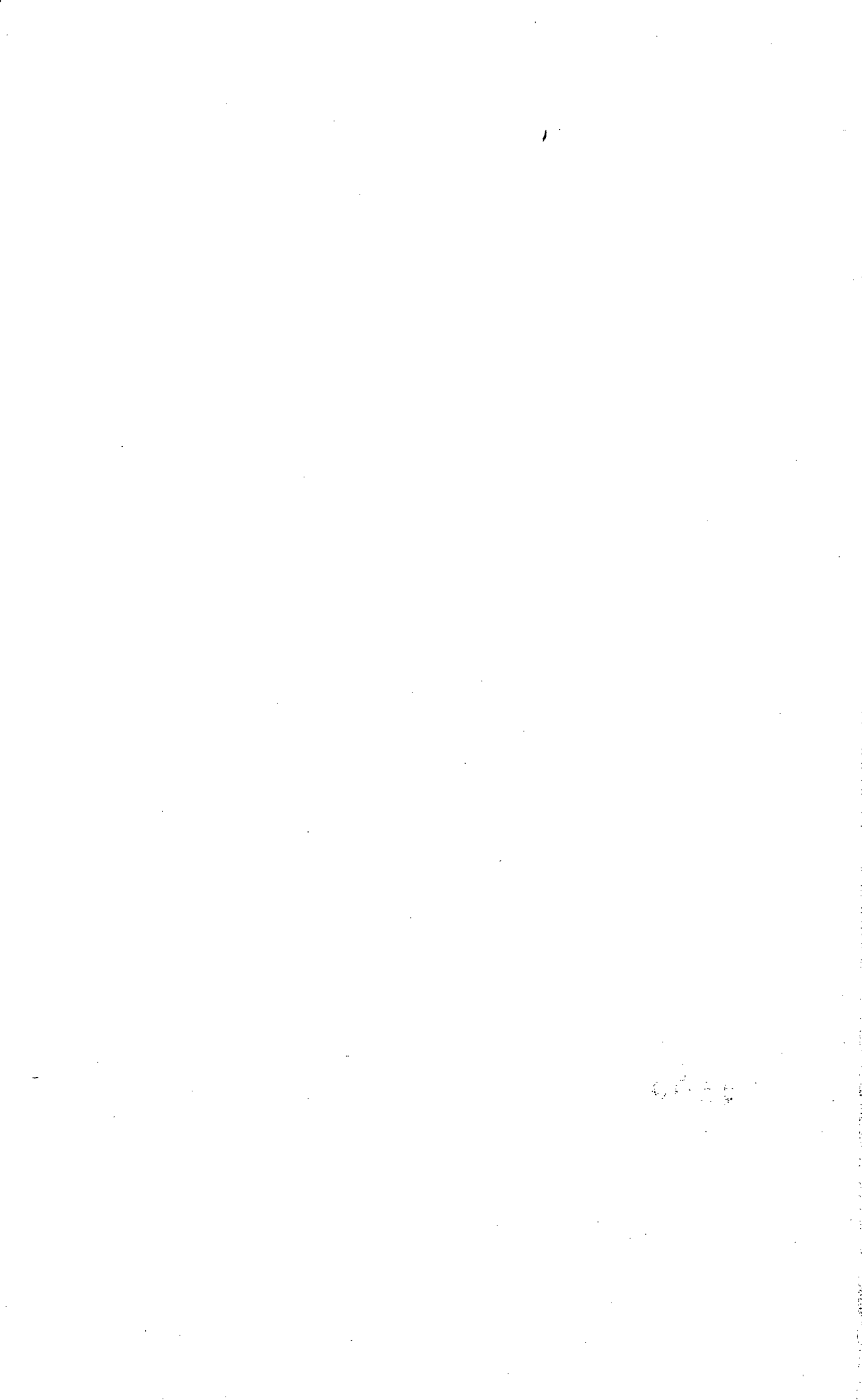




جلد دوازدہم  
قورج-گیانا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ





کتابخانه  
بنیاد دایرة المعارف اسلامی



# لغت نامه

قورج

گیانا

۱۲

کتابخانه ادیب

زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

شماره ثبت ۵۵۸۵۵

رده بندی

تاریخ ۰۲ عب ۱۳۴۹



مؤسسه لغت نامه دهخدا

00A00

R  
AE36  
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

**Loghatnâme** (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.  
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 12: ISBN 964-03-9605-2

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۹۶۴-۰۳-۹۶۰۵-۲ (جلد ۱۲)  
شابک ۹۶۴-۰۳-۹۶۱۷-۶ (دوره کامل)

## لغت نامه دهخدا

جلد دوازدهم (فورج - گیانا)  
تألیف: علی اکبر دهخدا

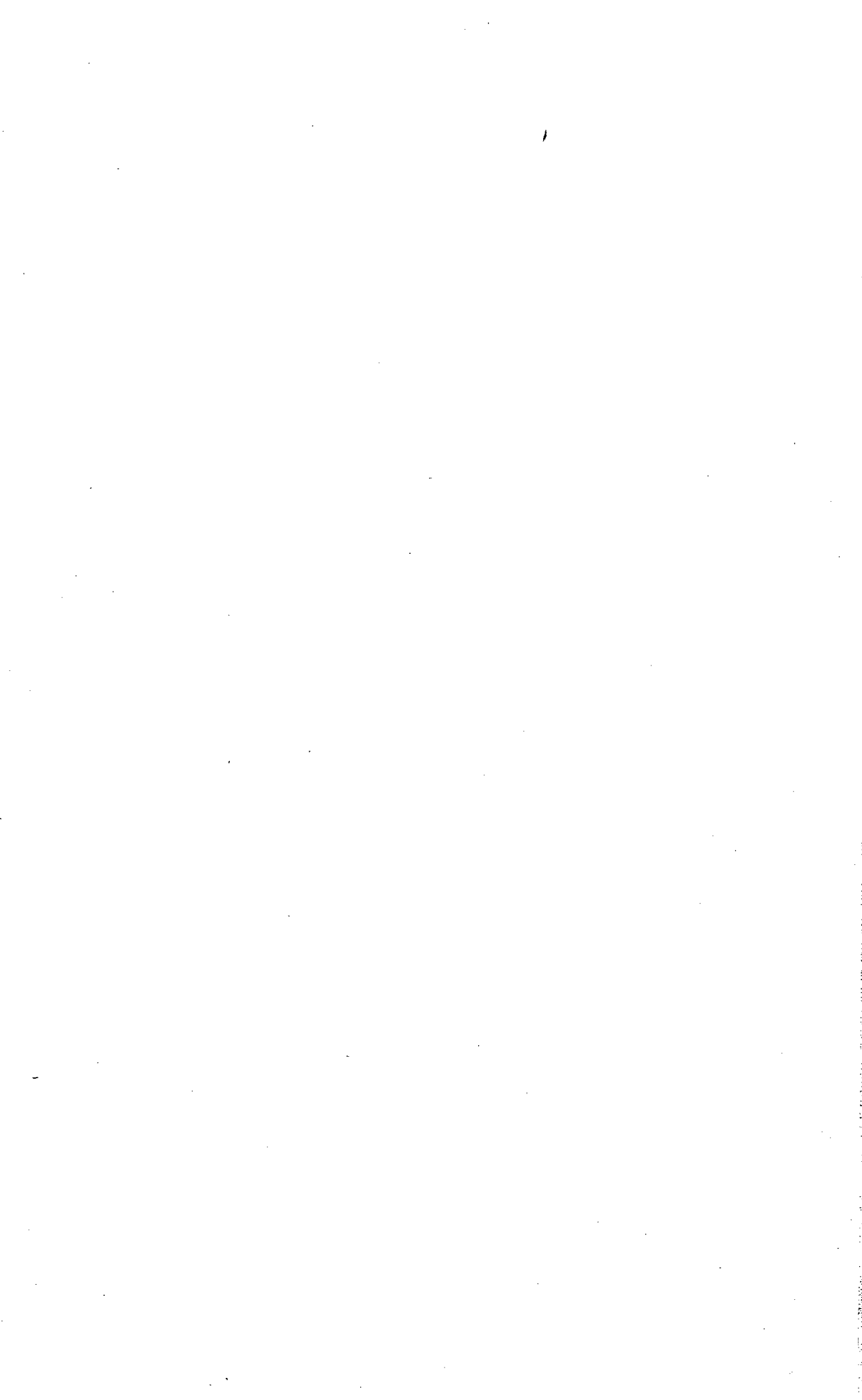
ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران  
چاپ دوم از دوره جدید: ۱۳۷۷  
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه  
لیتوگرافی: بهنام  
صحافی: معین  
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی  
چاپ: چاپ گستر  
خوش نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت نامه دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت نامه دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان



مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته اند:

آیت الله زاده شیرازی، دکتر سید مرتضی	صادقی، علی اشرف
استعلامی، دکتر محمد	طاعتی، دکتر عبدالله
انوار، سید عبدالله	غزوی، دکتر علی
انوری، دکتر حسن	فیض، دکتر علیرضا
رفیعیان، اسماعیل	قاسمی، دکتر رضا
شایسته، دکتر رسول	نجفی اسداللهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد  
دبیر سیاقی، دکتر سید محمد  
دیوشلی، عباس  
شهیدی، دکتر سید جعفر  
منزوی، دکتر علی نقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی  
شاهدها و تنظیم الفبایی مدخلها و ترکیبها و امثال و اعمال آیین نامه خاص ویراستاری به منظور  
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بسته نرم افزاری زیر نظر دکتر  
غلامرضا سستوده بر عهده نام بردگان ذیل بوده است:

حسینی، حمید	صفرزاده، بهروز
سستوده، دکتر غلامرضا	مهرکی، ایرج
سلطانی، اکرم	میرشمسی، مریم
شادخواست، مهدی	نوابی، اعظم السادات



نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	ا
اسم خاص	اِخ
اسم صوت	اِصوت
اسم فعل	اِفعال
اسم مرکب	اِمرکب
اسم مصدر	اِمص
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	ج
جمع... (پیش از لغت مفرد)	ج
جمع الجمع	جج
جمع الجمع	جج
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حامص
حیب السیر چاپ طهران	حیط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (عليها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن ف
نسخه بدل	ن ل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن مف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.

**قورج.** [ز] (اِخ) نام نهری است میان قاطول و بغداد و از آنجا هنگام سیل بغداد در معرض غرق شدن قرار میگردد. این نهر بنابه تقاضای مردم آن ناحیه به امر کسری انوشیروان ساخته شد. رجوع به معجم البلدان شود.

**قورچاق.** [ق] و [اِخ] دهسی است از دهستان کلهبوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنة آن ۳۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورچی.** (ترکی، ص مرکب، مرکب) از قور مخفف قوران بمعنی سلاح و چی. سلاح‌دار. (سنگلاخ). (آندراج) (ناظم الاطباء). رئیس جبهه‌خانه. جبهه‌پوش. (ناظم الاطباء). و در لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام‌کننده دربار پادشاه نوشته شده. (آندراج). تلفظ صحیح آن ابتدا بایستی کرچی<sup>۱</sup> باشد که بمعنی تیرانداز (با کمان) است از ریشه کر<sup>۲</sup> «ترکش‌دار». (سازمان اداری حکومت صفوی بنقل از مقدمه الادب بوپ چ لنینگراد ۱۹۳۸ م. ص ۴۴۵ و دلاواله ص ۷۶۶ تحت نام Corci). قورچیان یعنی بازماندگان سواران عشیره‌ای و ایلیاتی سابق. آنان مانند مخازن اسلحه متحرک به کمان و تیر و شمشیر و خنجر و تیر و سپر مسلح بودند. کلاه اصلی این جنگجویان ترکمان که بهمان مناسبت نام قزلباش گرفته بودند کلاهی سرخ بود، دارای زرهی زنجیردار که بر گونه‌ها می‌افتاد. سیل‌های بلند نیز از مشخصات قورچیان بود. (سازمان اداری حکومت صفوی): در همان روز قورچیان در عمارت پادشاهی وی را [ابونصر طیب] با سوء احوال بقتل آوردند. (نامه دانشوران).

**قورچی.** (اِخ) شاه محمد. شعر فارسی و ترکی را خوب می‌گوید. این مطلع او راست: بقصد خون من برخاست با هر کس که بنشتم بجان من بلایی راست شد با هر که بیوستم. (مجالس النفاث ص ۱۶۷).

**قورچی احمدآباد.** [ق] [اِخ] دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، سکنة آن ۱۲۸ تن. آب آن از رودخانه مرداقم و ارس و محصول آن غلات، انار، انجیر، انگور و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا الک و غربال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورچی باشی.** (ترکی، مرکب) (از: قور، سلاح + چی، علامت فاعلی + باش، سر و «ی» حرف اضافه). (آندراج). رئیس سلاح‌داران و داروغه اسلحه‌خانه. (فرهنگ نظام) (آندراج) (ناظم الاطباء). قورچی باشی

یکی از مناصب شاهان صفویه بوده است. در سازمان اداری حکومت صفوی ص ۸۵ آمده: قورچی باشی از لحاظ مقام و نفوذ پس از وزیر اعظم قرار داشت. تذکرة الملوک او را عمده‌ترین «امرای ارکان دولت باهره» میدانند، ولی وزیر اعظم در حقیقت عمده‌ترین رکن بشمار میرفته است. در زمان سابق هنگامی که ایران قشون دائمی نداشت، قورچی باشی در واقع بمنزله وزیر جنگ بشمار میرفت و لقب و عنوان معمولی او امیرالامراء بود. اقسام قورچیان که قورچی باشی آنان را مأمور ادارات مختلف می‌کند. از این قرار است: مندیله قورچیسی، قورچی دستار (دستاردار). قیلیچ قورچیسی، قورچی شمشیر (شمشیردار). خنجر قورچیسی، قورچی خنجر (خنجردار). کمان قورچیسی، قورچی کمان (کمان‌دار). نیزه قورچیسی، قورچی نیزه (نیزه‌دار). صدق قورچیسی، قورچی ترکش (ترکش‌دار). قلغن قورچیسی، قورچی سپر. (سیردار). کبیم قورچیسی، قورچی زره (زردار). پهل قورچیسی، قورچی دستکش (پهلدار). باشماق قورچیسی، قورچی کفش (پای‌افزاردار). جام قورچیسی، قورچی جام (پیاله‌دار). هازیر قورچیسی، قورچی براغ (رکابدار). جلو قورچیسی، قورچی دهانه یا جلو (جلودار). قورچی اجرلو، گروهی صدتنی بودند که وظایف ژاندارمری را به عهده داشتند. (سازمان اداری حکومت صفوی صص ۸۸-۸۹).

**قورچی باشی.** (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان دالانسی بخش خمین شهرستان محلات، سکنة آن ۲۳۴۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بشن، پنبه، چغندر قند، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. این ده دبستان دارد. مزرعه ارمنی‌نشین جزء این ده است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**قورچی کندی.** [ق] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، سکنة آن ۳۶۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورخان.** [ق] [اِخ] دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکنة آن ۶۲ تن. آب آن از رودخانه ساروق. محصول آن غلات، کرچک و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورخانه.** [ن / ن] (اِ مرکب) زرادخانه. اسلحه‌خانه و جای ساختن اسلحه. (فرهنگ نظام). رجوع به قور و قوران شود.

**قورخورد.** [ق] [اِخ] دهسی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، سکنة آن ۲۳۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورس.** [ر] [اِخ] شهری است باستانی در نزدیکی حلب که اینک ویران است و دارای آثار قدیمه می‌باشد. قیرواریان حنان در این شهر قرار دارد. طول آن ۶۴ درجه و عرض آن ۳۵ درجه و ۴۵ دقیقه و در اقلیم چهارم واقع است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان شود.

**قورسا.** (معر، اِ) عود بلسان را گویند و بجای سین ثای مثلثه هم بنظر آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به قورثا شود.

**قورساما.** [ ] (معر، اِ) سوسن بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

**قورسان.** (معر، اِ) عود بلسان. (آندراج). و بجای سین ثاء مثلثه هم بنظر آمده. رجوع به قورسا شود.

**قورسی.** [ر] [ص نسبی) منسوب به قورس. رجوع به قورس شود.

**قورشاقلو.** (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، سکنة آن ۱۸۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورشاقلو.** (اِخ) دهی است از دهستان آند بخش حومه شهرستان خوی، سکنة آن ۱۱۶ تن. آب آن از دره قورشاقلو. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورشاقلو.** (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکنة آن ۸۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورشاقلی.** (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو، سکنة آن ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه

مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**قورغن.** [غ] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش مرکزی شهرستان گلیاپگان، سکته آن ۳۴۴ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قورغی.** (ا) طنابی که گرد خیمه برای بند و بست بندند. (آندراج).

**قورق.** [قُر] (ترکی) (ا) قُرُق. قوروق. غرق. منع کرده شده.

قورق شد گفتگوی می بدان نحو که ساقی‌نامه شد از نسخه‌ها محو.

اثر (از آندراج).

رجوع به قرق شود.

**قورق.** [قُر] (اخ) دهی است از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان سندانج، سکته آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قورقیس.** [ ] (مغرب) (ا) مراره سمک است. (فهرست مخزن الادویه).

**قورل.** [ز] (مغرب) (ا) از یونانی کرالیون<sup>۱</sup> بمعنی بسد. مرجان. قورالیون. قرالیون. رجوع به این دو کلمه شود.

**قورلاس.** [ ] (اخ) نام قومی است مغولی. بیشتر شاهان مغول که در ایران حکومت کردند از این طایفه بودند. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۶۳، ۵۷۱).

**قورلتان.** [ل] (مغولی) (ا) به زبان اهالی خوارزم شورا و کنکاش و مشورت با هم. (ناظم الاطباء). رجوع به قورلتای شود.

**قورلیون.** [ ] (مغرب) (ا) بسد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورالیون، قرالیون و قورالی شود.

**قورماج.** [قُر] (ترکی) (ا) گندم بریان شده. (فرهنگ فارسی معین).

**قورمایون.** [ ] (مغرب) (ا) قوریون. قورتایون. قوزتایون. کزیره است. (فهرست مخزن الادویه).

**قورمه.** [قُرْم] (ترکی) (ا) قُرْمه. از ترکی قاوورماق بمعنی بریان کردن. (سنگلاخ). مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیبات اللغات). و طرز تهیه قورمه بدین گونه است که گوشت بی‌استخوان را خرد کرده با کمی آب بار کنند، نیم‌پز که شد نمک میزنند و پس از تمام شدن آب آن روغن دنیه را که جدا گانه آب کرده‌اند با خلال پیاز میریزند تا خوب سرخ شود و روغن آن کف کند، سپس زمین گذاشته و پس از سرد شدن در کوزه لعابدار ریخته در کوزه

را با کاغذی که در شیر داغ فرو برده‌اند، می‌بندند و در جای خنکی نگاه دارند. (فرهنگ فارسی معین).

— قورمه‌اسفناج؛ گوشت را خرد کرده پیاز را در روغن نیم سرخ کرده، گوشت را در آن سرخ کنند و آب ریزند، نیم‌پز که شد اسفناج را هم در روغن پیاز جرخ داده مخلوط کنند. نزدیک پایین آوردن آب غوره یا لیمو خشک را بعنوان چاشنی میزنند. (فرهنگ فارسی معین).

— قورمه‌بادنجان؛ بعد از سرخ کردن گوشت در پیاز و روغن آب ریخته، نزدیک پخته شدن، بادنجان را حلقه‌حلقه کرده علیحده سرخ نموده با گوشت مخلوط کنند تا پخته شود یا ساده با آبغوره ریخته چند جوش که زد و به روغن آمد بر میدارند، بجای بادنجان، ریواس، زردک، کلم، کدو، سیب و خیار و غیره نیز میتوان ریخت، چاشنی همه آنها ترشی و کمی قند یا سرکه‌شیره است. (قرمه) سیب و آلبالو را چاشنی نمی‌زنند. (فرهنگ فارسی معین).

|| گوشتی که خشک کنند و ذخیره نمایند. بهار خوش. (فرهنگ فارسی معین).

**قورمه پلو.** [قُرْم / م پُل] (ا) مرکب نوعی پلو و طرز تهیه آن بدین گونه است که چلو را پخته و ادویه زده، روغن بر رویش نمیدهند و همان قدر که باید به رویش داد در قورمه می‌ریزند و آب قورمه را به رویش می‌ریزند. طریق قورمه این است: بقدری که باید روغن در پلو ریزند در دیگ سنگی می‌ریزند و پیاز هم میریزند تا سرخ شود، بعد از سرخ شدن پیاز گوشت قورمه را داخل کنند و بقدری که با آن بجوشد آب می‌کنند. وقتی که بجوشد رفت و پروغن آمد پلو را کشیده گوشت پختی را لای آن می‌گذارند و روغن همان قورمه را عوض روغن در توی دوری میریزند اگر بخواهند گوشت که نیم‌پز شد نخود و لپه هم می‌ریزند. (فرهنگ فارسی معین).

**قورمه‌سبزی.** [قُرْم / م س] (ا) مرکب نوعی قرمه و طرز تهیه آن بدین گونه است که قورمه‌سبزی را چند نوع می‌پزند از جمله یک طریقه این است که گوشت را قلیه کرده در پیاز و روغن سرخ می‌کنند و آب میریزند، نیم‌پز که شد تره و شبت و اسفناج خرد کرده را در روغن و پیاز سرخ کرده داخل می‌کنند و قبل از آنکه سبزی پخته شود و به روغن آید آبغوره میریزند و پس از اینکه به روغن آمد بردارند و کمی شنبلیله را هم به قورمه‌سبزی اضافه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**قورمیش.** [قُر] (اخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکته آن ۳۹۷ تن. آب آن از زیرنه‌رود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوب. شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورمیک.** [قُر] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، سکته آن ۳۴۹ تن. آب آن از دره. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوروت.** (ترکی) (ا) کشک. (سنگلاخ). قروت. رجوع به آن دو شود. || امر است از خشک کردن. (سنگلاخ).

**قوروغ.** (ترکی) (ا) رجوع به قوروق و قرق شود.

**قوروق.** (ترکی) (ص) خشک. (ا) غوره که آن را به عربی حصرم خوانند. (سنگلاخ). || منع و حراست و به این معنی بدون اشباع مستعمل است. (سنگلاخ ص ۲۸۶). رجوع به قورُق و قرق شود.

**قوروق.** [قُر] (اخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی، سکته آن ۵۴۴ تن. آب آن از رود قطور. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد و اتومبیل از آن می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوروقچی.** [قُر] (اخ) دهسی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکته آن ۶۵۷ تن. آب آن از چشمه‌سار و قنات. محصول آن غلات، حبوب، بادام و برزک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوروقچی رودی.** [قُر] (اخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، سکته آن ۴۲۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات، حبوب، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورول.** [قُر] (اخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیال‌الدین شهرستان خوی، سکته آن ۵۰۱ تن. آب آن از آغ‌جای. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. این ده در دو محل بقاصه ۷۵۰۰ گز قرار گرفته و بنام قورول بالا و پایین مشهور است. سکته

قورول پائین ۱۳۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قورولتای.** (مغولی،!) مجمع عظیم بود که برای مشاوه و کنشکاش انعقاد یابد. (سنگلاخ). رجوع به قورولتای شود.

**قورونیاظیلا.** [ ] (مغرب،!) سفرجل. (فهرست مخزن الادویه).

**قورویوس.** [ ] (مغرب،!) نباتی است که مسمی به رجل الغراب است و به هندی مسمی نامند. [شجر مریم. (فهرست مخزن الادویه).

**قورویوقوس.** [ ] (مغرب،!) قوروقوس. نباتی است که آن را رجل‌العقق گویند. [رجل الغراب. (فهرست مخزن الادویه).

**قوره.** [قَرَه] (بخ) دهی است با شبیلیه. (منتهی الارب). دهی است از اشبیلیه اندلس.

**قوره.** [قَرَه] (بخ) دهی است از اشبیلیه اندلس. ابو عبدالله محمد بن سعید بن احمد بن رزقون قوری محدث بدان منسوب است. (از مجمع البلدان).

**قوره تو.** [رَتْ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی قصرشیرین. محصول آن غلات، دیم و صیفی‌کاری. شغل سکنه آن

زراعت و گلهداری است. این دهستان از ۸ آبادی کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۵۰ تن و قرای مهم آن هدایت، شهبواری و برار عزیز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوره جنبه.** [رَجَبِی] (بخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان

سنندج، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در تابستان از طریق ولی محمد ائومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوره جیل.** [رَجَبِی] (بخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان،

سکنه آن ۱۴۵ تن. آب آن از رودخانه فش. محصول آن غلات آبی و دیمی، صیفی، چغندر قند، میوه‌جات، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. این ده را به اصطلاح محل کوره جیل گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوره دره.** [رَجَبِی] (بخ) دهی کوچکی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان

سقز، سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه سقز. محصول آن غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری.** (ا) غوری و آن آوندی است لوله‌دار که در آن چای و جز آن دم می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به غوری شود.

— قوری گلین؛ ظرف گلین که در آن چای بگذارند. (آندراج).

**قوری.** [قَرَه] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبدان، سکنه آن ۲۱۱ تن. آب آن از چاه و رودخانه. محصول آن غلات، خرما، تنباکو و لیمو. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قوری آباد.** (بخ) ده کوچکی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبدان، سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قوروجان.** (بخ) دهی است از دهستان گاوآباد بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۰۳۹ تن. آب آن از رودخانه مردی و چاه. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چاو.** (بخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد، سکنه آن ۱۵۷ تن. آب آن از سیمین رود. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله یک هزار گز قرار گرفته و بنام قوری چاو بالا و پایین مشهور است. سکنه قوری چاو پایین ۶۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چای.** (بخ) نام یکی از دهستانهای دودگانه بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه و در قسمت باختری بخش واقع و هوای آن معتدل و سالم و در بعضی قراء که نسبتاً گرمسیر است، مالاریائی میباشد. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۲۲۳۳۰ تن میباشد. آب قرای دهستان بوسیله رودخانه‌های قوریچای، جیران، قنوات و چشمه تأمین میگردد. محصولات عمده آن غلات، نخود و بزرک است. شغل ساکنین دهستان زراعت و صنایع دستی‌شان جاجیم و گلیم بافی است. راه شوسه مراغه به میانه از قسمت شمالی این منطقه عبور مینماید و کلیه راههای آن مالرو است. مرکز دهستان قریه بارلار میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چای.** (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج، سکنه آن ۱۲۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم بافی

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری گل.** [گَل] (بخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، سکنه آن

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری چای.** (بخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، سکنه آن ۴۲۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از سیف آباد ائومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری چای.** (بخ) دهی است از دهستان فله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۱۶۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب دیمی. شغل اهالی زراعت است و در تابستان عده‌ای از سکنه برف به سنقر حمل می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری چای.** (بخ) ده کوچکی از دهستان سیدلو بخش بانه شهرستان سقز که سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوریدالسی.** [ ] (مغرب،!) رجوع به قودوس شود.

**قوری دربند.** [دَب] (بخ) دهی است از دهستان تگمران بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنه آن ۱۸۹ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. از گرم‌خان میتوان ائومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوری درق.** [دَرَق] (بخ) دهی است از دهستان آجرولو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۲۹۹ تن. آب آن از رود آجرولو و چشمه. محصول آن غلات، نخود، بزرک و بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری درق.** [دَرَق] (بخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری قلعه.** [قَرَق] (بخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه، سکنه آن ۳۴۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، توت، گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه ائومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری کچل.** [کَج] (بخ) ده کوچکی است از دهستان راه‌جرد شهرستان قم، سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری گل.** [گَل] (بخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، سکنه آن

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری چای.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبدان، سکنه آن ۲۱۱ تن. آب آن از چاه و رودخانه. محصول آن غلات، خرما، تنباکو و لیمو. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قوری آباد.** (بخ) ده کوچکی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبدان، سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قوروجان.** (بخ) دهی است از دهستان گاوآباد بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۰۳۹ تن. آب آن از رودخانه مردی و چاه. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چاو.** (بخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد، سکنه آن ۱۵۷ تن. آب آن از سیمین رود. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله یک هزار گز قرار گرفته و بنام قوری چاو بالا و پایین مشهور است. سکنه قوری چاو پایین ۶۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چای.** (بخ) نام یکی از دهستانهای دودگانه بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه و در قسمت باختری بخش واقع و هوای آن معتدل و سالم و در بعضی قراء که نسبتاً گرمسیر است، مالاریائی میباشد. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۲۲۳۳۰ تن میباشد. آب قرای دهستان بوسیله رودخانه‌های قوریچای، جیران، قنوات و چشمه تأمین میگردد. محصولات عمده آن غلات، نخود و بزرک است. شغل ساکنین دهستان زراعت و صنایع دستی‌شان جاجیم و گلیم بافی است. راه شوسه مراغه به میانه از قسمت شمالی این منطقه عبور مینماید و کلیه راههای آن مالرو است. مرکز دهستان قریه بارلار میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چای.** (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج، سکنه آن ۱۲۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم بافی

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری گل.** [گَل] (بخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، سکنه آن

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوری چای.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبدان، سکنه آن ۲۱۱ تن. آب آن از چاه و رودخانه. محصول آن غلات، خرما، تنباکو و لیمو. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قوری آباد.** (بخ) ده کوچکی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبدان، سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قوروجان.** (بخ) دهی است از دهستان گاوآباد بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۰۳۹ تن. آب آن از رودخانه مردی و چاه. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله یک هزار گز قرار گرفته و بنام قوری چاو بالا و پایین مشهور است. سکنه قوری چاو پایین ۶۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چاو.** (بخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد، سکنه آن ۱۵۷ تن. آب آن از سیمین رود. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله یک هزار گز قرار گرفته و بنام قوری چاو بالا و پایین مشهور است. سکنه قوری چاو پایین ۶۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری چای.** (بخ) نام یکی از دهستانهای دودگانه بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه و در قسمت باختری بخش واقع و هوای آن معتدل و سالم و در بعضی قراء که نسبتاً گرمسیر است، مالاریائی میباشد. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۲۲۳۳۰ تن میباشد. آب قرای دهستان بوسیله رودخانه‌های قوریچای، جیران، قنوات و چشمه تأمین میگردد. محصولات عمده آن غلات، نخود و بزرک است. شغل ساکنین دهستان زراعت و صنایع دستی‌شان جاجیم و گلیم بافی است. راه شوسه مراغه به میانه از قسمت شمالی این منطقه عبور مینماید و کلیه راههای آن مالرو است. مرکز دهستان قریه بارلار میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۹۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری گل.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو، سکته آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوریلتا.** [ ] (مغرب، ل) رجوع به قوریلتای و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

**قوریلتای.** (مغرب، ل) تورولتای. به لغت مغولی مجمع عظیم بود که برای مشاوه و کنکاش انعقاد یابد. (سنگلاخ).

**قورین.** [ق] ر [لخ] شهری است به جزیره. (منتهی الارب). شهری است به الجزیره. (از معجم البلدان).

**قوری ناو.** (لخ) دهی است از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو، سکته آن ۱۳۲ تن. آب آن از دره بیک دره‌سی. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوری نوده.** [ق] ن [د] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، سکته آن ۷۳۶ تن. آب آن از چشمه محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوریون.** (مغرب، ل) گشنیز را گویند و کزبره همان است. (برهان) فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورمایون شود. || خشخاش. || عاقر قرحا. || به اصطلاح اهل دمشق عود قرح جلی. (فهرست مخزن الادویه).

**قوریه.** [ق] (لخ) ۲ موضعی است در اندلس. (منتهی الارب). شهری است به اسپانیا نزدیک قنطرة السیف. رجوع به الحلل السندیة ج ۲ ص ۶۳ شود. این شهر از نواحی ماردۀ اندلس است که از مسلمین بود. رجوع به معجم البلدان شود.

**قوریه.** [ق] (لخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک شعبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، سکته آن ۱۵۰ تن. آب آن از چاه شیرین. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد و از طریق شوشتر اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه غافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قوز.** [ق] (ع) ل ریگ توده گرد. || ریگ توده بلند. ج. اقواز، قیزان، اقاویر، اقاوز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**قوز.** (ص، ل) کوز و کج و خم و خمیده. (ناظم الاطباء). محرف غوز بمعنی کوزیست. (فرهنگ نظام).

— سر قوز افتادن؛ سرلیج افتادن و ضد کردن. (فرهنگ نظام).

— قوزپشت؛ کوزپشت. (ناظم الاطباء). کوزپشت.

— قوز کردن؛ از سرما یا غیر آن خود را خمیده و مثل کوزپشت ساختن. (فرهنگ نظام).

— امثال: قوز بالا قوز؛ بمعنی مشکل بالای مشکل. رنج و تعب و بر رنج و تعب، نظیر: ضغث علی ابالة. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به غوز شود.

**قوز.** [ ] (ترکی، ل) جوز. (فهرست مخزن الادویه) گردو.

**قوزان.** [ق] (لخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، سکته آن ۴۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و ابریشم. شغل اهالی آنجا زراعت و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوزان.** [ق] (لخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، سکته آن ۸۹۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی است. راه اتومبیل رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوزبازی.** [ق] (ل) مرکب) قسمی بازی با ورق، معمول ترکان عثمانی. (یادداشت مؤلف).

**قوزپشت.** [پ] (ص مرکب) گوژپشت. قوزی. قوزدار.

**قوزتایون.** [ ] (مغرب، ل) رجوع به قورمایون شود.

**قوزدار.** (نف مرکب) قوزدارنده. کوزپشت. قوزی. رجوع به غوز و غوزدار شود.

**قوز در آوردن.** [د] و [د] (مص مرکب) کوزپشت شدن. قوزی شدن.

**قوزدوی.** [ق] ز [د] (لخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش رامیان شهرستان گرگان، سکته آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن برنج، غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه ابریشمی، کرباس و شال است. کوههای مجاور آن معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قوزع.** [ق] ز [ع] (ص، ل) گردن بند لازم که پیوسته باشد. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قلدتم قلاید قوازع؛ ای طوقتم اطواقاً لافتارقکم ابداً. (منتهی الارب). || خزی و عار. (اقراب الموارد) (تاج العروس).

**قوزعه.** [ق] ز [ع] (ع مص) مغلوب شدن و گریختن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). قوزع الیدیک قوزعه؛ مغلوب شد و گریخت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**قوزقون.** [ق] (ترکی، ل) غراب بزرگ سیاه. (فهرست مخزن الادویه).

**قوزقون بلاغ.** [ق] ب [لخ] دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکته آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزک.** [ز] (مصغر) مصغر قوز. || استخوان برآمده ساق پا. غوزک. رجوع به غوزک شود.

**قوزلو.** [ق] ز [لخ] دهی است از دهستان خرقان غربی بخش اوج شهرستان قزوین، سکته آن ۳۶۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، سیب زمینی و عل. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مارو دارد و با مختصر اصلاحی ماشین میتوان برد. طایفه بغدادی در تابستان برای تعلیف احشام از ساوه به کوههای جنوب این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قوزلو.** [ق] ز [لخ] ده کوچکی است از بخش زرد شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قوزلو.** [ق] ز [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه، سکته آن ۱۱۱۵ تن. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، بادام، کرچک و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [ق] ز [لخ] دهی است از دهستان کنگه‌جک بخش سنجد شهرستان هروآباد، سکته آن ۴۵۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [ق] ز [لخ] دهی است از دهستان اجارود بخش سنجد شهرستان اردبیل، سکته آن ۳۲۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [ق] ز [لخ] دهی است از دهستان

۱- از یونانی Kóron. (اشینگاس) (حاشیه برهان ج معین).  
2 - Cória.

انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکته آن ۳۲۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [قُزْ] (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش گرمی مرکزی شهرستان مراغه، سکته آن ۲۱۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۳ هزارگزی بنام قوزلو بالا و قوزلو پائین مشهور است. سکته قوزلو پائین ۷۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [قُزْ] (بخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد، سکته آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه جمالدی و محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [قُزْ] (بخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکته آن ۱۶۲ تن. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [قُزْ] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکته آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو.** [قُزْ] (بخ) دهی است از دهستان کل‌تپه فیض‌الله‌بیگی شهرستان سقر، سکته آن ۴۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، انگور و سایر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۶ هزارگزی واقع است. سکته ده بالا ۴۰ تن و نام جدید این دو ده گلزار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، سکته آن ۵۰۴۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان

مراغه، سکته آن ۲۳۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، سکته آن ۱۷۱ تن. آب آن از رودخانه مهاباد. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکته آن ۱۲۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان مشکین‌خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکته آن ۳۱۹ تن. آب آن از رود قوطی‌گلی. محصول آن غلات، حبوب، انگور و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکته آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کرچک و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلوجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان اواغلی بخش حومه شهرستان خوی، سکته آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلو قره‌بلاغ.** [قُزْ قَرَبُ] (بخ) دهی است از دهستان مشکین‌باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکته آن ۹۴ تن. آب آن از مشکین‌چای. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزلیجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان شرا بخش سیمین‌رود شهرستان همدان، سکته آن ۳۸ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوزلیجه.** [قُزْج] (بخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، سکته آن ۱۲۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در قلعه ارتفاعات مجاور این ده آثار قلعه خرابه قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوزلولو.** [قُ] (بخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکته آن ۳۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوزده.** [ز / ز] (!) گیاهی است. رجوع به غوزه شود.

**قوزهن.** [زَر] (بخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، سکته آن ۱۰۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوزی.** (ص نسبی) منسوب به قوز. آنکه قوز دارد. کوژپشت، رجوع به قوز و غوز شود.

**قوزیچی اولن.** [اَل] (بخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکته آن ۱۲۳ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، چغندر و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این ده قوزچی‌ولن نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزیوند.** [زِی وَ] (بخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه، سکته آن ۲۱۰ تن. آب آن از روضه‌چای. محصول آن غلات، توتون، انگور و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب و کش بافی است. راه مالرو دارد. به این ده قوزگونند نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوزیوند.** [زِی وَ] (بخ) دهی است از دهستان چچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، سکته آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانه گاماسیاب و دینور و محصول آن غلات، چغندرقد، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوزد.** (بخ) دهی است از دهستان بالاویلت بخش حومه شهرستان کاشمر، سکته آن ۳۱۴۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن



غلات، میوه‌جات، پنبه، زیره و شغل اهالی آن زراعت است. راه اتنومیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوژده**. (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند حومه شهرستان گناباد، سکنة آن ۱۶۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، زعفران، پنبه و شغل اهالی آن کسب و زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوژده آباد**. (بخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر، سکنة آن ۱۴۶ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتنومیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوس**. [ق] [ع] (مص) اندازه کردن چیزی را به چیزی مانند وی در حکم. || سبقت بردن و پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || راست کردن و صف کشیدن اسبان رهان را وقت تاختن. قاس الخیل؛ راست کرد و صف کشید اسبان رهان را وقت تاختن. (منتهی الارب).

**قوس**. [ق] [ع] (کمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث است و تصغیر آن قویسه میشود و گاهی آن را مذکر کنند و تصغیر آن را قویس گیرند. (از قرب الموارد) (ناظم الاطباء). || ذراع. (اقرب الموارد). گز بدانجهت که مذروح را با آن قیاس کنند. قول خدای تعالی: فکان قباب قوسین أو أدنی؛ یعنی دو کمان عربی یا بقدر دو گز. (منتهی الارب). || اسبقیمانده خرما در تک خنور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آنچه گرو بندند در اسب دوانیدن و جز آن. (منتهی الارب). || هرچه به هیأت قوس، منحنی باشد، چون قوس پیل و قوس دایره و قوس قزح. (از اقرب الموارد). || در هندسه و هیأت حصه‌ای از محیط دایره است. (فرهنگ نظام).

— قوس الرجل؛ آنچه از کمر وی منحنی باشد. (از اقرب الموارد).

— قوس السماء؛ عبارت است از نصف فلک و ربع مسکون یا غیر آن چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی بشکل دایره تصور شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه قوس السماء، قوس قزح مراد باشد. (آندراج) (غیث اللغات).

— قوس النهار؛ عبارت است از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دایره فرض کنیم نصف آن بالزوره بشکل قوس باشد پس نصف مرئی فلک را که مسیر شمس در روز باشد قوس النهار گویند. (آندراج) (غیث اللغات).

— قوس قزح؛ رجوع به مدخل قوس قزح شود.

**قوس**. [ق] [بخ] (برجی است در آسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نام برج نهم از دوازده برج فلکی که کمان و کمان گردون نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام برج نهم از بروج دوازده گانه است که ستاره‌هایش شکل مرد تیرانداز فرض شده. (از فرهنگ نظام). در جامع الحکمتین آمده: از دوازده برج که جملگی فلک بدان منقسم است، سه برج آتشی است و سه برج خاکی است و سه برج بادی است و سه برج آبی. آتشی حمل و اسد و قوس است... (جامع الحکمتین ج کرین و معین ص ۲۷۲). حوت و قوس هر دو خانهای مشتری‌اند. (همان کتاب ص ۲۸۶):

چون حمل چون تور چون جوزا و سرطان و اسد سنبله، میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت. ؟ **قوس**. [ق] [و] [ع] (مص) کوژی پشت. (منتهی الارب). || (مص) کوژپشت شدن. (از اقرب الموارد).

**قوس**. [ق] [و] [ع] (ص) زمانه تنگ و دشوار. (منتهی الارب). زمان صعب. (از اقرب الموارد). **قوس**. [ق] [و] [ع] (ص) نوعی از سمک بحری است. || به عجمی نبات وج. (فهرست مخزن الادویه).

**قوس**. [ع] [و] [ع] (ص) صومعه ترسایان. (برهان). عبادت‌خانه راهبان. (منتهی الارب). صومعه راهب و گویند. سرصومعه است. (اقرب الموارد). و آن فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی ص ۲۷۸). || خانه شکاری. (منتهی الارب). خانه شکارچی. (از اقرب الموارد). || (صوت) کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). **قوس**. [ق] [بخ] (ذو...) لقب ستان‌بن عامر بدان جهت که کمان خود را در عوض هزار شتر در نزد حارث بن ظالم نعمان اکبر گرو گذاشت. (منتهی الارب).

**قوساء**. [ق] [ع] (ص) مؤنث اقسوس. زن کوژپشت. (آندراج).

**قوسان**. [ق] [و] [بخ] (ناحیه‌ای است از اعمال واسط. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قوسان**. [ق] [بخ] (دهی است نزدیک واسط. (منتهی الارب). برخی از شاعران عرب در شعر خود از آن یاد کنند. (از معجم البلدان). قوسان یا قوران، شهری وسط است [از شهرهای عراق عرب] و قرب صد پاره ده از توابع آن، حقوق دیوانش نه تومان و چهار هزار دینار است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۳).

**قوس البندوق**. [ق] [سُل] [ب] [ع] (مركب) کمان گرویه. و آن از آلات شکار است.

رجوع به صبح الاعشى ج ۲ ص ۱۲۸ شود.

**قوس الجلاهدق**. [ق] [سُل] [ج] [ع] (مركب) کمان گرویه. رجوع به کمان گرویه

شود.

**قوسجین**. [س] [بخ] (دهی است از دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد، سکنة آن ۲۰۰ تن. آب آن از سه رشته چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوس دره**. [ ] (مغرب) (قوس‌ورده. عاقرقرا. (فهرست مخزن الادویه).

**قوسرة**. [ق] [س] [ز] [س] [ز] [ع] (ل) زنبیل خرما. (منتهی الارب). قوسرة. (اقرب الموارد). رجوع به قوسرة شود.

**قوسطه**. [ ] (ل) زیب است. (فهرست مخزن الادویه).

**قوس قزح**. [ق] [و] [س] [ق] [ق] [ز] (مركب) کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آن را قوس قزح برای این گویند که قزح مأخوذ است از قزحه بضم یعنی راه سرخ و سبز و زرد یا آنکه بلند است مأخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است به ملک موکل ابر یا منسوب است به پادشاهی از پادشاهان عجم. (فرهنگ نظام) (از منتخب اللغة). کمان مذکور را اکنون در ایران کمان مرتضی علی و کمان رستم گویند. (فرهنگ نظام). کمان‌شکلی ملون رنگین که در هوای ابر ظاهر میشود و آن را کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند. صاحب غیث گوید: ظاهراً به شیطان از آن منسوب کرده‌اند که چون شیطان نیز از جنس دیو است و معمول است که هر چیز از مقدار خود کلان باشد به دیو منسوب کنند و سبب ظهور قوس قزح این است که وقتی آفتاب قریب افق مکشوف باشد و محاذی او از ابری ترشح قطرات صغار پیرانبوه باشد، پس آن ترشح قطرات مذکور ابری دیگر بود که تا افق که قریب اوست پهن شده باشد. در این صورت از کناره نصف اعلاى آفتاب عکس در آن قطرات مترشحه می‌افتد، پس آن کسان که از آن قطرات مترشحه بجناب آفتاب‌اند و آفتاب پس پشت ایشان است کمان‌وار شکلی ملون به نظرشان می‌آید. (آندراج):

غیثب سیمین که کمر بست از آب قوس قزح شد ز تف آفتاب. نظامی. رجوع به قزح، قوس و قزح، آژفندا ک و آژفندا ک شود.

— علم قوس قزح؛ علمی است که از چگونگی پیدایش قوس قزح و علت پیدایش آن و جهت دایره‌شکلی بودن آن و رنگهای گوناگون آن و پیدایش آن به دنبال باران‌ها و

آغاز و پایان روز و پیدایش بیشتر آن در روز و کمتر آن در نور ماه و احکام پیدایش آن در عالم کون و فساد و احوال دیگر آن بحث میکند. ابوالخیر احکام آن را برشمرده و این علم را در شمار علوم طبیعی قرار داده است. (کشف الظنون).

**قوسقوندون.** [ (عرب، ا) ثوم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

**قوسنیا.** [سِ نِ یا] (بخ) شهرستانی است میان مصر و اسکندریه. (منتهی الارب). جزیره قوسنیا شهری است میان قاهره و اسکندریه. (از معجم البلدان).

**قوس و قزح.** [ق / قُوس / ق / قَزَا] (ترکیب عطفی، ا مرکب) رجوع به قوس قزح شود.

**قوسولون.** [ (عرب، ا) دارچینی. (فهرست مخزن الادویه).

**قوسه.** [ق س] (ع) [بمعنی قوس قزح است و آن را کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند. (برهان)، آژفندا ک. (ناظم الاطباء). آژفندا ک. رجوع به این کلمات شود.

**قوسی.** [ق] (ص نسبی) منسوب به قوس. - روزهای قوسی؛ کوتاهترین ایام در سال. (ناظم الاطباء).

- سرمای قوسی؛ نوعی از سرما که در فصل قوس باشد. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان شود.

|| هر چیز که به شکل و رنگ قوس قزح باشد. (ناظم الاطباء).

**قوسی.** [سسی] (ع ص) زمان دشوار. (منتهی الارب) (آندراج). زمان صعب. (اقرب الموارد).

**قوسی.** [ق سا] (بخ) موضعی است به بلاد سرات. (منتهی الارب). شهری است در سرات. در این شهر عروه برادر ابوخرش هذلی بقتل رسید، و فرزند وی که نجات یافته بود در این باره اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

**قوسی.** [ق] (بخ) از شاعران است. از احوالش چیزی معلوم نشد. این مطلع از او دیده شد:

جایی که توی نیست کسی را گذر آنجا  
از من که تواند که رساند خبر آنجا.  
(آتشکده آذربایجان شهیدی ص ۹۶).

ملا قوسی از شهر هرات است. مردی نامراد است. این مطلع از اوست:

جایی که تویی نیست کسی را گذر آنجا  
از من که تواند که رساند خبر آنجا.  
(مجالس النفایس ص ۱۶۷).

**قوسی.** [ق] (بخ) در مجالس النفایس ص ۲۴۸ آمده: مولانا قوسی اسفراینی است و جوانی خوش طبع و قابل است ولیکن بسی

لوند و خودپسند و بسیار تیز و تند و در کار خیر کند و پرتلون و گوناگون و جگر یاران او از تسلون وی پرخون، در جسم اگرچه ضخامتی تمام داشت، اما هیچ قوتی نداشت و هرگز کاری نکرد که شرمندگی از آن نکشد و آخر میل سپاهی گری نمود و لیکن غیر تنهایی و روسیاهی از آن حاصل ننمود. این مطلع از اوست:

جو بر من وقت جانبازی لباس خویشتن پوشد  
کسی خواهم که روز مرگ بر تابوت من پوشد.  
(مجالس النفایس ص ۲۳، ۲۴۸).

**قوسیا.** (عرب، ا) نام دارویی است که آن را به عربی قسط خوانند و بوی صبر از وی می آید، بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد. (برهان) <sup>۱</sup> (آندراج). قسط بحری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسط شود.

**قوسین.** [ق س] (ع) [تثنیه قوس در حالت نصبی و جری. (منتهی الارب): تم دنا فتدلی. فکان قاب قوسین أو أدنی! یعنی دو کمان عربی یا بقدر دو گز. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام).

**قوسین.** [ق س] (بخ) ذوالقوسین. نام شمشیر حسان بن حصن. (منتهی الارب).

**قوش.** (عرب، ص) مرکب کوچک. (العرب جوالبقی ص ۲۵۶، ۲۵۷) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل قوش؛ ای صغیر الجثة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**قوش.** (ترکی، ا) مرغی است شکاری. (ناظم الاطباء). هر پرندۀ شکاری. (فرهنگ نظام). و در لغات ترکی نوشته قوش بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ و سکون شین بمعنی شکاری مثل باز و جره و شکره و شاهین عموماً و به معنی باز خصوصاً. (آندراج) (غیاث اللغات).

**قوش آغال.** [ (بخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، سکنة آن ۶۹ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوش ازوی.** [ (ترکی، ا) مرکب) عنبت‌الثعلب. (فهرست مخزن الادویه).

**قوشباز.** (نف مرکب) صیاد و شکارچی که با قوش شکار میکند. (ناظم الاطباء). مرغ‌باز و فروشنده آن. (آندراج).

**قوش بلاغ.** [ب] (بخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنة آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش بیگی.** [ب] (حماص مرکب).

نگهبانی قوش. محافظت قوشهای شکاری. (فرهنگ فارسی معین).

**قوش بیگی گری.** [ب گ] (حماص مرکب) شغل و منصب قوش بیگی. نگهبانی قوشهای شکاری. (فرهنگ فارسی معین).

**قوشجه.** [ق ش ج] (بخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کیوردآهنگ شهرستان همدان، سکنة آن ۱۲۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوشجه.** [ق ج] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوشچی.** (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) قوشچی. رجوع به قوشچی شود.

**قوشچی.** (بخ) دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب، سکنة آن ۱۰۰۱ تن. آب آن از نهر. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشچی بایرام خواجه.** [خوا / خا ج] (بخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، گردو، توت و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشچی.** (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) نگاهدار قوش. (ناظم الاطباء). کسی که نگهبان پرندگان شکاری است. (فرهنگ نظام). میرشکار. (آندراج) (غیاث اللغات).

**قوشچی.** (بخ) نام یکی از دههای بارفروش مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۹).

**قوشچی.** (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، سکنة آن ۸۸ تن. آب آن از رودخانه کرج. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند و صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت است. در زمستان از ایل عرب میش مست در این ده ساکن هستند. تپه خرابهای به نام جمشیدگلی و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قوشچی.** (بخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه، سکنة آن ۲۷۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، توتون، چغندر، بادام و کشمش. شغل

۱- ظ: قوستا = قسط، Costus. (حاشیه برهان ج معین از اشتیگاس و تحفه حکیم مؤمن).

۲- قرآن ۸/۵۳-۹.

اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو و دیستان و زاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**قوشچی.** (بخش دهی است از دهستان حومه شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکته آن ۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و کربچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشچی باشی.** (بخش دهی است از دهستان بیونبج بخش کرند شهرستان شاه‌آباد، سکته آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، لپنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوشچی سمرقندی.** (س م ق) (بخش علی‌بن محمد، ملقب به علاءالدین و معروف به ملا علی قوشچی که گاهی او را فاضل قوشچی نیز گویند. از مشاهیر علمای عامه و محققان است. وی نخست در سمرقند اغلب علوم متداول را فرا گرفت و سپس به کرمان رفت و پس از تکمیل تحصیلات علمی باز به سمرقند برگشت. سلطان او را به تکمیل رصدخانه‌ای که در سمرقند تأسیس کرده بود گماشت و او این امر مهم را با موفقیت به پایان رسانید و زیج آلفی یکی را که به زیج جدید معروف بود و دیگران موفق به اتمام آن نشده بودند کامل گردانید و پس از فوت سلطان به تبریز کوچ کرد و مورد توجه اوزون‌حسن (۸۷۳ - ۸۸۲ ه. ق.) که از حکام آن‌قوینلی بود قرار گرفت. مدتی نیز به مأموریت به استانبول رفت و رسالهٔ محمدیه را در علم حساب به نام سلطان محمدخان ثانی عثمانی (۸۵۵ - ۸۸۶ ه. ق.) نوشت و اخیراً به

مدرسی مدرسهٔ ایاصوفیه منصوب شد. از تألیفات اوست: ۱ - حاشیهٔ شرح کشف تفنازانی. ۲ - شرح تجرید خواجه، این کتاب بارها چاپ شده است. ۳ - العنقود الزواهر فی نظم الجواهر، در علم صرف. ۴ - محبوب الحمایل فی کشف المسایل. ۵ - هیأت فارسی، بارها با خلاصهٔ الحساب شیخ بهایی یکجا چاپ شده است. وی به سال ۷۸۹ ه. ق. در استانبول درگذشت و در جوار قبر ابویوب انصاری به خاک سپرده شد. (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۴).

**قوشچی گری.** (گ) (حامص مرکب) شغل و منصب قوشچی. نگهبانی قوشهای شکاری. (فرهنگ فارسی معین).

**قوشخانه.** [ن / ن] (مرکب) جایی که در آن قوشهای شکاری نگهداری می‌کنند. (ناظم

**قوشخانه.** [ن] (بخش دهی است از دهستان

احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، سکته آن ۴۴۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها.

محصول آن غلات، بادام، حبوب، کربچک و شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۵۰۰ گز بنام قوشخانه بالا و پائین مشهور است. سکتهٔ قوشخانه بالا ۲۴۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشخانه.** [ن] (بخش نام یکی از دهستان‌های بخش باجگیر شهرستان قوچان که دارای ۶۸۰ نفر جمعیت است. موقع دهستان کوهستانی و دارای هوایی سردسیر است. ساکنین از طوایف زعفرانلو و بیچرانلو هستند. محصول عمدهٔ دهستان غلات، انگور و محصول دیمی است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۴۵۲ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوشخانه.** [ن] (بخش دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان، سکته آن ۳۷۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی آنجا زراعت، مالداري و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوش خزاعی قوش کهنه.** [خ ک ن / ن] (بخش دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکته آن ۷۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی آنجا زراعت، مالداري و قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. اهالی این ده سیستانی و عرب می‌باشند که در زمان نادرشاه در این مکان کوچانیده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوش عبدالله.** [ع دَلْ لاه] (بخش دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکته آن ۲۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت، مالداري و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوش عظیم.** [ع] (بخش دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، سکته آن ۲۲۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداري و صنایع دستی زنان آنجا جوال بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوش علیخان.** [ع] (بخش دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکته آن ۵۵۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت،

مالداري، صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوشق آباد.** [قش] (بخش دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، سکته آن ۱۰۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداري است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوشقرا.** [قو ق] (بخش دهی است از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، سکته آن ۲۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج و بادام. شغل اهالی آنجا زراعت و گل‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش قلعه.** [قو ق غ] (بخش دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بسجورد، سکته آن ۲۰۸ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه اتومبیل‌رو دارد. این ده را به اصطلاح محلی قوچ‌قلعه نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوشقوان.** [قو ق] (بخش دهی است از دهستان چهارارویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکته آن ۲۳۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. این ده در سه محل بفاصله ۱ هزار گز به نام قوشقوان بالا و وسط و پایین مشهور است و سکتهٔ قوشقوان پائین ۳۵ تن و وسط ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش قوش.** [ع] (صوت) زجری است مر کلب را. (منتهی الارباب) (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان سگ را رانند. (ناظم الاطباء).

**قوشقون.** (ترکی، [ا] پاردم، کاشو. اخکمر. (ناظم الاطباء).

**قوش قیه.** [قو ق ی] (بخش دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکته آن ۳۱۶ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش قیه‌سی.** [قو ق ی] (بخش دهی است از دهستان قورویچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکته آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش قیه‌سی.** [قو ق ی] (بخش دهی است

از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو)، سکنه آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش قیه‌سی.** [قوش ب] [اخ] دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، سکنه آن ۲۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوش کرپی.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، سکنه آن ۳۶۵ تن. آب آن از قنات و رودخانه کبودال. محصول آن توتون سیگار.

شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و شال بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). قوش کوپری. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۷۱ شود.

**قوش کهنه.** [ک ن] [اخ] دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوش‌المیش کردن.** [قش ک د] [مص] مرکب) رفتن به سرزمینی گرم در زمستان. (فرهنگ فارسی معین).

**قوش‌المیشی.** [قش] [ترکی-منغولی، حامص] رفتن به قشلاق در زمستان. (فرهنگ فارسی معین).

**قوشوق.** [ق] [اخ] دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، سکنه آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشون.** (ترکی، ل) خانه. || بیمارخانه. بیمارستان. (ناظم الاطباء). دارالشفاء. (آندراج). || قشون. (ناظم الاطباء). فوج و لشکری. (آندراج). رجوع به قشون شود.

**قوشه.** [قش] [اخ] دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو)، سکنه آن ۲۲۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد و در دو محل بفاصله دو کیلومتر واقع شده و بنام قوشه بالا و قوشه پائین مشهور است. سکنه بالا ۷۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه.** [ش] [اخ] دهی است از دهستان

قهاب‌صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان، سکنه آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت، گله و شترداری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و گلیم بافی است. این ده پاسگاه نگهبانی، دبستان، گاراز و قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قوشه بلاغ.** [قش ب] [اخ] دهی جزو دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد، سکنه آن ۵۴۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سنجید. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و گلیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه بلاغ.** [قش ب] [اخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنه آن ۴۳۸ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کبرچک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه بلاغ.** [قش ب] [اخ] دهی است از دهستان بهبه‌جیک شهرستان ماکو، سکنه آن ۳۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارباهرو و اتومبیل‌رو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۵ هزار گز بنام قوشه‌بلاغ بالا و پائین مشهور است. سکنه قوشه‌بلاغ پائین ۵۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه بلاغ.** [قش ب] [اخ] دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، سکنه آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه بلاغ.** [قش ب] [اخ] دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۸۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه تپه.** [ش ت پ] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد، سکنه آن ۳۱۱ تن. آب آن از رودخانه اترک. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوشه تپه.** [قش ت پ] [اخ] دهی است از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان

گنبدقاپوس، سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه پنج‌ارخ و قنات. محصول آن لبنیات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدالی است. راه مارو دارد. این ده به مرزبانانک نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قوشه تپه.** [قش ت پ] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقاپوس، سکنه آن ۵۳۵ تن. آب آن از رودخانه اترک. محصول آن غلات، حبوب، صیفی، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن قالیچه و پارچه‌های ابریشمی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قوشه خانه.** [قش ن] [اخ] دهی است از دهستان وفس عاشق‌لو بخش رزن شهرستان همدان، سکنه آن ۱۲۶ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، لبنیات و انگور. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوشه دگرمان.** [قش د گ] [اخ] دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، بنشن و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و نمدالی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قوشه قشلاق.** [ش ق] [اخ] دهی است از دهستان شهریار شهرستان تهران، سکنه آن ۸۷ تن. آب آن از چشمه و رودخانه فلارد. محصول آن غلات، بنشن، صیفی و چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قوشه قوئی.** [ش] [اخ] دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، سکنه آن ۳۴۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و عسل. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. مزرعه کوچک جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قوشه گل.** [قش گ] [اخ] دهی است از دهستان سلیمان شهرستان بیجار، سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قوشه گنبد.** [ش گ ب] [اخ] دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب، سکنه آن ۳۸۱ تن. آب آن از چاه.

مخزن الادویه).

**قوپیوهونس**. [ع] (مغرب، لا) زیتون‌الحبش. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوپیونس شود.

**قووظ**. [ع] (ع) گرمای تابستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی قیظ است لکن مصدر نیست تا فعل از آن مشتق شود. (از اقرب الموارد). رجوع به قیظ شود.

**قوع**. [ع] (ع) جای خشک کردن خرما و گندم و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشک کنند. (ناظم الاطباء). ج. افواع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (مص) برجستن گش بر ماده. قیاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قیاع شود.

**قوعان**. [ع] و [ع] (مص) لنگیدن و خمیدن یا آزمندگشتی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سپس ماندن و سپسایگی رفتن. (منتهی الارب). قاع فلان؛ نکص و خنس. (از اقرب الموارد). سپس ماندن و سپسایگی رفتن. (آندراج).

**قوعس**. [ع] و [ع] (ص) سطرگردن درشت و سخت پشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قوعله**. [ع] و [ع] (ع) کوه کوچک خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشته خرد. || (ص) عقاب قوعله؛ عقاب کوه‌باش یا عقاب برآینده بر کوه. (منتهی الارب). || (مص) نشستن بر کوه کوچک خرد: قوعل الرجل؛ قعد علی القوعله. (اقرب الموارد).

**قوعله**. [ع] و [ع] (ل) موضعی است. (منتهی الارب).

**قوغا**. [ع] / [ع] (ع) غوغا. (آندراج). رجوع به غوغا شود.

**قوف**. [ع] (ع) پیروی کردن و در پی کسی رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج): قاف اثره یقوفه قوفا؛ تبعه. (اقرب الموارد).

**قوف**. [ع] (ع) قوف‌الاذن؛ بالای گوش یا حلقه‌ی جای سوراخ گوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || قوف الرقیبه و قوفتها و قافها، الشعر السائر فی نقرتها. (اقرب الموارد). اخذه بقوف رقیته؛ یعنی گرفت بیوست گردن وی. (منتهی الارب). و گویند نجوت بقوف نفسک؛ ای نجوت بنفسک. (اقرب الموارد).

**قوفا**. (مغرب، لا) سنگی است سیاه و اسفنجی که در بلاد حلب یافت میشود و از آن سنگ آسیاب سازند و این کلمه دخیل است. (از

**قوض**. [ع] (ع) عوض. (منتهی الارب). بدل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): هذا بذأ قوضاً بقوض؛ ای بدلا ببدل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**قوض**. [ع] (ع) (مص) ویران کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**قووظ**. [ع] (ع) رمه گوسفندان یا صد گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). ج. اقواظ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**قووظ**. [ع] (ع) دهی است به بلخ. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قووظ**. [ع] (ع) قومی از مردم اندلس. هرشیوش گوید: این قوم از فرزندان ماغوغ بن یافث بن نوح هستند و گویند از نسل قووظ بن حام بن نوح میباشند. (صیح الاعنی ج ۱ ص ۳۶۹).

**قووظا**. [ع] (ع) شاه‌بلوط. (از فهرست مخزن الادویه).

**قووظور**. [ع] (ع) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۳۴۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قووظلیدون**. (مغرب، لا) نوعی از ریاحین بود و آن پیوسته سبز میباشند و در بیخ‌های دیوارها و جایگاه سایه‌دار میروید. گویند نوعی از حسی‌العالم است. و به عربی آذان‌القیس خوانند و قدح مریم همان است. (برهان) <sup>۱</sup> (آندراج). نوعی از ابرون است. (فهرست مخزن الادویه).

**قووظوما**. (مغرب، لا) آذرسون و آن بیخ خاری است که به شیرازی چوبک‌اشنان خوانند. (برهان) (تحفه حکیم مؤمن) (آندراج).

**قووظه**. [ع] (ع) خنور خرما بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خنور بزرگ خرما. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قووظی**. (ترکی، لا) تبنگو و حقه و صندوقچه. (ناظم الاطباء). ظرف فلزی دردار که در آن چیزها را محفوظ نگه میدارند. (فرهنگ نظام). قوتی.

— قووظی سیگار؛ جعبه‌ای که در آن سیگار نهند. || واحد وزن در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه. (فرهنگ فارسی معین).

**قووظی**. [ع] (ع) (مغرب، لا) یرفلون است که به عربی حسک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**قووظیا**. [ع] (ع) (مغرب، لا) انفحه. (از فهرست مخزن الادویه).

**قووظینوس**. [ع] (ع) (مغرب، لا) رمان است که به فارسی انار نامند. || زیتون‌الحبش. (فهرست

محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشه‌لار**. [ع] (ع) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۲۵۵ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوشی**. (ترکی، لا) مترس که در مزرعه‌ها جهت رمیدن وحوش و طیور گذارند. (ناظم الاطباء).

**قوشیرا**. [ع] (ع) (مغرب، لا) طباق. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوص**. [ع] (ع) قصبه صعید در سرزمین مصر. پس از فسطاط جایی آبادتر از آن نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شهر بزرگ و پروسعی است در صعید مصر که تا فسطاط دوازده روز فاصله دارد. مردم آن ثروتمندند. این شهر مرکز بازرگانانی است که از عدن به مصر میروند. قوص در اقلیم اول قرار گرفته، طول آن از جهت مغرب ۵۵ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۲۴ درجه و ۳۰ دقیقه است و در اثر نزدیکی به شهرهای جنوبی دارای هوایی گرمسیری است. (از معجم البلدان).

**قوص**. [ع] (ع) دهی است باشمونین که آن را قوص‌قام خوانند و گاهی قوزقام نویسند. (منتهی الارب). رجوع به قوصم شود.

**قوصره**. [ع] (ع) (ع) قوصره. زنبیل خرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ظرفی است از نی برای حمل خرما. ابوبکر گوید: گمان نمیکنم که این کلمه عربی محض باشد اگرچه عرب بدان تکلم کرده و در شعر فصیح نیز آمده است. (المغرب جوالیقی ص ۲۷۷). ج. قواصر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مزدگانی که ره بصره به امن آمده است میرسد قوصره و میخ طمع محکم دار.

ابواسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

|| کتابه از زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**قوصف**. [ع] (ع) (ع) جادر خطدار مربع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جادر خطدار چهارگوشه. (ناظم الاطباء). قطیفه. (اقرب الموارد).

**قوصقم**. [ع] (ع) (ع) قریه آبادی است در صعید مصر در مغرب نیل. (از معجم البلدان). رجوع به قوص شود.

**قوصی**. [ع] (ع) (ع) عبدالرحمان بن وهیب. ملقب به زکی‌الدین. از مشاهیر ادباء و شعرای عرب بود و به وزارت سلطان مظفر صاحب حما نایل آمد. وی بسال ۶۴۰ هـ ق. در زندان به قتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۵).

اقرب الموارد، نوعی از صمغ صنوبر باشد و آن را به عربی علك یا بس خوانند و به فارسی زنگباری گویند. (آندراج) فهرست مخزن الادویه (برهان).<sup>۱</sup> نوعی از صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

**قوفا.** [اخ] بیت قوفا دهی است از دمشق. برخی از محدثان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان شود.

**قوفارن میس.** [م] [معرّب، ل] قوقاری ساسیس. عرعر. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوفل.** [ف] [معرّب، ل] فوفل. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). پوپل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جم اسپرم. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به جم اسپرم شود.

**قوفوس.** [م] [معرّب، ل] خنثی. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوفی.** [فی ی] [ع] [ل] هر بخور عطر آگین. (از اقرب الموارد). رجوع به قوفا شود.

**قوفی.** [فا] [اخ] بیت قوفی دهی است به دمشق. (منتهی الارب). رجوع به قوفا شود.

**قوفیل.** [اخ] دهی است به نابلس. (منتهی الارب). قریه‌ای است از توابع نابلس که به قریة القضاة معروف است. (از معجم البلدان).

**قوق.** [ق] [ع] [م] بانگ کردن ما کیان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**قوق.** [ع] [ص] مرد نیک دراز. [ل] [ا] مرغی است آبی درازگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). [کس زن. (منتهی الارب). فرج زن. [ج] جای بی موی از سر. (ناظم الاطباء).

**قوق.** [اخ] نام یکی از قیاصرة روم. (منتهی الارب) (آندراج). نام پادشاهی است از شاهان روم. و دنانیر قوقیه بدو منسوب است. (المعرّب جوالیقی ص ۲۷۷).

**قوقار بوس.** [م] [معرّب، ل] قصب‌الذریره. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصب‌الذریره شود.

**قوقاری ساسیس.** [م] [معرّب، ل] رجوع به قوفارن میس شود.

**قوقالس.** [ل] [معرّب، ل] ترخر است که نوعی از ترب صحرائی باشد. خوردن آن بادها را بشکند. (برهان) (آندراج). قوقالس نوعی از دو قواست و نزد بعضی تخم کرفس است. (حاشیه برهان ج معین از تحفه حکیم مؤمن).

**قوقالیس.** [م] [معرّب، ل] شقال. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقامالس.** [م] [معرّب، ل] رجوع به قوقامالین شود.

**قوقامالین.** [م] [معرّب، ل] قوقامالس. اجاص. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقاة.** [ق] [ع] [م] بانگ کردن. قیقاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قوقایا.** [س] [سریانی، ل] حب راسن. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقاة.** [ق] [ق] [ع] [م] بانگ کردن مرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به قوقاة شود.

**قوقیا.** [ق] [ق] [ل] نام دارویی است مفتوح. [نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

**قوقحان.** [ق] [و] [ع] [ل] گل همیشه‌بهار. (فرهنگ فارسی معین).

**قوقس.** [ق] [و] [م] [ع] [م] به اشباع قاف اول و ضم قاف دوم مصحف قوقس است و آن گیاهی است از گونه جلیبک از گروه جلیبکهای خرمایی‌رنگ که دریازی است و تخته‌سنگهای دریایی را در اعماق کم میپوشاند. از این گیاه بمنظور استفاده از استخراج رنگ آنها و ساختن کودهای شیمیایی و استخراج ید هر ساله چند هزار تن استخراج میکنند. (فرهنگ فارسی معین در ماده قوقس).

**قوقس قدیون.** [م] [معرّب، ل] تخم ماذریون. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقش.** [ق] [ق] [ل] [ا] پرندهای است از پرندگان هند. (از اقرب الموارد).

**قوقع.** [ق] [ق] [ع] [ل] گیاهی است. (از اقرب الموارد).

**قوقل.** [ق] [ق] [ع] [ل] مذکر حجل. (اقرب الموارد). کبک نر. [سنگخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطا. (اقرب الموارد).

**قوقل.** [ق] [ق] [اخ] نام پدر دوده‌ای است از انصار و آنان قواقلهاند. (از اقرب الموارد).

**قوقل.** [ق] [ق] [اخ] ابن عوف بن عمرو خزرجی. از طایفه ازد از قحطان و جد جاهلیت است. عبادتین صامت از نسل اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۸).

**قوقلارس.** [ر] [م] [معرّب، ل] ترب صحرائی که یکی از گونه‌های ترب است. (فرهنگ فارسی معین).

**قوقلامس.** [م] [معرّب، ل] قوقلامیس. بخور مریم. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقلامیس.** [م] [معرّب، ل] رجوع به قوقلامس شود.

**قوقلر.** [م] [معرّب، ل] به لغت اهل مشرق اندلس اسم نوعی قرصنه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرصنه شود.

**قوقلس.** [م] [معرّب، ل] عقرب. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقلة.** [ق] [ق] [ل] [ع] [م] بالا رفتن بر کوه. (از اقرب الموارد). بالا رفتن و برآمدن بر کوه. (ناظم الاطباء).

**قوقنس.** [ن] [م] [معرّب، ل] ققتس و آن مرغی باشد بغایت عجیب و غریب. گویند هزار سال

بزید. (برهان). رجوع به ققتس شود.

**قوقوس.** [م] [معرّب، ل] ققتس. (برهان) (آندراج). رجوع به ققتس شود.

**قوقو.** [ا] صوت) نقل آواز خروس است و چون فارسی است باید با غین (غوغو) نوشته شود. (فرهنگ نظام). قوق آواز کردن مرغ بود. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه و قوقاة شود.

**قوقو.** [ا] قوقه است که کلا و پیراهن باشد. (برهان) (آندراج):

از حشمت سلطانی او تاج فریدون چاوش و راقبه قوقوی کلاه است.

حکیم سوزنی (از آندراج). رجوع به قوقه شود.

**قوقوس.** [م] [معرّب، ل] قرونوس. طحلب را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**قوقوس.** [م] [معرّب، ل] خنثی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوبروس شود.

**قوقوسی.** [ا] در تداول، یک تکه از انار پوست‌کنده. چون لفظ فارسی است با غین صحیح است. (فرهنگ نظام). قُوسی. رجوع به قُوسی شود.

**قوقوسیدو.** [م] [معرّب، ل] جغد. (فهرست مخزن الادویه).

**قوقومعا.** [ا] [ل] ثفل دهن زعفران. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقون.** [م] [معرّب، ل] غلاف صدف. و به عقیده بعضی اظفارالطیّب است. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقون قوقوس.** [م] [معرّب، ل] جوز سرو یا درخت سرو. (فهرست مخزن الادویه).

**قوقو.** [ق] [ع] [ل] [ا] جای موی از سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الصلعة. [ص] اصلع. چنانکه گویند: لها ولد قوقه احدب. (اقرب الموارد).

**قوقه.** [ق] [ق] [ل] [ا] به فتح قاف دوم به معنی قوقو است که تکمه کلاه و پیراهن و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج):

چتر زرین چرخ یعنی مهر  
افسر و قوقه کلاه تو باد. ؟ (از آندراج).

رجوع به قوقو شود.

**قوقی.** [ا] گویند حیوانی است دریایی که جُند یعنی آتش بجه‌ها خصیة اوست و او را بیدستر گویند. گوشت آن حیوان صرع را نافع است. (آندراج) (برهان). قسمی از بیدستر که سنگ آبی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تحفه

۱ - قوقی از یونانی kúphi از ریشه مصری، نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر بسبب بوی خوش آن. (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۲ ص ۲۲۰ و تحفه حکیم مؤمن).  
2 - Cochléaria.



حکیم مؤمن شود. || درخت صنوبر کبیر است که آن را رزیزر نامند. || بخور خوشبو. (فهرست مخزن الادویه).

**قوقیا.** [ ] (سریانی، ) حیوانی بحری که مسمی به قوقی است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوقی شود.

**قوقیاوس.** [ ] (عرب، ) قوموس اغریو. قوموس اغریو. کمون بری یا شاهترج بری. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوقینوس.** [ ] (عرب، ) طایری. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوقنوس و ققتنس شود.

**قوقیه.** [ قی ی / ی ] (ص نسبی، ) دینارهای مضر و قبض روم بدان جهت که نامش (نام قیصر قوق بود. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنائیر قوقیه از سکه‌های قیصر است بدان جهت که او قوق مینامیدند. (از اقرب الموارد). و در حدیث عبدالرحمان بن ابی بکر آمده است: هنگامی که خواستند با یزید در ایام زندگانی معاویه بیعت کنند: جنتم بها هرقلیه و قوقیه؛ یعنی بیعت با پسران ملوک سنت پادشاهان روم و عجم است. (التقود العربیه ص ۱۲۴، ۱۶۲). و از درهم‌ها که در آغاز انتشار اسلام رواج داشت قوقیه بود. مصحف قوقیه قیصر فوقایا (فوق). (التقود ص ۲۴). منسوب به امپراتور فوکاس<sup>۱</sup> امپراتور بیزانس (۶۰۲ - ۶۱۰ م.).

**قول.** [ ق ] (ع مص) گفتن. || کشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قال القوم بفلان؛ کشتند فلان را. (منتهی الارب). || غالب شدن. و از این معنی است: سبحان من تعطف بالجز و قال به؛ ای غلب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سقوط کردن و افتادن. (از اقرب الموارد). || حکم کردن و اعتقاد داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || روایت کردن. || خطاب کردن. || افترا بستن. || اجتهاد و کوشش کردن. || گرفتن. || اشاره کردن. (از اقرب الموارد). قال برأسه؛ اشار. || رفتن. قال برجله؛ مشی. || بلند کردن. قال بشویه؛ رفعه. (اقرب الموارد). || آزدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قال بیدیه علی الحائط؛ ضرب بهما. || تکلم. || سیل. || موت و مردن. || استراحت. || اقبال کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || دوست داشتن و مخصوص خود گردانیدن؛ قال به، احبه و اختصه لنفسه. || آماده بودن برای کار. چنانکه گویند: قال فاکل و قال فغضب. (اقرب الموارد). || بمعنی ظن می آید و عمل ظن را میکند به شروطی که یکی از آن شروط آن است که مسبوق به استفهام باشد، دیگر اینکه به لفظ مستقبل باشد، سوم اینکه برای مخاطب باشد، چهارم اینکه بین استفهام و فعل مستهضم عته چیزی

بغیر از ظرف فاصله نشود؛ مثل: اتقول زیداً و منطلقاً؛ ای اتظن و بنی سلیم بطور مطلق قول را جاری مجرای ظن گرفته‌اند چه در استفهام و مخاطب باشد یا نباشد. نحو: قلت زیداً منطلقاً؛ ای ظننت زیداً منطلقاً. (اقرب الموارد).

**قول.** [ ق ] (ع ) گفتار. سخن یا هر لفظ که ظاهر کند او را زبان، تام باشد یا ناقص. ج، اقوال. جج، اقوابیل. یا قول در خیر است و قال و قاله و قیل در شری یا قول مصدر است و قال و قیل اسم مصدر یا قول و قیل و قوله و مقاله و مقال در خیر و شر هر دو آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || گاهی قول بر آراء و اعتقادات اطلاق شود. گویند: این قول ابوحنیفه و قول شافعی است؛ یعنی رأی و مذهب آنان است. || این قول و این اقوال؛ یعنی فصیح و خوش کلام. (از اقرب الموارد). || عهد. پیمان. (آندراج).

— زیر قول خود زدن؛ عهد خود را شکستن. به گفته خود عمل نکردن. مؤلف فرهنگ نظام به این معنی به ضم اول ترکی دانند. (فرهنگ فارسی معین).

|| لفظ مؤلف را قول خوانند و آن را اصناف بسیار بود. لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنای او دلالت کند، مانند: هذا الانسان که دال است بر این مردم. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۶۳ به بعد). || (اصطلاح موسیقی) در اصطلاح موسیقی نوعی سرود که در آن عبارت عربی نیز داخل باشد. (آندراج). مؤلف المعجم پس از بیان سبب اختراع رباعی در شعر فارسی گوید: و به حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بدین وزن (رباعی) الحان شریف ساخته‌اند و طرق لطیف کرده و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس بر ایبات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند. اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دوبیتی خواندند. (المعجم). تصنیف. لحنی در موسیقی:

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس. حافظ.

معنی نوای طرب ساز کن به قول و غزل قصه آغاز کن. حافظ. بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش. حافظ.

رجوع به آهنگ شود. — قول جازم؛ قضیه‌ای که مفید یقین باشد با برهان. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس).

— قول شارح؛ (اصطلاح منطق) معلومات تصویری بسدی که موجب وصول به مجهولات تصویری است. معرف. (فرهنگ فارسی معین از دستور ج ۳ ص ۱۲۰).

— قول کاسه گر؛ نام قولی است از قولهای موسیقی یعنی تصنیفی است. (آندراج) (برهان).

— قول کشتی؛ اشعار و عباراتی که برای شروع کشتی و جهت تشویق کشتی‌گیران خوانده میشود. (فرهنگ فارسی معین).

|| به اصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس، مرواریدی که کروییت کامل داشته باشد. (فرهنگ نظام).

**قول.** [ ] (ل) نیلوفر. (از فهرست مخزن الادویه).

**قول.** [ ق و و ] (ع ص، ) ج قائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قائل شود.

**قول.** [ ق و ] (ع ص، ) ج قؤول. (اقرب الموارد). رجوع به قؤول شود.

**قول.** (ترکی، ) بضم قاف و اشباع، انبوه سپاه. (فرهنگ فارسی معین). فوج در میان انبوه سپاه. (سنگلاخ). || قلب لشکر در میدان کارزار. (سنگلاخ) (فرهنگ فارسی معین). || بازو. تکیه گاه. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— قول بیگ؛ حاکم شهر یا ناحیه (صفویه). (فرهنگ فارسی معین).

— قول بیگی؛ منصب و شغل قول بیگ. (فرهنگ فارسی معین).

**قولاب.** (ا) قلاب. (آندراج). رجوع به قلاب شود.

**قولار.** [ ل ] (ا) دهی است از دهستان به بهجیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو، سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارباره و دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قولامیوس.** [ ] (عرب، ) شجره مریم. (فهرست مخزن الادویه).

**قولان.** (ا) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، سکنه آن ۲۳۳ تن. آب آن از رودخانه قولان و محصول آن غلات، انجیر، انار، انگور و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گلهداری، کسب و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قولانجق.** [ ج ] (ا) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه

آن ۱۰۰ تن. آب آن از رود آجرلو. محصول آن غلات، چغندر، حبوب و بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قولانلو.** [ (بخ) دهی است از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان، سکته آن ۹۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قول استیر.** [ (ق) ؟] [ (بخ) دهسی است از دهستان پهلویذ بخش بانه شهرستان سقز، سکته آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، مازوج، فلفاف و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قولجاق.** [ (ت) ترکی، ] [ (ا) سلاحی است که از فولاد ساخته در روز جنگ بر ساعد بندند. (سنگلاخ). رجوع به قلیجاق شود.

**قولچماق.** [ (چ) ] [ (ت) ترکی، ص مرکب] (از: ترکی قول، بازو + چماق، چوب‌گنده). رجوع به قلیچماق شود.

**قول حاجی.** [ (بخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس، سکته آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه نوده و محصول آن برنج، غلات، حبوب و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. اهل این ده صحرانشین هستند و تغییر مکان مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قولدره.** [ (د) ز ] [ (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، سکته آن ۶۹۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محلی بفاصله ۵۰۰ گز به نام قولدره بالا و پایین مشهور است. سکته قولدره پائین ۱۸۲ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قولدره.** [ (د) ز ] [ (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، سکته آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قولز.** [ (ل) ] [ (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکته آن ۳۲۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت،

گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قولق.** [ قول ل ] [ (ت) ترکی، ] [ (ا) قَلُق. (فرهنگ نظام). رجوع به قلق شود.

**قولق.** [ ق / قَوْل ] [ (ا) کیسه گونه‌ای برای نهادن سوزن و نخ و انگشتانه و مقراض و موم زنان برای خیاطی. (یادداشت مؤلف). قَلُق. رجوع به قَلُق شود.

**قولقاسم.** [ (س) ] [ (بخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکته آن ۳۰۲ تن. آب آن از رودخانه اوجان و چشمه. محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قولقچی.** [ (ل) ] [ (ت) ترکی، ص مرکب، ] [ (مرکب) نوکر و خدمتکار. (آندراج) (غیاث): قولقچی اگر سرشته آب بقاست چون ماه نوش کچی عیان از سیماست در دهر ندیدیم بغیر از قاشق خدمتکاری که دست او باشد راست.

شفیع اثر (از آندراج و غیاث). قوللوقچی. خدمتکار. (از: قوللوق، بندگی و خدمت + چی). (از سنگلاخ). رجوع به قَلُقچی شود.

**قولک.** [ (ل) ] [ (ا) گولک. (آندراج). رجوع به گولک شود.

**قولک.** [ ق / قَوْل ] [ (بخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام، سکته آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانه مسیمه. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. در زمستان به مرز عراق میروند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قول کاسه‌گر.** [ ق / قَوْل س / س گ ] [ (ا) مرکب] نام قولی است از قولهای موسیقی، یعنی تصنیفی است. (آندراج) (برهان). رجوع به قول و آهنگ شود.

**قوللر.** [ (ل) ] [ (ت) ترکی، ] [ (ا) غلام. (تذکره الملوک). قسمی از سه قسم سپاه جدید که شاه عباس بوجود آورده بود و در تذکره الملوک به «غلامان سرکار خاصه شریفه» تعریف شده و به کلیه سلاحهایی که خاص قورچیان بود مجهز بودند. این سپاه سوار از مردم بومی کشورهای شمالی (گرجستان و قفقاز و حتی مسکوی) به خدمت گرفته میشدند. به این طریق که یا از میان گروهی که از کودکی به ایران آمده یا از کسانی که از والدین مقیم ایران متولد شده بودند انتخاب میگردیدند، از آنجا که بیشتر آنان نیاکان مسیحی مذهب داشتند در نسل اول یا دوم قبول اسلام میکردند. طبق

سخن دلواله ۳۰۰۰۰ قلر (قول) وجود داشته است که از این تعداد فقط ۱۵۰۰۰ تن سرباز بودند. شاردن تعداد آنان را ۱۰۰۰۰ تن مینویسد و میگوید که اطلاق نام قول یابنده دلیل محدودیت آزادی آنان نسبت به دیگر سپاهیان نیست و اضافه میکند شاه عباس که علاقه مفراطی به این افراد زبده داشت آنان را «ینی‌چریهای سوار» خویش نام نهاده بود. (سازمان اداری حکومت صفوی صص ۵۴ - ۵۵).

**قوللقچی.** [ (ل) ] [ (ت) ترکی، ص مرکب، ] [ (مرکب) رجوع به قولقچی شود.

**قولنامه.** [ ق / قَوْم / م ] [ (ا) مرکب] عهد و پیمان نوشته. (آندراج). سندی که فروشنده و خریدار به دلال دهند که مبیع را بفلان مبلغ بیع و شری خواهند.

**قولنج.** [ ق / قَوْل / ل ] [ (م) مرکب، ] [ (ا) ] مرضی است دردناک معده را که با آن خروج فضولات بدن و باد، سخت و مشکل میشود. این کلمه معرب است. (از اقرب الموارد).

دردی که غفلتاً در ناحیه شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمتهای مختلف قولونها حاصل شود و در صورت شدت ممکن است بمرگ منتهی گردد. عارضه قولنج بطور کلی مربوط به ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است و ممکن است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد که در این صورت دردها بیشتر در ناحیه تحتانی راست شکم و حول و حوش ناف است و ممکن است مربوط به انسداد کیسه صفراوی یا ضایعات کبدی باشد که باز دردها در طرف راست شکم و قسمتهای زیر حجاب حاجز و نواحی ستون فقرات احساس میشود. همچنین قولنج ممکن است بسبب ناراحتی‌های رحمی و دردهای شدید آبی مربوط به قاعده (ماهانه) زنان و یا مربوط به ضایعات کلیوی باشد. در هر یک از انواع قولنج‌ها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را میبرند، مثلاً: قولنج کبدی، قولنج کلیوی، قولنج روده‌یی (که مربوط به انسداد یا تداخل قسمتی از روده باریک است)، قولنج کیسه صفرا و غیره. در هر حال قولنج یا دردی شدید و ناراحت‌کننده همراه است. (فرهنگ فارسی معین). منتهی الارب قولنج و قولنج و قولنج هم ضبط کرده

۱- = کولنج، معرب از یونانی Kólínós، (از: Cólón = kólón (فرانسوی). شعبه‌ای از امعاء غلاظ بین اعور و مستقیم) قولنج مرضی است آلی که در امعاء غلاظ بجهت احتباس غیرطبیعی حاصل شود و درد آورد و گاه قوی گردد و بکشد بخلاف صداغ. (حاشیه برهان ج معین از بحر الجواهر و غیاث اللغات).

و نویسد: بیماری است روده را دردناک که به آن خروج ثفل و ریح دشوار باشد صاحب آنرا. (منتهی الارب). به ضم اول و کسر لام معرب کولنج است که درد شکم و درد پهلو باشد. (برهان).

**قولنجان.** [ل] [معرّب، ل] خاوندان. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است<sup>۱</sup> از تیره زنجبیلها<sup>۲</sup> که دو گونه آن مشهور است یکی را به نام قولنجان صغیر و دیگری را به نام قولنجان کبیر مینامند و هر دو آنها دارای ساقه‌های زیرزمینی مورد استفاده هستند (قولنجان صغیر بیشتر مورد استفاده قرار میگیرد) قولنجان از گیاهان بومی چین و هندوچین است. نوع صغیر آن دارای ساقه‌های زیرزمینی به ضخامت یک چوب قلم (بکلفتی یک انگشت تقریباً) و به درازی شش سانتیمتر است. بوی ساقه‌های زیرزمینی آن که به نام ریزوم<sup>۳</sup> خوانده میشود، معطر (شبهه بوی فلفل) است، طعمش سوزان و تلخ است. در این ریزوم‌ها مواد نشاسته‌ای و صمغی وجود دارد و بعلاوه دارای اسانسی است که بوسیله جوشاندن آنها در آب استخراج میشود و خاصیت تسکین درد را دارد و از این جهت در دندانپزشکی مورد استفاده قرار میگیرد. همچنین جهت رفع دردهای امعاء و بعنوان مقوی از ریزومهای آن استفاده میکنند. خولنجان، خولنجان، خاوندان، کلاجن، کلیجن، قرغات، خسرو دارو، و قسط، کسری دارو، هارلیجان، هاولیجان، گلنگا قانقا، پان، درخت تانبول، خلنجان. (فرهنگ فارسی معین).

— قولنجان جاوه‌ای. رجوع به قولنجان کبیر شود.

— قولنجان چینی. رجوع به قولنجان صغیر شود.

— قولنجان ختایی (خطایی). رجوع به قولنجان صغیر شود.

— قولنجان صغیر؛ یکی از گونه‌های قولنجان که بیشتر از قولنجان کبیر مورد استفاده دارویی واقع میشود و معطرتر از آن است. ساقه‌های زیرزمینی آن کوچکتر از قولنجان کبیر است و اینگونه بیشتر در چین به عمل می‌آید. قولنجان خطایی. قولنجان چینی. کلاجن صغیر. ریشه جوز. قولنجان طبی. (فرهنگ فارسی معین).

— قولنجان کبیر؛ یکی از گونه‌های قولنجان که دارای ساقه‌های زیرزمینی درشت‌تر از قولنجان طبی (قولنجان صغیر) است ولی خواص طبی و اسانس کمتر دارد. این نوع قولنجان بیشتر در جاوه و هندوستان و مصر می‌روید. قولنجان جاوه‌ای. قولنجان هندی. قولنجان مصری. (فرهنگ فارسی معین).

— قولنجان مصری. رجوع به قولنجان کبیر شود.

— قولنجان هندی. رجوع به قولنجان کبیر شود.

**قولنجی.** [ل] [اخ] دهی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه، در مسیر شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیائی آن دره کوه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۹۸۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، بادام و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**قولوانیس.** [معرّب، ل] قولوقیس. قولوقیلس. قولوقینس. بمعنی حنظل است. (از فهرست مخزن الادویه).

**قولویا.** [معرّب، ل] قونوقتا. قونوقنتی. قولوقوما. قولوقوماطی. بمعنی قرع است. (از فهرست مخزن الادویه).

**قول و غزل.** اق / قولُ غَزَا (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به قول شود.

**قول و قرار.** اق / قولُ قَا (ترکیب عطفی، مرکب) عهد و پیمان. رجوع به قول شود.

**قول و قرار دادن.** اق / قولُ قَا دَا (مص مرکب) عهد بستن. پیمان بستن. رجوع به قول شود.

**قولوقوما.** (معرّب، ل) رجوع به قولویا شود.

**قولوقوماطی.** (معرّب، ل) رجوع به قولویا شود.

**قولوقیس.** (معرّب، ل) رجوع به قولوانیس شود.

**قولوقیلس.** [معرّب، ل] رجوع به قولوانیس شود.

**قولوقینس.** [معرّب، ل] رجوع به قولوانیس شود.

**قولون.** (معرّب، ل) از یونانی کلن<sup>۴</sup>. روده فراخ.

— قولون افقی؛ (اصطلاح پزشکی) قسمتی از روده فراخ را گویند که دنباله قولون صاعد است و پس از آن قرار دارد و بطور افقی از زیر کبد و در جلو قسمت تحتانی کلیه راست از طرف راست شکم بطرف چپ شکم در زیر معده قرار گرفته در موقع دق شکم پس از صدای معده صدای قولون افقی شنیده میشود. قولون افقی بوسیله قسمتی از صفاق بنام بند قولون عرضی بسطح خلفی شکم متصل است. قولون افقی در طرف چپ به زاویه طرف چپ قولون که ابتدای قولون نازل است ختم می‌گردد. قولون مزبور مانند خطی راست از یک طرف شکم بطرف دیگر شکم کشیده نشده، بلکه دارای انحناهایی بشکل

حرف M یا S خوابیده (۵) میباشد. زاویه راست قولون که در انتهای قولون صاعد است تقریباً قائمه است ولی زاویه چپ آن که در زیر سطح قرار دارد حاده است و در دنباله‌اش قولون نازل قرار گرفته. قولون عرضی. قولون سطحی.

— قولون بالارو (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون صاعد شود.

— قولون پائین‌رو (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون نازل شود.

— قولون چپ (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون نازل شود.

— قولون خاصه لگنی (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون سینی شکل شود.

— قولون راست (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون صاعد شود.

— قولون سطحی (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون افقی شود.

— قولون سینی شکل؛ قسمتی از روده فراخ است که در دنباله قولون نازل قرار دارد. این قولون در حفره خاصه سمت چپ جا دارد و تنگه فوکاری لگن را از چپ به راست بشکل قوسی می‌پیماید و بعداً در لگن فرو میرود و تا مقابل سومین مهره خاجی میرسد و پس از آن روده مستقیم قرار دارد. قولون خاصه‌ی لگنی.

— قولون صاعد؛ (اصطلاح پزشکی) قسمتی از روده فراخ را گویند که در بالای روده کور قرار دارد و ابتدای آن از دریچه ایلئوککال<sup>۵</sup> شروع میشود که بسمت بالا میرود و طرف راست شکم قرار دارد. قولون بالارو. قولون راست.

— قولون عرضی (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون افقی شود.

— قولون نازل؛ قسمتی از روده فراخ است که متعاقب زاویه چپ قولون افقی قرار دارد. ابتدای این قولون عمقاً در طرف چپ پهلو در زیر طحال جای دارد. قولون پائین‌رو. قولون چپ. (فرهنگ فارسی معین).

**قولونیون.** (معرّب، ل) نوعی از طین است. (فهرست مخزن الادویه).

**قولولوی.** (معرّب، ل) ماءالعسل. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوله.** [ق] [ع] (مص) قول. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قول شود.

**قوله.** [ق] [ع] (ص) نیکوسخن یا پرگوی. (منتهی الارب).

**قوله.** [ل] [اخ] لقب ابن خرشید شیخ

1 - Galanga. 2 - Zingiberacées.  
3 - Rhizome. 4 - Colon.  
5 - Iléocœcale.

ابوالهشتم قشیری. (منتهی الارب). رجوع به ابن خرشید و ابوالقاسم قشیری بن خرشید... شود.

**قولی.** (مغرب، ل) بسد بحری. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورالیون شود.

**قولیا.** (مغرب، ل) جمده. (از فهرست مخزن الادویه).

**قولیقون.** (مغرب، ل) خسرء الکلب. (از فهرست مخزن الادویه).

**قولین.** (مغرب، ل) کرنب. (از فهرست مخزن الادویه).

**قولیة.** [ق لی ئ] [ع] شور و غوغا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**قولیة.** [ق لی ئ] [اخ] از القاب غلات در آذربایجان. (خاندان نویختی از شهرستانی ص ۱۳۲ و تبصره ص ۴۲۳).

**قوم.** [ق] [ع] (ل) گروه مردان و زنان معاً یا بخصوص گروه مردان و از این معنی است قول خدای تعالی: لایسخر قوم من قوم. (قرآن ۱۱/۴۹). و قول خدای تعالی: و لا نساء من نساء. (قرآن ۱۱/۴۹). یا زنان به تبعیت مردان داخل قومند مذکر و مؤنث هر دو آید و از این باب است قول خدای تعالی: کذب به قومک. (قرآن ۶۶/۶). و کذبت قبلهم قوم نوح. (قرآن ۴۲/۲۲) (از منتهی الارب). جماعت مردان بخصوص و گویند زنان نیز به تبعیت داخل میشوند. و به این نام نامیده شدند از آن جهت که به کارهای بزرگ و مهم قیام کنند. ج. اقوام، اقوام، اقوام، اقائم. (از اقرب الموارد). - قوم فیل؛ اشاره به اصحاب الفیل است. (برهان).

ا. کسان. خویشان. خویشاوندان.

**قوم.** [ق] [ع] (مص) به همه معانی رجوع به قیام (مص) شود. ا. (امص) اقامت. (از اقرب الموارد).

**قوم.** [ع] (امص) اقامت. قوم. (اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود. ا. (ل) زین پوش. ا. نی که میان آن کاواک نباشد. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج).

**قوم.** [ق و و] [ع] (ص، ل) ج قائم. (منتهی الارب). رجوع به قائم شود.

**قوم.** (ل) دسته. آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

**قوما.** (ل) نوعی از شراب است که به عربی مرز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**قوما.** (ل) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

**قومارتون.** [ر] (مغرب، ل) رازیانه صحرائی را گویند که بادیان دشتی است. (آندراج) (برهان). رازیانج. (از فهرست مخزن الادویه).

**قوماروس.** [ ] (مغرب، ل) مغرب یونانی

کمارس<sup>۲</sup>. بصل است و گفته اند که قاتل ابیه است. ا. قطب را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**قوماریس.** [ ] (مغرب، ل) مغرب قطب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماده قبل شود.

**قومالس.** [ ] (مغرب، ل) اجاص. (فهرست مخزن الادویه).

**قومالیون.** [ ] (مغرب، ل) قرطولیدون. (از فهرست مخزن الادویه).

**قومامون.** [ ] (مغرب، ل) صمغ. (از فهرست مخزن الادویه).

**قومان.** [ ] (اخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز، سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانه شاهپور. محصول آن غلات، پرنج، کنجد و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه سادات سیدمحسن، سیدحسن و سیدمیرخلف هستند. این ده معدن نمک دارد و مردم آن چادر نشین می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قومانیطس.** [ ] (مغرب، ل) طین کرم است و گویند طین کرمی است. (فهرست مخزن الادویه).

**قوماروس.** [و] (مغرب، ل) رجوع به قوماروس شود.

**قومرون.** [ ] (مغرب، ل) قومالیون. قاتل الکلب است و تمر و ذنب را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**قومس.** [ق م] [ع] (ل) مهتر و امیر قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المغرب جوالیقی ص ۲۵۸). این درید گویند این کلمه رومی است. رجوع به قُمَس شود. ا. میانه دریا و معظم آن. (منتهی الارب). معظم ماء البحر، ج. قوامس. (اقرب الموارد).

**قومس.** [م] [اخ] ناحیه ای است بزرگ و در اقلیم رابع قرار دارد. طول آن ۷۷ درجه و ربع و عرض آن ۳۶ درجه و خمس و سی دقیقه میباشد. قومس مغرب قومس است و سرزمینی است پهناور و مشتمل بر شهرها و دهها و کشتزارها که در دامنه کوهستان طبرستان قرار دارد و شهر مشهور آن دامغان است که در میان ری و نیشابور واقع شده و از شهرهای مشهور آن بسطام و بیار است. گروهی سمنان را نیز از قومس شمارند و برخی آن را جزو ری دانند. (از معجم البلدان). موضعی است در مازندران. رابینو گویند: مازندران که سابقاً طبرستان نام داشته قسمتی از ایالت قدیمی فرشودا گربشمار میرفته و این ایالت هم شامل آذربایجان، آهار، طبرستان، گیلان، دیلم، ری، قومس، دامغان و گرگان

بوده است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷).

**قومس.** [م] [اخ] اقلیمی است در اندلس از نواحی قبره. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

**قومسان.** [م] [اخ] دهی است به همدان. (منتهی الارب). گروهی از محدثان بدان ناحیه منسوبند. (از معجم البلدان).

**قومستون.** [ ] (مغرب، ل) باقلی مصری است. (فهرست مخزن الادویه).

**قومسة.** [م س] [اخ] دهی است به اصفهان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قومش.** [م] [ص، ل] کومش. مقتی. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ قم ص ۴۲).

**قومشه.** [ش] [اخ] قمشه. رجوع به قمشه و شهرضا شود.

**قومشهای.** [ش] [اخ] محمدرضا. از اهالی قومشه اصفهان از اکابر حکماء و مدرسین قرن چهاردهم هجری است. وی نخست در اصفهان بتدریس کتب عرفانی اشتغال داشت و سرانجام بهتران آمد و در مدرسه صدر مشغول تدریس حکمت و عرفان گردید.

تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - حاشیه اسفار ملاصدرا. ۲ - حاشیه تهجد القواعد. ۳ - حاشیه شرح قصری بر فصوص الحکم. ۴ - الخلافة الكبرى. ۵ - رساله ای در وحدت وجود. ۶ - موضوع العلم. وی گاهی شعر نیز میگفت و به صها تخلص میکرد. او راست:

سافرغ خون ماست به اندازه نوش کن  
این جام باده نیست که لبریز میکنی.

وی بسال ۱۳۰۶ ه. ق. در تهران درگذشت و در این بابویه نزدیک قبر حاج آخوند محلاتی دفن شد. (الذریعة) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۵).

**قومقولوس.** [ ] (مغرب، ل) توتیا. (فهرست مخزن الادویه).

**قومل.** [ ] (مغرب، ل) جواسفرم. جم اسپرم را نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آن کلمه شود.

**قوملو.** [ق م] [اخ] دهی است از دهستان آلان براغوش بخش آلان شهرستان سراب. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گلهداری، کارگری و صنایع دستی زنان آنجا فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوملو.** [ق م] [اخ] دهی است از دهستان

۱ - یونانی Fennel = Máration (انگلیسی). (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ یونانی - انگلیسی وودوس).

۲ - Kómaros.

چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۴۶ تن. آب آن از چشمه‌سار. و محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قومی.** [م] (مغرب، لا) شرابی است که آن را از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند و آن را بوزه گویند، خوردنش مستی آرد. (آندراج) (برهان) ۱. مرزه. (فهرست مخزن الادویه).

**قومودس.** [د] (لخ) ۲. فرزند انطونینوس ملک روم. انطونینوس قومودس را که کودک خردسالی بود بجای خود نشانده و خود بجنگ مردم جرمانیا رفت. جالینوس در این زمان میزیست. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴ شود.

**قومور.** [م] (مغرب، لا) صمغ مطلق. (فهرست مخزن الادویه).

**قوموس اغریو.** [م] (مغرب، لا) رجوع به قویاسوس شود.

**قومه.** [ق] [م] (ع مص) بهمه معانی رجوع به قیام (مص) شود. || یک بار برخاستن. (از اقرب الموارد) || امین الرکتین قومه؛ یعنی دروا شدن میان رکوع و سجود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ق) قومه الانسان؛ بالای مردم. قامت انسان.

**قومه.** [ق] [و] [م] (ع ص، لا) ج قائم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قائم شود.

**قومی.** [ق] [و] [می] (ع ص نسبی) نسبت است به قویم. (المنجد).

**قومی.** [م] (مغرب، لا) قومیا. قومیدر. قومیزدن. قومامون. قوماموزس. قومین. صمغ و برومی قشاد است. (فهرست مخزن الادویه).

**قومی.** [ق] (لخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد پایین ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد، سکنه آن ۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، زیره و پنبه. شغل زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قومی.** [ل] (لخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، سکنه آن ۷۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، زیره و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قومیاقیاس.** [م] (مغرب، لا) صمغ عربی است. (فهرست مخزن الادویه).

**قومیاهندوا.** [م] (مغرب، لا) هل. (از فهرست مخزن الادویه).

**قومی کلا.** [ق] [ک] (لخ) از ده‌های بارفروش است. رجوع به ترجمه مازنداران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰ شود.

**قومین.** [م] (مغرب، لا) صمغ است و گویند ضان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قومی شود.

**قومیوس.** [م] (مغرب، لا) قومیون. صمغ لوز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماده قبل شود.

**قومیون.** [م] (مغرب، لا) دم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماده قبل شود.

**قومیه.** [ق] [می] (ع) قومیه الانسان؛ بالای مردم. (منتهی الارب). قامت انسان. (از اقرب الموارد). || قومیه الامر؛ آنچه بدان قائم شود. (منتهی الارب). قوام امر. (اقرب الموارد). || (ص نسبی) نسبت است به قوم.

**قون.** [ق] [و] (ع) [ل] ج قوئته. (اقرب الموارد). رجوع به قوئته شود.

**قون.** [ق] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قوناق.** [ق] (ترکی، لا) جاورس است. (فهرست مخزن الادویه).

**قوناق قیران.** [ق] [ن] (لخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنه آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه قوناق قیران. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوناما.** [م] (مغرب، لا) دارچینی. (از فهرست مخزن الادویه).

**قونداغ.** (ترکی، لا) قنداق. رجوع به قُنْداق شود.

**قونداق.** (ترکی، لا) قنداق. رجوع به قُنْداقشود.

**قونس.** [ق] [ن] (ع) [ل] اعلای سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به قنس شود. || زبر خود آهنی یا آهن سر خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سپر خود آهنی. (آندراج). || تندی میان دو گوش اسب. (آندراج) (منتهی الارب). عظم ناتیء بین اذنی الفرس. (اقرب الموارد). || میانه راه. قونوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به قونوس شود.

**قونس.** [م] (مغرب، لا) قونوس. حب الصنوبر کبار. (از فهرست مخزن الادویه).

**قونسل.** [ق] [س] (مغرب، لا) قونسول. قنصل. مغرب کنسول. رجوع به کنسول شود.

**قونسول.** [ق] [ن] (مغرب، لا) رجوع به کنسول شود.

**قونسولخانه.** [ق] [ن] (مغرب، لا) محل قنصل. قنسلوگری.

**قونسولگری.** [ق] [ن] [گ] (مکرب) قونسولخانه. محل کار قنصل. رجوع به کنسول و مشتقات آن شود.

**قونص.** [ق] (ل) قاضه. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاضه شود.

**قونقری.** [ق] (لخ) قونقوری. رجوع به قونقوری شود.

**قونقوری.** (لخ) قصبه‌ای است ۲۶ هزار گز در ۱۸ هزار گز از قریه شاه‌آباد تا شاه ابوالقاسم. هوایش معتدل است. محصول عمده آن غلات، برنج، پنبه و نخود. جمعیت آن بالغ بر ده هزار تن میشود. این بلوک فقط مقر تابستانی اعراب است و مرکز آن قازیان است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۴).

**قونوس.** [ق] [ع] (ل) زبر خود آهنی یا آهن سر خود. || تندی میان دو گوش اسب. || میانه راه. قونس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قونس شود.

**قونوقتا.** [م] (مغرب، لا) رجوع به قولوبیا شود.

**قونوی.** [ن] (ص نسبی) منسوب به قونیه. رجوع به قونیه شود.

**قونوی.** [ن] (لخ) اسماعیل بن محمدبن مصطفی، مکنی به ابوالفداء. از مفسران است. در قونیه به دنیا آمد و در دمشق بسال ۱۱۹۵ هـ. ق. درگذشت. او راست؛ حاشیه بر تفسیر بیضاوی که در هفت مجلد چاپ شده است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲).

**قونوی.** [ن] (لخ) محمودبن احمدبن مسعودبن عبدالرحمان، مکنی به ابوالششاء و ملقب به جمال‌الدین. از فقیهان حنفی و از مردم دمشق است که به قضاء آن شهر نیز منصوب گردید و کتابهایی دارد. او راست؛ ۱ - بغیة القنیة (خطی)، در فقه. ۲ - المنتهی فی شرح المغنی، در اصول. ۳ - القلائد شرح المقاید. ۴ - تهذیب احکام القرآن. وی بسال ۷۷۷ هـ. ق. درگذشت. رجوع به الفوائد البهیة ص ۲۰۷. الکتبخانه ج ۳ ص ۱۳ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۹، ۱۰۱۰ شود.

**قونوه.** [ق] [ن] (ع) [ل] ۳ پاره‌ای از آهن و روی که بدان آوند را پیوند کنند. (اقرب الموارد) (آندراج). ج. قون. (اقرب الموارد).

**قونی.** (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، سکنه آن ۲۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن

۱ - دزی گوید (ج ۲ ص ۴۲۸): قومی (دیونانی Kómé؛ چنانکه در Sontheimer الف، قومینی؛ ب، قسومی دیده میشود، tragopogon). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

غلات و توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قونیا.** (مغرب، ل) به لغت یونانی خاکستر را گویند. (برهان) (آندراج). ماء‌الرماد. (فهرست مخزن الادویه).

**قونیزه.** [قُز] (مغرب، ل) شاه‌بانگ. (فرهنگ فارسی معین). و آن گیاهی است.

**قونیطون.** [ط / ط] (مغرب، ل) دوایی است که آن را به عربی خانی‌النمر خوانند و آن نوعی از ماذریون اسود است. (فهرست مخزن الادویه). مخفف اقونیطون. مغرب یونانی ا کونیطون<sup>۲</sup>. تاج‌الملوک است. (فرهنگ فارسی معین).

**قونیطهر.** [ط / ط] (مغرب، ل) ماذریون اسود. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماده قیل شود.

**قونین.** [ ] (مغرب، ل) قونین. شوکران است. [ ] جون مائل را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قونین شود.

**قونیون.** [ ] (مغرب، ل) از یونانی کونیون<sup>۳</sup> شوکران. قونین. رجوع به قونین شود. [ ] مسحوقونیا و زبدالبحر و خیربوا. (فهرست مخزن الادویه).

**قونیوی.** (ص نسبی) نسبت است به قونیه و آن شهری است مابین شام و قسطنطنیه. (ریحانة الادب). رجوع به قونیه و قونوی شود.

**قونیة.** [ئ] [ ] (راخ) شهری است بزرگ به روم. (منتهی الارب). ابن هروی گوید: قبر افلاطون حکیم در این شهر در کنیسه نزدیک جامع است. (از معجم البلدان). از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات «سه مه» و عرض از خط استوا «ما». شهری بزرگ است از کوره قیادق. سلطان قلیج‌ارسلان در آنجا قلعه‌ای ساخت از سنگ تراشیده و در آن قلعه جهت نشست خود ایوانی عظیم برآورد. چون خرابی بحال قلعه و باروی قونیه راه یافت، سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی و امرای او تجدید عمارت باروی شهر کردند. این شهر عمارات عالی و دوازده دروازه دارد و بر فراز هر یک کوشکی قلعه‌ای شکل است. هوایش معتدل است و آبش از جبال و بر آن آب در دروازه جهت مظهر آب‌گنبندی عظیم ساخته‌اند چنانکه بر بیرون گنبد سیصد و چند لوله آب جاری است در ارتفاعاتش غله و پنبه و دیگر حبوب بسیار و نیکو باشد، باغستان فراوان دارد به دو طرف یکی بجانب صحرا و آن اکنون خراب است و دیگری به جانب کوه در پای قلعه کوله و آن معمور است، انگور و میوه به انواع از او حاصل شود.

از میوه‌هایش زردآلو بقایت شیرین و آبدار میباشد و چون شهر بر سرحد قرمان است، همیشه از ایشان بزحمت باشند و پیوسته پاس دارند و از مزار اکابر تربت مولانا جلال‌الدین (مولوی رومی) آنجاست. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۷، ۹۸).

**قوود.** [قُ] [ع] (ص) خار و رام شده به کشیدن. گویند: فرس قوود. (منتهی الارب).

**قوورلو.** [قُ] [ ] (راخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، سکنه آن ۸۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قوول.** [قُ] [ع] (ص، ل) ج قائل. (اقرب الموارد). رجوع به قائل شود.

**قوول.** [قُ] [ع] (ص) گویند. (منتهی الارب). قائل. ج. قوول. (اقرب الموارد). رجوع به قائل شود.

**قوة.** [قُ] [و] [ع] (مص) قوت. قوه. قوه. توانا گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

[ ] (اصطلاح ریاضی) در اصطلاح ریاضی، توان: دو به قوه پنج، به توان پنج. [ ] مجموع عوامل اداره کننده یک کشور را به سه قوه تقسیم کنند. (فرهنگ فارسی معین).

[ ] خاصیت. (یادداشت مؤلف): له قوه منقیه<sup>۴</sup>. [ ] نیروی الکتریکی که برای چراغهای الکتریکی کوچک به کار رود. [ ] مجموعه سپاهیان. (فرهنگ فارسی معین). [ ] تاه از تاههای رسن. (از اقرب الموارد). [ ] (امص) توانایی. خلاف ضعف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). در تعریفات جرجانی آمده که قوه تمکن داشتن حیوان است افعال شاقه و سخت را. (از اقرب الموارد). ج. قووات، قوئی، قوئی. (اقرب الموارد). قوه بر معانی چندی اطلاق میشود از جمله قوه عبارت از مبدأ فعل بطور مطلق خواه آن فعل مختلف باشد یا نباشد به اراده و شعور باشد یا نه و از این رو شامل قوه فلکی و قوه عنصری و قوه نباتی و قوه حیوانی میشود، بنابراین قوه بر چهار قسم است، زیرا آنچه از قوه صادر میگردد یا شعر دارد یا ندارد. قسم نخست عبارت از نفس فلکی است و قسم دوم عبارت از طبیعت عنصری است که قوه سخریه نیز نامیده میشود چنانکه در شرح حکمة العین آمده است. قسم سوم قوه حیوانی است و قسم چهارم نفسی نباتی است. این تقسیم از فلاسفه و حکما است، ولی اطباء قوه را بر سه بخش کنند: طبیعی، حیوانی و نفسانی زیرا یا فعل آن از روی شعور صادر گردد و آن را قوه نفسانی خوانند یا از روی شعور نیست و در این صورت اگر بحیوان

1 - Conyza. 2 - Akóniton.  
3 - Kónieion. 4 - Propriété.



شده و آن را اجتماع نام نهاده‌اند و آن عبارت است از جزم و قطع که پس از تردد در فعل و ترک پیدا میشود و با پیدا شدن آن یکی از دو طرف فعل یا ترک رحجان می‌یابد. سیدسند در حاشیه شرح حکمة العین گوید: حق این است که اجتماع با شوق مغایرت دارد، زیرا احتیاج همان اراده است، چنانکه صاحب اشارات گفته است. و فرق بین قوه شوقیه و قوه ارادیه ظاهر است و دلیل بر مغایرت فاعل با سایر مبادی این است که انسان مشتاق عازم چه بسا غیر قادر است بر تحریک اعضاء خود و قادر بر تحریک غیر مشتاق و غیر عازم است و قوه عاقله و قوه عامله و قوه قدسیه همه از قوای نفس ناطقه‌اند. گاه قوه مراد با قدرت است و این معنی اخص است از معنی اول و گاه مراد از قوه نیرویی است که بوسیله آن قدرت بر افعال شاقه حاصل میگردد و گاه این توهم پیدا شده است که قوه به این معنی سبب قدرت است در حالی که چنین نیست بلکه عکس این مطلب است. و در مباحث مشرقیه آمده است که قوه به این معنی گویا زیادت و شدت در معنی قدرت است و گفته‌اند مراد از قدرت بر افعال شاقه تمکین بر آنهاست و قوه به این دو معنی از کیفیات نفسانی است هرگاه به اعراض اختصاص یابد. [گاه مراد از قوه عدم انفعال است و گاه مراد عدم انفعال است بسهولت. (کشف اصطلاحات الفنون).] [گاه مراد از قوه امکان مقابل فعل است که عبارت است از امکان استعدادی و این قوه گاه تنهیاً برای یک چیز است نه برای مقابل آن چیز چون قوه فلک بر حرکت به تنهائی و گاه آمادگی برای یک شیء و ضد آن نیز هست و گاه قوه است در چیزی برای قبول چیزی دیگر نه حفظ آن چون آب و گاه قوه است برای هم قبول و هم حفظ چون زمین و در هیولای اولی قوه قبول سایر اشیاء هست زیرا اختصاص دادن آن را به بعضی اشیاء دون بعضی بواسطه امری است که در آن هیولای وجود دارد. چنانکه شیء بواسطه رطوبت آمادگی پیدا میکند که به آسانی جدا میگردد و فرق میان قوه به این معنی و استعداد این است که قوه، قوه چیزی و ضد آن هست بخلاف استعداد و قوه به بعید و قریب تقسیم گردد بخلاف استعداد. [گاه مراد از قوه امکان ذاتی است. شارح ابهری به این معنی اشاره کرده و کلام شارح طوابع نیز بر آن دلالت دارد. (اصطلاح هندسه) قوه در اصطلاح مهندسان عبارت از مربع خط است و از این رو گویند وتر قائمه بر دو ضلع آن قوی است. رجوع به کشف اصطلاح الفنون شود.

— قوه باعته؛ قوه‌ای است که فاعله را بتحریک اعضا وامبدارد هنگامی که امری

مطلوب یا نامطلوب در خیال صورت می‌بندد و آن به قوه شهوانیه و قوه غضبیه تقسیم میشود. رجوع به تعریفات شود.

— قوه ترازو؛ قوه یک ترازو عبارت از حداکثر وزنی است که ترازو میتواند بخوبی تعیین کند و این قوه معمولاً بر روی ترازوها یادداشت شده است و در صورتی که بر روی ترازو قوه آن ذکر نشده باشد مجموعه وزنه‌هایی که در جعبه سنگ همراه ترازو وجود دارد قوه آن است. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۹).

— قوه حافظه؛ حافظ معانی الهیه است که آن را قوه وهمیه درک میکند. و قوه حافظه چون خزانه است برای آنها و نسبت آن به وهمیه چون نسبت خیال است به حس مشترک و قوه انسانی، قوه عقلیه نامیده میشود و به اعتبار ادراک کلیات و حکم میان آنها به ایجاب یا سلب قوه نظریه و عقل نظری نامیده میشود و به اعتبار استنباط صناعات فکری و مزاولت آن با رای و مشورت در امور جزئی قوه عملی و عقل عملی نامیده میشود. رجوع به تعریفات شود.

— قوه عاقله؛ نیروئی از نیروهای نفس ناطقه انسانیت و آن را قوه ملکیه نیز گویند و گاه بر خود نفس ناطقه نیز اطلاق گردد کما فی شرح هدایة الحکمة در فصل الحیوان و قوای دراه که عبارت است از نفس و آلات آن. (کشف اصطلاحات الفنون).

— [قوه‌ای است روحانی که در جسم حلول نکرده است و نور قدسی نیز نامیده میشود. رجوع به تعریفات شود.

— قوه فاعله؛ قوه‌ای است که عضلات را بحسب اقتضاء قوه باعته بتحریک وامیدارد. رجوع به تعریفات و قوت شود.

— قوه قضائیه یا حکمیه؛ عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شریعت و به محاکم عدلیه در عرفیات. (فرهنگ فارسی معین از متمم قانون اساسی).

— قوه مجریه؛ قوه اجرائیه که قوانین و احکام را بر تریبی که قانون معین میکند به مورد اجرا می‌گذارد.

— قوه مفکره؛ قوه‌ای است جسمانی که حجاب نور کاشف از معانی غیبیه میشود. (تعریفات). رجوع به قوت شود.

— قوه مقننه؛ مخصوص است بوضع و تهذیب قوانین بر طبق قانون اساسی.

**قوهستان.** [ه] [اخ] قهستان. رجوع به قهستان شود.

**قوهستان.** [ه] [اخ] شهری است به کرمان نزدیک جیرفت، و ثوب قوهی منسوب است از این جهت که در آنجا بافته میشود. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).  
**قوهک.** [ه] [اخ] دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، سکنه آن ۴۵۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، عدس و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**قوهه.** [ه] [ع] [ا] شیر مزه برگردیده چنانکه در آن اندکی شیرینی باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
**قوهه.** [ه] [اخ] دهی است از دهستان بهنام پارکی بخش ورامین شهرستان تهران. آب آن از رودخانه جاجرود. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**قوهه.** [ه] [اخ] دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، سکنه آن ۳۴۶ تن. آب آن از قنات و رود کران. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند، لبنیات، قلمستان و میوجات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و از طسریق قهوه‌خانه علیخان سلطان کنار جاده شوسه کرج به قزوین ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**قوهی.** [ ] (ص نسبی) منسوب است به قوهستان و آن شهری است نزدیک کرمان. (منتهی الارب). [نسبت است به قوهستان معرب کوهستان. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۴).] [ثوب قوهی؛ جامه‌ای است که در قهستان کرمان بافند یا هر جامه که به جامه قوهی ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی از جامه‌های سپید. (آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).  
**قوهیه.** [هی ی] (ص نسبی) مؤنث قوهی. نسبت است به قوهستان معرب کوهستان. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۴). رجوع به قوهی شود.  
**قوی.** [ق] [ا] [ع] (ص) گرسنه. (منتهی الارب) (آندراج). یقال بات القوی. (از المنجد). [دشت و بیابان خالی و خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**قوی.** [ق] [ا] [ع] (مص) سخت گرسنه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قوی فلان قوی؛ جاع شدیداً. (منتهی الارب). [بازایستادن باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قوی المطر؛ احتسب. (اقرب الموارد).  
**قوی.** [ق] [وی] [ع] (ص) زورمند. توانا. (منتهی الارب). ذوالقوة، ج، اقویاء. (اقرب الموارد). [محکم. استوار. (فرهنگ فارسی

معین). توانا و زورآور و با لفظ دیگر مرکب شده و صفت مرکب میسازد، مثل قوی بازو، قوی بال، قوی حال، قوی پنجه، قوی دست، قوی جسته، قوی شوکت، قوی هیکل و غیره. (فرهنگ نظام).  
- قوی بخت؛ صاحب اقبال و جاه. (آندراج).  
بختیار.

- قوی پستی؛ نیرومندی و در بیت زیر مجازاً، رستگاری، نجات، فوز:  
سخت قوی پستی دارم به تو. مسعود سعد.  
روی بدین کن که قوی پستی است  
پشت بخورشید که زردستی است. نظامی.  
- قوی پنجه؛ نیرومندی  
سرتاسر آفاق جهان معرکه آراست  
استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور.  
نادم لاهیجی.

- قوی پی؛ سخت پی.  
- قوی جسته؛ تاور و توانا. (آندراج). آنکه دارای زور بازو است. دلاور. شجاع. پهلوان.  
- قوی حال؛ متمتع:  
تو به یک بار قوی حال کجا دریایی  
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند. سعدی.  
- قوی دست؛ زورمند:  
عنان تکاور بمیدان سپرد  
نمود آن قوی دست را دستبرد.  
کارداران و کارفرمایان  
هم قوی دست و هم قوی رایان.  
- قوی دستگه؛ قوی دستگاه:  
بلنداختری نام او بختیار  
قوی دستگه بود و سرمایه دار.  
- قوی دل؛ نیرومند. باجرات:  
چون قوی دل شدم بیاری او  
گشتم آگه ز دوستداری او.  
تا که در این پایه قوی دل تر است  
شربت زهر که هلاهل تر است.  
- قوی رای؛ قوی اندیشه. قوی فکر.  
صائب الرای:

هم قوی رای و هم تمام اندیش  
کارها را شناخته پس و پیش. نظامی.  
- قوی طبع؛ پخته رای و قوی خلقت. (آندراج).  
- قوی گردن؛ گردن کلفت. زورمند:  
خاک همان خصم قوی گردن است  
چرخ همان ظالم گردن زن است. نظامی.  
- قوی هیکل؛ تاور و جسیم. (آندراج).  
|| قوی (اصطلاح رجالی) در اصطلاح رجال و درایه بنا به نوشته بعضی گاه حدیث موثق را گویند و بگفته معنای قوی در اصطلاح غیر از صحیح و موثق و حسن بوده، بلکه عبارت از حدیثی است که همه روای آن یا بعضی از آنان امامی مذهب باشند ولی مدح و قدح آنان ثابت نباشد یا حدیثی است که همه روای آن

یا بعضی از ایشان غیر امامی بوده و توثیق نشده باشند.

**قوی.** [قُوی] [ع] [ا] چوژه مرغ. (منتهی الارب). جوچه. (از اقرب الموارد).

**قوی.** (ترکی، ا) بضم اول گوسفند. (فرهنگ نظام) (آندراج).

- قوی ئیل؛ سال گوسفند است که سال هشتم از دوره دوازده ساله ترکان است.

**قوی.** [قُوی] [ع] [ا] ج قوۀ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در فارسی گاه قوا نویسد

بِقِیاس «اعلا» و «مولا». (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قوۀ شود.

- قوی بحری؛ نیروی دریایی.

- قوی زمینی؛ نیروی زمینی.

**قوی.** [قُوی] [ع] [ا] ج خرد و دانش. (منتهی الارب). عقل. (اقرب الموارد). || اندام.

شدید القوی؛ بمعنی استوار خلقت. (منتهی الارب). بمعنی شدید اسرار الخلق. (اقرب الموارد).

**قوی.** [قُوی] [ع] [ا] ج قوۀ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ماده قیل شود.

**قوی.** [قُوی] [ع] [ص] حیل قو؛ رسن مختلف تاهها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**قوی.** [قُوی] [ع] [ا] ج رودساری است نزدیک قوا به. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

**قویادوس.** (عرب، ا) قطلب. (فهرست مخزن الادویة).

**قوی اوصولو.** [ا] [ع] [ا] ج قوی حصارلو. نام یکی از طوایف یازده گانه که در تنکابن ساکنند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**قوی ئیل.** (ترکی، ا) مرکب، یکی از ماههای ترکان. رجوع به قوی شود.

**قویبء.** [قُوی] [ع] [ا] ج مصغر قو بء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قویاء شود.

**قوی بازو.** [قُوی] [ع] [ص] مرکب، آنکه دارای بازویی قوی و نیرومند است. پهلوان.

**قویبی.** [قُوی] [ع] [ا] ج مصغر قویبء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قویاء شود.

**قویجق.** [ج] [ع] [ا] دهی است از بخش انرک شهرستان گنبد قابوس، ۱۵۰ تن جمعیت دارد و مردم آن از طایفه چای وار ایگدر هستند و در این محل بشغل گله داری و زراعت دیم بحالت چادر نشینی زندگی مینمایند. آهو در اطراف آن زیاد دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قوی حصارلو.** [قُوی] [ع] [ا] ج رجوع به قوی اصائلو و قوی اوصولو شود.

**قوی حصارلو.** [قُوی] [ع] [ا] نام یکی او توابع تنکابن. (ترجمه مازندران و استرآباد

تألیف ربینو ص ۱۴۵).

**قوی دلان.** [د] [ع] [ا] دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۵۱ تن. آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویری.** [قُوی] [ع] [ا] ابراهیم، مکنی به ابواسحاق. از فضلا و فلاسفه و منطقیین معروف قرن سوم هجری و استاد متنبین یونس است و تفاسیری بر بعض کتب ارسطو مانند قاطیغوریاس و باری ارمینیاس و انالوطیقای اول و انالوطیقای دوم دارد. ابن ندیم نام وی را در شمار نام مترجمان ذکر کرده است. (الفهرست ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی در اسلام تألیف صفا ص ۸۱). رجوع به ابراهیم قویری شود.

**قویس.** [قُوی] [ع] [ا] مصغر) مصغر قوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کمان کوچک. (آندراج). رجوع به قوس شود.

**قویسم.** [قُوی] [ع] [ا] ابن علی تونسلی محقق. از فقیهان تونس است. وی زمانی بتدریس اشتغال داشت و کتابهایی تألیف کرد. مهمترین آنها از این قرارند: ۱- سبط الالکی فی تعریف ما بالشفاء من الرجال، این کتاب در ده جزء است و در آن سیره پیغمبر و شرح احوال صحابیان و تابعیان و محدثان و فقیهان و شاعران و جز آنهاست. ۲- اصابه الغرض. ۳- رساله المواقیت و مأخذها من السنه. تولد وی بسال ۱۰۳۳ ه. ق. و وفات ۱۱۱۴ ه. ق. اتفاق افتاد. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۷۹۹).

**قویسه.** [قُوی] [ع] [ا] مصغر) مصغر قوس. (اقرب الموارد). رجوع به قوس شود. || مریم گلی کوهی را گویند که یکی از گونه های مریم گلی است. (فرهنگ فارسی معین).

**قوی شدن.** [قُوی] [ع] [ا] (مص مرکب) توانا و زورمند شدن.

**قوی شوکت.** [قُوی] [ع] [ا] ش / شوک [ص] مرکب) با شکوه و جلال بسیار. (فرهنگ فارسی معین).

**قویطال.** [ع] [ا] دهسی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از رودخانه مهاباد. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویطول.** [ع] [ا] دهسی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، سکنه آن ۶۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**قویعلس.** [ ] (مغرب، لا) قویعلیس. لسان‌الکلب. (فهرست مخزن الادویه).

**قویق.** [ ] (اِخ) ابوالحسن. نام رودی نزدیک حلب<sup>۱</sup>. (یادداشت بخط مؤلف).

**قویلی.** [ ] (مغرب، لا) نوعی از صعتر است که ورق آن مشابه ورق زوفا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صعتر شود.

**قویم.** [ق] [ع ص] نیکوقامت. خوش‌قد: رجس قویم. (اقراب الموارد) (آندراج). || راست و درست. (منتهی الارب). معتدل. (اقراب الموارد).

**قویم.** [ق] [ع] (مصغر) مصغر قوم و ها در تصغیر به آن ملحق نمیشود، ولی در جائی که برای غیر آدمیان استعمال شود ها در مصغر آن درمی‌آید زیرا در این صورت مؤنث است. (منتهی الارب).

**قویمه.** [ق] [ع] (مصغر) مصغر قامت. (اقراب الموارد). رجوع به قامت شود. || ساعتی از روز. (منتهی الارب): قویمه من نهار او لیل؛ ای ساعة. گویند: مضت قویمه من اللیل. (اقراب الموارد).

**قوین.** [ ] (لا) با یای حطی و نون و حرکت غیر معلوم مرضی است که آن را به فارسی کهنکو و به عربی عرق‌النسا خوانند. (آندراج) (برهان).

**قوینانلو.** [ق] [اِخ] دهی است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنه آن ۱۰۱۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قوینطن.** [ق] [ط] (مغرب، لا) گیاهی است که آن را به عربی خانی‌النمر گویند و آن نوعی از ماذریون است. چون پلنگ و یوز بخورد خنق‌بهرسانند و بمیرند و بدین سبب قاتل‌النمر خوانند. (برهان)<sup>۲</sup>.

**قویوجاق.** (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنه آن ۲۵۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پنبه، برنج و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویوجاق.** (اِخ) دهی است از دهستان مهران‌رود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنه آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویوجق.** [ج] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۷۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کرچک، حبوب، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابیه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویوجق.** [ج] [اِخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۲۸۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویولار.** (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنه آن ۱۵۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویون.** [ ] (مغرب، لا) شوکران. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوتین شود.

**قویون قشلاق.** [ق] [ق] (اِخ) دهی است از چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قویون قشلاق.** [ق] [ق] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قه.** [ق] [ه] (ع) (صوت) حکایت آواز خنده. (اقراب الموارد). (لا) هوفی زه و فی قه؛ یعنی خوشرو و خندان است. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || (مص) ترجیح دادن در خنده یا بسختی خندیدن مانند قهقهه یا در میان خنده، گفتن «قه» و هرگاه این گفتن مکرر شود آن را قهقهه گویند. (از اقراب الموارد). سخت خندیدن یا آواز گردانیدن در خنده یا لفظ قه گفتن در خنده پس تکرار نمودن آواز قهقهه برآمدن. (منتهی الارب) (آندراج).

**قه.** [ق] [اِخ] دهی است از دهستان نیاسر بخش قصر شهرستان کاشان، سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو و یک مزرعه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قها.** [ق] [اِخ] دهی است بزرگ میان ری و قزوین و به اسم قوه‌ذ معروف نیست. اگرچه بعضی آن را به این نام نیز میخوانند. (از معجم البلدان).

**قهاب.** [ق] [ع ص] سپید. قهایی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به قهایی شود.

**قهاب.** [ق] [اِخ] ناحیه‌ای است از توابع اصفهان مشتمل بر روستاها و در آن آب

جاری و درخت وجود ندارد و زندگانی و کشت و زرع آنان از آب باران تأمین میشود. (از معجم البلدان). رجوع به فهرست ترجمه محاسن اصفهان شود. قهاب، نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اصفهان در قسمت خاوری این دهستان کوه منفردی است به نام قهجاورستان و در قسمت باختری کوه‌گورت قرار گرفته و در وسط کوه‌گورت گردنه‌ای است که راه مالرو فیروزآباد و نبارت از آن میگذرد. آب اکثر قراء از قنوات و چاهها تهیه میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه، صیفی و مختصری کنجد است. شغل عمده اهالی زراعت، مختصری گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی، کش و کرباس بافی است. راه شوشه اصفهان به یزد از این دهستان میگذرد. آبادی‌های دهستان قهاب بسوسله راههای ماشین‌رو بهم مربوط میباشند. این دهستان از ۳۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۸۹۹۵ تن و قراء مهم آن عبارتند از: قهجاورستان (مرکز دهستان) ختم‌آباد و گورت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهاب رستاق.** [ق] [ر] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه‌گانه بخش صیدآباد شهرستان دامغان است. آب کلیه قراء آن از قنوات است و قرائی که به کویر نزدیک می‌باشند دارای آب لب‌شورند. محصول عمده آن دهستان غلات، پسته و صیفی است. این دهستان از ۵۰ آبادی و مزرعه کوچک و بزرگ تشکیل شده، مرکز دهستان صالح‌آباد و جمعیت آن در حدود ۷۰۰۰ تن و قرائ مهم آن: حسن‌آباد، صلح‌آباد، صالح‌آباد، فرات و فخرآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قهاب صرصر.** [ق] [ص] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش صیدآباد شهرستان دامغان است. آب قراء از قنوات. محصول عمده آن پسته، غلات و پنبه است. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۶۰۰ تن و قرائ مهم آن: صیدآباد، امیرآباد، قوشه، مروان، علی‌آباد و مطلب‌خان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قهایی.** [ق] [بی] [ع ص] سپید. قهاب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قهاب شود.

**قهاد.** [ق] [ع] [ج] قهد و آن نوعی از گوسفند

1 - Koök.

۲ - مصحف قونینن یونانی Áróniton ، Aconitum. (حاشیه برهان قاطع ج معین از اشتیگاس).

است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی از گوسپند خرد گوش. (آندراج). و آن نوعی از گوسفند است در حجاز و یمن که به سپیدی مایل است و گویند گوسفند سیاه است در یمن و گویند گوساله وحشی نیز هست. (از معجم البلدان). رجوع به قهد شود.

**قهداد.** [ق] [خ] موضعی است. ابن مقبل در اشعار خود از آن یاد کند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

**قهار.** [ق] [هـ] [ع] (ص) فعال است برای مبالغه. (از اقرب الموارد). سخت چیره. چیره شوند. (آندراج). [کینه و رز. انتقامجو. فرهنگ فارسی معین] (از اقرب الموارد).

**قهار.** [ق] [هـ] [خ] صفتی است از صفات باریعالی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**قهارمه.** [ق] [ر] [م] [ع] [ا] [ج] قهرمان. (اقرب الموارد). رجوع به قهرمان شود.

**قهاری.** [ق] [هـ] [ها] [حامص] چیرگی سخت. [کینه و رزی و انتقام. فرهنگ فارسی معین].

**قهارق.** [ق] [ق] [ع] [ا] آنچه بدان چیزی را ساینند و در عبارت دیگر سنگی که بدان چیزی را ساینند. (از اقرب الموارد).

**قهاوب.** [ق] [و] [ع] [ا] [ج] قهوبه یعنی پیکان سه شاخه و تیر خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.

**قهاوند.** [ق] [و] [خ] دهی است از دهستان شراه بخش رزن شهرستان همدان، سکنة آن ۶۱۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن لبنیات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قهب.** [ق] [ع] [ص] [ا] سپید که بر وی تیرگی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کوه بزرگ. [شتر کلانسال. (ناظم الاطباء) (آندراج). الجمال العظيم. (المنجد).

**قهب.** [ق] [هـ] [ع] (مص) سپید به تیرگی مایل گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قهباء.** [ق] [ع] [ص] مؤنث اقهب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی سپید که بر وی تیرگی باشد. (ناظم الاطباء). سپید تیره رنگ. (منتهی الارب).

**قهبسه.** [ق] [ب] [س] [ع] (ص) خر ماده سطر بر دفرک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قهبل.** [ق] [ب] [ع] [ا] روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). وجه. (اقرب الموارد). گویند: حیال الله قهبلك؛ یعنی باقی دارد خدای روی و عزت تو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قهبلس.** [ق] [ب] [ل] [ع] [ص] [ا] کبر یا کبر کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [شپش ریز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [شپش ریزه. (آندراج) (ناظم الاطباء). [زن سطر. (منتهی الارب). المرأة الضخمة. (اقرب الموارد). [سپید یا سپید به تیرگی مایل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قهبلة.** [ق] [ب] [ل] [ع] [ص] [ا] گورخر ماده درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [خر وحشی درشت. [شپش. (از اقرب الموارد). [انوعی از رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [مص] حَيَّا اللهُ قَهْبَلَكَ گفتن یا تَحِيَّة نیکوی دیگر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**قهبه.** [ق] [ب] [ع] (ص) مؤنث قهب یعنی سپید که بر وی تیرگی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قهب شود.

**قهبه.** [ق] [ب] [ع] (ص) سپید که بر وی تیرگی باشد. (منتهی الارب). رجوع به قهب شود. [کوه بزرگ و گویند دراز. [شتر کهنسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قهب شود.

**قهبه.** [ق] [ب] [ع] (مص) سپیدی مایل به تیرگی. و قال الاصمعي غبرة الى سواد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قهبه و قهب شود.

**قهبایی.** [ق] [ص] (نسبی) منسوب به قهبایی، معرب کوهپایه و آن قصبه‌ای است در دو منزلی اصفهان که اینک به کویا مشهور است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

**قهبایی.** [ق] [خ] عنایت الله بن شرف‌الدین علی بن محمود بن شرف‌الدین علی. ملقب به زکی‌الدین و معروف به زکی نجفی. از علمای امامیه قرن یازدهم هجری و از شاگردان مقدس اردبیلی و شیخ بهائی و بعضی دیگر از علما بود و در علوم دینی بخصوص علم رجال و درایه تبحر داشت. او راست: ۱ - ترتیب رجال شیخ طوسی. ۲ - ترتیب رجال کشی. ۳ - ترتیب رجال نجاشی. ۴ - ترتیب فهرست شیخ طوسی. ۵ - حاشیه نقد الرجال. ۶ - مجمع الرجال. (الذریعه) (روضات الجنات ص ۴۱۷) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

**قهبایی.** [ق] [خ] فیض‌الله بن غیاث‌الدین محمد طباطبائی. از علمای امامیه قرن یازدهم هجری و از شاگردان مقدس اردبیلی و ملا محمد تقی مجلسی بود. او راست: حاشیه مبحث الهیات شرح تجرید قوشچی. (الذریعه ج ۶ ص ۱۱۵) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

**قهبایی.** [ق] [خ] قاسم بن محمد حسن حسینی طباطبائی. از علما و محدثان بود و از

استاد خود شیخ بهائی و دیگران روایت کرد. وی دارای تحقیقاتی در علم رجال است. (روضات الجنات ص ۴۱۷) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

**قهبجاورسان.** [ق] [و] [خ] دهی است بزرگ و باستانی و در آن قلعه‌ای است. ابوموسی اشعری با لشکری از طرف عمر بن الخطاب قبل از فتح اصفهان آن را گشود و ویران ساخت و مردمش را کشت. پدر ابوموسی در آنجا کشته شد و بر قبر وی اینک بنا و مناره‌ای است و گروهی دیگر از شهداء در اطراف آن مدفونند. (از معجم البلدان). رجوع به قهبجاورستان شود.

**قهبجاورستان.** [ق] [و] [خ] دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان، سکنة آن ۱۹۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و کش بسافی است. راه ماشین‌رو، پست، بهداری، معدن نمک که بطور غیر مکانیزه استخراج میشود، دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهبج بالا.** [ق] [ب] [خ] دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، سکنة آن ۶۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قهبج پایین.** [ق] [ب] [خ] دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، سکنة آن ۱۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**قهد.** [ق] [ع] [ص] [ا] صافی رنگ. [سپید مکدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [نوعی از گوسفند خردگوش به سرخی مایل و سرخک که دهانش اندک مانا به دهان کلب باشد. (منتهی الارب). نوعی میش که بر آن سرخی باشد دارای گوشهای زرد. صنف من الغنم احیمیر و اکیلف الوجه. و گویند گوسفند بی‌شاخ. (از اقرب الموارد). گوسفند که شاخ نباشد آنرا. (منتهی الارب). ج. قهداد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [گوزن بچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [زنگس ناشکفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. قهداد. (اقرب الموارد).

**قهد.** [ق] [ع] (مص) کوتاه گام رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قهد

فی مشیه قهداً؛ قارب فی خطوه و لم یبسنط فی مشیه. (اقرب الموارد از تهذیب).

**قهد.** [قَ هَ] (لِخ) نام موضعی است. شاعری در اشعار خود از آن یاد کند. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

**قهدریجان.** [قَ] (لِخ) قصبه‌ای است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، سکنه آن ۷۵۰۷ تن. آب آن از قنات رودخانه. محصول آن غلات، برنج، صیفی، پنبه و میوه‌جات. راه ماشین‌رو، دبستان، بهداری و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهر.** [قَ] (ع مص) چیره شدن و غلبه کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [خوار کردن. (ترجمان علامه ترتیب عادل). [آتش گرفتن گوشت و آب از آن روان شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قهر اللحم (بطور مجهول)؛ گرفت او را آتش و روان شد از وی آب. (منتهی الارب). [المص) چیرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه. (ناظم الاطباء). [ازبردستی. (ناظم الاطباء) (آندراج). [ظلم و جور و ستم و تعدی. [توانایی و قوت. [انتقام. [سختی و درشتی. [آزار. [عذاب. [تعذیب و عقوبت و سیاست و تنبیه. [غضب و خشم و کین. [خشم از روی ناز. (ناظم الاطباء). [در تداول خلاف صلح و آشتی. [اصطلاح عرفان] تأیید حق باشد بفتنا کردن مرادها و بازداشتن نفس از آرزوها؛ هو القاهر فوق عباده. (فرهنگ فارسی معین از هجویری تاریخ تصوف غنی ص ۶۵۲).

**قهر.** [قَ] (لِخ) موضعی است. مزاحم عقلی در شعر خود از آن یاد کند. (از معجم البلدان).

**قهر.** [قَ هَ] (لِخ) موضعی است. شاعری در شعر خود آن را آورده است. (از معجم البلدان).

**قهرآباد.** [قَ] (لِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکنه آن ۴۹۶ تن. آب آن از سیمین‌رود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. این ده در دو محل بفاصله ۵۰۰ گزی به نام قهرآباد بالا و پائین مشهور است. سکنه قهرآباد پائین ۴۰۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قهرآباد.** [قَ] (لِخ) دهی است از دهستان کل‌تپه فیض‌اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه آلتون. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

**قهرآ.** [قَ رَ نَ] (ع ق) جبراً و اضطراراً. (اقرب الموارد). بزور. [با قوت و توانایی. [با زبردستی. (ناظم الاطباء).

**قهرات.** [قَ هَ] (ع ص، ل) ج قَهْرَة. (اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

**قهرانه.** [قَ نَ / نَ] (ص نسبی، ق مرکب) قهرآ. جبرآ. (فرهنگ فارسی معین).

**قهرجای.** [ ] (لِخ) دریاچه‌ای است در دامنه جنوبی اشتران‌کوه. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۹ شود.

**قهر کردن.** [قَ کَ دَ] (مص مرکب) خشم کردن. [تغیر نمودن. (ناظم الاطباء). [در تداول فارسی، قهر کردن با کسی یا از کسی؛ از تکلم با او یا دیدار او کراهت داشتن. ضد آشتی کردن. [غلبه کردن و ظفر یافتن. چیره شدن. [تعدی و ظلم و جور کردن. [امطیع کردن. (ناظم الاطباء).

**قهرگرداندن.** [قَ کَ دَ] (مص مرکب) قهر کردن. رجوع به ماده قبل شود.

**قهر گرفتن.** [قَ کَ رَ تَ] (مص مرکب) غضبناک شدن. خشم گرفتن. [برانگیخته شدن. بهیجان آمدن. (فرهنگ فارسی معین). - به قهر گرفتن؛ به زبردستی غالب آمدن. چیره شدن. (فرهنگ فارسی معین).

- [به ظلم و جور گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

**قهرمان.** [قَ رَ] (معرّب، ص، ل) وکیل یا امین دخل و خرج. جمع آن قهرمانه است و این کلمه عربی نیست. (اقرب الموارد). [پهلوان. دلاور. (ناظم الاطباء). [پهلوان مظفر و غیرمغلوب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [قائم به کارها و خزانه‌دار و وکیل و نگهدارنده آنچه در تصرف او هست. معرب کهرمان. (آندراج). کارفرما. (برهان) (ناظم الاطباء). ج، قهارمه. (دزی ج ۲ ص ۴۱۵)؛

اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را؟ ناصر خسرو. [قوت و زور و قدرت. (ناظم الاطباء). [حاکم و بمعنی حکومت نیز. (آندراج). [نام آهنگی در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

**قهرمان.** [قَ رَ] (لِخ) دهی است از دهستان کناربروز بخش صومای شهرستان ارومیه، سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قهرمان.** [قَ رَ] (لِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی آنجا

زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قهرمان.** [قَ رَ] (لِخ) حسن بن ابی‌الحسن بن محمد ورامینی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

**قهرمان آباد.** [قَ رَ] (لِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنه آن ۸۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و توتون است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قهرمان کردن.** [قَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) فرمانروا کردن. [کارفرما کردن. [پهلوان شناختن. [انگهبان کردن. محافظ و مراقب ساختن. (فرهنگ فارسی معین).

**قهرمانلو.** [قَ رَ] (لِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، سکنه آن ۴۳۰ تن. آب آن از شهرجای و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۲ کیلومتر بنام قهرمانلوی بالا و قهرمانلوی پایین مشهور است و سکنه قهرمانلوی بالا ۱۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قهرمانلو.** [قَ رَ] (لِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنه آن ۱۴۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه بالهاری. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قهرمانلو.** [قَ رَ] (لِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، سکنه آن ۳۶۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قهرمانی.** [قَ رَ] (حماص) کار و عمل قهرمان. فرمانروایی. [کارفرمایی. [پهلوانی. دلیری. (فرهنگ فارسی معین)؛

آن تیغ‌زنان بقهرمانی بر شاه‌کند پاسبانی. نظامی.

[انگهبانی. محافظت. (فرهنگ فارسی معین). **قهرمانیه.** [قَ رَ نِ یَ] (لِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت‌حیدریه، سکنه آن ۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه

۱- از کهرمان kuhrumân که بمعنی کاراندیش است. از: مصدر kar (کردن) + مان (منش). کردی عاریتی و دخیلی khahrman. (حاشیه برهان ج معین).

مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**قهرمه**. [قَ رَ مَ] [ع اِص] فعل و کار قهرمان. (از اقرب الموارد). رجوع به قهرمان شود.  
**قهر ناک**. [قَ] [ص مرکب] پرخشم و غضبناک. || مضطرب و آشفته. (ناظم الاطباء).  
**قهر و**. [قَ] [ص نسبی] در تداول عامه کسی که قهر کند. قهرکننده.  
**قهر و تهر**. [قَ رُ تَ] [ل مرکب] از اتباع قهر و غلبه. قهر و خشم.  
**قهرود**. [قَ] [لِخ] قصبه مرکز دهستان قهرود بخش قصر شهرستان کاشان، دارای ۱۸۰۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانه قهرود و ۶ رشته قنات. محصول آن انواع میوه جات سردسیری، غلات، سیب زمینی و گل محمدی. این ده تلفن، صندوق پست، دبستان و دفتر ازدواج و طلاق دارد. مزارع آل شهدا و دو مزرعه دیگر جزء این قصبه است. از آثار قدیم کاروانسرای شاه عباسی و مسجد علی و سد شاه عباس در آن شهرت دارد. این سد بین قصبه قهرود و قریه گلستانه، روی رودخانه قهرود بنا شده و ارتفاع آن در حدود ۲۰ گز است. موقع بارندگی آب زیادی پشت سد جمع شده، تابستان از تونلهای بالا و پائین سد بتدریج بوسیله نهر تا نزدیکیهای کاشان برده میشود و اراضی صافی آباد را مشروب مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**قهرود**. [قَ] [لِخ] نام یکی از دهستانهای بخش قصر شهرستان کاشان است. ۹ قریه و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۳۲۸ تن و قرای مهم آن بشرح زیر است: قصبه قصر مرکز بخش، دهستان قهرود در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختری قصر، قرآن در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قصر و جونیان در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب قصر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**قهره**. [قَ] [هَ رَ] [ع ص] کم گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فخذ قهره؛ ران کم گوشت. (منتهی الارب) (آندراج).  
**قهره**. [قَ] [هَ رَ] [ع ص] سوزن کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زن بدکار و بدعمل و نابکار. (ناظم الاطباء). شریه: امراه قهره؛ ای شریه. (اقرب الموارد). ج، قَهَرَات. (منتهی الارب) (آندراج).  
**قهره**. [قَ] [رَ] [ع اِص] اضطراب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اخذته قَهْرَه؛ ای اضطراباً. (اقرب الموارد). قوت و زور. (ناظم الاطباء).  
**قهره**. [قَ] [رَ] [لِخ] دهی است از دهستان مهران بخش کیوردانگ شهرستان همدان،

سکنه آن ۱۳۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات دیمی، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری است. این ده در دو محل بفاصله ۲۵۰۰ گز واقع شده و قهره بالا و پائین نامیده میشوند. سکنه بالا ۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**قهری**. [قَ] [ص نسبی] منسوب به قهر. اضطرابی و جبری. (ناظم الاطباء). از روی قهر. رجوع به قهر شود.  
**قهری**. [قَ] [لِخ] لقب رجالی سفیان بن عیینه است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).  
**قهریزجان**. [قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، سکنه آن ۶۰۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بادام، انگور، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**قهریه**. [قَ] [رِ] [ع ص نسبی] مؤنث قهری.  
 - قوه قهریه؛ زور. قدرت. (فرهنگ فارسی معین).  
**قهره**. [قَ] [ع اِ] جامه پشمی سرخ مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم در آن خلط کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و گویند آن خود ابریشم است و گویند جامه ای است سپید آمیخته با حریر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی است از جامه پشمین چون مرغزی و گاه با حریر مخلوط است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).  
**قهره**. [قَ] [ع ص] برجهیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).  
**قهره**. [قَ] [قَ] [لِخ] موضعی است. (از معجم البلدان).  
**قهرزب**. [قَ] [رَ] [ع ص] کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قصر. (اقرب الموارد).  
**قهرزی**. [قَ] [رِ] [ع اِ] نوعی از جامه پشمی سرخ مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم در آن خلط کنند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به قهر شود.  
**قهاره**. [قَ] [رَ] [لِخ] دهی است از دهستان برزوند شهرستان اردستان، سکنه آن ۱۳۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن خشکبار، غلات و محصول حیوانی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**قهبستان**. [قَ] [هَ] [ع ص] (معرب، ل) معرب کهبستان مخفف کوهستان است. (برهان) (آندراج).  
**قهبستان**. [قَ] [هَ] [لِخ] ولایستی است در

خراسان. (برهان). این ولایت در جنوب خراسان واقع و شامل قائن، تون، گناباد و طبس العناب و کهبستان و طبس التمر و طریث (ترشیز) است. (از معجم البلدان) (حاشیه برهان). شهرستانی است میان نیشابور و هرات و قصبه آن قاین و طبس است. (از ناظم الاطباء).  
**قهبستان**. [قَ] [هَ] [لِخ] نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی سیرجان. محصول عمده آن غلات، پنبه و شغل سکنه آن مکاریگری، زراعت و پیشه‌وری است. این ده از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۳۵۴۹ تن و مرکز دهستان قریه سعادت آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**قهبستان**. [قَ] [هَ] [لِخ] موضعی در قم، بدین نام اشتها دارد. (حاشیه برهان ج معین از جغرافیای سیاسی کیهان).  
**قهبطم**. [قَ] [طَ] [ع ص] ناکس بسیار بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**قهبفرخ**. [قَ] [فَ] [لِخ] قصبه‌ای است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد، سکنه آن ۹۳۲۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، کشمش، انواع میوه جات و مزارع. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و قالی بافی است که از لحاظ مرغوبی و ثبات رنگ معروف است. راه ماشین رو، دبستان، پست و تلگراف، و در حدود ۱۵۰ باب دکان، یک قلعه قدیمی و بیش از ده مزرعه دارد. انگور آن بخوبی معروف است. این ده دارای چند رشته قنات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**قهبقار**. [قَ] [ع اِ] سنگ سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قهقر شود.  
**قهبقاع**. [قَ] [ع ص] خندیدن خرس. (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). قهبقه خرس: قهقهع الدب قهبقاعاً؛ ضحک. (اقرب الموارد).  
**قهبطبر**. [قَ] [بَ] [ع ص] سطر سطر سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). سطر سالخورده. (ناظم الاطباء).  
**قهبطبر**. [قَ] [قَ] [ع ص] سطر و سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد درازبالا و آزمند. (اقرب الموارد). درازبالای پرخوار شکم فراخ آزمند. (ناظم الاطباء). || (ب) پادشاهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**قهبقر**. [قَ] [قَ] [ع اِ] طعام بسیار بترتیب در آوردها نهاده. (آندراج) (منتهی الارب) (از

اقرب المواردا. رجوع به قهقری شود. سنگ یا آنچه بدان چیزی را ساینند. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قهقری شود. (ص) زاغ سخت سیاه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**قهقر**. [ق ق ر] [ع ص]. (لا) تکه کلان سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگ سخت. (منتهی الارب). سنگ سیاه سخت که بدان چیزی را ساینند. (از اقرب المواردا).  
**قهقر**. [ق ق ر] [ع لا]. پوستکی است سرخ بر مغز خرمابن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). (ص) شلم. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). صمغ. (اقرب المواردا). سنگ سیاه سخت. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

**قهقرا**. [ق ق ا] [ع مص]. قهقری. به عقب برگشتن. سپسایگی رفتن. (امص) به عقب برگشتگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قهقری شود.

**قهقرا بی**. [ق ق ا] [ع اصص]. به عقب برگشتگی. (فرهنگ فارسی معین).

— سیر قهقرا بی، حرکت به عقب بدون آنکه روی را برگردانند. (فرهنگ فارسی معین).

**قهقره**. [ق ق ز] [ع مص]. عقب برگشتن. (از اقرب المواردا). سپسایگی برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (لا) گندم که سیاه شود بعد سبزی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). گندمی که پس از سبزی سیاه گردد. (ناظم الاطباء). (پایاره سنگ ضخیم. (از اقرب المواردا).

**قهقری**. [ق ق را] [ع لا]. طعام بسیار بترتیب در آوردها نهاده. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). (امص) نوعی از سپسایگی رفتن. (منتهی الارب). نوعی از عقب رفتن. و تشبیه آن قهقران است بحذف یاء. (اقرب المواردا): رجعت القهقری؛ بازگشت این نوع بازگشتی. (منتهی الارب):

خدنگ خصم ز سهم تو قهقری بریست چنانکه غنچه پیکان دیدش از گل جان. محمدامین وقاری (از آندراج).

**قهقر**. [ق ق ا] [ع ص]. سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قهقرات**. [ق ق ا] [ع ص]. (لا) ج قهقره. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به قهقره شود.

**قهقره**. [ق ق ز] [ع ص]. مؤنث قهقر. سیاه. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قهقر شود. (اشتر بزرگ گرمی نژاد. ج. قهقرات. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قهقرات شود.

**قهقریه**. [ق ق زی] [ع ص]. زن کوتاه بالا یا عام است. (منتهی الارب). القصیره. (اقرب المواردا).

**قهقم**. [ق ق م] [ع ص]. آنکه از حلق فروبرد رهر چیز را. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قهقور**. [ق ق ا] [ع لا]. بنائی است دراز که کودکان بسنگریزهها برآرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناء من حجارة طویل بینه الصبیان و الناطور علی هیأه مخروط. (اقرب المواردا).

**قهقور**. [ق ق ا] [ع لا]. بطنی است در ماسبدان از نواحی جبل. (از معجم البلدان).

**قهقوه**. [ق ق ا] [ع لا]. شهرستانی است به مصر. (منتهی الارب). شهرستانی است در صعیب مصر. (از معجم البلدان).

**قهقهه**. [ق ق ه] [ع لا]. خنده به آواز بلند. (ناظم الاطباء) (آندراج).

— قهقهه شیشه؛ کنایه از قلقل شیشه. (آندراج):

قهقهه شیشه طبل کوچ زند بر سر هوش خیمه اندازد.

محمد عرفی (از آندراج). رجوع به قهقهه شود.

**قهقهه**. [ق ق ا] [ع لا]. نام جایی است در ولایت طوس. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قهقهه خندیدن**. [ق ق ه] [ع ص]. (مص) مرکب) خندیدن به آواز بلند. قهقهه زدن. قاهه خندیدن.

**قهقهه**. [ق ق ه] [ع امص]. (لا) قهقهه. خنده سخت با آواز و گردانیدن آواز در خنده. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). خنده به آواز بلند. (برهان). رجوع به قه شود. (رفتار سخت. (ناظم الاطباء). (نوعی از رفتار و آن منقلب هقهقه است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). (آواز غلغل فروریختن شراب یا مایع دیگر از صراحی و قراهه و غیره. رجوع به قهقهه شود. (آواز کبک. (یادداشت مؤلف):

اندر پس هر خنده که صد گریه مهباست در قهقهه کبک دو صد چنگل باز است.

حافظ. دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ.

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود. حافظ.

**قهقهه**. [ق ق ه] [ع لا]. نام جایی است در ولایت طوس. (برهان). قهقهه، گنیزبورگ. (حاشیه برهان ج معین از جغرافیای سیاسی کیهان). دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهر مشهد، سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به قهقهه شود.

**قهک**. [ق ق ه] [ع لا]. دهی است از دهستان طبس مسینا بخش در میان شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلغم و چغندر است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قهل**. [ق ا] [ع مص]. خشک شدن پوست بر استخوان یا بخصوص از کثرت عبادت پوست بر استخوان خشک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). (اناسپاسی و کفران کردن نعمت و نیکی. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (بزشتی ستودن کسی را. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). (آلوده داشتن جسم را و تشستن و به آب، پاک و پاکیزه نکردن. (کم کردن دهش یا اندک شمردن آن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).  
**قهم**. [ق ه] [ع مص]. کم شدن خواهش طعام. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

**قهم**. [ق ا] [ع لا]. ابن جابر پدر بطنی است از همدان. (منتهی الارب).

**قهمد**. [ق م] [ع ص]. پدژاد ناکس فرومایه. (زشت روی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قهمزه**. [ق م ز] [ع ص]. پست قامت از مرد و زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در اقرب المواردا فقط بمعنی زن کوتاه آمده گوید: القصیره. (قال: امرأة قهمزه. (اقرب المواردا). (ناظم الاطباء) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قهمزه**. [ق م ز] [ع مص]. برجستن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

**قهمزى**. [ق م زا] [ع امص]. شادمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (اشتاب زندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (پویه دویدگی اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قهنب**. [ق ه ن] [ع ص]. دراز گوشت یا دراز. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به قهنبان شود.

**قهنبان**. [ق ن ا] [ع ص]. دراز گوشت یا دراز. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به قهنب شود.

**قهندز**. [ق ه ذ] [ع ص]. (مغرب) (لا) در اصل معرب کهن دژ بمعنی قلعه باستانی است و اینک به قلعه‌های تکی که در شهرهای غیر مشهور هست اطلاق میگردد، مانند قهندز سمرقند، قهندز بخاری، قهندز بلخ، قهندز مرو و قهندز نیشابور. گروهی از محدثان بیرخی از این قلعه‌ها منسوبند. (از معجم البلدان). چهار موضعند و این کلمه معرب است، زیرا در کلام عرب دال و پس از آن بدون فاصله

۱- این کلمه در اقرب المواردا بتخفیف راه ضبط شده است.

زاه نباشد. (منتهی الارب).  
**قهندزی.** [ق ه ذ / ق ه د] (ص نسسی) نسبت است به قهندز. (از معجم البلدان). رجوع به قهندز شود.

**قهندزیز.** [ق ه] (اخ) دهی است از دهستان برکال بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر، سکنه آن ۲۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و میوه جات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قهنوبه.** [ق ن ی] (اخ) دهسی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا، سکنه آن ۱۰۳۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی، دبستان و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهورات.** [ق ه] (ع) [ح] قهوه. (اقرب الموارد). رجوع به قهوه شود.

**قهوران.** [ق ه] (ع) ص) تکه اسپرشاخ کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). التیس الضخم القرنین المسن. (از اقرب الموارد). (||) مقل و آن صمغی است چون کندز قرمز و خوشبو. (از معجم البلدان).

**قهویا.** [ق ه] (ع) [ع] پیکان سه شاخه یا تیر خرد مقرطس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). پیکان سه شاخه یا تیر خردی که بنشانه برخورد. (ناظم الاطباء). رجوع به قهویه شود.

**قهویه.** [ق ه ب] (ع) [ع] پیکان سه شاخه یا تیر خرد مقرطس. قهویا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قهویا شود.

**قهوج.** [ ] (اخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش اوج شهرستان قزوین، سکنه آن ۴۸۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات، بنشن، انگور و مختصر میوه جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

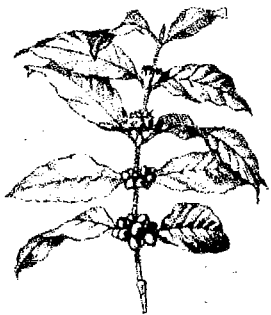
**قهوس.** [ق ه و] (ع) ص) دراز. || سرد دراز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تکه ریگستانی دراز و سطرشاخ. (منتهی الارب). التیس الرملی الطویل الضخم القرنین. (اقرب الموارد).

**قهوسه.** [ق ه و س] (ع) مص) شنتاقتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || اودین از بی تابی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**قبول.** [ق] (ع) مص) خشک شدن پوست بر استخوان یا بخصوص از کثرت عبادت پوست بر استخوان خشک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به قهل شود.

**قهوه.** [ق ه و] (ع) [ع] قهوه. خمر. (اقرب

الموارد) (فرهنگ نظام). شراب. (آندراج). می. (منتهی الارب). نوعی از خمر غلیظ که بزودی شراب خود را سیر میگرداند، سکر آن محکم و قوی است. گویند: انه عبدالشهو، اسیرالقهوه و گویند خمر را بدین نام خوانند چه شهوت و میل طعام را ببرد. (از اقرب الموارد). || درختچه‌ای است<sup>۲</sup> از تیره روناسیان که ارتفاعش بین ۲ تا ۱۲ متر متغیر است. گل‌های سفید و با بوی مطبوع، ساقه‌اش استوانه‌ای شکل و شاخه‌هایش متقابلند، برگ‌های ساده و بیضی و نوک‌تیز و کناره‌های پهنک موج دار است. رنگ برگها سبز تیره و شفاف و در سطح فوقانی همراه با دو گوشوارک است. کاسه و جام گل آن شامل ۵ تقسیم و پرچم‌هایش نیز بتعداد ۵ است.



بوته قهوه

میوه‌اش سفت و ابتداء سبزرنگ و پس از رسیدن قرمز میشود و محتوی دو دانه است هر دانه قهوه به اندازه یک نخود درشت و دارای یک سطح مستوی و یک سطح محدب است بر روی سطح مستوی یک شکاف وجود دارد. دانه قهوه محتوی مقداری آلبوم سخت و شاخی است (مانند هسته خرما). در حدود ۳۳ نوع از این گیاه شناخته شده که در نقاط مختلف بحالت وحشی میرویند. اصل این گیاه از آفریقا و از منطقه سودان است و از آنجا به عربستان جنوبی در حدود قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی برده شده و بعداً از آنجا به هندوستان و سپس به قاره جدید حمل و اکنون در برزیل بمقدار بسیار فراوان کشت میشود. میوه قهوه به بزرگی یک گیلان و کمی کشیده است. دانه‌های قهوه بویی مخصوص و طعمی ملایم و گس دارند ولی بسر اثر بو دادن بوی مخصوص و پسندیده‌ای پیدا میکنند. در آلبوم قهوه مقادیری مواد چرب و قند و سلولز و مواد آزه و کافئین<sup>۳</sup> موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونگ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ م. رابطه‌اش با تیورمین که آکالوئید موجود در چای است مشخص شد. (اثراتی مشابه یکدیگر دارند و مخصوصاً

مقوی قلب هستند) در قهوه بوداده علاوه بر کافئین، ماده معطر به نام کافنون نیز وجود دارد که ماده‌ای است روغنی و فرار که به مقدار بسیار کم چند لیتر آب را معطر میکند. قهوه بوداده مدر و محرک اعصاب است و بعنوان رفع مسمومیت از تریاک و مواد مخدر دیگر حتی الکل (هنگام مستی) بکار میرود. قهوه سبز دارای اثر رفع اسهال و تب‌بر و ضد سیاه سرفه است. کافئین که آکالوئید موجود در قهوه است فرمولش  $C^8H^{10}N^4O^2$  و مقوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماریهای عفونی (ذات‌الریه، تیفوئید). مصرف میشود. کافئین<sup>۴</sup> در استعمال داخلی بمقدار ۰/۵ تا ۱/۵ گرم در ۲۴ ساعت مصرف میشود: درخت قهوه. بن. شجره‌البن. قهوه آعاجی. قهوه عربی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرهنگ نظام و گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه ص ۲۵۷ شود.

— قهوه‌خانه؛ جایی که در آن قهوه می‌پزند و چای دم می‌کنند. جائی که در آن قهوه و چای درست کنند و فروشند.

— قهوه‌جوش؛ ظرفی فلزین چون سماوری کوچک که در آن قهوه پزند.

— قهوه‌چی؛ کسی که قهوه مشروب میسازد. (ناظم الاطباء). کسی که قهوه طبخ کند و فرود شد و اینک به کسی که چای‌خانه دارد و چای دم کرده به مردم میفروشد اطلاق میشود.

— قهوه‌چی‌باشی؛ رئیس قهوه‌چیان دولتی.

— قهوه‌دان؛ فنجان کوچک یا استکان که در آن قهوه ریزند و خورند. ظرف که قهوه در آن نگاه دارند. قوتی که در آن قهوه برشته کوبیده می‌ریزند. (ناظم الاطباء).

— قهوه‌ای؛ رنگ قهوه‌ای، رنگی است که بسپاهی زند.

— قهوه‌ای‌رنگ؛ برنگ قهوه‌ای. رنگ قهوه برشته.

— قهوه‌ریز؛ قهوه‌جوش یا ظرفی که از آن در فنجان و استکان قهوه ریزند.

— قهوه‌سرخ‌کن؛ ظرفی که قهوه را در آن بسو دهند.

— قهوه ترک؛ نوعی از قهوه.

— قهوه قجری؛ قهوه مسموم که پادشاهان قاجار به کسانی که علناً کشتن آنان نمی‌توانستند می‌دادند و می‌خوراندند. (یادداشت مؤلف). قهوه زهر دار که پادشاهان قجر برای کشتن کسی به او میدادند. (فرهنگ نظام).

|| مجازاً بمعنی قهوه‌خانه و آن مکانی است که

۱- بز. نر.

2 - Caféier. 3 - Caféine. 4 - Caféine.



در آن بزم آرایند و قهوه می‌خورند. (آندراج):

مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد که اینجا میهمان را متنی بر میزبان باشد.

میرصدی (از آندراج).  
||شعبه استوار. (منتهی الارب). الشعبة المحکمة. (اقراب المواردا). ||شیر بی آمیغ. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). ||بوی خوش یا ناخوش. (منتهی الارب). راتحة: آن فلاناً طیب قهوه الفم. (اقراب المواردا).  
**قهوه‌ای.** (قَهْوُ / وَ) (ص نسبی) منسوب به قهوه.

— رنگ قهوه‌ای؛ رنگی شبیه به قهوه برشته و آن ترکیبی است از قرمز و سیاه. رنگ قهوه‌ای مورد مصرف در قالی‌بافی را از پوست گردو، پوست انار و مازو تهیه میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

**قهوه بو دادن.** (قَهْوُ / وَ) (مص مرکب) سرخ و برشته کردن قهوه. رجوع به قهوه شود.

**قهوه‌ریز.** (قَهْوُ / وَ) (م مرکب) سماور کوچک که در آن قهوه پزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به قهوه شود.

**قهه.** (قَهْ) (ع) || شیر بی آمیغ. (منتهی الارب). رجوع به قهوه شود.

**قهه.** (قَهْ) (لخ) دهی است از دهستان سمیرم پایین بخش حومه شهرستان شهرضا، سکنه آن ۱۹۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهی.** (قَهْ) (ع مص) خواهش طعام نکردن و ناخوش داشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**قهی.** (قَهْ) (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، سکنه آن ۲۵۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا پنبه‌ریسی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهی.** (قَهْ) (ع مص) خواهش طعام نکردن و ناخوش داشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قهی شود.

**قهیاز.** (قَهْ) (لخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان، سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انار، محصولات حیوانی و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قهیه.** (قَهْ) (ع) || مرغی است. (منتهی الارب). یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء).

**قهیح.** (قَهْ) (لخ) دهی است از نواحی اعلم در

همدان. گروهی از محدثان به آن منسوبند. (از معجم البلدان).

**قهیره.** (قَهْرَ) (ل) آن جزء گوشت دار مابین گردن و شانه. || سینه و بر. (ناظم الاطباء).

**قهیره.** (قَهْرَ) (لخ) شهر قاهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قاهره شود.

**قهیز.** (قَهْ) (ع) || ابریشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا) (آندراج).

**قهیقران.** (قَهْقَ) (ع) || کرمکی است. (منتهی الارب). یک نوع کرمی. (ناظم الاطباء).

**قی.** (قَهْ / قَهْ) (ع مص) استفرغ کردن بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان. شکوفه. (فرهنگ فارسی معین):

دشمنت کرمک پيله‌ست که بر خود همه سال کفن خود تند این را به دهان آن از قی. انوری (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به قیء شود.

|| مواد غذایی داخل معده یا مواد مترشح معده و احياناً دیگر قسمتهای لوله گوارش و یا غدد منضم به لوله گوارش که از دهان با حالت تهوع خارج شود. مواد استفرغی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قی کردن شود.

**قی.** (قَهْ) (ع ص) || (از قوی) زمین خالی. || سیابان بی آب و گیاه. || (مص) خالی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

رجوع به قوایه شود.

**قی آرنده.** (قَهْرَ) (د) (ف مرکب) مقی و هر چیزی که قی آرد. (ناظم الاطباء).

**قیار.** (قَهْ) (ع ص) دهی است از دهستان مردم سوارقیه، دارای آب شور و تا سوارقیه سه فرسنگ فاصله دارد. این ده دارای جمعیت و مزارع و نخلستانهاست. (از معجم البلدان).

**قیاء.** (قَهْ) (ع مص) قی. (منتهی الارب). اسم است قی را. (از اقراب المواردا). || (ل) داروی قی آور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قیایا.** [ ] (لخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، سکنه آن ۱۸۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قیاتة.** (قَهْ) (ع مص) خورش دادن. (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قوت شود.

**قیاد.** (قَهْ) (ع) || رسن که ستور را با آن کشند. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || (مص) طاعت و اذعان. (از اقراب المواردا). || اعطی فلان القیاد، یعنی از روی میل اذعان کرد و گفته‌اند از روی کراهت. (از اقراب المواردا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (مص) نقیض راندن. (از اقراب المواردا). قود.

— سلیس القیاد؛ رام. (از اقراب المواردا).

**قیادت.** (قَهْ) (ع مص) راهنمایی کردن. رهبری کردن. || پیشوایی کردن. || (مص) راهنمایی. رهبری. || پیشوایی. || قرمسانی. جا کشی. دلالتی محبت. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح حقوق جزای اسلامی) قیادت عمل شخصی است که برای واقع ساختن مقاربت (دخول) نامشروع بین دو نفر اقدام میکند. چنین شخصی را قواد گویند. (قانون مجازات عمومی بند سوم از ماده ۲۱۱ و فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). رجوع به قیاده شود.

**قیادة.** (قَهْ) (ع مص) کشیدن ستور و جز آن. قود. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قود شود.

**قیادید.** (قَهْ) (ع ص) || ج قیدود. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قیدود شود.

**قیار.** (قَهْ) (ع ص) قیر فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب‌القیر. دارای قیر. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). سازنده یا فروشنده قیر. (از معجم البلدان).

**قیار.** (قَهْ) (ع ص) || (لخ) موضعی است بین رقه و رصافه هشام‌بن عبدالملک. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

**قیار.** (قَهْ) (ع ص) || (لخ) درب‌القیار. محل‌های است بزرگ و مشهور بگداد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

**قیار.** (قَهْ) (ع ص) || (لخ) مشرعة‌القیار. آب‌خوری است به کرانه فرات. (منتهی الارب).

**قیار.** (قَهْ) (ع ص) || (لخ) چاهی است مر بنی عجل را نزدیک واسط. (منتهی الارب).

**قیارة.** (قَهْ) (ع ص) تأنیث قیار. (معجم البلدان). رجوع به قیار شود.

**قیارة.** (قَهْ) (ع ص) || (لخ) منزلی است در دو منزلی واسط در راه حاجیان و در آن چاه آبی است از بنی عجل و از این منزل با خوابید روند. (از معجم البلدان). رجوع به قیار شود.

**قیارة.** (قَهْ) (ع ص) || (لخ) عین‌القیارة. چشمه‌ای است دارای آب گرم و معدنی در موصل که مردم برای معالجه در آن روند. (از معجم البلدان).

**قیاری.** (قَهْ) (ع ص نسبی) نسبت است به مشرعة‌القیار یا درب‌القیار. (منتهی الارب).

**قیاس.** (قَهْ) (ع) || ج قوس. (از اقراب المواردا). رجوع به قوس شود. || (مص) به ناز خرامیدن. (از اقراب المواردا). || اندازه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه گرفتن دو چیز. دو چیز را با هم سنجیدن. (فرهنگ فارسی معین). برابر گرفتن با کسی در قیام و بر روشی رفتن که دیگری بر آن رفته باشد. و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل. (آندراج). رجوع به

قیاس کردن و قیاس گرفتن شود. || (مص) اندازه گیری، سنجش، (فرهنگ فارسی معین). || (۱) مشابه؛ هذا قیاس ذاک؛ اذاکان بینهما مشابهة. (اقراب الموارد). || اندازه. (فرهنگ فارسی معین).

— بی قیاس؛ بی اندازه، بی حد؛

نوازشگریها رود بی قیاس. نظامی.

که فلان نعمت بی قیاس دارد. (گلستان).

|| (مص) تخمین. حدس. (فرهنگ فارسی معین). یکی از آن طلائی‌داران گفت: لشکر بسیار ندیدیم... بقیاس من بیش از صد تن نبودند. (سَمک عیاری ج ۱ ص ۲۴۰).

|| (اصطلاح منطقی) و آن را انالوطیقای اول خوانند، گفتاری است مرکب از دو یا چند

قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجه آن است. خواجۀ

طوسی در تعریف قیاس گوید: قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم،

چنانکه از وضع آن قولها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید؛ مثال:

هر انسان حیوان است و هر حیوان جسم است نتیجه: هر انسان جسم است. (فرهنگ فارسی

معین از اساس الاقتیاس ص ۱۸۶). صدق قیاس مستلزم صدق نتیجه بود و کذب نتیجه

مستلزم کذب قیاس، اما از کذب قیاس کذب نتیجه لازم نیاید و نه از صدق نتیجه صدق

قیاس چه این لازم عامتر از ملزوم است، پس بسیار بود که قیاس کاذب بود. نتیجه صادق نه

بر آن وجه که صدق آن نتیجه مستفاد از آن قیاس باشد، بلکه بر آن وجه که آن نتیجه فی

نفس الامر صادق بود. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتیاس ص ۲۹۸). استدلال سه

گونه است یا بعبارت صحیحتر سه وجه پیدا میکند: قیاس، استقراء و تمثیل. قیاس به

آنگونه استدلال می‌گویند که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون به موارد

اطلاق آن برساند، مثلاً وقتی از تعریف دایره این نتیجه را میگیریم که «شعاعهای دایره با

هم مساوی هستند» و از این قانون که «آب در صد درجه حرارت و ۷۶۰ درجه فشار هوا به

جوش می‌آید» حکم می‌کنیم به اینکه «آبی که در کاسه است نیز در صد درجه حرارت و

۷۶۰ درجه فشار هوا به جوش خواهد آمد». از این مقدمه کلی که انسان فنانا پذیر است به

این نتیجه میرسیم که «پرویز فنانا پذیر است» به استدلال قیاسی پرداخته‌ایم. (فرهنگ فارسی معین از روانشناسی تربیتی تألیف

سیاسی ص ۲۵۷). ج، قیاسات. ترکیبها:

— قیاس استثنایی. قیاس اصولی. قیاس اقرتانی. قیاس بسیط. قیاس جلی. قیاس خطایی. قیاس خفی. قیاس خلف. قیاس دور.

قیاس سفسطی. قیاس سوفسطایی. قیاس شرطی. قیاس شعری. قیاس غیرکامل. قیاس فراسی. قیاس فی‌نفسه. قیاس کامل. قیاس کردن. قیاس مساوات. قیاس مستقیم. قیاس معکوس. قیاس مغالطی. قیاس مقاومت.

قیاس مفصول. قیاس موصول. رجوع به هر یک از این ماده‌ها در ردیف خود شود.

|| (اصطلاح اصول) قیاس عبارت از آشکار ساختن شبیه حکم و علت یکی از دو قول

است در قول دیگر. ذکر آشکار کردن بجای اثبات برای آن است که قیاس هیچ حکمی را

به اثبات نمی‌رساند، بلکه آن را ظاهر مینماید و ذکر شبیه حکم و علت برای احتراز از بیان

انتقال اوصاف یکی از دو قول است بقول دیگر. قیاس ممکن است هم بین دو شیء

موجود صورت بگیرد و هم بین دو معدوم و آن بر دو قسم است: قیاس جلی و قیاس

خفی. قیاس جلی آن است که فهم آن را به آسانی دریابد و ببیزد و خفی بعکس آن است

و این نوع دوم جزو استحسان شمرده میشود. (از تعریفات جرجانی ص ۷۸).

— اصحاب قیاس؛ اصحاب رأی. گروهی از فقها از پیروان ابوحنیفه که بقیاس در احکام

شرعی عمل کنند و آن را در شمار ادله آرند و حجت دانند.

ترکیبها:

— قیاس اصولی. قیاس اولویت. قیاس بطریق اولی. قیاس جلی. قیاس خفی. قیاس شبه.

قیاس ظنی. قیاس علت. قیاس قطعی. قیاس مستنبط‌العلله. قیاس منصوص‌العلله. رجوع به هر یک از این ماده‌ها در ردیف خود شود.

**قیاس**. [قئ یا] [ع ص] اسب تازنده. (متهی الارب). الذی یرسل الخیل. (اقراب الموارد).

**قیاس**. (بخ) دهی است از دهستان کچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو، سکنه آن ۲۰۹

تن. آب آن از چشمه و مسیل. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیاس آباد**. (بخ) دهی است از دهستان کلیسایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از

رودخانه سراب و محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان

برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیاسا**. [سن] [ع ق] قاعده. بقیاس. از روی قیاس. با مقایسه چیزی دیگر. || از روی قاعده. بر طبق قاعده جاری. مقابل سماعاً.

**قیاسات**. [ع] [ج ق] قیاس: هی من قضا یا التی قیاساتها معها؛ و آن را در موردی گویند که

احتیاج به استدلال و آوردن دلیل و برهان نباشد. رجوع به قیاس شود.

**قیاس استثنایی**. [س] [ت] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) و آن

عبارت است از قیاسی که نتیجه یا نقیض آن بعینه در مقدمین مذکور باشد و بعبارت دیگر

یکی از دو مقدمه نتیجه یا نقیض آن باشد چنانکه گویند «اگر این انسان باشد حیوان

است» که از وضع مقدم وضع تالی لازم می‌آید، چنانکه اگر گفته شود «لکن انسان

است» لازم می‌آید که حیوان باشد و از رفع تالی رفع مقدم لازم آید چنانکه اگر گفته شود «لکن حیوان نیست» لازم می‌آید که انسان

نباشد ولی از وضع تالی وضع مقدم لازم نیاید و رفع آن نیز لازم نیاید، چنانکه اگر گفته شود «لکن حیوان است» نه انسان بودن و نه نبودن

آن هیچکدام لازم نیاید مقدمه اول را در قیاس استثنائی مقدم و مقدمه دوم را تالی گویند.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به اساس الاقتیاس شود.

**قیاس اصولی**. [س] [أ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح اصول و فقه) قیاس فقهی.

هرگاه موضوعی در قانون حکمش معلوم باشد (مثل اینکه صغر در قانون حکمش حجر

است) و علت آن حکم هم معلوم باشد میتوان در موضوعات دیگری که قانون حکمش را

بیان نکرده (ولی علت مزبور در این موضوعات هم وجود داشته باشد) همان حکم

را سرایت داد و این عمل را اصطلاحاً قیاس نامند. بنابراین برای تحقق قیاس چهار چیز

لازم است: الف - دو موضوع. ب - یکی از دو موضوع باید حکمش از قوانین موضوعه به

دست آمده باشد، ولی دیگری در قوانین موضوعه حکمی نداشته باشد. ج - موضوعی که حکمش از قانون بدست آمده باید علت آن

حکم هم در نظر قاضی یا فقیه معلوم باشد. د - باید همان علت در موضوع مسکوت‌الحکم

هم وجود داشته باشد. با وجود چهار شرط بالا میتوان حکم موضوع معلوم‌الحکم را

برای موضوع مجهول‌الحکم ثابت نمود و این عمل را قیاس نامند. فقها در تعریف قیاس

گفته‌اند: رد فرع به اصل بوسیله علت جامع و مشترک بین آن دو (اصل و فرع) این قیاس را

اصطلاحاً قیاس علت نیز نامند و آن در مقابل قیاس شبه است. قیاس علت بر دو قسم است:

۱ - قیاس منصوص‌العلله ۲ - قیاس مستنبط‌العلله. جمعی از فقهاء اصطلاح قیاس

را فقط در مورد دوم بکار می‌برند. کلیه روشهایی که در فقه بعنوان قیاس یاد شده

اصطلاحاً قیاس اصولی نامیده میشود و آن در مقابل قیاس منطقی است. برای توضیح و تفسیر بیشتر رجوع به معالم الاصول و رساله

الفیض تألیف آیت‌الله فیض، حقوق مدنی تألیف امامی و فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی شود.

**قیاس اقترانی.** [س] [ت] [ت] (ترکیب وصفی، [مرکب] اقترانی آن بود که نتیجه و نقیض آن هیچکدام بالفعل در قیاس مذکور نبود و استثنائی آن بود که نتیجه یا نقیض بالفعل در قیاس مذکور بود. و فرق است میان مذکور و موضوع بمعنی مسلم چه مذکور باشد که در معرض تسلیمی و منع نباشد و آن چنان بود که جز و قولی بود، پس موضوع نبود اما هرچه در قیاس موضوع بود، لامحاله مذکور بود و بحسب قسمت صنفی هم دو قسم بود کامل و غیر کامل. کامل آن بود که بنفس خود بین بود، و غیر کامل آن بود که محتاج به بیانی بود. مثال قیاس اقترانی: هر انسانی حیوان است، و هر حیوانی جسم است، پس هر انسانی جسم است، و این سخن و نقیضش بالفعل در قیاس مذکور نیست. و مثال قیاس استثنائی: اگر زید مینویسد، دستش می‌جنبند، ولیکن مینویسد، پس دستش می‌جنبند. و در این صورت نتیجه مذکور است چه عین تالی متصله است. و اگرچه موضوع نیست، بل موضوع تمامی متصله است، و همچنین ولیکن دستش نمی‌جنبند، پس نمی‌نویسد. و نقیض این سخن بالفعل مذکور است، چه عین مقدم است. قیاس اقترانی سه نوع بود: از حملیات تنها، از شرطیات تنها یا از هر دو بهم. نوع دوم یا از متصلات تنها بود یا از منفصلات تنها یا از هر دو بهم. نوع سیم یا از حملی و متصلی بود یا از حملی و منفصلی، پس جمله انواع قیاسات اقترانی نه نوع باشد و حملیات تنها بر جمله مقدم بود بحکم بساطت. (اساس الاقتباس صص ۱۸۹-۱۹۰).

**قیاس اولویت.** [س] [ا] / [ا] [و] [ی] [ا] (ترکیب اضافی، [مرکب] (اصطلاح فقه) هرگاه حکم یک موضوع در قوانین موضوعه ذکر شده باشد، و حکم موضوع دیگر ذکر نشده باشد ولی وقتی که این دو موضوع را با هم بسنجیم بنظر میرسد که موضوع مسکوت‌الحکم نسبت به موضوع معلوم‌الحکم تقدم و اولویت دارد بمعنی حکم موضوع معلوم‌الحکم بطریق اولی باید شامل حال موضوع مسکوت‌الحکم باشد. در چنین موردی اگر حکم موضوع معلوم‌الحکم را نسبت به موضوع مسکوت‌الحکم سرایت دهیم، این عمل را اصطلاحاً قیاس اولویت و مفهوم اولویت و قیاس بطریق اولی نامند. قیاس اولویت بر دو قسم است: ۱- قیاس اولویت قطعی ۲- قیاس اولویت ظنی. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

را دایر خوانند و هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه را نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس صص ۳۰۹، ۳۱۳).

**قیاس.** [ق] [س] [ع] [ص]، [ا] [ج] قیسری. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به قیسری شود.

**قیاسه.** [ق] [س] [ع] [ص]، [ا] [ج] قیسری. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به قیسری شود.

**قیاس سفسطی.** [س] [س] [ش] (ترکیب وصفی، [مرکب] (اصطلاح منطق) قیاسی است که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. (از فرهنگ فارسی معین). قیاس مغاطلی. قیاس سوفسطایی.

**قیاس سوفسطایی.** [س] [س] [ف] / [ف] (ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به قیاس سفسطی شود.

**قیاس شبهه.** [س] [س] [ب] / [ش] [ب] (ترکیب اضافی، [مرکب] (اصطلاح فقه) هرگاه دو موضوع باشد که از نظر قوانین موضوعه یکی مسکوت‌الحکم است و دیگر حکمش در قانون ذکر شده و بین آن دو موضوع یک قدر مشترک وجود دارد اگر با علم به اینکه این قدر مشترک علم حکم مذکور در قانون نیست حکم مذکور در قانون را برای موضوع مسکوت‌الحکم هم ثابت نماییم، این عمل را اصطلاحاً قیاس شبهه نامند. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

**قیاس شرطی.** [س] [ش] (ترکیب وصفی، [مرکب] مقدمات هر قیاس ممکن است شرطی محض باشد و ممکن است حملی محض باشد و ممکن است مرکب از حملی و شرطی باشد. (فرهنگ فارسی معین از تهافت التهافت صص ۴۳۶).

**قیاس شعری.** [س] [ش] (ترکیب وصفی، [مرکب] (اصطلاح منطق) آنچه از تألیف اقوال حادث شود افادت تخیل کند بر وجهی که خواهند و در موضعی که خواهند و آن را قیاسات شعری خوانند و تعلقش بیشتر به امور جزوی بود، مانند: خطابت و فایده آن حدوث انفعالات نفسانی بود و از بسط و قبض و تعجب و حیرت و خجلت و فتور و نشاط و غیر آن تابع تخیلات باشد. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس صص ۵۸۹).

**قیاس ظنی.** [س] [ظ] [ن] (ترکیب وصفی، [مرکب] (اصطلاح فقه) قیاسی است که قیاس کننده به نتیجه قیاس خود قطع نداشته باشد. اقسام قیاس ظنی از این قرار است: ۱- قیاس

**قیاس بسیط.** [س] [ب] (ترکیب وصفی، [مرکب] نوعی از قیاس. قیاس یا بسیط بود یا مرکب. قیاسات بسیط بر حسب قسمت نوعی دو قسم بود: اقترانی یا استثنائی (اساس الاقتباس). رجوع به قیاس اقترانی و قیاس استثنائی شود.

**قیاس بطریق اولی.** [س] [ب] [ط] [ق] [ا] / [ا] [لا] (ترکیب وصفی، [مرکب] (اصطلاح فقه) رجوع به قیاس اولویت شود.

**قیاس بنفس.** [س] [ب] [ن] (ترکیب وصفی، [مرکب] کسی یا کسانی را چون خود دیدن و با خود قیاس کردن. خود را ملاک هر چیز قرار دادن. در دیگران عیب و نقص خود را دیدن.

**قیاس جلی.** [س] [ج] (ترکیب وصفی، [مرکب] (اصطلاح فقه) قیاس آشکار و واضح که فهم آن را به آسانی دریابد و بپذیرد در مقابل قیاس خفی. رجوع به قیاس، قیاس خفی و تعریفات صص ۷۸ شود.

**قیاس خطابی.** [س] [خ] / [خ] (ترکیب وصفی، [مرکب] (اصطلاح منطق) قیاسی است مرکب از مقدمات مقبوله یا منظونه و غرض از خطابه و قیاس خطابی ترغیب مردم است در آنچه آنان را سود دارد از امور معاش و معاد. (فرهنگ فارسی معین از دستور ج ۲ صص ۸۸). رجوع به اساس الاقتباس شود.

**قیاس خفی.** [س] [خ] (ترکیب وصفی، [مرکب] مقابل قیاس جلی. رجوع به قیاس، قیاس جلی و تعریفات صص ۷۸ شود.

**قیاس خلف.** [س] [خ] (ترکیب اضافی، [مرکب] هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیض کنند قیاس را خلف خوانند و آن چنان بود که قیاسی تألیف کنند از نقیض مطلوب و مقدمه غیرمتنازع که انتاج حکمی ظاهرالفساد کند یا معلوم شود که علت انتاجش نقیض مطلوب بوده است و به آن فساد نقیض مطلوب ظاهر شود، پس صحت مطلوب معلوم گردد. این قیاس در حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود بعکس قیاس. فرق میان قیاس خلف و مستقیم آن است که قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود و خلف از اول متوجه به انتاج حکم ظاهرالفساد باشد تا از فساد آن حکم بر فساد نقیض مطلوب استدلال کنند و بعد از آن بازگردند و از فساد نقیض مطلوب اثبات صحت مطلوب کنند، دیگر آنکه مقدمات قیاس مستقیم موافق مطلوب باشد و مقدمات خلف مشتمل باشد هم بر مناقض او و هم بر موافق او. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس صص ۳۱۹، ۳۱۵).

**قیاس دور.** [س] [د] / [د] (ترکیب اضافی، [مرکب] (اصطلاح منطق) هرگاه نتیجه قیاس اقترانی را با یک مقدمه تألیف کنند آن قیاس

شبه ۲ - قیاس مستنبط العله ظنی، ۳ - تقیح مناط ظنی، ۴ - قیاس اولویت ظنی. فقهای اهل سنت علاوه بر عمل به قیاسات قطعی به قیاسات ظنی هم عمل می‌کنند نظر به اینکه صحابه پیغمبر هم بقیاسات ظنی عمل نموده‌اند. برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب الفیض از آیت‌الله فیض، معالم الاصول و فرهنگ حقوقی شود.

**قیاس علت.** [س ع ل] [ترکیب اضافی، مرکب] (اصطلاح اصول و فقه) رجوع به قیاس اصولی شود.

**قیاس غیر کامل.** [س ع / غ و م] [ترکیب وصفی، مرکب] آن بود که محتاج بیانی بود و بنفسه بین نباشد. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۱۸۹).

**قیاس فارسی.** [س ف] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) قیاسی بود که بصورت بر هیأت تمثیل بود و به ماده‌ای از مواد دلیل و علامت و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۳۹).

**قیاس فقهی.** [س ف] [ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به قیاس اصولی شود.

**قیاس فی نفسه.** [س ن س] [ترکیب مرکب وصفی، مرکب] قیاسی است که مقدمات آن فی نفسه صادق و اعرف نزد عقلا باشد از نتیجه و نحوه تألیف منتج باشد. (فرهنگ فارسی معین از شفا ج ۲ ص ۲۰۹).

**قیاس قطعی.** [س ق] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح فقه) و آن قیاسی است که برای قیاس‌کننده عملاً قطع به نتیجه قیاس حاصل شود. اقسام قیاس قطعی عبارتند از: قیاس منصوص العله، قیاس مستنبط العله قطعی، تقیح مناط قطعی و قیاس اولویت قطعی. تقریباً عموم فقهاء اسلام به قیاسات مزبور توجه دارند و در حقوقهای جدید جهان نیز قضات از همه این طرق در داوریهای خود استفاده می‌کنند. (قوانین الاصول میرزای قمی) (معالم الاصول) (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

**قیاس کامل.** [س م] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) آن بود که بنفس خود بین باشد. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس).

**قیاس کردن.** [ک د] [مص مرکب] سنجیدن چیزی را با چیزی. مقایسه کردن. (فرهنگ فارسی معین):

دولت نو است و کارکن نو و کارکن نو است مردم قیاس کار نو از کارکن کنند. خاقانی. قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشست. سعدی (از فرهنگ فارسی معین).

مگو که نیست پسر در شکست کار پدر قیاس کار نخست از خلیل و آزر کن. سنجر کاشی.

|| اندازه گرفتن: قیاس کردم و آن چشم جاودانه مست هزار ساحر چون سامریش در گله بود. حافظ.

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی. حافظ.

**قیاس گرفتن.** [گ ر ت] [مص مرکب] قیاس کردن. مقایسه کردن. سنجیدن. اندازه گرفتن:

قیاس از درختان بستان چه گیری بین شاخ و بیخ درختان دانا. خاقانی. ز تاریخها چون گرفتم قیاس هم از نامه مرد ایزدشناس. نظامی.

کار یا کان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشن شیر شیر. مولوی.

**قیاس مرکب.** [س م ر ک ک] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح فقه) چون قیاسات بسیار بر اثبات یک حکم مجتمع شود آن را مرکب نخوانند، بلکه قیاسات مرکبه آن را گویند که نتایج بعضی مقدمات بعضی باشد تا به آخر یک مطلوب حاصل آید و چون هر قیاسی را دو مقدمه باشد همیشه عدد نتایج و عدد قیاسات متساوی بود و عدد مقدمات ضعف آن. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۲۹۴) (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۱۹۶).

**قیاس مساوات.** [س م] [ترکیب اضافی، مرکب] (اصطلاح منطق) عبارت از نوع قیاسی است که مرکب از دو قضیه باشد که متعلق محموله مقدمه اول موضوع مقدمه دیگر باشد، چنانکه گفته شود: «الف مساوی است با ب» و «ب مساوی است با ج» که لازمه آن این است که «الف مساوی است با ج». (فرهنگ فارسی معین).

**قیاس مستقیم.** [س م ت] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) قیاسی در مقابل قیاس خلف. رجوع به قیاس خلف شود.

**قیاس مستنبط العله.** [س م ت م ب ط ل] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) هرگاه بیانات قانونگذار در مورد قوانین موضوعه مشتمل بر علت حکم قانون باشد، بطوری که قاضی برای کشف علت حکم محتاج به اعمال تدبیر و چاره‌جویی باشد و چنین علتی را که بندین وسیله بدست آورده واسطه سرایت حکم قانون به موضوعات مسکوت‌الحکم قرار دهد این عمل را اصطلاحاً قیاس مستنبط العله نامند و آن دو قسم است: قطعی و ظنی.

(فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). **قیاس مع الفارق.** [س م ع ل] [ترکیب وصفی، مرکب] قیاس چیزی بر چیزی دیگر بدون علت و مناسبت و اشتراک. دو چیز را با یکدیگر سنجیدن و مقایسه کردن بدون مناسبت.

**قیاس معکوس.** [س م] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) هرگاه مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیاس دور شود.

**قیاس مغالطی.** [س م ل] [ترکیب وصفی، مرکب] قیاس سفسطی. رجوع به قیاس سفسطی و قیاس سفسطی شود.

**قیاس مفصول.** [س م] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) رجوع به قیاس موصول شود.

**قیاس مقاومت.** [س م و م] [ترکیب اضافی، مرکب] (اصطلاح منطق) هرگاه قیاسی منتج حکمی باشد و خواهند که منع آن قیاس کنند به ایراد قیاسی دیگر که منتج مقابل مقدمه باشد از قیاس اول که اساس آن قیاس بر آن مقدمه است، مانند کبری در شکل اول یا مقدمه کلی در اقتراسی که یک مقدمه از او جزوی باشد تا با بطلان آن مقدمه منع قیاس اول کرده باشند قیاس دوم را قیاس مقاومت خوانند. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۳۴).

**قیاس منصوص العله.** [س م ض ل ع ل] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح فقه) هرگاه قانونگذار در بیان قوانین موضوعه علت حکم را اظهار کند قاضی میتواند به استناد آن علت اظهار شده در موارد مشابه هم حکم مذکور را جاری سازد و این عمل را قیاس منصوص العله نامند. گاهی هم قیاس منصوص العله را در مفهومی محدودتر از مفهوم فوق استعمال می‌کنند. در پاره‌ای از اصطلاحات اساساً قیاس منصوص العله را خارج از مفهوم قیاس میدانند و اصطلاح قیاس را اختصاص به قیاس مستنبط العله میدهند. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

**قیاس موصول.** [س م / م] [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح منطق) قیاس مرکب موصول بود یا مفصول. اما موصول آن بود که نتایج را در او بجای خود ایراد کنند و همان نتایج را چون در مقدمات قیاسی دیگر افتد مکرر کنند، مثل هر «الف» «ب» و هر «ب» «ج» است پس هر «الف» «ج» است و هر «الف» «ج» است و هر «ب» «ج» است، پس هر «الف» «د» است. در مقابل قیاس مفصول. (فرهنگ فارسی معین از اساس

الاقتباس ص ۲۹۵.

**قیاسی.** (ص نسبی) منسوب به قیاس. || بر طبق قاعده، مقابل سماعی. حکم مطرد در همه افراد. و آن در مواردی است که ضابطه و قاعده کلی وجود داشته باشد و در افراد مشابه بحکم آن قاعده قیاس رود.

— تصحیح قیاسی؛ به حدس و قرائن. (یادداشت مؤلف).

**قیاسیه.** [سی ئ] [ع ص نسبی] مؤنث قیاسی. رجوع به قیاسی شود.

**قیاصرة.** [ق ص ر] [ع ج قیصر]. رجوع به قیصر شود.

**قیاصه.** [قئ یا ص] [ع ص] بشر قیاصه الجول؛ چاه کناره فرورده و گرداگرد اندرون ویران گردیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیاض.** [ع ا] برابر و مساوی. گویند هذا قیاض له. (منتهی الارب). رجوع به قیاض شود.

**قیاضی.** [قئ یا] [اخر] موضعی است بنواحی بغداد. نصر گوید: موضعی است بین کوفه و شام که از آن به عین اباع روند. گروهی از طایفه شبیان و کنده در آن سکونت دارند. عیبدالله بن حر در آن پاره اشعاری دارد. گاه قیاس در بعض اشعار آمده است. (از معجم البلدان).

**قیاض.** [اخر] قلعه‌ای است در یمن بین تعز و ریمه. (از معجم البلدان).

**قیاظ.** [ع مص] تابستانه دادن کسی را مانند مشاخره از شهر. (از اقرب الموارد) (آنندراج). || (ا) آنچه در پاییز و اول زمستان کاشته شود. (از اقرب الموارد).

**قیاع.** [ع مص] برجستن گشمن بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قوع شود.

**قیاع.** [قئ یا] [ع ص] خوک ترسو. (اقرب الموارد).

**قیافه.** [ف] [ع ا] (مص) قیافه. تتبع اثر. (اقرب الموارد). پی‌جویی. رجوع به قیافه‌شناسی شود. || (ا) مجموعه اندام و هیكل شخص. || چهره. سیما. صورت. (فرهنگ فارسی معین).

— بدقیافه؛ بدگل. بدصورت. زشت. — خوش‌قیافه؛ خوشگل. خوش‌صورت. قشنگ. خوش‌هیأت. خوش‌هیكل.

|| حالت چهره که تحت تأثیر عوامل خارجی و انفعالات روحی و وضع مزاجی است: از قیافه‌اش پیدا بود آدم بدی است، اما مؤدب حرف میزد. (فرهنگ فارسی معین از چشم‌پایش بزرگ علوی ص ۱۷۶). رجوع به قیافه‌شناسی شود.

**قیافه‌شناس.** [ف / فِش] (نصف مرکب)

آنکه از ظواهر به بواطن پی برد. آنکه از صورت به سیرت راه یابد. رجوع به قیافه‌شناسی شود.

**قیافه‌شناسی.** [ف / فِش] (احساس مرکب) علمی است معروف که از صورت پی به سیرت برند و آن را فراست نیز خوانند.

(آنندراج) (غیث اللغات). قیافه‌شناسی بر دو گونه است: قیافه‌شناسی از اثر که آن را در

عربی عیافه گویند، و قیافه‌شناسی از بشره و کیفیات صورت که قیافه‌شناسی اصطلاحاً بدان اطلاق گردد. قیافه‌شناسی علمی است که از چگونگی استدلال از هیأت‌های اعضای دو شخص به مشارکت و یگانگی میان آن دو در نسب و ولادت و سایر احوال بحث میکند. اینگونه استدلال در میان عرب به بنی‌مدلج اختصاص داشت و آموختن آن ممکن نیست و بنای این علم بر اساس حدس و تخمین و گمان است نه یقین و استدلال. از این رو در

این باره کتابی نوشته نشده و تعلیم و تعلمی حاصل نگردیده است. گویند اقلیمون صاحب فراست معتقد بود که میتوان از ترکیب انسان به اخلاق وی پی برد. شاگردان بقراط در مقام امتحان او برآمدند و صورت بقراط را رسم کردند و آن را نزد وی بردند. اقلیمون در آن به دقت نگریست و سپس گفت صاحب این عکس زنا را دوست میدارد، گفتند: دروغ می‌گویی. گفت: دانش من ناگزیر دروغ نمی‌گوید بروید و از خود او پرسید و چون از بقراط ماجرا را پرسیدند گفت: راست می‌گوید من زنا را دوست میدارم، ولی زمام نفس خود در دست دارم. (از کشف الظنون).

**قیافه‌گرفتن.** [ف / فِش] [ع مص] مرکب) خود را گرفتن. ژست گرفتن. (فرهنگ فارسی معین): تو نمیدانی چطور قیافه بگیری.

**قیاق.** [ق / ق] [ع ص] دراز قامت و طویل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

**قیاقولان.** (ا) (اصطلاح کشتی) گرفتن گردن و سر حریف در زیر بغل و زور دادن. (فرهنگ فارسی معین از رساله مندرج در مجموعه خطی بدون اسم کتابخانه ملک؛ توپا ۹۸).

**قیاقی.** [ق] [ع ا] (ج قیافه). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قیافه‌شناسی شود.

**قیال.** [قئ یا] [ع ص] (ا) ج قائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قائل شود.

**قیال.** [اخر] نام کوهی است بلند در بادیه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قیام.** [ع مص] معتدل شدن. (از اقرب الموارد). || بسته شدن. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). قام الماء؛ بسته شد آب. (منتهی الارب). || ایستاده شدن ستور از سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قامت علیه الدابة؛ کلت فلم تبحر مکانهها. || دوام و ثبوت داشتن. (از اقرب الموارد).

|| رواج پیدا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قامت السوق؛ رواج گرفت بازار و

روایی یافت یا کاسد گردید. (منتهی الارب). || ظاهر و ثابت شدن. قام الحق؛ ظهر و ثبت.

(اقرب الموارد). || به درد آوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قام ظهره به؛ به درد

آورد او را یا دردگین کرد پشت وی را. (منتهی الارب). || قیمت کتیز بصد دینار رسیدن.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || راست شدن کار. (منتهی الارب). || قیام نمودن بشأن

اهل خود و کفالت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مطالبه کردن از مدیون. (از

اقرب الموارد). || شروع کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || امیاحتاج زن را بر

خود گرفتن و به حال او پرداختن و تیمار نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به قوام و قامه شود. || برخاستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ایستادن. بلند شدن. قیام در لغت انتصاب (ایستادن) است و مراد از آن قیام بعبادات و

احکام شریعت و طریقت است. — روز قیام؛ روز قیامت:

گیتی بمثل سزای کار است تا روز قیام و نفخت صور. ناصر خسرو.

— قیام بالله؛ استقامت داشتن در بقاء بعد از فنا و عبور کردن بر همه منازل و سیر کردن از الله

بالله. در الله به بیرون آمدن از همه رسوم. شیخ گوید: ها در لفظ الله دلالت دارد بر اینکه

انتهای همه به غیب مطلق است. (از تعریفات). — قیامت قیام؛ که برخاستنش قیامت بپا کند:

ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و خوش‌خرام ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام. سعدی.

— قیام قیامت؛ بپا شدن آن. — قیام الله؛ بیداری از خواب غفلت و

برخاستن از خواب عبرت در حال سیرالی الله است. (تعریفات).

|| (ا) قیام‌الامر؛ آنچه بدان قائم باشد و مایه درستی و آراستگی آن. گویند: فلان قوام اهله

و قیام اهله. (منتهی الارب). و بهمین معنی است قول خدای تعالی: لا توتوا السفهاء

أموالکم التي جعل الله لکم قیاماً<sup>۲</sup>. (منتهی الارب). رجوع به قوام شود.

**قیام.** [قئ یا] [ع ص] (ا) ج قائم. (منتهی الارب). رجوع به قائم شود.

۱ - Physionomie.

**قیام.** [قَوَّی یا] [ع ص] قَیَوم. (منتهی الارب). رجوع به قیوم شود.

**قیام الدین.** [مُؤَدِّی] [اِخ] شاعر اصفهانی، متخصص به حیرت. رجوع به حیرت شود.

**قیامت.** [م] [ع مص] برانگیخته شدن پس از مرگ. (فرهنگ فارسی معین). قائم شدن و روز قیامت را بهمین جهت قیامت گویند که در آن وقت مردگان زنده شوند و قیام کنند. (از آندراج). [ا] یوم فزع اکبر. روز جزا. یوم الدین. یوم الحساب (روز شمار). رستاخیز. رستخیز. یوم النشور. یوم المشهور. یوم الثغابن. روز حشر. صاخة. قارعة. حاقه. غاشیه. (منتهی الارب). ساعة. ذکری. قیامت با لفظ افتادن، افکندن، برخاستن، بر چیزی رفتن، آوردن مستعمل است. (آندراج):

هرچه جز عشق توست از سر دل تا قیامت برون توان کردن. عطار.  
- روز قیامت؛ روزی که خلائق همه برای محاسبه محشور شوند؛  
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد  
چو هجر و وصل تو دیدم بسم ز موت و اعادت. سعدی.

|| کنایه از کارهای اعجاب انگیز و شگفت و هنگامه و غوغا:  
- قیامت آثار؛ آنکه یا آنچه اثری بزرگ و هولناک ایجاد کند؛ آن مقدار به دست سپاه قیامت آثار افتاد که وصفش نکتجد. (حبیب السیر).

- قیامت آوردن؛ قیامت بیا کردن؛ شبیخون غمزه بیداد او در ملک جان آرد قد سروش قیامت بر سر آزادگان آرد. مفید بلخی.

نبود آگه اسکندر از کار او که آرد قیامت به پیکار او.  
- قیامت افتادن؛ قیامت شدن؛ دوش یارم پرده از رخسار خود بگشاده بود گویی از حسنش قیامت در جهان افتاده بود. لاهیجی (آندراج).

- قیامت بر چیزی رفتن؛ نه از مضمون و نی از خط کسی دیوانه میگردد قیامت بر سر دل رفت چیزی بود یا کاغذ. ارداتخان واضح (از آندراج).  
- قیامت برخاستن؛ قیامت بیا شدن؛ بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی. سعدی.

- قیامت پیشه؛ کسی که در کار خود قیامت کند.  
- قیامت پیکر؛ که اندام زیبایش قیامت به پا کند؛  
شمع محفل امشب آن شوخ قیامت پیکر است

بر چراغ مه شکست رنگ صبحی دیگر است. سراج المحققین (از آندراج).

**قیامت جلوه؛ قیامت پیکر؛** فلک را سیزه های خوابیده داند قد رعنایش قیامت جلوگان را قد و بالا اینچنین باید.

صائب (از آندراج).  
- قیامت خاستن؛ قیامت برخاستن. قیامت به پا شدن؛  
مجلس و مجمع دمَش آراستی  
وز نوای او قیامت خاستی. مولوی.  
- قیامت خرام؛ آنکه در خرامیدن قیامت برپا کند.

- قیامت زار؛ محل قیامت؛  
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرا من. عرفی (از آندراج).

- قیامت صغری. رجوع به این ماده شود.  
- قیامت کبری. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

- قیامتکده؛ قیامت زار؛  
دل به هر کس که سپردیم پریشانت ساخت این قیامتکده را هیچکس آباد نکرد. والله هروی (از آندراج).

- قیامت کردن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.  
|| در تداول فارسی به معنی بسیار و امر غریب به کار می رود، گویند: فلان طفل قیامت شوخ است؛

زلف بگشود و رخ از می افروخت طرفه شامی و قیامت شفقی است. عبدالله وحدت ولد حکیم اسماعیل گیلانی (از آندراج).

**قیامت روز.** [م] [ا] (مرکب) روز قیامت. (فرهنگ فارسی معین).  
**قیامت شدن.** [م] [ش] [د] (مص مرکب) برپا شدن رستاخیز. || برپا شدن شور و غوغا و هنگامه. (فرهنگ فارسی معین):  
گر ملامت می کشندم ور قیامت میشود بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر سودای تو. سعدی.

**قیامت صغری.** [م] [ت] [ص] [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) عبارت از عالم موت است که هر کس را بعد از مرگ به انفراد لاحق میشود بمنطوق حدیث نبوی: من مات فقد قامت قیامته؛ یعنی هر کس که بمیرد قیامتش برپا میشود و این مقابل قیامت کبری است. (آندراج). قیامت صغری عبارت از موت ارادی است. (تعریفات). رجوع به قیامت و قیامت کبری شود.

**قیامت قیام.** [م] [ع] (ص مرکب) آنکه قیامت برپا کند. (فرهنگ فارسی معین).  
**قیامت کبری.** [م] [ت] [ک] [ا] (ترکیب

وصفی، ا مرکب) در برابر قیامت صغری. در قیامت کبری جمیع مخلوقات محشور و مبعوث خواهند شد و هر کس به جزا و پاداش عمل خود خواهد رسید. (آندراج).

**قیامت کردن.** [م] [ک] [د] (مص مرکب) کنایه از کارهای عجیب کردن و کارهای اعجاب انگیز. (برهان) (آندراج). زیاده از طاقت در کاری کمال نمودن. (آندراج). هنگامه کردن. غوغا کردن. آشوب کردن. کاری سخت خوب یا سخت بد کردن؛  
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خای. سعدی.

هیچ میدانی چه های ای سرو قامت میکنی میکنی و زنده میسازی. قیامت میکنی. محمدباقر ولد ابوعلی (از آندراج).

لحظه به لحظه در ستم غمزه او قیامتی میکند و ز کافری نیست غم قیامتش. کمال خجندی (از آندراج).

**قیامتگاه.** [م] [ا] (مرکب) محل رستاخیز. (فرهنگ فارسی معین). جای رستاخیز؛ چون که خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد. مولوی.

**قیامت نگاه.** [م] [ن] (ص مرکب) قیامت نگه. کسی که با نظرش آشوب برپا کند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه در نگاه خود دلها را شیفته کند و قیامت به پا نماید؛ چشم بدمست کسی بر سر جنگ است اینجا از قیامت نگهی جور فرنگ است اینجا. ارداتخان واضح (از آندراج).

**قیامتی.** [م] [ع] (ص نسبی) منسوب به قیامت. || درخور نمودن به روز قیامت. درخور اظهار به قیامت؛

بد ز نیکان قیامتی نشود که ز بیجاده قیمتی نشود. سنایی.  
مرد دنیا قیامتی نبود قیمتی جز قیامتی نبود. سنایی.  
**قیام کردن.** [ک] [د] [ا] (مص مرکب) برخاستن. ایستادن؛

قیام خواستمت کرد و عقل میگوید مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام. سعدی.

- قیام کردن به کاری؛ آن را بنحو شایسته انجام دادن؛  
در این مقام اگر می مقام باید کرد به کار خویش نکوتر قیام باید کرد. ناصر خسرو.  
و به ایفای ندور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص ۲۷۹).

|| شورش کردن. انقلاب کردن. کودتا کردن.  
**قیامته.** [م] [ع] [ا] رستاخیز؛ یوم القیامة؛ روز رستاخیز. (منتهی الارب). یوم البعث من

الارماس. (اقراب الموارد). رجوع به قیامت شود.

**قیان**. (ع) [ق] قین. بندگان. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از آندراج). رجوع به قین شود.

**قیانس**. [ق] ن [ع] [ج] قینس، بمعنی گاونر است. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به قینس شود.

**قیان کندی**. [ک] [خ] دهسی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو، سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارباب‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیاواری**. (ا) بر وزن سزاوار بمعنی کار و شغل و عمل و صنعت. (برهان) (آندراج). مصحف فیاور. (حاشیه برهان ج معین).

**قی**. [ق] ئ [ع] مص. برناختن از گلو. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به قی شود. || بیرون آوردن خون. (از اقراب الموارد). قاء الطعمه الدم؛ اخرجته و الارض الکماه اخرجتها و اظهارها. || مردن. قاء نفسه؛ مات. مثل لفظ نفسه. (اقراب الموارد).

**قیبار**. [ا] [خ] قلعه‌ای است بین انطاکیه و نفور. (از معجم البلدان).

**قیب**. (ص) پر. ممتلی. (فرهنگ فارسی معین). قوطی از سیگار قیب است. (فرهنگ فارسی معین از یکی بود یکی نبود ج ۲ ص ۱۲۳).

**قیبت**. (ع) [ا] قوت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). خورش به اندازه قوام بدن انسان. (آندراج). رجوع به قوت شود.

**قیبتار**. [ا] [ا] قیشار. یکی از ابزارهای موسیقی و طرب که دارای سیمهائی است. ج. قیباتیر. (از اقراب الموارد). نوعی از سه تار. (آندراج). عرب گیتار است.

**قیبتال**. (ع) مص. کشتن و کارزار کردن. (منتهی الارب) (آندراج). قتال. مقاتله.

**قیبتول**. (ترکی - مغولی، ا) محلی برای استراحت اردو. || لشکرگاه. اردو. (فرهنگ فارسی معین): امرا و لشکریان که بر سر سرایرده و قیتول پادشاهی جمع شده‌اند، اصلاً اثری از پادشاه نمی‌یابند. (فرهنگ فارسی معین از عالم آرا ص ۸۳۴).

**قیبته**. [ت] [ع] [ا] قوت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). قیت. رجوع به قوت و قیت شود.

**قیجا**. [ق] / [ق] [ترکی، ا] قیجا. قیچی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیچی شود.

**قیجاجی**. [ق] / [ق] [ترکی، ص] مرکب، ا

مرکب) قیجاجی. رجوع به قیجاجی شود. **قیجاجی خانه**. [ق] / [ق] / [ن] [ا] مرکب) خیاطخانه. (تذکره الملوک چ مینورسکی ورق ۹۸). رجوع به قیجاجی خانه شود.

**قیج**. (ا) درختچه‌ای است که در بیابانهای خراسان و کرمان و یزد و اطراف کرج وجود دارد. در بعضی کتابها نام گواج برای آن ذکر گشته است. (درختان جنگلی ایران تألیف ساعی چ دانشگاه ص ۱۵۶). رجوع به غیج شود.

**قیجا**. [ق] / [ق] [ترکی، ا] قیجا. قیچی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیچی شود.

**قیجاجی**. [ق] / [ق] [ترکی، ص] مرکب، ا) مرکب) قیجاجی. قیجاجی. خیاط. دوزنده. (فرهنگ فارسی معین) (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶، ۱۲۷).

**قیجاجی خانه**. [ق] / [ق] / [ن] [ا] مرکب) خیاطخانه در دستگاه صفویه، جایی که لباس و جامه شاه و امسرای دولت را در آنجا می‌دوخته‌اند. خیاطخانه دولتی. در سازمان اداری حکومت صفوی آمده، املائی اصطلاح ترکی قیجاجی غیرمعمول و ناصحیح بنظر میرسد، زیرا که لغت مربوط به ابزار بریدن قماش و منسوجات در ترکی، قیچی است؛ دو قیجاجی‌خانه در دستگاه بیوتات موجود بود اولی که قیجاجی‌خانه خاصه نامیده میشد اختصاص داشت به تهیه ملبوس شاه و اهل حرم و خلعتهای گرانبهای امرا که تن‌پوش شاه بود و بعد به امراء داده میشد و دومی قیجاجی‌خانه امرائی که خلعت‌های کم‌بهارتری تهیه میکرد و سه گونه محصول داشت.... (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶).

**قیجاجی گری**. [ق] / [ق] [ا] حمام) مرکب) شغل و عمل قیجاجی. خیاطی. (فرهنگ فارسی معین): در خدمت اشرف مورد تربیت گشته روز بروز به درجه علیا ترقی میکرد و بحسن خدمات منصب قیجاجی‌گری یافته. (فرهنگ فارسی معین از عالم آرا ص ۱۰۴۰).

**قیجاجی خانه**. [ق] / [ق] / [ن] [ا] مرکب) در عصر صفویه، بمعنی خیاطخانه سلطنتی است. رجوع به قیجاجی خانه شود.

**قیج شدن**. [ش] [د] [ا] مص) قیج شدن دست یا انگشتان دست یا پا؛ سیخ شدن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به غیج شدن شود.

**قیچک**. [ق] / [ق] [ج] [ا] غزک. غیچک. غیچک. غیچک. و آن سازی است از مطلقات ذوات‌الآوتار دارای کاسه‌ای است و بر سطح آن پوست کشند و بکمانه در عمل آورند و بر روی آن ده وتر. (سیم) بندند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آهنگ شود.

**قیچلو**. [چ] [ا] دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میان‌دوب شهرستان مراغه، سکنه آن ۴۰۴ تن. آب آن از زرینه‌رود، لیلان و قنات. محصول آن غلات، حبوب، چغندر و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیچی**. [ق] / [ق] [ترکی، ا] قیجا. آلتی که بوسیله آن پارچه، کاغذ و اشیای دیگر را برنند. (فرهنگ فارسی معین). مقراض. (آندراج) (ناظم الاطباء). مقص. کازود. دوکارد:

حکیم سوزنی آن تیز قیچی فطرت که‌بوده ابره هزلش همیشه آسترم اگرچه در فن هزل از عبید افزون بود ولی ز هر دو به ادراک من زیاده‌ترم.

ملا فوقی زدی (از آندراج). بعضی اصل این کلمه را قیچین (آلتی که قی شمع را می‌چیند) پنداشته‌اند، ولی این کلمه ترکی - مغولی است. (فرهنگ فارسی معین). - دم قیچی؛ خرده‌پارچه‌هایی که خیاط پس از برش لباس از پارچه جدا میکند و آنها قابل استفاده نیستند. (فرهنگ فارسی معین).

**قیچی باغبانی**. [ق] / [ق] [ا] ترکیب اضافی، (مرکب) نوعی قیچی برای گرفتن سرهای شاخه‌های درخت.

**قیچی دره**. [ق] [د] [ا] دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قیچی زدن**. [ق] / [ق] [د] [ا] مص) مرکب) با قیچی بریدن. برش دادن. (فرهنگ فارسی معین).

**قیچی کردن**. [ق] / [ق] [د] [ا] مص) مرکب) قیچی زدن. (فرهنگ فارسی معین).

**قیچیلو**. [ق] [ل] [ا] ده مخروبه‌ای است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۱هزارگزی باختر رودخانه قزل‌اوزن. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیح**. [ق] [ع] [ا] زردآب و ریم بی‌آمیزش خون. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). چرک. میده. || (مص) ریم و زردآب کردن زخم. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**قیحی**. [ق] [ص] نسبی) منسوب به قیح.

1 - Zygophylle, Zygophyllum.  
2 - Sécateur.

پلشتی. (فرهنگ فارسی معین).

**قیخم**. [قَخ] [ع ص] مشرف مرتفع. (از اقرب الموارد). بلند و مرتفع. (منتهی الارب).  
**قیخمان**. [قَخ] [ع ل] بزرگ و معظم قوم که بر رأی وی تکیه کنند. (منتهی الارب).  
فیخمان (بغاء). (از اقرب الموارد). رجوع به فیخمان شود.

**قید**. [ق] [ع مص] اندازه کردن. (منتهی الارب). گویند: قید الشيء (مجهولاً)؛ ای قید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || در تداول فارسی زبانان، مقید کردن در زندان. || حبس. زندانی گشتن. (فرهنگ فارسی معین). || (منگنه. پرس. یادداشت مؤلف). بند. (منتهی الارب). ج، اقیاد، قیود. (منتهی الارب) (آندراج):

چنان در قید مهرت پای بندم

که گویی آهوی سر در کمندم. سعدی.  
|| دوال که بدان هر دو بازوی و دنباله پالان را فرا گیرند و گاه بدان هر دو عرقه قتب بندند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).  
|| دوال که سرهای پالان را فرا گیرد. (منتهی الارب). || قدر و مقدار و اندازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بینهما قید رمح و قاد رمح؛ ای قدره. (اقرب الموارد). رجوع به قاد شود. || قیدالسيف؛ دوال پاره دراز که در بن حمایل باشد و بكرة شمشیر آن را فرو گرفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || قیدالانسان؛ بن دندان. (منتهی الارب). لثه. (از اقرب الموارد).  
|| قیدالفرس؛ داغی است که بر گردن شتر نهند. (منتهی الارب). علامتی است در گردن شتر بصورت قید. (از اقرب الموارد). || قیدالواواید؛ اسب که وحش را بدویدن دریا بند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). الفرس الجواد. (اقرب الموارد). امری القیس گویند؛ بمنجرد قیدالواواید هیکل. (از اقرب الموارد). || آلتی چوبین صحافان را که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. (فرهنگ فارسی معین). شکنجه صحافان که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. (آندراج):

مرا یار صحاف تا کرده صید  
نیارد برون چون کتابم ز قید.

طاهر وحید (از آندراج).

|| شرط. عهد. پیمان. (فرهنگ فارسی معین).  
|| (در قافیه) هر ساکن غیرمدی است که بی فاصله پیش از حرف روی آید، پس چون چنین حرفی تنها و جدا از حروف مدی قبل از روی آمده باشد آن را حرف قید گویند، مانند حرف «س» در: دوست، بست و حرف «ش» در: سرشت، بهشت و حرف «ف» در: خفت، گفت. چون حرف روی با قید همزه باشد آن را روی مقید گویند و بدین مناسبت قافیه را نیز

قافیه مقید خوانند. (فرهنگ فارسی معین از بدیع همایی بخش ۲ ص ۱۵).

— حروف قید؛ حروف قید بسیار است، اما آنچه در کلمات فارسی معمول باشد ده حرف است که از آن جمله «سه شب فرخ نغز» را ترکیب کرده اند. (فرهنگ فارسی معین). «س»:

بی تو حرام است بخلوت نشست

حیف بود در بچنین روی بست. سعدی.  
«ه»:

خداوند کیوان گردان سپهر

فروزنده ماه و ناهید و مهر. فردوسی.  
«ش»:

آن فراخی بیابان تنگ گشت

بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت. مولوی.  
«ب»:

بزد پر و سیمرخ برشد به ابر

همی حلقه زد بر سر مرد گبر. فردوسی.  
«ف»:

سکندر شنید آنچه دارا بگفت

نیوشید و برخاست، گوینده خفت. نظامی.  
«ر»:

چه اندیشی از آن سپاه بزرگ

که توران چو میشند و ایران چو گرگ. فردوسی.  
«خ»:

شنید این سخن سرور نیک بخت

برآشفقت تند و برنجید سخت. سعدی.  
«ن»:

آنکه بی خامه زد ترانیرنگ

هم تواند گزاردن بی رنگ. سنایی.  
(فرهنگ فارسی معین از بدیع همایی بخش ۲

صص ۱۵ - ۱۹).

|| (اصطلاح دستور) کلمه‌ای است که مضمون

جمله، فعل، صفت، قید و کلمات دیگری غیر

از اسم و جانشین اسم را مقید سازد و یا حالت

و هیات فاعل، مفعول بی واسطه و فعل تام را

در حین صدور فعل تعیین کند. (فرهنگ

فارسی معین از رساله خسرو فرشیدورد).  
مانند: «هوشنگ پیوسته کار میکند» «هرگز

بیکار نمی‌نشیند» «هر پرسش عاقلانه را

جواب میدهد». کلمات: پیوسته، هرگز،

عاقلانه از قیودند. توضیح: الف - ممکن است

یک جمله دارای چند قسم از قیود باشد،

مانند: بهرام امروز اینجا خوب کار کرد، کلمه

امروز قید زمان و اینجا قید مکان و خوب قید

وصف و کیفیت است. ب - ممکن است که

قیدی بر سر قید یا قیود دیگر افزوده شود،

مانند: محمد بسیار دیر به خانه بازگشت؛ ج -

قید بر دو قسم است: مختص و مشترک. قید

مختص آن است که فقط بعنوان قید استعمال

شود، مانند: پیوسته، ظالمانه. قید مشترک آن

است که در غیر حالات قید نیز استعمال شود، مانند: خوب، بد و امثال آن که گاهی صفت واقع شوند و گاهی قید: «علی خوب کار میکند»، «هر که بد کند بد بیند»، «کار بد نتیجه خوب ندارد». بعض قیود مشهور از این قرارند:

— قید استثناء: جزکه، مگر، الا.

— قید استفهام: کدام، چند، چون، چه‌سان، مگر، هیچ.

— قید تأکید و ایجاب: البته، لایند، لاجرم، ناچار، بی‌گمان.

— قید ترتیب: پیاپی، دمام، نخست، در آغاز، در انجام.

— قید تشبیه: مانا، همانا، چنین، چنان.

— قید تمنی: کاشکی، کاش، ای کاش، بوکه، آیا بود.

— قید زمان: پیوسته، همیشه، گاه، گاهی، ناگاه.

— قید مکان: بالا، پایین، فرود، چپ، راست.

— قید نفی: نه، هیچ، هرگز، بهیچ وجه، بهیچ رو، اصلاً.

— قید وصف: خندان، شادان، سواره، پیاده، عاقلانه. (از فرهنگ فارسی معین).

|| کلمه یا اصطلاحی که برای تکمیل تعریف

موضوعی آورند، مثلاً گویند: شعر سخنی

است متخیل، مرتب معنوی، موزون، متکرر،

متسای، حروف آخرین آن به یکدیگر

مانند. در این تعریف قید «مرتب معنوی»

کردند تا فرق باشد میان نظم و نثر مرتب

معنوی و قید «متکرر» کردند تا فرق باشد

میان بیتی ذومصرعین و میان نیم بیت که اقل

شعر بیتی تمام باشد. (فرهنگ فارسی معین).

|| کلمه یا اصطلاحی که معرف کیفیت امری

(عالی، خوب، متوسط و غیره) باشد:

پایان نامه آقای... با قید خوب پذیرفته شد.

(فرهنگ فارسی معین).

— به (در) قید آوردن کسی را؛ در بند و زندانی

کردن او را؛ ترکان او را در بند کردند و در قید

آوردند. (فرهنگ فارسی معین بنقل از لساب

۴۱).

— به (در) قید کسی مانند؛ در حبس و بند وی

ماندن.

— || به عشق او مبتلی شدن. (فرهنگ فارسی

معین):

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر

کز هر طرف شکسته‌دلی مبتلای تست.

سعدی.

— قید چیزی را زدن؛ در تداول، صرف نظر

کردن از آن؛ اصلاً قید شوهر کردن را زده بود؛

یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود.

(فرهنگ فارسی معین از زنده‌بگور صادق

هدایت ۷۴).



— قید عکاسی؛ شاسی. (فرهنگ فارسی معین).

— قید عیانی؛ در پیش چشم. (فرهنگ فارسی معین).

— قید و بند؛ حبس و مقید کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— قید و شرط؛ عهد و پیمان. (فرهنگ فارسی معین).

|| (ص) بعر قید؛ شتر رام شده. (منتهی الارب).  
ذلول منقاد. (اقراب الموارد). رجوع به قید شود.

**قید** (ح) | به کسر قاف، مقدار و اندازه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به قید شود.

**قید** [ق ئ ی] (ع ص) آنکه نرمی و مساهله کندها تو چون بند کنی او را. || ستور که به کشیدن گردن دهد. || بعر قید؛ شتر رام شده. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به قید شود.

**قیدار** [ق] [لخ] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب). وی عاقر ناقه صالح بود. (یادداشت بخط مؤلف).

**قیدافه** [ق ف] [لخ] (لخ) نام زنی است که حاکم بردع و اندلس بود. (برهان). نام زنی بوده، حاکم بردع و آن بنوشابه مشهور است. (آندراج) (انجمن آراء ناصری). قیدافه طبق روایات ملکه اندلس و معاصر اسکندر بود. (حاشیه برهان چ معین):

زنی بود در اندلس شهریار خردمند و بالشکری بیشمار جهانجوی و بخشنده قیدافه نام ز روز بهی یافته نام و کام.

فردوسی (از حاشیه برهان چ معین).  
بادت سعادت ابد و هم به همت

قیدافه زمین و سر قیروان شده. خاقانی.  
رجوع به سبک شناسی ج ۲ ص ۱۳۸ شود.

**قیدام** [ق] [ع] (ل) روی چیز و صدر آن. || پیش. (آندراج) (منتهی الارب).

**قیدبند** [ق ی ب] [ل] (م مرکب) قلعه و حصار. (آندراج). دژ. (فرهنگ فارسی معین).

**قیدحور** [ق د] [ع ص] (ص) و قیدحور. بداخلاق. (از اقراب الموارد). مرد بدخوی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**قیدخانه** [ق ی ن] [ل] (م مرکب) محبس. (آندراج). حبس. زندان.

**قیدرلو** [ق د] [لخ] (لخ) تیره‌ای از ایل نفر از ایلات خسته فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**قید کردن** [ق ی ک د] (مص مرکب) بند کردن. در بند آوردن.

سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند

قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز. سعدی.  
**قیدلی بلاغ** [ق ب] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، سکنه آن ۲۷۱ تن. آب آن از چشمه و چاه. محصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت، و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیدو** [ ] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات، سکنه آن ۵۹۸ تن. آب آن از چشمه و رود گلپایگان. محصول آن غلات، چغندر قند، صیفی، بنشن، انگور، تنباکو، پنبه و مختصر میوه‌جات و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قیدو** [ق] [لخ] (لخ) نام پادشاه مغلان. (برهان) (آندراج). قیدوخان پادشاه حدود جبال «تاربا گاتای» نبره اوگتای معاصر قویلیای قآن. (حاشیه برهان چ معین از تاریخ مغول اقبال آشتیانی). قیدوین قاشی‌بن اوگتای قآن از حکام و فرمانروایان مغول است. (نزهة القلوب؛ مقاله سوم ص ۲۴۶). رجوع به قایدوخان شود.

**قیدود** [ق] [ع ص] (ص) خر ماده دراز پشت و گردن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). ج، قیاید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

**قیدوده** [ق د] [ع ص] (مص) کشیدن ستور و جز آن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).  
رجوع به قود شود.

**قیده** [ق د] [لخ] (لخ) آبی است از بنی عمروین کلاب در ذی بحار. (از معجم البلدان).

**قیده** [ ] [لخ] (لخ) رجوع به قیده شود.

**قیدی** [ق] [لخ] (لخ) شاعر فاضلی بوده، در زمان شاه طهماسب صفوی میزیسته، بشوق جایزه بقزوین آمده و قبل از گرفتن انعام، آن شاه و الاوتبار بعالم باقی خرامیده مولانا ناچار بمکه مشرف شده و از آنجا به وطن عودت

نموده است. این چند بیت از اوست:  
ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش  
که مهر او به دلم جای کین کس نگذاشت.  
ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون  
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای.  
جز عهد دل‌آزاری عشاق که پستی  
یک عهد نیستی که همان دم نشکستی.

(از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۹۸). و در مجمع الخواص آمده: قیدی شیرازی خودپسند و آفتنه غریبی است و علاوه بر اشعار مذکور این اشعار از او آرد:

متاع شکوه بسیار است عاشق را همان بهتر  
که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید.  
کدام مرهم لطف از تو بر دل است مرا  
که جانگدازت از داغهای حسرت نیست.

سبب خنده آن لب شده تاگریه من  
قطره اشک بصد خون جگر می‌طلبم.  
رجوع به مجمع الخواص ص ۲۸۲ شود.

**قیدار** [ق] [لخ] (لخ) ابن اسماعیل پدر عرب است. (منتهی الارب).

**قیدحور** [ق د] [ع ص] (ص) قیدحور. (اقراب الموارد). رجوع به قیدحور شود.

**قیدوق** [ق] [لخ] (لخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

**قیده** [ ] [لخ] (لخ) از دیبهای فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

**قیر** [ق ئ ی] (ع ص) تیرانداز ماهر و زیرک و حاذق در آن. (منتهی الارب).

**قیر** (معرّب) | جسم جامد غیرمتبلور سیاه‌رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت میشود. ترکیب قیر همان ترکیبات هیدروکربورهای نفت است که در نتیجه اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است. قیرهای طبیعی که به نام مومیایی و زفت رومی نیز نامیده میشوند و وزن مخصوص آنها بین ۱/۸ و ۱/۲ و سختی آنها کم و تقریباً ۲ میباشد، علاوه بر ترکیبات هیدروکربور در ترکیب آنها ازت و اکسیژن و حتی گوگرد هم وجود دارد. در طبیعت ممکن است قیرهای معدنی با سنگهای آهکی آمیخته یا آنها را آغشته کرده باشد و در این صورت به نام آسفالت طبیعی نامیده میشوند. ساختن آسفالت مصنوعی هم با استفاده از همین آسفالت‌های طبیعی صورت می‌گرفته. در پالایشگاههای نفت در ته دیگهای تصفیه مقادیر زیادی هیدروکربورهای خمیری یا جامد باقی میماند و آن همان قیرهای مصنوعی است که به بازار عرضه میشود و همه خواص قیرهای طبیعی را دارد. در بناها جهت جلوگیری از نفوذ رطوبت قیر را به کار می‌برند. قیر در حدود ۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود. زفت رومی. مومیایی. قیر طبیعی. حاجر قیر. اشبنت. قطران نفت. (فرهنگ فارسی معین).

— قیر اندای؛ که بقیر انداید.

— قیر اندود؛ مقیر. قیر اندوده. قیر مالیده. اندوده قیر.

۱- قار. از یونانی Kêros (شمع)، اهل مغرب شمع را قیر نامند و قیر نوعی از Bitume است که بشکل قطران بکار رود. (حاشیه برهان چ معین از دزی ج ۲ ص ۴۳۰).

— قیراندوده؛ قیرمالیده.  
 — قیراندودی؛ حاصل مصدر است از قیراندود کردن.  
 — قیر فام؛ سیاه برنگ قیر.  
 — قیرگون؛ همانند قیر سیاه.  
 گرماه تیر شیر نبارید بر سرت  
 بر قیرگون سرت که فروریخته ست شیر.  
 ناصر خسرو.  
 اعلام قیرگون شب به قیروان مغرب رسید.  
 (ستبداننامه).  
 — قیری؛ منسوب به قیر. مثل قیر.  
 — || بسیار سیاه.

**قیر**. (لخ) شهری کوچک است [از فارس] و از آب زکان که از کوه دیه خسروی به میخیزد مشروب میشود. (نزهةالقلوب؛ مقاله سوم ص ۱۱۸، ۱۱۷).

**قیر**. (لخ) قصبه مرکزی بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد است و آب مشروب آن و آب زراعت اطراف از چشمه و دو رشته قنات تأمین میشود. سکنه آن مطابق آخرین آمار ۲۳۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت، باغداری و کسب میباشد. از ادارات دولتی بخشداری و ژاندارمری بعلاوه یک دبستان و مسجد و حمام دارد. این قصبه مرکز معاملات طوایف قشقایی است که روغن و پشم و پوست را با قند و شکر و قماش و چینی غالباً معاوضه میکنند. یک بازار و در حدود ۴۰ باب دکان دارد. راه ارتباطی آن با فیروزآباد فعلاً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قیراط**. (مغرب، ل) و آن را قیراط نیز گویند. وزن آن برحسب شهرها و نقاط مختلف فرق میکند. در مکه ربع سدس دینار است و در عراق نصف عشر دینار. (نقودالعربیة از قاموس ص ۲۸). ج، قراریط. (نقودالعربیة). وزن قیراط نزد گوهر فروشان نیم دانق است یعنی یک چهارم حبه یا بیست و دو سانتی گرم و این کلمه تعریب Keration یونانی است که فرنگی‌ها آن را از ما اقتباس کرده و گویند Garat و قیراط در زمان ما (مؤلف النقود) جز برای سنجش الماس و در دیگر سنگهای گرانبها بکار نرود. (النقود العربیة ص ۲۸). نیم دانگ که چهار جو میانه باشد. (آندراج از منتخب). و از الفاظ الادیبه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاه جهان آبادی به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم به اندک زیادتی قریب بدانست و در کنزالفقه و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه است و حبه یک جو باشد و گفته اند سه جو و نیم و در منتخب است که

صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد در وزن و مختار اکثر قول منتخب است که قیراط نیم دانگ است. (آندراج). این بیطار در ذیل کلمه شبرم گوید: مستقال هیجده قیراط است. و در فرهنگ فارسی معین آمده: قیراط واحد وزن و آن مقدار چهار جو و چهار حبه است. (از رساله مقدریه). || واحد وزن معادل یک بیست و یکم مثقال و آن مساوی سه جو و سه حصه از بنت حصه یک جو است، معادل با ۰/۲۰۵ گرم. || واحدی برای سنجش الماس در عصر حاضر و آن معادل است با ۰/۲ گرم تقریباً. (فرهنگ فارسی معین):

بقطار زر بخش کردن ز گنج  
 نباشد چو قیراطی از دسترنج. سعدی.

**قیران**. (لخ) ج قاره، کوهک خیرد جدا از کوهها. (آندراج). رجوع به قاره شود.

**قیراندوده**. [ا] (نمف مرکب) قیراندوده. (فرهنگ فارسی معین):

نه هوایی کدر و گردآلود  
 بر وی از ابر یکی خیمه شوم  
 بسته اندر قفسی قیراندود  
 منظر دیده ز دیدار نجوم.

(فرهنگ فارسی معین از بهار).  
**قیراندوده**. [ا] دو / د [نمف مرکب] اندوده به قیر. قیرمالیده. (فرهنگ فارسی معین).

**قیربون**. [ق ر] (لخ) بزرگترین شهر در سرزمین مکران مشتمل بر روستاهاست فانیذ آن بهمه دنیا صادر میگردد. (از معجم البلدان).

**قیرس**. [ق ر] (مغرب، ل) موم که به عربی شمع گویند. (برهان). قیرس از یونانی Kérós بمعنی شمع. موم. شمع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیر و قار شود.

**قیرشهر**. [ش] (لخ) شهری بزرگ است [از روم] و در او عمارات عالی و هوای خوب دارد. حقوق دیوانیش پنجاه و هفت هزار دینار. (نزهةالقلوب؛ مقاله سوم ص ۹۹).

**قیرکندی**. [ک] (لخ) دهی است از دهستان چای باساز بخش پلدشت شهرستان ما کو، سکنه آن ۲۴۰ تن. آب آن از جویبار پورنا ک. محصول آن غلات، پنبه، کنجد، کرچک، بزرک و برنج. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه ارا به رو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیرگون**. (ص مرکب) برنگ قیر. سیاه فام. (فرهنگ فارسی معین):

شب آمد جهان قیرگون شد برنگ  
 همه بازگشتند لشکر، ز جنگ.

فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).

**قیروان**. [ق ر] (مغرب، ل) کاروان. (منتهی الارب) (برهان). مغرب کاروان است. عرب از قدیم این کلمه را بکار میبرده است. (از معجم البلدان). عمده یک کاروان یا یک سپاه. (حاشیه برهان ج معین) (دزی ج ۲ ص ۴۳۱). قفل و قافله. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). || جیش و لشکر. (آندراج از ابن خلکان از ابن قطاق). || معظم رمه و گله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). || جماعتی از اسبان. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). || شهر عمده مرکز ساخلو. (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۲ ص ۴۳۱). || قیروان تا به قیروان؛ از مشرق تا به مغرب. (فرهنگ فارسی معین):

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد  
 از قیروان سیاه کشد تا به قیروان.

سعدی (از فرهنگ فارسی معین).  
**قیروان**. [ق ر] (ل) اطراف مجموعه عالم را گویند. (برهان) (آندراج). || مشرق و مغرب. (برهان). رجوع به ماده قبل شود.

**قیروان**. [ق ر] (لخ) شهری است بزرگ که در زمان معاویه بن ابی سفیان بصورت شهر درآمده و مسلمانان در آن سکونت کرده اند. این شهر در اقلیم سوم قرار دارد. طول آن ۳۱ درجه و عرض آن ۳۰ درجه و ۴۰ دقیقه است. گروهی از دانشمندان و محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

**قیروانات**. [ق ر] (لخ) ج قیروان. (اقرب الموارد). رجوع به قیروان شود.

**قیروانی**. [ق ر] (ص نسبی) منسوب به قیروان. (از معجم البلدان). رجوع به قیروان شود.

**قیروانی**. [ق ر] (لخ) ابن وزان. رجوع به ابن وزان شود.

**قیروانی**. [ق ر] (لخ) حسن بن رشیق یا ابوالعباس یا ابوعلی. از علما و ادبا و شعرا و بلغای عرب بود. او راست: ۱ - الانموذج فی اللغة. ۲ - الشذوذ فی اللغة. ۳ - العمدة فی صناعة الشعر، این کتاب در مصر و تونس چاپ شده و ابن خلدون گوید که این کتاب در رشته خود بی نظیر بوده است. ۴ - قراضة الذهب فی نقد اشعار العرب، یک نسخه خطی از این کتاب در پاریس موجود است. وی بسال ۴۵۶ هـ ۴۶۳ هـ ق. وفات یافت. (روضات الجنات ص ۲۱۷) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۷).

**قیروانی**. [ق ر] (لخ) علی بن عبدالغنی حصری قاری، مکتبی به ابوالحسن. از مشاهیر قراء و ادبای عرب و خاله زاده ابراهیم بن علی حصری بود. دیوانی مرتب و منظومه ای در قراءات مختلف و منظومه دیگر در قرائت نافع

داشت، پس از تخریب قیروان به اندلس رفت و بسال ۴۸۸ هـ. ق. در طنجه وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۷).

**قیروتی.** [ق] [معرّب، ل] موم روغن. (برهان) تحفه حکیم مؤمن (ذخیره خوارزمشاهی). [بعضی گویند مرهمی باشد که آن را از گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کسافور و موم سازند. (منتهی الارب) (برهان). نخست روغن گرم باید کرد و موم در وی گذاختن، و در ده دم روغن دو دم موم باید سود یا دو دم و نیم و آنچه با وی ترکیب خواهند کرد از عصاره و غیر آن در هاون بدین موم روغن می باید افکندن و به دسته هاون مسالیدن تا هموار گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به قیر و قیرس شود.

**قیروطی.** [ق] [معرّب، ل] قیروتی. (از آندراچ). رجوع به قیروطی شود.

**قیروفس.** [ق] [معرّب، ل] خیروخس. نوعی از صدف. (یادداشت بخط مؤلف).

**قیروکارزین.** [ز ک] [؟] (لخ) قیروکارزین. رجوع به قیروکارزین شود.

**قیروکارزین.** [ز ک] [لخ] نام یکی از دو بخش شهرستان قیروزآباد. آب مشروب و آب زراعتی بخشی از رودخانه قره آغاج، چشمه سارها و قنوات تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از برنج، خرما، لیمو، و جزئی پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و باغداری است. این آبادی از دو دهستان قیروکارزین و افزر تشکیل شده و مجموع قرای آن ۴۲ و نفوس بخش بالغ بر ۱۲۰۰۰ تن میشود. مرکز آن قصبه قیر است. در حومه این دهستان ۲۷ آبادی است و نفوس آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از کارزین، دهه، مبارک آباد، گاوکی و نفرقون. از ایل قشقایی طوایف: کردشولی، عمله، موصلو، چهاربنیچه و بوربور در دهستان حومه قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**قیروی.** [ق ز] [ص نسبی] منسوب به قیروان. قیروانی. (از معجم البلدان). رجوع به قیروانی شود.

**قیروی.** (ص نسبی) منسوب به قیر. [سیاه رنگ مانند قیر.

**قیروی.** (لخ) چشمه قیری از ناحیه حومه بهبهان بلوک کوه کیلویه از نزدیکی قریه کیکاس و برخاسته. چندین سنگ آب دارد. سالی چندین خروار قیر از پایین این چشمه درآوردند. (فارسانامه).

**قیروی بغدادی.** [ی ب] [لخ] از شعرا و عرفاست. ریاض العارفین درباره وی گوید: از مشایخ کرام و افاضل عالمقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بود و طالبان را تربیت

می نمود. او راست: عشق آمد و خاک محنت بر سر ریخت و ز برق بلا به خرمنم اخگر ریخت خون در رگ و ریشه دلم سوخت چنان کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت. عشق آمد و آتشی بجانم افروخت پروانه صفت سوز و گدازم آموخت خاکستر من اگر به دوزخ ریزند دوزخ داند چگونه می باید سوخت. (ریاض العارفین ص ۱۲۶).

**قیرین.** (ص نسبی) منسوب به قیر. [سیاه مانند قیر. رجوع به قیری شود.

**قیرینه.** [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به قیر. قیرین. [سیه فام: شبی گیسو فروخته به دامن پلاسین معجر و قیرینه گرز. منوچهری.

**قیزان.** [ع ل] ج قوز بسمعی ریگ نوده. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به قوز شود.

**قیزملک.** [م ل] [لخ] ملکه گرجستان، زنی که پادشاه تمامت گرج بود. (تاریخ جهانگشا ج ۱ پاورقی ص ۲۱۲ و ج ۲ ص ۱۶۰). گویند که چون به ابوبکر رضی الله عنه خبر رسید که شه عجم زنی است، گفت: ذل من اسند امره الی امراة. (همان کتاب ج ۲ ص ۱۶۱).

**قیزه.** [ق ز / ز] [ل] لنگوته. (بهار عجم) (آندراچ).

— قیزه کردن اسب؛ بستن اسب بوضعی خاص و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در هندوستان قازه به الف گویند. (بهار عجم) (آندراچ).

**قیزه بند.** [ق ز / ز ب] [ن ف مرکب] لنگوته بند. (بهار عجم) (آندراچ): ز نازک معانی شده قیزه بند بیرج سرین دیده زین ره کمند. ملاطفا (از بهار عجم و آندراچ).

رجوع به قیزه و قیزه بندی شود.

**قیزه بندی.** [ق ز / ز ب] [حامص مرکب] بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن بطرف سرین در کمر و قیزه بند را لنگوته بند نیز گویند. (بهار عجم) (آندراچ).

**قیس.** [ق] [ع مص] اندازه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). قال: الشیء بغیره و علیه قیسا و قیاسا؛ قدره علی مثاله. (اقرب المواردا). [به ناز خرامیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). قاس فلان؛ تبخت و اشتد. [گرسته شدن. (از اقرب المواردا). [امص] سختی و گرسنگی. [لا نزه. (منتهی الارب).

**قیس.** [ع ل] اندازه. (منتهی الارب). القاس و القیس؛ القدر؛ بینهما قاس رمح و قیس رمح؛ ای قدره. (اقرب المواردا) (المنجد). رجوع به قید و قاد شود.

**قیس.** [ق] [لخ] جدی است و فرزندان وی بطنی از طایفه لخم از قحطان بشمار میروند. و مسا کن آنان از اطفیحیه مصر است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۹).

**قیس.** [ق] [لخ] شعبه ای است از طایفه مصر و در نسب وی اختلاف است. گویند قیس بن عیلان [عیلان] و گویند قیس بن مضر. قیس بر اثر کثرت افراد بر سایر عدنانیان برتری یافت تا آنکه در ردیف عرب یمن قرار گرفت و گفته شد قیس و یمن. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۳۹).

**قیس.** [ق] [لخ] بطن هفتم از جذام است و آنان عبارتند از: بنی غنیم و بنی عمرو و بنی حجره. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۵).

**قیس.** [ق] [لخ] جد جاهلی است. فرزندان وی بطنی از عامرین صعصعه از عدنان هستند و منازل آنان در بحرین است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۷۹۹).

**قیس.** [ق] [لخ] جزیره ای است (کیش) در دریای عمان و شهری است زیبا، دارای باغستانهای سبز و خرم و بناهای عالی و مقر صاحب عمان است. این جزیره، لنگرگاه کشتی های هند و ایران است. گروهی از کتاب و ادبای بدان منسوبند. (از معجم البلدان). جزیره ای است به بحر عمان. معرب کیش. (منتهی الارب): از جزیره قیس که قلب دریاست تا طیس و سیستان عرصه ملکت و ساخت ولایت آن پادشاه است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۴). رجوع به کیش شود.

**قیس.** [ق] [لخ] شهرستانی است به مصر که اینک ویران گردیده است. گویند چون به دست قیس بن حارث مرادی فتح گردید به نام وی موسوم گشت. این قصبه در مغرب نیل پس از جیزه قرار گرفته است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۲ شود.

**قیس.** [ق] [لخ] ابن ابی العاص بن قیس سهمی قرشی. نخستین قاضی اسلام در مصر است که عمرو عاص به امر عمر وی را به قضای مصر برگزید. وی از صحابیان است که بروز فتح مکه ایمان آورد و در مصر به سال ۲۳ هـ. ق. درگذشت. (الاصابة ج ۳ ص ۲۵۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱).

**قیس.** [ق] [لخ] ابن ابی حازم، قیس بن عبدالوف بن حارث احمسی بجلی. از تابعیان جلیل القدر است که جاهلیت را نیز ادراک کرده است. وی در کوفه اقامت کرد و از اصحاب عشره روایت نمود و بسال ۸۴ هـ. ق. درگذشت. (النووی ج ۲ ص ۶۱ و تهذیب

التهدیب ج ۸ ص ۲۸۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱.

**قیس** [ق] [لخ] ابن خطیم بن عدی اوسی، شاعر اوس و یکی از بزرگان جاهلیت است و هنگامی شهرت وی آغاز گشت که به خونخواهی، قاتل پدر و جد خویش را بکشت و در این باره شعر گفت. وی اسلام را درک کرد و قبل از آنکه آن را بیذیرد بقتل رسید. [سال دوم قبل از هجرت] اشعار نغز و دیوان دارد و بچاپ رسیده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۹) (الاغانی ج ۲ ص ۱۵۴) (الاصابة ج ۴ ص ۲۷۶).

**قیس** [ق] [لخ] ابن ذریح بن سته بن حذافه کنانی، شاعری است عاشق پیشه که در عشق بُنی دختر حباب کعبی شهرت یافت. وی از شاعران عصر امویان است که در مدینه اقامت داشت و برادر رضاعی حسین بن علی بن ابیطالب بود. مادر قیس هر دو را شیر داد. در عشق بُنی داستانها دارد و اشعار عاشقانه اش دارای شور و حال و جذبه است. بخشی از آن اشعار در دیوانی گردآوری شده، ولی به طبع نرسیده است. وی بسال ۷۰ ه. ق. درگذشت. (الاغانی ج ۸ ص ۱۰۷، ۱۲۸) (فوات ج ۲ ص ۱۳۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۰).

**قیس** [ق] [لخ] ابن زُهیر بن جذیمه بن رواحه عیبسی، یکی از امرای بزرگ عرب است و اشعار نغزی نیز دارد. در فهم و نبوغ به وی مثل زنند. او در عمان بسال ۱۰ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۰) (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۱۸۴) (ابن ابی الحدید ج ۴ ص ۱۵۰) (الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۲۰۴).

**قیس** [ق] [لخ] ابن سعد بن عباد بن دلیمه انصاری خزرجی مدنی، از صحابیان است. شانزده حدیث از او نقل شده است. وی از نواعب عرب و رئیس طائفة (خزرج) و حامل لوی انصار در مصاحبت پیغمبر است. در خلافت علی بن ابیطالب با وی نیز مصاحبت داشت و در جنگهای او حضور یافت و در جنگ صفین در مقدم لشکر قرار داشت و از طرف علی بحکومت مصر رسید و تا زمان معاویه زندگی کرد و بسال ۵۸ ه. ق. از او گریخت و به تفلیس اقامت گزید و در آنجا بسال ۶۰ ه. ق. بمرد. وی موی بصورت نداشت. (النووی ج ۲ ص ۶۱) (تهدیب ج ۸ ص ۳۹) (الاعلام ج ۲ ص ۸۰۰). رجوع به بیان و التبیان ج ۱ ص ۲۱۰ و ج ۲ ص ۶۸، ۶۹، ۱۲۱ و ج ۳ ص ۲۶۸، ۱۷۴ شود.

**قیس** [ق] [لخ] ابن صعصعه خزرجی انصاری، از بنی نجار، از صحابیان است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸ شود. **قیس** [ق] [لخ] ابن عاصم بن خالد، از

صحابیان است. وی پس از فتح مکه مسلمان شد. رسول در حق او فرمود: انت سید اهل الوبر. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸).

**قیس** [ق] [لخ] ابن عاصم بن سنان منقری، مکنی به ابوعلی، بزرگ طایفه بنی تمیم در عهد خود و شاعری دلاور و بردبار بود که در بردباری به وی مثل زنند. پیغمبر را درک کرد و اسلام آورد و تا زمان عمر زنده بود. در جوانمردی و بردباری اخبار و احادیثی دارد. رجوع به بیان و التبیان ج ۱ ص ۶۱، ۱۱۵، ۱۸۷ و ج ۲ ص ۳۲، ۶۲، ۹۳، ۲۶۵ و ج ۳ ص ۲۴۶ شود. در جاهلیت شهرت و بزرگی یافت و در وفد تمیم بر پیغمبر (ص) وارد شد و اسلام آورد وی از کسانی است که در جاهلیت شرب خمر بر خود حرام کرد. در اواخر عمر به بصره آمد و در همانجا بسال ۲۰ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱).

**قیس** [ق] [لخ] ابن عباد ضبعی، از بزرگان و تابعان ثقه است، در ایام خلافت عمر بمدینه آمد و روایت کرد و به بصره سکونت گزید و با ابن اشعث خروج کرد و به دست حجاج بسال ۸۵ ه. ق. بقتل رسید. (الاصابة ج ۳ ص ۲۷۳) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱).

**قیس** [ق] [لخ] ابن عبایه بن عبید خولانی، از صحابیان صاحب‌رای و شجاع بود که در جوانی جنگ بدر را دیده و در فتوح شام با ابوعبیده مصاحبت داشته و ابوعبیده با او شور میکرده است. در ایام خلافت معاویه بسال ۴۵ ه. ق. درگذشت. (الاصابة ج ۳ ص ۲۵۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱).

**قیس** [ق] [لخ] ابن عبدالمنذر انصاری، از صحابیان است. وی در بدر شهید شد. آیت و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتاً ۱ در شأن او و اصحاب که در بدر شهید شدند فرود آمد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸).

**قیس** [ق] [لخ] ابن عمرو بن مزدلف، از ذهل بن شیبان، از عدنان جد جاهلی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱).

**قیس** [ق] [لخ] ابن مالک بن سعد ارحسی همدانی، امیر یمانی از صحابیان است. وی در مکه بر رسول خدا (ص) وارد شد و اسلانه از قنات و محصول آن غلات و آورد و بنزد طایفه خود برگشت و سپس بایرانی ایران (۹) دویم بحضور پیغمبر رسید و خبر داد که قناتیان قوم استانهای بخش خوسف شهرستان بیرجند و به وی واگذار کرد. (از الاصابة ج ۳ ص ۱۰۱) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲).

**قیس** [ق] [لخ] ابن ملوح بن مزاحم، از قریظ، از مهم آن عبارتند از: فدشک که ۱۰۳۳ تن بسدیج که ۳۲۴۷ تن جمعیت دارد. محصول

**قیس** [ق] [لخ] ابن منبه بن بکر بن بعضی معتقدند که وی همان تقیف ۱- قرآن ۱۵۴/۲ قبيله است و از این طایفه گروه!

اندلس سکونت اختیار کرده‌اند. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

**قیس** [ق] [لخ] ابن منقذ بن عمرو، مکنی به ابن الحدادیه. از بنی سلول بن کعب، از خزاعه شاعر جاهلیت است که شجاع و خونریز و چپاولگر بود. قوم خزاعه در بازار عکاظ از او بیزاری جستند از این رو وی به مادرش نسبت داده میشود. اشعارش در طبقه دوم عصر خود قرار دارد. وی به دست یکی از طایفه بنی مزینه هنگام چپاول آنان به قتل رسید. (الاغانی ج ۱۳ ص ۲) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲).

**قیس** [ق] [لخ] ابن نثبه سلمی، عالم بنی سلیم که در جاهلیت خواندن و نوشتن میدانست و بر بسیاری از اخبار فارس و روم و اشعار عرب آشنا بود و خود نیز شعر میگفت. پس از وقعه خندق بر رسول خدا وارد شد و اسلام آورد و پیغمبر وی را «حبر بنی سلیم» نامید. او بسال ۲۰ ه. ق. درگذشت. (الاصابة ج ۳ ص ۲۶۰) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲).

**قیس** [ق] [لخ] ابن هبیره (مکشوح) بن هلال بجلی، از صحابیان و از قهرمانان دلاور عرب است. در ایام خلافت عمر و عثمان در قادسیه و غیر آن از وی در ضمن فتوحات اسلامی داستانها نقل کنند. او در مقدمه سپاه سعد بن وقاص به عراق رفت و در جنگ نهاوند حضور یافت. در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی (ع) و در آن جنگ بسال ۳۷ ه. ق. به قتل رس خواهرزاده عمرو بن معدیکرب است. (وی ج ۲ ص ۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸).

**قیس** [ق] [لخ] ابن هبیم سلمی، از بزرگان بصره صدر اسلام بود و با مصعب بن زبیر بر بخروج کرد. مردی دلاور و زیاندار بی از قتل مصعب بر عبدالملک بن زاهد شد و مورد عفو و اکرام قرار نت. وی در بصره بسال ۸۵ ه. ق. است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲).

**آباد** [ق] [لخ] مرکز دهستان آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. همذاتی، امیر یمانی از صحابیان است. وی در مکه بر رسول خدا (ص) وارد شد و اسلانه از قنات و محصول آن غلات و آورد و بنزد طایفه خود برگشت و سپس بایرانی ایران (۹) دویم بحضور پیغمبر رسید و خبر داد که قناتیان قوم استانهای بخش خوسف شهرستان بیرجند و به وی واگذار کرد. (از الاصابة ج ۳ ص ۱۰۱) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲).

**قیس** [ق] [لخ] ابن ملوح بن مزاحم، از قریظ، از مهم آن عبارتند از: فدشک که ۱۰۳۳ تن بسدیج که ۳۲۴۷ تن جمعیت دارد. محصول

**قیس** [ق] [لخ] ابن منبه بن بکر بن بعضی معتقدند که وی همان تقیف ۱- قرآن ۱۵۴/۲ قبيله است و از این طایفه گروه!

قیسی

ولبیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیسونند.** [قئ ش و] [اخ] دهسی است از دهستان ۱ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۳۰۶ تن. آب آن از رودخانه پریوه می باشد. محصول آن غلات، پنبه، حبوب، چغندرقد و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو فرعی بشوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیسی.** [ق / قئ] [ا] نسوعی از زردآلو. (از آندراج) (غیث اللغات). یکی از انواع زردآلو که بسیار شیرین و مطبوع است و در اطراف دماوند فراوان است. (فرهنگ فارسی معین): دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری برود، پس دانستم که صورت نیز در کارست نماز نیز در باطن است. (فرهنگ فارسی معین از فیه مافیج چ فروزانفر ص ۱۴۳). زردآلوی خشک شده و برگه زردآلو که بنام کشته و برگه نیز نامیده میشود. زردآلوی خشک شده. (از زردآلوی که خشک کنند و مغز بادام یا هسته زردآلو آگین و حشو او کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**قیسی.** [ق] [ص نسبی] منسوب به قیس که شخص یا موضعی است. (ریحانة الادب).

**قیسی.** [ق] [اخ] ابراهیم بن محمد بن ابراهیم مالکی، مکتبی به ابواسحاق و ملقب به برهان الدین و موصوف به علامه. از نحویان بزرگ و از شاگردان زینب بنت الکمال و ابوحیان محمد بن یوسف بود. او راست: اعراب القرآن یا ترکیب القرآن یا المسجد فی اعراب القرآن المجید. وی بسال ۷۴۲ ه. ق. درگذشت. (روضات الجنات ص ۴۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸).

**قیسی.** [ق] [اخ] مکی بن ابیطالب حموش بن محمد بن مختار نحوی مقری [معری]، مکتبی به ابومحمد. محدث نحوی در مصر و مکه استماع حدیث نمود و علوم قرآنی فرا گرفت و در جامع قرطبه خطبه خواند. او راست. ۱ - اعراب القرآن ۲ - التبصرة فی القراءات السبعة ۳ - جمع الجوامع در نحو. ۴ - شرح الوقف التام. ۵ - الموجز فی القراءات. ۶ - الوقف فی کلا و بلی. ۷ - الهدایة الی بلوغ النهاية فی معانی القرآن. وی بسال ۴۳۷ ه. ق. درگذشت. (روضات الجنات ص ۴۹) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸).

**قیسرانی.** [قئ سئ سی] [ع ص نسبی] منسوب به قیساریه است بر خلاف قیاس. (از معجم البلدان). رجوع به قیساریه شود.

**قیسرانی.** [قئ سئ] [اخ] یکی از شاعرانی است که در روزگار مقتفی درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۹۳ شود.

**قیسری.** [قئ سئ ری] [ع ص] [ا] بزرگ کلان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نوعی از گوه گردان. (منتهی الارب). نوعی از جُعل. (از اقرب الموارد). بیشتر کلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیشتر سالخورده. (منتهی الارب). ج. قیاسر، قیاسره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**قیس عامری.** [قئ م] [اخ] مجنون: در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش عشقی چو قیس عامری و عروه حزام.

رجوع به قیس بنی عامر شود.

**قیس لبنی.** [قئ سئ ل نسا] [اخ] مجنون. رجوع به قیس بنی عامر شود.

**قیساب.** [قئ سئ] [اخ] دهسی است از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز، سکنه آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیسوس.** (مغرب، [ا] بر وزن بی سوز، نوعی از لابلاب است که آن را به عربی جبل المساکین و عشقه گویند. صمغ آن شیش بکشد و بخور کردن آن منع آبتنی کند. (برهان) (آندراج).

**قیس و لبنی.** [قئ سئ ل نسا] [اخ] عاشق و معشوق عربی. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به قیس بنی عامر و لیلی و مجنون شود.

**قیسوم.** [قئ ع] [ا] [ب] برنجاسف. (ببادداشت مؤلف). رجوع به قیسوم شود.

**قیسون.** [قئ ع] [ا] ج قیس. (معجم البلدان). آشک چوپان. (فرهنگ فارسی معین).

**قیسون.** [قئ] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

**قیسونند.** [قئئ ش و] [اخ] دهسی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۲۸۰ تن. آب آن از چشمه می باشد. محصول آن غلات، میوهجات، لبنیات، چغندرقد، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت است. از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیسونند.** [قئئ ش و] [اخ] دهسی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از سراب قره دانه می باشد. محصول آن غلات، چغندرقد، صیفی، حبوب

عمده آن غلات، زعفران و سبزیجات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قیساب.** [قئ] [اخ] دهسی است از دهستان طیس سینیا بخش درمیان شهرستان بیرجند، دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قیساریه.** [قئ ری ئ] [اخ] شهری است بر ساحل دریای شام از اعمال فلسطین و تا طبریه سه روز فاصله دارد. در قدیم از شهرهای بزرگ و پرجمعیت بوده، ولی اینک به روستا شبیه تر است تا بشهر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیساریه.** [قئ ری ئ] [اخ] شهری است بزرگ در بلاد روم که پایتخت سلجوقیان روم فرزندان قلیچ ارسلان بوده و در آنجا محلی است که گویند زندان محمد بن حنفیه بن علی بن ابیطالب بوده است. مسجد جامع ابومحمد بطال نیز در آنجاست، حمام معروفی دارد که گویند بلیناس حکیم آن را برای قیصر ساخته و با یک شمع گرم میشده است. طول آن ۶۷ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۴۱ درجه و ۵۰ دقیقه و در انتهای اقلیم پنجم قرار دارد. صاحب زیچ گوید طول آن ۵۷/۵ درجه و عرض آن ۳۱ درجه است. (از معجم البلدان). رجوع به قیسریه شود.

**قیساریه.** [قئ ری ئ] [اخ] (یوم...) روزی است تاریخی در اسلام. رجوع به معجم الامثال میدانی شود.

**قیسب.** [قئ سئ] [ع] [ا] درختی است از شوره گیاه. (منتهی الارب).

**قیسبان.** [قئ سئ] [ع ص] ذکر قیسبان: نره سخت و درشت و سطبر. (منتهی الارب).

**قیس بنی عامر.** [قئ ب م] [اخ] مجنون بن مسلوب بن مزاحم عامری. شاعری است عاشق پیشه از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبود، ولی به مجنون ملقب گردید چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی با هم پرورش یافته بودند دچار حیرت و سرگشتگی شد و در این حالت شعر میگفت و با دادن و جانوران انس میگرفت و گاه در شام و گاه در نجد و گاه در حجاز دیده میشد تا آنکه او را در میان سنگهای بیابان مرده یافتند (بسال ۸۰ ه. ق. و جسدش را بنزد خانواده اش بردند. اشعار وی در دیوانی جمع آوری شده و به چاپ رسیده است. (فوات ج ۲ ص ۱۲۶) (زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲). و در منتخب شذرات الذهب خطی تاریخ وفات وی در حدود سال ۱۶۰ ه. ق. قید شده است. (الاعلام زرکلی): مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر

فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم.

سعدی.

۱ - یونانی KISSOS. (حاشیه برهان ج معین از اشتینگاس).

**قیسیه.** [قَ سی ی] [ع ص نسبی] مؤنث قیسی منسوب به قیس: و فی تقیف اختلاف فمفهم من قال انها قیسیه. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹۴).

**قیش.** [قَ / قِ] [ترکی] (چرم) اتسمه. دوال کمر. [چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کند. (فرهنگ فارسی معین):

تیغ را مالید بر قیسی که بود پیش تلمش در رکوع و در سجود.

عارف (از فرهنگ فارسی معین).  
[نان خمیر و فطیر. (فرهنگ فارسی معین).

**قیش قورشاق.** [قِ ی] [ع] [دهی است از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز، سکنة آن ۴۷۴ تن. آب آن از رودخانه پیرلوجه می‌باشد. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیشلاق.** (ترکی - مغولی) (قشلاق). قشلاق. رجوع به قشلاق شود.

**قیشلاق.** (ترکی - مغولی) (قشلاق). قیشلاغ. رجوع به قشلاق شود.

**قیشلامیشی.** (ترکی - مغولی) (قشلامیشی). قشلامیشی. رجوع به قشلامیشی شود.

**قیشور.** [قَ / قِ] [ع] [مغرب] (سنگ پا. (فرهنگ فارسی معین).

**قیصار.** [قَ] [ع] [دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. آب از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قیصرو.** [قَ صَ] [ع] [مغرب] (بر وزن حیدر، فرزندی باشد که مادرش پیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافتند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابراین بدین اسم موسوم گشت. (برهان).

**قیصرو.** [قَ صَ] [ع] [مغرب] (عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً). [عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین). قیصر<sup>۱</sup> لقب یولیوس<sup>۲</sup> امپراتور روم (تولد ۱۰۰ ق.م. وفات ۴۴ ق.م. از میلاد) بود. پس از وی امپراتوران روم از خاندان وی را به لقب قیصر خواندند و بعدها همه امپراتوران روم را قیصر نامیدند. (حاشیه برهان ج معین):

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو عودالصلیب موی تو آب چلیپا ریخته.

خاقانی.

در روم ز ازدهای تیرت

زهر است نواله قیصران را. خاقانی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور یک/آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.

دوزخی افتاده بجای بهشت

قیصر آن قصر شده در کنشت. نظامی.

[عنوان و لقب امپراتوران آلمان. [عنوان و لقب امپراتوران روسیه. ج. قیاصره. (فرهنگ فارسی معین).

**قیصرآباد.** [قَ صَ] [ع] [دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، سکنة آن ۱۳۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد و از کهریزک اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قیصرآباد.** [قَ صَ] [ع] [دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، سکنة آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه سفیدخانی. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی آنجا زراعت است. ساکنین از طایفه علی‌عبدالی هستند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قیصران.** [قَ / قِ] [ع] [نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (آندراج):

به جوش اندرون دیگ بهمینچنه به گوش اندرون بهمین و قیصران.

منوچهری (از حاشیه برهان ج معین).

**قیصر تعاسیف.** [قَ صَ تَ] [ع] [ابن ابوقاسم بن عبدالغنی اسفونی. ملقب به علم‌الدین و مشهور به تعاسیف از ریاضیان و مهندسان بود. وی در اسفون در صعيد مصر بسال ۵۷۴ ه. ق. به دنیا آمد و مدتی در حماة سوریه در خدمت محمود مظفر صاحب آن سامان بسر برد و برای وی برجهای فلکی و آسیا ساخت و در این باره آسیابانان را بر قوانینی آگاه ساخت و در دمشق بسال ۶۴۹ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۳).

**قیصر شاه.** [قَ صَ] [ع] [ابن قلیچ ارسلان سلجوقی، مکنی به معزالدین. رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۸۲ شود.

**قیصری.** [قَ / قِ] [ع] [ص نسبی] منسوب به قیصر. سلطنتی. پادشاهی. (فرهنگ فارسی معین):

درخت ترنج از بر و برگ رنگین

حکایت کند کله قیصری را. ناصر خسرو.

عقل و دین و ملک و دولت باید، ازنی روزگار

کی دهد هر خوک و خر را ره به قصر قیصری؟

سنایی.

**قیصری.** [قَ صَ] [ع] [دودین محمودین

محمد کرمانی رویم نزیل مصر. عالم محقق و

از اکابر عرفا و صوفیه اواسط قرن هشتم

هجری است. او راست: ۱ - شرح فصوص الحکم محیی‌الدین عربی. ۲ - مطلع فصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم که بسال ۱۳۰۰ ه. ق. به نام شرح فصوص الحکم قیصری چاپ شده است و در کشف الظنون آمده که این کتاب به نام مقدمه شرح الفصوص معروف است و کتابی است مستقل در تمهید مقدمات تصوف. وی بسال ۷۵۱ ه. ق. درگذشت. (الذریعه ج ۶ ص ۱۲۶) (کشف الظنون) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸).

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [ص نسبی] مؤنث قیصری، منسوب به قیصر.

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدارت سط و عرض آن از خط استوا لظک در پای کوه ارجاسب افتاده است. شهری بزرگ است قلعه آن را سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی بارو از سنگ تراشیده ساخت. حقوق دیوانیش صدوچهل هزار دینار است. در معجم البلدان آمده است: در او بلیناس حکیم جهت قیصر حمامی ساخته بود که به چراغی گرم میشد و در او مقامی است منسوب به مجلس محمدبن حنفیه بن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و او را عظیم متبرک دارند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۹۸). رجوع به قیصراریه شود.

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [مغرب، ص نسبی، (دراهمی است منسوب به قیصر روم. رجوع به النقود العربیه ص ۱۵۲ شود.

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [نام محلی است در اصفهان.

- امثال:

برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند.

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [راسته بازار بزرگ. (فرهنگ فارسی معین): اهل تبریز حسبالفرمان شاه جهان شهر را آذین بسته قیصریه و بازارها را چون نوعروسان حجله نشاط آراستند. (فرهنگ فارسی معین از عالم آرا ص ۱۰۰).

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [موضوعی است نزدیک کاشان. (آندراج).

**قیصریه.** [قَ صَ رِ ی] [ع] [دهی است از دهستان آلان پراغوش بخش آلان پراغوش شهرستان سراب، سکنة آن ۱۱۴۱ تن. آب آن از رودخانه چای. محصول آن غلات و شغل

۱ - یزنانی Kaiser و به توسط آرامیان وارد عربی شده. (حاشیه برهان از دایرة المعارف اسلام؛ قیصر). لاتینی Caesar از Coedere (بریدن)، César (فرانسوی)، Caesar (انگلیسی)، Kaiser (آلمانی)، Tsar (روسی)، Tzar (لهستانی). (حاشیه برهان ج معین).

2 - Caesar. 3 - Caius Julius.

اهالی زراعت، گله‌داری، کارگری و صنایع دستی زنان آنجا فرش بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**قیصور.** [ق] [لخ] <sup>۱</sup> نام جزیره‌ای است در هند. در نزهة القلوب به نقل از مسالک الممالک آمده که در جزیره قیصور به هند جایی است و در آنجا ماهیانند و چون ایشان را از آنجا بیرون آرند سنگ خارا شوند و در ایشان حیوانیت نماند. (نزهة القلوب؛ مقاله سوم ص ۲۹۶). بر وزن طیفور، نام شهری در جانب شرقی بحر محیط و نزدیک به دریاست و کافور خوب از آنجا آورند و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند. (برهان) (آنندراج). دزی در ج ۲ ص ۴۲۲ گوید: قیصوری عنوان نوعی از کافور. داود ضریر انطاکی در ماده کافور پس از ذکر کلمه مزبور گوید: نیز فتصوری (بغاء و نون) آمده. قیصوری منسوب به موضعی از بلاد هند از ناحیه سرندید است. (از حاشیه برهان ج معین از فولرس):

یکی گفت قیصور به زین دمار که کافور و صندل دهد بی شمار. نظامی.  
 به قیصور میگردد این راه باز وز آنجا به چین هست راهی دراز. نظامی.  
 قیصور مصحف فنصور<sup>۲</sup> و از آنجاست کافور قیصری. (اخبار الصين و الهند ص ۴، ۷۳).

**قیصوم.** [ق] [ع] نوعی از برنجاسب است که بوی مادران باشد. (برهان).<sup>۳</sup> برنجاسف است و آن از اسپرمهاست. (از ذخیره خوارزمشاهی). شاه بایک. شاه بانگ. جمسفرم بری. برترف. شجره ابراهیم. شجره مریم. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است و آن بر دو قسم است: تر و ماده. اطراف آن گیاه سودمند است و دارای شکوفه‌ای است طلائی و سخت تلخ و برگهایی چون سداب میوه‌ای چون دانه آس و بسیار خوشبو که در معالجات به کار رود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: فلان یمض الشیح و القیصوم؛ درباره کسی که خالص در بدویت باشد. (از اقرب الموارد از اساس اللغه). مشک چوپان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفة حکیم مؤمن شود.

**قیصومه.** [ق] [م] [ع] واحد قیصوم و آن گیاهی است خوشبو که در صحرا روید. (از معجم البلدان). رجوع به قیصوم شود.

**قیصومه.** [ق] [م] [لخ] منزلی است در راه بصره - مکه - مدینه. (از معجم البلدان).

**قیصه.** [ق] [ص] (لخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، سکنه آن ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا و قالیچه، گلیم و

جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیصی.** [ق] [ق] نوعی از زردآلو. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب چ دانشگاه ص ۲۲۶ و قیسی شود.

**قیض.** [ق] [ع] (مص) بسیار آب گردیدن چاه. || مبادله کردن و مثل و مانند چیزی آوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || شکافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کسفیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). || نگاشتن بیکر نگاشته مانند بیکری. (منتهی الارب) (آنندراج). نگاشتن بیکر فلان را مانند بیکر فلان. (ناظم الاطباء). || فرودریدن چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرودریده شدن چاه. (ناظم الاطباء). || (ا) پوست خشک بیرون بیضه یا چوزه و آب که از بیضه برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). القشرة العليا الیایسه علی البيضة و قیل هی التي خرج مافها من فرخ او ماء. (اقرب الموارد). || آنچه بجای دیگری آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بدل. (منتهی الارب). || مانند و برابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هذا قیض له؛ ای مساو له و هما قیضان؛ ای مثلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**قیض.** [ع] [ج] قیضة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قیضة شود.

**قیض.** [ق] [ی] [ع] سنگریزه که بدان گرد معنا کچه گردن ستور داغ کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سنگریزه‌ای که بدان ستور را داغ کنند. (ناظم الاطباء). || (ص) آنکه معارضه کند مر دیگری را به متاعی. (ناظم الاطباء). یکی از دو مقایض (خریدار یا فروشنده). (از اقرب الموارد). رجوع به قیضان شود.

**قیض.** [ق] [لخ] نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد).

**قیضان.** [ق] [ی] [ع] تثنیه قیض. خرنده و فروشنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

**قیضة.** [ق] [ی] [ض] سنگریزه که بدان گرد معنا کچه گردن ستور داغ کنند. و از این معنی است: لسانه قیضة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیضة.** [ض] [ع] ریزه استخوان. (منتهی الارب). قطعه‌ای از استخوان ریز و کوچک. (از اقرب الموارد). ج. قیض.

**قیطاس.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا

قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیطاس آباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۲۷۰ تن. آب آن از رودخانه کنگیر شاه. محصول آن حبوب، غلات، چغندر قند و توتون و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارلو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیطاعی.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رود اترک و محصول آن غلات و میوه‌جات است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**قیطاقون.** [ق] [ع] (مرب) (ا) ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد. (برهان) (آنندراج). محرف قیامون، محرف یونانی Kuamos یکی از اقسام نخود که به نخود سوری یا نخود مصری معروف است. (فرهنگ فارسی معین).

**قیطال.** [ ] [لخ] موضعی است به اسپانیا<sup>۴</sup>.

**قیطان.** [ق] [ق] نوعی ریسمان که از ابریشم بافتند و برای برشته کردن دانه‌های تسبیح و امثال آن بکار می‌رود. رشته از چند ریسمان بهم بافته که بر حاشیه جاجیم دوزند و دگمه و مادگی از آن کنند و بند سبجه از آن سازند. آنندراج در کلمه قیطان گوید: آنچه از نخ ابریشم بافتند. (آنندراج).  
 - قیطان باف؛ بافنده قیطان.  
 - قیطان بافی؛ شغل و عمل قیطان باف.  
 - معازة قیطان باف.

**قیطانی.** [ق] [ق] (ص نسبی) منسوب به قیطان.  
 - لب قیطانی؛ لبی که نهایت باریک است.

**قیطانیه.** [ق] [ن] [لخ] دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، سکنه آن ۵۳۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت، مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قیطران.** [ق] [ط] [ل] نوعی گل از تیره شمعدانیها که برگها و گل آن مانند گل عطری،

1 - Variant. 2 - Fantsour.  
 ۳ - نام عربی مرادف Abrótonon یونانی. (عقار ص ۳۲۷) (حاشیه برهان ج معین).  
 4 - Cap de Palos.  
 5 - Erodium.

ولی ساقه‌های آن ضخیم و بسیار بلند و بوی آن متعفن است. گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۶). گیاهی است از تیره شمعدانیها که علفی و یک‌ساله یا دوساله است و ارتفاعش بین ۵۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. و در غالب نقاط اروپا و شمال آفریقا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید. برگهایش دارای ۱ تا ۷ تقسیم دنداندار میباشد، گل‌هایش سفید، صورتی و یا ارغوانی است و بعنوان گیاه زمینی در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود و علاوه یکی از گیاهان مراتع است. انساج این گاه بعلت تانن فراوانی که دارد بعنوان قابض و بندآورنده خون مورد استفاده قرار می‌گیرد. ابره‌العجوز، غزبل، سگ دندان، رقم، لیلک پورنی، (فرهنگ فارسی معین).

**قیطره به** [ق ط ری ی] [اخ] ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران، سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قیطس** [ق ط] [معر، ل] قیطوس، قاطوس، عاطوس، غاطوس. (فرهنگ فارسی معین). نام درختی است که آن را به فارسی مورد و به عربی آس گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قیطس** [ق ط] [اخ] نام یکی از صور فلکی که بشکل نهنگ است. (ناظم الاطباء) ۱. نام صورتی از صور فلکیه از ناحیت جنوبی و آن را بر مثال ماهی وال توهم کرده‌اند که او را دو دست بود دنبال همچون مرغی و آن بیست و دو کوکب است. (جهان دانش).

**قیطوس** [ق] [اخ] نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). رجوع به قیطس شود.

**قیطول** [ق] [ل] قلعه، حصار. (فرهنگ فارسی معین).

**قیطول** [ق] [اخ] دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از هفت چشمه و رودخانه کفرآور، محصول آن غلات، پنبه، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. مردم این ده از طایفه مینشی هستند که در همان دهستان کفرآور تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیطول** [ق] [اخ] دهی است از دهستان بخش هرین شهرستان کرمانشاهان، این ده فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیطون** [ق] [ل] به لغت مصری گنجینه (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گنجینه (برهان) (آندراج). || خانه خرد در خانه کلان بلغت اهل مصر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کناره و حاشیه و سجافی که از ابریشم بافند. (ناظم الاطباء).

قیطان. (آندراج). رجوع به قیطان شود. **قیطون** [ق] [اخ] شهری است در افریقیه و تا قفصه سه مرحله و تا نقطه یک مرحله فاصله دارد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

**قیظ** [ق] [ع] گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اقیاظ، قیوظ. (از ناظم الاطباء). || شدت حرارت. (از اقرب الموارد). || (مص) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اقامت کردن. (منتهی الارب). || اقامت کردن بجائی در تابستان. (از اقرب الموارد).

**قیظ** [ق] [اخ] موضعی است نزدیک مکه در چهارمیلی سوق نخله. (از معجم البلدان).

**قیظان** [ق] [اخ] مخلاقی است به یمن و آن را مخلاف قیظان نامند و آن نزدیک به ذی جبله است. (از معجم البلدان).

**قیظه** [ق] [ق ط / ط] [ل] (اصطلاح تصوف) لنگ‌مانندی که درویشان به کمر می‌بستند و عورت را بدان می‌پوشاندند و گاهی آن را از زیر بغل چپ و راست برده به پشت کردن گره می‌زدند. لنگوته. این کلمه را گاه به ضاد هم ضبط کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین از مقالات الحنفا).

**قیظی** [ق ظ ی] [ع ص نسبی] نسبت است به قیظ، بجهت تابستان زاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بجهت تابستانی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قیع** [ق] [ع مص] بانگ کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قاع الخنزیر؛ بانگ کردن خوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **قیعار** [ق] [ع ص] مرد لب‌پیچنده وقت سخن. (منتهی الارب). || کسی که سخن را از بیخ حلق بیرون آورد. (از اقرب الموارد). رجوع به قیعر شود.

**قیعان** [ع] [ج قاع] (منتهی الارب). بمعنی زمین پست هموار نرم دور از کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**قیعر** [ق ع] [ع ص] کسی که از بیخ حلق سخن گوید. (از اقرب الموارد). || مرد لب‌پیچنده وقت سخن. (منتهی الارب). مرد پیچندلمب در وقت سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

**قیعلة** [ق ع ل] [ع ص] زن بزرگ درشت‌جته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || عقاب که بر سر کوه جای گیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: عقاب قیعلة، بنحو اضافه و صفت. (منتهی الارب).

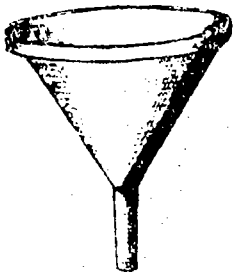
**قیعم** [ق ع] [ع ل] گربه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ص) شتر

سطر سالخورده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قیعون** [ق] [ع] گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**قیعة** [ع] [ع قاع] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قاع شود.

**قیف** [ل] آلی که آن را از فلز یا شیشه سازند و دهانه آن بشکل مخروطی است که از پائین به لوله‌ای استوانه‌ای متصل می‌گردد و مایعات را بواسیله آن در ظرف دهان‌تنگ میریزند. (فرهنگ فارسی معین).



قیف

تکار. تکاب. طرجه‌ساله. طرجه‌اره. قمع. (منتهی الارب) ۲. رجوع به قمع شود.

— قیفهای لرزان؛ نام بخشی است از دستگاه گوارش لاله‌های دریایی. عده قیفهای لرزان برحسب سن جانور تغییر می‌یابد (از ۵ الی ۱۵۰۰ عدد) و در سطح فوقانی صفحه باز می‌شوند. آب دریا بواسیله قیف‌های مذکور در شبکه‌های حفره عمومی بدن ریخته و از آنجا به تمام نقاط می‌رود. رجوع به جانورشناسی عمومی چ دانشگاه ج ۱ صص ۲۵۰-۲۵۱ شود.

**قیفال** [معر، ل] رگی در بازو که آن را مخصوص به سر و روی میدانستند و سراروی نیز گویند. (ناظم الاطباء). رگی است که گشادن آن بخون گرفتن سر و روی و گلو را مفید باشد و بهمین سبب آن را در عرف سر و رو گویند. (آندراج). رگی است در ذراع که برای بیماریهای سر آن را فصد کنند و آن معرب است و گویند عربی است. (از اقرب الموارد). از یونانی کفاله<sup>۳</sup> بمعنی سر و رأس است، ولی قیفال در کتب طبی عربی و فارسی بمعانی ذیل آمده است:

۱- به معنی Képhalicos یونانی و

۱- قیطرس از یونانی Kētos (وال، بال). (دزی ج ۲ ص ۴۳۳). نام صورتی از صور جنوبی منطقه البروج. (حاشیه برهان ج معین).  
2 - Entonnoir. 3 - Képhalè.



Céphalique فرانسوی بکار رفته که بمعنی آنچه مربوط به سر است (رأسی) میباشد، مانند: ورید قیفال (یکی از وریدهای بازو)، شریان قیفال (شریان سیات)، سراروی.

۲ - مخصوصاً به ورید قیفال اطلاق شود.

مؤلف ذخیره نویسد: دو رگ قیفال است، از هر دستی یکی. و این قیفال رگ دوم است که از جگر بسوی بالا برآمده باشد تا به چنبر گردن و اینجا به دو بخش شده است و باز هر بخشی به دو بخش شده است یکی کوچکتر و یکی بزرگتر و به جانبی از گردن درآمده است بسر برآمده [کذا] و با دماغ اندرآمده [کذا] و بزیر دماغ چون فرشی گسترده شده و اندر حجابهای دماغ پراکنده شده و غذا بدو میرساند و دماغ را بهره تمام دهد و باز جمع شده است و هم بر آن سان که باسلیق فرودآید فرودآمده است و اندر بعضی مردمان فرودآمدن وی پوشیده تر باشد از بهر آنکه اندر زیر عضله باشد و اندر بعضی ظاهرتر باشد از بهر آنکه بر روی عضله‌ها و بعضی اصحاب تشریح گفته‌اند و دجان هر دو شاخ باسلیق است که بر سر می برآید و قیفال از سر فرودآید و پوشیده فرودآید و بدین سبب گویند که ودج غلیظ باسلیق است و ودج رقیق قیفال است. از بهر آنکه چون پوشیده فرودآید باریک نماید و هر دو رگ یعنی قیفال و باسلیق از هر دو جانب گردن به هر دو دست فرودآید و اندر لغت یونان کرانه چیزها را قیفال گویند. و این رگ را قیفال از بهر این گویند که بر کرانه ذراع نهاده است و فصد قیفال علت‌های سر و چشم و بینی و کام و دهان و دندان و لب را سودمند بود. (از ذخیره خوارزمشاهی):

هر یکی از ساعدین مادر و بازو خویشتن آویخته با کحل و قیفال.

منوچهری (از فرهنگ فارسی معین)،  
از هر مژه هر زمان ز شوکت  
می بگشایم هزار قیفال.

— قیفال از دست مردمک دیده زند؛ کنایه از خون گریستن. (فرهنگ فارسی معین):  
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل  
ز دست مردمک دیده زان زند قیفال.

انوری (از فرهنگ فارسی معین)،

**قیفاط**. [قَ فَا] (ع ص) رجس قیفاط؛ مرد بسیار جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**قیفل**. [فَا] (ع ص) قیفال. (ناظم الاطباء). رجوع به قیفال شود.

**قیفی**. (ص نسبی) منسوب به قیف. [بشکل قیف، رجوع به قیف شود.

**قیقان**. [قَ قَا] (ع) آواز ما کیان چون بخواند خروس را جهت سفاد. (منتهی الارب). آواز

ما کیان چون خروس را برای برجستن بر

روی خود بخواند. (ناظم الاطباء). [مص] آواز کردن ما کیان. (از اقرب الموارد).

**قیق**. [قَ قَا] (ع) ج قیقه. (اقرب الموارد). رجوع به قیقه شود. [ج قیقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قیقاء شود.

**قیقی**. [ع ص] گول شتاب کار. [ع] کوه گرداگرد زمین و محیط دنیا. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [از اقرب الموارد] (ص) مرد نیک دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قوق و قواق شود.

**قیقاء**. [قَ قَا] (ع ص) فریاد کردن. (از اقرب الموارد). بانگ کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به قوقا شود.

**قیقاء**. [ع] زمین درشت. همزه بدل از یاء و یاء اول از واو و از اینجاست که جمع آن قواقی آید و گاهی قیاقی بر لفظ و گاهی قیق کعب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیقاب**. [قَ قَا] (ع) مهرة جلا دادن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صدفی که بدان پارچه‌ها را مهر کشیده جلا دهند. (ناظم الاطباء).

**قیقاج**. [قَ قَا] (ترکی، ص) اریب. وریب. (برهان در کلمه وریب). مأخوذ از ترکی، در تداول، کج و خم. [تیر خمیده. (ناظم الاطباء). تیر افکندن به دشمن در حالی که پشت بدو دارند چنانکه اشکائیان در کر و فر خویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**قیقاج**. [قَ قَا] (ترکی، ص) خم؛ چه غم رخسارش از قیقاج مژگان رسا دارد که جوشی از خط نارسته در زیر قبا دارد. محسن تأثیر (از آندراج).

مشق قیقاجی که آن برگشته مژگان کرد و رفت لاله زار سینه ما را گلستان کرد و رفت. داراب‌بیک (از آندراج).

رجوع به قیقاج شود.

**قیقاج**. [قَ قَا] (ع) دهمی است از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ما کو، آب آن از جویبار پورناک. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارباب‌رو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. این ده قشلاق ایل میلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیقاج رفتن**. [قَ قَا] (مص مرکب) روی‌برگردانیده نشان کردن هدفی را. (یادداشت مؤلف).

**قیقان**. [قَ قَا] (ع) یکی از شهرهای بزرگ سند است. (نزهة القلوب مقاله سوم ص ۲۵۹). از بلاد سند است نزدیک خراسان. (از معجم

البلدان).

**قیقان**. (ع) تل قیقان در بیرون شهر حلب مشهور است. (از معجم البلدان).

**قیقان**. [ع] (ع) مواضعی است نزدیک طبرستان که در کتاب الفتوح از آنها نام برده‌اند. (از معجم البلدان).

**قیقان**. [ع] (ع) قلعه‌ای است در یمن از توابع صنعا. (از معجم البلدان).

**قیقاوس**. [ع] (ع) معرب کیقاوس. نام ستاره‌ای است و این کلمه عجمی است. (از اقرب الموارد).<sup>۱</sup> شکلی است بر فلک از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ. (آندراج). این لغت روم است و آن را عرب ملتهب خوانند و کواکب او یازده در نصف صورتند و ده خارج و او در میان کوکب ذات‌الکرسی و کوکب جدی باشد و عرب کوکبی را که بر سینه اوست قرحه خوانند و آن را که بر منکب ایمن باشد فرق و آن را که بر پای چپ باشد راعی و میان هر دو پای او به استقامت ستاره‌های کوچک باشد مایل به پای چپ آن را کلب راعی خوانند و میان پایهای او و میان جدی چند ستاره کوچک باشد که آن را اغنام خوانند. (تفایس الفنون در علم صور کواکب).

**قیقاوة**. [ع] (ع) کوزه است شبیه بلبله.<sup>۲</sup> [زمین درشت. قیقاء. (منتهی الارب).

**قیقاء**. [ع] (ع) قیقاء. (اقرب الموارد). رجوع به قیقاء شود.

**قیقب**. [قَ قَا] (ع) جویبی است که از آن زین‌ها گیرند. (از اقرب الموارد). چوب که از وی زین سازند. (منتهی الارب). [زمین. [آزاد درخت. [دوالی است که هر دو کوهه زین را بدان بندند. [آهن‌پاره‌ای که در میان آن فاس لگام باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیقمان**. [قَ قَا] (ع) زین. [چوب که از آن زین سازند. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به قیقب شود.

**قیق کردن**. [قَ قَا] (مص مرکب) آواز کردن ما کیان و خروس. (فرهنگ فارسی معین):

سحر که کرد ز شادی خروس طبعم قیق  
زدم به گوشه دستار لب گل تزریق.

فوقی یزدی (از فرهنگ فارسی معین).  
رجوع به قیق شود.

**قیفلا دس**. [ع] (ع) جزایر سیکلادس.<sup>۳</sup> جزایر یونان در دریای اژه است و از این جهت آن را بدین نام خوانند که تشکیل

1 - Cephée.

۲ - بلبله، کوزه لوله‌دار را گویند.

3 - Les Îles Cyclades.

دایره‌ای دهد و به یونانی کوکلس<sup>۱</sup> نامند. در حدود ۱۲۰ هزار جمعیت دارد و مرکز آن هرموپولیس<sup>۲</sup> است و بزرگترین این جزایر عبارتند از: دلس<sup>۳</sup>، اندروس<sup>۴</sup>، ناکسوس<sup>۵</sup>، پارس<sup>۶</sup>، سانتورن<sup>۷</sup> و سیرا<sup>۸</sup>.

**قیقلان.** [ق] [ع] چوبی است که بدان کشتی را ببرند. اداریء صدرها بالقیقلان. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۶۶).

**قیقیم.** [ق] [ق] [ع] گشاده گلو. (از اقرب الموارد).

**قیقتاق.** [ق] [ق] [ت] (ترکی) یا خاکینک. خاکینک. (فرهنگ فارسی معین).

**قیقعه.** [ق] [ع] پوست تنک اندرون تخم مرغ زیر قیض. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ج. قیق. (اقرب الموارد).

**قیقهر.** [ق] [ق] [ع] قنقهر. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به قنقهر و قیقهن شود.

**قیقین.** [ق] [ق] [ه] (یا) بمعنی قنقهر است که صمغی باشد ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است. (برهان). قیقهر یا قیقهن

صمغی است شبیه به سندروس و بدبوی و بدطعم و به هندی رال و به فارسی لعل معبری و به عربی شجره نامند و تسمی گوید اسم

عبرانی سندروس است. (تحفه حکیم مؤمن). بدان مردم و گیاه را دود دهند و گویند در آن

قوتی است که هزال آرد و مردم فربه چون چندین روز هر روز چهار داق و نیم در آب یا

سکنجبین بنوشند لاغر شوند و هم مطحول و مصروع و مبتلا به ضیق النفس را دهند سود

بخشد و چون با ماء العسل آشامند ادرار طمٹ کند و جلای بصر دهد و ضعف بینایی را نافع باشد. (ابن بیطار). رجوع به قیقهر شود.

**قیقی ۶.** [ق] [ع] [ع] سپیده تخم مرغ. (منتهی الارب).

**قی کردن.** [ق] [ق] [ک] [د] (مص مرکب) خورده را از دهان بیرون آوردن. استفراغ

کردن. برگرداندن مواد غذایی و مواد مترشح داخل معده از دهان به خارج. علت قی کردن

مربوط به فشاری است که بواسطه انقباض عضله حجاب حاجز و عضلات شکم روی

کیسه معده وارد می آید و محتوی آن را به دهان برمیگرداند در این موقع باب المعده کاملاً بسته شده و فم المعده باز است. هنگام

قی کردن راه حنجره و سوراخهای عقب بینی مانند موقع بلع بسته می شود. استفراغ یک عمل انعکاسی است که دارای چند راه حسی و یک مرکز و چند راه حرکتی است. راههای حسی قی کردن عبارتند از: ۱ - تحریک

است شاخه‌های انتهایی عصب دهم را تحریک میکند و موجب استفراغ میشود. ولی اگر دو عصب دهم را ببریم دیگر سولفات دوکونیور موجب استفراغ نخواهد شد. ۲ - ۳ - تحریک روده‌ها بطوری که تزریق یک

محلول اسید در روده باریک سبب استفراغ میشود (عصب دهم در امراض جهاز هاضمه، مانند ورق صفاق و ورم آپاندیس تحریک

شده و موجب استفراغ میگردد). پس بطور کلی انعکاس قی کردن دارای راه حسی اصلی

است یکی از عصب نهم و دیگری راه عصب دهم. مرکز استفراغ در بصل النخاع واقع است،

از راههای حرکتی استفراغ عصب فزینیک<sup>۹</sup> است که بعضی حجاب حاجز ختم می شود و دیگر اعصاب بخصوص عضلات زفیری

شکم یعنی شاخه‌های پننج عصب آخری بین دنده‌بی است. (فرهنگ فارسی معین).

**قی گرفتن.** [ق] [ق] [گ] [ر] [ت] (مص مرکب) حالت قی دست دادن کسی را. (پوشیده شدن

از قی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قی گرفته شود.

**قی گرفته.** [ق] [ق] [گ] [ر] [ت] (ان مص مرکب) بقی آمده. بحالت قی افتاده. (پوشیده

از قی. مستور از ورقه‌ای از چسک و ریم. (فرهنگ فارسی معین)؛ با چشمهای قی گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد.

(فرهنگ فارسی معین از چشمهای علوی ص ۱۷۶).

**قیل.** [ق] [ع] (مص) نیمروزان خفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم

الاطباء). (در نیمروز شراب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). (آشامیدن در نیمروز. (از اقرب الموارد). (برانداختن و نسخ کردن بیج.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). و به این معنی کم استعمال

میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیل.** [ق] [ع] [ص] (یا) در نیمروز خوابنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قیل

شود. (اشیری که در نیمروز دوشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قیل

شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (آشامیدن در نیمروز وقت قائله آشامند. (از اقرب الموارد). (اسم جمع است مثل شراب و شرب. (مهتر به لغت یمن. (منتهی الارب). (پادشاه و گویند شاهی از شاهان حمیر و گویند رئیس پست تر از شاه کلان و بزرگ. اصل آن قیل بوده است و بدین نام نامیده شده از آنجا که آنچه بخواد

خسرو (کسری) برای شاهنشاهان ایران استعمال میشد. (فرهنگ فارسی معین).

**قیل.** [ع] (مص) گفتار. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). قول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قول شود. قال و قیل

دو مصدرند و گویند دو اسمند از قول و بحسب عوامل اعراب داده می شوند، چنانکه

گفته میشود: کثر قال الناس و قیلهم و گویند آن دو در اصل دو فعل ماضی هستند که اسم قرار

داده شده و مانند اسم به کار میروند و فتح آخر آنها باقی ماند تا دلالت بر اصل آنها داشته

باشد و بر این قول دلالت کند آنچه در این حدیث است: نهی عن قیل و قال بفتح لام در

هر دو. (از اقرب الموارد). در تسدول فارسی زبانان گفتار. گفتگو. (یا) جواب قال

گویند. (منتهی الارب). جواب. (از اقرب الموارد). (یا) قله یا چوب که بر قله زنند. ج. قیلان. (منتهی الارب). رجوع به قله شود.

**قیل.** (یا) زفت تر که از درخت صنوبر گیرند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

**قیل.** (یا) قیر. (فرهنگ فارسی معین).

**قیل.** [ق] [ئ] [ی] [ع] [ص] (یا) پادشاه یا کمتر از پادشاه کلان. ج. اقوال، اقیال، مقاول. (مقاوله.

(منتهی الارب). رجوع به قیل شود.

**قیل.** [ق] [ئ] [ئ] [ع] [ص] (یا) ج قائل، نیمروزان خستنده. (منتهی الارب). چاشنگاه

خستندگان. رجوع به قائل شود.

**قیلاب.** (بخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، سکنه آن ۲۳۵ تن. آب آن

از چشمه. متصل آن غلات، توتون، چغندر، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیلاب.** (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش اندیمشک شهرستان دزفول. قرای آن در کوه دامنه واقع گردیده است. این دهستان از ۴۹ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۹ هزار نفر است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا

قالیافی است. راههای دهستان عبارتند از: قلعه قطب، کره گاب و تنگ پننج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قیلاب بالا.** [ب] [ا] (بخ) نام یکی از دهستانهای الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد. آب آن از رودخانه‌های بلارود سزارد و چشمه‌های مختلف. مرتفعترین قتل

1 - Kuklos.

2 - Hermoupolis.

3 - Délos.

4 - Andros.

5 - Naxos.

6 - Paros.

7 - Santorin.

8 - Syra.

9 - Phrénique.

جبال در این دهستان کوه حاجی باریکان و تنگه بان است. این دهستان از ده آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰ نفر و قرای مهم آن عبارتند از: ناکاب چلت و سرخکان. ساکنین از طایفه قلاوند و شادان‌هوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قیلاب پائین.** [پ] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رودخانه‌های صیمره، پلارود، رود زوال و چشمه‌های مختلف دیگر مرتفع‌ترین قلال جبال در این دهستان کوه‌های چناره و کاوازی است. از ۱۴ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ نفر و قرای مهم آن عبارتند از: اشکنان، مهرضی و بارباب مطلب. ساکنین از طوایف بیرالوند، شیخ نجف‌وند، شادان‌هوند، بهاروند و قلاوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**قیلان.** [ ] [ترکی، ل] تمر. (تحفه حکیم مؤمن).

**قیل پتلو.** [پ] [لخ] دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیابو)، سکنة آن ۲۱۷ تن. آب آن از رود قوطی‌گلی. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله نیم کیلومتر به نام قیل پتلوی بالا و قیل پتلوی پائین مشهور است. سکنة قیل پتلو بالا ۱۲۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیلسون.** [ق] [ل] [لخ] دهی است از دهستان کل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنة آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، حبوب، صیفی و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو و قهوه‌خانه‌ای کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیلع.** [ق] [ل] [ع] زن بزرگ پای بزرگ بالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیللی.** [ق] [ل] [ل] بیخی است که آن را به فارسی چوبک‌اشنان خوانند. (آندراج) (برهان).

**قیلموس.** [ق] [ل] [ل] بر وزن سندروس، بمعنی هوشیاری باشد. (آندراج) (برهان).

**قیلوط.** [ق] [ل] [ل] بلغت اهل مغرب دوایی است و آن برگ‌کنندای شامی باشد که نوعی از کندناست. (برهان) (آندراج). یکی از گونه‌های تره است. (فرهنگ فارسی معین).

**قیل و قال.** [ل] [ل] مرکب، از اتباع و قال و قیل. گفت و شنید. مباحثه. (انجمن آرای ناصری):

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم.

حافظ. || سرو صدا. جنجال. (فرهنگ فارسی معین): قیل و قال و اعتراض بی‌مزه باعث آن شد که نواب مهد علیا در آذربایجان توقف نفرمود. (عالم آرا ص ۲۳۸). رجوع به قال و قیل شود.

**قیل و قال کردن.** [ل] [ک] [د] [مص] مرکب) کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). || داد و فریاد کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قال و قیل شود.

**قیلوله.** [ق] [ل] [ل] [ع] (مص) نیمروزان خفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— خواب قیلوله؛ خواب نیمروز. خواب قیل از ظهر.

— وقت قیلوله؛ وقت خواب قیلوله یعنی قیل از ظهر.

|| در نیمروز شراب خوردن. (منتهی الارب). رجوع به قیل شود.

**قیلوی.** [وی] [ع] ص نسبی) منسوب به قیلویه. (از معجم البلدان). رجوع به قیلویه شود.

**قیلویه.** [ق] [ی] [لخ] دهی است در نهرالملک. (از معجم البلدان).

**قیلویه.** [ی] [لخ] دهی است در نواحی مطرباد نزدیک نیل. گروهی از محدثان بدان منسوب و به قیلوی مشهورند. رجوع به معجم البلدان شود.

**قیله.** [ق] [ل] [ع] ص، ل) مؤنث قیل. (از اقرب الموارد). رجوع به قیل شود. || شتر ماده‌ای که در نیمروز دوشند. (منتهی الارب). || شیر که نیمروز آشامند. (از اقرب الموارد). رجوع به قیل شود.

**قیله.** [ق] / قی [ل] [ع] [فتق] (منتهی الارب). ادره. (اقرب الموارد). اهل خراسان غری [ی] گویند و بشهر من [یعنی گرگان] دبه خایه. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به قیله شود. — قیله‌الامعاء؛ فرود آمدن روده به کیسه خایه. (ذخیره خوارزمشاهی).

— قیله‌الریح؛ آن است که باد به خایه فرود آید. در ذخیره آمده است: قیله سه گونه بود یکی آنکه یاد کرده آمده [فرود آمدن روده‌ها] دوم آنکه باد به خایه فرود آید و کیسه خایه چون دبه شود و آن را به تازی قیله‌الریح گویند. سوم قیله‌الماء. (ذخیره خوارزمشاهی).

— قیله‌الماء؛ آن است که آب فرود آید و این را به تازی قیله‌الماء گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). علتی است که خایه پر آب شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

**قیله.** [ق] [ل] [لخ] نام مادر اوس و خزرج. (منتهی الارب).

**قیله.** [ق] [ل] [لخ] قلعه‌ای است به صنعاء بر سر کوه کنتز. (منتهی الارب). قلعه‌ای است در نواحی صنعاء بر بالای کوهی بنام کنتز. (از معجم البلدان).

**قیله‌لق.** [ق] [ل] [ل] [لخ] دهی است از دهستان قطور بخش جومه شهرستان خوی. آب آن از رود قطور و چشمه. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیلیج.** (ترکی، ل) شمشیر. (فرهنگ فارسی معین). قلیج.

**قیلیج قورچیسی.** (ترکی، ص مرکب، ل) مرکب) قورچی شمشیر. شمشیردار (صفویه). (فرهنگ فارسی معین از سازمان صفویه ص ۸۷). نام دسته‌ای از قورچی‌ان حکومت صفویه. رجوع به قورچی و سازمان اداری حکومت صفویه ص ۷۸ شود.

**قیلی ویلی رفتن.** [ر] [ت] [مص مرکب] قیلی ویلی رفتن یا کردن دل، قند تو دل کسی آب شدن. شایق و مایل به چیزی بودن. خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن. غنچ زدن دل. (فرهنگ فارسی معین).

**قیم.** [ق] [ی] [ع] ص، ل) سرپرست. برپادارنده کاری. حافظ و نگهبان و حامی. (ناظم الاطباء). کفیل. (از اقرب الموارد). متولی. گویند: قیم‌الوقف و قیم‌الحمام. || (اصطلاح حقوق) مجبورین [صغار، مجانین، اشخاص غیر رشید] در اثر آنکه نمی‌توانند منافع مالی خود را در اجتماع حفظ بنمایند و رفع زیان از خود کنند قانون آنها را تحت سرپرستی دیگران گذارده است. ماده «۱۲۱۷» قانون میگوید: اداره اموال صغار و مجانین و اشخاص غیر رشید بعهده ولی یا قیم آنان است. سرپرست مجبورین عبارتند از: ولی، وصی و قیم. قیم، کسی است که از طرف دادگاه برای سرپرستی مجبور و نگاهداری اموال او در موردی که ولی خاص (پدر، جد پدری، وصی) نداشته باشد منصوب میگردد. مطابق قانون فقط کسی را محاکم و ادارات و دفاتر اسناد رسمی به قیمومیت خواهند شناخت که نصب او مطابق قانون توسط محکمه شرع و یا از طرف محضری بعمل آمده باشد که قانوناً قائم مقام محکمه شرع محسوب میشود. مرجع صلاحیتدار طبق قانون امور حسبی با دادگاه شهرستان است و صلاحیت محکمه شرع که مواد قانون مدنی متذکر شده، طبق قانون امور حسبی منصوب دوم تیرماه ۱۳۱۹ ضمناً نسخ گردیده است. (حقوق مدنی تألیف امامی ج دانشگاه صص ۲۸۳ - ۲۸۴).

— قیم‌المرأة؛ زوج‌المرأة. (اقرب الموارد).

|| پادشاه. || رئیس. (ناظم الاطباء). || راست. معتدل. (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). راست و درست. (ناظم الاطباء). دین قیم.

**قیم**. [ق] [ع] ص. [ا] ج قائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قائم شود.

**قیم**. [ق] [ع] [ا] ج قومه. (منتهی الارب). رجوع به قومه شود. [ا] ج قیمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). قیمت‌ها و ارزش‌ها. رجوع به قیمه شود. [ا] ج قامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قامه شود.

**قیم**. [ق] [ع] [ا] ج لقب علی مردانخان بختیاری است. پس از مرگ نادرشاه، علی مردانخان بختیاری به لقب قیم (۱۱۶۱ تا ۱۱۶۳ هـ. ق.) ملقب گشت. (سکه‌های شاهان ایران تألیف استوارت پول ج ۱۸۸۷ ص ۵۳ - ۵۵ و سازمان اداری حکومت صفوی حاشیه ص ۸۲) (فرهنگ فارسی معین).

**قیماز**. [ق] [ع] (ترکی). [ا] کنیز و خدمتگار. (آندراج) (غیث اللغات): پس در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین). **قیماز**. [ق] [ع] (ا) قطب‌الدین. رجوع به قطب‌الدین قیماز شود.

**قیمازک**. [ق] [ع] (ا) در جغرافیای قدیم سرزمینی بوده است از ترکستان در اقلیم هفتم. رجوع به مقدمه ابن خلدون ص ۶۸ شود.

**قیماس**. [ق] [ع] (ا) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، سکنه آن ۵۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مرک. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، میوه‌جات، صیفی و توتون. شغل اهالی زراعت، گل‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان از راه رباط و دوکوشکان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قیماسخان**. [ق] [ع] (ا) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۱۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. در اصطلاح محلی این ده را قائم‌باسان می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیماغ**. [ق] [ع] (ا) سرشیر. (آندراج) (ناظم الاطباء). خامه. رجوع به قیماق شود.

**قیماق**. [ق] [ع] (ا) سرشیر.

(آندراج) (ناظم الاطباء):

ز بهن نان جوین و پیاز فقر زرم هزار گونه مقشر به سیلت قیماق.

ملا فوقی یزدی (از آندراج). قایماق. قیماغ. قیماق. کیماک. (فرهنگ فارسی معین).

**قیم الدوله**. [ق] [ع] [ا] ج حاکم سلطان ملکشاه در دیاربکر و شام و حله. رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۴۶ شود. **قیمت**. [م] [ع] [ا] بهای کالا. (آندراج). ارز هر چیزی. (ناظم الاطباء). در شرع چیزی را گویند که تحت ارزیابی درآید. (کشاف): در زمان ما نجابت بس که بی قیمت بود عین دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود.

میرصدی (از آندراج). و پست و نازل و گران و بلند از صفات اوست و با لفظ شکستن و بستن و گرفتن و کردن مستعمل. (آندراج). در تداول فارسی قیمت به فتح یا کسر قاف تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیمه شود.

— باقیمت؛ بابها بالارزش. بهادار. — بی‌قیمت؛ بی‌ارزش؛

شرم آید از بضاعت بی‌قیمت و لیک در شهر آبیگینه فروش است جوهری. سعدی.

سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. سعدی.

رجوع به بی‌قیمت شود. — قیمت اسمی سهام؛ (اصطلاح حقوق تجارت) قیمتی است که روی سهم نوشته شده باشد. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— قیمت حقیقی سهام؛ (اصطلاح حقوق تجارت) قیمتی است که سهم به ازاء آن در بازار خرید و فروش می‌شود. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

— قیمت داشتن؛ بهادار بودن. ارز داشتن؛ غنیمت شمار این گرامی نفس که بیمرغ قیمت ندارد نفس. سعدی.

— قیمت‌سنج؛ قیمت‌گر. مقیم. (آندراج). مقوم؛

گفت چندین متاع گوهر و گنج که نیاید بوهیم قیمت‌سنج.

میرخسرو (از آندراج). — قیمت شکستن؛ از قیمت افتادن. بی‌ارزش شدن؛

ز ناپسندی مردم عزیز خویشتم بودگرانی ما از شکست قیمت ما.

قاسم مشهدی. نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست چین سر زلف تو رونق عنبر شکست.

انوری. — قیمت کردن؛ تعیین ارزش کردن؛

جوهری عقل در بازار حسن

قیمت لعلش بصد جان میکند. سعدی.

— قیمت‌گر؛ قیمت‌سنج. مقیم. (آندراج). مقوم؛

این گهر را مباد تا محشر حسد و بخل و جهل قیمت‌گر. سنایی.

رجوع به قیمت‌سنج شود. — قیمت گرفتن؛ قیمت یافتن. بهیافتن؛

کجا خال لبش گیرد بهای بوسه نقد دل که سیم قلب هند و قیمت شکر نیگیرد.

مخلص کاشی (از آندراج). — قیمت‌مند؛ دارای بها و ارزش؛

مرتفع جامه‌های قیمت‌مند بیشتر زآنکه گفت شاید چنند. نظامی.

— قیمت‌مندی؛ نرخ و ارزش داشتن. دارای ارزش و بها بودن؛

ز گوهر سفتن استادان هراسند که قیمت‌مندی گوهر شناسند. نظامی.

— قیمت نهادن؛ ارزش کردن. تعیین قیمت کردن؛ و بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند و به غربا فروشد. (فارسانامهٔ ابن بلخی).

— امثال؛ قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری.

ابن یمن (از امثال و حکم دهخدا). قیمت خون باباش میگوید؛ نهایت گران بها

میگذارد. (امثال و حکم). قیمت در نه از صدف باشد

تیر را قیمت از هدف باشد. سنایی. قیمت زعفران چه داند خر.

(از امثال و حکم). قیمت شکر نه از نی است که خاصیت وی

است. (گلستان). قیمت کالا نگردد کم به طعن مشتری.

سلمان ساوجی. قیمت و عزت کافور شکسته نشود

گرز کافور به آید بسوی موش پتیر. ناصرخسرو.

قیمت هر آدمی بقدر همت اوست. (از شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن داود از امثال و

حکم ص ۱۱۷۰ از تاریخ گزیده). قیمت همیان و کیسه از زر است

بی زری همیان و کیسه ابر است. مولوی (از امثال و حکم).

**قیمتی**. [م] [ع] (ص نسبی) منسوب به قیمت، ارزش‌دار. بهادار. || پربها. ثمین. گرانبها. (آندراج):

من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی لفظ دُر دری را. ناصرخسرو. و پاره‌ای جامهٔ قیمتی از آن مرد بزاز بخرد. (سندبادنامه).

اگر قیمتی دُر خواهی که باشی

به آموختن گوهر جان بیورر. سعدی.  
چندین هزار اطلس زربفت قیمتی پوشیده در تنعم و آنچه دیده گیر. سعدی.  
وگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگر داندت روزگار. سعدی.  
— قیمتی گردیدن؛ بهادر شدن. ارزش پیدا کردن. گرانبها شدن.

قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری از او قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است.

ناصر خسرو.  
**قیمر.** [ق م] [اخ] قلعه‌ای است در جبال بین موصل و خلاط. جماعتی از اعیان امراء موصل و خلاط که از نژاد اکراند بدن منسوبند. صاحب آن قلعه را ابوالقوارس گویند. (از معجم البلدان).

**قیمری.** [ق م] [اخ] حسین بن علی. ملقب به ناصرالدین. امیر کردی الاصل صاحب قیمریه جوانیه در دمشق بود و مدرسه قیمریه را بنیاد کرد و همو بود که شام را بملک ناصر صاحب حلب تسلیم کرد هنگامی که توران شاه بن صالح ایوب در مصر بقتل رسید. وی بسال ۶۶۵ ه. ق. در گذشت. (المجموعه الباجیه خطی) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۵ و ج ۲ ص ۸۰۳).

**قیمس.** [ق م] [اخ] یکی از دو تن که از مصر به یونان رفت و خط را به یونانیان آموخت. ابن‌الندیم گوید: در یکی از تواریخ قدیمه خوانده‌ام که یونانیان در قدیم خط نمیدانستند تا آنکه دو تن از مصر بدانجا وارد شدند که یکی قیمس و دیگری اغنور نام داشت و با آنان شانزده حرف بود و با آن حروف یونانیان به نوشتن پرداختند و سپس یکی از آن دو چهار حرف دیگر استنباط کرد و آنگاه مرد دیگری بنام سمونیدس چهار حرف دیگر بدانها افزود که تعداد آنها به بیست و چهار حرف بالغ گردید. (الفهرست ج مصر ص ۲۳).

در فرهنگ ایران باستان آمده: ابن‌الندیم این داستان را درست یاد کرده قیمس و اغنور همان کدمس<sup>۱</sup> و اگنور<sup>۲</sup> هستند و سمونیدس<sup>۳</sup> کسی است که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود. همچنین پلامدس<sup>۴</sup> در داستان سازنده برخی از حروف یونانی است. فرقی که میان داستان یونانی و نوشته ابن‌الندیم موجود است این است که آن دو مرد از فنیقیه بودند نه از مصر و دیگر اینکه الفبای فنیقی دارای ۲۲ حرف است نه ۱۶ حرف. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۴۵).

**قیمق.** [ق م] [ترکی] (ا) روغن که بر روی شیر جوشیده بندد. رجوع به قیماق و قیماغ شود.

**قیمولیا.** (ا) نوعی از گل است و آن را به

عربی حجرالرخام گویند و آن مانند صفحه‌های رخام بود و سفید و خوشبوی میباشد و از آن بوی کافور می‌آید. چون تازه باشد آن را حجرالشغاف نیز گویند. (برهان).  
**قیمولیا.** [ ] [اخ] — جزیره‌ای است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**قیمومت.** [ق م] [ع امص] سرپرستی. قیمی. قیم بودن. (فرهنگ فارسی معین): هنوز بعض کشورهای ضعیف تحت قیمومت دولتهای بزرگند. قیمومت مانند «شیخوخت»

در هیچیک از منابعی که در دسترس ماست دیده نمیشود و اصلاً این وزن به اجوف یایی اختصاص دارد و حال آنکه قیمومت واوی است و از واوی فقط چهار کلمه آمده است (در عربی): «کینونت»، «دیمومت»، «هیوعوت» و «سیدودت». (فرهنگ فارسی

معین از حاشیه استادان محمد نورالحسن و محمد محیی‌الدین عبدالحمید و محمد الرفراف بر شرح رضی‌الدین بر شافیه ابن‌الحاجب ج قاهره ۱۳۵۸ ه. ق. ج ۱ ص ۱۵۲). از سوی دیگر «قیمومیت» هم که مستعمل است درست نیست. (فرهنگ فارسی معین). (اصطلاح حقوق) نوعی از ولایت است. در فرهنگ حقوقی آمده: ولایت بمعنی اخص (ولایت قهری) و آن ولایت پدر و جد پدری و وصی منصوب از طرف یکی از آنهاست بر طفل و بر غیر رشید و مجنون بشرطی که عدم رشد یا جنون او متصل به صغر باشد. محجوری که به صفات بالا نباشد ولایت را نسبت به او قیمومت نامند. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). راجع به قیمومت در هفت باب گفتگو میشود: ۱ - محجورینی که برای آنها نصب قییم میشود. ۲ - دادگاه صالح و نصب قییم. ۳ - تکالیف و اختیارات قییم. ۴ - نظارت دادستان در اعمال قییم. ۵ - مسئولیت. ۶ - عزل قییم. ۷ - پایان قییمومت.

برای شرح این هفت رجوع به حقوق مدنی تألیف امامی ج ۵ صص ۲۸۳ - ۲۸۴ به بعد و قیومیت شود  
**قیمومیت.** [ق می ئ] [ازع. امص] کلمه‌ای است معمول بمعنی قیم بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیمومت شود.  
**قیمون.** [ق] [اخ] قلعه‌ای است نزدیک رمله از توابع فلسطین. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قیمة.** [ق ئ ی م] [ع ص، ا] مؤنث قییم. (اقراب الموارد). (اراست و معتدل. (منتهی الارب). دیانت مستقیم. (اقراب الموارد). و بهمین معنی است قول‌خدای تعالی: و ذلک دین القیمة. (قرآن ۹۸/۵). و مؤنث آورد آن را زیرا اراده کرد بدان ملت حنیفیه اسلام را.

(منتهی الارب).

**قیمة.** [ق م] [ع ا] ارز هر چیزی. (منتهی الارب). بها در برابر کالا. (از اقراب الموارد). نرخ. ارزش. ج. قییم. (منتهی الارب). رجوع به قیمت شود. (اثبات و دوام بر چیزی؛ ما له قیمة؛ ای ثبات و دوام علی امر. (اقراب الموارد). یعنی او را ارزی نیست و این در حق شخصی گویند که بر چیزی نیاید و بچیزی نیرزد. (منتهی الارب).

|| قیمت‌الانسان؛ بالا و قد و قامت او. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**قیمة.** [ق / ق م / م] [ترکی] (ا) گوشت ریزریز کرده یا چرخ شده. (خورش که با گوشت خرد کرده تهیه کنند. طرز تهیه آن بدینگونه است که یک کیلو گوشت را ریز خرد و یا از چرخ رد کنند. ابتدا قدری پیاز در روغن سرخ نمایند و پیاز را بیرون آورده گوشت را در همان روغن سرخ کنند، سپس ۳۰۰ گرم لپه را تفت داده در آب داخل کنند و آنگاه نمک و ادویه و پیازهای سرخ شده را در آن ریزند و چون پخته شود ممکن است آب گوجه‌فرنگی هم به آن اضافه کنند و یا اگر خواهند سیب‌زمینی را پس از خلال یا خرد کردن سرخ کرده نزدیک برداشتن خورش در آن میریزند. بعضی بعنوان ترشی غوره در قیمة کنند یا چند دانه لیمو عمانی خشک را سوراخ کرده در قیمة اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

— قیمة سرموری؛ نوعی از قیمة که بسیار خرد و باریک کنند. (آندراج):

گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد  
قیمة سرموری آن خط سیاهم میکشد.  
محسن تأثیر (از آندراج).

دلم از حلقه زلفش نهد پای برون  
گر کشد قیمة سرموریش آن خط سیاه.

عبدالغنی قبول (از آندراج).  
— قیمة‌شوربا؛ نوعی از شوربا. (آندراج).

— قیمة و قرمه (قورمه) کردن؛ بقصد کشت کسی را زدن. (فرهنگ فارسی معین).

**قیمة پلاو.** [ق / ق م / م پ] (ا) مرکب رجوع به قیمة پلو شود.

**قیمة پلو.** [ق / ق م / م پ ل] (ا) مرکب نوعی پلو. طرز تهیه آن بدینگونه است که گوشت را قیمة کرده بعد از سرخ شدن پیاز در روغن، قیمة را میریزند و چون قیمة سرخ شود آب در آن ریزند بعدی که پخته گردد و پس از پخته شدن که به روغن آمد آن را در

- 1 - Kadmos.
- 2 - Kadmos.
- 3 - Agenor.
- 4 - Simonides.
- 5 - Palamedes.
- 6 - Île de Cimole.

لای پلو گذارند. (فرهنگ فارسی معین).  
**قیمه ریزه.** [ق / ق / م / م / ز / ز] (م مرکب) خورش قیمه و گوشت بسیار ریزه شده (یا چرخ کرده) که آن را سرخ کنند و خورش سازند یا بصورت قلقلی درآورند. (فرهنگ فارسی معین).

**قیمه قیمه کردن.** [ق / ق / م / م / ق / ق / م / ک / د] (مص مرکب) ریزریز کردن. خردخرد کردن چیزی را (گوشت و جز آن). (فرهنگ فارسی معین):

نمیدهد دل روشن ز دست همواری  
 برنگ کچکرش از تیغ قیمه قیمه کنند.

محسن تأثیر (از آندراج).  
 [کسی یا چیزی را له و لورده کردن. (فرهنگ فارسی معین).] [سخت زخم زدن. سخت مجروح کردن (چاقوکشان در مقام تهدید بحریف خود گویند: قیمه قیمهات میکنم). (فرهنگ فارسی معین).]

**قیمه کردن.** [ق / ق / م / م / ک / د] (مص مرکب) ریز کردن. خرد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**قیمه.** [می] [ع ص نسبی] نسبت است به قیمت. (از اقرب الموارد). [اصطلاح فقه] در برابر مثلی. غیر مثلی.

**قین.** [ق] [ع مص] نیکو و راست کردن آهنگر آهن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قان القین الحدید؛ سواه. (اقرب الموارد). [افراهم آوردن شکافتگی چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قان الشیء؛ لمه. (اقرب الموارد). [نیکو کردن. (منتهی الارب). اصلاح کردن. قان الاناء؛ اصلحه. (اقرب الموارد). [آرایش کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [آفریدن. (منتهی الارب). قان الله فلاناً علی کذا؛ خلقه. (اقرب الموارد). [لا] بنده. ج. قیان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آهنگر. (منتهی الارب). آهنگر. و بر هر سازنده‌ای اطلاق گردد و در لسان آمده: «القین؛ الصانع». (از اقرب الموارد). ج. اقیان، قیون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [امص] آهنگری. (منتهی الارب).

**قین.** [ق / ق] (ترکی، لا شکنجه. عذاب. (فرهنگ فارسی معین)؛ هر کس را از محل اختفاء بیرون میکشیدند، بعد از قین و شکنجه و اخذ مال همان شربت شهادت می چشایندند. (فرهنگ فارسی معین از عالم آراء ص ۴۱۳).

**قین.** [ق] [لخ] آب و زمینی است از فزاره. در ایسنا و واقعه‌ای مشهور در زمان عبدالملک بن مروان اتفاق افتاد. رجوع به معجم البلدان شود.

**قین.** [ق] [لخ] دهی است در عثر در یمن. (از معجم البلدان). دهی است به یمن از جمله قراء

عثر. (منتهی الارب).  
**قینار.** (لا) بر وزن مینا، نوعی از بقلة الحمقاست که به فارسی خرفه گویند. (برهان). [بیخی است طبی که در هندوستان روید. (فرهنگ فارسی معین).

**قیناب.** [ق] [ع] [قانب. (منتهی الارب). رجوع به قانب شود.

**قینابار.** [ع] [مغرب] رجوع به قیناباری شود.

**قیناباری.** [ع] [مغرب] (لا) از یونانی قیناباری. به معنی زنجفر است. قینابار. قیناری. قیناماری. قینامار. (فهرست مخزن الادویه). زنجفر عملی، زنجفر مصنوعی. و آن را از گوگرد و زینق کنند، با وزن متساوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**قیناری.** [ع] [مغرب] (لا) از یونانی. رجوع به قیناباری شود.

**قینامار.** [ع] [مغرب] (لا) از یونانی قیناباری. رجوع به قیناباری شود.

**قیناماری.** [ع] [مغرب] (لا) از یونانی قیناباری. رجوع به قیناباری شود.

**قینان.** [ق] [ع] [جای قید از دست و پای ستور یا خاص است بستر. (منتهی الارب).

**قینان.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان برزورد بخش حومه شهرستان اصفهان، متصل به شهر و یکی از محلات اصفهان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**قینان.** [ع] [لخ] این انوشین شیث آدم وصی انوش بود و نهصدویست سال عمر یافت. وی سازنده شهر بابل یکی از مدائن هفتگانه عراق است. در نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷ آمده: بابل از اقلیم سوم است و از مداین به عراق و بر کنار فرات... قینان بن انوش ساخت و طهورث دیوبند تجدید عمارتش کرد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۴، ۲۵، ۱۳۰ و تاریخ سیستان ص ۴۲ شود.

**قینور.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی، سکنة آن ۲۷۵ تن. آب آن از آقچای و چشمه و محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه ابراهه رود دارد و اتومبیل از آن می توان برد. این ده در دو محل بفاصله ۲۵۰۰ گز به نام قینر بالا و پائین مشهور است. سکنة قینر پائین ۱۶۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینور.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، سکنة آن ۵۷۹ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، سکنة آن ۲۵۹ تن. آب آن از چشمه و در بهار از رودخانه محلی. محصول آن غلات، گردو و مختصر میوه جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان قورچیباغ بخش قره آغاج شهرستان مراغه، سکنة آن ۱۲۰ تن. آب آن از رود جیران و چشمه. محصول آن غلات، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، سکنة آن ۱۲۴ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۵۰۰ گز به نام قینرجه بالا و پائین مشهور است. سکنة قینرجه بالا ۳۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، سکنة آن ۳۲۶ تن. آب آن از مشکین جای. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنة آن ۳۶۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنة آن ۴۰۱ تن. آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قینرجه.** [ق] [ن] [ج] (لخ) دهی است از دهستان سپاه منصور شهرستان بیجار، سکنة آن ۴۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن

۱- اصل القینا China, Esquine Squine  
 بیخی طبی در هندوستان. (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۲ ص ۴۳۴).  
 2 - Kinnabary.

غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**قینس**. [قَ نَ] (لخ) صورتی از اقیانوس و مراد از آن بحر محیط است. دریای سوم از دریاهای هفتگانه زمین. رجوع به نشوء اللغة العربية ص ۸۳، ۸۴ شود.

**قینقاع**. [قَ نَ / نَ / نَ] (لخ) نام گروهی از یهودیان مدینه است. بازاری به آنان منسوب و بنام سوق بنی قینقاع مشهور است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**قینوش**. [ ] (لخ) بنت برکائیل بن محوایل. مادر حضرت نوح پیغمبر علیه السلام است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۲ شود.

**قینه**. [قَ نَ] (ع) داه سرودگوی یا عام است. (منتهی الارب). و ابو عمره گوید هر بنده را عرب قین و هر کنیز را قینه خوانند. کنیز خواننده و گویند کنیز خواننده باشد یا نباشد. (از اقرب الموارد). ا| کون یا مهره پشت نزدیک کون یا مابین هر دو سرین یا مغا کچمادی که آنجاست. او از اسب، گوی است مابین اسفل سرین که متصل ران است و در آن جای است گوی. ا| زن مشاطه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قینه**. [قَ یَ یَ نَ] (لخ) دهی است به دمشق و در قدیم مقابل باب صغیر بود و در این روزها بستانها و باغهاست. (منتهی الارب).

**قینی**. [قَ یَ یَ] (ع ص نسبی) نسبت است به بقلین از بنی اسد و اصل آن بنو القین است مثل بلحارث ذر بنو الحارث و این از موارد شاذ تخفیف است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قینه**. [قَ یَ] (لخ) دهی بوده مقابل باب الصغیر شهر دمشق که اینک بصورت باغستان‌هایی درآمده است. گروهی از دانشمندان در آنجا سکونت گزیده‌اند. (از معجم البلدان). رجوع به قینه شود.

**قیو**. [قَ یَ وِ وِ] (ع ص) بسیار قی‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قیو به قیو شود.

**قیوان**. [قَ یَ] (لخ) موضعی است در صعه از بلاد خولان یمن. حارث بن عمرو خولانی درباره آن اشعاری دارد. (از معجم البلدان). شهری است در یمن مر خولان را. (منتهی الارب).

**قیو**. [قَ یَ] (ع ص) بسیار قی‌کننده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قیو شود. ا| داروی قی‌آورنده. (منتهی الارب).

**قیود**. [قَ یَ] (ع) ل ج قید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (شرح قاموس). رجوع به قید شود.

**قیور**. [قَ یَ یَ] (ع ص) گنماد و ناشناخته نسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیوص**. [قَ یَ] (ع ص). ل ج قیوص، بانگ‌کننده. (منتهی الارب). رجوع به قیوص شود.

**قیوظ**. [قَ یَ] (ع) ل ج قیوظ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قیوظ شود.

**قیول**. [قَ یَ] (ع) ل شیر که نیمروزان خورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیوله**. [قَ یَ] (ع) ل ناقه‌ای که بند کنند تا در نیمروز دوشند و شیر خورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**قیوم**. [قَ یَ یَ] (ع ص) بیمانند و بی‌همتا. (منتهی الارب). بسیار قائم. (فرهنگ فارسی معین).

**قیوم**. [قَ یَ یَ] (لخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (منتهی الارب).

**قیومی**. [قَ یَ یَ] (ع) ل (حامص) قیوم بودن. قائم‌بالذات بودن. پایندگی. (فرهنگ فارسی معین).

**قیومیت**. [قَ یَ یَ] (ع) مص جعلی، ا| مص قیوم بودن. قائم‌بالذات بودن. (فرهنگ فارسی معین): هرچه در عقل محال است، الله بر آن قادر بر کمال است و در قدرت بی‌احتیال است، و در قیومیت بی‌گشتن حال است. (فرهنگ فارسی معین از کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۰۷).

**قیون**. [قَ یَ] (ع) ل ج قین، آهنگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قین شود. **قیوند**. [وَ] (ل) بر وزن، ریوند، بمعنی قاوند است که پیه قاوندی باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند، مانند فندق. درد پشت و سرفه کهنه را که ماده آن از سردی باشد نافع است و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته‌اند همان است. (برهان).

**قیه بلاغی**. [قَ یَ بَ] (لخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۴۱۹ تن. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات، توتون، کرچک، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیه جیک**. [قَ یَ] (لخ) ده کوچکی از دهستان مزدقانچای بخش نوربان شهرستان ساوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**قیه چمن**. [قَ یَ جَ مَ] (لخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنه آن ۱۹۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴). **قیه‌دبی**. [قَ یَ دَ] (لخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، گردو و توت. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیه قشلاق**. [قَ یَ قَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنه آن ۴۹۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیه قشلاق**. [قَ یَ قَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۴۷ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**قیه قشلاقی**. [قَ یَ قَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و مختصر حبوب و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

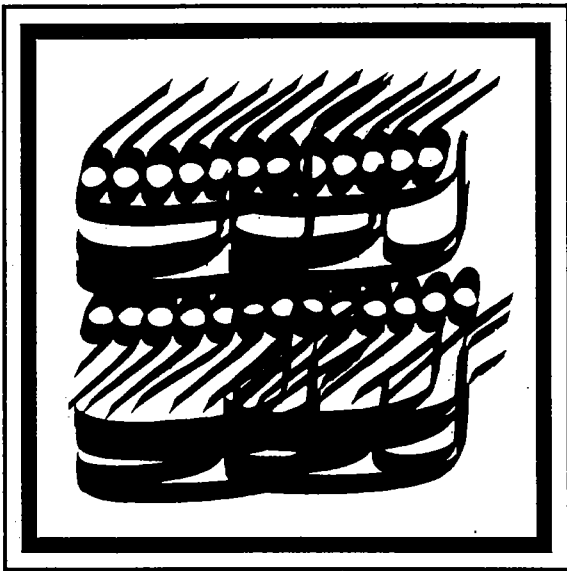
**قیه کشیدن**. [قَ یَ کَ / کَ] (مص) مرکب) آوازی خاص که در جشن‌های عروسی و غیره کشند و بیشتر اکراد و الوار و روستائیان. (یادداشت مؤلف). جیغ کشیدن بهنگام جشن (مانند عروسی، مخصوصاً از طرف زنان). (فرهنگ فارسی معین).

**قیهل**. [قَ یَ هَ] (ع) ل پیکر. ا| دیدار و روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ۱ قیهله. و از این باب است قول علی علیه السلام: و اجعل حسندریتک الی قیهلی؛ ای وجهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**قیهله**. [قَ یَ هَ لَ] (ع) ل پیکر. ا| دیدار و روی. (منتهی الارب). رجوع به قیهل شود.

**قیه‌لی**. [قَ یَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. آب آن از شهرچای. محصول آن غلات، چغندر و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۱- اقرب الموارد این دو معنی را یکجا آورده، نویسد: القیهل و القیهله، الطلعة والوجه.

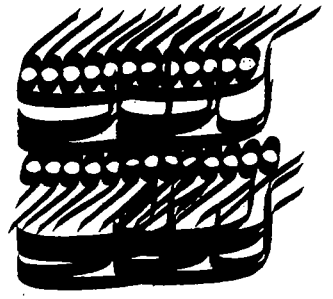




The following table shows the results of the experiment. The data is presented in a table format with columns for 'Time (min)', 'Distance (m)', and 'Speed (m/s)'. The data points are as follows:

Time (min)	Distance (m)	Speed (m/s)
0	0	0
10	100	1.67
20	200	3.33
30	300	5.00
40	400	6.67
50	500	8.33
60	600	10.00
70	700	11.67
80	800	13.33
90	900	15.00
100	1000	16.67

The graph shows a linear relationship between time and distance, indicating constant acceleration. The slope of the line represents the acceleration, which is 1.67 m/s<sup>2</sup>.



# ک

## بسم الله تعالى

**کف**، (حرف) حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و بیست و دوم از حروف هجای عرب و یازدهم از حروف ابجد و نام آن کاف است. و در حساب جُمَّل آن را بیست گیرند و برای تشخیص از کاف پارسی یا «گ» آن را کاف تازی و کاف عربی گویند، و آن از حروف مصمته و مائیه و هم از حروف مکسور است، و علامت خاصه است برای «کالسابق» یعنی حکم آیه یا کلمه‌ای از قرآن که علامت «ک» بالای آن نهاده باشد بهنگام وقف و وصل در حکم آیه یا کلمه سابق است.

ابدالها:

↔ در فارسی گاه بدل «ب» آید:

کرغست = برغست.

کوف = یوف.

ترینج = برینج.

↔ و گاه به «پ» بدل شود:

کرنج = پرنج.

↔ و گاه بدل به «ج» گردد:

کفک = کفج.

↔ و در تعریب نیز گاهی بدل به «ج» گردد:

زاک (زاگ) = زاج.

اوزکند (اوزگند) = اوزجند.

کبک = قبیج.

ببک = فبیج.

↔ و گاه در فارسی به «ج» بدل شود:

بوک = بوچ.

کرک = کرچ.

کمچه = چمچه.

کلباسه = چلباسه.

انچوکک = انچوچک.

↔ و گاه بدل «خ» آید:

نارکوک = نارخوک.

کمان = خممان.

کم = خم.

کرنا = خرنا.

کوسه = خوسه. (در کوسه گلین و رکوب

کوسج و خوسه)

شاما کچه = شاماخچه.

↔ و در تعریف نیز بدل «خ» آید:

کنده = خندق.

کسری = خسرو.

↔ و گاه در فارسی بدل به «ز» شود:

مکیدن = مزیدن.

کن = زن. (برابر مرد).

↔ و گاه بدل به «ش» گردد:

کولا = شولا.

کالی پوش (گالی پوش) = شالی پوش.

↔ و در تعریب نیز گاه بدل به «ش» شود:

پَرک = افراشه. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

↔ و گاه در فارسی به «خ» بدل شود:

شکا = شفا.

زاک = زاغ.

چکندر (چگندر) = چغندر.

چکوک (چگوک) = چغوک.

↔ و گاه به «ف» بدل گردد:

کون = فون. (در لهجه‌های فارسی).

↔ در تعریب گاه بدل «ق» آید:

تریاق = قریاق.

کبک = قبیج.

کاشان = قاسان.

کرته = قرطه:

تن همان خاک‌گران و سیه است ارچند

شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش.

ناصر خسرو.

↔ و در تعریب گاه بدل «گ» آید:

کنز = گنج.

کزر = گزر.

↔ و گاه در آخر کلمات فارسی بدل «ه»

وقف = آید:

ببک = ببه. (مردم چشم).

تک = ته.

چنبرک = چنبره.

چوبک = چویه.

چوچک = چوجه.

کارنامک = کارنامه.

نامک = نامه.

↔ و گاه بدل «ی» آید:

شدکار = شدیار.

↔ حرف «ک» در عربی گاهی به «تاء» بدل

گردد:

کله = تله.

حا کم = حاتم.

قلک = قلت. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).

↔ و بدل «جیم» آید:

کَل = جَل.

کمل = جمل. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).

↔ و عرب حمیر به «ش» بدل کند:

قلت لک = قلت لش. (صبح الاعشی ج ۱ ص

۱۹۰).

↔ و گاه بدل به «قاف» گردد:

چوبک = شویق.

بلعک = بلعق.

|| بنابر مشهور، استعمال کاف دو قسم است:

یکی آنکه در رسم الخط دراز نویسند چنانکه

در مفردات مقرر است و در آخر کلمات واقع

میشود، پس ماقبل او اگر از حروف مده نیست

در این صورت همیشه مفتوح خواهد بود و

اگر از حروف مده است همیشه ساکن، کما

لا یخفی. (آندراج). اینک نمونه‌ای از کلمات  
مختوم به کاف ماقبل مفتوح: آبک، آتسک،  
آدمک، آسیابک، آونک، آونک، اسپرک،  
اشکلک، انگشتک، ایبک، ایلک، بابک،  
باهک، بادبادک، بالشتک، بغلک، بورک،  
بیجک، یاپک، بستک، پشتک، پشمک،  
پفک، پنج‌پایک، پنیرک، پوشک، پولک،  
ترتیزک، ترشک، تره‌تندک، تلخک، تفک،  
تتیک، توتک، تولک، تیرک، جگرک، جندک،  
چارک، چاهک، چپک، چربک، چشمک،  
چکاوک، چگلک، چله‌ریسک، چنبرک،  
چندک، چنگلک، چوچک، چیچک، خرک،  
خروسک، خشتک، خنبک، خنجک،  
خوش‌خوشک، خیاریک، درختک دانا،  
درمک، دستک، دستک و دنبک، دنگک،  
دلفک، دنبک، دیبک، دیرک، رندک،  
رنگینک، رودک، روشنک، ریدک، زالک  
(تسری)، زردک، زردمرغک، زلزاک،  
زنبورک، سارک، سالک، سرک کشیدن،  
سفیدک، سمعک، سنگک، سوتک، سیبک،  
سیخک، شارک، شاهک، شب‌پرک،  
شب‌چراغک، شکرک، شکسته‌زبانک،  
شکلک، شوشک، شولک، شیرک شدن،  
شیشک، طبلک، طلحک، عروسک، عینک،  
غاپک، غلظک، غلک، غم‌درکنک، غوزک،  
غولک، فندک، فوتک، قاشقک، قلمک،  
قنبرک، قندک، کالک، کیلک، کپنک، کتک،  
کرمک، کلک، کمک (کمکی بهترم)، کوپک،  
کورک، کوهک، گرمک، گورب‌بافک، گیلک،  
لالک، لنبک، لنگک، لیتک، لیسک، ماسک،  
متلک، مرغک، مستک، ملخک، منجک،  
میخک، ناخنک، نارنجک، ناوک،  
نرمک‌نرمک، نم‌نمک، نی‌لبک، والک،  
ورگشک. دوم آنکه بهای ملفوظ نویسند و این  
همیشه مکسور میباشد و از این است که گاهی  
این هاء را به یاء بدل کنند چون کاشکی که در  
اصل کاشکه بوده. (آندراج). باید دانست این  
تبدیل از رسم الخط قدیم ناشی شده زیرا لفظ  
«که» را در گذشته کاتبان «کی» مینوشته‌اند و  
در نتیجه کلمه «کاشکه» مرکب از «کاش» و  
«که» در کتابت قدیم «کاشکی» نوشته میشده  
و با یاء مجهول (به اشباع کسره) تلفظ  
میگردیده و به همین ترتیب در اشعار آمده  
است:

چند بازی بر بساط آرزو نرد امید  
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر.

امیر معزی.

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق  
تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند.

سعدی.

|| (پسوند) کاف قسم اول بمعانی مختلف  
استعمال شود:

کاف تصغیر - گاه نشانه تصغیر باشد:  
انگشتک:

اندر محال و هزل زیانت دراز بود  
وندر زکاة دست و انگشتکان قصیر.

ناصر خسرو.

بانگک:

پوپک دیدم بحوالی سرخس  
بانگک خود برده به ابر اندرا.

رودکی.

پسرک: چشمش در میان نظارگیان بر پسری  
افتاد چرکین جامه بقدر دوازده‌ساله، اما

سخت نیکو روی و طرفه و زیبا بود،  
تمام خلقت، معتدل قامت، عنان باز کشید و

گفت این پسرک را پیش من آرید. (نوروزنامه  
ص ۷۵). گفت: چه پیشه می‌آموزی؟ گفت:

قرآن حفظ میکنم. فرمود تا آن پسرک را بسرا  
بردند. چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش

خواند و ازو هر چیزی پرسید و چند کارش  
فرمود. (نوروزنامه ص ۷۵).

تبریزک: نام دیهی در آذربایگان و پیداست که  
مقصود از آن «تبریز کوچک» میباشد. همین

حال را دارد «اردبیل» و «سیستان» و  
«مغانک» و «شهرستانک» که آبادیها در

خلخال و توپسرکان و دماوند و تهران میباشد.  
(کافنامه کسروی ص ۱۳). و رجوع بمفهوم

(جایگاه) در ذیل همین مدخل شود.  
چادرک:

چادرکی دیدم رنگین بر او  
رنگ بسی گونه بر آن چادرا.

رودکی.  
چویک: بمعنی چوب کوچک یا چوب

باریک، به زبان ترکی رفته و در آنجا از روی  
تفسیرهایی که ترکان به کلمه‌های فارسی

میدادند «چویوق» گردیده که ما آن را به این  
شکل در فرهنگهای ترکی از جمله در «دیوان

لغات‌الترک» محمود کاشغری مییابیم.  
(کافنامه ص ۱۱۲).

خارک:  
آدمی را که خارکی در پای

نرود طرفه جانور باشد.  
سعدی.

خالک:  
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود  
ورنه تا اکنون بودی شده ده باره تباہ.

فرخی.  
خرجینک: خرچینکی بود که کتاب در آن

می‌نهادم بفرختم و از بهای آن درمکی چند  
سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه دهم تا باشد

که ما را درمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد.  
(سفرنامه ناصر خسرو).

دخترک:  
بخواست دخترکی خوپروی گوهر نام  
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت.

سعدی.  
شاخک:

شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی  
چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد. سعدی.

شهرک: شهرک را بمعنی شهر کوچک مؤلفان  
پیشین بکار برده‌اند. (کافنامه ص ۱۲).

طوطیک:

گر به‌ای برجست ناگه بر دکان  
بهر موشی طوطیک از بیم جان. مولوی.

کارک:  
ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز  
به ازین کن نظر و کار من و خویش بهاز.

قریحه‌الدهر.

کرمک:  
مگر دیده باشی که در باغ و راغ  
بتابد بشب کرمکی چون چراغ. سعدی.

کودکک:  
آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی  
تا ببیند که چه بوده‌ست به هر کودککی.

منوچهری.  
صحبت کودکک ساده‌رنخ را مالک  
نیز کرده است ترا رخصت و داده‌ست جواز.

ناصر خسرو.  
مرغک:

از حال نباتی برسیدم بستوری  
یک چند همی بودم چون مرغک بی‌پر.

ناصر خسرو.  
باید دانست که بکار بردن کاف به این معنی  
قیاسی است، به عبارت دیگر ما میتوانیم در

هر کلمه‌ای آن را آورده و معنی کوچکی  
(تصغیر) از آن بخواهیم، مثلاً بگوئیم:

دیوارکی پدید آوردم، دخترکی دیدم، مرغک  
را ببین و بسیار مانند اینها. (کافنامه ص ۱۵).

|| گاهی نشانه تحقیر باشد:  
اشترک: و این حارث شوی حلیمه را اشترکی  
بود که از وی شیر دوشیدی. (ترجمه طبری

بلعمی).  
پسرک: زن بود و فرزند و شوی و دو دختر  
چون این پسرک آمده بود. (ترجمه طبری

بلعمی).  
جغدک:

در مدینه علم ایزد جغدکان را جای نیست  
جغدکان از شارسانها قصد زی ویران کنند.

ناصر خسرو.  
جهودک:

چون زیون کرد آن جهودک جمله را  
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها. مولوی.

خرک: و خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف.  
(ترجمه طبری بلعمی).

ای بسا اسب تیزرو که بماند  
خرک لنگ جان بمنزل برد. (گلستان).

روپهک:

۱- نل: حال. (شاعران بی‌دیوان ص ۳۳۱).

ای رو بهک چرا ننشستی بجای خویش  
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.

سعدی.

گر می نوشد گدا بمیری برسد  
ور رو بهکی خورد بشیری برسد. خیام.  
سببک:

طفل را سببکی دهند بنقش  
بستانند از او نگین بدخش. سعدی.  
طبییک: و پس پیرشش خود امیر آمد و وی  
به اشاره خدمت کرد خفته و طبییک چون بند  
و طناب آورد و گفت این پای بشکست و هر  
روز طیب را امیر سید امیر. (تاریخ بیهقی).  
مامک:

پیرزنی موی سیاه کرده بود  
گفتمش ای مامک دیرینه روز. (گلستان).  
مردک: وی از خشمم برآشفتم و مردکی  
پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود. (تاریخ  
بیهقی).

مردکی خشک مغز را دیدم  
رفته در پوستین صاحب جاه.

سعدی (گلستان).

مردکی را چشم درد خاست. (گلستان).

وزیرک:  
آن وزیرک از حسد بودش نژاد  
تا به باطل گوش و بینی باد داد. مولوی.  
این معنی نیز قیاسی است که به هر کجا ما  
میتوانیم کاف بر کلمه افزوده از آن معنی  
بی‌ارجی (تحقیر) را بخواهیم. (کافنامه ص  
۱۵).

|| نشانه کمی و تقلیل و کوتاهی و اندکی باشد:  
آبک:  
مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند  
گویی اشارت نیست این بهر دعای شاه را.  
خاقانی.

بهترک:

ریش فرهاد بهترک بودی  
گر نه شیرین نمک پرا کندی. سعدی.  
پیشترک:  
پیشترک زین که کسی داشتم  
شمع شب افروز بسی داشتم.  
نظامی.

چندگهک:  
هیچ مشو غره گر اوباش را  
چندگهک نعمت یا دولت است. ناصر خسرو.  
دیرترک: برفت تا آب آرد دیرترک ماند.  
(راحة الصدور ص ۷۶).

روزک:

سریر جهانداری آنجا نهاد  
بر او روزکی چند بنشست شاد. نظامی.  
روزکی چندم از سیاه و سپید  
عشوه بر عشوه داد و من بامید. نظامی.  
زبان بگشای چون گل روزکی چند  
کزین کردند سوسن را زبان بند. نظامی.

مصلحت دید بازداشتنش

روزکی ده فروگذاشتنش. نظامی.

روزکی چند از برای مصلحت

با همد اندر وفا و مرحمت. مولوی.

روزک چندی سخن کوتاه کرد

مرد بقال از ندامت آه کرد. مولوی.

روزکی چند باش تا بخورد

خاک مغز سر خیال اندیش. (گلستان).

شبک:

گر من شبکی زان تو باشم چه شود

خاری ز گلستان تو باشم چه شود. سعدی.

نهانک:

چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا

از رازهای رب نهانک بزیر لب. ناصر خسرو.

این معنی نیز قیاسی است و با افزودن پسوند

کاف معنی تقلیل و کمی حاصل شود. || آگاهی

معنی تعظیم و بزرگداشت و اعزاز و اظهار

محبت میدهد.

بابک:

پسر گفتش ای بابک نامجوی

یکی مشکلم را جوایی بگوی. سعدی (بوستان).

مامک:

پس از گریه مرد پرا کنده روز

بدو گفت کای مامک دلفروز. (گلستان).

و بعضی همین بیت را برای معنی دلسوزی و

ترحم شاهد آورده اند، چنانکه بیاید. || آگاهی

نشان لطافت و ظرافت و عشق و عطف است:

چشمک و (یا قوتک):

دو چشمک پر ز بند چشم بندان

دو یا قوتک همیشه خند خندان

یکی مر تندرستان را غم و درد

یکی را بوی [داروی] درد دردمندان.

بلعباس امامی (از المعجم).

رویگ:

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر

دخترکان تو همه خوش و شاب

تا تو نیایی ننمایند هیچ

دخترکان رویگها از حجاب. ناصر خسرو.

زلفک:

ای از آن چون چراغ پیشانی

ای از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.

تا بر نهاد زلفک شوریده را بخط

اندر فتاد گرد همه شهر شور و شر.

عمار (از صحاح الفرس).

با سر همچو شیر نیز مخوان

غزل زلفک سیاه چو قیر. ناصر خسرو.

صفت چند گویی ز شمشاد و لاله

رخ چون مه و زلفک عنبری را. ناصر خسرو.

نازکک:

ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان

ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.

خسروی.

|| آگاهی به نشان شفقت و رقت و ترحم آید:

ساده دلک:

مایه غالیه مشک است بدانند همه کس

تو ندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه.

فرخی.

مؤلف آندراج آرد: در مقام ترحم نیز آرند

چون طفلک و فرزندک و آنانکه از عالم

تحقیق بهره ندارند در صورت جمع بکاف

فارسی خوانند چنانچه در این بیت شیخ

شیراز:

برو تا ز خوانت نصیبی دهند

که فرزندگانت نظر در رهند.

و در بعضی نسخ است مصراع: که فرزندگانت

بسختی درند: و این قافیه نمیتواند شد مگر

آنکه مصرع اول چنین باشد مصراع:

برو تا ز خوانت نصیبی برند - انتهی.

طفلک:

بیندیش از آن طفلک بی پدر. سعدی.

مامک:

پس از گریه مرد پرا کنده روز

بدو گفت کای مامک دلفروز.

سعدی (از کافنامه در معنی دلسوزی).

این معنی نیز قیاسی است. (کافنامه ص ۱۶).

|| آگاهی مانند هاء بجای الف و لام عهد ذهنی

یا ذکری عرب آید: پسرک، دخترک، زنک،

مردک: پسرک میگفت، دخترک نزدیک بود

بحوض بیفتد. زنک را طلاق گفته. مردک آمد

شما نبودید:

کنیزک بخندید و آمد دوان

به بانو بگفت ای مه بانوان

جوانی دژم ره زده بر در است

که گویی بچهر از تو نیکوتر است. اسدی.

|| افاده معنی نسبت و تشبیه کند: پستانک،

پشتک، پشمک، پولک، جولاهک، چشمک،

چنگلک، دستک، ناخنک، مخملک. مؤلف

آندراج آرد: افاده معنی نسبت و تشبیه نیز

کند چون چوشک بجم فارسی و واو معروف

و شین معجمه کوزه لوله دار - مأخوذ از

چوشیدن که بمعنی مکیدن است، و پردک

بفتح بای فارسی چیستان و لغز، زیرا که معنی

در وی پنهان باشد بیشتر از آنکه در کلمات

دیگر. در این صورت پرد مخفف پرده بمعنی

پوشش بود؛ و تیرک و جمعی که مانند تیر و

جوالدوز در اعضاء می خلد؛ و خشک پارچه

چهار گوشه که در زیر بغل جامه و میان تنبان

بدوزند و این مجاز مشهور است؛ و کودک<sup>۱</sup> و

مصصح بکتر معین).

۱- کودک در پهلووی kōtak (صغیر) همریشه

کوچک و کوتاه است. (حاشیه برهان قاطع

مصصح بکتر معین).

ریدک امرکب است از کود ورید که بمعنی  
فضله و نجاست است و چون اطفال بیهوش  
در ریدن اختیار ندارند چنین خوانده‌اند و این  
تحقیق هرچند در ظاهر مکروه است لیکن  
بیان واقع را چه چاره، غایتش بر پسر آمد و  
نابالغ اطلاق کنند (!):  
شادباش و می‌ستان از ساقیان و ریدکان  
ساقیان سیم‌ساعدر ریدکان سیم‌ساق.  
منوچهری.

ز پردکهای دور از کار بسته  
که از فکرش دل داناست خسته. امیرخسرو.  
چون سنگ درون گرده گردد مدرک  
از درد زند گرده چون ناوک تیرک  
در گرده کس چو یاد گردد مدرک  
نافع باشد کما و اسبوس و نمک.

یوسفی منتظب.  
کاف در این معنی نیز قیاسی است که ما  
میتوانیم در هر کجا پسوند را به آخر کلمه‌ای  
آورده ماندگی را مقصود بداریم. چیزی که  
هنست رواج این معنی امروز در میان فارسی  
زبانان کم است. (کافنامه ص ۲۲). || چون در  
آخر مفرد امر حاضر درآید مانند هاء علامت  
آلت است: غلطک (غلطک).

|| معنی کیفیت و چگونگی وضع و حال:  
نرمک (بترمی):  
نرمک او را سلام کردم، وی  
کرد در من نگه بچشم آغیل. حکاک.  
چو موی از سر مرزبان باز کرد  
بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.

در جزوه کافنامه کسروی که مجموعاً هیجده  
معنی برای کاف پسوند و هاء پسوند (هاء بدل  
از کاف) توأم با هم آمده و بعضی آنها را در  
معانی فوق‌الذکر هم توان دید، معانی زیر نیز  
برای کلمات مختمو بکاف بیان شده است که  
باختصار نقل میشود: || پدید آوردن صفت از  
فعل: پردک، بندک، کندک - بندک (بندده) از  
مصدر بندن<sup>۲</sup> که شکل دیگر بستن بوده و  
چون در زمانهای باستان هر که را در جنگ  
دستگیر میساختند دست بسته بخانه  
می‌آوردند و به بندگی نگه میداشتند از اینجا  
آن نام پیدا شده. اما برده که آن نیز به همین  
معنی است بگمان ما شکل دیگر «بندده»  
باشد<sup>۳</sup> زیرا در پهلوی راء و نون به یک شکل  
نوشته میشود و چه بسا در خواندن بهمیدرگر  
تبدیل می‌یابد چنانکه این حال در ریشه  
«کردن» و «بکن» پیداست که پیاپی نون و راء  
بهم تبدیل مییابد. شکل پهلوی آن کلمه را ما  
میتوانیم هم «پردک» و هم «بندک» بخوانیم.  
«خندق» که ما از عربی میگیریم بر آن سان که  
خود قاموس‌نویسان عربی نوشته‌اند اصل آن  
«کندک» فارسی و از ریشه «کندن» است. این  
معنی هم برای کاف قیاسی است و شاید بیشتر

از هر معنای دیگری به کار میرود و از  
اینجاست که کاف در همه جا «هاء» گردیده و  
از خود آن کمتر نشانی بازمانده.  
|| پدید آوردن اسم از صفت: ترک (تره)،  
زردک، سرخک، کالک، گرمک، نغزک. برای  
ایسن نام (نغزک) داستانی نوشته‌اند که  
می‌آوریم: گویا «امبه» را در فارسی «ام»  
میخوانده‌اند و چون این کلمه در ترکی معنای  
خوبی ندارد سلطان محمود غزنوی میگوید  
«میوه‌ای بدین نغزی چرا با چنان نام زشتی  
خوانده شود» و اینست که آن را «نغزک» نام  
میدهد که این نام شهرت دارد و شاعری در  
هند سروده:

نغزک خوش مغز کن بوستان  
خوبترین میوه هندوستان.  
|| پدید آوردن اسم از بانگ: پدیدک، پفک،  
تفک (تفنگ):  
تفکها اندر آن صحرای خونخوار  
شرارافشان همه چون شعله نار  
زیس دود تفک بر آسمان شد  
رخ خورشید در ظلمت نهان شد.  
سوتک، غرغرک، فشک (فشنگ).  
|| پدید آوردن نام مصدر: غلغلک.

|| معنی جایگاه: انجیرک (دیهی در کرمانشاه).  
بادامک (در بسیاری جاها از جمله بادامک  
قزوین). بیدک (نام چندین آبادی از جمله  
یکی در دماوند و دیگری در فارس)، توتک  
(آبادی در پیرامون تهران)، تشک (دیهی در  
فارس)، خواتونک (در فارس)، گیلک (در  
فارس است و گویا نشیمن گیلان بوده است).  
|| معنی مادینگی: ... یکی از معنی‌های کاف  
همین بوده که مادینه را از زرنه جدا گرداند...  
در تاریخهای یونانی نام «روخشان» معروف  
است و او دختری است که بگفته یونانیان  
پدرش پادشاه بلخ و بگفته شاهنامه پدر وی  
دارا آخرین پادشاه هخامنشی بوده و به  
هرحال زن اسکندر ما کیدونی<sup>۵</sup> گردیده است  
در کتابهای فارسی آن را «روشسنگ»  
گردانیده‌اند چنانکه فردوسی میگوید:  
کجا مادرش روشسنگ نام کرد  
جهان را بدو شاد و پدرام کرد.

... از آنسوی ما آگاهی داریم که مردان را هم  
«روخشن» یا «روشن» مینامیده‌اند چنانکه  
پلوتارخ کسی را به این نام رکسانس<sup>۶</sup> یاد  
میکند که شمیستوکلیس یونانی در دربار  
ارتخشیر<sup>۷</sup> دیده. پس این دلیل دیگری است  
که در فارسی تفاوت میان زن و مرد با کاف  
گذارده میشود است - انتهی. این شاهد تنها،  
کافی برای استنتاج نیست و محتاج بتأیید  
شواهد است.

|| آگاه بمعنی «چون» و «بگونه» و «بسان»  
آید:

دوش متواریک بوقت سحر  
اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی.  
یعنی متواری‌سان، متواری‌گونه، چون  
متواری.

|| آگاه باگاف قافیه آید:  
ذکر موسی بهر روپوش است لیک  
نور موسی نقد تست ای مرده‌ریگ. مولوی.  
و رجوع به گ در همین لغت‌نامه شود.  
|| در پاره‌ای کلمات بطور زائد آید: پرستو،  
پرستوک. رکو، رکوک. زلو، زلوک. و زیادت  
کاف در بعضی اعلام (!) هم آمده چون بالشک  
«تکیه» و برناک<sup>۸</sup> بالفتح<sup>۹</sup> و قبل بالضم «جوان»  
و کفک «کفک آب». (آندراج).

|| آگاهی برای وزن شعر و ظاهراً بدون آنکه  
معنایی داشته باشد می‌آید:  
چون گسی کردم دستک خویش  
گنه خویش بر تو افکندم  
خانه از روی تو تهی کردم  
دیده از خون دل بیا کندم.  
(احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۳  
ص ۱۰۰۷).

اندرین حسب رودکی گویی  
عاریت داد بیتکی چندم.  
|| (موصول) کاف قسم دوم (کاف مکسور) که  
آن را در هر حال مخفف «که = کی» باید  
شمرده، گاه ساکن باشد: آنجا که، آنجا که:  
ما را که کند مسلم آنجا ک  
خورشید نمیشود مسلم. خاقانی.  
آنک، آنکه:

یک لخت خون بچه تا کم فرست از آنک  
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق. عماره.  
ازیرا ک، ازیرا که. الاک، الاکه:  
پای طلب از روش فروماند  
می‌بینم و چاره نیست الاک  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله کار خویش گیرم. سعدی.  
چنانک، چنانکه:

زدانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینیایی  
زدانانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان.  
ناصرخسرو.

۱- پهلوی rētak (پسر، غلام جوان)، قیاس  
شود: گیلکی rey، مازندارانی rīkā (پسر).  
(حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۲- چنین مصدری در متون یافته نشد.  
۳- چنین نیست. رجوع باصل این کلمه در  
برهان قاطع ج معین شود.  
۴- مراد صوت است.  
۵- مقدونی.  
۶- اردشیر.  
۷- از پهلوی است. رجوع به برهان قاطع ج  
معین (برنا و برنا ک) شود.

خداوند سائی را سائی ده تو در حکمت  
چنانک از وی بر شک آید روان بوعلی سینا.  
سنائی.

زیرا ک، زیرا که. زمانک، زمانکه:  
باسماع چنگک باش از چاشنگه تا آن زمانک  
بر فلک پروین پدید آید جو سیمین شفت رنگ.  
عسجدی.

همچنانک، همچنانکه:  
نقصان و طعنه بر تو، روا نیست همچنانک  
چون و چرا به ایزد بی چون و بی چرا.

مزی.  
و کاف سا کنه مخفف «که» گاه به آخر فعل  
متصل شود:

دردا که بخیره عمر بگذشت  
ای دل تو مرا نمیگناریک. سعدی.

|| کاف مکسور چون به اول کلمه مسبوق  
بحرف مصوت (حرف علّه) متصل شود قبول  
حرکت آن حرف کند و بدین سبب گاهی  
مفتوح و مضموم نیز خوانده شود. بعنوان مثال  
در کلمات زیر مفتوح است:

کآبرآ، که آبرآ:  
آتش لاله چرا فروخت آب چشم ابر  
کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است.

سنائی.  
کآمد، که آمد:

فخر رهی بدان دو سیه چشمکان تست  
کآمد پدید زیر نقاب از بر دو خد.  
(اسرار التوحید).

کاحمد، که احمد:  
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل  
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.

منوچهری.  
کاندر، که اندر:

باز سپید روضه آنسی چه فایده  
کاندر طلب چو بال بریده کیوتری. سعدی.  
در کلمات مسبوق بهمهزه مکسور، مکسور آید  
(حالت اصلی):

کاقبال، که اقبال:  
با ملک او وزارت او سازوار شد  
کاقبال یا وزارت او سازوار باد. مسعود سعد.

کامروز، که امروز:  
بگشادی بشادی و فرخی  
ای جان جهان آستین خی  
کامروز بشادی فرارسید

تاج شعرا خواجه فرّخی.  
مظفری (از لغت فرس نسخه نخجوانی).  
کامشب، که امشب:

زان پرروز کاشمب اندر حصار باشد  
او را حصار میرا، مرخ و غفار باشد.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۱).  
در کلمات مسبوق بهمهزه مضموم، مضموم آید:  
کو، که او:

کسی کو دهد از تن خویش داد  
نپایدش رفتن بر داوران. منوچهری.  
عاشقی کو در میان خویش بر بسته ست جان  
بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ.

منوچهری.  
پیشوای دو جهان قافله سالار وجود  
کوست مقصود ز یاسین و مراد از طاها.

فخرالدین هندو شاه نخجوانی (از صحاح الفرس).  
برای تفصیل این انواع رجوع به لغت «که»  
شود.

#### رسم الخط:

در خط تبع مرکب است از دال و یاء معکوس  
و یاء مطرود. او از سه خط است: مستلقی،  
منکب، مقوّس و مقدار فراخی میانه او باید که  
یک نقطه باشد و بانسی و وحشی نویسند. و

کاف در محقق منبسط باشد و در ثلث منتصب  
و در نسخ هر دو گونه شاید، (از تقایس الفنون  
ج ۱ ص ۱). داعی الاسلام در فرهنگ نظام  
آرد: در میان تقایص خط فارسی ما یکی این  
هم هست که کاف مشترک میان عربی و  
فارسی با گاف مخصوص فارسی یک شکل  
نوشته میشوند بجهت اینکه هنگام گرفتن خط  
عربی برای فارسی سنجیدن آوازهای زبان  
فارسی و تطبیق کردن حروف عربی با آنها در

کار نبوده و چون در عربی آواز گاف فارسی  
نبوده که حرف داشته باشد همان حرف کاف  
عربی را برای گاف هم نوشتند و نتیجه این شد  
که غیر از اهل زبان کسی نمیتواند کاف و گاف

را درست بخواند و اهل زبان هم در لفظی که  
نشنیده است گیر میکند. کتابهای چاپ ایران  
هم دارای نقص مذکور بودند، هندیها که  
فارسی زبان علمی شان است نه تکلمی،  
زودتر ملتفت نقص شده اینطور اصلاح کردند

که کاف مشترک میان عربی و فارسی را بحال  
خود گذاشته بر گاف مخصوص یک سرکش  
اضافه کردند<sup>۱</sup>. روزنامه فارسی حکمت که  
سی و پنج سال قبل در قاهره مصر چاپ  
میشد ملتفت نقص شده و از اصلاح هندیها  
بی خبر بوده بعکس هندیها کرد و از آن وقت  
بعضی از روزنامه نگاران و نویسندگان ایران  
به اصلاح هندی عمل میکنند و بعضی به

اصلاح مصری - انتهى.  
گک. [کاف] (ع حرف) یکی از حروف هجا  
است، مذكر آید و مؤنث مانند سایر حروف و  
نیز کاف در زبان عرب حرف جار است که  
جهت تشبیه آید، نحو: زید کالاسد. و تعلیل  
نزدیک قومی و منه قوله تعالی: کما ارسلنا  
فیکم رسولاً (قرآن ۱۵۱/۲)؛ ای لاجل  
ارسالی و قوله: و اذ گروه کما هدیکم (قرآن  
۱۹۸/۲)؛ ای لاجل هدایت. و یکانه لایفطح  
الکافرون (قرآن ۸۲/۲۸)؛ ای اعجب لعدم  
فلاحهم.

و استعلاء، نحو: کن کما انت علیه. و کخیر فی  
جواب من قال: کیف انت؟

و جهت مبادرت بشرط که به «ما» متصل  
شود، نحو: سلم کما تدخل و صل کما یدخل  
الوقت. ذکره ابن الخباز فی النهایة.

و تأکید، و آن زائد باشد، نحو: لیس کمثله  
شیء (قرآن ۱۱/۴۲).

و گاهی بموقع اسم آید و جر کند بمرادفت  
مثل، و بر آن حرف جر هم داخل شود، و  
استعمال این کاف نزد سیبویه بی ضرورت  
درست نباشد، کقوله ع: یضحکن عن کالبرد  
المهم.

|| (ضمیر) و ضمیر خطاب منصوب و مجرور  
نحو: ماودعک ربک و ما فلی (قرآن ۳/۹۳)،  
پس جهت مذكر فتحه دهند و جهت مؤنث  
کسره.

و کاف حرف خطاب یا اسم اشاره و آن را  
حظی از اعراب نیست کقولک: ذلک و تلک و  
اولئک. و یا ضمیر منقلص منصوب نحو: ایاک  
و ایاکما و با بعض اسماء افعال نحو: حیهلک و  
رویدک و النجاءک و لارایت بمعنی اخبارنی  
نحو ارایتک هذا الذی کرمت علی. (منتهی  
الارب). و رجوع به قطر المحیط و اقرب  
الموارد شود.

کا. (اخ) امیرکابن و ورداسف یکی از حکام  
غیر مستقل طبرستان (۳۲۲ ه. ق. / ۹۲۵ م).  
|| ابن امیر «کا» معاصر قابوس بن وشمگیر  
بوده است. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو  
ص ۱۴۶).

کاء. (ع ص) ضعیف. جبان. (صراح اللغه).  
|| است و بددل. کاءة بالثناء و کبی و کبایة  
بفتحهما مثله. (منتهی الارب). || (مص)  
ترسیدن. (منتهی الارب).

کائد. [ء] (ع ص) نعت فاعلی از کید. مکار.  
(غیاث) (آندراج).

کائدیه. [ئی ی] (اخ) دهی از دهستان باوی  
بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۵۲ هزارگزی  
شمال خاوری اهواز. ده هزارگزی جنوب  
شوسه مسجد سلیمان به اهواز، دشت،  
گرمسیر. سکنه آن ۱۳۰ تن، شیعه زبان،  
فارسی و عربی است. آب آن از چاه. محصول  
آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از  
طایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

کائع. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از کیع.  
ترسنده از چیزی. بددل شونده. کاع، ج، کاعه.

۱ - در ایران از قرنهای پیش بین این دو فرق  
گذاشته اند، بدین نحو که کاف با سه نقطه در بالا،  
گاف (کاف فارسی) شناخته میشده، و بعد سه  
نقطه تبدیل به سرکج شده است.

(منتهی الارب).

**کائن.** [ع] ص) موجودشونده. (از منتخب) (غیاث). موجود. هست.

— کائن بودن؛ موجود بودن. تکوین شدن.  
— کائن شدن؛ مستقر شدن. استقرار یافتن. استوار شدن.

|| واقع شونده: المقدر کائن. || چند. کاین.  
(منتهی الارب). مؤلف غیاث آرد: مشتق از کون بفتح که بمعنی بودن و هست شدن است و کاین بفتح کاف و همزه و تشدید تحتانی مکسور و سکون نون و کائن به کسر همزه بر وزن ضامن و کائی بسکون همزه و یای تحتانی مکسور منون و کیشن و کیی بفتح کاف و سکون تحتانی و همزه مکسور منون و کاء بفتح کاف و سکون همزه. این هر پنج الفاظ در حقیقت گویا که یک لفظ است بمعنی کم خبریه و معنی کم خبریه لفظ بسیار باشد چنانکه کم رجل عندی؛ بسیار مرداند نزدیک من. پس معنی کائن رجل عندی همین است و احتراز از کم استفهامیه کرده است و معنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجلاً عنده؛ یعنی چند مرداند نزدیک تو. کائن اصل همه است و باقی هر چهار لفظ مذکوره متوجه شده اند از آن. (غیاث) (آندراج).

**کائنا.** [ع] ص) || ج کائنه و کائن. موجودات و مخلوقات. (غیاث) (آندراج). || مولد ثلاثه. (بحر الجواهر). || آفریدگان. تمام چیزهایی که وجود دارند. ممکنات: زینسوی آفرینش و زان سوی کائنات بیرون و اندرون زمانه مجاورند.

ناصر خسرو.  
جام کیخسرو است خاطر من  
که کند راز کائناات اظهار.  
بخاقانی.  
بجان عاقله کائناات یعنی تو  
که کائناات قشوراند و حضرت تو لباب.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۵۸).  
دل گرسنه درآمد بر خوان کائناات  
چون شبهتی بدید، برون رفت ناشتا.

خاقانی.  
زیرنشین علمت کائناات  
ما بتو قایم چو تو قائم بذات.  
نظامی.  
حدیث سعدی اگر کائناات بپسندد  
بهیچ کار نباید اگر تو نپسندی.  
سعدی.  
گشاید دری بر دل از واردات  
فشاند سر دست بر کائناات.

سعدی (بوستان).  
اجل کائناات از روی ظاهر آدمی است و اذل  
موجودات سگ. (گلستان).

**کائناات الجوّ.** [ع] ج و [ع] مرکب) هر حادثه که در فضا افتد چون رعد و برق و قوس و قزح و صاعقه و مه و گردباد و فلق شمالی و هاله و شهب و احجار سماوی و

نیازک و برف و طوفان و ذنب السرحان و فلق و شفق و مانند آن.

**کائناات جو.** [ع] ج و [ع] ترکیب اضافی، | مرکب) رجوع به کائناات الجوّ شود.

**کائنا ما کان.** [ع] ن [ع] ق مرکب) هر چه باشد و غیر هستی کائنا ما کان محتاج است به هستی. (ملاحسن فیض).

**کائنا من کان.** [ع] ن [ع] ق مرکب) هر که باشد:

کائنا من کان خاک در تست  
که ز خاک اینهمه کائن تو کنی. خاقانی.  
و مال ایتم و غائب را نیکو محافظت نماید و بیرون از او کائنا من کان هیچ آفریده در میان کار او در نیاید و کسی را که او در زندان شرح کرده باشد هیچ آفریده آن زندانی را بیرون نیارد. (تاریخ غازانی ص ۲۱۸).

**کائن و من کان.** [ع] ن [ع] ترکیب عطفی، | مرکب) کنایه از مخلوقات. (غیاث) (آندراج). رجوع به کائنا من کان شود.

**کائنه.** [ع] ن [ع] ص) || مؤنث کائن. حادثه. || چیز نوپیدا که سابق نبوده باشد. (آندراج). ج، کائناات.

**کائوتچو.** [ع] ج) رجوع به کائوتچو شود.  
**کائوتچوک.** [ع] ج) رجوع به کائوتچو شود.  
**کائوتسوتک.** [ع] ن [ع] ص) امپراطور چین که پیروز سوم از سلسله ساسانی برای به دست آوردن تاج و تخت نیا کان خویش از او یاری خواست. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۹۸ شود.

**کائوتچو.** [ع] ج) کائوتچو. کائوتچوک. کائوتچوک. در تداول هندو امریکا بر موادی که از درخت هیفا<sup>۲</sup> بیرون می آید و نوعی صمغ است اطلاق میشود و در زبان هندو امریکا بمعنی «اشکهای درخت» است. این کلمه را در عربی امروزی «مطاط» میگویند. (از کتاب هذّه اندونسیا. چاپ قاهره). درختی است که از شیره آن لاستیک سازند. (فرهنگ نظام در ذیل کائوتچو).

ژدیا صمغی است که از بسیاری از درختان امریکا و آسیا و افریقا به دست می آید و آن ماده چسبناک و کشداری است که از شکافی که بدرخت داده شود فروچکد. کائوتچو، نامی که به این گونه صمغ داده شده از لغات امریکای جنوبی است. (همرزدنامه پوراود ص ۱۸۶). در کتاب گیاهشناسی آمده است: اگر ساقه یا برگ بعضی از نباتات از قبیل شنگ، انجیر، فریون و شقایق را قطع کنیم مایع سفیدرنگی بنام شیرآبه<sup>۳</sup> از آن خارج میگردد. این مایع در مجاری مخصوصی بنام لوله های شیرآبه<sup>۴</sup> قرار دارد. رنگ آن اغلب سفید شیری میباشد ولی گاهی مانند شیرآبه<sup>۵</sup> خزرهره بیرنگ و یا مانند شیرآبه<sup>۶</sup>

نارنجی است. شیرآبه دارای مواد مختلفی از قبیل صمغها، چربیها، نشاسته های غیر قابل جذب و استخوانی شکل، گوتاپرکا<sup>۷</sup> و کائوتچو<sup>۸</sup> میباشد و قسمت اعظم آن را آب تشکیل میدهد. بعد چنین اضافه میکند: نگارنده شمای درباره گیاههای کائوتچویی ایران تحت عنوان بررسیهای میکروشیمیائی چند گیاه کائوتچویی ایران از قبیل پرخ<sup>۹</sup> و شنگ چزه<sup>۱۰</sup> و بیدار<sup>۱۱</sup> و لباشیر<sup>۱۲</sup> و درخت لور<sup>۱۳</sup> و استبرق<sup>۱۴</sup> مطالعاتی نموده ام. از نتیجه این مطالعات چنین استنباط میشود که شیرآبه نباتات کائوتچویی در مجاورت هوا منعقد میشود و در این قسمت منعقد شده است که ماده کائوتچوکی بانضمام مواد مختلفه دیگری از قبیل چربیها و صمغها و مواد پروتید وجود دارد. فرمولهای شیمیائی کائوتچوی خالص (C10 n, (C10 H16) n, (C10 H17) n و غیره میباشد. معرفهای آن با معرفهای H34) و غیره میباشد. معرفهای آن با معرفهای مواد پروتید و لیپیدها و صمغها و تاننها کاملاً مشابه است. معرف را سپایل کائوتچوک را نیز مانند مواد پروتید و تانن و بعضی صمغها و کلوزکریدها و الکلوتیدها قرمز رنگ میسازد. سودان، شارلاخ، عصاره ارلنآن، کلروفیل و دیتمیل امیدواز و بنزول آن را مانند لیپیدها رنگ آمیزی مینماید و بالاخره اسید اسمیک نیز آن را مانند لیپیدها و مواد مازوئی به رنگ قهوه ای درمی آورد و در اثر آن اسید اسمیک احیا شده و به رنگ قهوه ای روی کائوتچوک رسوب مینماید. کائوتچو نیز مانند لیپیدها با برم ترکیب شده و تترابرومیت دو کائوتچو C10 H16 Br4 تولید میگردد. بنزین،

- 1 - Kao-Tsong.
- 2 - Caoutchouc.
- 3 - Hevea. 4 - Latex.
- 5 - Tubes laticifères.
- 6 - Chelidonium majus.
- 7 - Gutta percha - گوتاپرکا ماده ای است مشابه کائوتچو و بیشتر صفات کائوتچو را دارا میباشد و دارای فرمول (C10H16) m و (C10H17) n میباشد. بنابراین از ترکیبات ایزومر کائوتچو خالص محسوب میگردد یعنی در فرمولهای امریکا با کائوتچو مشابه بزرده و در ساختمان مولکولی با آن اختلاف دارد، از این ماده در صنعت بعنوان ایزولاتور و عایق استفاده میشود و برای پوشش سیمهای برق و تهیه بارانی و همچنین لوازم جراحی بکار میرود.
- 8 - Caoutchouc.
- 9 - Euphorbia larica.
- 10 - Scorzonera, Tortuosissima.
- 11 - Euphorbia tirrucalli.
- 12 - Daemia Cordata.
- 13 - Ficus bengalensis.
- 14 - Calotropis procera.

سولفور دوکربن، اتروکلورفرم کائوچو را مانند لیبیدها حل مینماید ولی آب و الکل و گلیسرین و مواد قلیائی و اسیدهای رقیق در آن بی اثر میباشد. کائوچو بعکس لیبیدها و مواد چربی صابونی نمیشود و بدین طریق از آنها متمایز میگردد. کائوچوک دارای قابلیت ارتجاع است و مانند خمیر ورآمده در اثر فشار به حالت اول برمیگردد برمی کردن (ترکیب کردن با برم) کائوچو از مطالعات علمای شوروی محسوب میشود. نتایج حاصله از این روش تا کنون در مطبوعات آنها ذکر نشده است ولی نگارنده در ضمن مطالعات خود اهمیت آن را دریافتم و خلاصه آن را ذیلآ درج مینمایم: تترابرومیت دوکائوچو که در نتیجه این فعل و انفعال به دست می آید شفاف و مشابه شیشه است و قهوه‌ای رنگ میباشد و در حلالهای معمولی کائوچوک از قبیل اتر، کلروفرم، بنزول، و سولفور دوکربن غیر قابل حل است و اگرچه چربی‌ها نیز با برم ترکیب میشوند و در حلالهای فوق غیر قابل حل میباشد، ولی تمایز آنها در آنست که اسید کلریدرک غلیظ در لیبیدهایی که با برم ترکیب میشوند مؤثر میباشد و آنها را حل میسازد، در صورتی که در تترابرومیت دوکائوچو کاملاً بی اثر میباشد و بوسیله آن از لیبیدها کاملاً متمایز میگردد. برای آنکه قابلیت ارتجاع کائوچوک در لوله‌های شیرآبه کمتر گردد و در موقع تهیه برش و مقطع تولید ناراحتی نمایند شیء مورد مطالعه را چند روز بدو در محلول الکلی ۱۵٪ برم قرار دهید و در جای خنکی حفظ نمایند (برای تهیه این محلول برم را قطره قطره در الکل اضافه نمائید و در جریان آب سرد و یا یخچال قرار دهید) بعداً شیء را با الکل شسته و به تهیه مقاطع پردازید. برشها را مدت ۲۴ ساعت در آب ژاول قرار دهید تا مواد پروتیدی آنها زایل گردد سپس برای خنثی کردن اثر قلیائی آب ژاول، آنها را با محلول ۱۰٪ اسید استیک و سپس با آب مقطر چندین بار شست و شو دهید و مدت پنج دقیقه در یک قطره گلیسرین خالص داخل کنید، بعد از گلیسرین خارج ساخته در چند قطره گلیسرین برمه اشباع و غلیظ که روی لام قرار داده‌اید داخل سازید و روی آن را با لامبل بپوشانید و در محل خنک و تاریکی قرار دهید. پس از ۱۲ ساعت مقاطع را در الکل کاملاً شست و شو دهید تا اثرات برم بکلی زایل گردد. بعد آن را مدت ۲۴ ساعت در مخلوطی بمقدار متساوی از الکل و کلروفرم قرار دهید، سپس از مخلوط فوق خارج نموده با الکل شسته و در یم دو کانادا و یا ژلاتین گلیسرینه بطور دائم نگاهداری

نمائید - انتهی. رجوع شود به گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۱۸۱. || یکی از انواع علك.

**کائوچوئی.** (ص نسبی) آنچه از کائوچوک به دست آید. || (۱) نامی است که باغبانان ما، به «فیکوس الاستیکا» داده‌اند.

**کائوچوک.** (۱) رجوع به کائوچو شود.

**کائوکیو.** (۲) (اخ) نام قدیم ایغورها. سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۲ آرد: نام طایفه‌ای دیگر در تاریخ چین ظاهر میشود که مورخین چینی ایشان را «هوئی‌هه»<sup>۳</sup> می‌نامند. شکی نیست که این طایفه از نژاد ایرانی مخلوط با نژاد ترک بوده و ایغورهای امروز از همان نژادند که آنها را در تاریخ چین نخست «کائوکیو» و سپس «تیه‌له»<sup>۴</sup> نامیده‌اند.

**کائولباخ.** (۵) گیوم دُ. نقاش آلمانی، متولد در ارولسن<sup>۶</sup> (۱۸۰۵ - ۱۸۷۰ م). مؤلف «جنگ هونها».

**کائولن.** (۷) [ل] کائولن یا خاک چینی، سیلیکات قلیائی آلومینیوم است که دارای چند ملکول آب است و تقریباً خالص میباشد. گردی است بسیار نرم، سفید، مایل بخاکستری کمی قایض و در آب و اسیدهای رقیق و سرد غیر محلول است. دیاستازهای گوارشی و مایع‌های مختلف بدن در روی آن بلا تأثیر میباشد. کائولن بعلت غیر محلول بودنش یک طبقه محافظ و عایقی در روی مخاط معده تشکیل میدهد و بدین طریق زخمهای معده در زیر آن به آسانی التیام می‌پذیرد. کائولن بوی مدفوع را نیز از بین می‌برد، و تا اندازه‌ای دفع آن را تنظیم میکند. به همین علت آن را برای درمان اسهال و همچنین برای مداوای یبوست‌هایی که علتشان خراش و زخم مخاط روده باشد در تورم حاد روده و در اسهال‌ها و بعبنوان پانسمان داخلی در روده‌ها و معده و در خارج در روی زخمها بکار می‌برند. در تمام موارد استعمال ماده مزبور باید کائولن سترون شده باشد. در داخل ممکن است در حیوانات کوچک بمقدار ۲ تا ۱۰ گرم در روز داد، ارژیل<sup>۸</sup> یا گل رس مخلوطی است از پلی سیلیکات قلیائی آلومینیم و شن و اکسید دوفرو نسبتاً دارای خاصیت قایض میباشد. (از درمان‌شناسی تألیف احمد عطائی ج ۱ صص ۴۵۵ - ۴۵۶).

**کائولی.** (۲) (اخ)<sup>۹</sup> ایراهم. شاعر انگلیسی متولد در لندن (۱۶۱۸ - ۱۶۶۷ م).

**کائون پور.** (۳) [پ] (اخ)<sup>۱۰</sup> شهری از هند (ایالات متحده آگره - اود) دارای ۲۲۰۰۰۰ تن سکنه. صنعت آن کارخانه پنبه‌ریسی. بسال ۱۸۵۷ م. سربازان قشون هندوستان،

اروپائیان را در این شهر قتل عام کردند. **کائونیتس.** (۴) (اخ)<sup>۱۱</sup> (امسیر...) رجل سیاسی اطریشی در عهد شارل ششم و ماری تریز. متولد در وین. وی عهدنامه اکس لاشاپل را امضاء کرد (۱۷۴۸ م). و در طول جنگ هفت‌ساله با فرانسه اتحاد داشت. (۱۷۱۱ - ۱۷۹۴ م).

**کائی.** (۱) دهی از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه، واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری سلوانا و ۲۵۰۰ گزی شمال راه اراپرو جرمی به دکار. دامنه، سردسیر، سالم، سکنه آن ۱۴۱ تن کردی، آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کائید کلب علی.** [ک پ ع] (۱) مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: در ناحیه بروجرد کائید کلب علی نام شخص بی‌نام و نشان در آن اوان با جمعی از متجنده و اوباش یکدل و یک زبان گشته، بتاخت و تاز محالات و نهب و غارت مسافرن دست تعدی از آستین بی‌قیاحتی برآورده لوای شرارت و فساد در میدان بی‌شرمی برپا نموده چند صباحی از راه تهور و شجاعت خود را مشهور آفاق گردانید چنانچه جمعیت او در عرصه قلیل بده دوازده هزار سوار و پیاده رسید. سلیم‌خان افشار قرقلو که در آن اوان از جانب ابراهیم شاه به سرداری عراق مقرر بود با لشکر جرار بعزم تنبیه کائید مذکور وارد آن دیار و لازمه حزم و احتیاط به کار برده، کائید موصوف از راه جهالت و غرور مهورانه با جمعیت خود به مقابله پرداخت. بعد از صف‌آرایی، کلب علی خود هم با چند نفر توسن جلادت را در میدان حرب بجولان درآورده از جانب سردار هم جمعی به میدان آمده حرب صعبی اتفاق افتاد که دوست و دشمن برکائید تحسین و آفرین کردند نزدیک به آن رسید که پای ثبات و قرار لشکر سردار از جا به در رود که گلوله‌ای به اسب کلب علی رسیده با اسب درغلطید. سردار با لشکر خود یکبار تکاورانگیز گشته تاخت بر او و لشکرش آورده کلب‌علی خود

1 - Ficus elastica.  
2 - Kao Kiu. 3 - Huei He.  
4 - Tie - Le.  
5 - Guillaume de Kaulbach.  
6 - Arolsen. 7 - Caolin.  
8 - Argile.  
9 - Abraham Cowley.  
10 - Cawn Pore.  
11 - Vencelas, Antoine, Prince de Kaunitz.



بقید کمند غازیان سردار گرفتار گردیده سپاه او که برهنه پایان وادی نادانی بودند قتل سیف غازیان سردار و بقیه السیف راه اوطان خود پیمودند. کلب علی مذکور را بنزد سردار برده همان وقت او را گردن زده به سرای عدم فرستادند. (مجمعل التواریخ تألیف گلستانه چ مدرس رضوی ص ۱۲۴).

**کائیس.** (بخ) دهی از دهستان شهر ویران، بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در بیست و یک هزارگری شمال خاوری مهاباد و شش هزارگری خاور شوسه مهاباد به ارومیه. جلگه با هوای معتدل مالاریائی. سکنه ۱۲۱ تن. زبان کردی. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

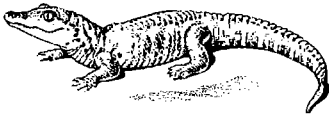
**کائیف.** (بخ) قیافا، روحانی بزرگ یهودی که موجب محکومیت مسیح گردید و حواریون را شکنجه داد. نام کائیف در این مثل فرانسوی آمده است: «کسی را از نزد کائیف بسوی پیلات<sup>۳</sup> فرستادن» که کنایه ای است از تذبذب و تردید روحانی بزرگ یهودیان در ایام مصائب مسیح.

**کائی فونگ.** (بخ) پایتخت سلسله سلاطین کین از زردپوستان منچو. اقبال آشتیانی در تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت ص ۶ نویسد: در آخر قرن ششم هجری آسیای شرقی و سواحل اقیانوس کبیر یعنی دو مملکت کره و چین اصلی بین دو سلسله سلطنتی تقسیم میشده: یکی سلسله سلاطین کین که رؤسای یکدسته از زردپوستان منچو بودند که بر ختا یعنی چین شمالی مسلط آمده و بر آن سرزمین حکومت میکردند و نسبت به چینی ها قومی خارجی محسوب میشدند. پایتخت این سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی فونگ در کنار نهر زرد (هونگهو)، نیز در صفحه ۱۴۷ نویسد: سبتای سردار معروف چنگیز پایتخت چین یعنی کائی فونگ را محصور و در سال ۶۳۱ ه. ق. مفتوح ساخت.

**کائیک.** (بخ) نام رودی در مسیر حرکت لشکر خشایارشا به یونان. در تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۷۲۲ آمده: پس از آن این سپاه از لیدیه خارج شده به طرف رود کائیک رفته داخل می سیه گشت و بعد در حالی که کانه<sup>۶</sup> را در طرف چپ داشت به آتارنه شهر کارن<sup>۷</sup> رهسپار شد.

**کائیمان.** (فرانسوی، ل) نوعی تمساح در شط های آمریکا و چین که پوزه ای دراز دارد. درازی خود جانور تا ۶ گز هم میرسد.

پوستش در صنعت ساغری بسیار مستعمل است.



کائیمان

**کائیمان.** (بخ) مجمع الجزایر انگلیس تابع ژامائیک (یکی از جزایر آنتیل در جنوب کوبا متعلق بدولت انگلیس). جمعیت ۵۹۰۰ تن. حاکم نشین جرج تاون<sup>۱۱</sup>.

**کائی نارچی.** (بخ) (کوچک...) دهی از بلغار (دوبرودجه) [۱۹۰۴] که در آن عهدنامه مشهور ترک و روس به سال ۱۷۷۴ م. به امضاء رسید.

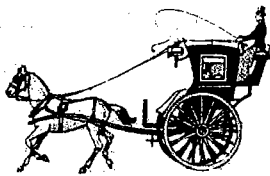
**کائی فان.** (بخ) ۱۲ پسر انوس<sup>۱۳</sup> یکی از آباء اولین پیش از طوفان نوح.

**کائینه.** [ن] (ل) مؤلف آندراج آرد: بر وزن آئینه. امر کردن باشد شخصی که چشم از من مگردان و با من باش و به این معنی کائینه با دو یای حطی هم بنظر آمده. این کلمه مصحف «کائنه» است. رجوع به برهان چ معین و «کائنه» در همین لغت نامه شود.

**کائیوند.** [ئی و] (بخ) یکی از دو تیره طایفه دورگی بختیاری موسوم به آسترکی. رجوع به آسترکی شود.

**کاب.** (ل) پیاله ای است دراز هشت پهلو. ||لاف. ||گاو. (ناظم الاطباء).

**کاب.** (انگلیسی، ل) نوعی از درشکه یک اسبه که دو چرخ دارد. نخست در انگلستان آن را ساخته اند. محل نشستن راننده در عقب درشکه در جایی بلند تعبیه شده است.



کاب

**کاب.** (بخ) شهری وسط است (از روم) [آسیای صغیر] و هوایش سرد است و از اقلیم پنجم است. حقوق دیوانش بیست و دو هزار و صد دینار است. (نزهة القلوب المقالة الثالثة ص ۹۸).

**کاب.** (بخ) ریچارد. وی یکی از نسخه های وندیداد را که جرج بوچر (یا باوچر)<sup>۱۶</sup> از پارسیان هند در سال ۱۷۱۸ م. به دست آورد، در سال ۱۷۲۳ به انگلستان برد و به کتابخانه

بودلین<sup>۱۷</sup> تقدیم نمود. این نسخه هنوز در همان کتابخانه به این علامت و شماره محفوظ است Bodl. Or. 321 (از تاریخ ادبی ایران، تألیف براون ترجمه علی پاشا صالح ج ۱ ص ۷۰).

**کاب.** [ب] (بخ) سانسکریت کاویه<sup>۱۸</sup>. یکی از منتزعات<sup>۱۹</sup> بنات النعش در نزد هندوان. (تحقیق ماللهدج ص ۱ ص ۱۹۸).

**کاباروس.** (بخ) فرانسوا کنت د. رجل اقتصادی اسپانیولی و اصلاً فرانسوی، متولد در بایون<sup>۱۱</sup> (۱۷۵۲ - ۱۸۱۰ م). دختر وی موسوم به ترازو کاباروس [ت ر د] همسر تالین<sup>۲۲</sup> عضو مجلس کنوانسیون بود.

**کاباره.** [ز / ر] (ل) بعضی فرهنگهای اخیر این صورت را بمعنی غار و شکاف و جای تاریک آورده اند. این لغت همان «کاباره» با کاف فارسی است و با کاف تازی صحیح نمی نماید. رجوع به «گاباره» شود.

**کاباره.** [ر] (فرانسوی، ل) میکده. دکان مشروب فروشی (شراب فروشی). خرابیات. حانوت. میخانه. شرابخانه.

**کابازاله.** [ل] (بخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و پنج هزارگری شمال باختری شوسه مهاباد به میان دو آب. جلگه با هوای معتدل مالاریائی، سکنه آن ۳۳۴ تن و زبان آنان کردی. آب آن از رودخانه مهاباد و چشمه و محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کابال.** (بخ) قباله، قباله<sup>۲۵</sup>. قبله. در عبری بمعنی سنت و روایت. شرح و تفسیر رمزی

- 1 - Caïphe.
- 2 - Renvoyer quelqu'un de Caïphe à Pilate.
- ۳ - حاکم ناحیه یهودیه از طرف رومیان.
- 4 - Caï - Foung.
- 5 - Caïque.
- 6 - Cané.
- 7 - Carène.
- 8 - Caïman.
- 9 - Caimans.
- 10 - Georgetown.
- 11 - Kutchuk Kainardji.
- 12 - Caïnan.
- 13 - Enos.
- 14 - Cab.
- 15 - Richard Cobbe.
- 16 - George Boucher (Bowcher).
- 17 - Bodleian.
- 18 - kâ - vya.
- 19 - Manvantara.
- 20 - Cabarrús, François Comte de.
- 21 - Bayonne.
- 22 - Tallien.
- 23 - Cabaret.
- 24 - Cabale.
- 25 - Kabbalah, در انگلیسی Cab(b)ala

تورات در نزد یهودیان که از عهد آدم یا ابراهیم بعد توسط گروهی از مطلقان جمع و تدوین شده است.

**کابلرو.** [پ] [خ] نام چهار تن از نجبای ایرانی در «سفرنامه ایران» نوشته دن خوان. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفیسور براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۳).

**کابالیان.** [خ] نام مردم یکی از ایالات ایران (به اعتبار تقسیم‌بندی مالی نه سیاسی) در دوره هخامنشی به روایت هرودت. (از ایران باستان ص ۷۳۶، ۱۴۱۷، ۱۴۷۲).

**کابان.** [خ] (له... کرسی کانتن آریژ، از ناحیت فوا، واقع در ساحل آریژ. سکنه ۳۶۲ تن. دارای کارخانه‌های ذوب آهن است.

**کابانل.** [ن] [خ] ۲ الکساندر. نقاش و شبیه‌ساز فرانسوی متولد در مون‌پلیه (۱۸۳۲ - ۱۸۸۹ م).

**کابانیس.** [خ] ۳ ژرز. طبیب فرانسوی متولد در کسناک (کورز) دوست میرابو، شاگردو پیرو کندیا ک. وی صاحب رساله‌ای است بنام «طبیعت و اخلاق بشر» که شهرت بسیار یافته است. (۱۷۵۷ - ۱۸۰۷ م).

**کابت.** [ب] [ع] ص) نعت فاعلی از کبت. هلاک سازنده. بروی دراندازنده. بر زمین افکننده. بر روی افکننده:

اباحسن لا یتمدن و کلنا لهلکک مفعول له الحزن کابت.

فلم یتفقدنی من العلم واحد هراق انا العلم بعدک کابت.

ابو احمد یحیی بن علی منجم (در رثاء ثابت بن قره).

برای سایر ابیات این رثاء رجوع به ثابت بن قره شود.

**کابت.** [ب] [خ] کابته. موضعی است به بلاد تمیم یا آبی. (منتهی الارب).

**کابج.** [ب] [ع] ص) نعت فاعلی از کبج. رجوع به کبج شود. پیش آینه از آن چیز که فال بد میگیری از وی. ج. کوابج. (منتهی الارب).

**کابد.** [ب] [ع] اص) رنجکشی جهت چیزی. اسم است کباد را. (منتهی الارب).

**کابدول.** [خ] دهی از دهستان شرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسه تبریز به دهخوارقان. جلگه با هوای معتدل. سکنه آن ۱۱۱ تن و آب آن از چشمه است. محصول آنجا غلات، حیوانات، سردختی، توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۴۰۳).

**کابو.** [ب] [ع] ص) بزرگ. يقال توارثوا کابراً عن کابو؛ ای کبیراً عن کبیر فی العز و الشرف.

(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به کابراً عن کابو شود.

**کابرات.** [خ] رجوع بقلمه کابرات شود.

**کابراً عن کابو.** [ب] [ز] ع ب ین [ع] ق مرکب) بزرگ از بزرگ. [پدر در پدر از بزرگان: اموال و اسلحه ایشان که کابراً عن کابربل کافراً عن کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**کابرال.** [خ] ۴ پدرو الوارز. بحریمای پرتغالی که برزیل را به سال ۱۵۰۰ م. کشف کرد.

**کابروا.** [ر] [خ] ۵ جزیره کوچکی است از بالثار. شهرت آن بسبب ناملایماتی است که سربازان محبوس فرانسوی در آنجا پس از «بلن» ۶ در فاصله سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۳ م. تحمل کردند.

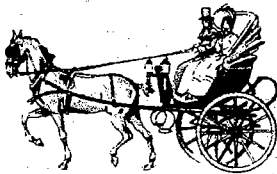
**کابروپ.** [ا] نوعی گرز از سنگ. جمع عربی آن کابرویات است.

**کابره.** [ب] [ز] [خ] ۷ شهری به سودان بر ساحل نیجر نزدیک تبتکو. (ابن بطوطه).

**کابریا.** [خ] ۸ موضعی در آسیای صغیر قدیم: مهرداد بمحل کابریا عقب نشست. در این جا او دو شکست خورد با دو هزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان که دامادش بود پناهنده شد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۱). همینکه مردم پنت از مراجعت او [مهرداد] آگاه شدند همه مانند یک تن به کمک او قیام کردند و بر اثر این احوال تری یاریوس رئیس ساخلوی رومی در پنت، فرار کرده به کابریا رفت ولی در آنجا قیل از اینکه لوکولوس به کمک او برسد با تمامی سپاهش معدوم گشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۳).

**کابریو دگک.** [ی] [خ] ۹ کُمونی از وُکولوس بخش اپت. ۳۰۰ سکنه. قتل عام وُدوا (یکی از سلک‌های کفرآمیز نصاری) بدانجا بود.

**کابریله.** [ی] [ل] [فرانسوی،] ۱۰ درشکه سبک چهارچرخه که عموماً دارای کروک است.



کابریله

**کابیس.** [ب] [ع] ص) نعت فاعلی از کبیس. رجوع به کبیس شود. [دونده. يقال جاء فلان کابیسا؛ ای شادا، یعنی دوان آمد. (منتهی الارب).] عابِس کابیس، از اتباع است.

(منتهی الارب) (قطر المحيط).

**کابیس.** [ب] [خ] ابن ربیعۃ تابعی است. و کان یشبه برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب).

**کابسه.** [ب] [س] [ع] ص) ارنیه کابسه؛ نوک بینی بر لب فرود آمده. (منتهی الارب). المقبله علی الشفة العليا. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

**کابسیور.** [خ] ۱۱ نام یکی از معابر مشهور سلسله جبال برانس (پیرنه). (الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۱۰).

**کابشتل.** [ب] [ت] [خ] از سانسکریت کاپشتلا ۱۲ یکی از مواضع واقع در میان هندوستان طبق سنگت. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ سطر ۱۱).

**کابک.** [ب] [ا] کابوک. آشیان مرغان را گویند عموماً و آشیان کبوتر و مرغ خانگی و گنجشکی که در خانه آشیان داشته باشد خصوصاً (برهان قاطع)؛ شریجه؛ کابک کبوتران که از نی ساخته باشند. (منتهی الارب):

چو کبتر تسی خانه کرده هر کابک چو مار سغدی ره یافته به هر کاواک ۱۳.

سوزنی، آنکه طبعش در کبوتر خانه روحانیان از بروج زرفر افلاک کابک میکند.

سيف اسفرنگی، بقصر جاهش ار پرد پرستک کنداز شهر سیمرخ کابک.

سراج‌الدین راجی، [زنبیل مانندی را نیز گویند که در خانه‌ها آویزند تا کبوتر در آن تخم کند و بیجه برآرد. (برهان)؛ جدیده؛ کابک کبوتران. (منتهی الارب).] [رفیده را نیز گفته‌اند و آن لتهای چند باشد که بر روی هم دوزند مانند گردبانشی و خمیر نان را تنک ساخته بر زوی آن گسترانند و بر تنور چسبانند. (برهان).

**کابک فروش.** [ب] [ف] [ن] (نصف مرکب) فروشنده کابک. جدال. (منتهی الارب).

- 1 - Les Cabannes.
- 2 - Cabanel, Alexandre.
- 3 - Cabanis, Georges.
- 4 - Cabral, Pedro Alvarez.
- 5 - Cabrera.            6 - Bailen.
- 7 - Kabara.            8 - Cabria.
- 9 - Cabrières - d'aigues.
- 10 - Cabriolet.       11 - Capcir.
- 12 - Kâpishthala.

۱۳- نل:

چو کبتر نبطی خایه کرده در کابک چو مار سندی ره یافته بهر کاواک.

**کابل.** (فرانسوی، ۱) مفتولهای فلزی لفاف دار و سیمهای زیرزمینی و زیر دریایی که برای برق و تلگراف و تلفن بکار دارند.  
- کابل تلفن؛ سیم زیرزمینی مخصوص تلفن.

**کابل.** [بُ] (بخ) شهر مهم و پایتخت افغانستان در ۴۳ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۳ دقیقه طول شرقی، در ۱۷۶۲ گزی فوق سطح دریا واقع در نجدی حاصلخیز و پر آب و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰۰ تن است. (بهران قاطع چ معین حاشیه لغت کابل بنقل از دائرة المعارف اسلام). مؤلف حدود العالم زیر عنوان «سخن اندر ناحیت حدود خراسان و شهرهای وی» آرد: شهرکی است و او را حصاری است محکم و معروف به استواری و اندر وی مسلمانانند و هندوانند و اندر وی پتخانه هاست و رای قنوج را ملک تمام نگرند تا زیارت این پتخانه نکند و لوای ملکش اینجا بندند. (حدود العالم چ سید جلال الدین طهرانی ص ۶۴). یاقوت در معجم البلدان آرد: کابل در اقلیم سوم است. طول آن از جانب مغرب صد درجه و عرض آن از جانب جنوب ۲۸ درجه باشد. و اصطخری آرد: خلیج صنفی از ترکانه که از دیرباز در سرزمین کابل که بین هند و نواحی سجستان در ظاهر غوز است افتاده اند و آنان خداوندان نعمت اند و در لباس و زبان همانند ترکانند، و کابل ناحیه ای است و شهر بزرگ آن اوهند. و من با مردی از عقیلی سیستان که شهرها و راههای آن ناحیت را گردش کرده بود ملاقات کردم و او از دیده های خود گفت کابل ولایتی است بزرگ میان هند و غزنه با مرزهای وسیع و نسبت آن به هند بیشتر است و این سخن نزد من درست آمد.

و اما گفته این فقیه که کابل از ثغور طخارستان است از صواب دور نباشد و شاید طخارستان در مثلث شرقی آن ناحیت است.  
ابن فقیه آرد: کابل از ثغور طخارستان و از شهرهای آن: واذان وخواش و خشک وجزه است و گوید: به کابل عود و نارگیل و زعفران و اهلیج بود. چه آن سرزمین [در آب و هوا] با هند برابر است و خراج آن دو هزار هزار و پانصد هزار درهم بود و از کنیزکان دو هزار سر که بهای آنان ششصد هزار درهم بود. مسلمانان پروزگار بنی مروان بدانجا غزو کردند و آن ناحیت بگشودند و مردم آن سرزمین مسلمانند. یاقوت گوید: اگر غیر سساحلی بود رواست. و عیبده الله بن قیس الرقیات گفت:  
و لقد غلثی شیب و کانت فی شیب مغیله و مقاله

غلبت امه علیه اباه  
فهو کالکابلی شبه خاله.  
و قال فرعون بن عبد الرحمن يعرف بابن سلکه من بنی تمیم بن مره:

وددت مخافة الحجاج انی  
به کابل فی است شیطان رجیم.

و قال الاعشى و سمی اهل کابل کابلا:  
ولقد شربت الخمر تر -

کض حولنا ترک و کابل  
کدم الذبیح غریبه

مما یعتقد اهل بابل  
با کرتها حولی ذووالا

آ کال من بکرن وائل.

(معجم البلدان).  
مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: کابل نام پایتخت افغانستان کنونی است و در سمت شرقی ایران در ساحل نهری که به همین نام میخوانند به ارتفاع ۱۹۱۷ گز، در ۸۰۰ هزارگزی مشرق هرات و ۵۱۵ هزارگزی جنوب شرقی بلخ واقع است، در ۳۴ درجه و ۶۶ دقیقه عرض شمالی و ۶۶ درجه و ۶۴ دقیقه طول شرقی. جمعیتش بز ۶۰۰۰۰ تن بالغ گردد. این شهر در انتهای شرقی جلگه های پهناور، بر زاویه ای که از پیچ و خم دورشته کوه بوجود آمده قرار دارد و محیط دایره اش بطول یک ساعت راه میرسید. سور قدیمی شهر ویران است، تنها پایه هایش جلوه ای دارند و از ایترو جلو شهر باز است و فقط در انتهای جنوب شرقی، یک قلعه داخلی محکم موسوم به «بالاحصار» وجود دارد ولی تپه های اطراف بر آن حاکمند، و این قلعه اندرونی، قصبه جدا گانه ای است که کاخ حکومت و دوائر دولتی در آن واقعند. بازار و باغ و باغچه های خرم و قریب هزار خانه بر دارد، و اصل شهر حاوی پنج هزار خانه باشد و در اطرافش محلات جدید چندی هم دیده میشود که یکی از آن محله ها مسکن ایرانیان و ترکمانانی میباشد که نادرشاه آنان را بدینجا کوچانیده است و به قزلباش شهرت دارند. شهر را به محلات و محلات را بکویها تقسیم کرده اند و دروازه ها دارند که شبها آن دروازه ها را می بندند کوجه هایش تنگ و تاریک است، زیباترین بناهای این شهر عبارت است از بازار آن که ساخته علی مردان خان میباشد، و این مکان را هم بسال ۱۸۴۲ م. انگلستان بتوب بسته بورانه منبدل گردانیدند. شهر گرمابه های بسیار دارد و روی نهری که از میان شهر میگذرد چند پل دیده میشود. این محل یک نقطه مهم تجاری میان هندوستان و ترکستان و ایران است و در محل اجتماع چندین راه کاروان رو قرار گرفته و به همین جهت جنب و جوشی در بازارگانی آن محسوس است.

کابل از بلاد بسیار قدیمی دنیاست و در زمان اسکندر وجود داشته است. در آثار مورخان عهد اسکندر و در جغرافیای بطلمیوس از آن به نام «پابوره» و «اورتوسپاته» یاد شده. در شاهنامه فردوسی مکرر از کابل و کابلستان نام برده شده است. در دولت غزنویان شهر غزنه بتدریج اهمیت یافت و کابل عقب ماند. بابرشاه این شهر را مجدداً پایتخت قرار داد و به تعمیر و آرایش آن پرداخت. آرامگاه این پادشاه هم در همین شهر است و بعدها شهر قندهار مرکزیت یافت و اخیراً خانان حکومت حاضر کابل را مقرر حکومت خود قرار دادند و قریب صد سال است که این شهر سمت مرکزیت کشور افغانستان را پیدا کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لقب شهر کابل دارالملک و دارالسلطنه است.

راهنمای کابل<sup>۲</sup>

الف - جغرافیای شهر کابل:

منطقه کابل عبارت از مجموعه ای از وادیهای سرسبز و شاداب و پر نفوس است که ارتفاع آن از سطح دریا از هزار تا دو هزار گز (۳۳۰۰ تا ۶۵۰۰ فوت [پا]) تفاوت میکند. شهر کابل در میان این وادیهای حاصلخیز به عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه شمالی و طول ۶۹ درجه و ۱۸ دقیقه شرقی در دامنه کوه های «آسمانی» و «شیردروازه» به ارتفاع شش هزار فوت قرار گرفته است. در میان کوه آسمانی (۶۷۹۰ فوت) و شیردروازه (۷۱۶۶ فوت) شهر کابل شکل مثلثی را گرفته که رأس آن بجانب غربی، جایی که دو کوه با هم بسیار نزدیک میشوند، قرار دارد. بین دو کوه گذرگاهی است که وادی چهاردهی (نوی کابل) را به کابل قدیم می پیوندد و رودخانه کابل از آن عبور میکند. در زمان قدیم اطراف شهر را حصار مستحکم احاطه می کرد که بوسیله هفت دروازه با خارج ارتباط داشت. تماشای این دیوار اهمیت تاریخی شهر را بخوبی مینمایاند. از قلّه کوه منظره با شکوه و شاداب وادی، با سلسله کوههایی که اطراف آن را احاطه کرده بنظر می آید. رود کابل از میان آن با پیچ و خم جالب توجه میگذرد. شهر کابل که در دو طرف این رودخانه بنا شده محیطی قریب ۸ میل دارد و چون دو طرف آن محدود می شود طبعاً شهر به وسعت خود در طرف شمال و جنوب شرقی رودخانه افزوده است.

۱ - Câble.

۲ - شرحی که تحت عنوان راهنمای کابل آمده در زمان چاپ اول لغت نامه از طرف سفارت افغانستان تهیه و تنظیم شده و با مختصر اصلاحاتی به چاپ رسیده است.

ب - آب و هوای کابل:

آب و هوای کابل تابع وضع عمومی کشور افغانستان است و چون این کشور تقریباً در وسط آسیا واقع است پس عرض و طول جغرافیائی و ارتفاع و امتداد کوه‌ها و دوری از دریا همه از عواملی بشمار می‌روند که در آب و هوای افغانستان تأثیر دارد.

با وضع جغرافیائی که افغانستان دارد مناطق مختلف آن آب و هوای متنوع دارد و کابل هر چند از دریا بسیار دور و تابع آب و هوای بری است، معهذاً توازن در فصول اربعه آن برقرار است و هر سه ماه تغییر فصل به صورت منظم پیدا می‌شود. فصل بهار از ماه حمل (مارچ، اپریل) آغاز می‌شود و تا پایان جوزا (می، جون) منظمآ ادامه دارد. در این فصل میتوان آن را فصل نمو و انبساط خواند هوا عطرآگین و فضا دلکش می‌گردد و از حیث آب و هوا این سه ماه برآزنده‌ترین و نشاط‌انگیزترین فصلهای کابل می‌باشد. از ماه سرطان (جون، جولای) تا آخر سنبله (اگست، سپتمبر) و موقع تابستان گرمترین ایام کابل بشمار می‌رود، اما گرما نه به اندازه‌ای است که خسته کننده باشد و مردم را از کار و فعالیت مانع گردد. در ماه میزان (سپتمبر و اکتبر) خزان آغاز می‌گردد و تا پایان ماه قوس (نومبر، دسمبر) ادامه دارد. خزان فصل برداشتن محصول و جمع‌آوری میوه است و کابل از این حیث در این فصل امتیاز فراوانی دارد و ارزانی در همین موقع می‌باشد. سه ماه اخیر سال، جدی (دسمبر، جنوری)، دلو (جنوری - فبروری) و حوت (فبروری، مارچ) فصل زمستان کابل است که سرمای بسیار و نزول برف تا پایان آن ادامه می‌یابد.

ج - زراعت در کابل:

چون آب و هوای کابل و نواحی آن معتدل می‌باشد در زمستان تمام قسمت‌های آن از برف پوشیده می‌شود و در تابستان خرم است. باران کمتر میبارد و قسمت اعظم زراعت معمولاً آبی است. در خاک این منطقه آزوت و فسفور زیاد است، بنابراین اراضی کابل بسیار حاصلخیز است و برای پرورش و نمو انواع و اقسام غله و سبزیجات و میوه خاصه در مناطق معتدله مستعد است. در اینجا بتذکر آنچه تعلق به کابل و نواحی آن دارد می‌پردازیم:

۱ - چهاردهی (گوشه غرب و جنوب غرب) شهر آرا و وزیرآباد و غیره (شمال و شمال غرب).

۲ - پغمان (گوشه شمال غرب).

۳ - ده سبز، تبخاک، شیوه کی و غیره (گوشه شمال شرق، شرق و جنوب شرق)، غلات: گندم، جو، جواری، گل جو، ارزن و غیره.

انواع سیزی: لبلبو، شلغم، زردک، ترب، پیاز، گندنا، گشنیز، لوبیا، بادنجان سیاه و سرخ، تره، بادرنگ، کدو و غیره است. کابل از حیث باغداری نیز بسیار حاصلخیز است و انواع میوه‌های منطقه معتدله در آن پرورش می‌یابد.

میوه‌های سردرختی و زیردرختی معروف کابل عبارت است از:

سیب، تاک، آلو، آلبالو، گیلان، قیسی، آلوبخارا، شفتالو، بادام، چارمغز، انگور، خربوزه و تربوز، توت، توت زمینی و غیره.

دو قسم گندم در چهاردهی شهرت دارد: گندم لچک، گندم خاردار. در هر دو نوع چون مقدار آزوت زیاد است قوه غذائی آن بسیار می‌باشد. چهاردهی بداشتن چنار عرعر شهرت دارد. عرعر یکی از محصولات عمده دهاقین چهاردهی است و چوب آن که محکم و بادوام است برای ساختمان‌های شهر کابل و نواحی چهاردهی بکار برده می‌شود. بعلاوه عرعر در خرمنی وادی چهاردهی سهم بسزائی دارد. منطقه چهاردهی بسیار شاداب و اهالی آن زراعت پیشه می‌باشند. اراضی آن توسط جوی «بهسود» و جوی «ختگوت» آبیاری می‌شود، بعلاوه در آبیاری از کارین نیز استفاده می‌کنند. حد متوسط آب تحت‌الارضی در کابل ۲ متر (۶ فوت) است. سمت جنوب شرقی چهاردهی موسوم به چهار آسیاب است که وادی شاداب و حاصلخیز می‌باشد. هر چند زراعت آن مثل زراعت چهاردهی است اما حاصلخیزی آن بقدر چهاردهی نیست. در چهاردهی چنار عرعر و در چهار آسیاب باغهای اقسام انگور و فالیزکاری زیاد است. در چهاردهی بجز عرعر درختانی مانند اکاسی نیله چنار، سفیدار، بید، سنجد، نیز بخوبی می‌روید.

پغمان:

اگرچه زراعت غلات در پغمان انجام می‌گیرد اما بعضی جایهای آن مانند چهاردهی بواسطه سردی هوا و ارتفاع آن حاصل نمیدهد آب و هوای مرطوب آن بخصوص برای توسعه جنگل اهمیت دارد. درختان چارمغز و پنجه چنار که ریشه‌شان در اعماق زمین فرو می‌رود در زمین ریگزار پغمان بخوبی می‌روید.

منطقه سوم کابل یعنی ده سبز، تبخاک، شیوه کی و غیره که در سمت شمال شرق، شرق و جنوب شرقی کابل واقع شده، محصولات فراوان دارد. زمین ده سبز برای زراعت فالیز بسیار مستعد است و خربوزه آن شهرت تام دارد. باغ، نسبت به چهاردهی در آن کمتر دیده می‌شود. تبخاک نیز برای زرع غلات و فالیز خوب است و اراضی بسیار دارد، اما زمین این منطقه برای باغ متناسب نیست.

شیوه کی و بینی حصار که متصل به کابل است دارای باغهای میوه و اراضی نسبتاً حاصلخیز می‌باشد.

د - صنایع در کابل:

کابل قرن‌ها پیش از مسیح مرکز مهم بازرگانی آسیای میانه بوده است و در عین حال مرکز مهم صنایع رایج وقت شمرده می‌شد، اما در اثر لشکرکشی‌ها و جنگ‌ها صنایع کابل خسارات وارد شده است. و نیز در اثر تجارت و ورود اموال ماشینی بازار صنایع محلی کابل کساد شده است و در حالی که انتظار میرفت صنایع وطنی کاملاً از بین برود حکومت نقشه صنعتی را ترتیب و اهالی را تشویق و ترغیب نمود تا مؤسسات صنعتی را بوجود آورند، کارخانه‌هایی بر پا کردند و سکنه را تا اندازه ممکن از محصولات خارجی مستغنی ساختند. صنایع دستی و محلی کابل بدین قرار است:

آهن‌گری، کاردگری، حلبی‌سازی، میخچه‌گری، نعلبندی، مسگری، برنج‌کاری، ریخته‌گری، رویگری، زرگری، گلیت‌کاری، پتوبافی، ابریشم‌بافی، بافت منسوجات نخی، دباغت، پیزار، بوت‌موزه، چپلی‌دوزی، سراجی، خیاطی، کلاه‌دوزی، خامک‌دوزی، پخته‌دوزی، سیم‌دوزی، زردوزی، چرم‌دوزی، چکنی‌دوزی، گل‌دوزی، برسجسته، پوستین‌دوزی، کاشی‌سازی، نجاری، خراطی. (صنایع غذایی مانند: نان‌پزی، کله‌پزی، شربت، مربا، ترشی، کنسرو، پنیرمسکه، قیماق و ماست‌سازی، قنادی و شکرریزی، شیرینی‌پزی) نقاشی مینیاتوری، رسامی، خطاطی، حکاکی، نقشه‌کشی، سوادکاری، مینا‌کاری، عطرکشی، و عسرق‌گیری، گل‌سازی، علاقه‌بندی، سنگتراشی، گچ‌ریزی، صحافی، رنگریزی، آئینه‌سازی، صابون‌پزی و غیره. و صنایع کوچک دیگر. این صنایع به علت تأثیری که در حیات اجتماعی دارد، رواج و خرید و فروش داشته و همه با قوت دست و بازو بوجود می‌آید.

ه - کابل برای سیاحان:

سیاحی که از طرف پیشاور به طرف کابل روان می‌شود همینکه از پل کم عرض و قدیمی «بگرامی» در سه مایلی شهر کابل عبور کرد و دمی در باغ معروف آنجا که عمارت زیبای آن مشرف به رودخانه لوگر است توقف نماید گوئی به داخل کابل درآمده، باغ و عمارت آن که اکثر خالی بنظر می‌رسد برای مسافر خسته، راحت‌گاه خوبیست. در حرکت از بگرامی به طرف شهر کابل اولین چیزی که جلب نظر مینماید «نارنجات» است که مسافر هنوز بدان نرسیده، در طرف راست خود میدان

وسیع و زمردین «چمن حضوری» را می بیند که در انتهای کلوب رادیو واقع است. منارنجات که بر چار راهی واقع شده است یادگار خاتمه اغتشاش سال ۱۳۰۸ شمسی ۱۹۲۹ م، و استقرار حکومت مرکزی از طرف نادرشاه است. سرک (خیابان و جاده) مقابل آن بدخل شهر کابل و بقسمت قدیمی آن متوجه است. جاده جنوبی به طرف «بینی حصار» که از باغهای قریب کابل و از آن سرکی به سمت لوگر، سرزمین غله خیز، کشیده شده است، ممتد میباشد. بعلاوه سرکی هم به طرف قبرستان عمومی شهر کابل «شهدای صالحین» کشیده شده که به طرف شمال این سرک، بالا حصار معروف (ارگ) شاهی و مقر سلطنت کابل که چند سال قبل از طرف انگلیسها خراب شده) واقع است و فعلاً دانشکده جنگ در آن قرار دارد. تپه زمرد با قلعه مستحکم و قدیمی آن هنوز جالب توجه میباشد سرک مشجر شمالی که از جلو آپارتمانهای چندی عبور میکند، در حالی که طرف راست آن نهر «پل مستان» و عقب آن «چمن حضوری» قرار گرفته، به «تپه مرنجان» منتهی میشود. جاده بزرگی بنام جاده میوند از قسمت وسط آپارتمانها آغاز میگردد که از شرق به غرب ممتد و یکی از جادههای تازه ساز است. در دو طرف آپارتمانها، مغازههای تجار و دکا کین بنا گردیده است. در خاتمه آپارتمانها مسجد بزرگ عیدگاه واقع است که در ایام مساعد بودن هوا در این نمازگاه بزرگ، نماز عید از طرف تمام مسلمانان شهر و اطراف آن، گزارده میشود. از اینجا که بگذریم در جلو پل محمودخان «برج ساعت» نظر سیاح را جلب مینماید. در این پل چهار سرک با هم می پیوندند، سرکی که سمت راست به کنار رودخانه امتداد یافته به طرف تنگ غار، و سرک مقابل او بین شفاخانه عسکری و کارته ولی (سمت راست) و وزارت جنگ (وزارت حربیه - سمت چپ) عبور میکند و به طرف میدان هواپازی کابل می رود. سرک سوم از جلو وزارت حربیه گذشته از دو طرف منار استقلال که یادگار ظفر مندی اردوی افغانی و تحصیل استقلال کشور است گشته، به ارگ یا مقر پادشاهی وصل میگردد. منار استقلال بسیار ساده و بی پیرایه است و همه ساله هفت شبانه روز جشن مجللی در اطراف آن برپا میگردد.

راه چهارم که سمت چپ رودخانه واقع است به سرپل خشتی که بازار معروف کابل است میرسد. گمرک کابل در همین راه و در جلو منار استقلال واقع شده است.

ارگ شاهی یا جایگاه سلطنتی که در حقیقت

شهر کوچکی است با دیوارهای ضخیم و کنگره های مستحکم از دیگر قسمتهای شهر جدا میگردد. در داخل آن اقامتگاه شاه و خانواده شاهی، دارالتحریر شاهانه و گارد شاهی قرار دارد و چون از ساختمانهای قرن نوزدهم است سابقاً در اطراف خود خندق بزرگی هم داشت که اکنون نشانی از آن نیست. از جلو دروازه ارگ شاهی سرک عریضی کشیده شده که شمالاً از جلو دارالشواری ملی (سابق) و مدخل قصر شاهی (دلگشا) گذشته به میدان طیاره و در جنوب به چهار راه بزرگی که سابق گنبد کوتولی در آنجا وجود داشت و اکنون «یادگار پشتونستان» در آنجا بنا شده است وصل گردیده، یک راه آن به طرف جنوب که سابق بازار ارگ و بازار کشمش فروشی نامیده میشد گذشته به پل خشتی و چوک «جاده میوند» و شهر قدیمی می رود. بازار ارگ که عبارت از یک رشته دکانهای کماتی دار، در دو طرف جاده تنگ ساخته شده بود اکنون بجای آن عمارات بزرگ و آپارتمانها بنا شده است و ۲۰ سال قبل یکی از بازارهای بارونق کابل شمرده میشد. جاده بزرگی که دو طرف آن درختان سبز، زیبایی خاصی به آن داده است تا میدان سینما می رود و موسوم است به «جاده ابن سینا». به سمت راست این سرک، عمارات بانکها (بانک افغانستان و بانک ملی افغان) جوار هم قرار دارد که در حواله برات و مبادله اسعار برای مسافرن مهم ترین نقطه است. از آن بالاتر عمارت کوچک ولی زیبای وزارت دربار قرار داد که مقابل آن بنای بزرگ دستگاه تلفن خودکار و هتل کابل (از طرف شرکت هتلها اداره میشود) واقع است. میدان سینما که در گوشه شمال غربی آن عمارت سینمای کابل واقع است، به سمت غرب میدان عمارت زیبای وزارت فرهنگ و به طرف جنوب آن بازار شاهی با دکانها و مغازه های موزون قرار دارد. جاده ای که از بغل سینما عبور میکند از جلو وزارت فرهنگ میگذرد. این وزارت خانه در باغ بسیار معروف کابل موسوم به «بستان سرای» که باغ خاصه اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان مرحوم و سالن مخصوص شاهی موسوم به قصر زرنگار و مقبره خود اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان هم در آن باغ است، قرار دارد. قصر زرنگار که چندی پیش مقر وزارت امور خارجه افغانستان و امضای اولین معاهده افغانستان و انگلستان و پرسمیت شناختن استقلال افغانستان در آن بوقوع پیوسته است، فعلاً قرائت خانه وزارت فرهنگ است و این باغ که در هر فصل سال طراوت و شادابی

مخصوصی دارد از باغهای بسیار زیبای کابل بوده که اکنون در اثر کثرت آبادیهای اداری وزارت فرهنگ از وسعت آن کاسته شده و منظره طبیعی خود را از دست داده است. مقابل وزارت معارف دبیرستان استقلال جا دارد. از آن گذشته به چارراهی ده افغانان و تجارتخانه های بزرگ میرسیم. سرک روبرو ما را به شهر نو میرساند و بجنوب شرقی چارراهی، باغ معروف «گلستان سرای» که سابقاً محل تجمع وزارت خانه ها بود (و حالا مدرسه دخترانه ای بنام زرغونه لیسه در آن جای دارد) واقع است و در سمت چپ این سرک مرکز حکمران شهر یعنی والی کابل و محاکم عدلیه و ژاندارمری کابل میباشد. از این سرک گذشته به میدان وسیع میرسیم از آنجا میتوانیم خود را به شهر نو که عبارت از یک سلسله خانه های جدیدالبناست و در میان چار دیواری های بلند کوچهای نسبتاً تنگ واقع شده برسانیم. به طرف جنوب سرک عمومی که بسوی شمال مغرب می رود اداره مستقل قبایل و مدرسه دخترانه بنام «ملالی لیسه» است که مقابل آن عمارت وزارت داخله و از آن گذشته به «شهرآرا» و «برکی» میرسیم که در اینجا سرک بدو حصه تقسیم و حصه روبرو ما را به باغ نسوان و مرستون - مکتب ژاندارمه و پولیس - قرغه و پنمان میرساند. حصه دوم به طرف راست، دور خورده، به سفارت انگلستان و ده کیک و به کوتل خیرخانه می رود، از اینجا اگر بعقب بسوی چارراهی «ده افغانان» که سابقاً محل تجمع وزارت خانه ها و حالا مدرسه دخترانه میباشد برگردیم، سرک دیگری که به طرف شمال می رود از جلو پانوحای (یعنی فروشگاه مطبوعات)، سفارت کبرای پاکستان، وزارت امور خارجه صدارت عظمی، لیسه غازی (حالا وزارت عدلیه)، سفارت کبرای دولت فرانسه، مطبعه دولتی (طرف راست)، سفارت کبرای ترکیه گذشته، به میدان طیاره می پیوندند که چندین راه کوچک هم از این جاده منفک و به شهرنو امتداد یافته است. از این راه میتوان به وکاله التجاری هند در کابل، سفارت ایران و وزارت مختاری دولت پادشاهی مصر و سفارت کبرای هندوستان رسید.

برگردیم به میدان سینما و بازار شاهی که جدیدترین دکانهای کابل در آن واقع است و تا پل باغ عمومی که پل ساده آهنی است امتداد یافته، چایخانه ها، مغازه ها، سلمانها، خیابانها را بیشتر در این جا میتوان یافت. عمارت دواخانه مرکزی و مؤسسه دندانسازی هم در آخر این جاده واقع است. در میدان پل باغ عمومی (که سابقاً استامیون موتورهای سرویس و گاریها بود) همه وقت

عده‌ای بسیار در تردد هستند. مقابل طرف جنوب، عمارت وزارت صحیه، بنای بلندیه، دائره نثریات رادیو و ریاست پوهنتون کابل و به طرف شرق آن وزارت مخابرات دیده میشود. رودخانه کابل که با جریان غیرمنتظم از میان کابل عبور میکند شهر را فی الواقع به دو حصه نو و قدیمی تقسیم مینماید. قسمت جنوب را میتوان قسمت کهنه شهر خواند که جاده میوند هم در همین قسمت احداث گردیده است، و حصه شمال را قسمت جدید آن. به هرحال شهر کابل کلکسیون ااضداد محتوی زندگانیهای مختلف قدیم و جدید و متوسط است. به هر دو طرف رودخانه کابل بازارهایی کشیده شده که طرف شرق بداخله شهر و طرف غرب بیجانپ (نوی کابل) میرسد. از پل باغ عمومی هر دو سرک کنار دریا ما را به بازار سرپل میرساند. سرک شمالی و جنوبی خط رودخانه را تعقیب و با خم و پیچ آن خم و پیچ مییابد. جاده جنوب تا بازار سر پل عبارت از یک سلسله آپارتمانهای جدید است. اما سرک شمالی آن را با وجودی که آپارتمانهای جدیدالشکل فرا گرفته از چندسال قبل چندان خوش آیند نظر نمیرسد اما کثرت خریداران و دکانهای خرد و بزرگ آن جالب توجه است. معاینه خانه عمومی در عمارتهای دو مرتبه و ناظر به رودخانه قرار دارد در همین جاده قالی فروشها به تجارت اشتغال دارند. در عقب این جاده بازار تنگ و کهنه خیابان قرار دارد که دکانهای تنگ و تاریک آن نشان میدهد رونق آن در شکست است. در این بازار، چینی‌فروشی، بوت‌دوزی، بزازی و غیره و در قسمت آخر بازار که موسوم به کشمش‌فروشی است دکانهای فروش میوه وجود دارد که میوه‌ها به صورت خشک و یا تر در دکانها عرضه و از این دکانها سائر دکانداران شهر میوه میگیرند و میتوان بازار مذکور را بازار میوه‌فروشی نامید. بازار کشمش‌فروشی که به جاده کنار لب دریا منتهی و به بازار سرپل ملحق میشود بازاری است تنگ، پائین تر از آن پافازاردوزان و بنیه گران و چسای و قدرفروشانند. سرای تجارتی و معروف «زرداد» در همین بازار است و در هر وقت ازدحام عبور و مرور اهالی مخصوصاً هنگام عصر و صبح بحدی است که رفت و آمد را برای عابرین مشکل میسازد. مسجد بزرگ و معروف این شهر موسوم به مسجد پل خشتی در همین جا واقع است که زیباترین خاص و عام است. در پایان این بازار تنگ که آن را گلوی شهر میتوان خواند به میدانی کم‌وسعت (که سرچوک مینامند) میرسیم که از آن قسمتی باقی‌مانده و بیشتر آن خراب و آپارتمانهای

جدید سه مرتبه بجای آن تعمیر گردیده است. این میدان تقریباً شکل مثلث دارد. در رأس شمالی آن سرای تجارتی محمد قومی و در رأس شرقی آن راه چارچته معروف کابل است. در بین رأس جنوب و جنوب شرقی بازار عطاری واقع شده است. این راه به مندوی آرد و برنج و بعداً به شوربازار میرسد (ولی حالا اثری از آن مندوی نیست) «چارچته کابل» که از بازارهای قدیمی و مشتمل بر دکانهای کوچک پرمتع است که بعد از هر چوک به یک چوک دیگری منتهی میشود، دکانداران آن، بزاز، زرگر، کلاه‌دوز و غیره‌اند. در چوک سوم که از دیگران کلاتر و وسیعتر است دو رسته دکانهای دیگر ساخته شده که در آنها اشیای کهنه و مستعمل را به فروش میرسانند و معروف به کهنه‌فروشی است و این رسته‌ها را به سه بازار قسمت کرده‌اند. عقب دکانهای کهنه‌فروشی بازار پوستین‌دوزی است که تجار پوستین به انواع و اقسام پوستین مشغول داد و ستد هستند. مقابل این بازار آئینه‌فروشی است که در آن انواع آئینه‌ها و شیشه‌ها فروخته میشود. پس از آن بازار مسگران شروع می‌شود. و در وسط این دو بازار، سرای‌های تجارتی و دکانهای سمساری است که جلب توجه میکند و از این جا که بگذریم به بازارهای مسگری، چارسوق، ریکاخانه، سراجی، آهنگری، خرده فروشی، تخته‌پل، شوربازار و کتاب‌فروشی میرسیم. این بازارها راه عبور و مرور عمومی و بعد از یک دوره بیضوی شکل دوباره به «تیلی‌گذر» و سرچوک میپیوندد. اکثر این بازارهای قدیمی که از آنها نام برده شد بنا بر احداث جاده میوند و فراخ ساختن «بازار پل خشتی» بعضی بکلی و بعضی دیگر جزء از بین رفته‌اند و در عوض دکانهای جدید و آپارتمانها بنا گردیده است. بازار چارچته مشهور کابل از آثار علیمردان خان، صوبه‌دار کابلی است که در عهد شاه جهان بنا گردیده. در این اواخر از طرف بلدیة شهر، چته‌های آن برداشته شده است. شوربازار، بازار بسیار قدیمی کابل و مسجد علیا که سابقاً به مسجد اورنگ‌زیب شهرت داشت و اورنگ‌زیب پادشاه مقتدر مغولی هند آن را با مسجد گذری واقع در بازار سراجی بنا کرده، نیز در همین بازار است. شوربازار از تخته‌پل، با بالا حصار (قلعه شاهای سابق) وصل و بواسطه ازدحام و گرمی سود و سودا، این نام را بخود گرفته بود. تخته‌پل که شوربازار را با بالا حصار وصل میکرد جسری بود که در هنگام ضرورت برداشته و قلعه شاهای بالا حصار در هنگام خطر در بین خندق

پهناور اطراف قرار گرفته از دستبرد محفوظ مینماید ولی حالا آن بازار تقریباً وضع متروکی را بخود گرفته است. بازار کفش‌دوزی که در وسط شوربازار قرار داشت (حالا بجز نام و نشانی از آن باقی نمانده) مرکز عمده تهیه کفش‌های ساخت کابل بود که به امرغان به بازارهای هندوستان میرفت. از پل باغ عمومی به طرف غرب نیز به هر دو طرف رودخانه، سرک کشیده شده که در سمت شمال عموماً تجارتخانه‌ها و دکانهای خیاطان و در سمت جنوب «لیسه حبیبیه» و دکانهای کلاه‌دوزان و خیاطان است. لیسه حبیبیه یکی از مکاتب متوسطه قدیمی شهر و از مکاتب جدید است.

در پایان هر دو بازار مسجد زیبای «شاه دو شمشیره» علیه‌الرحمة با منارهای بلند و وضع مقبول خود به نظر میرسد که به طرف راست آن یعنی شمالی، سرک زیارتگاه شاه دو شمشیره و عقب زیارتگاه، فا کولته حقوق، پشتنی، بانک بازرگانی و مقر ریاست «دباختر آژانس» واقع است و جاده باریکی که از جنب آن به طرف کوه آسمانی میرود ما را به نخاس سابق و بالا کوه «ده افغانان» رهبری میکند.

در انجام سرک جنوبی، سفارت کبرای دولت جمهوری اتحادیه شوروی، در بین باغ معروف جهان‌آرا که از باغهای تاریخی کابل است جا دارد. جاده‌ای که از پهلوی سفارت شوروی و رودخانه میگذرد به سینمای پامیر که در قسمت اول جاده میوند واقع است میرسد و از آنجا بکوچه‌های چند اول و گذرگاه میرود.

اما سرک شمالی آن بعد از زیارتگاه شاه دو شمشیره از جلو «لیسه نجات» (به طرف جنوب)، مکتب میکانیکی و شرکت سرویس (به طرف شمال) گذشته بماشینخانه (که آلات حربی در آن ساخته می‌شود) میرسد در عقب آن کارخانه پشمینه‌بافی کابل قرار دارد، و مقابل آن یعنی (به طرف چپ) شفاخانه بلدی معروف به شفاخانه ابن سینا واقع است. این جاده معروف به جاده سپه‌سالار است که در انتهای آن عمارت منفردی که از دو طرف آن سرک میگذرد، در وسط راه قد علم مینماید. عمارت مذکور سابقاً مخصوص کتابخانه ریاست مطبوعات بوده و در عقب آن پل سنگی موسوم به پل (هارتن) ساخته شده که مسافر را به طرف گذرگاه و باغ معروف بابرشاه رهبری میکند. سرک دیگری که از مقابل عمارت مذکور میگذرد به طرف راست آن عمارت جدیدی سره میاشت (هلال احمر) بنا گردیده است.

بعد از آن به ده مزنگ و «کارته ۴» که محله

چهارم شهر نوی کابل است میرسد. این سرک در حالی که از پهلوی منار یادگار (علم و جهل) و اداره شرکت سهامی حمل و نقل و محبس عمومی میگذرد از دو طرف، منار یادگار (عبدالوکیل خان شهید) را دربر گرفته از آنجا رو به طرف جنوب از جوار کارخانه بزرگ حجاری و نجاری گذشته بقصر بزرگ و معروف «دارالاسنان» که فعلاً مرکز وزارت خانه های کابل و پارلمان اعیان و باغ عالی شانی است، به خط مستقیم میرود و در اینجا وزارت اقتصاد ملی، وزارت فوائد عامه، وزارت مالیه و مهمان خانه دولتی، موزه کابل و کارخانه گوگردسازی ساخته شده است.

سرک مقابل منار و یادگار عبدالوکیل خان، یعنی سرک غربی، از بین بازار دهنزنگ عبور و از جلو استاسیون برق، شیرشامینه، دیپوی ادویه، و لیسه دارالمعلمین، لیسه ابن سینا «میرویس میدان» گذشته راهی به طرف قندهار و راهی به طرف پغمان میرود و از آن راهی، به طرف فا کولته طب، شفاخانه علی آباد، شفاخانه عقلی و عصبی، وزارت زراعت و تربیه خانه حیوانات و سیلوی مرکزی جدا میشود. چون از عمارت مخصوص کتابخانه سابق مطبوعات به بالا رویم به جایی میرسیم که از طرف شمال، دنباله کوه آسمانی و از جنوب دنباله کوه شیر دروازه، با دیوارهای ماریچ گلی که بر بالای آن به صورت حیرت آوری ساخته شده و باروی دیوار شهر را تشکیل میدهد، بهم بسیار نزدیک میشوند. تماشای این دیوارها و استحکام آن یک بار انسان را به ازمه بسیار قدیم برده کابل را در برابر هجوم حمله آوران نشان میدهد. بعلاوه لین دوانی (سیمکشی) برق بالای کوه های مذکور که تازه از طرف بلدیة شهر و شرکت تنویرات (برق) بعمل آمده است شامگاهان الی الصباح، چراغهای روشن آن بر قشنگی طبیعی شهر افزوده مسافری را که از راه هوا به کابل می آیند پذیرائی و راهنمایی مینماید. رودخانه کابل از بین این تنگی میگذرد و دیوارهای کوه از هر دو طرف تا پایان دامنه هنوز استوار است. قسمت های پائین آن در اثر مرور زمان از بین رفته است، از جمله آنها هفت دروازه کابل است. دو دروازه که عبارت از دروازه «دهمزننگ» و دروازه گذرگاه باشد در همین منطقه و دروازه دهمزننگ به طرف شمال رودخانه زیر پوزه کوه آسمانی، و دروازه گذرگاه به طرف جنوب وزیر پوزه کوه شیر دروازه واقع بوده است وقتی از این تنگنا بگذریم وادی خرم و سرسبز چهاردهی در بین یک دائره دیوارهای طبیعی کوهها

جلوه گر میشود. این وادی که بعرض ۸ میل و طول ۱۲ میل است بقدری سرسبز و شاداب است که باغ و غیر باغ را نمیتوان تشخیص داد، و میتوان همه آن را یک قطعه باغ بسیار بزرگ خواند، در گوشه شمال شرقی این وادی شاداب، باغ بابر شاه و در شرق، باغ معروف چهل ستون و در جنوب شرقی باغهای معروف و خوش آب و هوای گل باغ وجود دارد در وسط، قصر معظم نوی کابل و در عقب آن بفاصله تقریباً دو کیلومتر قصر بلند پایه ای که بر تپه «تاج بیگ» ناظر این وادی شاداب و خرم است بنا شده است در پای قصر بزرگ مؤسسات دولتی دیگری هست و از آنجمله موزه کابل که برای سیاحتان خارجی قابل تماشا میباشد. «نوی کابل» در همین وادی شاداب واقع است که محله چهارم (کارت ۴) آن آباد و بقیه آن نیز زیر نقشه و تعمیر و در شرف آباد شدن است. و - مؤسسات فرهنگ کابل:

کابل چون مرکز افغانستان است لذا بیشتر مؤسسات فرهنگی مملکت در آن موجود است و ما ذیلاً بشرح آن می پردازیم.

۱ - یونیورسیتی کابل (پوهنتون): سرزمین افغانستان زادگاه دانشمندان و شعرا بسیار بوده است اما در قرون اخیر نظر به بحرانیهای سیاسی، علم و معرفت در این مملکت رو به ضعف گذاشت ولی از پنجاه و چند سال به این طرف اساس معارف با اصول جدید و سیستماتیک آغاز یافته، مکاتب ابتدائی برای تعلیم اجباری در هر طرف مملکت تأسیس شده و سپس مکاتب رشدی و اعدادی بوجود آمد تا اینکه بنیه تعلیمی و فارغ التحصیلان اعدادی بجائی رسید که لازم شد شعبه ای از تحصیلات عالی باز شود.

سپس در سال ۱۳۱۱ ه. ق. / ۱۹۳۱ م. (عصر نادرشاهی) نخستین پایه یونیورسیتی کابل نهاده شد و فا کولته طبی کابل تأسیس گردید. در سال ۱۳۱۷ ه. ق. / ۱۹۳۸ م. (یعنی در عصر اعلی حضرت المستوکل علی الله محمد ظاهر شاه) فا کولته حقوق و علوم سیاسی و در سنه ۱۳۲۲ ه. ق. / ۱۹۴۳ م. فا کولته سیانس و در سال ۱۳۲۳ ه. ق. / ۱۹۴۴ م. فا کولته ادبیات تأسیس گردید. وجود این فا کولته ها سبب شد که دولت افغانستان قدم بزرگتری بردارد و بنیاد یونیورسیتی کابل را بگذارد. بدین قرار در سال ۱۳۲۵ ه. ق. / ۱۹۴۵ م. محفل بزرگی برای تأسیس یونیورسیتی کابل منعقد شد. بر طبق اصولنامه که دارد این یونیورسیتی (پوهنتون)، دارای فا کولته های (پوهنچی) ذیل میباشد:

۱ - فا کولته سیانس (دانشکده علوم).  
۲ - فا کولته ادبیات

۳ - فا کولته طب و شعب و فروع آن  
۴ - فا کولته حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی، سپس فا کولته دواسازی و فا کولته شرعیات یکی بعد از دیگری بوجود آمد. علاوه بر آن، مؤسسات فرهنگی و مسلکی ذیل هم در دائره یونیورسیتی کابل موجود است:

- ۱ - دارالمعلمین عالی
- ۲ - مدارس صنایع نفیسه
- ۳ - دارالعلوم عربیه.

ممکن است یونیورسیتی کابل عندالاقضاء مدارس و شعبات مسلکی دیگری هم دایر کند. یونیورسیتی کابل دارای شخصیت حقوقی است و نمایندگی آن بمعده رئیس پوهنتون است و از لحاظ اداری و مالی مستقل و فعلاً «مستقیماً» نزد وزیر معارف مسئول است.

۲ - یونیورسیتی حریمی (حریمی پوهنتون) (دانشگاه جنگ) یونیورسیتی حریمی برای تحصیلات عالی حریمی و شقوق مختلفه حریمی در بالا حصار کابل تأسیس شده است که شاگردان در آن بعد از طی دوره لیسه حریمی بتحصیل عالی حریمی، اشتغال مینمایند هرچند تمام شعبات آن هنوز تکمیل نشده اما در تربیت اردوی افغانستان و پیشرفت فنون عسکری نقش بزرگی دارد. فارغ التحصیلان این پوهنتون از چندین سال است که به کار مشغولند.

۳ - دولت افغانستان برای ترویج و ترقی علوم و تربیت افراد مملکت تنها به وزارت معارف و تحصیلات سیستماتیک اکتفا نکرده اداره مطبوعات را تأسیس نمود تا جمعیت موجوده را زیر تأثیر و تبلیغ و علم و دانش قرار دهد. این اداره از سال ۱۳۱۸ شروع به کار نمود. شعبات عمده آن عبارت است:

الف - نشریات: مدیریت عمومی نشرات، ناظر و کنترل جمیع نشرات کشور است تا در پیشرفت و ترقی ذهنی افراد مملکت مفید و مدد باشد. جراند و مجلات را در امور مربوطه معاونت میکند و موجب سهولت ارتباط آنها با جراند و مجلات خارجی میگردد. تهیه چاپ و نشر کتب مفید حیاتی از طرف دولت به دست این شعبه است. انعقاد کنفرانسها و خطابه ها در مجامع عام و مراقبت و کنترل مبارزه با بیسوادی و تأسیس دوره های مبارزه با بیسوادی از وظائف عمده اداره مطبوعات شمرده میشود. بعلاوه این موسسه برای معرفی افغانستان در خارج وظیفه بزرگ دیگری بدوش دارد و بدان مشغول است. امتیاز تأسیس و نشر اخبار و مجلات از این شعبه داده میشود.

ب - پشتوتولنه: این موسسه که در حقیقت

انجمن ادبی کابل است شعبه‌ای از اکادمی افغان میباید.

(مؤسسات پشتوتولنه - انجمن تاریخ و آریانا دائرة المعارف که از بدو تأسیس تا ابتدای سال جاری مربوط باداره مستقل مطبوعات بود نظر به تشکیلات جدید مربوط بوزارت معارف گردید و کماکان فعالیت دارد).

وظیفه این مؤسسات احیا و ترویج و تعمیم زبان پشتو، جمع لغات و آثار و اشعار و مراقبت دوره‌های زبان پشتو است. این مؤسسه از روز تأسیس تا کنون در این وظیفه جدیت زیاد نموده، کتب و رسایل و کتب لغت و غیره نشر نموده است. مجله کابل که قبلاً بزبان فارسی و پشتو نشر میشد فعلاً از طرف این مؤسسه بزبان پشتو انتشار می‌یابد.

شعبه‌ای از این مؤسسه مشغول جمع‌آوری لغات و اصطلاحات زبانهای محلی افغانستان مانند پشه‌ای، نورستانی و غیره است. سالنامه کابل که از سال ۱۳۱۱ تا کنون مرتباً حاوی یک سلسله معلومات مفید درخصوص افغانستان میباید از خدمات برجسته این مؤسسه شمرده میشود.

اکنون سالنامه کابل از طرف مدیریت عمومی نشریات اداره مستقل مطبوعات نشر میشود. ه - کتابخانه‌ها:

اداره مطبوعات علاوه بر سایر نشریات و خدمات، به تأسیس یک کتابخانه منظم نیز پرداخته که قرائت خانه آن همه روزه برای استفاده کنندگان باز است. گرچه این کتابخانه هنوز ابتدائی است ولی چندین هزار جلد کتاب بزبانهای مختلف و علوم متنوع دارد. همچنین کتابخانه وزارت معارف که ذخائر بیشتری دارد مرجع اهل علم و تتبع شمرده میشود. این دو کتابخانه علاوه بر کتابخانه‌های مکاتب و دانشکده‌ها است چه آن کتابخانه‌ها بیشتر مخصوص دانشکده‌ها و مکاتب است.

و - رادیو کابل:

در کابل فعلاً یکدستگاه موج متوسط بقوه ۲۰ کیلو وات موجود است که از طرف اداره مطبوعات اداره میشود. مقصد عمده این مؤسسه، نشر مسائل ضروریه و عام‌المنفعه و هدف آن بالا بردن سطح معلومات عوام است. برنامه نشریاتی آن: معلومات تاریخی و جغرافیایی، زراعت، تجارت و صنعت، امور جاریه کشور، خبیرهای جهان، تفسیر جریانات سیاسی عالم و اجرای موزیک وطنی و خارجی است. دستگاه‌های صوت پراکنی آن در مراکز عمده ولایات موجود و توسط لودسپیکرها در اطراف و اکناف مملکت، نشریات آن پخش میشود. استودیوی آن در مرکز شهر و مقابل پل باغ

عمومی است. ولی برودکاستنگ هوس (پخش صوت) آن در «یکه توت» میباید. مردم افغانستان علاقه زیاد به شنیدن نشریات این مؤسسه دارند و هم در نظر است دستگاه‌های قوی‌تری از موج متوسط و موج کوتاه بکار انداخته شود و بتواند صدای خود را تا دورترین نقاط جهان برساند. قسمت تکنیکی رادیوی کابل در این اواخر مربوط بوزارت مخابرات گردیده و شق نشراتی آن به صورت مؤسسه‌ای درآمده است که از طرف اداره مطبوعات حمایت میشود.

ز - موزه کابل:

رسماً در سال ۱۲۹۷ در باغ بالا تأسیس شد و امروز در دارالامان در نزدیکی قصر بزرگ وزارت خانه‌ها عمارت مین دو مرتبه دارد. وزارت معارف عملاً موزه را به دو حصه اتنوگرافی و باستان‌شناسی، تقسیم کرده است. موزه کابل از نقطه نظر علمای باستان‌شناسی یکی از موزه‌های مهم و قابل توجه آسیا است که مخصوصاً آثار و مجسمه‌های گریکوبودیک (یونانی - بودایی)، آن را در دنیا ممتاز ساخته است. حفریاتی که در این سالهای اخیر توسط هیئت فرانسوی شده است سرمایه معنوی موزه کابل را زیاده‌تر کرده است. از حفریات هده، بگرام، فندقستان، سرخ کوتل و دیگر نقاط مملکت آثاری به دست آمده که ذخیره آثار قبل از اسلام موزه کابل را وسعت داده و این آثار جلب توجه سیاحان و مدققان خارجی را که به افغانستان آمده‌اند کرده است آثار اسلامی موزه کابل نیز از حیث قیمت و اهمیت مخصوصاً در شق صنایع ظریفه (خطاطی - رسامی - تزئینات) و سکه‌ها و آلات و ادوات فلزی قابل اعتنا است.

کتابخانه زیبای آن دارای کتب خطی است که بعضاً منحصر فرد میباید.

ح - مؤسسه انجمن خیریه نسوان:

برای زنان افغانی در کابل مؤسسه نسوان تشکیل شده که شعبات مختلف، از قبیل دوره‌های تحصیلی دوخت، زبان و پرستاری و غیره در آن تأسیس گردیده، بانوان به صورت مجانی و با تأدیه حق عضویت، عضو آن شناخته شده‌اند. هدف اصلی آن آشنا گردانیدن نسوان است بوظائف حقیقی و زندگی نوین عصری و ترتیب منزل و بچه‌داری و غیره. روز بروز کار این مؤسسه در ترقی است. ممکن است با پیشرفت و ترقی این مؤسسه شعبات آن در شهرهای دیگر افغانستان نیز دایر گردد.

ط - مؤسسه روزنتون (حمایت اطفال): مؤسسه حمایت اطفال افغانی در افغانستان از زمان سلطنت امیر حبیب‌الله خان تأسیس

گردیده است. که بنام (یتیم خانه) یاد میشد در عصر امان‌الله خان مؤسسه مذکور تعطیل شد و دوباره در زمان سلطنت نادرشاه این مؤسسه بنام (دارالایتام) افتتاح گردید و عده‌ای از اطفال بی‌بضاعت و یتیم را که از طرف حکومت اداره میشدند در مؤسسه مذکور جمع و به تعلیم و تربیت آنان در داخل مؤسسه پرداختند. چون به مقتضای وقت که باید مؤسسه مذکور به صورت جدید درآید، در جوزای ۱۳۲۷ حکومت افغانستان مؤسسه مذکور را بنام (روزنتون) افتتاح کرد و شعبات داخلی آن را وسعت کافی بخشید.

ی - مؤسسه خیریه کودکستان (وروتون): اگرچه مؤسسه کودکستان جزء مؤسسه حمایت اطفال (روزنتون) میباید اما بواسطه آنکه فعلاً در مرکز سلطنت، مؤسسه کودکستان افتتاح گردیده، عده‌ای از اطفال را که سستان بین دو و هفت سال میباید در مؤسسه تحت تربیت گرفته‌اند.

یا - مؤسسات صحی کابل:

مرکز عمده مؤسسات صحی، وزارت صحیه است و مؤسسات عمده صحی عبارت است از: شفاخانه‌های بزرگ مردانه و زنانه، معاینه خانه‌ها (در هر گوشه و کنار شهر) سناتوریم مردانه و زنانه، باکترولوژی، فا کولته طب (دانشکده پزشکی، مکاتب مسلکی، دواسازی، بطیاری، پرستاری (این قسمت‌ها از حیث اداره به پوهنتون مربوط است) دندانسازی‌های مردانه و زنانه مجانی و غیر مجانی، دواخانه‌های بزرگ دولتی، عمده فروشی دارو و دواخانه‌های شخصی. برای اداره صحت اهالی، وزارت صحیه دائماً به نشر مضامین صحی در مجله ماهانه‌ای که از دایره نشریات این وزارت بنام (روغتیا پیام تندرستی) نشر و توزیع میگردد مشغول است. بعضی رسایل غیر مرتب نیز عنداللزوم چاپ و نشر میگردد.

یب - مرستون (دارالمساکین):

مرستون مؤسسه‌ای است خیریه که در سال ۱۳۲۵ وزارت اقتصاد ملی به تأسیس آن اقدام کرده است و پس از آنکه طرح آن مراتب قانونی را طی کرد یعنی بتصویب هیئت وزراء و پارلمان مملکت رسید، بلافاصله دایره گردید و اینک تعداد معتناهی از مساکین و اشخاص قابل حمایت را تربیت مینماید. مشمولین این مؤسسه عموماً از دو دسته اشخاص متشکل میباید یکی آنان که فشار حیات و محیط ایشان را فقیر و بینوا ساخته و قادر به تأمین وسایل زندگی خود نمیباشند و دوم گداها، گروه اول بعد از تحقیقات لازم داخل مرستون میگردد و گروه دوم توسط پولیس و موظفان مؤسسه جمع‌آوری گردیده



داخل مؤسسه میشوند و یا ضمانت اصولی که دوباره گدائی نکنند از مؤسسه خارج میگردند. بیوایان و مستحقان که در این مؤسسه پذیرفته میشوند بمنزله عضو عاطل و تنبل، اوقات خود را بسر نبرده هر فرد از زن و مرد یا طفل فراخور حال و استعداد و توانائی خود به کار واداشته میشوند بجز معلولین و معویین که عجله هیچ کاری از آنها ساخته نیست دیگر هیچ فرد بیکار موجود نمیشد. کارهای این مؤسسه عبارت است از شعبات مستقلی از قبیل خیاطی، نجاری، بوت دوزی، گل کاری و غیره. اطفال خردسال که سن شان بین ۶-۷ باشد داخل مؤسسه کودکستان و بالاتر از آنها دسته‌ای در صفوف داخلی مؤسسه تحت تعلیم قرار میگیرند و دسته‌ای داخل مکاتب ابتدائی میشوند. عمارت مرستون که قبلاً به قلعه حشمت خان (انتهای جنوب غربی علاقه بلدیہ کابل) بوده بعمارت جدید، که در سین کلي (افشار)، در ۵ کیلومتری غرب کابل، واقع و دارای پانصد جریب زمین میباشد نقل مکان نمود. علاوه بر ۱۰۰۰ جریب از زمین‌های ریزه کوهستان (تعلق بحکومتی کلان شمالی) را که حکومت به مؤسسه مذکور بخشیده و مورد استفاده قرار گرفته است. مؤسسه در نظر دارد در بعضی از ولایات بزرگ افغانستان هم اراضی خریداری کند و شعبات خود را در آنجا دایر گرداند. مأمورین داخلی مرستون موظفند امور ارتزاقی، ملبوسات، ظروف، تنظیمات، محروقات، صحتی، حمل و نقل، اسپورت، مخابراتی، تنویر (برق) و خدمات مساکین را تحت تفتیش قرار داده در آسایش و راحت آنها بکوشند.

بیج - مؤسسه هلال احمر افغانی (سره میاشت): این مؤسسه خیریه به تاریخ اسد ۱۳۲۵ تأسیس شد و سرمایه آن که از طریق نوع دوستی بطور اعانه و تبرع جمع آوری گردیده است تا حال از معاونت‌های لازمه برای مصیبت زدگان داخلی و خارجی خودداری نکرده مساعدت‌ها و کمک‌های شایانی به آنان نموده است.

ید - کابل مرکز اقتصادی افغانستان:

مرکز اقتصادی کشور افغانستان نیز کابل است. مؤسسات عمده اقتصادی در این شهر میباشد. وزارت اقتصاد ملی که رهبر جمیع شقوق اقتصادی ملت است در برقراری ارتباط اقتصادی و تجارتی و یافتن بازار برای فروش امتعه افغانی در دنیای خارج، جستجوی منافع شایسته برای احتیاجات داخلی، راهنمایی تجار و مؤسسات تجارتی کشور، تأسیس مؤسسات صنعتی مخصوصاً صنایعی که به زراعت تکیه دارد نیز توجه

دارد و فعلاً در کابل دو بانک عمده که یکی را بانک افغانستان و دیگری را بانک ملی می‌نامند، در اثر رهنمائی وزارت اقتصاد ملی بوجود آمده‌اند. بانک افغانستان بانک مرکزی مملکت و امتیاز چاپ اسکناس را دارد. سیاست پولی مملکت در زیر نظر دولت به بانک مذکور سپرده شده است تا در انتظام نرخ و جریان بازار پول و خرید و فروش اسعار خارجه مسئول باشد. بانک ملی که نخستین بانک مملکت است درباره مسائل بانکی و تجارت و صنعت رول بزرگی دارد. فعلاً هر دو بانک (بانک افغانستان - بانک ملی) در دو عمارت معظم، جوارهم قرار دارد - شعبات بانک ملی در مراکز مهمه تجارتی مانند لندن و نیویورک و هند موجود است. علاوه بر بانکهای مذکور تأسیس کسه عمرانی (که ما آن را بانک رهنی و تعمیراتی هم میتوانیم بنامیم) در سال ۱۳۲۶ روی کار آمده است، که بسرمایه ۳۰ میلیون افغانی وارد فعالیت شده و تا حال در عمران مملکت و رفع احتیاج اهالی بی‌خانمان کمک مؤثری بعمل آورده است و همینکه کسه مذکوره سیر تحولی خود را پیمود و معاملات قرضه او در حدود (۵۰) میلیون افغانی برسد، اسم (بانک رهنی) را بخود خواهد گرفت. بعلاوه «دگرهنی اولاسی صنایعو بانک» (بانک زراعتی و صنایع روستائی) تأسیس شده و به پیشرفت هر دو مقصد عمده در فعالیت است. دیگر «دپشتی تجارتی بانک» هم بمنظور پیشرفت سطح اقتصادی و انکشاف تجارت داخلی و خارجی کشور بوجود آمده است.

یه - ورزش در کابل:

ورزش و بازیها در کابل دو قسم است: محلی و قدیمی و دیگر ورزش بین‌المللی. بازیهای قدیمی و عمده عبارت از پهلوانی و چوب‌بازی و «سیریده کان» میباشد. در پهلوانی باید پهلوان بدن خود را قوی گرداند و چالهای مخصوص این فن را با زور و توان بدنی یکی کرده خود را برای مسابقه‌ها مهیا گرداند. این ورزش در کابل مخصوصاً علاقه‌مند و تماشا گر بسیار دارد و همه‌ساله مخصوصاً در ایام جشن استقلال، مسابقه‌دهندگان صحنه‌های نمایش را ترتیب میدهند و گاهی این مسابقه‌ها بین پهلوانان افغانی و پهلوانان خارجی هم صورت میگیرد. چوب‌بازی یک اسپورت قدیمی است که در آن با چوب شمشیر مانند، و سپر چرمی، بازی میکنند. مقصود از آن مهارت پیدا کردن در شمشیربازی است. «سیریده کان» بازی خوب و مجموعی اسپورتی است و بنظر متخصصین اسپورت بر فوتبال و والیبال و غیره رجحان دارد. اساس

این بازی اینست: دوکپتان بازی از بین بازی‌کنندگان «بدها» (پارتیر) را انتخاب میکنند صورت انتخاب بسیار دلچسپ است: بازی‌کنندگان جوهره جوهره، در نزد میر (کپتان) بازی، با نامه‌های مستعار از قبیل زمین و آسمان، سبزه و درخت، طلا و نقره، شمشیر و خنجر، و غیره حاضر شده بعد از تکرار جمله‌های فورمولی مخصوص، از «میرها» درخواست انتخاب میکنند. میرها بنوبت یکی را انتخاب و بدین صورت بده تعیین میگردد و بعد از تعیین بده‌ها بازی آغاز میشود و بازی به دست بکطرف بواسطه تر و خشکی، یا شیر و خطی که از روی تصادف پیدا میشود، شروع میگردد. این بازی با توپ شبیه توپ کرکت (که اکثر چکن دوزی میباشد) و دنده، شروع میشود. دنده به دست بازی‌کنندگان است که هر عضو بنوبت به تعداد معین، دنده را گرفته و توپ را که توپ‌دهندگان می‌اندازند، میزنند، اعضای توپ‌دهندگان در سرتاسر میدان نظر به اهمیت جایها، تقسیم میشوند و کارشان اینست که توپ را از هوا بگیرند و حریفهائی را که، مطابق قانون بازی، بعد از توپ زدن مجبوراند تا آن سر میدان زفته و بازگردند تا حق دوباره توپ زدن را پیدا کنند، نگذارند با توپ قبل از رسیدن بمحل مخصوص، بزنند. هرگاه یکی از اعضای توپ‌دهنده، با توپ، حریف را در حالی که بمحل خود رسیده بکوبد، سائر اعضای او مجبورند خود را به دو طرف میدان بمحلهای مخصوص برسانند تا از طرف مقابل با توپ کوبیده نگردند که دوباره رون بازی را از دست ندهند.

اسپورتهای بین‌المللی از قبیل ورزشهای انفرادی و قهرمانی مخصوصاً در مکاتب رواج دارد. وزارت معارف با تأسیس مکتب اسپورت و تربیه معلمین اسپورت، به توسعه و نشر آن میکوشد. از بازیهای خارج خانه فوتبال، والیبال، تنیس، هندبال، باسکتبال، هاکی، کرکت و از بازیهای داخل خانه، بینگ پونگ، بلیارد، معمول است مسابقه‌های بسیار، همه‌ساله صورت میگیرد.

برای تعمیم و رواج اسپورت به صورت اصولی و بین‌المللی در وزارت معارف، اداره اسپورت نو و در صدارت عظمی، اداره المپیک قرار دارد که هم وی مصروف انتظام پروگرام اسپورت میگردد. از بازیهای تفریحی شطرنج، نردبازی، قطعه بازی (با انواع بازیهای آن) و غیره معمول است. شطرنج مخصوصاً طرف توجه بسیار اهالی است و همه شطرنج بازان کشور برای مسابقه دعوت میشوند.

یو - جشن‌ها و اعیاد در کابل:

معروف و دارای عمارات زیباست و روی تپه‌ای در حوالی قریه «اندکی» قرار گرفته و بر چهاردهی ناظر میباشد.

ج - گلباغ: از باغهای مشهور قریب کابل و ۷ میل از شهر کابل مسافت دارد. جای با نزهت و خوش آب و هوایی است. رود کابل از بین آن عبور میکند و بر قشنگی آن می‌افزاید. دارای اقسام میوه و انواع گل و جایهای تفریح است.

د - باغ سپهسالار: بقدر تقریباً یک کیلومتر دورتر از گلباغ قسمت شرقی باغ سپهسالار با عمارت زیبایی به سبک جدید که بر فراز تپه بلندی ساخته شده جلب نظر میکند. این باغ نیز از باغهای مهم و دیدنی کابل است چه از حیث منظره و چه از حیث گل و درخت و سبزه.

ه - قصر بزرگ دارالامان: از عمارات مهم کابل است که در وسط باغی واقع شده و بقدر ۵ میل از شهر قدیم دور است. این قصر بزرگ که بطرز متینی ساخته شده در تمام کابل نظیر ندارد.

و - تپه تاج بخش: در عقب قصر بزرگ بفاصله تقریباً دو کیلومتر، روی تپه بلندی که تپه تاجبخش گفته میشود، یکی از قصرهای دولتی قرار دارد که زیبایی و طراوت گلهای آن محرک احساسات لطیف است.

۲ - پغمان: صیفیه پغمان در ۲۷ کیلومتری غرب کابل به ارتفاع ۱۴۰۷۶ فوت از سطح دریا واقع شده است و در حقیقت باغ بسیار زیبا و بزرگی در کابل محسوب میشود. از جمله باغهای قشنگ و عالی پغمان این چند باغ بیشتر مهم و جالب توجه است: باغ شاهی پغمان، باغ عمومی پغمان، بالا باغ، باغ وزیر دربار، قصر ستاره.

۳ - سمت شمالی: سمت شمالی کابل که موسوم به کوهدامن و کوهستان است منطقه بسیار زیبایی نزدیک کابل است. همینکه مسافر از کوتل خیرخانه (۱۰ میلی شهر) گذشت به این وادی شاداب و حاصلخیز که طول آن پنجاه میل و عرض آن از پانزده تا بیست میل است میرسد. کشمش و انگور که از کابل به پاکستان و هندوستان فرستاده میشود اغلب از این منطقه حاصل میشود. نزدیکترین دره کوهدامن، شکر دره است که بقدر ۱۵ میل دور از کابل واقع است. از آن بعد گل دره، فرزه، با آبشارهای زیبای خود، ظاهر میشود. بفاصله ۳۳ میل دور از شهر کابل، وادی معروف استالف که شباهت بسیار به پغمان دارد واقع است و باغهای پر میوه دارد. صنعت کلانی و کاشی سازی در این منطقه ترقی و شهرت دارد. پس از آن بجبل السراج میرسیم که ۴۵ میل دور از شهر،

بایر معروف از شاهان بزرگ سلسله مغول هند است. بایر شاه، شهر کابل را بسیار دوست داشت و چون آب و هوای آن مطبوع طبع او واقع شده بود به تعمیر این باغ پرداخت. علاقه‌مندی وی به کابل چندان زیاد بود که وقتی که در «آگره» وفات کرد این سرزمین را از خاطر نبرد و وصیت کرد که جسد او را در کهنسار کابل در آغوش خاکیی که بدان از دل و جان محبت داشته، بسپارند. تابوت او را از هند به افغانستان آوردند و در قسمت علیای باغ مذکور دفن کردند. در کابل آثار بایر شاه و اخلاف او بسیار دیده میشود که علاوه بر باغ بایر شاه باغ علم و گنج امروز است (باغی که ماشین‌خانه حربی در یک قسمت آن بنا گردیده) که بایر آن را بنام (جهان آرا) در ۹۲۵ ه. ق. طرح نموده بود بعلاوه در سنگ کلانی که در حصه قلعه هزاره کابل به کوه شیردروازه متعلق بود در سنه ۹۱۴ ه. ق. تخت سنگی برای خود ساخت و از آنجا به تماشای مناظر می‌پرداخت. گویند یک حوض سنگی بالای آن تخت ساخته و در آن فرد ذیل را که زاده طبع خود اوست حک کرده بود:

نوروز و نوبهار و بت دلربا خوشست

بایر بعیش کوش که عالم دوباره نیست.

در سنه ۱۰۱۶ ه. ق. که جهانگیر برای تماشای کابل آمده بود بر این تخت سنگی حوض دیگری کنده و در تکیه‌گاه آن عبارت ذیل را تفر نمود: «تختگاه پادشاه بلاد هفت اقلیم نورالدین جهانگیر پادشاهن جلال‌الدین اکبرشاه» و حوض سنگی آن تخت را، به موزه کابل نقل کرده‌اند. اما خود آن سنگ که بعضی آن را تخت همایون و بعضی دیگر، تخت سفر میگفتند، در یکی از شبهای ماه حمل ۱۳۰۸ ه. ش، از کوه جدا شد و در معبر عام افتاد. همچنین عمارت سابق مسجدشاه دو شمشیره، آباد کرده نصرالدین همایون بایر شاه بوده است. باغی که امروز در آن سفارت شوروی سکنی دارد در سنه ۱۰۱۶ در مقابل باغ جهان‌آرای بایر (باغ عالم گنج) جهانگیر نواسه او طرح کرده موسوم به شهرآرا کرده بود. مسجد سنگی باغ بایر تعمیر کرده شهاب‌الدین شاه جهان است که در سنه ۱۰۵۶ آباد نموده است، در حال حاضر نسبتاً زیباست و حوض آب تنی آن که تازه احداث گردیده همه روزه در بهار و تابستان برای قبول زائرین مفتوح است. علاوه بر آن حوض دومی پائین‌تر از حوض اول ساخته شده است و موقع تابستان که برای آب تنی ازدحام میشود علاقمندان از آن هم استفاده میکنند.

ب - چهلستون: چهلستون (در ۴ میلی طرف جنوب غربی کابل) نیز از باغهای بسیار

اولین روز سال شمسی «میله قلبه کشی» رسماً از طرف بلدیة شهر و ریاست زراعت گرفته میشود. این جشن سابق عموماً در دامنه کوه علی‌آباد (مشهور بدامنه سخی) دائر و مراسم آن عموماً از طرف صدراعظم مملکت افتتاح میگردد. اما از چند سال به این طرف مراسم مذکور در «باغ بایر شاه» منعقد میشود. بعد از نهال نشانی و خطابه‌ها، نمایش حیوانات بعمل می‌آید سپس به انواع بازیهای ملی و تفریحی پرداخته روز را به خوشی میگذرانند. جشن استقلال که بمناسبت تحصیل استقلال کشور صورت میگردد، هر سال در مرکز کابل مراسم و ترییات مخصوص دارد. روز ششم جوزا روز رسمی و تاریخی آن است. در هفته اول ماه سنبله هفته جشن و سرور ملی قرار داده شده، روزهای جشن و هفته شادمانی برنامه‌های خاصی دارد که قبلاً از طرف اداره جشن انتشار می‌یابد.

ملت افغان چون عموماً مسلمان است، لذا در سال دو عید مذهبی دارد. عید رمضان که پس از ماه مبارک رمضان سه روز میباشد و عید قربان از ۹ الی ۱۲ ذیحجه، چهار روز تعطیل عمومی است و مراسم عید که بعد از ادای نماز مخصوص در نمازگاه بزرگ ادا میشود آغاز میگردد. ۱۲ ربیع‌الاول مولود حضرت رسول اکرم (ص) و تعطیل عمومی میباشد.

«میله جبه» که از جمله جشن‌های ملی است در جمعه‌های ماه حوت که زمستان در شرف سپری شدن میباشد و بوی بهار می‌آید دائر میگردد. جایگاه انعقاد جشن دامنه کوه علی‌آباد است. این جشن‌ها با روز اول سال نو و «میله قلبه کشی» اختتام میابد. جشن اطفال در ۷ جوزا گرفته میشود، ۱۸ سنبله تأسیس شورای ملی و آزادی عمومی است، ۲۳ میزان جشن نجات وطن برقرار میگردد.

یز - جایهای دیدنی:

شهر کابل جایهای دیدنی و باغهای زیبا دارد که بیشتر از این باغها مربوط به مؤسسات دولتی میباشد. اما امکان قابل تماشا از نظر یک سیاح، حوالی و اطراف شهر کهنه کابل است و ما بذکر مهمترین آنها میردازیم.

۱ - چهاردهی: چهاردهی که آن را میتوان باغی بزرگ نامید، جاهای قابل دید و تفریح‌گاههای بسیار دارد که اهم آنها بقرار ذیل است:

الف - باغ بایر شاه: باغ بایر شاه در گوشه شمال شرقی منطقه چاردهی بفاصله دو میل دور از شهر واقع است و یکی از باغهای تاریخی است. این باغ بر دامنه کوه شیردروازه یعنی کوهی که قسمت جنوب و جنوب غربی شهر قدیم را تشکیل داده است، افتاده و بنایی آن

محل نصب اولین کارخانه برق آبی است و از آنجا به شهر برق داده می‌شود. کارخانه نساجی و نختابی هم در آنجا تأسیس گردیده است.

کارخانه سمنت‌سازی هم در همین منطقه احداث گردیده است. در پنجاه میلی کابل از حبل‌السراج گذشته تفرجگاه معروف «گلپهار» است که دو رودخانه «پنجشیر» و «شتل» خروشان و غلطان در آن بهم می‌پیوندد. گلپهار مخصوصاً در فصل بهار به شکار ماهی و فراوانی توت شهرت دارد. کارخانه بزرگ نساجی در قسمت شیرخان خیل گلپهار ساخته شده است. سرک پنجشیر که تازه احداث گردیده از گلپهار جدا و جنب رودخانه خروشنده و سهمگین پنجشیر امتداد دارد.

۴ - پنجشیر: این دره خوش آب و هوا که از گلپهار بعد از قطع مسافت تقریباً ۲۷ کیلومتر بمقر حکومتی آنجا (رخه) پنجشیر می‌پیوندد، یکی از جاهای دیدنی نزدیک کابل است.

مقر حکومتی دارای بازار مختصری میباشد که آبادیهای اهالی بر کنار دریای پنجشیر و بر فراز کوه‌ها، بر زیبایی آن افزوده است. در فصل بهار و تابستان اهالی کابل برای خوردن توت و شکار ماهی به آنجا می‌روند. از رخه به بعد که سرک تا (بازارک) چهار کیلومتر و نیم دور از رخه، بر کنار دریای پنجشیر امتداد یافته است. برای شکار ماهی و تفریح ایام تابستان جای مناسبی است. این جاده چون راه پسیاده‌رو و کساروان رو سابق ولایت «قطن» و بدخشان بود مسافر اسب سوار و پیاده میتواند از این راه بعد از عبور از منازل دو آب سفید، چپر، کوتل خاواک، به اندر آب، اولین ناحیه ولایت «قطن» برسد. کوتل خاواک که در فصل زمستان برف‌گیر میباشد، مسافرین میتواند شب در منازل رعیتی آنجا بسر برند و با مساعدت هوا بمسافرت خود ادامه بدهند.

۵ - بامیان: یکی از مواضع مهم و تاریخی که با داشتن مجسمه‌های بزرگ شهرت جهانی یافته و مدققین و مورخین جهت تماشای آن از اقطار جهان می‌آیند، بامیان است. بامیان از کابل ۱۴۵ میل فاصله دارد. از حد بلوله بالاتر، جاده نو بدو حصه تقسیم میشود: یکی به طرف مزار شریف و دیگری بجانب بامیان میرود. بامیان در یک وادی کوهستانی واقع است و ارتفاعش از سطح دریا ۸۴۸۰ فوت، تخمین شده است بامیان چون به راه بزرگ تجارتی که از رود آمو و تا سند میرفت پیوسته بود، مرکزیت تجاری داشت. زائر چینی که در هنگام عظمت و شهرت، به زیارت آن نائل شده است این شهر را بنام

(فان ین یا) یاد کرده و بشرح و تعریف آن پرداخته است.

بامیان مرکز عمده آئین بودا و معروف‌ترین زیارتگاههای بودائیها بوده، پتهای ۵۳ متری و ۳۵ متری آن از عتائق بی‌نظیر جهان، مخصوصاً یادگارهای آئین بودائی است.

مجسمه بودا در قدیم الوان زرین داشت که تلالو آن چشم را خیره میکرد. در عهد لشکرکشی‌های چنگیز بامیان که مشتمل بر چندین شهر (شهر ضحاک و غلغله و آبادیهای دیگر بود) بواسطه کشته شدن نواسه چنگیز قهراً و برای انتقام خراب شد. خرابه‌های شهر ضحاک و غلغله و غیره و افسانه‌های حیرت‌انگیز آن انسان را غرق در دریای تفکرات و تخیلات قرون گذشته میگرداند سرتاسر دره از آثار و علایم آبادانی و مدنیت قدیم پر است.

۶ - بند امیر: قریب ۴۵ کیلومتر دورتر از بامیان و در بین کوه‌های بلند و ملون به الوان عجیب، واقع است که هجده نهر بلخ هم سرچشمه خود را از همین بند میگرد. (پایان گزارش سفارت کبرای افغانستان):

همه کابل و دنیرومای هند  
ز دریای چین تا به دریای سند  
(شاهنامه ج بروخج ص ۱ ص ۱۴۴).

سوی کشور هندوان کرد رای  
سوی کابل و دنیرو مرغ و مای.  
(ایضاً ص ۱۴۹).

ز زابل به کابل رسید آن زمان  
گرازان و خندان و دل شادمان.  
(ایضاً ص ۱۴۹).

ز ضحاک تازی گهر داشتی  
ز کابل همه بوم و برداشتی.  
(ایضاً ص ۱۴۹).

چو آگه شد از کار دستان سام  
ز کابل بیامد بهنگام بام.  
(ایضاً ص ۱۴۹).

که زال سپهد به کابل نبود  
زمین پر ز خرگاه و لشکر نبود.  
(ایضاً ص ۱۶۲).

سواری بکردار آذرگشسپ  
ز کابل سوی سام شد بر دو اسب.  
(ایضاً ص ۱۷۲).

شود شاه ایران بدین خشمناک  
ز کابل برآرد بخورشید خاک.  
(ایضاً ص ۱۷۹).

ز کابل برآید بخورشید دود  
نماند برین بوم کشت و درود.  
(ایضاً ص ۱۸۲).

به هندوستان اندر آتش فروز  
هسه کاخ مهرب [و] کابل بسوز.  
(ایضاً ص ۱۸۹).

خروشان ز کابل همی رفت زال

فروهشته لفع و برآورده یال.  
(ایضاً ص ۱۹۰).

نشستم به کابل بفرمان تو  
نگه داشتم رای و پیمان تو.  
(ایضاً ص ۱۹۲).

بازه میانم بدو نیمه کن  
ز کابل میمای با من سخن.  
(ایضاً ص ۱۹۳).

مراگفت بردار آمل کنی  
سزاتر که آهنگ کابل کنی.  
(ایضاً ص ۱۹۷).

به کابل چو این داستان فاش گشت  
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت.  
(ایضاً ص ۱۹۸).

ز کابل که با سام یارد چخید؟  
که خواهد همی زخم گرزش چشید؟  
(ایضاً ص ۱۹۸).

سر بیگناهان کابل چه کرد  
کجا اندر آورد باید بگرد.  
(ایضاً ص ۲۰۲).

دل بیگناهان کابل مسوز  
کزین تیرگی اندر آید بروز.  
(ایضاً ص ۲۰۳).

به کابل چو تو شهریار آوریم  
همه پیش تو جان نثار آوریم.  
(ایضاً ص ۲۰۴).

به کابل دگر سام را هر چه بود  
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود.  
(ایضاً ص ۲۰۵).

به کابل بباش و به شادی بمان  
ازین پس مترس از بد بدگمان.  
(ایضاً ص ۲۰۵).

سواری به کابل پرافگند زود  
بمهرباب گفت آن کجا رفته بود.  
(ایضاً ص ۲۱۴).

فرستاده تازان به کابل رسید  
وزو شاه کابل سخنها شنید.  
(ایضاً ص ۲۱۵).

چنین گفت کامد ز کابل پیام  
پیمبر زنی بود سیندخت نام.  
(ایضاً ص ۲۱۷).

به کابل رسیدند خندان و شاد  
سخنهای دیرینه کردند یاد.  
(ایضاً ص ۲۱۹).

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند  
خود و لشکرش سوی کابل براند.  
(ایضاً ص ۳۲۱).

به کابل درون گشت مهرباب شاد  
بمژده بدریش دینار داد.  
(ایضاً ص ۲۲۵).

وزین روی کابل بمهرباب ده  
سراسر سنانت بزهر آب ده.  
(ج ۲ ص ۳۱۲).

ز افراسیاب ار بخواهی رواست  
چنان بت بکشمیر و کابل کجاست؟  
(ج ۳ ص ۶۰۷).

سپه سر بسر بر در پیلتن  
ز کشمیر و کابل شدند انجمن.  
(ایضاً ص ۶۸۲).

ابا زال سام نریمان بهم

بزرگان کابل همه بیش و کم.

(ایضاً ص ۷۶۷).

ز کشمیر و از کابل و نیمروز

همه سرفرازان گیتی فروز. (ایضاً ص ۷۸۸).

**کابل.** [بُ] [لِخ] (نهر...) نام نهری است در افغانستان در حدود صد هزارگزی مغرب کابل، از دامنه‌های «کوه بابا» سرچشمه گرفته اول بنام «جوی شیر» بسوی مشرق روان گردد و پس از عبور از میان شهر به نهر «لوکار» متصل و بسیار بزرگ شود. سپس دشت حاصلخیز و زیبای کابل را سیراب نماید و آنگاه به نهر «باران» که از دو نهر «بندشیر» و «کوربند» بوجود آمده، از طرف شمال و دامنه‌های «هندوکوه» جاری میشود، می‌پیوندد و وارد دره‌های کوهها میگردد و آنگاه در دشت دیگری ظاهر شود و از طرف راست به سرخ رود و از سوی چپ بچند نهر جاری از «کافرستان» بخصوص به نهر «خونار» متصل شود و از برابر «جلال آباد» جاری گردد و سرانجام از «بغاز خبیر» گذشته از حدود هند تجاوز نماید و با نهر «سوات» که از طرف شمال جاری میشود متحد گردد و بچند شعبه منقسم گشته از حد پشاور میگذرد و روبروی شهر «آتوک» وارد «سند» شود. طول مجرای نهر کابل بر ۵۰۰ هزار گز بالغ گردد و حوضه‌اش از طرف شمال به «هندوکوه» و از جهت جنوب به «سفیدکوه» محدود میشود، قسمت غربی دامنه‌های مرتفع و قسمت شرقی دشتهای پست است. مجرایش بسیار عریض و جریانش بسیار تند میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

**کابلج.** [ل] [ل] انگشت کوچک دست و پا باشد و به عربی خنصر گویند. (برهان). انگشت کوچک مطلقاً شمس فخری بمعنی انگشت کوچک دست آورده و گفته:

چون به استحقاق، شاهی ممالک زان اوست  
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلج.  
و حسق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینه مقام ناشی شده. (انجمن آرا) (آندراج). این لغت مخفف کابلج است. رجوع به کابلج شود.

**کابلج.** [ل] [ل] لغتی در کابلج. رجوع به کابلج و کابلج شود.

**کابل خدای.** [بُ خُ] (ص مرکب، امرکب) پادشاه کابل:

برون رفت مهراب کابل خدای  
سوی خیمه زال زابل خدای. فردوسی.

به یک دست مهراب کابل خدای  
بیکدست گسته جنگی بیای. فردوسی.

چهارم چو مهراب کابل خدای  
که سالار شاهست با فر و رای. فردوسی.

همی رفت مهراب کابل خدای

فردوسی.

سوی خیمه زال زابل خدای.  
بدستوری بازگشتن بجای  
شدن شادمان پیش کابل خدای.

**کابل دره.** [بُ دَر] (لِخ) ناحیتی که امروزه

در جغرافیا کابل دره نامیده میشود در قدیم عبارت بوده از نواحی رود کابل تا به رود سند، پیشاور پایتخت آن بوده است. این مملکت در کتیبه بیستون و نقش رستم در عهد هخامنشیان بفرس هخامنشی گذارا<sup>۱</sup> نامیده شده است. مشته نشود بمملکت قندهار که در اوستا هَرخوایتی و در کتیبه هخامنشی هَرآووتی<sup>۲</sup> نامیده شده است. (یشتها، تفسیر پورداود ج ۲ ص ۳۵).

**کابلستان.** [بُ ل / ل] (لِخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید: نامی است که وقتی از اوقات به خطه وسیع و مرتفع اطلاق میشد که قسمت شمال شرقی افغانستان و مرکزش کابل را در بر داشت و شامل قسمت عمده از حوضه نهر کابل بود. زابلستان هم در طرف جنوب غربی قرار داشت. در شاهنامه اغلب تفاوتی بین این دو نام [کابل، کابلستان] داده نمیشود. بعضی جغرافیائوسان هم این دو نام را یکی میدانند، اما از شاهنامه چنین برمی آید که یکجا نیست بلکه دو جاست. آئین اکبری هم این فکر را تأیید میکند. (قاموس الاعلام ترکی).

پرستندگان را سوی گلستان  
فرستد همی ماه کابلستان.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۵۷).

خرامان ز کابلستان آمدیم  
بر شاه زابلستان آمدیم. (ایضاً ص ۱۵۸).

سپهد خرامید تا گلستان  
بزند کنیزان کابلستان. (ایضاً ص ۱۵۹).

وزان چون بهشت برین گلستان  
نگردد تھی روی کابلستان. (ایضاً ص ۱۸۳).

چو کابلستان را بخواهد بسود  
نخستین سر من بیاید درود. (ایضاً ص ۱۹۰).

چنان ماه بیند به کابلستان  
چو سرو سهی بر سرش گلستان. (ایضاً ص ۱۹۷).

چو شد زال فرخ ز کابلستان  
بید سام یکزخم در گلستان. (ایضاً ص ۱۹۸).

شوید و به گنجور دستان دهید  
بنام مه کابلستان نهید. (ایضاً ص ۲۰۱).

همه کابلستان شد آراسته  
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته. (ایضاً ص ۲۱۶).

شاه کابلستان گرفت آفرین

چه بر سام و بر زال زر همچین.

(ایضاً ص ۲۱۸).

یکی جشن کردند در گلستان  
ز کابلستان تا به زابلستان. (ایضاً ص ۲۲۵).

تو با گرز داران زابلستان  
دلیران و گردان کابلستان. (ج ۴ ص ۹۱۱).

به زابلستان و به کابلستان  
نه ایوان بود نیز و نه گلستان. (ایضاً ص ۹۵۹).

که او راست تا هست زابلستان  
همان بست و غزنین و کابلستان.

(ج ۶ ص ۱۶۳۷).

ز کابلستان تا به زابلستان  
زمین شد بگردار غلغلستان.

(ایضاً ص ۱۷۴۲).

**کابلشاه.** [بُ] (ص مرکب، امرکب) لقب عام ملوک کابل. رجوع به کابلشه شود. خواندیر در تاریخ حبیب السیر آرد: رستم دستان که از اکثر افراد انسان بکمال شجاعت و مردانگی و وفور بسالت و فرزاندگی ممتاز و مستثنی بود برادری داشت شغاد [نام] که در اشتعال نیران شرارت و فساد بی شبه و نظیر مینمود و دختر حاکم کابل را به حبالة نکاح آورده در آن ولایت بسر میرد و نوبتی والی کابل از ننگ خراج گذاری و شغاد از غایت حسد و مردم آزاری با یکدیگر از رستم آغاز شکایت کردند قاصد جان جهان پهلوان گشته و با هم مواضع دز میان آورده، شاه کابل شغاد را از مملکت اخراج کرد و شغاد به سیستان شتافته رستم دستان از وی پرسید که سبب نزاع میان تو و حاکم کابل چه بود. شغاد جواب داد که در آن اوان که رسول شما جهت طلب خراج به کابل آمد اثر کراهیت در ناصیه حال کابلشاه ظاهر گشت در اداء مال طریق تغل و اهمال مسلوک میداشت و چون من او را از مخالفت شما تخویف نمودم برآشفت به اخراج من فرمان داد، و رستم از استماع این سخن خشمناک شده به اجتماع سپاه حکم فرمود تا به طرف کابل رفته آن بوالفضول را گوشمال دهد. شغاد گفت حاکم کابل را آن مقدار قوت نیست که دفع او را بجمعی لشکر موقوف باید داشت. اگر شما تنها عنان عزیمت بدان جانب معطوف فرمائید بمجرد شنیدن این خبر کابلشاه فرار برقرار اختیار مینماید یا با تیغ و کفن بخدمت تهنتم میشتابد و رستم به سخن آن غدار فریفته شده جریده عازم کابل گشت و شغاد خفیه کس نزد حاکم کابل فرستاده او را از توجه رستم اعلام داد و کابلشاه بوجهی که با شغاد قرار داده بود در راه چهارباغی که در آن ولایت داشت فرمود تا آبار حفر نمودند

و در هر چاهی آلات قتل مثل ژوبین و خنجر و شمشیر و ششپتر تعبیه کردند و سرهای چاه را به خس و خاشاک کیبوشانیدند و چون رستم بنواحی کابل رسید کابلشاه سر و پا برهنه بمراسم استقبال استعجال فرمود و روی نیاز بر خاک نهاده بلوازم پیشکش و نثار پرداخت. رستم گفت از تو خبری به من رسانیده‌اند که بر تقدیر وقوع از دست من جان نخواهی برد. والی کابل سوگند یاد کرد که آنچه از باب خلاف من بسمع اشرف رسیده غیر واقع است. رستم گفت سر و پای خود را بیوش. جواب داد که تا متمسک من مبذول نیاید دستار نندم و موزه نیوشم. رستم پرسید که چه التماس داری؟ گفت میخواهم که باغ مرا بشرف نزول اجلال بیارایی تا فراخور حال بسنت ضیافت قیام نمایم و رستم بقبول این مدعا زبان گشاده کابلشاه به احتیاط تمام پیش پیش او میرفت و رستم از کید و مکر کابلشاه و برادر غافل بوده بی دهشت رخس میراند که ناگاه در چاهی افتاد و اکثر اعضایش از نوک سیف و سان مجروح گشته خود را به لطایف الحیل بسر چاه رسانید، و در آنحال که جهان پهلوان مجروح و نالان بر سر چاه خفته بود شغاد شرارت نژاد، شماتت‌کنان پیش او رفت. رستم او را گفت که تیر و کمانی نزد من بگذار که اگر سعی قصد من نماید ضرر او را دفع کنم. شغاد بوجوب فرموده عمل نموده رستم با وجود ناتوانی تیر بر کمان نهاد و شغاد از بیم جان درختی را پناه ساخت.

نظم

چو رستم چنان دید بفراخت دست چنان خسته از تیر بگشاد شست درخت و برادر بهم بر بدوخت بهنگام رفتن دلش بر فروخت شغاد از پس زخم او آه کرد تهمتن بدو درد کوتاه کرد چنین گفت رستم که یزدان سپاس که بودم همه سال یزدان شناس کزین پس که جانم رسیده به لب بر این کین من نا گذشته دو شب مرا زور داد او که از مرگ پیش ازین بی وفا خواستم کین خویش بگفت این و جانش بر آمد ز تن برو زار و گریان شدند انجمن

و چون خبر مرگ رستم در ولایت نیمروز شایع شد ولدش فرامرز لشکری پرتهور جمع آورده عازم کابل شد و کابلشاه با سپاه رزم خواه در برابر آمده حربی عظیم دست داد و فرامرز نصرت یافت و کابلشاه کشته گشته بعالم آخرت شتافت و چون فرامرز انتقام تمام از کابلیان کشید کالبد رستم را به سیستان رسانیده در سردابه‌ای مدفون گردانید.

(حبیب‌السیر ج ۱ تهران جزء دوم از ج ۱ صص ۷۳-۷۴ و ج خیام ج ۱ صص ۲۰۵-۲۰۶).

**کابلشه.** [بُ شَه] (ص مرکب، مرکب) کابلشاه. رجوع به کابلشاه شود:

فرومانده کابلشه از غم بدرد ز شیدسب کین کش بترسید مرد.

(گرشاسب‌نامه).

**کابل کشی.** [کَ / کِ] (حماص مرکب)

کشیدن کابل. سیمهای زیرزمینی برای برق و تلفن و غیره کشیدن.

**کابلی.** [بُ] (ص نسبی) منسوب به کابل: رقص کابلی، خنجر کابلی، اهللیج کابلی:

کنون چنبری گشت پشت یلی نتابد همی خنجر کابلی.

فردوش درفشان پس پشت او یکی کابلی تیغ در مشت او.

فردوش بقلب اندرون چند از ایشان بکشت چو بیچاره تر گشت بنمود پشت.

فردوش ز ترکان بسی در پس پشت اوی یکی کابلی تیغ در مشت اوی.

فردوش **کابلی.** [بُ] (ص نسبی، لا) بمعنی اهللیج کابلی است. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). و رجوع به اهللیج شود. || ماهون درختی به امریکا. (دزی ایضاً).

**کابلی.** [بُ] (بخ) دهی از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل، سکنه آن ۳۴۳ تن است آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کابلی.** [بُ] (بخ) برادر محمدخان قورجی. (تاریخ شاهی ص ۳۲۶).

**کابلی.** [بُ] (بخ) ابوالحسین محمدبن الحسین کابلی. از اهل بلخ است. ابوالفضل

فلکی کابلی گفت: بدو برخوردیم و از جهمی بود. وی از یزیدین هارون و ابی‌عبدالله

الرحمن (کذا) باهلی و سفین بن عینة و غیر ایشان روایت کرد در روز چهارشنبه نیمه محرم درگذشت. سمعانی گوید: تاریخ مرگ او را در کتاب طبقات العلماء بلخ چنین دیدم و

باقی تاریخ از کتاب بریده شده بود و شاید در حدود سنه ۲۵۰ بود. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

در معجم البلدان آمده که او بسال ۲۵۰ مرد. (معجم البلدان ذیل لغت کابل).

**کابلی.** [بُ] (بخ) ابوالفضل فلکی. رجوع به فلکی شود.

**کابلی.** [بُ] (بخ) ابوبکر محمدبن علی بن... ۲ کابلی از اهل اصفهان است و شاید اصل وی

از کابل باشد. شیخی صالح و سدید است. او از ابوالقاسم علی بن عبدالرحمن بن علیک نیشابوری استماع حدیث کرد و من از او در اصفهان حدیث شنیدیم. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

**کابلی.** [بُ] (بخ) ابوعبدالله محمدبن الحسن بن الحسن بن ماهان مروزی معروف به کابلی. وی در بغداد ساکن شد و ثقة بود. وی

از عبدالعزیز بن عبدالله الاویسی و عاصم بن علی و ابراهیم بن موسی القراء روایت کرد، و

یحیی بن محمد بن صاعد و محمد بن مخلد و ابوعمر بن السماک و احمد بن کامل الشجری

از او روایت کرده‌اند و دارقطنی او را توثیق کرده و ابوالحسین بن المنادی از او یاد کرده و

گفته است وی در بغداد بسال ۲۷۷ ه. ق. درگذشت. او اندک حفظ بود و در نزد مردم در

مذهب و روایت محمود نبود. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

**کابلی.** [بُ] (بخ) ابوعبدالله محمدبن عباس کابلی. وی از ابراهیم بن اسماعیل بن محمدبن

المعقب حدیث کرد و ابوعبدالله مخلد الدوری از او. و همین مخلد گفته است که تاریخ وفات

او رجب سال ۲۷۱ ه. ق. بود. (معجم البلدان ذیل لغت کابل).

**کابلی.** [بُ] (بخ) ابومجاهد علی بن مجاهد بن مسلم بن رفیع الرازی معروف به

ابن الکابلی. بنده حکیم بن جمله از قبیله عبدالقیس بود. وارد بغداد شد و در آن از

محمد بن اسحاق بن بشار و جعد بن ابی‌الجعد و غیر ایشان روایت کرد و از او صلت بن

مسعود الجحدری و احمد بن حنبل و زیاد بن ایوب روایت کردند و یحیی بن معین گفت:

ابومجاهد کابلی را در باب هشتم دیدم و او را بد نیافتم و از او چیزی ننوشتم و یحیی بن

الضریس او را به کذب متهم ساخت و این مطلب را عبدالرحمن بن ابی‌حاتم در کتاب

«الجرح والتعذیل» آورده است. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

یاقوت در معجم البلدان گوید: بخاری آرد، وی از اسیران کابل است و می‌افزاید که او از

موسی بن عبیده‌الریذی و عنبنه نیز روایت کرده است. (از معجم البلدان ذیل لغت کابل).

**کابلی بیگم.** [بُ گُ] (بخ) دختر میرزا الخ بیگ بن میرزا سلطان ابوسعید و منکوحه

قنبر میرزا کولکلتاش. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۸۰).

**کابلج.** (لا) کابلج. کابلج. کابلج. کالوج. انگشت کهین پای. (فرهنگ اسدی):

یا به کفش اندر بکفت و آبله شد کابلج

از بسی غمها بیسته عمر گل پارا بیا (کذا)<sup>۱</sup>.  
عسجدی (از فرهنگ اسدی چ پاول هرن).  
انگشت کهین را گویند و آن را بتازی خنصر  
میخوانند. (جهانگیری ج لکنهوج ص ۱  
ص ۱۸۵). انگشت کوچک دست و پا باشد.  
(برهان). رشیدی بمعنی انگشت کوچک  
دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده:  
چون به استحقاق شاهی ممالک زان اوست  
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیج.  
هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچک  
است خصوصیت دست از قرینه مقام ناشی  
شده و آن را کریشک نیز گویند. (انجمن آرای  
ناصری) (آندراج).  
**کابلیج**. (ا) انگشت کهین باشد. (صحاح  
الفرس نسخه طاعتی). کابلیج. رجوع به همین  
کلمه شود.  
**کابلی**. (ب) [ا] (بخ) ضیاءالدین محمود. رجوع  
به ضیاءالدین محمود الکابلی (حکیم) شود.  
**کابلی هرا**. [ب] [؟] (هندی، مرکب) به  
هندی اهلیج کابلی است.  
**کابن**. [ب] (ا) بمعنی کابین. (آندراج).  
**کابنه**. [ب ن / ن] (ا) بمعنی چشم باشد  
چنانکه هر گاه گویند «کابنه بدو دار» مراد آن  
باشد که چشم ازو برمگردان و از نظر نیندازد.<sup>۲</sup>  
(برهان):  
ای شهنشاهی که مهر چرخ را  
هست روشن از وجودت کابنه.  
شمس فخری.  
و بعضی به یای حطی گفته‌اند و این شعر نظامی  
عروضی شاهد آورده‌اند:  
قطعه:  
بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش  
تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کابنه  
گویی که مثل خودنشناسم در این جهان  
اکنون چو می بیاید گفتن هراینه  
کز خام قلبتانی و ز روسی زنی  
همتای خود نبینی الا در آینه.  
و در این تأمل است چه کابنه به یای موحد  
نیز قافیۀ هراینه و آینه تواند شد لیکن در این  
شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود.  
(رشیدی). [ا] در بعضی مأخذ بمعنی مهر آمده و  
ظاهراً از (کابین) گرفته‌اند.  
**کابو**. [ب] [ف] (فرانسوی، ا) نام عامیانه  
ماهیهایی مختلف، بخصوص نوعی از ماهی  
کفال که سر بزرگ دارد و در آبهای مدیترانه و  
قناتهای عمومی زندگانی میکند.  
**کابو**. [ب] [ا] (بخ) <sup>۳</sup> زان. در اصل ونیزی  
(۱۴۵۱ تا حدود ۱۴۹۸ م.). [ا] [پ] (ا)  
سیاستین کاب<sup>۴</sup> (متولد در بریتول در ۱۴۷۰  
و متوفی پس از سال ۱۵۵۵ م.) بحریمایان  
نامدار، که در زمان سلطنت هانزی هفتم و  
هانزی هشتم، پادشاهان انگلستان میزیسته و

ارض جدید لابرادور را در ۱۴۹۷ کشف  
کردند.  
**کابور**. (ا) شهری به هندوستان. (دمشقی).  
**کابورگ**. (ا) [ا] کمونی در کالوادو از ناحیه  
کان. سکنه ۲۰۳۶ تن، دارای راه آهن و  
حمامهای دریایی.  
**کابوس**. (ا) مأخوذ از کلمه لاتینی  
انکوس<sup>۵</sup>. استنبه. باروک. بخت. بختک.  
بَرخَفَج. بَرخَفَج. بینی گلی. (فرهنگ نظام).  
جانوم. جنام. (منتهی الارب). خانق. (بحر  
الجواهر). خرخجیون. خرنجک. خرونجک  
(شاید ووروجک که زنها به اطفال شیطان  
میگویند اصلش این کلمه باشد). خفتک.  
خفتو. خفتوک. خفج. خفجا. خفرنچ.  
خورخجیون. (برهان). دثان. (منتهی الارب).  
درفنجک. دیونسیرک. (مذهب الاسماء)  
(دهار). سکاچه. ضاغوظ. ضاغوظه. طیاف.  
فرنچک. فرائج. (برهان). کرنجو. (فرهنگ  
اسدی) (برهان). گوشاسب. نندل (از ابن بری  
در تاج العروس). نیدل. نیدلان. یرخفج.  
(مصنف برخفج)<sup>۶</sup>. علتی است که مردم اندر  
خواب پندارد که شخصی گران بر سینه او  
افتاده و او را میفشارد و نفس او تنگ شود و  
خواهد که بجنبند و آواز دهد، نه آواز تواند داد  
و نه تواند جتیبند و بیم باشد که خفه شود.  
(ذخیره خوارزمشاهی). آنچه به شب مردم  
خفته را فرا گیرد و او در آن حالت نتواند  
جنبش کرد و آن مقدمه صرع است. (منتهی  
الارب در: کب. س). الکابوس. مایق  
علی الانسان باللیل لایقدر معه ان يتحرك و  
هو مقدمة للصرع، و قال بعضهم للاحسبه  
عربياً ج، کوابیس. (اقراب الموارد). حالتی  
است که مرد خفته را فرومیگیرد و آن چنان  
باشد که آدمی شکل مهیب یا هنگامه آفتی در  
خواب دیده میترسد بهنجی که بدن همه گران  
معلوم میشود و خروش کردن به آواز درست  
هم نمی‌تواند، و اکثر بودن این حالت را، اطباء  
مقدمه صرع نوشته‌اند و این را ضاغوظه و  
نیدلان نیز نامند و به فارسی سکاچه گویند. از  
منتخب و لطایف و شروح نصاب (غیثات).  
[ادبوی که مردم را در خواب فروگیرد. به  
اعتقاد عوام جنی است که بر روی آدم می‌افتد.  
(فرهنگ نظام). [ا] شیخ:  
که چو کابوسی نماید ماه را  
که نماید روضه قعر چاه را. مولوی.  
[نوعی از آرامش. (از منتهی الارب). [ا] (ص)  
احق و ابله باشد. (اوبهی). ابله و نادان نیز  
نوشته‌اند. (غیثات).  
**کابوس**. (ا) کبوجیه در قرون بعد کبوج،  
کبوز، کبوس و کابوس (قابوس) شده. (ایران  
باستان ج ۱ ص ۴۷۹). و رجوع به قابوس و  
کبوجیه شود.

**کابوسک**. [س] (ا) شعیص. (مذهب  
الاسماء). و آن خرمائی است که هسته‌اش  
سخت نشود و از جنس ردی خرماس.ت.  
رجوع به (منتهی الارب: شعیص) و رجوع به  
خاره کابوسک و کابوشک شود.  
**کابوشک**. [ش] (ا) کابوسک: فاخر؛ خرما  
کابوشک. (مذهب الاسماء).  
**کابوک**. (ا) کاپک. جای مرغ خانگی بود.  
(لغت فرس). آشیانه مرغان. [ا] چیزی که مانند  
زنبیل در میان خانه بیاویزند تا کبوتر بچه در  
آن کند. (لغت فرس):  
چون بچه کبوتر مقار سخت کرد  
هموار کرد موی (؟) و بیوگند موی زرد<sup>۹</sup>  
کابوک را نماید (نپاید؟ نخواهد؟) و شاخ آرزو کند  
وز شاخ سوی یام شود باز گرد گرد.  
ابوشکور.  
چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابوک.  
سوزنی (از رشیدی در لغت کبتر).  
تو پروریده کابوک آسمان بودی  
از آن قرار نکردی در آشیانه پست. انوری.  
نیز رجوع به کابوک شود. [ا] رقیده. و آن گرد  
بالشی است که خمیر را بر زبر آن پهن کرده و  
بر تتور بندند. و به این معنی شاید مصحف  
کمایوک باشد. (حاشیه لغت کابوک، برهان  
قاطع چ معین).  
**کابول**. [ح] (ا) رسن دام. (منتهی الارب). دام.  
رسن شکارگیر. رسن شکارکن.  
**کابول**. (ا) [ا] کابل. پایتخت افغانستان.  
رجوع به کابل شود.  
**کابول**. (ا) [ا] دهی است میان طبریه و عکا.  
(منتهی الارب). موضعی است در اشیر.  
(صحیفه یوشع ۲۷: ۱۹) و همان کابول حالیه  
است که بمسافت ده میل به طرف جنوب  
شرقی عکا واقع است. (قاموس کتاب  
مقدس). [ا] اسم مقطعه‌ای است که سلیمان  
بحیرام داد. (سفر اول پادشاهان ۱۰: ۹ - ۱۳)  
که دارای بیست شهر بود و آن در جلیل در  
شرق عکا واقع است و این لفظ در اصل  
عبرانی دارای معنی مخصوصی نمیباشد.  
(قاموس کتاب مقدس).  
۱- از بسی غمهای تو تا تو مگر کی آتیا. (لغت  
فرس اسدی نسخه نخجوانی).  
۲- کردی مستعار از فارسی kabîné (منظره).  
(حاشیه لغت کابنه در برهان قاطع چ معین).  
3 - Cabot. 4 - Cabot.  
5 - Sébastien Cabot.  
6 - Cabourg.  
7 - Incubus که فرانسویان Incube را از آن  
گرفته‌اند.  
8 - Cauchmar.  
9- ن: هموار کرد موی و شدش مویگان  
زرد.

**کابولج.** [ل] (لخ) دهی از کجور از نواحی فیروزکلا و علوی کلا. (سفرنامه سازندران و استرپاد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).  
**کابولی.** (ص نسبی) منسوب به کابول. کابلی. اکابلی. کاوولی. کولی. لولی. رجوع به لغت لولی شود.

یک سیه رو دیو کابولی زنی گشت بر شهزاده ناگه رهزنی. مثنوی.  
**کایه.** [ب] (لخ) موضعی است ببلاد تمیم یا آبی است. (منتهی الارب).

**کایی.** (ع ص) بلند و مرتفع. || بروی افتاده. (منتهی الارب). || خاک کریزان و روان. بقال: فلان کایی الرما؛ ای عظیمه منهل<sup>۱</sup>. (منتهی الارب) (قطر المحیط)، و من المجاز (هو کایی الرما؛ ای عظیمه) مجتمعه فی الموآقد منهل لکترته؛ ای مضاف. (تاج العروس). || آتش زنه که آتش از او بیرون نیاید.

**کایی.** (لخ) هشتمین کایی. محدث است. (منتهی الارب).

**کایی.** (لخ) کاوه، کاوه آهنگر. (مفاتیح العلوم خوارزمی): چون این ظلم (ضحاک) و قتل جوانان بدین سبب مستمر گشت، کایی آهنگری اصفهانی از بهر آنکه دو پسر آن کشته بود خروج کرد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲۵). رجل من قریة کولانه یسمى کایی، خرج علی بیورساف. (مافرخی ص ۴۰).

مردی بود از دبه کودلیه (کذا) نام او کایی بر بیورساف پادشاه خروج کرد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۶). رجوع به کاوه شود.

**کایان.** (لخ) کایوان. درفش کایوان؛ و آن پوست پاره را به جواهر بیاراست و به فال گرفت و درفش کایان نام نهاد و علامت او بود در همه جنگها. (فارسنامه ابن البلخی ص ۳۵).

**کاییدن.** [د] (مص) کاویدن. کسندن. || خراشیدن. || شکافتن. (برهان). || کاییدن با، مکابره:

خدائی که کوه سهند آفرید  
ترا داد بینی چو کوه سراب  
نئی کوهکن چند کابانیش  
نگهدار ادب با بزرگان مکاب.

کمال خجندی (از آندراج و انجمن آرای ناصری).

**کاییرج.** [ز] (لخ) از سانسکریت کاوریا<sup>۳</sup>. موضعی است در جنوب هند، از سنگهت. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۵۴). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

**کاییشه.** [ش/س] (ل) گل کاجیره را گویند و از آن چیزها رنگ کنند و به عربی عصفر خوانند. (برهان). رجوع به کاجیره شود. به هندی کسنبه گویند. (آندراج).

**کاییل.** (لخ) لقب عام ملوک نویبه.

(آثارالباقیه).

**کایيله.** [ل/ل] (ل) هاون باشد. (صحاح الفرس). هاون بود. (سه نسخه از لغت فرس) (اوبهی). هاون چوبین بود. (فرهنگ اسدی چ پاول هرن):

خایگان تو چو کایيله شدهست

رنگ او چون کون پاتيله شدهست. طیان. ولی اگر کایيله هم بمعنی هاون آمده باشد، در این بیت طیان (که شاهد منحصر آن است و اول دفعه هم در فرهنگ مشهور بفرهنگ اسدی آن را مثال قرار داده‌اند) کایيله بمعنی هاون آمدن غریب است چه تشبیه خایه به هاون در جوانی و پیری، صحت و مرض، گرما و سرما تصور شدنی نیست و من گمان میکنم در شعر طیان کلمه‌ای شبیه به «گانيله» مخفف «گاونيله» مانند «گاواره» و امثال آن بوده و مؤلف فرهنگ اسدی چنانکه در جاهای متعدد دیگر کتاب خود - بنفط حدس زده، کایيله خوانده و معنی هاون بدان داده است و الله اعلم و «گاونيله» پوزة بزرگ دارد و همان است که فرانسویان آن را نیلگو<sup>۲</sup> گویند. ولی طبق حاشیه لغت فرس نسخه نخجوانی:

جایگاه تو چو کایيله شده است. کایيله بمعنی هاون درست است. و جایگاه بمعنی است و نشیمن است. || هرچیز که در آن غله بکوبند عموماً و داروکوب عطاران را گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و به عربی مهراست خوانند. (برهان) (آندراج). داروکوب را گویند. (جهانگیری). و رجوع به داروکوب شود.

**کابین.** (ل) کابین کلمه فارسی و «کبین» آذری از این کلمه است. بضع. مهر. (دهار). صداق. (مهدب الاسماء). صدقه. نحل. نحله. (منتهی الارب). دست پیمان. مهریه. شیربها. عقر. (دهار). علیقه. علاقه. (منتهی الارب). کابین. (مهدب الاسماء). صدقه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). اجر. نکاح. مهر زنان باشد. (لغت فرس) (صحاح الفرس). مهر زنان را گویند و آن مبلغی باشد که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند. (برهان). زری که به هنگام نکاح به ذمه مرد مقرر کنند، به عربی آن را مهر گویند، از برهان و سراج و رشیدی؛ و بعضی بمعنی مهر مؤجل نوشته‌اند. (غیبات) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

این جهان نوعروس را ماند  
رطل کابینش گیر و باده بیار. خسروی.  
زنان پارسا از شوی گردند  
به کابین دیدن او را خریدار. فرخی.  
ز بهر آنکه ببینند روی خویش را  
زنان بشوی ببخشند هر زمان کابین. فرخی.

بباید علی الحال کابینش کرد  
بیرزد به کابین چنین دختری  
بود نقد کابین او اینکه تو  
کنی سجده شکر چون شا کری. منوچهری.  
عروسی است می شادی آیین او  
که شاید خرد داد کابین اوی.

(گرشاسب نامه).  
ای پسر جان و تنت شهره زناشویند  
شوی جانست و زنتش تنت و خرد کابین.  
ناصر خسرو.

عاقل ندهد درین چنین کابین  
راضی نشود بصره و صدره. ناصر خسرو.  
طمع جانت کند گرچه بدو کابین  
گنج قارون بیهی با سپه قارن. ناصر خسرو.  
دنیا عروس وار بیاراید  
پیشست چو یافت از تو بدین کابین.  
ناصر خسرو.

به چه ماند به عروسی، عالم  
که سبکروح گران کابین است  
شاه او زبید منصور سعید  
که هم این خسرو، آن شیرین است.  
ابوالفرج رونی.

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را  
از کرم کابین عذرا برتباد پیش از این.  
خاقانی.  
خاتون وار ملک فریدونش خوان که نیست  
کابین این عروس کم از گنج کایوان.  
خاقانی.

گرچه ناهید ورچه پروین اند  
از در دم و اهل نفرین اند  
سبب جنگ و ننگ و آزارند  
علت رنج و خراج کابین اند.  
(سندبادنامه ص ۲۵۷).

به کابین خسرو رضا داده‌ایم  
که از تخمه خسروان زاده‌ایم. نظامی.  
نقل است که در حال حیات همه مال به  
درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد هرچه  
داشت خرج کرد و گفت مهمانان فرستادگان  
خدای اند. زن با وی بخصومت بیرون آمد.  
گفت زنی که در این معنی با من خصومت کند  
نشاید کسب این به وی داد و طلاق دادش.  
(تذکره الاولیاء عطار).

چون درافتادند اندر جستجو  
بعد از آن دربست و کابین جست او.  
مولوی.

۱- در اصل بنهال.

۲- رجوع بدو سطر قبل شود.

3 - Kauverya. 4 - Nilgot.

۵- کردی مستعار kabin (هدایاتی که در روز نامزدی بنامزد دهند). (حاشیه لغت کابین، از برهان قاطع چ معین).

یونانیها کاپادوکیه و لکوس سیری<sup>۱۲</sup> یعنی سوریه سفید مینامیدند، از تسلط آسوریها بر این مملکت بوده است. بعد از انقراض آسور، کاپادوکیه جزو دولت ماد شد و پس از آن جزو دولت هخامنشی. لیکائوتیه<sup>۱۳</sup> که بعدها قسمتی از آسیای صغیر گردید، در ابتداء جزو کاپادوکیه بود. زیرا اهالی آن از حیث زبان و اخلاق و عادات تفاوت با اهالی کاپادوکیه نداشتند. در باب مردم کاپادوکیه عقیده اهل فن این است که هند و اروپایی یا آریائی بطور اعم بوده‌اند، مذهبشان بمذاهب مردمان غربی آسیای صغیر شباهت داشته و خدایان این مردم که اختصاص بخودشان داشت عبارت بودند از:

۱ - خدای آسمان، که کيفر نقض قول را میداد.

۲ - خدای ماه.

۳ - ربه النوع بزرگ طبیعت که (ما) مینامیدند. در موقع باده نوشی‌ها برای ستایش این ربه النوع مردان بخودشان زخم میزدند و دختران ناموسشان را قربان میکردند. مذهب پارسی‌ها هم به اینجا سرایت کرده بود. خدای پارسی‌ها را ستایش میکردند و اسامی ماهها پارسی بود.

بنابر آثار، درجه تمدن این مردم پست به نظر می‌آید. شهرها کم‌اند و اهالی غالباً مملوک نجباء یا معابد میشدند. اسامی شهرهایی که در تاریخ ذکر میشود چنین است: تیانا، مازاکا<sup>۱۴</sup>، آماسیا<sup>۱۵</sup> بر رود ایریس، ولی در عوض عدّه دهات و قصبات بزرگ زیاد بود. از زمانی که کاپادوکیه جزء دولت هخامنشی شد، بیشتر در تاریخ معروف گردید و از ولات پارسی در این مملکت، اسم داتام بیشتر شهرت دارد. (شرح قضایای او در ایران باستان صص ۱۳۱۱ - ۱۱۴۸ آمده است).

اسکندر به کاپادوکیه دست نزد و آریارات پادشاه آن استقلال خود را حفظ کرد، ولی بعد از فوت اسکندر چنانکه در جای خود ذکر شد، پردیکاس با آریارات جنگید و او را گرفته کشت. پس از آن کاپادوکیه از دست به دست میگشت، تا مقارن اوایل قرن سوم قبل از میلاد آزاد شد و استقلال خود را بازیافت. در این زمان کاپادوکیه بده ایالت تقسیم میشد.

(خشترپاون) ده گانه آسیای صغیر که از شمال به بحر اسود و از مغرب به پالاقلا گنی و از مشرق به ارمنستان محدود و شامل ناحیه واقع بین هالیس و فرات بوده، مسقط الرأس استرین جغرافیادان معروف این ایالت است و آن به دو قسمت کاپادوس کبیر و کاپادوس صغیر تقسیم میشد. رجوع به کاپادوکیه شود.

**کاپادوس صغیر.** [دُ س ص] [اِخ] یک قسمت از تقسیمات دوگانه ایالت کاپادوس یا قبادوقیا (کاپادوکیه در آسیای صغیر). رجوع به کاپادوس شود.

**کاپادوس کبیر.** [دُ س ک] [اِخ] یک قسمت از تقسیمات دوگانه ساتراپی (خشترپاون) کاپادوس یا قبادوقیا و مصب رود هالیس که از شطوط مهم آن ناحیه است در آنجا واقع میباشد. یونانیها اهالی آنجا را شامیان سفید مینامیدند. رجوع به کاپادوس شود.

**کاپادوکی.** [دُ] [اِخ] رجوع به کاپادوکیه شود.

**کاپادوکیه.** [دُ ی] [اِخ] رجوع به کاپادوکیه شود.

**کاپادوکی.** [اِخ] رجوع به کاپادوکیه شود.

**کاپادوکیه.** [دُ ی] [اِخ] قبادوقیه. قبادوقیا. کاپادوس. کاپادوکیه. کاپادوکیه یونانی شده «کت پ توک»<sup>۸</sup> پارسی قدیم است و داریوش اول در کتیبه‌های بیستون و نقش رستم و تخت جمشید این مملکت را چنین نامیده. کاپادوکیه در قسمت شرقی آسیای صغیر واقع و حدود آن چنین بود در شمال دریای سیاه، در جنوب کوههای توروس<sup>۹</sup> کیلیکه. از طرف مشرق رود فرات و از سمت مغرب رود هالیس (قزل ایرماق کنونی). بیشتر این مملکت فلاتی است مسطح، که رویدنی کم دارد و آب و هوای آن بری<sup>۱۰</sup> است. قسمت‌های حاصلخیزش در طرف جنوب شرقی در دامنه کوهها به طرف فرات است و در شمال در سواحل دریای سیاه. این قسمت شمالی را نویسندگان مورخین قدیم پُنت کاپادوکی یا باختصار پُنت نامیده‌اند. از رودهای مملکت رود هالیس (قزل ایرماق) و ایریس (یا شیل ایرماق) قابل ذکر است و پرود دوم رود پرآب لیکوس<sup>۱۱</sup> میریزد (لیکوس را بازاب بزرگ یا علیا مطابقت داده‌اند. م). این رودها قابل کشتی رانی نیست. تاریخ کاپادوکیه قبل از قرن سیزدهم ق. م. مجهول است، ولی در این قرن این مملکت مورد حمله هیت‌ها واقع شد و از این عهد آثاری در کاپادوکیه هست، بعد آسوریها به این مملکت آمدند و بعضی تصور میکنند که نام سوریه که یونانیها به ولایتی نزدیک سی‌نوپ داده‌بودند و نیز آنکه بعدها

با جوانی چولعبت سیمین مهر بستش بملغی کابین. سعدی. به ده دینارم از قید خلاص کرد و با خویشتن به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد به کابین صد دینار. (گلستان). یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فوتت به علت کابین در خانه متمکن بماند. (گلستان).

ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند.

حافظ. عقر؛ کابین که بشبهه وطنی یا به وطنی غضب واجب شود. (منتهی الارب).

**کابین خواستن.** [خوا / خات] [مص] (مرکب) طلب مهر؛ تمهیر؛ کابین خواستن و کابین ساختن. (منتهی الارب).

**کابین دادن.** [د] [مص مرکب] مهر دادن. مهری به دادن.

**کابین کردن.** [ک د] [مص مرکب] نکاح کردن. به عقد ازدواج درآوردن. به مهر دادن: مهر المرأة مهر؛ کابین آن کرد و داد کابین آن را. (منتهی الارب)؛

بباید علی‌الحال کابینش کرد

بیرزد به کابین چنین دختری. منوچهری.

**کابین نامه.** [م / م] [مرکب] قبالة نکاح. عقدنامه.

**کابینه.** [ن] [فرانسوی، ا] اطاق دفتر. دفتر. هیئت وزیران. مجموع وزراء. دولت. [مستراح. میال (در تداول). به هر سه معنی در فارسی مستعمل است.

**کاپ.** [اِخ] ۲ مستعمره انگلیسی در افریقای جنوبی که شامل منتهی‌الیه آن میگردد و جبال در اکیپرگ و نیوولد آن را فرا گرفته است. حاکم‌نشین آن کاپ<sup>۳</sup> و شهر عمده آن پورت الیزابت و کیمبرلی است. ناحیتی است فلاحتی و به تربیت اغنام و احشام میردازد و دارای معادن الماس و طلا است. مساحت آن ۷۱۷۳۱۳ هزار گز مربع و جمعیت آن ۳۵۳۰۰۰۰ تن میباشد.

**کاپ.** [اِخ] ۲ کپ تاون<sup>۵</sup>. حاکم‌نشین ایالت کاپ (اتحادیه افریقای جنوبی). بندری است فعال در منتهی‌الیه جنوبی قاره افریقا در ساحل خلیج تابل و در ۵۰ هزارگزی دماغه بون اسپرانس (امیدنیک) جمعیت آن ۳۴۴۰۰۰ هزار تن است. در سال ۱۶۵۰ به دست هلندیها ایجاد شده و از سال ۱۸۰۶ وابسته بانگلیس است.

**کاپا.** (ا) ۶ نام حرف دهم است از حروف یونانی و نماینده ستاره‌های قدر دهم (در هیئت و نجوم) و صورت آن این است: X.

**کاپادس.** [د] [اِخ] ۷ کاپادوس. قبادوقیا. قسبادوقیه. کاپادوکیه. از ساتراپیهای

- |                   |                  |
|-------------------|------------------|
| 1 - Cabinet.      | 2 - Cap.         |
| 3 - Le Cap.       | 4 - Le Cap.      |
| 5 - Capetown.     | 6 - Kappa.       |
| 7 - Cappadoce.    |                  |
| 8 - Katpatukâ.    | 9 - Taurus.      |
| 10 - Continental. |                  |
| 11 - Lycus.       | 12 - Leucosyrie. |
| 13 - Lycaonin.    | 14 - Mazaca.     |
| 15 - Amasia.      |                  |



دیودور سیمیلی راجع بتاریخ کاپادوکیه چنین گوید. (قطعه‌ای از کتاب ۳۱): «پادشاهان کاپادوکیه که نسبشان را به کوروش می‌رسانند و نیز گویند، که از نژاد هفت نفر پارسی‌اند، که سردیس (گئومات) مغ را کشتند. (شرح قضایای گئومات در ایران باستان چ ۱ صص ۵۱۶ - ۵۳۶ آمده است). در باب سلسله نسبشان عقیده آنها چنین است: آتس سا خواهر کبوجیه پدر کوروش زن فارناک (فارتاس) پادشاه کاپادوکیه شد (دیودور کبوجیه را کامبیز نوشته، شرح این تصحیف در ایران باستان چ ۱ صص ۴۷۸ - ۴۷۹ دیده شود).

و پسری آورد گالوس<sup>۱</sup> نام. او پسری داشت موسوم به سردیس، که پدر آتامن بود (چون سردیس یونانی شده بَرَدی است پس باید گفت بَرَدی نام. م). آتامن پسری داشت موسوم به آنافاس، که از حیث شجاعت و جسارت شهرتی داشت و یکی از کشتندگان سردیس مُغ بشمار میرفت. (اطلاعاتی که دیودور میدهد در اینجا با کتیبه بیستون داریوش اول موافقت نمیکند، زیرا شاه مزبور این اسم را ذکر نکرده است. رجوع شود به ایران باستان چ ۱ ص ۵۳۴). از این جهت است که پادشاهان کاپادوکیه نسبشان را به کوروش و آنافاس می‌رسانند و گویند، که آنافاس در ازای خدمت، والی کاپادوکیه شد یا این امتیاز، که از دادن مالیات معفو باشد. آنافاس پسری داشت نیز آنافاس نام و این شخص دو پسر از خود گذاشت داتام و آریم<sup>۲</sup>. داتام به تخت نشست (از اینجا معلوم است، که کاپادوکیه پادشاهان دست نشانده داشته).

او از جهت شجاعت و حسن اداره‌اش نامی بود، با پارسیها جنگ درخشانی کرده و در دشت نبرد مرد. (این روایت دیودور با روایت کرنلیوس نپوس<sup>۳</sup> که در ایران باستان چ ۱ صص ۱۱۴۱ - ۱۱۴۸ ذکر شد، موافقت ندارد، زیرا داتام که در تمام جنگها غالب آمد بالاخره به دست مهرداد خائن کشته شد. م). بعد از داتام پسر او آریامنس<sup>۴</sup> به جایش نشست و او پدر آریارات و هولوفرن<sup>۵</sup> نامان بود.

آریامنس پس از عمر پنجاهساله درگذشت، بی اینکه کاری، که در خاطرها بماند، کرده باشد. پس از او پسر بزرگترش آریارات به تخت نشست و گویند، که چون او برادرش را فوق‌العاده دوست می‌داشت، وی را به بلندترین مقام رسانید.

بعد او را به کمک پارسیها بجنگ مصریها فرستاد و هولوفرن در ازای رشادتهائی، که کرده بود، مورد عنایت‌های مخصوص آخس

(اردشیر سوم) گردیده با افتخار برگشت وقتی که مرد، دو پسر داشت: آریارات و آری‌سس<sup>۶</sup>. چون برادر هولوفرن یعنی پادشاه کاپادوکیه وارثی نداشت، آریارات پسر ارشد هولوفرن را پسر خود خواند. در این زمان اسکندر مقدونی با پارسیها جنگید و بعد مُرد. پس از آن پردیکاس نایب‌السلطنه مقدونی اِوْمَن را برای حکومت به کاپادوکیه فرستاد و او این مملکت و ممالک مجاور را به اطاعت درآورد. در این وقت آریارات، پسر آخرین پادشاه کاپادوکیه، مأیوس گشته با دوستانش به ارمنستان رفت. مدت کمی پس از آن، چون پردیکاس و اِوْمَن کشته شدند و آن تی گون و سلکوس در جاهای دیگر مشغول بودند، آریارات از اِوْدَآت<sup>۷</sup> پادشاه ارمنستان قوه‌ای گرفته آمین تاس سردار مقدونی را کشت و مقدونیه را از کاپادوکیه رانده تخت موروثی را به دست آورد، آریارات سه پسر داشت که بزرگترشان آریامنس بعد از پدر به تخت نشست. این شخص با آن تیوخوس سلوکی که عنوان «خداوند» داشت وصلت کرد، یعنی برای پسر بزرگترش آریارات نام ستراتونیس دختر آن تیوخوس را گرفت و چون اولاد خود را خیلی دوست میداشت آریارات را در زمان حیات خود تاج بر سر گذارد و در اداره کردن مملکت با خود شریک کرد. آریارات پس از فوت پدر بخودی خود به سلطنت رسید وقتی که می‌مرد، تخت را برای پسرش، که آریارات نام داشت و در صغر سن بوده، گذارد، او دختر آن تیوخوس کبیر (سوم) را، که آن تیوخیس نام داشت، گرفت و این زن خیلی حيله‌ور بود، توضیح آنکه چون اولادی نداشت به شوهرش وانمود، که دو پسر دارد: آریارات و هولوفرن ولی پس از چندی، برخلاف انتظار، حامله گشته دو دختر آورد و نیز پسری، که او را مهرداد نامیدند. در این وقت او به شوهرش اعلام کرد، که او را به اشتباه انداخته بود و سابقاً اولادی نداشت و از دو پسر دروغی، ارشدش را، با حقوق کمی به روم فرستاد و کوچکتر را به یوننه. این کار کرد، تا این پسرها با پسر حقیقی او در سر تخت منازعه نکنند. مهرداد هم پس از اینکه به رشد رسید خود را آریارات نامید. او تربیت یونانی یافته بود و صفات خوبی داشت.

«مهرداد پدرش را خیلی دوست داشت، پدرش هم او را نیز، محبت پدر و فرزند چنان بود، که پدرش خواست او را در زمان حیات خود بر تخت نشانده ولی پسر نپذیرفت و گفت، که تا والدینش زنده هستند، سلطنت نخواهد کرد، این مهرداد را یونانیها از جهت محبتش به پدر فیلوپاثر<sup>۸</sup> خوانده‌اند مهرداد بعد از پدر

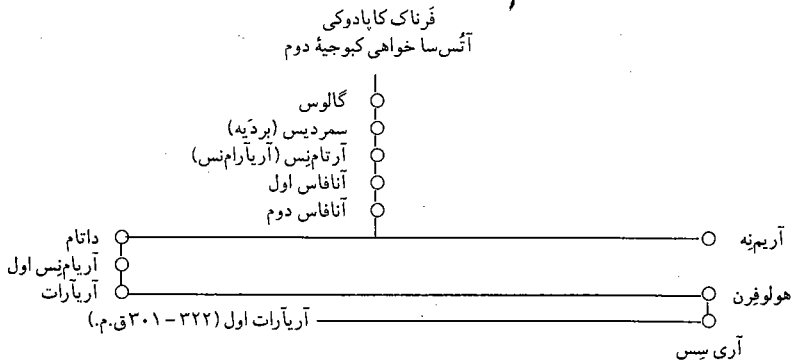
بخت نشست، او را از جهت رفتار خوب و ترقی‌تاش در فلسفه زیاد می‌ستودند کاپادوکیه، که از برای یونانیها مملکتی مجهول بود از این زمان مقر اشخاصی با معرفت گردید. این پادشاه با رومیها هم عهد مودت و اتحاد را تجدید کرد، صحبت از پادشاهان کاپادوکیه که نسبشان را به کوروش می‌رسانیدند دیگر بس است» (بعد دیودور به مطالب دیگر می‌گذرد).

در قطعه دیگر از کتاب ۳۱ خود دیودور باز از کاپادوکیه صحبت کرده چنین گوید: «آریارات، که لقب فیلوپاثر داشت (یعنی مهر دادی، که ذکرش گذشت) چون بتخت اجدادش نشست برای پدرش مراسم دفن باشکوهی ترتیب داد، به دوستان و سران سپاه و تمام تبعه‌اش عطاقت‌های زیاد کرد و مورد محبت جمعی گردید میتروبازان<sup>۹</sup> را آریارات بر تخت اجدادش نشانید، آرتا کسیاس پادشاه ارمنستان، بی اینکه خست و حرص خود را پنهان دارد، رسولانی نزد آریارات فرستاده خوااهش کرد، که با او همدستان شده یکی از دو جوانی را که در اختیارش بودند، بکشد و سوفن<sup>۱۰</sup> را تصرف کند. ولی آریارات از این پیشنهاد، که دلالت بر بی‌همتی میکرد، تنفری زیاد اظهار و رسولان را توبیخ و ملامت کرده، نامه‌ای به آرتا کسیاس نوشت و به او توصیه کرد، از این سوء قصد بپرهیزد، این اقدام آریارات باعث ستایشی بزرگ برای او شد و میتروبازان بواسطه درستی و تقوی آریارات بر تخت اجدادش نشست» (از فحوای کلام دیودور معلوم است، که میتروبازان پادشاه سوفن بوده و بحمایت آریارات به تخت موروثی رسید - سوفن چنانکه بالاتر گفته شد نام ارمنستان کوچک بود. م).

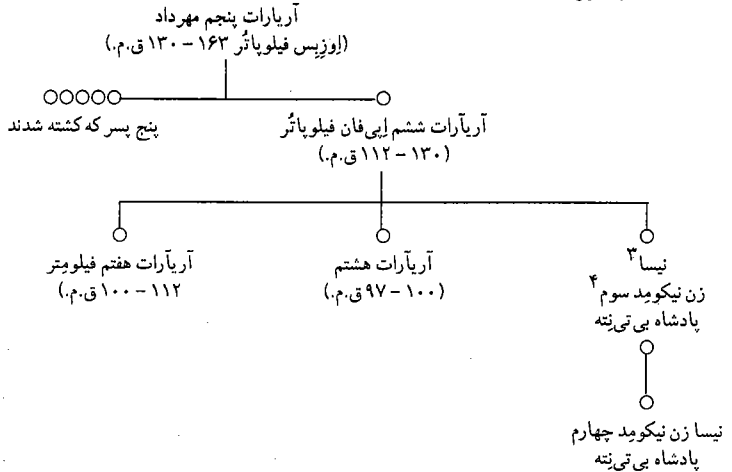
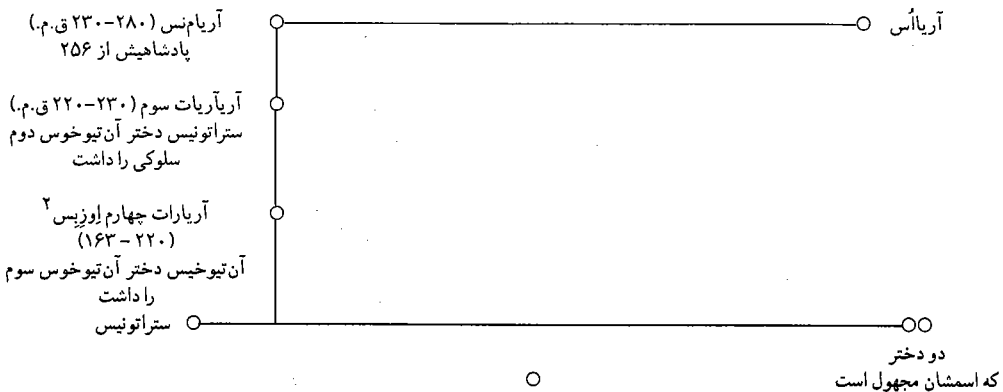
بعد دیودور در قطعه‌ای از کتاب سی و یکم راجع به این پادشاه کاپادوکیه چنین نوشته: در المپیاد یکصد و پنجاه و پنجم آریارات تاجی از ده هزار سکه طلا بوسیله سفرائی به روم فرستاد، تا محبت خود را به رومیها بنماید و اظهار بدارد که از جهت دوستی با رومی‌ها از وصلتی با خانواده دیمتریوس (پادشاه مقدونی) امتناع ورزید چون فرستاده روم گرا کخوس<sup>۱۱</sup> اظهارات سفراء را تصدیق کرد، سناي روم آریارات را بسیار ستود و تاج

- 1 - Gallus.
- 2 - Arimné.
- 3 - Cornelius Nepos.
- 4 - Ariamnès.
- 5 - Holopherne.
- 6 - Arysès.
- 7 - Ardoate.
- 8 - Philopator (محب پدر).
- 9 - Mithrobaзанès.
- 10 - Sophène.
- 11 - Gracchus.

سلسله پادشاهان کاپادوکیه



آریارات دوم (۳۰۱-۲۸۰ ق.م.)



حریص بود و اشخاصی زیاد هلاک کرد. او به تیموته<sup>۷</sup> تاجی بقیمت پنجاه تالان<sup>۸</sup> داد و

۱- مدارک همان است که ذکر شده بعلاوه «نامهای ایرانی» تألیف یوستی ص ۴۰۲.

- 2 - Eusebès.
- 3 - Nisa.
- 4 - Nicomède III.
- 5 - Octave.
- 6 - Démétrius Poliorcète.
- 7 - Timothè.

۱۵۵ با سلطنت دمتریوس مطابقت ندارد، زیرا این تاریخ سنه ۱۵۶ ق.م. میشود و سلطنت دمتریوس دوم پادشاه مقدونی را بین ۲۳۹ و ۲۲۹ ق.م. میدانند. این هم معلوم است، که مقصود دیودور از دمتریوس، دمتریوس اول پولی اریست<sup>۹</sup> پسر آن تیگون، که ذکرش بالاتر گذشت، نبوده زیرا او بین ۲۹۴ و ۲۸۷ سلطنت کرد. (م. باز قطعه‌ای از کتاب ۳۱ دیودور: «هولوفرن» چون برادر خود آریارات را از کاپادوکیه راند، نتوانست مملکتش را حبل کند: او به یول.

را پذیرفته هدایایی گرانبهرتر برای آریارات فرستاد. در همین وقت سفرائی دمتریوس را به سنا وارد کردند. آنها هم تاجی از ده هزار سکه طلا یا قاتلین اکتاو<sup>۱۰</sup> در زنجیر آورده بودند سنا مدتی شور کرده، که چه کند بالاخره تاج را پذیرفت، ولی قاتلین را که ایزوکرات و لپتسین نام داشتند، رد کرد. (از قضیه دمتریوس، چون راجع به تاریخ مقدونیه و روم است میگذریم، ولی باید گفت، که سالی که دیودور راجع به فرستادن سفرای کاپادوکیه به روم ذکر میکند:

تاجی دیگر به ارزش ۶۵ تالان<sup>۱</sup> به دمتریوس داد و افزود، که وقتی دیگر به آنها چهارصد تالان خواهد داد. بعد، چون دید، که مردم کاپادوکیه از او ناراضی اند، بنای غارت اموال آنها را گذارد و دارائی اشخاص ممتاز را ضبط کرد. پس از اینکه بدین منوال پولی زیاد جمع کرد چهارصد تالان به مردم پریینیان<sup>۲</sup> بودیعه سپرد، تا در موقع بوالهوسی های اقبال به کارش آید: اهالی پریینیان بعدها این پول را به او رد کردند... نیز قطعه ای از کتاب ۳۱ مورخ مزبور: «همینکه هولوفرن دید، که کارهایش رو به انحطاط است، سربازان اجیر را مرخص کرد، زیرا از شورش آنها بیمناک بود و چون در این زمان پول نداشت، معبد ژوپیتر (خدای بزرگ رومیها) را غارت کرد. این معبد بر کوهی آریادنه<sup>۳</sup> نام واقع و از دیرزمانی پناهگاه (بست) بود. او این معبد را غارت کرده، حقوق عقب افتاده زیردستانش را پرداخت.»

چنین است مضامین نوشته های دیودور، که به ما رسیده است از تاریخ ازمنه بعد کاپادوکیه معلوم است که آریارات سوم لقب مقدس داشت (۲۲۱ - ۱۶۳ ق.م.) او بسامعیت آن تیوخوس سلوکی با روم جنگید بعد از شکست آن تیوخوس مجبور گردید، سهمی از غرامات جنگ را به عهده بگیرد. پس از آن او متحد باوقای پرگام و روم شد. در ۱۸۲ ق.م. منازعه او با فرناک پادشاه پنت باعث جنگی در آسیای صغیر گردید، که تمام دول آن سرایت کرد (شرحش پائین تر بیاید). در نتیجه آریارات قسمت های ارمنستان را، که در تصرف داشت، به ارمنستان بزرگ و سوفن واگذار بعد از فوت آریارات چهارم (۱۵۶ - ۱۳۱) کاپادوکیه دچار اغتشاشات داخلی گردیده، در تحت نفوذ دولت پنت درآمد، ولی پس از اینکه پومپه سردار روم مهرداد ششم پنت را شکست داد، کاپادوکیه تابع روم گردید و خانواده آریو بزرگ ایرانی از طرف رومیها بسطنت برقرار شد.

آن تونیوس یکی از زمامداران سه گانه روم، که معاصر اوکتاویوس اوگوست<sup>۴</sup> و لپید<sup>۵</sup> بود، حکومت را به آرخه لاتوس پسر سردار مهرداد داد و او چندی در کاپادوکیه ریاست داشت تا در زمان تیبریوس<sup>۶</sup> امپراطور روم، کاپادوکیه ایالتی از دولت روم گردید و پس از تقسیم دولت روم ب قسمت شرقی و غربی ایالتی از دولت بیزانس بود، تا سلجوقیها روی کار آمدند و این مملکت را جزء دولت خود کردند. کاپادوکیه از جهت بودنش در مدت قرون زیاد در تحت اداره رومیها و دولت بیزانس، وقتی که به سلجوقیها رسید، یونانی شده بود، ولی آثار

کمی که از یونانیت به دست آمده، معلوم میدارد، که تمدن یونانی در اینجا هم بمعقم نرفته است. چون از پادشاهان کاپادوکیه اشخاص زیاد آریارات نام داشتند، برای احتراز از التباس و اشتباه خواننده در فهرستی جداگانه، که پائین تر بیاید، اسامی آنها را موافق تاریخ سلطنتشان با اعداد ترتیبی ذکر کرده ایم. (زیرا چنانکه کراراً گفته شد در عهد قدیم ذکر اسامی پادشاهان با اعداد ترتیبی معمول نبود).

**دولت پنت کاپادوکی** - یکی از سلسله های پادشاهانی که نسبشان را به پارسیها میرسانیدند و واقعاً هم پارسی نژاد بودند، دودمان پادشاهان پنت بود، چنانکه بالاتر گفته شد. پنت به آن قسمتی از کاپادوکیه اطلاق میشد، که در کنار دریای سیاه واقع است و به همین جهت پنت را صحیحاً کاپادوکیه پنتی مینامیدند<sup>۷</sup>. از اجداد این سلسله، یعنی نخستین جدی که نامش در تاریخ ذکر میشود مهرداد نامی بود پسر ازن توبات<sup>۸</sup> بعضی نسبت او را به یکی از رؤساء شش خانواده درجه اول پارسی که در واقعه بردیای دروغی از هم قسمهای داریوش بودند میرسانند (بوشه لیکلز<sup>۹</sup> که تاریخ سلوکیها<sup>۹</sup> و برخی گویند که نسب او بخود داریوش میرسد (آپ بیان، جنگهای مهرداد، کتاب ۱۲، بند ۱۱۲ و بعد) ممکن است که هر دو روایت صحیح باشد، زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانواده درجه اول پارسی انتخاب میکردند و بنابراین ممکن بود که نسب مهرداد به داریوش و هم به یکی از رؤساء خانواده های مذکور منتهی شده باشد. نیاکان مهرداد از ولات پارسی بشمار میرفتند و در اداره شان محللهای زیادی در کنار دریای سیاه داشتند. خود مهرداد در زمان اردشیر دوم (با حافظه) هخامنشی یک شهر یونانی را که در کنار دریای مرمره واقع و موسوم به کیوس<sup>۱۰</sup> بود گرفت (تقریباً ۳۸۷ ق.م.) و بعد تمایلی زیاد بتمدن یونانی یافت، چنانکه نوشته اند به خرج خود مجسمه ای برای افلاطون بساخت و آن را در آکادمی<sup>۱۱</sup> آتن گذارد. پسر این مهرداد آریوبزرگ نام داشت و بقدری محب یونانها بود که آنها عنوان افتخاری «آتنی» و «اسپارتی» به او دادند. پس از آن آری بزرگ پیامد کمک یونانها با سه سردار ایران یعنی آرتاباز<sup>۱۲</sup> و داتام و ارون<sup>۱۳</sup> همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شد، ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند که امیدشان بیجا بوده زیرا یونانها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند و دربار ایران آری بزرگ و تمامی متحدین او را شکست داده، قوای آنها را تارومار ساخت. مهرداد

پسر آریوبزرگ، که باید مهرداد دومش نامید به اشاره اردشیر دوم هخامنشی دامی برای داتام گسترده و چنانکه گذشت خائنه او را کشت بعد به پدرش خیانت کرده او را به اردشیر سوم تسلیم کرد.

پس از آن دیگر اطلاع مهمی از این خانواده تا زمان اسکندر نداریم. در این وقت که اسکندر به آسیا آمد شهر کیوس را از مهرداد گرفت ولی او تمکین نکرد و چون اسکندر دشمنی نیرومند مانند داریوش سوم در مقابل خود میدید، اعتناء به امرائی مانند مهرداد نکرد، بخصوص که مهرداد در دور از راهی که اسکندر می پیومد اقامت داشت. پس از فوت اسکندر وقتی که جانشینان بهم افتادند مهرداد طرفدار آن تیگون گردید ولی یکسال قبل از جنگ ایپ سوس، یعنی در ۳۰۲ ق.م. آن تیگون از مهرداد ظنن شده گمان برد که امیر ایرانی با دشمن او کاساندر، راهی دارد و او را گرفته کشت.

**مهرداد سوم** - پسر این مهرداد که نیز مهرداد نام داشت (مهرداد سوم) دوست صمیمی دمتریوس پسر آن تیگون گردید. پلوتارک راجع به این مهرداد چنین گوید (دمتریوس، بند ۵)؛ او نسبت به آن تیگون خیلی متواضع بود و رفتارش نشان نمیداد که بدخواه او باشد ولی از جهت خوابی که آن تیگون دید از او هم بدگمان شد. آن تیگون شبی در خواب دید که تخم طلا می افشاند و این بذرافشانی حاصل طلا میدهد. بعد او از این مزرعه رفت و چون برگشت دید که خوشه ها را تمام چیده اند و شنید که گفتند: «طلاها را مهرداد ربود و به طرف دریای سیاه فرار کرد». بر اثر این خواب آن تیگون دمتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقید قسم قول گرفت که راز او را به مهرداد نگوید، خوابش را برای او بیان کرده گفت که باید مهرداد را هم مانند پدرش نابود ساخت. دمتریوس از آنجا که رفیق مهرداد بود از این تصمیم پدرش مغموم گشت و چون نمیتوانست بواسطه قسمی که خورده

۱- ۳۳۶ هزار فرنگ طلا یا ۱۶۸۰۰۰۰ ریال.

2 - Prieniens. 3 - Ariadné.

4 - Octavius Augustus.

5 - Léptide. 6 - Tiberius.

7 - Cappadoce Pontique.

8 - Mithridates fils d'Orontobates.

9 - Boucher, Leclercque, Histoire des Séleucides.

10 - Cios.

11 - Académie (جائیکه افلاطون تدریس میکرد).

12 - Artabazos.

13 - Oronte.

بود شفاهاً چیزی به مهرداد بگوید او را صحبت‌کنان به کناری کشید و در آنجا با نوک نیزه‌اش بر زمین نوشت: «مهرداد فرار کن». پس از آن مهرداد دریافت که برای او خطری هست و شبانه فرار کرده به کاپادوکیه رفت و در آنجا مملکتی به دست آورده مؤسس سلسله‌ای شد که در نسل هشتم به دست رومیها معدوم گردید. آن‌تی‌گون، چون کارهای مهم دیگر داشت فرصت نیافت او را تعقیب کند و یزودی در جنگ ایب سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق.م.). بعد، وقتی که لیزیماک و سلوکوس و کاساندر بتقسیم ترکه آن‌تی‌گون مشغول بودند مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رود هالیس (قرن‌ایرماق) را که قسمت‌هایی از کاپادوکیه و پافلاگونیه شامل بود تصرف کرد و بعد چون دید که اقبال با سلوکوس است قبل از جنگ کوروپدیون<sup>۱</sup> طرفدار او گردید و پس از آن خود را پادشاه خواند. پس از جنگ مزبور سلوکوس خواست این سلسله جدید را براندازد و با این مقصود لشکری به سرداری دیودور بقصد او فرستاد، ولی مهرداد سپاهی از شهر هراکله (یرکلّه) بکمک طلبید و سزدار مزبور را شکست داد. بعد چیزی نگذشت که سلوکوس را بطلمیوس کرائونوس کشت و پسرش آن تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترتیبات دولت جوان سلوکی بود که فرصت نیافت به مهرداد بپردازد. بنابراین آنچه گفته شد مهرداد سوم از این خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند، از این جهت است که او را بعضی مهرداد اول گویند و برخی مهرداد سوم، ما ترتیب آخری را متابعت کرده‌ایم. باری آن تیوخوس از راه مال اندیشی نخواست با مهرداد سوم درافتد و استقلال او را در پُنت شناخت. بعد دیری نگذشت که مهرداد هم حق‌شناسی خود را به او نمود، توضیح آنکه بطلمیوس دوم پادشاه مصر خواست تمامی قسمت‌های آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد، آن تیوخوس بموقع کاری برای دفاع مستملکات خود نکرد ولی مهرداد سپاهی از گالی‌هایی که ذکرشان گذشت آراسته مصریها را شکست داد و کشتی‌های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی‌ها بیادگار این فتح برگرفت. پس از آن سپاهیان اجیرگالی در آسیای صغیر برقرار شدند و کرسی ولایتشان را که به اسم گالی‌ها گالاتیا<sup>۲</sup> نام داشت، آنکوروا<sup>۳</sup> نامیدند و آنکوروا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است. (این شهر را اکنون آنقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد).

در ۲۶۶ ق.م. مهرداد سوم درگذشت و پسرش

آریویژن بجای او نشست. او در شهر آماستریس (هُماشتر) را به قلمرو سلطنت خود ضمیمه کرد ولی جالب توجه است که خود را دست‌نشانده خانواده سلوکی دانست و ضرب سکه طلا را موقوف داشت. جانشینان او هم همین سیاست را دنبال کردند. جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس زد که خانواده مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ و ستیز بودند و نمیتوانستند با سلوکی‌ها هم درافتند.

**مهرداد چهارم** - آریویژن در ۲۴۹ ق.م. درگذشت و پسرش مهرداد چهارم که نوجوان بود گرفتار یاغیگری سپاهیان اجیرش یعنی گالی‌ها گردید ولی ده سال پس از جلوس به تخت توانست ترتیبی به دولت خود داده اطاعت نظامی را در سپاهش استوار کند. ضمناً باید گفت که هراکله در موقع گرفتاریهای مهرداد چهارم کمک‌های گرانبها به او کرد.

در زمان مهرداد چهارم عادات جدیدی در این دودمان داخل شد و بالاخره این سلسله ایرانی را یونانی کرد. جهت از جمله این بود که خانواده پادشاهان پنت با سلوکیها وصلت کرد و مهرداد چهارم لادیس دختر آن تیوخوس دوم خواهر سلوکوس دوم را گرفت و فریگیه علیا، جهیز زنتش گردید. پس از آن برادر کوچکتر سلوکس که آن تیوخوس هیرا کس<sup>۴</sup> نام داشت، بتحریک مادرش بر برادر بزرگتر یاغی شد و مهرداد به کمک آن تیوخوس شستافته از جهت رشادت سپاهیان اجیرگالی در آنقره شکست فاحش به سلوکوس داد. در این جنگ بیست هزار نفر مقدونی تلف شدند و زن غیرعقدی سلوکس که میستا<sup>۵</sup> نام داشت، اسیر گردید. او را به بازار برده در شهر رُوس فرستادند ولی چون خود را معرفی کرد رودسی‌ها او را شناختند و بازخریده نزد سلوکوس روانه داشتند.

پس از سلوکوس دوم آن تیوخوس مذکور به تخت نشست، اما خوش بخت نبود، زیرا در جنگی با مردم گالی کشته شد و پس از آن تیوخوس سوم که کبیرش خوانده‌اند به تخت سلوکی رسید. در این وقت پسرعموی او، آخه لاتوس نام، بر او یاغی شد و خود را پادشاه آسیای صغیر خواند و چون مهرداد چهارم نمیدانست کدام یک از طرفین فاتح خواهد شد به هر یک از دو پادشاه مزبور یکی از دختران خود را داد ولی بزودی آخه لاتوس اسیر و معدوم گردید و زن او از اهمیت افتاد، اما زن آن تیوخوس چون ملکه ماند مورد ملاحظه مهرداد بود و از این جهت این پادشاه پنت متحد بسیار نزدیک داماد خود گردید.

بعد در ۱۹۰ ق.م. آن تیوخوس از رومیها در

ماگیزی شکست خورد و مهرداد باز از راه احتیاط منتظر وقایع شده کمک به وی نکرد. پس از چندی مهرداد از مرضی درگذشت و یک دولت مشکل نیرومندی برای پسر خود فرناک گذاشت. مدت سلطنت مهرداد چهارم را شصت سال نوشته‌اند.

**فرناک اول** - این پادشاه پُنت در ۱۸۳ ق.م. شهر سی‌نوپ یونانی را گرفت و سواحل دریای سیاه را بتصرف درآورده به گالاتیا دست انداخت ولی بعد، از سیاه کاپادوکی و پرگامی شکست خورد. موقع فرناک خیلی باریک بود، اما دخالت رومیها او را نجات داد. توضیح آنکه رومیها، چون نمیخواستند دولتی نیرومند در آسیا باشد، اومینس پادشاه پرگام را مجبور کردند قشون خود را از پنت بیرون برد. این دخالت سنای روم تمام پادشاهان آسیای صغیر را دچار تشویش و اضطراب کرد و بر اثر آن پنج پادشاه یعنی پادشاهان پرگام، کاپادوکیه، بی‌تی‌نیه، ارمنستان و پنت بین خودشان عهد صلح ابدی بستند. فرناک در ۱۶۹ ق.م. درگذشت. از مورخین عهد قدیم پولی‌بیوس او را خیلی بد توصیف کرده، چنانکه گوید: از تمامی پادشاهانی که قبل از من بودند غذایی مانند او نبود. (کتاب ۲۷، فصل ۱۷، بندا).

**مهرداد پنجم** - پس از فرناک برادر او مهرداد بستخت نشست. او را اورگت<sup>۶</sup> میخواندند که به یونانی بمعنی خیر است. از او چیزی در تاریخ نمانده جز اینکه لادیس دختر آن تیوخوس چهارم را که ملقب به ایپیفان بود گرفت، و از این نکاح پسری تولد یافت که مهردادش نامیدند. در ۱۲۱ ق.م. مهرداد پنجم را در سی‌نوپ کشتند و پسر او را که در تاریخ معروف به مهرداد اِوپاتر یا مهرداد ششم است بر تخت نشاندند. - (اِوپاتر به یونانی یعنی دارای پدر خوب). این پادشاه پنت که از نوادر روزگار بود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید و کارهایی کرد که واقعاً حیرت‌آور است و اگر کوچکی پنت و بزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی‌تظیر باشد. او را هان‌نیبال<sup>۷</sup> ثنوی گفته‌اند. (هان‌نیبال یکی از سه بزرگتر سردار تاریخ عالم است که از طرف

1 - Koropédion.  
 2 - Galatia.  
 3 - Ancyra («ث» را باید «کاف» خواند، زیرا رومیها بجای کاف یونانی این حرف را می‌نوشتند. ایگرگ هم در یونانی تلفظ «ü» فرانسوی را داشت).  
 4 - Antiochus Híerax.  
 5 - Mysta.  
 6 - Evergetes (نیکوکار).  
 7 - Hannibale.

دولت قرطاجنه لشکر به ایتالیا کشید و روزگار رومیها را تیره و تاریک کرد. لشکرکشی‌های او از کوههای پیرنه و آلپ<sup>۱</sup> در زمستان و شکستهای پی‌درپی که برومی‌ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است. شرح کارهای او در اینجا خارج از موضوع میباشد اما شرح احوال مهرداد ششم این است:

**مهرداد ششم** - این پادشاه در سن دوازده سالگی به تخت نشست در بدو سلطنت احوالی داشت بس مشوش و دلخراش نه فقط نزدیکان و مستحفظین او میخواستند به هر وسیله، که باشد، او را از تخت دور کنند، بل مادرش هم بر ضد او بود، بالاخره او در میان آن همه شداید طاقت فرسا مجبور گردید فرار کرده، سرگردان از جایی بجائی برود. نه منزل و مأوانی داشت و نه پناهگاهی. هفت سال تمام به این وضع گذرانید و در این مدت چیزهای زیاد آموخت، اولاً در اسب سواری و تیراندازی سرآمد اقران خود گردید، در فن شکار کسی حریف او نمیشد. از حیث جته و زورمندی مثل و مانند نداشت چنانکه یک نفر رومی نمیتوانست سیلاح او را در بر کند. مهرداد میتوانست روزی یکصد میل راه پیماید<sup>۲</sup> و گردونه‌ای را که به ۷۶ اسب قوی می‌بستند بخوبی اداره کند و زبانهای را که در مملکت او حرف میزدند آموخته بود و روان حرف میزد و حال آنکه عده این زبانها و لهجه‌ها را ۲۲ نوشته‌اند. محب صنایع یونان بود، مخصوصاً موسیقی یونانی را بسیار دوست می‌داشت و ادبیات یونانی را خوب میدانست. اطلاعات زیادی هم از انواع جواهر و اسباب و اشیاء عتیقه داشت و کلیتاً وقتی که در صفات گوناگون او چنانکه از تاریخ معلوم است، می‌نگریم به این عقیده میشویم که از اجداد خود از طرف پدر و مادر یعنی از ایرانیهای قدیم و نیز از مقدونیه ارث برده بود. اکنون باید دید که چه کرد.

وقتی که مهرداد پس از هفت سال دربردی بمملکت خود برگشت و زمام امور را به دست گرفت، صلاح خود را در آن ندید که با روم طرف شود و تمام توجه خود را به تسخیر ولایاتی که در شمال و مشرق دریای سیاه واقع بود، معطوف داشت، در این راه یونانیهای قریم<sup>۳</sup> و کنار دریای آزو<sup>۴</sup> از دل و جان بکامک او شتافتند زیرا شهرهای اینها همواره در معرض تاخت و تاز مردمان وحشی شمال از قبیل سکاها و سارماتها بود و یونانیهای مزبور مهرداد را یک نفر مقدونی میدانستند. اولاً او زبان یونانی را بخوبی حرف میزد و دیگر تشکیلات و ترتیبات لشکر او به همان طرز و اسلوب فالانترهای

مقدونی بود و بالاخره دو سردار نامی او یعنی دیوفانت و ثوپ تولم<sup>۵</sup> یونانی بودند. مهرداد بزودی نشان داد که سرداری است ماهر و زیرک چه با لشکری مرکب از ده هزار نفر یک قشون هشتاد هزار نفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد بر اثر این فتح شهرهای یونانی او را آقای خود دانستند و حدود مملکت این پادشاه را سواحل شمالی دریای سیاه به رود عظیم دنیپر<sup>۵</sup> رسید. پس از آن مهرداد بتوسعه مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچک را ضمیمه کرد، تیگران پادشاه ارمنستان را محروک شد که پارتیها را از آنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلتوپاتر نام داشت به تیگران داد سپس کمی بازور و گاهی با حيله و تزویر صاحب کاپادوکیه و پافلاگونه گردید و پس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست با او طرف شود و پس از آن تیوخوس کبیر احدی به این مقام نرسیده بود. پادشاهان آسیای صغیر که ممالکشان را از دست داده بودند شکایت مهرداد را به روم بردند ولی روم در این وقت بواسطه جنگهای داخلی یا اجتماعی<sup>۶</sup> نمیتوانست کاری بکند.

پس از چندی بالاخره دولت روم سولا<sup>۷</sup> را مأمور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را بتخلیه کاپادوکیه و پافلاگونه مجبور گرداند. پادشاه پُنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت و هر دو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم را هم تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت مهرداد هر دو صفحه مذکور را از نو اشغال کرد و بتوسعه ممالک خود از طرف قریم ادامه داد. دولت روم باز مأموری آکیویلیوس<sup>۸</sup> نام به آسیای صغیر فرستاده و مهرداد معذرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود راپورت مساعدی به دولت روم نداد و این نکته باعث شد که دولت مذکور بپادشاه پُنت اعلان جنگ کرد.

### جنگ اول با روم

این جنگ برای رومیها مشکل بود زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسله ایرانی گردید. یونانیها که از حکومت روم ناراضی بودند، حتی خود رومیهایی که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتند و نیز کسانی از رومیها که منافشان علیه پُنت را اقتضاء میکرد تماماً طالب فتح مهرداد بودند. در بهار ۸۸ ق.م. لشکر مهرداد به سرداری آرخه لائوس و نه‌آپ تولم یونانی بی‌تی‌نیه را اشغال کرد و پس از آن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر در تحت فرمان پادشاه پُنت درآمد. بر اثر این وقایع آک ویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد

آوردند و او خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد. توضیح آنکه گفت: چون این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشد در حلق او چندان طلای ذوب شده بریزند تا شکمش از طلا پر شود این امر اجراء شد و پس از آن مهرداد شقاوتی نسبت به رومیها بروز داد که در تاریخ کمتر نظیر دارد وقتی که در افس بود امر کرد ایتالیائیا و رومیهای آسیای صغیر را قتل عام کنند و بر اثر این حکم ۸۰۰۰۰ (او به روایتی ۱۵۰۰۰۰) ایتالیایی و رومی را نابود کردند. شکی نبود که بعضی مقتولین بواسطه حرص بی‌پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده بودند باعث این کشتار گشتند ولی مردم زیادی هم بی‌تقصیر قربانی حرص و طمع رومیهای غارتگر شدند به هرحال باید گفت که این قتل عام نام مهرداد ششم را پست کرده و او را از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته‌اند.

پس از آن مهرداد چون دید که از طرف رومیها حرکتی نمیشود بخیال تصرف تخت اسکندر افتاد و پس خود را با لشکری جزار به اروپا فرستاد. او با بهره‌مندی تراکیه و مقدونیه را از قواء دشمن جاروب کرد و در همان اوان بحریه مهرداد کشتی‌های روم را از بحر الجزایر براند. بزودی پس از این بهره‌مندی‌ها آتن و شبه جزیره پلوپونس از جهت ناراضمندی از رومیها با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند و از عجایب روزگار اینکه همان یونان که با خشایارشا آن جنگهای نامی را کرد اکنون با شغف و شادی یکی از اعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت بهره‌مندی‌های مهرداد دوام داشت تا آنکه در ۸۷ ق.م. سولا با لشکری مرکب از ۳۰۰۰۰ نفر مأمور دفع او شد. این سردار رومی در لیبی پیاده شده با سرعت خود را بیونان وسطی رسانید بعد آخه لائوس سردار مهرداد را شکست داده، آتن را محاصره کرد. آتنی‌ها سخت پا فشردند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند در این وقت وضع سولا هم در روم خوب نبود، زیرا دشمنانش سخت به او حمله میکردند و اگر مهرداد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امرار وقت کنند سولا بواسطه طول مدت مجبور میگشت بجای خود کسی را معین کرده به ایتالیا برود و با این پیش آمد کارهای مهرداد بهتر میشد ولی چون پادشاه

1 - Pyrénées, Alpes.

۲ - تقریباً ۲۶ فرسنگ.

3 - Crimée.

4 - Diophantus, Neoptolème.

5 - Dnieper.

6 - Guerre sociale.

7 - Sulla.

8 - Aquilius.

پُنت دور از میدان جنگ بود و نمیتوانست قضا یا را خوب بسنجد به سرداران خود امر کرده به سولاً حمله کنند. در نتیجه فالانتهای پُنت نتوانستند از عهده لژیونهای رومی برآیند.

در خرونه<sup>۱</sup> واقع در ب' آسی یونان شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید و این فتح باعث شد که سولاً به سمت سرداری باقی بماند (۸۶ ق.م). سال بعد سولاً فتح دیگری در آرخونین<sup>۲</sup> در اسپارت کرد و یونان مجبور شد از نسو متحد روم گردد. پس از آن مهرداد درخواست صلح کرد و عهده بسته شد که بموجب آن پادشاه پُنت از نتیجه فتوحاتش دست کشید و بعنوان غرامت سه هزار تالان<sup>۳</sup> پرداخت (۸۴ ق.م).

### جنگ دوم

ده سال از قضایائی که ذکر شد گذشت و این مدت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد تا از نو برومها بتازد و آنها را از آسیای صغیر براند دولت روم هر چند از تدارکات مهرداد آگاه بود ولی بواسطه نزاع داخلی بین مارکوس ماریوس<sup>۴</sup> و سولاً قادر نبود حرکتی کند، بالاخره سرتوریوس<sup>۵</sup>، یکی از سرداران ماریوس در اسپانیا به مهرداد پیشنهاد کرد که او طرفدار ماریوس گردد و در عوض چهار ولایت: بسی تی، پافلاگونیه، کالیته و کاپادوکیه از آن او باشد. مهرداد تصور کرد که چنین موقعی را نباید از دست بدهد بنابراین طرفدار ماریوس گردیده به سنای روم اعلان جنگ داد و نتیجه فتوحات سابق خود را از نو به دست آورد. از طرف دیگر سرتوریوس از طرف مارکوس ماریوس مأمور شد تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند ولی در این وقت در اسپانیا سرتوریوس را کشتند و دولت روم هم تمام توجه خود را به طرف مهرداد معطوف داشت. بر اثر این وضع لوکولوس<sup>۶</sup> با لشکری مأمور شد که کار مهرداد را بسازد. (این شخص در تاریخ معروف است از این حیث که سفره رنگین داشته و ضیافتهای بزرگ و درخشان میداده نیز باید گفت که سردار قابلی هم بود). قبل از ورود لوکولوس به آسیای صغیر، مهرداد سردار رومی را، که مارکوس کوتا<sup>۷</sup> نام داشت در خشکی و دریا (در کالسدون یا قاضی کوی کنونی) شکست داد و شهر سی زیکوس<sup>۸</sup> را محاصره کرد تصمیم مهرداد بر تسخیر این شهر برای او شوم بود. لوکوس در جایی ارودی خود را زد، که خطوط ارتباطی لشکر مهرداد را تهدید میکرد در همین احوال بحریه پُنت که در دریای سیاه بی منازع بود بواسطه طوفانی از کار افتاد و لشکر پُنت دوچار گرسنگی و نیز قحطی

آذوقه شد. بر اثر این وضع دوست هزار نفر از لشکر مهرداد تلف شد و مابقی را او بکشتی هائی نشانده به طرف سی نوب راند. لوکولوس او را دنبال کرد و مهرداد بمحل کابریا<sup>۹</sup> عقب نشست و در اینجا او دو شکست خورد با دو هزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان که دامادش بود پناهنده شد اما لوکولوس به پُنت درآمده با پافشاری چند شهر ساحلی آن را گرفت و این جنگها دو سال به طول انجامید بعد سردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را تسلیم کند ولی او این تکلیف را رد کرد و لوکولوس داخل ارمنستان شده شهر تیگرانو<sup>۱۰</sup> را محاصره کرد.

تیگران با قوه زیادی به کمک شهر مزبور شتافت و چون کمی عده رومیها را دید گفت: این عده برای سفارتنی خیلی زیاد و برای جنگ کم است. با وجود این از عده کم رومیها شکست خورد. پس از آن تیگران میخواست صلحی با رومیها منعقد دارد، ولی مهرداد مانع شد و فرماندهی لشکر ارمنی را بزور به دست گرفت، در این زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این در سواری و جنگ بخصوص در جنگ تن بتن چنان مهیب بود که بالاتر ذکرش گذشت، مهرداد سواره نظامی تشکیل کرده که به لژیونهای رومی آسیب زیاد میرسانید و هر چند رومیها میکوشیدند که با او در دشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند مهرداد همان اسلوب را به کار میرسد که معروف بچنگ گریز است و سواران، پارتی با همین اسلوب کرا را نسبت به لژیونهای نیرومند رومی فاتح گشتند. اگر چه لوکولوس میتوانست در مقابل چنین سواره نظامی سواره نظامی هم از رومیها تشکیل کند ولی چنین نکرد زیرا گرفتاریهایی برای او پیش آمد: چون اموال مردم را غارت و خودش آن را ضبط میکرد در روم از او ناراضی شدند. از طرف دیگر در میان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس و اطاعت نظامی شدیدی که او از زیردستان میخواست، باعث ناراضندی زیاد گردید و برادرزانش، که پوبلیوس کلودیوس<sup>۱۱</sup> نام داشت پرداخت به این که شورشی بر ضد او برپا کند در این احوال لوکولوس خواست کار نمایانی بکند و با این مقصود به ارمنستان حمله کرد ولی فصل زمستان و برف و یخ زیاد در اینجاها عاری از آذوقه، اردوی رومی را مختل و ضعیف گردانید و نزدیک بود شورشی روی دهد که سردار رومی حکم عقب نشینی را داد، مهرداد که بیدار کار خود بود بیدرنگ از موقع استفاده کرده به پس قراول رومیها حمله برد و پس از غلبه بی مانع داخل مملکت خود شد همین که مردم پُنت از مراجعت او

آگاه شدند همه مانند یکسفر بکمک او قیام کردند بر اثر این احوال تری یاریوس<sup>۱۲</sup> رئیس ساخلوی رومی از پنت فرار کرده به کابریا<sup>۱۳</sup> رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمک او برسد، با تمامی سپاهش معدوم گشت. پس از آن مهرداد باز پادشاه پُنت گردید. اینکه سهل است بی تی نیه و کاپادوکیه هم او را آقای خودشان دانستند. با این وضع سردار رومی نتوانست کاری بکند و چاره را در این دید که عقب نشسته به طرف سواحل دریا برود (۷۳ ق.م). رومیها برای او کمکی نفرستادند زیرا اغتشاشات داخلی و جنگ با راه زنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوتی بزرگ یافته خطوط ارتباطی بحریه روم را قطع کرده بودند. باری مهرداد هشت سال تمام از طرف رومیها نگرانی نداشت و لوکولوس جرئت نمیکرد به وی حمله کند. چون مهرداد هم نمیخواست رومیها را بچنگ بطلبد پیش قراولان هر دو طرف در مقابل یکدیگر ایستاده بودند بی اینکه جدالی کنند.

### جنگ سوم

اوضاع چنین بود تا در روم، پومپه<sup>۱۴</sup> روی کار آمد و دزدان دریائی را قلع و قمع کرد. پس از آن او به سمت سرداری لشکر روم به آسیا آمد و برخلاف سلفش از کارهای دیپلوماسی آغاز کرد.

اول قدمی که برداشت این بود که با دولت ایران یعنی پارتیها داخل مذاکره شده آنها را بر طرف کرد. بعد اشخاصی را نزد تیگران پادشاه ارمنستان که پسر تیگران مذکور و از طرف مادر نوه مهرداد بود فرستاد تا بین نوه و جد تقاری تولید کنند و آنها بهره مند شدند. بر اثر این اقدامات مهرداد تنها ماند و پومپه در ۶۶ ق.م. با لشکری زیاد از سرحد دولت پنت گذشت در ابتداء مهرداد از در صلح وارد شد و بعد چون دید که پومپه برای بستن پیمانی حاضر نیست همان اسلوب جنگ و گریز را

1 - Chéronée. 2 - Orchomène.  
۳ - تقریباً هفده میلیون فرنک طلا یا ۸۵ میلیون ریال.  
4 - Marcus Marius.  
5 - Sertorius. 6 - Lucullus.  
7 - Marcus Cotta.  
8 - Cizicus. 9 - Cabria.  
۱۰ - Tigranocerte (تِزرت در زبان ارمنی گِرد پارسی است، بنابراین تیگرانو تِزرت، یعنی قلعه تیگران، این شهر در نزدیکی بتلیس کنونی بود، خرابه های آن را اکنون آسکی شهر نامند).  
11 - Publius Cludius.  
12 - Triarius. 13 - Gabria.  
14 - Pompée.

پیش گرفت یعنی عقب‌نشینی اختیار کرد و در همان حال برومیها آسیب زیاد میرسانید. پومیه چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیغوله‌های این مملکت دچار آنهمه مرارت شود راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس<sup>۱</sup> (زاب بزرگ یا علیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد. مهرداد هم در مقابل او اردو زد در اینجا پومیه دسته‌ای فرستاد که راه عقب‌نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منظر شد تا دسته دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد. پس از آن حکم یورش را داد و مهرداد باز عقب نشست و بدسته دومی که راه بین دو قشون واقع شده شکست خورد و بنه و خزانه او به دست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پنت با کمی از هواخواهان و زن غیرعقدی خود از میان گیرودار جسته به طرف ارمنستان رفت، بعد بزودی معلوم شد، که مهرداد در ارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارامنه تازه از جنگی با پارتها پس از مرارت‌های زیاد خلاصی یافته بود و نمیخواست با رومیها داخل جنگی جدید شود. این بود که با آنها داخل مذاکره شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد ولی پادشاه پنت بموقع آگاه شده به طرف قفقازیه گریخت و از آنجا به طرف دریای آزوو رفت. در ابتداء پومیه تصور کرد که تعقیب او آسان است و تا رود فارسیس<sup>۲</sup> (ریون کنونی) او را تعقیب کرد ولی به او نرسید. در این حال غضب خود را متوجه تیگران کرده شهر آرتا کساتارا که پایتخت ارمنستان بود گرفت و این دولت را مجبور کرد خسارتی بمبلغ شش هزار تالان (۳۸۰۰۰۰ ریال) بپردازد. خود ارمنستان هم تابع روم گردید. بعد پومیه خواست مهرداد را دستگیر کند و با این مقصود تا رود کورا (کوروش) تاخت و با مردم آن که ذکشان پائین تر بیاید جنگ کرد. بعد به طرف دریای سیاه رفت و باز اثری از مهرداد نیافت. در این حال تصمیم کرد به طرف دریای خزر برود ولیکن در عرض راه دید که باید با مارها جنگ کند<sup>۳</sup> و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان به او رسید. این بود که بی‌بهره‌مندی برگشت اما مهرداد بشبه جزیره قریم رفت و پسرش را که مارخاراس<sup>۴</sup> نام داشت و بر پدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی کاپیوم<sup>۵</sup> میخواند شکست داد و از نو پادشاه آن شد (سابقاً هم این محل جزو مستملکات پنت بشمار میرفت). در این وقت مهرداد یک پیر مرد بقاعده بود ولی برعکس دیگران هر قدر سنش بالا میرفت گوئی بر جد و همت او می‌افزود زیرا با سالخوردگی که داشت ذره‌ای از پای نمی‌نشست و همواره

نقشه‌های بزرگ برای طرف شدن با رومیها میکشید. از جمله آنکه لشکری مرکب از ۳۶۰۰۰ نفر سکائی به ترتیب لژیونهای رومی تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیهای فراری بودند) و بعد بحریه‌ای هم ترتیب داده در صدد برآمد که از راه اروپای شرقی و جنوب شرقی و آلپ‌های یولیانی بنفس ایتالیا حمله برد. این نقشه بقدری عجیب و متهورانه بود که همینکه افشاء شد باعث بهت و تشویش سربازان او گردید زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند که او در این کار بهره‌مند گردد. بزودی این حال سربازان او بی‌اسی شدید و پس از آن بشورش میبدل گردید فرناک پسر مهرداد از موقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرار گرفت و بر پدر یاغی شد. مهرداد در این وقت بواسطه مرضی نتوانست کاری کند و شورشیان او را محاصره کردند او در ابتداء خواست داخل مذاکره شده جان خود را نجات دهد ولی پسرش راضی نشد بالاخره موقعی رسید که وضع مهرداد کاملاً باس آور گردید و او تصمیم کرد که با زهر بحیات خود خاتمه دهد تا به دست دشمنانش نیفتد. بر اثر این تصمیم زهری را که از زمان شکست آخریش با خود داشت در کاسه‌ای ریخت و حاضر شد که آن را بیاشامد ولی در این وقت دو دختر او مهرداد و نسا<sup>۶</sup> نامان، که یکی از آنها نامزد پادشاه مصر بود دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که با پدرشان بعیرند تا در تحت اختیار مطلق برادر واقع نشوند. مهرداد راضی شد و آنها از کاسه زهر آشامیدند و درگذشتند. بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهر اثر نکرد زیرا دیرگاهی از ترس اینکه او را مسموم کنند زهر میخورد تا طبیعتش را بزر عادت دهد. مهرداد چون از اثر زهر چیزی احساس نکرد گردشی زیاد کرد تا مگر کمکی بزر کند، این اقدام هم مفید نیفتاد. در اینحال او به یکی از صاحبمصابان خود که گالی بود و بی‌توتیوس<sup>۷</sup> نام داشت رجوع کرد و از او خواستار شد که آخرین خدمت را به او کرده نابودش سازد تا نقشه دشمنانش عقیم بماند (یعنی دشمنانش وجد و شغف به دست آوردن او را نداشته باشند). صاحب منصب مزبور از خواهش مهرداد در اندوه شد ولی بالاخره نتوانست تمنای او را رد کند و شمشیر خود را کشیده در دل مهرداد فروبرد. فرناک تشش پدرش را نزد پومیه فرستاد و او با وجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومی‌ها میدانست، خودش را جوانمردتر از فرناک نسبت به مهرداد نشان داد، امر کرد جنازه او را دفن کنند. پس از آن او فرناک را در بوسفور کیمری که در کنار بوغاز کرچ کنونی

واقع بود به سمت پادشاه کوچکی شناخت و لشکر خود را برداشته بسوریه رفت. چنین بود مرگ مهرداد که در ۶۹ سالگی درگذشت و از دولت کوچک پنت مملکتی ساخت، که وسیع و قوی بود. چنانکه چهل سال تمام در مقابل رومی‌های ایستاد و هرچندگاهی از رومیها شکست خورد ولی در عوض به سرداران مجرب رومی هم مانند کاسیوس<sup>۸</sup>، مانیوس<sup>۹</sup> اکویلیوس<sup>۹</sup>، آپ پیوس<sup>۱۰</sup>، کتا<sup>۱۱</sup>، تریاریوس<sup>۱۲</sup>، شکست‌های فاحش داد. مکرر در جنگها زخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی او مقابلی میکرد. مرگ او باعث جشن‌های ملی در روم گردید و رسول پومیه وقتی که خبر مرگ او را برای رومیها می‌برد سر خود را با تاجی از برگهای درخت غار<sup>۱۳</sup> زینت داد (نوعی از برگهای این درخت امتیازی بود که بقاتحین داده میشد).

بعد وقتی که پومیه خواست مراسم فتح خود را چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بر بستر مرگ دخترانش افتاده درگذشته بود این جشن‌ها و این مراسم فتح و اظهار و شغف از خودکشی پادشاهی بود، که در پیری همه او را رها کرده بودند. درباره مهرداد ششم باید گفت، که تبعه‌اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای صغیر او را از اعتقاد داریوش بزرگ میدانستند و وقتی آنها تبعه این شاه بودند یونانیهای اروپا و آسیای صغیر نیز به او می‌گرویدند زیرا خون مقدونی و یونانی هم در عروقش جاری بود و بعلاوه زبان یونانی را دوست میداشت. از نویسندگان قرون اخیر راسین<sup>۱۴</sup> شاعر و ادیب معروف فرانسوی از قرن هفدهم در نمایش حزن انگیز<sup>۱۵</sup> او را بطور مؤثری ستوده و این تصنیف خود را «مهرداد»<sup>۱۶</sup> نامیده ۱۷ چنانکه بالاتر گفته شد:

1 - Lycus. 2 - Pharis,

۳ - باید مقصود دشت مغان باشد، که در تابستان مار زیاد دارد.

4 - Marchares. 5 - Particapaemium.

6 - Mithridate et Nyssa.

7 - Bituitus. 8 - L. Cassius.

9 - Manius Aquilius.

10 - Oppius. 11 - Cetta.

12 - Triarius. 13 - Laurier.

14 - Racine. 15 - Tragédie.

16 - Mithridate.

۱۷ - اینک ترجمه متشور یک قطعه از تصنیف راسین که موسوم به مهرداد است: «تا توانستم انتقام خود را از روم کشیدم. فقط از مرگ من رشته نقشه‌های من گسپخت. چون دشمن رومی و ظلم او بودم ننگ تابعیت او را هیچگاه ←

لقب مهرداد فیلوپاتر (محب پدر) بود و او را بمناسبت این لقب اوپاتر بزرگ نیز میخوانند (اوپاتر یونانی یعنی کسی که پدر خوب دارد) در دوره استیلای عنصر مقدونی و یونانی بر مشرق، مهرداد قویترین شخصی است که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه از حیث قوت و چاپکی و عزم در عصر خود نظیر نداشت متأسفانه در شقاوت هم بی نظیر بود. در خاتمه زانده نیست بیفزایم که جنگهای او را آب پسیان<sup>۱</sup> شرح داده و ما هم بیشتر روایات او را پیروی کرده ایم. بنابر آنچه گفته شد شجره نسب پادشاهان پنت چنین بود:

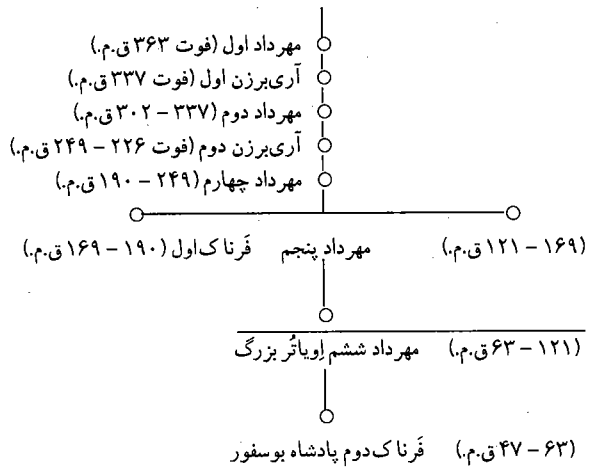
آن سیدنی است استخراج زغال سنگ و آهن و تصفیه فلزات و صید ماهی، شغل مهم اهالی آن است.

**کاپ پادس.** [ذ] [اخ] رجوع به «کاپادوکیه» شود.

**کاپ پنی.** [کاپ بُ] [اخ] خانواده معروف فلورانس. - ژینوکاپنی<sup>۱۰</sup> مدافع نظامی جمهوری شد (۱۳۵۰ - ۱۴۲۰ م). ژینوکاپنی، رجل سیاسی و مورخ، متولد در فلورانس (۱۷۹۲ - ۱۸۷۶ م).

**کاپت.** [ب] [افرانوسی، ا] کاپوت. کلاه زنانه. [کلاه قاضی. | پالتوی باشق‌دار.

زُنْ ثُ بات



در ساحل شمال شرقی «ساردنی». این جزیره بسبب اقامت «گاریبالدی» در آن معروف و نامدار شده است.

**کاپری.** [اخ] کاپره<sup>۱۸</sup>. جزیره دریای «تیرین»<sup>۱۹</sup> در خلیج ناپل، که «تیر» سالهای آخر عمر خود را بدانجا گذراندید. خاطره حیات شهوی و توأم با لذت‌های که تیر در «کاپره» سپری کرد سبب شده است که این کلمه اغلب برای تعیین محل لذات استعمال و علی‌الخصوص به مکانی اطلاق شود که اختصاص به خوشگذرانیها و عیش و عشرت و التذات نفسانی داشته باشد.

**کاپریکون.** [ک] [اخ] جدی. دهمین صورت منطقه البروج که مربوط به دوره شامل ۲۲ دسامبر تا ۲۰ ژانویه است. صورت فلکی منطقه البروج. رجوع به جدی شود.

**کاپریوس.** [اخ] نام رودی است که آن را زاب سفلی گویند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۴۲۹ شود.

**کاپریوی دی کاپرادی مونتکوکلی.** [م] [ت کو ک] [اخ] لئون، کنت دژنرال و رجل سیاسی پروسی. متولد در «شارلوتنبورگ». وی ریاست امیرالبحری و سپس شانسلیه امپراطوری گردید. (۱۸۳۱ - ۱۸۹۹).

→ نپذیرفتیم. میتوانم بر خود ببالم که در میان اشخاص نامی که همچو من با روم کینه ورزیده‌اند نه رومی بر کسی بی‌هائی گرانتر غالب آمد و نه کسی روزگار او را بیش از من تیره و تاریک کرد.

۱- آب‌پیان نویسنده یونانی است.  
2 - Athénaïs, Nyssa, Drypétina, Mithridatis, Cléopâtre, Eupator, Orsabarís, Laodicé, Laodicé, Mithridatis, Arkathias, Xiphares, Oxathres, Dareios, Kyros.

- 3 - Capendu. 4 - Capanéé.
- 5 - Thèbes. 6 - Cap - Breton.
- 7 - (ildu) Cap - Breton.
- 8 - Cappadoce.
- 9 - Capponi.
- 10 - Gino Capponi.
- 11 - Capote. 12 - Capetown.
- 13 - Cap - d'ail.
- 14 - Capdenac - Gare.
- 15 - Jean - Baptiste Caprara.
- 16 - Caporetto.
- 17 - Caprera.
- 18 - Capri, Caprée.
- 19 - Tyrrhénienne.
- 20 - Capricorne.
- 21 - Caprius.
- 22 - G. Leon, Comte de Caprivi di Caprara di Montécucoli.

|| کسروک درشکه و اتومبیل. || در تداول ایرانیان بیشتر به معنی اخیر و نیز بحفاظی گفته میشود که در مقاربت به کار می‌برند.

**کاپتون.** [پ] [اخ] کپ تاون. رجوع به کاپ شود.

**کاپدل.** [د] [اخ] کمون<sup>۱۳</sup> «آلب ماریتیم» بخش «نیس». جمعیت ۳۴۴۴ تن. راه آهن. محل استحمام.

**کاپ دناک گار.** [د] [اخ] حاکم‌نشین کانتن «اویرون» بخش «ویلفرانس». جمعیت ۵۵۱۹ تن. دارای راه آهن و انواع کنسرو.

**کاپرارا.** [اخ] ژان بانیتست کاپرارا<sup>۱۵</sup>. کاردینال ایتالیائی متولد در «بولونی»، وی از جانب «پی هفتم» در فرانسه سفارت داشت و قرار داد ۱۸۰۱ م. را منعقد کرد و ناپلئون اول پادشاه ایتالیا را تقدیس نمود. (۱۷۳۳ - ۱۸۱۰ م).

**کاپرتو.** [ب] [ر] [ت] [اخ] موضعی در ایتالیا (ونسی ژولین) واقع در ساحل «ایسوترو». شکست ایتالیائی از اطریشیان و آلمانها در این محل وقوع یافت (اکتبر ۱۹۱۷ م).

**کاپرورا.** [ر] [اخ] جزیره‌ای کوچک واقع

مهرداد ششم اولاد زیاد داشته و اسامی نوزده تن آنان معلوم است:

آریارات پادشاه کاپادوکیه، ارتافرن، ماخارس پادشاه بوسفور قریم، فرناک که دست نشانده رومیها گردید. از دختران اسامی اینها ذکر شده: آیتائیس، نسا، مهرداد، دری‌په‌تی، کلتوپاتر زن تیگران پادشاه ارمنی، اوباترا، اژسباریس، لادایسه، لادایسه، مهرداد، آرکاتیاس، کسی‌فار، اکزاتر، داریوش، کوروش<sup>۲</sup>. (یوستی، نامهای ایرانی ص ۴۰۱ چ ماربورگ سنه ۱۸۹۵ م.) (از ایران باستان چ سال ۱۳۱۷ صص ۲۱۲۱ - ۲۱۴۹).

**کاپاندو.** [اخ] حاکم‌نشین کانتن «اود»، بخش کاراکاسون، واقع در ساحل «اود». سکنه ۱۶۱۲ تن. راه آهن دارد.

**کاپانه.** [ن] [اخ] یکی از سرداران هفتگانه که «تب»<sup>۵</sup> را محاصره کردند.

**کاپ برتن.** [ر] [ت] [اخ] کمون «لاند»، بخش «داکس». سکنه ۲۹۵۴ تن. محل استحمام است.

**کاپ برتن.** [ر] [ت] [اخ] جزیره‌ای از کانادا. نزدیک بغاز «سن لوران». شهر عمدۀ



مؤلف فرهنگ نظام در ذیل لغت «کابوک» آرد: از کتاب نصاب محمدیه چنین برمی آید که کابوک بمعنی مطلق زنبیل هم هست که گوید، مصراع:

زنبیل و یارق، کاپوک و یاره.

و در نسخه خطی قدیم که نزد من است با «پ» (فارسی) نوشته شده، رجوع به کابوک شود.

**کاپول.** (لخ) نام قدیم کشور کابل، از جاهائی که از گرشاسب اطلاعی به دست می آید بند اول فرگرد نهم و نندیداد است که گوید: «هفتمین کشوری که من اهورمزدا

بیافریدم واکرته ۳۰ میباشد اهریمن بدکنش در آنجا خنه ثبتی ۳۱ پری را که بگرشاسب پیوست بیافرید» واکرته اسم قدیم کشور کابل است. در گزارش پهلوی اوستا این کلمه

بکاپول ترجمه گردیده، اما لفظ خنه ثبتی بقول بارتولمه ایرانی نیست و نمیدانیم معنی لغوی آن چیست، فقط اطلاع داریم که یکی از پتیاره های کابلی است که گرشاسب فریفته او

شده بود و در بند ۵ از فرگرد ۱۹ نندیداد نیز از او یاد شده است (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ۴۲۱).

(۱۸۵۸ - ۱۹۲۲ م.)، تألیفات او عبارت است از «ون» ۱۷ و «دو آموزشگاه» ۱۸ و غیره. آثار وی حاکی از فلسفه ای نشاط انگیز و تحقیری ترجم آمیز است.

**کاپوت.** (فرانسوی، ل) رجوع به کاپت شود. **کاپو دیستریا.** (پ ت) [لخ] ژان آنتوان کنت دو کاپو دیستریا ۱۹ متولد در «کرفو»، وی تأثیر مهمی در طغیان یونانیان ضد ترکیه داشت و زمانی دیکتاتور یونانیان شورشی گردید، اما در «نوپلی» بقتل رسید (۱۷۷۶ - ۱۸۳۱).

**کاپور.** (هندی، ل) به هندی اسم کافور است. ۲۱ (فهرست مخزن الادویه).

**کاپور.** [و] [لخ] ۲۱ (جزایر) مجمع الجزایر پرتقال در اقیانوس اطلس در مغرب «سنگال»، جمعیت ۱۴۹۸۰۰ تن است. دارای آب و هوای مطبوع، کرسی آن «پورتورابا» است در جزیره «سانتیا گو».

**کاپور تالا.** (لخ) ۲۱ سابقاً امیرنشین هند انگلیس جزو پنجاب. جمعیت ۲۶۸۰۰۰ تن. کرسی آن نیز «کاپور تالا» نام دارد که جمعیت آن ۱۶۰۰۰ تن است.

**کاپورن.** [و] [لخ] ۲۳ کمونی از «هت پیرنه» (پیرنه علیا)، بخش «بانیز دویگور». جمعیت آن ۸۳۰ تن است. راه آهن و آبهای گرم معدنی دارد.

**کاپوسن.** [س] [ص]، ۲۴ راهب کبوشی. کبوشین، کشیشی، از فرقه «سن فرانسوا» ۲۵.

**کاپوسین.** (فرانسوی، ل) ۲۶ نام فرانسوی قسمی گل تزیینی از نوع غرائیون ۲۷ (شمعدانی) و آن نزدیک به نوع لادن است. رجوع به لادن شود.



کاپوسین

**کابوک.** (ل) کابوک. جای مرغ خانگی و کیوتر بود.

چون بچه کیوتر متعار سخت کرد هموار کرد موی و شدش مویگان زرد ۲۸ کاپوک را ۲۹ نشاید و شاخ آرزو کند و ز شاخ سوی بام شود بازگرد. ابوشکور (از لغت فرس اسدی نسخه نخبجوانی).

**کاپستان.** [پ] [لخ] ۱ حاکم نشین کانتن «هرولت» بخش «بزیه» واقع در ساحل یدی، نزدیک آبگیر کاپستان. جمعیت ۴۰۳۹ تن. انواع شراب.

**کاپسوار.** (پ) [لخ] ۲ کاپشوار. شهری از مجارستان در ساحل «کاپوس» شعبه رود دانوب. سکنه ۳۳۰۰۰ تن، قند، محصولات شیمیائی.

**کاپسول.** (فرانسوی، ل) ۳ کپسول، به لغت «کپسول» رجوع شود.

**کاپسین.** [پ ی] [لخ] ۴ سومین خاندان از پادشاهان فرانسه که از «هوگ کاپه» ۵ آغاز میگردد و به سه شاخه تقسیم میشود: اول کاپسین مستقیم از «هوگ کاپه» تا شارل چهارم «لوبیل» (۹۸۷ - ۱۳۲۸ م.)، دوم «کاپسین والوا» ۶ از «فیلیپ چهارم» تا «کاپسین بوریون» ۷ از «هانری چهارم» تا «لوئی فیلیپ» (۱۵۸۹ - ۱۸۴۸ م.).

**کاپسیو.** [ی] [لخ] ۸ حاکم نشین کانتن «ژیروند» بخش «لانگن». واقع در ساحل «گانیر»، شعبه جنوبی «گازن». جمعیت آن ۱۶۳۸ تن است. دارای راه آهن، رزین، عطر و تربانتین.

**کاپ کاست کاسل.** (لخ) ۹ کاپ کوست. شهری از افریقای انگلیس (ساحل طلائی). واقع در کرانه خلیج «گینه»، جمعیت آن ۱۷۰۰۰ تن است.

**کاپل.** [پ] [لخ] ۱۰ حاکم نشین ناحیه «ان» بخش «وورون». سکنه آن ۲۱۲۶ تن است.

**کاپلن.** [پ ل] [لخ] ۱۱ کسمون بلزیک (آنورس)، جمعیت آن ۶۵۰۰ تن است.

**کاپلوی.** [پ ل ل] [لخ] (بینا کا) ۱۲ بانوئی از اهل ونیز، وی هوشیار ولی لابلالی بود و با تحریکات خویش زوجه «فرانسوا دومدیسسی» ۱۳ گردید. (حدود ۱۵۴۲ - ۱۵۸۷ م.).

**کاپلوش.** [پ] [لخ] ۱۴ دژخیم پاریس (از ۱۴۱۱ تا ۱۴۱۸ م.)، یکی از سران حرس «بورگینیون» در عهد شارل ششم، به امر «ژان بیباک» وی را گردن زدند.

**کاپو.** (لخ) ۱۵ شهری به ایتالیا (ایالت ناپل). واقع در ساحل «ولتورن» جمعیت ۱۳۱۴۰ تن. آنیبال این شهر را به تصرف درآورد (۲۱۵) آن را اقامتگاه زمستانی لشکریان خود قرار داد. و این شهر در قدیم لذت بخش ترین مقام در تمام نقاط ایتالیا بود و به همین سبب لشکر آنیبال بصف «غرقه در لذت کاپو» متهم گردید و این اصطلاح چنین معنی میدهد: «اتلاف وقتی گرانبها در لذات».

**کاپو.** (لخ) (الفرد) ۱۶ روزنامه نویس و نویسنده رمان دراماتیک. متولد در «اکس»

- 1 - Capestang.
- 2 - Kaposvar. 3 - Capsule.
- 4 - Capétiens. 5 - Hugues Capet.
- 6 - Capétiens Valois.
- 7 - Capétiens Bourbons.
- 8 - Captieux.
- 9 - Cape - Coast - Castle.
- 10 - La Capelle.
- 11 - Cappellen.
- 12 - Binaca Capello, Cappello.
- 13 - François de Médicis.
- 14 - Capeluche.
- 15 - Capoue. 16 - Alfred Capus.
- 17 - La Veine.
- 18 - Les Deux Écoles.
- 19 - Jean - Antoine, Comte de Capo Distria.
- ۲۰ - در سانسریت kappúra. (رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیه لغت کافور شود).
- 21 - Cap vert. 22 - Kapourthala.
- 23 - Capverne.
- 24 - Capucin.
- 25 - Saint - François.
- 26 - Capucine.
- 27 - Géranium.
- ۲۸ - ن: هموار کرد موی و بند مویکانش زرد؛ لغت فرس چ اقبال ص ۲۷۰: هموار کرد موی و بیوگند موی زرد.
- ۲۹ - در لغت فرس چ اقبال ص ۲۷۰: کابوک را.
- 30 - Vaekereta.
- 31 - Xnathaiif.

**کاپول**، (لخ) <sup>۱</sup> ویکتور، آوازده خوان فرانسوی متولد در تولوز (۱۸۳۹ - ۱۹۲۴ م.)، نام وی بنوعی آرایش موی سر اطلاق شده است.

**کاپوله**، [ل] (لخ) <sup>۲</sup> خسانواده‌ای معروف ژیبیلین <sup>۳</sup> از «وژن» در ایتالیا که از دسته مخالفان پاپ و طرفدار امپراطور آلمان و دشمن «مونتگوس» بودند. «رومو و ژولیت» <sup>۴</sup> به همین خانواده بستگی داشته‌اند.

**کاپه**، [پ] (لخ) <sup>۵</sup> لقب «هوگ» <sup>۶</sup> نخستین پادشاه از سومین خاندان سلاطین فرانسه، لویی شانزدهم را پس از انقلاب دهم اوت رسماً بدین نام خواندند.

**کاپیتال**، (فرانسوی)، <sup>۷</sup> سرمایه، دارائی، || پایتخت، کرسی نشین، حا کشین.

**کاپیتالیزم**، (فرانسوی، ص، <sup>۸</sup>) سرمایه‌دار، دارای مایه و سرمایه.

**کاپیتالیزم**، (فرانسوی، <sup>۹</sup>) سرمایه‌داری.

**کاپیتان**، (فرانسوی، <sup>۱۰</sup>) کاپیتن، رجوع بکاپیتن شود.

**کاپیتان**، (لخ) <sup>۱۱</sup> قهرمان کمدمی ایتالیایی از قبیل دلفکان و مسخرگان.

**کاپیتانات**، (لخ) <sup>۱۲</sup> سرزمینی از ایتالیای جنوبی که امروز در ایالت «فوزیا» است.

**کاپیتالاسیون**، [ت] (فرانسوی، <sup>۱۳</sup>) کاپیتولاسیون، رجوع به کاپیتولاسیون شود.

**کاپیتن**، [ت] (فرانسوی، <sup>۱۴</sup>) کاپیتان، کاپتان، قاپوتان، ناخدای کشتی، || (اصطلاح نظامی) سروان، سلطان، || فرمانده (نظام).

**کاپیتو**، [ت] (لخ) <sup>۱۵</sup> کاپیوس اتیوس، وقایع‌نگار رومی عهد اغسطس (اگوست).

**کاپیتولاسیون**، [ت] ی (فرانسوی، <sup>۱۶</sup>) کاپیتولاسیون، حقی که به اتباع خارجیان در مملکتی دهند مبنی بر اینکه در محاکم خود آن مملکت محاکمه نشوند، بلکه در محاکم مربوط به دولت خود محاکمه گردند. در رساله

«حقوق بین‌الملل خصوصی» ج ۱ صفحه ۲۵ آمده: در اواخر قرن پانزدهم روابط تجاری بین مغرب و مشرق زمین رو به توسعه نهاد و در نتیجه این توسعه بازرگانان اروپایی رو به مشرق‌زمین آوردند و ارتباط آنها با اهالی ممالک مختلف، یک رشته مسائل حقوقی را پیش آورد که طرفین برای حل و فصل آنها راهی در نظر گرفتند که آن راه به

«کاپیتولاسیون» معروف است. اکنون باید دید کاپیتولاسیون که روابط بین‌المللی ممالک مختلف را با ممالک شرقی معین کرده است دارای چه معنی بوده و منشأ و پیدایش آن از کجاست؟

معنای کاپیتولاسیون - برای کاپیتولاسیون معانی مختلفی ذکر شده است که مهمترین آن معانی زیر است:

۱ - کسایپولاسیون در لغت به معنای

فصل‌بندی و طبقه‌بندی مطالب است.

۲ - بعضی از اروپائیان میگویند که کاپیتولاسیون بمعنای متارکه جنگ است زیرا مسلمانان معتقدند که بین کفار و مسلمین هیچوقت صلح دائمی نباید وجود داشته باشد و به همین جهت این معاهدات در واقع جنگ بین کفار و مسلمین را متارکه کرده و بطور موقت صلحی بین آنان برقرار میسازد.

۳ - کاپیتولاسیون عبارت است از معاهداتی که بموجب آن بیگانگان حق اقامت در کشور دیگری را برای خود تحصیل و از برخی حقوق و مزایا بطور اختصاصی بهره‌مند میشوند و به عبارت دیگر کاپیتولاسیون عبارت است از حق قضاوت خارجیان در کشور بیگانه. از این سه معنی که در فوق مذکور شد فقط معنای اخیر کاپیتولاسیون مورد نظر ما است.

پیدایش کاپیتولاسیون - راجع به تاریخ پیدایش کاپیتولاسیون بین مورخین اختلاف نظر است. مورخین ایتالیایی معتقدند که اولین مرتبه در سال ۱۴۵۳ م. پس از فتح قسطنطنیه بیگانگان توانستند که کاپیتولاسیون را بفتح اتباع خود از دولت عثمانی بگیرند ولی در حقیقت باید منشأ کاپیتولاسیون را در سال ۱۵۳۵ دانست زیرا در آن زمان فرانسوی دوم پادشاه فرانسه موفق شد با پادشاهی عثمانی سلیمان پاشا، معاهداتی منعقد کند که آن معاهد بعداً بوسیله سلاطین دیگر تکمیل گردید و مخصوصاً در سال ۱۷۴۰ معاهده مزبور بخوبی تکمیل شد و بموجب آن معاهدات: خارجیان و مخصوصاً فرانسویان موفق شدند که خود را از قضاوت محاکم ترک، معاف نموده و در داخل کشور عثمانی بسحا کم فرانسوی که برای این منظور تشکیل شده بود مراجعه نمایند. برای اینکه بطور خلاصه از مدلول این معاهدات مطلع شویم لازم است بطور اختصار موارد مختلفی را که در این معاهدات پیش‌بینی شده است در اینجا مورد بحث قرار دهیم.

بر طبق این معاهدات باید موارد ذیل را مورد مطالعه قرار داد:

۱ - مسائل حقوقی و تجاری.

۲ - مسائل جزائی.

۱ - مسائل حقوقی و تجاری: در صورتی که اختلاف مربوط به امور حقوقی و تجاری باشد باید با توجه به طرفین اختلاف، تکلیف محاکم را معین کرد.

الف - در صورتی که طرفین اختلاف، هر دو فرانسوی باشند محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی باختلاف را ندارند بنابراین با وجود اینکه اختلاف در خاک کشور عثمانی بعمل آمده صلاحیت رسیدگی

ب - در صورتی که اختلاف میان تبعه عثمانی و یکفر از اتباع فرانسه پیش آید، در این صورت محاکم عثمانی صلاحیت رسیدگی دارند. منتهی برای اینکه محاکمه بتواند جریان پیدا کند باید با حضور قنصل فرانسه به آن اختلاف رسیدگی شود.

ج - اگر اختلاف میان دو نفر بیگانه باشد که یکی فرانسوی، و دیگری تبعه دولت خارجی باشد در این صورت نیز محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به این قبیل دعاوی را ندارند.

۲ - مسائل مربوط به امور جزائی: در صورتی که مجرم یا متهم بیگانه بود در این صورت نیز محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به این قسمت را نداشتند اگرچه جرم در داخل خاک کشور عثمانی واقع شده بود. با توجه به این موارد ملاحظه میشود که در داخل کشور عثمانی در مقابل محاکم ملی محاکم بیگانه‌ای نیز وجود داشته است و این خود یک لطمه بزرگی به استقلال قضائی آن کشور وارد می‌آورد.

اکنون باید معلوم داشت که چطور شد که امپراطور عثمانی با قدرت و تسلطی که داشت رضایت به چنین امری داد در صورتی که در آن موقع هیچ اجباری برای امضای چنین معاهداتی در کار نبود؟ راجع بعلم و جهات امضای این معاهده بین علمای علم حقوق اختلاف نظر موجود است بعضی از ایشان معتقدند که چون میان تمدن مسیحی و اسلامی فاصله زیادی وجود داشت و از طرفی روابط بازرگانی ایجاد مینمود که افراد این ممالک با یکدیگر ارتباط داشته باشند ناچار طرفین درصدد پیدایش وسیله‌ای بودند که این ارتباطات را در تحت نظم و مقرراتی درآورند و به این جهت متوسل بمعاهده کاپیتولاسیون شدند. برخی دیگر از علمای

1 - Victor Capoul.

2 - Les Capulets.

۳ - Gibeline نامی که در ایتالیا به طرفداران امپراطوران آلمان بمخالفت گلفها Gueffes و طرفداران پاپ‌ها و استقلال ایتالیا میدادند.

4 - Romeo et Juliette.

5 - Capet. 6 - Hugues.

7 - Capitale. 8 - Capitaliste.

9 - Capitalisme.

10 - Capitaine. 11 - Capitan.

12 - La Capitanate.

13 - Capitaine.

14 - Caius Ateius Capito.

15 - Capitulation.

حقوق و مورخین میگویند که منشأ پیدایش کاپیتولاسیون را، نباید در این دانست که مابین تمدن اسلامی و مسیحی فاصله زیادی بوده است، بلکه منشأ کاپیتولاسیون را باید در خود قوانین اسلام پیدا کرد زیرا مطابق فقه اسلامی اگر اشخاصی خارج از مذهب برای رفع اختلافات خود میخواستند بمحاکم مذهبی خود مراجعه نمایند، هیچ مانع و رادعی برای آنها موجود نبود و بنابراین اگر پادشاه عثمانی راضی به امضای چنین معاهده‌ای شده است، مقصودش این نبوده که امتیاز خاصی به بیگانگان بدهد، بلکه قانون اسلام چنین موضوعی را تجویز مینمود، منتهی چون از نظر اقتصادی سلطان عثمانی مایل بود که بیگانگان ارتباط بازرگانی داشته باشند ناچار برای تأمین منافع اقتصادی کشورش تن به امضای چنین معاهده‌ای داد و معنی و مفهوم امروزی را نداشت، پس میتوان بجرأت گفت که پادشاه عثمانی با امضای چنین معاهده‌ای در مقابل تاریخ و ملت خود مقصر نیست، بلکه بیگانگان بعداً از حسن نیت پادشاه عثمانی سوء استفاده کرده و معاهده کاپیتولاسیون را وسیله اعمال اغراض شخصی و سیاست استعماری قرار دادند بطوری که معاهده کاپیتولاسیون یکی از موجبات اصلی و مهم بدبختی ملت ترک را فراهم نمود.

تأثیر کاپیتولاسیون در ایران: معاهدات کاپیتولاسیون که دولت عثمانی در سالهای ۱۵۳۵ و ۱۷۴۰ با بیگانگان منعقد کرد بهیچ وجه تأثیری در ایران نداشت زیرا ایران از حیث مذهب و ملیت کاملاً از دولت عثمانی جدا بود و میتوان گفت که تا سال ۱۸۲۸ بهیچ وجه عملاً معاهده کاپیتولاسیون با هیچ دولتی منعقد ننمود ولی قبل از پیدایش کاپیتولاسیون در ایران بیگانگان زیاد به ایران آمد و رفت میکردند و موفق شدند که فرامینی از پادشاهان ایران به دست آورند که با توجه به این فرامین میتوان تا اندازه‌ای وضع اجانب را، قبل از برقراری کاپیتولاسیون در ایران روشن نمود. کشور ایران نظر بموقعیت خاص جغرافیائی که داشته و دارد همیشه مورد توجه بیگانگان بوده و مخصوصاً اهمیت آن از قرن هفدهم بعد فوق العاده زیاد شده است. بیگانگانی که سابقاً به ایران آمد و رفت میکردند عبارت بودند از انگلیسها، فرانسویها، هلندیها، اسپانیولها و پرتغالیها. چون این ممالک در آن موقع بیشتر به ایجاد روابط تجاری اهمیت میدادند برای جلب منفعت و پیدا نمودن بازار تجارت به طرف مشرق زمین مخصوصاً ایران که مسیر اروپا و

آسیا بود متوجه شدند. از این مسافری که به ایران آمدند مطابق مدارکی که موجود است انگلیسها و فرانسویها توانستند از پادشاهان ایران فرامینی بگیرند. بنابراین لازم است که بطور اختصار راجع به مسافرت انگلیسها و فرانسویها و فرامین و معاهداتی که به دست آورده‌اند، چند کلمه‌ای متذکر شویم:

۱ - مسافری انگلیسی: تعداد مسافری انگلیسی که از انگلستان به ایران آمدند زیاد بود ولی مهمتر از همه مسافری برادران شرلی هستند که در سال ۱۶۰۰ م. به ایران آمدند و در واقع میتوان ابتدای مرادوی ایران و انگلستان را از همین تاریخ دانست. برادران شرلی پس از ورود به ایران در نتیجه مذاکرات زیادی که با شاه عباس نمودند موفق شدند فرمانی از پادشاه به دست آورند که بموجب آن اتباع انگلستان و سایر مسیحیان بتوانند آزادانه بکشور ایران آمد و رفت نموده و توقف نمایند و علاوه از حیث جان و مال و مذهب در امان باشند و پادشاه ایران نیز در این معاهده متعهد شد که همه گونه مساعدت به مسیحیان بنماید و حتی بر طبق این فرمان فرمانداران و قضات موظف بودند که درباره اتباع انگلیس از هیچگونه مساعدتی دریغ نمایند. بالاخره به مسیحیان اجازه داده شده بود که مراسم مذهبی در کمال اطمینان و آزادی بطور آشکار در ایران انجام دهند و به هر نوع تجارتی که بخواهند اشتغال ورزند.

۲ - مسافری فرانسوی: در سال ۱۶۲۶ میلادی ریشلیو صدراعظم فرانسه نماینده‌ای به ایران فرستاد و بعد از ریشلیو، کلبر برای برقراری روابط سیاسی و تجاری به ایران هیئتی بنزد شاه عباس فرستاد، این مأمورین موفق شدند که فرمانی از شاه دریافت نمایند مبنی بر اینکه اتباع فرانسه از پرداخت حقوق گمرکی معاف باشند ولی در این موقع چون هلندیها و انگلیسیها در ایران رقابت زیاد با فرانسویان میکردند اقداماتی نمودند که نظر پادشاهان ایران از فرانسویان برگشت و در نتیجه این عدم موفقیت فرانسویان چندین سال از فکر برقراری روابط سیاسی و تجاری با ایران منصرف شدند ولی در سال ۱۷۰۳ م. کمپانی فرانسوی هندوستان بفکر افتاد نماینده‌ای بنزد شاه سلطان حسین بفرستد، این نماینده به ایران آمد ولی مذاکرات او بجائی نرسید تا اینکه در سال ۱۷۰۸ لوئی چهاردهم نماینده مخصوصی بنام «لوئی میشل» به ایران فرستاد، تصادفاً ورود این نماینده موقعی بود که پادشاه ایران قصد تصرف مسقط را داشت سفیر فرانسه از این موقعیت استفاده نمود و به شاه ایران وعده داد که کشتی‌های فرانسه را به کمک پادشاه ایران

بفرستد و در نتیجه این وعده پادشاه ایران راضی شد که معاهده‌ای امضاء نماید که اگر بمواد این معاهده دقت شود معلوم می‌گردد که تمام مواردی که در معاهده کاپیتولاسیون عثمانی ذکر شده است در آن معاهده نیز مسطور است شاه ایران پس از مراجعت نماینده فرانسو هرچه منتظر رسیدن کشتی‌های فرانسه شد خبری از آنها نیامد تا اینکه شاه ایران برای مطالبه ایفای بعهده نماینده‌ای به نام رضاییک به فرانسه فرستاد و بالاخره در تاریخ ۱۷۱۵، رضاییک معاهده‌ای را که در سال ۱۷۰۸ نماینده فرانسه در ایران به امضاء رسانیده بود تکمیل و امضاء نمود، چون این معاهده در رسای پایتخت فرانسه به امضاء رسید به «معاهده ورسای» معروف شده است. در این معاهده تمام مواد کاپیتولاسیون موجود است ولی باید دانست که معاهده مذکور بهیچ وجه جنبه قانونی نداشته و از درجه اعتبار ساقط بوده است. بچند علت: اولاً - رضاییک بهیچ وجه مأموریت امضای چنین معاهده‌ای را نداشته است.

ثانیاً - معاهده مزبور مورد تصویب پادشاه ایران واقع نشده بود تا اینکه در سال ۱۷۲۲ که قنصل فرانسه در شیراز در موقعی که شاه سلطان حسین دچار فتنه افغان بود آن را به امضای پادشاه رسانید.

ثانیاً - از همه مهمتر آنکه خود دولت فرانسه هم بهیچ وجه از این معاهده استفاده نکرده و آن را مورد استفاده قرار نداده است زیرا فرانسویان در نتیجه انقلابات داخلی مجبور شدند که برای مدت مدیدی خاک ایران را ترک نمایند و این موضوع بخوبی از قانون ۱۸۳۶ که مربوط به اجرای احکام صادره از ممالکی که رژیم کاپیتولاسیون در آن برقرار است واضح و آشکار میشود، زیرا در آن قانون بهیچ وجه نامی از ایران برده نشده است و ذکر نیز از معاهدات ۱۷۰۸ و ۱۷۱۵ و ۱۷۲۳ بعمل نیامده.

فقط در سال ۱۸۵۸ بموجب قانون خاصی، قانون ۱۸۳۶ را درباره احکام صادره در ایران نیز مجری شمرده است، زیرا این قانون سه سال بعد از امضای معاهده کاپیتولاسیون ۱۸۵۵ در فرانسه بوده است. اکنون باید معلوم نمود که معاهده ۱۷۲۲ اولین معاهده کاپیتولاسیون در ایران است یا اینکه منشأ پیدایش کاپیتولاسیون را باید در معاهده دیگری جستجو نمود؟

از آنچه که راجع به قانونی بودن معاهده ۱۷۲۲ در فوق ذکر شد معلوم میشود که منشأ کاپیتولاسیون قرارداد مزبور نبوده و باید منشأ آن را در قرارداد دیگری یافت.

منشأ رژیم کاپیتولاسیون در ایران: منشأ رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع باید معاهده ترکمنچای مورخ ۱۰ فوریه ۱۸۲۸ دانست. معاهده انگلستان بیشتر از ۱۳ سال نتوانست برای کشور ایران صلح نسبی را تأمین کند و پس از آن مدت مجدداً کشور و ملت ستمدیده ایران مورد تاخت و تاز سربازان روسیه تزاری قرار گرفت. در آن موقع وضع دربار ایران کاملاً آشفته و رجال بدبخت ایران نیز گرفتار اختلافات شخصی و جلب منافع خصوصی بودند بیگانگان نیز که همیشه در کمین و منتظر چنین فرصتهائی هستند از این موقعیت آشفته استفاده نموده و مجدداً به کشور ایران حمله نمودند در نتیجه این جنگ و این اختلافات به قشون ایران شکستی سخت وارد آمد و در نتیجه دولت تزاری روسیه هرچه خواست اراده خود را بر ملت ایران تحمیل نمود. علاوه بر خسارات مادی و جانی استقلال ایران نیز در نتیجه برقراری کاپیتولاسیون بکلی از بین رفت این معاهده مدت یک قرن سیاست خارجی ایران را با بیگانگان تعیین کرده و بعداً نیز هر کشوری با ایران معاهدهای منعقد نمود پایه و اساس آن را معاهده ترکمنچای قرار داد. چون مواد و فصول معاهده ترکمنچای حائز اهمیت است، لازم است که چند ماده آن عیناً در اینجا نقل شود.

عهدنامه ترکمنچای - چند ماده از عهدنامه تجارتی بین ایران و روس و ترکمنچای بتاریخ ۲۲ فوریه ۱۸۲۸ مطابق ۵ شعبان ۱۳۴۳:

فصل اول - چون طرفین معظمین متعاهدین مایل هستند که اتباع خود را از کلیه فواید و منافی که از آزادی تجارت حاصل میشود بهره مند سازند لهذا مقررات ذیل را مقرر داشتند: اتباع روس که دارای تذکره صحیح بوده باشند میتوانند در تمام نقاط خاک ایران به تجارت اشتغال ورزیده و نیز بدول همجوار آن مملکت بروند در ازای آن رعایای ایران هم میتوانند که از دریای خزر و یا از سرحد خشکی که فواصل بین دولتین است مالالتجاره خود را بروسیه وارد کرده و بمعارضه رسانند و نیز در روسیه متاع دیگر خرید و بخارجه حمل کنند. مومی الیهم در ممالک اعلیحضرت امپراطور روس از تمام حقوق و امتیازاتی که به رعایای دول کامله الوداد داده شده است بهره مند خواهند بود.

در صورت وفات یکی از اتباع روس در ایران اموال منقوله و غیرمنقوله او نظر بتعلق برعیت دولت دوست، بالتمام به اقوام یا شرکاء او داده میشود و مشارالیهم در صورتی که صلاح

بدانند حق خواهند داشت که اموال مزبوره را انتقال و انتزاع دهند در صورت فقدان اقوام یا شرکاء اختیار اموال مذکوره به سفارت یا قنصل روس مقیم ایران واگذار خواهد شد بدون اینسکه از طرف کارگزاران محل، مخالفتی بظهور برسد.

فصل پنجم - چون موافق رسوم جاریه مملکت ایران اتباع خارجه به اشکال، خانه و مغازه و امکنه وضع مالالتجاره برای اجاره پیدا مینمایند لهذا اتباع روس علاوه بر حق اجاره مجاز میباشدند که خانه برای سکونت، و مغازه و امکنه برای وضع مالالتجاره بحیطه ملکیت درآورند.

کارگزاران دولت علیه ایران مأذون نیستند که عفا داخل خانه و مغازه و امکنه مزبوره شوند. در صورت لزوم باید به استیذان وزیر مختار یا شارژدافر یا قنصل روس مراجعه نمایند و مشارالیهم دورگمن (مترجم) یا یکی از اجزای خود را مأور خواهند کرد که در موقع معاینه خانه یا مالالتجاره حضور بهم رسانند.

فصل هفتم - تمام امور متنازع فیها و مرافعاتی که بین اتباع روس به وقوع میرسد موافق قوانین و رسوم دولت روسیه فقط برسیدگی و حکم سفارت یا قنصلوهای اعلیحضرت امپراطور روس رجوع خواهد شد و همچنین است اختلافات و دعاوی واقعه مابین اتباع روس و اتباع مملکت دیگر در صورتی که طرفین بحکومت مشارالیهم تراضی نمایند اختلاف و مرافعاتی که مابین اتباع ایران و روس بظهور میرسد مراجعه بمحاکم ایران شده رسیدگی و حکم آن باید در حضور دورگمن (مترجم) سفارت یا قنصلوگری بعمل آید. به این قبیل دعاوی که بر وفق قانون عدالت ختم شده است، مجدداً رسیدگی نمیشود اگر تجدید نظر لزوماً اقتضاء نمود باید باستحضار وزیر مختار یا شارژدافر یا قنصل روس و در حضور دورگمن سفارت و یا قنصلوگری در یکی از دفترخانههای اعلیحضرت شاهنشاه ایران که در تبریز و تهران منعقد است، تجدید رسیدگی بعمل آمده حکم داده شود.

فصل هشتم - چون وزیر مختار و شارژدافر قنصل حق قضاوت درباره هموطنان خود دارند لذا در صورتی که مابین اتباع روس قتل و جنایتی به وقوع رسد رسیدگی و محاکمه آن راجع به مشارالیهم خواهد بود. اگر شخصی از اتباع روس یا اتباع مملکت دیگری متهم به جنایتی گردید مورد هیچ تعرض و مزاحمت نخواهد گردید مگر در صورتی که شرکت او در جنایت مدلل و ثابت شود و در این صورت و نیز در صورتی که تبعه روس بشخصه

منسوب بمجرمیت شده باشد محاکم مملکتی نباید بدون حضور مأوری از طرف سفارت یا قنصل به مسئله جنایت رسیدگی کرده و حکم دهد و اگر در محل وقوع جنحه، سفارت یا قنصلوگری وجود ندارد کارگزاران آنجا مجرم را بمحلی اعزام خواهند داشت که در آنجا قنصل یا مأوری از طرف روسیه برقرار شده باشد. حاکم و قاضی محل، استشهداتی که بر علیه و له شخص مظنون است تحصیل کرده و امضاء مینمایند و این دو قسم استشهداد که بدین ترتیب نوشته شده و بمحل محاکمه فرستاده میشود، نوشته معتبر دعوی محسوب خواهد شد مگر اینکه شخص مقصر خلاف و عدم صحت آن را بطور واضح ثابت نماید.

پس از اینکه کما هو حقه تقصیر شخص مجرم به ثبوت رسید و حکم صادر شد مومی الیه بوزیر مختار یا شارژدافر یا قنصل روس تسلیم خواهد شد که بروسیه فرستاده شده و در آنجا موافق قوانین، سیاست شود.

فصل نهم - طرفین معظمین متعاهدین اهتمام خواهند داشت که شرایط این عهدنامه مطابق النعل معمول و مجری گردد. حکام ولایات و رؤسا و سایر مأورین دولتین در هیچ موقع از مفاد آن تمرد نخواهند نمود والا جداً مسئول و در صورتی که مجدداً از مفاد آن تخلف کرده و کما هو حقه خلاف ایشان محقق گردید مستلزم عزل خواهند بود.

از تمام فصول و مواد قرارداد مهم ترکمانچای از همه مهمتر فصل هفتم و هشتم این معاهده است زیرا بیشتر این دو فصل است که بکلی استقلال قضائی ایران را از بین برده است، برای روشن شدن مطلب لازم است که مواد مختلف ذیل را در نظر گرفت: اول قسمتهای حقوقی.

طبق فصل هفتم معاهده ترکمنچای برای تعیین تکلیف اختلافات مربوط بمسائل حقوقی باید سه مورد مختلف را مورد توجه و دقت قرار داد:

الف - در صورتی که اختلاف میان دو نفر بیگانه که هر دو از اتباع روسیه اند بوجود آید، محاکم ایران بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به چنین اختلافی را ندارند. بنابراین برای رفع اختلافات، محاکم روسیه در اینگونه موارد صلاحیت رسیدگی دارند.

ب - اگر اختلاف مابین دو نفر بیگانه اتفاق افتد که یکی از آنها روس باشد در این صورت نیز محاکم ایران صلاحیت دخالت و رسیدگی را ندارند منتهی معاهده ترکمنچای صراحتاً برای رسیدگی به چنین دعوائی محکمه‌ای را معین نموده و فقط به سلب صلاحیت از محاکم ایران اکتفا کرده است منتهی بر طبق

بودند و ملت ایران در نتیجه اعمال نفوذ ایشان بهیچ وجه قادر به کوچکترین عمل و اصلاحی در داخله کشور خود نبودند.

۲- از نظر سیاست خارجی؛ نظر به اینکه بیگانگان بهانه‌ای برای مداخله در کارهای ایران داشتند این قسمت موجب تقار و رنجش دائمی در روابط بین‌المللی ایران با دول خارجه را فراهم می‌نمود. در صورتی که برای حسن روابط بین‌المللی همیشه باید جریانات طوری باشد که حتی الامکان از سوء تفاهم جلوگیری شود.

۳- از نظر اقتصادی؛ دخالت بیگانگان در امور ایران علاوه بر اینکه استقلال قضائی ایران را از بین برده بود از طرفی نیز موجب انحطاط اوضاع اقتصادی ایران را فراهم می‌نمود. زیرا بیگانگان و مخصوصاً دول قوی بدولت ایران اجازه نمیدادند که کوچکترین اقدامی برای بهبود وضع اقتصادی و عمومی کشور بعمل آورد.

۴- از نظر قضائی؛ معاهدات کاپیتولاسیون کاملاً دستگاههای قضائی ایران را فلج نموده بود زیرا بطوری که مشاهده شد در غالب موارد و اختلافات، محاکم ایران صلاحیت رسیدگی نداشتند و در موارد استثنائی هم که صلاحیت رسیدگی به آنها داده شده بود حق نداشتند به اختلاف بنتهایی رسیدگی کنند بلکه جریبان محاکمه بایستی در حضور قنصل یا نماینده دولت بیگانه انجام شود. بدیهی است که در چنین وضعی قضات ایران بهیچ وجه آزادی کامل و استقلال رای نداشتند.

۵- از نظر حقوق بین‌الملل؛ وجود معاهدات کاپیتولاسیون استثنائی بود، بر اصل کلی تساوی ملل در روابط بین‌الملل. بعلاوه بقای این استثناء خلاف تحولات و ترقیاتی بود که حقوق بین‌الملل در قرون اخیر نموده بود، بنابراین چه از نظر اصول کلی حقوق بین‌الملل و چه از نظر پیشرفت و ترقی که حقوق بین‌الملل نموده بود بقای کاپیتولاسیون یک وضع غیرعادی و برخلاف شئون ملی ما بود.

۶- از نظر مالی؛ اگر چه در معاهدات کاپیتولاسیون برای محاکمه بیگانگان محاکم خاصی پیش بینی نشده بود ولی دولت ایران برای اینکه دائماً در تحت فشار دول بیگانه بود ناچار شد که برای رسیدگی به امور بیگانگان محاکم خصوصی بنام کارگزاری ایجاد نماید. ایجاد این محاکم اضافی، مخارج عمده و سنگینی برای بودجه ضعیف دولت ایران بود. با توجه به این معایب و مضار بود که همیشه وطن پرستان و آزادیخواهان ایرانی آرزو میکردند که روزی رژیم کاپیتولاسیون در ایران لغو شود بنابراین لازم است که بطور خلاصه و اختصار معلوم کنیم که چه مقدماتی

۳- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و آمریکا در ۱۳ دسامبر ۱۸۵۶. در قسطنطنیه امضاء شده.

۴- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و اطریش و هنگری در پاریس ۱۷ مارس ۱۸۵۷ (ماده ۹ و ۱۲).

۵- معاهده تجارتی بین ایران و بلژیک در بروکسل ۳۱ ژوئیه ۱۸۵۸ (ماده ۵).

۶- معاهده دوستی و تجارتی و بحر پیمائی بین ایران و یونان در قسطنطنیه ۱۲۸ کتبر ۱۸۶۱ (ماده ۹).

۷- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و ایتالیا، تهران ۲۴ سپتامبر ۱۸۶۲ (ماده ۵).

دوم- معاهداتی که در آنها دول باستناد شرط دول کامله‌الوداد از رژیم کاپیتولاسیون استفاده کردند:

۱- معاهده صلح بین ایران و انگلستان منعقد در پاریس ۱۴ مارس ۱۸۴۷ (ماده ۹).

۲- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و هلند و اسکاندیناوی در پاریس - سوم ژوئیه ۱۸۵۷ (ماده ۳).

۳- معاهده دوستی بین ایران و دانمارک - پاریس ۱۳ نوامبر ۱۸۵۷ (ماده ۳).

۴- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و سوئد و نروژ در پاریس ۱۷ نوامبر ۱۸۵۷ (ماده ۳).

۵- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و سویس - ژنو ۲۳ ژوئیه ۱۸۷۸ (ماده ۳).

۶- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری آرژانتین در بلژیک ۲۷ ژوئیه ۱۹۰۲ (ماده ۳).

۷- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری ممالک متحده مکزیک در واشنگتن ۱۴ مه ۱۹۰۳ (ماده ۳).

۸- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری شیلی، واشنگتن ۳۰ مارس ۱۹۰۲ (ماده ۶).

۹- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و برزیل ریودو ژانیرو، ۱۶ ژوئن ۱۹۰۸ (ماده ۴).

مضار کاپیتولاسیون: برقراری کاپیتولاسیون در ایران برای دولت و ملت ایران بسیار گران تمام شد بطوری که این قسمت باعث شد که بیگانگان در کلیه شئون ملی و اجتماعی ما دخالت کنند. بطور خلاصه معایب و مضار کاپیتولاسیون را میتوان بطریق ذیل شرح داد:

۱- از نظر سیاست داخلی.

معاهده کاپیتولاسیون وسیله‌ای شد که همیشه دول بیگانه مخصوصاً دول بزرگ همجوار در امور داخلی ما دخالت نمایند و بدینوسیله برای خود نفوذی تحصیل نمایند بطوری که شیرازه کار کشور ایران را از هم گسیخته

اصول کلی در این مورد محکمه صلاحیتدار محکمه‌ای بوده است که مدعی علیه تابعیت آن دولت را داشته است و به عبارت دیگر مشخص تعیین محکمه صلاحیت دار تابعیت مدعی علیه است.

ج - در صورتی که اختلاف بین تبعه ایران و تبعه روسیه وقوع یابد در این صورت محاکم ایران صلاحیت رسیدگی را داشته‌اند منتهی در این مورد نیز محاکم ایران کاملاً آزاد نبوده‌اند و برای اینکه بتوانند صحیحاً محاکمات و اختلافات را رسیدگی کنند حضور قنصل یا نماینده دولت متبوع طرف (روسیه) برای رسیدگی و صدور حکم ضروری بوده و محاکم ایران بی حضور ایشان نمی‌توانسته‌اند باختلاف رسیدگی کنند.

دوم قسمتهای جزائی - در امور جزائی فصل هشتم معاهده ترکمانچای تکلیف را روشن و معین کرده است - در این موارد بهیچ وجه محاکم ایرانی صلاحیت رسیدگی بجنایات و جنجهائی که اتباع خارجه در خاک ایران مرتکب میشوند نداشت این قسمت علاوه بر اینکه برخلاف فلسفه وضع قوانین جزائی بود لطمه بزرگی به استقلال قضائی ایران وارد می‌آورد و حتی در صورتی که یک نفر تبعه روس با تبعه دولت دیگر پس از محاکمات محکوم میشدند باز مجازات در ایران بعمل نمی‌آمد و طبق قسمت اخیر فصل هشتم میبایست محکوم را به دولت روسیه تسلیم نمایند تا بعداً در کشور روسیه مجازات شود.

معاهده ترکمانچای موجب شد که سایر دول هم، رژیم کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود در ایران تقاضا نمایند و بالاخره دول خارجه نیز موفق شدند که معاهدات کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود در ایران برقرار کنند، منتهی برخی از دول موفق شدند که معاهداتی با ایران منعقد کرده و صراحتاً از رژیم کاپیتولاسیون در ایران استفاده کنند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات قناعت بذکر شرط کامله‌الوداد مینمودند و بعداً باستناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده میکردند. بنابراین معاهدات منعقد پس از سال ۱۸۲۸ را میتوان به دو قسمت تقسیم نمود:

اول - معاهداتی که دولت ایران با دول خارجه منعقد نموده و بوسیله آنها صراحتاً رژیم کاپیتولاسیون را در ایران برقرار کرده که مهمترین آن معاهدات بقرار زیر است:

۱- معاهده دوستی و تجاری بین ایران و اسپانیا در قسطنطنیه - ۴ مارس ۱۸۴۲ امضاء شده (ماده ۵).

۲- معاهده دوستی و تجارتی بین ایران و فرانسه ۱۲ ژوئیه ۱۸۵۵ در تهران (ماده ۵).

برای لغو کاپیتولاسیون لازم بود تا اینکه بتوان کاپیتولاسیون را در ایران لغو نمود. مقدمات الغای کاپیتوسینون: در نتیجه ضعف حکومت مرکزی و هرج و مرج داخلی ملت ایران یک قرن تمام دچار فشار دخالت بیگانگان در امور داخلی خود بوده، بطوری که کوچکترین قدمی در راه اصلاحات کشور بدون رضایت بیگانگان برداشته نمیشد. متأسفانه پادشاهان و رجال نالایق ایران به استثنای عده معدودی جز خوشگذرانی و استفاده شخصی از کشورداری چیزی نمی فهمیدند. مملکت نیز دچار فئودالیته و حکومت اقطاعی بوده، بطوری که ایالات و ولایات ایران ظاهراً جزو حکومت مرکزی بودند ولی در حقیقت هر قسمت آن، حکومت مخصوصی تشکیل میداد. دول خارجی نیز از این هرج و مرج و اختلافات داخلی استفاده می نمودند بطوری که علناً بخیال تقسیم و تصرف ایران افتادند برای اجرای این منظور شواهد و مدارک زیادی موجود است که مهمترین آنها معاهدات سال ۱۹۰۷ و ۱۹۱۹ است. در سال ۱۹۰۷ رقابت روسیه و انگلستان در ایران تبدیل برفاقت شد و نتیجه این دوستی معاهده منحوس ۱۹۰۷ است بموجب این معاهده برای ایران از استقلال جز نامی باقی نمانده بود و در حقیقت با امضای این معاهده استقلال ایران بکلی از بین رفت و رسماً کشور ایران به دو منطقه نفوذ تقسیم شد. قشون و مالیه کشور بموجب این معاهده تحت نظر بیگانگان درآمد. خوشبختانه در نتیجه اختلافات بین المللی و بروز جنگ ۱۹۱۴ این معاهده بمرحله عمل درنیامد ولی باز نفوذ رقابت روسیه و انگلستان در ایران باقی ماند تا اینکه در سال ۱۹۱۷ در روسیه انقلابی بوجود آمد که در نتیجه حکومت استبدادی تزار سرنگون گردید. چون دولت شوروی در این موقع گرفتار جنگهای داخلی بود، انگلستان که خود را در ایران بدون رقیب دید ب فکر افتاد که کاملاً ایران را در تحت تصرف خود درآورد در نتیجه همین فکر در زمان زمامداری وثوق الدوله موفق شد که قرارداد مششوم ۱۹۱۹ را بدون اجازه و مشورت پارلمان امضاء نماید. امضای این قرارداد لطمه بزرگی به استقلال و حق حاکمیت ایران وارد آورد ولی خوشبختانه این قرارداد در نتیجه تغییر اوضاع بین المللی و همت مردان وطن پرست بمورد عمل در نیامد ولی برای اینکه دولت ایران بتواند درخواست الغای کاپیتولاسیون را بنماید لازم بود که ابتدا به هرج و مرج داخلی خاتمه داده شود و حکومت مرکزی بمعنای واقعی حکومت در ایران تشکیل شود و از طرفی هم

برای اینکه بیگانگان را بتوان مستقیماً بدستگاههای قضائی ایران امیدوار نمود لازم بود که مقرراتی برای تشکیل محاکم و سایر روابط وضع و برقرار شود. پس از کودتای ۱۹۱۹ (۱۲۹۹) وضع داخلی ایران بتدریج رو به آرامش نهاد و دولت از نظر داخلی وضع ثابته پیدا کرد و کم کم شروع به اصلاحات نمود. اصلاحاتی را که از نظر قضائی در ایران قبل از حذف کاپیتولاسیون شده است میتوان بطریق زیر خلاصه نمود: قبل از انقلاب مشروطیت محاکم قضائی بمعنای امروزی محاکم وجود نداشته است. حکام شرع و حکام عرف اختلافات بین مردم را بر طبق قوانین اسلامی رسیدگی کرده و رفق و فتق میدادند پادشاهان مستبد ایران نیز برای حفظ اقتدار و سلطنت خود مایل نبودند که محاکم قضائی اصولاً در ایران وجود داشته باشد. برای اولین مرتبه قانون اساسی که نتیجه انقلاب مشروطیت بود اصولی برای قوه قضائیه اعلام نموده است که از نظر اهمیت مهمترین آنها را در اینجا ذکر میکنیم: اصل ۷۱ - دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند و قضاوت در امور شرعیه با عدول مجتهدین جامع الشرایط است. اصل ۷۲ - منازعات راجعه بحقوق سیاسیه مربوط بمحاکم عدلیه است مگر در مواقعی که قانون استثناء نماید. اصل ۷۳ - تعیین محاکم عرفیه منوط بحکم قانون است و کسی نمیتواند به هیچ اسم و رسم محکمه ای برخلاف مقررات قانون تشکیل نماید. اصل ۷۴ - هیچ محکمه ای ممکن نیست منعقد گردد مگر بحکم قانون. اصل ۷۵ - در تمام مملکت فقط یک دیوان خانه تمیز برای امور عرفیه دایر خواهد بود آنهم در شهر پایتخت و این دیوانخانه تمیز در هیچ محاکمه ای ابتداء رسیدگی نمیکند مگر در محاکماتی که راجع به وزراء باشد. اصل ۷۶ - انعقاد کلیه محاکمات علنی است مگر آنکه علنی بودن آن مخل نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اخفا را محکمه اعلان مینماید. اصل ۷۷ - درباره تقصیرات سیاسیه و مطبوعات چنانچه مجرمانه بودن محاکمات صلاح باشد باید به اتفاق آراء جمیع اعضاء محاکمه بشود. اصل ۷۸ - احکام صادره از محاکم باید مدلل و موجه و محتوی فصول قانونیه که بر طبق آنها حکم صادر شده است بوده و علناً قرائت شود. اصل ۷۹ - در موارد تقصیرات سیاسیه و

مطبوعات هیئت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود. اصل ۸۰ - رؤساء و اعضای محاکم عدلیه به ترتیبی که قانون عدلیه معین میکند منتخب و بموجب فرمان همایونی منصوب میشوند. اصل ۸۱ - هیچ محاکم محکمه عدلیه را نمیتوان از شغل خود موقتاً یا دائماً بدون محاکمه و ثبوت تقصیر تغییر داد مگر اینکه خودش استعفا نماید. اصل ۸۲ - تبدیل مأموریت محاکم محکمه عدلیه ممکن نمیشود مگر برضای خود او. اصل ۸۳ - تعیین مدعی العموم با تصویب محاکم شرع در عهده پادشاه است. اصل ۸۴ - مقرری اعضای محاکم عدلیه بموجب قانون تعیین خواهد شد. اصل ۸۵ - رؤسای محاکم عدلیه نمیتوانند قبول خدمات موظفه دولتی را بنمایند مگر اینکه آن خدمت را مجاناً بر عهده گیرند و مخالف قانون هم نباشد. اصل ۸۶ - در هر کرسی ایالتی یک محکمه استیناف برای امور عدلیه مقرر خواهد شد به ترتیبی که در قوانین عدلیه مصرح است. اصل ۸۷ - حکمیت منازعه در حدود ادارات و مشاغل دولتی بموجب مقررات قانون بمحکمه تمیز راجع است. اصل ۸۹ - دیوانخانه عدلیه و محکمه ها وقتی احکام و نظامنامه های عمومی و ایالتی و ولایتی و بلدی را مجری خواهند داشت که آنها مطابق با قانون باشند. بدبختانه این اصول که بوسیله قانون اساسی اعلام شده بود فوراً بمورد عمل و اجرا گذاشته نشد و برای اینکه این اصول به مورد اجرا و عمل درآید لازم بود که قوه مقننه بتدریج شروع دیگری وضع نماید. قوه مقننه بتدریج شروع بوضع قوانین نمود که تاریخ آنها را بطور اختصار در اینجا متذکر میشویم: در سال ۱۹۱۱ م. / ۱۲۹۰ ه. ش. قانون تشکیلات عدلیه بتصویب مجلس شورایی رسید. در سال ۱۹۱۲ م. / ۱۲۹۱ ه. ش. قانون اصول جزائی بتصویب رسید. دو قانونی که در فوق ذکر شد فقط مربوط به تشریفات و تشکیلات محاکم بود ولی قوانینی که محاکم بتوانند روی آن احکام خود را صادر نمایند هنوز بتصویب نرسیده بود. در سال ۱۹۲۵ م. / ۱۳۰۳ ه. ش. قانون تجارت بتصویب رسید. در سال ۱۹۲۶ م. / ۲۳ دی ۱۳۰۴ ه. ش. قانون جزای عمومی تصویب شد. علاوه بر وضع این قوانین برای اینکه دیگر برای بیگانگان ایرادی به تشکیلات عدلیه نماند مرحوم داور وزیر دادگستری وقت در روز ۲۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ عدلیه را منحل نمود - دستور انحلال عدلیه به

این عبارت صادر شده است.

«کلیه تشکلیات دادگستری موجود در تهران از فردا منحل است. ۵شنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ وزیر عدلیه - داور» بعداً مرحوم داور برای تشکلیات عدلیه در مجلس شورای ملی درخواست اختیارات نمود و این اختیارات بموجب ماده واحده که در تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۰۵ بتصویب مجلس شورای ملی رسیده است، به وزیر عدلیه داده شده است.

«ماده واحده - وزیر عدلیه مجاز است بوسیله کمیسیون‌هایی مرکب از اشخاصی بصیر موادی راجع به اصلاح اصول تشکلیات و محاکمات و استخدام عدلیه تهیه و بموقع اجرا گذارد تا پس از آزمایش مدت ۶ ماه در عمل بمجلس شورایی ملی پیشنهاد نماید کمیسیونهای مذکور چهار ماه پس از تصویب این قانون منحل میشود مواد فعلی اصول تشکلیات و محاکمات و استخدام عدلیه مادام که بوسیله کمیسیون‌های فوق‌الذکر به تصویب مجلس شورای ملی یا کمیسیون عدلیه تغییر نکرده بقوت خود باقی است. در عین حال مواد مصوبه کمیسیونها موقتاً معمول بها خواهد بود. کمیسیون‌های فوق برای اجرای موادی که تصویب می‌نمایند مدتی تعیین میکند که پس از انقضای آن مواد مصوبه بموقع اجراء گذاشته میشود... پس از ابلاغ کمیسیونها در آن مورد دیگر حق تجدید نظر نخواهند داشت.

تبصره - وزیر عدلیه میتواند اشخاصی را که لازم میدانند اعم از اینکه سابقه استخدامی دولت داشته باشند یا نه برای موسسات اداری و محاکم عدلیه انتخاب نموده و موسسات و محاکم را از آن اشخاص دایر نماید. «این اختیارات برای مدت چهار ماه از تاریخ تصویب این قانون است.»

نکته‌ای را که باید تذکر داد این است که در ضمن اقدامات برای تدوین حقوق جدید در ایران در سال ۱۹۱۹ م. / ۱۲۹۸ ه. ش. دانشکده حقوق برای مطالعه حقوق جدید تأسیس گردید که بعداً به «دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی» معروف شده است. الغای کاپیتولاسیون: لغو کاپیتولاسیون همیشه آرزوی دولت و ملت ایران بوده است و این میل و آرزوی ایرانیان پس از سال ۱۹۱۴ م. که دولت ترکیه حذف کاپیتولاسیون را بدون رضایت بیگانگان اعلام نمود، شدیدتر شد و از آن تاریخ ببعده حذف کاپیتولاسیون یکی از مواد مهم برنامه‌های احزاب ایران شد. در سال ۱۹۱۷ کابینه صمصام‌السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یکطرفه اعلام نمود ولی دول خارجه تماماً به این امر اعتراض نمودند.

در سال ۱۹۱۹ موقعی که کنفرانس صلح در ورسای منعقد بود دولت ایران هیئتی برای عرض مطالب ایران به کنفرانس صلح اعزام داشت ولی در این کنفرانس نمایندگان ایران را به هیچ وجه نپذیرفتند. تزلزل پایه کاپیتولاسیون را حتماً باید در معاهده‌ای که بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده است جستجو نمود زیرا همانطور که معاهده کاپیتولاسیون بوسیله معاهده ترکمان‌چای در ایران تحمل گردید همانطور در ۱۹۲۱ کاپیتولاسیون و مقررات دیگری که بین ایران و روسیه منعقد شده بود بکلی از بین رفت. بنابر این چون معاهده ۱۹۲۱ صراحتاً حذف کاپیتولاسیون را اعلام میدارد لازم است که مهمترین مواد آن را در اینجا نقل کنیم:

معاهده ۱۹۲۱ - قسمتی از معاهده منعقد بین دولت ایران و دولت اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۲۱:

فصل اول - دولت شوروی مطابق بیانیهای خود راجع بمبانی سیاست روسیه نسبت به ملت ایران مندرجه در مراسلات ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ و ۲۶ ژوئن ۱۹۱۹ یک مرتبه دیگر رسماً اعلام مینماید که از سیاست جابرانه‌ای که دولت‌های مستعمراتی روسیه که به اراده کارگران و دهاقین این مملکت سرنگون شدند نسبت به ایران تعقیب مینمودند قطعاً صرفنظر می‌نماید.

نظر به آنچه گفته شد با اشتیاق به اینکه ملت ایران مستقل و سعادتمند شده و بتواند آزادانه در دارائی خود تصرفات لازمه نماید، دولت شوروی روسیه تمام معاهدات و مقاولات و قراردادهائی را که دولت تزاری روسیه با ایران منعقد نموده و حقوق ملت ایران را تضییق مینمود، ملغی و از درجه اعتبار ساقط شده اعلام مینماید.

فصل دوم - دولت روسیه شوروی از سیاست‌های روسیه تزاری که بدون رضایت ملت آسیا و به بهانه تأمین استقلال ملل مزبوره بسایر ممالک اروپا، در باب مشرق معاهداتی منعقد می‌نمودند و بالتبلیغه منجر به استهلاک آن میگردد اظهار تنفر می‌نماید. این سیاست جنایت کارانه را که نه تنها استقلال ممالک آسیا را منهدم می‌نمود، بلکه ملل زنده مشرق را طعمه حرص غارتگران اروپائی و تعدیات مرتب آنها قرار میداد دولت شوروی روسیه، بدون هیچ شرطی نفی مینماید. نظر به آنچه گفته شد و مطابق اصل مذکوره در فصل اول و چهارم این معاهده، دولت شوروی روسیه استتکاف خود را از مشارکت در هر نوع اقدام که منجر به تضییق و محفوظ نماندن سیاست ایران بشود اعلام

میدارد و کلیه معاهدات و قراردادهائی را که دولت سابق روسیه با ممالک ثالثی بضرر ایران و راجع به آن منعقد نموده است ملغی و از درجه اعتبار ساقط میداند.

فصل چهارم - با تصدیق اینکه هر یک از ملل حق دارد مقدرات سیاسی خود را بلامانع و آزادانه حل نماید هر یک از طرفین معظمین متعاهدتین از مداخله در امور داخلی طرف مقابل صرفنظر کرده و جداً خودداری خواهند نمود.

فصل هشتم - دولت شوروی روسیه انصراف قطعی خود را از سیاست اقتصادی که حکومت تزاری روسیه در مشرق تعقیب می‌نمود و بدولت ایران نه فقط از نقطه نظر توسعه اقتصادی و ترقی ملت بلکه برای اسارت سیاسی ایران میداد اعلام می‌نماید. بنابراین دولت شوروی از هر نوع حقوق خود نسبت بقروضی که دولت تزاری به ایران داده است صرفنظر کرده و اینگونه استقراض‌ها را نسخ شده و غیر قابل تأدیبه میشمارد.

همچنین دولت شوروی روسیه از تمام تقاضاهای راجع به انتفاع از عواید مملکتی ایران که وثیقه استقراض‌های مذکور بودند صرفنظر می‌نماید.

فصل نهم - دولت شوروی روسیه نظر به اعلان نفی سیاست مستعمراتی سرمایه‌داری که باعث بدبختی‌ها و خونریزیهای بشمار بوده و میباشد از انتفاع از کارهای اقتصادی روسیه تزاری که قصد آنها اسارت اقتصادی ایران بود صرفنظر می‌نماید و بنابراین دولت شوروی روسیه تمام نقدینه و اشیاء قیمتی و کلیه مطالبات و بدهی بانگ استقراضی ایران و همچنین کلیه دارائی منقول و غیرمنقول بانگ مزبور را در خاک ایران بملکیت کامل ملت ایران واگذار می‌نماید - توضیح آنکه در شهرهائی که مقررات قنسولگریهای روسیه تأسیس شوند و در آنجا خانه‌های متعلق به بانک استقراضی ایران وجود داشته و مطابق همین فصل نه، منتقل به دولت ایران میشوند دولت ایران رضایت میدهد که یکی از آن خانه‌ها را مجاناً برای استفاده مطابق انتخاب دولت شوروی روسیه برای محل قنسولگری روسیه واگذار نماید.

فصل دوازدهم - دولت شوروی روسیه پس از آنکه رسماً از استفاده از فواید اقتصادی که مبنی بر تفوق نظامی بود صرفنظر نموده اعلان می‌نماید که علاوه بر آنچه در فصول ۹ و ۱۰ ذکر شد سایر امتیازات نیز که دولت سابق تزاری عنفاً برای خود و اتباع خود از دولت ایران گرفته بود از درجه اعتبار ساقط میباشد. دولت شوروی از زمان امضای این عهدنامه تمام امتیازات مذکوره را اعم از آنکه بموقع

اجرا گذارده شده باشد و یا گذارده نشده باشد و تمام اراضی را که بواسطه آن امتیازات تحصیل شده‌اند بدولت ایران که نماینده ملت ایران است واگذار می‌نماید از اراضی مالکینی که در ایران متعلق بدولت سابق بوده محوطه سفارت روس در تهران و در زرگنده با تمام ابنیه و اثاثیه موجود در آنها و همچنین محوطه‌ها و ابنیه و اثاثیه «ژنرال قنسولگری»ها و قنسولگریها و «ویس قنسولگری»های سابق روسیه در ایران در تصرف روسیه باقی می‌ماند - توضیح اینکه دولت شوروی روسیه از حق اداره کردن قریه زرگنده که متعلق بدولت سابق تزاری بوده صرف نظر می‌نماید.

فصل شانزدهم - نظر بمندرجات مراسله دولت شوروی به تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۱۹ راجع به ابطال قضاوت قنسولها - اتباع روسیه ساکن ایران و همچنین اتباع ایران ساکن روسیه از تاریخ امضاء این معاهده دارای حقوق مساوی با سکنه محل بوده و تابع قوانین مملکت متوقف فیها، خواهند بود و بتمام کارهای قضائی آنها در محاکم محلی رسیدگی خواهد شد.

فصل هفدهم - اتباع ایران در روسیه و همچنین اتباع روسیه در ایران از خدمت نظام و تأدیة هر نوع مالیات نظامی با عوارض نظامی معاف هستند.

فصل هیجدهم - اتباع روسیه در ایران در آزادی مسافرت در داخله مملکت، دارای حقوقی میباشند که بانابع دول کامله‌الوداد بغیر از دول متحده با روسیه واگذار میشود. با وجود اینکه اساس کاپیتولاسیون که معاهده ترکمانچای بود به این ترتیب پایه و ریشه آن متزلزل گردید معذک سایر دول باستاند اینکه هنوز اصلاحات و تشکیلات قضائی در ایران طوری نیست که اتباع بیگانه کاملاً حمایت شوند با الغای کاپیتولاسیون موافقت نکردند ولی همانطور که قبلاً متذکر شدیم از ۱۹۲۱ م. ببعده دولت ایران مشغول اصلاحات و تشکیلات قضائی گردید به ترتیبی که پس از اینکه مرحوم داور اختیاراتی برای اصلاحات عدلیه گرفت محاکم جدیدی تشکیل شد و قوانین تازه‌ای از قبیل قانون تجارت، قانون جزای عمومی و قانون مدنی وضع و تدوین گردید بطوری که در همان روزی که قضات جدید بحضور پادشاه وقت معرفی گردیدند ششم اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ دستخطی مبنی بر الغای کاپیتولاسیون به مضمونی که در ذیل بنظر میرسد خطاب بر رئیس الوزاری وقت مرحوم مستوفی‌الممالک صادر فرمودند:

«جناب اشرف رئیس‌الوزاره

در این موقع که تشکیلات جدید عدلیه شروع

میشود لازم میدانم اراده خود را در باب الغای کاپیتولاسیون که اهمیت آن از نقطه نظر حفظ شئول و حقوق مملکت دارای کمال اهمیت است خاطر نشان هیئت دولت نمایم که از طرف دولت موجبات عملی شدن آن فراهم گردد. بنابراین جناب اشرف مأمور است که موجبات اجرای این مقصود را فراهم سازد. رضاشاه پهلوی»

پس از صدور این فرمان کفیل وزارت امور خارجه وقت آقای پاکروان در تاریخ دهم مه ۱۹۲۷ / ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ نامه ذیل را برای وزراء مختار دول بیگانه در ایران فرستاد:

«آقای وزیر مختار محترم

چنانکه خاطر محترم آن جناب مستحضر گردیده‌است اراده سنبه اعلیحضرت شاهنشاه متبوع مفخم دوستدار بر این قرار گرفته است که قضاوت قنسولها و مزایای اتباع خارجه در مملکت ایران که معمولاً به حقوق کاپیتولاسیون تعبیر میشود موقوف و ملغی گردد و البته تصدیق میفرمائید که تغییرات کلی در اوضاع این مملکت و افکار عامه روی داده و اجرای این نیت را ایجاب می‌نماید و از طرف دیگر دولت ایران همواره عهد و موثقی خود را صورت خارجی دادند ضمناً آملی را که از روی اختیار بدون اجبار و اکراه قبول نموده محترم شمرده و حتی‌الامکان از نقض آنها احتراز دارد بنابراین اولیای این دولت چنین در نظر گرفته‌اند که عهدنامه‌هایی را که با دول متحابه دارند برای نیل بحصول مقصود مقدس ملوکانه که امروزه آمل و آرزوی ملت ایران است تجدید کنند علیهذا با کمال افتخار به اطلاع خاطر محترم آنجناب رسانیده اعلام میکنم که اولیای دولت دوستدار عهدنامه‌هایی را که بین دولت ایران و دولت فخریه... که در تاریخ... منعقد گردیده بموجب فصل... از همان عهدنامه فسخ می‌نمایند کمال مسرت را خواهند داشت که در عرض مدت یک سال که هنوز معاهده موجود معتبر و مجری خواهد بود دولت متبوعه آنجناب بجهت عقد معاهده جدید با دولت ایران اقدام مقتضی بنماید که از تاریخ دهم مه ۱۹۲۸ که معاهده حالیه ملغی و بی اثر خواهد بود روابط حسنه موجوده بین دولتین و ملتین انقطاع نیابد. خواهشمند است مراتب فوق را لطفاً به اطلاع دولت متبوعه خودتان برسانید.

در خاتمه موقع را غنیمت شمرده و احترامات فائقه را تجدید می‌نمایم. پاکروان».

یکسال بعد یعنی روز دهم مه ۱۹۲۸ م. / بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۰۷ ه. ش. رئیس‌الوزاری وقت (مخبر السلطنه هدایت)

در مجلس حاضر شد و راجع به الغای کاپیتولاسیون چنین اظهار داشت: «در یکسال قبل برای اجرای اراده سنبه همایونی دولت تعهد الغای کاپیتولاسیون را کرد و رئیس دولت وقت این تعهد را به عرض مجلس شورای ملی رسانید. امروز بنده افتخار دارم که انجام آن تعهد را به عرض مجلس شورای ملی برسانم، لاتفرق بین اخداً من‌الملل، همه در تحت یک قانون و به یک محکمه رجوع خواهند شد. ضمناً اظهار مسرت میشود، از ممالک و دولی که در این مسئله حسن نیت خودشان را ابراز کرده‌اند.»

پس از نطق رئیس‌الوزاره مرحوم مؤتمن‌الملک پیرنیا رئیس مجلس وقت چنین اظهار داشت:

«خبری را که آقای رئیس‌الوزاره به مجلس دادند در واقع یک بشارت عظیمی است که قلوب ما را مملو از احساسات میکند - مسرت و خوش وقتی ما نه تنها برای این است که یکی از آمل دیرینه ملی ما امروز وجود خارجی پیدا میکند بلکه خوشوقت هستیم که وقوع یک همچو قضیه‌ای تخم آمل جدیدی در قلوب مردم خواهد کاشت برای اینکه ایجاد آمل و آرزو در بین مردم فقط بصرف نطق و نصیحت نمیشود و وقتی اشخاصی پیدا شدند که یکی از آمل مردم را صورت خارجی دادند ضمناً آملی را که در حال انحطاط و یأس است تقویت کرده و آمل جدیدی هم در قلوب آنها ایجاد میکنند.

حال در مقابل عزم متین اعلیحضرت همایونی که برای تحکیم بزرگترین رکن استقلال ملی فرمودند قلباً و صمیمانه تشکر میکنم و به هیئت دولت تبریک میگویم که برای پیشرفت یک همچو منظور مقدس راه حلی اندیشیدند و فداکاری و جدیت کردند که قابل تقدیر و مسرت و سرمشق است. بنده هم قطع دارم که ملت ایران ولو در مسائل خیلی دقیق و باریک همیشه منافع حقیقی خودش را از منافع صوری و ظاهری خوب تمیز میدهد و این خبر را با کمال خوشوقتی و شفع تلقی خواهد کرد و با احساسات ما شریک خواهند بود و از شما نمایندگان ملت هم ممنون باید باشند و خواهند بود برای اینکه مثل نمایندگان ادوار سابقه وقتی که عزت و غیرت ملی پایش بر میان آمد تمام اختلافات را کنار میگذارند و از نظریات حزبی و دستجاتی صرف نظر میکنند و با کمال جدیت یکدل و یک جهت با هیئت دولت در این امر همراهی خواهید کرد.»

پس از تساریخ ۱۹۲۸ دیگر معاهده کاپیتولاسیون هیچ وجه وجود خارجی نداشت و تمام دول، لغو کاپیتولاسیون را



بدون اعتراض قبول کردند. فقط دولت فرانسه و دولت اسپانی از اینکه دولت ایران یکجانبه معاهده کاپیتولاسیون را لغو کرده بودند اعتراض نمودند.

دولت ایران به استناد شرطی که از قدیم در روابط بین‌المللی موجود است یعنی اینکه اگر معاهداتی در موقعی منعقد شده است که اوضاع و احوال و خصوصیات موجود بوده که بعداً آن اوضاع و احوال بکلی تغییر کرده باشد هر یک از طرفین معاهده می‌توانند آن معاهده را ملغی نمایند اعتراض ایشان را وارد ندانست و پس از رد اعتراض آنان از طرف دولت ایران فرانسه و اسپانی نیز از اعتراض صرف‌نظر نمودند. بنابراین دیگر معاهده کاپیتولاسیون از تاریخ فوق‌الذکر بهیچوجه در ایران وجود نداشت. پس از اینکه کاپیتولاسیون ملغی شد باز دول خارجه راضی نشدند برای وضع اتباع خود معاهدات دائمی منعقد کنند و بنابراین ناچار با دولت ایران معاهدات موقتی منعقد کردند که ما می‌توانیم این دوره راه «دوره موقت» بنامیم.

دوره موقت - پس از دهم مه ۱۹۲۸ بهیچوجه اثری از کاپیتولاسیون در ایران باقی نماند و بیگانگان برای اینکه وضع حقوقی اتباع خود را در ایران معین نمایند توسل به معاهدات موقتی جستند. این معاهدات چندین صورت نوشته شده است: بعضی از آنها به صورت معاهدات موقتی یک‌ساله و برخی به صورت مقاله‌نامه بدون قید مدت معین، منتهی طرفین فسخ آن را با اخطار قبلی در ظرف یک ماه برای خود ممکن شمرند - در مدت موقت وضع اتباع بیگانه برخلاف دوره کاپیتولاسیون کاملاً تابع قوانین ایران بوده و بهیچوجه برای محاکمات آنها اختیار و تشریفات خاصی وجود نداشت. بنابراین بر طبق این معاهدات بیگانگان می‌توانستند آزادانه به ایران وارد و در آنجا توقف یا اقامت نمایند و در صورتی که اختلافاتی داشتند می‌توانستند به محاکم ایرانی مراجعه نمایند و بعلاوه ماده ۷ قانون مدنی از حیث احوال شخصی تابع قوانین دولت متبوعه خود بودند. مثلاً ماده دوم معاهده موقت مابین ایران و دولت بلژیک مورخ دهم مه ۱۹۲۸ مطابق با ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷ چنین مقرر می‌دارد:

«از تاریخ ۱۰ مه ۱۹۲۸ اتباع ایران در خاک اتحاد بلژیک و لوکزآمبورک و همچنین اتباع بلژیک و لوکزآمبورک در خاک ایران، بر طبق قواعد و رسوم بین‌المللی و روی اساس معامله متقابله کاملاً پذیرفته شده و مطابق قواعد و رسوم مزبور با آنها رفتار خواهد شد. اتباع هر یک از دولتین راجع به شخص و

اموال و حقوق و منافع خود از حمایت قوانین و مصادر امور مملکتی بنحو کامل بهره‌مند می‌گردند و نسبت به آنها از هر حیث همان رفتاری میشود که بطورکلی درباره اتباع داخله معمول می‌گردد بدون اینکه اتباع مزبور بتوانند معامله‌ای را که فقط مختص اتباع داخله باشد و کلیه اتباع خارجه از آن مستثنی هستند درباره خود تقاضا نمایند.

راجع به احوال شخصی هر یک از افراد طرفین معظمین متعاهدین در خاک طرف دیگر تابع مقررات و قوانین دولت متبوعه خود می‌باشند راجع به اموال غیرمنقول و حقوق مربوطه به آن موافقت حاصل است که اتباع بلژیک و لوکزآمبورک در خاک ایران فقط مجاز می‌باشند اموال غیرمنقول را که برای سکونت و تجارت و صنعت آنها لازم باشد تحصیل یا اشغال (اجاره) یا تصرف نمایند. اتباع هر یک از طرفین معظمین متعاهدین در خاک طرف متعاهد دیگر مخصوصاً از هر گونه الزام شخصی یا بیگاری یا تحمیلات نظامی و همچنین از ادای هر قسم هدایای ملی و قرضه‌های اجباری و مالیاتهای استثنائی که بواسطه احتیاجات نظامی تحمیل شده باشد معاف می‌باشند و صادرات اموال منصفانه جبران خواهد شد.

شرکتهای تجارتی که مرکز آنها در خاک یکی از طرفین است و در آنجا بر طبق قوانین جاریه آن مملکت تشکیل شده باشد هویت و اهلیت حقوقی آنها در خاک طرف متعاهد دیگر شناخته خواهد شد و می‌توانند در آنجا به شرط موافقت با قوانین محلی مستقر شده و به هر نوع تجارت که به موجب این قرارداد به اتباع مملکت متبوعه آن شرکت اجازه داده شده، اشتغال ورزند معهدا به استناد این حق شرکتهای مزبوره اجازه آن تجارتی را ندارند که حق اشتغال دولت متبوعه آنها به تجارت مزبوره فقط به سبب منافعی است که مشارالیه با رعایت قوانین محلی در شرکتهای داخلی دارند و همچنین آن شرکتهای نمی‌توانند استفاده از حقوقی را که مختص شرکتهای داخلی است و کلیه شرکتهای خارجی از آن مستثنی هستند دعوی نمایند». ماده چهارم قرارداد مذکور مقرر می‌دارد که: «این قرارداد موقتی به تصویب خواهد رسید و نسخ مصوبه آن هرچه زودتر در تهران مبادله خواهد شد و تا دهم مه ۱۹۲۹ م. خواهد بود.

بنابراین با توجه به این معاهدات که ذکر همه آنها در اینجا لزومی ندارد بیگانگان در دوره موقت کاملاً تابع قوانین داخلی ایران بوده و از نظر جزائیی بین اتباع داخلی و بیگانه، برعکس دوره کاپیتولاسیون هیچ تفاوتی

موجود نیست و طبق این قوانین وضع استثنائی که اتباع بیگانه داشتند بکلی از بین رفته و دولت ایران مثل سایر ملل شروع به انعقاد قراردادهای اقامتی نمود که کاملاً استقلال و شئون ملی آن را محفوظ میداشت. (حقوق بین‌الملل خصوصی برنامه سال سوم قضائی و سیاسی دانشکده حقوق. تقریرات عبدالله معظمی ج ۱ صص ۳۵-۵۴).

**کاپیتولن.** [ث] [اخ] ۱ تاریخ ۲ یکی از تلهای هفتگانه در روم قدیم. کاپیتول رجوع به کاپیتولیوم شود.

**کاپیتولیوم.** [ث] [اخ] (به فرانسه کاپیتول) ۳. تلی بود در قسمت غربی روم قدیم که قریب ۴۰ ذرع ارتفاع داشت و رومیان بر فراز آن ژوپیترا معبدی ساخته بودند. (از تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۹۳).

**کاپیسترانو.** [ن] [اخ] ۵ ژان دو. کشیشی از فرقه سن فرانسوا داسیس، که مخالف پیروان عقاید مذهبی «ژان هوس» بود. وی به سال ۱۴۵۶، «ژان هونیاد» را که در بلغراد به دفاع در مقابل ترکان برخاسته بود یاری کرد (۱۳۸۵-۱۴۵۶ م.).

**کاپیلاواستو.** [اخ] ۶ پایتخت کشور پادشاهی ساکیا و مسقط‌الراس «بودا ساکیاومنی». خرابه‌های آن بسال ۱۸۹۵ م. کشف شده است.

**کاپیلرو.** [ل] [فرانسوی] ۷ پیر سیاوشان. (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۸). و رجوع به «پیر سیاوش» و «پیر سیاوشان» شود.

**کاپیله.** [ل] [ل] ۸ کاپیله. رجوع به کاپیله شود.

**کات.** ۱) نوعی از برنج است که در ولایت شوستر بهم میرسد. گویند چون آن را بکارند تا هفت سال بار دهد. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). این معنی را «محیط اعظم» هم ذکر کرده لیکن در ایران امروز چنان برنج شنیده نشده و در قرابادین‌ها در ذیل لفظ برنج چنان قسم از برنج نیست و خود محیط اعظم هم در ذیل برنج ذکر نکرده است. (فرهنگ نظام). || به معنی قطره هم بنظر آمده است. (برهان). در فرهنگ دساتیر آمده که کات قطره باشد خواه از آب یا از باران و غیره. (انجمن آرا). به این معنی بر ساخته دساتیر [است]. (حاشیه برهان قاطع ج معین). || در هند چیزی باشد که آن را با پان خوردند و پان برگی است معروف که بر زخمها نیز پاشند

- 1 - Capitolin.
- 2 - Tarpéien.
- 3 - Capitoile.
- 4 - Capitoile.
- 5 - Capistrano, Jean de.
- 6 - Kapilavastu.
- 7 - Capillaire.

خشک سازند. (برهان)، عصارهٔ چوب درختی که با برگ تنبول خوردند. (جهانگیری) (غیاث). مؤلف فرهنگ نظام آرد: در محیط اعظم معنی دیگری هم برای لفظ کات نوشته که دوایی است مأخوذ از جوشاندن چوب یک درخت خاردار کهیر نام و همان را هندیا با برگ تنبول خوردند و «کنه» نامند. - انتهى. || به معنی کده و حائظ است. یاقوت میگوید: «نوز» بمعنی نو و جدید است به لغت خوارزمی و کات بمعنی حائظ و قریهٔ «نوزکات» بمعنی حائظ جدید است. رجوع به کت و کث شود. || زاج. زاغ. زاگ. رجوع به کات کیود شود.

**کات**. (اخ) نام شهری در خوارزم در شرقی جیحون مقابل گرگانج. یاقوت در معجم البلدان در ذیل کات [= کات] گوید: معنی الکات بلغة اهل خوارزم الحائظ فی الصحراء من غیران یحیط به شیء و هی بلدة کبيرة من نواحی خوارزم الا انها من شرقی جیحون جمیع نواحی خوارزم و انما هی من ناحیه جیحون الغریبه و بین کات و گرگانج مدینهٔ خوارزم عشرون فرسخاً. (معجم البلدان و برهان قاطع ج معین). نام شهری است از ولایت خراسان و بعضی گویند از ماوراءالنهر. (برهان). مؤلف مرآت البلدان آرد: خوارزم را اقلیم پنجم گرفته‌اند و در عهد سلاطین خوارزمیه خاصه سلطان محمد خوارزمشاه که ایران و توران در حکم او درآمده بود آن ملک در نهایت آبادانی و معموریت بود و در زمان مغول خراب شد. بعد باز به تدریج رو به آبادانی نهاد و اکنون آباد است. قرای خوب و قلاع مرغوب دارد و پنج قلعه حاکم‌نشین، خیوق و هزار اسب و اور کنج و کات و خانگاه از بلاد قدیمهٔ آن مملکت بوده است. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۵۴) خدم ابوعلی در ریفهٔ متابعت ایلمنکو منتظم بودند پیش<sup>۱</sup> خوارزمشاه فرستاد تا چون طوق پیرامن شهر کات که نشیمن خوارزم شاه بود درآمدند، و از هر جانبی فوجی کمین بگشادند و اذتاب و رجاله و اتباع خوارزمشاه را به تیغ انتقام فرا بگرفتند و بعضی را بکشند<sup>۲</sup> و دیگران را آواره گردانیدند و خوارزمشاه را به دست آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی طبع تهران ص ۱۶۱) با مقابله با نسخهٔ خطی مؤلف. فرغانه ولایتی است از اقلیم پنجم، نوشیروان عادل ساخت و در آن دیار از هر خانه مردی را آنجا برد آن را «هرخانه» خواند و بکثرت استعمال فرغانه شد دارالملکش اکنون آندگان است... اما در زمان ماقبل کات و کاسان و اخیسیکت بوده است. (نزهة القلوب المقالة الثالته ص ۲۴۶). شهر کات را نیز جرجانیه

خوانده‌اند. (نزهة القلوب المقالة الثالته ص ۲۵۸).

و حقیقت حال آن جماعت چنان بود که ایشان از ولایت کات مال عظیم به نزدیک امیر (امیریان) میردند. (انیس الطالین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۷). آن سوار گفت آن جماعت که از کات آمدند خبر شما را به پدر شیخ شما رسانیدند. (انیس الطالین ص ۲۰۹). پیغام داد که کات و خیوق تعلق با لوس جغتای دارد باید که آن را بدیوان سیورغتمش خان بازگذاری تا طریق موافقت بین الجانیین مسلوک باشد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۲۱). پسرش سلطان محمود بد موافقت ابواسحاق ولد خضر یسوری به خوارزم شتافتند و یوسف صوفی را آن مقدار وسوسه کردند که رقم بطلان بر صحیفهٔ عهد و پیمان حضرت صاحبقران کشیده تاخت به ولایت کات برد. (حبیب السیر ایضاً ج ۳ ص ۴۲۲). آخر ای خاک خراسان داد بداندت نجات از بلای غیرت (غیرت؟) خاک ره گرگانج و کات. انوری.

ای فتنهٔ خوارزم که در اصل ز کاتی

بخشا به فقیران خود از وصل ز کاتی.

رضاقلی هدایت.

و در خوارزم و در کات و اکابر، از آن [از] توت [دوشاب خاص الخاص گیرند. (فلاح ت نامه).

**کاتانی**. [أ] (اخ) نام ولایتی در کیلیکیه: اردشیر امر کرد «داتام» قوهٔ خود را علیه آس پیس والی کاتانی به کار برد والی مزبور نظر به اینکه ایالت او دارای معابر تنگ و جنگلهای زیاد بود و با قوهٔ کم می توانست در مقابل لشکر زیاد پافشارد یاغی شده مالیاتی را که برای دربار حمل میکردند ضبط کرده بود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۴۳).

**کاتانیی**. [أ] (ص نسبی) منسوب به کاتانی<sup>۴</sup> از پس آنها سپاهیان فریگیه و کاتانییان<sup>۵</sup> حرکت میکردند و در صفوف آخری پارتیها، که اکنون در پارت مسکن دارند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۱).

**کاتابولیسیم**. [ب] (فرانسوی، ا) مجموعهٔ پدیده‌های تغییر مواد غذایی در فردی زنده. دکتر علی کاتوزیان در «فیزیولوژی» نویسد: تغذیهٔ حقیقی عبارت از تبدلاتی است که بین محیط داخلی و نسوج بدن صورت میگیرد. از طرفی سلولها مواد غذایی را از خون گرفته و برای اعمال حیاتی و نمو خود مصرف مینمایند و از طرف دیگر مواد سوخته و زائد را بخون میریزند. به عبارت دیگر تغذیه دارای دو مرحله است: در مرحلهٔ اول سلولها مواد غذایی را جذب کرده و آنها را به صورت مواد شیمیائی ترکیبی خود درآورده و جزء

ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره میکنند این مرحله را که در آن اعمال سنتز و ساختمانی صورت میگیرد آنابولیسیم<sup>۷</sup> یا همانندی مینامند. در مرحلهٔ ثانی که به کاتابولیسیم<sup>۸</sup> موسوم است، سلولها مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصله را به محیط داخلی دفع می کنند. (از فیزیولوژی ج ۱ ص ۲۴۳).

**کاتابولیک**. [ب] (فرانسوی، ص) مربوط و متعلق به کاتابولیسیم. دکتر خیبری در کتاب وراثت نویسد: بالا رفتن درجهٔ حرارت که مصرف انرژی مادهٔ زنده را زیاد میکند یعنی بر کیفیات کاتابولیک افزوده میشود برای تشکیل غده‌های تناسلی نر مساعد میباشد. پایین رفتن درجهٔ حرارت در حالی که مصرف انرژی را کم میکند و کیفیات آنابولیک<sup>۱۰</sup> را زیاد میکند سیر تغییر یافته‌های ژرمنال را به طرف ماده شدن که قادر به ذخیره کردن مادهٔ غذایی است مساعد میسازد. (بسیولوژی «وراثت» تألیف دکتر عزت‌الله خیبری ص ۲۵۹).

**کاتار**. (اخ) از کلمهٔ یونانی به معنی تصفیه شده‌ها. فرقه‌ای از زنداقد در قرون وسطی از اصل اسلاو که در فرانسه به صورت «البیژوا»<sup>۱۲</sup> درآمدند. آثار مانویت در این فرقه دیده میشود.

**کاتاکمب**. [ک] (اخ) نام قبرستان‌های زیرزمینی که عیسویان تا دورهٔ کنستانتین مورد استفاده قرار میدادند. کاتاکمب‌های رُم که شامل راهروها و اطاقها و دهلیزها هستند مشهورند و معروفترین آنها عبارتند از کاتاکمبهای «کالیست»، «سنت انیسه»، «اوسترانیم»، «پری سیل». این قبرستانها در حقیقت از طرف عیسویان نه برای اختفای مقابر بلکه به منظور منحرف ساختن نظر عامه و برای استتار آداب و مراسم مذهبی تشییع جنازه‌ها به کار میرفت. نقاشیهای این مقابر از لحاظ تاریخ بدوی مسیحیت بسیار متمم و سودمند است بعضی از این قبرستانها در ناپل و سرقسطه (سیرا کوز) و غیره موجود است. نیز در پاریس کاتاکمبهای نظیر آنچه در رم بوده، پیدا شده است.

۱- ن:ن. بسر. ۲- ن:ن. بستند.

3 - Cataonie. 4 - Cataonien.

۵- در اصل: کاتاونیان.

6 - Catabolisme.

7 - Anabolisme.

8 - Catabolisme, Désassimilation.

9 - Catabolique.

10 - Anabolique.

11 - Cathares. 12 - Albigeois.

13 - Catacombe.

**کاتالانی.** (بخ) <sup>۱</sup> (انزلیکا) مغنیة ایتالیائی متولد در «سینیگا گلیا» (۱۷۷۹ - ۱۸۱۹).

**کاتالپا.** (ا) <sup>۲</sup> درختی است زیبا دارای تنه کوتاه و برگهای پهن و گل‌های سفید که در کنار نرها و در سایه، خوب می‌روید. چوبش سبک و قهوه‌ای‌رنگ است و از آن برای تیر استفاده میکنند. در مجاورت خاک دوام بسیار دارد.

**کاتالگ.** (ل) [فرانسوی، ا] <sup>۳</sup> فهرست. فهرست کتابها و مال‌التجاره و غیر آنها.

**کاتالنی.** (ل) [بخ] <sup>۴</sup> نام لاتین «شالون - سور - مارن». مردم آن از اقوام گل (غالیها) بلژیک هستند.

**کاتالونی.** (ل) [بخ] <sup>۵</sup> نقطه‌ای از اسپانیا که در کتب مسلمین به نام «کتلونی» یاد شده و کرسی آن برشلونه است. رجوع به اسپانیا در همین لغت‌نامه و رجوع به کتلونیة شود.

**کاتامارکا.** (بخ) <sup>۶</sup> شهر شمالی جمهوری آرژانتین، در سرحد شیلی، سکنه ۱۴۰۰۰ تن.

**کاتان.** (بخ) <sup>۷</sup> شهر و بندر صقلیه (سیسیل) در ساحل شرقی که اغلب اوقات از آتشفشان «اتنا» خراب و ویران میگردد. سکنه ۲۴۵۷۰۰ تن است. محصول آنجا پوست حیوانات. انواع میوه و شراب و روغن نباتی است.

**کاتان زارو.** [ز] [بخ] <sup>۸</sup> شهری از ایتالیا (کالابری). سکنه ۴۴۰۰۰ تن است.

**کاتانس.** [ن] [بخ] <sup>۹</sup> نام یکی از دو تن باقیمانده سردسته‌های شورشیان پارتاک (پارتاکن) که اسکندر، کراتر را مأمور دفع آنها کرد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۵۷).

**کاتاین.** [ی] [بخ] (در سانسکریت کاتینه <sup>۱۰</sup> یکی از فرزندان براهم که در تألیف کتاب سمرت شرکت کرده‌اند. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۶۳).

**کاتب.** [ت] [ع ص] نعمت فاعلی از کتابت. نویسنده <sup>۱۱</sup>. (برهان) (منتهی الارب) (آندراج). دبیر. (مهدب الاسماء) (آندراج). منشی نثر. (آندراج). منشی. مترسل. آنکه مطالب خویش فصیح و بلیغ نویسد. <sup>۱۲</sup> ج، کاتبین، کاتبون، کتاب، کتبه او کاتب ابن‌الکاتب و نقاب ابن‌النقاب و بحر ابن‌السحاب بود. (ترجمه تاریخ یمنی). کاتب باید که دراک بود و اسرار کاتبی معلوم دارد. (قبوسنامه ج روین لیبوی ص ۱۱۹).

عبدالجبار خوچانی که خطیب خوجان بود قصه نیکو دانستی و ادیبی بود و کاتب جلد و زیرک و تمام رأی و به همه کار کافی. (ایضاً ص ۱۲۱). احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود. (ایضاً ص ۱۲۱). کاشکی من هرگز کاتب نبودم تا دوستی با چندین

علم و فضل به خط من کشته نشدی. (ایضاً ص ۱۲۱). هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکنار خوانند و المکنار مهذار. (چهارمقاله ج لیدن ص ۱۳). هر کاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرونگذارد خطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را به بالا کشد و دبیر بدو معروف شود. (ایضاً ص ۱۳). از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو چرخ جو جزم نجویان حلقه شد از مدوری.

خاقانی. || دانسا. (منتهی الارب) (آندراج). || استاد خیک دوز را نیز گویند. (برهان). مشک دوز. (مهدب الاسماء). دوزنده مشک. (ناظم الاطباء). || آنکه نسخه‌های کتاب نویسد <sup>۱۳</sup>. مستسخ. || مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: کاتب (یاد آورنده) منصب اعلی درجه در بارگاه داود و سلیمان (دوم سموئل ۸: ۱۶ و اول پادشاهان ۲۴: ۴) و پادشاهان یهودا بوده است (دوم پادشاهان ۱۸: ۱۸ و ۲۶ و ۳۷ و دوم تواریخ ایام ۸: ۳۴ و ۹) علاوه بر داشتن منصب وقایع‌نگاری <sup>۱۴</sup> چنان مینماید که کاتب مشیر پادشاه نیز بوده است. (اشعیا ۳: ۳۷ و ۲۲) و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور امور مذکوره بوده.

**کاتب.** [ت] [بخ] شاعری است. آذر بیگدلی آرد: کلامش دردآمیز و شورانگیز است اما از خالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد:

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را  
مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را.

\*

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم  
جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم.  
(آتشکده آذر در فصل شاعران عراق عجم).  
در قاموس الاعلام ترکی آمده که وی یکی از شاعران ایرانی و اهل یزد بود و به سال ۹۳۰ ه. ق. در لاهور جهان را بدرود گفت. سپس سالی یک بیت اخیر را به نام وی نقل کرده است.

**کاتب.** [ت] [بخ] ابوالهشیم خالدبن یزیدالبغدادی (متوفی در حدود ۲۷۰ ه. ق. / ۸۸۱ م.). وی کاتب و شاعر و از اهل بغداد و اصلش از خراسان و یکی از نویسندگان لشکری در زمان معتصم عباسی بود در آخر عمر سودا بر او چیره شد. شعرش رقیق و عذب و از مدح و هجا خالی است. اکثر سخنان او غزل و نسیب است و دیوان شعر (مخطوط) دارد. (فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۴۹) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷ و ج ۳ ص ۸۰۷).

**کاتب.** [ت] [بخ] ابونصر. فقط نامش معلوم

شده و زمان وفات و لطائف سخنان (او) به دست نیامده و به حدود واسط مدفون است. (از تاریخ گزیده ج پرفسور براون ص ۷۴۹).  
**کاتب.** [ت] [بخ] احمدبن ابی‌طاهر طیفور مروزی خراسانی بغدادی وراق کاتب مکنی به ابوالفضل. رجوع به ابن ابی‌طاهر و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

**کاتب.** [ت] [بخ] احمدبن حسن مالتی مکنی به ابی جعفر. رجوع به احمدبن حسن مالتی در این لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

**کاتب.** [ت] [بخ] احمدبن حسین بن یحیی بن سعید ملقب به بدیع‌الزمان همدانی. رجوع باحمدبن حسین بن یحیی در این لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

**کاتب.** [ت] [بخ] احمدبن عبدالعزیز بن هشام بن خلف بن غزوان، ادیب نحوی لغوی عروضی قاری کاتب منشی بلیغ شاعر، مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن هشام و ابن خلف، از اکابر قراء و اساتید نحو بوده و در عروض وحل معما دستی توانا داشته است و سه ارجوزه در خط و قرأت و نحو و شرح شواهد ایضاح ابوعلی فارسی در نحو از تألیفات و آثار قلمی او بوده و از اشعار اوست:

الحمد لله علی ما اری

کانتی فی زمی حالم

یسود اقوام علی جهلم

ولایسود الماجد العالم.

و وفاتش بعد از سال یاضد و پنجاه و سیم هجرت و سالش نامعلوم است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۶ ص ۱۹۹). و رجوع به ابوالعباس احمدبن عبدالعزیز بن هشام شود.

**کاتب.** [ت] [بخ] احمدبن عبدالله بن الحسن بن احمد بن یحیی بن عبدالله الانصاری المالتی. رجوع به احمدبن عبدالله و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ص ۴۲۹ شود.

**کاتب.** [ت] [بخ] احمدبن محمد بن فضل دینوری مکنی به ابی‌الفضل و مشهور به ابن خازن. رجوع به احمدبن محمد... در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۵ ص ۳۲۰ شود و رجوع به «ابن خازن ابوالفضل» شود.

1 - Catalani, Angelica.

2 - Catalpa. 3 - Catalogue.

4 - Catalauni. 5 - Catalogne.

6 - Catamarca.

7 - Catane. 8 - Catanzaro.

9 - Catanés. 10 - Kátyana.

۱۱ - رجوع به نویسنده شود.

۱۲ - معادل Écrivain در زبان فرانسه.

13 - Copiste. 14 - Scribe.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) احمد بن یحیی بن جابر ابن داود البلاذری. رجوع به احمد بن یحیی... و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) بدیع. طراد بن علی بن عبدالعزیز ابوفراس السملی دمشقی. رجوع به بدیع (کاتب) و طراد بن علی شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) تاج الدین یحیی بن منصور بن جراح کاتب منشی مکنی به ابوالحسن از فضلی ادبا و ادبای فضلا بود و مدتی در دیار مصر زیسته و خطی بس خوب داشته است و در نیمه شعبان ششصد و شانزده از هجرت در هفتاد و شش سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۳۵ و ج ۱ ص ۲۰۰). و نیز رجوع به ابن خلکان چاپ تهران (ج ۲ ص ۴۰۳).

**کاتب.** [ت] [ا]خ) (پهلوان...) مترجم مجالس النفاثات آرد؛ هم اشعار و مصنفات آن حضرت<sup>۱</sup> (امیر علیشیر) را کتابت میکند و این مطلع از اوست:

عید است و مرا بی مه خود خرمی نیست  
خلقی همه در شادی و چون من غمی نیست.

(ترجمه مجالس النفاثات ص ۸۸).  
رجوع به مجالس النفاثات صص ۲۶۲ - ۲۶۳ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) حسن بن مفضل بن سهلان رامهرمزی مکنی به ابومحمد از اکابر و اعیان شیعه و وزراء سلطان الدولة دیلمی (۴۰۴ - ۴۱۵) و از جمله کتاب و منشیان شیعه معدود است و در سال ۴۱۲ ه. ق. مقتول گردید. (ریحانة الادب ص ۳۲۲).

**کاتب.** [ت] [ا]خ) حسین بن اسحاق. رجوع به ابن کرئیب و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) عبدالحمید بن یحیی بن سعد العامری (متوفی ۱۳۲ ه. ق.). وی عالم بادب و از ائمه کتاب و از اهل شام بود. بدو در بلاغت مثل زده میشود و منشیان در رسائل از او بهره میگیرند. رسائل وی در حدود هزار برگ میشود و بعضی از آنها بطبع رسیده است. وی نخستین کسی است که نامه را بدرازا کشید و تحمیدات را در فصل های نامه معمول کرد. او از مقریان مروان بن محمد (آخر ملوک بنی امیه در شام) و دائم همراه او بود، تا مروان زوال دولت خود را نزدیک دید و به وی گفت تو نیازمندی به دشمن من بگروی و غدر خود را نسبت به من آشکار کنی و همانا اعجاب آنها به ادب تو و نیاز ایشان به کتابت تو آنها را ناچار به ابراز حسن ظن به تو میکند. پس عبدالحمید از جدائی از او ابا کرد تا با وی در بوسیر (در مصر) کشته شد: (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۸۱ و ج ۳ ص ۸۰۷). کنیه اش ابوغالب بود. کاتب بلیغ و منشی فصیح و از

مشاهیر ائمه انشاء و کتاب و فنون ادبیه و در فصاحت مکتوبات و بلاغت منشآت بی بدل بود و جمله «فتحت الرسائل بعبدالحمید و ختمت باین العمید» از امثال سایره و مشهوره بوده است رسائل و منشآت او مدون و مرجع استفاده جمعی وافر از مترسلین و اهل انشاء بوده است و اصول او را اتخاذ مینمودند. وقتی یکی از گماشتگان مروان آخرین خلیفه اموی غلامی سیاه رنگ به او اهدا کرد که کمأ و کفیأ مخالف میل مروان بود پس بعبدالحمید گفت مکتوبی در تو بیخ آن گماشته بنگارد. پس عبدالحمید نوشت: لو وجدت لوئاً شراً من السواد و عدداً اقل من الواحد لاهدیته و السلام. و عبدالحمید در جمیع وقایع مروان حاضر و در هنگام مغلوبیت و فراری بودن او از ابومسلم خراسانی نیز از وی مفارقت نکرد و همواره راه وفا و صداقت همی پیمود تا روز دوشنبه سیزدهم ذیحجه سال یکصد و سی و دویم هجرت هر دو در مصر مقتول گردیدند یا بنوشته بعضی عبدالحمید در موقع قتل مروان در جزیره مخفی گردید و در نتیجه سعایت دستگیر شد و بصاحب شرطه (رئیس نظمیه) تسلیم گردید و او نیز لگنی تافته بر سرش نهاد تا جان داد، و یا به امر ابوجعفر منصور دومین خلیفه عباسی احضار گردید و وقوع تمامی دواهی را بدو منتسب داشت و بدان بهانه امر داد که دستها و پایهایش را بریدند و سر از تنش جدا کردند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴). و نیز رجوع شود به ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۶۵.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) عبدالله بن مقفع. رجوع به عبدالله بن مقفع و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) علی بن جعفر بن علی معروف به ابن القطاع. رجوع به ابن قطاع ابوالقاسم و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) علی بن هلال معروف به ابن البواب. رجوع به ابن بواب در همین لغت نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) عمر بن هبة الله معروف به ابن العدیم. رجوع به ابن العدیم در همین لغت نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ) فریدالدین. مؤلف لباب الالباب آرد: الاجل فخر الکتاب فریدالدین الکاتب از افاضل کتاب و امثال جهان و آثار فضل او در عالم پدید و ذات او در فنون هنر چون لقب فرید، نظمی رایق و نثری رایع، طبایع سلیم را نظم معجز او چون روح درخور آمده و مجروحان سلیم را مفرح نثر او تریاق اکبر، و این ترجیح بند که در هر بیته و از آن صنعتی لازم دارد و در هر خانه

یک چیز را رعایت کند از نتایج طبع اوست، میگوید ترجیح؛

از پای درفنادم وز دست رفت کارم  
انده بست پایم نگرفت دست یارم  
تا دست برد عشقش کرده دست پای بندم  
او دست می فشاندن من پای میفشارم  
دستم نداد دولت تا پای او بیوسم  
گر زیر پایم آرد هم دست ازو ندارم  
دست اجل که با او کس پایدار ناید  
گر پای من نگردد آخر بدستش آرم  
چون دستگیر دارم از پای درنایم  
در دست و پایش افتنم نالم ز روزگارم  
از خسرو معظم مسعودین محمد

انصاف خود بجومی یکره زیادت از حد  
ای برده شب قرارم روزی برم نیائی  
کارم به یک شب آمد آخر چه روز آئی  
روزم چو شب شد از غم تدبیر من نسازی  
یک شب دلم نجوئی روزی برم نیائی  
روزم به آخر آمد نامد شب وصلت  
روزی مگر ندارد شبهای بی نوائی  
نی شب بروز دارم امید زندگانی  
نی روز دامن از شب از محنت جدائی  
کارم بروز و شب شد از بهر شاه دایم  
در روز مدح خوانی در شب غزلسرائی  
سلطان دادگستر شاهنشاه مظفر

کوملک راست وارث هم از پدر هم از جد  
ای جان و دل برده در دست غم نهاده  
آزرم جان نجسته انصاف دل نداده  
جان را عنا فزوده دل را جفا نموده  
بر جان کمان کشیده در دل کمین نهاده  
نگزارند حقت جان و دلم بخدمت  
جان پیش تو نشست دل بر سر ایستاده  
چون جان و دل عزیز هر چند در غم تو  
جانم همی بکاهد چون رنج دل ز باده  
تا در دلم سپردی جان از غم بردی  
دل شد سوار محنت جان شد ز پا پیاده  
خدمت برش جهانی نی نی جهان ستانی  
شاهی که هست قدرش برتر ز فرق فرقد  
آن آفتاب بخشش و آن سایه کرامت  
چون آفتاب و سایه پایسته تا قیامت  
جاه چو آفتابش بر هر که سایه بان شد  
چون آفتاب تابد در سایه سلامت  
با سایه جمالش با آفتاب قدرش  
در آفتاب و سایه صدبار شد غرامت  
با آفتاب و سایه بذل و امان او کرد  
در آفتاب تابش در سایه استقامت  
دشمن ز هول سایه تیغ چو آفتابش  
چون آفتاب و سایه آفاق شد علامت.

(لباب الالباب ج ۱ صص ۱۵۲ - ۱۵۳).  
۱ - حضرت مخدومی نوری (ترجمه مجالس النفاثات ص ۲۶۲).

در سنه خمس و ثلثین و خمسمائه (۵۳۵ ه. ق.) به جنگ سپاه خطای رفت [منظور سلطان سنجر است] لشکرش مخالفت کردند. سلطان مهزم شد و ماوراءالنهر از تصرف او بیرون رفت و در قبضه کفار آمد و از لشکر سلطان خلقی بیشمار کشته شد. فریدالدین کاتب در این حال گفت:

بیت:

شاه از سنان تو جهان شدراست (کذا)  
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست  
ور چشم بدی رسید آن هم ز قضاست  
کانکس که به یک حال بماندهست خداست.  
(تاریخ گزیده ص ۴۵۹ چاپ براون).

**کاتب.** [ت] [ا]خ] قدامتبن جعفر. رجوع به کاتب بغدادی شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ] کشاجم. رجوع به کشاجم محمد شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ] محمدبن ابراهیم بن جعفر کاتب نعمانی، مکنی به ابوعبدالله از ثقات مشایخ حدیث امامیه قرن چهارم هجری و عظیم القدر و رفیع المنزل و کثیرالروایه و از تلامذه محمدبن یعقوب کلینی بود و از آن شیخ جلیل و محمدبن عبدالله حمیری و علی بن حسین مسعودی و بعضی از اجلائی دیگر روایت کرد و در کلمات اهل فن به عالم ربانی موصوف و به نعمانی و ابن ابی زینب یا ابن زینب معروف است و جد مادری وزیر مغربی بود، و فاطمه مادر وزیر مذکور نعمانی بوده است. از تألیفات اوست:

- ۱- تفسیر قرآن مجید که به تفسیر نعمانی معروف است.
- ۲- جامع الاخبار.
- ۳- الرد علی الاسمیلیه.
- ۴- کتاب الغیبه که در غیبت حضرت ولی عصر عجل الله فرجه و به غیبت نعمانی معروف است و در ایران چاپ شده است.
- ۵- کتاب الفرائض.

۶- تئراللتالی، و سید مرتضی در رسالهٔ نسخ و منسوخ و محکم و متشابه خود که در ایران چاپ شده از تفسیر مذکور نقل کرده است و بنقل معتمد در بحارالانوار مجلسی نیز از آن نقل میکند و ظاهر بعضی آنکه این تفسیر نعمانی فقط در تفسیر نسخ و منسوخ آیات قرآنی است نه تمام قرآن و مخفی نماند که نعمانی به شهر نعمان نامی بین واسط و بغداد و یا بدیهی نعمان نام از مصر منسوب است و اخیراً بغداد و سپس پشام رفت و هم در آنجا وفات یافت و سال آن معلوم نیست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۴ و ج ۵ ص ۲۲۶). و نیز رجوع شود به امل الآمل و روضات الجنات (ص ۵۵۵) و مستدرک الوسائل (ص ۵۲۵) و هدیة الاحباب (ص ۴۶).

**کاتب.** [ت] [ا]خ] محمدبن حسین بن عمید معروف به ابن العمید. رجوع به ابن عمید ابوالفضل محمدبن العمید در همین لغت نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ] محمدبن عبده. رجوع به همین نام در همین لغت نامه و فهرست چهارمقاله و تعلیقات آن ج معین شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ] محمدبن عبیدالله. رجوع به ابن تعاونی ابوالفتح و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ] محمدبن علی معروف به ابن مقله. رجوع به ابن مقله و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب.** [ت] [ا]خ] مولانا انیسوی. در خط نسخ تعلیق بطرز خود استاد عالمیان است و کسی مثل او ننوشته مگر برادرش و مولانا بسیار جامع فضایل و کمالات انسانیه بود و کسی نظیر او نبود و این مطلع ازوست:

مطلع

دل بکوی تو جوان آمد و اکنون بیرست  
و که خاک سر کوی تو چه دامنگیر است.  
وله ایضاً

سر زلف ماه رویان چه خوش است باز کردن  
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن.

(ترجمهٔ مجالس النفاثین ص ۳۰۱).

**کاتب.** [ت] [ا]خ] مولانا حبیب. شخصی ادیب لیبیب است و در صنعت کتابت شهرت دارد و خویش مولانا فتح الله کاتب است و این شعر از اوست:

چو بلبل با غم گلچهرهٔ خود شادئی دارم  
قدش را بندهام وز سرو باغ آزادئی دارم.

(ترجمهٔ مجالس النفاثین ص ۳۹۴).

**کاتب.** [ت] [ا]خ] مولانا صدر<sup>۱</sup> مردی آشفته روزگار بود و بیشتر اوقات خود را صرف خدمت اترک میکرد ولی اگر لوندئی میسر میشد نه از خط و نه از شعر یاد می آورد و شراب او را چنان مغلوب ساخته بود که به هیچ کار اختیار نداشت. این مطلع ازوست:

مطلع

هرگز دل ما را بغمی شاد نکردی  
کشتی دگران را و مرا یاد نکردی.

در شهر هرات فوت شد. (ترجمهٔ مجالس النفاثین ص ۴۴).

**کاتب.** [ت] [ا]خ] مولانا فتح الله، از جمله کاتبان بی نظیر مسلم است و جمیع خطوط از غبار و ثلث و غیرهما به یک قلم می نویسد در غایت خوبی و زیبایی و کسی بسیار خوش صحبت است و بسیار اشعار استادان یاد دارد و سلطان صاحب قران از تبریز به استانبول آورده و اول کاتب معتبر شاه اسماعیل صوفی بوده و حالی کاتب سلطان روم است ولیکن چون فضایل اعتباری ندارد او نیز اعتباری

ندارد و معیشت بسهولت نمیگذراند و مولانا به افلاس کریم است و شعر نیکو میگوید و این شعر از اوست:

شعر

چه شد ای یوفا که ما نکردی یاد و بگذشتی  
چراغ عیش ما کشتی روان چون باد و بگذشتی.  
وله

بدور آن دهن ای غنچه به که لب نگشائی  
که پردهات بدرد آخر و بهیچ برائی.

(ترجمهٔ مجالس النفاثین ص ۳۹۳).

**کاتب.** [ت] [ا]خ] مولانا یوسف شاه. کاتب تخلص میکرده زیرا که به صنعت کتابت شهرت داشته و از جمله طرفای شهر هری بود. در میان ایشان به ظرافت ممتاز مینمود و این مطلع نیکو ازوست:

مطلع

ای جدا گشته که دوری ز بر هم نماند  
ما در این شهر بدین روز، تو در شهر کسان!

(ترجمهٔ مجالس النفاثین ص ۲۱۰).

**کاتب ازلی.** [ت] [ب] [ا]خ] مراد حق سبحانه و تعالی [است]. (آندراج).

**کاتب اسرار.** [ت] [ب] [ا]خ] ترکیب اضافی، مرکب کاتب سر. رجوع به همین کلمه شود. |محرر.

**کاتب اسکافی.** [ت] [ا]خ] ابوعلی محمدبن احمدبن جنید بغدادی مشهور به ابن جنید. از اعظام فقهای امامیه و اکابر علمای دینیه و از مشایخ شیخ مفید و مشایخ نجاشی و شیخ طوسی بوده و نخستین کسی است که باب اجتهاد را مفتوح ساخته و احکام شریعت را بر روی آن اساس و اعمال فقهیه مبتنی ساخته و یا آنکه در این موضوع حسن بن ابی عقیل را اقتفا جسته، این است که این دو فقیه جلیل در اغلب احکام فقهیه و فتاوی دینیه موافق هم بوده و از ایشان به قدیمین تعبیر نمایند و صاحب ترجمه راه افراط پیموده و قیاس را حجت میدانسته است و این است که اختلافات وی در احکام فقهیه به همین جهت محل توجه فقها نبوده و کتابهای او را متروک داشته و کان لم یکن پنداشته اند لکن دور نیست که استدالات او با قیاسات عقلیه در بعضی از مسائل فقهیه بعد از استدلال به کتاب و سنت محض از راه الزام خصم و اتمام حجت باشد و بس، چنانچه محقق در معتبر و کثیری از اجله همین رویه را معمول داشته اند و تحقیق حق در این مسئله و صحت نسبت عمل به قیاس و عدم صحت آن خارج از موضوع کتاب است و پوشیده نماند که اسکافی مصنفات بسیاری قریب به چهل یا پنجاه کتاب در فقه و اصول و کلام و

۱- حیدر کاتب (دو نسخه ترکی).

ادبیه و غیرها داشته و بعضی از آنها را ثبت اوراق مینماید: ۱- احکام الارش ۲- احکام الصلوة ۳- احکام الطلاق ۴- الاحمدی فی الفقه المحمدی ۵- الارتیاع فی تحریم الفساق ۶- ازالة الران عن قلوب الاخوان ۷- استخراج المراد من مختلف الخطاب. ۸- الاستفاری الی الجهاد ۹- الاستیفاء ۱۰- الاسری ۱۱- الاسفار فی الرد علی المویده ۱۲- الاشارات الی ماینکره العوام ۱۳- اشکال جمله السواریت ۱۴- اظهار ما ستره اهل العناد من الروایة عن ائمة العتره فی امر الاجتهاد. ۱۵- الافهام لاصول الاحکام ۱۶- الالفه در کلام ۱۷- الفی مسئله. ۱۸- امثال القرآن. ۱۹- الایناس بائمة الناس. ۲۰- البشارة و النذارة. ۲۱- تبصرة العارف و تقدالزایف در فقه اثنا عشری و حاوی احتجاج بر مذهب حق و رد معارضات مخالفین در احکام میباید. ۲۶- حدائق القدس. ۲۷- قدس الطور و بیونق النور فی معنی الصلوة علی النبی (ص) و غیر اینها. باری صاحب ترجمه را به جهت مهارتی که در اصول املا و انشا داشته کاتب هم میگفتند که در اصطلاح قدما دارای این صناعت را به همین لقب ملقب میداشته‌اند و در سال سیصد و هشتاد و یک از هجرت (۳۸۱ ه. ق.) که سال وفات صدوق است فوت کرد و کلمه شفا ماده تاریخ وفاتش میباید و در نخبه‌المقال در باب محمدین که پدرشان احمد است گوید: سبط الجنید لکاتب الاسکافی

عنه المفید افقه الاشراف

رجوع به ابن جنید و خاندان نویختی ص ۱۱۷ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۱ ص ۷۰ شود.

**کاتب اسکافی.** [ت] [ا] (بخ) محمدین همام بن سهل یا سهیل کاتب مکنی به ابوعلی شیخ اجل اقدم ثقه و جلیل القدر و کثیرالروایه و از مشایخ شیعه و در هر فنی از فنون علمیه مقدم بوده و از معاصرین محمدین یعقوب کلینی میباید و کتاب الانوار فی تاریخ ائمة الاطهار از اوست و در سال سیصد و سی و دوم یا ششم از هجرت (۲۳۲ یا ۲۳۶ ه. ق) در بغداد عازم گلزار جنت گردیده و در مقابر قریش مدفون و جد وی از مجوسیت به اسلام آمده بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۱ ص ۷۱).

**کاتب اصفهانی.** [ت] [ا] (بخ) محمدین صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی‌الرجاء حامدبن محمدبن عبدالله بن علی بن محمود اصفهانی مکنی به ابو عبدالله و ملقب به کاتب و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی العزیز. از اکابر فقها و ادبای شافعیه اواخر قرن ششم هجرت که در سال

پانصد و نوزدهم هجرت در اصفهان تولد یافته و در بغداد نشو و نما کرده و در مدرسه نظامیه آنجا فقه و حدیث و ادبیات را فرا گرفته، پس به بلاد متفرقه مسافرتها کرده و عاقبت در شام به وزارت صلاح‌الدین ایوبی نایل گردیده تا در روز دوشنبه اول رمضان سال پانصد و نود و هفتم هجرت در دمشق درگذشته و در مقابر صوفیه مدفون شد، و از تألیفات او است:

- ۱- البرق الشامی در تاریخ و هفت مجلد است.
- ۲- خریدة القصر و جریده اهل العصر که مشهور است و شامل شرح حال و آثار بعضی از ادبا و شعرای قرن ششم هجرت میباید.
- ۳- دیوان دویبت (رباعی) که کوچک است.
- ۴- دیوان الرسائل.
- ۵- دیوان شعر که چهار مجلد است.
- ۶- زبده‌النصرة و نخبه‌العصره که ملخص کتاب نصره‌الفترة مذکور در ذیل است و در پاریس و لیدن چاپ شده.
- ۷- العتبی و العقبی که عتبی‌الزمان نیز گویند.
- ۸- الفتح القسی فی الفتح القدسی که در مصر و لیدن چاپ شده و این کتاب را بعد از تألیف بنظر قاضی فاضل رسانده و او نیز به تبدیل نام اصلی آن کتاب (الفتح القسی فی الفتح القدسی) که خود عمادالدین بدان موسومش داشته بوده امر کرد که به همین اسم فتح‌القسسی اش مسمی دارد.
- ۹- الفتح القسی که مذکور شده.
- ۱۰- نحلة الرحلة.

۱۱- نصره‌الفترة و عصره‌القطره در تاریخ سلجوقیان و وزراء و اکابر آن دولت و ظهور ترک بوده کتاب زبده‌النصرة مذکور فوق نیز ملخص همین کتاب است؛ و از اشعار عمادالدین است:

اقنع ولا تطمع فان الغنى

کماله فی عزة النفس

فانه ینقص بدرالدرجة

لاخذه الضوء من الشمس

(ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و صص ۱۲۸-۱۲۹).

**کاتب الخلیفه.** [ت] [ب] [خ] [ع] (م مرکب)

در اصطلاح درایه از الفاظ ذم و قدح است.

**کاتب الدرجه.** [ت] [ب] [د] [ع] (م مرکب)

رجوع به کاتب درج شود.

**کاتب الدست.** [ت] [ب] [د] [ع] (م مرکب)

رجوع به کاتب دست شود.

**کاتب السرو.** [ت] [ب] [س] [ر] [ع] (م مرکب)

رجوع به کاتب سر شود.

**کاتب السلطان.** [ت] [ب] [س] [ا] (بخ)

نظام‌الدین سلطان علی مشهدی که به القاب «قبلة‌الکتاب»، «زبده‌الکتاب»، «سلطان الخطاطین»، «کاتب‌السلطانی» (یا کاتب السلطان) خوانده شده، ظاهراً به سال ۸۴۱ در

مشهد متولد شده است در این شهر کسب کمالات کرده، به سال ۸۶۵، از طرف سلطان ابوسعید گورکانی به هرات دعوت شد و پس از مرگ او در دربار سلطان حسین میرزا بابقرا به کتابت مشغول و مدت چهل سال ملازم و کاتب مقرر این امیر بود و هنگام مرگ او به مشهد بازگشت تا در سال ۹۲۶ به سن هشتاد و پنج سالگی درگذشت و در جوار مزار حضرت رضا مدفون گردید. سلطانعلی در خط نستعلیق شاگرد ظاهر بود و معروفترین شاگردان وی سلطان محمد نور و سلطان محمدخندان و سلطان محمد ابریشمی و علاءالدین محمد و زین‌الدین محمد و محمد قاسم می‌باشند. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق ص ۱ و ۲). و رجوع به کاتب‌السلطان میرعلی هروی شود.

**کاتب السلطان.** [ت] [ب] [س] [ا] (بخ) میرزا علی کبر تفرشی ملقب به کاتب السلطان از خوشنویسان دربار فتحعلیشاه بوده و بسال ۱۲۴۵ درگذشته است. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۱۲).

**کاتب السلطان.** [ت] [ب] [س] [ا] (بخ) میرزا محمدحسین ملقب به کاتب السلطان ابن حاج محمدعلی تاجر شیرازی، در شیراز کسب کمالات کرده و از خوشنویسان مقرر دربار ناصرالدین شاه و یکی از بهترین نستعلیق نویسان قرن اخیر است که خط او با خوشترین خطوط اساتید برابری مینماید. نسخه شش دفتر مثنوی که برای ناصرالدین شاه کتابت کرده یکی از نفایس خطوط نستعلیق است. وی تا زمان جلوس مظفرالدین شاه نیز از کتاب سرکاری بوده و در کتابی که به امر مظفرالدین شاه کتابت کرده «کاتب‌الحضرة السلطانی، مستوفی دیوان اعلی» رقم کرده است. از آثار او تا تاریخ ۱۳۱۶ نیز دیده شده و پس از آن معلوم نشد تا چه زمانی میزیسته است. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۱۶).

**کاتب السلطان.** [ت] [ب] [س] [ا] (بخ) میرزا محمدحسین طهرانی ملقب به کاتب‌السلطان، از کتاب دربار محمد شاه و ناصرالدین شاه، در خط نستعلیق استاد بود و خط شکسته را درست می‌نوشت. میرزا محمدحسن تا سال ۱۲۷۰ حیات داشته و تاریخ وفاتش معلوم نیست. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۱۳).

**کاتب السلطان.** [ت] [ب] [س] [ا] (بخ) میرعلی هروی مشهدی، عباس اقبال آشتیانی در مجله یادگار نویسد: به تصدیق خیرگان فن یکی از بزرگترین استادان خط نستعلیق



قطعه مذهب مرصع منقش، به قلم دودانگ و نیم دودانگ.

رقم «سلطان علی مشهدی» تاریخ ۸۹۵

(نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۲۷)

سلام علی آل خیرالنساین. (کذا).  
الی آخر، هفت شعر است و در آخر اسم خود  
چنین رقم کرده است: «خادم آل علی، میر  
علی الحسینی».

مقطع این غزل را نوشته است:

چو جائی رسد لذت تیغ قهرش

چه غم گر مخالف خورد خنجر کین.

و این دو بیت را که جناب میر در باب تاریخ  
این کتاب فرموده به قلم متوسط از هر جانب  
صفحه‌ای در پائین در مصراع محرف نوشته:  
قطعه:

ماند در صفحه ایام ز مشکین قلم

یادگاری که بگویند از او اهل قلم

بهر تاریخ مه و سال کتابت امروز

ده ذیحجه نگر کلک قضا کرده رقم.

شهیر مولانا عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸)  
بوده و در تاریخ دهم ربیع الاول ۹۲۶ فوت  
کرده به دو واسطه شاگرد میرعلی تبریزی  
واضع خط نستعلیق است به این معنی که  
سلطانعلی مشهدی این خط را در پیش اظهر  
تبریزی<sup>۱</sup> تعلیم گرفته و اظهر شاگرد جعفر  
تبریزی<sup>۲</sup> است و جعفر شاگرد مستقیم میرعلی  
تبریزی واضع نستعلیق. میرعلی هروی ابتدا  
در هرات در پیش یکی از شاگردان سلطانعلی  
مشهدی یعنی زین الدین محمود مشق میکرد و  
چون استعداد و مایه‌ای در این راه ظاهر کرد  
عازم مشهد شد تا مستقیماً از سلطانعلی تعلیم  
بگیرد. میرعلی مدتها در مشهد ماند و در زیر  
دست استاد مسلم خراسان نشو و نما یافت و  
طولی نکشید که خود در این فن استادی  
سرامد شد و با استاد دم برابری و همسری زد.  
اگر چنانچه محتمل به نظر می‌آید «قضا» ماده  
تاریخ این قطعه باشد از آن چنین برمی‌آید که  
در سال ۹۰۱ میرعلی هروی هنوز در مشهد

۱- اظهر تبریزی در اوایل عمر از تبریز به  
هرات و کرمان و یزد و اصفهان سفر کرد و مدتی  
در این نواحی ماند سپس بشیراز و از آنجا بصره  
و بغداد و مکه و شام و حلب و بیت المقدس سفر  
نمود و بسال ۸۸۰ ه. ق. در بیت المقدس مرد  
(خط و خطاطان ص ۱۸۷). یک قطعه خط بخط  
نستعلیق خفی از او در جزء مرقع گلشن متعلق  
به کتابخانه گلستان هست و رقم آخر آن این  
است: «کتابه الفقیر - المحتاج الی رحمة الله تعالی  
و غفرانه اظهر احسن الله احواله فی الدارین».

۲- جعفر تبریزی رئیس خوشنویسان دربار  
میرزا بایسقر (۸۰۲-۸۳۷ ه. ق.) بود و او را به  
همین جهت انتساب به بایسقر، جعفر  
بایسقری می‌گفتند. اصل شاهنامه بایسقری  
بخط او در کتابخانه گلستان هست که ۸۳۳ تاریخ  
دارد و کاتب آنرا، جعفر بایسقری رقم کرده.  
برای احوال او رجوع کنید به تذکره دولتشاه  
ص ۳۵۰ و حبیب السیر ج ۳ جزء سیم ص ۱۵۰ و  
خط و خطاطان. (ص ۱۹۲-۱۸۳).

قبیله‌الکتاب که در دستگاه سلطان حسین  
میرزا بایقرا (۸۷۳-۹۱۱ ه. ق.) و وزیر هنر  
پرورش امیرعلی شیر نوائی (۸۴۴-۹۰۶)  
میزبسته و از معاشرین و دوستان شاعر به  
علت طول اقامت در مشهد، میرعلی هروی به  
مشهدی نیز شهرت یافته است.

لاهیجی مؤلف تذکره الخطاطین در احوال  
میرعلی هروی چنین می‌نویسد: در مشهد  
مقدس خدمت سلطانعلی رسید و مشق و  
تعلیم گرفت و در آنجا نشو و نما یافت، جلی  
و خفی و قطعه‌نویسی را به درجه‌اعلی رسانید  
و خط را بر پایه بلند نهاد که دست هیچ خطاط  
به آن نمیرسید. از جمله یادگار او در این زمان  
این اشعار است که به قلم جلی نوشته و در  
دارالسیاده بر در دارالحفاظ نصب فرموده:  
سلام علی آل طه و یاسین

میرعلی هروی مشهدی است که قریب پنجاه  
سال در مشهد و هرات و بخارا به تعلیم این  
شعبه ظریف از خط فارسی و تحریر نسخ و  
قطعات آن مشغول بوده تا آنجا که در مهارت  
در کتابت نستعلیق ثالث میرعلی تبریزی  
واضع این خط و قبیله‌الکتاب نظام‌الدین  
سلطانعلی مشهدی شده و به واسطه هنر خود  
از روزگار اقبال و ادبار بسیار دیده است.  
میرعلی اصلاً از مردم هرات و از سادات  
حسینی آنجااست. ظهور او با ایامی مقارن  
شده است که استادی خط نستعلیق در سراسر  
خراسان سلطانعلی مشهدی را مسلم بوده و  
این استاد خوش شیوه و شاگردان او در مشهد  
و سایر بلاد خراسان و ماوراءالنهر به تعلیم  
این خط مشغول بوده‌اند.  
نظام‌الدین سلطانعلی مشهدی ملقب به

هرگز نظیر او نوشته<sup>۳</sup>.

میرعلی هروی پس از آنکه در تحریر نستعلیق استاد و میرز شد به موطن اصلی خود هرات که در این تاریخ پیر اثر وجود سلطان حسین میرزا بایقرا و امیرعلیشیر نوائی مجمع ارباب ذوق و صنعت و کانون هنر و کمال بود شتافت و در آنجا مقیم شد و در سایه حمایت این امیر و وزیر هنر دوست قرار یافت اما چون مردی صوفی مشرب و اهل طاعت و عبادت بود زیاد گرد این در و آن در نمیگشت و به تصدیق امیرعلیشیر در مجالس النفایس: «در کنجی منزوی نشسته و در بروی غیر بسته و روز و شب به طاعت و عبادت مشغول» میزیست.

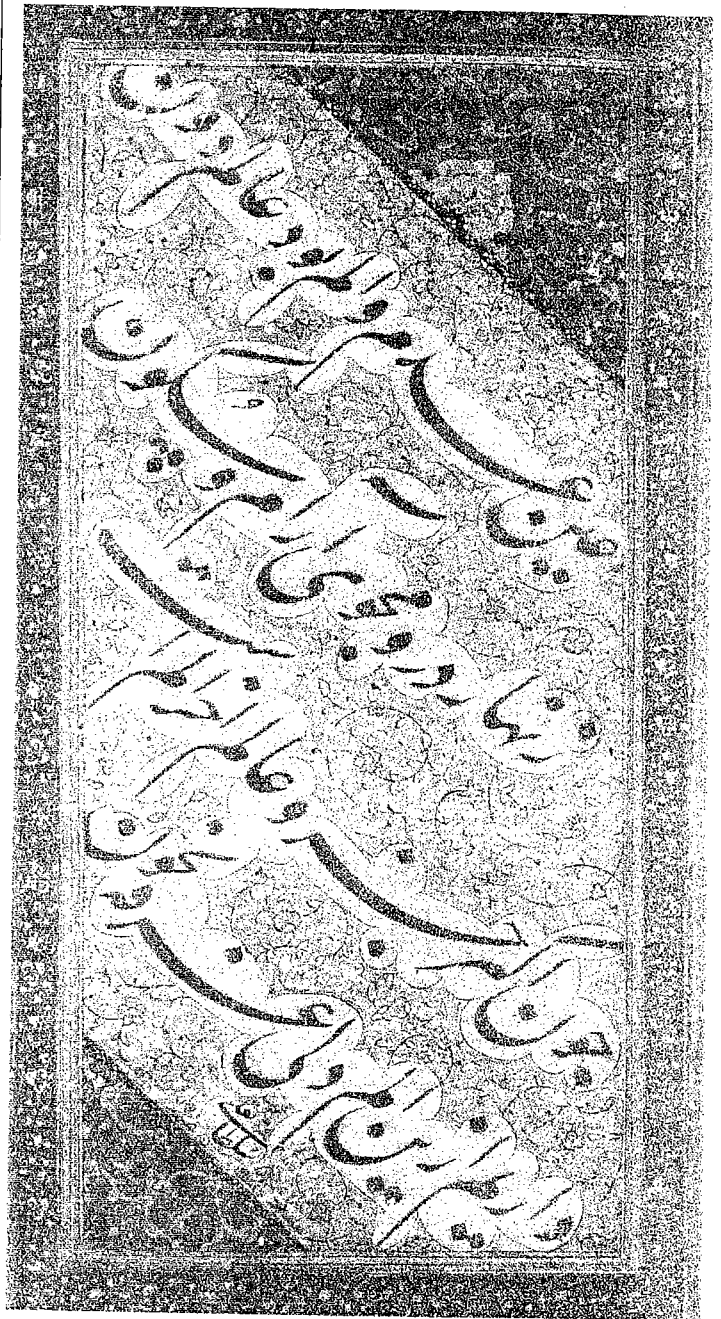
پس از فوت سلطانحسین میرزا بایقرا که در ۹۱۱ اتفاق افتاده میرعلی هروی مخدوم و مشوق معینی نداشته تا آنکه شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۱۹ بر هرات استیلا یافت و مولد میرعلی تحت اداره مستقیم شاهزادگان صفوی و حکام پادشاه ایران قرار یافت از جمله مدتی از تشویق و حمایت خواجه کریمالدین حبیبالله ساوجی وزیر خراسان و مخدوم خواندمیر که حبیبالسیر را بنام او بانجام رسانده متمتع بوده و این وزیر هنرپرور که در ۹۲۸ بادره امور هرات منصوب و در ۹۳۲ مقتول شده میرعلی هروی را منظور نظر خود داشته و میرعلی او را مدح میگفته این مطلع و رباعی را مؤلف حبیبالسیر از او در مدح خواجه حبیبالله نقل میکند:

دلا بگو غم و دردم اگر بیابی راه  
به پیش آصف عالی گهر حبیبالله.

رباعی

ای ذات تو فیض بخش با اهل طلب  
وز حسن تو گردیده فزون ذوق طرب  
تو معدن ملک جودی و دیده نهند  
صاحب جاهان بیایت از عین ادب<sup>۴</sup>.

نمونه‌های خط نستعلیق میرعلی هروی بشکل کتاب و قطعه بالنسبه زیاد در دست است، کتبی که بنخط اوست غالباً مثنویات شعرای مشهور است مانند مثنویات جامی و روضة الانوار خواجو و گوی و چوگان عارفی و قطعات غالباً از اشعار خود اوست. از جمله نفایس خط میرعلی پنج مثنوی است از سبعة جامی که آن را او در سال ۹۲۸ بانجام رسانده و در آخر آن «علی‌الحسین الهروی» رقم کرده است. این نسخه بسیار نفیس در



صفحه، مذهب، به قلم کتابت - رقم «علی اکبر تفرشی کاتب‌الحضرة السلطانی» تاریخ ۱۲۳۷  
نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۵۲)

«بعضی خط او را به خط ملاسلطانعلی ترجیح میدهند و بعضی برخلاف این گفته عزیزی، شعری که یک مصراعش این است در باب ایشان گفته:

در رتبه هیچ میر به سلطان نمیرسد،  
مجملاً خط را به مرتبه اعلی رسانیده<sup>۲</sup>».

امیرعلیشیر در مجالس‌النفایس در باب میرعلی نوشته که: «خط نسخ تعلیق را در غایت خوبی می‌نویسد بمرتبه‌ای که کسی

ساکن بوده است. قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین میگوید که: «چون خط او به کمال رسید با مولانا سلطانعلی در مقام دعوی شد و اهل عصر جانب مولانا گرفتند و آخر او، سه قطعه از مولانا سلطانعلی گرفته تقلید کرد تا با قطعه‌های مولانا پیش او بردند مولانا متحیر شد که آیا خط او کدام است و بعد از تأمل بسیار خط ملامیرعلی را برداشت<sup>۱</sup>».

نصرآبادی در تذکره خود گوید:

۱- در آخر مجلس دهم.

۲- تذکره نصرآبادی ص ۵۲۵.

۳- ترجمه فارسی مجالس‌النفایس از حکیم‌بن شاه قزوینی (نسخه خطی نگارنده).

۴- حبیب‌السیر ج ۳ جزء چهارم ص ۱۱۸.



او حسین خان شاملو بمصلحت دید خواجه اسحاق شهبای سیاهوشانی کلاتر هرات این شهر را ترک کردند و عبیدخان به هرات وارد گردید و هنگام فرار از آن شهر از جمله غنایمی که از هرات بیخارا برد جمعی از بزرگان اعیان و اهل کمال و هنر آنجا بود، میرعلی هروی و خواجه اسحاق سابق الذکر از جمله ایشان بودند.

میرعلی که طبعی صوفی منش و عزلت گزین داشت از این انتقال قهری از وطن مأیوس بشهری دور دست آنهم در میان جماعت ازبک متعصب بسیار غمگین و شکسته خاطر شد اما چون پای جان در میان بود از تحمل شداید این غربت چاره نداشت. صاحب مجالس المؤمنین نویسد:

«ملا میرعلی را عبیدخان ازبک با اکثر فضلاء هرات قهراً و جبراً بیخارا برد و تا آخر عمر در آنجا بعباد صحبت او و اولاد فاسدالاعتقاد او گرفتار بود و هرچند رعایت بسیار از ایشان می یافت بمقتضای فطرت اصلی شکایت از توطن آنجا میکرد». در موقع انتقال میرعلی به بخارا سلطنت ماوراءالنهر در دست کوچونچی یا کوچم خان (۹۱۶ - ۹۳۷ ه. ق.) جانشین محمدخان شیبانی یعنی شیبک خان بود. بعد از مردن کوچم خان پسرش ابوسعید (۹۳۷ - ۹۴۰) و بعد از او عبیدخان مذکور که برادرزاده شیبک خان مؤسس این سلسله است پادشاه شدند. میرعلی هروی در تاریخ جلوس عبیدخان قطعه ای دارد که آن را بخط خود نوشته و آن در مرقع گلشن متعلق به کتابخانه گلستان مضبوط است و قطعه مزبور این است.

شکرالله که بتوفیق خدای

گشت امروز جهان رشک جنان

خسروی خان زمان شد که باوست

فخر شاهان شرف خلق زمان

حامی ملت و دین نبوی

ماحی اهل فساد و عصیان

معدن حلم و حیا بحر سخا

خسرو ملک عدل و احسان

سال تاریخ ز دل جستم گفت:

«والی ملک عبیدالله خان = ۹۴۰»

و رقم آخر آن این است: «لکاتبه الفقیر المذنب علی الکاتب» میرعلی در ایام عبیدخان در کتابخانه او و پس از آن در دستگاه پسران وی مخصوصاً عبدالعزیز خان بکتاب مشغول بود اما چنانکه قاضی نورالله میگوید هیچ وقت از اقامت در بخارا خوشدل نبود و پیوسته از گرفتاری خود در آنجا می نالید قطعه ذیل که بسیار مشهور شده و آن را میرعلی در همین ایام گفته و بخطی بسیار زیبا نوشته حاکی این حالت اوست:



۱۲۸۴

رقعه، تسمیر سازی مذهب، به قلم نیم دودانک. رقم «کاتب الحضرت السلطانی محمد حسین شیرازی» تاریخ ۱۳۰۵، (نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۶۳)

میرعلی هنوز در هرات میزیسته و در آن تاریخ به لقب «الکاتب السلطانی» نیز ملقب بوده است. این لقب را ظاهراً سلطان حسین میرزا باقرا به میرعلی داده بود زیرا که در این ایام کسی دیگر را نمیشناسیم که در سرزمین خراسان و مشرق ایران به لقب سلطانی خوانده شود.

در سال ۹۳۵ که عبیدخان ازبک سردار سپاه ازبکیه ماوراءالنهر بخراسان تاخت و به هرات نزدیک شد ابوالنصر سام میرزا برادر شاه پهلمااسب اول و مؤلف تذکره تحفه سامی و للّه

کتابخانه گلستان طهران موجود است. یک نسخه گرانهای دیگر از خط دست میرعلی ایضاً در کتابخانه گلستان هست که رقم آخر آن بجهاتی برای روشن ساختن ترجمه احوال این خوشنویس زبردست اهمیت دارد و آن نسخه که روضه الانوار خواجه است در آخر چنین رقم دارد:

«به تاریخ سنه سبع و عشرین و تسعمائه کتبه العبد المذنب علی الکاتب السلطانی غفر ذنوبه ببلده هرات».

از این نوشته مسلم میشود که در سال ۹۲۷

کتابه العبد المذنب الفقير ميرعلى الكاتب السلطاني غفرالله ذنوبه في شهر سنة ثمان و اربعين و تسعمائه ببلدة بخارا.»

آخرین نسخه‌ای که از لحاظ تاریخ کتابت، نگارنده از آن اطلاع دارد رساله کوچک صد پند لقمان است متعلق بکتابخانه گلستان با این رقم: «کتابه العبد المذنب ميرعلى غفرالله ذنوبه ربيع الاول سنة ۹۵۰» و از اینجا مسلم می‌شود که میرعلی تا اوایل سال ۹۵۰ مسلماً در حیات بوده است. تاریخ فوت او را باختلاف در ۹۲۵ و ۹۴۰ و ۹۵۱ و ۹۵۷ و ۹۶۶ نوشته‌اند.

۹۲۵ و ۹۴۰ بدلایلی که در فوق گذشت و شهادت نوشته‌های تاریخ داری که از او باقی است بکلی مردود است. ۹۵۱ نیز نباید صحیح باشد زیرا که سام میرزا در تحفه سامی که در ۹۵۷ تألیف شده در باب میرعلی چنین می‌نویسد که: «میگویند که در این وقت باصره‌اش ضعیف پیدا کرده...» و مفهوم این معنی ظاهراً آن است که در ۹۵۷ میرعلی هنوز حیات داشته فقط باصره‌اش ضعیف پیدا کرده بوده است. بنابراین میرعلی بایستی در ۹۵۷ یا ۹۶۶ وفات کرده باشد و ۹۶۶ اگرچه قدری دور مینماید ولی محال نیست.

چنانکه در حاشیه چهار همین صفحه یادآور شده‌ایم کلیه منابعی که از میرعلی هروی ذکر کرده‌اند در نقل آن قطعه معروف او این بیت را اضافه دارند:

این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز  
وه که خط سلسله پای من مجنون شد

چنانکه در عکس خط میرعلی مشاهده میشود<sup>۱</sup> این بیت نیست یا آن را دیگران افزوده‌اند و یا آنکه در قطعات دیگری که میرعلی مشق کرده آن را خود افزوده است. به

۱- در خط و خطاطان و سایر منابعی که این

قطعه را نقل کرده‌اند این مصرع چنین است:

پشتم از مشق دو تاگشت و قدم همچون چنگ.

۲- در این منابع: «بیچاره» بجای «درویش».

۳- ایضاً در این منابع: «در بخارا» بجای: «چون گداپان».

۴- در منابع مذکور این بیت اضافه است:

این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز

وه که خط سلسله پای من مجنون شد.

۵- شاهد صادق.

۶- تذکره الخطاطین لاهیجی.

۷- ریو در فهرست نسخ فارسی موزه بریتانیا

ج ۲ ص ۵۳۱ بنقل از ازدارن.

۸- ریو در فهرست نسخ فارسی موزه بریتانیا

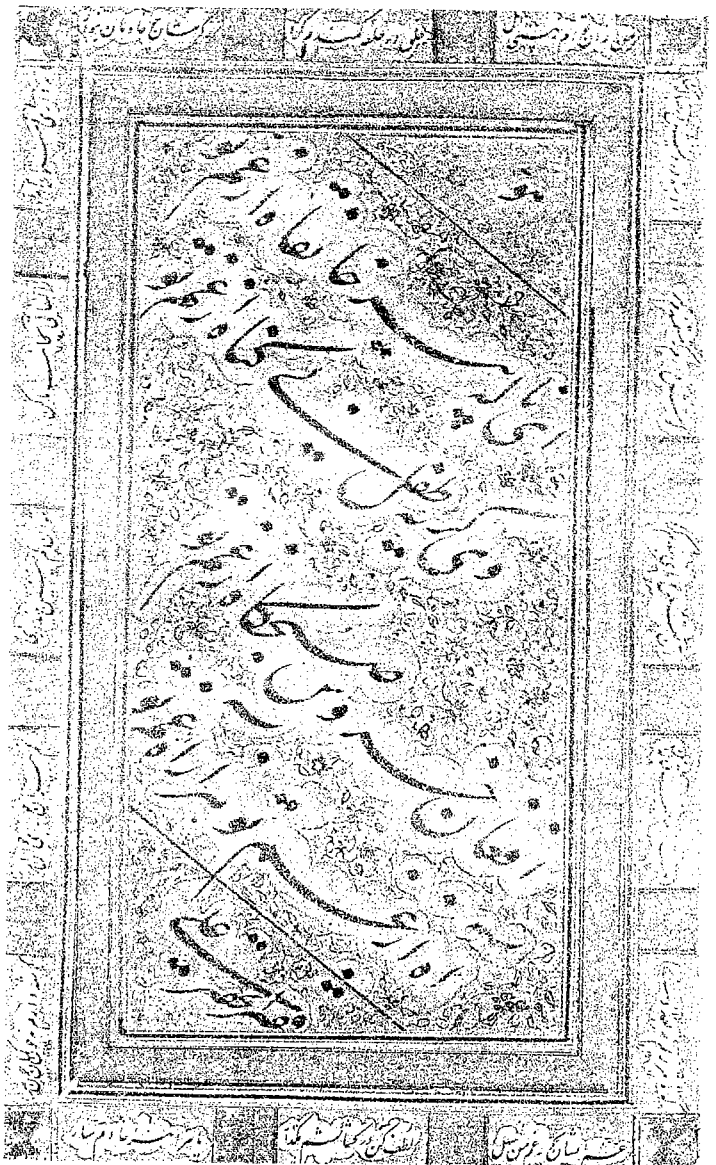
ج ۲ ص ۵۳۱ بنقل از ازدارن.

۹- خط و خطاطان ص ۲۱۰.

۱۰- در مجله یادگار عکس این قطعه میرعلی

کلیشه شده است که نقل آن در این کتاب میسر

نگردید.



قطعه مذهب مرصع منقش، به قلم دودانک و کتابت، رقم «میرعلی»

(به نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۳۱)

۹۴۲ تاریخ بنای آن است بشرح ذیل:

میرعرب قطب زمان غوث دهر

ساخت چنین مدرسه‌ای بوالعجب

بوالعجب اینست که تاریخ اوست

«مدرسه عالی میرعرب = ۹۴۲».

در مرقع گلشن قطعات متعددی است به خط

میرعلی فارسی و ترکی که بعضی از آنها

تاریخ کتابت و نام شهری که میرعلی آنها را

در آنجا نوشته (فقط بخارا) هست و آنها را

میرعلی یا میرعلی کاتب السلطانی یا

علی الکاتب یا فقیر میرعلی یا فقیر علی رقم

نموده و مؤخرتری آنها از جهت تاریخ

قطعه‌ای است با این رقم:

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ<sup>۱</sup>

تا که خط من درویش<sup>۲</sup> بدین قانون شد

طالب من همه شاهان جهانند و مرا

چون گداپان<sup>۳</sup> جگر از بهر معیشت خون شد<sup>۴</sup>

سوخت از غصه درونم چکنم چون سازم

که مرا نیست از این شهر ره بیرون شد.

این قطعه سه بیتی که رقم آخر آن «الفقیر

الحقیر المذنب میرعلی الکاتب غفرالله ذنوبه و

سترعیوبه فی سنة ۹۴۴ ببلدة بخارا» است

بخط میرعلی در مرقع گلشن باقی است. از

قطعات دیگری که در همین مرقع گلشن بخط

میرعلی هست قطعه‌ای است از او در تاریخ

بنای مدرسه‌ای در بخارا توسط میرعرب که

هرحال باید دانست که «ریو» مؤلف فاضل فهرست نسخ فارسی در موزه بریتانیا در تقریر احوال میرعلی از مشاهده مصراع دوم این بیت گرفتار سهو عجیبی شده به این معنی که از ملاحظه: «وه که خط سلسله پای من مجنون شد» چنین استنباط کرده است که تخلص میرعلی در شعر «مجنون» بوده و بر اثر همین استنباط خطا میرعلی هروی را همان میرعلی مجنون هروی معروف به مجنون چپ‌نویس پسر کمال‌الدین رفیقی یکی دانسته و تعجب میکند که چرا خواندمیر در حبیب‌السیر مولانا مجنون پسر کمال‌الدین رفیقی را در جزء شعرا و خطاطان عهد سلطان حسین بایقرا آورده و میرعلی کاتب را که بعقیده او همان مجنون هروی است علیحده در عداد نستعلیق نویسان عهد شاه اسماعیل ذکر کرده و این دو تن را یکی شمرده است. البته حق با مؤلف حبیب‌السیر است چه میرعلی مجنون هروی چپ‌نویس که در ۹۵۱ ه. ق. وفات کرده اگرچه به امیر علی هروی استاد نستعلیق همشهری و هم‌اسم و معاصر و مانند او نستعلیق‌نویس و شاعر است لیکن بکلی شخصی است غیروا و گذشته از خواندمیر دیگران همانند امیرعلیشیر در مجالس‌التفایس و سام‌میرزا در تحفه سامی و لاهیجی در تذکره‌الخطاطین همه شرح حالی جداگانه از او نوشته‌اند. سام میرزا در حق او مینویسد:

«از خوش طبعان هرات است و در خط چپ بی بدل بود و خط دیگر اختراع کرده بود و آن را توأمان نام نهاده بود و صورت آن خط چنان بود که در دو صورت خط در او خوانا بود؛

توأمان مخترع مجنون شد  
کز قلم چهره گشایشا کرد  
تا شدم مخترع و صورتکش  
خطکم صورتکی پیدا کرد

رساله نظمی باسم من در بحر لیلی و مجنون بسته بود و در قاعده خطی او تعریف چگونگی قلم و سیاهی و رنگ کردن کاغذ و مایفتن بهادر رنگ کردن کاغذ، از آنها بیتی بخاطر بود نوشته شد:

رنگی که صفای خط در آنست  
از آب حنا و زعفرانست.

این دو مطلع از اوست؛  
«بیوفا بودی از اول من ترا نشناختم  
حیف از این عمری که در پای تو ضایع ساختم.  
ایضاً؛

فیروزه سپهر در انگشترین تست روی زمین تمام زیر نگین تست  
لاهیجی در تذکره‌الخطاطین پس از ذکر کمال‌الدین محمود رفیقی هروی که مردی خوشنویس و لطیف طبع و شاعر بود گوید که:

«مجنون چپ‌نویس پسر رفیقی میباشد از جمله نویسندگان مقرر دارالسلطنه هرات بوده و نستعلیق را با مزه و پخته مینوشت. خطی از خود اختراع کرده بود که از کلمات او صورت انسانی یا حیوانی بهم میرسید از جمله این مصراع را که: «نرخ شکر و قند شکست از شکرستان» از دو طرف نوشته بود به صورت سر چهارآدمی که بر زیر هم بوده باشد و در نهایت امتیاز صورت و خط بود و در شعر مجنون تخلص مینمود، کتاب ناز و نیاز از اوست، لیلی و مجنون هم به اسم سام‌میرزای صفوی موشح ساخته و گفته و در مدح شاه طهماسب بزرگ قصاید بسیار و رساله‌ای در تعلیم آداب خط بتفصیل دارد»<sup>۲</sup>

اینک شرحی که خواندمیر از او در حبیب‌السیر نوشته<sup>۳</sup>: «مجنون چپ‌نویس هروی ولد مولانا کمال‌الدین محمود رفیقی است که بحسن خط و لطف طبع انتصاف داشت و مولانا مجنون بغایت درویش و ش و فانی مشرب است و اشعارش سلیس و هموار اتفاق میافتد» سپس همان دو شعری را که از تحفه سامی نقل کردیم به نام او می‌آورد.

امیر علیشیر او را مشهدی میخواند و میگوید که: «خوش طبع بود و از حسن خط حسن حظ داشت و خط بازگونه را نیکو مینوشت چنانکه همه کس از آن تعجب مینمود و این مطلع از اوست:

بوعظ میروم و زار زار میگردم  
بدین بهانه ز هجران یار میگردم

مجنون چپ‌نویس هروی چنانکه نقل کردیم در فن تعلیم خط کتبی داشته از جمله منظومه‌ایست بنام «رسم‌الخط» که شعر ابتدای آن اینست:

بیا ای خامه انشای رقم کن  
بنام کاتب لوح و قلم کن  
و تاریخ آن اینست:

چو از رسم خطش تاریخ دادم  
از آتش نام رسم‌الخط نهادم.

که با ۹۰۹ برابر میشود و آن را مجنون بنام «سلطان مظفر» که «گنلی از گنلین چنگیزخانی» بود و ظاهراً غرضش یکی از شاهزادگان از بیکه‌ی ماوراءالنهر است منظوم ساخته. دیگر رساله «خط و سواد» و رساله‌ای دیگر بنام «وضع نسخ و تعلیق» و انتساب این رساله سوم به او مسلم نیست<sup>۴</sup>. وفات مجنون هروی بسال ۹۵۱ واقع شده<sup>۵</sup> و کسانی که ۹۵۱ را سال فوت میرعلی هروی معروف دانسته‌اند ظاهراً به همین علت خلط نام و نشان او با مجنون هروی بوده است.

به شرحی که سابقاً اشاره کردیم عبیدخان از یک در موقعی که به سال ۹۳۵ میرعلی هروی و جمعی دیگر از هنرمندان و فضلی

هرات را به قهر به بخارا فرستاد از جمله خواجه اسحاق شهبای سیواشانی کلاتر هرات را نیز با زن و فرزند به آن شهر روانه نمود. خواجه اسحاق پسری داشت محمودنام. پدر او را در بخارا بتعلیم خط نزد میرعلی واداشت و محمود سیواشانی بزودی چنان در تحریر نستعلیق مخصوصاً در تقلید خط و نقل خطوط اساتید و شبیه‌سازی مهارت یافت که کمتر کسی میتوانست خطوط او را از خطوط استادان فن تمیز دهد «و در خدمت میرخط را بجای رسانید که بعضی خط او را ترجیح میدادند و میر میفرموده شاگردی پیدا کرده‌ام که از من بهتر مینویسد وقتی میرعلی از او رنجید و این قطعه را در حق او گفت:

خواجه محمود اگر چه یک چندی  
بود شاگرد این حقیر فقیر

یاد دادم به او ز قلت عقل  
هرچه دانستم از قلیل و کثیر

بهر تعلیم او دلم خون شد  
تا خطش یافت صورت تحریر

در حق او نرفت تقصیری  
لیکن او هم نمیکند تقصیر

هرچه خود مینویسد از بد و نیک  
جمله را میکند بنام حقیر<sup>۶</sup>.

«گویند خواجه محمود این قطعه را شنید و گفت مولانا نیک و بد را غلط گفته من آنچه بد می‌نویسم بنام او می‌کنم، اگر چه واقعی باشد.

هرچند صورت مطایبه و ظرافتی دارد اما نهایت مرتبه بی‌ادبیست»<sup>۷</sup>.

اگرچه میرعلی هروی شاگردان متعدد داشته ولی مشهورترین تعلیم یافتگان او یکی همین خواجه محمود شهبای است دیگری میر سید احمد مشهدی معروف باحمد شمع ریز.

صاحب عالم‌آرای عباسی در باب این دو شاگرد میرعلی چنین مینویسد: «او سر آمد خوشنویسان عصر باعقاد اهل هرات و جمه‌هور مردم خراسان و عراق مولانا محمودبن اسحاق سیواشانی است و ثانی احمد شمع ریز که هر دو شاگردان بیواسطه

۱- تحفه سامی ص ۸۴-۸۵.

۲- تذکره‌الخطاطین (نسخه خطی نگارنده).

۳- ج ۳ جزء سوم ص ۳۵۰.

۴- برای شرح این سه رساله رجوع کنید بفرهست نسخ فارسی موزه بریتانیا از ریو ص ۵۳۱-۵۳۲ ج ۲.

۵- دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ص ۱۹۷.

۶- مجالس‌المؤمنین و خط و خطاطان و عالم‌آرای عباسی و تذکره‌الخطاطین.

۷- عالم‌آرای عباسی ص ۱۲۵.

مولانا میرعلی اند.

در آن عصر کسی نستعلیق را به نزاکت و اندام مولانا محمود ننوشت و اهل هرات خط میرسید احمد را بهتر میدانند و اعتقادشان آن است که جناب مولانا او را رخصت داده بود که قطعه‌ای بنام مولانا بنویسد اما اهل مشهد این معنی را مسلم نمی‌دارند... و میرسید احمد را بهتر از او می‌شمارند الحق جناب میر از خوشنویسان بی بدل و قطعه‌نویس بی قرینه بود و در عراق بلکه تمامی آفاق شهرت تمام داشت و اصحاب خط را اعتقاد تمام در او، قطعه او را به اطراف و اکناف عالم خصوصاً هند و ماوراءالنهر و روم می‌بردند. و جمعی کثیر شاگردی او کرده از او فیض یافتند اما در آخر تغییر روش داده تصرفات نمود که پسندیده طبع ارباب تمیز نبود<sup>۱</sup> از این دو شاگرد میرعلی هروی صاحب تذکره الخلطایین خواجه محمودبن اسحاق شهابی سیاهوشانی را چنین معرفی مینماید: «خواجه بعد از چند مدت که در آنجا (یعنی بخارا) بسر برد دلگیر شده به ابلبلاد بلخ آمد و در آنجا ساکن گردید و جمعیت زیاد بهم رسانید احتیاج به کتابت و قطعه‌نویسی نداشت لکن با سلاطین مصاحب بود و ساز ارغنون را نیکو مینواخت و بیشتر از لُهو و لعب می‌لایفید، هر کس به دیدن او میرفت قطعه‌ای از خط خود به او تکلیف میکرد این بیت از اوست که در قطعه‌ها بسیار نوشته:

بود این مشق محمود شهابی

که مثلش در جهان هرگز نیایی.

وفات این خواجه محمود در هرات اتفاق افتاد ولی سال فوتش به دست نیست. اما میراحمد حسینی مشهدی که پدرش در خدمت آستانه رضویه بخدمت شمع ریزی اشتغال داشته و به همین جهت هم باحد شمع ریز مشهور شد سرآمد شاگردان میرعلی هروی است و او پس از آنکه عبیدالله خان میرعلی را به بخارا برد با لباس میدل و پای پیاده از هرات خود را به پایتخت ازیکان رساند تا در خدمت میرعلی تکمیل خط کند و به همین قصد مدتی در کتابخانه عبیدالله خان پیش استاد بسر برد تا آنکه خود استاد شد و بخدمت شاه طهماسب اول پیوست و مال و منال بسیار یافت و چون این شاه بعللی نسبت به او بی لطف شد خدمت والی مازندران را اختیار نمود و پس از فوت شاه طهماسب در قزوین خدمت شاه اسماعیل ثانی را درک نمود سپس به مازندران برگشت و در آنجا بسال ۹۸۶ فوت کرد. میر معز کاشی که خود نیز از خوشنویسان مشهور است در ماده تاریخ فوت میرسید احمد مشهدی و مولانا محمد حسین تبریزی که او نیز از استادان

مسلم نستعلیق بوده و با امیراحمد در یک سال فوت کرده گوید:

مزید خط خط سید احمد مشهد

که دست قدرتش از روی خط گشود تقاب

وحید دهر محمدحسین تبریزی

که از سحاب قلم میفشاند در خوشاب

ز رشحه قلم مشکبار این هر دو

چو شد صحائف آفاق جمله زینت یاب

ز حاکمی که بود عامل دفاتر عمر

رسید حکم نویسنده اجل بشتاب

قلم کشید بر اوراق عمر این هر دو

برات زندگی هر دو را نمود خراب

معزی از پی تاریخ شد بفکر شی

در این خیال چو خوابش ربود دید خواب

که این دو کاتب قدرت نویس را تاریخ

نوشت کاتب تقدیر: «قبیله الکتاب ۹۸۶»<sup>۲</sup>

میرعلی هروی مثل هر هنرمند دیگری که

طرف اقبال و توجه عمومی گردد محسود

جمعی از همکاران کم ظرف کم مایه زمان

خویش نیز قرار گرفته و ایشان به تعریض و

آزار او بعضی شعرها ساخته و نسبت به او

زبان درازبائی کرده‌اند از آن جمله قاسم بن

شادیشاه از خوشنویسان خراسان (متوفی

سال ۹۰۵) است که در باب میرعلی هروی

این قطعه را سروده:

گر آن کاتب که دارد دعوی خط

هوای خودپسندی برده هوشش

از آن رو خط او اصلی ندارد

که تعلیم کسی نشنیده گوشش.

میرعلی در جواب او این قطعه را میگوید و

اشاره میکند به این که قاسم شادیشاه جز نقل

خط دیگران هنری ندارد:

پسر ناقبول شادیشاه

چون پدر ناقبول و منکوب است

خط بی نقل او نباشد خوب

اگر آن نقل میکند خوبست<sup>۳</sup>.

میرعلی هروی علاوه بر استادی در خط

نستعلیق چنانکه مترجمین احوال او نوشته‌اند

در تصوف و انشا و فن معنی نیز مهارتی

داشته و تذکره‌نویسان از او قطعاتی بالنسبه

لطیف و معمیاتی نقل کرده‌اند از جمله اشعار

او این چند قطعه مشهور است:

چهل سال عمرم بخط شد تلف

سر زلف خط نامد آسان به کف

ز مشقش دمی هر که فارغ نشست

چو رنگ حنارفت خطش ز دست.

\*

اگر نگشت دل من تنور آتش عشق

چرا ز دیده من خاست دمدم طوفان

اگر نه چشم من ابر است و چهره تو چو گل

چرا ز گریه من آن همی شود خندان

اگر نه یزدان درمان و درد از تو سرشت

چرا دو چشم تو درد آمده‌ست و هم درمان

اگر نه هست نشان از دهان تو سخت

چرا به بی سخنی باشدت نهفته دهان

اگر نه غایبه‌دان آمد آن دهان چو قند

چرا ز غایله دارد برگرد خویش نشان

اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت

چرا چو بی کمری نایدت پدید میان

اگر نباشد ایمان نهفته اندر کفر

چرا نهفته رخ تو بکفر در ایمان<sup>۴</sup>

\*

ای که در وادی خط صرف کنی تقد حیات

بشنو این نکته و چون من بنشین فارغ بال

پنج چیز است که تا جمع نگردد با هم

هست خطاط شدن نزد خرد امر محال

دقت طبع و وقوفی ز خط و قوت دست

طاقات محنت و اسباب کتابت بکمال

گزار این پنج یکی راست قصوری حاصل

ندهد فایده گر سعی نمائی صد سال<sup>۵</sup>.

وفات میرعلی در بخارا اتفاق افتاده و مقبره او

در فتح‌آباد بخارا جنب مزار سیف‌الدین

باخرزی قرار داشته است<sup>۶</sup>.

این قطعه نیز بخط میرعلی هروی در مرقع

گلشن هست و ظاهراً از خود اوست:

هنوز آنچنان هستم از لطف حق

که باطل نگردانم الحق ورق

چو پیشینیان گر مسلم نیم

ز اشیاء و اقران ولی کم نیم

در این عصر جز دشمن بی خرد

نمانده‌ست بر خطم انگشت رد

چو حرفم برآید درست از قلم

مرا از همه حرف گیران چه غم.

«کتاب میرعلی الکاتب».

میرعلی در آداب مشق و تعلیم خط

نوشته‌هایی داشته از آن جمله است رساله

«مداد الخطوط» که در جلد دوم تذکره

الخطاطین میرزای سنگلاخ بطبع رسیده

است. (مجله یادگار سال اول شماره ۳ صص

۱۷ - ۳۱). نیز رجوع شود به ص ۳ و ۴ از

فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق

کتابخانه ملی.

**کاتب السلطان.** [تَبْسُطُ] (اخ) (یسا

کاتب السلطانی) میرمحمد شریف، خواهرزاده

میرعبدالله است و میرعبدالله او را بجای فرزند

تربیت کرده، هنگام مرگ او را جانشین خود

۱- عالم آرا ص ۲۱۵.

۲- تذکره تقی‌الدین در شرح حال میر معز کاشی (نسخه خطی نگارنده).

۳- خط و خطاطان صص ۲۱۰-۲۱۱.

۴- خط و خطاطان ص ۲۱۰.

۵- خط و خطاطان ص ۲۱۱.

۶- مجالس المؤمنین (در شرح حال میرعلی).

ساخته بود. وی با وجود کمالات انزوا گزیده و از خطاطی اعاشه میکرد. سال وفاتش در مرآت‌العالم ۱۰۵۴ ذکر شده که البته سهو و لااقل تا چهارسال بعد که تاریخ تحریر این قطعات است حیات داشته است. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانه ملی ص ۹).

**کاتب‌المحجوب.** [تَبُّلُ م] (اخ) عنوانی که یعنی الطرابلسی «جرجی» از نویسندگان مجله‌المباحث در طرابلس، در ترجمه تاریخ التمدن الحدیث تألیف شارل سنیویس بخود داده است. تاریخ حرب فرنسا و المانیا، تاریخ سوریا، عجائب البحر و محاصیلة التجاریة. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۸ و ۱۹۵۴).

**کاتب‌الوالی.** [تَبُّلُ م] (ع! مرکب) در اصطلاح درایه از الفاظ قدح و ذم است.

**کاتب‌الوحي.** [تَبُّلُ وَحْي] (ع ص مرکب، [مرکب] کاتب وحی. رجوع به کاتب وحی شود:

کاتب‌الوحي گل به آب حیات به شقایق بخون نوشته برات.

نظامی (هفت پیکر ج وحید دستگردی ص ۳۱۷).  
[[ (اخ) لقب رجالی زیدین ثابت است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۵).

**کاتب‌الهی.** [تَبُّلُ ا] (اخ) مسیریزا محمدشفیع وصال شیرازی. رجوع به وصال شیرازی شود.

**کاتب‌بستی.** [تَبُّلُ ب] (اخ) علی‌بن محمدبن حسین بن یوسف بن محمدبن عبدالعزیز معروف به ابوالفتح بستی. رجوع به ابوالفتح بستی در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

**کاتب‌بغدادی.** [تَبُّلُ ب] (اخ) حسین بن احمد بن حجاج یا احمد بن محمد بن جعفر بن حجاج شیعی امامی کاتب بغدادی نیلی مکنی به ابوعبدالله معروف به ابن الحجاج، ادیبی است فاضل و شاعری ماهر و با سیدمرتضی و سید رضی معاصر و در عهد دیلمه از اکابر و از شعرای صمیمی اهل بیت رسالت (ص) و اشعارش طبیعی و خالی از تصنع و کلفت بوده و گویند که ابن‌الحجاج و امرؤالقیس در فن شاعری در یک درجه بوده و هر یک مخترع طریق خاصی بوده‌اند و ثالثی ندارند و ابن‌الحجاج در هجو اعداء دین هم اشعاری گفته و لکن غالب اشعارش در هزل و مطایبه بوده و در جد نیز اشعار بسیاری دارد. روزی بحسب دعوت بهرامی جمعی مهمان رفته و احضار غذا در خانه میزبان قدری دیر شد، پس ابن‌الحجاج این دو شعر را انشاء نمود:

یا ذاهبا فی داره جائیا

من غیر معنی لا ولا فائدة  
قد جن اضیافک من جوعهم  
فاقرء علیهم سورة المائدة.

و قصیده فائیه او که هشت اندر هشت و به شصت و چهار بیت مشتمل و در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) سروده مشهور و از لطائف قصائد بوده و بعضی از ابیات آن را محض تبرک و تیمن زینت بخش اوراق می‌نماید:

یا صاحب‌القبه البیضا علی‌التجف  
من زار قبرک و استشفی لیدیک شفی  
زوروا اباالحسن الهادی لم‌لکم  
تحظون بالاجر و الاقبال و الزلف  
اذا وصلت فاحرم قبل مدخله  
ملئیا واسع سعیا حوله وطف  
حتی اذا طفت سبعا حول‌قبته  
تأمل الباب تلقا وجهه قفف

و قل سلام من‌الله السلام علی  
اهل‌السلام و اهل‌العلم و الشرف  
انی اتینک یا مولای من بلدی  
مستمسکا من حبال‌الحق بالطرف  
راج بانک یا مولای تشفع لی  
و تسقنی من ریحق شافی‌اللهف  
لانک العروة الوثقی فمن‌علقت  
بها یداه فلن یشقی و لم یخف  
و انک الایة‌الکبری‌الئی ظهرت  
للعارقین بانواع‌الطرف

وقصة‌الطائر‌المشوی عن انس  
تخبر بما نصح‌المختار من شرف  
لا قدس‌الله قوماً قال قائلهم  
بیخ بیخ لک من فضل و من شرف  
و بایعوک بخرم ثم اگدها  
محمد بمقال منه غیر خفی

عاقوک و اطرحوا قول‌النبی و لم  
یمنعهم قوله هذا قوله هذا اخی خلفی  
هذا ولیکم بعدی فمن‌علقت  
به یداه فلن یخشی و لم یخف.  
تا آنکه عنان قلم را به طرف ابن‌سکره محمدبن عبدالله که منافرت مابین ایشان مثل منافرت جریر و فرزندق معروف است معطوف داشته و گوید:

قل لابن‌سکره ذی‌البخل و الخرف  
عن ابن‌حجاج قولاً غیر منحرَف  
یا ابن‌البغایا الزوانی‌العاهرات و من  
سلفلقائهم قد حضن من خلف  
تا آنکه در آخر قصیده گوید:  
بحب حیدرة‌الکرار مفتخری  
به شرفت و هذا منتهی شرفی.

و یک مجلد از دیوان ابن‌الحجاج که حاوی قصائد دلیله و رائیه او است در موزه بریتانیا موجود است و بعضی گوید دیوان ابن‌الحجاج حسین ده مجلد بوده و سیدمرتضی آن را

منتخب کرده و «الحسن من شعر‌الحسین» نامیده و بدیع‌اسطرلابی هم آن دیوان را به یکصد و چهل و یک باب که هر بابی در یکی از فنون شعریه است مرتب نموده و آن را درة‌التاج فی شعر ابن‌الحجاج نام کرده است و نسخه آن در پاریس است. باری از نوادر قضایا که در روایات‌الجنتان از کتاب درالنضید سیدجلیل‌القدر زین‌الدین علی‌بن عبدالحمید نجفی حسین صاحب کتاب الانوار‌المضیئة نقل کرده و دلیل غایت جلالت و تقرب ابن‌الحجاج نزد خانواده عصمت (ع) میباشد آن که: پس از آنکه سلطان مسعودین بویه دیلمی در نجف حصار صحن مقدس مرتضوی (ع) را بنا نهاد و از تعمیرات قبۀ مبارکه فراغت یافت داخل حرم مبارک شد و با کمال ادب نشست و در آن حال ابن‌الحجاج در مقابلش دم در مبارک حرم ایستاد و شروع بخواندن همین قصیده فائیه کرد تا به هجویات بعضی از معاندین که در ضمن قصیده بوده رسید، پس سیدمرتضی که نیز حاضر بود در غلظت شد و از خواندن آنها در حضور مبارک حضرت امیرالمؤمنین (ع) صریحاً نهی فرمود. ابن‌الحجاج نیز در همان جا قطع کلام نمود و شب آن حضرت را در خواب دید که تسلیت خاطرش داد و فرمود دلتنگ مباش که سیدمرتضی را امر کردیم برای اعتذار بخانه تو آید و تو استقبالش مکن که او بتو وارد شود. تصادفاً همان شب سید نیز حضرت رسالت (ص) و ائمه اطهار (ع) را در خواب دید و سلام داد و لکن توجهی ندید و از این جهت افسرده شد و عرض نمود که ای مولای من، من بنده و فرزند شما هستم بچه سبب سزاوار این عدم توجه شده‌ام؟ فرمودند محض بجهت شکستن خاطر شاعر ما ابن‌الحجاج، اینک بمنزلش برو و اعتذار نما و نزد ابن‌بویه‌اش بیر و خاطر ابن‌بویه را نیز از عنایتی که درباره وی داریم مستحضر گردان. پس سید از خواب بیدار شد و حسب‌الامر دردم برخاست و رفت و در حجره ابن‌الحجاج را زد. پس ابن‌الحجاج او را بخواند که یا سیدی همان کسی که ترا نزد من فرستاده مرا نیز امر کرده است که استقبالت نکنم. سید گفت بلی اطاعت امر ایشان واجب است. پس سید وارد شد و اعتذار نمود و او را پیش ابن‌بویه برده و قصه خوابی را که دیده بودند بدو نقل کردند و مشمول انعام وی گردیده و به امر او همان قصیده را از اول تا آخر فروخواند. باری ابن‌الحجاج روز سه‌شنبه بیست و هفتم جمادی‌الآخر سال ۳۹۱ ه. ق. در شهر نیل بین بغداد و کوفه وفات یافت و به وصیت خودش جنازه‌اش به بغداد نقل و در سمت پایین پای حضرت امام موسی بن جعفر (ع) دفن و بر قبر

او نوشتند: و کلیهم باسط ذراعیه بالوصید<sup>۱</sup> و سیدرضی قصیده‌ای در مرثیه‌اش انشاء نموده است (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۵ ص ۳۰۳-۳۰۴). و نیز رجوع شود به ابن حجاج ابو عبدالله حسین بن احمد بن محمد بن جعفر در همین لغت‌نامه و کتاب روضات الجنات (ص ۲۳۹) و هدیه الاحباب (ص ۵۴) و تاریخ ابن خلکان (ج ۱ ص ۱۷۰) و معجم الادب (ج ۹ ص ۲۰۶) و مجالس المؤمنین (ص ۲۲۸).

**کاتب بغدادی.** [ت پ ب] [ا ب] قدامتین جعفر بن قدامت مکنی به ابو الفرج از مشاهیر شعرا و ادبا و فصحا و بلغا و فضلاء فلاسفة اوائل قرن چهارم هجرت و بخصوص در منطق مشار بالبنان و در بلاغت بی‌بدل و وحید زمان خود و در بدایت حال نصرانی مذهب بود و به دست هفدهمین خلیفه عباسی مکتفی بالله ۲۸۹ - ۲۹۵ ه. ق. بشارت اسلام مشرف و در عهد دولت عباسیه بمقامات عالی رسید. از تالیفات او است:

۱- تریاق الفکر (از کشف الظنون) یا دریاق الفکر (از معجم الادب) و تریاق یا دریاق دوائی است دافع سمومات که از اجزای بسیاری که گویند هفتاد و دو جزء است ترکیب یافته.

۲- جلاء الحزن.

۳- الخراج که کتابی است خوب و هر آنچه را که محتاج الیه کاتب است حاوی است و در لیدن چاپ شده است.

۴- زهر الربیع فی الاخبار.

۵- السیاسة.

۶- صابون الغم (از معجم الادب) یا صابون الغم (از کشف الظنون).

۷- صرف الهم

۸- صناعة الجدل

۹- نزهة القلوب و زاد المسافر

۱۰- تقدالشرع فی البدیع که حاوی بیست نوع از محسنات بدیعیه بوده و معاصر او ابن المعتز واضح علم بدیع هفده نوع از آنها را جمع کرده و در هفت نوع هر دو متفق و سیزده نوع دیگر قدامت متفرد و مجموع آنها بالغ به سی نوع بوده و دیگر ادبا در تالیف و گردآوری محسنات بدیعیه بعد از ایشان بدیشان تبعیت کردند و موافق آنچه در شرح حال صفی‌الدین حلّی مذکور است تا صد و پنجاه بلکه بیشتر از آنها را بقید بیان آورده‌اند.

۱۱- تقدالشرع که یک نسخه خطی آن در اسکوریال موجود است و این هر دو کتاب آخری در اسلامبول چاپ شده.

و در اعیان‌الشیعه و بعضی موارد دیگر تشیح قدامت مصرح است و به همین کتاب آخری نیز استظهار کرده‌اند. وفات قدامت بنوشته

کشف الظنون در ذیل لغت نزهة القلوب بسال (۳۷۰ ه. ق.) بوده ولی موافق آنچه در معجم الادب از ابو حیان نقل شده وی در سال سیصد و بیست هنوز در قید حیات بوده است. نیز از ابن الجوزی نقل کرده که وفات قدامت بسال (۳۳۷ ه. ق.) اتفاق افتاده است و بعد از این نقل گوید که ابن الجوزی کثیر التخلیط بوده و اعتمادی به متفردات او ندارم.

ناگفته‌نماند در معجم الادب از بعضی اهل ادب نقل شده که قدامت کاتب آل‌بویه بوده و او را در این قول بجهالت نسبت داده است بدلیل اینکه قدامت قدیم المهد بوده و زمان ثعلب و مبرد و ابن قتیبه و نظائر ایشان را دریافته است. نگارنده گوید (مؤلف ریحانة الادب): قول ابن بعض استبعادی ندارد و بتصدیق خود یاقوت چنانچه مذکور داشتیم قدامت در سال (۳۲۰ ه. ق.) زنده بوده و شاید چند سال دیگر بعد از آن نیز عمر کرده و کاتب آل‌بویه که اول سلطنت ایشان را سال سیصد و بیست و یک نوشته‌اند بوده باشد و این قول بعضی قول ابن الجوزی را - که بنقل خود یاقوت وفات قدامت را سال (۳۳۷ ه. ق.) دانسته تأیید مینماید. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۱).

نیز رجوع شود به لغت ابوالفرج ابن قدامت در همین لغت‌نامه و معجم الادب (ج ۱۷ ص ۱۲) و آداب اللغة العربیه (ج ۲ ص ۱۷۲) و بعضی مواضع الذریعة.

**کاتب بغدادی.** [ت پ ب] [ا ب] محمد بن ابی یعقوب اسحاق النذیم معروف به ابن النذیم. رجوع به همین نام در همین لغت‌نامه و ج ۳ ص ۳۳۱ ریحانة الادب شود.

**کاتب بغدادی.** [ت پ ب] [ا ب] محمد بن حسن بن محمد بن علی بن حمدون کاتب بغدادی که کنیه‌اش ابوالمعالی و لقبش کافی الکفاة است. از فضلاء و ادبا بوده و کتاب

تذکرة او که در اشعار و نوادر و تاریخ و ادبیات است مشهور و در رشته خود بی نظیر و در روز سه شنبه یازدهم ذی‌القعدة پانصد و شصت و دو یا هفت از هجرت (۵۶۲ یا ۵۶۷ ه. ق.) در بغداد در زمان مستجد بالله سی و دومین خلیفه عباسی (۵۵۵ - ۵۵۶ ه. ق.) که بجهت بعضی از محتویات کتاب مذکورش زندانی بوده درگذشته و در مقابر قریش مدفون گردید و خانواده‌اش هم در فضل و ریاست مشهور و کتاب مذکور او را گاهی تذکرة حمدونیه گفته و گاهی تذکرة الادب نامیده و گاهی تذکرة ابن حمدون خوانده‌اند.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۱ و ج ۱ ص ۱۸۲). و نیز رجوع شود به ابن خلکان ج ۲ ص ۹۶ و الذریعة ج ۴ ص ۲۶.

**کاتب بغدادی.** [ت پ ب] [ا ب] محمد بن همام بن سهل یا سهیل کاتب مکنی به

ابوعلی. رجوع به کاتب اسکافی محمد بن همام شود.

**کاتب بلاذری.** [ت پ ب] [ا ب] احمد بن یحیی بن جابر بن داود البلاذری. رجوع به احمد بن یحیی ... در همین لغت‌نامه و ص ۳۳۲ ج ۳ ریحانة الادب شود.

**کاتب بن امیر.** [ت پ ب] [ا ب] امیر کاتب بن امیر عمر بن امیر غازی قوام‌الدین ابو حنیفة الاثقانی. وی در بغداد و دمشق درس گفت و سپس به مصر آمد و در جامع ماردانی و در صرغتمشیه در آغاز افتتاحش بتدریس پرداخت. او رئیس مذهب حنفیه و در فقه و لغت و عربیت بارع بود. او راست: شرح الهدایة و شرح الاخسیکنی و رسالة فی عدم صحة الجمعة فی موضعین من البلد. تولد او در ماه شوال سال ۶۸۵ و مرگ او در شوال سال ۷۵۸ اتفاق افتاده است. (اخبار المصر والقاهرة ج ۱ ص ۲۱۶).

**کاتب بن وداعه.** [ت پ ب] [ا ب] علاء‌الدین علی بن المظفر الکندی الوداعی. یکی از مشاهیر ادبای عرب است و در علم حدیث و قرائت هم ید طولی داشت او بسال ۶۴۰ ه. ق. متولد و بسال ۷۱۰ در بستانیه وفات یافت. برای استماع حدیث به سیاحت پرداخت و در دمشق اقامت گزید. در نظم و نثر مهارت تام داشت و صاحب معلومات ميسوط در اخبار و اشعار عرب بود. تالیفی مرکب از ۵۰ مجلد موسوم به «التذکرة الکندیة» دارد. ابن خلکان گوید «سماطیه؟» محفوظ میباید. وی پیرو مذهب شیعه بود. (قاموس الاعلام).

**کاتب جان.** [ت پ ب] [ا ب] یاری تعالی است جل جلاله. (برهان) (آندراج).

**کاتب جرجرائی.** [ت پ ج] [ا ب] احمد بن محمد بن احمد بن طرخان کندی جرجرائی کاتب منشی از ثقات شیعه که صحیح‌السمع بوده و مؤلف کتاب ایمان ابیطالب میباشد و معاصر و صدیقش نجاشی متوفی بسال ۴۵۰ ه. ق. بعد از توصیف او به اوصاف مذکوره گوید: به دست شخص معروف به ابن العباس منحض بزعم علوی بودن او مقتول گردید و صحیح‌السمع در اصطلاح رجالی عبارت از کسی است که فقط از ثقة روایت کرده و یا از کسی روایت میکند که او از غیر ثقة روایت نمیکند، و جرجرائی به فتح هر دو جیم منسوب به شهری جرجرا نام است بین واسط و بغداد و از توابع نهروان که آنهم مثل اکثر بلاد دیگر نهروان خراب

شده. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۳۲).

**کاتب جزری**. [ت ب ج ز ری ا] (بخ) نصرالله بن ابی الکرام. رجوع به ابن اثیر در همین لغت نامه و ج ۳ ص ۳۳۲ ریحانة الادب شود.

**کاتب جوینی**. [ت ب ج و] (بخ)

حسن بن علی بن ابراهیم بغدادی جوینی الاصل خطاط کاتب مشهور مکنی به ابوعلی و ملقب به فخرالکتاب، خطش در نهایت جودت بود و اکثر کتابها را که در دست مردم بوده به اجرت بسیار گران استنساخ نموده است. در شام از ندمای اتابک زندگی بود و بعد از وفات او نزد پسرش نورالدین محمود مقرب گردید و عاقبت به مصر رفت و اقامت گزید و در سال ۵۸۶ ه. ق. در قاهره درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۲ و ج ۱ ص ۲۹۰). رجوع شود به ابن خلکان ج تهران (ج ۱ ص ۱۵۸) و ابوعلی حسن بن علی جوینی کاتب در همین لغت نامه.

**کاتب چلبی**. [ت ب ج ل] (بخ) سالی به یک

آرد: لقب الحجاج مصطفی بن عبدالله مؤلف کشف الظنون است. وی یکی از مشاهیر علماء عثمانی و فرزند مردی سپاهی است. بسال (۱۰۰۰ ه. ق.) در استانبول تولد یافته و نزد علمای معروف عصر خود مانند قاضی زاده، اعرج مصطفی، کرد عبدالله، محمد ولی بتحصيل علم و ادب پرداخته اما زئی علما را در بر نمی کرده است. در ادبیات السنه ثلاثه مهارت تامه داشت و علم حدیث و تفسیر و منطق را آموخت و از یک استاد خارجی که اصلاً از اهالی هلند و خود از جمله شرق شناسان بود و برای تکمیل السنه شرقی به استانبول آمده و قبول دین اسلام کرده بود علوم ریاضی و جغرافیا و فنون دیگر را بخوبی فرا گرفت و به درجه ای رسید که مایه افتخار عثمانیان گردید و نام خود را در آثار بسیار مهم و سودمندی که از خویش بیادگار گذاشت مخلص گردانید. بسال ۱۰۳۹ سمت عضویت اطاق بازرسی عالی را در باب عالی یافت. در عصر سلطان مرادخان رابع در سفرهای جنگی همدان و بغداد به همراه اردوی سلطان بود و در ایام قشلاق کردن اردو، بقصد ایفای حج بجناب حجاز عزیمت کرد. نیز در سفر «روان» حضور داشت و پس از بازگشت به استانبول تمام اوقات خود را بمطالعه و تألیف منحصر کرد و آثار زیر را بوجود آورد:

- ۱- تقویم التاریخ - در تاریخ عمومی که اخبار و حوادث گذشته فهرست وار از ابتداء خلقت تا زمان مؤلف در آن ذکر گردیده.
- ۲- فذلکه - در تاریخ عثمانی مشتمل بر حوادث چندساله.
- ۳- تحفة الکبار فی اسفار البحار - در تاریخ

فهرست از کتابخانه های استانبول گنجانده است.

اما در چاپ مصر که چاپ قدیم استانبول نیز از روی آن بعمل آمده علاوه بر اغلاط عدیده کثیره در غالب مواضع جای سالیهای وفات سفید است و ذکر یک عده کتابی در آنجا آمده که زمان تألیف آنها مؤخر بر تاریخ فوت حاجی خلیفه مؤلف کشف الظنون است. این قسمت ها الحاقی است و آنها را بعضی از خوانندگان از ذیل های دیگران بر کشف الظنون استخراج کرده و در این کتاب داخل نموده اند. دولت ترکیه از سال ۱۹۴۱ م. همت بطبع جدیدی از کشف الظنون که چاپ چهارم آن خواهد بود گماشته و نقشه طابعین این است که پس از طبع اصل کتاب سه ذیلی را هم که دیگران بعد از حاجی خلیفه بر کشف الظنون نوشته اند بزیور طبع بیارایند.

تأین تاریخ اصل کتاب در دو مجلد بزرگ حاری ۲۰۵۶ ستون (هر دو ستون یک صفحه) در سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۳ در استانبول در مطبعه وزارت معارف دولت ترکیه در کمال نفاست و دقت و صحت طبع رسیده و کار چاپ ذیل های آن در جریان است<sup>۱</sup>.

برای آنکه معرفت خوانندگان ما به احوال کتاب کشف الظنون و مؤلف آن و کیفیت این چاپ جدید و ذیل های آن بیشتر شود مقدمه ای را که طابعین آن نوشته اند ذیلاً خلاصه میکنیم. نویسندگان مقدمه این چاپ جدید پس از ذکر مقدماتی در باب کتبی که مسلمین در اقسام علوم و اسامی مصنفین به عربی تألیف کرده اند چنین می نویسند:

«حاجی خلیفه مدت بیست سال به کار نوشتن کتاب خود مشغول بود و در این کتاب خود نزدیک به ۱۵۰۰۰ نام کتاب و رساله و قریب به ۹۵۰۰ اسم مؤلف را گرد آورده و در باب سیصد علم و فن سخن رانده است. چون مسوده خود را بانجام رساند و بر علما عرضه داشت همه آن را کاملاً پسندیدند و او را بر آن داشتند که کتاب را از سواد بیاض آرد و او به این کار مشغول شد ولی چون بحرف دال و بکلمه «دروس» رسید مرگش فرارسید و از این ماده تا آخر کتاب همچنان پنا کنویس نشده ماند و به دست شاگرد مؤلف یعنی جارالله ولی الدین افندی که کتابخانه ای داشت افتاد و او آن را در کتابخانه خود حفظ کرد چنانکه همچنان امروز باقی است و اگر کسی

کلیه محاربات بحری دولت عثمانی با سایر دول.

۴- جهان نما - مشتمل بر جغرافیای ممالک عثمانی و اکثر جهت آسیا.

۵- کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون که اثری است گرانها و آن را به زبان عربی تألیف کرده است.

وفات چلبی بسال ۱۰۶۷ اتفاق افتاده وی شخصاً اشتغال بعلم و ادب را بر همه چیز ترجیح میداده و بمناسبت مأموریت خود به «کاتب چلبی» و «حاجی خلیفه» شهرت یافته است و کلمه اخیر را اروپائیان بتحریف، «حاجی قالفه» کرده اند. کلیه آثارش مهم و قابل توجه است اما کشف الظنون را قابل ستایش و تقدیس باید شمرد، زیرا که پیش از وی کسی چنین اثری نیاورده و او در این کار پیشقدم دیگران گردیده است. هنگام ایجاد چاپخانه در کشور (عثمانی)، اکثر آثارش را بچاپ رسانیدند اما کشف الظنون را در مصر و اخیراً در اینجا (مقصود ترکیه است) طبع کردند. نیز در ۱۸۳۵ م. در لیزبیک با ترجمه لاتینی و فهرستی مفصل در ۶ جلد آن را بچاپ رسانده و انتشار داده اند. (قاموس الاعلام ترکی).

عباس اقبال مدیر مجله یادگار درباره کتاب کشف الظنون نویسد:

کتاب بسیار مشهور «کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون» تألیف مصطفی بن عبدالله استنبولی معروف به حاجی خلیفه و کاتب چلبی متوفی بسال ۱۰۶۷ ه. ق. که یکی از مهمترین اسباب کار هر محقق و متنبی است که در تاریخ و ادبیات ملل اسلامی و شرح احوال و آثار نویسندگان و شعرای عرب و ایرانی و ترک کار میکند بار اول در فاصله سالهای ۱۸۳۵ و ۱۸۵۸ بهمت مستشرق علامه آلمانی گوستا فلوگل در هفت جلد با ترجمه لاتینی در شهر لایپزیک آلمان بطبع رسیده. بار دوم این کتاب را در سال ۱۲۷۴ ه. ق. در مصر و بار سوم در سال ۱۳۱۱ ه. ق. در استنبول بچاپ رسانده اند. چاپ فلوگل از دو چاپ مصر و استنبول صحیح تر و کاملتر است بخصوص که طابع آن بر روش اروپائی در طبع این کتاب چند نسخه را با یکدیگر مقابله کرده و تمام کتبی را که حاجی خلیفه شرح نموده نمره ترتیبی گذاشته و در آخر جلد هفتم فهرست کاملی از اعلام آن به دست داده بعلاوه در آخر جلد ششم در این چاپ فلوگل یکی از ذیل های آن را که دیگران بعدها بر کشف الظنون نوشته اند یعنی کتاب آثار نو تألیف حنیف زاده را به چاپ رسانده و در جلد هفتم فهرست کتب مدرسه اظهر و مدرسه ابی الذهب مصر و کتابخانه رودس را با چند

۱- ذیل مزبور در دو مجلد بنام ایضاح المکتون فی الذیل علی کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون در سالهای ۱۳۶۴ و ۱۳۶۶ در استانبول چاپ و منتشر شده است. (یادداشت لغت نامه).

امروز قسمتی را که تا کلمه دروس پا کنویس شده با این بقیه که بحالت سواد است ضمیمه کنیدیک دوره کتاب کشف الظنون کامل به خط مصنف اصلی خواهد دید و دو صفحه که در این چاپ عکس آنها به دست داده شده یکی از قسمت پا کنویس شده است دیگری از قسمت مسوده و هر دو چنانکه گفتیم به خط مؤلف اصلی است و از ملاحظه همانها مطالعه کننده در خواهد یافت که ما در استخراج صحیح عبارت از این سطور و حروف مسوده که بسیار درهم و برهم است چقدر رنج برده و تا چه حد دقت بخرج داده‌ایم.

امری که باید خاطر خوانندگان را به آن متوجه سازیم اینکه از اصل کتاب اوراقتی در ماده علم الفقه و اسامی کتبی که در این رشته تألیف شده افتاده بود و فلوکل در چاپ اول برای رفع این نقیصه عین عبارت کتاب مفتاح السعاده را در این خصوص در طبع خود گنجانده و در دو چاپ مصر و استانبول هم همین کار را نموده‌اند لیکن خوشبختانه ما این اوراق افتاده را بین کتابهای شیخ علامه اسماعیل صائب سنجر مرحوم به دست آوردیم و آن را بتمامی در جای خود گذاشتیم، جارالله ولی‌الدین افندی مذکور در پشت نسخه مسوده‌ای که تحت شماره ۱۶۱۹ در کتابخانه او باقی است چنین نوشته: بدان که این کتاب موسوم است بکشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون تألیف استاد من حاجی خلیفه مشهور بکاتب چلبی استانبولی که پس از تألیف کتاب تا آخر فقط قسمتی را که بماده «دروس» میرسد پا کنویس کرد و در سال ۱۰۶۷ برحمت ایزدی پیوست و کتاب از آن ماده تا آخر همچنان بحال سواد ماند سپس شش تن بقیه را پا کنویس کردند لیکن این پا کنویس چنانکه باید صورت نگرفته است و آن مسوده که بخط مؤلف است در این جلد باقی است رحمه‌الله تعالی و من قسمت پا کنویس شده را تا کلمه دروس در یک جلد کامل در قسطنطنیه دیده‌ام و موجود است. کشف الظنون را استاد متبخر ما سیدحسین عباسی بنهانی حلبی که بعد از ۱۰۹۵ در حلب مرده از جهت عبارت مختصر کرده ولی اسامی زیادی بر آن افزوده... و این کتاب اختصار بنهانی بتمامه در کتابخانه یکی جامع استنبول تحت شماره ۸۱۵ موجود است و آن را مؤلف خود التذکار جامع الآثار نامیده.

طابعین پس از آن گویند که کسانی در پا کنویس کردن مسوده مؤلف رنج برده‌اند از عهده این کار پر زحمت برنیامده و چنانکه جارالله و بنهانی اشاره کرده‌اند چنانکه باید شایستگی این عمل را نداشته‌اند بعلاوه حواشی بسیار مفید مؤلف و مطالبی که او خود

از کتب دیگران نقل کرده از قلم انداخته‌اند ولی بما جمع این حواشی و نقلها را با کمال دقت و جهد در ضبط آورده و هیچ نکته را نینداخته‌ایم.

کشف الظنون چندین ذیل دارد: اول کسی که بر آن ذیلی نوشته عزرتی افندی معروف به دشته‌زاده است که در ۱۰۹۲ فوت کرده و ذیل او از سواد به بیاض نیامده بعد از او جبارشیخی ابراهیم افندی (متوفی ۱۰۹۲) سپس احمد طاهرافندی معروف به حنیف‌زاده (متوفی ۱۲۱۷) ذیلی بر آن نوشته شامل قریب ۵۰۰۰ اسم بنام آثار نو. از کسانی دیگر که بر کشف الظنون ذیل نوشته‌اند یکی نیز شیخ الاسلام عارف حکمت بک (متوفی ۱۲۷۵) است ولی این ذیل فقط تا حرف جیم به انجام رسیده. یکی از جامعترین ذیل‌های کشف الظنون کتاب «ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون» است تألیف مرحوم اسماعیل پشاشای بغدادی که از صاحب‌منصبان متقاعد دائره پلیس استنبول بود و در ۱۳۳۹ فوت کرده و اسماعیل پاشا مدت سی سال متوالی به این کار مشغول بود و با کتب چاپ قریب ۱۹۰۰ کتاب بر اسامی کتب کشف الظنون افزوده و او مؤلف کتاب دیگری است به اسم «هدیه العارفين فی اسماء المؤلفين و آثار المصنفين» در دو جلد مشتمل بر احوال مؤلفین از صدر اسلام بعد با اسامی و کنیه‌ها و نام مؤلفات ایشان و استاد ما علامه مرحوم اسماعیل صائب سنجر مدیر کتابخانه عمومی در آستانه و معلم جامع بایزید ثانی نیز ذیلی بر آن نوشته.

دولت ترکیه چنین تصمیم گرفته است که کشف الظنون را از روی خط مؤلف بحذف اضافات و رسائلی که جزء آن نیست طبع کند و ذیل‌های آن را هم بعد بر آن ضمیمه سازد. ذیل اسماعیل پاشا نزد افراد خاندان او بود و دولت آن را با کتاب هدیه العارفين از ایشان خرید و ذیل اسماعیل صائب سنجر را نیز دو سال قبل از خود او ابتیاع نمود و ذیل شیخ الاسلام عارف حکمت بک در تصرف دولت بود جلد اول را به اشتراک استاد خود مرحوم اسماعیل صائب سنجر چنانکه من و همکارم بای رفعت بی‌کله کلیسی در مقدمه نوشته‌ایم شروع کردیم لیکن استاد ما در این اثنا بجوار رحمت حق رفت... سه ذیل را که نام بردیم پس از طبع تمام کتاب بچاپ خواهیم رساند.

محمد شرف‌الدین بالتقایا از مدرسین مدرسه ادبیات استنبول، انا باز جای افسوس است که طابعین این چاپ جدید فهرست‌های اعلام و نام مؤلفین را که فلوکل برای چاپ اول ترتیب داده حذف کرده و مثل این است که این کار را

بیفایده شمرده‌اند... (مجله یادگار سال اول شماره ۱۰ صص ۷۲-۷۵). نیز رجوع شود به کلمه حاج خلیفه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۲.

**کاتب خراسانی.** [ت ب خ] (اخ) محمدبن عثمان. نوشته‌اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و شاگرد ابوالفرج سگری بوده و غالباً به خمول میل مینموده زیاده از حالش اطلاعی نیست. ازوست:

من قصاید:

ای دوست عاشق از بر تو زار می‌رود

دل پر ز رنج و حسرت و تیمار می‌رود

بی‌یار و دل منم خنک آنکس که در جهان

با دل همی خرامد و با یار می‌رود

خوبی همه بمجلس تو آید ای عجب

آری سزا بنزد سزاوار می‌رود

من تفرّلات:

حلقه حلقه مشک دارد بر کنار ارغوان

توده توده لاله کارد بر کنار ضمیران

تیره گشت از خدّ او ماه دو هفته بر فلک

طیره گشت از قدّ او سرو سهی در بوستان

گه سخن گوید بمجلس چون عطارد بیدهن

گه کمربند به میدان همچو جوزا بی‌میان

جز زرخندانش شنیدستی ز سیم ساده گوی

غیر زلفش دیده‌ای از مشک سوده صولجان.

پوشیده نامانان این چند بیت از این تفرّلت بنام

دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در

تذکره درویش حسین نوری کاشانی بنام وی

دیده شد و با وجود شبهه ثبت گردید العلم

عندالله. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۵). چنین

شخصی در لیاب‌الیاب و تذکره دولتشاه یاد

نشده، و ظاهراً هویت او با محمدبن عثمان

عتبی کاتب (لیاب‌الیاب ج ۲ ص ۲۸۷)

معاصر بهرامشاه خلط شده است.

**کاتب خوارزمی.** [ت ب خوا / خا ز]

(اخ) محمدبن عباس معروف به ابوبکر

خوارزمی. رجوع به ابوبکر خوارزمی در

همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳

شود.

**کاتب درج.** [ت ب د] (ترکیب اضافی، ا)

مرکب) کاتب‌الدرج. نویسنده‌ای را گویند که

شغل او فقط نوشتن احکام بر روی کاغذی

است که آن را درج گویند. (دزی ج ۱ ص

۴۳۱): و کتب للمکاملین العادل القاضی

امین‌الدین سلیمان المعروف بکاتب‌الدرج الی

ان توفی. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۹۷).

**کاتب دست.** [ت ب د] (ترکیب اضافی، ا)

مرکب) کاتب‌الدست یا موقع‌الدست [م و ق ق

خ] نویسنده‌ای را گویند که هنگام عرض

مظالم و خواندن شکایات وارده حضور شاه

بر مسندی نشیند و توقیعات و اوامر شاهانه را

ذیل عرایض بنویسد. (دزی ج ۱ ص ۴۴۱).



قال ابن الطویر: «و كانوا یلقبونه (ای صاحب دیوان الانشاء) فی الدولة الفاطمیة بالادیار المصریة کاتب الدست». (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۰۳). و رجوع به کاتب سرو صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۰۴ و ص ۵۲ شود.

**کاتب دمشقی.** [تِبِ دِمَّ] [لِخ] احمد بن محمد بن علی بن یحیی بن صدقه تغلبی، ادیب شاعر کاتب دمشقی مکنی به ابو عبدالله از مشاهیر ادبا و شعراء دمشق اوائل قرن ششم هجرت و دیوانش مشهور و اشعارش در غایت جودت و ملاحات است. در بلاد بسیاری سیاحتها کرد و مدایحی گفت و ببلاد عجم نیز رفت و در حلب با ابن حیوس ملاقات کرد و شعر خود را بدو اظهار داشت و ابن حیوس نیز بعد از تحسین بسیار گفت که این جوان خبر مرگ به من داد زیرا بحکم تجربه هر کسی در فنی مهارت یافت و بمقامی عالی رسید دلیل وفات استاد سابق آن فن میباشد و یک مرتبه نیز در نهایت بدبختی وارد حلب شد و این دو بیت را به ابن حیوس نوشت و استرحام نمود:

لم یبق عندی ما یباع بجمه  
و کفاک علما منظری عن مخبری  
الابقیة ماء وجه صنتها  
عن ان بیاع و این ابن المشتی.  
پس ابن حیوس مستحضر شد و گفت که اگر در مصراع آخری و انت نعم المشتی میگفت بهتر بود و در رمضان ۵۱۷ ه. ق. در شصت و هفت سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ۵ ص ۳۳۴). و نیز رجوع شود به ابن خیاط ابو عبدالله در همین لغتنامه و ابن خلکان چ تهران (ج ۱ ص ۴۷) و کنی و القاب قمی (ج ۱ ص ۲۷۰).

**کاتب رومی.** [تِبِ ر] [لِخ] ابوالحسن جوهر بن عبدالله معروف به (کاتب رومی) سردار بزرگ فاطمیة از غلامان معز فاطمی و از بزرگان زمان خود بود. در دولت فاطمی خدماتهای بزرگ انجام داد و آثار پسندیده بیادگار گذارد. بنای شهر قاهره و جامع الازهر از یادگارهای معروف اوست. قاهره را پس از فتح مصر بنا کرد و بنام معز یا قاهره معزیه معروف شد و عمارت جامع الازهر را در ۱۷ رمضان ۳۶۱ بیابان رسانید. وی اول کسی است که مذهب تشیع و تبجیل آل علی علیهم السلام را در مصر رواج داد، شنبه ۱۴ ربیع الاول ۳۵۸ از افریقا بقصد تسخیر مصر حرکت کرد و سه شنبه ۱۲ روز مانده به آخر شعبان همین سال مصر را از دست اخشیدیان بگرفت و روز جمعه ده روز مانده به آخر شعبان به منبر رفت و خطبه ای بنام معز خواند و مزده فتح بدو فرستاد، کارها در این نواحی به دست جوهر اداره میشد تا جمعه ۱۷ محرم

۳۶۴. و در این تاریخ معزول شد و روز پنجشنبه ده روز به آخر ذی القعدة ۳۸۱ در مصر وفات یافت و همه شعرا او را مرثیه گفتند و مآثرش را در اشعار یاد کردند. معز در سال ۳۶۱ از دارالملک منصوبه بیرون آمد و در سال ۳۶۲ وارد قاهره گردید. حسین بن جوهر هم یکی از سرداران بزرگ فاطمیان در عصرالحاکم بامرالله (۳۸۶ - ۴۱۱) بود و در سال ۴۰۱ با جمعی از بستگانش کشته شد (وقایع مزبور در ابن خلکان و تاریخ مصر بشرح آمده است) (غزالی نامه ص ۲۸).

چون خاطر المعز لدین الله از ضبط ممالک موروثی فراغت یافت ابوالحسن جوهر بن عبدالله را که در سلک غلامانش منتظم بود و به کاتب رومی اشتهار داشت در سنه سبع و اربعین و ثلاث مائه بغایت تربیت و رعایت سرافراز ساخته با لشکری گران صوب اقصی بلاد مغرب فرستاد، و جوهر تا ساحل دریای اوقیانوس و جزایر خالدات رفته آن ولایت را به تحت تصرف درآورد و مظفر و منصور با غنایم مسوفر بخدمت المعز لدین الله بازگشت... (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۵۲).

**کاتب زاده.** [تِبِ دَ] [لِخ] محمد رفیع افندی، یکی از خوشنویسان مشهور عثمانی است. خط نستعلیق را بدرجه میرعماد رسانیده بود. خطوط و رقعات زیاد در نور عثمانی و جاهای دیگر دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاتب زهری.** [تِبِ زَه] [لِخ] محمد بن سعد مکنی به ابو عبدالله. رجوع به نام ابن سعد و ابو عبدالله محمد و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

**کاتب سرو.** [تِبِ سِر] [لِخ] ترکیب اضافی، مرکب کاتب السرو. کنایه از منشی. (آندراج). منشی اسرار و رازهای نهانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاتب شود؛ و انتهی الامر (ای امر لقب متولی دیوان الرسائل فی الدولة الفاطمیة بکاتب الدست) الی اوائل الدولة الترتکیة و الحال فی ذلک مختلف، فتارة یلی الادیوان کاتب الادیوان واحداً یعبر عنه بکاتب الدست و ربما یعبر عنه بکاتب الدرج و تارة یلیه جماعه یعبر عنهم بکتاب الدست، و یقال انهم كانوا فی ایام الظاهر بیبرس ثلاثة نفر، ارفعهم درجه القاضی محی الدین بن عبدالظاهر فی ایام المنصور قلاوون علی ما تقدم ذکر. فلقب بکاتب السرو و نقل لقب کاتب الدست الی طلیقة دونه من کتاب الادیوان، و استمر ذلک لقباً علی کل من ولی الادیوان الی زماننا. (صبح الاعشی ص ۱۰۴). و رجوع به همان کتاب ص ۹۷ و ۹۸ شود.

**کاتب سرو.** [تِبِ سِر] [لِخ] احمد بن

حسن یکی از خطاطان مشهور عثمانی است. در عصر سلطان احمدخان ثالث سر محرر بود. در خط ثلث و نسخ مهارت خاصی داشت و چندین نسخه از مصحف شریف نوشت و به دست خود تذهیب کاری کرد و بمدینه منوره هدیه نمود. وفاتش بسال ۱۱۷۰ ه. ق. بود. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاتب سرشت.** [تِبِ سِر] [لِخ] (ص مرکب) آنکه ذاتاً نویسنده است. آنکه فطره کاتب باشد:

بفرمود تا مرد کاتب سرشت  
به آب رزان نکهها را نبشت. نظامی.

**کاتب سلطانی.** [تِبِ سُل] [لِخ] رجوع به کاتب السلطان میر علی هروی شود.

**کاتب سیاری.** [تِبِ سِی] [لِخ] احمد بن محمد بن سیار بن عبدالله کاتب بصری مکنی به ابو عبدالله، در زمان حضرت امام حسن عسکری (ع) متوفی ۲۶۰ هجری از نویسندگان آل طاهر و ضعیف الحدیث و مردودالرویه و فاسدالمذهب و تناسخی المشرب بود. از تألیفات اوست:

- ۱- ثواب القرآن ۲- الطب ۳- الفارات ۴- القرات ۵- النوادر یا نوادر القرآن و وفات او بنوشته منهج المقال در سال ۳۶۸ ه. ق. اتفاق افتاده است ولی این تاریخ با تاریخ زندگانی مذکور او که مصرح به خود او و دیگر مشایخ رجال است بالفرض منافی هم نباشد بسیار مستبعد است بلکه ظاهر کلام بعضی از علمای رجال این است که احمد زمان امام جواد علیه السلام را نیز درک کرده است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ۲ ص ۲۴۷).

**کاتب شریشی.** [تِبِ شِ] [لِخ] احمد بن عبدالمؤمن شریشی. رجوع به احمد بن عبدالمؤمن در همین لغتنامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

**کاتب طفرائی.** [تِبِ طُ] [لِخ] حسین بن علی بن محمد بن عبدالصمد اصفهانی ملقب به فخرالکتاب رجوع به طفرائی حسین در همین لغتنامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

**کاتب عتابی.** [تِبِ عِث] [لِخ] محمد بن علی بن ابراهیم زبیرج مکنی به ابومنصور و معروف به عتابی ادیب نحوی لغوی از مشاهیر نحویین بود و فنون ادبیه را از شریف ابوالسعادات هبیه الله ابن الشجری و ابومنصور موهوب ابن الجوالیقی و دیگر اکابر وقت اخذ کرد و احادیث بسیاری از مشایخ وقت خود استماع نمود و خط خوب صحیح و ملیحی هم داشته و کتب بسیاری را استنساخ نمود و هر کتابی که بخط وی بودی محل اعتنا و رغبت فضلا میبود، و با ابن الخشاب نحوی مناظرات و مناظراتی داشت، و در شب سه

بودن.

**کتابی.** [ت] [اخ] از شاعران عثمانی است که در قرن دهم هجری میزیسته و از اهالی بروسه بود و خطوط مختلف را در نهایت خوبی مینوشت. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاتبی.** [ت] [اخ] حسن. یکی از شاعران عثمانی در قرن دهم ه. ق. است در دربار نشو و نما یافته و به نیابت کاتب دیوان و رئیس الکتاب رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاتبی.** [ت] [اخ] سیدی علی الفلظه وی متوفی ۹۷۰. او را دیوانی است ترکی. رجوع به کشف الظنون ج ۲ استانبول ج ۱ ستون ۸۰۷ شود.

**کاتبی انقروی.** [ت] [ی] [آ] [ز] [اخ] ناظم محمد بن ولی بن رضی الدین. رجوع به انقروی شود.

**کاتبی ترشیزی.** [ت] [ی] [ت] [اخ] محمد بن عبدالله ملقب به شمس الدین. دولتشاه سمرقندی در طبقه ششم از تذکره خود احوال او را ذیل عنوان «قدوة الفضلاء و أسوة الشعراء مولانا محمد کاتبی نورالله مرقد» چنین نویسد:

هدایت ازلی در شیوه سخن گذاری مساعد طبع فیاض او بوده که از بحر معانی چندین لآلی خسروانی از رشحات کلک گوهر بار او ترشح یافته، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء،<sup>۲</sup> معانی غریبه صید دام او شده و توسن تند نکته دانی طبع شریف او را رام گردیده، با وجود لطافت طبع و سخن وری مذاق او را جامی از خمخانه عرفان چشاییده اند، بلکه از لای وادی فقر به سرحد یقینش رسانیده، نام و شهرت دنیا در نظر همتش خسی نمودی و شاعر طامع بنزد او نا کسی بودی، و شاهد این حال در تجنیسات ده باب بقلم در رنثار رسیده بدین متوال:

ابیات

شاعر آید نام تو سنجر کند

تا قماش و سیم و توسن جر کند

رو حدیث بی ریا را مدح گوی

خاک ره بر فرق مرد مدح گوی

نام مولانا کاتبی محمد است ابن عبدالله و مولد و منشای او قریه طرق و راوش بوده که آن موضع از اعمال ترشیز است و مابین نیشابور و ترشیز واقع شده است و کاتبی در ابتدای حال به نیشابور آمده و از مولانا سیمی خط

تعلیم گرفتی و کاتبی خوش نویس شد. وجه تخلص کاتبی بدان جهت تواند بود و در علم شعر نیز وقوف یافت و غزلهای مصنوع و

۱- کاتب وحی کنایه از عثمان بن عفان است.

(برهان) (آندراج).

۲- قرآن ۲۱/۵۷.

همین سال تصریح کرده و در عنوان مفاتحه از کشف الظنون چهارصد و بیست و سیم و در عنوان امثله سیصد و نود و پنجم ضبط کرده و این آخری اشتباه است و بیست و سیم بودن نیز علاوه بر دیگران مخالف تصریحات عدیده خود کشف الظنون است و مدت عمر او نیز بنوشته روضات نود و سه سال بوده لیکن کلام قاموس الاعلام و عنوان امثله از ذریعه در پنجاه و پنج بودن عمرش صریح است. باری از سمعانی نقل شده که لفظ مسیحی بصیغه فاعل از تسبیح منسوب به جد است (یعنی حرف سیم آن حرف «ب» ابجدی است) پس اینکه در قاموس الاعلام صاحب ترجمه را به مسیحی عنوان کرده که حرف سیم آن (ی) حظی باشد اشتباه محض و مخالف سمعانی و کتب تراجم است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۱۸). و نیز رجوع شود به الذریعه و کشف الظنون و روضات الجنات ص ۷۱۷ و تاریخ ابن خلکان ج تهران ج ۲ ص ۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۲۸۵.

**کاتب مفتح.** [ت] [ب] [م] [ف] [ج] [اخ] محمد بن عبدالله الکاتب البصری. رجوع به همین نام در همین لغت نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۵۵ و ۵۶ شود.

**کاتب ملکی.** [ت] [ب] [م] [ل] [اخ] یاقوت بن عبدالله ابوالدر (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۸۲). رجوع به ابوالدر یاقوت و رجوع به یاقوت بن عبدالله ابوالدر در همین لغت نامه شود.

**کاتب واقدی.** [ت] [ب] [ق] [اخ] محمد بن سعد. رجوع به ابن سعد ابو عبدالله ... در همین لغت نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

**کاتب وحی.** [ت] [ب] [و] [ح] [ی] [اخ] هر یک از نویسندگان رسول (ص) که آیات قرآنی نازل به رسول را می نوشتند. در تجارب السلف نام این نویسندگان چنین آمده: رسول (ص) را ده کاتب بود. بعضی وحی می نوشتند و بعضی حساب صدقات و بردگان که از غزوات آوردندی: اول عثمان بن عفان، دوم علی بن ابیطالب، سیم خالد بن سعید بن العاص، چهارم برادرش ابان بن سعید، پنجم العلاء بن الحضرمی، ششم ابی بن کعب، هفتم زید بن ثابت، هشتم عبدالله بن سعد، نهم معاویه، دهم حنظله اسیدی. (تجارب السلف ص ۶):

بپیش کاتب وحیش دوات دار خرد

به فرق حاجب بارش نثار بار خدا. خاقانی.

**کاتبی.** [ت] [ب] [ا] (نوعی از جامه که آستین آن کوتاه باشد و نیمه آستین و زنجیره از آن است. (آندراج). نوعی از جامه آستین کوتاه. (ناظم اطباء).

**کاتبی.** [ت] (حامص) کتابت کردن. کاتب

شنبه بیست و پنجم جمادی الاولی سال پانصد و پنجاه و شش ه. ق. در هفتاد و دو سالگی درگذشت. لفظ عتابی با فتح و تشدید منسوب به عتابین است که یکی از محلات بغداد یا ناحیه ای است در سمت غربی آن (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۳۴ و ص ۶۷) و نیز رجوع شود به ابومنصور محمد بن ابراهیم و معجم الادباء ج مصر ج ۱۸ ص ۲۵۱ و ابن خلکان ج ۲ ص ۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۱۲۳ شود.

**کاتب قزوینی.** [ت] [ب] [ق] [ز] [اخ] محمد بن ابی عمران موسی بن علی کاتب قزوینی از علمای امامیه قرن پنجم هجرت که ثقة و صحیح الروایه بود و از تألیفات اوست: ۱- الرد علی الاسماعیلیه. ۲- الطراف. ۳- قرب الاستاد. ۴- الموجز المختصر من الفاظ سید البشر، و سال وفاتش معلوم نیست. نجاشی متوفی در سال ۴۵۰ ه. ق. گوید که این شیخ را دیدم و لکن اتفاق نیفتاد که چیزی از او استماع کرده باشم. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۴ و ج ۵ ص ۱۵۵). و نیز رجوع شود به تنقیح المقال و هدیة الاحباب ص ۳۵.

**کاتب مسیحی.** [ت] [ب] [م] [س] [ب] [ح] [ی] [اخ] محمد بن ابی القاسم عبدالله بن عبدالله بن احمد بن اسماعیل بن عبدالعزیز کاتب حرانی الاصل مصری المولد ملقب به عزالملک و معروف به مسیحی و امیر مختار از فضالی نامدار و مشاهیر مورخین بود و در سال ۳۹۸ ه. ق. بعمل کتابت حا کم بن عزیز از ملوک فاطمیه منصوب شد. سپس بحکومت بعضی از بلاد مصر رسید و مجرم اسرار حا کم مذکور گردید و تشیع او از کتاب شذور الذهب غیره منقول است و با اینکه در زئی لشکریان و اهل نظام بوده دارای کمالات و معارف بسیار و تألیفات مفیده میباشد:

۱- الامثلة للدول المقبلة فی الحساب والنجوم.

۲- تاریخ مصر که بسیار مسبوط و سیزده هزار ورق در دوازده مجلد و تمامی احوال مصر و خلفا و امرا و ملوک و ادبا و نیل و عجائب آن را حاوی است.

۳- درک البغیة فی وصف الادیان والعبادات.

۴- الراح والارتیاح.

۵- الشجن والسکن فی اخبار اهل الهوی

۶- الطعام والادام.

۷- قصص الانبیاء و احوالهم.

۸- مختار الاغانی.

۹- المفاتحه والمنا کحة فی انواع الجماع.

۱۰- نوادر الاخبار و غرائب الآثار و غیرها. و وفات مسیحی در ماه ربیع الآخر چهارصد و بیستم هجرت واقع گردید و در ذریعه و روضات و چند جا از کشف الظنون نیز به

مطبوع گنتی و مولانا سیمی از آنجا که شیوهٔ اینهای روزگار است بروزگار او حاسد شده بر او دل گران گردید و به عداوت او برخاست. مولانا کاتبی به فراست آن گرانی را دریافت و از نیشابور قصد دارالسلطنه هرات نمود و همواره بی تعین و تکلف گردیدی و به شعر و شاعری مشغول بودی اگر چه استحقاق تصدیر داشت اما در صف تعال ظرفاء بسر می برد. سلطان بایسنغر میرزا او را جواب قصیدهٔ خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل اصفهانی فرمود که مطلع آن قصیده این است:

سزده که تاجور آید ببوستان نرگس  
که هست در چمن و باغ مرزبان نرگس  
و او جواب کمال را در حد کمال بیان کرده  
همانا اقران و اکفاز حسد قدم از جادهٔ انصاف  
بیرون نهاده سخن او را وزنی نهاده اند، از این  
ضجرت و ملامت بخواندن ابیات ظهیر  
متسلی گشت:

هنر نهفته چو عنقا بماند ز آنکه نماند  
کسی که باز شناسد همای را از خاد  
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید  
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد  
هزار دامن گوهر نثارشان کردم

که هیچ کس شبیهی در کنار من نهاد  
و از دل ماندگی سفر اختیار کرد و به جانب  
استرآباد و گیلان و از آنجا به دارالملک  
شیروان افتاد، ملک زادهٔ اعظم امیر شیخ  
ابراهیم شیروانی تمهده الله بغفرانه او را نگاه  
داشت و تربیتی کلی فرمودی و زر دادی و او  
از غایت ناپرواایی بکار دنیا در اندک فرصتی  
آن مال را برانداختی و تلف ساختی. گویند که  
امیر شیخ ابراهیم صلهٔ قصیدهٔ ردیف گل که من  
بعد آن قصیده بتمام نوشته خواهد شد، مولانا  
کاتبی را ده هزار دینار شیروانی کرم نمود و او  
در کاروان سرای شماخی به یکماه آن نقد را  
پرشان ساخت و به شعراء و ظرفاء می بخشید  
و به فقرا و صلحاء قسمت می نمود و بعضی نیز  
از او میدزدیدند. روزی خادم را فرمود تا  
طیخی کند از جملهٔ آن نقد بهای یک من آرد  
موجود نبود این قطعه فرمود:

مطیخی را دی طلب کردم که بغرائی پزد  
تا شود ز آن آش کار ما و مهمان ساخته  
گفت لحم و دنبه گر یام که خواهد داد آرد  
گفتم آن کو آسیای چرخ گردان ساخته  
بعضی از احباب و مصاحبان او را ملامت  
نمودند که پادشاهی در این نزدیک ترا ده هزار  
دینار داده باشد و تو اکنون بهای یک من آرد  
نداری، مبادا که سلطان از این طور منکر تو  
گردد، مولانا کاتبی فرمود که اگر من بدین مال  
تحویل دار و خازن شاهم جواب محاسبهٔ او  
بگویم والا او احسانی به من نمود که یک تن

بودم و من به هزار تن آن مال را قسمت نمودم،  
هرگاه که آن احسان از من باز خواهد من نیز  
بدان کس حواله نامیم که مستحقان را به من  
دلالت کرده و این بیت بر مصاحبان خواند و  
گفت ای احباب:

بیت

زر از برای خرج کند سکه دار پهن  
بدبخت مردکی که ورا گرد میکند  
ای دوستان شما غم گنجینهٔ شیروان شاه  
مخورید که بدین تهی نخواهد شد و نیز غم من  
ندارید و بر مفلسی من دلتنگ مپاشید که گنج  
معانی من همراه دارم و از مایهٔ مروت مفلس  
نخواهم بود و بعد از آن مولانا کاتبی از  
دیار شیروان به ملک آذربایجان افتاد و  
در مدح اسکندرین قریوسف قصیده‌ای  
غرا انشاء کرد و آن ترکمان جلف به غور  
سخن او نرسید و بدو زیاده التفات و احسانی  
نفرمود، از ترا کمه و اسکندر ملول شده این  
قطعه در حق اسکندرین قریوسف ترکمان  
گوید:

هجو

زن و فرزند ترکمان را گاد  
همچو مادر سکندر بداری  
آنچه ناگاده مانده بود از وی  
داد گادن بلشکر چغتای.

و از تبریز عزیمت اصفهان نموده بصحبت  
شریف مقفر الفضلاء و المحققین خواجه  
صاین الدین ترکه علیه الرحمه مشرف شده و  
در علم تصوف پیش خواجه رساله‌ها گذرانید  
و تربیتها یافت و شناخت و کسب و کمال  
حاصل ساخت و از دنیا و مافیها معرض شد و  
به اجازت آن بزرگ دیگر بار عازم دارالمرز  
گشت و از سخنان او بوی فقر و نسیم فنا به  
دماغ خستگان طلب و عنا میرسد و من نتایج  
طبعه:

غزل

ای خوش آنروز که از تنگ تن و جان برهم  
هر تعلق که بجز عشق بود ز آن برهم  
در دسر تاپکی و زحمت سامان تا چند  
ترک سرگیرم و از زحمت سامان برهم  
برو ای رشتهٔ جان سوزن عیسی بکف آرد  
تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم  
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی  
ناله‌ای کن که از این خواب پریشان برهم  
و انصاف آن است که در اقسام سخن‌وری  
کاتبی صاحب فضل است و در این تذکره  
واجب نمود از قصاید و غزلیات او ثبت  
نمودن تا خود نموداری باشد. این قصیدهٔ  
مبارکه از نتایج طبع فیاض اوست نور مرقد.

قصیده

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل  
همچو نرگس گشت منظور اولوالبصار گل

آب گل را شیشه از قندیل عرش اولی که هست  
شبتم باغ جمال احمد مختار گل  
گاه پوشد سرخ گاهی سبز در فصل ربیع  
چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل  
بهر عزل عامل منصوب و نصب نامیه  
آل تمغائیسست از سلطان دریا بار گل  
می ریاید گل بیعاری ز بلبل نقد صبر  
سرخ عیارست پنداری زهی عیار گل  
بیضه‌ها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید  
تا کند آن نرگس بیمار را تیمار گل  
در خسوفی کاش بودی بسته دست ماهتاب  
تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل  
در چمن هر برگ گل روی عزیز دیگرست  
ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل  
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ  
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل  
دوش بلبل این غزل میخواند از سرو بلند  
غرق شبتم شد بگلشن ز آب این اشعار گل  
کای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل  
سنبلت را دوست نرگس لالهات را یار گل  
از پر سوفار تیرت هست ترکی عشو ساز  
کوزده پر بر سر از شوخی و بر دستار گل  
بر سر کوی تو بی بال و پرم تارفتی  
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل  
زخم رخسارم بدور چشم مست دور نیست  
جز گلی می نشکند در گلشن خمار گل  
پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن  
ز آن همی ترسم که یابد از سمن آزار گل  
ای صبا نقش قدمهای سنگ کویش مروب  
خار راه ما مگرد و بهر ما بگذار گل  
گشت گلشن همچو باغ از نو بهار عدل شاه  
تا درد چون غنچه از هم پردهٔ پندار گل  
کعبهٔ دین شاه ابراهیم کاندز بادیه  
از نسیم خلق او آرد مغیلان بار گل  
ای مولید از نبات باغ قدرت یک سه برگ  
وی عناصر از گلستان جلالت چار گل  
وصف خلقت گر کند افسونگری افسون مار  
مار شاخ گل شود ز افسون و نقش مار گل  
در زمان نوبهار عدل و ابر رحمت  
باغ را از خار پرچین شد در دیوار گل  
حاسدت گر با نهد بر روی گل در گلستان  
سازدش از ریزه‌های شیشه پای افکار گل  
زهره ابریشم دهد از چنگ تا دوزد سهیل  
بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار گل  
تیر عدلت راست بر رخم کمان چرخ تیر  
خار پیکان غنچه پر بلبل و سوفار گل  
هر نفس دست صبا دانی ورق گردان جراست  
وصف خلقت همچو بلبل میکند تکرار گل  
کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت  
شد دواتش لاله و خط سنبل و طومار گل  
خسروا بهر وشاقی بکر گوهر بار نظم  
کرده‌ام منظوم همچون گوهر شهوار گل

خار<sup>۱</sup> این گلزارم و آورده‌ام رنگین گلی  
نیست آوردن عجب شاهای بهار از خار<sup>۲</sup> گل  
کلک من آورد همچون شاخ گل گلهای تر  
بلکه شاخ گل نیارد بار این مقدار گل  
چون زند گلپانک بر الفاظ رنگین معنی  
هست گویا بلبل کوراست در متعارف گل  
معنی رنگین و نازک بین در ایات بلند  
این چنین پیوند کم گیرد به اسفیدار گل  
نوبهار نظم من قائم مقام گل بیست  
همچو دی از باغ اکنون گو پس هر خار گل  
همچو عطار از گلستان نشابورم ولی  
خار صحرای نشابورم من و عطار گل  
پیش ازین آهوست خواندن قصه گل بر خطا  
زانکه تصدیع آورد چون نایفه تاتار گل  
روزگاری باد عمرت را چنان با امتداد  
هر ربیبی از فصولش آورد صدبار گل.  
و من وارداته سقی الله روضته:

دیدم بخاریات سحرگه من مخمور  
خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور  
سلطان خرابات بدوران شده نزدیک  
نزدیک نشینان حرم صف زده از دور  
عیسی نفسی بود در آن مجلس تجرید  
بگرفت مرا دست که ای عاشق مهجور  
از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی  
تسبیح شنو از دل هر دانه انگور  
در حشر که بی نور شود مشعل خورشید  
روشن شود آتشکده ما ز دم صور  
منشور من ای کاتبی از عرش نوشتند  
اینک قلم و لوح گواه خط منشور.  
وله ایضاً لله در قائله:

روز وصل آمد که میجستم نشانش سالها  
غم کجا خواهد شدن ای من ضمانش سالها  
شد بدل هجران به وصل و داغ و غم دارم هنوز  
زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها  
کی شوند از لعل ساقی سیر سرمستان عشق  
گر شراب اینست نوشیدن توانش سالها  
آبرو داریم ازو ای کاتبی پاینده باد  
بر سر ما سایه سرو روانش سالها.  
وله ایضاً من وارداته:

هزار آتش جان سوز در دلم پیداست  
اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشیست  
برون ز کون و مکان عشق را بسی سخن است  
کجاست گوش خریفان و این سخن ز کجاست  
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر  
که شیر چرخ سنگ آهوان این صحراست  
برون مرو ز سراپرده فلک ای ماه  
مراد خواه که سلطان درون پرده سراسر است  
شهید میکند چون شمع سالها سر خویش  
فکنده دید بتبع و هنوز بر سر پاست  
پر است کون و مکان از صدای نغمه عشق  
بیرس کاتبی از کلک خویش کین چه صداست.  
لطایف و اشعار مولانا کاتبی زیاده از آن است

که این تذکره تحمل آن تواند کرد و در مناقب  
و ملایح ملوک قصاید غرا دارد و مشهور و  
بین‌الفضلا مذکور است و بار دویم رخت از  
عراق عجم به دیار طبرستان و دارالمرز کشید  
و در شهر استرآباد اقامت نمود بزرگان و حکام  
آن دیار بدو خوش بودند و در هنگام فراغت و  
انزوا به جواب خمسه شیخ نظامی مشغول  
بوده چنانچه مشهورست که اکثر کتاب  
مخزن الاسرار را جواب گفته بر وجهی که  
پسندیده اکابر است اما پرورگار فضل و  
اکتساب گردون ستمکار قصد ودیعت حیات  
او نمود و در وبای عام که در اطراف در شهر  
سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه (۸۳۹ ه. ق.) واقع  
بود آن فاضل غریب مظلوم در استرآباد  
دعوت حق را لیک اجابت گفت و از این  
بسیه پرنانیدشه جهان رسید و بر غرار  
فرخ بخش چنان رسید رحمة الله علیه و در وبای  
و حدت طاعون این قطعه فرمود:

ز آتش قهر و با گردید ناگاهان خراب  
استرآبادی که خاکش بود خوش‌بو تر ز مشک  
و اندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند  
آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک.

و مرقد منور مولانا کاتبی در خطه استرآباد  
است در بیرون مزار متبرک امامزاده معصوم  
که موسوم است به نه گوران و بعد غزلیات و  
مقطعات و قصاید او را چندین نسخه مثنوی  
است مثل مجمع‌البحرین و ده باب تجنیسات  
و حسن و عشق و ناظر و منظور و بهرام و گل  
اندام و غیر ذلک. (تذکره الشعراء دولتشاه  
سمرقندی ج اروپا صص ۳۸۱ - ۳۹۰)  
مترجم کتاب مجالس‌النفائس آرد: بسی نظیر  
زمان خود بوده و شعر به انواع مختلفه گفته و  
اختراعات انواع دیگر نیز کرده و کتاب...  
«ذوالبحرین» و «ذوالقافین»... از اختراعات  
اوست... اگر تربیت سلطانی مثل سلطان  
صاحب قران سلطان حسین مییافت کمال او  
زیب و زین خویرت مییافت ولیکن از ضعف  
طالع این دولت نیافت. این مطلع از غزلیات  
اوست:

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست  
بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست  
و این مطلع نیز از قصاید اوست:

مطلع  
ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ  
بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ.  
و این بیت نیز از مثنوی اوست:

بیت:  
شب پره از گنبد فیروزه گون  
رفته بفیروزه گنبد درون

و این دو بیت از مرثیه او نیکوست:

مطلع

این سرخی شفق که برین چرخ بیوفاست

هر شام عکس خون شهیدان کربلاست

چرخ پلنگ‌رنگ چرا کرده روپهی

با شیرزاده‌ای که سگش آهوی خطاست.

کاتبی به پسری عاشق بود، چنانکه عادت آن  
بلاد است، از خری مولانا روزی به کله گاوی  
بازی میکرده و آن کله گاو را در میان گله  
خران بر آسمان می‌انداخته از قضا آن کله گاو  
در میان آن خران بر سر جوان او فرو آمده و  
آن جوان را از ضرب آن کله مغز کله فاسد  
گشته و استخوان سرش شکسته و از این درد  
آن جوان مرده و مولانا چون هلاک جوان  
خود به دست خود دیده، خود را نیز هلاک  
کرده و از غم و الم عشق خلاص گردیده و قبر  
او در استرآباد است. (مجالس‌النفائس صص  
۱۸۶ - ۱۸۷).

مؤلف مجمع‌الفصحاء آرد:

... در سنه ۸۳۸ در استرآباد درگذشته. از  
قصاید و غزلیات و مثنویاتش قدری نوشته  
شد:

ما کاروانتیم و جهان کاروانسرا

در کاروانسرا نکند کاروان سرا.

✽

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ

بر ابرش<sup>۳</sup> تو چتر مرصع دم پلنگ

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو

هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ.

✽

هیچکس یکسر مواز دهنده آگه نیست

دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست.

✽

چو خیر و شر نه بدست منست یکسر مو

اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست.

✽

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید

شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید.

✽

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد

که آب خضر در این جویبار میگذرد.

✽

پی درد تو مهمانخانه‌ای ساخت

چو برهم زد قضا آب و گل من.

✽

پس از هلاک چو هر ذره‌ام فتنه جانی

بود بمهر تو هر ذره را تماشا می.

مثنوی.

ای شده از قدرت تو ماء و طین

لوحه دیباچه دنیا و دین

۱- در تذکره دولتشاه (ص ۱۷۰): خاک

۲- در تذکره دولتشاه: ماه بهار از کار.

۳- مجالس‌النفائس: ترکش. این مطلع پیش از

این نیز از این کتاب نقل شده.

قهر تو بی برگی ساز جهان  
پیش تو پیدا همه راز جهان  
مسکن عشاق تو شهر بلاست  
شربت مشتاق تو زهر فناست  
طالب این گلشن دنیا مباحش  
خار ره اندر ره عقبی مباحش  
درگذر از لاله باغ امل  
سوزش دل بنگر و داغ اجل  
باده این مصطبه قهر است و بس  
شربت این مشربه زهر است و بس.  
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۸).

مؤلف ریخانة الادب نویسد:

«... در سال هشتصد و سی و هشتم یا نهم یا  
چهل و چهارم یا چهل و نهم<sup>۱</sup> و یا در حدود  
پنجاهم هجرت در وبای عمومی درگذشته و  
علاوه بر اختلاف تذکرها که در تاریخ وفات  
او دارند در کشف الظنون هم مختلف و در  
بعض مواضع تاریخ دویمی و بعض دیگر  
سیمی و در جایی هم تاریخ آخری را نوشته  
است... از بعض اشعارش تشیع او استظهار  
میشود و از ابیات قصیده‌ای است که در مدح  
حضرت امیرالمؤمنین (ع) گفته:

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن  
آباد ساز کعبه و خبیر خراب کن  
خاک عدو به باد ده از گرد دلدلش  
از ذکر تیغ او جگر خصم آب کن  
با هر که آن جناب گرفت انس انس گیر  
وز هر که اجتناب نمود اجتناب کن  
تسبیح خارجی که نه در ذکر حیدر است  
در گردن سگان جهنم طناب کن  
سرچشمه گر بجز اسدالله باشدت  
بشکن سیوی جسم و سفال گلاب کن.

و مناجات و اشعار و قصائدی در مناقب ائمه  
اطهار علیهم السلام است بدو منسوب و از  
بعض اشعار او شایبه جبریت هم ظاهر  
میگردد:

چو خیر و شر نه بدست من است یک سر مو  
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست.

همین صاحب ترجمه محمدبن عبدالله کاتبی  
ترشیزی را گاهی بمناسبت اصل و نژاد وی  
نیشابوری هم گویند چنانچه بمناسبت منشأ و  
مولد که شهر ترشیز بوده ترشیزی گویند و در  
ضمن تألیفات و آثار قلمی او نیز ذیلاً اشاره  
خواهد شد و در مجالس المؤمنین نیز کاتبی  
نیشابوری عنوان کرده و این شعر را نیز بدو  
نسبت داده:

همچو عطار از گلستان نیشابورم ولی  
خار صحرای نیشابورم من و عطار گل  
و بعد از آن از تذکرة دولتشاه نقل کرده که مولد  
و منشأ وی شهر ترشیز است و این کلام  
مجالس المؤمنین هم صریح است در اینکه  
همین کاتبی ترشیزی صاحب عنوان را

نیشابوری گفتن نیز صحیح است و ترشیز نیز  
بنوشته بعضی از توابع نیشابور بوده است و  
این مطلب هم صحت هر دو نسبت را شاهد  
صادق می‌باشد.

از آثار قلمی محمدبن عبدالله کاتبی است:

۱- بهرام و گل اندام که منظومه‌ای است  
فارسی و در کشف الظنون و مجمع الفصحاء آن  
را به محمدبن عبدالله کاتبی منسوب داشته  
لکن در اولی به نیشابوری و در دویمی به  
ترشیزی موصوف میدارد.

۲- حسن و عشق که مثنوی لطیف و فارسی  
است.

۳- دیوان اشعار که به دیوان کاتبی معروف و  
یک نسخه از آن که حاوی غزلیات و مقطعات  
و بعضی از رباعیات است و مجموع آن در  
حدود یک هزار بیت است بشماره ۲۷۶ در  
کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران  
موجود است.

۴- منجم البحرین که منظومه‌ای است  
ذوبحرین و ذوقایتین.

۵- محب و محبوب.

۶- ناظر و منظور یا ناصر و منصور که هر دو  
از مثنویات لطیفه فارسی او است و نیز رجوع  
به تذکرة آتشکده ص ۷۱ و فرهنگ آندراج  
ذیل لغت کاتبی و قاموس الاعلام ترکی و  
تاریخ ادبیات براون ج ۳ و فهرست تاریخ  
عصر حافظ و غیره شود.

**کاتبی شیرازی.** [ت ی] (ا)خ) محمدبن  
عبدالله، چنین است در ریاض العارفین تألیف  
رضاقلی خان هدایت ج ۱۳۰۵ ه. ق. ص  
۱۲۸ و رجال حبیب السیر ص ۱۱۳ و صحیح  
«کاتبی ترشیزی» است چنانکه گذشت. و  
رجوع به این لغت شود.

**کاتبی قزوینی.** [ت ی] (ا)خ) علی بن  
عمر بن علی شافعی ملقب به نجم الدین و

مکنی به ابوالحسن و ابوالمعالی و معروف به  
دبیران و کاتبی قزوینی و موصوف به علامه از  
اکابر علما و حکما و دانشمندان رصد و  
ریاضیات شافعیه که به منطق و هندسه و فنون  
حکمت عارف و در آلات رصدیه ماهر و  
متبحر بود و از اسانید معقولی علامه حلی و  
قطب الدین محمود شیرازی و از تلامذه  
خواجه نصیر طوسی و از کسانی بوده که در  
سال ششصد و پنجاه و هفت هجرت بحسب  
پیشنهاد خواجه به امر هلاکوخان برای کمک  
و شرکت در عمل رصدخانه در مراغه احضار  
شده بودند و کاتبی در قزوین تدریس کرده و  
حوزه درس او مجمع افاضل بوده و به تشیع  
هم رغبتی وافر داشته تا روزی مسائل  
بسیاری از مشکلات کلامیه از خواجه در  
حالی که در مهیای سواری بوده پرسیده و  
خواجه نیز در همان حال همه آنها را جوابی

شافعی داد. پس کاتبی خیال کرد کسی که فهم  
و ذکاوت و احاطه وجودت او بدین پایه باشد  
دور نباشد که امر مذهب را نیز با امثال این  
گونه مطالب عالیه دور از افهام عامه مشتبه  
سازد. پس بدین خیال فاسد از آن حزم و  
رغبت مفرط که به تشیع داشته منصرف گردید  
و از مصنفات کاتبی است:

۱- بحر الفوائد فی شرح عین القواعد که شرح  
مزجی کتاب عین القواعد مذکور ذیل است.

۲- جامع الدقائق فی کشف الحقائق در منطق  
و کتابی است بزرگ و حاوی تمام اصول و  
فروع علم منطق است.

۳- حکمة العین که مباحث الهیات و طبیعیات  
حکمت را جامع است و اکابر فریقین حواشی  
و شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند و علامه  
حلی نیز شرحی بنام ایضاح المقاصد بر آن  
نوشته.

۴- الشمسیه در منطق که برای خواجه  
شمس الدین صاحب دیوان جوینی تألیف  
کرده و ملاسعد تفتازانی و قطب الدین رازی  
محمد و دیگر اکابر شروع بسیاری بر آن  
نوشته‌اند و شرح قطب الدین به تحریر القواعد  
المستطقیه فی شرح الشمسیه موسوم و  
معروفترین شرح شمسیه است و بارها در  
ایران و غیره چاپ شده از کتب درسی طلاب  
است.

۵- عین القواعد در منطق و حکمت.

وفات کاتبی در سال ۶۷۵ ه. ق. واقع گردید  
و در قاموس الاعلام کاتبی را «کاشی» نوشته  
و آن اشتباه و یا سهواً القلم کاتب است. (ریخانة  
الادب ج ۳ ص ۳۳۶). و نیز رجوع شود به  
کشف الاسرار و روضات الجنات ص ۶۱۰ و  
هدیه الاحباب ص ۲۲۲ و قاموس الاعلام ج ۶  
ص ۴۵۶۸ و غیره و تاریخ مفصل مغول  
ص ۵۰۳.

**کاتبین.** [ت ی] (ع ص، ا) ج کاتب در حالت  
نصبی و جری. نویسندگان.

— کرام الکاتبین؛ فرشتگان نویسنده کارهای  
خوب و بد.

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد  
حسابش با کرام الکاتبین است. حافظ.

**کاتبی نیشابوری.** [ت ی] (ا)خ) همان  
کاتبی ترشیزی است که بعضی او را نیشابوری  
نوشته‌اند. رجوع به «کاتبی ترشیزی» شود.

**کاتپاتوکا.** (ا)خ) کاپادوکیه در آسیای  
صغیر. در آن آتشکده‌ای بوده است که  
استرابون جغرافی دان درباره آن چنین  
مینویسد و به مراسم «برسم گرفتن» ایرانیان  
قدیم اشاره میکند: «معان در آنجا آتشی که

۱- در اصل: هشناد و نهم.

هرگز خاموش نمیشود نگاهداری میکنند و هر روز در آتشکده تقریباً یک ساعت در مقابل آتش سرود میخوانند. یک بسته چوب در دست میگیرند و پرده‌ای تا بپائین خانه می‌آورند که لبهای آنانرا می‌پوشاند. مقصود از بسته چوب برسم و مراد از پرده پنام است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ۲۶۰). رجوع به کاپادوکیه و کاپادس شود.

**کات تارو.** [رُ] (بخ) <sup>۱</sup> نسام ایتالیایی «کوتور»<sup>۲</sup>، بندر یوگسلاوی در ساحل ادریاتیک (دالماسی)، در خلیج مصب‌های کات تارو، دارای پنج هزار سکنه.

**کات تگا.** [ت ت] (بخ) <sup>۳</sup> بغاز بین سوئد و دانمارک که بدریای شمال توسط «اسکاژراک» و بدریای بالتیک توسط «سوئد» و «پلت» می‌پیوندد.

**کات تنوم.** [ت ت ن] (بخ) <sup>۴</sup> حاکم‌نشین بخش (موسل) ناحیه «تینویل است» در ساحل رود موسل، دارای ۸۸۰ تن سکنه.

**کات توویس.** [ت ت] (بخ) <sup>۵</sup> شهری از لهستان، مرکز سبزی لهستانی، دارای ۱۳۵۰۰ سکنه، مرکز بزرگ استخراج و تصفیه فلزات است.

**کاتدره.** [ت ز] (مغرب، ا) مغرب از یونانی خاندانه <sup>۶</sup>، مقر اسقف. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

**کاتوبرا.** (بخ) <sup>۷</sup> قریه‌ای از بلژیک (برابان). در آنجا جنگ مارشال «نی» با انگلیسیان در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ شب پیش مصاف واترلو صورت گرفت. آلبرماله نویسد: «... خطا از جانب مارشال نی بود توضیح آنکه امپراطور ناپلئون به او دستور داده بود که در ساعت اول جنگ محل تقاطع طرق «کاتوبرا» را بگیرد که ولینگتون نتواند بمدد بلوخر بیاید. سپس قسمتی از قوای خود را به ریاست دروه درلون<sup>۸</sup> روانه کند که از پشت سر بیروسیها حمله آورد، اما «نی» دیر حرکت کرد و وقتی رسید که انگلیسیان محل کاتوبرا را گرفته بودند. آنگاه برای راندن آنها از محل مزبور دروه درلون را بیازیس خواند. مشارالیه در حین دخول به میدان جنگ لیسنی فرمان مارشال نی را دریافت و منجور شد پس رفته و تمام روز را بطی طریق زد و خورد بیهوده صرف کرده و وقتی به کاتوبرا رسید که شب شده و قهراً آتش جنگ خاموش گشته بود. این حرکت نامناسب کار ناپلئون را خراب کرد و حمله قطعی را که میخواست ببرد بتأخیر انداخت...» (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمه رشید یاسمی ص ۶۸۲).

**کاتوسان.** [ا] (بخ) <sup>۹</sup> نوعی از سنا (سنای چهارصد نفره) مؤسس در آتن، توسط

«سولون» که بجای آن «کلیستن» مجالس پانصد نفره را برقرار کرد.

**کاترفاژ دو برنوم.** [د بُر / ب ر ء] (بخ) <sup>۱۰</sup> ژان لونی ارمان د. طبیعی‌دان فرانسوی و انسان‌شناس. متولد در پریژن (گارد) (۱۸۱۰ - ۱۸۹۲ م.).

**کاترکانتون.** [تُن] (بخ) <sup>۱۱</sup> (دریاچه) (به آلمانی فیروالدشترسه) <sup>۱۲</sup> دریاچه سوئیس که رود «رس» <sup>۱۳</sup> در آن میریزد، و آن میان بخشهای «اوری» و «اتروالد» و «شویتز» و «لوسرن» واقع در دره ماریچی که از کوهها بوجود آمده محصور است و مناظر عالی و دلکش در اطراف آن وجود دارد. گاهی این محل را «دریاچه لوسرن» نیز خوانند.

**کاترمور.** [رُم] (بخ) <sup>۱۴</sup> اتین مستشرق فرانسوی، متولد در پاریس (۱۷۸۲ - ۱۸۵۷). وی شاگرد «دی ساسی» و عهده‌دار قسمت مخطوطات شرقی کتابخانه پاریس بوده است. از کارهای معروف او نشر مقدمه ابن خلدون و ترجمه آن به زبان فرانسوی است. نیز وی قسمتی از کتاب جامع‌التواریخ را که مربوط بعهد هلاکوست طبع و ترجمه کرد. مقالات سودمند و گرانبهایی از او در مجله آسیائی طبع شده است.

**کاترمردوکسی.** [رُم دُ ک] (بخ) <sup>۱۵</sup> انتوان کریزستم. دانشمند باستان‌شناس فرانسوی متولد در پاریس (۱۷۵۵ - ۱۸۴۹ م.).

**کاتریلین.** [یُن] (فرانسوی، عدد، ا) <sup>۱۶</sup> هزار تریلین.

**کاترین اول.** [ن اُو] (بخ) امپراطریس روسیه و زن پتر کبیر و جانشین او. آلبرماله در تاریخ خود نویسد: «پتر کبیر برای اینکه مبادا پسر فرزند مقتولش آلکسیس وارث سلطنت بشود در سال ۱۷۲۱ م. اصول و رسوم مربوطه به وراثت تاج و تخت را ملغی کرده اعلام نمود که من بعد تعیین ولیعهد بمیل خود تسار است و در این انتخاب تابع هیچ سابقه و رسمی نخواهد بود، لکن مرگ مجال نداد که جانشین خود را معین کنند. زنش کاترین بمدد منچیکوف که سابقاً کاترین رخشوی خانه او بود به هر یک از افراد قراولان خاصه سی روبل رشوه داده و بکمک آنها امپراطریس یا ملکه روسیه شد. تا سال ۱۷۶۲ تقریباً هر وقت تغییر در سلطنت رخ میداد به همین روش بود و تا ۲۷ سال قانون جانشینی تسار و وراثت تخت و تاج عبارت بود از زور و رشوه و در وصف این احوال یکی از سفرای فرانسه مقیم روسیه چه درست گفته است: «اینجا مالک‌الرقاب کسی است که یا سرنیزه یا زرناب یا انباری پر از عرق دارد» دوره فرمانروائی کاترین شش ماه بود، پس از

او تاج سلطنت به پسر آلکسیس موسوم به پتر ثانی رسید (۱۷۲۷ - ۱۷۳۰) که دوازده سال بیش نداشت و منچیکوف میخواست او را داماد خود سازد اما منچیکوف مغضوب و به سبیره تبعید گردید...» (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر تألیف آلبرماله ترجمه رشید یاسمی ص ۹۱ - ۹۲).

**کاترین پار.** [ت] (بخ) <sup>۱۷</sup> ملکه انگلستان. ششمین و آخرین زن هانری هشتم (۱۵۱۲ - ۱۵۴۸).

**کاترین داراگون.** [ت گ] (بخ) <sup>۱۸</sup> زن اول هانری هشتم، پادشاه انگلیس، که شوهر او پس از هیجده سال زناشویی بر آن شد که او را طلاق گوید و آن بولین یکی از ندیمه‌های ملکه را بزنی بگیرد و در این باب موافقت پاپ را خواست ولی پاپ بدین کار رضا نداد. تصادمات ناشی از این امر یکی از علل اختلافات مذهبی در انگلیس گردید. وی مادر ماری تودر است (۱۴۸۵ - ۱۵۳۶).

**کاترین دالکساندری (سنت).** [تیل (س)] (بخ) <sup>۱۹</sup> حامیه دختران جوان، شهادت در حوالی سال ۳۰۷ م. ذکران وی در ۲۵ نوامبر است.

**کاترین دوژن (سنت).** [ت دُژ (س)] (بخ) <sup>۲۰</sup> دختر «ژاک فیسی» نائب‌السلطنه ناپل (۱۴۴۷ - ۱۵۱۰).

**کاترین دو سین (سنت).** [ت دُ سی (س)] (بخ) <sup>۲۱</sup> مقدسه ایتالیائی از خواهران «بنیتانوس دوسن دومینیک» که بعلت جذبات و الهامات خود شهرت دارد (۱۳۴۷ - ۱۳۸۰ م.). وی همان است که پاپ «گرگور یازدهم» او را به ترک «اوسینون» و حرکت به «رم» وادار کرد. ذکران وی در ۳۰ آوریل است.

- |  |                |
|--|----------------|
| 1 - Cattaro.   | 2 - Kotor.     |
| 3 - Cattégat.  | 4 - Cattenom.  |
| 5 - Kattowice.                                       | 6 - Xathédhra. |
| 7 - Quatre - Bras.                                   |                |
| 8 - Drouet d' erlon.                                 |                |
| 9 - Quatre - Cents.                                  |                |
| 10 - Quatrefages de Bréau, Jean - Louis - Armand de. |                |
| 11 - Quatre - Canton (Lac des).                      |                |
| 12 - Vierwaldstättersee.                             |                |
| 13 - Reuss.  |                |
| 14 - Quatremère, Etienne.                            |                |
| 15 - Quatremère de Quincy, Antoine - Chrysostome.    |                |
| 16 - Quatrilion.                                     |                |
| 17 - Catherine Parr.                                 |                |
| 18 - Catherine d'Aragon.                             |                |
| 19 - Catherine d'Alexandrie (Sainte).                |                |
| 20 - Catherine de Gènes (Sainte).                    |                |
| 21 - Catherine de Sienna (Sainte).                   |                |

**کاترین دوم.** [اِتِ نِ دُوْ وُ] (انخ)<sup>۱</sup> ملقب بکبیر. البرماله در تاریخ خود نویسد: «پتر سوم شش ماه پادشاهی کرد. زنی داشت به نام کاترین که بر حسب عدم تجانس فطری و به علت برتری فکر و هوشش پتر او را دوست نمیداشت و اهانت و خواری بسیار بر او وارد میکرد و در ملاء عام او را ناپهفم و بی شعور خطاب میکرد و میگفت روزی کاترین را از نزد خود رانده و محبوبه روسی خویش را بمقام او ارتقاء خواهد داد و یکی از سفرای فرانسه راجع به محبوبه مذکوره نوشته است که «این زن به یکی از خدمتکاران مهمانخانه پست شباهت دارد». کاترین با چندتن از صاحبمنصبان مخصوصاً سه برادر موسوم به ارف همدست شده روز ۹ ژوئیه ۱۷۶۲ م. صبح بسیار زودی که پتر از پترزبورگ خارج و در یکی از قصور اطراف ساکن بود، افواج گارد را حرکت داد و به نیروی آنها خود را امپراطریس خواند. پتر که ناگهان چنین ضربت هولناکی خورد بکلی خود را باخته و مقاومت چندانی نکرد، از جانی که بود در کشتی نشسته رو به شهر سن پترزبورگ نهاد. چون میخواست قدم به خشکی گذارده وارد ارگ شود قراولی فریاد برآورد: «سپاهی کیستی؟» پتر جواب داد: «امپراطور است» قراول گفت: «امپراطوری در کار نیست به دریا برگرد!» پتر اطاعت نمود. پس از آن به کاترین پیشنهاد کرد که سلطنت روسیه را تقسیم کنند، کاترین جوابی نداد و (پتر) مجبور شد استعفاء بدهد یا بقول فردریک دوم «مثل طفلی که او را بخوابگاه میفرستند» سر به زیر افکنده رو به بستر نهاد، چهار روز بعد خیر مرگش منتشر شد و علت آن را قسمی از قولنج بواسیر که عوارض آن متوجه دماغ گردیده، ذکر کردند و در حقیقت اعوان کاترین او را زهر داده بودند.

کاترین دوم؛ کاترین دوم در سی و سه سالگی به پادشاهی رسید و سی و سه سال هم سلطنت راند (۹ ژوئیه ۱۷۶۲ - ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶) هوشی سرشار و جسارت و عزمی بکمال و حرص و جاه طلبی فوق العاده داشت. در اوقاتی که ملکه الیزابت حیات داشت و کاترین زن ولیعهد بود به خیال سلطنت افتاد و بسفیر انگلستان چنین میگفت: «من مصمم شده‌ام یا بمیرم یا سلطنت برسم» پس جد بلیغ میکرد که نسب آلمانی را مستور داشته خود را محبوب القلوب روسها کند. عاقبت بمقصد نایل شد و این زن آلمانی از تمام ملکه‌های روسیه روسی تر گردید.

کاترین در زندگانی بسیار ساده بود، غالباً محض اینکه زن خدمتکار را صبح زود از

خواب بیدار نکند خود چراغ را روشن میساخت. هیچوقت از خاطر نمی‌برد که هنگام دخول به روسیه از خانم‌های درجه ادنی و مبتلا به فقر و فاقه بوده است و اظهار خضوع و فروتنی کامل میکرد، از این جهت ملازمانی که در خدمتش محرمیت داشتند بشوق هرچه تمامتر به او خدمت میکردند و فدائی او محسوب میشدند. کاترین معلومات کافی داشت چون یکفر زن فرانسوی بنام کارل<sup>۲</sup> او را تربیت کرده بود با ادبیات فرانسه مأنوس و به نویسندگان فرانسه عاشق بود. در لیاقت حکمرانی هم از هیچیک از معاصرین خود مثل فردریک دوم و ماری تریز و ژوزف دوم عقب نمی‌ماند. گاهی در روز پانزده ساعت کار میکرد و در تمام مدت سلطنتش بقول یکی از شعرای روسیه «دیدهبانی بود که هیچوقت عوض نمیشد» یعنی در کارها چنان مراقبت داشت که لمحهای فارغ از دیدبانی نمی‌گردید. در عزم و ثبات نظیر پتر کبیر بود و بعلاوه در خویشن داری و وقار به حدی مهارت و قدرت داشت که زبردستان را نیز به احترام اوامر و تقلید حفظ و وقار خود وادار میکرد. نومیدی و یأس در او راه نمی‌یافت و حتی در مقابل عظیمترین مخاطرات و سخت‌ترین شکست‌ها چنان ثبات و امید و نشان میداد که اتباع مردد خود را هم دلیر و مصمم ساخته و نایل بفتح و فیروزی میکرد.

فن تبلیغ و کسب شهرت: کاترین مثل بازیگران تئاتر در نمایش کارهای خود مهارت داشت، مثلاً محض آنکه صیت قدرت و عظمت خود را در اقصای ممالک فرنگستان منتشر سازد پانزده سال مرتباً با ولتر مکاتبه مینمود (۱۷۶۳ - ۱۷۷۸ م.) و از این نویسنده معروف تمجید فراوان میکرد و قیمت رسالاتی که در حق او می‌نوشت به اضعاف میرداخت و چون خبر یافت که دیدرو<sup>۳</sup> از نویسندگان فرانسه تنگدست شده است محض مساعدت به او کتابخانه‌اش را خریداری کرد مشروط بر اینکه کتب مزبور در پاریس بماند و دیدرو کما کان متحفظ آن بوده و از طرف امپراطریس وظیفه کتابداری را منظمآ دریافت بدارد، و دالامبر<sup>۴</sup> نویسنده فرانسوی را نیز مریی پسر خود پول اول<sup>۵</sup> قرار داد و به این وسیله تمام فلاسفه فرانسه را که آن وقت مسجری نشر شهرت و تبلیغات محسوب میشدند طرفدار خویش ساخت و واقعاً فلاسفه مزبور نیز اجر کاترین را ضایع نکردند و بخوبی او را پاداش دادند.

کاترین در سالهای اول سلطنت خود (۱۷۶۷)

هیبتی مرکب از ششصد نفر نماینده جمیع طبقات و اصناف روسیه فراهم آورد و تشکیل این هیئت را اهمیت بسیار داده در عالم

مشهور نمود. دستور این هیئت تهیه قانونی مبتنی بر اصول آزادی و حریت مذهبی و مساوات اجتماعی بود که فلاسفه و مؤلفین دایرة المعارف فرانسه مبلغ و ناشر آن محسوب میشدند. کاترین شخصاً مقدمه‌ای بر این قانون نوشته بود بنام «دستور» که مطالبش مأخوذ از کلمات مونتسکیو فرانسوی و بکاریا<sup>۶</sup> ایتالیائی بود، مثلاً این عبارت «ملت برای سلطان نیست بلکه سلطان برای خدمت او است، مساوات افراد ملت یعنی مطیع بودن به قانون واحد».

یکی از روسهائی که طرفدار حکومت قدیمه بود میگفت: «این عبارت حصارهای بلند را از پای می‌افکند!» در فرانسه انتشار «دستور» کاترین ممنوع شد. این هیئت دو سال دوام یافت و چون متن دستور امپراطوریس را در مجلس قرائت کردند همگی از فرط رقت و شوق به گریه افتادند. آن انجمن دویست بار جلسه رسمی تشکیل داد و در هر باب مباحثات طویل کرد لکن تصمیمی نگرفت. سفرای فرانسه و انگلستان بدون اینکه صراحتاً بر زبان بیاورند این هیئت را فیمابین خود انجمن بازیگران و مجمع شوخی و تقلید مینامیدند. لکن ولتر و مؤلفین دایرة المعارف فرانسه که ظاهر امور را میدیدند کاترین را ستایش نموده وی را سمیرامیس شمال<sup>۷</sup> و شهریار آزادی خواه بزرگوار میخواندند.

رعایا و شورش پوگاچف<sup>۸</sup>: اما در نفس الامر عهد سلطنت کاترین برای رعیت موجب مزید بدبختی و سنگینی بار اسارت شد و کار رعیت به بندگی و بردگی کشید. مثلاً دهقانان را از حق تظلم مستقیم به پادشاه محروم داشتند یعنی مردم دهات حق نداشتند در مقابل ظلم و جور ارباب و ملاکین خود شکایتی به پادشاه بکنند و مالکین را حق دادند که بلاشرط و بلاحد هر قسم سخره و بیگاری که بخواهند از رعیت بگیرند و آنان را مثل حیوانات بفروشد و از زمین و زراعت خود دور سازند و بموجب فرمانهای کاترین خرید و فروش رعیت چنان مرسوم شد که در جرایم اعلان میکردند. مثلاً در ۱۷۹۸ روزنامه سن پترزبورگ این اعلان را منتشر ساخت: «یکسفر سامانی و یک رأس گاو اصیل بفروش میرسد» شورش رعایا که از سنه ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۳ بالا گرفت و مشرق

1 - Catherine II, La Grande.

2 - M<sup>le</sup> Godel.

3 - Diderot. 4 - D'Alembert.

5 - Paul I. 6 - Beccaria.

7 - Sémiramis du Nord.

8 - Pougatchef.

عهد سلطنت این ملکه روسیه از سمت جنوب و مغرب مالک اراضی وسیع شد که جمعاً وسعت آن با خاک فرانسه برابر و جمعیتش قریب هفت میلیون بود. (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمه رشید یاسمی صص ۹۴ - ۱۰۱).

**کاترین دو مدیسی.** (بِت دُم [خ] <sup>۸</sup> دختر لوران دو مدیسی، متولد در فلورانس، زن هانری دوم و مادر فرانسوای دوم (۱۵۱۹ - ۱۵۸۹ م.). آلبرماله در تاریخ خود از او چنین نویسد:

کاترین دو مدیسی و اغماض مذهبی: فرانسوای دویم پس از یکسال پادشاهی وفات یافت (دسامبر ۱۵۶۰) و کاترین دو مدیسی مادرش، بعنوان نایب‌السلطنه شارل نهم دویمین فرزند هانری دویم که ده سال بیشتر نداشت به حل و عقد امور پرداخت و سیاست جدیدی پیش گرفت. وی برادرزاده پاپ لئون دهم از اعضای خاندان بزرگ مدیسی بود و چهل و یکسال از عمرش میگذشت. شوهرش هانری دویم همواره او را از کارها دور نگاه میداشت ولیکن وی فرمان روائی میخواست. کاترین پابند چیزی نبود و در فتنه‌انگیزی زیردستی ایتالیایی می‌نمود. در امور سیاست و دولت بینا بود و چنان می‌پنداشت که شور و شرکاتولیک‌ها و کالونیاها هر دو ممکن است قدرت شاه را یکباره در خطر افکنند، خود در باب مذهب قیدی نداشت. گفته‌اند که کاترین میکوشید تا «قدرت پادشاهی را از اقتدارات فرقه‌های مذهبی مهمتر و برتر کند و آن را وسیله صلح قرار دهد» و به همین نظر سعی میکرد که برای خیر و صلاح شاه و مملکت میان کاتولیکها و پروتستانها مودت و صفا بماند و اغماض مذهبی پایدار شود.

میشل دولویی تال<sup>۹</sup>: میشل دولویی تال، صدر اعظم مملکت، در اجزای این سیاست با کاترین همراهی میکرد چرا که پیرمردی عاقل و نرمخو بود و به سختگیری عقیده نداشت. میگفت: «کاردر در مقابل فهم و ادراک ارزشی نیست» و میخواست در جنگ با کسانی که بمذهب جدید گریه بودند «سلاح محبت و احسان» به کار برده شود. مینویسد: «این اسامی زشت فرقه، حزب، دسته، معتقد کالون، پیرو لوتر، هواخواه پاپ را از میان

مربوطه بمهاجرت پوتامکین<sup>۵</sup> نام داشت که از مطارم و محبوبان کاترین محسوب میشد و بعد از پوتامکین مقربان و محارم ملکه سمت رسمیت یافتند و اشغال رسمی مملکتی بمهده آنان محول شد. چنانکه در دربار لوی پانزدهم زنان مقرب و محبوب پادشاه زمامدار امور گشتند. پوتامکین که از دودمانی نجیب بود در موقع طلوع انقلاب ۱۷۶۲ در فوج گارد درجه صاحبمنصبی جزه داشت. کاترین او را ابتداء برتبه کنت سپس بمقام پرنسی رسانید و در اسرار خود محرم ساخت. افکار پوتامکین متشتت و بی انتظام بود لکن هوشی تند و قوه ابتکار و اختراعی فوق‌العاده داشت. پوتامکین قورخانه خرسون<sup>۶</sup> را در کنار رود دنپیر ساخت و شهر سیاستوپول<sup>۷</sup> را در شبه جزیره کریمه بنا نهاد. وقتی که پوتامکین شروع بجلب مهاجرین کرد در تمام اراضی جنوبی روسیه دویست هزار نفر سکنه نبود و چون او در سال ۱۷۹۱ وفات نمود جمعیت آن نواحی بهشتصد هزار نفر رسید. سیاست خارجه: اهمیت و عظمت دوره سلطنت کاترین در سیاست خارجه اوست. کاترین به متابعت پتر کبیر همت بر آن گماشت که روسیه را به اروپای غربی نزدیک کند. عثمانی و لهستان را که چون سدی شدید میان روسیه و اروپا حایل بودند از میان برداشته و مملکت را از طرف جنوب بدریای مدیترانه و از جانب مغرب به اطیش و آلمان برساند، همانطور که غلبه بر سوئد پتر کبیر را دارای «جلوختی» مشرف بر بحر بالتیک ساخت در زمان کاترین دوم هم روسیه دارای «جلوختی» دیگر شد و پس از تجزیه دولت لهستان که میان پروس، اطیش و روس تقسیم گردید (۱۷۷۲ - ۱۷۹۵) کاملاً با اروپای مرکزی ارتباط و اتصال یافت. اما در مقابل اقدامات کاترین در سمت جنوب و سرحدات عثمانی به نتیجه مهمی نرسید، میخواست عثمانی را هم مثل لهستان تجزیه کند و در اسلامبول دولتی یونانی تشکیل بدهد که سلطنتش با نوه دوم او باشد لکن موفق نشد چرا که دول معظمه که از سرعت ترقی و توسعه روس بیمناک بودند بالاتفاق در صدد جلوگیری او برآمدند. عاقبت کاترین دو جنگ بزرگ با عثمانیان کرد: یکی (از سال ۱۷۶۸ - ۱۷۷۴) و دیگری (از سال ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۲) و اگرچه نتوانست راهی بدریای مدیترانه باز کند اما شبه جزیره کریمه و تمام سواحل شمالی بحر سیاه را در قفقاز الی رود دنپیر بنصرف درآورد.

کاترین در سن ۶۷ سالگی سکنه کرد و مرگ او مصادف شد با ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ که ناپلئون بناپارت بفتح معروف آرکول نایل آمد. در

روسیه را بر هم زد و نزدیک بود منجر به انقلاب عمومی بشود و در نتیجه فقر و بدبختی طبقه موجیک<sup>۱</sup> بظهور پیوست. دامن زن این اغتشاش یکی از قزاقهای فراری بود پوگاچف نام که میگفت من پتر سوم هستم که از جنگ جلادها شده و به این نواحی آمده‌ام. پوگاچف از ناحیه اورال طلوع کرد و در اطراف رود ولگا قریب پنج سال با سپاه روس مقاومت نمود. رعیت آن نواحی با او یار شدند و بمدد او برخاستند. پوگاچف قسمتی از قشون دولت را مغلوب ساخت و شهر قازان<sup>۲</sup> را متصرف شده به باد غارت داد و ملاکین را بدار آویخت و هر جا گذشت حکومت ملی تأسیس نمود. وقتی چنان قوت گرفت که میترسیدند به مسکو حمله بیاورد و بنا بر حساسی که کرده بودند اگر پوگاچف به آن حدود می‌آمد صد هزار رعیت بمدد او برمیخواست. عاقبت همراهان پوگاچف خیانت کردند و او را تسلیم نمودند. مأمورین دولت او را بنه سن پترزبورگ آورده بمجازات رسانیدند.

حکومت داخلی: مهمترین کار کاترین تنظیم ادارات کشوری و قضائی بود. مملکت را به پنجاه ایالت تقسیم کرد و این تقسیم تازمان ما برقرار ماند. در روسیه مثل انگلستان امور قضائی و اداری مخلوط و مشته بود. کاترین وظایف هر قسمت را جدا و معین کرد و بمأمورین مخصوص سپرد (۱۷۷۵).

کاترین در مورد تشکیلات قضائی اصول مساوات و عدالتی را که اظهار میکرد فراموش نمود و برای هر طبقه از طبقات مردم محاکم خاصی تشکیل داد مثلاً نجبا و توانگران و رعایای آزاد هر یک محکمه ممتاز و مخصوص داشتند، اما برای رعایای زرخید بهیچوجه محکمه‌ای تعیین نشد.

استعمار: از کارهای درخشان و پرفایده کاترین مسکون کردن ولایات خالی السکنه روسیه بود کاترین نیز بشیوه امرای پروس اتباع ممالک خارجه را دعوت نموده و در ایالات جنوبی مثل اوکرن<sup>۳</sup> و ولگا<sup>۴</sup> جای میداد. مأمورین موظف دائمی از طرف کاترین در آلمان بدعوت مردم اشتغال داشتند و هزار هزار مردمان زارع و صنعت پیشه را بروسیه کوچ میدادند. این مهاجرین که بخرج دولت مسافرت کرده وارد خاک روسیه میشدند هر یک خانه و باغی و دوابی چند و اسباب و ابزار کشت و زرع مییافتند. پس از ده سال توقف خانه و باغ ملک طلق آنها میشد و در سال اول ورود کمک خرج روزنهای که معاش آنها را تأمین کند از دولت دریافت میکردند. به این ترتیب قریب دویست شهر و قصبه در جنوب روسیه آباد شد. مدیر امور

1 - Moujiks. 2 - Kasan.  
3 - Ukraine. 4 - Volga.  
5 - Potemkin. 6 - Kherson.  
7 - Sébastopol.  
8 - Catherine de Médicis.  
9 - Michel de l'Hopital.



برداریم و در کلمه عیسوی تغییر و تبدیلی ندیم.»

مجلس پواسی<sup>۱</sup> فرمان ژانویه: چنانکه شارل کن در سرزمین آلمان کوشش کرد که در دیت «اوگس بورگ» بنیان مسالمت و آشتی مستحکم شود کاترین دومدسی و میشل دولوبی تال هم مانند او اول جد و جهد کردند که بین کاتولیکها و پروتستانها صلح افتد و به این عزم مجمعی از روحانیان کاتولیک و پروتستان تشکیل دادند که بنام مجلس پواسی معروف است. در این انجمن موافقتی روی نمود (سپتامبر ۱۵۶۱) پس کاترین فرمان ژانویه را صادر کرد (۱۷ ژانویه ۱۵۶۲) و به موجب آن به پروتستانها اجازه داد که در اطراف شهرها و در دهکدهها به آزادی مراسم مذهبی خود را به انجام برسانند.

قتل عام واسی<sup>۲</sup>. فرمان ژانویه که اساس به اغماض مذهبی را بنا نهاد میتوانست صلح و آرامش را برقرار کند، اما نه کاتولیکها و نه پروتستانها هیچ یک به اغماض مذهبی عقیده نداشتند. در جنوب پیروان کالون میکوشیدند تا کاتولیکها را به زور به مذهب جدید درآورند. کمی بعد از تشکیل پواسی پروتستانها در «مون توبان»<sup>۳</sup> بضرع شلاق و چوب کاتولیکها را بمجلس وعظ میردند. در «مون پلیم»<sup>۴</sup> در کلیسای اعظم را بستند و چندین کاتولیک را کشتند. یک ماه پس از صدور فرمان ژانویه، روز یکشنبه اول مارس ۱۵۶۲، هنگامی که دوک دوگیز از واسی عبور میکرد، بانصد نفر پروتستان در انبار گندمی بدعا خواندن مشغول بودند، نزدیک در انبار میان نوکران دوک و پروتستانها نزاعی برخاست. پروتستانها خود را در خطر انگاشتند و بایشان سنگ انداختند. کاتولیکها نیز در مقابل شلیک کردند و کار نزاع بکشتار کشید و بعضی چند نفر کاتولیک که مجروح شده بودند از پروتستانها بیست و سه تن مقتول و بیشتر از صد نفر مجروح گشتند، و همین جدال مقدمه جنگهای مذهبی شد. (تاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله ترجمه سید فخرالدین شادمان ص ۱۳۵ - ۱۳۷).

**کاترینو زنو.** [تَبْ نَ نَ] [اخ] <sup>۵</sup> یکی از سفراء جمهوری ونیز در دربار اوزون حسن. او را سفرنامه‌ای است که سفیر دیگری بنام «راموزیو»<sup>۶</sup> مقدمه‌ای بر آن نگاشته و از اوزون حسن ستایش فراوان کرده است. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۱ و ۴۴۵).

**کاترین هوارد.** [تَبْ هَا] [اخ] <sup>۷</sup> پنجمین زن هائری هشتم که او را طلاق گفت تا با «آن دُ گلو» ازدواج کند. وی به سال ۱۵۲۲ م. تولد یافت و بسال ۱۵۴۱ بر تخت سلطنت جلوس کرد و بسال ۱۵۴۲ او را گردن زدند.

**کات سفید.** [تَبْ سَ / س] (ترکیب وصفی، مرکب) ترهتی بضم اول و سکون ثانی و ضم ها و کسر فوقانی. (الفاظ الادویه ص ۷۴). رجوع به کات شود.

**کاتف.** [تَبْ] [ع ص] نعت فاعلی از کتف. ناخوش دارنده. (منتهی الارب) (آندراج).

**کاتف.** [تَبْ] [ع] [لا] ملخی که تازه پیریدن آمده باشد کاتف نامند و واحد آن را کاتفه گویند. (ناظم الاطباء).

**کات کبود.** [تَبْ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج کبود. زنگ مس<sup>۸</sup>. ترکیبی از جوهر گوگرد و مس یعنی سولفات مس. (ناظم الاطباء). بلخچ. ماده کانی که برای سبز نگاه داشتن سبزیها و ترشیا بکار برند. از این ماده در شاهرود و بعضی نقاط خراسان و آذربایجان یافت شود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۴).

**کات گلایی.** [تَبْ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کات هندی<sup>۹</sup>. کاد هندی.

**کات گوت.** (انگلیسی، [ا]) <sup>۱۰</sup> زهی که از امعاء بز یا گربه سازند و در جراحی مستعمل است.

**کاتلیک.** [تَبْ] (فرانسوی، ص) [ا] رجوع به کاتولیک شود.

**کاتم.** [تَبْ] [ع ص] نعت فاعلی از کتم. درزدوز. (منتهی الارب) (آندراج). [پنهان کننده. (مذهب الاسماء). پوشنده.

رجوع به پوشنده شود. آدم محرم. سرپوش. [نهفته. سر کاتم؛ راز نمان داشته. (منتهی الارب) (آندراج). [اقوس کاتم؛ بمعنی قوس کتیم است. (منتهی الارب). کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفارنا کرده. (آندراج). کاتمه، مثله. (منتهی الارب) (آندراج).

**کاتم السرو.** [تَبْ سَ سَ] [ع] (مرکب) رجوع به کاتم سر شود.

**کاتم سرو.** [تَبْ مَ سَ] [ع ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کاتب سر واعلم ان العامه بیدلون الباء من کاتب السربیم، فیقولون کاتم السرو و هو صحیح المعنی اما لان یتکم سرو الملک او من باب ابدال الباء بالمیم علی لفة ربیعة و ان کانوا لایعرفون الثانی. (صبح الاعشی ص ۱۰۴).

**کاتمه.** [تَبْ مَ] [ع ص] کاتم. رجوع به کاتم شود. کمان از چوب ناشکافته. کمان سوفار

نا کرده. (منتهی الارب). **کاتن.** [تَبْ] [اخ] <sup>۱۱</sup> رجوع به «کاتو» شود.

**کاتن.** [تَبْ] [اخ] <sup>۱۲</sup> نام یکی از دو تن محارم «بوسوس» کشنده داریوش که در تسلیم او به اسکندر با وی همداستان شد. مهارت او در تیراندازی بقدری بود که مرغ را در حال پرش میزد و با وجود اینکه ایرانیان در تیراندازی معروف بودند او را تیرانداز ماهر میدانستند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۸ -

۱۶۹۹). **کاتنور.** [تَبْ] [اخ] <sup>۱۳</sup> کتابی به سانسکریت تألیف «شرب برم» هندی. رجوع به تحقیق مالهند بیرونی ص ۶۵ شود.

**کاتو.** [تَبْ] [اخ] <sup>۱۴</sup> (بزرگ) کاتوی بزرگ یکی از معاریف روم قدیم است که در سال ۲۳۵ ق.م. قدم بعرضه وجود نهاد و در ۱۴۲ ق.م. بمرد. کاتو در زراعت و جنگ و حقوق به وطن خویش خدمات بسیار کرد و چون در سال ۱۸۴ بمقام حکومت «احصاء» رسید در برانداختن زندگانی آمیخته بتجملی که مردم روم آغاز کرده بودند و موجب فساد آن شهر بود کوشش بسیار کرد. سپس از جانب روم مأمور شد که به افریقا رود و در اختلافی که بین «مازی نیسا» و کارتاژ (قرطاجنه) پدید آمده بود حکم شد. کاتو چون در آن سفر عظمت و قدرت کارتاژ را مشاهده کرد و آن قدرت را منافی مصالح وطن خویش دید بمخالفت شهر مزبور کمر بست و آتش جنگ روم و کارتاژ را دامن زد. همیشه خطابه‌های خویش را در سنا بدین جمله ختم میکرد که «علاوه بر آنچه گفتم کارتاژ را نیز ویران باید کرد» کاتو را کتاب گرانهایی در «اساس روم» بوده است که اکنون در دست نیست لکن کتاب دیگر وی در باب «زراعت» موجود و از آثار ذیقیمت روم قدیم بشمار است. (تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۹۳).

**کاتو.** [تَبْ] [اخ] <sup>۱۵</sup> در قدیم آن را لوکاتو کامبرزی<sup>۱۶</sup> میگفتند. کرسی بخش نر<sup>۱۷</sup>، از ناحیه کامبره، واقع در ساحل نیل، آبراهه اسکودارای ۸۴۲۷ تن سکنه. راه آهن از آن گذرد. دارای آبجوسازی، برودری، منسوجات پشمی است.

**کاتود.** [تَبْ] (فرانسوی، [ا]) <sup>۱۸</sup> کاتد. فرهنگستان ایران بجای این کلمه لغت «فرو» را برگزیده است. (واژه‌های نو. فرهنگستان ایران ۱۳۱۹).

**کاتوده.** [دَ] [د] (ص) لغتی در کاتوره.

- 1 - Poissy. 2 - Vassy.
- 3 - Montauban.
- 4 - Montpellier.
- 5 - Caterino Zeno.
- 6 - Ramusio.
- 7 - Caterine Howard.
- 8 - Sulfate de cuivre.
- 9 - Uncaria gambier, Cachou.
- 10 - Catgut (در فرانسه هم معمول است).
- 11 - Caton. 12 - Catenes.
- 13 - Kâtantra. 14 - Caton.
- 15 - Cateau.
- 16 - Le Cateau Cambrésis.
- 17 - Nord. 18 - Cathode.

در دامنه کوههای آلپ چیزی را مالک نبود ولیکن در قسمت شمال سه شهر مس و تول و وردن را برای خود نگاهداشت. انگلیسیها نیز بندر کاله را به او وا گذاشتند. اما پادشاه اسپانیا هم در عوض ناپل و میلان را بتصرف خویش درآورد و جانشینان وی آن دو ناحیه را صدو پنجاه سال در دست داشتند و هم بموجب صلح کاتو کامبروزی برای بقای صلح و آشتی فیلیپ دوم دختر هانری دوم را بزنی گرفت و هنگام عروسی در پاریس بساط عیش و سرور بسیار چیده شد و در جشنی از جشن‌های نظامی که هانری هم در آن شرکت داشت نیزه حریفش شکست و یک پاره چوب پچشمش خورد و شاه فرانسه چند روز بعد از این جراحت که یافت درگذشت. تاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله ترجمه سید فخرالدین شادمان ص ۹۳ - ۹۴.

**کاتول**. (اخ) گایوس والرئوس. شاعر لاتین، متولد در «ورنون» حدود سال ۸۴ ق.م. و متوفی پس از سال ۴۷ ق.م. مجموعه اشعار او بنام «لیتالیم دوتتیس ادو پله»<sup>۷</sup> و قطعات غنائی بسیاری که همه حاکی از ظرافت و تبحر و آزاداندیشی بسیار است، از عشق شدید به معشوقه‌اش که «لسبی»<sup>۸</sup> نامیده میشد مایه گرفته است.

**کاتولیسیم**. [ت] (اخ)<sup>۹</sup> جاثلیقیه. مذهب کاتولیک. مذهب جاثلیق. (از برهان قاطع ج معین ج ۲ حاشیه ص ۵۵۲).

**کاتولیک**. [ت] (افرانسوی، ص، ل) از یونانی کاتولیکوس<sup>۱۱</sup> بمعنی عام و جامع و به پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیک به فرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند گفته میشود. (برهان قاطع ج معین حاشیه لغت جاثلیق).

**کاتولیک روم**. [ت] (اخ)<sup>۱۲</sup> نام یکی از دو شعبه مهم کلیسای مسیح. و. م. میلر نویسد: کلیسا هم مانند دولت دارای تشکیلات مفصلی بود. ظاهراً تمام اسقفان مساوی بودند ولی حقیقه اسقفان مراکز بزرگ

**کاتوزی**. (ص، ل) زاهد و عابد را گویند و ببااید دانست جمشید که طوایف انام را بر چهار قسم کرد یکی را کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند و در کوه‌ها و مغارها جای سازند و عبادت خدای تعالی و کسب علوم مشغول باشند و دیگری را نیساری و گفت که سپاهگری کنند و جمعی را نسودی لقب داد و بکشت و زراعت کردن امر فرمود و طبقه‌ای را اهنوخوشی خواند و گفت که به انواع حرفت‌ها بپردازند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده: این اصطلاح را از شاهنامه گرفته‌اند. فردوسی گوید:

ز هر پیشه در انجمن گرد کرد (جمشید)

بدین اندرون سال پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش

برسم پرستندگان دانیش...

(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۴).

کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه زبانهای ایرانی دیده نمیشود و قطعاً در اصل کلمه دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورده‌اند، با امعان نظر در سه اصطلاح دیگر که فردوسی در ابیات بعد آورده (نیساریان، بسودی، اهنوخوشی) تصور میرود که فردوسی کلمه مورد بحث را بشکل پهلوی آن یعنی «آتوریان» استعمال کرده باشد که بمعنی آتوریانان و آذربانان است یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده، به عبارت دیگر موبدان، بنابراین مصراع فردوسی را چنین باید خواند: گروهی که آتوریان خوانیش - همچنین میتوان کلمه «آتوریان» را - که به همین معنی و مفرد است در مصراع فردوسی جای داد. (برهان قاطع ج معین حاشیه لغت کاتوزی). و رجوع به مزدیسنا صص ۴۰۱ - ۴۰۶ شود.

**کاتوزیان**. (ل) جمع کاتوزی. رجوع به لغت کاتوزی شود.

**کاتوس**. (اخ)<sup>۴</sup> حاکم نشین «لو»، بخش «کاور» در ساحل شبه شط لو. سکنه ۷۷۸ تن. دارای راه‌آهن.

**کاتوش**. [ت] (اخ)<sup>۵</sup> (مرکز) واقع در شمال غربی شبه جزیره یوکاتان (مکزیک).

**کاتو کامبروزی**. [ت] (اخ) (صلح) نام عهدنامه صلح (۳ آوریل ۱۵۵۹) که پس از شش جنگ که بین خاندان فرانسه و اطریش درگرفت برقرار شد.

آلبرماله نویسد: بموجب معاهده مذکور که پادشاه اسپانیا و فرانسه و انگلیس و امپراطور آلمان در آن شرکت جستند شاه فرانسه (هانری دوم) از ادعای خود که بر ایتالیا داشت چشم پوشید و دیگر جز قلعه‌ای چند

(برهان). رجوع به کاتوره شود.

**کاتور**. (ص) در لغت فرس اسدی ج هرن آمده: کاتور (با نون) شیفته‌سار باشد. خفاف گویند

چه چیز است آنکه با زر است و با زور

همی سازد بکار سازش گور

بگور اندر شود ناگه پیاده

برون آید سوار از گور کاتور.

(لغت فرس ج هرن ص ۳۶).

و ظاهراً «کاتور» مصحف کاتور و لغتی است در کاتوره. شعوری این کلمه را «کاتوار» بضم تاء مثانه ضبط کرده و شاهدهی از شمس فخری آورده که شاهد «کاتوره» است بدین صورت:

دوستش عاقل است و پابرجا

دشمنش ابله است<sup>۱</sup> و کاتوره.

(شعوری ج ۲ ص ۲۳۶).

رجوع به کاتوره شود.

**کاتوره**. [ز / ر] (ص) سرگشته. (لغت فرس نسخه خطی متعلق به مرحوم اقبال) (صحاح الفرس) (معیار جمالی) (اوبهیی) (برهان)<sup>۲</sup>. شیفته‌ساز. حیران. سرگردان بود همچون آسیمه. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی): آن بلبل کاتوره برجسته ز مظموره چون دسته طنپوره گیرد شجر از چنگل.

منوچهری.

دوستش عاقل است و پابرجا

دشمنش ابله است<sup>۳</sup> و کاتوره. شمس فخری. || (ل) آسیمگی. سرگردانی:

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو

غیر از این فریاد کز وی خلق را کاتوره خاست.

رودکی.

مؤلف فرهنگ انجمن آرا گوید: فخر قواس برای معجمه بمعنی گرانی آورده و این بیت (فوق) رودکی را شاهد کرده... و برای زای معجمه وقتی شاهد شود که قافیه بیت معلوم باشد. || ادوار. سرگیجه. || مؤلف برهان گوید: بمعنی کارآگاه هم هست که منهی و اخبار رساننده باشد. این معنی اشتباه است، زیرا در صحاح الفرس (نسخه کتابخانه مؤلف) پس از شرح کلمه «کاتوره» آمده: کارآگاه، منهی باشد که اخبار باز رساند و کارآگاه لغتی است مستقل و معنی آن بمعنی کاتوره داده شده.

**کاتوزه**. [ز / ز] (ص، ل) لغتی در کاتوزی. رجوع به کاتوزی شود.

**کاتوزه**. [ز / ز] (ل) مصحف کاتوره. رجوع به کاتوره شود:

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو

غیر زین فریاد کز وی خلق را کاتوزه خاست.

(احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۱) و برای زاء معجمه وقتی شاهد شود که قافیه بیت معلوم باشد. (آندراج در لغت کاتوره).

۱- نل: ابلهست.  
۲- قیاس شود با کلمه سانسکریت kátara (تروس، کمرو، گیج، مضطرب). (برهان قاطع ج معین حاشیه لغت کاتوره).  
۳- نل: جاهلست.  
4 - Catus. 5 - Catoche.  
6 - Caius Valerius Catulle.  
7 - L' Epithalame de Thétis et de Pelée.  
8 - Lesbie. 9 - Catholicisme.  
10 - Catholique.  
11 - Katholikós.  
12 - Roman Catholic.

امپراطوری متدرجاً دارای قدرت مخصوصی بر کلیساهای اطراف خود گردیدند. بدین طور اسقفان اسکندریه، انطاکیه، قسطنطنیه، و روم رؤسای کلیسا شدند. اسقفان سه کلیسای اول موسوم به پتریارخ<sup>۱</sup> و اسقف روم به پاپ یعنی پدر ملقب گردیدند. تعجیبی نیست که پاپ روم متدرجاً مقام مخصوصی در کلیسا حائز گردید. زیرا پطرس و پولس در روم شهید شدند و این شهر برای سالیان دراز پایتخت امپراطوری مقتدری بود. بعلاوه کلیسای روم از زمانی که پولس رساله برجسته خود را بدانجا نوشت از برای ایمان و قدوسیّت و غیرتش در تمام دنیای مسیحیت شهرت و اعتبار داشت (روم ۸:۱) از طرف دیگر بعضی از اسقفان روم صاحب استعداد مخصوصی نیز بودند و در مناقشات آریان و غیره که در کلیسا بظهور رسید چنان عاقلانه رفتار کردند که مورد تحسین و تمجید تمامی کلیساهای واقع شدند ولی پاپها به ریاست بزرگترین کلیسای دنیا هم قانع نشده کم کم متمایل به تسلط بر کل کلیسای مسیح گردیدند و مدعای خود را از انجیل متی باب ۱۶:۱۸ گرفته آن را به طور غلط تفسیر نمودند و ادعا کردند که چون عیسی مسیح پطرس را جانشین خود نمود و او اولین اسقف شهر روم بود بنابراین اسقفان روم بایستی جانشین پطرس بوده در روی زمین بجای خود مسیح بر کلیسا سلطنت نمایند. لئو<sup>۲</sup> که در قرن پنجم مقام پاپی را حائز و یکی از بزرگترین اشخاص زمان خود بود با کمال نیرومندی مدعی ریاست بر تمام کلیسای مسیح شد. بیشتر از اسقفان مغرب ادعای او را قبول نمودند ولی در مشرق پتریارخهای قسطنطنیه و انطاکیه و اسقفان کلیسای ایران از شناسائی ریاست و مقام پاپی وی امتناع ورزیدند. این امتناع باعث شد که جدائی بین کلیساهای لاتینی زبان مغرب و کلیساهای یونانی و سریانی زبان مشرق پیدا شود. بالاخره چون قسطنطنیه و روم در امور سیاسی از هم جدا شدند، کلیسای یونانی زبان هم کاملاً از کلیسای روم مجزا گردید. این دو شعبه مهم کلیسای مسیح تا امروزه هم از یکدیگر منفصلند. یکی کلیسای ارتدکس یونانی<sup>۳</sup> است و خصوصاً در یونان و روسیه منتشر میباشد و دیگری کلیسای کاتولیک روم<sup>۴</sup> میباشد که اقتدارش بیشتر در اروپا و آمریکاست. این دو کلیسا در اصل عقیده با یکدیگر موافق بودند ولی مسئله قدرت عمومی پاپ بالاخره باعث اختلاف آنها گردید. تاریخ کلیسای قدیم در امپراطوری روم و ایران تألیف و. م. میلر ترجمه علی نخستین بمساعدت عباس آریسنپور

صص ۲۴۹ - ۲۵۱.

**کاتولیکوس.** (۱) لفظ یونانی بمعنی عمومی است و معرب آن جاثلیق است. رجوع به کاتولیک شود. (۲) لقب عام اسقفان مدائن. (تاریخ کلیسای قدیم<sup>۵</sup> تألیف میلر صص ۲۷۴).

**کاتون.** (۱) مؤلف حدود العالم در «سخن اندر ناحیه خراسان» نویسد: شهرکی است، آب ایشان از چاه است و از باران. و از او اسپان نیک خیزد». (حدود العالم ج سید جلال‌الدین طهرانی صص ۵۷).

**کاتون بزرگ.** (۱) ب ز [خ] یا قدیم<sup>۶</sup> از مشاهیر خطباء روم که در حفظ اصول قدیم تعصب داشت و رومیان را به زندگانی سخت و خشن و جنگ و ستیز با قرطاجنه (کارتاز) که دشمن روم بود دعوت میکرد (۲۳۸ - ۱۴۲ ق. م.) در اعلام المنجد (چاپ ۱۹۵۶) این اسم «کاتوالا کبر» ذکر شده است. رجوع بکاتو شود.

**کاتون دو تیک.** [ت] [خ] [نواده<sup>۷</sup> کاتون بزرگ. وی بسال ۹۵ ق. م. تولد یافت و به خلاف قیصر از آزادی و مجلس شیوخ دفاع میکرد. وی پس از شکست «تاپسوس» به سال ۶۴ ق. م. با شمشیر خود، خود را بکشت. زندگانی و مرگ او مثل جزم و ثبات است.

**کاته گات.** [ت] [خ] <sup>۸</sup> بغاز بین سوئد و دانمارک که به دریای شمال بوسیله «اسکاژراک» و به «بالتیک» توسط «سوند» و «بلتسها» می‌پیوندد.

**کاتی.** (ص نسبی) منسوب به کات (قوم). (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف دکتر شفق صص ۲۱۱). (۱) [ت] [خ] [نزدبان (بلهجه طبری).

**کاتیان.** (۱) نام ولایتی قدیم در هند. اسکندر... بولایت کاتیان درآمد در اینجا عادت است که زنان را با شوهران متوفای آنها میسوزانند و این عادت در میان بربرها از وقتی برقرار شده که زنی شوهر خود را زهر داده. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۸۰۳). و رجوع به اسکندر شود.

**کاتیک.** (۱) بجه مرغ که هنوز بتخم نیامده (در گیلان و دیلمان).

**کاتی لینا.** (۱) یکی از افراد طبیقه پاتریسیوس روم قدیم بود که بواسطه قبایح اعمال و جنایات فراوان خود را بدنام ساخت. کاتی لینا در سال ۶۳ ق. م. با جمعی از نجبای ورشکست روم، بر آن شد که چیچرو کنسول روم را هلاک سازد و شهر را غارت کند، لیکن چیچرو در سنا پرده از کار وی بگرفت و کاتی لینا ناچار بگریخت و در اتروریا سپاهی فراهم ساخت لیکن سرانجام مغلوب و مقتول شد. (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولائز

فرانسوی، ترجمه نصرالله فلسفی صص ۴۹۳). **کاتینا.** (۱) نیکلا دو. مارشال فرانسوی، متولد در پاریس و یکی از بهترین فرماندهان عصر لویی چهاردهم. وی «دوک ساووا» را در «استافورد» به سال ۱۶۹۰ م. و در «مارسی»<sup>۱۱</sup> به سال ۱۶۹۳ مغلوب ساخت و خود را لایق کارهای مهم نشان داد. و چون مردی متفکر بود و جان سربازان خود را عزیز میداشت و بی جهت آنان را بکشتن نمیداد سربازانش او را «پدر فکر» نام دادند. او از خود «یادداشتها» باقی گذاشته است. (۱۶۳۷ - ۱۷۱۲).

**کاث.** (پسوند) مزید مؤخر امکانه = کث = کت: نوزکاث.

**کاث.** (۱) کاج. کاظ. (اعلام المنجد). از شهرهای خوارزم و از قلاع خمسة آن بوده. سابق آبادی تمام داشته اکنون حد وسط است. نیز رجوع به لغت کات شود.

**کاث.** [کاثت] [ع] (۱) آنچه بروید از دانه‌های افتاده وقت درو. (منتهی الارب). اسم غله خرد است. (فهرست مخزن الادویه). غله خودروی. (مهدب الاسماء).

**کاثب.** [ث] [خ] (۱) موضعی است و کوهی. (منتهی الارب).

**کاثبه.** [ث] [ع] (۱) پیش شانه جای اسب. ج. ا کتاب. (منتهی الارب).

**کاثو.** [ث] [ع] (ص) بسیار. يقال: عدد کاثو؛ ای کثیر. (منتهی الارب).

**کاثران.** [ ] (۱) اسم هندی قطران است. رجوع به قطران شود.

**کائعه.** [ث] [ع] (ص) شفه کائعه؛ لب سرخ یا سبتر پر از خون و لثه کائعه کذلک، و شفه کائعه بائعه؛ لب سبتر. (منتهی الارب).

**کائمه.** [ث] [ع] (ص) کماة کائمه؛ سماروغ درشت. (منتهی الارب).

**کاتیاوار.** (۱) یکی از مصب‌های رود سند (در هندوستان) است. (ایران در زمان ناسانیان ج ۲ ص ۱۵۸).

۱ - Patriarch معنی لغوی پتریارخ «پدر یا مؤسس یک نژاد» است (کتاب اعمال رسولان ۸:۷) این لغت ابتدا بتمام اسقفان اطلاق میشد و بعدها مخصوص این سه اسقف مهم گردید.  
2 - Leo.  
3 - Greek Orthodox.  
4 - Roman Catholic.  
۵ - رجوع به آخر ماده قبل شود.  
6 - Caton l'Antien.  
7 - Caton d'Utique.  
8 - Cattedat.  
9 - Lucus Sergus Catilina.  
10 - Nicolas de Catinat.  
11 - Marseille. 12 - Kâthiavâr.

**کاج** (ق) کاج، کاش، کاشکی، افسوس، لیت، (برهان)، یا لیت، (اوبهی)، افسوس کردن در کارها؛  
 ای کاج که بر من اوفتادی  
 خاکی که مرا به باد دادی، نظامی.  
 کاج بیرون نیامدی سلطان  
 تا ندیدی گدای بازارش، سعدی.  
 آن عزیزان چو زنده می‌نشند  
 کاج اینان دگر بمردندی، سعدی.  
 کاج<sup>۱</sup> کانروز که در پای تو شد خار اجل  
 دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر، سعدی.  
 کاج کان دلبر عیار که من کشته اویم  
 بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم، سعدی.  
 کاج با دل هزار جان بودی  
 تا فلذ کردمی بدیدارش، سعدی.  
 ای کاج ز در درآمدی دوست  
 تا دیده دشمنان بکندی، سعدی.  
 پادشاهی ملک بخشی همچو او  
 کاج بودی در همه آفاق کاج، شمس فخری.  
 تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد  
 ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی، حافظ.  
 فتاد در دل حافظ هوای چون توشهی  
 کمینه ذره خاک در تو بودی کاج، حافظ.  
 خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت  
 ای کاج که من بومدی آن بنده مقبل، حافظ.  
 || (۱) چک، تپانچه، قفا، سیلی، سیلی و گردنی، (برهان)، پس گردنی، پشت گردنی، کشیده، لت؛  
 گوئی که منم مهتر بازار نمدها  
 بس کاج خورد مهتر بازار و زیگر، منجیک.  
 مرد را گشت گردن و سر و پشت  
 سر بسر کوفته به کاج و به مشت، عنصری.  
 چون رشوه بزیر زانوش در شد  
 صد کاج قوی بتارکش بر زن، ناصر خسرو.  
 گرمیان پیش میر بگشایند  
 حق ایشان بکاج بگذارند، ناصر خسرو.  
 از پست کوس خورده کوه به تیر  
 وز تکت کاج خورده باد شمال، مسعود سعد.  
 همچو دزدان به کتف بسته آونگ دراز.  
 دزدنی، چوب خورد کاج خورده مسخره نی، سوزنی.  
 نهاده دام قوافی ز بهر صید صلت  
 سزای آنکه قفانشان شود بکاج ادیم، سوزنی.  
 ما را دو مهتر است که از کاج درخویم  
 بی رنج و منت تو برساند بی شمار، سوزنی.  
 ز چا کاجک کاج حاجب بوم  
 قفا که سرخ کرده راست استاد  
 بدان تا کاج خوردن پیشه گیرد  
 چو شاگردان پذیرد زخم استاد، سوزنی.  
 گه گریه شود چون گریه غوشه

کنداز آرزوی کاج فریاد، سوزنی.  
 اگر صبح کند کاج باشد و مطراق  
 همی زندش چندانکه بشکند سر و تار، سوزنی.  
 تحفه تست و عطای تو عطیه بر ما  
 ما همه ساله ورا کاج بیاد تو خوریم، سوزنی.  
 نی چون تو کسی که آب تماغ خورد  
 در مصطبه‌ها بغل زند کاج خورد، سوزنی.  
 او بوق من به هار مزعفر همی کند  
 من یال او بکاج معصر همی کنم، سوزنی.  
 چو جلق زد بحریفان زبان دراز کند  
 ز بهر کاج حریفان کند دراز قفا، سوزنی.  
 کز در کاج باشی ار ناری  
 خط نان و رساله و خط چاچ  
 بسخا و بزرگواری خویش  
 بیر از یال من چکاچک کاج  
 کاج صمصام را سزد بر یال  
 سوزنی را ترانه بر ره چاچ، سوزنی.  
 از قاضی کفندره دستار برگرفت  
 وز من همین و آنکه کاجی میان تار، سوزنی.  
 کسی کو گردن تسلیم دارد  
 ز کزمنای ما دارد دو صد تاج  
 اگر هستی فروشد عقل سرکش  
 بز ن برگردش آنکه دو صد کاج، مولوی (از آندراج).  
 || (ص) کاز، لوج، حول، دوین؛  
 اخ اخ برداشتی ای گیج کاج  
 تا که کالای بدت یابد رواج، مولوی.  
 این قضا را هم قضا داند علاج  
 عقل خلقان در قضا گیج است و کاج، مولوی.  
 || (۱) پوست سبز بادام و پسته و غیر آنها در تکلم خراسان، (فرهنگ نظام)، || صنوبر، سرو

سیاه، ناز، نوژ، ناج، ناجو، ارزه، نوج (نوخ)، شسوخ، درخت راتینج، درخت راتینه، شجره الراتینج، نشک، وهل، کاز، کاز، تنوب، نسام درختی باشد که آن را به عربی صنوبر الصغار خوانند و آن تخمی است مثلث و سه گوشه، طعم آن به چلغوزه نزدیک است.  
 نسام فارسی درخت صنوبر است که نام دیگرش ناژو است، درختی است خوش قامت که در شعر مشبه به قد معشوق است و شباهت بسرو دارد. (فرهنگ نظام). کاج<sup>۲</sup> یکی از انواع تیره مخروطیان است که برگهای دائمی دارد و برگهای سوزنی آن سه سه در غلافی قرار گرفته است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۳۰۱). کاج درختی است از تیره پیناسه<sup>۳</sup> و از جنس پینوس از این جنس در جنگلهای اروپا و امریکا گونه‌های بسیار متعدد یافت میشود ولی در ایران کاج درخت جنگلی شمرده نمیشود و با اینکه گونه‌های چندی از آن در باغها یافت میشود، دو گونه را در اینجا نام می‌بریم:

۱- کاج الداریکا<sup>۴</sup> این گونه در باغهای تهران و فلات ایران فراوانتر از گونه‌های دیگر است.  
 ۲- کاج کاشفی - که شاید نام علمی آن (کاج طویل‌الورق)<sup>۵</sup> باشد در لاهیجان موجود است و بنام کاشف السلطنه که آن را به ایران آورده است کاج کاشفی نامیده میشود. این گونه از لحاظ چوب خیلی بر گونه اولی برتری دارد. دو گونه کاج نیرا<sup>۶</sup> و بروتا<sup>۷</sup> از ترکیه توسط اداره کل جنگلها به ایران آورده و کاشته شده است (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۵۸). همین کتاب در ص ۲۸۱ زیر عنوان: «برخی درختان جنگلی بیگانه» می‌آورد:  
 ۱- (کاج سیلوستریس)<sup>۸</sup> گونه‌ای کاج است که برای جنگل کاری زمینهای ناتوان بسیار شایستگی دارد و در جنگلهای اروپا بفروانی دیده میشود. درختی است روشنایی پسند با شاخ و برگ کم و هرگونه آب و هوایی را تحمل میکند عمق ریشه آن بسته به ژرفای خاک است در کوهستانها و زمینهای شنی بجهل متر ارتفاع و ۱/۲۰ متر قطر میرسد و در نقاط سرد و در ارتفاعات بکندی میروید و چوبش خوب است. در جنگله و نقاط گرم بتندی میروید و چوب آن ارزش چندانی ندارد برای ساختمان شیروانی و تیر تلگراف



کاج

۱- ن: کاش:  
 2 - Pinus. 3 - Pinaceae.  
 4 - P. eldarica.  
 5 - P. longifolia.  
 6 - P. Nigra. 7 - P. Bruta.  
 8 - P. Sylvestris, P. Sylvestre.

و تلفون بکار می‌رود. در معادن نیز مصرف می‌شود. زغالش نیز خوب است. خمیر چوب آن نیز در کاغذ سازی مصرف می‌شود. اینگونه کاج را بهتر است آمیخته با پهن برگها مانند مازو و راش بکارند. ۳ - (کاج ماریتیم)<sup>۱</sup> گونه‌ای کاج است که آهک گریز می‌باشد و در هوای گرم و خشک خوب پایداری میکند. این درخت که در اروپا بسیار فراوان است برای ثابت نگاه داشتن تپه‌های شنی کاشته می‌شود. سرمای بیش از ۱۵ درجه را تحمل نمی‌کند ریشه‌های آن هم سطحی و هم ژرف می‌باشد به ارتفاع ۳۰ متر و قطر ۱/۲۰ متر می‌رسد چوبش متوسط است. برای تهیه تراورس، تیر تلگراف، و تیر تونلی (برای معادن) مصرف می‌شود. از صمغ آن ترابانتین<sup>۲</sup> استخراج می‌کنند.

۳ - (کاج استربوس)<sup>۳</sup> گونه‌ای کاج است که در امریکا فراوان می‌باشد به چهل متر ارتفاع و ۱/۲۰ متر قطر می‌رسد امریکائیان آن را کاج سفید مینامند برای جنگل کاری باتلاقها خیلی خوب است چوبش در ساختمان بکار می‌رود برای کشتی سازی نیز مصرف می‌گردد. خیلی سبک است (وزن مخصوص آن ۳۸۵۴ ر. می‌باشد) (از جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۸۱ - ۲۸۲) درختان سایه پسند و پرشاخ و برگ برای جنگل کاری خالص مناسب‌ترند. درختانی مانند مازو و کاج نیز با اینکه سایه پسند نیستند چون دارای چوب گرانهائی می‌باشند میتوان خالص کاشت. (جنگل شناسی ج ۲ ص ۳۱).

**کاج.** (بخ) نام قصبه‌ای در پشت کوه: سروبالائی هوای کاج کرد

دین و دل از عاشقان تاراج کرد.

بقال قهوه‌رخی.

**کاج.** (بخ) ریاطی است میان قم و ری که آن را دیرکاج گویند. (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندردراج).

**کاج.** (بخ) دهی از دهستان بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رزن و ۳ هزارگزی خاور قروه. جلگه، سردسیر. مالاریائی، سکنه ۱۴۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، حبوبات، صیفی، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. دبستان و قلعه خرابه قدیمی و سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاج.** (بخ) دهی از دهستان پشت کوه بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۸ هزارگزی شمال اردل و ۹ هزارگزی راه عمومی مالرو. کنار رودخانه کوه‌رنگ جلگه. معتدل. سکنه ۱۰۸۹ تن است. زبان آنان فارسی لری. آب

آن از چشمه و محصول آنجا غلات و تریاک و پنبه و انگور و بادام و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی محلی آنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاج.** (بخ) دهی کوچکی است از دهستان برآن. بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور اصفهان و یک هزارگزی شمال زاینده رود. جلگه. معتدل. سکنه آن ۷۷ تن است زبان آنان فارسی. آب آن از زاینده رود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاج آباد.** (بخ) دهی از بخش حومه شهرستان نائین، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر نائین و ده هزارگزی جنوب شوسه نائین به اردستان. جلگه. معتدل. سکنه آن ۱۰۳ تن است. زبان آنان فارسی. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاجار.** (ا) کاجار. رجوع به کاجار شود.

**کاجا کوه.** (بخ) موضعی است در مشرق زاهدان.

**کاجان.** (بخ) دهی جزء دهستان تاررود بخش حومه شهرستان دماوند، واقع در پانزده هزارگزی جنوب باختر دماوند و شش هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به دماوند. در جلگه معتدل و سکنه آن ۲۴۸ تن و زبان آنان فارسی است. آب آن از رودخانه تاررود و محصول آن غلات، بنشن، گردو، انگور، قیسی و شغل اهالی زراعت و باغبانی و جاجیم بافی. مزرعه و روجه و کوه باستول جزء این ده است. راه آن سالرو و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاجان.** (بخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۲ هزارگزی باختر سیاهکل جلگه. معتدل مرطوب. مالاریائی. سکنه آن ۱۷۷ تن زبان آنان گیلگی فارسی است. آب آن از رودخانه شمرو. محصول آنجا برنج، ابریشم، چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کاج بن.** (ب) (ا) مرکب) درخت کاج.

**کاج خمره‌ای.** (بخ) (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی کاج<sup>۴</sup>. (جنگل شناسی ج ۲ فهرست آخر کتاب ص ۳۱). قسمی کاج که بشکل خمره است.

**کاج خوار.** [خسا / خا] (نف مرکب) سیلی خوار:

آستریاف نهالین مرخ (? بوده‌ای

زندنیچی باف گشتی و بغل زن کاج خوار.

سوزنی.

**کاج خواری.** [خسا / خا] (حامص مرکب) سیلی خواری:

بدان تا کاج خواری پیشه گیرد

چو شاگردان پذیرد زخم استاد. سوزنی.

**کاج خوردن.** [خسوز / خسوز د] (مص مرکب) سیلی خوردن:

همچو دزدان بکنب بسته‌ای آونگ دراز

دزد نی چوب خورد، کاج خورد مسخره نی.

سوزنی (در لغز طبل).

**کاج خورده.** [خسوز / خسوز د] (انص مرکب) کنایه از دو چیز است: اول کنایه از سیلی خورده، دویم کنایه از پشت داده، چنانکه انوری گفته:

نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش

نه کوه و کوه ازو کوس خورده بر بالا.

(انجمن آرای ناصری).

**کاج درخت.** [وز] (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه سر راه مالرو تربت حیدریه به کاشمر. دامنه، معتدل، سکنه ۳۱۷ تن. زبان آنان فارسی آب آن از قنات. و محصولات آنجا غلات و تریاک و میوه جات، پنبه، ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاج دریائی.** [ج دز] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی کاج که میوه‌های مخروطی آن درازتر از میوه‌های معمولی است. (از گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۳۰۱).

**کاجر.** [ ] (هندی) اسم هندی تخم زردک است. (تحفه حکیم مؤمن). اسم هندی جزر است. (فهرست مخزن الادویه). گزر. زردک. هویج. این کلمه در زبان اردو به صورت «کاجرا» آمده. رجوع بکاجرا و فرهنگ رازی ص ۷۸ شود.

**کاجر.** [ج] (بخ) قریه‌ای است در دوفرسخی نسف (نخشب) و عده‌ای از محدثین و ائمه از آنجا برخاسته‌اند. (انساب سمانی ورق ۴۷۰ الف).

**کاجرا.** [ ] (هندی) اسم هندی زردک است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کاجر شود.

**کاجر مه.** [ ] (بخ) قریه‌ای است در ناحیه رودبار تهران که در اطراف آن معادن زغال

1 - P. maritima.

2 - Térébenthine.

3 - P. Strobus. 4 - Biota orientalis.

5 - Pinus maritime.

سنگ و آهن موجود است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۴ و جغرافیای اقتصادی ص ۳۹ و ۲۳).

**کاجری.** [ج] (ص نسبی) منسوب به کاجر. رجوع به کاجر شود.

**کاجری.** [ج] (لخ) ابوالاحمد محمد بن جعفر بن محمد بن عصمة کاجری. وی از اباسهل هارون بن احمد الاسترابادی و اباجعفر محمد بن عبدالله الفقیه الهندوانی و ابالفوارس احمد بن محمد جمعة النسفی و دیگران حدیث شنید. ابوالعباد المستغفری از او روایت دارد. وی در رجب سنه ۴۱۱ درگذشت. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

**کاجری.** [ج] (لخ) ابوسلمة احمد بن محمد بن عیسی بن سلیمان بن داود کاجری. وی از لیث بن نصر کاجری حدیث شنید و ابوتراب اسماعیل بن طاهر النسفی از او روایت دارد و جز وی کسی از او حدیث نشنیده. وی روز جمعه پس از نماز درگذشت و روز شنبه دو روز مانده از ماه محرم سال ۴۱۰ بخاک سپرده شد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

**کاجری.** [ج] (ری) [لخ] ابومحمد عبدالرحمن بن لیث بن نصر بن یوسف بن ابراهیم بن ثابت. وی از پدر خود محمد بن ابی طالب بن زکریا و عبدالؤمن بن خلق که هر دو نسفی هستند روایت دارد و ابوجعفر عبدالملک ابن عبدالله الخزازی الهروی و غیره از او روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

**کاجستان.** [ج] (ل) مرکب) باغ کاج. زمینی که از او درختان کاج فراوان رویده باشد.

**کاج سوزنی.** [ج] ز [ترکیب وصفی، ل] مرکب) نوعی کاج.

**کاجغر.** [غ] (لخ) کاجغر. کاشغر. رجوع به کاشغر شود.

**کاجگری.** [غ] (ص نسبی) منسوب است به کاجر. رجوع به کاجر شود.

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابواسحاق ابراهیم بن یوسف البارانسی. وی از ابوالحسن علی بن ابراهیم ادیب کاجری حدیث کند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابواسحاق ابراهیم بن یوسف البهری. وی از ابوالطیب طاهر بن حسین روایت دارد و المعی از او روایت کند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابوالحسن علی بن ابراهیم الادیب الکاجری. محدث است و ابواسحاق ابراهیم بن یوسف بارانی کاجگری از وی حدیث کند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابوالفضل ادریس بن

فلوح الحاج، وی از محمد بن عبدالله بن حسین روایت کند و المعی از او روایت دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابوالمظفر ابراهیم بن ابی ابراهیم ادیب، وی از ابویعقوب یوسف بن عاصم روایت کند و المعی کاجگری از او سماع دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابوصابر ایوب بن ملال فقیه. وی از ابوالحرب محمد بن خلف روایت کند و المعی از او روایت دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاجگری.** [غ] (لخ) ابوموسی الیاس بن عبدالله المؤذن. وی از محمد بن یحیی بن سراقه حدیث کند و المعی از او سماع دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاجگری.** [غ] (لخ) عبدالغفار بن حسین المعی. وی از ابواسحاق ابراهیم بن یوسف کاجگری و گروهی دیگر روایت دارد. (ایضاً انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف و ب).

**کاجک.** [ج] (ل) کاجک. رجوع به کاجک شود.

**کاج کاشفی.** [ج] ش [ترکیب وصفی، ل] مرکب) کاج منسوب به کاشف السلطنه. رجوع به کاج شود.

**کاجکی.** (ق) معنی کاشکی است مرکب از کاج و که = کی. (آندراج):  
که‌ای کاجکی دیده بودی مرا  
که یزدان رخ خود نمودی مرا. فردوسی ۲.  
خرمندان پیشین راست گفتند  
مرا خود کاجکی مادر نزدی. سعدی.

**کاجل.** [ ] (هندی، ل) اسم هندی دوده است که به چشم کشند. (فهرست مخزن الادویه). اسم هندی ائمد است. (تحفة حکیم مؤمن).

**کاجلون.** [ ] (هندی، ل) به هندی زبدالقواریر است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاجنکان.** [ ] (لخ) موضعی است از نواحی شامجهان. متوجه دفع مخالفان گشته خاقان منصور) با شصت نفر از بهادران به برجی که به طرف کاجنکان است برآمد و مردمی را که در آن طرف فویل بودند بزخم پیکان دیده منهزم ساخت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۱۷).

**کاجو.** (لخ) حاکم جانب غربی بغداد: والو کاجو الجانب الغربي و جعل الجانب الشرقي الی ابی الفتح تنج الحجری و اخیه ابی الفوارس سخریاس شرکه بینهما. (کتاب الاوراق صلی ص ۸۲).

... و فی هذا الشهر مات المعروف بزنجی الکاتب و کان مقدما فی الکتبة مذ ایام احمد بن محمد بن الفرات و هو الندی اصطعنه و کان کاجو و ینال انحدر الی ابن رایق فوصلها و رجعائم انحدر کاجو و ما کروو و تکنجور و صافی قوادالساجیه. (ایضاً کتاب الاوراق

صولی ص ۸۵).

**کاجو.** (لخ) (رود ...) رود کاجو از بگیند سرچشمه گرفته وارد خلیج گواتر میشود و از شعبات رود سرپاز که از رودهای حوضه خلیج فارس است میباشد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۴ و ۸۰).

**کاجول.** (ل) کاجول. کچول. رجوع به کاجول شود.

**کاجوی.** (لخ) (امیر ...) از دلاوران درگاه دانشمند بهادر. دانشمند بهادر را این کلمات خوش آمد به رفتن حصار راغب و مایل گشت پسر خود لاغری را پیش خواند و گفت با بیست تن از شجاعان سپاه و مبارزان درگاه بحصار رود و در عقب او کاجوی را با ده مرد دیگر بفرستاد و پس از وی منکوی را با جماعتی دیگر روانه حصار گردانید چون امیرزاده لاغری بحصار درآمد جمال‌الدین محمد سام به شاشت تمام او را به بارگاه ملک فخرالدین درآورد و متعاقب کاجوی و منکوی، در مدت یک ساعت قریب هشتاد مرد دلاور دانشمند حاضر شدند شراب و نقل و مایحتاج مجلس مهیا گردانیده بودند ایشان را بشراب مشغول گردانید ساعت بساعت جمال‌الدین سام پیش ایشان آمد و نعمتی دیگر می‌آورد و خدمتی میکرد لاغری و کاجوی او را میستودند و او کاسه میداشت و در اثنای آن حال کاجوی نیم مست از خرگاه بیرون آمد و به اسم تفرج مناظره بر ابراج حصار به هر طرفی می‌افکند ناگاه چهارتن از دلاوران غوری را دید که با سلاح تمام در پس خم گردش دیوار در کمین نشسته بودند جمال‌الدین محمد را گفت ای پهلوان این طایفه چه کسانی مگر بجهت گرفتن ما مرد در کمین نشانده، جمال‌الدین محمد سام گفت هرگز مباد که من با خاندان شما بد اندیشم چماقی بگرفت و حمله به آن مردان کرد و ایشان را باده مرد دیگر بفرمود تا از حصار بیرون کردند و این خبر بدانشمند بهادر رسید که جمال‌الدین محمد سام جماعتی را که سلاح پوشیده بودند بزخم چماق از حصار بیرون کرد دانشمند بهادر از آن معنی شادمان گشت و مطمئن خاطر شد... (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۳۲).

**کاجه.** [ج / ج] (ل) کاجه. کچه. رجوع به کاجه شود.

**کاجی.** (هندی، ل) اسم هندی تخم زردک است. (تحفة حکیم مؤمن). اسم فارسی حسوی است که از پرور سازند. (فهرست

مخزن الادویه).

**کاجیه**. (حامص) لوچی. خول. دوبینی.

**کاجیه**. (۱) به سیرانی ابن عرس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ابن عرس شود.

**کاجیره**. [ز / ر] (۱) کاجیره. کازیره. کافشه. رجوع به کافشه شود. گل رنگ. بهزم. بهرمان. کاغاله. گل کاغاله. عُصفر معصفر. کاکیان. خسق. خسک. دانه‌ای باشد سفید که از آن روغن کشند و به عربی آن دانه را احریض و گل آن را معصفر گویند و بعضی گویند احریض گل کاجیره است. (برهان). به فارسی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی احریض است، لغت دیلمی است و کافشه فارسی آن است و گل آن معروف است و به صفات مفیده موصوف است. (آنتدراج) (انجمن آرای ناصری). قرطم<sup>۱</sup> که گلهای آن تشکل دبیه‌های بزرگ در بالای ساقه میدهد گلبرگهای آن نارنجی رنگ و آنها را به نام گل رنگ در رنگرزی بکار می‌برند دانه‌های آن را کافشه و کاجیره مینامند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۱). تخم گل زردی است شبیه به زعفران، در معالجه‌های زنانه ضماد و مرهم از آن سازند.

**کاج**. (۱) کاج. آبگینه را گویند و خشت و ظرف گلی را که بر زیر آن آبگینه ریخته باشند کاجی نامند. (جهانگیری). شیشه صلایه کرده را نیز گویند که کاسه گران بر روی طبق و کاسه ناپخته مانند. (برهان). [تارک سر و فرق سر را نیز گویند. (برهان). در شرفنامه معنی سر آمده که او را تارک و چکاد نیز گویند. (رشیدی).] (ق) بمعنی افسوس و کاش و کاشکی هم باشد. (برهان). [۱) بمعنی قفا زدن و گردنی هم هست. (برهان). سیلی باشد که بر قفا زنند. (رشیدی):

مرد را کرد گردن و سر و پشت  
سر بسر کوفته بکاج و بمشت.  
ز انتقام شیخ ابواسحاق رفت  
از جهان ظلم و تعدی خورده کاج.

شمس فخری.  
|| درخت صنوبر را نیز گویند. (رشیدی):

از تف محنت دل اعدای او  
شاخ شاخ آمد بسان بار کاج. شمس فخری.  
نیز رجوع به کاج شود.

**کاج**. (لخ) نام ناحیتی به هندوستان که از نهر چکش مشروب گردد. (ماله‌بند بیرونی ص ۱۳۱).

**کاجار**. (۱) آلات باشد از آن خانه و هر چیز. (لغت فرس اسدی). آلات هر چیز باشد. (اوهبی). اسباب خانه را گویند. (جهانگیری). آلات و ادوات و ضروریات و مایحتاج خانه را گویند از هر چیز که باشد. (برهان):

اکنون سوراخ است و مردم آید بسیار  
کار شگرف است و صحن ساخته کاجار.

تا میان بسته‌اند پیش امیر  
در تک و تاز کار و کاجارند. ناصر خسرو.

نگه کن شگفتی بمستان بستان  
که هر یک چه بازار و کاجار دارد!

ناصر خسرو.  
اصل جنبش چرا نگوئی چیست؟  
چون نجوئی که این چه کاجار است؟

ناصر خسرو.  
در طلب آنچه نیاید بدست  
زیر و زبر کردی کاجار خویش.

ناصر خسرو.  
این دیو هزیمتی است زینجا در  
منگر تو بدانکه ساخت کاجاری.

ناصر خسرو و رجوع به کاجال شود.

**کاجاکوه**. (لخ) از کوه‌های واقعه بین سرخس و بندر گواتر که در شمال لادنه جای دارد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

**کاجال**. (۱) آلات خانه باشد چون فرش و اوانی، و سیار (سیار) همین باشد. (فرهنگ اسدی چ هرن ص ۸۰). آلات خانه باشد از هر نوعی. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال). آلات خانه بود از هر لونی که باشد از قماش و آنچه بدان ماند. (اوهبی).

معنی کاجار است که آلات و ضروریات خانه باشد از هر گونه و بمعنی متاع و اسباب هم آمده است. (برهان):  
زود بردند و آزمودندش  
همه کاجالها<sup>۲</sup> نمودندش. عنصری.

بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت  
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاجال.

بهرامی.  
ز ترکناز حوادث در این فتن ما را  
نه خانه ماند و نه مانه، نه رخت و نی کاجال.  
شمس فخری.  
مؤلف گوید: بگمانم مصحف کاخال باشد  
منسوب به کاخ مثل چنگال منسوب به چنگ  
و نظایر آن و نسخه بدل هم در شعر عنصری  
در فرهنگ اسدی چ هرن کاخال هست.  
تحقیقاتی من در کاجال و کاخال کرده‌ام.  
رجوع به کاخال شود. بعد از آن کلمه کاجار  
را در نسخه حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی  
یافتیم. از یثرو گمان میکنم کاجار و کاجال و  
کاخال هر سه صحیح باشد.

**کاجالان**. (لخ) ده قشلاقی جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجه شهرستان تهران. فعلاً بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاج خوردن**. [خوَر / خُرَد] (مص)

مرکب) کاج خوردن. رجوع به کاج خوردن شود.

**کاجره**. [چ / ز / ر] (۱) کاجیره. رجوع به کاجیره (کاجیره) شود. کافشه. (ناظم الاطباء).

**کاجرفو**. [غ] [لخ] کاجرف. بر وزن و معنی کاشغراست و آن شهری باشد از ماوراءالنهر و بعضی گویند چاچ همان است که<sup>۳</sup> کمان خوب از آنجا می‌آورند. (برهان). بر وزن و معنی کاشغراست و آن شهری باشد معروف. (آنتدراج). مؤلف فرهنگ نظام وجه اشتقاق ذیل را برای آن ساخته است: ممکن است کاشغرا مبدل آن باشد چه کاج بمعنی شیشه است و «غر» مبدل «گر» و معنی مجموع شیشه گرو وجه تسمیه شاید بودن کارخانه شیشه سازی در آن شهر بوده. - انتهی. نیز رجوع به کاشغرا شود.

**کاجک**. [چ] (۱) تارک سر را گویند که فرق سر و میان سر باشد. (برهان):

زخم خوردن بکاجک اندر رزم  
خوشر از طعنه عدو صدبار.  
عزیز مشتملی (فرهنگ نظام) ۴.

|| (مصفر) مصفر کاجیه که زنج باشد. (آنتدراج):

کاجک و ریشک و ثناخوانی  
کبرک و عجبک و سخندان.

سنائی (از جهانگیری).  
**کاجکی**. (ق) کاجکی. کاشکی. کاج. کاج. کاش. لیت. (ترجمان القرآن):

خوشدل آن شد که باشدش یاری  
گر بود کاجکی چنان باری. نظامی.

**کاجکینه**. [ن / ن] (۱) مرغی است سیاه و سفید که آن را به عربی عقق گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۷ الف). رجوع به عکمک و عقق شود.

**کاجوره**. [ز / ر] (۱) بمعنی کاجیره. (آنتدراج). رجوع به کاجیره شود.

**کاجول**. (۱) کاجول. کچول. رقص. کون و کچول. کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن. (برهان):

از آن جمله پنجاه من بار کرد  
چو رقص کاجول بسیار کرد.

(دستورنامه نزاری قهستانی چ روسیه، ۱۹۲۳).

**کاجه**. [چ / چ] (۱) زنج باشد و شیرازیان کچه خوانند. (جهانگیری). || بمعنی چانه و

1 - Garthamus.

۲- ن: کاخالها.

۳- چاچ نزدیک تاشکند فعلی در ازبکستان است.

۴- در آنتدراج: مستحلی.

زنج باشد که موضع برآمدن ریش است. (برهان). کاجه، چانه، ذقن. || معنی خوشی و طرب آمده است. زراتشت بهرام گفته: چو نامه نزد «چنگرنگهاچه» آمد دلش در شادی و در کاجه آمد.

(از جهانگیری).

**کاجی.** (۱) بر وزن و معنی کاشی است. (برهان). (آندراج). و آن سفالی باشد که شیشه صلاهی کرده بر روی آن مالیده و پخته باشند. (برهان). کاشی و لعاب از شیشه صلاهی کرده که بر روی سفال اندود نموده در کوره پزند. (ناظم الاطباء). || کاجی، حریق، قابولا، صمحل، نجیره، عاقولا، عصیده (امروز در عراق عرب). سخینه، آردهاله. (زمخشری). نقیته. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). حلوی روانی را نیز گویند که از دواها و تخمهای گرم پزند. (برهان). شله شیر و شله ای که از شیر و یا شکر و آرد و روغن سازند ویژه برای زجه. (ناظم الاطباء). طعامی از آرد سرخ کرده و روغن و زعفران یا زردچوبه و بیشتر زچگان را پزند. آرد بوداده با روغن که از آن حلوائی پزند. (در کتاباد خراسان):

صحن کاجی چو پر از روغن و دوشاب بود  
نرساند بگلو لقمه آن هیچ آزار.

بسحاق اطعمه.

بهر کاجی و عدس در خانه ای باشم مقیم  
با کماج گرم و یخنی من که باشم در سفر.

بسحاق اطعمه.

کاجی نتوان پخت از این تخم که کشتیم  
کیا نتوان دوخت از این رشته که رشتیم.

بسحاق اطعمه (از آندراج و انسجمن آرای ناصری).

کاجیش وزیر و رشته نایب  
لفتی حاجب، هر یسه دربان.

فخرالدین منوچهر.

— امثال:

کاجی به از هیچی است. رجوع به امثال و حکم ده خدا شود.

**کاجیره.** (ر / ز) (۱) کاجیره. رجوع به کاجیره شود. کافشه. (ناظم الاطباء).

**کاجیک.** (۱) عصیده. خوش نرم. کوله. (زمخشری). معجون و ریجاری که از غسل سازند و شیره انگور و شیرهای که از مویز سازند. (ناظم الاطباء).

**کاجینه.** (ن / ن) (۱) کاجره. (شعوری). کافشه. (ناظم الاطباء).

**کاج.** (ع) (۱) سرکوه. بن کوه. کجی مثله ج، اکیاج و کیوج. (منتهی الارب). وسعت کوه. (ناظم الاطباء).

**کاجیه.** (ح ب) (ع ص) کثیره. (منتهی الارب). دراهم کاجیه؛ درهمهای بسیار و کذلک غیرها من الاشیاء. (ناظم الاطباء).

|| آتش بلندشعله. (منتهی الارب).

**کاجص.** [ح] [ع ص] نعمت فاعلی از کحوص. زنده بپای خود. || نشان محو شونده. ج، کواحص؛ اطلال کواحص؛ آثار خانه محو و ناپدید. (منتهی الارب).

**کاحصه.** [ح ص] [ع ص] مؤنث کاحص. ج، کواحص. (ناظم الاطباء). رجوع به کاحص شود.

**کاحطه.** [ح] [ع ص] عام کاحطه؛ سال خشک بی باران. (منتهی الارب).

**کاحل.** [ح] [ع ص] سر مهنده به چشم. کحال. (المنجد).

**کاخ.** (۱) کوشک باشد. (لفت فرس اسدی). منظر باشد و کوشک را نیز گویند. (صحاح الفرس). کوشک بلند. صرح. (زمخشری). کوشک و قصر و عمارت بلند باشد. (برهان). خانه، اطاق، کوشک و خانه های چند رویهم برافراشته. قصری که در بستان سازند. اسپرلوس. رجوع به اسپرلوس شود؛ چه شهر شهر بدو اندرون سرای سرای چه کاخ کاخ بدو اندرون بهار بهار. رودکی.

از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ  
درختی گشن بیخ و بسپارشاخ.

ای منظره و کاخ برآورده به خورشید  
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان.

ز یک میل کرد آفریدون نگاه  
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۵۲).

به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ  
جهان ناسپرده جوان سترگ.

بکاخ اندر آمد دوان کندرو  
در ایوان یکی تاجور دید نو.

ز بی راه مر کاخ را بام و در  
گرفت و بکین اندر آورد سر.

(ایضاً ص ۵۸).

هم از رشک ضحاک شد چاره جوی  
ز لشکر سوی کاخ بهنهاد روی.

برسم کیان تاج و تخت بھی  
بیاراست با کاخ شاهنشهی.

یکی کاخ آراسته چون بهشت  
همه از زر و سیم افکنده خشت.

فرود آورید اندر آن کاخشان  
چو شب روز شد کرد گستاخشان.

چو آمد بکاخ گران مایه باز  
بپیش جهان داور آمد براز.

چو آبی بکاخ فریدون فرود  
نخستین ز هر دو پسر ده درود.

(ایضاً ص ۷۶).

(ایضاً ص ۸۰).

برون آمد از کاخ شاپور گرد

فرستاده سلم را پیش برد. (ایضاً ص ۹۸).

سپهر برین کاخ ایوان اوست  
بهشت برین روی خندان اوست.

یکی کاخ بد تارک اندر سماک  
نه از دست رنج و نه از سنگ و خاک.

چنین گفت گوینده با پهلوان  
که از کاخ مهرب روشن روان...

نیاید شدن تان سوی کاخ باز  
بدان تا پیامی فرستم براز.

پرستنده گفتا چو فرمان دهی  
بتازیم تا کاخ سرو سهی.

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ  
بدست اندرون هر یک از گل دوشاخ.

نبینید کز کاخ کابل خدای  
بیزین اندر آرد بشبگیر پای.

بیزین اندر آرد بشبگیر پای.  
چنانچون بود مردم جفت جوی.

ز بالا کمند اندر افکنند زال  
فرود آمد از کاخ فرخ همال.

همه کاخ مهرب مهر منست  
زمینش چو گردان سپهر منست.

وزان جا بکاخ اندر آمد دژم  
همی بود با درد و اندوه و غم

در کاخ بر خویشتن بر بیست  
از اندیشگان شد بکر دار مست.

از این کاخ آباد و این بوستان  
از این کامگاری دل دوستان.

به هندوستان اندر آتش فروز  
همه کاخ مهرب و کابل بسوز.

که ویران کنی کاخ آباد من  
چنین داد خواهی همی داد من.

چماند بکاخ من اندر سمند  
سر بر شود باسماں بلند.

به کابل دگر سام را هر چه بود  
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود.

(ایضاً ص ۲۰۴).

(ایضاً ص ۲۰۵).

۱- از کاج + ی (نسبت)، قیاس شود با کاشی.  
(حاشیه برهان قاطع ج معین).



بزرگان سوی کاخ شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند. (ایضاً ص ۲۱۳).  
چو بشنید سیندخت گفتار اوی به آرایش کاخ بنهاد روی. (ایضاً ص ۲۱۵).  
بزرگان کشورش با دست بند کشیدند صف پیش کاخ بلند. (ایضاً ص ۲۲۰).

همه کاخها تخت زرین نهاد نشستند و خوردند و بودند شاد. (ایضاً ص ۲۲۹).

چو شد ساخته کار جنگ آزمای کاخ آمد اغریث رهنمای. (ایضاً ص ۲۴۹).

سپاه و جهاندار بیرون شدند ز کاخ همایون بهامون شدند. (ایضاً ص ۲۵۱).

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال. بهرامی.

جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آوند! طیان.

چون در او خذلان عصیان تو ای شه راه یافت کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد. فرخی.

بر کاخهای او اثر دولت قدیم پیداتر است ز آتش بر تیغ کوهسار. فرخی.

هر روز شادی نو بیناد و رامشی زین باغ جنت آئین وین کاخ کرخ وار<sup>۲</sup>. فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۲۸).

شهریاری که خلاف تو کند زود تند از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز. فرخی.

کاخ او پر فغان کبک خرام. فرخی  
سختم عجب آبد که چگونه بردش خواب آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست؟ منوچهری.

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر بگذشتش از سهیل سر برج و کاخ و قصر. منوچهری.

کاخی که دیدم چون ارم خزمر از روی صنم دیوار او بینم بضم مانده پشت شمن. امیر معزی.

یک مشت خاکی از چه در بند کاخ و کوخی برگ از خدا طلب کن بگذار شاخ و شوخی. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۳۷).

اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید چو طفلان خوابگه بگذار و زی میدان مردان شو. خاقانی.

دنیا که دوروزه کاخ و کوخی است در راه محمدی کلوخی است. خاقانی (از انجمن آرا).

جهدی بکن چو زلزله صور در سرد شاه دل تو کرده بود کاخ را رها. خاقانی.  
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیا پس بدست مرغ کویم دادی احسنست ای ملک! خاقانی.

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی (از انجمن آرا).

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی (گلستان).

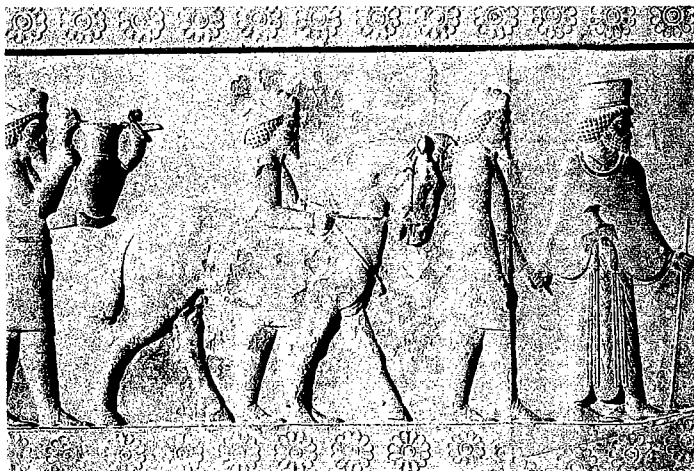
|| بمعنی باران هم آمده است که عربان مطر خوانند. (برهان). کاخه. رجوع به کاخه شود. بمعنی آینده از آسمان است که صفت باران است. (فرهنگ نظام).

**کاخ.** (ع) کاه‌های از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. ج، کیخان و اکواخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (الکوخ و الکاخ بیت مسنم) ای له سنام و هو فارسی و الکرخ ایضاً بیت (من قصب بلاکوة). (تاج العروس).

**کاخ.** (بخ) قصبه‌ای باشد در خراسان از مضافات تون. (برهان). امروز کاخک گویند. (برهان قاطع چ معین حاشیه لغت کاخ).

**کاخ آپادانا.** [بخ] [بخ] از کاخهای دوره هخامنشیان در تخت جمشید. در رساله «شرح اجمالی آثار تخت جمشید» آمده: کاخ عظیمی است که ستونهای بلند و پلکانهای مفصل آن مهمترین آثار موجود تخت جمشید بشمار میرود. کاخ مزبور از طرف شمال و مشرق بحیاط وسیعی مشرف بوده در هر یک از آن دو سمت پلکانهای مفصلی داشته است.

باقی مانده است. رجوع بدو شکل زیر شود. در هر دو پلکان سراسر یک بدنه صف افسران و سربازان و مراسم مربوط به سلام ارتش شاهنشاهان هخامنشی نموده شده. در ردیف بالا نقش عرابه‌ها و اسبهای سلطنتی و کرسی مخصوص شاهنشاه و در دو ردیف پایین، تصویر افسران و بزرگان دربار یک درمیان یکی پارس و یکی مادی بنظر میرسد و در قسمت جلو صورت عده‌ای از سربازان جاویدان که سربازان خاص شاهنشاه بوده‌اند در سه ردیف دیده میشود. در بدنه وسط پلکان نقش هشت سرباز نيزه‌دار که باز یکی پارسی و یکی مادی باشد حجاری گردیده است. در بدنه بزرگ دیگر بیست و سه مجلس، هر مجلس شامل تصویر نمایندگان یکی از ملل تابعه ایران با لباس و هیئت مخصوص و هدایائی که جهت شاهنشاه عرضه میدارند ترتیب داده شده است. دست نفر مقدم هر دسته از نمایندگان را یک حاجب پارسی یا مادی گرفته برای باریافتن بحضور شاهنشاه میبرد و پشت سر وی سایر نمایندگان آن ملت هدایای خود را می‌آورند. وضع نقوش برجسته را در پلکانهای دو ایوان شمالی و شرقی آپادانا طوری ترتیب داده‌اند که مانند تمام نقوش برجسته تخت جمشید در یک طرف جانب راست و در طرف دیگر پهلوئی چپ اشخاص بخوبی نمودار باشد و بدین ترتیب برای علاقه‌مندان بمطالعه وضع لباس ملل مختلف و افسران هخامنشی موضوع‌های بسیار شیرین و دلچسب فراهم میباشد.



نقش سربازان پارسی و مادی بر دیواره پلکان شرقی کاخ آپادانا

شرح نقوش برجسته ملل تابع ایران بر بدنه پلکان بزرگ جبهه شرقی آپادانا: چون یکی ۱-ن: بستانند. ۲-ن: کوخ وار.

پلکان شمالی چون از قدیم‌الایام بیرون از خاک بوده خرابی و آسیب زیاد به آن وارد آمده است و پلکان شرقی چون طی قرون متمادی خاک آن را فرا گرفته سالمتر و بهتر

صفحه شود). و بالاخره هندیان دیده میشوند. پنج ملت دیگر هم روی دیوارهٔ پلکان بر بالای نقش شیر و گاو نموده گشته که برتیب از بالا بیابین شامل نمایندگان سکودرا یعنی ساکنین تراکیه و مشرق مقدونیه و سپس تازیان و پس از آن ملتی شبیه آشوریان بوده در منتهی‌الیه دیوارهٔ پله نمایندگان پوتنی (سومالی کنونی) و حبشیان که آخرین قوم تابع شاهنشاهی ایران بشمار میرفته و داس و زرافه هدیهٔ ایشان میباشد، حجاری شده است.<sup>۱</sup>

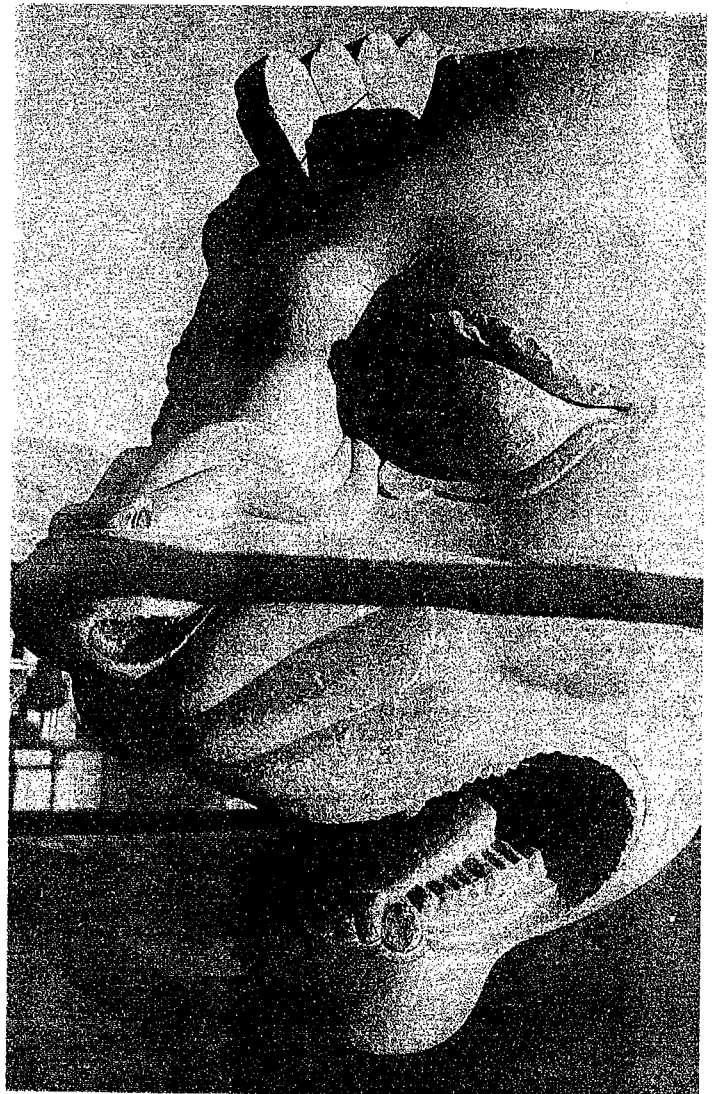
آثار آتش سوزی اسکندر در قسمت جنوبی همین بدنه که نقش ملل تابع ایران بر آن حجاری گشته و همچنین بر روی پله منتهی‌الیه جنوبی آن بخوبی پدیدار است.

توضیح دربارهٔ اینکه بیست و سه مجلس فوق از لحاظ مدرک عظمت و قدرت میهن ما در عصر شاهنشاهان هخامنشی تا چه پایه اهمیت دارد در اینجا زائد بنظر میرسد ضمناً طرز لباس و درجهٔ تمدن و صنعت ملل تابع ایران از روی نقوش و هدایای هر کدام معلوم گشته اطلاعات کم نظیری را در این باره به اختیار علاقه‌مندان میگذارد و شرح این قسمت در اینجا موجب اطباب مطلب خواهد بود.

بر طرفین بدنه‌های هر یک از پلکانهای آپادانا کتیبه‌هایی بخط میخی دیده میشود. در لوحهٔ یک طرف متن پارسی و در لوحهٔ دیگر متنهای بابلی و عیلامی است و مضمون آن بطور خلاصه از احداث پلکانها و نقوش روی آنها بفرمان خشایارشا حکایت مینماید.

نقشهٔ اجمالی کاخ آپادانا بدین قرار بوده که از پلکانهای شمالی و شرقی هر کدام به ایوانی بزرگ بالا میرفته‌اند. هر یک از ایوانهای مزبور دارای دوازده ستون سنگی بلند بارتفاع ۱۸ متر بوده. از ایوان شمالی به وسیلهٔ دو آستانه و از ایوان شرقی بوسیلهٔ یک آستانه بدرون تالار بزرگ کاخ میرفته‌اند. این کاخ ایوان سومی هم به طرف مغرب داشته که

۱- معرفی ملتهای مزبور بشرح فوق در برخی مواد مستند باظهارات دانشمند فقید پرفسور هرتسفلد است که نگارنده [آقای مصطفوی، نویسندهٔ این عبارات] بیش از دو سال در تخت جمشید با او در تماس بوده از اطلاعات ذقیمتش بهره‌مند میشدم و از طرف دیگر در دخمهٔ جنوبی تخت جمشید نام هر یک از نمایندگان ملل تابعه که تخت شاهی را بر بالای دست گرفته‌اند بر زبر نقش هر کدام نگاشته شده است. و اینجانب آنها را از نزدیک بدقت دیده و خوانده‌ام تا اطلاعات خویش را بقدر امکان در این مورد توأم با اطمینان بیشتر بعرض علاقه‌مندان برسانم.

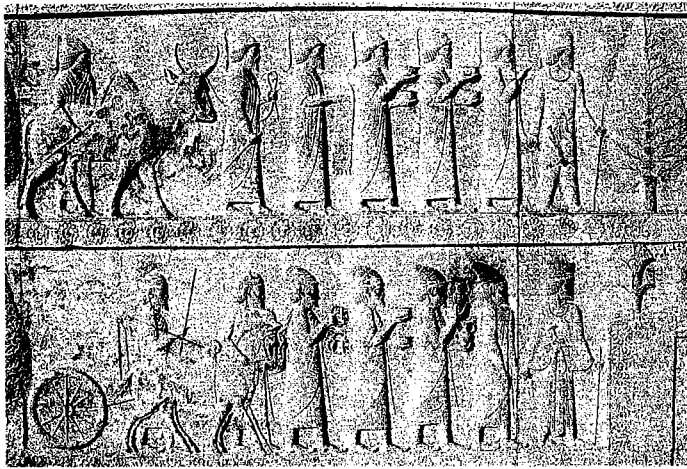


سرسون در ایوان شرقی کاخ آپادانا

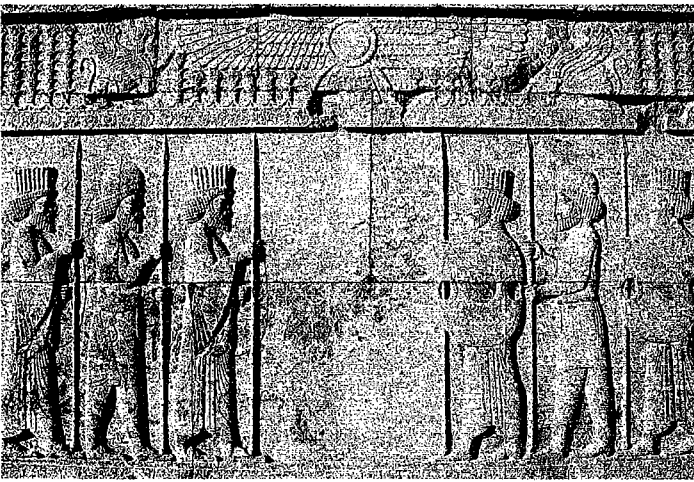
است. (در مجلس ششم و هفتم ظاهراً نمایندگان زرنکا (سیستان کنونی) و خوارزمیان نمودار هستند.

در ردیف دوم شش ملت نموده شده است؛ ردیف جلوتر نمایندگان آرامنه با اسب و ظرف گرانها؛ پشت سر آنها بابلیان که گاو کوهاندار از جمله هدایای ایشان است؛ پس از آن نمایندگان مجلس سیلیسی (؟) در آسیای صغیر که دو رأس قوچ ممتاز ضمن هدایای خود می‌آوردند و بعد از آن. سکاکیان نیز خود سپس آشوریان و در آخر سکاکیان هوم ورک دیده میشوند. ردیف سوم شامل پنج ملت بوده، ابتدا نمایندگان فنیقیه با ظروف گرانها و عرابهٔ عالی؛ سپس مردم کاپادوکیه (؟) در آسیای صغیر؛ پس از آن نمایندگان یونانیان سارد و بعد مردم هاروواتی یعنی اهالی رنج در افغانستان (رجوع به شکل بالای همین

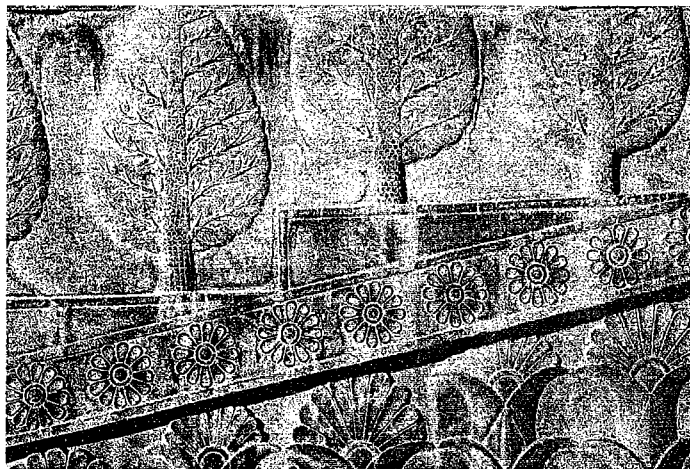
از جالب‌ترین و دلنشین‌ترین آثار تخت جمشید همین قسمت اخیر یعنی بیست و سه مجلس شامل تصاویر ملل تابعهٔ ایران در حال عرضه‌داشت هدایای خود و باریافتن به حضور شاهنشاه هخامنشی میباشد، لذا از روی نقوش بدنهٔ بزرگ پلکان شرقی آپادانا، در قسمتی که تصاویر ملل مزبور نموده شده است نظر به سالمتر ماندن آنها ذیلاً معرفی هر یک از اقوام تابع ایران می‌پردازد: همانطور که فوقاً اشاره نمود تصاویر این ملل در بیست و سه مجلس ترتیب داده شده. از این بیست و سه مجلس هفت مجلس در ردیف بالا قرار دارد: مجلس اول نمایندگان مادیان، مجلس دوم نمایندگان خوزیان، مجلس سوم پارتیان، مجلس چهارم، ملتی شبیه به پارتیان یعنی سفدیان یا باختریان، مجلس پنجم مصریان (که نیمهٔ بالای بدنشان ریخته و از میان رفته



نمایندگان ملتها و کالاهایی برای تبرک، دیوارهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا



نقش سربازان پارسی و مادی بر دیوارهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا



نقش سرو و نیلوفر بر بدنهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا

چشم انداز آن رو بجلگهٔ پهناور مرو دشت بوده مانند ایوان شرقی بوسیلهٔ یک آستانهٔ بزرگ به تالار مرکزی مربوط میگردد. تالار بزرگ مرکزی کاخ دارای شش ردیف در شش ردیف جمعاً ۳۶ عدد ستون سنگی بزرگ بوده هر ضلع تالار ۷۰ و ۶۰ متر طول داشته در چهار طرف آن دیوار خشتی که قطر آن بطور متوسط ۵ متر و نیم بوده قرار گرفته تالار مرکزی را از سه ایوان فوق‌الذکر مشخص مینموده است بدین‌قرار کاخ آپادانا عبارت از تالار بزرگی در وسط با ۳۶ ستون و ایوانهایی در شمال و مشرق و مغرب هر کدام دارای ۱۲ ستون بوده بوسیلهٔ پلکانهای مفصل و معظمی از جانب شمال و مشرق بحیاط شمالی و شرقی کاخ مربوط میگشته است از طرف جنوب تالار هم دو آستانه در بزرگ پدیدار است که بقسمتهای عقب تالار مربوط میشود. با مختصر دقتی در محل دیوارهای خشتی اطراف تالار محل آبروها و ناودانها ملاحظه میگردد. این آبروها به مجرای عظیم زیرزمینی مربوط میشود که بطول چند کیلومتر در زیر صفت تخت جمشید در دل صخره ایجاد گشته محل جریان و خروج فاضل آب کاخهای تخت جمشید بوده است. محل کشف الواح زر و سیم در کاخ آپادانا: در هر یک از چهار گوشهٔ تالار مرکزی آپادانا درست زیر زاویه دیوار خشتی اطراف تالار جعبهٔ سنگی حاوی لوحی از زر و لوحی از سیم وجود داشته که به امر داریوش پیش از ساختمان دیوار آنها را نهاده بودند. دو عدد از این جعبه‌ها با الواح آنها در زمانهای قدیم ضمن خاکبرداریها و تجسسهای فراوانی که طی قرون متمادی در آثار تخت جمشید بعمل آورده‌اند کشف شده و از میان رفته است. دو جعبهٔ دیگر که در گوشه‌های شمال شرقی و جنوب شرقی تالار قرار داشت. در شهریور سال ۱۳۱۲ بوسیله آقای کرفتر معاون و معمار هیئت علمی تخت جمشید کشف گردید، و اینک یک جعبهٔ سنگی با یک لوح زر و یک لوح سیم در موزهٔ سلطنتی کاخ مرمر و یک جعبهٔ سنگی و یک لوح زر و یک لوح سیم دیگر در موزهٔ ایران باستان نگهداری میشود. مضمون کتیبهٔ الواح مزبور بدین‌قرار است:

«داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پسر ویشناسپ هخامنشی. داریوش شاه گوید اینست کشوری که من دارم از سکستان آن طرف سغد تا کوشا (حبیسه)، از هند تا سارد که آن را اهورا مزدا بزرگترین خدایان به من داده است. اهورا مزدا مرا و خاندانم را پاس دارد (حفظ کند).» از این کتیبه برمی‌آید که ساختمان کاخ آپادانا در

زمان داریوش آغاز گشته تالار مرکزی آن در | زمان همان شهریار ساخته شده، قسمتهای

دیگر تا زمان خشایارشا بطول انجامیده است و به همین سبب کتیبه پلکانهای بزرگ آن بنام خشایارشا تفرگ رده‌اند.

ستونهای آپادانا در تالار مرکزی و ایوان شمالی شبیه ستونهای عمارت مدخل بوده بر فراز آنها سرستون‌هایی دارای دو پیکر گاو استوار بوده است و اینک در حیاط شمالی کاخ مزبور یکی از این نوع سرستون‌ها که شکسته و آسیب زیاد دیده است موجود است و تا حدی چگونگی آن را مینمایاند. ایوانهای غربی و شرقی تنها دارای سرستونهائی به شکل گاو یا شیر بوده، سرستونهای تزئینی دیگر نداشته و نمونه یکی از سرستونهای ایوان شرقی مشتمل بر دو سر پیکر شیر که بواسطه رگه طبیعی سنگ هنگام ساختمان کاخ و ایوان آپادانا از نصب آن خودداری و در کف حیاط به پهلو خوابانده شده بود. در فروردین سال ۱۳۲۱ در گوشه شمال شرقی حیاط آپادانا به دست آمد و آن را در همان محل از پهلو بلند کرده بر کف زمین قرار دادند و اکنون همانجا نگهداری میشود (رجوع بشکل زیر شود). (از شرح اجمالی آثار تخت جمشید تألیف سیدمحمدتقی مصطفوی صص ۴ - ۱۰). نیز رجوع به آپادانا، اپادانا، اپیدانه، در همین لغت‌نامه و گزارشهای باستان‌شناسی از نشریات اداره کل باستان‌شناسی ج ۳ صص ۶۴ - ۶۸ شود.

**کاخ آینه‌خانه.** [خ ن / ن / ن / ن] (لخ)

از آئینه عهد صفوی در اصفهان. در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: عمارت آئینه‌خانه بفاصله تقریباً پنجاه متر در مشرق کارخانه هفت دست فعلی و شصت متر فاصله از رودخانه زاینده‌رود به سمت پل خواجو واقع بوده و مشتمل بر تالاری شگفت و عالی بوده است که دوازده یا هیجده ستون دوازده متری از چوب سدر طاق مجلل آن را نگاهداری میکرده است و ترتیب چوب بست طاق آن نیز مانند چهلستون بوده است. نقشه عمارت آئینه‌خانه تقریباً مانند چهلستون ولی کوچکتر از آن بوده و طول عمارت ۲۴ متر و عرض آن ۲۱ متر و چهارستون مرکزی آن مانند چهار ستون مرکزی عمارت چهلستون بر روی چهارپایه سنگی حجاری شده بشکل چهارشیر قرار داشته که در گوشه‌های حوض وسط تالار واقع میشده است، و از دهان چهار شیر مجاور حوض آب بداخل حوض جهش میکرده (دو پایه از چهار ستون مرکزی آئینه‌خانه که یکی از آنها نسبتاً سالم مانده است اکنون در وسط دو باغچه گلکاری طرفین خیابان مدخل چهلستون زینت افزای باغچه‌های مزبور میباشد و در نظر است با چهارپایه مجسمه‌های سنگی چهارگوشه

حوض چهلستون که باقیمانده‌های یک عمارت دیگر منهدم شده صفوی به نام «سرپوشیده» است در محل مناسبی در عمارت چهلستون نگاهداری شود. نمای تالار آینه‌خانه به سمت شمال رودخانه زاینده‌رود بوده یک سالن بزرگ بعد از ایوان با گنبدی عالی داشته که از دو طرف بوسیله درهای نقاشی و پنجره‌های مشبک مسدود میشده است و اطراف آن اطاقهای دیگری بوده، کف عمارت از تخته‌سنگهای بزرگ مفروش بوده که بوسیله پلکانهای سنگی به نهری سنگی که دور تادور عمارت میگردد منتهی میشده است. تزئینات این عمارت شامل قابه‌های مزین، کتیبه‌ها، نقاشیها، طلاکاریها و تزئینات بلورین بوده و همه دیوارها و سقف آن از آئینه‌هایی تزئین میشده که یکپارچه بوده و طول آنها از یک متر و نیم تا دو متر و عرض آنها کمتر از یک متر نبوده است. انعکاس رودخانه زاینده‌رود و بیشه‌های ساحل شمالی آن در آئینه‌ها منظرهای بی‌نهایت جالب و دلکش بوجود می‌آورده و بی‌اختیار تماشاچیان را به تحسین و تمجید وامیداشته است. این عمارت در سال ۱۳۱۹ قمری منهدم گردیده است. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۱۹۹ - ۲۰۱).

**کاخال.** (ا) اثاث البیت. فرش و اوانسی.

آلات خانه. میل. در فرهنگها همه جا این کلمه را «کاجال» یا «کاجال» ضبط کرده‌اند، تنها در لغت فرس چ پاول هورن برای «کاجال» نسخه بدل «کاخال» با‌خاء معجمه نیز هست و برای «کاجالها» در شعر عنصری:

زود بردند و آزمودندش  
همه کاجالها نمودندش

نسخه بدل «کاخالها» یا حاء خطی است و من گمان میکنم این کلمه کاخال باشد با‌خاء معجمه نه «کاجال» و نه «کاجال» و نه «کاحال» و مرکب است از کاخ بمعنی کوشک و قصر و غیره و «ال» حرف نسبت و این معنی را گذشته از اینکه نسخه بدل اسدی پاول هورن تأیید میکند، بودن لفظ کاخ در بیت بهرامی بقصد جناس، مؤید دیگری است و مصراع بهرامی هم که در فرهنگها شاهد «کاجال» آورده‌اند، شاید در اصل اینطور بوده:

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت  
نه تاج ماند و نه تخت و نه کاخ و نه کاخال  
و کاتب تحریف کرده باشد. رجوع به کاجال و کاجار آل شود.

**کاخ اخشید.** [خ آ] (لخ) آقای سعید

نفیسی نوشته‌اند: «... جایگاه «اخشید» پادشاه سمرقند و کاخهای وی در آنجا (مایم‌غ) بود

و این روستا در میان جبال ساودار و ورغسر بود که منتهی میشد به سمرقند و در مجاورت سنجر فغن و در آن منبر نبود و در این روستای مایم‌غ مکانی بود به اسم «ریودد»<sup>۲</sup> و آن قریه‌ای بود مکان اخشید ملک سمرقند و کاخهای اخشید در آن بود...» (احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۳۶).

**کاخ اردوان.** [خ آذ] (لخ) در بیت ذیل آمده:

آبیست پیش خنجر او تیغ اردشیر  
خا کیست پیش منظر او کاخ اردوان.

خواجوی کرمانی.  
در سلسله اشکانی پنج اردوان بود و مراد خواجو قصر یکی از آنان است.

**کاخ پادشاهان بخارا.** [خ د ن ب] (لخ) آقای سعید نفیسی نوشته‌اند: «کاخ

پادشاهان بخارا در موضع ریگستان بود از دروازه غربی کهندز تا بدروازه عمده که همان دروازه ریگستان باشد. نصرین احمد سامانی بر ریگستان سرائی ساخت بسیار نیکو و مال بسیار در آن بکار برد و هم در آن سرای عمال مملکت را سرایها ساخت و هر عاملی را جداگانه دیوانی بود بر در سلطان چون دیوان وزیر و دیوان مستوفی و دیوان عمیدالملک و دیوان صاحب شرط و دیوان صاحب برید و دیوان مشرف و دیوان مملکت خاص و دیوان محتسب و دیوان اوقاف و دیوان قضا.» (احوال و اشعار رودکی، ج ۱ ص ۸۹).

**کاخت.** [خ] (لخ) شهری از گرجستان.

کاخت و کارتیل نام دو شهر از گرجستان بوده است. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به تذکره الملوک ج ۲ ص ۵ و ص ۷۶ و مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۴۸ و ۳۴۹ شود. شراب این ولایت معروف است نیز رجوع به کارتیل شود.

**کاخ تچر.** [خ ت چ] (لخ) یا کاخ کوچک

داریوش. از کاخهای دوره هخامنشیان در تخت جمشید. در رساله «شرح اجمالی آثار تخت جمشید» آمده: بقایای کاخ کوچک داریوش در کتیبه‌های میخی بنام تچر خوانده شده، بواسطه شفافی مخصوص بعضی سنگهای آن بتالار آئینه معروف گردیده است. روی صخره طبیعی کوهستانی سکونی که در حدود دو متر و نیم از کف زمین آپادانا بلندتر است از تخته سنگهای جسم و منظم ترتیب داده بر فراز آن کاخ کوچک داریوش را ساخته‌اند. نمای اصلی و مدخل بزرگ این کاخ رو بجنوب بوده، پشت آن به آپادانا است. و پلکان و مدخل فرعی دیگری از

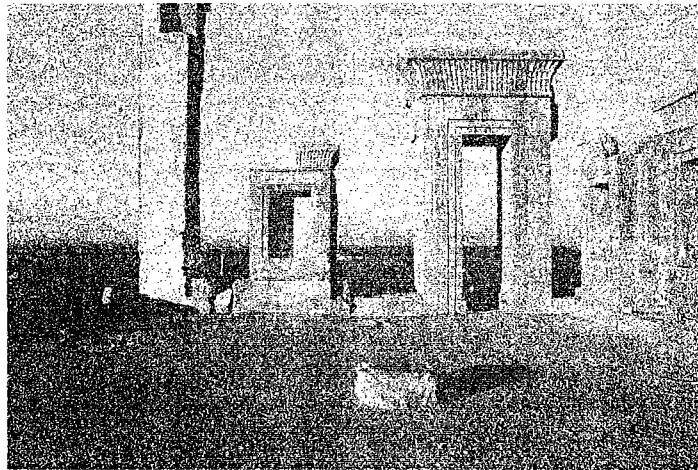
۱ - از المقدسی ص ۲۷۸.

طرف مغرب یعنی از جانب جلگه دارد. کاخ مزبور مشتمل بر ایوانی بزرگ در سمت جنوب است که همان مدخل بنا باشد و تالاری در عقب ایوان و اطاقهای کوچک و بزرگ در جوانب تالار و ایوان واقع میباشد. بوسیلهٔ پلکانهایی که در دو گوشهٔ ایوان کاخ قرار دارد به ایوان میرسند. این ایوان دارای دو ردیف، هر ردیف چهار ستون<sup>۱</sup> با پایه‌های مربع سنگی بوده است. دو پایهٔ سنگی بلند در جانبین ایوان استوار بوده که یکی از آنها در محل خود پایدار و دیگری از کمر شکسته و به حیاط مقابل کاخ افتاده است. کتیبهٔ میخی بزبانهای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی بر بالای این دو پایه نقر گردیده، از احداث کاخ به فرمان داریوش و تکمیل آن به امر خشایارشا حکایت مینماید. در هر یک از دو طرف ایوان یک طاقچهٔ سنگی و یک آستانهٔ سنگی دیده میشود. بر بالا و طرفین طاقچه‌های سنگی و همچنین بر بالای تمام پنجره‌های سنگی کاخ مزبور یک سطر کتیبهٔ میخی به زبانهای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی نقر گشته که در آنها اشاره به ساختمان این آثار سنگی در خانهٔ داریوش شده است. بر دو آستانهٔ سنگی طرفین ایوان مانند نظائر آنها در کاخهای دیگر نقش برجستهٔ دو سرباز نیزه‌دار شاهی را حجاری کرده‌اند که نفر جلو سپر بلندی هم دارد. این آستانه‌ها به اطاقهای جنب ایوان که مقر سربازان نگهبان کاخ بوده مربوط میگشته است. ایوان و تالار کاخ بوسیلهٔ یک درگاه بزرگ و چهار پنجرهٔ سنگی با یکدیگر مربوط میشده است. روی بدنه‌های این درگاه نقش برجستهٔ شاهنشاه دیده میشود که از کاخ بیرون میرود و دو نفر خادم پشت سر او روانند: یکی از ایشان چتر بر بالای سرش یار گرفته و دیگری حوله و اسباب دفع حشرات در دست دارد.

نام تچر در کتیبه‌های میخی بالای همین درگاه ذکرگشته از احداث آن فرمان داریوش صحبت میدارد. برای توضیح کلمهٔ تچر، عین نظر پروفوسور هرتسفلد که در رسالهٔ اطلال شهر پارسه نوشته شده و آقای مجتبی مینوی ترجمه نموده‌اند در اینجا نقل میگردد: این کلمه «تچر» یا «طرز» در زبان فرس جدید که اصلاً بمعنی «قصر زمستانی» است، فی الحقیقه در میان تمامی این صفت تنها این بناست که رو بجنوب است و این کیفیت در چنین آب و هوایی خیلی پر معنی است. (از متن فارسی رسالهٔ سابق‌الذکر ص ۱۳)<sup>۲</sup>

روی لباس شاه در این درگاهی یک طرف نام داریوش بوده که حک شده و از میان رفته است و طرف دیگر گوشه‌ای از حروف که نام

خشایارشا را در بردارد پدیدار است و این قسمت میرساند که درست هنگام احداث نقوش همین درگاه داریوش فوت نموده خشایارشا جانشین وی گردیده است و تصویری که در بالا و روبرو و بنام داریوش معرفی گشته نام خشایارشا را بدان داده‌اند و چنین نکته‌ای در محلهای دیگر تخت جمشید وجود ندارد.



بخشی از دیوار غربی کاخ تچر

غربی این کاخ دارای نقوش برجستهٔ چندی از ملل تابعه در حال عرضهٔ هدایای خود بوده کتیبهٔ میخی آن بنام اردشیر سوم میباشد و به همین جهت دانشمند فقید پروفوسور هرتسفلد و عموم باستان‌شناسان دیگر اظهار عقیده کرده‌اند که این پلکان را اردشیر سوم به تچر

داخل تالار بموازات ایوان سه ردیف هر ردیف شامل چهار ستون قرار داشته که مانند ستونهای ایوان اثری از ته ستون چهارگوش یا بدنهٔ مدور آنها بر جا نمانده است. در شمال تالار و جوانب شرقی و غربی آن اطاقهای تابعهٔ کاخ قرار داشته بر بدنهٔ درگاه‌های شمالی تصویر شاهنشاه در حالی که وارد تالار میشود و یکی از خادمین پشت سر وی حوله و اسباب دفع پشه و مگس به دست گرفته است ملاحظه میگردد. خادم دیگر دستها را روهم به حال احترام گدازده و این همان است که هنگام خروج شاه از کاخ چتر شاهی را بالای سر شاهنشاه میگیرد. روی نقوش شاه در این دو آستانه سوراخهایی است که محل نصب گردن بند و دست بند زر و گوهرهای کلاه بوده و بدین قرار تصویر شاهنشاه بهمان ترتیباتی که همراه داشته جواهر نشان میشده است. محل نقش محاسن شهریار که از سنگ نفیس یکپارچه بوده نیز نمودار میباشد.

با دقت بیشتر بر پائین لباس داریوش نقوش ردیف شیرهای کوچکی هم ملاحظه میگردد که حاکی از نقاشی و رنگ آمیزی روی نقوش برجسته بوده و این نقوش حاشیهٔ زرین روی لباس داریوش را مینمایانده است.<sup>۳</sup>

بر بدنهٔ آستانه‌های سنگی دیگر کاخ تچر پیکار شاه با شیر و گاو و حیوان افسانه‌ای و همچنین خادمین با چراغ و عطردان و حوله

۱- راجع بستونهای کاخ کوچک تخت جمشید تقریباً عقیدهٔ کلی بر اینست که چوبی بوده است. نگارنده بدون انکار این عقیده توجه خوانندگان محترم را به این قسمت جلب مینماید که قطعات ستون و سرستونهای کوچک سنگی در نقاط مختلف تخت جمشید به دست آمده ولی تعداد آنها محدود میباشد و صورت استثنائی دارد. بنابراین اظهار عقیدهٔ قطعی که آیا تمام ستونهای کوچک هم سنگی بوده یا بعضی از آنها چوبی و بعضی دیگر سنگی بوده است نمیتوان کرد.

۲- رجوع به حاشیهٔ «تچر» در برهان قاطع چ معین شود.

۳- آثار رنگ آمیزی و نقاشی در چند قسمت از نقوش برجستهٔ تخت جمشید دیده شده است، از جمله ضمن خاکبرداریهای سال ۱۳۱۱ بر روی پا و کفش و لباس شاه و دو نفر مستخدم بر بدنهٔ دروازهٔ شمالی کاخ مرکزی رنگهای ارغوانی و آبی بخوبی نمودار شد و پس از چند سال بتدریج محو گردید و هنوز هم ذرات کوچک آن پدیدار است و همچنین بر دروازه‌های جنوبی تالار صدستون آثار رنگ ارغوانی و سبز موجود بوده، با دقت بیشتر میتوان آنها را مشاهده نمود.

الحاق نموده مدخل جدیدی بر کاخ مزبور افزوده است ولی آقای جواد زاکاتالی ضمن تحقیقات بسیار دقیقی که برای نقشه برداری و تهیه نمونه کوچک این آثار مینمودند مخصوصاً در تخریب اطلاعات تازه و فراوانی به دست آورده‌اند که حکایت از تفسیر وضع اطاقهای شمالی آن بعد از داریوش مینماید و ضمناً معلوم داشته‌اند که پلکان و مدخل غربی تخریب از ابتدای ساختمان این کاخ پیش‌بینی گردیده منتها به انجام نرسیده بود و چون در زمان اردشیر سوم پایان یافته کتیبه آن بنام این شهریار نقر گشته است و شاید نقشه پله مورد نظر هم با آنچه در زمان اردشیر سوم ساخته‌اند اختلاف داشته است.

در پایان توضیحات مربوط بتالار آئینه ذکر این قسمت را هم لازم میدانند که بر اثر خوبی و استحکام سنگهای این بنا در ادوار قدیم یادگار و نوشته‌های فراوان بر آن مرقوم داشته‌اند که بسیاری از آنها اهمیت تاریخی دارد و ذکر تمام این نوشته‌ها به تنهایی خود موضوع رساله جداگانه‌ای تواند بود که با توجه بتاریخ هر کدام توضیحات کافی درباره اشخاص و وقایع مذکور در آنها داده شود. عجالة برای نمونه دو متن ذیل را نقل مینماید:

۱ - بر بدنه شرقی درگاه سنگی بین ایوان و تالار سمت ایوان، این کتیبه در ۸ سطر کوتاه بخط کوفی نقر گردیده است:

بسم الله حضرة الامير الجليل عضدالدولة فناخسرو بن الحسن سنة اربع و اربعين و ثلثمائة في منصرفه مظفراً من فتح اصفهان و اسرة ابن ماكان و كسرة جيش خراسان و احضر من قرأ ما في هذه الاثار من الكتابة. دو کتیبه دیگر هم بخط کوفی نزدیک کتیبه فوق موجود است یکی به همین تاریخ و به نام عضدالدوله که نام علی بن السری الکاتب الکرخی خواننده کتیبه‌های تخت جمشید در محضر عضدالدوله را در بر دارد و دیگری به نام ابونصر بن عضدالدوله که با نقشون عظیم خود در تاریخ ۳۹۲ ه. ق. به تخت جمشید آمده است.

۲ - بر بدنه داخلی اولین پنجره بین ایوان و تالار تخریب از طرف مشرق کتیبه زیر بخط نسخ در ۶ سطر نقر گشته است:

حضر شاهان شاه المعظم ملک الملوك محبی دین و غیبات عباد الله و قیم خلیفه الله ابوکالتجار بن سلطان الدوله معز امیر المؤمنین اطال الله بقاءه هذا المکان روز بهمن ماه آبان سنه ثمان و ثلثین و اربع مائه متوجها بالظالم الاسعدی کرمان و کان حضره فی سنه ثمان عشره و اربع مائه و هی سنه الفتح بفاروق. فاروق نام آبادی بزرگی در سه فرسخی تخت جمشید نزدیک جاده اصفهان میباشند،

در سال تاریخ فوق عیناً همانطور که در اصل کتیبه ذکر شده نقل گردیده است. پوشیده نماند که کتیبه بالا برای تاریخ خط نسخ نیز واجد اهمیت مخصوص میباشند. مهمترین نوشته‌های دیگر شامل دو کتیبه بزبان پهلوی که در زمان شاپور دوم (۳۰۹ - ۳۷۹ م) نگاشته شده و کتیبه‌های عربی و فارسی متعلق بسلاطین و امرا و بزرگان و رهگذران دیگر در قرون مختلف هجری خصوصاً قرن هفتم تا یازدهم بوده عموماً از عبور و توقف این اشخاص در تخت جمشید حکایت مینماید و مشتمل بر اشعار و عبارات مختلفی حاکی از تأثیر اطلال آنجا در ایشان میباشند و آخرین آنها که قابل ذکر است دو کتیبه به نام فرهاد میرزا و پسران اوست که مورخ بسال ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ بوده از خاکبرداری مفصل در آثار معظم تخت جمشید حکایت میکند.

کاخ تخریب از سمت جنوب دارای حیاط وسیعی است که ایوان بزرگ کاخ نیز مشرف به این حیاط میباشند. دیوار سنگی پائین این ایوان دارای نقوش برجسته سربازان و پیکار شیر و گاو بوده کتیبه‌ای به نام خشایارشا در سه لوحه فارسی قدیم و بابلی و عیلامی بر آن نقر گردیده است.

طرف مشرق حیاط مزبور پلکان دو طرفه قرار دارد که از آن به حیاط کاخ کوچک خشایارشا (هدش) بالا میروند و کتیبه آنهم به نام همین شهریار میباشند. در جانب جنوب حیاط تخریب نیز مانند ضلع شمالی آن نقوش برجسته سربازان و پیکار شیر و گاو و سه لوحه کتیبه میخی دیده میشود. منتهی کتیبه‌های ضلع جنوبی هر سه لوحه بزبان فارسی قدیم و به نام اردشیر سوم است.

علاوه بر نقوش برجسته مزبور قطعات دیگر نقوش که ملل تابعه را در حال عرضه هدایای خود نشان میدهد در منتهی الیه این دیوار و بطور پراکنده نزدیک دیوار و داخل حیاط دیده میشود... (از شرح اجمالی آثار تخت جمشید صص ۲۰ - ۲۶) و نیز رجوع به گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۶۵ - ۶۶ شود.

**کاخته.** [ت] [ا]خ] نام قصبه‌ای است در جهت مشرق از سیرری، در قضای ورخته اودینسک<sup>۲</sup> از ایالت ماوراء بایکال در کنار رودی مسمی به همین اسم که در ۲۰۰ هزارگزی جنوب آن واقع گشته و وارد دریاچه بایکال شود، و حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد.

**کاخته.** [ت] [ا]خ] نام قریه بزرگ و مرکز قضائی است در سنجاق ملاطیه از ولایت معموره‌العزيز، در ۶۵ هزارگزی جنوب شرقی

ملاطیه در کنار نهری مسمی به همین اسم از توابع فرات. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاخته.** [ت] [ا]خ] (قاضی ...) قضائی است در ولایت معموره‌العزيز از طرف شمال با قضای ملاطیه، از طرف مغرب و جنوب غربی، بقضای حصن منصور و از جانب جنوب شرقی به ولایت دیار بکر و از سمت شمال شرقی به سنجاق خربوست هم محدود میباشند و سکنه آن مسلمان و ارمنی هستند. عده‌ای از سکنه کرد میباشند. اراضی اش ناهموار و غیر مسطح و بسیار حاصلخیز است. انگور و میوه‌های گوناگون در آن بعمل می‌آید. در فصل تابستان اهالی خانه‌های خویش را رها کرده در بیلاقتها چادر نشینی مینمایند. حیوانات و مخصوصاً گوسفند فراوان است، از پشم آنها گلیم و قالی میبافند و آن بمرغوبی و خوبی آنچه طاغ نیست، در داخل این قضا پلی سنگی بسیار محکم و قدیمی و برخی از آثار عقیده دیگر نیز دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاخ تیسفون.** [خ] [ا]خ] قصر پادشاهان ساسانی و ایوان مدائن. رجوع به ایوان مدائن شود.

**کاخج.** [خ] [ا]خ] رنگ و لکه و داغ و چرک و آرایش. (ناظم الاطباء).

**کاخ جهان نما.** [خ] [ن] / [ن] [ا]خ] از ابدنیه دوره صفوی، در گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ آمده. عمارت منهدم شده جهان نما از ابنیه شاه عباس کبیر بوده که در محل دروازه دولت فعلی اصفهان مقابل کاخ فعلی شهرداری قرار داشته است. این عمارت برای بانوان حرم بنا شده بود که بتوانند بتمشای مراسم از قبیل ورود سفرا و گردشها درباری بپردازند. طرف چپ این عمارت دروازه شاهی و سمت راست آن مدخل حرمسرا قرار داشت که فقط شاه، زنان حرم و خواجها از آن رفت و آمد میکردند. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۲۰۳).

**کاخ چهلستون.** [خ] [س] [ا]خ] از بناهای باشکوه عهد صفویه، در گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ آمده است: عمارت چهلستون به امر شاه‌عباس دوم در سال ۱۰۵۷ ه. ق. به اتمام رسیده است. شاه عباس دوم از سلاطین با ذوق صفوی و دوستدار عمران و آبادی بوده و به پیروی از جد کبیر خود شاه عباس اول به بنای قصور و احداث باغها و ساختمان پلها اقدام نموده و بسیاری از ابنیه تاریخی اصفهان مانند کاخ چهلستون و پل خواجو و ابنیه منهدم شده ساحل جنوبی

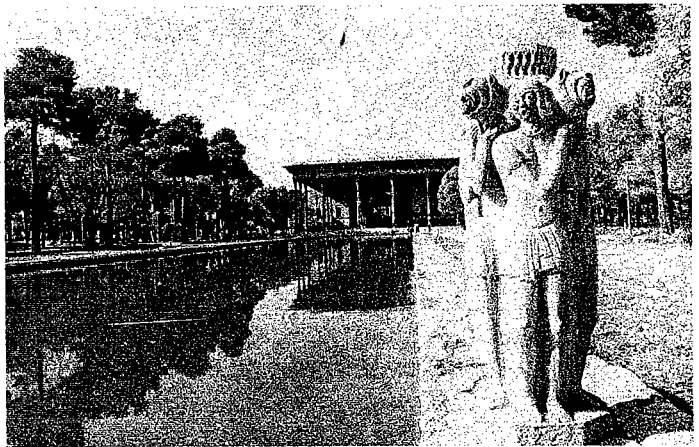
1 - Kiakhta.  
2 - Verkhne - Oudinsk.

تزیینات است همه از آئینه‌های ریزه لوزی شکل رنگارنگ مستور بوده. و نقاشی‌ها و مینیاتورهای قسمت‌های پائین سالن موزه فعلی و اطرافهای طرفین ایوان آئینه و اطاق‌های فوقانی آنها و نقاشیهای دو ایوان شمالی و جنوبی و مینیاتورها که بعداً بوسیله اداره باستانشناسی از زیر قشر گچ خارج شده و بعضیها تعمیر گشته و بعضی دیگر به صورت اصلی نگهداری شده همه صحیح و سالم و بدون هیچگونه عیب و نقصی جلب توجه سیاحان و تماشاچیان را مینموده و معرف کلک‌سحرآمیز نقاشان و هنرمندان ایران بوده است.

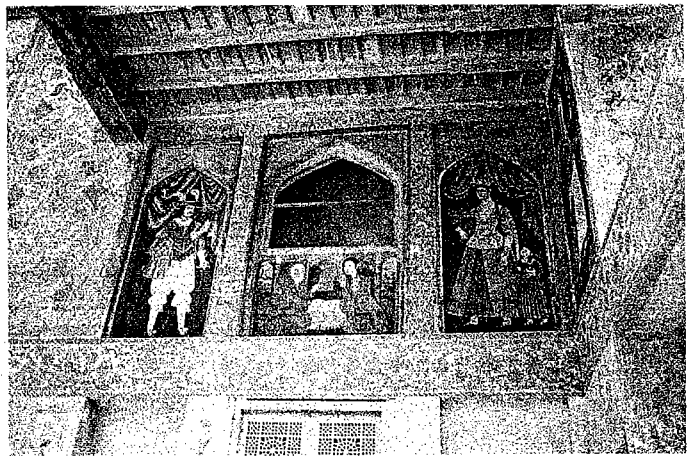
تا حدود ۷۵ سال پیش نیز که مادام دیولافوا<sup>۱</sup> عمارت مزبور را تماشا کرده و شرح آن را در سفرنامه خویش نگاشته تزیینات مزبور بحال خود باقی بوده است، ولی از همین زمان و مقارن سال ۱۳۰۰ هجری بوده است که خرابی بسیار در این عمارت و سایر کاخهای صفویه راه یافته و بسیاری از تزیینات نفیس عمارت مزبور مانند آئینه‌های یکپارچه و درهای خاتم و منقش و پنجره‌های شگفت انگیز آن به باد تاراج رفته است.

آقای شیخ جابری انصاری درباره تزیینات چهلستون در صفحه ۳۴۶ کتاب خود به نام تاریخ اصفهان و ری و همه جهان (چ طهران ۱۳۲۱) چنین مینویسد: «خصوصاً آئینه چهلستون نما یا جهان نمای دیوار بالای سر حوض که چندان بزرگ و عالی و شفاف و روشن بوده هر قدر جمعیت از درب ورود چهلستون که تا عمارت تقریباً یکصد و هشتاد متر فاصله داشت پیدا میشد عکس آن جماعت در آن آئینه بخوبی نمودار بود و درها یکسره خاتم و پاره‌ای منقش بنقوش دلربا کار اساتید بزرگ و ستونها نیز به آئینه‌های ریزه و رنگارنگ با نقاشیهای قشنگ زیست‌افزا...» (از گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۱۹۴ - ۱۹۸).

**کاخ خزانه.** [خ خ ن] [لخ] از ابنیه دوره هخامنشیان در تخت جمشید. در رساله «شرح اجمالی آثار تخت جمشید» آمده است: مهمترین قسمت‌های قابل ذکر ابنیه تخت جمشید از شمال بجنوب عبارت است از یک تالار صد ستون که شامل بیست ردیف در پنج ردیف ستون باشد، یک تالار ۹۹ ستون که ستونهای آن ۹ ردیف در ۱۱ ردیف قرار داشته است، و یک حیاط داخلی با چهار ایوان که در ایوان شرقی آن پشت به کوه نقش برجسته داریوش و خشایارشا، کسی که



کاخ چهل ستون



کاخ چهل ستون (نقاشی دیواری دوره صفوی)

بزرگ و کوچک آئینه و نقاشیها و شیشه‌های رنگین بوده است.

فلاندن<sup>۱</sup> نقاش فرانسوی که به‌مراهی معمار و باستان‌شناس فرانسوی کست<sup>۲</sup> در سلطنت محمدشاه قاجار به ایران آمده و اصفهان و عمارات تاریخی آن را دیده است، در خصوص عمارت چهلستون پس از توصیف بنا میگوید: خیلی خوشحالم که این عمارت را بدون عیب و خرابی یافتم، باید شکر کرد که جنگها و اغتشاشات بدان آسیب نرسانده است. بنابراین یکصد و پانزده سال قبل که دو قرن تمام از ساختمان عمارت چهلستون در زمان شاه عباس دوم میگذشته عمارت مزبور سالم بوده و هیچگونه خرابی بعد یا سهو در آن راه نیافته بوده است. عموم درها یکسره از خاتم و بعضیها منقش بنقوش دلربا بوده و پنجره‌های بالای آنها بسیار زیبا و فریبنده و تماشائی بوده است. ستونها که اکنون عاری از

زاینده رود مانند قصر هفت دست و آئینه خانه و نمکدان از ساختمانهای عصر او بوده است. تاریخ اتمام بنای چهلستون مصرع (مبارک‌ترین بناهای دنیا) است که در پیشانی عمارت مزبور و بر فراز دو ستونی که تالار ۱۸ ستون را به ایوان آئینه مربوط میکند مشاهده میشود.

روی عمارت مانند سایر عمارات و کاخهای سلطنتی صفویه به سمت مشرق است، و تا سال ۱۳۰۰ ه. ق. که تزیینات آن خراب نشده بود وضع آن بدین منوال بوده که از بالای سنگهای ازاره مرمری منقش که اکنون هم موجود است تا سقف زیبای آئینه و موزائیک که خوش‌بختانه آنها نیز از دستبرد و تغییر و تبدیل مصون مانده‌اند، همه دیوارها مانند شاه نشین فعلی که از آئینه و طلاکاری تزیین شده و جزء یکی از قسمتهای اصلی بنای موجود محسوب میشود سرتاسری پوشیده از قابهای

1 - Flandin. 2 - Coste.

3 - M<sup>me</sup> Dieulafoy.



صاحب مهمترین مناصب در دستگاه شاهنشاهی هخامنشی است و همچنین خادم مخصوص با اسلحه دار خاص شاهنشاه، و نیزه داران بر دیوار نصب بوده است. قسمتی از این نقش برجسته ریخته بود و آن را در ایوان عمارتی که تجدید ساختمان شده است گذارده اند و بقیه آن در محل خود باقی بوده سایبانی جهت حفظ آن از گزند باران و باد و آفتاب ساخته شده است.

ایوان جنوبی همان حیاط هم دارای نقش برجسته ای نظیر نقش فوق ولی سالم و کاملتر بود و در سال ۱۳۱۷ ضمن نمونه های دیگری که از تخت جمشید جهت موزه ایران باستان انتخاب شد منظور و به تهران حمل گردید.

از این حیاط که بگذریم حیاط دیگری بهمان ترتیب اما بدون نقش برجسته در جنوب آن قرار دارد و دو تالار یکی دارای شش ردیف در پنج ردیف جمعاً سی ستون و تالار دیگری دارای ۴ ردیف در ۵ ردیف جمعاً بیست ستون در یکطرف حیاط اخیر واقع بوده علاوه بر اینها اطاقهای بزرگ و کوچک و راهروهای متعدد در فواصل حیاطها و تالارهای فوق قرار داشته است علت اینکه ابنیه مزبور را خزانه تخت جمشید خوانده اند اینست که

هنگام خاکبرداری آنها مقدار فراوانی ظروف سنگی کار مصر که تمام آنها عملاً شکسته و خرد شده و برخی از آنها کتیبه هایی به نام خشایارشا داشت و همچنین مجسمه مرمری بسیار زیبایی یک زن از نمونه های برجسته کار یونان که متأسفانه سر آن شکسته و از میان رفته است، و مجسمه مفرغی سه شیر که بهم متصل و ظاهراً پایه گلدان یا چراغ و امثال آن بوده است، و آثار دیگری که جنبه تزئین داشته در حکم اثاثیه تجملی کاخ بشمار میرفت به دست آمد و آقای دکتر اشمیت (دانشمند امریکائی رئیس هیئت علمی تخت جمشید از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸) چنین تشخیص داد که تالارهای صد ستون و ۹۹ ستون فوق الذکر مانند تالار موزه کاخ گلستان در تهران محل نگهداری نقاشی سلطنتی و در واقع محل خزانه شاهنشاهان هخامنشی بوده

هنگام چپاول تخت جمشید لشکریان اسکندر آنچه توانسته اند برده اند و بقیه را شکسته و خرد نموده اند، و همان است که بشرح فوق کشف گردید و اینک، مقدار معدودی از ظروف سنگی که کم و بیش قطعات آنها به دست آمده و تا حدی کامل میباشد با مجسمه مرمر و سه شیر مفرغی مزبور در غرقه هخامنشی موزه ایران باستان نگهداری میشود و قطعات فراوان ظروف دیگر با مقداری از این ظروف هم در موزه تخت جمشید موجود و محفوظ است این

نظریه آقای دکتر اشمیت شایسته توجه و مورد قبول بوده ضمناً وضع ابنیه خزانه را میرساند که تا هنگام پایان یافتن ساختمان ابنیه معظم آپادانا و صد ستون مراسم سلام دربار شاهنشاهان هخامنشی در تالارهای بزرگ قسمت خزانه انجام میگردد است، زیرا این تالارها بخلاف کاخهای آپادانا و صد ستون دارای ستونهای عظیم سنگی و آستانه های در و پنجره و طاقچه سنگی نبوده ساختمان آنها زودتر پایان می یافته است، و به همین جهت کف تمام ابنیه خزانه همان ماده قرمز رنگ مخصوص زمان داریوش میباشد در صورتی که کاخهای آپادانا و صد ستون تا دوران خشایارشا و شاهنشاهان بعدی هنوز کاملاً با تمام نرسیده بود و قسمت هایی از آنها مخصوصاً سر در نیمه تمام حیاط صد ستون به شرحی که در ابتدای این رساله مذکور افتاد در مراحل اولیه ساختمانی بوده است... (شرح اجمالی آثار تخت جمشید صص ۳۴ - ۳۷). و نیز رجوع به گزارش های باستان شناسی ج ۳ صص ۷۴ - ۷۵ شود.

**کاخ خشایارشا.** [خ خ] [لخ] رجوع به کاخ هدش شود.

**کاخ داریوش.** [خ داژ] [لخ] رجوع به کاخ تهر شود.

**کاخ داغوانی.** [خ داغ] [لخ] ابوالاحمد الموفق بالله ابن دبه اسکجکت را بمقاطعه داد بمحمد بن طاهر (۲۴۸ - ۲۵۹ ه. ق.) امیر خراسان و او باز فروخت بسهل بن احمد داغوانی بخاری و بها گرفت و آنجا گرمابه ای ساخت و کاخی بزرگ برگوشه ای بزرگ لب رود و آن را کاخ داغوانی میخواندند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۶).

**کاخو.** [خ] (ا) علت یرقان را گویند. || آن زردی را نیز گفته اند که بر روی زراعت افتد و غله را ضایع کند. || یعنی باران هم بنظر آمده است که عربان مطر خوانند. (برهان). رجوع به باران شود. بهمه معانی مصحف «کاخه» است. (برهان قاطع ج معین حاشیه لغت کاخو). نیز رجوع به لغت کاخه شود.

**کاخ روم.** [خ] [لخ] میخواست (امیر شیخ حسن ایلکنانی) که از بغداد بیرون آید و متوجه قلعه کاخ روم گردد، دلشاد خاتون و خواجه سرجان و قراحسن و جمال الدین ماماق مانع شدند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۸).

**کاخو.** [خ ز] [ع] (ا) فرود از حلقه مقعد. (منتهی الارب). فرود از حلقه کون. (ناظم الاطباء).

**کاخ سه دروازه.** [خ س د ز / ز] [لخ] یا کاخ سه دری (کاخ مرکزی تخت جمشید) از بناهای دوره هخامنشیان. در رساله «شرح

اجمالی آثار تخت جمشید» آمده است: در جنوب حیاط شرقی کاخ آپادانا یعنی حیاطی که بین کاخهای آپادانا و صد ستون واقع شده است آثار کاخ جالب توجه دیگری هویدا است که بمناسبت سه دروازه سنگی آن در کتابهای باستان شناسان مقدم به نام «کاخ سه دروازه» خوانده شده و نگارنده از لحاظ موقع و وضع آن نسبت بسایر کاخهای تخت جمشید با توجه بپلکان های عظیم و آثار مکشوفه آن که در نتیجه خاکبرداریهای سال ۱۳۱۱ ه. ش. پیدا شده است مناسبت میداند آن را کاخ مرکزی تخت جمشید بخواند.

پیش از خاکبرداریهای تخت جمشید تنها آثار سه دروازه سنگی سابق الذکر نمایان بوده چیزی دیگر از این کاخ دیده نمیشد. در پائیز سال ۱۳۱۱ ضمن عملیات خاکبرداری، به پلکان بزرگ دو طرفه زیبایی برخوردند که راه اصلی ورود به کاخ مزبور بشمار میرود. این پلکان در جنوب حیاط شرقی آپادانا واقع گشته جبهه خارجی آن به نقوش برجسته سربازان نیزه دار پارسی و مادی و هم چنین نقش شیر و گاو تزئین یافته سه لوحه مربع مستطیل بمنظور تفرقه کتیبه میخی مانند سایر پلکانها در آن تعبیه شده است منتهی فرصت اتمام کار پلکان و نقر کتیبه ها را نیافته اند. روی دیوارهای جبهه داخلی پلکان یک طرف نقوش برجسته افسران مادی و طرف دیگر نقوش برجسته افسران پارسی بطرزی بسیار ظریف و شیوا حجاری گردیده، افسران مزبور را در حال صحبت و نشاط که گل به دست گرفته و دست به دست هم داده اند نشان میدهد.

از پلکان مزبور که بالا بروند به ایوان شمالی کاخ مرکزی میرسند. این ایوان دارای دو ستون سنگی بوده بوسیله یکی از سه دروازه کاخ بتالاری مربوط میگردد که دارای چهار ستون سنگی بوده قسمت مرکزی کاخ را تشکیل میداده است. هر سه دروازه سنگی به این تالار مربوط بوده و دروازه شمالی بطوری که گذشت آن را به ایوان و پلکان شمالی مربوط میساخته است و دروازه شرقی به اطاقی میرفته است که فعلاً از میان رفته آثار آن بجا نمانده است. بدنه های این دروازه شامل نقش برجسته منحصر بفردی است که شاهنشاه را بر فراز اورنگ شهریاری در حالی که ولیعهد پشت سر وی ایستاده و ۲۸ نفر نماینده ۲۸ ملت تابع ایران تخت او را بالای دست نگاهداشته اند نشان میدهد.

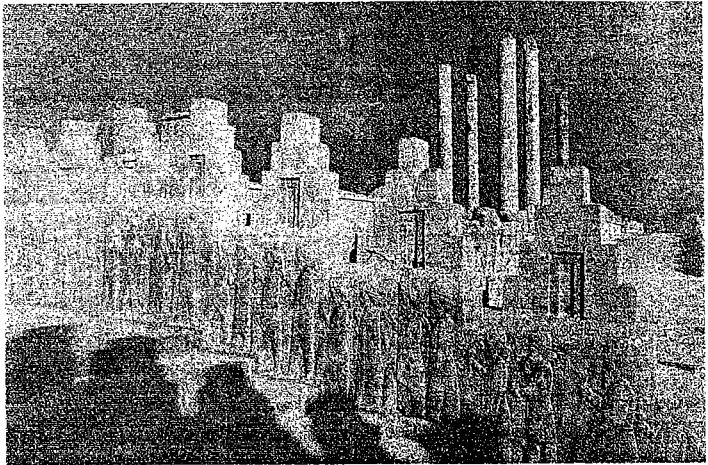
دروازه جنوبی که یک بدنه آن فقط باقی مانده به ایوان جنوبی (نظیر و قرینه ایوان شمالی) و حیاط کوچکی میرسیده است. روبروی



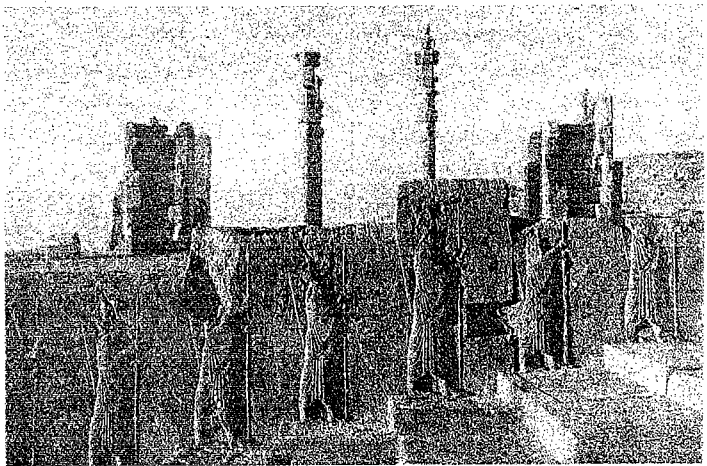
دروازه جنوبی در طرف دیگر حیاط مزبور پلکان بسیار کوچک و ظریفی وجود داشت که تخته سنگ زیرین و آستانه سنگی بر بالای آن اکنون در محل خود باقی است. خود پلکان را در سال ۱۳۱۷ برای حفظ از آسیب باران و آفتاب و غیره و در عین حال ارائه نمونه‌ای از حجاریهای ظریف تخت جمشید به موزه ایران باستان انتقال داده و در غرفه آثار هخامنشی موزه مزبور بمرعز نمایش گذارده‌اند.

در مغرب همین حیاط ایوان دیگری با دو ستون سنگی کوچکتر وجود داشته که سر ستون آنها بشکل شیر بود و قسمتهایی از ستونهای مزبور کشف شد لکن چون در محل خود محفوظ نبود قسمتی بموزه تخت جمشید و قسمتی هم در سال ۱۳۱۷ بگرفه هخامنشی موزه ایران باستان انتقال یافت. چون از انتقال پلکان کوچک و قطعات ستون کوچک کاخ مرکزی بموزه ایران باستان صحبت بمیان آمد بيمورد نمیداند ذکر نماید که نیمه یکی از سر ستونهای ایوان جنوبی همین کاخ نیز که تنها نمونه نسبتاً بهتر و سالمتر از سر ستونها دارای صورت انسان و بدنه گاو-بالداری بوده در تابستان سال ۱۳۱۱ درون حیاط جنوبی این کاخ کشف شد و در سال ۱۳۱۷ همراه آثار دیگری که از تخت جمشید برای موزه ایران باستان انتخاب گردیده بموزه مزبور منتقل گشت، و اینک در عین حال که مشتاقان دیدار نمونه‌هایی از آثار با عظمت و شاهکارهای هنری تخت جمشید در موزه ایران باستان آنها را سهولت می‌بینند دور از گزند باد و آفتاب و سایر عوامل طبیعی بتحوی محفوظ و مطمئن نگهداری میشود.

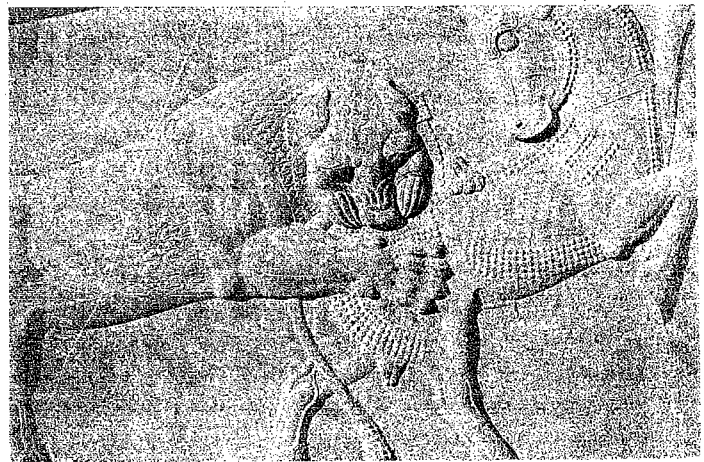
جانب شرقی کاخ مرکزی بواسطه اختلاف سطح زیادی که با بناهای عقب آن داشته بکلی فرو ریخته و از میان رفته است، ولی آنچه بنظر نگارنده میتوان استنباط نمود این است که در حیاط جنوبی این کاخ روپروی ایوان غربی ایوان دیگری هم در سمت مشرق قرار داشته که شالده دو ستون سنگی کوچک آن باقی است. اجمالاً باید گفت که کاخ مرکزی از شمال بحیاط شرقی کاخ آپادانا و از مغرب بوسیله اطاقها و راهروها بحیاط و ابنیه جنوبی کاخ آپادانا و از جنوب به اطاقها و راهروهائی چند که اخیراً آثاری از آنها کشف شده است و از جانب مشرق بوسیله پلکانهای خشتی به اطاقها و ابنیه تابعه کاخ جنوبی مربوط میگشته است. بنابراین کاخ مزبور هم به کاخهای رسمی و بزرگ که در قسمت شمال صفا واقع گردیده، مربوط بوده و هم با کاخهای کوچک و ابنیه خشتی مختلف که در جنوب و جنوب شرقی صفا



پلکان ورودی شمالی کاخ سه دروازه



سربازان پارسی بر دیواره داخلی پلکان کاخ سه دروازه



نقش برجسته شیر و گاو در پلکان بزرگ کاخ سه دروازه (مرکزی)

زرتشت و در کتب دینی پهلوی (بندش، دینکرد، زادسیرم) آن را چیخشموش یا کاخشموش<sup>۱</sup> نوشته‌اند. (دکتر معین، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، جدول مقابل ص ۶۹).

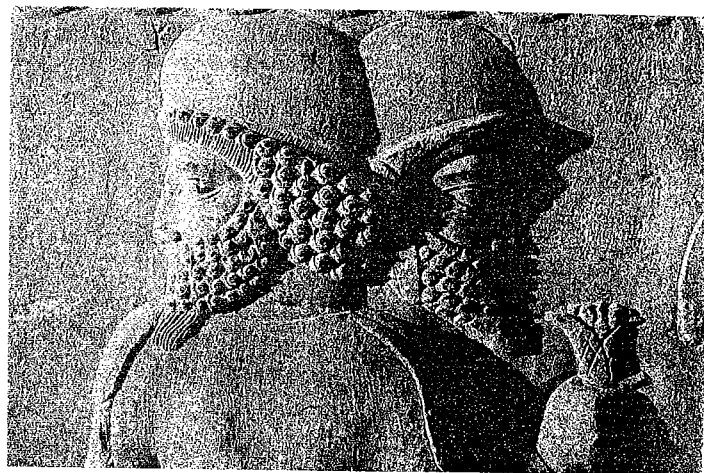
**کاخ شیرین.** [خ] [لخ] رجوع به قصر شیرین شود.

**کاخ صاحبقرانیه.** [خ ح ق ن ی ی / ی] [لخ] از کاخهای دوره ناصری. محمدشاه غازی پدر ناصرالدین شاه در قلعه محمدیه درگذشت. این قلعه که کاخ بیلاقی محمدشاه بشمار میرفت، کنار جاده اوین، بفاصله دوست قدم در شمال غربی باغ فردوس واقع بود و تا چند سال پیش هنوز دیوارهای نیمه خراب اطاقهای آن باقی بود ولی امروز غیر از آثار خندقهای آن چیزی بجا نیست.

ناصرالدین شاه پس از مرگ پدر و آمدن به تهران چون از انجام مراسم عزاداری و تاجگذاری فراغت یافت یكروز، هنگامی که میخواستند وسائل رفتن وی را به بیلاق فراهم کنند «ایشیک آقاسی» را که رئیس تشریفات بشمار میرفت احضار کرد و گفت من امسال از رفتن به بیلاق صرف نظر میکنم، قلعه محمدیه گذشته از آنکه جائی گرم و کم آب است، مرا به یاد پدر تاجدار مرحوم میاندازد، دستور ده اطراف تهران را بازدید کنند، ببینند کجا بیشتر خوش آب و هوا و در تابستان خنکتر و باصفا تر است. «ایشیک آقاسی» پس از مدتی جستجو به عرض رسانید که هیچ جا را در میان بیلاقات تهران بهتر و مناسبتر از نیاوران نیافته است. روز بعد ناصرالدین شاه شخصاً به بازدید جائی که «ایشیک آقاسی» برگزیده بود رفت. او نیز آنجا را پسندید و دستور داد یک کاخ بزرگ بیلاقی، برای شخص شاه و چندین دستگاه عمارت چند اطافه برای اندرون بنا کنند و اسم آن را نیز خودش «صاحبقرانیه» نهاد.

از آن پس صاحبقرانیه رسماً کاخ بیلاقی ناصرالدین شاه شد... ناصرالدین شاه از اواسط بهار هرچند روزی را در یکی از باغهای سلطنتی بسر میرد، ابتدا به باغ شاه میرفت، و پس از آن سری به عشرت آباد میزد، و روزی چند در قصر قاجار و سپس در سلطنت آباد اقامت میکرد، و آنگاه به صاحبقرانیه میرفت، و در حدود یک ماه و گاهی اوقات دو ماه آنجا میماند و میگفت: «اقامت در هیچکدام از این قصرها و باغها مثل صاحبقرانیه به دلم نمی‌چسبد.»

ناصرالدین شاه حق داشت، هیچکدام از این قصرها که امروز از برخی از آنها اثری نیز



نقشی از درباریان بر دیواره داخلی پلکان کاخ سدروازه

(سید محمدتقی مصطفوی. از شرح اجمالی آثار تخت جمشید ص ۱۶ - ۱۸).

**کاخ شاپور اول.** [خ ر ا و و] [لخ] در ویرانه‌های شهر بیشاپور (معروف به شاپور کازرون) چندین سال پیش هیئت علمی فرانسوی امتیاز خاکبرداری و حفاری علمی گرفت و چند موسم در آنجا کاوشهای دقیق انجام داد. در یک قسمت آتشفکده بسیار زیبای معظم و در قسمت دیگر تالار وسیع کاخ شاپور اول را با نقوش موزائیک سنگی گرانبها کشف نمود و در یک سمت دو ستون فروافتاده با پایه مجسمه شاپور و نوشته‌های پهلوی بالا سرستون را از زیر خاک نمایان ساخت. (گزارش‌های باستان‌شناسی ج ۳ ص ۴۶۷).

**کاخشتوان.** [خ ت] [لخ] قریه‌ای از قراء بخارا در ماوراءالنهر. (معجم البلدان). احمدبن محمدبن نصر گوید: هنوز آن قوم مانده‌اند در ولایت کش و نخشب و بعضی از دیهه‌های بخارا چون کوشک عمر و کوشک (کا) خشتوان و دیهه رزمان و ایشان از مقنع هیچ خبر ندارند. (تاریخ بخارا تألیف نرشخی ص ۸۸).

**کاخشتوانی.** [خ ت] [ص نسبی] منسوب به کاخشتوان. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب). رجوع به کاخشتوان شود.

**کاخشتوانی.** [خ ت] [لخ] ابوبکر محمدبن سلیمان بن علی‌الکاخشتوانی البخاری معروف بمرد علم، ابومحمد عبدالعزیزبن محمد نخشی حافظ ذکر او آورده و گوید ابازر بغدادی از او سماع دارد. وی در سال ۴۴۹ فوات یافته. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاخشموش.** [لخ] نام یکی از اجداد

واقع بوده ارتباط داشته است؛ و آنچه از نقوش برجسته آن معلوم میشود نظر پروفوسور هرتسفلد مبنی بر اینکه در این کاخ مراسم سلام خاص انعقاد مییافته تأیید میشود، بدینمعنی که در کاخهای آپادانا و صد ستون سلام عام با حضور و شرکت نمایندگان تمام ملتهای تابعه ایران برگزار میشده، پس از انجام سلام عام افسران پارسی و مادی که نسبت به سایر ملل مقرب‌تر و دارای منزلتی بیشتر نزد شاهنشاه بوده‌اند در کاخ مرکزی بوضعی صمیمانه و بانشاط‌تر باز یافته، مراسم شادمانی عید را برگزار مینموده‌اند.



قطعه سرستون ایوان جنوبی کاخ سه‌دروازه (مرکزی) که در موزه ایران باستان نگهداری می‌شود

1 - cixshmûsh, kaxshmûsh.

باقی نمانده زیبایی و کمال صاحبقرانیه نبود صاحبقرانیه هنوز هم با آنکه بیش از شصت سال از آغاز ساختمان آن میگذرد همان طراوت و زیبایی روزهای اول را دارد، هنوز هم وقتی شخص به تماشای آن میروید جلال و شکوه سلطنتهای افسانه‌ای را بخاطر می‌آورد، هنوز هم در تالار آئینه بزرگ آن، در تالار جهان نما نقش مجالس عشرت و سلام‌های رسمی و غیر رسمی و شرفیابیهایی پر تشریفات دوران سلطنت ناصرالدین شاه انعکاس دارد.

بر رویهم کاخ عظیم صاحبقرانیه از دو قسمت تشکیل شده: کاخ بزرگ و اندرون. کاخ بزرگ عبارت است از یک تالار آئینه و چندین اتاق دو طبقه، و اندرون در حال حاضر عبارت است از پانزده دستگاه عمارت مجزای سه طبقه. در وسط کاخ، تالار بزرگ آئینه واقع است، یک پنجره بزرگ این تالار، به جانب جنوب شهر تهران باز میشود و پنجره شمالی به سوی کوه البرز نگاه میکند؛ و در دو طرف آن، دو در بزرگ منبت کاری، به دو راهرو وسیع باز میشود.

در تهران، در کاخ گلستان و در مجلس و در بسیاری از قصور سلطنتی تالار آئینه وجود دارد، اما مسلماً هیچیک از اینها به بزرگی و زیبایی و عظمت تالار جهان‌نمای صاحبقرانیه نیست. تالار جهان نما گوئی از در و دیوارش نور میبارد، مثل این است که آئینه‌های آن را از نور ساخته‌اند. از سقف آن نیز نور می‌بارد و شب که چهلچراغهای گرانهای آن را نیز روشن کنند دیدگان بیننده را خیره میسازد. تالار جهان نما بر خلاف بقیه اطافها و زیرزمینهای صاحبقرانیه که همه پر از تابلوهای زیبای قیمتی و میلهای عالی است تقریباً هیچ گونه زینتی ندارد، چه جلوه طبیعی و جلال خود تالار چنان است که هر گونه زینتی را بی‌رونی میگرداند.

چنانکه گفتیم درهای شرق و غرب تالار به راهروهای وسیع باز میشود. در دو طرف این راهروها اطافهای کوچک و بزرگی قرار دارد که در زمان قدیم درباریان و همراهان شاه در آن منزل میکردند، اما امروز همه به سبک جدید «مبله» شده و برای پذیرائی همراهان مهمانان عزیزی که در آنجا از ایشان پذیرائی میشود اختصاص یافته است.

کاخ صاحبقرانیه تا سال ۱۳۱۸ به صورت نخستین باقی بود. در این سال رضاشاه دستور داد که کاخ صاحبقرانیه را به صورت یک قصر جدید ابرومند درآورند. هشت ماه تمام شب و روز گروهی مهندس و نجار و نقاش و سیمکش به کار مشغول بودند. اطافهای کوچک کاخ صاحبقرانیه همه به

صورت جدیدترین اطافها آرایش یافته لوازم آن نظیر چیزهایی است که در کاخهای افسانه‌ای توان یافت.

بعد از تالار جهان نما زیباترین اطافهای کاخ اطاق خواب بزرگ آن است. ظاهراً در این اطاق هیچ چیز فوق‌العاده که نظیر آن را در جای دیگر یافت نشود وجود ندارد. در این اطاق یکی از شاهکارهای کمال‌الملک؛ تصویر یک زن برهنه، که کمال‌الملک آن را از روی یک تابلوی ایتالیائی کشیده دیده میشود. در اطاق سفره خانه کاخ تابلوی دیگری نیز هست که نقاشی به نام «مهدی» از مراسم جشن آتش‌پزان ناصرالدین شاه کشیده. «آتش‌پزان» از جشنهای دلپذیر بوده و ناصرالدین شاه به برگزاری آن علاقه بسیار داشته است. این جشن همیشه پس از بازگشت شاه از پشت کوه در سرخ حصار برپا میشده است. روبروی تابلویی که «مهدی» از مراسم آتش‌پزان ناصرالدین شاه کشیده، تابلوی کوچک دیگری نصب است که اگر خطوط زیر آن را بخوانید و راهنما درباره آن توضیحی ندهد تصور میکنید یکی از نقاشان معروف کشیده اما این تابلو آب و رنگ نیست بلکه یک تابلوی پارچه‌ای است که در لیون از ابریشم لشته نشا بافته شده، اما چنان تار و پود آن ظریف و بافت آن عالی است که تقریباً کوچکترین تفاوتی با نقاشی آب و رنگ ندارد.

چنانکه گفتیم کاخ صاحبقرانیه غیر از قسمت اصلی که از تالار جهان‌نما و اطافهای استراحت تشکیل میشود چندین دستگاه عمارت کوچک نیز دارد که در مسافرت‌های شاهانه، از همراهان میهمان اصلی در آنجا پذیرائی میشود. این عمارت‌ها که هر یک سه اطاق و یک حمام دارد در زمان سلطنت ناصرالدین شاه مخصوص زنان او بوده و در عهد وی عده این عمارت‌ها به پنجاه دستگاه میرسیده لیکن در زمان شاه فقید برای آنکه بر وسعت و زیبایی باغ صاحبقرانیه بیفزایند عده‌ای از آنها را که رو به ویرانی میرفت خراب کردند، و امروز بیش از ۱۵ دستگاه آنها به اضافه عمارت خوابگاه باقی نمانده است.

قسمت تحتانی کاخ مرکب از زیر زمینهایی است که درست مثل اطافهای طبقه فوقانی ساخته شده است. زیر تالار جهان نما زیر زمین بزرگی است که سفره‌خانه بزرگ کاخ بشمار میرفته و ناصرالدین شاه همیشه ناهار را در آنجا میخورده است. (نقل باختصار از شماره بیست و چهارم اسفند ماه ۱۳۱۸، مجله اطلاعات ماهانه).

نیز در نشریه اداره انتشارات در مقاله‌ای که با

عنوان «کاخ صاحبقرانیه» نوشته شده آمده است:

نخستین روزی که کاخ صاحبقرانیه ساخته شد ناصرالدین شاه به‌راهی جمعی از خواص و درباریان خویش به کاخ صاحبقرانیه آمد. زیبایی کاخ و هوای نشاط بخش و درختان سرسبز و گل‌های خوشرنگ طبع حساس شاه را برانگیخت و ناصرالدین‌شاه در وصف کاخ خواست شعری بسراید. با اینکه شاه گاهی که حالتی مییافت شعری میسرود در این روز نتوانست چیزی بسراید. یکی از خاصان گفت که اگر مصلحت بیند قاتی را حاضر کنیم تا در وصف کاخ قصیده‌ای بگوید. شاه بعلت رنجشی که از قاتی داشت موافقت نکرد.

خواجهای که در کنار شاه ایستاده بود پیش دوید و با زبانی الکن گفت جان نثاری شعری ساختم! اگر اجازت میفرمایند بخوانم. شاه گفت بخوان خواججه این بیت را خواند:

کاخ والای صاحبقران را

شاه ما ناصرالدین بنا کرد.

و هرچه کوشش کرد بقیه را نتوانست بگوید. شاه بسیار خندید و دستور داد تا مجسمه او را بسازند و جلو قصر صاحبقرانیه بگذارند و هنوز این مجسمه در کاخ نیاوران دیده میشود! (از شماره ۱۳ نشریه اداره انتشارات و رادیو) و عکسهای کاخ صاحبقرانیه هم از این نشریه نقل گردیده است.

**کاخ صدستون.** [خ ص س] [خ] از کاخهای تخت‌جمشید. در رساله «شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید» آمده: کاخ صدستون در مشرق کاخ آپادانا واقع گشته از دیوار خشتی مشرق حیاط کاخ آپادانا کمی پائین‌تر از محل سر ستون شیر به حیاط بزرگی که در شمال کاخ صدستون واقع است میروند. در شمال حیاط مزبور بنای نیمه تمامی نظیر مدخل بزرگ تخت‌جمشید در دست ساختمان بوده که چهار پایه ستون مربع و قطعات ستون و سر ستون و جزرهای عظیم‌الجنه در مراحل مختلف ساختمانی آن نمودار است. دروازه شرقی مدخل بزرگ بوسیله راهرو روباز و گشاده‌ای به مدخل ناتمام کاخ صدستون مربوط و متصل میشد و اکنون وضع این راهرو با دیوارهای طرفین و یک ردیف اطاق پشت دیوار آن بخوبی هویداست و با مختصر دقتی میتوان چگونگی ارتباط مدخل اصلی تخت‌جمشید را با بنای نیمه‌تمام مدخل شمالی و حیاط صدستون ملاحظه نمود.

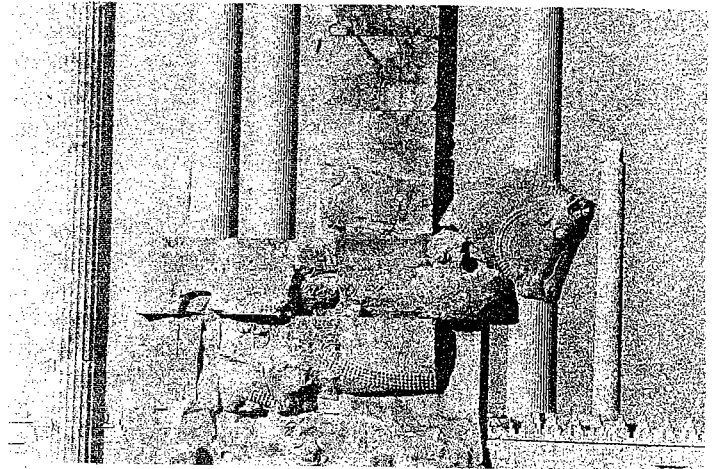
در سمت مشرق حیاط صدستون در پائین کوه نیز ایوانی دارای هشت ستون در یک ردیف وجود داشته که عقب آن تالاری دارای ۸ ردیف در چهار ردیف جمعاً ۳۲ ستون قرار

گرفته بوده است. این تالار ظاهراً در روزهای سلام محل قرار گرفتن عرابه‌ها و اسبهای شاهی بوده. حیاطها و بناهای چندی هم که قرباتن میرساند محل نگهداری اسبها و عرابه‌های شاهی بوده در طرف جنوب آن بین تالار صدستون و کوهستان در دنبال یکدیگر قرار گرفته مربوط و متصل به این تالار که خود از توابع کاخ صدستون بشمار میرود، بوده است.

ایوان و تالار اصلی کاخ صدستون در جنوب حیاط این کاخ قرار گرفته، ایوان آن بطول ۵۶ متر و کسری و عرض بیش از شانزده متر و نیم، دارای دو ردیف ستون سنگی هر ردیف شامل هشت عدد ستون بوده در طرفین ایوان دو دیوار سنگی عظیم با پیکر گاوه‌های بزرگ نظیر گاوه‌های مدخل اصلی تخت جمشید وجود داشته است. قسمت سر و گردن مجسمه گاوی که متعلق به دیوار غربی ایوان بوده بر روی خاکهای مجاور همان محل استوار و نصب گردیده است، و از آثار جالب توجه تخت جمشید بشمار میرود.

دو اطاق هم در طرفین همین ایوان وجود داشته محل سربازان محافظ کاخ بوده است و نقش سربازان بر درگاه سنگی آنها حجاری گشته است.

از این ایوان بوسیله دو دروازه بلند و عریض سنگی به تالار بزرگ صدستون داخل میشوند طول و عرض این تالار ۶۵ متر و نیم در ۶۵ متر و نیم میباشد. بر روی هر یک از بدنه‌های دروازه‌های مزبور نقوش برجسته پنج ردیف سربازان پارسی و مادی هر ردیف شامل صورت ده سرباز دیده میشود که پنج نفر رو به طرف راست و پنج نفر رو به طرف چپ قرار گرفته‌اند و بدین قرار هر ده نفر به وسط نگاه میکنند. در بالای پنج ردیف نقش سربازان صورت شاه را حجاری نموده‌اند که بر اورنگ شهریاری نشسته عصائی در دست راست و گلی در دست چپ دارد روبروی شاه یکی از



ایوان ورودی کاخ صدستون



نقوش یک بدنه از دروازه‌های شمالی تالار صدستون

۱- خاکبرداریهای قسمتی از مشرق و تمام قسمت شمالی حیاط آبادانا و کلیه حیاط صدستون و راهرو و اطاقهای بین بنای مدخل اصلی و مدخل نیمه تمام فوق‌الذکر و همچنین تالار ۳۲ ستون و حیاطها و ساختمانهای مفصل جنوب آن که ارتفاع خاک آن از ۳ تا ۶ متر بود کلیه از سال ۱۳۲۱ ه. ق. به بعد انجام گرفته، در زمرة اقداماتی است که بنگاه علمی تخت جمشید تحت تصدی آقای سامی از محل اعتباراتی که وزارت فرهنگ ارسال داشته بعمل آورده است. این خاکبرداری در قسمت‌های شمال شرقی صفة تخت جمشید در پائین کوه که منتهی الیه ابنیه خشتی تابعه کاخ صدستون بشمار میرود هنوز هم ادامه دارد.

درازی که در اطراف تالارهای بزرگ تخت جمشید معمول بوده قرار داشته است. بطوری که در ابتدای توضیحات مربوط به کاخ صدستون ذکر شد در محوطه بین ایوان و تالار مرکزی صدستون و کوهستان، حیاطهای شبیه یکدیگر و اطاقهای مختلفی وجود داشته که تماماً در سالهای اخیر توسط بنگاه علمی تخت جمشید خراب گرداری گردیده، قرائن امر بخوبی میرساند محل نگهداری اسبان و عرابه‌های شاهی بوده از لحاظ تکمیل نقشه آثار معظم تخت جمشید و روشن کردن وضع ساختمانی این آثار اهمیت بخصوص دارد، و اکنون نیز خرابی آن در خیابان غربی پای کوهستان و اطاقها و ابنیه تو در تو گوشه شمال شرقی صفا دامه دارد. (از شرح اجمالی آثار تخت جمشید سیدمحمدتقی مصطفوی صص ۱۰-۱۵) و نیز رجوع به صدستون در حرف صاد از همین لغت‌نامه شود.

**کاخ صفی آباد.** [خ ص] (بخ) از کاخهای عهد صفویه در نزدیک بهشهر. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۴۰۳).  
**کاخک.** [ ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه جویمند شهرستان گناباد. در جنوب باختری شهرستان گناباد واقع است. موقع دهستان کوهستانی و هوا معتدل میباشد. آب مزروعی دهستان از چشمه‌سار و قنوات تأمین میشود. ساکنین عموماً شیعه و زبان مادری آنها فارسی است. این دهستان در منطقه گناباد محل ییلاقی بشمار میرود. از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و نفوس آن در حدود ۱۰۳۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۱- آقای گذار ضمن سخنرانی خود در سال ۱۳۲۸ راجع به کاخ صدستون چنین اظهار عقیده نموده‌اند که با توجه به شکل سربازان که بر درگاههای شمالی تالار این کاخ حجاری شده و مانند کاخ آپادانا تصویر افسران بحال نشاط و صحبت در آنجا دیده نمیشود و نظر بوجود نداشتن راه مناسبی بین کاخ صدستون و آپادانا از طرفی وجود ساختمانهای محل اسبها و عرابه‌ها در مشرق کاخ صدستون، چنین معلوم میشود که این کاخ مخصوص مراسم سلام لشکریان و تنها محل اجرای تشریفات نظامی بوده بار عام با شرکت افسران و نمایندگان ملل تابعه در کاخ پرشکوه آپادانا انجام میگرفته است. آقای دکتر گیرشمن دانشمند باستان‌شناس فرانسوی مانند اغلب باستان‌شناسان عقیده دارد که کاخ صدستون در زمان خشایارشا آغاز گشته نقوش برجسته آن که مخصوصاً در دروازه‌های شمالی و جنوبی تالار در منتهای ظرافت و شیوایی میباشد در زمان اردشیر اول، جانشین خشایارشا حجاری شده است.

بزرگتر و بهتر از دروازه‌های شمالی نمودار بوده نقوش برجسته کوچک شیر و گاو و حاشیه‌های گل و بالهای تزیینی و منگوله‌های اطراف سایبان بخوبی نمایان است بر بالای همه اینها شکل فروهر جلوه‌گری میکند.



نقش فروهر که در قسمتهای مختلف آثار تخت جمشید حجاری گردیده است

با توجه به نقوش دروازه شمالی و جنوبی تالار صدستون بخوبی میتوان دریافت که آنچه از مراسم سلام شاهنشاهان هخامنشی را در کاخ آپادانا بر دیواره پلکانهای عظیم آن مجسم ساخته‌اند، در تالار صدستون که فاقد پلکان بوده بطور اختصار و اشاره بر بدنه دروازه‌های شمالی و جنوبی آن نموده‌اند و کاخهای آپادانا و صدستون هر دو محل انعقاد مراسم سلام عام بوده است. طی این مراسم شاهنشاه نمایندگان ملت‌های تابع ایران را پذیرفته افسران و صف لشکریان را بازدید مینموده است!

هر یک از دیوارهای شرقی و غربی تالار صدستون هم مانند دیوارهای شمالی و جنوبی آن دارای دو دروازه سنگی منتهی کمی کوچکتر بوده بر روی بدنه دروازه آستانه‌های شرقی تالار یکجا پیکار شاه با حیوان افسانه‌ای شاخ و بالدار که سر و تنه و پای شیر و دم عقرب و پنجه عقاب دارد، نموده شده، بر بدنه آستانه دیگر پیکار شاه با گاوکوهی حجاری گردیده است.

بر بدنه آستانه‌های غربی یکجا پیکار شاه با حیوان افسانه‌ای که سر و بال و دم و پنجه آن شبیه پیرغان شکاری و گردن و بال و تنه و پای آن به شیر میماند نموده شده، بر بدنه آستانه دیگر پیکار شاه با شیر را حجاری نموده‌اند. بدین ترتیب پیکار شاه با چهار حیوان که نماینده جدال او با مظاهر اهریمن باشد بر چهار آستانه تالار صدستون نمایانده شده و کاخ صدستون تنها محلی از تخت جمشید است که چهار مظهر اهریمن شرح بالا در آن حجاری گردیده است. در دو بنای دیگر از آثار تخت جمشید یعنی کاخ کوچک داریوش یا تالار آئینه و کاخی که تجدید ساختمان نموده‌اند، پیکار شاه فقط با سه نمونه از مظاهر فوق نموده شده است.

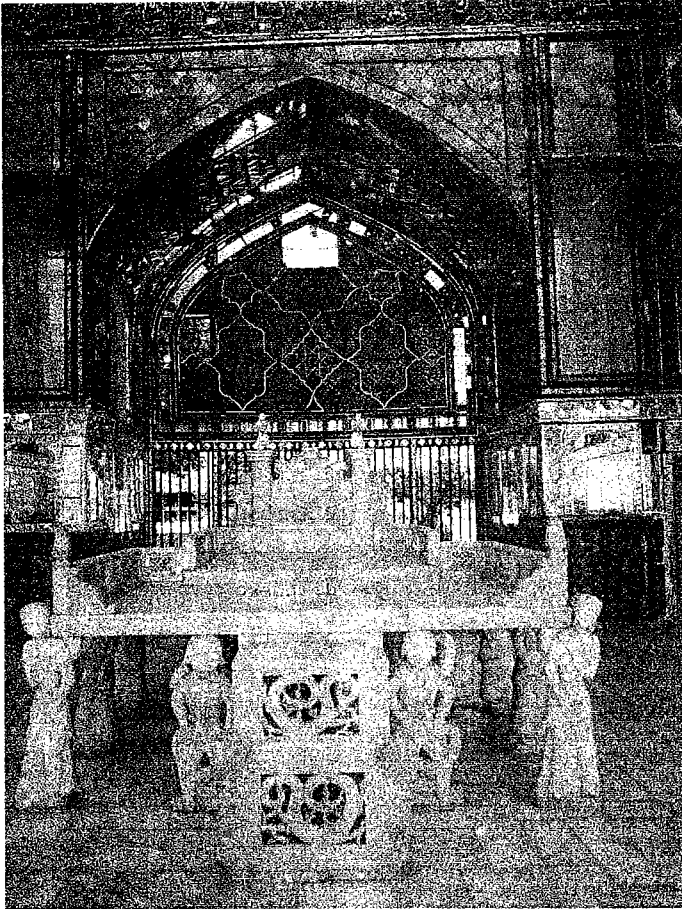
دیوارهای جنوبی و شرقی و غربی تالار صدستون هر کدام دارای ۹ طاقچه سنگی در سمت تالار بوده پشت آنها اطاقهای باریک و

بزرگان ماد که نزد شهرياران صاحب بزرگترین مقامات از قبیل فرماندهی کل لشکریان یا منصبی مانند نخست وزیری فعلی بوده بحال کرنش و احترام ایستاده است؛ بین شاه و او، دو مجمر یا عودسوز دیده میشود. کسی که پشت سر شخص مادی سابق‌الذکر ایستاده ظرفی دسته‌دار به دست گرفته مأمور افروختن عود و اسپند یا مواد خوشبوی دیگر در دو مجمر مزبور میباشد. پشت صندلی شاهنشاه هم سه نفر قرار دارند: نفر اول یکی از مستخدمین شاه است و اسبابی که ظاهراً جهت دفع پشه و مگس بکار میرفته است در دست دارد. نفر دوم حامل سلاح یعنی اسلحه‌دار مخصوص شاه میباشد که خنجر زرین شاهنشاه را بکمر بسته، در دست راست تبر مخصوص شهريار را گرفته تیر و کمان خاص او را در جلد مخصوص آن بر پشت نگاهداشته است. نفر سوم یکی از نيزه‌داران خاص شهرياری را نشان میدهد که پهلوی اورنگ شاه ایستاده است. رويهمرفته ميتوان حجاری بدنه دو دروازه شمالی تالار صدستون را نموداری از ترتیب صف سلام شاهنشاه هخامنشی در این تالار دانست که شاه بر اورنگ شهرياری نشسته سربازان بحال نظم و ترتیب ایستاده در میان صف سربازان که روبروی هم قرار گرفته‌اند راه عبور افسران و بزرگان جهت بار یافتن بحضور شاه وجود داشته است.

غیر از دو دروازه مزبور هفت پنجره از تالار به ایوان شمالی باز میشده دو انتهای دیوار شمالی تالار هم چون باطاقهای جنبین ایوان برمیخورد احداث پنجره در آن صورت پذیر نبوده است، لذا در دو طرف دیوار مزبور طاقچه سنگی قرار داده‌اند و بدین ترتیب فاصله بین کلیه ده ردیف ستونهای تالار از طرف شمال به دروازه یا پنجره سنگی منتهی میگشته، فضای بین ردیف آخری ستونها و دیوارهای شرقی و غربی تالار نیز به طاقچه سنگی میرسیده است.

دیوار جنوبی تالار دارای دو دروازه بزرگ، نظیر دو دروازه شمالی و روبروی آن بوده است، و بر روی بدنه‌های آنها تخت شاهنشاه حجاری شده، در زیر تخت نقش برجسته ۲۸ نفر نماینده ۲۸ ملت تابع ایران احداث گشته، ۱۴ نفر بر یک بدنه و ۱۴ نفر بر بدنه دیگر دروازه ایستاده تخت را بر بالای دست خود گرفته‌اند. بر فراز تخت شاهنشاه بر روی صندلی شاهی نشسته خادم مخصوص با اسباب دفع پشه و مگس پشت صندلی وی ایستاده است.

سایبان بالای تخت که بر اورنگ شهريار سایه می‌افکنده در روی بدنه‌های این دو دروازه



تخت تاجگذاری - موزه کاخ گلستان

**کاخک.** [۱] (اخ) قصبهٔ مرکز دهستان کاخک بخش حومهٔ جویند شهرستان گناباد، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری گناباد و ۱۵ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بیرجند گناباد؛ دامنه، معتدل، سکنهٔ آن ۴۸۶۰ تن است. آب آن از قنات محصول آنجا غلات، زعفران، تریاک، ابریشم و شغل اهالی زراعت و کسب آنان قالیچه بافی. راه آن اتومبیل رو است. و دارای ادارات دولتی پست و تلگراف، دارائی، شهرداری، بهداری، درمانگاه، پاسگاه ژاندارمری، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان. این قصبه بهترین محل یتلاقی و دارای درخت‌های کهن سال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاخک.** [۱] (اخ) دهستانی از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند سی هزارگزی جنوب خاوری خوسف، سر راه شوسهٔ فرعی خوسف. جلگه، گرمسیر، سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است. شیعیه، فارسی زبان، و قنات دارد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. به اصطلاح منحلی کاسخوک نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاخ گلدسته.** [خ گ د ت / ت] (اخ) از ابنیهٔ دورهٔ صفوی واقع در باغ گلدسته که سی هزار متر مساحت آن باغ بوده و کاخ گلدسته به نام این باغ خوانده شده است. (از گزارشهای باستان شناسی ص ۲۰۵).

**کاخ گلستان.** [خ گ ل] (اخ) (موزه...) از ابنیهٔ دورهٔ ناصری. چهل سال پیش، در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه قاجار اصلاً کوچکترین اثر از عمارات مفصل و زیبایی که امروز به نام کاخ گلستان معروف است وجود نداشت. بجای بنای مجلل کاخ کنونی، باغ بزرگ و زیبایی بود که شاه قاجار، از اندرون خود که حالا بعمارت خوابگاه معروف است و محل یکی از ادارات وزارت دارائی است، برای تفریح و تفرج بدانجا میرفت.

یک روز ناصرالدین شاه تصمیم گرفت که برای جواهر سلطنتی خود موزه‌ای بسازد، و یکپخته بعد از آنروز، که شاه چنین تصمیمی گرفته بود، در جائیکه اکنون کاخ گلستان برپاست چندین متر زمین را کردند تا شالودهٔ بنائی را که بزودی میبایست محل حفظ جواهر گرانبهای سلطنتی ایران گردد، بسازند. ساختمان کاخ گلستان در حدود پنجسال طول کشید و در عرض این مدت هفته‌ای نبود که شاه در پایتخت باشد و شخصاً بسرکشی آن نرود و برای تسریع در اتمام آن دستوری تازه و مؤکد ندهد، هر وقت به آنجا می‌رفت میگفت: «کاش عمر کفاف بدهد که این ساختمان را تمام کنم».

ساختمان کاخ در زمان همان شاه بپایان رسید و انتقال جواهر سلطنتی به تالار موزه آغاز گشت.

هنگامی که تمام جواهر، در جعبه آینه‌های بزرگ کاخ که در دیوار جای دارد چیده و آماده شد ناصرالدین شاه شخصاً برای افتتاح موزه رفت، و پس از بازدید قسمت‌های مختلف کاخ رو به همراهان کرد و گفت: «مثل اینکه موزهٔ بدی نشده است، دلم میخواهد عرم وفا کند و خیلی بیش از اینها در تکمیل آن بکوشم.»

هنوز دو سال از افتتاح موزهٔ جواهر نگذشته بود که غوغای تحریم استعمال تنباکو برخاست. مردم برای تظلم و دادخواهی بکاخ شاهی پناه بردند و جار و جنجال بسیار برپا کردند و بدور باغها و کاخها ریختند، و آن وقت ناصرالدین شاه به این فکر افتاد که اگر سیل جمعیت بموزهٔ جواهر راه یابد و در و گورها را از دل قفسه‌های شیشه‌ای بیرون کشد چه میتوان کرد؟ در آنروزها ناصرالدین شاه، برای آنکه ذهن مردم را متوجه این موضوع نسازد نگرانی خود را پنهان داشت

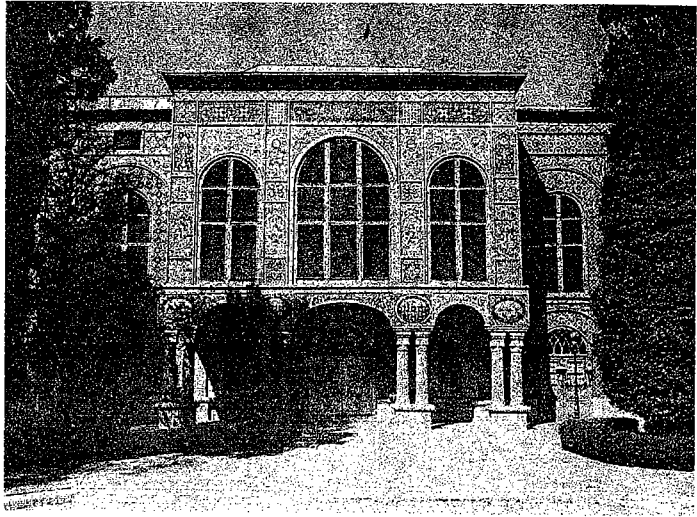
اما محض آنکه غوغای تنباکو خوابید به بهانهٔ اینکه، تالار موزه و کاخ تعمیر لازم دارد، دستور داد جواهر سلطنتی را جمع کرده در گاو صندوق‌های آهنین بگذارند و به یکی از سردابهای محکم اندرون کاخ سلطنتی ببرند و سپس برای آنکه موزه بر هم نخورد مقداری از ظروف و لوازم گرانبها و قدیمی را که در انبارهای سلطنتی موجود بود برای موزه فرستاد.

جواهر سلطنتی از آن پس، تا دوران سلطنت رضا شاه در خاندان قاجاریه بود، در این زمان قسمتی از آن برای پشتوانهٔ اسکناس به خزانهٔ جواهر بانک ملی انتقال یافت و قسمتی دیگر مجدداً بموزهٔ گلستان فرستاده شد.

یکبار دیگر در شهریور ۱۳۲۰ زنگ خطر بصدای درآمد و پس از فرونشستن آتش فتنه جواهر سلطنتی موزهٔ کاخ گلستان نیز البته بعنوان امانت به خزانهٔ جواهر بانک ملی منتقل شد.

امروز در موزهٔ کاخ گلستان حتی یک قطعه جواهر پیاده وجود ندارد، اما در عوض بر در دیوار و زمین و سقف آن اشیاء عتیقهٔ گرانبها





نمای خارجی کاخ گلستان

هدیه سه اسب اصیل و عالی: یکی سمند و یکی کرند و یکی سفید برای ناپلئون بناپارت فرستاد و بنوشته تاریخ نویسان و حکایت یادداشتهای شخصی ناپلئون، امپراطور فرانسه تمام جنگهای معروف و بزرگ خود را روی این اسبها انجام داده است.

خود ناپلئون در جانی مینویسد: «من آن قدرها که میگویند شجاع نبودم، اسب سفید ایران مرا شجاع کرد.» و این اسب سفید هدیه فتحعلی شاه که اکنون مومیائی آن در موزه «لوور» نگهداری میشود همان است که در غالب تابلوهای ناپلئون زیر پای امپراطور فرانسه دیده میشود. در عکس یکی از سینیهای این سرویس جلو پای اسب ناپلئون گلوله تویی منفجر شده همه اسبهای همراهان ناپلئون رم کردهاند اما اسب سفید با بیاعتنائی بسیار بر جای خود ایستاده بگلوله توپ مینگرد.

در یکی دیگر از بشقابها، ناپلئون بر سر نعش اسب وفادار خود ایستاده با تأثیر بدان مینگرد و در کف یکی از تملیکیها ناپلئون سوار بر اسب سمند کشته خویش توقیف کرده است. این سرویس را ناپلئون بعنوان ستیاسگزاری از هدیههای فتحعلی شاه برای وی فرستاده است. در ویتترین رویرو، سرویس زیبای دیگری است که امپراطور روسیه برای فتحعلی شاه فرستاد و مهم این است که در عرض این مدت دراز کوچکترین صدمهای به این سرویسها نرسیده است.

چند تابلو از مناظر فرنگ به سبک موزائیک ساخته شده در تالار مزبور دیده میشود، و هر یک مجموعه‌ای از سنگهای بسیار ریز رنگین است که در کنار هم چیده شده به شکل یک عمارت یا شخص یا یک پرندۀ ظریف رنگین پروبال درآمده است. این تابلوها را که تعداد آنها پنج است مظفرالدین شاه در یکی از مسافرتهاى اروپا در ایتالیا خرید. قیمت کوچکترین آنها در آن زمان ۵ هزار تومان و بقیه یکی ۷ هزار تومان بوده است.

غیر از ۵ تابلو، یک تابلوی موزائیک دیگر نیز در تالار زیبای برلیان نصب است که منظره ویرانه‌ای یکی از میدانهای نمایش روم قدیم را نشان میدهد. این تابلو را دولت ایتالیا به ایران هدیه کرده است.

یکی دیگر از اشیاء تاریخی و دیدنی موزه کاخ گلستان کلاه خود و سینه‌بند و زره و شمشیر و سپر شاه اسماعیل صفوی است. چند قدم آن طرفتر کلاه خود معروف آقا محمدخان سرسلسله قاجاریه جای دارد. این همان کلاهی است که در همه عکسها بر سر آقا محمدخان دیده میشود، جنس آن برخلاف تصور مس خالص است و روی آن

در موزه گلستان تابلوهای نقاشی کار اساتید فن فراوان است. بیش از هفتاد تابلو کار استاد بزرگ مرحوم کمال‌الملک بر دیوارهای آن نصب شده که از همه زیباتر و گرانباتر و دیدنی‌تر تابلوی تالار گلستان است.

تالار گلستان که در کنار تالار موزه واقع است اطاقی بسیار بزرگ آینه کاری است که درهای آن بجانب حوض بزرگ باغ مصفاى کاخ باز میشود. کمال‌الملک از گوشه شمال غربی این تالار تصویر تمام آن را در حالی که ناصرالدین شاه در وسط تالار روی صندلی نشسته و به بیرون می‌نگرد کشیده است.

کمال‌الملک برای کشیدن این تابلو به یکی از عمارتهای جنوبی کاخ گلستان نقل مکان نمود و مدت هفت سال روی این شاهکار نفیس کار کرد. این تابلو چنان دقیق و رنگهای آن بقدری طبیعی است که تصور می‌رود طبیعت را چندین بار کوچک کرده در قابی زرین بدیوار کوبیده‌اند. استاد کمال‌الملک برای آنکه این تابلو با حقیقت هیچ تفاوت نداشته باشد حتی عکس خودش را که در آینه روبرو منعکس شده کشیده است و شاید این تنها تصویری باشد که نقاش در عین کشیدن یک منظره خودش را نیز نقش کرده است.

در موزه کاخ گلستان هرچه هست ممتاز و نفیس و دیدنی است. در یکی از ویتترینها یکدست سرویس غذاخوری دوازده نفری جای دارد. این سرویس که به سرویس ناپلئونی معروف است جنگهای مختلف ناپلئون را نشان میدهد یعنی بر هر پارچه آن صحنه‌ای از جنگهای امپراطور معروف فرانسه نقاشی شده است.

فتحعلی شاه در زمان سلطنت خود به عنوان

که متأسفانه از هیچکدام تاریخچه صحیحی در دست نیست فراوان است.

در بالای تالار موزه، رویروی در ورودی دو تخت و یک صندلی مرصع در کنار هم گذاشته‌اند. بزرگترین این تختها، تخت طاوس نام دارد. که در زمان فتحعلی شاه ساخته شده است. میگویند فتحعلی شاه زنی اصفهانی به نام طاوس داشت که او را بیش از دیگر زنان خویش دوست میداشت و هنگامی که خواست او را به عقد خود درآورد دستور داد این تخت را بسازند تا مراسم عقدکنان در روی آن انجام گیرد.

هم اکنون منخده و متکای شاهیه که فتحعلی شاه در مجالس طرب بر آن تکیه میزده بر روی تخت قرار دارد. بالای قسمت پشتی تخت، از طلای ناب چیزی بشکل خورشید ساخته‌اند و به همین مناسبت این تخت را تخت خورشید نیز مینامند. تخت طاوس فقط در زمان فتحعلی شاه در مجالس خوشی و بزم، جایگاه شاه بود و از آن پس، شاهان قاجار فقط هنگام تاجگذاری روی آن می‌نشستند. سمت چپ این تخت بزرگ، تخت دوپله کوچکی قرار دارد که آن را نیز بمناسبت شباهتی که قسمت پشت آن با بال و پر طاوس دارد تخت طاوس نامیده‌اند. این تخت را نادرشاه از سفر هندوستان جزء غنایم جنگی با خود آورده است و بر رویهم از حیث ارزش و داشتن جواهر گرانبها بر تخت طاوس که فتحعلی شاه ساخته برتری دارد، اما البته از حیث اندازه شاید از نصف تخت فتحعلی شاه هم کوچکتر باشد... در سمت راست تخت طاوس صندلی مرصع و میز کوچکی قرار دارد که به صندلی محمدشاه معروف است.

را در ورامین مینا کاری کرده‌اند، اما برخلاف ظاهرش بسیار سبک است. از شرح قباب‌ها و قدها و شمشیرهای ساخت ایران و بشقاب و سرویس‌های گوناگون و گلدانهای بزرگ و کوچک صرف‌نظر میکنیم فقط کافی است بگوئیم دفتر ابواب جمعی اشیاء کاخ متجاوز از هزار صفحه دارد. فرشهای کاخ نیز همه در نوع خود بی‌نظیر است.

چنانکه گفتیم، این اشیاء همه در تالار موزه جای دارد، اما کاخ گلستان منحصر به تالار موزه نیست. در کنار آن تالارهای متعدد دیگری نیز هست که مجموعاً به نام «برلیان» خوانده میشود. تالار بزرگ جایی است که مأمورین سیاسی خارجی، استوارنامه خود را به شاهنشاه تقدیم میکنند.

برای پی بردن بمیزان عظمت و ثروت موزۀ کاخ گلستان، به ایچ چند رقم توجه کنید: در تخت طاوس بر روی هم ۱۴۴۴ قطعه الماس، ۱۴۳۱ قطعه زمرد کهنه و نو، ۸۵۷ قطعه لعل و ۸۵۵ قطعه یاقوت، در تخت نادری که نه تکه میشود ۷۶۰۲ قطعه الماس، ۷۴۶۴ قطعه زمرد، و در صندلی مرصع محمدشاه ۱۰۳۴ دانه مروارید غلطان، ۱۱۹۴ قطعه زمرد، ۹۹۰ قطعه لعل، ۱۱۱۴ قطعه یاقوت و ۱۹۴۲ قطعه فیروزه بکار رفته است. (نقل به اختصار از شماره ۱۱ بهمین ماه ۱۳۲۸ مجله اطلاعات ماهانه).

**کاخ ماه.** [خ] [ا] اشاره به برج سرطان باشد، چه سلطان خانۀ ماه است و فلک اول را نیز گویند. (برهان).

**کاخ محمودی.** [خ م] [ا] رجوع به ایوان کوشک محمودی شود.

**کاخ مدائن.** [خ م] [ا] رجوع به ایوان مدائن شود.

**کاخ مرکزی.** [خ م ک] [ا] رجوع به کاخ سه دروازه شود.

**کاخ مسعودیه.** [خ م ی / ی] [ا] از بناهای دوره قاجاریه. اکنون به وزارت فرهنگ اختصاص دارد. این کاخ به سال ۱۳۰۴ ه. ش. توسط رضاشاه (در زمان سردار سپه) خریداری و به وزارت فرهنگ اهدا شد. تالار آئینه کاخ مسعودیه قابل توجه است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۳۸۹).

**کاخ مشتری.** [خ م ت] [ا] اشاره به برج قوس و برج حوت باشد، چه هر دو خانۀ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند. (برهان).

**کاخ نشین.** [ن] [ن] (نسف مرکب، مرکب) قصر نشین. شاه. امیر:

از حادثه لرزیدن بخود کاخ‌نشینان

ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم. صائب. **کاخ نظامیه.** [خ م ی / ی] [ا] از بناهای دوره قاجاریه. عباس اقبال مدیر مجله یادگار نویسد: یقیناً اغلب مردم طهران یک قسمت از عمارت باشکوه نظامیه را که اکنون مرکز کافه‌ای است به اسم «لقانطه»<sup>۱</sup> مکرر دیده و تالار مجلل آن را که در سال ۱۲۷۰ ه. ق. شروع و تزئین و نقاشی آن در حدود ۱۲۷۳ به انجام رسیده است دیده‌اند. این عمارت جزء باغ بسیار بزرگی بوده است که حالیه تجزیه شده، تنها همین قسمت که در ضلع شمالی آن قرار داشته امروز باقی مانده است.<sup>۲</sup> این باغ و عمارت را میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم نوری که پس از مرحوم مغفور میرزا تقیخان امیرکبیر فراهانی به صدارت نشست در خارج از طهران آن وقت که به خیابان چراغ برق حالیه منتهی میشد برای پسر بزرگ خود میرزا کاظم ساخته، میرزا کاظم خان که نظام‌الملک و شخص دوم مملکت لقب داشت همان کسی است که در سال ۱۲۶۷ پس از قتل مرحوم امیرکبیر شوهر زوجه محبوبه این مرد بزرگ امیرزاده ملقبه به عزةالدوله شد، و ناصرالدین شاه به عنف خواهر تنی خود را پس از کشتن امیرکبیر وادار کرد که به ازدواج میرزا کاظم خان پسر اعتمادالدوله نوری درآید.

تالار عمارت نظامیه در داخل در هر چهار طرف متضمن پرده‌های نقاشی است که سراسر چهار طرف دیوار داخلی تالار را پوشانده، در قسمت غربی ناصرالدین شاه بر تخت جلوس کرده و صدراعظم و پسرش نظام‌الملک و پسران خردسال شاه در دو طرف تخت او ایستاده‌اند. سه طرف دیگر نقش کلیه رجال و اعیان و ارباب مناصب لشکری و کشوری است که صورت همه بحال ایستاده نموده شده است. در گوشه شمال شرقی تالار در یک پرده صورت نمایندگان مختار خارجه نقش است که در یک طرف ایشان میرزا سعیدخان وزیر دول خارجه نموده شده و در طرف میرزا عباس‌خان منشی اول این وزارتخانه. میرزا سعیدخان انصاری که بعدها مؤتمن‌الملک لقب گرفت و از منشیان زبردست امیر کبیر بود، در تاریخ ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ که میرزا محمدعلیخان شیرازی وزیر دول خارجه فوت کرد به کفالت وزارت خارجه منصوب شد و درست یک سال بعد عنوان وزیر دول خارجه را یافت و این دوره از وزارت او تا شعبان ۱۲۹۰ یعنی تا تاریخی که حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله وزارت خارجه را هم ضمیمه مشاغل صدارت خود نمود طول کشید.

اما میرزا عباسخان تفرشی منشی اول وزارت

خارجه در این تاریخ نیز از منشیان مرحوم امیرکبیر بود و در مدت وزارت خارجه میرزا محمد علیخان شیرازی و میرزا سعیدخان مؤتمن‌الملک همواره در دفتر این وزارتخانه به سمت منشیگری خدمت میکرد تا آنکه بعدها قوام‌الدوله لقب یافت و در ۱۳۰۵ که یحیی‌خان مشیرالدوله از وزارت خارجه برکنار شد وزیر خارجه گردید و او تا هجدهم محرم ۱۳۱۴ که تاریخ فوت وی است همچنان در این مقام بود.

در این قسمت از نقاشیهای تالار نظامیه چنانکه مشاهده میشود فقط تصویر سه تن از نمایندگان خارجه نموده شده: اول حیدر افندی کاردار سفارت عثمانی، دوم لاگوسکی<sup>۳</sup> کاردار سفارت روسیه، سوم کنت گوینو<sup>۴</sup> کاردار سفارت فرانسه که در سال ۱۲۳۷ به این مأموریت به طهران آمده بود.

نکته مهم اینکه در این پرده صورتی از نماینده انگلیس دیده نمیشود. علت این مسأله تیرگی روابط بین ایران و انگلیس در این تاریخ مخصوصاً تقار سختی بود که بین میرزا آقاخان صدراعظم و چارلس موری<sup>۵</sup> وزیر مختار انگلیس بروز نموده و منجر به قهر کردن موری از طهران بتاريخ ربیع‌الثانی ۱۲۷۲ شده بود.

دولت ایران در سال ۱۲۷۲ سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه فرمانفرمای خراسان را به لشکرکشی به هرات و تسخیر آنجا واداشت و انگلیسها که از این قضیه راضی نبودند و میکوشیدند که این ولایت را از ایران مجزا کنند به وزیر مختار خود دستور داده بودند که برای ترک طهران و قطع روابط سیاسی با ایران پی بهانه بگردد. موری هم بدگویی از شاه و صدراعظم را روزیروز در طهران بیشتر میکرد تا آنجا که این صحبت‌ها بگوش ناصرالدین شاه رسید و شاه در ربیع‌الثانی ۱۲۷۲ متغیرانه دستخطی راجع به سوء معامله و مراتب بی‌ادبی آن وزیر مختار خطاب به میرزا آقاخان نوشت و دستور داد که عین آن را میرزا عباس‌خان منشی اول وزارت خارجه و میرزا ملکم خان مترجم آن وزارتخانه به اطلاع نمایندگان دیگر دول بیگانه مقیم طهران برسانند و ایشان نیز چنین

۱- اکنون کافه نیست، و تابلوهای مذکور بموزه ایران باستان انتقال یافته است.

۲- اکنون آن را به صورتی دیگر تعمیر کرده‌اند.

3 - Lagowsky.

4 - Comte Gobineau.

5 - Sir Charles Murray.



کردند. فاش شدن مضمون این دستخط چارلس موری را بر آن داشت که بیریق انگلیس را در طهران بخواباند و طهران را ترک گوید. متعاقب حرکت او از طهران بود که دولت انگلیس رسماً به ایران اعلان جنگ کرد و به بوشهر و محمره لشکر پیاده نمود. غرض از این بحث آنکه اگرچه بنای نظامیه در ۱۲۷۰ شروع شده<sup>۱</sup> تاریخ اتمام پرده‌های نقاشی آن و نصب آنها در تالار زودتر از سال ۱۲۷۳ که در آن کنت گویینو تازه بعنوان کاردار ایران آمده بوده است انجام نگرفته است. (مجله یادگار سال دوم ۱۳۲۴ شماره ششم صص ۵۱ - ۵۴).

**کاخ نمکدان.** [خ ن م] [لخ] از بناهای عهد صفویه. در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: بفاصله صد و پنجاه متر در جنوب آینه خانه عمارت نمکدان بشکل دایره روی زمین مرتفعی ساخته شده بود. این عمارت هشت ضلعی و سه طبقه بوده شرق و غرب آن را باغ سعادت آباد فرا می‌گرفته است.

از طبقه فوقانی عمارت نمکدان با وجود آنکه آینه خانه در جلو آن بود منظره رودخانه پدیدار گشته و عمارت بلند آینه خانه مانع منظره آن نمیشده است. وجه تسمیه این عمارت به نمکدان میگویند از آن جهت بوده است که شبیه نمکدانهای بلوری سابق ساخته شده و یا از آن جهت که شاه صفوی با یکی از دشمنانش که با او از در مدارا و سازش درآمده بود در آن نان و نمک خورده است. این عمارت نیز در سال ۱۳۰۶ ه. ق. منهدم شده است. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۲ - ۲۰۳).

**کاخ‌خواره.** [کاخ ز / ر] (مرکب) گاهواره. (آندراج).

**کاخ‌خوال.** [کاخ] [ا] زاغ. (آندراج).

**کاخ‌خسته.** [ت / ت] [ا] کاجینه. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۷). کافشه. (ناظم الاطباء).

**کاخ‌خوک.** (لخ) رجوع به کاخک شود.

**کاخوک.** (لخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۶۰ هزارگزی جنوب باختری درمیان. سر راه شوسه بیرجند به سهل آباد. دامنه، معتدل. سکنه آن ۱۱۸ تن. قنات دارد. محصول آن غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت. آنجا اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاخول.** (ا) مرغ سار رنگارنگ و ملخ‌خوار. (ناظم الاطباء).

**کاخه.** [خ / خ] (ا) باران باشد که به عربی مطر خوانند. || علت یرقان را نیز گفته‌اند. (برهان). در لسان‌الشعراء یعنی یرقان گفته. (رشیدی). و رجوع به معانی کاخ شود.

**کاخ هدش.** [خ ه د] (لخ) یا کاخ کوشک خشایارشا. از پلکان شرقی حیاط تاجر که بالا بروند بمحوطه نسبتاً کوچکی میرسند که تل جنوبی کاخ آپادانا و آثار نهفته در آن در سمت شمال و طرف چپ واقع گشته، پایه‌ها و درگاهها و پنجره‌های سنگی هم در جنوب یعنی طرف راست محوطه مزبور پدیدار است. این آثار بقایای کاخ کوچک خشایارشا است. که در کتیبه‌های آن به نام عمومی هدش نشیمن و کوچک (بگفته) پروفوسور هرتسفلد خوانده شده است. کاخ مزبور بلندترین محل صفة تخت‌جمشید بر فراز صخره طبیعی کوهستان بنا گردیده، نقشه و موقع آن از تمام بناهای تخت‌جمشید ممتازتر است، ایوانی در جانب شمال دارد که دارای دو ردیف هر ردیف شش ستون بوده مدخل اصلی این کاخ را تشکیل میداده است. در طرفین ایوانی مانند ایوان تاجر دو پایه سنگی استوار بوده بالای آن کتیبه‌ای بزرگ‌نمای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی نقر گشته از احداث کاخ به فرمان خشایارشا صحبت میدارد دو آستانه سنگی که تصویر سربازان نیزه‌دار بر بدنه آن حجاری گشته در دو طرف ایوان دیده میشود. بین پایه و آستانه سنگی نیز در هر طرف ایوان یک پنجره بوده است. بر بالای این دو آستانه و بر بالای نقوش برجسته شاه در آستانه‌های دیگر این کاخ و بالای تمام طاقچه‌ها و پنجره‌های سنگی از یک یا دو سمت و همچنین بر روی لباس شاه جمعاً ۷۰ بار به سه زبان فارسی و عیلامی و بابلی یعنی علاوه بر کتیبه مفصل روی دو پایه طرفین ایران ۲۱۰ مرتبه نام خشایارشا مذکور افتاده و ترجمه کتیبه‌ای که بدین قرار تکرار شده چنین است: خشایارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر داریوش شاه هخامنشی. از ایوان شمالی بوسیله دو در به تالار مرکزی کاخ داخل میشده‌اند. تالار مرکزی دارای ۶ ردیف ستون سنگی جمعاً ۳۶ ستون بوده محل نصب ته ستون‌های آن بر کف تالار که سنگ طبیعی کوهستان است کمی برجسته خودنمایی میکند.

بین تالار و ایوان شمالی علاوه بر دو درگاه پنج عدد پنجره سنگی بوده که سه عدد آنها بین دو درگاه و دو عدد دیگر هر کدام بین یکی از دو درگاه و گوشه ایوان قرار داشته است. در مشرق و مغرب تالار مرکزی هر طرف یک درگاه و چهار پنجره و دو طاقچه که تماماً سنگی بوده وجود داشته است هر یک از این دو درگاه سنگی و دو پنجره طرفین آن به یک اتاق چهارستونی مربوط میشده، در انتهای هر کدام این دو اتاق دو دهلیز یکی در شمال و دیگری در جنوب واقع بوده به دو یا سه اتاق

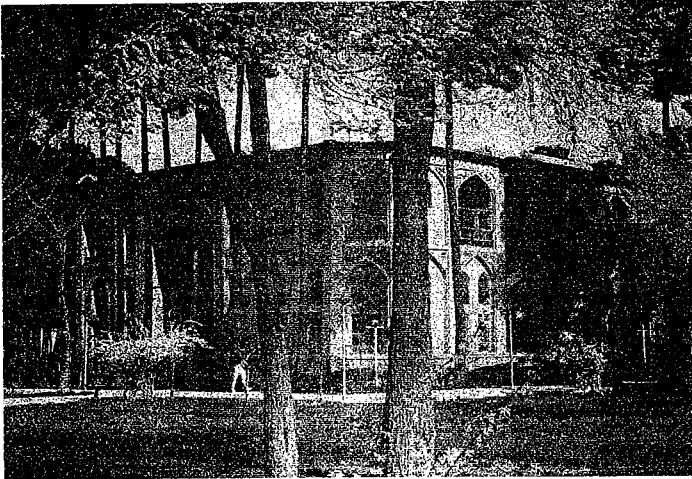
تابعه کاخ میرفته است، دو دهلیز شمالی به اتاق کوچکی پشت اطاقهای مجاور ایوان شمالی هم ارتباط پیدا میکرده است. بر روی بدنه درگاههای سنگی تالار مرکزی عموماً نقش برجسته خشایارشا در حالی که دو نفر از خادمین پشت سر وی قرار دارند دیده میشود که یکی از آنها چتر بر سر شهریار گرفته و دیگری حوله و اسباب دفع مگس و پشه به دست دارد، و در تمام درگاههای مزبور روی لباس و بالا سر شاه و بر قسمت بالای درگاه یعنی در هر درگاه پنج بار به سه زبان نام خشایارشا بشرح سابق‌الذکر تکرار گردیده است.

ضلع جنوبی تالار مرکزی هدش به ایوان باریکی که بر بالای صخره کوه ترتیب داده‌اند و نظیر آن در هیچ جای تخت‌جمشید وجود ندارد میرسیده، یک درگاه سنگی و ۶ پنجره سنگی ایوان را به تالار مرکزی کاخ مربوط مینموده است.

از دو طرف ایوان اخیر دو پلکان پائین میرفته و به طرف ابنیه خشتی که در طرف جنوب هدش واقع و اتاق بانوان حرم بوده سرازیر میشده است، در اینجا هم سلیقه و ذوق فراوانی در مربوط ساختن اطاقهای متحدالشکل قسمت جنوبی هدش که در پائین‌ترین نقاط صفة تخت‌جمشید واقع بوده با کاخ هدش که بر بلندترین محل صفا استوار گشته است به کار برده‌اند و اصولاً برای نمونه ذوق و سلیقه معماران عصر هخامنشی میتوان کاخ کوچک خشایارشا یا هدش را سرمشق خوبی، دانست. نقشه این کاخ توسط جواد زا کاتالی یکجا با نقشه احتمالی آثار زیر تپه شنی جنوب آپادانا تهیه گردیده است.

مابین کاخ کوچک خشایارشا و بنای نامعلوم مغرب آن معبر باریکی وجود داشته به پلکانی که از هدش به اطاقهای بانوان حرم سرازیر میشده منتهی میگشته است. در مشرق هدش هم معبر باریکی بوده که حد فاصل بین هدش و ساختمانهای واقع در مشرق هدش بشمار میرفته است و آنهم پلکان آجری قرینه پلکان سنگی فوق‌الذکر که از گوشه دیگر هدش به اطاقهای اندرون میرفته منتهی میگردد است. اکنون از درون کاخ کوچک خشایارشا به محوطه شمالی آن که حیاط و صحن کاخ باشد باز میگردیم. طرف روبرو دیوارها و ابنیه‌ای است که در زیر تپه شنی کشف شده است. چون به طرف مشرق یعنی

۱ - میرزا محمدعلی خان شمس‌الشعراء سروش اصفهانی در تاریخ ابن بنا گوید: کلک مشکین سروش از پی تاریخ نوشت: «ای نظامیه طربزانی آباد پای».



کاخ هشت بهشت

سمت راست برویم بشالده چهارستون میرسیم که در دست ساختمان بوده آن را به همین حال باقی گذارده‌اند. بعد از این شالده پلکان ناقص و تمامی است که کتیبه‌های آن به نام خشایارشا میباشند. از پلکان مزبور که پائین روند به محوطه‌ای میرسند که طرف چپ آن قسمتی از اطاقها و دالانهای کاخ مرکزی قرار دارد. دست راست تپه کوچک شنی و دیوارهای خشتی مختلف ساختمان موجود در این محل کشف گردیده که وضع آنها درست روشن نیست، و به هر صورت ساختمانی هم در این قسمت وجود داشته که فضای بین هدهد و کاخ جنوبی را اشغال مینموده است. در مشرق این محوطه کاخ جنوبی را اشغال مینموده است. در مشرق این محوطه کاخ جنوبی تخت جمشید یعنی همان عمارتی که تجدید ساختمان نموده‌اند در پائین‌ترین محل صفة تخت جمشید واقع گشته، برای رسیدن به آن قریب هفت متر اختلاف سطح محوطه مزبور و کاخ نامبرده را پائین رفته به حیاط جلو کاخ جنوبی میرسند. (از شرح اجمالی آثار تخت جمشید صص ۲۷ - ۳۰). و جوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۷ شود.

**کاخ هزار جریب.** [خ ه ج] [خ] قصر هزارجریب از ابنیه دوره صفویه، واقع در باغ هزارجریب از باغهای مشهور آن عهد است. (از گزارشهای باستان‌شناسی صص ۲۰۴ - ۲۰۶).

**کاخ هشت بهشت.** [خ ه پ ه] [خ] از بناهای دوره صفویه در اصفهان. در گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ درباره این کاخ چنین آمده است:

... عمارت هشت‌بهشت و باقی مانده باغ قدیمی آن که اطراف عمارت را فرا گرفته و درختانی بیشتر از نوع کیوده و کاج دارد هنوز متجاوز از ۷۵۰۰ متر مربع مساحت دارد. عمارت از سه طرف شمالی و شرقی و غربی دارای ایوان‌هایی است و از طرف جنوب بسته است و دارای دو ردیف اطاقهای فوقانی و تحتانی است. هر ایوان دارای دو ستون به ارتفاع ۱۰ متر است که بر روی ستونها و دیوارهای اطراف گچ‌بریهای جدید دارد. طاق ایوان شرقی قاب‌پوش است. بعضی قابهای طاق غربی فروریخته و بالتبجه طاق اصلی صفوی آن که تزییناتی مانند طاقهای چهلستون و عالی‌قاو دارد نمایان شده قسمتی از طاق ایوان شمالی هم خراب شده، ولی این طاق با اطاقهای شرقی و غربی تفاوت دارد، و دارای تزیینات آئینه کاری است. ایوان شمالی هم وسیع‌تر از دو ایوان دیگر است. جبهه جنوبی عمارت بکلی آسیب

دیده و به اصطلاح سینه داده است و اطاقهای واقع در این سمت مخصوصاً در قسمت فوقانی دارای خرابیها و شکستهای هولناک است. طاق سرسرای عمارت دارای مقرنس‌کاریهای قدیمی و نقاشیها و تزیینات صفوی است و در وسط آن یک طاق بسیار زیبایی آئینه کاری موجود است. قسمت فوقانی سرسرا در سه جهت شرق و غرب و جنوب دارای بالکنهایی است که مشرف به سرسراست و در جلو آلت‌بریهایی چوبی دارند. در وسط کف سرسرا حوض مرمری سالمی موجود است. دیوارهای سرسرا و اطاقها و بالکنهای اطراف آن از تزیینات جدید گچ‌بری پوشیده شده و فقط در دو اطاق و اطاقهای کوچک جنب آنها که بشکل صندوقخانه است نقاشیها و تزیینات آئینه کاری اصلی صفوی و گچ‌بریهایی از نوع تزیینات آخرین طبقه عمارت عالی‌قاو وجود دارد که بسیار جالب و تماشایی است و محافظت آنها ضرورت کامل دارد... از درهای اصلی بنا فقط یک جفت در، در یکی از اطاقهای فوقانی ضلع شرقی سرسرا باقی مانده است. نمای خارجی عمارت در جهات مشرق و مغرب و شمال و جنوب در روی دیوارها دارای تزیینات جدید گچ‌بری است ولی تمام پشت بغلها که تقریباً در هر جهت شانزده پشت بغل وجود دارد و در زوایا نیز پشت بغلهای دیگر کاشیکاری موجود است که صحیح و سالم مانده و کمتر خرابی دیده‌اند. بطور کلی این پشت بغلهای نفیس کاشیکاری اشکال وحوش و طیور و شکارگاهها است که در سایر ابنیه این دوره نظیر ندارد. تمام ازاره‌های سنگی داخل عمارت و اطراف سرسرا سنگهای قشنگ مرمری است و پله کانهها و خاقانیهای ایوانها از سنگهای نوع

دیگر است. (از گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۲۰۹ - ۲۲۲).

**کاخ هفت دست.** [خ ه د] [خ] از ابنیه عهد صفویه. در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: این عمارت متصل به عمارت آینه‌خانه بوده و با باغهای اطرافش بیش از بیست هزار متر مربع مساحت داشته است. اطراف آن حجره‌های تو در توئی بوده که از گچ‌بریهایی زرانود و مینا کاری تزیین شده بوده است. کف قصر و ازاره‌های آن از سنگ مرمر شفاف و حوضهایی از سنگ مرمر و سماق داشته، تخت شاه عباس دوم در این کاخ بر روی تخته سنگ بزرگ مرمری مانند آئینه صیقلی بطول ۷ متر و عرض بیش از ۳ متر قرار داشته که موجهای طبیعی بر جلوه آن می افزوده است. در اطراف تختگاه اطاقهای فوقانی و تحتانی و جلو آن باغچه هفت دست بوده، همه طاقها به نقاشیها و تذهیب‌کاری مانند چهلستون آراسته بوده است. ورود یک هیئت فرانسوی که فلاندن نقاش و سیاح معروف نیز جزء ایشان بود مقارن با ایامی اتفاق افتاد که محمد شاه قاجار هم در اصفهان اقامت داشته و این هیئت را در قصر هفت دست بحضور پذیرفته است. برای رسیدن به خدمت شاه

۱- عمارت و باغ هشت بهشت در تاریخ ۱۸ آذرماه ۱۳۱۳ ه. ق. ذیل شماره ۲۲۷ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. این بنای تاریخی از آثار شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۷ تا ۱۱۰۵ ه. ق.) بوده در عهد فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۱ تا ۱۲۵۰ ه. ق.) مورد توجه مخصوص این شهریار قرار گرفت و در تزیینات گچ‌بری و درها و روکش سقفهای داخلی بنا، تغییرات و الحاقاتی بعمل آمد، ولی مقرنس‌کاریهای مذهب و عالی سرسرای وسط کاخ و تزیینات اصلی و اساسی بنا بحال خود باقی است...

راه‌آهن و زادگاه فلیسین داوید آهن‌نگساز است. ابریشم دارد.

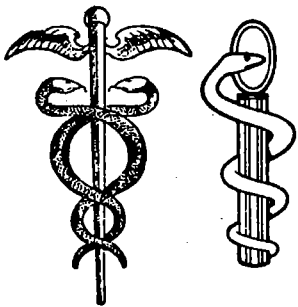
**کادو.** [د] (فرانسوی، ا) هدیه. تحفه. سوقات که بدوستان دهند.

**کادوان.** (انگ) مغرب مکران.

**کادوئن.** [ء] (انگ) <sup>۱۳</sup> حاکم نشین ناحیه «دوردونی» ارون‌دیسمان «برژراس». سکنه ۴۲۰ تن. صومعه‌ای بزرگ و باشکوه دارد.

**کادوئه.** [ئ] (انگ) <sup>۱۴</sup> کادوسه. چوب درخت غار یا زیتون که بالای آن دو بال داشت و دو مار که بهم پیچ خورده بودند دور آن پیچیده بود و علامت عطارد رب النوع بود. (مارها علامت حزم و احتیاط و بالها علامت فعالیت بود).

به عقیده یونانیها هرمس رب النوع تجارت و پیغامبر خدای بزرگ، عصائی داشت که در بالا دارای دو پر بود و از پائین بی‌بالا دو مار به آن پیچیده بودند (علامت اتحاد) و یونانیها چنین عصا را نماینده رسولان و اتفاق دانسته کادوسه نامیدند. (ایران باستان ص ۸۶۶ و ۹۱۴).



کادوئه

**کادودال.** (انگ) ژرد <sup>۱۵</sup> حاکم وان‌دین. به سال ۱۷۷۱ در کرلاتو نزدیک «اورای» تولد یافت. او از جمله کسانی است که توطئه «ماشین جهنمی» را بضدیت کنسول اول ترتیب دادند. این توطئه به سال ۱۸۰۴

گیاه. (اقراب الموارد) (آندراج). زمین که گیاه آن بدرنگ درآید. (ناظم الاطباء).

**کادبن یعقوب.** [و ن ی] (انگ) رجوع به کادشود.

**کادح.** [د] (ع ص) کسارکننده و کوشش‌کننده. (منتهی الارب): یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحاً فملاقیه. (قرآن ۶/۸۴).

**کادره.** (فرانسوی، ا) <sup>۲</sup> قاب. چهارچوب. چوب یا فلزی که دور عکس یا آئینه قرار دهند. || در تداول ایرانیان بهیئت اداره کننده یک اداره یا یک بنگاه اطلاق میشود.

**کادرفا.** [د] (انگ) <sup>۳</sup> لوژیژی. مارشال ایتالیائی مستولد در «پالانزا». (۱۸۵۰ - ۱۹۲۸).

**کادزوا.** (انگ) <sup>۴</sup> نام یونانی شهر قدیم گنجک در تخت سلیمان در جنوب شرقی مراغه و اعراب آن را «کزنا» <sup>۵</sup> نامیده‌اند. (از جغرافیای سیاسی ایران، تألیف کیهان ص ۱۵۰).

**کادزین.** (انگ) اصطخری گوید: نام قصبه مرکزی ناحیه قبادخره از خطه فارس است. (قاموس الاعلام ترکی).

**کادس.** [د] (ع ص، ا) فال بد که به عطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن. (منتهی الارب). آنچه بدان تطیر کنند و به فال بد گیرند از فال و عطسه و جز آن. (ناظم الاطباء). || آهو که از پس پشت درآید و آن را شوم دارند. ج، کوادس. (منتهی الارب). آن صید که از بالا درآید. (مذهب الاسماء).

**کادش.** [د] (انگ) <sup>۶</sup> در منطقه سنجان و نصیبین ظاهراً یک طایفه از هفتالیان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۷۲). کادیش.

**کادموس.** (انگ) <sup>۷</sup> کاشف شهر طیب <sup>۸</sup> و کسی است که القبا فینیقی را به یونان آورد. (تاریخ ادبی ایران ج ۱ ص ۷۸).

**کادمه.** [م] (انگ) <sup>۹</sup> از پهلوانان اساطیری یونان باستان. پسر آژنور پادشاه فینیقی بود که بنا بر افسانه‌های کهن خواهر وی را ژوپیتر بریود و او بجهتجوی خواهر به جزیره درس رفت و در آنجا برای «نبتونوس» معبدی بنا نهاد و ازدهائی بزرگ را بگشت. (تمدن قدیم فوستل دو کولانز، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کادمه.** [م] (انگ) <sup>۱۰</sup> نام محلی است که اسکندر اردوی خود را در آنجا زده است. (ایران باستان ص ۱۲۲۵ و ۱۲۳۰).

**کادنچک.** [دج] (ا) خیار بادرنگ که هنوز سبز بود. (اوبهی). مصحف کاونچک. رجوع به همین لغت شود.

**کادنه.** [د ن] (انگ) <sup>۱۱</sup> حاکم نشین بخش «وکسوز» ناحیه «دایت». از «دورانس» فاصله‌ای ندارد. سکنه ۳۰۳۲ تن. دارای

قریب نیم‌ساعت در قصر آینه‌خانه استراحت کرده‌اند و سپس به قصر کوچک هفت دست رفته‌اند. از آینه‌خانه تا هفت دست دالان طویلی را پیموده‌اند و سپس به باغ پردرختی وارد شده و از بین دو صف سرپاز گذشته به کاخ مزبور داخل شده‌اند. فلاندن عمارت مزبور را چنین توصیف کرده است: «تالاری که اکنون در آن هستیم کوچک لیکن از نقاشیها و زینکاریها سر تا پا تزئین گردیده و جوی کوچکی از وسطش میگذرد که در وسط تشکیل حوضی را میدهد. در آخر تالار صفه‌ای است که با چهار پله بدان میرسند. این صفه شاه‌نشین کوچکی است که نقاشیهای زیبا دارد و سه پنجره با میله‌های آهنی کوچک بدین تالار روشنائی میبخشد. عمارت هفت دست متأسفانه در سال ۱۳۱۸ ه. ق. منهدم گردید. در محل آن اکنون کارخانه کازرونی که بنام کارخانه هدفست نیز خوانده میشود قرار دارد. گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۲).

**کاخیا.** (انگ) احمدین حمدان. او راست: عجائب‌المآثر و غرایب‌النوادیر در داستانها و سخنرانیها که در استانبول به سال ۱۲۵۶ ه. ق. چاپ شده است. (اكتشاف‌القنوع ص ۲۴۹) (معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۸).

**کاد.** (ا) حرص و شره باشد. (جهانگیری) (برهان). || جایگاه تخت. (اوبهی، نسخه خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه). ظاهراً معنی «گاه» در این کتاب به کاد داده شده است و بنظر میرسد لغت «کاد» که بین لغت «کلوند» و «کنند» در اوبهی ذکر شده محرف «گاه» باشد. **کاد.** (ع ص) رنجور. (مذهب الاسماء). محنت کشیده و سختی دیده در طلب چیزی. (ناظم الاطباء). (ا) مشتق و رنج.

**کاد.** (انگ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب از کنیزکی بنام فلهه. (از حبیب‌السریرج خیام ج ۱ ص ۵۹). اولاد صلیب او (کاد) شش تن بودند و اعقاب ایشان به وقت شماره مذکور چهل و یک هزار و پنجاه مرد مبارز بقلم آمد و مقتدای ایشان یاساف‌بن اعوانیل بود. (ایضاً ج ۱ ص ۷۶). این نام در تاریخ گزیده بصورت‌های «حاد» و «هاده» و در تفسیر ابوالفتوح رازی بصورت «جاد» آمده است.

**کادا حیا.** [ ] (انگ) از پیغمبران اصحاب قریه‌اند. (تاریخ گزیده ص ۲۱).

**کادا کیس.** (انگ) <sup>۱</sup> از شهرهای مهم کتلونیه است. (الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹).

**کادع.** [و] (ع ص) دیر رویاننده. (ناظم الاطباء). دیر روینده از نبات بر اثر رسیدن سرما بدان. (اقراب الموارد).

**کادئه.** [و] (ع ص) زمین دیر رویاننده

1 - Cadaques. 2 - Cadre.

3 - Cadorna, Luigi.

4 - Gazza.

۵ - کزنا بفتح اول و سکون ثانی شهر کوچکی است که بین آن و مراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکده قدیمی و معبدی برای مجوسان و عمارت عالی عظیمی است که کیخسرو آن را بنا نهاد. (معجم البلدان).

6 - Kadish.

7 - Cadmus.

8 - Thebes.

9 - Cadmée.

10 - Cadmée.

11 - Cadenet.

12 - Cadeau.

13 - Cadouin.

14 - Caducée.

15 - Cadoudal.

بصورت اجرا درآمد.

**کادور.** (ا.خ) احاکم نشین ناحیه «هت گارون» اروندیسیمان تولوز. سکنه ۷۱۸ تن.

**کادوس.** (ا.خ) مصحف یا یونانی شده تالوش که در قرون بعد طالش یا (تالش) شده است. (ایران باستان ص ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۳۸۹). قومی که در زمان باستان پس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشین داشتند و چون بارها به گردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان کادوش را که تلفظ صحیح آنست «کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد. (برهان قاطع ج معین حاشیه لغت «تالش» از مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامهای شهرها و دیهبا تألیف وی دفتر یکم).

**کادوسه.** [س] (ا.خ) رجوع به کادوته شود. **کادوسی.** (ا.خ) نامی که یونانیان به مردم سرزمین گیلان یعنی گیلها میدادند. رجوع به لغات کادوس و گیل و کادوسیان شود.

**کادوسیان.** (ا.خ) ج کادوسی. رجوع به کادوس و کادوسی شود. در تاریخ ایران باستان آمده است: کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات سکنی داشتند. بعضی تصور میکنند که اینها نیاکان طالشیهای کنونی بوده اند و کادوس مصحف یا یونانی شده تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده، مدرکی عجائله برای تأیید این حدس نداریم.

کادوسیان را، چنانکه بالاتر گذشت، بعض محققین از بومیهای ایران، قبل از آمدن آریائنها به این سرزمین میدانند و اینها در گیلان و قسمت شمال شرقی آذربایجان سکنی داشتند. این مردم در زمان اردشیر مانند بسیاری از ایالات دیگر ایران شوریدند و شاه، چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۲۸ - ۲۹)، در رأس قشونی، که مرکب از سیصد هزار پیاده و ده هزار سوار بود، برای فرونشاندن این شورش حرکت کرد. (۳۸۴ ق. م) مورخ مذکور ولایت کادوسیان را چنین توصیف کرده: این مملکتی است کوهستانی و صعب العبور و همیشه ابر آسمان آن را فرو گرفته. این سرزمین نه غله میرویند و نه درخت میوه. قوت سکنه جنگی آن غالباً گلابی و سیب جنگلی (وحشی) است. بنابراین وقتی اردشیر وارد این مملکت شد، دوچار قحطی و مخاطرات شدید گردید. قوتی در اینجا به دست نیامد و آذوقه را از جاهای دیگر هم نمیشد تحصیل کرد، قشون شاه در ابتدا مالهای بنه را میخورد، ولی این حیوانات

هم بعد بقدری کمیاب شدند، که قیمت یک الاغ بشصت درهم رسید (باید مقصود پلوتارک درهم یونانی یا آتیکی باشد و قیمت آن را بیول امروز ۹۳ سانتیم فرنگ طلا معین کرده اند، که تقریباً چهار ریال و نیم بیول حالیه میشود، در این صورت قیمت الاغ با اینکه باعث حیرت مورخ مذکور گردید تقریباً ۲۷۶ ریال میشد. از اینجا میتوان استنباط کرد، که نرخهای آن زمان چه بوده. بعد مورخ مذکور گوید: حتی میز شاه هم دوچار مضمیقه گردید و عده اسبها نیز خیلی کم شد، زیرا سائر اسبها بمصرف قوت سپاهیان رسیده بود. در این احوال سخت، تیری باذ، یعنی مردی که شجاعتش او را کراماً بمقامی بلند رسانیده و سبک مغزی به کرات فرود آورده بودش و در این وقت مورد توجه و اعتماد نبود، شاه و قشون او را نجات داد (برای فهم این عبارت پلوتارک، که «تیری باذ در این وقت مورد توجه نبود» باید در نظر داشت، که او در این وقت بواسطه افتراهای ازن تاس متهم بود و هنوز او را محاکمه و تبرئه نکرده بودند).

کادوسیان دو پادشاه داشتند، که جدا از همدیگر اردو میدادند تیری باذ نقشه‌ای پیش خود کشید و، پس از آنکه آن را به اردشیر عرضه داشت، خودش مخفیانه نزد یکی از دو پادشاه مزبور رفت و پسرش را نزد دیگری فرستاد. هر کدام پیادشاهی، که نزد او رفته بودند، گفتند: «پادشاه دیگر کسانی نزد شاه فرستاده و داخل مذاکره شده، و اگر میخواهید فریب نخورید، پیش دستی کنید، که قبل از دیگری با شاه داخل مذاکره شده باشید. من هم با تمام قوا بشما کمک خواهم کرد». پادشاهان مزبور حرف تیری باذ و پسر او را باور کردند و یکی با تیری باذ و دیگری با پسر او، که صاحب منصب بود، رسولی نزد اردشیر روانه داشتند. از طرف دیگر اردشیر، چون دید غیبت تیری باذ بطول انجامید و برنگشت، از او ظنین گردید و در اندوه شد، که چرا به او اعتماد کرده، حسودان و بدخواهان او هم موقع را مغتنم دانسته از هیچ گونه بدگویی و افتراء نسبت به او فروگذار نکردند، ولی بسالخره تیری باذ و پسرش با رسولان پادشاهان کادوسی آمدند و به شرایط صلح منعقد شد. طالع تیری باذ پس از آن درخشان گردید و شاه او را در مراجعت با خود به پای تخت برد. بعد پلوتارک راجع به این سفر جنگی گوید: اردشیر در این موقع نشان داد، که تن پروری و جبن، چنانکه عادتاً تصور میکند نتیجه تجملات و عشرت نیست، بلکه این معایب زاده طبیعت پست و فاسد است: نه طلا مانع شد از اینکه اردشیر مانند آخرین سرباز کار کرده مشقات را تحمل کند، نه لباس

ارغوانی و نه جواهراتی که شاه غرق بود و قیمت آن به دوازده هزار تالان<sup>۲</sup> میرسید، در حالی که بار ترکش و سپر را میکشید از اسب پیش از همه بزیر می آمد و راههای کوهستانی سخت را پیاده طی میکرد. وقتی که سربازها قوت و حرارت او را مشاهده میکردند چنان چست و چالاک نمیشدند، که گوئی میخواستند بپرند، زیرا روزی بیش از دوست استاد (شش فرسنگ و نیم) راه میرفتند. چون او به یکی از قصور سلطنتی در آمد، که پارک بسیار مزینی داشت و در دشتی واقع بود، که یک درخت هم در آنجا پیدا نمیشد، برای اینکه سربازان خود را از سرما حفظ کند به آنها اجازه داد، درختان باغش را بنیقند و حتی از انداختن سرو و کاج دریغ نکنند. بعد چون دید که سربازان او در انداختن درختهای بلند و قشنگ تردید دارند درختان را خوب و بد میکند تبر را برداشته بزرگتر و زیباترین درخت را به دست خود انداخت. پس از آن سربازان تمام درختانی را که مورد احتیاجشان بود، انداختند آتشیهای روشن کردند و یک شب را راحت گذرانیدند. اردشیر، پس از دادن تلفات زیاد از حیث سربازان خوب و تقریباً تمام اسبهایش، به پای تخت خود برگشت. بعد به تصور اینکه عدم بهره مندی در این سفر جنگی او را در نظر درباریان پست کرده، نسبت به آتشی که در درجه اولی بودند، ظنین شد و در نتیجه چند نفر را قربانی خشم و عدهای را فدای جبن خود کرد، زیرا این شهوت از تمام شهوات در مستبدین بیشتر است. شجاعت، بعکس، مرد را ملایم و خوش خلق کرده از سوء ظن دور میدارد. این است، که می بینیم از حیوانات آتشی که ترسو هستند، مشکل تر و دیرتر از همه رام و اهلی میشوند و حال آنکه جانوران دلیر که بقوای خود مطمئن اند، از نوازش انسان باکی ندارند» (اردشیر، بند ۳۰). (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۱۱۲۸ - ۱۱۳۱).

**کادی.** (ا) نباتی است بسیار خوشبو و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آن را به شیرازی گل گیری گویند و در ملک دکن کوره بکسر کاف و سکون واو و فتح رای بی نقطه خوانند شراب آن دفع آبله و جدری کند و جذام را نافع باشد. (برهان)، گل کیوره، روغن گل. روغن یاس. (الفاظ الادویه)، نباتی است که گلش بکمال خوشبو باشد و به هندی آن را کیوره گویند. (غیبات)، روغنی است و گیاهی خوشبوی و سرخ و هر چه باشد نیز

نباتی است کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکن و بنگاله. به هندی کیوره است، گل آن سپید شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی در آخر دوم گرم و خشک و نزد بعض معتدل مائل به حرارت و بیوست عرق الکاذی جهت خفقان و اعیاء و ماش و جدری و مانند آن بهترین دوا بی است. (منتهی الارب). درختی است شبیه به خرما در هند و چین و عربستان روید، پوست آن شبیه به برگ کاغذ است، آن روغنی میدهد که بنام دهن الکاذی خوانده شده است. (دزی ص ۴۳۴). (۱) کدر خوانند که آن نباتی است که در بلاد عرب و نواحی عمان و یمن مییابد و گویند طلع آنجاست. این میمون گوید بیشتر در زمین هند بود و درخت وی بلند نبود مانند نخل و طلع وی مانند طلع خرما بود پیش از آنکه از پوست بشکافند و بیرون میگیرند و از پوست بیرون می آورند و در روغن می اندازند و قیاب می پرورند تا روغن قوت وی اخذ کند مؤلف گوید در گرمسیر شیراز بسیار بود و به پارسی گل کیدی میخوانند و بوی عظیم ناخوش دارد تا بحدی که جامه ای که بوی آن گیرد تا ریزه گردد بوی از وی زایل نشود و روغن وی بهترین آن بود که بطریق روغن بنفشه گیرند همچنان بادام در گل کیدی پرورند مانند بادام بنفشه. رازی گوید جذام را قطع کند و وی معتدل بود و شراب آن حصیه و جدی را نافع بود تا بحدی که کسی را که آبله بیرونی آمده بود نه عدد، چون با شراب کادی بیاشامند به ده عدد نرسد و بدل آن بوزن آن صندل سرخ بود و بوزن آن بقم بود. (اختیارات بدیعی). این الاعرابی گوید کادی و حربانی به لغت عرب بقم را گویند یعنی چون دارزینان را و غیر از او از انعمه لغت گویند کادی نوعی است از روغنهای معروف. ابوحنیفه گوید آن نوعی است از نبات بلاد عمان و به او بعضی از روغنهای خوشبوی کند و بدهن الکادی تعریف کند و گوید طایفه ای که درخت کادی را دیده اند مرا چنان خیر کردند که آن درختی است بشکل درخت خرما و او را کاردو باشد چنانچه درخت خرما را و کاردوی او را پیش از آنکه شکافته شوند و در روغن اندازند و بگذارند تا روغن بوی او به خود گیرد و خوشبوی شود و برگ او را حوص الکادی گویند و کیهانی گوید از پس کوهها زمین «ققص» زمینهای نزه باشد و در آن زمینها نعمتها بسیارست و غالب درخت آن زمین از طرفی که به ساحل نزدیک است درخت کادی است و گفته است که درخت او را از پس یکدیگر برگها باشد بشکل درخت خرما و صبر بر اطراف برگ او خارها باشد الا آنکه برگ درخت کادی سفیدتر باشد

و خوبتر و در طراوت و هیأت برگ رساس که در میان ساقهای او باشد مشابه بود و برگ او را در روغن شیره بیندازند و بگذارند تا به مجاورت او معطر شود و این را دهن الکادی گویند و بعضی از صیادان گویند برگ درخت کادی به برگ صبر مانند چنانکه گفتیم و بوی او خوش بود و از غایه حدت و تیزی ممکن نبود که کسی او را ببوید و چون بویند در حال زفاف شود و اگر در خانه بگذارند بوی آن خانه خوش شود. و حمزه گوید کادی نوعی است از ریاحین که منبت او در زمین شرارست<sup>۲</sup> و بیاسمین ماند الا آنکه شکوفه او سرخ بود و در نواحی فارس و ری روغن کادی ازو کشند. و حمزه گوید در اصفهان نوعی است از ریاحین که طبع گرم است و او را اهل اصفهان کیده گویند و گویند ندانم که آن نبات کادی است یا ریحان دیگر و هندیان او را کل کیوره گویند. ص اونسی گوید: روغن پلسان گرم است و بدل او مریسیاست یا بوزن او روغن کادی و نیم وزن او روغن نارچیل و چهار یک او روغن زیت کهنه. (ترجمه صیدنه). اسم هندی است و به عربی کدر نامند در حوالی عمان و یمن کثیرالوجود است و شبیه به درخت خرما و برگش شبیه بدانده خرنوب و شکوفه او مانند شکوفه خرما و بغایت خوشبو و او را کیوره نامند و بعد از شکفتن در روغنهای پرورش میدهند و مسمی بدهن الکادی و جهت درد کمر و مفاصل و ریاح و جذام نافع است و کادی در آخر دوم گرم و خشک و نزد بعضی معتدل و مقوی بدن و حواس و با تفریح و رافع خفقان و اعیاء و مائری و ثبور و جگر و مسکن دردهای صعب و شرب او که چوب او را کویده بچوشانند و آب او را با شکر بقوام آورند جهت آبله و حصیه بهترین ادویه است و اهل هند را اعتقاد آن است که چون شربت کدر را بنوشند زیاده بر نه عدد آبله بر نمی آید و خاکستر او را جهت التیام زخمها مجرب دانسته اند و دانه او مقوی دل و معده و جگر است و رب کدر قوی تر از دانه او و بدلیش بوزن او صندل سرخ و مثل آن بقم است. (تحفه حکیم مؤمن). نیز رجوع به ابن البیطار ذیل لغت «کادی» و ضریر انطاکی ص ۲۷۲ و کادی در همین لغت نامه شود.

**کادیاک.** (بخ) <sup>۳</sup>حاکم نشین بخش «ژیروند» ناحیه بردو، کنار گارون، سکنه ۳۰۱۹ تن. محصول: شراب.

**کادیجان.** (بخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. یازده هزار گزی خاور سراب، در مسیر شوسه سراب به اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه ۱۱۶۱ تن. آب از چشمه و رود. محصول آنجا

غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی: قالی بافی. راه آن مارو. این ده را کاروان نیز مینامند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کادیش.** (بخ) کادش. رجوع به کادش شود. **کادیشیان.** (بخ) از عشایر کوه نشین در ایران. (ایران در زمان ساسانیان، صص ۳۷۲-۳۷۶) و رجوع بکادش شود.

**کادیکس.** (بخ) در اسپانی بنام «کادیز» خوانده میشود. شهری در اسپانی (اندالوزی) حاکم نشین ایالت. سکنه ۷۹۰۰۰ تن. بندر نظامی برکنار اقیانوس اطلس در جزیره لئون. به سال ۱۸۲۳ به تصرف فرانسویان درآمد.

**کادیکه.** [کی] (بخ) از جمله شهرهای «بی تی نیه» که در تاریخ ایران مکرر از آن ذکر شده، «کالدون» است که به سال ۶۷۵ ق. م. بنا گردیده و اکنون آن را کادیکه یا «قاضی کوی» نامند. (ایران باستان ص ۲۱۵۲).

**کادیه.** [ای] (ع ص) کادیه. زمین که گیاهش به درنگ بیاید. (آندراج). زمینی که گیاهش دیر بر آید. (ناظم الاطباء). ارض کادیه: زمینی که گیاهش به درنگ برآمده باشد. (منتهی الارب). نیز رجوع به کادنه شود. (۱) سختی روزگار. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کاذان.** (ع ص) سطر فریه. (منتهی الارب). سطر فریه، کوزان مثله. (آندراج).

**کاذب.** [ذ] (ع ص) دروغزن. دروغگو. جلب. غزار. رجوع به همین مدخلها شود. خائن. مائن. ج. کاذبون، کذاب. (مهذب الاسماء). کاذبین. با ترکیبات ذیل آید: اشتهای کاذب یا شهوت کاذب، مقابل اشتهای صادق. تشنگی کاذب. جوع کاذب. حدیث کاذب. (نفایس الفنون). رجوع به مدخل صادق شود. درز کاذب. صبح کاذب یا صبح بامداد نخست:

عشوه صبح کاذب است کز او خیر آفتاب نشنیدم.

لاف دینداری ز من چون صبح آخر ظاهر است کاندین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم.

صاحب صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر چادر سبز دزد تا زن رسوا بینند. خاقانی

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر چو صبح صادق دل گشت روشن. خاقانی

مشعله صبح تو بردی بشام کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی.

1 - Pandanus odoratissimus.

۲- نل: شیراز.

3 - Cadillac. 4 - Cadix.

۵- چو صبح صادقم دل گشت روشن.

غشاء کاذب. فجر کاذب. رجوع به فجر شود. تکذیب؛ کاذب شدن ناقه. (منتهی الارب). کاذب گردیدن شتر ماده، یعنی ناقه‌ای که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد. کذب الناقه. (منتهی الارب).

**کاذب الوعد.** [ذِبْلٌ] [ع ص مرکب] دروغ وعده. رجوع به مدخل دروغ وعده شود.

**کاذبانه.** [ذِبْنٌ / ذِبْنٌ] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از کاذب عربی + «انه» فارسی علامت نسبت). دروغین. به دروغ. از روی دروغ و کذب.

**کاذبه.** [ذِبْبٌ] [ع ص] تأیید کاذب، شهوت کاذبه مقابل شهوت صادقه. زن دروغگو، خا طنه. || [ذِبْبٌ] دروغ؛ و قوله تعالی: «لیس لوقعتها کاذبه» (قرآن ۲/۵۶). هو اسم یوض موضع المصدر کالمافیة و العافیة.

**کاذه.** [ذِ] [ع] گوشت بن ران. ج. کاذ. (مهدب الاسماء). گوشت کرانه شرم متصل ران. گوشت پاره بالای دوران و هما کاذتان. (منتهی الارب). || (اخ) موضعی است به بغداد. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قراء بغداد. (معجم البلدان ج ۷).

**کاذی.** [ذِ] <sup>۱</sup> بروزن شادی، نباتی است بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آن را به شیرازی گل‌گیری گویند و در ملک دکن کوره به کسر کاف و سکون و فتح را خوانند شراب آن دفع آبله و جدری کند و جذام را نافع باشد. (برهان). روغنی است و گیاهی خوشبوی و سرخ و هرچه باشد. نیز نباتی است کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکن و بنگاله به هندی کیوره است گل آن سبید شبیه به ذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی. در آخر دوم گرم و خشک و نزد بعض معتدل. مایل به حرارت و بیوست و عرق الکاذی جهت خفقان و اعیاء و ماش و جدری و مانند آن، بهترین دوائی است. (منتهی الارب). نوعی از درخت که از گلش روغن سازند. (منتهی الارب). نوعی از

درخت که از گلش روغن سازند و نیز کاذی لغتی است در کادی. (آنندراج). گیاهی خوشبوی که از آن روغنی عطری گیرند. از گیاهان بلاد عمان و در طب بکار است. دمشقی آرد؛ شجرة<sup>۲</sup> تشبه النخل و لکن لا یطول طول النخل و اذا اطلمت الشجرة منه طلماها قطعت الطلمة قبل ان ینشق [کذا] ثم تلقی فی الذهن و تترك حتى يأخذ الذهن رائحتها فطیبت و تسمى دهن الکاذی و ان ترکت حتى تنشق صار الکبش (؟) بلحا و تاتر و ذهب رائحة و رائحة الکاذی لا یسبها رائحة فی اللذة و خاصيتها التبرید و التسکین

لحرارة الدم. و شراب الکاذی معروف. (نخبة الدهر ص ۵۳). و رجوع به کادی شود به دال غیر معجم با همین شرح.

**کاذی.** [ذی / ذی] (ص نسبی) منسوب به کاذه که قریه‌ای است از قراء بغداد. (سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاذی.** (اخ) ابوالحسن احمد بن محمد بن ابراهیم وی از کاذه به بغداد می‌آمد و در آنجا حدیث میگفت و از محمد بن یوسف بن الطیاع و محمد بن الهیثم بن حماد و ابی العباس محمد بن یونس الکلیمی و عبدالله بن احمد حنبل روایت کرد و از او ابوالحسن بن زرقویه و ابوالحسن بن بشران روایت کرده‌اند. وی ثقه بود و ابن زرقویه او را به زهد وصف کرده است. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کاذی.** (اخ) ابی العباس. از او ابوالحسن اسحاق بن احمد بن محمود بن ابراهیم روایت دارد. (معجم البلدان). نیز رجوع به کاذی ابوالحسن احمد شود.

**کار.** [ا] آنچه از شخص یا چیزی صادر گردد و آنچه شخص خود را بدان مشغول سازد و فعل و عمل و کردار. (ناظم الاطباء). آنچه کرده و بجا آورده شود که الفاظ دیگرش عمل و فعل و شغل است. (فرهنگ نظام). امر. شأن. اقدام. رفتار. رفتار و کردار:

کار بوسه چو آب خوردن شور  
بخوری بیش تشنه تر گردی.  
(منسوب به رودکی).

ای غافل از شمار چه پنداری  
کت خالق آفریده به هر کاری. رودکی.  
همه نیوشه<sup>۳</sup> خواجه به نیکویی و به صلح  
همه نیوشه نادان به جنگ و کار نقام<sup>۴</sup>.

ای خداوند بکار من از این به بنگر  
مر مرا مشعر از این شاعرک داس و دلوس  
ابوشکور بلخی.

در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای  
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.  
بوشعیب.

کار من در هجر تو دایم نفیر است و فغان  
شغل من در عشق تو دایم غریو است و غرنگ.  
منجیبک.

همی هر زمان شاه [خسرو پرویز] برتر گذشت  
چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت  
کسی را نبد بر درش کار بد  
ز درگاه آگاه شد بارید. فردوسی.

چو نان خورده شد کار میساختند  
سبک‌مایه جانی پیرداختند  
سبک باغبان می به شاپور داد  
که بردار از آن کس که بایدت یاد. فردوسی.  
بکوشیم و فرجام کار آن بود

که فرمان و رای جهانبان بود. فردوسی.  
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب  
به پیران چنین گفت افراسیاب  
که در کار این کودک شوم تن  
فردوسی.  
هشیوار با من یکی رای زن.  
چو آگاهی آمد بر شهریار

که داند بهرام چون ساخت کار  
ز گفتار و کردار او گشت شاد  
فردوسی.  
در گنج بگشاد و روزی بداد.  
هر آنکس که جاننش ندارد خرد  
فردوسی.  
کم و بیشی کارها ننگرد.  
فرستاده گفت ای سرافراز شاه

به کام تو شد کار آن رزمگاه.  
فردوسی.  
یکی استواری فرستاد شاه  
بدان تا کند کار موبد نگاه  
که آن زهر شد بر تنش کارگر  
فردوسی.  
گر اندیشه ما نیامد ببر.  
چنین داد پاسخ که از کار بند  
فردوسی.  
منال ار بیجانت نیاید گردند.  
بدیوانش کار آگاهان داشتی

به بی‌دانشان کار نگذاشتی.  
فردوسی.  
چو گشتاسب آن تخت [طاقدیس] را دید گفت  
فردوسی.  
که کار بزرگان نشاید نهفت.  
جوانمردی از کارها پیشه کن  
فردوسی.  
همه نیکویی اندر اندیشه کن.  
بدو گفت خسرو [پرویز] ز کردار بد

چه داری بیابور ز گفتار بد  
چنین داد پاسخ که از کار بد  
فردوسی.  
نیاسایم و نیست با من خرد.  
هر که بر درگه ملوک بود  
از چنین کارها خدوک بود.

عنصری (از لغت‌نامه اسدی ص ۲۵۹).  
آب انگور بیارید که آبان ماه است  
کار پکرویه به کام دل شاهنشاه است.  
منوچهری.

تیر تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها  
تیر تو مومول شد در دیده‌های دیده‌بان.  
عسجدی.

صلاح کار نیکو نگاه نتوانستندی داشت و از  
بهر طمع خود را کارها پیوستندی (تاریخ بیهقی  
ص ۲۵۷). کارها بر قرار میرفت. (ایضاً ص  
۲۵۷). مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این  
رباط که فرموده است بر آورده آید. (ایضاً ص  
۲۵۷). هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و  
رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آوازه شنوده  
نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست  
آنچه خواهند کنند (ایضاً ص ۲۹۲). امیر  
مسعود رحمة الله علیه در این باب آیتی بود  
بیارم چندین جای آنچه او فرمود در چنین

۱ - Cadhy. 2 - Cassia. ۳-ن: نغم.

کارها. (ایضاً ص ۲۹۷). او را برانگیخت پی کاری که وی برای آن کافی است. (ایضاً ص ۳۱۱). پس از قضاء ایزد جل جلاله بیاید دانست که خراسان در سر کار خوارزمشاه شد. (ایضاً ص ۳۲۰). امیر گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بدل باید کرد بکنم که این کار برآید. (ایضاً ص ۳۲۹). هم درین پنشنه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (ایضاً ص ۳۳۷). خواجه خلیفت است مثال و اشارت وی روان است در همه کارها. (تاریخ بیهقی). ابن عبدالله صاحب برید بود و کاری باحشمت داشت. (تاریخ بیهقی). هیچکس چنین... کارهای بزرگ نکرد. (تاریخ بیهقی). من پیر شده‌ام و از من این کار بیهیچوجه نیاید. (تاریخ بیهقی). شاگردان هستند همه بر مثال تو کار کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. (تاریخ بیهقی). عارض بعد از پنج ماه اعلام وزیر کرد که گروهی انبوه و لشکری فراوان شدند کار زر دادن خلیفه است. (رشیدی). پادشاه را باید که به کارهای بزرگ عادت کند زیرا که از همه بزرگتر است و کار بزرگ‌ترین مردمان بزرگترین کارها باید. (از شاهد صادق). کار خواهی به کام دل بادت صبر کن بر هوای دل تقدیم. ابوحنیفة اسکافی. کار خراست خواب و خور ای نادان پس خر توئی اگر تو همیدونی. ناصر خسرو. و آنجا نرود ترا چنین کاری کامروز درین جهان همیرانی. ناصر خسرو. چون کار تو کس ندید کاری امروز تو نادر ازمانی. ناصر خسرو. بنگر که بهین کار چیست آن کن تا شهره بباشی به دین و دنیا. ناصر خسرو. من به چه کارم خدا را که بپایست کردن چندین هزار کار بی آوار. ناصر خسرو. گفت پسر تو را قبول کردم، من او را پیروم تو دل از کار او فارغ دار. (نوروزنامه). پس چون حال بدانجا رسید و هر کس از کار او ناامید گشتند این بزرگ را کنیزکی بود فصیحه قصه‌ای نوشت... (نوروزنامه). و دیگر بر کار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی. (نوروزنامه). کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام از بد حادثه‌ها مردان گردند سمر. سنائی. علم با کار سودمند بود علم بی کار پای بند بود. سنائی. همه کار تو باد با عقلا دور بادی ز صحبت جهلا. سنائی. فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار دل است. سنائی.

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس حبذا چین و فرخا فرخار. سنائی. خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش دفتر بمدح سید مشرق نگار کن. ادیب صابر. کار امروز تو چو ساخته نیست کار فردا چگونگی خواهی ساخت. ادیب صابر. ریش آوردی برو آسان بی دشوار کار کار آسان گرنیای چنگ در دشوار زن. سوزنی. همچو زنبور دکان قصاب در سر کار دهن جان چکنم. خاقانی. گفت پر کرد پادشاه این کار کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی. کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد. کمال‌الدین اسماعیل. کار چون بسته شود بگشایدا وز پس هر غم طرب افزایدا. (از اسرارالتوحید). در زمین دیگران خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن. مولوی. غرور علم نه از عاقلی ست ای مطرب تو این ترانه ادا کن که کار با عمل است. کاتبی. تیغ قطعاً نکشی تا نمایم رخ زرد کار در مملکت حسن فروشان به زر است. کاتبی. نه یک کس تواند که سازد دو کار که آن را پسندند ارباب هوش. (از اخلاق محسنی). — از کار شده؛ از کار مانده. از کار افتاده و در این حالت صفت ترکیبی میسازد؛ جهان پیر کهن گشته وز کار شده بدولت تو جوانی گرفت باز و نوی. سوزنی. — با کسی کار داشتن؛ کسی را با کسی کار بودن. با وی پرداختن. متعرض او شدن؛ بهشت آنجاست کآزای نباشد کسی را با کسی کاری نباشد. مصاحب (از امثال و حکم). داده‌ست بدو ملک جهان خالق معبود با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری. — بر کار گرفتن؛ بکار گرفتن. بکار بستن. مشغول ساختن. گرفتار کردن؛ آن رفت که بفریفت دلم را دم تو بر کار گرفت قول نامحکم تو. اثیر اخیسیکی. — بکار؛ در کار. مشغول. مشغول کار. با فایده. مستعمل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل «بکار» شود. — به کار آمدن (بکار نیامدن)؛ قابل استعمال

شدن (نشندن):

نیایدت رنج ار بود بخت یار چو شد بخت بد چاره ناید بکار. اسدی. چو نیکی کنی و نیاید بیار بدی کن مگر بهتر آید بکار. اسدی. نه خوردی که خاطر بر آسایدش نه دادی که فردا بکار آیدش. سعدی (بوستان). — به کار آمده؛ کاری. مجرب؛ او زنی داشت بکار آمده و پارسا. (تاریخ بیهقی). آنچه بکار آمده‌تر و نادرتر بود خاصه برداشتند. (تاریخ بیهقی). آرمیدخت زنی عاقله بکار آمده بوده است. (فارسنامه ابن بلخی). — به کار افتادن؛ استعمال شدن. — به کار بردن؛ استعمال کردن. — به کار بودن؛ مستعمل بودن. قابل استعمال بودن. — خواهان و نیازمند بودن. مستلزم باقی و برقرار بودن؛ سبیل قتلگتکنین حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کند اگر جانش بکار است. (تاریخ بیهقی چ مرحوم ادیب ص ۱۱۸). — به کار خوردن؛ قابل استفاده بودن. — به کار دادن؛ بکار گماشتن. — به کار رفتن؛ مستعمل شدن. — بند شدن کار؛ گره خوردن کار. رو به راه نشدن آن. به سامان نرسیدن کار؛ حکم خدا را چو شوی کار بند فتح بیایی نشود کار، بند محمد پادشاه (از آندراج). — چیزی یا کسی را در کار کسی کردن؛ او را به حساب آوردن. وی را در زمره چیزی محسوب داشتن؛ بگفت ای کور سوزنگر مرا در کار کن آخر که از جور تو افتاده‌ست با کیمخت‌گر کارم. سوزنی — شفاعت کسی را در مورد کسی پذیرفتن؛ کسی را به کسی بخشودن؛ خداوند سگی چند قدم بر اثر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستان تو بر خود می‌بندم. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جمله امت را در کار آن اندوهگین کنند. (تذکره الاولیاء عطار). یحیی عماد... چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند خدای با تو چه کرد گفت خطاب کرد و فرمود که ای یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی ما را در مجلس می‌ستودی دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت آن بشنید و قتش خوش آمد ترا در کار خوش آمد او کردم و گر نه آن بودی، دیدی که با تو چه کردم. (تذکره الاولیاء عطار). — چیزی را در کار چیزی کردن؛ عوض آن

قرار دادن. اختصاص دادن: گفت ای خداوند عزیز او برای تو که بنده بدم مرا دشمن میدارد و من برای تو که بنده نیک است او را دوست میدارم و غلام اوام چون هر دو برای تو است این بد را در کار این نیک کن. (تذکره الاولیاء عطار). من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم. (تذکره الاولیاء عطار).  
- در کار کسی یا چیزی شدن؛ برای آن هزینه شدن و به مصرف رسیدن: اما رسول چون پنهانپور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد. (ایضاً ص ۲۹۶).

- کار از دست شدن؛ خارج شدن آن از عهده کفایت وی:  
گرم گشتم چنانکه گردد مست یار در دست و رفته کار از دست. نظامی.  
- کار افتادن؛ روی دادن امری مهم:  
با رژی تو گر چشم مرا کار افتاد آری همه کارها به مردم افتند. کمال‌الدین اسماعیل.

رجوع به مدخل کار افتادن شود.  
- کار بند؛ که بکار می‌بندد. اجرا کننده:  
حکم خدا را چو شوی کاربرد فتح بیابی نشود کار، بند. محمد پادشاه (از آندراج).  
رجوع به مدخل کاربرد شود.  
- کار داشتن (کسی یا چیزی)؛ اهمیت داشتن او. گرم بودن بازار وی. سر رشته امور به دست او بودن:

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس کار بویکر ربابی دارد و طنز جحی. منوچهری.  
در گذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن. منوچهری.  
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال کار فقر جسم دارد نی سؤال. مولوی.  
کار تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد بدو عالم فلاح. مولوی.  
- کار کردن به؛ عمل کردن به.  
||مجازاً عمل زنان بدعمل:  
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار به دستوری کرد.

حافظ.  
و امروز گویند فلان زن به کار می‌رود یا فلان زن را به کار می‌برند. ||جنگ باشد و آن را کارزار و پیکار نیز گویند. (جهانگیری).  
جنگ و جدال. (برهان). جنگ و جدال و خصومت و ستیزگی. (ناظم الاطباء). بمعنی جنگ و پیکار و این مجاز است و بدین معنی

پیکار و کارزار نیز خوانند. (فرهنگ نظام). حرب. رزم. جنگ. غزوه.  
دگر نامور طوس را برگزید که اندر خور کار مردان سزید. (برزنامه منسوب به فردوسی).

چو بهرام جنگی بهنگام کار نبیند کس اندر جهان یک سوار. فردوسی.  
بیامد سپه سر بسر بنگرید هزار و صد و شست یل برگزید کز آن هر سواری بهنگام کار نه برگاشتندی سر از ده سوار. فردوسی.  
ای ز کار آمده و روی نهاده به شکار تیغ و تیر تو همی سیر نگرید ز کار<sup>۱</sup>.

فرخی (دیوان ص ۷۹).  
گه اندر جنگ با شمشیر همدست گه اندر پیشه‌ها با شیر در کار.  
فرخی (دیوان ص ۱۴۴).  
چون دست هر نیزده فروماند از نبرد چون کار زار گردد بر مرد کارزار. مسعود سعد.  
ترکان که پشت و بازوی ملکند روز کار هستند گاه حمله یزرگان کارزار. مسعود سعد.

نیست در کارشان دل زاغی بانگ افکنده در جهان چو کلنگ.  
مسعود سعد.  
چون روز کار گردان گردد مصاف سخت قائم شود به نصرت تو کار زار ملک. مسعود سعد.

پولاد را به تیغ بسنبد گاه زخم خورشید را به تیر پیوشند روز کار.  
مسعود سعد.  
به کارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شرز بر آرد بزیر خم کند. سعدی.  
||مجازاً بمعنی پیش‌آمد، اتفاق، حادثه بد و ناگوار. مسئله. قضیه. مطلب: ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است [تکبیر علی علیه السلام پس از غزوه احد و پایان جدال آن] نباید که بر ما کاری آید. (ترجمه طبری بلعمی).  
چو کار آدمم پیش یارم بدی. [خطاب خسرو بریز در نامه خود به قیصر روم] به هر دانشی غمگسارم بدی. فردوسی.  
امیر... گفت... در کار لشکر که مهمتر کارها است اندیشه باید داشت. (تاریخ بیهقی).  
امروز چون تخت به ما رسید [مسعود] و کار این است که بر هر دو جانب پوشیده نیست جهد کرده آید تا بندهای افراشته را افراشته تر کرده آید. (تاریخ بیهقی). روز سیم حاجب برنشست... و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را [امیر جلال‌الدوله محمد] بقلمه مندیش برده آید... امیر جلال‌الدوله محمد

چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست. (تاریخ بیهقی). اکنون چون بشنود (التوتناش) که کار یکرویه گشت به هراه آمد و فراوان مال و هدیه آورد. (تاریخ بیهقی). چون این کارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ بیهقی). چنانکه بر وی کار دیدم این گروهی مردم که گرد وی [مسعود] درآمدند هر یکی چون وزیری ایستاده و وی سخن می‌شنود. (تاریخ بیهقی). مقرر گشت همه آن را که کار وزارت قرار گرفت و هرازه در دلها افتاد. (تاریخ بیهقی). خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست. (تاریخ بیهقی). ||تأثیر. اثر. سعی. سعی و جهد و کوشش عمل کردن بدان، اجرا کردن بدان: ایدون گفت که این بت پرستی از جمشیدالملک بود... هزار سال پادشاهی او داشت و اندر این هزار سال یک ساعت دردسری و بیماری و دردمندی نبود پس بخویشتن اندر همی دید و گفت همچون من کیست؟ ابلیس از اندیشه وی آگاه شد و بدین سخن بر وی راه یافت... یک روز بوقت قیلوله این وسواس به وی کار کرد ابلیس به روزن فروشد و پیش او بایستاد جمشید سر بر آورد و او را دید گفت تو کیستی... (ترجمه طبری بلعمی).

ز کار و نشان سپهر بلند همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.  
پس دری کردم از سنگ و درافزاری که بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.  
افسون این مرد بزگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود بر من کار کرد با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل‌ساله نیز بیدار شوم. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۲).  
همچنین است عادت گردون هرچه من گفتمش بکار نداشت.

مسعود سعد  
و چون در نسخه عربی ذکر چیزهایی بود که در کار نبود و نیز طبیعت را از خواندن آن ملاتی می‌افزود ذکر آن چیزها کرده نشد. (تاریخ بخارا ص ۴). ||(فعل امر) امر به زراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن<sup>۲</sup>. (برهان) (آندراج). ||(نصف) کارنده. (آندراج) (برهان). مخفف کارنده است. ||(۱)

۱- هدایت در انجمن آرا پس از نقل شعر فرخی گوید کار به معنی شکار و همکاری و همیشه نیز درست می‌آید.  
۲- از مصدر کاشتن (برهان چ معین، حاشیه لغت کار).



سخن. (جهانگیری) (برهان). هدایت گوید: در جهانگیری گفته بمعنی سخن است بدلیل این بیت اسدی:

بدو گفت ملاحظه مفزای کار

که این جا بود کردن پیشمار. (انجمن آرا).

||صنعت و هنر و پیشه. (برهان). صنعت و پیشه و صانع. (آندراج):

گر تو شوی رنجه ز آسیب کار

چشم دل راوی [کذا] بزویون مخر

هر چه تو بر خویش نداری روا

بر دگری درد نباشد دوا.

امیر خسرو (از آندراج).

کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه.

فلکی شروانی.

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست

که نادان تر از جاهلی کار نیست<sup>۲</sup>.

سعدی (از آندراج).

||ضرورت و احتیاج و حاجت. (ناظم

الاطباء). گفت [برمک] بلی و هنوز دارم

[زهر را] اینک در زیر نگین من است و

پدران من همه چنین داشته اند و این انگشتری

مرا از پدر میراث رسیده است و هرگز من و

پدران من بمثل مورچه ای را نیاز زده ایم تا

بهلاك آدمی چه رسد و لیکن از جهت حزم و

احتیاط کار خویش را داشته ایم. (تاریخ

بخارا). ||مرگ: علی عباس را گفت یا عم

پیغامبر امروز بهتر است بحمدالله، عباس گفت

کار پیغامبر نزدیک رسید که من علامت مرگ

بنی عبدالمطلب نیک میدانم. (مجموع التواریخ

و التخصص).

— کار کسی بیودن؛ کنایه از فرارسیدن زمان

مرگ او: گفت [پزشک بنی حرث] ای عمر

وصیت کن که کار تو بیود. گفت وصیت تمام

کردم پس... وفات کرد. (تاریخ طبری ترجمه

بلعمی).

||امارست. مشغولی. تمرین. و امروز هیچ

گروه [عیب و هنر اسپ را] چون ترکان

نمیدانند از بهر آنکه شب و روز کار ایشان با

اسپ است. (نوروزنامه). ||بنا و ساختمان:

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار [ایوان مدائن]

چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی.

||اسهال و عمل معده و اجابت آن: و استفراغ

به داروها کنند که اندر علاج فالج یابد کرده

آمده است از حقه و داروی کار و داروی قی.

(ذخیره خوارزمشاهی). ||معاش، وسایل

زندگانی: مردم یغسون یاسو مردمانند بیشتر

با نعمت و کاری ساخته تر دارند. (حدود

العالم). ||در علم فیزیک عبارت است از

حاصل ضرب قوه در تغییر مکان. ||آذخ.

زگیل. تولول (در لهجه ملایر). ||گوجه. (در

لهجه کاشان).

||کار که بیعض کلمات مرکبه ملحق شود گاه

بمعنی عمل است و گاه بمعنی عامل و گاه بمعنی زارع و غارس.

در معنی عمل: یا کار، پشت کار، دستکار:

گفتم این رخنه گرز چشم بد است

دستکار کدام دام و دد است. نظامی.

شبکار. در معنی عامل (پسوندی است که

شغل مبالغه را رساند): آتش کار، استادکار:

به استادکاران درگه سپرد

که عاجز شد آن کس که آن را ببرد. نظامی.

خدمتکار:

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد به طوع

لیکن آن بهتر که فرمائی به خدمتکار خویش.

سعدی (بدایع).

سیاهکار، گناهکار، مددکار.

در معنی زارع و غارس: جوکار، سروکار،

شتوی کار، گل کار، کشت کار. و گاه بمعنی

جنگ آید: پیکار. مؤلف آندراج ترکیبات زیر

را در ذیل لغت کار آورده است: جفا کار،

جفا کاره، آبکار، رقم کار، آتشکار، پا کار،

پای کار، پارچه کار، پرکار، پریشان کار،

پسندیده کار، پیکار، تجربه کار، توبه کار،

پیش کاری، پیکار، تجربه کار، توبه کار،

جادوکار، خام کار، خاموشکار، خوارکار،

خوکاره، درازکار، دریا کار، دستکار، سیزکار،

آراسته کار، رخ کار، روی کار، پشت کار،

سپیدکار، سیه کار، سرکار، سوارکار، سیمکار،

مینا کار، پیاله کار، تازه کار، جام کار،

چوب کار، حل کار، رفوکار، ریزه کار،

زیانکار، تباه کار — انتهی. این ترکیبات را نیز

به ترکیبات فوق میتوان افزود: آهسته کار،

اهمال کار، بافت کار، بدهکار، بزرکار،

بستان کار، پاره کار، پرهیزکار، ترس کار،

جنایت کار، چای کار، خرکار، خلاف کار،

خیانت کار، روکار، ریسمان کار، زشتکار،

زیرکار، سپوزکار، ستمکار، ستیزکار،

صاحب کار، طلبکار، کامکار، کشتکار،

گناهکار، محافظه کار، مددکار، مزارعه کار،

مسامحه کار، مضاربه کار، مصیبت کار،

مقاسمه کار، مقاطعه کار، ملاحظه کار، ورزکار،

ورزش کار، و در غالب این ترکیبات بجای

«کار»، «گار» نیز آمده است.

شواهد از منتهی الارب: خطم؛ کار بزرگ و

کلان. مضیق؛ کار سخت. اشهب؛ کار سخت.

ناض؛ کار ممکن. عجیب؛ کار شگفت و

ناشناخته. عبیثران یا عبیثران؛ کار دشوار.

عجرفه؛ شکستگی و ناراستی کار. نغبه؛ کار

زشت. هنبذه؛ کار سخت و دشوار. منکر؛ کار

زشت. علیاء؛ کار بزرگ و سترگ. عناق؛ کار

سخت. امر عارف؛ کار معروف. عاقول؛ کار

پوشیده درهم. عوراء؛ کار زشت. دمس؛

کارهای بزرگ. مهم؛ کار سخت. امر کریت و

کارث؛ کار در اندوه اندازنده. عویص؛ کار

دشوار. استفحال؛ بزرگ شدن کار. خطب؛ کار

خرد باشد یا بزرگ. خطه؛ کار بزرگ. صیلم؛

کار سخت. تفرغ؛ فراغت کردن خود را بجهت

کاری. رهک؛ کار نیک و صالح. هول؛ کار

بیمنتا که راه آن دریافته نشود. نندل؛ کار

سترگ. نابه؛ کار بزرگ. ناجح؛ کار سهل و

آسان. فادح؛ کار گران و دشوار. جلیل؛ کار

بزرگ. جلهمه؛ کار بزرگ. جلی؛ کار بزرگ.

(منتهی الارب).

— امثال:

کار آب و آتش است؛ مطبوخ گاهی نیز خوش

و لذیذ نشود.

کار آسان گر نیابی چنگ در دشوار زن

(ریش آوردی برو آسان پی دشوار کار...).

سوزنی.

کار آمد حصه مردان مرد

حصه ما گفت آمد اینست درد. عطار.

نظیر: مردان در میدان جهند ما در کهدان

جهیم. (از امثال و حکم دهخدا).

کار از قایم کاری عیب نمیکند، نظیر: احفظ ما

فی الوعاء بشدالوکاء. (از مجمع الامثال

میدانی).

کار از کار خیزد:

نشان داری که گل از خار خیزد

بکن کاری که کار از کار خیزد. ناصر خسرو.

گفت معشوقم تو بودستی نه آن

لیک کار از کار خیزد در جهان. مولوی.

اگر بر دستیوس او نباشد اوحدی دستت

ز پایش بوسه ای بستان که کار از کار برخیزد.

اوحدی.

کار اسباب می خواهد.

کار استاد را نشان دگر است. (از مجموعه

امثال چ هند).

کارا گر رنگ و بوی دارد و بس

حبذا چین و فرخا فرخار. سنائی.

کارا گر مشکل و ار آسان است

جمله با فضل ازل یکسان است. جامی.

کار امروز به فردا افکندن از کاهلی تن است.

(تاریخ بیهقی).

نظیر:

ولا أُوخر شغل الیوم عن کسل

الی غد ان یوم الاعجزین غد.

کار امروز به فردا نمکن:

کار امروز تو چو ساخته نیست

کار فردا چگونه خواهی ساخت. ادیب صابر.

کسار یا خرقه نیست با خرقه است.

(کشف المحجوب).

کار با عمل است:

۱- شاید: اوی.

۲- معنی صنعت و هنر صریحاً از این دو شاهد

استنباط نمیشود.

غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب  
تو این ترانه ادا کن که کار با عمل است.  
کاتبی.

کار باید نشود.  
کار بچه خام و عقل غلام کم. (از مجموعه  
امثال چ هند).  
کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور  
(رمضان پیری بس چابک و بس با خرد است...)  
فرخی.  
کار بد از مردم بد سزد.  
(نباید کزین کین بتو بد رسد. که...)  
فردوسی.  
کار بزرگان نبود کار خرد  
(عشق ترا خرد نباید شمرد). انوری.  
کار بزرگترین مردمان بزرگترین کارها باید  
(پادشاه را باید که به کارهای بزرگ عادت کند  
زیرا که از همه بزرگتر است و ...). (از شاهد  
صادق).  
کار به جان رسیدن:  
تو ندانی که مرا کارد گذشته از گوشت  
تو ندانی که مرا کار رسیده است به جان.  
فرخی.  
کار به صبر و به روزگار بر آید.  
جمال الدین عبدالرزاق.  
کار به کارخانه گرانتر است؛ چیزها را در  
خارج معادن یا معامل ارزانتر توان خرید،  
نظیر: بار به بارخانه گرانتر است.  
کار به کاردان سپارید؛ (منسوب به انوشیروان،  
از تاریخ گزیده).  
کار به مردم افتد؛ استعانت از دیگران عیب  
نباشد. یاری و مدد دیگران پسندیده است:  
چون آه دَمَادَم دَمَادَم افتد  
سوز دل من در دل انجم افتد  
با روی تو گر چشم مرا کار افتاد  
آری همه کارها به مردم افتد.  
کمال اسماعیل.  
کار بویگر ربایی دارد و طنز جحی  
(از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی  
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی  
گویابیند و ببینند این شریف ایام را  
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری  
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدن  
کرد هریک را بشعر نغز گفتن اشتهی  
اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس  
..... منوچهری.  
نظیر:  
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز  
تا داد خود از کتھر و مهتر بستانی،  
کار بوزینه نیست نجاری.  
کار بوسه چو آب خوردن شور  
بخوری بیش تشنه تر گردی.  
(منسوب به رودکی).

نظیر:  
این شوربخت دل بنمکدان لعل تو  
تشنه تر است هر چه از او بیشتر خورد.  
جمال الدین عبدالرزاق.  
کاری استاد خواهی ساختن  
جاهلانته جان بخواهی باختن. مولوی.  
کاری علم باز و بر ندهد  
تخم بی مغز بس ثمر ندهد  
همین شعر در بعض نسخ بصورت ذیل  
مضبوط است:  
کاری علم کام و گر<sup>۱</sup> ندهد  
تخم بی مغز بار و بر ندهد.  
کار پا کان را قیاس از خود مگیر  
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر. مولوی.  
کار پخته کردن؛ تیار و بسامان کردن:  
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد  
طبعمش همه نشاط می لعل خام کرد. معزی.  
کار پر کرده کی بود دشوار  
(گفت پر کرد پادشاه این کار...). نظامی.  
کارت را بده بجولا؛ مزاحی است که در  
جواب آنکه برای نرفتن بجائی یا نکردن  
کاری، بداشتن کار متعذر شود، گویند.  
کار تو جز خدای نگشاید  
بخداگر ز خلق هیچ آید. سنائی.  
کار تقوی دارد و دین و صلاح  
که از او باشد بدو عالم فلاح. مولوی.  
کار جوهر مرد را زیاد میکند.  
کار جهان بگذرد فسانه بماند  
نام نکو به که در زمانه بماند.  
رفیع الدین لنبانی.  
کار جهان خدای جهان این چنین نهاد  
نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز. ازرقی.  
کار چو از روی عقل باشد و دانش  
نرم شود همچو موم آهن و فولاد.  
کار چو مشکل بود جنگ به از آشتی  
(با تو چو سودی نداشت صلح بجنگ آمدم...)  
اوحدی.  
کار چون بسته شود بگشاید  
وز پس هر غم طرب افزایشد.  
(از اسرارالتوحید).  
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام  
(... از بد حادثه ها مردان گردند سمر). سنائی.  
کار چون زر شدن؛ پخته و بسامان و به دلخواه  
شدن:  
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم  
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر.  
قآنی.  
کار چون نگار بودن (یا) شدن؛ به کمال منتظر  
رسیدن:  
اندیشه برات رهی چون نداشتی  
دادی به بنده وصلت و شد کار چون نگار.  
مسعود سعد.

خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش  
دفتر بمدح سید مشرق نگار کن.  
ادیب صابر:  
کار حضرت فیل است؛ در تناول عامه غالباً  
بمزاح، کاری بس دشوار است.  
کار حکیم بی حکمت نیست.  
کار خاتمت دارد. (کیمیای سعادت).  
کار خدائی نه کاریست خرد  
(که... قضای نبشته نشاید سترد). فردوسی.  
کار خدمت دارد و خلق حسن  
(در گذر از فضل و از جلدی و فن). مولوی.  
کار خراست خواب و خور ای نادان  
با خر به خواب و خور چه شوی همسر.  
ناصر خسرو.  
کار خراست سوی خردمند خواب و خور  
(ننگ است ننگ با خرد از کار خرا مرا).  
ناصر خسرو.  
کار خلقی را بتدبیر تو باز انداختند  
چون تو خود تدبیر کار خود نمیدانی چه سود.  
اوحدی.  
کار خنجر برنده ناید از سوزن  
(بجمله ای که عدو کردمی میباش دژم که...)  
قآنی.  
کار خود کن کار بیگانه مکن  
(در زمین دیگران خانه مکن...). مولوی.  
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ  
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.  
حافظ.  
کار در مملکت حسن فروشان به زر است  
(تیغ قطعاً نکشی تا نمایم رخ زرد...)  
کاتبی.  
کار درویش ماحضر باشد  
(نیم جانی که هست پیش کشم  
چون به دست من این قدر باشد.  
نبود لائق نثار ولی... (از العراضه).  
نه که هر مهره ای گهر باشد  
کار درویش ما حضر باشد. اوحدی.  
نظیر: همان هر که باشد در خانه هر چه باشد  
کار دست را دل میکند. (از جامع التمثیل).  
نظیر: دست شکسته بکار میرود دل شکسته  
بکار نمیرود.  
کار دل است کار خشت و گل نیست:  
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل  
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گل است.  
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۸۱۴).  
کار دل دارد: (... بصورت نظر نیست).  
(کیمیای سعادت). نظیر: نیتة المؤمن خیر من  
عمله. (حدیث).  
کار دنیا تمامی ندارد.  
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود

گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.  
کمال‌الدین اسماعیل.

کار دولت کند هنر نکند  
(گر نگشتم بخدمت مخصوص...)، ظهیر.  
کار دیواست (یا) کار دیواست و وارونه یا کار  
دیو و وارونه است. رجوع به داستان اکوان دیو  
در شاهنامه شود.  
که او را زمانه بر آنگونه بود  
همه تبیل دیو واژونه بود. فردوسی.  
نظیر:  
دیو بدگوهر از راه بیردست  
مست آن رهبر بدگوهر وارونی. ناصر خسرو.  
کار را از راهش داخل شو. (ادخلوا البيوت...)  
کار را با کاردان باید سپرد، نظیر:  
کار به کاردان سپارید. (منسوب به  
انوشیروان).  
کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد، نظیر: کمال البر  
فی اتمامه. الاعمال بخواتیمها. الاکرام  
بالاتمام. احمیت فما اشویت. اذا کویت  
فانضح.  
و لم ارفی عیوب الناس شیئاً  
کنقص القادرین علی التمام  
نظیر: شمشیر کشیدی و نکشتی  
فریاد ز لطف ناتمامت  
کار زمین را ساختی به آسمان پرداختی؟  
بچنگ زمین سر بسر تاختی  
کنون با آسمان نیز پرداختی. فردوسی.  
کاری کاردان رود بشتاب  
همچو گوکش گذر به چوگان است.  
بدیع‌الزمان.  
کار سره و نیکو بدرنگ بر آید  
هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار. فرخی.  
کارش زار بودن:  
عشق را عافیت بکار نشد  
لاجرم کار عاشقان زار است. انوری.  
طننه بر من مزین بصورت زشت  
ای تهی از فضیلت انصاف  
تن بود چون غلاف و جان شمشیر  
کار شمشیر میکند نه غلاف.  
(از بهارستان جامی).  
کار صورت سهل باشد ره به معنی مشکل است  
هر که او را دیده‌ای باشد شناسد صورتی...  
او خدی.  
کار عار نیست.  
کار عالم زنج است:  
بر لاله ز عارض تو هر دم زنج است  
پیش زنجت برگ سمن هم زنج است  
ناخوش زنجی رو زنج خوش میزن  
کاین خوبی تو چو کار عالم زنج است.  
کمال اسماعیل (نقل از فرهنگ انجمن آراء، در  
کلمه زنج).  
معنی زنج در مصرع اول اعتراض و در مصرع

دوم هرزه و در چهارم بی‌نفع است.  
نظیر:  
کار عالم کلک است.  
کار قلم را شمشیر نکند.  
کار کارفرما می‌خواهد.  
کار کردن خر خوردن یابو. نظیر:  
شتر بان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.  
بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.  
دیدي که چه کرد اشرف خر  
او مظلّم برد و دیگری زر  
کار کرده نمیشود به سخن.  
کار کن کار و بگذر از گفتار  
کائدر این راه کار دارد کار.  
کار کن بگذر از ره گفتار  
(زین چنین ترهات دست بدار...)  
(هر کسی را چنانکه هست بدان  
پس بدانقدر دوستی میکن  
با وفا باش و فصل وصل مکن  
بهر یاران نو، زیار کهن  
در عمل کوش و ترک قول بگیری  
.....)  
کار کن تا کاهل نشوی و رزق از خدا دان تا  
کافر نشوی. (خواجه عبدالله انصاری).  
کار کن کاردان را دشمن دارد. (از قره العیون).  
نظیر: الانسان عدو لما جهله.  
کار کن هست کارفرما نیست: (اسپهسالار  
سیف الجیوش که مردی ظریف بود میگفتی که  
در این لشکر... یعنی اتابک و ملک را  
استخلاص این شهر و طریق آن به دست  
نیست). (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن  
ابراهیم).  
کار کوه مکن دراز آهنگ  
(سنت حجت خراسان گیر...)  
ناصر خسرو.  
کار کوه را مکن بر خود دراز  
(یک زمان کار است بگذار و بتاز...)  
مولوی.  
کار که رسید به چانه عروس را ببین به خانه؛  
چون کار معامله به ما کسه رسید انجام شده  
گیرش.  
کارگراست آری تیر نظر  
(تیر نظر گشت در او کارگر...)  
جلال‌الممالک.  
کارگر را در کار توان شناخت. نظیر:  
کل یاتی بما هو له اهل. ما اشبه السفینة  
بالملاح. قل کل یعمل علی شاکلته. (قرآن  
۸۴/۱۷).  
بیا بکش همه زنج و موجی آسانی  
که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز.  
مسعود سعد.  
کار گیتی همه بر فال نهاده‌ست خدای  
(... خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر).  
فرخی.

... کار مردان همه روشنیست  
نه هنگامه سازی و دستان تنیست.  
مرحوم ادیب.  
کار مشکل شود آنگاه که مشکل‌گیری  
گوش از اول شمري آسان آسان گذرد. قاتنی.  
نظیر:  
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود  
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.  
کمال اسماعیل.  
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش  
(رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار).  
حافظ.  
کار نا کرده بکرده مشمارید. (منسوب به  
انوشیروان، از تاریخ گزیده).  
کار ناید از طبایع چون نمائد اعتدال.  
عنصری.  
کار نباشد ز رنگ است؛ بزماح، کاهل است.  
کار نشد ندارد. نظیر: هم الرجال تقلع الجبال؛  
مشکلی نیست که آسان نشود  
مرد باید که هراسان نشود.  
کار نکرده را چندش مزد است؟  
نظیر:  
خدمت نا کرده را مزد طمع داشت نه  
آنچه نکرده‌ست کس قاعده نتوان نهاد.  
احسینکی.  
کار نه روزه کند و نه نماز، کار عجز کند و نیاز.  
(خواجه عبدالله انصاری).  
کار نیکو کردن از پر کردن است:  
گفت پر کرد شهر یار این کار  
کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی.  
— کار و کیا:  
خطبه شاهان بگردد و آن کیا  
جز کیا و خطبه‌های انبیا  
مه چو بی این ابر بنماید ضیا  
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا. مولوی.  
رجوع به مدخل کار و کیا شود.  
کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید.  
سعدی.  
کارها را کارفرما میکند. (جامع التمثیل).  
نظیر:  
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد  
از کماندار ببند اهل خرد. سعدی.  
بذوق کارفرما پیش نه پای  
که خیزد ذوق کار از کارفرمای. وحشی.  
نیاید کارها بی‌کارکن راست  
اگر چه عمده سعی کارفرماست. وحشی.  
کارها نیکو شود اما به صبر.  
کار هر بافنده و حلاج نیست:  
(... از کمان سست سخت انداختن...)  
(جامع التمثیل).  
کار هر بز نیست خرمن کوفتن  
(... گاو نر می‌خواهد و مرد کهن).

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگوی  
 یار هر سگبان نباشد رازدار مصطفی. سنائی.  
 کار هندو باژگونه است:  
 لاغر و فرهبند خلق جهان  
 کار عالم از این دو گونه بود  
 لاغر است آنکه او غمی دارد  
 فربه آنکس که غم در او نبود  
 من که هر لحظه ام غمی باشد  
 فریهم باز این چگونه بود  
 یادم آمد که این چنین باید  
 کار هندو چو باژگونه بود.  
 امیر خسرو دهلوی.  
 ز هندستان مگر بودش نمونه  
 که باشد کار هندو باژگونه. جامی.  
 بسر میرود در رکاب تو کیوان  
 که وارون بود کار هندوستانی. امیدوی.  
 کاری بکن بهر ثواب  
 نه سیخ بسوزد نه کیاب.  
 کاری بکن که نه سیخ بسوزد نه کیاب.  
 میانجی چنان کن به راه صواب  
 که هم سیخ بر جا بود هم کیاب. نظامی.  
 گفته نا گفته کند از فتح باب  
 تا از آن نه سیخ سوزد نه کیاب. مولوی.  
 کاری بکن که همیشه بکنی.  
 کاری را که گرگ بسختی انجام دهد روباه به  
 آسانی از پیش برد؛ حیلست و گریزی از نیرو و  
 قوت برد.  
 کاریست بس پرخطر پادشائی  
 (طمع نیست کز بندگان تو باشم که...)  
 رضی الدین نیشابوری.  
 کاریکبار میشود (یا) کاریکبار اتفاق می افتد؛  
 باید در کارها محتاط بود.  
 کاری که بخواهد بود بوده گیر.  
 (کیمیای سعادت).  
 کاری که بعقل بر نیاید  
 دیوانگیش گره گشاید. نظامی.  
 نظیر:  
 عاقل بکنار راه تا پل می جست  
 دیوانه پابره نه از آب گذشت.  
 و فی النثر نجاته حین لاینجیک احسان.  
 قد یدفع الشر بمنله اذا اعیاک غیره.  
 کاری که ز من پسند نایدت  
 با من مکن آنچه ن و میسند. ناصر خسرو.  
 کاری که نکو نشد نکو شد که نشد.  
 (از مجموعه امثال چ هند).  
 نظیر:  
 شاید که چو وایینی خیر تو در آن باشد  
 عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم. (قرآن  
 ۲۱۶/۲).  
 کاری که نمیکنی چرا میگوئی  
 (ای دل ره بیهوده چرا می بویی  
 آن ره که نمیروی چرا می جوئی

ای دل گفتی ز عاشقی تویه کنم...).  
 شاهزاده افسر.  
 کاری که نه کار تست ز نهار مکن:  
 (از مجموعه امثال چ هند).  
 کاری که نه کار تست مسپار  
 راهی که نه راه تست مسپر. ناصر خسرو.  
 کاری گزیده باید کردن از آنکه کار  
 گر نا گزیده باشد نا کرده نیکتر  
 (بی شور عشق گیتی نسپرد نیکتر  
 گنجی چو نیست رنجی نابرده نیکتر...).  
 رعدی آذر خشی.  
 کار نمیگشاید از دست مانده بر سر  
 کاری نمی بر آید از پای رفته در گل. امیدوی.  
 کاری هزارگانی؛ نهایت خوب و آراسته:  
 و خود تو کشتی به دست خویشم  
 کاری باشد هزارگانی. سنائی. - انتهی.  
 || این کلمه تعریب شده و بمعنی هنر، شغل،  
 وضع، حالت، پیشه آمده است. (دزی ج ۲ ص  
 ۴۳۴). || برای کلمات و مصادر مرکبی نظیر  
 کارفرما، کارگر، کار آراستن و غیره که جزء  
 اول آن کلمه کار است، رجوع شود به هر یک  
 از این مدخلها.  
**کار.** (ع ر) کشتیهای گندم باز به آب در شده.  
 (منتهی الارب). کشتیهای به آب در شده که  
 بار آن گندم باشد. (ناظم الاطباء). نوعی  
 کشتی. (المنجد).  
**کار.** (اِخ) قریه‌ای در اصفهان. (معجم البلدان).  
**کار.** (اِخ) قریه‌ای در آذربایجان. (معجم  
 البلدان در لغت کار).  
**کار.** (اِخ) قریه‌ای برابر موصل از جانب  
 شرقی آن نزدیک دجله. (ایضاً معجم البلدان  
 در لغت کار).  
**کار.** (اِخ) (بلوک) مطابق مندرجات بندهشن  
 هندی، آذر فریغ یا آتش روحانیان در کوه  
 رشن<sup>۱</sup> در کابلستان بوده است اما احتمال  
 می‌رود که این اشتباه از جانب نساخ واقع شده  
 باشد. بندهشن ایرانی عبارتی دیگر دارد که  
 متأسفانه قرائت آن بسیار مشکوک است.  
 ویلیمز جکسن<sup>۲</sup> آن را چنین خوانده است:  
 «کوه درخشان کواروند، در بلوک کار» -  
 کواروند را بمعنی بخار آلود گرفته است و  
 می‌خواهد ثابت کند که مقصود شهر کاریان  
 ایالت فارس است که در نیمه راه بین بندر  
 سیراف و دارابجرد بوده است و در آنجا امروز  
 هم آثار ویرانه معبد قدیمی پدیدار است...  
 (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص  
 ۲۲۱).  
**کار.** (اِخ) الفونس، ادیب فرانسوی متولد در  
 پاریس نویسنده انتقادی و مطایبه‌ای (۱۸۹۰ -  
 ۱۸۰۸). مؤلف کتاب: «زیر درختان  
 زیزفون»<sup>۳</sup> و رسالات ماهیانه «زنبورها»<sup>۴</sup>.  
**کار آب.** [ر] (ترکیب اضافی، مرکب)

کاراب. شراب خوردن. (جهانگیری). شراب  
 بافراط خوردن. (برهان). شراب خوردن، از  
 مصطلحات. (غیاث). کنایه از شراب خوردن:  
 چون ز تو کس بر نخورد، باری بر کار آب  
 خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری.  
 سنائی.  
 رنگ تیغش میان خون عدو  
 صوفی دان که کار آب کند. خاقانی.  
 بس بس ای دل ز کار آب که عقل  
 هست از آب کار او بیزار. خاقانی.  
 بود مستی سخت لایقعل به خواب  
 آب کارش برده کلی کار آب  
 پیش نشین تازه بکن کار آب  
 بیش مبر آب ز کار ای غلام. عطار.  
 این هفته با حریران من کار آب کردم  
 چون آب کارگر شد از من مجوی کاری.  
 اوحدی.  
 || سقاویت. ساقی‌گری:  
 شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب  
 فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگیزته.  
 خاقانی.  
 ای در غرقاب نار به کار آب پرداخته و در  
 گذر سیلاب مجلس شراب ساخته. (نفثه  
 المصدور).  
**کار آب کردن.** [ر ک د] (مص مرکب)  
 کنایه از شراب خوردن.  
**کار آب و گل.** [ر ب گ] (ترکیب اضافی،  
 مرکب) کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته  
 کردن. (آندراج):  
 مدتی کار آب و گل پرداخت  
 و ندر آن کوی، خانه‌ای نو ساخت.  
 امیر خسرو.  
**کار آراستن.** [ت] (مص مرکب) مجهز  
 کردن. آماده کردن (رزم و مانند آن را):  
 از آن پس بگفتند کای شهریار  
 سوی رزم ترکان بر آرای کار. فردوسی.  
**کار آزمای.** [ز / ز] (نصف مرکب)  
 تجربه کننده. مجرب. تجربه کار. ممارس.  
 کار آزمود. کار آزموده:  
 چو گیو و چو رهام کار آزمای  
 چو گرگین و خزاد فرخنده‌رای. فردوسی.  
 همی خواهد این پیر کار آزمای  
 که ترکان بچنگ اندر آرد پای. فردوسی.  
 همی گفت کای باب کار آزمای  
 چرائی بدین خیره بودن بیای. فردوسی.  
 ندیدند کار آزمایان صواب  
 که شاه افکند کشتی آنجا بر آب. نظامی.

1 - roshn. 2 - W. Jackson.  
 3 - Karr Alphonse.  
 4 - Sous les Tilleuls.  
 5 - Les Guêpes.

چنان کرد گنجور کارآزمایی  
که فرمود شاهنشاه خوب رای. نظامی.  
شنید این سخن مرد کارآزمایی  
کهن سال و پرورده پخته رای.

سعدی (بوستان).

پسر پیش‌بین بود و کارآزمایی  
پدر را ثنا گفت کای نیکرای.

سعدی (بوستان).

و رجوع به کارآزمایی شود.

**کارآزمایی.** [ز / ز] (حامص مرکب)  
تجربه، ممارست، تمرین؛

به کارآزمایی دلش تیز شد

در آن عزم رایش سبک خیز شد. نظامی.

**کارآزمود.** [ز / ز] (نمف مرکب) مخفف  
کارآزموده، تجربه دیده، از کار درآمده.

مجرّب. کارآزمای.

بجوئیم رخست بیاریم زود

ایا پرهز مرد کارآزمود. فردوسی.

و رجوع به کارآزموده شود.

**کارآزمودگی.** [ز / ز] (د / د) (حامص  
مرکب) عمل کارآزموده، رجوع به کارآزموده

شود.

**کارآزموده.** [ز / ز] (د / د) (نمف مرکب)  
مجرّب، کار دیده، تجربه دیده، صاحب تجربه.

کارآزمود. کارآزمای؛

برفتند کارآزموده سوار

پس پشت ایرانیان چل هزار. فردوسی.

یکی انجمن ساخت [افراسیاب] از بخردان<sup>۱</sup>  
هشیوار و کارآزموده ران. فردوسی.

شمرند بر میمنه سه هزار

ز ره دار و کارآزموده سوار. فردوسی.

تنی چند از مردان واقعه دیده و کارآزموده  
بفرستادند. (گلستان).

ز تدبیر پیر کهن برمگرد

که کارآزموده بود سالخورد.

سعدی (بوستان).

**کارآسی.** (ا) کارآسی. کارآستی (؟)

جانورکی است که آواز حزین دارد و بعضی  
گویند مرغکی است خوش آواز. (بهران).

چنانکه بسیاری «کارآسی» نام مردی  
شاهنامه خوان و کارنامه خوان بوده، و چون

در بعض اشعار نام وی قرین مرغان  
خوش الحان آمده ظاهر آریاب لغت بدون

اطلاع از هویت خواننده مذکور این معنی را  
بدان داده اند.<sup>۲</sup> حکیم و طیب و به هر کار

دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طیب و  
تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی

است که پیش سلطان محمود سرگذشت  
پیشینیان میخواند؛

رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو

بشکل بوعلی و کوشیار و کارآسی. فلکی.

قمری ز تو پارسی زبان گشت

کارآسی کارنامه خوان گشت. خاقانی.

و بعضی در این بیت گفته اند نام مرغی است که  
آواز حزین دارد و در این تأمل است چه

بمعنی اول نیز مناسب است و مؤید این معنی  
آن است که برای هر مرغی یک بیت تعریف

آورده و ظاهراً بمعنی مرغ قیاس کرده اند از  
این بیت. (رشیدی) (فرهنگ نظام) (حاشیه

لغت کارآسی در برهان قاطع ج معین). در  
اینجا نیز مراد از «کارآسی» همان

شاهنامه خوان و کارنامه خوان است که ذکرش  
بیاید.

**کارآسی.** (ا) شاهنامه خوان. مرحوم

عباس اقبال نویسد: در مقدمه اوسط شاهنامه  
یعنی مقدمه ای که بعد از مقدمه قدیم شاهنامه

مورخ به سال ۳۴۶ ه. ق. به فرمان امیر  
ابومنصور عبدالرزاق و قبل از مقدمه

بایستغری نوشته شده و در ابتدای بعضی از  
نسخ قدیمی شاهنامه دیده میشود که تاریخ

کتابت آنها پیش از سال ۸۲۹ (زمان تحریر  
مقدمه بایستغری) است چنین آمده: شاعری

بود کارآسی<sup>۳</sup> نام او بود، تصنیف بسیار کرد و  
ندیم برادر کهن سلطان بود و از جهت شعر

سلطان او را پیش خود برد و او را سخت  
دوست میداشت و از خود جدا نمیکرد تا به

حدی حرمت او بیفزود که عصری می نشست  
و کارآسی می ایستاد و حکایت میکرد تا

سلطان بخواب میرفت، اگر چه در منابعی که  
برای ما بجا مانده ذکرش از شاعر بودن و

تألیفات داشتن کارآسی نیست لیکن نام او را  
یک عده از شعراء و مورخین بعنوان

«شاهنامه خوان»<sup>۴</sup> و راوی کتاب «هزار  
افسان»<sup>۵</sup> و بعنوان ندیمی بعضی از سلاطین

آورده اند و چون کارآسی ندیم و قصه گو،  
شاهنامه خوان بوده بعید نیست که شعر نیز

گفته و کتبی نیز در همین موضوع تألیف کرده  
باشد.

امیرالشعراء معزی در یکی از قصاید خود  
گوید در وصف قلم:

چو کارآسی محدث وار بر خواند هزار افسان

چو سردانک مشعبذوار بنماید هزار افسون.  
فلکی شروانی گوید در مدح ممدوح:

رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو

بشکل بوعلی و کوشیار و کارآسی  
خاقانی در تحفة العراقین گوید:

قمری ز تو فارسی زبان گشت

کارآسی کارنامه خوان گشت

از این اشعار که نقل کردیم مسلم میشود املا و  
اسم این شخص که راوی کتب ایرانی قدیم

بوده بلاشبهه «کارآسی» است نه «کارآستی»  
و او پیش قداما بهارت در روایت و خواندن

«شاهنامه» و «هزار افسان» و «کارنامه»  
شهرتی بسزا داشته است. مؤلف کتاب مجمل

التواریخ و القصص که در ۵۲۰ به نام سلطان  
سنجر تألیف یافته در ذکر عضدالدوله دیلمی  
(چ خاور ص ۳۰۴) گوید: «و ندیمان عضد  
چون کارآسی<sup>۶</sup> و شیر مردی بود (ند) و

۱- نل: شدند انجمن پیش او بخردان.

۲- احتمال نیز می رود که کارآسی ابتدا بمعنی  
همان جانورک یا مرغک خوش آواز بوده و این  
مرد بدان متخلص بوده است مانند وطواط و  
غیره. و رجوع به «کارآسی شاهنامه خوان» شود.  
۳- این نام در این مقدمه و مجمل التواریخ و  
تاریخ کزیده همه جا «کارآستی» ضبط شده و آن  
ظاهراً نتیجه اشتباه نسخ است، چنانکه در متن  
مقاله بیاید، صحیح این کلمه «کارآسی» است  
بدون تاء.

۴- شاهنامه چنانکه مخفی نیست نام عمومی  
کلیه کتبی بوده است که در تاریخ پادشاهان قدیم  
ایران از قرن دوم هجری بعید به عربی یا به  
فارسی ساخته بوده اند و آن مترادف با  
خدای نامه و سیر ملوک فرس یا سیر ملوک عجم  
بوده. بنابراین مسلم نیست که شاهنامه ای که  
کارآسی برای سلطان محمود میخوانده همان  
شاهنامه فردوسی بوده باشد بلکه به ظن قوی  
یکی از شاهنامه های عدیله ای است که قبل از  
اتمام منظومه فردوسی به دست دیگران به نثر یا  
به نظم پرداخته شده بوده. (برای تفصیل این  
شاهنامه ها رجوع کنید به بیست مقاله قزوینی ج  
۲ و روزنامه کاه، سال اول از دوره جدید).

فرخی میگوید در مدح سلطان محمود:

همه پادشاهان همی زو، زند

بشاهی و آزادی داستان

ز شاهان چنوکس نپرورد چرخ

شنیدستم این من ز شهنامه خوان

ابن الاثیر نیز در ذکر وقایع سال ۴۲۰ ه. ق.

میگوید: «سلطان محمود پس از غلبه بر  
مجدالدوله به او گفت که آیا شاهنامه تاریخ  
ایرانیان و تاریخ طبری، تاریخ مسلمین را  
خوانده ای او گفت آری...» تقریباً قریب به یقین  
است که این شاهنامه ای که فرخی بطور کلی از  
آن صحبت میکند و آن که مجدالدوله خوانده

بوده، غیر از منظومه فردوسی بوده است و  
غرض ایشان از شاهنامه تاریخ ایران قدیم است  
علی العموم مثل موردی که سعدی میگوید:

اینکه در شهنامه ها آورده اند

رستمی بوده است با سغندیار. الخ.

۵- هزار افسان که ابن الندیم در الفهرست و  
مسعودی در مروج الذهب از آن گفتگو میکنند  
از کتب قدیم ایرانی بوده که از پهلوی به عربی  
ترجمه شده و اساس کتاب مشهور الف لیله و  
لیله قرار گرفته. این کتاب هم مثل شاهنامه از  
کتب متداول بین ایرانیان قرون اولیه اسلامی

بوده و آن را هم مانند شاهنامه در مجالس  
میخوانده و داستان های آن را روایت میکردند.  
منجیک از شعرا نیمه دوم قرن چهارم میگوید:

هزاروده صفت از هفت خوان رویین دژ

فروشنیدم و خواندم من از هزار افسان.

۶- در نسخه چاپی مجمل التواریخ در این  
مورد ص ۳۹۷: «کارآستی».

اسحاق<sup>۱</sup> ترسا و دیگر جمله اهل تصانیف و علوم از فضلاء عالم» مؤلف مجمل التواریخ بار دیگر در باب همین کارآسی میگوید (ص ۳۹۷): «و کارآسی چون عضدالدوله بمرود بگریخت و ناشناس به همدان آمد پس بگرفتند و پیش فخرالدوله بردند و باز فخرالدوله او را بر کشید و منزلتی عظیم یافت بعد از آن ولایت قزوین بزمان گرفت و آنجا رفت از جهت جوهری که آنجا نشان دادند و کس فرستاد بطلب کاردان و زبان دیلمان، بعضی در آن جمله بودند و ایشان را همی جستند دیلمان بچو شدند و عامه با ایشان متفق شدند تا کارآسی کشته شد». مؤلف تاریخ گزیده گوید: چون در سنه احدی و عشرين و اربعمائه سلطان محمود بن سبکتکین رحمه الله بر ملک عراق نیز مستولی شد نهم پدرم فخر الدوله ابی منصور در گذشت پسرش ابی نصر به حد بلوغ نرسیده بود و به کار ایالت شایسته نه، کارآسی ندیم را به ایالت قزوین معین کرد و این تخمه راستینا فرمود... کارآسی دست بتظلم دراز کرده دعای ایشان در حق او مستجاب نبود جهال قزاقونه او را بدین سبب بکشتند. یک سال و چند ماه حکم کرد...». از مقایسه نوشته مجمل التواریخ با آنچه در تاریخ گزیده آمده مسلم میشود که کارآسی ندیم عضدالدوله و فخرالدوله که بعدها ایالت قزوین را در ضمان گرفته و در آنجا کشته شده است همان کارآسی ندیم و شاهنامه خوان سلطان محمود غزنوی است که یا پس از وفات فخرالدوله (۳۸۷) یا پس از دست یافتن سلطان محمود بر پسر او مجدالدوله (در ۴۲۰) از خدمت دیالمه به دستگاه سلطان غزنوی آمده و در حدود ۴۲۱ به حکومت قزوین منصوب شده و پس از یک سال و چند ماه یعنی در ۴۲۲ یا ۴۲۳ بعلت ظلم در آنجا به قتل رسیده است. (مجله یادگار، سال دوم، شماره دهم صص ۲۰-۲۲).

**کارآسی.** (لغ) کارنامه خوان. رجوع به «کارآسی» شاهنامه خوان شود.

**کارآشویی.** (حامص مرکب) کارشکنی. خرابی کار: ز کارآشویی مریم برآسود. رطب بی استخوان شد شمع بی دود. نظامی. رجوع به گنجینه گنجوی شود.

**کارآفرین.** [ف] (لغ) خدا، باری تعالی. آفریدگار: ز ما قرعه کاری انداختن. ز کارآفرین کارها ساختن. نظامی.

**کارآگاه.** (ص مرکب) کارآگه، منتهی باشد که اخبار باز رساند. (صحاح الفرس)، کسی را گویند که از حقیقت کار آگاه و باخبر باشد و

مردم صاحب فراست و منتهی را نیز گویند یعنی مردمی که اخبار باطراف برسانند و قاطد و جاسوس را نیز گفته اند. (برهان). هوشیار و آگاه از کار و بمعنی منتهی که اخبار باز رساند. (انجم آرای ناصری). منتهی. خبره. پلیس مخفی. (فرهنگستان).<sup>۲</sup> مشرف. بازرس آگاهی. پلیس خفیه: در فضای شرق و غرب از حزم او سال و مه منتهی و کار آگاه باد. ابوالفرج رونی. سوی جاهش سهم غیرت تیز تاز چون خرد منتهی و کار آگاه باد. سنائی. || منجم را نیز کار آگاه میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || مورخ. (ناظم الاطباء). || صیرفی. (یادداشت بخت دهدخدا). || اصحاب فراست و اهل تجربه. (برهان).

**کارآگاهی.** (حامص مرکب) اطلاع و معرفت به اجسام. (ناظم الاطباء).

— اداره کار آگاهی، اداره ای در شهربانی که وظیفه آن کسب اطلاعات مخفی و کشف جرایم است.

**کارآگه.** [گه] (ص مرکب) (مخفف کار آگاه) باخیز. مطلع. صاحب خبر. خبردار. کار آگاه. کار آگهان جمع کار آگه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کار آگه میگویند: ملک فرمود خواندن موبدان را همان کار آگهان و بخردان را. حذر کار مردان کار آگه است. یزک سذر روبین لشکر گه است. سعدی (بوستان).

|| منتهی. مخبر. مفتش. جاسوس. خبر آور. ج. کار آگهان: ز کار آگهان آگاهی یافتن. فردوسی. بدین آگاهی تیز بشتافتن. فردوسی. ز هر سو فرستاد کار آگهان بدان تا نماند سخن در نهان. فردوسی. چو موبد سوی خانه شد در زمان ز کار آگهان رفت مردی دمان شنیده یکایک به هر مز بگفت. فردوسی. دل شاه با رأی بدگشت جفت. فردوسی. همان زیرکان را که کار آگهند بیاور اگر صد و گر پنجهند. نظامی. || سفیر. پیک. و رجوع به کار آگاه شود.

**کارآگاهی.** [گه] (حامص مرکب) مخفف کار آگاهی. باخبری. اطلاع. صاحب خبری. خبرداری. کار آگاهی: بدان کاردانی و کار آگاهی. نظامی. چو بنشست بر تخت شاهنشهی. نظامی. چه نیکو متاعی است کار آگاهی کزین نقد عالم مبادا تهی. نظامی.

|| انبهاء. مخبری. مفتشی. جاسوسی. خبر آوری. کار آگاهی: چو فرغار برگشت و آمد براه به کار آگاهی شد به ایران سپاه. فردوسی. و رجوع به کار آگاهی شود.

**کارآمد.** [م] (ن مف مرکب) آنکه کارها را به نیکویی انجام دهد. آنکه کار داند، گوئیم: مردی یا زنی کارآمد است: بجز فرهاد کو را تیشه آخر بکار آمد به این فرزانه ده یک مرد کارآمد نمی آید. محسن تأثیر (از آندراج). || شیء قابل استعمال.

**کارآمدگی.** [م] (د) (حامص مرکب) عمل کارآمد: من [معتمد] او را [افشین] هیچ اجابت نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰).

— به کارآمدگی؛ مهارت و ورزیدگی و کاردانی: من نیز آنچه دانستم از شهامت و به کار آمدگی تو باز نمودم. (ایضاً ص ۶۹) و چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکارآمدگی این مرد محمود شغل همه صنایع غزنی بدو مفوض کرد. (ایضاً ص ۱۲۴).

**کار آمدن.** [م] (د) (مص مرکب) درخور بودن. سر و کار داشتن: بدینجاگر اسفندیار آمدی سپه را بدین دشت کار آمدی. فردوسی. || شغلی پیش آمدن. واقعه ای اتفاق افتادن: چو کار آیدم شهریارم تویی همان از پدر یادگارم تویی. فردوسی. || تأثیر کردن. اثر کردن: به تیر و به نیزه گذار آیدش برو هیچ زخمی نه کار آیدش. فردوسی. || کاری کردن. عملی انجام دادن. کاری بایسته کردن: ای که دستت میرسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار. سعدی. تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار راستی باید به بازی صرف کردم روزگار. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۸۸).

|| مؤثر بودن. منشأ اثر واقع شدن: یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرت یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار. سعدی (طبیات).

— بکار آمدن؛ مورد استعمال یافتن:

۱ - کذا در نسخه چاپی، ظاهراً صحیح ابواسحاق و غرض از او همان ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی (۳۱۳-۳۸۴ ه. ق.) ندیم و منشی عضدالدوله است، مؤلف کتاب تاجی در تاریخ دیالمه و رسائل معروف.  
2 - Detective.

مراگفت کاین از پدر یادگار  
بدار و ببین تاکی آید بکار. فردوسی.

— || مفید بودن؛ خدمت کردن:

یعقوب گفت بخانه‌ها باز روید و ایمن باشید که  
چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و ما  
را بکار آئید باید که پیوسته بدرگاه من باشید.  
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸ و چ فیاض  
ایضاً ص ۲۴۸).

کوش تا خلق را بکار آئی

تا بخلقت جهان بیارائی. نظامی.

**کارآمدنی.** [مَدَد] (ص لیاقت) مفید و

بفایده و سودمند. (ناظم الاطباء).

بدردخوردنی.

**کارآمده.** [مَدَد / د] (نصف مرکب) لایق.

مجرّب. ورزیده.

— به کارآمده: او زنی داشت سخت

به کارآمده و پارسا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

۱۰۷). این آزاد مرد [عبدالملک مستوفی]

مردی دبیر است و مقبول القول و به کارآمده.

(ایضاً ص ۲۰۰). گفت [مسعود] غازی مردی

راست است و به کارآمده، و در این وقت وی

را گناهی نبود. (ایضاً ص ۲۳۴). آنچه از آن

به کارآمده‌تر و نادره‌تر بود... (ایضاً ص ۱۱۴).

امیر ماضی... وی را [حصیری را] سخت

نیکو و عزیز داشتی... و امروز ما را

به کارآمده‌تر یادگار است. (ایضاً ص ۲۰۹).

**کارآموز.** (نصف مرکب) کسی که مشغول

آموختن کار است. این کلمه بجای

«استاذیر»<sup>۱</sup> پذیرفته شده. (فرهنگستان).

|| دانشمند و هوشیار و زیرک و بافراست، و

حاذق و مجرب و تجربه کرده. (ناظم الاطباء).

**کارآموزی.** (حامص مرکب) دوره‌ای

است که اشخاصی که وارد خدمت میشوند

بی‌حقوق برای آشنا شدن بکار خدمت

میکنند. این کلمه بجای «استاز»<sup>۲</sup> پذیرفته

شده. (فرهنگستان).

**کارآور.** [وَر] (نصف مرکب) کاردان؛

بشد دایه و خواند کارآوران

مهندس تنی چند زیرک سران.

(یوسف و زلیخا).

**کارا.** (بخ) بحر منشمب از اقیانوس منجمد

شمالی بین ساحل قاره آسیا و جزایر اطراف.

**کارات.** (ع) [ج] کاره. (ناظم الاطباء).

**کاراتی.** (ص نسبی) منسوب به کارات<sup>۳</sup>.

**کاراتی.** (بخ) ابوبکر محمد بن الحسن بن

الحسن الخطّاب. (انساب سمعی ورق ۴۷۰

ب).

**کاراسته.** [ت] / [ت] (ج) چوب و تخته و

مصالح بنائی. (ناظم الاطباء).

**کاراق.** در بعضی نسخ لغت فرس اسدی

آمده: کاراق میان تهی بود و ظاهراً مصحف

«کاوای» هم‌ریشه و معنی کاواک باشد.

نزد یونانیان.

**کارامانیا.** (بخ) رجوع به «قره‌مان» و کتاب  
تاریخ ادبیات ایران براون ترجمه مرحوم  
رشید یاسمی ج ۴ ص ۳۸ شود.

**کارامزین.** (بخ) <sup>۱۳</sup> مورخ روسی و مؤلف  
کتاب قابل توجه «تاریخ روسیه»<sup>۱۴</sup>. (۱۷۶۵ -  
۱۸۲۶ م).

**کارامل.** [م] (فرانسوی، لا) <sup>۱۵</sup> ماده‌ای که در  
حرارت‌های زیاد از سا کاروز یا قند متعارفی به  
دست می‌آید. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۱۸).  
قند سوخته.

**کاران.** (نصف) در حال کاشتن. در حال کشتن.

در ترکیب آید. || کارندگان. در ترکیب:

کشتکاران، بذرکاران.

**کاران.** (بخ) یکی از باغهای چهارگانه

معروف اصفهان در قدیم، برکنار زاینده‌رود:

مرا هوای تماشای باغ کاران است

که پیش اهل خرد خوشترین کار آن است

برای جرعه آب حیاتش اسکندر

چه سالهاست که سرگشته و پریشان است

بزیر سایه طویی‌وش صنوبر او

میان صحن چمن خوابگاه رضوان است.

نهاد قصر فلک پیکرش میانه آن

نشستگاه مه و آفتاب رخشان است.

حسین‌بن محمد آوی (ترجمه محاسن

اصفهان مافروخی ص ۲۸).

آب حیوان است گویی پیش بستان ارم

زندرود او که دارد باغ کاران برکران.

سعدالدین سعید هروی در وصف اصفهان

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۰).

برد گلزار تو ز چرخ کلاه

رفت آب ارم ز آتشگاه

هر که اکنون بی‌باغ کارانست

گونه‌گر دار جاکه کار آنست.

خجندی (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۵).

گرچه صد رود است در چشم مدام

زنده‌رود باغ کاران یاد باد.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۷۱).

**کاران.** (بخ) (گردنه) رجوع به گردنه کاران

(اسدی، لغت فرس ج اقبال ص ۲۴۹).

**کاراکا.** (بخ) <sup>۵</sup> از میان کتب طبی هندوان که

پاره‌ای از آنها در دوره تمدن اسلامی به عربی

درآمد، مهمتر از همه آثار کاراکا و «سرد» و

«وا گهاتا» هستند که سه رکن اصلی طب

هندی بشمار می‌روند. ترجمه کاراکا به

انگلیسی به دست کیسوری موهان گانگولی<sup>۶</sup>

(متوفی به سال ۱۹۰۸) صورت گرفته و به

سال ۱۸۹۰ - ۱۹۲۵ در کلکته چاپ شده.

(تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۷).

**کاراکاس.** (بخ) <sup>۷</sup> دماغه‌ای از جمهوری

ونزوئلا در فاصله دوازده هزارگزی «گایرا» که

بمثنای بندری در کنار بحر آنتیل است.

جمعیت ۲۶۷۰۰۰ تن و آن موطن «بولیوار»<sup>۸</sup>

است.

**کاراکالا.** [کال لا] (بخ) <sup>۹</sup> یکی از

امپراطوران روم قدیم که در ۱۸۸ م. متولد شد

و در ۲۱۷ درگذشت. کاراکالا پسر سیتل

سیوس سوروس بود و چون در سال ۲۱۱ به

امپراطوری رسید برادر خویش را با بیست

هزار تن از رومیان بکشت. سپس عموم

مردمان آزاد مملکت را از حقوق روم بهره‌مند

ساخت تا از تمام آنان مالیات میراث را

دریافت بتواند کرد، و نیز جمعی از مصریان را

به سنای روم داخل نمود، و برای اینکه از

بزرگان روم مانند اسکندر و آشیل تقلید کند

جنايات بسیار مرتکب شد. براردوان پنجم

پادشاه اشکانی نیز یکبار از طریق نیرنگ

غلبه کرد، لیکن عاقبت در نزدیکی شهر ایش

به قتل رسید. (فهرست تاریخ تمدن قدیم

تألیف فوستل دو کولانژ، ترجمه نصرالله

فلسفی). نیز رجوع به تاریخ ایران باستان

صص ۲۵۱۷ - ۲۵۲۵ شود.

**کاراکامش.** [م] (بخ) در تورات: کارمکش

[ک] آمده. ناحیه‌ای در ساحل فرات که

دولت هیت (هتی، ختی) پس از پتریوم آنجا

را پایتخت قرار داد. (ایران باستان ج ۱ ص

۴۹).

**کاراکتا کوس.** (بخ) <sup>۱۰</sup> قهرمان بروتون،

پادشاه سیلورها. وی از برتانی در مقابل

فرماندهان امپراتور کلود (قلودیوس) دفاع

کرده و در حدود سال ۵۴ درگذشت.

**کاراکس.** (بخ) شهری بوده وصل به پیل

کاسپین که سر دره خوار حالیه باشد و بنا بر

تحقیقاتی که بعمل آمد شهر کاراکس در جانی

بوده که حالا ایوان کیف است. (و باید دانست

که پیل در زبان یونانی بمعنی دروازه است

پس پیل کاسپین یعنی دروازه کاسپین).

**کارامان.** (بخ) <sup>۱۱</sup> حاکم‌نشین کانتن «گارون

علیا» ناحیه «تولوز»، جمعیت ۱۵۳۹ تن.

**کارامانی.** (بخ) <sup>۱۲</sup> رجوع به «قره‌مان» شود.

**کارامانیا.** [ن] (بخ) اسم سابق کرمان است

1 - Stagiaire. 2 - Stage.

3 - Kara.

۴ - در انساب سمعی (ورق ۴۷۰ ب) این ناحیه تشریح نشده است.

5 - Karaka.

6 - Kisori Mohan Ganguli.

7 - Caracas. 8 - Bolivar.

9 - Caracalla, Marcus Bassianus.

10 - Caractacus.

11 - Caraman. 12 - Karamanie.

13 - Karamzine, Nicolas.

14 - Histoire de Russe.

15 - Caramel.

شود.  
**کارانزا.** (اخ) نام شهری به اسپانیا که دارای چشمه‌های معدنی است. (الحلل السندسیه، جزء اول ص ۳۳۲).

**کارانس.** [ن] (اخ) در زمان داریوش در کرسی هر ایالت ساختوی برای حفظ امنیت ایالت مقرر بود. رئیس آن را نمیدانیم به زبان پارسی قدیم چه می‌گفتند ولی بعضی نویسندگان رئیس قشون محلی را کارانس مینامیدند و باید صحیح باشد زیرا «کار» در پارسی قدیم بمعنی لشکر و مردم استعمال شده.<sup>۲</sup> (ایران باستان، ج ۱ ص ۲ ص ۱۴۶۷).

**کارانوس.** (اخ) سردار مقدونی در دوره اسکندر. (ایران باستان، ص ۱۶۸۴، ۱۷۰۶، ۱۷۱۱).

**کارانی.** (اخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتتپاری شهرستان چاه بهار، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری دشتتپاری. کنار راه مالرو و قصر قند به دشتتپاری. جلگه گرمسیر مالریائی. سکنه ۲۵۰ تن. آب از باران و چاه. محصول آنجا حبوبات، ذرت، لپنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفه سردار زائی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کارانیدن.** [د] (مص) به کار فرمودن کسی را. (آندراج). جهد و سعی کردن فرمودن و کوشش کنانیدن. || کاشتن فرمودن. (ناظم الاطباء).

**کاراواژ.** (اخ) <sup>۴</sup> پولیدورو کالدرا مشهور به کاراواژ نقاش ایتالیائی متولد در «کاراواژیو»<sup>۵</sup> (۱۴۹۵ - ۱۵۴۳). امتیاز او در نقاشی تقلیدی است.

**کاراواژ.** (اخ) <sup>۶</sup> میکل آنژ امریکی یا مریسی مشهور به کاراواژ نقاش معروف ایتالیائی متولد در کاراواژیو. سبک او جسورانه و عاری از پیرایه است، و او یکی از رهبران سبک رئالیسم بشمار میرود. (۱۵۷۹ - ۱۶۰۹ م).

**کاراواکا.** (اخ) <sup>۷</sup> شهری به اسپانیا در ایالت «مورسی»<sup>۸</sup>. سکنه ۱۸۰۰۰ تن.

**کارافتادگی.** [أ د / د] (حامص مرکب) عمل کارافتاده:

هست خلت عین کارافتادگی  
گر خلیلی کم طلب آزادگی. عطار.

**کار افتادن.** [أ د] (مص مرکب) با کسی معامله کردن. معامله افتادن. (آندراج). کار بیودن. || سر و کار پیدا کردن: با روی تو گر چشم مرا کار افتاد آری همه کارها به مردم افتد.

کمال‌الدین اسماعیل.  
|| حادثه. واقعه سوء. واقعه‌ای پیش آمدن. حادثه‌ای روی دادن. کار صعوبی بیودن: حمزه

تیر در کمان نهاد و بر آهو راست کرد که بزند، آهو یا او بسخن آمد و گفت چرا از پس من همی آئی که ترا خود به خانه کار افتاده است. (ترجمه طبری بلعمی). اکنون کار افتاده است پشت و پناه من خدای عز و جل است. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). چون نزدیک این جماعت رسیدند و دانستند که کار افتاد براق حاجب فرمود تا عورات نیز به لباس مردان پوشیده شدند. (جهانگشای جویئی).

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است خم در این مجلس بزرگیها به افلاطون کند.

صائب.  
گر به جان کار من افتاد ملامت نکنید<sup>۹</sup> که منم عاشق و این کار مرا افتاده‌ست.

خواجه آصفی (از آندراج).  
ما سیه‌روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم  
خال شد پامال خط با زلف کار افتاده است.

میرزای دانش (از آندراج).  
**کارافتاده.** [أ د / د] (نصف مرکب) کارافتاده. از کار افتاده. از کار او افتاده. کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود. (آندراج). مجرب. کار دیده. با آزمون. آزموده. گرم و سرد جهان چشیده:

معشوقه کارافتاده به  
دل برده و دل داده به.  
بوزنه دانست که خوک حرامزاده و کارافتاده است. (سندبادنامه ص ۱۶۹).

چنین کردند یاران زندگانی  
ز کارافتاده بشنو تا بدانی. سعدی (گلستان).  
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده  
بجز از عشق تو، باقی همه فانی دانست.

حافظ.  
بی‌مروت‌تر ز گردون نیست در عالم مفید  
از فلک نتوان طمع کردن که کارافتاده‌ایم.  
ملا مفید بلخی (از آندراج).  
حسن اگر از قید عاشق پروری آزاده است  
عشق می‌داند چه باید کرد، کارافتاده است.

درویش واله هروی (از آندراج).  
|| آنکه مهمی یا مصیبت و دردی عظیم بدو روی کرده باشد:

ای قوم الغیث که کارافتاده‌ایم  
یاری دهید کز دل بار او افتاده‌ایم.

نظامی.  
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم  
غریبی چون بود غمخوار مانده

نظامی.  
ز کار افتاده و در کار مانده.  
مرقع برکش نر ماده‌ای چند  
شفاعت‌خواه کارافتاده‌ای چند.

نظامی.  
صبا برقع گشاده مادگان را  
صلا در داده کارافتادگان را.  
چون ترا می‌بینم از آزادگان

کی شناسی درد کارافتادگان. عطار.  
**کارافزا.** [أ] (نف مرکب) رجوع به کارافزای شود.

**کارافزائی.** [أ] (حامص مرکب) عمل کارافزای.

**کارافزار.** [أ] (مرکب) <sup>۱۰</sup> کارابزار. آلات و وسایل کار. ابزار کار. افزار کار.

**کارافزای.** [أ] (نف مرکب) کارافزا. کارفزا. زیادکننده کار. آنکه مشغولیت دیگری افزون کند:

چون بود دولت تو روزافزون  
چه زیان از حسود کارافزای. انوری.

**کارافزول.** [أ] (نف مرکب) پیشکار و گماشته و کارگزار. (ناظم الاطباء). به کار وادارکننده. و هین رجل یکون مع الاجیر فی العمل یحیثه علیه. (تاج العروس). رجوع به افزولیدن شود.

**کارافزولی.** [أ] (حامص مرکب) عمل کارافزول. رجوع به کارافزول شود.

**کاراوژول.** [أ] (نف مرکب) کارافزول. کارفرما و مزدور و خدمتگار. (آندراج). پیشکار و گماشته و کارگزار و مباشر و اجیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کارافزول شود.

**کاربا.** (مرکب) مخفف کاهربا<sup>۱۱</sup>. (بهران) (آندراج). این کلمه در عربی نیز وارد شده. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). و رجوع به کاهربا و کهرباشود.

**کار بازافتادن.** [أ د] (مص مرکب) انفساخ. (لغت ابوالفضل بیهقی).

**کاربازدارنده.** [ز د / د] (نف مرکب) ربیثه. (منتهی الارب). ج. ربائث. ربیثی. (منتهی الارب). کسی که مانع کار میشود. مانع. (المنجد).

**کار باز شدن.** [ش د] (مص مرکب) روا شدن حاجت. (آندراج):

ز عشق کار جهان باز میشود صائب  
خوشا کسی که توسل به این جناب گرفت.  
صائب

1 - Carranza.

۲ - شیور را بهمین مناسبت کارنای نامیده‌اند که اکنون کرنا شده و با جزء اول کارزار یکی است.

3 - Caranus.

4 - Caravage (Polydoro Caldara).

5 - Caravaggio.

6 - Caravage, Michel - Amerighi Ange یا Merisi.

7 - Caravaca. 8 - Murcie.

۹ - کار افتادن در مصرع اول به معنی دوم کلمه است.

10 - Les instruments, Ustensiles.

11 - Ambre jaune.



**کار بازگذاشتن.** [ک ت] (مص مرکب) تسلیم کاری به کسی، محول کردن کار به کسی:

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی. حافظ.

**کار باف.** (مرکب) رجوع به کار بافک شود. **کار بافک.** [ف ت] (مرکب) عنکبوت.

**کار بالا بردن.** [ب ت] (مص مرکب) پیش بردن کار. رجوع به آندراج شود.

**کار بالا رفتن.** [ز ت] (مص مرکب) کار پیش رفتن. (آندراج):

کار بالا نرود دست نیابد بر کام هر که دل داده آن قامت و بالا نشود.

ابونصر نصیری بدخشان (از آندراج). کار محنت گر درین راه این چنین بالا رود

ره نوردان را ز زانو خار می باید کشید. ابوطالب کلیم (از آندراج).

مشو مقید همراه اگر چه توفیق است که از جریده روی کار مهر بالا رفت. صائب.

**کار بالا گرفتن.** [گ ت] (مص مرکب) رونق و نظام گرفتن کار. (آندراج). گرم شدن بازار:

شدم عاشق به بالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفته ست. حافظ.

**کار بان.** (مرکب) قطار شتر و استر و خر و الاغ. (برهان) (انجمن آرای ناصری). کاروان:

شتر بود بر کوه صد کاربان بهر کاربانی یکی ساربان.

فردوسی (از انجمن آرا). **کار بافله و کاروان.** (برهان) (انجمن آرا):

دیهه‌ها خواف و باخرز به شیخیونها و مغافصات فرو میگر فتند و میکشند و کاربانها میزدند. (عتبة الکتبه). [اوکیل. مهذب الاسماء].

**کار بان.** (لخ) پساری قیروان است و آن شهری است بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم راه است معرب کاروان به اماله و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که

اوایل در آن موضع کاروان فرود می آمده به مرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند:

چون شمع روز روشن ز ایوان آسمان ناگه در افتاد بدریای قیروان.

انوری (از آندراج و انجمن آرا). **القیروان،** اصله بالفارسیه «کاروان» مغرب.

قال امرؤ القیس: و غارة ذات قیروان کان اسرا بها الزعال.

و «القیروان»: معظم الجیش، و القافلة. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۴). یاقوت در معجم

البلدان آرد: «قال الازهری القیروان معرب، و هو بالفارسیة کاروان و قد تکلمت به العرب قديماً...» رجوع به کاروان و قیروان شود.

**کار بد.** [ر ت] (ترکیب و صفی، مرکب) نکیر. (دهار). زنا. منکر. سیئه. فعل زشت. (شعوری):

میان باریک و فربه دنیه بی مو برای کار بد بسیار نیکو.

ابوالمعانی (از شعوری ج ۲ ص ۲۳۵). **کار بر.** [ب ت] (ف مرکب) آنکه زود امور را

فیصل کند و کاری را بانجام رساند. احوذی. (منتهی الارب). قضی. ماضی فی الامور.

|| برهم زن کار. (آندراج): از دو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشانند هست تیغ غمزهات کار بر هم کار ساز.

مخلص کاشی (از آندراج). **کار بر آراستن.** [ب ت] (مصص مرکب) تمشیت امور. آراستن و نظام دادن کار:

سر گنج را کرد شاه استوار به راه نیابان بر آراست کار. فردوسی.

ترای پسر گر چنین است رای بر آرای کار و پیرداز جای. فردوسی.

**کار بر آمدن.** [ب ت] (مص مرکب) انجام یافتن کار. سر و سامان گرفتن امور. جریان یافتن کار به میل و رضای شخص:

کنون آن همی مرترا بایدا که بی تو مرا کار برنایدا. دقیقی.

همی تا بر آید به تدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار.

سعدی (بوستان). **کار بر آوردن.** [ب ت] (مص مرکب) کار انجام دادن: در آن کوشیدیم که هر چه زودتر کار بر آوردم و دستوری خواستیم. (مجمل التواریخ و القصص).

**کار برداری.** [ب ت] (حامص مرکب) متعهد کاری شدن. (آندراج).

**کار بردن.** [ب ت] (مص مرکب) ترتیب دادن امور: مردی بود نام او سوفرای، مردی بزرگوار بود اندر عجم از فرزندان منوچهر بود... فیروز را بر وی ایمنی بود و او را از

سیستان طلب کرد و بر همه مملکت خویش کدخدای کرد و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه به وی سپرد تا کار همی برد.

(ترجمه طبری بلعمی). || استعمال کردن. به کار زدن: پشیمان شوم، و چه سود دارد که گردنهای زده باشند و خامنایا برکنده و چوب بی اندازه بکار برده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱).

یا معمانی در آنجا بکار برم... پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار. (ایضاً بیهقی ص ۳۱۸).

**کار بر سر افتادن.** [ب ت] (مص مرکب) کنایه از پیش آمدن (کار). (آندراج):

چنگیز نادان را چون کار بر سر افتاد سستی نکرده پا قائم کردند. (ملاطرا در مرآة الفتوح، از آندراج).

**کار برو کسی آسان کردن.** [ب ت] (مص مرکب) تسهیل امر بر وی. آسان نمودن امری بر او:

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است صیدندان را مدد از صید غافل میرسد.

صائب (از آندراج). **کار برو کسی پوشانیدن.** [ب ت] (مص مرکب) مشتبه کردن امر بر وی: لبس علیه الامر لبساً. (منتهی الارب).

**کار برو کسی تنگ گرفتن.** [ب ت] (مص مرکب) اجحاف. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تعضیل. اجحار. (تاج المصادر بیهقی). تزتنه.

**کار بر هم زدن.** [ب ت] (مص مرکب) خراب کردن کار. (آندراج):

دریاب که زد کار جهانی همه بر هم چشم تو و عذرش همه این است که مستم.

خواجه جمال الدین (از آندراج). **کاربری.** [ب ت] (حامص مرکب) عمل کاربر. فیصله دادن امر. کار بیابان رساندن.

**کار بزرگ.** [ر ت] (ترکیب و صفی، مرکب) خطب. (ترجمان القرآن) (دهار). جلال. فری. خطر.

**کار بست.** [ب ت] (مص مرکب) مرخم. (مص مرکب) مخفف کار بستن. (اعمال).

**کار بستن.** [ب ت] (مص مرکب) (اعمال). (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استعمال. (زوزنی). ایجاف. (ترجمان القرآن). بعمل آوردن. (آندراج). بجای آوردن. اجرا کردن. عمل کردن فرمانی را:

توانی بر او کار بستن فریب که نادان همه راست بیند و ریپ. ابوشکور.

چون فیروز بن یزدجرد پادشاهی بنشست و ملک روم بر وی مسلم شد سیرت نیک کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال اندر ملک بود. (ترجمه طبری بلعمی). پس بفرمای تا هر سلاحی را جدا گانه کار بندد (سپاهی) تا بدانی که از کار بستن هر سلاحی چه داند پس آن مقدار که دانش او بینی و مردی، او را روزی بنویس. (ترجمه طبری بلعمی).

آنکه گردون را بدیوان بر نهاد و کار بست و آن کجا بودش خجسته مهر آمرن گراه. دقیقی.

خنجر بیست منی گرز پنجاه منی کس چنو کار نبسته است بجز رستم زر. فرخی.

احمد ترا به جای پدر است مثالهای وی را کار بند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).

ای خرد پیشه حذر دار از جهان

گر بهوشی پند حجت کار بند. ناصر خسرو.  
 در صبر کار بند تو چون مردان  
 هم چشم و گوش را و هم اعضا را.  
 ناصر خسرو.  
 تا کار بندی این همه آلت را  
 در مکر و غدر و حیله و طراری.  
 ناصر خسرو.  
 کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست  
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر.  
 مسعود سعد.  
 نه هر که باشد چیره برانند خامه  
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر. مسعود سعد.  
 و دانان مر قلم را آلتی نهاده اند به دیدار حقیر  
 و به یافتن آسان ولیکن نبشته اش با مرتبت، و  
 کار بستن دشوار. (نوروزنامه). تیر و کمان  
 سلاحی بایسته است و مر آن را کار بستن  
 ادبی نیکوست. (نوروزنامه). صواب در آن  
 دیدیم که سنت عمرین خطاب را کار بندیم و  
 خلافت بشوری افکنیم. (مجمل التواریخ و  
 القصص).  
 دانشت هست کار بستن کو؟  
 خنجرت هست صف شکستن کو؟ سنائی.  
 و حسب شریف پادشاه آن لایقتر که از عهده  
 میعاد بیرون آید و حسن عهد کار بندد.  
 (سندبادنامه ص ۳۲۰).  
 گفتن ز من از تو کار بستن  
 بیکار نمیتوان نشستن.  
 شه آسایش خواب را کار بست  
 دو لختی در آن چار دیوار بست.  
 نظامی (از آندراج).  
 همان رسم دیرینه را کار بند  
 مکن سر کشی تا نیایی گزند.  
 پیاموزم ترا گر کار بندی  
 که بی گریه زمانی خوش بخندی. نظامی.  
 باید که ختنه کنی خویشتن را و شرع کار  
 بندی. (فارسانامه ابن البلیخی). و وصیت هاه او  
 را که در آن عهود است کار بست... و آنچه او را  
 اختیار آمد از آن بر میگزید و کار می بست.  
 (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۸). و شرع کار  
 بندی و بنی اسرائیل را نیکو داری. (فارسانامه  
 ابن البلیخی ص ۵۴).  
 چون شنیدی کاندیرین جوی آب هست  
 کور را تقلید باید کار بست. مولوی.  
 ای که مشتاق منزلی مشتاق  
 پند من کار بند و صبر آموز.  
 مرا هوشی نماند از عشق و گوش  
 که قول هوشمندان کار بندم.  
 سعدی (طبیبات).  
 هر علم را که کار نبندی چه فایده  
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری.  
 سعدی.  
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی

که گر کار بندی پشیمان شوی.  
 سعدی (بوستان).  
 چه حاجت درین باب گفتن بسی  
 که حرفی بس ار کار بندد کسی.  
 سعدی (بوستان).  
 چنان حکمت و معرفت کار بست  
 که از امر و نهیش درونی نخست.  
 سعدی (بوستان).  
 قول حکما را کار بستم که گفته اند: از آن کز تو  
 ترسد بترس ای حکیم. (گلستان سعدی). و  
 گناه از من است که قول حکما را کار بستم.  
 (گلستان سعدی). ترسیدم از بیم گزند خویش  
 آهنگ هلاک من کنند، پس قول حکما را کار  
 بستم. (گلستان سعدی).  
**کاربشول**. [ب] [ف] مرکب) کار ساز. آنکه  
 کاری انجام دهد.  
**کاربشولی**. [ب] [ح] (حامص مرکب) عمل  
 کاربشول. کار سازی.  
**کاربن**. [ب] [ف] (فرانسوی، ا) کاربون. کربن.  
 عنصر الیما. جسم بسیطی که متبلور و  
 بی شکل بصورت الماس و زغال سنگ در  
 طبیعت یافت میشود. [ازغال].  
**کاربند**. [ب] [ف] (مرکب) صفت فاعلی از  
 کار بستن. کار گزار. مأمور. عامل. فاعل.  
 عمل کننده و اطاعت کننده. (غیبات). بعمل  
 آورده. (آندراج):  
 چنان تیره شد چشم پولادوند  
 که دستش عنان را نید کار بندد. فردوسی.  
 پر اندیشه شد جان پولادوند  
 که آن بند را چون بود کار بندد. فردوسی.  
 اگر بند ما را شوی کار بند  
 همیشه بماند کلاهت بلند. فردوسی.  
 سرش راست بر شد چو سرو بلند  
 بگفتار خوب و خرد کار بندد. فردوسی.  
 گر کار بند باشی اینها را  
 در مکر و غدر سخت ستمکاری.  
 ناصر خسرو.  
 کار بند و مسخر و منقاد  
 امر و نهی ترا قضا و قدر. انوری.  
 امن است در حوالی ملک تو کار بند  
 عدل است در حوالی ملک تو قهرمان.  
 ضرورت است به توییخ با کسی گفتن  
 که پند مصلحت آمیز کار بندش نیست.  
 سعدی.  
 مستی ما به آب عنب کار بند نیست  
 من سالخورده رند خرابات پرورم.  
 حافظ.  
 دانش و فرهنگ انبازان خرد و خوی نیک  
 کار بند خرد است. (تحفة الملوک).  
 [فرمانبردار. محکوم. (فعل امر) امر از کار  
 بستن. (آندراج): کار بندنده. عمل کننده.  
 احمد ترا بجای پدر است مثالهای وی را

کار بند باش. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).  
 مغنی بیا بشنو و کار بند  
 ز قول من این پند دانا پسند. حافظ.  
 ج. کار بندان:  
 درختان را بهارن کار بندانند و تابستان  
 ولیکنشان نر نماید جز آسایش زمستانها.  
 ناصر خسرو.  
**کاربند**. [ب] [ا] (ا) دهی جزء دهستان اسالم  
 بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در  
 ۹۰۰۰ گزی جنوب هشت پر و ۱۰۰۰ گزی  
 باختر شوسه پهلوی به آستارا. جلگه، معتدل،  
 مرطوب و مالاریائی است. سکنه آن ۳۳۱  
 تن. طالبی. آب آن از رودخانه ناو. محصول  
 آنجا غلات، برنج، گیلاس و شغل اهالی  
 زراعت و شال بافی است. (فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کاربند بودن**. [ب] [د] (مص مرکب)  
 کار بستن. مأمور بودن. عامل بودن. رجوع به  
 کار بند شدن.  
**کاربند شدن**. [ب] [د] (مص مرکب)  
 کار بستن. اجرا کردن:  
 سخنهای سعدی مثال است و پند  
 به کار آیدت گر شوی کار بندد. سعدی.  
 حکم خدا را چو شوی کار بندد  
 فتح بیایی، نشود کار بندد.  
 مؤلف آندراج (از فرهنگ آندراج).  
 [اطاعت و فرمانبرداری کردن. (برهان)  
 (آندراج). اطاعت کردن. (انجمن آرا).  
 [برنیامدن حاجت. (آندراج). فرو بسته شدن  
 کار.  
**کاربندی**. [ب] [ح] (حامص مرکب) عمل و  
 کیفیت کار بندد: و مبادا که دل تو از کار بندی  
 این کتاب بازماند. (قابوسنامه).  
**کاربندی**. [ب] [ا] (ا) نام محلی در  
 ۳۶۸۵۰۰ گزی بوشهر میان «اخذند» و بندر  
 مقام.  
**کاربون**. [ب] [ف] (فرانسوی، ا) رجوع به کاربن  
 شود.  
**کاربون**. [ب] [ا] (ا) فرانسوا ژوزف. یاغی  
 و فتنه انگیز فرانسوی متولد در پاریس به سال  
 ۱۷۵۶ که به سال ۱۸۰۱ م. اعدام گردید.  
**کاربون**. [ب] [ا] (ا) حاکم نشین کانتن  
 « کارون علیا» از ناحیه «تولوز» در ساحل  
 « کارون». سکنه ۲۲۵۰ تن. راه آهن دارد.  
**کاربون بلان**. [ب] [ا] (ا) حاکم نشین  
 کانتن «ژیروند» ناحیه بردو. سکنه ۱۱۲۷ تن.  
 راه آهن دارد.

1 - Carbon.  
 2 - Carbon, François - Joseph.  
 3 - Carbonne.  
 4 - Carbon - Blanc.

**کار به.** [رِبْهَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کار خوب و بیارسی ترجمه نافلة است که به عربی عبادت ناواجب را گویند. (آندراج) (انجمن آراء):

جنب سنت و نافلة کار به روا ناروا دان حلال و حرام.

ابونصر فراهی (از آندراج) (انجمن آراء).  
**کار به جان آمدن.** [بِ مَ دَ] (مص مرکب) کارد باستخوان رسیدن. کار بجان رسیدن:

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد  
بیا بیا که ز تو کار من به جان آمد.

(از تاریخ سلاجقه کرمان).  
**کار به جان رسیدن.** [بِ رَ / رِدَ] (مص مرکب) قریب بهلاک رسیدن. (غیاث) (آندراج). کار بجان آمدن. || کار به جان و کارد به استخوان رسیدن؛ به جان آمدن. بی حوصله شدن. مشرف به موت شدن. ناتوان و بیچاره شدن در کار.

**کار به خدا افتادن.** [بِ خُ اَدَ] (مص مرکب) از تدبیر و چاره گذشتن کار. (آندراج):

حق شناسان ز بی مطلب آسان نروند  
کار دشوار چو افتد بخدا می افتد.

محسن تأثیر (از آندراج).  
**کار به راحت رسیدن.** [بِ حَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرانجام یافتن. (آندراج):

چو کار زراجه به راحت رسید  
به راحت رسد کار خزرتیان.

نظامی (از آندراج) و گنجینه گنجوی چ ارمغان ص ۵۱).

**کار به راه بردن.** [بِ بَ دَ] (مص مرکب) کار بساز کردن. (آندراج). رجوع به کار بساز کردن شود:

تا نداری از گره سر رشته خود را نگاه  
کار خود را کی توانی برد چون سوزن براه.

(از آندراج).  
**کار به ساز کردن.** [بِ کَ دَ] (مص مرکب) کار چون زر شدن. (آندراج) رجوع به همین لغت شود. به نیکی انجام شدن امر:

دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است  
هر کار کزو و به ساز کردی، هیچ است  
چون صورت آئینه تماشاخ خوش است  
چون دست طمع دراز کردی هیچ است.

محمد ابراهیم فارغا (از آندراج).  
**کار به گوشه چیدن.** [بِ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) فراموش کردن و از یاد بردن. (آندراج):

به گوشه همه کارها چیده اند  
از گوشه کاری ار دیده اند.

ظهوری (از آندراج).

**کار بین.** (نصف مرکب) آنکه کار را بنگرد. کاردان. کارشناس:

شکر ایزد را که ما را خسروست  
کار ساز و کار بین و کار دان.

فرخی.  
کار بینان که کار او دیدند  
از خداتریشش بترسیدند.

**کار بینی.** (حامص مرکب) در تداول زنان و امور خانگی، کار. عمل. گویند: مرده شورت ببرد با این کار بینی.

**کار پات.** (ایخ) <sup>۱</sup> (جبال...) سلسله جبال واقع در اروپای وسطی مشرف بر جلگه های «اسلوواکی» و «هنگری» و بر نجدهای «ترانسیلوانی»، ممتد از «براتیسلاوا» تا «پورت دوفر» (ابواب الحديدیه) در ساحل «دانوب»، بطول ۱۴۵۰ هزار گز. مرتفع ترین نقطه آن قلّه «تاترا» است.

**کار پاچیو.** [ئ] [ایخ] <sup>۲</sup> (ویستور) نقاش ونیزی، متولد در ونیز در حدود ۱۴۵۰ متوفی در حدود ۱۵۲۵. وی افسانه «اورسول» <sup>۳</sup> مقدس را نقاشی کرده است.

**کار پاتاری.** (ایخ) <sup>۴</sup> (خلیج...) خلیجی در ساحل شمالی استراليا.

**کار پانتراس.** (ایخ) <sup>۵</sup> حاکم نشین ناحیه وکلوز <sup>۶</sup> در ساحل «اوزن» <sup>۷</sup> که منشعب از «رن» است و در ساحل کانال «کار پانتراس» واقع است. سکنه ۱۴۲۲۲ تن. راه آهن دارد و در ۲۴ هزار گزی شمال شرقی «اوبینون» واقع است. محصول آن روغن، عسل، و صنعت آن: کارخانه های ریسندهی ابریشم، و موطن «فرانسوار اسپای» است. خود این ناحیه تقسیم به ۸ کانتن و ۵۸ کمون میشود و جمعیت آن ۵۷۴۶۷ تن است.

**کار پند پرند.** [بِ رَ دَ / دِ] (نصف مرکب) قبول کننده کار و شغل. || متولی. (دهار).

**کار پرداز.** [بِ] (نصف مرکب، مرکب) کارکن. (آندراج). || رئیس مباشرت و ملزومات. (فرهنگستان). رئیس اداره کارپردازی. || قونسول. (ناظم الاطباء). <sup>۸</sup> || (در اصطلاح وزارت خارجه قدیم) آنگاه که حق قضاء قونسولها در ایران بر جای بود دولت ایران در هر شهری از ایران یک یا چند تن مأمور داشت بنام «کارپرداز» مقابل قونسولهای دیگر در آن شهر و کار او دفاع از حقوق احدات المتداعین بود آنگاه که ایرانی باشد.

**کار پرداز اول.** [بِ زَا وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) زرنال قونسول. رجوع به کارپرداز شود.

**کار پرداز خانه.** [بِ نَ / نِ] (لا مرکب) اداره کارپرداز (مأمور وزارت خارجه).

**کار پردازی.** [بِ] (حامص مرکب) مباشرت در کاری و تدبیر در آن کار و انجام

دادن آن. (ناظم الاطباء). ملزومات (اداره). || آژانس.

**کار پرورد.** [بِ رَ وَ] (نصف مرکب) آنکه بطور شایستگی و صرفه خرج کند. (ناظم الاطباء). کسی که کار خانه را نیکو انجام میدهد. (شعوری). || کسی که فکر کند و کار انجام دهد. (ناظم الاطباء). پاک ضمیر و صحیح فکر. (شعوری):  
میان عاقلان باشد سر آمد  
هر آنکه در جهان بُد کار پرورد.

(از شعوری).  
**کار پزول.** [بِ] (نصف مرکب) کار فزول. کارافزول. رجوع به کارافزول شود.

**کار پزوه.** [بِ] (نصف مرکب) مفتش.

**کار پیل.** [بِ] (فرانسوی، لا) <sup>۹</sup> برچه. (فرهنگستان). قسمتهای کوچک مادگی گل که میوه را میسازند.

**کار پو.** [بِ] (ایخ) <sup>۱۰</sup> زن با ساتیست. مجسمه ساز فرانسوی، متولد در «والانسین» سازنده پیکره های «رقص» <sup>۱۱</sup> (در اپرای پاریس) و «چهار بخش جهان» (چشمه لوکزامبورگ) و «اگون» <sup>۱۲</sup> و مجسمه های نیم تنه که در نهایت هنرمندی ساخته شده است. (۱۸۲۷ - ۱۸۷۵).

**کار پوکرات.** [بِ] (ایخ) <sup>۱۳</sup> فیلسوف پیرو افلاطون که بعداً طرفدار جدی حکمت «گنوستیک» <sup>۱۴</sup> گردید. وی در قرن دوم میلادی در اسکندریه میزیست.

**کار پی.** (ایخ) <sup>۱۵</sup> شهری از ایتالیا در ایالت مِیلن. سکنه ۳۲۸۰۰ تن.

**کار پی.** (ایخ) <sup>۱۶</sup> اگودا. حکاک و نقاش ایتالیایی، متولد در کاپری (۱۴۵۰ - ۱۵۲۳). وی به تقلید از آثار «رافائل» حکاکی کرده است.

**کار پی.** (ایخ) <sup>۱۷</sup> (ژیرالمودا) نقاش و رسام ایتالیایی، متولد در «فرار» <sup>۱۸</sup>. (۱۵۰۱ - ۱۵۶۱).

**کار بیج.** (مرکب) جامه و پارچه را گویند که

- 1 - Karpatas, Carpates.
- 2 - Carpaccio, Vitore.
- 3 - Ursule. 4 - Carpentarie.
- 5 - Carpentras.
- 6 - Vaucluse. 7 - Auzun.
- 8 - Consul. 9 - Carpelle.
- 10 - Carpeaux, Jean - Baptiste.
- 11 - Danse. 12 - Ugolin.
- 13 - Carpocrate.
- 14 - Gnostique.
- 15 - Carpi.
- 16 - Carpi, Ugo da.
- 17 - Carpi, Girolamo da.
- 18 - Ferrare.

کشیده گران و گلابون دوزان لفافه کار خود سازند بجهت محافظت آن. (برهان). لفافه که زردوزان برای قماش سازند. (انجمن آرای ناصری).<sup>۱</sup> بقچه. || دسته و بسته. تنگ. پشتاره. (ناظم الاطباء).

**کارپیرا.** (نف مرکب) آنکه کار انجام دهد. کارگشا. کارافزول.

آتش بسته گشاید همه کار کارپیری توزر بایستی. خاقانی.

زن کارپیری روشن ضمیر بدان خواسته گشت خواهش پذیر. نظامی.

**کار پیش افکندن.** [اک ذ] (مص مرکب) مؤلف آندراج آن را مراد کار از پیش رفتن گرفته ولی کار پیش افکندن متعدی است و این معنی لازم. کار پیش بردن.

کار اشرف از برای خویش پیش افکندهای میکنی امروز اگر آزار فردا را علاج.

(از آندراج). **کار پیش بردن.** [بُ ذ] (مص مرکب) مؤلف آندراج آن را بمعنی کار پیش رفتن گرفته ولی کار پیش بردن متعدی است و این معنی لازم. کار را روپراه کردن. کار پیش افکندن.

**کار پیش رفتن.** [زَ ت] (مص مرکب) پیشرفت کردن امر. جلو رفتن کار: گرسر ترک کلاه قفر داری ای قفیر چار ترک باید اول تارود کار تو پیش ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش.

خواجه سلمان (از آندراج). زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتم کاری نرود پیش اگر توبه ز می هست.

ظهوری (از آندراج). **کارت.** (فرانسوی، ۱) ورقه یادداشت که در دید و بازدید برای یکدیگر فرستند. (ناظم الاطباء). مقواتی که نام دارنده آن بر آن نوشته است.<sup>۲</sup> کارت دعوت. || ورق بازی چون گنجفه و غیره. || کارت عضویت، ورقه ای دال بر کارمندی شخص در مؤسسه و اجتماعی.

**کارتا.** (بخ) دهی است از دهستان ایوه بخش ایذه شهرستان اهواز. ۴۸ هزارگزی باختری ایذه. کوهستانی. گرمسیر، سکته آن ۹۰ تن، زبان آنان فارسی بختباری، آب از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کارتا.** (بخ) <sup>۳</sup> شهرهای کوهستانی سودان فرانسوی بین «سنگال» و صحرا. سکته ۳۰۰۰۰ تن. حاکم نشین «نیورو».

**کارتازس.** [ز] (بخ) برادر پادشاه سکاها در زمان اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۷).

**کارتاز.** (بخ) <sup>۵</sup> قرطاجنه. کارتاز یا قرطاجنه

یکی از بلاد شمالی افریقا بود که در حدود ۸۸۰ ق. م. جمعی از مهاجرنشینان فنیقیه بنا نهادند. بنا بر روایات کهن دیدن شوهر خواهر پیگمالیون پادشاه صور از آن شهر گریخته به سواحل شمالی افریقا آمد و از مردم آنجا برابر پوست گاوی زمین خرید سپس آن پوست را با مقراض باریک برید و از آن تسمه ای طویل پدید آمد و زمین وسیع را با آن تسمه احاطه کرده بدان تدبیر متصرف شد و در آنجا قلعه ای بنام کارتاز بنا نهاد. چنانکه تیتوس لیویوس نگاشته است محیط شهر کارتاز در دوران عظمت قریب ۵ فرسنگ بوده است.

شهر مزبور پنج دروازه داشت و دارای دو بندر مهم تجاری و نظامی بود و در بندر نظامی آن (بندر کانون) ۲۲۰ کشتی جای میگرفت.

تاریخ کارتاز را به سه قسمت باید کرد. یکی از ۸۸۰ ق. م. تا ۴۸۰ که در این زمان شهر مزبور با طوائف افریقائی در زدوخورد بود و سرانجام آنان را مطیع خویش ساخت. دوم از ۴۸۰ تا ۲۶۴ که در این مدت کارتاز جزیره سیسیلیا را تصرف کرد. سوم از ۲۶۴ تا ۱۴۶ که دوره جنگ های روم و کارتاز است. علت عمده ظهور جنگ های روم و کارتاز توجه رومیان به جزیره سیسیلیا بود که مردم کارتاز تصرف کرده بودند. نخستین جنگ آن دو شهر در جزیره مزبور روی داد و سپاهیان روم به سرداری اپیوس کلودیوس در آن جزیره بفتوحات چند نائل آمده از آنجا بافریقا حمله بردند و رکولوس سردار دیگر روم در حوالی کارتاز چندین شهر را بگرفت، لکن عاقبت از گزانتیب سردار لایدمون که در خدمت کارتاز بود شکست یافته گرفتار شد بالتلیجه رومیان از جنگ افریقا چشم پوشیده سپاهیان خود را در سیسیلیا جمع کردند و سرانجام بر لشکریان کارتاز غالب شده جزیره مزبور را از دست تصرف ایشان برون آوردند و بموجب معاهده ای که در ۲۴۱ ق. م. بین طرفین منعقد شد کارتاز علاوه بر جزیره سیسیلیا متقبل شد که در ظرف ده سال مبلغ ۲۲۰۰ تالان (قریب سه میلیون تومان) بروم بپردازد. جنگ دوم روم و کارتاز که از مهمترین جنگ های عالم محسوب میشود از ۲۱۸ تا ۲۰۱ ق. م. بطول انجامید و پهلوان این جنگ انیبال بود که نخست شهر ساگنت<sup>۶</sup> را آتش زد و به عزم تسخیر روم از طریق اسپانی و جبال پیرنه و آلپ با صد هزار سپاه رو بدان شهر نهاد و رومیان را در تسن<sup>۷</sup> و تربی<sup>۸</sup> و ترازیمین و کان شکست سخت داد ولی بالاخره چون بسیاری از سپاهیان در راه تلف شدند و از افریقا نیز بدو کمکی نرسید ناچار از فتح روم چشم پوشیده راه وطن پیش گرفت. رومیان نیز زمانی که انیبال در

ایتالیا بود سپاه فراوانی به سرداری پولیوس سی پیو آفریکانوس به افریقا فرستاده مستقیماً بر کارتاز حمله بردند و انیبال با اینکه برای دفاع وطن شخصاً به افریقا آمد در برابر سپاه خصم مقاومت نتوانست کرد و در محل زاما (۲۰ فرسنگی کارتاز) از سی پیو آفریکانوس شکست یافت و در نتیجه شکست مزبور روم تمام متصرفات کارتاز را تصرف کرد و کارتاز تمام پیلان و سفائن خویش را بروم سپرد و متقبل شد که در ظرف ۵۰ سال مبلغ ده هزار تالان (قریب ۱۳ میلیون تومان) بدشمن بپردازد. جنگ سوم روم و کارتاز در سال ۱۴۹ ق. م. آغاز شد و به ویرانی کارتاز انجام یافت. علت این جنگ مازی نیسا<sup>۹</sup> پادشاه یکی از بلاد مجاور کارتاز بود که به تحریک روم به اراضی و متصرفات کارتاز تجاوز میکرد و بالاخره مردم کارتاز از او به سنای روم شکایت کردند و کاتوی بزرگ از جانب روم مأمور رفع اختلاف آنان گردید (۱۷۴ ق. م.) کاتو چون بکارتاز آمد و آن شهر را مجدداً آباد دید و توانگر و پرجمعیت مشاهده کرد سخت در خشم شد و چون به روم بازگشت رومیان را به ویران ساختن کارتاز برانگیخت و سرانجام دو نفر از کنسولان روم موسوم به مارسوس

سانسورینوس و مانی لیوس نیوس با سپاه فراوان مأمور ساخت که کارتاز را ویران نمایند. مردم کارتاز نخست اذر صلح درآمدند و سرداران رومی نیز بدیشان وعده دادند که اگر اسلحه و آلات جنگی خود را تسلیم کنند جان و مالشان در امان خواهد بود. لکن چون مردم کارتاز اطاعت کردند از جانب سرداران روم به ایشان اخطار شد که دو فرسنگ از کارتاز دور شوند زیرا سپاهیان روم شهر آنان را ویران خواهند ساخت. کارتازیان نیز به سرداری آسدروبال به جمع سپاه و ساختن اسلحه مشغول شده با تیر سقف خانه ها کشتی و با گیسوی زنان خویش طناب فراهم کردند و بالاخره با ۷۰ هزار سپاه بر لشکریان روم حمله بردند و در سه جنگ بر ایشان غالب شدند. لکن عاقبت سپاه روم فاتح شد و بر کارتاز دست یافته آن را با خاک برابر ساخت (۱۴۶). کارتاز چندی بعد در زمان کاپوس کرا کوس باز آباد شد و در زمان

۱ - شعوری بیتی مخدوش از ابرالمعالی (؟) نقل کند.

- 2 - Carte.
- 3 - Billet d'invitation.
- 4 - Kaarta.
- 5 - Carthage.
- 6 - Sagonte.
- 7 - Tessin.
- 8 - Trébie.
- 9 - Masinissa.

اگوستوس مجدداً از بلاد زیبا و بزرگ آفریقا گشت. در سال ۶۹۸ م. اعراب بر کارتاژ دست یافته و قسمتی از آن را آتش زدند و قسمت دیگر نیز در قرن شانزدهم به دست مردم اسپانیایی ویران گشت سن لوئی پادشاه فرانسه نیز در کارتاژ وفات یافت (۲۵ اوت ۱۲۷۰). شهر تونس را تقریباً بجای کارتاژ بنا نهاده‌اند. (فرهنگ تمدن قدیم، تألیف فوستل دوکولانژ فرانسوی، ترجمه نصرالله فلسفی صص ۴۹۴ - ۴۹۶). و نیز رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۰۶ - ۲۰۷ شود.

**کارتاژن.** [ژ] [اِخ] شهری از اسپانیا. قرطاجنه، رجوع بهمین لغت و رجوع به کارتاژ شود.

**کارتاژن.** [ژ] [اِخ] شهری و بندری از کلمبیا در ساحل بحر «انتیل»، سکنه ۱۱۵۰۰ تن.

**کارتایلاک.** [اِخ] ۲ امیل. دانشمند انسان‌شناس فرانسوی متولد در مارسی (۱۸۴۵ - ۱۹۲۱ م.).

**کارت پستال.** [پ] [فرانسوی، مرکب] ۳ ورقه پستی، برگ مقوائی که روی آن چیزی نویسند و بمقصد فرستند.

**کارت رایت.** [اِخ] ۲ آدموند. مکانیسن انگلیسی متولد در «مارهام»<sup>۵</sup> وی ماشینهایی برای بافتن و حلاجی پشم اختراع کرد. (۱۷۴۳ - ۱۸۲۳ م.).

**کارت رایت.** [اِخ] ۶ از معاریف مؤلفین اروپائی معاصر صفویه، تاریخ ادبیات ایران پروفوسور براون، ترجمه رشید یاسمی ص ۷.

**کارتواشیدن.** [ت] [د] [مص مرکب] ایجاد کار برای کسی.

**کارتک.** [ت] [سسسکریت، ا] در سسسکریت کارتیکه<sup>۷</sup>، یکی از شهور (ماههای) هندی قدیم، رجوع به تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۵۰، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۴ شود.

**کارتکیو.** [ت] [اِخ] سسسکریت کرتیکه<sup>۸</sup> در اساطیر دینی هند فرزند مهادیو است، رجوع به تحقیق مالهند ص ۲۷ شود.

**کارتل.** [ت] [فرانسوی، ا] ۹ شرکت بزرگی که از چند شرکت کوچکتر برای تثبیت بهای کالائی تشکیل شود.

**کار تمام ساختن.** [ت] [ت] [مص مرکب] کار تمام کردن، رجوع بهمین لغت شود. - کار کسی یا جانوری را تمام ساختن؛ او را کشتن.

**کار تمام کردن.** [ت] [ک] [د] [مص مرکب] فیصله دادن امر، به انجام رساندن کار. - کار کسی را تمام کردن؛ او را گرفتار ساختن؛

از یک نگه که مایهٔ صدساله عاشقی است

کارم تمام کرده و من غافلم هنوز.

شانی تکلو (از آندراج).

**کارتن.** [ت] [اِ مرکب] عنکبوت را گویند.

(برهان) (انجمن آرا)، مؤلف برهان گوید: اگر پای عنکبوت بر کسی بستند که شبها تب میکرده باشد تب از او مفارقت کند، اگر جایگاه عنکبوت را با علك رومی بخور کنند تمام بگریزند و الا بمیرند:<sup>۱۰</sup>

جولهی را در خراسان بُد وطن

دام زرقش کار او چون کارتن.

سراج‌الدین راجی.

||جولا. جولاهه.

**کارتن.** [ر] [ت] [فرانسوی، ا] ۱۱ ماده‌ای که در پلاستهای ریشهٔ هویج علاوه بر کلروفیل وجود دارد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰).

**کارتن.** [ت] [فرانسوی، ا] ۱۲ جلد مقوائی برای ضبط اوراق، اُ پرونده، جزوه‌دان.

**کارتتک.** [ت] [ث] [اِ مرکب] ۱۳ انفس.

تئیدهٔ عنکبوت، تننده، نطاء، خانهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت، تارهای عنکبوت (در تداول عوام امروزی طهران): درجیش را کارتتک گرفته، کارتته، (برهان)، رجوع به کارتته شود.

||دهنه. (با بستن و گرفتن صرف شود)، و رجوع به عنکبوت شود.

**کارتتنگ شدن.** [ت] [ش] [د] [مص مرکب]

رجوع به کارتتنگ گرفتن شود؛ از جهت خلف کارتتنگ شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۵).

**کارتتنگ گرفتن.** [ت] [گ] [ر] [ت] [مص]

مرکب) کارتتنگ شدن، کارتتنگ کردن، تضییق. (ترجمان القرآن، ده‌هار). کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آندراج):

بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید

ای خوش‌کرمان تنگ میندید میان را.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

**کارتته.** [ت] [ن] [ن] [اِ مرکب] عنکبوت.

(ترجمان القرآن)، کارتن، کارتتک، (برهان)، تنند. (رودکی ص ۱۱۷۰). تننده، دیویای، (رودکی ص ۱۲۹۶). جولا، کره‌تن، کروتته، (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کارتته):

ز دام کارتته چون مگس فرار کند

فضای روزی او بسته راه پروازش.

رکن بکرانی.

||در جهانگیری آمده که شملیز را گویند و آن را شبلیت نیز خوانند و بتازی حله گویند. (انجمن آرای ناصری)، شبلید، شبلیله، رجوع به شبلیله شود.

**کارتوش.** [اِخ] ۱۴ لوئی دومینیک، مشهور

به بورگینیون<sup>۱۵</sup> رئیس معروف دسته‌ای از دزدان متولد در پاریس، وی در میدان «گرو» بسیاست اعدام رسید. جسارت و لیاقت او بصورت افسانه‌ای مانده است (۱۶۹۳ -

۱۷۲۱).

**کارتیره.** [ت] [ر] [اِخ] ۱۶ کمون ماشن، ناحیهٔ کوتانس، سکنه ۵۱۳ تن، ایستگاه آب گرم معدنی است.

**کارتیه.** [ت] [ی] [اِخ] ۱۷ پیر، مجسمه‌ساز فرانسوی متولد در پاریس، وی هنرمندی قوی‌دست و رئالیست بود. (۱۷۵۷ - ۱۸۳۱ م.).

**کارتیل.** [اِخ] شهری از گرجستان، و ولات

گرجستانات متعلقه به ایران، گرجستان،

کارتیل و کاخت و تغلیس است. (تذکرهٔ

المسلوک ج ۲ ص ۵): ارکلی‌خان<sup>۱۸</sup> والی

گرجستان، کاخت و کارتیل مقدمش را گرمی

و او را به تغلیس برده منزلی مرغوب به جهت

او مهیا و جمعی را به خدمت و پرستاریش

مأمور ساخت. (مجمل التواریخ گلستانه ص

۳۴۸). رقم اشفاق‌امیز بارکلی‌خان والی

کاخت و کارتیل در طلب آزادخان به جانب

گرجستان روانه ساخت. (ایضاً مجمل

التواریخ ص ۳۴۹). و رجوع به لغت کاخت

شود.

**کارتیه.** [ی] [اِخ] ۱۹ ژاک، ملاح فرانسوی

متولد در «سنت مالو» به سال ۱۵۳۴، وی از

طرف فرانسوای اول برای اکتشاف بشمال

اقیانوس اطلس فرستاده شد و ارض جدید و

کانادا را که سواحل آن به سال ۱۴۹۷ توسط

«کابو» کشف شده بود، یافت. و از این ممالک

دیدن کرد و بنام پادشاه فرانسه حق مالکیت

آن را به دست آورد (۱۴۹۱ - ۱۵۵۷).

**کارت.** [ر] [ع] [ص] کار در آندوه دراندازنده:

امر کارت، (متهی الارب) (ناظم الاطبای):

بنیاد سرائی فرموده بود... بسبب حادثهٔ

کارته‌ای او ناتمام بماند و فرزندان او از او

اعراض کردند و بدان فال بد زدند تا خراب

شد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۱۴۶ نسخهٔ

خطی کتابخانهٔ مؤلف).

1 - Carthagène.

2 - Cartailhac, Émile.

3 - Carte postale.

4 - Cartwrighe, Edmund.

5 - Marnham. 6 - Cartwright.

7 - kârttika. 8 - kartti Kaya.

9 - Cartel.

۱۰ - افسانه است و بر اساسی نیست.

11 - Carotène. 12 - Carton.

13 - Toile d'araignée.

14 - Cartouche, Louis - Dominique.

15 - Bourguignon.

16 - Carteret.

17 - Cartellier, Pierre.

۱۸ - هرا کلیوس (ترجمهٔ سرجان ملکم).

19 - Cartier, Jacques.

**کارجان.** (لخ) از طسوج فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

**کارجو.** (نم مرکب) رجوع به کارجوی شود.

**کارجوی.** (نم مرکب) کارجو. آنکه شغل خواهد. بیکاری که کار طلبند. کار جوینده. جویای کار. [منهی]:

بیامد چون نزدیک قیصر رسید

یکی کارجویش بره بر، بدید.

فسی یاد کردند از آن کارجوی

به سال چهارم پدید آمد آوی.

افا هر هزاری یکی کارجوی

برفتی نگهداشتی کار آوی.

چون بند کرد در تن پیدایی

این جان کارجوی نه پیدا را.

ناصر خسرو.

**کارجه.** [لخ] از طسوج طبرش (تفرش).

(تاریخ قم ص ۱۱۷).

**کارجه.** [لخ] من راه. از دیهه‌های انار.

(تاریخ قم ص ۱۳۷).

**کارچی.** (لخ) دهی از دهستان نقاب بخش

جغتای شهرستان سبزوار، واقع در

۲۴۰ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه

شوسه عمومی سبزوار. جلگه، معتدل. سکنه

۳۷۴ تن. قنات دارد. محصول آنجا غلات،

تریاک، کنبج، زیره. شغل اهالی زراعت،

کسب راه، اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

**کارچی.** (لخ) دهی از دهستان ماروسک

بخش سرولایت شهرستان نیشابور،

۲۴ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا.

کوهستانی، معتدل، سکنه آن ۷۷ تن. قنات

دارد. محصول آنجا غلات، تریاک، شغل

اهالی زراعت. راه آن مالرو. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**کارچی.** (لخ) دهی از دهستان بارمعدن،

بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در

۱۸ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا.

کوهستانی، معتدل، سکنه آن ۷۶ تن. قنات

دارد. محصول آنجا غلات، تریاک، شغل

اهالی زراعت مسالداری، ابریشم‌بافی. راه

مالرو. مزرعه اردلان جزء این ده احصا شده

است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کارجیح.** (لخ) دهی از دهستان درب‌قاضی

بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در

۶ هزارگزی خاور نیشابور. جلگه، معتدل.

سکنه آن ۲۴۸ تن. قنات دارد. محصول آنجا

غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت. کار، داد و

سستد در شهر. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**کارچاق کردن.** [ک] [مص مرکب]

روبراه کردن کار. [واسطت در انجام گرفتن

کاری.

**کارچاق کن.** [ک] [نم مرکب] دلال. آنکه

کلر را روبراه کند.

**کارچاق کنی.** [ک] [حامص مرکب] دلایی.

**کارچاق کنی کردن.** [ک] [مص

مرکب] رجوع به کارچاق کردن شود.

**کارچان.** (لخ) دهی جزء دهستان مشک‌آباد

بخش فرمهمین شهرستان اراک، واقع در

۴۸۰۰ گزی جنوب خاوری فرمهمین کنار

شوسه اراک به قم. کوهستانی، سردسیر،

سکنه ۹۵۴ تن. آب از قنات. محصول آنجا

غلات، چغندر، انگور، میوه‌جات. شغل

اهالی زراعت و گل‌داری، قالی‌بافی. مزرعه

کسرک جزء این ده است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

**کار چراغ خلوتیان.** [ر] [چ] [غ] [ل]

[و] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از

افروختن به دوام باشد و روشن ساختن جای

تاریک را نیز گویند. [دوده افکندن. (برهان

آندراج):

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت.<sup>۱</sup>

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵۹).

**کارچوب.** (مرکب) چوبها و آلاتی باشد که

جولاهگان جامه‌های نیافته فراز کرده را با

آنها بیافند و به عربی نسج گویند. (برهان

آندراج). نسج جولاهی و زردوزی و

چکن‌دوزی. (ناظم الاطباء). سسط؛ کارچوب

که وقت بافتن راست ایستاده دارند. (منتهی

الارب). [در هندوستان نوعی از کشیده بود

که جامه را در دو چوب کشیده بدوزند و بدین

معنی اگر چه صورت لفظ فارسی دارد لیکن

در کلام قدما یافته نشده. (آندراج). [زردوز

و چکن‌دوز. (ناظم الاطباء). و رجوع به

دستگاه و کارگاه شود.

**کارچوبی.** (ص نسبی) زردوزی شده.

(ناظم الاطباء).

**کار چون زر شدن.** [چ] [ر] [مص

مرکب] کنایه از رونق و نظام یافتن کار.

(آندراج). پخته و بسامان و بدلخواه شدن.

(امثال و حکم دهخدا):

گر نیستی از جور دلت چون حجرای دوست

با عارض چون سیم تو کارش چو زرستی.

امیرمعزی (از آندراج).

گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ

چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد.

صائب (از آندراج).

آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم

تا کار من از سیم شود ساخته چون زر.

قائمی.

**کار چون زر کردن.** [چ] [ر] [مص

مرکب] متعدی کار چون زر شدن. (آندراج).

رونق و نظام دادن. پخته و بسامان کردن کار:

ز ما هر یکی را توانگر کنی  
به زر کار ما هر دو چون زر کنی.

نظامی (از آندراج).

و رجوع به «کار چون زر شدن» شود.

**کار چون نگار شدن.** [چ] [ن] [مص

مرکب] (مص مرکب) کنایه از رونق و نظام

یافتن کار. کار چون زر شدن. (آندراج):

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر

از دولت اقبال تو کارش چو نگار است.

معزی (از آندراج).

**کارچه کلا.** [چ] [ک] [لخ] موضعی است

در لیستکوه از امل مازندران. (مازندران و

استرآباد، تألیف رابینو ص ۱۱۳ بخش

انگلیسی).

**کارح.** [ر] [ع] [ل] حلق مردم، کارحه مثله.

(منتهی الارب).

**کارخ.** [ر] [ع] [ص] آنکه براند آب را. (منتهی

الارب). آب بخش. (مذهب الاسماء).

**کارخانجات.** [ن] [ن] [ل] ج کارخانه.

(ناظم الاطباء). رجوع به کارخانه شود:

احدی از غلامان و ملازمان پادشاه بدون

تعلیق ناظر از کارخانجات<sup>۲</sup> چیزی نبرند.

(تذکره الملوک ج ۲ ص ۱۱۲). آنچه اخراجات

در کارخانجات سر کار خاصه شریفه واقع

شود اسناد و روزنامجات آنها را بقدغن ناظر

بسیوات، توابعین مشارالیه روزبه‌روز و

هفته‌به‌هفته و ماه‌به‌ماه به وزیر بیوات

برسانند. (ایضا ص ۳۴). شغل مشرفان آن

است که روزنامجات و اسناد کارخانجات

متعلقه بخود را روز بروز بنویسند. (ایضا

ص ۳۵).

— کارخانجات خوراکی؛ کارخانه‌هایی که

خوردنیها را فراهم میکنند؛ آنچه کارخانجات

خوراکی است ششماه بششماه مشرفان و

سال به سال مستوفی، جمع و خرج را

مشخص مینمودند. (تذکره الملوک ج ۲ ص

۱۱).

**کارخانه.** [ن] [ن] [ل] (مرکب) دکان و حانوت

و پیشه‌گاه و جائی که در آن پیشه و صنعتی را

به انجام میرسانند. (ناظم الاطباء). آنجا که

عده بسیاری کارگر به یک نوع کار اشتغال

ورزند یا چرخ و دستگاهی یا بی آن. معمل.

دستگاه. دستگاه ماشین. کارگاه. نخجوان از

۱ — ظاهر ترکیب کار چراغ خلوتیان در گرفتن

کنایه از رونق یافتن و جلوه نمودن مطلوب

است.

خواجو گوید:

ضمیر روشن خواجو که شمع انجمن است

چراغ خلوتیان رواق شش در یاد.

(دیوان ص ۱۶۹ از حافظ‌نامه خرمشاهی).

۲ — در متن چاپی: کارخانه‌جات.

اقلیم چهارم است... حقوق دیوانیش صد و سیزده هزار دینار است اجنان آن را کارخانه میخوانند جهت آنکه معدن آنجاست. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۹). و از برای کارخانه‌ها و حوضهای بزرگ و جایها که آب از آن کشند و انبارت یعنی برکه‌ها. (تاریخ قم ص ۴۲). دهان تیشه فرهاد شد بخون شیرین هنوز مزد ازین کارخانه میطلبم.

صائب (از آندراج). عالیجاه ناظر بیوتات، ریش سفید و صاحب اختیار کل سی و سه کارخانه بیوتات معموره و ریش سفید صاحبجمن است. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۱۲). آنچه بجهت اخراجات سالیانه هر کارخانه از نقد و جنس، از قرار بر آورد مشرفان احتیاج داشته باشد، تفصیلی یا عریضه‌یی نوشته نزد ناظر بیوتات آورد. (ایضاً ص ۲۸). بابت آنچه کراکران به کارخانه آورده قبض بازیافت نمایند. (ایضاً ص ۶۶).

— امثال: کارار از کارخانه باید آموخت. (جامع التمثیل).

|| مجموعه اسباب و چرخهای یک دستگاه: کارخانه ساعت، کارخانه اتومبیل. || مطبخ بزرگ. || در اصطلاح بنایان، خانه‌ای که در آن به بنائی مشغولند. || نگارخانه، جای پرتش: از رنگ رنگ خانه که فرموده‌ای مرا خانه‌ام ز کارخانه آذر نکوتر است. خاقانی. آن پری پیکر حصارنشین بود نقاش کارخانه چین. || (مجازاً) دنیا، جهان، گیتی: اینچنین کارخانه‌ای در دست تو چنان خفته‌ای چه عذرت هست. ازحدی.

فی‌الجمله اعتبار مکن بر دیار دهر کاین کارخانه‌ای است که تغییر میکنند.

حافظ. بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو توفی یا به فسق همچو منی.

حافظ. در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست وهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند. نه من سیوکش این دیر رندسوزم و بس بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سیوست.

حافظ. بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا که کارخانه دوران مبادی زقمت.

— امثال: به کارخانه خدا نمیتوان دست برد. (تداول عامه).

برای انواع کارخانه‌ها و مؤسسات صنعتی رجوع به لغت «صنایع ایران» در حرف صاد

از همین لغت‌نامه و به مجلدات «آمار فعالیت‌های صنعتی و معدنی کشور» نشریه وزارت صنایع و معادن شود.

**کارخانه.** [ن / ن] [اخ] دهی جزء دهستان سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستانه، کوهستانی، سردسیر، سکنة آن ۲۰۲ تن. آب از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کارخانه.** [ن / ن] [اخ] دهی از دهستان قفل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری تویسرکان و ۱۱ هزارگزی کنار رودخانه تویسرکان، جنوب راه شوسه تویسرکان بکرمانشاه جلگه سردسیر مالاریائی است. سکنة آن ۵۹۳ تن میباشد. آب از رودخانه قفل‌رود است. محصول آنجا غلات، انگور، قلمستان، لبنیات، حبوبات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است و از نهاوند و فرسفیج اتومبیل میتوان برد. دبستان و مسجد دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کارخانه.** [ن / ن] [اخ] دهسی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه، واقع در ۳ هزارگزی خاور کنگاور و ۲ هزارگزی شوسه کنگاور همدان. دشت سرد معتدل است. سکنة آن ۴۷۷ تن میباشد و آبش از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، قلمستان، چندرقتند میباشد و شغل اهالی زراعت است و اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کارخانه.** [ن / ن] [اخ] نام ایستگاه شماره ده راه آهن شمال است که پیشتر «کارخانه قند» گفته میشد.

**کارخانه چی.** [ن / ن] [ص مرکب، ا مرکب] کارخانه‌دار. کسی که کارخانه‌ای اداره کند. || اقواد.

**کارخانه چین.** [ن / ن] [ص مرکب، ا مرکب] اضافه، ا مرکب نگارستان چین: آن پری پیکر حصارنشین بود نقاش کارخانه چین.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۱۹). **کارخانه‌دار.** [ن / ن] [ن] (ن) (ص مرکب) ناظر کارخانه و رئیس کارخانه. (ناظم الاطباء).

**کارخانه‌داری.** [ن / ن] [ن] (حامص مرکب) عمل کارخانه‌دار. اداره کارخانه.

**کارخانه سالار.** [ن / ن] [اخ] دهسی از دهستان چالان جولان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۵ هزارگزی باختر شوسه بروجرد. جلگه.

هوای آن معتدل و سکنة آن ۱۶۳ تن باشد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت میباشد، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کارخانه فلک.** [ن / ن] [ن] [ن] (ص مرکب) اضافه، ا مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. || آسمان. (برهان) (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۶۵ شود.

**کارخانه قند.** [ن / ن] [ن] [ن] (ص مرکب) اضافه، ا مرکب) رجوع به قندریزی شود.

**کارخانه کرو.** [ن / ن] [ن] [ن] (ص مرکب) اضافه، ا مرکب) جائی که در آن کشتیها و جهازها سازند. (از سفرنامه شاه ایران، آندراج).

**کار خوابیدن.** [خسا / خدا] (مص مرکب) کنایه از تعطیل شدن کار. بی‌رونی بودن کار. کسادی بازار. خوابیدن کار: کار خوابیده است. بازار خوابیده است.

**کار خواستن.** [خسا / خات] (مص مرکب) کار کردن خواستن. استسعاء. || تقاضای کار.

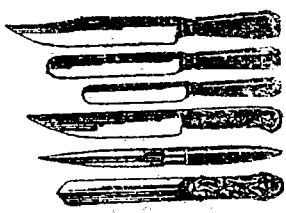
**کارخواه.** [خوا / خا] (ن) (ص مرکب) کارجو. کارجوی. آنکه کار طلبد.

**کارخیر.** [رخ / ر] (ص مرکب) امر خیر. کار نیک:

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. حافظ.

|| به اصطلاح فارسی‌دانان هند نکاح دختر را گویند. (غیاث).

**کارد.** (۱) آلت برنده‌ای از آهن که دارای تیغه و دسته است. (ناظم الاطباء). سگین. (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). **مِخْدَعَه.** خیفه. مِقْدَه. سَلْط. سَلْطَاء. سَلْقَاء. نَصْل. طَلْس مَقْلُوب سَلْط. (منتهی الارب). سَخْن. شَفْرَه. آلتی با تیغه آهنین و دسته چوبین و غیره برای بریدن چیزها چون میوه و چیزها چون میوه و گوشت و غیره. آلتی برای بریدن که بسوی دسته خم نشود بدانسان که چاقو خم شود و تیغه نیز کجی ندارد چنانکه



انواع کارد

1 - Sucrerie.

2 - Il n'ya pas de chalandis.

شمشیر دارد. چاقوی بزرگ!  
تا سمو سر برآورد از دشت  
گشت زنگارگون همه لب کشت  
هر یکی کاردی ز جان (خان؟) برداشت  
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.  
تو ندانی که مرا کارد گذشته است ز گوشت  
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.

یا زدم یا کندم ریش پاک  
یا دهمم کارد یکی بر کلال.  
ای تن از تو کارد باشی گوشت [تو] فربه بری  
چون شوی چون داسگاله خود نیزی جز پیاز.  
ابوالقاسم مهرانی.

شبی هموثاقی از آن وی به آهنگ وی که بر  
او عاشق بودی بنزد وی آمد، وی کارد بزد آن  
غلام کشته گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص  
۳۸۲).

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند  
انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت.  
ناصر خسرو.  
زو بوسه نیابی اگر او را زرنی کارد  
هر چند که یا کارد بوی، او تن تنها.  
ناصر خسرو.

لیکن رود این مرا همانا  
کاشتر نکشم بکارد چوبین.  
نبینی که چون کارد بر سر بود  
قلم را زبانش روانتر بود. سعدی (بوستان).  
شبانگه کارد بر حلقش بمالید  
روان<sup>۲</sup> گوسفند از وی بنالید.

سعدی (گلستان).  
|| طلع، طلع، وُلِع، صَبَّ، اِغْرِیض، (مهذب  
الاسماء)، کافور، (قاموس)، کانااز، و آن چیزی  
است که از خرما بن برآید مانند دو نعل بر هم  
نهاده و آن شکوفه نخستین خرماست و  
پوست آن را کفری و چیز درونی آن را  
اغریض نامند. صاحب مهذب الاسماء در  
معنی صب گوید: و شکوفه کاز [یعنی که از]  
کارد بیرون آید. و در معنی طلع نیز گوید:  
الطلع و الطلع کارد (در هر دو نسخه خطی  
معتبر در هر دو جا کارد آمده است و در نسخه  
سوم که کمی مغلوط است در معنی صب  
کارد آورده و در معنی طلع کارد و ظاهراً  
کارد به این معنی همان کانااز است).

— کارد به حلق مالیدن؛ کنایه از ذبح کردن و  
گلوبریدن. (آندراج):  
شنیدم گوسفندی را بزرگی  
رهانید از دهان و دست گرگی  
شبانگه کارد بر حلقش بمالید  
روان<sup>۳</sup> گوسفند از وی بنالید  
که<sup>۴</sup> از چنگال گرگم در ربودی  
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی.  
سعدی (گلستان از آندراج).

— کارد خوردن بر چیزی؛ رسیدن کارد بر  
چیزی. (آندراج).

— امثال:  
کارد از گوشت گذشتن:  
تو ندانی که مرا کارد گذشته است از گوشت  
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.  
فرخی.

کارد به استخوان رسیدن. رجوع به مدخل  
کارد به استخوان رسیدن شود.  
کارد دسته خود را نبرد. (از جامع التمثیل).  
کاردش بزنی خوشت در نمی آید؛ نهایت  
خشمگین است.

کارد مطبخ است؛ بهمه کاری میخورد.  
کارد و پنیر بودن؛ سخت دشمن یکدیگر  
بودن.

**کار دادن.** [د] (مص مرکب) (بکسی...)  
کنایه از کار فرودن. (آندراج).

**کاردار.** (نفا مرکب، مرکب) وزیر پادشاه را  
گویند و کارداران جمع آن است که وزیران  
باشند. (برهان)، عامل، (دهار) (تفلیسی)،  
والی، (ربسنجی) (تفلیسی)، حاکم،  
صاحب منصب، (ناظم الاطباء)، وکیل، مأمره  
پس شداد بخلیفتان خویش نامه نوشت، به  
جهان اندر، هر کجا پادشاهی وی بود، امیران  
و خلیفتان و کارداران و وکیلان و استواران  
وی بودند و آنچه بدین ماند. (ترجمه طبری  
بلعمی)، و باید که اگر رعیتی از دست  
کارداری گله کند که بدو بیاد کرده بود، ملک  
باید که محابا کند و سوی کاردار میل نکند و  
آن بیاد از رعیت بردارد. (ترجمه طبری  
بلعمی)، و اگر کارداران از ایشان چیزی ستند  
که ایشان را نادانی بود... (ترجمه طبری  
بلعمی)، و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند  
که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران او  
ستوه شده بودند. (ترجمه طبری بلعمی)، ظاهر  
اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز  
بود کارداران فرستاد. (ترجمه طبری بلعمی)،  
و کاردار «کاذخ» از دست تبت است. (حدود  
العالم)، و کاردار شهر «کسان» از تبت رود.  
(حدود العالم)، و مهتران او را [ماناشن را]  
اندر قدیم براز بنده خواندندی و اکنون کاردار،  
از حضرت ملک گوزگانان رود. (حدود  
العالم).

نباید که از کارداران من [اردشیر]  
ز سرهنگ و جنگی سواران من  
بخسبد کسی دل پر از آرزوی  
گزاینده با مردم نیکخوی.  
فردوسی.  
چو رفتی سوی کشوری کاردار  
بدو شاه گفتی درم خوار دار.  
همان کارداران با شرم و داد  
که دارای دارا پشان کار داد.  
فردوسی.  
بزدیک آن کش خرد نیست بهر

به هر کاردار سر اندیب شهر.  
اسدی (گرشاسینامه).  
بدان مرز هرچ از بزرگان بدند  
و گر کارداران و دهقان بدند.  
ستایش کنان پا ک رفتند پیش  
همه ساخته هدیه ز اندازه بیش. اسدی.  
بغار علی در نشد کس، مگر  
به دستوری کاردار علی. ناصر خسرو.  
شکوه او بامارت اگر در آرد سر  
بودش رای زن و کاردار از آتش و آب.  
مسعود سعد.

کمینه کارسازت آسمان است  
کهنه کاردارت روزگار است.  
مسعود سعد (از آندراج).  
و سیف [دویزن] را هم غلامانش به شکارگاه  
اندر بکشند و از آن [پس] کارداران  
پارسیان آنجا بودند و اندر عهد پرویز باذان  
بود. (مجله التواریخ و القصص ص ۱۷۲). و  
طلحه به زمین تازیان بیرون آمد و طایفه  
بنی اسد همه از دین برگشتند و هر قوم که از  
دین برگشتندی کاردار صدقات را بیرون  
کردندی. (مجله التواریخ و القصص)، و فرمود  
تا کارداران عمرولیث را بکشند و بسیار مال  
بیاوردند. (تاریخ بخارا ص ۱۰۶)، علی بن  
احمد را به فاریاب فرستاد و فرمود تا  
کارداران عمرولیث را بکشند. (تاریخ بخارا).

کارداران ازل بر دولتش  
تا ابد فتوی مسجل کرده اند.  
خاقانی.  
کارداران خویش را فرمود  
تا برند از دز افکنندش زود.  
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۶۲).  
کارداران و کارفرمایان  
هم قوی دست و هم قوی رایان.  
نظامی (هفت پیکر ایضاً ص ۹۷).  
کارداران ز حمل کشور او  
حمل ها ریختند بر در او.  
نظامی.  
اگر باد و برف است و باران و میغ  
و گر رعد چوگان زند، برق تیغ  
همه کارداران فرمان برند  
که تخم تو در خاک می پرورند.

سعدی (بوستان).  
|| مأمر سیاسی است که در غیاب وزیر  
مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت  
خود را نزد دولت دیگری عهده دار شود و  
پیشتر شارژ دافر گفته میشد. (فرهنگستان).  
|| سازنده پول و سکه کننده. (ناظم الاطباء).  
**کاردار.** (۱) غار سنگ، کلوخ (۲). (حاشیه

۱- و رجوع به قاموس کتاب مقدس (کارد)  
شود.  
۲- ن: روان آن (روان یعنی فوراً).  
۳- ن: روان آن.  
۴- ن: گر.



فرهنگ اسدی نخجوانی).

**کاردار.** (بخ) یکی از پسران سه گانه وزرگ فرماندار مهر نرسه که مانند پسران دیگر برای او در اردشیر خوره قریه‌ای با آتشگاه بنا نمود و کاردار در زمان حیات پدر خویش بمقام ارتشتاران سالار یا سپهسالار بزرگ رسید. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ج ۲، ص ۱۵۲، ۳۰۲، ۳۰۳).

**کارداران.** (ا مرکب) ولایه ج کاردار. رجوع به مدخل کاردار شود.

**کارداران.** (بخ) نام قریه منسوب به کاردار پسر مهر نرسه. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ج ۲ ص ۳۰۲). و رجوع به کاردار شود.

**کارداران فلک.** [ن ف ل] (بخ) کنایه از سیعه سیاره باشد و کارداران فلک نیز آمده است. کوا کب سیاره. (ناظم الاطباء).

**کارداری.** (حامص مرکب) عمل کاردار. ولایت. حکومت:

بخدائی که کرد گردون را

کلبه قدرت الهی خویش

که ندیدم ز کارداری عشق

هیچ سودی مگر تباهی خویش. انوری.

**کارداش.** (بخ) نام محلی کنار راه خوی و جلفا میان قهوه‌خانه اجبی و جلفا در ۵۲ هزارگری خوی.

**کارداشتن.** [ت] (مص مرکب) عمده و اصل و مهم بودن. اصل کار بودن:

کارکن کار، بگذر از گفتار

کاندین راه کار دارد کار.

سنائی. || با کسی معامله داشتن. (آندراج). پرداختن

به کسی یا چیزی:

خردمند با اهل دنیا بر غبت

نه صحبت نه کار و نه یاور دارد. ناصر خسرو.

چنان فتنه با حسن صورت نگار

که با حسن صورت ندارند کار.

سعدی (بوستان).

نگفته ندارد کسی با تو کار

ولیکن چو گفتمی دلیلش بیار.

سعدی (گلستان).

دشنام همی دهی به سعدی

من با دو لب تو کار دارم. سعدی (طبیات).

ما را همیشه چون دل ما بیقرار داشت

خط گر نمیرسید بما حال کار داشت.

میرزا رضی دانش (از آندراج).

ذوق حسش بر تماشای گل رخسار داشت

گر نمیبودند زود آئینه با خود کار داشت.

نورالدین ظهوری (از آندراج).

**کاردان.** (نف مرکب) داننده کار. شناسنده.

|| هوشمند و عاقل و دانا و زیرک و قابل و هنرمند و حاذق و کارآموده. (ناظم الاطباء).

مطلع و خبیر. داننده کار و خبیردار از کار.

بصیر. صاحب معلومات. کافی. قُلب: بهرام ملک برگفت و کاردان به شهرها فرستاد. (ترجمه طبری بلعی).

یکی مرد فرزانه کاردان

بر آن مردم مرز بُد مرزبان. فردوسی.

هم از فیلسوفان بسیاران

سخنگوی و از مردم کاردان. فردوسی.

همی گفت با هر که بد کاردان

بزرگان بیدار و بسیاران. فردوسی.

شکر ایزد را که ما را خسروست

کارساز و کاربین و کاردان. فرخی.

هم از کودکی بود خسرومنش

خردمند و کوشنده و کاردان. فرخی.

بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی

بروز دغا پر دلی کاردانی. فرخی.

بوسهل حمدوی شاید مر این کار را که هم

شهم است و هم کافی و هم کاردان. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). بزرگا و بارفتا که

کار امارتست اگر به دست پادشاه کامکار و

کاردان محتشم افتد. (ایضاً ص ۳۸۶). خواجه

عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و

کفایت یار نداشت. (ایضاً ص ۳۲۰).

دولت کاردان و کارگذار

در همه کار پیشکار تو باد. مسعود سعد.

او خود سلطانی بود ساکن و عادل و کاردان و

رعیت دوست. (کتاب النقص ص ۴۱۴).

آنها که به عقل کاردانند

بید انجیر از چنار دانند. خاقانی.

چنین زد مثل کاردان بزرگ

که پاس شبانست پابند گرگ. نظامی.

کنیزی کاردان را گفت آن ماه

بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه. نظامی.

زنی کاردانست و سامان شناس

نداند کسی سیم او را قیاس. نظامی.

چنین گوید آن کاردان فیلسوف

که بر کار آفاق بودش وقوف. نظامی.

کارکن ز آنکه بهتر است ترا

کارکردن ز کاردان گفتن. عطار.

بزرگ و زبان آور و کاردان

حکیم و سخنگوی و بسیاران. سعدی (بوستان).

بر آورد سر مرد بسیاران

چنین گفت کای خسرو کاردان. سعدی (بوستان).

بر عقل من نخندی گر در غمش بگرم

کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان. سعدی (طبیات).

کار به کاردان سپارید. (منسوب به انوشیروان

از تاریخ گزیده).

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش

وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش. حافظ.

بر این جان پریشان رحمت آرید

که وقتی کاردانی کاملی بود. حافظ.

|| نوکر. چا کر. خدمتگزار:

چو دیدندشان کاردانان شاه

نهادندشان عزت و دستگاه. شمسای (یوسف و زلیخا).

گهی ساقی و کاردانش بود

گهی چتر و گه سایبانش بود. اسدی.

|| شاعر. (ناظم الاطباء). || وزیر. (جهانگیری)

(برهان). وزیر اول پادشاه. (ناظم الاطباء).

کاردار. (جهانگیری) (برهان):

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر

زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

کار جهان به دست یکی کاردان سپرد

تا زو همه جهان چو خورتی شد و سدید.

فرخی (از جهانگیری، و دیوان چ عبدالرسولی

ص ۱۹۱).

ج. کاردانان:

وزان پس همه کاردانان اوی [اردشیر]

شهنشاه کردند عنوان اوی. فردوسی.

**کاردان فلک.** [ن ف ل] (بخ) کنایه از

کوکب عطارد است و کوا کب دیگر را نیز

گفته‌اند، و مجموع را کاردانان فلک میگویند.

(برهان) (آندراج). و رجوع به عطارد شود.

**کاردانک.** [ن ل] (ا) برنده‌ای است که آن را

کاروانک میگویند که بجای دال او نباشد و به

عربی کروان خوانند. (برهان) (آندراج). و

رجوع به لغت «کاروانک» شود.

**کاردانی.** (حامص مرکب) حالت و

چگونگی شخص کاردان. عمل کاردان.

زیرکی و وقوف و عقل و فراست. (ناظم

الاطباء). رجوع به کاردان شود: احمد بن

عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و

کفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی). این پادشاه

او را بشناخته بکفایت کاردانی، و شغل عرب

و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۶).

عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم

همسایگی تا این غایت از جانب ما التماس

نکردید و آرزوئی نخواستید. (راحة الصدور

راوندی).

جهان دیده دستور فریادرس

گشاداز سر کاردانی نفس. نظامی.

لیکن بحساب کاردانی

بی غیرتی است بی زبانی. نظامی.

بدان کاردانی و کار آگهی

چو بنشست بر تخت شاهنشهی... نظامی.

بخت و دولت بکاردانی نیست

جز بتأیید آسمانی نیست. سعدی.

۱- همت فقر کار دارد و پس

مژده کا کنون بکار افتادم. دهخدا.

حیف بردن ز کاردانی نیست  
باگرانان به از گرانی نیست.

سعدی (هزلیات).  
ملول از هم‌هان بودن طریق کاردانی نیست  
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی. حافظ.  
**کارد بر سر بردن.** [بَ سِ بَ دَ] (مص  
مرکب) بریدن سر.

— کارد بر سر قلم بردن؛ تراشیدن آن:  
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت  
که تا کارد بر سر نبردش نگفت.

سعدی (بوستان).  
**کارد برکشیدن.** [بَ کَ / کَ / دَ] (مص  
مرکب) برکشیدن کارد یا شمشیر و جز آن.  
سَل.

**کارد بزرگ.** [دَبُّ رُ] (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) شَفَره. (دهار) (منتهی الارب). ساطور.  
کاردکلان.

**کارد به استخوان رسیدن.** [بَ اُ ثُ  
خوَا / خَا زَ / رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تنگ  
آمدن و قریب بهلاک شدن. (غیثات). بستوه  
آمدن. جان بلب آمدن. بجان آمدن. کار بجان  
رسیدن:

کارستم بجان رسیده‌ست  
وین کارد به استخوان رسیده‌ست. اخیسکتی.

چون کارد به استخوان رسیدش  
زخمه بهلاک جان رسیدش. نظامی.

در پرید و عشق را در بر گرفت  
عقل و جان را کارد آمد به استخوان. عطار.

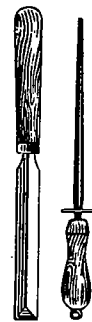
چون رسید آن کارد اندر استخوان  
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان. مولوی.

بازخر، ما را از این نفس پلید  
کاردش تا استخوان ما رسید. مولوی.

به حاتم ار بجهان آید التجا نکتم  
به استخوان رسد ار کاردم به دست نیاز.

ابن یمن.  
**کارد تیز.** [دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کارد  
برا. لَخز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کارد تیزکن.** [کُ] (مرکب) آلتی که برای  
تیز کردن کارد و چاقو بکار رود<sup>۱</sup>.



کارد تیزکن

**کارد جراحی.** [دِجْ زَ رَا] (ترکیب اضافی،  
ا مرکب) نیشتر. نیشتر. رجوع به نیشتر شود.

**کاردچه.** [جَ / جَ] (المصغر) کارد کوچک.  
چاقو: نقل است که جمعی بر او رفتند او را  
دیدند که اندکی گوشت بدنشان پاره می‌کرد.  
گفتند که کارد نداری تا گوشت پاره کنی؟ گفت  
من از بیم قطیعت هرگز کاردچه در خانه  
نداشتم و ندارم. (تذکره الاولیاء عطار).

**کارد چین.** [اِخ] دهی از دهستان میشه پاره  
بخش کلپیر شهرستان اهر. ۱۹۵۰ گزی  
جنوب کلپیر. ده هزار گزی شوسه اهر کلپیر.  
کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۷۵ تن  
باشد. آب از دو رشته چشمه دارد. محصول  
آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
صنایع دستی آن گلیم‌بافی و راهش مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کارد خوردن.** [خَوَزُ / خَزُ دَ] (مص  
مرکب) رسیدن کارد بکسی یا چیزی. رجوع  
به آندراج شود.

**کار دراز کردن.** [دَ کَ دَ] (مص مرکب)  
کار دراز گرفتن. کنایه از سخت و دشوار  
گردانیدن کار. (آندراج):

چو آئی سوی کشور خویش باز  
مکن کار کوتاه بر خود دراز.

نظامی (از آندراج).  
**کار دراز گرفتن.** [دِ گِ رَ تَ] (مص  
مرکب) سخت گرفتن. اشکال‌تراشی کردن. کار  
دراز کردن:

خسرو نایبان استیفا  
کار بر من دراز میگیرند

هر چه انعام پار امسال  
میدهندم فراز میگیرند سلمان (از آندراج).

**کار در پا افکندن و انداختن.** [دَ اُ  
کَ دَ وَا تَ] (مص مرکب)<sup>۲</sup> کنایه از سخت و  
دشوار گردانیدن کار. (آندراج):

مینداز در پای کار کسی  
که افتد که در پایش افتی بسی.

سعدی (از آندراج).  
چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ  
بدینسان کار او در پا میفکن.

حافظ (از آندراج).  
**کار در گره افتادن.** [دَ گِ رَ اُ دَ] (مص  
مرکب) پیچیده و در هم شدن کار. برنیامدن  
حاجت. (آندراج). معضل و معقد شدن کار.

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم  
عقده مشکل ما سببه صدانده ماست.

صائب (از آندراج).  
**کار در گره ماندن.** [دَ گِ رَ دَ] (مص  
مرکب) برنیامدن حاجت. (آندراج):

در گره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف  
شوخی گوهر گریبان‌چاک میسازد مرا.

صائب (از آندراج).

نماند کار هرگز در گره برهیز کاران را  
که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا.

صائب (از آندراج).  
**کار دریافتن.** [دَ رَ تَ] (مص مرکب) ادراک  
شغل. به کار رسیدن:

واجب آن شد که کار دریابم  
گر نگیرد چو دیگران خوابم.

نظامی (هفت پیکر ص ۴۸).  
**کارد زدن.** [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب  
بوسیله کارد.

**کاردزن.** [زَ] (نف مرکب) آنکه کارد بکسی  
زند. چاقوکش: امروز به فر دولت پادشاه  
جهان افروز اگر در گوشه‌ای کاردزنی است  
کار زنی پیشه گرفته‌ست. (جهانگشای  
جوینی).

**کاردساز.** (نف مرکب) آنکه کارد سازد.  
چاقوساز.

**کاردسازی.** (حماص مرکب) عمل  
کاردساز. || (ا مرکب) دکان کاردساز.

**کار دست بسته.** [رَ دَ بَ تَ] (ترکیب  
وصفی، ا مرکب) کنایه از کار نمایان که از  
دست دیگران به آسانی برنیاید<sup>۳</sup>. (آندراج).  
کار مشکل که از دست دیگران به آسانی  
صورت نبنده. (غیثات). از چراغ هدایت و بهار  
عجم):

نشد درست به هندوستان شکسته ما  
نماز بود درو کار دست بسته ما.

محمد قلی سلیم (از آندراج).  
**کار دستی.** [رَ دَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب)  
عمل یدی. کاری که با دست کنند. || (ا مرکب)  
نام ماده‌ای از مواد درسی در آموزشگاهها که  
دانش‌آموزان را بیشتر با قسمتهای عملی و  
صناعی آشنا میسازد.

**کار دشوار.** [رَ دُ شَ] (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) کار سخت. عمل مشکل. امرٌ عُضال.  
(منتهی الارب). قَطِّع. (دهار). کَلُوف. ضَرَاء.  
کوفان، کُوفان. (منتهی الارب).

**کارد قصابی.** [دَ قَ صَا] (ترکیب  
اضافی، ا مرکب) کاردی که قصابان به کار  
برند. کارد گوشت‌کوب.

**کارد قلم.** [دَ قَ لَ] (ترکیب اضافی، ا  
مرکب) قلم‌تراش.

**کاردک.** [دَ] (اِخ)<sup>۴</sup> هیپولیت ریوای مشهور  
به آئن نویسنده فرانسوی متولد در لیون  
(۱۸۰۴ - ۱۸۶۹ م). مؤلف «کتاب ارواح»<sup>۵</sup> و

1 - Affiloir.

۲- در فرهنگ آندراج این دو بیت شاهد  
«کارد در پا افکندن» آمده است.

۳- متن آندراج چ هند: برآید (۴)

4 - Kardec, Hippolyte Rivail (Allan).

5 - Livre des esprits.

«کتاب مدیوم‌ها»<sup>۱</sup>.

**کارد کشیدن.** [کَ / کِ د] (مص مرکب) به کاربردن کارد برای ضرب به کسی.

**کاردگر.** [گَ] (ص مرکب) کاردساز. و چاقوساز. (ناظم الاطباء). سکا. ک. آنکه کارد سازد: حمزه از جاهای کاردگر که مرید شیخ بود و شیخ را در حق او نظری تامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاہ از ازجاء برفتی و تا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی او به میهنه رسیدی و بر جای خود نشست. (اسرار التوحید ج ذبیح الله صفا ص ۲۳۸).

**کاردگر الیشروء.** [گَ رَا] (لخ) از دیههای مازندران در ناحیه نور. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی).

**کاردگر خطیر.** [گَ رِخ] (لخ) از دیههای مازندران در ناحیه بارفروش. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

**کاردگر کلا.** [گَ کَ] (لخ) موضعی است در بند پیر بارفروش مازندران. || موضعی است در دابو، واقع در آمل مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی).

**کاردگر محله.** [گَ مَ حَل ل] (لخ) از دیههای مازندران در تتکاین بخش توایی در ناحیه هزارجریب. (سفرنامه مازندران و استرآباد، تألیف رابینو ص ۱۰۶ و ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

**کاردگر نماور.** [گَ دَ] (لخ) از دیههای مازندران در ناحیه بارفروش. (سفرنامه مازندران و استرآباد، تألیف رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

**کاردگری.** [گَ] (حماص مرکب) عمل کاردگر. شغل کاردسازی داشتن: در «ازجاء» درویشی بود حمزه نام و کاردگری کردی و مرید شیخ بوسعید بود. (اسرار التوحید ج ذبیح الله صفا ص ۱۹۲). || (مرکب) دکان و حانوت کاردگر.

**کاردگوشت کوب.** [د] (ترکیب وصفی، مرکب) ساطور. کارد قصابی.

**کاردل.** [دَ] (فرانسوی، عصاره اتری و الکلی دانه گیاهی است بنام «انا کاردوم اُکسیدانتالی»<sup>۲</sup> از خانواده «ترباتاسه»<sup>۳</sup> که در هند غربی می‌روید. به شکل مایع غلیظ قهوه‌ای رنگ با بویی مخصوص غیر محلول در آب و محلول، در الکل و اتر و بنزین و روغنهای چربی، یافت میشود. این جسم دارای خواص رادع کانتارید می‌باشد و چون توسط پوست جذب نمیگردد عاری از خطر مسمومیت خواهد بود. (درمان‌شناسی، تألیف احمد عطائی ج ۱ ص ۵۰۹).

**کاردن.** [دَ] (لخ) دانشمند فرانسوی که کتاب کلیله و دمنه را به یاری گالان<sup>۴</sup> به زبان فرانسه بعنوان «قصص و افسانه‌های هندی»<sup>۵</sup> ترجمه کرد. (احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۸۲۴).

**کاردناس.** [دَ] (لخ)<sup>۶</sup> شهر و بندر کوبا، دارای ۳۷۰۰۰ تن سکنه.

**کاردنک.** [دَ نَ] (ل) اسم فارسی وج است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاردننه.** [دَ نَ] (لخ) قسریه‌ای است به شش فرسنگی بیشتر میان شمال و مغرب شنبه است (در فارس). (فارسنامه ناصری).

همان است که در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ ص ۱۷۹ بعنوان «کاردانه» آمده است.

**کاردوو.** (ل)<sup>۹</sup> آنچه از خرما بن برآید مانند دو نعل بر هم نهاده تیراطراف و میان آن بار آن نهاده. شکوفه نخستین خرما. اول بار خرما. طلع. (مهذب الاسماء): ضحک، کاردو خرما. (مهذب الاسماء). ضَبّ، شکوفه‌ای که از کاردو بیرون آید. (مهذب الاسماء). || امراض بزرگی که پشم را بدان می‌برند. || برش پشم گوسفند. || یک قطعه ابریشم. (ناظم الاطباء).

**کاردواتک.** [دَ نَ] (ل) تنیده عنکبوت. نسج عنکبوت (در تداول عوام).

**کارد و چنگال.** [دَ جَ] (ترکیب عطفی، مرکب) کارد با چنگال غذاخوری. مجموعه کاردها و چنگالها که برای صرف غذا به کار برند. رجوع به «کارد» و رجوع به «چنگال» شود.

**کاردوچی.** (لخ)<sup>۱۰</sup> ژیزوئه. شاعر و منتقد ایتالیائی متولد در «وال دی کاستلو» (۱۸۳۵ - ۱۹۰۷ م). وی بضد رومانتیسم به عکس العمل برخاست و برای مکتب تازه‌ای هم خود را مصروف ساخت، از این جهت در ادبیات جدید ایتالیا تأثیری عظیم کرد و به سال ۱۹۰۶ برنده جایزه نوبل گردید.

**کاردوخاص.** (لخ)<sup>۱۱</sup> از صاحب‌منصبان در عهد کوروش بروایت گزنفون. این نام از کوه کاردوخ یا کردها مأخوذ است. (از ایران باستان، ج ۱ ص ۳۵۲).

**کاردده.** [دَ] (ل) دهن کارد، دهن الکاذبی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

**کاردده.** [ ] (لخ) نام پلی در بیجانکر (هند). (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۲۶).

**کاردده.** [دَ] (لخ) دهی از دهستان چولانی خانه بخش حومه شهرستان مشهد. ۴۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد، دوهزارگزی باختر راه مشهد به کلات. دامنه و معتدل است. سکنه ۳۴۹ تن. رودخانه دارد و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاردی.** (ص نسبی) منسوب به کارد. - گوسفند (گاو) کاردی؛ گوسفند و گاو که برای کشتن پرورش دهند.

|| (ل) شفتالوی بزرگ دیررس. قسمی شفتالوی درشت و پرآب و خوش طعم دیررس که چون غالباً آن را ناریسده خورند ناچار با کارد برند. هلوی کاردی.

**کاردی.** (ل) نامی است که در «نور» (مازندران) به بارهنگ دهند. رجوع به بارهنگ شود.

**کاردیایا.** (لخ) نام شهری در بیزانس که بحریه ایران در زمان داریوش بزرگ بقول هرودت بجز آن سایر شهرها را گرفته و خراب کرد. (ایران باستان، ج ۱ ص ۶۵۶).

**کاردیدگی.** [دی دَ / دَ] (حماص مرکب) عمل و کیفیت کاردیده. کارآزمودگی. تجربه. رجوع به کاردیده شود.

**کاردیدن.** [دی دَ / دَ] (مص مرکب) انجام دادن کاری و شغلی. || کار دیدن برای کسی (کسی را)؛ ایجاد واقعه و حادثه برای وی. || تجربه یافتن.

**کاردیده.** [دی دَ / دَ] (ن‌مف مرکب) کارآزموده و تجربه کرده. (ناظم الاطباء). مجرب. آزموده. گرم و سرد روزگار چشیده. کارافتاده.

چنین گفت با نامور بخردان جهان‌دیده و کاردیده ردان. فردوسی.

کسی در جهان این شگفتی ندید نه از کاردیده بزرگان شنید. فردوسی.

فرستاد شاپور کارآگاهان سوی طیسفون کاردیده مهان. فردوسی.

بدانید کان کاردیده پدر چو مستوفق است از شما سر بسر.

کجا او پیر بود و کاردیده بد و نیک جهان بسیار دیده.

فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین). زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کاردیده. (تاریخ بیهقی).

تاسیم و زر به آتش زر امتحان کنند

1 - Livre des mediums.

2 - Gardol.

3 - Anacardum occidentalis.

4 - Térébenthacée.

5 - Cardonne. 6 - Galland.

7 - Contes et fables indiennes.

8 - Cardenas.

۹- در یک نسخه خطی مهذب الاسماء «کارد» آمده است. و رجوع بطلع و کارد در همین لغت‌نامه شود.

10 - Carducci, Giosuè.

11 - Carduchos.

مردان کار دیده چه صلح چه رند و شنگ.  
سوزنی.  
ایشان را مهتری بود کار دیده و بجهان گردیده  
و سرد و گرم چشیده. (سندبادنامه ص ۸۱).  
جوایش داد مرد کار دیده  
که هستم نیک و بد بسیار دیده. نظامی.  
که جادوئیست اینجا کار دیده  
ز کوهستان پایل نورسیده. نظامی.  
به کارهای گران مرد کار دیده فرست  
که شیر شوزه درآرد بزیر خم کند. سعدی.  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چند تن از  
مردان کار دیده بپنجاهت. (گلستان).  
با عقل کار دیده بخلوت شکایتی  
میکردم از نکایت گردون پرفسوس.  
این یعین.

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار  
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد. حافظ.  
|| کارزار دیده. (ناظم الاطباء). جنگ دیده.  
حادثه دیده:

بیاریم گردان هزاران هزار  
همه کار دیده همه نامدار. دقیقی.  
گزیده ز نام آوران شش هزار  
همه کار دیده که کارزار. فردوسی.  
سگ کار دیده بگیرد پلنگ  
ز رویه رمد شیر نادیده جنگ. فردوسی.  
بدو گفت کای کار دیده پدر  
ز ترکان بمردی برآورده سر. فردوسی.  
گزیده همه کار دیده گوان  
سر هر هزاری یکی پهلوان. فردوسی.  
ز آنچه او بنوک خامه کند صد یکی کنند  
مردان کار دیده بشمشیر هندوی. فرخی.  
- ناکار دیده؛ مقابل کار دیده. نامجرب.  
بی تجربه:

چو بشنید ناکار دیده جوان  
دلش گشت پر درد و تیره روان. فردوسی.  
نخواهی که ضایع کنی روزگار  
به ناکار دیده مفرمای کار. سعدی.

**کار دیر هر مز.** [هُم / م] (بخ) کسارتیر.  
کرتیر. موبدی در عهد ساسانی که کتیبه‌ای از  
او در نقش رجب و کتیبه دیگری از همو در  
بالای نقش برجسته شاپور در نقش رستم  
وجود دارد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۲). و  
رجوع به کرتیر و «کرتیر هر مز» شود.

**کار دیرف.** (بخ) ۱ شهر و بندر «گرانند برتانی»  
(گال) ۲ کرسی کنت نشین «گلامورگان». سکنه  
۲۴۳۰۰۰ تن. محصول آن زغال، فلزات  
استخراجی و مواد شیمیائی است.

**کار دی کردن.** [ک د] (مص مرکب)  
آماده ساختن گوشت را برای کباب بوسیله دم  
کار. با دم کار بسیار بر گوشت زدن تا  
آسانتر کباب شود.

**کار دیکانشیر.** (بخ) ۳ کنت نشین «گرانند

برتانی» (گال). سکنه ۳۵۰۰۰ تن. کرسی آن  
«اپریستویت» ۴ است.

**کار دینال.** (فرانسوی). (بخ) ۵ خلیفه. مطران.  
صاحب منصبی در دین مسیحی. یکی از  
مراتب رسمی روحانیت در دین عیسوی.  
دیوان الکار دینالیه. (دزی ج ۳ ص ۴۳۴) و  
برای دانستن احوال کار دینالها مانند  
«کار دینال ریشیلو» و غیره، رجوع بنام هر  
یک از آنان شود.

**کار دیو.** [ر و] (ترکیب اضافی، مرکب)  
کنایه از کار وارونه و بخلاف عادت. کار دیو  
است و وارونه ۶.

**کاروا.** (بخ) ۷ ژان - لویی. روزنامه‌نویس  
فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون، متولد  
در «پونت ویل» ۸ به سال ۱۷۴۲ م. وی با  
ژیرندون‌ها ۹ به سال ۱۷۹۳ با گویوتین کشته  
شد.

**کار را بالا بردن.** [ب د] (مص مرکب)  
کار براه بردن. کار بساز کردن. (آندراج). کار  
چون زر ساختن:

چون غبارم جلوه بیا کی از جا برده است  
خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است.

میرزا جلال اسیر (از آندراج).  
**کاروار.** (بخ) ۱۰ شهری از ایتالیا (توسکان)  
نزدیک مدیترانه. سکنه ۵۰۰۰ تن. سنگهای  
مرمر سفیدش معروفیت تام دارد.

**کار راست کردن.** [ک د] (مص مرکب)  
بسامان و روبه‌راه ساختن امور. آماده ساختن  
وساقل: بازگرد و کار راست کن تا بسزدیک  
سلطان روی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص  
۱۶۵).

**کار راستی.** (بخ) رجوع به کار راستی شود.  
**کارواش.** (بخ) ۱۱ نام سه تن از نقاشان  
ایتالیائی متولد در «بولونی»: لونی ۱۲ (۱۵۵۵ -  
۱۶۱۹)، اوگوستن ۱۳ (۱۵۵۷ - ۱۶۰۲)،  
اینبال ۱۴ که کثیرالاولاد و دالان «فارنز» ۱۵ را  
نقاشی کرد.

**کاروان.** (نف مرکب، مرکب) وکیل.  
(ترجمان القرآن) (مذهب الاسماء). وزیر و  
پیشکار و وکیل. (آندراج). کارگزار و  
پیشکار. (ناظم الاطباء). مصلحت‌گذار.  
(شعوری ج ۲ ص ۳۵۱):

یکی کاروان بود سلطان را  
مسلم مر او راست دیوان را.  
میرنظمی (از شعوری).

|| عامل و دلال. || حاذق و دانای کار. (ناظم  
الاطباء).

**کار واندن.** [د] (مص مرکب) سوق کار.  
انجام دادن آن. اداره کردن شغل.

**کار راه انداختن.** [آ ت] (مص مرکب)  
کار واندن. انجام دادن کار.

**کار راه انداز.** [آ] (نف مرکب) کسی که کار

دیگران را انجام دهد. کسی که در پیشرفت  
امور دیگران کمک کند. کار راه‌انداز قوی؛  
و شکرده. (از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۲).  
**کار راه اندازی.** [آ] (حماص مرکب)  
عمل و کیفیت کار راه‌انداز.

**کاررس.** [کاز، ز / ر] (نف مرکب) آنکه بکار  
رسد. کسی که کار راه اندازد.

**کار رفتن.** [کاز، ز ت] (مص مرکب) از  
پیش رفتن کار. (آندراج):

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود  
نرود کارش و آخر به خجالت برود.

حافظ (از آندراج).  
|| (در اصطلاح روسی) کار رفتن زن بد؛  
رفتن او به عمل بد. پرداختن روسی به کار  
زشت. به تهای رفتن زن، بمزد و اجرت.

**کاررفته.** [کاز، ز ت / ت] (نصف مرکب)  
از کاررفته، چون دست کاررفته. (آندراج):  
بر دست کاررفته نباشد گرفت و گیر  
چون بهله دست در کمر یار میکنم.

صائب (از آندراج).  
روزی که بهله را به کمر آشنا کنی  
از دست کاررفته ما بی‌خبر میباش.

صائب (از آندراج).  
**کارول.** [کاز، ر] (بخ) ۱۶ ارمان. نویسنده  
اقتصادی و سیاسی فرانسوی متولد در  
«روئن» ۱۷. وی روزنامه «ناسیونال» را  
تأسیس کرد و با سلطنت ماه ژوئیه جنگید. و  
سرانجام در دوئل با «امیل ژیراردن» ۱۸ کشته  
شد. (۱۸۰۰ - ۱۸۳۶ م).

**کارول.** [کاز، ر] (بخ) ۱۹ الکسی.  
فیزیولوژیست فرانسوی. وی اکتشافات و  
تحقیقاتی مهم و قابل توجه در طریقه تطعیم  
عضلات و ابقاء آن در حیات خارج از بدن  
دارد و به سال ۱۹۱۳ به اخذ جائزه نوبل نائل  
گردید. نیز وی کتابی دارد بنام «انسان، موجود  
ناشناخته». (۱۸۷۳ - ۱۹۴۵ م).

1 - Cardiff. 2 - Gales.  
3 - Cardiganshire.  
4 - Aberystwith.  
5 - Cardinal.  
6 - Mettre la charrue devant les boeufs.  
7 - Carra, Jean - Louis.  
8 - Pont - de - Veyle.  
9 - Les Girondins.  
10 - Carrare. 11 - Carrache.  
12 - Louis. 13 - Augustin.  
14 - Anibal. 15 - Farnèse.  
16 - Carrel, Armand.  
17 - Rouen.  
18 - Émile de Girardin.  
19 - Carrel Armand.

**کارروا.** [کار، ز] (ص مرکب) نافع و سودمند و بکار و شایسته و سزاوار برای کار. (ناظم الاطباء).

**کارروائی.** [کار، ز] (حامض مرکب) سودمندی. کارسازی و تدبیر کار و مباشرت کار و دلالت برای کار. (ناظم الاطباء).

**کارروژ.** [اِخ] <sup>۱</sup> حاکم نشین کانتن اورن <sup>۲</sup> بخش «الانسن»، سکنه ۷۳۴ تن.

**کارره.** [کار، ر] [اِخ] <sup>۳</sup> میشل. درام نویسن فرانسوی متولد در پاریس. وی با همکاری «ژول باریه» <sup>۴</sup> رسایل سودمند زیر را نوشته است: <sup>۵</sup> گالاته، <sup>۶</sup> فاوست، <sup>۷</sup> هاملت، رومئو و ژولیت <sup>۹</sup> (۱۸۱۹ - ۱۸۷۲ م.).

**کارویو.** [ی] [اِخ] <sup>۱۰</sup> اوژن. نقاش و متخصص ج سنگی فرانسوی متولد در «گورنای»، تصاویر پر معنی و قوی الدلالة او روی پرده های نقاشی دودی رنگ نقش شده است. (۱۸۴۹ - ۱۹۰۶ م.).

**کارویوسورسن.** [ی سو س] [اِخ] <sup>۱۱</sup> کمون «سین اواز» بخش «ورسای»، دارای ۵۴۶۰ تن سکنه.

**کارویه.** [ی] [اِخ] <sup>۱۲</sup> ژان باتیست. عضو مجلس کنوانسیون متولد در «پوله» (کانتال) به سال ۱۷۵۶. وی در نانت که فرماندهی نوایدها <sup>۱۳</sup> را بعهده داشت، شقاوت های بسیار مرتکب گردید و به سال ۱۷۹۴ م. گردن زده شد.

**کاروز.** [ر] [اِخ] نام قریه ای در نیم فرسنگی نیشابور. (معجم البلدان). و رجوع بانساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب شود.

**کاروز.** [ر] [اِخ] نام مردی. (منتهی الارب).  
**کارزار.** (ا مرکب) میدان جنگ. (ناظم الاطباء). [جنگ و جدال. (جهانگیری) (برهان). جنگ و مقابله چرا که آن محل کثرت کار و حرکات مردم است. (غیاث).

بمعنی جنگ و در اصل مرکب از کار که بمعنی جنگ است و زار که افاده انبوهی کند مانند مرغزار و لاله زار یعنی انبوهی جنگ. (انجمن آرا). مجاهده. جهاد. (زوزنی). حُرَب. (السامی فی الاسامی). هیجا. (السامی) (دهار). وَقَعَهُ. (السامی). وَقِيعَهُ. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). وَغَى. وَغَا. قتال. (السامی). بَأَس. (ترجمان القرآن). مقاتله. کین. کینه. پیکار. آورد. پرخاش. فرخاش. رزم. ناورد. نبرد. کالبحار. رجوع به آبوکالبحار شود:

گزیده چهار توست بدو در مهانهان (کذا) هما را به آخشیج هما را به کارزار. زودکی. وگر کشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در کارزار. دقیقی. سپه بود زان جنگیان صد هزار

همه نامدار از در کارزار. فردوسی.  
چنان لشکر گشن و چندان سوار سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.  
سپه برد بیورسوی کارزار که بیور بود در عدد ده هزار. فردوسی.  
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ او. فرخی.

بر لشکر زمستان نوروز نامدار کرده ست رأی تاختن و قصد کارزار. منوچهری.

یکی مرد نیک از در کارزار بجنگ اندرون به ز بددل هزار. اسدی.  
هیون دو کوهه دگر شش هزار همه بارشان آلت کارزار. اسدی.

ای جاهل ناصبی چه کوشی چندین بجفا و کارزارم. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۸۶).  
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد کامد سپاه دهر سوی کارزار من. ناصر خسرو.

بیامد بحرب جمل عایشه بر ابلیس زی کارزار علی. ناصر خسرو.  
در زمی اندر نگر که چرخ همی با شب یازنده کارزار کند. ناصر خسرو.  
ماه چون سنگ پشت سر به کف در کشد روز کارزار ملک. ابوالفرج رونی.

هر زمان شادتر شود آنکس که بنامت بکارزار شود. مسعود سعد.  
و اندر هر کارزاری فتح نامه ای هست که صاحب نیشسته است. (مجله التواریخ و القصص). و گفت اگر خواهید صلح کنم بر قرار آنکه یک نیمه تازیان مرا بود و یک نیمه تو را و اگر خواهی کارزار کنیم. (مجله التواریخ ص ۲۳۴).

در نهیب کارزار خصم و روز نام و ننگ زو فلک بر گردن آویزد شغا و نیم لنگ. معزی.

بنفشه سمن آمیز تیغ تو ملکا به لاله کاشتن دشت کارزار تو یاد. سوزنی (از جهانگیری).

رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست دانی چه کارزار کند رنگ با پلنگ. سوزنی.  
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد صف مرغی چه کارزار کند. خاقانی.  
زنگار خورده چند کند ذوالفقار من کاخر بدو الفقار توان کارزار کرد. خاقانی.

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار. خاقانی.  
چندان کشش رفت که شمشیر آهنین دل بر زاری کار جوانان کارزار خون گریست.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۴). میان او و طواغیت آن ملاعین و مَرَدَه آن شیاطین کارزارها رفت که ذکر آن بر صفحات ایام تا قیامت باقی خواهد بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵).

حمله زن در میان کارزار بشکند صف بلکه گردد کارزار. (مثنوی).  
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان برون بردن از کارزار. سعدی (بوستان).

که گر باز کوید در کارزار بر آرنده ام از دماغش دمار. سعدی (بوستان).

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار. سعدی (بوستان).

نادانتر مردمان آنست که مخدوم را بی حاجت در کارزار افکنند. (گلستان).  
در حلقه کارزار جان دادن بهتر که گریختن بنامردی. سعدی (طیبات).  
اصحاب خود را بزبان عجم گفت که بر او زیند یعنی کارزار کنید و بکشید این طایفه را. (تاریخ قم ص ۸۲).

یار است مرد را بگه کارزار اسب. کاتبی.  
با قضا کارزار توان کرد. (از امثال و حکم دهخدا).

مؤلف آندراج نویسد: جناب خیر المذقین میفرمایند این لفظ مرکب است از کار بمعنی معروف و زار کلمه ای است که افاده معنی بسیار کند و چون در قتال و جدال کار بسیار اتفاق می افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی جنگ مستعمل شده و شهرت گرفته. جناب سراج المحققین میفرمایند هر فرقه ای را کاری است که گویا وی را برای آن مخلوق ساخته اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته شود که لشکر در کار آمدند یا کار میکنند مراد از این کار منسوب به ایشان باشد که شمشیر زنی است و لهذا میگویند ایشان جنگ را کار نام کرده اند و پیکار هم گویند چه هرگاه گفته شود که فلانی در پیکار است اراده آن میباشد که دنبال کاری است که

- 1 - Carrouges.
- 2 - Orme.
- 3 - Carré, Michel.
- 4 - Jules Barbier.
- 5 - Galatée.
- 6 - Faust.
- 7 - Les noces de Jannette.
- 8 - Hamlet.
- 9 - Roméo et Juliette.
- 10 - Carrière, Eugène.
- 11 - Carrières-sur-Seine.
- 12 - Carrier, Jean - Baptiste.
- 13 - Noyades.

بر او لازم شده و کار سپاهی جنگ است. (آندراج). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست. ۱. |اعتاب: درآمد ز درگاه من آن نگار

غراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط. - کارزار افتاده؛ کنایه از کسی که جنگها را بسیار تجربه کرده باشد. (آندراج): مستمندی درمندی خستهای کارزاری کارزار افتاده‌ای.

میرخسرو (از آندراج). - کارزار شکستن؛ کنایه از ظفر یافتن. (آندراج):

همی گفت بهمین به اسفندیار که گر نشکنی بشکنی کارزار. نظامی (از آندراج).

و رجوع بمجموعه مترادفات ص ۲۶۴ شود. **کارزارجای.** (ا- مرکب) نبردجای و جنگجای. (ناظم الاطباء).

**کارزار کردن.** [ک د] (مص مرکب) جنگ کردن: کارزار نمودن یا قتل. تَصَوَّدُ. اِقْتِتال. تَقَاتل. عِبَهَلَه. عَوْهَلَه. غَيْثَه. مُعَارَکَه. عِرَاک. عُلُوع. مَمَعَه. (منتهی الارب). جهاد. لَقِیَته. (دهار). مُقَاتَلَه. تَطْرِیْف. نَوَاطِح: موبد موبدان

گفت... خود بجنگ ترک توجه کن که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود بر او سپاه بفرست با سپهسالاری جلد و مبارز تا با وی کارزار کند. ملک هر مز گفت احسنت نیکو گفتی. (ترجمه طبری بلعمی).

بکن جهد آن تا شوی مردمی مکن با خدای جهان کارزار. ناصرخسرو. در زمی اندر نگر که چرخ همی

با شب یازنده کارزار کند. ناصرخسرو. و اینک علی بن ابیطالب (ع) برادر من و وصی من است جهاد کند بر تاویل قرآن چنانکه من کارزار کردم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۳).

**کارزارگاه.** (ا- مرکب) جنگگاه. (آندراج). میدان جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء): من مثال

دادم تا شاعری زدند در میان کارزارگاه، آنجا فرود آمدم تا افتدا بمن کنند و بکشند تا خللی نیفتد، نکردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۴).

**کارزاری.** (ص نسبی) منسوب به کارزار. راجع بجنگ. |جنگی. جنگجو. معارک (اعم از انسان یا حیوان): پس هزار سوار بگزید (سلیمان) هر کدام مبارزتر و دلیرتر و کارزاری تر بود گفت شما بایئد تا با من برویم، ایشان اجابت کردند و برفتند. (ترجمه طبری بلعمی).

همان کارزاری سواران جنگ بتن همچو پیل و بزور نهنگ. فردوسی. بجائی که پرخاش جوید پلنگ

سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی. چنین داد پاسخ که دژنده شیر

نیارد سگ کارزاری بزیر. فردوسی. تهمت کارزاری کو بنیزه

کندسوراخ در گوش تهمت. منوچهری. فرمود [یعقوب لیث] تا گاوان بیاوردند

کارزاری و اندرافکندند بسرای قصر اندر. چون سر محکم بیکدیگر فشردند... (تاریخ سیستان).

صد مرد گزید کارزاری برنده جو مرغ در سواری. نظامی. چهل پنجه هزاران مرد کاری

گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی. **کارزان.** (ا-خ) دهی از دهستان خزل بخش

شیروان چرداول شهرستان ایلام. ۱۶ هزارگزی جنوب باختر چرداول،

۵ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو روزنگوان. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن

است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی

زراعت و گلهداری میباشد در دو محل بفاصله یک هزار گز و بدو نام علیا و سفلی شهرت

دارد و سکنه قسمت علیا ۱۸۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

**کارزین.** [ز ز / ز ز] (مص مرکب) استعمال کردن. بکار بردن. رجوع به بکار بردن شود. **کارزن.** [ر ز] (ترکیب اضافی، ا- مرکب) امر

مربوط به زنان. |هم آغوشی زن. آرامش با زن: به کار زنان تیز بودی برش

همی نرم جایی بجستی سرش. فردوسی. **کارزن.** [ز ز / ز ز] (ا-خ) قریه‌ای است به

سمرقند. (معجم البلدان). قریه‌ای است به سمرقند و نواحی آن. (انساب سمرعانی ورق ۴۷۰ ب).

در معجم البلدان این کلمه «براه مفتوحه و زای ساکنه» و در انساب سمرعانی «بسکون راء و فتح زاء» آمده است.

**کارزنی.** [ز ز / ز ز] (ص نسبی) منسوب به کارزن. رجوع به کارزن شود.

**کارزنی.** [ز ز / کاز ز] (ا-خ) ابوجعفر محمدبن موسی بن رجاء بن حنشل، وی از ابی مصعب احمدبن ابی بکر الزهری روایت کرد و

فرزندش احمد... و نوه‌اش محمدبن احمدبن محمدبن موسی بن رجاء از دهقانان و رؤساء

کارزن، از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان) (از انساب سمرعانی ورق ۴۷۰ ب).

**کارزنی.** [ز ز / ز ز] (ا-خ) احمدبن محمدبن موسی بن رجاء. وی از پدرش ابوجعفر

محمدبن موسی روایت کرد و فرزندش محمدبن احمدبن محمد از او روایت دارد. (از

معجم البلدان) و (انساب سمرعانی ورق ۴۷۰ ب). و رجوع به کارزنی ابوجعفر محمد

۱- مرکب از «کار» بمعنی جنگ + «زار» پسوند مکان و محل. (از برهان قاطع ج معین).

۲- رجوع به فهرست شاهنامه ولف شود.

۳- احتمال هم می‌رود که «کارزی» در بیت فوق نام بازرگان مزبور باشد.

بن موسی و کارزنی محمدبن احمد شود. **کارزنی.** [ز ز / ز ز] (ا-خ) محمدبن احمدبن محمدبن موسی بن رجاء. وی از پدر خود

احمدبن محمدبن موسی بن رجاء و از جدش ابوجعفر محمدبن موسی بن رجاء روایت کرد

و از او ابوسعد الادریسی روایت دارد. وی پیش از سال ۳۷۰ بدرود زندگانی گفت. (از

معجم البلدان) (انساب سمرعانی ورق ۴۷۰ ب). و نیز رجوع به کارزنی ابوجعفر محمدبن

موسی و کارزنی احمدبن محمدبن موسی شود.

**کارزه.** [ر ز] (ا-خ) دهی است به نیشابور. (منتهی الارب). و رجوع به کارز شود.

**کارزی.** [ر] (ص نسبی) منسوب به کارز. رجوع به کارز شود: ۲

بدو گفت کای شاه بیدارزی ز بازارگانان منم کارزی ۳

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۳۶).

**کارزی.** (ا-خ) کارزین. بقول یاقوت در معجم البلدان در عنوان «کارزین» بتقدیم مهمله بر

معجمه یکی از صور نسبت به همین کلمه یعنی به کارزین است. (شدالازار جنید

شیرازی تصحیح و تحشیه مرحومان علامه محمد قزوینی و عباس اقبال، حاشیه ص ۴۴۸). و رجوع به کارزین شود.

**کارزین.** (ا-خ) شهری است به فارس. (انساب سمرعانی ورق ۴۷۰ ب) (معجم البلدان). یاقوت این کلمه را به فتح راء و کسر زاء

آورده است. شهری وسط است و گرمسیر و در آنجا درختان خرما بسیار، آبش از رود

زکان است و قلعه محکمی دارد. (از نزهة القلوب ج لیسترنج، المقالة الثالثه ص ۱۱۸).

و نیز رجوع به ص ۱۱۹ و ۱۳۴ و ۱۸۶ و ۲۱۷ از همین کتاب شود. کارزین شهرکی نیکو

بوده است و از بسیاری ظلم خراب شده است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۵). و نیز رجوع

به ص ۱۴۰ و ۱۵۹ از همین کتاب شود. نام شهرکی است از بلاد فارس که در طرف

اصطخر اتفاق افتاده است. (انجمن آرا) (آندراج). شهر کارزین کرسی نشین کوادخره

یا قبادخره در پارس بوده است. (از یشهاج ۲ ص ۳۱۱ تفسیر استاد پورداود). صاحب

وصاف بیت ذیل را... در ج ۴ ص ۴۴۶ آورده:

گر کارزین نگرده جویم بفال خوب

۱- مرکب از «کار» بمعنی جنگ + «زار» پسوند مکان و محل. (از برهان قاطع ج معین).

۲- رجوع به فهرست شاهنامه ولف شود.

۳- احتمال هم می‌رود که «کارزی» در بیت فوق نام بازرگان مزبور باشد.

معر که گشت چهرهٔ آمال همچو قیر.

کارزین و جویم و فال و قیر همه اسامی بلوکاتی است در فارس و معبر نام قدیم قسمت جنوبی سواحل شرقی شبه جزیره هندوستان بوده که در نقشه‌های امروزه بنام سواحل «کرماندل» معروف است. (شدالازار جنید شیرازی چ محمد قزوینی و عباس اقبال، حاشیهٔ ص ۱۰۰). صاحب قاموس که مسقط الرأس او بصریح خود او قریهٔ کارزین بوده «و کارزین بلد بفارس و به ولدت - قاموس» [آرد: کارزین ... بکلی متصل ببلوک ایزر است. (ایضاً شدالازار حاشیهٔ ص ۲۱۵). کارزین بلوک معروفی است در فارس و قصبهٔ آن بلوک نیز که بهمین اسم موسوم است مسقط الرأس فیروز آبادی صاحب قاموس است بصریح خود او در مادهٔ «کر ز». (ایضاً شدالازار حاشیهٔ ص ۴۴۸).

**کارزین.** (اخ) (رودخانه...) آبش شیرین مایل بشوری است آب رودخانهٔ شور جهرم و آب رودخانهٔ خضر و آب رودخانهٔ صیمکان بهم پیوسته چون تنگ کارزین بگذرد آن را رودخانهٔ کارزین گویند و رجوع به کارزین شود.

**کارزین.** (اخ) (قلعه...) قلعهٔ کارزین قلعه‌ای است نه چنان محکم که این دیگر قلاع و گرمسیر سخت است و برکنار رود نکان نهاده است و آب دزدی کرده‌اند که آب قلعه از آنجاست. (فارسنامهٔ ابن البلیخی ص ۱۵۹). بکارزین قلعه‌ای محکم است و آب دزدکی کرده‌اند که از رود نکان آب بقلعه میبرند و هرم و کاریان ازین اعمال است. (فارسنامهٔ ابن البلیخی ص ۱۲۵). و رجوع به کارزین شود.

**کارزول.** (مربک) کارفرما. (آنندراج). سرکار و ناظر کارکنان و عملجات. (ناظم الاطباء).

**کارس.** [ر] (اخ) شهری به بین‌النهرین بر ساحل خابور و این همان حران امروزی است و اشکانیان در ۵۳ ق.م. در این جا کراسوس را شکست دادند.

**کارس.** [ر] (اخ) نام دهاتی در سه راه اسکندر بین شوش و همدان بروایت دیودور. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۰۱).

**کارس.** [ر] (اخ) شهری از ترکیه و آن شهری نظامی است بساحل «کارس چای» دارای ۱۴۰۰۰ تن سکنه.

**کارساختگی.** (ت / ت) (حامص مرکب) عمل کارساخته. کارسازی: که باز چه طریق سازد که خویشتن را به اردو اندازد چون این بهانه یافت بکارساختگی مشغول شد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کار ساختن شود.

**کار ساختن.** [ت] (مص مرکب) احتیال. تهیه دیدن:

چرا برنسازی همی کار خویش که هرگز نیامد چنین کار پیش. فردوسی. فرستاده‌ای آمد از نزد اوی که شد ساخته کار و پر رنگ و بوی. فردوسی.

چو بی بهره باشی ز شاهنشهی چه سازی مرا کار چون تورهی. فردوسی. حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می افتد بازگرد و کار بساز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹).

نیامد وقت آن کورا نوازیم ز کار افتاده‌ای را کار سازیم. نظامی. بساز ایدوست کارم را که وقت است ز سر نشان خامرم را که وقت است. نظامی. با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند کوجوانمردی که سازد کار این بی پیر را. صائب. - کار کسی را ساختن؛ او را کشتن. نابود کردن.

**کارساز.** (نف مرکب) خدمتکار و مانند آن. (آنندراج). وکیل. مهندس. (زمخشری): شکر ایزد را که ما را خسروست کارساز و کاربین و کاردان. فرخی. دولت او در ولایت کارساز هیبت او بر رعیت پاسبان. فرخی. همه کارسازانت از کم و بیش نباید که ورزند جز کار خویش. اسدی (گرشاسبنامه).

ولیکن تو این کارساز اختران را به فرمان یزدان حصار حصینی. ناصر خسرو. قلمی را که موی در سر ماند کارساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.

چو اقبال شد شاه را کارساز بروشن جهان ره برون برد باز. نظامی. دیده بر بخت کار ساز نهاد سر بیالین تخت باز نهاد. نظامی.

بجز زن کسی کارسازش نبود بدیدار مردان نیازش نبود. نظامی. احمد بن عبدالعزیز در اول کار بغایت پسندیده سیرت و خوب خصال و کارساز و رعیت نواز بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی).

شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست. حافظ.

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز کامی که خواستم ز خدا شد میسر. حافظ. یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن گردشما مگر منش کارساز من. حافظ.

و مصاحب و نائب و کارساز ابوالحسن ابوعلی بن نصر بن سالم بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۱).

|| (اخ) بساری تعالی. (آنندراج). از اسمهای خداوند عالم جلّ شأنه. (ناظم الاطباء). نامی از نامه‌های الهی. خداوند متعال: که‌ای دادگر داور کارساز

تو کردی مرا در جهان بی نیاز. فردوسی. زلیخا هم از روی عجز و نیاز بنالید کای ایزد کارساز.

شمسی (یوسف و زلیخا). یکی و بدو هر یکی را نیاز یکایک همه خلق را کارساز. نظامی. جهان آفرین ایزد کارساز که دارد بدو آفرینش نیاز. نظامی. لطیف کرم گستر کارساز که دارای خلق است و دانای راز. سعدی. منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز. حافظ.

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد گرا اعتماد بر الطاف کارساز کنید. حافظ.

**کارسازی.** (حامص مرکب) عمل کارساز. تیاری و تدارک. (ناظم الاطباء). تهیهٔ اسباب: مغنی کچائی به گلپانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرود که تا وجد را کارسازی کنم برقص آیم و خرقه بازی کنم. حافظ. || آمادگی. || مهم سازی. || اطرافت. || صنعت و دستکاری. || چابکی. و چالاکی. مکر و مکاری و حیل بازی در کار. || ادا و تسلیم. || پرداخت. (ناظم الاطباء).

**کارسازی شدن.** [ش د] (مص مرکب) پرداختن. ادا کردن دینی را چنانکه گویند: «عند المطالبه کارسازی شود».

**کارسازی کردن.** [ک د] (مص مرکب) پرداختن. ادا کردن مالی را و دینی را. دادن نقدی را: طلب فلان از من یکصد تومان است که عندالمطالبه کارسازی کنم. و رجوع به «ادا کردن» و «تسلیم کردن» شود. || مدد کردن.

**کارسالار.** (اخ) دهی از دهستان راستویی بخش سواد کوه شهرستان شاهی. ۱۰ هزارگزی شمال زیر آب. ۲ هزار و پانصد گزی باختر شوسه و راه آهن شاهی به تهران. کوهستانی و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب از چشمه و رودخانهٔ تالار. محصول آن برنج و غلات و عسل و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و شکار میباشد. صنایع دستی زنان

1 - Carrhes. 2 - Cares. 3 - Karstchay.

کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کارسان.** (ا مرکب) ظرفی باشد مانند صندوقی مدور که از چوب و گل سازند و نان و حلوا و امثال آن را در میان آن بنهند و آن را کرسان و پاشادان [و پاشکدان] هم خوانند<sup>۱</sup>. (جهانگیری) (آندراج). یک نوع ظرفی چوبین و یا گلین مانا صندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کرسان شود.

**کارسان.** (ا مرکب) در شعر بمعنی کارستان است. (ناظم الاطباء). رجوع به کارستان شود. محل کار. جایی که در آن کار پیدا شود: چنین تا بیامد بدان شارسان که قیصر ورا خواندی کارسان. فردوسی. به پیش اندر آمد یکی خارسان پیاده بود اندر آن کارسان. فردوسی. بتزدیک دریا یکی شارسان پی افکند و شد شارسان کارسان. فردوسی. همه گرد برگرد آن شارسان که هم شارسان بود و هم کارسان. فردوسی.

**کارستان.** [ر] (ا مرکب) کارسان. حکایت. تاریخ. ترجمه. شرح حال: هزاراسب را از آن [از نامه گشتاسب] خشم آمد و نامه کرد بگشتاسب در جواب او، و اندر آن پیغامها داد سخت تر از آنکه او نوشته بود و آنگاه کارستان ایشان بجائی رسید که هر دو لشکر بکشیدند. (ترجمه طبری بلعمی). خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمه این است. حافظ.

|| کاری کرد کارستان؛ یعنی بسیار تغیر و تشدد و داد و فریاد کرد. || محل کار و جایی که در آن مشغول کار شوند. شهرکار. (ناظم الاطباء).

**کارستان.** [ر] (لخ) نام کتابی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان مشتمل بر حکمت و حقایق خداپرستی و ایزدشناسی و آن را کارنامه میخوانده اند. (انجمن آرا) (آندراج). و ظاهراً مراد کارنامه اردشیر بابکان است.

**کارستم.** [ر ت] (لخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز. در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بانه و سه هزارگزی شمال خاور بلکه. دارای ۴۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کارس تنس فی بور.** [ت] (لخ)<sup>۲</sup> یکی از شرق شناسان که سواد از کتیبه های تخت جمشید برداشت و در ۱۷۶۵ م معلوم کرد که خطوط کتیبه ها از سه نوع و ساده ترین این خطوط مرکب از چهل و دو علامت است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۴).

**کار سخت گرفتن.** [س گ ر ت] (مص مرکب) کنایه از سخت و دشوار گردانیدن آن:

چون لب جو سخت گیرد کار بر هر کس جهان از برای آب خوردن بایدش دندان سنگ. سلیم (از آندراج).

**کار سرسری.** [ر س س] (ترکیب وصفی) (ا مرکب) کار سطحی. - کار سرسری کردن؛ سهل انگاری کردن. رجوع به سهل انگاری کردن شود.

**کارسنج.** [س] (نصف مرکب) کار آگاه. (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه کار را سنجد. آنکه جواب کار را نیک نگرده ز بسیاری راه و گنجی چنان سخن راند با کارسنجی چنان. نظامی (از آندراج).

|| (ا مرکب) لفافه ای که زردوزان برای قماش سازند.

**کارسوس.** (لخ)<sup>۳</sup> نام رودی بین دو تنگ در کیلیکیه. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۰۶).

**کارسیدان.** (لخ) دهی از دهستان دهشال ۹ هزارگزی شمال خاوری آستانه و سه هزارگزی دهشال. جلگه و معتدل مرطوب و مالاریائی است. سکنه ۲۸۹ تن. محصول آن برنج و کتف و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. چهار باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کارشارو کین.** (لخ)<sup>۴</sup> نامی که آشوریان بشهر هارهار، واقع در جنوب دریایچه «زهربار» داده اند و این شهر را چنان مجهز کردند که بتواند هر شورش را خاموش کند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او صص ۵۴-۵۵).

**کارش زار بودن.** [ر د] (مص مرکب) کنایه از دشوار و مشکل شدن کار بر کسی. پیچیده شدن کار.

**کارشک.** [ر] (لخ) دهی از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. ۵۹ هزارگزی باختر قاین. دامنه، معتدل، سکنه ۵۵۹ تن. قنات دارد. محصول آن تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کارشکسته.** [ش ک ت / ت] (نصف مرکب) کارشکسته. ذلول. مذل در عمل؛ لاذلول؛ نه کار شکسته؛ ای مذلله بالعمل. (تفسیر ابوالفتح رازی).

**کارشکن.** [ش ک] (نصف مرکب) هر چیز که مانع از پیشرفت کار باشد. (ناظم الاطباء). آنکه کار شکنی کند. ساعی. واشی.

**کارشکنی.** [ش ک] (حماص مرکب) ممانعت از پیشرفت کار. || بهتان و افتراء. (ناظم الاطباء). سعایت. اخلاص در امر. موانع برای پیشرفت کاری ایجاد کردن و با کردن صرف شود.

**کارشکنی کردن.** [ش ک ک د] (مص مرکب) بهتان زدن و افترا زدن و رسوا کردن و مانع شدن از پیشرفت کار. (ناظم الاطباء). مانعها بچاره و حیلہ برای پیش نرفتن کار کسی بکار بردن.

**کارشناس.** [ش] (نصف مرکب) دانای کار. صیرفی و حاذق در کار. (ناظم الاطباء). دانشمند. بخرد. خیره. متخصص: شریک اعور رحمة الله علیه که از دهاته عالم و زیرکان دنیا و کارشناسان جهان بود گفت... (کتاب النقص ص ۳۸۴).

من که شدم کارشناس اندکی صد کنم و یاز نگویم یکی. نظامی. ج. کارشناسان. || کنایه از دانایان و متجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان و بخردان و عاقلان. (برهان) (آندراج): مست چه خسی که کمین کرده اند کارشناسان نه چنین کرده اند. نظامی (ص ۱۴۳).

**کارشناسی.** [ش] (حماص مرکب) معرفت و شناسائی کار. (ناظم الاطباء). خبرگری. خبرویت.

**کارطراز.** [ط] (نصف مرکب) آراینده و روبراه کننده کار: کار من آن به که این و آن نظر ازند. کآنکه مرا آفرید کارطراز است. خاقانی.

**کارطلب.** [ط ل] (نصف مرکب) کنایه از شجاع و بهادر. (غیاث) (آندراج). کسی که در جستجو و تلاش کار باشد. (ناظم الاطباء). کارجو. کارخواه.

**کارطلبی.** [ط ل] (حماص مرکب) بهادری و جنگجویی. (غیاث) (آندراج). || عمل کارطلب. جستجوی کار.

**کارع.** [ر] (ع ص) درآینده در آب. (منتهی الارب). درآینده در آب، خواه آب بنوشد و یا ننوشد. (ناظم الاطباء).

**کارعات.** [ر] (ع ص). || ج کارعة. (ناظم الاطباء). خرمانان لب آب. (منتهی الارب). رجوع به کارعه شود.

**کارعه.** [ر ع] (ع ص). || خرمان لب آب. (ناظم الاطباء). خرمان به آب نزدیک. ج. کارعات.

**کارغش بالا.** [ ] (لخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری فریمان سر راه مالرو عمومی فریمان به آق دربند کوهستانی

۱ - از کار + سان (پسوند مکان)؛ محل کار. کارگاه. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

2 - Carstens Niebuhr.

3 - Korsus. 4 - Karsharrukin.



و سردسیر است. سکنه آن ۱۹۵ تن و قنات دارد. غلات این ده بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

**کارغش پائین** [ا] [اخ] دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. ۳۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان. سر راه مالرو عمومی فریمان به آق در بند. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۵۸ تن باشد. قنات دارد. غلات آن بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

**کار غلامان** [رغ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از کار خوب، چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند از این رو کار خوب را کار غلامان گویند. (آندراج).  
آن بی جوهر که جهل سامان باشد مشکل طرف شسته کلامان باشد سرو آزاد در چمن تیغ کشید گل گفت که این کار غلامان باشد.

شرف الدین پیام (از آندراج).  
**کار فرما** [ف] [نف مرکب، مرکب] کار فرمای، صاحب و آمر. (آندراج). آنکه به کاری فرمان دهد:

کار فرمای همی داند فرمودن کار  
لاجرم کارگر از کار همی آید بر. فرخی.  
همه فرمانبران یزدانند  
تا ندانی که کار فرمایند. مسعود سعد.  
برو ای ناصح و بر درد کشان خرده مگیر  
کار فرمای قدر میکند این من چکنم. حافظ.  
کارکن هست کار فرما نیست. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمدین ابراهیم). کارها را کار فرما میکند. (جامع التمثیل). ج. کار فرمایان:  
گفت منذر بکار فرمایان  
تا پیرگار صورت آریان  
در خورق نگاشتند بزر  
صورت گور زیر و شیر زبر.  
نظامی (هفت پیکر ص ۷۲).

|| وزیر پادشاه و فرمان گزار و حاکم و سرکار و هر متصرف با قدرتی. (ناظم الاطباء).  
مستوفی عقل و مشرف رای  
در مملکت تو کار فرمای. نظامی.  
— کار فرمایان دولت، وزیران و مردمان بزرگ دولت.

|| قهرمان. (مذهب الاسماء) (دهار). امیر:  
جهان پهلوان کار فرمای دهر  
در آورد لشکر بنزدیک شهر. نظامی.  
چو آگه گشت بهرام قوی رای  
که خسرو شد جهان را کار فرمای. نظامی.  
|| اتان؛ کار فرمای خانه چون دیگ و تبر و

غیره. (السامی فی الاسامی) (مذهب الاسماء). آلت. اسباب خانه چون ظرف و آینه و غیره: شه ملک پیامد با هدیه هاه فراوان و بسیار کار فرما کرده بود از تفره از همه نوعی و همچنین کنیزی که شاه هرگز مثل او ندیده بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

**کار فرمای**. [ف] (حامص مرکب) عمل کار فرما.

**کار فرمودن**. [فد] (مص مرکب) به عمل آوردن و درج نمودن. (غیثات). استعمال کردن. به کار بردن: یاران حسین [بن] علی همه برابر دست بتیر انداختن بردند و دیگر سلاحها کار فرمودند. (تاریخ سیستان ص ۲۹۱).

نخست آهنگری با تیغ بنمای  
پس آنگه صیقلی را کار فرمای. نظامی.  
تو گر پرنیایی نیایی مجوش  
کرم کار فرما و حشوش پیوش.

سعدی (بوستان).  
|| دستور کار دادن. ارجاع شغل:  
غلامیست در خیلیم ای نیکبخت  
که فرمایمش وقتها کار سخت.

سعدی (بوستان).  
هر که نآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان). خواجه فقاعی را گفتند که ایشان را کار فرمای تا آخر روز. (انیس الطالبین ص ۲۲۰).

— کار فرمودن کسی یا کسانی را؛ به بیگاری و سخره گرفتن؛ و چهل مرد را گرفت از خوارج و بند بر نهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا آنجا سرای بنا کنند. (تاریخ سیستان).

**کار فرموده**. [فد] [د] (نمف مرکب) آنکه او را کار فرموده باشند. آنکه بدو دستور کار دهند به امر کار فرما عمل کند.

**کار فرمای**. [ف] [ف] (نف مرکب) کار افزا. زیادکننده کار. رجوع به کار افزا شود:  
گه مان بفرزاید و گهی مان بستانید  
بر خویشتن از خویش همی کار فرزانید.  
ناصر خسرو.

|| پرگو. مزاحم.  
**کار فزول**. [ف] [نف مرکب] کار افزول. رجوع به کار افزول شود.

**کار قدیم**. [رق] [ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کار کهن. امر دیرینه. || کار بی قدر و مبتدل و بی رتبه:

چنان زد ز زرگران قدر سیم  
که شد یاره زهره کار قدیم.  
ظهوری (از آندراج).  
**کار کاری**. (حامص مرکب) احتیاج، لزوم، ضرورت.  
**کار کو**. [ک] [ک] (||) بمعنی پشت و پناه و بزرگ و

آن را کرکر نیز گویند. (انجمن آرای ناصری).  
و رجوع به کرکر شود.

**کار کرد**. [ک] [ک] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) کار کردن و عمل. (آندراج). عمل و کار و کردار و فعل. (ناظم الاطباء). رفتار. || زحمت. مزاحمت. || ازد و خورد. || خدمت:

ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود  
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.  
رودکی یا منجیک.

چو گویند پیران که با این پسر  
چه نیکو بود کار کرد پدر. دقیقی.  
هر آنکس که بگریزد از کار کرد  
از او دور شد نام و ننگ و نبرد. فردوسی.

بیشید گنجی بدرویش مرد  
که خوردش نبودى بجز کار کرد. فردوسی.  
میان گزین در همه کار کرد  
به پیوستگی هم به ننگ و نبرد. فردوسی.

چه جوئیم از این گنبد تیزگرد  
که هرگز نیاساید از کار کرد. فردوسی.  
میان سنگ یکی کنده کنده کرد حصار  
نه ز آن عمل که بود کار کردهای بشر.

فرخی.  
و از آنجا به مغرب شد [گرشاسب] و  
کار کردها بسیار کرد. (تاریخ سیستان).  
کجا این چنین زور و این کار کرد  
چه داریم ما خویشتن را ببرد.

(گرشاسبنامه ص ۱۱۹).  
کیست مر این قبه را محرک اول  
چیست از این کار کرد بهره و حاصل.  
ناصر خسرو.

گر بخروار بشنوند سخن  
بگه کار کرد خروارند. ناصر خسرو.  
این حکم در این کار کرد پیداست  
با آنکه رسول آمده است و پیغام.

ناصر خسرو.  
رستن بمال نیست به علم است کار کرد  
خیره بمال بسته دلی و به درهمی.  
ناصر خسرو.

گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر  
زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان. مسعود.  
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی  
نه کار کرد خویش همی بر بها کنم. مسعود.  
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست  
چه فضلا بودم گر بحق حساب کنند.

مسعود.  
|| صنعت.  
— کار کردها؛ صنایع: اندر وی [بلخ] بناهای  
خسروان است با نقشها و کار کردهای عجب و  
ویران گشته آن را نو بهار خوانند. (حدود العالم).

**کار کردن**. [کد] (مص مرکب) فعل. عمل.

کدرح. سعی. (ترجمان القرآن). صنع. (دهار)  
(ترجمان القرآن). استعمال. استعمال. عمل  
کردن: کشتی‌بانان که اندر رود پرک و اندر  
رود خشرت کار کنند از آنجا [از نوجکت]  
باشند. (حدود العالم).

به یک نیمه از روز خوردن بدی  
دگر نیمه زو کار کردن بدی. فردوسی.  
بر گفته من کار کن ای خواجه ازیراک  
کردار بیبایدت بر اندازه گفتار. ناصرخسرو.  
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن  
تا از خدای عز و جل وحیت آورند.  
ناصرخسرو.

گر کار کنی عزیز باشی  
فردا که دهند مزد مزدور. ناصرخسرو.  
گفت یا قوم اینک کتاب و احکام خدا نوشته  
در این کتاب بخوانید و در این کار کنید.  
(مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۴). گفتند  
سمعنا و اطعنا بشنویم و بدان کار کنیم.  
(مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۵). موسی  
گفت از لوح نسخه‌ای گیرید و بخوانید و بر آن  
کار کنید. (مجمل التواریخ و القصص ص  
۱۱۵).

مدبر نکند کار بگفت عاقل  
هرگز نشود بحیله مدبر مقبل.  
(سندبادنامه ص ۱۱۵).

نیکی او بین و بر آن کارکن  
بر بدی خویشان اقرار کن. نظامی.  
گر برین گفته شاه کار کند  
خویشان را بزرگوار کند. نظامی.  
نابرد رنج گنج میسر نمیشود  
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.

سعدی.

چون من بنفس خویشان این کار میکنم  
بر فعل دیگران به چه انکار میکنم. سعدی.  
ملک از میان دو ابروی مرد  
بدانست حالی که کاری نکرد. (بوستان).  
تو نیز از بدم بینی اندر سخن  
بخلق جهان آفرین کار کن. (بوستان).

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن  
شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین  
صواب است. (گلستان). چرا خدمت پادشاه  
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا  
کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی.  
(گلستان).

— کار کردن عمله؛ اشتغال کارگران و  
مزدوران بشفلی و خدمتی.

|| تأثیر کردن، درگرفتن، اثر کردن.  
کارگر شدن: پس شراب اندر بهرام کار کرد و  
آن زن پیش وی نشسته بود. (ترجمه طبری  
بلمعی).

از آن پس که چون آب گردد برنگ  
کجا کرد یارد بدو کار رنگ. فردوسی.

این نامها بر دل امیر کار کرد. (تاریخ بیهقی  
ص ۴۰۹).

ضعیف و سرافکنده و سوگوار  
بر او کرده ادبار ایام کار.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
نیستم آن من که سلاح فلک

کار کند بر زره و جوشنم. ناصرخسرو.  
شاه بشراب مشغول بود و شراب در او کار  
کرده بود. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).  
یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است  
و شاه گوهرها، ناگذازنده است و هنر وی آنک  
شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند.  
(نوروزنامه). استادان از بلیناس عظیم خیره  
ماندند و حسد در ایشان کار کرد. (مجمل  
التواریخ و القصص). عاقبت هستی جوانی و  
مستی نبید اندر او کار کرد و با او گرد آمد.  
(تاریخ بخارا).

غصه بر هر دلی که کار کند  
آب چشم آتشین تبار کند. خاقانی.  
تماشای او در دلش کار کرد  
بپایش بجنباند و بیدار کرد. نظامی.  
که این غم در دل من کار کرده است.  
تمن چون نرگس بیمار کرده است.

نظامی (الحاقی).  
جهان خسرو آهنگ بپیکار کرد

به بدخواه بر چشم بد کار کرد. نظامی.  
نرم کرد آن غم درشت مرا  
در جگر کار کرد و کشت مرا.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۲۷).  
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب  
شب و روز از او خانه در کندوکوب.

(بوستان).

خانه عشق در خراباتست  
نیکنامی درو چه کار کند. سعدی (طیبات).  
حاک السیف فیه؛ کار کرد شمشیر در آن. ما  
احا که السیف؛ کار نکرد شمشیر در آن.  
(منتهی الارب). خدا مالی بدو دهد که نه آب  
در آن کار کند و نه آتش.

— کار کردن ساعت؛ حرکت چرخها و  
عقربه‌های ساعت، وقت شماری ساعت.

— کار کردن سهل؛ روان شدن شکم توسط  
سهل. اثر کردن سهل. دفع کردن فضول  
معهه از مخرج اسفل، بعمل آمدن ملین،  
استفراغ امشال. امشاء. رجوع به معانی  
«کار» شود.

|| دیدن. بدیدن. توانائی نگریستن داشتن: تا  
چشم کار میکند آب است. تا چشم کار میکند  
صحراست. تا چشم کار میکند سبزه و چمن  
است.

— کار کردن بر... اثر کردن در. بریدن.  
شکافتن. سنبانیدن: و ملاط وی [هرمان  
مصر] از جوهری است که هیچ چیز بر وی

کار نکنند. (حدود العالم).

|| جنگ کردن. حرب؛ در میدان جنگ کم از  
پانصد سوار کار میکردند و یک لشکر بنظاره  
بودند که چون فوجی مانده شدی فوجی دیگر  
آسوده پیش کار رفتی. (تاریخ بیهقی ج: ادیب  
ص ۵۸۰).

**کارکرده.** [کَ / دَ] [ن-مف مرکب]  
کارآزموده. جهان‌دیده. کارآزمون. مجرب:

ز لشکر گزین کرد پس بخردان  
جهان‌دیده و کارکرده ردان. فردوسی.  
چنین گفت بهرام کای مهتران  
جهان‌دیده و کارکرده سران. فردوسی.  
جهان‌دیده و کارکرده دو مرد  
برفتند و جستند جای نبرد. فردوسی.  
|| جنگ دیده. نبرد آزموده:  
بیاورد لشکر ده و دو هزار  
جهان‌دیده و کارکرده سوار. فردوسی.

|| استعمال. معمول.

**کارکزه.** [اِخ] مرکز بلوک «آندَه رود» از  
توابع ساری و اشرف.

**کارکشتگی.** [کَ تَ / تَ] [حامص مرکب]  
باتجربه بودن. ورزشیگی. پختگی. آزمودگی.

**کارکشته.** [کَ تَ / تَ] [ن-مف مرکب]  
مجرب. ورزشیده. پخته. سخت آزموده. سخت  
مجرب به علت بسیار ورزشیدن آن. ماهر به  
کثرت عمل. عظیم آزموده. نیک آزموده.  
مذلل در عمل. ذلول. کارکشته. باآزمون.  
در کار نهایت ممارست و عمل داشته.  
آموخته. جاقفاده. مُمَرَّن. مارن.

**کارکشته شدن.** [کَ تَ / تَ شَ دَ] [مص  
مرکب] مجرب شدن. ورزشیده شدن. سخت  
آزموده شدن. و رجوع به معانی کار کشته  
شود.

**کارکشته کردن.** [کَ تَ / تَ کَ دَ] [مص  
مرکب] ورزشاندن.

**کارکشی.** [کَ] [اِخ] <sup>۱</sup> نام شهری که  
دانشمندان آن را از بلاد ولایت کاسی در  
زاگروس مرکزی دانسته‌اند. (کرد و پیوستگی  
نژادی او ص ۷۲).

**کارکشیدن.** [کَ / کَ] [مص مرکب] کار  
کشیدن از کسی؛ او را بکار واداشتن.

**کارک علویان.** [رَ کَ عَ لَ] [اِخ] نسام  
ضیاعی در دروازه نواز شهر بخارا؛ بدروازه  
نو موضعی است که آن را کارک علویان  
خوانند [و] بر در شهر و (آنجا) امیر منصورین  
نوح کوشکی ساخت (بغایت) نیکو چنانکه به  
وی مثل زندی از نیکویی و سال بر سبید و  
پنجاه شش بود و این ضیاع کارک علویان  
مملکه سلطانی بود تا بروزگار نصر خان بن  
طمنجاق خان. وی این ضیاع اهل علم را داد از

آنکه بشهر نزدیک بود تا فقها را کشاورزی آسانتر بود و عوض وی آن ضیاع را دور (تر) بگرفت و جوی مولیان و کارک علویان معمور بود تا آخر عهد سامانیان (چون ملک از سامانیان برفت آن سرایها خراب شد). (تاریخ بخارا ص ۳۴ و ص ۳۵) و نیز رجوع شود به همین کتاب ص ۷۲ و احوال و اشعار رودکی ص ۹۴.

**کار کفتر.** [کَ تَ] (ک) نام گردبار (در افغانستان).

**کار کفو.** [ک] [لخ] کرسی کانتن لوار سفلی، از ناحیت نانت، دارای ۲۴۷۲ تن سکنه و راه آهن از آن گذرد.

**کار کمیش.** [ک] [لخ] کارا کامش. نام ناحیه‌ای در ساحل فرات. (ایران باستان ص ۱۹۲ و ص ۲۱۱۲). و رجوع به کارا کامش شود.

**کارکن.** [ک] [نف مرکب] محنت کش و رنجبر و کارگر و عامل و فاعل و مؤثر. ج، کارکنان. (ناظم الاطباء):

که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد  
صفر و تیزرو. و تازه رخ و شیر آواز.

منوچهری.

کارکن است آنکه جهان ملک اوست  
کارکنان را همه او ابتداست. ناصر خسرو.  
کارکنانند عناصر ولیک  
کارکنی صعب‌تر اندر گیاست. ناصر خسرو.

باد بدریا در ما را مطیع  
کارکن و بارکش و بی‌مراست. ناصر خسرو.  
و کوه را سولاخ میکردند هم او و هم کارکنان  
تا چنان شد که پاره‌ای ماند تا سولاخ شود.  
(فارسانماه ابن البلیخی ص ۱۳۸). و زنبیلی  
عظیم از چرم فرمود کردن و برازه مهندس با  
کارکنی چند در آنجا نشست. (ایضاً ص ۱۳۸).

دولت نواست و کار نو و کارکن نواست  
مردم قیاس کار نو از کارکن کنند. خاقانی.  
دگری از وی پرسید که پیشه تو چیست گفت  
تو ندانسته‌ای که کارکنان خدای را به پیشه  
حاجت نیست. (تذکره الاولیاء عطار).

یک قفیز از عمّال و کارکنان و مسلمانان  
دیگر. (تاریخ قم ص ۳۰۵). تا غایت که  
ضریبه خراج در ایام عمال و گماشتگان و  
کارکنان ما کن‌بن کاکی و... بدویست دیناره  
برسیده. (تاریخ قم ص ۱۴۳). کارکن هست  
کارفرما نیست. (تاریخ سلاجقه کرمان  
محمد بن ابراهیم).

تن کارکن می‌بلرزد بشب  
مبادا که نخلش نیارد رطب.

سعدی (بوستان).

- امثال:

کارکن را کارفرما بر سر کار آورد. (از

آندراج).

کارکن کاردان را دشمن دارد. (از قره العیون  
از امثال و حکم، ص ۱۱۷۹).

کارکن هست کارفرما نیست. (تاریخ سلاجقه  
کرمان محمد بن ابراهیم).

|| منضج. مُسهل. مقابل جوشانده. داروی  
مسهل. (ناظم الاطباء). || کارکنان. کسانی که  
در وزارتخانه‌های بکار مشغولند. کارمندان.

|| دفتردار جمعیتی که در تحت ریاست  
زمیندار می‌باشد. (ناظم الاطباء). || آبادوام:  
قماش کارکن. پارچه کارکن.

**کارکنی.** [ک] (حامص مرکب) عمل و  
منصب کارکن. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
عامل شود.

**کارکیا.** (ص مرکب، مرکب) پادشاه را گویند.  
(جهانگیری). در گیلان حاکم و بزرگ را  
مینامیدهند و کیا نیز همین معنی را دارد و

طایفه‌ای از حکام کیانیه سیادت داشته‌اند.  
(انجمن آرا). مقلوب الاضافت است یعنی  
کیای کار بمعنی خداوند کارها که کارها بدو  
متعلق باشند و آن عبارت است از پادشاه و در  
برهان یکفای دوم فارسی بمعنی وزیر نوشته و  
بعضی اهل لغت بمعنی کارفرما و کاردار<sup>۳</sup> نیز  
نوشته‌اند. (غیاث) (آندراج):

ای معدن نور و صفا ای شمس تبریزی بیا  
کاین روح بی کارکیا بی تابش تو خامد است<sup>۴</sup>.

مولوی (از آندراج).

|| یک عنصر از عناصر اربعه.

**کارکیا.** (لخ) سلطان احمد. از حکام  
لاهیجان: در آن منزل کارکیا سلطان احمد که  
سابقاً بیایه سریر اعلی آمده بود مشمول انواع  
انعام و اکرام اجازت یافته روی بلاهجان نهاد.  
(حبیب السیر ج ۴ ص ۵۶۸).

**کارکیا.** (لخ) سلطان حسین حاکم گیلان. (از  
حبیب السیر ج ۳ ص ۳۴۵).

**کارکیا.** (لخ) سلطان محمد پسر کارکیا ناصر  
کیا پادشاه گیلان (از سال ۸۵۱ ه. ق. تا ۸۸۳  
ه. ق. پادشاهی کرده)<sup>۵</sup> و کتاب کنز اللغات را  
محمد بن عبدالخالق بنام او کرده است.  
(از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار  
ج ۲ ص ۲۵۱).

**کارکیا.** (لخ) میرزاعلی حاکم گیلان. (از  
سعدی تا جامی ص ۴۶۱).

**کارکیا.** (لخ) ناصر کیا پادشاه گیلان. (از  
فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲  
ص ۲۵۱). و رجوع به کارکیا (سلطان محمد)  
شود.

**کارکیایی.** (حامص مرکب) رجوع به  
کارکیایی شود.

**کارکیایی.** (حامص مرکب) کارکیایی.  
امیری و پادشاهی و کارفرمائی. (آندراج):

ورنه سر کارکیایی نداشت

وز غم کار تو رهایی نداشت.

نظامی (ص ۷۱).

**کارکیایی.** [ر] (ترکیب اضافی، مرکب)  
عمل و شغل مهتری. سروری و سلطنت:

سر فروردیم تا بر سروران سرور شویم  
چا کری کردیم تا کارکیایی یافتیم. سنائی.

**کارگاه.** (مرکب) کارگره. محل ساختن  
چیزها خصوصاً بافتن جامه. (غیاث)  
(آندراج). منسج. چارچوبی که بر آن  
جامه‌ای کشند و بر آن نقوش از ابریشم و نخ  
زرین و سیمین دوزند. دستگاه. کارخانه.  
طراز. کارگاه شکر. (حاشیه فرهنگ اسدی  
نخجوانی). معمل. جای کار:

صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش  
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی.

منوچهری.

چنان کارگاه سمرقند شد  
زمین از در بلخ تا خاوران  
در و بام و دیوار آن کارگاه  
چنان زنگینند کاغذگران.  
همه شهر از آذین دیبا و ساز  
بیاراست چون کارگاه طراز.

(گرشاسب نامه ص ۲۰۶).

و مثال بر آمدن و باز فرود آمدن این بخارها و  
رطوبتها همچون کارگاه گلابگیران است که  
عرق گل بقوت آتش بیلا بر آید و اندر سه  
دیگ گلاب گرد آید چون بسیار گردد بدان  
متذ که فرسوی اوست فرود آید. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و بخارا را کارگاهی بوده  
است میان حصار و شهرستان نزدیک مسجد  
جامع و در وی بساط و شادروانها بافتندی.  
(تاریخ بخارا ص ۲۴).

از پی کاهش هوا بر کارگاه اعتدال  
مهره‌ای بر روی این دبیای سقلاطون زده است.

اثیرالدین اخسیکتی (از آندراج).

گوئی ترا به رشته زرین آفتاب

1 - Columba palumba.

2 - Carquefou.

۳- کارپرداز. (غیاث).

۴- در کلیات شمس تصنیح استاد فروزانفر،  
این بیت چنین آمده:

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا  
کین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست.  
و این اصح است.

۵- رجوع به تاریخ گیلان میر ظهیرالدین  
مرعشی صص ۲۶۰-۲۸۱ و مجالس المؤمنین  
ص ۴۱۱ شود.

۶- کارکیایی، از: کارکیا + یی (اسم مصدر):  
کارفرمائی، سالاری، پادشاهی: «ای پنج می‌بینی  
هم شعار پادشاهی و آثار کارکیایی اوست...»  
(مرزبان نامه ج ۲ تهران ص ۳۸ با تطبیق حاشیه)  
(از برهان قاطع ج معین ج ۳ حاشیه ص ۱۵۶).

سناج کارگاه فلک بافت بود و تار. خاقانی.  
از جنس کارگاه نشابور و کار روم  
بر من خراج روم و نشابور خوار کرد.  
خاقانی.  
به عملگاه آمل هر سال بیست و پنجهزار من  
بورک و قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی  
و بدابوهی پانزده هزارمن و از خوزستان.  
محمد خوزی و علی خوزی گفتند و کارگاهها  
و شکرخانهها بحکم ایشان بودی. (تاریخ  
طبرستان).  
امیدم چنانست ازین بارگاه  
که چون من شوم دور ازین کارگاه. نظامی.  
خوشر از صد نگارخانه چین  
نقش آن کارگاه دست‌گزین. نظامی.  
چو نقش کارگاه رومیست هست  
ز رومی کار از من دور کن دست. نظامی.  
چون ز حسرت رست و باز آمد براه  
دید برده دزد رخت از کارگاه. مولوی.  
بوریاباف اگر چه بافنده‌ست  
نبردش به کارگاه حریر. سعدی (گلستان).  
بارگاه زاهدان در هم نورد  
کارگاه ضویفیان در هم شکن. سعدی.  
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم  
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال. حافظ.  
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم  
بر کارگاه دیده بیخواب میزد. حافظ.  
خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم  
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم. حافظ.  
||سجازا به دنیا، جهان و گیتی اطلاق شود و  
غالباً به اضافه آید.  
بارگاه تو کارگاه وجود  
پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعود سعد.  
کارگاهی ز بهر من کردی  
شب و روز از برای من بر کار. مسعود سعد.  
بر آورنده سقف این بارگاه  
نگارنده نقش این کارگاه. نظامی.  
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند  
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان. سعدی.  
چه چیز است این کارگاه بلند  
یکی شاددل زو یکی مستمند.  
(از صحاح الفرس در ذیل لغت مستمند).  
عاشق شوار نه روزی کار جهان سرآید  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.  
حافظ.  
— کارگاه پروسواس؛ کنایه از دنیا.  
||دکان و کارخانه و پیشه‌گاه. (ناظم الاطباء).  
— کارگاه جولا؛ مَحَا که.  
— کارگاه دیبا؛ طراز.  
— کارگاه روغن؛ مدهنه، تنگ‌گاه.  
— کارگاه نبرد؛ میدان جنگ.  
**کارگاه چینی کار.** [ج] (ترکیب وصفی، |  
مرکب):

گفت اگر ز آنچه وعده دادم شاه  
پیش از آن شغل بودمی آگاه  
نقش این کارگاه چینی کار  
بهترک بستمی در این پرگار.  
نظامی (هفت پیکر ص ۶۱).  
**کارگاه فلک.** [ه ف ل] (ترکیب اضافی، |  
مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد و آسمان را  
نیز گویند بطریق اضافه. (برهان) (آندراج). و  
رجوع بمجموعه مترادفات ص ۹۰ و ص  
۱۶۵ شود.  
**کارگاه کن فکان.** [ه ک ف] (ترکیب  
اضافی، | مرکب) کنایه از دنیا و مافیهاست که  
موجودات دارین باشد. (آندراج). «کارگاه  
کن فیکون» نیز آمده است.  
**کارگاه.** [گ] (ا ج) دهی از دهستان بایوی  
بسرخش مرکزی شهرستان اهواز، در  
۵۲ هزارگزی شمال خاوری اهواز و  
۱۱ هزارگزی جنوب شوسه مسجدسلیمان به  
اهواز. دشت و گرمسیر است. سکنه ۲۱۰ تن.  
آب از چاه دارد و محصول آن غلات و تریاک  
و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفه  
حمید هستند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو  
است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کارگذار.** [گ] (ن ف مرکب) آنکه کار به  
آسانی و جلدی کند. آنکه کار داند و از عهده  
آن بخوبی برآید. کاربر. کافی. قبیل. کافی.  
(منتهی الارب). آنکه حاجات مردم را قضا  
کند. (آندراج). وکیل. عامل. احوزی. نیک  
کارگذار. (منتهی الارب). لَهْم؛ مرد نیک  
کارگذار. (منتهی الارب). شهم. ماضی فی  
الامور. تند در کارها. عریف. رجل احوزی؛  
مرد کارگذار. ثَمالی؛ کارگذار مردم؛  
دولت‌کاردان و کارگذار  
در همه کار پیشکار تو باد. مسعود سعد.  
حسبنا الله و نعم الوکیل؛ بسنده است ما را  
خدای و نیک کارگذاری. (ابوالفتح رازی).  
و او مردی کافی و کارگذار بود و صاحب  
رای. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۷).  
کارگذاری که بقیمت گران  
جامگی کارگذاران خان.  
امیر خسرو (در تعریف ثیاب و خلاج از آندراج).  
فریاد که کردم همه عمر، نکردم  
کاری که بود روز جزا کارگذارم.  
درویش واله هروی (از آندراج).  
||پا کار. ||(اصطلاح وزارت خارجه) منصبی  
در وزارت خارجه قدیم آنگاه که حق قضای  
قونسولها نسخ نشده بود.  
**کارگذاردن.** [گ د] (مص مرکب) تمشیه  
(متعدی و لازم آمده).  
**کارگذاری.** [گ] (حامص مرکب) وکالت؛  
صّری؛ کارگذاری کردن. (منتهی الارب).  
||عمل مأمور وزارت خارجه در شهرهای

ایران، برای قضاوت در امور دعاوی تبعه  
خارجه بر ایرانیان و بالعکس.  
||محل قضاء کارگذار.  
— کارگذاری کردن؛ کفایت. (بحر الجواهر).  
عمل کارگزار؛ کفاه مؤنه کفایاً. (منتهی الارب).  
**کارگذاشتن.** [گ ت] (مص مرکب) نصب  
کردن چنانکه دری را در درگاه.  
**کارگزدان.** [گ د] (ن ف مرکب) رجوع  
بمعانی کارگذار شود.  
**کارگذاشته.** [ر گ د ت] (ت س ترکیب  
وصفی، | مرکب) رجوع به قضی الامر شود.  
**کارگزر.** [گ] (ص مرکب، | مرکب) کسی که  
رنج میبرد و زحمت میکشد. در بند و بست  
کارها. (ناظم الاطباء). کسی که کاری انجام  
دهد. (فرهنگ نظام، ذیل لغت کار). عامل.  
رجوع به عامل شود. یکی از عمله. یکی از  
فعله. یکی از اکره. یکی از کارگران کارخانه؛  
مفرمای کاری بدان کارگر  
کران کار نتواند آمد بدر.  
اسدی (گرساسنامه ص ۱۹۸).  
کارگراست این فلک بعمر همی  
کار بفرمان کردگار کند. ناصر خسرو.  
گر سه حمال کارگر داری  
چار حمال خانه برداری. نظامی.  
کارگر بین که خاک خونخوارش  
چون فکند از نشانه کارش. نظامی.  
پنجه کارگر شد آهن سنج  
بر بنا کرد کار سالی پنج. نظامی.  
عدل بشیر است خردشادکن  
کارگری مملکت آبادکن. نظامی.  
خری دید پوینده و باربر  
توانا و زور آور و کارگر.  
چو دیدی کار رو در کارگر آر  
قیاس کارگر از کار بردار. جامی  
||اهل کشت و پنبه و مزدور. (فرهنگ نظام  
ذیل لغت کار). برای کارگر با آلات و افزار،  
فرهنگستان لفظ افزارمند را وضع کرده.  
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار). صنعت کار.  
پیشه‌ور. <sup>۳</sup>اهل حرفه؛  
کسی کو یزد جای و چیزش کراست  
چو شد شاه با کارگر هر دو راست.  
فردوسی.  
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند  
همه شهر از ایشان بیاراستند. فردوسی.  
||اترکننده و مؤثر. (برهان). هر آنچه اثر کند و  
مؤثر واقع شود مانند حرکت و سخن و دارو و  
زخم شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء)

۱- قرآن ۱۷۳/۳.

۲- بمعنی صفت شخص بنظر آمده است. (از  
برهان).

(آندراج) (فرهنگ نظام، ذیل لغت کار).  
تأثیرکننده کاری. رجوع به مدخل کاری  
شود. کاری. با اثر.

باد خنک بر آتش سوزان گماشتم  
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر. فرخی.  
گوید آخر چه آرزو داری  
آرزو زهر و غم چه کارگر است. خاقانی.  
همت کارگر در آن دروست

کوبدان کار زود یابد دست. نظامی.  
|| خداوند و صاحب کار و کارکننده. (برهان).  
دانا و کارآزموده در معامله و صاحب فراست  
در کار و خداوند و صاحب کار و کارکننده.  
(ناظم الاطباء). || در فرهنگ ناصری کارگر  
بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آن را «کرگر» نیز  
گویند و به این معنی کاف ثانی کاف تازیست.

(آندراج). و رجوع به «کرکر» شود.  
|| کارگران، بدون اضافت، کنایه از متصدیان  
کارخانجات. (آندراج):  
کارگران سخا به کشور جودت  
خشت زر اندر نهند در کف مزدور.

طالب آملی (از آندراج).  
|| صنعتگر و هنرمند. (ناظم الاطباء). || مخفف  
کاریگر. (برهان). در هند کاریگر را بمعنی  
دوم (یعنی اهل کشت و پیشه و مزدور)  
استعمال کنند که در فارسی ایران دیده نشده  
پس یاء زاید است و معنی لفظی آن کارگر  
داندنه و مؤثرکننده است. (فرهنگ نظام، ذیل  
لغت کار). کاریگر خود لغتی است در  
«کارگر» یا شباع کسره‌ای که در بعض لهجه‌ها  
به راء کارگر دهند. (برهان قاطع ج معین،  
حاشیه لغت کارگر).

**کارگر آمدن.** [گَ مَ دَ] (مص مرکب)  
کارگر شدن. اثر کردن. مؤثر واقع شدن. تأثیره  
چو نیزه نیامد بر او کارگر  
بروی اندر آورد جنگی سپهر. فردوسی.  
این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن  
بر جان و دل دشمن او کارگر آید. فرخی.  
ازیرا کارگر نامد خدنگم  
که بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.  
این سخن بر دل قیاد همچنان کارگر آمد که  
تیرکی بر نشانه زند. (فارسانامه ابن البلخی  
ص ۸۷).

پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره  
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.  
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا  
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید. حافظ.  
**کارگوان.** [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان کیوان  
بخش خداآفرین شهرستان تبریز.  
۱۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری خدا آفرین  
۲۲۰ هزارگزی شوسه اهر - کلپیر. کوهستانی  
و گرمسیر مالاریائی است دارای ۹۱ تن سکنه  
است. آب این ده از چشمه و محصول آن

غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.  
راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۴).

**کارگر بودن.** [گَ دَ] (مص مرکب) کارگر  
شدن. اثر کردن. مؤثر گردیدن:  
نیاشد سلیح شما کارگر  
بدان جوشن و خود پولاد بر. فردوسی.  
یکی نیزه سالار توران سپاه  
بزد بر بر رستم کینه خواه  
سنان اندر آمد بچرم کمر  
به ببر بیان بر نید کارگر. فردوسی.  
چون شب درآمد [فیل گوشان] خویشان را  
در میان دو گوش گرفتند و تیر بر گوشهای  
ایشان کارگر نبود. (اسکندرنامه نسخه سعید  
نفیسی).

**کارگردان.** [گَ] (نف مرکب، [مرکب])  
کسی که کارها را رویره میکند. مدیر. سرکار:  
رجل قلب، مردی کارگردان. (محمود بن عمر  
ربینجی). || در تداول امروز بکسی گویند که  
نمایشنامه‌ها را به روی صحنه می آورد:  
کارگردان سینما و تئاتر و تبلیغات. || ج.  
کارگردانان: کارگردانان مجلس.

**کارگردانی.** [گَ] (حامص مرکب) عمل  
کارگردان. اداره. || صحنه آرایی.  
**کارگر شدن.** [گَ شَ دَ] (مص مرکب)  
کارگر آمدن. اثر کردن. رجوع به اثر کردن  
شود. تأثیر کردن. مؤثر گردیدن. رجوع به  
کارگر آمدن شود: [کاحه، کارگر شدن شمشیر.  
(منتهی الارب):

کنون کارگر شد که بیکار گشت  
پدر پیش چشم پسر خوار گشت. فردوسی.  
چو ژوبین به رستم نشد کارگر  
ببنداخت رستم کمندش ز بر. فردوسی.  
تیر از زَر و سیم یابد ساخت  
تا شود کارگر بر این کنده. سوزنی.  
نهیب توهم تنش را گذاخت  
نشد کارگر هر علاجی که ساخت. نظامی.  
از هر کرانه تیر دعا میکنم رها  
شاید کزان میانه یکی کارگر شود. حافظ.

**کارگر رفتن.** [گَ رَ تَ] (مص مرکب) بکار  
گماشتن. کار راندن. بیگاری:  
وز آن پس بخوردن گرفتند کار  
می و خوان و رامشگر و میگسار.  
**کارگره شدن یا بودن.** [گَ رَ شَ دَ]  
(مص مرکب) بر نیامدن حاجت. (آندراج):  
ز سخت گیری زلف تو کار من گره است  
وگر نه هیچ گره نیست بی گشاد اینجا.  
مولانا لسانی شیرازی (از آندراج).

**کارگری.** [گَ] (حامص مرکب) کار. عمل  
کارگر. || تأثیر.  
**کارگزار.** [گَ] (نف مرکب، [مرکب] عامل.  
ج. کارگزاران: و کتبه و کارگزاران را امور

مقاوت بود بعضی محظوظ و بهرمند و جمعی  
محرور و مستمند میماندند. (جهانگشای  
جوینی). بسیار میفرمودند کارگزار رونده این  
راه نیاز و مسکنت و علو همت است. (انیس  
الطالبین بخاری ص ۱۲۴). کارگزاران و  
قاصدان سلاطین روزگار بسیار بگرمینه  
میگذرند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۵۴).  
فرمودند بزرگ صفتی است محبت، کارگزار  
راه حق همین است. (انیس الطالبین بخاری  
ص ۱۵۶). || شغلی در وزارت خارجه قدیم.  
|| کسی که کارهای بانک را در شهر دیگری  
انجام میدهد. ۲ و رجوع به کارگذار شود.

**کارگزار.** [گَ] (حامص مرکب) عمل.  
کفایت. || شغل کارگذار. جای کارگذار. ||  
مرکب) بنگاه‌هایی است که معامله اشخاص را  
بر عهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا  
سایر راهنمایی مزد گرفته و کاری انجام  
میدهند. (فرهنگستان).

**کارگزین.** [گَ] (نف مرکب، [مرکب] رئیس  
کارگزینی. (فرهنگستان). رجوع به کارگزینی  
شود. تعیین کننده کار خدمت‌گزاران.

**کارگزینی.** [گَ] (حامص مرکب) انتخاب  
شغل. گزینش کار. استخدام. ||  
(اداره... اداره‌ای است که در وزارت خانه به  
کار اعضاء رسیدگی کرده شغل آنها را معین و  
تفسیر مأموریت آنها را مطابق اطلاعات و  
احتیاج و شایستگی هر یک تعیین مینماید و  
سابقاً پرسنل نامیده میشد. (فرهنگستان)  
(فرهنگ نظام).

**کارگشا.** [گَ] (نصف مرکب، [مرکب])  
کارگشای. تسهیل کننده کار. گشاینده کار.  
رجوع به کارگشای شود. || کسی که کارهای  
مردم را رویره کند. واسطه. دلال.

**کارگشائی.** [گَ] (حامص مرکب، [مرکب])  
عمل کارگشا. یاری کردن. دلایی. وکالت. یا  
کردن صرف میشود. || بانک کارگشائی؛ بانک  
رهینه‌های منقول.

**کارگشائی کردن.** [گَ کَ دَ] (مص  
مرکب) مشکل کسی را گشودن. به او قرض  
دادن.

**کارگشای.** [گَ] (نصف مرکب) کارگشا.  
حلال مشکلات:  
خدای عزوجل رحم کرد بر دل من  
بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای.  
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۰).  
کف نیاز بحق برگشای و همت بند  
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.

سعدی.  
|| خدای عزوجل:

ای کارگشای هرچه هستند نام تو کلید هرچه بستند. نظامی.

**کارگشودن.** [کُ دَ] (مص مرکب) فرج یافتن. گشایش یافتن کار: ای صبر بگفتی که چو غم پیش آید خوش باش که کار تو ز من بگشاید. مجیر بیلقانی.

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری ز آن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. سعدی (طبیات).

**کارگل.** [رِگِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] عملگی. فعلگی. زمین کندن و شخم زنی و گل مالی و نظائر آن: و در همه ممالک کسی را نگذاشت که به معیشت و عمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه برای او بقعه ها و قصرها و خندقها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند. (تاریخ طبرستان). یکی بنده خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش. سعدی (بوستان).

دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل. سعدی (بوستان).

چه بودی که پایم درین کار گل بگنجی فرورفتی از کام دل. سعدی (بوستان).

در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل پداشتند. (گلستان).

**کارگل بند.** [رِگِ بَ] (نصف مرکب) بنا: عمارت بگردند بسیار کار از آن کارگل بند، مردی هزار. شمسی (یوسف و زلیخا).

**کارگه.** [گَه] (مرکب) کارگاه. مَسْنَج. منسج. (منتهی الارب). کارگه مخفف کارگاه است. در تداول امروز در خراسان آن را بالاخص بمعنی محل قالبی بافی یا پارچه بافی آورند: یکی گازر آن خرد صندوق دید بپوید و ز کارگه برکشید. فردوسی.

نقش بندها از نقش طراز شرفش بر از این کارگه مختصر آمیخته اند. خاقانی.

[[جای کار. کارخانه: کارگه است این فلک بعر همی کاربفرمان کردگار کند. ناصر خسرو. در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما در کارگه کوزه گران کوزه شویم. (منسوب به خیام).

[[جای پر نقش و نگار. مکانی که برای تزیین آن کار هنرمندان انجام گرفته باشد: بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت بدوزخ در چنان قصری بیرداخت. نظامی. خواجه به زان نیافت بارگهی

ساخت اندر میانه کارگهی. نظامی.

نقش آن کارگه دگرگون بود از حساب من و تو بیرون بود. نظامی.

[[مجازاً دنیا. گیتی. جهان. عالم امکان: جامه یهن تر از کارگه امکانی لقمه بیشتر از حوصله ادراکی. سعدی (بدایع).

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست. حافظ.

و رجوع به کارگاه شود. **کارگیا.** (ص مرکب، [مرکب] کارگیا. به معنی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند. (برهان). و رجوع به کارگیا شود.

**کارگیر.** ([مرکب] غار و سرداب و زیرزمینی و گنبد. [انوعی از پارچه درشت و سستبر. سنگ محکم و ستون سنگی و استواری که در ساختن عمارت بکار میبرند. - کارگیر بنا: سنگی که بدان چیزی بنا میکنند. (ناظم الاطباء).

**کارگیری.** ([مرکب] در تداول زنان، کار: مرده شور کارگیری را ببرد. مرده شورت ببرد با این کارگیری. [کسی که مرتکب میشود و مباشرت مینماید و مقبل میشود هر کار مهمی را. (ناظم الاطباء).

**کارل.** [کاز ر] (اخ) الکسی. رجوع به «کارل الکسی» شود. در اعلام المتجد این اسم بصورت «کاریل الکسی» آمده است.

**کارلا.** (اخ) نام کوهی که معبد معروف بودائی بالای آن واقع است و سابقاً «کارلی» خوانده میشد. (از بشتها، تفسیر استاد پورداود ج ۲ ص ۳۲).

**کارلادان.** (اخ) محله ای است به اصفهان و منار جنبانها در آن واقع است.

**کارلایل.** (اخ) ۲) توماس. کارلیل. مستشرق انگلیسی اهل اسکاتلند متولد در «اکلفشان»<sup>۳</sup> (۱۷۹۵ - ۱۸۸۱). وی عربی را در بغداد فراگرفت و استاد زبان مزبور در کمبریج گردید و در آداب عرب صاحب آثار است. کتاب مهم او معروف است به: «قهرمانان و طریقت قهرمانی»<sup>۴</sup>.

**کارلس.** [ل] (اخ) ۵) نام چند شاهزاده اسپانیائی: ۱- کارلس (دُن) معروف به اطریشی فرزند فیلیپ دوم. وی ضد پدرش فتنه انگیزخت و سبب مرگ او گردید. ۲- کارلس (دُن) فرزند شارل چهارم، وی کوشید تاج «ایزابیل» را تصاحب کند. (۱۷۸۸ - ۱۸۵۵ م). ۳- کارلس (دُن) فرزند کوچک شارل چهارم متولد در «لایباش» وی مدعی تاج و تخت اسپانیا بود. (۱۸۴۸ - ۱۹۰۹ م). **کارلس اول.** [ل سِ اُو] (اخ) ۶) فرزند

لوتی اول پادشاه «پرتقال» و «ماری پیا»<sup>۷</sup> متولد در لیسین (الشبونه) در سال ۱۸۶۳ م. وی به سال ۱۸۸۹ بیادشاهی پرتقال رسید و به سال ۱۹۰۸ مقتول گردید.

**کارلسباد.** (اخ) ۸) رجوع به «کارلوی واری»<sup>۹</sup> شود.

**کارلسبورگ.** (اخ) ۱۰) شهری از رومانی. رجوع به «البا - ژولیا»<sup>۱۱</sup> شود.

**کارلستاد.** (اخ) ۱۱) کارلشتاد. شهری از کشور سوئد در ساحل «ونر» دارای ۲۱۰۰۰ سکنه. استقلال «فروز» در اینجا شناخته شده (۱۹۰۵ م).

**کارلس روه.** (اخ) ۱۳) در آلمانی «کارلسرو». شهری از کشور آلمان، کرسی ناحیه «بیاد» پاتین جنگل سیاه<sup>۱۲</sup>. دارای ۲۵۲۹۰۰ سکنه. (از دایرةالمعارف کیه چ ۱۹۷۵).

**کارلس کرونا.** [ک / ک ر] (اخ) ۱۵) بندر نظامی کشور سوئد در ساحل «بالتیک»، دارای ۲۶۰۰۰ سکنه.

**کارل سلمان.** [س] (اخ) ۱۶) کارل زالمان. رجوع به زالمان شود.

**کارلستاد.** (اخ) رجوع به «کارلستاد» شود. **کارلشتاد.** [ل] (اخ) ۱۷) معروف به «اندرده بودنشتن»<sup>۱۸</sup> دوست «لوتر» که سپس از او کُنااره گرفت. وی در انقلاب «اناباپتیستها»<sup>۱۹</sup> شرکت داشت.

**کارل مارکس.** (اخ) ۲۰) رجوع به «مارکس» شود.

**کارلیمان.** [ل] (اخ) ۲۱) نام یکی از دو پسر «پین لوبرف» (پین قصیر)<sup>۲۲</sup> وی به سال ۷۷۱ م. درگذشت، و پس از او برادرش شارل ملقب به شارل کبیر (شارلمانی) بتهنایی پادشاهی یافت. (از تاریخ قرون وسطی، تألیف آبرماله

- 1 - Karli.
- 2 - Carlyle, Thomas.
- 3 - Ecclefechan.
- 4 - Les Héros et le culte des Héros.
- 5 - Carlos. 6 - Carlos I<sup>er</sup>.
- 7 - Marie - Pia.
- 8 - Carlsbad. 9 - Carlovly - Vary.
- 10 - Carlsbourg, Karlsruhe.
- 11 - Alba - Julia.
- 12 - Carlstadt.
- 13 - Carlsruhe, Karlsruhe.
- 14 - Forêt - Noire.
- 15 - Karlskrona.
- 16 - Carl Salemann.
- 17 - Carl(o)stadt.
- 18 - André Bodenstein.
- 19 - Les Anabaptistes.
- 20 - Karl Marx.
- 21 - Carloman.
- 22 - Pépin le Bref.

چ هزیر ص ۱۱۷).

**کارلنژیان.** [ژ ل] (لخ) کارلنژیان<sup>۱</sup>

دومین سلسله پادشاهان فرانسه که نام خود را از شارلمانی اخذ کرده‌اند. این سلسله از «پین لوبرف» (پین قصیر) تا لوئی پنجم حکومت کرده‌اند (۷۵۱ - ۹۸۷ م.). آلبرماله راجع به سلطنت «پین لوبرف» نویسد: سلطنت خاندان شارل در عهد پسر شارل مارتل موسوم به «پین لوبرف» رسمی شد. پین به لطف پاپ به القاب مخصوصه‌ای ممتاز آمده بود. دعائی که میکوشیدند اقوام مشترک ژرمن را در ماورای رن بدین نصاری بیاورند در کنف حمایت پین بودند. پین به صلاحدید «سن بنیفاس» که برسالت سخاک ژرمن رفته و خدمتگذار وفادار پاپ بود دست به کار اصلاح روحانیت گل گردید. پین در ۷۵۱ سفارتی بروم فرستاده از پاپ زکریا<sup>۲</sup> پرسید «آزمیان دو تن آنکه به راحت و فراغت در خانه خود نشسته سزاوار مقام سلطنت است یا آنکه فشار نگاهبانی کشور کلاً بر عهده او است» پاپ در جواب گفت: «آنکه عنان اختیارات را به دست دارد بیشتر از کسی که بیکاره است سزاوار پادشاهی است» بنابراین در سوآسون مجلسی تشکیل یافت و پین به پادشاهی برداشته شد. آنگاه پین گیسوان بلند شیلدریک سوم را که علامت سلطنت بود برید و شیلدریک آخرین سلطان خاندان مروه در صومعه‌ای جای کرد (۷۵۱ م.).

خصیصه سلطنت تازه - چون شیلدریک از سلطنت کناره گرفت سن بنیفاس بنمایندگی پاپ یکی از مراسم مذهب یهود را احیا کرده همچنان که شموئیل بنام خداوند، روغن مقدس را برای تبرک بر پیشانی شاغول ریخته بود پین را تبرک کرد. دو سال و نیم بعد نیز خود پاپ اتین دوم که آمده بود پین را بر لمبار برانگیزد در کنیسه سن دنیس، واقع در نزدیکی پاریس دوباره او را تبرک نمود (۲۸ ژوئیه ۷۵۴ م.) به این ترتیب پین و خاندان شارل از وجهه مذهب جنبه‌ای یافتند که خاندان مروه از آن عاری بود. خانواده مروه منتخب مردم شمرده میشد زیرا به اراده قوم پادشاهی میکرد لکن خاندان شارل برگزیده خداوند بشمار می‌آمد زیرا بمشیت الهی سلطنت یافت، تبرک پین مبدأ ظهور این عقیده شد که سلطنت ودیعه الهی است.

تکوین مملکت پاپ - پین برای ادای دینی که بر ذمه داشت از آلپ گذشته به لمبار تاخت آورد زیرا لمبار ایالت راون را گرفته به ایالت روم حمله آورده بود. از آنجا که این هر دو خاک جزء رومیة الصغری قلمداد میشد خیلی غریب نظر می‌آمد که پاپ عوض اینکه امپراطور را به کمک بطلبد از پادشاه فرانک

مدد خواست اما گذشته از اینکه امپراطور قسطنطنیه در آن اوقات گرفتار مبارزه با عرب و قوم لمبار بود و مجال حمایت روم را نداشت پاپ نیز بالا صاله رغبت نمیکرد که به امپراطوران ایزوری که آن روز سلطنت داشتند رو بیاورد زیرا امپراطوران مزبور به نسخ صناعت و خرید و فروش صور و تمثال مذهبی اقدام کرده و بهمین مناسبت به صورت شکن معروف شده بودند در صورتی که مرکز دیانت آن را مجاز دانسته بود. پین دوبار بر ضد لمبار اردو کشید (۷۵۴ - ۷۵۶ م.) و چون فایق آمد ایشان را به استرداد ایالت راون واداشت سپس بدون اینکه توجهی بحقوق امپراطور قسطنطنیه داشته باشد راون را بموجب هبه‌نامه رسمی که متن آن را در روم بر مرقد پطروس نهادند به پاپ بخشید. این هبه بیشتر از آنچهت اهمیت دارد که منشأ تکوین مملکت پاپ که تا ۱۸۷۰ م. باقی ماند گردیده است. به این ترتیب کاری که گرگوار کبیر شروع کرده بود به نتیجه رسید و پاپ صاحب سلطنتی جسمانی شده مانند سایر سلاطین خاک و رعیت پیدا کرد از این حیث علایق یگانگی مقام پاپ با خاندان شارل استوارتر گردید و ضمناً پاپ پادشاه فرانک را «بطریق مردم روم» خواند تا روم رسماً در تحت حمایت فرانسه در آید.

قدرت پین لوبرف - پین که صاحب اختیاری استرازی ونوستری داشت عرب را از سبتیمانی<sup>۳</sup> (لانگدوک) راند و مخصوصاً با قوم آکی تن که از عهد داگوبر بیعت تقریباً استقلالی بهم زده بودند جنگید و بعد از هشت سال جنگ آنها را مطیع کرد. پین که بر اقوام لمبار و عرب و آکی تن فائق آمد و مالک الرقاب تمامی گل و حامی پاپ شد صاحب مجد و اقتدار عمده گردید و عاقبت در ۷۶۸ ممالک خود را فیمابین دو پسرش شارل و کارلمان تقسیم کرده بمرد. (تاریخ قرون وسطی تا جنگ صدساله، تألیف آلبرماله ج هزیر صص ۱۱۵ - ۱۱۷). و نیز رجوع شود به «پین لوبرف» در همین لغت‌نامه. بعد از «پین لوبرف» بترتیب سلاطین زیر تا لوئی پنجم سلطنت کردند. شارلمانی<sup>۴</sup> (با کارلمان تا سال: ۷۷۱ م.) لوئی اول معروف به بی‌عزم اوئین<sup>۵</sup> (۸۱۴ م.) شارل دوم معروف به اصلع<sup>۶</sup> (۸۴۰ م.) لوئی دوم معروف به الکن<sup>۷</sup> (۸۷۷ م.) لوئی سوم<sup>۸</sup> و کارلمان (۸۷۹ م.) کارلمان (تتها) (۸۸۲ م.) شارل کلان<sup>۹</sup> (۸۸۴ م.) اود (خانواده کاپسین)<sup>۱۰</sup> (۸۸۷ - ۸۹۸ م.) شارل سوم، معروف به ساده<sup>۱۱</sup> (۸۹۳ م.) روبر اول<sup>۱۲</sup> (خانواده کاپسین) رقیب شارل ساده (۹۲۲ م.) را اول<sup>۱۳</sup> (۹۲۳ م.) لوئی چهارم، ماوراء البحری<sup>۱۴</sup> (۹۳۶ م.) لوتر<sup>۱۵</sup> (۹۵۴ م.) لوئی

پنجم<sup>۱۶</sup> (۹۸۶ م.).

**کارلواک.** [ل] (لخ) ۱۷ کارلستاد قدیم. شهری از یوگوسلاوی. جمعیت ۲۱۰۰۰ تن.

**کارلوتسی.** [ل] (لخ) ۱۸ «کارلوتز» شهری از «یوگوسلاوی» در ساحل «دانوب». دارای ۵۷۰۰ تن سکنه. به سال ۱۶۹۹ م. عهدنامه‌ای بین ترکیه، اطریش، لهستان، روسیه و ونیز در آنجا بسته شد. ترکا در همین ناحیه از یک قسمت مهم اراضی متصرفه خود چشم پوشیدند.

**کارلوکس.** (لخ) ۱۹ حاکم‌نشین کانتن «دوردونی» ناحیه «سارلات» دارای ۴۶۱ تن سکنه. راه آهن دارد.

**کارلوو.** (لخ) ۲۰ شهری از ایرلاند آزاد مرکز کنت‌نشینیه بهمین نام (ایالت لینستر)<sup>۲۱</sup> در ساحل «باروو»<sup>۲۲</sup>.

**کارلوتزیان.** [ل و ن] (لخ) ۲۳ رجوع به «کارلنژیان» شود.

**کارلوتزی.** [ل] (لخ) ۲۴ رجوع به «کارلوتسی» شود.

**کارلوی واری.** [ل وی] (لخ) ۲۵ در آلمانی «کارلسباد». شهری از چک‌اسلواکی (بسوهم) ۲۶ نزدیک «اژه» ۲۷ دارای ۲۵۰۰۰ سکنه. آب معدنی گرم دارد و محل بلورسازی است.

**کارلیل.** (لخ) رجوع به «کارلیل» شود.  
**کارم.** [ر] (لخ) ۲۸ ماری - انتوان. طبابخ فرانسوی متولد در پاریس. مؤلف کتبی چند در هنر طبابخ. (۱۷۸۴ - ۱۸۳۳).

**کارمانیولا.** [ئ] (لخ) ۲۹ معروف به

- 1 - Carolingiens, Carlovingiens.
- 2 - Zacharie. 3 - Septimanie.
- 4 - Charlemagne.
- 5 - Louisp I<sup>er</sup>, Le Débonnaire.
- 6 - Charles II, Le Chauve.
- 7 - Louis II, Le Bègue.
- 8 - Louis III.
- 9 - Charles le Gros.
- 10 - Eudes (Famille Capétien).
- 11 - Charles III, le Simple.
- 12 - Robert I<sup>er</sup>.
- 13 - Raoul.
- 14 - Louis IV, D'Outre - mer.
- 15 - Lothaire. 16 - Louis V.
- 17 - Karlovac. 18 - Karlovci (tsi).
- 19 - Carlux. 20 - Carlouw.
- 21 - Leinster. 22 - Barrow.
- 23 - Carlvingsiens.
- 24 - Carlowitz.
- 25 - Karlovty - Vary.
- 26 - Bohême. 27 - Eger.
- 28 - Carême, Marie-Antoine.
- 29 - Carmagnola.

«فرانچسکو - بوسون»<sup>۱</sup> فرمانده سربازان مزدور ایتالیائی متولد در «کارمانیولا»، وی به سال ۱۴۳۲ گردن زده شد.

**کار محکم کردن.** [م] ک ک د [مص مرکب] استوار کردن آن. محکم کاری کردن. ایرام. (ترجمان القرآن):

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد.

صائب (از آندراج).

**کارمزد.** [م] (لا مرکب) مزدی که برای کار دهند. اجرت. حق العمل. (فرهنگستان).

**کارمزد.** [م] (لخ) از بلوکات ناحیه ولویی در مغرب دوآب.

**کارمزدی.** [م] (ص نسبی) منسوب به کارمزد مقابل روزمزدی. کسی که کارمزد گیرد.

**کار مشته.** [م] ت پ ه [ترکیب وصفی، مرکب] امر ملبس. (منتهی الارب).

**کارمک.** [م] (لخ) (دکتر...) مؤلف انگلیسی. از این شخص کتابی بنام «تعلیم نامه در عمل آبله زدن» توسط «حکیم باشی» به فارسی ترجمه شده و به سال ۱۲۴۵ در تبریز با حروف سربی بچاپ رسیده است. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۷۵).

**کار ملامتناک.** [م] م م [ترکیب وصفی، مرکب] لومه. لامه. (منتهی الارب).

**کارمن.** [م] (لخ) ملکه رومانی. رجوع به کارمن سیلوا شود.

**کارمند.** [م] (ص مرکب، مرکب) خدمتکار. (غیاث) (آندراج). دارنده کار. کاردار دفتری. کسی که شغلی در دستگاهی دارد. عضو اداره و نظایر آن. (فرهنگستان). خدمت گزار اداری. مستخدم در یکی از ادارات دولتی<sup>۲</sup> مستخدم اداری. ج. کارمندان. || کارآمد و قابل و لایق کار و آنکه از وی کار آید. (ناظم الاطباء).

**کارمندی.** [م] (حامص مرکب) عمل کارمند. داشتن شغلی در دستگاهی. عضویت اداره.

**کارمن سیلوا.** [م] (لخ)<sup>۳</sup> نام مستعار ملکه الیزابت<sup>۴</sup> از کشور رومانی، زن شارل اول، که اشعار لطیف و رمانهایی دارد. تولد او در «نوید» (پروس - رنان) بود.<sup>۵</sup> (۱۸۴۳ - ۱۹۱۶ م).

**کارمینیک.** [م] ن ک [لخ] کارمینیک. رجوع بماده ذیل شود.

**کارمینیک.** [م] ن ی ک [لخ]<sup>۶</sup> موضعی در جنوب هند از سنکته. (تحقیق ساللهند ص ۱۵۴).

**کارمو.** [م] (لخ)<sup>۷</sup> حاکم نشین ناحیه «تارن» بخش «السی»<sup>۸</sup>. سکنه ۱۱۵۰۰ تن. معدن

زغال سنگ و شیشه سازی و سیمان سازی دارم.

**کارمونا.** [م] (لخ)<sup>۹</sup> آنتونیو اسکار دو فراگرو/ژنرال و رجل سیاسی پرتغالی (۱۸۶۹ - ۱۹۵۱). وی در سال ۱۹۲۸ بریاست جمهور رسید.

**کارمون تل.** [م] ت [لخ]<sup>۱۰</sup> (معروف به لوئی کاروژی) رسام و درام نویس فرانسوی، متولد در پاریس (۱۷۱۷ - ۱۸۰۶ م). وی نویسنده «مثلثا مفرخ» است.

**کار مهتر.** [م] ت [لخ] نام کتابی است در علم نجوم تألیف حسن بن الخصب از حذاق منجمین قرن دوم هجری و معاصر یحیی بن خالد برمکی<sup>۱۱</sup>. (چهارمقاله ج قزوینی ج اوقاف گیب ص ۵۵ و ج ۳ از انتشارات کتابفروشی زوار ج معین ص ۲۷۳). حسن بن خصب از ماهرین به فن احکام نجوم بوده است که ایرانی نسب میباشد و دارای کتابی است در احکام نجوم موسوم به «کارمهتر» که در آن کتاب به احکامی معتقد شده که اغلب صادق در نیامده منجمله اگر زحل در اول دقیقه درجه اول جوزا برسد پادشاه مصر فوت میکند. (ابن قفطی در تاریخ الحکماء مینوسد که در زمان من دو مرتبه زحل نزول بدقیقه اولین درجه جوزا نمود ولی مرگ شاه رخ نداد) و نیز از تألیفات وی کتاب المدخل الی علم الهیته و کتاب تحویل سنی العالم و کتاب الموالید و کتاب تحویل سنی الموالید و کتاب المنثور که برای یحیی بن خالد مرتب ساخته است و کتاب النکت میباشد. حسن بن خصب در ایام یحیی بن خالد برمکی در حدود سال ۱۷۰ و ۱۸۷ ه. ق. میزیسته است. (نقل از تاریخ الحکماء کردم بدون دقت در آن و در محل دیگر آن را فعلاً نیافتیم فقط برای ثبت نام در این جزوه بدین مختصر اکتفا شد).

(گاهنامه سید جلال طهرانی، سال ۱۳۱۰ صص ۲۲ - ۲۳).

**کارن.** [م] (لخ)<sup>۱۲</sup> نام شهری در خط سیر لشکر خشایارشا از لیدیه به داردانل.

**کارن.** [م] کاز [لخ]<sup>۱۳</sup> نام سردار قشون مهرداد شاهزاده اشکانی که با اشک بیستم (گودرز) جنگید و لشکر طرف مقابل را شکست داده بیش از آنچه مقتضی بود آن را تعقیب کرده دور رفت و وقتی که برمیگشت راه او را قوای تازه نفسی قطع کرد و خود او اسیر گردید یا کشته شد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۴۲۱) باز در همین کتاب آمده: گوت شمید گوید: که کارن والی صفحه ای بود که در آنجا جنگ روی داد. (تاریخ ایران الخ، ص ۱۲۸). ولی مدرک این عقیده را ننموده و در نوشته های تاسی توس هم چنین خبری نیافتیم. (ایران باستان ج ۲

ص ۲۴۲۲).

**کارن.** [م] (لخ) قارن. رجوع به قارن شود.

**کارن.** [م] (لخ) (رود...) کارون. رجوع به «کارون» شود.

**کارنا آزموذگی.** [م] ز / د / [حامص مرکب] گزاره. (منتهی الارب). عدم تجربه و عدم وقوف. (ناظم الاطباء). بی تجربگی در کار.

**کار ناآزموذده.** [م] ز / د / [ن-مسف مرکب] غیر. مغمر. (دههار). بی وقوف و بی تجربه و نادان. (ناظم الاطباء). مغمر. ناشی.

**کار نااستوار.** [م] ر ا ت [ترکیب وصفی، مرکب] عریض. (منتهی الارب). کار نامحکم.

**کار ناپسندیده.** [م] پ ب س دی د / [ترکیب وصفی، مرکب] گوفان. (منتهی الارب). عمل غیر مدوح. نامطلوب.

**کار نادیدگی.** [م] دی د / [حامص مرکب] بی تجربگی. ناشی بودن.

**کارنا دیده.** [م] دی د / [ن-مسف مرکب] غیر مجرب. بی تجربه. ناشی. ناآزموذده: بدو گفت کای کارنادیده مرد

شهنشاه کی با تو جوید نبرد. فردوسی.

پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر بیاد داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱). خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کارنادیده میخواهد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۳). آبی بود در

پس پشت ایشان نیز چند از سالار کارنادیده، گفتند خوش خوش لشکر بر باید گردانید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۹۴).

**کارناز.** [م] (لخ) طایفه ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

**کارناس.** [م] (لخ) نام ولایتی در «پونت» که اهالی آن تسلیم اسکندر نشدند و کرسی ولایت پونت را هالیکارناس می نامیدند. (از

۱ - Francesco Bussone.  
۲ - برای اطلاع از احوال کارمندان دولت در اسلام، رجوع به ترجمه تاریخ تمدن در اسلام ۱: ۸۵ و ۲: ۹۶ و ۲: ۱۴۳ شود.  
۳ - Carmen Sylva.  
۴ - Elizabeth.  
۵ - Neuwied, Prusse - Rhénan.  
۶ - Kärmaneyaka.  
۷ - Carmaux. 8 - Albi.  
۹ - Carmona, Antonio Oscar de Fragoso.  
۱۰ - Carmontelle, Louis Carrogis.  
۱۱ - رجوع کنید به فهرست ابن الندیم ص ۲۷۶ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۵.  
۱۲ - Carène. 13 - Carrène.



ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۸).

**کار ناقص.** [ اِ رِ ق ] (ترکیب وصفی، مرکب) اکتع. (منتهی الارب). عمل نامتام.

**کارناک.** [ اِخ ]<sup>۱</sup> روستائی در بالای خرابه‌های «تب»<sup>۲</sup> در کشور مصر.

**کارناکرده.** [ کَ دَ / د ] (نصف مرکب) ناکرده کار. آنکه عملی را انجام نداده باشد.

**کارنام.** [ اِخ ] دهی از دهستان در کاسعیده بخش چهار دانگه شهرستان ساری ۲۷۰

شمال باختری [کندا] کیاسر، ۸ هزارگزی شمال راه عمومی ساری به کیاسر. کوهستان جنگلی و معتدل و مرطوب مالاریائی و دارای ۲۹۰ تن سکنه است آب از چشمه سار دارد. محصول آن غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داریست. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کارنامک.** [ م ] [ مرکب ] کارنامه. رجوع به کارنامه او ص ۵۸، ۸۱، ۸۴، ۱۰۹ کتاب «ایران

در زمان ساسانیان» شود.

**کارنامک ارتخشیر پاپکان.** [ م ] ک آت ر پ ] [ اِخ ] رجوع به کارنامه اردشیر و

صفحات ۸۶، ۸۸، ۱۱۰، ۲۶۷ و ۲۹۷ از فرهنگ ایران باستان، بخش نخست، نگارش استاد پورداود شود.

**کارنامه.** [ م / م ] [ مرکب ] ورقه‌ای یا دفترچه‌ای که مبین ارزش و خاتمه کار

تحصیلی است. [ جنگ‌نامه و تاریخ. (برهان) (انجمن آرا). توسعاً تاریخ. سالنامه. سالمه. ماه روز. [ تاریخ حیات یک تن. ]<sup>۳</sup> تاریخچه زندگی کسی. سرگذشت. ترجمه حال. شرح حال. کاغذی یا کتابی که در آن شرح کار کسی یا جمعی نوشته شده باشد. (فرهنگ نظام ذیل لغت کار):

چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من به شهریار رساند سبک چکامه من. یوالمثل.

فسانه کهن و کارنامه بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج میر. فرخی.

ز کارنامه او گر دوروی برخوانی بخنده یاد کنی کارهای اسکندر. فرخی.

ز کارنامه تو آرم این شگفتیها بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

در این دنیای فریبده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). و کارنامه دولت به

ذکر محاسن او جمال گرفت. (کلیله و دمنه). دل او برده بارنامه ابر

کف او کرده کارنامه جود. انوری.

در دست تو کارنامه جود با جاه تو بارنامه جم. انوری.

نوکن روش را داستان، بشکن طلسم باستان هم روزنامه این بخوان هم کارنامه آن بدر.

اثیر اخسیکتی. میان بره و گرگ آن زمان بدانی فرق

که کارنامه این گله از شبان شنوی. اوحدی. شطری ز کارخانه تو حکم کاینات

سطری ز کارنامه تو علم کن فکان. خواجوی کرمانی.

|| کار و هنر و صنعتی را گویند که کم کسی تواند کرد. (برهان). تحقیق آن است که این

لفظ در اصل بمعنی صنعت نقاشی است بعد از آن بمجاز در صنعت‌های دیگر نیز استعمال

کرده شده. (سراج اللغات). شاید در زمان مؤلف سراج، کارنامه بمعنی کار نقاشی و

صنعتگر استعمال میشده اکنون متروک است. (فرهنگ نظام). مرع تصاویر که نقاش برای

اظهار کمال خود تیار سازد. (غیاث). نمونه و نقشه و مرع تصاویر. (ناظم الاطباء). پرده نقاشی:

برشک مجلس او کارنامه مانی برشک محفل او بارنامه ارتنگ. فرخی.

نگاه کن که به نوروز چون شده‌ست جهان چو کارنامه مانی در آنگون قرطاس.

منوچهری. بدرج خطش چون بنگرد خرد گوید

که کارنامه مانی است نه گمان. بیقین. سوزنی.

نقش این کارنامه ابدی در تو بستم بطالع رصدی.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۳۲). گرچه آن کارنامه راه زدش

شادمانی شد از یکی بدش. نظامی (ایضاً هفت پیکر ص ۷۹).

ز آنکه در کارنامه سمنار دید در شرح هفت پیکر کار.

نظامی (ایضاً هفت پیکر ص ۱۴۳). || آن است که از کسی کاری بدان خوبی

سرانجام یابد که از کسی یا دیگری نتواند شد. (آندراج). کار و هنری که کمتر اشخاص

میتوانند. صنعه: خوش کارنامه‌ای است که آمد بروی کار

این کار از تو آید و مردان چنین کنند. (از آندراج).

یک شمه گر بکار برم شرح دوریت هر نامه کارنامه بال کبوتر است.

محسن تأثیر (از آندراج). || اعلان. دستکار. رجوع به دستکار شود.

|| جواز. (محمودبن عمر). || کتاب قوانین ریاست و عدالت که آن را کتاب آئین و

دستورالعمل نیز گویند. (غیاث). || قصد و اراده. (ناظم الاطباء).

**کارنامه.** [ م / م ] [ اِخ ] (در سیرت انوشیروان،

نام کتابی ایرانی که آن را در قدیم به عربی ترجمه کرده‌اند. (ابن الندیم).

**کارنامه اردشیر.** [ م / م ] [ اِخ ] رجوع به کارنامه اردشیر پاپکان شود.

**کارنامه اردشیر پاپکان.** [ م / م ] [ اِخ ] [ اِخ ] کارنامه ارتخشیر پاپکان. کارنامه اردشیر. نام رساله معروفی است به پهلوی و

آن سرگذشت اردشیر پاپکان است. (برهان قاطع چ معین، حاشیه لغت کارنامه). مرحوم

صادق هدایت در مقدمه ترجمه کارنامه اردشیر پاپکان نویسد: کارنامه اردشیر

پاپکان بازمانده یکی از کهنه‌ترین متن‌های پهلوی است که پس از تاراج کتابهای پیش از

اسلام ایران هنوز در دست مانده است. البته هر کس با شاهنامه فردوسی سر و کار داشته،

کم و بیش از موضوع این کتاب آگاه است. داستان مزبور یک تکه ادبی شیرین و

دلچسبی است که حکایت از گزارش دوره پادشاهی پرگرویدار اردشیر مینماید و با زبان

ادبی ساده و گیرنده‌ای برشته نگارش در آمده که تا کنون نظیر آن در ادبیات فارسی دیده

نشده است. بر خلاف کلیه افسانه‌ها و حکایاتی که راجع به اشخاص سرشناس

تاریخی نوشته شده که دورسر آنها هاله تقدس گذاشته و جامه زهد و تقوی به آنها

پوشانده‌اند، بطوری که از جزئیات زندگی آنها پند و اندرز و سرمشق زندگی برای

مردمان معمولی استخراج کرده‌اند (مانند اسکندرنامه و غیره). نویسنده این داستان با

نظر حقیقت‌بین و موشکافی استادانه‌ای پهلوانان خود را با احساسات و سستیهای

انسانی بدون شاخ و برگ برای ما شرح میدهد و پیش آمدها بقدری طبیعی است که خواننده

بدشواری میتواند شک و تردید بخود راه دهد. همانطوری که امروزه نیز نویسندگان

زبردست اروپا همین رویه را در شرح زندگانی اشخاص معروف دنیال میکنند (مثل:

شکستها و سرگردانیهای اردشیر، عاشقی‌های صاعقه‌آسا، مخاطب ساختن بانوان با الفاظ

خشن، بی‌اعتنائی اردشیر به پند و نصایح پاپک و غیره که بهیچوجه در کتب قدما سابقه

ندارد). موضوع خارق‌العاده برای مردمان امروزه یکی «فره ایزدی» است که مانند روح

القدس بشکل بره به اردشیر میرسد و در مواقع باریک از او پشتیبانی میکند. دیگر در آمدن

آذر فرنیغ به صورت خروس (در دهم - ۷) برای اینکه مانع از مسموم شدن اردشیر بشود

و نیز «کرم هفتواد» که ظاهراً صفات ازدها را

1 - Karnak, Carnac.

2 - Thèbes. 3 - Biographie.

4 - Affiche.

دارد تا اندازه‌های اغراق آمیز بنظر می‌آید. البته همه آنها مربوط به اعتقادات آن زمان و دین زرتشتی میباشند. باری، در اینکه وقایع تاریخی است مثل همه وقایع تاریخی یا در نظر گرفتن اختلاف زمان) شکمی در بین نمیباشد. ولی از طرف دیگر در اینکه نگارنده در بهم انداختن وقایع دخل و تصرف کرده و به صورت رومان در آورده نیز تردیدی نیست. آیا تا چه اندازه از آن را میتوانم جزو سرگذشت حقیقی اردشیر بدانم؟ این مطلب بحث مفصلی لازم دارد که عجله کار ما نیست. گویا مقصود نویسنده بیشتر نوشتن شرح حال افسانه‌آمیز<sup>۱</sup> یعنی همان قسمت ادبی و افسانه آمیز که برای آیندگان ارزش دارد بوده است. چون در آن زمان مورخ به شرح وقایع خشک تاریخی اکتفا نمی‌کرده، بلکه کوشش مینموده وقایع را به لباس ادبی و به صورت رومان در بیاورد و در عین حال مقاصد خود را در آن بگنجانند. زیرا تعمد نویسنده این کتاب در ثبوت تأثیر محنت و سرنوشت، اعتقاد به نجوم و پیشگویی، ستایش دلاوری و سواری و پهلوانی و طرفداری از دین زرتشت و مراعات کامل از احکام مذهبی (مانند: واج گرفتن و برقرار کردن مکرر آتش بهرام) و اهمیت نژاد و تخمه پادشاهان و بزرگان ایران باستان که بموقع قابلیت خود را بروز میداده است آشکار میباشند. کارنامه فعلی شامل تمام گزارش تاریخی دوره پادشاهی اردشیر از جمله جنگ او با امپراطور روم و پادشاه ارمنستان نیست. فقط اشاره مبهمی راجع بقصد جنگ اردشیر با ارمنستان میشود (در هفتم - ۲) چنانکه از جمله اول در نخستین به دست می‌آید، گویا این کتاب خلاصه‌ای از کارنامه مفصل دیگری میباشند و قسمت‌های اضافی شاهنامه این حدس را تأیید میکند (از جمله داستان هفتاد) لذا میتوان حدس زد که تا زمان فردوسی قسمت عمده کارنامه یا ترجمه عربی و یا پازند آن وجود داشته است. این موضوع از مقایسه مطالب تاریخی شاهنامه با کتابهای پهلوی از قبیل: دینکرد، یادگار زریران، کارنامه اردشیر پاپکان، مادپگان چترنگ، بوندهشن و زند و هومن یسن بخوبی روشن میگردد. از آنجائی که در متن کارنامه اشاره به بازی شطرنج و نرد و خاقان ترک شده است، میتوان حدس زد که گردآوری کارنامه یا خلاصه آن در قرن ششم میلادی در زمان خسرو اول (انوشیروان) انجام گرفته است ولی از طرف دیگر ستایش پهلوانی، اسواری<sup>۲</sup>، هنرنمائی و زیبایی جسمانی که مکرر در آن آمده است مأخوذ از منابع خیلی قدیمی و از عادات زمان اشکانی و یا اوایل

ساسانی میباشد، ولی پند و اندرزی که به اردشیر منسوب است (قسمت الحاقی) باید از اختراعات دوره اخیر ساسانی باشد که عادت داشته‌اند احتیاجات خود را به صورت جملات اخلاقی به اشخاص معروف نسبت بدهند تا به این وسیله سرمشقی به معاصرین خود داده باشند. از طرف دیگر سبک و لحنش محکم، ساده و استادانه کارنامه خیلی قدیمی است و با سبک کتب پهلوی که بعد از اسلام تألیف شده فرق دارد از این قرار میتوان نتیجه گرفت که: کارنامه فعلی بی‌شک از ادبیات اصیل دوره ساسانیان بشمار میرود و قطعاً بعد از سقوط یزدگرد و یا در دوره اسلامی تنظیم نشده است. گرچه فردوسی همین داستان را به زبان میمانند و فراموش نشدنی در شاهنامه نقل میکند، ولی از ارزش نثر ادبی این حکایت و سادگی آن چیزی نمی‌کاهد. بعلاوه تأیید میشود که فردوسی منابع خود را مستقیماً از متن‌های پهلوی و یا ترجمه دقیق آنها نگرفته، بلکه اسناد او بر اساس پازند این متن‌ها یا ترجمه عربی و یا اطلاعات شفاهی که از دهقانان کسب میکرده قرار گرفته است. ولی ضمناً به این نکته بر میخوریم که تا چه اندازه فردوسی در اصالت ترجمه منابع خود کوشش و دقت به کار برده است (مانند: ترجمه‌های تحت اللفظی و استعمال لغات پهلوی). و نیز پس از مقایسه خواهیم دید که متن کنونی اصل‌تر از نسخه‌های میباشند که فردوسی از آن استفاده کرده است. فردوسی تنها مترجم و شاعر نبوده، بلکه اسناد گوناگون خود را با ترتیب و ذوق مخصوص بهم مرتبط کرده و نیز طبق شیوه و روش مورخین و نویسندگان زمان ساسانی بی‌آنکه به وقایع تاریخی لطمه وارد بیاورد ایجاد افسانه مینماید:

که رستم یلی بود در سیستان  
منش کردمی رستم داستان.

رستم نیمه حقیقی و نیمه اساطیری او از قهرمانان تاریخی زنده‌تر و حقیقی‌تر مانده است، کاری که شکسپیر از پروراندن قصه هملت و گوته از پروراندن افسانه دکتر فوست نمودند... (مقدمه کارنامه اردشیر پاپکان چ صادق هدایت، تهران ۱۳۱۸). و نیز رجوع به پیشتر تفسیر استاد پورداود ج ۲ ص ۳۱۴ و ایران باستان ص ۱۲۱۲ و ص ۲۵۲۰ و «کرد و پیوستگی نژادی او» نوشته مرحوم رشید یاسمی ص ۱۶۶ شود.

**کارنامه خوان.** [م / خوا / خا] (نف مرکب) شاهنامه خوان. داستانسرا. || صفت کاراسی. رجوع به کاراسی شود. قمری ز تو فارسی زبان گشت  
کاراسی کارنامه خوان گشت. خاقانی.

**کارناوال.** (بخ) از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران.

**کارناوار.** (ا) رجوع به چودار شود.

**کارناوال.** (فرانسوی، ا) کاروان شادی. کاروانی که در ایام معینی از هر سال در ممالک مختلف برای تفریح حرکت دهند. این امر به تقلید اروپا در ایران نیز معمول و سپس متروک شد. در کتاب «اطلاعات در یک ربع قرن» آمده: در ۲۴ اسفند ۱۳۱۱ بمناسبت تولد رضاشاه پهلوی بر حسب تشویق سرلشکر آیرم رئیس شهربانی علاوه بر جشن و چراغانی مقدمات کارناوال فراهم گردید، و مردم تهران هم در این کار شرکت نمودند و حتی طبقات مختلف پول دادند و کمیسیونها تشکیل شد که مقدمات کارناوال را فراهم کنند ولی سال بعد... این کار که جنبه تصنعی آن غلبه داشت موقوف گردید. کارناوال شادی در آن سال از کارگاه خارج شهر وارد شد و در خیابانها برگردش درآمد در پیشاپیش هیکل چارلی چاپلین درست شده بود که مسخرگی میکرد، بعد از آن یک دسته با ماسک به اشکال مختلف در عرابه‌ها ساز میزدند و میرقصیدند، ساز و رقص‌های قفقازی، سرنا و دهل، ارکستر اروپائی، ارکستر ایرانی و بعد عرابه‌های مختلف بصورت کشتی و بناهای تاریخی با اسب و اتومبیل حرکت میکرد، بارگاه سلاطین قدیم، نمونه‌های لباس و زندگی قدیم، خلاصه، دنباله مفصلی پیدا کرده بود و موضوعی برای مردم پایتخت شده بود. (از اطلاعات در یک ربع قرن ص ۱۰۶ و ۱۰۷).

**کارنای.** (ا) کرنا. کرنا (بتخفیف راء و نیز بتشدید آن، کره نای، خرنا، ظاهراً از: کر (= کار بمعنی جنگ) + نای (نای جنگی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین: کرنا و کرنا، مرکب از «کار» بمعنی جنگ و «نای» بمعنی شیپور. (از ایران باستان ص ۱۴۶۷). و نیز رجوع به «کارانس» شود.

**کارنتان.** [ر] (بخ) کرسی نشین کانتن مانش بخش «سن لو»<sup>۶</sup>. سکنه ۳۶۴۱ تن. بندری در ساحل «اوو»<sup>۷</sup>، «توت»<sup>۸</sup> و کانال «ا» - «توت»<sup>۹</sup>. راه آن دارد.

**کارن تی.** [ز] (بخ) ۱۰ کشور جمهوری اتریش. کرسی آن کلاگن فورت<sup>۱۱</sup> است.

1 - Biographie romancée.  
2 - Chevalerie. 3 - Carnaval.  
۴- از انتشارات روزنامه اطلاعات.  
5 - Carentan. 6 - Saint - Lô.  
7 - L' Ouve. 8 - Taute.  
9 - Le Canal de Vire - et - Taute.  
10 - Carinthie. 11 - Klagenfurt.

**کارتینا.** [ز] (ل) مهلت چهل روزه. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). محلی که در خلیجی تعبیه کنند برای قرنطین گذاشتن کشتی‌هایی که از نواحی امراض ساریه می‌آیند. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). قرنطینه.

**کارنج.** [ر] [لخ] دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری ایذه، کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۸۵ تن. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کارنج.** [ر] [لخ] دهی از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲۵ هزارگزی جنوب شوسه ماماتین به هفتگل. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ابوالفارس و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کارنجک.** [ز ج] (ل) خیابان و بادرنگ را گویند که سبز و بزرگ باشد. (برهان) (آندراج): سبزش نکند خیابان کارنجک.

منجیک ترمذی (از فرهنگ نظام). بعضی با او بجای راه ضبط کرده‌اند. (فرهنگ نظام). رجوع به کاونجک شود.

**کارنجی.** [ن] [لخ] کارنگی (آندریو ۱۸۳۵ - ۱۹۱۹ م.) صاحب مؤسسات معروف آمریکایی. وی مؤسسه‌ای بنام «مؤسسه کارنجی»، ایجاد کرد و هدف آن یاری بامور فرهنگی و خیریه اقطار جهان بود. در تاریخ ایران باستان آمده: عده‌ای از متخصصین آمریکائی آن در سال (۱۹۰۴ م.) شهر قدیم «آناوو»، واقع در ۱۴ هزارگزی عشق‌آباد را که ترا کمه «الو» نامند، حفر کرده و نظر داده‌اند که قدمت این شهر به سه الی چهار هزار سال قبل از میلاد میرسد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۴۳).

**کاروند.** [ز] [لخ] دهی از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری لک لک، مرکز دهستان و ۱۲ هزارگزی خاور شوسه سلطان‌آباد. کوهستانی و گرمسیر است، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آن قالی‌بافی و جاجیم‌بافی و پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کارندگی.** [ز د / و] [د] (حامص) عمل

کارنده.

**کارنده.** [ز د / و] [ف] کارکننده و کارفرما و فاعل از کاشتن. (آندراج). ج. کارندگان:

اگر کشتمندی شود کوفته  
وز آن رنج کارنده آشوفته  
و گراسب در کشت‌زاری شود  
کسی نیز بر میوه‌داری شود  
دم اسب و گوشش باید برید  
سر دزد بر دار باید کشید.  
فردوسی.  
ز تخم پراکنده وز مزد و رنج  
بیخشد کارندگانرا ز گنج.  
فردوسی.

**کارنده چال.** [ل] [لخ] دهی از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر معلم کلایه. ۳۶ هزارگزی راه عمومی. در کوهستان واقع شده و سردسیر است سکنه ۲۷۳ تن. رودخانه آن سیمیار و غلات آن بنشن و جالیز و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کارندهو.** [ز د] [لخ] دهی از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۱۲ هزارگزی جنوب میناب، واقع در ۴ هزارگزی باختر. راه مالرو. جاسک به میناب. جلگه و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب از چاه دارد. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کارندی.** [ل] [لخ] قبیله‌ای از لر. (تاریخ گزیده ص ۵۴۷). و رجوع به فهرست شود.

**کارنژی.** [ن] [لخ] (آنستیتو...) رجوع به «کارنجی» شود.

**کارنگ.** [ز] [ص] صاحب طرب. (جهانگیری) (برهان) (آندراج). || چرب‌زبان. (جهانگیری). چرب‌زبان و زبان‌آور. (برهان) (آندراج). فصیح.

**کارنگی.** [ن] [لخ] میلیونر مشهور امریکائی. رجوع به کارنجی شود.

**کار نمودن.** [ن / ن / د] [د] (مص مرکب) نشان دادن عملی. || کار کردن. کوشش کردن. سعی.

**کار نو.** [ر ن / نو] (ترکیب وصفی، مرکب) عملی تازه. احدونه.

**کارنو.** (ل) ضربه‌چی. آن زارع که بیش از سایرین زراعت داشته و حاصل آورده.

**کارنو.** [ن] [لخ] (سادی) فرزند «هیبولیت». مهندس و رجل سیاسی، متولد در لیموز<sup>۱</sup> به سال ۱۸۳۷ م. منتخب ریاست جمهوری به سال ۱۸۸۷. وی بر اثر یک هرج و مرج مربوط به ایتالیا به سال ۱۸۹۴ در لیون کشته شد.

**کارنو.** [ن] [لخ] لازار. کنوانسیون فرانسوی، متولد در نوله<sup>۲</sup>. وی دانشمندی ریاضی‌دان و از واضعین علم هندسه جدید و عضو کمیته نجات عمومی بود. و هم اوست که چهارده لشکر جمهوری را ایجاد کرد و اسلوب جنگی جدیدی را بوجود آورد که «ژنرال هش» و «ناپلئون بناپارت» آن را مراعات و مجری میکردند و حاصل آن طبق نوشته «هش» چنین بود: «فلاعی را که نمیتوانیم محافظت کنیم باید با خاک یکسان کرد، شجاعانه خود را بقلب لشکر خصم برسانیم و چون قوای متمرکز ما از لشکرهای پراکنده دشمنان قویتر خواهند بود باید آنها را یکان یکان مغلوب کرده و بطرف لشکر دیگر پیش برویم».

آلبر ماله نویسد: شخصی که مبتکر این اسلوب جنگی بود «کارنو» نام داشت. وی ابتدا از صاحب منصبان قشون، سپس نماینده ولایت پادوکاله در مجلس مقنن و کنوانسیون و عضو کمیته نجات عمومی بود. مشارالیه به اتفاق «دوبوا کرانسه» بار دفاع ملی را به دوش گرفت، ارکان حربی از صاحب‌منصبان دانشمندی دوره قدیم که به قول یکی از مهاجرین «صاحب‌جانه‌های آهنین و مغزهای پرفکر» بودند تشکیل داد و نقشه جنگها را رسم نمود و همه جا اصل حمله را سرلوحه دستورهای نظامی قرار داد و به سرداران نوشت: «افواج خود را گرد آورید و انبوه شوید و بروی دشمن بیفتید، همیشه حمله‌ور باشید.» کارنو شخصاً در میدان و اتیکتی سرمشق به صاحب منصبان داد. چون جناح چپ لشکر زورداران ضعیف و مغلوب شد کارنو فرمان داد که از دفاع آن صرف نظر کرده و تمام قوا را سمت جناح چپ خصم برند زیرا که علامت فتح و ظفر از آن سمت نمایان بود، کارنو در این واقعه عبارت مشهور خود را گفته و سرداران را بفتح نایل ساخت آن جمله که امروز مثل شده این است «سردار کمتر احتیاط کن!» در وقتی مسئله ارتجاع پیش آمد در ۱۷۹۵ یکی از وکلای سلطنت طلب در مجلس کنوانسیون تقاضا کرد که «کارنو» را هم توقیف کنند ظاهراً مجلس حاضر برآی دادن هم شد لیکن یکی از نمایندگان برخاسته مجلس را متذکر ساخت که برای حفظ احترام مجلس باید کارنو از توقیف معاف باشد زیرا که کارنو «موجد فتح و ظفر» است. تاریخ این قضاوت را تصدیق و

1 - Andrew Carnegie.  
2 - Carnot, Sadi.  
3 - Limoges. 4 - Carnot, Lazare.  
5 - Nolay.

تأیید کرده است. (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه، تألیف آبرماله، ترجمه رشید یاسمی ص ۵۲۹). مرگ او در «مارگدبورگ» اتفاق افتاد. (۱۷۵۳ - ۱۸۲۳ م.).

**کارنوت.** (اِخ) قوم قدیم «گل» در عصر زول سزار که در سرزمین «شارتر»<sup>۲</sup> اقامت داشتند.

**کارنوتوم.** (اِخ) در قدیم شهری بود در کنار رود دانوب (طونه) در طرف شرقی وینه حالیه، که معبد مهر در آنجا بر پا بود. (پشتها، تفسیر استاد پور داود ج ۱ ص ۴۱۰ و ج ۲ ص ۳۹۹).

**کارنه.** [ن] (فرانسوی، لا)<sup>۲</sup> دفترچه. (فرهنگستان ایران، واژه‌های نو ص ۳۸). دفتر کوچک.

**کارنه آد.** [ن] (اِخ)<sup>۵</sup> فیلسوف یونانی (۲۱۹ - ۱۲۶ ق. م.). رئیس آکادمی جدید و مؤسس مکتب احتمالی<sup>۶</sup>.

**کارنی.** (اِخ)<sup>۷</sup> (عید...) نام عیدی در یونان قدیم که نه روز طول میکشید. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۹).

**کارنیو.** [ی] (اِخ)<sup>۸</sup> حاکم نشین «نورد» بخش «کامبری». دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. صنعت اهالی بافندگی است.

**کارنیو.** [ی] (اِخ)<sup>۹</sup> کمون بلژیک (هنو)<sup>۱۰</sup>. دارای ۸۲۰۰ تن سکنه.

**کار نیک.** [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) خصله. (دهار). معروف. حسنه.

**کار نیکو.** [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) عرف. (ترجمان القرآن). کار نیکو و گزیده کردن. تعاطی. (منتهی الارب). کار نیکو کردن. صنعت.

— امثال:

کار نیکو کردن از پر کردن است. (از آندراج). **کارنیول.** [ئ] (اِخ)<sup>۱۱</sup> ایالت قدیم اتریش که سکنه آن اسلون<sup>۱۲</sup> هستند. در ۱۹۱۹ بین یوگوسلاوی و ایتالیا تقسیم شد. پایتخت آن لیوبلیانا<sup>۱۳</sup> (به آلمانی لیباخ)<sup>۱۴</sup> میباشد.

**کارو.** (اِ) نام مرغی است که اغلب در کنار آب نشیند و آن را به عربی حباری گویند و تخم او را نیز کارو نامند. (لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۲۵۵).

**کارو.** (اِخ) (قلعه...) قلعه کهرود که بعدها به کارو معروف شد (با کهرود مقایسه شود). (سفرنامه مازندران و استراباد، تألیف ه. ل. رابینو، ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۱۵).

**کارو.** [ر] (اِخ)<sup>۱۵</sup> (الم ماری) فیلسوف روحی و اخلاقی فرانسه، متولد در «پوآتیه»<sup>۱۶</sup> (۱۸۲۶ - ۱۸۸۷). وی عضو آکادمی فرانسه بود.

**کار واپس افکندن.** [پ] اَک د [م] (مص

مرکب) تسویف. (تاج المصادر بیهقی). کار واپس انداختن. تأخیر.

**کار واپس انداختن.** [پ] اَ ت [مص] مرکب) تسویف. کار واپس افکندن. تأخیر.

**کاروان.** [کاز] / [ر] (اِ مرکب)<sup>۱۷</sup> کاربان. (جهانگیری). قافله. (برهان). (غیاث) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به قافله شود.

قیروان. (المعرب جوالیقی ج ۲ ص ۲۵۴). (منتهی الارب). و رجوع به لغت «کاربان» شود. غیر. (ترجمان القرآن) (دهار). و رجوع به غیر شود. سیاره. (ترجمان القرآن). جمعیت زیادی از مسافران و سوداگران. (ناظم الاطباء). دسته مسافران<sup>۱۸</sup>:

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می اندیش. رودکی.

سوی رود با کاروانی گشن زهایب بدو اندرون سهمگن. ابوشکور بلخی.

به دستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان. فردوسی.

شتر بود بر دشت ده کاروان به هر کاروان بر یکی ساروان. فردوسی.

به ایران شتروار صد کاروان بپردند شادان و خرم روان. فردوسی.

به صد کاروان اشتر سرخ موی همی هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ. فرخی.

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله‌ای تنیده بدل بافته ز جان. فرخی.

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب کاروانی زده شد کار گروهی سره شد. لبیبی.

شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.

یکی کاروان اشتر گشن دادش هر اشتر بسان کههی از کلانی. منوچهری.

ندانی که ویران شود کاروانگه چو برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.

چو پولی است زی آن جهان این جهان برو عبره ما را و ما کاروان. اسدی.

ز مصر آمده روم را خواسته یکی کاروانی پر از خواسته. (گرشاسبنامه).

ز دروازه‌هاشان یکان و دوگان<sup>۱۹</sup> شدند اندر آن شهر بی کاروان. شمسی (یوسف و زلیخا).

گر نیست طاقتم که تن خویش را بر کاروان دیو سلیمان کنم. ناصر خسرو.

چند چپ و راست بتابی ز راه چون نروی راست درین کاروان. ناصر خسرو.

وز مطرب و رود و نبید آنجا پیوسته همه روز کاروانست. ناصر خسرو.

دردا و حسرتا که مراد دور روزگار بی آلت سلاح بزدره کاروان. مسعود سعد. مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل گرمای تابستان در زیر درختی منزل کند چندناکه از گرمای بیاساید. (مجله التواریخ و القصص ص ۲۲۹).

یک خر نخواست که یکی کاروان خری کرد آخورت پر از علف و کفر و زندقه. سوزنی (از جهانگیری).

باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری. انوری.

خاقانی است پیشرو کاروان شعر همچون حباب پیشرو کاروان آب. خاقانی. کاروان عشق را بیخ جان شد چشم او دار ضرب شاه زان بیخ جان انگیزخته. خاقانی.

کاروان منقطع شد از در شهر رصد از راه کاروان برخاست. خاقانی.

خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی. نظامی.

زان همه بانگ و علاای سگان هیچ واماند ز راهی کاروان. مولوی.

بر خری کز کاروان تنها رود بروی آن ره از تب صد تو شود. مولوی.

شبگهی کردند اهل کاروان منزل اندر موضع کافرستان. مولوی.

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان. سعدی (گلستان).

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته. (گلستان).

پیادهای سر و پا پرنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. (گلستان).

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

- |                          |                 |
|--------------------------|-----------------|
| 1 - Carnutes.            | 2 - Chartres.   |
| 3 - Carnuntum.           |                 |
| 4 - Carnet.              | 5 - Carnéade.   |
| 6 - Probabilisme.        |                 |
| 7 - Carnies.             | 8 - Carnières.. |
| 9 - Carnières.           | 10 - Hainaut.   |
| 11 - Carniole.           | 12 - Slovène.   |
| 13 - Lyubljana.          |                 |
| 14 - Laibache.           |                 |
| 15 - Caro, Elme - Marie. |                 |
| 16 - Poitiers.           |                 |

۱۷ - از کار (سپاه، جنگ) + وان (پسوند نسبت و اتصاف). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۸ - Caravane کلمه فرانسوی مأخوذ از این کلمه فارسی است.

۱۹ - اخوة یوسف هنگام ورود بمصر برای مصون ماندن از چشم زخم.

وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی. حافظ.

تو قاصد ار نفرستی و نامه نفرستی  
از اینطرف که منم راه کاروان باز است.

قاسمی.  
عن ابی عبدالله البرائی قال کانت جوهره  
(زوجتها العابد المشهورة) تتبهنی من اللیل و  
تقول یا ابا عبدالله «کاروان رفت» معناه قد  
صارت القافلة. (صفة الصفة).

— امثال:  
درویش از کاروان ایمن است.  
سگ لاید و کاروان گذرد.  
من یک تن علیم و یک کاروان اسیر.  
هم دزد می نالد هم کاروان.  
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
|| اوکیل. (مذهب الاسماء). || شتر و استر و خر  
و الاغ را نیز گویند. (برهان). || قطار. عدۀ  
بسیار از شتر و دیگر ستور. || راه گذری و  
مسافری را نیز گویند که جهت تجارت به  
جایی رود. (برهان). سیار.

— کاروان از کاروان نگسستن؛ آمدن متوالی  
کاروان. پیوسته و پی در پی آمدن کاروان:  
تا جود او برآه امل گشته بدرقه  
نگسست کاروان مکارم ز کاروان.  
مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۶۷).  
گرفته راه امید نشسته رهیان عقل  
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان.  
مسعود سعد (دیوان ص ۴۱۴).  
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله  
نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان.  
معزی.

**کاروان.** [کاز / ر] [اخ] نام ناحیتی به  
بلوچستان.

**کاروان.** [کاز / ر] [اخ] دهی از دهستان  
منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز. در  
۱۷۵۰ گزی جنوب خدا آفرین و ۱۶۵۰  
گزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل  
و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه  
و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاروان.** [کاز / ر] [اخ] رجوع به کادیجان و  
رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**کاروان.** [کاز / ر] [اخ] دهی از بخش قشم  
شهرستان بندرعباس، واقع در ۳۹ هزارگزی  
باختر قشم و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو  
قشم به صلخ. جلگه و گرمسیر و مالاریائی و  
دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و  
باران است. محصول آن غلات و شغل اهالی  
زراعت و صید ماهی است. راه مالرو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروان.** [کاز / ر] [اخ] نام محلی کنار راه

سراب به اردبیل میان سیستان و صائین در  
۱۳۳۸۰۰ گزی تبریز.

**کاروانچی.** [کاز / ر] [اخ] ده کوچکی  
است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان  
اصفهان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور  
اصفهان و ۱۳ هزارگزی شوسه اصفهان به یزد.  
جلگه و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است.  
آب از زاینده رود میگیرد و محصول آن  
غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاروان خانه.** [کاز / ر] [ن] [ا مرکب]  
کاروانسرای:  
یکی کاروان خانه اندر سرای  
نبد کاله را بر زمین نیز جای. فردوسی.  
**کارواندر.** [کاز / ر] [اخ] یکی از  
دهستان های بخش خاش شهرستان زاهدان.  
این دهستان در جنوب باختری خاش واقع  
است و راه شوسه خاش به ایرانشهر از مرکز  
دهستان میگذرد و حدود آن به شرح زیر  
است: از طرف شمال به دهستان گوهر گوه. از  
طرف خاور به دهستان ایراندگان. از طرف  
جنوب به بخش حومه ایرانشهر از طرف  
باختر به بخش بزمان از شهرستان ایرانشهر  
منطقه ای است کوهستانی خاکی، هوای آن  
گرمسیر است. رودخانه کارواندر از  
ارتفاعات شمالی دهستان سرچشمه گرفته،  
قسمتی از آبادی های اطراف خود را مشروب  
می سازد و سیلاب آن پس از گذشتن از  
ایرانشهر و بمپور به جازموریان منتهی  
میشود. محصول عمده دهستان غلات و برنج  
و خرما و لبنیات و شغل مردان زراعت و  
گلهداری است. از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک  
تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ نفر  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کارواندر.** [کاز / ر] [اخ] دهی از مرکز  
دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان  
زاهدان. ۶۵ هزارگزی جنوب باختری خاش.  
کنار شوسه خاش به ایرانشهر. کوهستانی و  
گرمسیر مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه  
است. آب از رودخانه دارد. محصول آن  
غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت  
است. راه شوسه و پاسگاه ژاندارمیری و  
دبستان و تلفن امتحان خط تلگراف دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروان رو.** [کاز / ر] [ز] [ا] [ن] [م] [ف]  
مرکب) راه کاروان رو. راهی که از آن کاروان  
عبور کند.

**کاروان زدن.** [کاز / ر] [د] [م] [ص] [م] [ر] [ک]  
حمله دزدان به کاروان و غافلگیر کردن  
مسافران:  
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد.

لبیبی.

اگر سلطان دفع دزدان نکند به بازوی خود  
کاروان میزند. (مجالس سعدی ص ۲۱).

**کاروان زن.** [کاز / ر] [د] [ن] [ف] [م] [ر] [ک]  
دزدی که کاروان میزند. کسی که کاروان را  
لخت میکند:  
کرشمه کردنی بر دل غنان زن  
خمار آلوده چشمی کاروان زن. نظامی.  
ازین مشتی خیال کاروان زن  
غنان بستان، علم بر آسمان زن. نظامی.

**کاروان زنی.** [کاز / ر] [د] [ا] [م] [ص] [م] [ر] [ک]  
عمل کاروان زن. لخت کردن کاروانیان: و او  
را با خود بدزدی و کاروان زنی بردی. (از  
بختیارنامه ج وحید).

**کاروانسالار.** [کاز / ر] [ص] [م] [ر] [ک]، [ا]  
مرکب) قافله باشی. قافله سالار:  
ضمیرش کاروانسالار غیب است  
توانا راز دانائی چه غیب است. نظامی.  
تیز در ریش کاروانسالار  
گرددان ره رود که خر خواهد.  
سعدی (از هزلیات).

**کاروانسالاری.** [کاز / ر] [ا] [م] [ص]  
مرکب) قافله باشی بودن. کاروان داشتن.

**کاروانسرا.** [کاز / ر] [س] [ا] [م] [ر] [ک]  
کاروانسرای. سرای کاروان. خان. (ربنجی).  
رجوع به خان شود. خوان. رباط. خان خرک.  
سرا. سرای. فندق. تیم. تیم کرون. خان  
التجار. تیم که کاروانسرای بزرگ باشد.  
(منتهی الارب). عمارتی که در آن کاروان  
منزل کند. (ناظم الاطباء در ذیل لغت کاروان).  
کاروانگاه. کاروانگه:  
هم در آن کاروانسرای برون  
بردم آن بار مهر کرده درون. نظامی.  
در خوارزم در کاروانسرا نزول کردیم. (انیس  
الطالین نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص  
۱۵۱).

— کاروانسرا بودن خانه؛ در اختیار صاحب  
خانه نبودن خانه. (فرهنگ نظام، ذیل لغت  
کاروان).

**کاروانسرا.** [کاز / ر] [س] [ا] [خ] [د] [ه] [ی] [ا]  
دهستان خرقان، بخش آوج شهرستان قزوین  
در ۱۰ هزارگزی جنوب آوج و ۴ هزارگزی راه  
عمومی، واقع در کوهستان و سردسیر و  
دارای ۲۵۸ تن سکنه است. چشمه سار دارد  
و غلات آن بنشن و عسل و شغل اهالی  
زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاروانسرا.** [کاز / ر] [س] [ا] [خ] [د] [ه] [ی] [ا]  
دوره ای میان امیرآباد و  
دوره ای بوکان.

**کاروانسرا.** [کاز / ر] [س] [ا] [خ] [د] [ه] [ی] [ا]  
دهستان مشک آباد بخش فرمیهن شهرستان  
اراک در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمیهن

و ۱۲ هزارگزی جنوب راه اراک به قم، کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. قنات دارد و محصول آن غلات انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنعت آنان قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کاروانسرا.** [کاز / ر س] [بخ] دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان. ۵۴ هزارگزی جنوب ماه نشان. ۲ هزارگزی راه مارلو عمومی. کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۴۶ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و میوجات و شغل اهالی زراعت و صنعت آنان گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کاروانسرا.** [کاز / ر س] [بخ] ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۴ هزارگزی باختر ساردوئیه، ۲ هزارگزی شمال راه مارلو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروانسرا.** [کاز / ر س] [بخ] ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان در ۶۷ هزارگزی جنوب باختری شهداد، سر راه مارلو سیرج به کرمان. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروانسرا.** [کاز / ر س] [بخ] دهی از دهستان کوه پنج، بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد سر راه شوسه کرمان به سیرجان کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۷ تن سکنه است. آب آن از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. ساکنین از طایفه قرائی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروانسرا انجیله.** [کاز / ر س] [بخ] نام محلی میان یزد و خروفت در ۳۶۰۰۰ گزی یزد، کنار راه یزد و طیس.

**کاروانسرادار.** [کاز / ر س] [نف مرکب] مرکب) کسی که کاروانسرا را محافظت میکند. سرایدار.

**کاروانسراداری.** [کاز / ر س] [حامص مرکب] عمل کاروانسرادار. سرایداری.

**کاروانسراستگ.** [کاز / ر س] [بخ] کاروانسراستگی ده کوچکی است از بخش کن شهرستان تهران سر راه شوسه کرج. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروانسرا میان کتل.** [کاز / ر س] [ت] نام جایی کنار راه شیراز و کازرون

میان دشت ارزن و پل آبگینه در ۹۷۸۷۰۰ گزی تهران.

**کاروانسرا نادرشاه.** [کاز / ر س] [بخ] نام محلی کنار راه قم و اصفهان میان مورچه خورت و انوشیروان در ۳۷۱۸۰۰ گزی تهران.

**کاروانسرای.** [کاز / ر س] [مرکب] ۱ کاروانسرا. سپنج. حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی. رجوع به کاروانسرا شود: دل ای رفیق بر این کاروانسرای میند که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.

سعدی.

**کاروانسرای.** [کاز / ر س] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. ۳۵۰۰ گزی شمال خاوری نقره. در یک هزارگزی جنوب شوسه نقره به مهاباد، جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۳۷۷ تن سکنه است. آب آن از رود کسار تأمین می‌شود، محصول آن غلات و چغندر و توتون و برنج و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است، راه اراپه‌رو دارد. به تابستان از راه اراپه‌رو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاروانسرای.** [کاز / ر س] [بخ] دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۳۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۱۴ هزارگزی جاده بیله‌سوار گرمی. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاروانسرای.** [کاز / ر س] [بخ] دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه. ۳ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به ارومیه در جلگه و معتدل سالم و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آن از باراندوزچای تأمین می‌شود. محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و انگور و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاروانسرای بالا.** [کاز / ر س] [بخ] دهی از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، ۲۱ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی. کنار باختر اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. تپه ماهور و سردسیر مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از سراب قلعه تخت دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاه چادر

و قالی‌بافی میباید. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه بیرالوند بوده زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاروانسرای پایین.** [کاز / ر س] [بخ] دهی از دهستان آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد ۲۱ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی، کنار باختری اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. تپه ماهور و سردسیر مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است آب آن از سراب قلعه‌تخت تأمین می‌شود. محصول آن غلات و تریاک و صیفی و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری میباید. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاروانسرای حاج مهدی.** [کاز / ر س] [بخ] موضعی کنار راه کرمان و سیرجان میان بیدخلی و حسین‌آباد در ۱۱۱۴۲۰۰ گزی تهران.

**کاروانسرای خانه کوه.** [کاز / ر س] [ن / ن] نام محلی کنار راه کرمان و سیرجان مابین باغین و مشیز در ۱۰۳۴۱۰۰ گزی تهران.

**کاروانسرای دودر.** [کاز / ر س] [د] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا.

**کاروانسرای گلو.** [کاز / ر س] [بخ] نام محلی کنار راه کرمان و سیرجان میان ده کریچ و خانه سرخ در ۱۰۸۹۰۰۰ گزی تهران.

**کاروانسرای ناصریه.** [کاز / ر س] [ص ری ی] نام محلی کنار راه میانج و تبریز میان امامیه و گلک در ۵۲۳۷۰۰ گزی تهران.

**کاروانسرای نو.** [کاز / ر س] [بخ] مشهورترین کاروانسرای شهر کاشان است.

**کاروان شادی.** [کاز / ر ن] (ترکیب اضافی، مرکب) کارناوال. رجوع به کارناوال شود.

**کاروان شتر.** [کاز / ر ن] (ترکیب اضافی، مرکب) قافله‌ای از اشتران طریده. (منتهی الارب).

**کاروان شکن.** [کاز / ر س] [نف مرکب] دزد که به کاروان زند و این (ترکان گنجینه) مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان شکن و شوخ‌روی و اندر آن دزدی جوانمردپیشه. (حدود العالم).

**کاروانقران.** [کاز / ر ق] [بخ] دهی از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکو در ۸ هزارگزی جنوب خاوری ماکو ۴۵۰۰۰ گزی جنوب شوسه ماکو به قزلداغ کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه

است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاروانک.** [کاز / رِن] (۱) کاردانک. چفتک. چوبینه. (رشیدی). چوبینک. چوبین. چوبنه. جفتک. جفتک. چکرنه. قرلی<sup>۱</sup>. چخرق. دلیجه. نام جانوری است پرنده که در کنارهای آب بنشیند. (جهانگیری). پرنده‌ای است گردن‌دراز پوسته در کنارهای آب نشیند و بهمین معنی بجای او دال هم آمده است<sup>۲</sup> و به عربی کروان گویند بر وزن رمضان. (برهان). مرغی است درازگردن که بر لب آبها نشیند. (انجمن آرا) (آندراج). بوتیمار و مرغ ماهیخوار. (ناظم الاطباء).

**کاروانکش.** [کاز / رِک / ک] (نف مرکب، ! ناظم الاطباء):

ز عطاری نافه یاسمن صبا کاروانکش بملک ختن. ظهوری (از آندراج ذیل لغت کاروان و کاریان).

**کاروانکش.** [کاز / رِک] (اخ) (ستاره... ستاره بحری. شعری. شباهنگ. (برهان قاطع). [زهرة].

**کاروانکش.** [کاز / رِک] (۱) مرکب<sup>۳</sup> درختکی است که در نقاط خشک و کوهستانی می‌روید و در رودبار در ارتفاع ۴۰۰ و در کرچ در ۱۴۰۰ گزی دیده شده است، و در هرات از آن شیرخشت گیرند، و در ایران از درختی دیگر بنام شیرخشت این ملین آگرفته میشود. این گیاه را در خوار و گنج سرو پشند «تارم‌کش» گویند. رجوع به «تارم‌کش» شود.

**کاروانگاه.** [کاز / ر] (۱) مرکب کاروانگه. کاروانسرا و محل اقامت کاروان. (ناظم الاطباء). خان:

نگه کردم بگرد کاروانگاه بجای خیمه و جای رواحل. منوچهری. کاروان ظفر و قافله فتح و مراد کاروانگاه به صحرای رجاى تو کند. منوچهری.

بچه ماند؟ بخوان کاروانگاه<sup>۵</sup> همیشه کاروانی را در او راه.

(ویس و رامین). و این جهان گذرنده دار خلود نیست و همه بر کاروانگاهیم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۷۱). چون کاروان روان شدی وی بکاروانگاه میگشتی. (مجمل السواریخ و القصص ص ۲۲۷). مرد چنان کرد و بازگشت به کاروانگاه رسید، کاروان زده بودند همه کالاهای برده و مردمان بسته و افکنده. (تذکره

الاولیاء عطار).

کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست در ره سیل خطر مگشا میان خویش را.

صائب (از آندراج).

چو سرای کاروانگاه است دنیا بر گذر شب نمی آید که صد مسکین درونجور نیست.

ملانظیری (از آندراج).

**کاروانگاه.** [کاز / ر] (اخ) نام ناحیه‌ای در هفت فرسنگی «رباط طمناج» و نه فرسنگی «رباط سرهنگ». (نزهة القلوب چ لیسترنج، المقالة الثالثة ص ۱۷۷).

**کاروانگاه.** [کاز / ر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۵۹ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۸ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. دارای ۲ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاروانگه.** [کاز / رِگه] (۱) مرکب

کاروانگاه. خان. کاروانسرا: چرا دل بر این کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما در رهیم.

سعدی (بوستان).

**کاروانلو.** [کاز / ر] (اخ) دهی از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۳۰۵۰۰ گزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۱ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه ارس تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاروانه.** [کاز / رِن / ن] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۲ هزارگزی سرونو. دشت و سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب از رودخانه مرگ تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان از سرونو اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاروانه.** [کاز / رِن / ن] (اخ) دهی از دهستان سردرود، بخش رزن شهرستان همدان، در ۱۸ هزارگزی شمال قصبه رزن، واقع در ۳۰ هزارگزی گونلو. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاروانه.** [کاز / رِن] (اخ) دهی از دهستان

همت‌آباد شهرستان بروجرد، واقع در ۸ هزارگزی خاور بروجرد و ۳ هزارگزی جنوب شوسه. جلگه و معتدل و دارای ۲۱۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاروانی.** [کاز / ر] (ص نسبی) منسوب به کاروان. مسافر. سفری. مقابل و شهری. حضری. غیر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی):

به چه ماند به خوان کاروانگاه همیشه کاروانی را در او راه.

(ویس و رامین).

و گرچه بود در ره کاروانی چو سروی بود رسته خسروانی.

(ویس و رامین).

پل است این دهر و تو بر وی روانی نسازد خانه بر پل کاروانی.

(سعادتنامه منسوب به ناصرخسرو).

جوانی یکی کاروانیست پورا مدار انده رفتن کاروانی. ناصرخسرو.

از زیانکاران روز و شب ز عدلت خوف نیست کاروانی را و شهری راز قطمیر و تقیر.

سوزنی.

لاشه ماکی رسد آنجا که رخس آورد روی کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری.

انوری.

بر بنده نوشتن است و آن را دادن به الاغ کاروانی. کمال اسماعیل.

نه سنگ دامن کاروانی درید که دهقان ظالم که سگ پرورید. سعدی.

خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش.

سعدی (بوستان).

نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای.

سعدی (بوستان).

دل ای سلیم در این کاروانسرای میند که خانه ساختن آئین کاروانی نیست.

سعدی.

یاران کجاوه غم ندارند از منقطعان کاروانی. سعدی (صاحبیه).

چو آن سرو روان شد کاروانی چو شاخ سرو میکن دیدهبانی. حافظ.

1 - Courlis, Courlis de terre.

۲- و آن مصحف است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

3 - Atrophaxis spinosa.

4 - Cotonaster.

۵- مراد «دنیا» است.

ملول از هم‌رمان بودن طریق کاروانی نیست بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی. حافظ. ج، کاروانیان، مسافران. قافله: ابوجهل لعین منادی کرد بمددکاری کاروانیان گفتند بیایید بیایید تا شراب خوریم. (مجله التواریخ و القصص ص ۲۱۹). جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام کردند. (سندبادنامه ص ۲۱۸). کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر خطر نهاده. (گلستان). غدر کاروانیان با پدر میگفت. (گلستان). لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کن. (گلستان).

**کار و بار.** [ژ] (مربک، از اتباع) اُشغولة. (مستهلک الارب). کسار و کرد. (آندراج). مشغولیت و معامله و شغل و کسب و پیشه. (ناظم الاطباء):

چون راست شود<sup>۱</sup> کار و بارت بندیش از فرود<sup>۲</sup> کارت<sup>۳</sup>. (لغت فرس ج اقبال ص ۱۲۰ ذیل لغت «فرو» از حاشیهٔ اسدی نخجوانی).

امروز که دانی ز امیران جز از ایشان شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار. فرخی.

میران و بزرگان جهان را حسد آید زین نعمت و زین دولت و زین کار و از این بار. فرخی.

ابوسهل زوزنی بود آن میانه، کار و بار همه وی داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۵). جهان را دگرگونه شد کار و بارش برو مهربان گشت صورت نگارش.

ناصر خسرو. باشاخ تو ای دهر به درگاه تو ایدر ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است.

ناصر خسرو. نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردمست پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر. ناصر خسرو.

ناید ز جهان هیچ کار و باری الا که بتقدیر و امر باری. ناصر خسرو.

گفت من بدان آمده بودم تا بدانم کار و بار تو چون است. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). کس را چنانکه امروز این بنده تراست جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست.

مسعود سعد. گویدهمی که ملک ترا نیست انتها این روز ابتدا شدن کار و بار ملک.

مسعود سعد. چونان همی در آید در کار و بار حرب کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ.

مسعود سعد. ای ز نوشوران عادل بر سریر کار و بار

دوده و خویش و تبار یزدجرد شهریار. سوزنی.

رفتی و در جهان سخن از کار و بار تست خاقانی غریب سخن یادگار تست. خاقانی. زان سه نتیجه که زاد بود غرض آدمی لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار.

خاقانی. درستی گرچه دارد کار و باری شکسته بسته نیز آید به کاری. نظامی. کار و باری بر آسمان او را

زیر فرمان همه جهان او را. نظامی. ملک سرگشته بود از روزگارش کز وگشته ست روشن کار و بارش.

پیر یکی روز در این کار و بار کارفرزایش درافزود کار. نظامی. در حالت کودکی به بغداد رفت و کار و بار او به بغداد بنظام شد. (تاریخ قم ص ۲۳۳).

بدرستی که کار و بار او بغایت مستجمع و ساخته و پرداخته شده است. (ایضاً ص ۲۸۶). این حالتی است که شما را بدان پسند مییابد گرفتن و کار و بار ایشان حق است. (ایضاً ص ۳۰۴).

هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی. بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید. سعدی (خواتیم). بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست.

حافظ. جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال هزار نکته در این کار و بار دلدار است. حافظ. هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بازیست<sup>۴</sup> سپندی گویر آتش نه که داری کار و باری خوش.

حافظ. || احوال (عرفانی). حالات (صوفیانه): کارگاه جهان را که بازکشیدند رویش بدان سوی است و پشتش بدین سوی است و از آن پردهٔ غیب رنگی چند از این سوی پرده است و صد هزار رنگ و کار و بار و ماه رویان بر آن سوی پرده است. (کتاب المعارف). نقل است که چون واردی از غیب بر او فرود آمدی گفتی

کجاناندملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید. (تذکره الاولیاء عطار). آهسته با خود می گفت خوشا ایام اوائل ظهور حضرت خواجه که ظهورات و کار و بار بود... ایشان توقف نمودند...

گریبان او را گرفتند... صفت بزرگی در وی تصرف کرد که طاقت ایستادن نداشت... او را گفتند چه میگوئی آن احوال و کار و بار این زمان هست یا نی... گفت کار و بار و احوال از گذشته زیاده است... (انیس الطالبین بخاری

ص ۱۰۷). - کار و بار چون زر شدن؛ مرادف کار چون زر شدن. (آندراج).

- کار و بار گره شدن؛ برنیامدن حاجت. (آندراج): تأثیر! اگر گره نزنند یار بر جبین کی کار و بار عاشق شیدا شود گره.

محسن تأثیر (از آندراج). - کار و بار کردن؛ تصرف کردن. - || کاری انجام دادن.

**کار و باری.** [ژ] (ص نسبی) سوداگر و بازرگان. (ناظم الاطباء).

**کار و بیم.** (کروبی). (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). اسمی است که مسیحیان به ارواح سماوی از دستهٔ ملائکه اطلاق کنند که در مرتبهٔ پائین تر از ساروفین<sup>۶</sup> قرار دارند. (اعلام المنجد).

رجوع به کروبی شود. **کارورز.** [کاز و] (نف مرکب، مرکب) کار قبول کننده. کارگر.

یکی کارورز و دگر گرزدار سزاوار هر کس پدید است کار. فردوسی. || دانشجویی که امتحان مسابقه را گذرانده و در بیمارستان بدستور سرپزشک کار میکند.<sup>۷</sup> (فرهنگستان).

**کاروزگی.** [ژ] (د) درختی است شبیه به انبه در بندر میناب و بندر عباس، و آن را لوز هم گویند.

**کاروزو.** [ژ] (لخ)<sup>۸</sup> انریکو. معنی ایتالیایی متولد در ناپل. (۱۸۴۸ - ۱۹۲۱).

**کاروزه.** [ژ] (لخ) نام زن محبوب جوان اول که اعیان بلاد راندن او را خواستند به اتهام اینکه ترغیب کنندهٔ وی به کارهای عبث است و شاه هم چنان کرد. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱).

**کاروژ.** (لخ)<sup>۹</sup> شهری از سوئیس کمون «ژنو» در ساحل «ارو»<sup>۱۰</sup>. دارای ۷۹۰۰ تن سکنه است. صنایع آن ساعت سازی و فلزکاریست.

**کاروژول.** [کاز و] (نف مرکب)<sup>۱۱</sup> شخصی

۱- شوند. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
 ۲- زبر فرود. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
 ۳- چون گشت درست کار و بارت. بندیش زبر فرود یارت.  
 ۴- تا که بار غمش کشم بر دل از همه کار و بار افتادم. دهخدا.  
 5 - Chérubin.  
 ۶- صرافیون.  
 7 - Interne. 8 - Caruso, Enrico.  
 9 - Carouge. 10 - Avey.  
 ۱۱- از: کار + وژول (وژولنده). رجوع کنید به: وژولیدن، وژولنده. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).



را گویند که بر سر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که ایشان در کار تعطل کنند. (برهان). کار فرما و سرکار و عمله و بنا. (انجمن آرا) (آندراج). مطلق کار فرما و آنکه بر سر قعله و بنا و مزدور باشد و به آنها کار فرماید و سرکار و مباشر و گماشته. (نظام الاطباء). در لسان العجم تألیف شعوری بمعنی «کارافزول» آمده است. (شعوری ج ۲ ص ۲۴۸ ب).

**کاروس.** (بخ) ۱ امپراطور روم که امپراطوری او پس از قتل «پروپوس» ۲ توسط سربازان اعلام گردید وی جهاننداری فعال و مجرب بود و از سال ۲۸۲ تا ۲۸۳ م. حکومت کرد. کریستین سن نویسد: در زمان سلطنت وهرام دوم (۲۹۳ - ۲۷۶ م.) پسر وهرام اول مجدداً جنگ ایران و روم در گرفت. کاروس قیصر روم تا تیسفون پیش آمد اما در اثر مرگ ناگهانی او رومیان عقب نشستند و در سال ۲۸۳ معاهده منعقد شد که بموجب آن ارمنستان و بین‌النهرین بتصرف رومیان درآمد، واگذاری این دو ایالت از طرف شاهنشاه در وقتی که دشمن ضعیف شده بود بی‌علت نبود زیرا که در این وقت خبر طغیان خطرناکی را در مشرق کشور شنید و مجبور به مصالحه با رومیان گردید. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۲۵۲).

**کاروصه.** [ص] (مغرب، ل) کالسکه چهارچرخه بزرگ ۳. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).  
**کار و کاجار.** [ژ] (ترکیب عطفی، مرکب) کار و لوازم آن. کار و اسباب کار. تا میان بسته‌اند پیش‌امیر در تک و تاز کار و کاجارند.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۲۸). رجوع به کار و رجوع به کاجار شود.

**کار و کاسبی.** [ژ سی] (ترکیب عطفی، مرکب) کار. شغل. کسب.

**کار و کر.** [ژک] (مرکب) در نسخه حسین وفائی به معنی مراد و تولا و پشت و پناه است. (جهانگیری). پشت و پناه و مراد و مقصود باشد ۴. (برهان) (آندراج). حسین وفائی این لغت را از صحاح الفرس نقل کرده و دیگران از حسین وفائی یکی بعد از دیگری گرفته‌اند. اما ضبط این لغت در صحاح الفرس «کام و کر» است بر وزن «بام و در» و این ضبط اخیر فقط در صحاح الفرس آمده است. رجوع به «کام و کر» شود.

**کار و کرده.** [ژک] (ترکیب عطفی، مرکب) کار و بار. (لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۲۳۵) (آندراج):

فزاید ز کار جهان رنج و درد  
نباست مشغولی و کار کرد.  
(از لسان العجم ج ۲ ورق ۲۳۵).

**کار و کشت.** [ژک] (ترکیب عطفی، مرکب) کشت و زرع. آب و آبادانی:

جهان دوزخی بود بی کار و کشت  
به ابری چنین تازه شد چون بهشت. نظامی.

**کار و کیا.** [ژ] (ترکیب عطفی، مرکب) کار و عمل. ساز. آگاه بجای کار و کیایی آید بمعنی امیری، پادشاهی، تسلط:

بر فلک جان راست صد کار و کیا  
در زمین این تن چو خر خاید گیا. مولوی.

عشق آن بگزین که جمله انبیا  
یافتند از عشق او کار و کیا. مولوی.

مه چو بی این ابر بنماید ضیا  
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا.

مولوی (امثال و حکم دهخدا ج ۳).  
گفت اطفال من اند این اولیا

در غربی فرد از کار و کیا. مولوی.  
لیک با با گندمان این آسیا

ملک بخش آمد دهد کار و کیا. مولوی.  
**کار و کیایی.** [ژ] (حامص مرکب) رجوع به کار و کیایی شود.

**کار و کیایی.** [ژ] (حامص مرکب) کار کیایی. پادشاهی. امیری:

طاقت آن کار و کیایی نداشت  
کز غم کار تو رهایی نداشت. نظامی.

چو وقت آن نماند پادشاهی  
بکاری نامد آن کار و کیایی. نظامی.

ملک بدین کار و کیایی تراست  
سینه کن این سینه گشایی تراست. نظامی.

**کاروگک بد.** [ب] (ل) کروگید. رئیس کارگران سلطنتی به عصر ساسانیان. رجوع به کروگید و تاریخ تمدن ایران ساسانی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

**کار و گو.** [ژگ] (مرکب) کار و کر. پشت و پناه و مراد و مقصود باشد. (برهان). و رجوع به «کار و کر» و «کام و کر» شود.

**کارولین.** [ژ] (بخ) ۶ (جزیره) مجمع‌الجزایر «اوقیانوسیه»، «میکرونزی» ۷.

**کارولین.** [ژ] (بخ) ۸ نام دو کشور آمریکای شمالی «کارولین شمالی» و «کارولین جنوبی» است. نخستین حاکم نشین «رالی» ۹ و دارای ۲۵۷۰۰۰۰ و دومس حاکم نشین «کلمبیا» و دارای ۱۶۸۳۰۰۰ تن سکنه است ۱۰.

**کارولین.** [ژ] (بخ) ۱۱ ماتیلد. ملکه دانمارک متولد در «سیسل» (هانور) (۱۷۵۱ - ۱۷۷۵ م.) زن «کریستیان هفتم» که مجنون و مخبط بود. وی با عاشق خود «استرونسه» ۱۲ کشور را اداره میکرد.

**کارولین بناپارت.** [ژب] (بخ) ۱۳ رجوع به «بناپارت» شود.

**کارولین دو برونویک.** [ژ دُب] (بخ) ۱۴ همسر رُز چهارم (۱۷۶۸ - ۱۸۲۱ م.)

۴. منازعات این زن و مرد فضیحت ببار آورد.

**کار و مکار.** [ژم] (ترکیب عطفی، مرکب) در اصطلاح کشاورزی زمین زراعتی که نیم آن در سالی و نیم دیگر سال بعد کاشته میشود.

**کارون.** (بخ) رودخانه... سرچشمه آن از کوه زرد بختیاری شروع و از جنوب

شهرستان شوشتر وارد این شهرستان میشود. این رودخانه در شمال شوشتر به دو قسمت

شده که یک شعبه آن از خاور شوشتر گذشته و به «گرگر» یا «کارون» معروف و دیگری از

باختر شوشتر گذشته و «شطیط» نامیده میشود. رود شطیط در ۲ هزارگزی باختر

بندقیق، برود «دز» پیوسته و در جنوب بندقیق

بشعبه اولی «کارون» ملحق و بطرف جنوب سرازیر و پس از عبور از شهرستان اهواز

وارد شهرستان خرمشهر شده و بالاخره به شط العرب میریزد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶ ص ۲۹ ذیل کلمه «اهواز»). حداقل مقدار آب رودخانه کارون طبق صورت اداره

کشاورزی ۱۴۰ گز مکعب در ثانیه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۲۹). تنها

رود قابل کشتی‌رانی ایران که با شعباتش بزرگترین رودخانه‌های ایران محسوب

میشود رود کارون است. رسوبات این رودخانه جلگه خوزستان را تشکیل داده و

همین رسوبات است که کم کم موجب وسعت این جلگه گشته است. سرچشمه‌اش از

کوه‌های بختیاری است و در تمام امتداد خاک خوزستان با پیچ و خم بسیار عبور مینماید

منتهی‌الیه غیر قابل کشتیرانی آن شوشتر و از در خزینه ۶ فرسخی میدان تفتون (مسجد

سلیمان) قابل کشتیرانی است. از این محل تا مکان دیگری که باسم بندقیق موسوم است این

رود بدو شعبه تقسیم گشته و امتداد آن ۵۰

1 - Carus. 2 - Probus.

3 - Carrosse.

۴- از: کار ۴- کر (ریشه «کردن») کار و کر (بفتح کاف دوم تازی) یعنی کار - قوت - و مراد «رشدی». محشی رشیدی نوشته: «این است در یک نسخه (چنانکه در سراج و برهان است به وزن بال و پر) و در بقیه نسخ کارکر بدون واو.» (حاشیه برهان چ معین).

۵- نسخه کتابخانه مؤلف.

6 - Carolines. 7 - Micronésie.

8 - Caroline. 9 - Raleigh.

۱۰- در اعلام المنجد جمعیت کارولین شمالی ۲۸۶۴۰۰۰ و جمعیت کارولین جنوبی ۲۰۰۰۰۰۰ تن ذکر شده است.

11 - Caroline, Mathilde.

12 - Struensée.

13 - Caroline Bonaparte.

14 - Caroline de Brunswik.

هزارگز است. یکی از دو شعبه را آب بزرگ یا کارون اصلی و شعبه دیگر آب کوچک و یا گرگر گویند<sup>۱</sup>. مصب این رودخانه یا دلتای کارون علاوه بر شعب اصلی آن که به شط العرب میریزد شامل سه شعبه است: ۱- کهنه رود - این شعبه ظاهراً قدیمترین شعبه و مجرای کارون است و از این جهت آن را شط قدیمی گفته‌اند. ۲- رود کور - چون قسمتی از آن را گل و لای فرا گرفته به این اسم موسوم شده. ۳- بهم شیر - پرآب‌ترین دهانه‌های کارون محسوب میشود این رودخانه مانند گاماسب بوسیله ضامی پر آب میگردد که معروفترین آنها «آب دیز» یا «آب دز» است که خود مرکب از دو شعبه شمالی و جنوبی [است] و چون بوسیله سد قدیمی که گویا با سنگ قیر محل اتصال این دو شعبه را با کارون ساخته‌اند از خیلی قدیم بندگیر نامیده شده این رودخانه از دو نظر قابل توجه است و همین باعث شده که مهم‌ترین رودخانه‌های ایران محسوب گردد یکی از حیث آبیاری و دیگری در موضوع کشتیرانی. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران صص ۴۲ - ۴۳).

رود کارون مانند بسیاری از رودخانه‌های ایران سطح آبش از اراضی اطراف پست‌تر است و بدین واسطه اهالی نمی‌توانند مستقیماً از آب رودخانه جهت نخلستانهای خود استفاده کنند بلکه برای مشروب کردن نخلستانها نهرهای عمود بر رودخانه کارون و بهم شیر و شط العرب حفر نموده و در موقع جذر و مد که در مدت شبانه‌روز اتفاق می‌افتد نخلستانها طبعاً مشروب میشوند بعلاوه موتورهایی در کنار رودخانه قرار داده‌اند که بوسیله تلمبه آب را در اراضی به جریان درآورده زراعت مینمایند. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۸۹). و نیز به صص ۱۸، ۱۹، ۳۱، ۳۶، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۸، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۳۰۹، ۳۵۰ از کتاب مذکور رجوع شود. پلی آهنی بر روی کارون در کنار شهر اهواز بسته‌اند که طولینترین پل خط آهن سراسری ایران بشمار میرود. در تاریخ ایران باستان ذیل عنوان «حرکت اسکندر به طرف پارس» آمده است: از شوش اسکندر چهار روز راه پیموده به رود «پاسی تیگرس»<sup>۲</sup> رسید. یونانها نوشته‌اند که سرچشمه این رود در کوهستان «اوکسیان»<sup>۳</sup> واقع و طرفین این رود بمسافت پنجاه استاد (تقریباً ۹۲۵۰ ذرع) پر از جنگل است، این رود، چون از بلندیها بپستی‌ها میریزد، آبشارهایی بوجود می‌آورد و بعد داخل جلگه شده ملایم حرکت میکند در اینجا عمق آن بقدری است، که قابل کشتیرانی است و پس از آنکه ۶۰ استاد طی مسافت کرد بخلیج پارس

میریزد. از توصیفی که کرده‌اند معلوم است که این رود همان رود کارون است و نیز این اطلاع به دست می‌آید که پارسی‌های قدیم این رود را «پس تیگر» (یعنی پس دجله) مینامیدند زیرا چنانکه از کتیبه بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های قدیم تیگر میگفتند (کتیبه‌های بیستون طبع موزة بریطانیائی، ستون ۱، بند ۱۸) اگر چه دیودور اسم این رود را تیگر نوشته ولی از روایت آریان (کتاب ۳، فصل ۶، بند ۳) و کنت کورث (کتاب ۵، بند ۳) معلوم است که اشتباه کرده و «پس تیگر» صحیح است. (ایران باستان ج ۱ صص ۱۴۰۹ - ۱۴۱۰) و رجوع شود به ایران باستان صص ۱۳۷، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۴۶، ۱۸۸۰، ۱۸۸۶، ۲۰۱۰، ۲۰۱۲.

**کارون**. (اخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن بین اهواز به بندر شاهپور است. این ایستگاه در ۸۲۱ هزارگزی تهران و ۲ هزارگزی خاور ایستگاه اهواز واقع و جزء شهر اهواز است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کارون**. [رُ] (اخ) یکی از رب‌النوعهای قدیم یونان بود که او را پسر شب می‌پنداشتند. (تمدن قدیم، تألیف فوستل دو کولانز، ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۹۶).

**کارون**. [رُ] (اخ) ۱۵ گوستن - ژوزف. متولد به سال ۱۷۷۸، سرهنگ دوم دوره امپراطوری اول فرانسه. وی به سال ۱۸۲۰ سردرسته توطئه‌ای موسوم به «بلفور»<sup>۶</sup> بود و به سال ۱۸۲۲ تیرباران شد.

**کارون**. [کارو] (اخ) ۷ حا کم‌نشین کانتن «پادوکاله» بخش «بتون». دارای ۱۶۶۶۸ تن سکنه است. راه‌آهن شمال از آن میگذرد. محصول آن زغال‌سنگ است.

**کاروند**. [و] (ا) نامی از نامهای ایرانی.

**کارون دولانساکوس**. [رُد] (اخ) یکی از مورخین قدیم یونان است که ظاهراً پیش از «هردوتوس» میزیسته و کتبی در تاریخ حبشه و ایران و یونان داشته است. (تمدن قدیم، تألیف فوستل دوکولانز ترجمه نصرالله فلسفی).

**کارونیه**. [نی ی] (ع) نوعی کشتی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

**کاروه**. [ ] (ا) لشکر غور را ترتیبی است در استرداد جنگ پیاده که چیزی میسازند از یک تا خام گاو و بر هر دو روی وی پنبه بسیار و کرباس منقش درکشند بشکل تخته نام آن سلاح کاروه باشد و چون پیادگان غور آن را بر کتف نهند از سر تا پای ایشان تمام پوشیده شود و چون صف زند مانند دیواری باشد و هیچ سلاح از بسیاری پنبه بر آن کار نکند.

(طبقات ناصری): علاءالدین فرمود که پیادگان صف کاروه بکشائید تا دولت شاه با پسر بهرامشاه بجمله فوج درآید. (طبقات ناصری).

**کاروه‌ها**. (ا) ارباب جرثقیل. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۹۹): کاروهای دکنی که آن طایفه را ارباب جرثقیل گویند. میگویند که ما تعبیه‌ای میسازیم که دو سه کس بر آن توانند نشست و حقه بسیار یا خود برد، و آن تعبیه بی‌پی و بال را پیرواز درآورده به برابر قلعه توانست برد و نظر بر قلمگیان کرده حقه بر آنها توانست افکند. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۹۹ از کتاب لطایف الاخبار). کاروها در تهیه آن تعبیه‌ها سرگرم‌اند و چهل رویه روزیانه دارند، اما هیچ معلوم نیست که این مقدمه‌ها در یک روز بعمل خواهد آمد یا در ایام متعدده؟! (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۰۰ بنقل از لطایف الاخبار).

**کارویه**. [ی] (اخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان ۶ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان، ۲ هزارگزی شمال جاده شهر کرد باصفهان جلگه و معتدل و دارای ۱۹۶ تن سکنه است، آب از قنات دارد و محصول آن غلات و برنج و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاره**. [ز] (ع) پشواره جامه. کاره القصار؛ ما جمع من الثیاب فی ثوب واحد. || طعام. (منتهی الارب). مقدار زیادی از غله. (ناظم الاطباء). ج. کارات. || واحد کار، یعنی یک کشتی که در آن گندم باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به کار (ع) شود.

**کاره**. [ز] (اخ) دهی است به بغداد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

**کاره**. [ز / ر] (ا) پشواره. (جهانگیری). پشواره است و آن بسته‌ای باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند. (برهان انجمن آرا) (آندراج). بار که بر پشت برند. (بیانکی). کول‌بار که بر پشت حمل کنند. جمل. کولبار. عکمه: و اما الجاحظ، فما منا معاش الكتاب الا من دخل داره او شن علی کلامه الفارة و علی کتفه منه الکارة<sup>۸</sup>. (قاضی فاضل، مقدمه کتاب التاج). فخرجت کانی

۱- این شعبه مصنوعی و ظاهراً در زمان اردشیر ایجاد شده است.  
 2 - Pasitigris.  
 3 - Uxiens.  
 4 - Charon.  
 5 - Caron, Augustin - Joseph.  
 6 - Belfort.  
 7 - Carvin.  
 ۸- الکاره ما یحملة الرجل علی ظهره من الثیاب.

لص قد خرج من بیت قوم علی قفا غلامی الثیاب والعقیده کاره. (معجم الادباء ج ۱ ص ۳۹۹). به کاف فارسی نیز آمده است. مقایسه شود با کاره خاک و کاره سنگ و کاره بار که در خراسان کرسنگ و کرسنگ و کزه سنگ (بتشدید راء) گویند. (فرهنگ نظام) حاشیه برهان قاطع ج معین، حاشیه لغت کاره. [انسج عنکبوت. کارتنک<sup>۱</sup>].

**کاره.** [ز / ر] (ص نسبی) هر چیز کار آمد و لایق و قابل کار و کسی که از وی کار آید. [انصوب. صاحب منصب و مقام. (ناظم الاطباء). مؤثر. شاغل مقامی. دارای شغلی. بکار مشغول. [در ترکیب آید و صفت فاعلی سازد همچون ستمکاره. هرکاره. همه کاره. هیچ کاره. (از فرهنگ معین): ما را ز منع عقل مترسان و می بیار کان شهنه در ولایت ما هیچ کاره نیست<sup>۲</sup>. حافظ.

هیچ کاره همه کاره است. [عامل و فاعل (عمل خوب و بد). شهرت در عملی خوب یا بد بهم رساندن. آن کاره: برون شد حاجب شه بارشان داد شه آنکاره دل در کارشان داد. نظامی. این کاره، پدکاره، بیکاره، ستمکاره: سیاه و ستمکاره و سهنماک چو دودی که آید برون از مفاک. نظامی. گله از دست ستمکاره بسطمان گویند چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم. سعدی (صاحبیه).

گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را. سعدی (بوستان). نصفه کاره، نیمه کاره، هرکاره. - کاره‌ای بودن در جائی یا نبودن؛ صاحب نفوذ یا سلطه‌ای بودن یا نبودن؛ من در آنجا کاره‌ای نیستم.

**کاره.** [ ] (اسم هندی مطبوخات مسهله و منضجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاره شود.

**کاره.** [ر] (ع ص) ج. کارهین. دژمنش. (ربنجنی). ناپسند دارنده. (آندراج). کراهت دارنده و ناخوش و ناپسند. (ناظم الاطباء). مقابل مکروه. منضمته: ای ابوالفضل بزرگ مهتری است این احمد اما آن را آمده است که انتقام کشد و من سخت کاره هستم [بونصر مشکان] آن را که وی پیش گرفته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۵). بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره‌اند اما به دست ایشان چیست با خیل ما بر نیایند. (ایضاً ص ۴۳۰). خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفت من سخت کاره رفتن این لشکر را و زهره نمی‌دارم که سختی گویم که بروی دیگر

نهند. (ایضاً ص ۴۹۰). و اگر بیمار دار خوردن را کاره بود، تدبیر حقنه باید کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). من کاره شده‌ام مجاورت شتریه (شتریه) را. (کلیله و دمنه). و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود. (تذکره الاولیاء عطار). و انکار اسلام کردند و کاره آن بودند. (تاریخ قم ص ۲۷۷).

**کاره.** [ ] (لخ) قریه‌ای از قرای بغداد. (معجم البلدان).

**کاره.** [کاز ز] (لخ)<sup>۳</sup> نام شهر حران در نزد رومیان و بعد از تسلط اسکندر یکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی و ادبیات آرامی بوده است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۱۰). و رجوع به «حران» شود. در این شهر جنگی بنام جنگ کاژه یا حران نخستین بار بین ایرانیان و رومیان در افتاد که در تاریخ ایران نظیر ندارد و ایرانیان از آن فاتح بیرون آمدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۳۳۲). سردار ایرانیان در این جنگ «سورنا» نام داشت و سردار رومی «کراسوس» و جنگ در عهد ارد اول (اشک سیزده) پادشاه اشکانی اتفاق افتاد. رجوع به «ارد اول» و «اشک سیزده» شود.

**کاره.** [و] (لخ)<sup>۴</sup> حاکم نشین کانتن «فینیستر» بخش «شاتولن»، نزدیک کانال ممتد از «نانت» تا «برست». دارای ۴۱۱۵ تن سکنه و آن موطن «لاتور دورنی»<sup>۵</sup> است.

**کاره نوس.** [ر] (لخ) نام پدر «اونتوس»<sup>۶</sup> سرکرده لاسدمونیها. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۸).

**کارهه.** [ ] (ل) اسم هندی مطبوخات مسهله و منضجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاره شود.

**کاری.** (ص نسبی) شخصی که از او کارها آید. (برهان). فعال<sup>۷</sup>. سفید. کارکن. شدیدالعمل. عامل. فاعل. فاعله. زرنگ<sup>۸</sup>. آنکه بسیار کار کند. مرد کاری. گاو کاری: گرو تو خواهی که بفلخند<sup>۹</sup> ترا پنبه همی من بیایم<sup>۱۰</sup> که یکی فلخم دارم کاری.

حکاک. بکار اندرون کاری پیش‌بینی. بخشش اندرون صابر برداری. فرخی. به هر کاری مر او را دیده کاری. وز او دیده وفا و استواری. (ویس و رامین). ما را فرزندان کاری در رسیده‌اند و دیگر میرسند و ایشان را کاری باید فرمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۴). بازوی تو گرچه هست کاری از عون خدای خواه یاری. نظامی (لیلی و مجنون). [کتابیه از مرکب چست و چالاک در رفتار و

برداشتن بار. [مبارز و جنگی. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). نیرد آور. مرد کاری کنایه از مرد جنگی و دلاور. (آندراج). مرد قابل و پهلوان و بهادر و دلاور و جنگی. (ناظم الاطباء):

ز پای تا سر آن کوه مرد کاری دید  
بکارزار ملک عهد بسته و پیمان. فرخی.  
سالار سپاه ملک ایران محمود  
یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری.

فرخی (از جهانگیری)<sup>۱۱</sup>. سی هزار سوار و مرد پیاده بود همه ساخته و کاری و قوی گشته. (تاریخ سیستان). احمدبن سمن را با لشکری انبوه [و] کاری آنجا فرستاد. (تاریخ سیستان).

چهل پنجه هزاران مرد کاری  
گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی.

محمدبن طغرل را با سپاهی کاری بفرستاده بود. (تاریخ سیستانی) تنی چند از مردان کاری بینداخت. (گلستان سعدی). مردان کاری و دلاور و دیگر یاران سائب با مصعب بودند. (تاریخ قم ص ۲۸۸). [تأثیرکننده و چیزی که به حد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و کارگر و زخم کاری که محکم و کشنده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). کارگر و مؤثر<sup>۱۲</sup>. (ناظم الاطباء). محکم و کشنده. قاطع. قتال. آنکه در کارهایش اثرهای بسیار بود: یک چوبه تیر سخت به زانوش [غازی] رسیده کاری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۳).

چنان در سینه سهمش کاری افتاد  
که گفتی سهم او روز شمارست.

ابوالفرح رونی (از لسان العجم ج ۲ ص ۲۶۵). تیغ روشن و کاری بدشمن. (نوروزنامه). آفرین موبد موبدان).

میگفت سروده‌های کاری  
میخواند چو عاشقان بزاری. نظامی.  
بسی حمله بر یکدگر ساختند  
یکی زخم کاری نینداختند.

نظامی (از آندراج).  
- کوفت کاری؛ نفرینی است.  
[خوب و نیکو:]

1 - La toile d'araignée.

۲- اگر «کاره» را به این معنی نگیریم نقض غرض میشود.

3 - Carrhae, Carr.

4 - Carhaix.

5 - La tour d'Auvergne.

6 - Evénétus, fils de Carénus.

7 - Énergique. 8 - Actif.

۹- نل: بفخمند. ۱۰- نل: بیایم.

۱۱- دیوان فرخی ج عبدالرسولی ص ۳۹۳.  
12 - Efficace.

برخاسته بود زخم زد و اردشیر در پادشاه یک خروس زرین باو بخشید تا هنگامی که بچنگ میرود در پیشاپیش لشکریان بر سر نیزه خود برافرازد. از نیرو ایرانیان جنگجویان کاریا را که بر سر خودهای خویش نشان تاج خروس (یا پیر خروس) داشتند خروسان مینامیدند. (از فرهنگ ایران باستان ایضاً ص ۳۲۷).

**کاریان.** (بخ) یکی از قلاع مشهوره فارس بوده که بر فراز کوهی واقع گردیده و آتشکده‌ای در آنجا معظم و معتبر ساخته بوده‌اند و آتش از آنجا به اطراف منبیره‌اند و وقتی عمرو لیث صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد و میسر نگردید و از آن در گذشت.

(انجمن آرا) (آندراج). شهری در ایالت فارس است که در نیمه راه بین بندر سیراف<sup>۷</sup> و دارابجرد بوده است و در آنجا امروز هم آثار ویرانه معبد قدیمی پدیدار است. ظاهراً آتش مقدس آنجا را بوسیله یک منبع نفتی<sup>۸</sup> افروخته نگاه میداشته‌اند بموجب روایت مسعودی<sup>۹</sup> این معبد را آذرجوی میخوانده‌اند یعنی نهر آتش و مسلماً این همان آتشکده است که در تاریخ بیرونی به نام آذرخوره<sup>۱۰</sup> مذکور است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تألیف محمد معین ص ۲۲۱). و رجوع به ص ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۴۲ از کتاب مذکور شود. شهرکی است به ناحیت پارس از دارا گره‌اندر حصار است صعب و محکم و اندر وی آتشکده‌ای است که آن را بزرگ دارند. (حدود العالم در ذکر ناحیت پارس). قریه‌ای است شش فرسنگ و نیمی میانه شمال و مغرب بیدشهر (فارسانامه) و هرم و کاریان از این اعمال است [کارزین]. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۵). به کارزین قلعه‌ای محکم است و از رود زکان آب بدانجا برده‌اند و هرم و کاریان و مواضع بسیار از توابع حصرای این عمل است. (نزهة القلوب، چ گای لیسترنج، المقالة الثالثة ص ۱۱۸). و رجوع به یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۱ ص ۵۱۳ و ج ۲ ص ۲۴۰ و ۳۱۲ و خرده و اوستا ص ۱۳۰ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۲ و

وصله کاری. هرزه کاری. همکاری. و رجوع بمعانی «کار» شود. نباید فراموش کرد که این ترکیبات مرکب از سه جزء هستند: کلمه مبین معنی + کار + ی مصدری. جزء آخر این کلمات که حرف «ی» مصدری باشد گاه معنی دکان و سرای دهد مانند جوشکاری، آبکاری، مذهب‌کاری و غیره. (اسم مصدر - حاصل مصدر فراهم آورده دکتر معین ص ۵۳).

**کاری.** (۱) (اصطلاح موسیقی) حراره. ملعبه. قول. تصنیف. کف کف. عروض البلد. موالیا. قوما. زجل. موشح. موشحه. شرقی. کان و کان.

**کاری.** (بخ) رجوع به کاریا و کاریه شود.

**کاری.** (ص نسبی) منسوب به «کار» از قراء اصفهان. معنای گوید: «بدانجا رفتن تا از جماعتی حدیث شنوم و شبی در آن گذرانیدم». (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کاری.** (بخ) ابوالطیب عبدالجبار بن الفضل بن محمد بن احمد از مردم کار (اصفهان). وی از اباعبدالله محمد بن ابراهیم جعفر الفردی حدیث شنید و از ابوالقاسم هبة الله بن عبد الوارث الشیرازی در معجم شیوخ (مشیخه) خود یک حدیث روایت کرده است و گوید آن را از وی بافادت ابی ذکریا یحیی بن ابی عمرو بن مند، شنیده است. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کاری.** [ر] (بخ) هری. شاعر و موسیقیدان انگلیسی که سرود ملی انگلیسی‌ها: «خدا شاه را نجات دهد»<sup>۳</sup> بدو منسوب است.

**کاری.** [ر] (بخ) هنری. عالم اقتصادی امریکائی مستولد در فیلادلفی. (۱۷۹۳ - ۱۸۷۹ م).

**کاریا.** (بخ) کاری. کاریه. سرزمینی است در جنوب غربی آسیای صغیر در کرانه دریای اژه<sup>۶</sup> که جزء قلمرو هخامنشیان بوده و جنگجویان آن جزء سپاهیان ایران بشمار می‌رفتند. (فرهنگ ایران باستان، بخش نخست نگارش استاد پورداود، حاشیه ص ۳۲۷).

یکی از شهربانی‌های (ساتراپهای) ده گانه آسیای صغیر که از طرف مغرب و جنوب محدود بدریا بوده. اهالی آنجا ابتدا در جزایر بحر اژه سکنی داشته و بواسطه نزاع با یونانیها به آسیای صغیر مهاجرت کردند. رود شاندر حد این ایالت ولیدی را تشکیل داده و نواحی آن را مشروب میکرده است. اهالی این ایالت علاقه مفراطی به تجارت و صنعت و علم داشته‌اند. برخی از نویسندگان نوشته‌اند که یکی از مردان کاریا به امر اردشیر دوم برادرش کوروش کوچک را که بامید به دست آوردن تاج و تخت بچنگ اردشیر دوم

بیمار کجا گرد از قوت او ساقط دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو هفته تا دور توان کردن زو سختی بیماری. منوچهری.

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن شد کار مسلمانی از دولت او کاری. معزی. || زمخت و زشت و تند و سخت. (ناظم الاطباء). || آنکه کار دستی کند. (فهرست شاهنامه ولف). || زور. قدرت (?). (فهرست شاهنامه ولف):

مرا خواست کارد بکاری بچنگ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۴۴). || (احماص) در ترکیبات زیر معنی عمل و اشتغال دهد: آب‌کاری. آتش‌کاری. آهسته کاری. آینه کاری. احتیاط کاری. اضافه کاری. بزه کاری. بستانکاری. بسته کاری. بنا کاری. بهاره کاری. بیکاری. پا کاری. پخته کاری. پرکاری. پرهیزکاری. پیشکاری. پیمانکاری. تباهاکاری. تبه کاری. چلدکاری. جوش کاری. چایکاری. چغندرکاری. چوب‌کاری (با گفتاری نرم کسی را محبوب کردن یا با افعالی سخت او را بقصورهای رفته متذکر ساختن). خاتم‌کاری. خانه کاری. خرابکاری. خطا کاری. خوارکاری. خودکاری. خیانت‌کاری. دست‌کاری. دیم‌کاری. راست‌کاری. رنده کاری. رنگ‌کاری. روکاری. ریا کاری. ریزه کاری. زیرکاری. ساروج‌کاری. سبزی‌کاری. ستمکاری. سخره کاری. سرکاری. سفت‌کاری. سفیدکاری. سوهان‌کاری. سیاهکاری. سیمکاری:

کنم سیمکاری که سیمین تنم. نظامی. سیه کاری. شا کاری. شالی کاری. شتوی کاری. شکن‌کاری. شلاق کاری. شلخته کاری. شلوغ‌کاری. شنگرف کاری:

بیا ساقی آن زبیت تافته به شنگرف‌کاری عمل یافته. نظامی. صیفی‌کاری. صیقل‌کاری. طلا کاری. غلط کاری. هجش کاری. فدا کاری. قائم‌کاری. قلمکاری. قناعت کاری. کاشی کاری. کامکاری. کثافت‌کاری. کشت‌کاری. کم‌کاری. کنده کاری. کنف‌کاری. گچ‌کاری. گل‌کاری. گناه کاری. گنه کاری. گنه کاری. لحیم‌کاری. مایه کاری. محافظه کاری. محکم‌کاری. مذهب‌کاری. مزارعه کاری. مرصع‌کاری. مزدکاری. مضاربه کاری. مقاسمه کاری. مقاطعه کاری. منبیت‌کاری. میوه کاری. نازک‌کاری. نسیه کاری. نقره کاری. نکوکاری. نیکوکاری.

1 - Carie. 2 - Carey, Horry.  
3 - God save the King.  
4 - Garey, Henry.  
5 - Karia, Carie.  
6 - Egée.

۷- خرده اوستا، پورداود ص ۱۳۲ حاشیه.  
۸- ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۷.  
۹- مروج الذهب ج ۴ (کریستنن).  
۱۰- چاپ زاخانو و ترجمه کریستنن. شاید آذرخورا بجای آذرخوروا استعمال کرده است. خور و فر در صورت از یک کلمه هستند. و در اوستائی خورنه است. (کریستنن).

۴۱ شود.

**کاریان.** (لخ) دهی از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب قصبه رود، در ۲ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی نیازآباد به شاهرخت. جلگه و معتدل و گرمسیر و دارای ۱۴۱ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنعت آنان قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریاند.** (لخ) نام ناحیه‌ای در هند که «اسکیلاس» از اهل آن ناحیه بود. و این شخص اطلاعات صحیح در باب رود سند داشت و داریوش بزرگ او را فرستاد تا معلوم کند که رود سند در کجا به دریا میریزد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۳۰).

**کاریدم.** [د] [لخ] ژنرال یونانی متولد در «اوبه»<sup>۱</sup> (قرن چهارم ق.م.).

**کاریدن.** [د] (مص) کاشتن. (زمخشری) (آندراج). الحرث، کشت کاریده. (ربیعنی). حرث کارید. (دستورالغله). کاشتن و زراعت و عمل کردن. (ناظم الاطباء). تخم افشاندن. حرث، زمین کشت کاریده:

بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت  
بسا کس که کارید و بر برداشت.

اسدی (گرساسنامه).

تو گفתי چرخ زرین ژاله یارید  
به گرد ژاله برگ لاله کارید.

(ویس و رامین).

تو چه کردی جهد کان با تو نگشت

تو چه کاریدی که نامد ریع کشت. مولوی.  
[کار کردن. (آندراج). عمل کردن و کار کردن. (ناظم الاطباء).] اره کردن. (ناظم الاطباء).

**کاریده.** [د / د] (نمف) کاشته و زراعت کرده.

— امثال:

بلکه من کاریده بودم، بلکه شتر تو هم چریده بود (شتر ساریانی در زمین بایر مردی یزدی چرا میکرد. مرد یزدی چوب برداشت و شتر را یزدن گرفت ساریان گفت چرا میزنی در این زمین که چیزی نکاشته‌ای گفت...).

**کاریز.** (ا) آب باشد که در زیر زمین از چاه بچاه برند. (لغت فرس اسدی ج مرحوم اقبال). آبی باشد که در زمین به جایی برون برند و به تازی قنات خوانند. (لغت فرس اسدی ج پل هرن). (اوبهی). آب روان باشد زیر زمین که بچایها برند. (صحاح الفرس). جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود. (برهان). راه آب روان بیز زمین که به عربی قنات گویند در اصل کاه ریز بود که

برای امتحان جریان آب کاه میریخته‌اند تا معلوم شود. (انجمن آرا) (آندراج). قنات. (دهار) (منتهی الارب). رجوع به قنات شود. خالی. خاک. قطابه. سرب. سرب. آن نقیبی است که در زیر زمین کنند و از چاهی به چاهی آب برند تا آنجا که آب به روی زمین جاری گردد: چون هفت سال سپری شد خدای تعالی بازاران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست. (ترجمه طبری بلعمی).

سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی

که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسائی. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۱۰ شود. و او را [شهر خواش را] آبهای روان است و کاریزها. (حدود العالم). و آبشان [آب مردم سیرگان] از کاریز است. (حدود العالم). و آب شهر طبسین از کاریز است. (حدود العالم).

کارزاری کاندرا او شمشیر تو جنبیده گشت  
سر بسر کاریز خون گشت آن مضاف کارزار.  
فرخی.

کسانی که شهرها و دیبها و بناها و کاریزها ساختند... بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۹). کاریز مشهد که خشک شده بود باز روان کرده. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۵۴۹). امیر شهباب الدوله از دامغان برداشت و به دهی رسید در یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت. (تاریخ بیهقی). و آب آن (ابر قویه) هم آب روان باشد و هم آب کاریز. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲۴). ابتداء حد کوره اصطخر است و آب آن همه از کاریزها باشد و هواء آن معتدل است. (ایضاً فارسانامه ص ۱۲۲).

به کارزار به کاریز خون گشادن خصم  
بنفشه سمن آمیغ لاله کار تو باد. سوزنی.  
بختی است مر این طائفه را کر گل ایشان  
گر کوزه کنی آب شود خشک به کاریز. سوزنی.  
چشمه صلب پدر چون شد بکاریز رحم  
زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من.  
خاقانی.

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی  
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر. خاقانی.  
شهره کاریزیست پر آب حیات  
آب کش تا بردمد از تو نبات. مولوی.  
حبذا کاریز اصل چیزها  
فارغت آرد از آن کاریزها. مولوی.  
کاریز درون جان تو می باید  
کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید.  
(از عناوین مثنوی).

هان بیاور سیخهای تیز را

امتحان کن حفره و کاریز را. (مثنوی).

|| خزان، برگریزان:

خونریز شاخدار خوش آمد بروز عید  
در موسمی که باشد کاریز شاخسار  
از شاخسار باد نگوئسار دشمنت  
خونریز او فریضه چو خونریز شاخدار. سوزنی.  
و بسالی دو هزار کاریز خواجگان شیعی و سادات علوی در بسیط عالم بیشتر آوردند که همه منفعت مسلمانان باشد. (کتاب النقص ص ۴۷۳).

**کاریزه.** (لخ) دهی از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، واقع در ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزارگزی جنوب شوسه شاهرود به سبزواری. دشت شزار، معتدل خشک است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. قنات کم آب دارد. مختصر غلات و پنبه و تنبا کو و بادام و پسته دارد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاریزه.** (لخ) دهی از دهستان جرجان بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۸۳ هزارگزی شمال باختری مانه و ۴ هزارگزی شمال شوسه عمومی بجنورد به حصارچه است. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریزه.** (لخ) دهی از دهستان باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد، واقع در ده هزارگزی شمال خاوری طبیات، سر راه شوسه عمومی تربت جام به طبیات است. جلگه و معتدل و دارای ۱۷۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. غلات آن زیره و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالدار است و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. دارای ۲۰ باب دکان و دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریزه.** (لخ) دهی از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۶ هزارگزی شمال تنگ سدگان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۹۷ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان آن کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاریزه.** (لخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب باختر نیر. متصل به راه ابرقو به نیر. جلگه و مالاریائی و سکنه آن ۶۷۴ تن است.

1 - Charidème.

2 - Eubée.

آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و توت و چغندر و انگور است. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاریزان.** (بخ) دهی از دهستان کاریزنو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و به فریمان، کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۶۳۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز باغ.** (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری فریمان ۶۰ هزارگزی خاور مارو عمومی فریمان به شهرنو است. دامنه و معتدل و سکنه آن ۲۵۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز بالا.** (بخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور تربت‌حیدریه. جلگه و معتدل و سکنه آن ۴۲۳ تن است. قنات دارد. غلات آن تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. معدن سنگ مرمر در یک‌هزارگزی شمال این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز پائین.** (بخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری مشهد. ۲ هزارگزی شمال کشف‌رود. جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۰ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز چاه‌آباد.** (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۹۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۹ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و بنشن و تریاک، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز خان.** (بخ) دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۶ هزارگزی شمال صالح‌آباد دامنه و معتدل و سکنه آن ۳۰ تن است. قنات دارد و محصول

آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز دره.** [د] (بخ) دهی از دهستان مانه بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختر صفی‌آباد سر راه مارو عمومی مانه. جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۵۳ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز دره.** [د ر] (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۰۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان یک‌هزارگزی شمالی اتومبیل‌رو مشهد به مزدوران کوهستان و سردسیر و سکنه آن ۴۰۴ تن. قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز دیگلان.** (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری فریمان دامنه و معتدل و سکنه آن ۳۰ تن است. قنات دارد و محصول آن غلات و تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز دیوانه.** [د] (بخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد، ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی صالح‌آباد بمشهد جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۷۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز سبز نو.** [س] (بخ) دهی از دهستان بالاخر، بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۵۰ هزارگزی خاور کدکن و ۴ هزارگزی شمال نسر، دامنه و معتدل، سکنه ۹۶ تن. قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز سفید.** [س / س] (بخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و دارای ۲۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز سوخته.** [ت / ت] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان

مشهد ۳۲ هزارگزی جنوب باختری فریمان. دامنه و معتدل و سکنه آن ۲۸۸ تن است قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاری زشت کردن.** [ز ک د] (منص مرکب) اقیاح. (تاج المصادر بیهقی).

**کاریز شهاب.** [ش] (بخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹۴ هزارگزی جنوب خاوری قاین. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز صباح.** [ص] (بخ) دهی از دهستان دربقاضی شهرستان نیشابور بخش حومه واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب نیشابور جلگه و معتدل و سکنه آن ۴۰۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریز عمور.** [ع م] (بخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد سر راه مارو عمومی صالح‌آباد به معدن چشمه گل، کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۳۱۱ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریزک.** [ز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد. دامنه و معتدل و سکنه آن ۲۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریزک.** [ز] (بخ) دهی از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری سرخس. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۳۵ تن است. چشمه دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاریزک.** [ز] (بخ) دهی از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری خلیل‌آباد. یک‌هزارگزی شمال شوسه عمومی کاشمر به بردسکن. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۶۸۷ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و انار و انجیر و شغل اهالی

زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزک ثانی.** [زَکِی] (لخ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد، در ۳ هزارگزی شمال باختری صالح آباد. دامنه و معتدل و سکنه آن ۸۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزک خوجوی.** [زَج] (لخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۶ هزارگزی خاور تربت حیدریه، ۵ هزارگزی شمال شوسه تربت به باخرز. جلگه و معتدل و سکنه آن ۸۲۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و میوه و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداري و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزک کال.** [زَ] (لخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور جلگه و شورزار و گرمسیر و سکنه آن ۴۷۳ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. مزرعه گنج آباد جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزک کهندهل.** [زَکُ دَو] (لخ) دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، ۱۸ هزارگزی جنوب خاور صالح آباد، دامنه و معتدل و سکنه آن ۸۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری در این ده زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزک کهنه.** [زَکُ ن] (لخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۶۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزکن.** [ک] (ف) مرکب) مقنی و کاونده. (ناظم الاطباء). کمانه. کومش. قنآه. کاریزگر.

**کاریزک ناگهانی.** [زَک] (لخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، در ۱۲ هزارگزی خاور تربت حیدریه و یک هزارگزی شمال جاده باخرز به تربت. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۱۸۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و کرباس بافی و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزکندن.** [کَ دَ] (مص مرکب) تقنیه. حفر قنات. کاریزکني.

**کاریزکنه.** [کَ ن / ن] (ف) مرکب) مقنی: الاپناط؛ به آب رسیدن کارکنه. (تاج المصادر بیهقی).

**کاریزکنی.** [کَ] (حامص مرکب) تقنیه. کاریزکندن.

**کاریزکنی کردن.** [کَ کَ دَ] (مص مرکب) تقنیه. (تاج المصادر بیهقی).

**کاریزگر.** [گَ] (ص مرکب) مقنی. کاریزکن. **کاریزگردله.** [گَ دِل] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۸ هزارگزی خاور مالرو عمومی فریمان. دامنه و معتدل و سکنه آن ۱۳۲ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و بنشن. و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزگلی.** [گَ] (لخ) دهی از دهستان زاوه، بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، ۳۰ هزارگزی خاور تربت حیدریه، در ۴ هزارگزی شوسه عمومی تربت حیدریه به باخرز. دامنه و معتدل و سکنه آن ۹۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گسله داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق سهل آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریز محمد جان.** [مُ حَ مَ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۲۲ هزارگزی خاور فریمان و ۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به تربت جام. جلگه و معتدل و سکنه آن ۳۵۶ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و میوه جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریز مه.** [مَ] (لخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۳۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. دامنه و معتدل و سکنه آن ۳۳۵ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزنو.** [نُ] (لخ) دهی از دهستان قصبه مرکز دهستان بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۵۰ هزارگزی شمال باختری تربت جام سر راه شوسه عمومی مشهد به تربت جام. جلگه و معتدل و سکنه آن

۸۰۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و کسب و مالداري و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزنو.** [نُ] (لخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خسوف شهرستان بیرجند، در ۲۲ هزارگزی خاور خسوف و ۳ هزارگزی باختر گل. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۹۱ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و بادام و زرد آلو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزنو.** [نُ] (لخ) دهی از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، در ۲ هزارگزی باختر قدمگاه. جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۶۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزنو.** [نُ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۲۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۸۵ تن است. قنات و چشمه دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزنو.** [نُ] (لخ) دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور، در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری فدیشه. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۴۲ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداري و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریزنو.** [نُ] (لخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان. جلگه و معتدل و سکنه آن ۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

**کاریست.** (لخ) شهری در لویه. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۰). رجوع به ص ۸۲۷ از همین کتاب شود.

**کاری سرو.** [سَ] (لخ) نام رود بابل آنگاه که رود بابل از چهل آب فیروزکوه سرچشمه میگردد و در بابل سر بنام رود بابل نامیده میشود. [نام موضعی بدانجا].

**کاری سواي.** [سَ] (ف) مرکب) زجال.

زاجل، وشاح، تصنیف ساز، حراره گوی، مؤشّح.

**کارسیمی.** (اِخ) <sup>۱</sup> ژیا کومو، آهنگ ساز ایتالیایی متولد در «مارینو»، (حوالی ۱۶۰۴ - ۱۶۷۴).

**کاری شدن.** [ش د] (مص مرکب) مؤثر افتادن.

**کاریک.** (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، در ۳۸۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه مهاباد، ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه مهاباد به سردشت، کوهستانی، سردسیر و سالم و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب از رودخانه بادین آباد، دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاریکاتور.** [ن] (فرانسوی، ل) تصویر مسخره چیزی که عموماً در جراید چاپ میشود. (فرهنگ نظام)، شکل و تصویر مضحک. صورتی خنده آور از شخص یا چیزی.

**کار یکر و کردن.** [ئ / ی / ک د] (مص مرکب) قطع معامله و قطع دوستی کردن. (غیاث) (آندراج).

**کار یک علویان.** [ع ل] (اِخ) کسارک علویان. رجوع به کسارک علویان شوده طغشاده ضیاع علیا خنبون که کاریک علویان گویند به وی داده بود. (تاریخ بخارا ص ۷۲).

**کاریگر.** [گ] (ص مرکب، مرکب) مزید علیه کارگر. (غیاث) (آندراج). جلاذی، جلدی. (منتهی الارب)، کارگر. (فرهنگ شاهنامه). استاد. صنعت کار. مؤثره: یزید (یزید بن مهلب) کاریگران را بکار کرد تا درختان را همی بریند و راهها نرم همی کردند. (ترجمه طبری بلعی).

دگر گفت کاریگران آورد  
گنج و سنگ و خشت گران آورد. فردوسی.  
بدانست کاریگر راست گوی  
که عیب آورد مرد دانا بروی. فردوسی.  
ز هر سو رفتند کاریگران  
شدند انجمن چون سپاهی گران. فردوسی.  
از آن شادمانی هم اندر زمان  
بفرمود پنهان بکاریگران.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
چو اسباط بیرون شدند از سرای  
بفرمود فرخ شه نیکرای  
بکاریگران تا ببندند بار  
تمامی صد اشتر همه خوار بار.  
شمسی (یوسف و زلیخا).

جهاندار بر تخت زر بار داد  
بکاریگران گنج بسیار داد.

امیر خسرو (از آندراج).

در هند برای کارگر بمعنی (اهل کشت و پیشه و مزدور) استعمال کنند که در فارسی ایران دیده نشده پس یاه زاید است و معنی لفظی آن کاری را گرداننده و مؤثرکننده است، اما در آن معنی استعمال نمی شود. (از فرهنگ نظام، ذیل لغت کار).

**کاریگری.** [گ] (حامص مرکب) صنعت و کاریگری. (ناظم الاطباء).

**کارین.** (ص) دور و بعید. (ناظم الاطباء).

**کارینا.** (اِخ) چهارمین مملکت از ممالک تابعه پارت که بواسطه ولات اداره میشده اند، بروایت گوت شمید<sup>۳</sup> درست معلوم نیست کجا بوده، باید نهاوند باشد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۵۱).

**کارینوس.** (اِخ) <sup>۴</sup> (مارکوس اورلیانوس) امپراطور رم از ۲۸۲ تا ۲۸۳ م. پسر امپراطور کاروس<sup>۵</sup>. وی مردی ستمگر و تباہکار بود و سرانجام به دست سربازانش به قتل رسید.

**کارینیان.** (اِخ) <sup>۶</sup> «حاکم نشین ناحیه «اردن» بخش «سدان» در ساحل «شیر»<sup>۸</sup> مصب «موز»<sup>۹</sup>. سکنه ۲۷۰۰ تن (تجمع ۲۴۰۰ تن). کارخانه ریسندگی پشم دارد.

**کارینیان.** (اِخ) <sup>۱۰</sup> شهری از ایتالیا در ایالت «تورن» در ساحل رود «پو». سکنه ۷۰۰۰ تن. کارخانه ریسندگی ابریشم دارد.

**کارینیان.** (اِخ) (شاهزادگان...) شاخه ای از خانواده «ساووا» که به سال ۱۸۳۱ «با شارل - البرت» بتخت سلطنت «ساردنی» و سپس به سال ۱۸۶۱ بتخت سلطنت ایتالیا رسیدند.

**کاریه.** [ئ / ی / ا] (اِخ) <sup>۱۱</sup> آبادی است که منسوب به رومانیان بود در آسیای صغیر در جنوب غربی، که ملیتس از جمله شهرهای آن است و قنیدس نیز یکی از آنها میباشد (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ایران باستان ص ۶۴۰، ۶۴۶، ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۹۳، ۶۹۴، ۷۱۷، ۹۲۶، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۹۹، ۱۱۰۱، ۱۱۰۴، ۱۱۱۲، ۱۱۳۸، ۱۱۶۹، ۱۱۸۵، ۱۲۱۰، ۱۲۴۵، ۱۲۶۸، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۴۵۴، ۱۴۶۲، ۱۴۶۸، ۱۶۰۸، ۱۹۷۳، ۱۹۹۳، ۲۰۳۳، ۲۰۳۴، ۲۰۹۳، ۲۱۰۱، ۲۱۵۴، ۲۰۳۴، ۲۳۴۴ شود. نیز رجوع به «کاریا» شود.

**کاز.** (ا) کازه. (جهانگیری). زمین کنده که چهارپایان را آنجا کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). موضعی باشد که در کوه و بیابان برکنند تا بشب مردم و چهارپایان در آنجا باشند. (صحاح الفرس). جای بر زمین فروکنده در بیابانها و کوهها که بشب چهارپایان اندر آن کنند و کاروان نیز در رود و به تازی آن را مغاره گویند. (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). خانه ای را گویند که از چوب و نی و علف و مانند خانه ای که مزارعان و

پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند. و بعضی جایرا گفته اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسفند و خر و گاو و غیره بکنند و آن را به عربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه ای باشد که بر سر کوه ساخته باشند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح این است و صومعه در عربی خلوت خانه نصاری را گویند که سر آن را بلند و باریک سازند. (برهان). خانه ای از چوب و نی چون خانه فالیزبانان. کوخ. آغل. و همه [صقلیایان] بزمستان اندر کازها و زیرزمینها باشند. (حدود العالم).

شهریاری که خلاف تو کند زود فتد  
از سمن زار بخارستان وز کاخ به کاز.

فرخی (از صحاح الفرس).  
||شاخهایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یکطرف دام در زمین نصب کنند تا جانوران از آن رسیده بجانب دام و دانه آیند. (برهان). ||معنی بادپیچ هم آمده است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و امثال آن آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. (برهان). تاب. بازپیچ. ارجوحه. (بحر الجواهر). ||درخت صنوبر بود که ستون کنندش. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). درخت صنوبر صغار را نیز گویند و به این معنی با زای فارسی <sup>۱۲</sup> هم آمده است. (برهان):

یکی چادری جوی پهن و دراز  
بیاویز چادر بیالای کاز.  
ازرقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی - تحفة الاحباب حافظ اوبهی).  
کاج. کاز. ||الگد. سیلی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سیلی و قفا زدن و گردنی. (برهان):

همی نیارد نان و همی نخرد گوشت  
زند برویم مشمت و زند به پشتم کاز.  
قریع الدهر (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
کورس تواز خوردنی هر روز کاز اندر منه  
باز بر پشت و قفا [و] سفت سیلی و عصا.

عسجدی.  
||ناخن پیرای زر بود. (تحفة الاحباب حافظ

1 - Carissimi, Giacomo.  
2 - Caricature.  
3 - تاریخ ایران از گوت شمید ص ۵۴-۵۵.  
4 - Carinus, Marcus - Aurelianus.  
5 - Carus. 6 - Carignan.  
7 - Ardennes. 8 - La Chiers.  
9 - La Meuse.  
10 - Carignan, Princes de.  
11 - Carie, Caria.



کاف تازی آورده با شاهی از سعیدی که شاهد گازر است:

تو پا ک باش و مدار ای برادر از کس با ک  
زند جامه ناپاک گازران بر سنگ.

سعیدی (از شعری بشاهد کازران).

**کازران.** [ز] [لخ] نام قریه‌ای از بلوک شرای عراق.

**کازرانی.** [ز نی] [ص نسبی] به کازران رجوع به کازران شود.

**کازرانی.** [ز] [لخ] عبداللطیف در کازران تولد یافت و مقیم نجف بود. او راست: مقدمه مرآة الانوار و مشکوة الاسرار. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۸).

**کازرون.** [ز] [لخ] نام شهری و ولایتی باشد از فارس و به این معنی با زای فارسی هم آمده است. (برهان). نام قصبه‌ای است در خزّه شاپور فارس به طراوت و خضارت معروف و در حوالی آن باغی به بسیاری و خوبی نارنج مشهور، یگانه بهار از احجار جدار و دیوار خانهای آن که غالباً از سنگ است سبزه روید.

بلیان و دوان که شیخ امین‌الدین عارف و جلال‌الدین علامه از آنجا بوده‌اند از توابع آنجا است، گویند بنای آن از امیر عضدالدوله دیلمی بوده است و کازرون بحیره‌ای است که گرداگرد آن دوازه فرسخ و در قرب آن نرگس‌زاری است نیکو، «نورد» نام قریه آن بوده، از آنجا برخاسته شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی که بروزگار خود عارف یگانه بوده و در ۴۲۶ هـ. ق. رحلت نموده. (انجمن آرا) (آندراج). ناحیتی به فارس بطول ۸۴ و عرض ۶۰ هزار گز که از شمال به ممسنی، از مشرق ببلوک کوه مره و از جنوب به جره و دشتی و خشت و از مغرب بهماهور میلانی و خشت محدود است و جمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن، مرکز آن کازرون در ۱۰۰ هزارگزی شیراز و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (برهان قاطع چ معین، حاشیه لغت کازرون، از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۲۷ - ۲۲۸). شهر کازرون مرکز شهرستان کازرون و بخش

**کازان.** [لخ] دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، ۵ هزارگزی جنوب باختری سردشت، ۴۵۰۰ گزی جنوب ارباهرو بیوران به سردشت. کوهستانی و جنگلی و معتدل و سکنه آن ۵۸ تن است. آب از رودخانه سردشت دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کازان.** [لخ] ۱۱ شهری از اتحاد جماهیر شوروی سابق (روسیه). مرکز جمهوری خودمختار «تاتاری» ۱۱ در ساحل رود «ولگا»؛ جمعیت ۴۰۲۰۰۰ تن. مرکز صنایعی است (دباغخانه، عرقکشی، استخراج فلزات، صنایع بافتنی).

**کازانلیک.** [لخ] ۱۲ شهری از بلغارستان در انتهای تنگه «شپیکا»، جمعیت ۱۵۰۰۰ تن. در این شهر انواع گل سرخ (رُز) پرورش میدهند.

**کازوون.** [و] [لخ] ۱۳ پسر «سپاتازاد» ۱۴ از خانواده «کامساراکان» ۱۵ که از اشکانیان ایران بود. قیصر بیزانس پس از فوت ارشک چهارم ارمنستان بیزانس را به او میدهد و چیزی نمیگذرد که این سردار تابع خسرو سوم که از شاخه دیگر اشکانیان است میگردد و او باجگذار دولت بیزانس میشود، این رفتار باعث خشم بهرام چهارم ساسانی گردیده خسرو را از سلطنت معزول و در قلعه فراموشی محبوس داشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۷).

**کازبک.** [ب] [لخ] ۱۶ یکی از بلندترین و مرتفع‌ترین نقاط قفقاز مرکزی نزدیک گردنه «داریل» ۱۷. جمعیت ۵۰۴۳ تن.

**کازپلپل.** [پ پ] [لخ] شکوفه فلفل است و خشکی او کمتر از خشکی پلپل است. بادهای غلیظ را بشکنند و رطوبتها غلیظ را که اندر سینه و همه اندامها باشد لطیف و مستأصل کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کازر.** [ز] [ص] [لخ] گازر. (ناظم الاطباء). رجوع به «گازر» شود.

**کازر.** [ز] [لخ] نام جوئی است به عجم. (منتهی الارب). [جایگاهی از خاک پارس. موضعی به ناحیه ساپور از پارس. (منتهی الارب).

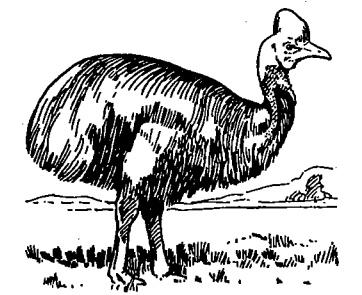
**کازر.** [ز] [لخ] ۱۸ حاکم‌نشین «گارون‌علیا» بخش تولوز در ساحل «گارون». سکنه ۲۵۷۰ تن. راه آهن دارد. محل صید ماهی است.

**کازران.** [ز] [لخ] گازران، ج گازر. رجوع به گازر شود. شعوری بفظ این کلمه را در لسان العجم (ج ۲ ص ۲۵۱) معنی قصار و گازر و با

اوبهی. [آلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی را با آن بیزند. (برهان). [آلدندان و مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد یا برای طلا و نقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع که آن را گلگیرتیز گویند. [بمعنی علف و گیاه که بزبان هندی آن را «گهاس» گویند. های مخلوط التلفظ را که بر غیر هندی تلفظ آن دشوار است حذف کردند و سین را برای معجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیار است کذا فی سراج اللغات و رشیدی و اللطایف. (غیث).

**کاز.** [ع] [لخ] چوخط. [انوک پیکان که از آن ریسمانی گذرانند. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵).

**کازآر.** [ز] [لخ] (فرانسوی، [ا] شترمرغ استرالیایی.



کازآر

**کازابلانکا.** [ب] [لخ] ۲ دارالبیضاء. بندر بسیار معتبر کشور مراکش، واقع در ساحل اوقیانوس اطلس. عده سکنه آن ۴۶۰۰۰۰ تن است. شهری جدید و مرکز عمده بازرگانی مراکش میباشد. در ژانویه سال ۱۹۴۳ بین «روزولت» و «چرچیل» کنفرانسی در این بندر در باب رهبری و ادامه جنگ بر پا شد.

**کازال.** [لخ] کازال مون‌فراو ۳. شهر نظامی ایتالیا از ایالت «الکساندری» در ساحل رود «پو» عده سکنه آن ۲۵۰۰۰ تن است کارخانه ریسندهی ابریشم و سیمان‌سازی دارد.

**کازالس.** [لخ] ۴ پابلو. موسیقیدان اسپانیایی متولد در «واندرل» (کاتالونی کتلونیه) به سال ۱۸۷۶. شهرت او در نواختن «ویولونسل» ۵ زیانزد است.

**کازالس.** [ل] [لخ] ۶ ژاک دو. رجل سیاسی فرانسه، متولد در «گرداد» (گارون‌علیا) (۱۷۵۸ - ۱۸۰۵) یکی از ناطقین حزب سلطنت طلب در «مجلس مؤسسان» ۷. وی پس از «دهم اوت» هجرت گزید.

**کازالس.** [لخ] ۸ حاکم‌نشین ناحیه «لو» بخش کاهر ۹ در ساحل مصب «لو». سکنه ۴۰۰ تن (تجمع ۲۹۰ تن).

**کازالو.** [لخ] موضعی واقع در مشرق دجله. (کردو پیوستگی نژادی او ص ۲۳ - ۳۴).

- 1 - Casoar.
- 2 - Casablanca.
- 3 - Casal, Casale Monferrato.
- 4 - Casals, Pablo.
- 5 - Violoncelle.
- 6 - Cazalès, Jacques de.
- 7 - Assemblée Constituante.
- 8 - Cazals.
- 9 - Cahors.
- 10 - Kazan.
- 11 - Tatarie.
- 12 - Kazanlik.
- 13 - Kazavon.
- 14 - Spantazade.
- 15 - Kamsarakan.
- 16 - Kazbek.
- 17 - Dariel.
- 18 - Cazerres.

مرکزی و دهستان حومه و یکی از شهرهای قدیمی کشور است. در ابتدا شهر شاپور که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر کازرون فعلی خرابه‌های آن باقی است اهمیت و مرکزیت داشته و شهر فعلی از توابع آن بوده و بعد از خرابی شهر شاپور فیروز پسر بهرام ساسانی کازرون را شهر نموده و قباد پادشاه ساسانی آن را آبادتر و بزرگتر گردانید. فاصله آن تا شیراز ۱۲۳ و تا بوشهر ۲۴۴ هزار گز و مختصات جغرافیایی آن عبارتند از: طول ۵۱ درجه و ۳۸ دقیقه از گرینویچ و عرض ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا در حدود ۸۰۰ گز است. آب و هوای آن گرم است. عموماً بسبب قدیم ساخته شده فقط دو خیابان جدیداً احداث بنام خیابان شادروان و شاپور در آن وجود دارد که مغازه‌های معدود تازه‌ساخت در اطراف آن ساخته شده ضمناً شهر دارای چند بازار سرپوشیده می‌باشد. هوای شهر گرم بالنسبه معتدل است و آب آن از قنوت متعدد تأمین می‌گردد. در شش هزارگزی باختر شهر آبی است بنام برکک که بسیار سالم و معروف بوده و مورد استفاده قرار می‌گیرد. کلیه ادارات دولتی و پادگان نظامی و بانک ملی در شهر وجود داشته بعلاوه دارای یک کارخانه برق و یخ‌بیک کارخانه پنبه پاک‌کنی، یک سینما و یک باغ ملی و یک دبیرستان و چند دبستان دخترانه و پسرانه و تقریباً ۵۵۰ باب دکان و مغازه است. نفوس شهر مطابق آخرین آمار ۲۵۳۲۸ نفر است. شغل اهالی شهر تجارت و کسب و زراعت بوده صنایع معموله عبارتند از گسیوه‌دوزی و دولچه سازی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). بنزدیک دریای یون شهری است به ناحیت پارس بزرگ و آبادان و با خواسته بسیار و اندر وی دو آتشکده است که آن را بزرگ دارند. (حدود العالم). سپاه سالار او عیبدالله بن معمرا تیمی بود به اصطخر آمد و غزو جور کرد و بکازرون شد و بدارابجرد آمد... (تاریخ سیستان ص ۸۰). گویند این شهر دمیاط ایرانیان است. (معجم البلدان). آن را در قدیم نورد (بر وزن مورد) می‌گفتند. (از المعجم):

هرچند که هست عالم از خوبان بر شیرازی و کازرون و لر کوهی و لر. سده (رباعیات).

کازرون و نواحی آن: اصل کازرون نورد و دریست و راهبان است بنیاد آن هم طهمورث کرده بوده است و بعد از آن بهمد شاه‌پورین اردشیر چون عمارت کرد از مضافات بشاپور بوده است هوای آن گرمسیر است مانند بشاور و آب آنجا کی خوردند همه از چاه خوردند هیچ آب روان نیست جز سه کاریز و

همه غله ایشان بخش باشد و اعتماد بر باران دارند و حومه کازرون خراب است اما ضیاع آبادان بسیار دارد و سرایها آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد کی آنجا همه بکوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان کی در آن اعمال باشد و کوشکها ایشان جدا جدا باشد درهم نبیوندند و جامه توی کی کنند چوب کتان بیارند و دستها ببندند و آن را در حوضه‌ها آب اندازند و رها کنند تا بیوسد پس بیرون آورند. و گاه آن دور کنند و بریستند و آن ریسمان کتان را به آب کاریز راهبان شویند و این کاریز راهبان آب اندک دارد اما آن را خاصیت این است کی کتان کی بدان شویند، سپید آید و هر کجا دیگر کی شویند البته سپید نشود و این کاریز به حکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان رفته‌ست کی مایه از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط میکند و بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند و بغریا، فروشند و بروزگار مقدم چنان بودی کی بیاعان باره‌اء کازرونی دربستندی و غربا بیامدندی و همچنان دربسته بخردندی بی آنک بگشادندی از آنک بر بیاعان اعتماد داشتندی و به هر شهر کی بردندی و خط بیاع بدان عرض کردند بسود باز خریدندی ناگشاده چنانک وقت بودی کی خرواری کازرونی بده دست رفتی ناگشاده پس چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست و دیوانی نقصان گرفت و غربا تجارت کازرون در باقی نهداند خاصه در عهد امیر ابوسعید کی بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود و اگر مشفق باشد کی این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد و بیرون از جامه کازرونی و معامله سرای امیر خراج و معاملات باشد کی توفیر آن بعدل و امن بود و در بعضی از این شهرکها کازرون جامع و منبر باشد و مردم آنجا مستصرف و عوان باشند و غماز اما خانگهای محتشم است کی همچون حریمی است از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رَجْمَة الله و موروششگان و نواحی معمور از اعمال کازرون است. (فارسنامه ابن البلیخی، به اهتمام سید جلال‌الدین طهرانی، صص ۱۱۸ - ۱۱۹). کازرون از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فز و عرض از خط استوا کط یط در اصل سه دیه بوده است نورد و دریست و راهبان طهمورث دیویند ساخته چون شاپورین اردشیر بابکان بشاور بساخت آن را از توابع بشاور کرد تا فیروزین بهرام‌بن یزدگردین بهرام‌گور آن را شهری گردانید و پسرش قباد بر آن عمارت افزود شهری معظم شد و چون در اصل سه دیه بوده اکنون نیز

عمارت متفرق بود و در و کوشکهای محکم و معتبر که هر یک همسر قلعه باشد و هوایش گرم است و آبش از سه کاریز که بدان دیهها منسوب است و اعتماد بر باران دارند و میوه‌هاشان نارنج و ترنج و لیمو و انواع میوه‌های گرمسیری باشد و در او نوعی خرماست آن را جیلان خوانند مثلش در جهان نیست و آنجا پنبه بسیار بود و قماش کرباسین از کازرون به همه اطراف برند و سخت بسیار بود و اندکی کتان نیز باشد و قماش آنجا اگر جز به آب کاریز راهبان شویند طراوت نپذیرد و مردم آنجا شافعی مذهب‌اند و در آنجا مزار شیخ ابواسحاق بن ابراهیم بن شهریار کازرونی رحمه الله است و آن حریمی شده است و دیگر مزارات اکابر بسیار است که ذکرشان تطویلی دارد و نواحی بسیار از توابع کازرون است. (نزهة القلوب، المقالة الثالثة، ج لیسترنج ص ۱۳۶).

**کازرون.** [ز] [لخ] (بخش...) نام بخش مرکزی و دهستان حومه شهرستان کازرون و حدود آن عبارتند از شمال و شمال خاوری به بخش کوهمره نودان، از باختر بخش خشت، از خاور شهرستان شیراز، از جنوب شهرستان بوشهر، این بخش در جنوب خاوری شهرستان واقع است. هوای آن گرم بالنسبه معتدل و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه جره و شاپور و قنوت متعدد تأمین میشود. محصولات بخش عبارتند از: غلات و تریاک و برنج و کنجد و صیفی‌جات و جزئی مرکبات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است. از چهار دهستان: حومه، فامور، جره، شاپور تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۸۹ و نفوس آن با خود شهر کازرون در حدود ۴۴۰۰۰ نفر است. مرکز بخش شهر کازرون میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کازرون.** [ز] [لخ] (دروازه...) یکی از دروازه‌های نه گانه شیراز. (از نزهة القلوب ج ۳ لیسترنج ص ۱۱۴).

**کازرون.** [ز] [لخ] (شهرستان...) شهرستان کازرون یکی از شهرستانهای استان هفتم کشور (فارس) است و حدود آن بقرار زیر میباشد. از شمال و شمال باختری به شهرستان بهبهان، از شمال خاوری و خاور به شهرستان شیراز و از جنوب و جنوب باختر به شهرستان بوشهر و از جنوب خاوری به شهرستان فیروزآباد.

آب و هوا: هوای شهرستان بطور کلی گرم مستثنی شدت گرما به مقتضای عرض جغرافیایی و پست و بلندی زمین متغیر است. بطوری که در قسمت شمالی شهرستان هوای دهستانهای دشمن‌زیاری و جاوید از بخش

فهلپیان و ممسنی و دهستان دشت ارژن از بخش کوهمره نودان نسبتاً ملایم و بیلافت شهرستان محسوب شده برعکس در قسمت‌های جنوبی در دهستانهای خشت و کمارج و ماهور میلانی گرمای هوا در تابستان به منتهی شدت خود رسیده علاوه بر آن وزش بادهای گرم و سوزان زندگی را بر اشخاص غیر بومی مشکل میسازد در قسمت اخیر تقریباً زمستان وجود نداشته و برف دیده نشده است. آب مشروب و زراعتی شهرستان از رودخانه‌ها و چشمه‌سارهای متعدد و قنوات و در بعضی نقاط از چاه تأمین و مقدار آب شهرستان با مقایسه با شهرهای مجاور زیاد و مطبوع و گوارا می‌باشد.

ارتفاعات: بطور کلی شهرستان کازرون یک منطقه کوهستانی محسوب و امتداد ارتفاعات مثل سایر نقاط استان فارس از شمال باختری به جنوب خاوری بوده و رشته‌های زیر از شمال به جنوب در آن مشاهده می‌گردد. ۱- ارتفاعات شمالی رودخانه فهلپیان که امتداد کوههای کهکلیویه و از تنگ معروف تامرادی وارد شهرستان گردیده و در دشت همایجان، واقع در جنوب اردکان ختم می‌شود عمق این ارتفاعات زیاد و در بعضی نقاط تا ۵۰ هزار گز میرسد و بلندترین قله آن عبارتند از: کوه سرتنگ، تامرادی، قلعه، پره گه‌دان ۲۴۰۰ گز، کوه روال، سر کوه ۲۰۰۰ گز، کوه سیاه ۱۹۰۰ گز، کوه رنج ۳۰۰۰ گز. ۲- ارتفاعات جنوبی رودخانه فهلپیان که از جنوب خاوری بهبهان و ناحیه گچساران شروع و بوسیله رودخانه مزبور قطع شده مجدداً در حاشیه جنوبی آن امتداد مییابد در حدود دهستان بخش امتداد این ارتفاعات به جنوب خاوری متمایل و از حاشیه باختری دشت ارژن گذشته (کتل پیره زن و دختر و سرچشمه رودخانه‌های قره‌آغاچ و شاپور در این ناحیه است) و به ارتفاعات کوهمره سرخی متصل می‌گردد در باختر ناحیه اخیر دره کازرون و دریاچه کوچک پریشان یا قامور قرار دارد. دامنه‌های شمالی این رشته تاکناره‌های رودخانه فهلپیان و دامنه‌های جنوبی آن که شکل حلزونی دارد در ناحیه ماهور و میلانی گسترده شده معروفترین قله شمالی عبارتند از: کوه بزبان ۱۶۰۰ گز، کوه آبگرم ۱۷۲۰ گز و بلندترین قله جنوبی عبارتند از کوه کارده ۹۰۰ گز، کوه گچ ترش ۱۰۵۰ گز، کوه دوسرخان ۸۳۰ گز. ۳- ارتفاعات بین رودخانه دالکی و شاپور که از ناحیه فراشبند و جنوب دهستان جره شروع و امتداد شمال باختری را طی نموده و در حوالی کازرون به باختر متوجه شده و در ملتقای دو رودخانه مزبور تمام می‌شود. کتل‌های معروف ملو و رودک در

ناحیه اخیر قرار دارد و شوسه کازرون به بوشهر از روی آنها کشیده شده. بلندترین قله این رشته عبارتند از: کوه بزنگ ۱۴۷۴ گز، کوه سرپالشت ۱۷۹۰ گز، کوه تکاب ۹۵۳ گز. رودخانه‌ها: ۱- رودخانه شش‌پیر که از جنوب خاوری ارتفاعات اردکان سرچشمه می‌گیرد ابتدا در سمت جنوب و بعد به طرف بساخر جریان پیدا کرده و دهستان دشمن‌زیاری را مشروب می‌کند (در این ناحیه باسم دشمن‌زیاری خوانده می‌شود) و در ۱۸ هزارگزی خاور قصبه فهلپیان با رود شیرین تلاقی و وارد دهستان مزبور شده و بعد از مشروب ساختن دهستان رستم (در این ناحیه باسم رودخانه فهلپان خوانده می‌شود) به باختر امتداد یافته و با رودخانه تنگ شیب که از شمال دهستان رستم جاری است یکی شده از شهرستان خارج وارد ناحیه باشت و بادی و گچساران از شهرستان بهبهان می‌شود. ۲- رودخانه شاپور - در ارتفاعات کوهمره نودان سرچشمه گرفته و بعد از عبور از دهستان کوهمره و تنگ چوگان دهستان شاپور را مشروب و از باختر کتل رودک گذشته بعد از مشروب نمودن دهستان خشت در قسمت جنوبی دهستان ماهور و میلانی جریان پیدا کرده و با پیچ و خم‌های زیادی وارد دهستان مزارعی و زیر راه شهرستان بوشهر می‌گردد. ۳- رودخانه دالکی - از ارتفاعات کوهمره سرخی در تنگ شیب سرچشمه گرفته بعد از مشروب نمودن دهستان جره (در این ناحیه برودخانه جره معروف است) به باختر متمایل و وارد کوهستان شده از خاور کتل ملو وزیر پل معروف دالکی که شوسه کازرون به بوشهر از روی آن پل کشیده شده گذشته و وارد دهستان زیر راه از شهرستان بوشهر می‌شود. دو رودخانه اخیر در شهرستان بوشهر یکی شده و بنام رود حله به خلیج فارس میریزد. سازمان اداری: شهرستان کازرون از چهار بخش مرکزی: خشت، کوهمره نودان، فهلپیان و ممسنی تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۴۰۹ و نفوس شهرستان در حدود ۱۱۱۰۰۰ نفر است... محصولات عمده شهرستان عبارتند از: غلات و تریاک و تنباکو و خرما و برنج و حبوبات و پنبه و جزئی مرکبات و محصول حیوانی عبارت از لبنیات و پشم و پوست و صنایع معموله قالی‌بافی و گلیم‌بافی و شال و گیوه‌بافی است.

راهها: ۱- راه شوسه شیراز، کازرون، بوشهر. ۲- راه شوسه کازرون، فهلپیان، بهبهان. ۳- راه فرعی کازرون، جره، فراشبند. ۴- راه فرعی دشت برم، نودان، کازرون بعلاوه راههای فرعی زیادی که بوسیله اهالی

دهستانها تسطیح شده و در فصل مساعد قابل عبور اتومبیل است در شهرستان وجود دارد. راههای مزبور در نقشه پیوست با علائم شرطیه مربوطه رسم شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کازرونی.** [ژنی ی] (اص نسبی) منسوب به کازرون. رجوع به کازرون شود.

**کازرونی.** [ز] [ا] (ا) کازرونی. قسمی بورانی از بادنجان و فرقس اینک در کازرونی بادنجان را قطعه قطعه کنند بر خلاف بورانی.

**کازرونی.** [ز] [ا] (خ) ابواسحاق ابراهیم بن شهریار کازرونی در روز یکشنبه پانزدهم رمضان سال ۵۲۲ ه. ق. در شمال کازرون در خانه‌ای که پس از مرگ پدر به برادرش حسین بن شهریار رسید زاده شد. پدر و مادرش، هر دو، اسلام آورده بودند. جدش که زادانقرخ نام داشت و پدر وی، خورشید، هر دو زردشتی کیش بودند. شهریار پدر شیخ، که از مردم قریه علیا (دیه بالا یا ده اهرنجان) بود گمان می‌رود که مردی پیشه ور بوده است، زیرا مجبور بوده است که از بام تا شام بی کار برود. فرزندش نیز ناچار بوده پیشه‌ای بیاموزد که او را در روزگار جوانی بکار آید. بانو بنت مهدی، مادر شیخ، از مردم قریه سفلی (دیه زیر) بود. شیخ دو برادر داشت که نام یکی محمد و از او بزنگر بود و زودتر از شیخ در هنگامی که از سفر حج بازگشته بود درگذشت. محمد را چند فرزند بود؛ یکی از آنان بنام احمد دارای دو دختر بود که ساوه و مریم نام داشتند. حسن بن شهریار دخترانی داشت که یکی از آنها در عقد ازدواج خطیب ابوالقاسم عبدالکریم (درگذشته در ۴۴۲) و دیگری در عقد ازدواج همکار خطیب که ابوالحسن علی بن فضل بن علی نام داشت بودند. عایشه دختر سوم وی با ابوعلی عبدالواحد بن محمد بن روزه غندجانی ازدواج کرده بود... شیخ ابواسحاق دو خواهر داشت یکی میگون و دیگری خدیجه و گفته‌اند که خدیجه از مادر جدا بود.

دوره کودکی: چون خانواده شیخ تهی دست و مستمند بودند وی ناچار از آن بود که پیشه‌ای بیاموزد. اما چون به خواندن و آموختن

۱- عطار در تذکره‌الاولیا (ج ۲ ص ۲۹۲) می‌نویسد: نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که به غایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد. شیخ با پدر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند... ابن خفیف نیز در جوانی کار می‌کرد و پیشه نخ‌ریسی و پارچه‌بافی فرا گرفت. ابوالحسن علی بن محمد دیلمانی در

قرآن شوق داشت سحرگهان، پیش از رفتن به کار، بدرس قرآن میرفت و از دو تن درس می‌گرفت؛ یکی ابوتام از مردم بصره و دیگری ابوعلی محمدبن اسحاق بن جعفر از مردم شام. در زمانی که ابراهیم دوازده ساله بود ابوبکر مسلم شیرازی به شیراز آمد و با احترام در پیش پای ابراهیم بایستاد و بروی سلام کرد و او را در کنار خویش نشانید و از بزرگی و عظمتی که در آینده او را نصیب می‌شد سخن گفت. یکبار هم در سن هفده سالگی در مسجد شاپور مورد احترام و محبت و تعظیم شیخ ابوعلی ماهیگیر قرار گرفت. شیخ پانزده ساله بود که خواست طریق یکی از شیوخ سه گانه را که در آن هنگام شهرت داشتند برگزیند و عاقبت از میان محاسبی، ابن خفیف و ابو عمرو بن علی به ملازمت ابن خفیف (در گذشته در ۳۷۱) درآمد و پیرو او شد. شیخ ابواسحاق خرقه از دست شیخ حسین اکار (بازیار) <sup>۱</sup> در گذشته در ۳۹۱ ه. ق. گرفت. به موجب شرحی که در شیراز نامه ذکر شده است در هنگامی که شیخ هفت ساله بود مورد توجه شیخ حسین اکار قرار گرفت <sup>۲</sup> در مآخذ دیگران این گمان هست که شیخ در این زمان هنوز بیست سال نداشته است شاید بتوان گفت که این نکته راجع به هنگامی که او در شیراز حدیث استماع می‌کرده صادق تواند بود. درین باره نگاه کنید به نفعات الانس جامی ذیل سرگذشت ابوعلی حسین بن محمد اکار. داستانی که درباره خرقه پوشیدن شیخ <sup>۳</sup> آمده بیشتر به افسانه می‌نماید و از روایاتی هم نیست که خطیب امام ابوبکر نقل می‌کند و چون «نوش» و «نیش» را هم به مناسبت آورده است موجب شک بیشتر است. جای دیگر <sup>۴</sup> این قضیه به شکل دیگری جلوه میکند و از آن اینطور مستفاد می‌شود که شیخ خرقه را در سال ۳۷۰، یعنی در زمانی که ابن خفیف هنوز حیات داشته است، دریافت کرده است. ولی در این موضع نوشته نشده است که آن را از دست که دریافت داشته است. از شیرازنامه (ص ۹۸) این نکته حاصل میشود که شیخ شخصاً با ابن خفیف مربوط بوده است و اگر این مطلب درست باشد پس داستان واسطه بودن حسین اکار در هنگام اهداء خرقه به شیخ چه صورتی تواند داشت؟ عطار در تذکره الاولیاء به این نکته اشاره‌ای نمی‌کند، ولی جامی در نفعات الانس بصراحت و ساطت حسین اکار را بیان می‌دارد. مقاریزی نیز مینویسد که شیخ خرقه از دست حسین اکار گرفت جامی مانند مؤلف شیرازنامه می‌گوید که کازرونی با حسین اکار به شیراز رفته است ولی فقط از دیدار شیخ با

ابن خفیف ذکر نمی‌کند و می‌گوید که با پیروان ابن خفیف اتفاق ملاقات دست داد. لباسی که شیخ معمولاً می‌پوشیده است، با دو واسطه از ابن خفیف به او رسیده است، یعنی از ابوعبدالله بانیک و ابوبکر عبادانی. پس دو نکته مورد تردید و شک است یکی ملاقات شیخ با ابن خفیف و دیگر طریقه دریافت خرقه از دست حسین اکار، که به افسانه شباهت دارد. تنها از این میان یک نکته که مسلم است اینست که شیخ خرقه را از دست حسین اکار گرفته است و این امکان هم هست که شیخ در این هنگام پیش از بیست سال نداشته است. نکته‌ای که از این وقایع باید دریافت آن است که شیخ خرقه را در هنگام حیات ابن خفیف گرفته یا پس از مرگ وی، یعنی میان بیست و سوم رمضان ۳۷۱ که سال مرگ ابن خفیف است تا رمضان ۳۷۲ که مصادف است با بیست‌سالگی شیخ. دوره بلوغ شیخ ابواسحاق در آغاز کار در مسجد بزرگ «نورد» در پس ستونها و عظم می‌گفت و سپس به تشویق و ترغیب حسن بن علی بن محمد زیدکی هر جمعه از برای عامه مجلس می‌ساخت. پس از چندی عمر بن احمد بن عبدالله مؤذن و پیروان شیخ محرک و وسیله شدند تا شیخ بر پای خیزد و بی‌پروا بسخن پردازد. اما وجود عده‌ای از نقالان و قصه گویان که برای عامه داستانسرازی میکردند مانع مجلس شیخ بود و شیخ ناچار از آن شد که در «مجلس پائین» بکار خود ادامه دهد. ولی اینجا هم قصه گویان او را آزاد نگذارند، و فقط شوق و حمایت یاران و پیروان بود که او را بیایداری و امیداشت. شیخ ابواسحاق در سال ۳۷۰ ه. ق. محرابی از سنگ در شمال «نورد» بر پا کرد و سپس دیواری بر دور آن برافراشت به این قصد که در آینده آنجا را به مسجدی مبدل کند. لکن زردشتیان همیشه در کار او مانع میشدند و هر چه را که می‌ساخت ویران میکردند. پس از کوشش بسیار که بی ثمر افتاد باز در سال ۳۷۱ از سر نو بکار خود آغاز کرد، و چهارسال مدت گرفت تا مسجد مزبور بیابان رسید. هزینه بنای این مسجد را یکی از یاران شیخ که احمد بن موسی غنجدانی نام داشت پرداخته بود. روز بروز بر وسعت مسجد افزوده میشد و عاقبت از چهار سقف به صد سقف رسید. از زمانی که این مسجد در کازرون بپا شد کازرون وضعی دیگر یافت و عمارات و رباطها و ساختمانهای جدید در آنجا ساخته شد شهر کهنه کازرون که از ده‌های نورد <sup>۵</sup> و دریست <sup>۶</sup> و راهبان <sup>۷</sup> ترکیب میشد ازین پس بهمان تقسیمات سابق در آمد و «نورد» را شهر کهنه نامیدند. چون مردم به شیخ سخت روی آوردند و به وی گرویدند

برای شیخ مجال و حالی پیدا شد که به صورت دقیق‌تر و مجدانه‌تری به هدایت و ارشاد بپردازد برای پیروزی در مبارزه‌ای که آغاز کرده بود ابوعبدالله محمد بن جذین را مأمور کرد تا سپاهی بیاراید و فرماندهی آن سپاه را به وی محول ساخت. مخارجی که برای نگاهداری این سپاه لازم بود از محل وجوهی که مسریدان و مردمان معتقد به شیخ می‌پرداختند تأمین میشد. بمناسبت همین تشکیلاتی که شیخ فراهم کرده بود او را «شیخ غازی» نیز نامیده‌اند. به نحوی که از متن کتاب فردوس المرشدیه مستفاد میشود نخستین کافرانی که شیخ جنگ با آنها را وجه همت خود قرار داد تریسان بودند. <sup>۸</sup> مأخذی که شیرازنامه از روی آن تألیف شده است (شاید مقاریزی زردشتیان را نیز در شمار دشمنان شیخ یاد میکند)، در آن زمان زردشتیان کازرون بسبب دخالتی که در دستگاه حکومت داشتند دارای قدرت زیادی بودند. حاکم کازرون مردی بود زردشتی کیش بنام خورشید که از او بنام «دیلم گبر» یاد میشود و به زردشتیان آلبویه منتسب بود. زردشتیان چون در برابر نیروی فکری و سپاه مؤمن شیخ قرار گرفته بودند با تکیه به قدرت حکومت در برابر شیخ مقاومت و تهیه زد و خورد میکردند و چون یکی از یاران، شیخ را از این قضیه آگاه ساخت شیخ بی آنکه کسی را آگاه کند بر قریه «کفو» <sup>۹</sup> رفت. مریدان بدین گمان که زردشتیان شیخ را کشته‌اند خود را مجبور میسازند و چون زردشتیان بناچار پس

→ سیره ابن خفیف نسخه خطی کوپرولو (شماره ۱۵۸۹ برگ ط ۲۸۵) به این نکته اشاره‌ای دارد. مقایسه کنید با ص ۱۹۵ از کتاب اللع.  
 ۱- نگاه کنید به شیرازنامه ص ۹۸.  
 ۲- فتوی در اعلام الاخیر (نسخه خطی ۱۰۴۱ برگ ۵۱۰) متعلق به کتابخانه رقیب پاشا همین داستان را درباره ابن خفیف و اکار نقل می‌کند.  
 ۳- ص ۱۹ سطر ۶ از متن کتاب فردوس المرشدیه.  
 ۴- ص ۲۵ سطر ۱ از متن کتاب فردوس المرشدیه.  
 ۵- به این املاء تلفظ Nörd در انساب سمعانی برگ ۵۷۰ و فردوس المرشدیه ضبط شده است.  
 ۶- اکنون در مغرب کازرون دهی هست که آن را «دریس» میانند.  
 ۷- نگاه کنید به فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۵ سطر ۷: نزاهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۱ ص ۱۲۵ سطر ۲۱.  
 ۸- در آن هنگام کفار بسیاری در فارس میزبستاند. درین باره نگاه کنید به:  
 Iran im Mittelalter, von Paul Schwarz  
 ۹- این ده در خاور کازرون قرار داشته است و اکنون اثری از آن مشهود نیست.

می‌نشینند خانه‌هایشان به دست یاران شیخ آتش زده میشود و بغارت می‌رود. شیخ پس از این واقعه از کفو باز میگردد و یارانش بگرمی به پذیره وی می‌روند. زردشتیان پس از این شکست شکایت شیخ را بنزد فخرالملک<sup>۱</sup> (وزیر آل بویه، درگذشته در ۴۰۷)<sup>۲</sup> که در شیراز بود می‌برند. فخرالملک برای اطلاع بر چگونگی واقعه شیخ را از کازرون می‌طلبید و او را بدین شرط آزاد میگذاشت که ازین پس جنگ و نزاعی در آن حدود روی ندهد. با این مقدمات و احوال خصوصت زردشتیان و پیروان شیخ روز بروز شدیدتر می‌شد حتی زردشتیان چند بار قصد جان شیخ کردند چنانکه مردی بنام شهزوربن خیرام شبی بسوی شیخ تیری انداخت اما بسوی نخورد. یکبار هم ناشناس دیگری بسوی وی تیر رها کرد. داستانی نقل شده است که جوانی زردشتی برای اینکه بتواند با دختر یکی از صاحب‌دولتان زردشتی ازدواج کند ناچار از آن بود که طبق میل آن زردشتی شیخ را بکشد. برای این منظور با دوستش قصد جان شیخ میکنند. اما چون شیخ با روی خوش و آزادگی تمام خود را در اختیار آنان میگذازد ناچار موجبات افعال و ندامت آنان را فراهم میسازد. اما چنین بنظر می‌رسد که این داستان افسانه است. به همین مناسبات بود که شیخ مدتی را در خانه برادرش، حسن، میگذازد و سریدان از خانه او حفاظت میکردند. خورشید، حا کم کازرون، که دشمن سرسخت شیخ بود در رمضان سال ۴۰۶ درگذشت. سریدان شیخ درباره پایان زندگی خورشید گفته‌اند که خورشید از فخرالملک اختیار گرفته بود که اموال یاران شیخ را مصادره کند و از کارها بر کنارشان سازد و به زندانشان در افکند. چون این حال بر سریدان شیخ دشوار آمد یکی از غلامان، خورشید را مسموم ساخت و از همین واقعه بود که درگذشت. شیخ ابواسحاق در سال ۳۸۸ به زیارت مکه رفت. از بصره به آن سوی در ملازمت ابوبکر عبادانی و حسن بن علی بن محمد کازرونی سفر کرد. در مکه به این خیال افتاد که معتکف شود ولی چون مردم آنجا را بسیار تنگ‌نظر و بی‌گذشت دید از این خیال دست شست. احادیثی که در فصول ۸ و ۹ و ۱۰ از کتاب فردوس المرشدیه آمده و نوشته شده است که در بصره و مدینه و مکه شنیده بالطبع در همین سفر استماع کرده است. شیخ در مراجعت ملازم شیخ اکار بود. شیخ یکبار در سال ۴۱۸ به بیماری سختی گرفتار شد، آنچنانکه پیروانش گمان بردند که مرده است اما از آن بیماری درمان یافت و در سال ۴۲۶ باز به بیماری سخت دیگری دچار آمد که مدت

چهارماه دامنه گرفت و از همین بیماری بود که در یکشنبه هشتم ذی القعدة ۴۲۶ از جهان کناره کرد.<sup>۳</sup> شیخ هنگام مرگ، خطیب امام ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد را بجانشینی خود برگزید و علی بن فضل را یاور وی قرار داد و کسانی را که بایست جسد وی را غسل دهند و بر وی نماز گزارند و بر گور وی خاک ریزند همه را معین کرد. در هنگامی که نماز میت بر جسد وی گزارده میشد آنقدر جمعیت انبوه شده بود که چهار بار این کار انجام شده<sup>۴</sup>. طبق وصیتی که کرده بود صورتی از نام کسانی را که بتشویق و ترغیب او اسلام پذیرفته بودند و تیری که یکی از زردشتیان بسوی وی رها کرده بود در گورش دفن کردند. به دستور او ورقه نامها را رو برو و بر پشتش قرار دادند... (فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه چ طهران، بکوشش ایرج افشار، قسمتی از مقدمه از ص هیجده تا بیست و پنج، نوشته فریتز مایر آلمانی، چاپ‌کننده نخستین فردوس المرشدیه و بترجمه کاووس جهاننداری). در کتاب ریحانة الادب آمده: بزعم بعضی صاحب ترجمه (ابواسحاق - ابراهیم) همان شیخ ابواسحاق معروف به «سبز پوشان» است و لکن در آثار عجم این عقیده را تخلیط کرده و گوید «سبز پوشان» از مراضین و عرفا بوده و با ایلات میزیسته و بیلاق و قشلاق مینموده و در دره وسیعی نزدیکی کوهی در سه فرسخی سمت جنوبی شیراز مدفون است و در جلو مرقد او مهتابی باوسعتی است و از تاریخ وفاتش اطلاعی نیست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۷ و ج ۵ ص ۷).

**کازرونی.** [ز] [اخ] ابوالفضل قرشی صدیقی. رجوع به ابوالفضل... شود.

**کازرونی.** [ز] [اخ] امام عقیف الدین. او راست کتاب اربعین. کشف الظنون.

**کازرونی.** [ز] [اخ] سعیدالدین. از علماء قرن هشتم هجری. او راست: الشرح المغنی. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۹).

**کازرونی.** [ز] [اخ] سعیدالدین. محدث است. (تاریخ گزیده، فهرست ص ۲۱۵).

**کازرونی.** [ز] [اخ] ابوالعباس احمد بن عبدالله بن احمد. وی در اهواز فرود آمد و بشیراز وارد شد و در این شهر از حفظ خود حدیث گفت و گفت آنچه نوشته از بین رفته است و او احادیث را حفظ داشت. از او ابو عبدالله محمد بن عبدالعزیز الشیرازی الحافظ حدیث شنید. وی به سال ۳۹۶ درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کازرونی.** [ز] [اخ] ابوبکر محمد بن ابراهیم بن محمد بن مهردویه، معروف به

نهرن (؟). وی از مردم کازرون بود و به عراق و مکه سفر کرد و در مکه از ابوالحسن احمد بن ابراهیم بن فراس النفسی و در بصره از ابابکر احمد بن یعقوب الطاعی و جماعتی غیر از این دو حدیث شنید، و پیر صالح و ثقه و شب زنده دار بود. از او ابو محمد عبدالعزیز بن محمد بن محمد التخبیسی الحافظ الکازقی، روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کازرونی.** [ز] [اخ] ابو عمر عبدالملک بن علی بن عبدالله بن عمر. وی از ابدال و مستجاب الدعوه بود. سفر کرد و از ابی مسلم ابراهیم بن عبدالله الکجی البصری و جماعتی از اهل عراق حدیث نوشت. مردی ثقه و نبیل و زاهد بود. جماعتی از اهل شیراز نزد او رفتند. از وی ابوالقاسم الدهان و ابوبکر احمد بن محمد بن عبدسوس النسوی و ابواسحاق ابراهیم بن ابی بکر الرازی و غیر ایشان روایت دارند. روز سه شنبه پنجم روز مانده از ذی الحجة ۳۵۸ جهان را بدرود گفت. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کازرونی.** [ز] [اخ] شیخ سعید الدین محمد بن مسعود الکازرونی. معاصر امیر محمد مظفر بود و در بلده فخره شیراز به لوازم افاده و نشر علوم دینی اشتغال مینمود، از مصنفات آن جناب شرح مشارق الانوار و سیر سیدالابرار صلی الله علیه و آله الاخیار مشهور است و آن سیر به زبان اهل خبر بسیر کازرونی مذکور. وفات شیخ سعید در شهر سنه ثمان و خمیسین و سبعمائه بوقوع انجامید. (رجال کتاب حبیب السیر ص ۴۸). و رجوع شود به حبیب السیر ج ۳ ص ۳۱۰، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۶۰، ۳۶۹، ۳۷۱، ۴۱۹، ۴۴۲.

**کازرونیه.** [ز] [نی ئ] (؟) نوعی بورانی از بادنجان. کازرونی. رجوع به کازرونی شود.

- ۱- نگاه کنید بدستور الوزراء، تألیف خواندمیر به تصحیح سعید نفیسی، چاپ تهران ۱۳۱۷ ش، ص ۱۲۲.
- ۲- این شخص همان است که محمد بن الحسین الکرخی رساله‌ای در حساب بنام او نوشت. (بروکلان ج ۱: ۲۱۹).
- ۳- در اینجا «مایر» بتفصیل مطالبی را که در خصوص بیماری شیخ در متن کتاب آمده ترجمه و شرح کرده است که از ترجمه و نقل آنها در اینجا خودداری شد. برای اطلاع به کتاب رجوع شود.
- ۴- در نماز میت که بر جنازه ابن خفیف گزارده میشد نیز مردم بسیار گرد شده بودند (سال ۳۷۱) آنچنانکه دسته قصابان و دسته‌ای از سواران از هجوم جمعیت جلو میگرفتند و تابوت ابن خفیف را حراست میکردند. در آن روز هم نماز بچند بار گزارده شد. (سیره ابن خفیف دیلمی نسخه کوپرلو شماره ۱۵۸۹ برگ ۱۰۵).

**کازره.** [زَر / ر] (۱) بمعنی کازیره است. (آندراج). کافشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کازیره شود.

**کازریسک.** [ز] (۲) نام دانه‌هایی ریز معروف به مخلصه که در ترکی آن را گیاه نوروزی گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۴۸).

**کازق.** [ز] (۳) قریه‌ای است در مرو. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کازقی.** [ز ق ی] (ص نسبی) منسوب بکازق (کازه). رجوع بکازق شود.

**کازقی.** [ز ق ی] (۴) ابوسهل احمد بن محمد بن منصور. وی در بخارا از ابانصر الحسن بن عبدالواحد الشیرازی حدیث شنید و از ابو الفتح طاهر بن سعید بن ابی سعید بن ابی الخیر الصوفی روایت کرده است و سال وفات او ۴۶۶ بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کازقی.** [ز] (۵) ابومحمد عبدالعزیز بن محمد بن النخشی الحافظ. وی از ابوبکر محمد بن ابراهیم بن محمد بن مهردویه کازرونی روایت کرده است. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

**کازو.** (۱) پسته زمینی<sup>۱</sup>. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به پسته زمینی شود.

**کازو.** [ز] (۲) (استخر...) واقع در غرب اقیانوس اطلس، بخشی از آن در «ژرون» و بخش دیگر در «لانند»<sup>۳</sup>. وسعت ۵۶۰۸ هکتار.

**کازوبون.** [ز ب] (۴) حاکم نشین ناحیه «ژر»<sup>۵</sup> بخش «کوندون»<sup>۶</sup> در ساحل «دوز»، سکنه ۱۷۶۰ تن (تجمع ۴۴۰ تن).

**کازوبون.** [ز ب] (۵) اسحاق یونانی دان و متکلم پیرو مذهب کالون از اهل فرانسه متولد در «ژنو». (۱۵۵۱ - ۱۶۱۴).

**کازود.** (۱) مقرض. (منتهی الارب). قیچی. دوکاره: قص الشعر؛ به کازود (گازود) برید موی را. (منتهی الارب). مقرض و قیچی. (منتهی الارب). در منتهی الارب آمده است:

قطاع ککتاب؛ کازود و کارد. مقطع کمترین؛ افزار بریدن و کازود و مانند آن. قاطع؛ کازود و کارد. و همچنین در معنی مقرض آمده است کازود و کارد و در حاشیه در کلمه قطاع این عبارت هست: کازود مقرض باشد. این کلمه در جهانگیری و برهان و لغت‌نامه‌های دیگر نیست و تصور می‌رود مؤلف منتهی الارب<sup>۸</sup> «دوکاره» را که بمعنی مقرض است بملط «کازود» یا «گازود» خوانده است<sup>۹</sup>.

**کازه.** [ز] (۱) (۱) نشستگی که پالیزبانان از چوب و گیاه سازند جهت آنکه به وقت باران در آنجا نشینند. (صباح الفرس). خانه خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند.

(انجمن آرا) (آندراج) (فهرست نوادر لغات معارف بهاولد بیچ استاد فروزانفر). سایه‌گاه. ساین. کومه. کوخ. الاچوق. الاچیق. تواره. سقیفه ناطور. عززال. خرپشته؛

بتکک [ینگه] از آن گزیدم این کازه کم عیش نیک و دخل بی اندازه. رودکی. سپه راز بسیاری اندازه نیست در این دشت یک مرد را کازه نیست. فردوسی.

نشسته بصد خشم در کازه‌ای گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای.

خجسته (از صباح الفرس). که چاشت چون بود روز دگر بیامد برهم ز کازه بدر. اسدی.

چو آمد بیابان یکی کازه دید روان آب و مرغی خوش و تازه دید. اسدی. برهم یکی پیر خمیده پشت بیامد ز کازه عصائی بمشت. اسدی.

ای رسیده شبی به کازه من تازه بوده بروی تازه من. سوزنی. بزیم کوری ترا چندان

که دگر ره رسی بکازه من. سوزنی. گرچه از میری ورا<sup>۱۱</sup> آوازه‌ای است همچو درویشان مر او را کازه‌ای است.

مولوی امید وصل تو نیست در وهم من که آخر در کازه گدایان سلطان چگونه باشد. مولوی. آفتابی زفت در کازه هلال

در تقاضا که آر حنا یا بلال! مولوی. سپهر نیلگون با اینهمه قدر

سرای شاه عادل راست کازه. شمس فخری. || خانه و منزل عموماً. (برهان) (ناظم

الاطباء). || بمعنی کاوه و آن چوبکی باشد که در رودگران در میان چوبهای بزرگ نهند تا بشکافتند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۶۵).

طابع گر ستون تو ستون را هم بیوسد تن نیوسد آن ستون هرگز کش از طاعت زنی کازه. ابوالعباس مروزی (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۶۵).

|| جایی که در بیابان برای خواب گوسفندان سازند و آن را شوغا و شوگا گویند. (انجمن آرا). (آندراج). || صومعه. (فهرنگ اسدی نخجوانی) (صباح الفرس). صومعه‌ای که بر سر کوه بنا نمایند. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). خلوت خانه نصاری. (برهان). || کاز. رجوع به کاز شود. || علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای درخت سازند و چیزها از آن آویزند تا صید از آن رمیده بطرف دام و دانه آید یا خود در عقب آن پنهان شده دام را بکشند. (برهان) (ناظم الاطباء). داهول است که شاخهای درختان بر یکطرف

دام بر زمین فرو برند که شکار رم کند و بسوی

دام آید. (انجمن آرا) (آندراج). کمین گاه شکارچیان. کازه؛

و خوبرویان ترکان ما همه بر ما و ما چو فانه گشاده شده ز کازه دام. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۱۶).

بیای خود بدم آید نخجیر اگر بر نام او سازند کازه. شمس فخری (از آندراج و انجمن آرا).

**کازه.** [ز] (۱) (۲) نام قریه‌ای به مرو و نسبت بدان در عربی کازقی باشد. و رجوع به کازقی شود؛ مقنع مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خوانند و نام او هاشم بن حکیم بود. (تاریخ بخارا ص ۷۷). نام این دیه در تاریخ گزیده (ص ۲۹۸) «کازیره» آمده است.

**کازه خاری.** [ز] (۱) (۲) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری بیرجند. دامنه و معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه است. قنات دارد، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کازه صیاد.** [ز ی ص ی سا] (ترکیب اضافی، مرکب زُرب. ناموس. دهزار). داموس. (منتهی الارب). قتره. (دهار) (منتهی الارب). دجبه. (منتهی الارب). اندماق. درآمدن صیاد در کازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدمیر. پشم دود کردن صیاد کازه را تا صید بسوی وی در نیاید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کازیره.** [ز ر] (۱) (۲) دیگ کوچک. (ناظم الاطباء).

**کازیره.** [ز ر] (۱) (۲) جرجوم. کافشه. کاجیره. کازیره؛ جسد، گل کازیره و مانند آن. جریان. آنچه فشارده شود از گل کازیره. شوران، گل کازیره. (منتهی الارب).

- 1 - Arachide. 2 - Cazau, Cazaux.
- 3 - Les Landes.
- 4 - Cazaubon. 5 - Gers.
- 6 - Condon.
- 7 - Casaubon, Issac.

۸- و بتقلید از وی صاحب ناظم الاطباء. ۹- و ما نیز تبع مؤلفان مزبور «گازود» را بجای خود ضبط کرده‌ایم ولی این لغت صحیح بنظر نمی‌رسد.

۱۰- در سغدی کلمه‌ای است که آن را k'n'kh خوانده‌اند بمعنی کلیه (خانه‌ای در صحرا) هینگ گوید میتوان k'z'kh خواند معادل کازه kâza فارسی. Asian. Henning: Two. Central Words. p. 158,3, note 3. (برهان) قاطع ج معین، حاشیه لغت کازه. ۱۱- عمر بن خطاب را.

**کازیری.** (بخ) <sup>۱</sup> کزیری. خاورشناس اسپانیایی که در کتب و آثار اسلامی اطلاعات بسیار فراهم کرد و فهرست کتابخانهٔ عربی «اسکوریا» را در مادرید از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ تنظیم کرد و در دو مجلد به چاپ رسانید. کازیری از کتب یعقوب بن اسحاق کندی که در قرن ۹ میلادی بوده در حدود ۲۰۰ کتاب نام برده و فهرستی ترتیب داده و چاپ کرده است. او در دو کتاب: الحلل المرقومه و اللحة البدریه فی دولة النصریه ابن خطیب غرناطی <sup>۲</sup> مطالعاتی کرده و مطالبی از آن دو کتاب اتخاذ نموده و مؤلفه‌ای ترتیب داده و نیز از خطر الطیف فی رحله الشتاء و الصیف شرحی ذکر کرده، از منفعه السائل که اصل آن مقعنه السائل عن المرض الحائل است اقتباس نموده و دربارهٔ آن شرحی نگاشته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۸۲). و رجوع به الحلل السندیه ص ۳۷ و ۳۸ شود.

**کازیلینوم.** (بخ) <sup>۳</sup> شهر قدیم کامپانی <sup>۴</sup> روبروی «کاپو» <sup>۵</sup> در ساحل «ولتورن» <sup>۶</sup>. در حوالی این شهر بود که «انسیال» که توسط «فابوس» <sup>۷</sup> محاصره شده بود، گاوها را که از شاخهای آنها شعله‌های آتش برمیخاست در سپاه رومی درافکند و نظم آن سپاه را بهم زد. <sup>۸</sup> (سال ۲۱۶ ق. م.).

**کازیمیر.** (بخ) <sup>۹</sup> نام پنجم تن از پادشاهان لهستان: ۱- کازیمیر اول <sup>۱۰</sup> که از سال ۱۰۳۴ تا ۱۰۵۸ م. سلطنت کرد. ۲- کازیمیر دوم <sup>۱۱</sup> از سال ۱۱۷۹ تا ۱۱۹۴ م. ۳- کازیمیر سوم <sup>۱۲</sup> معروف بکبیر از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۷۰ م. ۴- کازیمیر چهارم «ژاژلون» <sup>۱۳</sup> از سال ۱۴۴۴ تا ۱۴۹۲ م. ۵- کازیمیر پنجم یا «ژان دوم کازیمیر» <sup>۱۴</sup> از سال ۱۶۴۳ تا ۱۶۹۲ م.

**کازیمیر پریه.** (پ ی) [بخ] <sup>۱۵</sup> اگوست - کازیمیر - ویکتور لوران پریه و از سال ۱۸۷۳ به کازیمیر پریه معروف گردید. سیاستمدار و رجل سیاسی فرانسه فرزند «کازیمیر پیر پریه» <sup>۱۶</sup> (رجوع به پریه <sup>۱۷</sup> شود) متولد در پاریس (۱۸۱۱ - ۱۸۷۸ م.) وی از سیاست «تیر» <sup>۱۸</sup> پشتیبانی کرد.

**کازیمیر پریه.** (پ ی) [بخ] <sup>۱۹</sup> ژان - پل - پیر رجل سیاسی فرانسه فرزند سابق الذکر، متولد در پاریس (۱۸۴۷ - ۱۹۰۷ م.) وی در ۲۷ ژوئن ۱۸۹۴ به ریاست جمهور انتخاب شد و در ۱۵ ژانویه ۱۸۹۵ م. استعفا داد.

**کازیمیرسکی.** (بخ) <sup>۲۰</sup> بپیرشتین. (۱۷۸۰ - ۱۸۶۵ م.) مستشرق لهستانی متوطن در کشور فرانسه. او راست فرهنگ بزرگی به دو زبان عربی و فرانسه، و قرآن کریم را هم به فرانسه ترجمه کرد. (اعلام المنجد). در فرهنگ خاورشناسان آمده است: کازیمیرسکی استادی آگاه و دانا به زبان

عربی بود. مقاله‌ها در جراید و مجلدات شرقی به زبان فرانسه نشر داده و فرهنگی جامع و مفید به زبان عربی و فرانسه نوشته و چاپ کرده است. نیز قرآن مجید را به زبان فرانسه ترجمه کرده و بچاپ رسانیده و در اوصاف رسول (ص) و دربارهٔ اسلام تحریراتی دارد. این استاد حکایت انیس الجلیس کتاب الف لیله و لیله را با ترجمهٔ فرانسه و افزودن نظریات خود در پاریس به سال ۱۸۶۶ بچاپ رسانیده است. کتاب فرهنگ عربی و فرانسه معروف به «دیکسیونر کازیمیرسکی» شهرتی تمام دارد. (از فرهنگ خاورشناسان صص ۸۱ - ۸۲) براون نویسد: مرحوم م. ا. دویی برستین (بپیرشتین) کازیمیرسکی عازم شد که کتاب حق‌الیقین ملامحمد باقر مجلسی را به فرانسه ترجمه نماید اما از خیال خود انصراف یافت و نسخهٔ اصل ترجمهٔ خود را نزد من فرستاده تقاضا کرد که کار او را بپایان ببرم. اما متأسفانه هیچوقت فراغت نیافتیم که این خدمت را انجام بدهم اگر چه بزحمتش می‌ارزید زیرا که هیچ ترجمهٔ واضح و معتبری از عقاید شیعه در هیچ زبان اروپائی موجود نیست. (تاریخ ادبی، تالیف پروفسور برون. ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۴ ص ۲۶۹).

کازیمیرسکی خاورشناس لهستانی دیوان منوچهری دامغانی را با حواشی و تعلیقاتی بزبان فرانسه چاپ و در پاریس به سال ۱۸۸۶ م. منتشر کرده است. (دیباجهٔ دیوان منوچهری دامغانی، چ محمد دبیرسیاقی ص و همین چاپ کازیمیرسکی که نخستین چاپ دیوان منوچهری بشمار می‌رود این گوینده را به ایرانیان و خاورشناسان شناسانیده است از مقدمه و حواشی و تعلیقات مفید کازیمیرسکی بر دیوان منوچهری، پروفسور براون در تاریخ ادبی خود در موارد متعدد استفاده کرده است. رجوع شود به تاریخ ادبی ایران ج ۱ تألیف براون با ترجمه و تحشیه و تعلیق علی‌پاشا صالح ص ۲۱، ۲۳، ۴۸۹، ۵۰۳ و غیره. و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۹ شود.

**کازو.** (ص) لوچ و احوال. کاج. کج‌بین. کزبین. دوبین. (ناظم الاطباء): به یک پای لنگ و به یک دست شل به یک چشم کور و به یک چشم کازو. معروفی.

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاز چشم طمع مانده سوی نان کسان کازو. ناصرخسرو. از فصیحان و ظریفان پاک‌شد روی زمین در جهان مثنی بخیل و کور و کازو لال ماند. سنائی (از جهانگیری).

آن خبیث از شیخ می‌لاید ژاز کزنگر باشد همیشه عقل کازو. مولوی. - کازچشم؛ کزچشم. احوال. || (۱) درخت کاج. (ناظم الاطباء)، صنوبر. صنوبر صغار. و رجوع به کاج شود. || کازو. احوالی. دوبینی.

**کازو.** (بخ) دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال سردشت و ۶۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۸۲ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ سردشت دارد. محصول آن غلات و توتون و مازوج و کنیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کازرون.** [ژ] [بخ] کازرون. (ناظم الاطباء). و رجوع به کازرون شود.

**کازره.** [ر] [بخ] کافشه. (ناظم الاطباء).

**کازغر.** [غ] [بخ] کاجغر. بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراء النهر. (برهان). و رجوع به کاجغر و کاشغر شود.

**کازغونه.** [ن] [بخ] دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، واقع در ۶ هزارگزی خاور کاشمر و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد، جلگه و معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و میوه‌جات و انار و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کازو.** (۱) درخت کاج. || (ص) لوچ و احوال. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاز و کاج شود.

- 1 - Casiri.
- ۲ - ابن خطیب غرناطی متولد در ۷۱۳ معروف به ابن خطیب سلمانی است صاحب تاریخ غرناطه.
- 3 - Casilinum. 4 - Campanie.
- 5 - Capoue. 6 - Vulturne.
- 7 - Fabius.
- ۸ - مقایسه شود با عمل نادرشاه در جنگ با هندوان.
- 9 - Casimir. 10 - Casimir II.
- 11 - Casimir II.
- 12 - Casimir III (Le Grand).
- 13 - Casimir IV (Jagellon).
- 14 - Casimir V, Jean II Casimir.
- 15 - Casimir - Périer (Auguste - Casimir - Victor - Laurent Périer).
- 16 - Casimir Pierre Périer.
- 17 - Perier. 18 - Thiers.
- 19 - Casimir - Perier (Jean - Paul Périer).
- 20 - Kazimirski, Kasimirsky.

**کاژه.** [ژ] (ا) خانه و منزل و مقام. (برهان) (ناظم الاطباء). || کمینگاه صیاد. (برهان).

**کاژیوه.** [ز / ر] (ا) کاجیره. کاژیوه. دانه‌ای باشد سفید که روغن از آن گیرند و آن را به عربی احریض خوانند و بعضی گویند احریض گل کاژیوه است که به عربی آن را عصف و معصف خوانند و بعضی گل آن را کاژیوه میگویند که معصف باشد و بعضی نبات آن را، چه گل کاژیوه و تخم کاژیوه مشهور است. (برهان). گیاه عصف که تخم آن را کافشه نامند و با گل آن که زرد است رنگ کنند. (ناظم الاطباء).

**کاس.** (ا) معنی کوس باشد که نقاره بزرگ است. (برهان)؛ هم او ریخت در طاس حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال.

امیر خسرو دهلوی. || خوک. (لغت فرس اسدی). معنی خوک نر هم آمده است که جفت خوک باشد. (برهان). || در عربی کاسه و پیاله را گویند. (برهان). کاس. رجوع به کاس شود. || (ص) در اصطلاح بنایان فرورفته، مقابل قوزدار. قوزی. || تیره و به رنگ زاغ. ازرق، کبود؛ عینک کاس، شیشه کاس. || نامی از ناهمای مردم گیلان، کاس آقا، کاس گل، غالباً به افراد کبودچشم گفته میشود.

**کاس آب.** (ا) مرکب) ته آب. بقیه آب روان در جوی پس از بستن آن از سرچشمه.

**کاسان.** (ا) نام دهی باشد از نواحی سمرقند که بر شمال اخیسکت واقع است. (برهان). شهری بزرگ در اول بلاد ترکستان ورای نهر سیحون و ورای شاش (چاچ) و دارای قلعه‌ای استوار است و بر یاب آن وادی اخیسکت است. (معجم البلدان) (برهان قاطع چ معین، حاشیه لغت کاسان) در آنجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند؛ حبیب کاسی ای کاسه سرت پنکان. و معرب آن قاسان و گیاه کاسنی نیز منسوب به آنجاست چه آنجا خوب و بالیده میشود. (انجمن آرا)؛

ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند  
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش. سوزنی.  
ایا رونده به کاسان بگیر مدحت من  
بهر کجا که خادوند من بود برسان. سوزنی.  
کرده‌ای گلشن از هنر کاسان  
خورده‌ای روشن از ظفر کاسات.

عزالدین شیروانی (از انجمن آرا).  
سیلاب رعب و هراس اساس ثبات امرا و  
نوئینان را اندراس داده از اخیس به کاسان که  
اولگاء ویس لاغری بود رفتند. (حبیب السیر  
چ خیام ج ۴ ص ۲۲۷). بعد از تسخیر کاسان

به ظاهر اخیس خرامیده چند نوبت به اشتغال  
نیزان محاربت اشتغال نمود. (حبیب السیر ج  
۴ ص ۲۸۸). و رجوع به حبیب السیر ج خیام  
ج ۴ ص ۲۶۴ و ۲۶۸ شود.

**کاسان.** (ا) دهی جزء دهستان حومه بخش  
مرکزی شهرستان فومن، واقع در  
۱۶ هزارگزی شمال خاوری فومن. کنارشوسه  
فومن به رشت و نزدیک پل سیخان. جلگه و  
معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۸۹ تن  
سکنه است. استخر دارد. محصول آن برنج و  
چای و ابریشم و توتون و سیگار است. شغل  
اهالی زراعت و کسب است. راه مالرو دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کاسانه.** [ن / ن] (ا) مرغی است سبزرنگ در  
خوزستان بسیار بود. (لغت نامه اسدی).  
کاسکینه. کاسکه. مرغی باشد سبزرنگ  
بسرخی مایل و در ولایت خوزستان بسیار  
است. (برهان). مرغی است سبزرنگ  
بسیار خوار پرشهو و در میان مرغان بصف  
خوک است در چارپایان. گویند در خوزستان  
بسیار است و آن را سبزرک نیز گویند و به  
عربی شقراق خوانند. (انجمن آرا). قُطْرُب.  
گمان میکنم کاسانه زغن و غلیواژ باشد؛

چند پوئی بگرد عالم چند؟  
چند کوبی طریق پویانی؟  
ز آنکه از بهر قوت شهوت  
همچو کاسانه می نیاسایی. عمق بخارائی.

**کاس احمدان.** [م] (ا) دهی جزء  
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان  
فومن، واقع در ۳ هزارگزی شمال فومن. جلگه  
و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۹۵  
تن سکنه است. محصولات آن برنج و توتون  
و سیگار و چای و ابریشم و شغل اهالی  
زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

**کاسب.** [س] (ع ص) نعت فاعلی از کسب.  
کسی که کسب کند. ج. کسبه و کاسبون. (ناظم  
الاطباء). و کاسبین. || ورزنده و یابنده. (ناظم  
الاطباء). || جمع‌کننده و طلب‌کننده و  
حاصل‌کننده. (فرهنگ نظام). || کسی که با  
صنعت یا خرید و فروش روزی تحصیل  
میکند. فرهنگستان پیچای کاسب پیشه‌ور را  
وضع کرده. (فرهنگ نظام). و رجوع به  
واژه‌های فرهنگستان شود. پیشه‌ور و  
صنعتگر و صانع و اهل حرفت. (ناظم  
الاطباء).

— امثال:  
کاسب حبیب خداست.  
حدیث: الکاسب حبیب الله. (امثال و حکم  
دهخدا)؛  
رمز الکاسب حبیب الله شو  
از توکل در سبب کاهل مشو. مولوی.

|| گزیده تاوان و جریمانه. (ناظم الاطباء).  
**کاسب.** [س] (ا) از اعلام است. (ناظم  
الاطباء). || (ع) ابوکاسب؛ گرگ. (منتهی  
الارب).

**کاسب‌رگ.** [ب] (ا) مرکب قطعات سبزرنگ  
خارجی‌ترین قسمت گل که کاسه گل باشد.  
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۷).

**کاسب کار.** [س] (ص مرکب) در تداول  
عامه، کسی که ارتزاق از راه کسب میکند.  
کسی که کسب جزئی دارد. بازاری.

**کاسب محله.** [س م ح ل] (ا) دهی از  
دهستان پسابین خیابان بخش مرکزی  
شهرستان آمل، واقع در ۷ هزارگزی باختر  
آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و  
دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب از نهر تجرود  
هراز دارد. محصول آن برنج و مختصر غلات  
و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان  
مختصر کتان‌بافی است. راه مالرو دارد.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسبون.** [س] (ع ص، ا) ج کاسب در  
حالت رفعی. (ناظم الاطباء).

**کاسبه.** [س ب] (ع ص، ا) مرغ و دد  
شکاری. || هر یک از اندام بدن. || هر یک از  
دست و پا. ج. کواسب. (ناظم الاطباء).

**کاسبی.** [س] (حامص) عمل کاسب. کسب.  
پیشه‌وری. تجارت.

— کاسبی کردن؛ تجارت و کسب کردن.  
**کاسپاتیر.** (ا) (شهر...) واقع در اراضی  
پاکتیا و مبدأ حرکت هییتی که به امر  
داریوش و به ریاست مردی بنام «اسکلیاس»  
از اهل «کاریاند» به طرف مشرق سرازیر  
شدند تا پداند رود سند کجا به دریا میریزد.

۱- اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹): «کاس،  
خوک بود» و kās همان کلمه معمول سغدی k's  
است. در فارسی کاسموی (موی زیر) آمده  
[رک: کاسموی]. بنظر میرسد که کلمه «کاس»  
بالاتر در هرگز در فارسی استعمال نشده باشد.  
لغت‌نویسان ناگزیر از «کاسموی» کلمه‌ای معنی  
«خوک» استخراج کرده‌اند و بی‌درنگ کاس را  
معنی خوک در فرهنگهای خود آورده‌اند، و  
حتی مشکوک است که فردوسی کاس را معنی  
خوک گفته باشد (رجوع شود به: عبدالقادر  
۱۹۸۳، و رجوع شود به: فهرست ولف). باید  
دانست که فردوسی قاعده از لغات مستعار از  
ایرانی شرقی احتراز میجوید، اگر چه بسیاری از  
آنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده شده است.  
Henning: Sogdian Loan-words... (p. 99).  
ولی در این بیت کاس معنی مذکور آمده:  
اندر کشش آن تیغ درخشنده شب داج  
گفتی تو که یشک از زفر کاس برآمد.  
عزالدین طوسی «جهانگیری» رجوع شود به:  
کاسموی. (حاشیه برهان قاطع چ معین).  
2- Paktya.



(از ایران باستان ج ۱ صص ۶۳۰-۶۳۴).  
**کاس پریوس.** [پ] [اِخ] نام یکی از دو تن رؤسای ساخلوی که مأمور دفاع از قلعه گرته‌آس<sup>۲</sup> در برابر مهرداد بود. در ایران باستان آمده: رادامیست (پسر فرس من) چند دفعه بقلعه یورش برد چون بهره مند نگردید محاصره آن را شروع کرد بعد چون نمی‌خواست با جنگ آن را بگیرد در صدد بر آمد که پولیو (همکار دیگر کاس پریوس) را بخرد. کاس پریوس این رفتار پولیو را ضد شرافت رومیها دانست و بالاخره قرار دادند که کاس پریوس نزد فرس من رفته او را از جنگ با مهرداد منع کند و اگر نتیجه نگرفت وضع ارمنستان را بوالی روم در سوره اطلاع دهد. کاس پریوس همینکه نزد فرس من درآمد از او خواست که قشون خود را از ارمنستان بیرون آرد. او در ظاهر جوابهای گنگ و حتی مساعد میداد ولی در باطن به پسرش پیغام میفرستاد که تسخیر قلعه را تسریع کند. از طرف دیگر پولیو از غیبت کاس پریوس استفاده کرده به مهرداد فشار آورد که با فرس من کنار آید و بالاخره چون شخصی فاسد بود به امید رشوه سربازان را اغواء کرد که بگویند ما جنگ نخواهیم کرد. بر اثر این وضع مهرداد مجبور گردید که داخل مذاکره برای عقد عهده بشود و از قلعه بیرون آمد. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۲۶-۲۴۲۷).  
**کاسپیرها.** [اِخ] نام طایفه‌ای که سربازان آنان در جنگ خشیارشا با یونان در زمرة سپاهیان ایران شرکت داشتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۹).  
**کاسپین.** [ئ] [اِخ] نام طایفه‌ای بوده که در سواحل جنوبی بحر خزر سکنی داشته‌اند. (التدوین). طایفه کاسپین که از شعب مارد یا مازد است از شعب دیگر جری‌تر و پر دل‌تر بوده‌اند و غالباً از کوهستان مازد تجاوز کرده بطرف جلگه‌های سمت جنوب کوه مازد بتاخت میرفته‌اند و شهر قزوین را بعضی از محققین مسکن طایفه کاسپین میدانند. (التدوین). پروفوسور هر تسفلد گوید: اگر اسمی باید به سکنه ایران قبل از آریائی‌ها داده شود کلمه کاسپین شایسته است. ریشه این کلمه را ما میتوانیم در بسیاری از نقاط ایران بیابیم و روشن‌تر از همه در بحر کاسپین (خزر) است بنا بر رأی هانزی فیلدر ریشه کاسی همان کاسپی است. اصل کاس بوده در حالت جمع کاسپ میشده (بنابر نقل یونانیان). (کرد و پیوستگی نژادی او ص ۲۲۴).  
**کاسپین.** [ئ] [اِخ] (خلیج...) رجوع به کاسپین (دریا) شود.  
**کاسپین.** [ئ] [اِخ] (دریای...) دریای کاسپین در نقطه‌ای که بمحاذات قسمت بالای

هیرکانی (ایالت گرگان) میرسد در واقع صورت دریا بخود میگردد و این صورت را تا پای کوهستان مدی (ماد) و ارمنستان دارد زیرا که قسمت سفلی این کوهسار بشکل هلال است و درست در کنار دریا ختم میشود و فی الحقیقه عمق خلیج کاسپین را میسازد.<sup>۳</sup> در این سواحل چون از دریا بجانب قلعه کوه برویم طوایف مختلف می‌بینیم که متدرجاً بر دامنه‌ها قرار دارند... (کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۶۲-۱۶۳). رجوع به خزر (دریا) شود.  
**کاست.** (مص مرخم، امص) کاستن. کاهیدن. نقصان:  
 چو خورشید بی کاست بادی و راست بداندیش چون ماه بگرفته کاست. اسدی.  
 گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست. ناصر خسرو.  
 ازیرا که همچون گیا در جهان رونده‌ست همواره بیشی و کاست.  
 ناصر خسرو.  
 آفت کاست یافت بر من دست انده خواست گشت بر من چیر. مسعود سعد.  
 گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت و در ماه تویی مرا چرا باید کاست.  
 امیر معزی (از جهانگیری).  
 ز آنکه در حسن برافزونی و بر کاست نه ای من بعشق تو بر افزونم و بر کاست نیم. سوزنی.  
 [ا] کم. ناقص. مقابل فزود:  
 هست لایق با چنین اقرار راست آن نصیحت‌ها و آن کردار کاست. مولوی.  
 دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست کویدریاها نگر دد کم و کاست. مولوی.  
 بیند ای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. سعدی (بوستان).  
 [ن] (مف) کاسته. گمشده. (جهانگیری). نقصان یافته. [ف] (فعل) ماضی کاستن. (برهان):  
 یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست چه افزود بر کوه و از وی چه کاست. نظامی (اقبالنامه ص ۲۴۷).  
 نانم افزود و آبرویم کاست بی‌نوائی به از مذلت خواست. سعدی.  
 [ا] (دروغ) باشد که عربان کذب گویند. (برهان). گاهی افاده معنی دروغ و کج نیز کند. (آندراج).  
**کاستابال.** [اِخ] شهری در مسیر اسکندر در حرکت از کلیکیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۱).  
**کاستابالا.** [اِخ] محلی به آسیای صغیر که معبد آرتیمیس پراسیاد<sup>۴</sup> در آن بوده است.

(ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۳).  
**کاستامونی.** [اِخ] یکی از دو ولایت ترکیه در آسیای صغیر که قسمت شرقی بی‌تی‌نیه در آن قرار گرفته. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۳). رجوع به قسطنونی شود.  
**کاستان.** [اِخ] دهنی از دهستان سملقان بخش مائه شهرستان بجنورد، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری کاشمر و ۸ هزارگزی جنوب شوشه عمومی بجنورد به سراوه. تپه و کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. چشمه و رودخانه دارد، محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کاستانیو.** [ئ] [اِخ] اندرا دل. نقاش ایتالیائی، متولد در «کاستانیو»، واقع در «موجللو»<sup>۵</sup> شاگرد «اوجللو»<sup>۶</sup>. وی در نقاشی یک رئالیست تواناست و علاوه بر آن در دورنما نیز مهارت دارد. (۱۳۹۰-۱۴۵۷ م).  
**کاسترو.** [ت] [ا] کاسر. رجوع به کاسر شود.  
**کاسترو.** [اِخ] ۱۰ حاکم نشین ناحیه تارن<sup>۱۱</sup> در ساحل «اگو»<sup>۱۲</sup> مصب تارن، جمیت ۳۰۷۸۱ تن. راه آهن دارد تا ۲۴ هزارگزی جنوب شرقی «البی»<sup>۱۳</sup> محصول آن انواع پارچه‌های پشمی، و ماهوت و شبکلاه و جوراب و پوست است. زادگاه «داسیه»<sup>۱۴</sup>، «سپاتیاه»<sup>۱۵</sup> میباشد. تمام ناحیه ۱۹ کانتن و ۱۵۴ کمون و ۱۵۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد.  
**کاست کار.** (ص مرکب) دروغگوی را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است. (برهان).  
**کاست گرفتن.** [گ ر ت] (مص مرکب) ضعیف شدن. از تن خرد شدن؛ پس نه مقری تو که ملک خدای هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست. ناصر خسرو.  
 شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست بی آب خوش نهال نگیرد مگر که کاست. ناصر خسرو.  
**کاستگی.** [ت / ت] (حماص) کسر. کاستگی بازار، نفس. (منتهی الارب).  
 1- Casperius. 2 - Gorénéas.  
 ۳- گویا مراد این است که عمیق‌ترین جای دریای خزر در مجاورت این کوهستان‌ها است.  
 4 - Castabal. 5 - Castabala.  
 6 - Artemisperasia.  
 7 - Castagno, Andrea del.  
 8 - Mugello. 9 - Ucello.  
 10 - Castres. 11 - Tarn.  
 12 - Agout. 13 - Albi.  
 14 - Dacier. 15- Sabatier.

**کاستن.** [ت] [مص] <sup>۱</sup> کاهیده شدن. (انجمن آرا). اکراء. (تاج المصادر بیهقی). خسره. (تاج المصادر بیهقی). خساره. خسران. (دهار). نقصان یافتن. کم شدن. تقلیل. مقابل فزودن و افزودن. کاهیدن. کاهانیدن. کاهش. لازم و متعدی آید:

کنون خوان و می باید آراستن  
بباید به می غم ز دل کاستن. فردوسی.  
کی عیب سر زلف بت از کاستن است  
چه جای به غم نشستن و خاستن است. عنصری.  
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است  
ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست. ناصر خسرو.  
هیچ کارم نیست جز جان کاستن  
بر امید لعل جان افزای تو. عطار.  
ما بمردم و بکلی کاستیم  
بانگ حق آمد همه برخاستیم. مولوی.  
بحرهای جمال گیرد کاست. آذری.  
اکم کردن. تفریق کردن. (فرهنگستان).  
اکاستن ماه. محق. امحاق. تمحق. (منتهی الارب). تغییر ماه از حالت بدر بهلال:  
و رجوع به «کاست» و «کاهیدن» و «کاهش» شود.  
**کاستنی.** [ت] (ص لیاقات)  
نقصان پذیرفتنی. کم شدن. [اکثری پذیر.  
اقبال تفریق. تفریق پذیر.  
**کاست و فزود.** [ت ف] (ترکیب عطفی، ا مرکب) معرب آن کستیزود<sup>۲</sup>. (انجمن آرا) (آندراج، ذیل لغت کاست). کاستن و فزودن. (انجمن آرا) (آندراج).  
- دیوان کاست و فزود؛ دیوان کستیزود. دیوانی بود که در آن خراج هر یک از ارباب میاه و آنچه میکاسته یا می فزوده و یا از نامی بنام دیگری تحویل میشده، ضبط میکردند. و رجوع به «کستیزود» شود.  
**کاسته.** [ت] [ب] (نصف) کم شده و کاهیده. (برهان) (ناظم الاطباء):  
ای جای جای کاسته بی خوبی  
باز از تو جای جای فزایسته. دقیقی.  
یکی در فزونی دل آراسته  
ز کمی دل دیگری کاسته. فردوسی.  
ز لشکر فرستادن و خواسته  
شود بیگمان کار ما کاسته. فردوسی.  
یکی پاسبان بد بدین خواسته  
دل و جان از افزون شدن کاسته. فردوسی.  
- کاسته شدن. کم شدن و نقصان یافتن. آزیان یافتن و کاهیده شدن، کوتاه شدن. (ناظم الاطباء).  
**کاستی.** (حامص) نقصان و کم شدگی. نقص. منقصت:  
که ای برتر از کژی و کاستی

بھی زان فزاید که تو خواستی. فردوسی.  
چنین گفت موبد به شاه جهان  
که آن گور دیوی بد اندر نهان  
که بهرام را خواند از راستی  
پدید آرد اندر دلش کاستی. فردوسی.  
گرایدون که یابم ز تو راستی  
بشویی به دانش دل از کاستی. فردوسی.  
خداوند هستی و هم راستی  
از اویست بپیشی و هم کاستی. فردوسی.  
به گیتی کیمیا چون راستی نیست  
که عز راستی را کاستی نیست. (ویس و رامین).  
چو در داد شاه آورد کاستی  
به پیچد سر هر کس از راستی. اسدی (گرشاسبنامه).  
چو گشتی تمام آیدت کاستی. اسدی (ایضاً).  
بلکه مصنوعی تمام است این بقول منطقی  
گر تمام این است هرگز نیست او را کاستی. ناصر خسرو.  
ترا من همی راستی داده ام  
تو از من همی کاستی جسته ای. ناصر خسرو.  
بر زمین چون پادشا گشتی گرفتی کاستی  
بر فلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر. امیر معزی.  
ماه ندیده کاستی سرو کشیده راستی  
دلبر من بر راستی راست چنان آمده ست. سوزنی.  
از کجی افتی به کم و کاستی  
وز غم رستی تو اگر راستی. نظامی.  
|| خسارت. ضرر. زیان. || حیلله. کژی.  
|| کاستی ماه. امحاق.  
**کاستیک لیونی.** [ئ] [اخ] <sup>۳</sup> او راست [تاریخ علم طب] <sup>۴</sup>. [تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، تألیف دکتر ذبیح الله صفاح] ص ۸۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰.  
**کاستیل.** (اخ) کاستیبا<sup>۵</sup>. قشتاله. (اعلام المنجد). رجوع به قشتاله شود.  
**کاسیون.** [ئ] [اخ] <sup>۶</sup> حاکم نشین اریز بخش سنت ژیرون. سکنه ۶۱۰ تن.  
**کاسیون.** [ئ] [اخ] <sup>۷</sup> ژان. نویسنده جدلی فرانسوی متولد در تولوز. یکی از سردیران «ژورنال دوتروو»<sup>۸</sup> (۱۷۱۸ - ۱۷۹۹).  
**کاسیون اکاپیتوران.** [ئ] [ا] (اخ) <sup>۹</sup> حاکم نشین «ژیرون» بخش «لبیورن» در ساحل «دوردونی». سکنه ۳۰۰۰ تن. راه آهن دارد. محصول آن انواع شراب است. ژنرال انگلیسی «تالبو»<sup>۱۰</sup> در این ناحیه در مصافی که به جنگهای صدساله خاتمه می بخشید مغلوب گردید و به دست فرانسویان کشته شد.  
**کاستیونیس.** [ئ] [اخ] <sup>۱۱</sup> حاکم نشین «لو» - | - گارون»<sup>۱۲</sup> بخش «ویلنو»<sup>۱۳</sup>. سکنه

۱۴۳۴ تن. راه آهن دارد.  
**کاسج.** [س] [ا] کاسجوک. خارپشت کلان تیرانداز را گویند. (برهان). رکاشه و ریکاشه. (جهانگیری) (انجمن آرا). تشی. نوعی از قنفذ کبیر جبلی:  
بروی صف شده از زخم یاسج  
همه اعضایش همچون<sup>۱۴</sup> پشت کاسج. نزاری قهستانی (از جهانگیری).  
و رجوع به کاسجوک و تشی شود.  
**کاسجوک.** [ا] کاسج است که خارپشت کلان تیرانداز باشد. (برهان). معنی لغوی این لغت یعنی چوک او که زخغ باشد باریک و دراز است چون کاس که خوک باشد. (انجمن آرا):  
از آن پیچد دل من همچو ماری  
که هجرانش بر او چون کاسجوک است. مولوی (از جهانگیری).  
و رجوع به کاسج شود.  
**کاسد.** [س] [ع، ص] ناروا. (مهذب الاسماء). مقابل روا و رائج. متاع ناروان. (منتهی الارب). بیرواج و ناروان و کساد و بی قدر. (ناظم الاطباء). زائف. زائفه:  
بی قیمت است شکر از آن دو لیان اوی  
کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی. رودکی.  
بازار زهد کاسد، سوق فسوق رائج  
افکنده خوار، دانش گشته روان مرئی. ناصر خسرو.  
در عهد او [وزیر ابوالعباس] مکتوبات دیوانی بیارس نقل میکردند و بازار فضل کاسد شده بود... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۶). متاع کاسد، متاع ناروان. سوق کاسد؛ بازار

۱ - پهلوی kâhînitân, kâhîtan بقول دارمستتر. از ریشه اوستایی kas - kas (= که) [کوچک] فارسی) نشأت یافته. هوشمان آن را از مصدر قدیمی kâstîl, kâsthan (نقصان، خطا). (kâstîh) از ریشه kâh, پهلوی kâs مشتق میدانند. در پهلوی kâstak (کاسته) و kâhishn (کاهش) آمده که متعلق بریشه پارسی باستان kah یا kad باشد؛ کم کردن و کوچک کردن چیزی. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۲ - آندراج ج هند «کستیزود» ضبط کرده است.  
3 - A. Castiglioni.  
4 - Histoire de la Médecine.  
5 - Castilla. 6 - Castillon.  
7 - Castillon.  
8 - Journal de Trévoux.  
9 - Castillon - et - Capitourlan.  
10 - Talbot. 11 - Castillonnes.  
12 - Lot - et - Garonne.  
13 - Villeneuve.  
۱۴ - نل: اعضای او چون.

ایستاده. بازار ناروان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حیوان کاسد الاذعان؛ حیوان غیرناطق. (ناظم الاطباء). || انعام در مقدار و کمیت و در منزلت و خوار و حقیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کساد شود.

**کاسدگونه.** [سِن / ن / ن] (ص مرکب) بی رونق. بی رواج؛ اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می باشد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۲۷۷).

**کاسده.** [سِن دَا] (ع ص) مؤنث کاسد. سلعة کاسده؛ متاع ناروان. و سوق کاسده؛ بازار ایستاده. (دهار). بازار ناروان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاسد شود.

**کاسر.** [سِن] (ع ص) مرد شکنده. (منتهی الارب). شکنده. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. کُسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قاطع. رجوع به قاطع شود. || دردی است که صاحبش آن عضو را پندارد که می شکند. (شرح نصاب) (غیاث) (آندراج). یکی از پانزده درد که در عربی نام مخصوص دارند. رجوع به «مکسر» شود. || عقاب. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه). عقاب کاسر؛ عقابی که وقت فرو آمدن پرها را فراهم آورد. (ناظم الاطباء).

**کاسرو.** [سِن] (لا) کاستر. انواع پست ماهوت چون شالکی. (دیوان نظام قاری معروف به شیخ البسه ص ۲۰۳):

هر جامه بود لایق چیزی بدوختن  
کتان بدرز بخیه و کاسر شلال یافت.  
نظام قاری (دیوان ص ۵۱).  
نیست جز اطلس و الباغ و میان تو کاسر  
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد.

نظام قاری (دیوان ص ۶۵).  
ارمک امیری صوفک قفیری  
اطلس چو شاهی کاسر گدائی.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۰).

مجوی از آستر رویی به جامه  
تو خود از کاسر دنیا نیابی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۱۰).  
بکامو یقه قائم چنانست  
که دوزی وصله بر کاسر ز کتان.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۰).  
گر چو کرباس پاره ام بکنی  
روی کاسر بیچشم من نه خوش است.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۵).  
وجود پنبه بمخفی چو باد در قفس است  
ولی بکاسر و خفری چو آب در غریال.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۷).  
اگر چه هر دو سفیدند کاسر و سالدو  
ازین کنند بدستار، از آن بیاتاوه.

**کاسر الحجر.** [سِن رُل حَج] (ع مرکب) اسم عربی حب القلت است که به هندی کلهبی

نامند. (فهرست مخزن الادویه). بزرالقلب. سنگ اشکن. سنگ شکن. سنگ اشکنک.

**کاسر الریاح.** [سِن رُز رِیا] (ع ص مرکب) بادکش. بادشکن. هوالدواء الذی من شأنه ان يجعل قوام الريح رقیقاً هوائياً بهرارتیه و تخفیفه فیتحلل و ینتفض عمأ یحتقن فیه مثل بزرالسداد. (قانون ابوعلی، کتاب دوم ص ۱۴۹ س ۱۵). آنچه قوام ریاح غلیظ به حرارت رقیق ساخته دفع نماید مانند تخم سداب.

**کاسر العظم.** [سِن رُل ع] (ع ص مرکب) استخوان شکن.

**کاسر ود.** (إخ) و خویشتن<sup>۲</sup> با لشکر بهم رود کاسرود غیر کردند و روی بترکستان نهادند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۴). و گویند که قاسان دریا بوده است و آن را کاس رود خوانده اند. (تاریخ قم ص ۷).

**کاسره.** [سِن رَا] (ع ص) زن شکنده. (منتهی الارب). مؤنث کاسر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسر شود. ج. کواسر و کُسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کواسر؛ شتران که بشکنند چوب را. (منتهی الارب).

**کاسره.** [سِن رَا] (إخ) دهی از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ده هزارگری جنوب خاوری سرپل ذهاب. کنار راه فرعی کلاوه. دشت و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از سراب قلعه شاهین دارد. محصول آن غلات و برنج و توتون و تریاک و لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاسر سار.** (إخ) ۳، ۴، ۵. سلاح بسی باک فرانسوی متولد در نانت. وی در جنگهایی که با انگلیسی ها و پرتغالیها کرد شهرت یافت. منازعات او با کاردینال فلوری<sup>۴</sup> سبب محبوس شدن وی در قصر «هام»<sup>۵</sup> گردید. (۱۶۴۲ - ۱۷۴۰).

**کاسر ساندرو.** (إخ) ۶ دخستر «پریام» و «اکوب»<sup>۷</sup> (در اساطیر). وی از افولون «آپولون» موهبت پیشگویی و خیر دادن از آینده را کسب کرد. سپس نسبت به خداوند قصور ورزید. و «آپولون» مصمم شد از او انتقام بگیرد و از آن پس کسی به پیشگوییهای او اعتماد نکرد. در سقوط شهر «تروا» که وی آن را بسپوده پیشگویی کرده بود اسیر «آگامنون»<sup>۸</sup> گردید و به زحمت خود را به یونان رسانید و به دست «کلیتمنستر»<sup>۹</sup> کشته شد. به نام وی مثل زده میشود و آن را در حق کسی می آورند که با روشن بینی درباره امور حکم میدهد ولی همواره با اشخاص دیرباور برخورد میکند.

**کاسر ساندروس.** (إخ) پادشاه مقدونی

پسر «انتیپاتروس» (حوالی ۳۵۴ - ۲۹۷ ق. م). وی یونان را در فتح «مگالوپولیس» مطیع کرد (۳۱۸) و با «تسالونیس» خواهر اسکندر کبیر ازدواج نمود. وی پس از جنگ «ایسوس» مقدونیه و یونان را حفظ کرد (۳۰۱).

**کاسر سانو ۱۵۱۵.** [نَا] (إخ) شهری از ایتالیا (ایالت میلان) در ساحل دادا. به سال ۱۷۰۵ «دانودم» در آنجا «پرنس اوژن» را شکست داد. به سال ۱۷۹۹ نبرد بین فرانسویان از طرفی و اطریشی ها و روسها از طرف دیگر در آنجا اتفاق افتاد.

**کاسر سانیاک.** (إخ) ۱۱ برنارد ادولف گرانیه دو. نویسنده اقتصادی و رجل سیاسی فرانسوی متولد در «اورون - برژیل»<sup>۱۲</sup> (ژرس) (۱۸۰۶ - ۱۸۸۰ م). وی مدافع نظریه طرفدار حکومت مطلقه<sup>۱۳</sup> گردید. || پسرش «پل» متولد در پاریس (۱۸۴۳ - ۱۹۰۴ م). روزنامه نویس و رجل سیاسی فرانسوی و یکی از رؤسای «حزب امپریالیست» بود.

**کاسر سانی بگونس.** [سان ئی ب گ ن] (إخ) ۱۲ حاکم نشین «اویردن» بخش «رودز». سکنه ۱۲۵۰ تن.

**کاسر سئل.** [سِن] (إخ) ۱۵ شهری از آلمان، کرسی «هس»<sup>۱۶</sup> در ساحل «فولدا»<sup>۱۷</sup>. جمعیت ۱۷۵۹۰۰ تن. محل ساختن ابزارهای بصری و نوری.

**کاسر سنن.** [سِن] (إخ) ۱۸ (کوه) کوهی واقع در جنوب ایتالیا، نزدیک «کاسینو» داری ۵۱۹۰۰ متر ارتفاع. به سال ۵۲۹ «سن بنوی»<sup>۱۹</sup> در آنجا صومعه ای برای پیروان مسلک خود ساخت که در قرون وسطی بتمام عالم مسیحیت پرتو افکند و به سال ۱۹۴۴ بسبب یک بیمارارن شدید بکلی خراب گردید.

**کاسر سو.** (إخ) در مغرب ایران مردمانی

1 - Lithosperme.

۲ - «زرافه» عموی کیخسرو که بعد از طوس فرماندهی لشکر منصوب شد.

3 - Cassard.

4 - Cardinal Fleury.

5 - Chateau de Ham.

6 - Cassandre.

7 - Hecube. 8 - Agamemnon.

9 - Clytemnestre.

10 - Cassano d'ada.

11 - Cassagnac, Bernard Adolphe Granier de.

12 - Averno - Bergelle.

13 - Absolutiste.

14 - Cassagne Bégonhes.

15 - Kassel. 16 - La Hesse.

17 - La Fulda. 18 - Cassin.

19 - Saint Benoît.

بوده‌اند موسوم به کاس سو که نژاد آنها محققاً معلوم نیست، اینها همان مردم‌اند که در تاریخ بابل و عیلام ذکرشان گذشت و مورخین یونانی آنها را «کوسیان»<sup>۱</sup> یا «کیسی»<sup>۲</sup> نامیده‌اند. (ایران باستان ص ۱۵۷).

**کاسع.** [س] [ع ص] ناقه و جز آن که دم را میان هر دو پای درآورده باشد. (منتهی الارب). ظیبه کاسع، کذلک. (ناظم الاطباء).  
**کاسف.** [س] [ع ص] بدحال: رجل کاسف البال؛ مرد بدحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ترشروی. عباس: رجل کاسف الوجه؛ مرد ترش روی. || غمگین. (مهذب الاسماء). گرفته. رجوع به گرفته شود. || تار. رجوع به تار شود. تاریخ. وجه کاسف؛ روی تاریک. (مهذب الاسماء). || بیمناک و سخت بد. یوم کاسف؛ ای عظیم‌الهلول شدید‌الشر. (اقرب الموارد). روز بیمناک و سخت بد. (منتهی الارب).

**کاسف.** [ ] [ ] (اخ) دهی از دهستان کوه پایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بردسکن. و ۱۵ هزارگزی شمال شوسه عمومی بردسکن. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۴۱ تن سکنه است. رودخانه و چشمه دارد. محصول آن غلات و تریاک و بنشن و میوه‌جات و گردو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع روی مر، گاودوس، پس کمر، سلک بالا پائین، روظریف، چاه نی، قزله، زیر، عنبرستان و شیر یر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاسف البال.** [س] [فُل] (ص مرکب) رجل کاسف البال، مرد بدحال. (منتهی الارب) (آندراج). سیئ الحال. (اقرب الموارد).  
**کاسف الحال.** [س] [فُل] (ع ص مرکب) یقال: هو کاسف الحال؛ او بدحال است. (مهذب الاسماء).

**کاسف الوجه.** [س] [فُل] وَجْهٌ [ع ص] مرکب) رجل کاسف الوجه؛ مرد ترش روی. (منتهی الارب) (آندراج). عباس. (اقرب الموارد).

**کاسفه.** [س] [ف] (ع ص) مؤنث کاسف، شمس کاسفه؛ آفتاب گرفته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاسف شود.

**کاسک.** [س] [ ] ( ) مصغر کاسه باشد. (برهان). مصغر کاس. (برهان قاطع ج معین، حاشیه لغت کاسک).

**کاسکان.** (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۵ هزارگزی باختر کازرون، دامنه خاوری کوه قبله، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۰۶ تن سکنه است. آب از قنات و چاه دارد. محصول آن غلات و تریاک و صیفی جات و شغل

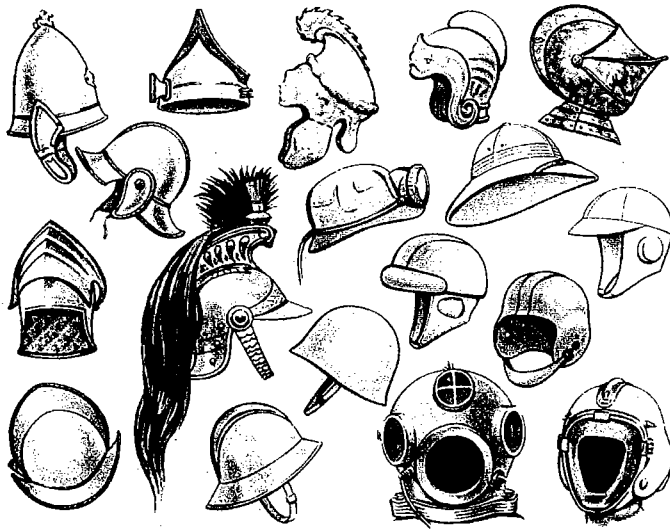
اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کاسکان.** (اخ) دهی از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری شوسف و ده هزارگزی جنوب خاوری هشتوگان. دامنه و معتدل و دارای ۳۱ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاسکان.** (اخ) قریه‌ای از فرای کازرون در فارس. (انساب سمعی ورق ۴۷۱ ب).

**کاسکانی.** (ص نسبی) منسوب است به کاسکان. (انساب سمعی ورق ۴۷۱ ب). رجوع به کاسکان شود.

برای امراض کثیره و صفت آن در قریب‌ادین ذکر یافت. (فهرست مخزن الادویه). مؤلف بحرالجمواهر آرد: معناه کثیرالمنافع و هو معجون لا کثر الامراض. - انتهى. معنی آن بسیار سود و نام معجونی است که در بیشتر بیماریها بکار دارند. در تحفه حکیم مؤمن در بیان ساختن ادویه مرکبه آمده<sup>۳</sup>: کاسکینج<sup>۴</sup>، و این معجون فارسی است نافع است جهت امراض بسیار خصوصاً اطفال و صبیان که ایشان را عارض شود، صرع و لقوه و فالج و تشنج و جهت حفظ جنین در شکم و اصلاح زخم و درد رحم را بسیار مفید است. رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

**کاسکت.** [ک] (فرانسوی، ) کلاه مردانه لبه‌دار. انواع کلاههایی که سربازان بسر



انواع کاسکت

میگذارند.

**کاس کردن.** [ک د] (مص مرکب) اسان کسی را بریدن (لهجه قزوینی).

**کاسکینه.** [ن] [ ] ( ) مرغی باشد سبزرنگ به سرخی مایل و آن را سبزک نیز گویند. تاجی بر سر دارد مانند هدهد و به عربی شقراق خوانند. (برهان). شقراق. (زمخشری). مرغی است به پر خواری و شهوت مانند کاسانه. گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبزرنگ است به سرخی آمیخته و سبزک نیز گویند و به عربی شقراق خوانند و یحتمل که هر دو نام یک مرغ باشد. (غیاث). نام مرغی است کوچکتر از کبوتر سبزرنگ خوش‌منظر

**کاسکانی.** (اخ) ابو محمد عبدالله بن محمد بن عبدالله بن جرد الصوفی. وی از ابی محمد الحسین بن علی بن احمد بن بشار نیشابوری صاحب مادرانی روایت دارد و از او ابوالقاسم هبه‌الله بن عبدالوارث الشیرازی حدیث شنیده و یک حدیث از او در مشیخه خود آورده و گوید که آن را در کاسکان شنیده است. (انساب سمعی ورق ۴۷۱ ب).

**کاسکانی.** (اخ) عبدالواحد بن علی بن محمود، مکنی به ابوالحسین. او عالم و کامل و فاضل و مفتی بود. درس علم بر قاضی ابوالقاسم خوانده بود که وی معروف است به ابن کچ و از علماء مشهور بود و کتاب بلغة المتعبدين تصنیف فقیه ابوالحسین است. رجوع به فردوس المرشديه ص ۳۸۷ شود.

**کاسکینج.** [ن] [ ] ( ) معجون فارسی است و صاحب اسرارالطب گفته که معنی آن کثیرالمنافع است و آن معجونی است نافع

۱ - Cosséen. 2 - Kissi.  
۳ - تحفه حکیم مؤمن ج قدیم ص ۲۷۲.  
۴ - در متن چاپی: کاسکینج.  
5 - Casquette.

و دو جناح آن سیاهی و مخلط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و بیشتر بر سر کوهها آشیانه میسازد و لکن بچه در آبادی می آورد و دزد بچه مرغان دیگر است. و غالباً گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه شکنک و پماندردانی کرا کر و باصفهائی سبز قبا و به عربی شقراق و اخیل خوانند و آن را مشئوم دانند. (آندردراج). اخطب. (مهذب الاسماء). خطباء. (مهذب الاسماء). مرغ سیاه. (زمخشری). اخیل. (دستورالخوان). اخطب سبز رنگ است و اخیل که بعضی آن را باز کاسکینه ترجمه میکنند غلط است چه اخیل سیاه رنگ است و فارسی آن کرانه است. و رجوع به کاسانه و برهان قاطع چ معین شود.

**کاسل.** [س] [ع ص] سست و کساهل. (آندردراج) (ناظم الاطباء).

**کاسلس.** [ل] [ل] اسم یونانی جوز است. (تحفه حکیم مؤمن). کاسلس. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسلی.** (بخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۱۷۵۰۰ گزی خاور هشتیان، ۹۵ هزارگزی باختر اراپه رو حاملمر به قولونجی. دره و سردسیر مالاریائی و دارای ۴۶ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آن جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاسمان کلا.** [ک] [بخ] دهی از دهستان مشهد گنج افروز. بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۲ هزارگزی جنوب بابل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب از سجادرود دارد. محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسم ۵۵.** [س] [بخ] دهی از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب از آتش رود دارد. محصول آن برنج و مختصر غلات و لبنیات و توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان شال بافی است. راه مالرو دارد. تابستان به بیلاق کین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسمو.** [ ] [ ] به هندی اسم سیستان است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسمند ۵۵.** [م] [بخ] از نقاط آمل بخش لیتکو. (سفرنامه مازندران و استرآباد، بخش انگلیسی ص ۱۱۳).

**کاسمو.** (ل) رجوع به کاسمو شود.

**کاسموی.** (ل) کاسمو. موی خوک بود که کفشگران بر رشته بندند. (لغت فرس). موی سبلت خوک و روباه باشد که کفشگران دارند. (صحا الفرس). موی خوک نر را گویند چه کاس بمعنی خوک نر هم آمده است بعضی گویند موی سبلت خوک است و آن را به عربی هلب خوانند و بعضی گفته اند موی سبلت روباه است. (برهان). موی خوک، چه کاس بمعنی خوک است. (غیاث). هلب. (دهار). هلبه:

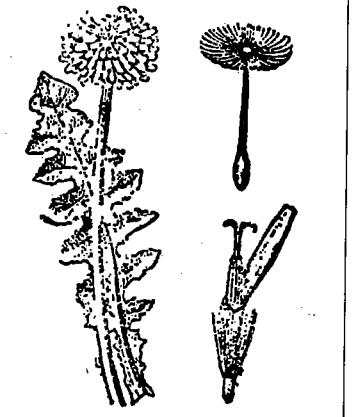
چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ  
چو شاخ بید درختان او تهی از بار.  
فرخی. و رجوع به کاس شود. [رشته باریکی را نیز گفته اند که کفشگران و موزه دوزان بر سر سوزن کشند و ریمان گنده ای را که بدان کفش و موزه دوزند و به آن پیوند کنند. (برهان) ۲.

آب تو از تغاره و کسبت ز کاسموی.  
سوزنی.  
چو نیست رخصت در شرع خام کردن خوک  
ادیم کردن و بفروختن بزر و بسیم  
بهبو باز کنم کاسموی روی سهیل  
دهم به کفشگران رایگان به حکم حکیم.  
سوزنی.

**کاسن.** [س] [بخ] قریه ای است از قرای سمرقند. (برهان) (انجمن آرا) (آندردراج). از قرای نخشب به ماوراءالنهر. (معجم البلدان).

**کاسنجی.** [ ] [ ] به یونانی و به سریانی مصطلکی ایض است.

**کاسنی.** (ل) کسنه. کسنی. (برهان). کاشنی. (هرمزنامه ص ۹۰). گیاهی که به تازی هندبا<sup>۳</sup> گویند و قسمی از آن دوائی و قسمی مزروع و برگهای آن مأ کول. (ناظم الاطباء).



کاسنی (هندبا)

از انواع زیانه گلی ها و دارای گلهای آبی رنگ و برگهای بریده که بسیار تلخ است و بعضی جنسهای آن را میکارند (گیاهشناسی گل

گلاب ص ۲۶۲) گیاهی است<sup>۴</sup> علفی ارتفاعش بین ۰/۵ تا ۱/۵ متر. ریشه اش دارای شیرابه ای شیرین رنگ میباشد. برگهای مستناب و پوشیده از تارهای فراوان در اطراف رگبرگ میانی است. گلهای آبی رنگ زیبایش در مقابل نوز خورشید حالت شکفته بخود میگیرند و در غروب یا شب گلبرگهایش جمع میشوند قطعات ریشه کاسنی را پس از بو دادن بصورت گرد درآورده مانند قهوه بمصرف میرسانند. مصرف کاسنی (خصوصاً ریشه و برگهای آن) از قدیم الایام بین ملل مختلف معمول بوده و اثر مقوی، مقوی معده، تصفیه کننده خون، ملین، بت بر دارد. و نیز در دفع رسوبات ادراری و عفونت مجرای ادرار و کم خونی و درمان نقرس و رماتیسم اثر معالج دارد. (از گیاهان داروئی ج ۳). بقله یهودیه. بقل دشتی. بقله المبارکه. تلخی. کستاج. هلفیفا. (تحفه). هندب. هندبا. هندی. لعساعه. (منتهی الارب): الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است. (مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری).

کیکیز و گندنا و سپندان و کاسنی  
این هر چهار گونه که دادی همه وزن.  
(حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

**کاسنی.** [س] [ص نسبی] مردمی را گویند که بقریه کاسن منسوبند که قریه ای است از قرای سمرقند. (برهان). منسوب به قریه کاسن. (ناظم الاطباء).

**کاسنی پری.** [ی ب] [ت] ترکیب وصفی، ا وصفی، مرکب (طرشقوق، طرخشقوق. بقله اليهودیه).

**کاسنی بستانی.** [ی ب] [ت] ترکیب وصفی، ا مرکب) اسم فارسی هندبای بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسنی تلخ.** [ی ت] [ت] ترکیب وصفی، ا مرکب) تلخ کوک. بعضید.

**کاسنی دشتی.** [ی د] [ت] ترکیب وصفی، ا مرکب) اسم فارسی هندبای دشتی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسنی زرد.** [ی ز] [ت] ترکیب وصفی، ا مرکب) برگهای آن دندانه های بزرگ تیز دارد

1 - Soie de cochon.  
۲ - رجوع به کاس شود: آنچه در هندوستان رواج دارد آنست که موهای خوک را دسته ساخته کفشگران برای جلدی سقرلات و مخمل و چرم پیش خود نگاهدارند و همچنین زرگران برای جلای طلا و نقره. (برهان قاطع ج معین، حاشیه لغت کاسمو از فرهنگ نظام).  
۳ - در متن چاپی: کاسکینج.  
4 - Chicosée commum.  
5 - Taraxacum.

و گل‌های آن زرد و دانه‌های آن دارای چتری است و مجموع آنها در بالای نهنج کره‌ای میسازند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۳).



کاسنی زرد

**کاسنی سوری.** [ی] (ترکیب و صفی، مرکب) هندباء شامی. رجوع به انطویا شود.

**کاسنی شامی.** [ی] (ترکیب و صفی، مرکب) هندبای بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسنی شیرین.** [ی] (ترکیب و صفی، مرکب) هندبیه. کاسنی مزروع.

**کاسنی صحرائی.** [ی ص] (ترکیب و صفی، مرکب) هندبابالبری. قاصد. طلخشوق. خش السلاطه. بعضید. تلخ جوک. تلخ چکوک. طرخشقون. طرخشقوق. خندربلی. علث. طرخشقوقس<sup>۳</sup>.

**کاسنی کاجر.** [ی ج] (ترکیب اضافی، مرکب) بهندی اصل الهندبا است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسنی کوهی.** [ی] (ترکیب و صفی، مرکب) هندبا جبلی<sup>۴</sup>. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۸).

**کاسنی مزروع.** [ی م] (ترکیب و صفی، مرکب) هندبیه. هندباء.

**کاسو.** (ا) پارچه‌ای که بر سر دسته چوبی بند کرده و آن را تر نموده نانوایا تنور نانوائی را بدان تر میکنند. (ناظم الاطباء).

**کاسو.** (ب) به یونانی عروق مامیران است که به فارسی زردچوبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کاسوا.** [کاش] (لخ) دهی جزء دهستان وزوا بخش دستجرد شهرستان قم، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر دستجرد، ۶ هزارگزی راه عمومی قاهان. در کوهستان و سردسیر است و ۹۳۱ تن سکنه دارد. محصول

آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و تخت‌کشی است. مزرعه بیلاق جزو این ده است. دیستان و ۱۳ امام زاده و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۳).

**کاسواه.** [کاش] (لخ) از قرای معظم آوه. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۳). || از دیده‌های وزوا. (ص ۱۴۰ تاریخ قم). ظاهراً همان «کاسوا» است که ذکرش گذشت.

**کاسوئیه.** [ئی ی] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۶۲ هزارگزی شمال باختری کرمان، ۴ هزارگزی شمال راه فرعی چترود به راور. سکنه ۱۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاسور.** (ع ا) تره‌فروش روستا. (منتهی الارب). پیله‌ور و سوداگری که در دهات رود و از هر چیز جهت فروش داشته باشد. (ناظم الاطباء).

**کاسوره.** [ر] (ا) کاسو. پارچه‌ای بر سر دسته چوبی بند کرده و آن را تر نموده نانوایا تنور نانوائی را بدان تر میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع بکاسو شود.

**کاسوره ده.** [ز د] (لخ) دهی از دهستان پیران، بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۸ هزارگزی باختری مهاباد و ۵ هزارگزی شوسه خانه به نغده. کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۷۱ تن سکنه است. آب از چشمه دارد و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاسه.** [س / س] (ا) ظرفی باشد که چیزی در آن خورند. (برهان). ناجود و قدح و جام و ساغر و پیاله و دوری و طبقه بزرگ و یا کوچک مسین و یا چوبین و یا گلین و یادیه و قدح چینی بزرگ و کوچک و هر ظرفی که در آن چیزی خورند. (ناظم الاطباء). ظرف مدور از فلز یا گل که دیواره‌اش بلند باشد و برای حمل غذا و آب استعمال میشود و قسم بزرگ آن را قدح هم گویند. این لفظ مأخوذ از کاس عربی است. (فرهنگ نظام). کاس. رجوع به کاس شود. و از آمل آلانهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام و کاسه و طبق. (حدود العالم).

که چون شاه کسری خورش خواستی یکی خوان زرین بیارستی سه کاسه نهادی برو از گهر به دستار زربفت پوشیده سر. فردوسی. شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام کز کاسه سر کاسه بود سفره خوان را. انوری. کاسه خاصان منه در پیش عام

ترک کن تا ماند این تقریر خام. مولوی. کاسه‌گرمتر از آش که دید کیه بیشتر از کان که شنید. جامی (امثال و حکم).

کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند.

؟ (جامع التمثیل). قطیمه؛ کاسه‌ای از طعام. (منتهی الارب).

— کاسه به خون زدن و در خون زدن؛ خون خوردن. (آندراج):

صائب بخون دل نزنند کاسه چون کند هر کس که نیست دست بجام لبالبش.

صائب (از آندراج).

کاسه در خون جگرداران عالم میزند از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا میرس.

صائب (از آندراج).

— کاسه بر سر شکستن؛ مورد افشای راز شدن یا کردن کسی و کاسه بر سر کسی شکستن، کنایه از رسوا کردن او را و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی است. (آندراج):

چنان ز ناله مستانه بی تو نالدم که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست.

محسن تأثیر.

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم کاسه زاهد میبادا بر سر ما بشکند.

محمدقلی سلیم.

و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۵۹ شود.

— کاسه بر کف داشتن؛ برای دريوزه کردن بود. (آندراج):

پگاه نغمه طنهور کاسه بر کف دست گدای ناله شهناز کرده‌ای ما را. میرنجات.

— کاسه به زیر کاسه؛ فنی از کشتی که چانه خود را بچانه حریف می‌پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و از جا برداشتن است. (آندراج):

چه خوری غصه گردون و غم تلواسش قامت افراخته‌ای کاسه بزیر کاسش.

میرنجات.

— کاسه به سر و بر سر کشیدن؛ از عالم ساغر بر سر کشیدن. (آندراج):

وقت رندی خوش که در دوران برنگ لاله کرد صاف و درد دهر را یک کاسه‌ای بر سر کشید.

منخلص کاشی (از آندراج).

چون زنگی که کاسه شیری بسر کشد

شام سیاه هجر فو برد روز را.

میرزا وحید (از آندراج).

— کاسه پتیر و کاسه جغرات؛ کنایه از ماه بدر

1 - Endive. 2 - Escarolle.  
3 - Chicorée sauvage.  
4 - Arnica.

است. (ناظم الاطباء).

— کاسه پیش کسی بند کردن؛ خوان به خدمت امیر بستن و به امید منفعت به خانه‌اش آمد و شد کردن یعنی چون کسی ملتزم به امری شود گویند در سر کار فلان امیر کاسه بند کرده است. (آندراج). و رجوع به «کاسه بند کردن» شود. و نیز به مجموعه مترادفات ص ۱۳۶.

— کاسه چه کنم در دست داشتن؛ همیشه مرد و همیشه از بخت شاکي بودن. مثال: فلان همیشه کاسه چکنم در دست دارد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به کاسه کجا نهم شود. — کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن؛ احتیاج خود پیش کسی بردن. (آندراج):

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند نظیری. رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم گلی است داغ که مخصوص گلستان منست. (از آندراج).

— کاسه در زیر آن نیم کاسه یافتن؛ فریب کسی ظاهر ساخته و عجائبات مشاهده نمودن. (غیاث) (آندراج).

— کاسه کجا بر و کاسه کجا نه؛ کسی که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود و بر این قسم مدار بگذارند و متأخران بدین معنی کاسه کجا برم و کاسه کجا نهم بصیغه متکلم استعمال کنند. (آندراج):

آنجا که خوان همت آراست روزگار این هفت طاس گردون کاسه کجا برند. کمال اصفهانی (از آندراج).

— کاسه کشیدن و نوشیدن و زدن؛ کنایه از شراب خوردن. (آندراج):  
در این میخانه هر ایامی از جایی خبر دارد گدایی کاسه‌ای زد ساغر جمشید پیدا شد. میرزا جلال.

چگونه کاسه پر زهر ناز را نوشند جماعتی که بد آموز نعمت و نازند. صائب. ز خون شکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین کشیدم کاسه‌های خون و پر لب خاک مالیدم. صائب.

— امثال:

کاسه آسمان ترک دارد.

کاسه جایی رود که باز آرد قده<sup>۱</sup>.

|| بمعنی طبل و کوس و تقاره بزرگ هم آمده است. (برهان):

دهل و کاسه همانا که بشب زان نزنند تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۳).  
گر فلک فریاد خصمت نشنود معذور هست کاسه و کوس شهنته گوش او کر کرده‌اند. ادیب صابر.

|| شکم تار و ستار و کمانچه و چنگ و طبل و کوس و تقاره. (ناظم الاطباء).

— کاسه بردار:

چو دیده به طنپوره و تار او ز رغبت شدی کاسه بردار او.

ملاطرا (آندراج).

— کاسه نرگس؛ جام گل نرگس:

از تهیدستی لب من کی شکایت آشناست همچو نرگس کاسه‌ام خالیست اما بی صداست.

نورالعین واقف (از آندراج).

|| کنایه از فلک و آفتاب و زمین و دنیا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کاسه آتشین.** [س / س ی ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آندراج).

**کاسه انداختن اسپ.** [س آ ت ن آ] (مص مرکب) کنایه از سم زدن اسپ بر زمین. (آندراج).

**کاسه بازی.** [س / س] (نصف مرکب) آنکه بازی به کاسه کند از عالم شیشه‌باز، و آن چنان است که دو کاسه چینی پر از آب کنند و کاسه‌بازان واژون شده کاسها را بر پشت گذارند و بتحریرک سرین آن را بچنبانند و بدوش خود رسانند و قطره‌ای آب از آن نمریزد و بمجاز محیل و مکار را گویند. (آندراج):

از حریفان قمار برده بسی کاسه‌بازی چنین ندیده کسی.

میریحی شیرازی (از آندراج).  
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۲۷ شود.

**کاسه بازی.** [س / س] (حامص مرکب) کاسه گردانی، نوعی از رقص و بازی است از عالم شیشه‌بازی و صراحی‌بازی و تحقیق آن است که کاسه‌باز کسی باشد که خرقة میبوسد و از زیر خرقة طرفها برمی‌آرد و در مصطلحات نوشته که دو سه کاسه چینی پر آب میکنند و کاسه‌بازان واژگون شده کاسها بر پشت گذارند و بتحریرک سرین آن را بچنبانند و بدوش خود رسانند و قطره‌ای آب از آن نمریزد و مجازاً بمعنی مکاری و حيله گری آید. (غیاث):

کاسه لاله اگر بشکست بر جای خود است ز آنکه جای کاسه بازی مغز سنگ خاره نیست. کمال‌الدین.

**کاسه به چین بردن.** [س / س پ ب د] (مص مرکب) مثل است نظیر زیره به کرمان بردن. (از امثال و حکم):

که می‌برد به عراق این بضاعت مزجات چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین. سعدی.

**کاسه برداشتن.** [س / س ب ت] (مص مرکب) رسمی بوده است مغولان را در موقع

جلوس پادشاه جدید. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۳). و رجوع به کاسه گرفتن شود.

**کاسه بزرگ.** [س / س ی ب ز] (ترکیب وصفی، مرکب) جفنه. (ترجمان القرآن) (دهار). مصیصه. قمعل. قمعول. قعر. لهجم. (منتهی الارب).

**کاسه بستن.** [س / س ب ت] (مص مرکب) بند زدن.

**کاسه بشقای.** [س / س ب] (ص نسبی مرکب) طواف که کاسه و بشقاب سفالین بفرود شد.

**کاسه بشکنک.** [س / س ب ک ن] (ترکیب مرکب) شقایق. ارمونی. شقیق. الاله. شقایق النعمان. لاله نعمان. شقر. لاله دلسوخته. لاله داغدار. رجوع به شقایق شود.

**کاسه بلوط.** [س / س ی ب] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جفت شود.

**کاسه بند.** [س ب] (نصف مرکب) چینی بندزن. آنکه ظروف شیشه‌ای و چینی و چوبی شکسته را با مفتولهای نازک بهم پیوندد. کاسه‌دوز. کلوانند. شعاب. (تفلیسی). رء آب.

**کاسه بندبسته.** [س / س ی ب ب ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کاسه پیوند کرده. (آندراج):

سم سختش ز قید نعل رسته نباشد کاسه‌هایش بندبسته.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

**کاسه بند کردن.** [س / س ب ک د] (مص مرکب) خوش آمد نمودن و طمع داشتن. (غیاث). تملق و چاپلوسی کردن. (آندراج):  
میکنند از بهر لبش نوشند پیش لبش دختر رز کاسه‌بند.

اشرف (آندراج).

**کاسه بندی.** [س / س ب] (حامص مرکب) شکسته بندزنی. شعابی. بند زدن کاسه:

کاسه بندی چه خواهی از مجنون

کیسه‌دوزی نباید از طرار. اوحدی.

**کاسه پرداز.** [س / س پ] (نصف مرکب) مرادف سفره‌پرداز. (آندراج). رجوع به سفره‌پرداز شود:

تبسم‌کنان گل برآورده سر که‌ای کاسه‌پرداز خونین جگر

مرا مهلت عمر چندان کجاست

که پشت محبت کنم با تو راست.

سالک قزوینی (آندراج).

**کاسه پشت.** [س / س پ] (لا مرکب) لاک پشت و کشف را گویند. (برهان).

۱- رود کاسه جایی که آرد قده. (فرهنگ نظام).

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید  
ز آنکه می آید زیاد از کاسه زانوی ما.  
ابوطالب کلیم (از آندراج).

چون بفکر تو سر کشم در جیب  
مستی من ز کاسه زانوست.

میرزا عبدالغنی (از آندراج).

**کاسه زن.** [س / س ی] (نف مرکب) نوازنده  
کاسه (از آلات موسیقی):

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان  
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۹۴).

**کاسه سر.** [س / س ی] (ترکیب اضافی،  
مرکب) جمجمه، فروه، قحف، جلججه:

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی بزم  
گرچه بکاسه سرم بر سرم آب می خوری.

خاقانی.

افسرده شد و را اکنون خواهد ز تیغ آتش  
هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۵).

بر سر بمانده دست رباب از هوای عید  
افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش.

خاقانی.

عقل که شد کاسه سر جای او  
مغز کهن نیست پذیرای او.

نظامی.  
آن کاسه سری که بر از یاد عجب بود  
خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه گر.

عطار.

خفتگان بیچاره در خاک لحد  
خفته و اندر کاسه سر سوسمار.

سعدی.  
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند  
زهار کاسه سر ما پر شراب کن.

حافظ.  
خاک در کاسه آن سر که در آن سودا نیست  
خار در پرده آن چشم که خون پالا نیست.

صائب.

**کاسه سرنگون.** [س / س ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) مفلس و نادار، (غیث)،  
مفلس و تهیدست و آنکه چنین باشد گویند

کاسه اش سرنگون شد. (آندراج):  
حباب را نبود جز خیال پوچ بسر  
هواپرستی این کاسه سرنگون پیداست.

جان خالص (از آندراج).

||کنایه از آسمان و مردمان باهمت باشد.  
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

**کاسه سفالین.** [س / س ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) غضاره، کاسه ای که از سفال  
سازند، و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۵۱

کید [مص مرکب] خون خوردن. (آندراج).  
**کاسه داد.** [س / س ی] (لغ) دهی واقع در دو  
فرسخ شمالی شهر لار.

**کاسه دشتن.** [س / س ی] (مص مرکب)  
ساقی گری کردن. جام داری کردن: غازان  
عرضه داشت که اگر فرمان شود بروم و پدر را

کاسه دارم. اباقاخان پسندیده است و او را  
یک خسیگ شراب خاص فرمود. (تاریخ  
مبارک غازانی، ص ۹). رجوع به کاسه گرفتن  
شود.

**کاسه درویشان.** [س / س ی] (لغ)  
اکلیل شمالی<sup>۱</sup> را گویند که از جمله چهل و  
هشت صورت فلکی است و آن هشت ستاره

باشد مانند تاجی متصل به میزان و عقرب.  
(برهان). محکمه قصعه المساکین<sup>۲</sup> کاسه  
یتیمان، کاسه لثیمان، کاسه شکسته.

**کاسه دریوزه.** [س / س ی] (لغ)  
(ترکیب اضافی، مرکب) کاسه گدائی:  
کاسه دریوزه سازد دیده یعقوب را

ماه کنعان در هوای نکبت پیراهنش. صائب.  
من آن آزاده مشرب طایرم کز شوق صید من  
به حسرت کاسه دریوزه چشم دام بردارد.

میرزا بیدل (از آندراج).

**کاسه دوز.** [س / س ی] (مص مرکب)  
شکسته بنزدن، شعاب، (منتهی الارب).  
چینی بنزدن. (صراع).

**کاسه دوش.** [س / س ی] (ترکیب اضافی،  
مرکب) حق الکف.

**کاسه ران.** [س / س ی] (ترکیب اضافی،  
مرکب) حق الفخذ.

**کاسه رنگ.** [س / س ی] (ترکیب  
اضافی، مرکب) پیاله رنگ. ||صدف رنگ.  
(آندراج):

مینماید حسن رنگین تر می اعجاز را  
کاسه رنگ است ساغر عشق صورت ساز را.  
محسن تأثیر.

**کاسه رود.** [س / س ی] (لغ) نام رودخانه ای است  
غیر معلوم. (برهان). رودی است. (فهرست  
ولف). بموجب شاهنامه نام رودی است در  
سرزمین توران. (فرهنگ شاهنامه ص ۲۱۳):  
بسختی گذشت از در کاسه رود  
جهان را یخ و برف در کاسه بود.

فردوسی (از جهانگیری).

خبر شد به توران کز ایران سپاه  
سوی کاسه رود اندر آمد برآه.

فردوسی.  
برفتند یکسر سوی کاسه رود  
زبان نشان از آن کشتگان پردرود.

فردوسی.  
**کاسه زانو.** [س / س ی] (ترکیب اضافی،  
مرکب) آئینه زانو. رصفه، رجوع به رصفه  
شود:

جام جم آئینه دار کاسه زانوی ماست  
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم. صائب.

سورخ یا. سولاخ یا. باخه. سلحفات:  
لقمه خور چرب کرد، زو فلک کاسه پشت  
ورنه شدی خشک شیر دایه اطفالگان.  
سیف اسفرتگی (از جهانگیری).

||کنایه از آسمان هم هست. (برهان)  
(آندراج). کنایه از فلک. (انجمن آرا).

**کاسه پوسی.** [س / س ی] (لغ) ده  
مخروبه ای است از بخش سمیرم بالای  
شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱۰).

**کاسه پهن.** [س / س ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) صفحه. (ترجمان القرآن).

**کاسه تار.** [س / س ی] (ترکیب اضافی،  
مرکب) شکم تار و ستار (سه تار).

**کاسه تن.** [س / س ی] (ص مرکب) کنایه  
از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیتها  
بی بهره باشد. ||کنایه از مرده و میت آدمی هم  
هست. (برهان):  
نالان رباب از بس زدن هم کفجه سر هم کاسه تن  
چوین خرس زرین رسن، بس تنگ میدان بین در او.  
خاقانی.

||مردم گوژپشت را نیز گویند. (برهان).

**کاسه تنباکو.** [س / س ی] (ترکیب  
اضافی، مرکب) نم کن.  
**کاسه تنگی.** [س / س ی] (حامص مرکب)  
تنگ ظرفی. (آندراج).

**کاسه چشم.** [س / س ی] (ترکیب  
اضافی، مرکب)<sup>۱</sup> چشمخانه، غار چشم، لمح  
حدقه. (بحرالجوهار). استخوان جای تخم  
چشم:  
کاسه<sup>۲</sup> چشم حریمان پر نشد  
تا صدف قانع نشد پر در نشد.  
مولوی (از آندراج).

میی در کاسه چشم است ساقی را بنام ایزد  
که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش.  
حافظ.  
رجوع به کوزه چشم شود.  
**کاسه چوبی.** [س / س ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) تشک چوبی.  
**کاسه چوبین.** [س / س ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) جفنه.  
**کاسه چه.** [س / س ی] (مص مرکب) کاسه  
کوچک (گناباد خراسان).  
**کاسه خرد.** [س / س ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) طرجهاله. (منتهی الارب).  
کاسه کوچک.  
**کاسه خشک.** [س / س ی] (ص مرکب)<sup>۳</sup>  
کاسه خشک بودن یا شدن چشم؛ تمامی  
طبقات چشم یکباره از میان بشدن.  
- چشمی کاسه خشک؛ یعنی که تمام آن از  
سپیدی بشده باشد.  
**کاسه خون کشیدن.** [س / س ی] (ک /

۱ - Orbite de l'oeil, Cavité des yeux.  
۲-ن: کوزه.  
3 - Atrophié des yeux.  
4 - Couronne septentrional.  
5 - Ecuelle des pauvres.  
6 - Crâne.



شود.

**کاسه سنگ.** [س / س س] (بخ دهی از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند نه هزارگزی جنوب باختری بیرجند. کوهستانی، معتدل. سکنه ۴۰ تن. رودخانه و چشمه دارد. محصول آن انواع میوه و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. مزرعه گل خاره جزء این دهستان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاسه سیاه.** [س / س] (ص مرکب) بمعنی سیاه کاسه است که کنایه از مردم مسک و بخیل و گرفته باشد، و کاسه سیه نیز گویند. (برهان) (آندراج). سیاه کاسه. سیاه دست و سیه دست. (انجمن آرا):

زرد گردد روی آن کاسه سیاه چون بیند خوان او خوالیگرش. پوره های جامی (از انجمن آرا بخش کنایات). **کاسه شدن.** [س / س ش د] (مص مرکب) کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد. || گوژ شدن و خمیده گردیدن. (برهان): بر آهن اگر دوش زند شیشه عهدم از حلبی آن کاسه شود پهلوی سندان. ظهوری (از آندراج).

**کاسه شکسته.** [س / س ی ش ک ت] (ت) [بخ کاسه درویشان. فکه. اکلیل شمالی. قصه الساکین. و رجوع به هر یک از این مواد شود.

**کاسه شکن.** [س / س ش ک] (نف مرکب) بکنایه اطفال که با خود بمیهمانی برند. ج، کاسه شکنان:

با خویشان آورده بهر مانده های بر کاسه شکنان زله کشان لقمه ربایان. سوزنی. **کاسه شکنک.** [س / س ش ک ن] (ا) مرکب) اسم فارسی شقایق النعمان است. || اسم فارسی شقراق است و نیز به فارسی سبزک نامند.

**کاسه طبق.** [س / س ط ب] (ا) (مرکب) بشقاب. زلحله. (مهذب الاسماء).

**کاسه طنبور.** [س / س ی ط م] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع بکاسه تار شود.

**کاسه غال.** [س / س] (ا) (مرکب) در تداول گناباد خراسان خانه زنبوران را گویند.

**کاسه غریبان.** [س / س ی غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاسه گدایان که در گوشه آن حلقه ای است که به کمر آویزند:

هم دیده ای که از جان درگاه سیف دین را چون کاسه غریبان حلقه بگوشم ایدر.

خاقانی، رجوع بکاسه گدایی شود

**کاسه فغفور.** [س ی ف] (ترکیب اضافی، مرکب) پیاله چینی. (غیاث) (آندراج).

**کاسه کجا برم.** [س / س ک ب ر] (جمله

فعلیه سؤالی، مرکب) کنایه از مهمان طفیلی است یعنی شخصی که هر روز بوسیله شخص دیگر به خانه های مردم رود. (برهان). و رجوع بکاسه لیس شود:

آنجا که خوان همت آراست روزگار این هفت طاس گردون کاسه کجا برند.

کمال اسماعیل.

**کاسه کجا نهم.** [س / س ک ن / ن ه] (جمله فعلیه سؤالی، مرکب) بوالفضولانه با نادانی تملق را در کاری دخالت کردن. (امثال و حکم). کاهلی که به طمع سود خود را کاری نماید. طفیلی که در ماتم و مادب درآید و بی خواهش خداوند خانه کارهای چپ و بی اندام آن را نیز با قصد نمودن و چشم دیدی و پیاپی پرسیدن کند:

بوالفضولان برای تمکین را همه کاسه کجا نهم دین را. سنائی.

نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز که تا که میرد یا از کجا برآید وای پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد میان بیند و گردان شود بگرد سرای گهی معرف سازد ز ناکسی خود را گهی کجا نهم این کاسه گاه نوحه سرای.

سوزنی.

**کاسه کوزه.** [س / س ز / ز] (ا) (مرکب، از اتباع) کاسه و کوزه.

— کاسه کوزه اش را بهم زدن؛ کنایه از دستگاه کسی را بهم زدن.

— کاسه کوزه ها را گردن کسی شکستن؛ او را مقصر کارهای بد شده شمردن.

**کاسه کوزه دار.** [س / س ز / ز] (نف) (مرکب) جسیزگر. آنکه خانه آماده دارد قماربازان را. صاحب قمارخانه.

**کاسه کوزه داری.** [س / س ز / ز] (حاصص مرکب) جسیزگری. رجوع به کاسه کوزه دار شود.

**کاسه گاه.** [س / س] (ا) (مرکب) تقاره خانه را گویند، چه کاسه بمعنی تقاره هم آمده است. (برهان).

شاه بنظاره آن کاسه گاه گرم ترک راند فرس را براه.

امیر خسرو (از آندراج).

|| جائی که نوبت شهریاران زنند. || اساقی را هم میگویند. (برهان). || کنایه از آسمان است. (برهان).

**کاسه گدایی.** [س / س ی گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاسه غریبان:

آن را که نیست قسمت از آرزو خدایی دایم گرسنه چشمست چون کاسه گدایی.

صائب (آندراج).

**کاسه گره.** [س / س گ] (ص مرکب) شخصی را گویند که کاسه و طبق میسازد. (برهان).

قداح. (منتهی الارب). آنکه کاسه سازد: هیچ کاسه گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نه بهر طعام. مولوی (مثنوی). || (ا) (مرکب) نام نوایی و قولی است از موسیقی. (برهان):

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نوزند بر سر خوانچه طرب مرغ صلائی نوزند.

خاقانی، نوای بارید و ساز بریط و مزمار طریق کاسه گرو راه ارغنون و سه تار.

خاقانی، کاس می و قول کاسه گر خواه چون کوس پگه فغان بر آورد.

خاقانی، کاس بخندید کز نشاط سمرگاه کوس بشارت نوای کاسه گر آورد.

خاقانی، رودسازان همه در کاسه سرها بسامع شربت جان زره کاسه گر آمیخته اند.

خاقانی، کاسه رباب ار شعر تر بر نوش قول کاسه گر در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته.

خاقانی، || نام مطربی هم هست که قول کاسه گر مخترع اوست.<sup>۲</sup> (برهان). رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی را خوب می نواخته. (آندراج). || نام خط ششم است از جمله خطوط جام جم و آن را خط کاسه گر میگویند. (برهان). || تقاره نواز و نقاره چی را نیز گویند. (برهان). و به کاسه رجوع شود.

**کاسه گران.** [س / س گ] (بخ دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه به نقده. جلگه و معتدل و مالاریایی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از رودخانه بادین آباد دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاسه گران.** [س / س گ] (بخ دهی از دهستان گیلان بخش شهرستان شاه آباد، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری گیلان. کنار شوسه گیلان به ایلام و شاه آباد. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب از رودخانه چله دارد. محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و صیفی و توتون و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاسه گردان.** [س / س گ] (نف مرکب)

1 - Croupier.

۲ - ظاهرأ بر اساسی نیست. (برهان قاطع ج معین).

شخصی را گویند که بر در خانه‌ها رود و گدائی کند<sup>۱</sup>. (برهان). || جام‌باز. آنکه بشقاب و کاسه و مانند آن را بیازی بر سر چوبی گرداند<sup>۲</sup>. (ناظم الاطباء):

هر که چون لاله کاسه گردان شد  
زین جفا رخ بخون بشوید باز. حافظ.

**کاسه گرداندن.** [س / سِ گَ دَ] (مص مرکب) گدائی کردن:

خوردی چو بیاله خون بی جرمان  
آمد گه آن که کاسه گردانی. جویبی.  
و رجوع به کاسه گردان شود.

**کاسه گردانی.** [س / سِ گَ] (حامص مرکب) عمل کاسه گردان. جام‌بازی.

**کاسه گردون.** [س / سِ ی گَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از آفتاب است. || ساقی را نیز گویند.

**کاسه گرفتن.** [س / سِ گِ رَ تَ] (مص مرکب) کاسه نواختن. کاسه زدن<sup>۳</sup>. و تمامت پادشاه زادگان و نوینان بر موافقت او جوک زدند، باتو کاسه گرفت و خائیت را در محل خود قرار داد. (جهانگشای جویبی).

ساقی بصوت<sup>۴</sup> این غزل کاسه میگرفت  
میگفتم این سرود و می ناب میزدم. حافظ.  
در این کاسه گفتن ایهام بشراب خوردن هم هست ولی کاسه گرفتن در اصل همان نواختن کاسه است. رجوع به کاسه و کاسه زدن و کاسه گاه و کاسه گرو و کاسه‌نواز در ذیل کلمه آهنگ شود.

**کاسه گرکلا.** [س / سِ گَ کَ] (ایخ) دهی از دهستان نوکندا بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۶ هزارگزی شمال شاهی. ۲ هزارگزی باختر شوسه شاهی به ساری. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۷۲۰ تن سکنه است. آب از سیاه زود و چشمه دارد. محصول آن برنج و غلات و کف و کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسه گرمتر از آتش.** [س / سِ ی گَ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاسه گرمتر از آتش است. این مثل را در جایی گویند که شخصی برای اتمام کار غیره گرمتر از صاحب معامله باشد و در نسخه مخلص کنایه از امر محال [است] چه اگر آتش را در کاسه کنند کاسه را گرمتر میتواند کرد نه گرمتر از آتش، اما گرمتر بودن کاسه از آتش خلاف واقع [است]: (آندراج):

بر سر خوان وصل مهرویان  
کاسه از آتش گرم‌تر ماییم. ظهوری.  
بعشقش مرا سوخت دل از تلاش  
بود گرم‌تر کاسه من ز آتش.  
میرزا طاهر وحید در تعریف طباط (از آندراج).

**کاسه گر محله.** [س / سِ گَ مَ حَ لَ] (ایخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴ هزارگزی جنوب المده. کنار شوسه المده به گلندرود. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه گج رود دارد. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی تهیه ظروف گلی و کوزه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسه گر محله.** [س / سِ گَ مَ حَ لَ] (ایخ) دهی از دهستان بازار بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۷ هزارگزی شمال بابل. کنار شوسه بابل به بابلسر. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آب از رودخانه بابل دارد. محصول آن صیفی و پنبه و غلات و کنجد و باقلا و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسه گر محله.** [س / سِ گَ مَ حَ لَ] (ایخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهنسوار، واقع در ۶ هزارگزی باختر شهنسوار. ۲ هزارگزی جنوب شوسه شهنسوار به رامسر. جلگه و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب از رودخانه تیرم دارد. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاسه گری.** [س / سِ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کاسه گر. ساختن کاسه و طبق. قداحه. (منتهی الارب).

— فوت کاسه گری: کنایه از وارد بودن به دقایق یک عمل. آگاهی از پیچ و خم یک کار و نکات باریکتر از موی آن داشتن. || سرودن و نواختن کاسه گر (نوایی از موسیقی):

یک دو دم بر سه قول کاسه گری  
چارکاس مغانه بستانیم. خاقانی.  
حالت سرو چنانست که ذوقی دارد  
نفس بلبل و آن دبدبه کاسه گری.

نجیب جرفادقانی (از جهانگیری).  
|| (مرکب) کارخانه کاسه و بشقاب و آوندهای چینی‌سازی. (ناظم الاطباء).

**کاسه لثیمان.** [س / سِ ی لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاسه درویشان. رجوع به کاسه درویشان شود.

**کاسه لیس.** [س / سِ] (نصف مرکب) مردم گرسنه و فقیر که آنچه در بن کاسه بماند با انگشت و زبان لیسند. (انجمن آرا) (آندراج).  
پرخور و شکم‌خواره را گویند و فقیر و گدا را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). لعاس. لحاس. (ربینجی). انگل. بشتام. طفیلی. سورچران. سوری. کاسه کجا برم. نیزه‌باز.

اکول:

حسد چه میری ای کاسه‌لیس بر بسحاق  
برنج زرد و عسل روزی خداداد است.  
بسحاق اطعمه.

دل برافروزان از آن نور جلی  
چند پادشاهی کاسه‌لیس بوعلی.

بهاء‌الدین عاملی.  
|| مردم دون‌همت و خوش‌آمدگویی. (برهان) (ناظم الاطباء). مردم رذل و متملق را گویند.  
قدح‌لیس هم آمده. (انجمن آرا) (آندراج):

تغاری بشکنند ماستی بریزد  
جهان گردد بکام کاسه‌لیسان.  
(از امثال و حکم دهخدا).

رو به پیش کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس  
توش خدایوند و ولینعمت نویس. مولوی.  
لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار  
بانگ طبلش رفته اطراف دیار. مولوی.

**کاسه لیس.** [س / سِ] (حامص مرکب)<sup>۵</sup>  
عمل و کیفیت کاسه‌لیس.  
**کاسه لیسیدن.** [س / سِ دَ] (مص مرکب)  
کاسه‌لیس بودن. رجوع بمعانی کاسه‌لیس  
شود:

عقل که پرورده شد ز میده هارون  
کاسه‌نیسید ز نیم خورده هامان.  
حاج سید نصرالله تقوی.  
**کاسه مار.** [س / سِ] (مرکب) نوعی از  
مار:

قدرت انگیزخته ز خاک نفاق  
کاسه ماری بصورت آدم.

حکیم شرف‌الدین (آندراج).  
**کاسه مهتابی.** [س / سِ ی مَ] (مرکب)  
لنتر. آئینه‌ای بوده که از بالای برج میدان  
جنگ را روشن میکرد. (مجم‌التواریخ  
گلستانه ص ۲۱۵): کاسه‌های مهتابی در  
جمع بروج روشن نموده که صحرا و قلعه  
مانند روز روشن گردید. (مجم‌التواریخ  
گلستانه).

**کاسه مینا.** [س / سِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب)  
مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان)  
(آندراج).

۱ - مرحوم دهخدا «کاسه گردان» را کسی می‌داند که کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرار داده تند بچرخاند. عبید زاکانی گوید:  
همچو لوطی کاسه گردانا، و خاقانی آرد:  
در سلوک کعبه جان چرخ زرین‌کاسه را  
از پی در پیوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.  
(برهان قاطع ج معین).

۲ - این معنی قریب بمعنی اول است.  
۳ - آیا مراد آن چیزی است که امروز ضرب می‌گویند؟ (مؤلف).  
۴ - آندراج: بشوق.

**کاسه نبات.** [س / س ن] (لا مرکب) نبات که بشکل کاسه باشد یا با کاسه بدان شکل دهند.

**کاسه تگون.** [س / س ی ن] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی کاسه مینا است که آسمان باشد. (برهان).

**کاسه نواز.** [س / س ن] (تلف مرکب، مرکب) نقاره نواز و نقاره چی. (برهان) (ناظم الاطباء):

کوس روین بلند کرد آواز  
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز. نظامی.  
|| کنایه از مرد هرزه درای و ژاژخای. (آندراج).

**کاسه وابستن.** [س / س ب ت] (مص مرکب) تشعیب. (تاج المصادر بیهقی).

**کاسه و کوزه.** [س / س و ز] (ترکیب عطفی، مرکب) اثاث البیت. (آندراج). کاسه کوزه:

کاسه و کوزه افلاک شکستن دارد  
چند بیهوده دل اهل هنر را شکند. صائب.  
ای کز سر سبلیت رئیسی پیداست  
از کاسه و کوزه ات خسیسی پیداست  
گرد در شب دیدجور نقاب اندازی  
از چهره تو نشان پیسی پیداست.

رهی شاپور (از آندراج).  
— کاسه و کوزه را بسر کسی شکستن؛ با بی گناهی او همه تقصیرها را بدو نسبت کردن. (امثال و حکم دهخدا) و رجوع به کاسه کوزه شود.

**کاسه ها بر هم خوردن.** [س / س ب ه خور / خور] (مص مرکب) کنایه از هنگامه ها پیدا شدن و غوغای عظیم. (آندراج):  
دست رد بر سر معیوب جهان هم مگذار  
کاسها خورد بهم تا کشفی پیدا شد.

محسن تأثیر.  
**کاسه همسایه.** [س / س ی ه ی] (ترکیب اضافی، مرکب) فرستادن همسایگان و برادران چیزی را با یکدیگر و آن را در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسه همسایه دو پا دارد یعنی ازین خانه به آن خانه و از آن خانه به این خانه رود. (آندراج):  
فتاده سنگی از این سقف مینا  
شکسته کاسه همسایه را پا.

سلیم (از آندراج).  
**کاسه همسایه کردن.** [س / س ه ی / ی ک د] (مص مرکب) طعامی پخته برای همسایه فرستادن. از محاضر قسمتی برای همسایه فرستادن. (امثال و حکم دهخدا).

**کاسه نیتیمان.** [س / س ی ن] (بخ) بمعنی کاسه گدایان است که اکلیل شمالی باشد و از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج

است. (برهان) (آندراج). کاسه درویشان. (جهانگیری). و رجوع به فکه و اکلیل شود.

**کاسه یوز.** [س / س ی] (ترکیب اضافی، مرکب) یعنی کاسه درویشان که کنار آن حلقه ای است که بر کمر آویزند:

شعری بشب چو کاسه یوزی نمایم  
یعنی سگی است حلقه بگوش در سخاش.

خاقانی.  
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه یوز  
کا هو و گورش با شیر تر آمیخته اند.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۳).  
**کاسی.** [ع ص] نعت از کسوت. رجل کاس؛ مرد جامه پوشیده و بالباس. (ناظم الاطباء):  
واقعد فانک انت الطاعم الکاسی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۷).

**کاسی.** [بخ] رجوع به «کاسیان» و «کاسیت» شود.

**کاسیا.** (ا) کاسیه. رجوع به کاسیه شود.

**کاسیان.** [بخ] کاسی ها. از اقوام قدیم زاگروس. در کتاب ایران از آغاز تا اسلام آمده است: گزارشهای مربوط به عهد سلطنت پسر حامورابی از عقب راندن حملات قشون کاسیان سخن رانده. از آن پس در مدت ۱۵۰ سال، بابل در معرض نفوذ صلح جویانه این کوهستانیان بود که بدشت فرود می آمدند تا به عنوان قلاح شغلی پیدا کنند. آنان در حدود نیمه قرن هیجدهم به زور وارد کشور مذکور شده آن را اشغال کردند. تسلط ایشان طولیترین فتح خارجی است که در بین النهرین شناخته شده، و مدت ۵۷۶ سال طول کشیده و فقط در ۱۱۷۱ ق. م. سلطه آنان به پایان رسیده است. محوطه زاگرس که مسکن کاسیان بود، مربوط به قسمت مرکزی رشته جبال لرستان جدید است، اما حکومت آنان در طرف شمال و مشرق آن ایالت توسعه یافته و به قول بعض محققان شامل ناحیه اطراف همدان هم میشده است. توده جمعیت که در اصل آسیائی بودند، در آغاز هزاره دوم به توسط هند و اروپاییان که حکومتی اشرافی و نظامی با جمعیت اندک تشکیل داده بودند، مجاز شدند که خود را در میان طبقه حاکمه جای دهند، هر چند زبان خویش را از دست دادند. متون بابلی مربوط به کاسیان نشان میدهد که در ناحیه آنان، اختلاطی از آیینهای مختلف وجود داشته که در آن خدایانی از منشأ آسیائی در جنب خدایان بابلی و اریاب انواع هند و اروپایی قرار داشته اند مثلاً شوریاشن<sup>۳</sup>، سوریای هندو<sup>۴</sup>، ماروتاش<sup>۵</sup> یا ماروت هندی<sup>۶</sup> و بوریاش<sup>۷</sup> که بوراس<sup>۸</sup> یونانی باشد، به نظر میرسد که اسب نشانه ای الهی در نظر کاسیان بوده، و احتمالاً توسط طبقه حاکمه در آن ناحیه داخل شده، چنانکه

در دولت میتانی نیز همین امر تحقق یافته است. خدای بومی، کاشو<sup>۹</sup>، بدون شک موجب تسمیه نام قوم مذکور — آنچه آنکه در میان قبایل آسیائی شناخته شده — گردیده است. قدیمترین مراجعی که در آنها ذکر کاسیان به عمل آمده، متون مربوط به قرن بیست و چهارم ق. م. است که متعلق به عهد پوزور اینشوشینا<sup>۱۰</sup> است. به نظر میرسد که آنان در طی هزاره سوم ق. م. نسبتاً بی اهمیت بودند؛ آشوریان آنان را به نام کاسی<sup>۱۱</sup> میشناختند. این اسم به شکل کوسایوئی<sup>۱۲</sup> توسط استرابون<sup>۱۳</sup> یاد شده و او جای کاسیان را در ناحیه شرقیتر، در دریندهای خزر<sup>۱۴</sup> بالای تهران یاد میکند. تصور میکنند نام شهر قزوین و همچنین دریای خزر، ممکن است حاکی از خاطره این قوم باشد. کلمه یونانی کاسیتیریس<sup>۱۵</sup> (به معنی قلع) به معنی فلزی است «که از ناحیه کاسیان می آید» نام همدان پیش از عهد مادها کاسیا<sup>۱۶</sup> بود که در آشوری کار — کاسی<sup>۱۷</sup> به معنی «شهر کاسیان» است در هر حال ممکن است که اصطلاح کاس — سسی<sup>۱۸</sup> یا کاس — پی<sup>۱۹</sup> مفهوم نزدی وسیعتری از تسمیه قوم واحد، در میان اقوام بسیار زاگرس داشته باشد، و بلکه شامل همه اقوام آسیائی که ایران را اشغال کردند، میشده است. نام کاسیان — چنانکه بعدها توسط استرابون یاد شده — به منزله میراثی است از سکنه بسیار قدیم، و با وجود آنکه بومیان ناحیه مدتها پیش از بین رفته بودند، این اسم به مهاجمان جدید اطلاق گردید. خاطره مهاجمه کاسیان تأثیری عمیق و متمادی در ذهن بابلیان باقی گذاشت. آنان این خاطره را با نیرو و قدرتی خارق العاده که کمتر در مهاجمان بیگانه دیده شده بود توأم کردند. لابد این امر علل و اسبابی داشته که منجر به طول دوران تسلط کاسیان شده است. در هر حال تعداد نسبت اندک متون و اسناد عهد کاسی تعجب آور است و موجب این فرض شده که در این دوره رکودی طولانی

- |                              |                   |
|------------------------------|-------------------|
| 1 - Kassi.                   | 2 - Kassites.     |
| 3 - Shuriashn.               | 4 - Surya hindou. |
| 5 - Maruttash.               | 6 - Marut indien. |
| 7 - Buriash.                 | 8 - Boréas.       |
| 9 - Kashshu.                 |                   |
| 10 - Puzur inshushinak.      |                   |
| 11 - Kassi.                  |                   |
| 12 - Cosséens (1. Kossaioi). |                   |
| 13 - Strabon.                |                   |
| 14 - Portes Caspiennes.      |                   |
| 15 - Kassitiros.             |                   |
| 16 - Akessaia.               | 17 - Kar - Kassi. |
| 18 - Kas - Si.               | 19 - Kas - Pi.    |

وجود داشته است. به نظر میرسد که کاسیان مسؤول سکوت ممتدی که در اطراف بابل و عیلام حکمفرماست میباشند، ولی ما از منابع دیگر میدانیم که کاسیان با مصر در عهد «امارنا»<sup>۱</sup> در تماس بودند. در این عهد تجدید قوایی در آشور مشاهده میشود، چه او توانست سرحد خود را به وسیله معاهده‌ای در ناحیه حلوان تأمین کند<sup>۲</sup> انقراض کاسیان به توسط قوای بابلی صورت نگرفت بلکه عیلام نخستین دولتی بود که در هنگامی که کاسیان هنوز به شدت بابل را تحت اشغال داشتند، نیرو گرفت و آخرین ضربت خود را وارد آورد. (ایران از آغاز تا اسلام تألیف ر. گیرشمن، ترجمه دکتر معین صص ۴۷ - ۴۹).

**کاسیان بالا.** [ن] [لخ] دهی از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۶ هزارگزی راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی. جلگه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب از چشمه و قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش‌بافی است راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه مال‌اسد بوده زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاسیان پائین.** [ن] [لخ] دهی از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی. ۲ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی جلگه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه و چشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاک و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه مال‌اسد بوده. زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاسیت.** [کاش سسی] [لخ] کاسی‌ها یا کاسیت‌ها (اروپائی‌شده گشو) بابل را گرفته تقریباً ششصد سال در آنجا سلطنت کردند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۰۷). و رجوع به کوس‌سی، کش‌شو، کیسی، کوس‌سایبی شود.

**کاسیلِس.** [ ] [ ] ( ) به یونانی اسم جوز است. (فهرست مخزن ادوویه).

**کاسی لیوس‌ها.** [لخ] افراد یکی از خانواده‌های معروف روم قدیم بوده‌اند. (تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کاسین.** [لخ] دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و یک‌هزار و پانصدگزی اراپه‌رو تبریز به اهر. جلگه و معتدل و دارای ۶۳۴ تن سکنه است. آب از چشمه و رودخانه اهر دارد. محصول آن

غلات و سیب زمینی و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی چاجیم‌بافی است. دارای دو معدن آب گرم برای امراض جلدی است. محل سکناى طایفه ایل‌باغ بستلو. و دارای دستة ژاندارمری و محضر رسمی ازدواج و طلاق است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاسینو.** [ن] [لخ] شهری از ایتالیا (لاسیوم)<sup>۵</sup>. سکنه ۹۲۰۰ تن.

**کاسینی.** [لخ] <sup>۶</sup> قاسینی. (قاموس الاعلام ترکی). خانواده منجم و نقشه‌کش فرانسوی که در اصل ایتالیائی بودند و سهم مهمی در تثبیت نقشه‌های علمی که در فرانسه تدارک شده دارند. از این خانواده‌اند:

ژان دومسینیک<sup>۷</sup> (۱۶۲۵ - ۱۷۱۲ م.) که رصدخانه پاریس را انتظام داد و ژاک<sup>۸</sup> (۱۶۷۷ - ۱۷۵۶ م.) فرزند کاسین سابق‌الذکر که در تحقیقات مربوط به شکل زمین سهم دارد.

سزار فرانسوا<sup>۹</sup> مشهور به کاسینی دو توری<sup>۱۰</sup> (۱۷۱۴ - ۱۷۸۴ م.) فرزند کاسین اخیر‌الذکر که در مساحی و تهیه نقشه بزرگ فرانسه اشتغال داشت.

دومسینیک، کنت دو کاسینی<sup>۱۱</sup> (۱۷۴۸ - ۱۸۴۵ م.) فرزند اخیر‌الذکر که نقشه فرانسه را بیابان رسانید.

**کاسیوپه.** [ئ] [لخ] <sup>۱۲</sup> قاسیوپه. (قاموس الاعلام ترکی). ملکه افسانه‌ای حبشه مادر «اندرومد» که پس از بدرود حیات در میان صور فلکی جای گرفت. (علم الاساطیر).

**کاسیوپه.** [پ] [لخ] قاسیوپه. (قاموس الاعلام ترکی). مرأة ذات‌الکرسی. ذات‌الکرسی. کرسی<sup>۱۳</sup>. صورت فلکی مجاور قطب شمال که همیشه مقابل دب اکبر و ستاره قطبی دیده میشود.

**کاسیوس آویدئوس.** [لخ] <sup>۱۴</sup> قاسیوس آویدئوس. (قاموس الاعلام ترکی). از سرداران روم بود. بفرماندهی سپاه سوریه از طرف مارک اورل تعیین شد و به سال ۱۶۳ م. بر سپاه ایران غلبه کرد و مغرور شد و به سال ۱۷۹ م. خود را نزد لشکریانش امپراطور خواند و پس از سه ماه درگذشت. (قاموس الاعلام).

**کاسیوس لوتزینوس.** [ل] [لخ] <sup>۱۵</sup> (کایوس) متوفی به سال ۴۲ ق. م. وی یکی از قتلۀ قیصر (سزار) و از یک خانواده نجیب و قدیمی بود. در سفر جنگی کراسوس ضد پارتیان مشاور او بود چون کراسوس از ارد اول پادشاه ایران و سردار اوسورنا شکست یافت، کاسیوس با تنظیم عقب‌نشینی ماهرانه توانست بقایای قشون رومی را نجات دهد و

بدین سبب شهرتی به دست آورد (۵۴ ق. م.) کاسیوس سپاهیان را به شام رسانید و در آنجا رومیان به اسلوب پارتیان عمل کرده قشون ایران را به کمینگاهی کشانده شکست دادند<sup>۱۶</sup>. در هنگام جنگ داخلی وی به طرفداری پومپه و حزب طرفدار سنا برخاست، و به فرماندهی جهازات منصوب گردیده و کشتی‌های قیصر را در تنگه مسین<sup>۱۷</sup> آتش زد. مع‌هذا بعدها با قیصر متحد گردید و نزد او تقرب یافت. سپس قیصر بروتوس را بر وی که با خواهر بروتوس ازدواج کرده بود، ترجیح داد و کاسیوس که از این عمل ناراضی بود ضد قیصر داخل توطئه‌هایی شد. وی در توطئه قتل قیصر تأثیری بسزا داشت، و بروتوس را داخل کار کرد. پس از اجرای عمل، وی به محل حکومت خود سوریه رفت. و سپس برای الحاق به بروتوس به یونان رفت و در میدان جنگ فیلیپ، بر اثر شکستی که یافته بود بدون اطلاع از فتح بروتوس به یکی از بندگان آزاد شده خود دستور داد که وی را به قتل رساند. بروتوس بر سر جنازه او گریست و او را «آخرین فرد رومیان»<sup>۱۸</sup> نامید.

**کاسیوس ویسلیئوس.** [س] [لخ] <sup>۱۹</sup> قاسیوس ویسلیئوس. (قاموس الاعلام). کنسول رومی و مبتکر یک نوع قانون ارضی که بهیچوجه مورد توجه واقع نشد ولی در عوض سبب مرگ او گردید. وی به سال ۴۸۵ م. درگذشت. قاموس الاعلام نویسد: وی بعضی موفقیتها نائل آمد و زمینهای را که در تصرف دولت بود بطور مساوی بین عوام تقسیم کرد و بهمین جهت متهم گردید و به

1 - Amarna.  
 ۲ - در ترجمه انگلیسی افزوده شده: پس از سفر جنگی که «ادنیزارای اول» - Adad Nirari: 1 به عمل آورد.  
 3 - Les Caciilus.  
 4 - Cassino. 5 - Latium.  
 6 - Cassini.  
 7 - Jean - Dominique.  
 8 - Jacques.  
 9 - César François.  
 10 - Cassini de Thury.  
 11 - Dominique Comte de Cassini.  
 12 - Cassiopée.  
 13 - La Chaise.  
 14 - Cassius Avidius.  
 15 - Cassius Longinus, Caius.  
 ۱۶ - رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۲ شود.  
 17 - Messine.  
 18 - Le dernier des Romains.  
 19 - Cassius Vicellinus.

سال ۴۸۶ م. اعدام شد.

**کاش.** (ق) بمعنی کاشکی بود. (صحاح الفرس). بمعنی کاشکی است که کلمه‌ای باشد از اسمای ترجی و تمنی که خواهش و آرزو و حسرت است و در محل طلب چیزی به طریق آرزو گویند<sup>۱</sup> و بمعنی افسوس و تأسف هم آمده. (برهان). لعل و آن کلمه‌ای است جهت امید و ترس و شک. (منتهی الارب). ای کاش. کاج. کاج. خدا کند. ان شاء الله. چه بهتر بود. چه بهتر باشد. موفق شوید. لیت. بوک. بوک. بود آیا که:

کاش آن یخشم رفته ما آشتی کنان  
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است.

سعدی.

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی  
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را.

سعدی.

کاش بیرون نیامدی سلطان  
تا ندیدی گدای بازارش.

سعدی.

کاش آتانهک عیب من جستند<sup>۲</sup>

سعدی.

رویت ای دلستان بدیدندی.  
کاش آتروز که در پای تو شد خار اجل  
دست گیتی بزدی تیغ هلا کم بر سر.

(گلستان).

خلقی ز بی من و تو در گفتارند  
چون نام من و تو بر زبانها آرند

گویند فلائی و فلائی یارند

ای کاش چنان بدی که می پندارند.

(از صحاح الفرس).

|| (ا) شیشه و آبگینه. (غیاث) (ناظم الاطباء).  
به این معنی مفرس کاج است که لفظ هندی  
باشد بتبدیل جیم فارسی به شین. (غیاث). و  
رجوع به کاشی شود.

**کاش.** (بخ) مخفف کاشان و آن شهری است  
معروف از عراق<sup>۳</sup>. (برهان). نام شهر ولایت  
کاشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاشان  
شود.

**کاش.** (ا) در کلمه مرکب «حوائج کاش»  
اطلاق به گماشته‌ای میشود که مواظب ذخائر  
آشپزخانه یا سفره شاهی است. «دوساسی» به  
این معنی پی نبرده و حتی آن را در عبارتی از  
نوشته مقریزی که در بولات بچاپ رسیده  
غلط خوانده و بجای «کاش» «کاس» دانسته  
و من هم بهیچوجه نتوانستم اصل آن را بدانم  
و در این باب با آقای «فلورس» مشورت  
کردم و وی در جواب گفت: «کاش» مصحف  
کلمه عربیست مأخوذ از «خواجه» که فارسی  
است و بصعوبیت میتوان بدان پی برد. نیز  
مقایسه شود با کلمه «خوشکاشه». (ذیل  
قوامیس عرب، تألیف دزی ج ۲ ص ۴۳۵).

**کاشالوت.** [ل] (فرانسوی، ا) کاشالو.  
شیرماهی. ماهی عنبر. عنبرماهی. حوت.  
جانور دریایی که گاهی بقدری بزرگ شود که

طول بدنش ۳۰ متر گردد. در زیر پوست او  
پرده‌ای ضخیم از چربی وجود دارد. چون از  
مدفوع خشک شده او عنبر به دست می‌آید که  
بوی خوش دارد از آن جهت او را ماهی عنبر  
گویند. رجوع به عنبر و «گاوعنبر» شود.

**کاشان.** (ا) کاشانه. خانه.  
بسته پیشت کمر دوپیکروار  
بت مشکوی و لعبت کاشان. مسعود سعد.  
|| منزل زمستانی. (ناظم الاطباء).

**کاشان.** (بخ) شهری است بسیار نعمت... و از  
آنجا دبیران و ادیبان بسیار خیزند و اندر وی  
کزدم بسیار خیزد. (حدود العالم ص ۱۴۳).  
شهری است در ماوراءالنهر و وادی اخسیکت  
دم دروازه آن واقع شده. (معجم البلدان).  
نسبت بدان کاشانی و کاشی هم آمده است.  
از سمرقند بسی کس بدعای تو شدند  
بزیارتگه کاشان و عبادتگه اوش. سوزنی.  
و رجوع بماده ذیل شود.

**کاشان.** (بخ) (شهرستان) کاشان یکی از  
شهرستانهای استان دوم و حدود آن به شرح  
زیر است: از طرف شمال و شمال باختری به  
شهرستان قم. از طرف خاور و شمال خاوری  
بدشت کویر. از طرف جنوب خاوری به بخش  
اردستان. از طرف جنوب به دهستانهای  
مورچه خورت و ده حق علوی از شهرستان  
اصفهان. از طرف باختر به شهرستانهای  
گلپایگان و محلات. قسمت باختری منطقه  
کوهستانی و قسمت خاوری جلگه است که  
منتهی بدشت کویر میگردد.

آب و هوا: هوای شهرستان کاشان مانند سایر  
شهرستانهای مرکزی کشور نسبت به پست و  
بلندی متغیر است بدین معنی که قسمت‌های  
مرتفع، سردسیر و دامنه‌ها معتدل و جلگه  
مخصوصاً حاشیه کویر گرمسیر است. آب  
قراء کوهستانی از چشمه‌سار و قنات و آب  
قراء جلگه آن از قنات بوده و نزدیکی‌های  
کویر کمی لب شور است.

ارتفاعات: در این شهرستان دو سلسله جبال  
مشاهده میشود، سلسله جبال اول دنباله  
ارتفاعات مرکزی کشور است که تقریباً از  
وسط این شهرستان گذشته به ارتفاعات  
اردستان نائین متصل میگردد. جهت اصلی  
سلسله مذکور از شمال باختری، به جنوب  
خاوری بوده دهستانهای اردهان، قصر، نظنز  
در دامنه و دره‌های خاوری و دهستان‌های  
نسراق، جوشقان، میمه در دامنه دره‌های  
باختری این سلسله واقع است. مرتفعترین  
قلل این سلسله از شمال باختر بجنوب خاور  
عبارتند از: قلّه واقع در خاور قریه نیاسر به  
ارتفاع ۳۶۰۰ م. قلّه گرکش واقع در جنوب  
قریه برزوک به ارتفاع ۲۵۱۵ م. کوه هفت  
کتل در باختر قریه خمب با ارتفاع ۳۰۰۳ م. و

قلّه مهم کوه کرکس واقع در باختر نظنز به  
ارتفاع ۳۸۸۸ م. ارتفاع شهر کاشان  
۹۴۵ م. نظنز ۱۲۷۲ م. قصر ۱۸۳۰ م. مشهد  
اردهار ۱۷۷۰ م. طوق ۲۱۰۰ م. آران ۹۳۰ م. گز  
است. سلسله جبال دوم تقریباً موازی با  
سلسله اول در قسمت باختری میمه و دلجان  
واقع است و خط الرأس آن حد طبیعی شهر  
کاشان با شهرستان گلپایگان است و راه  
شوسه طهران به اصفهان بین رشته اول و دوم  
کشیده شده است. مرتفعترین قله سلسله دوم  
بنام صالح کوه در حدود جنوب قریه لوشاب  
به ارتفاع ۳۱۳۲ م. ارتفاع قصبه میمه  
از سطح دریا ۲۰۱۲ م. قصبه جوشقان ۲۲۲۶ م.  
گردنه قرچی ۲۱۶۵ م. است.

رودخانه: رودخانه مهمی در این شهرستان  
وجود ندارد تنها خشک رودهای مذکور از  
شمال باختری بجنوب خاوری عبارتند از  
رودخانه‌های دهنار، سار، وادقان، کله،  
اردهار، نابر، قصر، قهرود، جهق، تاج، وش،  
هنجن، نظنز رود، طوق رود برز رود از ایبانه  
تا خلط آباد، رودخانه سه مراوند، کپرکن،  
میمه، رباط ترک. رودهای ذکر شده بجز  
رودهای نابر، قصر، قهرود، هنجن، کپرکن،  
که مختصر آب دائم دارند بقیه خشک‌رودی  
بیش نیستند ولی قسمت عمده قنات آبادیها  
در طول رودهای بالا احداث گردیده است.  
چشمه‌های معروف شهرستان کاشان بشرح  
زیر است: چشمه فین، چشمه نیاسر، چشمه  
نابر، چشمه شاه، چشمه جهق بالا، چشمه  
باری کرسف، چشمه میلاجرد، کرش، ابیاته.  
پنداس. کویر نمک کاشان در قسمت شمال  
خاوری شهرستان واقع و ارتفاع سطح کویر  
۸۰۰ م. مرتفع‌تر از سطح دریاست. ساکنین  
قراء و مزارع حاشیه کویر مانند چهار طاقی،  
کدیش، کلوبو و غیره از این دریاچه نمک  
استخراج نموده و در قصبه آران انبار شده و  
بداخله کشور حمل میگردد. سطح این  
دریاچه پوشیده از نمک و زیر نمک آب و  
باطلاقی است لذا عبور از حوالی کویر بدون  
بسلد خطرناک است. فرورفتن عابراین و  
شکارچیان نابلد بسیار شنیده میشود.

سازمان اداری: شهرستان کاشان از پنج بخش  
زیر تشکیل شده است.

۱- دارمستر گویند: بنظر میرسد که کاش  
مخفف و مدغم «که باش» باشد. (حاشیه برهان  
قاطع معین).  
۲- ن: گفتند.

۳- این معنی را از نسبت «کاشی» استنباط  
کرده‌اند در صورتی که در نسبت «کاشان» الف و  
نون حذف شده، چنانکه بدخشی منسوبست  
بدخشان. (برهان قاطع ج معین).

بخش مرکزی	۳۹ آبادی	۲۳ هزار نفر
آران	۷ آبادی بیش از صد مزرعه	۳۲ هزار نفر
قصر	۴۰ آبادی	۳۲ هزار نفر
میمه	۲۲ آبادی	۱۷ هزار نفر
نطنز	۴۹ آبادی	۴۴ هزار نفر
شهرستان کاشان		۵۰ هزار نفر

جمع آبادی شهرستان ۱۵۸ و جمع نفوس آن در حدود ۱۹۳ هزار نفر است.

نژاد، زبان، مذهب: نژاد سکنه شهرستان کاشان از نژاد اصلی آریائی و اختلاط آن با نژادهای عرب و ترک بسیار ناچیز است. یکی از دلایل اصلی نژاد حفظ زبان فارسی قدیم که باصطلاح محلی رایجی و تاتی میباشد بوده و اکثر قراء به آن زبان آشنا هستند منتهی در لهجه، مختصر فرقی با هم دارند. شرح هر یک از دهستان و بخش‌های تابعه شهرستان در جای خود داده شده است.

راه: ۱- راه شوسه قم، کاشان، نطنز، اردستان، نائین تقریباً از ارتفاعات میگردد ۲- راه آهن قم بکاشان در سال ۲۸ افتتاح گردیده و قسمت کاشان به یزد در دست اقدام است. ۳- راه شوسه قم به اصفهان از وسط بخش میمه این شهرستان عبور مینماید. ۴- در فصل خشکی به قصبات و اکثر قراء مهم شهرستان از راه فرعی اتومبیل رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاشان.** (بخش شهر کاشان یکی از قدیمترین شهرهای ایران در ۲۰۵ هزارگزی جنوب قم و ۲۵۲ هزارگزی جنوب تهران در دامنه خاوری سلسله جبال مرکزی کشور واقع است، مختصات جغرافیائی آن به شرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۲۷ دقیقه، عرض ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقه. ارتفاع ۹۴۵ گز مرتفع‌تر از سطح اقیانوس (۲۱۵ گز از تهران پست‌تر است). اختلاف ساعت کاشان با طهران تقریباً ۶ ثانیه است. در طهران ساعت ۱۲ و در کاشان ساعت ۱۲ و ۶ ثانیه است. جمعیت شهر کاشان بموجب صورت اداره آمار ۵۴۶۶۰ نفر بشرح زیر است: ۲۶۶۳۲ ذکورو ۲۸۰۲۸ اناث ولی چون در سالهای اخیر اغلب در طهران ساکن شده‌اند فعلاً بیش از ۵۰ هزار سکنه ندارد. شهر کاشان مانند سایر شهرهای قدیمی کشور خیابان و کوچه‌های مستقیمی نداشته و در خلال سنوات ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۰ نقشه جامعی برای آبادی این شهر تهیه شده بود که قسمتی از آن اجرا و قسمت مهم آن باقی است. خیابانهائی که طبق نقشه احداث شده بشرح زیر است: ۱- خیابان پهلوی (سابق): بطول ۳ هزارگز و مشجر است با اینکه ۱۵ سال از تاریخ احداث آن میگذرد مهلهذا بواسطه فقر عمومی طرفین خیابان کاملاً آباد نشده است. ادارات فرمانداری، شهرداری،

شهرداری، پست و تلگراف، اقتصاد، در این خیابان واقع و دارای ۳ فلکه است. ۲- خیابان صبا: از فلکه مقابل اداره پست و تلگراف منشعب میگردد و بدروازه فین و جاده شوسه آن منتهی میشود و مشجر است. ادارات بهداری و کشاورزی در این خیابان واقعند. ۳- خیابان فیض از خیابان صبا منشعب و بمیدان فیض اول بازار منتهی و طول آن قریب ۵۰۰ گز است. ۴- خیابان افضل که به میدان فیض منتهی میگردد و طول آن قریب سیصد گز است. بازار سرپوشیده قدیمی موازی با خیابان افضل تا محل نخل منتهی و شعبات فرعی نیز دارد و مانند سایر بازار شهرهای دیگر هر چند گزی متعلق بیکی از اصناف است. اما کن شهرکاشان بر حسب ممیزی اداره دارایی در سال بیست و هفت ۸۵۰۰ شماره بود و تعداد ۲۶۲۴ باب مغازه و دکان دارد. تعداد دستگاههای قالی بافی شهر کاشان در سال ۱۳۲۶، ۴۴۷۷ نفر مشمول مالیات داشته که اکثر یک یا دو و تعداد قلیلی بیش از دو دستگاه قالی داشته‌اند. در حدود دوهزار دستگاه مشکی بافی (پارچه وطن) و ۵۰۰ دستگاه مخمل دوزی و دستمال ابریشم بافی دارد. قالی کاشان از حیث نقشه و ظرافت بخوبی معروف و مخمل بافی و زری دوزی آن از قدیم الایام معمول بوده که فعلاً اهمیت قدیم را ندارد. در شهر کاشان یک کارخانه ریسندهی و یک کارخانه تصفیه بنه و عدلبندی و یک کارخانه تصفیه پشم وجود دارد. اخیراً شرکت سهامی از بازرگانان تشکیل و در نظر است کارخانه نساجی بزرگی وارد نمایند. یکی از معایب عمده شهر که هر تازه‌وارد فوراً احساس مینماید کمی آب شهر است. در ازمنه قدیم آب چشمه معروف سلیمانی فین و فاضل آب رودهای ناب، قصر، قهرود که در اطراف شهر بمصرف زراعت میرسد آب شهر را نیز تأمین مینموده ولی بمرور زمان و پیدایش امنیت و آباد شدن قراء فینین، دیزچه، حسن آباد، متحر، آبهای مزبور بمصرف آبیاری در آبادیهای بالا رسیده قطره‌ای بشهر نمیرسد. فعلاً چند رشته قنات کم آب که عموماً اولین چاه آنها قسمت باختر و جنوب باختری شهر است و در طول شهر در عمق یک الی ۵ گز از خانه بخانه دیگر گذشته و اغلب بواسطه قلت آب بمحله‌هایی که طبق مدارک قدیم حق آبه دارند نمیرسند. اسامی قنوت و مقدار آب بها بشرح زیر است: قنات میرباقر در حدود یک سنگ. قنات دولت آباد دو سوم سنگ. قنات نظرآباد یک سوم سنگ. قنات حاجی نیم سنگ. قنات عبدالرزاق خان دو سوم سنگ. قنات محمودآباد دوسوم سنگ. قنات چهار باغ نیم

سنگ. قنات منظم آباد نیم سنگ. در شهر کاشان حدود ۷۰ آب انبار عمومی بزرگ و کوچک وجود دارد که در زمستان آبیگری شده تابستان بمصرف میرسد. بزرگ‌ترین آب‌انبارهای شهر که در تمام سال دارای آب هستند عبارتند از: آب انبار حاجی سید حسین در بازار رنگرزا، آب انبار درب زنجیر در محله درب زنجیر، آب انبار مسجد میدان جنب میدان فیض، آب انبارهای خان، درب اصفهان، میدان کهنه، حاجی محمد باقر، نیز از آب انبارهای مهم و بزرگ شهر میباشند. چاههای آب شهر کاشان بعمق ۲۰ الی ۳۰ گز است. در شهر کاشان ۳ دبیرستان، ۱۴ دبستان، یک بیمارستان و سه درمانگاه وجود دارد. آثار قدیمه: صورت اما کن تاریخی شهر که در باستان شناسی گرد آوری شده بشرح زیر است: ۱- مناره مسجد جمعه: تاریخ بنا دوره سلجوقیان ۴۶۶ ه. ق. بعلاوه باقیمانده محراب گچ بری دوره سلاجقه در این مسجد دیده میشود. ۲- محل معبد سلوکی - بین شهر کاشان و فین. تاریخ بنا عهد سلوکی. محل مزبور موسوم به تپه سسی ارک و اثر ظاهری از معبد دیده نمیشود. مسیو کربشمان باستان شناس مشهور در پائیز سال ۱۳۱۳ ه. ش. جهت موزه لورور در آنجا حفاری نموده است. ۳- مناره زین‌الدین: تاریخ بنا قرن هفتم هجری. ۴- مقبره امامزاده سلطان میر احمد: تاریخ بنای گنبد و یکی از دربهای چوبی آن سال ۹۴۱ ه. ق. است. ۵- مسجد قیریا وزیر، کتیبه سر در مورخ به سال ۱۰۵۵ ه. ق. است. ۶- مسجد میدان فیض، تاریخ بنا ۸۵۵ تا ۸۷۲ ه. ق. (سلطنت ابوسعید گوزکانی). ۷- بنای امامزاده حبیب‌بن موسی، تاریخ بنا از عهد صفویه. ۸- مدرسه سلطانی، دوره قاجاریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاشان.** (بخش دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۸۵۰ گزی باختری اهر و یک هزارگزی اراپه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب از رودخانه آرغان چشمه دارد. محصول آن غلات و حبوبات و سر درختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاشان.** (بخش ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۵ هزارگزی خاور حاجی آباد و ۳۵ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکر دبه شمیل. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاشاتو.** (بخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر صحنه و ۲ هزارگزی خاور شوسه کرمانشاه به سنقر. دشت و سرد و معتدل، سکنه آن ۳۶۰ تن است. آب از رودخانه دینور دارد. محصول آن غلات و تریاک و برنج و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق نادری اتومبیل میتوان برد. محمودآباد، مالمری، تازآباد جزء این آبادی منظور شد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاشان رود.** (بخ) در جنوب مروالرو.

**کاشاتک.** [ن] (بخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۶ هزارگزی خاور تجریش. در کوهستان و سردسیر و دارای ۳۲۲ تن سکنه است. قنات دارد و رودخانه دارآباد در آن جاری است. محصول آن غلات و بنشن و میوهجات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاشاتک.** [ن] (بخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری ری و ۶ هزارگزی باختری کهریزک. در جلگه و معتدل و دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آن از قنات است و در بهار از سیلاب رودکن. محصول آن غلات و صیفی و جغدند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق قیصرآباد ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاشانه.** [ن / ن] (ل) طرز. (اقرب الموارد). روق. (منتهی الارب). رواق. بیت کالفسطاط. (اقرب الموارد). کاشان. خانه زمستانی. خانه. [دارالشفاء. || خانه کوچک. خانه محقره: آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خزپوش و بکاشانه رو و صفة فروار. فرخی. نشان زندگی عقیبی و مرگ جانستان دنیا اجل دروازه رحمت عدم کاشانه نیران. ناصرخسرو.

در خانه تو موش به سوراخ درونست او را چه بکار آید کاشانه و ایوان.

ناصرخسرو. یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل خانه و کاشانه شان باد چو شهر صبا. خاقانی. سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد غلغل زگل و لاله پیکبار برآمد. سعدی. از بیابان عدم دی آمده فردا شده کمتر از عیشی یک امشب کاندین کاشانه ام. سعدی.

چو خلوت در میان آمد نخواستیم شمع کاشانه تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم. سعدی. شمع شب افروزی کاشانه راست

نزی آتش زدن خانه راست. امیرخسرو. یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست؟ جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست؟ حافظ. || این لفظ بر آشیانه مرغان نیز اطلاق کنند. (جهانگیری):

از مزاج اهل عالم هر دمی کم جوی از آنک هرگز از کاشانه کرکس همائی برنخواست. خاقانی (از جهانگیری).

ظاهراً در اصل بمعنی خانه‌ای است که شیشه‌ها را برای روشنی در تابندهای آن تعبیه کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنه که کلمه نسبت است و بعد از آن بمعنی مطلق خانه استعمال یافته حتی که بر آشیانه مرغان نیز آمده. (آندراج).

**کاشانی.** (بخ) ابوبکر بن مسعود بن احمد کاشانی حنفی ملقب به ملک العلماء و علاءالدین و یا آنکه علاءالدین نام اصلی وی بوده و ابوبکر کنیه‌اش میباشد و به هر حال از اکابر فقهی عامه است و از علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی فقیه فقه حنفی و تصنیفات او را از خودش خوانده و کتاب تحفة الفقهاء او را شرحی خوب نوشته است و آن شرح را که سه مجلد است بدایع الصنائع فی ترتیب الشرائع نام کرده و بعد از اتمام آن بنظر خود استاد معظم رسانده و مورد تحسین شده و دختر خود فاطمه را که نیز از فقهی نسون بوده به عقد ازدواج وی درآورده است و بهمین جهت گفته‌اند: شرح تحفته و تزوج ابنته. و نیز از تألیفات ابوبکر است کتاب السلطان المبین فی اصول الدین و در سال ۵۸۷ ه. ق. در حلب وفات یافته و خود او و زوجه‌اش فاطمه هر دو در خارج حلب مدفون هستند. (از ریحانة الادب جلد ۳۳۷ و ص ۱۰۰).

**کاشانی.** (بخ) حاج سیدمصطفی ابن حاج سیدحسین کاشانی الاصل تهرانی المسکن از اکابر علمای اوائل قرن حاضر، چهاردهم هجرت، که سالها در تهران حامل لوی ریاست علمیه و دارای مرجعیت عمومی بود و تمامی اوقات او در تأیید دین مبین و دادرسی مسلمین و اعمال و وظائف امر بمعروف و نهی از منکر و اعلائی کلمه حق و انجام وظائف علمیه از مطالعه و تدریس و افاده و غیرها مصروف بوده است و در بدایت حال بعد از تحصیل مقدمات لازمه متداوله، فقه و اصول و معقول و منقول و اخلاق و کلام و ریاضیات و رجال را در حوزه درس والد معظم خود تکمیل کرد و بعد از وفات او به اصفهان رفت و حوزه علمی آنجا را فراخور استفاده خود نندید پس عزیمت نجف اشرف کرد و در آن ارض اقدس

یکی از مراجع علمیه گردید و حوزه درس او مرجع استفاده افاضل بوده است و علاوه بر مراتب علمیه در محاسن اخلاق هم طاق و دارای قریحه شعریه بوده است و اشعار او فصاحت و محسنات بدیعیه را جامع است و دیوانی هم در مناقب و مرثیاتی حضرت معصومین (ع) داشته و در هر یک از استصحاب و تجرّی و تفسیر مختصر قرآن و حاشیه ارشاد علامه و حاشیه شرایع و علامت ظن و قاعده لاخر و منجزات مریض، تألیفاتی داشته لکن اکثر آنها تلف شده است و در شب نوزدهم رمضان ۱۳۳۷ ه. ق. در کاظمین وفات یافته و در جوار حضرت امام موسی (ع) مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۰).

**کاشانی.** (بخ) سید ابوالقاسم بن سیداحمد کاشانی الاصل نجفی المسکن از افاضل علمای امامیه این اواخر بوده است و از تألیفات اوست: ۱- کشف الاسرار الخفیة فی شرح الدرّة النجفیة که منظومه فقه دره نجفیة سید بحر العلوم را با کمال اتقان شرح کرده و دو مجلد از آن بر آمده که تا باب اغسال است. ۲- کشف المهمات فی الانغاز و المعصیات بیاری و در سال هزار و دوست و نود و هشت یا سیصد و هیجده ه. ق. وفات یافت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۳۷).

**کاشانی.** (بخ) ملا ابوالحسن بن ملامحمد ابیوردی الاصل کاشانی المسکن از علمای امامیه قرن دهم هجری عهد شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ ه. ق.) که عالم و فاضل و فقیه و متکلم و جامع معقول و منقول و از اساتید مجتهد کرکی سیدحسین بن سید حیدر بوده و از تألیفات او است: ۱- اثبات الواجب و صفاته. ۲- ارکان الایمان در امامت. ۳- الحسنی در حکمت طبیعی. ۴- روض الجنان یا روضة الجنان در کلام و حکمت. ۵- شرح فرائض خواجه نصیر طوسی. ۶- الشوارق در کلام. ۷- مقدار الآیات و احکامها. ۸- المنطق و غیرها و در سال ۹۶۰ ه. ق. وفات یافت. (از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷).

**کاشانی.** (بخ) ملا حبیب الله بن علی مددبن رمضان کاشانی از علمای امامیه قرن حاضر (قرن چهاردهم هجرت) است. عابد و زاهد و متقی و عرفان مسلک و صاحب اخلاق حمیده بود و بشهادت تألیفات ظریفه متنوعه او علاوه بر علوم دینیة متداوله در بعضی از علوم غریبه نیز خبیر و دارای قریحه شعریه هم بوده است و شرح اجمالی او را موافق آنچه در کتاب لباب الالباب خودش نگارش یافته مخلصاً مینگارد که در چهارده سالگی از نحو و صرف و مقدمات لازمه متداوله فارغ و نزد حاج سیدحسین و بعضی دیگر تحصیل

فقه و اصول پرداخته و مقداری از فصول را نزد شیخ محمد اصفهانی خواهرزاده خود صاحب فصول و یک قسمت عمده از رسائل شیخ مرتضی انصاری را از حاج میرزا ابوالقاسم کلانتری تهرانی خوانده و مقداری از حکمت را هم از اکابر تلامذه حاج ملاحادی سبزواری فرا گرفته و در شانزده سالگی به تحصیل اجازه روایتی و در هیجده سالگی به اجازه اجتهادی استاد خود حاج سید حسین مذکور نایل آمده و در تمامی عمر خود با کمال انزو و گذراندن و عزت را در عزلت دیده و اوقات خود را به تألیف و تدریس مصروف میداشت و از تألیفات اوست:

- ۱- اسرار العارفين فی الاخلاق و المعارف.
- ۲- اصطلاحات الصوفیه. ۳- اصطلاح علم الجفر. ۴- الانوار السانحة فی تفسیر الفاتحه.
- ۵- ایضاح الریاض که حواشی ریاض المسائل است. ۶- تذکرة الشهداء. ۷- تشویقات السالکین الی معارج الحق و الیقین.
- ۸- تفسیر سورة جمعه. ۹- تفسیر سورة دهر. ۱۰- تفسیر سورة فتح. ۱۱- تفسیر سورة ملک. ۱۲- توضیح البیان فی تسهیل الاوزان که در تهران چاپ شده. ۱۳- توضیح السبل فی بیان الادیان. ۱۴- جذبه الحقیقه فی شرح دعاء کمیل. ۱۵- جنة الحوادث فی شرح زیارة الوارث. ۱۶- حقائق النجو. ۱۷- الدرالمکنون فی شرح دیوان المجنون. ۱۸- رجوع الشیاطین فی ردالملاعین یعنی البیایه.
- ۱۹- ریاض الحکایات در قصص و امثال مضحکه و در تهران چاپ شده است. ۲۰- السرمستر فی الطلسمات و الدعوات. ۲۱- شرح جوشن صغیر. ۲۲- شرح سحور. ۲۳- شرح صنمی قریش. ۲۴- شرح عدیله. ۲۵- شرح زیارت عاشورا. ۲۶- شرح قصیده حمیری. ۲۷- شرح قصیده فرزدق. ۲۸- شرح قصیده لامیه العجم. ۲۹- العشرة الکامله در تجوید. ۳۰- عقائد الادیان که شرح فارسی دعای عدیله کبری است. ۳۱- التواعد الریانیه در اخلاق. ۳۲- کشف السحاب فی شرح الخطبة الشقیقیه. ۳۳- لباب الالیاب فی الاکتساب الاطیاب. ۳۴- مصادع الصلاح فی شرح دعاء الصباح. ۳۵- منتخب الامثال فی الامثال العربیه. ۳۶- منتقد المنافع فی شرح المختصر النافع. ۳۷- نخبة التبیان فی علمی المعانی و البیان. ۳۸- وسیلة الاخوان الی احکام الایمان. ۳۹- وسیلة المعاد. ۴۰- هداية الضبط فی علم الخط و غیرها و منظومه‌های بسیاری هم در فقه و اصول و عقائد و بیان و بدیع و درایه دارد و در بیست و سیم جمادی الاخر سال ۱۳۴۰ ه. ق. وفات یافت و در ماده تاریخ او گفتهاند:

مهی کافزون بدی از ماه جاهش  
چو تاریخ از خرد کردم طلب گفت  
«بهشت جاودان آرامگاهش - ۱۳۴۰»  
(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۷ - ۳۳۸).  
**کاشانی.** (ایح) ملافتح الله بن شکر الله عالمی است جلیل و قیقی و محقق و متکلم و مدقق و مفسر و متبحر از اکابر علمای اواخر قرن دهم هجرت از تلامذه علی بن حسن زواری سابق الذکر و بواسطه او از محقق کرکی روایت میکند و در تمامی علوم دینیة متداوله متبحر بود خصوصاً در تفسیر که بحری بوده بی پایان و تألیفات طریقه او بهترین معرف تبحر وی میباشد:

- ۱- ترجمه احتجاج طبرسی که ذیلاً بنام کشف الاحتجاج مذکور است. ۲- ترجمه قرآن به فارسی و آن غیر از سه فقره تفسیر قرآن مذکور در ذیل است. ۳- تنبیه الغافلین و تذکرة العارفين که شرح فارسی نهج البلاغه است و در ایران چاپ شده. ۴- خلاصة النهج که ملخص تفسیر منهج الصادقین مذکور در ذیل است و در ایران چاپ شده. ۵- زبدة التفسیر که تفسیر قرآن مجید است به عربی که بعد از تفسیر فارسی منهج و خلاصة المنهج تألیف کرد و اخبار اهل بیت عصمت را حاوی است و اغلب از کشف و تفسیر بیضاوی و مجمع البیان و جوامع طبری نقل میکند. ۶- کشف الاحتجاج که ترجمه فارسی احتجاج طبرسی است و برای شاه طهماسب صفوی تألیف شده و یک نسخه خطی از آن در خزانه شیخ صفی از شهر اردبیل آذربایجان بنظر میرزا عبدالله افندی صاحب ریاض العلماء رسیده است. ۷- منهج الصادقین فی الزام المخالفین که تفسیر بزرگی است به فارسی و در تبریز و تهران چاپ شده است. در سال ۹۸۸ ه. ق. وفات یافته و در ماده تاریخ او گفتهاند:

مفتی دین متین کاشف قرآن مبین  
واقف سر قدر عالم اسرار قضا.  
قدوة اهل فقاہت که بمصباح دروس  
همه را بود بارشاد بحق راهنما  
فقها را چوملاذی بجز آن قدوه نبود  
بهر تاریخ نوشتند «ملاذ الفقهاء - ۹۸۸».  
و قضیه زنده شدن ملافتح الله در قبر که مؤلف روایات الجنات بنقل از ریاض العلماء آورده نیز معروف است و البته این قضیه را بفضل بن حسن بن فضل طبرسی نیز نسبت داده‌اند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۹).

**کاشت.** (مص مرخم) زراعت کردن و این ماضی بمعنی مصدر است. (غیاث). کاشتن. کشت و زراعت. (ناظم الاطباء). کشت. زرع. برزگری کاشت است و داشت و برداشت. یعنی برزگر خوب آنست که خوب تواند

کاشتن و نیک تواند آبیاری و حراست کردن و بپایست تواند درودن و احصا کردن. || (مص) اسم از کاشتن: کاشت، داشت، برداشت.

— کاشت و داشت و برداشت: از آن به سه عمل زراعت کنایت کنند.

|| (فعل) بمعنی روی برگردانید هم به نظر آمده است. (برهان). به این معنی محرف «گاشت» است. رجوع به «گاشت» در حرف گاف فارسی شود.

**کاشگی.** [ت/ت] (حاصص) عمل و کیفیت کاشته. کاشته شدن.

**کاشتن.** [ت/ت] (مص) زراعت کردن. (برهان) (انجمن آرا). فلاحت کردن. تخم افشاندن. بذرافشانی. پراکندن تخم. درخت و نهال نشانیدن. کشتن. کاریدن. (زمخشری). کشت کردن. غرس کردن.

بدان زاینند مردم تا که میرند  
بدان کارند تا بکنند دارا.

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

چون با شعرا مرد بکاود و ستیزد  
چون بر کس و کون زن خود کارد کیکیز.

؟ (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او  
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجرک و خار است.

خسروی.

سواران جهان را همی داشتند

و ورزشگران ورز می کاشتند. فردوسی.

پهنگام شادی درختی مکار

که زهر آورد بار او روزگار. فردوسی.

چو خسرو به بیباد کارد درخت

بگردد از او پادشاهی و بخت. فردوسی.

جام نبید گیری عیش لطف خواهی

مال حلال جویی شاخ کمال کاری.

منوچهری.

بر دوزخ اورنگش ماهی بنگارد

عود و بلسان بویش در مغز بکارد.

منوچهری.

تو گفتی هوا لاله کارد همی

ز پولاد بیجا ده بارد همی. اسدی.

نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن

چو ندروی بجز از کشته هر چه خواهی کار.

ناصر خسرو.

هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی.

سنایی.

نکو گفت این سخن دهقان به نمرود

که کشتن دیر باید کاشتن زود. نظامی.

هر جا که روی دو گاو کارند و خری

خواهی تو به مرو باش و خواهی به هری.

(اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید).

دوستان عیب و ملامت مکنید

کانه خود کاشته باشم دروم.

سعدی (طبیبات).



بکاشتند و بخوردند و کاشتم و خوردند  
چو بنگری همه برزبگران یکدگریم ؟  
— امثال:

دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما میکاریم  
دیگران بخورند. (از امثال و حکم و دهخدا).  
|| برگشتن و برگردانیدن. (برهان).<sup>۱</sup> برگشتن و  
برگردانیدن غیر معروف و آن را بیشتر بتقدیم  
بآه و راء و کاف فارسی برگاشت و برگاشتن  
گویند یعنی برگشت. (انجمن آرا) (آندراج). و  
رجوع به «گاشتن» در حرف گاف فارسی از  
همین لغت‌نامه شود. || روگردانیدن و  
برگردانیدن. (ناظم الاطباء). به این معنی نیز  
مصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر «سر  
از ... گاشتن» و «برگاشتن روی». || کنایه از  
نومید شدن هست چنانکه کسی چیزی طلبد و  
نخواهد که بدو دهند گویند کاشته‌اند.  
(آندراج). ناامید کردن و مأیوس کردن. (ناظم  
الاطباء).

— کسی را در جایی کاشتن؛ کسی را در جایی  
منتظر گذاشتن، در تداول عامه او را بانظار  
رجعت یا امری دیگر منتظر گذاشتن.

— تخم عداوت، خلاف، شقاق، نفاق کاشتن؛  
ایجاد دشمنی، ... کردن.

|| چناندن. فروکردن. فروبردن بزور. تپانیدن.  
چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جادادن.  
و رجوع به چپاندن و چپانیدن شود. || ارد  
کردن، و آن نیز مصحف «گاشتن» است در  
ترکیباتی نظیر برگاشتن روی. || در بازی  
گردگان و امثال آن میان کودگان در جایی  
معلوم نهادن هدف بازی.

**کاشتنی.** [ت] [ص لیاقت] آنچه لایق  
کاشتن باشد:

گفته که مگر تخم هوس کاشتنی است  
معلوم شد که جمله بگذاشتنی است  
بگذاشتنی است هر چه در عالم هست  
الافرصت که آن نگهداشتنی است. اوحدی.

**کاشته.** [ت / ت] [ن ص ف] زراعت شده.  
(ناظم الاطباء). مزروع. مُزْدَرَع. کشته.  
مغروس. مغروسه. نشانده. || زحمت کشیده.  
(ناظم الاطباء). || افراخته. رجوع به افراخته  
شود. || تخم و بذر. (ناظم الاطباء).

**کاشح.** [ش] [ع ص] دشمنی پنهان دارنده و  
دور از دوستی. الحدیث: افضل الصدقة علی  
ذی الرحم الکاشح. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). دشمنی پنهانی. (دهار). دشمنی که  
دشمنی در دل دارد و ظاهر نکند. بدگو، ج.  
کاشحون، کاشحین.

**کاشد.** [ش] [ع ص] بسیار کسب و ورزش.  
کسب‌کننده بکوشش جهت عیال. (ناظم  
الاطباء). || اصله رحم‌کننده. آمیزنده میان  
خویشان. ج. کُشْد. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**کاشر.** [ش] [ع ص] کسی که دندان بنماید.  
(ناظم الاطباء). || نوعی از آرامش. (منتهی  
الارب). نوعی از جماع. (ناظم الاطباء).

**کاششو.** [لخ] نام خدای کاسی. (کرد و  
پیوستگی نژادی او ص ۳۸).

**کاشط.** [ش] [ع ص] پوست‌بازکننده از  
شتر. ج. کَشْطَة. (ناظم الاطباء).

**کاشغر.** [غ] [لخ] <sup>۲</sup> کاجغر. کاجغر. کاجغر.  
کازغر. (آندراج). از چینیان است و بسر

سرحدی است میان تبت و خرخیز و چین و  
یغما و مهتران کاشغر اندر قدیم از خلخ  
بودندی یا از یغما. (حدود العالم). از بلاد  
مشرق و از مرزهای مسلمین است. (انساب  
سمعانی). شهری دارای قری و روستاها که از  
سمرقند و آن نواحی بدانجا سفر کنند و آنها در  
وسط بلاد ترک باشند و مردم آن مسلمانند.  
(معجم البلدان). شهری است از ترکستان  
منسوب به خوبان و خوش‌صورتان. (برهان).

شهری است از توران در اقلیم پنجم مابین  
توران و ترکستان چین. (غیاث). شهری است  
مشهور در ماوراءالنهر از ترکستان به بلاد  
ایغور از اقلیم ششم. گفته‌اند در قدیم جای  
عیش و سرور و بزم افراسیاب بوده است و از  
شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و  
حسن خیز بوده. در سالی چند از سنوات سابق  
بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است  
گذشته که روی در ویرانی نهاده و به اندازه  
قضیه باقی مانده. (آندراج). شهری در ایالت  
شین‌جیان. و آن به فاراب و بلاساغون نزدیک  
و در تخوم چین است: عزم درست کرد که به  
کاشغر باز رود عبدالعزیز بن نوح بن نصر  
سامانی را بیاورد. (تاریخ بهقی ج غنی -  
فیاض ص ۱۹۹). این قاضی بوطاهر رحمه الله  
نامزد شد به رسولی با خواجه بوالقاسم  
حصیری سلمه الله تا به کاشغر روند بنزدیک  
قدرخان به ترکستان. (ایضاً ص ۲۱۱). بجای  
خویش بیارم حدیث این رسولان که چون به  
کاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت در  
باب عهد و عقدها و حق عقد محمدی. (ایضاً  
ص ۲۲۰). اگر سلطان را میسر شود تاختن و  
کاشغر سلطان را باشد. (تاریخ جهانگشای  
جوینی ج ۲ ص ۸۳). و لشکر به کاشغر و ختن  
روان کرد و آن را مستخلص گردانید. (ایضاً ج  
۲ ص ۸۸). تا حدود کاشغر و ختن سلطان را  
مسلم باشد. (ایضاً ج ۲ ص ۱۲۶).

ترک نزاید چنو به کاشغر اندر  
سرو نیالد چنو به کاشمر اندر.

مغزی نیشابوری.  
به جامع کاشغر درآمد. (گلستان). سامی‌بیک  
مؤلف قاموس الاعلام آرد: نام شهر مرکزی  
ترکستان شرقی تابع چین است در  
۱۷۰ هزارگزی شمال غربی یارکند بر کاشغر

دریا (و به نام دیگر قزل صو) تابع رود تاریم و  
منصب بر یارکند دریا در ارتفاع ۱۲۲۰ گزی،  
در ۳۹ درجه و ۲۷ دقیقه و ۸ ثانیه عرض  
شمالی و ۷۳ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی  
دیده میشود و موقع آن محاط با دشتهای  
منبت و حاصل خیز است در بین جبال مرتفعه  
واقعه در میان سه کشور چین، ترکستان و  
افغانستان یعنی نقطه اجتماع و تلاقی و محل  
ایاب و ذهاب دائمی چندین راه کاروان‌رو  
واقع است و از این لحاظ چه از نظر تجاری و  
چه از حیث نظامی و لشکرکشی اهمیت بسیار  
دارد. و تلال واقعه در گرداگرد آن بصورت  
استحکامات درآمده است. این شهر به دو  
قسم منقسم گردیده: اول شهر قدیم و دوم شهر  
جدید. و از بین آنها رود «قزل‌صو» جاری  
میگردد و آنها بوسیله پلی بهم پیوسته شده‌اند.  
ویرانه‌های کاشغر قدیم در کنارهای نهر  
نامبرده دیده میشود این همان قسمتی است که  
تحت محاصره تیمور لنگ درآمده بود، و دو  
جامع جلیل سید جلال‌الدین و سلطان نیز در  
این جهت جا دارد، و سوری گرداگرد شهر را  
فراگرفته دو دروازه و یک پل بر خندق دارد،  
و درب شمالی را صوقوسی، و درب جنوبی  
را قوم قیوس، نامند، و طرفین جاده واقعه بین  
این دو درب، از دکانها، بازار بزرگی تشکیل  
میدهد. کاخ یعقوب بک صدراعظم که الیوم  
عمارت دولتی است و نیز یک کاروانسرای  
بزرگ از بناهای صدر اعظم مزبور، بزرگترین  
ابنیه کاشغر میباشد، و بقیه بناهای شهر عادی  
و عساری از نظافت و لطافت است، و در  
۳ هزارگزی شمال شهر قدیم مقبره حضرت  
آفاق در میان باغها و باغچه‌های پطرآت و  
سبز دیده میشود که زیارتگاه مردم میباشد،  
وی دویست سال قبل وفات یافته و این بنا از  
ابنیه پسر تکلف و تصنع و از شاهکارهای  
صنعت میباشد و نمای آن را با کاشی‌ها و  
چینی‌های سفید و آبی مزین ساخته‌اند و در  
صحن آن یک باب خانقاه، یک باب مدرسه و  
یک باب مسجد نیز مشاهده میشود در سمت  
مغرب این قسمت قلعه‌ای مسمی به کلباغ  
وجود دارد، و شهر جدید بمنزله قلعه شهر  
قدیم میباشد و یک برج بلند دارد و بسوری  
مرتفع محاط است، و فقط در سمت شمال آن  
یک دروازه هست در اینجا کاخ یعقوب بک  
که فعلاً اقامتگاه والی میباشد با دائره حرم و  
یک مسجد بزرگ مسمی به جامع مسجد و  
یک بازار بزرگ دیده میشود. کاشغر قدیم، در

۱- بدو معنی اخیر محرف «گاشتن» است.  
(برهان قاطع ج معین).

۲- بدو معنی اخیر محرف «گاشتن» است.  
(برهان قاطع ج معین).

در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد  
 آویخته زلف مشکبو از چپ و راست  
 این مصرع رنگین چه طرفها دارد.  
 (قاموس الاعلام ترکی).

**کاشف.** [ش] [اِخ] یکی از شعرا ایران است. وی «قاضی محمد شریف» شهرت داشته، و شغلهش قضاوت بوده است، از اوست:

ز مژگان خونین خود شرمسارم

چو صاحب مصیبت ز دست حنائی.

(قاموس الاعلام ترکی).

**کاشف افندی.** [ش] [ا ف] (اِخ) شاطر زاده، محمد امین از شعرا و ادبای عثمانی است از منشیگری صدارت عظمی آغاز کرد و دوبار به رئیس‌الکتابی و ریاست دفتر صدارت عظمی نایل گردید و به سال ۱۱۸۱ ه. ق. در گذشت تشریح نسبتاً محکمتر از نظم وی می‌باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاشف السلطنه.** [ش] [ف س ط ن] (اِخ) لقب او «چایکار» بوده است. رجوع به «چایکار» شود. شاهزاده حاجی محمد میرزا کاشف‌السلطنه چایکار پس از اتمام تحصیلات در اروپا در سنهٔ ۱۳۱۴ ه. ق. و در ۲۵ سالگی با سمت ژنرال قنصل به هندوستان رفت و در ضمن توقف در آن سرزمین، فن زراعت چای را آموخت و این محصول را با زحماتی برسم ارمغان بایران آورد. اول کسی بود که چایکاری را در ایران رواج داد و تمام عمر خود را صرف خدمات عمدهٔ بدولت و ملت نموده در این راه مجاهدت کرد و مجدداً برای توسعهٔ کشت چای در ۶۵ سالگی مأمور هندوچین و ژاپون شد و در مراجعت از راه بوشهر، در روز دوشنبه ۳۱ فروردین سال ۱۳۰۸ ه. ش. دو ساعت بعد از ظهر، در کتل ملوب، با اتومبیل پرت شد و فوت کرد. آرامگاه وی در لاهیجان مقابل مؤسسهٔ کشاورزی است.

**کاشف الغطاء.** [ش] [قُل غ] (اِخ) عنوان مشهور شیخ جعفر بن شیخ خضر بوده که بمناسبت تألیف منیفش کشف‌الغطاء به همین لقب ملقب بوده و بعد از او عنوان خانوادگی وی گردیده و این خانواده را آل کاشف‌الغطاء گفته‌اند گاهی هر یک از افراد این خانواده را هم آل کاشف‌الغطاء گویند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۱).

**کاشف الغطاء.** [ش] [قُل غ] (اِخ) احمد بن شیخ علی بن رضای موسی بن جعفر بن خضر نجفی المولد و التحصیل و المسکن و المدفن. از علمای امامیهٔ عصر حاضر که عالم و فاضل

در ۱۷ هزارگزی شمال قره‌گول، از دامنه‌های آلا‌داغ سرچشمه گرفته، ابتداء بنام گوی چای بسمت شمال شرقی و آنگاه بسوی مشرق روان گردد، و چون به دشت سرازیر شود به اسم قزل‌صو موسوم گردد و وسعت ۲۳ متری پدید سازد و از بین شهر کاشغر عبور نماید و بنام کاشغر دریا به سیر خود ادامه می‌دهد، و آنگاه به پارکند دریا وارد گردد، و پس از طی یک مسافت ۱۸۰ هزارگزی در قسمت‌های پایین با خوتن دریا امتزاج و اختلاط پیدا نماید و رود تاریم را بوجود می‌آورد. طول مجرایش بیش از ۶۰۰ هزارگز است در قسمت سفلی آن تعدادی از مردابهای نی‌زاری و بحیره‌ها تشکیل میشود در فصل بهار آبش طغیان کند و اراضی واقعه در ۱۰۰ هزارگزی بستر خود را فراگیرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاشغری.** [غ] (ص نسبی) کاشغری. (سمعانی). منسوب است به کاشغر. رجوع به کاشغر شود.

گوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب  
 چشم تو سوی دورخسار بت کاشغری.

فرخی (دیوان چیر سیاقی ص ۴۰۰).

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری

شکنج تو علم پرنیان شوشتری. عنصری.

سرای و باغ تو آراسته به سرو بلند

چه سرو غاتفری و چه سرو کاشغری.

عنصری.

چه کنی نقص مشک کاشغری

که غر آخر حروف کاشغر است. خاقانی.

**کاشف.** [ش] [ع ص] ج، کاشفین، کَشَفَة.

پیدا کننده و برهنه کننده. (غیاث) (انندراج).

آشکارکننده و گشاده و برهنه‌نماینده. (ناظم

الاطباء). پدیدآورنده. ظاهرکننده.

بروزدهنده. معلن. مظهر. مفسر.

گرچه از یک وجه منطلق کاشف است

لیک از ده وجه پرده و مکشف است.

(مثنوی).

||کاشف مکروه و مانند آن؛ برطرف‌کنندهٔ

مکروه. از بین برندهٔ غم و اندوه؛

تویی که فاتح مغموم این سپهر بوی

تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی.

منوچهری.

||کاشف بعمل آمدن یا آوردن؛ در تداول

عامه، تحقیق کردن.

**کاشف.** [ش] [اِخ] یکی از شعرا ایران و از

اهالی اصفهان و نامش، آقا اسماعیل بن حیدر

است. آبا و اجدادش معمار بوده و ملوک

صفوی را خدمت میکرده‌اند خود او هم به شاه

عباس انتساب داشته و به هجوویات خود

شهرت پیدا کرده است. از اوست:

هر جلوه که آن قد دل‌آرا دارد

انتای محاربهٔ میرزا با بقیرا با سلطان‌سعید، به سال ۹۱۹ ه. ق. ویران شده جای خود را به کهنه شهر فعلی داد، و قلعهٔ دردی موسوم به ینی‌شهر (شهر جدید) را چینیان در زمان حکومت خویش یعنی ۶۰ سال قبل بنا نهاده‌اند. یعقوب بک مشهور به اتالق غازی هم به سال ۱۲۹۰ ه. ق. تمام ترکستان شرقی را از چنگ چینیان درآورد تا آنجا که اهالی وی را به امیری پذیرفتند، پس کاشغر را پایتخت قرار داد و بتوسعه و تزئینش پرداخت، ولی دولتش دوامی نکرد، دولت مستعجلی بود و چینیان آن ناحیت را از نو به چنگ درآورده با دسایس و معاملات غدارانه به قتل عام و تخریب آغاز کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاشغور.** [غ] (اِخ) در حال حاضر نام مرکز سنجاقی از ترکستان شرقی تابع دولت چین می‌باشد، و نیز قصبات: آرتوش، اوپال، طاش‌باقی، بشکرم، قزلبوی، و فیض‌آباد، را در بر دارد. سکنة آن را کاشغری نامند، و به نژادی قریب بجنس ترک منسوب می‌باشند و بشغل زراعت مشغول و مردمان ساعی و فعال هستند. اینان تا جهت ختن انتشار یافته‌اند و جمعی از اینان را حکومت چین در سوابق ایام به محلی موسوم به ایلی وادی کوچانده و دست‌های نیز در موقع استیلای خارجیان بر کاشغر متفرق گشته‌اند و اکنون هم در ترکستان وسطی تا فرغانه و تاشکند متفرق و اراضی آن از دو طرف شمال و مغرب محاط با جبال مرتفع و دشنتها است. خاکش ریگزار و حاوی آثار نمک و با این حال بسیار حاصلخیز و منبت می‌باشد. میاه فراوانی از جبال نامبرده سرازیر گردد، و انهار عمده‌اش عبارت است از: رودهای صوغون، صویوق (یا «طویوق»)، طومان، قزل‌صو یا (کاشغر دریا): یمان‌یار، و غیره. در گرداگرد یمان‌یار برای آبیاری اراضی کانال بزرگ مصنوعی موسوم به خان آریغی نیز احداث شده. امور فلاح و زراعت به اندازهٔ سنجاق یازکند پیشرفت نکرده ولی صنایع آن زیادتر است، در کاشغر و اعمال و نواحیش سالانه به قیمت دو سه میلیون فرانک کرباس تهیه و صادر گردد و قالی‌ها و گلیم‌های کاشغر هم مشهور است. چراگاههای بسیار در این قطعه مشاهده میشود، اهالی مقدار کثیری اسب، گاو، خر و شتر تربیت میکنند. اسبهای کاشغر نیرومند و پردوام و اشترازش دوکوهانی می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاشغر دریا.** [غ] [ز] (اِخ) (یا قزل‌صو) سالی‌بیک گویند: نام نهری است که از میان شهر کاشغر میگذرد، و در قسمت اخیر خطهٔ پامیر که اخیراً تحت استیلای روس درآمده،

و عامل و فقیه مجتهد عادل و از تلامذه حاج آقا رضا همدانی و آخوند خراسانی بوده و اخیراً در حوزه درس آقای سید محمد کاظم یزدی داخل و تألیفات منیفة او حاکی از علو مقام علمی اش میباشد:

۱- احسن الحدیث فی احکام الموارث. ۲- سفینة النجاة که در دو جزو بوده و اولش در عبادات و دومی در عقود و ایقاعات بوده و این هر دو کتاب در نجف چاپ شده است. ۳- قلاندالدرر فی مناسک من حج و اعتمر که در بغداد چاپ شده و غیر اینها و در سال ۱۳۴۴ ه. ق. در بغداد که برای معالجه رفته بوده وفات کرد و جنازه اش به نجف نقل و در مقبره مخصوص این خانواده دفن و در اکثر مواضع اقامه عزاکرده و مرثیه ها گفتند و چنانچه در ماده قبل اشاره شد گاهی آل کاشف الغطاء نیز گویند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۱).

**کاشف الغطاء . [ش فُلُغْ] [اخ] جعفر بن** شیخ خضر بن شیخ یحیی حلی جناحی الاصل و نجفی المسکن و المدفن که به شیخ اکبر معروف و گاهی به شیخ نجفی موصوف و نسبت شریفش به مالک اشتر موصول میباشد از اکابر علمای امامیه و اعظام فقها و مجتهدین اثنا عشریه که علم الاعلام و سیف الاسلام و فقیه اهل بیت و شیخ الفقهاء و صاحب کشف الغطاء و بالجمله قلم و رقم از تحریر مقامات عالیة علمیة و اخلاقیة و کمالات نفسانیة اش عاجز و کرامات باهره و مقامات عالیة علمی و عملی او مشهور و در کتب تراجم مذکور و بفرموده مستدرک الوسائل از آیات عجیبة خداوندی و زبان در وصف وی عاجز و عقول از ادراک او قاصر و در عبادات و آداب و سنن و مناجات اوقات سحر و محاسبه النفس مواظبت بی نهایت داشته و از تلامذه آقای بهبهانی و سید مهدی بحر العلوم و سید صادق فخام و دیگر اکابر وقت بوده و صاحب جواهر و حجة الاسلام رشتی و شیخ محمد تقی صاحب هدایة المسترشدين و سید صدرالدین موسوی عاملی و سید جواد صاحب مفتاح الکرامه و شیخ عبدالحسین اعسم و حاجی کلباسی و نظائر ایشان نیز از تلامذه او بوده و از روایت نموده و شرح حال هر یک از اساتید و تلامذه او در محل مقتضی از این کتاب نگارش یافته و از تألیفات طریفة او است:

۱- اثبات الفرقة الناجیه من بین الفرق الاسلامیه. ۲- احکام الاموات. (الخبائز). ۳- بغیة الطالب فی معرفة المفروض و الواجب که رساله ای عملیه و مطلب اول آن در اصول عقائد و دویم آن هم در احکام طهارت و

صلوة است. ۴- الحق المبین فی تصویب المجتهدین و تخطئه جهال الاخباریین و در آن حقیقت مذهب طرفین را نگاشته و گوید که هر دو در اصول دین متحد و در فروع نیز مرجع هر دو روایات ائمه علیه السلام بوده و در حقیقت مجتهد اخباری و اخباری نیز مجتهد و فضلی طرفین ناجی و طعن کنندگان در هلاکت هستند. ۵- شرح قواعد علامه که بعضی از ابواب مکاسب آن را تا مبحث خیرات شرح کرده. ۶- العقائد الجعفریه. ۷- کشف الغطاء عنی مبهمات الشریعة الفراء که در سفر تألیف شده و گویند که نزد او کتابی غیر از قواعد علامه و یا بجز شرح قواعد و یکی از متون فقهیه نبوده است. و این کتاب شریف بهترین معرف مقامات عالیة علمیة مؤلف خود بوده و حاکی از کثرت علم و فهم و جودت فکر و حسن سلیقه و کثرت احاطة علمیة وی است و حاوی اصول و فروع دینیة میباشد و شیخ مرتضی انصاری سابق الذکر میگفته کسی که قواعد اصولیة آن کتاب را متقن سازد مجتهد مسلم میباشد و خود کاشف الغطاء میگفته است که اگر تمامی کتب فقهیه را بشویند من همه آنها را از طهارت تا دیات از حفظ خاطر مینویسم و مخفی نماند که شیخ جعفر بجهت همین کتاب کشف الغطاء بعنوان کاشف الغطاء شهرت یافته بلکه عنوان مشهوری اولاد و اعقاب وی هم گردیده که هر یک از ایشان را نیز به کاشف الغطاء متصف داشته و گاهی مثل این خانواده به آل کاشف الغطاء نیز موصوف میدارند و شیخ اکبر نزد سلاطین و ملوک و امرا و تمامی طبقات رعایا محترم و معظم بوده و مهابتی عظیم و مقبولیت عامه داشته و دارای مقام ریاست علمیة اسلامیة بلا معارض بوده و با این همه صولت و هیبت و وقار و قدرت که داشته بسیار حلیم و متواضع و در اعانت فقرا و ضعفا و دستگیری مساکین و عجزه اهتمام داشته و مساعی جمیله بکار برده و بسا بودی که خودش بشخصه مباشرت کرده و در میان صفوف جماعت دامن خود را پهن کرده و وجوهات اعانه فقرا از مردم گرفته و بدیشان میداد و حکایاتی در این باب دارد که نقل آنها و هم چنین ذکر کرامات منسوبه بدان عالم ربانی موجب اظناب است و وفات او در سال هزار و دویست و بیست و هفتم یا هشتم هجرت در نجف اشرف واقع و در محله عماره در مقبره مخصوص این خانواده مدفون و قبر شریفش معروف و مزار مردم است و مخفی نماند که بسیاری از اولاد و احفاد شیخ اکبر از اکابر علمای امامیه و مصدر خدمات عالیة دینیة بوده اند و شیخ جعفر علاوه بر مراتب عالیة علمیة از ادبای شعرا هم بوده و از او

است:  
انا اشعر الفقهاء غیر مدافع  
فی الدهر بل انا افقه الشعراء  
شعری اذا ما قلت دونه الوری  
بالطبع لا یتکلف الالقاء  
کالصوت فی قلل الجبال اذا علا  
للسمع هاج تجاوب الاصداء.  
و نیز در مدح استاد خود سید مهدی بحر العلوم گوید:

لسانی عن احصاء فضلک قاصر  
و فکری عن ادراک کنهک حاسر  
جمعت من الاخلاق کل فضیلة  
فلا فضل الا عن جنابک صادر  
یکلفنی صحبی نشید مدیحکم  
لزعمهم انی علی ذاک قادر  
فقلت لهم هیات لست بقائل  
لشمس الضحی یا شمس ضونک ظاهر  
و ما کنت للیدر المنیر بناعت  
له ابدأ بالنور و اللیل عاکر  
ولا للسماء بشرک انت رفیعة  
ولا للنجوم الزهر هن زواهر.

(از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۴۱ - ۳۴۲).

**کاشف الغطاء . [ش فُلُغْ] [اخ] حسن بن** شیخ جعفر نجفی فقیه متفرد مشهور و مفخر فقهای دهور از مفاخر علمای راسخین امامیه اواسط قرن سیزدهم هجرت که معدن معارف دینیة و علوم اسلامیة و بسیار عابد و زاهد و متقی به آداب و سنن شرعیة مواظب، و مردم را با اقوال و افعال خود بصوب دیانت سوق میداده و در ترویج علم اهتمام تمام داشته و ریاست مذهبی شیعه در عهده او و معاصر جلیلیش شیخ الفقها و صاحب جواهر بوده و فقاقت او مسلم کل بوده به حدی که کسی را قدرت عروج ادنی مدارج آن نبود و به تصدیق بعضی از اجله از معاصر معظم خود فقیه تر بوده است و صاحب ترجمه در مجلسی که در بغداد (برای تحقیق حال ملحدی که سید علی محمد باب برای دعوت فرستاده بوده) حسب الامر والی از علمای فریقین تشکیل داده بودند حاضر و سر آمد ایشان و مایة افتخار و سر بلندی شیعه گردیده است و از تألیفات او است: ۱- انوار الفقاهه که از کتب نفیسة فقهیه و بجز حدود و دیات و صید و ذباجه و سبق و رمایه تمامی ابواب فقهیه و احکام و ادله را حاوی و در کثرت فروع و احاطه بناوید فقهیه بی نظیر و از مراتب تحقیق و تدقیق مؤلف حاکی است. ۲- تتمیم شرح قواعد علامه والد معظم خود که ناقص بوده و صاحب ترجمه نیز آن را از مبحث خیرات تا آخر باب بیع تکمیل کرده است. ۳- شرح اصول و مقدمات کتاب کشف الغطاء والد معظم خود و غیر اینها. وفات

صاحب ترجمه در ذیقعدة سال ۱۲۶۲ هـ. ق. در شصت و یک سالگی در وبای عمومی عراق عرب واقع و در حایر مقدس مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۳).

**کاشف الغطاء**. [ش قُلُغ] (لخ) محمد حسین بن شیخ علی بن رضای موسی بن شیخ اکبر شیخ جعفر بمناسبت جد امجد عایش به «آل کاشف الغطاء» معروف و بیشتر به «کاشف الغطاء» موصوف و از فحول و متبحرین علمای امامیه و از عدول و ثقات فقهای اثنا عشریه و در کثرت تنبعات متنوعه و حید عصر و فرید دهر بوده و تبحر او در فقه و اصول و کلام و حدیث و رجال و درایه و تفسیر و دیگر علوم دینی مسلم یگانه و بیگانه و از اکابر حماة دین مبین و مدافین شرح سید المرسلین (ص) و یگانه مبارز هجوم معاندین و حامل امانت شرح شریف و کفیل حوزه دین حنیف و عمر عزیز او در اعلائی لوا و حفظ حدود و ثغور دین مقدس اسلامی مصروف و تمامی همت او بمدافعه از حملات ریشه برانداز مخالفین معطوف و همواره اساس شبهات اجنبی را قلع و تصرفات بیگانه را از حومه آن دین پاک بی آرایش و آک قطع و مصدر خدمات بزرگ دینی و مایه افتخار شیعه بسایر فرق اسلامی بلکه اسلام بدیگر ملل اجنبیه میباشد و رشحات قلم مینمت شیم او برهانی قاطع بر صدق مدعا بوده و با هر یک از تألیفات طریقه و منیقه و مبتکره خود عموم مسلمین را رهین قلم خود فرموده و مصداق حقیقی مداد العلماء افضل من دماء الشهداء میباشد:

۱- الآیات البینات که پنج رساله بوده و در نجف چاپ شده. ۲- اصل الشیعه و اصولها که شش مرتبه در نجف چاپ شده و ترجمه فارسی چاپ آخری آن نیز که بیماریهای مهمات نیز مشتمل بوده در طهران چاپ شده. ۳- تحریر المجله که پنج مجلد بوده و چاپ شده است. ۴- التریة الحسینیة که دو مرتبه در نجف چاپ شده. ۵- حواشی عین الحیة در فقه که در بمبای چاپ شده. ۶- الدین و الاسلام که دو مجلد است و در صیدا چاپ شده. ۷- سؤال و جواب عربی و فارسی و فقه که دو مرتبه در نجف چاپ شده. ۸- السیاسیة الحسینیة دو مرتبه در نجف چاپ شده. ۹- المراجعات الریحانیة که دو مجلد بوده و در بیروت چاپ شده. ۱۰- المیشاق العربی الوطنی در نجف چاپ شده. ۱۱- نقد کتاب ملوک العرب للریحانی که در جریده نجف چاپ و منتشر شده. ۱۲- وجیز الاحکام که متن فقه است و چهار مرتبه در نجف چاپ شده و غیر اینها که بسیار و از هشتاد متجاوز و اغلب آنها به طبع رسیده و محل استفاده

عموم مسلمین میباشد و صاحب ترجمه تا هزار و سیصد و شصت و نهم هجری قمری در قید حیات بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۴۳ - ۳۴۴). در اعلام المنجد آمده که او در انقلاب ۱۹۲۰ عراق شرکت داشته و همین کتاب سال تولد و وفات او را بتاریخ مسیحی (۱۸۷۸ - ۱۹۵۴ م) ضبط کرده است.

**کاشف الغطاء**. [ش قُلُغ] (لخ) موسی بن شیخ کبیر، شیخ جعفر مذکور فوق از متبحرین فقهای شیعه و از استاد کبار فقه بلکه بتصدیق بعضی از اجله خلاق فقه و به اصول و قواعد آن بصیر بوده و چشم روزگار مانند او را ندیده و والد معظمش نیز او را بتمامی فقهای شیعه غیر از محقق و شهید اول ترجیح دادی و شرح رساله والد خود در دو مجلد از اول طهارت تا آخر صلوة از تألیفات اوست و در حدود سال هزار و دویست و چهل دوم یا سیم هجرت وفات یافت. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۴۴ - ۳۴۵).

**کاشف اللثام**. [ش قُلُ ل] (لخ) محمد بن حسن مؤلف کشف اللثام است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۵).

**کاشفة**. [ش ف] (ع لمص) انکشاف و گشادگی و پیدایی. ج، کواشف. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاشف شود. **کاشفة**. [ش ف] (ع مص) کشف کشفاً و کاشفة. (ناظم الاطباء). آشکارا و برهنه کردن. (منتهی الارب). کشف کردن. رجوع به کشف شود.

**کاشفی**. [ش] (لخ) یکی از شعرای فارس و از اهالی بدخشان بود و به سال ۱۰۳۳ هـ. ق. به هندوستان هجرت کرد. ازوست:

ز بس که ناز ترا با نیاز من جنگ است  
میان ما و تو، صحبت، چو شیشه با سنگ است.

(از قاموس الاعلام ترکی). **کاشفی**. [ش] (لخ) حسین بن علی بیهقی سزواری الاصل کاشفی التلخیص واعظ الشهرة کمال الدین اللقب، از فحول علمای ایرانی جامع علوم دینی و عارف معارف الهیه و کاشف اسرار عرفانیه و دارای فنون غریبه و در نجوم و ریاضیات متبحر و در زمان سلطان موعظه و خطابه متبحر و در زمان سلطان حسین میرزا باقرا در هرات و نیشابور مشغول وعظ و ارشاد بوده و با صوتی خوش و آهنگی دلکش آیات قرآنی و احادیث نبویه را با عبارات و اشارات لایقه بعرضه بیان می آورده اینک با آن همه تبحر علمی که داشته با «واعظ» شهرت و در مجلس وعظ او ازدحام تمام بودی و بسابودی که در تلاوت قرآن مجید از خود رفتی و از ابیات او قصیده‌ای است که در مدح حضرت

امیر المؤمنین (ع) گفته است:

ذریتی سؤال خلیل خدا بخوان  
وز لاینال عهد جوابش بکن ادا  
گرد در تعیان که امامت نه لایق است  
آن را که بوده بیشتر عمر در خطا.

و از همین شعر و کتاب روضه الشهداء او که در مقاتل خانواده رسالت (ص) است تشیع او و از ملازمت امیر علی شیر نوائی آئی الذکر و آیزنه بودن ملا عبدالرحمن جامی و پاره‌ای قرائن دیگر تسنن وی استظهار شده اینک حال مذهبی او مابین ارباب سیر محل خلاف و نظر بوده و در هرات که مردمانش از اهل سنت و جماعت بوده‌اند به شیعیگری متهم و در سبزواری که مرکز تشیع بوده بسیار خوار و به تسنن اشتهار داشته است و تفاوت در این موضوع در صورت لزوم موکول به کتب مبسوطه مربوطه بوده و بهتر صرف اوقات در مصنفات او است:

۱- آیینة اسکندری به زبان فارسی در استخراج مطلوب و حاوی هشت جدول و بیست دایره بوده و در کتابخانه رضویه از موقوفات سال ۱۱۴۵ نادرشاه افشار موجود و آن را جام جم نیز گویند. ۲- الاختیارات یا اختیارات النجوم که بیک مقدمه و یک خاتمه و دو مقاله مشتمل و نامش بنوشته ذریعه، الواح القمر است. ۳- اخلاق محسنی که دو مرتبه چاپ شده و آن را بنام شاه سلطان حسین میرزا، ابن باقرا و پسرش محسن میرزا در سال ۹۰۰ هـ. ق. به عبارات فارسی ساده تألیف و جمله «اخلاق محسنی ۹۰۰» هم تاریخ آن و نامش جواهر الاسرار است.

۴- الاربعون حدیثاً در مواعظ که نامش الرسالة العلیة فی الاحادیث النبویة و فارسی بوده و چهل حدیث را جامع و آن را به هشت اصل که هر یک اصل هم به پنج فصل مشتمل است مرتب نموده است. ۵- اسرار قاسمی به پارسی در سحر و طلسمات و نیز نجات و علوم غریبه که بنام میرسید قاسم از اسرای دولت صفویه تألیف شده. ۶- الواح القمر که همان اختیارات مذکور فوق است. ۷- انوار سهیلی که بنام امیر احمد مشهور به سهیلی به پارسی ساده تألیف آن ملخص و توضیح کتاب کلیله و دمنه مشهور بوده و بارها چاپ شده است. ۸- بدایع الافکار فی صنایعة الاشعار. ۹- تحفة الصلوات به پارسی. ۱۰- التحفة العلیة فی علم الحروف و بیان اسرارها. ۱۱- تفسیر حسینی که همان مواهب العلیة مذکور ذیل است. ۱۲- تفسیر زهراوین که ذیلاً بعنوان عروس مذکور است. ۱۳- تفسیر سورة یوسف که ذیلاً بنام جامع الستین مذکور است. ۱۴- تفسیر قرآن مجید که چند فقره بوده و ذیلاً با اسامی مخصوصه آنها مذکور

هستند. ۱۵- جام جم که بنام آیینة اسکندری مذکور شد. ۱۶- جامع الستین در تفسیر فارسی عرفانی و ادبی و اخلاقی و تاریخی سوره یوسف بوده و آن را در شصت مجلس املا و اصحابش نوشته‌اند و آیات آن سوره مبارکه را در شصت فصل تفسیر نموده و برای بیان کامل مراد شواهدی از اخبار و قصص و حکایات و اشعار فارسی و آیات دیگر آورده است و یک نسخه خطی آن بشماره ۲۰۰۱ در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. ۱۷- جواهر الاسرار و بنا نوشته الذریعه کاشفی دو کتاب بدین اسم تألیف کرده یکی نام اصلی همان اخلاق محسنی مذکور فوق بوده و یکی هم شرح اسرار قاسمی مذکور فوق است و در تحت عنوان مثنوی از کشف الظنون نیز گویند که مثنوی ملای رومی را کاشفی منتخب کرده و آن را به (اللباب المعنوی فی انتخاب المثنوی) موسوم داشته پس گوید که نام آن در نسخه‌ای دیگر جواهر الاسرار و زواهر الانوار است و بنابراین سه کتاب کاشفی نام جواهر الاسرار دارد. ۱۸- جواهر التفسیر لتحفة الامیر که ذیلاً بنام عروس مذکور است. ۱۹- ده مجلس که تلخیص روضة الشهداء مذکور ذیل است. ۲۰- الرسالة العلیة فی الاحادیث النبویة که بنام اربعون مذکور شد. ۲۱- روضة الشهداء که به پارسی در مقاتل خانواده رسالت است. ۲۲- سبعة کاشفیه که هفت رساله است در علم نجوم. ۲۳- شرح اسرار قاسمی که بنام جواهر الاسرار مذکور شد. ۲۴- شرح اسماء الحسنی که ذیلاً بنام مرصد مذکور است. ۲۵- شرح مثنوی. ۲۶- عروس که نام اصلیش جواهر التفسیر لتحفة الامیر بوده و عروس نیز گویند و آن را به زبان فارسی برای وزیر کبیر امیر علی شیر نوائی آتی‌الترجمه تألیف و در اول آن علوم و فنون متعلقه به تفسیر را با بیست و دو عنوان در ضمن چهار اصل مذکور داشته و ظاهر آن به اكمال آن موفق نیامده و از اول قرآن تا آیه هشتاد و چهارم و سوره نسا بوده و زیاده بر پنجاه هزار بیت است. و آن را تفسیر زهراوین نیز گویند که تفسیر دو سوره کامل بقره و آل عمران است و آن را بنام مختصر تلخیص کرده و بعد از آن نیز تفسیر مواهب العلیة را تألیف داده است و دو نسخه خطی از همین جواهر التفسیر بشماره ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. ۲۷- فضل الصلوة علی النسبی (ص). ۲۸- اللباب المعنوی فی انتخاب المثنوی که بنام جواهر الاسرار مذکور شد. ۲۹- لوائح القمر و ظاهراً همان الواح القمر مذکور فوق است. ۳۰- مختصر الجواهر که در ضمن عنوان

عروس فوقاً مذکور شد و تا آخر قرآن در حدود بیست هزار بیت است. ۳۱- مخزن الانشاء پیارسی. ۳۲- المرصد الاسنی فی شرح اسماء الله الحسنی. ۳۳- مطلع الانوار. ۳۴- منتخب مثنوی که بنام لباب مذکور شد. ۳۵- المواهب العلیة که تفسیر حسینی نیز گویند و در تهران چاپ شده و دو نسخه کامل خطی آن نیز بشماره ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ و یک نسخه جلد اول آن نیز از اول تا آخر سوره کهف بشماره ۱۹۹۲ و دو نسخه از جلد دومی نیز که از سوره مریم تا آخر قرآن است بشماره ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ و یک نسخه نیز که ده جزو اول قرآن است بشماره ۱۹۴۲ و یک نسخه نیز که از سوره یس تا آخر قرآن است بشماره ۱۹۴۴ در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است و غیر اینها و اغلب آنها به زبان فارسی است و وفات کاشفی در سال ۹۱۰ یا ۹۰۶ ه. ق. در هرات واقع و بنا بر اول لفظ شیخ و بنا بر دومی کلمه شوخ ماده تاریخ وفات او بوده و پسرش فخر الدین صفی‌علی نیز از اکابر بوده و کتاب اسرار قاسمی پدرش را بنام کشف الاسرار شرح نموده و در بمبئی چاپ شد. (از ریحانة الادب جلد سوم ص ۳۴۵ - ۳۴۶) و نیز رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر رضا زاده شفق چ ۱۳۳۸ ص ۲۶۱، ۲۵۷، ۳۵۸ و به «حسین واعظ» در قاموس الاعلام ترکی شود.

**کاشک.** (ق) کاش. مخفف کاشکی. ای کاش که کاش که. کاش که. کاش کی. کاشک آن گوید که باشد بیش نه بر یکی بر چند نفزاید فره. رودکی. کاشک هرگز این سودا در دیگ سویدا نپختمی. (سندبادنامه ص ۳۰۷). کاشک تم باز یافتی خبر دل کاشک دلم باز یافتی خبر تن کاشک من از تو برستمی سلامت آی قسوسا کجا توام رستن. رابعة بنت کعب (از رادیانی ص ۸۱). ما را کاشک تا مرد بودمانی. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به کاشکی شود.

**کاشک.** (ا) دهی از دهستان زمیج بخش ششتمد شهرستان سبزوار، ۹ هزارگزی شمال ششتمد، ۶ هزارگزی باختر جاده شوسه سبزوار به ششتمد. دامنه، معتدل. سکنه ۱۰۸ تن. قنات دارد. محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات است شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاشک.** (ا) دهی از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۱۰ هزارگزی

جنوب راه آهن. کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۳۸۲ تن. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و میوه‌جات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاشکلو.** [ک] (ا) طلع لغتی است که در بم معروف است.

**کاشکن.** [ک] (ا) از قسرای بخارا است. (معجم البلدان).

**کاشکی.** (ق) ای کاش. چه خوب بود که. کاج. لیت. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب). کلمه تمنی است که آرزو باشد و بمعنی تأسف و افسوس و حسرت هم آمده است. (برهان). کلمه تمنا در اصل کاش که بود، هاء مختفی که در آخر کاف بیانی بود بسبب کسر کاف بیاء تحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند<sup>۱</sup>. (جواهر

الحروف) (غیاث): کاشکی سیدی من آن بتمی تا چو تب خاله گرد آن لمی. مخفاف. مرا کاشکی این خرد نیستی. فردوسی. گر آگاهی روز بد نیستی. فردوسی. که ای کاشکی ایزد دادگر ندادی مرا این خرد وین هنر. فردوسی. کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم. فرخی. پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر.

مسعود سعد. کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن [از شراب] بیافتمی. (نوروزنامه). و کاشکی بر دل بیرحم تو اعتمادی دارمی. (سندبادنامه ص ۷۵). کاشکی هرگز ترا ندیدمی و از تو کلیچه نخریدمی. (سندبادنامه ص ۲۰۹). چند بازی بر بساط آرزو نرد امید چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر.

معزی. کاشکی چاره‌ای در آن بودی که زما چشم بدنهان بودی. نظامی. مرا خود کاشکی مادر نزادی وگر زادی بخورد سگ ندادی. نظامی. مرا کاشکی بودی آن دسترس که نگذارمی حاجت کس بکس. نظامی. باز میجوید دلم نا کشته تخم کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای. عطار. کاشکی گرد رخت سرمه چشمم بودی

1 - Spath des palmiers etc.

۲- گاه بعد از لفظ کاش لفظ «که» آورند و «کاشکه» باشباع کسره «کاشکی» شده. (فرهنگ نظام). در رسم الخط قدیم «که» را «کی» مینوشته‌اند. (برهان قاطع ج معین).

که ندانم که دمی گرد وصال بینم. عطار  
کاشکی صد چشم ازین بیخواب ت بودی مرا  
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو.  
سعدی (خواتیم).

ای کاشکی میان منستی و دلبرم  
پیوندی این چنین که میان من و غم است.  
سعدی (طیبات).

کاشکی خاک بودمی در راه  
تا مگر سایه بر من افکندی.

سعدی (طیبات).

آن کاو (کو) ترا به سنگدلی کرد رهنمون  
ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی.

حافظ.

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد

مرا ای کاشکی مادر نمیزاد.

جامی.

**کاشگان.** (بخ) دهی جزء دهستان خرقان

غربی بخش آوج شهرستان قزوین.  
۳۸ هزارگزی شمال باختری آوج. در  
کوهستان و سردسیر و دارای ۱۳۹۵ تن سکنه  
است. چشمه سار دارد. محصول آن غلات و  
سیب زمینی و انگور و قیسی و گردو و بادام و  
عسل است. شغل اهالی زراعت و قالی بافی و  
جاجیم بافی است. ایل بغدادی در تابستان در  
حدود این ده می آیند. راه مالرو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۳).

**کاشگلی.** [گ] (بخ) دهی از دهستان سوسن

بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در  
۴۸ هزارگزی شمال ایذه. کوهستانی معتدل، و  
دارای ۵۵ تن سکنه است. آب از چشمه دارد.  
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت  
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

**کاشل الحسینی.** [سَلُّلُ حُ س] (بخ) ده

کوچکی است از دهستان سبزواران بخش  
مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در  
۲۷ هزارگزی جنوب سبزواران و ۳ هزارگزی  
فرعی سبزواران به کهنوج، سکنه آن ۲۰ نفر  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کاشم.** [ش] (ل) دوابی است و آن نوعی از

انگدان باشد و آن را انجدان رومی گویند.  
ضیق النفس را نافع است و بعضی گویند کاشم  
تخم انجدان رومی است. گرم و خشک است.  
(برهان). اسم فارسی است و به یونانی  
لیفیطون و در دیلم زیره کوهی نامند. منبتش  
کوههای بلند جنگل دار است. ساقش باریک  
شبهه به ساق شبت و پرگره و برگش مانند برگ  
اکلیل الملک و از آن نرمتر و خوشبوی، و برگ  
اعالی ساق باریکتر و پرشکافت و آخر ساق  
چتردار و ثمرش سیاه، و از بادبان بالیده تر و  
تند طعم و با عطریت و بیخش شبیه به بیخ  
انجدان و خوشبوی و مستعمل تخم و بیخ  
اوست. (تحفة حکیم مؤمن).

**کاشمر.** [م] (بخ) نام شهری است در  
ترکستان منسوب بخو پرویان. (برهان)  
(ناظم الاطباء). به این معنی مصحف کاشمر  
است. (برهان قاطع چ معین، حاشیه لغت  
کاشمر). رجوع بکاشمر شود.

**کاشمور.** [م] (بخ) نام یکی از شهرستان های

استان نهم کشور ایران و محدود است از طرف  
خاور به شهرستان تربت حیدریه، از شمال به  
شهرستان نیشابور، از باختر و شمال باختری  
به شهرستان سبزوار و کویر جندق، از جنوب  
بکوه یخاب و بلوک بجستان و شهرستان  
گناباد.

آب و هوا: شهرستان کاشمر بواسطه پستی و  
بلندی مناطق مختلفه آب و هوای متغیری  
دارد بطوری که در قسمت شمال خاوری  
هوای سردسیر و مرطوب زمستان آن طولانی  
است. در شمال باختری هوای معتدل و آبهای  
گوارائی دارد در اطراف شهر کاشمر هوا  
گرم سیر سالم و آب گوارا است و در قسمتهای  
جنوب شهرستان بواسطه مجاورت با کویر  
نمک، هوا بسیار گرم و خشک و آبها عموماً  
شور است.

قومیت و نژاد: بطور کلی امروز در هیچ یک از  
نقاط نژاد خالص که بتوان از نظر خصائص  
اخلاق و روش اجتماعی تشخیص داد وجود  
ندارد در این شهرستان نیز بر اثر پیش آمد و  
حوادث تاریخی مانند حمله اسکندر و غلبه  
عرب و هجوم قبایل وحشی مغول و تاتار و  
ترکمن، نژاد مختلفی تشکیل داده حتی از  
همین نژادها در گوشه و کنار بعضی دهات  
مانند ایور عرب و ترکمن و قریه موشک از  
نژاد از یک میباشند و نیز در زمان نادرشاه  
افشار عده ای از طوایف بختیاری به بعضی  
قراء این شهرستان مانند نامق و غیره کوچانده  
شده و در مرور زمان با طوایف مختلفه  
آمیخته امروزه به صورت قوم واحدی در  
آمده اند.

ارتفاعات: بطور کلی در این حوزه دو رشته  
ارتفاعات وجود دارد یکی رشته شمالی که از  
بلوک خواف شروع و از شمال تربت حیدریه  
گذشته در گردنه محمد میرزا شوسه اصلی  
مشهد به زاهدان را قطع و تا قریه حصار،  
آخرین حد تربت حیدریه، امتداد دارد سپس  
به طرف باختر کشیده شده در این رشته کوه  
یک سلسله کوهها و تپه ماهورها که مربوط به  
دوران سوم زمین شناسی است. در حدود  
عطائیه و شادی مشاهده می شود و هم چنین  
در قسمتهای بلوک کوه سرخ کوههای مربوط  
بدوران چهارم زمین شناسی هنوز قله های  
مخروطی شکل آن دیده می شود مانند کوه  
آتش فشان در شمال قریه ریوش مرکز بخش  
ریوش که نام اصل آن آتش فشان بوده که

بومیان هم آنجا را آتشان می خوانند و کوه  
باغدشت دارای اشجار جاتلا قوش و بادام  
زیادی بوده از سال ۱۳۰۸ به بعد زغال سوزان  
بتدریج اغلب اشجار را قطع نموده اند. در  
قسمت باختری کوه سرخ قله آتش فشانی  
دیده می شود و آب گرم معدنی از دامنه آن  
جاری است دیگر از کوههای معروف کوه  
دروند و کوه گرماب است که مرکز رشته کوه  
شمالی است که دارای قتلل مخروطی  
آتش فشانی بوده است و چشمه آب گرم از  
زیر آن جریان دارد. دوم رشته جنوبی که از  
کال رودنجی شروع و به کوه یخاب ختم  
می شود این رشته که معروف به کوه مغان  
میباشد از جمله کوههای بسیار قدیمی است  
که سالیان دراز در زیر آب دریای کم عمق  
آسیای مرکزی پنهان بوده پس از  
چین خوردگی خلیج فارس از زیر آب بیرون  
آمده در مقابل نور خورشید قرار گرفته دارای  
تپه های گچی است. آب در این کوه بندرت  
یافت میشود تلخ و شور است و قابل کشت و  
زرع نیست. راه مالرو و بجستان به کاشمر از  
دهنه معروف به گرماب از همین کوه می گذرد.

جلگه: شهرستان کاشمر را از حیث پستی و  
بلندی و آب و هوا و محصولات طبیعی به  
چهار منطقه مختلف میتوان تقسیم نمود.  
قسمت اول منطقه کوهستان شمالی است که  
اصلاً جلگه وجود ندارد اراضی نسبتاً همواری  
که در میان دره های این کوهستان به عرض ۶  
و طول ۱۰ الی ۳۰ هزار گز مشاهده می شود  
مانند جلگه عطائیه و پس کمر طرق و قراچه.  
دوم قسمت لب کویر که دارای پستی و  
بلندی هائی است نمیتوان آن را جلگه نامید  
بنواسطه قلت جمعیت و کمی آب دارای  
اهمیتی نیست. سوم قسمت جنوبی دارای  
دشت حاصل خیزی است که از خاور  
سمعدالدین شروع و به دهنه کوه رودنجی تا  
مقابل شمس آباد محولات کشیده شده است.  
چهارم جلگه مهم و حاصلخیز آباد پر جمعیت  
این منطقه که شهر کاشمر و قراء و قصبات مهم  
و قنات متعدد اراضی مستعد کشت و زرع در  
این قسمت واقع است که طول آن دوازده هزار  
زرع و از خاور شهر شروع و در  
۱۴۶ هزارگزی باختر تا دهنه کوه سفید و  
در ونه ختم می شود این منطقه دارای هوای  
معتدل و با اندک توجهی ممکن است از  
بهترین جلگه های حاصل خیز خراسان بشمار  
رود.

۱ - مایهروف گوید: کاشم از طایفه چتری.  
(Livèche فرانسوی). Levisticum officinal.  
koch. است و لغت کاشم را باستاند فریتاگ  
(۱۷، ۳۹) عربی دانسته. (برهان قاطع چ معین).

کویر؛ در قسمت جنوب باختری این شهرستان یعنی از مقابل یونسی تا باختر سعدالدین بندرت کویر نمک وجود دارد که از بقایای دریاچه سابق است. در فصل زمستان و هنگام بارندگی عبور از آن با وسایط نقلیه و چهارپا مقدور نیست عرض آن از دوهزار گز تا ۲۰ هزار گز می‌رسد راه‌های مالرو و بجستان فردوس به کاشمر از همین کویر میگذرد.

رودخانه: در این شهرستان رودخانه‌ای که دارای اهمیت باشد وجود ندارد فقط از دره‌های کوهستانی شمالی در فصل بهار نهرهایی از آب برف و باران تشکیل و در فصل تابستان خشک می‌شود. از همه مهمتر رودخانه‌ای است که از چشمه‌سارهای دره مرکزی کوه سرخ که از شمال ریوش سرچشمه گرفته، قرائی که در مسیر آن واقع است مشروب می‌نماید.

زبان: بطور کلی زبان مردم این سامان فارسی است فقط در پشت‌کوه درونه زبان بلوچی بین خودشان متداول است که ارزش عمومی ندارد. در قسمت کوه سرخ نیز پاره‌ای اصطلاحات محلی وجود دارد که ممکن است از ریشه زبان فارسی ساسانیان دانست با تمام تحولات تاریخی مانند غلبه عرب و مغول ریشه زبان فارسی تا کنون محفوظ مانده است.

سازمان اداری: شهرستان کاشمر از چهار بخش بنام حومه، ریوش، خلیل‌آباد، بردشکن و متشکل از ۱۵۲ آبادی است که مجموع نفوس آن تا آخر سال ۱۳۲۸، ۱۰۷۹۰۲ نفر بوده است علاوه بر آن طوایف دیگری مانند طایفه طاهری طوایف بلوچ خان زائی و گرگ زائی و اسماعیل زائی و طایفه بهمدی در اطراف شهرستان بطور چادرنشین زندگی مینمایند. این شهرستان بواسطه دورشته جاده شوسه عمومی یکی از طریق تربت حیدریه و دیگری از سبزوار بمرکز استان نهم اتصال دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاشمر** [ک] [خ] کشمیر و اکنون نیز ترشیز را کاشمر نامند. (برهان قاطع چ معین). نام قریه‌ای است از قرای ولایت ترشیز و آن را کاشمر و کشمیر نیز گفته‌اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو به طالع سعد در دو محل به دست خود کشته یکی در اینجا و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور این دو درخت بلند و سظیر و پر شاخ شده‌اند و دیدن آن سرو مایه تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفه عهد مذکور شده و مشغول بعمارت جعفریه سرمن‌رای مشهور به سامره بوده

بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهرین عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده در گردونها نهند و شاخه‌های آن را در نمود گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند پنجاه هزار دینار به طاهر میدادند که درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار بر بزرگواری زردشت. عبدالله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد. بقول مؤلف تاریخ جهان‌نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنا و ثلثین و مأتین یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته‌اند که در سایه آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار می‌گرفتند و چون آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزد و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پدید آمدند چنانکه پوشیده گشت و مرغان به انواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند و صدای مختلف بر می‌آوردند فقیر مؤلف گوید: اگرچه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو و راستی بالای آن را این قدر شاخ و برگ نخواهد بود که ده‌هزار گاو و گوسفند در سایه آن خسپند ولی چنار و نارون کهن‌سال را سایه بسیار خواهد بود چنانچه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده و به سرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت بر این معنی میکند و میشاید کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ و کاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است. و سرو لغت عربی است و آن را انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که ناژ خوانند و به عربی صنوبر صغار خوانند و سرو را به پارسی راست‌بالا گویند الحاصل خرج تنه آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون به یک منزلی جعفریه رسیده بود غلامان ترک شب‌هنگام بر سر متوکل ریخته تن او را پاره‌پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا را از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمیری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور است چنانچه امیر معزی گفته:

ترک نژاید چو تو به کاشغر اندر  
سرو نبالد چو تو به کاشمر اندر.

(انجمن آرا) (آندراج).  
در باره سرو کاشمر یا سرو کشمیر در کتاب «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» تألیف دکتر معین چ ۱ چنین آمده است:

.....  
.....  
یکی سرو آزاده را زرد هشت  
به پیش در آذر اندر بکشت  
نبتش<sup>۱</sup> بر آن زاد سرو سهی  
که پذیرفت گشتاسب دین بهی<sup>۲</sup>  
گو اگر در مر سرو آزاد را  
چنین گستراند خرد داد را  
چو چندی بر آمد بر این سالیان  
بید سرو بالا، ستیرش میان  
چنان گشت آزاد سرو بلند  
که بر گرد او بر نگشتی کمند  
چو بالا بر آورد بسیار شاخ  
بگرد از بر او، یکی خوب کاخ  
چهل رش<sup>۳</sup> بیلا و بهنا چهل  
بگرد از بنه اندرو آب و گل  
چو ایوان بر آوردش از ز پا ک  
زمینش همه سیم و عنبرش خاک  
برو بر نگارید جمشید را  
پرستنده ماه و خورشید را  
فریدون ابا گرز<sup>۴</sup> گاو سار<sup>۴</sup>  
بفرمود کردن بر آنجا نگار  
همه مهتران را بدانجا نگاشت  
نگر تا چنین کامکاری که داشت؟  
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر  
بدیوارها بر نهادش گهر  
بگردش یکی باره آهنین  
نشست اندرو کرد شاه زمین  
فرستاد هر سو بکشور پیام  
که: «چون سرو کشمیر بگیتی کدام؟»  
«ز مینو فرستاد زی من خدای  
مرا گفت از اینجا بمینو گرای»  
«کنون جمله این پند من بشنوید  
پیاده سوی سرو کشمیر روید».

باید دانست که درخت سرو<sup>۵</sup> از دیرباز علامت و نشانه ایران باستان بود همچنانکه درخت بلوط نشانه ملت ژرمانی است، اینکه در قالیها، فرشها و غیره نقش سروهای شاخه برگشته بسیار دیده میشود بقایای آثار همان سنت ملی است اما داستان سرو کشمیر از اینقرار است: ابوالحسن علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهق<sup>۶</sup> نویسد: «قصه سرو دیده کشمیر<sup>۷</sup> و

- ۱- ضمیر «ش» افاده فاعلیت کند.
- ۲- این عمل زردشت یادآور نبشته‌های هخامنشیانست در روی سنگها، ظروف، و غیره.
- ۳- واحد طولست و آن را باندازه فاصله دو دست گشاده محسوب داشته‌اند.
- ۴- یعنی گاو سر، بشکل سر گاو.

5 - Cypres.

۶- چ بهمنیار ص ۲۸۱.

۷- کشمیر بفتح اول مخفف کاشمر نام دیهی از

سرو و دیه فریومد: زردشت که صاحب المجوس بود دو طالع اختیار کرد و فرمود تا بدان دو طالع دو درخت سرو بکشند: یکی در دیه کشمیر طریث<sup>۱</sup> یکی در دیه فریومد و در کتاب ثمارالقلوب خواجه ابومنصور ثعالبی چنین آرد که: این دو درخت گشتاسب ملک فرمود تا بکشند. المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم خلیفه را این درخت وصف کردند، و او بنای جعفریه آغاز کرده بود، نامه نوشت به عامل نیشابور خواجه ابوالطیب و به امیر طاهر بن عبدالله بن طاهر که باید آن درخت ببرند و برگردون نهند و به بغداد فرستند و جمله شاخه‌های آن در نمود دوزند و بفرستند. تا درودگران در بغداد آن درخت راست باز نهند و شاخه‌ها بمیخ بهم باز بندند چنانکه هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود. تا وی آن ببیند، آنگاه در بنا بکار برند، پس گبرکان جمله جمع شدند خواجه ابوالطیب را گفتند ما پنجاه هزار دینار زر نیشابوری خزانه خلیفه را خدمت کنیم، درخواست تا از این بریدن درخت درگذرد، چه هزار سال زیادت است تا این درخت کشته‌اند، و این در سنه اثنین و ثلاثین و ماتین بود و از آن وقت که این درخت کشته بودند تا بدین وقت هزار و چهارصد و پنج سال بود و گفتند که قلع و قطع این مبارک نیاید و بدین انتفاع دست ندهد. پس عامل نیشابور گفت متوکل نه از آن خلفا و ملوک بود که فرمان وی بر وی رد توان کرد. پس خواجه ابوالطیب امیر عتاب بن ورقاء الشاعر الشیبانی را - و او فرزند عمرو بن کلثوم الشاعر بود - بدین عمل نصب کرد و استادی درودگر بود در نیشابور که مثل او نبود او را حسین نجار گفتندی مدتی روزگار صرف کردند تا آره آن ساختند و اسباب آن مهیا کردند و استداره ساق این درخت چنانکه در کتب آورده‌اند مساحت بیست و هفت تازیانه بوده است هر تازیانه رشنی و ربعی بذراع شاه، و گفته‌اند در سایه آن درخت زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفت و وقتی که آدمی نبودی و گوسپند و شبان نبودی، و حوش و سیاح آنجا آرام گرفتندی و چندان مرغ گوناگون بر آن شاخه‌ها مأوی داشتند که اعداد ایشان کس در ضبط حساب نتواند آورد. چون بیوفتاد، در آن حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد و نماز شام انواع و اصناف مرغان پیامند چندانکه آسمان پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند، و گوسپندان که در ظلال آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند. پانصد هزار درم صرف افتاد در وجوه آن تا اصل آن درخت از کشمر به

جعفریه بردند و شاخها و فروع آن بر هزار و سپهد اشتر نهادند، آن روز که به یک منزلی جعفریه رسید آن شب غلامان متوکل را بکشند و آن اصل سرو ندید و از آن برخورداری نیافت - قال علی بن الجهم فی قصیده: السرو یسری و المنیة تنزل - و این بود شب چهارشنبه ثلاث خلون من شوال سنه اثنین و ثلاثین و ماتین. باغر ترکی با جماعتی از غلامان به اشارت منتصر قصد متوکل کردند و متوکل در مجلس لهو نشسته بود... و آن بر یک منزل جعفریه بماند تا عهده نزدیک، و در آن سال والی نیشابور که آن فرمود - ابوالطیب طاهر - و هر که در آن سعی کرده بود جمله پیش از حولان حول هلاک شدند. درودگر و آهنگر و شاگردان و اصحاب نظاره و ناقلان آن چوب، هیچکس نماندند و این از استفاقات عجیبه است. «و سرو فریومد<sup>۲</sup> عمر و بقا پیش از آن یافت تا سنه سبع و ثلاثین و خمسمانه بماند. دو بیست و نود و یک سال پس از سرو کشمر، و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یکسال بود، پس امیر اسفهلار ینالتکین بن خوارزمشاه فرمود تا آن را بسوختند و حالی ضرری به وی و حشم وی نرسید، زیرا که بواسطه آتش در آن تصرف کردند و آن درخت زردشت آتش پرست کشته بود و ممکن بودی که اگر بریدندی اتفاقی عجیب پدید آمدی و بعد از آن امیر ینالتکین بماند تا سنه احدی و خمسین و خمسمانه، چهارده سال دیگر بزیست و خاصیت درخت فریومد آن بود که هر پادشاه که چشم او بر آن افتادی او را در آن سال نکبت رسیدی و عمرها این تجربه مکرر گردانیده بودند». درباره قول مؤلف کتاب مزبور راجع بسرو کشمر چند نکته قابل ذکر است: نخست آنکه تاریخ قتل متوکل عباسی<sup>۳</sup> و تاریخ قطع سرو کشمر<sup>۴</sup> را که هر دو در یک سال اتفاق افتاده سال ۲۳۲ ه. ق. نوشته و این درست نیست چه متوکل در سال ۲۴۷ به قتل رسیده و سال ۲۳۲ تاریخ جلوس او بر مسند خلافت است نه تاریخ وفات او. دوم آنکه در ابتدای داستان، کاشتن درخت کشمر را به خود زردشت نسبت دهد و در اثنای آن گوید که قطع آن در سنه ۲۳۲ انجام گرفت و تا این وقت ۱۴۰۵ سال گذشته بود چون عدد اول را از دوم بکاهیم بازمانده ۱۱۷۳ خواهد بود یعنی در آغاز تاریخ هجرت ۱۱۷۳ سال از زمان کشت درخت (و به عبارت دیگر از عصر زندگانی زرتشت میگذشت) هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۳ م. انجام گرفته و چون این عدد را نیز از ۱۱۷۳ تفریق کنیم تفاضل ۵۵۰ خواهد بود. بنابراین قول، تاریخ کاشتن سرو

مزبور در حدود ۵۵۰ ق. م. انجام گرفته و این عدد فقط اندکی با تاریخ معمول سنتی زرتشتیان اختلاف دارد<sup>۵</sup> چه طبق محاسبه عادی زرتشت در ۶۶۰ ق. م. متولد و در ۷۷ سالگی یعنی در ۵۸۳ ق. م. شهید شده و بنابراین روایت در سال ۵۵۰ ق. م. ۳۳ سال از وفات زرتشت گذشته بود. در ادبیات پارسی و فرهنگها سرو کشمر شهرتی دارد:

بروی حوری رویش چو نقش مانی

زدست ترکی قدش چو سرو کشمر. مسعود سعد.

بلند قامت ایشان چو سرو در کشمر

بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر. امیر معزی.

ترک نژاید چو تو بکاشغر اندر

سرو نیالند چو تو بکاشمر اندر. امیر معزی.

(مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۳۳۹ - ۳۴۲).

در فرهنگ جغرافیائی آمده است: مرکز شهرستان که نام اصلی آن ترشیز بوده در زمان رضاشاه کاشمر نامیده شده بطوری که تاریخ نشان میدهد این شهر در زمان تسلط اعراب و حمله مغول ویران شده است. شهر کاشمر که ساختمان آن قبل از ظهور زردشت میباشد الحال از آثار آن به نام منار کشمر باقی است در زمین خرابه‌های آن در دهستان کنار شهر، سه قریه به نام کشمیر، علی آباد، است و آب آن شیرین و گوارا. دارای سه رشته قنات به نام قنات فیض آباد، قنات سلطانیه و غیره و ده آب انبار و بعضی از آنها بقدری بزرگ است که پس از بار شدن میتوان آب یکساله یک محله را تأمین کرد. دارای پنج خیابان جدید الاحداث است: خیابان گلشن، خیابان امام زاده، خیابان زنده، خیابان

→ ترشیز است، بدیهی است که کشمر و کاشمر را با کشمیر که نام سرزمینی است از بلاد سند (که شال ترمه آن شهرتی دارد) نباید اشتباه کرد.

۱- طریث بضم اول و فتح دوم و کسر سوم [یعنی مصوت «ی»] نام ترشیز است و ترشیز را یا قوت در معجم البلدان ترشیش ضبط کرده و آن را تحریفی از طریث دانسته است و طریث در عربی مصغر طرثوث بز وزن عصفور و آن نباتی است شبیه بقارچ. (از تعلیقات آقای بهمیناز ص ۳۴۰ همان کتاب).

۲- فریومد بفتح اول نام بخشی از سبزوار است که مرکز آن نیز همین نام را دارد و قصبه فریومد در ۱۶ فرسخ شمال غربی سبزوار میان صدرآباد و مزینان واقع است.

۳- تاریخ بیهقی ص ۲۸۲.

۴- همان کتاب ص ۲۸۱.

۵- رجوع شود به حواشی تاریخ بیهق ص ۳۲۴.

۶- رجوع شود به گاتها ص ۲۸.



جم، خیابان سبزوار. و بازار قدیم و یک بیمارستان ۱۰ تخت خوابی دارد بنام عصمتیه. یک دبیرستان پسرانه و ۵ دبستان دارد. موقعیت شهر در جلگه و سکنه آن مطابق آخرین آمار سال ۱۳۲۸، ۱۲۰۵۲ نفر بوده. شغل آنان کسب و تجارت است در حدود ۳۵۰ باب مغازه‌های مختلف دارد. از آثار باستانی آن مقبره و مزار سید حمزه برادر امام رضا علیه السلام است در این مقبره درختهای کاج کهن سالی است بنا به اظهار مطلعین محل ۸۰۰ سال قبل کاشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاشمر**. [م] [اخ] بخش حومه شهرستان کاشمر، محدود است از طرف شمال به بخش ریوش از جنوب به شهرستان گناباد از خاور به بخش فیض آباد از باختر به خلیل آباد این بخش از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۳۲۲۴۷ نفر است دهستان مرکزی که شامل ۹ آبادی است مرکز آن نیز خود کاشمر و جمعیت آن ۵۰۱۴ نفر میباشد ساکنین این دهستان بیشتر به داد و ستد در شهر مشغول میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاشم رومی**. [ش] [مرکب] سیالیوس است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفة حکیم مؤمن).

**کاشمیر**. [اخ] کشمیر. (شعوری ج ۲ ص ۲۳۷). رجوع به کشمیر شود.

**کاشن**. [ش] [اخ] جاشن و کاشن نام محلی بوده است در سیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند و در این کتاب (تاریخ سیستان) باز هم مورد دارد لیکن معلوم نیست املائی آن چگونه است و آیا با گاف فارسی یا کاف دیگر، چه کاف را در تعریب تبدیل بیجم کرده‌اند مثل کرد و جرد و پهرک و فهرج و غیره.<sup>۱</sup> (تاریخ سیستان، حاشیه ص ۲۰): بسیار مردم بکشتند گبر و مسلمان و غارت کردند و بکاشن شدند، خانه<sup>۲</sup> کاشن حصار داشتند بستند و گروهی مردم کشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۶۹).

**کاشنبه**. [شَم ب] [اخ] دهی از دهستان باوندیور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۹ هزارگزی شمال چهار زیر. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات آبی و چغندر و حبوبات و لپنیات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری. راه فرعی به شوسه دارد. در سه محل بفاصله ۲ الی ۳ هزارگزی واقع به کاشنبه بالا. کاشنبه پائین و کاشنبه لک مشهور است. سکنه بترتیب ۲۰۹، ۴۵۴، ۳۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کاشنی**. (ا) کاشنی و هندباء. (ناظم الاطباء). رجوع به کاشنی شود.  
**کاشنی**. [ش] [ص نسبی] منسوب به کاشن. رجوع به کاشن شود.  
**کاشنی عرق**. [غ ز] [مرکب] عرق کاشنی. (ناظم الاطباء).

تا محکم شود همچنین کاشه‌های دیگری در داروخانه‌ها وجود دارد که یکی در دیگری جای میگیرد و داروها را در کاشه کوچکتر میریزند و کاشه بزرگتر را بر روی آن قرار داده فشار مختصری میدهند تا کاشه کوچکتر را در خود جای دهد. (کارآموزی داروسازی



کاشی هفت رنگ

صص ۱۱۵ - ۱۱۶).

**کاشی**. (ا) کاجی. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از خشت تنک باشد که نقاشی کنند و آبیگینه ساییده بر روی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه به چینی شود.<sup>۹</sup> (برهان) (آندراج). آوندی است معروف که مثل ظرف چینی در ایران عموماً و در کاشان و خراسان خصوصاً بسیار خوب و عمده میسازند. (آندراج). آجر که بر روی آن لعابی داده باشند.<sup>۱۰</sup>

— کاشیهای مرقع؛ کاشی‌های غاز مغازی. قسمی آجر و ظرف لعابدار که بیشتر بر آن نقوش رسم کنند. آجر شیشه اندوده: کاشی و آجرت بهر خورده

**کاشو**. [ا] [ا] پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته و بر زیر دم وی اندازند تا آنکه زین جلو نرود. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶). بیتی مخدوش بشاهد آورده است.

**کاشه**. [ش / ش] [ا] کاش. (جهانگیری). بمعنی کازه است و آن خانه‌ای باشد علفی که بر کنار کشت و زراعت سازند.<sup>۳</sup> (برهان). رجوع به کازه شود. کومه. رجوع به کومه شود. جمس. رجوع به جمس شود. آییخ تنک و نازک را گویند و آن آبی است که در زمستان می‌بندد و منجمد میشود. (برهان). یخ تنک را گویند زیرا که به شیشه شفاف شباهت دارد. کاش بمعنی شیشه است. (انجمن آرا) (آندراج):

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت  
چو زرین ورق گشت برگ درخت.  
رودکی<sup>۴</sup> (جهانگیری) (آندراج).

**کاشه**. [ش] [فرانسوی] [ا] مثل کبسول. رجوع به کبسول شود. ظرف خرد برای بلعیدن دواهای بدمزه. بسته مخصوصی که دوا در آن ریزند و کوچک سازند تا بتوان بحلق فرو برد.

— کاشه‌های دارویی:<sup>۶</sup> کاشه‌های دارویی از دو ورقه نازکی که با خمیر نشاسته خالص فطیر<sup>۷</sup> تهیه شده تشکیل یافته است و شکل آنها گرد و گود است و دارای لبه‌ای پهن میباشند در یکی از آنها گردهای دارویی را میریزند و لبه دیگر را قدری مرطوب کرده بر روی اولی میگذارند و به کمک اسباب مخصوصی به نام کاشتور<sup>۸</sup> آن را فشار میدهند

- ۱- این یادداشت در توضیح «ابواسحاق الجاشنی» نوشته شده است.
- ۲- افتادگی دارد. یا: مردم کاشن خانه حصار داشتند.
- ۳- در لغت فرس ص ۱۵۰۸ این شعر به عمیق نسبت داده شده است این بیت به عنصری نیز نسبت داده شده است.
- ۴- کاشه = کازه = کازه. (برهان قاطع ج معین).
- 5 - Cachet.
- 6 - Cachets medicamenteux.
- 7 - Pain azyme.
- 8 - Cacheteur.
- ۹- در قرنهاي اول اسلامي این نوع خشتهاي رنگ شده را «مدهون» میگفتند بمعنی «لعابزده» و بعدها «غیانی» (معرب کاشانی) گفتند. (برهان قاطع ج معین. بتقل از علامه قزوینی و بتقل او از سفرا نامه ابن بطوطه).
- 10 - Faience (۲۳۵ ص).

مال قارون بدم فرورده.  
 اوحدی (از جهانگیری ج ۱ ص ۴۲۸).  
 گرچه کاشی است خانه یا چینی  
 دل بگیرد چو بیش بنشیند.  
 اوحدی (از جهانگیری).  
 || پلاک. شماره خانه و دکان و جز آن که  
 شهرداری نصب کند.  
**کاشی**. (ق) با یای مجهول، مخفف کاشکی.  
 (جهانگیری) (برهان). ایکاش:  
 کنون در دست ماند از دوست یادی  
 که کاشی هرگز از مادر نزادی.  
 نزاری قهستانی (از جهانگیری).  
 ز خط گوهرافشان تو باری  
 مرا کاشی که بودی یادگاری.  
 نزاری قهستانی (از جهانگیری).  
**کاشی**. (ص نسبی) منسوب به کاشان که  
 شهری است در ایران. (غیاث). منسوب به  
 شهر کاشان را کاشی گویند و کاشانی صحیح  
 است. قاسانی معرب آن است. (آندراج).  
**کاشی**. (ایخ) (حیات... شخیصی بسیار  
 بلندپرواز است. پناه بر خدا از شعر خواندن و  
 شعر گوش دادن او. به هر حال طبعش خوب  
 است و سخنان نومی دارد. این غزل از او است:  
 شجر حسن تو هرگز بچنین نور نبود  
 مجلس امشب بصفا هیچ کم از طور نبود  
 دو جهان محنت و غم در دل من کرد نزول  
 هرگز این خانه بدین مرتبه معمور نبود  
 مستی عشق اناالحق یزبان آوردش  
 یک سر موگنه از جانب منصور نبود  
 چون زلیخا نگر در رخ یوسف گوید  
 در ازل دیده یعقوب چرا کور نبود  
 یار رنجیده ز بدمستی دوش، حاتم  
 باده بایست که کمتر بخوری زور نبود.  
 \*  
 پشت استغناى او گرم است از امداد حسن  
 خاطر اخلاص من جمع است از تأثیر عشق  
 \*  
 مرا برقتن بزمی دلیر ساخته عشق  
 که جبرئیل بدهشت کند گذار آنجا  
 \*  
 فتادم از نظر هر که بود در عالم  
 هنوز چشم بداندیش در قفای من است.  
 \*  
 بهر قتل من که میگوید که خشم آلوده باش  
 میکشد صد چون مرا عشقت پرو آسوده باش.  
 \*  
 بی تو نفسی خوش نردم خوش ننشستم  
 جایی ننشستم که بر آتش ننشستم.  
 \*  
 بر گریه‌های مستی من دی سبوی من  
 خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد.  
 \*

پر نورگشته طور محبت ز نور من  
 مویسی طور خویشم و این است طور من  
 \*  
 هنوز از آن نگه عشوه‌ساز میترسم  
 هنوز از آن شره‌های دراز میترسم  
 هزار مرتبه از جور بی‌نهایت او  
 بر آن شدم که کنم شکوه باز میترسم.  
 \*  
 عشق چون محروم خواهد عاشقان را از نگاه  
 انتقام اول ز یعقوب پیمبر میکشد.  
 \*  
 آن ماهلقا بیزم دوش آمده بود  
 دوش آمده بود و باده‌نوش آمده بود.  
 دل در بر رغبت از طرب میرقصید  
 خون در دل آرزو بجوش آمده بود.  
 (ترجمه تذکره مجمع الخواص صص ۱۸۸ - ۱۸۹).  
**کاشی**. (ایخ) حسن آملی المولد و المنشأ  
 کاشانی الاصل امامی المذهب کاشی اللقب و  
 گاهی به احسن المتکلمین ملقب از افاضل  
 شعرای قرن هفتم هجرت و یا خود او اواخر قرن  
 هشتم را نیز دیده، شاعری است ماهر و متقی  
 و جلیل‌القدر و عظیم‌الشان و معاصر علامه  
 حلی متوفی به سال ۷۲۶ ه. ق. و در محبت  
 خانواده رسالت (ص) قلباً و لساناً قدمی ثابت  
 و قلبی راسخ داشته و مدایح بسیاری درحق  
 ایشان گفته و بجز مدیحه ایشان اصلاً شعری  
 نگفته و پیرامون مدح اکابر وقت خود  
 نگردیده و از آثار قلمی اوست:  
 ۱- الانشاء که بر علم و ادب و شعر و حکمت  
 مشتمل است. ۲- هفت‌بند که هفت قصیده  
 بزبان فارسی در مدح حضرت امیرالمؤمنین  
 (ع) گفته و از ابیات آن است:  
 شمار جود تو برناید از شود بمثل  
 سپهر کیل و قضا عامل و قدر کیال  
 ستارگان فلک سر بسر فرو ریزند  
 اگر برند ز دیوان هیبت تو مثال  
 خرد ز رفعت قدر تو قاصر است که نیست.  
 بقدر قدر تو اندازه قیای مقال.  
 و از تذکره دولتشاهی نقل است که ملاحسن  
 کاشی بعد از زیارت مکه و مدینه به زیارت  
 حضرت امیر المؤمنین (ع) مشرف شده و در  
 محاذی باب حرم ایستاده و قصیده خود را  
 فروخواند که مطلع آن این است:  
 ای بدور آفرینش پیشوای اهل دین  
 وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین.  
 پس در همان شب آن حضرت را در خواب  
 دید که بدو فرمود که از راه دور آمده‌ای و در  
 عهده ما دو حق داری یکی حق مهمانی و یکی  
 هم حق صلّه شعر اکنون به بصره رفته و به  
 تاجری مسعودبن افلح نامی که در آنجا است  
 سلام ما را رسانده و بگو که در سفر بحر عمان

که کشتی تو مشرف به غرق بوده هزار دینار  
 (معادل هزار اشرفی طلای هیجده نخودی)  
 برای ما نذر کردی که کشتی و متاع آن  
 بسلامتی به ساحل نجات برسد اکنون آن نذر  
 را وفا کن و بعد از این جمله فرمود که آن هزار  
 دینار را گرفته و در ضروریات خود صرف کن  
 پس ملاحسن از خواب بیدار شده و به بصره  
 رفته و پیغام آن حضرت را به همان تاجر  
 رسانده پس تاجر از کثرت فرح نزدیک بحال  
 غشوه شده و سوگند خورد که آن قضیه را به  
 کسی نگفته بوده است فی الحال آن هزار دینار  
 تسلیم ملاحسن کاشی نموده و به شکرانه آن  
 نعمت عظمی خلعتی فاخر هم علاوه کرده و  
 ولیمهای بسزا به فقرا داد باری کاشی را  
 حکایات طریفه‌ای است که در رسوخ او در  
 عقیده امامیه و تبری او از منافقین برهانی  
 قاطع هستند و در زمان سلطان محمد خدابنده  
 به سلطانیه رفته و از شعرای مجلس عالی وی  
 بوده و هم در آنجا وفات کرده و در سمت قبله  
 آن شهر مدفون و مزار اهالی آن دیار است و با  
 موافق آنچه در ذریعه از سید حسن صدر نقل  
 کرده قبر کاشی بنابر مشهور در بلده کاظمین  
 در حجره شبکه‌داری است که به بازار کهنه  
 باز شده و نزدیک مقبره‌ای است که بنام سید  
 مرتضی مشهور است و در سال ۳۵۳ ه. ق. آن  
 بازار خراب و آن حجره ملحق به جاده  
 گردیده است. (از ریحانة الادب ج ۳  
 صص ۳۴۷-۳۴۸).  
**کاشی**. (ایخ) (حیاتی...) صادقی کتابدار  
 نویسد: حقیر وی را ندیده‌ام ولی این بیتش  
 خیلی مشهور است:  
 کوی یاراست از اینجا بتکر مگذر  
 سر بنه سجده گه‌گیر و مسلمان اینجاست.  
 (ترجمه تذکره مجمع الخواص صص ۲۴۰).  
**کاشی**. (ایخ) (رضائی...) آدمی خوش سلیقه و  
 پیش ارباب نظم مقبول القول است. این ابیات  
 از اوست:  
 زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو  
 هرگاه می‌جنبم زجا بنیاد شیون میکند  
 \*  
 هر چند بینمت بتو میلم فزون شود  
 آب حیاتی از تو کسی سیر چون شود.  
 \*  
 حاضری لیک حجابم ز تو دارد محروم  
 طرفه حالی است تو اینجائی و حرمان اینجاست.  
 \*  
 تسکین دل بوعده وصل تو چون دهم  
 در پیش من نشسته‌ای و نیست باورم.  
 \*  
 رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را  
 بدین بی‌دست‌و‌پایی کار صد فرهاد میکردم.  
 \*

قبرم بشکافید و ز تأثیر محبت  
اعضای درست و جگر پاره ببینید.

(ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۳۱۰).  
**کاشی.** (إخ) عبدالرزاق بن جمال الدین یا جلال الدین اسحاق کاشانی سمرقند مکنی به ابوالغنائم و ملقب به کمال الدین از مشاهیر عرفا و متصوفه علمای امامیه و عالمی است عارف و کامل و در مراتب تأویل و علوم تنزیل محقق بوده و از تألیفات اوست:

۱- اصطلاحات الصوفیه که پس از آنکه بعضی از کتابهای مشتمل بر اصطلاحات صوفیه و عرفا تألیف کرد محض بیان مراد از آن اصطلاحات مذکوره کتابی بنام لطائف الاعلام فی رشادات الافهام تألیف کرده و اخیراً آن را بهمین نام اصطلاحات الصوفیه تلخیص نمود و اولش این است: الحمد لله الذی نجانا من مباحث العلوم الرسمیه بالممن و الافضال - و با شرح منازل مذکور ذیل چاپ شده است. ۲- تأویل الآیات یا تأویلات القرآن و آن تفسیر قرآن است با تأویلات موافق اصطلاحات صوفیه و یک نسخه از آن در کتابخانه رضویه موجود و بتصدیق شهید ثانی این کتاب در موضوع خود بی نظیر بوده و مثل آن تألیف نشده است. ۳- تحفه الاخوان فی خصائص الفتنان. ۴- شرح فصوص الحکم محیی الدین العربی. ۵- شرح منازل السائرين خواجه عبدالله انصاری که در تهران چاپ شده است. ۶- القضاء و القدر. ۷- لطائف الاعلام که فوقاً مذکور شد و در مجالس المؤمنین به استناد بعضی از کلمات کاشی مثل صاحب ذریعه به تشیع وی رفته و در روایات الجنات هم به استناد بعضی دیگر از آنها اشکال نموده و اما وفات کاشی بقول صاحب روایات در هفتصدوسی پنجم و در چند جا از کشف الظنون هفتصدوسی و تمام و بنوشته معجم المطبوعات پنجاه و یکم و بنوشته قاموس الاعلام هفتصد و بیستم هجرت واقع و در تحت عنوان تأویلات القرآن از کشف الظنون عبدالرزاق کاشی را به سمرقندی نیز موصوف داشته و وفات او را همه سال ۸۸۷ ه. ق. ضبط کرده و در تحت عنوان مطلع السعدین هم که از وقایع عصر سلطان ابوسعید بوده و بیاره حوادث ربع مسکون همه مشتمل است آن را تألیف کمال الدین بن عبدالرزاق جلال الدین اسحاق سمرقندی متوفی همین تاریخ ۸۸۷ ه. ق. دانسته است پس ظاهر آن است که در عبدالرزاق کاشی مؤلف تأویلات القرآن یا عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع السعدین اشتباه اسمی شده است و الله العالم و در ذریعه نیز وفات عبدالرزاق کاشی را مابین دو تاریخ اولی مردد داشته است. (ریحانة الادب ج ۳

ص ۳۴۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**کاشی.** (إخ) (غریبی...) شاعر قدیمی است و در خدمت خانی احمد پادشاه سمت ملک الشعرائی دارد. این غزل مولانا لسانی را که گفته است:

منم زان خوی نازک آستین بر چشم تر مانده  
ز مژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده.  
چنین تتبع کرده بود:

تو از من فارغ و من بی تو هر سو در بدرمانده  
ز خواری بر سر دون همتان بی پا و سرمانده.  
(ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۲۲۷).

**کاشی.** (إخ) (فهمی...) رند و نامراد است و اوقات خود را به تجارت میگذراند. عاشق پیشه هم هست ولی عشقتش پایدار نیست. طبع شعر خوبی دارد و این ابیات از اوست:

تو از کس نگذری کش رخنه ای در جان نیندازی  
من از حیرت نمیدانم که زخمی خورده ام یا نه.

✽

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد

بازم انگشت ملاقات بدنان دارد

✽

از سر انگشت استغفار نتوان باز کرد

این گره هایی که محکم گشته بر زنار من.

✽

اگر بر بستر من گل فشانی بردمد آتش

و گر بر تربت من آب ریزی دود برخیزد.

✽

کشیده ام دو سه جام از شراب بیشمرمی

خدا کند که دوچارم شوی در این گرمی.

✽

بر همچو منی جلوه گریهای توحیف است

خود را منما تا بتمنای تو میرم.

✽

صد آبله زد زبان و انگشت

از بسکه بلا شمار کردم.

✽

بینم چو در رفتار او حیرت زمینگیرم کند

پا بر سر جان مینهد غافل نهادن این چنین.

✽

گر چه رام دل بی صبر و قرارم نشدی

سر راهی نگرتم که دوچارم نشدی.

(ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۲۰۰).

**کاشی.** (إخ) (مردمی...) مرد مزاده است و بد

آدمی نیست. بیت زیر را در بیان رام ساختن

خواججه زاده خود بوسیله اظهار واسوختگی

خوب گفته است:

کردم از حیلۀ و ارستگیش رام بخود

ساعتی صبر کن ای دل که پطیدن زود است.

(از ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۳۱۰).

**کاشی.** (إخ) (میرحیدر...) گرچه قدری کوتاه

و ضعیف اندام است ولی از حیث استعداد پایه بلندى دارد. در فن معما و تاریخ ممتاز است گویند به اسم خان احمد پادشاه قصیده ای گفته که از هر مصرع آن یک معما و یک تاریخ استخراج کرده است اگر حقیقت داشته باشد خیلی دقت فکر میخواهد. این چند معما از او است:

به اسم ملاشاه:

من تازه عاشق و یار بیداد کرده آغاز

دل داد یار تو را پیش که میرید باز

به اسم حبیب:

شبهه که تمام عاشقان بیدارند

چشم و دل من بخواب راحت یارند

ساحر پسرى کوه که برد صبر و قرار

اول ز دل و دیده چو خوابی دارند.

به اسم سهراب:

خوش آنکه نظر بسوی ما اندازند

گردند ما بحال ما پردازند

گردند کله سراسر و کا کله

گه کج بپنهد و گه پریشان سازند

(ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۸۴).

**کاشی پز.** [ب] [نف مرکب] کسی که خشت

کاشی میسازد. آنکه آوندهای کاشی میسازد.

(ناظم الاطباء).

**کاشی پزی.** [ب] [حامص مرکب] شغل

کاشی پزی. [لا] [مرکب] محل کاشی بختن یا

محل فروش آن.

**کاشی تراش.** [ت] [نف مرکب] تراشنده

کاشی. آنکه کاشی را در بنائی بکار برد.

برای جدارش ز کاشی تراش

دل کان فیروزه اندر خراش.

نورالدین ظهوری (در تعریف حمام از

آندراج).

ز بنیاد و معمار کاشی تراش

مرا راز پوشیده گردیده فاش.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

**کاشی تراشی.** [ت] [حامص مرکب]

شغل و عمل کاشی تراشی. [لا] [مرکب] محل

کاشی تراشی.

**کاشی دار.** (إخ) یکی از قلاع سه گانه واقع

در «چناشک» از دهات کوهسار که بر قلعه

کوه واقع است و اکنون «دشلی» نام دارد.

(سازندگان و استرآباد) ترجمه وحید

مازندرانی ص ۱۱۶ و ۱۱۷.

**کاشیرا.** (ا) اسم هندی عصار است. (تحفه

حکیم مؤمن).

**کاشی ساز.** [نف مرکب] آنک کاشی سازد.

کسی که کاشی بعمل آرد.

**کاشی سازی.** [حامص مرکب] عمل و شغل

کاشی ساز. [لا] [مرکب] کارخانه ای که در آن

آوندهای کاشی و یا خشتهای کاشی میسازند.

(ناظم الاطباء).

**کاشی غازمغازی.** [م] (مربک) کاشی که در مقابل آفتاب هفت رنگ در آن مشاهده می شود. رجوع به معرق و کاشی کاری شود. نوعی از صنایع که در عمارت کنند. و رجوع به «غازمغازی» شود.

**کاشی کاری.** (حامص مرکب) نوعی از صنایع که در عمارت کنند. (آندراچ). کاشی سازی. رجوع به کاشی سازی شود. (ناظم الاطباء). در ترجمه کتاب «صنایع ایران بعد از اسلام» آمده است: انصاف این است که گفته شود کاشی کاری بهترین و عالی ترین چیزی است که ایرانیان برای ترین و آرایش ابنیه ابداع کرده اند و بعدی در ابنیه و ساختمانهای مذهبی و شخصی ایران بعد از اسلام معمول و متداول شده که نمیتوان عمارت یا کاخ ایرانی را بدون اینکه آجرهای زیبای کاشی که با رنگ آمیزی عالی و اشکال ممتاز خود دیوارهای آن را زینت دهد و یک شکل ایرانی خاصی به آن بباشد و منظره غریب و زیبایی به آن بدهد، به تصور آورد زیباترین کاشی هائی که در دوره اسلامی در ایران تهیه شده و از حیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگی پوشیده شده و در مسجد جامع شهر قزوین بکار گذارده شده و راجع به اوایل قرن ششم هجری<sup>۱</sup> (دوازدهم میلادی) است و چنانکه از کاشیهای مقبره مؤمنه خاتون که در شهر نخبوان است و راجع به سال ۵۸۲ ه. ق. (۱۱۸۲ م.) میباشد بر می آید این صنعت خیلی زود و با سرعت ترقی کرد و در آخر قرن ششم رونق بسزائی یافته است. در کاشی کاریهای ایرانی برای پوشاندن دیوارهای عمارات اشکال زیبای زیادی بکار برده اند که از آن جمله است اشکال ستاره ای ساده که بیش از یک یا دو رنگ نداشته اند و یا کاشیهای صلیبی شکل که غالباً سنگهای آبی فیروزه ای باز و یا لاجوردی پررنگ بود و غیر از این اشکال یک اشکال ستاره ای و صلیبی که به اشکال انسانی و حیوانی و نباتی بسیار مزین بوده و مینا کاری بر رونق و درخشندگی و زیبایی آنها می افزوده است نیز در کاشیهای خود بکار برده اند. ولی چنین مینماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدف دار و مینائی را ایرانیان از قرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) ساخته اند و در اوایل امر استعمال این نوعی کاشی منحصر به ابنیه بزرگ و مهم بوده ولی در اواخر قرن ششم هجری (دوازدهم میلادی) ساختن این نوع کاشی ترقی زیادی کرده و از شهر کاشان بسایر شهرهای ایران و قسمت های شرق نزدیک فرستاده میشده و این صنعت همچنان تا نیمه قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی)

دارای این رونق بوده و در تمام این مدت بزرگترین مراکز آن شهر کاشان بوده است البته در سایر شهرهای ایران مخصوصاً در ری و سلطان آباد نیز تهیه میشده است ولی کاشیهای این دو شهر از کاشیهای ساخت کاشان پست تر بوده است اما معرق کاری در قرن ششم هجری (دوازدهم میلادی) یعنی در دوره سلجوقی به سمت کمال رفته و متداول گردیده است و هنرمندان و صنعتگران قرن هشتم (چهاردهم میلادی) از صنعتگران دوره سلجوقی بمراتب بهتر و ماهرتر بوده و برتری محسوسی بر آنها داشته اند در این قرن موفق شدند اجزائی را که اشکال معرق از آنها تشکیل مینماید کوچکتر کنند و لطیف ترین و زیباترین اشکال بنائی و هندسی را در یک مجموعه از رنگهای زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی و خصوصاً ایرانی دیده نمیشود، نمایش دهند خصوصاً از زانی معرق بیشتر موجب شیوع آن شده زیرا هزینه ساختن معرقهای لعاب صدفی دار بمراتب کمتر از هزینه آجرهای کاشی مینائی بوده و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ و نقش یکبار دیگر آن را در کوره گذارند و این عمل گذشته از هزینه اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبوده چه ممکن بود کاشیها از کوره سالم بیرون نیاید ولی به هر حال این صنعت در دو قرن نهم و دهم هجری (پانزدهم و شانزدهم میلادی) بمنتهای ترقی و کمال خود رسیده و عصر طلائی خود را تشکیل داده و در این دوره مراکز مهم معرق سازی شهرهای اصفهان و یزد و کاشان و هرات و سمرقند و تبریز بوده اند. در همین اوقات خزف سازان اصفهان طریقه دیگری ابتکار کردند که آنها را از سختی ساختن معرق لعاب صدف دار مستغنی نمود و در وقت و هزینه ای که برای معرق کاری لازم بود آنها را بی نیاز ساخت، این طریقه جدید موسوم به «هفت رنگی» است و ایسن صنعتگران بوسیله آن موفق شده اند هفت رنگ یا بیشتر را در یک آجر که ساختش یک پای مربع بود جمع آورده بکار برند و از این راه توانسته اند رنگهای زیادی را در مساحت کمی استعمال نمایند در این طریقه دیگر مانند معرق اشکال منحصر به اشکال هندسی نبود و توانسته اند بعضی مناظر مختلف و اشکال انسانی را در روی این آجرها بکشند. قدیمترین نمونه هایی که از این آجرهای هفت رنگ به دست آمده از مدرسه شاهرخ تیموری است که در شهر خود گرد ساخته و تاریخش اوایل قرن نهم هجری (قرن پانزدهم میلادی) را نشان میدهد اما عصر طلائی این صنعت را میتوان در دوره شاه

عباس صفوی دانست و امروز در موزه ویکتوریا و آلبرت لندن و موزه متروپولیتان در نیویورک بعضی الواح از صنعت هفت رنگ موجود است که مدعیان از کاخ چهل ستون به دست آمده است ولی بهترین و عالیترین آجرهای هفت رنگ را باید در کلیساهای شهر جلفای اصفهان دید.<sup>۲</sup> (ترجمه صنایع ایران بعد از اسلام صص ۵۷ - ۵۹).

**کاشی محله.** [م ح ل] [ل] (بخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بابل. دشت و معتدل و مرطوب مالاریائی و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن برنج صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاشی معرق.** [م ع ز] [ل] (مربک) یا کاشی تراشیده. تلفیق تکه های کوچک تراشیده خشت کاشی براساس نقش. رجوع به معرق شود.

**کاشین.** (بخ) کاشن (در شمال ایلام) در حدود ۲۴ قرن پیش از میلاد نام مکانی را در شمال ایلام می بینیم که آن را کاشن میخوانده اند چون بسیار دور نظر می آید که در آن عهد بعید طایفه کاسی معروف در سرزمین لرستان بوده باشند ناچار باید بگوئیم که محل مزبور کاشن نام داشته و قوم کاسی بعد از دخول به آنجا از اسم محل برای خود نامی اختیار نموده اند و بعد با وجود ورود اقوام دیگر و آمیخته شدن با آنها اسم اصلی را نگاه داشته اند. (کرد و پیوستگی نژادی او ص ۳۷). رجوع به کاسی شود.

**کاص.** (ل) پیمانها باشد و به زبان پهلوی جامه را نیز گویند. (لغت فرس ج اقبال ص ۲۲۷ از حاشیه نسخه اسدی نخبوانی).

۱- اما قدیمترین انواع کاشی لوحه هائی است که در شهر مشهد و در صحن و بارگاه حضرت امام رضا بکار گذارده شده و راجع بسال ۵۱۲ ه. ق. / ۱۱۱۸ م. است. به ج ۸ شماره ۲۹۷۸ Répertoire chronologique d'Épigraphie Arabe و ج ۲ ص ۱۶۶۶ و ۱۶۷۵ بیعد رجوع شود. و نیز:

A Survey of Persian Art.

۲- جلفا یکی از شهرهای قدیمی و مهم ارمنستان بود. شاه عباس کبیر سکنه آنجا را بحوالی شهر اصفهان کوچ داد (سال ۱۰۱۴ ه. / ۱۶۱۵ م.) و از صنایع و فنون آنها استفاده نمود. این عده که با شاه عباس به حوالی اصفهان آمدند در حدود دوهزار خانوار میشدند و آن محل را بیادگار مینهن اصلی خود جلفا نامیدند و آن را آباد کردند و در آن برای خود کلیساهای بزرگی ساختند و طولی نکشید که جلفای اصفهان مرکز تجارتی مهمی شد.

**کاص.** [کاص ص] (ع ص) بسیار حریص و بسیار آز. [اشتاپ.رو. (ناظم الاطباء).

**کاط.** (ا) کاشانه باشد. (لغت فرس ج اقبال ص ۲۲۷ از حاشیه نسخه اسدی نخجوانی).

**کاطلان.** (ا) (خ) <sup>۱</sup> (دمشقی) رجوع به «کاتالونی» شود.

**کاطولیکی.** (ص) (ا) کاتولیک <sup>۲</sup>. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵). و رجوع به کاتولیک شود.

**کاظم.** [ظ] (ع ص) ج، کُظْم. (منتهی الارب). و کاظمین. خاموش و فروخورنده خشم. (منتهی الارب) (آندراج). حلیم و بردبار. ساکت الذین ینفقون فی السراء والضراء و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین. (قرآن ۱۳۴/۳). و اندزمه یوم الآزفة اذا القلوب لدی الحناجر کاظمین. (قرآن ۱۸/۴۰).

**کاظم.** [ظ] (ا) (خ) تخلص یکی از شعرای ایران است که از اهالی قم و پسر آقا صادقخان صدقی و شاگرد حکیم سعید خان بود. از اوست:

یک ناله مستانه ز جایی نشنیدیم  
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

**کاظم.** [ظ] (ا) (خ) (حکیم...) ابن المجتهد حیدرعلی طشتدار نجفی که یکی از اطباء معروف و ملقب به حاذق الملک بود. وی به سال ۱۱۵۰ ه. ق. منظومه مسمی به «فرخ نامه فاطمه» را به رشته نظم کشیده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاظم.** [ظ] (ا) (خ) (میرزا...) ابن میرزا صادق. نسخه‌ای به خط وی از فرهنگ جهانگیری که تاریخ تحریر آن سال ۱۲۳۹ ه. ق. است در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۶).

**کاظم.** [ظ] (ا) (خ) (میرزا...) ابن میرزا محمد بروجردی از اجله دبیران و عمال قرن اخیر ایران که خود از سرآمدان فضلالی دهر و اخبار زمانه بود و وی پدر میرزا محمدخان لشکرنویس باشی است که نسخه‌ای خطی قدیمی از «نزهت نامه علائی» تألیف شهرمدان بن ابی‌الخیر به کتابخانه او تعلق دارد. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۲۷-۲۸). وی از منشیان خاصه عهد فتحعلی شاه و محمدشاه بود و نامه‌های از وی یعنی از میرزا محمد که به پسرش نوشته در حاشیه آخر «مخزن الانشاء» چاپ شده است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۵).

**کاظم.** [ظ] (ا) (خ) مسیح‌البیان از اطباء و شعرای مشهور ایران است و در خدمت شاه عالمگیر بوده، منظومه‌های موسوم به: آئینه‌خانه، پری‌خانه، ملاحات احمدی،

صباحت یوسفی، گل‌محمدی، اوصاف مسیحی، را به رشته نظم کشیده دو سه دیوان نیز دارد و به سال ۱۰۷۷ درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی)..

**کاظم.** [ظ] (ا) (خ) (موسی بن جعفر...) در حبیب‌السیر آمده است: ولادت شریف امام هفتم در ابوا که منزلی است در میان مکه و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرين و مائه اتفاق افتاد و قبل فی سنه تسع و عشرين، و مادر آن جناب ام‌ولد بود مسماة بحمیده بربریه و اسم شریفش موسی و کنیتش ابوالحسن و ابوابراهیم و ابو عبدالله و ابوعلی نیز گفته‌اند و گفته‌اند که ابواسماعیل نیز از جمله کنیه‌های امام موسی بوده، و آن امام عالی‌مقام را بواسطه وفور حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز داخل القاب آن جناب است، و امام موسی در وقت فوت امام جعفر علیه‌السلام بیست ساله بود و به روایت اصح و اکثر در ماه رجب سنه ثلث و ثمانین مائه در بغداد از عالم نقل فرمود. و بدین روایت امامتشی سی و پنج سال و به قول اکثر ارباب اخبار کاظم را رضی‌الله‌عنه بفرموده هارون الرشید سندی بن شاهک یا یحیی بن خالد برمکی زهر داد. و بدان واسطه آن جناب روی به فردوس اعلی نهاد و در تاریخ گزیده مسطور است که بعقیده بعضی از شیعه سرب در حلقوم آن امام معصوم ریختند و بدست بی‌شرمی رشته عمر عزیزش را بگسیختند. مدفن پرنور کاظم علیه‌السلام در خطه بغداد مشهور است و مطاف طواف جمهور خلائق نزدیک و دور انه هو العفو الغفور. گفتار در بیان مناقب و مکارم امام ابراهیم موسی بن جعفر الکاظم علیهما السلام: شمیم مکارم اخلاق این امام عالی‌شان اطراف جهان و منام جهانیان را معطر گردانیده بود و اشعه محاسن آداب آن مقتدای بلندمکان شام ظلمت‌اندوز طوایف انسان را بصبح عالم افروز رسانیده وفور زهد و عبادتش افزون از قوت طاقت معشر بشر و کمال علم و فضیلتش بیرون از احاطه استطاعت علماء دانشور عجایب کرامتش مخیر از معجزات رسول و عذایب خوارق عاداتش محیر طباع و عقول. امامت امت بوجود فائض الوجودش منصوص و تقویت ملت برای عالم آرایش مخصوص.

منشوی

امام اهل دین موسی بن جعفر

جهان از نکست خلقش معطر

ز روی علم هادی امم بود

بفرط حلم در عالم علم بود

ز خویش فایح آثار سعادت

ز رویش لایح انوار سیادت

علو قدر او برتر از افلاک  
ز علمش گشته حیران عقل دراک  
امامت را وجودش بود لایق  
وز آن معنی خبر میداد صادق.

در کشف الغمه از بدر که غلام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام بود منقول است که گفت روزی اسحاق بن عمار درآمد نزد موسی بن جعفر و بنشست و در آن حین شخصی از مردم خراسان نیز اذن دخول طلبیده به مجلس شریفش رسید آن جناب به لغتی تکلم نمود که بکلام طیور مشابهت داشت و مثل آن مسموع نشده بود و کاظم علیه‌السلام بهمان زبان او را جواب داد اسحاق آن جناب را گفت هرگز مانند این کلامی نشنیده بودم امام فرمود که این کلام اهالی چین است و نیست تمام کلام اهالی چین الا این چنین پس گفت تعجب نمودی ازین سخن اسحاق گفت محل تعجب است فرمود که من ترا خبر دهم از آنچه از این اعجب باشد به درستی که امام میدانند منطق الطیر و نطق هر ذی‌روحی را که ایزد تعالی او را خلق کرده است و مخفی نیست بر امام چیزی و از فضل بن عمر مروی است که چون صادق رضی‌الله‌عنه وفات یافت عبدالله بن جعفر بخلاف وصیت پدر آغاز دعوی امامت کرد کاظم علیه‌السلام هیزم بسیار در ساحت سرای خویش جمع ساخته عبدالله را طلب داشت و فرمود تا آتش در آن هیزمها زند تا همه هیزم بسوخت آنگاه موسی رضی‌الله‌عنه برخاست با اثواب خویش در میان آن آتش نشست و به جانب حاضران متوجه شده آغاز مکالمه فرمود و بعد از ساعتی از آنجا بیرون آمده جامه خود را بیفشاند و به مجلس رجوع کرده عبدالله را گفت اگر تو گمان میبری که امامت بعد از پدر بتو رسیده بنشین در میان این آتش چنانکه من نشستم راوی گوید که رنگ عبدالله از شنیدن این سخن متغیر گشته برخاسته و ردای بر زمین میکشید تا از سرای کاظم علیه‌السلام بیرون رفت.

حکایت

بسیاری از علمای صاحب توفیق به زبان تحقیق از شقیق بلخی رحمة‌الله‌علیه روایت کرده‌اند گفت فی سنه تسع و اربعین و مائه در سفر حجاز به قادسیه رسیدم جوانی دیدم خوبروی و گندم‌گون که سربالای جامهای خود پشمینه‌ای پوشیده بود و شمله‌ای برکتف انداخته و نعلین در پا کرده و تنها در گوشه‌ای

رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی شود. La. - 1  
Catalogne

2 - Catholique.

نشسته با خود گفتم که این جوان از صوفیه مینماید همانا میخواید که در این راه بار خود کم تا از این امر باز ایستد چون نزدیک رسیدم فرمود که (یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم) پس مرا بگذاشت و برقت با خود گفتم کاری عظیم واقع شد که نام مرا و آنچه در ضمیر داشتم اظهار کرد این شخص نیست مگر بنده‌ای صالح به وی رسم و بحلی طلب نمایم هر چند در رفتار سرعت نمودم به وی نرسیدم و در منزل دیگر او را دیدم که در نماز ایستاده و لرزه بر اعضایش افتاده و اشک از چشمش روان شده صبر کردم تا از نماز باز پرداخت قصد کردم که نزدیک او روم و مجلس خواهم چون مرا دید گفت ای شقیق این آیه بخوان که (و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی). (قرآن ۸۲/۲۰). پس مرا بگذاشت و برقت با خود گفتم این جوان هر آینه از جمله ابدال است که دو بار مرا از سر من خبر داد و در منزل دیگر او را بر سر چاهی یافتم که ایستاده رکوع‌های در دست و میخواید که آب بگیرد ناگاه رکوع در چاه افتاد پس بجانب آسمان نگریست و مناجات کرده گفت (اللهم سیدی مالی غیرها فلا تعد منها) و الله که دیدم که آب چاه بالا آمده دست دراز کرده رکوع پراپ برگرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد از آن بجانب توده‌ای از ریگ میل کرد و بدست خود ریگ میگرفت و در رکوع میریخت و می‌جنبانید و می‌آشامید پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی بتو انعام فرموده است گفت ای شقیق همواره نعم الهی بحسب ظاهر و باطن به ما میرسد ظن خود را با واجب عطا یا نیکو گردان آنگاه رکوع را بمن داده بیاشامیدم سویق و شکر بود و الله که هرگز از آن خوشتر و لذیذتر نیاشامیده بودم و سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب میل نشد پس از آن وی را ندیدم تا مکه و در حرم نیمیشی او را دیدم که در نماز ایستاده بخضوع و خشوع تمام گریه و زاری میکرد و چون صبح طالع شد فریضه بامداد گذارده طواف خانه فرمود و بیرون رفت از عقیش بشتافتم مشاهده نمودم که بخلاف آنکه در راه دیده بودم جمعی از خدام و موالی در ملازمتش بسر میریزند و مردمان بگرد وی درمی‌آیند و بر وی سلام میکنند از شخصی پرسیدم که این کیست گفت هذا موسی بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم گفتم این عجائب و غرائب که دیدم از مثل این سیدی عجیب و غریب نیست.

حکایات

در کشف‌الغمه از اصبع بن موسی مروی است که گفت یکی از اصحاب صد دینار بمن داد که پیش کاظم علیه‌السلام برم و مرا نیز چیزی بود که می‌خواستم به وی دهم چون بمدینه رسیدم غسلی بجای آورده بضاعت خود را و از آن شخص را نیز بشستم و مشک سوده بر آنجا پاشیدم و وجه آن عزیز را شمرده نودونه دینار یافتم دیگر بار بشمردم همان بود یکدینار خاصه خود بشستم و به آن منضم ساختم و همچنانکه بود در صره کردم و شب نزد کاظم علیه‌السلام رفته گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که به آن تقرب میجویم به ایزد تعالی گفت بیار دنانیر خود را پیش وی بردم پس عرض کردم که مولای تو فلان کس چیزی با من همراه کرده است گفت بیار صره را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بر ریختم به دست خود آن را پریشان ساخت و دینار مرا جدا کرده فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را.

حکایات

از ابی‌خالد المانی نقل است که در کربت اول که مهدی عباسی کاظم رضی الله عنه را به بغداد طلبید امام مرا بخریدن بعضی از ضروریات سفر مأمور گردانیده در آن اثنا بر من نظر افکنده اثر حزن و ملال در چهره‌ام مشاهده فرموده فرمود که ای ابو خالد چیست که ترا غمناک می‌بینم گفتم که چون محزون نیاشم که پیش این طاغی میروی و مال حال تو معلوم نیست فرمود که هیچ باک مدار که در فلان ماه و فلان روز خواهم آمد تو در اول شب منتظر من باش. ابو خالد گوید که بعد از رفتن امام روز می‌شمردم تا موعده ملاقات در رسید و در آنروز بر سر راه رفته انتظار میکشیدم و تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم بنابراین شیطان وسوسه در دل من انداخت بترسیدم که شکی در دلم راه یابد و اضطرابی عظیم در من پیدا شد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پدید آمد و کاظم رضی الله عنه در پیش آن سیاهی بود و بر بغله‌ای سوار آواز برآورد که یا ابا خالد گفتم لبیک یا بن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم که الحمد لله که از این طاغی سلامت نجات یافتی فرمود که ای ابا خالد بار دیگر مرا خواهند برد که خلاصی نیابم.

**ذکر ظلمی که از عباسیان به کاظم علیه‌السلام رسید و بیان مسموم شدن آن جناب در زمان خلافت هارون الرشید -** علمای صاحب تأیید مرقوم کلک بیان گردانیده‌اند که چون محمد بن ابی جعفر منصور که مهدی لقب داشت از عظم شأن کاظم

علیه‌السلام و میل طوایف انام بملازمت آن امام عالی‌مقام خبر یافت از زوال ملک خویش اندیشیده آن جناب را از مدینه به بغداد طلبید و محبوس گردانید بعد از چندگاه شبی حضرت ولایت پنهان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه‌السلام را در خواب دید که فرمود یا محمد (فهل عسیت ان تولیت ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم). (قرآن ۲۲/۴۷). و چون بیدار شد ربیع حاجب را طلب نموده به احضار امام موسی امر فرمود از ربیع منقول است که گفت چون پیش مهدی رسیدم این آیت را به آواز خوش میخواند و مرا گفت فی الحال موسی بن جعفر را بیار بموجب فرموده عمل نمودم و مهدی با کاظم معانقه کرده او را نزدیک خویش بنشانند و خوابی که دیده بود بر زبان راند و گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آنکه بر من و اولاد من خروج نکنی موسی بن جعفر جواب داد که والله که هرگز این داعیه نکرده‌ام و شأن من نیست که این کار کنم مهدی گفت صدقت پس مرا گفت که ده هزار دینار به وی ده و ساختگی حیلتی کن که تا بمدینه باز رود ربیع گوید که من همان شب مایحتاج کاظم را بهم رسانیدم و او را روان گردانیدم از خوف آنکه مبدا مانعی پیدا شود و امام علیه‌السلام تا ایام ایالت هارون در مدینه مکرمه بفرات گذرانید و دیگر مهدی مزاحم اوقات شریفش نگردید چون نوبت دولت به رشید رسید جمعی از اهل حسد نزد او زبان به غیبت موسی علیه‌السلام و التحیه گشادند و هارون در سالی که به حج رفته بود به مدینه شتافته آن جناب را مقید به بصره فرستاد و عیسی بن جعفر بن منصور که در آن وقت حکومت آن ولایت متعلق بدو می‌داشت بفرمان رشید کاظم علیه‌السلام را مدت یک سال محبوس گردانید و رشید بالاخره او را بقتل آن جناب مأمور ساخته عیسی از آن امر شنیع استغناء نمود و رشید امام را به بغداد برده بفضل بن ربیع سپرد و موسی در حبس فضل مدتی اوقات شریف گذرانیده چون فضل نیز از ریختن خون کاظم رضی الله عنه احتراز کرد هارون فضل بن یحیی برمکی را به محافظت آن مظهر فضل و کمال مأمور ساخته فضل بن یحیی آن جناب را در خانه تنگ باز داشته بعد از آنکه صیام ایام و قیام لیلای و کثرت طاعت و عبادت آن مهر سپهر سیادت را مشاهده نمود به اکرام و احترامش اقدام فرمود و این خبر در رقه به رشید رسید نامه عتاب آمیز بفضل فرستاد و او را بر قتل کاظم رضی الله عنه تحریض کرد و فضل از آن قتل محترز بوده هارون در غضب شد و مسرور خادم را طلبیده مکتوبی سر بهمر به وی داد و گفت همین زمان به بغداد شتاب و

هم از راه بمجلس موسی بن جعفر رو و اگر او را در آسایش و رفاهیت بینی این کتابت را به عباس بن محمد رسان و بگوی که به مضمون آن عمل نماید آنگاه رقه‌های دیگر به وی داده گفت این نوشته را به سندی بن شاهک تسلیم نمای و او را به اطاعت عباس مأمور ساز و مسرور متوجه به بغداد شده هیچکس ندانست که او را به چه کار فرستاده‌اند و چون بدان بلده رسید فی‌الحال بر موسی بن جعفر رضی‌الله در آمد و آن جناب را همچنان دید که نزد رشید گفته بودند بنابراین علی‌الغور با عباس بن محمد و سندی بن شاهک ملاقات کرده آن دو مکتوب را بدیشان رسانید و همان دم قاصدی به طلب فضل بن یحیی رفته او را پیش عباس و سندی آورد و عباس سیاط را طلبیده اشارت کرد تا فضل را بخوایانید و سندی صد تازیانه بر فضل زد و فضل بغایت متغیر و متأثر از خانه بیرون شتافته مسرور کیفیت حال را به رشید نوشت و هارون به فضل خبر فرستاد که موسی رضی‌الله عنه را تسلیم سندی نماید آنگاه در مجلس خاص هارون روی به مردم آورده گفت فضل بن یحیی نسبت به من در مقام عصیان آمده اطاعت فرمان نمی‌نماید بر او لعنت کنید و مردم زبان به لعن فضل گشاده چون پرتو شعور یحیی بن خالد بر این قضیه افتاد نزد رشید رفته آهسته از جریمه پسر عذرخواهی نمود و گفت من به کفایت همی که فضل در سرانجام آن تهاون ورزیده قیام می‌نمایم و هارون متهیج و مسرور گشته حاضران را گفت که فضل بن یحیی را بنا بر عصیان که از او صدور یافته بودن کرده بودم اکنون باز در مقام اطاعت آمده فرمانبرداری میکند لاجرم من نیز نسبت با او طریقه محبت و عنایت مرعی خواهم داشت که شما نیز او را دوست دارید بعد از آن یحیی بن خالد به بغداد شتافته چنان ظاهر ساخت که خلیفه مرا جهت تعمیر سواد و تفحص مهمات اعمال بدینجانب ارسال داشته است و چند روز به آن اعمال اشتغال نموده آنگاه سندی بن شاهک را در خلوتی طلبیده ما فی‌الضمیر خود را با او در میان نهاد فرمود که طعام مسموم به آن امام معصوم دادند تا درگذشت و به روایتی که در شواهد‌النبوه مسطور است یحیی زهر در رطب تعبیه کرده نزد آن جناب فرستاد و چون امام مظلوم آن را تناول نمود برسمیتش مطلع شد و فرمود که امروز مرا زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد گشت پس نصفی سرخ خواهد شد و پس فردا رنگ تن من سودا پیدا خواهد کرد آنگاه روی به عالم آخرت خواهم آورد چنانچه بر زبان همایونش گذشته بود بوقوع انجامید. در کشف‌الغمة مسطور است

که چون کاظم علیه‌السلام به فردوس اعلی نقل فرمود سندی بن شاهک هیثم بن عدی و بعضی دیگر از علماء و فقهای بغداد را طلبیده گفت نظر کنید در موسی تا شما را معلوم شود که به اجل طبیعی درگذشته و اثر جراحت و حتف بر اعضای او ظاهر نیست و آن جماعت نظر بر جسد مطهر آن امام عالی‌گوهر انداختند پس از آن نعش همایونش را برداشته به سر جسر دجله بردند و چون جمعی را مظنه شده بود که امام قائم منتظر موسی بن جعفر است و غیبت آن جناب کفایت از مدت حبس اوست یحیی بن خالد اشارت نمود تا منادی کردند که: موسی بن جعفر الذی تزعم الرافضیه انه لایموت فانظروا الیه. پس مردم در آن امام عالیشان نگر بستند و او را مرده دیدند آنگاه تابوت محفوف برحمت حی‌لایموت را برداشتند در مقبره بنی‌هاشم دفن نمودند و حالا آن مزار بزرگوار مطاف صفار و کبار بلاد و امصار است سلام‌الله علی نبینا و علی و سایر الائمه النظام الی قیام‌الساعة و ساعة‌القیام.

#### ذکر اولاد امام موسی علیه‌السلام.

به قول اکثر علماء کرام و فضلاء عظام کاظم علیه‌السلام بیست پسر و هزده دختر داشت و اسامی اولاد ذکور آن جناب این است: علی‌الرضا، زید، ابراهیم، عقیل، هارون، حسن، حسین، عبدالله، اسماعیل، عبیدالله، عمر، احمد، جعفر، یحیی، اسحاق، عباس، حمزه، عبدالرحمن، قاسم، جعفر‌الاصغر، و بعضی عوض عمر محمد نوشته‌اند و نامهای بنات مکرماتش این است: خدیجه، ام‌فروه، اسماء، علیه، فاطمه، ساریه، آمنه، ام‌کلثوم، زینب، ام‌عبدالله، زینب‌الصغری، ام‌القاسم، حکیمه اسماء، الصغری، محموده، امامه، میمونه، ام‌سلمه. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که کاظم رضی‌الله عنه را سی و هفت فرزند بوده از پسر و دختر علی‌الرضا و ابراهیم و العباس و القاسم لامهات و اولادشستی و اسماعیل و جعفر و هارون و الحسن لام ولد. احمد و محمد و حمزه لام ولد. و عبدالله و اسحاق و عبیدالله و زید و الحسین و الفضل و سلیمان لامهات الاولاد و فاطمه‌الکبری و فاطمه‌الصغری و ام‌جعفر و رقیه و حکیمه ام‌بیها و رقیه‌الصغری و کلثوم و لبابه و زینب و خدیجه و علیه و آمنه و حسنه و ساریه و بریهه و عایشه و ام‌سلمه و میمونه و ام‌کلثوم و افضل اولاد امام موسی در ایام خروج ابوالربا بن احوار والی شده بصره را در حیز تسخیر کشیده آتش در خانه‌ها و باغات بنی‌العباس زد و بنابراین زیدالنار لقب یافت و حسن بن سهل با زیدالنار پیکار کرد او را به دست آورد و به مرو نزد مأمون فرستاد و

مأمون آن جناب را پیش برادر بزرگوارش علی‌الرضا علیه‌السلام ارسال داشت امام به اطلاق او حکم فرمود اما مدت الحیوة با وی سخن نگفت و آخر الامر مأمون زیدالنار را به زهر هلاک ساخت علمای نسابه گویند که از وی عقب نمانده و العلم عبدالله تعالی اما احمد بن موسی بصف کرم و جلال قدر و نسیب‌شان اتصاف داشت و نزد کاظم رضی‌الله عنه بغایت عزیز و محترم بود و تمول آن جناب بمرتبای رسید که هزار برده آزاد کرد اما محمد بن موسی در قیام لیل و تجدید وضو و گذاردن نماز مبالغه تمام مینمود و پیوسته در ادای وظایف طاعات و عبادات کرم و شجاعت موصوف بود و در زمان مأمون مدتی از قبیل محمد بن زید بن زین‌العابدین رضی‌الله عنهم به ایالت ولایت یمن قیام نمود و نسل ابراهیم از دو پسرش موسی و جعفر باقی ماند و همچنین سایر اولاد امجاد کاظم علیه‌السلام به سمات حمیده و صفات پسندیده اتصاف داشتند و مادام‌الحیوة تخم هدایت و ارشاد در زمین قلوب سالکان مسالک اسلام میکاشتنند. (حیص‌السمیر ج ۲ صص ۷۶-۸۲). و رجوع به تاریخ کاظمین صص ۵۲-۶۹ و دائره‌المعارف اسلام ذیل کلمه «موسی‌الکاظم» شود.

**کاظم.** [ظ] [اخ] (مسیرزا...) برادر علیقلی خان (علی‌شاه) که در کلات بود و در جنگی بدنبال نصرالله میرزا و امام قلی میرزا پسران نادرشاه و نوه او شاهرخ میرزا تا خارج کلات بتعاقب پرداخت و به ایشان که به طرف مرو فرار نموده بودند نرسید. (از مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اخ] دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاور تجریش و ۳۰ هزارگزی راه شوسه تهران به تجریش در دامنه و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. راه فرعی براه شوسه تهران - تجریش دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاظم آباد.** [ظ] [اخ] دهی جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختر کرج و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین در جلگه و محتل و دارای ۳۲۵ تن سکنه است. قنات و رود کردان دارد. محصول آن: غلات و باغات انگور و چغندر قند و صیفی و بنشن و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. دیستان دارد. از آبیک که در ۴ هزارگزی شمال کاظم آباد واقع است ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان قشاقویه بخش ری شهرستان تهران فعلاً بواسطه نداشتن آب بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمیهین شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. قنات دارد. غلات آن بن‌شن و ارزن و پنبه و صیف و شغل اهالی زراعت و گلهداری و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از فرمیهین در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب دامغان و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان جلگه افشار بخش اسداباد شهرستان همدان، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختر اسداباد و ۱۲ هزارگزی باختر اسداباد به کنگاور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان سوربخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال کامیاران و ۴ هزارگزی خاور شوسه کرمانشاه به سنندج. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۲۶ هزارگزی باختر قروه، کنار شوسه قروه سنندج. جلگه و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه سراب قحط دارد. محصول آن غلات و لبنیات و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۱۷ هزارگزی شمال الیگودرز. جلگه و معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و

پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان میرییک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، ۴۰ هزارگزی باختر نورآباد: ۲۸ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد بکرمانشاه. دامنه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب از چشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آن سیاه‌چادریافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه شاهویوند بوده زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو بلبله به خاک پلیسه. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکوه‌دشت. جلگه و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از چاه دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان. سر راه فرعی چترود و بی‌بی حیات. دارای ۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری و ۱۰ هزارگزی باختر راه فرعی کرمان به چترود. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری فهرج. ۲۳ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. جلگه و گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۲ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در

۱۲ هزارگزی جنوب ماهان و ۶ هزارگزی راه شوسه بم به کرمان. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان چهار فرسخ بخش شهادت شهرستان کرمان، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری شهادت و سر راه مالرو شهادت به کرمان. جلگه و گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن حنا و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان زید آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی زیدآباد به سعیدآباد. جلگه و سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۶ هزارگزی شمال راه فرعی زند به کرمان. جلگه و معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۵ هزارگزی باختر رفسنجان و ۷ هزارگزی شوسه رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری زرنند و ۶ هزارگزی راه فرعی زرنند، راور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کازم آباد.** [ظ] [بخ] دهی از دهستان کریت بخش طیس شهرستان فردوس، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری طیس. جلگه و گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است. قنات دارد محصول آن غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و گیوه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از



فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشۀ شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب فدیشه. جلگه و معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری شیروان کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است. رودخانه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۶ هزارگزی جنوب شوسۀ عمومی تربت به رشخوار. جلگه و گرمسیر و دارای ۸۶ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مصعبی. سر راه مالرو عمومی نوغان به فردوس. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و زعفران و پنبه و میوه‌جات و ابریشم و زیره و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسۀ مشهد به قوچان. جلگه و معتدل و دارای ۳۴۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان زادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسۀ عمومی مشهد به شیر شتر. جلگه و معتدل و دارای ۳۴۳ تن سکنه است. رودخانه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس

واقع در ۱۰۹ هزارگزی شمال خاوری طبس. جلگه و گرمسیر و دارای ۹۲ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۳ هزارگزی شمال مالرو عمومی بردسکن به ریگ چاه. جلگه و گرمسیر و دارای ۴۱۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و زیره سبز و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان مید بخش اردکان شهرستان یزد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب اردکان، متصل به راه فرعی کاظم آباد به اردکان. جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و صنایع دستی کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کاظم آباد امیر حشمت.** [ظ] [د اِخ م] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب علیشاه عوض و ۵ هزارگزی شمال راه‌آهن به رباط کریم. در جلگه و معتدل و دارای ۶۷ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و چغندر قند و باغات انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاظم آباد عرب.** [ظ] [د عَ ر] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور ورامین و متصل به راه‌آهن شمال. در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاظم آباد کال.** [ظ] [اِخ] دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و شوره‌زار و دارای ۱۱۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد.

**کاظم آباد معموری.** [ظ] [م] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. قنات دارد. و محصول آن غلات و

تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کاظم آباد وسط.** [ظ] [و س] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۳ هزارگزی شمال ورامین و ۱ هزارگزی راه شوسۀ تهران. در جلگه و معتدل و دارای ۵۷۹ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت است. کارخانه قند ورامین در اراضی این ده واقع است. عده‌ای در کارخانه قند کار میکنند. دبستان دارد. دارای راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کاظم آقا.** [ظ] [اِخ] (از نامهای مردان است. - امثال:

کاظم آقا را کو ظم آقا خوانند (خُئْدَن)؛ چیزها را خلط کردن. (امثال و حکم دهخدا).

**کاظم آقا.** [ظ] [اِخ] (مسیرینج...) از صاحب‌منصبان بریگاد قزاق در دوره مبارزه محمدعلیشاه با مشروطه‌خواهان. در تاریخ مشروطه ایران آمده است؛ چون عین‌الدوله با فشار محمدعلی میرزا التیماتوم به تبریز داد و سپس روز سوم مهر بجنگ برخاسته کاری از پیش نبرد، محمدعلی میرزا از عین‌الدوله نومید گردیده از آنجا که پشت‌گرمیش به بریگاد قزاق میبود و آنان را در همه‌جا گره‌گشای پنداشت چهارصد تن قزاق را با شش دستگاه توپ به فرمانداری میرینجه کاظم آقا (برادر قاسم آقا و علی آقا) روانه آذربایجان گردانید. اینان روز بیستم مهر (همان روزی که در تبریز بادوچی آخرین جنگ می‌رفت) با شکوهی از تهران راه افتادند و در هنگام بیرون آمدن، لیاخوف گفتاری به آنان راند، در این زمینه که او چون دیده شاه از پیش آمد تبریز سخت اندوهناک است بگردن گرفته که گرفتاری تبریز را از میان بردارد و چون سیاست، جلوگیری رفتن خود اوست این دسته را می‌فرستد که با دلیرهای همیشگی خود به کار پیشرفت دهند و این گفتار او بود که به روزنامه‌های انگلیسی افتاد و تا چندی سخنانی درباره آن می‌رفت... (تاریخ مشروطه ایران نوشته احمد کسروی ج ۴ صص ۸۱۳ - ۸۱۵). در لشکر عین‌الدوله میرینجه کاظم آقا از سرش تیر خورده همان دم جان سپرد و جنازه او را به تهران بازگردانیدند. (ایضاً تاریخ مشروطه ایران ج چهارم ص ۸۱۵).

**کاظمای تبریزی.** [ظ] [ت] (اِخ) اصلش تبریزی است اما در کاشان نشو و نما یافته. مرد درویش خلیق مهربانی است در کمال خاموشی و آرامی. شعر بسیاری گفته اما چند بیت مدتهاست بر زبانهاست قبل ازین به

ه. ق. متولد شد و با پدرش حسین‌بک به دارالسیاده استانبول آمد و مدتی مشغول تحصیل بود. بعدها در زمرة منشیان دربار درآمد و به تدریج حائز رتبه‌های گوناگون نظامی و غیرنظامی گردید. مردی حرّاف و مستعد بود و به کثرت محبت به خاندان نبوت و دوستی اهل بیت شهرت یافت، و اهل طریقت بود. قسمت مهمی از اشعارش مشتمل بر نعت و مرثیه و مناجات میباشد... (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاظم خان قراچه‌داغی.** [ظ ن ق ج]

(ا.خ) در مجمل التواریخ گلستانه آمده است: کاظم خان قراچه‌داغی از امرای دولت نادریه در ایام نادرشاه در اوائل در سلسک صحبت یساولان انتظام داشت بسبب خدمات نمایان که از او روز بروز به ظهور میرسید و وفور ذهن و حدت ذکای او حضرت نادری او را برترتبه داروغگی دفترخانه‌هایم از سایر همگان برتری داده و محل سکنا و خانه او در محال قراچه‌داغ و تمامی محالات محل مذکور در تحت اختیار او بود چون مرد کاردان و شجاع و صاحب فطرت بود نادرشاه از او بدمظنه شده و در آن اوقات که در قلع و قمع جماعت لکزیه که سردار آنها یکی موسوم به سرخای خان و دیگری موسوم به اوسمی خان بودند اشتغال داشت در منزل شکی که محل سکنای جماعت مذکوره و از محالات داغستان است خان موصوف را بی‌سبب بتقصیری منسوب و در مقام مؤاخذه و بازخواست برآمده و حقوق خدمات سابقه را فراموش و هر دو چشم او را از حدقه برآورده از بینائی عاطل ساخت بعد از قتل نادرشاه خان موصوف با وجود کوری جمعیت موفور از ایلات آذربایجان و محالات قراچه‌داغ فراهم آورده علم خودسری و استقلال افزایش چنانکه خواتین و سرکردگان آذربایجان از او هراس برداشته بسبب نفاق و خودرانی با آزادخان افغان متفق شده حربهای عظیم با او بوقوع رسیده و از موافقت و مراقت خواتین و سرکردگان آن مملکت با آزادخان افغان شوکت کاظم خان برهم شکسته باب قتال و جدال را مسدود و در مکان خود که در کمال استحکام بود با جمعیت میبود آخرالامر چون چاره را منحصر دید با آزادخان طریق موافقت پیموده از باب سلوک برآمده متفق گردید و چند نفر از معتمدان خود را بزند آزادخان فرستاده و خود در مکان سکونت و محل اختیار که قراچه‌داغ بود به حکمرانی متوطنین و سکنه آنجا اشتغال داشت آزادخان هم این را مغتنم شمرده بعد از این صلح زیاده متعرض نگردید و در خفیه طرفین منتظر فرصت وقت و

جائی که به هرزه می‌رود آب حیات آنجا گهر خویش نمودن غلط است. (تذکره نصرآبادی ج ۲ ص ۲۲۹).

**کاظم اصفهانی.** [ظ م ا ف ا] (ا.خ) (میرزا...) ولد حاجی میرزا علی از اهالی اصفهان و از معتبرین تجار است. حقا که مشارالیه تاجر کالای قابل است و بنکدار اهلیت و آدمیت است. از خوبیهای ذات و پاکیزگی صفات توفیق ترک دنیا یافته مدتی است که در مشهد مقدس سکنی گرفته مدارش به کتابت و مذاکره احادیث و ادعیه و عبادت است. غرض که دولت‌مندان دارین است و در فنون کمالات ربطی عظیم دارد چنانچه شکسته را درست مینویسد و در ترتیب نظم و نثر رطب‌اللسان و عذب‌البیان است و شعرش این است:

قطعه

راوی این حدیث عبرت بخش  
که بود بهترین صفات کمال  
کرده نقل از علی شه مردان  
که بود مظهر جمال و جلال  
کابروی تو جمع منجمد است  
میگدازد بوقت عرض سؤال  
قدر این گوهر گرامی را  
بشناس و بدان بوقت مقال  
که برای چه چیز و پیش چه کس  
بهر چه مطلب و کدام خیال  
آب گردانی از خوی خجالت  
بر در نا کسی کنی پامال.

(تذکره نصرآبادی ص ۱۲۸).

**کاظم افندی.** [ظ ا ف ا] (ا.خ) یکی از متأخران علمای عثمانی و از خوشنویسان معروف و از اهالی ایوب بوده و به سال ۱۱۳۹ درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کاظم بک میرزا.** [ظ ب ا] (ا.خ) میرزا کاظم بک. استاد در بطرسریج (پترزبورگ) او راست: مفتاح کنوز القرآن فی الکشف عن کلمات القرآن (بطرسریج ۱۸۵۹). (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۲۶).

**کاظم بیگی.** [ظ ا خ] (ا.خ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل ۱۸۰ هزارگری جنوب باختری بابل، واقع در کنار شوسه بابل به آمل. دشت و معتدل مرطوب و مسالاریائی. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب از رودخانه کاری دارد. محصول آن برنج صیفی و کتف و مختصر غلات و پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کاظم پاشا.** [ظ ا خ] (ا.خ) (موسی...) یکی از بزرگان شاعران متأخر عثمانی است و مهارت تامه‌ای در مرثیه و هجا دارد. در قصبه قونیه از عرندستان (ارناودستان) به سال ۱۲۳۷

اصفهان آمده چند نوبت به صحبت او فایز شدیم. در کاشان معلّمی میکند و در ایام عاشورا بروضه‌الشهداء میخواند چنانچه شور عظیمی میشود. شعرش اینست:

از بدی توان رهائی داد ظلم‌اندیش را  
بسته با چندین گره بر خویش عقرب نیش را.

\*

این دیر کهن را که بنا بر سر آیدست  
هر چند که تعمیر کنی باز خراب‌ست  
دامان وصال تو بکف خواهد آمد  
آخر همه گر روز حساب‌ست حساب‌ست.

\*

دلا بزرگی کوچک‌دلان بجای خود است  
اگر بزرگ بود آسمان برای خود است.

\*

گریهٔ اطفال مهد از انفعال مادر است  
کز کف پستان مادر شیر میباید گرفت.

\*

ما را شکستگی بنهایت رسیده‌است  
چندان شکسته‌ایم که نتوان دگر شکست.

\*

از ره تقدیر تا جا در جهانم داده‌اند  
کرده زنجیر و بدست آسمانم داده‌اند.

\*

با کم ز ننگ نیست که مستم گرفته‌اند  
داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته‌اند.

\*

این مرغ دل که در قفس سینه من است  
آخر مرا بخانه صیاد میبرد.

\*

در سایه هر پر زنی بال همایست  
هر چند بجایی نرسی در طیران باش.

\*

اگر ز دست تمنای خود عنان گیری  
عنان ز تندروهای آسمان گیری.  
ترا چو مور درین عرصه خاک باید خورد  
بقدر حوصله گر لقمه در دهان گیری.

(تذکره نصرآبادی ج وحید دستگردی ص ۳۷۱).

**کاظمای نصرآبادی.** [ظ ی ن] (ا.خ) شاعر خوش‌گوئی است و خالی از ملاحظ نیست. شعرش اینست:

رود به باد دلی کز هوا نرسته درست  
چو خوشه‌ای که در آن دانهای نبسته درست  
کجاست آنکه مرا منع کنی او میکرد  
تباه گشتم و دل همچنان ننشسته درست  
حدیث هرزه‌رایان بعقل راست مکن  
که تیر کج ز کمان کسی نجسته درست  
همان هنر شکنند خویش را اگر مردی  
برآور از کفش این تیغ راز دسته درست.

رباعی

کاظم بجز از خدا ستودن غلط است  
در بند قبول خلق بودن غلط است

شکست یکدیگر بودند و در ظاهر به سلوک میگذرانیدند... (مجله التواریخ گلستانه صص ۱۶۰ - ۱۶۱). و نیز رجوع به ص ۲۹، ۱۵۷، ۲۰۶، ۲۹۶، ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۵۱ از همین کتاب شود.

**کاظمخانی.** [ظ] [اخ] طایفه‌ای از تیره کلهر از ایلات کرد. جغرافیای سیاسی کیهان ص (۶۱).

**کاظم خانی.** [ظ] [اخ] دهی از دهستان کفرآر و بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری گیلان و ۴ هزارگزی باخر قیطول، دشت و معتدل و دارای ۲۱۵ تن سکنه است، آب از رودخانه کفرآر دارد. محصول آن غلات و پنبه و ذرت و توتون و صیفی و تریاک و لبنیات و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از اهل کلهر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۵).

**کاظم خراسانی.** [ظ م خ] [اخ] (آخوند ملا...) آخوند ملا محمد کاظم خراسانی عالم محقق و فاضل مدقق از اکابر علمای امامیه که جامع علوم عقلیه و نقلیه بود و در سال ۱۲۵۵ ه. ق. در طوس متولد گردید و در بیست و دو سالگی به تهران رفت و علوم عقلیه را از اکابر فن فراگرفت. سپس به نجف رفته و مدتی اندک در حوزه درس فقه و اصول شیخ مرتضی انصاری حاضر شد و پس از وفات او نزد میرزا محمد حسن شیرازی تلمذ نمود و پس از آنکه میرزای شیرازی به سامرا مهاجرت فرمود صاحب ترجمه بتدریس جمعی از طلاب دینیہ اشتغال ورزید تا شماره حاضرین حوزه‌اش از هزار تن متجاوز گردید و صدو بیست تن از آن جمله مجتهد مسلم بودند و در اواخر آوازهاش عالمگیر و مسلم برنا و پیر و مرجع تقلید امامیه بود و به خلع محمد علی شاه قاجار و وجوب اتحاد مابین امت اسلامیہ حکم قطعی داده و در نجف‌الاشرف سه مدرسه بنا نهاد و تألیفات منیفة او بدین شرح است: ۱- الاجازه ۲- الاجتهاد و التقليد. ۳- التکملة للتبصره. ۴- حاشیه بر اسفار ملاصدرا. ۵- حاشیه رسائل شیخ مرتضی انصاری. ۶- حاشیه مکاسب شیخ. ۷- القضاء والشهادات. ۸- کفایة الاصول.

و اشهر آنها کتاب آخری است که در تمامی اقطار در نهایت اشتها و از حال حیات خود مصنف تا حال چندین مرتبه چاپ شده و مرجع افاده و استفاده علمای دینیہ و طلاب محصلین علوم شرعیہ بوده و از منظم‌ترین کتب تدریسیه میباشد و شیخ علی قوچانی و شیخ محمد علی قمی و شیخ محمد حسین اصفهانی و شیخ عبدالحسین آل شیخ اسدالله و

شیخ مهدی جرموقی و میرزا ابوالحسن مشکینی و حاج میرزا سید حسن رضوی قمی و دیگر اکابر وقت و فحول عصر شروح و حواشی بسیاری بر همین کتاب کفایة الاصول نوشته‌اند و صاحب ترجمه در روز سه‌شنبه بیستم ذیحجه ۱۳۲۹ ه. ق. در نجف اشرف وفات کرد و در مقبره حاج میرزا حبیب‌الله رشتی مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۶). و رجوع بتاریخ مشروطه ایران نوشته احمد کسروی ج چهارم ص ۳۱، ۳۳، ۲۵۹ شود.

**کاظم دوا تگراوغلی.** [ظ م د گ ا] [اخ] از لوطیان تبریز که بسیار دلیر و بنام بود و با ستارخان معروف همچشمی و دشمنی میداشت. (از تاریخ مشروطه ایران نوشته احمد کسروی ج چهارم ص ۴۹۱).

**کاظم رشتی.** [ظ م ر] [اخ] (سید...) ابن قاسم حسینی گیلانی رشتی حائری از علمای اواسط قرن سیزدهم هجرت و از اکابر تلامذه شیخ احمد احسانی و بعد از وفات استاد مذکور خود نایب مناب او و در تمامی امور دینیہ و مرجع و پیشوای سلسله شیخیه بوده و تألیفات بسیار دارد: ۱- اثبات وجودالجن. ۲- اسرارالحج. ۳- اسرارالشهادة. ۴- اسرارالعباده. ۵- الاسم الاعظم و تحقیق مایعلق به. ۶- اصول‌الدین. ۷- البهیهانیة. ۸- تهذیب‌النفس و اخلاص‌العمل. ۹- ترجمه کتاب حیات‌النفس استاد مذکور خود. ۱۰- جوابات الاسئلة التوحیدیة. ۱۱- جوابات الاسئلة الدهلویة. ۱۲- جوابات الاسئلة الشفیعیة. ۱۳- الحجة البالغہ فی ردالبهود والنصاری و سائر الملل الباطلیة. ۱۴- دلیل‌المتحیرین و ارشاد‌المسترشدین. ۱۵- شرح خطبه طنجنیة یا طنجیة و این خطبه در نهج‌البلاغه نیست. ۱۶- شرح دعاء السمات. ۱۷- شرح قصیده لامیة عبدالباقی عمری در مدح حضرت موسی بن جعفر (ع). ۱۸- علم‌الاخلاق و السلوک. ۱۹- اللوامع‌الحسینیة. ۲۰- المحجة الدامغة. ۲۱- مقامات‌المعارفین و غیر اینها که در حدود صدو پنجاه کتاب و رسائل متفرقه بدو منسوب میباشد و اغلب آنها چاپ شده است و در احسن‌الودیعه گوید که سید رشتی دارای مؤلفات بسیاری است که احدی چیزی از آنها نفهمیده است گویا که با زبان هندی حرف میزند خصوصاً شرح خطبه و شرح قصیده او که مملو از لغز و معما بوده و خالی از عبارات فصیحہ میباشد باری سید رشتی در سال ۱۲۵۹ ه. ق. وفات یافته و جمله «غاب نور» ماده تاریخ اوست و سیدعلی محمد باب مقتول و حاج کریم‌خان کرمانی متوفی در ۱۲۸۸ ه. ق. نیز از تلامذه وی بوده‌اند و یا

آنکه حاج کریم‌خان به اظهار بعضی از اهل عصر از تلامذه خود شیخ‌احمد احسانی بوده و نزد سید رشتی تلمذ نکرده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۷۷).

و رجوع به روضات‌الجنات ص ۲۶ و احسن‌الودیعه ج ۲ ص ۱۷۲ و مواضع متفرقه از الذریعه شود. آقای دکتر محمد معین در مقاله «هورقلیا» نویسد: سیدکاظم رشتی (متوفی ۱۲۵۹ قمری) ۱. به تبع احسانی در رساله ملامهدی گوید: ۲. «اعلم ان الروح قد اتت من مکان عال و فضاء وسیع فسیح الی هذاالبدن المحبس الضیق المکدرالمشوب بانواع البلیا والنخن والکشافات... و قد یلحقها ملال و انضجار عن ذلك فتلتفت و تتوجه الی عالم‌المثل الشبھیة والصورالمقداریة، عالم هورقلیا و جابرسا و جابلقا و تنظر الی احوال ذالک‌العالم... و عالم‌الروح الذی تذهب‌الیه حال‌النوم و بعدالموت هو عالم امثال و مقام هورقلیا...» (مجله دانشکده ادبیات شماره ۳ سال اول فروردین ماه ۱۳۳۲ ص ۸۸). سیدکاظم رشتی در رساله ملامهدی گوید: ۳. بدان که روح از مکانی عالی و فضایی وسیع و فسیح بدین بدن... آمده، چنانکه شاعر گوید: ۴.

هبطت الیک من‌المحل‌الارفع

ورقاء ذات‌تعزز و تمتع...

و روح در این بدن مشغول به تدبیر آن و تصرف در آن است بسنحوهای مختلف معالجات از نضج اغذیه و طبخ آنها و گرفتن صافی و دفع کثیف و جریان آن در عروق و جز آن از علایق و عوایق بدنی، و بدین سبب ملال و انضجاری بدو روی آرد، پس ملتفت و متوجه بعالم مثل شبھیة و صورمقداریه شود یعنی عالم هورقلیا و جابرسا و جابلقا و به احوال این عالم نظر افکنند، وجه آن - که حرارت غریزی باشد - و باقی ماند در قلب به حال اجتماع و ساری در اقطار بدن، بیاطن... و چون روح - پس از حصول ملال و انفجار از این بدن... متوجه بعالم خویش گردد و در قلب به استراحت پردازد و نظر خویش از همه اقطار بدن بگسلد و وجه و شعاع آن که حرارت غریزی باشد و آن رابطه حیات است - باقی ماند، پس اقطار بدن تاریک و سرد گردد و بیژمرد و از حرکت ادراک باز ایستد تا موانع بوسیله تخفیف رطوبتها یا تحریک،

۱- تاریخ تولد وی مشخص نیست و بین ۱۲۰۰ و ۱۲۳۰ قمری است.  
۲- رساله ملامهدی از رسائل سیدکاظم رشتی ج تبریز ۱۲۷۶ قمری ص ۹۵ بیعد.  
۳- ۹۵-۹۷.  
۴- شعر از ابن‌سیناست.

کم گردد و روح التفات یابد. پس اگر خدای پر شخص مرگ را، بدخول در آلات جسمانی و فساد آن - مقدر کرده باشد، روح به عالم خویش جذب گردد، و بخار باطراف و صفوت خود بسوی او جذب شود، همچنین علقه‌های که خون و حرارت غریزی باشد، سردی نام پذیرد و به تاریکی حقیقی گراید، و از این رو چون انسان بمیرد از این بخاری که در قلب است اثری نماند و اگر مرگ برو مقدر نشده باشد، بهنگام تحریک خون اصغر بخارات بوسیله مددهایی که بدو از صحت آلات و عضلات میرسد، جذب کند، و همچنین بخار روح قدیم را جذب نماید... پس مرگ، وفات کبری است، و آن رجوع اصلی روح و اعراض آن است از این بدن به ذات آن و نظر و وجه آن و خواب وفات صغری است و آن رجوع التفاتی روح و اعراض آن است بنظر وی و ابقاء وجه او و تعطیل آلات و عضلات و قوی و حرکات نفسانی و جسدانی، و مراد از قول خدای «الله یتوفی الانفس حین موتها و التی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی» آن است. از آنچه گفتیم حقیقت خواب و علت و سبب آن آشکار گردید و تفصیل این موضوع بدرازا کشد و عالم روح که روان در حال خواب و پس از موت بدان گراید عالم مثال و مقام هورقلیاست... (ایضاً همان مجله صص ۹۳-۹۴). و رجوع به رساله بهائیگری نوشته سیداحمد کسروی ج ۲ صص ۱۹-۲۲ شود.

**کاظم رود.** [ظ] [اخ] از رودخانه‌های مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد صص ۲۴، ۷۴، ۲۰۰).

**کاظم زاده.** [ظ د] [اخ] دهی از دهستان کولیانند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۳ هزارگزی باختر الشتر و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد بکرمانشاه. جلگه و سردسیر مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب از چشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاظم کاشی.** [ظ م] [اخ] (میرزا...) ابن امینا از شعرای ایران و از اهالی کاشان بود، و به هندوستان کوچ کرد در زمرة منشیان عالمگیر پادشاه درآمد و تاریخ سلالة وی را برشته نظم درآورد وی پس از شروع بنای اطناب و تطویل را گذارد چنانکه شاه را ملول ساخت از این رو او را از ادامه آن مانع گردید. از اوست:

نیست از چاه زرخندان بتان قسمت ما  
غیر آبی که ز حسرت به زبان میگردد.  
(از قاموس الاعلام ترکی).  
در تذکرة نصرآبادی آمده: «ولد میرزا امینای کاشی به کمالات ظاهر و باطن آراسته چنانچه پاره‌ای تحصیل علوم نموده طبع انشائی هم دارد به هندوستان رفته در خدمت پادشاه عدالت‌پناه اورنگ زیب واقعه نویس است و اعتباری دارد. (تذکرة نصرآبادی ج ۱ صص ۱۳۲).

**کاظم کلا.** [ظ ک] [اخ] دهی از دهستان لنگا از شهرستان شهنسوار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری شهنسوار ۴ هزارگزی جنوب عباس‌آباد، دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از رودخانه کاظم‌رود دارد. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کاظم کلا.** [ظ ک] [اخ] از آبادیهای نشاء واقع در تنکابن. (ترجمه مازندران و استرآباد صص ۱۴۳).

**کاظمون.** [ظ] [ع ص، ل] ج کاظم. (ناظم الاطباء). رجوع به کاظم شود.

**کاظمه.** [ظ م] [ع ص] مؤنث کاظم. رجوع به کظم و کاظم شود.

**کاظمه.** [ظ م] [اخ] موضعی است به بادیه. (منتهی الارب). سرزمینی است کنار دریا در راه بحرین از بصره. بین آن و بصره دو منزل راه است. چاههای فراوان دارد و آب آن خوردنی است و چشمه‌های آن آشکار است و اکثر شاعران یاد آن کرده‌اند:

یا حیذ البرق من اکناف کاظمه

یسعی علی قصرات المرخ والعشر

لله در بیوت کان بعشقه

قلبی و یالفها این طبیبت بصر

فقدتها فقد ظمئاً ان ادواته

والقیظ یحذف وجه الارض بالشحر

امنیة النفس ان تزاد تانیه

و حالنا و الامانی حلوة الثمر.

(معجم البلدان).

و «الخرم» جیلات بکاظمه و انوف جبال ۲.  
(المعرب جوالیقی صص ۱۳۱).

و مضی معه ناس من قیس فیهم الضحا کابن عبدالله و عبدالله بن رزین، حتی قدموا الحجاز فنزل مکه فجعل راجع لعبدالله بن عباس یسوق له فی الطریق و یقول:

صیبت من کاظمه التصر الخرب

مع ابن عباس بن عبدالمطلب.

(عقدالفرید ج ۵ صص ۱۱۶).

**کاظمی.** [ظ] [اخ] دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع

در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۱۴ هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به خرمشهر کنار راه کارون. دشت و گرمسیری و داری ۱۷۰ تن سکنه است. آب از کارون دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه ایدان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاظمی.** [ظ] [اخ] (سید...) به لطف طبع و جدوت ذهن انتصاف داشت و در شیوة سپاهیگری سلوک نموده رایت جلادت می‌افراشت و در اوائل سلطنت خاقان مغفور در ملازمت درگاه عالم‌پناه بسر میبرد و به موجب فرمان واجب‌الاذعان جهت رسالت خواجه عمادالدین محمود کاروان که مشهور است بخواجه جهان روی توجه به جانب گلبرگه آورد و در وقت مراجعت از راه دریا به فارس رفته در شیراز رحل اقامت انداخت و هم در آن ولایت عازم سفر آخرت گشته خانه تن از همان روح بازپرداخت، قصیده شهر آشوب که در مذمت اعیان و اشراف دارالسلطنه هرات منظوم شده از نتایج طبع اوست و مطلع آن قصیده این است. که:

شکر خدا که قاضی شهر هری نیم

در سلک آدمی صفتانم خری نیم.

(رجال کتاب حبیب‌السیر صص ۱۷۰).

در ترجمه مجالس‌النفائس آمده است:

شخصی کاظم‌الغیظ بود، ازین جهت کاظمی تخلص مینمود ولیکن بسی کسی هزال و بر جدال. اما سبک روح پر روح، و در کمال فضل و کمال، سلطان صاحبقران او را به رسالت به هندوستان فرستاد و در وقت مراجعت در ملک عراق توقف نمود بعد از آن چون به شیراز رفت از شر آرز و حرص طعام هلاک گشت، زیرا که چندان طعام بنوشید که متملی گردید و از درد ابتلا مرد و از جمله اشعار اوست:

صبح از افق چو رایت بیضا برآورد

آهم علم بر اوج ثریا برآورد

و هجو شهرانگیز که جهت عامه شهر هری

گفته نیکوست و این مطلع آنست:

شکر خدا که قاضی شهر هری نیم

در سلک آدمی صفتانم، خری نیم

(ترجمه مجالس‌النفائس صص ۲۱۱). و در صفحه ۳۷ همین کتاب آمده: ... از حضرت پادشاه به خواجه جهان به رسالت رفت و محل آمدن در عراق ماند و در شیراز فوت

۱- قرآن ۴۳/۳۹.

۲- ما هنا موافق لما نقل یاقوت عن الازهری و فی اللسان عن ابن الاعرابی: «والخرم و کاظمه جیلات و انوف حیا»

شد. در سپاهگیری شهرت تمام داشت نظمش روان واقع میشد و قصایدش در رنگ قصاید بابا سودانی بود.

**کاظمین.** [ظ م] (بخ) امام موسی (ع) و امام محمد تقی (ع). (فرهنگ نظام ذیل لغت کاظم). در ائمه اثنی عشریه لقب جوادین است چون لقب هر دو امام کاظم است.

**کاظمین.** [ظ] (ع ص). [ا] ج کاظم. - کاظمین غیظ؛ فِر و خورندگان خشم. و رجوع به کاظم شود.

**کاظمین.** [ظ م] (بخ) کاظمیه. شونیزی صغیر. (تاریخ کاظمین ص ۱۶). مدفن امام موسی کاظم (ع) و امام محمد تقی (ع) که شهر کوچکی است پهلوی بغداد. (فرهنگ نظام ذیل لغت کاظم). مقابر قریش است که سپس مدفن حضرت امام موسی الکاظم امام هفتم شیعه اثناعشریه و حضرت ابو جعفر امام محمد تقی گردیده و به کاظمین یا مشهد کاظمین مشهور شده. در باب موقع کاظمین در کتاب «تاریخ کاظمین» آمده است: «با توجه به اینکه در میانه مشاهد پنجگانه عراق مشهد کاظمین از همه زیباتر است و شهر کاظمیه هم از بلاد مستحده اسلامی میباشد اگر هم یکی دو قرن به علل سیاسی و جهات مذهبی و یا ناامنی تھی از سکنه افتاده و یکی دو قرن هم عمران آنجا محدود و جمعیت آنجا مرکب از خدام مشهد و عمله موتی و مستصدیان سراهای زواری و ریباطهای مسافری گشته بوده، طولی نکشیده که توجه امامیه بدین نقطه منطف و تدریجاً جمعی از شیعیان مقیم بغداد بواسطه ضیق مکان و نداشتن خانه و گرانی ارزاق و اختلافات مذهبی از بغداد به کاظمیه منتقل و بساختن خانه و لانه برداختند و جمعی از اهالی هم در پرتو عقاید مذهبی از آنجایی که مجاورت بقعه امامین همامین را خوش داشته، میمون می پنداشتند برای سکونت خوش در حوالی مشهد کاظمین بناهایی احداث کردند. این جمعیت غالب شبها را در کاظمیه بیتوته کرده، روزها جهت کسب معاش به بغداد میرفتند و در نتیجه کاظمیه توسعه یافته احداث راه آهن میانه محله کرخ بغداد و کاظمیه برای ایاب و ذهاب و آگون آسبی هم پیش از پیش موجب عمران کاظمین شد و غالب تجار شیعه بالخصوص ایرانیان مقیم بغداد را از آنجا بکاظمیه کشانید و هر چند که از تاریخ حدوث شهر کنونی کاظمین پیش از دو قرن نمیگذرد ولی باید دانست که این شهر بارها از نظر آبادی و عمران و کثرت سکنه واجد اهمیت گردید و پس از چندی بواسطه برخی سوانح و ایجاد بعضی انقلابات و اختلافات مذهبی و مسلکی دیگر باره ویران

و تھی از سکنه گردید و باز هم پس از رفع انقلابات در پرتو عقیده و ایمان از نو آبادان شد و بیش از پیش سکنه یافته است و در هر حال جایگاه فرقه جعفریه و آشیانه علویه و مرکز ثقل علمای امامیه بوده است. (از تاریخ کاظمین ص ۱۱).

**کاظمیه.** [ظ می ی] (بخ) کاظمین. رجوع به کاظمین شود.

**کاظمیه.** [ظ می ی] (بخ) ده کوچکی از دهستان باغین بخش مرکزی کرمان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر کرمان سزر راه فرعی کرمان به زرنند. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاظمیه.** [ظ می ی] (بخ) (مدرسه...) در سال ۵۶۰۸ ه. ق. / ۱۲۱۱ م. الناصرالدین الله خلیفه عباسی امر کرد تا حجرات مشهد موسی بن جعفر را هم مانند مدرسه های نظامیه و زمرد خاتون، مادرش مرکز اهل علم و طلاب علوم دینی برای تدریس فقه و حدیث و تفسیر و ادبیات گرداند و هم دستور فرمود که در آن مدرسه مسند امام احمد بن حنبل را که اضبط و اوثق کتب اهل سنت است در خدمت علامه فقیه امامی صفی الدین محمد بن سعد موسوی تلمذ نمایند... (از تاریخ کاظمین ص ۱۰۶).

**کاظمی.** (ع ص) خشک، مؤنث آن کاظمیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کاظمیه.** [ئی] (ع ص) مؤنث کاظمی. خشک. ارض کاظمیه؛ زمین خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کاع.** (ص) متهم باشد. (لغت فرس اسدی ج مرحوم اقبال ص ۲۲۸ از حاشیه نسخه نخجوانی).

**کاع.** (ع ص) مردی بددل؛ رجل کاع. (مهدب الاسماء). بددل و سست. (منتهی الارب). مرد بددل شونده. ج. اکعاء. (ناظم الاطباء). [ا] استخوان بند دست به طرف انگشت ابهام که آن را زنده اعلی گویند. (آندراج).

**کاعب.** [ع] (ع ص) ج. کواعب. زن نارپستان. (مهدب الاسماء). زنی پستان برآمده. دختر نارپستان و پستان برآمده. [ا] ندی کاعب؛ پستان برآمده. (ناظم الاطباء).

**کاغ.** [ا] آتش باشد که به عربی نار گویند. (برهان). اسم است از کاغیدن بمعنی ناله و فریاد. شاید این معنی از بیت ذیل مولوی بغلط استنباط شده باشد و درین بیت بمعنی ناله و فریاد کردن است:

آنکه آتشی عالم ز آتش او کاغ کرد  
تا فسون میخواند عشق و بر دل او میدمید.  
(برهان قاطع ج معین حاشیه لغت کاغ).  
[نسخوار حیوانات نشخوارکننده مانند شتر و

گوسپند. (از ناظم الاطباء):  
چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع  
مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ.  
مولوی (از انجمن آرا).

[ناله و فریاد. (برهان):  
بتن زو کوس خورده کوه ساکن  
بتک زو کاغ کرده باد عاجل.

ابوالفرج رونی در صفت اسب (از انجمن آرا):  
عیسی جان تو گر سینه چو زاغ  
خر او میزند ز کتجد کاغ. سنائی.

[بانگ و صدای کلاغ. (برهان):  
جامی از نطق زبان بسته چو نشناسد کس  
نکت طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ. جامی.

[صدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد در میان طاس و امثال آن. (برهان). [انام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها میباشد. (برهان).

**کاغاله.** [ل / ل] (ا) کاغله. رجوع به کاغله شود. کاجیره. عصف. گل کاغاله. احریض. گل رنگ. بهرم. بهرمان. قرطم. گیاهی است که با گلش چیزها رنگ کنند. کافشه کاجیره را گویند و آن نوعی رستنی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن برآرد. (برهان).

**کاغذ.** [غ] (فعل) فعل مضارع از مصدر کاغیدن است. (فرهنگ نظام). رجوع به کاغیدن شود.

**کاغذ.** [غ] (ا) قرطاس و کاغذ. (ناظم الاطباء). ورق ساخته از خمیره پنبه و غیر آن که برای نوشتن بر آن استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

آن زاغ نگر که بر هوا می کاغذ  
یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغذ  
مسعود سعد.

رجوع به کاغذ شود.  
**کاغذ.** [غ] (ا) کلمه فارسی است. (فیروزآبادی) (منتهی الارب) ۱. قرطاس. (دهار) (ترجمان القرآن). ورق. درج. (منتهی الارب). بیاض. ورقه. طرس.

چنین گفت رستم بایرانیان

۱ - بقول لوفر این کلمه از اصل چینی است. در چینی ku - chih (تلفظ قدیم kok dz), (kok - ci) (کاغذ از پوست درخت توت) (Laufer, Sino: sqq 557, Iranica), اما فرای گوید بیشتر احتمال میرود که کلمه قدیم عربی «کاغذ» از اصل ترکی باشد تا بقول لوفر از اصل چینی، هر چند که اصل کاغذسازی از چین است. (مقاله فرای در باب کتاب تاریخ عرب تألیف xxiv, Speculum Hitti ص ۴ ۵۸۶)؛ ورقه نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی برنگهای گوناگون تهیه کنند و غالباً برای نوشتن بکار برند. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

که یکسر ببندید کین را میان که‌گر نامداری ز ایران زمین هزیمت پذیرد ز سالار چین نبیند مگر بند یا دار و چاه نهاده بسر برز کاغذ کلاه. فردوسی.  
هر چه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶).  
شاه عراقین طراز کز پی توقع او کاغذشامیست صبح خانه مصری شهاب.

خاقانی.  
از آنکه کاغذ در عهد تو دورویی کرد همیشه باشد چون دشمنت نشانه تیر. کمال اسماعیل.

نه قندی که مردم بظاهر خورند که ارباب معنی بکاغذ برند.  
سعدی (بوستان).  
رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرد. (گلستان).

|| توسعاً نامه، رقیمه، مرقومه، نوشته، رقیعه، تعلیقه، مراسله، مشروحه، مکتوب، کتابه

نوشتن سخن چند بر پهلوی ابر دفتر و کاغذ خسروی. فردوسی.  
کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش نبشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۰).  
تا کیدی رفت که از راههای شارح احتراز واجب بیند تا آن کاغذ به دست دشمن نیفتد. (کلیله و دمنه). || اسکناس، لیره کاغذی.  
«گورگیس عواد» درباره کاغذ و طریقه ساختن آن در کشورهای اسلامی نویسد: ساخت کاغذ در دوره تمدن اسلامی<sup>۱</sup>:

۱- مقدمه: شبههای نیست که کاغذ از مهمترین موادی است که انسان را در مرحله علم و تمدن با قدمهای سریع پیش‌انداخته و در این راه به او کمکهای بزرگ کرده است چه علوم و ادبیات تا قبل از آنکه انسان به ساختن کاغذ توفیق یابد در محیط محدود محصور بود و جز یک طبقه معین دیگران به آن دسترسی نداشتند و موادی که در آن ایام برای نوشتن بکار میرفت هم استعمال و حمل و نقل آن چندان آسان نبود، هم هرگز مانند امروز مخزون کردن آنها امکان نداشت.

۲- موادی که پیش از ساختن کاغذ بر روی آنها نوشته میشد: ملل قدیمه برای تدوین علوم و فنون و احتیاجات روزانه خود پیش از آنکه صنعت ساخت کاغذ معروف گردد مواد مختلفی بکار برده‌اند، یکی از قدیمترین این مواد که قدما در نوشتن از آن استفاده کرده‌اند «گل» است. گل را قدما بصورت قالب در می‌آوردند و تا خشک نشده بود بر آن مینوشتند. بعد آن را به آفتاب خشک می‌کردند یا به آتش میخفتند. کاشفین و علمای علم آثار در عراق و سایر بلاد شرق

میانه هزاران از این الواح گلی را که بر آنها بخط میخی مطالبی نوشته است بدست آورده‌اند. غالب لغات علمی که از میان رفته‌اند مثل سومریها و اکادها و آسوریها به این خط نوشته شده، یکی دیگر از این مواد «سنگ» بوده است که دوام آن برتاب از گل بیشتر است اما در عوض سنگین‌تر بودن آن بیشتر تولید زحمت میکرده، استعمال گل و سنگ بعلت اشکال حمل و نقل و بزرگی حجم چندان شیوع نداشته. غیر از این دو ماده مواد فراوان دیگری نیز در نوشتن مورد استفاده بوده که تعداد همه آنها چندان آسان نیست مثلاً ابوریحان بیرونی که در سال ۴۴۰ ه.ق.

(۱۰۴۸ م.) وفات کرده در باب ساده‌ای که مردم هند برای نوشتن بکار میبرده‌اند چنین مینویسد: «در بلاد جنوبی هندوستان درخت بلندقامتی است مثل درخت خرما و نارگیل که میوه آن را میخورند و برگهای آن بطول یک ذراع و عرض سه انگشت بهم چسبیده است. نام آن درخت به هندی «تاری» است. مردم هند مطالب خود را بر روی این برگها مینویسند بعد آنها را بوسیله نخی از سوراخی شهرهای مرکزی و شمالی هندوستان مردم پوست درخت توز را که بهوج مینامند و پرده‌های روی کمان را نیز از آن میسازند و در کتابت بکار میبرند، این پوست را که بقدر یک ذراع طول و به اندازه چند انگشت باز یا کمتر از آن عرض دارد مردم میگیرند و پس از چرب کردن و صیقل دادن ابتدا سخت بعد صاف میکنند سپس بر روی آن مینویسند و اوراق آنها را که پراکنده‌اند به اعداد متوالی شماره میگذارند و بعد از آنکه کتاب تمام شد آن را در یک قطعه پارچه میپیچند و در میان دو لوح که بهمان اندازه کتاب اختیار شده مینهند و این قبیل کتب را «پوتی» میخوانند، مراسلات و نوشته‌های دیگر ایشان هم به همین ترتیب بر روی پوست درخت توز نوشته و به این طرف و آن طرف فرستاده میشود<sup>۲</sup>.

مسعودی که در سال ۳۴۵ ه.ق. (۹۵۶ م.) مرده از یک ماده دیگری که در هند بر آن مینوشتند و نام آن را «کاژی» میگویند ذکر میکند و معلوم نشد که این «کاژی» همان «تاری» است که ذکر آن در بیان قول ابوریحان بیرونی سابقاً گذشت یا ماده دیگری بوده است. مسعودی میگوید که: نامه پادشاه هند بخسرو انوشیروان پادشاه ایران بر روی پوست درختی بود که آن را «کاژی» میخواندند و آن را بزر سرخ نوشته بودند. این درخت که در هندوستان و چین دیده میشود درختی عجیب و زیبارنگ و بوی خوش آن مطلوب است، پوست آن نازکتر از کاغذ

چینی است و پادشاهان چین و هند نامه‌های خود را بر آن مینویسند<sup>۳</sup>. ملل گذشته در نوشتن از مواد مختلفی استفاده کرده‌اند و این مواد اگر چه بعضی در مقابل گذشت روزگار پایدار مانده و محو نشده‌اند لیکن استعمال آنها به شرحی که سابقاً گفتیم بعلت کمیابی یا سنگینی یا بزرگی حجم عملی نبوده و همیشه استفاده از آن میسر نمیشده است بهین علت عمر آنها هر قدر هم طولانی شمرده میشود نمیتوانسته است جابوید باشد بلکه پس از مدتی مردم از استعمال آنها دست برداشته‌اند این‌اندیم از علمای قرن چهارم میگوید:

«... بعد از اندک زمانی مردم مطالب خود را برای آنکه بماند بر روی سنگ و مس نوشتند... بعد بچوب و پوست درختان توسل جستند... بعضی نیز برای آنکه نوشته‌هاشان جاوید بماند، آنها را بر پوست درخت توز<sup>۴</sup> که بر کمان میکشند مینگاشتند سپس پوست را دباغی کردند و بر روی آن نوشتند مردم مصر قرطاس مصری را در این مورد بکار میبردند و آن را از نی گیاه بردی<sup>۵</sup> (پاپیروس) میساختند... مردم روم یا بر حریر سفید یا بر پوست نازک یا بر طومارهای مصری<sup>۶</sup> یا بر پوست خر وحشی کتابت میکردند و ایرانها بر روی پوست گاو میش و گاو و گوسفند اما عرب برای نوشتن استخوان شانه شتر یا

۱- بقلم آقای گورگیس عواد. (ترجمه از مجله مجمع علمی عربی). این مقاله محققانه را که در شماره سوم از سال بیست و سوم مجله‌المجمع‌العربی ج دمشق (۲۴ شعبان ۱۳۶۷ قمری) منتشر شده چون حاوی مطالب بسیار مفیدی است ما عیناً باذن فحوائی نویسنده فاضل ترجمه و در مجله یادگار منتشر میکنیم. (یادگار).

۲- کتاب‌الهند (=تحقیق مال‌الهند من مقوله مقبولة فی‌العقل اومرذوله) تألیف ابوریحان بیرونی ص ۱۸ ج زخانو، لیبسیگ ۱۹۲۵.

۳- مروج‌الذهب ج ۲ ص ۲۰۲ از ج پاریس.  
۴- توز یا توز درختی است که مثل نی در کمان و زین بکار برند و توز را به هندی بهوج نیز گویند. (غیث اللغات).

۵- بردی نی مخصوص مصر است و یونانها آنرا پاپیروس Papyrus میگویند و لغت Papier و نظایر آن که در السنه اروپائی بمعنی کاغذ است از همین کلمه پاپیروس گرفته شده و یک نوع از این گیاه را که نرم بوده و از آن حصیر می‌بافتند در فارسی «دوخ» میگویند. (یادگار).

۶- در تاج العروس چنین آمده: «مهرق پارچه‌ای است از حریر سفید که آن را با صمغ می‌شویند سپس صیقل میدهند و بر آن مینویسند و شارح معلقه حارث بن جزوه میگوید که قبل از مهرق در عراق مردم بر روی قرطاس کتابت میکردند.

سنگهای نازک سفید یا شاخه‌های پوست‌کنده درخت خرما را بکار میبردند. چینیها بر کاغذ چینی که از نباتات خشک تهیه میکردند مینوشتند و بیشتر عایدی مملکت ایشان از این متاع حاصل میشد، کتابت مردم هند بر روی مس و سنگ یا بر حریر سفید بود<sup>۱</sup> قلقشندی که در سال ۸۲۱ ه.ق. (۱۴۱۸ م.) وفات یافته در کتاب صبح‌الاعشى (ج ۲ صص ۴۷۵ - ۴۷۶) و ضوء‌الصبح‌المسفر (ج ۱ صص ۴۱۲) مطالبی در باب موضوع فوق آورده که تقریباً عین نوشته ابن‌الندیم است<sup>۲</sup> بهمین جهت ما از نقل آن خودداری کردیم فقط خواستیم که نظر خوانندگان را نیز به آن متوجه سازیم. چون بعد از آنکه مردم برای نوشتن گیاه پاپیروس را بکار برده‌اند قدمی جدی در راه بهبود مصالح کتابت برداشته شده بی‌مناسبت نمیدانیم. که در این باب مخصوصاً کلمه‌ای چند بگویم.

۳- کاغذهای پاپیروسی و قرطاسی: در باب کاغذهای پاپیروسی و چگونگی ساخت آنها چند تن از مستشرقین محقق تا کنون مطالعات کرده‌اند و الفرد بتلر<sup>۳</sup> که یکی از ایشان است در این باب چنین میگوید: «در مصر سفلی جنگلهای بسیاری است که گیاه پاپیروس در آنها میروید. مصریها مغز این گیاه بلندقامت زیبا را میگیرند و آن را قطعه قطعه میگردند بعد بفشار صفحاتی از آن درست مینمودند سپس با آلتی از عاج آنها را صیقل میدادند بعد آن صفحات را بهم میچسباندند و به این ترتیب مجموعه‌هایی درست میکردند تا در نوشتن استفاده از آنها آسان باشد. هر سال مقدار کثیری پاپیروس از مصر از طریق بندر پرجمعیت اسکندریه بخارج حمل میشد. درست معلوم نیست که این تجارت چه وقت از میان رفت و چه پیش آمد که کشت این گیاه از مصر بر افتاد<sup>۴</sup>.

بلاذری در کتاب فتوح‌البلدان (از ج دخویه، لیدن ۱۸۶۶ ص ۲۴۰)، میگوید که کاغذ پاپیروس را از مصر به سایر بلاد عالم مخصوصاً بممالک روم میبردند. این کاغذ را در بسیاری از ماخذ قدیمی «قرطاس» خوانده‌اند و سیوطی (متوفی سال ۹۱۱ ه.ق./ ۱۵۰۵ م.) یکی از امتیازات مصر را انواع قرطاس آن میشمارد و میگوید که آن را که بصورت طومار مهیا میشود بهترین چیز برای نوشتن است در مصر از گیاه خشک درست میکنند، این طومارها بعضی تا سی ذراع طول و بیش از یک و وجب عرض دارند<sup>۵</sup> در اشاره بهمین قرطاسهای مصری یکی از شعراء گوید:

حملت الیک عروس‌الثناء

علی‌هودج ماله من بعیر  
علی‌هودج من قرطایس مصر

یلین علی الطی لاین‌التحریر<sup>۶</sup>

ابن حوقل که یکی از مشهورترین جغرافیون عرب در قرن چهارم هجری است بوجود پاپیروس در جزیره سسیل (صقلیه) اشاره میکند و میگوید در میان اراضی این جزیره اما کنی است که در آنها گیاه بربر یعنی همان بردی که از آن طومار میسازند میروید و من در هیچ نقطه دنیا غیر از سسیل از این نوع بردی که در مصر هم وجود دارد ندیده‌ام و در این جزیره بیشتر این گیاه را در ساختن طناب جهت لنگر کشتیها به کار میبرند و مقدار قلیلی از آن را صرف ساختن طومارهایی جهت پادشاه خود میکنند ولی چون مقدار آن کافی نیست بیش از این نمیتواند بسازند<sup>۷</sup>. ابوریحان بیرونی در کتاب ماللهند خود (ص ۸۱) بوجود پاپیروس (بردی) اشاره میکند و میگوید: «قرطاسی که در مصر ساخته میشود از مغز گیاه بردی است و آن را از گوشت آن درخت میتراشند و تا نزدیک به عهد ما خلفا نوشته‌های خود را بر آنها مینوشتند چه اگر کسی میخواست که نوشته‌هایی را که بر قرطاس مصری نقش شده پاک کند یا تغییر دهد ممکن نمیشد بلکه بعلت خرابی که بر اثر این اعمال در آن نوشته‌ها پدید می‌آمد تصرف در آنها واضح میگردد». ذکر قرطایس که مفرد آن قرطاس است در قرآن کریم نیز آمده<sup>۸</sup> و علمای لغت آن را کلمه‌ای خارجی دانسته‌اند مثلاً جوالیقی میگوید که: «قرطاس بضم قاف و کسر آن کلمه‌ای قدیمی است<sup>۹</sup> و بعضی بر آنند که اصل آن عربی نیست<sup>۱۰</sup>. قرطاس اصلاً یونانی است مشتق از کارتس<sup>۱۱</sup> یعنی چیزی که بر آن مینویسند و معادل آن در عربی ورقه و صحیفه است<sup>۱۲</sup>. مسلمین اوراق پاپیروس را در اوایل شروع تاریخ خود از مصریان اقتباس و در نوشتن از آنها استفاده کردند و در قرن اخیر مقدار زیادی از این اوراق که بر آنها به خط عربی کتابت شده در مصر بدست آمده و پس از قرائت آن اسناد گرانها پرده از روی بسیاری مسائل مبهم راجع به اداره مصر بتوسط مسلمین برداشته شده<sup>۱۳</sup>. از مستشرقینی که به خواندن اوراق پاپیروس عربی و تحقیق در باب آنها توجه مخصوص کرده یکی کرباچک<sup>۱۴</sup> است دیگری بکر<sup>۱۵</sup> و غیر از این دو تن جمعی دیگر نیز بوده‌اند ولی از تمام ایشان شاید بزرگتر علامه استاد گروهمان<sup>۱۶</sup> باشد که یک عده از اوراق پاپیروس عربی را که در کتابخانه‌های وینه و قاهره موجود است خوانده و مورد تحقیق قرار داده است<sup>۱۷</sup>.

\*\*\*

استعمال کاغذ قرطاس مدتهای مدید بعد از

فتح عراق بدست مسلمین در آنجا معمول بود و ابن‌عبدوس جهشیاری (متوفی سال ۳۳۱ ه.ق. / ۹۴۲ م.) میگوید که ابوجعفر منصور خلیفه بانی بغداد اطلاع یافت که قرطاسهایی که در خزائن او جمع آمده زیاد شده است بهمین جهت بصالح صاحب مصالای خود گفت که آنها را از خزانه‌ها بیرون آورد و او را مأمور فروش آنها کرد و گفت اگرچه هر طومار از آنها را بدانگی که شش یک درهم است بخزند بفروش چه پولی که از این راه عاید شود از نگاهداری آنها بهتر است. صالح چون دید که هر طومار قرطاس در آن ایام یک درهم قیمت دارد از این کار ابا کرد و دیگر به خدمت خلیفه نرفت. خود او میگوید که خلیفه فردا مرا بحضور خواست و گفت من در باب احتیاجات نوشتنی خود فکر کردم و

۱- طومار که بمعنی صحیفه یا ورقه است کلمه‌ای است اصلاً یونانی و از این زبان در عربی داخل شده.

۲- الفهرست ابن‌الندیم ص ۲۱ از ج فلوگل در لیبسیگ و ص ۳۱-۳۲ از ج مصر.

3 - Alfred Butler.

۴- رجوع کنید بکتاب «فتح مصر بدست عرب» ترجمه عربی محمد فرید ابوحدید ص ۹۵.

۵- حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره تألیف سیوطی (ج ۲ ص ۱۷۳ از ج قاهره در ۱۳۲۷ ه.).

۶- ثمارالقولب فی‌المضاف و المنسوب تألیف نعلابی (ص ۴۲۱ از ج قاهره ۱۹۰۸ م.).

۷- کتاب صورۃ‌الارض ابن حوقل (ج ۱ ص ۱۲۲-۱۲۳ از ج کریمز در لیدن ۱۹۳۸).

۸- قرآن ۶/۶ و ۹۰.

۹- صولی در کتاب ادب‌الکتاب (ص ۱۰۵-۱۰۶ از ج قاهره ۱۳۴۱ ه.ق.) بسیاری از گفتار قدما را در باب قرطاس نقل کرده.

۱۰- المعرب جوالیقی (ص ۲۷۶ بتحقیق احمد محمد شاکر) و شفاء‌الغلیل خفاجی (ص ۱۸۰ ج مطبعة وهیبه، قاهره ۱۲۸۲ ه.).

11 - Chaartes.

۱۲- رجوع کنید بذیل قوامیس عرب تألیف دزی Dozy ج ۲ ص ۳۳۱ و کتاب تفسیرالالفاظ‌الدخيلة فی‌العربی تألیف قس طویبا العنسی (ص ۵۵ ج قاهره ۱۹۳۲).

۱۳- کنفرانسه‌های گروهمان در باب اوراق پاپیروس عربی ترجمه توفیق اسکاروس (ج دارالکتب ۱۹۳۰).

14 - J. Karabacek.

15 - C.H. Becker.

16 - A. Grohmann.

17 - Grohmann: Arabic Papyri in the Egyptian Library (3 vol. Cairo. 1934-38).

که جلد اول آن باشتراک دکتر حسن ابراهیم به عربی نقل و در ۱۹۳۴ در قاهره چاپ شده.

دیدم که اوضاع مصر مورد اطمینان نیست و ممکن است به علت حوادثی که در آنجا رخ دهد فرستادن قرطاس در آن سرزمین برای ما مشکل شود و ما برای نوشتن به چیزی محتاج شویم که تهیه آن در بلاد ما میسر نگردهد همین علت طومارهای قرطاس را بهمان حال باقی بگذار، ایرانیها حق داشتند که جز بر پوست کلفت و نازک بر چیزی دیگر نمی نوشتند و میگفتند که ما جز بر آنچه در مملکت ما فراهم میشود بر چیزی دیگر کتابت نمیکنیم<sup>۱</sup>. در قسمت غربی شهر بغداد یعنی در محله کرخ دربندی بود که آن را «درب القراطیس» یا «درب اصحاب القراطیس» میخواندند و ذکر آن در کتب قدما مثل جاحظ<sup>۲</sup> و طبری<sup>۳</sup> و خطیب بغدادی<sup>۴</sup> و عمرو بن مثنی<sup>۵</sup> و ماری بن سلیمان<sup>۶</sup> و دیگران آمده است اما از این مؤلفین هیچیک نگفته اند که آیا در این دربند کاغذ قرطاس ساخته میشده است یا آنجا محل فروش آن بوده است. ابوسعید سمعانی که در سال ۵۶۲ ه. ق. / ۱۱۶۶ م. وفات کرده و در کتاب الانساب (دست راست از ورق ۴۴۵، چ مارگلیوت در لیدن ۱۹۱۲) در ماده «القراطیسی» میگوید که قراطیسی بکسی گفته میشود که بساخت قرطاس یا فروش آن میردازد، سپس نام یک عده اشخاص را که اغلب ایشان از مردم بغداد بوده یا در آنجا ساکن شده بودند و به این عمل اشتغال داشته اند میبرد و احتمال دارد که ایشان را به آن جهت بنسبت قراطیسی یاد میکردند که در محله «درب القراطیس» سکونت داشته یا اینکه شغلشان ساختن یا فروش قرطاس بوده است. خطیب بغدادی که در ۴۶۳ ه. ق. / ۱۰۷۰ م. وفات یافته در تاریخ بغداد (ج ۲ ص ۹۱ و ج ۴ ص ۴۳ و ج ۱۱ ص ۲۳۳ و ج ۱۲ ص ۳ و ۱۵۱ و ج ۱۳ ص ۴۵) از هفت نفر نام میبرد که همه به نسبت «قراطیسی» منسوب بوده اند ولی او مثل سمعانی در باب علت انتساب ایشان به این نسبت توضیحی نمیدهد و مطلب را همچنان مبهم میگذارد. در ایام خلافت معتصم ساختن کاغذ از بغداد به سامرا منتقل گردید و یعقوبی که در اواخر قرن سوم هجری مرده میگوید که معتصم بعد از آنکه سامرا را ساخت جمعی از پیشه‌وران و صنعتگران را به آنجا منتقل نمود تا بر آبادی و رونق آن شهر بیفزایند. از این جماعت بودند عده‌ای از پیشه‌وران مصری که در ساخت قرطاس مهارت داشتند و اگرچه در سامرا به این کار مشغول شدند لیکن قرطاسهای ایشان بخوبی قرطاسهای مصری از کار درنیامد<sup>۷</sup>.

۴- پوستهای کلفت و نازک<sup>۸</sup>: موادی که مردم بر آنها مینوشتند انحصار به چیزهایی که ذکر کردیم نداشت بلکه یکی از بهترین این مواد

پوست بود که تا مدتها پیش از آنکه بپوسد دوام میکرد و یک عده از ملل قدیمه در کار کتابت از آنها استفاده مینمودند. بعضی از اقسام پوست نازک پس از آنکه آنها را با عمل دباغی و صیقل از کار درمی آوردند بقدری نرم و نازک و لطیف بود که در زیبایی و حسن صنعت از شاهکارها بشمار میرفت. استعمال پوست نازک برای کتابت پیش از اسلام معمول بود، مسلمین نیز آن را بکار میبردند لیکن قیمت گزاف آن سبب شد که فقط آن را برای نوشتن نسخ قرآن و قرارنامه‌های رسمی و عهد و پیمانها استعمال کنند.

ابوریحان بیرونی در کتاب ماللهند خود (ص ۸۱) آنجا که ذکر از قدما و موادی که آنها را در نوشتن بکار میبردند میگوید که هندیها عادت نداشتند که مثل یونانیها بر پوست بنویسند. از سقراط پرسیدند که چرا بکار تالیف و تصنیف نمی‌رذازد گفت من نمی‌خواهم که آنچه را که از دل مردم زنده می‌رود بر پوست گوسفند مرده بنویسم. در اوایل اسلام نیز مثل دوره قدرت یهود خبیر مردم بر پوست کتابت میکردند و اوراق قرآن را بر پوست آهو نوشته بودند چنانکه یهود تورا را بر همان پوست مینوشتند. نوشتن بر روی پوستهای نازک تا مدتها در مشرق و مغرب شایع بود و کتابخانه‌های مهم این بلاد کتی بر پوست نوشته بزبانهای یونانی و لاتینی و آرامی و عبری و عربی و غیره داشتند.

۵- کاغذ - کاغذ یا کاغذ کلمه‌ای است فارسی<sup>۹</sup> و شاید هم چینی باشد<sup>۱۰</sup>. و ذکر این لغت یا «ورق» در کتب قدیمه عربی بسیار فراوان دیده میشود ولی در باب ترتیب ساخت و موادی که کاغذ از آنها ساخته میشده و اقسام آن در آن مأخذ کمتر اطلاعی میتوان بدست آورد بلکه در باب این امور اشارات و مطالب مختصری در کلام مؤلفین قدیم دیده میشود که از جمع آوری و تلفیق آنها با یکدیگر تا حدی بتحقیق تاریخ کاغذ در دوره تمدن اسلامی اطلاعاتی بدست می‌آید. بعد از آنکه طریقه ساخت کاغذ بدست آمد و مردم دیدند که آن جنسی سبک و نرم و نازک و حمل و نقل آن آسان است و مقدار زیادی آن را میتوان در جای کمی گنجاند بساختن آن توجه بسیار کردند و در نتیجه هم مقدار کاغذ در دنیا زیاد شد و هم عده نسخ کتابها.

۶- کاغذ سمرقندی: چنین شهرت دارد که چنینها اول قومی هستند که به ساختن کاغذ توفیق یافته‌اند و «کاغذ چینی» یکی از امتعده‌ای بوده است که تجار مسلمان آن را در طی مسافرتها دائمی خود از بلاد شرقی اقصی بعنوان واردات با خود می‌آوردند.

شیوع ساخت کاغذ در ممالک اسلامی نتیجه یکی از جنگهاست و اول شهر اسلامی که این صنعت در آنجا دایر شده سمرقند است. مسلمین سمرقند را که از مشهورترین و بزرگترین شهرهای ماوراءالنهر است در سال ۸۷ ه. ق. / ۷۰۴ م. فتح کردند و ثعلبی که ۴۲۹ ه. ق. / ۱۰۳۷ م. وفات یافته در باب چیزهایی که به شهرها و اماکن مختلفه منسوب است میگوید که یکی از خصایص سمرقند کاغذهای آنجاست که بعلت لطیفی و زیبایی و نازکی پس از رواج بازار قرطاسهای مصری و پوستهایی را که سابقاً بر روی آنها مینوشتند از رونق انداخته است و این نوع کاغذ جز در سمرقند و در چین در جایی دیگر ساخته نمیشود.

مؤلف کتاب المسالک و الممالک میگوید که از جمله اسرائی که صالحین زیاد در جنگ اطلح از چین به سمرقند آورد کسانی بودند که در ساخت کاغذ مهارت داشتند. ایشان در این شهر اخیر به ساختن کاغذ مشغول شدند، کم‌کم این صنعت در آنجا رونق گرفت و دوام کرد تا آنجا که سمرقند محل تجارت کاغذ شد و کاغذ آن در دنیا شهرت یافت و تمام شهرهای عالم از آن شهر جهت خود کاغذ می‌طلبیدند<sup>۱۱</sup>. جنگی که به آن اشاره شد در کنار رودخانه طراز در سال ۱۳۴ ه. ق. / ۷۵۱

۱- کتاب الزرق و الکتب تألیف جهشیاری (ص ۱۳۸) از ج بابی حلبی در سال ۱۹۲۸ م. در قاهره.

۲- المحاسن و الاضداد منسوب به جاحظ (ص ۱۳۸) ج بابی حلبی در قاهره سال ۱۸۳۸ م.

۳- تاریخ طبری (ج ۳ ص ۹۹۹) از ج دخویه.

۴- تاریخ بغداد ج ۸ ص ۸۶.

۵- کتاب اخبار فطارکة کرسی المشرق، تألیف عمرو بن مثنی ص ۱۱۹ از ج گسمندی رم ۱۸۹۶ م.

۶- کتاب اخبار فطارکة المشرق، تألیف ماری بن سلیمان، ج گسمندی رم ۱۸۹۹ م.

۷- رجوع کنید به تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۵۷۷ از ج هوستما، لیدن و کتاب البلدان هم ص ۲۶۴ از ج دخویه لیدن ۱۸۹۲ م.

۸- در این باب استاد محقق بزرگ حبیب زیارت مقاله‌ای نوشته است تحت عنوان «الجلود والرقيق والطروس فی الاسلام» در مجله الکتب بستان تاریخ ژوئیه ۱۹۴۷ (ص ۱۳۵۸-۱۳۶۶) بهمین جهت ما از تفصیل کلام در این خصوص صرف نظر میکنیم.

۹- کتاب الالفاظ الفارسیه المغربیه تألیف ادی شیر ص ۱۳۶ (چ بیروت ۱۹۰۸).

۱۰- ظاهر آکاغذ کلمه سانسکریتی است و از آن راه در فارسی داخل شده. (یادگار).

۱۱- ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب (ص ۴۳۱-۴۳۲) و لطائف المعارف ثعلابن ص ۱۲۶ از ج دی بیونک لیدن ۱۸۶۷ م. و تاریخ ماللهند بیرونی ص ۸۱.



۴. بین مسلمین که سردار ایشان زیدین صالح بود و بین امرای ترک و متحدین چینی ایشان اتفاق افتاده و ذکر آن در مآخذ عربی و چینی هر دو هست. این اسرای چینی که صالح آن را بسمرقند آورد لابد در این واقعه اسیر شده‌اند زکریای قزوینی (متوفی به سال ۶۸۲ ه.ق. / ۱۲۸۳ م.) در کتاب آثارالبلاد خود (ص ۳۶۰ از چ وستنفلد در گوتینگن ۱۸۴۸) تقریباً همان بیانی را که ثعالبی در این باب کرده و ما آن را سابقاً نقل نمودیم آورده است به این عبارات، «در سمرقند اشیاء زیبایی ساخته میشود که آنها را از آنجا به شهرهای دیگر میبرند از آن جمله کاغذ سمرقندی است که نظیر آن فقط در چین دیده میشود. صاحب‌المسالک‌الممالک میگوید که جمعی از اسرا را از چین بسمرقند آوردند و در میان ایشان کسانی بودند که به صنعت ساخت کاغذ آشنائی داشتند و ایشان در آن شهر به این صنعت پرداختند، بتدریج تهیه کاغذ در سمرقند اهمیت یافت و آنجا بازار تجارت این متاع شد و شهرهای دیگر از سمرقند کاغذ وارد میکردند. معلوم نشد کتابی که ثعالبی و قزوینی از آن بعنوان المسالک و الممالک یاد میکنند تألیف کیست زیرا که در سه کتابی که امروز ما در دست داریم و عنوان آنها شبیه با عین عنوان فوق است یعنی مسالک‌الممالک اصطخری و المسالک و الممالک ابن حوقل که چاپ دوم آن به اسم «صورة الارض» انتشار یافته و المسالک و الممالک ابن خرداذبه که هر سه در لیدن در جزء مجموعه «کتابخانه کتب جغرافیای عربی» بچاپ رسیده چنین مطلبی وجود ندارد بنابراین باید گفت که ثعالبی و قزوینی مطلب فوق را از یکی دیگر از کتب قدیمه جغرافیا که عنوان المسالک و الممالک داشته‌اند و نام عده زیادی از آنها در کتاب الفهرست ابن‌الدیم و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ضبط است نقل نموده‌اند.

نویری در کتاب نهايةالارب (ج ۱ ص ۳۵۴ از چ دارالکتب المصریة) نیز به کاغذ سمرقندی اشاره میکند و آن را از جمله مزایای این شهر می‌شمارد و عبارت او در این مورد عین عبارت ثعالبی است و در شمارالقلوب همین کار را کرده است ابن‌الوردی در کتاب خریدالعجائب (ص ۲۳۱ از چ محمد شاهین، قاهره ۱۲۸۰ ه.ق.) کاغذسمرقندی بعلت خوبی و گرانی مورد مثل بوده چنانکه ابوبکر خوارزمی در نامه‌ای که به ابوالحسن علی‌بن دایه نوشته در گله از دیر رسیدن نامه او چنین مینویسد: «... اما الان سمرقند بعدت علیه والکاغذ عزلدی؛ فاننا اجهز الیه قوافل تحمل من‌الکاغذ اوقاراً و يتصل منی الیه قطاراً

قطاراً». سماعی در کتاب‌الانساب در نسبت «الکاغذی» میگوید که این نسبت بکسی داده میشود که کار او ساختن کاغذ تحریر یا فروش آن است و ساخت کاغذ در بلاد مشرق جز در سمرقند در جایی دیگر معمول نیست.<sup>۲</sup>

یاقوت حموی که به سال ۶۲۶ ه.ق. / ۱۲۲۸ م. وفات یافته در شرح حال ابوالفضل جعفر بن فرات معروف بابن حنزابه (متوفی سال ۳۹۱ ه.ق. / ۱۰۰۰ م.) میگوید که این وزیر از سمرقند کاغذ وارد میکرد تا کتابت کنندگانی که برای کتابخانه او کتابت استنساخ میکردند آنها را به کار ببرند و محمد بن طاهر مقدسی میگوید که در سمرقند مخصوصاً برای ابوالفضل وزیر کاغذ میساختند و از مصر نیز هر سال مقداری کاغذ می‌آوردند. در کتابخانه او همیشه یک عده کاتب بکار استنساخ مشغول بودند، اتفاق یکی از ایشان از شغل خود استعفا کرد، ابوالفضل امر داد تا بحساب او برسند و عذرش را بخواهند و صد دینار نیز اضافه به او بدهند. آن کاتب چون چنین دید به شغل خود برگشت و از استعفا صرف‌نظر نمود. «همین محمد بن طاهر مقدسی از اسحاق بن ابراهیم بن سعید حبال نقل میکند که ابونصر سنجرى حافظ خدمت بیش از صد استاد رسیده و غیر از من کسی نمانده بود که وی محضر درسش را درک نکرده بود. چون پیش من آمد قریب بیست جزء کتاب تألیفات داشت و همه را بر کاغذهائی کهنه نوشته بود. از او پرسیدم که این کاغذها را از کجا آورده‌ای؟ گفت این از همان کاغذهائی است که از سمرقند برای ابوالفضل وزیر می‌آوردند. تصادفاً قسمتی از کتب کتابخانه او به دست من افتاد، من از میان آنها اوراقی را که سفید بود می‌کندم و بر آنها مطالب خود را مینویشتم و این اجزاء از آنجا حاصل شده.<sup>۳</sup>

سیوطی از قول بعضی روایت میکند که: «قراطیس سمرقند برای مردم مشرق همان حکم قراطیس مصر را برای اهل مغرب دارد»<sup>۴</sup>. و غرض او از قراطیس سمرقند همان کاغذ منسوب به آنجاست. از آنجا که سمرقند از شهرهای ماوراءالنهر بشمار میرفته شهرت کاغذ آن در سراسر بلاد پیچیده بود بهمین جهت بعضی از نویسندگان تمام ماوراءالنهر را از راه اغراق سرزمین ساخت کاغذ بقلم آورده چنانکه ابن حوقل در باب مردم این بلاد میگوید که: «ایشان به ساخت کاغذی که از جهت خوبی و فراوانی در دنیا نظیر ندارد مشهور آفاقند»<sup>۵</sup>. همچنین استخری هم که مثل ابن حوقل از مردم قرن چهارم هجری است نوشته که در هیچیک از شهرهای اسلام نوشارد و کاغذی که در ماوراءالنهر بدست

می‌آید دیده نمیشود.<sup>۶</sup>

۷- اقسام کاغذ: مسلمین در ساخت کاغذ از پنبه و مواد نباتی دیگر استفاده میکردند و شبکی نیست که اقسام کاغذ بنسبت موادی که در ساخت آن بکار میرفته از لحاظ کلفتی و نازکی و دوام و شفافیت و رنگ متنوع میشده است. قدما میگفتند که بهترین اقسام کاغذ آن است که سفید و درخشان و جادار و سنگین و قطع آن متناسب و دوام آن در مقابل گردش روزگار بیشتر باشد<sup>۷</sup>. ابن‌الدیم از شش نوع کاغذی که در عهد او معروف بوده گفتگو میکند و پس از ذکر موادی که قدما در نوشتن از آنها استفاده میکردند میگوید: «کاغذ خراسانی را از کتان میساختند، بقولی در عهد بنی‌امیه ساخت آن معمول شده و بقولی در عصر بنی‌عباس، بعضی میگویند که ساخت آن قدیمی است بعضی دیگر بر خلاف آن را از مخترعات جدید میدانند. «چنین روایت کرده‌اند که بعضی از هنرمندانی که از چین به خراسان منتقل شده بودند آن را بتقلید کاغذ چینی در خراسان ساخته‌اند. اما اقسام آن سلیمانی است و طلحی و نوحی و فرعونى و جعفرى و طاهرى<sup>۸</sup>. این شش قسم انواع کاغذی است که در اواخر قرن چهارم هجری در ممالک اسلامی شایع و مستعمل بوده است. کاغذ سلیمانی منسوب است به سلیمان بن راشد که در ایام هارون الرشید والی خراسان بود<sup>۹</sup> و کاغذ طلحی بنام طلح بن طاهر دومین امیر از امرای طاهری است که از ۲۰۷ تا ۲۱۳ ه.ق. / ۸۲۲-۸۲۸ م. بر خراسان امارت میکرد و کاغذ نوحی ظاهراً بنوح سامانی منسوب است اما کدام نوح، نوح اول (۳۳۱-۳۴۳ ه.ق. / ۹۴۲-۹۵۴ م.) یا نوح دوم (۳۶۶-۳۸۷ ه.ق. / ۹۷۶-۹۹۷ م.) درست معلوم نیست. کاغذ فرعونى نوعی از کاغذ بوده است که حتی در مصر هم با کاغذ پایپروسی رقابت میکرد و قدیمترین نوشته عربی که بر روی این قسم کاغذ نوشته شده تاریخش در حدود سال ۱۸۰ الی ۲۰۰ ه.ق. /

- ۱- رسائل ابی‌بکر خوارزمی ص ۲۵ مطبعة الجوائب، آستانه، ۱۲۹۷.
- ۲- کتاب‌الانساب ورق ۴۷۲ الف.
- ۳- معجم‌الادباء ج ۲ ص ۴۱۲ از چ مارکلیوت.
- ۴- حسن‌المحاضرة ج ۲ ص ۱۷۳.
- ۵- صورةالارض ابن حوقل ج ۲ ص ۴۶۵.
- ۶- مسالک‌الممالک اصطخری ص ۲۷۸ از چ دخویه، لیدن ۱۹۲۷.
- ۷- صبح‌الاعشى ج ۲ ص ۴۷۶.
- ۸- الفهرست ص ۲۱ از چ لیبسیگ و ص ۲۳ از چ مصر.
- ۹- تاریخ طبری ج ۳ ص ۷۴۰.

۷۹۶-۸۱۵ م. است. استعمال کاغذ فرعونی تا چند سال بعد از این تاریخ هم معمول مانده چنانکه در شرح حال شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا (متوفی سال ۴۲۸ ه. ق. / ۱۰۳۶ م.) یکی از شاگردان او میگوید که: «شیخ‌الرئیس از من خواست تا برای او کاغذ سفید حاضر کنم و چون آوردم پاره‌هایی از آن برید و من پنج پاره از آنها را پیوستم، هر کدام از آنها ده ورق بود بقطع چهار یک کاغذ فرعونی<sup>۱</sup>. اما کاغذ جعفری منسوب است به جعفر برمکی که در سال ۱۸۷ ه. ق. / ۸۰۲ م. موقع افول کوکب اقبال برامکه بقتل رسیده است. کاغذ طاهری به طاهر دوم از امرای طاهری خراسان (۲۳۰-۲۴۸ ه. ق. / ۸۴۲-۸۶۲ م.) منسوب است و یاقوت از دو نوع دیگر کاغذ یکی کاغذ جهانی<sup>۲</sup> دیگر کاغذ مأمونی<sup>۳</sup> ذکر می‌کند که گویا اولی به شهر جیهان یکی از بلاد خراسان و دیگری به مأمون خلیفه (۱۹۸-۲۱۸ ه. ق. / ۸۱۳-۸۶۲ م.) منسوب باشد. سمعانی نوعی دیگر از کاغذ را نام میبرد بنام کاغذ منصوری و میگوید: «از کسانی که بنسبت کاغذی شهرت کرده‌اند یکی هم ابوالفضل منصور بن نصر بن عبدالرحیم کاغذی است از مردم سمرقند و کاغذ منصوری که در خراسان مشهور شده منسوب به این شخص است که به سال ۴۲۳ در سمرقند وفات یافته<sup>۴</sup> کاغذ منصوری در تمام بلاد اسلامی شهرت داشت و در تمام نقاط مثل عراق و مصر طرز ساخت آن را تقلید کرده بودند. غیر از این کاغذ منصوری که ذکر آن گذشت از یک نوع کاغذ منصوری دیگری نیز در کتب قدیمه ذکر دیده میشود و معلوم نیست که آن به کدام منصور منسوب بوده چنانکه بعضی از مورخین نوشته‌اند که ابوالحسن بن الفرات وزیر را (متوفی سال ۳۱۲ ه. ق. / ۹۲۴ م.) عادت بر آن جاری بود که هیچکس را در شب نمیگذاشت از خانه او بیرون برود مگر آنکه به او شمع و درجی منصوری ببخشد<sup>۵</sup> و غرض از «درج منصوری» یک دسته کاغذ بود که آن را درهم میبچیدند و از آن در نوشتن نامه و چیزهای دیگر از این قبیل استفاده میکردند<sup>۶</sup>. قسمی دیگر از کاغذ که ما علت انتساب آن را ندانستیم و ذکر آن فقط در یکی از نسخه‌های خطی کتابخانه ما آمده «کاغذ صالحی» است<sup>۷</sup>. دیگر از اقسام کاغذ که تعیین اسم آن برای ما میسر نشد آن قسم کاغذی است که سمعانی در بیان ذکر ابوالحسن ناصر کاغذی معروف بدقان از آن نام میبرد و میگوید که به این شخص یک قسم کاغذی منسوب است که هیچکس در خوبی ساخت و سفیدی و پاکی جنس هنوز نتوانسته است بر او سبقت گیرد<sup>۸</sup>.

از کاغذسازان مشهور یکی هم ابوعلی کاغذی است که با سمعانی مولف کتاب الانساب متوفی به سال ۵۶۲ ه. ق. / ۱۱۶۶ م. معاصر بوده است. هلال بن محسن صابی که در ۴۸۸ ه. ق. / ۱۰۵۶ م. مرده فصلی نوشته است در باب کاغذهایی که بر روی آنها به خلفا نامه مینوشتند یا خلفا بر آنها تحریر میکرده از جمله میگوید: «از قدیم عادت بر این جاری بود که نامه‌های دولتی را بر کاغذهای پهن مصری بنویسند اما پس از آنکه آوردن آنها مشکل و وجود آنها نایاب شد بجای آن کاغذ پهن شیطانی را اختیار نمودند و از آن در کار نوشتن قرارنامه و احکام حکومت و القاب استفاده میکردند همچنانکه مکاتبه با متنفذین و امرای دوردست یا بالعکس بر روی همین قسم کاغذ بعمل می‌آمد ولی در توییعی که وزیر خلیفه از دربار صادر میکرد کاغذ نصفی را زیادتیر بکار میبردند<sup>۱۰</sup>. کتابخانه‌های بزرگ قدیمی از خیلی پیش برای استنساخ اقسام مختلفه کاغذ داشتند که بعضی از انواع آن بسیار نفیس بود. مثلاً یاقوت حموی در شرح حال خوشنویس معروف ابن البواب که به سال ۴۱۳ / ۱۰۲۲ م. وفات کرده در ذکر کتابخانه بهاءالدوله دیلمی چنین میگوید: «مؤلف کتاب‌المفاوضه گوید که ابوالحسن علی بن هلال معروف به ابن البواب به من گفت که من در شیراز عهده‌دار اداره کتابخانه بهاءالدوله پسر عضدالدوله بودم. این کتابخانه سپرده بمن بود و من به سرپرستی آن اشتغال داشتم، روزی در میان کتب پراکنده نسخه‌ای دیدم در جلدی سیاه چون آن را گشودم دیدم یکی از سی جزء قرآن است بخط ابوعلی بن مقله. از دیدن آن در عجب آمدم و آن را بکناری گذاشتم و پس از تفحص در میان سایر کتابها بیست و نه جزء آن را بدست آوردم ولی هرچه در کتابخانه گشتم به یافتن جزء سی‌ام آن توفیق نیافتم و یقین شد که کتاب ناقص است. این اجزاء بیست و نه گانه را از سایر کتابها جدا کردم و بخدمت بهاءالدوله رقمتم و گفتم که مردی بدادخواهی آمده است و حاجتی دارد که بر آوردن آن مستلزم زحمتی نیست یعنی میخواید که ابوعلی موفق وزیر او را در نزاعی که با خصم خود دارد یاری نماید و میگوید که اگر امیر این حاجت مرا برآورد هدیه گرانبانی را که همراه آورده‌ام به حضورش تقدیم خواهم کرد. گفت این هدیه چیست؟ گفتم قرآنی به خط ابوعلی بن مقله. گفت او را پیش آر تا هر حاجتی دارد برآورم. من اجزاء قرآن را بخدمتش آوردم. یکی از آنها را گرفت و پس از ملاحظه گفت در کتابخانه ما نظیر همین قرآن وجود داشته ولی

مفقود شده است. گفتم این همان قرآن است، سپس داستان جمع‌آوری آن را برای او نقل کردم و گفتم که به چه وضع افتاده بود و یک جزء آن ناقص است.

بهاءالدوله به من گفت که آن جزء را بنویس و نسخه را تمام کن گفتم اطاعت میکنم ولی به یک شرط و آن اینکه اگر آن را نوشتم و امیر آن را نتوانست در میان اجزاء دیگر مشخص کند خلعتی با صد دینار به من بعنوان انعام اعطاء فرماید بهاءالدوله این شرط را پذیرفت. «من اجزاء قرآن را از او گرفتم و بخانه آمدم بعد به کتابخانه رقمتم و کاغذهای کهنه را زیر و رو کردم تا کاغذی که به کاغذ نسخه قرآن شباهت داشت پیدا کردم در آن میان اقسام کاغذ سمرقندی و چینی کهنه که همه ظریف و عجیب بودند وجود داشت. کاغذی را که پسندیدم برداشتم و جزء ناقص را بر آن نوشتم و تذهیب کردم و بتذهیب آن صورت کهنگی دادم پس جلد یکی از کتابهای کتابخانه را کردم و آن را در آن قرار دادم و جلد دیگری بجای آن نهادم و آن را نیز کهنه کردم. داستان قرآن از خاطر بهاءالدوله رفت و سالی بر این مقدمه گذشت تا آنکه روزی ذکر ابوعلی بن مقله به میان آمد بهاءالدوله بتناسب بمن گفت که آیا آن جزء از قرآن را نوشتی؟ گفتم آری، گفت بیآور تا بینم من تمام اجزاء سی‌گانه قرآن را به حضور آوردم جزء جزء همه را ورق زد و نتوانست آن جزئی را که به خط من بود تشخیص دهد بمن گفت پس آن جزئی که بخط تست کدام است! گفتم اگر چشم امیر تشخیص میدهد پس چرا آن را نمیشناسد؟ این قرآن بتمامی خط ابن مقله است و باید این راز بین ما نهان بماند. گفت بهمین شکل خواهد ماند. بهاءالدوله قرآن را در محلی نزدیک به خوابگاه خود نگاه داشت

۱- دائرة المعارف اسلامی در ماده «کاغذ».

۲- عیون الانباء فی طبقات الاطباء، تألیف ابن ابی‌اصیبه ج ۲ ص ۸.

۳- معجم البلدان ج ۲ ص ۹۵ از ج لیبسیگ.

۴- معجم الادباء ج ۶ ص ۲۸۵.

۵- انساب سمعانی ورق ۴۷۲ الف. ۶- تحفة الامراء فی تاریخ الوزراء، تألیف هلال صابی (ص ۶۳) آمدروز در بیروت، ۱۹۰۴ م.).

۷- معجم الادباء ج ۱ ص ۳۴۲.

۸- کتاب فضل القلم والخط و اعمال الممداد (نسخه خطی کتابخانه ما، ورق ۴۶ الف)، شاید این همان «کاغذ طلحی» باشد که ذکر آن پیشتر گذشت. (یادگار).

۹- کتاب الانساب ورق ۴۷۲ الف.

۱۰- کتاب رسوم دارالخلافه، تألیف صابی (ص ۱۷۸) از نسخه خطی، این نسخه را برآدم میخائیل عواد مورد تحقیق قرار داده و برای ج حاضر کرده است).

و به کتابخانه برنگرداند، اما خلعت و دینارها را که اعطای آن به من وعده شده بود هر قدر من در مطالبه اصرار ورزیدم بهاءالدوله به وعده و ملاحظه گذراند تا آنکه پس از یأس از این بابت روزی به او گفتم که در کتابخانه کاغذ سفید چینی و کاغذ کهنه بریده و دست نخورده زیاد است اگر امیر اجازه دهد من آن کاغذهای بریده را بجای خلعت و دینار مهود بخانه ببرم. گفت پرو و آنها را ببر من بکتابخانه رفتم و هر چه از این نوع در کتابخانه بود برگزفتم و بخانه بردم و سالها بر روی آنها مینوشتم.<sup>۱</sup>

ساخت کاغذ در عراق: اگر چه شهرت کاغذ سمرقندی عالم را گرفت. و سایر شهرها اقسام کاغذ را از این شهر وارد میکردند لیکن این وضع مدتی مدید دوام نکرد چه بنابر آنچه از کتب تاریخی استنباط میشود ساخت کاغذ پس از چندی از محل اولی آن که سمرقند بود به سایر بلاد اسلامی منتقل گردید و بغداد اولین این شهرها بود. این خلدون در مقدمه تاریخ خود (چ بولاق ۱۲۷۴ ه. ق. ص ۲۰۶) تحت عنوان «صناعة الورق» در این باب اطلاعاتی نفیس بدست میدهد و میگوید: «در ابتدای امر اسلام بعلت کم بودن عدد تألیفات و مکاتبات دولتی و قبالجات و ارزانی زندگانی اسناد کتبی را چه در استنساخ کتب چه در مکاتبات دولتی و فرمانهای تیول و قبالجات بر روی پوستهای نازک مینوشتند که قبلاً آنها را برای این مصرف آماده ساخته بودند و پوست نازک را بعلت استحکام آن و به آن جهت که تصرف در مکتوباتی که بر پوست میشد مشکل بود برای این کار اختیار کرده بودند. اما پس از آنکه تألیف و تدوین افزایش فوق العاده پیدا کرد و مکاتبات دولتی و قبالجات زیاد شد پوست برای اینکار کم آمد ناچار فضل بن یحیی به ساخت کاغذ امر داد و بعد از آن مکاتبات دولتی و قبالجات را بروی آن نوشتند و مردم از آن پس برای نوشته‌های دولتی و علمی اوراق کاغذ را اختیار کردند و تا آنجا که ممکن بود کار ساخت آن را ترقی دادند». بنابراین شرح فضل بن یحیی که از بزرگان وزرای عباسی است اول کسی بود که در بغداد نخستین کارخانه کاغذ سازی را بوجود آورد و چون فضل در ۱۴۷ متولد و در ۱۹۳ وفات یافته پس از داخل شدن کاغذ به بغداد با ربع اخیر از قرن دوم ه. ق. مقارن بوده است. ساخت کاغذ در بغداد بسرعت ترقی کرد و قرین کمال شد چنانکه جعفر بن یحیی برمکی برادر فضل مذکور کمی بعد دستور داد تا در دواوین دولتی کاغذ را بجای پوست بکار ببرند. قلفشندی در باب شروع استعمال و ساخت

کاغذ در عراق میگوید که در ابتدا رأی صحابه بر آن قرار گرفت که قرآن را بعلت دوام پوست بر روی آن بنویسند، شاید هم این تصمیم بر اثر آن بوده است که فقط این جنس را در آن وقت موجود داشتند و این رسم جاری بود تا آنکه هارون الرشید بخلافت نشست (خلافتش از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ ه. ق. / ۷۸۶-۸۰۹ م.) از عهد او بجد کاغذ رو به ازدیاد گذاشت و ساخت آن بین مردم معمول گردید. این خلیفه دستور داد تا بر کاغذ تحریر کنند زیرا که نوشته‌هایی که بر کاغذ بود کمتر امکان محو و تزویر در آنها میرفت و اگر میخواستند که عبارتی را بر روی آن محو نمایند کاغذ خراب و دستبرد تقلب کننده واضح میگردد از این تاریخ ببعد استعمال کاغذ از بغداد به سایر نواحی منتقل گشت و بلاد دور و نزدیک آن را پذیرفتند تا به صورت امروزی درآمد.<sup>۲</sup> ساخت کاغذ در قرن چهارم ه. ق. در بغداد کمال رواج را داشت و کارخانه‌های ساخت و دکانهای فروش آن متعدد بود.

صولی میگوید که در ذی القعدة سال ۳۳۲ ه. ق. / ۹۴۳ م. در محله کرخ بغداد حریقی بزرگ روی داد و ابتدای آن از اطاق بازار ماهی فروشان بود و از آنجا بدکانهای کاغذفروشی و کفش فروشی سرایت نمود.<sup>۳</sup> یاقوت نیز در معجم البلدان (در ماده دارالقز) به ساخت کاغذ در بغداد در عهد خود (قرن هفتم ه. ق.) اشاره میکند و میگوید که دارالقز محله بزرگی است در بغداد بجانب صحرا که امروز از مرکز شهر تا آنجا یک فرسخ است ولی اکنون تمام اطراف آن ویران و جز چهار محله پیوسته به یکدیگر چیزی از آن بجا نیست این چهار محله عبارتند از دارالقز و محله عتابین. (کسانی که پارچه مخطط عتابی میبافته‌اند) و محله نصریه و چهار سوق، بقیه محلات به صورت تلھائی درآمد و در این نقطه است که امروز کاغذ میسازند». این عبدالحق مؤلف کتاب مرادالاطلاع که در ۷۳۹ ه. ق. / ۱۳۳۸ م. مرده میگوید که محله دارالقز در طرف مغرب بغداد قرار داشته است. یاقوت سپس در ماده «چهار سوچ» میگوید که این ناحیه از محلات بغداد است مقابل محله حریبه اما محلات اطراف آن ویران شده و آنچه از آن مانده است همان محلات نصریه و دارالقز است که بهم متصلند و در پشت خرابه‌های بغداد حکم آبادی مستقلی را پیدا کرده‌اند و روزگار ما در آنجا ساختن کاغذ معمول است. قلفشندی در باب نفاست کاغذ بغدادی مبالغه میکند و میگوید که عالیترین جنس کاغذ که ما دیده‌ایم کاغذ بغدادی است که با وجود کلفتی نرم و کناره آن لطیف و

اجزاء آن متناسب و قطع آن بسیار بزرگ است و بر روی آن غالباً بجز نسخ قرآن شریف چیز دیگر نمی‌نویسند ولی گاهی منشیان مراسلات ایلخانان را بر آن اوراق تحریر میکنند.<sup>۴</sup> سابقاً موقعی که از اقسام کاغذ گفتگو میکردیم: اشاره‌ای نیز به «درج منصور» کردیم و گفتیم هر کس شب هنگام از خانه ابوالحسن بن الفرات وزیر بیرون میرفت به او از آن میدادند. ابن الطقطقی مؤلف کتاب الفخری<sup>۵</sup> این قصه را به شکلی دیگر نقل میکند و ما روایت این مورخ را چون از کثرت کاغذ در بغداد در آن ایام حکایت مینماید برای مزید فایده ذیلاً می‌آوریم: مورخ مذکور میگوید که هر وقت ابن الفرات به وزارت میرسید شمع و برف و کاغذ بعلت کثرت مصرف گران و نایاب میشد<sup>۶</sup> چه هر کس در هر مقام که بود چون بمنزل او وارد میشد در هر یک از فصول سه گانه باید برف آب بیاشامد و چون بیرون میرفت چه بزرگ باشد چه خرد باید شمع پاکیزه‌ای در اختیار او بگذارند و در منزل او خانه‌ای بود بنام کاغذخانه و هر کس هر قدر کاغذ احتیاج داشت به آنجا میرفت و بقدر نیازمندی خود از آن بر میگرفت». اگر در نوشته الفخری لفظ کاغذ آمده لیکن صابی در کتاب تاریخ الوزراء (ص ۱۹۵) آن را بلفظ قرطاس نقل میکند و میگوید که: «در کنار منزل ابن الفرات سبذچه‌های بسیار بود پر از اشیاء برای کسانی که محتاجند و برای خرید آنها پولی ندارند. از آنجمله قطعائی بود از قرطاس قطع نصف یا ثلث». در باب میزان پولی که در ماه صرف کاغذ در ایام معتضد خلیفه (۲۷۹، ۲۸۹ ه. ق. ۸۹۲، ۹۰۲ م.) میشده از گفته صابی که در شرح حال احمد بن محمد طائی آورده مطلب مهمی استنباط میشود. صابی در ترجمه زندگانی این شخص و شرح کارهایی که بر عهده او بوده و اموالی را که باید روزانه به بیت‌المال بپردازد و از آن جمله قیمت کاغذ بوده چنین مینویسد: «خرج... اعضای دیوانها و خزانه داران و دربانان و مدیران و دستیاران و سایر بستگان به دواوین و قیمت صحیفه‌ها و قرطاسها و کاغذها... در ماه ۴۷۰۰ دینار و

۱- معجم الادباء ج ۵ ص ۴۴۶-۴۴۸.

۲- صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۷۵-۴۷۶.

۳- اخبار الرازی بالله و المتقی لله از کتاب الاوراق صولی ص ۲۶۰ از ج ۱ قاهره ۱۹۳۵.

۴- صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۷۶.

۵- کتاب الفخری (ص ۳۱۲) از ج اهلوار در گوتاسال ۱۸۶۰ م.

۶- ابوعلی مسکویه در تجارب الامم ج ۱ ص ۱۲۰ از چاپ آمدروز نیز بگرانی این سه جنس اشاره میکند.

در روز ۱۶۵ دینار و دو ثلث بوده است<sup>۱</sup>.  
 ۹- ساخت کاغذ در شهرهای شام: بعد از آنکه دائره ساخت کاغذ در عراق توسعه یافت این صنعت از آنجا به شهرهای شام سرایت کرد و در نتیجه در این شهرها کارخانه‌های مختلف برای تهیه اقسام نفیسی از کاغذ بوجود آمد و در این راه طرابلس شام بر سایر بلاد این سرزمین تفوق پیدا کرد. ناصر خسرو شاعر و مسافر مشهور در سال ۴۳۸ ه. ق. / ۱۰۴۷ م. این شهر را دیده و درباب کاغذی که در آنجا ساخته میشود میگوید که آن در نیکویی و زیبایی مثل کاغذ سمرقند بلکه بهتر از آن است<sup>۲</sup>. اگر این صفت در طرابلس به درجه کمال نرسیده بود البته هیچوقت نظر این جهانگرد ایرانی را به این درجه جلب نمی نمود. دیگر از شهرهای شام که صنعت کاغذ در آنجا در قرن چهارم هجری رونقی داشته طبریه است و بشاری مقدس به این نکته اشاره کرده<sup>۳</sup>. اما دمشق که بزرگترین بلاد شام است از قدیم به کاغذهای خود مشهور بوده حتی مورخین یونانی نیز این مطلب را یادآور شده اند<sup>۴</sup>. نزد مورخین اسلامی نیز کاغذ دمشقی بخوبی شهرت داشته چنانکه ابوالقاء بدری از مردم قرن نهم هجری میگوید که در دمشق ساخت قرطاس معمول است و قرطاس آن به علت صیقل نیکو و پاک اجزاء ممتاز بشمار میرود<sup>۵</sup> در این عبارت غرض از قرطاس همان کاغذ است. تجارت کاغذ دمشقی تا مدتی رواج بسیار داشت و ممالک اروپای شرقی کاغذ خود را مستقیماً از ممالک شرق نزدیک می خریدند و کلمه شارتا داماسینا<sup>۶</sup> در السنه اروپائی که بمعنی کاغذ دمشقی است گواه این مطلب است<sup>۷</sup>.

علامه محمد کردعلی یک کاغذ شامی را در کتاب الخطط الشام ج ۴ ص ۲۴۳ بخوبی وصف کرده و ما بمناسبت قسمتی از بیانات مشارالیه را در اینجا می آوریم: «کاغذ را در شام باشکال مختلف در زیر اسبابهای فشار کوچکی میساختند و ماده اصلی آن پارچه‌های کهنه یا حریر بود. در سال ۷۰۶ م. مردی که یوسف بن عمرو نام داشت بجای پنبه که از آن کاغذ دمشقی میساختند حریر را بکار برد و در موزه دارالکتب العربیه در دمشق نوشته ای است بتاریخ سال ۲۲۶ بر کاغذی که ظاهراً همان کاغذ دمشقی است و آن که قدیمترین نوشته عربی است در شام هنوز همچنان استوار و بی عیب مانده است». محمد کردعلی یک سپس در همان کتاب (ج ۴ ص ۲۴۴) رشته کلام را به ساخت کاغذ در حلب میکشد و میگوید یکی از علمای حلب برای من نقل کرد که در حلب نیز کاغذ

میساختند و یکی از محلات آن که در آن کارخانه‌های کاغذی وجود داشته هنوز باسم وراقه (کارخانه کاغذسازی) معروف است و کاغذ حلبی که باستحکام و صیقل داشتن ممتاز بوده هنوز هم پیش ما بخوبی مثل است. غر از شهرهایی که ذکر کردیم در شام بعضی دیگر از بلاد هم به ساخت کاغذ و داشتن کارخانه‌هایی برای این کار مشهور بوده اند مثل حماه و منبج<sup>۸</sup>. قلقشندی بعد از بیان کاغذ بغدادی در باب کاغذ شامی میگوید که جنس آن از کاغذ بغدادی پست تر است و دو نوع از آن شهرت دارد یکی نوع حموی که از جهت قطع کوچکتر از کاغذ بغدادی است و نوعی دیگر که از جهت جنس پست تر از کاغذ بغدادی است به نوع شامی معروف است و قطع آن حتی از قطع نوع حموی هم کوچکتر میباشد<sup>۹</sup>. از آنچه گذشت حال ساخت کاغذ در شام معلوم شد و دانستیم که در اوایل قرن نهم هجری چه شهرهایی در این سرزمین کارخانه کاغذ سازی داشته و از آنجمله شهر حماه نیز در این ردیف می آمده است.

۱۰- ساخت کاغذ در مملکت مصر: باید دانست که در ممالک اسلامی ساخت کاغذ منحصر به عراق و شام نماند بلکه از آن دو سرزمین بوادی نیل رسید و بتدریج در بلاد این ناحیه کارخانه‌های کاغذ سازی زیاد شد و مقدار محصول آنها رو به فزونی گذاشت. مقریزی که در سال ۸۴۵ ه. ق. / ۱۴۴۱ م. فوت کرده و بنابر این در نیمه اول از قرن نهم میزیسته در کتاب خطط خود (ج ۲ ص ۷۷ ج مطبعة النيل، قاهره ۱۳۲۵ ه. ق.) در ذکر ناحیه بنی ریه بن عمرو در فسطاط میگوید که امروز در این نقطه کارخانه‌هایی هست که در آنها به تهیه کاغذ اشتغال دارند. وی در محلی دیگر از همان کتاب (ج ۲ ص ۱۸۹) میگوید که ساخت کاغذ منصوری در مصر انحصار به شهر فسطاط دارد و کارخانه‌هایی که برای این کار در این شهر هست در قاهره نیست و در جائی دیگر از همان کتاب (ج ۳ ص ۳۷) از «خان کاغذسازان» صحبت میدارد و از آن چنین برمی آید که در این «خان» نیز جمعی به ساختن کاغذ مشغول بوده اند. قلقشندی هم از ذکر کاغذ مصری غفلت نکرده بلکه بعد از بیان کاغذ عراقی و شامی میگوید که از این دو قسم پست تر کاغذ مصری است و آن بر دو قطع است قطع منصوری و قطع عادی و منصوری از جهت قطع از نوع عادی بزرگتر است و کمتر اتفاق می افتد که هر دو روی آن را صیقلی کنند در صورتی که نوع عادی را از هر دو طرف صیقلی مینمایند و آن را در اصطلاح کاغذ سازان «مصلوح» میگویند. نوع دیگر

کاغذ مصری دو درجه است یکی عالی دیگری متوسط و نوعی دیگر هم بود معروف به نوع «فوی» بقطع کوچک و کلفت و زبر و ناصاف که در کتابت نمیشد از آن فایده‌ای برداشت بهمین جهت آن را برای پیچیدن حلوا و عطر و غیره بکار می بردند<sup>۱۰</sup>.

۱۱- ساخت کاغذ در مغرب و اندلس: صنعت ساخت کاغذ متدرجاً از مشرق زمین یعنی از عراق و شام و مصر به بلاد مغرب منتقل گردید و در جزیره صقلیه (سیسیل) و مراکش و اندلس جهت این عمل کارخانه‌هایی ایجاد شد و از همین نواحی بود که ساخت کاغذ به شهرهای دیگر اروپا سرایت نمود و این نکته‌ای است که در تاریخ صنعت کاغذ پیش اروپائیان معروف است مثلاً در جزیره صقلیه کارخانه‌هایی بود که مسلمان در آنها به ساخت کاغذ میپرداختند و از آنجا این صنعت به شبه جزیره ایتالیا منتقل گردید<sup>۱۱</sup>. از شهرهای اندلس که مردم آن در ساختن کاغذ کمال مهارت را پیدا کرده و به این حیث مشهور بودند شهر شاطبه است از شهرهای بزرگ شرقی این سرزمین در مشرق قرطبه که مؤلفین کتب جغرافیا همه در باب کاغذ ساخت این شهر راه میالغه رفته اند چنانکه شریف ادریسی میگوید که کاغذی که در این شهر ساخته میشود در دنیا نظیر ندارد<sup>۱۲</sup> و یاقوت میگوید که کاغذ شاطبه بسیار خوب است و این متاع را از آنجا به سایر شهرهای اندلس میبرند<sup>۱۳</sup>. مقری که در سال ۱۰۴۱ ه. ق. / ۱۶۳۲ م. مرده به کاغذ نوع منصوری در اندلس اشاره میکند<sup>۱۴</sup> و ماسابقاً در شمردن اقسام کاغذ از این قسم نیز اسمی بردیم. اما

- ۱- تاریخ الوزراء صص ۲۰-۲۱.
- ۲- سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۳ از ترجمه عربی آن بتوسط یحیی الخشاب، قاهره ۱۹۴۵.
- ۳- احسن التقاسیم فی معرفه الاقالیم (از ج دخویه، لیدن ۱۹۰۶ ص ۸).
- ۴- الاسلام و الحضارة تألیف محمد کرد علی ج ۱ ص ۲۱۵.
- ۵- نزهة الانام فی محاسن الشام، تألیف بدری ص ۳۶۳ ج قاهره ۱۳۴۱ ه. ق.
- 6 - Charta Damascina.
- ۷- الاسلام و الحضارة العربیه، تألیف محمد کردعلی یک ج ۱ ص ۲۱۵.
- ۸- خطط الشام ج ۴ ص ۲۴۳.
- ۹- صبح الاعشی ص ۱۶۸ ج ۱ رم ۱۵۹۳ م.
- ۱۰- صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۷۶-۴۷۷.
- ۱۱- الاسلام و الحضارة العربیه ج ۱ ص ۲۶۳.
- ۱۲- مختصر نزهة المصنفات ادریسی ص ۱۶۸ چاپ رم ۱۵۹۳ م.
- ۱۳- معجم البلدان ج ۳ ص ۲۳۵ از ج و ستفولد و خریدة العجائب ص ۳۸.
- ۱۴- نفع الطیب ج ۱ ص ۶۹۴ از ج دزی.

کاغذی که در بلاد مغرب ساخته میشده قلقشندی آن را به بدی جنس یاد کرده و بعد از وصف اقسام کاغذهای عراقی و شامی میگوید که این اقسام پستتر کاغذی است که در بلاد مغرب و فرنگ میسازند و آن جنس بسیار پستی است چه زود میپوسد و دوامی ندارد بهمین جهت قرآنها را برای آنکه بیشتر دوام کند مثل ایام قدیم بر پوست می‌نویسند.<sup>۱</sup>

۱۲- ساخت کاغذ در ایران: ساخت کاغذ در ایران چنانکه شایسته بوده در قرون اول اسلام رواجی نیافته در صورتی که باید صنعت کاغذسازی پیش از آنکه از سمرقند به بغداد منتقل شود در ایران معمول گردد ولی از اطلاعات تاریخی چیزی در این خصوص استنباط نمیگردد فقط در قرون متأخر این صنعت در ایران رواجی پیدا کرده، از مشهورترین شهرهای ایران که در ساخت کاغذ شهرت داشته شهر خونج یا خونه بوده است و یاقوت در اوایل قرن هفتم هجری در خصوص این آبادی میگوید که نام امروزی آن کاغذکنان یعنی مسکن کاغذسازان است و آن در دور روز فاصله از زنجان واقع شده.<sup>۲</sup>

۱۳- اندازه قطعه‌های کاغذ: خوانندگان کتب قدیم عربی غالباً در طی مطالعه به الفظاطی مربوط به حجم کاغذ برمیخورند که حقیقت آنها را در نمی‌یابند. قطع کاغذ پیش قدما به نسبت مقصودی که در اختیار اوراق داشته‌اند فرق میکرده است بعلاوه در هر شهری که کارخانه کاغذسازی داشته رسمی مخصوص در این باب مجری بوده. قلقشندی در این باب مطالبی میگوید که قسمتی از آن این است: «محمدبن عمر مدائنی در کتاب القلم و الدواة<sup>۳</sup> گفته که خلفا از عهد معاویه بن ابی سفیان معمولاً در کتابت قرطاس را بر سایر مواد ترجیح میدادند. نوشته‌های خلفا را بر کاغذی که به قطع دو ثلث طومار بود می‌نوشتند در صورتی که مکاتب امرا بر روی کاغذی به قطع نصف طومار بود و نوشته‌های حکام منشیان بر کاغذی به قطع ثلث آن و از آن تجار و امثال ایشان بر قطع ربعی و از آن حسابداران و مساحان بر قطع سدسی. پس قطعه‌های معمول کاغذ در قدیم دوثلثی و نصفی و ثلثی و ربعی و سدسی بوده و غرض از طومار یک ورق کاغذ تمام است که در عهد ما به آن «فرخه» میگویند و ظاهراً غرض از آن همان قطع بغدادی است که آن را بر خلاف قطع شامل، میشد به قطعه‌های مذکور منقسم ساخت بخصوص که بغداد در آن ایام دارالخلافه بود و بهمین جهت علاوه بر آنکه کاغذ آن محاسن بسیار داشت غیر از آن کاغذ دیگری را میزان اندازه قرار نمیدادند.<sup>۴</sup>

قلقشندی که در قرن نهم هجری میزیسته از نه

قسم قطع کاغذ که در عهد او در مملکت مصر در دیوان سلاطین آن سرزمین معمول بوده گفتگو میکند<sup>۵</sup> به شرح ذیل: ۱- قطع بغدادی کامل به اندازه قطع یک ورق بغدادی تمام یعنی به اندازه یک ذراعی که مصریها با آن پارچه ذرع میکنند و طول آن یک ذراع و نیم بود بهمان اندازه ذراع مذکور. ۲- قطع بغدادی ناقص که عرض آن به اندازه چهار انگشت بسته از عرض قطع بغدادی کامل کمتر بوده. ۳- قطع دوثلثی از کاغذ مصری بقطع دو ثلث از یک طومار منصوری کامل بعرض دو ثلث ذراع. ۴- قطع نصفی بقطع نصف طومار منصوری و به عرض یک ذراع. ۵- قطع ثلثی یعنی ثلث طومار منصوری بعرض یک ثلث ذراع. ۶- قطع معروف به منصوری به اندازه ربع ذراع. ۷- قطع کوچک یا قطع عادی به عرض شش یک ذراع. ۸- قطع شامی کامل، عرض آن به اندازه یک طومار شامی در طول آن. ۹- قطع کوچک به عرض سه انگشت برهم نهاده معروف به کاغذ کبوتری و آن نوعی بوده است از کاغذ بسیار نازک شامی که «ملطفات» و کاغذهایی را که بر بال کبوتر میفرستادند بر آن مینوشتند. اما قطعهایی که در زمان قلقشندی در شهرهای شام معمول بوده از چهار قسم زیادتر نیست و تمام آنها را هم از جنس کاغذ شامی اختیار میکردند بقرار ذیل: ۱- قطع شامی کامل، عرض آن به اندازه نصف طومار حموی و طول آن طول یک طومار. ۲- قطع نصفی حموی، عرض آن به اندازه نصف طومار حموی و طول آن طول یک طومار. ۳- قطع عادی شامی، بعرض شش یک طومار بطول یک طومار یا کمتر. ۴- قطع کبوتری که ذکر آن گذشت.

۱۴- کتابهایی که قدما در باب ساخت کاغذ نوشته‌اند: کتب عربی که قدما در باب ساخت کاغذ و اینکه آن را از چه مواردی میساخته‌اند نوشته‌اند بسیار کم است و آن ظاهراً به علت از دست رفتن عده کثیری از کتب قدماست یا به این سبب که مسلمین کمتر به این قبیل مسائل مربوط به اقسام پیشه و هنر اعتنائی داشته‌اند با این حال ما پس از تفحص بسیار به ذکر بعضی از این مؤلفات برخورده‌ایم و ذیلاً به آنها اشاره میکنیم. در کتابخانه ما نسخه‌ای خطی هست به خطی تازه در ۵۳ ورق بعنوان «کتاب فضل القلم و الخط و المداد» ولی از مؤلف آن اطلاعی نداریم. این کتاب به چندین باب منقسم است و باب یازدهم یعنی آخرین ابواب آن در طرز ساختن کاغذ و صیقلی کردن آن و اقسام قلم است و آنچه در این باب در خصوص کاغذ آمده در چهار صفحه است. در کتابخانه ملی مصر رساله‌ای است خطی به عنوان «صناعة الورق و اللیق و الحبر» تألیف

محمود خلیفه پسر سلیمان بن عبدالرحمن بن مصطفی اقدسی در چهار ورقه و تاریخ کتابت آن سال ۱۱۳۹ ه. ق. / ۱۷۲۷ م. است.<sup>۶</sup> در کتابخانه اصفیه هندوستان نیز نسخه‌ای خطی است بشماره ۲۲۱ و آن که منحصر بفرد میباشد «المخترع فی فنون من الصنع» نام دارد تألیف محمدبن قوام بن صفی بن محمد ضیاء ترک ناگوری معروف به قاضی خان سال تألیف آن ۸۷۶ ه. ق. / ۱۴۷۱ م. است ولی مؤلف آن معروف نیست. این رساله پانزده باب دارد و باب پنجم آن در ساختن کاغذ شهری است به اختلاف انواع آن و اسرار کتابت و موادی که با آنها میتوان نوشته‌ای بر دفتر یا پوست را از میان برد.<sup>۷</sup>

۱۵- آداب ساخت کاغذ: نگارنده به امید اینکه در کتب مربوط به «حسیه» چیزی در موضوع ساخت کاغذ و آنچه به سازندگان آن مربوط میشود مطلبی به دست بیآورم تمام کتبی را که در این باب نوشته شده و به آنها دسترسی داشتم تحت مطالعه قرار دادم ولی هیچ نکته‌ای که به درد این بحث بخورد در آنها نیافتم. تنها کتابی که از آن در این باب اطلاعات مفید فراوانی بدست آمد کتاب «المدخل» تألیف ابن الحجاج است که به سال ۷۳۷ ه. ق. / ۱۳۳۶ م. در قاهره مرده<sup>۸</sup> این مرد در کتاب مزبور فصلی بعنوان «نبة الورق و کیفیتها و تحسینها» آورده و ما ذیلاً آنچه را که به بحث ما مربوط است از آن اختیار میکنیم. وی میگوید که سازنده کاغذ باید در کاری که به او محول میشود از تقلب احتراز جوید مثلاً دسته کاغذی را که سه درهم می‌ارزد بجای دسته کاغذ چهار درهمی بیشتری ندهد چه هر قسم کاغذ قیمتی مخصوص بخود دارد و ارزش آن به نسبت سفیدی و صیقل و ساخت آن در تابستان یا بالعکس یعنی تریگی و کمی صیقل یا ساخت

۱- صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۷۷.

۲- معجم البلدان ج ۳ ص ۵۰.

۳- اگر چه این کتاب از میان رفته ولی از همین قسمتی که قلقشندی از آن نقل کرده میتوان بنفاس آن پی برد.

۴- صبح الاعشی ج ۶ ص ۱۸۹.

۵- فهرست دارالکتب المصریه ج ۵ ص ۱۵۱ شماره ۳۹ مبحث صناعات.

۶- فهرست دارالکتب المصریه ج ۵ ص ۱۵۱ شماره ۳۹ مبحث صناعات.

۷- این رساله را استاد عبدالقدوس هاشمی در صص ۱۵۲-۱۵۸ از کتاب «المباحث العلمیه من المقالات السنیة» که در حیدرآباد به سال ۱۳۵۸ ه. ق. منتشر شده بخوبی وصف کرده.

۸- المدخل ابن الحجاج ج ۲ صص ۷۹-۸۳ ج مطبعة مصری در ازهر، ۱۹۱۹ م.

آن در زمستان تغییر می‌یابد همچنین قیمت کاغذهای بین بین بر فروشنده کاغذ واجب است که صفت هر کاغذ را برای مشتریان بیان کند تا از شبهه قلب بیرون آید و اگر چنین نکند و حقیقت را بیوشاند در عداد همان کسانی خواهد بود که پیغمبر علیه‌الصلوات والسلام در باب ایشان فرموده: «من غشنا فلیس منا»<sup>۱</sup>. همان مولف میگوید که مشتری کاغذ باید وقتی به کارخانه‌های کاغذ سازی برود که کارگران عورت‌های خود را پوشانده باشند زیرا که این جماعت در موقع کار معمولاً پارچه نازکی بر کمر خود می‌بندند که به علت کوچکی و آب دیدن درست نمی‌تواند ساتر عورت ایشان باشد چون اگر کسی در این حال به آن کارخانه‌ها برود مرتکب معصیتی شده پس اولی آن است که در وقتی که کارگران در این حال نیستند به آن کارخانه‌ها قدم بگذارند<sup>۲</sup>. سپس بفروشنده کاغذ توصیه میکند که کاغذ نازک را با کاغذی که مخصوص استنساخ است درهم نیامیزد که این عمل در حکم فریفتن مشتری است چه کاغذ نازک تحمل فشار ندارد. پس اگر فروشنده دانست که مشتری کاغذ را برای استنساخ میخواهد باید کاغذی را که به کار او می‌خورد به او بدهد و اگر طالب کاغذ تحریر است کاغذ نازک تسلیم او کند و حقیقت را هم به او بگوید<sup>۳</sup>. توصیه دیگری که ابن‌الحجاج به کاغذ سازان میکند این است که هیچوقت اوراق پاره نوشته را مورد استعمال قرار ندهند مگر بعد از آنکه بدانند که بر آنها چه نوشته شده چه غالباً اتفاق می‌افتد که آن اوراق متضمن مطالبی شرعی است که احترام به آنها واجب است. غالب کارگران ندانسته این نوشته‌ها را در زیر پای خود لگدکوب میکنند و با این عمل مرتکب توهین عظیمی میشوند<sup>۴</sup>.

۱۶- خاتمه بحث: پس از ختم کلام اگر بگوئیم که مسلمین در ساخت کاغذ و تکمیل آن خدمت بزرگی به عالم تمدن کرده‌اند شاید از جاده صواب به دور نیفتاده باشیم چه هم انتقال این صنعت از خیلی قدیم یعنی از قرن دوم هجری از چین به عراق و شام و مصر و مغرب و اندلس به دست ایشان صورت گرفته و هم به شهادت هزاران هزار نسخه‌های عربی خطی که در کتابخانه‌های عمومی بلاد غرب و شرق امروزه موجود است در کار ترقی و کمال این صنعت به پیشرفتهای بزرگی نایل آمده‌اند. رونق کارخانه‌های ساخت کاغذ در شهرهای ممالک اسلامی از قرن دوم هجری شروع شد و کاغذهایی از آنها بیرون آمد که در قطع و صیقل و نرمی و صفات دیگر آنها با یکدیگر فرق بسیار داشتند. بعدها صنعت

کاغذسازی از شهرهای اسلامی به بلاد مغرب انتقال یافت و مردم اروپا به مدد آلات فراوانی که ساختند آن را کامل و در آن اقسام تفننها داخل نمودند و همان باعث عقب رفتن صنعت ساخت کاغذ در مشرق زمین و کساد بازار آن گردید تا آنجا که امروز دیگر از صنعت کاغذسازی مشرق جز ذکری در تواریخ اثری دیده نمیشود. (مجله یادگار شماره نهم و دهم از سال چهارم صص ۹۵-۱۲۸).

**کاغذ اطفال.** [عَ / ذُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی باشد که اکثر طفلان به ریسمان بسته به هوا سردهند. بادبادک. کاغذ باد. (آندراج):

ز بس گذاشته عشقم بزور رشته آه سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم.

نصیرای همدانی (از آندراج).  
**کاغذ اندازه.** [عَ / زُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی که خیاطان قبل از بریدن جامه به اندازه صاحب لباس برند. سوزن مزگان او از بسکه بی‌اندازه زد پرده دل کاغذ اندازه پندارم ازو.

سیفی (در تعریف ترکش دوست، از آندراج).  
**کاغذ باد.** [عَ / غُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی است معروف که به رشته بسته به هوا کشند. (غیاث). اسباب بازی کودکان. بادبادک. بمعنی کاغذ اطفال. (آندراج):

نواموز حیا طفلی که در دام غم دارد رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند.

عظیم نیشابوری.  
کسی که عشق بود روز اول استادش کتاب حرف هوایی است کاغذ بادش. ملا طاهر غنی (از آندراج).

چنان شد هوا تر فیض سحاب که شد کاغذ باد کشتی آب.

سعید اشرف (از آندراج).  
**کاغذ بازی.** [عَ] (حامص مرکب) اصول تشریفاتی اداری که با نوشتن نامه‌های متعدد از رؤسا به مرئوسین و بعکس صورت گیرد<sup>۶</sup>.  
**کاغذ بتی.** [عَ / بُ] (مرکب) کاغذی است خاص فرنگ<sup>۷</sup> که چون آن را به امعان نظر بینند شکل بتی از آن مرئی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج).

**کاغذبری.** [عَ / بُ] (حامص مرکب) کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت، و این اصطلاح ارباب دفاتر است که مشرف کل کاغذبری کرده. (ملاطفا در مشابهاث ربیعی از آندراج).

**کاغذ بندگی.** [عَ / ذُ] (ترکیب اضافی، مرکب) خط بندگی و این مجاز است. (آندراج). سند بندگی. قبالة بندگی:

فروغ رخس مایه زندگی است مرا کاغذش کاغذ بندگی است.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

**کاغذ تحریرو.** [عَ / تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی که بروی آن می‌نویسند و نفع نیز گویند. (ناظم الاطباء). کاغذ نوشتنی.

**کاغذ ترمه.** [عَ / تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی محکم که در جوف شال ترمه گذارند تا بید نزنند و در روی آن فرمان نویسند. (ناظم الاطباء).

**کاغذ توتیا.** [عَ / ذُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی که توتیا در آن پیچند. [هرچیز باطل و از کار رفته بی‌اعتبار را اطلاق کنند. (آندراج):

نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود گر به کرشمه سردهی نرگس سرمه‌سای را. باباقفانی تبریزی (از آندراج).

**کاغذ چسباندن.** [عَ / ذُ] (ترکیب وصفی، مرکب) دو کاغذ بهم پیوسته که آن را در هندوستان وصلی گویند و بدین معنی تنها چسباندن نیز آید. (آندراج):

بود کم بهر مشق تیره روزها که من دارم اگر چون کاغذ چسباندن روز و شب بهم چسبید.

محمد اسحاق شوکت (از آندراج).

**کاغذ حلوا.** [عَ / حُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی که حلوا در آن پیچند. و بخاطر شیرینی اکتسابی مشبهه واقع شود. که از حلوا کسب شیرینی کند:

نسخه صورت شیرین که شکر آشوب است پیش حلوا لب کاغذ حلوا گردد.

سالک یزدی (از آندراج).

لعل شکر بار او خط چو هویدا کند قطعه باقوت را کاغذ حلوا کند.

محسن تأثیر (از آندراج).

**کاغذ خانه.** [عَ / نَ] (مرکب) جایی که کاغذ در آنجا میسازند. (آندراج). کارخانه کاغذسازی. (ناظم الاطباء).

**کاغذ دفتر.** [عَ / دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فیرد گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— کاغذ دفتر شکستن: کنایه از تراشیدن کاغذ مذکور به اندازه قالب آن بود. (آندراج):

۱- المدخل ابن‌الحاج ج ۴ صص ۷۹-۸۳ ج ۱  
مطبعة مصری در ازهر، ۱۹۲۹ م.  
۲- کتاب المدخل ج ۴ ص ۸۱.  
۳- المدخل ج ۴ ص ۱.  
۴- ایضاً ج ۴ ص ۸۱-۸۳.  
۵- آندراج.

۶- در آندراج بغلط: فرهنگ.

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست.

انوری (از آندراج).  
**کاغذ دفتری.** [عُذُوتْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذ بی ارزش و کم بها. (آندراج).  
|| کاغذ خطدار که با آن امروز دفترچه برای مشق دانش آموزان سازند.

**کاغذ دوائی.** [عُذُودْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذ کبودی است که عطاران در ولایت دوا در آن پیچند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند. (آندراج).  
گر نسخه های شرم از کاغذ کبود است خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی. مخلص کاشی (از آندراج).  
|| نسخه حکیمان. (آندراج). نسخه پزشک.

**کاغذ روزن.** [عُذُوزْ / رُوزْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذهای رنگین که بر تابدانها تهیه کنند. (آندراج از بهار عجم): خانام بسکه ز دیدار تو روشن شده است پرده چشم مرا کاغذ روزن شده است. راضی (از آندراج).

**کاغذ زر.** [عُذُوزْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی را گویند که در آن مبلغی پیچیده به کسی دهند. (برهان) (آندراج). || کاغذی که طلا کوبان ورق طلا و قره را در آن پیچند یا بر آن چسبانند. (برهان). || کاغذی که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کنند باشد. (برهان). || ورق طلا. (برهان): «رُقعهُ منشآتش که همچون کاغذ زر می برند». (گلستان ص ۵). || کاغذی که از کسی نویسانده و بگیرند بعد از آنکه زری به وی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر به وصول درآید و این را به اصطلاح صرافان هندوستان هندو و در فارسی سفته بر وزن گفته خوانند و سفتج معرب آنست. (آندراج).

**کاغذ سرمه.** [عُذُوسْ / مْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذ توتیا. (آندراج): رشته شمع گر از زلف سیاه تو کنند کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه. ملاقاسم مشهدی.

رجوع به کاغذ توتیا شود.  
**کاغذ سمرقندی.** [عُذُوسْ / مْ قْ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند. (آندراج):  
چون نویسم وصف لعلت نامه گلبندی شود دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی شود. محسن تأثیر.

چند تن از کاغذسازان سمرقند بنام کاغذی مشهورند. رجوع به کاغذی شود.  
**کاغذ سوزن.** [عُذُوزْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذ سوزن زده. کاغذ گرده. کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را

سوزن کنند [با سوزن سوراخ کنند] و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچه باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد از آن بر سیه قلم استخوان بندی آن درست کنند. (آندراج):  
ز بس چشم شد هر رگی در تنش بود کوه چون کاغذ سوزنش.

میرزا طاهر وحید.  
**کاغذ سوزن زده.** [عُذُوزْ / زْ / دْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به کاغذ سوزن شود.  
**کاغذ شامی.** [عُذُوشْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذی که بغایت سفید و شفاف و لطیف باشد. (آندراج).

**کاغذ عکسی.** [عُذُوعْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذی که برای عکس میکشیدند: بسکه رنگین شده از نقش بتان سینۀ ما صفحه کاغذ عکسی بود آئینه ما. جلال سیادت (از بهار عجم).  
|| کاغذ مخصوص ظاهر کردن فیلم.

**کاغذ قند.** [عُذُوقْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذی که قند در آن پیچند. (آندراج). که کسب شیرینی کرده باشد: ورق ورق سختم همچو کاغذ قند است نظام دفتر نظم لبان قند تو باد. نادم گیلانی (از آندراج).

**کاغذ کاهی.** [عُذُوکْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذ کم ارزش که به رنگ کاه است. کاغذ روزنامه‌یی.  
**کاغذ کبود.** [عُذُوکْ] (ترکیب وصفی، مرکب) که به رنگ کبود باشد که کم ارزش تر از کاغذ سفید بوده است: گرنسخه های شرم از کاغذ کبود است خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی. مخلص کاشی (از آندراج).

**کاغذ کنان.** [عُذُوکْ] (لُحْ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان هروآباد است این بخش یکی از حاصلخیزترین بخشهای شهرستان هروآباد بوده و در قسمت جنوب باختری هروآباد واقع و حدود آن به شرح زیر است. از طرف شمال به بخش سنجد و از جنوب ببخش مرکزی شهرستان زنجان و از خاور به بخش شاهرود و از باختر به رودخانه قزل اوزن محدود میباشد منطقه این بخش نسبتاً در جلگه واقع و خوش آب و هوا فقط آبادیهای کنار رودخانه قزل اوزن نسبتاً گرمسیر بوده و برای کشت محصولات برنج و پنبه مناسب است و آب قراء تابعه عموماً از چشمه ها و رودخانه های محلی که مهمترین آنها رود قزل اوزن میباشد تأمین میشود بخش کاغذکنان از یک دهستان کاغذ کنان تشکیل شده و مرکز آن آبادی آخ کند بوده و جمع قراء

تابعه بخش ۱۰۷ آبادی بزرگ و کوچک و جمع نفوس آن در حدود ۲۳۱۳۰ نفر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاغذ کنان.** [عُذُوکْ] (لُحْ) نام دهی از دهستان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد در قسمت جنوب باختری شهرستان هروآباد واقع و از شمال به دهستان سنجد و از جنوب به دهستان قره پشلو تابع شهرستان زنجان و از خاور به دهستان خورش رستم و از باختر به رودخانه قزل اوزن محدود میباشد آب قراء تابعه عموماً از چشمه ها و رودخانه های محلی است آبادیهای کنار رودخانه قزل اوزن گرمسیر است و قراء مهم آن به شرح زیر است: استانچین. خورده بلاغ. قره بلاغ. ممان للهلو. کجبل. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاغذ گره.** [عُذُوکْ] (ص مرکب) آنکه کاغذ بسازد. (آندراج):  
بسکه خورد از نوخطان تحریر شوقم دست رد رخنه ها در نامه ام چون قالب کاغذگر است. ملاطرا (از آندراج).

**کاغذ گرده.** [عُذُوکْ / دْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کاغذ سوزن زده. رجوع به کاغذ سوزن شود.  
**کاغذ گبر.** [عُذُوکْ] (لا مرکب) چیزی که در زمستان بجهت منع نفوذ باد در دریچه و پنجره خانه گذارند. کاغذی که بر شبکه و پنجره تا بدنها بچسباند تا گرد و غبار و آفتاب در آن نرسد. (آندراج):  
یار پنهان ز نظر گشت چو شد دیده سفید مانع پر تو خورشید بود کاغذگیر. ملاطرا غنی (از آندراج).

|| او چیزی باشد که خاتم پندان از عاج سبازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد بر هم نخورد و این در هندوستان متعارف است. (آندراج).  
|| گیره کاغذ که از چوب یا فلز سازند.

**کاغذ مشقی.** [عُذُومْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذ که بر آن مشق حروف کرده باشند. (آندراج). کاغذی که شاگردان دبستان بر آن مشق نویسند یا نوشته باشند: برنگ کاغذ مشقی سیاه میماند اگر بفرض مجسم شود نوافل ما. میرزا عبدالغنی (از آندراج).

رجوع به مشقی شود.  
**کاغذ منصوری.** [عُذُومْ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی کاغذ که در بلاد خراسان مشهور بوده است. رجوع به انساب سمعانی در ماده کاغذی شود.

**کاغذ نشاف.** [عُذُوشْ / شْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذی که سیاهی و مرکب را بسخود میکشد و آن را میخسکاند. (ناظم

الاطباء). کاغذ خشک کن. خشک کن.

**کاغذ وصلی.** [غ ذ و] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذ دولانی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسبیده. (ناظم الاطباء). رجوع به کاغذ چسبانده شود.

**کاغذ هوایی.** [غ ذ ه] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذی باشد که اکثر طفلان به ریسمان بسته به هوا سر دهند. (آندراج). پادبادک:

به باد رفته طفلی است گرد هستی من که نامه‌های مرا کاغذ هوایی کرد.

میرزا جلال اسیر. زاهد ز خفت عقل خود را برده به معراج گریسمان دهنش چون کاغذ هوایی.

مخلص کاشی.

**کاغذی.** [غ] (ص نسبی، ا) (از: کاغذ +

ی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). منسوب به کاغذ. آنچه از کاغذ ساخته شده باشد.

کاغذین: لیسره کاغذی. کلاه کاغذی.

|| خردفروش. (ناظم الاطباء). جعبه و تپنگویی که در آن کاغذ می‌گذارند. (ناظم

الاطباء). || کاغذگر. (برهان). کاغذساز. کاغذگر. کاغذساز. (انساب سمعانی).

|| کاغذفروش. (برهان) (مهذب الاسماء) (انساب سمعانی). || هر چیز که پوست آن

بغایت نازک باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): بادام کاغذی. جوز کاغذی. لیموی

کاغذی.

تاکی شوی ترش رو شیرین شمایل من

مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست.

سراج‌المحققین (از آندراج).

|| در عرف هند اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که برانهای تنخواه‌داران از دفاتر گذرانده زرها

را از خزاین بوصول آورده به آنها رساند.

(آندراج). || اقسمی شفتالو مقابل کاردی. و شفتالوی کاغذی استخوانش به گوشت

پیوسته نبود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) دهی است از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاور کاشان، و ۲

هزارگزی ابوژید آباد. جلگه‌ای و شنزار، هوایش معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد.

آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و پیاز و شغل اهالی آن زراعت است. از صنایع

دستی محلی قالی‌بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۳).

**کاغذی.** [غ] (بخ) ابوبکر بن زکریای

کاغذی از محدثان و جد مادری محمد بن

خشنام کاغذی است. رجوع به الانساب سمعانی شود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) حامد بن جعفر صوفی

کاغذی مکنی به ابوالحمد از مردم نیشابور است. وی به سال ۳۵۳ به سجستان رفت و خطیب آن ناحیه شد و به سال ۳۵۶ درگذشت. رجوع به الانساب سمعانی شود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) حسین بن ناصر کاغذی

مکنی به ابوعلی و معروف به دهقان از محدثان سمرقند و سازنده یکنوع کاغذ خوب

بوده است. رجوع به الانساب سمعانی شود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) سعید بن هاشم کاغذی

سمرقندی مکنی به ابونوبه<sup>۱</sup> از محدثان است و به سال ۳۵۹ ه. ق. درگذشت. رجوع به

الانساب سمعانی شود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) محمد بن خشنام بن سعد

کاغذی مکنی به ابوعمر و از مردم نیشابور و از محدثان است. رجوع به الانساب سمعانی

شود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) منصور بن نصرین

عبدالرحیم بن مت بن نحیر کاغذی مکنی به ابوالفضل از مردم سمرقند و کاغذ منسوری

معروف در شهرهای خراسان به او منسوب است وی نزیل هرات بود و به سال ۴۲۳ ه. ق.

در سمرقند درگذشت. رجوع به الانساب سمعانی شود.

**کاغذی.** [غ] (بخ) حسین بن علی بن

ابراهیم از اهل کلام است، مقام بس ارجمندی

داشت در تمام اطراف و نواحی بخصوص در خراسان به اوج شهرت خود رسید در بصره

متولد شد و در بغداد وفات یافت از تألیفات اوست الایمان. الاقرار بالمعرفة. الرد علی

الراوندی و الرد علی الرازی.

**کاغذی.** [غ] (ا) نوعی از کبوتران نقش

است. (معبر الممالک مجله یغما سال دهم ص ۵۶۱).

**کاغذی.** [غ] (ص نسبی، ا) (گل...) ۳

درختچه‌ای است زینتی که اطراف گلهای کرم

رنگ آن را برگکهای سرخ رنگ زیبایی فرا

گرفته است.



گل کاغذی

**کاغذین.** [غ] (ص نسبی) منسوب به کاغذ

و هر چیز ساخته شده از کاغذ. (ناظم الاطباء).

کاغذی:

همچو دف کاغذینش پیراهن  
همچو چنگش پلاس بین شلوار. خاقانی.  
— کاغذین سده سد ناستوار. سدی که بنای  
آن استوار نباشد چنانکه گویی از کاغذ ساخته  
شده:

زن رومی آید کند کاغذین سد  
که از هندی آهن بنائی نیایی.

خاقانی (دیوان، چ عبدالرسولی ص ۴۴۸).  
— کاغذین طناب؛ طناب سنست و بی دوام:

دیوانه طناب کاغذین ندرد

چونانکه تو صف آهنین دری. منوچهری.

**کاغذین باغ.** [غ] (ا) مرکب) تختهای گل

کاغذ که در شادبها و جشن عروسیها سازند.

(بهار عجم) (آندراج):

کاغذین باغم سراپا چون نیشام زخمدار  
جز بریدن نیست کردار چمن پیری من.

ملاطفا (از آندراج).

**کاغذین پیرهن.** [غ] (ا) — مرکب)

کاغذین جامه. (آندراج). پیرهنی که از کاغذ

ساخته باشد:

ز خوبان داد میخوام فغانی مهربانی کو  
که سازد کاغذین پیرهن از طومار افسون هم.

بابافغانی (از آندراج).

تا که دست قدر از دست تو بریود کمر  
کاغذین پیرهن از دست قدر باد بدر.

خاقانی.

رجوع به کاغذین جامه شود.

**کاغذین جامه.** [غ م] (ا) (مرکب) کنایه

از عجز و بیچارگی باشد. (برهان) (انجمن

آرا). درمسائگی. (ناظم الاطباء). || اتظلم.

(برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). کاغذی

جامه. جامه کاغذی. کاغذین جامه‌ای بوده از

کاغذ که متظلم میپوشید و نزد حاکم میشد و او

درمی‌یافت که وی دادخواه است و به دادش

میرسید. (حاشیه برهان چ معین). جامه کاغذ

که فریادیان پوشند و در قدیم رسم بوده.

(آندراج از بهار عجم).

حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من

تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام. خاقانی.

کاغذین جامه هدف وار علی‌الله زنیم

تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم. خاقانی.

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک

رهنمونیم بی‌ای علم داد نکرد. حافظ.

رجوع به کاغذین پیرهن شود.

— کاغذین جامه پوشیدن؛ دادخواه شدن و

تظلم کردن:

کاغذین جامه پیوشید و بدرگاه آمد

۱- لباب‌الانساب: ابوتویه.

۲- لباب‌الایباب: تسع و خمسين مأثین [۲۵۹].



زاده خاطر من تابدی داد مرا.

کمال اسماعیل.

رجوع به فرهنگ انجمن آرا ذیل کاغذین جامه شود.

**کاغک**. [غ] (لا) نشاط. (فرهنگ اسدی)

(تحفة الاحیاب اوبهی)، خوشی و خوشحالی.

(برهان) (آنندراج). نشاط و خرمی.

(جهانگیری) (برهان) (آنندراج):

در یکی زاویه به حال و به جست

تا سحرگاه نمره از کاغک.

حقیقی صوفی (از فرهنگ اسدی چ اقبال

ص ۳۰۵).

|| کاغنه. کاغنو. کرمی سیاه و سرخ زهردار که

نقطه‌های سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و

بیشتر در فالیزها باشد و کاونه نیز گویند و در

مؤید گویند: آن کرم شب چراغ است.

(رشیدی).

**کاغ کاغ**. (لا صوت) بانگ و آواز کلاغ را

گویند. (برهان) (غیاث‌اللقه). بانگ و مشغله

کلاغ. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه

نخجوانی) (اوبهی). بانگ کلاغ. (جهانگیری)

(ناظم الاطباء). نعیم. قارقار:

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ

کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ کاغ.

عسجدی.

شد ز لون مختلف چون خانه صیاب باغ

زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ.

برهان‌الدین بزاز (از جهانگیری).

کاغ کاغ و نمره زاغ سیاه

دائماً باشد بدینا عمر خواه.

مولوی (منثوی ج ۵ ص ۱۵۰).

|| آواز زاغ. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج).

|| حکایت صوت مرغابی و امثال آن. رجوع

به کاغ شود.

**کاغله**. [غ] [ل] (لا) مخفف کاغاله است که

کاجیره باشد. (برهان) (آنندراج). کاجیره.

کاجیره. کاجیره. التذریج. کاغله در طعام

کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به کاغاله

شود.

**کاغنو**. (لا) کرمی باشد سیاه و سرخ و

زهردار و او را خرزهره هم میگویند. (برهان).

کرمی که نقطه‌های سیاه دارد و در پالیزها

بیشتر است و آن را به تازی ذروح گویند

رجوع به کاغنه شود و کاونه نیز گویند.

(انجمن آرا) (آنندراج). || بعضی گویند مرغی

است که آن را عروسک خوانند و پیوسته شبها

پرواز کند. (برهان). || کرم شبچراغ. (انجمن

آرا) (آنندراج). رجوع به کاغنه شود.

**کاغنه**. [غ] [ن] (لا) کرمی است سرخ و

زهردار و بر او نقطه‌های سیاه باشد و بیشتر در

پالیزها پیدا میشود و پالیز را ضایع کند و آن را

به عربی ذروح خوانند. (جهانگیری)

(رشیدی) (برهان) (آنندراج). || کرم شبچراغ.

کاونه. (رشیدی) (برهان) (آنندراج). || مرغی

که شبها بپرد و بانگ کند. (برهان). کوژ خار.

باغوجه. مگسک. عروسک. ذروح. رجوع به

ذروح شود.

**کاغنه**. [غ] [ن] (لا) قریه‌ای است از قرای

قندهار. (برهان).

**کاغنه**. [غ] [غ] (ص) تن زده. مستجاهل.

(فرهنگ اسدی):

پس شتابان آمد اینک پیرزن

روی یکسو کاغنه کرده خویشتن. رودکی.

|| ابله و جاهل و ساده‌دل. (ناظم الاطباء):

هر کسی بر قوم خود اینار کرد

کاغنه پندارد که او خود کار کرد.

مولوی (منثوی ج ۱ ص ۱۲۲۹).

**کاغنه**. [غ] (لا) نام یکی از دهستانهای

سه گانه بخش دورود شهرستان بروجرد است

این دهستان در خاور دورود و باختر

الیگودرز واقع از شمال به دهستان جاپلق و

از جنوب به دهستان زلقی محدود است،

موقعیت آن جلگه و هوای آن معتدل است از

۲۱ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در

حدود ۹۱۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از

بهرام آباد بالا. کنگابه. خایان. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاغنه**. [غ] (لا) مرکز دهستان کاغنه بخش

دورود شهرستان بروجرد ۴۳ هزارگزی خاور

دورود در ۲ هزارگزی شوسه دورود به شاه‌زند

واقع است و جلگه و آب و هوایش معتدل و

سکنه آن ۶۰۵ تن است. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۶).

**کاغی**. (ع ص) منزه. (قطر المحيط) (اقراب

الموارد) (ناظم الاطباء). شکست خورده.

(ناظم الاطباء).

**کاغیدن**. [ذ] (مص) فریاد و بانگ کردن:

آن زاغ نگر که بر هوای کاغد

یک نیمه‌اش از مداد و نیمی کاغذ.

مسعود سعد.

**کاغینه**. [ن] [ن] (لا) کاغنه. (شعوری) (ناظم

الاطباء). رجوع به کاغنه در این لغت‌نامه

شود.

**کاف**. (لا) نام حرف بیست و پنجم از الفبای

فارسی بعد از «ق» و قبل از «گ» فارسی و

بیست و دوم از حروف هجای عرب و یازدهم

از حروف ابجد. رجوع به «گ» شود:

در تو تا کافی بود از کافران

جای گند و شهوتی چون کاف ران. مولوی.

**کاف**. (لا) بمعنی شکاف و تراکب باشد. (فرهنگ

اسدی) (رشیدی) (برهان) (آنندراج):

ز آهیختن تیغ‌ها از غلاف

که کاف را در دل افتاد کاف.

فردوسی (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

|| درز. رخنه. لا. لای:

بیامد قلون تا بنزدیک در

ز کاف در خانه بنمود سر. فردوسی.

کهی بگونه کافور کان بود از گل

میان کاف که اندر ز لعل حلقه میم. سوزنی.

|| (نف) و شکافته را نیز گویند. (جهانگیری)

(رشیدی) (برهان) (آنندراج). مخفف کافنده:

بر آرزوی کف راود از ز کان گهر

گهر برآید بی کوه کاف و بی میتین. فرخی.

بدانگونه زد نمره کوه کاف

که سیمرخ لرزید در کوه کاف. اسدی.

هر دو جو صبح از عمود گنبد کافند

صبح بلی از عمود گنبد کافست. خاقانی.

|| (لا) و به اصطلاح اهل صنعت اشاره به علم

کیمیاست. (برهان).

**کاف**. (لا) حصار استواری است در سواحل

جام نزدیک حبله که در دوران تسلط فرنگ

به مردی که او را این عمرون میگفتند تعلق

داشت. (معجم البلدان). || کوهی است. (در

منتهی الارب به ماده ک و ف مراجعه شود).

**کاف**. [کاف] (ع ص) بازدارنده. (المنجد).

|| شتر ماده که دندانهای او ساییده باشد.

(برهان) (المنجد).

**کاف**. [فن] (ع ص) در عربی بمعنی کفاف و

کافی باشد. (برهان) (منتهی الارب).

|| کارگذار. (منتهی الارب). || به اصلاح آورنده

میان مردمان. (مذهب الاسماء). || بسنده.

(منتهی الارب).

**کافا**. (لا) ناحیتی است در جنوب حبشه،

احتمالاً قهوه منسوب بدانجا است.

**کافا**. (لا) شهر و بندری است در ساحل

جنوبی کریمه که در قدیم تابع حکومت

مطلبیه بوده و از سال ۱۴۷۵ تا ۱۷۷۶ م. جزء

عثمانی و از ۱۷۸۳ م. ببعده جزء خاک روسیه

شد. رجوع به تاریخ مغول ص ۵۶۸ و ۵۶۹.

شود.

**کافار ناوم**. (لا) ناحیه‌ای است در شمال

فلسطین... نزدیک دریاچه ژنرات<sup>۷</sup> که اسم

دیگر آن کالیله<sup>۸</sup> است.

**کافان**. (نف، ق) در حال کافتن. رجوع به

کافتن شود.

**کافئین**. [ف] (فرانسوی). <sup>۹</sup> الکلونیدی

است که از برگ و دانه قهوه بدست می‌آید و در

برگ چای هم وجود دارد. (گیاه‌شناسی

۱- کاغنو کرمی سیاه و سرخ و زهردار. (از

برهان چ معین).

۲- رشیدی و آنندراج به سکون ثالث ضبط

کرده‌اند.

3 - Kaffa. 4 - Caffa, Kaffa.

5 - Melot. 6 - Capharnaüm.

7 - Génésareth.

8 - Callée. 9 - Caféine.

حسین گل گلاب ص ۱۰۸) (کارآموزی داروسازی ص ۲۴۹). ماده دارویی که از برگ و دانه قهوه و برگ چای گرفته میشود.

**کافت.** (مص مرخم) کافتن. شکافتن:

سپاهی که دارد سر از شه دروغ بیاید همی کافت آن سر به تیغ.

رودکی (ص ۱۱۶۸).

**کافت.** [ف] [اخ] سمجی است جای باش دزدان که در آنجا متاع خود را نگاه میدارند و فراهم آرند. (منتهی الارب).

**کافت.** [ت] [اخ] دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی آباده واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاور اقلید و جنوب دریاچه کافت دامننه‌ای، سردسیری و مالاریائی است. آبش از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شغل مردم آن زراعت و قالی‌باقی است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) (فرهنگ آبادیهای ایران). شش فرسخی مشرق آسیاس است. (فارسانه ناصری ج ۲ ص ۲۲۰).

**کافتن.** [ت] [مص] شکافتن. ترکاندن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۱). دریدن. چاک کردن. (ناظم الاطباء):

همی بست از گرد تک چشم مهر همی کافت از شیهه گوش سپهر.

اسدی (گرساسب‌نامه).

کفتن. کافتیدن. غاچ دادن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کندن]: گرد اردوی خود خندق کافتند. (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۱۳۸).

شندیم که روزی زمینی بکافت

عظام زنخدان پوسیده یافت.

سعدی.

[کاویدن. جستجو کردن. تجسس و تفحص نمودن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بحث. (نصاب). [تفتیش. (نصاب). لیکن میان شکافتن و کاویدن فرقی هست زیرا شکافتن بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین. (برهان) (آندراج). [سوراخ کردن. (ناظم الاطباء):

سپاه آن صدفها همی کافتند

به خروار در و گهر یافتند.

(گرساسب‌نامه).

— موی کافتن؛ مجازاً به غور مطلبی رسیدن. نیک دقت کردن:

که او در سخن موی کافت همی

به تاریکی اندر شکافت همی.

فردوسی.

**کافت.** [ت] [ت] [نمف] شکافتن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کفته. شکافتن.

کافتیده. غاچ خورده:

جهان ز آتش تیغها تافته

دل که ز بانگ یلان کافته.

اسدی (گرساسب‌نامه).

همه خسته و مانده و تافته

ز بس تشنگی کام و لب کافته.

اسدی (گرساسب‌نامه).

چو باران نبودی جگر تافته

بدندی لب از تشنگی کافته.

اسدی (گرساسب‌نامه).

یلان را جگر بد ز کین تافته

شده بانگ سست و لبان کافته.

اسدی (گرساسب‌نامه).

[جستجو و تفحص کرده. (برهان) (ناظم الاطباء). [ترکانیده. ترکیده و آن را کفیده نیز گویند. (آندراج).

**کافته دل.** [ت] [ت] [ص] مرکب) شکافته دل. مجازاً آفسرده و دلسوخته.

**کافتیدگی.** [د] [د] (حامص) ترک. تراک. کفتگی. کافتگی. ترکیدگی. غاچ. شکاف. شکافتگی.

**کافتیدن.** [د] [مص] ترکانیدن. (فرهنگ اسدی ذیل کلمه شکاف). کافتن. کفتن. ترکاندن. غاچ دادن. [یعنی لازمی کافته شدن. شکافتن. ترکیدن. غاچ خوردن.

**کافتیده.** [د] [نمف] ترکیده و شکاف بهم رسانیده. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کافچ.** [ف] [اخ] دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طبیات مشهد

که در شش هزارگزی شمال باختری طبیات واقع است جلگه‌ای است و آب و هوای معتدل دارد اراضی آن از آب رودخانه مشروب میشود، محصول آن غلات، تریاک، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالدار است. و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاف دران.** [د] [ل] لسان الثور. (تذکره ضریر انطاکی جزء اول) و ظاهراً تصحیف گاوزبان باشد. (یادداشت مرحوم مؤلف). رجوع به لسان‌الثور و گاو زبان در این لغت‌نامه شود.

**کافر.** [ف] [ع] ص، [ل] ضد مؤمن. بی‌دین. بی‌کتاب. ناگرونده. ناگرویده. ناخستو. (مهدب الاسماء) (مجمل‌اللغه) (دستورالاحوان) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

درآورد لشکر به ایران زمین

شه کافران دل پراکنده کین.

فردوسی.

همه نزد من سربس کافرند

وز اهریمن بدکنش بدترند.

فردوسی.

تا که رزگفتا از من چه همی پرسی

کافری، کافر، ز ایزد نه همی ترسی.

منوچهری.

آنجا کافران پلیدتر و قوی‌تر بودند و مضایق

بسیار و حصارهای قوی داشتند. (تاریخ

بیهقی ص ۶۲۴). در سالی پنجاه هزار کم و بیش از برده کافر و کافرزاده از دیار کفر به بلاد اسلام می‌آوردند. (کلیله و دمنه).

گرلبت آن منستی ز جهان

کافر گر هوسی داشتمی.

خاقانی (دیوان چ. سجای ص ۶۷۵).

کافر کافر ار بخدمت تو

دل من آرزو نمیدارد.

خاقانی.

تا به اسلام عشق تو برسم

بنده کافری توام شد.

خاقانی.

گفت کرم کن که پشیمان شدیم

کافر بودیم و مسلمان شدیم.

نظامی.

تا چنان نویدم شد جانشان ز نور

که روان کافران ز اهل قبور.

مولوی.

گر جمله کاینات کافر گردند

بر دامن کبریاش نشینند گرد.

سعدی.

عقل بیچاره است در زندان عشق

چون مسلمانی بدست کافری

سعدی.

گرگذا پیشرو لشکر اسلام شود

کافراز بیم توقع برود تا در چین.

سعدی.

به تقلید کافر شدم روز چند

برهمن شدم در مقالات زند.

سعدی.

[اناسیاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کافر را در تداول بیشتر فارسی‌زبانان به فتح نیز استعمال کرده‌اند. (غیاث) (آندراج) (شعوری ص ۲۳۷):

زمین را فروشتی از شرک مشرک

جهان را تهی کردی از کفر کافر.

فرخی.

(دیگر قافیه‌ها مادر و گوهر و قیصر است).

بر او مردمی کو کبر دارد

بتر باشد هزاران ره ز کافر.

فرخی.

(بقیه قوافی برابر و سنگر و یاور است).

به مردی فزاینده عز مؤمن

به شمشیر کاهنده کفر کافر.

فرخی.

(دیگر قافیه‌ها صفدر و گوهر و مرمر است).

گر خواهد کشتن بدهن کافر او را

روشن کندش ایزد بر کافه کافر.

ناصرخسرو.

(دیگر قافیه‌ها منور و چنبر و ... است).

زردیک او اگر خطرش هستی

یک شربت آب کی خوردی کافر.

ناصرخسرو.

(بقیه قوافی برتر و محشر و ... است).

گهی ابر تاری و خورشید رخشان

چو تیغ علی بود در کتف کافر.

ناصرخسرو.

(دیگر قافیه‌ها مضطر و مفخر و بیمر است).

حجت نبود ترا که گوئی

من مؤمنم و جهود کافر.

ناصرخسرو.

(بقیه قوافی صنوبر و نشتر و رهبر ... است).

|| در شرح به معنی منکر دین محمدی است. (آندراج). || ظالم. بی رحم. شوخ. (آندراج):

گر قرمطی و جهود و گر کافر بود از تخت به دار بر شدن منکر بود.

(تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

قیامت میکنی ای کافر امروز ندانم تا چه در سرداری امروز. انوری. زلف تو کافری است که هر دم بتازگی خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد.

خاقانی.

گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان نشده کافر شدی. مولوی.

— زنبور کافر؛ نوعی زنبور. زنبور سرخ. (آندراج):

در زنبور کافر از چه زنی

خاصه دارالسلح پیکان است. خاقانی. صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت چون ز غمزه کافران زنبور کافر ساخته.

خاقانی.

ترکیب‌ها:

— کافر حربی. کافر خوی. کافر دل. کافر دلی. کافر ذمی. کافر زاده. کافر ستیز. کافر سرخ. کافر سیرت. کافر غیر کتابی. کافر فرنگ. کافر کتابی. کافر کش. کافر کشتن. کافر کیش. کافر کیشی. کافر ماجرا. کافر ماجرایسی. کافر ماجرایسی کردن. کافر مژه. کافر نشان. کافر نعم. کافر نعمت. کافر نعمتی. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.

|| مقیم: یقال هو کافر بارض الروم؛ ای مقیم بها. (مذهب الاسماء). || اخیل؛ و آن مرغی است. رجوع به اخیل شود. || شب تاریک. (مذهب الاسماء) (غیاث) (دستور الاخوان) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری). || تاریکی. || تاریکی اول شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ابر تاریک. (دستور الاخوان) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سیاه. ادهم. (المتجد):

رفتم از پیش او و پیش گرفتم راه سخت و سیاه چون دل کافر.

مسعود سعد.

|| کشاورز. (مذهب الاسماء) (دستور الاخوان) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۳۷). || ازره. درع. || مرد با سلاح. || غلاف شکوفه خرما. || آنکه جامه بالای یکدیگر پوشیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دریا. (دستور الاخوان) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || رودبار بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اجوی بزرگ. || زمین دور از مردم. || زمین ناهموار.

|| گیاه. || غایط پاسپرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نوعی از زنبور است. (آندراج). زنبور سرخ:

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی نقش من چون شاه زنبوران مسلمان آمده.

خاقانی.

اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم. خاقانی. رجوع به زنبور شود.

**کافر.** [ف] [لخ] نام نهر حیره است. (معجم البلدان).

**کافر.** [لخ] نام قنطره ای است. (معجم البلدان).

**کافر.** [لخ] نام قوم بزرگی است در سواحل شرقی آفریقای جنوبی. (از قاموس الاعلام ترکی):

**کافر.** [لخ] یکی از السنه ملتصقه. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱).

**کافر.** [لخ] از بلاد هذیل. (معجم البلدان).

**کاف ران.** [ف] [ت] ترکیب اضافی، (مرکب) شکافی که قریب بن ران است و این کنایه از فرج است. (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۵۲):

تا تو در بند زری چون کافران

جای گند و شهوتی چون کاف ران. مولوی. رجوع به کاف شود.

**کافرانه.** [ف] [ف] [ن] [ن] (ص نسبی، ق مرکب) مانا بکافر. ملحدانه. از روی کفر و بیدینی و الحاد. (ناظم الاطباء).

**کافر بیچه.** [ف] [ف] [ب] [ب] [ج] [ج] [ب] [ب] [ج] [ج] (ص مرکب) بیچه کافر؛ و چون هر دو را کافر بیچه و ناپا کزاده داند این معنی هم روا دارد. (کتاب التفض ص ۴۴۷). || در اصطلاح صوفیه یکرنگی که در عالم وحدت روی از تمامی ماسوی الله برافته و در سواد نیستی جای گرفته باشد و نیز به معنی مؤمن کامل است چه کفر بمعنی ایمان حقیقی می آید. (از کشف اصطلاحات الفنون).

**کافرتان.** [ف] [ر] [ع] (ع) دو سرین یا گوشت بالای دوران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دو کپل.

**کافر حربی.** [ف] [ف] [ر] [ح] (ت ترکیب وصفی، (مرکب) کافری که از دولت اسلام فرمان نبرد. مقابل کافر ذمی که مطیع اسلام بود و از او جزیه گیرند. (رجوع به کافر ذمی و ذمی شود). و حربی آن است که با او حرب واجب است. (آندراج):

نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد مسلمان کافر حربی درین میخانه میگردد.

صائب.

**کافر خوی.** [ف] [ف] [ص] (مرکب) آنکه خوی کافران دارد. کافر صفت. جفاجو.

جفایبشه. محارب. ستیزه گز: روی درکش ز دهر دشمن روی پشت بر کن به چرخ کافر خوی. خاقانی.

**کافر دل.** [ف] [ف] [د] (ص مرکب) سیه دل. دل سیاه. بیرحم. سنگدل. مال بدست کردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری. (کلیله و دمنه).

آه درد آلود سعدی گر زگردون بگذرد در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر.

سعدی.

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو.

حافظ.

خون ما خوردند این کافر دلان

ای مسلمانان چه درمان الغیاث. حافظ. **کافر دلی.** [ف] [ف] [د] (حامص مرکب) سیه دلی. بیرحمی. سنگدلی:

از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد من آنکه جای او دادم که جان را جای او دارم.

خاقانی.

**کافر دوین.** [ف] [د] [لخ] دهی است از قراء استرآباد. (سفرنامه مازندران و استرآباد ص ۱۷۰).

**کافر ذمی.** [ف] [ف] [ر] [ذ] [م] (ت ترکیب وصفی، (مرکب) کافری که جزیه دهد و در پناه اسلام باشد. رجوع به ذمه و ذمی شود.

**کافری.** [ر] [لخ] نام قدیمی ناحیه ای است در آفریقای جنوب شرقی که قوم کافر در آنجا سکونت میکردند. رجوع به کافر (لخ) شود.

**کافرزاده.** [ف] [ف] [د] [د] (ص مرکب، (مرکب) زاده کافر. فرزند کافر. رجوع به کافر بیچه شود.

**کافرستان.** [ف] [ف] [ر] (ل مرکب) محل سکونت کافران. (آندراج از بهار عجم). کشوری که ساکنین آن کافر باشند. (ناظم الاطباء): معتصم روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه، مردی پیر پیش او ایستاده او را گفت ای پسر هارون از خدا بترس که ترکان عجمی را از کافرستان آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی. (ترجمه تاریخ طبری). خانه ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان نرفتی بر مسلمانان. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۶۹).

آنچه با من در غم آن نامسلمان میروند بالله ار با مؤمن اندر کافرستان میروند.

انوری.

آنچ از رخ تو رود در اسلام

هرگز نرود به کافرستان. عطار.

آنکه ملت او خلاف شرع باشد. (آندراج). کسی که بی دین باشد. (ناظم الاطباء). کسی که به مذهب کفار باشد. (شعوری ج ۲ ص ۲۴۲):

آمد به نماز آن صنم کافرکیش

بیرید نماز مؤمنان درویش. سعدی.

در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی

بشکن از مردی هوای نفس کافرکیش را.

سعدی.

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم

که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش.

حافظ.

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی

تا بدانند که قربان تو کافرکیشم. حافظ.

**کافرکیشی.** [ف / ف] [حامص مرکب]

کافرکیش بودن. کیش و آئین کافران داشتن:

این نه صوفیگری و درویشی است

نامسلمانی و کافرکیشی است. جامی.

رجوع به کافرکیش شود.

**کافرماجرا.** [ف / ف] [حامص مرکب]

کسی که حال او مانند حال کافران باشد. (غیاث).

ای بی انصاف و ستمگر. رجوع به کافر شود.

**کافرماجرائی.** [ف / ف] [حامص مرکب]

مرکب کنایه از ظلم و بیداد. (بهار عجم)

(غیاث) (آندراج):

نوای عاشق بی تاب تأثیر دگر دارد

بهل ای ناله ناقوس کافرماجرائی را.

میرزاملع فطرت (از آندراج).

جل جان را به منت میکشد از کشته نازش

که از چشم تو می آموخت کافرماجرائی را.

میرزاملع فطرت (از آندراج).

رجوع به کافرماجرا و رجوع به ماده بعد شود.

**کافرماجرائی کردن.** [ف / ف] [حامص مرکب]

کند [مص مرکب] بی انصافی. انصاف ندادن.

عدالت نکردن در کردار و گفتار و بیشتر در

عقیده و حکم. رای مثبت یا منفی بر خلاف

حق درباره کسی دادن. تصدیق یا انکار

مخالف انصاف کردن. رجوع به کافرماجرا

شود.

**کافر مژه.** [ف / ف] [م / م] [حامص مرکب]

مجازاً سیاه چشم. سیاه مژگان:

چه ستم کرد علی نرگس کافر مژه ای

که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود.

میانی ناصر علی (از آندراج).

**کافر نشان.** [ف / ف] [حامص مرکب]

کسی که از کفر و بی دینی نماند. کافرصفت.

کافرخواه:

زان غمزه کافر نشان ای شاه شروان الامان

آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند.

خاقانی.

که نگرده شکم پرگهرش از جان سیر

گر سر هوش بر تیغ گهر دارت را

جان ببیند شکم خاک شود از جان سیر

بنده را زی زنگی با شکمی چون دهلی

جفت افتاده که هرگز نشود از نان سیر

گفتم ای دول، چنین معده نگرده هرگز

جز به صابون و شخار و نمک و اشنان سیر

مده ای را که درو سنگ همی بگدازد

کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر

گرز نان سیر نمی گردد این هم نوعی است

کاشکی میشودی این جلب از حمدان سیر

خسرو شرق درین واقعه فریادم رس

زانکه شد خاطر از فکر بی پایان سیر

به طریق کرم نقد بده نان چندانک

می خورد قرب دو سال این جلب حیران سیر.

(لباب الالباب عوفی چ نفیسی ص ۴۷).

**کافر کتابی.** [ف / ف] [ترکیب وصفی]

[مرکب] کافر است که امت پیغمبری باشد

مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی (ص)

باشد. (آندراج):

ز خط صفحه رویش نظر نمیگیرم

بکوی عشق چو من کافر کتابی نیست.

ملا فید بلخی (از بهار عجم).

رجوع به اهل کتاب شود.

**کافرکش.** [ف / ف] [ک / ک] (ف مرکب) کشته

کافران. آنکه کافران را بکشد:

شاه در بر گرفت زاهد را

شیر کافرکش مجاهد را. نظامی.

**کافرکش.** [ف / ف] [خ] ده کوچکی است از

بخش معلم کلايه شهرستان قزوین و سکنه آن

۳۹ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**کافرکشتن.** [ف / ف] [ک / ک] (مص مرکب)

کشتن کافر. غزو. (ترجمان القرآن ج

دبیرسیاتی ص ۶۸).

**کافرک غزنین.** [ف / ف] [خ] (خ)

جمال الدین ناصر شمس معروف به کافرک

غزنین که در هزل و هجا گوئی معروف بوده

است چنانکه خلق از بیم زبان او را تعظیم

کردندی و از بیم لسان اغراض او را وفا

کردندی. (از لباب الالباب عوفی چ نفیسی

ص ۴۵۵) (قاموس الاعلام ترکی)

(مجمع الفصحاء). اشعار زیر از اوست:

پدرش گر بنانش دست برد

بشکند خرد ناخنان پدر

پسرش گر بخوانش درنگرد

بر کند چست دیدگان پسر

آنچه سرمای بخل خواجه کند

بمه دی درون و مه نکند

از بخیلی که دارد ایرش را

پکس زن همه درون نکند.

(لباب الالباب عوفی چ نفیسی ص ۴۵۵).

**کافرکیش.** [ف / ف] [حامص مرکب] بی دین و

روی در زیر زلف پنهان کرد

اندر اسلام کافرستان کرد. عطار.

شبگهی کردند اهل کاروان

منزل اندر موضع کافرستان. مولوی.

وان مؤذن عاشق آواز خود

در میان کافرستان بانگ زد. مولوی.

میکشاندشان موکل سوی شهر

میبرد از کافرستانشان بفر. مولوی.

**کافرستان.** [ف / ف] [خ] ناحیه کوهستانی

در شمال شرقی افغانستان. سکنه آنجا را کافر

و سپاه پوش خوانند و آنان از نژاد ایرانی

باشند. (قاموس الاعلام ترکی).

**کافرستیز.** [ف / ف] [س / س] (ف مرکب) آنکه

در ستیز بی رحم باشد. (آندراج). کافرخواهی.

کافر دل. کافر سیرت:

هرچه کنی عالم کافرستیز

بر تو نویسد بقلم های تیز. نظامی.

**کافر سیرت.** [ف / ف] [ص مرکب] کسی

که بخوی کافر باشد. کافرخواهی. کافرستیز:

آخر ای نادان کافر سیرت مشؤم دون

می نه بینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار.

سنائی.

رجوع به کافر شود.

**کافر شکستن.** [ف / ف] [ش / ش] (مص

مرکب) بر کافر پیروز شدن. کافر را شکست

دادن:

در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی

بشکن از مردی هوای نفس کافرکیش را.

سعدی.

**کافر غیر کتابی.** [ف / ف] [غ / غ] [ک / ک]

(ترکیب وصفی، [مرکب] مشرک. بت پرست.

**کافر فرنگ.** [ف / ف] [ف / ف] (ترکیب

اضافی، [مرکب] مردم فرنگ که بدین اسلام

نگر و دیده اند:

بر نیکبخت سرخ چنانی بدین سبب

هستی تو کینه دارتر از کافر فرنگ. سوزنی.

بیت المقدس است دل تو به نور دین

و نه تان خوک خانه کند کافر فرنگ. سوزنی.

رجوع به کافر شود.

**کافر قلعه.** [ف / ف] [خ] (خ) دهی است از

دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان

مشهد و ۴۲ هزارگری شمال باختری فریمان

واقع است. دامنه ای و دارای آب و هوای

معتدل است. مزارع آن از آب قنات آبیاری

میشود. محصولات عمده آن غلات و چغندر

و شغل اهالی آن زراعت و راهپایش مالرو

است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کافرک.** [ف / ف] [خ] کافی خراسان.

شاعری بوده است معاصر ملک طغانشاهین

المؤید و قطعه زیر که در غایت لطافت است از

اوست:

خسرو را تیغ تو مانند اجل شد گه کفر

**کافر نعم.** [ف / ف ن ع] (ص مرکب) کافر نعمت، ناسپاس:

هر کسی کو بکسی مردم شد قدر نشناسد کافر نعم است. خاقانی. رجوع به کافر نعمت شود.

**کافر نعمت.** [ف / ف ن م] (ص مرکب) ناسپاس. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء) و این لفظ همیشه مقطوع الاضافه است. (آندراج). حق ناشناس. نمک بحرام. (ناظم الاطباء):

کافر نعمت بسان کافر دین است جهد کن و سعی کن به کشتن کافر.

معروفی بلخی (از امثال و حکم دهخدا). هر چه به من رسیده بود تمام خوش گشت که این کافر نعمت بی وفا را فروگرقتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۹). امیر محمد سجده کرد و گفت که این کافر نعمت بی وفا را فروگرقتند و مراد وی در دنیا بسراید. (تاریخ بیهقی). و طغرل را گفت: «شاد باش ای کافر نعمت از بهر این تو را پروردم». (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲).

کافر نعمت بسان کافر دین است جهد کن و سعی کن به کشتن کافر.

معروفی بلخی (از امثال و حکم دهخدا). طایفه ای هستند بر این صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و ندهند. (گلستان).

تو کافر نعمتی صبحی و گر نه به خون دل تنعم میتوان کرد.

میر صبحی مازندرانی. اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان. صائب.

**کافر نعمتی.** [ف / ف ن م] (حامص مرکب) ناسپاسی و نمک بحرامی. (ناظم الاطباء). عمل کافر نعمت. حق ناشناسی. کفران نعمت: این پاداش کافر نعمتی است که با ملک ارسلان کرده. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کافر نهاد.** [ف / ف ن / ن] (ص مرکب) کافر کیش. کافر خوی:

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود که قطع رشته جان قطع زنا است پنداری. صائب (از آندراج).

**کافرون.** [ف / ف ن ع ص] (ل ج کافر در حالت رفعی: قل یا ایها الکافرون. (قرآن ۱۰۹/۱).

**کافرون.** [ف / ف ن ع ص] (ل ج کافر در حالت رفعی: قل یا ایها الکافرون. (قرآن ۱۰۹/۱). قرآن و تعداد آیات آن شش است، و چنین آغاز میشود: قل یا ایها الکافرون.

**کافرة.** [ف / ف ن ع ص] مؤنث کافر. رجوع به غدار، جحود و کافر شود.

**کافری.** [ف / ف ن ع] (حامص) کافر شدن. کافر بودن:

به نظم اندر آری دروغ و طمع را

دروغ است سرمایه مر کافری را. ناصر خسرو.

ز دانش یکی جامه کن جانان را که بی دانشی مایه کافری است. ناصر خسرو. عشق را با کافری خویشی بود

کافری خود مغز درویشی بود. عطار. جوری که تو میکنی به اسلام

در ملت کافری ندیدم. سعدی. کاهلی کافری بود. (جامع التمثیل).

**کافری.** [ف / ف ن ع] (ل ج) نام کوهی است در سمت جنوبی کلهوار و قسمت شمالی بندر طاهری از بلوک سیراف.

**کافری شیرازی.** [ف / ف ن ع] (ل ج) اسمش میرزا محمود مؤمنی، خوش اعتقاد فرزانه نهاد بود در سال ۱۰۱۰ ه. ق. رحلت نمود. رباعی زیر حاکی از حال اوست:

از چهره عاشقانه ام زر بارد وز چشم ترم همیشه آزر بارد

در آتش عشق تو چنان سوخته ام کز ابر سرشک من سمندر بارد.

(ریاض العارفین ص ۲۲۹).

**کافرین.** [ف / ف ن ع ص] (ل ج) کافر در حالت نصبی و جزئی.

**کافر به.** [ف / ف ن ع] (ل ج) بنائی است در مراغه از آثار هولاکو خان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۲).

**کافز.** [ف / ف ن ع] (ل ج) دوائی است که به هندی ککرونده نامند. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه).

**کافشان.** [ف / ف ن ع] (ل ج) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲ هزار گزی شمال فلاورجان و ۲ هزار گزی راه شهرکرد به اصفهان واقع شده است. جلگه ای و آب و هوایش معتدل است. ۵۲۷ تن سکنه دارد، آیش از زاینده رود و قنات تامین میشود محصولاتش عبارتند از غلات، برنج، پنبه، تریاک و شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. دارای راه های فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**کافشه.** [ش / ش ن] (ل ج) تخم کاجیره. (آندراج). رجوع به کاجیره شود.

**کافل.** [ف / ف ن ع ص] (ع ص) عائل. پذیرفتار. پذیرنده. پذیرنده تمهد و بیمار کسی و آنکه چیزی نخورد و پیاپی روزه دارد و روزه ها را بهم متصل سازد و آنکه با خود پیمان بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی بر زبان نیاورد. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کافلو.** (ل ج) مرغی است. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶). || شخص بزرگ. || پیراهن. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶).

**کاف لولاک.** [ف / ف ن ع] (ل ج) لقبی که عرفا

به محمد (ص) داده اند. اشاره است به سرور کاینات صلوات الله علیه و آله و سلم. (آندراج) (برهان).

**کافله.** [ف / ف ن ع] (ع ص) مؤنث کافل: به مجدالدوله و مادرش که کافله ملک بود نامه ای بنوشت و قزوین به اقطاع خواست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۴). رجوع به کافل شود.

**کاف مسطح.** [ف / ف ن ع ص] (ت ترکیب وصفی، مرکب) به اصطلاح لولیان (لوطیان) فرج. (آندراج از بهار عجم):

خامه اش کامد کلید مخزن اسرار کون ساخت آن کاف مسطح قفل گنج شایگان.

ظهوری (از آندراج). ظهوری (از آندراج).

**کافندگی.** [ف / ف ن ع] (د / د) (حامص) کافنده بودن. متجسس و متخصص بودن. رجوع به کافیدن شود.

**کافنده.** [ف / ف ن ع] (د / د) (نصف) آنکه به کافند. رجوع به کافیدن شود.

**کافور.** [ع / ج] (ل ج) کوافر. کوافر گیاهی است خوشبوی که گلش مانند گل اقحوان باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بوی خوش. (اقرب الموارد). به هندی او را کبور گویند و آن صمغ درختی است که منبت او بیشتر

جزایر و سواحل باشد، و او در میان جرم درخت منعقد شود و در بعضی مواضع از درخت بیرون آید چنانچه صمغ دیگر، و این نوع کمتر بود و عزت او بیش بود و رباهی این نوع را گویند و آن به پاره های نمک مشابه بود. و بعضی را رنگ سیاه بود و بعضی زرد و اکهب باشد و اختلاف الوان او به حسب اختلاف طلوع آفتاب بود به مواضع او، و گویند آنچه رنگ او زرد یا اکهب باشد چون جرم او سوده شود رنگ او سفید بیرون آید و بعضی به هیئت چنان نماید که آب در ظرفی یخ بسته باشد و بعضی از او باریک و ضعیف بود و بعضی ستر باشد و شماعات کافور جمله معمول است و طایفه ای از اهل سواحل چون اهل عمان و مکران و غیر آن از کافور

شامه ها سازند و غش آن به انواع کنند و بقیمت کافور فروشد و نیکوتر انواع او صمغ درخت نارچیل است سرد و خشک است چون به آب مورد و سرکه در بینی چکانند خون بازدارد و درد سر را تسکین دهد و حدث صفا بشکند و طبع را به بندد و قوت شهوانی را قطع کند و سنگ مثانه پدید آورد و

۱- اشتنگاس Steingass این معنی آورده و مشکوک دانسته است.

۲- اشاره بحديث قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک. اگر تو (محمد ص) نبود، فلکها را نمی آفریدم. (حاشیه برهان دکتر معین).

بیداری احداث کند. (ترجمه صیدنه ابوریحان). صاحب اختیارات آرد:

کافور چند نوع است. شیخ الرئیس گوید: نیکوترین آن قیصوری و رباحی بود مانند برف و طبیعت آن سرد و خشک بود در سیم منع ورمهای گرم کند و محروری مزاج و اصحاب صداع صفرائی بوئیدن وی تنها یا با صندل سرشته به گلاب یا به گل پارسی نافع بود و مقوی حواس و اعضاء ایشان باشد و چون آدمان بوئیدن وی کنند قطع شهوت جماع بکند و چون بیاشامند فعل وی اقوی باشد در این باب، و اگر مقدار دو جو با آب کاهوهر روز سعوط سازند قطع حرارت دماغ بکند و خواب آورد و صداع زایل کند و خون بینی باز دارد و ببندد و با آب بادروج و عصیر ملح یا به آب گشنیز تر یا عصیر سیر سبز همین کند. رازی گوید: سرد و لطیف بود، و صداع گرم و ورمهای حاده که در سر و جمیع بدن بود سود دهد و اگر بیاشامد. سردی گرده مئانه و انثین پیدا کند و وی شکم صنفراوی ببندد و دانگی از وی ورمهای گرم را نافع بود و قلاع زایل کند و با ادویه جهت درد چشم که از گرمی بود، نافع بود یک درم از وی خلاص دهد از سم عقرب جزاره با آب سیب ترش، و ربع یا بیشتر نافع بود جهت کسی که قرون سنبل خورده باشد با آب انار و شیر و تخم خرفه با برف، و بسیاری وی پیری آورد و قطع باه کند و سنگ گرده و مئانه تولید کند و مصلح وی معجون گل بود و بوئیدن وی در تبها سهر آورد و مصلح آن بنفشه و نیلوفر بود و گویند زعفران. گویند شخصی شش مقال کافور به سه نوبت بخورد معدنه وی فاسد شده و طعام وی هضم نیز نمیشد و شهوت وی منقطع شد و هیچ زحمت دیگری بر وی عارض نشد، و چون گل کنند و در بینی بچکانند سوء المزاج گرم که از ماده بود که در دماغ و چشم متولد شده باشد و علامت وی آن بود که در طلوع آفتاب تا نیم روز زیاد میشود و چون نیمروز بگذشت تا آخر روز ساکن میشود و چون شب شود مرتفع شده باشد و سبب وی آن باشد که بسیار در زمان گرم درنگ کرده باشد و چون به هوای سرد رسیده باشد سر را برهنه کرده باشد و مشام وی بسته شده باشد و چون با روغن و گل و سرکه بیامیزند و بر پیش سر طلا کنند صداع گرم را نافع بود و تعدیل وی به مشک و عنبر کنند و مقوی و مفرح بود و کهر با مشارک وی بود در این معنی، لیکن کافور اقوی بود در خاصیت و بدل وی دو وزن آن طباشیر بود به وزن آن صندل سفید. (اختیارات بدیعی). رجوع به الفاظ الادویه و تحفه حکیم مؤمن شود. || صمغ درختی است خوشبوی که در

کوههای دریای هندوچین میباشند. و گویند به سرزدیب میروید و بس و درختش در نهایت بزرگی باشد چندانکه صد سوار یا زاید آن را در سایه دارد و همیشه سبز و بی شکوفه و بی ثمر باشد. چوبش سپید و سبک است و پلنگ و مار همواره به زیرش باشند و آن صمغ را اقسام باشد: رباحی منسوب به رباح نام پادشاهی که اول آن را یافته و آن سپید مایل به سرخی و شبیه به مصطکی است. نوع دیگر آن قیصوری<sup>۱</sup> است و آن نیک سپید صاف و در جوف درخت یافته شود و این هر دو را جودانه نیز گویند و کافوری موتی از ریزهای چوب جوف درخت از جوشانیدن آن بهم میرسد و آن تیره رنگ و ناصاف باشد. (منتهی الارب). حسن بن خلف آرد: و آن دو قسم میباشد یکی از درخت<sup>۲</sup> حاصل میشود و آن را جودانه میگویند و دیگری عملی و آن چوبی است که میجوشانند و از آن برمی آورند و هر چیز سفید را به آن نسبت کنند. درخت کافور<sup>۳</sup> درختی است بلند و بسیار زیبا. دارای برگهای سبز دانه‌ای که از ارتفاعش بین ۴۰ تا ۵۰ متر و قطر تنه‌اش تا ۲ متر میرسد و بحالت وحشی و فراوان در جنگلهای نواحی شرقی آسیا (جاوه، تایوان، سوماترا، چین، ژاپن و نقاط شرقی هند) میروید بهره‌برداری از اعضای چوبی گیاه و نیز برگهای آن انجام میشود بدین طریق که شاخه‌های آن را قطع می‌کنند و به صورت قطعات کوچک درمی آورند و مخلوط با برگها تقطیر میکنند. (از گیاهان داروئی ج ۴): ان‌الابرار یشربون من کأس کان مزاجها کافورا. (قرآن ۵/۷۶). و از وی [هندوستان] طبیهای گوناگون خیزد چون مشک و عود و عنبر و کافور. (حدود العالم). و از قنصور<sup>۴</sup> کافور بسیار خیزد. (حدود العالم).



درخت کافور

همی ریخت کافور گرد اندرش برین گونه بر تا نهان شد سرش. فردوسی.

هر آنکس که نزدیک یا دور بود گمان مشک بردند و کافور بود. فردوسی.  
پراکنده کافور بر خویشتن چنان چون بود ساز و رسم کهن. فردوسی.  
نشسته بر شاه پوشیده روی بتن در یکی جامه کافور بوئی. فردوسی.  
نه کافور باید نه مشک و عنبر که من زین جهان خسته رفتم به تیر. فردوسی.

بگسترده کافور بر جای خواب همریخت بر چوب صندل گلاب. فردوسی.  
تنش را به دیبا بیاراستند گل و مشک و کافور و می خواستند. فردوسی.

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو آکنده به کافور و گلاب خوش و لولو. منوچهری.  
چه خطر دارد این پلید نبید عند کأس مزاجها کافور<sup>۵</sup>. ناصر خسرو.  
قیمت و عزت کافور شکسته نشود گرز کافور به آید بسوی موش پتیر. ناصر خسرو.

داند که موی مشک ز کافور کم شود کافور من نخواهد با مشک خویشتن. معزی.  
آب وی آب زمزم و کوثر خاک وی جمله عنبر و کافور. (کلیله و دمنه).

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو بوی ز عنبر گرفت زنگ ز کافور ناب. خاقانی.  
دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد همی تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی. خاقانی.  
اگر کافور با قطران ره زادن فروبند مرا کافور و قطران زاد درد و داغ تنهائی. خاقانی.  
به کافور عزلت خنک شد دل من

۱- حدود العالم قنصور آورده: و از قنصور (در هند) کافور بسیار خیزد.  
۲- بریزد از درخت ارس کافور بخیزد از میان لاد لادن. منوچهری.  
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من صدا از کوه چون آمد چگونه نی شکر دارد. ناصر خسرو.

نیارد جز درخت هند کافور نریزد جز درخت مصر روغن. خاقانی.  
ز کافور وز عود پد هر درخت همه زر گیارسته از سنگ سخت. اسدی.  
3 - Cinnamomum Camphora.

۴- شهری است به هندوستان.  
۵- از قرآن ۵/۷۶.

سزدگر ز مشک کسی شم ندارم. خاقانی.  
ژاله و صبح بهم بافته کافور و گلاب  
زین و آن داروی هر دردی آمیخته‌اند.  
خاقانی.

آتش طبع تو چو کافور خورد  
مشک ترا طبع چو کافور کرد. نظامی.  
ز مشک آرایش کافور کرده  
ز کافورش جهان کافور خورده. نظامی.  
|| در مراسم تفنیل و تدفین از آن استفاده  
کنند

بفرمود تا دخمه دیگر کنند  
ز مشک و ز کافورش افسر کنند. فردوسی.  
همه درز تابوت ما را بقیر  
به کافور گیرند و مشک و عبیر. فردوسی.  
|| کنایه از سفیدی مو و پیری است:  
همی گرد کافور گیرد سرم  
چنین داد خورشید و ماه افسرم. فردوسی.  
چنین تا همه مشک کافور شد  
همان چنگم از زور بیزور شد. فردوسی.  
مرا سال بر پنجه و یک رسید  
چو کافور شد مشک و گل ناپدید. فردوسی.  
ز هفتاد چون سالیان برگذشت  
سر موی مشکین چو کافور گشت. فردوسی.  
بدیدند رخ لعل کافور موی  
ز آهن سیاه آن بهشتیش روی. فردوسی.  
به بالا چو سرو و چو خورشید روی  
چو کافور گرد گل سرخ موی. فردوسی.  
زمانه زرد گل بر روی من ریخت  
همان مشکم به کافور اندر آمیخت.

(ویس و رامین چ محبوب ص ۲۶).  
پیری سخت بشکوه دراز بالای و روی سرخ  
و موی سفید چون کافور. (تاریخ بهیقی  
ص ۳۶۴).

اندوده رخس زمان به زر آب  
آلوده سرش به گرد کافور. ناصر خسرو.  
- امثال:

بر عکس نهند نام زنگی کافور.  
بر آن کافی نباشد اعتمادی  
بسی باشد سیه را نام کافور. ابوالفرج رونی.  
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان  
که از حمایت جو بی نیاز شد کافور.

ظهر فاریابی.  
ترک ماهروی را بسی زنگی خوانند و سیاه را  
بسی کافور<sup>۱</sup>. (کتاب‌التقصص ص ۴۴۴).

کی سیاهی شود از زنگی دور  
گریچه خوانند بنامش کافور. جامی.  
کافور در حمایت جو باشد. (امثال و حکم).

مر اسیران را لقب کردند شاه  
عکس چون کافور نام آن سیاه. مولوی.  
نفسی فدائک لا قدری بل اری  
ان الشعیر و قایة الکافور. (از العراضة).

ترکیب‌ها:

- کافور اسپرم. کافور الکحک. کافوربار.  
کافورباری. کافوربو. کافوربوی. کافوربیز.  
کافوربیزی. کافوربوش. کافوربیکر.  
کافورجودانه. کافور رباحی. کافورسار.  
کافورسپرم. کافورسفرم. کافورخوار. کافور  
خوردن. کافور خورده. کافور دادن.  
کافوردان. کافور در محاسن کشیدن.  
کافوردم. کافور عملی. کافور قنصوری.  
کافور قیصوری. کافور کاسه. کافور گسترده.  
کافورگون. کافورموتی. کافورموی. کافور  
ناساخته. کافورنهاد. رجوع به همین مدخلها  
شود.

|| گره جای برآمدن خوشه انگور. (منتهی  
الارب). || کاردآ. (مذهب الاسماء). شکوفه  
خرما و جز آن. || غلاف شکوفه خرما. (منتهی  
الارب).

**کافور**. (إخ) نام چشمه‌ای است در بهشت.  
(منتهی الارب) (غیبات) (ترجمان علامه)  
(مذهب الاسماء):

ما مست شراب ناب عشقیم  
نه تشنه سلسبیل و کافور. سعدی.

**کافور**. (إخ) نام پادشاهی بوده است بیدادگر  
و آدمیخوار و رستم‌بن زال او را گرفته و به  
جهنم واصل کرد. (برهان) (اندراج):

بیوشید کافور خفتان جنگ  
همه شهر با او بسان پلنگ. فردوسی.  
بر آویخت کافور با گسنتهم  
در آمیختند آن دولشکر بهم. فردوسی.  
چنین گفت کافور با سرکشان  
که سندان نگیرد ز پیکان نشان. فردوسی.

**کافور**. (إخ) دهی است از دهستان زیرکوه  
بخش قاین شهرستان بیرجند ۸۳ هزارگزی  
شمال خاوری قاین کوهستانی و گرمسیر

است سکنه آن ۶۵ تن است. زمینش از آب  
چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و  
شلغم. و شغل سکنه آن زراعت و مالداری  
است راهپایش مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۹).

**کافور**. (إخ) دهی است از دهستان شهاباد  
بخش حومه شهرستان بیرجند ۷ هزارگزی  
شمال خاوری قاین کوهستانی و گرمسیر  
است. آبش از چشمه تأمین میشود.  
محصولاتش غلات و شلغم، و شغل اهالی آن  
زراعت و مالداری است. راهپایش مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کافور**. (إخ) (جبال ال...) رشته کوههایی است  
در چین که بعلت وفور درخت کافور به این  
نام خوانده شده است. (نخبه‌الدهر دمشق  
ص ۱۵۲).

**کافور اخشیدی**. [ر] [إخ] ابن عبدالله  
اخشیدی امیر مشهور که دوست منتهی بود  
قبل از امارت برده بود، و اخشید ملک مصر

در سال ۳۱۲ ه.ق. او را خرید و آزاد کرد و  
بهمین مناسبت باخشیدی منسوب گردید.  
بعلت فطنت و ذکاوت و حسن سیاستی که  
داشت پیش او ترقی کرد تا جایی که در سال  
۳۵۵ ملک مصر شد و دو سال و چهار ماه به  
اقتدار تمام فرمانروایی کرد. رنگ بشراهش  
بسیار سیاه بود. در مکه و مصر و شام بالای  
منبرها از او یاد میکردند تا اینکه در قاهره  
وفات یافت. ذهبی درباره او گوید: عقل و  
شجاعتش مایهٔ اعجاب بود. (از اعلام  
زرکلی). و رجوع به وفیات‌الاعیان شود.

**کافور اسپرم**. [ر] [إخ] (ترکیب اضافی،  
مرکب) اقحوان. عبوتران. کافور اسفرم.  
عبیثران. فریق المسک. (مذهب الاسماء).  
ریحان کافوری: و قوت او [قوت بهار،  
عین البقر] چون قوت کافور اسپرم است که  
اقحوان خوانندش. (الابنیه عن  
حقایق الادویه). رجوع به اقحوان و عبوتران و  
عبیثران و فریق المسک شود.

**کافور اسفرم**. [ر] [إخ] (ترکیب اضافی،  
مرکب) رجوع به کافور اسپرم شود.

**کافور الکحک**. [ر] [ک] [ع] (مرکب)  
زرنباد. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زرنباد  
شود.

**کافوربار**. (نف مرکب) کافور بارنده.  
کافوربیز. || کنایه از هر چیز بغایت سرد.  
(برهان). || کنایه از هر چیز بسیار خوشبوی  
باشد. (برهان):

بخورانگیز شد عود قماری  
هوا میکرد خود کافورباری. نظامی.  
|| برف بار، چه کافور باریدن کنایه از برف  
باریدن است. (برهان):

گهی در بارد گهی عذر خواهد  
همان ابر بدخوی کافوربارش. ناصر خسرو.  
برآمد ز کوه ابر کافوربار  
مزاج زمین گشت کافورخوار. نظامی.

ز باریدن ابر کافوربار  
سمن رسته از دستهای چنار. نظامی.

**کافوربو**. (ص مرکب) هر چیزی که بوی  
کافور دارد:

می کافوربو در جام ریزیم  
وزین دریا در آن زورق گریزیم. نظامی.

**کافوربوی**. (ص مرکب) آلوده به بوی  
کافور. بوی کافور دهنده. کافوربو:

سوسن کافوربوی، گلبن گوهر فروش  
ز می اردی بهشت کرده بهشت برین.  
منوچهری.

ممنوعه‌ی.

اکنون میان ابر و میان سمنستان  
کافوربوی باد بهاری بود سفیر. منوچهری.

۱- در متن کتاب‌التقصص «کافور» آمده است.

۲- بمعنی شکوفه و طلع.

گل کافوربوی مشک نسیم چون بنا گوش یار در زر و سیم. نظامی. رجوع به کافوربو شود.

**کافوربویه.** [ئ / ی] (مربک) کافور یهودی گیاهی است چون او را در دست بمانند بوی کافور از او به مشام رسد قوه او به قوه کافور مشابه بود. (ترجمه صیدنه بیرونی).

**کافوربیز.** (نصف مرکب) کافور بیزنده. کافوربار.

— ابر کافوربیز؛ ابری که برف بارد.

**کافوربیزی.** (حامص مرکب) عمل کافور بیختن. کافور پخش کردن. کنایه از باریدن برف:

هوا کافوربیزی می نماید  
هوای ما اگر سرد است شاید. نظامی.

**کافورپوش.** (نصف مرکب) سفیدپوش: همایون یکی پیر با فر و هوش کلاه و سرش هر دو کافورپوش. نظامی.

**کافورپیکر.** [پ / پ ک] (ص مرکب) کنایه از سفیدپیکر است:

اگر در مطبخت نامست عنبر  
شوی در آسیا کافورپیکر. نظامی

**کافور جودانه.** [ر ج ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی کافور است بغایت خوشبوی، بوئیدن آن درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت جماع کند. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۸). کافور ریاحی. رجوع به کافور و کافور ریاحی شود.

**کافور خشک.** [ر خ] (ترکیب وصفی، مرکب) کافور خشک شده و پرورده شده. مقابل دهن الکافور:

می و عود و عنبر ز کافور خشک  
هم از دیبه و فرش و دینار و مشک. فردوسی.

می و عنبر و عود و کافور خشک  
هم از فرش دیبا و دینار و مشک. اسدی.

||کنایه از کاغذ:  
رفت به یک تاختن از حبشه تا به چین  
داد به کافور خشک طبله زر مشک تر.  
(از مجموعه مترادفات).

||کنایه از روزه:  
آهوی آتشین را چون بره در بر افتد  
کافور خشک گردد با مشک تر برابر.

**کافورخوار.** [خ و ا / خ ا] (نصف مرکب) ناسره. نامرد. (غیاث) (آندراج). بی حمیت: چون آن دید کاستاد پرهیزگار  
ز کافور او گشت کافورخوار. نظامی.

||سردا:  
برآمد ز کوه ابر کافوربار  
مزاج زمین گشت کافورخوار.  
نظامی (شرفنامه ص ۳۵).

**کافور خوردن.** [خ و ز / خ ز د] (مص مرکب) کنایه از زایل شدن رجولیت. (برهان) (مجموعه مترادفات ص ۲۸۴). ||کنایه از ترک مردانگی. نامرد شدن:  
چو با لشکر فور کردم نبرد  
ز مردانگی فور کافور خورد. نظامی.

**کافورخورده.** [خ و ز / خ ز د] (نصف مرکب) از خود بی خود شده:  
به مشک آرایش کافور کرده  
ز کافورش جهان کافورخورده. نظامی.

**کافور دادن.** [د] (مص مرکب) کنایه از ضعیف کردن غریزه جنسی:  
ز مغز دشمن کافور داده گردون را  
که روز صلح نگرده به فتنه آستن. نظامی.

**کافوردان.** (لا مرکب) ظرفی که کافور در آن نهند:  
سیاهی از حبش کافور می برد  
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد. نظامی.

**کافور در محاسن کشیدن.** [د م س ک / ک د] (مص مرکب) کنایه از سپید گردانیدن ریش. (آندراج):  
حرفی بخوان که چون ورق از جهل شد سفید  
کافور در محاسن بخت جوان کشید. میرخسروی.

**کافوردم.** [د] (ص مرکب) کافوربار. کنایه از ابر برف بار:  
کافور و پیل اینک به هم پیل دمان کافوردم  
کافور هندی بر شکم بر دفع گرما ریخته. خاقانی.

**کافور ریاحی.** [ر ز] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از کافور است. (منتهی الارب). نوعی از کافور که به پاره های نمک شبیه است. (ترجمه صیدنه ابوریحان). کافور ریاحی. ریاحی گویند به علت رائحه ای که از آن برمیخیزد و بعضی گفته اند ریاحی درست است و آن منسوب به یکی از پادشاهان هند است که اول دفعه آن را شناخته است. (تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۷۱). رجوع به حاشیه (۳) ص ۱ متن جوامع الحکایات ج معین و کافور شود.

**کافور ریاحی.** [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به کافور ریاحی شود.

**کافورسار.** (ص مرکب) کافوررنگ:  
این چه حدیث است کز اینگونه شد  
عارض مشکینم کافورسار. مسعودسعد.

**کافورسپرم.** [ر پ ز] (لا مرکب) کافور اسپرم. رجوع به کافور اسپرم شود.

**کافور عملی.** [ر ع م] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از کافور است و آن چوبی است که میجو شانند و از آن برمی آورند. رجوع به کافور شود.

**کافور قنصوری.** [ر ق] (ترکیب وصفی،

مرکب) یا قنصوری. کافور منسوب به قنصور<sup>۲</sup> و از نیکوترین نوع کافور است. (اختیارات بدیعی). رجوع به کافور شود.

**کافور قنصوری.** [ر ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به کافور قنصوری شود.

**کافور کاسه.** [ر س / سن] (ترکیب اضافی، مرکب) آب غلیظ چوب کافور است که پس از جوشانیدن آن بدست آید. در فلاحت نامه آمده است: چون چوب کافور بجوشانند هر چه کف آن است کافور رسیده بغایت سبک و نیکو باشد و آنچه میانه است هم نیکو باشد و آنچه آب زیرین آن است و غلیظتر است کافور کاسه ای گویند. (از فلاحت نامه). رجوع به کافور عملی شود.

**کافور گسترده.** [گ ت د] (مص مرکب) کنایه از ریخته شدن برف است. (آندراج).

**کافورگون.** (ص مرکب) برگ کافور. سفید:  
کفن دوزبر وی بیارید خون  
بشانه زد آن ریش کافورگون. فردوسی.

سپهد بر آن ریش کافورگون  
بیارید از دیدگان جوی خون. فردوسی.

یکی شهر کافورگون رخ نمود  
که گفتمی نه از گل ز کافور بود. نظامی.

**کافور مظفری.** [ر م ظ ف] (لخ) معروف به حریری که در سال ۷۰۰ ه. ق. رئیس بزرگان خدمه در مدینه شریفه بود. آساری خوب از او بجا مانده از آنجمله مغاره ای است در باب السلام که به سال ۷۰۶ ه. ق. احداث کرده است. (از الدرر الکامنه).

**کافور معمری.** [ر م ع م] (لخ) از خدام مورد اعتماد سلطان محمود غزنوی بوده است، و او را همراه عبدالجبار برای آوردن دختر امیر گرگان از نشاپور به آنجا فرستادند: و دانشمند بالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبدالجبار نامزد شد و کافور معمری خادم معتمد محمودی و مهد راست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

**کافور موتی.** [ر م تا] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از کافور کدر که غیر شفاف است. قسم ناصاف کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کافور شود.

**کافورموی.** (ص مرکب) کنایه از سفیدموی است:  
بیامد یکی پیر کافورموی  
ز پس باز شد کودکی خوبری. اسدی.

**کافور ناساخته.** [ر ت] (ترکیب

۱- برای توضیح بیشتر این معنی رجوع شود به حاشیه شرفنامه ج وحید دستگردی ص ۲۵  
۲- نام شهری است به هندوستان.



وصفی، (مرکب) کنایه از کافور خالص است. (آندراج). کافور خام؛ یکی خرمن از سیم بگداخته یکی خانه کافور ناساخته. نظامی. **کافورنهاد**. [ن / ن] (ص مرکب) آنچه که در سفیدی مانند کافور باشد؛ خط مشکینش بر آن عارض کافورنهاد چون بدیدم جگرم خون شد و خون شد چو جگر. سنایی.

**کافور هندی**. [رِه] (اخ) از حجار روایت دارد. (از الدرر الکامته).

**کافوری**. (ص نسبی) منسوب است به کافور که نوعی عطر است. [افروشدنه کافور. (انساب سمعانی).] هرچیز خالص و صاف بسیار سفید. (ناظم الاطباء). [سفیدگون. برنگ سفید؛ بافت زریفت خزانم علم کافوری من همان سندس نیسان به خراسان یایم. خاقانی.

دیده کافوری و جان قیری کند در سیه کاری سپیدی خوی تو. خاقانی. در زمستان جامه کافوری میبوشید تا سردی نیفزاید. (نظام قاری ص ۱۶۹).

— دیده کافوری؛ چشم نابینا. (شعوری ج ۱ ص ۴۴۴).

— شمع کافوری. رجوع به شمع کافوری در همین لغت نامه شود. — طبع کافوری؛ طبعی که شهوت جماع ندارد؛

و مزاج گوهران را از تناسل بازداشت طبع کافوری که وقت مهرگان افشانداند.

خاقانی.

|| (ل) رستنیی باشد که آن را بابونه گویند و به عربی اقحوان خوانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کافور یهودی. کافوریه. ریحان الکافور. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به بابونه و اقحوان شود. [نوعی از گل بابونه هم هست که آن را گل گاوچشم گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (شعوری ص ۲۶۵). که عربان عین البقر مینامند و آن را خشک کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند اسهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آورد. (برهان). رجوع به گاوچشم شود.

**کافوری**. (اخ) یحیی بن عبدالملک بن احمد بن شعیب کافوری حلبی مکنی به ابو زکریا. او در سال ۴۷۶ ه. ق. در حلب متولد شد و با شیخ حماد مصاحب و ملازمت داشت و از ابو حسین بن طیبوری و غیره حدیث شنید و ابوسعید سمعانی از وی سماع حدیث کرد. (لباب الانساب).

**کافورین**. (ص نسبی) کافوری. دارای بوی کافور یا رنگ کافور؛ خانه‌های زرین و جواهر

و عنبرین‌ها و کافورین‌ها و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶).

**کافوریه**. [ری ئ / ی] (ل) نوعی از اسپرغم است. (تذکره ضریر انطاکی). ریحان الکافور. و نزد بعضی کافوریه اسم اقحوان است. رجوع به کافوری شود.

**کافور یهود**. [ری ئ] (ترکیب اضافی). [مرکب] ریحان الکافور. کافوریه. اقحوان. رجوع به کافور یهودیه شود.

**کافور یهودی**. [ری ئ] (ترکیب وصفی). [مرکب] کافوریویه. ریحان الکافور. سوسن. رجوع به مفردات ابن بطیار و کافوریویه لغت نامه شود.

**کافور یهودیه**. [ری ئ دی ئ] (ترکیب وصفی، [مرکب] ریحان الکافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کافور یهود و کافور یهودی شود.

**کاف و لام**. [ف] (ل مرکب) کنایه از گل است که کچل هم گویند. (برهان). [کنایه از گراف و لاف است چه از گاف مراد گراف و از لام لاف باشد. و ظاهرأ بدین معنی مصحف گاف و لام باشد. دروغ. کذب. (برهان). [کنایه از لاهو و لعب هم هست. (برهان).

**کاف و نون**. [ف] (ل مرکب) کنایه از لفظ کن که کلمه عربی است امر به معنی شو یعنی موجود شو از کان یکون. اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید بعد قلم به حکم الهی همه اشیاء وجود پیدا کرد و قلم عبارت از عقل و حقیقت محمدی است. (آندراج) (غیاث). انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون. (قرآن ۸۲/۳۶):

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون چرا نه به فرمان او در نه چون. فردوسی. سپاس از خدا ایزد رهنمای که از کاف و نون کرد گیتی به پای. اسدی.

گوهر دریای کاف و نون محمد کز تنش گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام. خاقانی.

آن ب و ت شکن که به تعریف او گرفت هم قاف و لام روتق و هم کاف و نون بها. خاقانی.

**کافه**. [کاف ف] (ع ص) مؤنث کاف. بازدارنده. رجوع به کاف و ماده بعد شود.

**کافه**. [کاف ف] (ع ق) بمعنی همه، صاحب «مزیل الاغلاط» نوشته است که این لفظ در عربی منون استعمال شود، لیکن در فارسی بی‌تئوین (و با کسره اضافه) آید. (آندراج) (غیاث). همگی. جمیع. (ترجمان القرآن تهذیب عادل ج دبیر سیاقی ص ۷۶) (ناظم الاطباء). کلاً. طراً. جمعاً. قاطباً. همه مردم؛

جاء الناس کافه، ای کلمه. (منتهی الارب)؛ یا ایها اللذین آمنوا ادخلوا فی السلم کافه... (قرآن ۲۰/۸۷). کافه مردم بغداد قاف تا قاف جهان نامه‌ها نوشتند و رسولان رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۷). اولیاء و حشم و کافه مردم را بر ترتیب و تفریب و نواخت و بر اندازه برداشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵). اگر فرمان باشد تا ما باز گردیم و با کافه مردم بگوئیم. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۹).

گر خواهد کشتن بدهن کافر او را روشن کندش ایزد بر کافه کافر.

ناصر خسرو. کافه خلق همه پیش رخت سجده برند حور یا روح که باشد که کنوی تو بود.

سنائی (دیوان ج مدرس رضوی، ص ۸۷۰). بقاء کافه و حوش به دوام عمر ملک بسته است. (کلیله و دمنه). واجب است بر کافه خدم و حشم ملک که آنچه ایشان را فراهم آید در نصیحت باز نمایند. (کلیله و دمنه). از جملگی لشکر و کافه نزدیکان وی [شیر] درگذشت (کلیله و دمنه) لیکن منافع این دو خصلت کافه مردمان را شامل گردد. (کلیله و دمنه). فواید موافقت و عواید معاضدت ایشان به اهل اسلام و کافه خلق رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۲). کافه اهل اسلام بدان شادبها نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶). کافه خلق در پناه عصمت و حجر امن و کنف امسان بنیاسودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۷). لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گرانیده‌اند. (دیباجه گلستان). حق سبحانه و تعالی محمد علیه السلام را به کافه مردم فرستاد. (تاریخ قم ص ۲۰۷). [ص] ناقه پیر. (المنجد). کاف. ناقه که پیر شود و دندانهای کوتاه و سوده گردد. (از اقرب الموارد). شتر سوده دندان و کوتاه شده از پیری. (منتهی الارب).

**کافه**. [ف] (فرانسوی، ۱) قهوه. میوه درخت قهوه. [قهوه‌خانه، جای عمومی برای نشستن و صرف قهوه و چای و غیره. رجوع به قهوه‌خانه شود.

**کافه**. [فیه] (ع ل) رئیس و مهتر لشکر. (المنجد) (منتهی الارب).

**کافه چی**. [ف] (ل مرکب) (از: کافه + چی) صاحب قهوه‌خانه. قهوه‌خانه‌دار.

**کافه رستوران**. [ف] ر [فرانسوی، ۱

۱ - ظ: کاره: یریدون لیطفنوا نورالله بافواهم و الله متم نوره و لو کره الکافرون. [قرآن ۸/۶۱] (بادداشت مؤلف بر حاشیه دیوان ناصر خسرو ص ۴۴). در این صورت شعر شاهد کافه نخواهد بود.

مرکب<sup>۱</sup> جای عمومی برای صرف غذا و نوشابه. رجوع به رستوران شود.  
**کافی.** (ع ص) بسنده و بی نیاز کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وافی. شافی. حسب: تربیتی و نظامی نهاده که سخت کافی و شایسته. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲).  
 کف کافیش بحری از جود است  
 طبع صافیش گنجی از حکم است.  
 مسعود سعد.

اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۷).  
 پس فرستاد آن طرف یک دور رسول  
 حاذقان و کافیان بس عدول. مولوی.  
 کاف کافی آمد از بهر عباد  
 صدق وعده کهبعض. مولوی.  
 گفت ای ملک نشان خرد کافی آن است که به  
 چنین کارها تن درندهد. (گلستان).  
 کاردان. پسندیده کاره خواجه گفت مردی با  
 دیدار نیکو و کافی است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲). ما تو را آزموده ایم و در همه کارها  
 شهم و کافی و معتمد یافته. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). و او را برانگیخت پی کاری که وی  
 برای آن کافی است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱).  
 به حکم آنکه این وزیر مردی کافی بود و  
 کارها تمام ضبط کرده امراه از وی پیش والی  
 سعایت کردند. (جوامع الحکایات). ما را  
 خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را  
 شاید. (گلستان). [پیشکار. کارگزار. (غیاث)  
 (آنندراج). وزیر. دبیر. متصدی خراج و  
 جزیت: و سیم کافی ناصح که خراج و جزیت  
 بر وجه استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه):  
 باده همه کافیان عالم

بر یاد کفایت تو خوردند. مسعود سعد.  
 اضمآن کننده. (غیاث) (آنندراج). ضامن.  
 [مجازاً دانا. (غیاث) (آنندراج). [کارنده.  
 (غیاث) (آنندراج).

**کافی.** (لخ) نامی از نامهای خدای تعالی.  
**کافی.** (لخ) یکی از کتابهای چهارگانه یا  
 اصول اربعه مذهب شیعه که روایتهای شیعه  
 در آن فراهم آمده. مؤلف این کتاب محمدبن  
 یعقوب کلینی است و در ۳۲۹ ه. ق. درگذشته  
 است. (فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۲).

**کافی.** (لخ) لقب ابوالفرج رونی. رجوع به  
 ابوالفرج بن مسعود رونی شود.  
**کافی.** (لخ) لقب شیخ محمدبن یوسف. او  
 راست «الحصن والجنة علی عقیده اهل السنة»  
 شرحی است بر کتاب غزالی در پند و نصیحت  
 و در ۱۳۲۴ در بولاق ضمیمه السیف الیمنی  
 طبع شده است. (از معجم المطبوعات ۱۵۴۷).

**کافی آباد.** (لخ) دهی است از دهستان  
 کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد که در  
 ۸ هزارگزی باختر خضرآباد و ۸ هزارگزی راه

نوشان واقع شده است. کوهستانی و معتدل و  
 مالایاخیز است. تعداد سکنه آن ۲۷۷ تن و  
 آبش از قنات و محصولش غلات و شغل  
 اهالی آن زراعت و صنایع دستی مردم آن  
 کرباس بافی است. راههای فرعی دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**کافی آباد.** (لخ) ده مخروبه ای است از  
 بخش حومه شهرستان نایین. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**کافی اردوبادی.** [ي ا] (لخ) از شعرای  
 دوره صفویه و منشی شاه طهماسب و از  
 میرزایان اردوباد است که در شعر و انشاء  
 مهارتی داشته است. بیت زیر از اوست:  
 برد سودای تو صبر از دل سودائی من  
 گشت بی صبری من موجب رسوائی من.  
 (از صبح گلشن).

**کافی اسلام.** [ا] (لخ) نام ایلچی میرزا  
 اسکندر پسر شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان.  
 و حامل مکتوب این امیرزاده مبنی بر مخالفت  
 با پدر و انقیاد از او به امراء حوالی اصفهان و  
 خراسان. وی بدست ملک قطب الدین حاکم  
 سیستان مقید شد و به نزد میرزا فرزند شاهرخ  
 سیورغتمش در هرات فرستاده شد.  
 (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸۸).

**کافی الاوحد.** [فـ ل ا ح] (لخ) لقب  
 احمدبن ابراهیم الضبی مکنی به ابی العباس  
 وزیر فخرالدوله... (از معجم الادبا ج ۱  
 ص ۶۵). رجوع به احمدبن ابراهیم الضبی در  
 همین لغت نامه شود.

**کافی البخاری.** [فـ ل ب] (لخ) سعدالدین  
 شرف الحکماء. عوفی در لباب الالباب درباره  
 او آرد: فضلی وافر داشت و بنیان هنری  
 محکم و بساتین فضایلش متزده بوده و در  
 بخارا از متعلقان و شاقباشی طفل بود. قطعه  
 زیر از او است که بخواهش و شاقباشی در  
 جشنی عظیم بمناسبت حضور ملک الاطباء  
 مجدالدین عدنان خال عوفی سروده است:

زهی حدیقه اشجار فضل مجدالدین  
 که روی بخت تو در شرح لاله گون گشته است.  
 به پیش همت تو بر کمان گروهه چرخ  
 محیط ماه چو گل مهرة زیون گشته است  
 قمر ز رنج دق و آفتاب ز استسقا  
 بهمت تو صحیح البدن کنون گشته است  
 بکن زیارت غب دوستان مخلص را  
 چو صحبت هنر نیک تو فزون گشته است  
 میان مجلس ما چنگ ناله مند شده است  
 دلیل اوست که می در پیاله خون گشته است  
 سزد که رنجه کنی اصبح مبارک خویش  
 به نبض چنگ یکی بنگری که چون گشته است.  
 سعدالدین رباعی نیز میساخته است. این چند  
 رباعی از اوست:

نیک و بد خلق را قضائی میدان

خلقان زمانه را ریائی میدان  
 امروز هر آنکه پارسائی ورزد  
 آن را سببش ز پارسائی میدان.

\*  
 گرز داری ناز تو سلطان بکشد  
 بیداد تو جانان تو از جان بکشد  
 آنکس که چو کارد با تو در بند ز است  
 گرتیغ زینش از بن دندان بکشد.

رجوع به «لباب الالباب» عوفی چ سعیدی  
 نفیسی ص ۵۱۱ شود.

**کافی الدین.** [فـ د ی] (لخ) نامش عمرو  
 لقبش کافی الدین است. وی عم خاقانی و پدر  
 وحیدالدین ابوالمفاخر عثمان است. (مز دیسنا  
 ص ۴۶۶). خاقانی در مدح وی گوید:

طبع کافی که عسکر هنر است  
 چون نی عسکری همه شکر است. خاقانی.  
 کوصدر افاضل شرف گوهر آدم  
 کوكافی دین واسطه گوهر انساب. خاقانی.

**کافی الکفاهة.** [فـ ل ک ا] (لخ) لقب  
 صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله دیلمی است.  
 نام وی اسماعیل مکنی به ابی القاسم و ملقب  
 بصاحب و «کافی الکفاهة». رجوع به صاحب بن  
 عباد و صاحب کافی در همین لغت نامه شود.

**کافی الملك.** [فـ ل م] (لخ) دهی است از  
 دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان  
 تبریز و در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری  
 شبستر واقع و حد دیگرش ۵ هزارگزی شوسه  
 صوفیان سلماس و ۳ هزارگزی خط آهن  
 جلفاست. ناحیه ای است جلگه، با آب و  
 هوای معتدل و تعداد سکنه آن ۱۶۰۸ تن  
 است. آبش از چشمه تأمین میشود محصولش  
 غلات و حبوبات و شغل اهالیش زراعت و  
 گله داری و راههایش ارباب رو است. (از  
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کافی المهمات.** [فـ ل م ه م ا] (لخ) نامی از  
 نامه های خدای تعالی.

**کافی بافی.** (لخ) دهی است از روستاهای  
 چهاردانگه هزار جریب بمازندران. (مازندران  
 و استرآباد رایینو ص ۱۶۵).

**کافی بودن.** [د] (مص مرکب) بس بودن  
 و کفایت کردن. (ناظم الاطباء).

**کافیجی.** (لخ) محمدبن سلیمان بن سعدبن  
 مسعود الکافیجی از بزرگان و مشاهیر علماء  
 در علوم عقلی است، اصلش از روم است و در  
 مصر به حد اعلای اشتهار رسید، از  
 جلال الدین سیوطی استفاده کرد و بعلت  
 اشتغال زیادش به (الکافی) به کافیجی مشهور  
 شد. تألیفات بسیار دارد از آن جمله است:  
 «مختصر فی علم التاریخ»، «انوار السعادة فی  
 شرح کلماتی الشهادة»، «منازل الارواح».

«معراج الطبقات»، «قصرالوجهد فی شرح الحمد»، «نزهةالمعرب»، «رسالة فی النحو»، «التیسیر فی قواعدالتفسیر»، و «حل الاشکال»، «رسالة فی الهندسة» و «الاحکام فی معرفةالایمان والاحکام»، «مختصر فی علم الارشاد» و غیره. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۲).

**کافی خراسان.** [ي خ] [اخ] رجوع به کافرک شود.

**کافیدن.** [ذ] (مص) کاویدن. کسندن. شکافتن. تفحص و تجسس نمودن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کافی رای.** (ص مرکب) خردمند. تیزرای. بسنده رای. صائب رای. تیز نظر؛ یکی از آن سه کس که داهی طبع و کافی رای بود. (سندبادنامه ص ۲۹۳). اما عظیم داهی و دانا و حاذق و کافی رای و بدبیه جواب. (سندبادنامه ص ۳۰۸).

**کافی ریخی.** [ي] [اخ] وزیر علاءالدین محمدین تکش به نیشابور بود و مقولان او را در ماه صفر سنه ۶۱۸ ه. ق. بکشند. رجوع به «ریخ» در معجم البلدان شود.

**کافیشه.** [ش/ش] (ل) بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند. (برهان). بمعنی کاجیره است. (آندراج). کافشه و تخم کاجیره. (ناظم الاطباء). کاییشه. فارسی عصفراست. (فهرست مخزن الاویه).

**کافیلو.** (ل) رستنی و گیاهی است بسیار سست و ساق باریکی هم دارد و آن را به عربی شکاعی [ش عا] خوانند و عربان هرگاه شخصی را ببینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند کانه عود شکاعی. (برهان) (آندراج). نام گیاهی است که چرخله نیز گویند و به تازی شکاعی خوانند. (ناظم الاطباء).

**کافیة.** [ئ] [ع ص] مؤنث کافی. (ناظم الاطباء). رجوع به کافی شود.

**کافیة.** [ئ] [اخ] نام دیگر سورة فاتحةالکتاب است. (مجمعالبیان).

**کافی همدانی.** [ي هَم] [اخ] کافی ظفر همدانی از شاعران بزرگ ایران در عهد سلجوقیان است. عوفی نام او را در شمار شاعران آل سلجوق در عراق آورده و وی را از معاصران ملکشاه دانسته است اگرچه این ملکشاه را که کافی ظفر معاصر او بود ملکشاهین آل ارسلان (۴۶۵-۴۸۵) دانسته اند لیکن دلیلی در دست نیست که نتوانیم او را معینالدین ملکشاهین محمودبن محمدبن ملکشاه (۵۴۷-۵۴۸) بدانیم و سبک کلام او هم که سبک پخته شاعران عراق در قرن ششم است تا حدی ما را بر آن میدارد که

به حدس ثانوی متوجه باشیم. عوفی و هدایت اشعار اندک از او نقل کرده اند لیکن همان مایه شعر بر علو پایه او در سخنوری شاهی صادق و بر لطافت طبع او دلیلی روشن است و از آنجمله این ابیات نقل میشود:

هنری باش و هرچه خواهی کن  
نه بزرگی بمادر و پدر است  
نافه مشک را ببین به مثل  
کاین قیاس بدیع معتبر است.

✽

من نصیب عیش دوش از عمر خود برداشتم  
کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم  
ماه و مشک و نرگس و گلنار و سرو و سیم و گل  
تا بهنگام سحر هر هفت در برداشتم.  
بتاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفاح ج ۲ ص ۵۹۸ مراجعه شود.

**کافی هندی.** [ي ه] [اخ] تخلص یکی از شعرای هندوستان بنام کفایت علی از اهل مرادآباد. منظومه «بهار خلد» از اوست. (قاموس الاعلام ترکی).

**کاکه.** (ل) مرد که در مقابل زن است. (برهان). به لغت ماوراءالنهر مرد باشد. (لغتنامه اسدی):

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب  
همه بومره نجدی همه چون کاک غدنگ.

قریع الدهر.  
|| مردم که آدمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

|| مردمک چشم که به عربی انسان العین خوانند. کیک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). به به. بیک. نی نی. مردمه:

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد  
کسی که دید نخواهدش کنده بادش کاک.  
بوالمثل.

دو چشم مرا گشته ای کاک وار  
سزاوار خواری نیم هوشدار. فردوسی.

|| قرص ماه که ماه شب چهارده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || قرص نان روغنی است و آن را به عربی کعک خوانند. (برهان) (غیاث اللغات). || نانی که از آرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نیخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کعک است. (برهان). کماج و نان خشک که با روغن و شیر پخته باشند. (ناظم الاطباء). نان تنک و نازک که عربان کعک گویند. (آندراج). || نانی بود که خمیر او گرد کنند و بر سنگهای تفتنه و خرد خرد که هر یک مقدار سی درم کمتر یا بیشتر بود در تنور فکند تا پخته شود و معرب آن کعک است و به ترکی آن را کماج گویند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). نان قاق. (در تداول مردم قزوین). نان خشک. (برهان) (ناظم الاطباء): و اندکی قدید با کاک و آبکامه گرسنگی مستان را باطل کند.

(ذخیره خوارزمشاهی). و از هریسه تا شوربا و از حلوا تا کاک و بریان و ماهی و از بقول و سایر خضرویات چنان مبالغه فرموده بود که از آن البته درنگزدند. (تاریخ فیروزشاهی).  
بحق پودنه سبز بر کناره کاک  
چو گرد قرص خور از سبزی سپهر نشان.  
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست  
به زرد رویی موسم از آن قبل شد کاک.  
رضی الدین نیشابوری (از جهانگیری).

پیش زخم نخود آب ار سیر کاک بری  
همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد.  
بسحاق اطعمه (از آندراج).

کاینک از صحن حلاوات برون می آید  
کاک و فرنی و نمکزی زبر شیرین کار.  
بسحاق اطعمه.

|| هر چیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر چیز خشک که قاق گویند. || کساوک و میان خالی. (برهان) (ناظم الاطباء). || پسر. || بچه و کودک. || استاد. معلم. || خرده و ریزه. (ناظم الاطباء). || (ص) آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

دوش چون احقان ز خانه خویش  
زرد گهرستی کاک ک شدم  
هیچ القصه تا بگردن و ریش  
همچو جولا ه در معا ک شدم. انوری.

|| امرد لاغر. (آندراج). || (ل) سر زفان. (لغتنامه اسدی). نوک زبان:

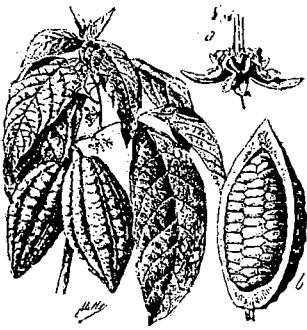
بباید بریدن ورا دست و کاک  
که تا چون نیامدش از این کار باک.  
فردوسی (از اسدی).

اما در فهرست لغات شاهنامه ولف نیامده است. || اسم هندی کات است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کات شود.

**کاک.** [اخ] نام قلعه ای است در آذربایجان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): سلطان پس از غلبه بر گرجیان بدفع او رفت و قلاع مستحکمه او مثل شکان و علی آباد را مسخر ساخت و قلعه کاک را پس از سه ماه محاصره گرفت. (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال ص ۱۲۹). و سلطان ارسلان با سپاه فراوان متوجه دفع کافران گشته در نواحی قلعه کاک جنگی سهمنه ک واقع شد. (حبیب السیر ج ۱ تهران). سلطان ارسلان و اتابک ایلدگز به

۱- هرن «کاک» بدین معنی را از لغات مستعار از آرامی میدانند. (از حاشیه برهان ج معین).  
۲- در مازندران به این معنی مستعمل است. (حاشیه برهان ج معین).  
۳- فاحشه ای بوده است لاغر اندام. (آندراج).

میشود. بر روی شاخه‌های کهنه‌این درخت ابتدا گلهایی زرد و سپس غلافی زرد رنگ می‌روید و در آن غلاف تعدادی تخم میباید. تخمهای خشک شده این درخت محصول تجارتی است و بنام کاکائو یا کوکوا مشهور است. کاکائو معمولاً در تهیه شوکلات بکار میرود. این تخم‌ها همواره روغن و چربی زرد و سفیدی از خود پس می‌دهند که پس از مدتی رنگ آنها سفید میگردد و بو و طعم شوکلات میدهد. این چربی در صنعت بکار قند شوکلات و پاره‌ای محصولات دارویی می‌خورد.



کاکائو

**کاکائیان.** (بخ رجوع به کاکائیه شود.

**کاکائیه.** [ئی ی] (بخ) نام فرقه‌ای است معروف در شمال عراق ایشان خود را مسلمان میدانند لیکن آداب و رسومشان با دیگر مسلمانان تفاوتهایی دارد. لفظ کاکائیه کردی است و از کاکا که بمعنی برادر است گرفته شده است و وجه تسمیه آن بنا بر افسانه‌یی که عباس عزازی آورده است چنان است که یکی از مؤسسان این فرقه از سادات برزنجیه سلیمانیه در محل سکونت خود (قریه برزنجیه) تکیه‌ای ساخت و برای آن ستونی تعبیه کرد اما ستون از دیوارهای بنا کوتاه آمد به برادر خود گفت: «ای کاکا بکشش» (مدها ایها الاخ). بعلت کرامتی که داشت ستون را کشید و دراز شد و بسبب همین حادثه (کاکائیه) خوانده شدند و نیز عزازی آرد: که شعبه‌ای از قتیان و اخیه، جوانمردان هستند که در عصر عباسی در عراق معروف بوده‌اند. شمس‌الدین سامی در قاموس الاعلام در ماده اخیه (اخیر) چنین آرد: فرقه‌ای است که در اواخر دولت سلجوقیه ظهور کرد و اساس طریقتشان بر تصوف بود. رعایت مبنای مواخت و معاونت جزء اساس طریقت این فرقه بود بعضشان از ضعف دولت سلجوقی استفاده میکردند و سودای حکومت در سر

مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۲ هزارگری جنوب باختری گنبد واقع است زمینش دشت و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن در حدود ۷۲۰ نفر است آبش از رودخانه نوده تأمین میشود. محصولش غلات، صیفی، حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه فرعی به گنبد دارد. اهالی آن بیشتر چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کاکا.** (بخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۳ هزارگری جنوب باختری سردشت و ۲۲ هزارگری جنوب باختری راه ارابه‌رو و بیوران به سردشت واقع است. کوهستانی و جنگلی، آب و هوایش معتدل و مالاریایی است و سکنه آن در حدود ۷۵ نفر است آبش از رودخانه سردشت تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، مازوج، گلوآن. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است از صنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است راهپایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاکا ابوالقصر بستی.** [أَبُلُ قَرْبُ] (بخ)

از مشایخ صوفیه است. جامی در نفحات الانس چنین آرد: شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده در ایام من بوده اما نه بابت پدر من بوده و مرا بوی نبرده و من خرد بودام روز آدینه پدر من مرا پیش پیران بردی تا دست بسر من فرود آورندی و پیش ابوالقصر بردی و وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده و پدر من [از] قراء اما شیخ ابوالحسن تیشه‌ساز و برادر وی شیخ ابو محمد خادمان و مریدان کاکا ابوالقصر بودند و پیران روشن و با نره‌های عظیم بودند و همه مریدان ابوالقصر چنان بودند که ایشان را نره‌های عظیم بود و هر دو حکایت از وی کردند. (نفحات الانس ج توحیدی پور ص ۳۳۸ و ۳۳۹).

**کاکا احمد سنبل.** [أَمَّ شُمَّ بْ] (بخ) از

مشایخ صوفیه است. جامی در باریه وی چنین آرد: شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادر خود بود محمد خورجه و باطن نیکوتر داشت و برادر وی پاک‌تر بود در ظاهر و با نام‌تر و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایات و در کار من دور فرا بود. (نفحات الانس ج توحیدی پور ص ۳۳۹).

**کاکائو.** [كَاؤ] (فرانسوی، ۱) درختی از

امریکای جنوبی است و اکنون در مکزیکو و امریکای مرکزی و نقاط دیگر نیز کشت

حرب او رفتند در حدود قلعه کاک جنگ کردند و مظفر شدند. (تاریخ گزیده ص ۴۷۱). **کاکا.** (۱) میوه خشک. تنقلات. که بیشتر به اطفال دهند تا به مکتب شایق شود. (برهان) (آندراج). قاقا. قاقالی‌لی:

گر نخواهد بخواه زود دول گوشه‌پایش بگیر و سخت بمال. در کنارش نه آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. سنائی. هله کاکای تست هین بشتاب به دور کعت بهشت را درباب. سنائی.

**کاکا.** (۱) برادر کلان را گویند. || غلام قدیمی که

در خانه پیر شده باشد. (برهان) (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیرازیان کاکاسیاه گویند. (آندراج). || مرد حبشی. مرد زنگی. || بنده حبشی نرینه. || شاید از کلمه کاک بمعنی مرد آمده و آن نشانه خطاب باشد. || مزاج، یک تن از مردم شیراز.

— کاکای حاج محمد زمان است بجای آقایش هم قسم میخورد. (امثال و حکم دهخدا)؛ کنایه از عجب و تکبر است.

— مثل کاکاسیاه‌ها، آشفته‌مو؛ بالبی ستمبر. زکان و دنان. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

— مثل کاکای حاج محمد زمان؛ لندندان. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

— امثال:

حساب حساب است کاکا برادر؛ در سودا خویشاوندی و دوستی به کار نیست. برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار. (امثال و حکم دهخدا ج ۲).

کاکای امیر اعظم است عاشق است به هر کس که شما صلاح بدانید. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

|| به هندی عمو باشد که برادر پدر است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). به افغانی هم برادر پدر را گویند. (غیاث) (آندراج). || در تداول مردم شیراز برادر را گویند. (حاشیه برهان ج معین).

**کاکا.** (بخ) از شعرای دوره صوفیه است. (تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۸۸).

**کاکا.** (بخ) دهی است از دهستان انگوران

بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۴۸ هزارگری جنوب باختری ماه‌نشان سر راه عمومی افشار به زنجان واقع، کوهستانی و سردسیر است، سکنه آن در حدود ۴۷۵ نفر است آبش از چشمه و رودخانه امیرآباد تأمین میشود. محصول آن عبارت از غلات، لبنیات و عسل است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است، از صنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**کاکا.** (بخ) دهی است از دهستان آتابای بخش

میروارندند و حکومت‌های کوچکی هم تشکیل دادند که بدست سلاجقه مغلوب شدند. رجوع به الکا کائیه فی التاریخ و قاموس الاعلام ترکی در ماده اخیه شود.

**کاکاخان.** (بخ) از سرداران کریمخان زند وی در جنگ میان کریمخان و فتحعلی‌خان افشار شرکت داشته است. گلستانه گوید: کریمخان نیز سپاه خود را بدین ترتیب مرتب نمود شیخعلی‌خان را با یک دو نفر مانند ترابخان چگنی و اسماعیل‌خان زند بجانب میمنه و زکیخان را با محمدرفع‌خان قاجار در سمت میسره مقرر کرد و خود با حیدرخان و شیخ مرادخان و کاکاخان و رستم‌خان عمارلو و مهرعلیخان در قلب سپاه جای گرفت. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۳۹). چون حقیقت فساد باطنش معلوم گردید شیخ مرادخان زند و کاکاخان در وقتی که ابراهیم‌خان در مجلس بزم کریمخان نشست بود گریبانش را گرفته... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۵۷).

**کاکارضا بالا.** [ر] (بخ) دهسی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد و ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۲۴ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده است. زمینش از تپه و ماهور تشکیل میشود. سردسیر و مالاریایی است دارای ۱۸۰ نفر سکنه است، آبش از سراب کاکارضا تأمین میشود محصولات آن عبارتند از غلات، تریاک، حبوبات، لبنیات، پشم. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. راههای اتومبیل‌رو دارد. سکنه‌اش از طایفه حسنونند هستند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاکارضا پائین.** [ر] (بخ) دهسی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. در کرمانشاه ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۲۵ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. زمینش از تپه و ماهور تشکیل میشود. سردسیر و مالاریایی است. تعداد سکنه‌اش ۱۵۰ نفر است آبش از رودخانه کاکارضا تأمین میشود. محصولاتش عبارت از تریاک، حبوبات، لبنیات، پشم است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است راه اتومبیل‌رو دارد و سکنه آن از طایفه حسنونند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاکارو.** [ر] (بخ) دهسی است از دهستان یعقوب‌وند پایینی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری حسینی و ۴۰ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. زمینش از

تپه و ماهور تشکیل میشود. گرمسیر و تعداد سکنه آن ۹۶ تن است آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات، تریاک و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است صنایع دستی زنان آنجا فرش‌بافی و راه‌های آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاکاسیاه.** (ا مرکب) بنده و غلام سیاه. رجوع به کاکاشود.

**کاکاشرف.** [ش ز] (بخ) دهسی است از دهستان سرکرانه بخش پای شهرستان خرم‌آباد که در ۲۸ هزارگزی باختر ایستگاه سپید دشت واقع است. زمینش جلگه‌ای و سردسیری و مالاریایی، تعداد سکنه آن ۱۲۰ تن است. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات و حبوبات است شغل اهالی آن زراعت و راه‌های مارلو است ساکنین‌اش از طایفه پایی بوده و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاکاعباس.** [ع ب با] (بخ) دهسی است از دهستان گاو بازه شهرستان بیجار که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری پیر تاج و کنار راه مارلو گاو بازه به شاه‌گدار واقع است زمینش تپه و ماهور و سردسیر است دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین میشود، محصولاتش عبارت از غلات، لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. از صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی معمول و راه‌های آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاکان.** (بخ) دهسی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه سر راه مارلو و ساردوئیه به جیرفت واقع است. کوهستانی و سردسیر است تعداد سکنه آن ۴۵ نفر است آبش از چشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات، حبوبات، تریاک و شغل اهالی آن زراعت و راه‌های مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاکاو.** (ا) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که یک کس دستها را بر زمین گذارد و فریاد کند که «کاکاو» و حریفان دیگر از اطراف او درآمدند او را در باد شلاق گیرند، او همان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حریفان دود و به هر کس که سر پای خود را بفرساند او را بجای خود آورد. (برهان) (آندراج) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۶): بکاو چشمه دل را ز غیر صافی کن ز لهو و لعب چه بازی جو کودکان کاکاو. آذری طوسی (از جهانگیری).

## کاکای قزوینی.

**کاکاوند.** [و] (بخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر صحنه و ۱۵۰۰ گزی شمال راه فرعی صحنه به سنقر در دامنه واقع و سردسیر است. ۲۴۴ تن سکنه دارد که به کردی و فارسی صحبت میکنند آبش از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات دیمی است و شغل اهالیش زراعت است. به این ده محمدآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاکاوند.** [و] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال باختری بخش دلفان واقع و محدود است از شمال به کوه گردن و بخش کرمانشاه و از جنوب به دهستان میربیک و از خاور به دهستان ای‌تیوند و از باختر بمنطقه کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر و مالاریایی است. آب آن از رود کاماسیاب زاینده‌رود و گیزه رود و قنوات و چشمه‌سارهای مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفعترین قله جبال در این دهستان عبارتند از: سفیدکوه، سرکشتی، نخودکوه، چقادرزان، کرخالو، رنگرزان. از ۹۹ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار نفر و قراء مهم آن عبارتند از: ده سفید، ترارگ، نورآباد، چمن‌جعفریگ، دیبانه موسی، خاکسی پائین. سکنه آن از طایفه مظفروند، علیها، غیب‌غلام، تاج‌دینه‌وند، بلارند، اولاد قباد، باریکه‌وند هستند و عده کثیری از سکنه آن زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاکاوند.** [و] (بخ) نام طایفه‌ای است از ایل‌ها و کردهای نواحی غرب و شمال غرب قزوین. (از آندراج) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲). اسم یکی از طوایف اربعه پیش‌کوه ایلات کرد ایران است که از شعب ایل دلفان میباشد که در حدود ۳۰۰۰ خانوار است و در هر سین و چمچه مال و در مغرب ناحیه دلفان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴).

**کاکای قزوینی.** [ی ق ز] (بخ) شاعری است. صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص آرد: در ظاهر چپانی اوش و کرده یقه‌پوش ولی در باطن خیلی هموار و آدمی صفت بود. در اوایل به هجو تمایل داشت و افکار دقیقی از خود ابراز میکرد ولی عاقبت به معقول رغبت نمود و در آن باب نیز سخنان بدیعی گفت این ابیات از او شهرت دارد:

گر کنم بیطاعتی سویم کم اندازد نظر  
هر که بدمستی کند ساقی می‌اش کمتر دهد

بوالهوس را زود از سر و او شود غوغای عشق  
تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد.

\*

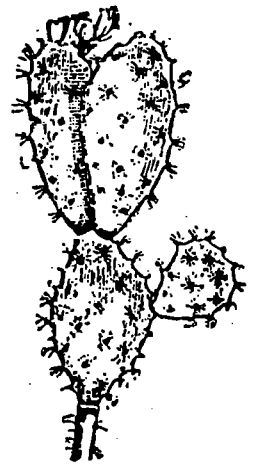
مجنون تو با اهل خرد یار نباشد  
غارت زده را قافله در کار نباشد.

و آذر در آتشکده چنین آرد: ظاهراً از اوباش  
و باطناً مردی آدمی معاش لیکن بهجو مایل  
طبعش خالی از متانتی و اسمش خالی از  
غرابتی نیست و لفظ کا کا معلوم نیست که اسم  
یا لقب یا تخلص باشد به هر تقدیر این شعر از  
او دیده و نوشته شد:

و عده قلم به فردا آن پری بیکر دهد  
باز میترسم که فردا و عده دیگر دهد.  
(آتشکده چ شهدی ص ۲۲۳).

**کاکبان.** (ک) گل کاجیر باشد که به عربی  
معصفر گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). رجوع به کاغله در همین لغت نامه  
شود.

**کاکتوس.** (فرانسوی، ک) تیره‌ای است از  
گیاهان که اصل آنها امریکائی است. با  
تیره‌های دیگر اختلاف کلی دارند زیرا که  
ساقه‌های آنها بسیار ضخیم شده و غالباً از



کاکتوس

حالت استوانه‌ای خارج گشته و برگهای آنها  
بصورت خارهای کوچکی در نقاط مختلف  
ساقه درآمده است و آن گل‌های گوناگون دارد.  
این گیاهان را در ایران بر حسب شکل ساقه  
بنام‌های گل مار و گل خنجر و گل تافتونی  
مینامند. (گیاه‌شناسی گل‌کلاب ص ۲۲۹).  
زبان مادرشوهر.

|| انجیر هندی. صبار. انجیر فرنگی.  
شجرالصبار. (فرهنگ نفیسی) (گیاه‌شناسی  
گل‌کلاب ص ۲۳۰).

**کاکچنگیا.** (چ) (ک) اسم هندی رجل الغراب  
است. (فهرست مخزن الادویه).

**کاکچنگی.** (چ) (ک) رجوع به کاکچنگیا

شود.

**کاکدم.** (ک) (د) (خ) شهری است در اقصای  
مغرب در سمت جنوب دریا در مقابل بلاد  
سودان ملوک ملتین مغرب از این مکان  
بوده‌اند. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام  
ترکی). و نیز رجوع به ماده بعد شود.

**کاکدم.** (د) (خ) نام قبیله‌ای است از بربر که  
در بلاد بسین سودان و صحرا ساکنند.  
(نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۳۸). رجوع به ماده  
قبل شود.

**کاکران.** (ک) (خ) دهی است از دهستان  
ولوبی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در  
۲۴ هزارگزی باختر پل سفید واقع، زمینش  
کوهستانی و سردسیر است. در زمستان سکنه  
ندارد و تابستانها عده‌ای از اهالی کندیج کلا از  
بلوک زیر آب برای تعلیف احشام خود به این  
ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)  
(سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو).

**کاکرو.** (ک) (خ) دهی است از دهستان  
قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول در  
۵۸ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۴  
هزارگزی شمال راه آهن اهواز به تهران واقع  
است. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است.  
تعداد سکنه آن ۴۰۰ تن است آبش از چشمه  
تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات  
و شغل اهالی آن زراعت و از صنایع دستی  
قالیافی معمول است. ساکنین آن از طایفه  
عشاری لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۶).

**کاکرو.** (خ) دهی است جزو دهستان  
اشگور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان  
و در ۴۵ هزارگزی جنوب رودسر و  
۹ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل واقع است  
کوهستانی و سردسیر و تعداد سکنه آن ۸۰۰  
تن است. آبش از چشمه تأمین میشود و  
محصول آن بنشن و غلات و لبنیات و عسل و  
فندق است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
راه‌های آن مالرو و صعب‌العبور است. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**کاکرو.** (خ) ده کوچکی است از دهستان  
سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان در  
یک هزارگزی خاور امام واقع است و ۲۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**کاکوه.** (ک) (ک) (ز) (ل) دارویی است که آن را  
عاقق قرحا خوانند. باه را زیاد کند. (برهان)  
(ناظم الاطباء). و آن بیخ گیاهی باشد و به  
عربی عودالقرح گویند. (برهان). گویند اصل  
آن آ کرکه بوده و لغت هندی است. (از  
آندراج).

**کاکریز.** (ص) (ل) رنگ سرخ ارغوانی. (ناظم  
الاطباء) (اشتنگاس).

**کاکریزی.** (ص) نسبی) ارغوانی رنگ. (ناظم

الاطباء) (اشتنگاس).

**کاکس.** (خ) قریه‌ای است از اعمال  
واسط. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

**کاکش.** (ک) (خ) دهی است از دهستان  
منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. در  
چهل هزار و پانصد گزی جنوب باختری  
مهاباد و نوزده هزار و پانصد گزی باختر  
شوسه مهاباد به سردشت واقع است. زمینش  
کوهستانی هوای آن سردسیر و سالم است. و  
۳۸۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه  
بادین‌آباد تأمین میشود. محصولاتش غلات  
و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی  
است و راه‌های آن مالرو است. در دو محل  
بفاصله هزار گز بنام کاکش بالا و پائین  
مشهور است. تعداد سکنه کاکش پایین ۱۷۷  
تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاکشت.** (ک) (خ) دهی است از دهستان  
شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند و در  
۷ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است  
زمین آن جلگه و معتدل و تعداد سکنه آن ۳  
تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاکشنا.** (ل) (ل) ابن‌عرس است. (فهرست  
مخزن الادویه). راسو. رجوع به ابن‌عرس و  
راسو شود.

**کاکل.** (ل) (ل) کاله. بفارسی اسم قرع است و به  
شیرازی بطیخ را نامند و نیز اسم نوعی ورد  
است و گفته‌اند اسم جاورس است که به هندی  
کنگینی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کاکل.** (ک) (ل) کلک و قلم. (از برهان). انی  
میان تهی را گویند که در میان آب می‌روید.  
(برهان) (آندراج).

**کاکل.** (ک) (ل) گل‌هایی که در میان آب روید.  
(برهان) (ناظم الاطباء). || طین سیاهی است  
که در ته حوض و نهر می‌باشد و نزد بعضی  
نباتی است که در آب روید و اول اصح است.  
(فهرست مخزن الادویه).

**کاکل.** (ک) (ل) موی میان سر پسران و مردان  
و اسب و استر و غیره باشد. (برهان) (غیث)  
(مذهب الاسماء). موی تارک سر؛ از اینجهت  
تیری را که سرگذار باشد تیر کاکل‌ریاگویند.  
(چراغ هدایت). مؤلف آندراج آرد: اهالی  
مازندران در زمان غلبه سادات زیدیه و  
حکمرانی آنان به افتقار آنان سر نتراشیدندی  
و گیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف  
مازندران در میان سادات و مقلدین امتیازی  
خواست مقلدین که کاکل داشتند بتکا کله  
معروف و موسوم شدند. کاکل و زلف خاصه  
در ایران متداول است. به خراسان و خوارزم  
کاکل دارند و زلف ندارند. کاکل را پرچم و

کلاله و کله نیز در پارسی استعمال کرده‌اند. (آندراج): بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل هست تاریخ وفات شه مشکین کا کل. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۶۹). کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد زلف از افتاده‌حالی همنشین ماه شد. تمامت دیار ترکستان... را پریشانی حال چون زلف دلبران خوبان و کا کل ترکان بود. (تاریخ و صف‌الحضرة).

فرقی میان کا کل و زلف بتان کجاست شوریده را دماغ دل و انتخاب کو؟ جعفریگ (از آندراج).

|| نوعی از گندم هم هست که حنطه رومی گویند. (برهان) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه) (شعوری ج ص ۲۴۹). || مشترک است میان حنطه رومیه و اشنان. (فهرست مخزن الادویه). || شوره گیاه را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج). شوره گیاه است که اشنان باشد و به عربی حضض خوانند. (از برهان). مؤلف آندراج آرد: در سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است صحرائی، که فقرا خوردند... و از فرهنگ ناصری آرد: خوردن آن در فارس متداول است و آن را به لغت نبطی قاقلی و به عربی قلام و بیونانی مروسیون و بیپرسی شاپانک نیز گفته‌اند. (آندراج).

**کاکلاوا.** (بخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۲۸ هزارگری جنوب باختری بوکان و ۱۹ هزارگری باختر شوسه بوکان به سفر واقع است. کوهستانی و معتدل و سالاریبی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد آب آن از سیمین رود تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی جاجیم‌بافی رواج دارد. راهپایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاکل افشانی.** [کُ] [أ] (حامص مرکب) پریشان کردن موی از روی ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء). پریشان کردن کا کل از جهت عرض رعنائی. (آندراج): کاکل افشانی مبارک نیست بر طاوس عشق سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید. طالب آملی (از آندراج).

رجوع به کا کل شود.  
**کاکل برهم‌زدن.** [کُ بَ هَز دَ] (مص مرکب) پریشان نمودن موی. (ناظم الاطباء).  
**کاکل ذرت.** [کُ لِ دُ زَر] (ترکیب اضافی، مرکب) رشته‌های افشانی که بر سر میوه ذرت باشد. دسته‌ای از ایلاف که بر سر میوه ذرت است و آن از مدرات است.

**کاکل زری.** [کُ زَ] (ص مرکب) پسری که موی سرش طلایی باشد. || تعبیری تحسین‌آمیز پسر خردسال زیبا و تندرست را.

**کاکل شمع.** [کُ لِ شَ] (ترکیب اضافی، مرکب) دودی که بر سر شمع باشد. (غیاث) (مجموعه مترادفات) (آندراج) (ناظم الاطباء):

سوی بزم ایاز آمد به این جمع پریشانتر ز چین کا کل شمع. (مجموعه مترادفات ص ۲۸۳).

**کاکل صبح.** [کُ لِ صَ] (ترکیب اضافی، مرکب) فجر. (ناظم الاطباء). کنایه از اول صبح. (آندراج). سپیده‌دم:

شور عجیبی در چمن از بلبل صبح است این شانه سزاوار خم کا کل صبح است.

**کاکلک.** [کُ لَ] (بخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد در ۱۵ هزارگری شمال باختر شمال شهرکرد و ۹ هزارگری چالشر به شهرکرد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی معمول است. و راههای فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**کاکل کسی شکستن.** [کُ لِ کِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) برانگیختن و ترغیب دادن او را به کاری یعنی موکشان بر سر کار کشیدن. (آندراج):

کاکلم میشکند ذوق می آشامیها رعشه هرگاه به خاک از قدحم مل ریزد. سیدحسین خالص (از آندراج).

**کاکل مشک.** [کُ مَ] (ص مرکب) زلف مشکین. (ناظم الاطباء). آنکه زلف مشکین دارد.

**کاکل وند.** [کُ وَ] (بخ) نام طایفه‌ای از حسنوند که از طوایف اربعه ایلات کرد پیش‌کوه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶).

**کاکله.** [کُ لَ] [لِ] (ل) قافله. گیاهی است به هند که در داروها مستعمل است. (از رسملی قاموس) (۲).

**کاکله.** [کُ لَ] (بخ) نام مبارزی بوده است ایرانی از فرزندان تور. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

که آمد به نزدیک او کا کله ابالشکری چون هز بر یله. فردوسی.

**کاکله.** [کُ لَ] (بخ) ابن محمودبن محمد. او راست «الامثلة الشرطية قسی تحریرالوثائق الشرعية». کشف‌الظنون. (ذیل الامثلة الشرطية...).

**کاکلی.** [کُ] (ص نسبی) آنکه کا کل دارد. - مرغ کا کلی: مرغ که بر سر خوچی دارد. (ل) چکاو. چکاوک. قبره. رجوع به ابوالملیح و چکاوک و قبره شود.

**کاکلی.** [کُ] (بخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان در ۶۸ هزارگری شمال باختری باجگیران و ۶ هزارگری شمال مالرو عمومی اوغاز به اوزمان واقع است. زمینش کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات و میوه است. شغل اهالی آن زراعت و مالرداری است. از صنایع دستی قالیچه، گلیم، و جوراب‌بافی معمول و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاکماجی.** [کُ] (ل) اسم هندی عنب‌الثلعب است. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه).

**کاکن.** [کُ] (بخ) سمعانی گوید: گمان میکنم که قریه‌ای از قرای بخارا باشد. رجوع به اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۲ شود.

**کاکنج.** [کُ] [کُ] [لِ] (ل) معرب کا کنة فارسی است و نزد عامه اهل فارس معروف به عروسک پس پرده و به شیرازی کچومن و به یونانی اوسفندنون و به سریانی خمری مرجا و به رومی اسقیدولیون و به عربی جوزالمزج و حب‌اللهو و به هندی راجپوتکه و به لاتینی هلیله کایم نامند.

ماهیت آن: از انواع عنب‌الثلعب است و وجه افراد ذکر آن معروف بودن به اسم خاص است و آن نباتی است شبیه به نبات عنب‌الثلعب و برگ آن از آن عریض‌تر و شاخهای آن چون بلند شود متحنی به سوی اسفل گردد و گل آن سفید مایل به سرخی و ثمر آن در غلافی مستدیر شبیه به مثانه و آن غلاف در خمی سبز میباشد و بعد رسیدن سرخ و در وسط آن

۱- دزی ج ۲ ص ۲۳۵ از فریناگ (۱ و ۴۹) بفتح سوم و سکون چهارم آورده = coqueret = alkéenge (فرانسوی) نام کا کنج (و نیز کا کونه) فارسی و شاید مستعار باشد «فولرس ال» ۷۷۹- نام یونانی آن halikakabon است. مایرفو حدس میزند که کا کنج خوشبناوند کلمه سانسکریت kākamāci باشد که مرادف عنب‌الثلعب اسود (Solanum nigrum) باشد «عقار ۲۰۱» کا کنج (Phyalis) از تیره بادنجانیها (Solanées) و آن را عروسک پس پرده نیز نامند، زیرا که میوه قرمز رنگ آن شبیه به آلبالو در کره‌ای زرد رنگ پنهان شده و این کره نازک از بهم پیوستن کاسبرگها تشکیل یافته است. میوه‌های این گیاه میلز است. «گل گلاب ۲۳۹» (از حاشیه برهان چ معین).

تن را به ششتری و به کاکوئی. ناصر خسرو. شعوری (لسان العجم ج ۲ ورق ۲۶۵) به کلمه کاکوئی معنی آویشن و ککلیک اوتی داده است اما آن مصحف کاکوئی است. رجوع به کاکوئی شود.

**کاکوئی.** (۱) آویشن. گیاهی است که آن را به عربی ستر خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). هدایت گوید: «کاکوئی بر وزن یساقوتی» در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده اند... و ندانسته اند که این لغت غلط است کاکوئی اصلش «ککلیک اوتی» است یعنی علف و سبزه بیک و آن نیز ترکی است که «ککلیک» بیک را گویند و «اوت» ترکی است بمعنی «بیک گیاه» و بگمان من کاکوئی همان ژاز است. (یادداشت مرحوم دهخدا از حاشیه برهان ج معین).

**کاکودیلات دوسود.** (کُد) (فرانسوی، مرکب) یکی از ترکیبات آلی دسته چربی ارسنیک و جسمی است سفیدرنگ، کاملاً متبلور، دارای قابلیت محلول شدن در آب و الکل و جاذب الرطوبه و دارای ۳۵ درصد ارسنیک میباشد. (از درمان شناسی ج ۱ ص ۲۸۰).

**کاکوزکریا.** [زَک] (بخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج در ۶۵ هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه سنندج واقع است. زمینش کوهستانی و هوای آن سردسیر و ۱۱۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه ها و زه آب رودخانه های محلی تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات است، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است و راهپایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاکوس.** (بخ) رازن افسانه ای معروف که در کوه اون تن واقع در نزدیکی تیسیر<sup>۶</sup> به ایتالیا مآوی داشت.

**کاکوش.** (۱) بنفشه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و آن گلی باشد معروف و مشهور. (برهان) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۳). بنفشه. رجوع به بنفشه در همین لغت نامه شود.

**کاکوکل.** [کَک] (۱) کلک میان تهی را گویند. (از یک نسخه خطی فرهنگ جهانگیری نسخه کتابخانه مؤلف).

**کاکول.** (۱) بمعنی کاکل است که موی میان

گویند آن نوعی است از عنب الثعلب که رنگ او سرخ است و اهل مرو او را عروس در قبه گویند و اهل ماوراءالنهر عروس رزانی گویند و بعضی عروس در پرده گویند. ص اوئی گوید سرد و خشک است در دوم قابض است. ریش گرده و مثانه را سودمند بود و حرقة البول را نافع بود و بول الدم را سود دارد و اورام را چون عصاره او طلا کنند نافع بود.

**کاکنه.** [کَن / ن] (۱) (مرب) آن کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء). رجوع به کاکنج در همین لغت نامه شود.

**کاکنی.** [کَک] (ص نسبی) منسوب به کاکن که به گمان مؤلف انساب سمعانی قریه ای است از قراء بخارا. (لباب الانساب). رجوع به کاکن شود.

**کاکنی.** [کَک] (بخ) محمد بن علی بن احمد بن ابی الیث صکاک کاکنی. از امام یوسف بن حیدر بن لقمان خمیثی حدیث شنید. (از اللیاب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۲).

**کاکنی.** [کَک] (بخ) محمد بن محمد کاکنی وی پسر محمد بن علی بن احمد کاکنی بود. از امام یوسف بن حیدر بن لقمان خمیثی حدیث شنید. (از اللیاب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۲).

**کاکو.** (۱) خالو و برادر مادر. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). که در مازندران معروف و مستعمل است و آن را کاکویه نیز گویند چون ابو جعفر احمد بن محمد ملقب به علاءالدوله خالوی مجدالدوله دیلمی بوده است او را کاکویه میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه خوانند. عربان نیز در آن اسماء تصرف نموده کاکویه و بابویه (بفتح هر دو واو) خوانند از قبیل آل بویه و سیب بویه و امثال آن. (از آندراج): کاکوپچه حال و در چه حال است بابوپچه روز و روزگار است.

ابن حسام خوافی (از آندراج). **کاکو.** (بخ) کاکوی. نام نواده ضحاک بود که فریدون را کشت. (آندراج) (ناظم الاطباء): نیره سپهدار ضحاک بود شنیدم که کاکوی ناپا ک بود.

فردوسی (از آندراج). [لقبی بود که بعضی از امرای تنکابن داشتند از جمله آنان کاکوردشیر و کاکوحسام و کاکودارای امیره بوده اند. (رجوع به مازندران و استرآباد تألیف رابینوچ تهران ۱۳۳۶ ص ۲۰۴). **کاکوئی.** (ص نسبی، ۱) ظاهر اقسمی جامه نفیس:

بیاراستم خانه از نعمت تو به کاکوئی و رومی و خسروانی. فرخی. جان را به علم پوش چو پوشیدی

دانه مانند سر پستان و فندق کوچکی نیز بعد رسیدن سرخ میگردد و پیوسته بقمع آن. و دو صنف میباشد جبلی و بستانی. و جبلی آن را برگ مانند برگ سیب غبار آلوده و سیاه و ساق آن با رطوبت چسبنده و نبات آن بزرگ تر از بستانی و گل آن بسیار سرخ و دانه آن زرد مایل به سرخی و در غلافی زرد و منبت آن سنگلاخها و آن را کاکنج منوم و عنب الثعلب منوم و در تخدیر قویتر از خشخاش منوم و از مطلق آن مراد کاکنج بستانی است. و مستعمل پوست و ثمر و دانه آن است که سرخ رسیده بالیده تازه باشد. بهترین آن بعضی بستانی و بعضی جبلی گفته اند. و جمع میان هر دو قول آنکه جانی که تخدیر بسیار مطلوب باشد جبلی بهتر است و در مواضع دیگر بستانی و قوت آن تا سه سال باقی میماند (از مخزن الادویه). به فارسی زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). صاحب اختیارات آرد: به پارسی عروسی در پرده گویند و یک نوع آن را به شیرازی کچومن گویند. و به یونانی نقابین و قوت وی نزدیک بود به قوت عنب الثعلب خاصه قوت ورق وی. نیکوترین حب آن گویند کوهی بود. صاحب منهاج گوید: نیکوترین ورق آن بستانی بود و طبیعت آن سرد و خشک بود تا دوم و گویند در دوم و گویند در سیوم ربو و لهث و عسر البول را نافع بود و شریف گوید: اگر از حب وی هر روز یک مثقال فرورند از یرقان خلاص یابند به ادرار بول. و اگر زن بعد از طهر هفت روز هر روز هفت حب فرو برد منع آبستنی بکند و مجرب است روی جگر. و مثانه را نیکو بود و ادرار بول بکند و فرجه که در مجاری بول بود سود دهد. (از اختیارات بدیعی). دکتر محمدعلی غربی مؤلف درمان شناسی در ج ۱ ص ۱۵۳ کتاب خود آرد: کاکنج<sup>۱</sup> گیاهی است از طایفه سلانه که در باغات و مزارع میروید و میوه آن شبیه گیلاس و در محفظه که اول سبز و بعد نارنجی و سرخ رنگ میشود قرار دارد. و همین جهت به عروس پس پرده معروف است. محفظه آن خیلی تلخ است. و باید آن را از میوه کاملاً جدا نمود. میوه کاکنج مدر و یکی از اجزای شربت کاسنی مرکب<sup>۲</sup> است. بعلاوه این دارو را برای زیاد کردن خون قاعدگی نیز بکار میبرند.

مقدار استعمال: پودر کاکنج به مقدار ۲-۵ گرم و عصاره آن به میزان ۴-۶ گرم بکار برده میشود. در ترجمه صیدنه آمده: کاکنج میوه ای است به اندازه نیق و هیأت او گرد بود و لون او سرخ باشد و او در میان قبه ای بود و رنگ قبه سرخ بود که بزرگی زرد و در وی دانه های ریزه بود. رازی گوید: منبت اولیاد سردسیر بود و نیز آرد: در نواحی اصفهان بسیار باشد و

1 - Alkékange.  
2 - Sirop de chiorée composé.  
3 - Cacodylate de soude.  
4 - Cacus. 5 - Aventin.  
6 - Tibre.



سر مردان و پسران و اسب و استر باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کاکل شود. || اسم هندی شقال است. رجوع به شقال در مخزن الادویه شود.

**کاکولوس.** (بخ) نام سرسلسله خانواده کاسی لئوس<sup>۲</sup>. رجوع به کاسی لئوس شود. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولائز ص ۴۹۶).

**کاکولی.** (ا) کاکولی گیاهی است خوشبوی شبیه به ستر. (ناظم الاطباء).

**کاکون.** (بخ) نام دیگر آن قلاتون است دهی است از دهستان و بخش سیمگان شهرستان جهرم که در ۲۳ هزارگزی شمال باختر کلاکی کنار راه مارلو سیمگان به میمند واقع است. زمینش جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است و ۱۶۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه سیمگان تأمین میشود، محصولاتش غلات، برنج و شغل مردم آن زراعت است از صنایع دستی گلیم‌بافی معمول و راههای آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**کاکوند.** [کَو] (ا) اسم هندی کتیرا (کتیرا) است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کاکووند.** [وَ] (بخ) دهی است از دهستان کاکوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد ۳۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه زمینش تپه و ماهور و هوای آن سردسیر و مالاریایی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راههای آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کاکوهستان.** [ه] (بخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. در ۵۱ هزارگزی باختر معلم کلایه و ۳۳ هزارگزی راه عمومی. در کوهستان واقع است. سردسیر و سکنه آن ۱۷۰ تن است. آبش از قنات تأمین میشود. محصول آن عبارت است از غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و گلیم‌بافی است. زیارتگاهی بنام شیرعلی دارد. تسیره محمدییکی از طایفه غیاثوند در این ده ساکن هستند. در بهار و تابستان اکثره بیلاق حدود پشام سرده خانی ۱۲ هزارگزی جنوب ده میروند. راههای آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**کاکوی.** (بخ) رجوع به کاکوشود.  
**کاکوی.** (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر قروه، کنار راه فرعی

قروه به سنقر واقع و زمین آن کوهستانی و رهوای آن سردسیر است. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه است محصولاتش غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. در دو محل و بفاصله یک کیلومتر بنام کاکوی بالا و کاکوی پائین نامیده میشود. بالا جزء دهستان بیلاق و پائین جزء اسفندآباد است تعداد سکنه پائین ۲۶۰ تن است از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی معمول است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاکویه.** [ئ / ی] (ا) کاکو. (آندراج). کاکوی. به زبان اهل بلخ به معنی برادر است. (الباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۳). رجوع به کاکو شود.

**کاکویی.** (ص نسبی) منسوب به کاکوی یا کاکویه و احمدبن متویه را کاکویه احمد میگفتند. رجوع به کاکویه و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۳ شود.

**کاکویی.** (بخ) فضل‌بن احمدبن ابی‌احمدبن محمدبن متویه کاکویی شیخی صالح بود. ابوالحسن عبدالغفاربن محمد فارسی و ابوسعید جنزودی و دیگران از وی حدیث شنیدند. فرزندانش ابوالطیب مطهر، فاطمه، عائشه و ابوبکر سمعانی و دیگران از وی روایت دارند. وی در شب عید فطر سال ۵۰۶ ه. ق. درگذشت، ولادتش به سال ۴۳۹ ه. ق. بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۳).

**کاکه.** [ک / ک] (بخ) نام عشیره‌ای است از کرد که در کرکوک سکونت دارند. (از تاریخ کردو پیوستگی نژادی او ص ۱۲۴).

**کاکه جوب.** [ک] (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج که در ۵۰ هزارگزی شمال خاور سنندج کنار رودخانه قوری‌چای واقع است. زمین آن جلگه‌ای و سردسیر است و ۳۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و توتون و شغل اهالی آن گلهداری است. از صنایع دستی زنان آن قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی معمول است و راههای مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاکه جودلان.** [ک] (بخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. در ۶۷ هزارگزی شمال باختری مانه و ۵ هزارگزی شمال شوسه عمومی بجنورد به حصارچه واقع است زمینش کوهستانی و گرمسیر است و تعداد سکنه‌اش ۱۱۱ نفر است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش عبارت است از غلات و بنشن. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و راه آن

مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاکوی.** (حامص) پراگویی. پرحرفی. پرچانگی کردن. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵) (فرهنگ نفیسی). || نقد کردن. آواز برآوردن مرغ در موقع تخم‌گذشتن. صدا کردن مرغ در موقعی که جوجه‌هایش را جمع میکند. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵) (فرهنگ نفیسی). خواندن مرغ جوجگان را به گرد خود به آواز.

**کاکوی.** (ا) کاکوخالو. (آندراج). خال. دائی. برادر مادر. || خاله. خواهر مادر. || عمه. خواهر پدر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاکو شود.

**کاکوی.** (بخ) نام پدر ماکان سردار معروف طبرستانی که در جنگ با تاش فراش سپهسالار خراسان بهمد سامانیان در حدود ری بقتل رسید. در ایام عمال و گماشتگان و کارکنان مساکانین کاکوی و اسفارین شیرویه‌الدیلمین و مرداوین بن زیار جیلی و برادر او وشمگیر بدویست دینار برسیده بهر هزار درهم دویست دینار میرسانیدند. (تاریخ قم ص ۱۴۳). رجوع به ماکان کاکوی شود.

**کاکوی.** (بخ) محمدبن احمد سنجاری قوام‌الدین سکاکی از فقهای حنفی است. در قاهره سکونت داشت و هم بدانجا وفات یافت. از تألیفات اوست: «معراج‌الدرایه» و «عیون‌المذهب» که در کتاب اخیر اقوال ائمه اربعه را جمع‌آوری کرده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۷۶).

**کاکوی.** (بخ) نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش خورموج شهرستان بوشهر که حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال و باختر رودخانه مند که این دهستان را از دهستان چغاپور جدا میسازد. از خاور دهستان شنبه و ارتفاعات درویشی و دیر. از جنوب دهستان بردخون. این دهستان در مرکز بخش واقع است و زمینش جلگه‌ای و هوایش گرم و مالاریائی است. آب آشامیدنی آن از چاه تأمین میشود و زراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولاتش غلات، خرما و تنباکوست. شغل اهالی آن زراعت و باغبانی است و از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۴۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). مرکز دهستان قریه کاکوی و قراء مهم آن عبارتند از: مسیله فخری، ینها، کنخک شمالی و جنوبی مخدان، هلالی، بادوله، راه فرعی بوشهر به اهرم و خورموج و کنگان از وسط دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**کاکوی.** (بخ) مرکز دهستان کاکوی بخش

خورموج شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاور خورموج کنار راه فرعی خورموج به کنگان واقع است. جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریایی است ۸۷ تن سکنه دارد آب آن از چاه تأمین میشود محصولاتش غلات، خرما، تنباکو، و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). همان قصبه ماندستان است. (فارسنامه ناصری).

**کاکیا.** (ا) تار عنکبوت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ورق ۲۳۹). این کلمه «ابراکیا» است شعوری نیز جای دیگر بصورت ابراکیا آورده است. رجوع به ابراکیا شود.

**کاکیان.** (ا) خشک دانه که به عربی قرطم گویند. (آندراج) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۱) (فهرست مخزن الادویه). و به هندی کروکسم کاپیخ نامند. (فهرست مخزن الادویه). کافشه و تخم کاجیره. (ناظم الاطباء). حب النیل. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به حب النیل در همین لغت نامه شود.

**کاکي بن نعمان.** (ي ن ن) (اخ) یکی از افراد خاندان کاکي است. رابینو در سفرنامه درباره آن خاندان چنین آرد: خاندان کاکي حکمرانان اشکور در گیلان بوده‌اند. این خاندان در ابتداء امر به کمک دعای علوی برخاستند و آنان را در استیلاء بر طبرستان یاری کردند و بعد از آنان برگشته خود را حاکم گیلان و نواحی اطراف دانستند. برخی از افراد این خاندان بدین قرارند: کاکي بن نعمان (۲۲۰ ه. ق.). فیروزان بن نعمان. مقتول در ۲۸۹ ه. ق. لیلی بن نعمان مقتول در ۳۰۸ ه. ق. ماکان بن کاکي بن نعمان - کسی که طبرستان را تحت سیطره خود درآورد. مقتول به سال ۳۲۹ ه. ق. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۰).

**کاکپوا.** (هندي، ا) اسم هندی سرطان است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کاکیره شود.

**کاکیره.** (ز / ر) (هندي، ا) اسم هندی سرطان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاکیرا شود.

**کاکي گیلانی.** (اخ) (امیر) از امرای دیلم و از یاران حسن اطروش. وی در جنگ با احمد بن اسماعیل سامانی با حسن اطروش بقتل رسیده است. (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۳۸۱).

**کاکیه.** (ی) (اخ) نام محلی کنار راه خرم آباد به دزفول میان اسفندری و ویسیان در ۵۸۱۱۰۰ متری تهران.

دشت و سردسیر است و تعداد سکنه آن ۱۲۰ نفر است که به کردی و فارسی صحبت میکنند. آبش از سراب هفت‌آشان تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات حبوب، صیفی دیمی و مختصر میوه است. شغل اهالیش گله‌داری است و راه آن مالرو است در تابستان با اتومبیل میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاکه.** (ا) زاغ. (الفاظ الادویه). اسم هندی کات است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کاک جنگها.** (ج) (ا) مرکب دوی هندی است. (الفاظ الادویه).

**کاکره.** (گ) (ا) نام دارویی است. (ناظم الاطباء).

**کاکل.** (گ) (ا) کلک و قلم تحریر. اننی میان تهی که در میان آب روید. (ناظم الاطباء). ظاهراً تحریفی است از کاکوگل.

**کاکل.** (گ) (ا) مرکب مخفف کاهگل. (ناظم الاطباء).

**کاکلیوسترو.** (ی) (اخ) زرف بالسالمو طبیب ایتالیائی. وی در شعبده‌بازی معروف بوده است. در پالم ۳ به سال ۱۷۴۳ متولد و در ۱۷۹۵ درگذشت.

**کاکوزیما.** (گ) (اخ) یا کاکوشیما. بندری است در ژاپن. محصول عمده آن، توتون، پنبه و بولورآلات است.

**کال.** (ص) خام. نارسیده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مقابل پخته و رسیده. (ابرنج ناپخته. (آندراج). (زولیده و درهم. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن را کالیده نیز گویند. (آندراج). (اخم، خمیده و کج. (برهان) (آندراج):

بین مدح نایب نبی آن کز برای دین  
زو قلب مه شکست و از این پشت مال کال.

امیر خسرو (از انجمن آرا).  
|| (ا) زمین شکافته. (برهان) (ناظم الاطباء).  
|| آب کند. (برهان) (آندراج). مثل کال یاقوتی خراسان. (آندراج). لغتی است که از فرهنگ نویسان فوت شده است. این لغت از لغات پهلوی شرقی است و خاصه مشهد و خراسان حالیه بوده است. در ادبیات دری بنظر نیامده و درست بمعنی کانال است یعنی نهر بزرگی که دستی آن را کنده باشند یا خود آب آن را احداث کرده باشد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۴). || جا و مقام و جایگاه چه میانه کال میانه جا را گویند. (برهان) (آندراج). میان کاله:

این وصف آن ضیاست که از رشک رای اوست  
پشت هلال را که خم است از میانه کال.

امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ نظامی).  
و رجوع به «میان‌کاله» شود. || گندنا و کدو. (برهان). || نوعی از گل. (برهان). || (امص)

گریز. هزیمت. فرار. (برهان) (ناظم الاطباء). گریختن باشد. چون کسی بگریزد گویند بکالید. (اوپهی) پراکندگی. (ناظم الاطباء). گریز و فرار نهانی. رجوع به کالیدن شود. (ناظم الاطباء). || شکست صف کارزار. (ناظم الاطباء).

**کال.** [کال] (ع ص) آنکه به رنج و زحمت افتد. (المنجد).

**کال.** (اخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاونبدی شهرستان لار واقع در ۱۸ هزارگزی خاور گاونبدی و ۶ هزارگزی راه فرعی لار به اشکنان دامنه‌ای، گرمسیر مالاریایی است و ۶۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران تأمین میشود محصولات آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه‌های آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**کال.** (اخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۱۱ هزارگزی دژشاهپور کنار راه اتومبیل‌رو مریوان به رزآب واقع است. دامنه‌ای، دشت، سردسیر و مالاریایی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن عبارت است از غلات، حبوبات، لبنیات و توتون، شغل اهالی گله‌داری و راه‌های آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کال آقابه.** (ی) (اخ) دهسی است از صالح آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد و در ۹ هزارگزی شمال خاوری صالح آباد سر راه مالرو عمومی صالح آباد به خواجه حسام‌الدین واقع و جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد آبش از قنات تأمین میشود محصول آن غلات، تریاک، و شغل اهالی آن زراعت است. راه‌های آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالا.** (ا) کالای. رخت و رخوت. (برهان). اسباب. (برهان) (غیاث). اسباب خانه. اثاث‌الیهت. (غیاث) (مهدب الاسماء). دریای است خانه و مردم. محاش. (منتهی الارب). سامان و اثاثه. اثاث. (دستوراللفه). سلعه. (منتهی الارب). آخریان. (برهان). کالای خانه: نباید گفت تارعیث آهسته فرونشینند و هر گروهی بجای خویش باشند. و اندیشه خوازا و کالای خویش میدارند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۲). و بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک

1 - Kagliostro.  
2 - Joseph Balsamo.  
3 - Palerme.  
4 - Kagoshima, Kagosima.

شدند خواست که پسر خویش را بکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۱).

بکاوید کالااش را سربرس  
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندز شب  
چو دزدی با چراغ آید گردیده تر بد کالا.

چو دزد خانه بر کالا همی جست  
سریر شاه را بالا همی جست. نظامی.

باغبان را خار چون در پای رفت  
دزد فرصت یافت کالا برد تفت. مولوی.

چون شعیب بدید که همه هلاک شدند غمگین  
شد و میگریست ندا آمد که کالای خویش را  
بسوزانید. (قصص الانبیاء ص ۱۲۹). و اهل

بیت و کسانی که بدو گرویده بودند کالاهای  
خویش را و چهارپایان خود را فرابیش  
گرفتند و بیرون رفتند. (قصص الانبیاء

ص ۱۲۹).

کسی را پاسبان باشد که در خوان [کذا] باندش کالا.  
فخرالدین مظری.

اگر خواهی که یابی قدر والا  
مکن همسایگان را منع کالا. استاد لطیفی.

صبا در صبحدم خیزد ریاید برگ لعل گل  
چو دزدی با چراغ آید گردیده تر بد کالا.

سلمان ساوجی.

عَرَض. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب  
عادل) (نصاب). ضیاع. مال التجاره. بضاعت.

متاع. (برهان) (غیاث) (دستورالخوان)  
(منتهی الارب). قماش. (فرهنگ اسدی)

(تفلیسی):

سواران جنگی همی تاختند  
بکالا گرفتن نپرداختند. فردوسی.

بازرگانان فرارسیدند تکبیر کردند کفجان  
چون چنان دیدند همه بهزیمت رفته و ستوران  
و کالاهای همچنان بگذاشتند. (تاریخ سیستان).

و بسیاری گوسفند و اسب و کالای از آن وی  
ببرند. (تاریخ سیستان). از وی قصدها رفت  
بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای

وی میخرد به ارزاتر بها. (تاریخ بیهقی چ  
ادیب ص ۲۶۸).

در این بازارگاه پر ز طرار  
همه کس دزد دان کالا ننگه دار. ناصر خسرو.

آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد.  
ظہیر فاریابی.

خضم از سپاهت ناگهی جسته هزیمت راری  
چون خسته از نقب ابلی جان برده کالا ریخته.

خاقانی.

میان بادیه‌ای هان و هان مخسب ار نه  
حرامیان ز تو هم سر برند و هم کالا.

خاقانی.

به قندیل قدیمان در زدن سنگ  
به کالای یتیمان بر زدن چنگ. نظامی.

میوه فروشی که یمن جاش بود  
رویهی خازن کالااش بود. نظامی.

ای که درین کشتی غم جای تست  
خون تو در گردن کالای تست. نظامی.

مشتری گر نعل اسبت ماه نو خواند مرنج  
نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زبان.

سلمان ساوجی.

چو کالا را بود جوینده بسیار  
فزون گردد بدان میل خریدار. نظامی.

راضی نمیشود بدل و دیده عشق او  
این دزد در تفحص کالای دیگر است.

امیر خسرو.

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد  
با فراوانی کالا ضرر آمیخته‌اند. قاتنی.

— امثال:

کالابه دزد سپردن؛ نظیر دنبه به گرگ (با) به  
گره سپردن. (امثال و حکم دهخدا). تمثل:

یعنی که به دزد میسپارم کالا.  
کالای بد بریش خواندن. (امثال و حکم)؛ یعنی

متاعی که در خریدن آن مضایقه کنند بواسطه  
بودن او در آن وقت باع را میرسد که این  
حرف بگوید یعنی اگر بد است پیش شماست

نه پیش ما. کالای بد به ریش صاحبش. (امثال  
و حکم دهخدا).

کالای کسان و جنگ موشان. (آندراج).

|| پارچه ابریشمی. (ناظم الاطباء). || آلت،  
مهره‌های شطرنج. (فرهنگ رشیدی). بر

مهره‌های شطرنج اطلاق کنند؛ چون التزام  
کرده‌است که جمله کالای شطرنج در دو بیت  
بیاورد لاجرم چندین رخ بر هم افتاده‌است.

(المعجم چ تهران ص ۳۱۸).

چو کالا بر فراز عرصه چیدی  
عنان تا آخر بازی بریدی. محمد عصار.

|| به لغت زند و پازند بانگ و فریاد و فغان را  
گویند. (برهان). به معنی بانگ فریاد و فغان.

(از فرهنگ رشیدی). || البین. (فهرست مخزن  
الادویه).

**کالا آب کردن.** (کَدَ) [مص مرکب]  
قیمت زیاد از ارزش گفتن. (آندراج). بنجل

آب کردن:  
بها کم است جگر گوشه‌های اشک مرا  
که گفته بود که کالای خویش آب کنم.

نادم گیلانی (از آندراج).

رجوع به آب کردن شود.

**کالابار.** (لِخ) نام کرانه‌ای است در نیجریه<sup>۲</sup>  
واقع بین مصب نیجریه و کامرون.

**کالابو.** (لِخ) ناحیه‌ای است در جنوب ایتالیا  
که بوسیله تنگه مسین<sup>۴</sup> از سیسیل جدا  
میشود. و ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.  
کوهستانی و جنگلی و زلزله‌خیز است و در  
آن به سال ۱۷۸۳ زلزله‌ای رخ داد و جهل هزار  
تن هلاک شدند.

**کالابروس.** [ر] (لِخ)<sup>۵</sup> بقول دیگر ماتیای  
پرتی<sup>۶</sup> پیکرنگار فرسکی<sup>۷</sup> ایتالیائی که در  
تاورنا<sup>۸</sup> از ناحیه کالابرو<sup>۹</sup> بدنیا آمد. هنرمند  
پرکاری بود ولی آثارش چندان مورد توجه  
نبوده‌است.

**کالابهار.** [ل] (لِخ) مخمد قرملی از امرای هند.  
باربک‌شاه پس از شکست از چوکا به سال  
۸۹۷ ه. ق. پیش او رفته‌است. رجوع به

تاریخ شاهی ص ۳۸ شود.

**کالاترو.** [ث] (لِخ) نام شهری  
باستانی مربوط به دوران تسلط رومیان در  
اسپانیا. عرب پس از استیلا آن را بازو کشید  
برای اقامت. (الحلل السنسیه ج ۲ ص ۱۰۷).

**کالاتیود.** [ث] (لِخ) شهری است در  
ایالت ساراگوس<sup>۱۲</sup> اسپانیا.

**کالاجیوا.** (ا) اسم هندی کمون کرمانی است  
که به فارسی زیره سیاه نامند. (فهرست مخزن  
الادویه).

**کالار.** (ا) آب‌کندی را گویند که بسیار عمیق  
باشد و از کنار تا کنار او آن مقدار باشد که  
اسب و آدم نتواند جست. (برهان) ص ۱۳. || اتلاب  
بزرگ که اسب و آدم از آن نتواند گذرد.

|| تخته‌سنگ تنگ و نازکی را نیز گویند که بر  
روی مردروهای زیر حمام و جویهای آب  
پوشند. (برهان). سنگ نازک چون آجر که  
روی جوی را پوشانند. تله (در تداول مردم  
قزوین).

**کالازار.** (ا) نام نوعی تب است در هند.  
(جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۹۰).

**کالاس.** [کال لا] (لِخ)<sup>۱۵</sup> پسر هارپالوس<sup>۱۶</sup>  
سردار تسالی. وی در جنگهای اسکندر  
مقدونی با دارای کیانی به حکومت ولایات  
مفتوحه منصوب میشده‌است. (ایران باستان  
ج ۲ ص ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۴۷، ۱۲۶۰ و ج ۳  
ص ۲۰۲۴).

**کالاس.** (لِخ)<sup>۱۷</sup> زن تاجری تولوزی<sup>۱۸</sup>. وی  
به سال ۱۶۹۸ متولد شد. او باشتباه متهم بقتل

- |                        |                   |
|------------------------|-------------------|
| 1 - Calabar.           | 2 - Nigeria.      |
| 3 - Calabre.           | 4 - Messine.      |
| 5 - Calabrese.         | 6 - Mattia Preti. |
| 7 - Fresque.           | 8 - Taverna.      |
| 9 - Celabre.           | 10 - Calatorao.   |
| 11 - Galatayud (youd). |                   |
| 12 - Saragosse.        |                   |
- ۱۳ - در میان مردم خراسان مثل است که جانی  
که کالار است هیزم نیست و جایی که هیزم است  
کالار نیست، و این مثل بدان میگویند که هر جا  
که کالار باشد هیزم زودتر کنده میشود. (حاشیه  
برهان چ معین).
- |                |              |
|----------------|--------------|
| 14 - Kalaazar. | 15 - Callas. |
| 16 - Harpalus. | 17 - Calas.  |
| 18 - Toulouse. |              |

فرزندش که مانع مرتد شدن وی بوسیله پروتستانها بود گردید و به سال ۱۷۶۲ بحکم مجلس ملی با چرخ مخصوص اعدام کشته شد ولی در ۱۷۶۵ بیگناهی او بر اثر خطابه مؤثر و مهیج ولتر به اثبات رسید و نسبت به وی اعاده حیثیت گردید.

**کالاسانپ.** [۱] اسم هندی اسود سالخ یعنی مارسپاه است. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اسود سالخ شود.

**کالاسانوا.** (۱) به هندی اسم نوعی ارز است و گفته اند که اسم دوائی مسمی به ساداوران است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ساداوران شود.

**کالاشکن.** [ک] (۱) نوعی از حلوا. (برهان). کلاشکن:

برافراختند از قفایش چو باد  
ز کالاشکن سنجق عدل و داد.

بسحاق اطعمه.  
**کالا کچلا.** [۱] (۱) اسم هندی خریق اسود است که به فارسی خال زنگی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کالا کوسیا.** (بخ) نام حاکم نشین کورس<sup>۲</sup> از نواحی کورت<sup>۳</sup> به فرانسه دارای ۱۱۱۰ تن سکنه.

**کالام.** (بخ) <sup>۴</sup> آکسکاندر. <sup>۵</sup> نقاش و گراورساز سوئسی متولد به سال ۱۸۱۰ میلادی و متوفی به سال ۱۸۶۴. وی در ترسیم دورنما زبردستی و مهارت داشته است.

**کالام.** (بخ) نام محلی است در جزیره سامس. پس از آن یونانیها به طرف سامس راندند و چون به کالام رسیدند در نزدیکی معبد ژون لنگر انداختند و قوای خود را برای جنگ (با پارسیان) آماده کردند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۷).

**کالاماتا.** (بخ) <sup>۶</sup> نام بندری است در یونان، حاکم نشین مسنی<sup>۷</sup> و دارای ۲۰۰۰۰ هزار تن سکنه.

**کالاماتا.** (بخ) <sup>۸</sup> لویی. گراورساز ایتالیایی متولد ۱۸۰۱ م. در سویتا و کشیا<sup>۹</sup> و متوفی به سال ۱۸۶۹. وی در بلژیک و فرانسه کار کرد و شاگردانی داشت که از آنجمله اند مونی<sup>۱۰</sup> و فلامان<sup>۱۱</sup>.

**کالامان.** (فرانسوی، <sup>۱۲</sup>) از مفردات پزشکی و از گیاهانی است که سرشاخه اش در طب مورد استفاده است. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۱۵). فوتنج نهری. حبق التمساح. حبق الماء. کلمنتون. نغناغ بری. قلمنت. قلمنتون.

**کالان.** (نف، ق) کالنده. [در حال کالیدن].  
**کالان.** (بخ) (مرغزار...) نام مرغزاری است به فارس: مرغزار کالان<sup>۱۳</sup> به جوار گور مادر سلیمان است طولش چهار فرسنگ اما عرض

کم دارد. و قبر مادر سلیمان از سنگ کرده اند خانه چهار سو است و در فارس نامه آمده که کس در آن خانه نتوان نگرید و از خوف کور شدن اما ندیدم که کسی آزمون کرده باشد (نزهة القلوب ص ۱۳۵). و نیز رجوع به فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۵۴ چ لیدن شود.

**کالانشک.** [۱] (۱) درجات مفروضه برای وجوب رؤیت کواکب. (تحقیق ماللهند ص ۲۶۴).

**کالان فی.** (بخ) نام محلی است در هندوستان. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۵ شود.

**کالانوس.** (بخ) نام حکیم هندی که جزو ملتزمین اسکندر به ایران آمد و در پارس ناخوش شد و بنا به سنتی که بین حکمای هند بود که ناخوشی بدن را بد میدانستند اقدام بخودکشی کرد. از قرار نوشته های آریان خودکشی این حکیم هندی زمانی که اسکندر در تخت جمشید بود روی داد. اسکندر با اصرار بسیار، حکیم مزبور را راضی کرد جزو ملتزمین او گردد و او را به ایران آورد. آریان گویند: که او در پارس ناخوش شد و چون نمیخواست، قواعد پرهیز را رعایت کند، از اسکندر خواست مانع نشود که او باستقبال مرگ رود پیش از آنکه سوانحی او را بترک عادات اولیه مجبور دارد. اسکندر در بادی امر راضی نمیشد ولی بعد چون دید که کالانوس مصر و مبرم است از ترس اینکه میبادا طور دیگر خود را بکشد خواهش او را پذیرفت.

آریان وصف سوختن او را چنین کند: اسبی از ایلخی اسکندر آوردند که کالانوس بر آن نشیند ولی او از شدت ضعف نتوانست این کار کند و آن را به لیژی ماخوس که یکی از مریدانش بود داد. بعد او را به تخت روانی نشانند و این اشیاء را با او حرکت دادند. عطریاتی برای پاشیدن بشعله های آتش، یک دست لباس ارغوانی جامه ایی از زر و سیم و قالیهای گرانبها، این کبکبه را دسته هایی از پیاده و سوازمشایعت کردند. اشیاء را برده بودند که در آتش افکندند ولی کالانوس آنها را با قالیها در میان نظر تقسیم کرد بعد او با طمانینه و وقار به طرف خرمن هیزم رفت و در حضور تمامی سپاه بیابانی آن برآمد پس از آن هیزم را آتش زدند و با وجود اینکه شعله ها او را از هر طرف احاطه کردند حکیم هندی همچنان که خوابیده بود حرکتی نکرد.

(از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۷).

**کالانوان.** (بخ) نام جایی است که قصه خوان آن بسیارگو بود. (آندراج): کسی که گاه ثنا گسترگی گر (?) تو بود نفس درازتر از قصه خوان کالانوان.

آندراج (از بهار عجم).

**کالا ۵.** (بخ) کالنج (توریه) پایتخت قدیم آسور: کن نینک معارف پرور پس از انتشار کتاب آثار نینوا در پنج جلد توسط فرانسویان در تپه نمرود محل کاله یا کالنج توریه پایتخت قدیم آسور به حفاریات پرداخت و قصر آسوربانی پال پادشاه آسور و حجاری های برجسته بسیار کشف کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۲). در کتاب قاموس مقدس آورده است: شهری است از شهرهای قدیم آشور که نمرود آن را بنا نهاد. گویند: که مدت زمانی شهر مذکور پایتخت مملکت معظم آشور بود. بعضی بر آنند که موقمش در نزد قلعه شرغاط در کنار دجله بمسافت چهل میل به جنوب نمرود جایی که فعلاً خراب و محیطش سه میل میباشد واقع بوده است و برخی بر آنند که همان نمرود است و در آنجا علامت دیوار مربعی را که آثار برجها و دروازه ها و قصرها در آن دیده میشود یافته اند و برج نمرود نیز از جمله آنها است که ارتفاعش ۱۴۰ قدم است. (از قاموس کتاب مقدس).

**کالاهاری.** (بخ) <sup>۱۵</sup> نام صحرایی (کویری) است به افریقا.

**کالاهوا.** [هژزا] (بخ) <sup>۱۶</sup> شهری است در اسپانیا دارای ۹۵۰۰ سکنه، و آنجا زادگاه کوین تیلیان<sup>۱۷</sup> خطیب لاتینی زبان قرن اول میلادی است.

**کال اربو.** [۱] (۱) امرود جنگلی (در تداول مردم رامسر و شهنسوار و لاهیجان) و شاید لهجهای در شغال امرو. (یادداشت بخط مؤلف).

**کال ایمانی.** (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد و در ۵۰ هزارگزی شمال باختری مانه و ۷ هزارگزی شمال مارو عمومی مجیدآباد به دشنک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود محصولش غلات و تریاک و شغل اهالی آن زراعت است. راههای مارو دارد و محل قشلاق طوایف میباشد. (از فرهنگ

- 1 - Calacuccia.
- 2 - Corse.
- 3 - Corte.
- 4 - Calame.
- 5 - Alexandre.
- 6 - Kalamata.
- 7 - Messénie.
- 8 - Calamatta
- 9 - Civita - Vecchia.
- 10 - Meunier.
- 11 - Flameng.
- 12 - Calament (man).
- ۱۳ - نل: لالان، کلان.
- 14 - Kâlanisaka.
- 15 - Kalahari.
- 16 - Calahorra.
- 17 - Quintillien.

جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالب.** [ل / ل / ل] (ل) قالب که آن را کالب نیز گویند. (برهان) (جهانگیری). و آن را کلوب نیز گویند. (جهانگیری). کلوب. (برهان). کالبه:

این من و این من که در این کالب است هیچ مگو جنبش این قالب است.

نظامی (از جهانگیری).

**کالب.** [ل] (لخ) یکی از منتزعات هندوان قدیم مربوط به بنات‌النعش طبق «بشن‌بران». (تحقیق مالهند ص ۱۹۷).

**کالب.** [ل] (لخ) ابن براقا. وی بنی‌اسرائیل را بعد از چندان زحمت به مصر آورد و دیر مدت در میان ایشان رسالت کرد و به مصر درگذشت. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۰). کالب یکی از چهل و دو پیغمبری است که در تفاسیر و تواریخ نام آنان آمده است. و نیز رجوع به کالب‌بن یفنه شود. (تاریخ گزیده ص ۲۱ چ عکسی اروپا).

**کالب.** [ل] (لخ) (بمعنی زخم) ابن یفنه<sup>۱</sup> فزنی که یکی از جاسوسان دوازده گانه بود که موسی ایشان را به زمین کنعان فرستاد (سفر اعداد ۱۳: ۶). و از اشخاص مسن که در مصر متولد شده بودند جز کالب و یوشع کسی به زمین کنعان داخل نشد زیرا که ایشان خبر صحیح از حالت آن مملکت آورده بودند در حالی که سایر رفقای آنها در تغیر و تبدیل خبر نهایت دقت و کوشش را نمودند و دلهای اسرائیلیان را گداخته به حدی که بر سنگسار کردن کالب و یوشع دامن به کمر استوار کردند لکن خداوند قادرالقیهار بتوسط عصای تنبیه بلیه تأدیب فرمود و دیگر جاسوسان را نیز هلاک ساخت. (سفر اعداد ۱۳: ۱۰ و ۱۴) و چون مدت چهل و پنجسال بر این برآمد در حالی که کالب و یوشع بزمین مقدس درآمدند و اراضی را در میان اسباط تقسیم نموده کالب که در این وقت هشتاد و پنج سال از عمرش گذشته بود درخواست نمود که حصه و بهره او را در میان قریه اربع که قلعه عناقیان بود قرار دهند درخواست وی به اجابت پیوسته بر عناقیان بتاخت و قریه اربع را متصرف گردید؛ از آن رو به قریه سفر که همان دیر است رو آورده و اعلام کرد که هر کس آنجا را مفتوح سازد دخت خود عکسه را به وی خواهم داد بنابراین عنتیثیل شهر را مفتوح ساخته بدان فیض نائل گشت. (یوشع ۱۳: ۱۵-۱۷) و املاک وی به کالب مسمی گردید. (قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به کالب‌بن براقا شود.

**کالب.** (ل) کالجوش. آش کشک سائیده است که کشکاب نیز گویند. (دیوان بسحاق اطعمه ص ۱۸۱):

کالب خوردم و میلیم به هریسه زر تست  
لیکن از آن زرت و آب هوای ملبار.

بسحاق اطعمه.

**کالباس.** (روسی) (ل) گوشت گاو و چربی خوک و گاهی پره‌های سیر که پزند و درون روده کنند. جهودانسه. عصبی. نفاق. جگر آکنده. سوسیس معادل فرانسه آنست.

**کالباس ساز.** (نف مرکب) آنکه کالباس تهیه کند. سازنده کالباس.

**کالباس سازی.** (حامص مرکب) ساختن کالباس. عمل کالباس ساز.

**کالباس فروش.** [ف] (نف مرکب) آنکه کالباس فروشد.

**کالباس فروشی.** [ف] (حامص مرکب) فروختن کالباس. عمل فروشنده کالباس. [ل] (مرکب) محل فروش کالباس.

**کالب بن توفیل.** [ل] [ب] [ن] (لخ) رجوع به کالب شود.

**کالبه.** [ب / ب] (ل) (بمعنی کالب است که قالب هر چیز باشد. (برهان) (منتهی الارب) (از آندراج). [ل] قالب خشت‌زنان. (آندراج). که در آن گل نهاده بمالند و هموار کنند خشت شدن راه پرویز را سرپوشیده بیرون بردند. اندر راه به دکان کفشگری رسیدند. آن دانست که او پرویز است و دشنام داد بر او و کالبی بدو انداخت. بر سر او آمد، و آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوک دست درازی کنی و کالبی اندازی. شمشیر زد و سر کفشگر بدور انداخت. (ترجمه تاریخ طبری).

هر آنچه از گل آمد چو بشناختند  
سبک خشت را کالب ساختند. فردوسی.  
هر آن خشت کز کالب شد بدر  
بر آن کالب باز ناید دگر. اسدی.  
از تن چو رود روان پاک من و تو  
خشتی دو نهند بر معا کمن و تو  
آنگاه برای خشت گور دگران  
در کالبی کشند خاک من و تو.

خیام (از آندراج).

زیرا که خط، کالبه معنی است. (کلیده و دمنه). [بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست. (برهان). چون این تن خاکی برای روح حیوانی بمعنی قالب است، آن را نیز کالبه گفته‌اند. (از آندراج). کالبه را تنها بر تن آدمی اطلاق نکنند، بر جماد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبه روینده بدن نباتی را گویند و کالبه‌کافی یعنی جمادی. (آندراج):

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی  
اگر در کالبه جان را بدیدستی شرابستی.

(منسوب به رودکی).

جان گرامی به پدر باز داد  
کالبه تیره به مادر سپرد. رودکی.

بتر دشمنی مرد را خوی بد  
کز او جان برنج آید و کالبه.

ابوشکور بلخی.

چگونه سازم با او، چگونه حرب کنم  
ضعیف کالبدم من، نه کوهم و نه گوم. کسایی.  
بترسم که از جنگ آن ازدها  
روان یابد از کالبه‌تان رها. فردوسی.

اگر کار بندید فرمان من  
بماند بدین کالبه جان من. فردوسی.

گریچ اندرین کالبه جان بدی  
جز از دست و پا تشش لرزان بدی. فردوسی.

از او کالبه راست سود و زیان  
چو دانا بود زو نترسد روان. فردوسی.

ز نامست تا جاودان زنده مرد  
که مرده شود کالبه زیر گرد. فردوسی.  
شکم گرسنه، کالبه برهنه

نه فرزند و خویش و نه بار و بنه. فردوسی.  
بدین مایه روز اندرین کالبه  
بجز تخم نیکی نکاری سزد. فردوسی.

گفتی چو یکی کالبه است او چو روانست  
چاره نبود کالبه‌ی را ز روانی. فرخی.

کالبه مردان همه یکی است و کس بفلط نام  
نگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۳).  
هرچه خورشید فروز آمد و بر دوست بتافت  
بشدهش کالبه از پرتو خورشید تبا.

منوچهری.  
در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور  
کالبه تو ز نور کالبه ما ز دود. منوچهری.

ساعتی یا او ننشست و نیاسود و نخفت  
نشدهش کالبه از زاری وز فرقت زفت.

منوچهری.  
سخن تا بی‌قلم بود چون جان بی‌کالبه بود و  
چون به قلم باز بسته شود، با کالبه گردد و  
همیشه بماند. (نوروزنامه). روایت کرده‌اند از  
عبدالله بن عباس که ابلیس در کالبه آدم شد تا  
بتاف رسید. (قصص الانبیاء ص ۹).

بمردی منازید و بد مسپرید  
بدین مرده و کالبه بنگرید. اسدی.

تیزی شمشیر دارد و روش مار  
کالبه عاشقان و گونه بیمار.

(از ترجمان‌البلاغه رادویانی).  
هیچ نیندیش اگر ز کالبه تو  
خاک به خاک می شود هوا به هوایی.

ناصر خسرو.

۱- این کلمه در صفحه ۴۰ فارسانمه ابن  
البلخی چاپ نیکلسون توفیل آمده است و  
نیکلسون بر این است که توفیل مصحف یفنه  
است.

یوفنه: This is a corruption of - 2  
(حاشیه فارسانمه ابن البلخی نیکلسون ص ۴۰).

۳- مستعار از یونانی Kalépodhion. (حاشیه  
برهان ج معین).

چون نیندیشم کز بهر چرا بسته است  
اندرین کالبد ساخته یزدانم. ناصر خسرو.  
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است  
وین جان خردمند یکی میش نزار است.  
ناصر خسرو.

خاکست کالبد به چه آرائی  
او را چرا که خوارش نگذاری. ناصر خسرو.  
جهان بحر ژرفست و آتش زمانه  
ترا کالبد چون صدف، جانت گوهر.  
ناصر خسرو.

و گر عیسی مریم باز دادی  
به افسون بر به بیجان کالبد جان.  
ناصر خسرو.  
در پیش تو استاده در این جامهٔ پشمین  
این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر. ناصر خسرو.

تن مردم مرکب است از دو چیز، یکی کالبد و  
دیگر نفس و این نفس را قوه و روح نیز گویند.  
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).  
از کالبد تن استخوان مانند<sup>۱</sup>  
امید بدین تن از چسان بندم. مسعود سعد.

دل به ز سینه باشد و جان به ز کالبد  
سر به ز سینه باشد و جان به ز کالبد.  
ادیب صابر.  
تا شادمان شود ز تو مسعود سعد را  
جان در جنان و کالبد اندر حصار نای.

سوزنی.  
دشمنتم را که جانم معدوم است  
حال بد جز بکالبد مرسد. خاقانی.  
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد  
رفته از پیش تو و جان وقت هجران آمده.

خاقانی.  
تا نفعات ربیع صور دمید از دهان  
کالبد خاک را نزل رسید از روان. خاقانی.  
کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا  
کانکه جانست به درگاه تو هم محرم نیست.

خاقانی.  
ره بجان رو که کالبد گند است  
بار کم کن که بارگی تند است. نظامی.  
چو کار کالبد گیرد تباهی  
نه درویشی بکار آید نه شاهی. نظامی.

گریکی پی غلط شدی ز صدفش  
او فتادی سرش ز کالبدش. نظامی.  
او چو جان است و جهان چون کالبد  
کالبد از جان پذیرد نیک و بد. مولوی.

کالبد نامه است اندر وی نگر  
هست لایق شاه را آنکه بیر. مولوی.  
عشق ارزد صد چو خرقة کالبد  
که حیاتی دارد و حس و خرد. مولوی.

تخم روح هر کسی را از عالم غیب آوردند و  
در زمین کالبد نشانند. (کتاب المعارف  
بهاء الدین).  
آدمی را عقل باید در بدن

ور نه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.  
کالبد از بهر سر خویش خواه  
گنده بود کالبد بی کلاه. امیر خسرو دهلوی.  
علم کز اعمال نشانیست نیست  
کالبدی دارد و جانشین نیست.

امیر خسرو دهلوی.  
نسیم زلف تو چون بگذرد بترت حافظ  
ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. حافظ.  
|| به کنایه، مشیمه و رحم. بطن. شکم. حکیم  
فردوسی آمد: در وقتی که بحکم افراسیاب  
چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند  
تا حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط  
کند پیران ونیسه با افراسیاب گفت بگذار تا  
ببزیاید آنکه بچهٔ او را می آورم بکش. (از  
آندراج):

بمان تا جدا گردد از کالبد  
به پیش تو آرم همی ساز بد. فردوسی.  
برادر ز یک کالبد بود و پشت  
چنان پر خرد بی گنه را بکشت. فردوسی.  
|| هیکل. (از ناظم الاطباء). پیکر. شبح.  
شخص. (دهار):

ناگه آمد پدید شخصی چند  
کالبدهای سهمنگ و بلند. نظامی.  
|| ادل<sup>۲</sup>. || اسرمشق. || نمونه. || شکل.  
|| صورت. || امیوهٔ خام و کال و نارسیده و  
ترش. || پیوند انگشت. (ناظم الاطباء)  
(اشتنگاس). || اسواد. مثال: ظل: ظلم.

کالبد تن؛ قد و قامت. قالب بدن. (ناظم  
الاطباء). شخص. (دهار).  
**کالبدشکافی.** [ب / ب / ش] [حمامص  
مرکب]<sup>۳</sup> تشریح. شکافتن اندامهای آدمی تا  
بشناسند که هر عضوی از چه ترکیب و یا  
تشکیل یافته و در کجا قرار گرفته و چگونه  
بهم پیوسته است. رجوع به کالبدگشایی شود.

**کالبدشناسی.** [ب / ب / ش] [حمامص  
مرکب] شناختن کالبد. علم بر قالب و بدن  
آدمی یا حیوان.  
**کالبدشناسی هنری.** [ب / ب / ش] ی ه  
ن] [ترکیب و صفی، مرکب]<sup>۴</sup> شناختن کالبد  
انسان و یا حیوان و یا احجام و اشکال از نظر  
هنر و استتیک.

**کالبدگرو.** [ب / ب / گ] [ص مرکب] سازندهٔ  
کالبد. || حجار که کالبد چیزها را حجاری  
میکند. (ناظم الاطباء). || او ریخته گری که آنها  
را از چدن میسازد. (ناظم الاطباء). || نقش.  
(آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه هر چیزی را  
نقش میکند. (ناظم الاطباء).

**کالبدگشایی.** [ب / ب / گ] [حمامص  
مرکب]<sup>۵</sup> شکافتن جسد مرده. از هم باز کردن  
اندام. و این آنگاه بود که خواهند علت مرگ را  
معلوم سازند. رجوع به کالبدشکافی شود.

**کالبد مرغ.** [ب / ب / د] [ترکیب اضافی، ا]

مرکب) کنایه از صراحی است که بشکل مرغ  
سازند:  
از پیکر گاو آید و در کالبد مرغ  
جان پری، آن کز تن خم یافت رهائی.  
خاقانی.

**کالبد یارانه.** [ب / ب / ن / ن] [لا مرکب]  
هر چیز حفظ کرده شده در سرکه و یا شربت و  
یا عسل. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس)<sup>۶</sup>.

**کابل.** [ب] [لا] یکی از قوای چهارگانهٔ  
ستارگان در نجوم که آن را قوهٔ وقتیه نیز گویند  
و برای کوا کب نهاریه در روز و کوا کب لیلیه  
در شب و برای عطارد در مرکز خودش  
حاصل گردد. و برخی را عقیده بر آن است که  
عطارد را پیوسته این قوه حاصل است زیرا  
آن از ستارگان روز و شب است. (تحقیق  
ماللهند ص ۳۰۸).

**کالبن.** [ب] [اخ] <sup>۷</sup> نام طایفه‌ای است در  
جنوب هند. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۱).

**کالبو.** (ص) کالبوی. کالبوی. رجوع به  
کالبوی شود.  
**کالبوت.** [لا] مرغی که در دام بندند تا مرغهای  
دیگر فریب خورده و در دام افتند. (ناظم  
الاطباء). پایدام. ملواح. خروحه. و رجوع به  
پایدام شود. [فریب. (ناظم الاطباء).

**کالبود.** [لا] صورت دیگری از کالبد. رجوع  
به کالبد شود.  
**کالبوس.** [لا] کالجوش. (از فرهنگ  
جهانگیری). رجوع به کالجوش در همین  
لغت نامه شود.

**کالبوی.** (ص) برگشته و متحیر و حیران.  
(برهان) (آندراج). کالبو. مصحف کالبو و  
کالبوه<sup>۸</sup>. رجوع به کالبوه شود. || نادان و  
هیچمدان. (برهان) (آندراج). || خام پوی  
یعنی کسی که راه بیحاصل رود و خام پوید،  
چه کال بمعنی خام است و پوی یعنی پوینده.  
(از آندراج).

**کال پرنده.** [پ / ز / د] [اخ] دهی است از  
دهستان پسا کوهبخش کلات شهرستان دره گز  
و ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری کیودگنبد واقع  
است. کوهستانی و معتدل و تعداد سکنهٔ آن  
۴۷ تن است. آبش از قنات تأمین میشود،  
محصول آن عبارت از بنشن و شغل اهالی

۱- نل: ار بسجان. (حاشیهٔ ص ۳۳۵ دیوان  
مسعود سعد چ رشید یاسمی).  
۲- این معنی و معانی بعدی فقط در ناظم  
الاطباء و استینگاس آمده است.

3 - Dissection.  
4 - Anatomie artistique.  
5 - Anatomie.  
۶- این معنی جای دیگر بنظر نرسید.  
7 - Kolavana سانسکریت.  
۸- حاشیهٔ برهان چ معین.

زراعت و مالداري است. و راه‌های مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالپورنیوس‌ها.** (ا.خ) ۱ افسراد یکی از خانواده‌های بزرگ روم بودند که از خانواده ایشان مردان بزرگی مانند کالپورنیوس فلاماتریبونوس سپاهی روم برخاسته‌اند. (ترجمه تاریخ تمدن قدیم ص ۴۹۶).

**کالپوس.** (ا.خ) ۲ سلسله خانواده کالپورنیوس بوده است. (ترجمه تاریخ تمدن قدیم ص ۴۹۶).

**کالپوش.** (ا.خ) نام چمنی است نزدیک به بجنورد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۸). چمنی بزرگ و وسیع در کثرت آب و علف مثل است. از سمتی به گرگان و از سمتی به جاجرم و از جانبی به نردین و از طرف دیگر به فرنگ فارسبان محدود است. کوهستانی است. و چشمه‌های خوشگوار دارد. در این چمن دو رودخانه عظیم روان است، که از دربندی که به دربند گرگان معروف است، به صحرای کوکلان و گرگان می‌رود، و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتها در آن چمن ایلامشی نمایند. گویند بیلاق کیکاووس بوده، و بتغیر ازمنه و السنه بکالپوش شهرت نموده. (از آندراج).

**کالپه.** [پ] (ا.خ) ۳ نام بندری بوده است به دریای مدیترانه: قسمتهای قشون یونانی که از راه دریا و خشکی روانه شده بودند در بندر کالپه بهم رسیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۱).

**کالپی.** (ا.خ) ۴ شهر کوچکی است در شمال هندوستان و ۱۵۵۷۰ تن سکنه دارد. اینته و آثار قدیمی و کارخانه‌های شکر و کاغذسازی دارد. در زمان اکبر شاه شهر بزرگ و آبادی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی): بواسطه این نفاق که در میان برادران بهم رسید شیرخان دلیر گشته بکنار گنگ آمد و لشکر به کالپی آورد. (تاریخ شاهی ص ۱۵۵).

**کالتاجیرون.** [ر] (ا.خ) ۵ شهری است به سیسیل ۶ در ولایت کاتان ۷ و دارای ۳۱۰۰۰ تن سکنه است.

**کالتامانلو.** (ا.خ) دهی است از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع در ۲۸ هزارگزی باختر باجگیران. کوهستانی و سردسیر است، ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم‌بافی و هیزم‌کنی است. راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالتانی ستا.** [س] تا [ا] (ا.خ) ۸ شهری است به سیسیل در سالسو ۹ دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه و مرکز استخراج گوگرد است.

**کالتزن.** [ت] [ر] (ا.خ) رودی است به

حدود باورد ترکستان: غازان در حدود خوبوشان و رادکان بشکار و تماشا مشغول بود. و امرا به کار لشکر و اصحاب دیوان به ضبط اموال و ترتیب تغار لشکر و قیشلامیشی در تزن باورد فرمود. و بر آبی که آن را کالتزن میگویند، بندی فرمود بستن. (تاریخ غازان ص ۲۳). و ظاهراً تزن صورتی از تجن باشد. و رجوع به تجن شود.

**کالتویک.** [ل] [ک] (ا.خ) ۱۰ نام طایفه‌ای بوده است در شمال هند. (تحقیق مالهند ص ۱۵۲).

**کالج.** [ل] (انگلیسی، [ا]) دبیرستان. دبیرستانی که معمولاً بوسیله دولت تأسیس و زیر نظر او اداره شود.

**کالج.** [ل] (ا.خ) نام یکی از دهستانهای دوازده گانه کجور شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت باختری شهرستان واقع است. و از یازده آبادی تشکیل شده است. ۷ آبادی آن در ساحل دریا واقع و محصول آن برنج و هوای آنجا معتدل است و ۴ آبادی دیگر در ۳۶ هزارگزی جنوب قشلاق منطقه کوهستانی و خاور کجور واقع شده. و سردسیر و قشلاقی است. محصول آن غلات دیمی است و در حدود ۳۳۰۰ تن سکنه دارد و قریه مهم آن در ساحل قصبه المده و در بیلاق آبادی کالج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کالج.** [ل] (ا.خ) دهی است از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۳ هزارگزی جنوب المده و ۱۲ هزارگزی جنوب گلندرود. کوهستانی و سردسیر، داری ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و نجاری است. راههای آن مالرو است عده‌ای از اهالی در زمستان بحدود تاشکوه و المده می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کالجار.** [ا] (مرکب) به لغت گیلان بمعنی کارزار است. (برهان). چه «لام» به «را» تبدیل شود و «جیم» به «زا». (از آندراج). جنگ و جدال. (از برهان) (ناظم الاطباء). کارزار. کالجار. رجوع به کالجار به کارزار شود.

**کالجار.** [ا] (مرکب) مزرعه برنج. (از برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). مزرعی که در آن شلتوک کارند. (آندراج). کالجار. رجوع به شالی‌زار در همین لغت‌نامه شود.

**کالجان.** (ا.خ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۱۵ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است. ۱۶۱ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است از صنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است و راه‌های آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کالجتویه.** [ج] [ئ] (ا.خ) ده کوچکی است از دهستان دلفقار بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۸ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کال جکت.** [ا] [ا] (ا.خ) اصطلاحات احکام نجوم معمول در هند قدیم. (تحقیق مالهند ص ۲۶۶). رجوع به جوکات و شدبند در صفحه ۲۶۳ کتاب تحقیق مالهند شود.

**کال جمن.** [ج] [م] (ا.خ) ۱۳ یکی از مبادی تاریخ هندوان. (تحقیق مالهند ص ۲۰۵).

**کالجن.** [ج] [ن] (ا.خ) ۱۴ نام طایفه‌ای است در هند. (تحقیق مالهند ص ۱۵۴).

**کالجوش.** [ا] نوعی از ماحضر باشد که درویشان پزند. و آن چنان باشد که نان را ریزه کنند، همچنانکه برای اشکنه ریزه میکنند و کشک به آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردان و نانهای ریزه کرده را در دیگ پزند و دو سه جوش داده فرود آرند و خورند. (برهان) (از آندراج). هدایت گوید: «وکال جوش از آن گویند که بسیار پخته نگردد... سه جوش بیشتر نگذارند بخورد و بردارند و بخورند». (حاشیه برهان ج معین). و آن را کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته‌اند. (آندراج). کله جوش. دوغ گرمه. طعامی از کشک و پیاز سرخ کرده و گردوی کوبیده که در آن اشکنه کنند.

مائیم سه چهار شخص معهود آرزده در دور چرخ و انجم داریم هوای کالجوشی از بی‌برگی نه از تنم اسپاش جمله هست حاصل جز روغن و کشک و نان و هیزم. نظام‌الدین قمری اصفهانی (از حاشیه برهان و آندراج).

- 1 - Calpurnius.
- 2 - Calpus.
- 3 - Calpé.
- 4 - Kolpi.
- 5 - Caltagirone.
- 6 - Sicile.
- 7 - Gatane.
- 8 - Caltanissetta.
- 9 - Le Salso.
- 10 - سانسکریت Kalatoyaka - Kalatoyaka.
- 11 - (فرانسوی) Colleege, Collège.
- 12 - Kálayukte (سانسکریت).
- 13 - Kálayaxama (سانسکریت).
- 14 - Kálājina (سانسکریت).

خواجهگان بانوا اکنون خوردند کاجی و تماج و لوت و معدنی بینوایان نیز بهر خود کنند کاسه‌های کالجوش یک منی.

کمال اسماعیل (از جهانگیری).  
**کالچای.** (اِخ) نام محلی در سه‌هزارگزی بی‌بالان بخش رودسر شهرستان لاهیجان و گلدشت از بخش رودسر همان شهرستان.  
**کال چنبه.** [چَسْمَب / ب] (اِ مرکب) الک‌دولک. مِغْلَاء. دوداله. دودله. لاوبازی. رجوع به الک‌دولک و نیز رجوع به لاو و لاوبازی شود.

**کال چوقکی.** [ق] (اِخ) دهسی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری فریمان و چهارهزارگزی خاور شوسه عمومی فریمان به مشهد. جلگه‌ای و معتدل است. و ۲۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و چغندر و تریاک است. و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالچ.** [ل] (ع ص) آنکه بسیار ترشروی باشد یا در ترشروی و عیوسی افراط کند. و یا نمودار کننده دندانها هنگام ترشروئی. (از اقرب الموارد). سیید و واکننده دندان در ترشرویی. (منتهی الارب) (آنندراج). ترشروی. (دستورالخواص) (منتهی الارب). و از این معنی است قوله تعالی: تلفح وجوههم النار و هم فیها کالحوح<sup>۱</sup>. قال ابن مسعود: الکالچ الذی تصقلت شفتاه و بدت استانه کاستان المشط بالنار. (منتهی الارب). || آنکه لب وی از دندانهایش درهم کشیده شود مانند وضعی که از سر گوسفند دیده میشود هنگامی که دندانها را نمودار کند و لبها را آماده سازد. (از اقرب الموارد). |دهر کالچ؛ روزگار سخت. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). دهر کلاج. (اقرب الموارد). |وجه کالچ، رویی فراهم کشیده و دندان پدید آمده. (مهدب الاسماء). |اشتهاء کالچ؛ زمستان سرد. (ناظم الاطباء).

**کالچ.** [ل] (اِخ) نام دیگر کالاه پایتخت آشور که نمودر آنجا را بنا نهاد. رجوع به کالاه در همین لغت‌نامه شود.

**کالخالص.** (اِخ) (ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۷). رجوع به کالکاس شود.

**کالخالصان.** [ل] (اِخ) قریه‌ای است از قراء مرو. (از معجم البلدان).

**کالد.** [ل] (ع ص) گردآورنده چیزی بر روی هم. (از اقرب الموارد). |ذیح<sup>۲</sup> کالد؛ خوشه کهن و قدیم. (ناظم الاطباء). خوشه قدیم. (اقرب الموارد).

**کالدرون دلا بارکا.** [دُرْد] (اِخ)<sup>۳</sup> شاعر درام‌سرای اسپانیایی. (۱۶۸۱ - ۱۶۰۰ م).

**کالدشت.** [د] (اِخ) دهی است جزء بخش حومه شهرستان دماوند واقع در ۶ هزارگزی جنوب دماوند و متصل به راه شوسه تهران به مازندران. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه تاررود تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، لوبیا، بنشن، عسل. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. سر راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کالدنی.** [ل د] (اِخ)<sup>۴</sup> نام قدیمی اکوس<sup>۵</sup> در شمال انگلستان. و سکنه آنجا غالباً به کالدونین<sup>۶</sup> معروف‌اند.

**کالری.** [ل] (فرانسوی، ل) یا میلی‌ترمی<sup>۷</sup>. واحد مقدار حرارت. و آن عبارت است از حرارت لازم برای رسانیدن درجه حرارت یک کیلوگرم آب از ۱۴/۵ درجه سانتیگراد به ۱۵/۵ درجه سانتیگراد.

**کالری بزرگ.** [ل ی ب] [ت ترکیب وصفی، مرکب] صد برابر مقدار گرمایی که یک لیتر آب را یک درجه گرم کند.

**کالری فیکس.** (ل) لغت فرانسه، با حرارت ثابت. |اصطلاحاً نوعی بخاری نفتی.

**کالری کوچک.** [ل ی ج] [ت ترکیب وصفی، مرکب] یا میکروترمی<sup>۸</sup>. مقدار حرارت لازم برای رسانیدن درجه یک گرم آب است از ۱۴/۵ درجه سانتیگراد به ۱۵/۵ درجه سانتیگراد.

**کالریمتر.** [ل م] (فرانسوی، ل) <sup>۱۰</sup> گرماسنج. میزان‌الحراره. رجوع به گرماسنج در همین لغت‌نامه شود.

**کالریمتر بوتلو.** [ل م ب ت] [ت ترکیب اضافی، مرکب]<sup>۱۱</sup> نام نوعی کالریمتر است متشکل از ظرفی برنجی با گنجایش دوپست و پنجاه تا هزار سانتیمتر مکعب، جدار داخلی و خارجی آن صیقلی شده است، تا از عمل تشعشع حرارتی جلوگیری کند، این ظرف در روی پایه‌های عایق چوب‌پنبه، داخل ظرف دیگری که جدار داخلی آن صیقلی شده قرار گرفته است و دور این ظرف را با نمد می‌پوشانند. در کالریمترهای دقیق‌تر چندین ظرف صیقلی در داخل هم قرار گرفته است. در داخل این دستگاه یک میزان‌الحراره و یک میله بهم‌زن وجود دارد. برای تفصیل بیشتر رجوع به ج ۱ ترمودینامیک دکتر روشن ج ۱۳۳۷ از ص ۴۳ تا ص ۶۵ شود.

**کالز.** [ل] (فرانسوی، ل)<sup>۱۲</sup> یکی از ترکیباتی است که در غشاء سلول وجود دارد و با سلولز و ترکیبات پکتیک همراه است و در نباتات پست بمقدار زیاد و در نباتات گلدار بمقدار کم دیده میشود. غشاء سلولی دانه‌های گرده و

ساده‌ای که لوله‌های آبکشی را در پائیز مسدود میسازد جزو آن محسوب میگردد. ساختمان شیمیایی این ماده هنوز بطور وضوح مشخص نشده است. کالز جسمی است جامد، بی‌رنگ و بیشکل، در آب حل ناشدنی است ولی در مجاورت آن متورم میگردد. در محلول شواتزر و کربناتهای قلیایی و الکل و اسیدهای رقیق حل‌ناشدنی است ولی در اسید سولفوریک غلیظ و کلورو کلسیم و بی‌کلروردتن محلول میباشد. قرمز روتیوم آن را رنگ نمیکند لیکن بوسیله بلودانیلین برنگ آبی فیروزه‌ای در می‌آید. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۶). کالرها موادی کلوتیدی و کاملاً نامحلولند و چون آب در آنها اثر کند به چند ملکول گلوکز مبدل میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵).

**کالسدوان.** [س] (اِخ)<sup>۱۳</sup> بندری است در بوغاز بسفور. نام امروزی آن قاضی‌کوی است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۹۳ و ج ۲ ص ۱۰۹۲ و ج ۳ ص ۲۱۵۲). و نیز رجوع به کالسهدوان شود.

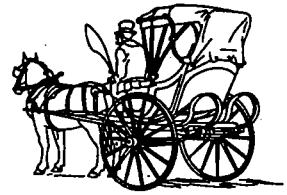
**کال سرخ.** [س] (اِخ) دهسی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری رشخوار دامنه گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد محصول آن عبارت است از غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالسکه.** [ل ک] (ک / روسی، ل) از کالیمه کالسکای روسی گرفته شده است و اصل آن شاید از «کارز» یا «کارز» ای ایتالیایی<sup>۱۴</sup> و کالش<sup>۱۵</sup> آلمانی است. (یادداشت مؤلف): ترجمه گاری که بانگریزی فینن خوانند و کالسکه و چاپاری داک‌گاری که برای سواری، مابین راه گذارند و کالسکه آسیبی معروف و کالسکه بخار ریل گاری را گویند. (از سفرنامه شاه ایران از آندراج). گردونی که اطرافش بسته است و از پهلو یا از پشت سر برای دخول در دارد و دو دریچه از برای ورود

۱- قرآن ۱۰۴/۲۳.  
۲- در منتهی الارب ذیح آمده و درست نیست.  
3 - Calderon de la Barca.  
4 - Calédonie. 5 - Ecosse.  
6 - Calédoniens.  
7 - Calorie. 8 - Millithermie.  
9 - Microthermie.  
10 - Calorimètre.  
11 - Berthelot. 12 - Callose.  
13 - Chalcédoine.  
14 - Carrozza.  
15 - Kalesche.



هوادر آن تعبیه شده است. این لفظ در فارسی جدید است و گویا از زبان روسی است. (از فرهنگ نظام). مأخوذ از روسی، گردون چهارچرخه اطاق دار. (ناظم الاطباء).



کالسکه

**کالسکه‌چی.** [کَلْ / کَ] (ص مرکب، مرکب) (از: کالسکه روسی + چی ترکی) شخصی که کالسکه راند و در عرف کوچبان خوانند. (آندراج از سفرنامه شاه ایران). کسی که کالسکه را مهار کرده میراند. (ناظم الاطباء). [در تداول بعضی از نقاط ایران دارنده کالسکه. کسی که کالسکه دارد و به دیگری دهد تا براند.

**کالسکه‌خانه.** [کَلْ / کَ / نَ / نِ] (مرکب) جایی که کالسکه را آنجا گذارند.

**کالسکه‌رو.** [کَلْ / کَ / رَ / رُو] (ص مرکب) راه و جاده‌ای که قابل عبور برای کالسکه باشد.

**کالسکه‌ساز.** [کَلْ / کَ / سَ / سِ] (ف مرکب) آنکه کالسکه میسازد. (ناظم الاطباء). سازنده کالسکه.

**کال سنگ.** [سَ / سِ] (اخ) دهسی است از دهستان پایین‌جام بخش رشخوار تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. محصول آن عبارت از غلات، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. آبش از قنات تأمین میشود و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالسه.** [سَ / سِ] (ا) زفکاب. چرکی که در گوشه‌های چشم گرد آید (در تداول مردم قزوین).

**کالسه‌دوان.** [سِ دُ] (اخ) کالسدوان. نام شهری قدیم به آسیای صغیر، واقع در کنار بسفر<sup>۱</sup>. جامعه مذهبی این شهر در ۴۵۱ موفوزیستها<sup>۲</sup> را محکوم کرد و موفوزیستها فرقه‌ای بودند که اعتقاد به یک طبیعت عیسی (طبیعت الهی) داشتند. رجوع به کالسدوان شود.

**کالسیده.** (اخ) شهری بوده است به یونان. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۸).

**کالسید یک.** (اخ) شبه جزیره‌ای است بین

خلیج سالونیک<sup>۴</sup> و اورفانی<sup>۵</sup>. و معادن آن معروف است.

**کالیسیس.** (اخ) شهری است به یونان که ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت قدیم جزیره ابونا بود که امروز آن را اگریپو مینامند. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

**کال سیوک.** (اخ) نام جایی است که پوزانیاس پادشاه اسپارت بنا بقول دیودور پس از شنیدن خبر توقیف خویش بدانجا رفت. (ایران باستان ج ۱ حاشیه ص ۸۹۶).

**کال شور.** (اخ) دهسی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان درگز، واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد. دامنه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد و آبش از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت است و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالف.** [اَلْ] (اخ) قلعه‌ای است استوار به کنار جیحون. (منتهی الارب). همانند شهری است و تا بلخ ۱۸ فرسخ فاصله دارد و ادیب‌الکافی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان):

نامه‌ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید. بکتکین و دبیری آخر سالار را مثال داد تا بکالف و زم بباشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰). و بر آن بود که عطفی کند بر جانب کالف تاراه آموی گیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۲). پروزگار سالف در حدود کالف مزدی بود لشکری پیشه. (سنن‌بدانامه ص ۱۰۲). منبع این جیحون از... بر حدود بدخشان بگذرد... و از سوی قبادیان همچنین آنها بدو پیوند و به حدود بلخ بگذرد و بترمز آید، آنگاه به کالف، آنگاه بزم، آنگاه به آمو تا بخوارزم رسد. (تاریخ جهانگشا ج قزوینی حاشیه ج ۲ ص ۱۰۸). و پهنای جیحون بدینجا (در مقابل کالف) سه هزار گام باشد و دور باروش سه هزار گام است. آب و هوای آن سالم است و میوه‌های خوب و فراوان دارد. (نزهةالقلوب ج دبیرسیاقی ص ۱۹۲).

**کالفتن.** [اَلْتْ] (مص) آشفتن. شیدا و دیوانه شدن.

**کالفته.** [اَلْتْ / تِ] (ن‌ف) پریشان. (برهان) (آندراج). شیدا و دیوانه‌مزاج. (برهان). دیوانه‌منش. آشفته. (برهان) (آندراج) (اوبهی):

فرود آید ز پشتش پور ملعون شده کالفته چون خرسی خشینه. لیبیی.

ترا علت جهل کالفته کرد کزین صعبت نیست چیز از علل. ناصر خسرو.

یک خیل خوک‌وار در افتاده با یکدگر چو دیوان کالفته.

ناصر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

**کالفه.** [اَلْ / فِ] (ن‌ف) بمعنی کالفته است که آشفته و شیدایی باشد. (برهان) (جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸).

**کالفی.** [اَلْ] (ص نسبی) منسوب است به کالف که دژ استواری است در کنار جیحون. (از انساب سمنانی). زجوع به کالف شود.

**کال قربانعلی.** [اَلْ / عَ] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان. جلگه و معتدل است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کال قره‌خان.** [اَلْ / قَ / رَ] (اخ) نسام کاتالی است به مشهد:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سنگر ما لب کال قره‌خان خواهد بود.

از اشعاری است که در واقعه سالار پسر الیهارخان گفته شده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۴).

**کالک.** [اَلْ] (ص مصغر، مصغر) مصغر کال. هر میوه نارسیده عموماً و خربزه و هندوانه نارس خصوصاً. || هرچیز زشت و قبیح‌المنظر. (ناظم الاطباء). || (۱) خربزه نارسیده کوچک را گویند و به عربی خضف خوانند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۵) (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۷). سفج. سفجه. کمبزه. کمبزه. خرجه. کاله. گرمک و طالی نارسیده. چرچک. به فارسی قرع را و نیز بطیخ صغیر خسام را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

|| کدوی استادان حجام را گویند که با آن حجامت کنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۵):

لا بد آنکس که مثل پیشه او حجامی است ساز او استره و کالک و نشتر باشد.

امیر خسرو دهلوی.

|| قسمی از نعلین. (ناظم الاطباء).

**کالک.** [اَلْ] (اخ) ناحیتی است در چین در حدود دهولک، تخار، بربر، که اراضی آن از نهر چکش مشروب میشود. (از تحقیق مالهند ص ۱۳۱).

**کالک.** [اَلْ] (اخ) دهسی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۲۵ هزارگزی باختر چاه‌بهار کنار دریا و محلی گرمسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. از آب باران و چاه مشروب میشود. محصول آن غلات، ذرت، ماهی، و شغل اهالی زراعت و

1 - Bosphore. 2 - Monophysistes.  
3 - Chalcidique.  
4 - Salonique. 5 - Orfani.  
6 - Chalcis.  
7 - Kálaka. سانسکریت.

صید ماهی است. راههای آن مارلو است و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کالکاس.** (بخ) غیگیوی یونانی که با آگامنون<sup>۱</sup> در محاصره شهر تروا<sup>۲</sup> همراه بود. وی دستور قربانی کردن ایفیزی<sup>۳</sup> دختر آگامنون را برای جلب حمایت خدایان صادر کرد. و بتوصیه اوسب چوبی معروف را ساختند. چون پیسوس<sup>۴</sup> در هنر غیگیوی جای او را گرفت خودکشی کرد.

**کالک چین.** [ل] (نف مرکب) قطاف. (مذهب الاسماء هر سه نسخه خطی کتابخانه مؤلف). ولی قطاف را در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب نیافتیم. (یادداشت مؤلف).

**کالکروت.** [ژ] (بخ) <sup>۶</sup> فردریک آدلف. (۱۸۱۸ - ۱۷۳۷ م). فلدمارشال پروسی. در سترهاوزن<sup>۷</sup> بدنیا آمد. در سال ۱۷۵۲ جزء قراولان خاصه پروسی و آجودان پرنس هانزی (متوفی به ۱۷۵۸) گردید. در جنگهای متعدد دیگری شرکت کرد و بسبب ابراز لیاقت و شجاعت به درجه فلدمارشالی رسید. پسرش فردریک خاطرات او را تحت عنوان «تقریرات فلدمارشال کالکروت»<sup>۸</sup> منتشر کرد.

**کالکن.** [ک] (بخ) <sup>۹</sup> ناحیه‌ای تجارتي در بلژیک (فلاندر شرقی) ۴۵۰ تن سکنه دارد. **کال کندیل.** [ک] (بخ) <sup>۱۰</sup> دستوردان یونانی که در ۱۴۲۴ م. در آتن متولد شد و در ۱۵۱۱ م. درگذشت.

**کالکوت.** [ل ک] (بخ) <sup>۱۱</sup> نام ولایتی است در میانه هند بنا بر روایت سنگهت. (تحقیق مالهند ص ۱۵۳).

**کالکوتا.** (بخ) <sup>۱۲</sup> فرانسویان به کلکته گویند. رجوع به کلکته شود.

**کالکاری.** (بخ) <sup>۱۳</sup> شهری است صنعتی و تجارتي در کانادا و دارای صد هزار تن سکنه است.

**کالکان.** (بخ) <sup>۱۴</sup> یا چانگ کیا کنو<sup>۱۵</sup> نام شهری است به چین دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه، صنایع آن نساجی است.

**کال گراو.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد. جلگه و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کال گزی.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کیود گنبد. دامنه و معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود و محصول آن عبارت است از غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت

است و راههای مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کالتورلی.** (بخ) <sup>۱۶</sup> شهری است در مغرب استرالیا در بیابان داخلی فلات که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد، و دارای معادن طلا است.

**کالم.** [ل / ل] (ص) زنی را گویند که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد. (برهان) (از آندراج). عوان. ثیب. بیوه. پای تو از میانه رفت و زنت ماند کالم که نیز نکند شوی.

منجیک (از فرهنگ اسدی ص ۳۳۹). ای جنگی [ختلی؟] کالم شده بر دست براهیم مر خواجهات را خیز بریش اندر کم جوی [کذا]. منجیک (از فرهنگ اسدی ص ۳۳۹).

عروس مدح تو بکر آید از سراچه طبعم نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم.

ابن‌یمین.

هر کجا ریذکی بود تکلم هر کجا کالمی بود خصیم.

|| ضد با کره یعنی زنی که بکارت او رفته باشد. (غیثات). زن شوی کرده. زنی که دوشیزگی او ربه شده باشد. کالمه. (آندراج). و رجوع به کالمه شود.

**کالمار.** (بخ) <sup>۱۷</sup> شهر و بندری است در جنوب سوئد مرکز ایالت کالمار که ۲۷۹۰۰ تن سکنه دارد.

**کالمار.** (بخ) اتحاد کالمار، قراردادی بود که بر طبق آن کشورهای دانمارک، سوئد و نروژ از تاریخ ۱۳۹۷ تا ۱۵۲۱ م. متحد شده بودند.

**کالمت.** [م] (بخ) (آلبس) با کتریولوژیست فرانسوی. در نیس بدنیا آمد. وی تلفیح احتیاطی راجع به سل را مطرح کرد. (۱۸۶۳-۱۹۳۳ م).

**کالمتو.** (بخ) <sup>۱۸</sup> ناحیه تجارتي است در آنوریا آنورس (Anvers) سکنه آن ۷۵۰۰ تن است.

**کالمرز.** [م] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۷ هزارگزی شمال کوچصفهان سر راه مارلو عمومی کوچصفهان به خشکبیجار واقع و جلگه‌ای و معتدل و مرطوب است ۴۵۰ تن سکنه دارد و از نوروود، سفیدرود مشروب میشود. محصولات آن برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت و راههای آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**کالموک.** (بخ) <sup>۱۹</sup> نام قومی از مغول که در جنوب اتحاد جماهیر شوروی و بین دن و ولگا و سبیری پراکنده‌اند. تاتارهای سواحل ولگا.

**کالمون.** [ ] (ل) به هندی اسم نوعی ارز است. (فهرست مخزن الادویه).

**کالمه.** [ل / ل / م / م] (ص) کالم. (آندراج). زن بیوه. زن شوی مرده. || زن که دوشیزگی او

روده باشند:

عین که وصالی پس سالیش نبودی

با کالمه پیر بصد حیل و دستان

امروز بدان حد بودش زور که یکشب

صد بکر کند حامله از قوت حمدان.

ملاحظه (از آندراج).

رجوع به کالم شود.

**کالمه.** [م] (بخ) <sup>۲۰</sup> دم - گسستن<sup>۲۱</sup>. مورخ فرانسوی که در سال ۱۶۷۲ در ناحیه‌ای نزدیک کومرسی<sup>۲۲</sup> بدنیا آمد و در سال ۱۷۵۷ م. درگذشت. وی مؤلف تاریخ لورن<sup>۲۳</sup> است.

**کالمیک.** (بخ) همان مغولهای غربی هستند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۵۳). رجوع به کالموک و مغول شود.

**کالبرگ.** [کال لیب] (بخ) <sup>۲۴</sup> ادیب آلمانی. وی در سال ۱۶۹۴ م. در هاله آلمان بدنیا آمد و در ۱۷۶۰ م. درگذشت. وی مؤسس «خانه حکمت» است و از سلیمان اسود دمشقی در

تربیت و تألیف مؤلفات خویش به منظور هدایت یهودیان یاری جست.

**کالنج.** [ل] (ل) میوه‌ای است شبیه به کنار. (برهان) (آندراج). و آن را در خراسان علف شیران گویند. (برهان). و به عربی زعرور خوانند. رنگ آن سرخ و زرد شود. (آندراج). در تهران زالزالک گویند. (ناظم الاطباء). شعوری گوید: «میوه‌ای است شبیه گلنار

برنگ سرخ و زرد». (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۲۳). ولی بنظر میرسد که صحیح آن کنار است و گلنار مصحف کنار است.

**کالنجار.** [ل] (بخ) ظاهرآ کوتاه شده ابوکالنجار و یا به تعبیر صحیحتر ابوکالیجار و آن نام چند نفر از ملکان زادگان آل بیوه و آل کاکو و ملوک دیلم بوده است. (از آندراج).

- |   |                   |
|---|-------------------|
| 1 - Calchas.                            | 2 - Agamemnon.    |
| 3 - Troie.                              | 4 - Iphigénie.    |
| 5 - Mopsus.                             | 6 - Kalkreuth.    |
| 7 - Sottershausen.                      |                   |
| 8 - Dictées du Feld-maréchal Kalkreuth. |                   |
| 9 - Kalchen.                            | 10 - Chalcondyle. |
| 11 - Kâlâkoti (سانسکریت).               |                   |
| 12 - Calcutta.                          | 13 - Calgary.     |
| 14 - Kalgan.                            |                   |
| 15 - Tchang-Kia-Kéou.                   |                   |
| 16 - Kalgoorlie.                        |                   |
| 17 - Calmar, Kalemар.                   |                   |
| 18 - Calmpthout.                        |                   |
| 19 - Kalmouks.                          |                   |
| 20 - Calmet (mé).                       |                   |
| 21 - Dom Augustin.                      |                   |
| 22 - Commercy.                          |                   |
| 23 - La Lorraine.                       |                   |
| 24 - Callenberg.                        |                   |

رجوع به ابوکالنجار و با کالنجار و ابوحرب شود.

**کالنجار.** [ل] [ا] مرکب کالنجار. کارزار. صاحب آندراج گوید: در فرهنگ جهانگیری کالنجار را معنی کارزار نوشته و گفته است که لهجه گیلانی است و از این قرار ابوکالنجار یا ابا کالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و بو حرب نام در میان آنها در صفت امراء بوده. (از آندراج). رجوع به کارزار و کالنجار شود. || برنج زار که شلنوک زار نیز گویند. (از آندراج). || به عبارت و به اصطلاح اهل گیل و تبرستان معنی صاحب ملک و زمین و زراعت است. (آندراج).

**کالنجار.** [ل] [ا] (خ) رجوع به جمال الدین (سید) شود.

**کالنجر.** [ل] [ج] [ا] (خ) نام قلعه‌ای است در هندوستان که نیل از آنجا آورند. (برهان) (از آندراج) (تحقیق مالهند ص ۹۹). نام قلعه‌ای است به هند که نیل از آنجا آورند. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). و نیل چیزی است که بدن چیزها رنگ کنند. (برهان). شهری است در مشرق بنارس. قلعه‌ای است در مولتان، و محمود غزنوی آن قلعه را گشود:

تو آن شهبی که ز بهر غزات رایت تو  
به سومنات رود گاه و گه به کالنجر. فرخی.  
پرسد قافیۀ شعر بیایان نرسد  
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر.

فرخی.  
گهی باشد صهیل اسب او در خاک ترکستان  
گهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر.

عبدالواسع جبلی.  
و در مستی او را بگرفت و به قلعه کالنجر محبوس کرد و هفت سال در حبس بود و هم آنجا وفات یافت. (تاریخ گزیده ص ۴۳۵). چون قوتی بهم رسانید نزد اعظم همایون که در آن ایام قلعه کالنجر محاصره داشت معتبران را فرستاد که شما به جای پدر و عم مزاید. (تاریخ شاهی ص ۶۹). و هرکس از امرا به زیادتی جاگیر و ادرار سرفراز گشت. سرانجام مهام سلطنت داده، رایات جاه و جلال به جانب قلعه کالنجر در حرکت آمد. (تاریخ شاهی ص ۱۳۳). در آن وقت همایون پادشاه قلعه کالنجر تشریف داشتند. چون خیر طغیان افغانان شنیدند عنان توجه بدفع آن طایفه معطوف داشتند. (تاریخ شاهی ص ۱۸۴). چون شش سال و پنج ماه از عهد او برآمد خواص خان را بجهت نرسنگ دیو به ندیده فرستاد که او را به خدمت بیاورد. او گریخته به راجه کالنجر پناه برد. خواص خان چندانکه به راجه کالنجر مراسلات نمود او بدادن راضی نشد. (تاریخ شاهی ص ۲۲۸).

**کالنجر.** [ل] [ج] [ا] (ندی، لا) به هندی ظاهراً رمعی آهن و آهنین را میدهد و قلعه کالنجر را که در ماده قبل اشاره کردیم بهمین مناسبت کالنجر گفته‌اند:  
بلفظ هندو کالنجر آن بود معنیش  
که آهن است و بدو هر دم از فساد خبر.

عنصری.  
**کالنجر.** [ل] [ج] [ا] (خ) قلعه‌ای بوده است در جنوب چمنا از شعب گنگ و در جنوب غربی شهر الله‌آباد کنونی. و این کالنجر غیر از قلعه‌ای است که بهمین نام در کشمیر بود و سلطان محمود وزیر خود احمدبن حسن میمندی را در آنجا محبوس ساخته بود. (مقاله نصرالله فلسفی تحت عنوان فتح سومنات، مجله مهر سال اول شماره ۴ ص ۲۸۴).

**کالنجه.** [ل] [ج] [ا] (خ) فاخته، و آن پرنده‌ای است مشهور و شیرازیان آن را قالنجه خوانند. (برهان) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵۹). صاحب جهانگیری گفته است قاف در زبان فارسی نیامده و عوام آن را قالنجه گویند. (آندراج). و به عربی صلصل گویند. (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵۹). و بعضی عکه را نیز قالنجه گفته‌اند. (برهان). به فارسی اسم عقق است. (فهرست مخزن الادویه). و رشان. کالنجه، عقق که عوام شیراز قالنجه گویند و بعضی فاخته را گویند، و اول اصح است. (فرهنگ رشیدی).

**کالندگی.** [ل] [د] [ا] (حامص) رجوع به کالیدن شود.

**کالنده.** [ل] [د] [ا] (نف) صفت فاعلی از کالیدن. به شتاب رونده که آن را بتداول عامه جیم شونده گویند. رجوع به کالیدن شود.

**کالن زانا.** [ل] [ا] (خ) ناسحیه‌ای است در کورس<sup>۲</sup> واقع در کالوی و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. تربیت زنبور عسل و تاک و میوه و پتیر آن معروف است.

**کالنگ.** [ل] [ا] (ا) نوعی از کارد نعلبندان و بیطار اسب. (آندراج). از آلات نعلبندان. ستمراش. (شعوری ج ۲ ورق ۲۲۸) (ناظم الاطباء).

**کالنگی.** [ل] [ا] (خ) ده کوچکی است از دهستان شهداد بخش میناب شهرستان بندرعباس و در ۱۳ هزارگزی شمال میناب سر راه فرعی کهنوج - میناب واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کالو.** (ا) بدن و تن. کالوب. || نقشه. || قالب. || غضروف. || هرچیز نارسیده. (ناظم الاطباء). معنی اخیر ظاهراً صورت دیگری از کالک و کاله است. رجوع به کالوب شود.

**کالو.** [ل] [ا] (فرانسوی، لا) از کلاه فارسی. قسمی کلاه پلیس.

**کالو.** (ا) کالوخ. (آندراج). رجوع به کالوخ شود.

**کالو.** (ا) کالوی. نام پهلوان تورانی: چو کالو بدید اندر آمد به پشت یکی گرز و یک تیغ هندی به مشت.

فردوسی.  
**کالوادس.** [کال د] (ا) (خ) رشته‌ای است از تخته سنگهای بزرگ در دریای مانش به طرف ساحل نرماندی در انتهای خلیج کالوادس.

**کالوارت.** [کال ا] (ا) (خ) دنی. ۷ از اهل فیلاندر بلژیک که در سال ۱۵۴۰ م. در آورس<sup>۸</sup> به دنیا آمد و در سال ۱۶۱۹ بدرود حیات گفت. وی مؤسس مکتبی است در بولونی<sup>۹</sup>. گید<sup>۱۰</sup>، دومینیک<sup>۱۱</sup> و آلبان<sup>۱۲</sup> از شاگردان این مکتب بودند.

**کالوان.** [کال ا] (ا) (خ) حصار استواری است بین بادغیس و هرات در میان کوهها. (از معجم البلدان).

**کالوب.** (ا) تن و بدن. || نقشه. || نمونه. || صورت. || قالب. (ناظم الاطباء). کالو. رجوع به کالو شود.

**کالوب بن یوفنا.** [ا] (ا) (خ) نام پیغمبری است. (مذهب الاسماء). جانشین یوشع از سبط شمعون: و چون عمر یوشع به صد و بیست و هشت سال رسید بمرد، پیغامبر مرسل بود مستجاب الدعوه، و از بعد او کالوب بن یوفنا بود از سبط شمعون و حزقیل از سبط یهودا، بکار بنی اسرائیل، و این خود گفته‌ام، اما حزقیل علیه السلام پیغامبر بود. (مجموع التواریخ و القصص ص ۲۵۰). رجوع به کالوب بن یوفنه در همین لغت نامه شود.

**کالوت.** (ا) سلولهای مشابه و متحدالمرکزی که مولد اپیدرم و طبقه موهای کشنده و کلاهدک می‌باشند. (گیاهشناسی ثابتی ص ۲۸۹ و ۴۷۵).

**کالوت.** (ا) به هندی اسم نوعی از بیش است. (فهرست مخزن الادویه).

**کالوج.** (ا) کبوتر را گویند و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان) (آندراج) (از فهرست مخزن الادویه). حمام. (از فهرست مخزن

- 1 - Kálanjará. (سانسکریت).
- 2 - Calenzana.
- 3 - Corse.
- 4 - Calot.
- 5 - Calvados.
- 6 - Calvaert (art).
- 7 - Denis (ni).
- 8 - Anvers.
- 9 - Bologne.
- 10 - Le Guide.
- 11 - Le Dominiquin.
- 12 - l' Albane.

۱۳ - طبری ج ۲ ص ۵۳۵: کالوب بن یوفنا و قاموس العهد ص ۷۱۱ بن یوفنه (بتشدید نون) آورده است. (حاشیه مجمل التواریخ و القصص ج چهار).

الادویه). رجوع به کیوتر شود. || انگشت کوچک را هم می‌گویند، که عربان خنصر خوانند. (برهان). انگشت کوچک را هم می‌گویند و کلیج<sup>۱</sup> نیز گویند. (آندراج): هر که طالب این حدیث است قبله جمله این است و اشارت به انگشت کالوج کرد یکی بگرفته و یکی بگشوده. (تذکره الاولیاء). کالوج. و رجوع به کالوج شود.

**کالوج**. (۱) انگشت کوچک و خنصر. (ناظم الاطباء). انگشتک. خردک. کالیج. انگشت خردک. انگشت خرد. کلیک. کالیج. کالوج. آخرین انگشت. جانب وحشی کف دست یا پا. || کیوتر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کالوج شود.

**کالوخ**. (۱) گیاهی باشد بدبوی. (برهان). گیاهی باشد در غایت بدبویی. (فرهنگ جهانگیری). || کندناست و آن سبزی باشد که خورند. (برهان). گندنا باشد و آن را کالو نیز گویند. (آندراج). کراث است که به فارسی گندنانامند. (از فهرست مخزن الادویه). تره<sup>۲</sup>: گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ گنده‌دهانی کرفس خای نه گیگز. سوزنی.

و رجوع به تره در همین لغت‌نامه شود. **کالودوش**. (کال لو) [بخ] نام یکی از پادشاهان عیلام بود. مرحوم پیرنیا آرد: بعد از سارگن دوم سیناخریت بر تخت آسور نشست. در این اوان کالودوش پادشاه عیلام را محاصره کرده کشتند. پادشاه آسور این واقعه را مغتن دانسته از طرف جنوب عیلام داخل جلگه شوش گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۳۱).

**کالور**. [کال و] [بخ] ژرژ... بارون. بالتیمور<sup>۵</sup> سیاستمدار انگلیسی که در کیپلینگ<sup>۶</sup> به دنیا آمد (۱۶۳۲-۱۵۸۰ م.). و مؤسس کلنی ماریلند<sup>۷</sup> است.

**کالور**. [کال و] [بخ] یا کالگنا<sup>۸</sup>، کوهی است نزدیک بیت المقدس که حضرت عیسی در آنجا پدار آویخته شد.

**کالوری**. [بخ] جزیره‌ای در یونان واقع در ساحل آرگلید<sup>۱۱</sup> که معبد نپتون<sup>۱۲</sup> رب‌النوع دریا در آن جزیره بوده است. و دمستن<sup>۱۳</sup> خطیب معروف وقتی که مقدونیان او را تعقیب میکردند خود را در آنجا مسموم ساخت.

**کالوز**. (ع ص، ل) آنکه برای آب با سلاح بیرون آید وقتی که در سرآب خصومتی باشد. ج، کوالیز. (ناظم الاطباء).

**کالوزان**. [بخ] آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان از خانواده کمنی<sup>۱۴</sup> که دختر او را اوزون حسن در هنگامی که امارت دیار بکر را داشت بازدواج خود درآورد. (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمه حکمت ص ۴۴۸ و ۴۵۰).

**کالوس**. (ص) مردم خربط. (فرهنگ اسدی). نادان و ابله و بی عقل و احمق باشد. (برهان) (از آندراج). کودن. بی خرد. ملول مردم، کالوس بی محل باشد مکن نگارا! این خوی و طبع را بگذار. ابوالمؤید بلخی (فرهنگ اسدی ص ۱۹۴). بزرگی از طلبد خصم شاه داند عقل که سروری و بزرگی نیاید از کالوس.

شمس فخری. اما گمان من این است که کالوس در بیت ابوالمؤید مرادف ملول و بی‌نشاط و خوارکار باشد. (یادداشت مؤلف).

**کالوسک**. (۱) باقلا را گویند. (برهان) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۸). به فارسی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه). فول. باقالی. باقلی.

**کالوسیه**. [سنی] [بخ] ده کوچکی است از دهستان ای‌تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر شوسه مسجد سلیمان به هفتکل واقع است. و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کالوش**. (۱) کالجوش. کالیجوش. کله‌جوش. کالیوش. کالوشه. رجوع به کالجوش شود.

**کالوشه**. [ش] [ش] (۱) دیگ طعام‌پزی را گویند. (برهان) (آندراج). قِدره: بیاورد کالوشه‌ای بر نهاد

وزان رنج مهمان همی‌کرد یاد پیخت و بخوردند و می‌خواستند یکی مجلس دیگر آراستند. فردوسی.

|| آش. (آندراج). آشی هم هست مخصوص دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود گشنیز تر و نعناع با هم کوفته و روغن بریان کنند بر بالای آن ریخته بخورند. (برهان). || اشکنه که نان را میشکنند و در آن ترید می‌نمایند و می‌خورند و معنی کالجوش و ترکجوش مترادفند، چه ترکان نیز گوشت را ناپخته و نیم‌پخته میخورند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). || سرکه. (آندراج).

**کالوک**. (۱) نوعی است از خرزیه که عرب آن را صنعه خوانند و عجم دستنبو خوانند و خاصیت آن مانند خرزیه است. (نزهةالقلوب). ظاهراً مصحف کالک است. رجوع به کالک در همین لغت‌نامه شود.

**کال وکدو**. [ک ک] (ص مرکب، از اتباع) بس خام، سخت نارس. ناپخته.

**کال وکول**. [ن] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به کال و «کال وکدو» شود.

**کالوگا**. [بخ] شهری است در روسیه مرکزی در ساحل رود اوکا<sup>۱۶</sup> و ۱۶۲۰۰۰ تن سکنه دارد. صنعت دباغی و انواع پوست آنجا معروف است. منطقه سردسیری است و از

نوامبر تا مارس یخبندان است. یک چهارم سطح آن از جنگل پوشیده شده است. **کالومل**. [ل م] (فرانسوی، ل) یا کاملل: گردی است سفید بسیار نرم و سنگین و بی‌بو و بی‌طعم که در آب و آکل و اتر و روغن‌ها غیر محلول می‌باشد و تحت تأثیر قلیاها به رنگ خا کستری درآمده و تحت تأثیر ایدروژن سولفور و سولفورهای قلیائی سیاه میشود. تحت تأثیر نور آفتاب و یا اجسام آلی کالومل تجزیه شده و جیوه و سولبیمه بدست می‌آید بنابراین نباید کالومل را به شکل پاستیل<sup>۱۸</sup> که از اجسام آلی و نشاسته درست شده تجویز نمود. اگر کالومل را در روی زخمها بگذارند به ترکیبات محلول تبدیل شده و خاصیت ضد عفونی پیدا میکند و ممکن است برای یافتن کم و بیش محرک باشد در داخل دستگاه گوارش بتدریج حل شده و تبدیل به کلرور مضاعف جیوه و سود میگردد. در چنین حالت خاصیت ضد عفونی و ضد کرم و در بعضی دماها تأثیر مهملی نیز پیدا میکند.

ناسازگاری - بعضیها معتقدند که کالومل در مجاورت اسیدها و کلرورها تبدیل به کلرور مرکوریک شده است ولی هیچوقت تجربه این قسمت را ثابت نکرده است از این جهت تا موقعی که تجربه دقیقی بعمل نیامده باشد این عقیده قدیمی را باید محترم شمرد. کالومل با یدورها و اسید سیانیدریک و سرانجام با اجسام اکسیدان و قلیاها ناسازگاری میدهد. کالومل را برای درمان کهراتیت مزمن و زخمهای سفیده چشم بکار می‌برند. (از درمان شناسی عطائی ج ۱ ص ۲۰۳).

**کالون**. (ع) صورت دیگری از کلون، ج، کوالین. (از دزی ج ۲ ص ۴۳۵). قتل. جفت.

**کالون**. [کال و] [بخ] ۱۹ ژان. ۱۵۶۴-۹-۱۵۰۹ م. در نوائین<sup>۲۰</sup> از ایالت پیکاردی<sup>۲۱</sup> بدنیآ آمد و در ژنو بدرود حیات گفت. در اوایل منشی اسقف نوائین بود و بعلت تکفل عائله زیاد با

۱- در تداول گناباد خراسان و قزوین کلیک گویند.  
۲- در تداول جنوب خراسان (گناباد) تره به تشدید را.

- 3 - Kalludusch.
- 4 - Calvert.
- 6 - Kipling.
- 8 - Calvaire.
- 10 - Calaurie.
- 12 - Neptune.
- 14 - Comneni.
- 16 - L'Oka.
- 17 - Calomet: Hg<sup>2</sup> Cl<sup>2</sup>.
- 18 - Pastille.
- 20 - Noyon.
- 5 - Baltimore.
- 7 - Maryland.
- 9 - Golgotha.
- 11 - Argolide.
- 13 - Démosthène.
- 15 - Kalouga.
- 19 - Calvin.
- 21 - Picardie.

تنگدستی میگذراند. در سال ۱۵۲۳ م. برای ادامه تحصیل به دانشگاه پاریس اعزام شد و در علوم مختلف عصر آشنایی پیدا کرد، و به تشویق پدرش به تحصیل علوم دینی پرداخت و در امور کلیسایی وارد شد. سپس پدرش تغییر فکر داد و فرزندش را به مطالعه حقوق واداشت و او را به دانشگاه اورلئان<sup>۱</sup> و بورژ<sup>۲</sup> اعزام کرد. در شهر بورژ با Melchior wo آلمانی یونان دوست آشنایی نزدیک یافت و در شهر اورلئان بوسیله پسرعمویش Robert Olivetan با عقاید جدید آشنا شد، لیکن معلوم نیست که آنها را در این موقع پذیرفته باشد. از سال ۱۵۲۳ م. پیوندهای خود را با مذهب کاتولیک گسست و در شهر پاریس گفتاری ایراد نمود که در آن عقاید جدیدش منعکس است. در نخستین ماههای سال ۱۵۲۴ م. بطور قطعی به مذهب پروتستان گروید و در سال ۱۵۲۵ در شهر بال<sup>۳</sup> کتاب خود را بنام «اساس مسیحیت»<sup>۴</sup> پانجام رسانید. این کتاب ابتدا در ماه مارس سال ۱۵۳۶ م. به زبان لاتینی و سپس در سال ۱۵۴۱ م. به زبان فرانسه انتشار یافت. در آن فاصله کالون برای تدریس علم کلام به ژنو احضار شده بود. لیکن در سال ۱۵۳۸ م. چون به ایجاد تحولاتی در آداب و رسوم شهر و برقراری انضباط شدید اقدام نموده بود از آنجا تبعید شد. در عقاید خود بسیار متعصب بود و پس از بازگشت مجدد به ژنو این شهر را به دژ استوار مذهب پروتستان میدل ساخت و حریفان خود را با شدت عمل مورد تعقیب قرار داد و از جمله قربانیان تعصب او Jacques Gruet و بخصوص Michel Servet است؛ که در سال ۱۵۵۳ سوزانده شد. در پنجم ژوئین سال ۱۵۵۹ م. فرهنگستان ژنو را تأسیس نمود و این فرهنگستان بزودی به یکی از کانونهای درخشان علم میدل گردید. در عین حال عقاید خود را در خارج نیز منتشر میساخت و با فرانسه، هلند، اسکاتلند، انگلستان و لهستان در مکاتبه بود و شاگردانی پرورش میداد که در نقاط مختلف کلیساهایی دایر میگردند. بر اثر همین تلاشهای فوق العاده نیروی جسمانی خود را از دست داد و در ۲۷ مه ۱۵۶۴ م. درگذشت. از ازدواج او در سال ۱۵۴۰ م. فرزندى به دنیا آمد که در سنین کودکی درگذشت. کالون یکی از نویسندگان قرن ۱۶ است و با بیان دقیق و فصیح علم کلام را تقریر میکند و دارای منطق قوی است. از او علاوه بر کتاب فوق الذکر یک رساله و یک تفسیر مذهبی و نامه‌هایی باقیمانده است.

اصول عقاید: به عقیده کالون انسان بطور طبیعی دارای معرفت خدایی است، لیکن بر اثر سقوط ذهنش تاریک گشته است، بنابراین

خداوند در Ecriture (انجیل) نه آن چنان که بذاته هست بلکه آن چنان که در نظر ما جلوه میکند معرفی شده است. روح القدس که انجیل را بما داده و تنها اوست که به تفسیر آن مجاز است، هیچ کلیسایی نیست که شهادت او مافوق تجلی روح القدس در خود ما باشد تقدیر خدایی علم ازلی او نیست بلکه فعالیت بی پایانی است که در پرتو آن بر آسمان و زمین و اراده بشری حکومت میکند و افراد انسانی را بیغایتی که منظور اوست سوق میدهد و انسان که خداوند او را به صورت خود آفریده است از آن مقام هبوط کرده است. کالون بدون آنکه کوشش داشته باشد دو نظریه را با هم سازش بدهد اظهار نظر میکند که بشر به علت گناه خود و بر اثر مشیت الهی هبوط کرده است. متعاقب این هبوط طبیعت بشری فساد مطلق پذیرفته و دیگر با هیچ عملی خیر واقعی را قادر نیستیم. به عقیده کالون مسیح ناجی ماست و بجای ما طاعت میکند و رنج میکشد، لیکن اگر در پرتو روح القدس اثر این کار در قلب ما نفوذ نکند ثمرات آن که عبارت از بازگشت واقعی بسوی خدا و سیر دائمی از طریق عبادت بسوی تقدس است مفید فایده نخواهد بود. اعمال ما، ما را نجات نمی‌بخشد بلکه ایمان که اعمال ناشی از آن است ناجی ماست. کالون به تقدیر ازلی معتقد است و چنین تعلیم میدهد که سعادت اخروی از ازل مقدر است. کلیسا عبارت است از مجموعه برگزیدگان که در گذشته میزیسته‌اند و اکنون نیز میزیند بنابراین کلیسا امر نامرئی است. «کلیسای مرئی» مجمع مسیحیانی را نامند که در آن وعظ میشود و با صداقت سخنان آسمانی استماع میگردد و زندگی بی‌شائبه در آن جریان دارد.

**کالون.** (بخ) شهری است به خراسان از توابع بادغیس، حمدالله مستوفی آرد: بادغیس از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات «صل» و عرض از خط استوا «له ک». قصبات کوه نقره و کوه غناباد و بزرگترین و بست و لب و حاد و از کایرون و کالون و دهستان از توابع آن است. (نزهةالقلوب ص ۱۵۳). در بعضی از نسخ نزهةالقلوب بجای کالون کالو ضبط شده است.

**کالون.** [ل] (بخ) شارل الکساندر. سیاستمدار فرانسوی که به سال ۱۷۳۴ م. در دوه<sup>۶</sup> بدنیا آمد و در سال ۱۸۰۲ م. بدرود حیات گفت. وی در سال ۱۷۸۵ م. ناظر دارایی فرانسه بود.

**کالونی.** (ل) نام گیاهی است که آن را به عربی سعتر میگویند. (برهان، آندراج). رجوع به کاکوتی و سعتر در همین لغت‌نامه شود.

مصحف کا کوتی است. (یادداشت مؤلف). **کالوو.** [کال] و [اخ] شارل. مؤلف آرزانتینی که در سال ۱۸۲۴ م. در بوئوآیرس<sup>۸</sup> بدنیا آمد و در ۱۹۰۶ م. بدرود حیات گفت. وی مؤلف کتاب تئوری و عملی حقوق بین الملل است.

**کالوی.** [کال] (بخ) بندری است در جزیره کرس<sup>۱۰</sup> که مرکز ایالتی همان جزیره است و دو هزار تن سکنه دارد.

**کالوی.** (بخ) نام پهلوان تورانی. (فرهنگ شاهنامه). رجوع به کالو در همین لغت‌نامه و فهرست ولف شود.

**کالوینیسیم.** [کال] (بخ) <sup>۱۱</sup> طریقه مذهبی کالون. جمعیت مذهبی پروتستان که کالون در ژنو با سیستم مذهبی خود تأسیس کرد. رجوع به کالون و اصول عقاید او در همین لغت‌نامه شود.

**کالویونس.** [ل] (بخ) آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان و از دودمان نجیب یونانیان. کمندی<sup>۱۲</sup> آرد: سلطان حیدر پدر شاه اسماعیل صفوی مورد توجه اوزون حسن که در این زمان مردی کهن سال بود واقع شد و شیخ علامت بزرگی در ناصیه او مشاهده نموده دختر خود مارتا، حلیمه، بگی آغا یا علم‌شاه بیگم را به عقد او درآورد. این دختر از بطن دسپیناخاتون (دسپینا کاتن) معروف دختر کالویوس است. تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ ص ۳۷).

**کالویه.** [لوی / ی] (ص) سرگردان و متحیر که کاتوره نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵۹ الف از جهانگیری). کاتوره. ظاهراً تصحیفی از کالیوه است. رجوع به کالیو و کالیوه شود.

**کاله.** [کال] [ع ص] کند. مقابل تیز. موسی کاله؛ استره کند. (مذهب الاسماء).

**کاله.** [ل / ل] (ل) بمعنی کالا است که اسباب و متاع باشد. (برهان، غیاث) (از آندراج) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸ ب). اثواب خانه. (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸ ب). حطام. سلعة:

یکی کاروان خانه اندر سرای نبد کاله را بر زمین نیز جای. فردوسی.

چون آن تخت و آن کاله ساده شاه بدست آمدت بر نهادی کلاه. فردوسی.

وی [احمد عبدالصمد] قصدها کرد در معنی

- |                               |                   |
|-------------------------------|-------------------|
| 1 - Orléans.                  | 2 - Bourges.      |
| 3 - Bâle.                     |                   |
| 4 - L'institution chretienne. |                   |
| 5 - Calonne.                  | 6 - Douai.        |
| 7 - Calvo.                    | 8 - Buenos Aires. |
| 9 - Calvi.                    | 10 - Corse.       |
| 11 - Calvinisme.              |                   |
| 12 - Comneni.                 |                   |

کاله وی [احمد حسن]. (تاریخ سیاهی ج ادیب ص ۴۰۷). و از گوهرها و کاله خانه‌ها... (التفهیم).

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله.

ناصر خسرو.

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید

از خلاقت آن کریم آن را خرید. مولوی.

کاله معیوب بخردیم بدم

شکر کز عیبش بگه واقف شدم. مولوی.

گفت هر چه کاله و سیم و زر است

آن برد زان هر سه کو کاهلتر است. مولوی.

دزد گرچه در شکار کاله است

شحنه با خصمانش در دنباله است. مولوی.

نوخرانی که رسیدند بازار کهن

کاله کاسد ایشان به بهایی نرسید.

مولانا (از آندراج).

— امثال:

کاله برخش بنه؛ یعنی متاعش را به روی خورش بار کن تا بداند کیست. (ناظم الاطباء). رجوع به کالا شود.

اگلوله پنبه حلاجی کرده. (برهان). پنبه‌ای که بجهت رشتن قتیله کرده باشند<sup>۱</sup>. کلافه

رشته خام. (ناظم الاطباء) (برهان). هر کدو را گویند عموماً. (برهان). هر ظرف عموماً.

(آندراج). اگدوی شراب خصوصاً. (از برهان) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق

۲۵۹). کدوی می. کدویی که باده در آن کنند. کدوی سیکی. (صحاح الفرس):

بدیدش همانجای بر تخت خویش

یکی بالغ و کاله می به پیش.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

کند قرابه گردون تهی ز درد شفق

شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند<sup>۲</sup>.

انوری.

اظر فی است سفالین که غربا به خا کستر پیر کرده در حالت بیماری بجای ثقل دان پیش خود گذارند. (آندراج):

کاله کون بدوش میگردد

همچو حلوا فروش میگردد. حکیم شفائی.

میدهد کان که در محل دارد

کاله خویش پر کند از جو. حکیم شفائی.

اگوزه چوبین. (فرهنگ اسدی ص ۴۶۲).

اسود. (ناظم الاطباء). اگوزبه کوچک و

نارسیده باشد. (برهان) (آندراج) (از شعوری

ج ۲ ورق ۲۵۸ ب). و آن را کالک نیز نامند.

(غیات) (فرهنگ جهانگیری). خربزه خام

بود. (ابویی). اگخار نارس. (ناظم الاطباء). و

رجوع به کالک شود. ازمینی که به جهت

زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند.

(برهان). زمینی که برای زراعت تیار ساخته

باشند. (آندراج از غیات)<sup>۳</sup> (از شعوری ج ۲

ورق ۲۵۹). قطعه‌ای از مزرعه یا صیفی کاری؛ یکم کاله خربزه.

**کاله.** [ل / ل] [پسوند] مزید مؤخر امکانه بمعنی کال، جای، مکان، چون: میان کاله.

رجوع به کال شود.

**کاله.** [ل / ل] [اخ] شهر ساحلی فرانسه حاکم نشین یاد کاله<sup>۴</sup> در ایالت بولوننی که

۵۰۰۴۸ تن سکنه دارد. کاله در سال ۱۳۴۷ م.

پس از مقاومتی سخت به دست انگلیسیان

افتاد ولی فدا کاری استاش دو سن پیر<sup>۷</sup> و

پنج بورژوازی دیگر که متوسل به ادوارد سوم

شدند سبب شد که شهر نجات یافت تا در سال

۱۵۵۸ م. دوباره به دست انگلیسیان افتاد و در

سال ۱۹۱۴ آلمانها خسارت زیادی به آنجا

وارد کردند. در جنگ دوم جهانی یکی از

نقاطی بود که آلمانها در آنجا به سال ۱۹۴۵ تا

آخرین حد در برابر متفقین مقاومت کردند.

**کاله ایدوسکوپ.** [ل / دُک] [فرانسوی،

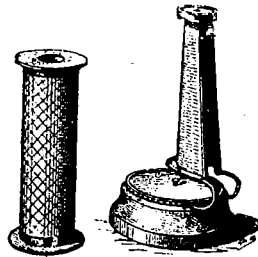
لا] از کلمه یونانی کالس بمعنی زیبا و ایدس

بمعنی منظر و اسکوتین بمعنی نگاه کردن و

آن استوانه‌ای است که در داخل آن آئینه‌ها و

شیشه‌های رنگی مقابل هم قرار می‌دهند که

تصویر را تا بی‌نهایت منعکس میکند.



کاله ایدوسکوپ

**کاله پینو.** [ل / ن] [اخ] (۱۴۳۵-۱۵۱۱ م.) دانشمند مذهبی ایتالیایی. در برگام<sup>۱۰</sup> بدنیا آمد

و در سال ۱۵۰۲ م. فرهنگ لغات لاتینی

پرازشی را که بتألیف آن پرداخته بود بیابان

رسانید.

**کاله جوش.** [ل / ل] [ک] الجوش.

کله جوش. کالجوش. رجوع به کالجوش

شود.

**کاله دان.** [ل / ل] [ا] (مرکب) سله و سبیدی

باشد که زنان پنبه رشته و ریسمان رشته شده

را در آن گذارند. (برهان) (آندراج). قَه،

کدوی خشک میان تهی که در وی زنان پنبه

نهند. (منتهی الارب). عرناس؛ جای پاغنده

پنبه‌زنان. (منتهی الارب). عرناسه. (مهدب

الاسماء). کلادان. اصدوق قماش که جوف

آن اتمعه می‌گذارند و از جایی بجایی می‌برند.

(از شعوری ج ۲ ورق ۲۵۱ ب).

**کاله عرب خیل.** [ل / ز خ] [اخ] دهی

است از دهستان حومه بخش بابلسر

شهرستان بابل، که در ۹ هزارگزی شمال

بابلسر کنار شوسه بابلسر به بنمیر واقع است

دشت، معتدل و مرطوب است. و ۱۵۰۰ تن

سکنه دارد. آب آن از رودخانه تالار و چاه

تأمین میشود. محصول آن صیفی، غلات،

پنبه، کنجد، باقلا و لبنیات است. شغل اهالی

زراعت و گسله‌داری است، و دیستان دارد.

تابستان گله‌داران به بیلاهای سوادکوه

میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کاله فروش.** [ل / ف] [ف مرکب] بیاع.

کالافروش. فروشنده کالا. ابقال.

(زمخسری).

**کال هوای.** [ا] [هندی، لا] اسم هندی هلیله

کابلی است. (فهرست مخزن الاویه).

**کالی.** (حمامص) خامی. ناپختگی.

نارسیدگی. مقابل رسیدگی. اا) نوعی

نانخورش زنان. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۶۵

الف).

**کالی.** (ص) به لغت هندی بمعنی سیاه است.

(تحفه حکیم مؤمن).

**کالی.** (ع ص) کالی. اسم فاعل از کلا بمعنی

تأخر. اا) بیعانه. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). اا) نسیئه: یقال عینه کالکالی؛ ای نقده

و حاضره کالنسیئه. و فی الحدیث انه صلی الله

علیه و سلم نهی عن بیع الکالی بالکالی و هو

بیع الدین بالدین و النسیئه بالنسیئه. (اقرب

الموارد) (منتهی الارب). اا) وامی که به

تأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود. (از

اقرب المسوارد) (ناظم الاطباء). (از

اقتدراج). در اقرب الموارد کلا بمعنی حفظ و

حراست آمده است:

زندگانی خواجه عالی باد

ایزدش پاسبان و کالی باد. (آندراج).

اا) میل و خواهش. (ناظم الاطباء). اا) کسی

که با زنان نان میخورد. (ناظم الاطباء).

**کالی.** [ا] (ص نسبی) منسوب است به کال.

رجوع به کال و انسب اسمعانی ورق ۴۷۲ ب

۱- به این معنی گاله هم آمده است. (حاشیه

برهان ج معین).

۲- حاشیه برهان: «گاله»

۳- بدین معنی در تداول گناباد خراسان نیز با

لهجهای بین فتح و الف یعنی الف ممال به کسره

آمده است و بمجاز آن را بر باغچه داخل خانه

نیز اطلاق کنند.

4 - Calais.

5 - Pas-de-calais.

6 - Boulogne.

7 - Eustache de saint-pierre.

8 - Kaléidoscope.

9 - Calepino. 10 - Bergame.

شود.

**کالی.** (بخ) <sup>۱</sup> زوجة سیوا<sup>۲</sup> الهه نیروی مادینه در اساطیر هند.

**کالی.** [ ] (بخ) محمدین احمدین کالجرجانی، مکنی به ابوطاهر. محدث است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۳).

**کالی.** (بخ) قصبه‌ای است در حوالی کابل نزدیک بهبود. (شعوری ج ۲ ورق ۲۶۵ الف). نام شهری است در حوالی کابل. (ناظم الاطباء).

**کالی.** (بخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاپوه شهرستان سنندج. که در ۴۷ هزارگزی جنوب خاور پاپوه و ۳۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاپوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و لبنیات است. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راههای مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کالیا.** (ا) خرزبه و هندوانه خام که در ترکی کلک گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۲۲۹ الف). کالک و خرزیزه نارس. (ناظم الاطباء). رجوع به کالک شود.

**کالیاب بالا.** [کال] (بخ) دهی است از دهستان سماق، بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۱ هزارگزی باختر سراب دوره و ۳ هزارگزی جنوبی اتومبیل رو خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه‌ای و ماهور و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر یافی است. راه اتومبیل رو و معادن گچ و نمک دارد. سکنه آن از طایفه شاه کرمی و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کالیاب پایین.** [کال] (بخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری سراب دوره و ۱۳ هزارگزی جنوب اتومبیل رو خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه‌ای و ماهور و معتدل است، و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و راههای آن مارو است. بقعه‌ای بنام امام‌زاده حیات‌الغیب دارد. اهالی آن از طایفه شاه کرمی بوده و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کالیار.** (ا) نعلین و پاپوش. [تف و آبدن. |مازو. (ناظم الاطباء).

**کالیاری.** (بخ) <sup>۳</sup> یا کالاریس. بندر مرکز ایالت ساردنی در ایتالیا که ۱۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

**کالیاس.** (بخ) نام مهندس یونانی در قرن سوم پیش از میلاد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۶ شود.

**کالیان.** [کال] (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ تا ۱۲ هزارگزی خاوری مرزبان، کنار رودخانه رازآور. دشت و سردسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون، صیفی‌کاری است و راههای مارو دارد، ولی در تابستان از زرین اتومبیل می‌توان برد. در سه محل بقاصه<sup>۱</sup> الی ۳ هزار گز به علیا و وسطی و سفلی مشهور است. سکنه کالیان علیا ۲۷۰ و وسطی ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کالی الو.** [ ] (هندی، |) به هندی اجاص اسود است که عیون‌البحر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کالی بان.** (بخ) <sup>۴</sup> نام شخص بلهوسی است که شکسپیر<sup>۵</sup> در نمایشنامه تامیت<sup>۶</sup> او را معرفی کرده است.

**کالیبر.** (فرانسوی، |) <sup>۷</sup> یعنی قطر درونی استوانه قطر درونی احجام استوانه‌ای؛ کالیبر لوله تپانچه، کالیبر لوله تفنگ و توپ و غیره.

**کالی بکالی.** [ب] (ا) مرکب بیعی است که شرط مدت برای هر یک از عوضین در آن نموده باشند. بیعی که ثمن و مثن هر دو نسیه باشد (کالی اسم فاعل است از کلابمعنای تأخر) و این بیع باطل است. و دلیل بطلان علاوه بر اجماع، قول حضرت صادق علیه‌السلام است در خبر ابی‌طلحین زید: قال رسول‌الله (ص): «لا یباع الدین بالدين». رجوع به فقه و تجارت تألیف ذوالمجدین ص ۹۱ و هم کالی و بیع در این لغت‌نامه شود.

**کالیپسو.** [س] (بخ) <sup>۸</sup> ربه‌النوع دریا در اساطیر یونان. رجوع به اعلام المنجد شود.

**کالی پید.** (بخ) مردمی بودند در میان قوم سکاها. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ و ۶۱۸ شود.

**کالی تسی.** [ ] (هندی، |) به هندی نوعی ریحان است و گفته‌اند اسم تمام است. (فهرست مخزن الادویه).

**کالیج.** (بخ) دهی است از دهات کجور. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۵۴ و ۱۴۷). و رجوع به کالج شود.

**کالیجار.** (بخ) صورت مخفی از نام ابوکالیجار حاکم دیلمی فارس و کرمان. در بعض کتب تاریخ کالیجار بصورت کالنجار، و ابوکالیجار بصورت ابوکالنجار نیز ضبط شده

است. بروایت ابن‌اثیر ابوکالیجار در سال ۴۱۸ ه. ق. به جنگ ابوالفوارس حاکم کرمان رفت ولی شکست خورد و به همان فارس قناعت کرد. پس از مرگ ابوالفوارس (۴۱۹) اعظم و عمال کرمان و سرکردگان سپاه عریضه خدمت ابوکالیجار فرستادند. پیازده سال کرمان و مکران در تحت فرمان ابوکالیجار بود. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۶۸ و ۷۳ و ۷۸ شود.

**کالیجار.** (ا) مرکب) زبان گیلانی است و مشتق از کلمه پهلوی کاریجار، و صورت آن در فارسی امروز کارزار است. (عقدالعلی ج ۱۳۱۱ حاشیه ۶ ص ۶۸). رجوع به کارزار در همین لغت‌نامه شود.

**کالی جیری.** [ ] (هندی، |) به هندی کمون بری است. (فهرست مخزن الادویه).

**کالی خشخش.** [ ] (هندی، |) به هندی خشخاش بری اسود است که از آن افیون بعمل آورند. (فهرست مخزن الادویه).

**کالیدازا.** (بخ) <sup>۹</sup> شاعر هندی قرن اول ق. م. بود که درام سا کوتتالا<sup>۱۰</sup> (شکوتتلا) را تألیف کرد.

**کالیداس.** (بخ) از شعرای قدیم هند که در قرن اول یا دوم میلادی میزیسته و منظومه‌ای به زبان سانسکریت راجع بتاریخ و اساطیر بدو منسوب است که جزو آثار منتخب است و به اغلب زبانهای اروپایی ترجمه و منتشر گردیده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کالیدگی.** [د/ذ] (حماص) حالت و چگونگی کالیده. پریشانی. درهمی. رجوع به کالیدن شود.

**کالیدن.** [د] (مص) بمعنی درهم شدن. (برهان) (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۶۱) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵۲). پریشان شدن. (آنتدراج). آشفتن. ژولیدن:

بهر دنیا تا بکی کالیدنت  
هر زمان جوشیدن و نالیدنت.

شا کر بخاری (از حاشیه برهان چ معین).  
|| درهم کردن. (برهان). آشفته کردن. || دور

شدن و کنار رفتن. (فرهنگ رشیدی).  
|| آگریختن. (سروری) (از برهان). فرار کردن.

رفتن بشتاب بی‌دانستن حاضران، که آن را  
بتداول عامه جیم شدن گویند. اصح آن به کاف  
فارسی است. (غیث) و رشیدی از آنتدراج):

ز کالیدن یک تن از رزمگاه

1 - Kâli, Dourga.

2 - Civa.

3 - Cagliari.

4 - Caliban.

5 - Shakespeare.

6 - Tempête.

7 - Calibre.

8 - Calypso.

9 - Kalidasa.

10 - Sakountala.

شکست اندر آید به پشت سپاه. لیبیی. ||شکست خوردن و منهزم شدن. ||شکست دادن و منهزم کردن. ||گریزانیدن. ||گداختن. ||حل کردن. ||افشاندن. ||پاره پاره کردن. ||راست شدن نوک موها از ترس و هراس. ||پوست شدن دست. ||پریشان و ژولیده گشتن موها. ||داشتن موهای زرد رنگ مانند موهای مادرزاد. (ناظم الاطباء).

**کالیدن.** [دُ] [اِخ] شهر قدیمی یونان در ناحیه اتولی<sup>۲</sup> که بوسیله شخص خوننوازی که ممله<sup>۳</sup> را گشت غارت شد.

**کالیدنیای جدید.** [دُ ی ج] [اِخ]<sup>۴</sup> جزیره‌ای است در ملاتزی و ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در سال ۱۷۷۴ م. کوک آنجا را کشف کرد. پایتختش نومنا<sup>۵</sup> دارای جنگلهای انبوهی است و معادن نیکل و طلا و روی و زغال سنگ دارد.

**کالیده.** [دُ] [د] (نمف) دره‌م شده و آمیخته. (برهان) (از غیاث) آشفته و ژولیده. (برهان). شوریده. مشوش.

ازین خفرقی موی کالیده‌ای بدی سرکه بر روی مالیده‌ای. سعدی. ||گریخته. (از برهان). فرار کرده. ||موهای ژولیده و استیغ شده از ترس و هراس. (ناظم الاطباء). ||موی مادرزاد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چیزی که گرد و خاک بر آن نشسته باشد. (برهان): در خواب اشخاص نورانی را دیده بود، روی خراشیده، موها پریشان، کالیده و جامه سیاه. (جهانگشای جوینی). الاشعث: کالیده‌شده موی یعنی بی‌روغن شده و پراکنده شده. (مجله اللغة).

**کالیده‌موی.** [دُ] [د] (ص مرکب) شَعَث. اشعث. شعثا. آشفته و ژولیده‌موی. رسول علیه‌السلام اشعث و اغبر و کالیده‌موی و گردناک... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۹۱). رسول صلوات‌الله علیه چنین کالیده‌موی گرد زده می‌آید و ما جامه‌ها در پوشیم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و او مردی بود سیاه و کالیده‌موی، موها در هوا شده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۶۰۵).

**کالیستن.** [کال لی ت] [اِخ]<sup>۶</sup> مورخ و فیلسوف یونانی که در لیت<sup>۷</sup> یونان بدنیا آمد (۳۶۰-۳۲۸ ق. م.). وی یکی از نبیره‌های ارسطو<sup>۸</sup> بود که تربیت او را عهددار بود. و نیز یکی از رفقای دوران تحصیل اسکندر بود. پورداود در ج ۲ یشتها حاشیه ص ۲۸۶ درباره او چنین آرد: مورخ یونانی در هنگام لشکرکشی اسکندر به‌راه او بایران آمد و بعد طرف غضب اسکندر واقع شده کشته گردید. در جزو تالیفات او تاریخی است راجع به اسکندر که ناتمام مانده است، بعدها رمانی به

زبان یونانی که ظاهراً در قرن سوم میلادی راجع به اسکندر ساخته شده به این نویسنده نسبت داده‌اند. و آنچه در داستانهای ایران در خصوص اسکندر نقل شده است از همین رمان یونانی است. مرحوم پیرنیا در ج ۱ فرهنگ ایران باستان ص ۱۶۸ و ۱۶۹ چنین گوید: داستان اسکندر در تاریخ و ادبیات ما معروف است. این داستان که مایه شگفت هر ایرانی است از زبان سریانی به ما رسیده است. اسکندرنامه سریانی که امروزه در دست است از روی اسکندرنامه پهلوی است و اسکندرنامه پهلوی که بدبختانه از دست رفته ترجمه‌ای بوده از اسکندرنامه یونانی که هنوز موجود است. این اسکندرنامه یونانی نظر بوضعی که امروزه دارد باید در سده سوم میلادی در زمان بطلمیوس<sup>۹</sup> که پس از مرگ اسکندر در سال ۳۲۳ ق. م. در مصر سلطنت تشکیل داد و تا سال سیام ق. م. پایا بود، سرچشمه گرفته باشد. این مطالب که بیشتر افسانه و داستان است در سده سوم میلادی به صورت کتابی درآمده و به کالیستن نسبت داده شده و اکنون آن کتاب با اسم کالیستن دروغی خوانده میشود. کالیستن نوه ارسطو از نویسندگان یونانی بوده که در هنگام لشکرکشی اسکندر به ایران همراه وی بود.

**کالیستو.** [کال لی ت] [اِخ]<sup>۱۰</sup> در اساطیر غرب دختر لیکائون<sup>۱۱</sup> پادشاه ارکادی<sup>۱۲</sup> محبوب ژوپیتر<sup>۱۳</sup> است. وی بوسیله ژون<sup>۱۴</sup> (زوجه ژوپیتر) تبدیل به خرس شد و بوسیله اترمی<sup>۱۵</sup> در شکارگاه بقتل رسید ولی ژوپیتر او را به آسمان برد و دب اکبر همان کالیستو است.

**کالیش.** [اِخ]<sup>۱۶</sup> شهری است در لهستان واقع در ناحیه وارتا<sup>۱۷</sup> که ۶۸۳۰۰ تن سکنه دارد. اقسام کلاه و جوراب و حلویات آن معروف است. پیمان آلیانس<sup>۱۸</sup> بین پادشاه پروس و تزار بر ضد ناپلئون اول در سال ۱۸۱۳ م. در آنجا منعقد گردید.

**کالی عواکه.** [ ] (هندی). [ ] به هندی عنب اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

**کالیفرنیا.** [ف] [اِخ]<sup>۱۹</sup> یکی از ایالات امریکای شمالی. پایتخت آن ساکرامنتو<sup>۲۰</sup> و از شهرهای معروف آن سانفرانسیسکو است. دارای معادن نفت و سیم و مس و جیوه است، و ۱۱۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. و نیز خشکیار کالیفرنیا که قسمی میوه‌های خشک کرده بصورت خاص و شفاف است شهرت دارد.

**کالیقاریس.** [اِخ] (لویس) رجوع به کالیقاریس شود.

**کالیکست اول.** [ت اُو] [اِخ]<sup>۲۱</sup> سن ۲۲۰ م. پاپ کلیسای کاتولیک از ۲۱۷ تا ۲۲۲ م.

**کالیکست دوم.** [ت دُو] [اِخ] سن. پاپ

کلیسای کاتولیک از ۱۱۱۹ تا ۱۱۲۴ م. **کالیکست سوم.** [ت سِ] [اِخ] سن. پاپ کلیسای کاتولیک از ۱۴۵۵ تا ۱۴۵۸ م. **کالی کلا.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان لغور بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شیرگاه واقع است. کوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب است، ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه پی‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راههای آن مالرو است. در تابستان به بیلاق سفیدریز و لویسی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کالی کوت.** [اِخ]<sup>۲۳</sup> شهر و بندری است در مدرس<sup>۲۴</sup> هند که در خلیج اومان<sup>۲۵</sup> واقع است، امروزه کوزیکود گویند و ۱۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد. نام این شهر بر روی پارچه‌های پنبه‌ای گذاشته شده است. و اولین بندری است که واسکو دگاما<sup>۲۶</sup> در سال ۱۴۹۸ بدانتجا رسید.

**کالیکول.** (فرانسوی). [ ] برگه‌هایی که در زیر کاسه گل جمع میشوند و کاسه ثانوی گل را تشکیل میدهند؛ در زیر کاسه بعضی از نباتات مانند میخک و بنیرک و توت‌فرنگی برگه‌ها و یا قطعات سبزرنگ دیگری بنام کالیکول دیده میشود و کاسه گل را مضاعف میسازد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۰ و ۴۴۶).

**کالیگاریس.** [اِخ] لویس. او راست کتاب «سیره ناپلیون اول» که به چهار بخش قسمت کرده است: ۱- وضع فرانسه و ایام صباوت ناپلیون. ۲- دوره شکوه و جلال ناپلیون. ۳- عهدنامه تسلیم تا تسلیم ناپلیون و مسافرت او به جزیره الب. ۴- اقامت ناپلیون در جزیره الب و بازگشت او و برکناری و تبعید وی به

- |                           |                     |
|---------------------------|---------------------|
| 1 - Calydon.              | 2 - Etoile.         |
| 3 - Méléagre.             |                     |
| 4 - Nouvelle - Calédonie. |                     |
| 5 - Nouméa.               | 6 - Callisthène.    |
| 7 - Olynthe.              | 8 - Aristote.       |
| 9 - Ptolémée.             | 10 - Callisto.      |
| 11 - Lycaon.              | 12 - Arcadie.       |
| 13 - Jupiter.             | 14 - Junon.         |
| 15 - Artémis.             | 16 - Kalisz (lich). |
| 17 - Warta.               | 18 - Alliance.      |
| 19 - Californie.          | 20 - Sacramento.    |
| 21 - Calixte, Calliste.   |                     |
| 22 - Saint.               | 23 - Calicut.       |
| 24 - Madras.              | 25 - Oman.          |
| 26 - Vasco de Gama.       |                     |
| 27 - Calicule.            |                     |



جزیره سنت هلن. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۴۲).

**کالی گولا.** (بخ) یکی از امپراتوران روم قدیم است که در ۱۲ م. تولد یافت و از سال ۳۷ تا ۴۱ م. سلطنت کرد. کالی گولا چنان خونخوار و قسی القلب بود که میگفت: «کاش مردم روم یک سر داشتند تا من می توانستم آن را به یک ضرب قطع کنم». چون بر امروس و ویرزیلیوس و تیتوس لیوس به دیده حسد می نگریست میخواست که آثار آنان را محو کند بسیاری از بزرگان مملکت و کسان خویش را بکشت و زمانی بر آن شد که به اسب خود مقام کنسولی عطا کند. عاقبت یکی از تریبونوس های روم موسوم به کراس او را هلاک ساخت. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکلاژ).

**کالی مرچ.** [(هندی)] اسم هندی لفلل اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

**کالینجر.** [ج] [(بخ) نام قلعه ای است در هندوستان. (غیاث اللغات). رجوع به کالنجر شود.

**کالینکوس.** [(بخ) اسم دیگر زرقه و یارقه است و آن شهری است واقع در جزیره قدیم [سرزمین بین دجله و فرات در شمال بغداد]. (از معجم البلدان).

**کالی نیک.** [کال لی] [(بخ) شهری بوده است در مغرب رود فرات. در سال ۴۱۰ م. بموجب فرمان قیصران روم هونوریوس<sup>۳</sup> و تودوریوس صغیر از جمله بلادی بود که مبادله تجارتی با ایران در آنجا نیز جایز بود.... چنین معین شد که در ناحیه شرق در جانب دجله شهر نصیبین و در غرب در سمت فرات شهر کالی نیک، در شمال در ناحیه ارمنستان در شهر ارتکران<sup>۴</sup> دو شهر نصیبین و سنجار پیش از آنکه خالی السکنه شد، بموجب صلحنامه ۳۶۳ پرومیان واگذار گردید. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۱۴۸).

**کالینین.** (بخ) <sup>۵</sup> میخائیل. (۱۹۴۶-۱۸۷۵). از رجال حکومت اتحاد جماهیر شوروی، و از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶ رئیس مجلس عالی آن کشور بوده است.

**کالیو.** [و] (ص) نادان. ابله. (برهان) (از آندراج). احمق. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۵۶). کالیو:

شبی مست شد آتشی بر فروخت  
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.  
[[سرگشته. گنج. حیران. (برهان) (آندراج):  
آنکه زو عقل کل بود کالیو  
چه کند نقش نفس و خامه دیو.

سنائی.

خرد از نعره دلش کالیو

هیزم از برق نعل اسبش دیو.

سنائی (از برهین العجم).  
برو از این سخنهای پر از ریو  
سر ما را مکن ای شیخ کالیو.

عمادی (از آندراج).  
[[سراسیمه و بی هوش. (برهان): فَضِّلَ از دیوار فروافتاد و گفت گاه آمد از وقت نیز بگذشت سراسیمه و کالیو و خجل و بی قرار روی به ویرانه یی نهاد. (تذکره الاولیاء عطار).  
[[دیوانه مزاج. (از برهان). [[قصه خوان و نقل گو. [[ظریف و جمیل. [[بی پروا و دلبر.  
[[جوانمرد. ناشایسته و نالایق. [[ناموافق. [[لافزن و خودنما. (ناظم الاطباء). [[اکر را نیز گویند یعنی کسی که گوشش نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (از آندراج). نشنو. ناشنوا:

تیسم کنان گفت کای تیزهوش  
اصم به که گفتار باطل نبوش  
چو کالیو داندند اهل نشست  
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بر شنیدن نیاید خوشم

ز کردار بد دامن اندر کشم. سعدی.  
[[ (سرگذشت. اتفاق. حادثه. [[پریشانی و پراکندگی. [[افراغت. [[صداح و دردسر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کالیو شود.

**کالیورنگ.** [وژ] (ص مرکب) گنج گونه. سرگشته مانند:

خیالش خرف کرد و کالیورنگ

بمغزش فرورد خرچنگ چنگ. سعدی.  
**کالیوس.** (ا) <sup>۶</sup> بمعنی کالجوش است.

(برهان) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴۲). و آن نان ریزه ریزه کرده باشد که با کشک و روغن و مغز گردکان و ادویه گرم جوشانیده خورند و آن را در خراسان اشکنه قروتی گویند. (برهان). اشکنه کشک دار. رجوع به کالجوش شود.

**کالیوش.** (ا) کالجوش. کالوش. کالوشه. رجوع به کالجوش و کالیوس در همین لغت نامه شود.

**کالیو کردن.** [وژک د] (مص مرکب) سرگشته و گیج کردن: و بخاری از وی سر دماغ شود که مردم را کالیو کند تا اندیشه بشویده شود. (کیمیای سعادت).

**کالیوگی.** [لی و / و] (حامص) حالت و چگونگی کالیوه. سرگستگی و حیرانی. (آندراج). [[دیوانگی. (آندراج).

**کالیوه.** [لی و / و] (ص) بمعنی کالیو است. نادان. احمق. سرگشته. (برهان) (صحاح الفرس). آسیمه. (صحاح الفرس). دیوانه مزاج. (برهان). کندفهم. (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۹). کالیوه و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). [[پریشان. (ناظم الاطباء):

ناله بلیل سحرگاهان و باد مشکبوی  
مردم سرمست را کالیوه و شیوا کند.

منوچهری.

چون شدم نیم مست و کالیوه  
باطل آنکه بنزد من حق بود.

ابوسعید خطیری<sup>۷</sup>.

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست  
خاصه این سر را که مغزش کمترست.

مولوی.

آن رهی که پخته سازد میوه را

و آن رهی که دل دهد کالیوه را. مولوی.

روستائی در تملق شیوه کرد

تا که حزم خواهه را کالیوه کرد. مولوی.

[[بمعنی کر باشد یعنی آنکه گوشش نشنود. (از برهان). رجوع به کالیو شود.

**کالیوی.** (حامص) هذیان. هُجُر: چون

بگویند [عاقرقرحا] و اندر سرکه آغارند و

در دندان نهند درد دندان ساکن گرداند و لرز و

آزیش که بسا کالیوی بود. (الابنیه عن

حقایق الادویه). و از اندام شکنج را که بسا

کالیوی بود فوتنج [پودنه] سود دارد. (الابنیه

عن حقایق الادویه). و [عاقرقرحا] لرز و

آزیش ببرد که بسا کالیوی بود. (الابنیه عن

حقایق الادویه).

**کام.** (ا) مراد و مقصد. (برهان) (غیاث)

(ابوهی). مقصود. کامه. (از آندراج). ریش.

منظور. خواهش. آرزو. مطلوب. خواست. لر.

گر. آرمان:

جهان بر شبه داودست و من چون او ریاهگشم

جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم.

خسروانی.

بودی بریز و کام بدو اندرون بسی

باریدکان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.

نشانی همی بینم و نام نه

ز من نام پیدا شد و کام نه. فردوسی.

و گر زین نشان کام تو رفتنت

همه کام بدگوهر آهنمنست. فردوسی.

نیایی جز این نیز پیغام من

اگر سر به پیچانی از کام من. فردوسی.

ولیکن تراگر چنین است کام

ز کام تو هرگز نیبجم لگام. فردوسی.

کنون کام و خشنودی او بجوی

مگردان ز فرمان او هیچ روی. فردوسی.

رسید و بدانستم از کام اوی

همان خواهش و رای و آرام اوی. فردوسی.

1 - Caligula. 2 - Callinique.

3 - Hónorius. 4 - Artaxata.

5 - Kalinine.

۶- در رشیدی و فرهنگ نظام «کالیوش» آمده و همان اصح است. (حاشیه برهان ج معین).

۷- شعوری آن را از استاد منجیک دانند.

جهانی از این کار گردد خراب	فردوسی.	نجوید ستاره مگر کام او.	اسدی.	کام بختش چون دعای مادران
برآید همه کام افراسیاب.	فردوسی.	از آن آب هر کو کشیدی بجام	اسدی.	در اجابت همنعان ملک باد.
همیگفت کایدر بدن روی نیست	فردوسی.	بدیدی بخواب آنچه بودیش کام.	اسدی.	کشیدم قلم بر سر نام خویش
درنگ تو جز کام بدگوی نیست.	فردوسی.	بدوگفت دایه که کامت رواست	اسدی.	نهادم قدم بر سر کام خویش.
مکافات من باشد و کام تو	فردوسی.	اگر میهمان ترا این هواست.	اسدی.	اگر از خار بترسم نیرم دامن گل
نجوید کسی زان پس آرام تو.	فردوسی.	همین بود کام دل افروزم	اسدی.	کام در کام نهنگ است بیاید طلیید.
نهان گشت آیین فرزندگان	فردوسی.	که روزی بود دیدنت روزیم.	اسدی.	سعدی میر اندیشه که در کام نهنگان
پراکنده شد کام دیوانگان.	فردوسی.	ز گیتی بدین در پناهد همی	اسدی.	چون در نظر دوست نشینی همه کام است.
بدوگفت خسرو که نام تو چیست	فردوسی.	سه جام می لعل خواهد همی.	اسدی.	سعدی.
کجارت خواهی و کام تو چیست؟	فردوسی.	ندانم چه دارد می لعل کام	اسدی.	مگر به قوت بازو، دامن کامی فرا چنگ آری.
پیرسید از اوگفت نام تو چیست	فردوسی.	که نژ خوردنی برد و نژ میوه نام.	اسدی.	(گلستان).
چه جویی شب تیره کام تو چیست؟	فردوسی.	بردشان بهر کالبد کژ و راست	اسدی.	عالم السراست پنهان دار کام
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم	فردوسی.	بدارد چنان کش بود کام و خواست.	اسدی.	گفت کردم توبه پیشت ای همام.
شما را همه کام خوابست و بزم.	فردوسی.	کرا دوست داری و کام تو اوست	اسدی.	درج محبت بر مهر خود نیست
کنون کام رودابه و کام زال	فردوسی.	هر آهوش را همچنان دار دوست.	اسدی.	یارب مبادا کام رقیبان.
بیجای آمد این بود فرخنده فال.	فردوسی.	نشاید بجز کام او کردنم	اسدی.	خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
سیاوش بدوگفت کای نیکنام	فردوسی.	که فرمانش طوقی است برگردنم.	اسدی.	بر نام عمر و دولت احباب میزد.
نبینم بجز نیکنایت کام.	فردوسی.	مجو اندرین کار جز کام اوی	اسدی.	ترکیبها:
بدین خویشی ما جهان رام گشت	فردوسی.	منه مهر بر وی بجز نام اوی.	اسدی.	— کام دادن. کام دل و کامهای دل. کام دل اندر
همه کام بیهوده پندام گشت.	فردوسی.	من کز همه حال و کارش آگاهم	اسدی.	کام شکستن. کام دل بر آوردن از کسی. کام دل
کند تازه پژمرده کام ترا	فردوسی.	هرگز طلبم مراد و کامش را؟ ناصر خسرو.	اسدی.	برگرفتن. کام دل جستن. کام دل خواستن. کام
برآرد بخورشید نام ترا.	فردوسی.	ملک و بقاست کام تو وین هر دو کام را	اسدی.	دل روا بودن. کام دل یافتن. کام دیدن. کام
چنین گفت پس شاه را خانگی	فردوسی.	از هر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست.	اسدی.	رفتن در چیزی. کام شکستن. کام کسی
که چون تو که باشد بفرزانی؟	فردوسی.	گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا	اسدی.	برآمدن. کام کسی بر آوردن. کام کسی بزیز
میناد کس روز بی کام تو	فردوسی.	بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هوی است.	اسدی.	آمدن. کام کسی روا کردن. کام نبودن. کام و
نیشته بخورشید بر نام تو.	فردوسی.	ناصر خسرو.	اسدی.	نام. کام و هوای دل. آرام و کام. از کام و ناز
خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار	فرخی.	دیو است حریص و کام او حرصش	اسدی.	افتادن. با فر و کام. با کام بودن. با کام و ناز. به
به رای او شب و روز و بکام او مه و سال.	فرخی.	بشناس بهوش دیو و کامش را. ناصر خسرو.	اسدی.	کام. به کام بودن. به کام دشمن بودن. به کام
بر کام و آرزو دل بیچاره مرا	فرخی.	دو کیهان گم کنند از بهر یک کام	اسدی.	کسی بودن. به کام حاسد کردن. به کام خود
نا کامگار کرد دل کامگار او.	فرخی.	چو کام آید بجویند از خرد نام.	اسدی.	دیدن. به کام دل و به کام و آرزوی دل. به کام
کاریست مرا نیکو و حالی است مرا خوب	فرخی.	خدای ما سرشت ما چنین کرد	اسدی.	دل بودن. به کام دل دیدن. به کام دل راندن. به
بالهو و طرب جفتم و با کام و هوی یار.	فرخی.	که زن را نیست کامی خوشتر از مرد.	اسدی.	کام دل شدن. به کام دل کسی شدن. به کام دل
بغزو و کوشد و شاهان همی بجستن کام	فرخی.	به گیتی خود یکی کامم روا کرد	اسدی.	کردن. به کام دل یافتن. به کام دیدن. به کام
بجنگ یازد و شاهان همی بجام عقار.	فرخی.	پس آن کام مرا از من جدا کرد.	اسدی.	دشمن دیدن. به کام کسی دیدن. به کام
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو	فرخی.	ز چنگال شیران برآورده ملک	اسدی.	رساندن کسی را. به کام رسیدن. به کام شدن.
وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست.	فرخی.	ز کام نهنگان برآورده کام.	اسدی.	به کام دشمن شدن. به کام کسی برآمدن. به کام
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود	فرخی.	(ترجمه تاریخ بیهی ص ۱۷۲).	اسدی.	کسی کردن. به کام کسی گشتن. به کام
که بدسگال دگر خواست، کردگار دگر.	فرخی.	هر چند من ز نجم کله دوز ساعتی	اسدی.	گردیدن. بدکام. برکام. برکام کسی گشتن.
زن بدکنش معشوقیه نام	عنصری.	حاصل ندارم آنچه مراد و هوای و کام.	اسدی.	بنا کام. بهره برداشتن از کام. بی کام. تلخکام.
نبودش جز از بد دگر هیچ کام.	عنصری.	دارم مراد و کام و هوا آنکه ساعتی	اسدی.	تلخکامی. پدیده کام بستن. خودکام.
روزی بس خرمست می گیر از بامداد	عنصری.	بی یاد نام نجم ندارم زبان و کام.	اسدی.	خودکامی. خوش کام. دشمنکام. دشمنکامی.
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد.	عنصری.	صاف چون برگشاید کام را کام.	اسدی.	دوستکام. دوستکام بودن. روا شدن کام.
مدان از ستاره بی او هیچ چیز	عنصری.	کنند در دام از آن ندانان در فام.	اسدی.	شادکام. شادکام شدن. شادکامی. شادکامی
نه از چرخ و نژ چار گوهر به نیز	عنصری.	چو نقش چین در آن نقاش چین دید	اسدی.	کردن. گسترده کام. نارسیده به کام. نا کام.
که هستند چرخ و جهان رام او	عنصری.	کلید کام خود در آستین دید.	اسدی.	نا کام بودن. نا کام شدن. نا کام و آزمودن.

تا بنا کامی برآرم کام خویش. خاقانی.

— از کام و ناز افتادن؛ نا کام و نامراد شدن. از پیروزی و نعمت و رفاه محروم گشتن؛ کسی کو بیفتد ز کام و ز ناز بر او بر ببخشای روز نیاز. فردوسی.  
— با فر و کام؛ با شکوه و پیروزی؛ یکی آذری ساخت برین بنام که بد با بزرگی و با فر و کام. فردوسی.  
گه خرمی شاه با فر و کام پیاد سپهدار برداشت جام. اسدی.  
— با کام بودن؛ به کام بودن. کامران بودن. کامروا بودن؛ کراگردش روز با کام نیست ورا مرگ با زندگانی یکی است. فردوسی.  
پذیرفت گسسته و کردش درود که پادی همیشه تو با کام و رود. فردوسی.  
— با کام و ناز؛ کامیاب. کامروا. دارای پیروزی و نعمت. دارندهٔ مراد و آسایش؛  
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز ببر درگرتش زمانی دراز. فردوسی.  
همه شب بیووند با کام و ناز به پیش اندرون شان بنان طراز. فردوسی.  
— بدکام؛ بدخواه. آنکه آرزوی بد در سر پرورد؛ بجویید گفت این بلاجوی را بداندیش بدکام بدگوی را. فردوسی.  
— || نامراد. نا کام. نومید؛ تو کامران باش و دشمن تو سرگشته و مستمند و بدکام. فرخی.  
— بر کام؛ بر مراد. بمیل. به کام؛ به پیروز بر اختر آشفته شد نه بر کام ما شاه تو کشته شد. فردوسی.  
دگر آنکه گفتی که بر کام تو کنم شهره اندر جهان نام تو. فردوسی.  
سر تخت ایران درآمد بچنگ جهان گشت بر کام پور پشتنگ. فردوسی.  
چو بر کام او گشت گردنده چرخ ببخشید داراب گرد و سترخ. فردوسی.  
— بهره برداشتن از کام؛ شادمانی کردن؛ بیستند آذین براه و بشهر همی هر کس از کام برداشت بهر. فردوسی.  
— به کام؛ بر مراد. بر وفق آرزو. مطابق دلخواه؛ اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب. فردوسی.  
بر آید به کام تو این کار زود بر این بیش و کمتر نباید فرود. فردوسی.  
زمانه به کام شهنشاه باد سر تخت وی افسر ماه باد. فردوسی.  
— به کام بودن؛ بر وفق مراد بودن. کام بر آمدن. مطابق آرزو بودن؛ همه ساله گیتی به کام تو باد. فردوسی.  
به هر جای با تاج نام تو باد. فردوسی.  
برو آفرین کرد خسرو بمهر

که جاوید بادا به کامت سپهر. فردوسی.  
به کام تو خواهیم که باشد جهان بر این آشکارا ندانم نهان. فردوسی.  
جهان به کام تو باد ای وزیر ملک آرای که تا به دولت شاه جهان تو رانی کام. سوزنی.  
و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند. یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت جهان به کام خداوند باد و اقبال و دولت... (گلستان). چرا زنده شمرد خود را کسی که زندگانی او جز به کام او باشد. (منسوب به نوشروان).  
باد جهانت به کام کز ظفر تو کامهٔ صد جان مستهام بر آمد. خاقانی.  
گل در بر می در کف و معشوق به کام است سلطان جهانم بچنین روز غلام است. حافظ.  
عیشم مدام است از لعل دلخواه کارم به کام است الحمد لله. حافظ.  
— به کام حاسد کردن؛ مطابق میل بدخواه کردن. او را در قبال بدخواه تیره بخت و زیون کردن؛ همی گفت ای ستمکاره بجانم به کام حاسدم کردی و عاذل. منوچهری.  
— به کام خود دیدن کسی را؛ مطابق مراد و آرزو دیدن. او را رام خود دیدن؛ انتقام از ابوعلی بکشیدند و او را به کام خود بدیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۳۹).  
— به کام دشمن بودن؛ بیچاره و زیون بودن. نا کام و نامراد بودن؛ اگر دشمن به کامت باشد امروز به کام دشمنان باشی یکی روز. (ویس و رامین).  
صاحب آندراج در ذیل کام نبودن آرد: کنایه از بر نیامدن کام است.  
— به کام دشمن دیدن؛ مطابق میل و مراد دشمن یافتن. بر طبق آرزو و خواست خصم یافتن. بر حسب مدعا و آرزوی وی دیدن؛ دونان نخورند و گوش دارند گویند امید بذر خورده روزی بینی به کام دشمن زرمونده و زرپرست مرده. سعدی.  
— به کام دشمن شدن؛ بر طبق مراد او شدن. بمیل و موافق خواهش دشمن گشتن؛ هرگز نشوم به کام دشمن تا بر تن خویش کامگارم. ناصر خسرو.  
— به کام دل، و به کام و آرزوی دل؛ بر وفق مراد. آن سان که دل خواهد. بر طبق مراد. چنانکه آرزوست؛ خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد بیاید داد داد او به کام دل بهر چت کر. دقیقی.  
او می خورد بشادی و کام دل

دشمن نزار گشته و فرخسته. ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).  
بینم آخر روزی به کام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خرده. دقیقی (از فرهنگ اسدی).  
به کام دل از جای برخاستند جهانی به آیین بپیراستند. فردوسی.  
فراز گنبد سیمینش بنشستم به کام دل ز زر و سیم گنبد را به کام او دهم غله. عسجدی.  
به کام دل نفسی با تو التماس منست بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام. سعدی.  
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست دستی به کام دل ز سپهر دغا که بر د؟ سعدی.  
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که به کام دل ما آن بشد و این آمد. حافظ.  
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم. حافظ.  
— به کام دل بودن؛ بر وفق مراد و آرزو بودن. بر طبق خواهش و مطابق میل و خواست بودن؛ به لشکر چنین گفت کامروز کار به کام دل ما بد از روزگار. فردوسی.  
پادشا را فتوح کم ناید چون زند لهر او میان بدو نیم کار خواهی به کام دل بادت صبر کن بر هوای دل تقدیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.  
آب انگور بیارید که آبان ماه است کاریک رویه به کام دل شاهنشاه است. منوچهری.  
دشمن و دوست به کام دل این خسرو باد مرساناد خداوند برویش تعبی. منوچهری.  
— به کام دل دیدن؛ بر مراد دل یافتن. کسی را موافق آرزوی خود دیدن؛ چو زال گر نمایهٔ نیکام به کام دل خویشان دید سام. فردوسی.  
— به کام دل راندن؛ قرین موفقیت بودن. مطابق میل و دلخواه زندگی کردن؛ بسی کوشیده‌ای در کامرانی بسی دیگر به کام دل برانی. نظامی.  
— به کام دل شدن؛ بر طبق مراد و آرزو گشتن. مطابق خواست و هوای دل شدن؛ گر ایدونکه نیرو دهد کردگار به کام دل ما شود روزگار. فردوسی.  
— به کام دل کسی شدن؛ به مراد او شدن. در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت یا جام می به کام دل دوستان شدم. حافظ.  
— به کام دل کردن؛ مطابق میل و خواست کردن. بر وفق مراد و آرزو کردن؛ الا که به کام دل او کرد همه کار

این کتبد پیروزه و گردون رحایی.

منوچهری.

— به کام دل یافتن؛ بر وفق مراد دیدن. مطابق خواست و دلخواه دیدن:

اکنون یکی به کام دل خویش یافتی چندین بخیره خیره چه گردی بکوی ما؟

منوچهری.

— به کام دیدن؛ بمراد دیدن. بر طبق هوی و مطابق مراد دیدن:

بیرهیز تا بد نگر ددت نام

که بدنام گیتی نبیند به کام. فردوسی. هزار شکر که دیدم به کام خویش باز ز روی صدق و صفا گشته با دلم همساز.

حافظ.

و رجوع به کام دل دیدن شود.

— به کام رساندن کسی را؛ آرزوی وی بر آوردن. به مراد رساندن وی را:

هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش کت برساند به کام و آرزوی خویش.

منوچهری.

— به کام رسیدن؛ مراد رسیدن و مقصود خود را یافتن. (ناظم الاطباء). به مراد نائل آمدن. به آرزو رسیدن. بمراد رسیدن. کامیاب و کامروا شدن. موفق شدن؛ حاسدی و طاعنی شاد

شود و به کام رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۳).

شکیمیایی و تنگ مانده بدام

به از ناشکیبا رسیدن به کام.

ابوشکور بلخی.

کنون ز آنچه کردی رسیدی به کام

فزون زین مجوی اندر این کار نام.

فردوسی.

سرانجام نو مید برگشت سام

ز خون پدر نارسیده به کام.

فردوسی.

و رجوع به نارسیده به کام شود.

شادمان باد و به هر کام که دارد برسد

فرخی.

آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر

خواهی که رسی به کام بردار دو کام

یک کام ز دنیا و دگر کام از کام.

منسوب به بایزید.

ایشان میان بسته‌اند تا خلی نیفتد که دشمن شاد شود و به کام رسد. (تاریخ بیهقی). جز

استادم که وی را فروتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت، و از آن در باب

وی به کام نتوانست رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶). پیغام داد که حاسدانان کار

خود بکردند و هنوز در توانی یافت بازگرد تا به کام نرسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۲).

به کام خویش رسم گر بمن رسانی زود به رسم هر سال آن حرف آخرین جمل.

مسعود سعد.

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام.

سعدی.

کسی که کام در این بحر می‌نهد پی کام به کام میرسد آخر ولی به کام نهنگ.

— به کام شدن؛ مراد حاصل گشتن. پیروزی یافتن. بر وفق مراد و آرزو گشتن:

فرستاده گفت ای سرافراز شاه

به کام تو شد کار آن رزمگاه. فردوسی.

ساقی به نور باده برافروز جام ما

مطرب بز که کار جهان شد به کام ما.

حافظ.

— به کام کسی بر آمدن؛ موافق میل او شدن. مطابق دلخواه وی بر آمدن:

بر آید به کام تو این کار زود

بر این بیش و کمتر نباید فرود. فردوسی.

— به کام کسی بودن؛ بر وفق و مراد وی بودن.

مطابق خواست و آرزوی او زیستن:

بس پسر کو نه به کام و بمراد پدر است

تو ملک زاده به کام و بمراد پدری. فرخی.

— به کام کسی دیدن؛ بر حسب مدعا و آرزوی وی دیدن:

خود را به کام دشمن خود دید هر که او

با دوستان تغافل دشمن نواز کرد.

نظری (از آندراج).

— به کام کسی کردن؛ به مراد وی کردن:

همه گورشان کام شیران کنم

به کام دلبران ایران کنم. فردوسی.

— به کام کسی گشتن؛ بر طبق مراد و آرزوی آن کس شدن:

همه شهر ایران به کام تو گشت

تو تیغی و دشمن نیام تو گشت. فردوسی.

— به کام گردیدن؛ بر وفق مراد و آرزو شدن.

مطابق میل و خواست گردیدن:

از جور در جهان بپرا کند نام تو

گر ددهمی سپهر سعادت به کام تو.

منوچهری.

— بهنا کام؛ بهناچار. لاعلاج. ناخشنود. کرها.

مخالف مراد. خلاف میل و خواست. عتفاً:

بهنا کام گفتش یکی بندهام

مر این مهتران را سرافکندهام. فردوسی.

که بر شاه جم چون بر آشفقت بخت

بهنا کام ضحاک را داد تخت.

اسدی (گرشاسنامه، ص ۲۱).

بر تو موکلند بدین وام روز و شب

بایدت باز داد بهنا کام یا به کام.

ناصر خسرو.

بهنا کام دشمن بر او دست یافت.

سعدی (بوستان).

من بی تو نه راضیم ولیکن

چون کام نمیدهی بهنا کام.

بشمنم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

سعدی.

دست نرج تو همان به که شود صرف به کام دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن...

حافظ.

و رجوع به نا کام و کام شود.

— بی کام؛ بی مراد. ناموفق. آرزو بدل مانده:

ششم هفته را زال و رستم بهم

رسیدند بی کام و دل پر ز غم. فردوسی.

چنین گفت پس شاه را خانگی

که چون تو که باشد بفرزانیگی.

مبیناد کس روز بی کام تو

نبشته بخورشید بر نام تو. فردوسی.

— ||بمجاز، بی شوی، بی شوهر:

در آن شهر دختر فراوان بدی

که بی کام و جوینده نان بدی. فردوسی.

اگر شویم برای کام خواهد

مرا بی کام بودن خوشتر آید.

(ویس و رامین).

— ||بی اراده، بی اختیار. رجوع به کام شود.

— پرده کام بستن؛ به آرزو رسیدن. کامیاب و موفق شدن:

خاصه کایام بست پرده کام

خاصه دوران گشاد بسته کار. خاقانی.

— تلخکام؛ مجازاً نا کام و نامراد. (فرهنگ نظام). تیره بخت. رجوع به تلخکام شود.

— تلخکامی؛ نامرادی. حرمان. (از آندراج).

تیره بختی. رجوع به تلخکامی شود.

— خودکام؛ خودکامه. خودپرست و خودپسند. (فرهنگ نظام). مستبد. خودسر.

بلهوس. رجوع به همین کلمات شود.

— خودکامی؛ بهلوسی. خویش کامی. خودسری. خودکامگی. خودپسندی.

خودپرستی. خودبینی. استبداد. خوددراستی. خودکامگی:

مشوران بخودکامی ایام را

قلم درکش اندیشه خام را. نظامی.

همه کارم ز خودکامی بیدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها.

حافظ.

— خویش کام؛ بهلوس. خودکام. خودکامه. خودسر. مستبد. خودپسند. خودپرست:

زنان در آفرینش ناتمامند

ازیرا خویش کام و زشت نامند.

(ویس و رامین).

رجوع به خودکام شود.

— دشمنکام؛ آنکه به کام دشمن باشد. کسی که بمراد دشمن است:

بر من اوقاتده دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید.

سعدی (گلستان).

و رجوع به دشمنکام شود.

— دشمنکامی؛ به کام دشمن بودن. مطابق میل و آرزوی او شدن؛ آنچه صواب است بکنید تا دشمنکامی نباشد و این لشکر ما بیاد نشود. (تاریخ بیهقی).  
— دوستکام؛ به کام دوست. کامیاب و کامروا. موفق و مقضی المرام؛  
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار. سعدی.

تا نمرید کسی بنا کامی دیگری دوستکام ننشیند. سعدی (صاحبیه).  
که پیوسته در نعمت و ناز و کام در اقبال او بوده‌ام دوستکام. سعدی.  
هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند. سعدی.  
و رجوع به دوستکام شود.

— دوستکام بودن؛ به کام دوست بودن. کامیاب و کامروا گشتن. موفق و مقضی المرام شدن؛  
در جهان دوستکام بادی تو که شدم من به کامه دشمن. مسعود سعد.  
— روان شدن کام؛ برآمدن مراد و آرزو. کامروا و کامیاب شدن؛  
برآمد به هر گوشه‌ای نام او

روا شد به هر کامه‌ای کام او. فردوسی.  
— شادکام؛ کامیاب و خوشحال. (فرهنگ نظام). خوشحال و شادمان و شادخوار. (حاشیه برهان چ معین) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). شاد و مسرور. بانشاط و مشعوف و کامران و شادمان و خشنود. (ناظم الاطباء). کامروا. مقضی المرام. به آرزو رسیده؛  
خداپسندان جهان شادکام و کامروا

کمینه چاکر کر درگش دو صد هوشنگ. فرخی.  
آب را شد چشم‌ها روشن که شاهنشاه گل بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام. سلمان ساوجی (از فرهنگ نظام).  
ابر نیلی دیده‌گریان چون زبان سوکوار گل عقیقی روی خندان چون دهان شادکام. عنصری (دیوان خطی).  
به آئین یکی شهر شامش بنام یکی شهریار اندرو شادکام. عنصری.  
سوی هاتف کوه شد شادکام. نظامی.  
ز سیری مباش آنچه‌ان شادکام که از هیض زهری درافتد بجام. نظامی.

و رجوع به شادکام شود.  
— || مظهر و منصور. (ناظم الاطباء).  
— شادکام شدن؛ به مراد و آرزو رسیدن. بمقصد نایل آمدن. قرین موفقیت شدن؛  
فرستاده آمد بگفت آن پیام ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.  
رجوع به شادکام شدن شود.

— شادکامی؛ کامروایی. کامیابی؛ عدیل شادکامی باش و جفت ملکیت باقی قرین کامکاری باش و یار دولت برنا. فرخی.  
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش بشادکامی تاز و به کام و لهو و خطر. ناصر خسرو.  
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است که نشنود سخن دوستان نیک اندیش. سعدی.  
و رجوع به شادکام و شادکامی شود.  
— شادکامی کردن؛ کامرانی کردن؛ بیزم سخن شادکامی کنید. نظامی.  
شادکامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چیند. سعدی (صاحبیه).  
— کام دادن؛ بمراد رساندن؛ من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام بنشینم و صبر پیش گیرم. سعدی.  
دنباله کار خویش گیرم. رجوع به همین عنوان شود.  
— کام دل؛ کنایه از معشوق. (بیادداشت مؤلف).  
— || مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان؛ ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. ابوشعب هروی.  
چو بر کام دل کامگاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
یکی جام زرین بکف بز نهاد ذر آن دم که از می دلش گشت شاد همانگاه طنبور در برگرفت. فردوسی.  
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.  
از آنجایگه سر برقتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.  
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.  
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.  
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.  
تا کسی بر خورد از دولت و از شادی من بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان. فرخی.  
پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو.  
اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان

در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش. خاقانی.  
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار. عطار.

عمری ز بی کام دل و راحت تن گشتیم و ندیدیم جز از رنج و محن درد داد ندا زین دندان با من راحت طلبی ز کام دندان برکن. سلمان ساوجی.

و رجوع به ترکیب به کام دل شود.  
— کام دل اندر کام شکستن؛ کنایه از چشم پوشیدن از مراد دل. از آرزو صرف نظر کردن. از امید دل برداشتن؛  
نشکنم خواهنده را دل در سؤال بشکنم کام دل اندر کام خویش. خاقانی.  
و رجوع به کام در کام شکستن شود.  
— کام دل بر آوردن از کسی؛ با او آرمیدن. از او بمراد رسیدن.  
— || وی را زبون و بیچاره کردن. او را مغلوب ساختن. و رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود؛  
قضا دستی است پنج انگشت دارد چو خواهد کام دل از کس برآرد دو بر چشمش نهاد دیگر دو بر گوش یکی بر لب نهاد گوید که خاموش. (۴).  
— کام دل برگرفتن؛ مراد یافتن از کسی یا چیزی. به آرزو رسیدن؛  
کسی برگرفت از جهان کام دل که یكدل بود با وی آرام دل. سعدی.  
— || با کسی آرمیدن.  
— کام دل جستن؛ آرزوی دل طلبیدن؛  
ازو کام دل در جوانی بجوی که جوید ز تو کام در پیری اوی. سعدی.  
— || با او آرمیدن خواستن.  
— کام دل خواستن؛ مراد دل طلبیدن. آرزو خواستن؛  
بدو گفت کای مهتر نامجوی اگر کام دل خواهی آرام جوی. فردوسی.  
— || با او آرمیدن خواستن.  
— کام دل روا بودن؛ قرین مراد و مقصود بودن. پیروزی داشتن و رسیدن به آرزوها؛  
دل آنجا گراید که کامش رواست خوش آنجاست گیتی که دل را هواست. اسدی.  
— کام دل یافتن؛ به مراد و مقصود رسیدن؛  
کنون زین سخن یافتی کام دل بیارای و بنشین به آرام دل. فردوسی.  
کنون یافتم هر چه جستم ز کام بیاید بسیجید کامد خرام. فردوسی.  
بیابم ز یزدان همی کام دل مرا گر دهد چهره دلگسل. فردوسی.

— کام دادن؛ بمراد رساندن؛ من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام بنشینم و صبر پیش گیرم. سعدی.  
دنباله کار خویش گیرم. رجوع به همین عنوان شود.  
— کام دل؛ کنایه از معشوق. (بیادداشت مؤلف).  
— || مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان؛ ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. ابوشعب هروی.  
چو بر کام دل کامگاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
یکی جام زرین بکف بز نهاد ذر آن دم که از می دلش گشت شاد همانگاه طنبور در برگرفت. فردوسی.  
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.  
از آنجایگه سر برقتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.  
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.  
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.  
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.  
تا کسی بر خورد از دولت و از شادی من بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان. فرخی.  
پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو.  
اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان

— کام دادن؛ بمراد رساندن؛ من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام بنشینم و صبر پیش گیرم. سعدی.  
دنباله کار خویش گیرم. رجوع به همین عنوان شود.  
— کام دل؛ کنایه از معشوق. (بیادداشت مؤلف).  
— || مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان؛ ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. ابوشعب هروی.  
چو بر کام دل کامگاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
یکی جام زرین بکف بز نهاد ذر آن دم که از می دلش گشت شاد همانگاه طنبور در برگرفت. فردوسی.  
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.  
از آنجایگه سر برقتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.  
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.  
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.  
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.  
تا کسی بر خورد از دولت و از شادی من بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان. فرخی.  
پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو.  
اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان

— کام دادن؛ بمراد رساندن؛ من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام بنشینم و صبر پیش گیرم. سعدی.  
دنباله کار خویش گیرم. رجوع به همین عنوان شود.  
— کام دل؛ کنایه از معشوق. (بیادداشت مؤلف).  
— || مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان؛ ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. ابوشعب هروی.  
چو بر کام دل کامگاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
یکی جام زرین بکف بز نهاد ذر آن دم که از می دلش گشت شاد همانگاه طنبور در برگرفت. فردوسی.  
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.  
از آنجایگه سر برقتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.  
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.  
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.  
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.  
تا کسی بر خورد از دولت و از شادی من بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان. فرخی.  
پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو.  
اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان

— کام دادن؛ بمراد رساندن؛ من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام بنشینم و صبر پیش گیرم. سعدی.  
دنباله کار خویش گیرم. رجوع به همین عنوان شود.  
— کام دل؛ کنایه از معشوق. (بیادداشت مؤلف).  
— || مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان؛ ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. ابوشعب هروی.  
چو بر کام دل کامگاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
یکی جام زرین بکف بز نهاد ذر آن دم که از می دلش گشت شاد همانگاه طنبور در برگرفت. فردوسی.  
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.  
از آنجایگه سر برقتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.  
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.  
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.  
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.  
تا کسی بر خورد از دولت و از شادی من بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان. فرخی.  
پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو.  
اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان

— کام دادن؛ بمراد رساندن؛ من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام بنشینم و صبر پیش گیرم. سعدی.  
دنباله کار خویش گیرم. رجوع به همین عنوان شود.  
— کام دل؛ کنایه از معشوق. (بیادداشت مؤلف).  
— || مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان؛ ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور می‌نال و همی چاو که معذوری معذور. ابوشعب هروی.  
چو بر کام دل کامگاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
یکی جام زرین بکف بز نهاد ذر آن دم که از می دلش گشت شاد همانگاه طنبور در برگرفت. فردوسی.  
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.  
از آنجایگه سر برقتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.  
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.  
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.  
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.  
تا کسی بر خورد از دولت و از شادی من بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان. فرخی.  
پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو.  
اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان

بتو یافته دشمنان کام دل  
روانت از این بد بماند خجل. فردوسی.  
چو اندر جهان کام دل یافتی  
رسیدی بجایی که بشتافتی. فردوسی.  
بسی شادی و کام دل یافتم  
چو برگفته شاه بشتافتم. فردوسی.  
— آبه وصل رسیدن. توفیق آرمیدن با کسی یافتن.  
— کام دیدن؛ به مراد و آرزو رسیدن. فیروز شدن؛  
تهمت چنين داد پاسخ که نام  
چه برسی که هرگز نبینی تو کام. فردوسی.  
— کام رفتن در چیزی؛ کامیاب شدن در آن چیز. بهره مند شدن از آن. (از آندراج):  
تجلی می تراود از لب جام  
همه در عکس ساقی می رود کام.  
حکیم زلالی (از آندراج).  
— کام شکستن در کام؛ نامراد شدن. بی کام گشتن. بنومیدی انجامیدن کارها. به تلخکامی انجامیدن. نومید شدن از مراد و آرزو. دل برکندن؛  
شکسته جهان کام در کام او  
رسیده بنومیدی انجام او. نظامی.  
و رجوع به کام دل اندر کام شکستن شود.  
— کام کسی برآمدن؛ به مقصود رسیدن. بمنظور نائل آمدن. بدست آمدن آرزوی او؛  
به گردون گردان رسد نام تو  
گر آید بر این کار بر کام تو. فردوسی.  
— کام کسی بر آوردن؛ او را به مراد نائل آوردن. وی را به مطلوب رسانیدن. آرزوی وی بر آوردن؛  
ورا پیلتن گفت کین غم مدار  
که کامت بر آرد همه روزگار. فردوسی.  
— کام کسی به زیر آمدن؛ آرزوی او پستی گرفتن. از وصول به آرزو دور شدن؛  
و دیگر که بدخواه گردد دلیر  
چو ببند که کام تو آید بزیر. فردوسی.  
— کام کسی روا کردن؛ مراد وی بر آوردن. او را به مقصود رسانیدن؛  
به گیتی خود یکی کامم روا کرد  
پس آن کام مرا از من جدا کرد.  
(ویس و رامین).  
— کام و نام؛ مراد و شهرت و آوازه؛  
پادارش باد دایم خیر و خیل و مال و ملک  
بر فزونش باد دایم ناز و نوش و کام و نام.  
عنصری.  
— کام و هوای دل؛ کام دل؛  
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب  
بر کام و هوای دل و بردشمن غدار. فرخی.  
و رجوع به کام دل شود.  
— گسترده کام؛ کامیاب و بهره مند از هر چیزی. (ناظم الاطباء). همیشه موفق. کامروا

و کامیاب در هر کار؛  
فرستاد بهرام زی او پیام  
که ای مرد بیدار گسترده کام. فردوسی.  
— نارسیده به کام یا به کام نارسیده. بالغ نشده.  
خوب بحد بلوغ نرسیده؛  
یکی خرد فرزند شاپور نام  
بدی شاه را نارسیده به کام  
چنین گفت پس شاه با اردشیر  
به پیش بزرگان و پیش دبیر  
که گر با من از داد پیمان کنی  
زبان را به پیمان گروگان کنی  
که فرزند من چون بمردی رسید  
که دیهیم و تخت کنی را سزید  
سپاری بدو تاج و تخت و سپاه  
تو دستور باشی ورا نیکخواه  
من این تاج شاهی سپارم بتو  
همه گنج و لشکر گذارم بتو. فردوسی.  
— ناگام؛ نامراد و ناخواست. (برهان)  
(آندراج). ناموافق و ناامید و محروم و بی کام.  
(آندراج):  
تا نخیزد کسی ز جا نا کام  
دیگری کامگار نشیند. ؟  
— || نارضی و ناخشنود. (ناظم الاطباء).  
— || ناچار که به عربی لاعلاج گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء). ناخشنود؛  
تو هم باز آمدی ناچار و نا کام  
اگر باز آمدی بخت بلندم. سعدی.  
و رجوع به نا کام شود.  
— نا کام بودن و نا کام شدن؛ قبول ناشدن و مردود شدن. (ناظم الاطباء).  
— نا کام و کام آزمودن؛ نشیب و فراز دیدن. شادی و غم آزمودن؛  
یکی دوستش بود توفان بنام  
بسی آزموده ز نا کام و کام. عنصری.  
— نا کامی؛ ناامیدی و محرومی. (ناظم الاطباء). بیماری؛  
وقت نا کامی توان دانست یار  
خود بود در کامرانی صد هزار. عطار.  
کام من بالله که نا کام من است  
تا بنا کامی بر آرم کام خویش. خاقانی.  
— نام و کام؛ آوازه و پیروزی؛  
ز گیتی بر او نام و کام اندکی است  
ورا مرگ با زندگانی یکیست. فردوسی.  
ز قیصر پدر مادر شیر نام  
که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی.  
همه کس نام و کام خویش خواهد  
و گر بسیار دارد بیش خواهد.  
(ویس و رامین).  
|| نیاز. حاجت. امید. آرزو.  
بیزدان چنان دارم امید و کام  
که این ماه نوراً ببینم تمام.  
اسدی (ص ۲۴۷).

بدل هر چه داریم کام و هوا  
چو خواهیم از تو زود گردد روا.  
اسدی (ص ۳۰۱).  
|| معشوق. محبوب. منظور؛  
نشستند [ایرانیان] یا رامش و رود و می  
یکی مست رود و یکی مست نی  
برفتند از آن پس به آرام خویش  
گرفته بهر هر کسی کام خویش. فردوسی.  
بگرستم زار پیش آن کام و هوای  
گفتا مگری پند همی داد مرا. فرخی.  
کرا دوست داری و کام تو اوست  
هر آهوش را همچنان دار دوست. اسدی.  
|| تنعم. خوشی. ناز و نعمت. برخورداری؛  
همی نام جاوید ماند نه کام  
بینداز کام و برافراز نام. فردوسی.  
کسی کو ندیده بجز کام و ناز  
برو بر ببخشای روز نیاز. فردوسی.  
از آن پس که چندان بدش ناز و کام  
توانائی و لشکر و گنج و نام. فردوسی.  
خور و خواب و آرامتان از من است  
همان پوشش و کامتان از من است.  
فردوسی.  
همان بوم کو را بهشت است نام  
همان جای شادی و آرام و کام. فردوسی.  
ز یک سو نشستنگه کام را  
دگر سوی از بهر آرام را. فردوسی.  
ترا باد خوبی و شادی و کام  
ز گیتی به نیکی بر آورده نام. فردوسی.  
چغانی شهی بد فغانیش نام  
جهانجوی و بال لشکر و گنج و کام. فردوسی.  
فرو مایه ای بود خسرو بنام  
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام.  
فردوسی.  
کجاست آن برزم اندرون فر و نام  
کجاست آن بیزم اندرون کام و جام. فردوسی.  
که خوانند بر طایل او را بنام  
جزیری همه جای شادی و کام. اسدی.  
خداوندان کام و نیک بختی  
چرا سختی برند از بیم سختی. سعدی.  
|| لذت. عیش. تمتع. بهره مندی؛  
بیاورد رومی کنیزک چهل  
همه از در کام و آرام دل. فردوسی.  
خدای جهان را نباشد نیاز  
به جای و خور و کام و آرام و ناز. فردوسی.  
چو خرم بهار و سپینود نام  
همه شرم و ناز و همه رای و کام. فردوسی.  
نباشد هیچ کامی بی نهی  
نباشد هیچ عشقی بی عیبی.  
(ویس و رامین).  
مگر زین پرستنده کام آمدت  
که چون دیدش یاد جام آمدت. اسدی.  
|| مزه حاصل از وصول بمطلوب و معشوق؛

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر زانو که مرا از لب شیرین تو کام است.	از مهر او ندارم بی خنده کام و لب تا سرو سبز باشد و برناورد پده.	رودکی.	حافظ.
هوای نفسانی. خواهش نفس: که این از خرد بود بهرام را و گر برگزید از خرد کام را.	نهاده کشته آسب او به هر مشهد. و رایدونکه ایدر بیجنگ آمدی	دقیقی.	فردوسی.
اگر صد سال تخم کام کاری به آخر جز پشیمانی نداری.	همه کام خاک و همه دشت خون بگرد اندرون نیزه بد رهنمون.	فردوسی.	(ویس و رامین).
راه عقبی ز راه کام جداست.	که چندان کند سگ به تیزی شتاب که از کام او دور تر ماند آب.	فردوسی.	سنائی.
بهبشت روشن و دیدار یزدان به کام این جهانی جست نتوان.	دل چرخ گردان همه چاک شد همه کام خورشید پر خاک شد.	فردوسی.	(ویس و رامین).
به زبان هندی بمعنی شهوت و جماع. (غیاث). رجوع به کام دادن و کام گرفتن شود.	چو شد کام بی آب و پر خاک سر گرفتند هر دو دوال کمر.	فردوسی.	(ویس و رامین).
قدرت. توانائی: وزویست پیروزی و هم شکست به نیک و به بد زو بود کام و دست.	سرت را [سر ایرج] بریده یزار اهرمن تنت را شده کام شیران کفن.	فردوسی.	فردوسی.
اراده. رای. خواست. میل. اختیار: و لم یبرح منه حتی انشأ هذا الرستاق الجلیل و سماه کامفیروز و فیروز اسمه و کام هو الارادة ای نه بلغ ارادته. (آثار الباقیه ص ۲۲۹). شاشه: آب تاختن مردم بود که بی کام آید. (فرهنگ اسدی نخجوانی ذیل لغت شاشه).	که آن نامه شاه کیهان رسید ز بد کام و دستت بیاید کشید.	فردوسی.	عاشق به کام خویش نخواهد فراق دوست کودک به کام خویش نبرد لب از لبین.
عاشق به کام خویش نخواهد فراق دوست کودک به کام خویش نبرد لب از لبین.	و گر آز گیرد دلت را بیجنگ بماند روانت به کام نهنگ.	فردوسی.	قطران.
کام و رأی او ز عالم هست شاعر پروری شاعران را مدح او گفتن به گیتی رأی و کام.	خور و ماه گفتی برنگ اندر است ستاره به کام نهنگ اندر است.	فردوسی.	سوزنی.
قصد و آهنگ و نیت. منظور. (ناظم الاطباء): به دست یکی سعد و قاص نام نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام.	کامهایی ز درد کردی خشک چشمهایی ز گریه کردی تر.	فرخی.	کوشش و جهد. (ناظم الاطباء).    حد نهائی. منتهای هر چیز. غایت مراد. منتهای مطلوب: به بالا بگردار سرو سهی همه کام زیبایی و فرهی.
کوشش و جهد. (ناظم الاطباء).    حد نهائی. منتهای هر چیز. غایت مراد. منتهای مطلوب: به بالا بگردار سرو سهی همه کام زیبایی و فرهی.	سخن همچو مرغیست کاید ز کام نشیند به هر جا چو بجهد ز دام.	اسدی.	مرگ. موت: این خبر به بومسلم رسید عظیم تافته شد و هیچ درمان ندید جز رفتن و از منجمان شنیده بود که او را کام به روم افتد... بومسلم بازگشت و پرسید که این چه جای است گفتند رومیه. (مجمل التواریخ و القصص).    ادهان. (برهان). قم. دهن. دماغ. سخ. سق. ملاح. ناک. آلهاء. خول. کده. حلق. گلو. حنجره. حنک:
مهرتی گر به کام شیر در است رو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و عز و نعمت جاه یا چو مردانت مرگ رویاری.	وزا جای در کام نراژدها است. بدان سقا که خود خشکست کامش گهی بگری و گه بفسوس برخند.	اسدی.	مهرتی گر به کام شیر در است رو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و عز و نعمت جاه یا چو مردانت مرگ رویاری.
حفظه بادغیسی.	نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده خار بی طعم که در کام حمار آید.	ناصر خسرو.	حفظه بادغیسی.
	کام را از گرد بیباکی به آب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.	ناصر خسرو.	
	از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی در چنگل عقایی در کام ازدهایی.	ناصر خسرو.	
	آنچه بچشم تو ازو شکر است حظل و زهر است بدنندان و کام.	ناصر خسرو.	
	وین زمان را بین که چون همچون نهنگ بر هلاک خلق بگشادهست کام.	ناصر خسرو.	
	زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب.	ناصر خسرو.	
	گردی که همه تلخ کند کام تو امروز فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح.	مسعود سعد.	
	دست گوهر بار تو پر گوهرم کردهست طبع		
لفظ شکر بار تو پر شکرم کردهست کام.			
امیر معزی.			
در کام ازدها قرار خواهد گرفت. (کليلة و دمنه). و چون خرمة شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت به هلاکت کشد. (کليلة و دمنه).			
صدر ممدوحان نظام الدین که نظم مدح او از شنیدن گوش خوش گردد ز گفتن حلق و کام.			
سوزنی.			
هر دانه ای که در صدف سینه راز داشت از کام وز زبانش بکلک و بنان رسید.			
سوزنی.			
دارم مراد و کام و هوی آنکه ساعتی بی یاد نام نجم ندارم زبان و کام.			
سوزنی.			
به کام و حلق رعیت ز داد کاری تو رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد.			
سوزنی.			
شود افصح از فکرت مدح او زبان گر بگرداند ابکم به کام.			
سوزنی.			
شیرینی عبارت تو اهل عقل را در گوش خوشتر است که در کام انگبین.			
سوزنی.			
با جهان کوش تا دغا نرنی خیمه در کام ازدها نرنی.			
نظامی.			
اگر حلوائی ترشد نام شیرین نخواهد شد فرو از کام شیرین.			
نظامی.			
بجوش آمد سخن در کام هر کس بمولائی برآمد نام هر کس.			
نظامی.			
شود نرم از افشردن انجیر خام ولی چون خوری خون بر آید ز کام.			
نظامی.			
جهان ازدهائیتست معشوق نام از آن کام نی جان بر آید ز کام.			
نظامی.			
مصلحت تست زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام.			
نظامی.			
زان بیم که از نفس بمیرد در کام نفس شکسته دارم.			
خاقانی.			
ابراز هوا بر گل چکان، ماند بزنگی دایکان در کام رومی بچکان پستان نو پرداخته.			
خاقانی.			
از یاد کرد نام تو کام سخنوران چون نکبت مسیح معطر نکوتر است.			
خاقانی.			
ز کام نهنگان برون آمدیم ز غرقاب دریای خون آمدیم.			
خاقانی.			
به کامت ز تنگی سخن در نگنجد میان تو جان را کمر بر نتابد.			
خاقانی.			
بیل است در سرما زبون، بیل هوایی بین کنون آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته.			
خاقانی.			
آن پیر ما که صبح لقائی است خضر نام هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام.			
خاقانی.			
در کام افعی از لب و دندان زهر پاش			

در آرزوی بوسه شیرین چه مانده‌ای.

ای خوش بتو ایام ما، بر دفتر تو نام ما

مدح تو اندر کام ما ذوق شراب انداخته.

خاقانی.

از سپیدی کار طالع بخت را

بس سیه بینم زبان و کام خویش.

خاقانی.

نگارا روز روز ماست امروز

که در کف باده و در کام قند است.

عطار.

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند در گرانمایه بچنگ.

سعدی (گلستان).

ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

سعدی (دیباچه گلستان).

نه لقمه‌ای که متصور شدی که به کام آید یا

مرغی که بدام افتد. (گلستان).

سعدی میر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کام است.

سعدی.

چو بینم که درویش مسکین نخورد

به کام اندرم لقمه زهر است و درد.

سعدی.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

گر نغمه کند ورنه نکند دل بفربید.

سعدی.

نخوری دیگری بخواهد خورد

تو خودت کن به کام و دندان خرد.

اوحدی.

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست

عشوهای زان لب شیرین شکر یار یار.

حافظ.

زبان در کام، کام از نام او یافت

نم از سرچشمه انعام او یافت.

جامی.

هرچه بر سفره و خوان تو نهند

هرچه در کام و دهان تو نهند.

سعدی.

بخوری خواه کدر خواه صفی

گاو و خر نیست بدین خوش‌علفی.

جامی.

کسی که گام درین بحر می نهد پی کام

به کام میرسد آخر ولی به کام نهنگ.

سعدی (از شعوری).

آری نیلی کزوست سیطی سیر آب

خون شود آبش به کام قبطی اتر.

قآنی.

||سقف دهان را گویند. یعنی فک اعلی و به

عربی حنک خوانند. (برهان). سقف حلق که

به هندی تالو گویند. (غیاث). اوبهی آرد؛ بزبان

آذربایجان تک را گویند و تک اندر دهان

ببالاتر باشد، چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد.

- انتهی: حرارت عارضی که رطوبت‌ها را که

حوالی کام و زبان باشد تحلیل کند. (ذخیره

خوارزمشاهی). و نزه اندر اندر اندامی که فرود

آید رگ قیفال باید زد. (ذخیره

خوارزمشاهی).  
- افتادن کام کودک؛ در تداول عامه هنگامی

گویند که زبانک کودک فروافتاده باشد.  
- به کام کشیدن؛ در کام ریختن. (آندراج):

بنام تو صد شهد و شکر چشند  
حلاوت به کام تو کی درکشند.

ظهوری (از آندراج).  
- تلخکام؛ کسی که دهنش تلخ شده باشد.

(فرهنگ نظام) (آندراج). رجوع به تلخکام  
شود.

- جان از کام برآمدن؛ کنایه از سختی و رنج

فراوان دیدن. مشقت و اندوه بی پایان دیدن.

جهان ازدهانیست معشوق نام  
از آن کام نی جان برآید ز کام.

- در کام کردن؛ در دهن گذاشتن. نگذاشتن که  
از دهن خارج شود:

سخن برای زبان در غلاف کام کنند<sup>۱</sup>  
کجا برات نویسنده نام و نانشر را. خاقانی.

- شیرکام؛ آنکه دهانی چون شیر دارد و  
بمجاز درنده و شجاع:

شیرکام<sup>۲</sup> و پیل زور و گرگ پوی گورگرد  
بیردو آهوج و روباه عطف و رنگ تاز.

منوچهری.  
- شیرین کام؛ کسی که دهانش شیرین باشد.

نایل و کامیاب. صاحب فرهنگ نظام در ذیل  
تلخکام آرد: کسی که دهانش تلخ باشد.

نامراد. نا کام. رجوع به ترکیب تلخکام شود.  
- شیرین کامی؛ کنایه از کامیابی و کامرانی

است. رجوع به شیرین کام شود.  
- کام بردار؛ آنکه کام کودک بردارد.

- کام برداشتن؛ سف برداشتن. تحنیک. ادغار.  
- کام برگردان؛ دهان باز کردن:

صدف چون برگشاید کامرا کام  
کنددر وام از آن دندان درفام.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۱۹).  
- کام پرشکر شدن؛ کنایه از شیرین شدن

دهان. (از فرهنگ زلیخای جامی از آندراج).  
- کام‌داری کردن؛ تأمل و درنگ در گفتار

کردن. زبان را در حکم داشتن. (از آندراج):  
زبان به که او کامداری کند

چو کامش رسد کامکاری کند. نظامی.  
- کام شکافتن؛ گلو شکافتن. (آندراج):

بیطاقتی است عشق که در کشف راز دل  
چون شعله کام سنگ شکافتد زبان ما.

میرزا بیدل (از آندراج).  
- کام شما شیرین؛ در تداول عامه به کسی

گویند که شیرینی داده است.  
- کام لگام؛ دهنه و آن جز از لگام که بر خورد

میکند کام را. (ناظم الاطباء).  
||فرجه‌ای که با اسکند در چوب پیدا کنند و

زبان را در آن فروبرند.

- کام و زیانه؛ نر و لاس. مادینه و نرینه در

اتصال دو قطعه چوب به یکدیگر.  
||کلید که از چوب سازند. (شعوری ج ۲ ورق

۲۴۹). زرفین و هر آنچه در را بدان بپندند.

||دهان خوش‌خاینده و نیک خوردن. ||اطعام

جائیده شده. ||هرچیز که اعانت بر هضم غذا

کند و هضم غذا را گوارا نماید. (ناظم الاطباء).  
گوارنده

چرب و شیرین خوردن آرد امتلا  
میشود محتاج کام آن خوش‌خدا.

مولانا (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴۹).  
||آغل که رمه گوسفند در آن کنند. شاید

مصحف کتام باشد. ||پاره‌ای آهن از یراق

اسب و استر و خر که در دهان او جای گیرد.  
دهانه دهنه.

**کام.** (بخ) دهی است از دهستان اوزرود

بخش نور شهرستان آمل. واقع در ده

هزارگزی باختر بلده و ۴۰ هزارگزی خاور

شوسه چالوس (حدود کندوان). ناحیه‌ای

است کوهستانی، سردسیر، دارای ۵۸۰ تن

سکنه میباشند. از چشمه و رودخانه خیمیرکلا

مشروب میشود. محصولاتش: غلات،

لینیات، حبوبات است. اهالی به کشاورزی و

گلهداری گذران میکنند. راه آن مالرو است

اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به قراء

اطراف آمل برای کارگری میروند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۳).  
**کام آمدن.** [م آمدن] (مص مرکب) مراد و

آرزو حاصل شدن:  
مگر زین پرستنده کام آمدت

که چون دیدیش یاد جام آمدت. اسدی.  
**کام آور.** [وا] (ف مرکب) پیروز. زورمند

مقتدر و بانفوذ. (از لاف):  
کجا بود از گیتی زاده‌ای

خداوند تاج و کیان زاده‌ای.  
هم از شاه گیتی و کام‌آوری

بدو آمده هرچه نام‌آوری.  
فردوسی.  
**کاما.** (ا) به یونانی و به سریانی اشق است.

(فهرست مخزن الادویه).  
**کاما.** (بخ) الهه عشق در میتولوژی هند.

**کاما.** (بخ) شعبه‌ای است از وِلگا و ۱۲۸۰ گز

طول دارد و قابل کشتیرانی است.

**کامادیوس.** (یونانی، ا) بلوط الارض.

کامادیوس. گل خنو. مریم نخودی آریه.

(دزی ج ۲ ص ۴۳۵). رجوع به فرهنگ نفیسی

در کلمه Germandrée شود.

۱- نل: کام کشند.

۲- نل: کام. و درین صورت شاهد «شیرکام»  
نخواهد بود.



**کاماراز**. (بخ) <sup>۱</sup> دماغه‌ای است مرتفع، در حدود شرقی جزیره سن تروپه <sup>۲</sup> در مدیترانه. **کامارس**. [ر] (بخ) <sup>۳</sup> حاکم نشین ناحیه آویرن <sup>۴</sup> به ایالت میلو <sup>۵</sup> در منطقه دوردو <sup>۶</sup> ۱۳۲۰ تن سکنه دارد. و منابع معدنی اش معروف است.

**کاما کسوس**. (بخ) <sup>۷</sup> یکی از پادشاهان کوچک هند که در حمله اسکندر وی را به غل و زنجیر کشیدند و نزد اسکندر بردند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۵).

**کاما گنه**. <sup>۸</sup> [گ] (بخ) شهری است به مملکت کوبا مقر پرو <sup>۹</sup> و ۱۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

**کامالا**. (ل) <sup>۱۰</sup> گرد خیلی نرم قرمز رنگی است که از غدد و کرک‌هایی که سطح میوه گیاهی را پوشانده تشکیل میگردد. گیاه مزبور نهال کوچکی است که در تمام نواحی گرمسیر آسیا میروید. در حقیقت گرد کامالا میوه را محفوظ میدارد. کامالا یکنوع رنگی است که از پنج قرن قبل از میلاد مسیح توسط هندیها برای ساختن ابریشم بکار میرفته است ولی خواص ضدکرم آن فقط از ۱۸۴۱ م. بعد شناخته شده است. قسمت مؤثر کامالا به Rotlerine موسوم است و از مشتقات Phloroglucine می باشد عصاره مزبور باعث تحریک عضلات صاف و فلج و یا توقف حرکات و انقباضهای عضلات مخطط می شود و در روی سلسله اعصاب مرکزی دارای خواص سمی میباشد. کامالا را بعنوان دافع کرم و تپیا بکار می برند. در سگ خیلی مؤثر می باشد و تمام کرمهای این حیوان را دفع میکند. کامالا دارای خواص مسهل است و ارزان قیمت هم میباشد. کامالا را بشکل بل - الکتوتر مخلوط با آب و یا شیر و یا بشکل گرد میدهند. بعضی توصیه میکنند قبل از تجویز گرد کامالا دو روز آن را در الکل خیس کنند. معمولاً بعد از تجویز آن احتیاجی به دادن مسهل نیست. (درمان شناسی دکتر عطائی ج ۱ ص ۴۰۶ و ۴۰۷).

**کامالدل**. [د] (بخ) <sup>۱۱</sup> مراسم مذهبی که در اوایل قرن یازدهم م. بوسیله سن روموآلد <sup>۱۲</sup> در کامالدلی نزدیک فلورانس پایه گذاری شد.

**کامالاون**. [ ] (یونانی، ل) بیونانی سازدیون اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

**کامالیا**. (یونانی، ل) بیونانی شیرم است و گفته اند سازدیون است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کامالاون شود.

**کامالیرا**. (بخ) <sup>۱۳</sup> شهری است باسپانیا بین ویلامالا <sup>۱۴</sup> و ساریه <sup>۱۵</sup>. (از الجبل السندسیه).

**کامان**. (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین. واقع در ۳۶ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است

کوهستانی سردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. از چشمه‌سار مشروب میشود محصولاتش: غلات، لوبیا، نخود. اهالی به کشاورزی، کرباس و جوال‌بافی مشغولند. معدن ذغال سنگ دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**کام انجام**. [ا] (ص مرکب) کامروا. عاقبت‌بخیر. کامیاب. کامران.

- کام انجاسی؛ کامروائی. کامیابی. کامرانی. و تحسر همیخورم که جوان بود و منعم و متمتع و کام انجاسی تمام داشت. (چهارمقاله).

**کامبائی**. (ل) دوالبقل. رجوع به دودالبقل شود.

**کامبادن**. [د] (بخ) شهر قدیمی و از توابع ایالات پارت واقع در شمال کرمانشاه که خرابه‌های آن در ابتدای دوره اسلام یافته شده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۱ شود.

**کامباسه رس**. [س] [ر] (بخ) <sup>۱۶</sup> ژان زاک. مشاور حقوقی و از رجال دولت فرانسه بود در مون پیله <sup>۱۷</sup> بدینا آمد (۱۸۲۴-۱۷۵۳ م). صدر اعظم امپراطور بود. در تحریر قانون مدنی فرانسه شرکت داشت.

**کامبای**. (بخ) <sup>۱۸</sup> بندری است در خلیج عمان بجناب هندوستان و ۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

**کامبج**. [ب] [ ] (بخ) رجوع به کامبوج در همین لغت‌نامه شود.

**کام بکش**. [ب] [ ] (نف مرکب) مرادبخش. (آندراج). عطا کننده تمتع و شادمانی از روی میل. (ناظم الاطباء).

**کامبخش**. [ب] [ ] (بخ) فرزندان کوچک عالمگیر از تیموریان هند. در سال ۱۰۷۷ ه. ق. به دنیا آمد و از جانب پدر خود بحکومت دکن منصوب گردید و در سال ۱۱۱۹ ه. ق. در جنگی که در حیدرآباد رخ داد بقتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم الانساب زامباور ص ۴۴۲ شود.

**کام بخشی**. [ب] [ ] (حامص مرکب) تمتع. (ناظم الاطباء). رسیدن به آمال و آرزوها. (از ناظم الاطباء):

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی. حافظ.

|| سخاوت و جوانمردی:

سبب میسر که چرخ از چه سفته پرور شد که کامبخشی او را بهانه بی سببی است. حافظ.

کامبخشی گردون عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت داد عیش بستانی. حافظ.

|| قوت و قدرت. (ناظم الاطباء).

**کام بخشیدن**. [ب] [د] (مص مرکب) مراد بخشیدن. رجوع به کامبخشی شود.

**کامبر**. [ب] [ ] (بخ) <sup>۱۹</sup> روپر. آهنگساز فرانسوی (۱۶۷۷-۱۶۲۸ م). در پاریس بدنیا آمد. یکی از مؤسسين ابرای جدید فرانسه است.

**کام برآمدن**. [ب] [د] (مص مرکب) از چیزی حاصل شدن مراد. بمراد و آرزو رسیدن. نایل آمدن به آرزو. (از آندراج). حاصل شدن آرزو. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۰). حاصل شدن مراد:

اگر ننگ باشد و گرنام من بگویم برآید مگر کام من. فردوسی.

ندانست کس در جهان نام اوی بگیتی برآمد همه کام اوی. فردوسی.

دل دادم و کام برنیامد

کام از لب یار برنیامد. خاقانی.

گر همه کام برآید نیم نانی خورده گیر

ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش. سعدی.

به کام دل نفسی یا تو التماس من است بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام. سعدی.

گرت چون نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید. حافظ.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید. حافظ.

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید فغان که بخت من از خواب درنمی آید. حافظ.

**کام برآوردن**. [ب] [د] (مص مرکب) مراد کسی را دادن. کسی را به مراد رساندن. او را موفق و کامیاب کردن. (از آندراج):

هم اکنون من و خنجر و راه کوه برآرم ازو کام زایل گروه. فردوسی.

هرآن کس که درویش باشد به شهر که از روز شادی نباشدش بهر فرستید نزدیک ما نامشان برآریم از آن آرزو کامشان. فردوسی.

ز چنگال شیران برآورده ملک

1 - Camarat. 2 - Saint - Tropez.

3 - Camarès. 4 - Aveyron.

5 - Millau. 6 - Dourdou.

7 - Camaxus. 8 - Camaguey.

9 - Prov. 10 - Kamala.

11 - Camaldules.

12 - Saint Romuald.

13 - Camallera.

14 - Vilamalla. 15 - Sarria.

16 - Cambacérés.

17 - Montpellier.

18 - Cambay. 19 - Cambert.

ز کام نهنگان برآورده کام.  
(ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۰۲).  
دائم علوم دین نه بدان تا چینگ رزق  
کام از شکار جیفه دنیا برآورم. خاقانی.  
برنیورد کام تا خوردند  
هم سکندر هم ارسطو تشویر. خاقانی.  
کام درویشان و مسکینان بده  
تا همه کامت برآرد کردگار. سعدی.  
برآوردن کام امیدوار  
به از قید و بندی شکستن هزار.  
سعدی (از آندراج).  
به یزدان که بنشینم آنکه بجای  
مگر کامت آرم سراسر بجای. اسدی.  
— کام برآوردن از ددی؛ غلبه کردن بر آن.  
چیرگی بر آن. کشتن آن:  
نریمان جنگی و فرخنده سام  
که از پیل و شیران برآرند کام. فردوسی.  
**کام بر خیزیدن.** [بَ دَ] (مص مرکب) کام  
برآمدن، مراد و آرزو حاصل شدن:  
مرا زین کار کامی برنخیزد  
پری پیوسته از مردم گریزد. نظامی.  
**کام برداشتن.** [بَ تَ] (مص مرکب) کام  
برگرفتن. کام گرفتن. کام یافتن. کامروا گشتن.  
برآمد رسیدن:  
برگرفت از لیش بزور و بز  
همه کامی که می توان برداشت.  
اوحدی.  
[کام برداشتن و برگرفتن، آن است که چون  
طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او  
بردارد و رُقه در حلقش بریزد و بنا گوش کردن  
نیز گویند. (آندراج):  
برداشته آسمان ز خون کام مرا  
کرده ست چنین بزرگ اندام مرا  
خون خوردن من چنانکه در طفلی بود  
پستان بدهن شیشه حجام مرا.  
محمد سعید اشرف (از آندراج).  
**کام بردن.** [بَ دَ] (مص مرکب) ... از  
چیزی؛ متمتع شدن از آن. بهره برداشتن و کام  
گرفتن از آن چیز. (از آندراج).  
— کام دل بردن؛ تمتع یافتن. برآمد نایل آمدن:  
توان بخامشی از عمر کام دل بردن  
دراز میشود این رشته از گره خوردن.  
صائب (از آندراج).  
**کامبرزی.** [ر] (بخ) مرکز کامبره. ناحیه  
قدیمی از فرانسه، مطابق عهدنامه ۱۶۷۸ م. که  
بین فرانسه و هلند منعقد شد جزو قلمرو  
فرانسه گردید.  
**کامبرن.** [ز] (بخ) ۲ پیر. ۳ ژنرال فرانسوی.  
در سن سیاستین ۴ بدنیا آمد (۱۸۴۲ - ۱۷۷۰  
م). وی در جنگ واترلو مقاومت بی نظیری از  
خود نشان داد و بالاخره به محاصره افتاد و  
تسلیم شد.

**کامبریلس.** [ب] (بخ) ۵ شهری به اسپانیا  
واقیع در ۱۹ هزارگزی ترگونه ۶.  
(الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۰).  
**کامبرین.** (بخ) ۷ مرکز بخش در پاژ کاله ۸  
در ناحیه بتن ۹. ۶۸۰ تن سکنه دارد.  
**کامبوج.** [ب] (بخ) ۱۰ کشوری است در  
هندوچین واقع بین سیام و لائوس و آنام و  
کوشنشین و خلیج سیام که ۱۷۵۰۰۰ کیلومتر  
مربع وسعت و ۳۷۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد که  
غالباً حمیری هستند و بقیه به اهالی تبت و  
مغول منسوبند. آب و هوایش گرم و رطوبتی  
است و پایتخت آن پنوم پنه ۱۱ است از  
محصولات و میوه هایش برنج و توتون و پنبه  
و گلایی و هلو معروف است و ماهی دودی از  
صادرات کامبوج است.  
**کامبوزس.** [ز] (بخ) ۱۲ کامبوزس یکی از  
نامهای متعددی است که مورخان به کمبوجیه  
داده اند. (آیران باستان ج ۱ ص ۴۷۸).  
**کامبوزو.** (بخ) ۱۳ نام شهری بوده نزدیک  
مدینه قزم بر ساحل شرقی مصر. (یادداشت  
مؤلف). رجوع به کامبیزو شود.  
**کامبوزیا.** (ا) قسمی ماهی که پشه مالاریا را  
خورد. (یادداشت مؤلف).  
**کامبون.** [ب] (بخ) ۱۴ ژول ۱۵ ... برادر پل  
کسامبون که در پاریس بدنیا آمد  
(۱۹۳۵-۱۸۴۵ م). از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴  
سفر دولت فرانسه در برلین بود و به عضویت  
آکادمی فرانسه انتخاب شد.  
**کامبون.** [ب] (بخ) ۱۶ پل ۱۷ ... سیاستمدار  
فرانسوی که در پاریس بدنیا آمد  
(۱۹۲۴-۱۸۴۳ م). وی از سال ۱۸۹۸ تا  
۱۹۲۰ سفیر فرانسه در لندن بود.  
**کامبون.** [ب] (بخ) ۱۸ ژوزف ۱۹ ... عضو  
کنوانسیون بود در مونت پلپه بدنیا آمد  
(۱۸۲۰-۱۷۵۶ یا ۱۷۵۴ م). وی در سال  
۱۷۹۳ دفتر عمومی قرضه دولتی را ابداع کرد  
و در تبعیدگاه بروکسل درگذشت.  
**کامبون.** [ب] (بخ) ۲۰ کوهی است در  
جنوب مقدونیه که سرزمین مزبور را از تسالی  
یونان جدا میکرده است. (ایران باستان ج ۲  
ص ۱۱۹۰).  
**کامبیازو.** (بخ) یکی از چند تن مصور که  
فیلیپ ثانی برای تزئین دیر اسکوریال از  
آنها استفاده کرده و وی ایتالیایی بوده  
است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۵۶).  
**کامبیزو.** (بخ) تصحیفی است از کمبوجیه و  
دیودور کمبوجیه را کامبیز نوشته است. (ایران  
باستان ج ۳ ص ۲۱۲۳). رجوع به کمبوجیه  
شود.  
**کامبیزو.** (بخ) نام شهری در مدخل ترعه  
سویس از سوی خلیج. (یادداشت مؤلف).  
رجوع به کامبوزو در همین لغت نامه شود.

**کامبین.** (نف مرکب) نیکبخت و سعادتمند و  
دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء). کامیاب و  
بامراد. (آندراج). صاحب عزت و جاه و نایل.  
(شعوری ج ۲ ص ۲۵۱ ورق ب). [خوشدل و  
خرسند و بهره مند در هر عزم و مقصود و  
آرزویی. [خودسر و مختار. [زبردست و  
توانا. (ناظم الاطباء).

**کامبیوم.** [ئ] (فرانسوی، ا) ۲۱ اصطلاحی  
است در علم گیاهشناسی بمعنی منطقه یا طبقه  
مولد نباتات. رجوع به گیاهشناسی ثابتی  
ص ۳۵۰ شود.

**کامبیوم انتر فاسیکولر.** [ئ ا ت ل] (فرانسوی، ا) مرکب ۲۲ حلقه مسدودی است  
که در اغلب نباتات دولپه ای در نتیجه فعالیت  
طبقه مولد در سلولهای اشعه وسطی تولید  
میشود و هر سال در اوایل بهار شروع به  
فعالیت نموده از داخل تولید چوب (هادروم)  
و از خارج تولید آبکش (لپتوم) میکند.  
(گیاهشناسی ثابتی ص ۳۶۵).

**کامبیوم فاسیکولر.** [ئ ل] (فرانسوی، ا) مرکب ۲۳  
در بعضی از نباتات مانند گلایی و  
کدو طبقه مولد داخلی فقط بین دسته های  
آبکشی اولیه تولید میگردد و از این جهت  
کامبیوم فاسیکولر نامیده میشود. رجوع به  
گیاهشناسی ثابتی ص ۳۶۵ شود.

**کامپان.** (بخ) ۲۴ مادام ژان لوئیز ژنت. در  
پاریس متولد شد (۱۸۲۲-۱۷۵۲ م). منشی  
ماری آنتوانت و بعد مدیر مؤسسه لژیون دنور  
دکون ۲۵ گردید.

**کامپانا.** (بخ) ۲۶ نام عتیقه فروش ایتالیایی است  
که در قرن ۱۴ میزیست و اشیاء عتیقه هنری  
زیادی جمع آوری کرد و دولت فرانسه آنها را  
برای موزه لور خریداری کرد.

- 1 - Cambrésis.
- 2 - Cambronne.
- 3 - Pierre.
- 4 - Saint - Sébastien.
- 5 - Cambreils.
- 6 - Tarragona.
- 7 - Cambrin.
- 8 - Pas - de - Calais.
- 9 - Béthune.
- 10 - Cambodge.
- 11 - Pnom - Penh.
- 12 - Cambyses.
- 13 - Cambysu.
- 14 - Cambon.
- 15 - Jules.
- 16 - Cambon.
- 17 - Paul.
- 18 - Cambon.
- 19 - Joseph.
- 20 - Cambon.
- 21 - Cambium.
- 22 - Cambium interfasciculaire.
- 23 - Cembium fasciculaire.
- 24 - Campan.
- 25 - Directrice de la maison de la légion d'honneur d'ecouen.
- 26 - Campana.

**کامپانه‌لا.** [ن ل لا] (خ) <sup>۱</sup> تسماس... فیلسوف ایتالیایی که در ستیلو<sup>۲</sup> بدینا آمد (۱۶۳۹ - ۱۵۶۸ م.) بیست و هفت سال از عمر خود را در زندان گذراند. «شهر خورشید»<sup>۳</sup> که یک اثر سیاسی است از اوست.

**کامپانی.** (خ) <sup>۲</sup> ناحیه‌ای است در جنوب ایتالیا و ۴۲۳۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

**کامپانی دروم.** [نئی دُر] (خ) <sup>۵</sup> ناحیه‌ای است در جنوب تیر<sup>۶</sup> به ایتالیا مقابل لاتیوم<sup>۷</sup> ناحیه‌ای است حاصلخیز. سابقاً مالاریاخیز بوده است.

**کامپانی له‌هسدن.** [نئی له د] (خ) <sup>۸</sup> مرکز ناحیه‌ای در پادگاله<sup>۹</sup> از ایالت مونتریل<sup>۱۰</sup> که دارای ۱۰۷۰ تن سکنه است.

**کامپ بل.** [ب] (خ) <sup>۱۱</sup> توماس... شاعر غنایی و انتقادی انگلیس است. در گلاسگو<sup>۱۲</sup> بدینا آمد (۱۸۴۴-۱۷۷۷ م.).

**کامپ بل.** [ب] (خ) <sup>۱۳</sup> ارد کلاید فیلمارشل انگلیسی. در گلاسگو بدینا آمد (۱۸۶۳-۱۷۹۲ م.). او کسی است که طغیان سپیای<sup>۱۴</sup> را سرکوب کرد.

**کامپور.** [ب] (خ) پتروس. عالم تشریح و طبیعی‌دان هلندی (۱۷۲۲ - ۱۷۸۹ م.). وی نخستین کسی است که درجهٔ هوش را از روی گشادی و تنگی زاویهٔ چهره‌ای تعیین کرده است.

**کامپش.** [ب] (خ) <sup>۱۵</sup> بندر و شهری است در مکزیک بکنار خلیج مکزیک ۳۱۳۰۰ تن سکنه دارد. چوبهایی که در رنگرزی از آنها استفاده میشود در آنجا بعمل می‌آید.

**کامپو.** [ب] (خ) <sup>۱۶</sup> یا کامبو و کانبو. شهر کوچکی است به حدود اسپانیا و قلعهٔ موتا<sup>۱۷</sup> در این شهر بوده است. (الحلل‌السندسیه).

**کام‌پوآمور.** [ب] (خ) <sup>۱۸</sup> شاعر و فیلسوف اسپانیایی که در ناویا<sup>۱۹</sup> بدینا آمد (۱۹۰۱-۱۸۱۷ م.).

**کامپوره.** [ر] (ل) نامی است که در اطراف رشت به وشات دانه دهند. رجوع به ازملک در همین لغت‌نامه شود. (یادداشت مؤلف).

**کامپوز.** (نف مرکب) کامجوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به پوزیدن در لغت‌نامه و چاه‌پور در برهان شود.

**کامپوفورميو.** [ب] (خ) <sup>۲۰</sup> شهری است در ایتالیا که صلح معروف به کامپوفورميو بین فرانسه و اتریش در آنجا منعقد گردیده و در ضمن آن بلژیک و جزایر ایونین<sup>۲۱</sup> به سال ۱۷۹۷ م. به فرانسه واگذار شده است.

**کامپی تل لو.** [ب ل] (خ) <sup>۲۲</sup> حاکم‌نشین است در کورس به ایالت یاستیا و ۲۰۰ تن سکنه دارد.

**کام‌بیسترون.** [ر] (خ) <sup>۲۳</sup> ژان گالبرد<sup>۲۴</sup>

شاعر درام‌سرای فرانسوی. در تولوز<sup>۲۵</sup> به دنیا آمد (۱۷۲۳-۱۶۵۶ م.) کمی تقلید از راسین کرده است.

**کام‌پیل.** (خ) <sup>۲۶</sup> حاکم‌نشین است در کورس<sup>۲۷</sup> به ایالت باستیا<sup>۲۸</sup> که ۷۶۰ تن سکنه دارد.

**کامپیلو تروپ.** [ل ر] (فرانسوی، ص) <sup>۲۹</sup> اصطلاحی است در علم گیاه‌شناسی، بمعنی یکی از سه نوع تخمک. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۸۱ شود.

**کام‌پین.** (خ) <sup>۳۰</sup> دشت وسیعی است در مشرق آنورس<sup>۳۱</sup> به بلژیک دارای معادن زغال‌سنگ مهم.

**کام‌بی‌ناس.** (خ) <sup>۳۲</sup> شهری است در برزیل که ۹۹۲۰۰ تن سکنه دارد. قهوه و ابریشمش معروف است. کارخانه‌های قندسازی، دوب‌آهن، چرمسازی و روغن‌کشی دارد.

**کامته.** [ت] (خ) نام شهری است از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع است و در آن شهر ساحران و جادوگران بسیاریند. (برهان).

**کام‌تیخ.** [م] (ل مرکب) نامی است که در سیاه کلان و نواحی کرج به لوقیون ترکمانی دهند. گونه‌ای از دیوخار و آن درختچه‌ای است که در نقاط خشک و استپی دیده میشود. (یادداشت مؤلف).

**کامجر.** [م ج] (خ) لقب جد اسحاق بن ابراهیم‌بن کامجر مروزی الکامجری معروف باسحاق بن ابی‌اسرائیل و لقب پسر او محمد بن اسحاق بن ابراهیم‌بن کامجر الکامجری است که ساکن بغداد بود و در ۲۳۹ ه. ق. وفات یافت. (لباب‌الانساب ج ۲ ص ۲۳).

**کامجری.** [م ج] (ص نسبی) منسوب به کامجر. (لباب‌الانساب ج ۲ ص ۲۳).

**کام جستن.** [ج ت] (مص مرکب) مراد خواستن. آمال و امانی طلبیدن. عیش و عشرت خواستن:

خور و خواب و آرام جوید همی  
وزان زندگی، کام جوید همی. فردوسی.  
گهی نام جست اندر آن‌گاه کام  
جوان بد جوان‌وار برداشت کام. فردوسی.  
کام‌خوداز بخت خود نیابد هرگز  
هرکه ز خلق جهان نجوید کامت. مسعود سعد.  
کام‌جوئیم و نیرسیم خبر از فرسنگ  
زانکه این است همه ره روش باختران.  
سنائی.

خاقانی از این طالع خود کام چه جوئی  
کو چاشنی کام به کامت نرسانید. خاقانی.

**کامجوه.** (نف مرکب) جویندهٔ تمتع و عیش و عشرت. (ناظم‌الاطباء). رجوع به کامجوی شود:

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجو  
روح راحت را کفیل و نقد عشرت را ضامن.  
اوحد سبزواری.

**کامجوی.** (نف مرکب) کامران. (آندراج). کامروا. کامیاب. بر مراد و آرزو رسیده. طالب آمال و امانی:

اگر داده باشی ای نامجوی  
شوی بر همه آرزو کامجوی. فردوسی.  
امیران کامران، دلبران کامجوی  
هزیران تیزچنگ، سواران کامکار. فرخی.  
شاد بادی بر هواها کامران و کامگار  
شاه باشی بر زمانه کامجوی و کامران.  
فرخی.

گرت غم نماید تو شو کامجوی  
می آتش کن و غم بسوزان بر او. اسدی.  
کامجویان را ز نا کامی چشیدن چاره نیست  
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را.  
سعدی.

رجوع به کامجو شود.  
**کامخ.** [م] <sup>۳۳</sup> (معرّب، ل) آب‌کامه که از آن نان خورش سازند. (متهی الارب) (آندراج). معرب کامه. (متهی الارب). مأخوذ از کلمهٔ فارسی و به معنی آن. (ناظم‌الاطباء). آنچه با نان بعنوان نان‌خورش درآمیزند. معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۸). نان درآمیخته به سرکه، معرب کامهٔ فارسی. ج، کواسخ. و گویند نان‌خورشی است که آن را مَرّی نامند.

- 1 - Campanella.
- 2 - Stilo.
- 3 - La cité du soleil.
- 4 - Campanie.
- 5 - Campagne de rome.
- 6 - Tibre. 7 - Latium.
- 8 - Campagne - lès - Hesdin.
- 9 - Pas - de - Calais.
- 10 - Montreil. 11 - Campbell.
- 12 - Glasgow. 13 - Lord Clyde.
- 14 - Cipaye. 15 - Campèche.
- 16 - Campo.
- 17 - Castillo de la Mota.
- 18 - Campoamor.
- 19 - Navia.
- 20 - Campo Formio.
- 21 - Ioniennes.
- 22 - Campitello.
- 23 - Campistron.
- 24 - Jean Galbert de.
- 25 - Toulouse. 26 - Campile.
- 27 - Corse. 28 - Bastia.
- 29 - Campylotrope.
- 30 - Campin. 31 - Anvers.
- 32 - Campinas.

۳۳ - صاحب مقامات حریری بکسر میم آورده است. (یادداشت مؤلف).

و گویند مری از آن پست تر است. و بعضی آن را به تشریح هائی اختصاص داده اند که برای تشهی غذا بکار میروند. (از اقرب الموارد). دیگر افزار و چاشنی غذا. (ناظم الاطباء). ریجالی است که با طعام خوردند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد ترش شود و این معرب کامه است. (از فرهنگ سروری). نان خورشی است که از شیر و پودنه و دیگر افزارها کنند بچندین گونه و تمام اصناف آن دیرگوار و ناسازگار باشد. (یادداشت مؤلف)؛ و زیربای معقد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ و رواسیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله).

ز شهر نخشب چون رو به سونخ آوردند نسیم جور وی آمد به من ز هر فرسخ به ملح صدر تو پرداختم به قوت طبع قصیده ای چو شکر در قوافی کامخ. سوزنی. و اهل الهند بجمعونه و یکسونه بالملح و الماء و یعمل بالخل و یکون طعمه قطعم الزیتون سواء و هو اجل الکوامخ الماء کوله عندهم. (ابن البیطار). کامخ الخردل حار حریف یجلو البلغم. (ابن البیطار). کامخ الخراة. ردی المراس و یورث السدد. جزء ثانی مفردات ابن البیطار ص ۱۹۹. قدم علی اعرابی کامخ فلم یستلذ و قال مم یضع هذا قالوا من اللبن والحظلة فقال کریمان ما ایضا. (از کشکول). و رجوع به آبکامه و مری و کلمه (بودج) در بحر الجواهر شود و گاهی بیلیدی مردم کنایه کنند. قال فی الصحاح: قدم الی اعرابی خبز و کامخ فلم یعرفه فقیل له هذا کامخ قال علمت انه کامخ ایکم کمخ به، یرید سلح به؛ یعنی کدام کس از شماریده است این را. (منتهی الارب). || کنایه از پلیدی مردم. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**کام خریدن.** [د] [مص مرکب] کنایه از میل کردن و اراده نمودن بچیزی باشد. (برهان) (از آندراج) (انجمن آرای ناصری). || آرزو کردن چیزی. (ناظم الاطباء). رغبت و شوق و خواهش کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۷۹):

بجان آتشی دادمت زینهار  
به ایوان شو و کام کزی مخار.

فردوسی (از آندراج).

— کام افعی خریدن؛ رفتار مودبانه داشتن. چون افعی بودن. افعی وار همه را از خود متفر ساختن.

— کام دشمن خریدن؛ دشمنانه رفتار کردن. قصد و اراده دشمن کردن:

پسر چون کند با پدر کارزار  
بدین آرزو کام دشمن مخار. فردوسی.

ز رستم چرا بیم داری همی  
چرا کام دشمن نخاری همی.

فردوسی (از آندراج).

— کام شیر خریدن؛ سبعمانه رفتار کردن. چون شیر درنده بودن:

تو این را چنین خوار کاری مدار  
چو چیره شدی کام شیران مخار. فردوسی.

چنین گفت با شاهزاده تخوار  
که گر مردمی کام شیران مخار. فردوسی.

**کام خواستن.** [خوا / خات] (مص مرکب) مراد طلبیدن. تمتع و کامرانی خواستن:

بدین شادی اکنون یکی جام خواه  
چو آرام دل یافتی کام خواه. فردوسی.

و رجوع به کامخواهی شود.

**کام خواهی.** [خوا / خا] (حاص مرکب) التماس و درخواست و استدعا. (ناظم الاطباء). مراد و آرزو خواستن. طلبیدن مراد کام خواستن:

هر آنکشی عنایت بود از خدای  
همه کام خواهیش آید بجای. فردوسی.

**کامخیه.** [م خ ی] (اخ) موضعی است که ابوتام ذکری از آن کرده است. (از معجم البلدان).

**کامد.** [م] [ع ص] دردمند دل و اندوهگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار دل شده بسبب اندوه سخت. (از اقرب الموارد). و رجوع به کند و کُمده شود. سخت اندوهگین. تشریح و مهموم. (یادداشت مؤلف). دل افکار.

**کام دادن.** [د] (مص مرکب) حاجت برآوردن. برآمد و آرزو رسانیدن. (آندراج). کسی را به مقصود رساندن. آرزوی وی برآوردن:

بدو گفت دادم من این کام تو  
بلندی بگیرد مگر نام تو. فردوسی.

روزی بس خرم است می گیر از بامداد  
هیچ بهانه نماند آیزد کام تو داد. منوچهری.

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی  
عمری شد و زین وعده کمتر نکنی دانم. خاقانی.

کام درویشان و مسکینان بده  
تا همه کامت برآرد کردگار. سعدی.

من بی تو نه راضیم ولیکن  
چون کام نمیدهی بنا کام. سعدی.

سر زلف بتان میداد کام  
ولی روی پریشانی سیاهست.

میربرهان ابرقویی (از آندراج).

گل کام تازگی و تری داد در هرات  
مرحوم بلبلی که اسیر بهشت ماند<sup>۱</sup>.

درویش واله هروی (از آندراج).

— کام بر کسی دادن؛ وی را پیروز کردن. او را غالب کردن. غلبه دادن کسی را بر دیگری:

نیا کانت را همچنان نام داد  
به هر جای بر دشمنان کام داد. فردوسی.

دل را برزم اندر آرام ده

بر ایرانیان بر، ورا کام ده. فردوسی.

**کامددی.** [م د] (اخ) کامدزی. ابونصر محمدبن احمدبن نوح بن صالح بن سیار کامددی بخاری از محدثان بود و از ابوبکر محمدبن احمدبن خنّب بغدادی حدیث شنید و ابوعباس المستغفری از او روایت دارد. (۳۳۵-۴۱۲ ه. ق.). (لباب الانساب ج ۲ ص ۲۴).

**کامدذ.** [م د] (اخ) کامدز [بازا] هم نوشته اند. قریه ای است از قراء بخارا. (از معجم البلدان).

**کامدزی.** [م د] (اخ) رجوع به کامددی شود.

**کامدن.** [د] (اخ) <sup>۲</sup> ویلیام. باستان شناس انگلیسی که در لندن به دنیا آمد (۱۶۲۳-۱۵۵۱ م.). وی مؤلف کتاب کرگرافی بریتانیای بزرگ است.<sup>۳</sup>

**کامدن.** [د] (اخ) <sup>۴</sup> شهری است در ایالت متحده آمریکا به ایالت نیوجرسی. ۱۲۴۵۰ تن سکنه دارد. و صنعت فلزکاری آن معروف است.

**کامدیمو.** [د] (اخ) رودی است به بخارا که اسم دیگر آن فراوازالسقلی است. (تاریخ بخارا ص ۳۹).

**کامدین.** (اخ) دستور برزو قیام الدین که در سال ۱۶۳۶ م. نسخه بسیار خوبی از زراشت نامه را نوشته است و از روی همان نسخه زراشت نامه بانگلیسی ترجمه شده است. (مزدیسنا ص ۴۷۶).

**کامران.** (نف مرکب) کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا شود و کسی که در عشرت است. (فرهنگ نظام). بهر مند و کامیاب در هر عزم و آرزویی. (ناظم الاطباء). سعادت مند پیروز و موفق. (ولف):

که من بودم اندر جهان کامران  
مرا بود شمشیر و گرز گران. فردوسی.

بجان تو ای خسرو کامران  
کجا بردم این خود بدل در گمان. فردوسی.

ای بر همه هوای دل خویش کامکار  
ای بر همه مراد دل خویش کامران. فرخی.

شاد بادی بر هواها کامران و کامکار  
شاه باشی بر زمانه کامجوی و کامران.

فرخی.

۱- صاحب آندراج این بیت را در ذیل معنی برآمد و آرزو رساندن آورده ولی ظاهر کام دادن در اینجا بمعنی لازم بکار رفته نه متعدی یعنی گل بکام تازگی و تری رسید.

2 - Camden.  
3 - Chorographie de la Grand - Bretagne.  
4 - Camden.

بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان  
 بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار.  
 فرخی.  
 گفتم ملک محمد محمود کامکار  
 گفتا ملک محمد محمود کامران. فرخی.  
 پیداست به عقل و ز حس پنهان  
 گرچه نه خداوند کامران است. ناصر خسرو.  
 هر عقده که روزگار بندد  
 دست شه کامران گشاید. خاقانی.  
 شاه مغرب کامران ملک باد  
 آفتاب خاندان ملک باد. خاقانی.  
 یاروانهای فریروز و منوچهر از بهشت  
 نور و فر بر فرق شاه کامران افشاندند.  
 خاقانی.  
 خاقانی خاک جروچه چین است  
 جام زر شاه کامران را. خاقانی.  
 سخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک  
 نقش نام اخستان کامران انگبخته. خاقانی.  
 توانگرا چو دل و دست کامران هست  
 بخور ببخش که دنیا و آخرت پردی. سعدی.  
 اگر کشور خدای کامران است  
 و گر درویش حاجتمند نان است.  
 سعدی (گلستان).  
 و گر کامرانی در آید ز پای  
 غنیمت شمارند فضل خدای. سعدی.  
 یکی امروز کامران بینی  
 دیگری را دل از مجاهده ریش. سعدی.  
 یار اگر تنشست با ما نیست جای اعتراض  
 پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت.  
 حافظ.  
 برق عشق از خرمن پشمینه بوشی سوخت سوخت  
 جور شاه کامران گر برگدایی رفت رفت.  
 حافظ.  
 خدیو زمین پادشاه زمان  
 مه برج دولت شه کامران. حافظ.  
 ||خجسته. (ناظم الاطباء). پیروز. مسعود:  
 ترا اندر جهان رستنی خواند  
 از ارکان کردگار کامران. ناصر خسرو.  
 جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران  
 بت فریب و کین گداز و دین پژوه و ره نمای.  
 منوچهری.  
 کاندرسنه ثون اختر سعد  
 در طالع کامران بینم. خاقانی.  
 نایب سلطان هدی، احمدشاد  
 کوست در اقلیم کرم کامران. خاقانی.  
 حکم شان باطل تر است از علمشان  
 کاختران را کامران دانسته اند. خاقانی.  
 هر پنج نماز چون کنی روی  
 سوی در کامران کعبه. خاقانی.  
 شیر سیاه معرکه خاقان کامران  
 باز سفید مملکه بانوی کامکار. خاقانی.  
 بس طربنا کم ندانند این طربنا کی ز چیست

کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام.  
 خاقانی.  
 مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران  
 گلهای بسی بود نه همه همچو کامکار.  
 سوزنی.  
 ||باقبال و نیکیبخت و سعادت مند. (ناظم  
 الاطباء). خوشبخت. خوش اقبال.  
 خوش زندگانی:  
 جمشید ملک نظیر بلقیس  
 جز بانوی کامران ندیده ست. خاقانی.  
 ||عباش. با هوی و هوس. (ناظم الاطباء).  
**کامران**. (اخ) افغان دهمین از خاندان درانی  
 افغانستان در هرات. (یادداشت مؤلف). (از  
 ۱۲۳۵ تا ۱۲۵۵ ه. ق.). (معجم الانساب). و  
 رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.  
**کامران**. (اخ) ... بن بابر. رجوع به  
 کامران میرزا شود.  
**کامران**. (اخ) دهی است از دهستان میشه  
 پاوه بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در  
 پانزده هزار گزی باختر کلپیر و ۱۵۵۰۰ گزی  
 شوسه اهر به کلپیر. ناحیه ای است کوهستانی  
 متدل دارای ۳۲ تن سکنه منیباشد. ترکی  
 زبانه. از دو رشته چشمه مشروب میشود  
 محصولاتش غلات و میوه جنگل. اهالی به  
 کشاورزی و گله داری گذران میکنند از صنایع  
 دستی آن فرش و گلیم بافی است. راه مالرو  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کامران**. (اخ) دهی است از بخش گوران  
 شهرستان شاه آباد واقع در ۲۲ هزار گزی شمال  
 گهواره کنار راه فرعی تفنگچی به سنجایی  
 ناحیه ای است کوهستانی سردسیر دارای  
 ۷۰۰ تن سکنه میباشد کردی و فارسی زبانه.  
 از چشمه مشروب میشود محصولاتش  
 غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، جزئی تو تون  
 و میوجات. اهالی به کشاورزی و گله داری  
 گذران میکنند از تیره تفنگچی هستند. در  
 چهار محل نزدیک بهم واقع بنام کامران عزیز  
 کیانی، کامران عزیز کا کاخان، کامران بیک  
 رضا، کامران رحمان مشهورند. زمستان عده  
 قلیلی از گله داران گرمسیر جگیران و دهاب  
 میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کامران آباد**. (اخ) دهی از دهستان قهاب  
 رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. واقع  
 در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری صیدآباد و  
 ۴ هزار گزی ایستگاه سرخده. ناحیه ای است  
 واقع در جلگه معتدل دارای ۷۵ تن سکنه  
 میباشد فارسی زبانند از قنات مشروب میشود  
 محصولاتش غلات، حبوبات، پسته، پنبه،  
 انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه  
 فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۳).  
**کامران بودن**. [د] (مص مرکب) کامروا و

موفق بودن. پیروز و غالب بودن:  
 که من بودم اندر جهان کامران  
 مرا بود شمشیر و گرز گران. فردوسی.  
 کامران باش و شادمانه بزی  
 دشمنانت اسیر گرم و حزن. فرخی.  
 تو کامران باش و دشمن تو  
 سرگشته و مستمند و بدکام. فرخی.  
 جاودان بادی بعالم پادشاه و کامران  
 خاک حلم و باد شوکت آب لطف و ناز تاب.  
 سوزنی.  
 که دایم شهریارا کامران باش  
 بصاحب دولتی صاحبقران باش. نظامی.  
 جهان را تا ابد شاه جهان باد  
 بر آتج امید دارد کامران باد. نظامی.  
 ملک بوالمظفر که خواهد فلک  
 که مانند او کامران باشدی. مسعود سعد.  
 - کامران حسن بودن؛ بهره مند بودن از  
 زیبایی. از زیبایی خود بهره بردن:  
 تو کامران حسنی چونین قیاس میکن  
 آن کو اسیر هجر است آسان چگونه باشد.  
 خاقانی.  
**کام راندن**. [د] (مص مرکب) ... در  
 چیزی؛ کامران بودن در آن چیز. کامیاب  
 بودن و برآمد رسیدن. نایل آمدن به آن چیز.  
 (از اندراج). بهره بردن از چیزی. تمتع شدن  
 از چیزی:  
 جهان بکام تو بادی وزیر ملک آرای  
 که تا بدولت شاه جهان تورانی کام. سوزنی.  
 چون خواجه نخواهد راند از هستی زر کامی  
 آن گنج که او دارد انگار که من دارم.  
 خاقانی.  
 ||عیش و عشرت کردن با کسی:  
 می آورد و رامشگران را بخواند  
 همه کامها با سیاوش براند. فردوسی.  
 یک چند شها کام بزم راندی  
 شاید که کنون کار رزم سازی. مسعود سعد.  
 ز گیتی کام راندن با تو نیکوست  
 ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست.  
 (ویس و رامین).  
 مدت ششماه میراندند کام  
 تا به صحت آمد آن دختر تمام. مولوی.  
**کامران شدن**. [ش د] (مص مرکب)  
 کامرواگشتن. به آرزو رسیدن. پیروز شدن:  
 هر آنکس که شد کامران در جهان  
 پرستش کنندش کهان و مهان. فردوسی.  
 که با او به ایران برآویختی  
 چو او کامران شد تو بگریختی. فردوسی.  
 نگاه کن که در این خیمه چهار ستون  
 چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده ای.  
 ناصر خسرو.  
 بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال  
 مهلت بیابد از اجل و کامران شود. سعدی.

یک چند اگر مدیح شوی کامران شوی  
صاحب هنر که مال ندارد تعابن است.  
سعدی (صاحبیه).  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
بر منتهای همت خود کامران شدم. حافظ.  
**کامران کردن.** [ک د] (مص مرکب)  
پیروز کردن. سعادت‌مند کردن. کامروا کردن. به  
آرزو رساندن:  
خسرو مشرق جلال‌الدین که کرد  
ذوالجلالش کامران مملکت. خاقانی.  
گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنند  
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند.  
حافظ.  
**کامران میرزا.** (اخ) فرزند بابر شاه و برادر  
همایون‌شاه هندی. از طرف همایون‌شاه در سال  
۹۳۷ ه. ق. والی کابل و قندهار و غزنین شد و  
در سال ۹۵۶ ه. ق. که قصد حجاز کرده بود در  
راه درگذشت. طبع شعر داشت و بیت زیر از  
اوست:  
چشم بر راه تو داریم شد ایامی چند  
وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند.  
(از قاموس الاعلام ترکی).  
رجوع به کامران بن بابر در معجم‌الانساب  
شود.  
**کامرانی.** (حامص مرکب) سعادت و اقبال.  
نیک‌بختی و بختیاری و بهره‌مندی. (ناظم  
الاطباء). برآمد بودن:  
بنفزایدش کامرانی و گنج  
بود شادمان در سرای سینج. فردوسی.  
ایا بحکم حق از بهر کامرانی تو  
بخدمت تو کمر بسته آسمان محکم. سوزنی.  
بیوفتاده‌ام از پای و کار رفت از دست  
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعم. سوزنی.  
طاووس کامرانی و ریاض امانی جلوت کند.  
(سندبادنامه ص ۳۸).  
|| خوشی و خرمی و خرسندی و عیش و  
شادمانی. (ناظم الاطباء):  
تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در  
کامرانی بمانند. (نوروزنامه). اسباب  
کامکاری و کامرانی مهیا شد. (ترجمه تاریخ  
یمینی ص ۲۵۸).  
ندارد شوی و دارد کامرانی  
بشادی می‌گذارد زندگانی. نظامی.  
سعادت یار او در کامرانی  
مساعدا به سعادت زندگانی. نظامی.  
بسی کوشیدیمی در کامرانی  
بسی دیگر بکام دل برانی. نظامی.  
بشادی پی کامرانی گرفت. نظامی.  
اگر گامی زدم در کامرانی  
جوان بودم چنین باشد جوانی.  
جهانستانی و لشکرکشی چه مانند است  
به کامرانی و درویشی و سبکباری. سعدی.

|| حکمرانی با سعادت و اقبال و با اختیار و با  
استقلال و فیروزی. (ناظم الاطباء). غلبه:  
دریغ آن سوار و جوانی او  
برزم اندرون کامرانی او. فردوسی.  
و عنان کامرانی و زمام جهان‌داری به ایالت  
سیاست او تفویض کرده. (کلیله و دمنه).  
|| پادشاهی. (ناظم الاطباء):  
— کامرانی دادن؛ آرزو بر آوردن. نایل کردن.  
به آرزو رسانیدن:  
که یزدان ترا زندگانی دهاد  
پس از مرگ او کامرانی دهاد. فردوسی.  
**کامرانی کردن.** [ک د] (مص مرکب)  
زندگانی کردن با عیش و عشرت از روی میل  
و خواهش. (ناظم الاطباء):  
هر آنکو به ما شادمانی کند  
ابر مردم او کامرانی کند. فردوسی.  
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند  
او خویشتن گم است کرا رهبری کند.  
سعدی.  
طوویان در شکرستان کامرانی میکنند  
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس.  
حافظ.  
**کامرانیه.** [نسی ی] (اخ) دهی است از  
دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم.  
واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری فهرج.  
سه هزارگزی راه فرعی بم به برج اکرم.  
ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیری  
مالاریایی. دارای ۱۶۸ تن سکنه میباشد.  
فارسی زبانند از قنات مشروب میشود.  
محصولاتش غلات، حنا، خرما، اهالی به  
کشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کامرانیه.** [نسی ی] (اخ) دهی است از  
دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان  
فردوس واقع در ۱۰۹ هزارگزی شمال  
خاوری طبس ناحیه‌ای است واقع در جلگه.  
گرمسیر دارای ۳۴ تن سکنه میباشد. فارسی  
زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش  
غلات، پنبه، ذرت. اهالی به کشاورزی گذران  
میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کامرانیه و حصار بوعلی.** [نسی ی و ح  
ع] (اخ) دهی است جزء بخش شمیران  
شهرستان تهران. واقع در سه هزارگزی خاور  
تجربیش کنار راه شوسه تجربیش به اراج.  
ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر دارای  
۱۶۲ تن سکنه میباشد. تاتی فارسی زبانند. از  
قنات و رود دارآباد مشروب میشود  
محصولاتش غلات، بنشن، میوه‌جات. اهالی  
به کشاورزی، باغبانی گذران میکنند. دبستان  
و راه ماشین‌رو دارد. حصار بوعلی و کامرانیه  
متصل بهم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).  
**کامرانی یافتن.** [ت] (مص مرکب) غلبه و  
پیروزی یافتن. پیروز شدن:  
زهی بر خرد یافته کامکاری  
زهی بر هنر یافته کامرانی. فرخی.  
گهی فرخ شروش آسمانی  
دلش دادی که بابی کامرانی. نظامی.  
**کامرو.** [ا] (اخ) نام ولایتی است به اقصای  
بنگاله که ملک مشرقی هندوستان است.  
(غیاث). یا کامروپ. آسام. در جنوب تبت و  
سرحدات شمال شرقی هند. نام شهری است  
مابین بنگاله و ختا و در آن شهر نیز مانند  
کامته ساحران و جادوگران بسیارند و گویند  
رای و پادشاه آنجا نیز ساحر است. (بهران).  
آقای دکتر معین در حاشیه برهان می‌نویسد:  
«چنین نامی در معجم البلدان و نخبة‌الدهر و  
حدود العالم و غیره دیده نشد و ظاهراً مصحف  
«کامرد» که موضعی است در حوالی بلخ.  
**کامرو.** (اخ) جبالی است در جنوب تبت.  
(شداالزار ص ۵۰۱).  
**کامروا.** [ز] (ص مرکب) کسی که هرچه  
بخواهد برایش مهیا شود. (فرهنگ نظام).  
مقابل کامکش. (از آندرداج). برخوردارند و  
مستعم. (ناظم الاطباء). کامیاب. کامران.  
نیکبخت. پیروز:  
خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد  
نواز و خلعت و تشریف شاه کامروا. ؟  
خدایگان جهان شادکام و کامروا  
کمینه چا کر بر درگوش دو صد هوشنگ.  
فرخی.  
دل من چون رعیتی است مطیع  
عشق چون پادشاه کامرواست. فرخی.  
بدولت و سپه و ملک خویش کامروا  
ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار. فرخی.  
جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا  
لشکرش بی‌عدد و مملکتش بی‌انداز. فرخی.  
همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیایش  
منصور و اعداش مقهور سلطان معظم فرخ‌زاد  
فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامکار و  
برخوردار از ملک و جوانی... (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۱۰۹).  
شاه مسعود پراهمی که در ملک جهان  
خسرو نافذ حکم و ملک کامرواست.  
مسعودسعد.  
— کامروا بودن؛ بر مراد و آرزو کامیاب بودن.  
پیروز و موفق بسر بردن. در عیش و عشرت  
زیستن:  
از آن پس دژ و گنج و مردم تراست  
برین نامور بوم کامت رواست. فردوسی.

دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب  
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار. فرخی.  
کامروا باد و نرم گشته مر او را  
چرخ ستمکاره و زمانه وارون. فرخی.  
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن  
با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار. فرخی.  
پاینده باد و کامروا باد و شاد باد  
آن شادایی که میل ندارد بهیچ غم. فرخی.  
دل آنجا گراید که کامش رواست  
خوش آنجاست گیتی، که دل را هواست.

اسدی.  
بزرجمهر بامداد بخدمت خسرو شتافتی و او  
را گفتی: «سحرخیز باش تا کامروا باشی».  
(مرزبان نامه).

در روزگار کامروا باد و شادخوار  
شاه ملوک، صدر سلاطین روزگار. مختاری.  
**کامروا شدن.** [ز ش د] (مص مرکب)  
پیروز گشتن. متمتع شدن. برخوردار گردیدن.  
و رجوع به کامروا و کامروا گشتن شود.

**کامروا کردن.** [ز ک د] (مص مرکب)  
بهرمند و برخوردار کردن. پیروز و چیره  
ساختن. رجوع به کامروا و کامروا شدن و  
کامروا گشتن شود.

**کامروا گشتن.** [ز گ ت] (مص مرکب)  
کامروا شدن. برخوردار شدن. متمتع گشتن.  
بهره یافتن:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند. حافظ.  
رجوع به کامروا و کامروا شدن شود.  
- کامروا گشتن بر کاری؛ غلبه یافتن. پیروز  
گشتن. چیره شدن:

هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت  
بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای. فرخی.  
ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست  
از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست.  
فرخی.

**کامروایی.** [ز] (حماص مرکب) - متمتع  
کامیابی و برخورداری و رسیدن به آرزو.  
(ناظم الاطباء). پیروزی و غلبه و خوشبختی:  
شادینش باد و کامروایی و مهتری  
پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر. فرخی.

بی خدمت و بی جهد به نزد ملک شرق  
کس را نبود مرتبت و کامروایی. منوچهری.  
نی، گوشه و کنجی و کتابی بر عاقل

بهرت ز بسی گنج و بسی کامروایی. انوری.  
**کامروایی کردن.** [ز ک د] (مص مرکب)  
تتمتع بردن. شادمانی و عشرت کردن.  
فرمانروایی کردن:

ملکا بر بخور و کامروایی میکن  
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود.

منوچهری.  
**کامروپ.** (اخ) همان کامروا است. رجوع به

کامروا شود.

**کامرود.** [ز] (اخ) دهی است از دهستان سه  
قلعه بخش حومه شهرستان فردوس واقع در  
۴۳ هزارگزی خاوری فردوس سر راه شوسه  
عمومی معدن به فردوس. ناحیه‌ای است واقع  
در جلگه و گرمسیر است. دارای ۴۱۸ تن  
سکنه میباشد و فارسی زبانند. از قنات  
مشروب میشود. محصولات آن عبارت از  
غلات، پنبه، زیره، ارزن میباشد. اهالی به  
کشاورزی، قالی‌بافی گذران میکنند راه آن  
اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹): در شهر سنهٔ اربع و عشرين و ستمائة که  
غیاث‌الدین عوضی به طرف بلاد کامروود رفته  
بود. (حبیب‌السیر ج تهران ص ۴۱۶).

**کامرون.** [ا] (اخ) جورج. استاد زبانهای  
خاوری در دانشگاه شیکاگو که کتاب «تاریخ  
باستانی ایران» مؤلف به سال ۱۹۳۵ م. از  
اوست. (حاشیهٔ ص ۱۶ کرد و پیوستگی نژادی  
و تاریخی او).

**کامزن.** [ز] (نف مرکب) دارندهٔ مراد و  
مقصود و خواهش و آرزو. || چیزی که ذائقه  
را بگذرد. (ناظم الاطباء).

**کامس.** [م] (اخ) موضعی است در نجد:  
و لقد ارانا یا سمی بحائل  
نزعی القرى فکامساً فالاصفرا.

جابر (از معجم البلدان).

**کامساراکان.** (اخ) <sup>۱</sup>شاخه‌ای از اشکانیان  
که پس از مرگ ساها که در ۴۴۱ م. از اعقاب  
گریگورو کشیش درجه اول ارامنه در  
ارمنستان باقی ماندند. رجوع به ایران باستان  
ج ۳ ص ۲۶۲۲ و ۲۶۲۷ شود.

**کام ستدن.** [س ت د] (مص مرکب) کام  
راندن. کام بردن. کام گرفتن. کام بچنگ  
آوردن. (از آندراج).

**کامسه.** [م س] (اخ) موضعی است در نجد.  
(معجم البلدان).

**کامش.** [م] (مص) اسم مصدر از کامیدن.  
بکام بودن. در عیش و ناز و تنعم بسر بردن.  
نه دل بگرفت رامین راز رامش  
نه ویسه سیر گشت از ناز و کامش.

(ویس و رامین).  
ز داد او همه مردم بکامش  
نشسته روز و شب با عیش و رامش.

(ویس و رامین).  
**کامشگران.** [م گ] (اخ) دهسی است از  
دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان  
سنندج. واقع در ۲۳ هزارگزی باختری قروه و  
یک هزارگزی جنوب شوسهٔ قره سنندج.  
ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر دارای  
۳۰۰ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب  
میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است.  
اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند.

صنایع دستی زنان آن قالیچه، جاجیم و  
گلیم‌بافی است راه مالرو دارد و اتومبیل هم  
میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کام طبع.** [ط] (ص مرکب) حریص و طامع.  
(آندراج از فرهنگ فرنگ). آزمند. طمعکار.  
(ناظم الاطباء).

**کام طلب.** [ط ل] (نف مرکب) کامجو.  
کامجوی. رجوع به کامجو و کامجوی و  
جویندهٔ کام شود.

**کام طلبی.** [ط ل] (حماص مرکب)  
کامجویی. رجوع به کامجویی در همین  
لغت نامه شود.

**کام طلبیدن.** [ط ل د] (مص مرکب) کام  
جستن. رجوع به کام جستن شود.

**کامفور.** (فرانسوی، <sup>۲</sup>) کافور. ماده‌ای است  
که از درخت کافور گرفته میشود و برای  
تقویت قلب و مراکز عصبی به کار میرود.  
بطور طبیعی از چین و ژاپن و فورمز بدست  
مسی آید و از آن در نگهداری منسوجات  
استفاده میشود و مصرف دارویی هم دارد.  
امروزه کافور مصنوعی را از جوهر تربانتین  
درست میکنند. رجوع به کافور در این  
لغت‌نامه شود. و رجوع به ص ۱۶۰  
کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی شود.

**کامفور دو مانت.** [د] (فرانسوی، <sup>۱</sup>)  
مرکب <sup>۲</sup> یا الکل ماتولیک و یا ماتول. یکی  
از اجزاء مشکلهٔ اساس مانت است. رجوع  
به ص ۱۵۷ کارآموزی داروسازی دکتر  
جنیدی شود.

**کام فرو آمده.** [ف م د / د] (نف مرکب)  
ناامید و محروم از آرزوهای خود. (ناظم  
الاطباء).

**کامفیروز.** (اخ) جایی است در فارس. (از  
معجم البلدان). جایی است به فارس در بالای  
سرودشت. (سرزمینهای خلافت شرقی)  
ناحیتی است بر کنار رود کر و پیشه‌ای عظیم  
است. همه درختان بلوط و زعرور و بید و  
معدن شیران است. چنانکه هیچ جای مانند  
آن شیران نباشد به شرز و چیرگی و هوای آن  
سردسیر است به اعتدال و آب از رود است.  
آبی خوشگوار و حومهٔ آن تیرمایجان است و  
بیشتر دیبهای آن خراب است. (فارسنامه)  
ابن بلخی نیکلسون ص ۱۲۴ و ۱۲۵). و رجوع  
به نزهة القلوب ص ۱۲۶ شود. نام ولایتی  
است از فارس. (برهان) (آندراج). بطول ۵۴  
و عرض ۳۰ کیلومتر از شمال محدود به  
چهاردانگه و از مشرق برامجرد، از جنوب به  
بیضا و از مغرب به ممسنی، جمعیت آن

1 - Kamsarakan.  
2 - Camphre.  
3 - Camphre de menthe.

۶۰۰۰ تن و مرکز آن پالنگری و دارای ۳۳ قریه است. (حاشیة برهان از ص ۲۲۷ جغرافیایی سیاسی کیهان). نام شهری بوده به فارس از ائینه فیروز جد انوشیروان چون سالها باران نمی آمد و او بدعای باران رفته در آن سرزمین باران ببارید و کام او برآمد آنجا شهری ساخته و کام فیروز نام نهاد. در آب ریزان نوشته شد و کام فیروز ناحیتی است بر کنار بیشه عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شمره است و هوای آن سردسیر نزدیک به اعتدال است و آب آن خوشگوار و از رود است. و نهر کام فیروز از بیضا و مرودشت و کربال گذشته به بحیره بختگان که در میان نیریز و خنبر است میریزد و بسند امیر عضدالدوله در این رود است. (از آئندراج). وسعت و حدود ۹ فرسنگ است. طول آن ۵۴ کیلومتر و عرض آن ۳۰ کیلومتر. از شمال به بلوک چهاردانگه، از مشرق به بلوک رامجرد، از جنوب به بلوک بیضا، از مغرب به ناحیه ممسنی محدود میشود. هوای آن معتدل محصولات غلات و برنج است. جمعیت آن ۶۰۰۰ تن است، مرکزش پلنگری مشتمل بر ۳۳ قریه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۰). نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش اردکان شهرستان شیراز. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال شهرستان آباه و گردنه غلامکشته، از خاور و شمال خاوری دهستان ایرج، از باختر به دهستانهای حومه اردکان و کهر و کاکان، از جنوب به دهستانهای رامجرد و بیضا و حومه. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و هوای آن معتدل است و از رودخانههای کروشول و بستانک و چشمه سارهای متعدد مشروب میشود. موقعیت: دامنه و جلگه است. محصولاتش غلات، حبوبات، برنج، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی قالی و گلیم بافی است. از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۹۰۰۰ تن سکنه میباشد. آبادیهای مهم آن عبارتند از: خانی من بکیان، مهجن آباد، تل سرخ، پالانگری نو، بی مور، شول پلنگی، شول بزرگ، شور دلخان، ساران سیدمحمد. راه فرعی پل خان بخانی من از وسط این دهستان کشیده شده و به اغلب قراء آن با اتومبیل میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کامفیروز.** (بخ) (مرغزار...) مرغزاری است پاره پاره بر کنار رود کر و بیشه است و معدن شیر. و شیران کامفیروزی سخت شمره و مکابر باشند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۵). رجوع به نزهة القلوب ص ۱۲۶ شود.

**کامفیروز.** (بخ) (رودخانه...) رودخانه‌ای که بلوک رامجرد را مشروب می نماید. رجوع به ص ۱۰۸ جغرافیای غرب ایران شود.

**کامکار.** (ا) قسمی از گل سرخ که بشدت سرخی دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به کامگار شود.

**کامکار.** (ص مرکب) کامگار. رجوع به کامگار شود.

**کامکان.** (بخ) از طغرد از توابع ساوه. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

**کامگار.** (ص مرکب) مقابل نا کام. (مجمل اللغة). آنکه همه آرزوهای خود را به انجام میرساند. سعادت مند و نیک بخت. (ناظم الاطباء). پادشاه صاحب اقبال. (برهان). موفق. کامیاب. نایل بمقصود. کامکار. بختیار. دلشاد. دولت یار. مقبل. مسعود:

یکی آرزو خواهم از نامدار

که باشد بر آن آرزو کامگار. فردوسی.

ای بر همه هوای دل خویش کامگار

ای بر همه مراد دل خویش کامران. فرخی.

شادیش باد دولت و پیروزی و ظفر

همواره بر هوای دل خویش کامگار. فرخی.

بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان

بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار.

فرخی.

شاد بادی بر هواها کامران و کامگار

شاه باشی بر زمانه، کامجوی و کامران.

فرخی.

نه زودتر بتوانستم آمدن بوجد

نه کامگار من از ایستادن و رفتار.

ناصر خسرو.

همیشه این خاندان بزرگ، پاینده باد و...

فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامگار.

(تاریخ بیهقی). پاینده و کامروا و کامگار و

برخوردار از ملک و جوانی. (تاریخ بیهقی).

جز در خدمت برادر کامگار بر درگه دیگری

نشافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۷).

مدت عمر ار نداد کام سیاوش

دولت کاوس کامگار بماناد. خاقانی.

شیر سیاه معرکه، خاقان کامران

باز سفید مملکه، بانوی کامگار. خاقانی.

حظ نو در فیض روح، در همه تنها روان

رای تو چون عقل کل، بر همه جا کامگار.

خاقانی.

در کنج اعتکاف، دلی بردبار کو

در کنج عشق، جان کسی کامگار کو؟ عطار.

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست

برآمد خنده‌ای خوش بر امید کامگاران زد.

حافظ.

دل در جهان میند و بمستی سؤال کن

از فیض جام و قصه جمشید کامگار. حافظ.

تا نخیزد کسی ز جان نا کام

دیگری کامگار تشنیدن.

— بر کسی یا چیزی کامگار بودن؛ غلبه

داشتن بر کسی. چیره بودن. تسلط داشتن.

پیروز و غالب بودن. ظفر مند بودن بر او:

شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود

بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.

هرگز نشوم بکام دشمن

تا بر تن خویش کامگارم. ناصر خسرو.

که شه بر همه بد بود کامگار

چو گردد پشیمان نباید بکار. اسدی.

— پادشاه کامگار؛ پادشاه صاحب اقبال و

خوشبخت و باعظمت. پادشاه کامیاب و

پیروز. رجوع به خسرو کامگار شود:

زندگانی پادشاه کامگار و صاحب قران

روزگار در حفظ کردگار باد. (سندبادنامه

ص ۲۹۹). و اگر کسی گوید بزرگا و بارفتا که

کار امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و

کاردان محتشم افتد، بوجه نیکو بسر برد.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). به هرات

پادشاهی بود کامگار و فرمانروا.

(نوروزنامه).

که شه مسعود ابراهیم مسعود

به گیتی پادشاه کامگار است. مسعود سعد.

— پادشاه کامگار؛ پادشاه کامگار:

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

بسمع پادشاه کامگار ما نرسد. حافظ.

— خسرو کامگار؛ خسرو صاحب اقبال و

نیک بخت. خسرو پیروز و کامیاب و با

عظمت. رجوع به پادشاه کامگار شود:

چنین گفت با شاه طوس سوار

که ای برهتر خسرو کامگار. فردوسی.

— دولت کامگار:

ولیکن بدان دولت کامگار

نباشد بسی عمر او پایدار. نظامی.

دولت کامگار در گیتی

بندۀ رای کامگار تو باد. ؟

— سلاطین کامگار: چه سلاطین کامگار را

هیچ خصلتی از آن مستکره تر نتواند بود که بر

امثال این معانی اقدام نمایند. (سندبادنامه

ص ۷۴). رجوع به پادشاه کامگار شود.

— شاه کامگار: مدت عمر شاه کامگار و

خسرو نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل

باد. (سندبادنامه ص ۸۴). رجوع به پادشاه

کامگار شود.

— شه کامگار:

بسوی چهارم شه کامگار

ابا پیل و کوس و تبر، ده سوار. فردوسی.

رجوع به پادشاه کامگار شود.

— شهریار کامگار: و اگر در تقریر محاسن

کامکار هم ضبط کرده اند.

۱- از کام + گار (پساوند انصاف). این کلمه را

کامکار هم ضبط کرده اند.



نوبت آن پادشاه دیندار و شهریار کامگار  
خوضی و... رود غرض از ترجمه این کتاب  
فایت گردد. (کلیله و دمنه). و سبب و علت  
ترجمه این کتاب آن بود که باری تعالی آن  
پادشاه عادل بختیار و شهریار عالم کامگار  
انوشیروان کسری بن قباد را از شعاع عقل و  
نور عدل حظی وافر ارزانی داشت. (کلیله و  
دمنه).  
- کامگار بودن؛ خوشبخت و سعادتمند  
بودن. کامیاب بودن. نایل به مقصود بودن.  
مسعود پادشاه جهان کامگار باد  
بنیاد دین و دولت او پایدار باد. مسعود سعد.  
یکی آرزو دارم ای شهریار  
که باشم بدان آرزو کامگار. فردوسی.  
- ملک کامگار:  
گفتم ملک محمد، محمود کامگار  
گفتا ملک محمد، محمود کامران. فرخی.  
ملکی بود کامگار و بزرگ  
ایمنی داده میش را با گرگ. نظامی.  
- نا کامگار؛ نامراد. ناموفق.  
- نا کامگار کردن؛ نامراد کردن. نومید  
ساختن.  
بر کام و آرزو دل بیچاره مرا  
نا کامگار کرد دل کامگار او. فرخی.  
و رجوع به نا کامگار شود.  
|| جبار. (از مذهب الاسماء). به جبر بر کاری  
دارنده. (از مجمل اللغة). زورمند. دارای  
قدرت مطلقه. قادر مطلق.  
تویی آفریننده کامگار  
فروزنده جان اسفندیار. فردوسی (از ولف).  
دگر آنکه باشد خدا کامگار  
به یاری نخواهد ز کس هیچ کار. فردوسی.  
به یزدان چنین گفت کای کامگار  
توانا و دارنده روزگار. فردوسی.  
به پوزش بیامد بر شهریار  
که ای از جهان بر شهان کامگار. فردوسی.  
یکی آرزو خواهم از نامدار  
که باشد بر آن آرزو کامگار. فردوسی.  
بنزد طلسم آمد آن نامدار  
گشاده دل و بر سخن کامگار. فردوسی.  
بدین خواری بدین زاری بدین درد  
مژه پر آب گرم و روی پر گرد.  
همی گویم خدایا کردگارا  
بزرگا کامگارا بر دبارا.  
تویار بی دلان و بی کسانی  
همیشه چاره بیچارگانی. (ویس و رامین).  
کس را بر اختیار خدا اختیار نیست  
بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست.  
مسعود سعد.  
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی  
همچو قضا کامگار، همچو قدر کامران.  
خاقانی.

|| زبردست و توانا. (ناظم الاطباء). پیروز و  
مسلط و پیروزمند. به مجاز دلاور و شجاع:  
چو دستور شد از شه نامدار  
بمیدان درآمد یل کامگار. فردوسی.  
چنین گفت کز لشکر نامدار  
سواری نباید همی کامگار. فردوسی.  
ندیدیم زبینه تر زین سوار  
به تیرو کمان بر چنین کامگار. فردوسی.  
امیران کامران، دلبران کامجوی  
هزیران تیزچنگ، سواران کامگار. فرخی.  
کمال بیوفایی و غدر او را بر آن میدار که  
جباری است کامگار. (کلیله و دمنه).  
- بازوی کامگار؛ بمجاز، بازوی توانا و  
قوی:  
ز صد دلبر یکی باشد آنکه توفیقش  
حسام قاطع و بازوی کامگار دهد.  
ظهیر فاریابی (از ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۹۵).  
**کامگار**. (ا) (گل...) قسمی گل سرخ، یعنی  
سوری بسیار سرخ. (از ناظم الاطباء).  
منسوب به احمد بن سهل یکی از اصیلان عجم  
و نبیره یزدجرد شهریار و از جمله دهگانان  
جیرنج از دیهای بزرگ مرو، و جد احمد  
کامگار نام بود. و به مرو گلی است که بدو باز  
خوانند گل کامگاری گویند و بغایت سرخ  
باشد. (زین الاخبار گردیزی). و رجوع به  
اشعار و احوال رودکی ص ۳۹۵ و ۴۰۳ شود.  
گلی است که آن را در ری قصرانی و در عراق  
و شام و جزیره جوری گویند. سخت سرخ  
باشد و منسوب است به مردی دهگان کامگار  
نام. (ابن اثیر از کازیمیر سکی). از اقسام گل  
یعنی رزای لاتینی است. (یادداشت مؤلف):  
که ایران چو باغیست خرم بهار  
شکفته همیشه گل کامگار. فردوسی.  
همی زرد گردد گل کامگار  
همی پرنیان گردد از رنج خار. فردوسی.  
نکو گلستان باشد و لاله زار  
پر از لاله و پر گل کامگار. فردوسی.  
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن  
وز سرو نو رسیده گلهای کامگار. فرخی.  
بر کام و آرزو دل بیچاره مرا  
نا کامگار کرد، گل کامگار او. فرخی.  
بدیدار او راه بست و هری  
بهشت برین گشت و باغ بهار  
بخندد همی بر کرانه های راه  
به فصل زمستان گل کامگار. فرخی.  
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی  
با صد هزار برگ گل سرخ کامگار.  
منوچهری.  
تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد  
تا بوستان و سبزه تا کامگار باشد.  
منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی).  
به وقت آنکه گل کامگار بوی دهد

ز وصل یار دد و دام کامگار بود. قطران.  
ز تو بهار و گل کامگار بهره من  
بدیده و دل اندر خلیده خار بود. قطران.  
چشم بداندیش تو چو نار کفیده ست  
تو چو گل کامگار نو شکفیدی.  
قطران یا رودکی (احوال و اشعار ج ۲ ص ۷۳۴).  
این شغل خواجه راست گل کامگار بود  
او را نسیم (شمیم) داد و عدورا ز کام کرد.  
مختاری.  
مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران  
گلهای بسی بود نه همه همچو کامگار.  
در باغ مهتری چو گل کامگار باش  
تا نیکخواه بوی بزد بدسگال خار. سوزنی.  
بر جای موی ریخته پیسی شده پدید  
وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامگار.  
سوزنی.  
من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل  
برآید از بر گلبرگ کامگار تو کوم. سوزنی.  
بدار دنیا در باغ دین ز دوحه عدل  
طراوت از گل بی خار کامگار تو باد.  
سوزنی.  
بلبل نطقش بناز غنچه گل کرد باز  
گشت ز می عارضش همچو گل کامگار.  
خاقانی.  
**کامگار**. (ص مرکب، مرکب) نام یکی از  
طیور یا سیاع شکاری که بغایت صیاد و  
شکاری می باشد. (برهان). || هر سیاع و مرغ  
شکاری که همه چیز گیر باشد. (از برهان). (از  
فرهنگ سروری نسخه میرزا). هر مرغ  
شکاری دلیر گیرنده. (یادداشت مؤلف).  
**کامگار**. (اخ) جد احمد بن سهل از اصیلان  
ایران و نبیره یزدگرد شهریار. رجوع به ص  
۳۹۵ و ۴۰۳ شرح احوال و اشعار رودکی و  
زین الاخبار شود.  
**کامگار شدن**. [ش د] (مص مرکب)  
پیروزی یافتن. به مقصود و آرزو رسیدن.  
نایل آمدن. کامیاب و مقضی المرام گشتن.  
غلبه یافتن. چیره شدن بر کسی:  
بر آن لشکر آنگه شود کامگار  
که بگشاید از بند اسفندیار. فردوسی.  
شوی بر تن خویش بر کامگار  
دلت شاد گردد چو خرم بهار. فردوسی.  
فریدون چو شد بر جهان کامگار  
ندانست جز خویشتن شهریار. فردوسی.  
ببخشد گنه چون شود کامگار  
نباشد سرش تیز و نابردبار. فردوسی.  
رنج نادیده کامگار شدند  
هر یکی بر یکی به نیک اختر. فرخی.  
چو بر دشمنان شاه شد کامگار

۱- جز دو سه مورد همه جا کامگار (بدون  
«ی» آمده است.

شد از فرخی کار او چون نگار.  
 نظامی (از آندراج).  
 فرق ترا درخورد، افسر سلطانت  
 گرچه بدین مرتبه، غیر تو شد کامگار.  
 خاقانی.  
 و رجوع به کامگار و کامگار گشتن شود.  
**کامگار کردن.** [ک د] (مص مرکب)  
 پیروزمند کردن. غالب و چیره ساختن. مسلط  
 کردن:  
 چه کردن زبان بر بدی کامگار  
 چه در آستین داشتن گززه مار. اسدی.  
**کامگار گشتن.** [گ ت] (مص مرکب) به  
 مراد و آرزو رسیدن. پیروزی یافتن:  
 چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو  
 پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامگار.  
 عطار.  
 و رجوع به کامگار و کامگار شدن شود.  
**کامگاری.** (حامص مرکب) کامیابی.  
 کامروایی. غلبه. پیروزی. خوشبختی.  
 شوکت. پیشرفت. مقابل نا کامی. رجوع به  
 کامگار شود:  
 در کامگاری به گنج اندر است  
 ره گنج جستن به رنج اندر است. ابوشکور.  
 ز پیروزی چین چو سر بر فراخت  
 همه کامگاری ز یزدان شناخت. فردوسی.  
 کنیزک که او را رها نیده بود  
 بدان کامگاری رسانیده بود. فردوسی.  
 سپه بر هم افتاد و چندی ببرد  
 همان بخت بد کامگاری ببرد. فردوسی.  
 چه بر کام دل کامگاری بود  
 چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.  
 عدیل شاد کامی باش و جفت ملکت باقی  
 قرین کامگاری باش و یار دولت برنا. فرخی.  
 چو تو کامگاری نیارود گردون  
 ندیده ست گیتی چو تو بر دباری  
 و راز کینه دل را به جوش اندر آری  
 کجا بر دباری کند کامگاری.  
 عنصری (دیوان خطی).  
 بنگر که پس از نیستی چگونه  
 با جاه شدستی و کامگاری. ناصر خسرو.  
 اسباب کامگاری و کامرانی مهیا شد. (ترجمه)  
 تاریخ یمنی ص ۲۵۸).  
 ایشان مرا تجارب کردند بی محابا  
 دیدند قدرت من، دیدند کامگاری.  
 منوچهری.  
 سلطان عرب به کامگاری  
 فارون عجم به مالداری. نظامی.  
 ای مهر نگین تاجداری  
 خاتون سرای کامگاری. نظامی.  
 نه باغ و نه بزم شهریاری  
 نه رود، نه می، نه کامگاری. نظامی.

و هر گاه که این دو طرف بواجبی رعایت  
 یافت کمال کامگاری حاصل آید. (کلیله و  
 دمنه). و عنان کامگاری و زمام جهاننداری به  
 عدل و رحمت ملکانه سپرده. (کلیله و دمنه).  
**اعیش و عشرت و ناز و تتم:**  
 همه ساله نباشد کامگاری  
 گهی باشد عزیز، گاه خواری. نظامی.  
**پیروزی. غلبه. فایق آمدن:**  
 پناهنده را یاد کرد از نخست  
 نیت کرد بر کامگاری درست. نظامی.  
**کامگاریان.** (اخ) اخلاف کامگار جند  
 احمدین سهل که خدمت طاهریان میکردند.  
 (شرح احوال و اشعار رودکی ص ۳۹۵).  
**کامگاری دادن.** [د] (مص مرکب) غلبه  
 دادن. چیره ساختن. پیروزی دادن:  
 ترا بر سپه کامگاری دهم  
 به هندوستان شهریاری دهم. فردوسی.  
 که او را یباریم و یاری دهمیم  
 بماهوی بر، کامگاری دهمیم. فردوسی.  
 اگر نیست پیروزی یاری دهد  
 مرا بر جهان کامگاری دهد. فردوسی.  
**کامگاری کردن.** [ک د] (مص مرکب)  
 سروری کردن. مسلط شدن:  
 خورشها فرستید و یاری کنید  
 نه بر ما هنی کامگاری کنید. فردوسی.  
 که پیش من آید و خواری کنند  
 به من بر مگر، کامگاری کنند. فردوسی.  
 اگر بخت یکبار یاری کند  
 برین طبع من کامگاری کند. فردوسی.  
 به گردنکشان گفت یاری کنید  
 برین دشمنان کامگاری کنید. فردوسی.  
 زبان به که او کامداری کند  
 چو کامش رسد، کامگاری کند. نظامی.  
**کامگاری گرفتن.** [گ ر ت] (مص  
 مرکب) سروری یافتن. پیروز شدن:  
 ز هر کشوری نامداری گرفت  
 همه بر جهان کامگاری گرفت. فردوسی.  
**کامگاری یافتن.** [ت] (مص مرکب)  
 پیروزی یافتن. غلبه یافتن:  
 زهی بر خرد یافته کامگاری  
 زهی بر هنر یافته کامرانی. فرخی.  
 ترا بند کردند تا دیو بر تو  
 نیابد دگر قدرت و کامگاری. ناصر خسرو.  
**کامگاز.** [گ] (نف مرکب) آنکه بطور میل  
 و خواهش از همه آمال و اموال خود تمتع  
 میرسد. (ناظم الاطباء).  
**کامگور.** [گ] (ص مرکب) مخفف کامگار.  
 (غیاث) (آندراج). رجوع به کامگار در همین  
 لغت نامه شود:  
**کام گرفتن.** [گ ر ت] (مص مرکب) ... در  
 چیزی؛ نایل شدن به آن چیز. (از آندراج). به  
 وصال معشوقه رسیدن. (یادداشت مؤلف). کام

برگرفتن. مراد بدست آوردن. به آرزو رسیدن.  
 به وصال رسیدن:  
 کام از او کس نگرفته ست مگر باد بهار  
 که بر آن زلف و بنا گوش و جبین میگردد. سعدی.  
 چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت  
 هر کس که تن نداد به اظهار زندگی.  
 ملاطهر غنی (از آندراج).  
 - کام برگرفتن؛ به مراد رسیدن. کامیاب  
 شدن. کام ستدن. کام راندن. کام یافتن. کام  
 بردن. به آرزو رسیدن. تمتع برداشتن:  
 چو کام از گوی و چوگان برگرفتند  
 طوافی گرد میدان در گرفتند. نظامی.  
 گر همه زر جعفری دارد  
 مرد بی توشه برنگیرد کام. سعدی.  
 تو گوئی در همه عمر میسر گردد این دولت  
 که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی. سعدی.  
 - ارضاء کردن شهوت:  
 یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد  
 ما هم چنان لب بر لبی نابرگرفته کام را. سعدی.  
 برگرفت از لبش به زور و به زر  
 همه کامی که میتوان برداشت. اوحدی.  
 - ا کام کودک پس از تولد برداشتن. رجوع  
 به کام برداشتن در این لغت نامه و آندراج  
 شود:  
 بزهرت دایه کامم برگرفته ست  
 بشهد دیگرانم رغبتی نیست. ظهوری (از آندراج).  
**کام گشودن.** [گ د] (مص مرکب) یا کام  
 دل گشودن. مراد دل برآمدن. به مراد دل  
 رسیدن:  
 دلبر که جان فرسود ازو کام دل نگشود از او  
 نو مید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند.  
 حافظ (از آندراج).  
**کام گیر.** (نف مرکب) مخفف کام گیرنده.  
 رجوع به کام گیرنده و گیرنده کام شود.  
**کام گیرنده.** [ر د / د] (نف مرکب) گیرنده  
 کام. نایل شونده. موفق. رجوع به گیرنده کام  
 شود.  
**کام گیری.** (حامص مرکب) تمتع. نایل  
 آمدن. به مراد رسیدن. رجوع به کام گرفتن  
 شود.  
**کامل.** [م] [ع ص] تمام. ج. کَمَلَة. يقال هو  
 کامل و هم کَمَلَة. (منتهی الارب) (آندراج).  
 اسم فاعل بمعنی تمام. (از اقرب الموارد).  
 کَمَل. (از اقرب الموارد). رجوع به کامل شود.  
 کَمیل. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع  
 به کَمیل شود. صحیح. (از ناظم الاطباء).  
 ۱- از باب نصر و آن افصح است.

درست و راست شده، مقابل ناقص. (از فرهنگ نظام). بی کسر و نقصان. تمام. ج. کُتَل. (از ناظم الاطباء). تمام. (فرهنگ نظام). درست. مکمل. مکمله. وفی. مستغرق. وافی. مطبق. مطبقة. فارغ. فارغه. مفروغ. مفروغه. نافذ. مقضی. مقضیه. (یادداشت مؤلف):

تراکامل همی دیدم به هر کار  
ولیکن نیستی در عشق کامل. منوچهری.  
یکی شعر تو شاعر تر ز حسان  
یکی لفظ تو کامل تر ز کامل. منوچهری.  
خواندن بی معنی نیستیدی  
گر خردت کامل و وافستی. ناصر خسرو.  
ناقص محتاج را کمال که بخشد  
جز گهر بی نیاز ساکن کامل. ناصر خسرو.  
وکاملی که دست نقصان دامن جلال او نگیرد.  
(سندبادنامه ص ۲). دانش کامل آن است که  
اهل دانش پسندد. (مرزبان نامه).  
تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت  
حقا که نشد ظاهرم از فایده کامل.  
سنایی (دیوان، ج مدرس رضوی، ص ۳۵۷).  
ای ز احتلام تیغت فرزند ملک بالغ  
وی ز احترام کلکت نو عهد شرح کامل.  
اثیرالدین اخسیکتی.

ظل ظلیل دارد ملکی بسیط وافر  
عزم سریع وانگه نفسی شریف کامل.  
سلمان ساوجی.  
عاقل کامل، تأمل در این حکایت کند. (کلیله  
و دمنه). و به همت بلند و عقل کامل برزویه  
واتق گشتند. (کلیله و دمنه).  
دولت از خادم و زن چون طلبم  
کامل میل به نقصان چکنم. خاقانی.  
هر کز آره نقص دید در خود  
کامل تر اهل دین شمارش. خاقانی.  
بدشان بهتر از همه نیکان  
نیکشان از فرشته کاملتر. خاقانی.  
لاجرم مرد عاقل کامل  
تنهد بر حیات دنیا دل. سعدی (گلستان).  
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل  
یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل. حافظ.  
|| پر. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام).  
|| سراسر. || فاضل و عالم و دانا. (ناظم  
الاطباء). رجل کامل؛ جامع المناقب. (اقرب  
الموارد):

نه معن زانده معطی بود نه حاتم طی  
نه قس ساعده کامل بود نه قیس خطیم. ادیب  
صابر.  
|| نام بحری از بحور عروض که هر مصرع آن  
با سه متفاعل تقطیع شود. (از المعجم ج  
قزوینی ص ۶۱). بحر خامس از بحور عروض  
و وزن آن شش متفاعل است. (تساج  
العروس). نام بحری از بحور عروض که در آن  
به شش متفاعل بیت تمام شود. (آنندراج).

نام بحری است از عروض که هر مصرعش با  
سه یا چهار متفاعل تقطیع میشود. (فرهنگ  
نظام). نام بحری است از نوزده بحور اشعار.  
(غیاث):

چه کند شمن چو جدا شود شمن از صنم  
بجز آنکه روز و شبان نشسته بود بغم.  
(از المعجم ص ۶۱).  
بحری از بحور عروض که در آن به شش  
متفاعل بیت تمام شود. کقوله:

عفت الدیار محلها فمقامها  
بمئی تأبّد غولها فرجامها. (منتهی الارب).  
نزد عروضیان نام بحری از بحور مختصه به  
عرب است و آن شش بار متفاعل است.  
(کشاف اصطلاحات فنون از عنوان الشرف).  
|| کامل (تسهیم...) اصطلاحی است در  
جانورشناسی. رجوع به تسهیم کامل در  
هیپن لغت نامه شود. (جانورشناسی عمومی  
فاطمی ج ۱ ص ۱۴۸). || در شرح کلمة السین  
(آخر مقاله سوم) آرد که نام موجودی است که  
آنچه شایسته اوست بالفعل او را حاصل باشد  
چنانکه کلمة کامل بعضی شرط دیگری  
کرده اند که کمالات او هم باید از ناحیه وجود  
خود باشد نه به اسباب و علل دیگر خارجی و  
با توجه به این شرط تام و کامل، در جهان  
وجود بجز خدا نخواهد بود. و چنانکه شرط  
اخیر را حذف نمائیم عقول مفارقه هم تام و  
کامل خواهند بود و فوق التمام و الکمال آن  
باشد که کمالات دیگران هم از او باشد. رجوع  
به تمام شود.

**کامل**. [م] [اخ] نام اسب میمون بن موسی  
مری. || نام اسب قادین منذر ضبی. || نام اسب  
هلقام کلیبی. || نام اسب خورفان بن شریف.  
|| نام اسب سنان بن ابی حارثه. || نام اسب  
زیدالفوارس ضبی. || نام اسب شیبان نهدی.  
|| نام اسب زیدالخیل طایبی. (منتهی الارب).  
|| نام چند اسب. (ناظم الاطباء).

**کامل**. [م] [اخ] الملک الکامل الاول (۶۳۷  
ه. ق.). رجوع به محمد صاحب مضر در این  
لغت نامه و معجم الانساب ج ۱ ص ۱۵۱ شود.  
**کامل**. [م] [اخ] (الملک...). ابوبکر محمدبن  
عبدالله (۶۸۲ ه. ق.). (معجم الانساب ج ۱  
ص ۱۵۴). رجوع به ابوبکر و محمدبن عبدالله  
شود.

**کامل**. [م] [اخ] پنجمین سلطان از سلاطین  
سلسله ایوبی و برادرزاده سلطان صلاح الدین  
معروف که در سال ۶۱۵ جانشین پدر خود  
ملک عادل گردید پس از یک سال شکست  
سختی به صلیبیون وارد ساخت و در جنگ  
بزرگی فرانسویان را مقهور ساخت و از مصر  
بیرون راند و... در قفه و حدیث و ادبیات و  
سایر علوم ید طولایی داشت، محضرش  
مجمع ادبا و فضلا بود. (از قاموس الاعلام

ترکی). رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۱۵۰  
شود.

**کامل**. [م] [اخ] (لخ) ملک شعبان. فرزند  
ملک ناصر هفدهمین تن از غلامان ترک که در  
مصر حکومت میکردند. در تاریخ ۷۲۶ ه. ق.  
جانشین برادر خود ملک صالح عمادالدین  
اسماعیل شد پس از سه ماه حکومت وی  
سقوط کرد و برادر او ناصرالدین حسن  
جانشین وی گردید. (از قاموس الاعلام  
ترکی). رجوع به ملک شعبان شود.

**کامل**. [م] [اخ] (از اهالی مضافات لکهنو  
است. سمت منشیگری انگلیسیان را داشت.  
در سال ۱۲۲۶ وفات کرده است.  
**کامل**. [م] [اخ] (ابصالح بن مظفر. او کسی  
است که ابومسلم پس از تسخیر بلاد خراسان  
او را مأمور وصول خراج و متصدی بیت المال  
نمود. رجوع به ص ۵۶ و ص ۶۳ الوزراء و  
الکتاب شود.

**کامل**. [م] [اخ] (افندی) صدقی. او راست:  
«النّبذ العلیمة. والفکاهات الادبیة» که با  
همکاری عبدالواحد افندی حمدی آن را  
فراهم کرد. سرآغاز آن معاهده برلین است و  
حاوی مطالب بی شمار علمی و ادبی و فکاهی  
است و به سال ۱۳۱۷ ه. ق. در مصر به چاپ  
رسید. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۴۳).

**کامل**. [م] [اخ] (افندی) قیطی. او راست:  
«اتساح اریاب العرفان بتعریب  
سیرالهالیونان» که به سال ۱۸۸۳ م. در مطبعة  
«الوطن» بچاپ رسید. (معجم المطبوعات  
ج ۳ ص ۱۵۴۴).

**کامل**. [م] [اخ] این ثابت منصوری (۴۳۱ -  
۵۱۸ ه. ق.). دانای علم فرائض، یعنی احکام و  
دستورهای خدای تعالی درباره زکوة و نماز و  
روزه و غیره و همچنین دانای علم بخش  
کردن میراث، و تقسیم ارثیه مصر که مدت ۶۰  
سال به تدریس حساب و امور ارثی استمرار  
داشت و او را تصانیفی است. (از اعلام  
زرکلی).

**کامل**. [م] [اخ] کامل بن حسین بن محمدبن  
مصطفی پالی حلبی، مشهور به غزی. از  
تاریخنویسان و اعضای مجمع علمی عربی  
در دمشق بود، مولد و مدفنش حلب است،  
مدت بیست سال تحریر روزنامه هفتگی  
«الفرات» را عهده دار بود. «نهرالذهب فی  
تاریخ حلب» و «جلاءالظلمة فی حقوق  
اهل الذمة» و «الروضة الغناء فی حقوق النساء»  
از تصنیفات اوست. (از الاعلام زرکلی).

**کامل**. [م] [اخ] ابن شریف جلیل. از شاعران  
بود و قصیده‌ای از او در مدح امین الدوله بن  
تلمذ (متوفی ۵۶۰) هست که ابیات زیر از آن

قصیده است:

امین الدولة اسلم للادای  
علی رغم المناوی و المعادی  
وللمعروف تنشره اذا ما  
طواه تتاوب التوب الشداد.

رجوع به عیون الانبیا ج ۱ ص ۲۶۵ شود.

**کامل** . [م] [ایخ] ... ابن عکرمه. او کسی است که مسروچی از شعرای عرب راجع به او شعر دارد. رجوع به صفحه ۱۴۸ ج ۳ البیان والتبیین شود.

**کامل** . [م] [ایخ] (۵۲۶-۵۸۹ ه. ق.) ابن علی بن مقلدین نصر بن منقذ الکفانی «از امرای دولت ایوبیان است. سلطان صلاح الدین او را در زبید نایب خود گردانید. مدتی کوتاه در این شغل بود سپس به دمشق بازگشت و باقی عمر خود را با احترام و منزلت بیابان رسانیده تولد او در قلعه شیراز و مرگش در قاهره بود». (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۰۷).

**کامل** . [م] [ایخ] ابن فتح بن ثابت بن شاپور مکنی بابت تمام و ملقب به ضریر از مردم بادر است<sup>۱</sup> در بغداد سکونت کرد. مردی ادیب و فاضل و با ذکاوت بود. در فنون مختلف علم ممارست داشت. حافظ شعر و اخبار بسیار بود. وی در دین خویش متهم بود و از ابو الفتح علی بن علی بن زهمویه حدیث شنید. و از او رسالات و اشعاری باقی مانده است. او راست:

و فی الاوانس من بغداد آنسه  
لها من القلب ما تهوی و تختار  
سالتها نهله من ریفها بدمی  
ولیس الاخفیف الطرف سمنار  
عند العذول اعتراضات و لائمة  
و عند قلبی جوابات و اعذار.

رجوع به معجم الادبیا و فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۳۸ شود.

**کامل** . [م] [ایخ] فتح بن ثابت بازری. وی از مردم بغداد و کور و شاعر بود و او را ترسلی است. بر خلیفه الناصر لدین الله وارد میشد و با او محاضره میکرد و علوم اوایل را بدو آموخت. وی را به زندقه متهم کردند به سال ۵۹۶ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۰۷).

**کامل** . [م] [ایخ] ابن ... هبة الله بن عبدالله بن کامل، ابوالقاسم. «داعی الدعوات» فاطمی ها در مصر نبود و در اواخر دولت فاطمی ها «قاضی القضاة» شد و به لقب فخر الامناء نایل آمد. پس از زوال حکومت فاطمیان در مصر دستگیر و به دار آویخته شد. او یکی از هشت نفری است که در اعاده دولت بنی عبید کوشش کردند. (از الاعلام زرکلی). رجوع به هبة الدین بن عبدالله شود.

**کامل** . [م] [ایخ] الایوبی محمد بن محمد بن ایوب، ابوالعالی ناصر الدین از سلاطین دولت ایوبی بود. در ادب دستی داشت و شعر هم میسرود. در مصر بدنیا آمد و پدرش حکومت مصر را باو تفویض کرد. پس از وفات پدر با کیاست و حسن تدبیر بر قلمرو پدر حکومت کرد و به وسعت آن افزود به سال ۶۳۵ در دمشق درگذشت و در قلعه دمشق بخاک سپرده شد. مدرسه «کاملیه» مصر از آثار اوست. (از الاعلام زرکلی). رجوع به ایوبی و ملک الکامل شود.

**کامل** . [م] [ایخ] (الملک...) سیف الدین خلیل بن احمد. رجوع به الملک الکامل شود.

**کامل** . [م] [ایخ] ... الجحدری. ابویحیی کامل بن طلحة الجحدری. از رجال حدیث بود به سال ۱۴۵ در بصره متولد شد و در بغداد سکونت گزید و هم در آنجا به سال ۲۳۱ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۰۷).

**کامل** . [م] [ایخ] الشیخ کامل القصاب. از پیشوایان استقلال سوریه است. (۱۳۷۳ - ۱۲۹۰ ه. ق.). رجوع به محمد کامل بن احمد بن عبدالقادر شود.

**کامل** . [م] [ایخ] بهاء الدوله عبدالله خان از نواب هند و بیت زیر از اوست:

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم  
هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت.

(قاموس الاعلام ترکی).

**کامل** . [م] [ایخ] سلیمان الخوری عیسی. او راست «الحاجیات و الکمالیات» که شامل سخنرانی او در شهر حمص به سال ۱۹۰۸ است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۳). رجوع به سلیمان الخوری عیسی شود.

**کامل** . [م] [ایخ] شیرازی. معروف به مصلح الدین و بیت زیر از اوست:

شب فراق تو از خون دیده دامانم  
چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست.

(قاموس الاعلام ترکی).

**کامل** . [م] [ایخ] خلیخالی. مؤلف ریاض العارفین آرد: اسم سعیدش ملک سعید از فضلی خلخال و از شعرای صاحب حال. علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده. از قال بحال رسیده، و شراب معرفت چشیده، مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده، و یذکر حق آرمیده، و اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمی کرده، و در همانجا رحلت فرموده است. دو بیت زیر از اوست:

کروبیان چون ناله من گوش میکنند  
تسبیح و ذکر خویش فراموش میکنند.

کامل زبان به بند که خاصان بزم خاص  
عرض مراد از لب خاموش میکنند.

رباعی زیر نیز از اوست:

ای آینه ذات تو ذات همه کس

مرآت صفات تو صفات همه کس.  
ضامن شدم از بهر نجات همه کس  
بر من بنویس سیات همه کس.

(ریاض العارفین ص ۲۲۰).

**کامل** . [م] [ایخ] شیرازی، از شعرای شیراز و بیت زیر از اوست:

مدار گرمی بازار ما بغزه تست

دمی که چشم تو خستهست بخت ما خفتهست.

(قاموس الاعلام ترکی).

**کامل** . [م] [ایخ] کاشانی، همشیره زاده میر تقی کاشانی صاحب تذکره است و بیت زیر از اوست:

هرگز به سوی من نگهش جلوه گر نشد

شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد.

(قاموس الاعلام ترکی).

**کامل** . [م] [ایخ] (الملک...) احمد بن خلیل برادر زاده صلاح الدین ایوبی مجاهد معروف. رجوع به الملک الکامل شود.

**کامل** . [م] [ایخ] ملک... شعبان محمد بن قلاوون. رجوع به الملک الکامل در لغتنامه و شعبان (الکامل) ابن محمد (الناصر) در اعلام زرکلی شود.

**کامل** . [م] [ایخ] مصطفی. رجوع به مصطفی کامل شود.

**کامل** . [م] [ایخ] الملک... صاحب میافارقین. رجوع به الملک الکامل و محمد بن غازی شود.

**کامل** . [م] [ایخ] محمد... الخلیعی. موسیقی دان مصری. «موسیقی شرقی» و «نیل الالمانی فی ضروب الاغانی» از تألیفات اوست. صدای دلگشای داشت و عود می نواخت و در قاهره وفات یافت (۱۲۹۲-۱۳۵۷ ه. ق.). رجوع به محمد کامل در اعلام زرکلی شود.

**کامل** . [م] [ایخ] (ملک...) ناصر الدین محمد بن عادل. رجوع به ابوبکر محمد بن ایوب و ص ۶۰ و ۶۱ و ۱۵۲ تقوالمعریه شود.

**کامل آباد** . [م] [ایخ] دهی است از دهستان چایپار بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی. واقع در نه هزارگری شمال قره ضیاء الدین ۳۵۰۰ هزارگری خاور شوسه قره ضیاء الدین به ما کو. ناحیه ای است واقع در دامنه، هوای آن معتدل است ۱۵۵ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولش غلات است، اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کامل آباد** . [م] [ایخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع

۱- فوات الوفیات او را کامل بن الفتح بن ثابت ظهیر الدین الضریر البازری ادیب، ضبط کرده است.

در ۱۲ هزارگزی خاور مزراغه و چهارهزارگزی راه شمال اراپهرو مراغه به قره آغاج. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است. و ۴۳۶ تن سکنه دارد. زمین آن از آب چشمه مشروب میشود. محصولاتش عبارت است از: غلات، نخود، چغندر، کشمش، بادام، کرچک، زردالو، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کاملأ.** [م ل ن] (ع ق) تماماً و همگی و سراسر و بی‌کسر و نقصان. (ناظم الاطباء). بطور کامل و بی‌نقص و عیب. بغایت. بالمره. بالکله.

**کاملات.** [م] (ع ص، ل) ج کامله. (ناظم الاطباء). رجوع به کامله و کامل شود.

**کاملانه.** [م ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بطور کمال و فضل. فاضلاته و عالمانه. (ناظم الاطباء).

**کامل افندی.** [م آ ف] (لخ) سیدمحمد... از علمای اواخر سلطنت سلطان عبدالحمید و اوایل سلطنت سلطان سلیم سوم است (۱۱۶۱-۱۲۱۵ ه. ق.). پس از تحصیل علوم و ارتقا به مدارج علمی در سال ۱۱۸۵ شریف ناحیه غلظه، و در ۱۱۹۱ شریف مصر گردید و در ۱۱۹۹ قاضی شهر استانبول و در ۱۲۰۰ تقیب‌الاشراف و در ۱۲۰۲ قاضی عسکر شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کامل العقل.** [م ل ل ع] (ع ص مرکب) با خرد تمام. عاقل. آنکه عقلش بکمال رسیده باشد:

مر ترا عقلست جزوی در زمان کامل‌العقلی بچو اندر جهان. مثنوی.

رجوع به کامل عقل شود.

**کامل العیار.** [م ل ل ع] (ع ص مرکب) پول بی‌عیب که عیار و وزن درست داشته باشد. (ناظم الاطباء). تمام عیار. رجوع به کامل عیار شود.

**کامل الوزن.** [م ل ل و] (ع ص مرکب) هرچیز که وزن آن درست و صحیح بوده و کم نباشد. (ناظم الاطباء).

**کامل بک.** [م ب] (لخ) از شعرای متأخر عثمانی برادر فاضل‌بک و نوه طاهر عمر است... به سن جوانی بدرد حیات گفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کامل پاشا.** [م] (لخ) یوسف... از وزرای سلطان عبدالعزیز و عربی‌الاصل بود و در زیر نظر عم خود عثمان پاشا تربیت یافت و از علمای عصر تحصیل علم کرد و در ادبیات ترکی و عربی و فارسی و شعر و انشا ماهر شد. به سال ۱۲۴۹ به مصر رفت. و در ظرف پنجسال به مرتبه سرلشکری (امیراللوایی) رسید داماد محمدپاشا شد و در اندک مدتی با

پایه بیگلربیگی به عضویت مجلس عالی عدلیه و معارف منصوب شد و به مقامات مختلفی نائل آمد و در سال ۱۲۹۳ درگذشت. و در جنب بیمارستان غریبان که خود احداث کرده بود به خاک سپرده شد. کریم و نیکوکار و مدبر و دوراندیش بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کامل خراسانی.** [م ل خ] (لخ) مؤلف ریاض‌العارفین آرد: اسم شریفش ملامحمد اسماعیل و اصلش از قریه ارغد بوده و سالها تحصیل کمالات نمود. به صحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسید و طریقه مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه را برگزید و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبه عالی یافته ارادت به جناب سیدعالم‌شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است. به صحبت جناب سیدقطب‌الدین تریزی فارسی و آقامحمد هاشم خلیفه او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده و بمرتبه کمال ترقی نموده و در نظم و جدی تخلص میفرموده است و در سنه... رأیت سفر آخرت برافراشته و گاهی به طریق مثنوی طبع آزمایی میفرموده است و مثنوی مختصری از او دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده است:

آتش عشق از درون شد شعله‌ور  
پرتوش ز اندیشه‌ها برگرد سر  
هر نفس از پرده ساز دگر  
گونه‌گونه آرد آواز دگر.  
ریاعی زیر نیز از اوست؛  
ای آنکه بدلیری تویی بالا دست  
عمری است که گشتمام پادامت پایست.  
پایی بسم نه که فنادم از پا  
دستی بدلم رسان که رتم از دست.

(ریاض‌العارفین ص ۲۷۸).

**کامل شدن.** [م ش د] (مص مرکب) به انجام رسیدن. انجام شدن. (یادداشت مؤلف). به حد کمال رسیدن. کمال یافتن. بی‌نقصان شدن.

**کامل عقل.** [م ع] (ص مرکب) کامل‌العقل. رجوع به کامل‌العقل در همین لغت‌نامه شده؛ دستور وزراء کامل عقل و منشور حکماء صاحب تجربه را منسوخ گردانید. (حبیب‌السیر ج طهران جزء سوم از ج ۳ ص ۱۲۵). چون به پادشاهی نشست، هیچ از آداب و آیین ملک نمیشناخت و کامل عقل نبود. (ص ۱۱۱ فارسنامه ابن‌البختی).

**کامل عیار.** [م ع] (ص مرکب) زر دوده‌ی (فرهنگ نظام).

— نقره کامل‌عیار؛ نقره خالص. مؤلف تذکره‌الملوک آرد: نقره کامل‌عیار آن است که از سطح قرص نقره بعد از برآمدن از کوره قال

شاخچه‌ها به شکل حباب سر میزند، و به همین جهت نقره خالص را شاخدار میگویند. (تذکره‌الملوک ج دبیرسیاقی ص ۲۲).

|| مجازاً هر کس و چیز بی‌عیب. (فرهنگ نظام). تمام عیار. (آندراج). کامل. بی‌غل و غش. (آندراج):

رتبه کامل‌عیاران از محک ظاهر شود  
تن به سنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر.  
صائب (از آندراج).

رجوع به کامل‌عیار شود.

**کامل عیار کردن.** [م ع ک د] (مص مرکب) خالص گردانیدن. مجازاً، تهذیب کردن. زدودن غل و غش. کامل ساختن:

ترا در بوته گل بهر آن دادند این مهلت  
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا.  
صائب.

**کامل کردن.** [م ک د] (مص مرکب) بی‌نقص کردن. بی‌عیب ساختن. به کمال رساندن:

ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت  
بسی نماند که هر ناقصی کند کامل. سعدی.  
رجوع به کامل شود.

**کامل کیاست.** [م س] (ص مرکب) داهی. زیرک. نکته‌سنج. موقع‌شناس. ملوک و افرافراست و سلاطین کامل‌کیاست. رجوع به ص ۳۲۲ حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۳ شود.

**کامله.** [م ل] (ع ص) مؤنث کامل. (ناظم الاطباء). رجوع به کامل شود.

**کامله.** [م ل] (لخ) نسام اسب عمروین معدیکرب. (منتهی الارب) (بلوغ‌الارب ج ۲ ص ۱۱۶). رجوع به عمروین معدیکرب شود. || نام اسب زیدبن قتان. (منتهی الارب).

**کامله الوداد.** [م ل ل و] (ع ص مرکب) شرط دول کامله‌الوداد، شرطی است که معمولاً در عهد تجاری قید گردیده و بموجب آن هر یک از دول امضاء کننده عهدنامه از تخفیفات گمرکی یا امتیازات تجاری که بعدها به دولت دیگر ممکن است داده شود بهره‌مند میگردد. و هرگاه چنین شرطی در عهد تجاری قید نگردد ممکن است در نتیجه امتیازات و تسهیلاتی که به یک دولت رقیب در کشوری داده میشود منافع اقتصادی امضاءکنندگان عهدنامه به کلی مختل و منظوری که از امضای عهدنامه در نظر بوده حاصل نگردیده و تولید خسارتی هم برای امضاء کنندگان بنماید. (حقوق بین‌الملل صدیق حضرت ص ۲۲۰).

**کاملی.** [م] (ص نسبی) منسوب به کامل.

**کاملی.** [م] (لخ) جد ابویعلی حمزه‌بن محمدبن محمدبن سلیمان ابوکامل‌بن حاتم‌الکاملی و او پسر ابوعبیدبن ابوعمرین ابوکامل‌النسفی است که از مستعرفی و غیر او

...

...

...

...

حدیث شنید و در جمادی الآخر سال ۴۱۴ ه. ق. درگذشت. (لباب الانساب).

**کاملی.** [م] [اخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد و شمال راه مشهد به تبادکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و هوای آن معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاملیا.** [م] [ا] قسمی گل. (یادداشت مؤلف).

**کاملیت.** [م] لی [ی] [ع] مص جعلی، [مص] تکمیل و کمال. (ناظم الاطباء).

**کاملیه.** [م] لی [ی] [اخ] اصحاب ابي کامل اند و آنان همه صحابه را بخاطر ترک بیعت علی (ع) و علی (ع) را نیز طعن کردند که ترک طلب حق خود کرد و در این تقاعد امام را معذور ندارند. بلکه گویند میباید خروج میکرد. لیکن با اینهمه در محبت علی (ع) غلو و افراط کردند و ابي کامل گوید که امامت در شخصی بشخص متناسخ میشود و این نور در شخصی به نبوت گراید و در شخصی به امامت نماید و گاه امامت به نبوت متناسخ شود. (از ترجمه الملل والنحل صص ۱۹۰ - ۱۹۱). و رجوع به لباب الانساب ج ۳ ص ۲۴ شود. اصحاب ابي کامل که مردم را در ترک اقتدا به حضرت علی و آن حضرت را در ترک طلب کافر میدانستند و منکر خروج بر ائمه جور بودند. بشار بن برد شاعر از این فرقه بوده. (خاندان نویختی ص ۲۶۱). یکی از فرق نه گانه شیعه باشند از غلات. (بیان الادیان). ایشان از پیروان مردی رافضی هستند که ابي کامل نام داشت و میگفت که یاران پیغمبر چون دست بیعت به علی ندادند کافر شدند و علی نیز چون نبرد کردن با آنان را فرو گذاشت کافر گشت زیرا جنگ با ایشان همچون نبرد با اهل صفین واجب بود. (تاریخ مذاهب اسلام ج محمد جواد مشکور ص ۴۶). گروهی است از بدترین روافض منسوب به ابوکامل. (متهی الارب) فرقه‌ای از غالیان شیعه منسوب به ابوکامل که قائل بتناسخ پس از مرگند. (از اقرب الموارد). رجوع به ابوکامل در کشف اصطلاحات الفنون شود.

**کاملیه.** [م] لی [ی] [ص] نسبی) سکه‌های منسوب به ملک الکامل ناصرالدین محمدبن عادل ابوبکر محمدبن ایوب. رجوع به ص ۶۰ و ذیل ۶۱ و ۱۵۲ تقویدالعریه شود.

**کاملیه.** [م] لی [ی] [اخ] المندرسه الکاملیه. مدرسه‌ای است که کامل القصاب محمدبن کامل بن احمد بن عبدالقادر از پیشوایان

استقلال سوریه در دمشق بنا نهاد. رجوع به کامل القصاب و محمد بن کامل بن احمد بن عبدالقادر شود.

**کامم.** [م] [اخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب مهاباد و یک هزار و پانصدگزی راه شوسه مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است و چهل تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کامن.** [م] [ع] ص) نعت فاعلی از کمون بمعنی پوشیده شدن. پنهان. پوشیده شونده. (از فرهنگ نظام) (غیاث) (آندندراج) (ناظم الاطباء)؛ شکر و شکایت و توقع و التماس که از جانبین در ضمائر و سرائر کامن است بمشافهه بمسامع یکدیگر رسانید. (ترجمه تاریخ یمنی).

فایده هر ظاهری خود باطن است

همچو نفع اندر دوها کامن است. مولوی.

**کامناسکیر.** [اخ] ۲ مناسکیر. پسر فرهاد اشکانی معاصر مهرداد اول اشکانی. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۷ و ۲۶۷۶ شود.

**کام نا کام.** (ق) مرکب) این لفظ در مقام لفظی گفته میشود که آن را به عربی البته میگویند. (برهان). حکم قطعی و بتی که به عربی البته گویند. (از آندندراج). البته و حکماً بطور لزوم. (ناظم الاطباء). قطعاً. یقیناً. بالبت والیقین. خواه ناخواه. (ناظم الاطباء). (آندندراج). چار ناچار. (غیاث) (آندندراج). طوعاً و کرها:

جهان کام نا کام خواهی سپرد  
بخود کامگی پی چه باید فشرد. نظامی.

ز قدر همت عالیت کیوان  
کف پای تو بوسد کام نا کام. سوزنی.

اگر خواست ورنه جنبیت جهانند  
سوی حربگه کام نا کام رانند. نظامی.

شد سال گذشته و آن دد و دام  
آسوده شدند کام نا کام. نظامی.

و نیز رجوع به کام و نا کام شود.

**کامنه.** [م] ن [ع] ص) مؤنث کامن. (ناظم الاطباء). رجوع به کامن شود.

**کامو.** [ا] نوعی کرک است که در ترکی کامی گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶):

درخور ریش سفیدست چو شیخان کامو  
وان سیه بره سیه ریش بخاطر میدار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).

یکی دو اند بکامو که زود بشتابی  
چه گر بشانه کنی مو چه گر کلت بر سر.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸).  
پیش بعضی خاریشت و قاقم است

در نظر یکسان و کامو و بره.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).

بکامو بقیه قاقم چنانست

که دوزی وصله بر کاسر زکشان.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۰).

||قسم مخصوصی از چرم. (ناظم الاطباء).

**کامو.** [اخ] دهی است از دهستان جوشقان بخش مسیمه شهرستان کاشان. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاور مسیمه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد از ۲۹ رشته قنات با مزارع و در بهار از رودخانه کیرکن مشروب میشود. محصول آن عبارت است از: غلات، لبنیات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و عده‌ای نیز به کارگری به طهران میروند. از صنایع دستی زنان چادرشرب و کرباس بافی است. یک دبستان و شش باب دکان و یک راه فرعی به مسیمه دارد. چندین مزرعه جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کاموا.** [کام] [ا] نخهای سست پشمین یا پنبه‌ای که زنان با قلاب بدان جامه بافتند. (یادداشت مؤلف). ظاهراً از کلمه کانوس<sup>۱</sup> انگلیسی که آنها از کلمه کانانیس<sup>۲</sup> لاتینی مأخوذ است گرفته شده و بسبب قرب مخرج تلفظ نون و میم در زبان فارسی کاموا و کانوا هر دو بکار میروند. (از فرهنگ نظام) (بوستر).

**کاموا باف.** [کام] [ف] مرکب) آنکه کاموا بافتد. کسی که از کاموا بافتنی‌ها چون جوراب و پیراهن و بلوز و جامه و غیره بافتد.

**کاموا بافی.** [کام] [ف] [ح] مرکب) عمل کاموا باف.

**کاموادوز.** [کام] [ف] مرکب) آنکه روی پارچه با نخ کاموا بخیه و قلاب بدوزد.

**کاموادوزی.** [کام] [ف] [ح] مرکب) کار قلاب‌دوزی و بخیه روی پارچه. (از فرهنگ نظام). عمل کاموادوز.

**کامود.** (ص) بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد.<sup>۵</sup> (برهان).

**کام و دام.** [م] [ا] مرکب، از اتباع) بد و خوب، خوب و زشت، نیک و بد، پستی و بلندی و امثال آن. (یادداشت مؤلف). شیرین و تلخ. راحت و رنج:

گذشته‌بر او بر بسی کام و دام

یکی تیز پای «ودانوش» نام. عنصری.

**کامور.** [کام] [و] [ص] مرکب) کامیاب و

1 - Camelia japonica.

2 - Camnaxcires.

3 - Canvas.

4 - Cannabis.

۵- از دستایر. (حاشیه برهان ج معین).

۶- از کام + و (پساوند اتصاف).

فیروزمند. بهره‌مند و بختیار. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). کامیاب. کامروا. (شعوری ج ۲ ص ۲۳۸):

بسکه با لطف و کرم شد نامور  
در جهان نبود نظیرش کامور.

میرنظمی (از آندراج).  
در فرهنگ ناظم الاطباء معنی موافق آرزو، بر حسب میل نیز دارد؛ اما ظاهراً استوار نیست و کاموری باید بدین معنی باشد. رجوع بکاموری شود.

**کامور شدن.** [کام و ش و د] (مص مرکب) بهره‌مند و کامیاب گشتن. به کام شدن. || مشهور و نیکنام شدن. (ناظم الاطباء).

**کامور شده.** [کام و ش و د / د] (ن مسف مرکب) نیکنام و نامور گشته. || بهره‌مند و کامیاب. || مشهور شده. (ناظم الاطباء)

**کاموری.** [کام و] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کامور. کامیابی. || نیکنامی و معروفی.

**کام و ریژ.** [م] (ترکیب عطفی، مرکب) ۱ مراد و مقصود. (برهان). || هوی و هوس. (برهان). هر یک از کام و ریژ هم جدا گانه به این معنی است. (برهان). آرزوی جان. هوی و هوس:

دیدی تو کام و ریژ بدو اندرون بسی  
با ریدگان مطرب بودی یفر و زیب. رودکی.

**کام و زبانه.** [م ز ن / ن] (ترکیب عطفی، مرکب) نر و لاس. بند و گشا. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح تجاران فرورفتگی در چوب که با اسکنه پیدا آید و برآمدگی که در چوب دیگر پیدا آید و با قرار دادن زبانه درون کام آن دو چوب بهم اتصال یابد.

**کام و زبانه کردن.** [م ز ن / ن ک د] (مص مرکب) با اسکنه جایی در چوب پیدا کردن و چوبی سرپهن و تیز در میان آن جا فروبردن. آنجای را کام و آن چوب نهاده را زبانه گویند. (یادداشت مؤلف).

**کاموس.** (ص) کامود. (برهان) (آندراج). رجوع به کامود شود.

**کاموس.** (إخ) نام مبارزی است کشانی و او پادشاه سنجاب بود و تا به ملک روم ولایت داشت، بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بضم کمتد گرفت و کشت. (برهان) (فرهنگ نظام). از بهادران توران. (حسیب السیر ج ۱) چ فردوسی تهران. نام یکی از امرای زبردست افراسیاب که حاکم کاشانش کرده بود. (ولف). فردوسی در شاهنامه چنین آرد:

کنون رزم کاموس پیش آورم  
ز دفتر بگفتار خویش آورم

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو  
ز هامون برآمد خروش چگاو  
ز درگاه کاموس برخاست غو

که او بود مردافکن و پیش‌رو  
بر کوه لشکر بیاراستند

درفش خجسته به پیراستند  
چو یا میسره راست شد میمنه

همان ساقه و قلب و جای بنه  
بر آمد خروشیدن کر نای

سپه چون سپهر اندر آمد ز جای  
چو کاموس تنگ اندر آمد بچنگ

بهامون نبودش زمانی درنگ  
سپه را بکردار دریای آب

که از که فرود آید اندر شتاب  
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت

که این را مگر زنده بیلست جفت؟  
بکاموس بر، تیرباران گرفت

کمان را چو ابر بهاران گرفت  
چو کاموس دست و گشادش بدید

بزیز سپر کرد سر ناپدید.  
**کاموس.** (إخ) (رزم...) جنگی است که بین

ایرانیان و ترکان روی داد و کیخسرو رستم را مأمور این جنگ کرد و بسیاری از ترکان از آن جمله کاموس در این جنگ کشته شدند. رجوع به ص ۴۸ مجمل التواریخ و الفصص و نیز رجوع به کاموس پهلوان تورانی شود.

**کاموس.** (إخ) دهی است از روستاهای اصفهان و شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموسی از آنجا بوده است. (آندراج).

**کاموس.** (إخ) ۲ (ارماند گاستن) ۳ مستشار حقوقی فرانسه و عضو مجلس کنوانسیون. (۱۷۴۰-۱۸۰۴).

**کاموس گیر.** (نف مرکب) گیرنده کاموس کشانی پادشاه سنجاب:

کمندافکن آن گرد کاموس گیر  
که گاهی کمند افکند گاه تیر. فردوسی.

و رجوع به ولف و کاموس در همین لغت‌نامه شود.

**کام و کر.** [م ک] (مرکب، از اتباع) مراد و هوی. از اتباع و کر بمعنی مراد و مقصود است. (یادداشت مؤلف):

کاری علم کام و کر ندهد  
تخم بی مغز یار و بر ندهد.

سنایی غزنوی (از فرهنگ نظام) (حاشیه برهان ج معین).

دهر اگر خون زندگانی ساخت  
خورد هر چاشنی که کام و کر است.

|| قدرت و توان. (یادداشت مؤلف):  
ای بذل تو سیم و زر، وی کار تو کام و کر

وی رأی تو ماه و خور، وی صنع تو رفق و کین.  
مختاری (یادداشت مؤلف).

**کامومیل رومن.** [م] (فرانسوی، مرکب) ۴ بابونه رومی. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹).

**کامون.** (۱) زیره و یا گیاه آن. (ناظم الاطباء). کامون. معرب خامون. رجوع به کمون شود.

**کامون.** (۲) به هندی باقلای هندی است که به هندی کهلو نامند. (فهرست مخزن الادویه). || تخم ۵ رازیانه که در عربی شمره گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۲).

**کام و ناکام.** [م] (ق مرکب) کام نا کام؛ بکام و نا کام از بهر زاد راه دراز  
زمین بزیز گفت ۶ زیر گام باید کرد.

ناصر خسرو  
بین تا چون بود حالت سرانجام  
که باید رفت از این جا کام و نا کام.

ناصر خسرو  
گر باز دهی وام او بخوشی  
ورنه بنستاند بکام و نا کام.

رجوع به کام نا کام شود.

**کامونی.** (۱) انگور رویاه و تاجریزی سیاه که عنب‌الثعلب مجتن نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کامه.** [م / م] (۱) کام و مراد و خواهش و مطلب و مقصد باشد. (برهان) (غیاث) (فرهنگ نظام) (از آندراج) (ناظم الاطباء):

کسی کاورد از دل را پدید  
ز گیتی به کامه نخواهد رسید.

ابوشکور بلخی  
اگر ز آمدن دم زنی یک زمان  
بر آید همه کامه بدگمان.

فردوسی  
بدو گفت گریوز این خواب شاه  
نباشد بجز کامه نیکخواه.

فردوسی  
بدو گفت رستم که با فر شاه  
بر آمد همه کامه نیکخواه.

فردوسی  
که از نف آن کوه آتش پرست  
همه کامه دشمنان کرد پست.

فردوسی  
شد این تخمه ویران و ایران همان  
بر آمد همه کامه بدگمان.

فردوسی  
سپاهی ز توران بهم بر شکست  
همه کامه دشمنان کرد پست

فردوسی  
بر آمد به هر گوشه‌ای نام او  
روا شد به هر کامه‌ای کام او.

فردوسی  
ایزد از روزگار دولت تو  
دور دارد کامه بدخواه.

ابوالفرج رونی  
ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست  
برنج دوستم اکنون و کامه دشمن.

مسعود سعد  
کامه دل گرچه ز جان خوشتر است

۱- از کام + ریژ = ریژکام = ریژ و کام. (حاشیه برهان ج معین).

2 - Camus.

3 - Armand - Gaston.

4 - Camomille romaine.

۵- خود رازیانه است نه تخم آن. (از اقرب الموارد).

۶- ن: بیت.

عاقبت اندیشی از آن خوشتر است.  
 نظامی گنجوی (حاشیه برهان از فرهنگ نظام).  
 باد جهانت بکام کز ظفر تو  
 کامه صد جان مستهزم برآمد.  
 خاقانی.  
 به کامه دل دشمن نشیند آن مغرور  
 که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای.  
 سعدی.  
 ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن  
 احبتي هجروني کما تشاء عداتي. سعدی.  
 - به کامه دشمن شدن؛ به کام او گشتن. مطابق  
 خواست دشمن شدن؛  
 در جهان دوستکام بادی تو  
 که شدم من بکامه دشمن. مسعود سعد.  
 - به کامه دشمن کردن؛ بر طبق قرار و  
 خواست او کردن؛  
 جهد آن کن که مر مرا نکنی  
 پیش صاحب بکامه دشمن. فرخی.  
 - به کامه رسیدن؛ کامیاب شدن. به آرزو  
 رسیدن. نایل شدن به آمانی؛  
 کسی کاؤزدراز دل را پدید  
 ز گیتی به کامه خواهد رسید. ابوشکور.  
 - خودکامگی؛ استبداد. بلهوسوی.  
 خویش‌کامی؛  
 جهان کام و نا کام خواهی سپرد  
 بخودکامگی پی چه باید فشرد. نظامی.  
 رجوع به خودکام و خودکامه و خویش‌کامی  
 و خودکامی شود.  
 - خودکامه؛ خودرأی. بکام برآمده و  
 خودسر. (برهان). خودپرست و خودپسند.  
 (فرهنگ نظام). بلكامه. آنکه هرچه کند به میل  
 خود کند و رجوع به خودکامه شود؛  
 بماند از بی پاسخ نامه را  
 بکشت آتش مرد خودکامه را. فردوسی.  
 بدو داد پس نامور نامه را  
 پیام جهانجوی خودکامه را. فردوسی.  
 چو کاووس خودکامه اندر جهان  
 ندیدم کسی از گهان و مهان.  
 فردوسی.  
 چو برخوانم این پاسخ نامه را  
 ببیند دل مرد خودکامه را.  
 فردوسی.  
 وز آن پس چو برخواند آن نامه را  
 سخنهاي خاقان خودکامه را.  
 فردوسی.  
 نهادند بر پشت آن نامه‌بر  
 که نزد سیاوش خودکامه‌بر.  
 فردوسی.  
 درین چارسو هیچ هنگامه نیست  
 که کیسه بر مرد خودکامه نیست.  
 نظامی.  
 سزا خود ز شه همچنین نامه بود  
 نه با کام و بایست خودکامه بود.  
 فردوسی.  
 تو خودکامه‌ای، گر ندانی شمار  
 برو چار صدبار بشمر هزار.  
 فردوسی.  
 به هر پادشاهی و خودکامه‌ای  
 نبشتند بر پهلوی نامه‌ای.  
 فردوسی.  
 چو ماهوی بدبخت خودکامه شد

از او نزد بیژن یکی نامه شد. فردوسی.  
 - شادکامه؛ هنگامه. مهممه و غوغا<sup>۲</sup>. (ناظم  
 الاطباء).  
 - شادکامه کردن؛ خشنود شدن از رنج و آزار  
 دیگری. (ناظم الاطباء).  
 || آنگاه از علف خودروی هم هست. (برهان).  
 و رجوع به خودکامه شود. || نوعی ریحان  
 خوشبو که در خوزستان زیاد می‌روید.  
 (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۹). و رجوع به کامخ  
 شود. و به این معنی جز شعوری در جای دیگر  
 نیامده است. || نانخورشی است مشهور که  
 بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند. (برهان)  
 (آندراج). || طعامی است که به زبان عربی  
 کامخ می‌گویند و بعضی گویند کامخ معرب  
 کامه است<sup>۳</sup>. (برهان): این مرد... آچارها و  
 کامه‌ها نیکو ساختی، امیر وی را بنواخت و  
 گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار  
 داشت. (تاریخ بیهقی). ترا از ترشیا و لنبیات  
 نهی کردم، تو زیره بای خوری و از کامه و  
 انبجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد.  
 (چهارمقاله ج معین ص ۱۳۱). || ریچال که  
 مرابی دوشابی میباشد. (از برهان) (آندراج).  
 || آبکامه و نانخورشی است که از شیر و  
 ماست و تخم سپندان و خمیر خشک و سرکه  
 سازند و به تازی کامخ گویند. (ناظم الاطباء).  
 ریچالی است که با طعام خورند و آن چنان  
 باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و  
 ترش شود و به عربی کامخ گویند. (فرهنگ  
 سروری). ریچاری باشد که نوعی از آن را  
 بتکوب و [پتکوب] سازند و نوعی دیگر را که  
 بهتر باشد نان خورش کنند و در عسکر مکرم  
 که لشکر نیز خوانند از ولایت خوزستان  
 بغایت نیکو سازند و نام آن کامه لشکر باشد و  
 آنجا چیله گویند. (صباح الفرس). || شیر و  
 دوغ درهم جوشانیده<sup>۴</sup>. (برهان) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء). || خامه: نوعی روغن که روی  
 شیر ایستد چون شیبی بر او بگذرد. (یادداشت  
 مؤلف)؛  
 ریچاله گری پیش گرفتی تو همانا  
 بخیره (?) در شیر بری کامه بر آری<sup>۵</sup>.  
 ابوالعلاء ششتری.  
 || مرجان را نیز گویند و آن در قعر دریا می‌روید  
 و ریسمانها بر آن بندند و کشتند تا برآید،  
 سبزرنگ است و چون باد بر او می‌خورد و  
 آفتاب میتابد سرخ می‌گردد و در داروهای  
 چشم بکار برند قوت بصر دهد. (برهان)  
 (فرهنگ نظام) (آندراج) (الفاظ الادویه)  
 (فهرست مخزن الادویه)؛  
 بیراهن لؤلؤی برنگ کامه  
 وان کفش دریده و سر بر لاهمه.  
 مرواریدی (از فرهنگ اسدی).  
 || آچار. (ناظم الاطباء). || لجام اسب. (برهان)

(آندراج) (از ناظم الاطباء). || کام. عشق.  
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به کام شود.  
**کامه**. [م] [ع ص] خودرأی و سرگشته.  
 (مستهبی الأرب). خودرأی و سرگشته که  
 نمیداند کجا می‌رود. (ناظم الاطباء).  
**کامیاب**. [کام] (نصف مرکب) کامروا.  
 (آندراج). موفق. نایل برآمد. کام‌کش؛  
 چنانم نماید دل کامیاب  
 که می‌بینم این کام دل را بخواب. نظامی.  
 خیز بشمشیر صبح سر بر این مرغ را  
 تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی.  
 - کامیاب بودن؛ مراد حاصل کردن. بختیار و  
 برخوردار بودن؛  
 به بیداریست یارب یا به خواب است  
 که جان من ز جانان کامیاب است. جامی.  
 - کامیاب کردن؛ به مراد رساندن. بهره‌مند  
 ساختن؛  
 گرچه وهنی رسید از ایامش  
 زدوش ایام کامیاب کند.  
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۵۳).  
**کامیابی**. [کام] (حاصل مرکب) نیکبختی و  
 اقبال. تمتع و برخورداری. (ناظم الاطباء).  
 کامرانی. نجاج. ظفر. فوز. پیروزی. فیروزی.  
 توفیق؛  
 کام تو موقوف زاری دل است  
 بی‌تضرع کامیابی مشکل است. مولوی.  
**کامیار**. [کام] (ص مرکب) آنکه به آرزوی  
 خود رسیده است. نایل. بختیار. مرادمند.  
 کامیاب. بهره‌مند.  
**کامیار**. [کام] (إخ) کسی است که در سفر  
 جنگی اردشیر به ملکت کادوسیان حاکم  
 الکوسیری بود. رجوع به ص ۱۱۴۱ ج ۲ ایران  
 باستان شود.  
**کامیار**. [کام] (إخ) کمال‌الدین کامیارانی،  
 اسحاق قاضی از زنجان یکی از بزرگان امرای  
 علاءالدوله کبکباد سلجوقی است و او مردی  
 فقیه و سخنگو و حکیم‌مشرّب بود و از  
 شاگردان شیخ شهاب‌الدین سهروردی حساب  
 میشده و هم اوست که با یکی دیگر از امرای  
 علاءالدین کبکباد پیش جلال‌الدین آمد. او در  
 سال ۶۳۵ ه. ق. به دست یکنفر دیگر از امرای  
 سلجوقی به قتل رسید. (تاریخ مفصل ایران  
 ۱- ن ل (در ج شوروی): نه بر کام بایست بر  
 کامه بود. که در این صورت شاهد نیست.  
 ۲- این معنی در جای دیگر دیده نشد.  
 ۳- کامه، معرب آن کامخ، جمع: کوامخ، و آن  
 نانخورشی است که از فودنج و شیر و ادویه  
 جاریه سازند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
 ۴- در خراسان کامه دوغ جوشیده خیک‌زده  
 است. (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ نظام).  
 ۵- ابوالعلاء ششتری در ذیل لغت انجیره  
 آورده است: و شاید نجره... چو... باشد.



تألیف اقبال حاشیه ص ۱۳۵ ج ۱).

**کامیاران.** [کام] (بخ) ده مرکزی بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب سنندج و ۷۷ هزارگزی باختر کرمانشاه. یک هزارگزی راه شوسه کرمانشاه و سنندج. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است طول ۴۶ درجه و ۵۴ دقیقه عرض ۳۴ درجه ارتفاع از سطح دریا ۱۳۶۴ متر. راه شوسه کرمانشاه به سنندج در گذشته از وسط آبادی میگذشت ولی بواسطه احداث پل انسیک از یک هزارگزی جنوب و دو هزارگزی خاور میگذرد. دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. ادارات دولتی آن عبارتند از: بخشداری، دارائی، پست و تلفن، دخانیات، بهداری، فرهنگ، غله، دسته ژاندارمری. دیستان و چند باب دکان دارد. از چشمه و رودخانه مروارید مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، منحصراً توتون. راه فرعی به آبادی شاهینی که یکی از قراء مهم بخش است از کامیاران منشعب میگردد همه روزه بین قصبه و شهر کرمانشاه اتوبوس رفت و آمد می نمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کامیاران.** [کام] (بخ) نام یکی از بخش های شهرستان سنندج. خلاصه مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: حدود: از طرف شمال به بخش حومه سنندج از طرف جنوب به دهستان میان دربند بخش روانسر از خاور دهستان بیلوار بخش مرکزی کرمانشاه و بخش سنقر کلیایی از باختر بخش پناه از شمال باختر بخش زرآب از شهرستان سنندج وضع کلی: منطقه ای است کوهستانی رودخانه کارود در محل شمال بخش از خاور به طرف باختر جاری، راه شوسه کرمانشاه به سنندج از وسط بخش یک هزارگزی جنوب کامیاران میگذرد راه اکثر قراء بخش مالرو است. محصولاتش غلات، لبنیات است. این بخش از چهار دهستان به شرح زیر تشکیل شده و شرح هر یک در جای خود داده شده است.

۱- دهستان بیلوار ۴ آبادی ۱۴ هزار تن  
۲- دهستان سوسور ۴۱ آبادی ۷ هزار تن  
۳- دهستان کارود ۳۸ آبادی ۱۲ هزار تن  
۴- دهستان زاوه رود ۱۱ آبادی ۵۵۰۰ تن  
بنابراین بخش کامیاران از ۱۵۴ آبادی تشکیل شده دارای ۳۸۵۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کام یافتن.** [ت] (مص مرکب) در چیزی، توفیق یافتن در آن چیز. غلبه. پیروزی. (از آندراج). برخوردار شدن. به مراد رسیدن. بدست آوردن مطلوب. به آرزو رسیدن: جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم

جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم. خسروانی.  
گران را اندر عجم دیواری گرد آن کرده بودند از خشت پخته و اثر آن بجای است و حصاری ساخته و استوار است از بیم ترکان و دیواری بود سخت بلند و از یک سوی تالاب دریای خوارزم برده بودند و از آن سوی محکم کرده و این از بهر آن کرده بودند که چون ترک به حرب ایشان آمدی از سوی خوارزم بر ایشان گام نیافتی. (ترجمه طبری بلعمی).

جهاندار [افراسیاب] چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید بیفکند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده را بر نشست خود و سرکشان سوی توران شتافت کز ایرانیان کام کینه نیافت. فردوسی.  
نجستم بدین من مگر نام خویش بمانم بیابم مگر کام خویش. فردوسی.  
کنون یافتم هر چه جست ز کام بیاید بسپجید کامد خرام. فردوسی.  
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام هر کجا گوران بود آنجا بود آب و گیا.

به جاه بی اثر او کسی نیابد راه ز بخت جز به در او کسی نیابد کام. عنصری.  
نیابد مرد جاهل در جهان کام ندارد بو و لذت میوه خام. ناصر خسرو.  
کام خود از بخت خود نیابد هرگز هر که ز خلق جهان نجوید کامت. مسعود سعد.  
کس از بیدولتی کامی نیابد به از دولت فلک نامی نیابد. نظامی.  
نایافتن کام دلت کام دل تست بس شکر کن از عشق که کامت نرسانید. خاقانی.

عقل را پرسیدم اندر عهد تو هیچ دشمن کام یابد گفت این. سعدی.  
نه گیتی پس از جنیش، آرام یافت نه سعدی سفر کرد، تا کام یافت؟ سعدی.  
زبان در کام کام از نام او یافت نم از سرچشمه انعام او یافت. جامی.  
کام دل یافتن؛ مقضی المراد شدن. نایل به امانی و آرزوها شدن: اگر چه کام دل خویش دیر تر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.  
کام یافته؛ به مراد رسیده. مظفر:

صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت ای صدر کام یافته منت بسی پذیر. فرخی.  
**کامیان بالا.** (بخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد،

واقع در ۴۲ هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۶ هزارگزی باختر شوسه شاه زند و ازنا. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل. ۳۵۴ تن سکنه دارد. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کامیان پائین.** (بخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۸ هزارگزی باختر راه شاه زند به ازنا. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۵۵ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غله است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کامیدن.** [د] (مص) خواستن و آرزو کردن. (ناظم الاطباء). خواهش نمودن. (آندراج). || رغبت داشتن. (ناظم الاطباء):

چو شاهی به کامی بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان. فردوسی.  
**کامیلوس.** (بخ) یکی از سرداران بزرگ روم است که شش بار به مقام تربیونوس سپاهی رسید. و در سال ۳۹۶ ق.م. دیکتاتور شده و بر شهر ویی حمله برد، و بر آن شهر غالب گشت. سپس از کار کناره گرفت و در ۳۹۰ پ.م. چون مردم گالیای به روم حمله بردند باز به مقام دیکتاتوری رسید و سرانجام در ۳۶۵ ق.م. به مرض طاعون درگذشت. (تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانتز).

**کامین.** (ا) ریشه خولنجان. (ناظم الاطباء).  
**کامین.** (بخ) محلی است در فارس که طایفه بهارلو در آنجا سکونت میکردند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۸۱).

**کامین ریال.** (بخ) شهری است در کنار رودخانه کوچک «زیجه» به اسپانیا. رجوع به صفحه ۹۴ ج ۲ الحلال السندسیه شود.

**کام یوز.** (ص مرکب) (از کام + یوز) کامجوی. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به کام یوز و یوز در برهان شود.

**کامیون.** [ئی] (فرانسوی، ا) اتومبیل بزرگ بارکشی. این لفظ فرانسوی است. (فرهنگ نظام).

**کآن.** (موصول + ضمیر اشاره). گاه در رسم خط فارسی «ک» موصول یا اسم اشاره آن یا این یا برخی از حروف اضافه یا ضمائر به

۱- در برخی موارد حروف اختصاری ق. م. یا پ. م. نشانه تاریخ قبل یا پیش از میلاد است.  
2 - Caminreal. 3 - Camion.

صورت کاف تنها درمی آید و با کلمه پس از خود ترکیب می شود بدینسان: کان، کاین، کز، کش، کت (که آن، که این، که از، که اش، که ات):

و آن شب تیره کان ستاره برفت  
و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروانی.  
از او گر نوشته بمن بر بدیست  
نگردد بیرهیز کان ایزدیست. فردوسی.  
ز توران و از هند و از چین و روم  
ز هر کشوری کان بد آباد بوم. فردوسی.  
بسی راغ کان رزمگاه من است  
به هر سو نشان سپاه من است. فردوسی.  
کسی را کان سخن در گوش رفتی  
گرافلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.  
بجان تا بدین گنگ بار از شگفت  
چه بینیم کان یاد باید گرفت. اسدی.  
میر گفت غم کان کنم کت هواست  
به هر روی فرمان و رایت رواست. اسدی.  
و رجوع به «که» و «آن» شود. || پسوند کان  
در کلمه نیا کان بر خلاف تصور برخی علامت  
جمع نیست بلکه فقط «ان» علامت جمع است  
و «ک» دنباله کلمه نیا است که در پهلوی  
نیا ک<sup>۱</sup> و جمع آن نیا کان بوده است. رجوع به  
کلمه نیا در یرهان و حواشی آقای دکتر معین  
شود.

**کان.** (ا) معدن. (از برهان) (از آندراج)  
(منتهی الارب) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۲).  
آنجایی از زیر زمین که از آن فلزات و شبه  
فلزات استخراج میکنند و آنجای از کوه که از  
آن سنگ بر میدارند. (ناظم الاطباء). جای  
بودن و پیدا شدن چیزهایی که به محض صنع  
الهی بوجود آمده است. (از فرهنگ ناصری)  
(بهار از آندراج):

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ  
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی.  
چو دریای الماس شد کان لعل  
تن کشته فرسوده در زیر نعل. فردوسی.  
تو گفתי به کان اندرون زر نماند  
همان در خوشاب و گوهر نماند. فردوسی.  
ز خاور بیاراست تا باختر  
پدید آمد از فر او کان زر. فردوسی.  
وز زر و نقره و مس و ارزیز و سرب از کانهها  
[جمشید] برون آورد. (نوروزنامه). نخست  
کس که زر و سیم از کان بیرون آورد، جمشید  
بود. (نوروزنامه).

تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد  
تا بوستان و سیزی تا کامگار باشد.  
منوچهری.  
تا به هامون ننگند از قعر در ناب بحر  
تا بصحرای ناورد از برگ لعل سرخ کان.  
عنصری.  
به گنج رامشش اندر بود همیشه سماع

بکان دانشش اندر بود همیشه مکان. قطران.  
کان علم و سخن حکمت یمگانست  
تا من ای مرد خردمند یمگانم. ناصر خسرو.  
تنت کان و جان گوهر و علم طاعت  
بدان هر دو بگمار تن را و جان را.

ناصر خسرو.  
جوهر عقل زیر گفته اوست  
گر کسی یافت مر خرد را کان. ناصر خسرو.  
ز دولعل جان فرایت دو جهان پر از شکر شد  
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید.  
عطار.  
مردم به شهر خویش ندارد بسی خطر  
گوهر به کان خویش نیارد بسی بها. معزی.  
بردم گمان که سینه من کان گوهر است  
ناگه گرفت بیکان در کان من مکان. معزی.  
و به حقیقت کان خرد و حصافت و گنج  
تجربت و ممارست. (کلیله و دمنه).

به تاریکی روزگار اندرون  
به دست آیدم کان گوهر دگر. مسعود سعد.  
گفت او ابر و رای او مهر است  
دل او بحر و طبع او کان است. مسعود سعد.  
رای تو عادل است و کند جور دست تو  
وان جور دست تو همه با گنج و کان کند.  
مسعود سعد.

آن زری از کان کهنه ریخته  
وین دری از بحر نو انگیخته. نظامی.  
چون در کان جود بگشاید  
گنج بخشد گناه بخشاید. نظامی.  
به نعل تازیان کوه بیکر  
کنند آن کوه را چون کان گوهر. نظامی.  
بحر سوزی چو در سخط تازی  
کان فشانی چو با کرم سازی. انوری.

به شهر خویش درون بی خیر بود مردم  
بکان خویش بسی بی بها بود گوهر. انوری.  
این همه میگویمت کاوردهام باری پیرس  
تا چه گنج است و چه گوهر از چه کان آوردهام.  
خاقانی.  
وز بیم خوار داشت که بر زر رسید ازو  
در کان همی کند رخ زر اصفرا آفتاب.

خاقانی.  
بینش او دید کمین گاه کون  
دانش او یافت گذرگاه کان. خاقانی.  
هر که بخراشدت جگر بجفا  
همچو کان کریم زر بخشش. ابن یمن.  
وانکه پهلوی تهی کند از کان  
صره سیم و زر کجا یابد؟  
ابن یمن (دیوان ص ۳۶۳).

تا در طلب گوهر کانی کانی  
تا زنده ببوی وصل جانی جانی. بابا افضل.  
طالب لعل و گهر نیست وگر نه خورشید  
همچنان در عمل معدن و کان است که بود.  
حافظ.

کانی که کنی ز بهر گوهر  
سنگت دهد اول آنگهی زر. امیر خسرو.  
بحر هر چند که کان گهر است  
صدف او ز گهر بیشتر است. جامی.  
— کان کنند؛ کنند معدن. کاوش معدن: زر از  
معدن به کان کنند بدر آید و از دست بخیل به  
جان کنند. (گلستان).

یکی گوهر برد بی کنند کان  
یکی در کار کان کنند کند جان. امیر خسرو.  
به کان کنند آید زر از کان تنگ  
وزین کان به جان کنند آید به چنگ.  
امیر خسرو.  
— کان ملاحظت؛ از اسمهای محبوب است.  
(آندراج) (بهار عجم).

— کان یاقوت زرد؛ کنایه از خورشید.  
دگر روز چون چرخ شد لا جورد  
بر آمد ز که کان یاقوت زرد. فردوسی.  
— کان یمین؛ بی نهایت بهر مند و سعادت مند.  
(ناظم الاطباء). برای این معنی شاهدهی دیده  
نشد و گویا درست نباشد زیرا ترکیب «کان  
یمین» یعنی کسی که دست راست او مانند  
کان است و بکنایت یعنی بخشنده و سخی.  
|| کنایه از جماد:

بر جانور و نبات و بر کان  
سالار که کردت ای سخندان. ناصر خسرو.  
|| کنایه از زر و سیم:  
زین پس کفش آفتاب بخشد  
کاندر خور بخش کان ندیده ست. خاقانی.  
|| سرچشمه و منبع:  
دین گوهریست خوب که عقل او را  
کان الهی است، عجب کانی.

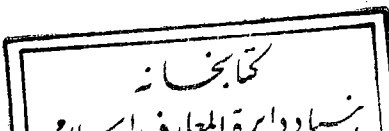
ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۴۱۵).  
|| ککنده و کاونده. || غلاف و نیام. || انشستگی  
و کون. (ناظم الاطباء). بدین معنی لهجه محلی  
است.

**کان.** (ا)خ شهری است در ایتالیا. (از المنجد).  
**کان.** (ا)خ<sup>۲</sup> حاکم نشینی است در کالوادس<sup>۳</sup>  
واقع در ۲۲۴ کیلومتری پاریس که ۶۸۰۰۰  
تن سکنه دارد.

**کانا.** (ص) نادان و ابله و احمق و بی عقل.  
(برهان) (اوبهی) (آندراج) (ناظم الاطباء)  
(شعوری ج ۲ ورق ۲۲۹ الف). — جلازه:  
خویشتن کانا ساخته بود [ازهرین یحیی]  
چیزهایی کردی که مردمان از آن بخندیدند.  
(تاریخ سیستان ص ۲۶۹).

زن چو این بشنیده شد خاموش بود  
کفشگر کانا و مردی لوش بود. رودکی.  
اگر چه گو سروبالا بود  
جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی.

1 - Niyak. 2 - Caen. 3 - Calvados.



کشور واقع است و ۳۶۳۲۸۲ میل مربع مساحت دارد و جمعیت آن ۴۵۹۷۵۴۲ تن است و شهر تورنتو<sup>۲۸</sup> مرکز آن میباشد. ۹- پرنس ادوارد اول،<sup>۴۹</sup> این ایالت در جنوب شرقی کانادا واقع است و ۲۱۸۴ میل مربع وسعت دارد و جمعیتش ۹۸۴۲۹ تن است و چارلوت تاون<sup>۵۰</sup> مرکز آن میباشد. ۱۰- کبک،<sup>۵۱</sup> در شرق کانادا واقع است ۵۲۳۸۶۰ میل مربع وسعت دارد و دارای ۴۰۵۶۸۱ تن جمعیت است و مرکز ایالت شهر کبک است. ۱۱- ساسکات چون،<sup>۵۲</sup> در غرب کانادا واقع است دارای ۲۳۷۹۷۵ میل مربع مساحت و ۸۲۱۷۳۸ تن جمعیت است و شهر رجینا<sup>۵۳</sup> مرکز آن میباشد. ۱۲- یوکن تر،<sup>۵۴</sup> در شمال غربی کانادا واقع است ۲۰۵۳۴۶ میل مربع وسعت دارد و دارای ۹۰۹۶ تن جمعیت است و مرکزش وایت هورس<sup>۵۵</sup>

- |                            |                    |
|----------------------------|--------------------|
| 1 - Cana.                  | 2 - Dahomey.       |
| 3 - Togo.                  | 4 - Abomey.        |
| 5 - Canaan, Chanaan.       |                    |
| 6 - Canapé.                | 7 - Canada.        |
| 8 - British North America. |                    |
| 9 - Baffin Bay.            | 10 - St. Lawrence. |
| 11 - Great Lakes.          |                    |
| 12 - Mac Kenzie.           |                    |
| 13 - Yakon.                | 14 - Nelson.       |
| 15 - Redriver.             | 16 - Dubawnt.      |
| 17 - Fraser.               | 18 - Severn.       |
| 19 - Albany.               | 20 - Ottawa.       |
| 21 - Saguenay.             |                    |
| 22 - Ontario.              | 23 - Erie.         |
| 24 - Huron.                | 25 - Great Bear.   |
| 26 - Great Slave.          |                    |
| 27 - Athabaska.            |                    |
| 28 - Winnipeg.             | 29 - Winnipegosis. |
| 30 - Nipigon.              | 31 - Mistassini.   |
|                            | ۳۲- ولونز.         |
| 33 - Logan.                | 34 - Ukanterre.    |
| 35 - Alberta.              | 36 - Edmonton.     |
| 37 - British Columbia.     |                    |
| 38 - Manitoba.             | 39 - Winnipeg.     |
| 40 - New Brunswick.        |                    |
| 41 - Fredericton.          |                    |
| 42 - Newfoundland.         |                    |
| 43 - St. John's.           |                    |
| 44 - Northwest Terrs.      |                    |
| 45 - Nova Scotia.          |                    |
| 46 - Halifax.              | 47 - Ontario.      |
| 48 - Toronto.              |                    |
| 49 - Prince Edward.        |                    |
| 50 - Charlotte Town.       |                    |
| 51 - Quebec.               |                    |
| 52 - Saskat Chewan.        |                    |
| 53 - Ragina.               | 54 - Yukon Terr.   |
| 55 - White Horse.          |                    |

اتازونی را تشکیل میدهد. ۲- کلمبیا که از ایالت واشینگتن ممالک متحده نیز میگردد. ۳- مکزی ۱۲. ۴- یوکن ۱۳. ۵- نلسون ۱۴. ۶- رد ریور ۱۵. ۷- دویونت ۱۶. ۸- فریزر ۱۷. ۹- سورن ۱۸. ۱۰- البانی ۱۹. ۱۱- اوتاوا ۲۰. ۱۲- ساگنی ۲۱.

دریاچه‌ها: اسامی دریاچه‌های این کشور بقرار زیر است: ۱- دریاچه اونتاریو ۲۲. ۲- دریاچه اری ۲۳. ۳- هورون ۲۴. ۴- گریت بیئر ۲۵ (خرس بزرگ). ۵- گریت اسلیو ۲۶ (برده بزرگ). ۶- اتاباسکا ۲۷. ۷- وینی‌پگ ۲۸. ۸- وینی‌پگوسیس ۲۹. ۹- سوپریور و تعدادی دریاچه کوچک منجمده نپوگون<sup>۳۰</sup>، میس تاسینی<sup>۳۱</sup>، ولونز<sup>۳۲</sup>، بلندیها؛ یک رشته کوه که دارای قله مرتفع میباشد از آلاسکا شروع میشود و از قسمت غرب کانادا میگردد و در مرز دو کشور کانادا و ممالک متحده امتداد مییابد. در ساحل کلمبیا و همچنین در کبک ارتفاعاتی وجود دارد بلندترین این کوهها که ۱۹۸۵۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد بنام قله لوگان<sup>۳۳</sup> در ناحیه یوکان تر<sup>۳۴</sup> قرار دارد.

تقسیمات کشوری: این کشور از ده ایالت و دو قلمرو تشکیل یافته که به صورت فدرال خودمختار اداره میشود و اسامی آنها بدین شرح است: ۱- البرتا<sup>۳۵</sup>، در مغرب کانادا واقع است و مساحت آن ۲۴۸۸۰۰ میل مربع و جمعیت آن ۹۲۹۵۰۱ تن است و مرکز این ایالت شهر ادمونتون<sup>۳۶</sup> میباشد. ۲- کلمبیای انگلیسی،<sup>۳۷</sup> در جنوب شرقی کانادا بمساحت ۳۵۹۲۷۹ میل مربع است و جمعیت آن ۱۱۶۵۲۰ تن میباشد و مرکز این ایالت شهر ویکتوریا است. ۳- منی توبا،<sup>۳۸</sup> در مرکز کانادا واقع است و وسعتش ۳۱۹۷۲۳ میل مربع و جمعیت آن ۷۷۶۵۴۱ تن است و شهر وینی‌پگ<sup>۳۹</sup> مرکز این ایالت میباشد. ۴- نیوبرونسویک،<sup>۴۰</sup> در جنوب شرقی کانادا واقع و دارای ۲۷۴۷۳ میل مربع وسعت میباشد جمعیت آن بالغ بر ۵۱۵۶۹۷ تن است و مرکز ایالت شهر فردریکتون<sup>۴۱</sup> میباشد. ۵- نیوفوندلند،<sup>۴۲</sup> در جنوب شرقی کشور واقع و ۱۴۷۹۹۴ میل مربع وسعت دارد و جمعیت آن ۳۶۱۴۱۶ تن است و مرکز ایالت شهر سنت جانز<sup>۴۳</sup> میباشد. ۶- نورث وست ترس،<sup>۴۴</sup> واقع در شمال کشور و به مساحت ۱۲۵۳۴۳۸ میل مربع است و ۱۶۰۰۴ تن جمعیت دارد. امور ایالتی این ایالت در شهرهای اوتاوا و ادمونتون حل و فصل میشود. ۷- نووا اسکوتیا،<sup>۴۵</sup> این ایالت در جنوب شرقی کانادا واقع است و ۲۰۷۴۳ میل مربع وسعت دارد و جمعیت آن ۶۴۲۵۸۴ تن است و مرکز این ایالت هالیفا کس<sup>۴۶</sup> میباشد. ۸- اونتاریو،<sup>۴۷</sup> این ایالت در جنوب و مرکز

که پیر فرینده کانادا بود اگر چند پیروز و دانا بود. فردوسی. چو مهر مهر او خواند شود کانا چو فرزانه چو کان کین او کاود شود فرزانه چون کانا. قطران.

نبینی بر گه شاهی مگر غدار بی باکی نیایی بر سر منبر مگر زراق کانایی. ناصر خسرو.

ره دین گرد هر که دانا بود به دهر آن گراید که کانا بود. مر ترا خصم دشمن دانا بهتر از دوستان همه کانا. سنایی. نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبلهست هر چند نام بیده کانا بپراکند. خاقانی. || (ل) چوب بن خوشه انگور و خرما را نیز گویند. || پاره‌ای از خوشه انگور و خرما را گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کانا.** (بخ) او نخستین کسی است که در بخارا سکه زد: ... پادشاهی بود نام او «کانا» بخارا خدات و او سی سال بخارا را پادشاه بود و در بخارا بازارگانی به کرباس و گندم بود وی را آگاه کردند که در دیارهای دیگر سیم زده‌اند و او فرمان داد تا در بخارا سکه زدند از سیم ناب و بر آن صورت وی را با تاج نقش کردند. (تاریخ بخارا صص ۲۴-۳۶).

**کانا.** (بخ) شهری است در ناحیه داهومی<sup>۲</sup> واقع در خلیج گینه بین نیجریه و توگو<sup>۳</sup> نزدیک آبومی<sup>۴</sup> شهر مقدس قدیمی که مقبره شاهان در آنجا بوده است و امروز بصورت ویرانه است.

**کانا آن.** (بخ) نام قدیمی فلسطین و ارض مقدس بوده است. کنعان.

**کانا په.** [پ] (فرانسوی،) تخت‌خواب مجهز به پرده برای جلوگیری از پشه. || جای وسیع برای نشستن چند تن. نیمکت مبلی.

**کانادای.** (بخ) کشوری است در امریکای شمالی. حدود کشور کانادا که پیش از ۱۸۶۷ م. بنام امریکای شمالی انگلیسی<sup>۸</sup> خوانده می‌شد بدین شرح است: از شمال به اقیانوس منجمد شمالی و از مشرق به اقیانوس اطلس و خلیج بفرین بی<sup>۹</sup> و از مغرب به آلاسکا و اقیانوس آرام و از جنوب به ممالک متحده آمریکا شمالی. شمالی‌ترین نقطه آن دماغه کلمبیا است که در ۸۳ درجه عرض شمالی قرار گرفته است.

مساحت و جمعیت آن: مساحت کانادا ۳۶۱۰۰۹۷ میل مربع و جمعیت آن طبق آمار که در سال ۱۹۵۱ گرفته شده بالغ بر ۱۴۰۰۹۴۲۹ تن است. رودهای مهم این کشور عبارتند از: ۱- سنت لارنس<sup>۱۰</sup> که به گریت لیکنس<sup>۱۱</sup> میریزد و قسمی از این رود خط مرزی بین کانادا و

است. شهرهای مهم کانادا عبارتند از: مونترآل<sup>۱</sup>، تورنتو، وان کورور<sup>۲</sup>، وینیپگ، هاملتون<sup>۳</sup>، اوتاوا، کیبک، ویندسور<sup>۴</sup>، ادمونتون، کالگری<sup>۵</sup>، لندن و هالیفا کس.

منابع اقتصاد و محصولات کشور: در کشور کانادا غلات بخصوص گندم و جو و گندمسیاه بعمل می‌آید. دامپروری نیز در این کشور رایج است. و بعلت وجود جنگل در نقاط مختلف کشور الوار چوب تهیه میشود و ماهیگیری و فروش پوست حیوانات از منابع دیگر درآمد میباشد و از معادن طلا، نیکل، مس، نقره روی و باغهای مرکبات در این کشور بهره‌برداری میگردد.

**کاناری.** (انج) <sup>۶</sup> مجمع‌الجزایری است متعلق به اسپانیا واقع در اقیانوس اطلس در سوی شمال غربی صحراي افريقا که ۷۷۷۳ کیلومتر وسعت و ۷۹۳۰۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به قناری و خالدات شود.

**کاناز.** (ا) چوب بن خوشه خرما را گویند یعنی جایی که به نخل چسبیده باشد. (برهان) (اوبهی) (آندراج) (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۴۰). گمان می‌کنم مراد غلافی است که شکوفه خرما از آن بیرون آید. چوب بیخ خوشه خرما چسبیده بدرخت. (یادداشت مؤلف). کناز. کنز. تنلاب. طلع. طلعه:

من بدان آمدم بخدمت تو  
تا بر آید رطب ز کانازم.  
عجب نباشد اگر از نحوست طالع  
مخالفان و رازهر روید از کاناز.  
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

|| خوشه خرما. (ناظم الاطباء).  
**کانازوا.** (انج) <sup>۷</sup> شهری است در ژاپون و ۱۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد. صادراتش ظروف چینی است.

**کاناط.** (ص) بدبخت باشد. (فرهنگ اسدی ص ۲۲).

**کاناک.** (انج) <sup>۸</sup> نامی است که بسویان کالدنیای جدید از جزایر اقیانوس آرام داده شده است.

**کانال.** (فرانسوی، ا) آبراهه‌ای است که میان دو دریا یا دو آبگیر ایجاد کنند.

**کانالت تو.** [لِتْ تْ] (انج) <sup>۹</sup> نقاش ایتالیایی که در ونیز بدنیا آمد. وی مؤلف کتاب مناظ ونیز است (۱۷۶۸-۱۶۹۷).

**کانان.** (انج) شهری است به مکران. (نخبه‌الدهر دمشق ص ۱۷۵).

**کانانف.** [ن] (انج) قوم سامی که در سواحل خلیج فارس سکونت داشتند در ازمنه قدیم به سوریه مهاجرت کردند و عنده‌یی از آنها مشغول زراعت بوده‌اند و گروه دیگر از راه شبانی امرام معاش میکردند. دسته دیگر همان

قوم فنیقی هستند که به تجارت و دریانوردی روزگار میگذرانند.

**کانایی.** (حامص) بلاهت. حماقت. نادانی و بیخردی:

نبیره که جنگ آورد باکیا  
هم از ابلهی است و کاناییا.  
فردوسی.  
— کانایی کردن؛ خود را به نادانی و بلاهت زدن. تظاهر به حماقت و بیخردی کردن:

من سخن گویم تو کانایی کنی  
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.  
**کانب.** [ن] (ع ص) مرد سرشکم. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). || آنکه پس از فقر بی‌نیاز باشد. (اقرب الموارد).  
|| غلیظ و ستر. (ناظم الاطباء).

**کان بالا.** (انج) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری بیرجند ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: میوه، غلات و بادام است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. مزرعه کربلانی محمدبیک ساویه جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کانبوا.** [کام ب] (انج) <sup>۱۰</sup> پایتخت کنفدراسیون استرالیایی مورمیجی <sup>۱۱</sup> بفاصله ۲۵۰ کیلومتری جنوب سیدنی <sup>۱۲</sup>.

**کانبلاش.** [کام ب] (انج) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال باختری ورزقان و ۱۱ هزارگزی اراپرو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۶۷ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کانبور.** [کام بو] (انج) جونپور. چونفور. ولایتی است به هندوستان.

**کانبوری.** [کام بو] (ص نسبی) منسوب به کانبورند که عرب آن چونفور است.

**کانبوری.** [کام بو] (انج) شیخ محمودالجونفوری الفاروقی محمودبن محمد و متولد در چونفور (کانبور) است. تألیفات ذیل از اوست: ۱- الدوحة المیاده. که ابی‌الحسنات محمد لکنهوی حاشیه‌ای بر آن نوشته است و رساله‌ای ضمیمه دارد که راجع به کلی و جزئی اجتماع نقیضین و ارتفاع آندو بحث شده است. ۲- الشمس البازغه فی شرح الحکمة البالغة در طبیعیات و عقلیات است که به همت محمد کلندار علی‌الزبیری به طبع رسیده است و تعلیقاتی بوسیله کناد بر آن نوشته شده است و در سال ۱۳۰۸ باحواشی

محمد عبدالحمید لکنهوی به چاپ رسیده است. ۳- الفرائد فی شرح الفوائد در بلاغت است و در کانبور به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

**کانت.** (انج) <sup>۱۳</sup> امانوئل (ایمانوئل). کانت در سال ۱۷۲۴ م. در کتینگسبرگ <sup>۱۴</sup> از شهرهای آلمان متولد شده است. پدرش شغل سراجی داشت و پدر و مادرش هر دو مردمانی مقدس و مهذب بودند. تمام مدت هشتاد سال زندگانی را به دانشجویی و دانش‌آموزی و تألیف و تصنیف گذراند و هیچ کار دیگر حتی مسافرت هم نکرد. در آغاز در خانه‌های بزرگان برای تحصیل معاش به تدریس مشغول شد و در همنشینیه با آن مردم از کار دنیا تجربه حاصل میکرد. بعدها در دانشگاه شهر خود به دانشیاری و پس از چند سال به استادی پذیرفته شد و رشته‌های مختلف از علوم می‌آموخت. اما ریاضیات و طبیعیات و هیأت و نجوم و فلسفه را رشته اختصاصی خود ساخت و عمر خویش را وقف علم و حکمت کرد. متأهل نشد و زندگانی مرتب و منظمی برای خود ترتیب داد و پیروی کامل از اصول اخلاقی را واجب می‌پنداشت. نظر به این احوال و مقامات علمی و آثاری که از او ظاهر شد طرف مهر و احترام خاص و عام گردید. فقط هنگامی که رساله‌ای بنام «دین در

حدود عقل» نوشته بود مورد سرزنش گردید و حتی از او التزام گرفتند که دیگر در امور دینی چیزی ننویسد، اما کانت پس از روزگار فردریک گیلپوم خود را از این التزام آزاد دانست و موافق عقاید خویش سخن گفت و دیگر متعرض او نشدند. هشت سال پیش از مرگ، قوای دماغیش سست شد و از کار بازماند و در سال ۱۸۰۴ م. درگذشت. کانت از کسانی بوده است که از دانشجویی جز دریافت حقیقت منظوری نداشته و از خودنمائی و شهرت‌طلبی و کسب جاه و مال یکسره دور بوده است. نوشته‌هایش اغلب پیچیده و دشوار است. در مطالب غور بسیار میکرد اما نوشتن را به شتاب انجام میداد. فلسفه‌اش در روزگار خود او در سراسر خاک آلمان قبول عامه یافت و بزودی به کشورهای دیگر نیز تجاوز کرد. آثار قلمی کانت بسیار و

- |                                 |                 |
|---------------------------------|-----------------|
| 1 - Montreal.                   | 2 - Van Couver. |
| 3 - Hamilton.                   | 4 - Windsor.    |
| 5 - Calgary.                    | 6 - Canaries.   |
| 7 - Kanazawa.                   | 8 - Canaques.   |
| 9 - Canaletto.                  | 10 - Canberra.  |
| 11 - Murrumbidgee.              |                 |
| 12 - Sydney.                    |                 |
| 13 - Kant, Emmanuel (Immanuel). |                 |
| 14 - Königsberg.                |                 |

هفتاد هشتاد رساله و کتاب بزرگ و کوچک است. در اکثر مسائل علمی و ریاضی و طبیعی و جغرافیای طبیعی و زمین شناسی و هیأت و آثار جو و منطق و دیانت و سیاست چیز نوشته است. (از سیر حکمت در اروپا).

**کانت میو.** (لخ) <sup>۱</sup> اکستانین. <sup>۲</sup> (از ۱۶۸۵ تا ۱۶۹۳ م.) شاهزاده ملدای <sup>۳</sup> بود و او کسی است که پسرش دیمتری <sup>۴</sup> که به سال ۱۶۷۳ متولد و به سال ۱۷۲۳ بدرود حیات گفته است. مورخ و دانشمند و از ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۱ شاهزاده ملدای بود.

**کانتین.** (ت) [لخ] از شهرهای بزرگ چین است و ۱۶۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. شهری است صنعتی و بیشتر کارها با ماشین انجام میگیرد. پارچه بافی و نساجی آن معروف است.

**کانبی محال.** (م) [ص مرکب] خراباتی. (ناظم الاطباء).

**کاند.** (ا) قند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شکر. (از برهان) (ناظم الاطباء).] [نبات. (ناظم الاطباء).]

**کاندر ماندپ.** [د] [لخ] دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چابهار واقع در ۱۹ هزارگزی شمال قصرقند در کنار راه مارو قصرقند به چافن. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. و از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، خرما و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاندل.** [ذ] [لخ] <sup>۵</sup> اوگست. گیاه شناس سویسی. وی در ژنو به دنیا آمد (۱۷۷۸-۱۸۴۱ م.) و از نخستین کسانی است که جغرافیای گیاهی را طرح کرده اند.

**کانرود.** (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل واقع در یازده هزارگزی جنوب آستارا و دوهزارگزی شوسه آستارا به پهلوی. ناحیه‌ای است جنگلی، گرمسیر و دارای ۹۶۱ تن سکنه. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش برنج و صیفی است. اهالی به کشاورزی و تهیه زغال از چوب جنگل گذران میکنند. محل سکنای ایل کانرود است. این ده را کاهری نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانرود.** [ز] [لخ] دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور کازرون جنوب رودخانه جره. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. از رودخانه جره مشروب میشود. محصول عمده اش برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**کانس.** [ن] [ع ص] آهوی به کناس درآینده. (متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کان سرخ.** [ش] [لخ] دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مارو خلیل آباد به ده سفید. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل، دارای ۷۷۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کانسه.** [س] [س] [لغتی] است در کاسه. (ناظم الاطباء).

**کانسه گر.** [س] [س] [ص مرکب] کاسه گر. کاسه ساز. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسه گر شود.

**کان شناسی.** [ش] [ص مرکب] آشنایی به معادن. دانشی که از راه آن به وجود و چگونگی بهره برداری کانه‌ها پی توان برد.

**کانع.** [ن] [ع ص] دست و پا به دوال بسته. اسیر کانع و ائف کانع، اسیر دست و پا بدوال بسته و بینی چسبیده بروی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کانعمت.** [ن] [م] [لخ] ده مخروبه از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در هفتاد هزارگزی باختر دیواندره و شش هزارگزی اسحاق آباد و ده هزارگزی مرز ایران و عراق، در پیشرفتنی دره شلیر واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانعۀ.** [ن] [ع ص] مؤنث کانع. ج. کوانع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انوف کانعۀ: بینی‌های بروی چسبیده. (ناظم الاطباء).

**کانغ سو.** [لخ] کیانگ سو <sup>۶</sup>. رجوع به کیانگ سو شود.

**کانغ سی.** [لخ] کیانگ سی <sup>۷</sup>. رجوع به کیانگ سی شود.

**کانف.** [ن] [ع ص] عدول کننده و برگردنده. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

**کانفۀ.** [ن] [ف] [ع ص] مؤنث کانف. [حاجز و مانع و پرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء).]

**کانتال.** [لخ] <sup>۸</sup> حاکم نشین کانتون در شهرستان سن مالو <sup>۹</sup> در دریای مانس و ۶۰۲۹ تن سکنه دارد.

**کان کن.** [ک] [ف مرکب] شخصی را گویند که کان را میکند. (برهان) (آندراج). معدنچی و آنکه در معدن کار کند. (ناظم الاطباء). [لخ] به طریق کنایه فرهاد را گویند. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کان کندن.** [ک] [ذ] [ص مرکب] استخراج معدن. کاوش کان. رجوع به ترکیبات کان

شود. **کان کنی.** [ک] [ص مرکب] معدنچی‌گری و کار کردن در معدن. (ناظم الاطباء).

**کانم.** [ن] [لخ] از بلاد بربر در اقصای مغرب از نواحی سودان. [اگره‌وی از سودانیان. (معجم البلدان) (مراد الاطباع). گروهی از سودانیان و از سیاهان. (ناظم الاطباء).]

**کانمی.** [ن] [ص نسبی] منسوب به کانم. رجوع به کانم شود.

**کانمی.** [ن] [لخ] الکانمی نام شاعری است از سیاهان. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

**کانو.** [لخ] سیاستیان. دریانورد اسپانیائی. وی نخستین کسی است که دور کره زمین را گشت و در سفر دوم در هند مرد (۱۵۲۶ م.). (از اعلام المنجد).

**کانوا.** [کان] [ل] کاموا. رجوع به کاموا شود.

**کانوپ.** [لخ] شهری است قدیمی در مصر در کناریکی از شعب نیل. (از اعلام المنجد).

**کانور.** [ل] کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله در آن کنند. (برهان) (آندراج).

**کانون.** [ل] معنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کانون در عربی و سریانی بمعنی آتشدان است و نیز به دو ماه کانون اول و کانون دوم اطلاق شده، و در اصل کلمه سامی است، و آن از عصر ا کدی بدین دو ماه اطلاق گردیده. در زبان ا کدی کانونو (آتشدان) است و به هر یک از دو ماه مزبور هم گفته شده بدین اعتبار که در آن دو سرمای زمستان ظاهر گردد و مردم باخطرار در کانون آتش افروزند. (از حاشیه برهان چ معین):

کانون شده قبیله من از راست  
قانون شده تکیه گاه چپ هم. خاقانی.  
در کانون اصل نفس ابلیس  
در قانون علم شخص آدم.  
خاقانی (از آندراج).

راست گفتی سپهر کانون گشت  
و اختران اندر آن میان اخگر.

معزی نیشابوری (از حاشیه برهان چ معین).  
[به لغت سریانی نام بعضی از ماه‌های رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سیم و چهارم است. (برهان) (ناظم الاطباء).  
رجوع به حاشیه برهان شود. [طرز و روش و قاعده را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).  
[ص] مرد یا زن گران و کندفهم که صحبت

1 - Cantemir. 2 - Constantine.  
3 - Moldavie. 4 - Dimitrie.  
5 - Candalle. 6 - Kiang - Sou.  
7 - Kiang - Si. 8 - Ceancal.  
9 - Saint - Malo.

وی را ناخوش دارند. (ناظم الاطباء). || کسی را گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش را قبول کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). || (۱) نشستگاه باز در کریمخانه. (از آندراج).

**کانونه.** [ن / ن] (۱) گسختن و آتشدان. (ناظم الاطباء). رجوع به کانون شود. || (ص) زن گران و کتفهم که سخن وی را ناخوش دارند. (ناظم الاطباء).

**کانه.** [ن / ن] (۱) مأخوذ از کندن. زمین کنده و گود کرده برای کاشتن خربوزه و مانند آن نیز برای کاشتن درخت. (از فرهنگ نظام).

**کانه.** [ن / ن] (۱) قیمت خوراک. || ریا و تزویر. || جای پائین نشستن. (ناظم الاطباء).

**کانه.** [ن / ن] (۱) برابری کردن با کسی در رتبه و مرتبه که به عربی مرا گویند. (آندراج). **کافی.** (ص نسبی) منسوب به کان یعنی معدنی. (ناظم الاطباء).

**کافی.** (ع ص) نام گذارنده به کنیه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کافی.** (۱) در کردی یعنی چشمه و در نام بسیاری از دهات مغرب ایران ظاهراً بهمین معنی است.

**کافی.** (بخ) ابوبکر... از شاعران متأخر عثمانی بود. شاعری قلندر مآب و لایبالی بشمار می‌رفت و سرانجام به فرقه مولوی پیوسته و منزوی گشت و در سال ۱۲۰۶ درگذشت. دیوان مرتب و منشآت و هزلیات و لطایفی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کافی.** (بخ) ابوبکر... از شاعران ترک و نثرنویسانی بود که سعی داشتند از نفوذ فارسی در تألیفات خود احتراز جویند و ادبیات ترک را از نفوذ کلمات بیگانه پاک گردانند (۱۷۱۲-۱۷۹۲ م). (از اعلام المنجد).

**کافی آلوچه.** [چ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پناه شهرستان سنندج که اکنون مخروبه‌ای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی آلوچه.** [چ] (بخ) دهی است از دهستان دشت‌طال بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بانه و یک هزارگزی باختر سیاه‌حومه. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافیان.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری راه ابراه‌رو شگر یازی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه معتدل و دارای ۳۱۷ تن سکنه. از چاه و

چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کافی ابراهیم.** [ا] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آریابای بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری بانه و شش هزارگزی مرز ایران و عراق و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی اسپان.** [ا] (بخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سردشت و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسه سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و از رودخانه سردشت مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، مازوج و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. هنر دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کافی اشکوه.** [ا] (بخ) دهی است از دهستان منکور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۶ هزارگزی باختر شوسه مهاباد سردشت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم و دارای ۱۰۶ تن سکنه. از رودخانه بادین‌آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کافی باغ.** (بخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۸ هزارگزی مهاباد و ۲۴ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل، سالم و دارای ۱۳۷ تن سکنه. از رودخانه آواجیر مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کافی برد.** [ب] (بخ) دهی است از دهستان دشت‌طال بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سیاه‌حومه. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، ارزن و محصولات جنگلی است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی بند.** [ب] (بخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در

۳۷ هزارگزی باختر سقز و سه هزارگزی جنوب باختری قهرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی بند.** [ب] (بخ) دهی است از دهستان پشت آریابای بخش بانه شهرستان سقز. واقع در هشت هزارگزی جنوب بانه و سه هزارگزی کانی گوین. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات و محصولات جنگلی است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری و تهیه زغال و هیزم گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی بید.** (بخ) دهی است از دهستان باسگ بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سردشت و ۸ هزارگزی جنوب شوسه سردشت به بانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۱۲۸ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، مازوج و کتیرا است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کافی بید.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۰ هزارگزی باختری بانه و سه هزارگزی زرینه و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی پاشا.** (بخ) دهی است از دهستان ولدبگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۴ هزارگزی خاور نهر آب و یک هزارگزی شمال راه فرعی نهر آب بسنجایی. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه از چشمه مشروب میشود، محصولاتش غلات، لبنیات، برنج، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. ساکنان از طایفه ولدبگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کافی پان.** (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سنندج و یک هزارگزی شمال شوسه سنندج همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان گلیم، جاجیم و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی پنبه.** [پَب] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری روانسر و شش هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو کرمانشاهان به روانسر. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی پنبکه تاجرو.** [پُ ک ج] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در پانزده هزارگزی باختر بوکان ۱۵ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از کوهستان تأمین میشود. و محصولاتش غلات توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی پنبکه اربسر.** [پُ ک پ س] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۳۵۰۰ گزی باختر بوکان و ۱۲۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۲۳۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی پیزمکه.** [م ک] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بانه و چهار هزارگزی جنوب باختری شوسه بانه به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی تاله.** [ل] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری سنندج و ۶ هزارگزی خاک‌ورزی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای شصت تن سکنه. این ده مشهور به حجت‌آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی تومار.** (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود.

محصولاتش غلات، توتون، و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی جشنی.** [ج] (اِخ) دهسی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری سقز در کنار رودخانه سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. از رودخانه سقز مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی چای.** (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال دیواندره و ۸ هزارگزی شمال شوسه دیواندره به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی چایی.** (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری قروه و شش هزارگزی شمال شوسه قروه به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی چرمک.** [چ م] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری کامیاران و کنار راه فرعی کامیاران بانه کازرخانی. محلی تپه‌ماهور، سردسیر و دارای هفتاد تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی چرمین.** [چ م] (اِخ) نام اصلی آن «خرخربالا» است. رجوع به نام مزبور شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی چولکه.** [چ ل ک] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌آریابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری بانه و دوهزارگزی کانی رستم و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی حسین بیگ.** [ح س پ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه‌رود بخش زرآب شهرستان سنندج. واقع در ۲۷ هزارگزی

جنوب خاوری زرآب و سه هزارگزی سرخه قوت. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی خضران.** [خ] (اِخ) دهسی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۱۴ هزارگزی شمالی باختر روانسر و دو هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو روانسر ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه، از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات دیم، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی داغ.** (اِخ) دهسی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزارگزی باختر مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسه خانه به تقده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۲ تن سکنه میباشد از رودخانه نقده مشروب میشود محصولاتش غلات، توتون، و حبوب است اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی دانیال.** (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری ده‌شیخ جنوب خاوری دشت. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی دستار.** [د] (اِخ) دهسی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و دوهزارگزی شمال خاوری راه اراهره و باوان به دیزج. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر، سالم و دارای ۴۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی رش.** [ز] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۰ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۲۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، حبوب

است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌رش.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش صورمای شهرستان ارومیه واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری هشتیان ۴۵۰۰ گزی شمال باختری راه اراپه‌رو هشتیان. ناحیه‌ای است واقع در ده، سردسیر، سالم و دارای ۲۲۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌رش.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۲۲ هزارگزی شمال سردشت و ۱۳ هزارگزی شمال باختری شوسه سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۱۲۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌رش.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب اشنویه و ۵ هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو دورو. ناحیه‌ای است واقع در ده، سردسیر و سالم و دارای ۹۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌رش.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب ده‌شیخ. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی‌رش.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری سردشت و دوهزارگزی جنوب راه اراپه‌رو بیوان به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۷۳ تن سکنه. از رودخانه سردشت مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، کتیرا و مازوج است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران

میکند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کانپرو.** [ا] [داریوی] است که آن را مازریون گویند و بجهت دفع استسقا بکار آید. (برهان). مازریون و آن بیخ گیاهی است که مرض استسقا را نافع است. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کافی‌زره.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۹ هزارگزی باختر شوسه سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۱۴۶ تن سکنه. است از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و کتیرا است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌زره.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۷ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۲۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌زرنه.** [ز] [اِخ] دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سقز و ۴ هزارگزی باختر سونج. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی‌ژاژ.** [اِخ] دهی کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب بانه، و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کانیس.** [اِخ] راه‌سبی است از جمعیت فرانسیسکن. وی در فلسطین و شام اقامت کرد و تألیفی به اسپانیایی در قواعد و لغت عبری دارد. (۱۷۳۰-۱۷۵۹). (از اعلام‌المنجد).

**کان‌یسار.** [ی] [ص مرکب] توانگر و مالدار. صاحب جمعیت بسیار. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بکنایت یعنی

بسیار بخشنده، مثل کان‌یمین.

**کافی‌سالار امامی.** [ا] [اِخ] دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب باختری پاوه و کنار رودخانه لیل و نزدیک به مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۴۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولش لبنیات و محصولات جنگلی مانند بلوط، سقز و کتیرا است و اهالی به گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی‌سامان.** [اِخ] دهی است از دهستان ولیسه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی باختر دژ شاپور، باختر دریاچه زری‌وار. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر، مرطوب و دارای ۴۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات، توتون و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی‌سبزه.** [س] [اِخ] دهی است از دهستان بپی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۲۵۵۰۰ گزی خاور شوسه بوکان به میان‌دوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی‌سپیکه.** [س] [اِخ] دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختر دژ شاپور از طریق کافی‌سامان باختر دریاچه دریوار. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، برنج، حبوب، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی‌سخت.** [س] [اِخ] نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری مهران در کنار مرز ایران و عراق ناحیه‌ای است گرمسیر و از زه‌آب در گسانی‌پلنگ مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی‌سور.** [س] [اِخ] دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۴ هزارگزی جنوب سردشت و ۴ هزارگزی جنوب شوسه سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای



است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۳۵ تن سکنه. از رودخانه سردشت مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون، کتیرا و مازوج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سراب.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ده‌هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۵۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سرخ.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشونیه شهرستان ارومیه واقع در ۵ هزارگزی اشونیه و یک هزارگزی شمال راه ارباهرو خورش. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر، سالم و دارای ۸۱ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و توتون است. اهالی از زراعت و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سرخ.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۱ هزارگزی شمال شوسه سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوب، توتون، روغن و پشم است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان پشم‌ریسی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سورد.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۷۵۰۰ گزی شمال باختری شوسه میاندوآب به مهاباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. از سیمین‌رود مشروب میشود. محصول آنجا غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است از صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سفید.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۸ هزارگزی باختر شوسه دیواندره

سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولاتش، غلات، حبوب، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سفید.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان روانسه شهرستان سنندج واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری روانسه در کنار راه فرعی سنجابی به جوانرود. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از رودخانه دولت‌آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سفید.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱ هزارگزی شمال راه شوسه دیواندره به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تأمین میشود. و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. شغل اهالی زراعت است. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سفید.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری جوانرود و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سفید.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاور سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و تنباکوست. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سفید خانم.** [س / س] (بخ) دهی است از روستاهای سقز. رجوع به کریم ایاغچی شود.

**کانی سنجور.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۸۵۰۰ گزی شمال خاوری بوکان و ۲۶ هزارگزی خاوری شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم و دارای ۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان

جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سو.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۸۵۰۰ گزی خاوری مهاباد و ده هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۶۹ تن سکنه از رودخانه مهاباد مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سواران.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان کارود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۸ هزارگزی شمال قورق، ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات، است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سور.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری بانه و دو هزارگزی جنوب شوسه بانه به سردشت. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۰۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، توتون و ارزن است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سیب.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری بانه ۲ هزارگزی شیدیله. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سیدشکرالله.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۴ ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی سیده.** [س / س] (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه بوکان به میاندوآب ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و سالم و دارای ۳۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و

گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سیران.** [س] [اِخ] [دهسی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۶ هزارگزی شوسه بوکان به میان‌دوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر، توتون و حبوب است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی سیف.** [س] [اِخ] [دهسی است از دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری بانه و ۲ هزارگزی مرز ایران و عراق، ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی شاقلی.** [ق] [اِخ] [دهسی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۲ هزارگزی جنوب گردمیران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر و دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی شقاق.** [ش] [اِخ] [دهسی است از دهستان آختاجی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در پانزده هزارگزی شمال بوکان و ۵ هزارگزی شوسه بوکان به میان‌دوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و سالم و دارای ۸۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی شیخ.** [ش] [اِخ] [نام یکی از پاسگاه‌های مرزبانی بخش سومار شهرستان قصر شیرین. واقع در هیجده هزارگزی جنوب سومار در کنار مرز ایران و عراق. از چشمه مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی شیرین.** [اِخ] [دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۴۳ هزارگزی شمال دیوانده و ۷۰ هزارگزی شمال قوچان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری و دارای ۱۳۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب

و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی شیرینه.** [ن] [اِخ] [دهسی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۸ هزارگزی خاور سرقلعه و کنار راه فرعی سرپل ذهاب به ازگلک. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از رودخانه کیله سفید مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی صید مرواد.** [ص] [اِخ] [دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۰ هزارگزی باختر دیواندره و ۳ هزارگزی مرده‌ر. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و پشم است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی صیدی.** [ص] [اِخ] [دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. ناحیه‌ای است واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر دیواندره و شش هزارگزی جنوب باختری خورخوره. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی عزیز.** [ع] [اِخ] [دهسی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری سرپل ذهاب و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو پیران. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی علی کرده.** [ع] [ک] [دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بوکان و هفده هزارگزی خاور شوسه بوکان به میان‌دوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه. از زرینه‌رود مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون و حبوب است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

**کانی عینعلی.** [ع] [اِخ] [دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سنندج و ۸ هزارگزی شمال شوسه سنندج همدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی قلعه.** [ق] [ع] [اِخ] [دهسی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸۵۰۰ گزی شمال خاوری بوکان و ۱۷۵۰۰ گزی خاور شوسه بوکان به میان‌دوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. از زرینه رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی قوزان.** [ق] [اِخ] [دهسی است از دهستان روضه‌جای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در سیزده هزارگزی جنوب راه ارومیه و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو ارومیه به موانا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر، سالم و دارای ۵۵ تن سکنه است. از قنات و چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی کبود.** [ک] [اِخ] [دهسی است از دهستان سرشویو شهرستان سقز. واقع در شش هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۳ هزارگزی جنوب شوسه سقز به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، حبوب و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کبود.** [ک] [ب] [اِخ] [دهی است از دهستان ییلسوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ده هزارگزی خاور کامیاران و چهار هزارگزی شمال دیزگران. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۸ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کبود.** [کَ] [اِخ] دهسی است از دهستان روانسر شهرستان سنندج واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری روانسر و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی سنجایی جانورد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کبود.** [کَ] [اِخ] دهسی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۱۰ هزارگزی خاور کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب و لبنیات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کبود.** [کَ] [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۴ هزارگزی جنوب باختری کلاته. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کبود.** [کَ] [اِخ] دهسی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب دژ شاهپور. و دو هزارگزی پیرانشاه و ۶ هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج، حبوب، لبنیات و توتون است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کچگینه.** [کُن] [اِخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی باختر روانسه و هفت هزارگزی باختر راه اتموبیل‌رو روانسر به پاوه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۳۶ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کز.** [کَ] [اِخ] دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع

در یازده هزارگزی شمال خاوری سردشت و یک هزارگزی خاور شوسه سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی معتدل سالم و دارای ۹۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی کن.** [کَ] [اِخ] دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در شش هزارگزی جنوب نجف‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۲۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کوچک.** [چ] [اِخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۸ هزارگزی خاور شوسه سنندج به کرمانشاهان. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات، انواع میوه و لبنیات است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کوزه‌له.** [زَل] [اِخ] دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۲ هزارگزی خاور دژ شاهپور و یک هزارگزی جنوب راه اتموبیل‌رو سنندج به مریوان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی کیسال.** [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب اشنویه و ۳۵۰۰ گزی جنوب راه اراهره و سنگان به اشنویه. ناحیه‌ای است واقع در دره، معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است. از رود مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی گشه.** [گَش] [اِخ] دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و شش هزارگزی خاور راه شوسه کرمانشاه به سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی

سردسیر و دارای ۲۸۴ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی گل.** [اِخ] دهی است از دهستان جانورد بخش پاوه شهرستان سنندج، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۶ الی ۹ هزارگزی جنوب باختری قلعه جانورد. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی گل.** [اِخ] دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال سردشت و ۱۴ هزارگزی شمال باختری شوسه سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۱۲۷ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی گلزار.** [گَ] [اِخ] دهسی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در هفده هزارگزی ساحل خاوری سنندج به همدان. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی گل عزیز بیگ.** [گَ] [ب] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان جانورد. بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری قلعه جانورد. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی گنجشکی.** [گَج] [اِخ] دهی است از دهستان قلعه‌تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری باغ ملک در کنار راه اتموبیل‌رو هفتگل به ایذه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کانی گنجی.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۲ هزارگزی باختر قروه کنار

راه شوسه قروه به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، تابستانی است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی گوتر.** [گت] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۲۹ هزارگزی خاور مهاباد و ۱۲ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم و دارای ۱۳۷ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی گورگه.** [گگ] [اخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۸ هزارگزی خاوری شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه. از زرینه‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی گوهر.** [گگ ه] [اخ] دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب باختری قلعه جوانرود. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای بیست تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی گوزیله.** [گگ ل] [اخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۹ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۴۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی کویز.** [گگ و] [اخ] دهی است از دهستان پشت‌آریابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۵ هزارگزی جنوب بانه و باختر کوه آریابا. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات

و محصولات جنگلی است. و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی لیلان.** [لی] [اخ] دهی است از دهستان منگو از بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۲ هزارگزی شمال باختری مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۷۱ تن سکنه. از رودخانه بادی‌آباد و چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی لیلی.** [لی] [اخ] دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال کامیاران و ۱۵ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه سنندج، ناحیه‌ای است کوهستانی، و سردسیر و دارای ۵۴ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی مامو.** [م] [اخ] ده کوچکی است از دهستان پشت‌آریابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری بانه و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی محمدعلی.** [محم ع] [اخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸۵۰۰ گزی شمال خاوری بوکان ۸ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل، سالم و دارای ۱۱۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی مدد.** [م د] [اخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۴۳ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۳ هزارگزی خاور شوسه بانه نهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه. از رودخانه آواجیر مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی موه.** [م] [اخ] نام اصلی آن سالارآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رجوع به سالارآباد شود.

**کافی مشکان.** [م] [اخ] دهی است از دهستان زاوه‌رود بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شوسه سنندج به کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کافی مشکه.** [م ک] [اخ] دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال راه ارباره و بیوران به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۹۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون، مازوج و کتیرا است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی مکی.** [م] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۶۵۰۰ گزی باختری بوکان و ۱۶۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم و دارای ۲۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی ملا.** [م] [اخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۲ هزارگزی باختر مهاباد و ۲۱۵۰۰ گزی خاور شوسه بانه نهد. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۴۱ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی ملالو.** [م ل] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۵ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۶۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کافی میران.** [اخ] دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در

پانزده هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور و ۳ هزارگزی اتومبیل رو مریوان به یاشه. ناحیه‌های است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات، توتون و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی میران.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری اراپرو هشتیان. ناحیه‌های است واقع در دامنه، سردسیر، سالم و دارای ۱۱۹ تن سکنه. از درهٔ برده‌رش مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کانی ناو.** (بخ) دهسی است از دهستان پهلویذ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ده‌هزارگزی خاور بانه و ۳ هزارگزی جنوب خاور بلده. ناحیه‌های است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۹۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، گردو، مازوج و قلفاف است و اهالی به کشاورزی و زغال‌فروشی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی نیاز.** (بخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در شش‌هزارگزی خاور سقز و ۳ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ سقز به میاندواب. ناحیه‌های است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. از چشمه و رودخانه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کانی وره.** (بخ) دهسی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۳ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. ناحیه‌های است کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. از رود خورخوره مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاو.** (مص) کاویدن. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کاویدن شود. || (ص) دلیر و شجاع. || خوش قد و قامت. (ناظم الاطباء) (برهان). || (نصف) کاونده. (برهان). تفتیش کننده و

همیشه مرکب با اسم استعمال میشود. (ناظم الاطباء). در مرکبات بصورت مزید مؤخر استعمال میشود.

— روانکاو؛ کسی که از روی اصول علم روانشناسی درون اشخاص را مطالعه کند. رجوع به روانکاو شود.

— کنجکاو؛ بسیار جستجو کننده. کسی که بدقت در امری بررسی کند. ریزین. دقیق. رجوع به کلمهٔ کنجکاو شود.

**کاوار.** (بخ) دهسی است از دهستان چهاردانگه، از بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات و توت و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کاواران.** (بخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت. دارای ۸۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاواک.** (ص) (از: کاو + کاویدن) + اک پسوند اسم فاعل و اسم مفعول. (از حاشیهٔ برهان چ معین). خالی و تهی و پوچ و بی‌مغز. (ناظم الاطباء). میان‌خالی و پوچ و بی‌مغز. (برهان):

بجز عمودگران نیست روز و شب خورشش شگفت نیست ازو گر شکمش کاواک است. لیبیی.

— میان‌کاواک؛ میان‌تهی. (ناظم الاطباء). **کاواکی.** (حامص) خلاء و در میان چیزی نداشتن و میان‌تهی بودن. || مجازاً غرور و تکبر. (از ناظم الاطباء).

**کاوانی.** (ص نسبی) مخفف کاویانی. (از برهان).

— کاوانی درفش. رجوع به مادهٔ بعد شود. **کاوانی درفش.** [دِر] (بخ) مخفف کاویانی درفش است. درفش کاویانی. علم فریدون. منسوب بکاوهٔ آهنگر و آن چرمی بوده از پوست پلنگ یا پوست ببر که کاوه در وقت کارکردن بر میان می‌بست و در هر جنگ که همراه بود فتح حاصل میشد. گویند: حکیمی در صفهان صد در صدی بساعت سعد بر آن کشیده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگی‌های آتش در آن بهم رسیده بود که این خاصیت داشت و فریدون بعد از کشتن ضحاک آن را مرصع کرده بود و به هرجا که میرفت البته فتح میکرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد و آن را پاره پاره و قسمت کردند. (برهان). درفش کاویان. اختر کاوان. اختر کاویان. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کاوه شود.

**کاوانیدن.** [د] (مص) کاویدن فرمودن. کاویدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به کاویدن شود.

**کاودار.** (بخ) ناحیتی به مغرب پارس. (از فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیائی ایران نیست.

**کاودان.** (بخ) از قرای طبرستان است. (معجم البلدان).

**کاودانی.** (ص نسبی) منسوب به کاودان که از قراء طبرستان است. (از سمعانی).

**کاور.** [و] (بخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام. دارای یکصد تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاورد.** [و] (بخ) دهسی است از بخش دو دانگه شهرستان ساری. که دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است و محصول عمده ندارد. مردان ده در طول سال در نقاط مختلف مازندران به درودگری متفرقتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کاوردان.** [و] (بخ) از قرای طبرستان. (معجم البلدان). اکنون دهی به این نام نیست.

**کاوردانی.** [و] (ص نسبی) منسوب به کاوردان از قرای طبرستان. (سمعانی).

**کاورس.** [و] (ل) جاورس. (فهرست مخزن الادویه). گاورس. (ناظم الاطباء). نوعی از غله که به هندی چینه گویند و آن ریزه و باریک باشد. (آندراج). رجوع به گاورس شود.

**گاورسه.** [و] (ل) گاورسه. (ناظم الاطباء). هر چیز ریزه و باریک که در خردی مشابه گاورس باشد. (غیاث).

— گاورسه کاری؛ ریزه کاری و خرده کاری. (آندراج). دانه‌هایی هم‌چند گاورس در چیزی تعبیه کردن:

تاج گل را کز زرش گاورسه کاری کرده‌اند  
شبنمش آویزه‌های در و گوهر کرده‌اند.

سلمان ساوجی (از آندراج). **کاورک.** [و] (ل) آشیانهٔ مرغان را گویند. (برهان).

**کاورک.** [و] (ل) بار و میوهٔ کبر باشد و آن شبیه است بخیار کوچک و آن را خیار کبر هم میگویند. در سرکه انداخته آچار سازند و با طعام خورند. (برهان).

**کاورلوان.** [و] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، چغندرقتند، صیفی، نخود و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاوری.** [ ] (بخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

**کاوس.** [وو] (بخ) پادشاه ایران و پسر کیکاوید. (ولف). کاووس. کیکاوس:

از آواز ابریشم و بانگ نای سمن عارضان پیش کاوس<sup>۱</sup> ایبای. فردوسی. نخستین چو کاوس با آفرین کی آرش دوم بد، سوم کی پشین. فردوسی. چو کاوس روی کتیزک بدید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. کاوس در فراق سیاوش به اشک خون بالشکری چه کرد پنهان من آن کنم. خاقانی. رجوع به کاوس شود.

**كاوس.** [وَو] (اخ) قابوس. رجوع به قابوس شود. **كاوس.** [وَو] (اخ) دهی از بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. دارای ۷۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، چغندر قند و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**كاوسفيد.** [س / س] (اخ) قریه ای است در دو فرسنگی بیشتر شمال بندر ریک. (فارسانه ناصری). صحیح آن گاو سفید است (بکاف پارسی). رجوع به گاو سفید و نیز رجوع به جلد هفتم فرهنگ جغرافیایی ایران شود.

**كاوس کی.** [ووک] (اخ) کاوس. کاوس. کیکاوس. رجوع به کاوس و کاوس شود.

**كاوش.** [و] (امص) کاویدن. حفر. کندگی. نقب. || تفتیش و تجسس و تفحص. || غور و تفکر و تأمل. (ناظم الاطباء). || نفوذ. تأثیر: پرستیدن داور افزون کنید

زد دل کاوش دیو بیرون کنید. فردوسی. || (اصطلاح باستانشناسی) حفاری در خرابه های بناهای تاریخی و مطالعه در آثاری که از صنایع و فرهنگ مردمان روزگاران پیش بدست می آید.

**كاوك.** [و] (ص) مخفف کاواک است که پوچ و میان خالی و بی مغز باشد. (برهان).

**كاوكاوه.** (امص مرکب) خوب تفتیش کردن. (آنندراج). تفحص و تجسس و تفتیش. (برهان). کاوش. (غیاث). از «کاویدن»، بمعنی کاویدن با شدت و حدت. (حاشیه برهان چ معین):

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو شور شور اندر گرفت و کاواک. رودکی. || زکیدن. (اسدی). || آواز دادن. (غیاث) (سراج اللغة).

**كاوكور.** [ک] [ک] (ا) آلت تناسل را گویند و به عربی قضیب خوانند. (برهان). خرزده بود. (اسدی). شاید کاوکلوک باشد مرکب از کاو بمعنی کاونده + کلوک بمعنی امرد. (از حاشیه برهان چ معین):

ور تو دو دانگ نداری که دهی رو مدارا کن با کاوکور. طیان.

**كاوگان.** [و] (ص نسبی) منسوب به خاندان

کاوه. (لغات شاهنامه).

— قارن کاوگان؛ قارن پسر کاوه: سپهدار چون قارن کاوگان

بپیش سپاه اندرون آوگان. فردوسی.

**كاول.** [و] (ا) سفره چی و بکاول. (ناظم الاطباء). مخفف بکاول که ترکان توشمال گویند و سفره چی را نیز گفته اند. (برهان). در ترکی جغتایی بکاول بمعنی صاحب منصب و کسی است که مأمور چشیدن مشروبات است. (از حاشیه برهان چ معین). || آگندنای کوهی را هم میگویند و آن را به عربی کراث الکرم خوانند. (برهان). کراث الکرم و گفته اند که کراث جبلی است. (فهرست مخزن الادویه).

**كاول.** [و] (اخ) کابل. پایتخت افغانستان. رجوع به کابل شود.

**كاولان.** (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بادین آباد و محصول عمده اش غله، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**كاولان.** (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه جمالدی و محصول عمده اش غله، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**كاولجک.** [و] (ا) خیار بالنگ سبز و تازه و درشت. (ناظم الاطباء). کاونجک. رجوع به کاونجک شود.

**كاولستان.** [و] (س) (اخ) کابل. کابلستان. (لغات شاهنامه):

دگر بهره بر سوی زابلستان یکایک کشم خاک کاولستان. فردوسی. رجوع به کاول شود.

**كاوشاه.** [و] (ص مرکب، مرکب) نام عام امرای کابل. (یادداشت مؤلف). کابل خدای. رجوع به کاول و کابل خدای شود.

**كاولي.** [و] (ص نسبی) از اهل کابل. (ولف). کابلی:

ز بستی و از لشکر کاولی زگردان شمشیرزن زابلی. فردوسی. || بمعنی لولی. (غیاث) (از مصطلحات). کولی. رجوع به کولی شود.

**كاولي ساز.** [و] (نصف مرکب) هرکه چیزهای زشت و ناهموار سازد. (آنندراج). مثل کولیه. || بر کسی که چشم را کج کند و بینی درهم کشد نیز اطلاق کنند. (آنندراج).

**كاومله.** [م] [ل] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات، حبوب، توتون و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**كاونجک.** [و] (ا) خیار بادنرنگی را گویند که سبز و تازه و بزرگ باشد. (برهان): شاعر که دید به قد کاونجک بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک. ابوالمؤید.

ای قامت تو بصورت کاونجک هستی تو بچشم هر کسی بلکنجک. شهید بلخی.

زینسان که... میخورد خرزه سیرش نکند خیار کاونجک. منجیک.

**كاونجی.** [و] (ا) اسم هندی شونیز است. (فهرست مخزن الادویه).

**كاوند.** [و] (اخ) دهی است از بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله، عدس و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**كاونده.** [و] (د) (ف) جستجو کننده. (یادداشت مؤلف). تفحص کننده. (آنندراج). ج. کاوندگان:

و دیگر که اند از پرا کندگان بدآموز و بدخواه کاوندگان. فردوسی.

**كاونه.** [و] (ن) (ا) جانورکی است سرخ و زهر دار و بر او خالهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خریزه را ضایع کند. (برهان). کفش دوز. || اکرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسک باشد. (برهان).

**كاووس.** (ا) شعله و شرر. (برهان). اتندی. (برهان). رجوع به کاوس شود. || (ص) پاک و لطیف. (برهان). پاک و نظیف. (فرهنگ دستار). || اصل و نجیب و مستولی. (برهان). به این معانی از دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

**كاووس.** (اخ) کاوس. پهلوی کایوس<sup>۳</sup>. اوستایی کواوسان<sup>۴</sup> است که جزء اول آن همان لقب «کی» و جزء دوم آن معلوم نیست. بارتلمه حدس میزند از ریشه اوسا<sup>۵</sup> باشد بمعنی دارای منبع فراوان. وی در زوایات ایرانی پسر ایپی ونگو<sup>۶</sup> و نوه کیقیاد دانسته شده. نام کاوس بصورت اوشنه<sup>۷</sup> در «ودا» آمده و بنابراین وی یکی از شهریاران دوره هند و ایرانی است. (از حاشیه برهان چ معین). نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی

۱ - به ضرورت وزن شعر کاوس [و] تلفظ می شود.

۲ - در برهان و آنندراج حرکات این کلمه را غیر معلوم نوشته اند و تلفظ فوق از ناظم الاطباء است.

3 - kayōs. 4 - Kava usan.  
5 - usa. 6 - aipivanguh.  
7 - ushana.

نمرود را گویند و جمعی فرعون راه الله اعلم و رسم الخط آن در این زمان به یک واو است همچون طاوس و داود و امثال آن. (برهان). اشتباه با نمرود از این است که نمرود هم مطابق روایات مانند کاوس بکمک چهار عقاب پرواز کرده است اما معانی لغوی این کلمه از فرهنگ دساتیر در برهان نقل شده است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

**کاووس دیلمی.** [س د / د ل] (اخ) عنصر المعالی کی کاوس بن اسکندر. رجوع به کی کاوس بن اسکندر شود.

**کاووک.** (ا) بمعنی اول کاورک است که آشیانه مرغان باشد. (برهان). رجوع به کاورک شود.

**کاوول.** (ا) بمعنی چاشنی گیر است که سفره چی باشد و بکاول را نیز میگویند که ترکان توشمال گویند. (برهان). کاوول. رجوع به کاوول شود.

**کاوه.** [و / و] (ا) نفاة مشک. (برهان) (فهرست مخزن الادویه).

**کاوه.** [و / و] (اخ) در پهلوی کاوغ<sup>۱</sup> کریستن سن کوشیده است که ثابت کند افسانه کاوه در اوستا و کتب دینی زردشتی سابقه نداشته و متعلق به عهد ساسانی است و آن را به طرز افسانه‌های بسیار قدیم دیگر ساخته‌اند تا بتوانند اصطلاح درفش کاویان را تعبیر کنند و حال آنکه معنی حقیقی آن درفش شاهی است و کاویان منسوب به کوی<sup>۲</sup> = شاه = کی - ... داستان کاوه را فردوسی، طبری، بلعمی، مسعودی، ثعالبی، خوارزمی و ابن خلدون و تواریخ دیگر آورده‌اند. (از حاشیه برهان چ معین با اختصار)، نام آهنگری بوده مشهور که فریدون را پیدا کرد و بر سر ضحاک آورد و درفش کاویانی منسوب به اوست. (برهان). نام مردی است که در شهر سپاهان - که لشکر ایران در آن جمع و از آنجا به هرجا مأمور می‌شده‌اند - ریاست صنعت اسلحه رزم داشته و جباخانه، که زره و مفرو و آلات جنگ میساخته، در دست او بوده و به سلسله پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادقانه داشته. بعد از غلبه ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید، ظلم و بیداد ضحاک اهلالی ایران را بستوه آورد و بدو دل بد کردند و چاره نداشتند. او نیز از ایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون بن آبتین - یا آبتین - از فرانک بزد در لارجان مازندران در بیشه بشیر گاو پرورش یافت تا به حد رشد رسید و ضحاک بر وی دست نیافت. هواخواهان در انتظار خروج وی بودند. کاوه با دانایی که صاحب علوم غریبه بود آشنایی گرفت. او بر نطفی از چرم شکل صد در صد

برنگاشت و بکاوه سپرد و بدو گفت: این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب گردی و اگر از نژاد جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت. کاوه پسران خود قارن و قباد را بتحریک سپاهیان مأمور نمود و با گماشتگان ضحاک محاربه کرد و با سپاهی به ری آمد و فریدون را آگاه کرد و سپس گریزی به ترکیب سر گاو برای او ساخت و خروج کردند و ضحاک را گرفتند و در چاهسار کوه دماوند نگویند کردند. فریدون استقرار یافت و کاوه را با سپاه به تسخیر قسطنطنیه فرستاد. وی مدت بیست سال بتسخیر بلاد پرداخت و حکومت شهن سپاهان خاصه وی گردید. (از انجمن آرای ناصری):

خروشید و زد دست بر سر ز شاه  
که شاهها منم کاوه دادخواه. فردوسی.  
که چون قارن کاوه جنگ آورد  
پلنگ از سنانش درنگ آورد. فردوسی.  
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک  
کی شودش پای بند کوره و سندان و دم؟  
خاقانی.

کاوه را چون فر فریدون یافت  
چه غم کوره و سندان و دم است. خاقانی.  
منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت  
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند. خاقانی.  
رجوع به درفش کاویان و اختر کاویان و برهان قاطع چ معین شود.

**کاوه.** [و / و] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاوه.** [و / و] (اخ) دهی است از بخش طرهران شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفه کوشکی و چادر نشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاوه کالی.** [و / و] (اخ) دهی است از بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که دارای یکهزار تن سکنه. آب آن از رودخانه کشکان و محصول عمده اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفه نورعلی‌وند و کپرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کاوی.** (ع ص) به آتش داغ دهنده به عضو. (آندراج). سوزنده پوست را به آهن و مانند آن. (از اقرب الموارد).

**کاویان.** (ص نسبی) منسوب به کاوه. کاویانی، چون: اختر کاویان، چتر کاویان، درفش کاویان، رایت کاویان. (از یادداشت‌های مؤلف):

با درفش کاویان و طاقدیس

زر مشت افشار و شاهانه کمر. رودکی.  
بدو نیمه کرد اختر کاویان  
یکی نیمه بگرفت و رفت از میان. فردوسی.  
بفتاد از دست ایرانیان  
درفش فروزنده کاویان. فردوسی.  
ببستند گردان ایرانیان  
بپیش اندرون اختر کاویان. فردوسی.  
کج‌آن تیغ ک‌آتش در جهان زد  
تیانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.  
از جور دومار برنجوشم  
چون رایت کاویان ببینم. خاقانی.  
یا لعاب ازدهای حمیری  
بر درفش کاویان خواهم فشانم. خاقانی.  
پیش آمده روان فریدون گهرشان  
تا زان گهر زمین علم کاویان شده. خاقانی.  
رجوع به کاویانی شود.

**کاویانی.** (ص نسبی) کاویان. منسوب به کاوه. (یادداشت مؤلف). درفش کاویانی، درفش کاوه است. اختر کاویان. رجوع به کاویانی درفش شود.

**کاویانی درفش.** [د ز / ل] (اخ). این درفش همیشه مایه فتح و ظفر برای شاه ایران بوده... در روزگار خلافت عمر بن خطاب ابو عبیده ثقفی سردار عرب در محاربات ایران و عرب کشته شد. سلمان فارسی تأثیر رایت کاویانی دانسته داشت. حقیقت امر را اظهار کرد و استعانت از علی بن ابیطالب خواستند. او شکل صد و یک درصد در ساعت سعد کشید و بر رایت اهلالی اسلام نصب کردند در این ایام عجم درفش کاویانی را که بجواهر گرانبها مرصع بود با رستم فرخزاد به جنگ عرب فرستاده بودند. پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شد و درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره پاره و به اهل اسلام قسمت نمودند. (از انجمن آرای ناصری):

برافراخته کاویانی درفش  
همه نامداران زرینه کفش. فردوسی.  
فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش  
همی خواندش کاویانی درفش. فردوسی.  
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش  
ز تاییدن کاویانی درفش. فردوسی.  
بسی برتر از کاویانی درفش  
بمنجوق برزد پرنده بنفش. نظامی.  
رجوع به اختر کاویان، درفش کاویان، کاوه، و کاویان شود.

**کاویدن.** [د / م] (ص) (از: کاو + یدن پسوند مصدری). (از حاشیه برهان چ معین). جستجو کردن. (برهان). کابیدن. کافتن.

(حاشیه برهان چ معین):

بکاوید کالاش را سرسبر  
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری،  
اما حقیقت روح گویی چه چیز است و صفت  
خاص وی چیست؟ شریعت رخصت نداده  
است از وی کاویدن. (کیمیای سعادت). || پبله  
کردن. سرسبر گذاشتن. منازعه. ستیزه کردن.  
(از یادداشتهای مؤلف). کسی را بدست و زبان  
آزار دادن. (برهان):

اگر با من دگر کاوی خوری نا گه

بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالای.  
یک امسال با مرد پرنا مکاو  
بعنوان بیشی و هم باج و ساو. فردوسی.  
چو نامه بخوانی بیازای ساو  
مرنجان تن خویش، با بد مکاو. فردوسی.  
کسی نیز بر اترط کینه جوی  
نیارست کاویدن از بیم اوی. فردوسی.  
|| انگولک کردن. و رفتن. (یادداشت بخط  
مؤلف). || حرف کردن. کندن زمین و جز آن راه  
چون بخت النصر ببرد مغز سر وی بکاویدند  
پشهای بدیدند. (تاریخ بلعمی). غلامی پنج و  
شش پیاده کرد و گفت: فلان جای بکاوید،  
کاویدن گرفتند. (تاریخ بلعمی).  
رخنه کاوید تا بجهد و فسون  
خویشتن را ز رخنه کرد برون. نظامی.  
به منقار زمین را بکاوید، دو سکره پدید آمد،  
یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب.  
آن مرغ سیر بخورد. (تذکره الاولیاء). چون  
کاویدند او را کشته و به خون آغشته دیدند.  
(مجالس سعدی).

دل من گر بچویمش گنجی است

طبع من گر بکاومش کانی است.  
مسعود سعدی.  
— پوست کاویدن؛ توی پوست کسی رفتن.  
پشت سر کسی حرف زدن. در پوستین خلق  
افتادن:  
غنی را به غیبت بکاوند پوست  
که فرعون اگر هست در عالم اوست.  
سعدی.

**کاویز.** (اخ) دهسی است از بخش مرکزی  
شهرستان بندرعباس که دارای ۳۰ تن سکنه  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاویز نه.** [زَن/ن] (از آهنگهای موسیقی.  
لغات دیوان منوچهری، چ دبیرسیاقی):  
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی  
نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویز نه.  
منوچهری.

**کاویش.** (ا) ظرف و انای دوغ و ماست را  
گویند. (برهان). ظرفی که در آن ماست کنند و  
حرکت دهند تا مسکه آن برآید و بحدف الف  
نیز آمده است. (حاشیه برهان چ معین) (از  
رشیدی).

**کاوین.** (ا) کابین که مهر زنان باشد و آن

میلنی است که در وقت نکاح کردن مقرر  
کنند. (برهان). صداق. (یادداشت مؤلف):  
دختر شهنشاه فخرالدوله را از بهر نوح بن  
منصور بخواستند مبلغ صد هزار دینار کاوین.  
(مجمعل التواریخ و القصص). موسی گفت: من  
چیزی ندارم که کاوین دهم. شعیب گفت:  
کاوین او خواهد که تو هشت سال مزدوری  
کنی. (تاریخ بلعمی).

که بی کاوین اگر چه پادشاهی

ز من بر نایدت کامی که خواهی. نظامی.  
گشت با او بشرط کاوین جفت  
نعمتی یافت، شکر نعمت گفت. نظامی.  
عروسائی ز ناشویی ندیده  
بکاوین از جهان خود را خریدی. نظامی.  
در شکر ریز طرب بر عده داران رزان  
از پی کاوین بهای کاویان آفشانده اند.  
خاقانی.

گفت: این دختران را به این پسران خویش  
دادم و هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم.  
(تذکره الاولیاء).  
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن  
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد.  
حافظ.

— در کاوین آوردن؛ به عقد خود در آوردن. به  
حباله نکاح در آوردن:  
فرستد مهد و در کاوینش آرد  
بمهد خود عروس آیینش آرد. نظامی.  
رجوع به کابین شود.

**کاوینک.** [نَ] (ا) در شیراز مطلق سار را  
گویند اعم از ملخ خوار و غیر ملخ خوار.  
(برهان).

**کاه.** (ا) هندی باستان کاشه<sup>۱</sup>، پهلوی کاه،  
کردی که<sup>۲</sup>. (حاشیه برهان چ معین). علف  
خشک را گویند. (برهان). ساقه گندم و جو  
خشک شده و در هم کوفته. قطعات خشک  
ساقه گندم و جو و برخی گیاهها:  
بچشم اندر بالار ننگری تو به روز  
به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه.  
رودکی.

بدو گفت: کاه آر و اسبش بمال  
چو وقت جو آید بکن در جوال. فردوسی.  
گاهی است تباه این جهان ولیکن  
در پیش خر و گاو زعفران است.  
ناصر خسرو.

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه  
به کام خر اندر چه میده چه جودر.  
ناصر خسرو.

نخواهد همی ماند با باد مرگت  
بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه.  
ناصر خسرو.

غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو

نبود. (تاریخ بلعمی).

علم داری عمل نه، دان که خری  
بار گوهر بری و کاه خوری. سنائی.  
ز شرم جاهش عیوق بر نیارد سر  
ز بیم عدلش بیجاده بر ندارد کاه.  
ابوالفرج رونی.  
روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی  
تا بخون دل سر خاک و حید اندودی.  
خاقانی.

آن نه بینی که بر سر خرمن

دانه در زیر و کاه بر زبر است. خاقانی.  
دانه دل جو جو است و چهره کاه  
کاه و جو زین دست سرمایی فرست. خاقانی.  
کاه که علف ستور است خود به تبع حاصل  
آید. (کللیله و دمنه).  
میل از این جانب اختیاری نیست  
کهر بار با بگو که من کاهم. سعدی.  
چند در خانه کاه دود کنی  
سفری کن مگر که سود کنی. اوحدی.  
کاه باید که بنازد که خریداری یافت  
کهر بار با چه تفاخر که پی کاه شود؟ اوحدی.  
شریف را به خسیسان رجوع می افتد  
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم.  
صائب.

— آب زیر کاه؛ آنچه ظاهر آن بهتر از باطن  
است. مثل در باغ سبزه، هر چه فریبنده و  
خوش ظاهر باشد:  
حال من و تو از من و تو دور نیست ز آنک  
تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب.  
خاقانی.

با مهان آب زیر کاه باش  
تات بی آب تر ز که نکنند. خاقانی.  
می شدند آن هر دو تا نزدیک چاه  
این خروگوشی چو آب زیر کاه. مولوی.  
ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور  
دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو. صائب.  
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده  
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را. صائب.  
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش  
صائب از همواری خلق جهان غافل مباش.  
صائب.

**کاه.** (نف مرخم) مخفف کاهنده. (یادداشت  
مؤلف). بصورت مزید مؤخر در ترکیبات آید:  
جانکاه، عمرکاه، انده کاه، محنت کاه. (از  
یادداشتهای مؤلف). رجوع به هر یک از این  
کلمات شود.

**کاه.** (ا) در طولش درخت زیرفون را کاه  
نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به زیرفون  
شود.

1 - kâsha. 2 - kah, ka.



**کاه.** (اخ) دهستانی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۹۶۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنوات و محصول عمده اش غله و پنبه است. این دهستان شامل ۱۳ آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاهها.** (اخ) مخفف کهیص. (کاف ها یا عین صاد) که کلمه اول از نخستین آیه سوره مریم است؛ کهیص ذکر رحمة ربک عبده زکریا؛ خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است حرز بازوش جو الکف و چو کاهها بینند. خاقانی.

**کاهان.** (نف، ق) در حال کاستن. (یادداشت مؤلف). کاهنده. کم کننده. کوتاه عمر. مرگ آور. کوتاه کننده زندگانی؛

از دهها گرچه عمر کاهان است هم نگهبان گنج سلطان است. سنایی. || در حال کاسته شدن. (یادداشت مؤلف).

**کاهانیدن.** [ذ] (مص) کاستن. کم کردن. (یادداشت مؤلف)؛ مرد برخاست و می گفت والله که از این بسکاهانم و در این نیفزایم. (تفسیر ابوالفتح رازی).

**کاه انبار.** [اُم] (مرکب) انبار کاه. کاهدان. — کاه از تو نیست کاه انبار از تست؛ آنقدر مخور که زبان کندت. (یادداشت مؤلف).

**کاهب.** [ه] (ع ص) نعمت فاعلی از کهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تیره مایل به سیاهی. (منتهی الارب). سپید مایل به تیرگی. (ناظم الاطباء).

**کاهبان.** (ص مرکب، مرکب) نگهبان و محافظ کاه. || نگهبان انبار کاه. (ناظم الاطباء).

**کاهبرگ.** [ب] (مرکب) برگ کاه. ساقه خشک شده و درهم شکسته گندم و جو است. قطعه و ریزه های از کاه. یک تکه کاه. و از آن به بی مقداری تعبیر کنند مرادف یک هل پوچ؛ که در ره چنان دار کارش به برگ که نبود نیازش به یک کاهبرگ. اسدی.

بکاهبرگی برگ جهان نخواهم جست چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم. خاقانی.

آگاه از آن به زردی رخسار تعبیر کنند؛ ز پیریش لاله شده کاهبرگ ز بس عمرش از وی سته مانده مرگ.

|| نیز از آن سبک سنگی و کم وزنی منظور دارند؛

مراکیم از کاهبرگی ستوه چه باید گرانبار گشتن چو کوه؟ نظامی. **کاهبن.** [ب] (مرکب) بن کاه. ساقه و تنه خشک شده گندم و جو. ساقه های درهم شکسته غلات از قبیل گندم و جو و ارزن و

برنج و جز آن که اهالی دارالمرز کلش نامند. (ناظم الاطباء). || میدانی که این ساقه ها را در آن ریزند. (ناظم الاطباء).

**کاهپاره.** [ز / ر] (مرکب) پاره کاه. قطعه ای از ساقه خشک و درهم شکسته گندم و تکه کاه؛

کهریارا بگوی تا نبرد چه کند کاهپاره مسکین. سعدی. **کاه پارینه به باد دادن.** [ه ن / ن ب

[ذ] (مص مرکب) کنایت است از لاف زدن و حکایت و سخنان گذشته گفتن و برگزیده فخر کردن و نازیدن باشد و آن را کاه کهنه بیاد دادن هم میگویند. (برهان).

**کاهجو.** (اخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۷۵ تن سکنه، آب آن قنات و محصول عمده اش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاهدان.** (مرکب) آن جای که کاه انبارند. کهدان. کاه انبار. (از یادداشتهای مؤلف)؛ خری در کاهدان افتاده ناگاه

نگویم وای بر خر وای بر کاه. نظامی. با فلان کس در فلان کاهدان فساد کردی و چون اثر آن در تو ظاهر شد... از خود دفع کردی. (انیس الطالین).

— امثال: دزد نادان بکاهدان میزند؛ کسی که راه و رسم کاری را بلد نیست آن را بد انجام میدهد. کاه از تو نیست کاهدان از توست.

رجوع به کاه انبار شود. **کاه در دهن گرفتن.** [د د ه گ ر ت] (مص مرکب) کنایت است از عجز و زنهاری خواستن، چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این رسم هندوستان است. (غیث).

**کاه دود.** (مرکب) دود که از سوختن کاه برخیزد. دود که از آتش افکندن در کاه برآید؛ گلشن چو کرد مرد در او کاهدود

گلخن شود ز دود سیه گلشنش. ناصر خسرو. || در قدیم رسم بود که اگر داینی دین خود را نمی برداخت طلبکار مقداری کاه بر در خانه او می آورد و دود میکرد و بدین مناسبت کاهدود گذاشتن و کاه دود کردن کنایه شده است از مطالبه جدی و سخت گرفتن بر بدهکار. (یادداشت مؤلف).

**کاهدون.** (اخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاهریا.** [ز] (مرکب) ربایند کاه. جذب کننده به سوی خود. کشته کاه و خاشاک سبک. کهریا. قهر و مرعوب آن است. صمغ درخت جوزی است خاص و بعضی گویند صمغ درخت جوز رومی است و بعضی دیگر

گویند صمغ درختی است مانند پسته، همچو کبریت سوزد و آن را سیدالکباریت خوانند و کاه را بجانب خود کشد. هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند در حدود روس چشمه ای است که بر میجوشد و چون باد بر آن میوزد بسته میشود و کهربای خاصه آن است و آن را به عربی مصباح الروم خوانند. (برهان). صمغ فسیل مترشح از درختان کاج

پینوس سوسنی فرا است امروز کاهریا را در طبقات تشکیل شده در دوران سوم در نواحی دریای بالتیک جستجو میکنند. ماده صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است. در برخی انواع قرمز رنگ شفاف نیز دارد و بمقدار کم به رنگ سفید کدر نیز یافت میشود. خاصیت کاهریا آن است که اگر بیارچهای پشمی مالش داده شود خاصیت الکتریسته می یابد و ذرات کاه و خرده کاغذ را جذب میکند ضمناً بوی معطری از آن استشمام میشود در صنعت جهت ساختن تسبیح و گردن بند و ابزار زینتی بکار می رود. حجر الکهریا. بیجاده. (فرهنگ فارسی معین)؛

از ناحیه کاهریا گرچه طبیعی است سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را. انوری. رجوع به کهریا شود. || در اصطلاح امروز اعراب کهریا الکتریسته یا نیروی برق است. رجوع به کهریا شود.

**کاهریای.** [ز] (مرکب) ربایند کاه. کاهریا. کهریا. جذب کننده و بسوی خود کشنده قطعات کاه و خاشاک سبک؛ تا چو بیجاده نباشد به نکورنگی سنگ تا چو یاقوت نباشد به بها کاهریای.

فرخی. چهره کاهریای در فراق رخساره کاه زرد مانده است. (سندبادنامه).

**کاهرتگین.** [ز] (اخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که دارای ۱۹۳ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانه و محصول عمده اش غله و چغندر قند و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کاهری.** [ر] (اخ) دهی است که آن را کانرود نیز گویند. رجوع به کانرود شود.

**کاهزن.** [ز] (مرکب) یا کاهزنه. طوری از طناب که بگاہ آکنند و بر ستور حمل کنند. (یادداشت مؤلف).

**کاهزنه.** [ز ن / ن] (مرکب) کاهزن. رجوع به کاهزن شود.

**کاهش.** [ه] (مص) (از: کاه، ریشه کاهیدن

۱- قرآن ۱/۱۹ و ۲.

2 - Pinus sucinifera.

= کاستن + ش اسم مصدر). (از حاشیه برهان چ معین). کم شدن و نقصان پذیرفتن. (برهان). کمی. مقابل افزایش:

چو افزون کنی کاهش افزون بود  
ز سستی دل مرد پرخون بود. فردوسی.

بدو گفت رستم کزین گفتگوی  
چه آید مگر کاهش آبروی. فردوسی.

کوه گرگوید من راه خلافتش سپرم  
لرزش باد بدو درفتد و کاهش کاه. فرخی سیستانی.

از کاهش و نیستی بیندیش  
امروز که هستی و فزایی. ناصر خسرو.

هیچ افتد امشب که برافتادگی من  
رحم آری و بر کاهش جانم نفزایی؟ خاقانی.

مسکین طیبی را که سیه دید روی حال  
کاهش به عقل نورفزای اندر آمده. خاقانی.

ای طعنه زده به دیگرانم  
ای کاهش جان من فزوده. خاقانی.

ای چون مه چهارده در کاهش و کمی  
مه را ز کاستن نبود هیچ تنگ و عار. مسعود سعد.

به همت چون دریا که در دهنش از کاهش  
نیندیشد. (ترجمه تاریخ یمنی). || مجازاً، کم شدن و کاستن و پائین آمدن ارزش و شخصیت:

مرا خواری از بوزش و خواهش است  
وزین نرم گفتن مرا کاهش است. فردوسی.

|| مجازاً، کاستن جسم. نزار شدن. لاغر شدن. لاغری:

از آن پس به کاهش گریید شاه  
نداشت اندر آن هیچ تن راه نگاه. فردوسی.

چنان بد که روزی بیامد پزشک  
ز کاهش نشان یافت اندر سرشک. فردوسی.

شب را ز گوسفند نهاد دنبه آفتاب  
تا کاهش دقش بمکافا برافکند. خاقانی.

گر نور مه و روشنی شمع تراست  
این کاهش و سوزش من از بهر چراست؟ امیر معزی.

- داروی کاهش؛ دارو که تن را نزار کند و نیرو ببرد:

چو شب تیره گشت از نبشته بجست  
بیامیخت داروی کاهش درست. فردوسی.

**کاه فروش.** [ف] [نف مرکب] فروشنده کاه. کسی که شغلش فروختن کاه است؛ بدان موضع که از در شرقی اندر آبی اندرون در کاه فروشان، و آن را دروازه غوریان خوانند. (تاریخ بخارا).

- میدان کاه فروشان؛ آنجا که فروشندگان کاه گرد آید و کاه فروشد.

**کاهک.** [ه] [اخ] دهسی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۵۵

تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. مزرعه های مؤمن آباد و جنت آباد جزء همین ده است. در تداول محلی آن را «کَهک» نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاهکش.** [ک] [ک] [نف مرکب] کشنده و حمل کننده کاه. کسی که کاه حمل میکند. (یادداشت مؤلف). || به کنایت، کاهکشان یا کَهکشان است:

از فلک و راه مجره اش مرنج  
کاهکشی را به یکی جو مسنج. نظامی.

رجوع به کاهکشان و کَهکشان شود.

**کاهکش.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان لاراز بخش حومه شهرستان شهرکرد که دارای ۳۸۸ تن سکنه، آب آن از زاینده رود و قنات و محصول عمده اش کشمش، بادام و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**کاهکشان.** [ک] [ک] [نف مرکب، ق مرکب] کشاننده کاه. کشنده کاه. در حال کشیدن کاه. || (مرکب) مجره. هندوان راه بهشت خوانند و پارسیان راه کاهکشان و آن از جمله شدن بسیار ستارگان است از قبیل ستارگان ابری و این جمله بتقریب بر دایره بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد هر چند که جایی تنگ شود جایی ستبر. چیزی به شکل جاده در آسمان از ستاره های خرد باهم آمیخته که به شبها گاهی بنظر می آید. گویند که آن مشابه است به خطی که بر زمین نرم از کاه و خاک کشیدن پیدا آید. (غیثات). و آن را به عربی مجره گویند. (برهان). ام السماء. مجره. راه مکه. کَهکشان. (یادداشت مؤلف). و آن راه مکه از این جهت گویند که کاروانیان شبها از روی آن به راه خود ادامه میدادند:

راست بر چرخ راه کاهکشان  
همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری.

از بس که در این راه ز انگور کشاندند  
این راه رز آیدون چو ره کاهکشان است. منوچهری.

رجوع به کَهکشان و کاهکش شود.

**کاه کن.** [ک] [اخ] دهسی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاه کهنه بیاد دادن.** [ک] [ن] [ن] [ب] [د] (مص مرکب) لاف زدن. (غیثات از بهار عجم و رشیدی). لاف زدن و فخر کردن. (برهان). حکایات سخنان زمانه گذشته بجهت عظم شأن خود گفتن. (غیثات نقل از سراج). رجوع به «کاه پارینه بیاد دادن» شود.

**کاه گل.** [گ] [مرکب] گل بکاه آمیخته که دیوار و بام را بدان اندازند. (یادداشت مؤلف):

چون سیل خراب کرد بنیاد  
دیوار چه کاهگل چه پولاد. نظامی.

**کاه گلی.** [گ] [ص] نسبی) انسدوده به کاهگل: اتاق کاهگلی، خانه کاهگلی. (یادداشت مؤلف).

**کاهل.** [ه] [ع] میان دو کتف ستور. (غیثات). قسمت بالای پشت بدن که گردن بدان پیوندد و آن ثلث بالای ستون فقرات است و در آن شش مهره است. یا میان دو کتف یا پیوندگاه گردن در پشت... ج، کواهل. (از اقرب الموارد). سر کتف و استخوان برآمده کرانه دوش ستور یا عام است یا دوش که سه یک حصه پشت سر است محتوی شش مهره یا مابین دو کتف، یا بن گردن از پشت. ج، کواهل. (منتهی الارب):

بر آوردم زماش تا بنا گوش  
فرو هشتم هودیش تا به کاهل. منوچهری.

|| (ص) مرد کهل گردیده یعنی سیاه و سپید موی شده. (منتهی الارب) (محیط المحيط). || گشن جوشان تیز شهوت. (منتهی الارب). || (ل) ذوکاهل، کنایه از مرد خشمناک است. (منتهی الارب). || شدیدالکاهل، بلندجان صاحب شوکت و قوت. (منتهی الارب).

**کاهل.** [ه] [ص] تن آسان. تن پرور. تنبیل. (یادداشت مؤلف). سست. (غیثات):

[چغانیان] ناحیتی بزرگ است و بسیار کشت و برز و برزیگران کاهل. (حدود العالم).

که اندر جهان سود بی رنج نیست  
کسی را که کاهل بود گنج نیست. فردوسی.

چو کاهل شود مرد هنگام کار  
از آن پس نباید چنان روزگار. فردوسی.

نگویی مراکز چه ای روزگار  
گریزانی از من چو کاهل ز کار. فردوسی.

هرگز نشود خسیس و کاهل  
اندر دو جهان به خیر مشهور. ناصر خسرو.

آن نظر بر بخت چشم احوال کند  
کلب را کهدانی و کاهل کند. مولوی.

گفت هرچه کاله سیم و زر است  
آن برد زان هر سه کو کاهلتر است. مولوی.

هرک او عمل نکرد و عنایت امید داشت  
دانه نکشت کاهل و دخل انتظار کرد. سعدی.

ترکیب ها:

- کاهلانه. کاهل رو. کاهل شدن. کاهل قدم. کاهل مزاج. کاهل وار. کاهلی. رجوع به هر یک از این مدخل ها در ردیف خود شود.

**کاهل آباد.** [ه] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۵۰ تن سکنه است، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، حبوب و لبنیات است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**کاهلانه.** [هَونَ / نَ] (ص نسبیه، ق مرکب)  
 همچون کاهلان. همانند تن پروران و  
 تن آسانان. کاهل وار. سست:  
 پاس پیوسته دار بر در حق  
 کاهلانه بجه بگیر مباح. سنائی.  
**کاهل رو.** [هَرو / رُو] (نص مرکب) سست رو.  
 آنکه آهسته رود. کندرو:  
 کاهل روی چو باد صبا را بوی زلف  
 هر دم به قید سلسله در کار میکشی. حافظ.  
**کاهل شدن.** [هَوشَ دَ] (مص مرکب) تنبل  
 و سست شدن. تن آسان گشتن:  
 رمز الکاسب حبیب الله شنو  
 از توکل در سبب کاهل مشو. مولوی.  
**کاهل قدم.** [هَوقَ دَ] (ص مرکب)  
 سست قدم. (آندراج):  
 ز اشک صید شد چوب قفس سبز  
 چه شد کاهل قدم صیاد ما را؟  
 ملا آفرین لاهوری (از آندراج).  
**کاهل قدمی.** [هَوقَ دَ] (حامص مرکب)  
 سست قدمی. کاهل قدم بودن. عمل کاهل قدم:  
 نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود  
 پای خوابیده عصایی است که من میدانم.  
 میرزا بیدل (از آندراج).  
**کاهل کوش.** [هَ] (نص مرکب) تنبل.  
 کاهل رو. کم کار. سست. کاهل قدم. کوشنده به  
 تن آسانی و سستی و تنبلی:  
 وی بسا تیز طبع کاهل کوش  
 که شد از کاهلی زگال فروش! نظامی.  
**کاهل مزاج.** [هَ] (ص مرکب) سست.  
 (آندراج). کاهل رو. کاهل قدم. تن آسان.  
**کاهل وار.** [هَ] (ص مرکب، ق مرکب)  
 کاهلانه. چون کاهلان: تا باران قوی تر شده  
 کاهل وار برخاستند. (تاریخ بیهقی).  
**کاهلی.** [هَ] (حامص) تن آسانی. (یادداشت  
 مؤلف). تنبلی. سستی. کاهل قدمی:  
 نه از کاهلی بد نه از بددلی  
 که از جنگ بددل کند کاهلی. فردوسی.  
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر  
 نگردد ز آسایش و گاه سیر. فردوسی.  
 همان کاهلی مردم از بددلیست  
 هم آواز با بددلی کاهلی است. فردوسی.  
 بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود  
 گشت بیدار و به بیداری نو گشت و جوان.  
 فرخی.  
 گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی  
 که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست.  
 ناصر خسرو.  
 مکن خو به پر خفتن اندر نهفت  
 که با کاهلی خواب و شب هست جفت.  
 اسدی.  
 یکی خیر هرابی، دوم بددلی

سوم زفتی و چارمین کاهلی. اسدی.  
 بسی بردباری که از بددلی است  
 بسی نیز خرستندی از کاهلی است. اسدی.  
 هر که او تخم کاهلی کارد  
 کاهلی کافریش باز آرد. سنائی.  
 بتر از کاهلی ندیدم چیز  
 کاهلی کرد رستمان را حیز. سنائی.  
 امیر ماضی وی را بخواند و در رفتن کاهلی و  
 سستی نمود. (تاریخ بیهقی). کار امروز به فردا  
 افکندن از کاهلی تن است. (تاریخ بیهقی).  
 پیغام فرستادن بر زبان معتمدان خویش و  
 بنالیدن از کاهلی لشکریان. (تاریخ بیهقی). و  
 در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب  
 واجب شناسد. (کلیله و دمنه). و آن اینست که  
 یاد کرده می آید: ضایع گردانیدن فرصت و  
 کاهلی در موضع حاجت. (کلیله و دمنه).  
 هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
 او همین داند که گیرد پای جبر. مولوی.  
 گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد  
 در طلب کاهلی نشاید کرد. سعدی.  
**کاهلی.** [هَ] (ص نسبیه) منسوب است به  
 بنی کاهل. (سمعی).  
**کاهلی کردن.** [هَوکَ دَ] (مص مرکب)  
 تن آسانی کردن. تنبلی کردن:  
 ایزد پیام داد ترا: کاهلی مکن  
 در کار، اگر تمام شنودستی آن پیام.  
 ناصر خسرو.  
 کاهلی کردند تا مرا بضرورت باز باید گشت.  
 (تاریخ بیهقی).  
**کاهلیه.** [هَلی یَ] (لخ) بطنی از اسد و آنها  
 فرزندان کاهل بن اسد هستند. (صبح الاعشی).  
**کاه مکی.** [هَومَ کَکی] (ل مرکب) نباتی است  
 که به عربی اذخر نامند. (فهرست مسخرن  
 الادویه). رستنی باشد که آن را خلال مأومنی  
 میگویند. (برهان). تین مکی. گورگیا. (از  
 حاشیه برهان ج معین).  
**کاهن.** [هَ] (ح ص)، کسی است که خیر دهد  
 از وقایع آینده و ادعای آگاهی بر اسرار و  
 اطلاع از علم الغیب کند. (تعریفات).  
 فسال گیرنده از آواز جاسانوران و ساحر و  
 غیب گوی. (غیاث). حکم کننده به غیب. (از  
 اقرب الموارد):  
 هر داستان که آن نه تنای محمد است  
 دستان کاهنان شم آن را نه داستان.  
 خاقانی.  
 تاج بر فرق محمد تو نهی  
 خاک بر تارک کاهن تو کنی. خاقانی.  
 در میانشان فتنه و شور افکنم  
 کاهنان خیره شوند اندر فتم. مولوی.  
 || نزد نصاری و یهود و بت پرستان انجام  
 دهنده مراسم ذبح و قربانی است و چه بسا که  
 مأخوذ از همان معنی حکم به غیب است. (از

اقرب الموارد).  
**کاهنده.** [هَ دَ / دَ] (نص) کم گرداننده.  
 کم کننده و نقصان دهنده:  
 به مردی فزاینده عز مؤمن  
 به شمشیر کاهنده کفر کافر. فرخی سیستانی.  
 || کم شونده. رو به کاهش گذارنده:  
 گرزونی نپذیرد جز کاهنده  
 چه همی بایدت این چونین افزونی.  
 ناصر خسرو.  
 || میرنده. مردنی. ناپایدار:  
 همه دانش او راست ما بنده ایم  
 که کاهنده و هم فزاینده ایم. فردوسی.  
 رجوع به کاهش شود.  
**کاهنگان.** [هَ] (ل) کاهکشان که عربان مجره  
 گویند و آن ستاره های بسیار کوچک نزدیک  
 بهم باشند. (برهان).  
**کاهنگان بالا.** [هَ نَ] (لخ) دهی است از  
 بخش آخوره شهرستان فریدن که دارای ۱۰۴  
 تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول  
 عمده اش غله و حبوب است. زنان ده قالی و  
 جاجیم می بافند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
 ج ۱۰).  
**کاهنگان پایین.** [هَ نَ] (لخ) دهی است از  
 بخش آخوره شهرستان فریدن که دارای ۱۶۱  
 تن سکنه، آب آن از چشمه و آب کاهنگان و  
 محصول عمده اش غله و حبوب است. زنان  
 ده قالی و جاجیم می بافند. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۱۰).  
**کاهو.** (ل) کوک. طبری کهوک، مازندرانی  
 کنونی کهوک، و کاهیر، گیلیکی کهوک و آن یکی از  
 انواع تیره کاسنی است. (از حاشیه برهان ج  
 معین). نام تراهی است که خورند و به عربی  
 خس گویند. (برهان). و آن را کوک نیز گویند  
 و بسیار خوردن آن خواب آورد. (آندراج).  
 || جنازه عموماً و جنازه گبران را گویند  
 خصوصاً و آن تابوتی است که مرده را در آن  
 گذارند و بجانب قبر برند. (برهان):  
 ببردند بسیار کاهو و تخت  
 نهادند بر تخت دیبا و رخت. فردوسی.  
 رجوع به کاهو کب شود.  
**کاهو.** (لخ) دهی است از بخش طریقه  
 شهرستان مشهد که سکنه آن ۲۲۴۲ تن، آب  
 آن از رودخانه و محصول عمده اش غله و  
 بنشن و میوه و ابریشم است. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۹).  
**کاهو بیج.** (ل مرکب) نوعی کاهو که برگهای  
 گرد و ترنجیده دارد. (یادداشتهای مؤلف).  
**کاه و جو.** [هَ جَ] (ترکیب عطفی، ل مرکب)

اصطلاحاً مجموع خوراک اسپان باشد و آن را علفه و علیق گویند. (از آندراج).

**کاهوکب.** [ک] ( مرکب) در رشیدی آمده: گاهو جنازه گبران. فردوسی گوید:

بیردند بسیار گاهو و تخت  
نهادند بر تخت دیبا و رخت.  
و گاهوکب نیز آمده:

به گاهوکب زر و در مهد عاج  
سوی پارس رفت آن خداوند تاج.

و در این لغت و مثال تأمل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد: «بگاہ و کت زر

و در مهد عاج». عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل تر جهانگیری است، اما او لفظ مذکور را مانند برهان در باب کاف

تازی آورده و رشیدی بمناسبت لفظ «گاہ» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده. مؤلف

فرهنگ نظام گوید: «حق با رشیدی است که لفظ با کاف فارسی است، چه در پهلوی

گاسونه بوده از لفظ گاس بمعنی مکان و معنی گاسونه تابوت است و احتمال تصحیف در

شعر فردوسی است که بجای گاهوکب « گاهونه» بوده که مبدل گاسونه پهلوی است»

اما در فهرست شاهنامه و لغت گاهو، گاهوکب و گاهونه (نه با کاف فارسی و نه با کاف تازی)

نیامده است و احتمال دارد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد:

به تابوت زرین و در مهد ساج  
فرستادشان زی خداوند تاج.

و بیت اول یا از فردوسی نیست و یا تصحیف شده است و بیت دوم بصورتی که رشیدی

تصحیح کرده، با جستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه بفهرست و لغت در مظان کلمات

برجسته، پیدا نشد. (از حاشیه برهان چ معین). بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه دار

که مرده در آن گذارند و بجانب قبر برند. (برهان).

**کاه و کوه.** [ه] ( ترکیب عطفی، مرکب) در مقام عدم تناسب و تقابل بکار رود، چون خرد

و بزرگ، ریز و درشت، فیل و فنجان و چیزهایی که با هم در کیفیت و کمیت در دو

جهت مختلف و دور از تناسب و هم آهنگی باشند.

**کاه و گل.** [ه] ( ترکیب عطفی، مرکب) کاهگل. اندود:

این چه زبونی و چه افکنده‌گی است؟  
کاه و گل این پیشه خربندگی است.

رجوع به کاهگل شود.  
**کاهون.** (بخ) شهرکی است خرد از ناحیت کرمان بر راه پارس. (حدود العالم). رجوع به کاهین شود.

**کاهوها.** (بخ) دهی است از دهستان تکاب

از بخش نوخندان شهرستان دره گز که دارای ۵۳۶ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاهه.** [ه] (بخ) دهی است از بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر که دارای ۳۴۹ تن

سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و زیره و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاه همکار.** [ه] (بخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که دارای ۷۵۰ تن

سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**کاهی.** (ص نسبی) به رنگ کاه. رنگی بین زرد و سفید. (یادداشت مؤلف):

مرا ز نان جو خویش رنگ کاهی به  
که از شراب حریفان سفله گلناری.

امیدی رازی. || از جنس کاه. || نوعی کاغذ پست بدرنگ. (یادداشت مؤلف). کاغذ که از کاه کنند و رنگ

زرد آن نزدایند.

**کاهی.** (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان بیرجند که دارای ۳۰۳ تن سکنه

است، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و میوه است. مزارع مزارگاهی، پشت

مزار و پی‌گذار جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاهی.** (بخ) رجوع به کاهی کابلی شود.

**کاهیچه.** [چ] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که دارای ۷۱۴ تن

سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاهیدان.** (بخ) دهی است از بخش اردل شهرستان شهرکرد که دارای ۲۳۹ تن سکنه، و

محصول عمده اش برنج و غلات آبی و دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**کاهیدن.** [د] (مص) کاستن. کم شدن. نقصان یافتن. (برهان):

از امروز تا سال هشتاد و پنج  
بکاهدش رنج و ببالدش گنج.  
از آن زر بجایست و ما برگذار  
که چون ما نکاهد وی از روزگار.

ز اندوه نهفته جان بکاهد  
کاهیدن جان خود که خواهد؟  
شب‌پره‌گر وصل آفتاب نخواهد  
رونق بازار آفتاب نکاهد.

سعدی. || کم کردن. کاستن: ||  
تو با خویشتن خادمان بربراه  
ز راه و ز آیین شاهان مکاه.

فردوسی. چرا نگویم، کو را سخا همی گوید

که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه. فرخی.

بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز  
بزرگتر شده، یارب تو برفزای و مکاه. فرخی.

لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید؟  
گر باشم و گر نه، نه فزایی و نه کاهی.

انوری. || لاغر شدن. (یادداشت مؤلف). ضعیف و نحیف گردیدن. (برهان). نزار شدن. مقابل فربه

شدن. رجوع به کاهش شود.

**کاهی کابلی.** [ی ب] (بخ) ابوالقاسم نجم‌الدین محمد، شاگرد عبدالرحمان جامی

بود. بنا بر علو همت به علوم ریمیه قناعت نکرد و روی به علم باطن آورد. در هند به

خدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی رسید. وفاتش بسال ۹۸۸ ه. ق. در آگره هندوستان بود. (از ریاض‌العارفین رضاقلی خان هدایت

ص ۱۲۷).

**کای.** [ ] (هندی) اسم هندی بقر است. (فهرست مخزن الادویه).

**کای پل.** [ ] (هندی) اسم هندی قنابری است. (فهرست مخزن الادویه).

**کای پهل.** [ ] (هندی) اسم هندی قنابری است. (فهرست مخزن الادویه). کای پل. رجوع به کای پل شود.

**کایدان.** (بخ) دهی است از بخش عقیلی شهرستان شوشتر که دارای ۵۰۰ تن سکنه،

آب آن از کارون و محصول عمده اش غله و برنج است. ساکنان از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**کایو.** [ی] (بخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب

آن از نهر جوجه کمر و چشمه و محصول عمده اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کایزوا.** [ ] (سازریون بود و آن دارویی است که در استسقا به کار دارند. (اوهی). به

فارسی سازریون است. (فهرست مخزن الادویه). کانی‌رو. رجوع به سازریون و مادرین شود.

**کایشکن.** [ئ ک] (بخ) از قرای بخارا است. (سمعانی).

**کایشکنی.** [ئ ک] (ص نسبی) منسوب به کایشکن که از قرای بخارا است. (سمعانی).

**کایف.** [ی] (بخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار، دارای ۵۹ تن

سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**کاین.** [ی] (ع ص) کائن. رجوع به کائن شود.

**کاینات.** [ی] (ع ص) اسم کاین. کائنات.

بودنی‌ها، موجودات. (یادداشت مؤلف):  
ای بخود مشغول گشته چون نبات  
چیست نزد تو خبر زین کاینات؟  
ناصر خسرو.

بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر  
خطهایش از کاینات و فاسدات. ناصر خسرو.  
جوف فلک تاکنون پر نشد از کاینات  
از هنر شهریار پر شد اکنون فلک. خاقانی.  
زیرنشین علمت کاینات  
ما بتو قائم چو تو قائم بذات. نظامی.  
اول و آخر بوجود و صفات  
هست کن و نیست کن کاینات. نظامی.  
کفر از آن خاست که در کاینات  
کوکب زلف تو تأثیر کرد. عطار.  
گشاید در بر دل از واردات  
فشاند سر دست بر کاینات. سعدی.  
— سرور کاینات؛ کنایه از حضرت محمد  
(ص) است؛ در خبر است از سرور کاینات و  
مفخر موجودات و... محمد مصطفی...  
(گلستان).

— کاینات جو؛ حوادث که در هوا و زمین پیدا  
آید چون رعد و برق و تولد فلزات و مانند  
آنها.

**کاینه**. [ی ن / ن] (ا) امر کردن باشد به  
شخصی که، چشم از من مگردان و با من باش،  
و به این معنی کاینه با دو یاء عطی هم به نظر  
آمده است. (برهان). || چشم بود، گویند کاینه  
بدو دار، یعنی چشمم از او بر مگردان  
(یادداشت مؤلف). ظاهراً مصحف کاینه است  
و (بیای موحده) نیز قافیۀ هر آینه و آینه تواند  
بود لیکن از شعری منسوب به نظامی عروضی  
برمی آید که آن را به معنی چشم خانه به کار  
برده اند. (از یادداشتهای مؤلف).

**کایوان**. (ایخ) دهی است از بخش چنگی  
شهرستان خرم آباد، دارای ۹۰ تن سکنه، آب  
آن از سراب ناوکش و محصول عمده اش غله  
و حبوب و لبنیات است. (فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

**کایوس**. (ایخ) <sup>۱</sup> از قانونگذاران بزرگ روم  
بود که در زمان آدریانوس در آسیای صغیر  
تولد یافت و مجموع قوانین وی از آثار  
گزنهای روم قدیم است. (ترجمۀ تمدن قدیم  
فوستل دوکولانز). و نیز رجوع به ایران  
باستان پیرنیا ص ۲۳۸۶ شود.

**کایوس گراکوس**. (ایخ) <sup>۲</sup> از خطبای  
مشهور روم بود که چند بار به مقام تربیونوس  
نائل شد و به طرفداری طبقات پست با  
پاتریسیوسها مخالفت کرد و در سال ۱۲۱ م.  
در شورش به قتل رسید. (ترجمۀ تمدن قدیم  
فوستل دوکولانز).

**کای وشه**. [وش] (ایخ) دهی از بخش  
حومه شهرستان سنندج، دارای ۲۰۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کای**. [کئی] (موصول + حرف ندا) از: که  
(موصول) + ای (حرف ندا). رجوع به «که» و  
«ای» شود.

**کاین**. [کین] (موصول + ضمیر / ص) کین.  
مخفف که این (که + این):

همی گفت کاین رسم گه‌بند نهاد  
از این دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور.  
چنین گفت کاین پادشاهی مراسم  
بر این بر شما پاک یزدان گواست. فردوسی.  
گمانند کاین بیشه پر خون شود  
ز دشمن زمین رود جیحون شود. فردوسی.  
به دزخیم فرمود کاین را بکوی  
ز دار اندر آویز و بر تاپ روی. فردوسی.

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش  
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش. نظامی.  
کاین ده ویران بگذاری به ما  
نیز چنین چند سپاری به ما. نظامی.

**کب**. [ک] (ا) کپ. اندرون رخ یعنی  
گردبرگردان از جانب درون. (آندردراج).  
عُقب در تداول مردم قزوین. کب. (برهان ذیل  
کب):

روان گشته دایم دو چیز از چهارش <sup>۳</sup>  
ز دو چشم کوری، ز دو کبش <sup>۴</sup> لالی.  
عارضی <sup>۵</sup> (لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۱ و  
چ مرحوم اقبال ص ۲۸ ذیل کپ).  
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای  
اندرین پستی لب و کب بسته‌ای.

مولوی (از آندردراج).  
|| دهان را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع چ معین).  
|| لاف و ستایش بی‌جا. (ناظم الاطباء). و  
رجوع به لپ و کپ در همه معانی شود.

**کب**. [کبب] (ع مص) بر روی درافکندن.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد): کب الله  
عدوه؛ بر روی افگنند خدای دشمن او را.  
(ناظم الاطباء). || برگرداندن. || گران شدن.  
|| آتش افروختن. || گروه گردانیدن رشته را.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دست و  
پای شتر را زدن. (با شمشیر و مانند آن) (از  
اقرب الموارد).

**کب**. [کبب] (ع) (ا) گیاه تلخ و شورمه.  
(منتهی الارب) (آندردراج).

**کبا**. [ک] (ع) (ا) خاک روبه. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). تشبیه کبوان. (اقرب الموارد). و  
کبوان. (منتهی الارب). ج. اکباء. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). || سرگین جای.  
مزیله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج.  
کبوان و اکباء. (اقرب الموارد). || خاک بر  
روی زمین افتاده. (منتهی الارب).

**کبا**. [ک] (ایخ) موضعی است در بطحان.  
(منتهی الارب) (معجم البلدان).

**کبء**. [ک] (ع) (ا) زهاب. (منتهی الارب).  
|| شعاع ماه که منتشر گردد. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد).

**کباء**. [ک] (ع) (ا) چوب بخور. نوعی از چوب  
بخور. ج. کبی [ک] با. (منتهی الارب) (اقرب  
الموارد).

**کباء**. [ک] (ع ص) بلند و برآمده. (منتهی  
الارب). مرتفع. (از اقرب الموارد).

**کباب**. [ک] (ع) (ا) گـوشـت کـوفـتـه  
بریان ساخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).  
طباہه. (منتهی الارب). طباہج. (اقرب  
الموارد).

**کباب**. [ک] (ا) گوشت که به درازا ببرند برای  
بریان کردن و فارسیان یعنی گوشت بریان به  
طریق معهود استعمال نمایند. (بهار عجم)  
(آندردراج). گوشت که به قطعات برند و گاه  
بکوبند و سپس بر آتش نهند تا بریان شود.  
گوشت قطعه قطعه کرده بروی آتش بریان  
کرده. گوشت با پیاز و دنبۀ نرم قیمه کرده و  
بروی سیخهای آهنی گسترده و بر روی آتش  
بریان کرده. (حاشیۀ برهان ج معین). گوشت  
بریان کرده به آتش است و آن را اقسام  
می‌باشد و بهترین همه کباب گوشت حلال  
چاق فربه چرب است که قطعه‌های آن  
کوچک باشد، همچنین گوشت ماهی لطیف که  
به اخگر فحم هیمه جید متساوی بریان نموده  
نمک و فلفل و غیرها بقدر لائق و روغن نیز بر  
آن زده باشند و آنچه به سیخ بحد اعتدال  
تشویه یافته باشد بهتر است از آنچه در روغن  
بریان کرده باشند، خواه قطعه‌های گوشت  
درست و یا کوبیده مانند شامی کباب که  
طباہج نامند و یا غیر آن، و کباب گوشت آهو  
و گوزن و طیور و امثال اینها از هیمهای ردی  
بریان کرده باشند و یا آنکه سوخته و یا غیر  
متساوی الاجزا باشد. (مخزن الادویه). کباب  
اسم عربی گوشت به آتش برشته شده است و  
اختلاف خواص آن به حسب اختلاف لحوم و  
بهترین او گوشتهای لطیف است که در پختگی  
و برشتگی جمیع اجزای او به یک قرار باشد.  
(تحفۀ حکیم مؤمن):

برافروختند آتش و زان کباب  
بخوردند و کردند سر سوی آب. فردوسی.  
همی پروراندیشان سال و ماه.  
به مرغ و کباب و بره چند گاه. فردوسی.  
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو

1 - Caius. 2 - Caius Grakus.  
۳- اصل: از جهان شد. (متن تصحیح قیاسی  
مؤلف است).  
۴- اصل: کب. (متن تصحیح قیاسی مؤلف  
است).  
۵- ن: عارض.

دل برادر شاد و دل عدوت کیاب. فرخی.  
 دوستان وقت عصیرست و کیاب  
 راه راگرد نشاندهست سبحان. منوچهری.  
 برفت و از بر من هوش من برفت و نمائد  
 حدیث چون نمک او بر این دل جو کیاب.  
 مسعود سعد.  
 گوتا من از تو دورم و دور از تو گشتهام  
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کیاب.  
 مسعود سعد.  
 به اشک چون نمک من که بر سه پایه غم  
 تتم زگال و دلم آتش است و سینه کیاب.  
 خاقانی.  
 او سخن می گوید و دل می برد  
 او نمک می ریزد و مردم کیاب. سعدی.  
 لب و دندان را حقوق نمک  
 هست بر جان و سینه های کیاب. حافظ.  
 بوی کیاب می رسد از مطبخ به دل  
 پیغام آشنا نفس روح پرورست.  
 بسحاق اطعمه.  
 گر کبابش از نمک اندک غباری بر دل است  
 حاش لله گر مرزبان هیچ باری بر دل است.  
 بسحاق اطعمه.  
 ز سوز سینه و خوناب دیده بود مگر  
 دل کیاب که از زخم سینه یافت خلاص.  
 بسحاق اطعمه.  
 ای یارا گر بزیره و گشنیز بگذری  
 سوز دل کیاب بده عرض یک بیک.  
 بسحاق اطعمه.  
 پیش کیاب گرم و نان کاسه ماست خوش بود  
 گر بنهی بگرد نان یک دو سه چار و پنج و شش.  
 بسحاق اطعمه.  
 ||مجازاً، بر گوستی که برای برشته و بریان  
 شدن (کیاب شدن) اختصاص یافته باشد نیز  
 اطلاق کنند:  
 بشد شبیده نزدیک افراسیاب  
 دلش چون بر آتش نهاده کیاب. فردوسی.  
 نبیره جهاندار افراسیاب  
 که از پشت شیران بریدی کیاب. فردوسی.  
 پلاشان یکی آهو افکنده بود  
 کبابش بر آتش پراکنده بود. فردوسی.  
 بفروزیم همی آتش رز  
 گسترانیم بر او سرخ کیاب. منوچهری.  
 - چلوکیاب؛ نوعی خوراک رجوع به این  
 ترکیب در ردیف خود شود.  
 - کیاب برگ تاک؛ کبابی که از برگ انگور  
 سازند. (از بهار عجم). کبابی است که از برگ  
 سازند. (آندراج). ظاهراً اشاره به نوعی کباب  
 باشد:  
 ز شوق شیشه می سینه چاک است  
 دلم برگ کیاب برگ تاک است.  
 مفید بلخی (از آندراج).  
 - کیاب چیزی بودن؛ کنایه از مقتون و شیتنه

چیزی بودن. (آندراج) (بهار عجم):  
 چون زخال کیاب لب یارم چه توان کرد  
 افتاده به آتش سر و کارم چه توان کرد.  
 ملافید بلخی (از آندراج).  
 - کیاب حسینی؛ نوعی از کیاب. (آندراج):  
 اگر کیاب حسینی بود غذای عدو  
 دل سیاه خوارج کیاب شامی ماست.  
 سراج المحققین (از آندراج).  
 - کیاب دارائی؛ نوعی از کیاب رازی است.  
 (آندراج):  
 لذت پوست تخت فقر نیافت  
 دل مقیم کیاب دارائی است ؟ (از آندراج).  
 - کیاب در نمک خوابیده؛ کیاب نمک سود  
 (آندراج):  
 می رود مستانه بر خا کمی داند که من  
 در کفن همچون کیاب در نمک خوابیده ام.  
 ملاقاسم مشهدی (از آندراج).  
 چون کیاب در نمک خوابیده شور من کجاست  
 گاهگاهی در شب مهتاب خوابم می برد.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 - کیاب سنگ؛ نوعی از کیاب خوب که بر  
 سنگ گذاخته بریان کنند. (آندراج) (از بهار  
 عجم):  
 جان غم فرسوده داغ از خوی آتشناک اوست  
 از دلش همچون کیاب سنگ می سوزد دلم.  
 شفیع اثر (از آندراج).  
 - کیاب شامی؛ نوعی از کیاب. (آندراج)  
 (بهار عجم):  
 فشرده شام غریبان ز تلخکامی ماست  
 در این سفر دل بریان کیاب شامی ماست.  
 شفیع اثر (از آندراج).  
 اگر کیاب حسینی بود غذای عدو  
 دل سیاه خوارج کیاب شامی ماست.  
 سراج المحققین (از آندراج).  
 - کیاب قندهاری؛ نوعی از کیاب که در کابل  
 و نواحی آن شهرت دارد و این از بعض رسائل  
 ظهراً معلوم می شود. (بهار عجم) (آندراج).  
 - کیاب گل؛ کبابی که به شکل گل می سازند.  
 (بهار عجم) (آندراج):  
 در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما  
 مستان نمی خورند بغیر از کیاب گل.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).  
 - کیاب ورق؛ نوعی از کیاب که رنگش سیاه  
 باشد. (بهار عجم) (آندراج):  
 چو خواند از کیاب دل من سبق  
 شد از شوخیش چون کیاب ورق.  
 میرزاظاهر وحید (از آندراج).  
 اما از این شاهد معنی گذاخته و سوخته  
 برمی آید.  
 - کیاب هندی؛ نوعی از کیاب که رنگش  
 سیاه باشد. (بهار عجم) (آندراج):  
 همین نه سیخ جگر زلفش از بلندی شد

دلم ز حسرت خالش کیاب هندی شد.  
 محسن تأثیر (از آندراج).  
 - امثال:  
 کیاب از پهلوی خود یا کسی خوردن؛ برای  
 جلب لذتی در زیان یا هلاک خود کوشیدن.  
 نظیر پی دیوار کنند و بام اندودن یا تیشه  
 بریشه خود زدن یا از ران خود کیاب خوردن.  
 یا از استخوان خود کیاب خوردن. (امثال و  
 حکم):  
 مجنون ز نسیم آن خرابی  
 شد بی خبر از تنک شرابی.  
 از خون جگر شراب می خورد  
 وز پهلوی دل کیاب می خورد.  
 امیر خسرو دهلوی (از امثال و حکم ذیل  
 کیاب از پهلوی خود، از ران خود خوردن).  
 کیاب از دل درویش خوردن؛ کنایه است از  
 ربودن مال بی نوا به ستم، نفع خویش را. در  
 زیان درویش کوشیدن از بی سود خویش.  
 ظالم که کیاب از دل درویش خورد  
 چون درنگری ز پهلوی خویش خورد.  
 یحیی نیشابوری.  
 کیاب از ران خود خوردن؛ کیاب از پهلوی  
 خود خوردن:  
 شاهی که بر رعیت خود می کند ستم  
 مستی بود که میخورد از ران خود کیاب.  
 صائب.  
 ||نزد صوفیه پرورش دل را گویند در تجلیات  
 صوری. (کشاف اصطلاحات الفنون).  
**کیاب**. [ک] [ع] (ا) گله شتران بسیار.  
 ||گوسپندان بسیار. ||ریگ بر هم نشسته.  
 ||خاک. ||گل و لای چسبیده. ||خاک نمناک.  
 (منتهی الارب) (اقراب الموارد).  
**کیاب**. [ک] / [ک] (اخ) نام آبی است. (منتهی  
 الارب). نام آبی است در عقیق تمرة. (معجم  
 البلدان). ||نام کوهی است. (منتهی الارب).  
 ||نام موضعی است. (از معجم البلدان).  
**کیاب افکندن**. [ک] آگ [د] (مص مرکب)  
 کیاب یختن. (بهار عجم) (آندراج). قرار دادن  
 گوشت به قطعات کرده بر آتش بقصد برشته و  
 بریان شدن و اطلاق کیاب بر گوشت مجاز  
 است:  
 ما ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم  
 بار اول ما بر این آتش کیاب افکنده ایم.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 و رجوع به کیاب کردن شود.  
**کیاب انداختن**. [ک] آت [د] (مص مرکب)  
 کیاب یختن. (بهار عجم) (آندراج). کیاب  
 افکندن. قرار دادن گوشت به قطعات کرده بر  
 آتش بقصد برشته و بریان شدن:  
 حسن می خواهند مستان را به شمع و گل چه کار  
 هر که روشن کرده آتش ما کیاب انداختیم.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).

اگر قبول نداری که بی تو چون داغم  
بیا به سینه سوزان من کباب انداز.

میرزا صائب (از آندراج).

اگر چه عشق ندارد ز من فسرده تری  
توان به سینه گرم کبابها انداخت.

میرزا صائب (از بهار عجم).

**کباب تر.** [کَبْ تَر] (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) کباب آبدار. || پرف. (آندراج).

— کباب تر از ران آهو؛ کباب آبدار از گوشت  
ران آهو.

— || کنایه از پرگلهای برف است که در ایام  
زمستان می بارد. (برهان) (آندراج):

کباب تر از ران آهو تر  
نمک ریخته آب را در جگر.

نظامی (از آندراج).

**کباب پز.** [کَبْ پَ] (نصف مرکب) که کباب پزد.  
پزنده کباب.

**کباب پزی.** [کَبْ پَ] (حاصص مرکب) عمل  
کباب پز. پختن کباب. || (مرکب) دکان

کباب پزی.

**کباب چینی.** [کَبْ پَ] (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) کبابه. (ناظم الاطباء). رجوع به کبابه

شود.

**کباب خوردن.** [کَبْ خَوَزْ / خُوَزْ] (مص  
مرکب) اکل کباب. تناول کردن کباب.

**کباب در رسانیدن.** [کَبْ دَرْ / رْ] (مص  
مرکب) پختن کباب. (آندراج). کباب

رساندن.

**کباب رساندن.** [کَبْ رْ / دَ] (مص  
مرکب) کباب در رسانیدن. کباب پختن. (بهار  
عجم) (آندراج).

**کباب زدن.** [کَبْ زَدَ] (مص مرکب) کباب  
خوردن:

بی تو خوابه کشان جام شرابی نزنند  
که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند.

نورالدین ظهوری (از آندراج).

**کباب ساختن.** [کَبْ تَ] (مص مرکب)  
کباب کردن:

داد لبش چون نمک بوی بنفشه به صبح  
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب.

خاقانی.

**کباب شدن.** [کَبْ شُدَ] (مص مرکب)  
بریان شدن گوشت بر آتش. || سوختن. متأثر  
شدن. سخت متألم شدن از دردی:

سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت  
و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد.

خاقانی.

**کباب کردن.** [کَبْ کَرْدَ] (مص مرکب)  
کباب پختن. (بهار عجم) (آندراج). بریان  
کردن کباب بر آتش. به سیخ کشیدن. به سیخ  
زدن:

از آن فروزی آتش همی برزم اندر

که کرد خواهی دلها به تیغ تیز کباب.

مسعود سعد.

چه آتش است حسامت که چون فروخته شد  
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب.

مسعود سعد.

احمد مرسل که کرد از تپش و زخم تیغ  
تخت سلاطین زگال گرده شیران کباب.

خاقانی.

نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب  
کردند نمک نبود... (گلستان). || کنایه از آزار

دادن. || رنجاندن. (بهار عجم) (آندراج).

**کباب کشیدن.** [کَبْ کَشَ] (مص  
مرکب) بر آوردن کباب از سیخ و گوشت از  
دیگچه (بهار عجم) (آندراج). به سیخ کردن

قطعات گوشت و بر آتش نهادن برای بریان  
شدن:

یک روز نمی کشی شرابی

کز لخت جگر کشم کبابی.

ظهوری (از آندراج).

بیزم باده کشان هر کسی کند کاری  
یکی شراب کشد دیگری کباب کشد.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

**کباب گردیدن.** [کَبْ گَرْدَ] (مص  
مرکب) کباب گشتن. کباب شدن:

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز  
مر مراه ساعتی زین غم جگر گردد کباب.

فرخی سیستانی.

رجوع به کباب شدن شود.

**کبابه.** [کَبْ] (ع) دارویی است که از چین  
خیزد و مشهور به کبابه چینی است. (منتهی

الارباب). دارویی چینی است. (اقرب الموارد).

دارویی است که آن را حب العروس خوانند و  
چینی آن بهتر است و آنرا از جزیره سلاطه

آورند، گرم و خشک است. (برهان)

(آندراج). بار درختی است از طایفه فلفل که  
در طب استعمال می شود و آنرا فلفل دنباله دار

گویند. (ناظم الاطباء). گویند از ملک بهار  
خیزد. هاضم و مقوی معده است... (حاشیه

برهان قاطع چ معین ذیل کبابه).

**کبابی.** [کَبْ] (ص نسبی) آنکه کباب بسازد.  
(بهار عجم) (آندراج). استاد کباب پز. (ناظم

الاطباء). که کباب پختن و فروختن پیشه  
دارد:

کبابی ازان روی بر آب و تاب

مرا کرده بر آتش دل کباب.

میرزاظاهر وحید (از آندراج).

|| بریان کننده و کسی که بریان می کند.  
|| شایسته و لایق کباب شدن. (ناظم الاطباء).

|| (ل) محل و مکان آماده کردن کباب. || دکان  
کباب فروشی.

— چلوکبابی؛ آنجا که کباب و چلو پزند و  
عرضه کنند.

— سیب زمینی کبابی؛ سیب زمینی که بر آتش  
برشته کنند. مقابل آب پز.

— لبوی کبابی؛ چغندر که بر آتش یا در تنور  
برشته کنند. مقابل آب پز.

**کباب.** [کَبْ] (ع) ثمر و بر درخت پیلو که  
خسوب و نیک پخته و رسیده باشد. (از

آندراج) (از منتهی الارباب). رجوع به اراگ  
شود.

**کباب.** [کَبْ] (ع) درد جگر. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارباب) (غیثات) (آندراج). و  
فی الحدیث: الکباب من الغب. (اقرب الموارد):

و ضعیفی و درد جگر را (به تازی) کباب گویند.  
(ذخیره خوارزمشاهی).

**کباب.** [کَبْ] (ع مص) رنج کشیدن و تحمل  
کردن کاری. (از اقرب الموارد). رنج کاری

کشیدن و سختی دیدن. (از منتهی الارباب).

**کباب.** [کَبْ] (ع) لغتی است که عامه آنرا  
ترنج اطلاق کنند. (از المنجد).

**کبابه.** [کَبْ دَو / دَو / کَبْ بَا دَو] (ل) کمان نرم  
بسیار سست را گویند. (برهان) (ناظم

الاطباء). کمان بسیار نرم و بمعنی لیزم که  
پهلوانان کشند و چله اش از آهن باشد.

(غیثات). کمان بسیار نرم که آن را چندجا  
چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گردد

اعم از آنکه چله آن از روده باشد که این در  
مشق تیراندازی بکار آید و خواه چله آن از

زنجیر باشد که در ورزش کشتی گران بکار  
آید و کمان بولاد نیز همین است و از لطائف

اللغة معلوم می شود که عربی است لیکن در  
قاموس و صراح و نهاییه و جز آن بدین معنی

یافته نشد این قدر هست که کبداء بمعنی کمان  
سطر قبضه و کبد بمعنی کمان یعنی قبضه

کمان نوشته اند و در قاموس است که کبابه  
مکابده کبابا، ای قاساه و مقاساه رنج کشیدن

است، پس چون در کشیدن کبابه از جهت  
ورزش تیراندازی و غیره گونه رنجی کشیده

میشود اگر مجازاً بدین معنی گفته باشند  
وجهی است. (آندراج).

**کبابه.** [کَبْ دَو / دَو] (ل) آلتی است آهنین که  
حلقه هایی مانند زنگ دارد و در زورخانه با

۱- سعدی در این باره گوید: زنده لشکریانش  
هزار مرغ سیخ.

۲- کلمه کبابه cubebe (فرانسوی) که  
در عربی بتشدید بای اول است، فارسی است.

(اسماء العقارب ص ۱۹۴) piper cubeba از  
انواع تیره بیدها salicinées که دارای دانه

قهوه بی رنگ با پایه دراز است. (گل گلاب ص  
۲۷۲). اطباء انگلستان چنان تحقیق نموده اند که

کبابه در جزیره جاوه بکثرت پیدا می شود و  
بعضی گویند از ملک بهار خیزد. هاضم و مقوی

معده است... (حاشیه برهان قاطع چ معین  
ذیل کبابه).

آن ورزش کنند. (حاشیه برهان چ معین):  
به کباده جو بری دست تو ای رشک ملک  
چون کباده دست به خمیازه کشی کار فلک.  
میرنجات (از آندراج).

تیر فلک در هوای آتش طبیعت  
پر بکنده دست همچو تیر کباده.  
کمال اسماعیل.

سختی رسد زد هر به سستی فتاده را  
زنجیر آهنی به سر افتد کباده را.  
ملاطفا (از آندراج).

چاک چاک کباده مردان  
زور سنگ و مخیر گردان.  
اوحدی.  
رجوع به کباده شود.

**کباده.** [کَبْ با دَ / دَ] (ل) آلتی است آهنین  
که حلقه هایی مانند زنگ دارد و در زورخانه  
با آن ورزش کنند. (از حاشیه برهان قاطع چ  
معین). کمانمانندی از آهن که بر وتر آن  
حلقه های آهنین بسته باشند و ورزشکاران و  
زورخانه کاران به دستی قبضه و به دست دیگر  
میانه وتر آن را گیرند و بر فراز سر از جانبی  
بجانبی برند نیرومند شدن عضلات را.

**کباده کش.** [کَبْ با دَ / دَ / دَ / کَ] (نف  
مرکب) آنکه کباده کشد. آنکه کباده را که آلت  
آهنین است بالای سر از جانبی به جانب دیگر  
به حرکت آرد نیرومند شدن عضلات را.  
|| مجازاً جوایی نام و مقام. طالب و خواستار  
درجه و مقام. آنکه داعیه بدست آوردن مقامی  
و منزلتی و رتبه ای داشته باشد.

**کباده کشیدن.** [کَبْ با دَ / دَ / دَ / کَ] (د  
مص مرکب) ورزش کردن با کباده که از  
آلات ورزش زورخانه است. || در تهیه و  
تدارک رتبه و درجه بالاتر بودن. (ناظم  
الاطباء).

— کباده وزارت کشیدن؛ داعیه وزارت  
داشتن. مدعی استحقاق وزارت بودن.  
(یادداشت مؤلف).

**کبار.** [کَبْ] (ل) شخصی را گویند که چوب و  
علف و هیزم و امثال آن از صحرا به جهت  
فروختن می آورد. (برهان). || ریسمانی که از  
لیف خرما یافتند. (حاشیه برهان چ معین).  
کبار. رجوع به کبار شود. || در هندی با راء  
هندی یعنی چوب مستعمل است. (حاشیه  
برهان چ معین). || سبیدی که میوه و امثال آن  
بر آن کنند و بر خر بار کرده در شهر آورند.  
(آندراج). کوار. کواره. رجوع به کوار و  
کواره شود.

**کبار.** [کَبْ] (ع ص) بزرگ. (منتهی الارب).

**کبار.** [کَبْ] (ع ل) کبر نباتی است و عامه کبار  
گویند. (منتهی الارب). رجوع به کبر شود.

**کبار.** [کَبْ با] (ع ص) بس بزرگ و کلان.  
(منتهی الارب). بسیار بزرگ. (از اقرب

الموارد). ج، کبارون. (اقرب الموارد).  
**کبار.** [کَبْ] (ع ص، ل) ج کبیر و کبیره. بزد  
برآمدگان. مقابل صغار. || توسعاً بزرگان.  
(منتهی الارب) (برهان) (از اقرب الموارد)  
(آندراج):

میان مهان بود شاه کبار  
نهان داشت ترس و نکرد آشکار. فردوسی.  
خلق ندانم بسخن گفتنش

در همه گیتی ز صغار و کبار. منوچهری.  
این نماز از در خاص است میاموز به عام  
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار.

منوچهری.  
بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب  
درین جهان دگر بی عدد صغار و کبار.

ناصر خسرو.  
همه داده گردن بعلم و شجاعت  
وضع و شیرین و صغار و کبارش.

ناصر خسرو.  
جزعی خاست از امیر و وزیر  
فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعود سعد.

جم و فریودن گر جشن ساختند رواست  
چنین بوده و آیین خسروان کبار.  
مسعود سعد.

در دست تو نهاده به بیعت کرام دست  
پیوسته با دل تو به صحبت کبار دل. سوزنی.

ای صدر روزگار که در روزگار خویش  
نور دل کرامی و تاج سر کبار. سوزنی.  
غنچه عقیق یمن کرد برون از دهن  
گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار.

خاقانی.  
و گشتاسف که واسطه قلاذه کاسره و کبار  
ایران بوده است. (سندبادنامه ص ۵).

معارف کبار و مشاهیر احرار را بر لزوم  
طاعت و قیام به خدمت او تکلیف فرمود.  
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۸).

سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد  
به سمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار.  
سعدی.

— ادویه الکبار؛ کبار الادویه. معجونهای  
بزرگ چون تریاق مسرودیطس و غیره.  
(یادداشت مؤلف).

**کبار.** [کَبْ] (ع ل) عود. (مهذب الاسماء).

**کبار.** [کَبْ] (لخ) پسادشاهی از پادشاهان  
حمیر. (منتهی الارب).

**کبار.** [کَبْ] (لخ) ناحیه ای است از چهارمحال  
بختیاری. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران  
تألیف کیهان شود.

**کبارجه.** [کَبْ] (ع ل) مفشله. (تاج العروس ج ۸  
ص ۵۹ س ۱۰) و صاحب قاموس در ذیل  
مفشله آرد: کبارجه و کرش. رجوع به مفشله  
و کرش شود.

**کبارس.** [کَبْ] (لخ) حاکم پاسارگاد که

آنها را تسلیم اسکندر کرد. رجوع به تاریخ  
ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۲۱ و ۱۶۹۱ و  
۱۶۹۲ شود.

**کبار و آباد.** [کَبْ] (لخ) از طسوج طبرش است.  
رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.

**کباروس.** [کَبْ] (ل) نوعی از حشرف است.  
(فهرست مغزین الادویه). رجوع به حشرف  
شود.

**کبارون.** [کَبْ با] (ع ص، ل) ج کبار. (اقرب  
الموارد). رجوع به کبار شود.

**کبارة.** [کَبْ] (ع ص) بزرگ گردیدن. کلان  
و تن دار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). بزرگ شدن. (ترجمان القرآن  
جرجانی چ دبیرسبایقی ص ۸۱).

**کباره.** [کَبْ] (ل) کبار. کوار. سبیدی را  
گویند که میوه و امثال آن در آن کنند و بر  
چاروا بار نمایند و از جایی به جایی برند.  
(برهان). سبیدی که میوه و امثال آن بر آن کنند  
و بر خر کرده در شهر آورند. (آندراج).  
کواره. زنبیل:

ترا این تن یکی خانه سپنج است  
مزور بل مغربل چون کباره. ناصر خسرو.  
|| خانه زنبور. || کاسه سفالین. (برهان).

**کباری.** [کَبْ] (ص نسبی) منسوب است  
به ذی کبار. رجوع به الانساب سمعانی ذیل  
کلمه کباری و کباری شود.

**کبارس.** [کَبْ] (ع ص) بزرگ سر. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). || اثره سطر  
بزرگ سر. (منتهی الارب) (آندراج).  
|| ضخیم. (دزی ج ۲ ص ۴۳۹). || مرد سرد  
زیر جامه فروکشیده خفته. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد) (آندراج).

**کبارس.** [کَبْ] (لخ) پسر جفرین ثعلبیه است.  
(منتهی الارب).

**کبارس.** [کَبْ] (ل) وزنی است معادل شش درهم و  
نیم. (مفاتیح العلوم).

**کبارساس.** [کَبْ] (لخ) برجی به ششترین (در  
اسپانیا). رجوع به اسپانیا شود.

**کبارسه.** [کَبْ] (ع ل) خوشه خرما. (منتهی  
الارب) (آندراج). عذق و آن در نخل بمنزله  
خوشه انگور است. ج، کبارس. (از اقرب  
الموارد).

**کباش.** [کَبْ] (ع ل) ج کبش. رجوع به کبش  
شود. || پهلوانان. ابطال. (از اقرب الموارد).

**کباش.** [کَبْ با] (ع ص) صاحب کباش. (از  
اقرب الموارد) (از متن اللغة). || منسوب است  
به کبش که نوعی گوسفند است. (سمعانی).  
|| (لخ) نام جماعتی از اهل علم به دیار مضر.  
(سمعانی).

1 - Les grands medicamants.  
2 - Cabaças.



**کباش**. [ک] [ب] نوعی قرنفل است که سر آن بزرگ باشد. (فهرست مخزن الادویه).

**کباص**. [ک] [ع ص] کباصه. قوی و توانا بر کار از شتر و خر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کباصه**. [ک] [ع ص] کباص. رجوع به کباص شود.

**کباک**. [ک] [ب] ریسمان و طنابی را گویند که از لیف خرما تابند. (آندراج). مصحف کبال (حاشیه برهان چ معین).

**کبکب**. [ک] [ب] [ع ص] مجتمع خلق یا درهم خلقت. ج. کبکب. (از اقرب الموارد). ||گرد و درهم اندام. ج. کبکب. (منتهی الارب).

**کبکب**. [ک] [ب] [ع ص] ج کبکب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کبکب شود. || (بخ نام کوهی است. (منتهی الارب).

**کبال**. [ک] [ب] بمعنی کبا است و آن ریسمانی باشد که از لیف خرما سازند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). کبار. و رجوع به کبار و کبا که شود.

**کبالت**. [ک] [ب] (فرانسوی) ۱) فلزی است سفید مایل به سرخی، سخت و شکننده که شماره اتمی آن ۲۷ است و در ۱۴۹۰ درجه می‌گدازد. وزن مخصوص ۸/۸ است. این فلز با مس و آهن و فولاد بصورت آلیاژ در می‌آید. در جوهر شوره (اسید) از تیک (اسید نیتریک) حل می‌شود.

**کبالی**. [ک] [ب] کبل بمعنی رسن و طناب و مراد از کبالی شاید بافنده و تابنده رسن باشد. (حاشیه دیوان ناصر خسرو):

دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری  
پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کبالی.

ناصر خسرو.

**کبامطراوه**. [ک] [ب] شکوفه اناری است که گره نیسته باشد. (فهرست مخزن الادویه).

**کبان**. [ک] [ع] نوعی از طعام که از ارزن ترتیب دهند لغت یمنی است. (آندراج) (منتهی الارب). طعامی است از ذرت مخصوص یمنیان. (از اقرب الموارد).

|| بیماری است شتر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**کبای**. [ک] [ب] ۲) خوک هندی. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

**کبایو**. [ک] [ب] [ع ص] کبایو. ج کبیره، بمعنی گناه بزرگ. (از اقرب الموارد): و سیاست او چندان بود که گناهی نه از کبایر حوالت به نعمان بن المنذر کردند... فرستاد تا ناگاه او را در میان باد بگرفته و بیاوردند... (فارسانامه ابن البلخی چ اروپا).

بر لوح معاصی خط عذری کشیدیم  
پهلوی کبایر حسنانی نوشتیم. سعدی.

و رجوع به کبیره شود.

**کبایس**. [ک] [ب] [ع ص] کبایس. ج کبیسه. رجوع به کبیسه شود.

**کبب**. [ک] [ب] [ع] ج کبب. رجوع به کببه شود.

**کبت**. [ک] [ع ص] بر زمین افکندن یا بر روی افکندن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ص ۸۱) || بر روی درافکندن. (از اقرب الموارد). || شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اخوار نمودن. (منتهی الارب) (برهان) (از اقرب الموارد). || خواری. هلاکت.

مسخ صورت بود اهل ۳ سبت را تا ببیند اهل ظاهر کبت را. مولوی.

نقض عهد و توبه اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت ۴. مولوی. || هلاک گردانیدن. (برهان قاطع) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱).

|| بازگردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ارد کردن دشمن را به خشم و تندی. (منتهی الارب). کبت خدا دشمن را؛ خوار و ذلیل کردن وی. رد کردن وی را بخشم. (از اقرب الموارد). || رسوا کردن. (منتهی الارب). || فرو خوردن خشم خویش در درون و آشکار نساختن آن. (از اقرب الموارد).

**کبت**. [ک] [ب] زنبور عسل. (برهان). مگس عسل. (آندراج). ذباب عسل. نحل. (فهرست مخزن الادویه). منج انگبین. زنبور عسل. عساله. (منتهی الارب):

همچنان کبتی که دارد انگبین چون بماند داستان من بر این کبت نادان بوی نیلوفر بتافت خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت  
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست چون گه رفتن فراز آمد نصت. رودکی.  
و باز بفرمود تا یکی جوال بزرگ از کبت سرخ پر کردند و ابروی را در آن جوال کردند تا بمرد. (تاریخ بخارا چ مدرس رضوی ص ۶).  
خلیه عاسله؛ کبت پر از انگبین. (منتهی الارب).

— کبت‌خانه؛ لانه زنبور؛ ای شید کبت‌خانه برآشتی

با ابلهی و بی‌خردی جفتی آرام کی پذیرد تا محشر  
این کبت‌خانه را که برآشتی سهل است کبت خانه برآشتن  
کبتی بجایم بردی و خوش خفتی.

حکیم سوزنی (از آندراج).

**کبت**. [ک] [ب] [ع] (بخ) ناحیه‌ای است از نواحی سند. (تحقیق ماللهند چ لایزیک ص ۱۳۱).  
**کبتا**. [ک] [ب] نوعی از حلوا که کبیتا نیز

گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کبیتا شود.

**کبتو**. [ک] [ب] بر وزن و معنی کفتر است که کبوتر باشد. (برهان). مخفف کبوتر باشد. (فرهنگ جهانگیری). کفتر. کوتر. (رشیدی):

چو چشم تذروان یکی چشمه دید  
یکی جام چون چشم کبتر کشید.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

چو سرما بود سخت لاغر شوند  
به آواز برسان کبتر شوند.

فردوسی  
چو کبتر تبسی خانه کرده هر کبابک  
چو مار سفدی ره یافته به هر کاواک.

سوزنی.

**کبث**. [ک] [ب] [ع ص] برگردیدن گوشت و بدبوی شدن آن. (از منتهی الارب). || کبث گوشت؛ فرو پوشیدن آن. (از اقرب الموارد). || اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب).

**کبث**. [ک] [ب] [ع ص] فرسوده و پوسیده. (ناظم الاطباء).

**کبث**. [ک] [ب] [ع ص] کبث لحم؛ تغییر کردن گوشت. (از اقرب الموارد).

**کبثاجوریا**. [ک] [ب] به سرنانی هزار چشمان است که کرمة البیضاء و فاشرا نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کبثاحمر**. [ک] [ب] به لغت سرنانی انگور بستانی است که از آن شراب بعمل آورند. (فهرست مخزن الادویه).

**کبثاویرا**. [ک] [ب] به سرنانی کبر بیری است. (فهرست مخزن الادویه).

**کبج**. [ک] [ب] (ص) خسری بود بریده‌دم. (لغت نامه اسدی چ اقبال ص ۶۵). خر بریده‌دم بود. (لغت فرس) (فرهنگ جهانگیری). خر الاغ دم بریده را گویند. (برهان) (آندراج):

ندانستی تو ای خر عمر کبج لاک پالانی  
که با خرسنگ برناید سروزن بور ۷ ترخانی (?)  
ابوالعباس (از لغت فرس).

|| هر چاروای که زیر دهانش روم و آساس کرده باشد. (آندراج) (برهان). رجوع به کبجه و کبج و کبچه شود.

**کبج**. [ک] [ب] شکن و چین باشد در زلف و رسن و جامه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۳). کلج.

**کبج**. [ک] [ب] سید تونیان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۳). کلج. سید زباله کش

1 - Cobalt. 2 - Cobaye.

۳- نل: اصل.

۴- نل: مقت، مست. و در این صورت اینجا شاهد نیست.

۵- در منتهی الارب این معنی در ذیل مصدر کبت آمده است.

۶- ظ: غمر. (یادداشت مؤلف). این بیت در ذیل مدخل غمر نیز آمده است.

۷- ظ: گاو. (یادداشت مؤلف).

حماسی. (از لغت فرس ذیل کلبج). رجوع به کلبج شود.

**کبجه**. [ک ج] (ص) کبج. خر الاغ دم بریده. (برهان) (آنندراج). خر دم بریده بود و بتازی ابر آگوبندش. (لغت فرس ص ۵۱۰):

ندانی ای به عقل اندر خر کبجه بنادانی که با نر شیر برناید سروزن آگاو ترخانی. غضایری رازی (لغت فرس ج اقبال ص ۵۱۰).

|| هر چاروایی که زیر دهانش روم و آماس کرده باشد گویند کبجه شده است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به کبج و کبجه شود.

**کبج**. [ک ج] (ص) کبج. کبجه. هر چاروایی که زیر دهانش روم و آماس کرده باشد. (ناظم الاطباء).

**کبج**. [ک ج] (ص) احسق. || معجب. خویشتن ستای. (فرهنگ اسدی نخجوانی): همه با حیزان حیز و همه با کبجان کبج همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.

قرب الدهر. || (ک) کبج. بهره. تفرقه: کبج کبج. رجوع به کبج کبج شود. (از یادداشت مؤلف).

**کبج کبج**. [ک ک] (ق مرکب) بتفرقه. بهره بهره بتفاریق. تفاریق. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف):

بجمله خواهم یکماه بوسه از تو بتا به کبج کبج نخواهم که فام من توری. رودکی.

**کبجه**. [ک ج / ج] (ص) دم بریده. (صحاح الفرس). رجوع به کبجه شود.

**کبجه**. [ک ج] (ل) چوبی باشد که بدان آرد گندم بریان کرده شده را که با چیزی آغشته کنند بر هم زنند و بشورانند و آن را به عربی

مجدح گویند. (برهان). کفج. کفجه. کبجه. (حاشیه برهان قاطع ج معین: مجدح: کبجه پشت شور. مخوض: کبج یا چیزی که بدان شراب را زنند تا آمیزد. (منتهی الارب).

**کبچه میل**. [ک ج / ج] (مرکب) فریبه: سر کبچه میل. (بهر الجواهر).

**کبج**. [ک ج] (مص) لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). کبج دابه به لگام: کشیدن آن به لگام و زدن لگام بدهان وی تا بازایستد و ندود و بقولی کشیدن عنان دابه تا سر را راست نگاه دارد. (از اقرب الموارد). || به شمشیر زدن

(منتهی الارب) (آنندراج). به شمشیر زدن کسی را و بقولی زدن در گوشت کسی بی آنکه به استخوان آسیب رسد. (از اقرب الموارد).

|| برگرداندن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

|| نپذیرفتن و دفع کردن (دیوار تیر و مانند آنرا). || اصابت شدید کردن (سنگ بدست و

پای حیوان) (از اقرب الموارد).

**کبج**. [ک ج] (ل) نوعی از ترف سیاه یا رخیب است. (منتهی الارب) (آنندراج). رخیب. قهر قروت. لور کشک. (یادداشت مؤلف). نوعی از کشک سیاه. (از اقرب الموارد).

**کبج**. [ ] (ل) حیوانی شبیه به بوقلمون. (دزی ج ۲ ص ۴۳۷).

**کبد**. [ک ب] (ع مص) بر جگر کسی زدن. (منتهی الارب). چیزی بر جگر زدن. (زوزنی). بر کبد کسی زدن و بقولی اصابت به کبد کسی. (از اقرب الموارد). || آهنگ کسی نمودن. (منتهی الارب). آهنگ کاری کردن. (از اقرب الموارد). || دشوار گردیدن سرما بر قوم و تنگ کردن آنها را. (منتهی الارب).

تنگ گرفتن سرما بر قومی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**کبد**. [ک ب] (ل) جگر. ج. آبکد و کبود. (منتهی الارب). رجوع به جگر شود. - ام و جمع الکبد؛ گیاه باریکی است که میش آن را دوست دارد، گلش خاکی رنگ و در غلاف مدوری است، برگهایش بسیار ریز و خاکی رنگ می باشد. (از اقرب الموارد). افینطس است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفه حکیم مؤمن).

- کبد الارض؛ زر و سیمی که در کانهای زمین است. (اقرب الموارد).

- کبدایل؛ جگر گاو کوهی و بز کوهی. چون شرحه کنند و دار فلفل و فلفل سپید خرد کرده بر آن پاشند و بر آتش بریان کنند و رطوبت آن در چشم کشند شب کوری را زایل گرداند و ابتداء در فرو آمدن آب بغایت مفید بود. (اختیارات بدیعی).

- کبدالحمار؛ جگر خر. چون بریان کنند و بناشتا بخورند مصروع را مفید بود. (اختیارات بدیعی).

- کبد الخنزیر البری؛ جگر خوک صحرائی. چون در سرکه نهند و بخورند گزیدگی جانوران را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

- کبدالضأن؛ جگر میش گوسفند. چون بریان کنند و بخورند نافع بود جهت کسی که لنت در طبیعت وی بود حبس کند. (اختیارات

بیدیعی). **کبد**. [ک ب] (ع) رجوع به کبد شود. **کبد**. [ک ب] (ع) (مص) بزرگی شکم. (منتهی الارب). || (ل) سختی و دشواری. منته قوله تعالی: لقد خلقنا الانسان فی کبد. (منتهی الارب). رنج و سختی معیشت. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱):

عاشق رنج است نادان تا ابد خیز و «لااقسم» بخوان تا «فی کبد»<sup>۵</sup> از کبد فارغ شدم با روی تو

وز زید صافی شدم در جوی تو. مولوی. آن بخاری نیز خود بر شمع زد

کشته بود از عشقش آسان آن کبد. مولوی. || هوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || میانه ریگ توده. (منتهی الارب). || میانه آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء): در اول ماه جمادی الاخر بسال چهارصد و نود ونه در آسمان علامتی پدید آمد هر شبی نماز شام پدید آمدی تا نیم شب یا زیادت چون ستونی یا مهتر از روی زمین تا به کبد آسمان آن سرکه به زمین بودی پیوسته

بایستاده بودی رنگ آن سفید بودی یک ماه پیوسته همچین بودی تا گم شد. (تاریخ سیستان).

**کبد**. [ک ب] (ص) گوشت آور و فریه. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). فریه باشد که در مقابل لاغر است. (برهان).

**کبد**. [ک ب] (ع مص) دردناک گردیدن جگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بزرگ شدن شکم. (ناظم الاطباء).

**کبد**. [ک ب] (ع) میانه چیزی. || شکم و

درون بتمامی. || معظم هر چیز. || اما بین دو طرف علاقه کمان. || به اندازه یک ذراع از میان کمان یا قبضه آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): یقال ضع السهم علی کبدالقوس. (منتهی الارب). || پهلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یقال للاعداء سودالا کبادکما یقال لهم صهب السبال و ان لم یکنوا کذلک کفوله: هم الاعداء و الا کباد سود. (اقرب الموارد). || وسط آسمان. (دزی ج ۲ ص ۴۳۷). کبد. کبداء. رجوع به کبد و کبداء شود.

**کبد**. [ک ب] (ع) جگر. ج. آبکد و کبود. (منتهی الارب). رجوع به جگر شود.

- ام و جمع الکبد؛ گیاه باریکی است که میش آن را دوست دارد، گلش خاکی رنگ و در غلاف مدوری است، برگهایش بسیار ریز و خاکی رنگ می باشد. (از اقرب الموارد). افینطس است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفه حکیم مؤمن).

- کبد الارض؛ زر و سیمی که در کانهای زمین است. (اقرب الموارد).

- کبدایل؛ جگر گاو کوهی و بز کوهی. چون شرحه کنند و دار فلفل و فلفل سپید خرد کرده بر آن پاشند و بر آتش بریان کنند و رطوبت آن در چشم کشند شب کوری را زایل گرداند و ابتداء در فرو آمدن آب بغایت مفید بود. (اختیارات بدیعی).

- کبدالحمار؛ جگر خر. چون بریان کنند و بناشتا بخورند مصروع را مفید بود. (اختیارات بدیعی).

- کبد الخنزیر البری؛ جگر خوک صحرائی. چون در سرکه نهند و بخورند گزیدگی جانوران را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

- کبدالضأن؛ جگر میش گوسفند. چون بریان کنند و بخورند نافع بود جهت کسی که لنت در طبیعت وی بود حبس کند. (اختیارات

بیدیعی). **کبد**. [ک ب] (ع) رجوع به کبد شود. **کبد**. [ک ب] (ع) (مص) بزرگی شکم. (منتهی الارب). || (ل) سختی و دشواری. منته قوله تعالی: لقد خلقنا الانسان فی کبد. (منتهی الارب). رنج و سختی معیشت. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱):

عاشق رنج است نادان تا ابد خیز و «لااقسم» بخوان تا «فی کبد»<sup>۵</sup> از کبد فارغ شدم با روی تو

وز زید صافی شدم در جوی تو. مولوی. آن بخاری نیز خود بر شمع زد

کشته بود از عشقش آسان آن کبد. مولوی. || هوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || میانه ریگ توده. (منتهی الارب). || میانه آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء): در اول ماه جمادی الاخر بسال چهارصد و نود ونه در آسمان علامتی پدید آمد هر شبی نماز شام پدید آمدی تا نیم شب یا زیادت چون ستونی یا مهتر از روی زمین تا به کبد آسمان آن سرکه به زمین بودی پیوسته

بایستاده بودی رنگ آن سفید بودی یک ماه پیوسته همچین بودی تا گم شد. (تاریخ سیستان).

**کبد**. [ک ب] (ص) گوشت آور و فریه. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). فریه باشد که در مقابل لاغر است. (برهان).

**کبد**. [ک ب] (ع مص) دردناک گردیدن جگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بزرگ شدن شکم. (ناظم الاطباء).

**کبد**. [ک ب] (ع) میانه چیزی. || شکم و

۱- اصل: استر. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

۲- اصل: سترون. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

۳- در اقرب الموارد کبد [ک] و کبد [ک] و کبد [ک ب] است.

۴- قرآن ۴/۹۰. ۵- قرآن ۱/۹۰ تا ۴.

۶- در لغت فرس ص ۸۵ آمده: «کبد، لحمی باشد، دقیقی (طوسی) گفت:

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست مرا بکار نیاید سریشم و کیدا. و مراد از لحم بهم پیوستن سیم و زرست ولی فرهنگ نویسان لحم را بمعنی دیگر آن که «گوشت ناک و مرد با گوشت» (منتهی الارب) باشد، گرفته معنی فریه را برای آن قایل شده اند. (از حاشیه برهان ج معین).

بدیعی).

— کبدالطیر؛ نیکوترین جگر مرغها جگر بط / فریه نیکو بود یا مرغ خاصه چون علف وی فوا که پخته شیرین داده باشند و طبیعت آن گرم و تر بود و خونی محمود از وی متولد شود و مصلح آن زیت و نمک بود. (اختیارات بدیعی).

— کبدالکلب الکلب؛ جگر سگ دیوانه. نافع بود کسی را که گزیده باشد چون بریان کرده بخورند منع ترسیدن از آب خوردن بکنند و شفا بخشند. (اختیارات بدیعی).

— کبدالمعز؛ جگر بز. شیکوری را نافع بود و خوردن و برطوبت آن کحل کردن چون بریان شود، و سر بر بخار آن داشتن همین عمل کند. (اختیارات بدیعی).

— کبدالوزغ؛ جگر وزغ. چون بر دندان کرم خورده نهند درد ساکن گردانند. (اختیارات بدیعی).

**کبد.** [ک پ] [ا خ] لقب عبدالحمیدین ولید، محدث است، جهت گرانی جسم وی. (منتهی الارب).

**کبد.** [ک پ] [ا خ] کوهی است سرخ مر بنی کلاب را. || سر کوهی است مر غنی را. (منتهی الارب).

— کبدالحصاة؛ شاعری است. (منتهی الارب).  
— کبدالوهاد؛ موضعی است به سماوه. (منتهی الارب).

**کبد.** [ک پ] [ا] لحم زرگری و مسگری را نیز گویندو آن چیزی باشد که مس و طلا و تهره و امثال آن را بدان پیوند کنند. (برهان قاطع چ معین). لحم که مسینه و رویینه بدان پیوند کنند. (فرهنگ رشیدی). || فریه باشد که در مقابل لاغر است (برهان). در لغت فرس ص ۸۵ آمده: کبد لحم باشد، دقیقی (طوسی) گفت:

از آنکه مدح تو گوید درست گویم و راست مرا بکار نیاید (نباید. دهخدا) سریشم و کبدا.

و مراد از لحم بهم پیوستن (سیم و زر) است ولی فرهنگنویسان «لحم» را بمعنی دیگر آن که «گوشت ناک و مرد با گوشت». (منتهی الارب) باشد، گرفته معنی فریه را برای آن قایل شده اند. (حاشیه برهان چ معین). || بمعنی سریشم هم آمده است و آن چیزی است که درودگران استخوان و چوب را با آن به هم بچسبایند. (برهان). سریشم باشد که بدان بر کاغذ مهر کنند. (اوبهیی). این معنی را هم از بیت دقیقی مذکور در فوق استنباط کرده‌اند و کبد را مترادف سریشم گرفته‌اند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). || اشتاب و تعجیل. (برهان).

**کبد.** [ک پ] [ا] کبد. لحم زرگری و مسگری باشد که به آن چیزها را وصل و پیوند کنند.

(برهان). لحم که مسینه و رویینه را بدان پیوند دهند. (آندراج). || سریشم درودگران را نیز گویند که با آن چیزها را به هم بچسبایند. || بمعنی فریه هم هست که تقیض لاغر باشد. || تعجیل و شتاب را نیز گفته‌اند. (برهان). فرهنگها کبدا را با معانی فوق نقل کرده‌اند و نظر به شعر دقیقی داشته‌اند که ذیل کبد نقل کردیم و ندانسته‌اند که «کبدا» همان «کبد» است یعنی الف اطلاق آخر بیت را جزو کلمه پنداشته‌اند. (از حاشیه برهان چ معین با تصرف). رجوع به کبد شود.

**کبداء.** [ک پ] [ا] میانه آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبد. کبیداء. (منتهی الارب). || آسیای دستی. || (ص) کمان که قبضه‌اش کف دست را پر کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || زن بزرگ. (مهدب الاسماء). || زن ستیریمان گران رفتار. || اریگ توده بزرگ میانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**کبداء.** [ک پ] [ا] به زبان مردم شیراز قسمی از قارچ است. (ناظم الاطباء).

**کبدالاسد.** [ک پ] [ا] [خ] دوستاره از هشت ستاره که در حوالی دب اکبر واقع است. (رجوع به تفاسیر الفنون چ سنگی فن هفتم علم صور کواکب، دب اکبر ص ۱۸۵ شود).

**کبده.** [ک پ] [ا] [خ] مهرة دوستی و محبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کبیدی.** [ک پ] [ا] (ص نسبی) منسوب به کبد: حمی الکبیدی. (یادداشت مؤلف). || برنگ جگر. جگری. (یادداشت مؤلف).

— مجرای کبیدی؛ از اجتماع ریشه‌های کبدیه و مجاری که متعاقب آنهایند دو شعبه حاصل شده که در شیار عرضی کبد با هم متحد گشته جذع واحدی موسوم به مجرای کبیدی از آنها متشکل می‌شود که اول در شیار عرضی کبد واقع و بعد به تحت و یمن رفته پس از مسیر دو تا چهار سانتی متر با مجرای مسراری مستجد میشوند مجرای معوی را می‌سازند و در معر خود از خلف با ورید باب و از قدام با شریان کبیدی مجلود است و عروق لنفیه کثیری آن را احاطه کرده‌اند تمام این عروق در میان ثوب معدی کبیدی واقعند. (تشریح میرزاعلی ص ۵۷۸).

**کبو.** [ک پ] [ا] کبر. پهلوی است و به پارسی خفتان گویند. (صاح الفرس). به زبان پهلوی خفتان جنگ را گویند. (برهان). جامه‌ای است که در جنگ پوشند مثل خفتان، و کزبان نیز گسوندش. (اوبهیی). خفتان را گویند. (آندراج):

یکی کبر پوشید زال دلیر  
به جنگ اندر آمد به کردار شیر. فردوسی.

ز اسبان جنگی فرود آمدند  
هشیوار با کبر و خود آمدند. فردوسی.  
برفتند با نیزه و خود و کبر  
همی گرد لشکر برآمد چو ابر. فردوسی.  
بفرمود تا جوشن و خود و کبر  
ببرند با تیغ پیش هزبر. فردوسی.  
چو بشنید شد همچو یک پاره ابر  
بسر برش پولاد و در تنش کبر. فردوسی.  
و رجوع به کبر شود.

**کبو.** [ک پ] [ا] [خ] (ص) زاید و کلان بر کسی بودن (به سن). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کبو.** [ک پ] [ا] [خ] (ص) به بزرگی غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). در قدر بزرگ شدن. کبر. کبارة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کبر و کبارة شود. || بزرگ گردیدن و کلان و تن‌دار شدن. (منتهی الارب). || پیر و فروت شدن آدمی و جانور در سن. مکبر. (اقرب الموارد). رجوع به مکبر شود.

**کبو.** [ک پ] [ا] [خ] درخت اصف و عامه آن را کبار و قبار گویند. (از اقرب الموارد). نباتی است و عامه آن را کبار گویند. ج. کبار و اکبار. (منتهی الارب). رستنی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و در دواها نیز بکار برند خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سرکه طلا کنند و به عربی اصف خوانند. (برهان). میوه ترش مزه که از آن آچار سازند.

فارسی آن کور با واو است و کبر معرب آن است. (آندراج). قبار. (داود انطاکی جزء ۱ ص ۱۴۱) (منتهی الارب). لصف. اصف. کبر. خرنوب نبطی. کورز. کورک. کور. اخلود. کورزه. (یادداشت مؤلف). نباتی است خاردار و پر شاخ و برگش باریک و غلاف گل او مثل زیتون و گلش سفید و در وسط آن چیزی شبیه به موی و ثمرش که خیار کبر نامند از بلوط درازتر و تخم او زرد و با رطوبت لزجه و در خرابه‌ها و کوهها بسیار می‌باشد و بیخ او و پوست بیخ آن قویتر از سایر اجزاست. (تحفه حکیم مؤمن). کبر دارای تخمدان یک خانه است و در خرابه‌ها می‌روید و گل‌های آن شبیه به خاجیان است و غنچه‌های نشکفته آن برای ساختن ترشی بکار می‌رود و مدور است. (گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۱۰). پس نوشیروان صندوقی بخواست بگشاد و صندوق‌های از او بیرون کرد و مثنی کبر از آنجا برآورد و رسول را داد گفت

1 - Canal hépatique.

۲ - cāprier = قَبْر. نام‌های عربی کَبْر و کَبْر و غیره از یونانی آمده‌اند و در اسپانیولی بصورت Caparis spinosa = باقیمانده = Alcapparra «اسماء العفار ص ۱۹۷» از یونانی Kapparis: (حاشیه برهان چ معین).

در ولایت شما از این بود؟ رسول گفت بسیار باشد نوشیروان گفت برو ملک هند را بگویی نصحت ولایت خویش آبادان کن که همه ویران گشته است [و کور گرفته است] بعد از آن طعم در مملکت آبادان کن که اگر تمامت مملکت من بگردد و یک بن کبر جویی نیابی و اگر من بشنوم که در ولایت من یک بن کبر است عامل آنجا را برادر کنم. (نصیحة الملوك چ جلال‌الدین همایی ص ۱۱۱).

هر هویجی باشدش کردی دگر در میان یاغ از سیر و کبر. مولوی. اگر چه هست کبر از اکابر سرخوان چه خار می خورد از رشک جاه کنگر ما. بسحاق اطعمه. || تره. گندنا (در تداول مردم گیلان). (یادداشت مؤلف).

**کبیر**. [کَب] [ع] [طبل. (منتهی الارب). طبل. (معرب است). (اقراب الموارد). ج. کبار، آکبار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). **کبیر**. [کَب] [ع] [کوهی بزرگ که به صیمره متصل می شود. (معجم البلدان).] اناحیه‌ای است به خوزستان. (معجم البلدان) (منتهی الارب).<sup>۱</sup>

**کبیر**. [کَب] [ع] (مص) بزرگ گردیدن. || کلان و تن دار شدن. || (امص) بزرگی. (منتهی الارب). شرف. (اقراب الموارد). || (ب) بزرگ هر چیز. (اقراب الموارد). معظم چیزی. (منتهی الارب). — کبر القوم: کلان و بزرگتر قوم. و اول شخص در خویشاوندان. و نزدیکتر از خویشان به رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). فی الحدیث: الولاء للكبير؛ یعنی الولاء للابن دون ابن الابن. (منتهی الارب).

**کبیر**. [کَب] [ع] [ص] [ج] کسیری. (منتهی الارب): انها لاحدی الکبیر (قرآن ۳۵/۷۴). رجوع به کلمه کبری شود.

**کبیر**. [کَب] [ع] [ب] معظم چیزی. || آگناه بزرگ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || (امص) بزرگی. (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل ص ۸۱). شرف. (اقراب الموارد).<sup>۲</sup> || رفعت و بلندی در شرف. (منتهی الارب). رفعت در شرف. (از اقراب الموارد). || عظمت و تجبر. (از اقراب الموارد). عظمت و بزرگ منشی. شَنْخَفَةٌ عِزْهُوَةٌ تیه. (منتهی الارب). خِتْلَاء. (متن اللغة) (منتهی الارب ذیل خیل). خَيْل. (منتهی الارب ذیل خیل). چیریه. (منتهی الارب ذیل جبر). عیدَه. عیدَه. عیدَه. (یادداشت مؤلف).

**کبیر**. [کَب] [ع] (مص) برتنی. خودپسندی. کوچک شمردن دیگران و بزرگ دانستن خود. عجب. غرور. (ناظم الاطباء) (در تداول عامه) فیس. افاده. (یادداشت مؤلف): همه کبر و لافی بدست تھی

به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی. بر او هر دمی کو کبر دارد

بتر باشد هزاران ره ز کافر. فرخی.

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر

بینی آن شعر سرانیدن با چندین ناز. فرخی.

تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

موم از دل من برند و سنگ از دل تو.

عنصری.

گل با دو هزار کبر و ناز و صلف است.

منوچهری.

چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست

من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است.

ناصر خسرو.

با همت باز باش و با کبر پلنگ

زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ.

مسعود سعد.

هر که را بینی پر باد از کبر

آن نه از فرهی آن از ورم است. سنائی.

پس از رنجانیدن جانوران و... و کبر و خیانت

و دزدی احتراز نمود. (کلیله و دمنه).

کبر کجا کردی هرگز پلنگ

گر نبیدی چون تو بروز شکار.

مختاری غزنوی.

همه همشهریان خاقانی

با وی از کبر در نیامیزند. خاقانی.

در گوشه‌ها هزار جگر گوشه خورده‌ای

وز کبر گوشه کله اندر شکسته‌ای. خاقانی.

پا بر سر درویشان از کبر منه یارا

در طشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد.

عطار.

مرغ بی هنگام شد آن چشم او

از نتیجه کبر او و خشم او. مولوی.

نشاید بنی آدم با کزاد

که بر سر کند کبر و تندى و یاد. (گلستان).

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر

کبرها نمی‌کنند کز بس و پیش بنگری. سعدی.

از کبر مدار هیچ در دل هوسی

کز کبر بجایی نرسیده است کسی.

بابا افضل.

|| بزرگی:

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را

کوداد کبر و مرتبت این گوفشانه را.

شاکر بخاری.

|| بزرگواری. (برهان). || پندار. (یادداشت

مؤلف). || در تداول علم اخلاق، بهتر دانستن

خود است از دیگری چنانکه ضعة کمتر

گردانیدن خود است از دیگری در محلی که

تحقیر کرده شود و اضعاء حق شود و تواضع

میان این هر دو است. پس فروتنی پسندیده و

ضعاء ناپسند است و خودپسندی و کبر

نکوهیده و عزت نفس ستوده باشد. صاحب

عوارف گفته است: که برای مؤمن روا نباشد که خود را به طمع خلق خوار سازد و گرامی داشتن روان آن است که آدمی نفس خود را بواجبی بشناسد و روان خویش را بزرگ و گرامی دارد و برای بهره‌های بی‌ارز و عاجل این جهان روان خویش را خوار و پست نسازد چنانکه کبر عدم معرفت آدمی است بنفس خود و فرود آوردن روان خویش باشد دون رتبه آن پس اگر تکبر بحق می‌کند عزت است و عزت محمود است چه گفته‌اند المتکبران تکبر بحق فهو محمود و هو تکبر الفقراء علی الاغنیاء استغناء بالله عما فی ایدیهم وان تکبر بغیر حق فهو مذموم و هو تکبر الاغنیاء علی الفقراء و لهذا بعضی گفته‌اند که کبر آن است که خود را از دیگری به ناحق و ناسازوار بزرگ و بلند داند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— کبر پلنگ: این حیوان به صفت نخوت و خویشتنی بینی مثل است:

تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

موم از دل من برند و سنگ از دل تو.

عنصری.

آهوی بز می تو یا کبر پلنگانت چکار

آهوان را کی بود کبر پلنگ بربری. عنصری.

ای خواب شیم برده به زلف شیرنگ

با چشم چو آه چه کنی کبر پلنگ

پشت دلم از بس که جفا کردی و جنگ

چون زلف تو گوژ گشت و چون چشم تو تنگ.

ادیب صابر.

من همت باز دارم و کبر پلنگ

زانروی مرا نشست کوه آمد و سنگ.

مسعود سعد.

**کبیر**. [کَب] [ع] (مص) به زاد برآمدن.

(روزنی). به زاد برآمدن یعنی بزرگ‌ساله

شدن. (یادداشت مؤلف). بزرگ گردیدن و

کلان و تن دار شدن. کلان‌سال گردیدن.

(منتهی الارب). کبر. کِبَاةٌ. مکبر.

**کبیر**. [کَب] [ع] (مص) به زاد برآمدگی.

(السامی). (برهان). بلند سالی. (برهان).

کلان‌سالی. پیری. (غیاث اللغات). مقابل

صغر.

— کبر سن: کلانی و کلان‌سالی. پیری. (غیاث

اللغات) (آنندراج). سالخوردگی. (فرهنگ

رازی). بلندسالی. فزونی سال. (ناظم

الاطباء): امیر نصر به قضاء حق و کبر سن و

قایم به لوازم اطاعت برادر وفا نمود. (ترجمه

تاریخ یعنی ص ۴۴۰). به حکم کبر سن به

۱- این کلمه در لغت اهالی محل بین «ب» و

«ف» تلفظ می‌شود. (معجم البلدان).

۲- در این معانی کبر هم آمده است. (از

منتهی الارب).

مدارات و مجانبت جانب ممرارة و تفاری از وحشت و تجافی از کراهیت او پیش باز رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۶).  
- کبر جشه؛ بزرگی و کلانی جشه. (ناظم الاطباء).

**کبرو**. [کُبُّ بُر] (ع) [کُبْرُ، کُبْرَةٌ، کِبْرَةٌ، کلانتر قوم یا قریب تر آنها به جد اعلا. (از منتهی الارب). بزرگتر یا اقلد و اقرب ایشان (قوم) در نسب. (از اقرب الموارد). رجوع به کِبْرَةٌ شود.

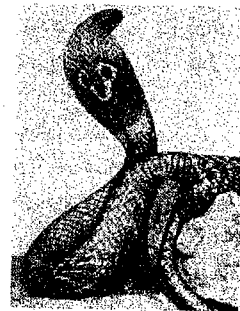
**کبرآور**. [کِبْ وَ] (نف مرکب) کبر آورنده. متکبر، کبر فروش. که کبر فروشد. که تکبر کند.

چیست در چشم عقل ناخوشر در جهان از گدای کبرآور. سنائی.

**کبر آوردن**. [کِبْ وَ دَ] (مص مرکب) تکبر کردن. کبر فروختن. یاد کردن: نه گر چون تویی با تو کبر آورد بزرگش نبینی به چشم خرد.

سعدی (بوستان).

**کبروا**. [کِبْ] (فرانسوی، [ا] نام قسمی مار زهر آگین که در نواحی گرم افریقا و آسیا زندگی می کند. این مار که معمولاً کبرا یا مار عینکی<sup>۱</sup> نامیده میشود از وحشتناکترین مارهای زهر آگین است. (از لاروس). گونه ای مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروکلایف که در موقع خشم ناحیه گردن خود را پهن می کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلسهای ناحیه خلفی گردن حیوان مشاهده می شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود بیست هزار تن تلفات می دهد. کفچه مار هندی. (فرهنگ فارسی معین).



کبرا

**کبرواء**. [کِبْ وَ] (ع ص، [ا] ج کبیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگان. (آنندراج) (غیاث اللغات): و وی از محتشمان اهل تصوف بود (سهل بن عبدالله تستری) و کبرای ایشان. (کشف المحجوب). ارواح طیبه مشایخ طریقت و کبراء حقیقت قدس الله

ارواحهم. (انیس الطالین ج ۲ ص ۳ نسخه خطی کتابخانه مؤلف). حواشی اسوار به افراد امراء و آحاد کبراء لشکر سپرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۶). و رجوع به کبیر شود.

**کبرانه**. [ (لخ) ناحیه ای است در راه میان نجف و مکه. رجوع به نزهة القلوب مقاله ۳ ص ۱۶۸ ج اروپا شود.

**کبراوویه**. [کُبْ وَ ی] (لخ) نام سلسله ای از صوفیه منسوب به شیخ نجم الدین عمر بن احمد خوارزمی. کبرویه. رجوع به کبرویه و شیخ نجم الدین کبری شود.

**کبرانگیز**. [کِبْ] (نف مرکب) کبرانگیزنده. که کبر انگیزد. که به تکبر دارد.

**کبربا**. [کِبْ بَ] (ا مرکب) آتش کبر باشد چنانکه آتش ماست را ماست با گویند چه با معنی آتش است. (برهان) (آنندراج). آتش کبر. (ناظم الاطباء). کبروا. (حاشیه برهان ج معین). کوربا. کوروا. کبریه لصفیه. اصفیه. (یادداشت مؤلف).

**کبرتة**. [کِبْرَتَ] (ع مص) گوگرد آلودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبرت بعیره، ای طلا به. (منتهی الارب).

**کبرئیل**. [کِبْرَئِیلَ] (ع) [ا] خبزدوک نر. (منتهی الارب). خفساء نر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). خبزدو. (برهان ذیل خبزدوک) (اقرب الموارد). گوه گردان. (منتهی الارب). سرگین گردان. سرگین گردانک. [ا] بچة گوه گردان. (منتهی الارب). بچة جعل. (اقرب الموارد).

**کبر حاصل کردن**. [کِبْ صِ کِبْ دَ] (مص مرکب) کبر آوردن. رجوع به کبر آوردن شود.

**کبرود**. [کِبْ وَ] (لخ) نام پهلوانی تورانی که در رزم کبخسرو با افراسیاب یکی از سرداران سپاه افرسیاب بود.

سوی میسره شیر جنگی کبرد ابا کار دیده سواران گرد. فردوسی.

**کبر رومی**. [کِبْ وَ ر] (ترکیب وصفی، [ا] مرکب) صاحب ذخیره گوید: سقوفندریون، بیخ کبر رومی است و گفته اند که داروئی است که طبع آن نزدیک است به طبع کبر رومی. (یادداشت مؤلف).

**کبر فروختن**. [کِبْ فُ تَ] (مص مرکب) یاد کردن. (یادداشت مؤلف). کبر نمودن. تکبر کردن. رجوع به کبر کردن شود.

**کبرک**. [کِبْ وَ رَ] (لخ) دهسی است از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد. سکنه ۱۲۳ تن. آب از چشمه. محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کبرک**. [کِبْ وَ رَ] (ا) گیاهی است خاردار که آن را به عربی خسک و به شیرازی خار

سوهک و به صفاهانی هروا گویند. (برهان) (آنندراج). در مغرب حمض الامیر خوانند. (برهان).

**کبر کاپات**. [کِبْ وَ] (هندی، [ا] اسم هندی ورق الکبر است که به فارسی برگ کبر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کبر کردن**. [کِبْ کِبْ دَ] (مص مرکب) تکبر کردن. کبر آوردن. کبر فروختن. یاد کردن: دعوی مکن که برترم از دیگران به علم چون کبر کردی از همه دو نان فروتری.

سعدی  
**کبرکی جر**. [کِبْ وَ] (هندی، [ا] اسم هندی اصل الکبر است. (فهرست مخزن الادویه).

**کبرکی چهل**. [کِبْ وَ] (هندی، [ا] اسم قشور اصل الکبر است که به فارسی پوست بیخ کبر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کبر نمودن**. [کِبْ وَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) کبر کردن. زهو. (تاج المصادر بیهقی). کبر آوردن. کبر فروختن. تکبر کردن. یاد کردن. رجوع به کبر کردن و کبر آوردن شود.

**کبروا**. [کِبْ وَ] (ا مرکب) آتش کبر. (برهان) (آنندراج). نام آشی است که با کبر بپزند. (فرهنگ جهانگیری). کبربا. (برهان) (آنندراج). کوربا. (فرهنگ جهانگیری).

کوروا. رجوع به کبربا شود.

**کبر کازرونی**. [کِبْ وَ رَ زَ] (تسریکب وصفی، [ا] مرکب) اسم شیرازی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کبروی**. [کِبْ] (لخ) نام دهقانی معاصر با بهرام گور وی بهرام را از ده میوه و گل به ارمغان آورد، آنگاه در بارگاه شاه به یاد شاه بهرام جام می برگرفت و درکشید و چون مست گشت از میان گروه به هامون تاخت و بر دامن کوهی در سایه داری بخت. کلاخی سیاه از کوه درآمد و چشم او بکند چون خبر وی به بهرام آوردند فرمان داد که از می و میخوارگی دست باز دارند و می در جهان حرام گشت. (از شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۳۲ و ۲۱۳۳):  
همین مه که با میوه و بوی بود  
ورا پهلوی نام کبروی<sup>۱</sup> بود. فردوسی.

**کبرویه**. [کِبْ وَ ی] (لخ) پیروان طریقت شیخ احمد بن عمر الخویقی المعروف به نجم الدین الکبری متوفی ۶۱۸ هـ. ق. کبراوویه. رجوع به شیخ نجم الدین کبری و کبراوویه شود.

1 - Cobra. Naja. (لاروس)  
2 - Serpent à lunette. (لاروس)  
۳ - از کبر (رستنی) + با (= ابا، آتش). (حاشیه برهان ج معین).  
۴ - نل: کبروی.

**کبره** [کَبْرَه] [ع] کَبْرَه (از اقرب الموارد).  
 - کبره القوم؛ کلاتر قوم یا قریب تر آنها به جد اعلیٰ. (منتهی الارب). هو کبرتهم؛ ای اکبرهم او اقدهم فی النسب و اقربهم. (اقرب الموارد). فلان کبره ولد ابویه؛ یعنی کلاتر فرزندان است. (منتهی الارب). واحد و جمع و مؤنث در این کلمه یکسان است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کَبْرَه کَبْرَه.  
 || گناه بزرگ. (از اقرب الموارد). گناه بزرگ و سترگ. (منتهی الارب).  
**کبره** [کَبْرَه] [ع] امص کبر در سن. (از اقرب الموارد). بزرگ سالی. (منتهی الارب). يقال: علت فلانا کبره؛ ای کَبْرَه و اَسْنَه. (از اقرب الموارد). کلان. به زاد برآمده. سالخورده. دیرینه. کهن.  
**کبره** [کَبْرَه] [ع] کبره. رجوع به کبره شود.  
**کبره** [کَبْرَه] [ع] کَبْرَه / کَبْرَه / کَبْرَه (پوسته نازکی که روی زخم بندد. لخته خونی که روی زخم منعقد شود. پرده ایایی خون که پس از زخمهای سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید. (فرهنگ فارسی معین). || پوست کف دست یا جای دیگر که به سبب بسیاری کار و تماس با اشیاء کلفت شود. (از فرهنگ فارسی معین).  
**کبره بستن**. [کَبْرَه] [ع] کَبْرَه / کَبْرَه / کَبْرَه (مص مرکب) ظاهر شدن پوسته نازک بر روی زخم. (فرهنگ فارسی معین). || کلفت شدن پوست کف دست و غیره بر اثر کار بسیار و تماس با اشیاء. (فرهنگ فارسی معین).  
**کبره بسته**. [کَبْرَه] [ع] کَبْرَه / کَبْرَه / کَبْرَه (مص مرکب) پینه بسته. (فرهنگ فارسی معین): پسرکی ده یازده ساله، ریزنقش، با موهای وزکرده و دستهای کبره بسته و لباسهای پاره پاره و کنیف حاضر شد. (شوهر آهو خانم، ص ۲۴ از فرهنگ فارسی معین).  
**کبری**. [کَبْرَه] [ع] نطف مؤنث اکبر بزرگتر. (منتهی الارب). ج. کَبْرَه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کَبْریات. (اقرب الموارد). در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه صفت استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین): ترا عطیه عمری چنانکه هیلاجش کندیکسه سالتش عطای کبری را. انوری. رب العالمین در آن عرصه عظمی و انجمن کبری اول خطابی که با پندگان کند. (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین). || نامی از نامهای زنان. (یادداشت مؤلف). || نوعی از فاصله. (کشف اصطلاحات الفنون). || نزد علمای عربیت بر قسمی از جمله اطلاق می شود. (کشف اصطلاحات الفنون).  
**کبری**. [کَبْرَه] [ع] یکی از دو مقدمه قیاس اقترانی است. هر قیاس ناچار از دو مقدمه

است: مقدمه اول که آن را صغری می گویند و مقدمه دوم که کبرایش گویند، مثلا در: جهان متغیر است و هر متغیری حادث است، جهان حادث است؛ جمله هر متغیری حادث است کبرای قیاس است. آن مقدمه که محمول نتیجه در وی می افتد مقدمه کبری خوانند و محمول نتیجه را حد اکبر. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۱۹۱). رجوع به فرهنگ علوم عقلی و رهبر خرد چ خیام سال ۱۳۱۳ ص ۲۷۱ و نیز به قضیه و مقدمه شود.  
**کبری**. [کَبْرَه] [ع] (مخفف طامه الکبری) لقب شیخ نجم الدین ابوالجناح احمد بن عمر بن محمد بن عبدالله صوفی خیره ای خوارزمی است و کبرویه یا کبرایوه بدو منسوبند. رجوع به شیخ نجم الدین کبری شود.  
**کبری**. [کَبْرَه] [ع] (ص نسبی) منسوب به کبر، لقب حفص بن عمر بن حلیم الکبری. رجوع به انساب سمعانی شود.  
**کبریا**. [کَبْرَه] [ع] امص کبریا. غرور. تکبر. (ناظم الاطباء):  
 خاقانی گدای به وصل تو کی رسد  
 کز کبریا سلام به سلطان نمی دهد. خاقانی.  
 چون به عزت دل نهادی ترک شروان گوی از آنک  
 کبریا اهل شروان برنابند هر دلی. خاقانی.  
 || قوت. اقتدار. جلال. عظمت. (ناظم الاطباء). جلال. بزرگی. (آندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ منشی. (ناظم الاطباء):  
 من خواهمی که چون تو به میدان شتابی  
 کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست.  
 فرخی.  
 نه در جهان جلال چون جلال او  
 نه هیچ کبریا چو کبریا ی او. منوچهری.  
 صفت و نعت او بنزد خرد  
 همه آلاء و کبریا باشد. مسعود سعد.  
 ای نهان گشته در بزرگی خویش  
 و ز بزرگان به کبریا در پیش. انوری.  
 زین خطر کو خاک را داده است خاک از کبریا  
 بر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان.  
 خاقانی.  
 بلکه تن عرش بالمش است مربع  
 تکیه که جاه کبریا ی صفهان. خاقانی.  
 وین هودج کبریا ی دل را  
 بر کوهه چرخ اخضر آرم. خاقانی.  
 اگر کبریا بینی از نار شاید  
 ز کبریت هم کبریا ی نبای.  
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۲).  
 یک شمه چو ز آن حدیث بشنودیم  
 مستغرق سر کبریا گشتیم.  
 عطار (دیوان چ نفیسی ص ۲۱۹).  
 بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق  
 دیگر فروتنی به در کبریا بود. سعدی.  
 ترک ما سوی کس نمی نگرد

آه از این کبریا و جاه و جلال. حافظ.  
 آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید  
 کبریا بیست که در حشمت درویشان است.  
 حافظ.  
 || (اخ) خداوند تعالی. (فرهنگ فارسی معین):  
 اول به مدح و ثنای کبریا مبدا کردم نام خدا و  
 درود بر مصطفی بیاوردم. (راحة الصدور از  
 فرهنگ فارسی معین). || (امص) عظمت. (ناظم الاطباء). کمال ذات و کمال وجود که  
 تنها خدای تعالی را بدان وصف کنند. (از اقرب  
 الموارد). عظمت و شکوه خداوندی:  
 حد قدم می رس که هرگز نیامده است  
 در کوچه حدوث عماری کبریا. خاقانی.  
 ای تاج کیان کیا لواشیر  
 در عالم کبریا ت جویم. خاقانی.  
 بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق  
 برفت از سرم آواز بریط و طنبور  
 که مرد در تنق کبریا نیابد راه  
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مهفور.  
 ظهیر فاریابی.  
 چو کرده پیشوایی انبیا را  
 گرفته پیش راه کبریا را. نظامی.  
 مر او را رسد کبریا و منی  
 که ملکش قدیم است و ذاتش غنی.  
 سعدی (بوستان).  
 گر جمله کائنات کافر گردند  
 بر دامن کبریا نشیند گرد. سعدی.  
 - حرم کبریا؛ بارگاه جلال. تنق کبریا.  
 سراپرده عظمت و جلال:  
 سهل شوی بر قدم انبیا  
 اهل شوی در حرم کبریا. نظامی.  
 صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند  
 کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب.  
 خاقانی.  
 - خداوند کبریا؛ صاحب جلال و عظمت.  
 خدای شکوه و بزرگی:  
 ما امت مصطفی و شیعت آیم  
 خلق خداوند کبریا و جلالیم. ناصر خسرو.  
 شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را  
 پروردگار خلق و خداوند کبریا. سعدی.  
 - صف کبریا؛ صف جلال و عظمت خداوند:  
 پیش و پس بست صف کبریا  
 پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.  
**کبریا**. [کَبْرَه] [ع] امص عظمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بزرگی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). تجبر. (اقرب الموارد). عظمت و ملک. (لسان العرب) (اقرب الموارد). و قیل: هی عبارة عن کمال الذات و کمال الوجود و لا یوصف بها الا الله تعالی. (لسان العرب) (اقرب الموارد). کبریا. || بزرگواری. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱) (السامی فی الاسامی). بزرگ منشی.

(منتهی الارب). و رجوع به کبریا می شود.

**کبریا یائی.** [ک] [ص نسبی] منسوب به کبریا یعنی عظمت خداوند. عظمت خداوندی. (ناظم الاطباء).

**کبریت.** [ک] [ع] ۱) گوگرد. (برهان) (دهار) (مفاتیح العلوم) (مهدب الاسماء). گوگرد و این معرب است. (آندراج). گوگرد که به هندی گندیک گویند. (غیاث اللغات). نَبَخَة. (منتهی الارب). ماده بسیط معدنی زرد رنگ که در آب حل نمی شود و بدان آتش افروزند. (از اقرب الموارد). نوعی از سنگ سنباده نرم که در معدن مرطوب و سست است. (الجماهره ج حیدرآباد سال ۱۳۵۵ ه. ق. ص ۱۰۳). گوگرد که سنگ آتش گیر است یا جوهری است معدنی و آن بخاری باشد دخانی که بعضی آن زیر زمین منجمد گردد و بعضی آن از شکافها بر آید و در کرانه بسته گردد و گویند معدن آن در وادی الهل و رای تبت است و گویند چشمه است روان چون منجمد گردد کبریت شود و آن بر اصناف باشد سرخ و زرد و سیاه. (منتهی الارب). معروف است و بسزوی (یعنی بسرعت) مشتعل شود و دودش گلو را زحمت می دهد و در کتاب مقدس وارد است که خداوند بر سدوم و عموره آتش و کبریت از آسمان بارانید. (قاموس کتاب مقدس). به فارسی گوگرد نامند و آن اصل حارمولید و زبیک اصل بارد آن و چهار قسم می باشد، یکی سرخ و شفاف لامع و کبریت احمر نامند، و یکی زرد مایل به سبزی و آن را مصطکاوی و اصابعی نامند، و یکی سفید و مسمی به گوگرد فارسی است و قسم چهارم مایل به کبودی و او را کبریت اسود و کدر نامند. و آنچه از طبیخ آب چشمه های گرم و از خاک بعضی اما کن بهم می رسد مایل به سیاهی می باشد و بهترین او احمر است. و به اصطلاح اهل کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی و مسمی به گوگرد احمر است نه معدنی او. (تحفة حکیم مؤمن). کبریت به الوان می باشد و معادن فراوان دارد، آنچه در ایران است معدن دماوند و بر قلّه آن کوه چاهها کنده اند و آن هفتاد چاه است که گوگرد می دهد یکی که بزرگتر است از کثرت بخار نزدیکش نمی توان رفت که بیهوشی آورد، و معدن بامیان چشمه ای است از آنجا آب چنان بر می جوشد که به مسافتی آوازش می توان شنید و چون بیشتر می رود منجمد میگردد و گوگرد میشود، معدن هوی<sup>۲</sup> به کوهلر کوچک به الوان گوگرد می دهد، و در دیگر ولایات بکوه برانس از توابع اندلس معدن گوگرد است. (نزهة القلوب مقاله سیم ص ۲۰۷):

اگر کبریا بینی از ناز شاید  
ز کبریت هم کبریا بی نیایی.

خاقانی.

گرچه از کبریت بفروزد چراغ

زو چراغ آسمان پوشیده اند.

شعله چون روشن شود کبریت می سوزد نخست  
ای مفتن فتنه را بر پا ز سر گوشی مکن.

میرحبی شیرازی (از آندراج).

خواجه در دنیا و دین از بهر زر در آتش است  
همجو کبریت این سبک من از دو سر در آتش است.

شفیع اثر (از آندراج).

— روح الکبریت؛ اسید سولفوریک. (دزی ج ۲ ص ۴۳۸).

— عود کبریت؛ کبریت<sup>۳</sup>. (دزی ج ۲ ص ۴۳۸).

— مثل کبریت؛ سخت خشک. (امثال و حکم).

|| زر خالص. (برهان). زر سرخ. (از اقرب

الموارد). زر و نقره خالص. (غیاث اللغات).

ذَّهَب. (مهدب الاسماء). طلا. (ناظم الاطباء).

(دزی ج ۲ ص ۴۳۸). گشته می شود طلا یا نقره

کبریت، یعنی خالص. (از اقرب الموارد). || به

اصطلاح صناعت کیمیا، یکی از ارواح باشد.

(مفاتیح العلوم). || یاقوت سرخ. (از اقرب

الموارد) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء).

یاقوت رمانی. (الجماهره ج حیدرآباد سال

۱۳۵۵ ه. ق. ص ۶۷).

**کبریت.** [ک] [ع] ۱) چوب کوچک و باریکی

که در نوک آن گوگرد باشد. (ناظم الاطباء).

فارسیان خسی را گویند که به آب گوگرد تر

کرده خشک سازند و به اندک گرمی آتش

گیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید و

در عرف هند آن را یاسلائی خوانند و این

مجاز است از عالم تسمیه الشیء باسم ماده،

مثل شمع که بمعنی موم است و بر فیتله موم

اطلاق کنند. (آندراج). در قدیم کبریت از تکه

چوبهای باریک یا چوب شاهده ساخته

می شد که یک یا دو سر آن را در گوگرد مذاب

برده بودند و افروخته نمی شد مگر در تماس با

جسمی مشتعل. نخستین کبریت شیمیائی در

حدود ۱۸۰۹ م. پیدا شد. این کبریت عبارت

از چوبهای باریکی بود که سرهای آن را

گوگردی کرده و سپس در کلرات پتاسیم و

رصن (Lycopode) و گوگرد اکسیژنه

می آغشتند و در محلول اسید سولفوریک فرو

می بردند. بعد این کبریت به کبریتی که در اثر

مالش مشتعل میگردد تبدیل شد که خمیر آن

از کلرات پتاسیم، سولفورآنتیمون و آب صمغ

بود و با مالیدن به قطعه ای کاغذ شیشه ای

روشن میشد. در سال ۱۷۳۱ م. شارل

سوریای فرانسوی کبریت فسفری را اختراع

کرده که با فسفر سفید ساخته می شد. چون

بکار بردن فسفر سفید خطرناک بود کارل

فرانس و لوندسترم<sup>۴</sup> مخلوطی از فسفر سفید و

قرمز بکار بردند که فسفر بی شکل نامیده

می شد. این مطلب درخور ذکر است که آلمانها

عزت و شکوه این اختراع را برای کامرر<sup>۵</sup>

قائلند در حالی که وی کاری جز تأسیس

کارخانه کبریت سازی در ۱۸۳۲ م. نکرد.

اطریشها و هنگریها هم این اختراع را از اتین

رومر<sup>۶</sup> و پرشل<sup>۷</sup> می دانند (از لاروس).

— جعبه کبریت؛ قوطی کبریت. جعبه مانندی

از چوب نازک سطح خارجی آن را کاغذی

نازک چسبانند. طول این جعبه در حدود ۵

سانتی متر و عرضش در حدود ۳ سانتی متر و

ارتفاعش در حدود یک سانتی متر و نیم است

و چوبهای کبریت را که به خمیر کبریت

آغشته شده در آن می چینند. دو پهلوی این

جعبه به ماده مخصوص آغشته است و

سمباده مانند و زیر است، سر آغشته به خمیر

چوب کبریت را برای مشتعل شدن به آن

کشد.

— چوب کبریت؛ قطعه چوب باریک کوتاه که

طولش بطور متوسط در حدود چهار

سانتی متر است و معمولا از چوب یا مقوا یا

کاغذ آمیخته یا شمع و مانند آنها ساخته

می شود و یک سرش آغشته به خمیر کبریت

است.

— قوطی کبریت؛ جعبه کبریت. رجوع به

جعبه کبریت شود.

— کبریت فرنگی؛ کبریتی که نوک گوگردی

آنها در خمیری از خمیر فسفر و کلرات پتاس

فرو برده اند و بواسطه اصطکا ک آتش

می گیرد. (ناظم الاطباء).

**کبریت احمر.** [ک] [ت] ۱) (تسریب

وصفی، [مرکب] گوگرد سرخ. (غیاث اللغات)

(ناظم الاطباء). و گوگرد سرخ بغایت کمیاب

است (غیاث اللغات). در کبریت احمر احوال

بسیار است؛ انطا کی گفته که معدن ذهب (؟) و

بغدادی گفته وادی النمل است و بعضی گفته اند

جوهری است مصنوع غیر معدنی و بعضی

دهن الشعر مقطر دانسته اند. (مخزن الادویه).

گوگرد سرخ، فسفر:

نان خود بر سائلان کبریت احمر کرده اند.

سنائی.

و زمان اتصال چون کبریت احمر ناپایدار.

(سندبادنامه ص ۱۰۳). آری خوشدلی عتقای

۱- در زبان اکدی بصورت kupritu آمده و از

آنجا به همه زبانهای سامی دیگر رفته، در آرامی

guffitā و در آرامی فلسطین gaffi و در عبری

gôfrêt و در عبری کبریت. (حاشیه برهان ج

معین).

۲- ن: هرین.

3 - Allumette. 4 - Lundström.

5 - Kammerer.

6 - Etienne Roemer.

7 - Ironey Pershel.

مغرب و کبریت احمر و زمرد اصفر است. (سندیادنامه ص ۵۲). || کتابه از اکسیر، چرا که از او ساخته میشود و آن جزو اعظم اکسیر طلاست. (غیث اللغات). به اصطلاح اهل صناعت کیمیا مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند. (مخزن الادویه). || هر چیز که به دشواری تحصیل شود. گویند اعز من الکبریت الاحمر. (ناظم الاطباء ذیل کبریت). اعز من الکبریت الاحمر انما هو کقولهم اعز من بیض الانوق. (اقراب الموارد). - مثل کبریت احمر؛ نادر. نایاب. (از امثال و حکم).

**کبریت الدخان.** [کَبْرُوتُ] [ع] (مرکب) نونشادر است. (تحفة حکیم مؤمن).

**کبریت دان.** [کَبْرُوتُ] (مرکب) جایی که کبریت در آن نهند.

**کبریت زدن.** [کَبْرُوتُ] (مص مرکب) کشیدن سرچوب آغشته به گوگرد به سنباده موضوع بر کناره قوطی کبریت و افروختن آن. (از یادداشت مؤلف). کبریت کشیدن.

**کبریت ساز.** [کَبْرُوتُ] (ف مرکب) آنکه کبریت سازد. (فرهنگ فارسی معین). که کبریت درست کند. که صنعت کبریت پیدا آرد.

**کبریت سازی.** [کَبْرُوتُ] (حامص مرکب) عمل و شغل کبریت سازی. (فرهنگ فارسی معین). کار سازنده کبریت. || (مرکب) محل و دکان کبریت سازی. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن کبریت سازند.

- کارخانه کبریت سازی؛ کارگاهی که آنجا با ابزارها و دستگاههای مخصوص کبریت آماده کنند و سازند. تا چند سال قبل کارخانه های کبریت سازی در ایران از کارگاههای کوچک تشکیل میگردد ولی اخیراً یکی بعد از دیگری توسعه داده شده و بصورت کارخانه های مجهز درآمده است. آمار موجود این کارخانه ها بشرح زیر است:

کارگاه	تعداد	تعداد محصول	سالیانه
کارگاه کارگر	۴	۲۶۴	۸۴ میلیون قوطی
مرکز	۱	۱۶	۵۰ میلیون بغلی
یکم	۳	۶۰۳	۴۴ « قوطی
دوم	۱	۱۶	» «
سوم	۲	۹۶۰	۲۵۸ « «
پنجم	۴	۲۸۰	۲۸ « «
نهم	۶	۲۵۰	۲۰ « «
دهم	۱	۴۰	۲ « «

(از کتاب ایران شهر ج ۲ ص ۱۸۷۰).

**کبریت فروش.** [کَبْرُوتُ] (ف مرکب) آنکه کبریت فروشد. فروشنده کبریت.

**کبریت روشی.** [کَبْرُوتُ] (حامص مرکب) عمل آنکه کبریت فروشد. || (مرکب) جای افروختن کبریت. جایی که در آن کبریت

فروشدند.

**کبریت کشیدن.** [کَبْرُوتُ] (مص مرکب) کبریت زدن. گیراندن چوب کبریت. مشتعل کردن یک دانه کبریت. رجوع به کبریت زدن شود. || شکل کبریت رسم و نقش کردن.

**کبریتی.** [کَبْرُوتُ] (ص نسبی) منسوب به کبریت و گوگرد. (ناظم الاطباء). || نام رنگ زرد مانند کبریت. (آندراج). هر چیز که برنگ گوگرد باشد. (ناظم الاطباء). گوگردی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۸):

نور خورشید جمالش چشم می دوزد مرا  
جامه کبریتیش چون شمع می سوزد مرا.  
میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| که همچون چوبهای کبریت مخطط باشد (پارچه). میل میل. دارای راههای برجسته (پارچه). که برجستگیهای موازی دارد (پارچه). خاصه مخمل.

- آبهای کبریتی؛ آبهای گوگردی. (یادداشت مؤلف). رجوع به آبهای گوگردی شود.

**کبرین.** [کَبْرُوتُ] (لخ) بگفته اِسْن البِلخی در فارسنامه، موهو و همجان و کبرین جمله نواحی گرمسیری است مجاور ایراهستان به فارس (از فارسنامه ج اروپا ص ۱۳۵). و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: موهو همجان و کبرین سه شهر است میان فسا و شیراز و هوایش مانند شیراز و آب روان دارد و باغستانش اندکی بود و انگور و میوه های سردسیری می باشد و در آن حدود نخجیر بسیار بود و مردم آنجا سلاحورز و بی باک باشد. (نزهة القلوب ج اروپا مقالة سوم ص ۱۲۰).

**کبریة.** [کَبْرُوتُ] (ع) آتش کبر. کبریا. کبروا. لصفیة. طعامی که با کبر سازند. (ناظم الاطباء). آشی که از کور یزد. کوربا و کوروا و به عربی کبریة گویند. (آندراج). رجوع به کبریا شود.

**کبریة.** [کَبْرُوتُ] (لخ) شهرکی است خرد (به ماوراءالنهر) با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد (نزدیک کرال، غزک، خیوال، وردول، بغورانک) (از حدود العالم).

**کبزو.** [کَبْرُوتُ] (ص) گنده و سطبر. (آندراج):

در فلان بیشه درختی هست سبز  
بس بلند و هول و هر شاخیش کبزو. مولوی.  
جملگی روی زمین سرسبز شد  
شاخ خشک اشکوفه کرد و کبزو شد. مولوی.  
|| فریه قوی. (یادداشت مؤلف):

زان ندا دین ها همی گردند کبزو  
شاخ و برگ دل همی گردند سبزو. مولوی.  
تا چرد آن بره در صحرای سبزو  
هین رحم بگشاکه گشت آن بره کبزو.  
مولوی (از آندراج).

**کبزو.** [کَبْرُوتُ] (ل) (در لهجه طبری) لا ک پشت. (یادداشت مؤلف).

**کبس.** [کَبْسُ] (ع مص) به خاک انباشتن چاه و جوی را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج): به ظاهر شهر نزول کردند و به کبس خندق... اشتغال نمودند. (جهانگشای جوی).

در بی سودی دیده بهر کبس  
نارسیده سود افتاده به حبس. مولوی.  
|| سر به گریبان فروکشیدن و پنهان کردن زیر جامه. (منتهی الارب) (آندراج). سر در جامه بردن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان ساختن و فروکشیدن سر در جامه خویش. کبس رأسه فی جیب قمیصه؛ ادخله فیه. (اقراب الموارد). || زیاد شدن یک روز به سال. (از اقراب الموارد). || در بن کوه فرو شدن و بزیر کوه درآمدن. (از منتهی الارب). || جای ناگاه به غارت فروگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). شیبخون بردن. (غیث اللغات). || کبس موی پیشانی بر آن؛ فروآویختن بر آن. || کبس بر چیزی؛ استوار کردن آن را. (از اقراب الموارد). || یک باره آرمیدن با زن بطرز کابوس، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). یکباره آرمیدن با زن و بروی آن افتادن مانند کابوس. (از ناظم الاطباء). || درآمدن در چیزی. || فروپوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بناگاه درآمدن در سرای و احتیاط نمودن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج). بناگاه هجوم بردن و محاصره کردن (خانه کسی را). (از اقراب الموارد) ۱.

**کبس.** [کَبْسُ] (ع) خاک که بدان چاه و جوی را انباشند ۲. (منتهی الارب) (از آندراج). خاکی که بدان چاه و نهر را پر کنند. (از اقراب الموارد). || غار درین کوه. (از اقراب الموارد). || سر بزرگ. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (شرح قاموس). || خانه گلی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). خانه ای است از گل. (شرح قاموس). || کنز. (اقراب الموارد). گنج. || بیخ و نژاد چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). اصل و نژاد چیزی. (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). اصل. (اقراب الموارد). هو فی کبس غنی؛ ای فی اصله. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) ۳.

|| ادخله فی الکبس؛ مقهور و خوار گردانید او را. (از اقراب الموارد).

۱- در اقراب الموارد: کبس القوم دار فلان، هجموا علیها فحاة و احتاطوها. و پیداست که در منتهی الارب ترجمه «فاحتاطوها» غلط است.  
۲- انباشند خلاف قیاس است و بینارند صحیح تر است.  
۳- در شرح قاموس چنین است: او در نژاد توانگریست.



**کبیس.** [کَب] [ع ص،] [ج] اکبیس. (اقرب الموارد). رجوع به اکبیس شود.

**کبیس.** [کَب] [ع ص] رجوع به کبیس شود.

**کبیس.** [کَب بَ / کَب] [ع ص] بلند و سخت. جبال کبیس؛ کوههای صلب و سخت. (ناظم الاطباء). جبال سخت و شدید. (آندراج) (اقرب الموارد). کبیس. (اقرب الموارد).

**کبست.** [کَب] [ع] رستنی باشد تلخ شبیه به دستبویی که به عربی حنظل و به فارسی

خربوژه تلخ گویند. (برهان). نام فارسی حنظل است. (حاشیه برهان ج معین). حنظل.

(آندراج) (مفاتیح العلوم) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی است که همچون زهر

سخت ناخوش باشد. (اوپهی). گیاهی باشد تلخ. (فرهنگ اسدی). گیاهی باشد بغایت

تلخ. (برهان). گیاهی است زهر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). کبسته. (فرهنگ

جهانگیری) (مفاتیح العلوم). کبستو. (فرهنگ جهانگیری). شجره خبیثه. (یادداشت مؤلف):

که بارش کبست آید و برگ خون

بزودی سر خویش بینی نگون. فردوسی. دگر کزی آرد بداد اندرون

کبستش بود خوردن و آب خون. فردوسی. به شاخی همی یازی امروز دست

که برگش بود زهر و بارش کبست. فردوسی.

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار.

فرخی. روز من گشت از فراق توشب

نوش من شد از آن دهانت کبست<sup>۲</sup>. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۴۵).

وین عیش چو قند کودکی را

پیزی چو کبست کرد و خربق. ناصر خسرو. نوش خواهی همی ز شاخ کبست

عود جویی همی ز بیخ زرنگ. مسعود سعد. زین حریفان وفا و عهد مجوی

از درخت کبست شهد مجوی. سنائی. لفظ او شیرین تری دعوی کند برانگبین

این کسی داند که داند انگبین را از کبست. سوزنی.

خاییده دهان جهانم چو نیشکر

ای کاش نیشکر نمی من کبستمی. خاقانی. گرانگبین دهدت روزگار غره مشو

که باز در دهننت همچنان کند که کبست. منکر سعدی که ذوق عشق ندارد

نیشکرش در دهان تلخ کبست است. سعدی. از زهر هلاهل. (ناظم الاطباء) (برهان). ادر

مؤید الفضلاء پوست نیشکر را نیز گفته‌اند. (برهان). و رجوع به حنظل و کبسته و کبستو

شود.

**کبستو.** [کَب] [ع] کبست. کبسته. حنظل. (برهان) (از ناظم الاطباء). کدوی تلخ. (ناظم

الاطباء). از زهر گیاه. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به کبست شود.

**کبسته.** [کَب بَ ت / ت] [ع] حنظل. (برهان). از زهر گیاه. (برهان):

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن

با من به گاه طعنه زدن چون کبسته‌ای. نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به کبست شود.

**کبسول.** [کَب] [ع] (فرانسوی،) کبسول<sup>۳</sup>. رجوع به کبسول شود.

**کبسون.** [کَب] [ع] برگ نبات و حبی است که از بلاد حبشه می‌آورند و آن شبیه به گشنیز

شامی است و با تند و تیزی و تلخی و حب آن مدور. (مخزن الادویه). ابرنج. (دزی ج ۲

ص ۴۳۹).

**کبش.** [کَب] [ع] گوسفند دوساله و گفته‌اند چهارساله. (اقرب الموارد). بره دو ساله.

(لغت نامه مقامات حریری). قچقار و آن در سال چهارم باشد. (منتهی الارب). گوسفند نر

یعنی میش نر شاخ دار جنگی. (از غیث اللغه) (آندراج). گوسفند نر. قوج. (یادداشت

مؤلف). گوسپند گشن. (دهار). غوج. (ناظم الاطباء). ج، اکبش، اکباش و کباش. (اقرب

الموارد) (از منتهی الارب): صاف الکبش صوقاً؛ بسیار پشم شد قچقار. (منتهی الارب):

چون جبرئیل علیه السلام کبش بیاورد و ابراهیم قربان کرد. (مجله السواریخ). یکی

گوید (دره عمر) از پوست ناقه بود و دیگری می‌گوید از جلد کبش ابراهیم بود. (النقض ص

۵۶۸).

چون ارقم از درون همه زهرند و ز برون جز کبش رنگ رنگ و شکال شکن نیند.

خاقانی. و هم در روز حرکت کبشی کوهی در میانه راه

پیش آمد و جوانان جویای نام در حال آنرا به تیر زدند. (جهانگشای جونی).

— کبش فدی؛ گوسفند قربانی. (از آندراج). گوسفندی که جبرئیل به امر خدا برای ابراهیم

آورد تا بجای اسماعیل ذبح کند. (فرهنگ فارسی معین):

همتش را سپهر فرش بساط دولتش را زمانه کبش فدی<sup>۵</sup>. ابوالفرج.

نقش او پر گیاه کبش فدی صدق الله در دو گوش ندی. (حدیقه).

کبش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز باش تا داغ فدی در دهنش اسماعیل.

اسماعیل (از آندراج). جان کبش فدی کن آن مکان را

بر ضابطه خلیل والا. درویش واله هروی (از آندراج).

|| مهتر قوم و سردار آنها. (منتهی الارب) (آندراج). سید قوم. قانده ایشان و گفته‌اند منظور الیه در ایشان. (از اقرب الموارد). اناام

دیگر برج بره یعنی حمل است. (مفاتیح العلوم). آلتی از آلات جنگ که در حصار

بکار می‌رود و بر دیوارهای استوار پرتاب می‌گردد. (اقرب الموارد). از آلات جنگ که در

هدم بارها بکار می‌رود. (متن اللغة). قسمی از منجیق. (ناظم الاطباء). قوج جنگی و آن

نوعی دیبانه بوده با این فرق که چیزی مانند سر قوج داشته و مردان جنگی در داخل آن جای

می‌گرفتند. قوج جنگی مانند دیبانه برای خراب کردن برجها بکار می‌رفته است به این

قسم که سر قوج بوسیله طناب و قرقره‌هایی که به سقف آویخته بود محکم بسته می‌شد و

مردانی که توی قوج جنگی جا داشتند و آنها که در پشت بودند سر قوج را جلو و عقب

می‌بردند و بدیوار برج می‌زدند تا آن را خراب کنند. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان

ترجمه علی جواهر کلام سال ۱۳۳۳ ج ۱ ص ۱۸۲). ادرینه و آن سنگی بزرگ است که روی دیوار گذارده می‌شود. و منة بنی سورا

حصینا و وقفه بالکبوش. (از اقرب الموارد).

**کبش.** [کَب] [ع] مص) گرفتن چیزی بهمه دست. (از اقرب الموارد). کمش. (دزی ج ۲

ص ۴۴۰). رجوع به کمش شود.

**کبش.** [کَب] [ع] (بخ) کبش و اسد دو شارع عظیم در سمت غربی مدینه السلام بغداد و بعهد

یاقوت بیابانی خشک بوده است بین نصریه و بریه و قبر ابراهیم الحری رحمة الله در کنار

این دو شارع بوده است. (از معجم البلدان). **کبشات.** [کَب] [ع] چند کوه است به دیار

بنی ذؤبیه و در آن آبی است. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

**کبشه.** [کَب ش] [ع] سر کوهی است به کوه ریان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

— یوم کبشه؛ روزی است ممنوعه از روزهای

۱- اوستا kapasti پهلووی kapast. (حاشیه برهان ج معین).

۲- روز من گشت از فراق توشب نوش من زاندهایت [ظ، زاندهانت = از اندهان جمع انده + تو] شد [ظ، گشت] کبست. (فرهنگ اسدی، چ پاول هورن) (یادداشت مؤلف).

۳- Capsule.

۴- معرب از چپش [جَب] فارسی است که معنی بز نر است. (یادداشت مؤلف). این کلمه را در جنوب خراسان چاوش هم تلفظ می‌کنند.

۵- ضبط کلمه در عربی فدئی [فَ دا] است که در شعر معال شده است.

۶- اصل: بر. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

آن باید در منازل چمن تهیه کرد تا کبک در آن تخم بگذرد و بعداً تخم‌ها را جمع‌آوری و زیر مرغ کرچ بگذارند تا جوجه کبک بیرون آید. جوجه کبک سبزی و تخم مورچه و حشرات را میخورد. (فرهنگ فارسی معین):<sup>۳</sup>

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین  
هزار بنده ندارد دل خداوندی. شهید بلخی.  
چون لطیف آید بگاه نوبهار  
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تر. رودکی.  
خرامیدن کبک بینی به شخ  
تو گویی ز دیبا فکنده است نخ. ابوشکور.

چو اندر هوا باز گسترده پر  
بترسد ز چنگال او کبک تر. فردوسی.  
خورشها ز کبک و تذرو سفید  
بسازید و آمد دل پر امید. فردوسی.

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش  
کبک فرو ریخته مشک به سوراخ گوش.  
منوچهری.

کبک چون طالب علمی است و در این نیست شکی  
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی.

گردن هر قمری معدن جیمی ز مشک  
دیده هر کبکی مسکن میمی ز دم.  
منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۶۰).

چنان است دادش که ایمن به ناز  
بخسید همی کبک بر چنگ باز. اسدی.  
چون نیاید بگه گرسنگی کبک و تذرو  
چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب.  
ناصر خسرو.

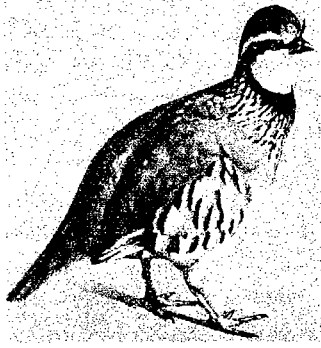
چون بناگاه فرود آمد از حجره شب  
همچو کبکی که خرامنده بود در کهسار.  
انوری.

از نثار خون دل در راه او  
کرکس شب کبک منقار آمده‌ست. خاقانی.  
کبک مهمم کز قفس بیرون شوم  
هم قفس را آشیان خواهم گزید. خاقانی.

بال خونین چون کبک شدی و چو تذرو  
چشم خونین ز تو بر سان پدر باد پدر.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۵۷).

پیش زلفت چو کبک خسته جگر  
زیر چنگال باز می غلطم. خاقانی.

با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود  
طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را.  
فلکی شروانی.



کبک

(الارب). حجلة. (یادداشت مؤلف). پرندۀ ای از دستۀ ما کیانهاست که به جهت استفاده از گوشت وی آن را شکار کنند. (حاشیۀ برهان چ معین). پرندۀ معروف است و اعراب گوشت او را از جمله طعامهای بسیار لذیذ شمارند و چون خواهند این مرغ را بگیرند از هر طرف او را بیرانند تا وقتی از پرواز باز ماند و خسته شود با دست بگیرند. (قاموس کتاب مقدس).

پرندۀ ایست از راستۀ مرغان خانگی که قدی کوتاه و تنه‌ای خپله دارد، دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است، منقارش کوتاه و ضخیم و استخوان تارس<sup>۲</sup> (با مقایسۀ استخوان آدمی می‌توان گفت استخوان کف پا) در این حیوان نسبتاً بلند و بدون پر است. در حدود هشت گونه از این پرندۀ شناخته شده که همه در نقاط کوهستانی آسیا و اروپا می‌زیند.

معمولاً این پرندۀ در اماکن بدون درخت و با اصطلاح رویاز زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثریک زوج نر و ماده با هم می‌زیند و در تمام مدت جفتگیری و بعد از آن نر و ماده با هم بسر می‌برند و از دانه‌های گیاهی و حشرات و سبزیها و برگ درختان تغذیه می‌کنند. کبک نر و ماده به یک اندازه‌اند، لیکن رنگ نر زیباتر و روی سینه‌اش لکه‌ای قهوه‌یی دیده می‌شود. پای کبک پیر خاستری و کله‌اش زرد است.

کبک نر و ماده در بهار جفتگیری می‌نمایند، و در این مواقع قدقد مخصوصی می‌کنند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین، چاله‌ای با پا می‌کند و در آن روزی یک تخم نخودی رنگ می‌گذارد و بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌نهد و پس از آن سه هفته روی تخمها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم درآیند. روزها را کبک در محلی ایمن می‌گذراند ولی صبح زود و غروب بچستجو و جمع‌آوری دانه و حشرات و تخم و جوانۀ علف می‌پردازد. این پرندۀ در اسارت تخم می‌کند ولی بر روی تخم نمی‌خوابد. بدین جهت برای تربیت و ازدیاد

عربان. (منتهی الارب). از ایام عرب است. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

**کبشه.** [ک ش] (اخ) بسنت ابی‌مریم راوی است و از ام سلمه زوج النبی صلی‌الله علیه و سلم روایت کند. (منتهی الارب).

**کبشه.** [ک ش] (اخ) بنت کمب زن عبدالله ابی قتاده است و از ابوقتاده روایت کند. (منتهی الارب).

**کبشی.** [ک ص] (ص نسبی) منسوب است به کیش که جایی است در بغداد. (انساب سمانی). رجوع به کیش و اسد شود.

**کبطل.** [ک ع] (ع) قَبْطَل. مرفق. (دری ج ۲ ص ۳۰۲).

**کبع.** [ک ع] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریدن. (آندراج).

|| کعب الدرهم و الدنانیر؛ تقد کرد آنرا و سره نمود. (منتهی الارب). وزن و تقد کردن درهم و دنانیر. (از اقرب الموارد). تقد کردن درهم را. (از آندراج). || بازداشتن کسی را از کار. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کبع.** [ک ب] (ع) شتر دریایی و از آن است که زن زشت روی را گویند؛ یا وجه الکعب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کعبثاء.** [ک ب] (ع) گوشت پاره که در شرم زن برآید. (از منتهی الارب) (از آندراج). || فق رحم. (ناظم الاطباء). (از کعبد یا. [ ] (کعبدیون. به سربانی شاهرخ است. (فهرست مخزن الادویه).

**کعبدیون.** [ ] (کعبدیون. به سربانی شاهرخ است. (فهرست مخزن الادویه). کعبدیا.

**کبک.** [ک ب] (دست. (ناظم الاطباء) (برهان). || کف دست را گویند. (اوبهی). کف دست. (ناظم الاطباء). || دست راست را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

**کبک.** [ک ب] (مصرغی است معروف. (آندراج). پرندۀ ایست مشهور و معروف و آن دو قسم می‌باشد دری و غیر دری هر دو به یک شکل و شمایل لیکن دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است. (برهان). این پرندۀ بیشتر در کوهسارها زیست کند. قبیح. معرب کبک. (الفاظ الفارسیه المعربه تألیف ادی شیر). قبیح. (دهار) و آن معرب کبک است. (از برهان) (از فهرست مخزن الادویه). حَبِیل. (اقرب الموارد ذیل قبیح) (المعرب). معرب آن قبیح است و آن اسم حجل است. (فهرست مخزن الادویه). کروان. (اقرب الموارد ذیل قبیح) (از منتهی الارب). ابن طائر. (از یادداشت مؤلف).

قبهی. خرط. قوفل. کبک نر. (منتهی الارب). یعقوب. (منتهی الارب) (دهار). اسم فارسی یعقوب است که آن ذکر حجل است. (فهرست مخزن الادویه). غبراء. کبک ماده. (از منتهی

۱- مؤلف سراج احتمال می‌دهد به این معنی «کفک» را به تصحیف خوانده‌اند. (فرهنگ نظام از حاشیۀ برهان چ معین).

2 - Tarse.

۳- اسدی گوید در شعر کبک را قافیه نبوده، عمادی گنجه‌ای این قافیه‌ها بدست آورد؛ هبک و نبک و خبک. (فرهنگ اسدی ص ۳۰۹).

«...باز با کبک... انبازی می‌کنند».

(سندبادنامه ص ۹).

هر مگس را کی رسد پرواز کبک کی شود همراز سلطان هر گدا. مولوی. هیئت بازست بر کبک نجیب هر مگس را نیست زان هیئت نصب. مولوی.

کبکان کوهساری از بیم برف و باد پنهان شدند در شعب تیره غارها. شبیانی (از فرهنگ فارسی معین).

— تک کبک؛ روش کبک. رفتن کبک؛ کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد. نظامی (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به روش کبک شود. — روش کبک؛ راه رفتن کبک. رفتار کبک؛ کلاغ خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خود را هم فراموش کرد. (امثال و حکم دهخدا).

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.

خاقانی. — کبک بیابانی؛ صاحب آندراج آرد؛ لفظ تازه است که شیخ العارفین استفاده فرموده؛ اگر مرغ چمن سیر است و گر کبک بیابانی چرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد...

و البته فریاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقهه او مشهور است. (از آندراج). و منظور صاحب آندراج از کبکی که در بیابان زید نه در کوه، با در نظر گرفتن آنکه بیابان توسماً بمعنی دشت و کوه است بنظر نادرست آید. شاید منظور از کبک بیابانی نوعی کبک باشد که امروزه به کبک مرغی یا کبک مرغزار مشهور است.

— کبک کسی خواندن؛ سخت شادان بودن به جهت کامیابی و کامکاری که او را دست داده است. (یادداشت مؤلف). کبکش می‌خواند؛ سخت خوشحال است. (یادداشت مؤلف).

— امثال: مثل کبک سرش را زیر برف کرده است؛ گمان کند که عیب‌های او را نبینند. گویند کبک سر زیر برف کند و چون در آن حال کسی را نبیند پندارده که دیگران نیز او را نبینند. (امثال و حکم دهخدا).

**کبک.** [کَبْ] [اِخ] یکی از شاهزادگان ماوراءالنهر که در سال ۷۱۱ ه. ق. در زمان پادشاهی الجایتو با برادرش یسور بر خراسان تاختن کرد و بعد از خرابی بسیار بازگشت. الجایتو سلطان ابوسعید را به پادشاهی خراسان فرستاد. یسور میل ایران کرد و به مطاوعت درآمد و کبک بدین سبب به جنگ برادر آمد اما منهزم شد. رجوع به تاریخ گزیده

چ لندن چ ادوارد براون ص ۵۷۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ شود.

**کبکاب.** [کَبْ] [ع] (ا) خرمايي است درشت و فربه. (منتهی الارب). خرماي درشت و فربه. (ناظم الاطباء). خرماي درشت بزرگی است که بر خرماهای دیگر برتری دارد. (اقراب الموارد).

**کبکابه.** [کَبْ] [ع] (ص) زن فربه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**کبکان.** [کَبْ / کُ] [ا] کنایه از شاهدان و مطربان و شاهدان مجلس باشند. (آندراج). نوازندگان بزم. (یادداشت مؤلف).

— کبکان بزم؛ کنایه از ساقیان و مطربان و شاهدان مجلس باشند. (برهان). کنایه از شاهدان و مطربان است. (انجمن آرای ناصری).

**کبکان.** [ ] [اِخ] قریه‌ای است پنج فرسخ بیشتر میانه جنوب و مغرب کا کی. (فارسنامه ناصری).

**کبکب.** [کَبْ] [ع] (ص) تیر در مفاک انداختن. (از اقراب الموارد).

**کبکب.** [کَبْ] [اِخ] کوهی است به عرفات بجانب پشت امام چون وقوف نماید. (منتهی الارب). نام کوهی است پشت عرفات و مشرف بر آن. گفته‌اند این همان کوه سرخی است که هنگام ایستادن در عرفه پشت سر واقع می‌شود. یا قوت گوید، کبکب دو است؛ کبکی در ناحیه صفراء بحدود بدر مدینه و کبک دیگر در عرج به بلاد هذیل و بنا بگفته اصمعی کبکب هذیل همان کوه مشرف بر موقف عرفه است. (از معجم البلدان).

**کبکب.** [کَبْ] [ع] (ا) بازی است. (از اقراب الموارد). (ا) (مص) تیراندازی در مفاک. کَبْکَب. کَبْکَبَة. کَبْکَبَة. و رجوع به کبکب و کبکبه شود.

**کبکب.** [کَبْ] [اِخ] موضعی است در صفراء. (منتهی الارب).

**کبکب.** [کَبْ] [ع] (ص) گسرداندام درهم خلقت. (منتهی الارب). مجتمع خلق. (از اقراب الموارد).

**کبکب بچه.** [کَبْ] [ع] / [چ] / [ب] / [ج] / [ب] / [چ] [چ] (ا) مرکب) بچه کبک. جوجه کبک. سلک. (منتهی الارب ذیل کلمه سلک) (دهار). سلکة. سلکانه. (از منتهی الارب ذیل کلمه سلک).

**کبک بشکستن.** [کَبْ] [ع] (مص) مرکب) کسانیه از پی گم کردن است. (انجمن آرای ناصری):

ترا این کبک بشکستن چه سود است که باز عشق کبکت را ربوده‌ست. نظامی (از انجمن آرای ناصری). رجوع به کبک شکستن شود.

**کبکبه.** [کَبْ] [ع] (مص) نگونسار کردن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱). واژگون کردن و بر زمین افکندن. (از اقراب الموارد). بروی افکندن. (یادداشت مؤلف). بر روی درافکندن. قوله تعالی: فکبکبوا فیها. (منتهی الارب). کبکبه مال؛ جمع کردن آن و بازگرداندن قسمتهایی از آن که پراکنده شده. (از اقراب الموارد). (تیراندازی در مفاک. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). کبک.

**کبکبه.** [کَبْ] [ع] (ا) جماعت. (اقراب الموارد). گروهی مردم. (یادداشت مؤلف).

**کبکبه.** [کَبْ] [ع] (ا) گروه درهم پیوسته از اسبان و جز آن. (از منتهی الارب). جماعتی از خیل. جماعتی از مردم درهم پیوسته. (از اقراب الموارد).

**کبکبه.** [کَبْ] [ب] [ا] صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد به طریق اجتماع. (برهان) (آندراج). آواز پای ستوران و چارپایان و آدمیان به گروه. (یادداشت مؤلف). و گویا مأخوذ از کبکبه عربی است و یا بالعکس. (در تداول فارسی) سواران و پیادگان. جمعیت از پیاده و سوار که با امیری روند. (یادداشت مؤلف). (در تداول عوام فارسی زبان) خدم و حشم و اسباب شکوه و بزرگی و شاهی در گاه حرکت. (یادداشت مؤلف). از کبکبه و دبدبه، دستگاه و جلال و ثروت و سیا و بروی کسی مراد است. (از دحام. انبوهی. (یادداشت مؤلف).

**کبک خوام.** [کَبْ] [خ] / [خ] / [خ] (ص مرکب) خرامنده چون کبک. یازان چون کبک: مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد

از بت کبک خرام و صنم گورسین. فرخی. **کبک دری.** [کَبْ] [د] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) کبکی که در دره و کوه می‌باشد و از کبکهای معمولی دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخمطط به خطوط سفید بسیار ریز. صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طيور بری آن است و بعد از آن شحرور و پس سماني و پس حجل و دراج و تيهو و شفنين و جوجه کبوتر و ورشان و فاخته. و در تبرستان آن را کوه کوب<sup>۱</sup> گویند یعنی کبک کوهی و دری و عوام کبک زری گویند و پراور را بر کلاه طفلان آویزند و حافظ پندارند. (آندراج). مرغی است بزرگ‌جثه چند خروسی درشت برنگ خاکي و روشن با

۱- قرآن ۲۶/۹۴

۲- در اقراب الموارد بصورت دو معنی آمده است.

3 - Perdrix royal, Grande perdrix.

۴- ظاهر آکوه کبک یا کبک کوه باشد، چه کبک به معنی مرغ است نه کوب.

پری کوتاه و گوشتی نازک و لطیف و لذیذ. (یادداشت مؤلف). نوعی از کبک که بزگرتر از کبک معمولی است. (از ناظم الاطباء):  
 تا نیامیزد با زاغ سیاه باز سپید  
 تا نیامیزد با باز خشین کبک دری. فرخی.  
 چون صفیری بزند کبک دری در هر زمان  
 بزند لقلق بر کنگره بر، ناقوسی. منوچهری.  
 گویی بط سپید جامه به صابون زده‌ست  
 کبک دری ساق پای در قدح خون زده‌ست.  
 منوچهری.  
 چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری  
 باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری.  
 منوچهری.  
 چون قهقهه قینه که می زو فروکنی  
 کبک دری بخندد شبگیر تاضحی.  
 منوچهری.  
 همی رفت جم پیش آن سعتری  
 جهان بر چمن همچو کبک دری.  
 اسدی (گرسناسنامه).  
 چو کبک دری باز مرغست لیکن  
 خطر نیست با باز کبک دری را. ناصر خسرو.  
 بجز شکر نعمت نگیرد که شکر  
 عقاب است و نعمت چو کبک دری‌ست.  
 ناصر خسرو.  
 هر زبانی بر تو از دانش دری را برگشاد  
 تا بهر در می خرامی کش تر از کبک دری.  
 سوزنی.  
 شده ز خون یلان همچو پای کبک دری  
 میان معرکه سیمرخ مرگ را عقنا.  
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۵).  
 نای قمری به ناله سحری  
 خنده برده ز کام کبک دری. نظامی.  
 خجل رویی ز رویش مشتری را  
 چنان کز رفتنش کبک دری را. نظامی.  
 همه صحرا بساط شوستری  
 جایگاه تدر و کبک دری. نظامی.  
 منزل تو دستگه سنجری  
 طعمه تو سینه کبک دری. نظامی.  
 [نام نوایی است از موسیقی. (آندراج)، یکی  
 از سی لحن پارید. (یادداشت مؤلف):  
 مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم  
 گاه سروستان زنده و گه نوای اشکنه  
 ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری  
 ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه.  
 منوچهری.  
 چو کردی پنجه کبک دری تیز  
 ببردی خنده کبک دلاویز. نظامی.  
 - خرام کبک دری؛ روش کبک دری. رفتار  
 کبک دری:  
 ترا شکار کند آخر ای نگار امیر  
 که چشم آهو داری خرام کبک دری.  
 هدایت (از آندراج).

**کبک دل.** [ک د] (ص مرکب) جیان. (یادداشت مؤلف). ترسنده. کبک زهره. رجوع به کبک زهره شود.  
**کبک رفتار.** [ک ز] (ص مرکب) آنکه سلوک و رفتار وی مانند کبک زیبا و جمیل باشد. (ناظم الاطباء). خوش خرام؛ کنیزکی را دید با جمال زبیدالال عنبرموی خورشیددیدار کبک رفتار. (سندبادنامه ص ۱۳۸).  
**کبک رفاص.** [ک ک ر ق ق ا] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از اسب جماش است که اسب شوخ و بازیگر باشد. (برهان) (آندراج). کنایه از اسب بازی کننده است. (انجمن آرای ناصری).  
**کبک زدن.** [ک ز د] (مص مرکب) کبک شکار کردن. (یادداشت مؤلف).  
**کبک زهره.** [ک ز ر] (ص مرکب) ترسنده. بزدل. آهودل. جیان. (یادداشت مؤلف). کبک دل:  
 هم ز می دان که شاهباز خرد  
 کبک زهره شود به سیرت سار. خاقانی.  
 اسد گاو دل کرکسان کبک زهره  
 از آن خرمگس رنگ پیکان نماید. خاقانی.  
 رجوع به کبک دل شود.  
**کبک شکستن.** [ک ش ک ت] (مص مرکب) کنایه از پی گم کردن. (آندراج). [اراز نهن. (شرفنامه چ وحید ص ۲۳۲):  
 شکسته دل آمد به میدان فراز  
 ولی کبک بشکست با جره باز. نظامی.  
 رجوع به کبک بشکستن شود.  
**کبک کوه.** [ک ک] (ترکیب اضافی، مرکب) دراج. (فهرست مخزن الادویه). [مخفف کبک کوه. کبک دری. کرک کوه.  
**کبک گداز.** [ک گ] (ار مرکب) گذار کبک. گذرگاه کبک. معبر کبک. تنگه یا جز آن که کبکان گاه هجرت از آن گذرند و شکار در آن وقت سهل باشد. (یادداشت مؤلف). معبر کبکان و آن سالی دوبار و در امکانه مخصوص باشد. (از یادداشت مؤلف).  
**کبک گرو.** [ک ک گ] (ترکیب اضافی، مرکب) (مرکب) از کبک + گر بمعنی کوه. پرنده‌ای است که آن را به عربی دراج گویند. (برهان). دراج. (ناظم الاطباء). پرنده‌یی چون کبوتر بسیار خوش گوشت. (یادداشت مؤلف). کبک کو. کبک کوه. کرک کوه. کبک دری. رجوع به کبک کو شود.  
**کبک لب.** [ک ل] (ص مرکب) که لبی چون کبک زیبا دارد. [سجراز زیبالب. لعل لب، بمناسبت سرخی منقار او:  
 در گریه وداع تدر و ان کبک لب  
 طاووس وار پای گل آلود می بریم. خاقانی.  
**کبک مثال.** [ک م] (ص مرکب، ق مرکب)

مانند کبک. چون کبک:  
 بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال  
 زار نالید که کبکان سرایید همه. خاقانی.  
**کبک منقار.** [ک م] (ص مرکب) که منقاری چون کبک دارد. [سجراز، منقار سرخ:  
 از تثار خون دل در راه او  
 کرکس شب کبک منقار آمده‌ست. خاقانی.  
**کبکنجیر.** [ک ک] (ص مرکب) (= کبک انجیر) مرغ تیز پر و بلند پرواز. (برهان). [دراج. (ناظم الاطباء). بعضی گویند کبکنجیر دراج است و آن پرنده‌ای باشد مشهور. (از برهان). [صفری. (مذهب الاسماء) (کلیله و دمنه ابن المقفع) ۱. پرنده‌ای است کوچک مانند گنجشک. جل. چکارک. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگها، کبکنجیر را بمعنی دراج آورده‌اند ولی نصرالله بن عبدالحمید این کلمه را در کلیله و دمنه، در ترجمه «صفری» عربی، مذکور در کلیله و دمنه این مقفع بکار برده و صفری پرنده‌ای است کوچک مانند گنجشک و بدان در ترس مثل زنده و گویند: اجبن من صفری. آقای مینوی در کلیله مصحح خود ص ۲۰۶ ح ۱ نوشته‌اند: «کبک انجیر، لغت مقابل این لفظ در متن عربی المقفع صفری است و معلوم نیست نصرالله منشی از کبک انجیر چه مرغی را اراده کرده و صفری را چگونه بر آن تطبیق کرده است. در فرهنگها کبکنجیر به دراج ترجمه شده است که کبک سیاه رنگی است. در متون هندی سانسکریت کلیله و دمنه مرغ موضوع این حکایت را کپینجله نام گفته‌اند و در حواشی بر «اوقیانوس قصص» بنقل از قاموس حیوانات اساطیری آمده است که کپینجله یا وودکک<sup>۳</sup> و یا فاخته باید باشد. در مجلس تصویری که در بعضی از نسخ فارسی کلیله و دمنه ساخته‌اند کبک انجیر را مرغی از نوع دراج رسم کرده‌اند. به هر حالت مرغی مراد بوده است که بر زمین و زیر بوته‌ها آشیانه می‌سازد نه بر بالای درختان ورنه خرگوش نمی‌توانست محل آشیانه او را مستصرف شود. در فرهنگ اشترین گاس کبکنجیر به وودکک<sup>۴</sup> ترجمه شده که به فرانسه یکاس<sup>۵</sup> گفته می‌شود و شلیمر معادل این دول لغت اخیر را نوک دراز گفته است و ظاهر این است که با یلوه از یک جنس باشد، اگر از مرغان دشتی نباشد درست نمی‌آید.

۱ - ثم ان الصفری عاد بعد زمان فأتنی منزله فوجد فيه الارنب فقال هذا المکان لی فانتقلی منه. (کلیله ابن المقفع).  
 ۲ - کبکنجیر پیامد چون خرگوش را در خانه خود دید رنجور دل گشت و گفت جای پیرداز که آن مسکن من است. (کلیله بهرامشاهی).  
 3 - Woodcock. 4 - Woodcock.  
 5 - Bécasse.

انده در میان انجمن برمی خیزد و به آواز بلند همه را می شنواند این روزها گفتار را که هذیان نیز نامند یک لخت (نطقی) می گویند مگر از برای این گونه گفتار یا نطق جز این نامی نیست. گینوره. (از آندراج).

**کبنه.** [کَبْنَنَ] (ع ص) رجوع به کین [کَبْنَنَ] شود.

**کبنه.** [کَبْنَنَ] (ع ل) نان خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نان. (از اقرب الموارد).

**کبنه.** [کَبْنَنَ] (ع ل) بازی است مر عریان را. (منتهی الارب). بازی است. (از اقرب الموارد).

**کبو.** [کَبُو] (ع مص) کَبُو بر روی افتادن. (منتهی الارب) (تاج المصداق) (از اقرب الموارد). آبی آتش شدن آتش زنه. (از منتهی الارب). آتش از سنگ آتش زنه بیرون نا آمدن. (تاج المصداق). [بلندشدگی خدرک. (منتهی الارب). کبو آتش؛ بلند گردیدن آن. (از اقرب الموارد). کبا الجمر؛ بلند گردید خدرک. (منتهی الارب). [کبو اسب؛ تاسه گرفتن اسب را از دویدن. (منتهی الارب). [دواندن (اسب را) و عرق نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوی از اسب بیرون نا آمدن. (تاج المصداق). [کبو کوزه و غیره؛ ریختن آنچه در آن است. (از اقرب الموارد). ریختن آنچه در کوزه باشد از آب. (منتهی الارب). آب از کوزه و مانند آن ریختن. (تاج المصداق). [کبو نبات؛ پژمردن آن. (از اقرب الموارد). پژمردن گیاه. (منتهی الارب). [کبو غبار؛ بلند گردیدن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کبو آتش؛ در خاکستر پوئیدن آن. (از اقرب الموارد). [روفتن. (منتهی الارب). کبو چیزی را؛ روفتن آن را. (از اقرب الموارد). برفتن خانه. (زوزنی). [کبو نور صبح؛ کم شدن آن. (از اقرب الموارد).

**کبوان.** [کَبْ] (لخ) موضعی است که در آنجا وقعه ای بوده است عرب را. (از معجم البلدان ج بیروت ج ۱۶ ص ۴۳۴).

**کبوب.** [کَبْ] (ع ل) مایطبخ من الادویه و یکسب علی بخاره. (بحرالجمواهر). دواها که بجوشانند و بخور آن به بینی و گوش و گلو دهند. (یادداشت مؤلف). ج. کبوبات.

**کبوتر.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

**کبوتور.** [کَبْت] (ل) [کَبْت] کبوتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کبوتر. حمامه. (آندراج). نامه بر. (یادداشت مؤلف). عَفْد و رقاء.

کربلایی شود.

**کبلاکوثر.** [کَبْ كَثْ] (ل مرکب) در تداول عامه (= کربلایی کوثر). یک مرد. فلان. یک مرد ناچیز. (یادداشت مؤلف).

**کبلانی.** [کَبْ] (ص نسبی) منسوب است به کبلان که نام اجدادی است. (سمعانی).

**کبلسان.** [کَبْل] (لخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. ۵۲ کیلومتری باختر مهاباد و ۵ کیلومتری خاور شوسه خانه به تقده. جلگه ای و معتدل. سکنه ۹۹ تن. محصول غلات و توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کبن.** [کَبْ] (ع مص) نرم و سست دویدن یا کوتاهی کردن در دویدن. (آندراج) (منتهی الارب). [کبن جامه؛ درون رویه در نورزدیدن جامه را پس بردوختن. [کبن هدیه کسی؛ بازداشتن هدیه او را. [برگرداندن نیکی خود را از همسایه خود سوی غیر آنها. [کبن از چیزی؛ بددل شدن و بازگردیدن از آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ناپیدا کردن و محو ساختن (چیزی را). (از منتهی الارب). غایب کردن (چیزی را). (از اقرب الموارد) (زوزنی). و زدن به سنگ. (زوزنی). [داخل شدن ثنایا از بالا و پایین در حفره دهن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [کبن دلو، درنوشتگی لب دلو. [کبن آهو؛ دوسیدن آهو بر زمین. (منتهی الارب). چسبیدن آهو بزمین. (از اقرب الموارد). [افربه شدن. (از منتهی الارب).

**کبن.** [کَبْ] (ع ل) لب دلو و گفته اند آنچه از جلده که نزدیک لب دلو در نوردیده و دوخته شده است. (از اقرب الموارد). کبن الدلو؛ لب دلو در نوردیده دوخته. (منتهی الارب).

**کبن.** [کَبْ] (لخ) نام شخصی یونانی معاصر خشایارشا که در معبد دلف نفوذ داشت و غیبگوی این معبد را واداشت که به نفع کل امن و بضر دمارات پسر آریستون پادشاه اسپارت سخن گوید و در نتیجه دمارات از پادشاهی افتاد و فرار کرد و به نزد پارسیها رفت و با خشاریاشا به یونان بازگشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۶۵-۶۶۷.

**کبن.** [کَبْنَن] (ع ص) کُنْبَنَة. مرد زشتخوی ناکس گرفته. (آندراج). مرد درشتخوی ناکس گرفته. (منتهی الارب). مرد لثیم. (از اقرب الموارد). [مرد سخت زفت که از زفتی چشم بر نمی دارد. (از منتهی الارب) (آندراج). آنکه چشم بر نمی دارد از بخل.

یقال: رجل کبن و کبنه. (از اقرب الموارد).

**کبنوره.** [کَبْنَر] (ل) [کَبْنَر] گفتاری است در پایان زور و شور که کسی از روی خشم و

شبهات لفظ کبکنجیر و کبکنجله باعث این تصور می شود که شاید نصرالله منشی با روایات هندی این کتاب آشنایی داشته بوده است. (فرهنگ فارسی معین): زاغ گفت کبکنجیری با من همسایگی داشت. (کلبله و دمنه چ مینوی صص ۲۰۵-۲۰۶). رجوع به صفر د شود. [فلاخن. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کبکوب.** [کَبْ] (ع ل) و کبکوبه، گروه بهم پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کبک و روباه.** [کَبْ] (لخ) نام رودی است. آبش تلخ و شور و بی فایده است. از چشمه بی بی حکیمه برخیزد و از میان ناحیه لیرای کوه کیلویه گذرد و در نزدیکی قریه بویرات ناحیه لیرای به دریای فارس ریزد. (فارسنامه ناصری چ سنگی ص ۳۲۸).

**کبکوش.** [کَبْ] (ص مرکب، ق مرکب) کبک مثال. کبکرفقار:

کبکوش آن باز کبوتر نمای فاخته رو گشت به فرهای. نظامی.

**کبکه.** [کَبْ] (ع ل) صفحه سوراخ داری که از سقف می آویزند و بشقایها را روی آن می گذارند. (دزی ج ۲ ص ۴۴۰).

**کبل.** [کَبْ] (ع ل) قید و گفته اند بزرگترین قید. (از اقرب الموارد). قید و بند. بند سطر و بزرگ. (منتهی الارب). ج. کبُول. (اقرب الموارد). [درنوشتگی لب دلو. (منتهی الارب). [لب دلو. [پوست نوردیده نزدیک لب دلو. [پوستین بسیارپشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کبل.** [کَبْ] (ع مص) بند کردن. (اقرب الموارد) (المصادر زوزنی). [حبس کردن در زندان. (از اقرب الموارد). بند کردن در زندان و جز آن. (از منتهی الارب) (آندراج). [مهلت دادن غریم را در ادای دین. (از آندراج). کبل غریمه الدین؛ مهلت داد غریم خود را در ادای دین. (منتهی الارب).

**کبل.** [کَبْ] (ع ل) (در اصطلاح عروض) جمع بین خبن و قطع است. کذافی رساله قطب الدین السرخسی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**کبل.** [کَبْ] (ع ص) پوستین کوتاه. (آندراج) (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

**کبل.** [کَبْ] (ل) [کَبْ] بمعنی کول است و آن پوستینی باشد که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند. (برهان). پوستین باشد که از پوست گوسفند بزرگ که موی آن درشت بود سازند و آن را کول نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به کول شود.

**کبلانی.** [کَبْ] (ص نسبی) در تداول عامه مخفف کربلایی. (یادداشت مؤلف). آنکه به کربلا سفر کرده باشد. کبلای. رجوع به

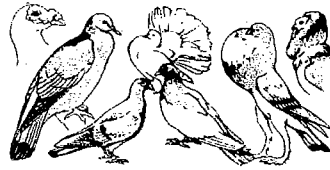
۱- از کبوت (آسی). هندی باستان kapóta (کبوتر، خاکستری)، پهلوی kapōtar (کبوتر). (از حاشیه برهان ج معین).

سعدانه. صُلُصَلَة. (منتهی الارب). و رقاء. (منتهی الارب). کبوتر مخفف و کفتر مبدل کبوترست. صحرائی، معلقی، زرهی، سرمه، چاهی از انواع او است. پسین را در عرف هند، گوله به کاف فارسی و «واو» مجهول خوانند و این اکثر در چاهها آشیان کند و کبوتر چاه نیز گویند. (از آندراج). پرنده‌ای است از راسته کبوتران، دارای بالهای دراز و پایهای کوچک و نازک و منقار ضعیف؛ و آن نژادهای متعدد دارد. (حاشیة برهان چ معین). پرنده‌ای است با پرواز عالی و باستقامت که از سار بزرگتر ولی از کبک کوچکتر است و خود راسته مشخصی را در بین پرندگان بوجود می‌آورد که به نام راسته کبوتران نامیده می‌شود و شامل گونه‌های مختلف کبوتران می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده بر آمده است. در حدود ۷۲ گونه کبوتر در سراسر کره زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور بوسیله انسان، اهلی، تربیت و پرورش داده شده‌اند از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا بحال بوجود آمده‌اند بطوری که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را برحسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرنده با زوج خود (نر و ماده) زندگی می‌کند کبوتر ماده ۸ تا ۱۰ روز پس از جفتگیری تخم می‌گذارد و نر و ماده بنوبت مدت ۱۸ روز روی تخمها می‌خوابند. (کبوتر نر فقط بعد از ظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد) پس از بیرون آمدن جوجه‌ها، مدت چهار هفته و گاهی بیشتر، پدر و مادر به آنها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها، برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همه انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن و گندم و جو و برنج و شاهدانه و کنجد و ماش و ذرت و دیگر حیویات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در ده‌ها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دامها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و از این کبوترها فقط بمنظور استفاده از گوشت آنها نگهداری می‌شود. حسن جهت یابی این پرنده بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن را بمنظور نامه‌رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آنها کبوتر قاصد (نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم، خدمات ذی قیمتی را انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر به نام‌های: کبوتر صحرائی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی، کبوتر کا کلی، کبوتر حضرتی، کبوتر غیبی، کبوتر پریا، کبوتر سینه‌نامیده می‌شوند. (از فرهنگ فارسی معین). معروف و بر حسب شریعت موسی، و در ضمن مرغان پاک محسوب می‌باشد. (قاموس کتاب

مقدس). این پرنده جفت و رفیق خود را بسیار دوست دارد چنانکه اگر جفتش گم یا رفیقش کشته‌و یا مفقود شود محزون نشیند و آثار غم و اندوه از وی مشاهده افتد. (قاموس کتاب مقدس):

چون بجهت کبوتر منقار سخت کرد هموار کرد موی و بیونکند موی زرد کابوک را نشاید<sup>۱</sup> و شاخ آرزو کند و ز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد.

بوشکور.



کبوتر

به هوا درنگر که لشکر برف چون کنند اندراو همی پرواز راست گویی کبوتران سفید راه گم‌کردگان ز هبیت باز. شکار باز خرچال و کلنگ است شکار باشه ونج است و کبوتر. کبوتر ترا بر سرست ایستاده که از زیر پرش نیاری برون سر.

ناصر خسرو. بهر آگین چاربالش اوست هر پری کاین کبوتر افشاندوست. خاقانی. چون کبوتر به مکه یابد امن از عراقش سوی حجاز فرست. خاقانی. نالان چو کبوتری که از حلق خون در لب بیچگان فرو ریخت. خاقانی. بر دیده خویش چون کبوتر جز نام تو جاودان نیابم. خاقانی. کبوتر با کبوتر باز با باز کندهم جنس با هم جنس پرواز. نظامی. کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بچنگ باز آید. سعدی. چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم. سعدی.

ز نیکنامی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی. سعدی. بیماریهای کبوتر: کبوتر را بیماریهای بسیار است از قبیل: سفیدک (خناق)، اسهال، آبله، سل، طاعون، صرع، قلیج و طعمه. (از مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

رنگ‌های کبوتر: کبوتر از نظر رنگ به انواع زیر تقسیم و نامگذاری می‌شود: سفید، زاغ، سبز، گلی، زرد، قهوه‌ای، کاغذی، آینه، سرو، سرو چخماقی، کوهی، سبز کوهی، فولادی،

تقره‌ای، گل‌افشان، هفت‌رنگ. (از مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).  
- جلد کردن کبوتر؛ یعنی شناساندن بام و محل و منطقه پرواز و آماده کردن کبوتر برای پروازهای طولانی. (از مجله یغما شماره اسفند ۱۳۳۶).

- کبوتر پاک؛ کبوتری است که رنگ پرهايش با آنچه در رنگ‌های کبوتر بیان شد کاملاً تطبیق کند.

- کبوتر پریا؛ نوعی از کبوتر که پر بر پا دارد و سست پرواز باشد. (آندراج) (از غیاث):

ز بسکه ریشه دوانیده از رطوبت می بط شراب برنگ کبوتر پریا.

ملاطفا (از آندراج).

سست است چون کبوتر پریا ز بخت من قاصد ز پای خویش اگر پر برآورد.

ملاطفا (از آندراج).

- کبوتر پشت‌دار؛ که فقط پیر روی کت او رنگی و بقیه پرهايش سفید است و بدین نامها خوانده شود: پشت‌سیاه، پشت‌قرمز... و غیره. در صورتی که یک‌کت کبوتر رنگی باشد اصطلاحاً «یک‌کتی» نامند. (از مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

- کبوتر پلنگ؛ سفید است و خالهای سیاه دارد. هرگاه تعداد پرهاي سیاه بیش از سفید باشد آن را «سیاه پلنگ» نامند. (از مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

- کبوتر بیک؛ کبوتر قاصد. کبوتر نامه‌بر؛ چون کبوترهای بیک از شهرها

سوی شهر خویش آرد بهره‌ها. مولوی.

- کبوتر تو دم‌دار؛ کبوتری است که میان پرهاي دمش یک یا چند پر رنگی باشد.

- کبوتر چاه و کبوتر چاهی؛ کبوتری که در چاه آشیان داشته باشد. (آندراج):

وطن خوش است اگر تنگای زندان است بود غریب فضای چمن کبوتر چاه.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

از روی تو رنگ روی من کاهی شد وز چشم تو خون چشم من راهی شد

راحت به زنخدان تو از بس که گرفت مرغ دل من کبوتر چاهی شد.

محمدرضای خوانساری (از آندراج).

- کبوتر حرم؛ حرم‌گردا گردخانه کعبه است که قتل آدمی و حیوانات در آن حرام است و بمعنی جای محفوظ هم آمده است و کبوتر حرم، کبوتری است که بواسطه مجاورت با حرم شکارش ممنوع است. (از آندراج):

تا بقا شد کبوتر حرمش

۱- ن: شدش مویکان زرد.  
۲- ظ: نخواهد (؟) یا: نپاید. (یادداشت مؤلف).

نقطه شین عرش دانه اوست. خاقانی.  
اگر چه باز سفید است جان خاقانی  
کبوتر حرم است احترام او زبید. خاقانی.  
— ازن والا نسب که به دست آوردنش محال  
باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کبوتر خال قرمز؛ که سفید است و در تنش  
پره‌های قرمز دارد. در صورتی که تعداد پره‌های  
قرمز بیش از سفید باشد «قلکار» نامند. خال  
زرد و خال پیس نیز از انواع آن است. (از  
مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

— کبوتر «در رو» و «تنگ بام‌دار»؛ کبوتری  
است که دارای کیفیت پرش (معلق زدن و بالا  
رفتن) و کمیت پرش (توانائی و طاقت پرواز)  
خوب باشد و اینگونه کبوتر مرغوب و  
گزانهاست. (از مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

— کبوتر دشتی؛ کبوتر باطوق. خر کبوتر.  
ورشان. یمام. یمامه. یم. (یادداشت مؤلف).

— کبوتر دم‌سفید؛ کبوتری است که اندامش  
رنگین برنجهای مذکور و تنها دمش سفید  
است. در نامگذاری ابتدا نام رنگ و سپس  
«دم‌سفید» اضافه می‌کنند؛ زاغ دم‌سفید، سبز  
دم‌سفید... و غیره.

— کبوتر زرین؛ کبوتر که برنگ زر (طلا)  
نماید. که هم‌رنگ زر باشد. طلائی؛

روز نو چون کبوتر زرین  
بر زمین پَرِ اخضر افشاندسته

بهر آگین چاربالش اوست  
هر پری کاین کبوتر افشاندسته. خاقانی.

— کبوتر سفید؛ که رنگ پره‌هایش بطور کامل،  
در تمام تنش سفید است.

— کبوتر شاهزاده؛ کبوتری است که سر و  
گردن و دم از پره‌های بال ببعده (از جانب بدن)  
سفید و بقیه پره‌هایش به رنگهای مذکور در  
رنگهای کبوتر است. در نامیدن ابتدا کلمه  
شاهزاده و بعد نام رنگ کبوتر را آورند:  
شاهزاده زرد، شاهزاده قرمز و غیره. (شاهزاده  
زرد را «کشگرک» نامند) (از مجله یغما اسفند  
۱۳۳۶).

— کبوتر صحرائی؛ نوعی کبوتر وحشی که  
دست‌آموز نیست. کبوتر چاهی. کبوتر  
حضرتی. و او اغلب در شکاف سنگها زیست  
کند. (قاموس کتاب مقدس):

چو بیدردان مدان از حال جنون بی‌خبر ما را  
کبوترهای صحرائی است مرغ نامهربان ما را.  
میرزا رضی دانش (از آندراج).

— کبوتر طوقی؛ که تمام پره‌های بدنش سفید  
است و دور گردن طوقی رنگین دارد. در  
نامگذاری ابتدا نام طوقی و سپس نام رنگ  
کبوتر را می‌آورند: طوقی سیاه، طوقی قرمز،  
طوقی زرد... و غیره.

— کبوتر غلط؛ کبوتری است که رنگ  
پره‌هایش (و بعضی گویند رنگ دمش) با آنچه

در رنگهای کبوتر گفته شد تطبیق نکند.

۱- کبوتر کله‌دار؛ که همه پره‌های بدنش سفید  
است ولی سر تا قسمتی از سینه رنگین است و  
بسر حساب رنگ سر، کله‌سیاه، کله‌قرمز،  
کله‌برنجی و غیره نامند.

— کبوتر گردن‌برنجی؛ آن است که خالهای  
ریز در قسمت گردن دارد.

— کبوتر لک‌دوش؛ آن است که چند خال  
رنگین روی دوش داشته باشد.

— کبوتر نامه<sup>۱</sup>؛ کبوتر نامه‌بر. مرغ نامه‌بر. مرغ  
نامه‌آور. نامه‌آور. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای  
کبوتر که بمنظور نامه‌رسانی خصوصاً در  
جنگها مورد استفاده قرار می‌گیرد. (فرهنگ  
فارسی معین).

— کبوتر نامه‌رسان؛ کبوتر نامه‌بر. کبوتر  
قاصد. (فرهنگ فارسی معین). کبوتر

رسائلی. (صبح الاعشی). گران‌قیمت‌تر و  
بلندمرتبه‌تر کبوتران، کبوتر نامه‌بر است که  
پادشاهان برای حمل مکاتبات از آن استفاده  
می‌کنند و به «هدی» تعبیر می‌شود. رجوع به  
صبح الاعشی ج ۱۴ ص ۳۷۹ شود.

— کبوتر نیم‌طوقی؛ که نظیر طوقی است منتها  
طوق روی نیمی از گردن را گرفته است.

— کبوتر هما؛ کبوتری است که دارای چند  
لکه زرد و سیاه مخلوط و نامرتب باشد.  
استادان فن این نام را از آن کبوتری دانند که  
سر تا دمش سفید، چشمش سفید، نوکش  
کوتاه و سفید و دارای یک پر کامل باشد. (از  
مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

— کبوتر هوایی؛ کبوتری که چون دیگر  
کبوتران دست‌آموز نیست و نشست و خاست  
منظم ندارد.

مرغی که کبوتر هوایی است  
بر گوشه دام باز بستیم. خاقانی.

— کبوتر یاهو؛ نوعی از کبوتر که صدای یاهو  
دهد. (آندراج). نوعی از کبوتر که آواز یاهو  
دهد. (غیاث اللغات). تعبیری است از تطبیق  
آهنگ کلمه «یاهو». در اصطلاح کبوتربازان  
چنین کبوتران را کبوتر یاهو نامیده‌اند  
همچنانکه آوای دسته دیگر از کبوتران را با  
«یا کریم» برابر دانسته و کبوتر «یا کریم»  
گفته‌اند. این کبوتران یاهو به کلی سفیدند و  
پاها و پنجه‌هایشان پوشیده از پر است. یا کریم  
شبه قمری و بهمان اندازه است، طوق سیاه  
بگردن دارد و رنگ آن شیری است.

— کبوتر یک‌رنگی یا تخته‌ای؛ کبوتری است  
که از سر تا دم پره‌های یک‌رنگ یا رنگی  
مخلوط داشته باشد. (از مجله یغما اسفند  
۱۳۳۶).

**کبوتر آسا.** [ک ت] (ص مرکب) کبوتروار.

چون کبوتر. مانند کبوتر؛  
دارم دلکی کبوتر آسا

## کبوتر خان.

پیش تو کنم به عید قربان. خاقانی.  
رجوع به کبوتروار شود.

**کبوتران.** [ک ت] (لغ) دهسی است از  
دهستان منگره بخش الوار گرم‌سیری  
شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۲۰۴ تن. محصول  
غلات، انار، انجیر، لینیات. شغل اهالی  
زراعت و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱۶).

**کبوتر باختن.** [ک ت] (مص مرکب)  
کبوتر بازی کردن. کبوتر پراندن؛ بلکه کسی  
که کبوتر باختن یا شطرنج یا قمار عادت گیرد  
چنان طبع وی گردد که همه راحت‌های دنیا و  
هر چه دارد، اندر سر آن دهد و دست از آن  
بدارد. (یادداشت مؤلف).

**کبوتر باز.** [ک ت] (نف مرکب) که کبوتر  
باختن کار دارد. که در کار پرورش و پرواز  
دادن و باختن کبوتر اهتمام دارد. کسی که با  
کبوتران بازی می‌کند و در طیران و پرواز آنها  
گرومی‌بندد. (ناظم الاطباء). [کبوتربان.  
ناظم الاطباء]. زَجَال. (ملخص اللغات حسن  
خطیب). [کنایه از محیل و مکار است.  
[آندراج]:  
کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من  
کرد ضبط نامه‌بر شوخ کبوتر باز من.

اشرف (از آندراج).

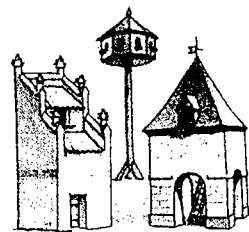
**کبوتر بازی.** [ک ت] (حماص مرکب)  
عمل کبوتر باز. کار کبوتر باز. در فرهنگ  
فارسی معین آمده است: کبوتر بازی در ایران  
به صورت فنی درآمد است، شامل شناسایی  
انواع کبوتران و عادات و شیوه پرواز و تربیت  
و تغذیه آنها و فریفتن کبوترهای دیگران و  
کشیدن آنها بخانه خود. کبوتر بازی  
اصطلاحات خاصی دارد که بعضی مشترک  
همه نواحی و برخی مختص ناحیه‌های خاص  
است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کبوتر باز شود.

**کبوتر بان.** [ک ت] (ص مرکب، مرکب)  
پرورنده و تربیت‌کننده کبوتران. نگهبان  
کبوتران. [کبوتر باز. (از ناظم الاطباء). رجوع  
به کبوتر باز شود.

**کبوتر بیچه.** [ک ت] ب ج / ج / ب ج ج /  
ب ج ج [ (مرکب) جوجه کبوتر. جوجه کفتر.  
(یادداشت مؤلف). جوجه کبوتر. (ناظم  
الاطباء). جوزل. (منتهی الارب) (دهار).  
مرغش. عاتق. (دهار). فرخ حمام. (از مخزن  
الادویه). حُر. (منتهی الارب). [نوعی غذا که  
از کله خشخاش نارسیده و گوشت چربی‌دار  
سرخ کرده سازند. (ناظم الاطباء).

**کبوتر خان.** [ک ت] (مرکب) برج حمام.

برج کیبوتر، کفترخان، کیبوترخانه، باروگونه‌های که کنند و در آن لانه‌های کیبوتران سازند. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح بنّایی سوراخها که در زیر حمام برای نقل حرارت سازند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کیبوترخانه شود.



کیبوترخان

**کیبوترخان.** [ک ت] (بخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۲۴ هزارگزی جنوب تربت حیدریه و ۲۰ هزارگزی خاور شوسه عمومی تربت به زاهدان. جلگه‌ای و معتدل است، ۱۲۸ نفر سکنه دارد. آب از قنات، محصول: غلات، ابریشم، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیبوترخانه.** [ک ت] / ن / [ا مرکب] جایی که برای کیبوتران اهلی سازند. کیبوترخان. ورده. (از یادداشت مؤلف). آنجا که کیبوتران خانه کنند. برج کیبوتر. بنایی که به آشیانه کیبوتر اختصاص دارد و آن معمولاً بصورت برجی باشد و اندر وی کاخی و کیبوترخانه‌ای ساخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۵). کعبه ملک است صحن بارگاهش کز شرف باغ رضوان را کیبوترخانه اندر ساختند. خاقانی.

و رجوع به کیبوترخان شود.  
**کیبوترخانه.** [ک ت] / ن / (بخ) دهسی است میان نیشابور و سرخس در ۲۴ فرسنگی راه مروالرو به شبرقان. رجوع به نزهةالقلوب مقاله سیم ج اروپا ص ۱۷۵ شود.

**کیبوتردره.** [ک ت] / ز / [بخ] نام ایستگاه هشتم راه‌آهن تهران به بندر شاه میان پنکوه و سیمین دشت در ۱۴۷ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

**کیبوتردم.** [ک ت] / د / [ا مرکب] کنایه از بوسه با صدا. || کنایه از بوسه خاطرخواه. (آنندراج) - انجمن آرای ناصری، بوسه خاطرخواه. (غیث‌اللغات). بوسه خاطرخواه خوردن باشد. (برهان). || کنایه از دهان بر دهان مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن. (برهان):  
در بزم وصال دوش دل محرم بود

خاطر چو نهال آرزو خرم بود  
گنجشک نهاده سینه بر سینه باز  
تا صبح مداز بر کیبوتر دم بود.

ظهوری (از آنندراج).  
**کیبوتردم.** [ک ت] / د / [ا مرکب] دم کیبوتر. || علاقه دستار و کمر بند را گویند که بر یک طرف راست ایستاده باشد. (برهان). شمله. || (ص مرکب) (در اصطلاح خطاطان) قلمی است به طرز خاص تراشیده که مشابه به دم کیبوتر باشد. (غیث‌اللغات) (آنندراج):  
گر کنم شوق دل از کلک کیبوتر دم رقم  
نامه زین تقریب خود پال کیبوتر می‌شود.

سعید اشراف (از آنندراج).  
**کیبوتر دوبامه.** [ک ت] / ر / د / م / [م] (ترکیب وصفی، مرکب) کیبوتری است که آشیانه معین نداشته باشد. (آنندراج). کیبوتر دوبرجه. || کنایه از شخص هردی است که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (آنندراج). شخصی که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (فرهنگ فارسی معین):

جایی نمی‌روم ز در و بام این حرم  
نی زان کیبوتران دو رنگ دوبامه‌ام.

سنجر کاشی (از آنندراج).  
|| زنی که بجز شوهر خود با دیگران رابطه دارد. (فرهنگ فارسی معین).

**کیبوتر دوبرجه.** [ک ت] / ر / د / ب / ج / [ج] (ترکیب وصفی، مرکب) کیبوتر دوبامه. کیبوتر دوبرجی. رجوع به کیبوتر دوبامه و کیبوتر دوبرجی شود.

**کیبوتر دوبرجی.** [ک ت] / ر / د / ب / [ج] (ترکیب وصفی، مرکب) کیبوتر دوبامه. کیبوتر دوبرجه. || قطره زن. هرجایی. هرزه گرد. هرزه کار. سنگ پاسوخته. پاسوخته. بی سکون. کنایه از شخصی که بر یکجا و یک کار قرار نگیرد. (مجموعه مترادفات ص ۲۸۶). رجوع به کیبوتر دوبامه و کیبوتر دوبرجه شود.

**کیبوتر دون.** [ک ت] / ا / (بخ) دهی از توابع مشهد سر مازندران. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۵۷ شود.

**کیبوتر زدن.** [ک ت] / ز / د / [ا مرکب] با تیر زدن کیبوتر. شکار کردن کیبوتر. کیبوتر شکار کردن.

**کیبوتر صفت.** [ک ت] / ص / ف / [ص مرکب، ق مرکب] کیبوتروار. کیبوتر آسا:  
بهر آن نامه کیبوتر صفت آید ز فلک  
نسر طائر که پرافشان به خراسان بایم.

خاقانی.  
**کیبوتر فام.** [ک ت] / ا / (ص مرکب) به رنگ کیبوتر:

هست روی هوا کیبوتر فام  
ز آتش ارزن فشان کنید امروز. خاقانی.  
**کیبوتر قیمت.** [ک ت] / م / [ص مرکب]

ارزان قیمت. کم بها:

من کیبوتر قیمت بر پای دارم سر بها  
آفتدر زری که سوی آشیان آورده‌ام ۲.

خاقانی.  
**کیبوتر گاه ۵۵.** [ک ت] / ا / (بخ) دهی از توابع شهرستان آمل. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۵۳ شود.

**کیبوتر گرفتن.** [ک ت] / گ / ر / [ت] (مص مرکب) کیبوتر شکار کردن. کیبوتر زدن. بدست آوردن کیبوتر. در اختیار آوردن کیبوتر:

باز اگر چند کیبوتر گیرد

باز را هم به کیبوتر گیرند. خاقانی.  
- به کیبوتر گرفتن؛ با کیبوتر گرفتن. بوسیله کیبوتر شکار کردن و بدام انداختن:

باز اگر چند کیبوتر گیرد

باز را هم به کیبوتر گیرند. خاقانی.  
**کیبوتر گیر.** [ک ت] / ا / (ص مرکب) کیبوتر گیرنده. زنج. (دهار).

**کیبوتر لان.** [ک ت] / ل / [ا مرکب] لانه کیبوتر. آشیانه کیبوتر.

**کیبوتر لان.** [ک ت] / ل / [بخ] دهسی است از دهستان قیلاب، بخش اندیمشک شهرستان دزفول. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیبوتر لان.** [ک ت] / ل / [بخ] دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد است که ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیبوتر نمای.** [ک ت] / ن / ن / [ا مرکب] (ص مرکب) که همچون کیبوتر جلوه کند. که همانند کیبوتر به نظر آید:

کیبکوش آن باز کیبوتر نمای

فاخته‌رو گشت به فرهای. نظامی.

**کیبوتروار.** [ک ت] / و / ا / (ص مرکب، ق مرکب) چون کیبوتر. مانند کیبوتر. کیبوتر آسا:  
دیده‌ام سرچشمه خضر و کیبوتروار آب  
خورده و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام.

خاقانی.

**کیبوتروار آب.** [ک ت] / و / ا / [ا مرکب] کنایه از پایاب است و آن جایی باشد از رودخانه که پیاده توان گذشت. (برهان) (آنندراج). این عنوان ظاهراً از بیت خاقانی به غلط استنباط شده است:

۱- این بیت در اشعار شفیع اثر نیز دیده شده است. (آنندراج).  
۲- بر پای کیبوتر معلّم و قاصد، قطعه زری بندند که اگر گرفتار شود بدانند که جنس اعلاّی کیبوتر و معلّم است زراز پای او برگیرند و دست از ریختن خون او بازدارند. (حاشیه دیوان خاقانی ج عبدالرسولی ص ۲۰).



دیده‌ام سرچشمه خضر و کبوتروار، آب خورده و پس جرعهریزی در دهان آورده‌ام. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۶).

**کبوتری.** [کَبْتُ] (ص نسبی) منسوب به کبوتر. رجوع به کبوتر شود.

**کبوتری.** [کَبْتُ] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. ۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کبوتک.** [کَبْتُک] (ل) نوعی سنگ قیمتی که در کتیبه‌های شوش نام آن آمده و آن را از سفد می‌آورده‌اند. داریوش بزرگ پادشاه هخامنشی از آن در قصر شوش بکار برده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۶ و ۱۶۰۷).

**کبوتل.** [کَبْتُل] (ح) نوعی از ملخ است بگفته این خالویه. (از منتهی الارب).

**کبوج.** [کَبْج] (اخ) کبوجیه. مسعودی در مروج الذهب (ج قاهره ج ۱ ص ۹۸) قنوج ضبط کرده. قنوج هم در اصل کبوج بوده، تردیدی نیست که «ب» از اشتباه کتاب مبدل به «ن» گشته است و قبوج هم معرب کبوج است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۴۷۸ - ۴۷۹). رجوع به کبوجیه شود.

**کبوجیه.** [کَبْجِی / ی] (اخ) پسر ارشد کورش و از شاهدختی هخامنشی بود. در هشت سال آخر سلطنت پدر، با وی شرکت و عنوان پادشاه بابل را داشت. (۵۳۰ - ۵۵۲ ق. م) پس از مرگ پدر، بردیا برادرش را که باعث اغتشاشات و نهضتها شده بود بقتل رساند و نظم را در ایران برقرار کرد سپس در رأس سپاهیان خود بسوی دره نیل حرکت کرد و بیاری بدویان از صحرای سینا گذشت و مصر را فتح کرد و یکی از عمال مصری را مأمور اداره مملکت کرد. قسمتی از دنیای یونانی و ثروتمندترین آنها را نیز به تصرف آورد. به حبشه لشکر کشید و قسمتی از آن را تصرف کرد اما در بازگشت حین عبور از صحرا قسمت اعظم سپاهیان خود را از دست داد. در سال ۵۵۲ ق. م، گوماتای مغ، که از کشتن بردیا آگاه بود، خود را بردیا خواند و همه ایالات شاهنشاهی را به اطاعت آورد. کبوجیه از شنیدن این خبر طی بحران جنونی که به آن مبتلا بود خویش را مجروح کرد و درگذشت. رجوع به ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمه دکتر معین و تاریخ ایران باستان پیرنیا و نیز رجوع به کبوج شود.

**کبوجیه.** [کَبْجِی / ی] (اخ) موسوم به کبوجیه دوم. پسر کورش دوم بود و با ماندان، دختر آخرین پادشاه ماد ازدواج کرد و پسری از او داشت که معروف به کورش سوم (بزرگ) است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۵ و ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن

ترجمه دکتر معین شود.

**کبوجیه.** [کَبْجِی / ی] (اخ) کبوجیه سوم پسر کورش بزرگ و برادر بردیا است که در سال ۵۲۲ ق. م، وفات یافت و پس از فوت او سلطنت به داریوش پسر وشتاسب یعنی به شاخه‌ای که از اعقاب آیارمانا بود، منتقل گردید. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۵ و ۱۶۲۶).

**کبود.** [کَبْ] (ص) رنگی است معروف که آسمان بدان رنگ است. (برهان، نیلگون. (آندراج) (ناظم الاطباء). نیلی. لاجوردی. هر چیز که به رنگ نیل باشد. (ناظم الاطباء). ازرق. زاغ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). نیلوفری. کاس. زرقاء. (یادداشت مؤلف). اَمْلَح. (منتهی الارب).

همه جامه کرده کبود و سیاه همه خاک بر سر بجای کلاه. فردوسی. همه هر چه در چین ورا بنده بود بیوشیدشان جامه‌های کبود. فردوسی. همه رخ کبود و همه جامه چاک بسر برفشانده برین سوک خاک. فردوسی. لعل کردند به یک سیکی لبهای کبود شاد کردند به یک مجلس دلهای دژم. فردوسی.

فرخی. چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب. فرخی.

برگ بتفشه چون بن ناخن شده کبود در دست شیرخواره به سرمای زمهریر. منوچهری.

چو ببندد جامه‌های سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو که زرد است این سزای نابکاران کبود است این سزای سوکواران. (ویس و رامین).

خزان سترد ز بستان هر آن نگار که بود هوا خشن شد و کهسار زرد و آب کبود. قطران (از آندراج).

نه جامه کبود و نه موی دراز نه اندرسجاده نه اندر وطاست. ناصر خسرو. بسا دینا که یابی سرخ و زردش کبود و ازرق آید در نوردش. نظامی. آتش که ظلم دارد می‌میرد و کفن نه دود سیه حنوطش خاک کبود بستر. خاقانی. قیلۀ تخت سفید تیغ کبودش بس است خال رخ سلطنت چتر سیاهش سزد. خاقانی.

ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو بیخ این ناحیت. مولوی. قاری از چرخ بجز دلق کبودت نرسید از که مینالی و فریاد می‌داری. نظام قاری.

## کبود.

— پرده کبود؛ خیمه کبود. چرخ کبود. آسمان: راز ایزد زیر این پرده کبودست ای پسر کی تواند پرده راز خدایی را درید.

ناصر خسرو. — جامه کبود؛ جامه سوک. جامه تیره که در سوکواری به تن کنند.

همه هر چه در چین ورا بنده بود بیوشیدشان جامه‌های کبود. فردوسی

— جامه کبود پوشیدن؛ لباس سیاه بر تن کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— || عزاداری کردن. عزا گرفتن. (فرهنگ فارسی معین):

حسن ظنی بر دل ایشان گشود که نپوشد از غمی جامه کبود.

(مثنوی نیکلسن دفتر ۳، ص ۱۰۸).

— چرخ کبود؛ سپهر کبود. پرده کبود. خیمه کبود. کنایه از آسمان است:

چو نستور و چون شهریار و فرود چو مردانشه آن تاج و چرخ کبود. فردوسی.

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و باد و نه از گرد و دود. فردوسی.

از ایوان گشتاسب باید که دود زیانه برآرد به چرخ کبود. فردوسی.

زبان دل و سود آنکه نمود که شد آموزده ز چرخ کبود. فردوسی.

شهنشاه اکبر که چرخ کبود کندروز و شب بنده‌وارش سجود. اثر اخسیکتی.

— حصار کبود؛ کبود حصار. کنایه از آسمان است:

بقا حصار تنش باد کاین حصار کبود ز سایه سر کلکش حصار می‌سازد. خاقانی.

— خز کبود؛ خز که رنگ کبود دارد: کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن. منوچهری.

— خیمه کبود؛ خیمه و سرابرد نیلی. چرخ کبود. سپهر کبود. پرده کبود. کنایه از آسمان است:

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود آنکه نشستمی که طنابش گسستمی. خاقانی.

این شیشه گردنان که از این خیمه کبود بینام چون قرابه به گردن طنابشان. خاقانی.

— دولاب کبود؛ کنایه از آسمان است:

وین بلند و بی‌قرار و صعب دولاب کبود

۱ - Cambyses (Canbyse) در کتیبه بیستون (بغستان) Kabuiya، در نوشته‌های یونانی Kambyssès، در آثار الباقیة بیرونی «قمبوسوس» و «قمبوزس» و در مختصرالدول ابوالفرج بن عبری قمباسوس است. (حاشیه ایران از آغاز تا اسلام، تألیف گیرشمن، ترجمه دکتر معین ص ۱۲۷).

گرداین گوی سیه تاکی همی خواهد دويد. ناصر خسرو.  
 - ديبای کبود؛ ديبای خا کستری رنگ. جامه ابريشمين و حرير برنگ کبود.  
 آسمان خيمه زد از بيم و ديبای کبود  
 ميخ آن خيمه ستا ک سمن و نسترن.  
 منوچهری (ديوان چ ديبرسياتي ص ۸).  
 - سپهر کبود؛ چرخ کبود. کنایه از آسمان است.  
 نموده خون عدو بر کشيده خنجر او  
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود. مسعود سعد.  
 - قبه کبود؛ سپهر کبود. چرخ کبود. خيمه کبود. کنایه از آسمان است.  
 ز اهل جنس<sup>۱</sup> در اين قبه کبود که بود  
 که ملک ازو نر بود اين بلند چرخ کبود.  
 ناصر خسرو.  
 - کبود داشتن؛ لباس کبود و جامه عزا پوشیدن.  
 خاقانیا به سوک پسر داشته کبود  
 بر سوک شاه شرع سیه پوش بردوام. خاقانی.  
 - کبود کیمخت؛ ساغری کبود. چرم تیره رنگ.  
 ز آسمان کان کبود کیمختی است  
 تیغ برانش را قراب رساد.  
 - کبودی کبود؛ کبود تیره رنگ. (ناظم الاطباء). کبودی بسیار کبود. (یادداشت مؤلف).  
 - گل کبود؛ گل آبگون. نیلوفر. (یادداشت مؤلف).  
 چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب  
 گل کبود فروخت زیر پرده آب. فرخی.  
 گل کبود که بر تافت آفتاب بر آن  
 ز چشم دیده نهان گشت در بن پایاب.  
 (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی، از یادداشت مؤلف).  
 || تیره. تار. سیاه. (یادداشت مؤلف).  
 ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود  
 شده روی خورشید تابان کبود. فردوسی.  
 چو آگاهی آمد به نزد فرود  
 که شد روی خورشید تابان کبود. فردوسی.  
 پیش چشم داشتی شیشه کبود  
 زان سبب عالم کبودت می نمود. مولوی.  
 زمین آسمان شد ز گرد کبود  
 چونجم در آن برق شمشیر و خود. سعدی.  
 - کبود ماندن کاری؛ تاریک و غیر روشن ماندن آن. مجازاً، مبهم ماندن آن. کشف و آشکار و واضح نشدن آن.  
 حرص کارت را بیاراییده بود  
 حرص رفت و ماند کار تو کبود. مولوی.  
 || رنگی از رنگهای اسب. اسب خا کستری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کبوده شود.  
 || زیوری از زیورهای اسب. (یادداشت

مؤلف). || رنگی از رنگهای خر. (یادداشت مؤلف). || (ایخ) نام کوهی. (ناظم الاطباء) (از برهان). گفته اند نام کوهی است. (آندراج).  
**کبود.** [ک] [ا] اسم هندی شغنین بری است. (تحفه حکیم مؤمن).  
**کبود.** [ک] [ع] [ا] ج کید [ک] / [ک] و کید و این قلیل است. (از اقرب الموارد).  
**کبود.** [ ] [ایخ] شهری کوچک از (ولایت ارمن) و حقوق دیوانیش چهار هزار و سیصد دینار است. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۱۰۱).  
**کبود.** [ک] [ایخ] قریه ای است. بین آن و سمرقند چهار فرسنگ است. (معجم البلدان).  
**کبودار.** [ک] [ا] (مربک) کبوددار. درخت کبوده. رجوع به کبوده شود.  
**کبودار.** [ک] [ایخ] دهی از دهستان دالوند، بخش زاغه شهرستان خرم آباد. سکنه ۹۶ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کبودان.** [ک] [ا] صاحب برهان و به تبع او صاحب آندراج گوید: تخمی باشد که سیاه دانه خوانند. و در فرهنگ جهانگیری نیز سیاه دانه دانسته شده است و در فهرست مخزن الادویه، اسم عربی شاهدانه مذکور گردیده است اما کلمه مصحف کنودان است بمعنی شاهدانه. رجوع به کنودان و کبودانه شود.  
**کبودان.** [ک] [ایخ] (دریسی...) دریای ارمنیه است. درازی او پنجاه فرسنگ است اندر پهنای سی فرسنگ. اندر میان این دریا دهی است کبودان گویند و این دریا را بدان ده باز خوانند و از گرد او آبادانی است و اندراو هیچ جانور نیست از شوری آبش مگر کرم. (حدود العالم ج ستوده صص ۱۴ - ۲۳). و دمشق در نخبة الدهر آرد: دریاچه ای است به ازمنستان. اما ظاهراً در گفته صاحب حدود العالم و دمشق تسامحی است بدین تعبیر که میان کلمه اورمیه و ارمنیه (ازمنستان) خلط کرده اند. چه دریاچه کبودان دریاچه اورمیه امروزی است. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب دریاچه اورمیه را کبودان گفته است، همان دریاچه ای که نام کهن آن چیچست است و بنا بگفته مؤلف کتاب «کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او» ارمنه کیوتان یا کیوتان دزو Dzou می گویند، مسعودی و ابن حوقل آن را بحیره کبودان خوانده اند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او حاشیه ص ۱۶۱). دریاچه شاهی. دریاچه اورمیه. (یادداشت مؤلف). کپوتا. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او حاشیه ص ۱۶۱). رجوع به چیچست شود.  
**کبودان.** [ک] [ایخ] دهی است در میان دریاچه اورمیه که بر جزیره ای قرار داشته است. و اما اندر دریای ارمنیه (صحیح

اورمیه) یک جزیره است بر او یک ده است آرا کبودان خوانند جایی با نعمت و مردم بسیار. (حدود العالم ج ستوده، ص ۲۳). ابی دلف در سفرنامه گوید: کوهی است میان دریاچه اورمیه در آن قریه هایی وجود دارد که محل سکونت و توقف دریانوردان و کشتی های دریاچه است. (سفرنامه ابودلف در ایران ترجمه ابوالفضل طباطبائی ص ۴۸). پرفسور مینورسکی در توضیح عبارت سفرنامه افزایش: کبودان (کبودان) نام خود دریاچه است. ولی مسعودی معتقد است که نام دریاچه، از نام قلعه قریه گرفته شده است. عبارت ما، به جمله مسعودی (کتاب التنبیه ص ۷۵) نزدیک است وی می نویسد: «و بحیره کبودان... لایتکون ذی روح فیها و هی مضافة الی قریة جزیرة فی وسطها تعرف بکبودان یسکنها ملاحوا المرأ کب الی یرکب فیها فی هذه البحيرة و تصب إليها انهار كثيرة»، در دریاچه کبودان جاننداری وجود ندارد و آن ضمیمه قریه ای است واقع در میان جزیره ای که کبودان نامیده می شود و ملوانانی که با کشتی در این دریاچه رفت و آمد می کنند در آن قریه سکونت دارند و رودخانه های بسیار بدانجا می ریزد. (تعلیقات مینورسکی بر سفرنامه ابودلف در ایران ترجمه ابوالفضل طباطبائی ص ۱۰۷ و ۱۰۸).  
**کبودان.** [ک] [ایخ] دهی از دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کبودان.** [ک] [ایخ] دهی از دهستان ساختمان بخش در میان شهرستان بیرجند. کوهستانی، معتدل. دارای ۳۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کبودان.** [ک] [ایخ] نام قریه ای است از مضافات نیشابور. (آندراج) (برهان):  
 بود آن قریه را کبودان نام  
 پیر زالی در آن گرفته مقام.  
 جامی (از فرهنگ جهانگیری).  
**کبودانه.** [ک] [ن] (مربک) به فارسی اسم شهدانج است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف کنودانه باشد از: کنو (= کنف) + دانه. رجوع به کبودان و کنودانه شود.  
**کبود ایوان.** [ک] [ا] [ای] (مربک) ایوان کبود. || کنایه از آسمان است:  
 شنگرف ز اشک من ستاند  
 صورتگر این کبود ایوان. خاقانی.  
**کبود پشت.** [ک] [ب] (ص مرکب) که پشت کبود دارد. || (مربک) کنایه از آسمان است. (آندراج) (برهان). آسمان. (مجموعه ۱-ن: ملک.

مترادفات). و رجوع به کبود حصار و کبود تشت شود.

**کبود پوش.** [کَ] [نف مرکب] که کبود پوشد. که جامه کبود به تن کند. ازرق پوش:

گاهی کبودپوش چو خاک است و همچو خاک گنجور رایگان و لگد خسته عوام. خاقانی. دل را کبودپوش صفا کرده ایم از آنک.

خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم. خاقانی.

**کبود پوشیدن.** [کَ] [د] [مص مرکب] جامه کبود به بر کردن. || جامه نیلی به علامت سوکواری بر تن کردن. جامه عزا پوشیدن:

چهل روز سوک پدر داشت شاه پوشید لشکر کبود و سیاه. فردوسی.

گر تو کبود پوشی همچون فلک در این ره پس چون فلک چرا تو دایم به سر نگر دی.

عطار.

**کبود پیرهن.** [کَ] [ه] [ص مرکب] که پیراهن کبود دارد. نیلی پیراهن. || آنکه به علامت سوکواری پیراهن کبود پوشد.

کبود جامه

ماهتان در صفر سیاه شده ست زان چو گردون کبود پیرهنید. خاقانی.

رجوع به کبود جامه شود.

**کبود تشت.** [کَ] [ت] [مرکب] تشت کبود. تشت نیلی. || کنایه از فلک و چرخ و آسمان است. کبود طست. کبود طشت. رجوع به کبود طست و کبود طشت شود.

**کبود جامه.** [کَ] [م] [ص مرکب] آنکه جامه کبود پوشد. ازرق پوش. کبود پوش. کبود پیرهن:

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری.

خاقانی. || مجازاً سوکواری.

**کبود جامه.** [کَ] [م] [لغ] شاه کبود جامه، معاصر تکش خوارزمشاه بوده و شعر نیکو می گفته است، و شاهد این معنی و این نام بیت اوست که گفته:

جامه ام را نام از سو دای تو گشته کبود ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی.

(آندراج).

نصرت الدین، معاصر سلطان تکش خوارزمشاه بود، و سلطان تکش عزم گرفتن او کرد و فرمان داد تا سر او را به خدمت آرند اما او خود به خدمت آمد و این رباعی بفرستاد:

من خاک تو در چشم خرد می آرم عذرت نه یکی، نه ده، که صد می آرم سر خواسته ای به دست کس توان داد می آیم و بر گردن خود می آرم.

و تکش وی را بخشید. (لباب الالباب چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۵۲ و

۵۳).

**کبود جامه.** [کَ] [م] [لغ] رکن الدین اسپهبد از امرای مازندران بود و در هنگام حمله مغول و فرار سلطان محمد خوارزمشاه به گیلان و مازندران امرای آنجا همه مقدم او را گرامی داشتند جز همین اسپهبد کبود جامه که با مغولان بر ضد او یار شد و بیاری ایشان بر ممالک از دست رفته خود مسلط گردید زیرا

خوارزمشاه در هنگام تسخیر مازندران عم و پسر عم او را کشته و متصرفات ایشان را گرفته بود. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۰ و حبیب السیر ج ۳ چ کتابخانه خیام شود.

**کبود جامه.** [کَ] [م] [لغ] حمد الله مستوفی در نزهة القلوب بر ذکر ولایت مازندران آرد:

« کبود جامه ولایتی است، و اکنون چون جریجان خراب است. مجموع ولایت داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و انگور و غله بسیار می باشد و ولایتی عربض است. (نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ص ۱۶۰). و در جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی آمده است: ابریشم بسیار از آنجا بدست می آمد و زمینهای غله خیز و تا کستانهای بزرگ داشت و سرزمینی بغایت حاصلخیز بود ولی در نتیجه لشکر کشیهای امیر تیمور در پایان قرن هشتم ویران گردید. ظاهراً روعد یا روغد که در ضمن جنگهای امیر تیمور از آن نام برده شده و هنگام لشکر کشی در مازندران سر راه او بوده جزء ولایت کبود جامه بوده است. (از ترجمه جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۰۱).

**کبود جامه.** [کَ] [م] [لغ] نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان و استرآباد که تا نزدیکی خوارزم نشست داشته اند. (آندراج).

**کبود جامه شدن.** [کَ] [م] [مص] مرکب، جامه به رنگ کبود پوشیدن. || مجازاً، سوکواری شدن. عذارا شدن:

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود گردون کبود جامه شد از ماتم وفا. خاقانی.

**کبود چشم.** [کَ] [چ] [ص مرکب] آنکه چشمش به سبزی زند. (آندراج). ازرق. (ترجمان القرآن). زاع، زاغ چشم، سبز چشم، زرقاء. (یادداشت مؤلف): و این مرد بازرگان سرخ و کبود چشم بود. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

**کبود چشم شدن.** [کَ] [چ] [ص مرکب] [مص] [متنی الارب]. چشمی به رنگ ازرق داشتن. زاغ چشم گشتن.

**کبود حصار.** [کَ] [ح] [مرکب] بمعنی کبود تشت است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).

کبود حصار. کبود طشت. کنایه از آسمان است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). آسمان اول. (مؤید الفضلاء). آسمان. (مجموعه مترادفات ص ۱۰):

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار بجرم آدم ماضی مطیع برزگرم. سنائی.

دیده بانان این کبود حصار روز کورند یا اولوا الابصار. خاقانی.

**کبود خراس.** [کَ] [خ] [مرکب] آسیای کبود رنگ. || کنایه از آسمان است. کبود حصار. کبود طشت:

ای خداوند این کبود خراس بر تو از بنده صد هزار سیاس. ناصرخسرو.

**کبود دره.** [کَ] [دَ] [لغ] (ازخ) دیه های الجبل بوده است به قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

**کبود دشت.** [کَ] [دش] [لغ] نام پیشین محل قم بوده است. در تاریخ قم آمده است: «... آب تیمره و انار بدین زمین که امروز قبضه قم است جمع می شد... و بحوالی و جوانب آن انواع گیاه رسته شد و علفزار گشت چنانکه چراگاه دواب بود و روزگار از کثرت نبات و گیاه که بدین موضع بود سبز شده تا غایت که این موضع را کبود دشت نام کرده بودند». (از تاریخ قم ص ۲۰ و ۲۱).

**کبودر.** [کَ] [د] [مرکب] می باشد در آب و آن را ماهیان کوچک خورند. (برهان). کرمکی خرد بود که در آب خورش ماهی خرد بود. (اوهی). کرمی است خرد و کوچک و آبی که ماهیان آن را خورند. (آندراج). کرمکی باشد خرد در آب و آن خورش ماهی خرد باشد. (صحاح الفرس). کرمکی باشد آبی که آن را ماهیان کوچک بخورند. (فرهنگ جهانگیری). کرمکی بود خرد در آب خورش او ماهی خرد بود<sup>۱</sup>. (فرهنگ اسدی). نزد بعضی اسم کرمی است که در آب می خورد ماهی را. (مخزن الادویه)<sup>۲</sup>:

ماهی آسان گرد کبودر گویی<sup>۳</sup>

بولت ماهی است و دشمنانت کبودر<sup>۴</sup>.

رودکی (از لغتنامه اسدی ص ۱۶۰).

|| بعضی گویند مرغی است آبی و ماهیخوار و آن را بوتیمار خوانند. (برهان). به فارسی بوتیمار را نامند. (مخزن الادویه). صاحب آندراج نویسد: «شمس فخری آن را بمعنی بوتیمار دانسته است و در دنباله مطلب چنین

۱-ظ: او خورش ماهی خرد بود. (یادداشت مؤلف).

۲-در متون مختلف به دو صورت مذکور آمده است.

۳-ن: کبودر. (رشیدی).

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد تیغت ماهی است و دشمنانت کبودر

۴-ن: کبودر. (رشیدی).

آورده است:

تو همچون همائی بر اوج سعادت  
حسود تو بر آب غم چون کیودر.

بمعنی کرم انساب است چرا که بویتمار در آب  
متکون نمی‌شود و بر لب آب می‌نشیند اگر  
گفتی بر آب غم، افاده لب آب کردی، چون  
بویتمار را مرغ غم خوراک گویند، مناسبتی  
داشتی والله اعلم بالصواب». (آندراج).  
|| صورتی است از کیوتر (به تبدیل تاء به دال).  
رجوع به کیوتر شود.

**کیودر آهنگ.** [کَ دَ هَ] (اخ) نام یکی از  
قرای همدان است و طائفه جلیله حاجی‌الر  
قراقوزلو در آن متمکن و متوطن‌اند و  
فخرالمحققین حاجی محمد جعفر، متخلص به  
منجدوب صاحب مراحل السالکین و غیره از  
آنجا بوده و در سنه ۱۲۳۸ ه. ق. در حوالی  
مرقد سید حمزه در تبریز رحلت نموده و تکیه  
متعلق به ایشان معروف است. (آندراج).

**کیودر زره.** [کَ زَ رَ] (اخ) از طسوج جبل  
بوده است به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

**کیودر زنی.** [کَ زَ] (حامص مرکب)  
خال‌کوبی. وشم، رجوع به خال‌کوبی شود.

**کیودر سینه.** [کَ نَ / نَ] (ص مرکب) که  
سینه و صدر برنگ نیلی دارد.

— کیودر سینه کردن؛ بر اثر زخم دست به رنگ  
کیودر نیلی کردن سینه:

سپیدکار سپیدل سپهر سبز نمای  
کیودر سینه و سرخ‌اشک و زرد رویم کرد.

خاقانی.  
**کیودر شدن.** [کَ شُ دَ] (مص مرکب)  
نیلگون شدن. نیلی شدن. ازرق گشتن:

تاز دستم رفت و همزانی ناهلان نشست  
شد کیودر از شانه دست آینه زانوی من.

خاقانی.  
|| سیاه شدن. تیره و تار شدن. کدر گشتن:

ز بیراهی کار کرد تو بود  
که شد روز بر شاه ایران کیودر. فردوسی.

**کیودر طست.** [کَ طَ] (لا مرکب) تشت  
کیودر. || کنایه از آسمان است. (برهان):

خایه زر پرید مرغ آسا  
از پی این کیودر طست آخر.

خاقانی.  
و رجوع به کیودر طشت شود.

**کیودر طشت.** [کَ طَ] (لا مرکب) تشت  
کیودر. || کنایه از آسمان است. (ناظم الاطباء)

(مجموعه مترادفات). کنایه از آسمان باشد.  
(آندراج) (از برهان). رجوع به کیودر طست و

کیودر تشت شود.

**کیودر غدیر.** [کَ غَ] (لا مرکب) آبگیر  
کیودرنگ. || کنایه از آسمان است. (مجموعه

مترادفات ص ۱۱). کیودر حصار. کیودر طشت:  
ز مهر زورق سیمین ماه بر خورشید

هزار چشمه سیماپ از این کیودر غدیر.

سعدی (از مجموعه مترادفات).  
و رجوع به کیودر طشت و کیودر تشت شود.

**کیودر قام.** [کَ] (ص مرکب) کیودرنگ.  
برنگ کیودر.

**کیودر کردن.** [کَ کَ دَ] (مص مرکب) نیلی  
کردن. به رنگ کیودر در آوردن. ازرق ساختن:

هان تا فریید این عجوزت  
چون خود نکند کیودر و کوزت. نظامی.

**کیودر کمر.** [کَ کَ مَ] (اخ) دهی است جزء  
بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنه ۵۰۷ تن.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۵).  
**کیودر گنبد.** [کَ کَ مَ] (اخ) قصبه مرکزی

بخش کلات شهرستان دره گز. کوهستانی.  
معتدل. سکنه ۸۲۲۹ تن. آب آن از

چشمه‌سار و رودخانه. محصول آن غلات،  
برنج و میوه. شغل اهالی، زراعت، کسب و

تجارت و مالداری و قالیچه‌بافی است.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیودر گنبد.** [کَ کَ مَ] (اخ) دهی است  
جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین

شهرستان تهران. جلگه‌ای، معتدل. دارای  
۲۰۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱ ص ۱۷۴).  
**کیودر پوش.** [کَ وَ] (ص مرکب) نیلی‌رنگ.

(ناظم الاطباء). کیودر قام. کیودرنگ.  
**کیودر ده.** [کَ دَ / دَ] (لا) رنگی از رنگهای

اسب. کیودر. || مجازاً، اسب:  
چرخ است کیودر دهی به داغش

افشرده بزیر ران دولت. خاقانی.  
و رجوع به کیودر شود. || درختی باشد بزرگ

که تنه آن لطیف و خوش آیند باشد. (برهان).  
درختی از جنس سپیدار از تیره بیدها. (از

گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۲). کیودر همان  
سپیدار است که گونه‌ای از گونه‌های صنوبر

است<sup>۱</sup>. (درختان جنگلی ص ۱۲۶). نوعی  
است از سپیدار که کیودر گویند و برگ آن

کیودر رنگ‌تر، و در تبریز می‌باشد، و آن را  
پسندیده دارند، به سبب آنکه محکم‌تر و

راست‌تر از درخت سفید دارست. (از فلاحت  
نامه). کیودر که سفیدار نیز خوانده شده

محتمل است که درخت راجی سفید باشد که  
بسبب سفید بودن پشت برگ‌هایش چنین

نامیده شده است. درختی است خوش‌نما و  
سایه دار که در فلسطین و حوالی آن بسیار

است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به  
سپیدار و صنوبر شود. || بعضی گویند درخت

پشه‌غال است. (برهان). بعضی درخت  
پشه‌دار را دانند. (آندراج). || نوعی از بید هم

هست. (برهان). نام درختی است مانند بید.  
(آندراج). به فارسی سیاه‌بید را نامند.

(فهرست مخزن الادویه). بعضی گویند درخت

بیدمشک است. (برهان). گفته‌اند که خلاف  
بلخی است که به فارسی بیدمشک نامند.

(فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی نوعی از  
خلاف است. (از فهرست مخزن الادویه).

**کیودر ده.** [کَ دَ / دَ] (اخ) دهی است از  
دهستان زیر کوه. بخش قاین، شهرستان

بیرجند، جلگه و گرمسیر. دارای ۱۴۰ تن  
سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۹).  
**کیودر ده.** [ ] (اخ) از دیه‌های جاست است به

ناحیت قم. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).  
**کیودر ده.** [کَ دَ] (اخ) نام چوپان افراسیاب.

(برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری).  
نام چوپان افراسیاب که بدست بهرام سردار

سیاه کیخسرو گرفتار و کشته شد. (از شاهنامه  
فردوسی ج ۳ بروخیم ج ۳ صص ۸۳۲ -

۸۳۳):  
کیودر بدش نام و شایسته بود

به شایستگی نیز بایسته بود. فردوسی.  
کیودر بیامد چو دیوی سیاه

شب تیره نزدیک ایران سیاه. فردوسی.  
بر آورد اسب کیودر خروش

ز لشکر برافراخت بهرام گوش. فردوسی.  
**کیودر دی.** [کَ] (حامص) نیلگونی.

آسمانگونی. (ناظم الاطباء). زرقه. (ترجمان  
القرآن):

تا بود لعلی نعت گلنار  
چون کیودی صفت نیلوفر. فرخی.

آسمان کو ز کیودی به کیوتر ماند  
یر در کعبه معلق‌زن و دروا ببینند. خاقانی.

— کیودی رنگ؛ رنگ آسمان‌گونی. رنگ  
لاجوردی. (ناظم الاطباء).

|| تیرگی. تاریکی:  
شرح را از طبع نافرمان شدی

کور بودی در کیودی زان شدی. عطار.  
گر نه کوری این کیودی دان ز خویش

خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش.  
مولوی.

— کیودی و کوری؛ کوری و سیاه‌روی. (از  
یادداشت مؤلف):

کیودی و کوری درآمد به چرخ  
که بغداد را کرد بی‌کاخ و کرخ.

نظامی.  
|| (لا) خال و نقش که مصنوعاً در بدن و دست و

پا پیدا آرند. || مایه خال‌کوبی. (یادداشت  
مؤلف). || دستار از کناره پوست گوسفند

کیودرنگ. (ناظم الاطباء).  
**کیودی زدن.** [کَ زَ دَ] (مص مرکب) خال

کوبیدن زنان و مردان است. (آندراج ذیل  
کیودی).

**کیودی زن.** [ک ز] [نصف مرکب] خال کوب. واشم. واشمه. (یادداشت مؤلف).  
**کیودی زنی.** [ک ز] [حامص مرکب] وشم. توشیم. (یادداشت مؤلف). خالکوبی.

**کیودین.** [ک] [اِخ] دهی است از بخش شهریار، شهرستان تهران. جلگه‌ای، معتدل. سکنه ۲۴۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۴).

**کیودنجکت.** [ک ز ج ک] [اِخ] کیودنجکت. از روستاهای شمال رود سغد و نواحی سمرقند بود با قراء و اشجار بسیار و بنا به گفته یاقوت دو فرسخ تا سمرقند فاصله داشت و شهری بهین اسم در آن بود و آن به روستای بوزماجن پیوسته بود و قرای آن از هم فاصله نداشتند و روستای وذار در پشت این روستا بود. (از ترجمه جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۶ (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۹).

**کیور.** [ک و] [ا] نام میوه‌ای هندی است. (از ناظم الاطباء).

**کیور.** [ ] [ا] اسم هندی کافور است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیور.** [ک ب بو] [ا] (کلمه عبری بمعنی کفاره گناه) دهم روز از تشرین که جهودان در آن روزه دارند در مدت ۲۵ ساعت و ابتدا کنند روز نهم پیش از آفتاب فروشد نیم ساعت و تمام شود بروز دهم نیم ساعت گذشته از غروب و نشاید که این کیور بروز یکشنبه افتد یا به سه‌شنبه و یا بروز آدینه. و نام دیگر آن عاشور باشد. (التفهیم ص ۲۴۴).

**کیوران.** [ ] [اِخ] از رستاق طبرش (تفرش) است. (از تاریخ قم ص ۱۲۰ و ۱۳۹).

**کیوس.** [ک / ک] [ص] کج و ناراست باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کژ و ناراست را گویند. (آنندراج). کژ باشد. (از فرهنگ اسدی):

بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید  
که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.  
دقیقی.

در فرهنگ جهانگیری کلمه بصورت کیوس آمده است به همین معنی و صورت متن را هم ندارد.

**کیوع.** [ک] [ع مص] خواری و فروتنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذلیل و خوار شدن. (از اقرب الموارد).

**کیوک.** [ک ب بو] [ا] کبکوک. (فهرست مخزن الادویه). چکاوک باشد که عربان ابوالملیحش خوانند. (برهان) (از فهرست مخزن الادویه). چکاوک و ابوالملیح. (ناظم الاطباء). رجوع به کیوک شود.

**کیوک.** [ک] [ا] مرغی است کیودرنگ بمقدار باشه و گویند که با هم جند خود جفت

نشود. (برهان). مرغی است کیود به مقدار پاشه و گویند با غیر خویش نیز جفت شود و گویند اگر زن جانور دیگر را ببیند در زمان ماده گرددو با او جفت شود و شاهد بازان استخوان آن را برای قوت باه یا خود دارند. (آنندراج). کیوک. (لغت فرس). یک قسم مرغ ماده بقدر باشه که گویند با همجنس خود جفت نشود. (ناظم الاطباء):

مرغ ز هر جنس که ببند کیوک  
ماده شود گیرد از آن جنس نر.

سوزنی (از آنندراج).  
|| بعضی گویند مرغی است آبی و سرخ‌رنگ و آنرا سرخاب گویند و ترکان عقدهش خوانند. (از برهان). مرغی آبی و سرخ‌رنگ که سرخاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). گفته‌اند طایری است که به عربی شکواد و به ترکی عقده و به فارسی سرخاب و به هندی چکوا نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کیوک شود. || اسم هندی قبیح (کبک) است. (تفهیم حکیم مؤمن). || چکاوک. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کبکوک و کیوک شود.

**کیول.** [ک] [ع] [ا] کبیل [ک / ک]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کبیل شود.

**کیولا.** [ک] [ع] [ا] تبابه که نوعی از طعام است. (منتهی الارب). نوعی از طعام. (ناظم الاطباء). عَصِیدَة. (اقرب الموارد).

**کیون.** [ک] [ع مص] ساکن شدن و آرام گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نرم و سست دویدن یا کوتاهی کردن در دویدن. کبن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کبن شود.

**کیون.** [ ] [اِخ] شهری است در یهودا و در موقع آن اختلاف هست. (قاموس کتاب مقدس).

**کیوة.** [ک ب و] [ع امص]. [ا] بروی افتادگی. [ا] آتش‌شدگی آتش‌زنه. [ا] گردد و تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد. (اقرب الموارد). || وقفه و بازایستادگی به کراهت. (منتهی الارب).

**کیوة.** [ک ب و] [ع] [ا] بسوی سوز. (منتهی الارب) (آنندراج). مجمر. (از اقرب الموارد).

**کیة.** [ک / ک ب ب] [ع حامص، امص] یک بار درآمدگی در جنگ و روان شدن. (از اقرب الموارد). یک بار درآمدگی در کارزار و یک بار روان‌شدگی. (منتهی الارب). به یکبار در جنگ شدن. (شرح قاموس). || ارها کردن خیل بشکل قوس برای روان شدن یا برای حمله. (از اقرب الموارد). برهاندن کله اسپان. (شرح قاموس). || صدمه میان دو خیل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بهم واگرفتن میان دو کوه. (شرح قاموس). سختی و صدمه

میان دو کوه. (منتهی الارب). [ا] نیز در نشیب انداختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انداختن در گودال و مغاک. (شرح قاموس). || سختی سرما. (منتهی الارب). کبة زمستان؛ سختی و به یکبار آمدن او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). جءاء کبة الشتاء؛ ای شده و دفعته. (از اقرب الموارد). || علیه کبة؛ یعنی عیال. (از اقرب الموارد). || [ا] زحمت. لغتیه فی الکبة؛ ای فی الزحمة. (اقرب الموارد). انبوهی. (منتهی الارب) (شرح قاموس) و رجوع به کبة شود. || آهنگ و حمله سخت بر دشمن. (منتهی الارب) (آنندراج). حمله در جنگ. کانت لهم کبة فی الحرب؛ ای صرخه. (اقرب الموارد). روان شدن و در جنگ حمله کردن است. (شرح قاموس).

**کیة.** [ک ب ب] [ع] [ا] گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). || گروه اسپان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || گروهه ریسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). ج، کبب، کباب. (متن اللغة). || شستر بزرگ. [ا] گرانسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || غده شبیه ریش. (از اقرب الموارد). || نزد اهل شام خوراکی است از گوشت کوبیده و گندم نیم کوفته، ج، کبب. (اقرب الموارد).

**کیه.** [ک ب ب / ک ب / ک ب] [ا] شیشه یا شاخ یا کدویی باشد که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بمکند و معرب آن قبه است. (برهان). شیشه حجامان. (صحاح الفرس). شاخ و کدوی حجامت. (ناظم الاطباء). کدو یا شیشه‌ای که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بمکند تا خون به یکجا بهم آید آنگاه بر آن استره زنند. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

خواجه بمکد والله خواجه بمکد والله  
از... تو ز آیش، چون کبه مکد گزا.

معروفی.  
چو کودک را ز شیرینی تب آید  
زندش کبه گر بر سر نکوتر.

امیر خسرو (از آنندراج).  
|| برآمدگی هر چیز. (برهان) (ناظم الاطباء).  
|| آگاهی بر استره نیز اطلاق کنند. (آنندراج).

**کبهره.** [ک ب ز] [ا] نام گونه‌ی درم بوده است در سلاپور هند. (از حدود العالم). رجوع به حدود العالم چ ستود ص ۷۰ شود.

۱- ن:ل:کیوس.

۲- در اقرب الموارد و متن اللغة: الصدمه بین الخیلین و در شرح قاموس و منتهی الارب: بهم واگرفتن و سختی و صدمه میان دو کوه است یعنی خیلین جبیلین شده یا بالعکس که ناگزیر یکی تحریف دیگری است.

**کبھستم.** [کَ هَت م] (۱) نام طبقه چهارم زمین در کتاب بشن پیران از کتب هند قدیم. (تحقیق مالهند ص ۱۱۳).

**کبھستان.** [کَ هَت] (۲) نام طبقه چهارم زمین بنا بر تداول عامه در هند قدیم. (از تحقیق مالهند ص ۱۱۳).

**کی.** [کُ با] [ع] (۱) ج کیاء. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کیاء شود.

**کی.** [کُ] (۱) میمون سیاه را گویند. (برهان) (آندراج). بوزنه بود. (اوبهی). میمون. بوزنه.

(ناظم الاطباء). قُرد. (دهار). اسم فارسی قرد سیاه‌روست که به هندی لنگور و هومان نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). کچی. (از

فهرست مخزن الادویه). رجوع به کچی شود.

**کیب.** [ک] [ع ص] بهسر درآمده و بر روی افتاده. (غیاث اللغات). (مخزون و شکسته از غم و بدحالی. (یادداشت مؤلف) ۴.

**کیبتا.** [کُ ب] (۱) حلوایی باشد که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند.

(برهان) (آندراج). (از ناظم الاطباء). حلوای مغزی. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ناطفه. (از

برهان). ناطف. (از آندراج) (از فرهنگ اسدی). معرب آن قیبطا باشد. (برهان). قیبط.

(تاج العروس). کبیت. کبیته. قبیته (معرب). قیبطاء (معرب). قیبطی (معرب). قمیطا (معرب). قبیده (تداول). غیبته. (از فرهنگ

فارسی معین). کبیتا حلوا جوزی است که مردم بشرویه آن را حلوای مغزی می‌گویند و

از شیرۀ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرۀ انگور می‌سازند، بدین صورت که شیرۀ انگور

یا شکر در آب حل شده در در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم بجوش می‌آورند، و

چوبک کوفته و سفیده تخم مرغ را با شاخه خرما آنقدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و

بتدریج در دیگ چدنی و روی شیرۀ جوش آمده می‌افشانند و یا چمچۀ چوبین آن قدر

بهم می‌زنند و باصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید. آنگاه به سر قاشق

پاره‌ای بر می‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سر انگشت بر آن می‌زنند، اگر

ریزریز شده علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است وگرنه باز بهم می‌زنند تا شکننده

شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرصهایی از آن می‌سازند و گاه پاکنجد و مغز

بادام و جوز و پسته مخلوط می‌کنند، و مردم طیس و بشرویه آن قسم را که از شیرۀ انگور

تنهاست «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق تقو»

می‌گویند و زمخشری قیبطی را به «پرنکینج سپید» و «برکنج» تفسیر کرده است و عموم

لغویین آن را معادل «ناطف» گرفته‌اند، و مؤلف بحرالجمواهر طرز ساختن ناطف را بیان

کرده است و گفته او موافق است با آنچه در پختن حلوای مغزی معمول است. (فروزانفر، تعلیقات معارف بهاء‌ولد ص ۲۷۳). مرحوم

قزوینی در یادداشتها (ج ۷: ص ۱۹۱) کبیتا و قیبطی و ناطف را همان حلوای مغزی دانسته

است. (فرهنگ فارسی معین). (بعضی گویند نانی است که از شکر و کنجد پزند. (برهان).

یک نوع نانی که از شکر و کنجد سازند. (ناظم الاطباء):

ور ۵ همه ریدکان ۶ نرینه ۷ شوند  
تو کبیتای کنجدین منی. طیان مرغزی.

**کبیتا.** [کُ ب] (۱) طعامی است که از خمیر آرد گندم سازند و خوردند و به عربی قطاقف

گویند، و آن رشته قطاقف نیست چه به عربی رشته قطاقف را کافه می‌خوانند. (برهان).

طعامی که از خمیر آرد گندم سازند و به تازی قطاقف نامند. (ناظم الاطباء).

**کبیتا.** [ ] (۱) به سربانی جین است. (فهرست مخزن الادویه).

**کبیتک.** [کُ ب] [کُ بی] [کُ بی] (۱) آسیازنه را گویند و آن آتی باشد که آسیا را بدان تیز

کنند. (برهان). سنه‌ای که بدان آسیا تیز کنند. (آندراج). آسیازنه و ابزاری که بدان سنگ آسیا را تیز کنند. (ناظم الاطباء).

**کبیتنه.** [کُ ب] [کُ ب] (۱) حلوای مغزی. (از برهان). حلوائی است که از مغز بادام و پسته و

گردکان و کنجد و امثال آن پزند. (آندراج). قیبطه (معرب). قیبط (معرب). قبیده (در تداول

عامه). (از حاشیۀ برهان ج معین). ناطف. (آندراج):

گرم کردم تخته بندش از کبیتۀ کنجدی  
وز ضماد تخم مرغش بر قلم بستم عصا.

بسحاق اطعمه (از حاشیۀ برهان ج معین). و رجوع به کبیتا و کبیت شود.

**کبیتش.** [ک] [ع ص] گوشت برگردیده بوی. (از اقراب الموارد). گوشت برگردیده بوی و

مزه. (منتهی الارب).

**کبیجه.** [ک] [ج] [ص] چاروایی را گویند که زیر دهان او ورم کرده باشد. (از برهان)

(آندراج). کَبِج. کَبِجَه. کَبِج. (۱) پشت خار را نیز گویند و آن چوبکی باشد که به اندام

(شکل) پنجه دست یا اندام دیگر سازند و پشت بدان خارند. (برهان) (آندراج).

پشت خار. (یادداشت مؤلف). کبیجه. رجوع به کبیجه شود.

**کبیجه.** [ک] [ج] [ص] [ق] قشو و پشت خار و ابزاری باندام پنجه دست که بدان پشت ستور

خارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کبیجه شود.

**کبیجه.** [ک] [ج] [ص] (۱) اسم فارسی غری است و نیز به فارسی سریشم گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**کبید.** [ک] (۱) لحم زرگری را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند. (برهان) (آندراج). سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران چوب و استخوان را بدان بهم چسبانند. (برهان). سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران طلا و نقره و استخوان را بدان بهم چسبانند. (آندراج). و رجوع به کبید شود.

**کبیداء.** [کُ ب] [ع] (۱) کبید. کبید. کبیداء. کبیداء. میانه آسمان. (منتهی الارب). وسط آسمان. (از اقراب الموارد). و رجوع به کبید و کبیداء و کبیداء شود.

**کبی دار.** [ک] (الف مرکب) نگاه‌دارنده کبی. قُراد. (یادداشت مؤلف). کبی دار.

**کبیداء.** [کُ ب] [ع] (۱) کبید. کبید. کبیداء. کبیداء. میانه آسمان. (اقراب الموارد): کبیداء

السماء؛ میانه آسمان. (منتهی الارب). رجوع به کبید و کبیداء و کبیداء شود.

**کبیدن.** [ک] [ک] [د] (مص) از جای گشتن و از جای کشیدن و گرداندیدن باشد. (برهان) (آندراج). (اکوفته خاطر شدن. رنجیدن. (آندراج):

مکبید و از راستی مگذیرد.  
فردوسی (از آندراج).

جای غول است این سرای پر نپیپ  
مردمی خواهی از این مردم بکبیب.

امیر حسینی.  
چون از پادشاه و امرای موافق نهایت کبیده

بود... (مقدمۀ سیرالمتأخرین نواب سید غلامحسین طباطبائی). (از راه دوستی و

صداقت بازگشتن. (آندراج ذیل کبیده). و رجوع به کبیدن شود.

**کبیدن.** [ک] [ک] [د] (مص) بلغوز کردن. (یادداشت مؤلف).

**کبیده.** [ک] [ک] [د] (۱) آردی را گویند که گسندم آن را بریان کرده باشند. (برهان)

(آندراج). (آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و غیر بریان کرده را نیز گویند. (برهان)

(از ناظم الاطباء). پست. (آندراج). اسم فارسی سویق است که پست نیز نامند و به

۱ - (سانسکریٹ) Gabhastimat - 1  
۲ - (سانسکریٹ) Gabhastimān - 2

۳ - کبی را در برهان میمون سیاه نوشته و این از دو وجه خطاست: یکی آنکه بیای فارسی است نه تازی، دوم آنکه قید بیجاست. (سراج اللغات از فرهنگ نظام ج ۵ ص ۵ لط). هوبشمان

(ص ۸۷) کبی فارسی را معادل کبی دانند. (از حاشیۀ برهان ج معین).

۴ - این معانی در فرهنگهای عربی دیده نشد.

۵ - ن: ن: گر.

۶ - ن: ن: زندگان.

۷ - ن: ن: بزبنه.

۸ - از آندراج.

هندی ستو گویند. (فهرست مخزن الادویه).  
 || دلیده که درشته و شکسته شدن گندم و بلغور باشد. (برهان). دلیده و بلغور جو و گندم. (ناظم الاطباء). بریور، کبیده گندم. (منتهی الارب). || هر طعامی که در تور یزند. || آشی که از جو و برنج و مسکه سازند. (ناظم الاطباء).

**کبیده.** [کَ دَ / دِ] (نمف) رنجیده. غمگین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کبیدن شود.

**کبیده کردن.** [کَ دَ / دِ] [کَ دَ] (مصص مرکب) بلغور کردن. اجشاش. (یادداشت مؤلف). جش؛ کبیده کردن گندم. عثلب الطعام؛ در خاکستر بریان کرد گندم را یا بضرورت کبیده کرد آن را. (منتهی الارب).

**کبیر.** [کَ] [!] (شوره زار. کویر. (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به کویر شود.

**کبیر.** [کَ] [ع ص] بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). کبیره مؤنث آن است. ج، کبیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و کُتر. (اقرب الموارد). و مکبورا. (منتهی الارب) (آندراج):

چون نگه کرد بدن دخترکان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری.

به هر صغیر غذایی کبیر را هلم اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا. سوزنی. - انسان کبیر؛ عالم کبیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عالم کبیر شود.

- عالم کبیر؛ جهان وجود با نظام کلی و جملی خود و آن را انسان کبیر هم گفته اند چنانکه انسان (بمعنی حیوان ناطق) را عالم صغیر هم نامیده اند. (فرهنگ فارسی معین).

- فساد کبیر؛ جرم و خطای بزرگ و گناه عظیم. (ناظم الاطباء).

- گناه کبیر؛ گناه بزرگ. جرم و خطای بزرگ. اثم کبیر. مقابل گناه صغیر و خرد؛

بسی گناه کبیر و صغیر کردم کسب که نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا. سوزنی.

|| تنومند و عظیم. بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). || بزرگ در توانایی و در دولت و ثروت و زور و قوت. (از ناظم الاطباء):

ای پسر همچو میر میری تو او کبیر است و تو امیر صغیر. ناصر خسرو.

داور اسلام خاقان کبیر عدل را نوشیروان مملکت. خاقانی.

بر یاد خاقان کبیر ار می خوری جان بخشدت بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت. خاقانی.

کسری اسلام خاقان کبیر خسرو سلطان نشان در شرق و غرب.

خاقانی.

خاقان کبیر ابوالمظفر  
 سر جمله شده مظفران را.  
 شنیدم که از نیکمردی فقیر  
 دل آزرده شد پادشاهی کبیر.

سعدی (بوستان).  
 امیر کبیر عالم عادل مؤید منصور. (گلستان).  
 || یزاد برآمده. (السامی فی الاسامی). سالدار و آنکه دارای سال بسیار باشد. || به بلوغ رسیده. (ناظم الاطباء). به مردی رسیده. (یادداشت مؤلف). کامل شده و بزرگ شده. (ناظم الاطباء). مقابل صغیر. || (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). کامل در ذات. (یادداشت مؤلف).

- خالق کبیر؛ خداوند بزرگ. خالق اکبر.

|| (ع ص) (در اصطلاح صوفیه و در علم فتوت) آنکه شرب این از نهر او بوده باشد بی واسطه ای، یعنی قحدی از او خورده باشد و لازم نیست که خود مباشر آن شده باشد، بلکه شاید بنفس خود داده باشد و شاید که وکیل او داده باشد، و او بمنزله پدر است در نسبت ولادت و از این جهت او را پدر خوانند و شارب را پسر و اسم کبیر بر زعیم قوم اطلاق کنند، و او را شیخ و مقدم و قاید و عتیدوب و رأس الحزب نیز گویند و عجم او را پیشقدم خوانند. (نفاثات الفنون ص ۱۹۶ و ۱۹۷).

|| نزد اهل عربیت قسمی از اشتقاق و ادغام است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اشتقاق و ادغام شود. || نزد اهل جفر قسمی از باب و قسمی از مخرج است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (در اصطلاح عروض) نام یکی از بحور مستحدث.

**کبیر.** [ ] [!] (اسم هندی توتیاست. (تحفه حکیم مؤمن).

**کبیر.** [کَ] [!] (کهور). غاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به غاف و کهور شود. || (در برازجان) نام نوعی درخت است.<sup>۱</sup> (یادداشت مؤلف).

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقب اسکندر مقدونی است. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقب کوروش هخامنشی است. رجوع به کوروش کبیر شود.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقب شاه عباس اول، پادشاه صفوی است. رجوع به شاه عباس اول شود.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقب داریوش اول، پادشاه هخامنشی است. رجوع به داریوش اول شود.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقب فردریک ویلهلم، امپراتور پروس و معاصر لوئی چهاردهم است. رجوع به فردریک ویلهلم شود.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقب پتر، پادشاه روسیه است. رجوع به پتر کبیر شود.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) لقبی بود که مجلس شورای ملی در جلسه سه شنبه ۳۱ خرداد ۱۳۳۸ برای رضا شاه پهلوی تصویب کرد.

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) (در اصطلاح نجوم هند) از اصحاب پرب و آن صاحب الشمال است و در حکمش خصب و گشادگی است و فساد اموال اغنیا. (تحقیق مالهند ص ۲۵۸).

**کبیر.** [کَ] [!] (اخ) (قاضی شیخ...) معاصر شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی، و مدت پنجاه سال قاضی ماضی الحکم اردبیل بود و طیب حاذق آن ملک و افتاء و تدریس آن دیار نیز به او متعلق بود. در جنگ شاه اسماعیل با سلطان سلیم اسیر سلطان سلیم گشت و با آنکه پادشاه عثمانی حکم به کشتن همه داد او را بخشید و پس از چندی عهده دار ضبط حلب و شام و مصر گردید. وی تاریخ دوران سلطان سلیم را نوشته و تاریخ ابن خلکان را ترجمه نموده است. (از مجالس النفاثات ص ۳۹۶ و ۳۹۷) و رجوع به مجالس النفاثات شود.

**کبیر آباد.** [کَ] [!] (اخ) دهی است از دهستان کلبر بخش کلبر شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل. سکنه ۱۷۸ تن. آب از چشمه. محصول غلات و گردو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کبیرالدین.** [کَ] [رُ دِ] (اخ) پسر شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی است و مادرش دختر شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی بوده است که هنگام اقامت شیخ عراقی به مولتان به همسری وی در آمده بود و زمانی که شیخ در شام اقامت داشت کبیرالدین به وی ملحق گردید. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۳۴ و ۳۵ و از سعدی تا جامی ص ۱۴۸ شود.

**کبیر کوه.** [کَ] [!] (اخ) از کوههای منطقه لرستان و تنها کوه مرتفعی است که در آن ناحیه به نظر می آید و مردم محل «کورکوه» گویند. این کوه بزرگ و عریض حد فاصل بین پیشکوه و پشتکوه لرستان است. به عبارت دیگر شرق این کوه مرتفع از صالح آباد تا شیروان کشیده شده و در آن اشکفتها (شکاف غار) است و آثاری از زمان ساسانیان در آنها هست. قلل این کوه در تمام مواقع سال بجز دو ماه مستور از برف است. در این کوه گردنه‌های کوچک نیز هست که در تمام مدت زمستان و بهار غیر قابل عبور و مرور است. کوههای ناحیه لرستان هم به دو قسمت تقسیم می شود که حد فاصلشان کبیر کوه است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۷ و ۲۸). رجوع به جغرافیای غرب ایران شود.

**کبیر کوهی.** [کَ] [!] (اخ) طایفه‌ای از کردان ساکن پشتکوه هستند. محل سکونت طوایف پشتکوه در جنوب کرمانشاه، رودخانه

1 - Acacia farnesiana.  
 2 - kuvera. (سانسکریت).

صیمره، دزفول، بین‌النهرین است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷ و ۶۸).  
**کبیره.** [ک ز] (ع ص) تأیث کبیر. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). (لا) گناه بزرگ. (اقرب الموارد). گناه و اثم. (ناظم الاطباء). مقابل صغیره. ج، کبیرات و کبائر. (از اقرب الموارد). و رجوع به کبیره شود.

**کبیره.** [ک ز] (اخ) دهی است نزدیک جیحون. (منتهی الارب). دهی است نزدیک جیحون که به فارسی ده بزرگ نامند. (از معجم البلدان).

**کبیره.** [ک ز] (ع ص، لا) کبیره. گناه بزرگ و مقابلش صغیره است. (از اقرب الموارد). خطای عظیم. گناه و اثم. (ناظم الاطباء). ج، کبیرات و کبائر. (اقرب الموارد): چون یکی از دنیا برفتی از یاران وی بر کبیره ما گواهی می‌دادیم که وی از اهل آتش است. (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین).

اقرار کرده بر گناه خود به سیر و جهر نی شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ. سوزنی.

به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم. سوزنی. رجوع به کبیره شود.

— گناه (معصیت) کبیره؛ گناه بزرگ چون قتل و زنا. ج، کبائر (کبایر). (فرهنگ فارسی معین). اگزان. اددشوار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱).

**کیسه.** [ک] (ع ص، لا) نوعی از خسرما. ایزوری است میان تهی پر از بوی خوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زیوری است میان کاواک پر از بوی خوش که بر گردن آویزند. (ناظم الاطباء). اعام کیسه؛ سال کیسه‌دار. (ناظم الاطباء). در حساب منجمان زیادتی باشد که در ماه شباط اعتبار کنند پس شباط به بیست و نه روز رسد. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به کیسه شود.

**کبیره.** [ک ش] (ع ص، لا) چاه و جوی انباشته و سر به گریبان کشیده. (آندراج) (غیث اللغات). ازیادتی باشد که منجمان در ماه شباط اعتبار کنند و آن را به عربی فضل السنه خوانند. (برهان). (در سال شمسی) آن سال که روزی در وی افزایند و آن از چهار سال سالی باشد. (مهذب الاسماء) (کلمه سریانی معربه) چون سالیهای یونانی تقریباً سیصد و شصت و پنج روز و ربع باشد پس از هر چهار سال ارباع را جمع کردند و آن را یک روز شمردند و آن سال را کیسه خواندند. (مفاتیح العلوم). به عربی کیسه و به سریانی کبیشتا است؛ و آن زیادتی یک ماه در پایان سال یا چند روز در ماهی معین است، برای تعدیل گاه شماری چون مدت سیر

یک دوره زمین (و بقول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسریست معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر ۴ سال یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود. (از التفهیم ص ۲۲۱ و ۲۲۲). طبق قرارداد گاه‌شماری کنونی معمول در ایران ۶ ماه اول سال هر یک ۳۱ روز دارد و ۵ ماه دوم هر یک ۳۰ روز و اسفند ماه ۲۹ روز است (جمع ۳۶۵ روز) و بهمان حساب که در بالا گفته شد هر چهار سال یک بار ماه اسفند را ۳۰ روز محسوب دارند، در این صورت سال را کیسه گویند. (فرهنگ فارسی معین). به سال آفتاب چهار یک روز یله کنند، تا از وی به چهار سال روزی بحاصل آید، آنکه او را بر روزهای سال بیفزایند تا جمله سیصد و شصت و شش روز شوند و این فعل یونانیان و رومیان و سریانیان و نیز آن قبطیان مصر بود از زمانه اغسطس قیصر ملک روم باز و این سال را به یونانی اولمقیاس<sup>۱</sup> خوانند و به سریانی کیسه<sup>۲</sup> و چون به تازی گردانی کیسه بودای انباشته که چهار یکهای روز اندر او انباشته همی آید روزی تمام. و پارسیان را از جهت کیش گبرگی نشایست که سال را به یکی روز کیسه کنند پس این چهار روز را یله همی کردند تا از وی ماهی تمام گرد آمدی به صد و بیست سال و آنگاه این ماه را بر ماههای سال زیادت کردند تا سیزده ماه شدی و نام یکی ماه اندر او دوبار گفته آمدی و آن سال را بهیزک خواندندی و سپس نیست شدن ملک و کیش ایشان این بهیزک کرده نیامده است به اتفاق. و اما قبطیان که اهل مصراند این چهار یک روز را پیش از زمانه اغسطس یله کردند تا از وی سالی تمام حاصل شدی به هزار و چهارصد و شصت سال، آنکه از جمله سالهای تاریخ یکسال افکندندی زیرا که همان است اگر یکی افکنند یا یکی بر سالها فزایند آنکه دو سال را یکی شمردندی. (التفهیم ص ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳). (در سال قمری) به اصطلاح یازده روز و یا بالا از سال شمسی که در مقابله قمری زاید می‌افتد و آن را جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماهه گیرند، به هندی لوند نامند و هر زیادت ایام و ماه که در حساب سال دیگر اقوام افتد آن را در ماهی درج نمایند. (غیاث اللغات). و اما اندر سال قمری از آن پنج یک و شش یک روز به سیوم سال روزی تمام نشود و روزگار سال سیصد و پنجاه و پنج روز، و از آن چیزی بماند که از وی افزون است. و از آن دو کسر به ششم سال نیز روزی دوم تمام شود و همچنین تا آن کسر سپری شود به یازده روز [چون

سی سال بگذرد] و آن سالها که سیصد و پنجاه و پنج روز باشند کیسه‌های عرب خوانند، نه از قبل آنکه ایشان بکار همی برند یا بردند ولیکن از جهت خداوندان زیجها که بر سال تازیان شمارها بر آرند که بدین کیسه‌ها محتاج باشند. (التفهیم ص ۲۲۲ و ۲۲۳). سال قمری از سال شمسی یازده روز به تقریب پیشتر آید و از این جهت ماههای تازی به همه فصلهای سال همی گردند به قریب سی و سه سال و هر ماهی که نامزد کنی، او را به هر فصلی یابی و به هر جای از آن فصل و جهودان را اندر توریه فرموده آمده است که سال و ماه هر دو طبیعی دارند پس ناچار سال را کیسه بایست کردن به ماهی که از آن روزها گرد آید که میان سال قمری و سال شمسی اند. و آن سال را که کبس کنند به زبان عبری عبور نام کردند و معنیش آستن بود، زیرا که آن ماه سیزدهم را که بر سال زیادت شد تشبیه کردند به بار زن که افزوده است به شکم او و بدین کبس کردن سال بجای آید از پس آنکه بیشتر شده باشد. و جهودان همسایه عرب بودند اندر یثرب که مدینه پیغامبر است صلی‌الله علیه و سلم پس عرب خواستند که حج ایشان هم به ذی‌الحجه باشد و هم به خوشترین وقتی از سال و فراخترین گاهی از نعمت وز جای نجنبند تا تجارت و سفر بر ایشان آسان بود. این کیسه جهودان پیاموختند نه بر راهی باریک و لیکن بود اندر خورامیان. و آن به دست گروهی کردند به لقب قلامس ای دریای مغ و آن شغل پسر از پدر همی یافت و این شمار نگاه می‌داشت چون کیسه خواستی کردن، و به خطبه اندر گفتی فلان ماه را تأخیر کردم و اگر از ماهی حرام بودی مثلاً محرم، گفتی محرم را سپوختم و او را حلال کردم زیرا که به سالی که دو محرم بود نخستین حلال باشد. زیرا که چهار حرم است و آن دیگر که به حقیقت صفر است محرم گردد. و بر این بودند تا آنکه که اسلام آن را باطل کرد به سال دهم از هجرت و این سال حجة‌الوداع است که پیغامبر علیه‌السلام جهان را و امت خویش را بدرود کرده است. و هر که ماههای قمری اندر سال شمسی بکار دارد او را چاره نیست از این کیسه کردن به ماهی قمری. و حرانیان آنک به حران اند و به بغداد به صابیان معروف و ایشان بقیت بت پرستان یونانیان اند همین

۱- نل: اولمقیاس. شاید بازبهای چهارساله یونانیان (Olympique) مربوط بهمین اولمقیاس باشد. (حاشیه التفهیم ص ۲۲۲).

۲- نل: کبیشتا.



کیسه به کار دارند، و لکن مذهب و رای ایشان اندر آن بتحقیق ندانستم هنوز. (الفهیم صص ۲۲۳ - ۲۲۶).

**کیسه**. [کُ بَ سَ] (اخ) چشمه‌ای است در جانبی از دشت سماوة نزدیک هیت. (منتهی الارب). چشمه‌ای است در طرفی از دشت سماوة به چهار میلی هیت که از آنجا به صحرا می‌روند. و در این مکان چند قریه است که اهلس چون در جوار پادیه‌اند در غایت فقر و فاقه و تنگی معیشت به سر می‌برند. (معجم البلدان).

**کیسی**. [کُ بَ] (ص نسبی) منسوب است به کیسه که شهری است در طرف بری سماوة. (سمعانی).

**کیش**. [کُ بَ] (اخ) جایی است. (منتهی الارب). مصغر کیش، نام موضعی است. راعی گفت:

جعلن حییا بالمین و نکیت  
کیشاً لورد من ضیة باکر.

(از معجم البلدان).

**کیسه**. [کُ بَ شَ] (اخ) نام یکی از موالی رسول. (یادداشت مؤلف). نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم. (آندراج).

**کیکج**. [کُ کَ] (ا) نوعی از کرفس صحرائی است و آن را به عربی کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و به شیرازی کسن ویران و به صفاهانی موسک<sup>۲</sup> گویند و از سموم قتاله است. با سرکه بر داء التعلب طلا کنند نافع است. (برهان) (از آندراج).

|| معرب از فارسی است و آن را کف الضبع<sup>۱</sup> و به یونانی بطراخيون و سالتین اغریون و به اصفهانی موشک و به ترکی ماستواء چچکی و به هندی جل و لستوری نیز به فرنگی زنتکل نامند اصناف آن بسیار است. صنفی برگ آن شبیه به برگ گشیز و از آن عریضتر و مائل به سفیدی و با رطوبت لرحه و گل آن زرد و بنفش و نیز ساق آن باریک بقدر یک ذرع و بیخ آن سفید تلخ و متشعب مانند شعبه‌های خریق و مثبت آن قریب به آبهای جاری.

صنف دوم نیز شبیه به صنف اول و از آن بزرگتر و بسیار ظریف و گل آن بنفش و این را سالتین اغریون نامند. و صنف سوم نبات آن بسیار کوچک و گل آن زرد طلائی و کریدالرائحه و صنف چهارم نیز شبیه به صنف سوم و گل آن سفید برنگ شیر. (مخزن

الادویه). یکی از گونه‌های آلاله که می‌پنداشتند حشرات (از جمله بید) از بوی آن گریزانند. شقیق. وردالحب. آلاله ایرانی. آلاله شرقی. کیکج. (فرهنگ فارسی معین).

برخی کتب این گونه آلاله را با گونه دیگری از آلاله‌ها که به نام «زرد مرغک» موسوم است یکی دانسته‌اند (فرهنگ فارسی معین).

|| بعضی گویند به سریانی نام سَلکی است رموکل بر حشرات. (برهان) (آندراج).

**کیکه**. [کُ کَ] (ا) کیکک. کیکج. رجوع به کیکج شود.

**کبین**. [کُ] (ا) کابین. (آندراج). کابین و مهر زن. (ناظم الاطباء). رجوع به کابین شود.

**کبین**. [کُ] (اخ) از فرای سحان در زمین یمن. (از معجم البلدان).

**کپ**. [کُ] (ا) دهن باشد و به عربی فم گویند. (برهان). دهان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). فم. (فرهنگ فارسی معین):

من دهان پیش تو کنم بر باد

تا زنی بر کیم تو زابگرا. رودکی.

گفتم آن زلف و کیت گیرم در دست بگفت

ارفع الدرهم خذ منه عنایقید رطب. سنائی.

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای

اندرین پستی لب و کپ بسته‌ای. مولوی.

|| بیرون و اندرون دهن را نیز گفته‌اند چه در

هر جا که «برکب» نویسد اراده بیرون دهن

باشد و هر جا که «درکپ» نویسد مراد

اندرون دهن و معرب آن قب باشد. (برهان)

(از آندراج)<sup>۴</sup>. لب یعنی طرف درون دهان.

(از آندراج). قنب (در تداول مردم قزوین). و

رجوع به گپ شود.

**کپ**. [کُ] (ا) نامی که در رودسر و دیلمان لاهیجان به زیرفون دهند. (یادداشت مؤلف). یکی از گونه‌های زیرفون که در جنگلهای

سواحل بحر خزر فراوان می‌روید. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به زیرفون شود.

**کپ**. [کُ] (ا) به زبان شیرازی قرابه بزرگ

شیشه‌ای را گویند و کوچک را کپچه گویند.

(آندراج). قسمی شیشه بسیار بزرگ برای

شراب و سرکه و آب غوره و امثال آن.

شیشه‌های بزرگ قرابه بخصوص پوشال

گرفته. (یادداشت مؤلف). شیشه ته‌پهن و

دهان‌باریک که در آن شراب و سرکه و

سرکنگین و نظایر آن ریزند. (فرهنگ لغات

عامیانه جمالزاده). || در تداول مردم قزوین

خرمه. قسمی خمره. (یادداشت مؤلف).

**کپ آمدن**. [کُ مَ دَ] (مص مرکب) در

تداول عامه. حال مرغی است که می‌خواهد

بچه بگذارد. (جمالزاده، یکی بود یکی نبود)

(فرهنگ فارسی معین).

**کپات**. [کُ] (ا) در تداول مردم بلوچ

کیف‌های درداری است که از برگ خرما بافته

شود و برای بین راه خرما داخل آن کنند.

(یادداشت مؤلف).

**کپاکه**. [کُ] (ا) مرغی باشد کبود و سفید و

دم‌دراز که او را دم‌سیچه نیز گویند بر لب آب

نشیند و دم جنبانند. (برهان) (آندراج).

دم‌جنبانک. (ناظم الاطباء). کبوک. (فرهنگ

فارسی معین).

## کچ

**کیان**. [کُ / کُ بَ] (ا) قیان و آن ترازویی است که یک پله دارد و بجای پله دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس می‌گویند. (برهان). ترازوی معروف است که

یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیابیزند و قیان معرب آن است و با کاف فارسی نیز صحیح است چه گپ بمعنای

بزرگ است و کیان نیز ترازوی بزرگ. (آندراج). ترازوی کلان که بدان همیز و

قماش و جز آن سنجند و وزن کنند، به هندی

تک گویند. (غیاث اللغات). قیان. (ناظم

الاطباء). قَبَان. قَبَان (معرب). قسطاس.

(منتهی الارب). ترازوی یک پله. (ناظم

الاطباء). بعضی این کلمه را از کامپانای<sup>۶</sup>

رومیه مأخوذ شمرده‌اند که بمعنی جرس و

میزان است. (یادداشت مؤلف):

ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان

ز ناره بگسلد کیان ز شاهین بگسلد پله.

فرخی.

یکی دیبا فروریزد به رزمه

یکی دینار برسنجد به کیان.

عنصری (از حاشیه برهان ج معین).

چون بجویی راه دانی چیست کیان داشتن.

سنائی.

دهان چون ترازوش بر سنگ باد

فرو باد آویختش چون کیان.

پورهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

|| نیم گز فولادی. (ناظم الاطباء).

**کپتی**. [ ] (هندی، ا) سیخ کارد که در میان

عصا و تازیانه دارند به هندی. (منتهی الارب

ذیل مؤؤل).

**کپچه**. [کُ جَ / جَ] (ا) قاشق. (یادداشت

مؤلف). کپچه. کفچه. مجدح. کپچه پست‌شور.

(منتهی الارب).

**کپج**. [کُ] (اخ) اصل آن کوچ یا کُفج که

عربان قُص خوانند و از طوایف بلوچ بوده‌اند

۱ - کیکج (فارسی) = Ranunculus Asiaticus (دزی ج ۲ ص ۴۴۱) - حاشیه برهان

چ دکتر معین).

۲ - نل: موشک.

۳ - کف السبع، کف الضبع است و نزد بعضی

کیکج است. (تحفه حکیم مؤمن).

۴ - این معنی از ترکیب کلمه با «در» و «بر»

حاصل آید.

۵ - معرب آن قیان، ترکی قیان، کردی kapán

(ترازوی عمومی) اصل آن را یونانی نوشته‌اند.

(تقی زاده، یادگار ۴: ۶ ص ۲۲). لامنس اصل

کلمه را Campana لاتینی می‌داند (بمعنی

جرس که به میزان اطلاق شده) ولی ادی شیر

قول او را قتیول نمی‌کند. (از حاشیه برهان ج

معین).

6 - Campana.

و در یکی از کتیبه‌های میخی لفظ آکوپاچیه دیده شده است بمعنی کوه‌نشین و محتمل است همین طایفه قصص باشد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۶۷). در تاریخ بیهقی (ج فیاض ص ۲۴۴) این کلمه در عبارت: «مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و پیاده‌ای بیست هزار کیچی و ریگی و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی فراز آورد» کیچی ضبط شده و مصحح در حاشیه نوشته است: کیچ نام شهری است در بلوچستان و هم اکنون به همین نام معروف است و نزد جغرافی‌نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای تسمیه تمام ناحیه لفظ کیچ و مکران را اطلاق می‌کرده‌اند معرب این کلمه کیز است بنابراین احتمال این که کلمه متن «کیچ» (قصص) باشد مورد ندارد. (حاشیه تاریخ بیهقی ص ۲۴۴). رجوع به کیچ شود.

**کیچلاز.** [ک پ] (ل) کفجه‌لین. کفشکلی (معرب)، کفگیر، میغرفه، کفلین. (یادداشت مؤلف).

**کیچه.** [ک چ / ج / چ] (ل) بر وزن و معنی کفجه است و آن را چمچه نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری)، کیچه، کفجه، میغرفه، (منتهی الارب)، کفلین، کفگیر. (آندراج)، آرا کفجلین نیز گفته‌اند و عربان معرب کرده و قفشلین گویند. (آندراج)، رجوع به کیچه و کفجه و کفگیر شود.

**کیپو.** [ک پ] (ل) در لغت مردم بلوچ، خانه‌ای است از نی و بوریا و مانند آن. خانه‌هایی است که اسکلت آنها از چوب خرماست و اطراف آنها با حصیر بسته می‌شود. نام خانه‌های حصیری که در فلاحیه خوزستان کنند، که گاه از منسوجی درشت و گاه از شاخ و برگ درخت ساخته می‌شود. (یادداشت مؤلف)، خانه نیی، کومه، آلونک، عریش. (فرهنگ فارسی معین).

**کیپو.** [ک پ] (لخ) دهی است از دهستان چاپلق شهرستان الیگودرز، سکنه ۳۰۵ تن. آب از قنات و چاه، محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیپراس.** [ک] (ل) بمعنی تپدل و بذله گویی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گویی باشد. (برهان)، (آندراج)، لاغ کردن، خوش‌دابی کردن، مزاح کردن. (یادداشت مؤلف).

**کیپوک.** [ ] (ل) مرغ خانگی که از خایه کردن باز ایستد. (اوهی).

**کیپوکه.** [ک پ گ] (لخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد، سکنه

۱۰۰ تن. آب از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیپونشین.** [ک پ ن] (ن) مرکب آنکه در کپرزندگی کند. که مقیم کپر باشد. که خانه در کپر دارد. چادرنشین. مقابل دهنشین و روستایی. (یادداشت مؤلف).

**کیپونیک.** [ک پ] (لخ) <sup>۱</sup> منجم مشهور از مردم لهستان و اوست که پس از اسیوریان بیرونی قائل به مرکزیت خورشید و متحرک بودن زمین شد و نظام بطلیموس را نسخ کرد. (یادداشت مؤلف). در نوزدهم فوریه سال ۱۴۷۳ م. در شهر تورن <sup>۲</sup> در لهستان بدنیا آمد

و چون یتیم بود عموی او که کشیش بود وی را برای تحصیل به دانشگاه کراکوی فرستاد و کپرنیک جوان با شور و شوق فراوان تمام دروس آن را از هیئت و نجوم و نقاشی و مناظر و مریا فرا گرفت. در ۲۳ سالگی به ایتالیا رفت و در دانشگاه پادو طب تحصیل کرد و نجوم را در دانشگاه بولونی آموخت و بر اثر هنر و استعدادش کرسی تدریس ریاضیات به او واگذار گردید. سپس بدرخواست عمویش که مقام کشیش رسمی شهر فروتنبورگ را برای وی در نظر گرفته بود به این شهر بازگشت و تا آخر عمر در آنجا ماند. گاهگاه مسافرت‌های کوتاهی به تورن و کراکوی می‌کرد. پس دوران استقلال و آرامش در زندگی وی آغاز شد و به مطالعه در آثار منجمان گذشته پرداخت و تمام اشکالات و ناهماهنگی‌هایی را که در دستگاه کرات و دوایر بطلیموس وجود داشت هویدا ساخت. در سال ۱۵۰۳ تا ۱۵۰۴ م. بود که کوپرنیک با عقیده فیلولاتوس و آریستارک که ۱۸ قرن پیش از وی به حرکت دورانی زمین اعتقاد پیدا کرده بودند موافق شد و قبول کرد که زمین هر ۲۴ ساعت یک بار به دور خود حرکت می‌کند و خورشید را در مرکز کره سماوی ساکن نگاه داشت و زمین را در مدت یک سال بدور آن بحرکت درآورد به عقیده وی ستارگان همه نقاط درخشان و ثابتی هستند و سیارات همگی مانند زمین به دور خورشید حرکت می‌کنند. (از تاریخ علوم پی‌یر روسو).

**کیپوه.** [ک پ ز / ر] (ل) کفک، کپک، کره. کلاش. (یادداشت مؤلف). || شوخ برهم نشسته. (یادداشت مؤلف)، چرکی که روی اشیاء بندد. (فرهنگ فارسی معین). کوره، کپره، پینه، شغه، شوغه، آنچه بر پشت دست و امثال آن بندد از شوخ. (یادداشت مؤلف).

رجوع به کپره شود.  
**کپره بستن.** [ک پ ز / ر ب ت] (مص) مرکب شوخ گرفتن روی زخم و پوست

دست و مانند آن، شوخگین شدن. کوره بستن. پینه بستن. شوغه بستن. کپره بستن. رجوع به کپره بستن شود.

**کپره زدگی.** [ک پ ز / ر ز د / د] (حامص) مرکب کپک‌زدگی، کلاش‌گرفتگی، اورزدگی، اورگرفتگی.

**کپره زدن.** [ک پ ز / ر ز د] (مص مرکب) کپک زدن، تکرُج، کلاش گرفتن. (یادداشت مؤلف). اور گرفتن. اور زدن.

**کپره زده.** [ک پ ز / ر ز د / د] (ن‌مص) مرکب چیزی که کپره گرفته باشد. کپک‌زده. سفیدک‌زده. کره زده. کلاش‌گرفته. متکرج. اورگرفته. اورزده. رجوع به کپک‌زده شود. || شوخ گرفته. پینه‌بسته.

**کیپسول.** [ک] (فرانسوی، <sup>۳</sup>) پوشینه‌ای ژلاتینی و به اندازه‌های مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغنهای دارویی را به جهت مخفی نگاه داشتن طعم بد آنها در درون آن جای میدهند. || چاشنی تنفک. || امحفظه فلزی نگهداری اکسیژن را. || گونه‌ای میوه خشک شکوفا که از چند برچه بوجود آمده است. میوه کیپسول دارای اشکال متعدد است، در برخی میوه‌ها قسمتی از میوه مانند سرپوش از روی قسمت دیگر برداشته می‌شود. در این صورت کیپسول را به نام مجری یا پیکسید <sup>۴</sup> می‌خوانند مانند میوه بارهنگ و گل ناز و برخی دیگر بواسطه سوراخهایی که در زیر صفحه کلاله واقع است دانه را آزاد می‌کنند، در این صورت گرز خواننده می‌شوند مانند میوه شقایق و خشخاش. برخی میوه‌ها هم شکفتنشان با صدایی نسبتاً شدید توأم است و ناگهانی است مانند میوه گیاه فلوکس و میوه هور <sup>۵</sup>. (فرهنگ فارسی معین).

**کپک.** [ک پ] (ل) کفره، کپره، کره، سبزی و سپیدی که بر روی اطعمه و نانهای مانده افتد و آن نوعی قارچ ذره‌بینی است. (یادداشت مؤلف). کفک. (فرهنگ فارسی معین). اور (در لهجه مردم قزوین)، (یادداشت مؤلف). کفک‌ها بسرعت در سطح مواد غذایی و در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگ‌های آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین آنها عبارتند از: ۱ - کفک سفید <sup>۶</sup> که بر روی خمیر و نان مرطوب، تشکیل کلافه سفیدی مانند پنبه می‌دهد، ۲ - پرنسپوره‌ها <sup>۷</sup> که انگل رستنی‌های مختلف می‌شوند و در کشاورزی

1 - Copernic. 2 - Thorn.  
3 - Capsule. 4 - Pyxide.  
5 - Hura crepitans.  
6 - Mucor mucedo.  
7 - Peronosporée.

بدانها اهميت زياد مي دهند. قارچ کلم که برگ کلم را فاسد مي کند و قارچ مو که بر گهای مو را آلوده مي سازد و انگور را بتدریج از میان می برد از آن جمله اند. ۳ - ساپرلگنیا<sup>۱</sup> که شماره آنها کمتر و طرز تکثیر آنها مختص به خود آنهاست و عموماً بر روی بدن حیوانات تشکیل رشته هایی می دهند که مانند نمدی تمام سطح را می پوشاند (مخصوصاً در ماهی ها). (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۴۱). و رجوع به کفک شود. || سبوس. سبوس گندم و جو. نخاله. (یادداشت مؤلف). آنچه از بیختن آرد گندم یا جو در آردبیز بماند.

**کپک.** [ک پ] (کف دست را گویند. اوپهی). **کپک.** [ک پ] (ک مسکوک خرد معمول در روسیه. پشیز روسیان.

**کپک.** [ک پ] (ترکی، سنگ باشد به زبان ترکی. (یادداشت مؤلف).

**کپک.** [ک پ] (در تداول مردم گناباد خراسان گویند است که چهار دست و پای کوتاه دارد.

**کپک.** [ک پ] (اخر) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه ۱۸۸ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کپکان.** [ک] (اخر) دهی است از دهستان میانکوه بخش چابشلو شهرستان دره گز. سکنه ۱۷۸ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و سیب زمینی. شغل اهالی زراعت است. این ده را در اصطلاح محل کوپکان گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کپک خان.** [ک] (اخر) پسر دواخان و برادر ایسوقاخان از خانان مغول بود که پس از ایسوقاخان به سلطنت رسید و در سال ۷۲۱ ه. ق. به مرض گنگی و لالی دچار شد و برادرانش متصدی امر سلطنت شدند. رجوع به حبیب السیر ج ۳ شود.

**کپک زدگی.** [ک پ ز د] (حمام ص مرکب) کپره زدگی. سفیدک زدگی. کلاش گرفتگی. اورز زدگی.

**کپک زدن.** [ک پ ز د] (مص مرکب) کره بر آوردن نان. کره گرفتن. (یادداشت مؤلف). اکراج. تکریج. تکرچ. (منتهی الارب ذیل کرج). کپره زدن. کلاش گرفتن. کپک گرفتن. اور زدن. اور گرفتن. رجوع به کپره زدن شود.

**کپک زده.** [ک پ ز د] (نمف مرکب) سفیدک زده. کپره زده. متکرج. (یادداشت مؤلف). کپره زده. کلاش گرفته. اورزده. رجوع به کپره زده شود.

**کپک ساز.** [ک پ] (نمف مرکب) آنکه کپک سازد. کپکی. آنکه مخمر درست کند. رجوع به کپکی شود.

**کپکی.** [ک پ] (ص نسبی) کپک ساز. || کپک فروش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کپک ساز شود.

**کپکی.** [ک پ] (ل) نوعی دینار و تومان که در عهد مغول و تیموریان و صفویان متداول بود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی مسکوک بوده است. (یادداشت مؤلف): اوقافی که بر آن بنا مقرر نموده تخمیناً پانصد تومان رایج کپکی باشد. (دولتشاه ذیل ترجمه احوال ترجمه امیر علیشیر). و اقطاع بایستقر بهادر به عهد شاهرخ سلطان ششصد تومان کپکی بوده. (دولتشاه ذیل ترجمه احوال قاسم انوار). مهم خواجه احمد را به مبلغ سی تومان کپکی قطع کرد. (دستور الوزراء).

**کپل.** [ک پ] (ل) کفل. کفجل. سرین. سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. سرین آدمی و جانوران. (فرهنگ فارسی معین ذیل کفل). قسمت خلفی بالای ران. رجوع به کفل و رجوع به سرین شود.

**کپل.** [ک پ] (ص) (در تداول عامه) آدمی کوتاه و فریه. (یادداشت مؤلف). دارای اندام گوشتین. آکنده گوشت. که اندام به گوشت آکنده دارد.

- پاکپلی؛ خطابی دارنده پای گوشتین و فریه را.

- دست کپلی؛ خطابی شخص دارنده دست فریه را.

**کپلور.** [ک ل] (اخر) ۳ (۱۵۷۱ - ۱۶۳۰ م). ریاضی دان و منجم مشهور ایتالیایی. وی در شانزدهم ماه مه ۱۵۷۱ در ویل (ووتمبرگ) بدنیا آمد پدرش میخانه محقری داشت. و خود وی تا ۱۵۸۴ م. به نگاهداری حیوانات مشغول بود در این سال به سبب بیماری، ناچار از این کار دست کشید و او را به مدرسه طلاب پروتستان و سپس بر اثر هنر و استعدادش به دانشگاه توینگن فرستادند. در آنجا به فرا گرفتن ریاضیات پرداخت و معلم ریاضیات مدرسه شبانه روزی پروتستان در گراتز شد. پس از آن به سبب مخالفت حکام با افکار و عقایدش از ایتالیا گریخت و به دانمارک پناه برد و در آنجا به مطالعه درباره ستارگان پرداخت و سه قانون مهم نجومی خویش را کشف و منتشر کرد ازین قرار:

۱ - هر سیاره به دور خورشید یک مسیر بیضی شکل طی می کند.

۲ - خط راستی که سیاره را بخورشید وصل می کند، در زمانهای متساوی مساحات متساوی می پیماید. هر قدر سیاره روی این مسیر به خورشید نزدیکتر باشد حرکت آن نیز سریعتر است.

۳ - اگر سال را بمنزله واحد زمان و فاصله زمین از خورشید را واحد طول فرض کنیم

مسجود مدت دوران یک سیاره به دور خورشید مساوی با مکعب فاصله آن از خورشید است. بمدد قانون سوم می توان با دست داشتن مدت دوران آن، فاصله اش را از خورشید معین کرد.

نیوتن با مجهز بودن به این قوانین توانست قانون جاذبه عمومی را کشف کند. کپلر در پانزدهم ماه نوامبر ۱۶۳۰ م. در راتیسبون در نهایت فقر و بی چیزی زندگی را بدرود گفت. (از تاریخ علوم پی بر روسو).

**کپلک.** [ک پ ل] (ل) مرضی که از زالوی جگری یا کرم کپلک که در آبهای بعضی برکه هاست گوسفند را عارض شود. انگلی در گوسفند و هم نام بیماری که از او پیدا آید<sup>۲</sup>. (یادداشت مؤلف).

**کپل مپل.** [ک پ م پ] (ص مرکب) از اتباع) کپل. کوتاه و فریه. گوشتین. رجوع به کپل شود.

**کپنک.** [ک / ک پ ن] (ل) نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش گیرند. (غیاث اللغات). پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن تا کمر است و آستین هم ندارد و چون کفن واری است آن را کفنک گفته اند و «فا» به بای فارسی تبدیل یافته است. (از آندراج). جامه نمدین که کردان و بعضی روستائیان روی دیگر جامه ها دارند. جامه زبرین شبانان و روستائیان از نمند. جامه خشن نمدین. نیم تنه یا جبه نمدین یا از جامه پشمین خشن کرده. (یادداشت مؤلف). جامه مخصوصی که از نمند می مالیدند و بیشتر چوپانان و روستائیان و درویشان و جوانمردان و نیز داش مشدیها در زمستان روی جامه های خود می پوشیدند و آن دو گونه بود: بی آستین و با آستین های بلند؛ کپنک بلند و جلو آن باز است. بالا پوش نمدین. کفنک. (فرهنگ فارسی معین). شولا. (یادداشت مؤلف).

کپنگ. (آندراج): همگنان نذر کردند که اگر بیابند برهنگان را به کپنک و کرباس ببوشانند. (نظام قاری ص ۱۴۱).

بهرتر از اطلس و سقرلاط است در بر مردم خدا کپنک.

بابا کوهی (از آندراج).

ما که با یک فتنی ساخته ایم و کپنک بدادایی چه کشیم از فلک و پیر فلک.

(از فرهنگ فارسی معین).

**کپنک پوش.** [ک پ ن] (نمف مرکب) کپنک پوشنده. کپنک پوشک. آنکه کپنک

1 - Saprolegnia.

2 - Levurier. 3 - Kepler.

4 - Fasciola hepatica, Dicrocoelium lanceolatum.

پوشد. (فرهنگ فارسی معین). [کپوتان] کنایه از مردم دون و الواط. (از آنتدراج): کپنک پوشهای میدانی در کمین تواند می‌دانی.

صفای اصفهانی (از آنتدراج). **کیوتان.** [ک] [اخ] (یا کیوتان دزو) در گویش ارمنی نام دریاچه ارومیه است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۱). رجوع به کیودان و دریاچه ارومیه شود.

**کیور.** [ک] [ا] کُور. یک قسم ماهی خوراکی است که در گیلان و مازندران صید می‌شود. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر فراوان است<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین). این ماهی به اندازه ماهی سفید است اما به نسبت دیگر ماهیها گوشتش خوش خوراک نیست. آن را در لاهیجان کیور و در تداول عامه تهران کیور تلفظ می‌کنند.

**کیور.** [ ] [ ] به هندی اسم کافور است. (مخزن الادویه). کیور. || اسم هندی کهرباست. (تحفه حکیم مؤمن).

**کیور برون.** [ک] [ب] [اخ]<sup>۲</sup> از نهرهایی است که از رشته‌های جبال جنوبی دریای خزر سرچشمه گیرد و به خلیج استراباد ریزد. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۹۷).

**کیورچال.** [ک] [اخ] از قرای ناحیه چهار فریضه و انزلی در گیلان. (یادداشت مؤلف). **کیورچال.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان تلارپی بخش مشهدسر. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۵۷).

**کیوک.** [ک] [ک] پ [و] [ا] کیاک. کیوک. (فرهنگ فارسی معین). پرنده‌ای است که با غیر جنس خود هم جفت شود و اگر احیاناً کیوک، نر پرنده دیگر را بیند فی‌الحال ماده گردد و با او جفت شود. گویند با خود نگاه داشتن استخوان او، قوت باه دهد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مرغی است آسمان‌گون چند باشه‌ای و از جنس خویش جفتش نبود. گرد مرغی دیگر همی پرد تا از او بچه آرد. (فرهنگ اسدی):

خارش گرفته و بخوی اندرغمی شده همچون کیوک خواستمی جفت کام کام. منجیک.

مرغ ز هر جنس که بیند کیوک<sup>۳</sup> ماده شود گیرد از آن جنس نر. سوزنی. رجوع به کیوک شود.

**کیول.** [ک] [ا] در مازندران دارگنده را گویند. (یادداشت مؤلف). نامی است که در کرگانرود و گلی داغ به سنای کاذب دهند. (یادداشت مؤلف). قدقدک. سنای بری. سنای مکی کاذب. سنای اندلسی. سنای مغربی. سنای کاذب. قلوته. دغدغک. درگنده. دارگنده. چیول. درختچه‌ای است از تیره

پروانه‌داران به ارتفاع یک تا دو متر که در هندوستان و غالب نقاط ایران می‌روید. برگهایش مرکب از ۷ تا ۱۳ برگچه است و گل‌هایش بزرگ و زرد رنگ است. دانه این گیاه برنگ قهوه‌یی و مسطح و شفاف و دارای ۱۲ درصد روغن است. برگ‌های آن دارای اثر مسهلی می‌باشد و در بعضی موارد برگچه‌هایش نیز بجای برگچه سنا مورد مصرف قرار می‌گیرد یا بعنوان تقلب به برگچه‌های سنا افزوده می‌شود. این گیاه در اکثر نقاط شمالی ایران خصوصاً نواحی مرزی خراسان به فراوانی می‌روید. (فرهنگ فارسی معین).

**کیه.** [ک] [ب] / پ / ک [ب] [ب] / پ / ک [ب] [ب] / پ [ ] [ ] کیه. قبه. (ناظم الاطباء). شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت کنند. (برهان). شیشه حجام و شاخ و کدوی ایشان و آن را کویه با «واو» نیز گفته‌اند و قبه مغرب آن است. (آنتدراج). || هر چیز برآمده. (ناظم الاطباء). هر چیز توده کرده چون گنبدی و اصل قبه عرب همین کلمه است. (یادداشت مؤلف). توده روی هم انباشته. تل شده. (فرهنگ فارسی معین). کوده.

**کیه.** [ک] [ب] / پ [ ] [ ] خوسه‌های گندم و جو که در وقت خرمن کوفتن، کوفته نشده و بار دیگر بکوبند و آن را کفه نیز گویند. (یادداشت مؤلف):

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ چون کیه از... گاو و چو کلیدان ز مدنگ. قریع‌الدهر.

|| خواب. - کیه مرگ را گذاشتن (کلمه اهریمنی)؛ خفتن. خوابیدن. - || مردن. (یادداشت مؤلف).

**کیه.** [ک] [ب] / ک [ب] / پ [ ] [ ] [ ] بمعنی کفه است و آن چیزی است که در دو طرف ترازو آویخته و چیزها در آن نهاده، کشند. (آنتدراج). کفه ترازو. (از فرهنگ فارسی معین). || ظرفی که بتا و عمله در آن خاک و گل کرده در عمارت کار کنند. (از آنتدراج). آلتی که بنایان و عمله در آن خاک و گل کنند و در ساختمان بکار برند. (فرهنگ فارسی معین). گل کش خرد. ظرفی چوبین برای کشیدن گل و آن کوچکتر از گل کش و زنبیر است. (یادداشت مؤلف). || ظرفی که ابره آن پوست و حشو آن پشم است و در آن حبوب کنند. (یادداشت مؤلف). ظرفی کوتاه دیواره است که روی آن پوست انبان و حشو آن پشم است و بقالان در آن نخود و لوبیا و ماش و دیگر حبوب کنند. آنه.

**کیه.** [ک] [ب] / پ [ ] [ ] [ ] ممرضی است سوداوی که آن را به پارسی کریون گویند

اصل آن گراست که به عربی جرب گویند و کپه را مغرب کرده قوبه خوانند. (آنتدراج).

- کپه ارمنی<sup>۴</sup>؛ سالک. ضایعه پوستی که به شکل زخمی وسیله لیشمانیا تروپیکا<sup>۵</sup> (میکروبی از رده فلاژله‌ها<sup>۶</sup> از دسته زوئوفلاژله‌ها<sup>۷</sup> می‌باشد). بر روی پوست بدن عارض می‌شود. این میکرب بوسیله پشه مخصوص به نام فلیبوتوم و گاهی بوسیله مگس یا پشه‌های دیگر در بدن انسان وارد می‌شود و یک مخزن و محل تجمع ویروس است که در محل زخم در پوست شکل میکربها را در محل زخم در پوست بوجود می‌آورد. معمولاً شبها نقاط باز بدن (صورت، ساق، دستها، پشت دست، ساق پاها و پشت پاها) مورد حمله پشه یا مگس واقع می‌شود و عامل این ضایعه را وارد بدن انسان می‌کند. دوره نهفتگی ناخوشی مزبور بسیار متفاوت است و بین پانزده روز تا سه یا چهار سال طول می‌کشد. ضایعه ابتدا بصورت جوشی کوچک و چرکی است که بزودی بصورت یک توبرکول در می‌آید. در مرکز توبرکول ایجاد زخم می‌شود و ترشحات آبکی و زرد رنگ از آن مترشح می‌گردد. دوره زخم طولانی است و پس از بهبودی اثری در محل زخم از خود باقی می‌گذارد. بمنظور جلوگیری از ابتلا، لازم است بهر وسیله که ممکن است در موقع خواب خود را از نیش پشه و مگس محفوظ نگاهداشت. در صورت ابتلا هم معالجه موضعی بمنظور جلوگیری از عفونت ثانوی زخم لازم است و هم معالجه عمومی به جهت از بین بردن عامل مولد مرض. این ضایعه در نقاط مجاور بحراروم و آسیای صغیر و خاور نزدیک و خاورمیانه بومی است و شیوع آن بیشتر در اواسط تابستان و اوایل پاییز است. (فرهنگ فارسی معین).

**کیه باباعلی.** [ک] [ب] [ع] [ ] [ ] [ ] دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه ۱۶۴ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیه داغ.** [ک] [ب] [ ] [ ] [ ] نام رشته کوهی است که در شمال خراسان و مشرق دریای

1 - Cyprinus carpio.  
2 - Kupur burun.  
۳ - این بیت در ذیل کیوک نیز بهمین معنی آمده است.  
4 - Bouton d'Armenie.  
5 - Leishmania tropica.  
6 - Flagellés. 7 - Zooflagellés.

خزر کشیده شده است. این کوه دنباله چین خوردگیهای قفقاز است و از تپه‌هایی خاکی تشکیل شده که هیچ نوع گیاه در آنها نمی‌روید و دارای دره‌هایی عمیق و مخوف می‌باشد. (از جغرافیای طبیعی کپهان).

**کپه دوز.** [کُپْ پَ / پ] (نصف مرکب) که کپه دوزد. دوزنده کپه‌های ترازو و کپه‌های بقالن. آنکه کپه ترازو از انبان و پشم سازد و دوزد. (یادداشت مؤلف). || کنایه است از غلام‌باره. که آرامش با پسران خواهد. لاطی. (یادداشت مؤلف).

**کپه دوزی.** [کُپْ پَ / پ] (حاصل مرکب) علم کپه‌دوز. (یادداشت مؤلف). || غلام‌بارگی. (یادداشت مؤلف).

**کپه ریش.** [کُپْ پَ / پ] (ص مرکب) دارای ریش انبوه. پرریش. لحيانی. بلمه. ریش‌آور.

**کپه شدن.** [کُپْ پَ / پ شُ دَ] (مص مرکب) برفراز یکدیگر گرد آمدن. کوت شدن. (یادداشت مؤلف). توده شدن. انباشته شدن.

**کپه کپه.** [کُپْ پَ / پ / کُپْ پَ / پ] (ق مرکب) توده توده انباشته. (فرهنگ فارسی معین). تَل تَل. توده‌های متعدد و پراکنده گرد هم. کوت‌کوت.

**کپه کردن.** [کُپْ پَ / پ کُ دَ] (مص مرکب) تعبیری از خفتن با قصد تفرین. کپه مرگش را گذاشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کپه گذاشتن شود. || مردن. (یادداشت مؤلف).

**کپه کردن.** [کُپْ پَ / پ کُ دَ] (مص مرکب) گرد کردن بر فراز یکدیگر. کوت کردن. کود کردن. خرمن کردن. توده کردن. قبه کردن. تل کردن. (یادداشت مؤلف). روی هم انباشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**کپه کش.** [کُپْ پَ / پ کُ / ک] (نصف مرکب) آنکه کپه کشد. کشنده کپه همچون ناوه کش. رجوع به کپه شود.

**کپه کند.** [کُپْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه ۱۶۳ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کپه گذاشتن.** [کُپْ پَ / پ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عوام تعبیری است از خوابیدن با قصد دشنام و توهین به هنگام اوقات تلخی. (از فرهنگ فارسی معین). کپه کردن. کپیدن. رجوع به کپه کردن و کپیدن شود.

**کپه گذاشتن.** [کُپْ پَ / پ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، قضای حاجت کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

**کپی.** [کُ / کُپْ پی] (ا) میمون. بوزینه.

آبوزنه. بوزنه. حَسَدونه. (یادداشت مؤلف). قرد. (ترجمان القرآن). میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً و به زبان علمی هند نیز میمون را کپی می‌گویند و آن جانوری است شبیه به آدمی. (برهان). میمون و بوزنه را گویند و کب بمعنی دهان است چون بوزنه نسخود و امثال آن را در درون دهن نگاه می‌دارد به پارسی این نام یافته. (آنندراج). میمون را گویند و به زبان علمی اهل هند نیز میمون را کپی گویند. (فرهنگ جهانگیری). هجرس. قَشَه. خَنزوان. (منتهی الارب):

شب زمستان بود کپی سرد یافت  
کر مکی شب‌تاب ناگاهی بناقت  
کپیان آتش همی پنداشتند

پشته هیزم بدو برداشتند. رودکی. چون به در حصار رسید (پیغمبر صلوات‌الله علیه) جهودان در بیستند فرمود که ای کپیان و خوگان چگونه است حکم خدای عز و جل. (ترجمه طبری بلغمی).

شیری که پیل بشکند، از بیم تیغ تو  
اندر ولایت تو چو کپی رود، ستان. فرخی.  
ز کپی در جهان ناپارساتر  
ز سگ رسواتر و زوی بی‌بهارتر.  
(ویس و رامین).

همه مردمش را فزون از شمار  
از آن کپیان برده و پیشکار. (گرشاسب‌نامه).  
بر هر دو بیشه یکی برزکوه  
بر آن کوه کپی فراوان گروه. (گرشاسب‌نامه).  
صورت طمع کافت بشرست  
کپی سگ دم است و گریه سرست.

حکیم سنائی (از آنندراج).  
کپی و کپوک صفت خرسرست  
مسخ چو کپی و چو کپوک غر. سوزنی.  
کپی همه آن کند که مردم  
پیدااست در آب تیره انجم. نظامی.

ز نااهلان همان بینی در آن بند  
که دید آن ساده مرغ از کپیی چند. نظامی.  
گفت شوهر کیست آن ای روسپی  
که به بالای تو آمد ای کپی. مولوی.  
چون نباشی راست می‌دان که چپی  
هست پیدا نعره شیر از کپی. مولوی.

ایشان را از صورت آدمی بگردانید و به هیئت خوک و کپی کرد. (ترجمه اعثم کوفی ص ۱۱۴). در آن وادی نگاه کردم، همه وادی پر از قرده و خنازیر بود یعنی پر از کپی و خوک، ترسیدم از آن حال. (تفسیر ابوالفتوح). || میمون سیاه. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— شیر کپی؛ این ترکیب بر ددی اطلاق شده است که در زمان خسرو پرویز به کوهی در ترکستان پدید آمده بود و سرانجام بدست بهرام چوبینه کشته شد و داستان وی در

شاهنامه آمده است. (ج ۹ چ بروخیم صص ۲۸۰۵ - ۲۸۱۱):

ورا شیر کپی همی خواندند

ز رنجش همه بوم درماندند. فردوسی.

**کپی.** [کُ] (اِخ) محله‌ای در ناحیت آمل. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو صص ۱۵۳).

**کپیاسه.** [ ] (ا) تسنگ بزرگی است که چاروادارها از بالای بار بزرگ شکم ستور گذرانند و در پهلوی آن استوار می‌کنند تا بار نیفتد. (آنندراج).

**کپیتان.** [کُ] (فرانسوی، ا) ناخدای کل در کشتیهای جنگی قدیم. || کاپیتان. کاپیتن. درجه‌ای از درجات لشکری معادل با سروان (اصطلاح امروزی) و سلطان (اصطلاح سابق). و رجوع به کاپیتن شود. || ریش‌سفید صاحب اختیار مهمات پادشاه فرنگ و کسی که از جانب پادشاه فرنگ داروغه بندرعباس باشد. (آنندراج). فرمانده متصرفات پرتغالی را در خلیج فارس بدین عنوان می‌خواندند. (فرهنگ فارسی معین). کاپیتن. کاپیتان. کپیتان. (از فرهنگ فارسی معین): چون این اخبار به هرموز رسید فیروز شاه والی هرموز و کپیتان فرنگیه هر کدام جمعی از جنود خود را به استرداد ملک بحرین مأمور ساخته فرستاد. (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین).

خوشا دمی که کپیتان حسن یار شود

ز فیض باده کشی سید گلستانه.<sup>۳</sup>

میرنجات (از آنندراج).  
کپیچه. [ ] (ا) قرص آفتاب بود. (لغت فرس اسدی):

نگر به که در پیشت آبت و چاه<sup>۴</sup>

کپیچه میفکن که ترسی ز ماه.<sup>۵</sup> اسدی.  
و اما این کلمه در گرشاسب‌نامه (نسخه خطی کتابخانه من) کلیچه آمده است. (از یادداشت مؤلف در جاشیه نسخه لغت‌نامه اسدی).

**کپی دار.** [کُپْ پی] (نصف مرکب) قَرَاد. (دهبار). دارنده میمون. مربی میمون. بوزینه‌دار. آنکه بوزینه دارد و تربیت و نگهداری کند.

**کپیدن.** [کُ دَ] (مص) (کلمه آهرمنی) خفتن. خوابیدن. تمرگیدن. (یادداشت مؤلف). در حالت نشسته به روی افتاده خوابیدن. (ناظم الاطباء). || برداشتن. برگرفتن.

پارسی میانه kapiک از سانسکریت kapiک (هوبشمان ص ۸۷) (از حاشیه برهان چ معین). 2 - Capitane.

۳- گلستانه نام جایی از ولایت ایران است. (از آنندراج).

۴- نکو بین... یا: نگه‌کن که در پیش چاهست و راه. (تصحیح قیاسی مؤلف).

۵- کلیچه میفکن که ترسی به ماه. (تصحیح قیاسی مؤلف). که در این صورت شاهد نیست.

(یادداشت مؤلف). || معنی ربودن باشد. (برهان) (از آندراج). ربودن. دزدیدن. گرفتن. (ناظم الاطباء). قاپیدن. (یادداشت مؤلف): در خون جگر بسی تپیدم تا بوسه‌ای از لیش کپیدم.

عنصری (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به قاپیدن شود. || بکارت گرفتن. (ناظم الاطباء).

**کپیکج**. [کَک] (ک) کپیکج. رجوع به کپیکج شود.

**کپیه**. [کَی] (فرانسوی، <sup>۱</sup>) تصویری که از روی تصویر دیگر نقاشی کنند. || شبیه کامل چیزی. عین چیزی. || رونوشت. مسوده. (فرهنگ فارسی معین).

— کاغذ کپیه: کاغذی نازک و آوده به مرکب مخصوص که با آن هنگام نوشتن نوشته را از کاغذی به کاغذ دیگر منتقل کنند.

**کت**. [کَ] (ا) تخت پادشاهان را گویند عموماً، و تخت پادشاهان هندوستان را خصوصاً که میان آن را بافته باشند. (برهان). تخت سلاطین هندوستان را گویند (آندراج). تخت پادشاهی. تخت پادشاهان هند. (ناظم الاطباء). تخت و اریکه آراسته را گویند. سریر. (دیوان نظام قاری چ استانبول ص ۲۰۳):

روز از مرز دست شاها شاد زی  
برکت شاه‌ی نشین و پاده خور. بوشکور.  
خلافت جدا کرد جیالیان را  
ز کنه‌های زرین و شاهانه زیور.

فرخی (از فرهنگ فارسی معین).  
که بر خون برانم کت و افسرت  
برم زی سران‌دیب بی تن سرت.

(گرشاسب‌نامه).  
کت و خیمه و خرگه و شاروان  
ز هرگونه چندان که ده کاروان.

(گرشاسب‌نامه).  
سراپرده و خیمه و پیشکار  
عماری و پیل و کت شاهوار.

(گرشاسب‌نامه).  
پس آذینها بستند و برکت‌ها نشستند چنانچه  
رسم و عادت ایشان بود در اوقاتی که بر  
دشمن ظفر می‌یافتند. (تاریخ قم ص ۸۲).

بر این تند کوه جلبند گویی  
چو فغفور بر تختم و فور برکت. جوینی.

|| سختی بسا شد مسیانه. (فرهنگ اسدی  
نخجوانی):  
در بر حجله پز زیور و کت رخت سیاه  
دیوراهست اگر تخت سلیمان دارد.

نظام قاری.  
جامه با صندلی و کت بگذار ای صندوق  
سر خود گیر که این بقچه کشی کار تو نیست.  
نظام قاری.

به تخت کت چو برآمد نهالی زربفت  
کلاهوار قبا پیش او بیست کمر. نظام قاری.  
مگر به بیشه کت شیر در نهالی نیست  
که چون پلنگ بما گشته اند خشم آور.

نظام قاری.  
— نیمکت: نیم تخت. (ناظم الاطباء). نوعی  
صندلی بزرگ پشتی‌دار که دو یا سه تن  
بپهلوی هم بر آن توانند نشست.

|| تخت. چوب. (ناظم الاطباء). معنی تخته و  
چوب نیز آمده است به سبب آنکه درودگر را  
کنگر و کنکار می‌گویند. (برهان). || پلنگ و  
آن هندی است. (از آندراج). رجوع به پلنگ  
شود.

**کت**. [کَ] (ا) کتف. شانه. (ناظم الاطباء).  
دوش. کتف. بالای بازو و زیردوش.  
(یادداشت مؤلف). رجوع به کتف و شانه شود.

— از کت افتادن: سخت تنها و مانده شدن از  
بسیاری کار و سنگینی آن. (یادداشت مؤلف).  
— کت‌بسته: که دو دست از پشت بسته. به  
طناب دو دوش بسته بسبب جرمی که کرده  
باشد تا نگریزد:

که گمان داشت که این شور بیا خواهد شد  
هر چه دزد است ز نظمه رها خواهد شد  
دزد کت‌بسته رئیس الوزرا خواهد شد.

ایرج میرزا.  
— کت کسی را از (بسه) پشت بستن: در  
فضیلتی و بیشتر در ذیلتی بر وی فایق بودن.  
بر او سبقت داشتن. کنایه از چیره شدن باشد  
بر کسی.

— کت کسی را بوسیدن: به تفوق او اذعان  
کردن. به پیشی و بیشی او مقر و معترف آمدن.  
(یادداشت بخت مؤلف).

|| استخوان پهنی که بر دوش گوسفند و دیگر  
ستور است. پاروی گوسفند. (یادداشت  
مؤلف).

**کت**. [کَ] (ا) مانند کت و کند و کده کلمه‌ای  
است که معنایی چون شهر و ده و قصبه و  
امثال آن دهد و در آخر اسامی جاها درآید.  
کت. کند. کده. جَنَد. (یادداشت مؤلف). کت،  
شهر بود. (تاریخ بخارای نرشخی). رجوع به  
کت و کد شود. || (پوسند) کت. کد. مزید مؤخر  
امکنه چون: بسکت، تنکت، چرکت،  
خاره کت، پنجکت، بناکت و مانند آن. (از  
یادداشت مؤلف).

**کت**. [کَ] (ا) معنی کاریز است چه چاهجو  
و کاریزکن را کتکن می‌گویند. (از برهان).  
کاریز آب را گویند و کتکن کاریزکن را  
خوانند. (جهانگیری).

**کت**. [کَ] (ا) خفجه زر و سیم. || به لغت  
مردم کرمان: سوراخ تنگ و تاریک و هر  
جای تنگ و تاریک. (ناظم الاطباء).

**کت**. [کَ] (فرانسوی، <sup>۲</sup>) قسمی جامه

زبرین. نیم تنه. (یادداشت مؤلف). نیم تنه  
آستین‌دار مردانه و زنانه. (فرهنگ فارسی  
معین).

**کت**. [کَ] (ا) [موصول + ضمیر] (مرکب از که  
+ ت ضمیر متصل) مخفف که ترا. (ناظم  
الاطباء). معنی که ترا. (برهان). و این ترکیب  
اغلب در شعر آید هنگامی که در اجزای جمله  
قلب رخ دهد. چنانکه در مصرع: کت خالق  
آفرید نه پرکاری. ضمیر «ت» در کت مفعول  
صریح «آفرید» است. یعنی که خالق آفریدت،  
ولی چون قلب رخ داده ضمیر فعل به آخر  
حرف «که» پیوسته است. اینگونه قلب در  
ضمایر «ش» و «م» هم روی میدهد همچون  
کم و کش:

ای غافل از شمار چه پنداری  
کت خالق آفرید نه پرکاری. رودکی.

به کار آور آن دانشی کت خدیو  
بدادست و منگر بفرمان دیو. ابوشکور.

و دیگر کت از خویشتن کرد دور  
بروی بزرگان همی کرد سور. فردوسی.

از ایرا کسی کت بداند همی  
بجز مهربانت نخواهد همی. فردوسی.

کسی کت خوش آید سراپای اوی  
نگه کن بدیدار و بالای اوی. فردوسی.

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد  
ایرا لقب گران نبود بر دل فقا ک. منجیک.

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است  
کت بخت تابع است و جهانت مساعد است.  
منوچهری.

هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش  
کت برساند به کام و آرزوی خویش.  
منوچهری.

و آنجا که من نباشم گویی مثالب من  
نیک است کت نیاید زین کار شرمساری.  
منوچهری.

مکن ماهه با بخت خویش مپسند  
بدان کت داد ایزد باش خرسند.  
(ویس و رامین).

میر گفت غم کان کنم کت هواست  
به هر روی فرمان و رایت رواست.  
(گرشاسب‌نامه).

ترا دام و دد باز داند به مهر  
چه مردم بود کت نداند به چهر.  
(گرشاسب‌نامه).

مخور باده چندان کت آید گزند  
مشو مست از او خرمی کن پسند.  
(گرشاسب‌نامه).

پیاده همان کت بگیرد عنان  
ز خود دور دارش به تیر و سنان.  
(گرشاسب‌نامه).

بزرگی ترا شاه مهرآج داد  
کت او رنج و چیز و کهات تاج داد. اسدی.  
شادمانی بدان کت از سلطان  
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصر خسرو.  
از آن پس کت نیکویها فراوان داد بی طاعت  
گراو را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد.  
ناصر خسرو.

وز عقل یکی سپهر کن ارخواهی  
کت دهر به تیغ خویش نگذارد. ناصر خسرو.  
تا ز ریاضت به مقامی رسی  
کت به کسی در کشد ای نا کسی.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۰۷).  
پیش از آن کت اجل کند در خواب  
خویشتن را به زندگی دریاب. اوحدی.  
گردل به کسی دهند باری بتو دوست  
کت روی خوش و بوی خوش و روی نکوست.

سعدی (کلیات چ فروغی ص ۶۶۸).  
دروغی که حالا دلت خوش کند  
به از راستی کت مشوش کند. سعدی.  
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای  
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است.  
حافظ.

**کت.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان  
ابوالفارس راهمزم شهرستان اهواز. سکنه  
۱۰۰ تن. آب آن از روخانه ابوالفارس.  
محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی  
زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۶).

**کت.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان  
سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت  
حیدریه سکنه ۴۵۲ تن. آب آن از قنات.  
محصول آنجا غلات و بادام و پنبه. شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**کت.** [ک] [ت] [ع] (مص) بانگ نرم کردن  
شستر. (منتهی الارب) (از آندراج).  
|| اندوهگین کردن کسی را. (از منتهی الارب).  
بدی رساندن بکسی. (از اقرب الموارد).  
|| خوار گردانیدن. (از منتهی الارب). دلیل  
کردن و خشم گرفتن کسی را. (از اقرب  
الموارد). || جوشیدن دیگ و كذلك الجرة  
الجدیده اذا صب فيها الماء. (منتهی الارب).  
جوشیدن دیگ و همچنین سیوی تازه

هنگامی که آب در آن ریخته شود. (از اقرب  
الموارد). || کت نبیذ و جز آن، آغاز شدن  
غلیان آن پیش از شدت یافتن. کتیت. (اقرب  
الموارد). و رجوع به همین مصدر شود. || کت  
کلام در گوش کسی؛ سخن در گوش وی گفتن  
و راز با وی در میان نهادن. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). || شمردن و منه المثل: لاتکنه  
ولاتکت النجوم؛ ای لاتعده و لاتحصیه و یقال  
اتانا بجیش مایکت عدده؛ ای مایحصی.

(منتهی الارب). شمردن قوم و فی المثل:  
لاتکنه او تکت النجوم؛ ای لاتعده و لاتحصیه.  
(از اقرب الموارد).

**کت.** [ک] [ت] [ع] (ص) کم‌گوشت از مرد و  
زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کتا.** [ک] [ه] [و] [اِش] به زبان زند و پازند  
کتابت و فرمان و نامه را گویند. (برهان)  
(آندراج).

**کتا.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان  
بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه  
شهرستان بهبهان. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از  
چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم،  
لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری.  
صنایع دستی قالپچه، جوال و جاجیم‌بافی  
است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کتاب.** [ک] [ع] [ا] [ج] کتیبه که به معنای  
لشکر است. (آندراج) (غیبات اللغات). ج  
کتیبه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):  
ثنا و ستا گوی او در بزم، بذل مواهب و در رزم  
قرع کتابت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۷).  
و با مرا کب و کتابت و عسا کر و مطائب به  
آهستگی حرکت می‌کردند. (جهانگشای  
جوینی).

هم به کتابت کتب بر در ملک حاجی  
هم به موا کب کرم در ره دین مقدمی.  
(از ترجمه محاسن اصفهان حسین آوی ص  
۱۳۳). و رجوع به کتیبه شود.

**کتاب.** [ک] [ع] [ا] [ج] کتیله. (اقرب الموارد).  
رجوع به کتیله شود.

**کتاب.** [ک] [ع] (مص) کتب. کتابه. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). کتیه.  
(اقرب الموارد) (متن اللغة).<sup>۲</sup> نیشتن و یقال  
کتبت بالقلم. (از منتهی الارب). نگاشتن لفظ  
به حروف هجاء در چیزی، مانند خط. (اقرب  
الموارد). || فرمان رانیدن. کتب علیه کذا؛  
فرمان داد و حکم کرد بر او. (متن اللغة).  
|| کتاب شیء، جمع کردن آن. (از متن اللغة). و  
رجوع به کتب و کتابت و کتبه شود. || آزاد  
کردن غلام و کنیزک به معاوضه مال ایشان.  
(آندراج). بنده بدو بازفروختن. (ترجمان  
القرآن جرجانی ص ۸۱). رجوع به کتابت  
شود.

**کتاب.** [ک] [ع] [ا] [ج] نامه. ج، کُتُب، کُتَب.  
(منتهی الارب). آنچه در آن نویسند، تسمیه  
بالمصدر سمی به لجمه ابوابه و فصوله و  
مسائله. (از اقرب الموارد). سیفر. (دهار)  
(نصاب). مجموعه خطی یا چاپی. (فرهنگ  
فارسی معین). اجتماع چند جزو نوشته شده  
یا چاپ شده که آنها را بهم منضم کنند و به  
یکدیگر متصل نمایند. تصنیف. تألیف. (ناظم  
الاطباء). اوراق چاپ شده و گرد آمده در یک  
مجلد که به هم چسبیده یا ته‌دوزی شده باشد.

در لغت نام است هر نوشته را و فرق بین آن و  
رساله آن است که در لفظ کتاب و مفهوم آن  
تمامیت منظور است و در رساله منظور  
نیست. در اصطلاح مصنفان کتاب، اطلاق  
شود بر طایفه‌ای از الفاظ که دلالت کند بر  
مسائل مخصوص از جنس واحد و در غالب  
اوقات تحت آن جنس یا باهایی که دال بر  
انواعی از آن مسائل باشد قرار می‌گیرد یا  
فصلهایی که دلالت کننده باشد بر اصناف و یا  
غیر آن. (کشاف اصطلاحات الفنون)؛ بر خط  
بوحنیفه چند کتاب دیده بود. (تاریخ بهیقی).  
اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از  
خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان  
که مرا از مبرمان بشمارند. (تاریخ بهیقی). من  
در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه  
اسکافی در خواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ  
بهیقی). چهره را چون صفحه کتاب کتاب  
دیگرگون نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص  
۴۵۲).

نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی بر او کتابی چند. سعدی.  
— کتاب آبی؛ (نزد مردم انگلیس) معادل  
کتاب زرد؛ در فرانسه و کتاب خاکستری؛ در  
بلژیک و کتاب سبز؛ در ایتالیا و کتاب  
نارنجی؛ در روسیه و کتاب سرخ؛ در اتریش  
و کتاب سفید؛ در آلمان. این نامها مأخوذ  
است از رنگ جلد کتب مذکور و بر مجموعه  
اسناد سیاسی که در مجلس شوری توزیع  
شود اطلاق گردد. (از فرهنگ فارسی معین).

— کتاب از کار رفته؛ مستدرس.  
پریشان شیرازه. در حال اضمحلال. (از  
فرهنگ فارسی معین).

— کتاب بیدزده؛ کتاب کرم‌خورده و بید نام  
کرمی است که پشمینه و قالی و امثال آن  
خراب سازد. (آندراج).

— کتاب حقیق؛ لوح محفوظ. (یادداشت  
مؤلف).

— کتاب گذشته؛ کتاب کهنه و از کار رفته.  
(آندراج). کتاب از کار رفته.

— کتاب مسطور؛ لوحی که سرنوشت بشر و

۱- هزارش (a)k(t)â نامی پهلوی nâmak (نامه).  
کتاب، مراسله. (از حاشیه برهان چ معین).  
۲- در اقرب الموارد ذیل این مصدر فقط یک  
معنی آمده و در متن اللغة سه معنی ذکر شده و  
بقیه معانی ذیل مصادر کتاب و کتب به تفکیک  
آمده است اما در منتهی الارب همه معانی بدون  
تفکیک در ذیل سه مصدر اول آمده‌است.  
3 - Blue book. 4 - Livre jaune.  
5 - Livre gris. 6 - Livre vert.  
7 - Livre orange.  
8 - Livre rouge.  
9 - Livre blanc.

عالم امر الهی در آن نوشته شده. (فرهنگ فارسی معین): کتاب مسطور این صورته‌ها و شکلهاست برین جسم نگاشته. (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).

— کتاب نمدی؛ کتابی که از کار بیهوده و چیزی بی‌اصل و حقیقت تدوین شود. دفتر نمدی. (از آندراج). چیز بیهوده و بی‌اصل و بی‌حقیقت. (فرهنگ فارسی معین):  
شیدای منافق که سراپاش بد است  
هم مرتد و هم رداست و هم تخم دداست  
با آنکه کلوخ‌چین بود اشعارش  
دیوانش سبکتر از کتاب نمد است.

میرالهی (از آندراج).  
|| جرجس. رجوع به جرجس شود. || نبشته. (منتهی الارب). نوشته. (فرهنگ فارسی معین). مکتوب. (ناظم الاطباء). و در مصباح آمده: کتبه و کتاب بر مکتوب اطلاق شود و کتاب بر مُنزل و هم بر آنچه شخص آن را بنویسد و بفرستد. (از اقرب الموارد). آنچه شخص می‌نویسد و برای کسی می‌فرستد. (ناظم الاطباء). رساله. نامه. رساله و مُغلفله، پیغام و کتاب که از شهری به شهری برند. (منتهی الارب). || صحیفه. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || فرض. (اقرب الموارد). فریضه. (منتهی الارب). || حکیم. (اقرب الموارد). || نامه اعمال: فمّن اوتی کتابه. (قرآن ۱۷/۷۱).

کارهای چپ و بلایه مکن  
که به دست چپت دهند کتاب. ناصر خسرو.  
|| لوح محفوظ. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

— کتاب لوح یا کتاب اللوح؛ مراد انسان است از جهت روح و قلب و نفس ناطقه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتاب جامع شود. || کلامهای الهی. (یادداشت مؤلف). مُنزل. (ناظم الاطباء). کتاب بز منزل اطلاق شود. (اقرب الموارد). از مصباح: ایمان نیاوردم به فرشته‌های خدا و کتابهای او. (تاریخ بیهقی).

بزد آنکه جاننش در تجلی‌ست  
همه عالم کتاب حق تعالی‌ست. شبستری.  
— ام‌الکتاب؛ اصل آن یا سوره فاتحه. (از اقرب الموارد). ام هر چیز، معظم آن است که قوام آن چیز بدان است و سر جانور، ام آن است که زندگانی آدمی در بقاء آن است و گفته‌اند من ام‌الکتاب ای ام کل کتاب انزله الله علی کل نبی فیمن کل ما احل و کل ما حرم. می‌گوید این آیات محکمات که در این قرآن بتو فرو فرستادیم اصل همه کتاب خدایند که پیغامبران را داد یعنی که همه را بیان حلال و حرم و فروز و حدود کردیم و روشن گفتیم. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۱۷). رجوع به ام‌الکتاب شود.

— اهل کتاب؛ یهود و نصاری و بقولی زردشتیان. مجوس و نصاری و یهود. (یادداشت مؤلف). یهود و نصارا. (ناظم الاطباء). آنانکه ایشان را کتابی منزل است. (از اقرب الموارد).

— کتاب آسمانی؛ کتابی که از طرف خدا بر پیغمبری نازل شده است. مسلمانان برآند که ۱۱۴ کتاب آسمانی نازل شده است: ۵۰ بر آدم و شیت، ۳۰ بر نوح، ۲۰ بر ابراهیم و ۱۰ بر دیگر پیغمبران. (از تاریخ بلعمی، از فرهنگ فارسی معین). فاضل‌ترین انبیاء آن است که به وی کتاب و شریعت نازل شده است. (سندبادنامه ص ۷).

— کتاب خدا؛ قرآن. فرقان. کتاب الله. تنزیل. رجوع به قرآن و کتاب شود.

— کتاب مقدس؛ مرکب از دو کتاب عهد عتیق یا تورا و عهد جدید یا انجیل است که درباره خلقت عالم و عمل فدا و تقدیس و رفتار خدا نسبت به انسان گفتگو می‌کند و تمامی نبوات و نصایح دینی و ادبیه در آنها موجود است. از نسخه‌های اصلی کتاب مقدس که خود پیامبران یا کاتبان ایشان نوشته باشند چیزی در دست نیست بلکه آنچه فعلا در دست است از نسخه اصلی استنساخ شده و هر چند که نسخ در کار خود نهایت دقت و اهتمام را داشته‌اند باز اختلافاتی در مطالب آن بوجود آمده است. ترتیب ابواب و فصول این کتاب میان یهودیان و مسیحیان متفاوت است و در حال حاضر ترتیب فصول عهد عتیق نزد مسیحیان عبارت است از: بخش اسفار شامل پنج سفر، بخش کتب شامل شانزده کتاب و بخش صحف شامل هیجده صحیفه. ترتیب ابواب و فصول عهد جدید عبارت است از: اناجیل که شامل چهار انجیل است، کتاب اعمال رسولان، رساله‌های پولس، رساله یعقوب، رسائل پطرس، رسائل یوحنا، رسائل یهودا، مکاشفه یوحنا. کتاب عهد عتیق به لغت عبری که با سامی و عربی شباهت دارد نوشته شده و چند فصلی به زبان کلدانی است که آن نیز به عربی شبیه است. کتاب عهد جدید به زبان یونانی نوشته شده. این زبان در میان قوم یهود که بعد از فتوحات اسکندر در اطراف متفرق می‌شدند اشتهار تمام داشت. (قاموس کتاب مقدس).

— کتاب موسی؛ تورا. (ترجمان القرآن). || (ارخ) تورا (تورات). (اقرب الموارد). تورا و انجیل و جز آن. (ناظم الاطباء). || قرآن. کتاب خدای. (یادداشت مؤلف). کتاب الله. کتاب مستطاب. (ناظم الاطباء). از جمله سی و دو نام قرآن یکی هم کتاب است که فرمود الم ذلک الکتاب لاریب فیه. (قرآن ۲/۱ و ۲/۲) (نفاث الفنون). کتاب عزیز. کتاب کریم.

کتاب مجید. (از فرهنگ فارسی معین). کتاب در عرف شرح غلبه یافته است بر قرآن چنانکه در عرف علماء عربیت نیز چنین است. و کتاب همچنان که در شرح بر مجموع قرآن اطلاق میشود همچنان بر هر جزئی از اجزاء قرآن نیز اطلاق می‌گردد و لفظ قرآن نیز در همین حکم است. و نظر باطلاق اخیر است که گفته‌اند ادله شرعیه چهار باشد: کتاب و سنت و اجماع و قیاس. (کشاف اصطلاحات الفنون). || در علم اصول کتاب و کتاب الله عبارت است از کلام منزل بر محمد (ص) از برای اعجاز و او بنظر با ذات خود منقسم شود به امر و نهی چنانکه گوئیم این قول امر است یا نهی و به نسبت با متعلقات منقسم شود به عام و خاص چنانکه گوئیم مراد بدین قول جمع متعلقات اوست یا بعض او یا هر دو و منقسم شود به مجمل و مبین چنانکه گوئیم مراد بدین قول جمیع دلالت این قول بر متعلقات او محتاج بوده به تأویلی یا نه و چون حکم حق تعالی تابع رعایت مصالح بندگان است بطریق تفضل و احسان چنانکه مذهب بعضی اشاعره است یا بطریق وجوب چنانچه مذهب معتزله است و مصالح عبادت تحت اختلاف اوقات مختلف شود و حینتد بعض احکام رافع بعضی گردد پس ناچار مشتمل باشد بر ناسخ و منسوخ و حینتد بر مجتهد واجب باشد که بحث کند از امر و نهی و عام و خاص و مجمل و مبین و ظاهر و مؤول و ناسخ و منسوخ.

(نفاث الفنون):  
وز گروهی که با رسول و کتاب  
فته گشتند بر یکی فرانس. ناصر خسرو.  
کتاب و پیمر چه بایست اگر  
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم.  
ناصر خسرو.  
ای که ندانی تو همی قدر شب  
سوره و اللیل بخوان از کتاب. ناصر خسرو.  
به یکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب  
از خداوند پیمر به صغیر و به کبیر.  
ناصر خسرو.  
به عزز مهیمن به حق حق مهین  
به جان جان پیمر به سرسر کتاب. خاقانی.  
— کتاب الله؛ قرآن کریم:  
چون کتاب الله بسرخ و زرد می‌شاید نگاشت  
گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۶).  
— کتاب خدای تعالی؛ قرآن کریم: «و سخن  
گفتم اندر او با حکماء دینی به آیات کتاب  
خدای تعالی و اخبار رسول او علیه‌السلام». (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).

۱- در اصل: کاموتل. (متن تصحیح قیاسی است).



— کتاب کریم و کتاب عزیز و کتاب مجید؛ قرآن است. (از فرهنگ فارسی معین ذیل کتاب)؛ گوینده این کتاب کریم و فرستنده این خطاب شریف و سازنده این عظیم قیاب است. (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین). چنانکه اندر کتاب عزیز اوست، قوله: و ما بکم من نعمه (قرآن ۵۳/۱۶). (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین). و حافظ و ناظر به تلاوت کتاب مجید تبرک جست ختمات کریمه به اتمام پیوست. (ظفر نامه زیدی، از فرهنگ فارسی معین). از آن زمان که فروخواندم آن کتاب کریم همی سرایم یا ایها الملاء بلا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹).

— کتاب مبین؛ قرآن است.

— || در اصطلاح صوفیه عبارت است از لوح محفوظ قدری که آن نفس کل یا عقل کل است بلکه عبارت است از علم الهی و لارطب و لایابس الا فی کتاب مبین (قرآن ۵۹/۶) مفسر از همین حضرت علم است که رطب عبارت است از وجود و یابس کنایه از عدم و احاطه این دو مرتبه متصور نیست مگر در همین حضرت. (کشف اصطلاحات فنون).

|| در فقه مراد مختصر قدوری است. (یادداشت بخط مؤلف). || در معانی و بیان مقصود دلائل الاعجاز شیخ عبدالقادر است. (یادداشت بخط مؤلف). || چون نحویان این کلمه را مطلق آرند مراد الکتاب سیبویه است. (یادداشت به خط مؤلف). || در اصطلاح صوفیه کتاب اطلاق شود بر وجود مطلق که عدم را در پیرامون آن راه نباشد. (از کشف اصطلاحات فنون).

— کتاب تفصیلی؛ مجموعه موجودات عالم خلق و عالم امر که همه آنها مراتب تفصیل عالم الهی اند و هر مرتبه ما فوق مرتبه اجمال مادون و مرتبه مادون مرتبه تفصیل مافوق است. افعال حق تعالی هر یک بر حسب مراتب وجودی خود مرحله تفصیل ذات خدا اند. (فرهنگ فارسی معین).

— کتاب تکوینی؛ عالم وجود که به قلم قدرت الهی کلیه صور موجود در عوالم مختلف وجود یافته است به وجود علمی که موطن آن عالم قضاست و وجود عینی که عالم قدر است و به عبارت دیگر کتاب تکوین عبارت از صحیفه عالم کون و وجود است که کلیه صور موجود در آن از رشحات قلم الهی است و بالجمله عوالم وجود به نظام جملی و کلی از مجردات و مادیات و زمان و زمانیان و افلاک کلاً شرح فیض حق و تراوش قلم قضاء الهی می باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کتاب جامع؛ نفس انسان از آن جهت که جامع جمیع مراتب و کمالات مادون خود

می باشد و جهان کوچکی است مشابه و مظهر عالم بزرگ. (فرهنگ فارسی معین).

— کتاب شیطان (شیطانی)؛ نفس انسان که درجات پست و مرحله توغل در شهوات حیوانی و سقوط در درکات اسفل دوزخ است و آن را «کتاب الفجار» گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— کتاب عقلی؛ نفس انسان از جهت دراکت آن که جمیع صور موجودات در آن مرتسم شده و مظهر جهان وجود است. (فرهنگ فارسی معین).

— کتاب علوی؛ نفس انسان در درجات و کمالات اعلی که «کتاب الابرار» هم نامیده شده است. (فرهنگ فارسی معین).

— کتاب محو و اثبات؛ انسان را از جهت نفس حیوانی و قوای خیالی کتاب محو اثبات تأییده اند و نفوس عالیه که مرتبه وجود صور موجود است در نفوس کلیه عالیه است؛ و مراد از کتاب محو و اثبات عین موجودات کونیة فاسده می باشد. (فرهنگ فارسی معین). || اندازه. (منتهی الارب). قَدَر. (از اقرب الموارد). || اجل. || ملک. || امام. (ناظم الاطباء). || دوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کتاب.** [کُتِّ تَا] [ع ص، ل] ج کاتب. نویسندگان و دانایان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ و اگر اندر اشارتی دینی یا اندر عبارتی تأویل لفظی یا نکته ای یابد که آن میان فضلاء نام آور دنیای، از ادبا و شعرا و کتاب، معروف نیست. (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).

ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را ز کار ماند شما، دست و جامه کتاب.

مسعود سعدی.

چهره ها را چو صفحه کتاب کتاب دیگرگون نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۲). بفرمود [حسن میمندی] تا کتاب دولت از پارس اجتناب نمایند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۷). وزیر ابوالعباس از معاریف کتاب و مشاهیر اصحاب فایق بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۶).

عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نتواند بخود آموختن. مولوی.

رجوع به کاتب شود.

|| جای تعلیم، ج، کتاتیب. (از اقرب الموارد). دبیرستان. (مذهب الاسماء). دبستان. مدرسه. مکتب. مدرس اطفال. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه از قدیم بمعنی مکتب و مدرسه متداول بوده است چنانکه در اخبار الصین و الهند که در ۲۳۷ هـ. ق. تألیف شده این کلمه در عبارت ذیل دیده میشود: و فی کل مدینه [فی الصین] کتاب و معلم الفقراء و اولادهم

من بیت المال یا کلون. (اخبارالصین و الهند ص ۲۱).

رو به کتاب انبیا یک چند بر خود این جهل و این ستم میسند.

(حدیقه، از فرهنگ فارسی معین). مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته بلبل الحمدخوان گشته خلیفه ای کتاب<sup>۱</sup>.

خاقانی.

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت

روز کتاب و شما با الهو جفت. مولوی.

که برو کتاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فستق آورم. مولوی.

کودکان خرد در کتابها وان امامان جمله در محرابها. مولوی.

من تن به قضای عشق دادم پیرانه سر آمدم به کتاب. سعدی.

بکتابش آن روز سائق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.

سعدی (بوستان).

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۵).

پیر بودی و ره ندانستی تو نه پیری که طفل کتابی. سعدی.

|| تیر خرد گردسر که کودکان بدان تیراندازی آموزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کتاتیب. (منتهی الارب).

**کتاب باز.** [ک] [ف مرکب] که به کتاب بازی کند بعلامه داشتن نه سود بردن از مطالب آن. آنکه بی استفاده از کتاب، کتاب گرد کند.

آنکه کتاب نخواند لکن کتابهای خوب خرد و در کتابخانه گرد کند. کتاب دوست.

کتاب پرست. (یادداشت مؤلف).

**کتاب بازی.** [ک] [حامص مرکب] عمل کتاب باز. رجوع به کتاب باز شود.

**کتاب بین.** [ک] [نفس مرکب] فالچی. فال بین. (یادداشت مؤلف). فالگیر. رجوع به فال بین و فالگیر شود.

**کتاب بینی.** [ک] [حامص مرکب] فال بینی. فالگیری. رجوع به فال بینی و فالگیری شود.

**کتاب پشت کردن.** [ک] [ب ک د] (مص مرکب) تجلید. (یادداشت مؤلف). جلد کردن کتاب. کتاب جلد کردن. محتمل است که

پشت مصحف پُست (مخفف پوست) باشد. کتاب پوست کردن. رجوع به کتاب پوست کردن شود.

**کتاب پوست کردن.** [ک] [ک د] (مص مرکب) کتاب پشت کردن. تجلید. کتاب جلد کردن.

**کتابت.** [ک] [ب] [ع مص] کتابت. نبشتن.

۱- به ضرورت شعر کلمه کتاب به تخفیف آمده است.

خطاطی:

که دال نیز چو دال است در کتابت لیک به ششصد و نود و شش کمست دال از دال. انوری.  
 || (مص) عمل کاتب. کاتبی. دبیری. در عرف ادبا انشاء تتر است همچنانکه تتر شرح نظم است و ظاهراً در این جا مقصود همین است نه نوشتن (تعریفات جرجانی). کلام تتر گفتن. (یادداشت مؤلف). صاحب صبح الاعشی از اقسام کتابت بمعنی نثرنویسی و دبیری دو گونه را بدینسان آورده است:

۱ - کتابت انشاء که هنر نوشتن و تألیف کلام و ترتیب معانی است و مشتمل است بر: مکاتبات ولایات، مسامحات، اطلاعات، منشورهای اقطاع، صلح نامه‌ها و امانات و سؤگندنامه و آنچه در این معناست چون نوشتن حکم و مانند آن.

۲ - کتابت اموال و آن مواردی از صنعت کتابت است که به تحصیل مال و صرف آن باز گردد چون کتابت بیت‌المال و خزائن سلطان و آنچه از اموال خراج گرد آید و آنچه در نفقات صرف شود و آنچه در این معناست چون کتابت سپاه و مانند آن. (از صبح الاعشی):

ادب را به من بود بازو قوی  
 به من بود چشم کتابت قریر. ناصر خسرو.  
 بنویسد آنچه خواهد و خود باز بستر  
 بنگر بدین کتابت پر نادر و عجیب.

ناصر خسرو.  
 فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد. (تاریخ بیهقی). فرمود که بر آن موجب که در خدمت بای توز بود [ابوالفتح بستی] به سمت کتابت در آن حضرت موسوم باشد. (ترجمه تاریخ مینی).

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا  
 فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق.  
 خاقانی.

|| کتابت اطلاق بر علم شود، و منه قوله تعالی: «ام عندهم الغیب فهم یکتبون» (قرآن ۴۱/۵۲ و ۴۷/۶۸)؛ ای یعلمون. (صبح الاعشی). || (۱) بمعنی مکتوب. (آندراج). کتابت که مصدر است بمعنای مفعولی هم به کار رود. (از اقرب الموارد):

با آنکه در کتابت اغیار هیچ نیست  
 بر رغم من مطالعه بسیار میکند.  
 شانی تکلو (از آندراج).  
 بی لخت جگر از مزه برگشت سرشکم  
 شرمنده‌تر از قاصد گم کرده کتابت.  
 سنجر کاشی (از آندراج).

بی لخت جگر بر لبم ای آه چربی  
 ای قاصد گم کرده کتابت ز کجایی.  
 ارشدالله خان (از آندراج).  
 - کتابت کشمیر؛ مکتوبی که در او احوال

کشمیر نوشته باشند. (آندراج):  
 گزوطوی خیال لبث نامه بر شود  
 آئینه را کتابت کشمیر می‌کنم.

میرزا جلال اسیر (از آندراج).  
 - || در اصطلاحات الشعر مکتوبی است که حروف پیچیده ناخوان داشته باشد. چنانکه حروف براهمه کشمیر که اشکال آن مختلف است بصور براهمه و بیت بالا مستند اوست غایتش بجای لبث خطت نوشته است. (از آندراج).

|| نوشته‌ای است که کسی به بنده‌اش دهد بر اینکه بنده‌اش پس از پرداختن مالی آزاد است و کتابت از آنجهت گفته‌اند که بنده ثمنی را که باید به مولایش بپردازد می‌نویسد و مولایش حکم آزادی وی را. (النهاية). قراردادی که بین مولی و عبد منعقد و به موجب آن مقرر می‌شود عبد پس از تسلیم چیزی به مولی آزاد گردد. کتابت بدو قسم مشروطه و مطلقه منقسم است. کتابت مشروطه عبارت است از آنکه مولی در ضمن قرارداد چنین شرط کند که اگر عبد مجموع آنچه را که تعهد کرده است تسلیم نکرد به همان حالت قبل از قرارداد در آید و کتابت مطلقه کتابتی است که در آن چنین شرطی مذکور نیست. در کتابت مطلقه عبد در مقابل تسلیم هر مقدار از آنچه که تعهد شده است به همان نسبت آزاد می‌شود. (یادداشت مؤلف).

**کتابت کردن.** [ک ب ک د] (مص مرکب) نوشتن. کتاب نوشتن با قلم. (ناظم الاطباء). نوشتن. نگاشتن. تحریر کردن. (فرهنگ فارسی معین):  
 ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد  
 که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول.

سعدی.  
 تا نوبت وراثت به یعرب بن قحطان رسید اول  
 کسی بود که به خط عرب کتابت کرد. (لیاب الالباب، از فرهنگ فارسی معین).  
 || نویسنده‌گی کردن.

**کتابچه.** [ک ج / ج] (مصفر) کتاب کوچک. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || در تداول امروز دفتر سفید کوچک بقطع خشتی یا رقیعی و کوچکتر برای تحریر. اوراق سفید که بر هم نهند و بشکل کتاب مجلد و صحافی کنند برای تحریر. || طومار یا دفتر مالیات که مستوفی در آن میزان درآمدهای مالیاتی یک ناحیه را می‌نوشت. (فرهنگ فارسی معین). و این اصطلاح امروز منحصر به دفترچه ثبت درآمد ممیزی املاک مزروعی است.

**کتابچی.** [ک] (ص مرکب) کتاب‌فروش. (یادداشت مؤلف). || آنکه فروختن و ساختن کتاب یا دفتر و کتابچه کار دارد.

**کتابخانه.** [ک ن / ن] (مرکب) خانه کتاب. جای نگهداری کتاب اعم از آنکه اطاق مانند و جای مسقفی باشد یا محلی که در آن کتابها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه‌ها بچینند. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن کتابهای خطی و یا چاپی را جمع آرند و با نظم و ترتیب معینی قرار دهند. (از ناظم الاطباء). دارالکتب. (یادداشت مؤلف): از آن مجلدی چند در کتابخانه سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانه مهد عراق. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۵).

بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه  
 بفر دولت شاهنشاه مظفر.

مسعود سعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۲۳۷).  
 || کتابفروشی. دکان کتابفروشی. (ناظم الاطباء). سابقاً کتابخانه هم به مخزن کتاب<sup>۱</sup> و هم به کتابفروشی<sup>۲</sup> اطلاق می‌شد ولی فرهنگستان برای امتیاز آن دو، کتابخانه را به مخزن کتاب و کتابفروشی را به دکان و مغازه فروش کتاب اختصاص داد (چنانکه در زبانهای اروپایی معمول است). (فرهنگ فارسی معین).

- کتابخانه خصوصی؛ کتابخانه شخصی. رجوع به کتابخانه شخصی شود.  
 - کتابخانه شخصی؛ کتابخانه‌ای که شخصی برای استفاده خود فراهم کرده باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

- کتابخانه عمومی؛ کتابخانه‌ای که شخص یا مؤسسه یا دولتی برای استفاده عموم فراهم کرده باشد. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کتابخانه ملی؛ کتابخانه‌ای که از طرف ملت یا دولت برای استفاده عموم ملت فراهم شده باشد.<sup>۳</sup> (فرهنگ فارسی معین).

**کتابخوان.** [ک خ / خا] (نف مرکب) کتاب خواننده. مطالعه کننده کتاب. آنکه کتابها را مطالعه کند. (فرهنگ فارسی معین). || آنکه عادت به بسیار کتاب خواندن دارد. (یادداشت مؤلف). اهل کتاب. اهل مطالعه. || باسواد. قادر به قرائت. که خواندن تواند؛ خدیجه بنزد ورقه آمد که کتابخوان بود. (قصص الانبیاء). چون شدید برفت شداد بجای وی نشست و کتابخوان و زیرک بود. (قصص الانبیاء). بدان که قارون پسر عم موسی بود اول مؤمن بود و کتابخوان. (قصص الانبیاء). در روی زمین هیچ پادشاهی نماند و آصف کتابخوانی بود که هیچ کس توریه را از آن بهتر نمی‌دانست. (قصص الانبیاء). || آنکه برای پادشاه یا بزرگی کتاب خواند. (فرهنگ

1 - Bibliothèque.

2 - Librairie.

3 - Bibliothèque nationale.

فارسی معین).

**کتابدار.** [ک] [ن] (نصف مرکب) کتاب دارنده. (فرهنگ فارسی معین). دارنده کتاب. مالک و صاحب کتاب. خداوند کتاب. [حافظ و نگهبان کتابها. (ناظم الاطباء). آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتابهای کتابخانه است. نگهدارنده کتاب. متصدی کتابخانه. (فرهنگ فارسی معین). متصدی کتاب در کتابخانه‌های عمومی. که کتاب جهت مطالعه به خوانندگان دهد.

**کتابداری.** [ک] [ح] (حامص مرکب) داشتن کتاب. تملک کتاب. [اموریت حفظ و نظم و ترتیب کتابها در کتابخانه. (فرهنگ فارسی معین). کار و شغل کتابدار. [تصدی کتابخانه (و آن شغلی مهم محسوب میشده) (از فرهنگ فارسی معین): اما در زمان شاه جنت‌مکان منصب جلیل‌القدر کتابداری یافته مورد شفقت و منظور تربیت گردید. (عالم‌آرا).

**کتابدان.** [ک] [ا] (مرکب) جای کتاب. جا کتابی. قمبر. قمبره. (منتهی الارب). محفظه کتاب. تپنگوی کتاب. قفسه کتاب. (ناظم الاطباء). [ن] (نصف مرکب) داننده کتاب. آشنا به کتاب. [مقابل کتاب‌خوان. (یادداشت مؤلف).

**کتاب دعا.** [ک] [پ] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) کتابی که ادعیه مأثوره و اوقات آن، در آن است، مانند مصباح و زادالمعاد و غیره. (از یادداشت مؤلف) (این ترکیب در تداول با فک اضافه است یعنی با سکون باء).

**کتاب دوست.** [ک] [ص] (مرکب) دوستدار کتاب. آنکه به کتاب علاقه دارد. که کتاب را دوست دارد. کتاب‌باز.

**کتاب دوستی.** [ک] [ح] (حامص مرکب) علاقه مفرط به حفظ و قرائت کتاب. (فرهنگ فارسی معین). عمل کتاب‌دوست.

**کتاب شناس.** [ک] [ش] [ن] (نصف مرکب) کتاب شناسنده. کسی که شناسایی به احوال کتابها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد. عالم فن کتاب‌شناسی. (فرهنگ فارسی معین). بصیر در شناخت کتاب.

**کتاب شناسی.** [ک] [ش] [ح] (حامص مرکب) عمل کتاب‌شناسی. کار آنکه کتاب شناسد. [فن آگاهی از انواع کتابها و مؤلفان و مصنفان و مترجمان آنها. (فرهنگ فارسی معین). آگاهی بر کتاب و محتوی و نویسنده آن.

**کتابفروشی.** [ک] [ف] [ن] (نصف مرکب) وراق. (زمخشری). فروشنده کتاب. که کتاب فروشد.

**کتابفروشی.** [ک] [ف] [ح] (حامص مرکب) عمل کتابفروشی. شغل کتابفروشی. [فروختن کتاب. ببع کتاب. [ا] (مرکب)<sup>۳</sup>

جایی که در آنجا کتاب فروشد. مغازه‌ای که در آن کتاب فروخته شود. رجوع به کتابخانه شود.

**کتابون.** [ک] [ا] (بخ) نام مردی و نام زنی بوده است و در فرهنگ جهانگیری و مؤیدالفضلاء نام دختر قیصر روم نوشته‌اند که زن گشتاسب بوده و اسفندیار از اوست. لیکن در مجمع‌الفرس سروری به این معنی بجای بای ابجد یای حطی آمده است، الله اعلم (برهان). ظاهراً مصحف «کتابون» است. یوستی در نام‌نامه ایرانی نویسد: کتابون<sup>۴</sup> نخست نام برادر فریدون بوده (طبق نقل بندش فصل ۳۱ بند ۸) که فردوسی آن را کینوش (در اصل بی‌نقطه) بجای کتابون آورده است. دوم دختر پادشاه روم و زن گشتاسب و مادر اسفندیار است که نام دیگرش را ناهید گفته‌اند و فردوسی و مؤلف مجمل‌التواریخ بدین معنی آورده‌اند. اما بهمن‌نامه چاپ مول او را دختر پادشاه کشمیر محسوب داشته است. ولی در مجمل‌التواریخ چ بهار ص ۵۳ نام دختر ملک کشمیر «کسایون» آمده. ولف در فهرست شاهنامه کتابون<sup>۵</sup> ضبط کرده و گوید دختر قیصر روم و زن کی گشتاسب است. و کتابون صحیح بنظر میرسد. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کتابون شود.

**کتابه.** [ک] [ب] [ع] (مص) صنعت نوشتن و مکاتبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کتابت شود.

**کتابه.** [ک] [ب] [ع] (مص) کتابت. نبشتن. (از منتهی الارب). کتب. کتاب. کیتبه. (اقرب الموارد). رجوع به هر یک از مصدرها شود.

**کتابه.** [ک] [ب] [ا] (از ع، ا) کتابه. (آندراج). آنچه به خط جلی نسخ یا نستعلیق یا خط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازه امرا نویسد و یا نقش کنند. (غیث اللغات). این لغت را صاحب مؤیدالفضلاء در سلک لغات فارسی نوشته است بمعنی خطی که آن را بقلم جلی در روی کاغذ و پارچه باریک نوشته باشند. (برهان). کتبه. (ناظم الاطباء). ظاهراً کتبه مماله آن است. (یادداشت مؤلف): و بر دیوار پیش خانه از بالای چوبها کتبه‌یی است زرین بر دیوار آن دوخته و نام سلطان مصر بر آنجا نوشته. (سفرنامه ناصر خسرو). و بر پیش ایوان نوشته بزر و کتبه لطیف... (سفرنامه ناصر خسرو) دبیرسیاقی ص ۴۰. همه نمدزینها دیبای رومی بوقلمون چنانکه قاصداً بافته باشند نه بریده و نه دوخته و کتبه حواشی نوشته به نام سلطان مصر. (سفرنامه ناصر خسرو) دبیرسیاقی ص ۵۸.

سید سادات عالم شمس دین بوجعفر آنک بود نام او کتابه بر طراز افتخار. سیف اسفرنگ.

## کتابی زدن.

صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته. (گلستان).

گردقصرش کتابه سیمین

ثانی‌التین کهکشان باشد. وحشی باقی. [آیاتی از قرآن که در روی علم نویسد. (فرهنگ فارسی معین):

کتابه علمت چون بدید روز نبرد

از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر. معزی. رجوع به کتبه و کتابه شود.

**کتابه.** [ک] [ب] [ا] (از ع، ا) کتابه. کتبه. نظم و نثری شعر بر تعریف یا تاریخ که بر پیش طاق نویسد. (آندراج). رجوع به کتابه شود.

**کتابی.** [ک] [ص] (نسی) منسوب به کتاب. از کتاب. (یادداشت مؤلف). [همانند کتاب. غیر قطور. شکم برنیامده. میان باریک.

— کتابی ایستادن؛ همانند کتاب تنگ هم قرار گرفتن چنانکه برآمدگی و قطر پیدا نکند.

[ا] قسمی ظرف شیشه شبیه به بغلی که شکم آن برآمده نیست. قسمی ظرف شیشه چهارضلعی دراز. قسمی شیشه شراب شبیه به کتاب. (یادداشت مؤلف):

زاهد به کتابی و کتاب من و تو

سنگ است و صراحی انتساب من و تو

تو مرده کوثری و من زنده می

مشکل که بیک جو رود آب من و تو. خیام.

**کتابی.** [ک] [ص] (نسی) شرعاً کافری است که به پاره‌ای از کیشهای کتابهای منسوخ متدین باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کافر کتابی که دین منسوخ دارد. (غیث اللغات):

از علم رهی به معرفت پیدا کن

مانند کتابی که مسلمان گردد.

جلال سیادت (از آندراج).

[یهودی. (ناظم الاطباء).

— کافر کتابی؛ کافری که امت پیغمبری باشد مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی بود. (آندراج):

ز خط صفحه رویش نظر نمی‌گیرم

بسوی عشق چو من کافر کتابی نیست.

ملا مفید بلخی (از آندراج). **کتابی.** [ک] [ت] [ا] (ص نسی) منسوب به کتاب بمعنی مکتب و دبستان. (غیث اللغات).

**کتابی زدن.** [ک] [ز] [د] (مص مرکب) نوشیدن شراب از کتابی. (فرهنگ فارسی معین):

یک دو کتابی بز از دست پیر

1 - Bibliographe.

2 - Bibliographie.

3 - Library. 4 - katâyûn.

5 - katâbûn.

تا خبر از سر کتابت دهد.

حبیب خراسانی (از فرهنگ فارسی معین).  
و رجوع به کتابی شود.

**کتابیه.** [ک بی ی] [ع ص نسبی] مؤنث کتابی. مجوسی یا یهودی یا نصاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتابی شود.

**کتابیب.** [ک] [ع] [ع] [ع] کتاب. (اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به کتاب شود.

**کتار.** [ک] [ع] [ع] کتاره. رجوع به کتاره شود.  
**کتارک.** [ ] [ع] [ع] شهری بوده است به ناحیه استخر در پارس. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی چ لایبزیک ص ۱۷۷ شود.

**کتاره.** [ک ز / ر] [ع] [ع] کتار. (از برهان).  
غداره. کتاله. (آندراج). حربهای است که بیشتر اهل هند بر میان زنند و به کتار بحذف «ها» مشهور است. (برهان). حربهای کوتاهتر از شمشیر غیر منحنی و پهن که بیشتر اهالی هند داشته‌اند اکنون در ایران متداول است و کاف را به غین و تا را به دال تبدیل کرده‌اند یعنی غداره. (از آندراج). ج، کتارات. (تحقیق ماللهند ص ۵۸ و ۶). قداره. قمه.

معرب این کلمه قتاله است. (از فرهنگ فارسی معین). صاحب غیاث اللغات می‌نویسد: در رشیدی مسطور است که در اصل قتاله است و عربی است و اهل یمن چنین گویند. ناصر خسرو گوید: اصل هندوان از یمن بوده است و کتاره قتاله بوده است معرب کرده‌اند. (سفرنامه ناصر خسرو، چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱). این بطوطه این کلمه را

بالتقاره. «(این بطوطه): این خبر به امیر رساندند گفت این کتاره به کرمان بایستی زد. (تاریخ بیهقی). پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدمتر ایشان خویشتن را به کتاره زدند چنانکه خون در آن خانه روان شد. (تاریخ بیهقی). غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره داشت [اریارق]. (تاریخ بیهقی).

در این خانه چهارستت مخالف کشیده هر یکی بر تو کتاره. ناصر خسرو. مردم یمن که به حج آیند عامه آن چون هندوان هر یک لنگی بر بسته و مویها فروهشته و ریشها بافته و هر یک کتاره قطیفی چنانکه هندوان در میان زده. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱).

سر آن دو چشم کردم که چون هندوان رهنز همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره. امیر خسرو [از آندراج].

کز برف پر عصاره چینی است کوهسار  
وز یخ پر از کتاره هندیست آبدان.

(گلشن مراد).

در یک دست کتاره‌ای چون قطره آب و در دلت دیگر گاو سوری چون قطعه سحاب.

(حبیب السیر چ سنگی ج ۲ ص ۳۹۷).  
|| یعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات). || نیک. (دهار). و رجوع به کتاله و قداره شود.

**کتاره بند.** [ک ز / ر ب] [ع] (نصف مرکب) قداره‌بند. قمه‌بند. رجوع به قداره‌بند شود.

**کتاره زدن.** [ک ز / ر ز] [ع] [ع] (مص مرکب) به کار بردن کتاره در حرب یا نزاع. رجوع به شواهد ذیل کتاره شود.

**کتاع.** [ک] [ع] [ع] [ع] کتعه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به کتعه شود.  
**کتاع.** [ک] [ع] [ع] [ع] کتیع. (منتهی الارب). ما بالدار کتاع؛ نیست در خانه کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به کتیع شود.

**کتاف.** [ک] [ع] [ع] [ع] رسن کسه دست را سپسایکی بدان بندند. ج، کتف. (منتهی الارب). ریسمانی که به آن چیزی را استوار کنند. ج، کتف. (از اقراب الموارد). رسنی که بدان دست پس سر بندند. (یادداشت مؤلف).

**کتاف.** [ک] [ع] [ع] [ع] درد شانه‌جای. (منتهی الارب). درد کتف. (از اقراب الموارد).  
**کتاف.** [ک ت] [ع] [ع] [ع] جنباننده شانه را. (منتهی الارب). فالگیر باکتف و او کسی است که در شانه می‌نگرد و با آن فال‌گویی می‌کند. (از اقراب الموارد). شانه‌بین. کتبین. آنکه از نگاه بشانه فال گوید. (از ناظم الاطباء).

**کتال.** [ک] [ع] [ع] [ع] گوشت. || نفس. || حاجت که روا کنی آن را. || مؤنث. || هر چه که اصلاح آن کرده باشند از طعام و لباس. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || بیدی زیست و تنگی آن. (منتهی الارب). سوء عیش. (اقراب الموارد). || (مص) درشتی اندام. (منتهی الارب). درشتی جسم. رجل ذوکتال و ذوکتل؛ غلط الجسم. || قوه. || آگرانی. ثقل: القی علی کتاله؛ ای قله. (از اقراب الموارد).

**کتالان.** [ک] [ع] [ع] [ع] دهی است از دهستان رودبار، بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. سکنه ۷۰۰ تن. چشمه سار. محصول آن غلات، بنشن، سیب زمینی، زردآلو، لبنیات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کتاله.** [ک ل / ل] [ع] [ع] [ع] به وزن و معنی کتاره است که حربیه اهل هند باشد. (برهان) (آندراج). قداره. غداره. قمه:

نرگس جماش چون بلاله نگه کرد  
بید بر آهیخت سوی لاله کتاله. ناصر خسرو.

رجوع به کتاره شود.

**کتام.** [ک] [ع] [ع] [ع] تالار باشد و آن عمارتی است که از چوب و تخته سازند. (برهان). تالاری که از چوب و تخته سازند و آن را در تبرستان

نایار گویند. (آندراج). تالار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). اطافکی که در جالیزها و مزارع از تخته و شاخه درختان و حصیر سازند و آن جایگاه نگاهبان مزرعه و جالیز است. (فرهنگ فارسی معین). کتام (در لهجه مردم گیلان).

**کتنامه.** [ک / ک م] [ع] [ع] قبیله‌ای است از بربر. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی چ اروپا ص ۲۶۷ شود.

**کتامی.** [ک] [ع] [ع] (ص نسبی) منسوب است به کتنامه که قبیله‌ای از بربر باشد. (از انساب سمعانی).

**کتامیان.** [ک / ک] [ع] [ع] [ع] مردم کتنامه. اهالی کتنامه. رجوع به کتنامه شود. || گروهی از لشکریان سلطان مصر که بنا بروایت ناصر خسرو در سفرنامه از قیروان در خدمت المعزالدین الله آمده بودند آن روز (روز جشن فتح خلیج) لشکر سلطان همه بر نشینند گروه گروه و فوج فوج و هر قومی را نامی و کنیتی باشد گروهی را کتامیان گویند ایشان از قیروان در خدمت المعزالدین الله آمده بودند. (سفرنامه ناصر خسرو بکوشش دبیرسیاقی ص ۵۹).

**کتان.** [ک ت] [ع] [ع] [ع] نباتی است بقدر ذرعی، ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی است و پوست وی را همچون پنبه ریسند و جامه‌اش معتدل است در گرمی و سردی و خشکی و به اندام نچسبد و رافع حرارت و باعث تقلیل خوی است. (از منتهی الارب). اعشی الف آن را بضرورت حذف کرده و (کتن) آورده است. (از اقراب الموارد). نباتی است بقدر ذرعی، ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی و قبه‌های او قریب به جوزی و پر از تخم و پوست او را مانند پنبه تاییده لباس ترتیب می‌دهند. (تحفه حکیم مؤمن). بوته معروفی است که بنی نوع بشر با زحمت فوق‌العاده فواید کلیه از آن برده‌اند کتان نازک و لطیف مصر که از این گیاه ساخته می‌شد از حیث خوبی و لطافت در نوشتجات مقدسه مذکور است. (قاموس کتاب مقدس).

کتان از تیره کتانیان می‌باشد و گلهای آبی رنگ آن پنج قسمی و دارای پنج کاس‌برگ و ده پرچم و تخمدان پنج خانه است که هر یک دارای رشته‌های بافتنی بسیار مفید است و دانه‌های آن دارای ماده لعابی و روغنی مخصوص است که بسرعت در هوا خشک می‌شود و در نقاشی به نام روغن بزرک به کار می‌رود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۵).

۱- از سانسکریت kathārā (حاشیه برهان چ معین).

(فرانسوی). Lin، (لاتینی). Linum - 2



کتان

گیاهی است از تیره کتانیان<sup>۱</sup> که یکی از تیره‌های نزدیک به سداییان<sup>۲</sup> است. برخی از گونه‌های این گیاه بصورت درختچه نیز در می‌آیند. برگهای متناوب و کامل و باریک و بشکل سر نیزه است. گلهایش دارای تقسیمات پنج تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعد از ظهر بسته می‌شود. گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش بشکل کپسول است و حامل ده دانه بیضی شکل صاف قهوه‌یی رنگ میباشند. ساقه کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانه کتان روغنی میگیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استعمال دارد و به نام روغن بزرک در بازار عرضه میگردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحرالرومی و قفقاز و خاور نزدیک و خاور میانه است و از پیش از ۵ هزار سال قبل الیافش مورد استفاده بشر قرار گرفته است این گیاه بیشتر در آب و هوای مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر در ایران بهترین نقطه جهت پرورش کتان است). در حدود صد گونه از این گیاه شناخته شده است. (فرهنگ فارسی معین).

— کتان ابریشم‌نما؛ کتان زلاند جدید. (از فرهنگ فارسی معین)، رجوع به کتان زلاند جدید شود.

— کتان زلاند جدید؛ کتان ابریشم‌نما. گیاهی است از تیره سوسنی‌ها که زیبا و پایا و دارای ریشه‌های سبتر و محتوی اندوخته‌های گیاهی و برگهای منشعب از ریشه است. مجموعه برگها منظره بادبزین را دارند. گلهایش زرد رنگ و نسبتاً درشت است. درازی برگهای این گیاه گاهی تا دو متر هم می‌رسد. از برگهای آن الیاف بسیار ظریفی حاصل می‌شود که در تهیه منسوجات ظریف بکار می‌رود ولی عیب الیاف این گیاه آن است که

بسیار زود فاسد می‌شود و بنابراین منسوجات حاصل از آنها کم مقاومت و بی‌دوام است بطوری که از نام این گیاه پیداست خاص جزایر زلاند جدید است. (فرهنگ فارسی معین). || نوعی از جامه باشد که آن را از علف بافتند طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن می‌کند. گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامه کتان نو پوشد و در تابستان جامه کتان شسته و اگر خواهد که لاغر نشود بر عکس یعنی در زمستان جامه کتان شسته بپوشد و در تابستان نو. (برهان). نوعی از جامه باریک که از پوست گیاهی بافتند. (غیاث اللغات). جامه‌ای است معروف که شاعران پاره شدن آن به سبب نور ماه گفته‌اند و بعضی گویند که مکرر آژموده شده که این معنی را اصل نیست و بعضی گویند که جامه مذکور را از پوست ساق درخت کتان بافتند چنانکه در شرح نصاب نوشته شده است که در بعضی بلاد پوست ساق درخت کشیده و ریشه ریشه کرده مثل پشم و پنبه ریسند و از آن جامه می‌بافتند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد. (آندراج). نوعی پارچه که از کتان سازند بدین معنی که ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفید حاصل می‌کنند و آنها را بافته پارچه‌های کتان بدست می‌آورند. (فرهنگ فارسی معین): و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های کتان. (حدود العالم). و جامه ایشان (صقلابیان) بیشتر کتان است. (حدود العالم).

کتان و ابریشم و موی و قز  
 قصب کرد پر مایه دیبا و خز. فردوسی.  
 ز کین او دل دشمن چنان شود که شود  
 ز نوز ماه درخشنده جامه کتان. فرخی.  
 و این سینیز شهرکی است نزدیک ساحل دریا  
 و کتان بسیار باشد و از آنها جامه سینیزی  
 خیزد. (فارسانما ابن البلخی).  
 از ماه درفش تو مه چرخ  
 سوزان چو ز مه کتان بینم. خاقانی.  
 اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد.  
 و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب. سعدی.  
 ترا که گفت که برق برفاکن ای فتان  
 که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان. سعدی.  
 گر در نظرت بسوخت سعدی  
 مه را چه غم از هلاک کتان. سعدی.  
 فکر کتان چه کنی چون به زمستان برسی  
 پوستین را چه کنی غم چو رسد فصل بهار.  
 نظام قاری.  
 نگشت مخفی و پوشیده این که بی‌حجت

کتانان.

جفای ماه ز کتان بعدل کردی دور.  
 نظام قاری.  
 صاحبی را که ز کتان هوس کیسه است  
 کیسه از سیم بپرداز بگو در بازار.  
 نظام قاری (دیوان ص ۱۳).  
 — رنگ کتان؛ رنگ شکر. (ناظم الاطباء).  
 — کتان مثقالی؛ نوعی از کتان بغایت نازک و لطیف. (از آندراج).  
 ز کتان مثقالی خانه‌باف  
 زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف.  
 نظامی (از آندراج).  
 || دانه‌ای را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند و بعضی گویند به این معنی بکسر اول باشد و بی‌تشدید (برهان). تخی است که روغن چراغ از آن حاصل کنند و به هندی السی نامند. (آندراج). ابن السکیت گوید که بفتح کاف بود و به کسر کاف خطاست و گوید او را زیز هم گویند و عمرو از پدر خود روایت کند که او را شریع گویند و مشانه و اصطبه دانه را گویند که به شبه سنگ در میان کتان بود. ابن الاعرابی گوید شریع، کتان نیکو را گویند. و بیاری تخم کتان بود و در بعض مواضع کوش دانگ گویند. و گفته‌اند بعض تخم او را بذر گویند و به کسر و به فتح افصح باشد. و سغد و سمرقند و فرغانه زغیر گویند و زغیره هم گویند و به هندی الس گویند. (از ترجمه صدینه). بزرک. کشدانک. تخم کتان. یانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بزرک شود. || چغزلاوه. (منتهی الارب). رجوع به چغزلاوه و چغزازه شود. || اسیل آورد. کف آب. (منتهی الارب).

**کتان**. [کُتْ تا] [ع] جانورکی است سرخ و گزنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کتان**. [ک]. [موصول + ضمیر] مخفف که‌تان. مرکب از «که» + «تان» (ضمیر شخصی متصل دوم شخص جمع که حالت مفعولی و اضافه پیدا می‌کند):  
 بی‌علم بر عمل چو خران می‌چرا روید  
 زیرا کتان<sup>۳</sup> ز جهل هوی مقتدا شده‌ست.  
 ناصر خسرو.  
 نگر کتان<sup>۴</sup> نکند غره عهد و پیمانیش  
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.  
 ناصر خسرو.  
**کتانان**. [ ] [ ] (بخ) قریه‌ای است میان مروالروید و بلخ و به قریه زُرَیق بن کنیرالسعدی معروف است در آن ذکر است از مقتل یحیی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. (معجم البلدان).

1 - Linacées (فرانسوی).

2 - Rutacées (فرانسوی).

۳- حالت اضافه. ۴- حالت مفعولی.

**کتابخانه.** [ک ن / ک ن] (بخ) ناحیه‌ای است به مدینه. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است از روستاهای مدینه از آل جعفرین ابی طالب. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به معجم البلدان شود.

**کتابنی.** [ک ن] نوعی از زردآلو. (آندراج): از رنگ طلایی کتابی پیراهن مه کند کتابی.

محسن تأثیر (از آندراج).  
**کتابنی.** [ک ن / ک ن] (ص نسبی) منسوب به کتان. از کتان. رجوع به کتان شود. [نوعی کفش که رویه آن از پارچه کنند. کفش کتابی. [نوعی گل. گل کتابی. (فرهنگ فارسی معین). [نوعی کاغذ عالی که در عکاسی و چاپ بکار رود و سطح آن دارای برجستگیهایی است بطرح تار و پود پارچه کتان. (فرهنگ فارسی معین).

**کتابنی.** [ک ن] (بخ) ابوبکر محمدبن علی بن جعفر الکتانی یکی از مشایخ صوفیه است. مسکن او به مکه بود وفاتش در این شهر در ۳۲۲ ه. ق. به زمان قاهر خلیفه اتفاق افتاد. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۷۸ و انساب معانی شود.

**کتابنی.** [ک ن] (بخ) ابومحمد عبدالله بن سلوم کتابنی. رجوع به معجم المطبوعات شود.

**کتابنی.** [ک ن] (بخ) جعفر بن حسنی ادربی متوفی ۱۳۲۳ ه. ق. از اوست: ۱- رساله فی احکام اهل الذمه. ۲- الشرب المختصر و السرالمنظر من معین اهل القرن الثالث عشر. ۳- منتخب الاقاول فی ما يتعلق بالسرائیل (از معجم المطبوعات).

**کتابنی.** [ک ن] (بخ) محمد عبدالحی بن عبدالکبیر الکتانی الحسینی الادربی الفاسی. از اوست: ۱- حکم. ۲- خبئة الکون. ۳- الرحمة المرسله فی شأن حدیث البسلمه. ۴- السرالخفی الامتانی الواصل الذی ذکر الارب الکتانی. ۵- فنیة السائل فی اختصار الشمائل. ۶- الکمال المتلالی و الاستدلالات العوالی. ۷- لسان الحجة البرهانیة فی الذب عن شعائر الطریقة الاحمدیة الکتانیة. ۸- لقطه المعجلان بشرح الصلاة الانمودجیه. ۹- مفاهمة ذوی النبل والاجادة فی الرد علی مدیر جریده السعادة. (معجم المطبوعات).

**کتابنی.** [ک ن] (بخ) محمد بن جعفر و او پسر جعفر الادربی الکتانی متوفی بسال ۴۵ ه. ق. است. از اوست: ۱- الازهار العاطرة الانفاس بذکر بعض محاسن قطب المغرب و تاج مدینه فاس. ۲- بلوغ القصد و المرام ببیان مسانترمنه الملائکة الکرام. ۳- الرسالة المستطردة لبیان مشهور کتب السنة المشرقة. ۴- سلوة الانفاس و محادثة الاکیاس بمن اقبل من العلماء و الصلحاء بفاس. ۵- شفاء

الاسقام و الآلام بما یکر ما تقدم و ما تأخر من الزنوب و الآتام. ۶- نظم المتناثر من الحدیث المتواتر. (معجم المطبوعات).

**کتابیب.** [ک ی] (ع ل) کتابیب. ج کتیبیه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). لشکرها: و مردم شهر اندر حالت اختلاط کتابیب و اختراط قواضب و تمکین یافتن نیزه‌ها در سینه‌ها... با ایشان مقاومت نتوانند کرد. (تاریخ بیهق ص ۱۴).

معمور به حشمتش اقالیم منصور به دولتش کتابیب. انوری. تا روز دیگر مواکب و کتابیب و عساکر و مقاب به پای قلعه رسیدند. (جهانگشای جونی). هامون از ازدحام کتابیب به اهضاب سرافرازی کرد. (جهانگشای جونی).

**کتابیون.** [ک ی] (ل) زن پادشاه بزرگ را گویند یا زنی که شهنشاه و پادشاه بزرگ باشد، جهان بانو هم می‌گویند. (آندراج).

**کتابیون.** [ک ی] (بخ) دختر قیصر روم، زن گشتاسب و مادر اسفندیار باشد. (ناظم الاطباء). هنگامی که گشتاسب به روم رفت کتابیون وی را دید و خواستارش شد. بنابه روایت شاهنامه، کتابیون در خواب دید که بیگانه‌ای بیدار دل و فرزانه، بی‌الا چون سرو و بیدار چون ماه کشور او را روشن کرد و در آن روز که بزرگان برای خواستگاری گرد آمده بودند کتابیون گشتاسب را دید و دانست که همان است که در خواب دیده است. در ترجمه فارسی یشتها از آقای پورداد آمده است که کی گشتاسب پس از گوشه گیری کی لهر اسب بجای پدر بنخت نشست. زن او در شاهنامه دختر قیصر روم (یونان مقصود است) تصور شده است. دقیقی گوید:

پس از دختر نامور قیصرا  
که ناهید بدنام آن دخترا  
کتابیونش خواندی گرانمایه شاه  
دو فرزند آمد چو تابنده ماه  
یکی نامور فرخ اسفندیار  
شه کارزاری نبرده سوار  
پشوتن دگر گرد شمشیرزن  
شه نامبردار لشکر شکن

بعد فردوسی می‌گوید: دو تن از شاهزادگان کیکاوسی نزد لهراسب بودند و توجه شاه را بسخود کشیده بودند و بدین جهت دست گشتاسب از کار کوتاه شد، رنجیده خاطر از ایران بیرون رفت و سرانجام به روم (یونان) رسید به تفصیلی که در شاهنامه مندرج است.

کتابیون دختر قیصر شیفته حسن جمال گشتاسب گشت و زن وی شد چنین بنظر می‌رسد که این داستان نسبتاً نو باشد زیرا در اوستا و کتب پهلوی ذکری از کتابیون نشده است ناهید و کتابیون هر دو اسم ایرانی است.

در فصل ۳۱ فقره ۸ کتابیون و برمایون دو برادر فریرون هستند گذشته از اینکه بهیچ وجه در کتب دینی ایرانیان کتابیون یا کی‌تابون نامی، زن گشتاسب ذکر نشده و این خود دلیل نو بودن این داستان است، در عروسی کتابیون با گشتاسب و دو خواهر دیگرش با شاهزادگان دیگر از اسقف سخن رفته که مراسم عقد نکاح بجای آوردند لابد بایستی این داستان پس از نفوذ دین عیسی بوجود آمده باشد. بنا به مندرجات اوستا و کلیه کتب پهلوی و پازند، زن گشتاسب موسوم است به هوئس که در اوستا به هیأت هوتوسا<sup>۳</sup> آمده است. (از یشتها ج ۲ صص ۲۶۷ - ۲۶۸):

برفتند ز ایوان قیصر بدر  
کتابیون و گشتاسب با باد سرد. فردوسی.  
برفتند بیدار دل بندگان  
کتابیون و گلرخ پرستندگان. فردوسی.  
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت تو  
اسفندیار نازد از طلعت کتابیون. معزی.  
از فرنگیس و کتابیون و همای  
باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

**کتابیون.** [ک ی] (بخ) پسر پورتر را برادر فریرون و برمایون بود. در یشتها آمده است: از آسپان پورتر را فریرون بوجود آمد کسی که از جم انتقام کشید. از او (یعنی پورتر) دو پسر دیگر که برمایون و کتابیون باشند بوجود آمدند اما فریرون پرهیزگارت بود. (یشتها ج ۱ صص ۱۹۴).

**کتاب.** [ک ت] (ع مص) نبشتن. (تاج المصادر بیهقی). نوشتن. (آندراج). کتاب. کتابه. نبشتن چیزی را. يقال: کتبت بالقلم. (از منتهی الارب).

- کتب کتاب؛ تصویر کردن لفظ در آن به حروف هجاء مثل خط آن. (از اقراب الموارد). [دوختن درز مشک را به دوال. (آندراج) (منتهی الارب). مشک دوختن. (تاج المصادر بیهقی). [دوختن شرم نافه را بدوال و فراهم آوردن یا استوار و محکم کردن حیای آن را بحلقه آهن و مانند آن تا گشن نتواند گشتی کرد. (از منتهی الارب) (از آندراج). [مهربان کردن نافه را بر بجه غیر یعنی استوار کردن هر دو سوراخ بینی بچیژی تا بسو<sup>۴</sup> را ننوید و از بیجه نرمد. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد). بستن سوراخ بینی ماده شتر را به یک چیز تا ننوید بجه خود را. (ناظم

۱- ضبط اخیر از معجم البلدان است.  
۲- شاهد بمعنی منسوب به کتان نیز هست.  
۳- Hutaosa.  
۴- در شرح قاموس و متن اللغة بو [ب و] [معنی بیجه شتر آمده است.

الاطباء. || داشتن چیزی را. کتب الشیء؛ داشت آنرا. (منتهی الارب) ۱. || دانستن و دریافتن چیزی را قوله تعالی: ام عندم الغیب فهم یکتبون. ۲. (ناظم الاطباء). || سر مشک را به سریند بستن: کتب القریة. (منتهی الارب). || حکم کردن خدای تعالی چیزی را و واجب گردانیدن و فرض کردن. قوله تعالی: کتب علیکم الصیام. (قرآن ۱۸۳/۲). (ناظم الاطباء). || فراهم آوردن. (یادداشت مؤلف). جمع کردن و فراهم آوردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

**کتب**. [کُتِبَ] [ع] [ا] کُتِبَ. ج کتاب. کتابها. مجموعه‌های خطی و چاپی. (فرهنگ فارسی معین):

این چنین بزم از همه شاهان کرا اندرخور است نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار.

ولیکن اوستادان مجرب چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری. نه اندرکتب ایزد مجملی ماند

که آن نشنیدم از دانا مفسر. ناصر خسرو.

**کتب**. [کُتِبَ] [ع] [ا] کُتِبَ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). نوشته‌ها. مجموعه‌های خطی یا چاپی. (فرهنگ فارسی معین). کُتِبَ.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد): نگویی که در کتب می‌نخوانده است در چنین ابواب کار

کتب دیگر است و حال مشاهده دیگر. (تاریخ بیهقی). به هیچ روزگار نشان ندادند و نه در

کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند. (تاریخ بیهقی). این

طبییان را... داروها است و آن خرد است و تجارب پسنندیده چه دیده و چه از کتب

خوانده. (تاریخ بیهقی).

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند.

ناصر خسرو.

اقوال مرا اگر نبود باورت این قول اندرکتب من یک یک بشمر و بنگر.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۵۹).

خود را جز به مطالعه کتب مهری ندانستم. (کليلة و دمنه). که در کتب طب هم اشارتی

دیده نیامد. (کليلة و دمنه). و دیگر کتب هندوان مضموم گردد. (کليلة و دمنه). جمله

آن اجزاء یا سایر کتب نفیس که پیوسته مستصحب آن بودی ضایع شده بود. (المعجم).

آنچه در کتب علما مسطور است. (گلستان). عالم که ندارد عملی مثل حمار است

بیفایده اقبال کتب را شده حامل. سلمان ساوجی.

و رجوع به کتاب و رجوع به کُتِبَ شود. — کتب اربعه: (نزد شیعه) عبارتنه از: کافی، من لایحضره الفقیه، تهذیب، استبصار.

(یادداشت مؤلف).

— کتب سماوی؛ کتابهای آسمانی. (ناظم الاطباء).

— دار کتب؛ کتابخانه. (ناظم الاطباء). دارالکتب. رجوع به کتابخانه شود.

**کتباً**. [کُتِبَ] [ع] [ق] مقابل شفاهاً. (یادداشت مؤلف). که بطور کتبی و بوسیله نوشته بیان

شود.

**کت اسپست**. [کُتِبَ] [پ] [ا] [خ] قریه‌ای است فرسنگی میانه جنوب و مغرب شیراز.

(فارسنامه ناصری).

**کتبت**. [کُتِبَ] [ع] [م] مأخوذ از تازی کتبتة بمعنی نوشتن:

باز رو سوی غلام و کتبتش کوسوی شرمی نویسد نامه خوش. مولوی.

و رجوع به کتبتة شود.

**کتبخانه**. [کُتِبَ] [ن] [ا] (مرکب) کتابخانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

کتبخانه پاریسی هر چه بود اشارت چنان شده که آرنه زود. نظامی.

از کتبخانه و علما ذوق علمی چشیده‌ام که مپرس. مولوی.

یتیمی که نا کرده قرآن درست کتبخانه هفت ملت بنشست. سعدی.

و رجوع به کتابخانه شود.

**کتبستان**. [کُتِبَ] [ب] [ا] (مرکب) کتب‌خانه. (آندراج). کتابخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به

کتب‌خانه و کتابخانه شود.

**کت بستن**. [کُتِبَ] [ت] [م] (مص مرکب) ۳ دستهای کسی را به بند از بالای بازو به پشت

بستن. (از فرهنگ فارسی معین). || مجازاً، مغلوب کردن. (مخصوصاً در مشاعره)

(فرهنگ فارسی معین).

**کت بسته**. [کُتِبَ] [ت] [ن] (مف مرکب) که دو دست وی از بازو به بالا به بند بسته شده

باشد. آنکه کت وی را به پشت بسته باشند. (یادداشت مؤلف):

دزد کت بسته رئیس‌الوزرا خواهد شد مایه رنج تو و محنت ما خواهد شد. ایرج.

**کتبغا**. [کُتِبَ] [ا] [خ] کتبوغا. زین‌الدین... یکی از جمله اسرای مغول بود که در واقعه

حمص بدست مسلمانان افتاد و سلطان قلاوون او را تربیت کرد. پس از کشته شدن

الملك الاشرف سلطان شام وی به همدستی جمعی از ممالیک بیدرا [بَ دَ] را که به

سلطنت رسیده بود کشت و برادرش را به نام محمد به سلطنت رساند و خود نیابت سلطنت یافت اما عاقبت پس از دو سال حکمرانی در

سال ۶۹۶ ه. ق. از دست لاجین به دمشق گریخت. (تاریخ مغول ص ۲۶۷ و ۲۶۸). **کتبوقانونیان**. [ا] [ا] (خ) کدبغانونین. کیتبوقا.

کیتبوقانونیان. کیتبوقا. کیتبوقا. کیتبوقانونیان.

در سال ۶۵۰ ه. ق. بفرمان هولاکوبه قصد

تسخیر قلاع ملاحده حرکت کرد و پس از تسخیر قهستان با ده هزار از لشکریان به

پای‌گرد کوه رسید و آن را محاصره کرد و تون و ترشیز را بگرفت و قسمتی از قلاع

اسماعیلیان را تصرف کرد. رجوع به جامع التواریخ ج بهمن کریمی ج ۲ ص ۶۸۹ و ۶۹۰

و تاریخ سیستان حاشیه ص ۳۹۸ شود.

**کتبه**. [کُتِبَ] [ع] [ا] دوال که بدان دوزند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). دوالی است

که به آن دوخته میشود درز مشک و غیر آن. (شرح قاموس). || آنچه بدان شرم ماده شتر را

فراهم آرنه تاگشن برنجهد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || درز موزه و مشک و جز

آن فراهم آورده. (منتهی الارب). درزی است که بهم آورده است دوال هر دو روی آنرا.

(شرح قاموس). ج. کُتِبَ. (اقراب الموارد).

**کتبه**. [کُتِبَ] [ع] [م] (مص) نوشتن خواستن کتابی را که می‌نویسی. (منتهی الارب) (از

اقراب الموارد). نبستن خواستن کتابی را که شخص می‌نویسد. کتبت. || نوع نبستن.

|| هیئت نبستن. (ناظم الاطباء). کتبت.

**کتبه**. [کُتِبَ] [ع] [م] (مص) رجوع به کُتِبَ و کتاب و کتابتة شود.

**کتبه**. [کُتِبَ] [ع] [ص] [ا] ج کتاب. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به کتاب و

کاتب شود.

**کتبه**. [کُتِبَ] [ع] [ص] [ا] کُتِبَ. ج کتاب (فرهنگ فارسی معین). نویسندگان. گاتبان.

منشیان. (ناظم الاطباء): اما طریقی که خواجه فاضل ظهیرالدین کرجی داشت، کتبه عجم از

نسخ کتابت بر منوال او اگر خواهند قاصر آیند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به کُتِبَ و کاتب

شود.

**کتبی**. [کُتِبَ] [ص] [ن] (ص نسبی) که نوشته شود. مقابل شفاهی.

— امتحان کتبی؛ امتحانی که پاسخ پرسشها نوشته شود. مقابل امتحان شفاهی.

**کتبی**. [کُتِبَ] [ع] [ص] [ن] (ص نسبی) کتبا و روش. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). || نگاهدارنده کتاب. حافظ کتاب. (از اقراب الموارد).

|| کتاب‌شناس. (یادداشت مؤلف) ۲.

**کتبی**. [کُتِبَ] [ا] [خ] محمود مؤلف تاریخی است در خصوص آل مظفر. رجوع به محمود

۱ - در لسان‌العرب هم کتب بمعنی دانستن آمده است و ظاهراً در منتهی الارب که بمعنی داشتن آمده تحریف است.

۲ - قرآن ۴۱/۵۲. ۳ - از کت + بستن. 4 - Bibliographe.

و رجوع به مجله یادگار سال ۵ شماره ۱ و ۲ شود.

**کت‌بین.** [ک] (ف مرکب) شانه‌بین. کتاف. (ناظم الاطباء). آنکه با نگاه کردن به کت گوسفند سرگذشت گوید. آنکه از خطوط استخوان کت گوسفند از طالع کسان خبر دهد. آنکه از خطوط استخوان شانه گوسفند (پاروی گوسفند) فال گوید. (یادداشت مؤلف). رجوع به شانه‌بین شود.

**کت‌بینی.** [ک] (حامص مرکب) عمل کت‌بین. شانه‌بینی. فالگیری با شانه بز و گوسفند و مانند آن. رجوع به کت‌بین و شانه‌بین شود.

**کتبتوک.** [ک ت پ ک] (لخ) صورت پارسی قدیم کلمه کاپادوکیه است و به تعبیر بهتر کاپادوکیه، یونانی شده کتبتوک پارسی قدیم است و داریوش اول در کتیبه‌های بیستون و نقش رستم و تخت جمشید کاپادوکیه را چنین نامیده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲ و ج ۳ ص ۲۱۲۱ و نیز رجوع به کاپادوکیه شود.

**کتته.** [ک ت ت] (ع) سیزه زمین از تره و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کتته.** [ک ت ت] (ع) [ع] شتران هیچکاره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چارپایان بلایه. (از اقرب الموارد). بدترین از بزبان. (منتهی الارب). علم برای ماده بز بد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**کت‌تا.** [ک] (لخ) دوست سساردانپال آخرین پادشاه آشور مقیم پافلا گونیه و پسنادهنده و محافظ دختران و پسران و گنجینه‌های این پادشاه در طغیان و سرکنشی آریا کس بدین توضیح که هنگامی که سساردانپال آخرین پادشاه آشور مواجه با قیام آریا کس شد سه پسر و دو دختر خود را با گنجهای متعدد به پافلا گونیه نزد دوست با وفای خود کت‌تا می‌فرستد. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۱).

**کت‌تا.** [ک] (لخ) نام یکی از سرداران رومی است. وی از مهرداد ششم پادشاه اشکانی شکست خورده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۷).

**کت چشمه.** [ک چ م] (لخ) نام محلی به چهاردانگه در هزار جریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی و ص ۱۶۷ ترجمه آن).

**کتج.** [ک] (ع) [ع] خراش سنگ‌ریزه کمتر از کدح. (منتهی الارب). خراشی که بجلد رسد کمتر از کدح. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدح شود.

**کتج.** [ک] (ع مص) سیر خوردن. (آندراج). سیر خوردن طعام را. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). برداشتن و انداختن بر کسی گرد و خاک را یا در کشیدن جامه را از وی. (آندراج). برداشتن و انداختن بر کسی گرد و خاک را باد و کشیدن جامه را از وی. (منتهی الارب). خوردن ملخ آنچه بر زمین بود. || رسیدن چیزی به پوست پس اثر کردن در آن. (آندراج) (منتهی الارب).

**کتخ.** [ک ت] (ل) بمعنی کشک باشد که دوغ خشک شده است و ترکان قروت گویند. (بهران). کشک باشد که در آش کنند. (آندراج). کشک. (اوبهی): مدام تا که ز خاصیت اهل صفرا را موافق است همه عمر ناردان و کتخ.

خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری). || نان خورشی را گویند که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند و عربان شیراز گویند. (بهران) (از ناظم الاطباء). از ترشی و شیرینی هر چه با نان خوردند که قتی گویند و ظاهراً کتخ فارسی و قتی ترکی باشد. (آندراج). کتخ. (فرهنگ جهانگیری).

**کتخ.** [ک ت] (ل) چاشنی را گویند و آن ترشی و شیرینی بهم آمیخته باشد. (بهران). چاشنی باشد مزوج از ترشی و شیرینی که در آشها بریزند و آن را به ترکی قاتق گویند. (فرهنگ جهانگیری).

**کتخدا.** [ک خ] (ل مرکب) کدخدا. (آندراج) (ناظم الاطباء). کدخدای. کتخدای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدخدا و کدخدای و کتخدای شود.

**کتخدا پسند.** [ک خ پ س] (ن مف مرکب) که در او پسند کتخدا باشد. که کدخدا پسندد. مقبول کدخدا. || پست. فرومایه. زیون. (ناظم الاطباء).

**کتخدای.** [ک خ] (ل مرکب) کدخدا. (از آندراج). کتخدا. (ناظم الاطباء). فرمانترا. صاحب. دارا. دارنده:

یکی یا ک انبازش آرم بجای که گردی به اهواز بر کتخدای. فردوسی.

خانه به دو کدبانو نازفته بود و ده به دو کتخدای ویران. (سیاست‌نامه). و رجوع به کدخدا و کدخدای و کتخدا شود. || پادشاه. (یادداشت مؤلف). || معتمد وزیر و مدبر کارهایش. (دزی ج ۲ ص ۴۴۳). کدخدای. رجوع به کدخدای شود.

**کتخدایی.** [ک خ] (حامص مرکب) کتخدائی. کدخدایی. رجوع به کدخدایی شود. || سلطنت. آقائی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کدخدایی شود.

**کتخشیر.** [ک ت] (ل مرکب) ماستی باشد که شیر و روغن و نمک در آن ریزند و خورند و بعضی گویند ماستینه باشد که روغن و شیر و نمک در آن کنند. (بهران). ماستینه است که از

کشک و شیر و روغن پزند و خورند. (آندراج).

**کتده.** [ک ت] (ع) [ع] فراهم آمدنگاه هر دو شانه از مردم و اسب یا هر دو. || بمعنای دوش است یا میان دوش تا پشت. ج. آکتاده و کتود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (لخ) ستاره‌ای است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام ستاره‌ای است و آن کاهل اسد است. (یادداشت مؤلف).

**کتده.** [ک ت] (لخ) کوهی است به مکه بطرف مَغَسَّس حرسه‌الله تعالی. (منتهی الارب) (آندراج).

**کتور.** [ک ت] (ع) [ع] کوهان بلند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوهان. (منتهی الارب). کوهان بلند شتر. (ناظم الاطباء). کُترة. رجوع به کتر [ک / ک] و رجوع به کترة شود.

**کتور.** [ک] [ع] [ع] شمرده و اندازه. (منتهی الارب). قدر و اندازه. || ایقت. حسب. (ناظم الاطباء). حسب و قدر. (اقرب الموارد).

|| میانه هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || رفتاری است مانند رفتار مستان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || هوده خرد. || دیوار خرمنگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیوار خرمنگاه غله. (ناظم الاطباء). || کوهان بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کتر. کتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به کتر و کتر شود. || جای خشک کردن خرما. (ناظم الاطباء).

**کتور.** [ک] (ع) [ع] گوری از گورهای عادی یا بنایی است شبیه به گنبد و کوهان را بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کتر و کتر شود.

**کتور.** [ک ت] (لخ) ولایستی است در هندوستان. (فرهنگ اسدی اقبال ص ۱۶۱).

این گفته اسدی ظاهراً براساسی نباشد چه کتر دشتی بوده است نزدیک بلخ ب چهار فرسخ بر کران رود جیحون و سلطان محمود با ایلک‌خان در آنجا حرب کرده است و ایلک‌خان را بشکست. صاحب تاریخ گردیزی آرد: ایلک‌خان با آن لشکر از رود بگذشت و به بلخ آمد و امیر محمود رحمة‌الله آنجا رفت و به دشت کتر حرب کردند. (تاریخ

۱- در ناظم الاطباء دو معنی بصورت یک معنی آمده است.

2 - Cotta.

۳- از کد، کت (خانه) + خدا (صاحب)، کتخدا؛ معرب آن نیز «کتخدا» پهلوی - katak - xvatāi (حاشیه برهان چ دکتر معین ذیل کدخدا).



گردیزی ص ۵۴). صاحب تاریخ یعنی جای این دشت را بدون ذکر نام کتر بر چهارفرسنگی بلخ کنار پل چرخیان می‌نویسد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۸): ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست که کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر.

فرخی.

و گر بیاید زانگونه باز باید گشت که خان ز دشت کتر پشت گوژ و روی آژنگ.

فرخی.

آنچه او کرد به ترکستان بالشر خان شاه کرده‌ست بدان لشکر در دشت کتر.

فرخی.

نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار بر این گواه منست آنکه دید فتح کتر.

عصری.

رجوع به تاریخ گردیزی ص ۵۴ و تاریخ یعنی ص ۲۹۸ شود.

**کتوان**. [ک] [ا] [ط] [ر] [ان]. (بهران)

(زمخسری). کتیران. (آندراج). دارویی است سیاه که از درخت عرعر که آن سرو کوهی است گیرند و بعضی گویند از درخت صنوبر میگیرند. رشک و شیش را می‌کشد و علت گر و جرب انسان و حیوان خصوصاً شتر گرگین را مایلین آن نافع باشد و قطران معرب آن است. (بهران). صمغ سرو کوهی که آن سرو را اهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهتر آن است که از درخت عرعر حاصل نمایند و آتش زود در آن میگیرد و بر شتر گرگین مانند نافع بود و معرب آن قطران است. (آندراج). رجوع به قطران شود.

**کتوم کردن**. [ک] [ت] [و] [ک] [د]. (مص مرکب)

بند کردن. ساکن کردن. در جایی وادار به ماندن کردن. (لغات عامیانه جمالزاده): به هر زیبایی بود این بیچه را سه روز در منزل خودمان کترم کردیم. (لغات عامیانه جمالزاده). ای خدا خراب کنند این بندرعباس را که منو ششماه روزگار کترم کرد. (صادق چوبک، از لغات عامیانه جمالزاده).

**کتومه**. [ک] [ت] [م] [م]. (ا) [ق] [ترمه]. در تداول

عامه چرک و خون گرد آمده بر سر جراحت یا قرحه و قطور و ضخیم و خشک شدن آن. خشکریشه ضخیم بر قرحه، جلایه و آن پوستمانندی است که بر روی ریش بندد. (یادداشت مؤلف). شوخ و چرک بسیار بر دست و پای. شوخ ضخیم بر پشت دست و جز آن. دلّه از شوخ با ریم بر دست و پای. (یادداشت مؤلف).

**کتومه بستن**. [ک] [ت] [م] [ب] [ت]. (مص

مرکب) در تداول عامه، دلّه ضخیم بستن از شوخ و ریم. (یادداشت مؤلف). کبره و دلّه

بستن شوخ و ریم بر دست و پای.

**کتروم**. [ک] [ا] [خ]. نام محله‌ای به دودانگه هزارجریب مازندران. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۷ شود.

**کتروتن**. [ک] [ن] [ت]. (هزاروش، مص) ۱ به لغت ژند و پاژند بمعنی ماندن و به جایی نرفتن باشد. (بهران). ماندن. اقامت کردن. آسودن. (ناظم الاطباء).

**کتوره**. [ک] [ر] [ع]. (ا) کوهان بلند. (از اقرب الموارد). کوهان بلند شتر. (ناظم الاطباء). کتر [ک] / [ک]. (منتهی الارب). رجوع به کتر و کتر شود. [ا] [قطعه‌ای از کوهان. (اقرب الموارد). کتر. (منتهی الارب). رجوع به کتر شود.

**کتوه**. [ک] [ر] / [ر]. (ص) به معنی پاره پاره و دریده است. (آندراج). پاره پاره و ژنده. (اوبهی). و با قطره در لفظ و معنی انطباق است چه قطره نیز پاره است و احتمال قطره معرب کتره باشد. (آندراج). و نیز در این معنی شاید مصحف لثه باشد. رجوع به لثه و رجوع به کتره کردن شود. [ا] [سخنان بی معنی و بی ترتیب که با هم ربطی ندارند. (آندراج). بی معنی (سخن). بی ترتیب. (فرهنگ فارسی معین). گره. رجوع به گره و نیز رجوع به کتره‌ای شود.

**کتوه**. [ک] [ت] / [ر]. (ا) [در تداول مردم گیلان] کفگیر چوبی. (یادداشت مؤلف).

**کتوه‌ای**. [ک] [ر] / [ر]. (ص، ق) در تداول عامه، بغلط، بی اندیشه. بی رویه. (یادداشت مؤلف). بی خود. بدون دلیل. (فرهنگ فارسی معین). بیخودی. بی پایه. باطل و بی معنی و دروغ و بی اساس. (لغات عامیانه جمالزاده): من هیچوقت کارم کتره‌ای و بدون نقشه نبوده است. (فرهنگ فارسی معین).

— کتره‌ای گفتن: بی خودی و بدون اطلاع گفتن. بی اندیشه گفتن. بی رویه و نادانسته گفتن. خلاف واقع گفتن. (یادداشت مؤلف).

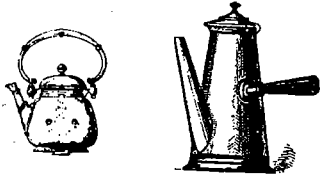
**کتوه پتوه**. [ک] [ر] / [ر] [پ] / [ر]. (ا) [مرکب] ریزه‌های طعام. [ا] یک قسم خازی که شتر بمیل می‌خورد. [ا] حرفهای بیهوده و بی معنی و ابلهانه. (ناظم الاطباء). کپتزه. یاوه و لغو.

**کتوه پتوه گفتن**. [ک] [ر] / [ر] [پ] / [ر] [گ] [ت]. (مص مرکب) بیهوده گفتن. بی معنی گفتن. بدون فکر و اندیشه گفتن. لغو گفتن. یاوه گفتن.

**کتوه کردن**. [ک] [ر] / [ر] [ک] [د]. (مص مرکب) پاره کردن. (فرهنگ فارسی معین). دریدن: بر او کتره کرد آن زره را به تیغ ز زخمش همی جست راه گریغ.

فردوسی (از آندراج). این لغت در فهرست ولف نیامده است و ظاهراً کتره مصحف لثه باشد و کتره کردن مصحف

لثه کردن. رجوع به لثه و شواهد آن شود. **کتوری**. [ک] [ا] [ا]. (۱) قوری فلزی. قسمی قوری برای چای یا جوشانیدن آب و غیره. قهوه جوش. (یادداشت مؤلف). ظرف مسین دارای لوله و دسته که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. (فرهنگ فارسی معین).



کتوری

**کت زدن**. [ک] [ز] [د]. (مص مرکب) پی زدن.

کندن حلقه‌ای از پوست درخت با تبر. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۳۰۴). یکی از گزندهایی که بوسیله چوپانان به جنگل می‌رسد کت زدن یا پی زدن درخت می‌باشد. چوپانان فقط از علف جنگل استفاده می‌کنند و علاقه‌مند هستند که بر پوشش زنده خاک جنگل افزوده شود. برای این کار تا می‌توانند درختان جنگل را می‌خشکانند تا آفتاب به سطح خاک بتابد و برای خشکانیدن درخت یک حلقه از پوست با تبر می‌کنند و مانع جریان شیره نباتی می‌گردند. این عمل را در گیلان کت زدن و در مازندران پی زدن اصطلاح می‌کنند. رجوع به جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۳۰۵ و ۳۰۶ شود.

**کتزیاس**. [ک] [ت] [ا] [خ]. (۱) مورخ از اهل کنیه مستعمره دریانی ۶ در آسیای صغیر بود. مورخ مذکور مدت ۱۷ سال (۴۱۵ - ۳۹۸ ق. م) معالجه پروشات ملکه ایران، یعنی زن داریوش دوم و طیب اردشیر دوم هخامنشی بود. کتاب‌هایی که نوشته از این قرار است:

۱- پرسی کا<sup>۷</sup> (تاریخ ایران). ۲- ایندیکا<sup>۸</sup>

۱- هزروارش k(atrôn)(itan) بمعنی ماندن. (حاشیه برهان ج معین).

۲- بعضی این لفظ را گتره‌ای [گ] [ر] تلفظ می‌کنند. (از لغت عامیانه جمالزاده).

۳- در اردو: کتلی، در انگلیسی: Kettle. (فرهنگ فارسی معین).

4 - Ctesias. 5 - Cnide.  
6 - Dorien. 7 - Persica.  
8 - Indica.

(تاریخ هند). ۳- در باب رودها. ۴- در باب کوهها. ۵- دریانوردی بدور آسیا. مهمترین تألیفات او متضمن ۲۳ کتاب بوده است: شش کتاب متعلق به تاریخ آسور و ماد، هفت کتاب مربوط به تاریخ ایران (از کورش بزرگ تا فوت خشایارشا) و ده کتاب آخر دنباله تاریخ ایران تا ۳۹۸ ق.م. در این سال کتزیاس از دربار ایران رفته است. وی گوید در موقع اقامت خود در دربار شوش علاوه بر تحقیقاتی که می‌کرد به مدارک دولتی دسترسی داشت و مدارک را (بازی لی کای دیفترای) یعنی دفاتر شاهی می‌نامد. کتابهایی که کتزیاس راجع به ایران و هند نوشته مقفود شده و به ما نرسیده است ولی مورخان یونانی و رومی قسمتهایی از آن را در کتب خود ذکر کرده‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

**کتس**. [ک ت س] (ص) به لغت ژند و پنازند بمعنی کوچک و خرد باشد و عربان صغیر گویند. (برهان) (آندراج) ۱.

**کت سعدی**. [ک ت س] (اِخ) از قناتهای شیراز بوده است. رجوع به نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ص ۱۱۵ شود.

**کت سنگ**. [ک ت س] (اِخ) قریدای است چهار فرسخ میانه جنوب و مغرب آباده. (فارسنامه ناصری).

**کت نو**. [ک ت ن] (اِخ) چهار فرسخ جنوب آباده است. (فارسنامه ناصری چ سنگی ص ۱۷۰).

**کتع**. [ک ت ع] (ع ص) مرد سبک و چست در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل کتع؛ مرد آماده در کار خود. (از اقرب الموارد). [مرد ترجیده و منقبض از کار. ضد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ترنجیده و منقبض در کار. (ناظم الاطباء). [مرد رسا و نیک ماهر. [عارف راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بیجه رویا یا زیون‌ترین آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [مرد ناکس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لثیم. دلیل. (اقرب الموارد). (از ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء). [ا] (ا) گرگ. (منتهی الارب). و این لغت یسمانی است. (از اقرب الموارد). ج. کتعمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کتع**. [ک ت ع] (ا) پاره و ریزه. ج. کتّع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کتع**. [ک ت ع] (ا) ج کتّع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کتّع شود. [ا] کتّع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کتّع شود. [ا] کتّع که جهت توكيد مؤنث آید. يقال: اشتریت هذه الدار جمعاء کتعاء و هذه لك جمعاء کتعاء و رأیت اخواتك جمّع کتّع و لا یقدم کتّع علی جمع و لا یفرّد لانه اتباع له.

(منتهی الارب). و رجوع به کتعاء و رجوع به جمّع شود.

**کتع**. [ک ت ع] (ا) ج کتّع. (اقرب الموارد). رجوع به کتّع شود.

**کتع**. [ک ت ع] (ع ص) کتّع به، برد آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] چستی و چالاکی کردن کسی در کار خود و کوشش نمودن. (از ناظم الاطباء). چستی و شتابی کردن در کار. [ا] در ترنجیدن و منقبض شدن (در کار). از اعداد است. [ا] گریختن و سوگند خوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] دودیدن خر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کتعاء**. [ک ت ع] (ا) داه. (منتهی الارب) (آندراج). کنیز. کنیز دوشیزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] (ص) مؤنث کتّع. (اقرب الموارد). رجوع به کتّع شود. [ا] اتباع جمعاء است در توكيد مؤنث. (از اقرب الموارد). در توكيد مؤنث گویند: اشتریت الدار جمعاء کتعاء و هذه لك جمعاء کتعاء؛ و چون کتعاء از اتباع جمعاء می‌باشد بر آن مقدم نمی‌شود. (ناظم الاطباء). ج. کتّع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کتّع شود.

**کتعال**. [ک ت ع] (ع ص) کتعاله. ملوط. مخنث. (ناظم الاطباء).

**کتعاله**. [ک ت ل ع] (ع ص) کتعال. (از ناظم الاطباء). رجوع به کتعال شود.

**کتعان**. [ک ت ع] (ا) ج کتّع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتّع شود.

**کتعّه**. [ک ت ع] (ا) پاره و ریزه چیزی. ج. کتاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] دلو خرد. ج. کتاع. (از اقرب الموارد). کتّعّه. رجوع به کتّعّه شود.

**کتعّه**. [ک ت ع] (ا) کرانه شیشه. ج. کتّع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] دلو خرد. ج. کتّع. (منتهی الارب). کتّعّه. (اقرب الموارد). رجوع به کتّعّه شود.

**کتعّه**. [ک ت ع] (ا) کتّعّه. ج. کتّع. (اقرب الموارد). رجوع به کتّعّه شود.

**کتغ**. [ک ت غ] (ا) کشک. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کتغ. (از برهان). رجوع به کتغ شود.

**کتغ**. [ک ت ی / ک / ک ت] (ا) هویه. سفت. شانه گاه. سنگب. (منتهی الارب). سردوش و جایگاه شانه. (اوهی). کت. دوش. (ناظم الاطباء). شانه مردم. (غیاث اللغات). ج. کتغّه و اکتاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

کون چو دفتوک پاره پاره شده

چا کرت بر کتغ نهد دفتوک. منجیک. زره کتغ آزادگان را بسوخت

ز فعل سواران زمین بر فروخت. فردوسی. ز سهراب و از برزو بالای او فردوسی. ز بازو و کتف و بر و پای او. فردوسی. که به کتف بر فکند چادر بازارگان روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان.

منوچهری. گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق تیز و فربه و نزار و قوی و پهن و دراز. منوچهری.

برخاستم [احمد بن ابی داود] و سرش را [سر افشین را] بسوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش را بوسه دادم اجابت نکرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۱۷). چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست. (تاریخ بیهقی).

بار ولایت بنه از کتف خویش نیز بدین بار میاز و مدن. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).

گهی ابر تاری و خورشید تابان چو تیغ علی بود در کتف کافر. ناصر خسرو. وین که همی بر کتف شاخ گل باد بپیشاند رومی قیاش. ناصر خسرو.

سنگی گران را به تحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد. (کلیله و دمنه).

کتف محمد از در مهر نبوت است بر کتف بیوراسب بود جای ازدها. خاقانی. فلک را بیهودانه بر کتف ازرق یکی پاره زرد کتان نماید. خاقانی.

دل پا کش محل مهر من است مهر کتف نبی است جای مهار. خاقانی. رخس بلند آخورش افکند پست غاشیه را بر کتف هر که بست. نظامی.

جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشتند و خوبان دوست. سعدی. جوانمرد شبر و فراداشت دوش بکتفش برآمد خداوند هوش.

سعدی (بوستان). آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت. (گلستان). دست قدرت صاحب‌دلان بر کتف بسته. (گلستان).

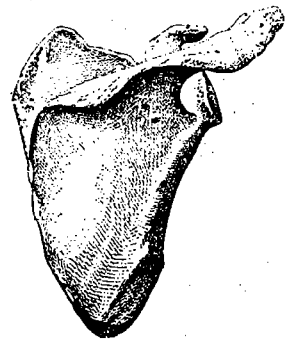
— کتف کوه؛ یال کوه. خط الرأس کوه. جانب تیغ کوه. برترین جای که نمایان باشد از کوه. پیاده همی رفت بر کتف کوه

خروشان پس پشت او در گره. فردوسی. — کتف و یال؛ مانند برز و بالا و یال و کویال، گویای سینه فراخی و سطراندامی و درشت‌هیکی است:

نشست از بر تخت زر پور زال ابا قامت سرو و با کتف و یال. فردوسی.

— مصحف «کس»، پهلو ی kas بمعنی که و کوچک. (حاشیه برهان ج معین).

استخوان عریض پشت دوش. (از اقرب الموارد). استخوان شانه. (ناظم الاطباء). پارو. استخوان کتف. استخوانی است زوج و سه گوش و پهن و نازک که در بالا و عقب قفس سینه قرار دارد و تقریباً بین اولین و هشتمین دنده واقع شده و کنار داخلش در حدود شش تا هفت سانتی متر از تیزی تیره پشت فاصله دارد. این استخوان دارای دو سطح عقبی و جلویی و سه کنار داخلی و خارجی و فوقانی و سه زاویه خارجی، بالایی و پایینی است. حفره فوق خاری<sup>۱</sup> خار کتف<sup>۲</sup> حفره تحت خاری<sup>۳</sup> اخرمی<sup>۴</sup> غرابی<sup>۵</sup> حفره دوری<sup>۶</sup> بریدگی غرابی<sup>۷</sup> استخوان کتف از بالا به استخوان چنبر مفصل می شود و در وسط آن حفره ای است که سر برآمده استخوان بازو در آن جای می گیرد و مفصل می شود. پاره ای از ماهیچه های بازو به این استخوان متصلند. (از کالبدشناسی توصیفی ج دانشگاه ص ۱۲ و بعد). و نیز رجوع به کالبدشناسی توصیفی و استخوان شناسی نعمت الله کیهانی ج ۱ صص ۱۰-۱۶ و تشریح میرزا علی ص ۱۱۳ شود.



استخوان کتف

**کتف.** [کَ] (ع مص) آهستگی و نرمی کردن در کار. || زخم کردن زمین شانه ستور را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || بلند گردیدن فروغ شانه خیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلند گردیدن فروغ شانه اسب در رفتن. (ناظم الاطباء). || آهسته و نرم رفتن. (از منتهی الارب). نرم رفتن. (تاج المصادر بیهقی). || دو کرانه پالان را بر یکدیگر و دو دست را سپسایکی بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).<sup>۸</sup> || بر کتف زدن. (منتهی الارب). بر شانه زدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آهسته رفتن یا شانه چنبران رفتن. || ناپسند داشتن کاری را. || به کتف پیوند دادن آوند را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جهجهان رفتن. (منتهی الارب). به شتاب و جهجهان رفتن. (از ناظم الاطباء).<sup>۹</sup>

**کتف.** [کَ] (ع مص) کتفان. هر دو بازو را بر پشت منضم کرده پریدن. (منتهی الارب). هر دو بال را به پشت گردانیدن و پریدن. (از ناظم الاطباء).<sup>۱۰</sup>

**کتف.** [کَ] (ع ص، ل) ج کتیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتیف شود. || ج اکتف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اکتف شود. || ج کتاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتاف شود. **کتف.** [کَ] (ع امص) لنگی ستور از درد کتف. (منتهی الارب). نقصان در کتف و گفته اند لنگی که از درد کتف آید. (از اقرب الموارد).

**کتف.** [کَ] (ع مص) پهن شانه گردیدن کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). پهن و بزرگ شدن شانه کسی. (از اقرب الموارد). || گشادگی پیدا گردیدن به سر شانه اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **کتفاعة.** [کَ] (ع ص) مؤنث اکتف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اکتف شود.

**کتفان.** [کَ] (ع ل) ملخ که در پریدن آمده باشد بدان جهت که در این حال جهجهان رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يقال هی الجراد بعد الغوغاء اولها السروة ثم الدبا ثم الغوغاء ثم الکتفان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کتفان.** [کَ] (ع امص) شتاب روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

**کتفان.** [کَ] (ع مص) هر دو بازو را بر پشت منضم کرده پریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کتف [کَ] / [کَ] شود.

**کتفان.** [کَ] (ع مص) رجوع به کتفان شود.

**کتفانة.** [کَ] (ع ل) یکی کتفان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کتفان شود.

**کتف افراختن.** [کَ] (ع امص) مرکب) مجازاً، تکبر نمودن. (یادداشت مؤلف):

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست  
لنج پر باد مکن بیش و کتف بر مفرز.

لبیبی (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

**کتف برزدن.** [کَ] (ع مص) [کَ] (ع مص) مرکب) کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن باشد. (برهان). همان دوش برزدن که کنایه از خوشی کردن است. (آنندراج). شادی کردن. خوشحالی نمودن. (ناظم الاطباء). دوش برزدن. (فرهنگ فارسی معین). **کتف ساره.** [کَ] (ع ل) (مرکب) کتف ساره. سر دوش. سر شانه. (فرهنگ فارسی معین):

آورد لالی به جوال و به عبایه  
از ساحل دریا چو حملان به کتف سار.  
منوچهری.

و رجوع به کتف ساره شود. **کتف ساره.** [کَ] (ع ل) [کَ] (ع ل) (مرکب) کتف سار. سر دوش. سر شانه در آدمی و دیگر حیوانات و در اسب آن موضع را گویند از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

زیشان برست گیر و بشد یک سو  
بر دوخته رکو به کتف شاره.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۸۶).  
به کتف ساره برآورده زانو از ادبار  
به چشم خانه فرو رفته دیده از ناهار.

مختاری (از آنندراج).  
و رجوع به کتف سار شود.

**کتفگاه.** [کَ] (ع ل) (مرکب) آن موضع از بدن آدمی که در آن دوش می باشد. (آنندراج). شانه گاه. (از منتهی الارب). آن موضع از بدن آدمی که در آن شانه جای دارد. (فرهنگ فارسی معین). || کتف. دوش. (فرهنگ فارسی معین):

زدش بر کتفگاه و بردش ز جای  
چنان کان ستمگر درآمد ز پای.

نظامی.  
**کتفاه.** [کَ] (ع ل) ج کتیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کتف شود.

**کتفین.** [کَ] (ع ل) تنبیه کتف. دو کتف. دو شانه. رجوع به کتف شود.

**کتک.** [کَ] (ع ل) [کَ] (ع ل) (مرکب) چو بدست قسلندران. (فرهنگ سروری) (آنندراج). چو بدستی. عصا. (ناظم الاطباء). در لهجه مردم کرمانشاه، چوب ستبر. چوب ستبر برای زدن مجرم. چماق. دگنگ. (یادداشت مؤلف):  
هر که ز اتباع تو سرکشد از قلندری

1 - Fosse sur épineuse.  
2 - Épine de l'omoplate.  
3 - Fosse sous épineuse.  
4 - Acromion.  
5 - Apophyse coracoïde.  
6 - Cavité glénoïde.  
7 - Échancrure croci dienne.

۸- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بصورت دو معنی مستقل و برای معنی دوم مصدر کتاف هم آمده است.  
۹- در اقرب الموارد این معنی ذیل کتفان آمده است.  
۱۰- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء این معنی در ذیل کتف و کتفان آمده است.  
۱۱- در اقرب الموارد ضبط کلمه کتفان است.  
۱۲- از کتف + سار.

(فرهنگ فارسی معین). ضرب دیدن و صدمه دیدن از کسی یا دست یا چوب و مانند آن. شکنجه دیدن. آزار دیدن. جفا دیدن. رجوع به کتک و کتک زدن شود.

**کتک خوردن.** [کُتْ تَ خُوْرُ / خُرْدَ دِ] (نصف مرکب) آنکه مورد ضرب (کتک) واقع شده است. (فرهنگ فارسی معین). آژن روسپی ژولیده مومی و جلف. (فرهنگ فارسی معین).

**کتگر.** [کُتْ کَ] (ص مرکب) بمعنی کتکار است که درودگر باشد. (برهان). درودگر. نجار. (ناظم الاطباء). رجوع به کتکار و کتگار شود.

**کتک زدن.** [کُتْ تَ زَدَ] (مص مرکب) سیاست کردن. آزرده. جفا نمودن. (ناظم الاطباء). کسی را مورد ضرب (کتک) قرار دادن. (فرهنگ فارسی معین). زدن با هر چیزی. زدن با دست یا چوب و امثال آن. زدن برای شکنجه.

**کتک زده.** [کُتْ تَ زَدَ] (نصف مرکب) کتک خورده. (فرهنگ فارسی معین). مضروب. رجوع به کتک خورده شود.

**کتک کاری.** [کُتْ تَ] (حماص مرکب) عمل کتک کار. عمل زدن یکدیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتک کاری کردن شود.

— کتک و کتک کاری؛ عمل زدن و مضروب کردن یکدیگر. کار دو نفر که یکدیگر را زنند. رجوع به کتک کاری کردن شود.

**کتک کاری کردن.** [کُتْ تَ کَ دَ] (مص مرکب) همدیگر را زدن. (از لغت محلی شوستر نسخه خطی). زدن یکدیگر را با مشت و کف دست. با یکدیگر آویختن و زدن. زد و خورد کردن. مضاربه کردن. (یادداشت مؤلف). کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین): قلندران در جست و جوی آن کلکل و جوالدوزرانی و کتک کاری کرده بودند. (کنز اللطایف، از فرهنگ فارسی معین).

**کت کلا.** [کُتْ کَ] (بخ) دهی است از ناحیه نشتا به تنکابن. (سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶).

**کتکن.** [کُتْ کَ] (نصف مرکب) ۲ چاه جوی را گویند که کاریزکن باشد. (برهان). کاریزکن. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). چاه کن. (آندراج). چاخو. کاریزکننده. شاید این کلمه تصحیف کتکن بمعنی کان کن باشد و امروز هم این لفظ در فارسی متداول است. (یادداشت مؤلف):

۱- شوات را در کتب لغت بمعنی سرخاب و بوقلمون نوشته اند.

۲- از کت (کاریز) + کن (کننده). (از فرهنگ فارسی معین).

**کتکا.** [کُتْ کَا] (ل) در گیلان نوعی از شیرینی است که آن را با روغن گردو و آرد گندم سازند و کتکا خوانند. (یادداشت مؤلف).

**کتکات.** [کُتْ کَا] (ع ص) مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر حرف. (ناظم الاطباء).

**کتکار.** [کُتْ کَا] (ص مرکب) کتگر. (آندراج). کتگار. (ناظم الاطباء). درودگر باشد. (برهان). درودگر و نجار باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). کتگر و کتکار درودگر چارپایه و کت ساز بوده است و بعد از آن در مطلق درودگری استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن دلالت بر این می کند. (آندراج). رجوع به کتگر و کتگار شود.

**کتکان.** [کُتْ کَا] (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۵۸ تن. آب آن از رودخانه ورتوان. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کتکت.** [کُتْ کُتْ] (ع) کتکتی [کُتْ کُتْ تَا]. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). بازی است. (منتهی الارب) (آندراج). یکنوع بازی سر تازیان را. غیر منصرف است. (ناظم الاطباء). و رجوع به کتکتی شود.

**کتکت.** [کُتْ کُتْ] (ل) بانگ شوات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کتکتو.** [کُتْ کُتْ] (ل) به زبان مردم گیلان کاکوتی باشد و به عربی ستر خوانند. (برهان) (آندراج). صعتر. (ناظم الاطباء). رجوع به آویستن شود.

**کتکتته.** [کُتْ کُتْ تَه] (ع مص) نرم رفتن یا گام نزدیک نهاده شتافتن. [نرم خندیدن و هو دون القهقهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبانگ کردن شوات: کتکت الحباری. (ناظم الاطباء).

**کتکتی.** [کُتْ کُتْ تَا] (ع) بازی است. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد). رجوع به کتکت [کُتْ کُتْ] شود.

**کتک خور.** [کُتْ تَ خُوْرُ / خُوْرُ] (نصف مرکب) کتک خورنده. آنکه کتک خورد. کسی که او را کتک زنند. (فرهنگ فارسی معین). [ل مرکب] جای مناسب کتک.

— کتک خور خوب داشتن؛ از کتک خوردن با کندانستن. (فرهنگ فارسی معین).

— کتک خور کسی محکم بودن، کتک خورش قرص بودن، کتک خورش قائم بودن؛ بسیار تاب و توان و تحمل کتک داشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کتک و کتک خوردن شود.

**کتک خوردن.** [کُتْ تَ خُوْرُ / خُرْدَ دَ] (مص مرکب) مورد ضرب کتک واقع شدن.

تخته شرع مغزکش بر سرش آورد کتک.

(از فرهنگ سروری). و رجوع به کتک زدن و کتک خوردن شود. — به کتک انداختن کسی را؛ سبب کتک خوردن او شدن. (یادداشت مؤلف).

|| در تداول مردم یزد چوب گازر. (از فرهنگ فارسی معین). || ضرب. زدن کسی با دست. (یادداشت مؤلف). ضرب (مطلق). زدن (چه با چوب و چه غیر آن) (از فرهنگ فارسی معین). — بمعنی ضرب نیز استعمال کنند. (فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۰۷۹):

آن چمن گلشن جاه شه عالیقدریست که در آنجا نتوان برد خزان را به کتک.

شاه طاهر (از سروری). و رجوع به کتک شود.

**کتک.** [کُتْ تَ] (ل) گوسفند کوچک باشد که به عربی آن را تَد گویند. (سروری). نوعی از گوسفند است که دست و پای او کوتاه می باشد و به عربی تَد می گویند و آن گوسفند بحرین است. (برهان). نوعی از گوسفند کوتاه دست و پای زشت روی که آنرا کتک گویند. (منتهی الارب ذیل نقد). یکنوع گوسفندی که دست و پای آن کوتاه است و در بحرین فراوان می باشد. (ناظم الاطباء):

فرق صحابه نبی کی رسدت کز ابلیهی کورصفت طلب کنی نرمی قائم از کتک.

عمید لوبیکی (از فرهنگ نظام). || جلاو سرد بی روغن مازندران که بمنزله نان آنان است و آن را کته نیز گویند. (آندراج). رجوع به کته شود.

**کتک.** [کُتْ کُتْ] (ل) چوبدستی و عصا. (ناظم الاطباء). رجوع به کتک شود.

**کتک.** [کُتْ تَ] (ل) به هندی نام دانه ای است که آن را بکوبند و ببینزند و در آب گل آلود ریزند آب را صاف کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام حبه ای است که چون او را ساییده بر میان آبی که با لای آمیخته باشد بریزند آب را صافی سازد. (از فرهنگ جهانگیری).

**کتک.** [کُتْ تَ] (بخ) فرسخی جنوب کوشک (قصبه فیروزآباد) است. (فارسانامه ناصری). **کتک.** [کُتْ تَ] (بخ) قسریه ای است چهار فرسخ میانه شمال و مغرب بیرم از قصبات لارستان. (فارسانامه ناصری).

**کتک.** [کُتْ تَ] (بخ) دهی است از دهستان طبیعی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. کوهستانی. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، حشم داری. صنایع دستی قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پنجه‌تو که کتکن قاب است در زمین پلاو نقاب است. حکیم شرف‌الدین شفائی (از آندراج). رجوع به کتکن شود.

**کتکن.** [کَکَن] (اخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و گرمسیر. با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از نهر خسروآباد. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی سیاه چادر بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۲۸۹).

**کتکنه.** [کَکَن / ن] (ا) یک قسمت از مال‌الاجاره زراعت. (ناظم الاطباء).

**کتکنه‌دار.** [کَکَن / ن] (نصف مرکب) دارنده و حافظ کتکنه. نایب مستاجر. (ناظم الاطباء).

**کتکه.** [کَکَ] (ترکی، ا) عصای کوچک و ستبر. این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات).

**کتکار.** [کَک] (ص مرکب) کتگر. درودگر. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نجار. (ناظم الاطباء). کتکار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتگر و کتکار و درودگر شود.

**کتگر.** [کَکَ] (ص مرکب) بمعنی کتکار است که درودگر باشد. (برهان). کتکار. درودگر. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نجار. (ناظم الاطباء):

زهر جانور پیکر پیکران  
ز ایوان دراویخته کتگران.

اسدی (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به کتکار و کتکار و درودگر شود.

**کت گنبد.** [کَکَ گَمَبَ] (اخ) نام محلی است فرسخی بیشتر مغرب سروستان است. (از فارسنامه ناصری). رجوع به کته گنبد شود.

**کتل.** [کَکَ] (ترکی - مغولی، ا) کوتل. اسب جنبیت باشد و آن اسبی است زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند. (برهان). اسب جنبیت که پیش پیش سواری ملوک و امرا برند. (آندراج). بالا. پالا. پالاه. یدک. (یادداشت مؤلف). رکابی. (لغت محلی شوشتر). جنبیت:

ببخودم در پی آن شوخ دغل  
توسن عمر من است اسب کتل.

محمد سعید اشرف (از آندراج). نقش خود را پیش تابوتش کتل می‌خواستم  
وقت رفتن بود مرگ بی‌اجل می‌خواستم.  
نادم لاهیجانی (از آندراج).

در توسن سپهر رود دو کتل ز پیش  
از پی جهان خدیو به خیل و حشم روان.  
سنجر کاشی (از آندراج).

|| دسته‌ای از اسبان که در مراسم عزاداری با

هیئت و آرایش مخصوص حرکت کنند. (از یادداشت مؤلف). || علم که قسمت فوقانی آن را به پیراهن بی‌آستین مانند پیوشند همانند تکیه و متکایی که بر چوبی نصب شده باشد و همراه علامت و بیرق در مراسم عزاداری حرکت دهند. || در مراسم عزاداری علم بزرگ که در دسته حرکت دهند. توق. (فرهنگ فارسی معین).

— علم و کتل؛ علامت و اسبان که به هیئت و شکل مخصوص در روزهای عزای حرکت کنند.

— علم و کتل راه انداختن؛ دسته‌های عزاداری با علم و کتل برپا کردن و گرداندن.

— || مجازاً، سر و صدا راه انداختن و وضع را آشفته کردن.

|| بمعنی تل بلند هم آمده است که پشته بلند خاک و کوه پست باشد. (برهان). عقبه بلند دره کوه و آن را کوتل نیز گفته‌اند مرکب از کوه و تل یعنی تل کوه. (از آندراج). زمین بلند در صحرا. (غیاث اللغات). تل بلند. پشته بلند. کوه پست. (ناظم الاطباء). پز. پز. عقبه. (منتهی الارب). گریوه. خُزیم، کتلی است میان بدر و مدینه. (منتهی الارب).

— امثال:

جو که پای کتل به اسب دهند سودی ندارد. (یادداشت مؤلف).

— کوه و کتل؛ (از اتباع) تپه‌های بلند و گردنه.

**کتل.** [کَکَ] [ع] [ج] کتله. رجوع به کتله شود.

**کتل.** [کَکَ] [ع] (ص) برچسبیدن و لزج گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلزق و تلزج. || در غلطیدن خر و چسبیدن خاک به وی. (از اقرب الموارد).

**کتل.** [کَکَ] [ع] (ص) بند کردن و بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کتل.** [کَکَ] [ع] (ص) درشتی اندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کتل.** [کَکَ] [ا] در تسداول باغبانان، جوانه‌ای که از پای درختان می‌روید نزدیک یا محاذی زمین بی‌ریشه اما پاجوش آن باشد که از پای درخت برآید از زیر زمین و ریشه نیز دارد. (یادداشت مؤلف).

**کتلبه.** [کَکَ] [ب] / [ب] (مغرب، ا) گیاهی است از تیره یاس شیپوریا، جزء رده دوله‌ایهای پیوسته گلبرگ که در نواحی استوایی کره زمین می‌روید و بعضی گونه‌های درختی و درختچه‌ی شکل نیز دارد. گل‌هایش دارای تقسیمات ۵ تایی و کامل و سفید یا آبی رنگ هستند. درخت جوالدوز. جوالدوزک. قتالبه. (فرهنگ فارسی معین).

**کتل پیره‌زن.** [کَکَ] [ل] [رَ] [دَا] (اخ) از گردنه‌های صعب‌العبور راه میان شیراز به بوشهر. (جغرافیای غرب ایران ص ۶۱ و ۶۲). گریوه هوشنگ. (نزهة القلوب ص ۱۸۷).

**کتلت.** [کَکَ] [ل] (فرانسوی، ا) قسمی خوراکی که با گوشت کوبیده یا چرخ شده تهیه کنند و آن انواع مختلف دارد. (فرهنگ فارسی معین). گوشت کوبیده یا چرخ کرده و با لپه پخته مخلوط شده که به قطعات کرده و در روغن برشته شده باشد.

**کتلچی.** [کَکَ] [ت] (ترکی، ص مرکب) در جمع کتلچیان. عمده سلطنتی که شغلشان برپا کردن سرایرده و خیمه و چادر است. (از ناظم الاطباء). || تصدی کتل. رجوع به کتل شود.

**کتل دختر.** [کَکَ] [ل] [دُت] (اخ) گریوه مالان. (نزهة القلوب ص ۱۸۷). از گردنه‌های صعب‌العبور راه شیراز به بوشهر. (از جغرافیای غرب ایران ص ۶۱ و ۶۲). حمدالله مستوفی دو معبر یا کتل واقع در بالای دریاچه سر راه کازرون به شیراز را که اکنون به کتل پیره‌زن و کتل دختر معروفند بترتیب هوشنگ و مالان نامیده که اولی در سه فرسخی کازرون است و دومی بالای اولی است و هر دو شیب تندی دارند. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۸).

**کتلر.** [کَکَ] [ل] (اخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومه شهرستان قوچان. جلگه‌ای و سردسیر. سکنه ۲۴۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بادام و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کتل رودک.** [کَکَ] [ل] [دَا] (اخ) یکی از گردنه‌های واقع در سلسله کوه‌های جنوب ایران میان شیراز و خلیج فارس. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۲).

**کتل کوه.** [کَکَ] [ل] (اخ) دهی است از دهستان بابالی، بخش چقلوند شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه سیاه‌چل. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کتل ملو.** [کَکَ] [م] (اخ) از گردنه‌های صعب واقع در سلسله کوه‌های جنوبی میان شیراز و خلیج فارس. (جغرافیای غرب ایران ص ۳۲).

**کتل نعل شکن.** [کَکَ] [ل] [ن] [ش] [کَ] (اخ) کتلی است در استرآباد. پسال ۱۱۶۶ ه. ق. شیخ علیخان زند پس از شکست از

محمدخان قاجار به آنجا عقب نشست. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۵۱ شود.

**کته**. [ک ت] [ح] یک لخت فراهم آورده از خرما و گل و لای و شلم و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)<sup>۱</sup> (آندراج). (پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کته. ج. کتل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [لخ] (موضوعی است. (منتهی الارب).

**کته**. [ک ت] [ع] رجوع به کته در معنی پاره‌ای از گوشت شود.

**کته**. [ک ت] [ل] (ص) لغت عامیانه بمعنی کوتوله. رجوع به کوتوله شود.

**کته کمر**. [ک ت] [ک م] [لخ] دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی و معتدل سکنه ۲۲۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کته گردن**. [ک ت] [گ د] [لخ] دهی است در ناحیه نایب کوه بخش نور مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران ص ۱۴۹).

**کتلی**. [ک] [ل] در تداول عامیانه، آوندی از مس یا چند دارای دسته و لوله طبخ چای را. (از ناظم الاطباء). کتری. رجوع به کتری شود. **کتلی**. [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سردسیر. سکنه ۳۶۴ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کتلیش**. [لخ] شهری است در دشت یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

**کتَم**. [ک] [ع] [ل] برگ نیل. کتم. (منتهی الارب). برگ نیل و وسمه. (ناظم الاطباء). رجوع به کتم شود. [لخ] شهری است. (منتهی الارب).

**کتَم**. [ک] [ع] (مص) پنهان داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیدن و پنهان کردن چیزی. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). پوشیدن راز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). کتمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

نی ز بخل سیم و مال و زر خام از برای کتم آن سر از عوام. رجوع به کتمان شود.

[ل] سخن. (یادداشت مؤلف). کتمه: در کتم همه اول گفتار تو بودی

گفتار هنر را همه کردار تو بودی. منوچهری. و رجوع به کتمه شود. [مص] پوشیدگی.

اختفا. اخفای سر. [امتناع]. [ل] پرده. (ناظم الاطباء).

— کتم عدم؛ جهان نیستی (که در پرده اختفاء است). (از فرهنگ فارسی معین): ز آغاز بودش به داد آوردید

خدای این جهان راز کتم عدم. ناصر خسرو. وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست او خیمه وجود بر سر کتم عدم زدند. خاقانی. عبدالغفار کز کمانش

در کتم عدم گریخت نقصان. خاقانی. مقبلی از کتم عدم ساز کرد

سوی وجود آمد و در باز کرد. نظامی. دگر ره به کتم عدم در برد وز انجا به صحرای محشر برد.

سعدی (بوستان). تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم به عرصه وجود آید. (انوار سهیلی).

— کتم غیب؛ جهان پوشیده. عالم غیب. (فرهنگ فارسی معین):

حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد و سر برزد ز جیب. مولوی. اگر که رأی تو شععی براه دیده نهاد

به کتم غیب توان دید راه پنهانی. وحشی. **کتَم**. [ک ت] [ع] [ل] گیاهی است که وسمه نامندش به حنا آمیخته یا بدون آن خضاب

کنندموی را و رنگش دیر ماند و چون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشن شود. (منتهی الارب)<sup>۲</sup>. کتمان. (اقرب الموارد). کتمان. (منتهی الارب). وسمه را گویند و آن برگی

باشد که زنان ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه به عربی ورق النیل خوانند. (برهان) (آندراج). وسمه و برگ نیل که رنگ

نیز گویند و بدان خضاب کنند. (ناظم الاطباء). جوهری گوید: «گیاهی است که به وسمه مخلوط کرده و بدان خضاب کنند». شاید کتم

چیزی باشد که امروز بدان رنگ می‌گویم. (یادداشت مؤلف). بعضی گویند وسمه است لیث گوید نباتی است که او را با وسمه از جهت

خضاب موی استعمال کنند. ازهری گوید نباتی است که در لون او سرخی آمیخته بود. سعد گوید این نبات بر سرهای کوه باشد و

عزیز باشد و به وسمه مشابه بود و در بعضی مواضع با وسمه از یکجای روید. گویند در

عرب روغنی است که او را مکتومه گویند بسبب آنکه کتم و زعفران داخل اجزای

اوست. (ترجمه صیدنه ابوریحان). کتم وسمه است بری و بستانی می‌باشد و بری را در مازندران و شکابن شال‌خنی نامند یعنی

حنای شغال و کتم غیر برگ نیل است چه گیاه نیل شبیه است به گیاه کتان و ساق نیل مجوف است و برگ وسمه شبیه به برگ مورد و ساقش غیر مجوف و ثمرش بقدر فلفلی و بعد

از رسیدن سیاه می‌شود و دشتی و کوهی آن در کنار رودخانه‌های ریگ‌دار می‌روید و شاخه‌های او انبوه‌تر از شاخه‌های نیل و برگش از آن عریض‌تر و درازتر می‌باشد و بعضی برگ نیل را وسمه دانسته‌اند و خلاف واقع است. (تحفه حکیم مؤمن ص ۲۱۶). رجوع به کتمان و کتم شود. بویکر صدیق خضاب به حنا و کتم کرد و کتم وسمه باشد. (بواقیت العلوم ص ۲۱۶). [شمشاد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشاد شود.

**کتَم**. [ک ت] [ع] [ل] ج کتوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کتوم شود.

**کتَم**. [ک ت] [ل] کون خرما. (یادداشت مؤلف).

**کتَماره**. [ک ت] [لخ] نام پهلوانی ایرانی. پسر قارن:

سوی راست جای فربرز بود

به کتماره قارن داد زود.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۱۲۲۸).

**کتمان**. [ک] [ع] (مص) پنهان شدن. (فرهنگ فارسی معین). [پنهان داشتن. (از منتهی الارب). پنهان کردن. (آندراج). پوشیدن و

پنهان کردن چیزی. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). پوشیدن راز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن گواهی و جز آن. (غیاب

اللغات). پوشیدگی. نگاهداری. نمان داشتن. (ناظم الاطباء): و هر راز که ثالثی در آن

محرّم نشود هر آینه از اشاعه مصون ماند و باز آنکه به گوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه

افتد و بیش امکان کتمان آن صورت ننبند. (کلیده و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت

بتوان شناخت... پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران. (کلیده و دمنه). پرده کتمان در سر صورت واقعه می‌کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۸).

جنون سرشار و حسن از برده بیرون تاز از شوخی چسان دارند جز رسوا شدن کتمان یکدیگر. درویش واله هروی (از آندراج).

— کتمان سر؛ نگاهداری راز. (ناظم الاطباء). پوشیده داشتن راز: برزویه گفت قویتر رکنی

بنا مودت دوستان را کتمان اسرار دوستان است. (کلیده و دمنه). ابوعلی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق

۱- در فرهنگ ناظم الاطباء گل و لای و شلم و جز آن بصورت معنی جداگانه آمده است و اشتباه است.

۲- صاحب آندراج و فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه را فارسی دانسته‌اند اما در منتهی الارب و اقرب الموارد ذیل کتم آمده و عربی دانسته شده است.

است و از کتمان سر حال بدینجا رسیده است. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین).

— کتمان شهادت؛ امتناع از گواهی دادن. (ناظم الاطباء).

|| درگرفتن مشک شیر یا شراب را. (از منتهی الارب). درگرفتن و نگاه داشتن مشک شیر یا شراب را. (از ناظم الاطباء).<sup>۱</sup> || يقال للفرس اذا ضاق منخره عن نفسه قد كتم الربو وكذا منخر واسع لا يكتم الربو. (منتهی الارب). و چون منخر اسب تنگ باشد که نفس آن تنگی کند گویند قد كتم الربو و اگر منخر وی گشاد باشد گویند لا يكتم الربو. (ناظم الاطباء).

**کتمان**. [ک / ک] [ع] [ا] گياه وسمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup> رجوع به کتم شود. || (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). ابومنصور گفت نام بلدی است از بلاد قیس. (معجم البلدان). || کوهی است. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان). ابوزیاد گفت کوهی است در بلاد بنی عقیل. (معجم البلدان). || اوادی است در نجران. (معجم البلدان).

**کتمان کردن**. [ک ک] [د] (مص مرکب) پنهان کردن. نهان داشتن. (فرهنگ فارسی معین). پوشیدن. نهان کردن. کتم کردن: آنکه باشد که ایشان آرزو کنند که با زمین هموار شدند و این کتمان نکردندی. (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین).

**کتم بسته**. [ک ت ب] [ت] [ا] کوهی است از سلسله کوههای البرز که یکی از شعب رودخانه لار از آن سرچشمه گیرد. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۶۷).

**کتنبور**. [ک ت ب] [ص] کتنبر. کتنبل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتنبل شود. **کت محلله**. [ک م ح ل] [ل] (اخ) دهی است از توابع چهاردانگه بخش هزارجریب مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۶۷).

**کتم کردن**. [ک ک] [مص مرکب] پوشیدن راز. (ناظم الاطباء). مکتوم کردن. کتمان کردن. تلبیس کردن. ملتبس کردن. استکتام. (یادداشت مؤلف).

— کتم شهادت کردن؛ امتناع از گواهی دادن. (ناظم الاطباء).

**کتمه**. [ک م] [ع] [ا] سخن. کتم. يقال ما راجعته کتمه؛ ای کلمه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به کتم شود.

**کتمه**. [ک م] [ع] [مص] نهان داشتن چیزی. اسم مصدر است. (منتهی الارب). نهان داشتن چیزی. اسم است از کتم. (از اقرب الموارد).

**کتمه**. [ک ت م] [ع] [ص] مرد پنهان دارنده راز و نیک نگاه دارنده هر چه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**کتمه**. [ک م] [اخ] موضعی است. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

**کتمه کوری**. [ک م / م] [ص مرکب] در تداول عامیانه، نیمه کور. (از فرهنگ فارسی معین). که چشم از تراخم یا علت دیگر شکسته و نیم کور دارد. مقابل شهلا.

**کتین**. [ک ت] [ع] [ا] ریم و چرک. || خاک بن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (مص) دودگرفتنی خانه. (منتهی الارب) (آندراج). || سیاهی گرفتن لب. يقال: کنت محافل البعير من اكل العشب؛ اذا لاق به اثر خضرته. (منتهی الارب). سیاهی گرفتن لب. (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کتین**. [ک ت] [ع] [مص] آلوده شدن لب به دود و سیاهی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دود گرفتن. (از اقرب الموارد). || چرک گردیدن. (از ناظم الاطباء). چرک گرفتن. (از اقرب الموارد). || چسبیدن به لبهای شتر اثر سبزی گیاه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چسبان شدن چیز و ریمناک گردیدن. (از ناظم الاطباء). برجسبان شدن و ریمناک گردیدن. (منتهی الارب).

— کتن مشک؛ چرک گرفتن آن. (از اقرب الموارد). چرکین و ریمناک شدن آن. (از ناظم الاطباء).

**کتین**. [ک ت / ک] [ع] [ا] کاسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قدح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**کتین**. [ک ت] [ع] [ص] ریمناک. چرکین. ریمنگین.

— سقاء کتن؛ مشک چرکین و ریمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کتنا**. [ا] [ل] در لهجه طبری تخماق است. (یادداشت مؤلف).

**کتنبور**. [ک ت م ب] [ص] کتنبل. مردم کاهل و لندی و شکم پرست و پرخور باشد. (برهان آندراج). کاهلی بود بسیارخوار. (اوبهی). تنبل. (از ناظم الاطباء).

**کتنبیل**. [ک ت م ب] [ص] تنبل و شکم پرست. کتنبر. کتنبر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتنبر شود.

**کتنه**. [ک ن] [ع] [ا] درختی است خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کتنلو**. [ک ت] [اخ] دهی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی، کوهستانی و معتدل. سکنة آن ۲۹۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و حبوبات و کرچک و کدو. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی است. این ده از کتنلوی بالا و کتنلوی پایین تشکیل شده است و ۱/۵ کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کت نو**. [ا] [اخ] قریه‌ای است چهار فرسنگی جنوب آباده. (فارسانما ناصری).

**کتو**. [ک ت و] [ع] [مص] گام نزدیک نهادن. (روزنی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گام خرد نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

**کتو**. [ک ت] [ا] بیماری در اسب و استر و خر. (ناظم الاطباء). ورم حلق (در اسب). (یادداشت مؤلف).

**کتو**. [ک] [ا] مرغ سنگخواره را گویند و به عربی قطا خوانند. (برهان). مرغ سنگخواره. (ناظم الاطباء). قطا. (مذهب الاسماء). سنگخوارک. (فرهنگ فارسی معین).

**کتو**. [ک] [ا] غوزه پنبه باشد که غلاف پنبه نارسیده است. (برهان). غوزه پنبه. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء): و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه بیرون نیاید. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۳).

صبر بسیار بیاید پدر پیر و حلاجش تا دگر مادر کتو چو تو فرزند بزاید.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۶).

ز گوش پنبه برون آر ای کتو که به پیش مسافتی است ترا ریسمان صفت بس دور.

نظام قاری (دیوان ص ۳۲).

**کتوال**. [ک ت] [ا] کوتوال. (ناظم الاطباء).

رجوع به کوتوال شود.

**کتوالی**. [ک ت] [حامص] کوتوالی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوتوالی شود.

**کتود**. [ک] [ع] [ا] چ کتد [ک ت / ت]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتد شود.

**کت و دامن**. [ک ت م] [ترکیب عطفی]، مرکب پوششی زنان را که مرکب از کت و دامن باشد. پوششی که از کت و دامن فراهم آمده باشد. رجوع به کت و رجوع به دامن شود.

**کتور**. [ک ت و] [اخ] نام جایی در توران و هندوستان چنانچه از تیمور نامه بظهور می‌پیوندد. (آندراج). بنا به روایت حبیب‌السیر، جایی بوده است نزدیک اندراب و جبال سیاه‌پوشان و مردم آنجا کافر بوده‌اند. (رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۳ ص ۴۶۹ شود):

هندوی زلف تو ای شوخ چه گویم که چه کرد

۱- در اقرب الموارد این معنی ذیل کتوم و کتام آمده است.

۲- در اقرب الموارد ذیل کتمان چنین آمده است: گیاهی است که با حنا درآمیزند و بدان سوی را خضاب کنند و رنگ آن دیر بماند و هرگاه ریشه آن را با آب طبخ کنند مرکبی از آن برای نوشتن به دست آید.

۳- بنا به ضبط فرهنگ جهانگیری.

۴- بنا به ضبط دیوان نظام قاری.

آنچه او کرد بن کافر کتور نکند.

ابونصر نصرای بدخشانی (از آندراج).  
**کتوس**. [کُ] (۱) درختچه‌ای است از ردهٔ دولبه‌ایهای پیوسته گلبرگ که تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ کتوس‌ها را بوجود می‌آورد. برگهایش متقابل و تاحدی روشن و گل‌هایش صورتی رنگ و دارای آرایش دیهیمی<sup>۱</sup> می‌باشد که در انتهای ساقه قرار دارند. این گیاه در اروپا و آسیا و افریقا می‌روید. از مقطع ساقهٔ گیاه مذکور شیرهٔ سفید رنگی خارج می‌شود. شجرهٔ الحریر. کتوس لو. عسلما. پیچ. پیچک. (فرهنگ فارسی معین).

**کتوع**. [کُ] [ع مص] دور رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || او قولهم کتعت فی المخاصی؛ ای ما کفکاف سب و کتعت فی المحامد؛ ای ما کفکاف مدح. (منتهی الارب).  
**کت و کلفت**. [کُ تْ کُ لْ] (ص مرکب، از اتباع) یُغر. یسبتنه. (یادداشت مؤلف). ستیر. کلفت. ضخیم. (از فرهنگ فارسی معین).  
**کت و کلفتی**. [کُ تْ کُ لْ] (احامص مرکب) حالت و چگونگی کت و کلفت. ضخیمی. یُغری.

**کت و کول**. [کُ تْ] (لا مرکب، از اتباع) کفت و کول. دوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کول و رجوع به کت شود.

— به کت و کول هم جستن یا به کت و کول هم پریدن؛ از سر و کول هم بالا رفتن.  
— به کت و کول هم زدن؛ به شوخی و مزاح بسر و روی یکدیگر زدن.

**کتول**. [کُ] (ص) در تداول مردم گناباد، کهنه، بیکاره؛ ظرف کهنه کتولی است.

**کتول**. [کُ] [ع] (۱) کتول الارض؛ پشته‌های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)<sup>۲</sup>.

**کتول**. [کُ] (لخ) نام بلوکی که در جنوب شرقی استرآباد و در جنوب استرآباد رستاق واقع است. حدود آن از کوهستان تا صحرائی است که در دست ترکمن‌هاست و محدود است از مغرب به رود کرک و جلگهٔ کمالان، از مشرق به نهر سرخ محله (که از فندر سک جدا می‌سازد)، از شمال به اراضی دوجبی و از جنوب به میغان. قسمت عمدهٔ آن پوشیده از جنگل است و صحرائی علفزار نیز دارد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۳). و نیز رجوع به خود سفرنامهٔ مازندران شود.

**کتوله**. [کُ لْ / لْ] (ص) که قدی نهایت کوتاه دارد. کوتاه‌قد. کُتُل. کُتُل. (یادداشت مؤلف). کوتوله. کُتله. کل. کله‌قد (در تداول مردم قزوین). خپل. خپله.

**کتوله**. [کُ لْ] (لخ) دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۸۰ تن. آب آن از

نهر پریان. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی سیاه چادر بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کت و مت**. [کُ تْ مُ] (ق مرکب، از اتباع) این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند: فلانی کت و مت بغلانه کس میماند یعنی بعینه به او می‌ماند. (برهان). بعینه. (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). هت و مت (در تداول مردم قزوین):

روی زشت آن بداختر نحس و شوم راست گویم کت و مت ماند به بوم.

حکیم فرزقد (از آندراج).  
|| فی الواقع. || بدقت و بتحقیق. (ناظم الاطباء).  
**کتبه**. [کُ تْ / تْ] (۱) پلوثی که آبکش نکنند. برنج پخته نرم که آب آن را با آبکش نگرفته باشند. خشکه پلاو. (یادداشت مؤلف). برنجی که بدون روغن پزند. (فرهنگ فارسی معین).

— کته رشتی؛ برنجی است که در آب بپزند، قدری که از معمول نرم‌تر شد آب‌می‌کشند و دم می‌کنند. پس از دم کشیدن پارچهٔ نازکی روی آن می‌اندازند و با کف دست یا گوشت‌کوب فشار می‌دهند تا برنجها خوب بهم بچسبند. پس از سرد شدن آن را وارونه در ظرفی برمی‌گردانند و بشکل لوزی یا مربع می‌برند. (از فرهنگ فارسی معین).

**کتبه**. [کُ تْ / تْ] (۱) قسمتی از پستو یا زیرزمین یا مطبخ یا صندوقخانه و جز آن که در پیش آن دیوارچه‌ای کشند و در آن زغال و هیمه و پهن و امثال آن ریزند. (یادداشت مؤلف). جای زغال. جازغالی. تودری ماندی که نیمی از قسمت پائین آن را دیوار کشند و در آن هیمه و زغال و غیره ریزند. || صندوقخانه. پستو. (فرهنگ فارسی معین). || جای آرد در نانوائی. (یادداشت مؤلف).

— پای کته خمیر کردن؛ پیوسته در خانه نزد زن خود بودن. از بیکاری بسیار در خانه و پیش اهل ماندن. (یادداشت مؤلف).

**کتبه**. [ ] (هندی، ۱) کنی. اسم هندی کلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع بته کتی شود.

**کتبه**. [کُ تْ / تْ] (لخ) دهی است از دهستان پشت کوه‌باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۲۶۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، کتجد، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی عبا و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کتبه**. [کُ تْ] (لخ) قریه‌ای است دو فرسنگی بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق شهر

خفر. (فارسانامهٔ ناصری).

**کتبه**. [کُ تْ] (لخ) دهی است از دهستان بخش خفر شهرستان جهرم. جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۳۱۰ تن. آب از قنات و رودخانهٔ قره‌آغاج. محصول آنجا غلات، برنج، خرما و بادام. شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کتبه**. [کُ تْ] (لخ) دهی است از دهستان خسفرک بخش زرگان شهرستان شیراز، جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات چغندر و تریاک. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کتبه پشت**. [کُ تْ پْ] (لخ) دهی است از دهستان دشت سر به ناحیت امل. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۲).

**کتبه پلو**. [کُ تْ / تْ پْ لْ] (لا مرکب) کته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کته شود.

**کتبه تلخ**. [کُ تْ / تْ] (لخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. جلگه‌ای و معتدل. سکنه آن ۳۱۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کتبه خواست کوتی**. [کُ تْ خوا / خا] (لخ) دهی است از دهستان لیتکوه در ناحیهٔ امل. (سفرنامهٔ مازندران ص ۱۱۳ بخش انگلیسی و ترجمهٔ آن ص ۱۵۳).

**کتبه رودبار**. [کُ تْ] (لخ) دهی است از دهستان چهار دانگه بخش هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۶).

**کتبه سرکلا**. [کُ تْ سْ کْ] (لخ) دهی است از دهستان دشت بخش کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۸ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۶).

**کتبه شمشیر**. [کُ تْ / تْ شْ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. جلگه‌ای معتدل. سکنه آن ۱۲۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کتبه کش**. [کُ تْ کْ] (لخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هزارجریب

1 - Corymbe.

۲- در اقرب الموارد کتول ضبط شده است.

۳- در لهجهٔ مردم برخی از نواحی بتشدید «ت» تلفظ شود.



مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲۴ و ترجمه ص ۱۶۶).

**کته کلفت.** [ک ت / ک ت / ک ت] (ص مرکب، از اتباع) کت و کلفت. رجوع به کلفت و نیز به کت و کلفت شود.

**کته گوش.** [ک ت / ت] (اِخ) دهسی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۲۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کتهل.** [ ] (هندی، ا) اسم هندی رصاص ابيض است. (تحفه حکیم مؤمن). درختی است هندی که از ثمره آن نان پزند. (ناظم الاطباء).

**کتیونه.** [ ] (هندی، ا) اسم هندی اسارون است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کتی.** [ ] (هندی، ا) کته. اسم هندی کلب است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کته شود.

**کتی.** [ک] (ا) پاره آهن که زیر نودان نهند تا آب ریزد. (یادداشت مؤلف).

**کتیا.** [ک] (اِخ) دهی است از دهستان میان بند بخش نور مازندران. (از سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۰ و ترجمه ص ۱۴۹).

**کتیب.** [ک] (ا) بندی که بر پای نهند و غلی که بر گردن گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). بند و غل. (اوبهی):

اگر بر آورد بخت به تخت پادشاهی نه چنانکه بنده باشم همه عمر در کتیب.

سعدی.

**کتیب.** [ک] (ا) مأخوذ از کتاب بمعنی نوشته شده. اماله کتاب است و اماله گویند که حرکت ما قبل الف را به کسر میل دهند بطرزی که الف بصورت یای مجهول پیدا شود در تلفظ مانند کتاب و کتیب و رکاب و رکیب و حساب و حسیب و اقبال و اقبیل. و در الفاظ فارسی نیز اماله می کنند چون ازیرو و ابید اماله آزار و آباد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ممال کتاب که لهجه آن با کلماتی که پای مجهول دارند چون فریب و نشیب نزدیک است و ازیرو شعرای قدیم آنها را با یکدیگر قافیه می کرده اند. (یادداشت مؤلف). مأخوذ از کتاب عربی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء):

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر گمرقی به خدا و به رسول و به کتیب.

ناصر خسرو.

ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب. انوری.

چند دزدی عشر از علم کتیب تا شود رویت ملون همچو سیب. مولوی.

بر حاشیه دفتر حسن آن خط زشت

منویس که رونق کتیبیت ببرد. سعدی. از دست قاصدی که کتابت بما رسد در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب.

سعدی. تقابست هر سطر من زین کتیب

سعدی. فروهشته بر عارض دلفریب. نه هر جا که بینی خط دلفریب

سعدی. توانی طمع کردنش در کتیب. و رجوع به کتاب شود.

**کتیب.** [ک] (ع ص) دوخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || مشک سر بسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سر بسته (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (ناظم الاطباء).

**کتیبیه.** [ک ب] (ع) جیش و به قولی دسته ای از آن که گرد آمده باشند و به قولی گروه اسبان گرد آمده و به قولی گروه اسبان غارت کنندگان از ضد تا هزار. (از اقرب الموارد). لشکر یا گروه اسبان گرد آمده یا گروه اسبان غارت کنندگان از صد تا هزار. (منتهی الارب). ج. کتائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کتیبیه.** [ک / ک ب / ب] (اِز ع، ا) محال کتابه عربی. (فرهنگ فارسی معین). نوشته: کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود

چو کلک او بنگارد کتیبیه های کتاب. معزی. || آنچه به خط جلی نسخ یا نستعلیق و یا به خط طغرا و یا به خط کوفی بر دوره دیوار مساجد و مقابر و اماکن متبرکه یا سر در دروازه امرا و بزرگان نویسند و یا نقش کنند. (از ناظم الاطباء). نوشته ای که حاشیه مانند دور سر در عمارت و بر بدنه دیوار مسجد و مقبره و بقعه و تخت و کرسی و در و نیز بر کرائه پارچه که سفره و بیرق و جامه (جامه خانه کعبه) و زین پوش و جلیل اسب و پوشش تکیه ها و غیره باشد نویسند. || قسمت

زبرین دیواری که به آجر یا سنگ یا نقوش زینت شده باشد. (از یادداشت مؤلف). || آنچه از نقوش و خط که بر سنگها کرده باشند. آنچه بر سنگی یا کوهی حجاری شده باشد. (یادداشت مؤلف). سنگ نوشته. نوشته ای که بر سنگ بدنه کوه یا تخته سنگ نویسند. (از

فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتابه شود. برای مزید اطلاع و بعنوان شاهد کتیبیه های مهم مربوط به ایران و نواحی مجاور را

فهرست وار نقل میکنم:

— کتیبیه آسوربانی پال؛ از آسوربانی پال پادشاه آسور کتیبیه ای بر جای مانده است. پس از دستگیری خوم بان کالدش آخرین پادشاه عیلام آسوریها عیلام را غارت کردند و اسرای زیاد و آنچه از ثروت یافتند به آسور بردند. این است متن کتیبیه آسوربانی پال:

خاک شهر شوشان، شهر مادا کتو و شهرهای

دیگر را تماماً به آسور کشیدیم و در مدت یکماه و یک روز کشور عیلام را بتمامی عرض آن چاروب کردم. من این مملکت را از عبور حشم و گوسفند و نیز از نعمات موسیقی بی نصیب ساختم و بدرندگان، مارها، جانوران کویر و غزالان اجازه دادم آن را فر و گیرند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۹ و ۱۴۰).

— کتیبیه بیستون؛ بیستون محلی است تقریباً در شش فرسنگی راه کرمانشاه به همدان. در این محل کوهی است تقریباً به بلندی ۴ هزار پا که در پای آن چشمه های متعدد جاری است. از زمانهای قدیم کاروانها در این محل توقف می کرده اند و منطقه ای مورد توجه بوده از اینرو به امر داریوش بر تخته سنگی بزرگ کتیبیه ای حجاری شده است. این حجاریها راجع به واقعه بردای دروغی و نه نقری است که در بدو سلطنت داریوش یاغی شدند و هر یک خود را پادشاه مملکتی خوانند. شکل حجاریهای مذکور چنین است: داریوش شاه ایستاده است، در بالا فروهر پرواز میکند و داریوش بتقدیس اهورمزد دست راست خود را بلند کرده و پای چپ را بر سینه کنومات مغ که بر پشت خوابیده و اسلحه بدست دارد گذارده است. پشت سر داریوش دو نفر که باید

از رجال درجه اول درباری بوده باشند، ایستاده اند در مقابل داریوش اشکال نه نفر که باعث شورشهای ایالات بودند حجاری شده است اینها همه دست بسته یکی پس از دیگری ایستاده اند و کتیبیه ای هر یک را معرفی می کند. داریوش در اینجا دو کتیبیه به زبان و خط پارسی قدیم و عیلامی بابلی نویسانده که یکی به کتیبیه بزرگ موسوم است و دیگری به کتیبیه کوچک. قسمت اول کتیبیه کوچک که داریوش را معرفی می کند نسخه بابلی ندارد و قسمت آخر هم که راجع به سکاهاست فقط به زبان و خط پارسی و عیلامی است بنابراین باید گفت که ناتمام مانده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۷ - ۱۵۷۰) و رجوع به همین تاریخ ج ۲ از صص ۱۵۶۷ - ۱۵۷۷ و تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس ج ۱ ص ۲۳۰ تا ۲۳۳ شود.

**کتیبیه های تخت جمشید:**

کتیبیه های شاهان هخامنشی در تخت جمشید

۱- در اصل کتابه بوده که الف آن ممال شده و بیاه تبدیل گشته است بنابراین کاف مکسور باید خواند نه مفتوح. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۱۰ ص ۳۳). اما در لهجه عمومی بفتح کاف متداول شده است و فتح نیز صحیح است.

۲- شرح کتیبیه ها بر حسب محل کنده شدن و یا پیدا شدن کتیبیه آمده است.

از اینقرار است:

از داریوش بزرگ:

۱ - در جرز درگاه (تجر) بالای صورت شاه کتیبه‌ای از داریوش بزرگ به زبان پارسی قدیم و عیلامی و آسوری نوشته‌اند: داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، پسر ویشتاسپ هخامنشی این تاجر را بنا کرد.

۲ - روی لباس شاه: داریوش، شاه بزرگ، پسر ویشتاسپ هخامنشی.

۳ - در گیلوئی درگاه: این سنگ گیلوئی پنجره در خانه شاهی داریوش ساخته شده است.

۴ - در دیوار پیش‌بند صفا از طرف جنوب مشتمل بر سه بند در ستایش اورمزد و وصف سرزمین پارس.

۵ - در دیوار پیش‌بند صفا از طرف جنوب کتیبه‌ای مشتمل بر سه بند و آن فهرست ممالکی است که در تصرف داریوش شاه است. فهرست این ممالک در کتیبه نقش رستم هم آمده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۹۵ - ۱۵۹۷). در همه موارد فوق رجوع به همین صفحات از تاریخ ایران باستان شود.

از خشایارشا:

۱ - کتیبه‌ای در بالای دو گاو نر پردار به پارسی، عیلامی و آسوری در چهار بند مشتمل بر وصف اهورمزد و اینکه یک ردیف از ستونهای تخت جمشید را خشایارشا ساخته است.

۲ - کتیبه‌ای در دیواری؛ پهلوی حجاری ممتاز پلکان تالار ستون دار خشایارشا در سه بند مشتمل بر وصف اورمزد و معرفی پادشاه و چند جمله دعایی در حفظ سلطنتش.

۳ - کتیبه‌ای در جرز درگاه و پهلوی پلکان جنوبی تجره به پارسی و عیلامی و آسوری مشتمل بر سه بند و در وصف اهورمزد.

۴ - کتیبه‌ای در دو لوحه و در دیواری که پهلوی پله‌های قصر خشایارشا است به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری در سه بند و در وصف اهورمزد و چند جمله دعایی.

۵ - کتیبه‌ای بالای صورت حجاری شده شاه در جرز درگاه از طرف شمال و مشرق به پارسی قدیم و عیلامی و آسوری مضمون: خشایارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر ویشتاسپ شاه هخامنشی.

۶ - کتیبه‌ای که توسط پرفسور ارنست هرتسفلد در ۱۳۱۰ ه. ش. / ۱۹۳۱ م. کشف شده است این کتیبه مشتمل بر پنج بند در وصف اهورمزد و ذکر سلطنت خشایارشا و اجداد وی و اینکه داریوش از میان فرزندان وی را به شاهی برگزید. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۹۷ - ۱۵۹۹). رجوع به

صفحات مذکور از تاریخ ایران باستان و رجوع به تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس صص ۲۳۸ و ۲۳۹ شود. و در همه موارد فوق رجوع به آثار العجم فرصت شیرازی صص ۱۶۱ و ۱۶۲ و صص ۲۳۷ - ۲۳۹ شود.

از اردشیر سوم:

۱ - کتیبه‌ای در سه لوحه در شمال قصر اردشیر.

۲ - کتیبه‌ای در پهلوی پله‌های غربی تجره داریوش در چهار بند در وصف اهورمزد و ذکر دودمان اردشیر سوم و اینکه پلکان سنگی را وی ساخته است. (از تاریخ ایران باستان صص ۱۶۰۰). رجوع به همین صفحه از تاریخ ایران باستان شود.

۳ - کتیبه‌های اردشیر دوم:

۱ - کتیبه‌ای است به این مضمون، منم اردشیر - شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر داریوش هخامنشی. اردشیر شاه گوید بفضل اهورمزد این قصر پردیس زندگانی را من ساختم. اهورمزد و میتر را از هر بدی بیایند و آنچه را که کرده‌ام نگاه دارند.

۲ - کتیبه‌ای است بر حمال ستون آبدانه و نیز بر میزی به پارسی و عیلامی و آسوری به این مضمون:

اردشیر شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر داریوش شاه گوید: داریوش پسر اردشیر شاه (بود) اردشیر پسر خشایارشا شاه، خشایارشا پسر داریوش شاه، داریوش پسر ویشتاسپ هخامنشی، این آبدانه (تالار) را جد من داریوش بنا کرد. بعد در زمان جد من اردشیر این بسوخت، بفضل اهورمزد و اناهیتا و میتر من این آبدانه را ساختم. اهورمزد، اناهیتا و مثر مرا نگاه دارند.

۳ - کتیبه‌ای در پایه ستونی که در لوور است: منم اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر داریوش شاه.

۴ - در سنگ پاره‌ای که در لوور است... هخامنشی. اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین گوید: این بنا و این... سنگ گیلویه پنجره... (قسمتهای دیگر خوانا نیست).

۵ - از اردشیر سوم:

از اردشیر سوم دو کتیبه بدست آمده است یکی چنانکه گذشت کتیبه تخت جمشید است و دیگری کتیبه‌ای است که در شوش کشف شده است. این کتیبه روی سنگ آهکی بزبان و خط بابلی کنده شده و ناقص است و مفاد آن ذکر دودمان اردشیر سوم تا ارشام هخامنشی است و اینکه قسمتی از قصر را وی ساخته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۱

و ۱۶۱۲).

۱ - کتیبه‌ای در پایه ستونی به سه زبان مضمون: به فضل اهورمزد داریوش شاه پدر من این جایگاه را ساخت.

۲ - کتیبه‌ای در پایه ستونی به دو زبان پارسی و بابلی به این مضمون: من خشایارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان... شاه این زمین، پسر داریوش هخامنشی.

۳ - کتیبه‌ای در قاعده ستونی به پارسی و بابلی: منم خشایارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان الخ. خشایارشا گوید: داریوش شاه پدر من این قصر را ساخت، به فضل اهورمزد من نیز در آنجا ساختم.

۴ - کتیبه‌ای بر میزی از مرمر به بابلی: منم خشایار شاه الخ. آنچه در این مملکت و در ممالک دیگر است کلا به فضل اهورمزد بوسیله من انجام یافته. اهورمزد با دست خود مرا و آنچه را که کرده‌ام بپایید. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۰).

۳ - از اردشیر دوم.

- کتیبه سوئز: این کتیبه را داریوش به یادبود کانالی که برای اتصال رود نیل به دریای احمر ساخته بود نویسانده است. این سنگ یک پارچه در شلوف الترابه در ۱۳۳ کیلومتری کانال سوئز کشف شده است. کتیبه به زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری و در طرف دیگر سنگ به زبان مصری است. و چون داریوش از نظر مصریها فرعون مصر بود تمام القاب و عناوین فراغت را در این کتیبه که به زبان مصری است به او داده‌اند. میان متن کتیبه مصری با سایر متن‌ها تفاوت‌هایی دیده می‌شود. کتیبه‌ای که به خط میخی است به طرز دیگر انشاء شده و محتوی بندهای زیر است: بند اول در وصف اهورمزد. بند دوم در معرفی داریوش شاه و بند سوم راجع به فرمان داریوش به کندن کانال از نیل تا دریا و کندن شدن کانال و روانه شدن کشتی‌ها در آن. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۵۶۸ - ۵۷۱ و ج ۲ صص ۱۶۱۴ و ۱۶۱۵). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

**کتیبه‌های شوش:**

۱ - کتیبه داریوش اول: هیأت علمی فرانسوی در شوش کتیبه‌هایی یافته است از آنجمله کتیبه‌ای از داریوش اول است که میتوان گفت بعد از کتیبه بیستون و نقش رستم از هر کتیبه شاه مزبور و شاهان دیگر هخامنشی مفصل تر و از نظر تاریخی و نیز صرف و نحو و فقه اللغة زبان پارسی قدیم مهم می‌باشد. این کتیبه بر لوحه‌یی از گل رس خوب و مرمر به سه زبان پارسی - عیلامی - آسوری نوشته شده است. این لوحه‌ها چون در زیر خاک خرد شده بود بتدریج قطعات آن

را از ۱۸۹۸ تا ۱۹۲۸ م. بیرون آوردند و بالاخره در سال اخیر مضمون کتیبه‌ها طبع و منتشر شد. متن نسخه بابلی ۴۳ سطر، عیلامی ۵۰ سطر و پارسی قدیم ۵۸ سطر است. کتیبه مشتمل بر ۷ بند است و با وصف اهورمزد شروع می‌شود سپس توضیحی دربارهٔ ساختن قصر شوش و مصالحی که در آن بکار رفته و سرزمین‌ها و ملت‌هایی که به ساختن آن کمک کرده‌اند می‌دهد و ذکر از صنعتگرانی که در آن کار کرده‌اند می‌رود. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۳ - ۱۶۰۵). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۲ - کتیبه‌های مختصر دیگر بر آجر و سنگ و کاشی و مجسمه‌ها و لوحه‌هایی از مرمر و خاک رس بدست آمده است که مضمونش در ستایش اهورمزد و پادشاهی داریوش اول و ذکر دودمان وی و سرزمین‌هایی است که وی در تصرف داشته است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۸ - ۱۶۱۰ شود.

۳ - کتیبه کرمان: این کتیبه از داریوش اول است و در پهلوی هرم کوچکی از سنگ به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نوشته شده به این مضمون: منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین پسر ویشتاسب هخامنشی. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۲).

#### کتیبه‌های نقش رستم:

۱ - کتیبه داریوش اول. نقش رستم محلی است در سه ربع فرسنگی تخت جمشید در اینجا چهار قبر از شاهان هخامنشی باقی مانده است. قبر داریوش اول کتیبه‌ای دارد به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری (بابلی) در شش بند و در وصف اهورمزد و ذکر دودمان داریوش و یاد کردن نامهای ۲۹ مملکت که در تصرف اوست و خراج گذار وی هستند.

۲ - کتیبه‌ای در دو بند که قسمتهایی از آن حک شده و ناخواناست.

۳ - سه کتیبه کوچک در چند کلمه برای معرفی نیردار و کماندار داریوش شاه. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۵۱ و ۱۴۵۲ و ۱۶۰۲). رجوع به تاریخ ایران باستان و رجوع به تاریخ ایران از آغاز تا اسلام صص ۱۴۴ - ۱۴۶ شود.

۴ - کتیبه وان: در ارگ شهروان بر تخته سنگی عمود بر زمین کتیبه‌ای از خشایارشا به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نوشته شده است. این کتیبه سه بند دارد: بند اول در وصف اهورمزد و بند دوم در معرفی خشایارشا است. در بند سوم خشایارشا

گوید: که داریوش که پدر من نبود به فضل اهورمزد کارهای زیادی کرد که زیبا بود و فرمود این سنگ را صاف کنند ولی چیزی بر آن ننویسند پس از آن من این کتیبه را نویساندم اهورمزد با خدایان مرا و سلطنتم و آنچه را که کرده‌ام نگاه دارد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۴). رجوع به تاریخ مذکور شود.

#### کتیبه‌های همدان:

۱ - کتیبه‌ای است از داریوش در کوه الوند نزدیک دیهی موسوم به عباس‌آباد جنوب همدان که به سه زبان پارسی، عیلامی و آسوری نوشته شده است. این کتیبه ۲ بند دارد که بند اول در وصف اهورمزد و بند دوم ذکر سلطنت داریوش و اینکه شاه سرزمینی بزرگ و پهناورست. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۲). رجوع به تاریخ ایران باستان و رجوع به آثارالعجم فرصت شیرازی صص ۴۰۲ و ۴۰۳ شود.

۲ - کتیبه‌ای است از خشایارشا در همان کوه به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری مشتمل بر ۲ بند. بند اول در وصف اهورمزد و بند دوم ذکر پادشاهی خشایارشا. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۲). رجوع به تاریخ مذکور شود.

۳ - کتیبه‌ای از اردشیر دوم بر پایهٔ ستونی به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری. این کتیبه اکنون در موزه بریتانیاست. مضمون کتیبه ذکر اجداد اردشیر دوم و تالاری است که وی ساخته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۲ و ۱۶۱۳). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

#### کتیبه‌هایی که به زبان و خط غیر پارسی نوشته شده:

۱ - بیانیته کورش بزرگ که بر بابل به زبان و خط بابلی انتشار یافته بود این کتیبه که در استوانه‌ای از گل رس نوشته شده دارای ۴۵ سطر است و قسمت اعظم آن محو گشته است استوانه مذکور در موزه بریتانیاست. بیانیته با معرفی کورش شروع می‌شود و سپس می‌گوید که: کورش و خاندانش مورد محبت بل و نبو و مردوک خدایان بابل هستند و می‌گوید که اوضاع داخلی بابل و امکان مقدس آن قلب مرا تکان داده است و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شده و از قید اشخاص پدید رستند من مانع خرابی خانه‌های آنها شدم و نگذاشتم اهالی از هستی ساقط شوند از اینرو مردوک بزرگ از کارهای من شادمان شد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۳۸۶ - ۳۸۸ و ج ۲ صص ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

۲ - کتیبه داریوش اول در نزدیکی کانال

سوئز. رجوع به کتیبه سوئز شود.

۳ - کتیبه‌ای از اردشیر اول در تخت جمشید به زبان بابلی یافته‌اند که ۱۳ سطر دارد و فقط قسمت چپ آن باقی مانده و بقیه محو شده است.

۴ - کتیبه‌ای در تخت جمشید از اردشیر دوم به زبان و خط بابلی یافته‌اند که فقط چند کلمه از آن باقی مانده است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹).

**کتیبه.** [ک ب] [لخ] قلعه‌ای است به خبیر. (منتهی الارب) (آندراج). قلعه‌ای از قلعه‌های خبیر بود. هنگامی که خبیر را تقسیم کردند این قلعه به خمس و سهم نبی و سهم ذوی القربى و یتیمها و مسکینان اختصاص یافت. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان. و رجوع به تاریخ گزیده ج اروپا صص ۱۴۸ و فتوح البلدان صص ۳۲ شود.

**کتیبه.** [ک ج] [ع] آواز جوشش دیگ. [آواز غلیان نیبذ و شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)]. نرم جوشیدن دیگ و کوزه نو که آب در او کنی. (تاج المصادر بیهقی). [بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن و هو فوق الکشیش. (منتهی الارب). بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن. (آندراج). اول بانگ شتر جوان و آن فوق کشیش<sup>۲</sup> است. (از اقرب الموارد)]. بانگ نرم کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). [آوازی شبیه بانگ شتر جوانه که از سینهٔ مرد خشمناک برآید از شدت خشم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)]. (ص) مرد زُفت. (منتهی الارب). بخیل. (از اقرب الموارد). [امص] رفتار نرم و آهسته یا گام نزدیک گذاشتن در شتافتگی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کتیبه.** [ک ج] [ع مص] کت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شروع غلیان نیبذ و جز آن قبل از شدت یافتن. (از اقرب الموارد). رجوع به کت شود. [برانگیخته شدن مرد از خشم. [بانگ کردن کره شتر. [بانگ کردن مرد از شدت خشم مانند کره شتر. [نرم و آهسته رفتن کسی یا گام نزدیک گذاشتن در تند رفتن. (از ناظم الاطباء)].<sup>۴</sup> و رجوع به کت

۱ - در اقرب الموارد دو معنی بصورت یک معنی آمده است بدینگونه: صوت غلیان دیگ و نیبذ.

۲ - کشیش بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت باشد. (منتهی الارب).

۳ - در ناظم الاطباء بانگ شیربچه و اول بانگ آن آمده و ظاهراً شتربچه است.

۴ - در اقرب الموارد و منتهی الارب سه معنی اخیر ذیل مصدر کت آمده است و در ناظم الاطباء ذیل مصادر کت و کتیت.

شود.

**کتیبه.** [ک ت] [ح] [ا] تبابه که حلوی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصیده. (اقراب الموارد).

**کتیر.** [ک] [ک] [ا] سراب یعنی زمین شورستان که سپید نماید و در او نبات رسته نبود و از دور مانند آب نماید. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سرآب (فرهنگ جهانگیری). شوره زمینی باشد که در صحراها از دور مانند آب نماید. (برهان). سرآب و به پای موحده است مرادف کویر نه به تاء. (فرهنگ رشیدی). سرآب و شوره زمینی که از دور آب نماید. (ناظم الاطباء).

چون زمین کتیر کو از دور همچو آب آید و نباشد آب. منطقی. در نظر آمد جهان مثل کتیر می رود عمر گرامی همچو تیر.

حکیم فرزوق (از فرهنگ جهانگیری). [زمین شوره. (برهان). زمین شوره و بی ثمر. (ناظم الاطباء). کتیم. رجوع به کتیم شود. انوعی از قماش. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کتیرا.** [ک] [ا] [ا] کتیرا. کتیرا. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). کتیره. (بحر الجواهر). صمغ قتاد است یا رطوبتی که از بیخ نوعی از درخت که به کوه بیروت و لبنان روید حاصل شود. (منتهی الارب). صمغ قتاد است که برنگهای سفید و زرد است و سفید آن نیکوتر است. (بحر الجواهر). صمغ ماندنی غیر محلول در آب که از بوته قتاد گیرند و زولزده نیز گویند و آن بوته‌ای است که شتر آن را می خورد. (ناظم الاطباء). نوعی از صمغ است که از بعضی درختان جاری شود و شیبی است سفید یا زرد یا گندمگون و آن را طعمی نیست و از درخت جاری شده در جای خود منجمد گردد و چون در آب افتد باد کرده لعاب لزجی از آن بوجود آید. (قاموس کتاب مقدس). صمغی است که از برخی گونه‌های گون<sup>۲</sup> که معمولاً به نام گون کتیرا خوانده می شود. حاصل می گردد. برای تحصیل کتیرا، گون را تیغ زند (تمام گونه‌های گون دارای کتیرا می باشد ولی گونه‌های پر صمغ آن را انتخاب می کنند و تیغ می زنند و همین را گون کتیرا می نامند). کتیرا یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ماست. کتیرا در گرمای صد درجه پانزده درصد آب خود را از دست می دهد. خاکستر حاصل از آن چهار درصد است و شامل کربنات دوشو و فسفاتها و غیره است. کتیرا در آب حل نمی شود ولی بصورت لعاب چسبنده‌ای در می آید. اگر مقداری از کتیرا پس از قرار گرفتن در آب زیر میکروسکپ مطالعه گردد سلولهای تغییر شکل یافته‌ای با جدارهای ضخیم در آن تشخیص داده

می شود. در مرکز این سلولها دانه‌های نشاسته بصورت ذرات کوچک و گرد یا به اشکال دیگر دیده می شود. از هیدرولیز کتیرا دو قسمت محلول و غیر محلول نتیجه می شود. قسمت محلول آن به نام تراگا کانتین<sup>۳</sup> موسوم است و عبارت از یک اسید اورونیک<sup>۴</sup> متصل به چند ملکول آرابینوز<sup>۵</sup> می باشد و قسمت غیر محلول آن با سورین<sup>۶</sup> نامیده می شود که منحصراً شامل اسید گالاکتورونیک<sup>۷</sup> متصل بقندهای گالاکتوز<sup>۸</sup> و گزیلوز<sup>۹</sup> می باشد. بعلاوه قندهای آزاد و مشتقات متوکسیل<sup>۱۰</sup> نیز در آن یافت می شود. کتیرا فاقد هرگونه اثر درمانی است. مع هذا چون دارویی امولسیون دهنده است برای معلق نگه داشتن پودرهای دارویی غیر محلول از آن استفاده می کنند و نیز در تهیه قرصهای بومدوتلو<sup>۱۱</sup> و بی کربنات دو سود و کلرات دو پتاسیم و کلریدرات دوکاکوئین و غیره از آن استفاده می شود. در صنعت، کتیرا در نساجی و ساختن چسب و کاغذسازی و کفافی و غیره مصرف می گردد. در اکثر نقاط ایران خصوصاً در مشهد و سبزوار و سلطان آباد و تربت حیدریه و کرمان و ملایر و کردستان و شیراز کتیرا بدست می آید. رنگهای کتیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه‌یی کم رنگ و قهوه‌یی پررنگ. صمغ کتیرا تا اندازه‌ای شفاف و بی‌بیمه و لزج است. سه نوع کتیرا در بازار معروف است: کتیرای ورقی، کتیرای مفتولی و کتیرای معمولی. (فرهنگ فارسی معین).

— کتیرای بیضاء؛ یکی از گونه‌های گون که از آن کتیرا گیرند. (فرهنگ فارسی معین).  
— کتیرای معمولی؛ بشکل لوله و مدور می باشد و در نتیجه صدماتی که تصادفاً به ساقه بوته وارد آید حاصل می شود. این کتیرا طالب زیاد ندارد. (از فرهنگ فارسی معین).  
— کتیرای مفتولی؛ این گونه کتیرا با فرو بردن میخ یا سیخی در ساقه بوته حاصل می شود. (از فرهنگ فارسی معین).

— کتیرای ورقی؛ این نوع کتیرا از تیغ زدن ساقه بدست می آید. قسمت اعظم محصول کتیرای ایران از این نوع است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتیره شود.

**کتیرا زدن.** [ک] [ز] [د] (مص مرکب) تیغ زدن گون تا صمغ آن که کتیرا باشد بیرون آید. کتیرا گرفتن.

**کتیرا زدن.** [ک] [ز] [د] (مص مرکب) آنکه با ابزار مخصوص ساقه گون را تیغ زند تا صمغ آن که کتیراست بیرون شود.

**کتیرا زنی.** [ک] [ز] [ن] (حامص مرکب) عمل آنکه گون را تیغ زند. کار کتیرا زدن.

**کتیرا گرفتن.** [ک] [گ] [ر] [ت] (مص مرکب) گرفتن و گرد آوردن صمغ کتیرا از بوته.

**کتیران.** [ک] [ا] [ن] قطران است و آن دارو باشد که بر آدم و اسب و استر و گاو و سگ گرگین مانند نیک شود. (برهان). (از آندراج). قطران. (ناظم الاطباء). کتران. (فرهنگ رشیدی). رجوع به قطران و رجوع به کتران شود.

**کتیره.** [ک] [ر] [ه] [ا] کتیرا. کتیرا. کتیرا. کتیرا. (ناظم الاطباء). صمغ درخت قتاد است و آن بوته‌ای باشد خاردار که شتر نخورد مگر سالی که باران کمتر بارد. (برهان). صمغ درخت قتاده است و آن بوته‌ای است خاردار که شتر آن را نخورد مگر در نهایت گرسنگی و ناچاری. (آندراج):

اشتر گرسنه کتیره خورد  
کی شکوه ز خار خیره خورد. رودکی.  
و رجوع به کتیرا شود.

**کتیمع.** [ک] [ع] [ص] ناکس. (منتهی الارب). لثیم. (از اقراب الموارد). مرد ناکس و لثیم. (ناظم الاطباء). [تمام. (از منتهی الارب) تام. (از اقراب الموارد). حول کتیمع؛ سال تمام. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] [ک] [س]. يقال ما به کتیمع؛ ای احد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ما بالدار کتیمع؛ نیست در خانه کسی. (ناظم الاطباء).

**کتیمف.** [ک] [ع] [ع] شمشر پهن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [آهن پاره پهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [آهن پاره پهن و درازی که در را بدان بندند. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. کتیمف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و رجوع به کتیفه شود.

**کتیفة.** [ک] [ف] [ع] [ا] آهن پاره بند در و آن دراز و پهن باشد و گاهی آن را تخته وار پهن سازند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). آهن پاره پهن و درازی که در را بدان بندند. (ناظم الاطباء). کتیف. رجوع به کتیف شود. [کسینه و دشمنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کینه. (از اقراب الموارد). ج. کتائف. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [آگروهی از مردم. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [آنبور آهنگران. (منتهی الارب) (از

1 - Gomme adragante.

2 - Astragalus (لاتینی).

3 - Tragacanthine (فرانسوی).

4 - Uronique (فرانسوی).

5 - Arabinose (فرانسوی).

6 - Bassurine (فرانسوی).

7 - Galactorunique (فرانسوی).

8 - Galactose (فرانسوی).

9 - Xylose (فرانسوی).

10 - Methoxyle.

11 - Baume de tolo.

آندراج، انبر آهنگران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کتائف. (اقرب الموارد). **کتیفة**. [کُتْ فَ] (اخ) موضعی است به بلاد باهله. (منتهی الارب).

**کتیکه**. [کُتْ ک / ک] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. کوهستانی و معتدل. سکنه ۲۳۲ تن. آب از رودخانه مهاباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کتیله**. [کُتْ ل] (ع) خرمابن که بر آن دست کسی نرسد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کتایل. (از اقرب الموارد) (مهدب الاسماء).

**کتیم**. [ ] (اخ) بعضی را گمان همان است که قبرس باشد و برخی بر آنند که جزایر و سواحلی است که در طرف غربی فلسطین واقع است. (قاموس کتاب مقدس). این کلمه در تاریخ ایران باستان بنقل از کتاب حزقیال باب ۲۷ اینگونه آمده است: «اما تو ای پسر انسان... پاروهایت را از بلوط باشان ساختند و نشیمن هایت را از شمشاد جزایر کتیم» و در حاشیه نوشته است که کتیم را بعضی با قبرس تطبیق کرده اند و برخی با جزایری در جنوب فلسطین. (تاریخ ایران باستان ج ۱).

**کتیم**. [کُتْ ] (ا) خیک و مشکى را گویند که آب از او مطلقاً تراوش نکند. (برهان). مشکى که آب از آن بهیچوجه تراوش نکند. (ناظم الاطباء). مشکى که آب از آن تراوش کند. (آندراج). مشک و خیکی که آب از دهانش تراوش کند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به ماده ذیل شود.

**کتیم**. [کُتْ ] (ع ص) کمان از چوب ناشکافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کمان سوفار نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || شتر که وقت برنشست بانگ نکند یا عام است. جمل کتیم. (منتهی الارب). شتر که بانگ نکند. جمل کتیم. (اقرب الموارد). شتر بی صدا و شتری که چون بروی نشینند بانگ نکند. (ناظم الاطباء). || درز که گشاده نگردد و آب نهد از وی. خرز کتیم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرز کتیم؛ درز که آب از او تراود. (از اقرب الموارد). || مشک که از وی آب بیرون نیاید. سقاء کتیم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کتیم**. [کُتْ ] (ا) شوره زمین. (از برهان) (ناظم الاطباء). زمین بی ثمر. (ناظم الاطباء). کتیر. رجوع به کتیر شود.

**کتیم**. [کُتْ ] (ع ص) مکتوم. پوشیده. پنهان: خنده ها در گریه پنهان و کتیم گنج در ویرانه ها جو ای کلیم. مولوی. بعد از آن گفتش که در جسم کتیم

ده درم سنگ است یک در یتیم. مولوی. **کتی یس**. [کُتْ ی] (اخ) نام یکی از دو رود در آسیای صغیر که شهر پرگاموس<sup>۳</sup> در کنار آن بود. این رود و رود دیگر که به سلی نوس<sup>۴</sup> موسوم بود اکنون به پرگاماچای معروفند و برود کالیک می ریزند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۹).

**کث**. [کُتْ ث] (ع ص) انبوه و درهم پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال رجل کث اللحية؛ مرد انبوه ریش. || مرد دراز و انبوه و کوتاه و پیمان ریش. رجل کث. ج، کثات. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کثته شود. || استبر و کلفت. (ناظم الاطباء).

**کث**. [کُتْ ث] (ع ص، ا) ج اکث. رجوع به اکث شود. || ج کثاء. (اقرب الموارد). رجوع به کثاء شود.

**کث**. [کُتْ ث] (ع ص) گروه بسیار. قوم کث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کث**. [کُتْ ث] (ع ص) انداختن پلیدی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).<sup>۵</sup>

**کث**. [کُتْ ] (ک) [پسوند] (مزید مؤخر امکنه) کلمه ای است که مانند کند، قند، کت، غن، جان، کان، گان، خان و قان در آخر اسامی شهرها و شهرکها و قصبه هایی چون: اخسیکت، اسباینکت، اسبکت، بارسکت، بارکت، خرغانکت، بومجکت، کبودنجکت، بلاکت، تونکت و مانند اینها درآید و ظاهراً معنی شهر یا ده یا قصبه و امثال آن دهد. (از یادداشت مؤلف). در ماوراءالنهری مرادف کات، کت، کذ، کد بصورت پسوند مکان آید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کت و کد و کده شود.

**کث**. [کُتْ ] (اخ) دهی است میان راه شیراز به سیرجان. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۶۲).

**کثا**. [کُتْ ] (ع) منداب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به منداب شود.

**کثا**. [کُتْ ن] (ع) ج کثاء. رجوع به کثا شود. **کثاء**. [کُتْ ] (ع) گیاه آیهقان، ج، کثی [کُتْ ث]. (متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کثاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به کثاء شود. یا گیاهی است مانند غبیراء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کثاء**. [کُتْ ث] (ع ص) انبوه؛ لحيه کثاء؛ ریش انبوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشی بسیار موی. (مهدب الاسماء).

**کتاب**. [کُتْ ] (ع) تیر و جز آن. يقال ماری بکتاب؛ ای شئی سهم او غیره. (منتهی الارب). چیز. (از اقرب الموارد). هر چیز که بیندازند از قبیل تیر و سنگ و جز آن. يقال:

ماری بکتاب، ای شئی سهم و غیره؛ نینداخت چیزی نه تیر و نه جز آن. (ناظم الاطباء).

**کتاب**. [کُتْ ] (ع ص، ا) بسیار. (منتهی الارب). کثیر. (از اقرب الموارد). هر چیز بسیار فراهم آمده. (ناظم الاطباء).

**کتاب**. [کُتْ ] (اخ) موضعی است به نجد. (منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

**کتاب**. [کُتْ ثا / کُتْ ثا] (ع ص) تیر بی پیکان و بی پر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیر سرگرد بی پر که کودکان بدان تیراندازی کنند. (ناظم الاطباء). کتاب. رجوع به کتاب در همین معنی شود.

**کتابه**. [کُتْ ثا ب] (اخ) نام دو جا در بلاد ثمود. (از معجم البلدان).

**کثاث**. [کُتْ ] (ع) ج کث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کث شود.

**کثاء**. [کُتْ ] (ع ص، ا) زمین بسیار خاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**کثاثة**. [کُتْ ث] (ع ص) بسیار بیخ گردیدن ریش و انبوه و کوتاه گردیدن و دزهم پیچیدن. (منتهی الارب). بسیار گشتن و در هم پیچیدن موی. (از اقرب الموارد). انبوه شدن ریش. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کثوثة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کثث. (منتهی الارب). و رجوع به کثوثة شود.

**کثار**. [کُتْ ] (ع ص، ا) بسیار. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). || گروه بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جماعات. (از اقرب الموارد).

**کثار**. [ ] (ا) به لغت بزبری جوز ارقم است. (فهرست مخزن الادویة) (تحفة حکیم مؤمن).

**کثافت**. [کُتْ / کُتْ ] (ع ص، ا) کثافت. (در تداول فارسی زبانان) چرکینی، پژوینی. (ناظم الاطباء). عدم نظافت. (ناظم الاطباء). شوخگی. || پلیدی. نجاست. مقابل نظافت. (فرهنگ فارسی معین).

**کثافت**. [کُتْ ] (ع ص، ا) کثافت. (از اقرب الموارد).

۱- صاحب فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای ناصری کتیم را به معنی مشکى و خیکی که آب از آن تراوش کند آورده اند و صاحب آندراج تبع ایشان آن را به همین معنی آورده و فارسی دانسته است. با توجه به معانی کلمه در برهان و ناظم الاطباء و اقرب الموارد و منتهی الارب ظاهراً اشتباه است.

2 - Kteios.

3 - Pergamus.

4 - Selinos.

۵- در فرهنگ ناظم الاطباء این مصدر با مصادر کوث و کث و کثاثة آمده و هم معنی دانسته شده، صاحب اقرب الموارد مصدر را ذکر نکرده و در منتهی الارب نیز همین معنی آمده است.

هنگفتی. جسامت. (ناظم الاطباء). زفتی. انبوهی. درهمی. پیچیدگی. (یادداشت مؤلف). مقابل لطیفی: لطیفی برآمیخته با کثافت یقینی برابر شده با گمانی. فرخی. اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدوین زمین را و تداویر زمان را. ناصر خسرو. کثافت همه سر بسر در زمینست نظافت همه سر بسر در سماست.

ناصر خسرو. تو می گویی از اینجا تا آسمان پانصد سال راه است. و کثافت هر آسمان پانصد سال راه است. (تفسیر ابوالفتح. از فرهنگ فارسی معین). غلظت. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

**کثافت کاری.** [کَفَّ] [حامص مرکب] ایجاد کثافت. [امجازاً بد انجام دادن کاری. [امجازاً. مباشرت. آرمش. جماع. (فرهنگ فارسی معین).

**کثافت.** [کَفَّ] [ع مص] ستبر گردیدن و بسیار گشتن و در هم پیچیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستبر و غلیظ شدن و فراهم شدن. (غیایات اللغات) (آندراج). زفت شدن. (دهار). غلیظ گشتن و فزونی یافتن و در هم پیچیدن. (از اقرب الموارد). ستبری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). ضد لطافت. (اقرب الموارد).

**کثاۃ.** [کَفَّ] [ع] گیاه ایقان. (منتهی الارب). جرجیر یا جرجیر دشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کثاء. و رجوع به کثاء شود. **کثاه.** [کَفَّ] [ع] به لغت یونانی تخم تیره ترک باشد. (برهان). [بعضی گویند تخم خردل صحرایی است. (برهان). بزرا الجرجیر. (تحفه حکیم مؤمن) (منهاج).

**کثاء.** [کَفَّ] [ع مص] بر سر آب برآمدن شیر و آب خالص در تحت آن ماندن. [کف برآوردن دیگ. [کفک از دیگ برگرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [رویدن گیاه یا ستبر و درشت گردیدن و دراز شدن آن. [انبوه گردیدن در پیچیدن گیاه. (منتهی الارب). ستبر گردیدن و در پیچیدن کشت. (از اقرب الموارد). [دراز و بسیار گردیدن ریش. [ارستن موی و پشم شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کثاءۃ.** [کَفَّ] [ع] چربش که بر سر شیر گرد آید: کثاءۃ اللین؛ چربی که بر سر شیر آید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کف دیگ. (منتهی الارب): خذ کثاءۃ قدرک؛ یعنی بگری آنچه بر سر دیگ آید پس از جوشیدن. (از اقرب الموارد).

**کثب.** [کَثَبَ] [لخ] رودباری است مرطی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کثب.** [کَثَبَ] [ع] [ع] نزدیکی. بقال رماه من کثب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثب.** [کَثَبَ] [لخ] موضعی است به دیار طی. (منتهی الارب).

**کثب.** [کَثَبَ] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کثبۃ شود.

**کثب.** [کَثَبَ] [ع] [ع] ج کثیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کثیب شود.

**کثب.** [کَثَبَ] [ع مص] حمله کردن بر کسی: [انگون ساختن (ترکش را). (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگردانیدن. (اوند و جز آن را). (ناظم الاطباء). [کم شیر گردیدن شتر. (آندراج). کم شیر گردیدن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گرد آوردن. (منتهی الارب). جمع کردن. (ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (تاج المصادر بیهقی). [زردیک شدن صید به کسی. (از اقرب الموارد). [فراهم آمدن. (منتهی الارب). گرد آمدن. فراهم شدن. (ناظم الاطباء). [ریختن. [درآمدن به چیزی. (منتهی الارب).

**کثباء.** [کَثَبَ] [ع] [ع] خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراب. (اقرب الموارد).

**کثبان.** [کَثَبَ] [ع] [ع] ج کثیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کثیب شود.

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] اندک از آب و شیر یا جرعه ماندنی که در آوند باقی باشد. یا به اندازه پری کاسه از آب و شراب و اندکی از طعام و شراب و از خاک و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [یک دوشیدن از شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. کثبۃ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [هر چیز فراهم آمده سپس کمی. (منتهی الارب). هر گرد آمده و مجتمع شده سپس کمی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [زمین هموار پست میان دو کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین هموار پست میان دو کوه و یا میان دو پشته. (ناظم الاطباء). ج. کثبۃ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثبۃ.** [کَثَبَ] [ع] [ع] [ع] ج کثبۃ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

الموارد). [بسیار از طعام از جایی به جایی بردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کثج.** [کَثَجَ] [ع مص] آشکار کردن سرین خود را. [خاک افکندن باد بر کسی. (از آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [بردن از مال چندانکه خواستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [فراهم آوردن چیزی را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جمع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). [پراکنده نمودن. از لغت اعداد است. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کثحۃ.** [کَثَحَ] [ع] [ع] گروهی اندک از مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کثحۃ.** [کَثَحَ] [ع] [ع] مرد سستبریش و کوتاه و مرغول آن. رجل کثحۃ اللحیۃ. (منتهی الارب) (آندراج). ریش انبوه درهم پیوسته. (از اقرب الموارد).

**کثحۃ.** [کَثَحَ] [ع] [ع] لحيۃ کثحۃ. ریش ستبر و کوتاه و مرغول. (منتهی الارب) (آندراج). ریش انبوه و درهم پیوسته. (از اقرب الموارد). [کثحۃ من درین؛ شکسته و ریزهٔ علف خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرده ریزهٔ هیزم و برگ و علف خشک شده. [شاخهٔ شکسته. (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراوان. (ناظم الاطباء). [بیه خرمابن. [خرمابن یا شکوفه یا بر آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). غلاف شکوفهٔ خرمابن. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [کثر؛ ندارد او نه مال کم و نه مال بسیار. (ناظم الاطباء). [بسیار از چیزی و معظم آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثر.** [کَثَرَ] [ع] [ع] [ع] بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

۱- در ناظم الاطباء بصورت دو معنی جدا از هم آمده است.  
۲- در اقرب الموارد این معنی فقط ذیل کثر آمده است.  
۳- بنا به ضبط منتهی الارب.

کثرت. (غیاث اللغات). بسیاریها. افزونها. (ناظم الاطباء). رجوع به کثرت شود.  
**کثرت**. [کَ زَ] [عِ اِص] بسیاری. فراوانی. افزونی. زیادتی. (ناظم الاطباء). مقابل قلت. (یادداشت مؤلف):

رتبت جاه و کثرت جودش در جهان نه امل گذاشت نه یأس.

مسهودسعد. چون بر کثرت انصار اسلام اطلاع یافت دریایی دید از لشکر که موج می‌زند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۹). به کثرت لشکر و وفور مال مغرور شد و سپاه بسیار فراهم آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۲). خواست که از هر طرف لشکری فراهم و بزیادت کثرتی و قوتی مستظهر گردد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۱). اما از کثرت الحاح آن عزیزان بقیت آن اجزا در میان مسودات دیگر طلب کردم. (المعجم).

— کثرت خلق یا کثرت خلائق؛ انبوهی و فراوانی مردمان. (ناظم الاطباء).

— کثرت سهر؛ فزونی بیداری. (ناظم الاطباء).

— کثرت غذا؛ زیادتی غذا. (ناظم الاطباء).

— کثرت کلام؛ پرگویی. پرحرفی. تکرار سخن. (ناظم الاطباء).

|| مجازاً، بمعنی به انبوه نشستن مردم. (غیاث اللغات) (آندراج). انبوهی مردم. (ناظم الاطباء). || علقاق دنیوی. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسیاری. مقابل وحدت، یگانگی. (یادداشت مؤلف). تعدد موجودات عالم. ح. کثرات. (فرهنگ فارسی معین). تجلی ذات حق در مراتب مظاهر امکانیه بجهت اظهار اسماء و صفات و از اینرو بلباس کثرت ملبس شود. (فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا):

خداوندی که در وحدت قدیمت از همه اشیا نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او آنها.

ناصر خسرو.

— کثرت در وحدت؛ وجود در عین وحدت جامع و واجد جمیع مراتب و کمالات و کثرات است و اولین کثرتی که در عالم وجود تحقق یافته است مرتبه صفات و اسماء است. بالجمله فلاسفه الهی گویند وجودات و موجودات در عین کثرت مندرک و فانی در وحدتند و ظل و رشح وجود بسیط واحد به وحدت حقیقی می‌باشند و وجود اندر کمال خویش ساری است و تعینها امور اعتباری است و اگر نازی کند عالم فروریزد و هیچیک از مراتب تعینات و وجودات و ماهیات عوالم امکانی وجود استقلال ندارد و عین الربط و صرف‌التعلق اند و بنابراین کثرات عالم کون نمودند نه بود، و ظل و سایه و رشح فیض حقند. (فرهنگ لغات و مصطلحات عرفا و

شعرا).

**کثرت داشتن**. [کَ / کِ / زَ تَ] (مص مرکب) فراوان بودن. بسیار بودن. وفور داشتن. افزونی داشتن. زیادتی داشتن. تکاثر داشتن. تعدد پیدا کردن. رجوع به کثرت شود.

**کثرة**. [کَ زَ] [عِ اِص] بسیار شدن. (ترجمان جرجانی) (غیاث اللغات). بسیار گردیدن. (منتهی الارب). بسیار و فراوان گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). خلاف قلة. (از اقرب الموارد).

**کثرة**. [کَ / کِ / زَ] [عِ اِص] بسیاری. (منتهی الارب). مقابل قلة. (از اقرب الموارد). کثرت. رجوع به کثرت شود.

**کثرة**. [کَ زَ] [اِخ] نام مردی است. (از منتهی الارب).

**کثری**. [کَ رَا] [عِ اِص] بسیار خوردن نبیذ را. (منتهی الارب) (آندراج). الکثری من النبیز؛ بسیار خواستن از آن. (از اقرب الموارد). عادت به بسیار خوردن نبیذ. (ناظم الاطباء).

**کثری**. [کَ رَا] [اِخ] صنمی بود مر جدیس و طسم را که نهشل بن رئیس آن را شکسته و خراب کرده به نبی صلی الله علیه و سلم لاحق گردید و به شرف اسلام مشرف شد. (منتهی الارب).

**کثع**. [کَ] [عِ اِص] سرخ گردیدن لب یا افزون شدن خون آن چندان که قریب برگردیدن گردد. کثع شفة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). کثوع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کثوع شود.

**کثعب**. [کَ عَ] [عِ اِص] زن کلان و ستبر شرم. (منتهی الارب). زن کلان و ستبر کس. (آندراج) (ناظم الاطباء). || زکب کثعب؛ شرم بزرگ و ستبر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کثعم**. [کَ عَ] [عِ اِص] زن ستبر شرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ا) پلنگ یا یوز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثعة**. [کَ / کُ عَ] [عِ اِ] کثک که دیگ از سر اندازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سرشیر و کف آن. (منتهی الارب). آنچه بر سرشیر آید از چربی و دفزک. (از اقرب الموارد).

**کثعة**. [کَ عَ] [عِ اِ] فرقی که بر وسط لب بالابین است. (منتهی الارب) (آندراج). ناو در میانه لب بالابین. (ناظم الاطباء).

**کثعة**. [کَ تَ عَ] [عِ اِ] گل و لای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کثف**. [کَ / کَ تَ] [عِ اِ] گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کثکث**. [کَ کَ / کِ کِ] [عِ اِ] خاک وریزه و شکسته سنگ. يقال بغیه الکثکث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاک و سنگ ریزه. (مهذب الاسماء). سنگ ریزه. (دهار).

**کثکثان**. [کَ کَ] [اِخ] آل کثکثه. رجوع به آل کثکثه در همین کتاب شود.

**کثکثة**. [کَ کَ تَ] [عِ اِص] بسیار و انبوه و کوتاه و پیچان ریش گردیدن. (آندراج) (از منتهی الارب). اکتاث. (منتهی الارب). رجوع به اکتاث شود.

**کثکثة**. [کَ کَ تَ] [اِخ] آل کثکثه. رجوع به آل کثکثه در همین کتاب شود.

**کثکثی**. [کَ کُ تَا / کَ کَ تَا] [عِ اِ] بازی است که از خاک بازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکنوع بازی مر تازیان را که با خاک بازی کنند. (ناظم الاطباء).

**کثل**. [کَ] [عِ اِ] گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع. (اقرب الموارد). || انبار گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هر چه بر هم نشسته باشد از طعام. (از اقرب الموارد).  
**کثل**. [کَ] [عِ اِص] جمع کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

**کثم**. [کَ] [عِ اِص] در دهان درآوردن خیار را و شکستن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در دهان درآوردن خیار و مانند آن را و شکستن آن. (از ناظم الاطباء). || سرنگون کردن. (از آندراج). سرنگون کردن در تیردان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بازگردانیدن کسی را از کار و بازداشتن از آن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || فراهم آوردن چیزی را. (از آندراج) (از منتهی الارب). جمع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || ابر پی کسی رفتن. (آندراج). از بی کسی رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کثم**. [کَ تَ] [عِ اِص] قریب گردیدن و درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). نزدیک گشتن و درنگی کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). || سیر شدن و بزرگ‌شکم گشتن کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) ۳.  
**کثم**. [کَ تَ] [عِ اِ] نزدیکی. (ناظم الاطباء). رماء عن کثم؛ انداختن او را از نزدیکی. (منتهی الارب)؛ از نزدیکی به آن تیرانداخت.

۱- در فارسی بکسر «ک» هم تلفظ می‌شود.

۲- بنا بر ضبط ناظم الاطباء.

۳- در اقرب الموارد این معنی چنین آمده است: کِثْم، کَثْم، شَع و عَظْم پَظْنه و دَنا و اِبْطَا که صحیح کَثْم است نه کِثْم و دو معنی است که بر خلاف روش متن از هم جدا نشده‌اند.

(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کتم.** [ک ت م] (ع ص) درشت و غلیظ. (ناظم الاطباء). غلیظ از گل و نحو آن. (از المنجد). و رجوع به کیمه شود.

**کتمه.** [ک ت م] (ع ص) سماروغ درشت و سخت. (از منتهی الارب). گل و لای غلیظ. (از اقرب الموارد).<sup>۱</sup> درشت و غلیظ. مؤنث کتم. (ناظم الاطباء). کماه کتمه؛ سماروغ درشت و سخت. (منتهی الارب). رجوع به کیم شود.

**کتمه.** [ک ت م] (ع ص) زن سیر و پرشکم از شراب و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).<sup>۲</sup>

**کتنب.** [ک ن ب] (ع ص) سخت و شدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گاهی نون را بر «نا» مقدم کنند. (منتهی الارب). و رجوع به کتنب شود.

**کننه.** [ک ن ا] (ع ا) چیزی است که از آس و شاخهای بید پهن سازند و ریاحین بر وی بترتیب نهند. اصله کننا او هی نوردجّه من القصب الاغصان الرطبة الوریقة تحزم و تجعل جوفها النور. (منتهی الارب). چیزی است که از برگ مو و شاخه‌های پهن بید و یا برگ خرمان سازند و در آن ریاحین گلهای معطر و شکوفه گذارند. (ناظم الاطباء).

**کثو.** [ک ث و] (ع ا) خاک مجتمع و فراهم آمده. || شیر اندک. || مرغ سنگ خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثوثة.** [ک ث ا] (ع مص) کثافته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کثث. (منتهی الارب). بسیار بیخ گردیدن ریش و انبوه شدن و کوتاه گردیدن و در هم پیچیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || انبوه شدن موی. (از اقرب الموارد). رجوع به کث و کثافته شود.

**کثوع.** [ک ا] (ع مص) سر گرفتن شیر و چربش بر شیر برآمدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). برآمدن چربی شیر و سرشیر گرفتن. (ناظم الاطباء).<sup>۳</sup> || نرم شدن شکم شتران و جز آن یا نرم شدن و روان گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). فروهشته گردیدن شکم شتر و گفته‌اند فروهشته گردیدن شکم شتر پس ریخ زدن. (از اقرب الموارد). || سرخ گردیدن یا افزون شدن خون لب چندانکه قریب برگردیدن گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کثع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کثع شود.

**کثولقی.** [ک ل] (ع ص) کاتولیک.<sup>۴</sup> (دزی ج ۲ ص ۴۴۶). جانلق.

**کثوة.** [ک ث و] (ع ا) نام شاعری است. (منتهی الارب).

**کثوی.** [ک ث ت] (ص نسبی) منسوب است

به کثه که از قراء بخاراست. (الانساب سمانی). کثه از قراء بخارا و نسبت به آن کثوی است و ابواحمد کثوی که ابوبکر القفال الشاشی روایت دارد به آنجا منسوب است. (از معجم البلدان). رجوع به کثی شود.

**کثه.** [ک ث ا] (ع ص) مؤنث کث. (ناظم الاطباء). لحيه کثه؛ ریش انبوه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کث شود.

**کته.** [ک ت ا] (ع ا) کته. نام شهر حومه یزد و اصل آن کثوة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب حدودالعالم گوید: شهرکی است سردسیر یا نعمت بسیار بر حد میان پارس و بیابان. در فارسنامه ابن بلخی جزء اعمال یزد آمده و نوشته است: یزد و اعمال آن چون مبد و نایین و کته و... جمله از پلیرس است. (ص ۱۲۲). صاحب

معجم البلدان آن را جزء اعمال یزد با هوایی خوش و میوه فراوان ذکر می‌کند و می‌نویسد: موضعی است در فارس و آن شهری از ولایت یزد از نواحی استخر است. استخری گوید: از شهرهای بزرگ ناحیه استخر است در حومه یزد و ابرقوه. شهری است به کناره بیابان هوائی خوش دارد و در آنجا فراوانی است و روستاهایش نیز چنین است. غالب بناهایش نوعی عمارات طولانی و دراز از گل است. شهری است با باروی استوار و در باروی آن دو دروازه از آهن است یکی را باب ایزد و دیگری را باب مسجد گویند به سبب نزدیکی به مسجد جامع که در رض است و آب آنجا از قنات است تنها نهری دارد که از ناحیه قلعه می‌آید از دیهی که در آنجا معدن سرب است. کته جایی باصفاست در روستایش میوه فراوان است و آن را به اصفهان و دیگر جایها می‌برند. کوههایش پر از درخت و نبات است که به اطراف حمل می‌شود. غالب مردم آنجا اهل ادب و کتابتند. (از معجم البلدان).

**کثی.** [ک ث ی] (ص نسبی) منسوب است به کثه از قراء بخارا. (الانساب سمانی). رجوع به کثوی شود.

**کثیب.** [ک ا] (ع ا) توده ریگ بدان جهت که ریزان و مجتمع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). توده ریگ گرد آمده و بلندشده. (غیاث اللغات). توده ریگ. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱). ج. اکتیه، کثب، کثبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (ص) ثوب کثیب؛ جامه نیک بافته. (مهذب الاسماء).

**کثیب.** [ک ا] (ع ا) موضعی است به کرانه دریای یمن. | او ده است به بحرین. (منتهی الارب). قریه‌ای است از بنی محارب بن عمرو بن ودیعه از عبدالقیس در بحرین.

(معجم البلدان).

**کثیبی.** [ک بی ی] (ص نسبی) منسوب به کثیب. (ناظم الاطباء). || (ا) نستگاه. مقعد. (ناظم الاطباء).

**کثیث.** [ک ا] (ع ص) انبوه و ستبر. يقال رجل کثیث اللحية؛ انبوه‌ریش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کثیر.** [ک ا] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). بسیار و وافر. (غیاث اللغات) (آنندراج). کاثر. (منتهی الارب). مقابل قلیل. گویند رجال کثیر و کثیره و کثیرون و نساء کثیر و کثیره و کثیرات و در کلیات است که کثیر به آنچه مقابل قلیل و به آنچه مقابل واحد است گفته می‌شود و جایز است اراده کردن هر یک از این دو معنی بلکه اراده کردن هر دو معنی با هم. و در جمله کثیراً مایعلون کذا منصوب به ظرف است زیرا کثیراً از صفة الاحیان است و ما زائد است برای تأکید معنی و این معنی در کشف در اعراب قلیلاً ما تشکرون ذکر شده است. (از اقرب الموارد). فراوان. زیاد. فزون. متعدد. (ناظم الاطباء): پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است. (دانشنامه الهی).

گفت هذا لمن يموت کثیر. سنائی. — آب کثیر؛ آب کُر. آبی که مقدار آن به وزن یا به مساحت به موجب اخبار متعدد صحیح ثابت گردیده است. مقابل آب قلیل و آن آبی است که کمتر از کُر است. (از شرح تبصره علامه ج ۱ ص ۵ و ۶). و رجوع به کُر شود. — زمان کثیر؛ مدت بسیار طولانی. (ناظم الاطباء).

— قلیل و کثیر؛ کم و زیاد. (ناظم الاطباء). کم و بیش. اندک و بسیاری. در جمله رجالان و قودکشان مرد منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید. (تاریخ بیهقی). گفت [معتمض] جز آن نشناسم که تو [احمد بن ابی داود] هم اکنون بنزدیک افشین روی... البته بقلیل و کثیر از من هیچ بیغامی ندهی. (تاریخ بیهقی).

زان جمال و بها که بود ترا نیست یا تو کنون قلیل و کثیر. ناصر خسرو. — کثیر الاحسان؛ منعم و صاحب کرم و وجود. (ناظم الاطباء). — کثیر الجهاد؛ جنگجو. نبرد آزما. شجاع.

۱- در منتهی الارب کماه و در اقرب الموارد حماه است. و در المنجد نیز کتم معنی گل غلیظ آمده است.

۲- در ناظم الاطباء دو معنی و به تفکیک آمده است.

۳- در اقرب الموارد این معنی ذیل کثع آمده است.



پهلوان. (ناظم الاطباء).  
 - کثیر الخیر؛ نیکوکار. (ناظم الاطباء).  
 - کثیر الضر؛ مضر و مودی و مفسد. (ناظم الاطباء).  
 - [زهردار. (ناظم الاطباء).  
 - کثیر القُد؛ پرگره. (یادداشت مؤلف).  
 - کثیر النوال؛ منعم و صاحب جود و کرم. (ناظم الاطباء).  
 - کثیر و قلیل؛ کم و بیش. کم و زیاد. قلیل و کثیر.  
 چه بکار اینت چون ز مشکله  
 آگهی نیستت کثیر و قلیل. ناصر خسرو.  
 و رجوع به قلیل و کثیر شود.  
 || اشتر و پاردار. (ناظم الاطباء).  
**کثیر**. [ک] [ع] (ا) بسیاری و فراوانی یقال  
 الکثیر ضر و القلیل نفع؛ بسیاری و فراوانی  
 زیان می‌رساند و نقصان و کمی سود  
 می‌رساند. (ناظم الاطباء).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) کثیرین ابی سهل بن حمدان.  
 وی از جانب کثیرین احمد بن شهنور در سال  
 ۳۰۴ ه. ق. حاکم بست شد اما عسایان آورد و  
 کثیرین احمد، محمد بن القاسم داماد خویش را  
 با سپاهی بفرستاد تا او را گرفتند و به سیستان  
 آوردند و کثیر بفرمود تا او را بکشند و مثله  
 کردند. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰۶  
 شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن احمد بن شهنور از  
 بزرگان سیستان است هنگامی که احمد بن  
 اسماعیل سامانی به سیستان حمله کرد  
 معدل بن علی حصار گرفت و کثیرین احمد  
 شهنور و مشایخ شهر را اندر میان کرد تا صلح  
 افتاد (۲۹۸ ه. ق.). سپس کثیر در سپاه خالد  
 که از جانب پدر حاکم فارس به سیستان آمده  
 بود در آمد و هنگامی که خالد عسایان آورد و  
 بدست پدر کشته شد. (۳۰۴ ه. ق. .. کثیر به  
 سیستان آمد و بر مردمان نیکویی کرد و بست  
 و رخد و زمین داور در فرمان او آمدند و  
 کثیرین ابی سهل حمدان را به بست فرستاد اما  
 وی عسایان آورد و کشته شد. و کثیر بن احمد  
 در سال ۳۰۶ ه. ق. به دست غلامانش کشته  
 شد. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۹۳ و ۳۰۶  
 و ۳۰۷ شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن جمهان راوی است و از  
 ابن عمر روایت می‌کند. (منتهی الارب).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن رقاد. از معاصران یعقوب  
 لیث است صالح بن نضری را با یعقوب لیث  
 و درهم بن نضر از جمله سجزیان به حرب  
 عمار خارجی فرستاد و عمار هزیمت شد.  
 (از تاریخ سیستان ص ۱۹۳ - ۱۹۴).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن سالم در زمان هادی  
 عباسی حکومت سیستان یافت (۱۶۹ ه. ق.).  
 در زمان هارون الرشید مردم سیستان از کثیر

بیستگانی خواستند و بروی بشوریدند و کثیر  
 بگریخت و به بغداد رفت (۱۷۰ ه. ق. ..) (از  
 تاریخ سیستان ص ۱۵۱ - ۱۵۲).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن شهاب البجلی وی برادر  
 طارق بود و یقاعیر «صلعم» را دید. در زمان  
 عمر با ابی موسی اشعری به اصفهان آمد. (از  
 ذکر اخبار اصفهان ص ۱۶۶). و رجوع به ذکر  
 اخبار اصفهان شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن صلت. نامش قلیل بود  
 آن حضرت صلی الله علیه و سلم به کثیر  
 نامیدند. (منتهی الارب). کثیر بن الصلت بن  
 معدی کرب الکندی کاتب رسائل دیوان  
 عبدالملک مروان اصلش از یمن بود و  
 منشأش در مدینه. اسمش قلیل بود اما عمر بن  
 خطاب او را کثیر نامیده. هنگامی که عثمان به  
 خلافت رسید وی را در مدینه به مسند قضا  
 نشاند پس به منصب کاتبی رسائل عبدالملک  
 مروان رسید و در حدود سال ۷۰ ه. ق. ..  
 وفات یافت. (الاعلام ج ۶ ص ۷۲).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن عباس داماد  
 امیرالمؤمنین علی علیه السلام و ام کلثوم بنت  
 علی از کلیبه زوجة اوست. وی به صفت  
 صلاح و سداد اتصاف داشت و در زمان  
 عبدالملک بن مروان به مدینه وفات یافت.  
 رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۱  
 ص ۵۰۶ شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن عبدالرحمن الخزاعی از  
 شعرای زمان عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی  
 است و وی را مدح گفته است. (سیره عمر بن  
 العزیز ص ۲۹۰).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن عبدالله بن مالک تمیمی  
 النهشلی معروف به ابن العزیزه متوفی در  
 حدود ۷۰ ه. ق. از شاعرانی است که زمان  
 جاهلیت و اسلام را درک کرده است. (الاعلام  
 ج ۶ ص ۷۲). و رجوع به ابن العزیزه شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابن قیس الرومی راوی است  
 از ابوالدرداء روایت کند. (منتهی الارب).  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) ابوالحسین کثیر پدر  
 عمیدالدوله ابوالقاسم منصور وزیر سامانیان  
 بود. رجوع به کثیر (عمیدالدوله ابوالقاسم  
 منصور بن ابی الحسین) و تاریخ بیهقی ص  
 ۳۲۷ شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) عمیدالدوله ابوالقاسم  
 منصور بن ابی الحسین محمد بن کثیر بن احمد  
 هروی خراسانی عارض سپاه یعنی وزیر  
 لشکر سلطان محمود غزنوی و پسرش و  
 صاحب دیوان خراسان در عهد مسعود بوده  
 است. مولد وی هرات و جد وی احمد از مردم  
 قاین است و ظاهرآ ابوالحسین کثیر پدر ابی  
 القاسم وزیر سامانیان بوده است و جمعی  
 شاعر در مدح او گفته:  
 صدر الوزارة انت غیر کثیر

لابی الحسین محمد بن کثیر.  
 پدران این مرد همه از وزراء و اعیان بوده و  
 شغل و مقام خود را از عهد سامانیان به ارث  
 می‌برده‌اند و این معنی از مدحی که ابوالقاسم  
 محمد بن ابراهیم باخرزی منشی همین ابو  
 القاسم کثیر درباره او گفته است پیداست. (از  
 دیوان منوچهری دامغانی ج دبیرسیاقی ص  
 ۲۸۴). رجوع به تعلیقات دیوان منوچهری و  
 نیز رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی و  
 ابوالقاسم کثیر و ابوالقاسم منصور شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) مولی سمره مرادی است و از  
 ابوسلمه روایت می‌کند. (منتهی الارب).  
**کثیر**. [ک] [ث] (ا) ابوصخر کثیر بن  
 عبدالرحمن بن الاسود بن عامر الخزرجی  
 مشهور به ابی جمعه از شعرای عرب و  
 معشوق عزه دختر جمیل بن حفص کلبی  
 است. در جمهره نسب او به ماء السماء بن  
 حارثه بن ثعلبه می‌پیوندد. کثیر از مردم حجاز  
 است اما بیشتر مقیم مصر بوده است. (وفات  
 ۱۰۵ ه. ق.) (دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی  
 ص ۳۳۹). و رجوع به کتاب تزیین الاسواق ج  
 مصر ص ۴۷ اعلام شود.  
**کثیر**. [ک] [ل] (ا) کثیرا. کثیرا. رجوع به کثیرا و  
 کثیرا شود.  
**کثیر**. [ک] [ر] (ا) بسیار وقت و زمان  
 بسیار. || مکرراً و چندین بار. (ناظم الاطباء).  
 بدفعات. || بمقدار بسیار.  
**کثیر**. [ک] [ع] (ا) کثیرا. کثیرا. صمغ قتاد  
 است یا رطوبتی که از بیخ نوعی از درخت که  
 بکوه بیروت و لبنان روید حاصل شود. جهت  
 سرفه و خشونت سینه و قرحه ریه و گرفتگی  
 آواز و حرقة البول و تقویت روده مفید است.  
 (منتهی الارب) (آندراج). رطوبتی که از بیخ  
 درختی که در کوه‌های لبنان و بیروت است  
 بیرون آید. (اقرب الموارد). رجوع به کثیرا  
 شود.  
**کثیرا اضلاع**. [ک] [ا] (ص مرکب، مرکب)  
 بسیار. چند بر. چندین پهلوی. کثیرا اضلاع:  
 و بر دیگر سطح اشکال هندسی چون مثلثات  
 و مربعات و کثیرا اضلاع و... پسر کشید.  
 (سندبادنامه ص ۶۵). رجوع به کثیرا اضلاع  
 شود.  
**کثیرا لاجل**. [ک] [ر] [ا] (ع مرکب، مرکب)  
 بولوخودین. اضراس الکلب. (از تحفه  
 حکیم مؤمن). بسفایح. بسپایه. (یادداشت  
 مؤلف).  
**کثیرا اضلاع**. [ک] [ر] [ا] (ع ص مرکب، مرکب)  
 چندضلعی. خط شکسته مسدودی  
 است که دو سرش بر هم منطبق باشد، هر یک  
 از قطعه خطها را ضلع و هر یک از نقاط

مشترک بین دو ضلع متوالی را رأس و مجموع اضلاع چندضلعی را محیط چند ضلعی می‌نامند. کثیرالاضلاع را به عده اضلاع آن نام می‌نهند.

**کثیرالاضلاع.** [کُرُّلُ] [ع] [مُرکب] لسان‌الحمل. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به لسان‌الحمل شود.

**کثیرالرؤس.** [کُرُّرُؤُ] [ع] [مُرکب] قرصنه. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قرصنه شود.

**کثیرالشعر.** [کُرُّشُ] [ع] [مُرکب] پرسیاوشان. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به پرسیاوشان شود.

**کثیرالمنفعة.** [کُرُّلُ مَفَعُ] [ع] ص مرکب) بسیار سود. بر منفعت. که با سودمندی بسیار بود. [ع] [مُرکب] خطمی. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به خطمی شود.

**کثیرالورق.** [کُرُّلُ وُرُقُ] [ع] [مُرکب] خرنیل. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به خرنیل شود.

**کثیره.** [کُرُّرُ] [ع] ص) مؤنث کثیر. بسیار. فراوان. زیاد. (ناظم الاطباء). رجال کثیره؛ مردان زیاد. مرات کثیره؛ چندین مرتبه و دفعه‌های بسیار. (ناظم الاطباء). دفعات بسیار.

**کثیف.** [کُثُفُ] [ع] ص) ستبر. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ستبر و غلیظ. (ناظم الاطباء). ستبر و تیره. ضد لطیف. (غیاث اللغات) (آندراج):

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن صورتگر علوی و لطیف است بدو در. ناصر خسرو.

چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست. مسعود سعد.

گرملیجی یا قبیحی و رلطیفی یا کثیف بنده صدر جهانی حق شناس و حق گزار. سوزنی.

زمین زیر به، کو کثیف است و ساکن فلک به زیر، کو لطیف است و دروا. خاقانی.

که مرابی لقای خدمت او زندگانی کثیف و نازیباست. خاقانی. اگر خسیس بر من گرانترست رواست که او زمین کثیف است و من سماء سنا. خاقانی.

سودای این سواد مکن پیش در دماغ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان. خاقانی. در دل سنگ کثیف جواهر معادن و فلزات بیافرید. (سندبادنامه ص ۲).

صبغه‌الله نام آن رنگ لطیف لعنه‌الله بوی آن رنگ کثیف. مولوی.

[[السر. [[آب. (منتهی الارب) (آندراج).

[[صاحب منتهی الارب و به تبع او صاحب آنتوراج گوید: اسمی است که لشکر را بدان توصیف کنند و سپس کثیف را بمعنی ابر و آب ضبط کرده است، مرادف دارای کثافت و این اخیر براساسی نیست و صواب آن است که آن صفت باشد. در اقرب الموارد و ناظم الاطباء ذیل کثیف آمده: ذوالکثافة که بدان لشکر و ابر و آب و صف شود. گویند: عسکر کثیف و سحاب کثیف و ماء کثیف. و صاحب شرح قاموس نوشته اسمی است که وصف کرده می‌شود به او سپاه و ابر و آب. [در تداول فارسی زبانان، چرکین و ناپاک. ضد نظیف. (ناظم الاطباء). شوخگن. (یادداشت مؤلف).

— کثیف بودن؛ ناپاک و چرکین بودن. (ناظم الاطباء).

[[انبوه و درهم. درهم پیچیده. (یادداشت مؤلف): و موی سر او زود برآید و کثیف باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر بسیار است و کثیف (موی) مزاج گرم است. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر موی نگاه کنند و موی از سه روی نشان دهد به مزاجها یکی از بسیاری و کثیفی و دوم از ننگ [ظ. رنگ] سیوم از جعدی و راستی اگر بسیار است و کثیف، مزاج گرم است. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کثیف.** [کُثُفُ] [ع] ص) سَلْمُ تابعی است. (منتهی الارب).

**کثیف‌رای.** [کُثُفُ رَی] [ع] ص) مرکب) درشت‌رای. سخت‌رای. غلیظ‌رای:

الحق کثیف‌رای، گرچه لطیف‌جایی یک تا بر آن کسی کز طفلی بود دوتایی. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی).

**کثیف شدن.** [کُثُفُ] [ع] ص) مرکب) انبوه شدن. ستبر شدن. غلیظ شدن. [چرکین و ناپاک و پزوین گشتن. (ناظم الاطباء).

**کثیف طبع.** [کُثُفُ طَبَعُ] [ع] ص) مرکب) درشت طبع. خشن. که طبع دور از روانی دارد. مقابل رقیق طبع؛ و مردم آنجا [کوار شیراز] جلف و کثیف طبع باشند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۴).

**کثیف کردن.** [کُثُفُ کَرْدُنُ] [ع] ص) مرکب) ستبر و غلیظ و انبوه کردن. [آلوده کردن چیزی به کثافت. ناپاک کردن.

**کثیفه.** [کُثُفَةُ] [ع] ص) مؤنث کثیف. رجوع به کثیف شود.

— ادویه کثیفه؛ آن داروها باشند که در ابدان ما به اجزاء سخت خرد بخشیده نشوند مانند کدو و جبن. (یادداشت مؤلف).

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) تقیض راست باشد که آن خم و معوج و ناراست است. (برهان). ضد راست و آن را کژ نیز گویند. (آندراج). خم. خمیده. ناراست. معوج. پیچیده. منحرف. (ناظم الاطباء). کز. (یادداشت مؤلف). مقابل راست.

مقابل آخته:

هیچ کج هیچ راست نپذیرد. سنائی. آری همه کج ز راست بگریزد چون دال که در الف نیبوند. خاقانی. دی گله‌ای ز طره‌اش کردم، از سرفسوس گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند. حافظ.

راستی آنکه طلب می‌کند از عقد سپیج او در اندیشه کج فکرت عالی دارد. نظام قاری.

کج را با راست گر تلاقی افتد چون تیر و کمان زیاده از یکدم نیست. واعظ قزوینی (از امثال و حکم).

— دست کسی کج بودن؛ عادت یا جنون دزدی داشتن.

— سخن کج؛ سخن دروغ. سخن ناراست: سخن گفتن کج ز بیچارگیست. به بیچارگان بر بیاید گریست. فردوسی. دروغ است گفتار تو سر بسر سخن گفتن کج نباشد هنر. فردوسی.

— کج نشستن و راست گفتن؛ تعبیری است طعن آمیز، مقابل راست نشستن و کژ گفتن، چه راست نشستن نشانه اطمینان و اتکاء است و کج نشستن نمودار ترس و عدم اعتماد به نفس و مراد آنکه با نمودن عدم اعتماد از کج نشینی، سخن راست و نیامیخته بدروغ توان گفت:

بیا تا کج نشینم راست گویم که کجی ماتم آرد راستی سور. انوری. ای دل تویی و من بنشین کج، بگوی راست تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست. اوحدی. رجوع به کج نشستن شود.

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) نوعی از ابریشم فرومایه کم‌قیمت. (از برهان) (ناظم الاطباء): صنعت معتبر مردم این نواحی... از منسوجات چو خا و خاجمز و چادر شبی که از کج می‌بافتند. (التدوین). [مهرة سفید کم‌قیمت. (برهان). قسمی از سپید مهرة کم‌قیمت. (از منتهی الارب). [مطلق قلاب. (از برهان). قلاب. (ناظم الاطباء). [قلائی که بدان یخ در یخدان اندازند و کشتیبانان کشتی خصم را به جانب خود کشند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کج.** [کُجُ جُ] [ع] ص) کجّه بازیدن کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کجّه شود.

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) نام شهری به مکران که بنا به نوشته لسترنج با اندک مسافتی در خاور قصر قند بوده و جغرافیایان یسان اسلامی بصورت کبیج و کیز هم آورده‌اند. (از جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۳۵۳). شاید محرف کفج باشد که صورتی از کوچ (معرب آن قفص)

مقابل آخته:

هیچ کج هیچ راست نپذیرد. سنائی. آری همه کج ز راست بگریزد چون دال که در الف نیبوند. خاقانی. دی گله‌ای ز طره‌اش کردم، از سرفسوس گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند. حافظ.

راستی آنکه طلب می‌کند از عقد سپیج او در اندیشه کج فکرت عالی دارد. نظام قاری.

کج را با راست گر تلاقی افتد چون تیر و کمان زیاده از یکدم نیست. واعظ قزوینی (از امثال و حکم).

— دست کسی کج بودن؛ عادت یا جنون دزدی داشتن.

— سخن کج؛ سخن دروغ. سخن ناراست: سخن گفتن کج ز بیچارگیست. به بیچارگان بر بیاید گریست. فردوسی. دروغ است گفتار تو سر بسر سخن گفتن کج نباشد هنر. فردوسی.

— کج نشستن و راست گفتن؛ تعبیری است طعن آمیز، مقابل راست نشستن و کژ گفتن، چه راست نشستن نشانه اطمینان و اتکاء است و کج نشستن نمودار ترس و عدم اعتماد به نفس و مراد آنکه با نمودن عدم اعتماد از کج نشینی، سخن راست و نیامیخته بدروغ توان گفت:

بیا تا کج نشینم راست گویم که کجی ماتم آرد راستی سور. انوری. ای دل تویی و من بنشین کج، بگوی راست تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست. اوحدی. رجوع به کج نشستن شود.

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) نوعی از ابریشم فرومایه کم‌قیمت. (از برهان) (ناظم الاطباء): صنعت معتبر مردم این نواحی... از منسوجات چو خا و خاجمز و چادر شبی که از کج می‌بافتند. (التدوین). [مهرة سفید کم‌قیمت. (برهان). قسمی از سپید مهرة کم‌قیمت. (از منتهی الارب). [مطلق قلاب. (از برهان). قلاب. (ناظم الاطباء). [قلائی که بدان یخ در یخدان اندازند و کشتیبانان کشتی خصم را به جانب خود کشند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کج.** [کُجُ جُ] [ع] ص) کجّه بازیدن کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کجّه شود.

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) نام شهری به مکران که بنا به نوشته لسترنج با اندک مسافتی در خاور قصر قند بوده و جغرافیایان یسان اسلامی بصورت کبیج و کیز هم آورده‌اند. (از جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۳۵۳). شاید محرف کفج باشد که صورتی از کوچ (معرب آن قفص)

مقابل آخته:

هیچ کج هیچ راست نپذیرد. سنائی. آری همه کج ز راست بگریزد چون دال که در الف نیبوند. خاقانی. دی گله‌ای ز طره‌اش کردم، از سرفسوس گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند. حافظ.

راستی آنکه طلب می‌کند از عقد سپیج او در اندیشه کج فکرت عالی دارد. نظام قاری.

کج را با راست گر تلاقی افتد چون تیر و کمان زیاده از یکدم نیست. واعظ قزوینی (از امثال و حکم).

— دست کسی کج بودن؛ عادت یا جنون دزدی داشتن.

— سخن کج؛ سخن دروغ. سخن ناراست: سخن گفتن کج ز بیچارگیست. به بیچارگان بر بیاید گریست. فردوسی. دروغ است گفتار تو سر بسر سخن گفتن کج نباشد هنر. فردوسی.

— کج نشستن و راست گفتن؛ تعبیری است طعن آمیز، مقابل راست نشستن و کژ گفتن، چه راست نشستن نشانه اطمینان و اتکاء است و کج نشستن نمودار ترس و عدم اعتماد به نفس و مراد آنکه با نمودن عدم اعتماد از کج نشینی، سخن راست و نیامیخته بدروغ توان گفت:

بیا تا کج نشینم راست گویم که کجی ماتم آرد راستی سور. انوری. ای دل تویی و من بنشین کج، بگوی راست تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست. اوحدی. رجوع به کج نشستن شود.

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) نوعی از ابریشم فرومایه کم‌قیمت. (از برهان) (ناظم الاطباء): صنعت معتبر مردم این نواحی... از منسوجات چو خا و خاجمز و چادر شبی که از کج می‌بافتند. (التدوین). [مهرة سفید کم‌قیمت. (برهان). قسمی از سپید مهرة کم‌قیمت. (از منتهی الارب). [مطلق قلاب. (از برهان). قلاب. (ناظم الاطباء). [قلائی که بدان یخ در یخدان اندازند و کشتیبانان کشتی خصم را به جانب خود کشند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کج.** [کُجُ جُ] [ع] ص) کجّه بازیدن کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کجّه شود.

**کج.** [کُجُ] [ع] ص) نام شهری به مکران که بنا به نوشته لسترنج با اندک مسافتی در خاور قصر قند بوده و جغرافیایان یسان اسلامی بصورت کبیج و کیز هم آورده‌اند. (از جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۳۵۳). شاید محرف کفج باشد که صورتی از کوچ (معرب آن قفص)

است و بهر حال جای تأمل است.  
**کج** [کَجَج] (اِخ) یوسف بن احمد کج قاضی است. (منتهی الارب).  
**کج** [کُ] (ا) گیاهی است که کمان‌گران بر بازوی از جا برآمده بندند. (برهان). گیاهی که بدان استخوانهای شکسته را بندند. (ناظم الاطباء).  
**کج** [کَجَج] (اِخ) قتیبه بن کج بخاری محدث است. (منتهی الارب).  
**کج آغند** [کَجَغ] (ا) مرکب<sup>۱</sup> کجاغند. جامه‌ای باشد که درون آن را به جای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و روز جنگ پوشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کج آگند. کز آگند. قزاغند. قزا کند. (حاشیه برهان ج معین). قزا گند  
 ز خفتان و از جوشن کارزار  
 ز درع و کج آغند بد سی هزار  
 اسدی (از فرهنگ جهانگیری).  
 رجوع به کز آگند و کج آگند شود.  
**کج آگند** [کَجَک] (ا) مرکب آگنده به کج که نوعی ابریشم کم‌بهاست. کج آگند. || جامه‌ای را گویند که میانش را به کج پر کرده باشند و آن را روز جنگ بپوشند. (فرهنگ جهانگیری). کج آغند. کج آگند. قزا گند. رجوع به کج آغند و کج آگند شود.  
**کج آگند** [کَجَک] (ا) مرکب آگنده به کج (کز) که نوعی ابریشم کم‌بهاست. || کج آغند که جامه روز جنگ باشد. (برهان). کج آگند. قزا گند  
 پاره پاره بر تن بدخواه او  
 جوشن و خود و کج آگند و سپر.  
 ؟ (از راحة الصدور).  
 رجوع به کج آگند و کج آغند شود.  
**کجا** [کَج] (ق) (از کُ) (استفهام) + (جا) از ادات پرسش است و در مقام سؤال از مکان بکار برند. کدام جا. (برهان) (آندراج). کدام جای. کدام مکان. (یادداشت مؤلف). کدام موضع. کدام محل. این. (ترجمان القرآن). چه جا. (فرهنگ فارسی معین):  
 از آن پس که تن جای گیرد به خاک  
 نگر تا کجا باشد این جان پاک. فردوسی.  
 بیاید شما را کنون گفت راست  
 که آن بی‌بها ازدهافتش کجاست. فردوسی.  
 باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری...  
 تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری.  
 منوچهری.  
 تدبیر آن است که... و کسان گماریم تا  
 تضریها می‌سازند و آنچه ترکان و این دو  
 سالار گویند فراختر زینادتها می‌کنند و  
 بازمی‌نمایند تا حال کجا رسد. (تاریخ بیهقی).  
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب  
 که ابلیس را دیدم مردی بخواب. سعدی.

دیگر به کجا می‌رود آن سرو خرامان  
 چندین دل صاحب‌نظران دست به دامان.  
 سعدی.  
 صورت ظاهرش پا کیزه و صورت حالش  
 پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه  
 چگونه افتادی. (گلستان).  
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه  
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی.  
 سعدی.  
 ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست  
 منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست.  
 حافظ.  
 مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌مقام  
 خیر مقدم، چه خبر، دوست کجا، راه کدام.  
 حافظ.  
 سیر خدا که عارف سالک به کس نگفت  
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید.  
 حافظ.  
 کجا روی همی ای دل بدین شتاب کجا.  
 حافظ.  
 باز پرسید از کجاها میرسی  
 کرد از احوال او پرسش بسی.  
 اسیری لاهیجی (از آندراج).  
 دل درون سینه و ما رو بصرها می‌رویم  
 کعبه مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم. صائب.  
 - تا کجاها؛ تا چه اندازه (زیاد). (فرهنگ فارسی معین):  
 آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را  
 گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست.  
 صائب (از آندراج).  
 || کو. کجاست. چه شد. (یادداشت مؤلف):  
 ز پایت که افکند و جایت که جست  
 کجا آن همه حزم و رای درست. فردوسی.  
 کجا آن یلان و کیان جهان  
 از اندیشه دل دور کن تا توان. فردوسی.  
 کجا خواهران جهاندار جم  
 کجا تاجداران با یاد و دم. فردوسی.  
 کجا مادرم دخت افراسیاب  
 که بگذشت از آن سان ز جیحون بر آب. فردوسی.  
 کجا دختر تور ماه آفرید  
 که چون او کس اندر زمانه ندید. فردوسی.  
 ایاز بیم زبانهم نژند گشته و هاز  
 کجاشد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاز.  
 لبیبی.  
 رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار  
 کجا صحابه اخبار و تابعان اخیر.  
 ناصر خسرو.  
 گفت به تیر آن پر کینه‌ت کجاست  
 گفت برخش آن تک دینه‌ت کجاست.  
 نظامی.  
 کجا آن تیغ کآتش در جهان زد

تپانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.  
 || (قید استفهام از چگونگی) کی. (برهان) (آندراج). بمعنی چگونه. چطور. (فرهنگ فارسی معین). به چه سان:  
 من بچه فرفورم و او باز سپید است  
 با باز کجا تاب برد بچه فرفور. ابوشکور.  
 آن را که با مکوی و کلابه بود شمار  
 بریط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.  
 شا کر بخاری.  
 بر دل مکن مسلط گفتار هر تنبیر  
 هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.  
 شا کر بخاری.  
 صفرای مرا سود ندارد نلکا  
 درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.  
 تو مرکوبی به شعر و من بازم  
 از باز کجا سبق برد مرکو. دقیقی.  
 ای خسرو مبارک یارا کجا بود  
 جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.  
 یکی دختری داشت خاقان چو ماه  
 کجا ماه دارد دو چشم سیاه. فردوسی.  
 اگر اشتر و اسب و استر نباشد  
 کجا قهرمانی بود قهرمان را. ناصر خسرو.  
 دین را تن است ظاهر و تأویل روح اوست  
 تن زنده جز به روح به گیتی کجا شده‌ست.  
 ناصر خسرو.  
 مار جهان را چو دید مرد بدل  
 دست کجا در دهان مار کند. ناصر خسرو.  
 و من بنده و بنده‌زاد را خود محل آن کجا تواند  
 بود. (کلیده و دمنه). او در خشم شد و گفت بر  
 زبان من خطا کجا رود. (کلیده و دمنه).  
 مگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش  
 ببین به پشه که زوبین زن است و نیست کیا.  
 خاقانی.  
 گرفتم کآتش نابست قدح حاسدان در وی  
 چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش.  
 خاقانی.  
 خود مدیحت را بگفتی او کجا باشد نیاز  
 مصحف مجد از پر طاووس کی گیرد بها.  
 خاقانی.  
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاران  
 چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت.  
 سعدی.  
 اگر چون زنان جامه بر تن کنم  
 بمردی کجا دفع دشمن کنم. سعدی.  
 دعای ستمدیدگان در پست

۱- از کج (ابریشم) + آغند (آگند). (حاشیه برهان ج معین).  
 ۲- این کلمه از لحاظ دستوری بصورت ادات و قید استفهام و قید مکان و قید زمان و بمعنی «که» و «چه» موصول و «که» و «چه» ربط در آثار متقدمان بکار رفته است.

کجا دست گیرد دعای کست. سعدی.	به ایران همه خوبی از داد اوست
کجا دانه دانه به خشخاش در	کجا هست مردم همه یاد اوست. فردوسی.
که چون می دهد کشت خشخاش بر.	کجا کوه بد دیده بان داشتی
امیر خسرو و دهلوی.	سپه را پرا کنده نگذاشتی. فردوسی.
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند	سراسر زمین زیر گنج منست
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک. حافظ.	کجا خاک و آبست رنج منست. فردوسی.
چه وقت. چه زمان. کی (استفهام مفید نفی):	به کاخ اندرون انجمن گرد کرد
دو دوست یک نفس از غم کجا بر آسودند	کجا بود دانا و داننده مرد. فردوسی.
که آسمان بسر وقتشان دوا سبه نتاخت.	کجا گلی ست نشسته ست بلبلی بر او
سعدی.	همی سراپد شعر و همی نهد دستان. فرخی.
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد	کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد
ترا که هر سر مویت کمند دانا نیست. سعدی.	به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه. فرخی.
یکی را بزندان درش دوستان	کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی
کجا ماندش عیش در بوستان. سعدی.	کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی.
انکار را رساند. (فرهنگ فارسی معین).	فرخی.
بمعنی کی که کلمه انکار است. (برهان):	بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کبر کجا کردی هرگز پلنگ	کجا چنان بت باشد کرا بود بازار. فرخی.
گر نبندی چون تو بروز شکار.	کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند
مختاری غزنوی.	بری بود ز تقایص چو خالق سبحان. فرخی.
گر ز کوی وصل تو یاد آمدی	کجا جای بز مست گلهای بیحد
دل کجا از غم بفریاد آمدی. ؟ (از آندراج).	کجا جای صید است مرغان بیمر. فرخی.
در تداول فلسفه یکی از مقولات عشر است	سیرت شاه عیان است و دگر جمله خبر
چون کم و کیف و وضع و آیین: و اما چند و	از خبر یاد نیارید کجا هست عیان. عنصری.
چگونه و کی و کجا اندر مظهرهای علما نیوفتد.	کجا نیند است آنجا بود جوانمردی
(دانشنامهٔ علایی چ معین و مشکوة ص ۱۵۴).	کجا نیند است آنجاییکه بود برکه. منوچهری.
در اشعار زیر تکرار کلمه کجا بمعنی عدم	کجا بنشست ماه بانوان بود
تساوی و عدم یکرنگی و نداشتن موافقت	کجا بگذشت خورشید روان بود.
است:	(ویس و رامین).
ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد	کنون افتاد کار ایدر میباید
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. حافظ.	کجا من می شوم با من بیباید.
صلاح کار کجا و من خراب کجا	(ویس و رامین).
بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا. حافظ.	کجا آنده بود اندوه سوز است
(حرف ربط) چون. هر جا. هر زمان:	کجا شادی بود شادی فروز است.
کجا جای پنهان شدن داشتی	(ویس و رامین).
نگین را ز کف دور نگذاشتی. نظامی.	سپهد کجا شد همی مژده داد
کجا عزم راه آورد راهجوی	ز فرخ فریدون با فر و داد. (گرشاسب نامه).
تراند چو آشتنگان پوی پوی. نظامی.	کجا دجله مدح تو موج زد
مختصر هر کجاست. (برهان). بمعنی هر	چو بغداد گردد جهان هر طرف. مسعود سعد.
کجا نیز آید. (برهان) (ناظم الاطباء). هر جا.	کجا سینهٔ عزمش در آب حزم نشست
(غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری). هر	نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر.
موضع. هر مقام. هر محل. هر جا که. در هر	مسعود سعد.
مکان که:	در این اگر مگری می رود حقیقت نیست
نیب ز روشن و دیدار خوب و روی لطیف	کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود. سوزنی.
کجا گران بد زی او همیشه ارزان بود.	کجا او نهاد پای ما سر نهیم
رودکی.	ز فرمان او بر سرفا سر نهیم.
کجا گوهری چیره شد زین چهار	نظامی (از آندراج).
یکی آخشیشش بر و بر گمار. ابوشکور.	کجا دشمنی یافتی سختکوش
کجا باغ بودی همه راغ بود	که بیچیدی از سختکوشیش گوش
کجا راغ بودی همه باغ بود. ابوشکور.	به پیغام اول زر انداختی
کجا تو باشی گردند بی خطر خوابان	به زر کار خود را چو زر ساختی. نظامی.
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.	به تعجیل می راند بر کوه و رود
شا کر بخاری.	کجا سبزه ای دید آمد فرود.

کجا گام زد خنگ پدram او  
زمین یافت سرسیزی از گام او. نظامی.  
کجا کاکان الماس بشناختند  
از آن گوشت لختی بینداختند. نظامی.  
کجا بستدی فرخ آیین دزی  
چه از زورمندی چه از عاجزی  
اگر آشکارا بدی گر نهان  
بر آن دز شدی تاجدار جهان. نظامی.  
|| تا جایی که. تا مکانی که:  
روان گشت و دل خسته از روزگار  
همی رفت گریان سوی مرغزار  
کجا نامور گاو بر مایه بود  
که رخسند بر تنش بریایه بود. فردوسی.  
— هر آن کجا؛ هر جا. (فرهنگ فارسی معین).  
جایی که:  
بجز به خدمت تو بنده اتما نکند  
هر آن کجا که پژوهش کنند اصل و نژاد.  
کمال الدین اسماعیل.  
|| (بمعنی جا و مقام هم آمده است چنانکه  
گویند هر کجا باشد. (برهان). بمعنی جا است.  
(آندراج). هر کجا بمعنی هر جا است. (از  
فرهنگ فارسی معین):  
و ایمن بروی هر کجا که خواهی  
بر راه ترا جوی و جر نباشد. ناصر خسرو.  
و هر کجا یکی بود از دعا و اتباع مزدک سر  
بر آوردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۹). هر  
کجا در عرب و عجم اسپ نیکو بود بدرگاه  
ایشان [پادشاهان ایران] آوردندی.  
(نوروزنامه).  
هر کجا ذکر او بود تو که ای  
جمله تسلیم کن بدو تو چه ای. سنایی.  
هر کجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون  
روان کرده است. (سندبادنامه ص ۱۵).  
هر کجا بینی این چنین کس را  
التفاتش مکن که هیچکس است. سعدی.  
هر کجا سلطان عشق آمد نماند  
قوت بازوی تقوی را محل. سعدی.  
ماری تو که هر که را ببینی بزنی  
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی. سعدی.  
|| (موصول) که. (برهان) (آندراج). بمعنی که  
موصول و ربط آید:  
ماهی دیدی کجا کبودر گیرد  
تیغ ماهیست دشمنانت کبودر. رودکی.  
و آن کجا بگوارید نا گوار شده ست  
و آن کجا نگر ایست گشت زود گزای. رودکی.  
بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت  
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.  
کهن کند بزمانی همان کجا تو بود  
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود.  
رودکی.  
گفت تو بدین راه سوی ترکستان شو و آن علم

بزرگ کجا درفش کاویان خواندندی ورا داد و  
بفرستاد. (ترجمه طبری بلعمی).  
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا  
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی.  
چگونه جذری جذری کجا ز پستانش  
هنوز هیچ لیبی بوی نا گرفته لبین. منجیک.  
آن کجا سرت برکشید به چرخ  
باز نا گه فروبردت به خرد.  
خسروی (از صحاح الفرس).

به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر  
چگونه ابر کجا تو تکیش بارانست. عماره.  
سپهری کجا باد گرز تو دید  
همانا ستاره نیارد کشید. فردوسی.  
کسی را کجا چون تو کھتر بود  
ز دشمن بترسد سبکسر بود. فردوسی.  
همان کن کجا با خرد درخورد  
دل ازدها را خرد بشکرد. فردوسی.

پشیمان شد از بد کجا کرده بود  
دمار از دل خود برآورده بود. فردوسی.  
ز توران کجا یافت [طوس] برداشت سر  
بر انداخت آن مرز را سر بسر. فردوسی.  
کسی را بود زین سپس تخت تو  
بخاک اندر آرد سر بخت تو  
کجانام او افریدون بود  
زمین را سپهری همایون بود. فردوسی.

چهارم ورا نام نوش آذرا  
کجا کرد او گنبد آذرا.  
ز کار آگهان آگهی یافتم  
بدین آگهی تیز بشتانتم  
کجا از پس پرده پوشیده روی  
سه پا کیزه داری تو ای نامجوی. فردوسی.  
میل ستاره باشد بدانسو کجا انقلاب است...  
بدانسو کجا بزرگتر بود از هر دو. (التفهیم).  
چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا  
بگوش مردم دل مرده بانگ رود حزین.

فرخی.  
چنان بدانم من جای غغلی جگهش  
کجا بمالش اول فتد بخنده خریش. لیبی.  
همیشه در فزع از وی سپاههای ملوک  
چنان کجا بنواحی عقاب بر خرچال. زینی.  
همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند  
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.  
منوچهری.

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط  
دانی که به یک ساعت کارش نشود کاری.  
منوچهری.

شیر دهدشان پبیای مادر آژیر  
کودک دیدی کجا پبیای خورد شیر.  
منوچهری.  
این چنان ناری کجا باشد بزیر نار آب  
وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار.  
منوچهری.

نه ابر است آنکه گفتی تندبادست  
کجا در کوه خاکستر فتاده است.

(ویس و رامین).  
نه خشم از بهر کین خویش دارد  
کجا از بهر دین و کیش دارد.  
(ویس و رامین).

همان مردم کجا فرزانه بودند  
بدشت جنگ چون دیوانه بودند.  
(ویس و رامین).

بیخت خویش می چندان گرستی  
کجا افزوتر از باران گرستی.  
(ویس و رامین).

کسی را کجا زندگانی بود  
ز خردی امید جوانی بود. اسدی.  
دلبری کجا نام او میتراست  
برزم از گشن لشکری بهتر است.  
(گرشاسب نامه).

حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود  
حکما بر لب این آب مبارک شجرند.  
ناصر خسرو.

این شگفتی نگر یکی سخنم  
نکته زاید همی و آید راست  
ای غریبی کجا مصیبت تو  
هیچ دانا غریب وار نداشت. مسعود سعد.  
در در خاقان کجا پیل افکنند محمود را  
بدره بردن پیل بالا برتابد بیش ازین.  
خاقانی.

دروغ است آن کجا گویند در سنگ  
فروغ خور عقیق اندرین ساخت. خاقانی.  
— چنان کجا؛ چنانکه. بدانسان که. همانطور  
که  
کنون که نام کنیسه برد دلم بتید  
چنان کجا دل بددل تید بروز جدال. آغاجی.  
همیشه تا چو گل نسترن بود لولو  
چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان.  
فرخی.

همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک  
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ.  
فرخی.

از بهر چشم زخم سر طاق شانده اند  
او را چنان کجا سر خر در خیارزار.  
سوزنی.  
||حرف ربط|| زیرا که. به علت اینکه.  
(یادداشت مؤلف):

می خور و می ده کجا نبود پشیمان  
آنکه بخورد و بداد از آنکه بیلفخت. رودکی.  
کجا بیور از پهلوانی شمار  
بود در زبان دری ده هزار. فردوسی.  
بر افرسیاب این سخن مرگ بود  
کجا کار ناساز و بی برگ بود. فردوسی.  
کجا پادشا دادگر بود و بس  
نیازش نبودی بفریادرس. فردوسی.

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز  
که تو به باده ز چنگ زمانه محترزی.  
منوچهری.

اگر توانی یک شنبه را صبحی کن  
کجا صبحی نیکو بود به یک شنبه.  
منوچهری.

مکن زو یاد اگر چه مهربان است  
کجا چیز کسان زان کسان است.  
(ویس و رامین).

هنر در پارسی گفتن نمودند  
کجا در پارسی استاد بودند. (ویس و رامین).  
کجا در باغ و راغ و جویباران  
ز جام می همی بارید باران.  
(ویس و رامین).

کجا دیوانه ای باشد به هر باب  
که نه از آتش بیرهیزد نه از آب.  
(ویس و رامین).

بدان مبین که ز پشت دروگری زاده است  
کجا خلیل پیمبر هم از دروگر بود. خاقانی.  
||وقتی که. آنگاه که. چون:

زر بر آتش کجا بخواهی پالود  
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. رودکی.  
کجا من با برادر یار گشتم  
ز مهر دیگران بیزار گشتم. (ویس و رامین).  
چو مال غروری در سر مردم آرد و قلعه  
غروری دیگر و کجا دو غرور در سر مردم  
شود ناچار فسادانگیزد. (فارسانماه ابن البلیخی  
ص ۱۵۷). ||موصول|| بمعنی چه یعنی بجای  
که «چه» استعمال شود. (برهان). چه. (از  
آندراج). آن کجا بجای آن چه آید. (فرهنگ  
فارسی معین). آن راکه. آن چیز راکه:

بیامد چو نزد فریدون رسید  
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید. فردوسی.  
یکایک بگفت آن کجا دیده بود  
دگر هر چه زان کار بشنیده بود. فردوسی.  
همه یاد کرد آن کجا رفته بود  
که شاه اردوان از چه آشفته بود. فردوسی.  
بر آمیختند آن کجا داشتند  
بگاه خورش دوک بگذاشتند. فردوسی.  
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود  
چنان شیر مردی که، آزرده بود. فردوسی.  
بیامد بگفت آن کجا کرده بود  
همان باز کز کشور آورده بود. فردوسی.

||حرف ربط|| به کیفیتی که. چنانکه:  
به چابکی بریاید کجا نیازارد  
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.  
منجیک.

**کجا.** [ک] [اخ] نام شهری بوده است از  
ولایات چین. (آندراج):  
به مرز کجا نزد یک روزه راه

۱- ح- تور بمعنی تورانی و اهل تور.

الاطباء. || خمیدگی مطبوع و زیبای ابروها. (ناظم الاطباء).

**کج ۱۵۱.** [ک آ] (ص مرکب) بدادا. کجرو و ستیزه جو. رجوع به بدادا شود.

**کج ۱۵۱ ایی.** [ک آ] (حماص مرکب) کجروی. (ناظم الاطباء). بدادایی. رجوع به بدادا و بدادایی شود.

**کج النک.** [ک آ] (لخ) دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی. و معتدل. سکنه ۲۸۴ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کج انداز.** [ک آ] (نف مرکب) مخفف کج اندازنده. || (نف مرکب) کج اندازیده. کج انداخته. منحرف. که کج رها شده باشد و بمجاز هر طعنه و سخن ناروا و کز و دروغ و ناراست:

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود  
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم.  
حافظ.

**کج اندیش.** [ک آ] (نف مرکب) که کج و ناراست اندیشد. که اندیشه مستقیم ندارد. کججرای. مقابل مستقیم الرأی. رجوع به کججرای شود.

**کج اندیشی.** [ک آ] (حماص مرکب) عمل کج اندیش. کججرای. رجوع به کججرای شود.

**کجج.** [ک آ] (حصرم است. کجج. غوره. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به حصرم شود.

**کج باختن.** [ک آ] (مص مرکب) غلط بازی کردن. خطا باختن (با وجود مهارت یا عدم آن). (فرهنگ فارسی معین). || دغل کردن در بازی و مکر کردن و فریب دادن. (از ناظم الاطباء):

راست خوانی کنند و کج بازند  
دست گیرند و در چه اندازند. نظامی.

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول  
عاقبت با همه کج باختهای یعنی چه. حافظ.

برده بودی و داوت آمده بود  
چون تو کج باختی کسی چه کند.

(انوار سهیلی).  
|| بدمعاملگی کردن. افساد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کج باز.** [ک آ] (نف مرکب) کج بازنده. که کج بازند. || کسی که در بازی دغل می کند و راستی ندارد. آنکه غلط بازی کند. (فرهنگ

۱- ن: کزاهه. و در این صورت شاهد کجگاهو نیست.  
۲- انداز که ریشه دوم افعال است مخفف صفت فاعلی و صفت مفعولی هر دو باشد یعنی مخفف اندازنده و اندازیده.

شد. (از آندراج). نشیمن روپوش دار مانند هودج که از چوب سازند و یک جفت آن را به یکدیگر بندند و بر شتر و یا استر بار کنند و در هر یک از آن یک کس نشینند و چوپله نیز گویند. (از ناظم الاطباء). دو اطاقک چوبین رویاز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشینند و آن در قدیم وسیله حمل و نقل مسافران بود. (فرهنگ فارسی معین). عماری. محمل. پالکی:

وان کجگاهو چیست میزان دو کفه باردار  
بار جوزا و دو کفه شکل میزان دیده اند.

خاقانی.  
گیسوی حور و گوی زرخندانش بین به هم  
دستارچه کجاوه<sup>۱</sup> و ماه مدورش. خاقانی.  
گر تشنگان یادی را جان بلب رسد  
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری.  
سعدی.

یاران کجاوه غم ندارند  
از منقطعان کاروانی. سعدی.

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود  
و در حجره جلیس. (گلستان). با آنکه اندک  
عارضه ای داشت آغرغ در قلعه گذاشته به  
کجاوه درآمده عزیمت اردوی همایون  
داشت. (عالم آرا، از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کجاوه شود.

**کجاوه پوش.** [ک و / و] (مرکب) جامه که بر کجاوه کشند تا کجاوه نشین از باران و سرما و آفتاب مصون ماند. در تذکره الملوک (چ دبیرسیاقی ص ۳۱) در فهرست اشیائی که به فرارش باشی تحویل داده می شده است کجاوه و کجاوه پوش ذکر شده است.

**کجاوه کش.** [ک و / و] (ک / ک) (نف مرکب) چاروادار که پیاده همراه استر یا استر کجاوه دار است. (یادداشت مؤلف).

**کجاوه نشین.** [ک و / و] (نف مرکب) کسی که در کجاوه نشیند. (ناظم الاطباء). آنکه در کجاوه قرار گیرد و سفر کند: کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت. (گلستان).

**کجایی.** [ک آ] (حماص) کجا بودن. (فرهنگ فارسی معین). || این. (فرهنگ فارسی معین): یکی اضافه و یکی کجایی که به تازی این گویند. (دانشنامه علائی ص ۸۵).

**کج ابرو.** [ک آ] (ص مرکب) کسی که ابروهای وی مانند کمان و مطبوع باشد. (ناظم الاطباء). ابروکمان. کمان ابرو. || امجازاً، صفت کمان است:

کمان کج ابرو به مزگان تیر  
ز پستان جوشن برآورده شیر. نظامی.

**کج ابرویی.** [ک آ] (حماص مرکب) دارای ابروی مانند کمان بودن. کمان ابرویی. (ناظم

رسیدند یک جای هر دو سپاه.  
(گرشاسب نامه).

چو شاه کجا آگهی یافت راست  
فرستاد کس وز نریمان بخواست.

(گرشاسب نامه).  
نریمان چو پرداخت زان بزمگاه  
بگرد کجا خیمه زد با سپاه.

اسدی (از آندراج).  
**کجباد.** [ (لخ) دهسی است از ناحیه سردرود و صحرا از نواحی تیریز. (نزهة القلوب مقاله سیم ج اروپا ص ۷۸).

**کجابه.** [ک ب] (کجاوه است و آن جایی است که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند و به عربی هودج خوانند. (برهان) (آندراج). طعینه. کجاوه. (زمخشری). کجبه. کجوه. (حاشیه برهان ج معین): علی بن موسی الرضا به نیشابور آمد هر دو بهم در کجابه ای بودند بر یک اشتر. (تذکره الاولیاء. از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجاوه شود.

**کجات.** [ (لخ) نام طایفه ای از طوایف ترک. (حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۸۶).

**کجاران.** [ک آ] (لخ) نام شهری. (ناظم الاطباء). نام شهری است در ساحل خلیج فارس. (از فهرست شاهنامه ولف):

ز شهر کجاران به دریای پارس  
چو گوید ز بالا و پهنای پارس

یکی شهر بدتنگ و مردم بسی  
ز کوشش بدی خوردن هر کسی. فردوسی.

ز شهر کجاران برآمد نفیر  
برفتند با نیزه و تیغ و تیر. فردوسی.

بزدیک او مردم انبوه شد  
ز شهر کجاران سوی کوه شد. فردوسی.

**کجارستان.** [ک ر] (لخ) دهسی است از دهستان بخش جاپلق شهرستان الیگودرز جلگه ای و معتدل. دارای ۳۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کجاز.** [ک آ] آلتی باشد از آهن مانند تیشه و تبر و غیر آن. (برهان) (از آندراج). ایزاری آهنین مانند تیشه و تبر. (ناظم الاطباء).

**کجاوه.** [ک و / و] (کزاهه. گزابه. کزابه. کزاهه. قزاهه. قزاهه. کجاوه. کجبه. کجوه. (فرهنگ فارسی معین). کجاوه است که به

عربی هودج خوانند. (برهان). آنچه بر پشت شتر بندند و دو شخص در آن مقابل یکدیگر نشینند. (غیبات اللغات). محمول. (منتهی الارب). نشیمن و جایگاهی که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی یکی بنشینند و در اول

کرسی واری از چوب ساختند و با ریسمان کجن از پهلوی استر آونگ کردند و در آن نشستند و کزاونگ و کزاهه خواندند چون زاء پارسی با جیم تبدیل می پذیرد کجاوه گفتند و او را با بء عربی بدل نمودند کجاوه نیز نامیده

فارسی معین، مکار و فریبده. (ناظم الاطباء). اید معامله و مفسد. (آندراج). کج پلاس. و رجوع به کج پلاس شود. **کج بازی.** [ک] [حامص مرکب] عمل کج باز. دغلی. مفسدی. مکاری. فریبندگی. ای همه ضرب تو به کج بازی ضربه‌ای زن به راست اندازی.

نظامی.

**کج بحث.** [ک] [ب] [ص مرکب] یاوه گوی در مباحثه و گفتگو. (ناظم الاطباء). کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید. (فرهنگ فارسی معین):

مهر خاموشی حصارى شد ز کج بحثان مرا ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست.

صائب (از آندراج).

**کج بحثی.** [ک] [ب] [حامص مرکب] عمل کج بحث. یاوه گویی و نامقولی در مباحثه. (ناظم الاطباء). خطا رفتن در مباحثه و یاوه گویی. (فرهنگ فارسی معین):

خروشان از کجک دیدم چو فیلان را یقین شد که عاجز می‌توان کردن بکج بحثی فلاطون را.

میرزا معز قظرت.

**کج بسته.** [ک] [ب] [ت] [ن مف مرکب] استخوان شکسته‌ای که آن را بد و ناراست بسته باشند. (ناظم الاطباء).

**کج بصیرت.** [ک] [ب] [ص مرکب] آنکه از راه بصیرت حقیقی منحرف باشد. کج معامله و بد معامله. (فرهنگ فارسی معین):

ندارد حاصلی با کج بصیرت<sup>۱</sup> دوستی کردن کسی را یک جهت با خویشتن احوال نمی‌بیند.

محسن تأثیر (از آندراج).

|| احوال و کج بین. || حسود و رشکین. (ناظم الاطباء).

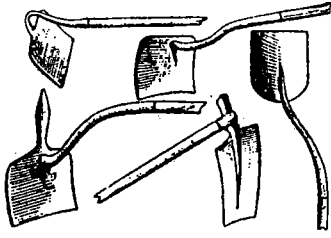
**کج بکج.** [ک] [ب] [ک] [ص مرکب] بسیار خمیده. (ناظم الاطباء).

**کجبه.** [ک] [ب] [پ] [لا] مخفف کجابه است که کجاوه باشد. (برهان). (آندراج). کجاوه. کجابه. (ناظم الاطباء). رجوع به کجاوه و کجابه شود.

**کج بید.** [ک] [ا] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۶۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کج بیع.** [ک] [ب] [ص مرکب] کج معامله. (آندراج). آنکه در خرید و فروش راه خطا رود. || بد رفتار. (فرهنگ فارسی معین).

**کج بیل.** [ک] [لا] (مرکب)<sup>۲</sup> بیل سر کج که با آن چیزی را از گودالی که خفر شود برآورند و نیز مواد سوخت را در تنور و کوره ریزند. (فرهنگ فارسی معین). بیل که قسمت دسته آن منحنی باشد.



کج بیل

**کج بین.** [ک] [ن] (ف مرکب) که کج بیند. احوال. لوح. کاج. (ناظم الاطباء). || آنکه خطا بیند. کسی که به خطا نگرَد. (فرهنگ فارسی معین):

نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خیر ورنه هر چین جبین اغوش حور دیگرست. صائب (از آندراج).

**کج بینی.** [ک] [حامص مرکب] عمل کج بین. احوالی و لوجی. (ناظم الاطباء). دویبنی. چپی. لوشی. || (ص مرکب). که بینی کج دارد. (یادداشت مؤلف).

**کج پا.** [ک] [ص مرکب] کج پای. که پای کج دارد. احنف. احنف. (یادداشت مؤلف).

**کج پسند.** [ک] [پ] [ن] (ف مرکب) که کز پسندد. بدسلیقه.

**کج پسندی.** [ک] [پ] [ن] [حامص مرکب] کز پسندی. عمل کج پسند. بدسلیقی: دو کریمند راست باید گفت

که مرا طبع کج پسندی نیست. خاقانی.

**کج پلاس.** [ک] [ب] [ص مرکب] بد معامله و مفسد. (آندراج). کج باز. (ناظم الاطباء):

با همه کج پلاس با ما هم. سنائی. هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر

از آب برنیورد این چرخ کج پلاس. علی خراسانی (از آندراج).

**کج پلاسی.** [ک] [ب] [حامص مرکب] عمل کج پلاس. بد معاملگی و مفسدی. (آندراج). دغل بازی و مکاری. ریا و تزویر. (ناظم الاطباء):

بس که با من کج پلاسی کرد چرخ پر پلاس دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس.

شانی تکلو (از آندراج).

**کج تاب.** [ک] [ن] (ف مرکب) که کج تابد. که ناراست تاب دهد. || بد رفتار. با سوء سلوک.

**کج تابی.** [ک] [حامص مرکب] بد رفتاری. پیچیدگی. سوء سلوک. (یادداشت مؤلف).

— کج تابی کردن یا کسی؛ بد رفتاری کردن با وی. سوء سلوک داشتن با او.

**کج تافتن.** [ک] [ت] [مص مرکب] سرکشی و طغیان کردن. || ناهنجار شدن و منحرف شدن. (آندراج).

**کج ترازو.** [ک] [ت] [ص مرکب] که ترازو کج دارد. که ترازوی سرک دار بکار برد کم فروشی را. || کم فروش:

سوم کج ترازوی ناراست خوی

ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی. سعدی.

**کججانی.** [ک] [ج] [اخ] خواجه شیخ کجج کججانی. یکی از علمای تبریز و معاصر شاه شجاع بود. چون شاه شجاع در سنه ۷۰۷ ه. ق. به تبریز رفت، خواجه با سادات و

قضات و موالی و اهالی و اشراف و اعیان به خدمت شاه شجاع آمد. ادوارد براون در کتاب

از سعدی تا جامی نام او را کججانی آورده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۹۹ و از سعدی تا جامی ص ۲۹۳ و رجال حبیب السیر ص ۸۲ شود.

**کج چشم.** [ک] [چ] [ص مرکب] کج بین. لوح. احوال. کاج. (ناظم الاطباء). اقبل. کج چشم چند آنکه گویی بسوی بینی خود نگاه می‌کند. (منتهی الارب).

**کج چشمی.** [ک] [چ] [ص مرکب] حالت کج چشم. کج بینی. لوجی. احوالی. (ناظم الاطباء). دویبنی.

**کج حساب.** [ک] [ح] [ص مرکب] بد معامله. بد حساب. (فرهنگ فارسی معین):

کج حساب آنچه به ایرام برد از دگرست کام هرگز نگرفته‌ست چو ماهی قلاب.

مخلص کاشی (از آندراج).

**کج خلق.** [ک] [خ] [ص مرکب] بدخو. بدسرشت. (آندراج). بدخلق. زشتخوی. متغیر. (ناظم الاطباء). تند. ترشخو. تندخو. بد اخلاق. (یادداشت مؤلف).

**کج خلقت.** [ک] [خ] [ص مرکب] که خلقت کج و ناراست دارد. که در آفرینش او کجی بود:

نیست در این خوشه جز مشتی دغل درخور کج خلقتی چون این جمل.

(یادداشت مؤلف).

**کج خلقتی.** [ک] [خ] [ص مرکب] حالت و چگونگی کج خلقت: کج خلقتی است علت ضم ورنه از چه کرد ترک رضای من ز بی تاج دین حمید.

ابن یمن (دیوان ص ۳۶۶).

**کج خلقی.** [ک] [خ] [حامص مرکب] حالت و چگونگی کج خلق. عمل کج خلق. زشتخویی. تغیر. تشدد. (ناظم الاطباء).

**کج خلقی کردن.** [ک] [خ] [ک] [د] [مص مرکب] زشتخویی کردن. تغیر کردن. تشدد کردن.

**کج خواه.** [ک] [خ] [ا] [ن] (ف مرکب)

مکار. حیلہ باز. غدار. (ناظم الاطباء).  
**کج خواهی.** [کج خوا / خا] [حامص  
 مرکب] عمل کج خواہ. مکاری. غداری. (ناظم  
 الاطباء).

**کج خیال.** [کج] [ص مرکب] کج فکر.  
 کج اندیش. [شکا کج بددل].

**کج خیالی.** [کج] [حامص مرکب] عمل  
 کج خیال. کج فکری. کج اندیشی.

**کج داشتن.** [کج ت] [مص مرکب] چیزی  
 را کج کردن. (فرهنگ فارسی معین). داشتن  
 بغیر استقامت. نہ بر استقامت و راستی قرار  
 دادن. بہ جانبی متمایل نگاه داشتن.

کج دار و مریز؛ متمایل داشتن چیزی و فرو  
 نریختن محتوی آن. متعاقب عملی، بہ مهارت  
 و تردستی تقیض آن عمل کردن چنانکہ خللی  
 بیار نیاورد؛

کردخون ہمہ بگردن زلف  
 گفت کج دار طره را و مریز.

کمال چندینی (از آندراج).  
 یارب تو جمال آن مه مہرانگیر

آراستہ ای بہ سنبل عنبربیز

پس حکم همی کنی کہ در وی منگر  
 این حکم چنان بود کہ کج دار و مریز.

(منسوب بہ خیام).  
 — امثال:

جامی کہ بہ دست تست کج دار و مریز.  
 (از امثال و حکم).

(تعبیر مثلی) چون کوزہ آب را بہ جانبی  
 متمایل کنند عادتاً آب از لولہ یا دهانہ آن  
 ریزد ولی طوری بدقت و احتیاط آن را باید  
 نگاه دارند کہ در عین کجی فرو نریزد، از این  
 رو این تعبیر برای لطف و قہر، مہربانی و  
 سختگیری و امثال آن آید. (از فرهنگ فارسی  
 معین):

کج دار و مریز ساقی دہر  
 می بین و مکن حوالہ بر غیر.

ابوالفیض فیاضی (از آندراج).  
 — [احکامی کہ بجا آوردن آن دشوار باشد.  
 (از غیث اللغات).

— [دفع الوقت و عذر و بہانہ. (ناظم الاطباء).  
 بہ تأخیر انداختن. (فرهنگ فارسی معین).

— [مکر. (ناظم الاطباء).  
 — کج دار و مریز کردن؛ محاشاة و مدارا  
 کردن؛

نہ از رحم است گر خونم نریزد چشم فتانش  
 کہ کج دار و مریزی می کند برگشته مژگانش.  
 محسن تأثیر (از آندراج).

**کج درخت.** [کج د] [بخ دهی] عمل  
 دہستان تبادکان بخش حومہ شهرستان  
 مشہد. جلگہ ای و معتدل. سکنہ ۱۹۹۰ تن.  
 آب آن از رودخانہ است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۲).

**کج دست.** [کج د] [ص مرکب] آنکہ دست  
 کج دارد. کہ انحناء و غیر استقامتی در دست  
 وی بود. [دزد و کسی کہ در ہر جا ہر چہ  
 ببیند بردارد. (ناظم الاطباء). معناد بدزدی.

**کج دل.** [کج د] [ص مرکب] کج ذوق.  
 بدسلیقہ. (فرهنگ فارسی معین):

چون صبا مجموعہ گل را بہ آب لطف شست  
 کج دلم خوان گر نظر بر صفحہ دفتر کنم.

حافظ.  
**کج دلی.** [کج د] [حامص مرکب] حالت و  
 کیفیت کج دل. کج ذوقی. بدسلیقگی. (فرهنگ  
 فارسی معین).

**کج دم.** [کج د] [ا مرکب] کژدم. (یادداشت  
 مؤلف). رجوع بہ کژدم شود.

**کجوان.** [کج] [بخ] دہی است از بخش  
 طالقان شہرستان تہران. کوهستانی و  
 سردسیر. سکنہ ۱۳۱ تن. چشمہ سار.  
 محصول آنجا غلات و گردو و میوہ های  
 مختلف. شغل اہالی زراعت است. (فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱).

**کجراہ.** [کج] [ص مرکب] منحرف. گمراہ.  
 (فرهنگ فارسی معین). کہ راہ کج دارد. بیراہ.  
 کہ بر صراطی مستقیم نباشد.

**کجرای.** [کج] [ص مرکب] کج فہم.  
 (آندراج). بدتدبیر. (ناظم الاطباء). آنکہ  
 اندیشہ و تدبیری نادرست دارد. (فرهنگ  
 فارسی معین). کج اندیش. کج فکر.  
 ناصواب اندیش.

**کجرای.** [کج] [حامص مرکب] عمل  
 کج رای. بدتدبیری. ناراستی تدبیر. (از ناظم  
 الاطباء). کج فہمی. نادرستی در اندیشہ و  
 تدبیر. (از فرهنگ فارسی معین). کج اندیشی.  
 ناصواب اندیشی.

**کج رفتار.** [کج ر] [ص مرکب] کہ رفتار کج  
 دارد. روندہ براہ ناراست و ناہموار. (ناظم  
 الاطباء):

آنکہ دزدی کند از این گفتار  
 پنج پای است زشت و کج رفتار. سنائی.

سعید راست روان گوی سعادت بردند  
 راستی کن کہ بمنزل نرسد کج رفتار. سعدی.

— فلک کج رفتار؛ ناسازگار. غیر موافق.  
 [بدذات. مفسد. (ناظم الاطباء).

**کج رفتار.** [کج ر] [حامص مرکب] عمل  
 کج رفتار. ناراستی و ناہمواری. [بدذاتی.  
 مفسدی.

**کج رفتن.** [کج ر ت] [مص مرکب] بر  
 صراط غیر مستقیم رفتن. رفتن براہ ناراست:  
 لاجرم چون ستارہ راست بود  
 نتواند کہ کج رود جدول. سعدی.

بدنبالہ راستان کج مرو. سعدی.  
**کجرو.** [کج ر] [وف] مرکب] کج روندہ.  
 کہ صراط مستقیم نپوید. روندہ براہ کج. کہ

براہ مستقیم نرود؛

تا در این رشتہ ای کہ مسکن تست  
 نفست ار کجرو است دشمن تست. سنائی.

فلک کجروتر است از خط ترسا  
 مرا دارد مسلسل راہب آسا. خاقانی.

سرآہنگ پیشینہ کجرو کند  
 نوایی دگر در جہان نو کند. نظامی.

ہمجو فرزین کجرو است و رخ سیہ بر نطع شاہ  
 آنکہ تلقین می کند شطرنج مر ایلاج را.

مولوی.  
 عرقال؛ مرد کجرو کہ بہ راہ مستقیم نیاید و  
 ثبات نوزد. (منہی الارب).

**کجروی.** [کج ر] [حامص مرکب] عمل  
 کج رو. رفتن بہ راہ ناراست و ناہموار.  
 کج رفتاری. افساد. سرکشی. خودسری.  
 گردنکشی. بی قانونی. (ناظم الاطباء):

پای من گویی بہ درد کجروی مأخوذ بود  
 پای را این دردرس بود از سر سودای من.

خاقانی.  
 در کجروی بر جہان بستہ ایم  
 بدنیاً بدین راستی رستہ ایم. نظامی.

این چنین در ماندہ ایم از کجرویست  
 یا ز اخترہاست یا خود جادویست. مولوی.

ز سعی او چہ عجب اندر استقامت ملک  
 کہ کجروی بنہد از طبیعت خرچنگ.

رفیع الدین لنبانی.  
**کجری.** [ ] [ہندی] اسم ہندی خراطین  
 است. (تحفہ حکیم مؤمن). کرہای سرخ کہ  
 در زمین نمناک بہم رسد. (از تحفہ حکیم  
 مؤمن ذیل خراطین).

**کجری.** [کج] [ا] طعامی بودہ است، شاید  
 بورانی اسفناج یا چیزی مانند آن. (یادداشت  
 مؤلف): بنابراین در ایام طوی ہرگاہ خواجہ  
 پیر احمد بر سرآش می نمود جہت خواجہ  
 احمد داود (کہ رنگ سبز داشت) کجری  
 می فرستاد و اگر خواجہ احمد بترتیب آش  
 قیام می نمود جہت خواجہ پیر احمد (کہ اقارع  
 بسود) قلیبہ کدو ارسال می فرمود.  
 (دستورالوزراء ص ۲۵۲ و ۳۵۳). رجوع بہ  
 کچری شود.

**کج زخمہ.** [کج ز م / م] [ص مرکب] کہ  
 زخمہ ناراست و خارج آہنگ دارد. کہ  
 مضراب ناراست دارد. [مجازاً کہ کارها بہ  
 ناراستی و ناہماہنگی کند؛  
 بفرمود تا آن دو سرہنگ را  
 دو کج زخمہ خارج آہنگ را. نظامی.

**کج سہر.** [کج س] [ص مرکب] دارای سر  
 ناراست. [بدرفتار. بدسر. بدسلوک.

**کج سہرشت.** [کج س ر] [ص مرکب] آنکہ  
 طبیعتہً بد آفریدہ شدہ است. بدذات. بداصل.  
 بدگہر. کج نہاد. (فرهنگ فارسی معین).

**کج سہرشتی.** [کج س ر] [حامص مرکب]



چگونگی کج سرشت. بداصالی. بدگهری. کج نهادی. (فرهنگ فارسی معین).

**کج سری.** [کَس] [حامص مرکب] حالت کج سر. سوء سلوک. بدسری. بدرفتاری. (یادداشت مؤلف). بنای کج سری را با شوهر خود گذاشت. (از یادداشت مؤلف).

**کج سلیقگی.** [کَس ق / ق] [حامص مرکب] عمل کج سلیقه. دوری از حسن انتخاب. بدسلیقگی. حسن انتخاب نداشتن.

**کج سلیقه.** [کَس ق / ق] [ص مرکب] بد سلیقه. که انتخاب احسن نتواند. بی سلیقه. که حسن انتخاب ندارد. (یادداشت مؤلف). که به گزینی نتواند.

**کج شدن.** [کَس د] [مص مرکب] میل کردن. به یکسو گرائیدن. خمیدن: تعرج. کج شدن بنا. (منتهی الارب).

**کج شمار.** [کَس ش] [نف مرکب] غلط شمار. بدشمار. که شمارش درست نکند:

احول از هیچ کج شمارستی بر فلک مه که دوست چارستی. سنائی.

**کج طبع.** [کَس ط] [ص مرکب] کج مزاج. (آندراج). کج سرشت. کج نهاد. بد سلیقه. زشت پسند. (ناظم الاطباء):

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب گردوق نیست ترا کج طبع جانوری. سعدی. بیکار بیهیمای و کج طبع کسی کوفرق میان زشت و زیبا نکند. سعدی.

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم بشرط آنکه نسنمایی بکج طبعان دل کورش. حافظ.

|| عنود. ستیزنده. (ناظم الاطباء).

**کج طبعی.** [کَس ط] [حامص مرکب] عمل کج طبع. بدسلیقگی. زشت پسندگی. ستیزندگی.

**کج فرمای.** [کَس ف] [نف مرکب] کج فرما. کج فرماینده. که بر ناراست امر کند. که طریق صواب و صلاح نفرماید. که موافق صلاح نگوید:

کارها تنگ گرفته ست بدوی روزه تنگخوی کج فرمای.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۸۸).

**کج فعل.** [کَس ف] [ص مرکب] که کار بر ناراستی دارد. که بر ناراست کار کند. بدکردار. حيله باز. مکار. (ناظم الاطباء):

ز کج فعلیش مایه دار قلم خورد همچو نال قلم پیچ و خم.

ملاطرا (از آندراج).

**کج فکر.** [کَس ف] [ص مرکب] کج اندیش. ناراست اندیش. کججاری. رجوع به کججاری شود.

**کج فکری.** [کَس ف] [حامص مرکب] عمل کج فکر. کججاری. رجوع به کججاری شود.

**کج فهم.** [کَس ف] [ص مرکب] کج اندیشه. که فهم و دریافت او ناراست و غلط باشد. که به خطا چیزی را دریافت کرده باشد. (ناظم الاطباء). مقابل تیز فهم. مقابل فهمیم:

سز دهنش هیچ نغفیم به زاهد یا زاهد کج فهم معما توان گفت.

اسیری لاهیجی (از آندراج).

**کج قلم.** [کَس ق ل] [ص مرکب] که قلم کج دارد. که قلم بر استقامت و راستی ندارد. که بر غیر استقامت قلم راند:

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد هر چند ز خط حسن تو دریای حساب است.

صائب (از آندراج).

رهزن از راه محال است نهد پای به راه طینت کج قلمان راست به مسطر نشود.

صائب (از آندراج).

**کجک.** [کَس ج] (لا کژه. کژک. حاشیه برهان چ معین). آهنی باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را به هر طرف که خواهند

برند و آن بمنزله عنان است. (برهان). آهنی باشد که پیلانان بر سر پیلان زند که به آرام

برود. انکز، که مخفف آهن کج است. (از آندراج). آهنی باشد سرکج که بر او دسته

تعمیه کنند و فیلبانان فیل را نگاه دارند و به هر طرف که خواهند بگرداند و آن بمنزله عنان

باشد مر فیل را و به هندی کجا ک خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

کجک بر سر پیل زد شاه چین بغرید چون تندر فرودین. فردوسی.

داد از پی ضبط پیل مستش از قوس قزح کجک بدستش.

مولانا هانفی (از فرهنگ جهانگیری). از کجان گر صد کجک آید بفرقت سر مخار

بشه را گو باد بر، خود پیل صاحب توش باش.

هدایت (از آندراج).

|| چوب کجی را نیز گویند که بر سر چوب قیق بندند و چوب قیق چوبی است که در میان میدان بر پای کنند و گویهای طلا و نقره از آن

آویزند و تیر بر آن اندازند، هر که بر آن گویها زند گویها از آن او باشد و به عربی آنرا

برجاس گویند. (برهان). چیزی است که طاس قسب را بدان آویزند. (غیثات اللغات)

(آندراج). چوب کجی باشد که بر سر چوب قیق ببندند و گویهای طلا و نقره از آن بیاویزند

و به تیر بزنند و هر که آن را بزند آن گویها را با اسب و خلعت بدو بخشند و آن را برجاس

خوانند. (فرهنگ جهانگیری). چوب کجی که بر چوب قایق در میان میدان بندند و گویهای

طلا و نقره بر آن آویزان کنند و بر آنها تیر زند هر کس زد آن گوی از آن وی باشد. (ناظم

الاطباء):

عقد قیق ربوده خدنگ تو از کجک

یا از هلال صورت پروین نموده حک. خان خانان این برین خان (از فرهنگ جهانگیری).

و یا بود قیق روز عید را کجکی برو کشیده کدویی ز سیم پاک عیار.

(آندراج) ۱.

|| بمعنی خمچه هم بنظر آمده است که خم کوچک باشد. (برهان). خم کوچک دراز که بمعنی خنبره یعنی بچه خم نیز آمده.

(آندراج). || چیزی است که مردم ولایت (یعنی مردم ایران) بر دور گریبان دوزند.

(غیثات اللغات). چیزی است که مردم ولایت بر دور گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و

گاه از سمور و کبک نیز گویند اما مشهور چک گریبان است. (آندراج):

تو گفتی از صفت برگشته مژگان کجک ها دوخت بر دور گریبان.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| چوب سرکجی را نیز گویند که بدان کوس و تقاره نوازند. (ناظم الاطباء):

کجک داده بر کوس هر لحظه بوس شده گوش گردان پر از بانگ کوس.

شهابی (از فرهنگ جهانگیری).

کجک بر دهل فتنه انگیز شد ز بانگ دهل فتنه سرتیز شد.

هانفی (از آندراج).

|| پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بط و اردک نر که آن را بیشتر شاطران بر سر زنند و زنان هم گاهی بر یک طرف سر بند کنند. (برهان).

پری سیاه و کج بر پشت دم بط و اردک که زنان و شاطران بر سر بند کنند. (ناظم

الاطباء). پری باشد کج که بر پشت دم بط نر بهم رسد و آن را عورات و شاطران بر سر

زنند. (فرهنگ جهانگیری).

— کجک زنان: چیزی است که زنان ولایت از پره های سیاه مرغابی با هم پیوند داده یک

سرش را در موهای سر قائم کرده جهت خوشنمایی هنگام تقطیع و خود آرایشی

می آویزند مثل قتیله زنان هند که از ابریشم سیاه و از موی سازند. (آندراج).

— || در تداول عامه مردم گناباد و برخی دیگر از شهرستانهای خراسان، کجک زنان مویهای

جلو پیشانی یا زلف آویخته بر روی پیشانی را گویند. || مطلق قلاب. (از برهان). قلاب.

(فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). آهن سرکج. (ناظم الاطباء). || نام دارویی که در

داروهای چشم بکار برند و آن نوعی از گوش ماهی باشد و شیرازیان آن را قصبک و عربان

حلزون و شنج خوانند. (برهان). نوعی از حلزون که در داروهای چشم بکار برند.

۱ - شعری است در صفت ستاره دنباله دار که در عهد ا کبر شاه ظهور کرده بود. (آندراج).

(ناظم الاطباء). || کوزه سفالین که درون آن را پر از خرما کرده باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). کوزه گلی باشد که درون آن را پر از خرما کنند. (فرهنگ جهانگیری).

**کج کارد.** [ک ک] (ا مرکب) کارد کج را گویند و آن یک گونه افزار جنگ است که بیشتر گروه سبک با خود می‌دارند. (آندراج).

**کجکج.** [ک ک] [ح ل] کجکج. (اقرب الموارد). رجوع به کجکجه شود.

**کجکجه.** [ک ک ج] [ح ل] کجکج. (اقرب الموارد). بازی است که آن را است الکلبه [تَلْ كَب] گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک نوع بازی مرتازیان را که است الکلبه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کج کردن.** [ک ک د] [مص مرکب] خم کردن. تعویج. (یادداشت مؤلف). پیچانیدن. معوج کردن. خمنایدن. خم دادن. (فرهنگ فارسی معین). خل کردن. دوتا کردن. دولا کردن. شاخس الشعاب الصدع؛ کج کرد کاسه دوز شکاف را پس التیام نپذیرفت. (منتهی الارب).

— کج کردن راه؛ از راه بگردیدن. از سوی دیگر رفتن. از راه اول منحرف شدن و به راه دیگر روی آوردن.

— کج کردن گردن؛ خم کردن گردن بعلامت تقاضا و خواهش:

پی زر کج نکنم گردن خود چون نرگس  
خرقه بر خرقة ازان دوختم‌ام همچو بصل.

و حشی.  
**کج کلاه.** [ک ک] [ص مرکب] مخفف کج کلاه. (یادداشت مؤلف):

شاه کج کلا	رفته کریلا
ما شدید اسیر	از دست وزیر
نان شده گران	یک من یققران.

(یادداشت مؤلف) ۱.

و رجوع به کج کلاه شود.

**کج کلاه.** [ک ک] [ا مرکب] کلاه کج. کلاه دیواره دار بلند که قسمت فوقانی آن به عقب یا به جانبی خمیده باشد. || (ص مرکب) کج کلا. کسی که کلاه خود را کج بر سر می‌گذارد. (فرهنگ فارسی معین). || مغرور. (آندراج). خودپسند. رجوع به کج کلا شود. || محبوب. معشوق. (از برهان) (ناظم الاطباء). محبوبی که از خودپسندی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد. (فرهنگ فارسی معین):

جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست.  
(آندراج).

**کجکول.** [ک ک] [ک کشکول]. (فرهنگ فارسی معین). کاسه گلدایان. (آندراج): کجکول حلوایی پیش آورد... آن کجکول حلوا را در حضور خواجه گذاشتند. (انیس الطالیین ص ۱۵۳). و رجوع به کشکول شود.

**کجکجه.** [ ] (مغولی، ل) این کلمه در تاریخ غازی بصورت کجیکه هم آمده است و مرادف با ساقه بکار رفته و ظاهراً بمعنی سپاه کمکی است؛ شهزاده غازان باو دای را که امیر قورچیان بود یعنی ساقه و کجکجه در اهتمام او بود... (تاریخ غازی ص ۵۲).

**کجکی.** [ک ک ج] [ص نسبی، ق] بطور کج. بصورت کج. (یادداشت مؤلف). کج گونه. یکبری. حالتی غیر از حالت استقامت و راستی.

**کجگاو.** [ک ک] [ا مرکب] کج گاو. غرغاو. رجوع به غرغاو شود.

**کجگاو.** [ک ک] [ا مرکب] غرغاو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به غرغاو شود.

**کج گردن.** [ک ک د] [ص مرکب] که گردن کج دارد. اَحْدَل. حْدَلَاء. (یادداشت مؤلف). || دلیل. توسری خور. مظلوم. مقابل گردن شق.

**کج گردن.** [ک ک د] [لخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کج ل.** [ک ک ج] [لخ] دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. کوهستانی و معتدل. دارای ۵۸۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کجلا.** [ ] [ ] اسم هندی اذراقی است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کچله شود.

**کجله.** [ ] [ ] اسم هندی بوره ارمی است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کجله.** [ک ل] [ ] پرنده‌ای است از جنس کلاغ و آن سیاه و سفید می‌باشد و آن را عکه هم می‌گویند و به عربی عقق خوانند. (برهان). نام جانوری است که آن را کلازه و عکه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مرغی است که آن را کلازه نیز گفته‌اند. (آندراج). کلاغی است سیاه و سفید. زاغچه. (یادداشت مؤلف). غجله (در تداول ترکان آذربایجان). در تداول عامه مردم گناباد کلیجکد و آن را بر نوعی کلاغ سیاه و سفید اطلاق کنند.

**کجله.** [ ] [ ] به هندی نام دوایی است و بعضی گویند بمعنی دوا یا حای حطی است نه جیم. (برهان) ۲. رجوع به کچله شود.

**کججم.** [ ] [ ] کججم. حصرم. (از تحفه حکیم مؤمن). || در تاریخ بخارا (تألیف نرشخی ص ۲۳ ج ۱ و ص ۲۸ ج ۲) این کلمه آمده است اما جای دیگر این کلمه را نیافتیم. بمناسبت صفت خرگاهی (یعنی چتری) بودن آن بعید نمی‌نماید که بمعنی نارون باشد: «و مهمانخانه‌های مصور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو و درختهای کجم خرگاهی

بوده». (یادداشت مؤلف).

**کج معج.** [ک م] [ص مرکب، از اتباع] بسیار خمیده و معوج. (ناظم الاطباء). کج و کوله. کج و معوج.

— کج معج رفتن؛ معوج و ناراست رفتن. (ناظم الاطباء):

کج معج می‌رود این چرخ سی بی تاب است  
پشت آئینه افلاک مگر سیماب است.

سالک یزدی (از آندراج).  
— خط کج معج؛ خط پیچاپیچ. که بر استقامتی نباشد. که جز خطوط هندسی باشد:

بنگر بدان درخش کز ابر کیودفام

برجست و روی ابر بناخن همی‌شخود

چون کودکی صغیر که با خامه طلا

کج معج خطی کشد به یکی صفحه کیود.

ملک الشعراء بهار.  
|| سخن پیچیده و گفتار ناهموار و غلط. (ناظم الاطباء).

— کج معج زبان؛ کوز زبان. (یادداشت مؤلف). آنکه سخنش فصیح نباشد و زبانش به کلمات خوب جساری نباشد. (غیبات اللغات) (آندراج).

— کلید کج معج؛ کنایه از زبان است:

کاش بودی قوت آنم که آهی بر کشم

کز کلید کج معج من قفل گردون‌اشدی.

مسیح کاشی (از آندراج).  
|| پرحرفی کودکان. (ناظم الاطباء).

**کج مدار.** [ک م] [ص مرکب] که بر کجی دوران دارد. که بر ناراستی گردد. || مجازاً، که بر غیر مراد رود:

سبزوار است این جهان کجمدار

ما چو بویکریم در وی خوار و زار. مولوی.

**کج مزاج.** [ک م] [ص مرکب] تندخوی. || نادان. احمق. || الجوج. سستی زده. (ناظم الاطباء). || بدمزاج. بدذوق. بدسلیقه. (فرهنگ فارسی معین):

تو گر کزدم مزاجی لقمه خور پا ک

رها کن کج مزاجان را به خاشاک.

امیر خسرو (از آندراج).

**کج مزاجی.** [ک م] [ص مرکب] حالت و چگونگی کج مزاج. بدذوقی. بدسلیقگی. بدمزاجی. (فرهنگ فارسی معین).

**کج مژ.** [ک م] [ص مرکب، از اتباع] کج معج: — کج مژبان؛ غیر فصیح:

طفل چهل روزه کج مژبان

۱- مراد از شاه کج کلا ناصرالدین شاه، و از وزیر مقصود میرزا موسی وزیر جد اعلای انتظام رئیس است. (یادداشت مؤلف).

۲- ظ. = کججه و کجلا و کجوله که بمعنی اذراقی است. (از حاشیه برهان ج معین).

پیر چهل ساله بر او درس خوان. نظامی.  
و رجوع به کج معج و کج معج زبان شود.  
**کج معامله.** [ک م ل / ل] (ص مرکب)  
آنکه در داد و ستد راست و درست نباشد.  
بدمعامله. (فرهنگ فارسی معین). کج بیع.  
کج باز. (مجموعه مترادفات ص ۶۱).  
|| بدرفتار. بدروش. (فرهنگ فارسی معین):  
ز کج معامله امید خیر نتوان داشت  
سپهر کار کسی را به مدعا نکند.  
محسن تأثیر (از آندراج).  
**کج مکج.** [ک م ک] (ص مرکب، از اتباع)  
کج. معوج. (فرهنگ فارسی معین). کج مع.  
رجوع به کج معج شود. || آنکه فصیح نباشد و  
کلمات را نیکو ادا نکند. (فرهنگ فارسی  
معین). || (ق مرکب) بطور کج و معوج.  
کجکی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به  
کج معج شود.  
**کج ناخونی.** [ک] [لخ] دهمی است از  
دهستان نشتادر شهرستان شهسوار،  
کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۰۰ تن. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کجنال.** [ک] [ل] توپ کوچکی که بر روی  
فیل یار کنند. (ناظم الاطباء).  
**کج نشستن.** [ک ن ش ن] (مص مرکب)  
نشستن بحالت خمیده. مقابل راست نشستن.  
— کج نشستن و راست گفتن؛ مقابل راست  
نشستن و کج گفتن. راست نشستن بدلات  
الظاهر عنوان الباطن گویای صحت قول و  
اعتماد و اتکاء بنفسی تواند بود اما در شواهد  
ذیل مراد این است که شخص می تواند ظاهر  
را دلیل باطن و یا عنوان باطن قرار ندهد  
بظاهر کج و ناراست و غیر مستقیم باشد اما  
صفای باطن و استقامت نفس و صحت گفتار  
را از دست ندهد.  
بیا تا کج نشینم راست گویم  
که کجی ماتم آرد راستی سوز. انوری.  
بر جهان افکن نظر بس کج نشین و راست گو  
کز خوشی و خرمی اندرخور نظاره نیست.  
انوری.  
هر چه پرسم ترا بهانه مجوی  
پیش من کج نشین و راست بگوی. اوحدی.  
کج نشین راست گو بده انصاف  
با جزالت نگر چگونه تراست.  
ابن یعین (دیوان ص ۳۴۵).  
**کج نظر.** [ک ن ظ] (ص مرکب) آنکه نظرش  
کج باشد. کج بین. بدنگاه. (ناظم الاطباء).  
|| حسود و رشکین و بدخواه. (ناظم الاطباء).  
**کج نظری.** [ک ن ظ] (حامص مرکب)  
حالت و کیفیت کج نظر.  
**کج نغمگی.** [ک ن م / م] (حامص مرکب)  
حالت و کیفیت کج نغمه. (فرهنگ فارسی  
معین):

با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن  
| عدلیبی گر زند ناگاه دستان درست.  
عرفی (از آندراج).  
و رجوع به کج نغمه شود.  
**کج نغمه.** [ک ن م / م] (ص مرکب) که نغمه  
ناساز دارد. که نغمه ناخوشایند دارد. آنکه  
نغمه نامطبوع دارد (مرغ یا انسان). (فرهنگ  
فارسی معین).  
**کج نهاد.** [ک ن / ن] (ص مرکب)  
کج سرشت. (آندراج). بدذات. بداصل.  
بدعقیده. (ناظم الاطباء)  
خاقانی اگر چه راست پیوندی  
پیوند تو کج نهاد نیستند. خاقانی.  
خون بدخواه نامراد خضاب  
سینه خصم کج نهاد نیام. هاتف.  
**کج نهادن.** [ک ن / ن] (مص مرکب)  
ناراست نهادن. قرار دادن نه بر راستی. مقابل  
راست نهادن. مقابل راست و مستقیم قرار  
دادن.  
— کله کج نهادن؛ کلاه یکبری بر سر نهادن.  
قرار دادن کلاه یکبری فراز سر و آن نشانه‌ای  
باشد از کبر و گردنکشی.  
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست  
کلاه‌داری و آیین سروری داند. حافظ.  
**کج نهادی.** [ک ن / ن] (حامص مرکب)  
حالت و کیفیت کج نهاد. کج سرشتی. بدذاتی.  
بداصلی. بدعقیدتی. و رجوع به کج نهاد شود.  
**کججو.** [ک] [لخ] قصبه‌ای بوده است در  
رویایان و از مکانهایی که بنا به نقل رابینو در  
سفرنامه مازندران ابوخریمه در آنجا پایگاه  
گذارده بود. (از ترجمه سفرنامه مازندران ص  
۲۲۳). و رجوع به کججه شود.  
**کججوا.** [ک ج] [ل] اسم هندی خراطین است.  
(تحفه حکیم مؤمن).  
**کججواج.** [ک ج] (ص مرکب) بمعنی کج و  
نگون، مرکب است از کلمه کج و لفظ واج که  
مبدل باز است بمعنی نگون. (غیث اللغات).  
ظاهراً مرکب است از کج و واج مبدل باز و  
برین تقدیر بمعنی کج و معکوس باشد.  
(آندراج). کج و معوج. (ناظم الاطباء). کج و  
کوله. (یادداشت مؤلفه).  
دهد سطر کججواج او در کتاب  
نشان از سیه مار پر پیچ و تاب.  
ملاطفاً (از آندراج).  
از فلک مشکلی امید کسی حل نشود  
چرخ چون راست کند کار به این کججواجی.  
محمدسعید اشرف (از آندراج).  
رخ کججواج و طاق ابروشان  
روی ابلیس و قبله سگسار.  
حکیم زلالی (از آندراج).  
|| مغیر کججواج است بمعنی دغل و ناراست.  
(آندراج). ناراست. نادرست. (ناظم الاطباء).

**کججواجی.** [ک ج] (حامص مرکب) حالت  
و چگونگی کججواج. کجی. معوجی. ناراستی.  
نمودن عیب اغنیا از مال است  
کججواجی شاخ را بود برگ پناه.  
محمدجان قدسی (از آندراج).  
و رجوع به کججواج شود.  
**کججوان.** [ک ج] [لخ] کججآباد. دهی است از  
دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان  
تبریز. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۴۲۰ تن. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کججوجان.** [ ] [لخ] دهی است از توابع  
تبریز و مزار خواجه محمد کججوجانی در  
آنجاست. (از نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم  
ص ۷۸).  
**کججوجانی.** [ ] (ص نسبی) منسوب به  
کججوجان. رجوع به کججوجان شود. || [لخ]  
لقب خواجه محمد است و مزار وی در  
کججوجان است. (از نزهة القلوب ج اروپا مقاله  
سوم ص ۷۸).  
**کجج و چوله.** [ک ج چ] [ل] (ص  
مرکب، از اتباع) کج و کوله. رجوع به کج و  
کج و کوله شود.  
**کججوخ.** [ ] [لخ] نام طایفه‌ای از طوایف  
ترکمن ایران است که میان فندرسک و  
فارسین ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان  
ص ۱۰۲).  
**کججور.** [ک] [ل] (هندی، ل) نام دوابی است که  
آزرا زرن باد و اهل مکه عرق الکافور خوانند.  
گویند این لغت هندی است. (برهان). اسم  
هندی زرنباد است. (تحفه حکیم مؤمن). و  
رجوع به کججور و زرنباد شود.  
**کججور.** [ک] [لخ] اسم ولایتی است در  
اصطلاح جغرافیایانوسان قدیم از ترستان که  
شهر رویان قدیم بوده است تنکابن بدانجا و با  
نور که رستمدار باشد نزدیک. (از آندراج).  
نام بلوکی در مازندران. (ناظم الاطباء). نام  
یکی از نواحی سه گانه منطقه تنکابن و منطقه  
فعلی بخش مرکزی شهرستان نوشهر. کججور  
از دوازده دهستان زیر تشکیل شده است:  
کران، خیررودکنار، چلندر، علویکلا،  
گلرودپی، کججورستاق، بلده کججور، توابع  
کججور، کوهپرات، کالج، زانوس رستاق،  
پنچک رستاق. پنج دهستان اول در ساحل  
دریایند با هوای معتدل و مرطوب و ناسالم و  
بقیه دهستانها در منطقه کوهستانی واقع  
شده‌اند و سردسیرند. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳). بلوک کججور از طرف مغرب  
محدود است به چالوس که از کلارستاق جدا  
می‌سازد از مشرق به بسوله در نور و از  
جنوب به بلوک نور و از سمت شمال به  
دریای خزر. سکنه کججور خواجه‌وندها و  
گیلک‌ها هستند که هرکدام حا کم بخصوص

دارند. سکنه نواحی تنکابن و کلارستاق و کجور که سابقاً جزء رستمدر بودند خود را مازندرانى محسوب نمى‌دارند. (از ترجمه سفرنامه مازندران ص ۵۳ - ۵۴) و رجوع به همان متن و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰ شود.

**کجور.** [کُ] [اِخ] قصبه مرکز دهستان بلده کجور در بخش مرکزی شهرستان نوشهر است. سکنه ۱۵۶ تن. کوهستانی و سردسیر. آثار ائینه قدیمه در آنجا مشاهده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۵۳ و ۵۴ آمده است که: ابوالقداء می‌نویسد شهر رویان به شهرستان نیز معروف بود و بر قلّه کوهستانی در ۱۶ فرسخی قزوین قرار داشت این شهر که کجور هم خوانده می‌شد در تاخت و تاز مغول خراب شد. در تاریخ ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۰ ه. ق. (۱۲۴۰ م.) استاندار جلال‌الدوله اسکندر شروع به تجدید بنای قلعه و شهر کجور نمود. وی در اطراف شهر باروها کشید و ارگ آن را در ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۶ ه. ق. تمام کرد و قلعه شاه دز را بنا نمود. (از ترجمه سفرنامه رابینو صص ۹۳ - ۵۴).

**کجوران.** [ ] [اِخ] نام قلعه‌ای به بست و تکیناباد که یمین ملک در آغاز حمله مغول وزیر سلطان جلال‌الدین شمس‌الملک را در آنجا محبوس کرد. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۹۴ و ۱۹۵ شود.

**کجوک.** [کُ] [ ] نام علتی و مرضی است که آن را کهنکو خوانند و به عربی عرق‌النسا گویند. (برهان). نام مرضی است که کهنکونیز گویند، به تازی عرق‌النسا و به ترکی قوین و به هندی رنگین باو است. (از آندراج):

از درد کجوک آنکه گردد محزون  
تا دم‌به‌دمش الم ننگردد افزون  
خلطی که سبب شده‌ست این عارضه را  
باید که کند از بدن خود بیرون.

یوسفی طبیب (از آندراج).  
**کج و کوله.** [کُجُ] [کُ] / [لُ] / [ص] مرکب، از اتباع) کج‌واج. (یادداشت مؤلف). کج و چوله، کج و معوج، کژ و مز. (فرهنگ فارسی معین).

**کجول.** [ ] [ ] اسم هندی سلحفاه است. (تحفه حکیم مؤمن). سنگپشت، سولاخیا، کشف. باخه.

**کج و لوس.** [کُجُ] [لُ] / [لُ] / [ص] (مربک، از اتباع) لوسن. لیوس. (یادداشت مؤلف). فالج. رجوع به کج و لوس شدن شود.

**کج و لوس شدن.** [کُجُ] [لُ] / [لُ] / [ص] (مص مرکب) فالج پیدا آمدن یا تغییر شکل دادن پاره‌ای از روی یا بدن. کج شدن دهان و دست بر اثر عارضه نوعی بیماری چنانکه

مرد مبتلا به فالج و لقوه. (یادداشت مؤلف).  
**کج و معج.** [کُجُ] [مُ] / [ص] مرکب، از اتباع) کج‌مع. (ناظم الاطباء). رجوع به کج‌مع شود.  
**کج و معوج.** [کُجُ] [مُ] / [ص] مرکب، از اتباع) کج و کوله. کج‌مع. (یادداشت مؤلف). رجوع به کج و کوله و کج‌مع شود.

**کجومن.** [کُ] [مُ] [ ] به شیرازی دوابی است که آن را کاکج گویند که عروس در پرده باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کجوه.** [کُ] [و] [ ] مخفف کجاوه است که عربان هودج خوانند. (برهان) (آندراج). مخفف کجاوه باشد. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کجاوه شود.

**کجه.** [کُجُ] [ع] [ ] بازی است مرکودکان را که کُره ماندنی از پارچه و مانند آن می‌سازند. به هندی کیند است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوی ماندنی که از پاره‌های کرباس و جز آن سازند و کودکان با وی بازی کنند. (ناظم الاطباء). کجه و رجوع به کجه شود.

**کجه.** [کُجُ] [ج] [ ] هر چیزی که نوک آن کج و خمیده باشد. [ ] [ ] اقلابی که بدان گوشت آویزان کنند. (ناظم الاطباء).

**کجه.** [کُجُ] [ج] [ ] کجه. کجه. انگشتری بی‌نگین که بدان شبها بازی کنند و کجه‌بازی همان بازی است که امروز انگشتربازی نامند. (حاشیه دیوان رودکی ج مرحوم سعید نفیسی ص ۱۰۴۵):

چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه  
با نیک و بد دایره درباخت کجه  
هنگامه شب گذشت و شد قصه تمام  
طالع بکفم یکی نینداخت کجه.

(منسوب به رودکی از یادداشت مؤلف). شاید این کلمه کجه بمعنی کجی و مهره کبود یا مطلق مهره باشد. (از یادداشت مؤلف). مرحوم سعید نفیسی نیز احتمال داده‌اند که این کلمه کجه یا کجه باشد و آن همان مهره کبود پررنگی است که برای دفع چشم زخم بر پیشانی ستور بندند و در نظر قربانی کودکان گذارند و در زمان ما کجی می‌گویند و شاید در زمان قدیم با آن یک قسم مهره‌بازی می‌کرده‌اند.

**کجه.** [کُجُ] [اِخ] دهی است از دهستان رود میان خواف بخش شهرستان تربت‌حیدریه جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۶۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کجه.** [کُجُ] [ع] [ ] هر چیزی است که طفلان از پاره‌های کرباس مدور سازند و بدان بازی کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کجه شود.

**کجه.** [کُجُ] [اِخ] قصبه‌ای بوده است نزدیک چالوس که به نام‌های کجه و کجو و کجویه یا کجو نیز نامیده شده است. رجوع به

سفرنامه مازندران ص ۲۷ و ۱۵۴ و ترجمه آن ص ۵۰ و ۲۰۵ و نیز رجوع به کجه شود.  
**کجه باز.** [کُجُ] [ج] [ ] (ف مرکب) آنکه کجه بازی کند:

چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه  
با نیک و بد دایره درباخت کجه.

(منسوب به رودکی از یادداشت مؤلف). رجوع به کجه شود. [ ] [ ] مهره باز. (یادداشت مؤلف).

**کجه بازی.** [کُجُ] [ج] [ ] (حامص مرکب) بازی است که امروز انگشتربازی نامند. (حاشیه دیوان رودکی ج مرحوم سعید نفیسی ص ۱۰۴۵). رجوع به کجه و کجه‌باز شود.

**کجه ماهی.** [ ] [ ] (مربک) اسم دیلمی دلفین است. (تحفه حکیم مؤمن). کجه. ماهی بینی دراز. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل دلفین).

**کجی.** [کُ] [کُجُ] [جی] [ ] (حامص) مزید علیه کجی بر قیاس راست و راستی مأخوذ از کج. (از آندراج). پیچ. اعوجاج. خمیدگی. پیچیدگی. (ناظم الاطباء). کزی. چولی. اعوجاج. انحناء انعطاف. عوج. مقابل راستی. (یادداشت مؤلف):

از کجی افتی به کم و کاستی  
از همه غم رستی اگر راستی. نظامی.  
گل ز کجی خار در آغوش یافت  
نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.  
[ ] [ ] اعتراض. (ناظم الاطباء). ستیزیدگی. عناده.  
می‌تراود از سرپای دل آزاران کجی  
باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کجی.  
صائب (از آندراج).

[ ] [ ] نادرستی. ناراستی:

گر کجی را شقاوت است اثر  
راستی را سعادت است ثمر. سنائی.  
بیا تا کج نشینم راست گویم  
که کجی ماتم آرد راستی سور. انوری.  
عجب گر بود راهم از دست راست  
که از دست من جز کجی برنخاست. سعدی.  
ملک را گمان کجی راست شد  
ز سودایر او خشمگین خواست شد. سعدی.  
عوج، کجی در معیشت و رای و دین و زمین و  
مانند آن. (منتهی الارب). [ ] [ ] ابریشم خام.  
(ناظم الاطباء). اما ظاهراً کجی را با «کج»  
(کژ) بمعنی ابریشم اشتباه کرده است. رجوع  
به کج شود.

**کجی.** [کُ] [ ] (مهره‌ای است به رنگ کبود که بر کلاه شیرخوارگان آویزند دفع مضرت چشم زخم را. نوعی مهره کبود که از سرپوش و کلاه کودکان آویزند دفع چشم بد را و چشم زاغ (ازرق) را بدان مانند کنند. مهره آبی و روشن براق. مهره به رنگ آسمان. جش.

۱- موهم معنی نادرستی و ناراستی نیز هست.

چش. و ظاهراً صورت دیگر آن کُجَه باشد. (یادداشت مؤلف).

— مثل کجی؛ چشمی که سیاهی آن به رنگ کبود روشن و شفاف است و کبودی آن از کبودی چشم زاج سبزر است. چشمی که بجای سیاهی کبودی خوش‌آیند دارد. چشمی کبود و زیبا. (یادداشت مؤلف).

**کجی**. [کَجْ جی] (ص نسبی) نسبتی است به کج که از نام مرد باشد. (الانساب).

**کجی**. [کَجْ جی] (ص نسبی) معز است. (تحفة حکیم مؤمن). و ظاهراً محرف یا صورتی از کجی باشد که نام ترکی بز است.

**کجی**. [کَجْ جی] (لخ) ابو مسلم ابراهیم بن عبدالله بن مسلم الکجی البصری (متوفی ۲۹۲ ه. ق.) از حفاظ حدیث بود و او منسوب است به کج در خوزستان فارس، کتاب السنن از اوست. در بغداد وفات یافت. (الاعلام ج ۱ ص ۱۵).

**کجی**. [کَجْ] (لخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۶ و ترجمه آن ص ۱۱۵۶).

**کجیر ۵۵**. [کُجْ د / کُجْ د / د] (ل) پیشوا و سرکرده مردمان باشد. (برهان) (آندراج). کجیرده. (از برهان) (از آندراج). امام. رئیس. (یادداشت مؤلف).

**کجیل**. [کَجْ] (لخ) نام محله‌ای است قدیمی از محلات شهر تبریز. (آندراج):

تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مراورد زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرندآب و کجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود!

کمال‌الدین مسعود خجندی (از آندراج). **کجیل**. [کَجْ] (ل) زالزالک وحشی. دلیک. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دلیک شود.

**کجیم**. [کَجْ] (ل) قزاقند. کزآغند. کزیم. کجین. (آندراج). برگستوان را گویند و آن پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند. (برهان). جامه‌ای است که درون آنرا به پیله ابریشم خام آکنند و پر کنند و در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و طعن نیزه کرده باشد و آن را کجین و کزیم و کجیم و قزاقند و کزآغند نیز گفته‌اند و به هندی پاکهر گویند. (آندراج). برگستوان و آن پوششی باشد که به روز جنگ بر اسب اندازند و به هندی پاکهر گویند و این لغت ترکی است. (غیاث اللغات). برگستوان را گویند که روز جنگ بر اسب افکنند تا تن او را از زخم تیر و تیغ حفظ کند. (از آندراج). چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم سخنی بگویی گفت خویترین لباسها زره است... و خویترین آوازاها آوازیهای صهیل اسبان کجیم پوشیده.

(اخلاق محسنی).

ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکند / تفره خنک چرخ خاکستر شود با نه کجیم. کاتبی ترشیزی (از آندراج).

رجوع به کجین شود.

**کجین**. [کَجْ] (ص نسبی) (ل) منسوب به کج. هر چیزی که از کج ساخته باشند. (ناظم الاطباء). از کز (کج) که ابریشم فرومایه است. ابرگستوانی باشد که درون آن بجای پنبه ابریشم کج آغندند و در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند. (برهان). کجیم. (از آندراج). برگستوان باشد که درون آن را به کج آغندند و آنرا کجیم هم خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

از جهان منسوخ شد رسم کج آغند و کجین بعد از این کس را خیال کج نگرده در گمان. سلمان ساوجی (از فرهنگ جهانگیری). به اینها موافق شده بهر کین

جبه بکتر و خود و جوشن کجین.

نظام قاری. دیده زره بر روی خود و برگستوان و بکتر و کجین دوختند. (دیوان نظام قاری ص ۱۵۱). ابروشش اسب. (از برهان). رجوع به کجیم شود.

**کجین**. [کَجْ] (ل) آرد و روغن را گویند. (برهان). آرد و روغن که حلوی بی شیرینی است. (یادداشت مؤلف):

بر ابرش خوشرو مزعفر بستیم کجین آرد و روغن. بسحاق اطعمه (از فرهنگ جهانگیری ج ۱ ص ۷۱۵).

**کجینه**. [کَجْ ن / ن] (ص نسبی) (ل) کجین. منسوب به کج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کج و کجین در معنی پوشش و برگستوان شود. جامه کهنه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجینه فروش شود.

**کجینه فروش**. [کَجْ ن / ن فَا] (نق مرکب) آنکه لباسهای کهنه فروشد. کهنه فروش. (فرهنگ فارسی معین): و خیاطان و کجینه‌فروشان در آن بازار می‌نشینند و بازاری بروفق است. (تاریخ یزد ص ۶۲).

**کج**. [کَجْ] (ل) فلوس ماهی باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). فلس ماهی. (ناظم الاطباء). پولک ماهی. فلس. (یادداشت مؤلف). درم ماهی.

**کج**. [کَجْ] (ل) مهرة سفیدی خال را گویند که قماربازان بر طاس اندازند و بدان برد و باخت کنند. (لغت محلی شوشتر خطی).

**کج**. [کَجْ] (لخ) دهی است در ناحیه بارفروش مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹ و ترجمه آن ص ۱۶۰). **کج**. [کَجْ] (ل) صورت زشت باشد که طفلان را

بدان ترسانند. (اوبهی). چنین است در فرهنگ خطی اوبهی، اما مصحف و محرف کج است. رجوع به کج شود.

**کج**. [کَجْ] (ل) اسم فارسی حص است. (تحفة حکیم مؤمن). اما صورتی و یا تحریفی است از کج. رجوع به کج شود.

**کج**. [کَجْ] (لخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۲۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کج**. [کَجْ] (لخ) دهی است از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کچا**. [کَجْ] (لخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات در بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۶۴۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کچپ**. [کَجْ] (لخ) دهی است در ناحیه دابو از نواحی آمل. (از ترجمه سفرنامه مازندران ص ۱۵۲ و بخش انگلیسی ص ۱۱۲). دهی است از دهستان دابو در بخش مرکزی شهرستان آمل. معتدل و مرطوب. سکنه ۱۱۶۰ تن. این ده از دو محله به نام کچپ‌نیا کی و کچپ‌نوایی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کچرانلو**. [کَجْ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۱۲۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کچرستاق**. [کَجْ ر] (لخ) نسام یکی از دهستانهای کجور شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت باختر و جنوب باختری المده واقع شده و از رودخانه کجج رود که سرچشمه آن حدود کالج است مشروب می‌گردد. راه شوسه المده به نوشهر از شمال این دهستان می‌گذرد. این دهستان از ۱۶ دیه تشکیل شده و جمعیت آن ۱۶۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کچرودی**. [کَجْ] (لخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کجری**. [کَجْ] (هندی) (ل) طعامی است مرکب

۱- شیخ کمال‌الدین مسعود خجندی در اظهار میل به مراجعت شهر تبریز این رباعی را که نام کوه سرخاب و آب چرند آب تبریز نیز در آن مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان به اهالی تبریز فرستاده و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت شده و در مقبره الشعراي کوه سرخاب مدفون است. (آندراج).

از برنج و ماش و روغن و بیشتر در هندوستان پزند. (برهان). خورشی که هندیان از برنج و ماش و روغن کنند و این لغت نیز هندی است و اصلش کچری به کاف مخلوط با هاست. (از آندراج).

— کچری ماش؛ خوراکی است و طرز تهیه آن از اینقرار است که ماش را پاک و دست‌آس می‌کنند و غریال می‌زنند پس از آنکه خاکش رفت از صبح تا عصر در آب گرم می‌خیسانند. سپس با آب کف‌مال می‌کنند و پوستش را می‌گیرند و پس از داغ شدن روغن بقدر لازم می‌ریزند و پس از سفت شدن در ظرف می‌کشند و با روغن داغ و شکر یا شیره می‌خورند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کچری شود.

**کچف.** [ک چ] (ا) نامی است که در گرگان به لور دهند. (یادداشت مؤلف). یکی از گونه‌های درخت اولس است که در جنگلهای شمال ایران نیز فراوان است. شرم. اسف. عسف. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لور شود.

**کچک.** [ک چ] (ا) جانوری است که مشک آب را پاره کند و او را مشک‌در نیز گویند. (برهان) (از آندراج). جانوری است که مشک بدرد و آن را مشک‌در نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کچل شود.

**کچک.** [ک چ] (ا) کیک که به عربی برغوث خوانند. (آندراج).

**کچک چرمک.** [ک چ چ م] (ا) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچکول.** [ک چ] (ا) کشکول. (برهان) (آندراج). زنبیل. ناظم الاطباء؛ چون آن کچکول حلوا را در حضور خواجه گذاشتند... (انیس الطالبین بخاری نسخه خطی کتابخانه مؤلف). درویش با ایشان موافقت کرد کچکول حلوی پیش آورد. (انیس الطالبین بخاری). اگدا. گدایی کننده. (از برهان) (از آندراج). سائل بکف.

— کاسه کچکول؛ کاسه گدایان. خچکول. (از برهان) (از آندراج). و رجوع به کشکول شود.

**کچل.** [ک چ] (ص) شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد و زخم یا داغهای زخم داشته باشد و او را به عربی اقرع خوانند. (برهان). بمعنی کل است که در سر مو ندارد. (آندراج):

زین کچول و کچل سری چندند که به ریش جهان همی خندند. اوحدی. — کچل شدن چمن و یا جامه پرزدار یا قالی؛

آن است که جای بجای پرز و خواب یا سبزه آن‌رفته باشد و لکه به لکه بجای مانده باشد.

— کچل کردن کسی را؛ از کثرت تکرار خواهش او را به ستوه آوردن. (یادداشت مؤلف).

— امثال: کچل مشو، همه کچل بخت ندارد. (امثال و حکم). کچل چه گفت وای سرم؛ نظیر: هرچه دیه گوید از درد گیه گوید. (امثال و حکم). کچل و کدو لعنت به هر دو. (امثال و حکم). رجوع به کچلی شود.

**کچل.** [ک چ / ک چ] (ا) بمعنی کچک و آن جانوری باشد که مشک آب را پاره کند. (از برهان). جانور مشک‌در. کچل و کچر یکی تصحیف است. (از آندراج). رجوع به کچل شود. (ص) آدمی و حیوانی را نیز گفته‌اند که پایهای او کجواج باشد یعنی راست و درست نباشد. (برهان). آدم و حیوانی که پای او کز است. (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

|| پایمال. کوفته. (فرهنگ فارسی معین): از چل چل تو پای من زار شد کچل من خود نمی‌چلم تو اگر میچلی بچل. امیرخسرو (از جهانگیری).

**کچل.** [ک چ] (ص) بدرفتار و خراب و این هندی است. (غیث اللغات).

**کچل.** [ک چ] (ا) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. تپه ماهور و سردسیر. سکنه ۲۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچل آباد.** [ک چ] (ا) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. کوهستانی و جنگلی. معتدل. سکنه ۱۵۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کچل آباد.** [ک چ] (ا) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل. سکنه ۴۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کچل آباد.** [ک چ] (ا) دهی است از دهستان جواترود بخش پاوه از شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچل آباد.** [ک چ] (ا) قریه‌ای است یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق شیراز شاید این قریه را امیر کچل‌بیک ذوالقدر که در سال ۹۰۹ ه. ق. وارد شیراز گردید و مدتی توقف نمود احداث کرده باشد و کچل‌آباد گفتند یا آنکه مصطفی قلی بیک کچل‌افشار که مدتی در فارس راتق و فاتق امور دیوانی بود آن را ساخته باشد. (از فارسنامه ناصری). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

**کچلام.** [ک چ] (ا) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه در شهرستان لاهیجان.

جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۶۰۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کچلانلو.** [ک چ] (ا) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه ۲۵۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کچل احمد.** [ک چ ا م] (ا) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ در شهرستان همدان. تپه ماهور و سردسیر. سکنه ۲۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچل ۵۵.** [ک چ د] (ا) دهی است در ناحیه رودبار سفلی در نور مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران ص ۱۵۰ و بخش انگلیسی ص ۱۱۱). دهی است از دهستان میان‌رود سفلی بخش نور در شهرستان آمل. معتدل و مرطوب. سکنه ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کچلک.** [ک چ ل] (ص مصفر) کچل کوچک. (یادداشت مؤلف).

**کچلک.** [ک چ ل] (ا) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طالش. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۴۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کچلک باز.** [ک چ ل] (ص) (نصف مرکب) بد معامله. که دین خود را بد ادا کند. (از یادداشت مؤلف). || آنکه کچلک‌بازی درآورد. کسی که بیهوده داد و فریاد راه اندازد. (فرهنگ فارسی معین):

بی‌وجود و کچلک‌باز شدی در فن مسخره ممتاز شدی.

ملک الشعراء بهار. **کچلک بازی.** [ک چ ل] (ا) (حامص مرکب) عمل کچلک‌باز. || بدی پرداخت و اداء دین. بد معاملگی. (یادداشت مؤلف).

— کچلک‌بازی درآوردن؛ بد پرداختن دین. بد معاملگی کردن. (از یادداشت مؤلف).

— داد و فریاد بیجا کردن. الم شنگه راه انداختن. (فرهنگ فارسی معین). جتقولک‌بازی درآوردن. (امثال و حکم). گربه رقصابیدن. اطوار درآوردن. اذیت و آزار کردن. بهانه‌جویی کردن و سر و صدا و افتضاح راه انداختن. (لغات عامیانه جمالی‌زاده).

**کچلک محله.** [ک چ ل م ح ل] (ا) (ا) دهی است از دهستان چهارفریضه در بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۲۲۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کچل منگان.** [ک چ م] (ا) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز.

کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچله.** [کُ چَ ل / ل / ل] (۱) چیزی است از جمله سموات خصوصاً گرگ و سگ را زود می‌کشد و آن را به عربی قاتل‌الکلب و خائق‌الکلب می‌گویند. (برهان). چیزی است از جمله سمیات که سگ را زود کشد و به زبان اهل طبرستان کلاج دارو گویند و به لغت سریانی از اراقی و آن بیخی است مدور و پهن و سخت و صلب و بعضی از آن خورند و آن را مبدل مزاج بسیار سرد دانند. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). دارویی سمی و مهلک که از اراقی و قاتل‌الکلب و خائق‌الذئب نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کچوله شود.

**کچله.** [کُ چَ ل] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر، سکنه ۱۴۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچله جرد.** [کُ چَ ل / ج] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین جلگه‌ای و معتدل. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول غلات و چغندر قند و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کچلی.** [کُ چَ] (حامص) مرضی است که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن موی برنمی‌آورد. (برهان) (آنندراج). جوششی که در سر کودکان بهم رسد و پس از به شدن، موی در سر آنها برنماید. (ناظم الاطباء). کلی. قَرَعَة. (یادداشت مؤلف). مرضی است که بر اثر آن زخمهایی در سر پیدا شود و موی بریزد. ضایعه عفونی پوستی که بوسیله قارچی به نام آوریون اسکلینی<sup>۱</sup> در انسان (پوست سر) و برخی از حیوانات از قبیل موش، سگ، خروس، خرگوش و اسب و غیره پدید می‌آید. این ضایعه در روی پوست سر انسان ابتدا بصورت لکه قرمز رنگی است که بعد متمایل به زردی می‌شود و منظره یک زخم چرکی را دارد. زخم مزبور به آهستگی از محیط اطراف خود بزرگ می‌شود و انساج سالم را فرا می‌گیرد. محیط زخم صاف نیست بلکه دارای تضاریس و فرورفتگیهایی می‌باشد. مرکز زخم گودتر از اطراف است (بعلت تحلیل و عفونت بیشتر انساج) بزرگی زخم کچلی از یک نقطه تا یک سکه یک ریالی متغیر است و معمولاً چون اسپرهای قارچ عامل کچلی به نقاط دیگر پوست سر نیز سرایت می‌کنند از اینجهت بلافاصله پس از پیدایش یک زخم زخمهای متعدد دیگر نیز در سر هویدا می‌شوند و کم تمام سر را فرا می‌گیرند. مرض کچلی امروزه بعلت رعایت بهداشت بسیار کم است و بیشتر در طبقات

فقیر و عاری از بهداشت دیده می‌شود. و سرایتش از انسانی به انسان دیگر است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کچل شود.

**کچلی.** [کُ چَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای صفاهان. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ده کوچکی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

**کچور.** [کُ چَ] (هندی) (۱) در هندوستان چیزی است مانند زرنباد که بوی خوش دارد. (آنندراج):

به هر باغی از او بو می‌گرفتم  
کچورها از کس او می‌گرفتم.  
ملاقاتی یزدی (از آنندراج).  
و رجوع به کچور شود.

**کچورستاق.** [کُ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۲۴۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچوز.** [کُ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۱۶۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچوستک.** [کُ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۵۷۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچوکچو.** [کُ کُ] (اِصوت) صوتی که بدان مردم برخی ولایات ایران سگ را خوانند، بیشتر برای خوردن، مانند بیاه بیاه در جاهای دیگر. (از یادداشت مؤلف).

**کچ و کلفت.** [کُ چَ کُ ف] (تسریک عطفی، مرکب) خادمه‌های بسیار. شاید در اصل کوچ و کلفت خادمه‌های خانه امیری یا خانی یا صاحب ثروتی باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به کوچ و کلفت شود.

**کچول.** [کُ چَ] (۱) جنبانیدن جفته و سرین باشد هنگام رقص. (برهان). جنبانیدن سرین باشد در رقص و پا کوفتن. (اوبهی). کچول. (آنندراج). جنبش جفته و سرین در هنگام رقص. (ناظم الاطباء):

اسرار ملک بین که به غول افتاده‌ست  
و آن سکه زر بین که به پول افتاده‌ست  
و آن دست برافشاندن مردان ز دو کون  
اکنون به ترانه و کچول افتاده‌ست.  
(منسوب به ابی‌سعید ابوالخیر).  
نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند. (راحة‌الصدور). (ص) در زبان عوام، صورتی دیگر از کچل است. (از لغات عامیانه جمال‌زاده). رجوع به کچل و رجوع به کچول و کچل شود.

**کچول کردن.** [کُ کُ د] (مص مرکب) قر دادن. قر دادن کون را. (یادداشت مؤلف). جنبانیدن سرین. (لغات عامیانه جمال‌زاده). رقص کمر.

— کون و کچول کردن: قر دادن در سرین، گاه رقص. (یادداشت مؤلف): شربتی از این (آب مخمر انگور) بخونی دادند چون بخورد اندکی روی ترش کرد گفتند دیگر خواهی گفت بلی شربتی دیگر بدو دادند در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول کردن آمد. (نوروزنامه).

**کچول و کچل.** [کُ لُ کُ چَ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به کچول و رجوع به کچل شود:

زین کچول و کچل سری چندند  
که به ریش جهان همی خندند. اوحدی.

**کچول و کشمیر.** [کُ لُ کُ] (تسریک عطفی، مرکب) کون و کچول. (یادداشت مؤلف):

جان از ره کون کنی و سازی  
در کندن جان کچول و کشمیر. سوزنی.

**کچوله.** [کُ لُ / ل / ل] (۱) اسم فارسی اذاراقی است. (تحفه حکیم مؤمن). قاتل الکلب. (بحر الجواهر). خائق الکلب. کچوله. (یادداشت مؤلف). کچلا. کوچوله. از اراقی. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است از تیره خرزهره که چندین گونه دارد و همه قی‌آور و ملین هستند. در آسیا و جنوب اروپا و آمریکا می‌روید از این گیاه گلوکوزیدی به نام سیمارین<sup>۲</sup> بدست آورده‌اند. تعداد کاسبرگها و گلبرگهای آن هریک پنج عدد است؛ میوه‌اش مرکب از دو برگه‌ی طویل است و دانه‌ها دارای طعم تلخ و سوزانی هستند. برخی گونه‌های این گیاه بعنوان گل زینتی کشت می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین)<sup>۳</sup>.

**کچو مثقال.** [کُ م] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان اردستان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۱۵۰۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچویه.** [کُ ی / ی] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا کنار راه فسا به شیراز. معتدل. سکنه ۳۳۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کچویه.** [کُ ی / ی] (اِخ) دهی است از

1 - Achorion schænleini (لاتینی).  
2 - Apocynum (لاتینی)، Apocynum erectum

(فرانسوی).

3 - Cymarine.

۴ - در برخی کتب کچوله مرادف با جوزالقی ذکر شده که اشتباه است. (از فرهنگ فارسی معین).

دهستان فرامزان بخش بستک شهرستان لار. گرمسیر. سکنه ۱۱۷۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کچویه.** [ک چ ی] (لخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۱۸۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچه.** [ک چ / چ] (ل) انگشتر بی‌نگین خانه را گویند یعنی حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیره که بر انگشت کنند و آن را به عربی قَبْخَه خوانند و بدان شبها بازی کنند و کچه‌بازی همان است. (برهان). انگشتری بی‌نگین خانه را گویند چنانکه بازی انگشتری که زنان و دخترکان کنند کچه‌بازی گویند. (آندراج). چهل (هندی) (از جهانگیری) (از غیاث اللغات). انگشتری بی‌نگین خانه یعنی حلقه‌ای از طلا و نقره که بر انگشت و زنج و چانه کنند. (ناظم الاطباء):

دو دست این جهان و آن جهان بوج کچه پیش من است این بوج و آن بوج. میرتشبیبی (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به کچه شود.

— کچه گل کردن؛ بیرون آمدن کچه از مشت کسی. (از آندراج).

— ظاهر شدن راز پنهانی و مأخذ، همان انگشتربازی است و هر وقتی که گل کند انگشتر که پنهان است پیدا می‌شود. (از آندراج). ظاهر شدن و فاش کردن چیزی نهانی. (ناظم الاطباء). رجوع به کچه‌بازی شود.

از زنج و چانه را نیز گویند که موضع ریش بیرون آمدن باشد. (برهان). کچه بمعنی زنج است مرادف کچه و آن را چانه نیز گفته‌اند. (از آندراج). کاجه. (از فرهنگ جهانگیری). کُجَه. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). مخفف کاجه، در شیراز نیز بدین معنی مستعمل است. (فرهنگ نظام).

— کچه در آوردن؛ به شیرازی یعنی دهان و چانه را کج کردن به تمسخر و تقلید کسی. (آندراج). دهن کچی کردن به تمسخر و تقلید کسی. (فرهنگ نظام). و رجوع به کُجَه شود. | کفگیر. | قلابی که از آن گوشت آویزان کنند. (ناظم الاطباء). | کسی که سخن فصیح نتواند گفت و آن را کج‌زبان نیز گویند. (آندراج).

**کچه.** [ک چ] (لخ) قصبه‌ای در رویان بود و به نام‌های کُجَه، کجوه، کچوه نیز خوانده می‌شد. (از ترجمه سفرنامه مسازندران ص ۲۰۵ و بخش انگلیسی ص ۱۵۴). لسترنج در جغرافیای تاریخی نوشته است که در حول و حوش چالوس دو شهر بوده که یکی را کیره و دیگر را کچه می‌گفته‌اند و یاقوت شهر کلار

را همان کچه دانسته اما در این نامها اختلاط و اشتباه روی داده است دور نیست که کلار و کچه و رویان شهرهایی نزدیک به هم و حتی احتمال می‌رود هر سه اسم یک شهر باشند. (از جغرافیای تاریخ لسترنج ص ۳۹۸ و ۳۹۹).

**کچه.** [ک چ] (لخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۳۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کچه.** [ک چ] (ل) ذقن. زنج. چانه. فک اسفل. (یادداشت مؤلف از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). و رجوع به کچه شود.

**کچه‌باز.** [ک چ / چ] (نصف مرکب) کچه‌بازنده. که کچه بازد. که کچه‌بازی کند؛ به راست بازی آن بی‌غلطزن کچه‌باز که جفت داد به پنج و سپرد طاق به چار. ظهوری (از آندراج).

رجوع به کچه و رجوع به کچه‌بازی و رجوع به کچه‌باز شود.

**کچه‌بازی.** [ک چ / چ] (حامص مرکب) عمل کچه‌باز. آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشینند، حریف از یک جانب پنهان از حریفان مقابل، کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند اگر کسی را بوج گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد و الا حریفان طرف ثانی و چون کچه از مشت کسی بر آید گویند کچه گل کرد و کچه رو کرد و نیز گویند کچه را در توده خاکی پنهان کنند و به ضابطه‌ای که مقرر دارند با هم گرو بندند و بازند کسی که بازی را برد گویند کچه‌اش گل کرد. (از آندراج). نوعی از بازی که شبها با انگشتر بی‌نگین بازی کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به کچه‌بازی شود.

**کچه گنبد.** [ک چ گُم بُ] (لخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچه گنبد.** [ک چ گُم بُ] (لخ) دهی است از دهستان گابوازه در شهرستان بیجار. تپه ماهور و سردسیر. سکنه ۴۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچه ماهی.** [ک چ] (مرکب) اسم دیلمی دلفین است. کچه ماهی. (از تحفه حکیم مؤمن).

**کچی.** [ک] (ل) اسم ترکی معز است. (تحفه حکیم مؤمن). بز. صورتی است از کچی. رجوع به کچی شود.

**کچی.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. جلگه‌ای و معتدل. ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **کچی.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. کوهستانی و معتدل. ۶۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچی.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان. کوهستانی و معتدل. ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کچید.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان شاهی کوهستانی و معتدل و مرطوب. ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کچیر.** [ک / ک / ک] (ل) سرکرده و پیشوای مردمان را گویند. (برهان). پیشوای مردم. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). پیشوا. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). سرکرده مردمان. (ناظم الاطباء).

**کچیرده.** [ک / د / د / ک] (ل) بمعنی کچیر است که سرکرده و پیشوای مردمان باشد. (برهان). رئیس و بزرگ اهل ده. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کچیر. کچیرده. رجوع به کچیر و کچیرده شود.

**کچی‌گرد.** [ک چ] (لخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج. جلگه‌ای و سردسیر. سکنه ۲۷۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کچ.** [ک ح ح] (ع ص) خالص. لغت فی قح (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قح. (اقرب الموارد). عربی کچ؛ عربی خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قح شود.

**کحائل.** [ک ح] (ع ص) کحیل و کحیله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کحیل و کحیله شود.

**کحال.** [ک] (ع) سنگ سرمه. | سرمه. | مهره افسون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کحال.** [ک ح] (ع ص) سرمه کش یعنی کسی که سرمه دوا به چشم مردم کشیدن پیشه او باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). کسی که کحل (سرمه) به چشم اشخاص می‌کشد. سرمه کش. در قدیم کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را علاج می‌کرد. (از فرهنگ فارسی معین):

نعل سم سمند ترا نام در جهان کحال دیده ملک اکبر آمده. خاقانی.

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده. خاقانی.

کحال دانشم که برند اختران به چشم



کحل الجواهری که به هاون در آورم. خاقانی.

|| کسی که بیماریهای چشم را مداوا می کند. (ناظم الاطباء). طبیعی که در دهای چشم را درمان کند. چشم پزشکی. (مهدب الاسماء): چاره باصره اعمی فطری چه کند گر چه در صنعت خود موی شکافد کحال. وحشی.

— کحال شریعت؛ اشاره به حضرت رسول صلوات الله علیه و آله است. (برهان). از القاب پیغمبر اکرم است. (ناظم الاطباء).

**کحالة**. [ک ل] [ع ا] (مص) علم کحالة از فروع علم طب است و علمی است که در آن از حفظ صحت و از میان بردن مرض چشم بحث می شود و موضوعش چشم انسان است. کتبی که در این علم نگاشته اند بسیار است از آنجمله: تذکره الکحالیین و ترکیب العین و رساله الکی و شفاء العیون و صور العیون و نتیجة الفکر فی احوال البصر و نور العین و المهذب و غیر از اینها. (از کشف الظنون).

**کحالی**. [ک ح] [ح ا] (حامص) شغل کحال. چشم پزشکی. (یادداشت مؤلف). || دانش کحال. (یادداشت مؤلف). علم بر مداوای بیماریهای چشم. علم به امراض چشم. (ناظم الاطباء). || (ا) جای کحال. (یادداشت مؤلف). مطب چشم پزشکی.

**کحب**. [ک ح] [ع م] (مص) بر کون کسی زدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

**کحب**. [ک ح] [ع ا] (غوره سبز انگور. (منتهی الارب). غوره انگور. (ناظم الاطباء). واحد آن کحبه است. || کون. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

**کحبه**. [ک ح] [ع ا] (واحد کحب بمعنی غوره انگور. (از منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به کحب شود.

**کحش**. [ک ح] [ع م] (مص) برداشتن از مال به هر دو کف دست. (از منتهی الارب). برداشتن از مال به هر دو دست و گفته اند با یک دست. (از اقرّب الموارد).

**کحثة**. [ک ح] [ع ل] (ع مص) کلان شکم شدن. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب). || (امص) کلانی شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کحج**. [ک ح] [ع ص] (ل) زنان سالخورده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کحص**. [ک ح] [ع م] (مص) باز کاویدن از پای خود. (منتهی الارب). فحص. (از اقرّب الموارد). رجوع به فحص شود.

**کحص**. [ک ح] [ع ا] (ل) گیاهی است که دانه آن به عین الجراد مانند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

**کحط**. [ک ح] [ع ا] (ع) خشک سال. لفة فی الفحط فصیحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرّب الموارد).

**کحط**. [ک ح] [ع م] (ع مص) خشک شدن و باز ایستادن باران و خشکسالی شدن. (ناظم الاطباء). لغت فصیحی است در قحط. (از اقرّب الموارد). رجوع به قحط شود.

**کحف**. [ک ح] [ع ا] (ع) عضو. ج. کحوف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کحوف شود.

**کحکح**. [ک ح] [ک ح] [ع ص] (ل) گسند پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن نیک پیر. (اقرّب الموارد). || شتر ماده کهنسال فرتوت. (از منتهی الارب). شتر ماده مسن. (اقرّب الموارد).

**کح**. [ک ح] [ع م] (ع) (صوت) اسم آواز سرفه. (یادداشت مؤلف). حکایت صوت سرفه. حکایت صوت کحه. اه و اه. سرفان سرفان. سرف سرف.

**کحل**. [ک ح] [ع م] (ع مص) سرمه کشیدن چشم را. (منتهی الارب). کحل گذاردن در چشم. (اقرّب الموارد). || سخت شدن سال. (منتهی الارب). کحل سننه؛ سختی آن. (اقرّب الموارد). || کحل سنون قوم را؛ سال قحط رسیدن ایشان را و ضرر رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). || سبزی گیاه را نمودار کردن زمین. (از منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

**کحل**. [ک ح] [ع ا] (ع) نام آسمان و منه؛ صرحت کحل، اذا لم یکن فی السماء غیم. (منتهی الارب). آسمان و گویند صرحت کحل؛ هنگامی که ابر در آسمان نباشد. (از اقرّب الموارد). || سال سختی و قحط و هی معرفة لاتدخلها الالف و اللام ینصرف. (منتهی الارب). سال سخت. غیر منصرف است. (از اقرّب الموارد). سال سخت و قحط و معنی معرفة است و الف و لام بر آن داخل نمی شود و منصرف و غیر منصرف هر دو می آید. (از ناظم الاطباء). || سختی قحط و شدت آن. (منتهی الارب). || افنی المثل؛ بءات عرار بکحل؛ اذا قتل القاتل بمقتوله. (منتهی الارب). بءات عرار بکحل؛ یعنی کشته شدن این به آن و عرار و کحل نام دو گاو بود که بر هم شاخ زده و هر دو مردند و این مثل را در صورتی گویند که کشته شود قاتل بمقتول خود. (ناظم الاطباء).

**کحل**. [ک ح] [ع ل] (ع) مال بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال بسیار. يقال: فلان کحل و فلان سواد؛ ای مال کثیر. (اقرّب الموارد). || سنگ سرمه. (از اقرّب الموارد) (از ناظم الاطباء): هر چه از جنس زمین بود چون کحل و زرنیخ و گچ... تیمم بر آن روا بیند. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۵۲). رجوع به ترجمه صیدنه شود. || سرمه و هر چه در چشم

کشند جهت شفای چشم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (از ناظم الاطباء): بصیرت گر کنی روشن به کحل معرفت زبید که دردش را اگر جوی هم اینجا توتیا یابی. سنائی.

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب. خاقانی.

دور سلیمان و جور، بیضة آفاق و ظلم عهد مسیحا و کحل، چشم حواری و نم. خاقانی.

ای کحل کفایت تو برده از دیده آخر الزمان نم. خاقانی.

اخستان شاه که از خاک در انصافش کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند. خاقانی.

سحرها بگریند چندانکه آب فرو شوید از دیده شان کحل خواب. سعدی.

بدامان یوسف نهفته است کحلی که روشن شود دیده پیر کنعان. وحشی.

و رجوع به تذکره داود ضریر انطا کی شود.

— کحل اسود؛ کحل اصبهانی. رجوع به کحل اصبهانی شود.

— کحل اصفر؛ دارویی است برای چشم مرکب از زعفران و کافور. در ذخیره خوارزمشاهی آمده است: بگریند زعفران یک مثقال، کافور ریاحی نیم دانگ و نرم بسایند و بکار دارند دمه را باز دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به تذکره داود ضریر انطا کی صص ۲۷۶ - ۲۷۷ شود.

— کحل اصبهانی (اصفهان): ۱؛ سولفور آنتیمون را گویند که بعنوان سرمه بکار می رفته است. کحل مغربی. کحل زرقانو. (فرهنگ فارسی معین). ۲؛ نیمه. سرمه صفاهان. (تذکره داود انطا کی). کحل اسود. توتیا. (یادداشت مؤلف).

— کحل الاغبر؛ آن را جالبینوس ساخته است و از کحل های لطیف است برای اطفال. (تذکره داود ضریر انطا کی). و رجوع به تذکره مذکور شود.

— کحل الباسلیقون؛ از کحل های ملوکیه است و آن را ابقراط ساخته و باسلیقون یونانی است. و معنایش جالب السعادة است و گفته اند نام ملکی است و گفته اند معنایش ملوکی است. (از تذکره داود ضریر انطا کی). رجوع به تذکره مذکور شود.

— کحل البصر؛ کحل بصر. سرمه چشم؛ قصد در خسرو کن تا چشم سعادت را از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی. خاقانی.

به سیر جام جم آنکه نظر توانی کرد

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد. حافظ.  
 - کحل الجواهر؛ سرمه که در آن مروارید  
 ناسفته و دیگر جواهر انداخته می‌سایند  
 روشنی چشم را. (آنندراج) (از غیث  
 اللغات):

کحال دانشم که برند اختران بچشم  
 کحل الجواهری که به هاون درآورم. خاقانی.  
 دو کون امروز دکانی است کحال شریعت را  
 که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش.  
 خاقانی.

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح  
 زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست.  
 حافظ.

- کحل الرمادی؛ سازنده‌اش شناخته نیست،  
 بلاضرر و مقوی است. (از تذکره داود ضریر  
 انطاکی). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی  
 شود.

- کحل الزعفران؛ به طبیعی منسوب است و  
 آن جیدالفعل و حسن‌الترکیب است. (از تذکره  
 داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکره مذکور  
 شود.

- کحل السادح‌الهندی؛ از ترکیبهای قدیم و  
 عجیب است و برای غالب امراض سود دارد.  
 (از تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکره  
 مذکور شود.

- کحل السودان؛ بشامه. (منتهی الارب).  
 بشمه. (از اقرب الموارد). چشم‌زج. (از ناظم  
 الاطباء). تشمیزج. (تحفه حکیم مؤمن).

- کحل جلاء؛ جالینوس آن را ساخته است و  
 آن از کحل‌های لطیف است برای اطفال. (از  
 تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکره  
 مذکور شود.

- کحل جواهر؛ کحل الجواهر:  
 بر کحل جواهر آیدش چشم  
 چون بر خط او نظر گمارد. خاقانی.  
 و رجوع به کحل الجواهر شود.

- کحلی حَجْرِي؛ توتیا. (یادداشت مؤلف).  
 رجوع به توتیا شود.

- کحل حَوْلَان؛ حُضْض. (اقرب الموارد)  
 (ناظم الاطباء). حُضْض و آن داروی تلخ  
 است. (منتهی الارب). حَضِض یمنانی.  
 (فرهنگ فارسی معین).

- کحل عیسی‌سای؛ سرمه که عیسی سائیده  
 باشد. سرمه سوده دست عیسی مسیح:

دیده‌بان بام چارم چرخ را  
 نعل اسبش کحل عیسی‌سای باد. خاقانی.

- کحل فارس؛ انزروت که صمغ باشد. (از  
 منتهی الارب). انزروت. (ناظم الاطباء) (از  
 اقرب الموارد). رجوع به کحل فارسی شود.

- کحل فارسی<sup>۱</sup>؛ انزروت را گویند و آن  
 صمغی باشد سرخ و سفید که آن را عنزروت  
 هم خوانند. (برهان) (آنندراج). انزروت.

(تحفه حکیم مؤمن) (ناظم الاطباء). کحل  
 کرمانی. (تحفه حکیم مؤمن).

- کحل کرمانی؛ کحل فارسی. (تحفه حکیم  
 مؤمن). رجوع به کحل فارسی شود.

- کحل مسیحا؛ سرمه عیسی و آن کنایه از  
 شفای مردم کور است به معجزه عیسی:  
 ای بر ز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه  
 در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته.

خاقانی.  
 - کحل یعقوب؛ سرمه یعقوب و کنایه است از  
 دوی روشن شدن چشم یعقوب و از کوری  
 رهیدن او:

رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی  
 کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند. خاقانی.  
 || تره‌ای است. ج، اکاحل، نادرا. (منتهی  
 الارب).

**کحل**. [کَ ح] [اخ] موضعی است. (منتهی  
 الارب).

**کحل**. [کَ ح] [ع ص] چشم سرمه کشیده.  
 (از منتهی الارب). عین کحل. ای مکحوله. (از  
 اقرب الموارد).

**کحل**. [کَ ح] [ع ل] آسمان و غیر منصرف  
 است. (اقرب الموارد).

**کحل**. [کَ ح] [ع مص] سرمه گون شدن  
 چشم بسرشت و سیاه گون شدن روئیدن‌گاه  
 پلک و الفعل من سَمِعَ و منه قوله لیس التکحل  
 فی العینین کالتکحل. (منتهی الارب) (اقرب  
 الموارد).

**کحلاء**. [کَ ح] [ل] اسمی است مشترک بر چند  
 چیز اول بر گاوزبان و آن دوائی است معروف  
 که لسان‌الثور خوانند. || دوم مرزنگوش را  
 گویند و آن نیز دوائی است که آذان‌الفار  
 خوانند. || سوم خردل صحرائی باشد. || او  
 چهارم هوه‌چوه را گویند که ابوخلسا باشد.

(برهان) (آنندراج). هوه‌چوه. (از منتهی  
 الارب).

**کحلاء**. [کَ ح] [ع ص] مؤنث اکحل. (از ناظم  
 الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اکحل شود.

|| عین کحلاء؛ چشم سرمه گون. || چشم که  
 سیاهی آن سخت سیاه باشد. (منتهی الارب).  
 چشمی که سیاهی آن سخت سیاه باشد و  
 گفته‌اند آنکه چون سرمه کشیده باشد اگر چه  
 سرمه نکشد. (اقرب الموارد). || زن

سرمه گون چشم. (منتهی الارب). || بز سپیدتن  
 سیاه چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
 (|| گیاهی است که آن را زنبور غسل خورد  
 و نگاه می‌دارد یا گیاهی است ریگستانی که  
 شکوفه نیکو دارد. (منتهی الارب). گیاهی  
 است ریگستانی که گل زیبایی دارد. (ناظم  
 الاطباء). شنجار. (المنجد). شنگار. (یادداشت  
 مؤلف). و رجوع به شنجار شود. || لسان‌الثور  
 که گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). گاوزبان. (ناظم الاطباء). || سرغی  
 است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کحل کحیلة**. [کَ ح] [ع ل] مرکب  
 کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند، ای سود  
 سویده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کحلی**. [کَ ح] [ع ص] لاج کحیل و کحیلة.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب  
 الموارد). رجوع به کحل و کحیلة شود.

**کحلی**. [کَ ح] [ص نسبی] منسوب به کحل.  
 (ناظم الاطباء). || نام جامه‌ای است سیاه که  
 بیشتر زنان ولایت (ایران) پوشند.  
 || سرمه‌ای رنگ. (غیث اللغات) (آنندراج).  
 سرمه‌ای. برنگ سرمه:

یا که چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید  
 یا چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان.  
 فرخی.

روی هوا را به شعر کحلی بسته  
 گیسوی شب را گرفته در دوران بر.

مسعود سعد.  
 فلک هم هاون کحلی است کرده سرنگون گویی  
 که منع کحل‌سای را نگون گردید این سانش.

خاقانی.  
 چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرد گم  
 دامن کحلش را چینی مقور ساختند.

خاقانی.  
 بطائنه نیلگون از اجزاء غبار بر ظهارة کحلی  
 فلک دوختند. (ترجمه تاریخ یمینی ص  
 ۲۶۷).

صبح چرخ فلک افروز شد  
 کحلی شب قرمزی روز شد. نظامی.  
 نکنده قبا کحلی آسمان  
 ز فضلش ببر خلعت زرفشان. نظام قاری.

- چادر کحلی؛ چادر کبود رنگ. چادر نیلی:  
 فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی  
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا.  
 مسعود سعد.

- چرخ کحلی؛ آسمان نیلگون. آسمان کبود:  
 خیالات ثوابت در خیالم  
 چنان آمد همی بیحد و بیمر  
 که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب  
 هزاران در و مروارید و گوهر. انوری.

- کحلی جَرَس؛ جرس کبود فام. و در بیت  
 ذیل از نظامی از هفت هندو که جرس نیلی‌فام  
 دارند هفت ستاره و آسمان اراده شده است:  
 چنین گفت کایمن مباحثید کس

۱- فریطاق گوید که حَوْلَان نام قبیله‌ای از  
 عرب یمن بود که این سرمه را بدان نسبت دهند.  
 (اسماء العفار). (از فرهنگ فارسی معین).  
 ۲- یونانی Sarkokólē فرانسه Sarcocolle  
 لغت عربی است و سرمه منسوب به ایران است.  
 (حاشیه برهان ج معین).

۱- فریطاق گوید که حَوْلَان نام قبیله‌ای از  
 عرب یمن بود که این سرمه را بدان نسبت دهند.  
 (اسماء العفار). (از فرهنگ فارسی معین).  
 ۲- یونانی Sarkokólē فرانسه Sarcocolle  
 لغت عربی است و سرمه منسوب به ایران است.  
 (حاشیه برهان ج معین).

ازین هفت هندوی کحلی جرس. نظامی (اقبالنامه ص ۲۷۴).  
**کحلی پرند.** [کُ پَ] (لا مرکب) پرند نیلی رنگ. پرند که رنگ کبود دارد؛ چو شب در سر آورد کحلی پرند سر به درآمد به مشکین کند. نظامی. [کنایه از تاریکی شب باشد. (برهان) (آندراج). تاریکی شب. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).  
**کحلی پوش.** [کُ] (نصف مرکب) سرهمای پوش. که جامه سرهمای پوش. سیاه پوش؛ فلک را کرد کحلی پوش پروین موصل کرد نیلوفر به نسرین. نظامی. حلقه داران چرخ کحلی پوش در ره بند گیش حلقه بگوش. نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۸).  
**کحلی چرخ.** [کُ چَ] (لا مرکب) آسمان کبود قام. فلک نیلگون. [کنایه از آسمان اول است. (برهان) (آندراج). آسمان اول. (ناظم الاطباء). [اسیاهی آسمان. (برهان) (آندراج). تاریکی آسمان. (ناظم الاطباء). [اسیاهی شب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**کحلی رنگ.** [کُ رَ] (ص مرکب) پرنده سرهمای. کبود. نیلگون. نیلغام؛ صدف آن محیط کحلی رنگ چون درآمد در لگام نهنگ. نظامی.  
**کحلی روز.** [کُ] (لا مرکب) روز تاریک. روز تیره. [کنایه از تاریکی شب باشد. (برهان) (آندراج). کحلی شب. (از برهان) (از آندراج). کحلی پرند. تاریکی شب. (ناظم الاطباء). رجوع به کحلی شب شود.  
**کحلی شب.** [کُ شَ] (لا مرکب) بمعنی کحلی روز است که کنایه از تاریکی شب باشد. (برهان) (آندراج). کحلی پرند. تاریکی شب. (از ناظم الاطباء). رجوع به کحلی روز شود.  
**کحله.** [کُ مَ] (ع) [چشم؛ لغت یمنی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و قال شارح القاموس ولعل صوابه العنب. (از اقراب الموارد).  
**کحوص.** [کُ] (ع) (ص) محو و ناپدید شدن نشان. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [محو و ناپدید کردن کهنگی چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [رفتن و گذشتن شتر مرغ در زمین و غایب گردیدن آن چنانکه دیده نشود. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**کحوف.** [کُ] (ع) [اعضاء. کحف واحد آن است. (منتهی الارب). اعضاء و هی القحوف.

(از اقراب الموارد). رجوع به کحف شود.  
**کحه.** [کُ حَ] (ع) (ص) مؤنث کُح. رجوع به کح شود.  
 — **آم کُحَه:** زنی که در شأن او فرایض نازل شد. (منتهی الارب).  
**کحه.** [کُ حَ / حَ] (لا) در تداول عامه سرفه است. (از یادداشت مؤلف).  
**کحه زدن.** [کُ حَ / حَ زَ دَ] (مص) (مرکب) در تداول عامه، بسیار سرفه زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کحه شود.  
**کحی.** [کُ حَ] (ع) (ص) تباه کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [افاسد شدن. (از اقراب الموارد).  
**کحیل.** [کُ] (ع) (ص) کحیله. سرهمدار. (از غیاث اللغات). چشم باسرمه. (منتهی الارب). چشم سرمه کشیده. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). مکحول. بسرمه. بسرمه کرده. (یادداشت مؤلف)؛ تا غزل خوان را بپاید وقت خواندن در غزل نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل<sup>۱</sup> فرخی. چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل طاق ابروی تو بیواسطه و سمه و سیم. سعدی. نه و سمه است آن به دلبدی خضیب است نه سرمه است آن به جادویی کحیل است. سعدی. [چشم سرمه گون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ح، کحلی و کحایل. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [کسی که سرمه ای به چشم خود کشیده باشد. (غیاث اللغات).  
**کحیل.** [ ] (ل) [عزیز پاشا در قاهره بسال ۱۸۵۶ م. متولد شد. کتابهای زیر از اوست: اثبات الحقوق مدنیة و اثبات التلخیص منها، رساله فی الیمین، شرح قانون التجارة المصری. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۴۸ شود.  
**کحیل.** [کُ حَ] (ع) [لا] نفت یا قطران که بر شتران گرگین مالند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). قطران. (مهذب الاسماء).  
**کحیلا.** [کُ حَ] (ع) [لا] حبشی است که به فارسی گاوزبان و به عربی لسان الثور خوانند. (برهان) (آندراج). لسان الثور. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به گاوزبان شود. [ابوخلسا. (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به ابوخلسا شود.  
**کحیلاء.** [کُ] (ع) [لا] لسان الثور. (آندراج) (منتهی الارب). کحیلاء. رجوع به کحیلا شود.  
**کحیله.** [کُ لَ] (ع) (ص) کحیل. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به کحیل شود.

**کحیله.** [کُ لَ] (ل) [ع] (ص) از نساء خوارج که در ولایة ابن عامر در بصره با دیگر خوارج خروج کرد. (البیان و التبین ج ۱ ص ۲۸۳).  
**کخ.** [کُ] (ل) [ع] (ص) نام شهری است. (برهان) (از ناظم الاطباء).  
**کخ.** [کُ] (ص) تلخ و بی مزه باشد. (برهان). مزه تلخ. (غیاث اللغات).  
**کخ.** [کُ] (لا) کرم را گویند چه هرگاه گویند که به فلاحه چیز کخ افتاده است مراد آن باشد که کرم افتاده است. (برهان). کرم که در میوه و غیره می افتد. (غیاث اللغات). در لهجه خراسانیان کرم باشد که در سیب و دیگر میوه ها افتد.  
 — در چیزی کخ افتادن؛ کرم افتادن در آن چیز و کرم زدن آن. (ناظم الاطباء).  
 — کخ لوجویی (در تداول خراسانیان) (= کخ لب جویی)؛ کرم خاکی. (فرهنگ فارسی معین). [در تداول مردم خراسان] نام عام اکثر بندپایان خصوصاً رده حشرات و عنکبوتیان و هزارپایان و کرمهاست. (از فرهنگ فارسی معین).  
**کخ.** [کُ] (لا) گیاهی باشد که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند. (برهان). گیاهی که از میان آب برآید و از آن حصیر بافند و آن را دخی و دوخ و لخی و لوخی نیز گویند و چون از گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال سازند آن را نیز کخ نامند. (فرهنگ جهانگیری). گیاهی که بدان یوریا بافند. (غیاث اللغات)؛  
 نامم جز عروسی را در این سنگ که از کخ کرده باشند به نیرنگ. نظامی. رجوع به کخ در ماده بعد شود.  
**کخ.** [کُ / کُ] (لا) صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند. (فرهنگ اسدی). هر صورت مهیب و زشتی باشد که بسازند و اطفال را بدان ترسانند. (برهان) (آندراج). صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند. (صحاح الفرس) (غیاث اللغات). صورت زشتی که بجهت ترسانیدن اطفال از گیاه کخ سازند. (فرهنگ جهانگیری). شکل و پیکر زشت و مهیبی که سازند و اطفال را بدان ترسانند و هر چیزی که مشابه و مانند آن باشد. (از ناظم الاطباء). لولو. بُخ. یک سز و دو گوش. فزاد. (یادداشت مؤلف). بیفور.  
 ۱ - معنی مناسب چشم سرمه گون هم هست.  
 ۲ - جهانگیری کلمه را به ضم و رشیدی به فتح ضبط کرده و چون در تکلم با کسر اول است همان مؤید صحت آن نسخه خطی حرکات دار السامی فی الاسامی است که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده در آن کخ با کسر کاف است. (از فرهنگ نظام).

فازوعه. (السامی فی الاسامی):  
آبم و چون کخ به گوشه‌ای بنشینم  
پوست به یک ره برون کنم ز ستفگار.  
فرخی.

ایمن بود از چشم بد آنکس که ز زشتی  
در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ  
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند  
اندر مثل عامه که گچ را نیزد کخ. سنائی.  
— امثال:

کخ کخ را نمی‌برد؛ لولو، لولو را نمی‌برد. (از  
فرهنگ فارسی معین).  
||بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره  
ترتیب دهند و لباس رنگین پوشانند. (غیث  
اللغات):

عروس کخ شبستانرا نشاید  
ترنج از موم بستانرا نشاید.

نظامی (از آندراج).  
**کخ**. [ک] [لا] لفظی است که بجهت نفرت  
فرمودن اطفال از چیزی که نخواهند به ایشان  
بدهند یا خواهند از ایشان پس بگیرند گویند.  
(برهان). در آذربایجان چون خواهند اطفال را  
از طعامی مضر منع کنند گویند کخ است.  
(صاح الفرس). گاهی این لفظ را بجهت  
نفرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب  
نیست و خواهند از او پس گیرند گویند و  
دیدم‌ام در فرهنگ که گفته‌اند حضرت ختمی  
مآب وقتی به این لفظ پارسی تکلم فرموده‌اند  
زیرا که خرمای صدقه حاضر شده بود و  
حسین یکی از آنها را در دهان مبارک  
گذاشته «و ادخل رسول الله اصبعه فی فیه و  
قال کخ کخ فخرج النمره من فیه» والله اعلم و  
راوی این حدیث فقیه ابواللیث سمرقندی آن  
را در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیه  
آورده است. (آندراج). یغ، کلمه‌ای است که  
بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی بازماند مثل  
کخ در عجم. (منتهی الارب). رجوع به کخکخ  
شود.

**کخ**. [کخ] [ع مص] خرخر کردن در  
خواب. (از منتهی الارب)<sup>۲</sup> (از اقرب الموارد).  
کخخخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و  
رجوع به کخخخ شود.

**کخ**. [ک] [ا] [خ] ژیرت کخ (۱۸۴۳ - ۱۹۱۰  
م). پزشکی و میکروب‌شناس شهیر آلمانی  
است. کشف باسیل بیماری سل از اختراعات  
اوست.

**کخته**. [ک] [ت] / [ت] || بمعنی شعله‌آتش  
باشد. (برهان) (آندراج). زبانه آتش.  
(یادداشت مؤلف).

**کخج**. [ک] [لا] گیاهی باشد که از آن  
جاروب سازند و آتش هم بدان روشن کنند و  
به این معنی با جمیع فارسی هم آمده است.  
(برهان). گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را

رویند و آتش نیز به آن افروزند. (آندراج)  
(انجمن آرای ناصری). کخج. (از برهان)  
(ناظم الاطباء). علف جارو. خلنگ. (فرهنگ  
فارسی معین):

دست و پا و روی خوبان پر کلخج  
ریش پیران زرد از بس دود کخج.  
طیان بمی (از آندراج).

**کخج**. [ک] [لا] کخج. (از برهان) (ناظم  
الاطباء). رجوع به کخج شود.  
**کخ ژنده**. [ک] [ژ] [د] [ا] || بمعنی دیو باشد  
که در مقابل پری است. (برهان) (آندراج).  
|| روان بد. (ناظم الاطباء).

**کخکخ**. [ک] [ک] [ا] (صوت) صدا و آواز  
سرفه کردن. (برهان). آواز سرفه کردن.  
(آندراج) (انجمن آرای ناصری). آواز سرفه.  
(غیث اللغات). سرفه کردن و تندتند نفس  
زدن. (فرهنگ فارسی معین):

خرس نیز ار خورد بناچارش  
زود در کخکخ اوقتند کارش.

اوحدی (از آندراج).  
|| صدای خنده را نیز گفته‌اند. (برهان). صدای  
خنده بلند. (آندراج). آواز و صدای خنده.  
(ناظم الاطباء):

از بی مصلحت بر او خندد  
کخکخی در بروت او بندد. سنائی.  
چونکه درد و شور او بسیار شد  
هر که صوفی بود با او یار شد  
کخکخی و های و هویی می‌زدند  
تا که چندین مست و بی‌خود می‌شدند.

مولوی.  
**کخکخ**. [ک] [ک] [ا] || حرازه بود و حال  
صوفیان. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
حراره. (لغت نامه حافظ اوهی). قول. تصنیف  
ترانه. زجل. موشح. موشحه. شرقی.  
عروض البلد. قوما. ملعبه. کاری. موالیا.  
(یادداشت مؤلف):

آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز  
کخکخ کن و برگردد و بدر بر پس ایزار<sup>۵</sup>.  
حقیقی صوفی (از حاشیه فرهنگ اسدی  
نخجوانی).

کخکخ اندر سماع چیست خری  
چک چک اندر چراغ چیست تری. سنائی.  
|| بمعنی حرارت و گرمی هم آمده لیکن اشاره  
به حرکتش نشده. (برهان). حرارت و گرمی.  
(ناظم الاطباء). صاحب برهان و به تبع او  
دیگران بمعنی حرارت و گرمی آورده‌اند و  
ظاهراً به اشتباه از حراره که قول و ترانه است  
و ذکر شد گرفته‌اند و حراره را حرارت  
پنداشته. (از یادداشت مؤلف).

**کخکخ**. [ک] [ک] [ا] (صوت) کلمه‌ای است که  
آنها در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند.  
(برهان) (آندراج). رجوع به کخج شود.

**کخ کخ**. [ک] [ک] / [ک] [ک] [خ] [خ] [ع] [ا]  
/ [ک] [خ] [خ] [ک] [خ] [خ] [ن] / [ک] [خ] [ک] [خ] [ا] [ع] [ا]  
کلمه‌ای است که بدان کودک را زجر کنند تا از  
چیزی که اراده تناول آن دارد بازایستد و کذا  
عند التقدر من شیء. (منتهی الارب) (اقرب  
الموارد). و قيل کلمه اعجمیه عربتها العرب.  
(منتهی الارب). و رجوع به کخکخ ماده قبل و  
رجوع به کخ شود.

**کخ کخ کردن**. [ک] [ک] [ک] [د] [ا] (مص مرکب)  
سرفه کردن. سرفیدن. سرف سرف. || خنده  
زدن. خنده کردن به آواز. || حال صوفیان  
یافتن. قول و ترانه و تصنیف صوفیانه سر  
کردن؛ پنداشتم که آمده‌ای که چیزی پرسى  
بروای دوست که من کاری دارم مهمتر از  
اینکه من چیزی بشما دهم تا شما دحمل کو  
زیند<sup>۶</sup> و کخ کخ کنید و این بیت برگوید و  
رقص کنید:

آراسته و مست به بازار آبی  
ای دوست نترسی که گرفتار آبی.

(اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۲۲۵ و ج صفا  
ص ۲۸۴).

**کخکخه**. [ک] [ک] [خ] [ع] (مص) کخ کخ گفتن  
کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کخم**. [ک] [ع] (مص) راندن چیزی را از جای  
خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**کخخخ**. [ک] [ع] (مص) خرخر کردن در  
خواب. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). و رجوع به کخج شود.

**کده**. [ک] [د] [ا] [ع] [ا] شانه سر. (منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء). مشط الرأس. (تاج  
العروس). || جواز که در وی چیزی کوبند مثل  
هاون و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه در آن  
چیزی کوبند مانند هاون. (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). کوبین (در تداول مردم  
قزوین). || (مص) جد و جهد. کوشش. (ناظم  
الاطباء):

چون رسد آن نان گرمش بعد کد<sup>۷</sup>  
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد. مولوی.  
|| کاوش. جستجو. تفحص. (از ناظم الاطباء).  
|| طلب رزق. (از اقرب الموارد) (از تاج  
العروس). گدایی. (یادداشت مؤلف):  
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد  
تا به سعد و نحس او لاغی کند. مولوی.

۱- ظ: کخ را نبرد. (فرهنگ فارسی معین).

۲- در منتهی الارب فقط کخخ آمده است و در  
اقرب الموارد کخ و کخخ.

۳- Koch, Robert.

۴- در ناظم الاطباء به ضم کاف آمده است.

۵- اصل: ایزار.

۶- ن: که به حملو لوک زیند؛ بحد کورند(؟)

۷- در فارسی اغلب مخفف آید.



و یا چند عدد کس موجود باشد و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند کدام یک از این چیزها و کدام یک از این کسها. (ناظم الاطباء). چه کس. چه چیز. (یادداشت مؤلف). ائی. (ترجمان القرآن). خ. کدامان. (از یادداشت مؤلف). از ادات پرسش است به معانی چه و که. (از فرهنگ فارسی معین):

که این شیربازو گو پیلتن  
چه مردست و شاه کدام انجمن. فردوسی.  
تو زین چارگوهر کدامی بگوی  
دل مرا ره شادمانی بجوی. فردوسی.  
وزان پس ببازارگان گفت شاه  
که اکتون سپه را کدام است راه. فردوسی.  
بدو گفت فرخ کدام است مرد  
که دارد دلی شاد و بی‌باد سرد. فردوسی.  
کدام است گردکنارنگ دل  
بمردی سیه کرده در جنگ دل. فردوسی.  
با بتانی که می‌ندانم گفت  
که از ایشان هوای من به کدام. فرخی.  
حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام  
وقت داده است؟ (تاریخ بیهقی).  
کدام روز که پیش در تو خاقانی  
شهدوار به خونابه در نمی‌گردد. خاقانی.  
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست  
بدهی به هر که هست و نخواهی جزای خویش.  
خاقانی.

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست  
چرا به دانه انسانست این گمان باشد. مولوی.  
آن کس که چو من نیست در این شهر کدام است.  
مولوی.

کدام چاره سگالم که در تو درگیرد  
کجا رویم که دل من دل از تو برگیرد.  
سعدی.

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی  
مه بر زمین نباشد تو ماورخ کدامی. سعدی.  
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز  
وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام است.  
حافظ.

جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است  
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد.  
حافظ.

مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام  
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام.  
حافظ.

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد  
که در مسالک فکرت نه برتر از آئی. حافظ.  
— کدام است؛ برای چیست. چراست. دلپش  
چیست. (یادداشت مؤلف):  
مراده ساقیا جام نخستین  
که من مخمورم و میلم بجام است  
ولیکن لختکی باریکتر ده  
کمنه دادن کدام است. منوچهری.

— کدام یک؛ هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد این کلمه را بکار برند. مانند: کدام یک از این کتابها مفیدتر است؟ کدام یک از این کسان مقصر است؟ (از فرهنگ فارسی معین).

— هر کدام؛ هر یک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— یک کدام؛ یک تن. (یادداشت مؤلف).

**کدام.** [ک] [ع] اصل المرعی و آن گیاهی است شکسته و افتاده بر زمین و چون باران بارد ظاهر گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه افتاده بر زمین که چون باران بارد ظاهر گردد. (ناظم الاطباء). || (ص) مرد پیر سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کدامان.** [ک] [ا] ج کدام. (یادداشت مؤلف):  
خون می‌رود از جسم اسیران کمندش  
یک روز نرسد که کیانند و کدامان. سعدی.  
و رجوع به کدام شود.

**کدامه.** [ک] [م] [ع] ا بقیهٔ چیزی که خورده باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کدامه.** [ک] [م] [ا] گونهٔ انبرود. (مہذب الاسماء). گونهٔ امروود و جز آن. (یادداشت مؤلف).

**کدامی.** [ک] [ا] سنگی باشد سبز تیره رنگ و آن در سواحل بحور بهم می‌رسد و خفیف و درشت می‌باشد. ارباب صنعت آن را بر قلعی طرح کنند. (برهان) (آندراج).

**کدامی.** [ک] [ص] نسبی، ضمیر) صفت تعیین عددی یعنی چندمی و این صفت را در صورتی که چند چیز و یا چند کس موجود باشد و مقصود غیر معلوم بود بطور استفهام بکار برند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدامین شود.

**کدامی.** [ک] [ح] (حاصص) اقدام بودن. (فرهنگ فارسی معین). || در تداول منطق ابن سینا کدامی را بجای «ای شیء» و «ای بکار برده و گوید مطلب «ای» و آن از کدامی پرسد. (دانشنامه ص ۶۳): و چون توانی او را (ذات را) موجود پنداشتن تا بر آن حال بود مگر که کدامیش بجویی آن جنس بود چون شمار. (دانشنامهٔ الهی از فرهنگ فارسی معین).

**کدامین.** [ک] [ص] نسبی، ضمیر) از: کدام + ین (پسوند). کدام. کدام یک. (یادداشت مؤلف). از ادات پرسش است و تردید را رساند و همیشه مقدم بر اسم آید. کدامی. (از فرهنگ فارسی معین):  
گشاده شود کار چون سخت بست  
کدامین بلند است نابوده پست. ابوشکور.  
کدامین پدر این چنین کار کرد

سزاوارم اکنون بگفتار سرد. فردوسی.  
بگو مرا تا که بودم پدر  
کیم من بتخم از کدامین گهر. فردوسی.  
کدامین پسند آیدش زین دور راه  
بفرمان رود هم بر آن ره سپاه. فردوسی.  
کدامین ره آید مرا سودمند  
کدام است با رنج و درد و گزند. فردوسی.  
راست برگوی که در تو شده‌ام عاجز  
به کدامین ره بیرون شده‌ای زین دز.  
منوچهری.

گهر خوانمش یا عرض باز گوی  
کزین هر دو نامش کدامین سزاست.  
ناصر خسرو.

نقل خاص آورده‌ام ز آنجا و یاران بی‌خبر  
کاین چه میوه‌ست از کدامین بوستان آورده‌ام.  
خاقانی.

و گر نه ما کدامین خاک باشیم  
که از دیوار تو رنگی (گردی) تراشیم.  
نظامی.

غم خور و بگذر ز کدامین گلی  
شاد نشسته به کدامین دلی. نظامی.

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش  
در کدامین شهر می‌بودی تو بیش. مولوی.

ندانم کدامین سخن گویمت  
که بالاتری ز آنچه من گویمت. سعدی.  
دو خواهند بودن به محشر فریق  
ندانم کدامین دهندم طریق. سعدی.

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم  
شرح نیازمندی خود یا ملال تو. حافظ.

ملوک زمان را کدامین ذخیره  
به از ذکر باقیست ز ایام فانی.  
فریدون العکاشه.

|| چه کس. (یادداشت مؤلف):  
تا کدامین دست گیرد در خطر  
دست و پای می‌زند از بیم سر. مولوی.  
|| کجا. چه جای. چه محل. (ناظم الاطباء).  
|| چندمین. (ناظم الاطباء).  
— به کدامین؛ به چه جای. (ناظم الاطباء).  
— || به چه کس. (ناظم الاطباء).  
— || به چه چیز. (ناظم الاطباء).  
— در کدامین؛ در چه جای. (ناظم الاطباء).  
رجوع به کدام شود.

**کدان.** [ک] [ع] [ا] پاره‌ای از توهای پریشان  
رسن که برگره بماند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || رشته‌ای است که در وسط دلو بسته می‌شود و آن را استوار می‌کنند تا در سنگهای چاه خراب نشود و نجنبند. (از اقرب الموارد).

**کدانه.** [ک] [ع] [م] (ص) ناکسی و فرومایگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را به یونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زندگی است. (برهان) (آنندراج). هیلاج در اصطلاح احکامیان و آن دلیل جسم نوزاد است. چنانکه کسدخدا دلیل روح اوست. (یادداشت مؤلف). جسد. جسم. هیلاج در اصطلاح نجوم. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هیلاج شود. || عوان یعنی زن غیر با کره یا میانه سال. (زوزنی). عوان. (مهذب الاسماء). رجوع به کدبانو شدن شود. || ابزاری آهنین مر حکا کان و منبت کاران را که بدن حکا کنی و منبت کاری می کنند. (ناظم الاطباء).

**کدبانوئیة.** [کَ تِ یَ] [ع مص جعلی] کدبانو بودن: و لما کان صنمه متفعلاً عن الجميع لنزول رتبه کان حصه کدبانوئیة - ای اسفندرامذ - عن کل صاحب صنم حصه الاناث. (حکمت الاشراق چ هانری کربن ص ۱۹۹). و رجوع به کدبانو شود.

**کدبانو شدن.** [ک ش د] [ع مص مرکب] عون. تعوین. (تاج المصادر بیهقی). مراد از کدبانو، عوان یعنی زن غیر با کره یا میانه سال است. (یادداشت مؤلف): التعوین؛ کدبانو شدن زن. (زوزنی).

**کدبانوئی.** [ک] [جامص مرکب] عمل کدبانو. فراهم کردن سامان خانه بطور شایسته و خوش سلیقهگی. (ناظم الاطباء). || صرفه جویی. (یادداشت مؤلف):

مرد اگر یک قراضه کار کند  
زن به کدبانویی چهار کند.

امیر خسرو دهلوی.  
|| بزرگی در خانه و سرای. (یادداشت مؤلف): گلشن گلخن شود چون به ستیزه کنند  
در یک خانه دو تن دعوی کدبانویی. سنائی.  
زنان داشتی رای زن در سرای  
به کدبانویی فارغ از کدخدای. نظامی.

**کدبتانویی.** [ک ب] [اخر] کتبوقانویان. رجوع به کتبوقانویان شود.  
**کدبته.** [ک ب / ک ب / ک د ب / ک د ب] [ع] واحد کدب. (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کدب شود.

**کدج.** [ک د / ک] [ع مص] خوردن شراب را بقدر کفایت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

**کدح.** [ک] [ع] خراش. يقال: به کدح، ای خدش. و قبل الکدح اکثر من الخدش. ج، کدوح. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

۱- در اقرب السوارد این معنی در ذیل کادنه آمده است.

2 - Codéine.

۳- همزوارش (K(a)d(a)bâ) پهلهوی drôh (دروغ). (حاشیه برهان چ معین).

(برهان) (آنندراج).  
**کدبانو.** [ک] [ا مرکب] بی بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد. (برهان) (آنندراج). بانوی بزرگ خانه و سرای. (از انجمن آرای ناصری). خانم. شهیزه. (زمخشری) (دهار). بانوی خانه. خدیش. (یادداشت مؤلف):

کلیدش به کدبانوی خانه داد  
تنش را بدان جای بیگانه داد. فردوسی.  
نشودستی که خاک ز گرد  
از ساخته کدخدا و کدبانو. ناصر خسرو.

ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود  
چون تن آزاد خود را بنده خاتون کنی.  
ناصر خسرو.

دختر استاد بوعلی دقاق، کدبانو فاطمه، که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. (سزالتوحید). کدبانوی خانه به معشوقه رقعہ نبشت. (سندبادنامه ص ۸۷). سرای خویش چون قاع صففص خالی یافت از کدبانو و از خدمتکاران خانه نشان ندید. (ترجمه تاریخ مینی ص ۳۴۶).

کمز کدبانوان قصر بهشت  
بود زاهد زنی لطیف سرشت. نظامی.

— امثال:  
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو.  
|| زن. زوجہ. (یادداشت مؤلف). منکوحه. بی بی. خاتون. (ناظم الاطباء): کدخدا رود بود و کدبانو بند. (قابوسنامه).

نفس است کدبانوی من من کدخدا و شوی او  
کدبانویم گرد کند بر روی کدبانو ز من.  
مولوی (از آنندراج).

|| زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بر وجه لایق کند. (برهان) (آنندراج). زنی که خوب خانه را اداره کند و گرداند. زن نیک که تعهد خانه و اهل خانه نماید. (یادداشت مؤلف): گفته اند دیگ به دو تن اندر جوش نیاید چنانکه فرخی فرماید خانه به دو کدبانو نارفته بود. (قابوسنامه). خانه به دو کدبانو نارفته بود و به دو کتخدای ویران. (سیاست نامه).

خاک یایی ز پای تا زانو  
خانه ای را که دو است کدبانو. سنائی.  
|| ملکه. (یادداشت مؤلف):

چو کدبانو از شهر بیرون شود  
سوی جشن خرم به هامون شود. فردوسی.  
به کدبانو اندر ز کرد و ببرد  
جهانی پر از داد گو را سپرد. فردوسی.

|| پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کدخدای روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو اصل استخراج کنند و این دو بی هم نمی باید که باشد و هر کدام ازین دو که

الاطباء). حقارت. ذلت. يقال ما بین الکدانه فیه. (ناظم الاطباء). زشتی. هجته. (از اقرب السوارد).

**کداه.** [ک] [ع] طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از طعام و شراب جمع شود. (از اقرب السوارد). الكذبة.

**کدایة.** [ک ت ی] [ع] طعام و شراب گرد آورده انبار کرده. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه گرد آید از طعام یا شراب. (از اقرب السوارد).

**کدأ.** [ک ذة] [ع مص] کدوء. سرما خوردن گیاه و پژمردن و بر زمین نشستن یا بی آب ماندن و ناگوالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). || بر زمین نشاندن سرما کشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر زمین نشاندن سرما کشت را به اینکه متوقف شود یا سرنگون یا بیرون آمدنش کند گردد. (از اقرب السوارد).

**کدأ.** [ک ذة] [ع مص] بانگ کردن گرفتن زاغ که گویا قی می کند در آواز کردن. || کوتاه و ناگوالیده ماندن تره و تباه گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

**کدفة.** [ک د] [ع ص] ارض کدنه؛ زمین دیر رویاننده گیاه. (منتهی الارب) ۱. و رجوع به کادنه شود.

**کدقین.** [ک د] [فرانسوی] ۲ جوهر مسکن افیون. یکی از الکلونیدهایی است که از تریاک به دست می آورند و دارای خواص شبیه مرفین و فرمولش نیز شبیه فرمول مرفین است با این تفاوت که یک CH<sub>4</sub> اضافه دارد بنابراین فرمول آن را می توان بصورت «C<sub>18</sub>H<sub>21</sub>NO<sub>3</sub>» نوشت. کدقین بصورت بلورهای ریزی متبلور می شود و در آب کاملاً محلول است و چون سمش کمتر از مرفین است در تداوی بجای مرفین با اطمینان بیشتر مصرف می شود و تمام خواص مرفین را دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

**کدب.** [ک / ک / ک د / ک د] [ع] سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. کدب. کدبیا. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). واحد آن کدبته است. (از اقرب السوارد).

**کدب.** [ک د] [ع] خون تازه. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). دم کدب؛ خون سپیدگون تنک رقیق. (ناظم الاطباء). و قرأ ابن عباس «بدم کدب»، ای ضارب الی البیاض کانه دم قد اثر فی قمیصه فلحقته اعراضه کالتنش علیه. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

**کدبا.** [ک] [هزارش] ۳ به لغت ژند و پاژند بمعنی دروغ باشد و به عربی کذب خوانند.

اگر دار خواه شر باشد و یا خیر. اگوشش و کسب. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدح در معنی مصدری شود.

**کدح**. [ک] [ح مص] کوشش نمودن و کردن کاری را برای ذات خود خیر باشد یا شر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کار کردن. (ترجمان جرجانی ص ۸۱) (زوزنی). اگراشیدن روی را یا بوجهی معیوب ساختن یا تپاه گردانیدن آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خراشیدن. (زوزنی). اورزیدن برای عیال خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسب. (اقرب الموارد). اشته کردن موی سر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کدخدا**. [ک] [خ] (مکرب) کدخدای صاحب خانه باشد چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالک آمده است. (برهان) (از جهانگیری):

به نزدیک نهمان شد آن پاکارای  
همی برد خوان از پستش کدخدای. فردوسی.  
خانه محمود را مسعود باید کدخدای  
خانه شیر عرین را کدخدا زبید عرین.  
فرخی.

این باغ و این سرای دل افروز را مباد  
جز میریوسف ایچ خداوند و کدخدای.  
فرخی.

نشابور همه خراب گشته و نان منی به سه درم  
بود و کدخدایان سقهای خانها بشکافته  
بفر و ختنند. (تاریخ بیهقی). ایزرگ خانه.  
(آنندراج) (انجمن آرای ناصری). پیر و بزرگ  
خانه. رئیس خانه. (یادداشت مؤلف). مرد  
خانه. سرور سرای. مقابل کدبانو. (فرهنگ  
فارسی معین):

چنان هم که در خانه‌ها کدخدای  
چو سستی کند پست گردد سرای. فردوسی.  
ولیکن به نه شهر اگر خانه سازی  
به از دل در او کدخدایی نیابی. خاقانی.  
من به صفت کدخدای حجره رازم  
شکل فلک چیست حلقه در راز است.  
خاقانی.

زنان داشتی رای زن در سرای  
به کدبانویی فارغ از کدخدای. نظامی.  
هرچ از من و تو بجای ماند  
از خانه به کدخدای ماند. نظامی.  
چون در آواز آمد آن بریطسرای  
کدخدارا گفتم از بهر خدای. سعدی.  
— امثال:

در خانه به کدخدای ماند همه چیز. (یادداشت  
مؤلف).  
اگر مردی را نیز گویند که زن داشته باشد.  
(برهان). مردی که زن خواسته باشد. (فرهنگ

جهانگیری). مرد زن گرفته و عروسی کرده.  
(ناظم الاطباء). داماد. شوی. شوهر. زوج.  
بعل. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت با شوی کای کدخدای  
دل شاه گیتی اگر شد برای. فردوسی.  
چنین داد پاسخ بدو کدخدای  
که ای جفت پا کیزه و رهنمای. فردوسی.  
بشد پیش خاتون دوان کدخدای  
که دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی.  
کدخدارود بود و کدبانو بند. (قابوسنامه).

به توفیق یزدان ز سوی خدای  
همی بود بر چار زن کدخدای.  
شمسی (یوسف و زلیخا).

نشودستی که خاک زر گردد  
از ساخته کدخدا و کدبانو. ناصر خسرو.

چنانکه بسیار دیده‌اند و شنیده که دوزن که در  
خانه یک کدخدا بوده‌اند قصد زیان یکدیگر  
داشته‌اند. (ذخیره خوارزمشاهی). در وقت  
منهی فرمان داد تا خانه و مسکن و آشیانه و  
وطن آن حور جوزا منظر حورامخبر کجاست  
و کدخدای او کیست. (سندبادنامه). کدخدای  
از در درآمد و بسر مستوره سلام کرد.  
(سندبادنامه ص ۸۹).

نفس است کدبانوی من من کدخدا و شوی او  
کدبانویم گر بد کند بر روی کدبانو ز من.  
مولوی (از آنندراج)

سفر عید باشد بر آن کدخدای  
که بانوی زشتش بود در سرای. سعدی.  
ایزرگ محله چه هر محله در جای خود به  
منزله خانه است و رائق و فائق او کدخداست.  
(آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رئیس  
محله. (فرهنگ فارسی معین): در عقد بیع  
سرای متردد بودم. جهودی گفت: من از  
کدخدایان این محلم، وصف این چنانکه  
هست از من پرس. ۲ سعدی (گلستان چ  
خطیب رهبر ص ۳۲۳). میرزا یوسف خان  
کدخدای سنگلیج. (مرآة البلدان از فرهنگ  
فارسی معین). اارئیس ده. (یادداشت مؤلف).  
رئیس و بزرگ ده. (ناظم الاطباء). متصدی  
امور ده. ده‌بان. دهمدار. (فرهنگ فارسی  
معین):

یکی روستا دید نزدیک شهر  
که دهقان و شهری از او داشت بهر  
بیامد به خان یکی کدخدای  
بپرسید کایدر مرا هست جای. فردوسی.  
زن و مرد و کودک سراسر معاند  
یکایک همه کدخدای ده‌اند. فردوسی.  
بدین مرز دهقانم و کدخدای  
خداوند این بوم و کشت و سرای. فردوسی.  
یکی را به ده در ندادند جای  
همی گفت برده منم کدخدای. اسدی.  
نکویی کن امسال چون ده تراست

که سال دگر دیگری کدخداست. سعدی.  
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش  
رسد هر کدخدایی را برنجی. سعدی.  
زان پس که ترا راه ندادند به ده  
از خانه کدخدا چرامی پرسی.  
آصف ابراهیمی.  
نه کدخدای جوشقان نه عامل زوارهام.  
قائمی.

— امثال:

یکی را به ده راه نمی‌دادند خانه کدخدا را  
می‌پرسید. (یادداشت مؤلف).  
یکی دهش را می‌فروخت تا در ده دیگر  
کدخدا شود. (یادداشت مؤلف).

اارئیس طایفه. (ناظم الاطباء). رئیس قبیله یا  
عشیره. (فرهنگ فارسی معین). اارئیس  
صنف (در زمان صفویه). رجوع به  
تذکره الملوک چ دبیرساقی ص ۴۹ شود.  
اا حاکم. عامل. (ناظم الاطباء). فیروز یکسال  
ساز جنگ کرد مردی بود نام او سوفرای... با  
تدبیر و امانت فیروز را بر وی ایمنی بود او را  
از سیستان طلب کرد و بر همه مملکت  
خویش کدخدای کرد. (ترجمه طبری لمعی).  
اا سحنه. داروغه. کلانتر. داروغه شهر.  
(یادداشت مؤلف). حافظ شهر. نگهبان شهر.  
(فرهنگ فارسی معین):

یکی پاک‌انباشش آرم بجای  
که گردد به اهواز بر کدخدای. فردوسی.

چنان چون به یک شهر دو کدخدای  
بود بوم ایشان نماند بیای. فردوسی.  
کدخدای ری و آن نواحی به لهو و نشاط و  
آداب آن مشغول می‌باشد. (تاریخ بیهقی).

یا به سر دار بر چرا نکشیدش  
شحنه انصاف و کدخدای صفاهان. خاقانی.  
اا در اصطلاح و عرف شخصی را گویند که  
موقر و معتبر و کارساز و مهم‌گزار مردم باشد.  
(برهان) (از فرهنگ جهانگیری): این نامک  
مردی بود از کدخدایان غزنین و بسیار مال  
داشت. (تاریخ بیهقی).  
استعانت به کدخدایان برد.  
مبلغی مرد و زن شفیع آورد.

سعدی (هزلیات چ سنگی تهران ۱۳۰۴).  
اا پادشاه را هم کدخدا می‌گویند. (برهان).  
پادشاه را نامند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی

۱ - از: کد (خانه) + خدا (صاحب) = کتخدا،  
محرَب آن نیز کتخدا، پهلوی katak xvatai.  
(حاشیه برهان چ معین). این کلمه بصورت کنیا  
و کخدا [ک] [خ] و کیخاو شاید کیا در لهجه‌های  
مختلف مخفف شده‌است. (یادداشت مؤلف).

۲ - این عبارت در گلستان چاپ دکتر یوسفی  
ص ۱۳۰ چنین است: «... جهودی گفت بخر که  
من کدخدای قدیم این محلم و نیک و بد این  
خانه چنان که من دانم دیگری نداند...»



پادشاه نیز آمده است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای. فردوسی.

سپهر بلندش بیای آورد [جمشید را] جهانرا جز او کدخدای آورد. فردوسی.

بیایم [گزار] کنون با سپاه گران ز روم و ز ایران گزیده سران ببینیم تا کیست آن کدخدای [اردشیر] که باشد پسندش بدینگونه رای. فردوسی.

— کدخدای جهان؛ جهان کدخدای. پادشاه جهان:

نباشیم گفتند همداستان که شاهنش و کدخدای جهان. فردوسی.

چنین گفت کای کدخدای جهان سرافرازتر مهتر اندر مهان. فردوسی.

منم کدخدای جهان سرسیر نشاید نشستن به یک جای بر. فردوسی.

— جهان کدخدای؛ پادشاه جهان. کدخدای جهان:

یکی تخت زرین بلورینش پای نشست بر و بر جهان کدخدای. فردوسی.

بدانست شاه جهان کدخدای که اندر دل بخردان چیست رای. فردوسی.

||مجازاً، رئیس، سر، مدیر، مهتر، بزرگ، (یادداشت مؤلف):

ترا خود خرد هست و پا کیزه رای تویی بر کیان جهان کدخدای. فردوسی.

زن و مرد از آن پس یکی شد به رای پرستار و مزدور با کدخدای. فردوسی.

ازین ده چه مزدور و چه کدخدای به یک راه باید که دارند جای. فردوسی.

همه کدخدایند و مزدور کیست همه گنج دارند و گنجور کیست. فردوسی.

ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.

چو داری و خوردی و ماندی بجای جهانرا تویی بهترین کدخدای. نظامی.

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را از میان پیشه‌ها ای کدخدا. مولوی.

||وزیر، دستور. (یادداشت مؤلف، پیشکار و متصدی و برگزارنده امور سیاسی و تدبیر و رای امیری و بزرگی و پادشاهی و کدخدای پادشاهان وزیر آنان باشد:

چنین داد پاسخ بدو کدخدای که‌ای شاه روشندل و پا کرای. فردوسی.

همن راز بگشاد با کدخدای [شاپور] یکی پهلوان بود با داد و رای. فردوسی.

نبد خسروان را چنان کدخدای [چون فضل‌بن احمد].

بیرهیز و رادی به دین و به رای. فردوسی.

به انگشت بنمود با کدخدای که اینک یکی اردشیری بجای. فردوسی.

گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر. فرخی.

ای بسا شورا کر آن زلفینکان انگیختی گرترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای. منوچهری.

خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید... و کشتی در میان جیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد عبدالصمد ویرا قوت دل داد. (تاریخ بیهقی). بر آن نخست نبشتم که کدخدایش [یعنی کدخدای آلتوتاش خوارزمشاه] احمد عبدالصمد کرد. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی). بروزگار آل بویه آنجا [ری] شاهنشاهان محتشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسماعیل بن عباد و جز وی. (تاریخ بیهقی). و سالار و کدخدایان که امروز فرستیم بر سر و دل وی [پسر کا کو] باشد. (تاریخ بیهقی). کدخدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند. (تاریخ بیهقی). کوتوال را گفت [امیر احمد] از حاجب باز پرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک نمی‌آید. حاجب کدخدای خویش را نزدیک او فرستاد. (تاریخ بیهقی). و سپاهسالار محتشم اریسارق و غازی را چا کری و کدخدائی که از وی تدبیری آید نبود. (تاریخ بیهقی). اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکرش را باید فرستاد. (تاریخ بیهقی). و کدخدایی نامزد کرده‌اند که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کدخدا نرسد کارها همه موقوف باشد. (تاریخ بیهقی). جواب قاضی باید نبشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری لشکر چه کار است. (تاریخ بیهقی). هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه و قومی ایستادانیده بود. (تاریخ بیهقی).

ملک سال هفتم ز بس خرمی نگنجید گنجش همی در زمی که چون پرهنر یوسف پا کرای بدست آمد او را یکی کدخدای. شمسی (یوسف و زلیخا).

زر را... گفتند این پادشاه مردمان است اندرز زمین چنانکه آفتاب اندر آسمان. و سیم را... گفتند این کدخدای مردمان است اندر زمین چنانکه ماه اندر آسمان. (نوروزنامه).

سپهر جاه و خورشید همانند محمد کدخدای شاه ایران. معزی (از آندراج).

به نیم بیت مرا بدره‌ها دهند ملوک تو کدخدای ملوکی مرا همین کار است. خاقانی.

||صاحب اختیار. (یادداشت مؤلف). کارگزار و دارنده و مالک و صاحب:

به گنجی که بد جامه نابرید فرستاد [کاوس] نزد سیاوش کلید که بر خان و بر خواسته کدخدای تویی ساز کن تا چه آیدت رای. فردوسی.

بدین پا ک یزدان گویا منست خرد بر زبان کدخدای منست. فردوسی.

[ما کان] مالی بسیار فرستاد [طاهر] همه بپذیرفت پس پیغام فرستاد که مردی کاری باید مرا تا بدین مالها کدخدای کنم. پس ما کان مردی بفرستاد آن مال همه بدان کدخدای سپرد. (تاریخ سیستان).

نحلی، جَعَلْ نهای سوی بستان قدس شو طیری، نه عنکبوت، مشو کدخدای خاک. خاقانی.

||متصدی اداره یا سازمان دولتی. (فرهنگ فارسی معین). متصدی و بر عهده دارنده قسمتی از تشکیلات اداری یا تشریفاتی:

بدان کار بندوی بد کدخدای جهان‌دیده و راد و فرخنده رای. فردوسی.

تاج‌الملک... کدخدای جامه‌خانه سلطان بود ترکان مسی خواست که او را بر روی نظام‌الملک برکشد. (سلجوقنامه ظهوری چ خاور ص ۳۳). ||زدمتجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از این دو نباشد عمر مولود را بقایی نیست. (برهان). به اصطلاح منجمان دلیل روح را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به اصطلاح منجمان کدخدا و کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر بی‌فایده‌اند و عمر مولود بی هر دو بقایی ندارد. و کدخدا را به یونانی هیلاج خوانند یعنی چشمه زندگانی. (آندراج) (انجمن آرای ناصری): و چون پسر زادی [زن] درستی زر و سیم بر گهواره آویختندی و گفتندی کدخدای مردمان این هر دواند. (نوروزنامه). و رجوع به کدخدا و هیلاج شود.

**کدخدا الله**. [کَخُّ أَلْأَه] (اخ تیره‌ای از ایل بیرانوند از طوایف بالاگریوه و هرو در پیشکوه لرستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

**کدخدا حسینی**. [کَخُّ حُسَّی] (مرکب) قسمی خریزه. (یادداشت مؤلف). قسمی خریزه که در حوالی و اطراف تهران و ورامین کارند.

**کدخداسر**. [کَخُّ سَر] (ص مرکب) مقصد. صرفه جو و باز مرد توانگر را... اگر بسخیل باشد کدخداسر و داننا گویند. (مرزبان‌نامه چ قرونی ص ۱۸۱).

**کدخداسری**. [کَخُّ سَر] (حماص

مربک) اقتصاد. صرفه جویی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کدخدا سر شود.  
**کدخدا شدن.** [کُ خُ شُ دَ] (مص) (مربک) زن گرفتن. تاهل کردن. بضع. (یادداشت مؤلف). شوهر شدن؛ چنان کودک نارسیده بجای یکی زن گزین کرد و شد کدخدای.

فردوسی. || با زن با کمره آرمیدن شوی. (یادداشت مؤلف).

— کدخدا شدن داماد؛ برداشتن شوی بکارت زن را. (از یادداشت مؤلف).

— کدخدا شدن دختر؛ برداشتن شوی بکارت او را. (یادداشت مؤلف).

**کدخدا علی پناه.** [کُ خُ عَ پَ] (اخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند است از طوایف بالا گریوه و هرو در پیشکوه لرستان و در حدود ۸۰ خانوار می‌باشد. مسکن ایل بیرانوند در دره چینی، هرو، بزهل، تنگ عزیز و تنگ دینار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

**کدخدا کردن.** [کُ خُ کُ دَ] (مص) (مربک) کدخدا قرار دادن. || داماد کردن. غریبه اخلاص آیین بخدمت اشرف نوشته چون در هرات پسرش را کدخدا می‌کرد طوی الوشی ارسال داشته بود. (عالم آرا از فرهنگ فارسی معین).

**کدخدا محمد جعفر (جعفر).** [کُ خُ مُ حَ مَ فِ] (اخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند از طوایف بالا گریوه و هرو در پیشکوه لرستان و دارای ۷۰ خانوار است. مسکن این ایل در دره چینی، هرو، بزهل، تنگ عزیز و تنگ دینار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

**کدخدا مرد علی.** [کُ خُ مَ عَ] (اخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند است از طوایف بالا گریوه و هرو در پیشکوه لرستان که با تیره کدخدا ملا اسدالله رویم ۷۰ خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

**کدخدا ملا اسدالله.** [کُ خُ مَ لَ اَ سَ] (اخ) رجوع به کدخدا مرد علی شود.

**کدخدا منش.** [کُ خُ مَ نَ] (ص) (مربک) آنکه چون کدخدایان رفتار کند. || باوقار. متکبر. (فرهنگ فارسی معین).

**کدخدا منشی.** [کُ خُ مَ نِ] (حماص) (مربک) چون کدخدایان رفتار کردن. || حل دعاوی مردم به طریق حکمیت و دوستانه. (فرهنگ فارسی معین).

— یا کدخدامنشی کاری را فیصل کردن؛ کاری را به کدخدامنشی قطع و فصل کردن. (یادداشت مؤلف). انجام کاری به دوستی و از طریق حکمیت. (از فرهنگ فارسی معین).

**کدخدا ۵۵.** [کُ خُ] (ا) (مربک) از کده (خانه) و خداه (رب). (از مفتاح العلوم خوارزمی). کوکب مَبْتَز بر هیلاج و آن در علم احکام نجوم دلالت بر کمیت عمر کند. (یادداشت مؤلف). کدخدا. (فرهنگ فارسی معین).

کوکب ناظر به هیلاج به اتصال حقیقی و از آن کمیت عمر مولود استنباط کنند و اتصال حقیقی یا از درجات متساویه در طول روز است یعنی درجاتی که بعدشان از نقطتین انقلاب مساوی باشد یا از درجات متساوی در مطالع است یعنی درجاتی که بعدشان از نقطتین اعتدال مساوی باشد. (یادداشت مؤلف). کدخدا کوکبی است که مستولی بر موضع هیلاج باشد به این معنی که صاحب خانه‌ای بود که هیلاج در آن است یا صاحب شرف یا حظ دیگر از حظوظ پنجگانه و در صورتی که یک هیلاج کدخدا نداشته باشد رجوع به هیلاجی کنند که کدخدا داشته باشد و اگر هیچکدام از هیلاجات را کدخدا نبود درجه طالع را هیلاج قرار دهند. مثلاً اگر در وقت ولادت قمر ۱۹ درجه حمل باشد، قمر هیلاج است و آفتاب کدخدا زیرا شرف آفتاب در ۱۹ درجه حمل است و از اینرو مستولی بر موضع هیلاج باشد و در صورتی که درجه طالع در ۱۹ درجه حمل شد هیلاج درجه طالع است و کدخدا آفتاب. (از حاشیه التفهیم ص ۵۲۰). رجوع به التفهیم ص ۵۱۹ و ۵۲۰ و مجمل الاحکام و جوامع الاحکام و کفایت التعلیم و شرح ثمره بطلمیوس و رجوع به کدخدا و هیلاج شود.

**کدخدای.** [کُ خُ] (ا) (مربک) کدخدا. رجوع به کدخدا شود.

**کدخدایی.** [کُ خُ] (حماص) (مربک) کدخدائی. صاحب چیزی. چیزداری. تمکن. تملک؛ آنچه رسم است که اولیاء عهد را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدایی ما را [مسعود را] فرمود [محمود]. (تاریخ بیهقی). کدخداییم را ز دست گشاد

دست بر مال و ملک بنده نهاد. نظامی. || تصدی امور ده. دهبانی. دهداری. (فرهنگ فارسی معین). || ریاست طایفه. (ناظم الاطباء). ریاست قبیله یا عشیره. (از فرهنگ فارسی معین). || ریاست خانه. (یادداشت مؤلف). مرد خانه بودن. آقای خانه بودن. مقابل کدبانویی. (فرهنگ فارسی معین). || ریاست صنف (اصطلاح صفویه). || ریاست محله. || نگهبانی شهر. اداره امور شهر. (فرهنگ فارسی معین):

کزین پس نیابی تو از بخت بهر بمن چون دهی کدخدایی شهر. فردوسی. || تصدی اداره یا سازمان دولتی. || پیشکاری بزرگان. (فرهنگ فارسی معین). عمیدی.

صاحب اختیاری. شغل پیشکاری و سرپرستی و مباشرت امور خاص بزرگان مانند کارهای محاسباتی و ملکی و سپاهی آنان؛ ولایت به قحبی حاجب سپرد و کدخدایی او بوعلی شاد را داد. (تاریخ سیستان). فتیک خادم و بوالحسن کاشی آمدند باغلامی پانصد آراسته با کمرها و سلاح تمام و پذیره او [طاهر بن بوعلی] برفتند امیر خراسان گفت کدخدایی این است که ابوالحسن کاشی و فتیک خادم امیر طاهر را کرده‌اند که بیستگانی همی ستند و لشکر او نگاه داشتند. (تاریخ سیستان). و بیاید در تاریخ بعد از این سخت مشعب آنچه رفت و سالاری تاش و کدخدایی دو عمید. (تاریخ بیهقی). وی را ناچار باید کدخدایی داد که شغلهای خاصه وی را اندیشه دارد. (تاریخ بیهقی). شغل کدخدایی به سهل عبدالملک دادند. (تاریخ بیهقی). گفت [حضرت رضا] یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که وی شغل کدخدایی مرا تیمار داد. (تاریخ بیهقی). طاهر را نامزد کرده بود سلطان تا سوی ری رود به کدخدایی لشکری که بر او سپاهسالار تاش فراش است. (تاریخ بیهقی).

همه چیزی ز روی کدخدایی سکون بر تابد الی پادشایی. نظامی. من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی حکیم را نزد کدخدایی بهلول. سعدی. || مهتری. سروری. بزرگی:

ترا کدخدایی و دختر دهم همان ارجمندی و افسر دهم. فردوسی. کدخدایی خدایی است برنج خاصه آن را که نیست نعمت و گنج کدخدایی همه غم و هوس است کدرها کن ترا خدای بس است. سنائی. به ذره آفتابی را که گیرد به گنجشکی عقابی را که گیرد چه سود افسوس من کز کدخدایی جز این مویی ندارم در کیایی. نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۴).

نشاید باز جست از خود خدایی خدایی برتر است از کدخدایی بفرساید همه فرسودنی‌ها همو قادر بود بر بودنی‌ها. نظامی. مجدالدین باز زنش ماجرائی می‌کرد زنش بغایت پیر و بدشکل بود گفت خواجه کدخدایی چنین نکنند که تو میکنی. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۴۱).

ز درد دین نبود چشم اشک آلود چو طفل گریه کند بهر کدخدایی نیست. وحید قزوینی. || دستوری. وزارت. (یادداشت مؤلف): مردی بود اندر عجم نام او مهر نرسی... بهرام او را

وزیر خود کرد و کارها بدو سپرد... پس چون بهرام مهر نرسی... را وزیر خود کرد و او را بر کار و کدخدایی خویش بگماشت، به هندوستان اندرشد. (ترجمه طبری بلعمی).

که چون پرهیز یوسف پا کرای بدست آمد او را یکی کدخدای بجز کدخدایش و فرزانشی خردمندی و علم و مردانگی.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
مرا حق خدمت درگاه باشد کار گل نباید کرد اما ترا کدخدایی کردن پادشاه باید آموخت. (سیاست نامه). او [ابوالعباس] به نیشابور رفت و سلطان [محمود غزنوی] کدخدایی خویش بدو داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۶). پادشاهی. سلطنت. (فرهنگ فارسی معین):

بجز تو همی هیچکس را مبادا ز بعد ملک بر جهان کدخدایی. فرخی.  
|| صرفه جویی. اقتصاد. (یادداشت مؤلف):  
امساک از کدخدایی مدان... و عدالت میان هر دو صفت نگاه دار. (مرزبان نامه). || حسن اداره امور. (یادداشت مؤلف). || امور معیشت. (یادداشت مؤلف). گذران زندگی. امور ملکی و شخصی. سامان زندگی. سر و صورت دادن به امور شخصی: عدی بن زید [ترجمان عربی خسرو پرویز]... خان و مانش به حیره بود و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی [به حیره] و کدخدایی خویش راست کردی. (ترجمه طبری بلعمی).  
|| زناشویی. (یادداشت مؤلف). دامادی. عروسی. (ناظم الاطباء). ازدواج: نقل است که او عزب بود او را گفتند کدخدایی خواهی گفت نی گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطان است یکی دیگر درآید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانه من باشد. (تذکره الاولیاء). || آرمیدن با زن. آرامش: اگر بناگاه کدخدایی واقع شود فی الحال غسل می کرده اند و اگر بی پروایی کنند به مرض گرفتار می شده اند. (فتنیه ص ۶۷). || تأهل. شوهری. (یادداشت مؤلف). شوهر بودن. زوجیت. (فرهنگ فارسی معین). زن داری. عیالمندی. دوران تأهل:

پرهیز از این جنگ و پیش من آی  
نمانم که باشی زمانی بیای  
کدخدایی کرد نتوانی برین نا کس عروس  
زانکه کس را نامده ست از خلق ازو کدبانوی.  
ناصر خسرو.

شوریده دلی چنین هوایی  
تن درنده به کدخدایی. نظامی.  
در کدخدایی خویش بزکی داشتم گوشت آنرا  
تفقه عیال کردم. (جهانگشای جوینی). || کنایه از شادی و جشن است. (آندراج):

رمضان آمد و همی سازند  
کدخدایی ز سر اولوا ابصار.

انوری (از آندراج).  
|| در احکام نجوم، عمل کدخدا. کدخدا بودن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدخدا و کدخدها شود.

**کدخدایی کردن**. [ک د خ ک د] (مص مرکب) اجرا کردن کدخدایی. شوهر بودن. سمت زوجیت داشتن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدخدایی شود.

**کدو**. [ک د] [ع] لغتی است در کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کند شود. (لایح) موضعی است به دیار بنی سلیم. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

**کدو**. [ک د] [لایح] موضعی است نزدیک بصره. (منتهی الارب). جایگاهی است نزدیک اواره در چند روز راه از بصره. (از معجم البلدان).

**کدوده**. [ک د] [ک د] [ع] آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**کدور**. [ک د] [ع] (مص) ریختن آب را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**کدور**. [ک د] [ک د] [لایح] موضعی است نزدیک مدینه. (از منتهی الارب). و میان آن و مدینه ۸ برید (۹۶ میل) است.<sup>۳</sup> (از معجم البلدان).

**کدور**. [ک د] [ع] ص، ل ج آکندر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به اکدر شود.

**کدور**. [ک د] [ع] (مص) کدازه کدور. کدوره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره شدن. (آندراج) (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). نقیض صفا. (از اقرب الموارد). تیره گشتن و زایل شدن صفای چیزی. (از ناظم الاطباء). و منه خذ ما صفا و دح ما کدور. (منتهی الارب). و گفته اند کدوره در لون و کدوره در ماء و عین و کدور در همه موارد به کار رود. (اقرب الموارد). رجوع به کدوره و کدور و کدوره و کدوره شود.

**کدور**. [ک د] [ع] (مص) تیرگی هر چه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کدور**. [ک د] [ع] ل ج کدوره. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کدوره شود.

**کدور**. [ک د] [ل] رستنی باشد بسیار خوشبوی و آن را کادی گویند. شراب آن حصبه و جدری را نافع است تا به حدی که کسی را که آبله بیرون می آید قدری شراب کادی بیاشماید اگر عدد آن پنج باشد به شش نرسد. (برهان) (آندراج). و آن را به هندی کیورا گویند که گلی است تندبو برگش دندانهای تیز دارد چون اره و در دکن و گولیار بسیار می باشد. (آندراج): و اگر آب گذر نکند و حرارت

همی فروزد به شربتهای دیگر چون شراب کدور و قرص کافور بازگردد. (ذخیره خوارزمشاهی):

بأس تو شهایی است که در کام شیاطین  
با حرقتش آتش چو شراب کدر آید. انوری.  
بهر دفع تبش آبله را مصلحت است  
از طیبیان که شراب کدر آمیخته اند. خاقانی.  
از برون آبله را چاره شراب کدرست  
چون درون آبله دارید کدر باز دهید.  
خاقانی.

**کدور**. [ک د] [ک د] [ع] ص) خر درشت سبتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کدور**. [ک د] [ع] ص) جوان فربه گرداندام سخت و توانا استوار خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوان گرداندام و سخت. (اقرب الموارد).

**کدور**. [ک د] [لایح] دهی است از دهستان بالا گریه بخش ملای شهرستان خرم آباد. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کدور**. [ک د] [ع] ص) تیره. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج). تیره گون. (اقرب الموارد):  
نام و القاب ملک یا لقب و نام ملوک  
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند.  
خاقانی.

آن به گهر هم کدر و هم صفی  
هم محک و هم زر و هم صیرفی. نظامی.  
لباس سوسن خیلی ساده زرد کدور برنگ  
موهایش بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۳). اگرفته. آزرده. دلگیر. آشفته. ملول. پریشان. مشوش. (ناظم الاطباء). || اتار. تاریک. ظلمانی. (ناظم الاطباء). تیره. (یادداشت مؤلف). || اناصاف. (ناظم الاطباء).  
درد آلود. (یادداشت مؤلف):

بت درون کوزه چون آب کدر  
نفس شومت چشمه آن ای مصر. مولوی.  
**کدور**. [ک د] [لایح] نام قصبه پاراب است. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۱۷). و رجوع به پاراب شود.

**کدور**. [ک د] [ل] نامی که در طولش به زیرفون دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به زیرفون شود.

**کدور**. [ک د] [لایح] شهری است به یمن. پوست را به وی نسبت کنند. (منتهی الارب) (آندراج). نام شهری است به یمن بر وادی سهام. (از معجم البلدان):

۱- در اقرب الموارد و المنجد تکدیر به این معنی آمده است.  
۲- بنا به ضبط معجم البلدان.  
۳- در اقرب الموارد هر برید برابر ۲ میل آمده است.

بغير طائف و کدرا اديم گشتي پوست  
چو آن سهيل شدي عكس افكن اقليم.

سوزني.

**كدراء**. [ك] [ع ص] مؤنث اكدر. (اقرب  
الموارد). رجوع به اكدرشود.

**كدرا ك**. [ك] [ل] كفش چوبي كه آن را با  
تسمه متصل به آن بر پای بندند. (بيادداشت  
مؤلف).

**كدر پدیر**. [ك] [د پ] (نصف مركب)  
خلل پذیر. (مغموم و آشفته. (ناظم الاطباء).

**كدر لومر**. [ك] [د ل] (لخ) شهریار عیلام و  
يكی از چهار پادشاه مختلف است كه  
شهرهای دایره را مدت دوازده سال مفتوح  
داشته خراج گزار خود گردانیدند. از آن پس  
در سال سیزدهم آن شهرها یغی شده بر وی  
عصیان ورزیدند و تمرّد نمودند لذا كدر لومر  
به استعانت شهریاران متخالف بر پادشاهان  
دائرة لشكر كشيده آنها را هزیمت داد و از آنها  
خواستۀ بسیار و غنایم بیشمار بدست آورد  
بعضی از آنها متعلق به لوط بود و خود لوط را  
نیز اسیر نمودند لكن ابرام در پی ایشان  
شقاقت و لوط برادرزاده خود را با غنایم  
منهوبه از ایشان مسترد داشت. (از قاموس  
كتاب مقدس).

**كدرم**. [ك] [ر] (ل) غلهای باشد مانند ارزن و  
آن بیشتر در میان زراعت برنج روید. (برهان)  
(از فرهنگ جهانگیری). غلهای است مانند  
ارزن كه در میان زراعت كندم روید و خوردن  
آن گردش سر آورد. (آندراج) (انجمن آرای  
ناصری). آن را به هندی كودون گویند و سیزۀ  
آن به شالی بسیار مشابه است و در هندوستان  
آن را تنها كارند و هر جنس آن نشاء ناك  
نباشد بعضی از آن نشاء پیدا كند حتی كه  
بسبب خوردن آن آدمی تا دو روز بیهوش  
ماند و آن جنس خرفی است. (سراج از  
حاشیة برهان ج معین):

گرسته نیز تا بفرماید  
كدرم و جو كرنج و ارزن خویش.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

**كدروس**. [ك] [لخ] آخرین پادشاه آتن  
است وی از ۱۱۶۰ تا ۱۱۳۲ ق. م. سلطنت  
كرد و سرانجام چون شنیده بود كه اگر پادشاه  
ملتی كشته شود آن ملت پیوسته سعادت مند و  
غالب خواهد زیست خود را به كشتن داد.  
آتنیان به احترام وی مقام سلطنت را  
برانداختند و از افراد خانواده او حكام دائمی  
انتخاب كردند كه یژن پسر كدروس از آنجمله  
است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو كولاژ).

**كدره**. [ك] [ر] (ع مص) تیره شدن. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). كدر. كدازة. كدور.  
كدوره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
رجوع به هر يك از مصادر فوق شود.

**كدره**. [ك] [ر] (ع امص) تیرگی. كدوره.  
(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
|| تیرگی رنگ. (ناظم الاطباء). والكدره فی  
اللون و الكدوره فی الماء و العین. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به كدر  
شود.

**كدره**. [ك] [د ر] (ع ل) گل و لای حوض كه به  
تك نشسته یا جامه غوك و مانند آن كه بر  
روی آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). لجن. لای یا بزغسه. || ابر تنك.  
(منتهی الارب) (آندراج). ابر رقیق. (از اقرب  
الموارد). كدری. رجوع به كدری شود.  
|| پاره‌ای از گل تراشه. (منتهی الارب). گل  
تراشه ضخیم. (از اقرب الموارد). || كلوخ  
كلان. (آندراج) (منتهی الارب). || ادسته  
دروده از زراعت. ج. كدر. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**كدری**. [ك] [ع ل] ابر تنك. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد). و رجوع به كدره شود.  
|| نوعی از سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق  
زردگلو. (منتهی الارب) (آندراج).  
سنگ خوار. (ناظم الاطباء). سنگخواره.  
قسمی از قطا و آن مرغی است. (مهدب  
الاسماء):

در دامن كوه كبك شبگیران  
در رفت به هم به رقص با كدری.  
منوچهری.

و رجوع به سنگخواره شود.  
**كدس**. [ك] [ع ل] خرمن. (منتهی الارب).  
خرمن ناكوفته. (غیث اللغات) (آندراج).  
خرمن و دانه‌های درو كرده كوفته فراهم كرده.  
(ناظم الاطباء).

**كدس**. [ك] [ع مص] عطسه دادن.  
(آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
عطسه كردن بهیمة و گاه در مردمان هم  
استعمال شود. (ناظم الاطباء). كدسان. كداس.  
(منتهی الارب). كداس. (اقرب الموارد). || به  
شتاب رفتن گران بار. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). || كوفتن و فراهم آوردن  
چیزی را. (منتهی الارب). كوفتن دروده را و  
خرمن كردن آن را و فراهم آوردن. (ناظم  
الاطباء). || طرد كردن مرد و غیر آن را.  
|| سوار شدن بعضی از خیل بر بعضی. (از  
اقرب الموارد). || بر زمین افكندن کسی را:  
كدس به. (از منتهی الارب). افكندن و  
چسباندن کسی را بر زمین. (از اقرب الموارد).  
|| به حرکت در آوردن سائق و راكب شتر را.  
(از اقرب الموارد).

**كدست**. [ك] [د] (ل) وجب و بدست را گویند  
و به عربی شیر خوانند و آن مقداری است از  
پنجه آدمی مابین انگشت كوچك و انگشت  
بزرگ. (برهان) (آندراج).<sup>۳</sup> و رجوع به وجب

و بدست و شیر شود.

**كدسة**. [ك] [س] (ع ل) عطسه ستور و عطسه  
دادن آن و گاهی در مردم هم استعمال كنند.  
(منتهی الارب). عطسه بهائم و در مردم هم  
استعمال كنند. (از اقرب الموارد).

**كدش**. [ك] [ع مص] خراشیدن. (آندراج)  
(از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || به  
شمشیر یا نیزه زدن کسی را و خسته كردن وی  
را. (آندراج) (از منتهی الارب).<sup>۴</sup> || سخت  
راندن کسی را. || بریدن چیزی را. (آندراج)  
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || از پس  
رانندن و دور كردن. (آندراج) (از منتهی  
الارب). راندن. يقال كدشت الاجل، اذا طردتها.  
(اقرب الموارد)<sup>۵</sup>. || به مشقت و رنج ورزیدن  
برای عیال خویش. (آندراج) (از منتهی  
الارب) (اقرب الموارد). كسب كردن برای  
عیال خویش. (ناظم الاطباء). || به عطا و خیر  
كسی رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). نقول كدشت منه عطاء؛ اذا  
اصبته. (منتهی الارب). || و قولهم اكدش بخیر؛  
یعنی بطرفی از آن خبر بده و آگاه كن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (از متن اللغة).<sup>۶</sup>

**كدع**. [ك] [ع مص] دفع كردن و راندن  
كسی را (آندراج) (از منتهی الارب). دفع  
كردن. (از اقرب الموارد).

**كدعة**. [ك] [ع ص] خوار و ذلیل. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد).

**كدف**. [ك] [د] (ع ل) آواز افتادن پاها بر جای  
سخت یا آوازی كه بشنوی بی آنكه بنگری  
چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).<sup>۷</sup>

**كدفت**. [ك] [د] (ل) كاسه سر را گویند.  
(برهان) (آندراج). جمجمه. (ناظم الاطباء):  
بجان دوست كه گر صد هزار سال برآید  
نه ممكنست كه سودا بدر رود ز كدفتم.  
نزاری قهستانی (از آندراج).

**كدفة**. [ك] [د ف] (ع ل) صوت افتادن پاها بر  
جای سخت و گفته اند صوتی كه بشنوی بدون  
دیدن چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). كدف. (ناظم الاطباء). رجوع به

1 - Codrus.

۲- این مصدر فقط در اقرب الموارد آمده است.

۳- ظاهراً مصحف بدست (رشیدی) یا مبدل آن. (حاشیة برهان ج معین).

۴- در اقرب الموارد دو معنی اول و دوم به صورت یک معنی آمده است.

۵- در ناظم الاطباء سه معنی اخیر در یک معنی آمده است.

۶- در اقرب الموارد «اكدش [أد] بخیر» است.

۷- در اقرب الموارد این معنی ذیل كدفة آمده است.

کدک شود.

**کدک.** [ک د] (ا) پسر غند. (یادداشت مؤلف). رجوع به پسر غند شود.

**کدکاد.** [ک] [ع] (مص) از حد درگذشتن در ضحک. (منتهی الارب) (آندراج). کدکده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدکده شود.

**کدکد.** [ک ک] (ا) ورمی است صلب که اندر پلک تولد کند و بدان مانند که دملی خواهد بود یا هست و عامه آن را کدکد گویند و دمل نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی) (از بحر الجواهر).

**کدکد.** [ک ک] (ا) صوت) کلمه‌ای که بز را بدان نوازند. (فرهنگ فارسی معین): زانکه دیرست تا مثل زده‌اند نشود بز به کدکدی فریه.

ابن یمن (از فرهنگ فارسی معین). **کدکده.** [ک د] [ع] (ا) آواز خایسک و سندان و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). آواز و صدای خایسک و سندان و امثال آن باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). آواز برخورد چیزی بر چیزی صلب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کدکده.** [ک د] [ع] (مص) از حد درگذشتن در ضحک. (منتهی الارب). افراط کردن در خنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کدکاد. رجوع به کدکاد شود. [ازدن صیقل‌گر مصقله را بر شمشیر. (منتهی الارب). زدن آلت زنگ زدودن و مصقل را بر شمشیر. (ناظم الاطباء). [گرانبار رفتن. (منتهی الارب). گرانبار رفتن و سنگینی کردن. (ناظم الاطباء). [ادویدن نرم. (منتهی الارب). دویدن بطیء. (از متن اللغة). [اراندن سخت. (منتهی الارب). سخت راندن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دفع کردن کسی را دفع کردن سخت. (شرح قاموس). [کدکد، عدا علیه یعنی بر او ستم کرد یا وثب علیه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

**کدکن.** [ک ک] (ا) نام یکی از بخشهای پنج‌گانه شهرستان تربت‌حیدریه است که در سرتاسر شمال شهرستان واقع شده. این بخش جلگه‌ای و سردسیر است و بادهای شدید همواره از طرف خواف می‌وزد. بخش کدکن از دو دهستان به نام بالاخر و پائین‌رخ تشکیل شده که جمعاً ۱۳۱ پاره دیه است و جمعیت آن ۳۹۲۰۳ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کدکن.** [ک ک] (ا) قصبه مرکزی بخش کدکن پایین‌رخ شهرستان تربت‌حیدریه است. سکنه ۲۶۳۷ تن، آب و هوا معتدل، محصول آنجا غلات، میوه، بادام، گردو و کشمش و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. قبر خواجه نظام‌الملک در این قصبه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کدم.** [ک] [ع] (مص) گزیدن یا به دندان پیشین گزیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). گزیدن با قسمت ادنای دهن چون گزیدن خرو غیره از حیوانات. (از اقرب الموارد). [درخستن به آهن یا نشان کردن از آن. (از منتهی الارب) (آندراج). اثر گذاردن در چیزی به آهنی. (از اقرب الموارد) ۱. نشان کردن به آهن در چیزی و خستن آنرا. (ناظم الاطباء). [اراندن شکار را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [جستن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج).

— کدم فی غیر مکدم؛ طلب کردن در غیر جای طلب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **کدم.** [ک د] [ع] (ا) نوعی از سلخ سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحدش کدّمه است. (از اقرب الموارد).

**کدم.** [ک] [ع] (ا) اثر. ج، کدوم. (از اقرب الموارد).

**کدمه.** [ک م] [ع] (ا) مصدر مره. (از اقرب الموارد). [داغ و نشان. يقال ماللبعیر کدمه؛ اذالم یکن به اثره ولا وسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ۲.

**کدمه.** [ک د م] [ع] (ا) جنبش. يقال سمعت کدمته. (منتهی الارب). جنبش و حرکت. يقال ما به کدمه؛ نیست در آن جنبشی. (ناظم الاطباء). حرکت. (از اقرب الموارد) (آندراج).

**کدمه.** [ک د م] [ع] (ص) بز درشت و ستبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کدمه.** [ک د م] [ع] (ص) مرد درشت و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کدن.** [ک] [ع] (مص) منطقه کردن جامه را و بستن آن. (منتهی الارب). مانند کمر بند بر کمر بستن جامه را. (از ناظم الاطباء).

**کدن.** [ک] [ع] (ا) جامه‌ای است که از آن پرده سازند یا نهالین که در هودج زیر خود گسترده‌اند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [هوده و مانند آن که زنان بر وی سوار شوند. (منتهی الارب). مرکبی برای زنان. (از اقرب الموارد). [پالان. (منتهی الارب). رحل. (از اقرب الموارد). [هاون چرمین و آن از پوست پایچه‌ای است دباغت کرده که در آن ادویه و جز آن کوبند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کدون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کدن.** [ک د] [ع] (ص) تیره. (منتهی الارب) (آندراج). کدر. (اقرب الموارد). [المص) تیرگی و کدورت. (ناظم الاطباء).

**کدن.** [ک د] [ع] (ص) شتر بزرگ کوهان یا بیه

و گوشت. (منتهی الارب). [مرد دارای گوشت و پیه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مؤنث کدنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کدنات. (اقرب الموارد). و رجوع به کدنه شود.

**کدن.** [ک د] [ع] (مص) آلوده شدن لفتح شتر. (از منتهی الارب). سیاه شدن لب از چیزی که خورند. لغتی است در کتن. (از اقرب الموارد). رجوع به کتن شود. [چریده شدن شاخهای صلیان و باقی ماندن بیخ آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کدن.** [ک د] [ع] (ا) مجمع و روستایی را گویند که قریب به ده هزار مردم در ایام عاشورا آنجا جمع شوند و گریه کنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). روستایی است که هر عاشورا ده هزار مرد آنجا گرد آیند. (از یادداشت مؤلف از لغت‌نامه اسدی):

بوالحسن مرد که زشتست تو بگذار دنبه ۴  
آن نگیری که مر او را دو کسانند به کدن. ۵

ابوالعباس. [ص) حیز. مخنت. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). پشت پایی. (برهان).

**کدنگ.** [ک د] (ا) کدنگه. چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان قشاقی کنند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). چوبی که گازران جامه بدان کوبند تا پاک شود. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کدین. کدینه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کودینه. بجزر. (زمخشری). کدنگه. (از آندراج):

به دار جور تو سر برنهم کدنگ بز  
ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه. سوزنی.  
بیزر... کدنگ گازران. (منتهی الارب). رجوع به کدین و کدینه شود.

**کدنگه.** [ک د] [ع] (ا) بمعنی کدنگ است که بدان جامه دقاقی کنند. (برهان). رجوع به کدنگ شود.

**کدنه.** [ک د] [ع] (ا) کوهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کدنه.** [ک ن] [ع] (ا) پیه و گوشت. يقال لرجل انه لحسن الکدنه. (منتهی الارب). کثرت پیه و گوشت و گفته‌اند خود پیه و گوشت هنگامی که زیاد باشد. (از اقرب

۱- در اقرب الموارد دو معنی فوق بصورت یک معنی آمده است.

۲- در اقرب الموارد در دو معنی و بتفکیک آمده است.

۳- بنا به ضبط نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی.

۴- شاید: تو بگذار و بنه.

۵- بضرورت شعری به سکون دوم تلفظ شود.

۶- بنا به ضبط اقرب الموارد.

الموارد). امرأة ذات كدنة؛ دارای گوشت. (اقرب الموارد). [اقوم مرد. (منتهی الارب) (آندراج).

**كدنه**. [ك د ن] (ع ص) مؤنث كُين. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به كدن شود.

**كدنی**. [ك] (ص نسبی) منسوب به كدن كه قریبای است از قراء سمرقند و ابوحامد عبدالله بن علی بن الشاه الكدنی كه پیشوایی فاضل در سمرقند است از آنجاست. وی در ۴۲۳ ه. ق. وفات یافت. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۳۱).

**كدو**. [ك د و] (ع مص) كُدُو. به درنگ برآمدن گیاه زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ابد برآمدن كشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**كدو**. [ك] (ا) گسپاهی است از ردهٔ دولپه‌های‌های پیوسته گلبرگ كه سردستهٔ تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ كدوثیان می‌باشد. گیاهی است بالارونده و علفی و دارای برگهای ساده و خشن است و برخی از برگها بصورت پیچكها درمی‌آیند كه گیاه بدان وسیله به تکیه گاه می‌چسبد. گلهای آن زرد رنگ و نرو ماده از یکدیگر جدا هستند ولی بر روی یک پایه قرار دارند. میوهٔ این گیاه حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند. دانهٔ كدو مسطح و پهن و بدرازی ۱۷ تا ۳۰ میلیمتر و به عرض ۸ تا ۱۲ میلیمتر و بضخامت ۳ تا ۴ میلیمتر است. یک انتهای دانه مدور و انتهای دیگر نوک‌دار است. قسمت مورد استفاده دانهٔ كدو مغز دانه است كه شامل لپه‌ها و یک پردهٔ نازک و پرنگ مایل به سبز است. كدو اقسام مختلف دارد كه غالباً میوه‌های آنها گوشت‌دار و خوراکی است. (از فرهنگ فارسی معین):

نتوان ساخت از كدو كوداب نه ز ريكاشه جامهٔ سنجاب. عصری. بهتر ز كدویی نباشد آن سر كوفضل و هنر را مقرر نباشد. ناصر خسرو. جای حكیمان مطلب بی‌هنر ز آنكه نیاید ز كدو هاوئی. ناصر خسرو. كدو بر كشیده طربود را گلوگیر گشته به امروز را. نظامی. مغز سران كدوی خشك اشك یلان زرشك تر زین دو به تیغ چون نمك پخته ابای معرکه. نظامی.

گاه برهنه قدم همچو سرو  
گاه برهنه‌ست سرم چون كدو.

كمال‌الدین اسماعیل.  
مرد كه خودپسند شد همچو كدو بلند شد  
تا نشود ز خود تهی پر نشود كدوی او.  
مولوی

كس از سر بزرگی نباشد پچیز

كدو سر بزرگ است و بیمغز نیز. سعدی.  
كدو در صحن بستان چیست باری  
كه جوید سر بلندی با چناری.

امیر خسرو دهلوی.  
گزر و شلغم و چندر كلم و ترب و كدو  
ترها رسته‌تر و سبز بسان زنگار.

بسحاق اطعمه.  
— كدوی بنگالی؛ كدو غلیانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدو غلیانی شود.  
— كدوی تخم؛ گونه‌ای كدو<sup>۱</sup> كه از دانه‌های آن برای كشت مجدد كدو استفاده می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

— كدوی تیل؛ گونه‌ای كدو<sup>۲</sup> كه بزرگ و كروی است و رنگ میان بر آن زرد است و دانه‌های درشت دارد. طعم آن شیرین مزه است و در اكثر دهات ایران كشت می‌شود. بسپخ صیفی. ببال قباغی. كدوی مریایی. میلیون. (فرهنگ فارسی معین).

— كدوی حجام؛ كدویی كوچك و مدور كه حجامان بعد و قبل از استره زدن بر زخمهای حجامت چسباندند تا خون را بكشد. (از فرهنگ فارسی معین).

— كدوی حلوائی؛ كدوی رشتی كه خوب رسیده و شیرین شده باشد. (یادداشت مؤلف).  
گونه‌ای كدو<sup>۳</sup> كه زرد رنگ است و بسیار درشت می‌شود و شكلش تا حدی كشيده است و دارای یک سر باریك و یک سر بزرگ می‌باشد. میان برش زرد رنگ و شیرین است. كدوی اسلامبولی. كدوی عسلی. كدو زرد. قرع حلو. قرع اسلامبولی. قرع عسلی. قرع اصغر. قیش قباغی. (فرهنگ فارسی معین).

— كدوی خشك؛ كتابه از سر بی‌مغز و بی‌عقل و خرد است. (یادداشت مؤلف):

بردم به كدوی تر بدو حاجت  
انگشت نهاد پیش من بر سر  
گفتا به كدوی خشك من گر هست  
اندر همه باغ من كدوی تر. انوری.

— كدوی رومی؛ كدوی غلیانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدو غلیانی شود.

— كدوی زرد؛ كدوی حلوائی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدوی حلوائی شود.

— كدوی سبز؛ كدوی سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدوی سفید شود.

— كدوی سبز مسمایی؛ كدو سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدوی سفید شود.

— كدوی سفید؛ گونه‌ای كدو<sup>۴</sup> كه دارای پوست سفید مایل به سبز است و كوچكتر از دیگر گونه‌ها كدوی می‌باشد ولی پرتخم است و آن را قاچ و در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند. كدوی مسمایی. كدوی سبز مسمایی. كدو سبز. (فرهنگ فارسی معین).

— كدوی صراحی؛ كدوی غلیانی. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به كدوی غلیانی شود.  
— كدوی غلیانی (غلیونی)؛ گونه‌ای كدو<sup>۵</sup> كه دارای پوست زرد و میان بر كم ضخامت است و كمتر به مصرف تغذیه می‌رسد و دارای یک سر كاملاً بزرگ و یک سر كوچك و كمری باریك است. وجه تسمیهٔ این كدو به‌مناسبت شكل آن است. در قدیم سر آن را سوراخ و بجای ته قلیان از آن استفاده می‌کردند و نیز بعنوان ظرفی جهت نگهداری حبوبات و چیزهای دیگر از آن در آشپزخانه استفاده می‌شده است. قرع دبا. قرع طویل. قرع ظروف. قرع الظروف. كدوی صراحی. قرع دبه. كدوی رومی. كدوی بنگالی. قرع دراف. صوقیاق. دبا. (فرهنگ فارسی معین).

— كدوی مریایی؛ كدوی تیل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدوی تیل شود.  
— كدوی مسمایی؛ كدوی سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به كدوی سفید شود.  
— كدوی نرگس؛ كدویی كه شراب نرگس را در آن نگهداری كنند. (فرهنگ فارسی معین):

همچون كدوی نرگس از یاد چشم او  
دیگر مرا نظارهٔ باغ احتیاج نیست.

طاهر وحید (از فرهنگ فارسی معین).  
— مثل كدو؛ سری بی‌خرد. (یادداشت مؤلف).

سری بی‌شور.  
— تعبیری به طنز هندوانهٔ نرسیده را كه شیرین نیست. (از یادداشت مؤلف). هندوانه كه درون آن از سفیدی نگشته و رنگ و مزه نگرفته باشد.

|| كوزهٔ شراب را نیز گویند یعنی در همان كدوی خشك نیز گاهی شراب كنند.

(آندراج) (انجمن آرای ناصری). كدوی كاوك کرده برای ظرف شراب. ظرف شراب از كدوی خشك مجوف کرده. (یادداشت مؤلف).

— كدوی سیکی. چمانه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). كوزهٔ شراب. (ناظم

الاطباء):

بنشان به تارم اندر مر ترك خویش را  
با چنگ سفدیانه و با بالغ و كدو. عماره.

گر به پیغاله از كدو فكنی  
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو  
خواه از خم گیر می خواه از كدو. مولوی.

به میخانه در سنگ بر دن زدند  
كدو را نشانند و گردن زدند. سعدی.

- 1 - Cucurbita pepo (لاتینی).
- 2 - Cucurbita melopepo (لاتینی).
- 3 - Cucurbita maxima (لاتینی).
- 4 - Courgette (فرانسوی).
- 5 - Cucurbita lagenaria (لاتینی).

**کدودانه.** [کَ دَ / نَ] (امرکب) تخم کدو. (یادداشت مؤلف)، [کرم معد را می‌گویند. (برهان) (آنندراج). یک قسم کرم که در روده‌های انسان تولید می‌گردد و هر یک از قطعه‌های آن شبیه به تخم کدوست به تازی حب القرع و به یونانی تنیا نامند. (ناظم الاطباء). کرم شکم. کرم در شکنبه. (یادداشت مؤلف). این کرم کوتاه و پهن است و بیشتر در رودهٔ اعور و رودهٔ قولون افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که این راه که میان زهره و روده است بسته شود کرمی دراز و فرد و نوعی که آن را کدودانه گویند در امعا تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

در دفع کدودانه بدستور سلف

خرما و برنگ و مغز جوز آر بکف.

یوسفی طبیب (از آنندراج).

خری سرش ز خرد چون کدوی بی‌دانه

خری شکم ز کدودانه چون کدو مملو.

سوزنی.

**کدوده.** [ ] (اخ) دهی است از دهستان اختر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، کوهستانی و سردسیر، سکنة ۲۵۰ تن، آب آن از چشمه‌سار، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کدور.** [کَ] (ع مص) تیره شدن. (منتهی الارب). نقیض صفا. کدازهٔ کدورهٔ کدُر. کدُر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [مخفف کدورت نیز آمده مثل ضرورت و ضرور و در قاموس کدور را مصدر گفته است. (آنندراج):

سحاب فضل تو آلودگان عسیان را  
به آب توبه فروشست تن ز گرد کدور.

سلمان (از آنندراج).

رجوع به کدازهٔ و کدورهٔ و کدر شود.

**کدورات.** [کَ] (ع) ج کدوره. (ناظم الاطباء). تیرگیها: و کار آن ملک را از شویب کدورات صافی گردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کدورت و کدورهٔ شود.

**کدورت.** [کَ] (ع) مص) کدوره. تیرگی و آلودگی و ناپاکی آب. (ناظم الاطباء). آلودگی و ناپاکی. مقابل صفا و صفوت. (فرهنگ فارسی معین):

داد صفاهان ز ابتدام کدورت

گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان. خاقانی.

کدورت روز زلال شهادت آن را تیره نگرداند.

(المعجم، از فرهنگ فارسی معین).

اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۴).

کدورت از دل حافظ نبرد صحبت دوست

صفای همت پا کان و پا کدیتان بین. حافظ.

— کدورت رنگ؛ تیرگی رنگ. (یادداشت

با معنی آش است. (برهان) (از آنندراج). آش کدو. (ناظم الاطباء):

مستم ز جام روغن و مخمور از پیاز

تا بر کنار بزم کدویا نشسته‌ام. بسحاق اطعمه.

گر بدانی که چه نرم است کدویا بوجود

نخوری هیچ دگر تا بود آن در بازار.

بسحاق اطعمه.

**کدوبن.** [کَ بَ] (امرکب) بیخ و ریشه و بتهٔ کدو. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). یقطین. (یادداشت مؤلف):

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی

پرست و برودید بر او بر بروز بیست.

ناصر خسرو.

**کدوبنک.** [کَ بَ نَ] (اخ) دهی است از

دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان از

شهرستان لاهیجان، جلگه‌ای، معتدل،

مرطوب، سکنة آن ۲۰۲ تن، شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۲).

**کدوج.** [کَ] (ع) ج کدج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کدج شود.

**کدوخ.** [کَ] (ا) حمام و گرمخانه. (برهان).

بمعنی حمام دیده شده و همانا پارسی حمام

است مانند گرمابه. (آنندراج):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ

با دورخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ

رودکی.

[بمعنی جام هم به نظر آمده است. (برهان).

جام و پیاله. (ناظم الاطباء). صاحب برهان

گفته بمعنی جام آمده اما مصحح برهان انکار

نموده است. (از آنندراج). مرحوم سعید

نفیسی در حاشیهٔ دیوان رودکی نوشته: کدوخ

گرمابه و حمام بود و در فرهنگ رشیدی و

فرهنگ سروری کدوخ ضبط شده. صاحب

فرهنگ رشیدی گویند: «دهی است به هرات...»

در فرهنگ کدوخ به دال بمعنی حمام گفته و

همین بیت آورده و در این تأمل است «ولی

در فرهنگ متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ علوم

سیاسی تهران کدوخ آمده و جام معنی کرده

که با مضمون بیت مناسب نیست و گویا کاتب

حمام را جام نوشته است. در انجمن آرای

ناصری هم در کدوخ و هم در کدوخ ضبط

کرده و در نسخه‌های دیگر همه جا کدوخ

است. (از حاشیهٔ دیوان رودکی ج ۳ ص

۱۰۵۴). رجوع به کدوخ شود.

**کدود.** [کَ] (ع ص) کثیرالکد. [بخیل. [آن

که خویشتن به تعب اندازد: رجل کدود. (از

اقرب الموارد). مرد رنج‌کش. (یادداشت

مؤلف). [چاه دشواری. (آنندراج). چاهی

که بزحمت آب آن کشیده شود. (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

[چاه بسیار آب. (منتهی الارب).

[سجازاً، پیاله. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). ساغر. (فرهنگ فارسی معین). و این معنی به مناسبت آن است که از کدو پیاله و ساغر و ظرف شراپخوری ساختندی:

که آشامد کدویی آب ازو سرد

کز استسقا نگرده چون کدو زرد. نظامی.

[کنایه از کاسهٔ سر. (از آنندراج). سجازاً،

کاسهٔ سر. (فرهنگ فارسی معین):

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت

اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر بحر می‌بریزی ما سیر و پر نگریم

زیرا نگون نهادی بر سر کدوی ما را.

مولوی.

مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد

تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او.

مولوی (از آنندراج).

[سر بی‌مو. (یادداشت مؤلف). [سر بی‌مغز.

سر بی‌عقل. (یادداشت مؤلف). [ابزاری که

بدان حجامت و بادکش کنند و آن را شاخ

حجامت نیز گویند. (ناظم الاطباء). کدوی

حجام. رجوع به ترکیب کدوی حجام شود.

**کدو.** [کَ دُو] (ع مص) کدُو. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کدو شود.

**کدو.** [ ] (اخ) قریه‌ای است شش فرسنگی

جنوب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

**کدواده.** [کَ دَ / و] (امرکب) (از کد بمعنی

کده + واده) (یادداشت مؤلف). بنای دیوار

عمارت و خانه را گویند. (برهان). بنای خانه

را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج).

بنیاد خانه. (اوبهی): دنیا دار محنت است و

ویرانهٔ مصیبت مفازهٔ اندوه و پستیارهٔ

فراق‌زدگان ز کدواده پلا. (کشف‌المحجوب ج

لنین‌گردد ص ۵۹). بلا لباس اولیاست و کدوادهٔ

اصفیاء و غذاء انبیاء. (کشف‌المحجوب ج

لنین‌گردد ص ۵۰۴). خواستند در شهر بخارا را

ریض زنند و کدوادهٔ ریض از خشت پخته

می‌بایست کدوادهٔ حصار را و برجهای او که

از خشت پخته بود باز کردند و به ریض شهر

بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی

ص ۳۱).

در عهد تو استوار مانده

کدوادهٔ عمر سست‌بنیان. سیف اسفرنگ.

**کدووع.** [کَ] (ع مص) کدُو. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به

کدو شود.

**کدوئین.** [کَ] (ص نسبی) منسوب به کدو.

از کدو:

نی‌پاره‌ای بدست و سواری کنم بر او

چون طفل کو بر اسب کدوئین سوار کرد.

خاقانی.

**کدویا.** [کَ] (امرکب) آش کدو را گویند چه

**کدوه.** [ک] [ع] [ج] کده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کده شود.

**کدوه.** [ک] [ع] (مص) خراشیدن روی. (منتهی الارب). رجوع به کدح و کده شود.

**کدوه.** [ک] [ع] (مص) خراش. (برهان) (آنندراج). خراشیدگی. (ناظم الاطباء). || خراشیدن. (برهان) (آنندراج). رجوع به کده شود. || گرفتگی. || شکافتگی. (ناظم الاطباء). || گرفتن. (برهان) (آنندراج).

**کده.** [ک] [د] [د] (ل) ملازه را گویند و آن تکمه مانندی باشد در انتهای کام. (برهان). ملاز. لهات. (صحاح الفرس). کام. زبان کوچک. (یادداشت مؤلف):

در جهان دیده‌ای از این جلیبی؟  
کده‌ای بر مثال خرطومی. معرفتی.  
|| بمعنی خراش و خراشیدن هم آمده است. (برهان) (آنندراج). این کلمه بصورت کدوه هم دیده شده است. (از آنندراج). || کلیدان خانه و باغ و امثال آن را نیز گویند. (برهان). || چوبیکی که کلیدان بدان بند شود. (برهان). چوبیکی که در میان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود. (آنندراج). چوبیکی که به کلیدان دراندازند تا در گشاده نشود. (صحاح الفرس): در کلیدان نبود سخت کده باز کردم درون شدم به کده. || دندان‌های کلید.

از آن مثل گذشت که شطرنجیان زنند شاهان بیهده چو کلیدان بی کده. عسجدی.

**کده.** [ک] [د] [ع] (ل) کوفتی که از سنگ و جز آن رسد چندانکه اثر سخت کنند. ج. کدوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خراش و خدشه. ج. کدوه. (ناظم الاطباء).

**کده.** [ک] [ک] [د] [ع] (ل) آوازی است که ددان را بدان زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کده.** [ک] [د] [ع] (مص) سخت زدن که اثر سخت کند. (از اقرب الموارد). کوفتن با سنگ و مانند آن چندان که اثر سخت کند. (ناظم الاطباء). خراشیدن و کوفتن به سنگ. (تاج المصداق بیهقی). || رسیدن چیزی به صورت پس خراشیدن آنرا. (لغة فی کدح) (از ناظم الاطباء). خراشیدن روی. (منتهی الارب). || شکستن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جدا کردن موی سر به شانه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چیره شدن و غالب گردیدن بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چیرگی. (منتهی الارب). || رنج دادن غم کسی را. || کسب کردن برای اهل خود در مشقت. (از اقرب الموارد).

**کده.** [ک] [د] [د] (ل) کنگ. کت. کث. کذ. کد. کده. گند. گند. گنده. جَند. جند. غند.

کدَر در همه موارد بکار رود. (از اقرب الموارد). کدازة. کدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کدرة. (اقرب الموارد). کدرة. (منتهی الارب) و رجوع به مصادر مذکور شود.

**کدورة.** [ک] [ز] [ع] (مص) تیرگی. والکدرة فی اللون و الکدورة فی الماء و العین. (از منتهی الارب). تیرگی و آلودگی و ناپاکی آب. (ناظم الاطباء). درد آلودگی. (یادداشت مؤلف). مقابل صفا. (از آنندراج). و رجوع به کدورت شود.

**کدوزدن.** [ ] [ ] (مص مرکب) ظاهراً نوعی از مراسم و تقریحات نوروز بوده است: قومی از دیلم روز نیروز بر عادات خویش بدین ناحیت درآمدند زیرا که معلوم داشتند که در این روز مردم به کدو زدن و لهو و لعب و گوی بازی کردن مشغول باشند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).

**کدو سوا.** [ک] [س] [ ] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت، جلگه‌ای و معتدل و مرطوب، سکنه ۸۵۰ تن، آب از خمام رود و سفید رود، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کدوک.** [ک] [ ] (ل) گدار و معبر از کوه. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه کدوک است و ظاهراً ترکی است. رجوع به گدوک شود.

**کد و کاش.** [ک] [د] [ ] (مرکب، از اتباع) چک و چانه. یکاس. مَما کسه. (یادداشت مؤلف).

**کدوکش.** [ک] [ک] [ ] (مرکب) ایزاری که بدان کدو را می‌برند. (ناظم الاطباء).

**کدوم.** [ک] [ ] [ع] (ل) ج کدم. (اقرب الموارد). رجوع به کدم شود.

**کدومطبخ.** [ک] [م] [ب] [ ] (مرکب) ظرفی که گدایان بی‌نوا طعام را در آن طبخ کنند. (آنندراج):

تا برد بهره ز خوان کرشم می‌گردد  
سرفغفور کدو مطبخ دست فقرا.  
شفیع اثر (از آنندراج).

ابدال فلک نه فقر و ثروت دارد  
از کاهکشان رشته خدمت دارد  
از مهر کدو مطبخ و از مه کشکول  
از قوس قزح کمند وحدت دارد.

ابراهیم ادهم (از آنندراج).

**کدون.** [ک] [ ] [ع] (ل) ج کدن [ک] [ ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کدن شود.

**کدونیمه.** [ک] [م] [م] [ ] (مرکب) قتیینه بود. (فرهنگ اسدی). کوزه و ظرف شرابخواری را گویند. (برهان) (آنندراج):

لعل می‌راز سرخ خم برکش  
در کدونیمه کن به پیش من آر.  
رودکی (از فرهنگ اسدی).

مؤلف).  
— کدورت عیش؛ تیرگی زندگانی. ناخوشی زندگانی. (یادداشت مؤلف).  
|| رنج و ملال. (آنندراج). آزرده‌گی. اندوه. (ناظم الاطباء):  
سپهر مکارم صفی کز صفاتش  
کدورت نصیب روان عدو شد. خاقانی.  
چون تو بدیع صورتی بی‌سبب کدورتی  
عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکستی.  
سعدی.  
سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد  
از تبع برق رنگ سیه خانه می‌برد.  
صائب (از آنندراج).  
|| در تداول فارسی‌زبانان، تاریکی. تاری. (یادداشت مؤلف). سیاهی و تاریکی. (ناظم الاطباء):  
همی شد روشن از زنگ کدورت  
هوای باختر از نور خاور.  
روزنه شبیانی (از فرهنگ فارسی معین).  
|| تاریکی چشم. || پریشانی و اختلال حواس.  
|| کینه و عداوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدوره شود.  
**کدورت آوردن.** [ک] [ر] [د] [ ] (مص مرکب) ملال آوردن. اندوه آوردن. آزرده‌گی آوردن. (از ناظم الاطباء): ذکر کدورت کدورت آرد. (جامع التمثیل).  
**کدورت انگیز.** [ک] [ر] [ ] (نصف مرکب) ملال آور. آنکه تولید کدورت کند. (فرهنگ فارسی معین):  
چنین که صورت عالم کدورت‌انگیز است  
به بزم دهر تو گویی چراغ بی‌نورم.  
ابوطالب کلیم (از آنندراج).  
**کدورت داشتن.** [ک] [ر] [ ] (مص مرکب) مکدر بودن. کدر بودن. (یادداشت مؤلف):  
آنکه ظاهر کدورتی دارد  
بتر از روی باشد آسترش. سعدی.  
**کدورت زدای.** [ک] [ر] [ ] (نصف مرکب) زداینده تیرگی و آلودگی و ناپاکی: کوفر او که بود ضیابخش آفتاب  
کولطف این که بود کدورت‌زدای خاک.  
خاقانی.  
**کدورت کشیدن.** [ک] [ر] [ک] [ ] (مص مرکب) سلامت کشیدن. رنج بردن. (فرهنگ فارسی معین):  
با آنکه من ندارم کاری به کار مردم  
دایم کشم کدورت از رهگذار مردم.  
صائب (از آنندراج).  
**کدوره.** [ک] [ر] [ ] (مص) تیره شدن و کذا کدر عیشه، نقیض صفا و منه: خدا صفا و دع ما کدر. (از منتهی الارب). نقیض صفاست و گفته اند کدوره در لون و کدوره در آب و چشم و



(یادداشت مؤلف). بمعنی خانه باشد همچون بتکده. (برهان):

تکین بدید بکوی او فتاده مسوا کشن ربود تا بردش باز جای و باز کده یکی بگفت نه مسواک خواهه گنده شده ست که این سگاله گوه سگ است خشک شده.

عماره.

بدین بی نشان راغ و کوه بلند کده ساختید از نهیب گزند. فردوسی.

در کلیدان نبود سخت کده باز کردم درون شدم به کده. طیان.

و منصورین اسحاق به کده محمدین اللیث فرود آمده بود. (تاریخ سیستان). پیغام داد [امیرخلف] که دانم که دلت گرفته... چون آید که روزی چند به در طعام رویم... امیرحسین گفت سخت صواب آمد بساختند و برفتند و به هر کده ای میهمانی ساخته بودند نیکوتر از دیگر. (تاریخ سیستان).

مستی آرد یاده چو ساغر دو شود گرددکده ویران چو کدیور دو شود.

مسعود سعد.

چو آمد کنون ناتوانی پدید بدیگر کده رخت باید کشید. نظامی.

مادگان در کده کدو نامند

خامشان پخته پخته شان خامند. نظامی.

|| بمعنی ده نیز آمده است که به عربی قریه گویند. (برهان). کت. کند:

شه را اگر چه هست فراوان کده رسد

از بندگانش هر کده ای را کدیوری. عنصری.

و به شهر آمد [امیرخلف] و مشایخ را دستوری داد تا پذیره او شدند و سلام کردند به

کده دریشک و ز آنجا بشهر اندر آمد. (تاریخ

سیستان). || محل و مکان. جا و مسکن.

|| میخانه. || سرداب و زیرزمین. (ناظم

الاطباء). || (پسوند) کنگ، کت، کث، کد، کذ.

کنده، کند، گند، گنده، جَند، جَند، غند.

(یادداشت مؤلف). مزید مؤخر اسامی و امکنه

است، چون: ده کده، میکده، پرستشکده.

بارکده، بت کده، مغکده، دانشکده، رودکده.

خم کده، آتشکده. (یادداشت مؤلف). با این

کلمه متقدمان همه نوع ترکیب ساخته اند،

چون: عصمت کده، شوخ کده، زحمت کده.

خاتم کده، آسیا کده، دولت کده، آدم کده (دنیا).

محنت کده، مصیبت کده، میخ کده (ضربخانه).

عذاب کده، احمق کده، دیوکده، عیسی کده

(آسمان چهارم)، دشمن کده، غمکده

(بیت الحزن)، ظلمتکده. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به کد و کت و دیگر مترادفات شود.

|| (ل) کده پستان، سر پستان. (یادداشت

مؤلف). خانه پستان: الشطور: گوسفند که یک

کده پستانش شیر ندهد. (السامی

فی الاسامی). الحزون: آنکه یک کده

پستانش از دیگر درازتر بود. (السامی فی الاسامی).

**کدی.** [کُدْئِ] [ع مص] کم خیر گردیدن یا کم ساختن دهش را. || بند کردن و مشغول

داشتن کسی یا چیزی را. || خراشیدن روی کسی را. || تباه گشتن کشته. (زرع). (از منتهی

الارباب) (از ناظم الاطباء). || کنده شدن ناخن انگشتان از کندن زمین. (منتهی الارباب).

**کدی.** [کُدْ دا] [ع مص] گلو گرفته شدن به استخوان. (منتهی الارباب). در ماندن در گلو

طعام و جز آن. (از اقرب المواردا). || تباه گردیدن معده شتر بچه از نا گوارا: کدی

الفصیل. (منتهی الارباب). نوشیدن بچه شتر شیر را و فاسد شدن درونش. (از اقرب

المواردا). || کدی زده گردیدن بچه سگ. (منتهی الارباب). به بیماری کدی مبتلا شدن

بچه سگ و قی کردن و سرفه نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کدی.** [کُدْ دا] [ع] [ج کُدْیه] (منتهی الارباب) (از اقرب المواردا). رجوع به کدیة شود.

**کدی.** [کُدْ دا] [ع ل] نوعی از بیماری سگ بچه و هو داء یا أخذ الجراء خاصة یصیبها منه

قیء و سعال حتی یکوی بین عینیه. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء).

**کدی.** [کُدْ دا] [ع اص] مأخوذ از تکدی عربی. گدایی. درخواست. سؤال:

موت را از غیب می کرد او کدی

ان فی موتی حیاتی می زدی. مولوی.

**کدی.** [کُدْ دِی] [ع] [اخ] کوهی است به اسفل مکه. خرج النبی صلی الله علیه و سلم

منه. || کوهی است نزدیک عرفه. (منتهی الارباب).

**کدی.** [کُدْ دِی] [ع ص] کد. مشک بی بوی: مسک کدی. (منتهی الارباب) (از اقرب

المواردا). **کدی.** [کُدْ دا] [ع ل] شیر یا خرما که بدان

دختر را فریه نمایند. (منتهی الارباب) (از اقرب المواردا).

**کدی.** [کُدْ دا] [ع] [اخ] پشتی است به طائف قال و غلط المتأخرون فی هذا التفصیل و

اختلفوا فیهِ علی اکثر من ثلثین قولاً. (منتهی الارباب).

**کدیاستاز.** [کُدْ] [فـرانسوی، ل] کدیاستازها اجسامی را گویند که خود به

تهایی تأثیری ندارند ولی هنگامی که با دیاستازی همراه شوند اثر آن را چند برابر

می کنند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۶۶). رجوع به گیاه شناسی گل گلاب شود.

**کدیپاء.** [کُدْ د] [ع ل] سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارباب) (از ناظم

الاطباء). رجوع به کدب شود.

**کدیپاء.** [کُدْ د] [ع ل] شیر و خرما که زنان را

(منتهی الارباب). نمک نیم کوفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آواز نمک وقتی

که در دیگ ریزند. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || زمین شکم

فراخ. (منتهی الارباب). شکم فراخ زمین. (ناظم الاطباء). شکم فراخ زمین که چون

وادی است و از آن گشاده تر است. (از اقرب المواردا). || زمین درشت و کوفته. (منتهی

الارباب) (از اقرب المواردا). زمین به سم ستور کوفته. (مذهب الاسماء) (از اقرب المواردا).

— یوم الکدیده: از ایام حروب عرب. (اقرب المواردا). روزی است که عنتره و وردبن عمرو

در وی کشته شدند. (منتهی الارباب). از ایام عرب است. (معجم البلدان).

**کدیپاء.** [کُدْ] [ع] [اخ] موضعی است بر چهل و دو میلی مکه. ابن اسحاق گوید پیامبر در رمضان

به مکه رفت و روزه بود با اصحاب تا در کدید که میان عسفان و امج است روزه را افطار

نمود. (از معجم البلدان).

**کدیپاء.** [کُدْ] [ع] [اخ] آبی است میان حرمین شریفین. || وادیی است قرب نخیل که راه فید

به سوی مدینه او را قطع می کند. (منتهی الارباب). موضعی است در حجاز. (از

معجم البلدان).

**کدیپاء.** [کُدْ د] [ع] [اخ] آبی است مر ایسی بکرین کلاب را. (از منتهی الارباب) (از

معجم البلدان).

**کدیپاء.** [کُدْ] [ع ص] آنکه تیرگی داشته باشد. (منتهی الارباب). هر چه تیرگی داشته باشد.

(ناظم الاطباء).

**کدیپاء.** [کُدْ] [ع] [اخ] دهی است از دهستان کلردوبی بخش مرکزی شهرستان نوشهر،

کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. سکنه ۴۱۵

آنجا نزدیک ۱۰۰ تن است، اما در تابستان اکثر سکنه قراء پاشا کلا، نارنجک بن، نوش و

خضر تیره به این ده می آیند و سکنه آن به ۵۰۰ تن می رسد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

**کدیپاء.** [کُدْ] [ع] [اخ] دهی است در ناحیه رویان و رستمدر. هنگامی که ملک کیومرث بن

بیستون (۸۰۷-۸۵۷ ه. ق.) اهالی رویان و رستمدر را مجبور ساخت که مذهب تسنن را

ترک گویند و به مذهب شیعه درآیند، سکنه کدیر با دادن ۸۰۰ رأس قاطر مجاز شدند که

در مذهب تسنن باقی بمانند و تا دو قرن بعد از آن تاریخ مردم سنی مزبور در قریه کدیر مقیم

بودند. (از ترجمه سفرنامه سازندران رابینو ص ۳۴).

**کدیپاء.** [کُدْ د] [ع ل] شیر و خرما که زنان را

1 - Codiastase.

فریه کند. (منتهی الارب). شیری که خرما در آن بخیسانند و زنان جهت فربهی خورند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کدیزاد.** [ک] [ص مرکب، مرکب] خانه زاد و انسان یا حیوانی که زاده در خانه خود شخص باشد. (ناظم الاطباء). [لغ] نام پیل خاص خسروپرویز. (یادداشت مؤلف). در ترجمه طبری بلعمی آمده: نام پیل خاص خسروپرویز یا کدیزاد یا کدیزاد بود که به ایران زاده بود. و صاحب مجمل التواریخ گوید: نهصد پیل بودش [خسرو پرویز را] به روزگار و در جمله پیلی که آن را کدیزاد خواندندی که به ایران زاده بود.

**کدیمی.** [ک د] (ص نسبی) منسوب است به کدیم که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

**کدین.** [ک] [ل] (بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقایی کنند. (برهان) (آندراج): از حره سینه مانند چون کنده از تبر و زگرز مغز گردد چون جامه از کدین. مسعود سعد.

نگه دار اندرین آشفته بازار کدین گازر از نازنج عطار. نظامی. || پتک بزرگ آهنگران. (از فرهنگ اسدی). چکش آهنگری و زرگری. خایسک. (از برهان):

دل بدخواه دریده به ستان یا به حسام مغز بدگوی فشانده به تبر یا به کدین. لامعی. دل مؤمنان را ز وسواس امانی سر ناصبی را به حجت کدینی. ناصر خسرو. بر کوه شدیم [کوه دماوند]... جایی بفرمود کندن، جایگاهی پیدا گشت... و اندر آن صورت مردی آهنگر نشسته و کدینی بزرگ اندر دست. (مجمل التواریخ). پس آن پیر گفتار این طلسم است که آفریدون ساخته است بر بیورسب تا چون خواهد که بندها بگشاید زخم این کدین آن را باطل کند. (مجمل التواریخ).

پنداشتم که زیر کدین مجاهدت سندان روزگار به توش و توان منم. تزاری. اگر پیشانی داری جو سندان پیچی از کدین رمز ما روی.

**کدینه.** [ک ن / ن] [ل] (بمعنی کدین است که چوب گازران و دقاقان باشد. (برهان) (از آندراج). کدنگ. (ناظم الاطباء): به کلینیم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوید آهن سرد طمع کدینه من. خاقانی.

هر که میخ و کدینه پیش نهاد کنده بر دست و پای خویش نهاد. نظامی. جامه چون در توله است از قطره

در کدینه گشت پاره یکسره.

نظام قاری (دیوان ص ۲۴). — کدینه گرز؛ گرز کدینه. چوب گازران:

بر هر که زدی کدینه گرز بشکستی اگر چه بودی البرز. نظامی. رجوع به گرز کدینه شود.

— گرز کدینه؛ کدینه گرز. چوب گازران: بر آهیخت گرز کدینه برخت بزد بر قدک تا که شد لخت لخت.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹۰). از گرز کدینه یا ساقیان کدک و صوفک فروکوفتند، چنانکه فغانشان به ملاءعلا رسید. (نظام قاری ص ۱۵۱). رجوع به کدینه گرز شود.

**کدیور.** [ک دی و] (ص مرکب، مرکب) کدخدای خانه. صاحب خانه. صاحب سرای. (برهان). یعنی کدخدا و صاحب خانه زیرا که کدبمعنی خانه و رو بمعنی صاحب است مانند تاجور. (آندراج). صاحب و مالک خانه و سرا. (ناظم الاطباء). هر کس که او را خانه‌ای باشد کدیور گویند از آنکه خانه را کده گویند. (از حافظ اوبهی). اماله کداور که مرکب است از «کد» بمعنی خانه و ده، و «ور» بمعنی صاحب و الف میان هر دو کلمه زاید است چه هرگاه که کلمه‌ای دو حرف را با و ترکیب دهند الف در میان زیاد کنند چون تناور و قداور. (از غیث اللغات):

کدیور بدو گفت پروردگار سرآرد مگر بر من این روزگار. فردوسی. سزایی مر سعادت پیشکارش زمانه چاکر و دولت کدیور. لیبی. دل پیش کشد رنج چو دلبر دو شود سرگرد رنجور چو افسر دو شود مستی آرد باده چو ساغر دو شود گردد کده ویران چو کدیور دو شود. مسعود سعد. [مزارع. (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). برزبگری. زراعت کننده. (برهان). زارع. دهقان. (ناظم الاطباء). یاغبان. (برهان) (ناظم الاطباء):

چون درآمد آن کدیور مرد زفت بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی. کدیور یکایک سپاهی شدند دلیران پر آواز شاهی شدند. فردوسی. کسی بر کدیور نکردی ستم به سالی به سه بهره دادی درم. فردوسی. کدیور بدو گفت از ایدر مرنج که در خان ما کس نیاید سپنج. فردوسی.

به دهقان کدیور گفت انگور مرا خورشید کرد آستن از دور. منوچهری. کدیور کجا بکند دم مار کندمار مر دست او را فگار. (گرشاسب نامه). که بازاریان مایه دارند و سود

کدیور بود مرد کشت و درود (گرشاسب نامه).

سپهدار گنج آکن و غم گسل کدیور بطبع و سپاهی بدل. اسدی.

بهین گنج او [گنج شاه] هست داندنه مرد نکوتر سلحش یلان نبرد دگر نیکتر دوستداران او

کدیور مهین پایکاران او. اسدی. و ضیاع بیشتر او را [بخارا خدات را] بود و اغلب این مردمان کدیوران و خدمتکاران او بودند. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۷).

انداخته هندوی کدیور زنگی بچگان تا ک را سر. نظامی. چو میوه رسیده شود شاخ را کدیور فرامش کند کاخ را. نظامی.

|| رئیس و ریش سفید قریه و ده. (برهان) (ناظم الاطباء). بزرگ. دهقان. دهگان. (یادداشت مؤلف). ریش سفید قوم. رئیس قبیله. (فرهنگ فارسی معین):

وز آن پس کت کدیور پاسبان بود رسول مصطفی شد پاسبانت. ناصر خسرو. || روزگار. (از برهان) (از حافظ اوبهی). وقت. هنگام. (ناظم الاطباء). || دنیا. (برهان). عالم. (ناظم الاطباء).

**کدیوری.** [ک دی و] (حامص مرکب) برزبگری. دهقانی. زراعت کردن. (برهان) (آندراج). فلاحت. (ناظم الاطباء): ماه به ماه می کند شاه فلک کدیوری عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری مانده سازد از بره بر صفت توانگری برزگری کند به گاو از قبل کدیوری.

خاقانی. || یاغبانی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || صاحب خانه بودن. کدخدایی. || ریش سفیدی قوم. ریاست طایفه. (فرهنگ فارسی معین).

**کدیون.** [ک دی و] [ع] (خاک ریزه و سرگین پاره و جز آن که بر آن دردی روغن زیت انداخته زره و مانند آن را جلا دهند به وی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ریزه خاک که بر آن دردی زیت اندازند و زره‌ها را به آن جلا دهند و گفته‌اند ریزه خاک بر زمین. (از اقرب الموارد).

**کدییه.** [ک دی و] [ع] (سختی روزگار || زمین درشت تابان سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. کدی. يقال: صب کدیة

۱- کدیور در اوراق مانوی (پارتی) kdybr (دنیا دار، جهاندار)، kdybryft (دنیا داری) آمده و در سغدی ktybryk یاد شده. حاشیه برهان چ معین).

۲- از: کدیور + ی، حاصل مصدر. حاشیه برهان چ معین).

و ضباب کدیه؛ شمی به لؤلعه بحفر الکدیه. (منتهی الارب). ضب الکدیه و ضباب الکدی؛ بسبب ولع او [سوسمار] به کندن اراضی درشت. (از اقرب الموارد). [کلوخ و جز آن سخت میان سنگ و گل. (منتهی الارب). چیزی سخت میان سنگ و گل. (از اقرب الموارد).<sup>۱</sup> [اطعام و شراب<sup>۲</sup> فراهم آورده انبار ساخته. (منتهی الارب). آنچه گرد آید از طعام و خاک. (از اقرب الموارد).

**کدیه.** [کد / کدّی] [معرّب، اِمص] معرب از کلمه گدا و گدایی فارسی. سؤال در یوزه. در یوزه گری. (یادداشت مؤلف):<sup>۳</sup> کس کرد و به کدیه سپهی خواست ز گیلان هرگز به جهان شاه که دیدمست و گدایی. منوچهری.

نه دم کدیه ای همی گویم  
نه دم عشوه بی همی دارم. مسعود سعد.

گفتم چنین که حکم کنی تو مصادره است  
مرد حکیم کدیه کندنی مصادره. سوزنی.  
ز آن سوی کدیه بُرد آرز مرا  
تا نباشد به کس نیاز مرا. سنائی.

نی نی چو به کدیه دل نهادهست  
گوخیز و بیا که در گشادهست. نظامی.

هیچ دیوانه فلیوی این کند  
بر بخیلی عاجزی کدیه تند. مولوی.

مردم هنگامه افزوتر شود  
کدیه و توزیع نیکوتر رود. مولوی.

شیخ روزی چار کرت چون فقیر  
بهر کدیه رفت در قصر امیر. مولوی.

— کدیه کردن؛ گدایی کردن. سؤال کردن؛  
از شما کی کدیه زر می کنیم  
ما شما را کیمیا گرمی کنیم. مولوی.

**کذ.** [کذذ] (ع مص) درشت گردیدن. (از منتهی الارب). خشن شدن. (از اقرب الموارد).

**کذا.** [ک] (ع از مبهمات یا حرف) چنین. يقال فعلت کذا و کذا. (منتهی الارب). کلمه ای است مرکب از «ک» تشبیه و «ذا» اشاره

بمعنی مثل این و چنین. (از ناظم الاطباء). و صاحب منتهی الارب در ذیل معانی حروف

آرد: کذا بر سه وجه آید: ۱- دو کلمه و باقی

بر اصل خود باشد یعنی کاف تشبیه و «ذا» ی اشاره. مانند: رأیت زیداً فاضلاً و رأیت عمراً

کذا. ۲- کلمه واحدی است مرکب از دو کلمه

که آن را از غیر عدد کنایه آرند کما فی

الحديث انه يقال: للعبد یوم القیامة اتذکر یوم کذا و کذا و فعلت کذا و کذا. ۳- کلمه مرکبی

است که آن را کنایه از عدد آرند پس موافق با

این [أَنْ] است در ترکیب و بناء و ابهام و

احتیاج به تمیز و مخالف است با آن از آن جهت که در صدر نشینند و تمیزش واجب‌النصب باشد و بکار نرود غالباً مگر معطوف علیه. (از منتهی الارب). و رجوع به

اقرب الموارد شود.

— کذا و کذا؛ همچنین. چنین و چنین. (ناظم الاطباء).

— لله کذا؛ کلمه تعجب و مدح است که در استعجاب و استعظام چیزی بکار رود. (از اقرب الموارد).

— لیلة کذا؛ امشب و یا آن شب. (ناظم الاطباء).

— هکذا؛ همچنین. (ناظم الاطباء). بر کذا، هاء «تنبیه» داخل شود و گویند: هکذا. (از اقرب الموارد).

|| چندین، و هو کنایه عن العدد تنصب مابعدھا علی التمییز. يقال: لی عنده کذا درهما، کما تقول عندی عشرون درهما. الکاف حرف التشبیه و ذاللاشارة. (منتهی الارب).

**کذائی.** [ک] (ص نسبی) کذایی. رجوع به کذایی و کذا شود.

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذاب.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [کذذ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیر الکذب. (اقرب الموارد). || مکار. حیله باز. غدار. (ناظم الاطباء).

**کذب.** [کذ / کذی] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبر دادن بر خلاف عقیده خود. خواه عقیده مطابق واقع باشد یا نباشد. (از ناظم الاطباء). خیر دادن از چیزی بخلاف آنچه هست با علم به آن. ضد صدق. (از اقرب الموارد). || او کذب

بمعنی خطا در کلام آمده است چون قول ذی الزمة: ما فی سمعه کذب؛ ای ما خطأ سمعه و گاهی کذب در غیر انسان هم بکار رود، چنانکه گویند: کذب البرق و الحلم و الظن و الرجاء و الطمع. (از اقرب الموارد). || کاذب

گردیدن ناقه. (منتهی الارب). کاذب شدن ماده شتر یعنی گشنی کردن و دم برداشتن و باردار نگردیدن. (از ناظم الاطباء). || آگاه کذّْب بمعنی

و جب آید. منته: کذب علیک الغسل؛ ای و جب و عن عمر رضی الله عنه ثلثة اسفار کذّبن

علیکم الحج و العمره و الجهاد او معناه کذبتہ نفسه اذا منته الامانی و خیلته الیه من الآمال

ما لایکاد یكون ای لیکذبک الحج ای لیشطک و یبتک علی فعله و من نصب الحج

جعل علیک اسم فعل و فی کذب ضمیر الحج او المعنی کذب علیک الحج ان ذکر انه غیر

کاف هادم لما قبله من الذنوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ایضاً رضی الله تعالی عنه و

قد شکا الیه التقرس کذبتک الظهائر ای علیک بها ای بالمشی فی المواجر حافیا. (منتهی الارب).

و گاهی به دو مفعول متعدی می شود

یقال کذبه الحدیث هنگامی که نقل کذب کند و

خلاف واقع گوید اما اگر متمدن شود تنها یک

مفعول می‌گیرد مانند صدق و صدق و این دو

از غرائب الفاظند. (از اقرب الموارد).

— کذب رأی؛ پنداشتن امر به خلاف آنچه

هست. (از اقرب الموارد).

— کذب سیر؛ نکوشیدن در حرکت. (از اقرب الموارد).

— کذب عین؛ اشتباه کردن حس چشم. (از اقرب الموارد).

|| ابد حرکت کردن شتر در سیر. || قادر نبودن قوم بر شب رفتن. (از اقرب الموارد). || به

دروغ آگاهانیده شدن کسی و فعل آن مجهول

آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کذبان.** [ک] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد دروغگو.

(ناظم الاطباء). کذاب. کاذب. (از اقرب الموارد).

۱- در ناظم الاطباء چنین است: سنگ و گل و کلوخ سخت میان و جز آن.

۲- در اقرب الموارد بجای کلمه شراب، تراب آمده است.

۳- صورتی از گدیه، به معنی گدا و گدایی. رجوع به برهان (ذیل گدیه) شود.

الموارد). رجوع به کاذب و کذاب شود.  
**کذبان.** [ک] [ع] دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کذبى. (از اقرب الموارد). رجوع به کذبى شود.  
**کذبانه.** [ک] [ع] (ص) زن دروغگوى. (ناظم الاطباء).  
**کذبذب.** [ک] [ذ] / کُذِّبَ ذُ [ع] (ص) دروغگوى (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کُذِّبُذبان. کاذب. کَذَّاب. تِکْذِبُذاب. کَذوب. کَذوبه. کَذبان. کِذبان. کَذبه. مَکْذبان. مُکْذبانة. (از اقرب الموارد). رجوع به کاذب، کذاب و دیگر مترادفات شود.  
**کذبذبان.** [ک] [ذ] [ع] (ص) دروغگوى. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کُذِّبُذب. (از اقرب الموارد). رجوع به کذبذب شود.  
**کذبه.** [ک] [ذ] [ع] (ص) دروغگوى. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کَذَّاب. کاذب. (از اقرب الموارد). رجوع به کاذب و کذاب شود.  
**کذبه.** [ک] [ب] [ع] (ص) دروغ گفتن. کذب. (منتهی الارب). کذب. (از اقرب الموارد). کذب. (از اقرب الموارد). کذب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کذب و دیگر مصادر شود.  
**کذبی.** [ک] [ب] [ع] (ل) دروغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کَذَّاب. کَذبان. (از اقرب الموارد). رجوع به کذاب و کذببان شود.  
**کدج.** [ک] [ذ] [ع] (مرب، ل) معرب و مأخوذ از کده، و کنده فارسى. (آندراج) (از ناظم الاطباء). کده که خانه و جای باشد. (آندراج). خانه و جای باش. (ناظم الاطباء). مأوی. (از اقرب الموارد). رجوع به کده شود.  
**کدج.** [ک] [ع] (ص) خاک و سنگ ریزه انداختن باد بر کسى. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). لغتى است در کدج. (از اقرب الموارد). رجوع به کدج شود.  
**کذر.** [ک] [ذ] [ع] (ص) احمق. ابله. نادان. مرد ابله. (ناظم الاطباء).  
**کذکذ.** [ک] [ک] [ذ] [ع] (مص) سرخى سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کذک.** [ک] [ذ] [ع] (ع اسم اشاره) (از: ک + ذلک) يعنى مثل آن و همچنان. (از ناظم الاطباء).  
**کذوب.** [ک] [ع] (ص) دروغگوى. ج. کُذِّب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کَذوبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاذب. کَذَّاب. (از اقرب الموارد). رجوع به کذوبه، کاذب و کذاب شود. (ل) (ص) نفس اماره که شخص را گول مى زند. ج.

کُذِّب. (ناظم الاطباء). نفس، زیرا که انسان را بکارهایى فرمان مى دهد که وسعش به آنها نمى رسد. (از اقرب الموارد).  
**کذوبه.** [ک] [ب] [ع] (ل) نفس اماره که شخص را گول مى زند. (ناظم الاطباء). رجوع به کذوب شود. (ص) دروغگوى. (ناظم الاطباء). کذوب. (از اقرب الموارد). رجوع به کذوب شود.  
 - نفس کذوبه؛ نفس دروغگوى. (منتهی الارب). رجوع به کذوب شود.  
**کوه.** [ک] [ع] (ل) جویى است که بر تفلیس مى آید. (منتهی الارب). نام رودی است به حدود ارمنیه نزدیک گنجه. (آندراج). رودی است در شروان که از وسط شهر تفلیس مى گذرد. (ناظم الاطباء). رود کر از جبال غربی تفلیس در ولایت جورجیا یعنی بلاد خزر که از دو ولایت ایخاس (ایخاز) و الان تشکیل مى شود سرچشمه مى گیرد و به گفته مستوفی در ولایت گرجستان از میان شهر تفلیس مى گذرد و به اران مى رسد. یک شعبه از آن در بحیره شمکور مى ریزد و بیشتر آن در دیگر شعب با آب ارس و قراسو جمع مى شود و در حدود گشتاسفی به دریای خزر مى ریزد. دو رود ارس و کسر را یونانیان «ارا کسس» و «سیروس» و اعراب نهرالروس و نهرالکر نامیده اند. (از جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۱۹۰-۱۹۲). رجوع به حدود العالم چ ستوده ص ۵۰ شود.  
**کوه.** [ک] / کُرُر [ع] (ل) نام رودی است در فارس و بر این رودخانه امیر عضدالدوله دیلمی پلى بسته است. (برهان) (ناظم الاطباء). این رود از حد ازد از روستای کروان رود از پارس و روی به مشرق نهد و همی تا به استخر بگذرد بر جنوب وی و به دریای بختگان<sup>۱</sup> افتد. (حدود العالم چ ستوده ص ۴۵). سرچشمه رود کر در ناحیه کروان بمسافت کمی در جنوب اوجان است و از سرچشمه رود پلوار چندان دور نیست. صاحب فارسنامه و جغرافیایونیسان دیگر ایرانی گویند رود کر در قسمت علیا موسوم است به رود عاصی. اولین بند رود کر به بند مجرد موسوم و سدی قدیمی بود و چون خرابی به آن راه یافته بود به امر فخرالدوله اتابک چاولی در آغاز قرن ششم هجری مرمت گردید و آن را به نام وی فخرستان نامیدند و تا زمان حافظ ابرو هم به همین نام خوانده مى شد. بند مهم رودخانه که زیر ملتقای رود پلوار به رود کر ساخته شده، مشهور به بند امیر یا بند عضدی است و یک قسمت آن معروف است به بند «فتا خسرو خره» بنام عضدالدوله دیلمی که آن بند را برای مشروب ساختن کربال علیا ساخت و

بقول مقدسی آن بند از عجایب فارس بوده است. پائین ترین بندها بند قصار است که کربال سفلی را مشروب مى کند. رجوع به جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۲۹۸-۲۹۹ و فارسنامه ابن بلخی و فارسنامه ناصری شود.  
**کوه.** [ک] [ع] (ل) مخفف کُوه است. چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده و برای تغییر فصل آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شود گویند کر کرده یعنی بچه های تازه از آنها متولد شده است. (آندراج). رجوع به کر کردن شود. (ل) فرزند آدمی. (آندراج). و این کلمه در تداول کردان و لران بمعنی پسر است.  
**کوه.** [ک] [ع] (ل) برنج. اُرُز. (ناظم الاطباء).  
**کوه.** [ک] [ر] [ع] (ل) پیمانه خواربار که مر اهل عراق راست. ج. اُکرار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد وزن معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی مسأوی ۱۵۶۰۰۰ درهم هموزن ۳۰ من و ۲۸ سیرو ۲ توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم و مجموع ۱۰۹۰۰ مثقال است. (رساله مقداریه از فرهنگ فارسی معین). (ل) بار شش خر و آن شصت قفیز یا چهل اردب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. اُکرار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). (اصطلاح فقه) ابگیری که هر یک از طول و عرض و عمق آن سه وجب و نیم باشد. (ناظم الاطباء). پیمانه جهت آب و آن به مقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نشود. اندازه آب که در مکعبی بگنجد که هر یک از ابعاد آن (طول و عرض و عمق) سه وجب و نیم باشد و آن نزدیک ۲۵۰ لیتر است. (ل) در جندی شاپور معادل ۴۸۰ من جندی شاپور یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز بود. (ل) در اهواز یک کر گندم ۱۲۵۰ من و یک کر جو ۱۰۰۰ من بوده است. (فرهنگ فارسی معین). (ل) چادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کساء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (ل) چاه. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup> رجوع به کُر شود.  
**کوه.** [ک] [ع] (فرانسوی، ل) یکی از سازهای بادی است. صدای گرفته آن حالتی محزون به آهنگ می دهد و غالباً نواهای محزون یا هیجانی را با این ساز نوازند. (فرهنگ فارسی معین).  
**کوه.** [ک] [ع] (فرانسوی، ل) <sup>۳</sup> آواز دسته جمعی (اپرا، کلیسا و غیره). مقابل آریا و سلو.  
 ۱- اصل: بخگان.  
 ۲- در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در ذیل کُر آمده است.  
 3 - Cor. 4 - Chocur.

(فرهنگ فارسی معین).

**کوک**. [ک] (ص) کسی که قوت سامعه نداشته باشد. (آندراج). کسی را گویند که گوش او چیزی نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). گران گوش.

— کر مادرزاد؛ آنکه (با گوشی که) هنگام ولادت نشنود. (فرهنگ فارسی معین):

وای دو گوش تو کر<sup>۲</sup> مادرزاد  
با توام گرمی عتاب چه سود.

(از لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین).

**کوک**. [ک] (ل) زور. تاب. (ناظم الاطباء). قوت توان. (آندراج) (ناظم الاطباء):

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد  
بباید داد داد او بکام دل بهرچت کر. دقیقی (از لغت فرس اسسدی).

ملک آن است که او را به سخن باشد دست  
ملک آن است که او را به هنر باشد کر.

فرخی (از آندراج).

شکوه و حشمت و دولت نعیب و ناز و کام و کر.

سوزنی (از آندراج).

|| خواهش. || خوشی. خوشحالی. (ناظم الاطباء). || مراد و مقصود. (برهان) (ناظم الاطباء):

کاری بی علم کام و کر ندهد

تخم بی مغز بار و بر ندهد.

سنائی (از فرهنگ نظام).

|| اقبال. (از ناظم الاطباء). || مخفف کار نیز می باشد. || قسمی از مار که افسون نپذیرد. (آندراج).

**کوک**. [کُرر] (ع) بند از پوست خرما یا از برگ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| آرسن که بر درخت به او برآیند یا رسن گنده یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریسمانی که بدان

بر درخت برآیند و ریسمان گنده و هر ریسمان. (ناظم الاطباء).<sup>۳</sup> ج. کُرور. (از اقرب الموارد).

|| آرسن پالان که بدان دو حلقه آن بسته شود. ج. آکرار. (منتهی الارب).

ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند. ج. آکرار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || آرسن بادبان. ج.

کُرور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چاه مذکر آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

چاه. (ناظم الاطباء). کُر. (منتهی الارب). || چاه خرد در زمین نرم که به آب نزدیک

باشد یا جایی که در آن آب جمع کنند تا روشن و صاف گردد. ج. کُرار. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || مندیله که بر آن نماز کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج. آکرار. کُرور.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کوک**. [کُرر] (ع مص) حمله کردن بر کسی و

میل نمودن بدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). میل نمودن و حمله کردن. يقال:

انهزم عنه ثم کر علیه. کُرور. تکرار. (اقرب الموارد). || برگردیدن سوار از میدان جنگ

جهت جولان و دوباره بازگشتن برای نبرد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه يقال:

الجواد يصلح للکر و الفکر. (اقرب الموارد). || بازگردیدن. || بازگرداندن، لازم و متعدی

است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).<sup>۴</sup> کُرور. (اقرب الموارد).

|| بازگشتن روز و شب یکی پس از دیگری. (از اقرب الموارد). و رجوع به کُرر در ماده بعد

شود. || مهربانی کردن. (منتهی الارب). و رجوع به کُرور، کُریر و تکرار شود.

**کوک**. [کُرر] (ع امص) برگشت. رجوع. عود: افناه کر اللیالی و النهار؛ فانی کرد آن را عود

شب و روز و بازگشت آن بارها. (ناظم الاطباء).

**کوک**. [کُرر] (ایخ) در کتب رجال شیعی رمز است اصحاب امام حسن عسکری

علیه السلام را. (یادداشت مؤلف).

**کوک آباد**. [ک] (ایخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج

کوهستانی و معتدل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوک**. [ک] (موصول + حرف اضافه) کلمه‌ای است مرکب از که و را. (ناظم الاطباء). مخفف

و مختصر هرکراست. (آندراج). به معنی هر که را و هر کس را. (فرهنگ فارسی معین):

کرا پشته کند گردون چه باید پشته لشکر  
چه باید یاری مردم کرا دولت بود یاور.

قطران (از آندراج).

کرا خرما نسازد خار سازد

کرا منبر نسازد دار سازد.

(المعجم) (از فرهنگ فارسی معین). || بطریق استفهام بمعنی کدام کس را باشد چنانکه هرگاه گویند: کرا میگوئی؟ مراد آن

باشد که کدام کس را می‌گویی؟ (برهان). ادات استفهام در حالت مفعولی (مفعول صریح). (فرهنگ فارسی معین). چه کس را. کدام کس

را. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کوک**. [ک] (ع) کرایه و اجرت نشستن در خانه و دکان و جز آن. (ناظم الاطباء). در

عربی کرایه را گویند که اجرت نشستن در خانه و دکان کسی باشد. (برهان). || اجرت

بار کردن شتر و استر و خر و اسب و مانند آنها. (ناظم الاطباء). اجرت بار کردن شتر و الاغ و امثال آن باشد. (از برهان): و آنچه آن اعرابی

کرای شتر بر ما داشت به سی دینار هم این وزیر [ابوالفتح علی بن احمد وزیر ملک

اهواز] بفرمود تا بدو دادند. (سفرنامه ناصرخسرو ج دبیرسیاقی صص ۱۱۵-۱۱۶).

عربی گفت من ترا به بصره برم و با من هیچ نبود که به کرا دهم. (سفرنامه ناصرخسرو

ج دبیرسیاقی ص ۱۰۷). پس اشتری به یک دینار و نیم کرا گرفتیم و از این شهر روانه شدم.

(سفرنامه ناصرخسرو ج دبیرسیاقی ص ۸۱). رجوع به کراء، کرای و کرایه شود.

**کوک**. [کُرر] (ل) سرتراش و حجام را گویند. (برهان). و صحیح آن «گرا» است. (حاشیه

برهان ج معین). رجوع به گرا شود.

**کوک**. [ک] (ع) مزد مستأجر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مزد و اجرت

مستأجر. (ناظم الاطباء).

**کوک**. [ک] (ع مص) کرایه دادن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُکاراة. (اقرب الموارد) (منتهی

الارب). رجوع به مکاراة، کرا و کرایه دادن شود.

**کوک**. [ک] (ع) ج کربیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کربیه

شود.

**کوک**. [ک] (ایخ) از اقوام مغول مسیحی ساکن واحات شرقی داخلی صحرای گویی و جنوب دریاچه بایکال تا دیوار چین و

قویترین اقوام مغول در قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۷ شود.

**کوک**. [ک] (ع) ج کربیه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به کربیه شود. || ج کربیه. (ناظم الاطباء). رجوع به کربیه شود.

**کوک**. [ک] (ع مص) بار کردن ناقه را. (از منتهی الارب). بار بستن بر ستور. (فرهنگ

فارسی معین). کُرَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

جایی همی بینم خراب اندر میان او سحاب  
آتش زده گاه کراب از قوت برق و هطل.

لامعی (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرب شود.

**کوک**. [ک] (ع مص) نزدیک شدن با هم. (از منتهی الارب). مقاربه. (از اقرب الموارد). || مُکارِبه. رجوع به مکارِبه شود.

**کوک**. [کُرر] (ع) کس. ما بالذکر کراب؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (از

۱-اوستا karenâosca (اصم)، هندی باستان karna، پهلوی karr. (از حاشیه برهان ج معین).

۲-در شعر به ضرورت گاه راء کلمه مشدد شود.

۳-در ناظم الاطباء به تفکیک در سه معنی آمده است.

۴-در اقرب الموارد دو معنی اخیر بصورت یک معنی آمده است.

اقرب (الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرايه**. [ک / کَب] [ع] خرما که از بيخ شاخ چينند بعد درو. ج. اکريه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خرمایي که از بن شاخه خوشه چينند پس از آنکه خوشه را درو کرده باشند. (ناظم الاطباء). و گویا بر وزنی زائد جمع بسته شده چه فعاله بر وزن أفعله جمع بسته نمی شود. (از اقرب الموارد).

**کرايس**. [ک] [ع] ج کرباس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرباس شود. [ج کرباسه. (از منتهی الارب). رجوع به کرباسه شود.

**کرايسی**. [ک سی] [ع ص] منسوب به کرباس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کانه شبه بالانصاری والا فالقیاس کرباسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کرباس ساز. [کرباس فروش. (ناظم الاطباء).

**کرايل**. [ک] [ع] ج کربال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (اندرج). رجوع به کربال شود.

**کرات**. [ک] [ع] ج کرة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کره ها. گویها. (ناظم الاطباء). رجوع به کرة شود.

**کرات**. [کُر] [ع] کُرَات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرات شود.

**کرات**. [ک] [ع] لالکی. (فرهنگ فارسی معین). درختی خاردار که در اراضی مرطوب و پست جنگلهای شمال بسیار است؛

گشته زمین او بخیل آب اندرو مانده قلیل آورده بر روی نخیل اینک کرات اینک رغل.

لامعی (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لالکی شود.

**کرات**. [کُر] [ع] ج کرة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [مکرراً و چندین بار. (ناظم الاطباء). رجوع به کرة شود.

— به کرات؛ باربار و دفعه های بسیار و پی در پی. (ناظم الاطباء).

— کرات مرات؛ به کرات. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب به کرات شود.

**کرات کتی**. [ک ک] [ع] دهی است از دهستان گلیجان شهسوار. جلگه ای، معتدل، مرطوب و سکنه آن ۳۳۰ تن است. آب از رودخانه چشمه کیله. محصولش برنج و مرکبات و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرات کتی**. [ک ک] [ع] دهی است از دهستان نائل رستاق بخش نور شهرستان آمل. معتدل، مرطوب و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب از رود وانگتارود. محصولش برنج، کمی غلات و لبنیات و شغل اهالی آنجا

زراعت و گسله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرات محله**. [ک م ح ل] [ع] دهی است از دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان. جلگه ای، معتدل و مرطوب و سکنه آن ۱۸۹ تن است. آب از چشمه دمکش. محصولش برنج، چای، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گسله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کراتن**. [ک ت / ک ز ر ت] [ع] عنکبوت. کارتن. کارتنه. دیوپا. کارتنگ. کره تن. کروتته. کراتین. (فرهنگ فارسی معین)؛

مگس را پرده کی برگرد آنگه که اندر پرده کراتن افتاد.

قوامی رازی (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کراتین، عنکبوت و کارتنه شود.

**کراتیب**. [ک] [ع] (فرانسوی) [ا] ورم قرنیه. (فرهنگ فارسی معین).

**کراتین**. [ک / ک ز ر ا] [ع] عنکبوت. کراتن. (فرهنگ فارسی معین)؛ مثل آنان که بدون خدای دوستان و معبودان گیرند از اصنام چون مثل کراتین است. (تفسیر ابوالفتح از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنکبوت و کراتن شود.

**کرات**. [ک] [ع] درختی بزرگ که در کوه های طایف روید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واحد آن کراته است. (از اقرب الموارد). [نام کوهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کرات**. [کُر / ک ز ر ا] [ع] به اقسام تره اطلاق شود. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از تره و گندنا. (منتهی الارب). نوعی تره که گندنا گویند. (ناظم الاطباء). تره ای بدبوی که شامی آن چون پیاز و نبطی آن چون سیراست و نوعی از آن سر ندارد و در مصر کرات المائده گویند. واحد آن کُرَاتِه است. (از اقرب الموارد). گونه ای تره وحشی<sup>۳</sup> که دارای بویی تند شبیه سیر میباشد. کرات. کوچوک پراسه. (فرهنگ فارسی معین). به فارسی گندنا و به اصفهانی تره و دیلمی کوار نامند. بری و

بستانی می باشد و بستانی آن را نبطی نامند و آن را اقسام است آنچه برگشت باریکتر و در تمام سال موجود است کرات البقل و کرات المائده و آنچه در آخر زمستان و اول بهار روید و شبیه به پیاز و قبه آن مانند قبه پیاز است کرات نامند و از مطلق آن مراد کرات البقل است. (از تحفه حکیم مؤمن).

— کرات ابوشوشه؛ موسیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به موسیر شود.

— کرات اسپانیا؛ گونه ای پیاز<sup>۴</sup> که بدان پیاز کوهی گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرات رومی؛ گونه ای تره<sup>۵</sup> که بدان تره

فرنگی گویند. (فرهنگ فارسی معین). — کرات نبطی؛ گونه ای تره<sup>۶</sup> که خودروست و به آن تره خاوری گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفه حکیم مؤمن، الابنیه عن حقایق الادویه چ بهمنیار شود.

**کراتاء**. [ک] [ع] غوره خوب خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کَرِشَاء. (اقرب الموارد). رجوع به کرشءا شود.

**کراته**. [ک ت] [ع] (مص) سخت شدن کار. (از ناظم الاطباء)<sup>۷</sup>. رجوع به کرث شود.

**کراتی**. [کُر] [ع] (ص نسبی) گندنا گون. (اندرج). هر چیزی که به رنگ گندنا باشد. (ناظم الاطباء).

**کراج**. [ک] [ع] (صوت) بانگ و فریاد ماکیان پس از تخم نهادن. (ناظم الاطباء) (از اندراج ذیل کراخ). رجوع به کراخ شود.

**کراج**. [ک] [ع] یکی از دهستانهای اصفهان. رجوع به کراج و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۲۹ شود؛ و ابومسلم صاحب دعوت نابغه ای بود از بعضی نوابغ رستاهای اصفهان. مدعو به فاتح به جانب کراج. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۰).

**کراجوب کنار**. [ک ک] [ع] دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار. دشتی، معتدل، مرطوب و سکنه آن ۱۴۰ تن است. آب از رودخانه چشمه کیله. محصولش برنج و مرکبات. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کراجی**. [ک] [ع] (ترکی) ص مرکب، مرکب کرایه چی. کرایه دار. اجاره دار. [مزدور. اجیر. (ناظم الاطباء).

**کراجیدن**. [ک د] [ع] (مص) بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن. (اندرج) (از ناظم الاطباء). کراچیدن. (اندرج). بانگ و فریاد کردن ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن و با جیم فارسی بنظر آمده است. (برهان).<sup>۸</sup> رجوع به کراخ شود.

**کراچی**. [ک] [ع] بندر معتبر شبهه قاره هند است که تا چند سال پیش پایتخت قسمت غربی کشور مسلمان پاکستان بود.

۱- در برخی کتب مرادف با خرنوب ذکر شده که ظاهراً بر اساسی نیست. (فرهنگ فارسی معین).

2 - Kératite.

3 - Allium roseum. (لاتینی).

4 - Allium scorodoprassum. (لاتینی).

5 - Allium porrum. (لاتینی).

6 - Allium ampeloprasum. (لاتینی).

۷- در اقرب الموارد و منتهی الارب کرث آمده است.

۸- ظاهراً کراچیدن صحیح است، از: کراخ + یدن، پسوند مصدری. (حاشیه برهان ج معین).

اخيراً شهر راولپندی به پایتختی این قسمت برگزیده شده است. این بندر در پاکستان غربی کنار دریای عمان واقع شده و دارای ۳۸۶ هزار جمعیت و مرکز صدور پنبه و غلات است. (از فرهنگ امیرکبیر).

**کواخ** [ک] [لا صوت] اسم صوت. (حاشیه برهان چ معین). بانگ و فریاد ما کیان باشد در وقت بیضه نهادن. (برهان) (آندراج). فریاد ما کیان پس از تخم کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کراچیدن شود.

**کواخان** [ک] [لاخ] نام پسر بزرگ افراسیاب است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند. (از آندراج). نام پسر افراسیاب و در شاهنامه «قراخان» آمده است. (از حاشیه برهان چ معین).

**کواخه** [ک] [خ] [ع] [لا] بوریپاره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کواد** [ک] [لا] جامه کهنه پاره پاره. (آندراج) (ناظم الاطباء). کواد. (از آندراج). رجوع به کواد شود.

**کواد** [ک] [ع] [لا] چ کِرْدیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کِرْدیده شود.

**کواددن** [ک] [د] [مص مرکب] کرایه دادن. و از بازرگانان معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره هاست برسم مستغل یعنی به کرا دادن. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیر سیاقی). و گفتند پنجاه هزار بهیمه زمینی باشد که هر روز زین کرده به کرا دهند. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیر سیاقی ص ۶۸). رجوع به کرایه و کرایه دادن شود.

**کوادج** [ک] [د] [ع] [ص] کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

**کوادس** [ک] [د] [ع] [لا] چ کِرْدوسه. (اقرب الموارد). رجوع به کِرْدوسه شود.

**کواده** [ک] [ک] [د] [د] [لا] بمعنی کراد است که جامه کهنه باشد. (آندراج). جامه کهنه پاره پاره. (ناظم الاطباء). کواره. (آندراج). کواد. رجوع به کواره، کراد و کزاد شود.

**کوادید** [ک] [ع] [لا] چ کِرْدیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کِرْدیده شود.

**کوادیس** [ک] [ع] [لا] چ کِرْدوسه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کِرْدوسه شود.

**کوار** [ک] [ع] [لا] مهره ای است که زنان بدان مردان را بند نمایند. تقول للساحرة یا کرار کریه و یا همرة اهریه ان اقبل فسریه و ان ادبر فضریه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کوار** [ک] [را] [ع] [ص] برگردنده. (منتهی الارب). بازگردنده. (ناظم الاطباء) (آندراج). بازگرداننده. (منتهی الارب) (آندراج).

**کوار** [ک] [را] [ع] [ص] برگردنده. (منتهی الارب). بتکرار حمله برنده. (ناظم الاطباء) (آندراج): داعیه ای که هر یار بر که او در صمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند به لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین). || مهربانی نمایند. (از منتهی الارب) (آندراج).

**کوار** [ک] [را] [لاخ] از القاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام. چه آن حضرت در جنگ بر صف دشمنان باربار حمله می کرد و هیچ اندیشه نمی نمود. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— حیدر کرار؛ علی علیه السلام.

**کوار** [ک] [ع] [لا] چ کُر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کر شود.

**کوار** [ک] [لا] چوب زیرین در خانه باشد که چوب آستان است. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کوار** [ک] [لا] چوب سبزی کاشتنی و غیر آن مستعد کرده و کناره های آن را بلند ساخته باشند. (از آندراج). کرد و زمینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کناره های آن را بلند کرده باشند. (ناظم الاطباء).

**کوارا** [ک] [لا] چوب زیرین در چوب آستانه در کرار. || زمینی که برای زراعت آماده ساخته و اطراف آن را بلند کرده باشند. (ناظم الاطباء). کُوار. رجوع به کُوار شود.

**کوارا** [ک] [ز] [ا] [ع] [ق] باربار. چندین بار. (ناظم الاطباء). بتکرار. بکرات. مکرراً. (فرهنگ فارسی معین) <sup>۱</sup>. به دفعات.

**کوارج** [ک] [لاخ] یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اصفهان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

**کوارجه** [ک] [ر] [ع] [لا] ماهی است کوچک و سبزرنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کُریج. (منتهی الارب).

**کوارزه** [ک] [ر] [ع] [لا] چ کُرَز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به کرز شود.

**کوارود** [ک] [لاخ] دهی است از دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی، معتدل، مرطوب و سکنة آن ۲۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کواره** [ک] [ر] [لا] جامه کهنه و پاره را گویند. (آندراج). جامه کهنه پاره پاره. (ناظم الاطباء).

**کواریس** [ک] [ع] [لا] چ کُرَاس. (اقرب الموارد). رجوع به کراس شود. || چ کُرَاسه.

بمعنی دفتر و کتاب. (منتهی الارب). یقال: التاجر مجده فی کیسه و العالم مجده فی کرایسه؛ شرف و افتخار سوداگرد در کیسه اوست و شرف و افتخار عالم در جزوه های کتاب وی. (ناظم الاطباء). رجوع به کراس و کراسه شود.

**کراز** [ک] [لا] کوزه آب سرتنگ باشد که مسافران با خود دارند و آن را تنگ نیز می گویند. (برهان) (آندراج). تنگ و کوزه آب سرتنگ. (ناظم الاطباء):

بانمتمی تمام به درگاهت آمدم

امروز با کرازی و چوبی همی روم.

فاخری (از فرهنگ نظام).

رجوع به کراز معمول در تداول تازی شود.

|| حوصله که چینه دان مرغ باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). زاغر.

**کراز** [ک] [ع] [لا] شیشه و کوزه سرتنگ. ج. کِرزان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شیشه و گفته اند کوزه سرتنگ. این درید گوید آن را به کار برند و نمی دانم عربی است یا عجمی. ج. کِرزان. (از اقرب الموارد). || ظرف سفالین بی دسته. ج. کِرزان. (ناظم الاطباء). رجوع به کراز متداول در فارسی شود.

**کراز** [ک] [را] [ع] [لا] کوزه سرتنگ. (ناظم الاطباء). کُراز. (از اقرب الموارد). || ظرف سفالین بی دسته. (ناظم الاطباء). رجوع به کُراز شود.

**کراز** [ک] [لا] خرام و راه رفتن از روی ناز و غمزه باشد. (برهان). خرام و رفتار از روی ناز و غمزه. (ناظم الاطباء). در برهان به کاف بمعنی خرام که راه رفتن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده و آن به کاف فارسی (گ) باشد. (آندراج). رجوع به کراز شود. || سیلی را گویند دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی بر حلقه های آن می بندند و می کشند و زمین را بدان هموار می کنند. (از برهان) (ناظم الاطباء) <sup>۲</sup>. رجوع به کراز شود.

**کراز** [ک] [لا] تب و حرارتی را گویند که زنان را در وقت زاییدن از شدت درد بهم می رسد. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کراز** [ک] [را] [ع] [لا] قیچقار که خرجیه شبان بردارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبشی که خرجین شبان می برد و آن گوسپندی شاخ است لان الاقرن یشغل بالطح و گفته اند، کراز گوسپندی است که چوپان زنگی بر گردنش آویزد و دیگران از او پیروی کنند. (از اقرب الموارد). || (لاخ) نام پدر سلیمان محدث

۱- به این معنی در کتب معتبر عرب نیامده است. (فرهنگ فارسی معین).

۲- به این معنی گراز است. (حاشیه برهان چ معین).

است. (منتهی الارب).

**کوازان.** [ک / کُ] [نف، ق] بر وزن و معنی خرامان است و کرازیندن بمعنی خرامانیدن و کرازیدن بمعنی خرامیدن باشد و به این معنی در فرهنگ جهانگیری به ضم اول و کاف فارسی هم آمده است. (برهان). اما صحیح به کاف پارسی است. (آندراج).<sup>۱</sup> رجوع به کرازان شود.

**کوازن.** [ک ز] [ع] ج کَرَزَن یا کِرزن. (از آندراج) (اقرب الموارد). [ج کِرزین. (اقرب الموارد). رجوع به کِرزن و کِرزین شود.

**کوازیدن.** [کُ / ک / د] (مض) خرامیدن به ناز و به گاف فارسی نیز آمده است. (آندراج). خرامیدن و بطور تکبیر و غرور رفتن و جنبیدن زن از این طرف به آن طرف با حالت غمزه و شوخ‌چشمی. (ناظم الاطباء). رجوع به کرازیدن شود.

**کوازیم.** [ک] [ع] ج کِرزیم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کِرزیم شود.

**کوازین.** [ک] [ع] ج کِرزین. بمعنی تبر یا تبر بزرگ و فی حدیث آمده است: ما صدقت بموت النبی صلی الله علیه و سلم حتی سمعت دفع الکرازین؛ ای و قیها فی حفر قبره. (از منتهی الارب). [ج کِرزن. یا کِرزن. (اقرب الموارد). رجوع به کِرزن و کِرزین شود.

**کواس.** [ک] [د] (در اصطلاح خطاطان، کرسی. (از فرهنگ فارسی معین): اصول و ترکیب، کراس و نسبت، صعود و تشمیر، نزول و ارسال. (اصول خطوط سته فتح‌الله احمد سیزواری از فرهنگ فارسی معین).

**کواس.** [ک] [د] (پرنده‌ای باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند و دم جنباند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کراش. کراک. دم‌جنبانک. (فرهنگ فارسی معین).

**کواس.** [ک ز را] [ع] جزوی از کتاب که غالباً محتوی هشتاد برگ است. ج. گراس. (از اقرب الموارد). رجوع به کُراسه شود. [ج کُراسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کراسه شود.

**کواسب.** [ک] [ا] (بخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری. کوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۳۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کراسه.** [ک ز را س] [ع] (د) دفتر و کتاب. (برهان). جزوی از اجزاء کتاب. ج. گُراس، گراس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کراس و اخص از کراس است و بسا از کراسه مجموعه کوچکی اراده شود بجز کتاب، گویند: فی هذا الکراسه عشر ورقات. (از اقرب الموارد). رجوع به گُراس، کُراس، و

کراسی شود.

**کراسه.** [ک س / س] [د] (مصحف و کلام خدا را گویند. (برهان) (آندراج). قرآن مجید. (ناظم الاطباء).<sup>۳</sup> صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید: کراسه کتاب را گویند عموماً و قرآن مجید را خصوصاً. (از آندراج):

عنوان مجوس و سبجه بر وی دست جنب و کراسه در وی.

طیان (از فرهنگ فارسی معین). ای «عن فلان قال»<sup>۴</sup> چنان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال و دفترست. طیان. بر نام من ار فال گشایی ز کراسه بینی به خط اول قد مسنی الضر.

سوزنی (از آندراج). گر آنچه در این کراسه گفتم کس گفته خدای را نگفتم. خاقانی.

**کراسی.** [ک / ک / سی] [ع] ج کُرسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرسی شود.

**کراسیع.** [ک] [ع] ج کُرسوع. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به کُرسوع شود.

**کراش.** [ک] [ا] (پیشانی. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آشفتگی. سرگردانی. (ناظم الاطباء):

تو در میان دلی دل میان زلف تو در کراش خود مخوه و زلف خود به شانه مزن.

سوزنی. [نام مرغی است سبزرنگ به سرخی آمیخته. (برهان). کراس. کراک. (حاشیه برهان) ج معین). رجوع به کراس و کراک شود.

**کراش.** [ک] [ا] (بخ) نام قریه‌ای است به لارستان فارس که دیزی گوشت‌پزی آن بخوبی معروف است و جراش معرب آن است. (آندراج).

**کراش.** [ک ز را] [ع] ج کُراشورکی است. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کراشده.** [ک ش / د / د] (نف) نعت فاعلی از کراشیدن. (یادداشت مؤلف). خراشنده. رجوع به کراشیده و کراشیدن شود.

**کراشه.** [ک ش / ش] [ا] طرز. روش. [صفت. گونه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کراشیدن.** [ک د] (مص) تپاه شدن کار. (ناظم الاطباء) (برهان). [پیشانی گردیدن. (برهان). پیشانی گردیدن شدن خاطر. پاشیده و منتشر گشتن. (ناظم الاطباء). پاشیدن و آشفتن کار. مختل شدن. اختلال یافتن. (یادداشت مؤلف):

بتا تا جدا گشتم از روی تو کراشیده و خیره شد کار من.

آغاجی (از آندراج). [یادداشت مؤلف]. [خلط از

سینه برافکندن بسر فیه. (یادداشت مؤلف). غراشیدن. گراشیدن. خراشیدن. رجوع به کراشیده و همین مصادر شود.

**کراشیده.** [ک د / د] (ن مف / نف) پاشیده. (برهان). پاشیده شده. (ناظم الاطباء). [آشفته و پریشان گردیده. (برهان) (ناظم الاطباء): جماعتی از حریفان را دیدم مخمور شراب شبانه برخاسته و سر و روی کراشیده و خانه عظیم برایشان نامرتب. (لباب الالباب ج ۲ ص ۳۴۷). گرگی بیامد و بر روی او جست و بینی و لب او را بر کند و صورت او بغایت کراشیده شد. (انیس الطالین ص ۱۸۵). رجوع به کراشیدن شود. [متفرق. پراکنده. (یادداشت مؤلف):

رمیدگان و کراشیده گشتگان ز وطن ترا خواهند ز ایزد به دعوت و آمین.

سوزنی. [تپاه و نابود. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کراش، کراشیدن، کراشنده و خراشیدن شود.

**کراض.** [ک] [ع] [ا] گشن یا آب گشن که ماده از رحم بیرون اندازد بعد از آن که قبول کرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فحل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [چنبرها و نوردهای زهدان. کرض یا کُرضه واحد آن است و قال بعضهم لا واحد لها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [رخنه‌های اعلائی کمان که سوفار و جای چله آن است. (منتهی الارب). رخنه‌های طرفین کمان که جای چله آن است. (ناظم الاطباء). رخنه‌های اعلائی کمان که گره زه کمان در آن جای گیرد. واحد آن کُرضه است. (از اقرب الموارد).

**کراض.** [ک] [ع] (مص) زادن ناقه پیش از مدت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [کریض ساختن و بیرون انداختن شتر ماده آب گشن را از رحم و الفعل من ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کریض ساختن. (از اقرب الموارد). رجوع به کریض شود.

**کراع.** [ک] [ع] [ا] پساچه. پایچه. (مهدب الاسماء). پایچه گوسفند و گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزله وظیف است مر اسب و شتر را مؤنت آید. ج. اکراع، آکارع. منه المثل: اعطی العبد کراعاً فطلب ذراعاً لان

۱- به این معنی گراز است. (حاشیه برهان ج معین).  
۲- پهلوی kurāsak و معرب آن کراسه است. (از فرهنگ فارسی معین).  
۳- مجازاً بدین معنی است. (حاشیه برهان ج معین).  
۴- ظ: ابن عن فلان و قال.



الذراع فی الید و هو افضل من الکراع فی الرجل. (منتهی الارب). کراع در گاو و گوسفند بمنزله خردگاه ساق و ذراع است در اسب و آن جای باریک ساق است. مذکر و مؤنث آید و گفته اند کراع در دواب به آنچه پائین از کعب است اطلاق شود. (از اقرب الموارد). || در انسان پایچه یعنی آنچه پائین تر از زانو است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. اکْرُع. جیح، آکراع، کیرعان. (از اقرب الموارد). || پشته دراز بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. ج. کیرعان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پشته سنگلاخ. (مذهب الاسماء). || کرائه هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گروهی از اسبان، اسم است آن را. (از منتهی الارب). گویند احبس الکراع فی سبیل الله و گویند کراع الخیل و البغال و الحمیر. (از اقرب الموارد): و مالهای ایشان و خزاین این مزدک و کراع و اتباع جمع آورد... و هر مال و کراع و ملک کی آن را خداوندی پدید نبود بر درویشان و... بخش کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۹۱).

**کراع.** [ ] [ (بخ) یکی از علمان لغت بود. این خلدون در ذیل دانش لغت می نویسد: و کراع یکی از پیشوایان لغت را کتابی است به نام المنجد. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۲).

**کراع.** [کُرْ را] (ع ص) آنکه دوست دارد فرومایگان را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آنکه شتران خود را آب باران خوراند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه مال خود را از بازار سیراب کند. (از اقرب الموارد).

**کراع الغمیم.** [کُ عَلْ غ] (بخ) نام وادی میان مکه و مدینه. (ناظم الاطباء). وادی است میان حرمین بر دو منزل از مکه. (منتهی الارب). موضعی است به ناحیه حجاز میان مکه و مدینه جلو عسفان در هشت میلی. این کراع کوهی سیاه است در جانب حرة که بسوی آن امتداد دارد. (از معجم البلدان).

**کراع النمل.** [کُ عُنْ ن] (بخ) علی ابن حسن هنائی وی به کراع النمل مشهور بوده است. رجوع به علی بن حسن هنائی و علی کراع النمل شود.

**کراعی.** [کُ] (ص نسبی) پیراینده و فروشنده پایچه ستور و پایچه فروش. (ناظم الاطباء). فروشنده پایچه. (از اقرب الموارد). پایچه فروش. (یادداشت مؤلف).

**کراغ.** [کُ] (ا) گیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدررفته را بدان بندند. (از برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کراغ.** [کُ] (بخ) نهری است به هرات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). یکی از

نهرهای نه گانه که از هری رود منشعب می شده و به هرات می آمده است. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۲۲۰). رجوع به نزهة القلوب شود.

**کراف.** [کُرْ را] (ع ص) آنکه از پی زن می رود و او را تعاقب می نماید. (ناظم الاطباء). آنکه دزدیده به زنان نگردد. متعرض زنان تباه کردار. (متن اللغة).

**کراک.** [کُ] (ا) مرغی است دم دراز سیاه و سپید و در کنار رودها بود. (فرهنگ اسدی). پرنده ای است کبود و سفید و دم دراز که بر لب آب نشیند و دم خود را بجنباند و آن را به عربی صعوه گویند. (برهان). مرغ دم مسجده. کراکا. (آندراج). دم جنبانک. کراس. (ناظم الاطباء). جهانگیری کراک را عقق دانسته و رشیدی صعوه، اما هیچکدام با بیان لغت الفرس مطابق نیست چه عقق (کلاغ پیسه) مرغ بزرگی است از خطاف (پرستوک) خیلی بزرگتر و صعوه سیاه سفید نیست. ممکن است همان کرک باشد که سمانه است اگرچه با بیان اسدی نمی سازد. (فرهنگ نظام). لغت با کرک تجانس دارد. (حاشیه برهان ج معین):

چنان اندیشد او از دشمن خویش  
چو باز تیز چنگال از کراکا.

دقیقی (از فرهنگ اسدی).  
|| بعضی گویند کُرک است که بونده باشد و آن پرنده ای است پر خط و خال، از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین خوانند. (برهان). کُرک. بلدرچین. (از ناظم الاطباء):

سراینده سار و چکاوک ز سرو  
جهان در چمنها کراک و تذرو.

اسدی (از فرهنگ جهانگیری).  
رجوع به کراکا، کراس، صعوه و دیگر مترادفات کلمه شود. || بعضی عکه را گویند به این معنی و بضم اول آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء).

**کراکا.** [کُ] (ا) بمعنی کراک است که بعضی عکه و بعضی صعوه و بلدرچین گویند و اصح آن است که پرنده ای باشد دم دراز که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند. (برهان). کراک. کراس. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup> رجوع به کراک شود.

**کواکرو.** [کُ ک] (ا) زاغ را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).  
**کواکو.** [کُ ک] (ا) زاغ و کلاغ هر دو را گویند. (برهان). کلاغ و زاغ را گویند. (آندراج).

**کرا کردن.** [کُ ک د] (مص مرکب) کرایه کردن. (یادداشت مؤلف). || ارزش داشتن. نفع داشتن. سود داشتن. سودمند بودن. ارزیدن. سزاوار بودن. لایق بودن. (یادداشت مؤلف):  
اگر بفرمایی نزدیک وی روم و پنبه از گوش

وی بیرون کنم. گفت: کرا نکنند خود سزای خود ببند. (تاریخ بیهقی). بوسهل را طاقبت برسید و گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن. (تاریخ بیهقی). با کالنجار و دیگران پیغام گزارند که ایشان بندگانند فرمانبردار و راهها تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد. (تاریخ بیهقی). از حق تعالی بدو [ابراهیم خلیل] عتاب آمد که کسی را که من هفتاد سال بپروردم ترا کرا نکند که گردهای فرا وی دهی. (کشف المحجوب).

بیش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش  
کرمی ظاهر ز غیبت گر مرا کردی کرا.  
ناصر خسرو.

پیش از من و تو بیازمودند بسی  
دنیا نکند کرای آزار کسی.  
خیام.  
گر هیچ کرا کردی در درگاه چون خلدش  
هم رایت رابستی هم خانه خانستی. سنایی.  
پیر گفت هرچه دون حق کرا سخن نکنند.  
(اسرار التوحید ص ۱۸۲). اما جواب چنین سخن اگرچه کرا نکند که دروغ و بهتان این حواله همه عقلا و فضلا را معلوم است اما...  
(کتاب القرض ص ۵۶۴).

نه از بزرگی تو ز آنکه در معایب تو  
چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکنند.  
انوری.

ز بهر چندین عنا کرا نکند  
که می نیرزد این مرده خود بدین شیون.

جمال الدین عبدالرزاق  
خدای داند اگر آن بها به نیم سخن  
کرا کند دگر آن خود هزار دینارست.

خاقانی  
اکنون بیا تا ببینم که چه چیز پیش نهاده است  
و ترا کرا میکند که چندین دست افزار در آن  
ببازی. (کتاب المعارف). باری عروسی  
بگزین که کرا کند جفای او شنودن. (کتاب  
المعارف).

اگرچه گوهر نظم کرای آن نکند  
که من نتار کنم بر جناب حضرت شاه.  
ابن یمن.

۱- در قرابادینها یافت نشد. عجب است که کراغ را هم به همین معنی ضبط کرده است. (از جهانگیری و فرهنگ نظام از حاشیه برهان ج معین).

۲- اصل کراک است لغت نویسان الف اطلاق آخر بیت دقیقی را اصلی پنداشته اند! (حاشیه برهان ج معین).

۳- کرا کراسم شقراق [کلاغ پیسه] است. (محیط اعظم). جهانگیری کراک را به همین معنی نوشته. (فرهنگ نظام). ظاهراً مصحف کراک است. (حاشیه برهان ج معین).

راست که ثبت اعمال آدمی کند: و ان علیکم لحافظین کراماً کاتبین. (قرآن ۱۰۸۲-۱۱). کشف الاسرار در تفسیر این دو آیه آرد: یعنی ملائکی که شما را نگاه میدارند و اعمالتان را در صحائف ثبت می‌کنند و چیزی از اعمال بنی آدم برایشان مخفی نماند. و گفته‌اند که منظور از «کراماً» یعنی شتاب میکنند در نوشتن حسنات و بازمی‌ایستند از نوشتن سیئات به امید استغفار و توبه پس مینویسند گناه و توبه را با هم. (از کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۰۶):

نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش برکشد تا با کرام‌الکاتبین هم‌تا شود.

ناصرخسرو.

و صحیفه بر دست کرام‌الکاتبین. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۸).

**کرام.** [کَر] [ع ص] صاحب‌کرم و اهتمام‌دارنده بدان. (از اقرب الموارد).

**کرام.** [کَر] [ع ص] رزبان. (دهار). رجوع به کرم شود.

**کرام.** [کَر] [ع ص] امام است کرامیه را. (منتهی الارب). امام کرامیه را گویند که قائلند به اینکه معبودشان مستقر بر عرش است و جوهر است. (از اقرب الموارد). محمدبن عبدالکریم سجستانی است او در ایام ظاهر خلیفه ظهور کرد و از روی نقل و خبر برای خدای تعالی بودن در زمان و مکان را اثبات می‌کرد. ابوالفتح بستنی گوید:

الفقه فقه ابی حنیفه وحداً  
والدین دین محمدبن کرام. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به کرامیه و کرامیان شود.

**کرام.** [کَر] [ع ص] جوانمرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کرم. (اقرب الموارد). ج، کُرامون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کرام.** [کَر] [ع ص] نیک جوانمرد و بامروت. کُرامه مؤنث آن است. ج، کُرامون. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مفرط در کرم، ج، کرامون. (از اقرب الموارد).

**کرامات.** [کَر] [ع ص] کرامت. (یادداشت مؤلف). چیزهای عجیب و خارق عادت که از بعضی مردمان بزرگ گاه گاه صدور یابد. کرامتها. (ناظم الاطباء):

عشق چو در پرده کرامات شد  
چون پدرا آمد به خرابات شد. نظامی.

از مرگ براهیم که علامه دین بود  
دردا که علامات کرامات نگون شد. خاقانی.  
یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار  
عرب مذکور بود و به کرامات مشهور.  
(گلستان).

**کوال.** [کُ] [ع ص] شهری است با کشت و برز  
بسهار [به ماوراءالنهر] نزدیک غزک، خیرال،  
ورذول، کبریه، بغوزانک و از آنجا اسب خیزد.  
(از حدود العالم).

**کوالین.** [کُ] [ف رانسوی، ل] از انواع  
جلبکهاست که رنگ سرخ بسیار قشنگ دارد  
و در ریشه‌های آن که شبیه به مرجان است  
مقداری آهک دیده می‌شود. (از گیاه‌شناسی  
گل‌گلاب ص ۱۷۷).

**کرام.** [کَر] [ع ص] ج کرم. بزرگواران.  
(از آندراج) (منتهی الارب). رجوع به کرم  
شود. [ع کرمیة]. (از اقرب الموارد). رجوع به  
کرمیة شود. [در تداول فارسی زبانان، بزرگان  
و مردان بزرگ و جوانمرد و بامروت و  
بلندهمت و اصیل و پاک‌نژاد و حلیم و مهربان  
و بلندمرتبت. (ناظم الاطباء):

عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست  
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی.  
نبیذ خور که به نوروز هر که می‌نخورد  
نه از گروه کرام است و نزه عداد اناس.

منوچهری.  
سپیده‌دم که وقت کار عام است  
نبیذ مشکبو رسم کرام است. منوچهری.  
بر نفس خویش به شکر خدای  
سود همی گیر برسم کرام. ناصرخسرو.  
خوی کرام گیر که حری را  
خوی کرم مقطع و مبدا شد. ناصرخسرو.  
وگر کرم شود آرزوت نام و لقب  
کرم‌وارت فعل کرام باید کرد. ناصرخسرو.  
جاودان ماند کرم از مدح شاعر زنده‌نام  
زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام.

سوزنی.  
هوخواه او گشته از جان و دل  
صغار و کبار و کرام و لثام. سوزنی.  
مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و کذب  
صدق در حق کرام و کذب در حق لثام.

سوزنی.  
کاین آبنوس و عاج شب روز و روز و شب  
چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام.  
خاقانی.

بود در غزنین امامی از کرام  
نام بودش میوه عبدالسلام.  
عطار (از مصیبت‌نامه).  
او چو ذوق راستی دید از کرام  
بی تکبیر راستی را شد غلام.

مولوی (مثنوی).  
— حسابش با کرام‌الکاتبین بودن؛ لایبالی و  
بی‌بند و بار و لاقید نسبت به اصول اخلاقی و  
غیره بودن. (یادداشت مؤلف):  
تو پنداری که حاسد رفت و جان برد  
حسابش با کرام‌الکاتبین است. حافظ.  
— کرام‌الکاتبین؛ هر یک از دو فرشته چپ و

کرای آن کند الحق که چون ابن‌یمین سازم  
یکایک را وطن در دل نه تنها دل که در جان هم.  
ابن‌یمین.

به مراثی و هجا نیز کرامی نکند  
بر دل افشاندن از فکرت باریک قیس.  
ابن‌یمین.

مکدر است دل آتش به خرقة خواهیم زد  
بیا ببین که کرامی کند تماشائی. حافظ.

و رجوع به کری کردن و کرایه کردن شود.

**کواکش.** [کِ ک / ک / ی] (نف مرکب) (از: کرا،  
اجرت مکاری یا عمل او + کش، اسم فاعل از  
کشیدن) مکاری. (از دهار). کرایه کش. آنکه  
حیوانی یا چیزی دیگر را به کرایه دهد.  
(یادداشت مؤلف): و کرا کشان ما ترکان بودند  
گفتند این آدمی وحشی است. (چهارمقاله).  
قایقچی که کرا کش ما بود به مشارالیه اجرتی  
دادیم. (تحفه اهل بخارا).

**کواکشی.** [کِ ک / ک / ی] (حاصص مرکب)  
عمل کرا کش. کرایه کشی. رجوع به کرا کش و  
کرایه کشی شود.

**کواکله.** [کِ ک ل] (لخ) مراد از آن مردمی  
هستند در طبرستان که غارت کنند بر وجه  
خفیه در عقب درختان و احجار و گودالها.  
بعضی گفته‌اند اصل آن کرکیل است یعنی  
شیر و مفسد طبرستان و بعضی گفته‌اند  
کرکیل عرب گول‌گیر است، یعنی غافل‌گیر.  
(از حاشیه ترجمه یمنی ص ۲۹۵): و لشکر  
عقب او پیایی می‌رفت تا به حدود جرجان  
افتاد و خود را در میان مغارم و اجسام آن  
نواحی انداخت و کرا کله ولایت دست به قتل  
و نهب آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص  
۲۹۵).

**کواکون.** [کِ ک] (لا) قراقون. نزد مغولان  
جماعتی از محافظان راهها که در مکانهای  
معین اقامت داشتند. (دزی ج ۲ ص ۳۲۱).

**کواکی.** [کِ ک ی] (ع ل) ج کرکی به معنی  
کلنگ است. (آندراج) (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غرنوق. رجوع  
به کرکی، غرنوق و کلنگ شود.

**کواکینک.** [کِ ک / ی] (انگلیسی، ل) عمل  
خرد کردن ملکولهای درشت مواد آلی است.  
با این عمل مواد نفتی را که دارای نقاط غلیان  
بالا می‌باشد در نتیجه گرم کردن در مجاورت  
کلرور آلومینیم به کربورهای سبک تبدیل  
می‌کنند. (از روش تهیه مواد آلی ص ۴۲۹).

**کواگرفتن.** [کِ گ ر ت] (مص مرکب)  
کرایه کردن. (فرهنگ فارسی معین): به  
صواب آن نزدیکتر است که مزدوری چند  
حاضر آرم و ستور بسیار کرا گیرم. (کللیله و  
دمنه از فرهنگ فارسی معین). وقت آن شد که  
حجاج به جهت راه کعبه شتر کرا گیرند. (انیس  
الطالبین ص ۲۰۳).

زاهد چو کرامات بت عارض او دید  
از خانه میان بسته بزمار برآمد. سعدی.  
شرمان یاد ز پشمینه آلوده خویش  
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم.

حافظ.  
|| اشیاء نفیس. (فرهنگ فارسی معین):  
فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند تا آنچه  
منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده  
است خبر آن بهر جای رسد. (تاریخ بیهقی).  
پس از رسیدن ما به نیشابور رسول خلیفه در  
رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات. (تاریخ  
بیهقی). اما رسول چون به نیشابور آمد با دو  
خادم دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند  
هفتصد هزار درم در کار ایشان پشید. (تاریخ  
بیهقی). رسول خلیفه القادر بالله رضی الله عنه  
به بیهق رسید و با وی آن کرامات است که  
خلق یاد ندارند هیچ پادشاهی را مانند آن.  
(تاریخ بیهقی). || نوازشها. نواختها. (فرهنگ  
فارسی معین): و امیر نیز این شهر را دوستتر  
گیرد که این کرامات وی را در شهر ما حاصل  
نشد. (تاریخ بیهقی). کسری گفت: ای  
بزرگمهر! چه ماند از کرامات و مراتب که آنرا  
نه از حسن رای ما بیافتی. (تاریخ بیهقی). با  
وی خادمی است از خویش خدم خلیفه  
کرامات به دست وی است. (تاریخ بیهقی).  
پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به  
کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه). به  
معالجه مجروحان آن لشکر و مواساة  
خستگان و مراعات اسیران و بذل انواع  
کرامات و تشریفات و تخصیص هر یک به  
عطا یا و صلات آثار کرم و انوار شیم خویش  
ظاهر گردانید. (ترجمه تاریخ مینی ص  
۲۲۷). || جوانمردیها. || بزرگیها. (فرهنگ  
فارسی معین).

— از باب کرامات؛ کسانی که از آنها کرامت  
صدور می یابد. (ناظم الاطباء). رجوع به  
کرامت شود.

**کرامات فروش.** [کَمَ فُ] (نَف مرکب)  
مظاهر به داشتن کرامات. عرضه کننده  
کرامات ریائی:

ای کرامات فروشان دم و افسون شما  
علت افزود که معلول ریائید همه. خاقانی.

**کراماتی.** [کَمَ] (ص نسبی) منسوب و  
متعلق به کرامات. (ناظم الاطباء).

**کرامت.** [کَمَ] (ع مص) کرامت. بزرگی  
ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین): و مثال داد  
مینی بر ابواب تهنت و کرامت. (کلیله و  
دمنه). جوانمرد گردیدن. (فرهنگ فارسی  
معین). || (مص) سخاوت و جوانمردی و  
نواخت و احسان و بزرگواری و بخشندگی و  
داد و دهش و بزرگواری داشتن کسی. (ناظم  
الاطباء): گفتند چند مهم دیگر است که نا گفته

مانده است و چند کرامت که نیافته است.  
(تاریخ بیهقی). و انوشروان او را کرامتها  
فرمود پیش از حد. (فارسانامه ابن البلیخی ص  
۸۹). و با این همه کرامت که با بنده کرده است  
و این نعمت داده... هیچ سیاس و منت بر بنده  
نهد، بر دل خویش نهد. (نوروزنامه). بفرمود  
تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و  
بنواخت و بجای او کرامتها کرد. (نوروزنامه).  
پس من خود سازم ایشان را از کرامت و  
نواخت. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۳۰). و کدام  
خدمت در موازنه آن کرامت آید که در غیبت  
بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و  
دمنه).

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب  
چون در عجم کرامت تو داستان شده.

خاقانی.  
شه مرا زرد داد گوهر دادمش زر را عوض  
آن کرامت را مکافا بر نتابد پیش ازین.

خاقانی.  
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
روزی تقدی کن درویش بی نوا را. حافظ.  
|| سرافرازی. ارجمندی. بزرگواری. رفعت.  
(ناظم الاطباء). بزرگی. عزت. (یادداشت  
مؤلف):

بدین طریق ز یزدان چنین کرامت یافت  
تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر.

فرخی.  
آمزش کناد خدا او را و آتش را و سلام  
فرستاد و شرافت بخشاد و کرامت دهاد.  
(تاریخ بیهقی). ملائکه ملاقات نمایند با آن  
امام درحالی که دهند بشارت او را به  
آمزش و اصل گردانند به او تحفه های  
کرامت را. (تاریخ بیهقی).

که کرد این کرامت همان بوستان را  
که بهمین همی داشتی خوار و زارش.

ناصر خسرو.  
و دیگر مردمان را بر عمل و صنعت و  
گروهی را بر کرامت بزرگان و گروهی را بر  
عافیت آنچه به وی در بلاشند. (نوروزنامه).  
دیگر به نور هدایت عقل... به تاج کرامت  
متوج گشته. (کلیله و دمنه).

نه هر کس سزاوار باشد به صدر  
کرامت به فضل است و رتبت به قدر.

سعدی.  
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر  
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای. سعدی.  
شهر زراغ و زغن زیبای قید و صید نیست  
این کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند.  
حافظ.

|| احترام. توقیر. (ناظم الاطباء): و حاجب  
معتصم وی را [بودلف عجلای را] بسوی خانه  
برد با کرامت بسیار. (تاریخ بیهقی). چون

حسنتک بیامد خواجه بر پای خاست وی چون  
این کرامت بکرد همه اگر خواستند و گرنه  
بر پای خاستند. (تاریخ بیهقی). رسول را  
بازگردانیدند و با کرامت به خانه بردند. (تاریخ  
بیهقی). چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و  
بوالحسن ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن  
تازی نیکو گفتندی... پذیره شدند و رسول را  
با کرامتی بزرگ در شهر آوردند. (تاریخ  
بیهقی). || کار خارق عادت. اعجاز. معجزه.  
(ناظم الاطباء). ظهور امر خارق عادت از  
شخصی غیر مقارن با دعوی نبوت. پس آنچه  
که مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد  
استدراج است و آنچه مقرون با دعوی نبوت  
باشد معجزه است. (تعریفات جرجانی).  
خارق عادتی که به دست ولی انجام یابد  
کرامت نامیده می شود. مقابل معجزه که از  
پیغمبر صادر گردد. ج، کرامات. (فرهنگ  
فارسی معین):

زین روی چون کرامت مریم به باغ عمر  
از نخل خشک خوشه خرما بر آورم.

خاقانی.  
آب محیط را ز کرامات کرده پیل  
بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام.

خاقانی.  
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح  
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست.

سعدی.  
گفتم مصلحت آن است که زبان تعرض کوتاه  
کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد.  
(گلستان سعدی).  
حافظ این خرقة بینداز مگر جان بیری  
کاتش از خرقة سالوس و کرامت برخاست.

حافظ.  
رجوع به معجزه، ارهاص، استدراج، کرامات  
و کرامت شود.

**کرامت آشیان.** [کَمَ] (ص مرکب) که در  
بزرگواری و عزت و کرامت مکان دارد؛  
ملازمان آستان کرامت آشیان مپیتهج و  
شادمان. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

**کرامت دستگاه.** [کَمَ دَ] (ص مرکب) که  
دستگاه با کرامت دارد. حضرت ولایت پناه  
کرامت دستگاه فیروز شاه. (حبیب السیر ج ۳  
ص ۳۲۳).

**کرامت فرمودن.** [کَمَ فَ دَ] (مص  
مرکب) کرامت کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
بخشیدن. عطا کردن: پس صلات و صدقات  
به مستحقان کرامت فرمود. (ظفرنامه یزدی ج  
امیر کبیر ص ۳۶۴). || قبول نمودن. (ناظم  
الاطباء). رجوع به کرامت کردن و کرامت  
شود.

**کرامت کردن.** [کَمَ کَ دَ] (مص مرکب)  
بزرگواری کردن. (فرهنگ فارسی معین).

دادن. (آستدراج). عطا کردن. بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین). دادن آنکه قدر و مرتبت برتر دارد. (یادداشت مؤلف): میشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند. (تاریخ بیهقی). حق تعالی ابراهیم را چهار پسر فرزند کرامت کرد. (قصص الانبیاء ص ۵۷). و پسری خداوند عالم کرامت کرده است. (قصص الانبیاء ص ۹۹). و تناسخیان گویند که وی [جمال] خلعت آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده بود اندر پیشش... او را کرامت کرد. (نوروزنامه). سلطان میگوید به شکرانه آنکه حق تعالی مرا بر تو ظفر داد و فتح و نصرت کرامت فرمود با تو آن کم که از من سزد. (سلجوقنامه ظهیری چ خاور ص ۲۷).

زآن کرامتها که حق با این دروگرزاده کرد میکشند از کینه چون نمود بر گردون کمان. خاقانی. | خارق عادت پدید آوردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرامت و کرامت فرمودن شود. | توقیر کردن. حرمت داشتن. نواختن. و عمش ابن ابی العاص او را کرامت کرد و مال بستد و بر این جمله قرار داد و بازگشتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۵).

**کرامت یاب.** [ک م] (نصف مرکب) کرامت یابنده. بزرگواری و عزت و نواخت و توقیر یابنده.

صاحب عادل کبیر کریم که کرامتند از او کرامت یاب. سوزنی.

**کرامخان.** [ ] (لخ) محلی است در راه کرمان. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۳۹).

**کرامند.** [ک م] (ص مرکب) ظاهراً از: کری، و کرایه + مند، پسوند تملیک یا انصاف نه گرامند. (از یادداشت مؤلف). نجیب. جوانمرد. باهمت. (ناظم الاطباء). | با قدر و قیمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که کرایه آرد. که به کرایه رود. ارزنده. ارجمند. لایق. قابل. (یادداشت مؤلف): لاجرم خاطر همایون متوجه آن گشت که برادران را مواخذه گردانیده مبلغی کرامند از جهات ایشان به خزانه عامره رسانده. (دستورالوزراء ص ۳۹۱). مجموع خواتین و ششاهزادگان و امراء ارکان دولت را پیشکشهای کرامند گذرانیده وظیفه هواخواهی و خدمتگاری بجای آورد. (ظفرنامه یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۹۶). اگر تقدیراً منصب حکومت کرمان نباشد اضافی کرامند بزواج و اطلاق او بود. (از نامه شاه شجاع به برادر سلطان احمد از یادداشت مؤلف). و پسر شیخ محمود مولانا قطب الدین آن نسخه را به نظر انور رسانیده و به صلّه کرامند محفوظ و بهره ور شد. (حبیب

السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۹۱). شعرا برخاسته در توصیف آن امام و تعریف مأمون خطب و اشعار انشاء کردند و به صلوات کرامند محظوظ و بهره مند شدند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۷). مروان بنزداد را وزیر و داماد خود ساخت [عثمان] و حارث را نیز دختر داده مبلغهای کرامند از بیت المال مسلمانان به این دو برادر و پدر ایشان بخشید. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۴ ص ۱۷۴). | بااهمیت. مهم. (فرهنگ فارسی معین): امیر ناصرالدین سبکتگین ابوالفضل را طلب نموده عملی کرامند داده به الطاف و عنایات سرافراز گردانید. (زینت المجالس ص ۱۵۷).

**کرامون.** [ک م] (ع ص) | چ کرام. (ا قرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرام شود.

**کرامون.** [ک م] (ع ص) | چ کرام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کرام شود.

**کرامون.** [ ] (لخ) زن غازان خان و او دختر قتلغ تیمور پسر اتابای نویان بوده است. (تاریخ غازانی ص ۱۴). رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۲۳ و ۱۵۶ شود.

**کرامه.** [ک م] (ع ل) سرپوش خم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشش سر خم و يقال حمل الیه الکرامه و هو مثل الثُّرُل. قال الجوهری «و سألت عنه فی البادية» فلم یعرف. (از اقرب الموارد). | (مص) بزرگی و ارجمندی. اسم است اکرام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال: له علی کرامه؛ ای عزازة (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ مر او راست بر من اعزاز و اکرامی. (ناظم الاطباء). يقال: افعل کذا و کرامه لک؛ یعنی کردم این کار را جهت اکرام تو کراماً و کرمه و کرمه عین و کرامناً کذلک و لا يظهر له فعلاً. (منتهی الارب). و کرامه منصوب است چون مفعول مطلق است و عاملش محذوف است وجوباً. (از اقرب الموارد). | در تعریفات آمده است که کرامه ظهور امری خارق عادت است از قبل شخصی غیر مقارن برای دعوی نبوت، پس آنچه مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد استدراج است و آنچه دعوی نبوت باشد معجزه است. (از اقرب الموارد).

**کرامه.** [ک م] (ع مص) جوانمرد گردیدن و بامروت شدن. (از منتهی الارب). نفیس و عزیز شدن. (از اقرب الموارد). | بسیار باران گردیدن ابر. (منتهی الارب). باران آوردن ابر. (از اقرب الموارد). | انبرو داده شدن زمین پس نیکو رویانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | بخشیدن بسهولت، ضد لؤم. (از اقرب الموارد). کرم. کرمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کرم، کرمه و کرامت شود.

**کرامه.** [ک م] (لخ) نام جد محمدین عثمان شیخ بخاری. (منتهی الارب).

**کرامه.** [ک م] (لخ) ابن ثابت. اختلاف است در صحبت وی با نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب).

**کرامه.** [ک م] (لخ) ابوریظه کرامه المذحجی صحابی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوریظه شود.

**کرامه.** [ک م] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۶۶ تن است. آب آن از چشمه، محصولش غلات، حبوب، برنج و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرامی.** [ک م] (ص) شریفتر. یا کنزادتر. محترم. باعزت. بااحترام. | گران. باقیمت. گرانمایه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کرامی.** [ک م] (ص نسبی) انتسابی است به ابوعبدالله محمدبن کرام نیشابوری. (الانساب سمعانی). منسوب به فرقه کرامیه. (یادداشت مؤلف):

دیگر گروه متکلمانند از معتزله و کرامی... (جامع الحکمتین ص ۳۳).

باب ورا کرامی خوانی و ننگری تازین سخن که گفتی باشد برون شوی. سوزنی.

رجوع به کرامیه و کرامیان شود.

**کرامی.** [ ] (لخ) پسر خورشید که به خدمت حسام الدین سوهلی حاکم لر کوچک رفت و مرتبه بلند یافت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۴ شود.

**کرامیان.** [ک م] (لخ) کرامیه. پیروان ابوعبدالله محمدبن کرام نیشابوری. پیروان فرقه کرامیه: استاد ابوبکر در حضرت بود سخن کرامیان بمیان افتاد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۳۱). و این خواجه ابوالقاسم چهار مدرسه در قصبه بنا کرد... کرامیان را یکی در محله شادراه. (تاریخ بیهق ص ۱۹۴).

رجوع به کرامیه شود.

**کرامیدن.** [ک م] (مص) تعظیم و تکریم کردن. عزیز داشتن. (ناظم الاطباء).

**کرامی کردن.** [ک م] (مص مرکب) احترام نمودن. تعظیم کردن. عزیز داشتن. (ناظم الاطباء). اکرام؛ کرامی کردن. مکرم؛ کرامی کردن. (منتهی الارب).

**کرامیه.** [ک م] (لخ) گروهی است که به جوهریت باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند، تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً. (منتهی الارب). فرقه ای است از مشبهه اصحاب ابی عبدالله محمدبن کرام. (از اقرب الموارد). جماعتی از اهل سنت که از اثبات کنندگان صفات خداوند هستند. این

گروه صفاتی بعنوان صفات ازلیه مثل علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و اکرام وجود و عزت و عظمت اثبات می‌کردند و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذاشتند و در نتیجه صفاتی نیز بعنوان صفات خیریه مثل دست و صورت برای خدای تعالی اثبات می‌نمودند و معتقد بودند آیات را باید بدون تأویل و تفسیر پذیرفت و بماندن در حد ظاهر اکتفا کرد. (خاندان نوبختی ص ۱۸). رجوع به ابی‌عبدالله محمد بن کرام و ملل و نحل شهرستانی صص ۶۴-۶۵، غزالی‌نامه و حواشی سعید نفیسی بر تاریخ بیهقی ج ۲ شود.

**کران** [ک] [ع ص] [ا] ج کرینه. بمعنی زنان سرودگویی. (از اندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کران** [ک] [ع] [ا] در عربی نام سازی که آن را بربط نیز گویند. (غیاث اللغات). رباب. یا چنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بربط. بریت. مزمر. عود. (السامی فی الاسامی). [ا] [ا] (بخ) موضعی است به پادیه. (منتهی الارب). **کران** [ک] [ا] [ا] (بخ) کوهی است به ناحیه پنجه‌پیر از نواحی بلخ که در آن معدن لاجورد است. (از کتاب الجمایر ص ۱۹۵).

**کران** [ک] [ا] [ا] (بخ) ناحیه‌ای است میان کابل و بدخشان که در آن معادن خارصینی است. (از الجماهر ص ۲۶۱).

**کران** [ک] [ا] [ا] کنار باشد که در مقابل میان است. (برهان). کناره. (آندراج) (ناظم الاطباء). طرف. لب. لبه. حاشیه. جانب. (ناظم الاطباء). سیف البحر. (معجم البلدان ذیل کلمه ماه دینار). مقابل میان: حیره شهرکی است بر کران پادیه. (حدود العالم). قادسیه شهرکی است بر کران پادیه. (حدود العالم). بجونه، دهی است آبادان بر کران بیابان. (حدود العالم). جزیره بنی‌رعنی شهری است که آب دریا از سه کران وی برآید. (حدود العالم).

که تا در جهان تخم ساسانیان پدید آید اندر کران و میان از ایشان نرفته‌ست جز بدتری به گرد جهان جستن و داوری. فردوسی. درفش مرا دید بر یک کران به زین اندر افکند گرزگران. فردوسی. به لشکر نگه کرد سلم از کران سرش گشت زان کار لشکرگران. فردوسی. نیا را بدید از کران شاه نو برانگیخت آن باره تندرو. فردوسی. همه زر کانی و سیم سپید ز سر تا به بن وز میان تا کران. فرخی. بخندد همی بر کرانهای راه به فصل زمستان گل کامکار. فرخی.

ز لاله‌های مخالف میانش چون فرخار ز سروهای نونده کرانش چون کشمیر. فرخی.

ز پاشیدن آتش از هر کران همی ریخت گفتی ز چرخ اختران. اسدی (گرشاسب‌نامه). من در ساعت... امیر را بیافتم در کران شهر به در باغی فرود آمده. (تاریخ بیهقی). امیر بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد. (تاریخ بیهقی).

ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ گم شده انگار از میان و کرانم. ناصر خسرو. ابری چون گرد رزم هایل و تیره برقی درخشنده از کرانش چو خنجر. مسعود سعد.

صفی که ز یک کران به حیلت تو آن دیدن کران دیگر تنها شکنی چو حمله کردی بی زحمت همعنان دیگر. سوزنی. تو گر با من نبی بی تو نیم من عجب هم بر کران هم در میانی. انوری. هر که او بر کران نشست آرد با وی انصاف در میان ننهند. مجیر بیلقانی. عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. (گلستان).

— از کران تا کران؛ از انتهای به انتهای. (یادداشت مؤلف). از سوی به سوی دیگر: ز کشته به هر سو فکنده سران زمین کوه گشت از کران تا کران. فردوسی. بسالی همه دشت نیزه‌وران نیارند خورد از کران تا کران. فردوسی. همه خانه بد از کران تا کران پر از مشک و دینار و پر زعفران. فردوسی. تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی اوراد ذا کران ز کران تا کران شود. سعدی.

— بر کران بودن؛ دور بودن. خارج بودن. بری بودن. در میانه نبودن: ز عقل و عاقبت آن روز بر کران بودم که روزگار حدیث تو در میان انداخت. سعدی. — کران به کران؛ کران تا کران: هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب اگر جهان همه او را شود کران به کران. فرخی. و رجوع به ترکیب کران تا کران شود. — کران تا به کران؛ سرتاسر. از یک سو تا به سوی دیگر: میر یوسف عضد دولت و خورشید ملوک که جهان منظر او بیست کران تا به کران. فرخی.

گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای

گفتا زین کران جهان تا بدان کران. فرخی. تو چو من یابی بسیار و نیامم چو تو من گر جهان جمله بگردم ز کران تا به کران. فرخی.

— کران تا کران؛ از یک سوی عالم تا سوی دیگر. از مشرق تا مغرب. (فرهنگ فارسی معین). کران به کران. از سوی تا سوی دیگر. (از یادداشت مؤلف). سرتاسر: هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران. این زمین را بیخشیدند و به هفت بهر کردند. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری).

به یزدان که بسیار دیدم جهان هم ایران و توران کران تا کران. فردوسی. بزرگ جهانی کران تا کران سرافراز بر تاجور مهتران. فردوسی. هوا از درفشان درفش سران چو باغ بهار از کران تا کران.

اسدی (گرشاسب‌نامه). — || سرتاسر. کلاً. از سیر تا پیاز. بتمامه: یکی شد بر شاه مازندران بگفت آنچه دید از کران تا کران. فردوسی. || انتها که در مقابل ابتداست. (برهان). پایان. (ناظم الاطباء):

چو زو برگذشتی نماندت جای کران جهان خواندش رهنمای. فردوسی. ازین در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی. فردوسی. چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی. فرخی.

شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار. فرخی. ز آن درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران. فرخی.

آن کس رها شود ز تو کریم تیغ تو زنده بود بسر نبرد روز با کران. فرخی. به دولت اندر ملک ترا مباد کران به شادی اندر عمر ترا مباد حساب. مسعود سعد.

در گیتی ای شگفت کران داشت هر چه داشت چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت. مسعود سعد. داد و دهشت کران ندارد گریبش کنی زیان ندارد. نظامی. گر تو نگیرم دست کار من از دست شد زآنکه ندارد کران وادی هجران من. عطار.

۱- اوستا karana (جانب، طرف، انتها)، پهلوی kanârak, kanâr, کردی و افغانی kinâr. (از حاشیه برهان ج معین).

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن  
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.  
حافظ.

— بر کران بودن؛ دور بودن. جدا بودن؛  
زین پیش میش اندر جهان از گریگ بودی بر کران  
اکنون ز عدلت هر دوان یک چشمه سازند آبخور.  
ابن‌یمین.

— بر کران رسیدن؛ به آخر آمدن. (یادداشت  
مؤلف):  
گویند مهدی آید صاحبقران برون  
چون مدت زمانه خواهد بر کران رسید.  
سوزنی.

— بر کران شدن؛ دور شدن. جدا شدن؛  
از همه عالم شده‌ام بر کران  
بسته بسودای تو جان بر میان. خاقانی.

— به کران بردن؛ بسر بردن. (فرهنگ فارسی  
معین). به پایان بردن؛  
ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه  
تا بی‌اندوه برم خدمت خواجه به کران.  
فرخی.

این زن عدت به کران برد. (کشف الاسرار ج ۱  
ص ۶۱۶).

— بی‌کران؛ بی‌انتها. بی‌پایان. بی‌اندازه.  
بی‌نهایت. (ناظم الاطباء). بی‌حساب.  
بی‌شمار. بسیار؛  
چو آنبوه شد لشکر بی‌کران  
عدد خواست از نام نام‌آوران. نظامی.  
ور او را کان زر بی‌کران است  
مرانیکو سخن زر است و دل کان.  
ناصر خسرو.

چو لشکر بود اندک و کار تخت  
به از بی‌کران لشکر و کار سخت. اسدی.

دانستم که مهابت من در دل ایشان بی‌کران  
است. (گلستان سعدی چ یوسفی ص ۶۵). مال  
بی‌کران داری و ما را مهمی است. (گلستان  
سعدی).

— عمر به کران کردن؛ در عزلت بسر بردن و به  
پایان بردن آن. انزوا طلبیدن؛  
عمری به کران کنم که اهلی  
زین کوچه باستان نبینم. خاقانی.

رجوع به کران بردن شود.

— کران طلبیدن؛ کرانه و گوشه گرفتن و دوری  
گزیدن را نیز گفته‌اند. (برهان). عزلت گرفتن.  
خلوت و تنهایی گزیدن. (از ناظم الاطباء)؛  
خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب  
تا از میان موج سیاست برون شوی.  
خاقانی.

||حد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).  
سرحد. (ناظم الاطباء). مرز؛  
بلغار کرانی ز جهان است و مر او راست  
از باره قنوج چنین تا در بلغار. فرخی.  
||ساحل. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف)؛

خنان؛ ناحیتی است بر کران رود کر. (حدود  
العالم). رقه و رایقه دو شهر است... بر کران  
فرات نهاده. (حدود العالم). بلد شهری است بر  
کران دجله نهاده. (حدود العالم). اولاس  
آخرین شهری است از اسلام که بر کران  
دریای روم است. (حدود العالم).  
چو پیران بیامد به نزدیک رود [گلزیون]  
سپه بد پراکنده چون تار و بود  
بدیگر کران خفته بدگیو و شاه  
نشسته فرنگیس بر دیدگاه. فردوسی.  
بجز دریا نخواندی کس کف دریا مثالش را  
اگر تیزهر آن بودی که دریا را کران باشد.  
فرخی.

نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه  
این کران دارد و آن را نتوان یافت کران.  
فرخی.

چون به کران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد.  
(تاریخ بیهقی). و بسیار پیدادگان آمده با  
سرهنگان بخدمت و بر آن جانب آب بر کران  
جیحون ایستاده. (تاریخ بیهقی).  
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو  
نموده هیچوقت کسی را کران خویش.  
ادیب صابر (از آندراج).  
مدح تو دریای ناپدید کران است  
زورق دریای ناپدید کرانم. سوزنی.  
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان  
بر هر کران دریا مرجان تازه بینی. خاقانی.  
گر در دم نهنگ در آبی نفس مزین  
ور در گو محیط درافتی کران خواه.  
خاقانی.

گفتم از ورطه عشقت به صبوری بدرآیم  
بازمی‌بینم دریا نه پدید است کرانش. سعدی.  
کشتی هرکه درین لجه خونخوار فتاد  
نشیندیم که دیگر به کران می‌آید. سعدی.  
||سرزمین. (ناظم الاطباء). ||افق. (نصاب  
الصبیان).

**کران.** [کُر] را [ا]خ) نسام محله‌ای در  
اصفهان. (ناظم الاطباء). در جغرافیای  
تاریخی لسترنج آمده است؛ در جای شهر  
اصفهان قبلاً چهار قریه قرار داشته که اسامی  
آنها بعداً روی چهار محله شهر باقی مانده و  
آنها عبارت بودند از کران و کوشک و جوواره  
و دردشت. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص  
۲۲۱). رجوع به همین کتاب و تاریخ گزیده  
ص ۴۴۹ شود.

**کران.** [کُر] را [ا]خ) نام ولایتی نزدیک  
تبت. (ناظم الاطباء). این شهر مجاور سقینه و  
خان میان جیحون و تبت کوچک بوده است.  
(جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۴۶۶). رجوع  
به همین کتاب شود. ||نام قلعه‌ای است در  
مغرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).  
**کران.** [کُر] را [ا]خ) دهی است از دهستان

به به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ما کو.  
کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۲۵۰ تن  
است. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت،  
گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است.  
این ده از دو قسمت کران بالا و کران پایین  
تشکیل شده که سه کیلومتر از هم فاصله دارند  
و سکنه کران پائین ۵۰ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کران.** [کُر] (ا]خ) دهی است از دهستان  
باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دشت،  
گرمسیر و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از  
چاه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کران.** [کُر] را [ا]خ) دهی است از دهستان  
ماروسک بخش سرولایت شهرستان  
نیشابور. کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۱۵۲  
تن است. آب آن از قنات و محصولش غلات  
و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

— ماه کران؛ همان است که مختصر کنند و  
مکران گویند. (از معجم البلدان ذیل کلمه ماه  
دینار). رجوع به مکران شود.

**کران.** [کُر] (ا]خ) یکی از دهستانهای بخش  
مرکزی شهرستان نوشهر است. این دهستان  
در جنوب و باختر نوشهر واقع شده و از ۱۵ ده  
تشکیل یافته است. سکنه آن در حدود ۲۵۰۰  
تن است. ده‌های مهم آن عبارتند از:  
کرکردسر، کشک‌سرا، هلیستان و سنگ  
تجن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کران.** [کُر] (ا]ا) اسبی را گویند که رنگ او  
مابین زرد و بور باشد و به این معنی به حذف  
الف هم آمده است. گویند ترکی است.  
(برهان). کردند. کُرَن. (ناظم الاطباء). رجوع به  
کرن و کردند شود.

**کران.** [کُر] (ا]خ) شهری است نزدیک  
دارابجرد یا نزدیک سیران. (منتهی الارب).  
شهرکی است [به ناحیت پارس] از حدود  
سیراف، آبادان با مردم بسیار. (از حدود العالم  
چ ستوده ص ۱۴۱). حمدالله مستوفی در  
نزهةالقلوب آورده است: کران و ایراهستان  
در بیابانی است گرمسیر بغایت چنانکه  
تابستان آنجا جز معدودی نباشند و آب روان  
و کاریز ندارد و غله آنجا همه دیمی بود و از  
میوه جز خرما ندارند و مردم غریب جز سه  
ماه سر مادر آنجا نتوانند بود. (از نزهةالقلوب  
چ دبیرسیاقی ص ۱۴۲). رجوع به  
نزهةالقلوب و فارسنامه ابن‌البلیخی چ اروپا  
صص ۱۴۰-۱۴۱ شود.

**کران کردن.** [کُر] [د] (مص مرکب)  
پایان بردن. به آخر رسانیدن. (یادداشت  
مؤلف): تا از هر دو جانب دوستان شادمانه  
شوند و حاسدان و دشمنان به کوری روزگار

کران کنند. (تاریخ بیهقی).

— از راه راست کران کردن؛ منحرف شدن. از راه بیکسو شدن؛

به استواری جای و به پایداری کوه فریفته شد و از راه راست کرد کران. فرخی.

**کران گزیدن.** [کَنَ گَزَ] (مص مرکب) کران جستن. گوشه گرفتن. دوری گزیدن از خلق. (از فرهنگ فارسی معین):

من کنم یاری طلب هرگز مدان کز طلب کردن کران خواهیم گزید. خاقانی. از صحبت خلق امان بجستی از قربت شه کران بجستی.

خاقانی (تحفةالعراقین).

**کرانگین.** [کَنَ] (ص نسبی) (از: کرانگ + ین) منسوب به کرانه. از کرانه. طرفی. جانبی. (فرهنگ فارسی معین): چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین، دو کرانگین را از یکدیگر جدا دارد. (دانشنامهٔ علانی ص ۷۷).

**کران نواز.** [کَنَ] (نص مرکب) بریطزن. عواد. (یادداشت مؤلف).

**کرانه.** [کَنَ / نَ] (!) بمعنی کران باشد که کنار است. (برهان). طرف. جانب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (ترجمان القرآن). حاشیه. (یادداشت مؤلف). کناره. (صحاح الفرس). گوشه. مقابل میانه. شفا. حرف. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف). خوز و خسب دو شهری است بر کرانهٔ بیابان. (حدود العالم). بهره، آخر شهر کرمان است و بر کرانهٔ بیابان نهاده و از آنجا به سیستان روند. (حدود العالم). جرمنگان خرد و جرمنگان بزرگ دو شهر است بر کرانهٔ بیابان نهاده. (حدودالعالم). اسپش [اسب خواجه احمد] تا کرانهٔ رواق که به ماتم به آنجا نشسته بود بیاوردند و بر نشست. (تاریخ بیهقی). امیر رضی الله از نمازگاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و به کرانهٔ شهر بگذشت. (تاریخ بیهقی). باغی داشت در محمدآباد کرانهٔ شهر، آنجا بودی بیشتر. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی [بوسهل] تا پادشاهی بزرگ و چهار بر چا کری خشم گرتنی و آن چا کر را لت زدی و فروگرتنی این مرد از کرانهٔ بجستی و المی بزرگ بدین چا کر رسانیدی. (تاریخ بیهقی). و این خطها که از کرانهٔ هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد بر راستی، آن را واتار خوانند یعنی زه‌ها. (نوروزنامه).

میانۀ صف مردان بدم چو گوهر تیغ چو نقطهٔ زرم بر کرانه باز آورد. خاقانی.

گرچه هفت اختر به یک جا دیده‌اند جای کیوان بر کران دانسته‌اند. خاقانی.

— کرانهٔ آسمان؛ افق. (یادداشت مؤلف).

— کرانه بودن چیزی راه؛ آغاز و انجام داشتن.

اطراف و جوانب داشتن؛

ستم را میان و کرانه بود. همیدون ستم را بهانه بود. فردوسی.

— کرانه‌های چاه؛ اطراف چاه از سوی درون. (یادداشت مؤلف).

|| سرحد. (فهرست شاهنامهٔ ولف). مرز. || نوک. (ناظم الاطباء). || اول. ابتدا. (یادداشت مؤلف). || بن. (ناظم الاطباء). || انتها. آخر. (فهرست شاهنامهٔ ولف). ختم. فرجام. نهایت. پایان. (یادداشت مؤلف):

شبا! پدید نیاید همی کرانهٔ تو برادر غم و تیمار من مگر توثیا. آغاجی (از المعجم).

جفا کنی و بدان ننگری که هم روزی وفای ما و جفای ترا کرانه بود. متوچهری.

مکر جهان را پدید نیست کرانه دام جهان را زمانه بینم دانه. ناصر خسرو.

یا وصل ترانسانه یابستی یا درد مرا کرانه یابستی. خاقانی.

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله ازین ره که نیست پایانش. حافظ.

— به کرانه؛ در آخر. به آخر. به فرجام. سرانجام. عاقبت؛

آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته خواهم شدن همی به کرانه. کسائی.

— به کرانه رسیدن؛ تمام شدن. آخر شدن. سپری گشتن. (یادداشت مؤلف): در قصه چنین آمده است که چون ایوب این دعا بکرد آن محنت از وی به کرانه رسید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۹).

— || به انتها رسیدن. به آخرین حد چیزی واصل شدن.

— بی کرانه؛ بی پایان. بی انتها؛ راهی راست است بگزین ای دوست

دور شو از راه بی کرانه و ترفنج. رودکی.

ببندیش کاین جنبش بی کرانه چرا او فتاد اندرین جسم اکبر. ناصر خسرو.

در راه او رسید قدمهای سالکان وین راه بی کرانه بی پایان نمی رسد. عطار.

— || بی حد. بی اندازه؛

تا هست پر روایت علم علی زمین تا هست پر حکایت عدل عمر جهان آفتاب بی کرانهٔ تو باد بر زمین اقبال جاودانهٔ تو باد در جهان. ادیب صابر.

|| حد. (یادداشت مؤلف). اندازه؛ چندانند قدر باد که آن را کرانه نیست چندانند عمر باد که آن را شماره نیست. سنائی.

— کرانه نبودن چیزی را یا امری راه؛ حد و اندازه نداشتن.

— کرانه نبودن سپاه راه؛ از انبوهی جوانب آن پیدا نبودن: حد و اندازه نداشتن از کثرت و

انبوهی؛

سپاهی که آن را کرانه نبود بد آن بد که اختر جوانه نبود. فردوسی.

سپه را میان و کرانه نبود همان بخت دارا جوانه نبود. فردوسی.

به انگشت لشکر به هامون نمود سپاهی که آن را کرانه نبود. فردوسی.

|| ساحل. لب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ریف. شاطی. کنار. (یادداشت مؤلف):

وخش ناسحتی است آبادان و بر کرانهٔ وخشاپ نهاده. (حدود العالم). شهرها و شهرکی است [به ناحیت کرمان] بر کرانهٔ دیرا. (حدود العالم).

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مر او را میان و کرانه ندید. فردوسی.

خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی.

خجسته درگه محمود زاوولی دریاست چگونه دریا کآن را کرانه پیدا نیست. (منسوب به فردوسی).

از فزع او به شب فراز نیاید دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون. فرخی.

چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار. فرخی.

چون سلطان به کشتی رسید کشتیها براندند و به کرانهٔ رود رسانیدند. (تاریخ بیهقی). بر کرانهٔ جوی بزرگ سراپرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود. (تاریخ بیهقی).

دیگر روز بر نشست و به کرانهٔ جیحون آمد. (تاریخ بیهقی).

غرقةٔ خون هزار کشتی گشت که یکی بر کرانه می نرسید. خاقانی.

چو در دریا فتادی از کرانهٔ مکن تمجیل کآن در دانه گردد. عطار.

بده کشتی می تا خوش بر آیم از این دریای ناپیدا کرانه. حافظ.

|| گوشه. زاویه. || دیار. کشور. (ناظم الاطباء). ناحیه. (یادداشت مؤلف). || افق. (یادداشت مؤلف). || ارض. (یادداشت مؤلف). || ارض. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف). || مرغی را نیز گفته‌اند سپاه رنگ. و بطیء السمر یعنی تند نتواند پریدن. (برهان) (از ناظم الاطباء). و این مصحف کرایه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کرایه شود.

**کرانه جستن.** [کَنَ / نَ جُتَ] (مص مرکب) کرانه گرفتن. کرانه کردن. دوری جستن؛

خبر نداری کز بس کرانه جوئی و کبر میان جانم بیرحم وار بگستی. خاقانی.

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

۱ - در دیوان (ص ۱۲۷): خشکخانه (و در این صورت شاهد نیست).

رجوع به کرانه گرفتن و کرانه کردن شود.  
**کرانه جوی.** [کَن / نِ] (نصف مرکب)  
 کرانه جوییده. گوشه گیر. دوری گزینی:  
 ای تن به کرانه‌ای برون شو  
 زیرا که خرد کرانه جوی است.

حمیدالدین بلخی.  
 رجوع به کرانه جستن و کرانه گرفتن شود.  
**کرانه جویی.** [کَن / نِ] (حامص مرکب)  
 عزلت. (یادداشت مؤلف). گوشه گیری.  
 دوری گزینی.  
**کرانه داشتن.** [کَن / نِ] [مَص  
 مرکب] بر کنار بودن. بر ساحل جای داشتن.  
 دور از میانه بودن:

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب  
 نهنگ عشق توام در میانه باز آورد. خاقانی.  
**کرانه شدن.** [کَن / نِ] [مَص  
 مرکب] مردن. (یادداشت مؤلف): و احمد  
 بگفت خوارزمشاه را که بی تو چه کردم  
 هر چند به تن خویش مشغول بود و آن شب  
 کرانه خواست شد. گفت احمد من رفتم نباید  
 که فرزندانم را از این بد آید. (تاریخ بیهقی).  
 زندگانی شما به فرمان اوست و چون کرانه  
 شوید بازگشت بدوست و حشر و قیامت  
 خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب.  
 (تاریخ بیهقی): یازده روز بخسبید و پس کرانه  
 شد. (تاریخ بیهقی).

— به آن جهان کرانه شدن؛ مردن. (یادداشت  
 مؤلف). به سرای باقی پیوستن: و او  
 [ابوالعباس] سه سال خلافت کرد و به آن  
 جهان کرانه شد. (کتاب النقص).

**کرانه کردن.** [کَن / نِ] [مَص  
 مرکب] به انتها رسانیدن. (یادداشت مؤلف).

— روزگار کرانه کردن؛ بسر بردن. زندگی  
 بی پایان رسانیدن. عمر گزاردن: گفتم [خواجه  
 بونصر] من در این میانه به چه کارم بوسهل  
 بسنده است و از وی بجان آمده‌ام به حیل  
 روزگار کرانه میکنم. (تاریخ بیهقی). ملوک  
 روزگار... چون... بروند فرزندان ایشان... با  
 فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ  
 بیهقی). صواب است که آنجای رویم و  
 روزگاری فراخ کرانه کنیم. (تاریخ بیهقی ص  
 ۵۸۲). روزگار کرانه میکند. (تاریخ بیهقی).  
 || دوری جستن. احتراز کردن. عزلت گرفتن.  
 کناره کردن. اعتزال جستن. اجتناب. عزلت  
 گزیدن. (یادداشت مؤلف). دست کشیدن.  
 گوشه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). دوری  
 کردن:

کرانه بکردم زیاران بد  
 که بنیاد من استوار است خود. ابوشکور.  
 کرانه کن از کار دنیا که دنیا  
 یکی ژرف دریاست بس بی کرانه.  
 ناصر خسرو.

از ظلم و جور و بیداد کرانه کردیم می‌خواهیم  
 کو این کار بر نهج قاعده دین و قانون اسلام  
 بفرمان خلیفه باشد. (سلجوقنامه چ خاور ص  
 ۱۷).

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان  
 ای دل کرانه کن ز میان خانه جهان. خاقانی.  
 || به یک سو شدن. تخلف کردن. (یادداشت  
 مؤلف):

چنین گفت لها ک و فرشیدورد  
 که از خواست یزدان کرانه که کرد. فردوسی.  
 یکی از آنان گردن ز راه راست بتافت  
 کرانه کرد به مویی ز طاعت فرمان. فرخی.  
 || فارغ نشستن:

بر این کرانه فرو آمد و کرانه نکرد  
 ز مکر کردن ندای ریمین مکار. فرخی.

**کرانه گرفتن.** [کَن / نِ] [مَص  
 مرکب]. اعتزال جستن. عزلت گزیدن.  
 (یادداشت مؤلف). کرانه کردن. کرانه جستن:

چون دشمنان کرانه گرفت ز دوستان  
 تا قول دوستان من اندر تو گشت راست.

فرخی.  
 زین جفته خوری کرانه گیرد  
 با جفت خود آشیانه گیرد. نظامی.

عاقل که می مغانه گیرد  
 از زحمت خود کرانه گیرد. نظامی.

رجوع به کرانه کردن و کرانه جستن شود.  
**کرانه گزیدن.** [کَن / نِ] [مَص  
 مرکب] دوری جستن:

ز خاقان کرانه گزیدی سزید  
 که رای تو آزادگان را گزید. فردوسی.

**کرانه یافتن.** [کَن / نِ] [مَص مرکب]  
 نهایت و پایان به دست آوردن. حد و انتها  
 یافتن. به کناره رسیدن. فارغ شدن:

کس از خواست یزدان کرانه نیافت  
 ز کار زمانه بهانه نیافت. فردوسی.

**کرانی.** [کَن] (ص نسبی) محدود شده.  
 تحدید شده. || نگاه داشته شده در سرحد. (ناظم  
 الاطباء).

**کرانی.** [کَن] (ص نسبی) منسوب است  
 به کُران که محله‌ای کبیره است در اصفهان.  
 (الانساب سمعی). رجوع به کران شود.

**کرانی.** [کَن] (لِخ) نام یکی از دهستانهای  
 هفتگانه شهرستان بیجار است. این دهستان  
 در شمال خاور شهرستان واقع شده از شمال  
 به بخش انگوران شهرستان زنجان و از  
 جنوب به دهستان سیلتان و از خاور به  
 رودخانه قزل اوزن و از باختر به دهستان  
 سیاه منصور محدود است. مرکز دهستان  
 قصبه حسن آباد سوگند مشهور به یامی‌کند  
 می‌باشد. این دهستان از ۵۹ دهه تشکیل شده و  
 جمعیت آن در حدود ۱۹ هزار تن است.  
 دهات مهم آن عبارتند از: شاه‌نشین، آقبلاغ،

نظریان، سراب، آزادویس، گرگین، تکیه،  
 کوه کوره و قزل تپه. محصول عمده دهستان  
 غلات، لبنیات، یونجه، انگور و دیگر  
 میوه‌هاست. شغل ساکنان دهستان زراعت،  
 گلهداری و صنایع دستی آنجا قالی‌بافی،  
 گلیم‌بافی، جاجیم‌بافی و ذر برخی قرای مهم  
 فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۵).

**کرانی.** [کَن] (لِخ) دهی است از دهستان  
 در فرامان بخش مرکزی شهرستان  
 کرمانشاهان. تپه‌ماهور، سردسیر و سکنه آن  
 ۲۳۰ تن است. آب آنجا از قنات و محصولش  
 غلات، نخود، چغندر قند و لبنیات است. شغل  
 اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرانیف.** [کَن] (ع) [ج] کِرَناف. (مستهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
 رجوع به کرناف شود.

**کراو.** [کَر] (ل) کُرَوه. جامه کهنه و پاره‌پاره  
 را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

**کراوات.** [کَر] (ک) [ف] (فرانسوی) ل) دستمال  
 گردن. (یادداشت مؤلف). پارچه سبک و  
 لطیف دو تو کرده که حلقه کنند و بطریقی  
 خاص به دور گردن یا به یقه پیراهن گره بندند  
 و دو سر آن را فروآویزند از پیش سینه و روی  
 پیراهن:

حال فارغ گشته از هر دغدغه  
 تنگتر بسته کراوات و یقه.

ملک الشعرای بهار (از فرهنگ فارسی معین).  
**کراوش.** [کَر] (ل) چرخ روغن‌گیری را  
 گویند. (برهان) (از آندراج).

**کراوی.** [کَر] (ل) کراویا. کروی. کرویای.  
 (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرویای و  
 کراویا شود.

**کراویا.** [کَر] (ل) <sup>۲</sup> بمعنی کراویه است که  
 زیره رومی باشد و آن را نانخواه نیز گویند.  
 (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). قرنیاد.  
 (تذکره داود ضریر انطاکی). قُرَنیاد. کرویای.  
 تقدّه. ساسم. قُلَیله. (یادداشت مؤلف). زیره  
 رومی. شاه زیره. (تحفه حکیم مؤمن). از زیره  
 درازتر و مایل به زردی و با حدت و تلخی  
 است و گیاه بستانی او بقدر ذریعی و برگش  
 مانند شبت و گلش سفید و بیخش شبیه به  
 زردک و پخته او مأ کول است و بری او گلش  
 سفید مایل به کبودی می‌باشد و در سایر  
 صفات مانند بستانی است. (از تحفه حکیم  
 مؤمن). کراویه. کرویای. کرویای. گونه‌های زیره  
 که بنام زیره سیاه یا زیره سیاه کرمانی موسوم

1 - Cravate.  
 ۲- در ناظم الاطباء کراوش ضبط شده است.  
 3 - Carvi cumin des prés.



و دارای ریشه‌های متورم است. در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می‌روید. از دانه‌هایش به منظور معطر کردن غذاها استفاده می‌کنند. قرنباد، زیره سیاه، زیره کرمان، باسلیقون، ازحیمون، فادرونی، کمون رومی، تفرد، تقد، قاروا، شاه زیره، تفر، تفرناد، کمون فرنگی، کراویه بری، کراویه دشتی، تخم توخره قرطمانا، کراویه رومی، کراویه جبلی، (از فرهنگ فارسی معین)، و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و تذکره داود ضریر انطاکی شود.

**کراوین.** [کَ] [ع] [ج کَرَوَان] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به کروان شود.

**کراویه.** [کَ] [ی] [ی] (لا کراویا. (از برهان) (از یادداشت مؤلف)، رجوع به کراویا شود.

**کراهه.** [کَ] [لا] [کنار] (از برهان) (از آندراج). کرانه، کناره، (یادداشت مؤلف)، || انتها، نهایت، (از برهان) (از آندراج)، انجام، (یادداشت مؤلف)، || افق، کناره آسمان، (یادداشت مؤلف).

**کراهه.** [کَ] [لا] [مثل] مانند. | پرندای که آن را کراس نیز نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به کراس شود.

**کراهت.** [کَ] [هَ] [ع] [مص] کراهه، نفرت، ناپسندی، بی‌میلی، (ناظم الاطباء)، ناخواهانی، بی‌زاری، تنفر، اشمئزاز، ناخوشی، (یادداشت مؤلف)، ناخوشایندی؛ ملک نوح از سر کراهت برخاست و ناصرالدین آن بشارت به ابوعلی نوشت که مراد حاصل شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۰۷).

هر کراهت در دل مرد بهی چون درآید ز آفتی نبود تهی. مولوی.

— به کراهت؛ به‌ا کراه. به‌زور. به‌ناخوشی. به‌استکراه. (یادداشت مؤلف). به‌اجبار. از روی نفرت، یا بی‌میلی و بی‌اختیاری. (از ناظم الاطباء)؛ نظر نکنند الا به کراهت. (گلستان).

— کراهت در سمع؛ ناخوش آمدن کلمه است در گوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات در کلمه است. (فرهنگ فارسی معین).

**کراهت آور.** [کَ] [هَ] [و] (نف مرکب) آنچه تولید کراهت کند. کراهت آورنده. نفرت آور. نفرت‌انگیز. (فرهنگ فارسی معین).

**کراهت داشتن.** [کَ] [هَ] [ت] (مص مرکب) استکراه. (منتهی الارب). نفرت داشتن. بی‌میل بودن. ناگوارایی داشتن. (ناظم الاطباء). ناخوش داشتن. مکروه داشتن. تقیح کردن. (یادداشت مؤلف)؛ چون ابراهیم به صدویست سال رسید وقت رحلت نزدیک شد و کراهت بی‌داشت. (قصص الانبیاء ص ۵۷).

**کراهه.** [کَ] [هَ] [ع] (لا زمین درشت سخت.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || سختی. يقال: لقیبت دونه کراهه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کراهه.** [کَ] [هَ] [ع] (مص) ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب). دوست نداشتن. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). کره یا کره، کراهیه، مکزه یا مکزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ناپسند گردیدن. يقال: ما کان کربها فکره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دشوار داشتن. (دهاز). دشوار داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

**کراهیت.** [کَ] [ی] [کَ] [هَ] [ی] [ع] (مص) کراهیه، ناپسندی. (از غیث اللغات) (آندراج). بی‌زاری. (یادداشت مؤلف). نفرت، بی‌میلی. (فرهنگ فارسی معین)؛ اگر چیزی رفته است که از آن وهنی به جاه وی یا کراهیتی به دل وی پیوسته است، آن را بواجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی). به یک روی این جواب نیک فراستد و دیگر روی کراهیتی به دل وی آمد. (تاریخ بیهقی). از زمانه ناجوانمردانه کراهیتی دید و درشتی پیش آمد. (تاریخ بیهقی). آفت ملک شش چیز است حرمان... و تنگنوی، افراط خشم و کراهیت. (کلبه و دمنه). هنر من سبب کراهیت ملک گشته است. (کلبه و دمنه).

هرچه بر تو آن کراهیت بود چون حقیقت بنگری رحمت بود. مولوی.

نه او را از هیچ مکروهی کراهیت باشد. (اوصاف الاشراف ص ۳۸).

— به کراهیت؛ به‌ناخوشایندی. از روی اکراه؛ امیر ابوالحرث جواب سخت باز داد و فایق به کراهیت از سرای امارت بیرون آمد و عزم دیار ترک پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۶۳).

**کراهیت آمدن.** [کَ] [ی] [هَ] [ی] [مَ] [دَ] (مص مرکب) ناپسند آمدن. (فرهنگ فارسی معین). نفرت دست دادن؛ چون به تخت بنشست مردمان را کراهیت آمد و او بدانست. (تاریخ بلعمی). هر دو [معتمد مأمون و طاهر] به مدینه برفتند و خلوتی کردند با رضا علیه‌السلام و نامه عرض کردند و پیغامها دادند، رضا علیه‌السلام را سخت کراهیت آمد. (تاریخ بیهقی). ما ترا از این عمل عفو کنیم از آنکه ترا کراهیت آید. (تاریخ بخارا).

**کراهین.** [کَ] [ع] [مص] به معنی کراهت است. يقال: اتینتک کراهین ان تعصب؛ ای کراهه ان تعصب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کراهت و نفرت. (ناظم الاطباء).

**کراهیه.** [کَ] [ی] [ع] (مص) ناپسند داشتن چیزی را. (از منتهی الارب). دوست نداشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کراهه.

کره یا کره، مکزه یا مکزه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کراهیت. رجوع به مکزه، کره و کراهه شود. || دشوار شدن. (ترجمان جرجانی ص ۸۱).

**کرایه.** [کَ] [ا] [ع] (لا کرایه. وجه کرایه مال. (یادداشت مؤلف)؛ خرج راه و نفقه و کرای ندارم. (تاریخ بخارا). خود را سلامت کردن ساخت و بدان قانع شد که کرای خبر بر وی زیان نبود. (سندبادنامه ص ۳۰۲). رجوع به کرایه، کرا و کراه شود.

**کرایت.** [کَ] [ی] [ا] [ع] (کرایت. طایفه‌ای از اقوام مغول. رجوع به کرایت شود.

**کرای کردن.** [کَ] [دَ] [ع] (مص مرکب) به مزد گرفتن. کرا کردن. || ارزیدن. قابلیت داشتن. سزاوار بودن. (از یادداشت مؤلف). لایق مراتب چیزی بودن. (آندراج). ارزیدن؛ بیهوده چند محنت عالم توان کشید عالم کرای این همه محنت نمی‌کند. میرزا صادق (از آندراج).

رجوع به کرا کردن و کرایه شود.

**کرایم.** [کَ] [ی] [ع] (ص) | ج کریمه. زنان بسامروت. (فرهنگ فارسی معین). || بزرگ قدر. ارجمند؛ هرگونه تحف و هدایا از کرایم اموال صامت و ناطق و نفایس اجناس لایق و فایق را وسیله سعادت یک التفات از بستگان آستان اقبال ایشان می‌ساختند. (ظفرنامه یزدی از فرهنگ فارسی معین).

**کرای ملک.** [کَ] [مَ] [ل] [ا] [ع] (پسر امیر ارغون است و امیر ارغون آقا وی را در ۶۵۴ هـ. به خدمت هولا کوفرستاده است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۵۹ و حبیب‌السیمر چ کتابخانه خیام ج ۳ ص ۹۵ شود.

**کرایه.** [کَ] [ی] [ا] [ع] (لا مأخوذ از کراه تازی. (از فرهنگ فارسی معین). اجرت بار کردن اسب و شتر و غیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم باشد. (از برهان) (آندراج). پول و اجرتی که در ازای بارکشی ستور و نشستن در خانه و دکان و جز آن می‌دهند. مال‌الاجاره. مزد. اجرت. (ناظم الاطباء). || به مزد دادن چیزی چون خانه و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کراه کرای و کراه شود.

— کرایه خانه؛ وجهی که در ازای اقامت در خانه‌ای به صاحب‌خانه دهند. اجاره‌بها. (فرهنگ فارسی معین).

|| بعضی به معنی برابری و سزاواری نیز نوشته‌اند و این لفظ عربی است که فارسیان از جنس کلام خود می‌دانند. (آندراج) (غیث اللغات).

**کرایه.** [کَ] [ی] [ا] [ع] (لا) — مرغی است سیاه‌رنگ و بطی‌السیمر یعنی سست پرواز. (برهان) (از ناظم الاطباء). کرانه نیز گویند. (از

ناظم الاطباء). آخیل. (زمخشری). رجوع به کرانه شود.

**کرایه‌ای.** [کِی / ی / ص نسبی] اجاره‌ای. بزم. (یادداشت مؤلف).

**کرایه دادن.** [کِی / ی / د]. (مص مرکب) به مزد دادن. (یادداشت مؤلف). به اجاره دادن. رجوع به کرایه شود.

**کرایه کردن.** [کِی / ی / ک / د]. (مص مرکب) به مزد گرفتن. (زمخشری). به اجاره گرفتن. || ارزیدن. قابلیت داشتن. سزاوار بودن. (از یادداشت مؤلف). لایق مراتب چیزی بودن. (از آندراج). کراکردن:

جهان کرایه دیدن نمی‌کند صائب  
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و پرو.  
صائب (از آندراج).

**کرایه کش.** [کِی / ی / ک / ک / ی / ک]. (مص مرکب) مکاری. (یادداشت مؤلف). کراکش. چارواداری که پیشه وی به کرایه دادن ستور است. (ناظم الاطباء). رجوع به کراکش و مکاری شود.

**کرایه کشی.** [کِی / ی / ک / ک / ی / ک]. (مص مرکب) شغل و پیشه کرایه کش. (ناظم الاطباء). کار کرایه کش. عمل مکاری. کراکشی. کار آنکه پول و اجرتی در ازای بارکشی ستور خود گیرد.

**کرایه نامه.** [کِی / ی / م / م]. (مص مرکب) اجاره‌نامه. (ناظم الاطباء). رجوع به اجاره‌نامه شود.

**کرایه نشین.** [کِی / ی / ن]. (مص مرکب) اجاره‌نشین. (یادداشت مؤلف). آنکه در خانه و جایی که کرایه کرده است اقامت کند. (فرهنگ فارسی معین).

**کرایه نشینی.** [کِی / ی / ن]. (مص مرکب) اجاره‌نشینی. (یادداشت مؤلف). عمل کرایه‌نشینی. (فرهنگ فارسی معین): و زن و دو کودک عزیزش را از ناراحتیهای کرایه‌نشینی برهاند. (شوهر آهوخانم از فرهنگ فارسی معین).

**کرایس.** [ک] [ع] [ج] کرایس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرایس شود.

**کرتوزوت.** [کُر / ک / ر / ز / و] (فرانسوی، ا) روغنی سنگین و بیرنگ با بوی تند که از تقطیر چوب (خصوصاً چوب نوعی آتش<sup>۲</sup> که به نام راش خوانده می‌شود) به دست می‌آید این ماده روغنی دارای وزن مخصوص ۱/۰۶ و واکنش خنثی در برابر تورنسل است کمی در آب حل می‌شود، ولی در اتر و الکل بسیار خوب محلول است و با پرکلرور آهن رنگ سبز تولید می‌کند. کرتوزوت در طب مخصوصاً در امراض دندان (پوسیدگیهای دندانی) به عنوان یک ضد عفونی موضعی و

مسکن استعمال می‌شود و در اکثر ترکیبات داروهای دندان پزشکی وجود دارد. به علاوه در پانسمان زخمهای جلدی مورد استعمال فراوان دارد. کرتوزوت در حقیقت ترکیبی است از گایا کول<sup>۲</sup> و کرزبلول<sup>۲</sup> و کرتوزول<sup>۵</sup>. جوهر قطران. (از فرهنگ فارسی معین).

**کروب.** [ک] [ع] [ا] اندوه دم‌گیر. ج. کروب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندوه که نفس بازگیرد. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). اندوهی که خبه کند. (ترجمان جرجانی ص ۸۱). اندوه خفه کننده. (دهاز). || اضطراب و اندوه باشد. (از برهان). اضطراب و وحشت و اندوه. (ناظم الاطباء). غم. انده. گرم. (یادداشت مؤلف). تاسه. (مذهب الاسماء). تلواسه. (از ذخیره خوارزمشاهی): و هرگاه که با صفا آمیخته باشد [شراب انگوری] منش کشین و کرب آرد و به پارسی کرب را تاسه و تلواسه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی):

قسم تو باد از جهان خرمی  
قسم بداندیش تو کرب و حزن. فرخی.  
هرکه بر او سایه فکند آن درخت  
رست ز تیمار و ز کرب و حزن. فرخی.  
من چو آدم بوم اول حیس و کرب  
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب.  
مولوی.

**کروب.** [ک] [ع] (مص) دشوار و سخت گردیدن غم بر کسی و اندوهگین کردن او را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی آرام کردن اندوه کسی را. (غیاث اللغات). اندوهگین کردن. (آندراج) (از منتهی الارب) (ترجمان جرجانی). غمگین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || دشوار آمدن کار بر کسی. (از اقرب الموارد). || کرب بستن دلو را. (منتهی الارب). رسن بستن به دسته دول. (ناظم الاطباء). || تافتن ریسمان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تافتن. (منتهی الارب). || تنگ گردانیدن بند بر بندی. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). تنگ گردانیدن قید و بند را بر بندی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برگردانیدن و شیار کردن زمین را جهت کشت. کراب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کراب شود. || گرفتن بیخ ستبر و پهن نخل را. (از اقرب الموارد).

**کروب.** [ک] [ا] یکی از گونه‌های درخت افرا<sup>۶</sup> که در جنگلهای شمال ایران فراوان است و جزو درختان نواحی مرتفع جنگلهاست. کرف. کرکو. تلین. ککم. کیکم. چیت. که پلت. افرای صحرايي. (فرهنگ فارسی معین).

**کروب.** [ک] [ع] [ا] غم. اندوه. اضطراب و

وحشت. کرب:

جهان به کام تو باد و فلک مطیع تو باد  
موافق از تو به راحت عدو ز تو به کرب.

فرخی.  
به هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند  
نه شان به هجر شکیب و نه شان به وصل طرب  
به روز هجر بودشان ز بهر وصل خروش  
به روز وصل بودشان ز بیم هجر کرب.  
قطران.

پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو  
تا نمائی عمرهای بیکران اندر کرب.  
ناصرخسرو

هر طرب را برابرست کرب  
هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی.  
جملگان بر باهما بودند شب  
که پدید آمد ز بالا آن کرب. مولوی.  
لیک چون آمیخت با خاک کرب  
کی دهند این زیر و آن بم آن طرب.  
مولوی.

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب  
اشک می‌بارید و می‌گفت از کرب. مولوی.  
گر تو شش سله کشیدی تا بشب  
من کشیدم بیست سله بی کرب. مولوی.

**کروب.** [ک] [ع] (مص) سیری و بریده شدن رسن دلو کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریدن کرب دلو کسی و آن ریسمان دلو است. (از اقرب الموارد).

**کروب.** [ک] [ع] [ا] زیر شاخ خرما. (مذهب الاسماء). بیخ شاخ خرما ستبر و پهن مصلق به تته. (منتهی الارب). بیخ ستبر و پهن شاخه خرما که چسبیده به تته درخت باشد. (ناظم الاطباء). بیخ شاخ ستبر پهن خرما که با آن بریده شود. واحدش کربة است. (از اقرب الموارد). || رسن که به دسته دلو بندند تا رسن کلان نیوسد و تپاه نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسن که دو سه تو کنند و بر سر دول بندند. (مذهب الاسماء).

**کروب.** [ک] [ع] [ا] نزدیک و مانند و مقدار. يقال: هذا ابل مائة او کرها؛ ای نحوها و قریها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).<sup>۷</sup>

**کروب.** [ک] [ع] [ج] کربة، بمعنی حزن که نفس بازگیرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرباس.** [ک] [ا] (کرباس). (آندراج). جامه سفید معروف. (غیاث اللغات). پارچه سفید (آندراج). بمعنی جامه که از پنبه ساخته

1 - Créosote. 2 - Hêtre.  
3 - Galacol. 4 - Crésylol.  
5 - Créosol. 6 - Erable.

۷- در اقرب الموارد این معنی ذیل کرب آمده است.

شود. (غیاث اللغات) (آندراج). پارچهٔ پنبه‌ای سفید درشت. (ناظم الاطباء). جامهٔ سفید از پنبهٔ خشن. پارچهٔ پنبه‌ای خشن که غالباً جامهٔ مردان و زنان روستایی است. جامهٔ نخی درشت. (یادداشت مؤلف)؛ و از یم کرباس و جامه و دستاری و خرمای خیزد. (حدود العالم). و از او [از بست] ... کرباس و صابون خیزد. (حدود العالم). و از ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و نیبذ خیزد. (حدود العالم).

همه بوم و بر زیر نعل اندرون  
چو کرباس آهار داده بخون. فردوسی.  
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد  
همچو کرباس حلب با قصب مقرن. فرخی.  
مانک آچارهای بسیار و کرباسها از  
دست‌رشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ  
بیهقی).

از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم  
مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی.  
ناصرخسرو.

بسیار بدین و بدان به حیلت  
کرباس بدادی به نرخ بیرم.  
با نبوت چه کار بود او را  
چون گرفت از پس رسن کرباس. ناصرخسرو.  
چون نبوشی چه خز و چه کرباس  
چون نبوی چه نرگس و چه پیاز.

ناصرخسرو.  
و پنبهٔ بسیار خیزد [از جهرم] و برد و کرباس  
آرند از آنجا. (فارسنامهٔ ابن‌البلیخی ص ۱۳۱).  
فرق کن فرق کن خداوند  
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس.

مسعود سعد.  
سایهٔ زلف سیه بر روی کرباس سفید  
چون منقش کرده روی لوح کافوری به قار.

سوزنی.  
حال مقلوب شد که بر تن دهر  
ابره کرباس و دیبه آستر است.  
نمدها و کرباسهای ستر  
ببندند بر پای پویان هزبر.

سیم برابند زین گون پیچ پیچ  
سیم از کف رفته و کرباس هیچ.  
یا تو بایفیدی یکی کرباس تا  
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا.  
مدتی جولاهه دربارت کشید  
عاقبت کرباس گشتی توله‌دار.

نظام قاری (دیوان ص ۲۷).  
ابر کرباس و شفق خسقی و شامست سمور  
صبح قائم شمر و حبر پر از موج بحار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۱).  
قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک  
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۵).

تویی آراسته بی‌آرایش  
چه به کرباس و چه به خز یکسون.

بوشعیب.  
|| پارچهٔ سفیدی که ململ نیز گویند. (ناظم  
الاطباء). || کفن. رجوع به کرباس شود.

— با شمشیر و کرباس آمدن یا شمشیر و  
کرباس برداشتن یا برگرفتن؛ به علامت تسلیم  
و عذرخواهی و تضرع شمشیر و کرباس  
(کفن) به گردن افکندن و نزد کسی رفتن؛  
چون سلطان برسید سیدفخرالدین سالاری به  
تضرع با شمشیر و کرباسی پیش سلطان آمد.  
(جهانگشای جوینی). و خویشتن شمشیر و  
کرباسی برداشت. (جهانگشای جوینی). و  
خویشتن شمشیر و کرباسی برگرفته و به  
خدمت سلطان آمد. (تاریخ جهانگشا).

— سر و ته (سر ته) یک کرباس بودن؛ مساوی  
هم بودن. معادل هم بودن. (فرهنگ فارسی  
معین):

راحتی نیست نه در مرگ و نه در هستی ما  
کفن و جامه هم از سر ته یک کرباستند.

صائب.  
**کرباس**. [کب] [معرّب، لا] معرب کرباس  
فارسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از  
آندراج) (از غیاث اللغات). جامهٔ پنبه‌ای  
سپید. (منتهی الارب). جامه‌ای از پنبهٔ سفید و  
گفته‌اند جامهٔ خشن. (از اقرب الموارد). ج.  
کرباسیس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مأخوذ از کرباس فارسی و بمعنی آن، ج.  
کرباسیس. (ناظم الاطباء). در رسالهٔ معریات  
نوشته که کرباس معرب کرباس است لفظ  
هندی کتابی باشد بمعنی پنبه و مجازاً بمعنی  
جامه که از پنبه ساخته شود و در حالت  
تعریب اول را کسره از آن داده‌اند که وزن  
فَعْلال از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده  
است. (آندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به  
کرباس شود.

**کرباس باف**. [کب] [نصف مرکب]  
کرباس بافنده. بافندهٔ کرباس. آنکه کرباس  
بافد. (فرهنگ فارسی معین).

**کرباس بافی**. [کب] [حامص مرکب] شغل  
و عمل کرباس باف. (فرهنگ فارسی معین).  
|| (مرکب) محل و دکان کرباس باف.  
(فرهنگ فارسی معین). جای بافتن کرباس.

**کرباس پیچ**. [کب] [نصف مرکب]  
کرباس پیچنده. || انصف مرکب  
کرباس پیچیده.

همه همچنان کرده کرباس پیچ  
کز ایشان یکی بازنگشاد هیچ. نظامی.

**کرباس سوا**. [کب س] [بخ] دهی است از  
دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان  
لاهیجان. کوهستانی، معتدل و مرطوب و  
سکنهٔ آن ۱۲۴ تن است. محصول آنجا چای و

لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرباس فروش**. [کب ف] [نصف مرکب]  
کرباس فروشنده. آنکه کرباس را به فروش  
رساند. (فرهنگ فارسی معین).

**کرباس فروشی**. [کب ف] [حامص  
مرکب] شغل و عمل کرباس فروش.  
فروش کرباس. (فرهنگ فارسی معین): این  
عبدالملک عفاش را پسری بود احمدنام به  
عهد پدر کرباس فروشی کردی. (سلجوقنامهٔ  
ظهیری از فرهنگ فارسی معین). || (مرکب)  
دکان کرباس فروش. (فرهنگ فارسی معین).  
رجوع به کرباس فروش شود.

**کرباسک**. [کب س] [لا] کرباسو. (یادداشت  
مؤلف). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین):  
سام ابرص؛ جنسی است از کرباسک. وزغ؛  
جنسی است از کرباسک. (مذهب الاسماء).  
رجوع به کرباسو و مارمولک شود.

**کرباس محله**. [کب م ح ل] [لا] (مرکب)  
به مزاح قبرستان و گورستان. (یادداشت  
مؤلف). قبرستان و گورستان به مناسبت  
کفنهایی کرباس. (فرهنگ فارسی معین).  
— به کرباس محله رفتن؛ مردن. (یادداشت  
مؤلف).

**کرباسو**. [کب] [لا] چلباسه که به هندی  
چهپیکلی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج).  
کرباشو. (فرهنگ جهانگیری). جانوری که در  
خانه‌ها جا می‌کند و آن را چلباسه و وزغ نیز  
گویند و به غایت کره به باشد. (از فرهنگ  
جهانگیری). حبراء. مارپلاس. کربشه.  
کربسه. سام ابرص. کرباسک. (یادداشت  
مؤلف). کرباسه. کربسو. کرباسه. کرباشه.  
کرباسیس. کربس. کربش. کرفش. (فرهنگ  
فارسی معین): و معنی آن است که انتصّب  
الحبراء علی العود؛ چه کرباسو بر چوب  
بایستد. (تفسیر ابوالفتح رازی).

می‌کشد هم نهنگ را راسو  
مرگ عقرب بود به کرباسو.

شیخ آذری (از فرهنگ جهانگیری).  
و رجوع به مترادفات کلمه و کرباسه و  
مارمولک شود.

**کرباسو آسا**. [کب] [ص مرکب، ق مرکب]  
مانند کرباسو: مزاج چهارگانهٔ او  
متعادل الاعتدال و در ایفاء منافع و انتفاء مضار  
متکفل کمال... نه چون خوارزم و ترکستان  
کرباسو آسا چشم برهم دوخته از سرما.  
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹). رجوع به  
کرباسو شود.

**کرباسه**. [کب س] [ح لا] کرباس و اخص از  
آن است. (از اقرب الموارد). قطعه‌ای از  
کرباس. (ناظم الاطباء). رجوع به کرباس  
شود.

**کرباسه.** [ک س / س] (۱) به شبهه مار جانوری است ولی پای دارد. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). کربس، سوسمار. (اوبهی). کربسه. کربش. (صحاح الفرس). سام ابرص. به تازی الوزغه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). کرباشه. (فرهنگ جهانگیری). چلیپاسه. (ناظم الاطباء). ماریلاس. (یادداشت مؤلف). کربسو. کرباسه. کرباشه<sup>۱</sup>. کربایس. کربس. کربش. کرفش: چاه پر کرباسه و پر کزدمان خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی. رجوع به کرباسو، مارمولک و مترادفات کلمه شود.

**کرباسی.** [ک / ک] (ص نسبی) منسوب به کرباس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اکرباس فروش. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). جامه فروش. (یادداشت مؤلف).

**کرباسین.** [ک] (ص نسبی) از کرباس. از جنس کرباس. کرباسی: عمر پیراهنی داشت کرباسین و ستبر. (ترجمه طبری بلعمی). خالد به مدینه اندر آمد بر جمازه نشسته و قبایی کرباسین سیاه پوشیده و در زیر آن زره و شمشیری حمایل کرده... (ترجمه طبری بلعمی). عمر... گفت این کیست گفتند هر زمان ملک اهواز عمر چشم فراز کرد و گفت زینت کفر از او بیرون کنید و زینت مسلمانان اندر پوشید، پس آن جامه‌ها از هرمان بیرون کردند و پیراهنی کرباسین در وی پوشانند. (ترجمه طبری بلعمی). یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی متفکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی). رجوع به کرباس، کرباسی و کرباسینه شود.

**کرباسینه.** [ک ن / ن] (ص نسبی) از کرباس. کرباسی. کرباسین: ریسمان و جامه‌های کرباسینه می‌فروشد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۵).

**کرباشه.** [ک ش / ش] (۱) کرباسو. مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرباسو، کرباسه و مارمولک شود.

**کربال.** [ک] (ع) [کمان نداف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کمان پنبه‌زن. ج. کربایل. (مهذب الاسماء). آنچه با آن گندم پاک کنند. ج. کربایل. (از اقرب الموارد). رجوع به غربال شود.

**کربال.** [ک] (اِخ) نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا مشهور است. (برهان). شهرستانی است به فارس و برنج آنجا از دیگر جایها امتیازش بیشتر است و از دو قسمت تشکیل شده کربال بالاتین و کربال زیرین و معنی

حقیقی این نام این است که کرنام زودخانه‌ای است که امیر عضدالدوله دیلمی بندی بر آن بسته است به ملاحظه بالا و زیر رود کر این نام بر آن نهاده‌اند و معروف شده است. (از آندراج). ولایتی به فارس که برنج خیز است. (ناظم الاطباء). نام یکی از دهستانهای هشت‌گانه بخش زرقان شهرستان شیراز است و محدود است از شمال به توابع ارسنجان و ارتفاعات کنتک و تخت جمشید، از خاور به دریاچه بختگان و از باختر به دهستان مرودشت و از جنوب به ارتفاعات کورکی و زرقان و کوه تیر. هوای آنجا معتدل است. این دهستان از ۷۰ ده تشکیل شده و جمعیتش نزدیک به ۲۰۰۰۰ تن است. ده‌های مهم آن عبارتند از: بندامیر، خرامه، سلطان‌آباد، کم‌جان، کورکی، زرین‌آباد و کوشک. رود کر از میان این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷): [در] کربال بالاین و زیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند و بر آن نواحی ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرمسیر. (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۱۲۸). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۹ و ۱۲۴ شود.

**کربان.** [ک] (ع) [اناء کربان؛ آوند نزدیک به پری رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کربایس.** [ک ی] (۱) کربایش. کرباسه است که وزغه و چلیپاسه باشد. (آندراج). قسمی از چلیپاسه زهردار. (ناظم الاطباء). رجوع به کرباسه، چلیپاسه، کرباسو و مارمولک شود.

**کربایش.** [ک ی] (۱) کربایس. (از آندراج). کرباسو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کربایس، کرباسو، کرباسه و چلیپاسه شود.

**کربت.** [ک ب] [ع] (۱) کربة. اندوه دم‌گیر. (فرهنگ فارسی معین) (از بحر الجواهر). حزن. اندوه. دلگیری. (ناظم الاطباء): اگر امروز سد این تلمت و کشف این کربت نکنیم فردا... ما را از انقیاد و تنیع او چاره نباشد. (مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین). و از کربت جورش راه غربت گرفتند. (گلستان).

رجوع به کربة و کرب شود.  
**کربج.** [ک ب] (ع) [مرب،] [حانوت. کربج. (از معجم البلدان). دکان یا رخت دکان تره‌فروش. (از منتهی الارب). دکان و گفته‌اند متاع دکان و گویند معرب کربه فارسی است. (از اقرب الموارد). معرب کربک و کربج فارسی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کربه شود.

**کربچه.** [ک ب ح] (ع) [مصص] بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کراز بستن. (منتهی الارب). بستن کراز جهت کندن و هموار کردن زمین. (ناظم

الاطباء). [نوعی از دویدن کم از گردحه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

**کربده.** [ک ب د] [ع مص] کوشش نمودن در دویدن و نیک دویدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوشش در دویدن. (از اقرب الموارد).

**کربز.** [ک ب / ک ب] (۱) خیار دراز را گویند و به عربی قنّاء الحمار خوانند. (برهان). خیار دراز. (ناظم الاطباء). خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

**کربز.** [ک ب] (ع) [مرب،] [خیار بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیار دراز. (ناظم الاطباء).

**کربس.** [ک ب] (۱) جانوری است گزنده و موذی از جنس چلیپاسه و پای کوتاه دارد و بیشتر در ویرانه‌ها می‌باشد گویند هر کرا بگرد دندان او در زخم بماند و سام ابرص همان است. (برهان). چلیپاسه. (آندراج). نوعی از چلیپاسه زهردار بزرگ که به تازی سام ابرص گویند. (ناظم الاطباء). کرباسو. کرباسو. کربسه. کربسو. (آندراج). کرباسک. کربشه. کرباسه. کرباشه. کربایس. کربس. کربش. رجوع به کرباسو، کرباسه، چلیپاسه و مترادفات دیگر کلمه شود.

**کربسو.** [ک ب] (۱) کسربس. کرباسو. (آندراج) (ناظم الاطباء). چلیپاسه. (از ناظم الاطباء). کرباسو. کرباسک. کرباشه. کربایس. کربس. کربش. کرفش. رجوع به کرباسو، کربس، چلیپاسه و مترادفات کلمه شود.

**کربسوشکل.** [ک ب ش / ش] (ص) مرکب آنکه به شکل و هیئت کربسو باشد. (فرهنگ فارسی معین):

کرگدن فعل جمله بستوهند  
کربسوشکل جمله مکروهند.  
آغاجی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کرباسو، چلیپاسه و مارمولک شود.  
**کربسته.** [ک ب س] [ع مص] رفتار بندی. (منتهی الارب). رفتار شخص بندی و قیدکرده. (ناظم الاطباء).

**کربسته.** [ک ب س] [ع مص] رفتن چون رفتن بندی. (از اقرب الموارد).

**کربسه.** [ک ب س / س] (۱) کربس است که سام ابرص باشد. (برهان). مارمولک.

۱- در تداول اهالی خراسان، کلبسته گویند.  
۲- در اقرب‌الموارد چنین است: بر زمین افکندن و گفته‌اند دویدن آنکه کاهلی کند و پس ماند و گفته‌اند نوعی از دویدن کم از گردحه.  
۳- این عبارت خالی از خط نیست و گویا سهواً القلم است. (سراج اللغات از حاشیه برهان ج معین).

(فرهنگ فارسی معین). کربس، کرباسو، کربسو. (آندراج):

چار غنده کربسه با کزدمان  
خورد ایشان پوست<sup>۲</sup> روی مردمان. رودکی.  
ازدها باش بر خزینة علم

کاین چنین جای جای کربسه نیست.  
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کربسه، کرباسو، کربس، چلباسه و مارمولک شود.

**کربش**. [کَبْ] (ا) جانوری چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد سبک و زود رود و بیشتر به ویرانه‌ها بود به دندان هرکه را بگزد دندان در زخمگاه بگذارد. (حاشیة فرهنگ اسدی نخبوانی). کربس. (از برهان). چلباسه. (ناظم الاطباء). سوسمار. مارپلاس. (یادداشت مؤلف). کرباسو، کربسه، کربسو:

شد مژه گرد چشم او ز آتش  
نیش دندان<sup>۳</sup> کزدم و کربش. عنصری.

رجوع به کربس، کرباسو، چلباسه و مارمولک شود.

**کربش پایه**. [کَبْ بَی / ی] (ا مرکب) نام رستنی باشد و آن در کنار دریای هند بهم می‌رسد و آن را به انگشتان کربش که نوعی از چلباسه باشد تشبیه کرده‌اند. (برهان). گیاهی که در کنار دریای هند روید شبیه به پایهای کربش. (ناظم الاطباء).

**کربشو**. [کَبْ] (ا) مارپلاس. (صحاح الفرس). کربسه است که چلباسه و وزغه باشد. (برهان). چلباسه بزرگ زهردار. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کربسه، کربس، کرباسو، چلباسه و اسامی دیگر این حیوان شود.

**کربشه**. [کَبْ ش] (ع اِص) رفتار بندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کربسه شود.

**کربشه**. [کَبْ ش] (ع مص) گرفتن چیزی را و بستن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). يقال: کمبشه و کربشه. (اقرب الموارد). [افراهم آوردن ستور پاها را جهت برجستن و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [ارفتن چون رفتن بندی. (از اقرب الموارد). رجوع به کربسه شود.

**کربسه**. [کَبْ ش / ش] (ا) کربس. سام ابرص. (از برهان). چلباسه. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). کربسو، کرباسه، کرباشو، کربشو، کربش. (احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۰۹۰). و رجوع به کرباسو، کربس، چلباسه و کربسه شود.

**کربعه**. [کَبْ ع] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(از ناظم الاطباء). [به تیغ بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به شمشیر بریدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). [از هم گشودن پایها را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از هم گشادن پایها را. (آندراج).

**کربقی**. [کَبْ] (معرب، ا) این کلمه معرب و اصلش در فارسی کُربه است. (المعرب جوالیقی ص ۲۰). کربج. (معجم البلدان) (از المعرب جوالیقی). کلبه. خانه کوچک. (فرهنگ فارسی معین). [حانوت. (معجم البلدان) (المعرب جوالیقی). حجره. دکان. (فرهنگ فارسی معین). [متاع دکان بقال. کربج. (یادداشت مؤلف). رجوع به کربج، کربه و کربک شود.

**کربک**. [کَبْ] (ا) دکان بقال که عرب از آن قریق و کربج ساخته است. (از قاموس فیروزآبادی). حانوت. کُربه. کلبه. (مهذب الاسماء). [متاع دکان بقال. (تاج العروس ذیل کربج). رجوع به کربه، کربج و قریق شود. **کربل**. [کَبْ] (ع ا) گیاهی است که گلش سرخ و درخشان و روشن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی که گلش سرخ و درخشان و روشن است. (ناظم الاطباء).

**کربلا**. [کَبْ] (اِخ) کربلاء: دفتر پیش آر و بخوان حال آنک  
شهره از او شد به جهان کربلاش.

ناصرخسرو.

هین مرو گستاخ در دشت بلا  
هین مران کورانه اندر کربلا. مولوی.  
گفت دانم کز تجوع و ز خلا  
جمع آمد رنجتان زین کربلا. مولوی.  
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه  
یارب به خون پاک شهیدان کربلا. سعدی.  
تازائر کربلای عشق تو شدم  
از داغ همیشه کربلائی پوشم.

ملاطفر (از آندراج).  
رجوع به کربلاء شود.

**کربلاء**. [کَبْ] (اِخ) کربلا. اجمعی و معرب است. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۱). موضعی است که حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما در آنجا کشته شد. (منتهی الارب). مشهد امام حسین صلوات الله علیه و ظاهراً این لفظ در اصل کرب بلا بوده باشد بآء اول را حذف کرده‌اند چرا که چون دو کلمه را ترکیب دهند و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک جنس باشند، آخر کلمه اول را حذف کنند. (آندراج). موضعی است در طرف بریه از کوفه که حسین بن علی رضی الله عنه در آنجا کشته شد. (از معجم البلدان). شهری است بزرگ به عراق و مرکز استان کربلا بین حله و دیوانیه، نزدیک به سی و پنج هزار تن جمعیت دارد. مشهد امام حسین بن علی بن

ابیطالب (ع) امام سوم شیعیان اثناعشری بدان شهر است. رجوع به کربلا شود.

**کربلائی**. [کَبْ] (ص نسبی) کربلایی. منسوب به کربلاء. رجوع به کربلایی شود.

**کربلائی رضاخان**. [کَبْ ر] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. جلگه‌ای و معتدل و سکنه آن ۱۱۲۲ تن است. از سیمین رود آب می‌گیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کربلائی قدم**. [کَبْ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهپایه، سردسیر و سکنه آن ۱۱۲ تن است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کربلایی**. [کَبْ] (ص نسبی) کربلایی. منسوب به کربلاء. [اهل کربلا. از مردم کربلا. [کسی که به زیارت کربلا رفته باشد. [عنوانی که روستاییان و عامه را دهند. (فرهنگ فارسی معین). مخاطبه‌ای عامه مردم را آنجا که نام او ندانند و عنوان «آقا» و غیره فوق شأن او دانند. [ساخته و پرداخته کربلا. (فرهنگ فارسی معین). [نام نوعی از قماش به طرح محرمت که دو خط عریض داشته باشند سیاه و سفید یا مانند آن. (آندراج). نوعی از قماش خط‌دار. (ناظم الاطباء):

گشت یک شب در میان وصل سهی بالای ما  
کربلایی شد لباس تیره‌بختی‌های ما.  
واعظ قزوینی (از آندراج).  
از او بال لبیل حنایی شده  
پرش نایب کربلایی شده.  
ملاطفر (از آندراج).  
تازائر کربلای عشق تو شدم  
از داغ همیشه کربلایی پوشم.

ملاطفر (از آندراج).  
**کربله**. [کَبْ ل] (ع اِص) سستی پای. (منتهی الارب). سستی در پایها. (از اقرب الموارد). سستی در پایها در حین رفتار که گوید در گل راه می‌رود. (ناظم الاطباء).  
**کربله**. [کَبْ ل] (ع مص) به گل رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در گل راه رفتن. (ناظم الاطباء). [به آب درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [آمیختن و پاکیزه کردن گندم را و بر باد کردن آن را. (از اقرب الموارد). پاک و پاکیزه کردن گندم را چون غربال کردن، کقوله

۱- ظ: مارو. (یادداشت مؤلف).

۲- ن: گروشت.

۳- ظ: نیش و دندان. (یادداشت مرحوم

دهخدا).

قد عُربلت و کُربلت من القصل. [آمیختن چیزی را به چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).]

**کربن.** [کَبَ] [لِخ] دهی است از دهستان نشتا در شهرستان شهسوار. کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۱۵۰ تن است. شغل اهالی آنجا گله‌داری است و در زمستان برای تعلیف به حدود دینار سرا و سیاه‌مشته می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کربن.** [کَبْ] [فِرانسوی] (۱) یکی از عناصر شیمیایی است که به طور فراوان در اکثر ترکیبات آلی و معدنی وجود دارد و خالص هم در طبیعت یافت می‌شود. جزء اعظم ترکیب چوب و زغال‌سنگ و نفت از کربن است و قسمت اعظم بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است. علامت شیمیایی این عنصر C و جرم اتمی آن ۱۲ است. کربن خالص متبلور بصورت الماس یا گرافیت<sup>۲</sup> در طبیعت موجود است و به حالت بیشکل در زغال‌سنگ‌ها و انتراسیت<sup>۳</sup> و بصورت ترکیبات گازی در هوا و بالاخره در تمام ترکیباتی که موجود زنده را تشکیل می‌دهد در برابر هوا می‌سوزد و در صورتی که کاملاً خالص باشد تمام آن بصورت انیدرید کربنیک درمی‌آید و چیزی از آن نمی‌ماند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتاب روش تهیه مواد آلی شود.

**کربنات.** [کَبْ] [فِرانسوی] (۱) آملاح اسید کربنیک را گویند، از قبیل: کربنات سدیم و کربنات سرب و غیره. (از فرهنگ فارسی معین). برای اطلاع بیشتر درباره کربنات‌ها رجوع به گیاه‌شناسی شاپتی، کارآموزی داروسازی و روش تهیه مواد آلی شود.

**کربن گیری.** [کَبْ] [حامص مرکب] فوتوسنتز عملی است که رستی‌های سبز در برابر نور انجام می‌دهند به این طریق که انیدرید کربنیک را می‌گیرند و اکسیژن پس می‌دهند. و نتیجه‌اش تأمین مواد غذایی مورد نیاز گیاه و ساختن ذخائر مختلفه گیاهی در اندامهای مختلف [برگ، ساقه، گل، ریشه، میوه و دانه] می‌باید. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب) (از زیست‌شناسی علوی). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب شود.

**کربنیت.** [کَبْ] [فِرانسوی] (۱) <sup>۶</sup> کارنیت. ماده قابل اشتعالی که در معادن زغال‌سنگ مخلوط با قیرهای معدنی پیدا می‌شود. این ماده بر خلاف انتراسیت و زغال‌سنگ معمولی فاقد جلا می‌باشد و منظر کدر و ماتی دارد اما برعکس آنها با شعله ز نور و روشنی می‌سوزد. ترکیب کارنیت تقریباً همان ترکیب زغال‌سنگ است و بی‌شکل می‌باشد و

جهت ساختن نوعی دینامیت (از فرهنگ فارسی معین).

**کوبه.** [کَبْ] [ع] جای رفتن و ابراهه آن، ج، کیراب. [او به ابوکرب و مقالات الکراب علی البقر و یقال الکلاب عم ۲ ص ۱۹، مفتاح یضرب فی تخلیه العرم و صناعته و مع ۱ ص ۲۱، الفرق المرء و صناعته. (منتهی الارب) (از ۲۷ و بیان الادیان الاطباء). و رجوع به کراب شود.

**کوبه.** [کَبْ] [ع] چوب خانه که در تورانی است. سرستون خانه درکنند. (منتهی الارب بل زرتشت مغا کیچهای که سرستون خانه در آن است. ج، ان کرب کُرب. (از اقرب الموارد). مغا کیچهای که در ادبیات سرچوب دیرک خانه است. (ناظم الاطباء).

**کوبه.** [کَبْ] [ع] (۱) آندوه دم‌گیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، کُرب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کوبه.** [کَبْ] [لِخ] لقب محمود بن سلیمان قاضی بلخ است. (منتهی الارب).  
**کوبه.** [کَبْ] [ب] (۱) مرغی است که آن را سبزه می‌گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کلاغ سبز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سبزه شود. [بمعنی وزغه و چلباسه زهر دار. سام ابرص. (ناظم الاطباء).

**کوبه.** [کَبْ] [ب] (۱) دکان. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). کلبه. (از فرهنگ فارسی معین):  
هم از بامدادان در کوبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست.  
سعدی (از فرهنگ سروری).

رجوع به کلبه، کریج و کریق شود.  
**کوبه.** [کَبْ] [ب] (۱) رستی و گیاهی که آن را خورند و به عربی حلف گویند. (برهان) (آندراج). گیاهی مأ کول. (ناظم الاطباء). در آنسی بوریا. (فرهنگ فارسی معین). در فهرست مخزن الادویه آمده «کوبه به فارسی نباتی است که آن را به عربی حلفا نامند». ظاهراً به این معنی مصحف کرده است. در منتهی الارب آمده «حلفاء کحمراء و حلف محرکه گیاه دوخ» و دوخ علفی است پهن و بلند که از آن حصیر بافتند و «کرته اسم اسل است به فارسی و آن نباتی است آجامی که از آن حصیر سازند». (فهرست مخزن الادویه) (حاشیه برهان چ معین).

**کوبیه.** [کَبْ] [لِخ] از فرق کیسانیه است از اصحاب ابوکرب ضریر و معتقد به زنده بودن محمد بن الحنفیه در جبل رضوی و منتظر خروج او. کثیر شاعر معروف از پیشقدمان فرقه بتریه از این طایفه بوده است. بعضی هم این فرقه را کُزبیه و نام مؤسس آن را ابوکزب ضبط کرده‌اند. (خانندان نوبختی

۱ - Carbone.  
2 - Graphite.  
3 - Anthracite.  
4 - Carbonate.  
5 - Photosynthèse.  
- Carbonite.  
- Crêpe.  
- Crêpe de chine.

بوده است از فارسیان. (برهان) (آند حکیم و دانشمندی ایرانی. (ناظم الا **کرتویج.** [کَت] [لِخ] دهسو دهستان دینور شهرستان کرمانشاه و سردسیر و سکنه آن ۴۸۰ تن است. دو قسمت کرتویج علیا و کرتویج تشکیل شده و سکنه کرتویج علیا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران **کرته.** [کَت] [ت] (۱) به معنی پ مرعب آن قرطه است و به عربی قعیاه (برهان). پیراهن و این فارسی ما است. قرطی و قرطه مرعب آن آندراج<sup>۷</sup>. جامه‌ای که زیر جامه‌ها قیای یک‌لا. بغلطاق. قبا. کرتک (یادداشت مؤلف):

همه دامن کرته بدرید چاک و آن خستگهش بر بست پاک. (از فرهنگ فارسی معین) کرته بهم بر شکسته جمده کرته به کلاه‌های زره بر زده دوز زلف سر **کریاسو.** [کَی] [س] **کریاسو.** [کَی] [س] دیرزاد و برخی درخ هنگام میوه برخی گوسفند، ولی چون این گ کوچکتر از دیگر اینجاکرپا را به معنی هم کنون در آذربایجان است. (از شهریاران گننام ص به کرپه شود.

**کرپا.** [کَی] (۱) گیاهی باشد که آن را خوانند. (لغت فرس اسدی). گیاهی به دارویی و آن را هلندوز هم گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). گریا. کرپا. (از برهان). نوعی از ریاس است. (یادداشت مؤلف). کرپه کرپاوان. شبدر. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه را در فرهنگها به صورتهای زیر نیز ضبط کرده‌اند: کرپاوان، کزپا، کزوا، کزیا، کرپا. و بخدای داناست که صحیح کدام است. (از یادداشت مؤلف):

پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نوکرپا. رودکی. اگر ز فیض کفت رشعهای بدی در ابر شدی زبرد و فیروزه پیکر کرپا. عسجدی. رجوع به کرپه، کرپاوان و هلندوز شود.

- 1 - Carbone.
- 2 - Graphite.
- 3 - Anthracite.
- 4 - Carbonate.
- 5 - Photosynthèse.
- Carbonite.
- Crêpe.
- Crêpe de chine.

کرته فستقی فلک چاک زند چو فندقش  
هر سر ده قواره را زهره کند به ساحری.  
خاقانی.

کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید  
چشم از چشم گوزنان چو شمر بگشایید.  
خاقانی.

دست به تیغ و تیر آوردند و از خون کرته سرخ  
در سر عذیره قلعه کشیدند. (ترجمه تاریخ  
بیمینی ص ۳۴۴). هیکل زمین جوشن یخ از بر  
کشید و کرته سبز نبات درپوشید. (ترجمه  
تاریخ بیمینی ص ۳۳۲). آخر این عقلم از تم  
روزی چندی (کذا) می‌پرود و دستار بر سرم  
راست نماند و کرته در برم درست نماند، بی  
سر و سامان شوم. (کتاب المعارف).  
خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف  
دلش چو دیده یعقوب خسته واشد زود.  
مولوی.

|| جامه و قبا یک تهی و نیم تنه را نیز گویند  
که برهان سربال خوانند. (برهان) (ناظم  
الاطباء). نیم تنه. (آندراج). نیم تنه‌ای باشد  
کوتاه که درپوشند. (اوبهی):

ز مستی باز کرده بند کرته  
ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش. سنائی.  
— کرته بی آستین؛ شوذر. (یادداشت مؤلف).

**کرته**. [ک ت / ت] (ا) قطعه زمین زراعت  
کرده. (آندراج). قطعه زمین زراعت کرده و  
سبزی‌کاشته. (برهان) (ناظم الاطباء). کرد.  
کردو. کرز. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع  
به کرت، کرد، کردو و کرز شود.

**کرته**. [ک ت / ت] (ا) علفی باشد که از آن  
جاروب سازند. (برهان) (آندراج) (از ناظم  
الاطباء). رجوع به کرته شود. || گیاهی بود  
پر خار و درشت، اشترخارش گویند که آن را  
اشتر خورد. (لغت فرس اسدی). درخت  
کوچک خاردار که آن را اشترخار گویند.  
(برهان) (از ناظم الاطباء). درخت خار  
شترخوار. (آندراج):

راه بردنش را قیاسی نیست  
ورچه اندر میان کرته و خار.

عبدالله عارضی (از فرهنگ اسدی).  
**کرته دشتی**. [ک ت / ت ی د] (ترکیب  
وصفی، [مرکب] کرته مریم. (مهدب الاسماء).  
گیاهی است خوشبوی و آن را به عربی اذخر  
گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
گورگیا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
اذخر شود.

**کرتیان**. [ک] (اخ) دهی است از دهستان  
دهدز شهرستان اهواز. کوهستانی و معتدل  
است و از چشمه و قنات مشروب می‌شود.  
۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

**کرتیهرمز**. [ک ه م] (اخ) موبد کرتیر

هرمز، صاحب کتیبه‌ای است در نقش رجب.  
در این کتیبه از پارسائی خود و خدماتی که به  
کشورایران در عهد شاپور اول و هرمزد اول و  
وهرام اول و وهرام دوم نموده شرحی بیان  
کرده است. کتیبه دیگری از او در بالای نقش  
برجسته شاپور اول در نقش رستم کنده شده،  
ولی بسیار تباهاست. (از ایران در زمان  
ساسانیان ص ۷۰).

**کرتیف**. [ک ر] (ا) رستنی است که در  
ارسباران، بورجان و در طولش، تمیشور و  
در کنول، تمشک خوانند. (از جنگل شناسی ج  
۱ ص ۲۷۰). رجوع به تمشک شود.

**کرتیل آباد**. [ک ا] (اخ) دهسی است از  
دهستان آورزمان شهرستان ملایر. جلگه‌ای  
و معتدل، و سکنه آن ۱۰۸۴ تن است. صنایع  
دستی زنان آنجا قالی بافی است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرتیلان**. [ک ا] (اخ) دهی است از دهستان  
جابلق الیگودرز. جلگه‌ای و معتدل، و سکنه  
آن ۷۷۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

**کرتیم**. [ک ا] (ا) کرتیم. تبر. (آندراج) (از  
اقرب الموارد). تبری که بدان درخت را قطع  
میکند. (ناظم الاطباء).

**کرتینه**. [ک ن / ن] (ا) پرده سفیدی باشد  
مانند کاغذ که عنکبوت سازد و به درون آن  
رود و بچه نهد و تخم برآرد اگر آن را بر بازوی  
کسی که تب ربع می‌کند بندند زایل شود. (از  
برهان) (از آندراج). کرته. کارته. (فرهنگ  
فارسی معین). || خود عنکبوت را نیز گویند.  
(ناظم الاطباء).

**کرت**. [ک] (ع مص) دشوار شدن اندوه بر  
کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
سخت شدن اندوه بر کسی و بر وی مشقت  
رسیدن. (از اقرب الموارد). و قال الاصمعی  
لایقال کرته بل اکثرته. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). || اندوهگین کردن. (المصادر  
زوزنی).

**کرتاة**. [ک ت ء] (ع مص) انبوه شدن و  
بسیار گردیدن موی و جز آن و بر هم نشستن.  
(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرتة**. [ک / ک ت ء] (ع) گیاه گرد  
فراهم آمده انبوه درهم پیچیده. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرتی** ۶. [ک ت ء] (ع) ابر بلند رفته  
برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء). ابر مرتفع ترا کم. (از اقرب الموارد).  
|| پوست بیرون بیضه. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). پوست بیرون تخم مرغ. (ناظم  
الاطباء).

**کرج**. [ک] (ا) گوی گریبان. (برهان)  
(آندراج). کرج. (برهان). گوی گریبان باشد

در نسخه میرزا، اما در سامی فی الاسامی به  
کسر کاف و راه آن باشد که از گریبان پیرهن  
بیرون کنند و به عربی قواره گویند و بر این  
قول اعتماد بیشتر است. (مجمع الفرس):  
چو چوگان کج بود کرجش از آن رو  
ز شکر گوی لذت می‌ریاید.

رضی‌الدین نیشابوری (از مجمع الفرس).  
رجوع به کرج شود. || چاک و شکاف جامه.  
(ناظم الاطباء).<sup>۲</sup> رجوع به کرج شود.

**کرج**. [ک ر] (اخ) از قناتهای شهر تهران  
است در سمت مغرب. مقدار آب آن دو سنگ  
است مسافت مادرچاه تا شهر چهار فرسنگ.  
بند مجرای کرج بالای قریه سرچوب تقریباً  
مقابل بیلقان و مظهر آن در تهران نزدیک به  
جمشیدآباد است. طول مجرای آن ۵۲  
کیلومتر است. (از یادداشت مؤلف).

**کرج**. [ک ر] (اخ) از شهرستاهای تابع  
استان تهران است. شهری است کوچک در  
راه شوسه تهران به قزوین کنار رودخانه کرج،  
سردسیر و معتدل. کرج در گذشته دهی بیش  
نبوده است و پس از احداث راه شوسه و  
مؤسسات کشاورزی در آنجا، آباد شده است  
و روزبه‌روز بر آبادی آن افزوده می‌شود.  
دانشکده کشاورزی و کارخانه قند و  
کارخانه‌های سیم‌سازی و مقواسازی و  
الکل‌سازی و کارخانه‌های بسیار دیگر در  
آنجا احداث شده است. راه آهن تهران به  
آذربایجان از جنوب کرج می‌گذرد. از آثار  
قدیم این شهرستان کاروانسرای شاه‌عباسی  
در ده قدیم کرج و بنای امامزاده حسن است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در این  
شهرستان نزدیک به ۴۵ مسجد، ۱۵ امامزاده و  
۴ مدرسه وجود دارد. سد کرج به گنجایش  
۲۰۵ میلیون متر مکعب و با تولید ۱۴۹ میلیون  
کیلووات برق در سال بر روی رود کرج  
ساخته شده است. (از ایرانشهر). در نزدیکی  
این شهر مقدمات ایجاد یک مرکز یا شهر  
صنعتی تهیه شده است. این شهر در قدیم دهی  
بیش نبوده است. صاحب معجم البلدان آرد:  
قریه‌ای است از قرای ری. و صاحب آندراج  
نوشته: شهرکی است به دو منزلی تهران جنب  
رودی موسوم به کرج. و در ناظم الاطباء آمده:  
نام دهی در کنار رود کرج که پادشاهان قاجار  
در آنجا بناها و قصور عالیه بنا کرده‌اند:

روز ری در راه قزوین تا کرج  
تایبایی از غم دنیا فرج. (آندراج).<sup>۱</sup>

۱- احتمال می‌رود با تقدیم یاء بر تاء باشد چه  
تنه بمعنی تننده و کزی مبدل کره است که به این  
معنی می‌آید. (فرهنگ نظام). این لغت مبدل  
کارته است. (حاشیه برهان چ معین).  
۲- در برهان به این معنی کرج آمده است.

**کرج.** [کَرَج] (اِخ) نام رودی است که از کوهستان شمال غربی ری و ارتفاعات کندوان سرچشمه می‌گیرد و پس از بهم پیوستن آنها بسوی شهر کرج جاری میشود و بلوک شهریار و ساوجبلاغ و جز آن را مشروب می‌سازد. (از ناظم الاطباء). از کوه کلون بسته (از سلسله البرز) سرچشمه می‌گردد و از ساوجبلاغ و شهریار و پشاپویه می‌گذرد و به دریاچه قم می‌ریزد. قسمتی از آب این رود در تهران مصرف می‌شود و برای استفاده بیشتر از آن در سالهای اخیر سد بزرگی در مسیر کوهستانی آن رود ساخته‌اند بنام سد امیرکبیر (یا سد کرج) گنجایش این سد ۲۰۵ میلیون متر مکعب و تولید برق آن ۱۴۹ میلیون کیلووات در سال است. ارتفاعش ۱۸۰ متر و هدفش تنها آبیاری زمینهای کشاورزی نیست، بلکه بمنظور تعدیل جریان آب مشروب تهران و ایجاد برق اضافی شهر تهران است. مخارج این سد جمعا در حدود ۴۱۵ میلیارد ریال بوده است. رجوع به فرهنگ امیرکبیر و ایرانشهر ج ۲ ص ۱۵۸۰، ۱۹۹۰، ۲۰۱۶ و کرج شود.

**کوج.** [کُج] (اِخ) کرج ابودلف. کرده‌رود. شهر ابودلف عجلی. (منتهی الارب). اهل این شهر آن را کُزه نامند و آن از روستایی است که فاتح نامند و معرب از هفته است. مدینه‌ای است میان راه همدان به اصفهان و به همدان نزدیکتر است و ابودلف قاسم عیسی‌العجلی آن را ساخت. کرج شهری متفرق و بناهایش بناهای پادشاهان است، قصرهای بزرگ و پراکنده دارد اما بستان و گردشگاه ندارد و میوه‌اش را از بروجرد و دیگر شهرها آرند. شهری طویل است نزدیک یک فرسنگ و دو بازار دارد. (از معجم البلدان). در اسم کرج اختصار کردند زیرا که در اصل بوهین‌کره بوده است و همچنین در ایام فرس آن را بوهین‌کره خوانده‌اند، یعنی خرمگاه کرج. (تاریخ قم ص ۳۳). رجوع به نزهة القلوب ج دبیرسیاقی ص ۷۶ و جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۲۱۳-۲۱۴ شود.

**کوج.** [کَرَج] (اِخ) دهی است به دینور. (منتهی الارب). بزرگترین شهر ناحیه رود راور است نزدیک همدان از نواحی جبال میان همدان و نهاوند. (از معجم البلدان). دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، چهارهزارگری خاور شوسه کرمانشاه به سنقر. سردسیر و سکنه آن ۴۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوج.** [کَرَج] (ع مص) تپه گردیدن نان و کوره برآوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فاسد شدن و کپک گرفتن نان. (از

اقرب الموارد). کره برآوردن و تپاه شدن نان و سبزی و مانند آن از دیرماندگی. معرب کُره فارسی است. (یادداشت مؤلف).

**کوج.** [کُج / کَرَج] (اِ) پارچه را گویند که از گریبان بیرون آورند و آن را به عربی قواره خوانند. (برهان) <sup>۱</sup> (از فرهنگ رشیدی). قواره و پارچه که از گریبان جامه بریده بیرون آرند. (ناظم الاطباء). رجوع به کَرَج [کَرَج] شود.

**کوج.** [کُج / کَرَج] (اِ) تراشۀ خربزه و هندوانه و غیر آن. (برهان) (ناظم الاطباء). پارچه‌ای از خربزه که برین و قاش نیز گویند، لیکن قاش ترکی است. (فرهنگ رشیدی). قاش خربزه و هندوانه و امثال آن. (آندراج). <sup>۳</sup> کرج. (برهان) (از آندراج): ماند کرجی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم. مولوی (از مجمع الفرس).

فلک خربزه‌سان دیدم و کرج مه نو گفتم‌ای عقل به شیرینیش از راه مرو. بسحاق اطعمه (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کُج شود.

**کوج.** [کُزُ] (مرب) [کُره] اسب و ستور باشد. معرب است. (منتهی الارب) (از آندراج). مأخوذ از کُره فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). [چیزی چون مهر که با آن بازی کنند. (از اقرب الموارد). اسبابی است که با آن بازی کنند. معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۰). رجوع به کُره شود.

**کوج.** [کُج] (اِخ) گروهی از مردم. (از اقرب الموارد). [معرب] [بازی است و کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد).

**کوج.** [کُج] (اِ) کرج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرج شود.

**کوج.** [کُج] (اِخ) طایفه‌ای از نصاری که در کوههای قُبُ و شهر سریر سکونت گزیدند و شوکتی بهم رسانیدند تا شهر تفلیس را گرفتند و ایشان را ولایتی است منسوب به آنان و ملک و لغت و شوکت و قوت و کثرت عدد. (از معجم البلدان).

**کوجار.** [کُج] (اِخ) از دیه‌های و رادهان قم است. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).

**کوجار.** [کُج] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد اردهان قمصر در شهرستان کاشان. کوهستانی، و سردسیر، و سکنه آن ۸۸۰ تن است. صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوجان.** [کُج] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود ناحیه اسکو در آذربایجان شرقی. جلگه‌ای و معتدل، و سکنه آن ۱۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرج ابودلف.** [کَرَجِ اَدْل] (اِخ) رجوع

به کرج شود.

**کرجفو.** [کَرَج] (اِ) شمائی. سلوئی. (مهذب الاسماء). پرنده‌ای باشد از تیهو کوچکتر و آن را به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویند. (برهان). جانوری است پرنده شبیه به تیهو و آن را پودنه و وشم خوانند و به عربی سلوی گویند و به ترکی بلدرچین. (آندراج). کُرک. (ناظم الاطباء):

چه نسبت بود دشمنان را به تو تویی شاهباز و عدو کرجفو. طیان مرغزی.

**کرجن.** [کَرَج] (اِ) استخوان نرمی را گویند که توان جاوید مانند استخوان گوش و سر استخوان شانه و استخوان پهلو و مانند آن و آن را به عربی غضروف خوانند و غضروف نیز گویند. (برهان) (از آندراج). در تداول مردم بروجرد، کروجنه.

**کرجو.** [کَرَج] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد در بخش حومه شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرجی.** [کَرَج] (اِ) نوعی از کشتی خرد که برای حمل اسباب به کار برند. (آندراج). کشتی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). زورق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). طُرّاده. لُنکا. بَلَم. قَهه. غَراب. (یادداشت مؤلف). رجوع به زورق شود.

**کرجی.** [کَرَجِی] (ع ص) مخنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرجیان.** [کَرَج] (اِخ) از اقلیم چهارم است [گیلان] و در قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون وسط است و به آب و هوا مانند ولایات دیگر. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۱۶۳). رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۹۷ شود.

**کرجیان.** [کَرَج] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ساکن قزوین که بنابه گفته صاحب تاریخ گزیده از دودمان ابودلف عجلی بوده‌اند. (از تاریخ گزیده ج اروپا ج ۱ ص ۸۴۷). این طایفه را دلفیان می‌گفته‌اند و ستاره‌شناس و جغرافی‌دان معروف زکریابن محمدبن محمود از این طایفه است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ج ۳ ص ۱۱۶).

۱- در آندراج این معنی در ذیل کرج آمده است.

۲- صاحب بهار عجم این کلمه را کُرَج و رشیدی کرج ضبط کرده است.

۳- صاحب آندراج این معنی را در ذیل کُرَج آورده و نوشته است: «در جهانگیری به ضم اول آمده: صاحب بهار گوید صحیح به سکون راه و جیم فارسی است.»



**کرجی بان.** [ک ز] (ص مرکب، مرکب) ابوالبلم، قایقچی، (یادداشت مؤلف). قایقران، لُنکاجی.

**کرجی بان.** [ک ز] (حامص مرکب) عمل کرجی بان، قایقرانی، بلم رانی.

**کرجی کش.** [ک ز ک / ک] (نف مرکب) آنکه کرجی کشد. آنکه طنابی به کمر بندد و به موازات ساحل حرکت کند تا کرجی را برخلاف جریان آب ببرد. (یادداشت مؤلف).

**کرجی کشی.** [ک ز ک / ک] (حامص مرکب) عمل کرجی کش. کشیدن کرجی کش کرجی را بر خلاف جریان آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرجی کش و کرجی شود.

**کرجی کوه.** [ک] [اِخ] دهی است از ده‌های بلده در ناحیه تنکابن مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۴۲).

**کرج.** [ک] (ا) گوی گریبان. کرج. (برهان). [شکاف گریبان پیراهن و کتره. کرج. (برهان):

بخندد دل ز کرجش ز آنکه کرجش بصورت چون نو می نماید.

رضی الدین نیشابوری.

رجوع به کرج شود.

**کرج.** [ک] (ص) در لهجه گیلکی بمعنی ترد و شکننده که زیر دندان صدا کند و این صفت خوب است برای شیرینی‌ها و امثال آن، چه برای تری هوا همه چیز در آنجا مرطوب است. (یادداشت مؤلف).

**کرج.** [ک ز] (ا) تراشه خربزه و هندوانه و غیر آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). [تریسه. قطعه. پاره. (ناظم الاطباء). رجوع به کرج شود.

**کرج.** [ک] (ص) مرغ که مستی گونهای دارد برای خوابیدن بر تخم و جوجه بر آوردن. کُرک. (یادداشت مؤلف). حالت مرغی که آماده خوابیدن روی تخم است. (فرهنگ فارسی معین).

**کرج.** [ک] (ا) نامی است که در کرج به درخت ولیک ده‌سند. این درخت را در مازندران و گرگان، ولیک، ولک یا بلک و در لاهیجان، کمار و در کوهپایه گیلان، کتو و در بجنورد، دلاتا و در شمیران و همدان، کویج و در خلخال، گیج و در دیلمان لاهیجان و رودسر، مارخ و مُرخ و در رامسر و شهسوار، کجیل می خوانند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۳۶). رجوع به مترادفات کلمه شود.

**کرج.** [ک] [اِخ] بندری است در کرانه شرقی شبه جزیره کریمه در کنار دریای آزوف. در قدیم در محل کنونی کرج، شهر بوسپوروس<sup>۳</sup> برپا بود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰).

— بوغاز کرج؛ همان بوسفور کیمری است که دریای آزوف را به دریای سیاه متصل می کند. این بوغاز و رود دُن را در عهد قدیم سرحد اروپا و آسیا می دانستند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ و ج ۳ ص ۲۴۷۸). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ شود.

**کرچا.** [ک] [اِخ] دهی است در ناحیه دودانگه در نواحی هزارگریب مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۶۷).

**کرچا.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان فریم بخش مرکزی شهرستان ساری. معتدل و مرطوب است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرچ شدن.** [ک ش د] (مص مرکب) رسیدن مرغ به حالتی که آماده خوابیدن روی تخم گردد. کک شدن. (فرهنگ فارسی معین). کرچ شدن. (یادداشت مؤلف).

**کرچک.** [ک چ] (ا) اسم ترکی خروع است. (فهرست مخزن الادویه). دانه بید انجیر. (ناظم الاطباء). بید انجیر. خروع. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). گیاهی است



کرچک

از تیره فریون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می باشد گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع دارند و در آب و هوای گرم می رویند. ارتفاع گونه‌های معمولی گاه به ۲ متر می رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل از جمله ایران می رویند. برگهای این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد پهنه‌ای شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دنداندار با دمبرگ دراز است. گل‌های خوشه‌ای و بطور متقابل با برگهای انتهایی ساقه قرار دارند و شامل دو نوع گل نر و ماده است. میوه‌اش کیسول و پوشیده از خار و شامل سه دانه روغن دار است. قد دانه‌ها معمولاً میان ۶ تا ۲۶ میلی‌متر است و وزنشان میان ۷۰ میلی‌گرم تا ۱۷۲۵ گرم است. دانه‌ها رنگهای مختلف مانند خاکستری، سیاه، سفید، قرمز و قهوه‌ای دارند. از دانه‌های کرچک روغنی به دست

می آید که مصرف صنعتی و دارویی دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

— تخم کرچک؛ دانه کرچک که از آن کرچک گیرند. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن کرچک؛ روغنی که از دانه پوست کنده کرچک گیرند و مصرف صنعتی و دارویی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— کرچک چینی؛ گونه‌ای کرچک<sup>۵</sup> که بیشتر در چین و افریقا بعمل می آید و به صورت درختچه و پایا و دارای برگهای بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می شود. دانه این گونه کرچک را حب ختایی گویند، کرچک هندی، بید انجیر ختایی. دند. کرچک خطائی.

حب السلاطین. حب الملوک. خروع چینی. خروع صینی. چپال‌گوت. جمال‌گوت. شجر حب الخطا. طاریقه. (فرهنگ فارسی معین).

— کرچک خطائی یا خطایی؛ کرچک چینی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب کرچک چینی شود.

— کرچک هندی؛ کرچک چینی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب کرچک چینی شود.

**کرچک.** [ک چ] [اِخ] دهی است از بخش بلده در آمل مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۵۱).

**کرچ کرچ.** [ک ک] (ص مرکب، ق مرکب) قطعه قطعه. کرج کرج. قاش قاش. تکه تکه. (فرهنگ فارسی معین):

به تیغ اگر بکند کرج کرج پهلویم

بسان خربزه نرم دل خموشم من.

سیفی بدیعی (از آندراج).

**کرچک لاریجان.** [ک چ] [اِخ] دهی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرچک نوائی.** [ک چ] [اِخ] دهی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرچل.** [ک چ] [اِخ] دهی است از بخش زراس شهرستان اهواز. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۰۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

۱ - بنابه ضبط ناظم الاطباء.

۲ - کُرک (در تداول اهالی خراسان).

3 - Bosphoros.

4 - Ricinus communis (لاتینی).

5 - Croton tiglium.

**کرچنک.** [ک چ] (اخ) دهسی است از دهستان پیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. معتدل و مرطوب است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرچنک سرا.** [ک چ س] (اخ) دهسی از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی، سردسیر و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرچوب.** [ک چ] (ا) نام شیر خشت است در دره کتول گرگان. ارقی. ارقی. و جل. خربو. چاقه. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). رجوع به شیرخشت و اسامی دیگر کلمه شود.

**کرچوندان.** [ک چ و] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرچه.** [ک چ / چ] (ا) لایقه و پنبه و یا ابریشم خام که در دوات گذاشته مرکب تحریر و سیاهی روی آن ریزند و از آن تحریر کنند. (ناظم الاطباء).

**کرچه.** [ک چ / چ] (ا) خانه‌ای که فالیزبانان و مزارعان در مزرعه از چوب و علف سازند. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**کرچه ماه.** [ک چ] (ا مرکب) در تداول مردم مازندران ماه اردیبهشت است. (از یادداشت مؤلف).

**کرچی.** [ک چ] (حامص) چگونگی و حالت مرغ کرچ. (یادداشت مؤلف).

**کرچی.** [ک چ] (اخ) دهی است از دهستان لایوچ بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرچیان.** [ک چ] (اخ) دهی است از دهستان همت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرچیخ.** [ک چ] (اخ) <sup>۱</sup> در جغرافیای قدیم ارمنستان اشارتی در باب ولایت کرچیخ دیده می‌شود، بنابر قول آدنس <sup>۲</sup> این کلمه مرکب از دو جزء است: کرتیج + آییخ و معنی آن کرد است، چنانکه آترپاتیخ <sup>۳</sup> یعنی ساکنان آترپاتیخ (آذربایجان). در زمان فوستوس بیزانسی قرن چهارم میلادی، ولایت کرچیخ بلوکی بوده است نزدیک سلماس و خاک آن میان جولامرک و جزیره این عمر گسترده بوده است. و شامل نواحی زیر می‌شده است: کردوخ و ولایات ثلاث معروف به کردریخ یا کردیخ و آی‌توانخ و آی‌گرخ و چند محل

دیگر. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۷). رجوع به همین کتاب و دائرة المعارف اسلام شود.

**کروح.** [ک چ] (ع) خانه پارسای ترسایان. ج. آکروح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خانه راهب. ج. آکروح. (اقرب الموارد).

**کروحی.** [ک ح] (ا مرکب) در خراسان کره شتر را گویند. شاید حشی از کلمه حاشیه و حشو عربی که هر دو معنی شتر کره است گرفته شده و کلمه کره را در اول آن برای تفسیر افزوده‌اند. (یادداشت لغتنامه).

**کروح.** [ک ر / ک ر / ک ر] (ص) مخفف کرخت که بیحس و بی‌شعور و بی‌خبر شده باشد. (برهان) (آندراج). خدر. بی‌هوش. (ناظم الاطباء):

همیشه تا که بود زیف زشت و دخی نیکو به لفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف

ز بخت باد همه کار دوستان تو دخی سوزنی. || عضوی را نیز گویند که کرخت و بی‌حس و بی‌خبر شده باشد. (از برهان) (از آندراج). عضو بی‌حس و فالج شده. (ناظم الاطباء).

عضو بی‌حس شده از سرما یا علتی دیگر. کرخت. سر. (یادداشت مؤلف). || شخصی را نیز گویند که کرخت و بی‌حس شده باشد و آن حال را به عربی خدر گویند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء):

سر چاهی چنین مباح کرخ زآنکه چاهی است بر سر دوزخ. آذری طوسی (از آندراج).

رجوع به کرخت شود.

**کروح.** [ک چ] (اخ) نام محله‌ای است و دهی در بغداد که شاپور ذوالا کتاف آن را بنا کرد. (برهان). نام محله‌ای است از شهر بغداد و از آنجا بوده شیخ ابومحفوظ مشهور و معروف به کرخی بواب و مرید حضرت امام والامقام علی بن موسی الرضا (ع). (از آندراج). نام محله‌ای در بغداد که سابقاً دهی بوده از بناهای شاپور ذوالا کتاف. (ناظم الاطباء). در فارسنامه ابن‌البلیخی از شهرهایی دانسته شده که شاپور ذوالا کتاف در بابل و عراق بنا کرد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۲). صاحب حدود العالم گوید: شهرکی است که معتمت بنا نهاده است و مأمون تمام کرده است آبادان و بانعمت. (حدود العالم). در نزهة القلوب آن را از محله‌های غربی بغداد می‌شمارد و می‌نویسد در زمان اکاسره بر آن زمین [بغداد] به طرف غربی دهی کرخ نام بود شاپور ذوالا کتاف ساخته بود. (نزهة القلوب مقالة سوم چ اروپا صص ۳۳-۳۴):

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را

ازین کرخ فنا باید به بغداد بقا رفتن.

خاقانی.

تاری از رای او چو بغداد است

خاقانی.

از عزیز بی به کرخ ماند خوار.

خاقانی.

آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ

خاقانی.

هست نصاب جی و نوان صفاهان.

خاقانی.

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ

نظامی.

در او غالیه سوده عطار کرخ.

نظامی.

نبینی که در کرخ تربت بسی است

سعدی (بوستان).

بجز گور معروف معروف نیست.

سعدی (بوستان).

رجوع به معجم البلدان و الاوراق چ مصر ص ۶۸ و ۲۰۶ شود.

سعدی (بوستان).

**کرخ.** [ک چ] (اخ) نام شهری است. (فهرست شاهنامه ولف):

سعدی (بوستان).

گزیده سپاهی زگردان کرخ

سعدی (بوستان).

بفرمود تا با کمانهای چرخ.

سعدی (بوستان).

**کرخ.** [ک چ] (اخ) نام موضعی است در ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء).

سعدی (بوستان).

**کرخ.** [ک چ] (ا) خانه. بیت. عمارت. بنا. مسکن. (ناظم الاطباء).

سعدی (بوستان).

**کرخ.** [ک چ] (ا) طایفه‌ای از ترکمنهای ساکن قره‌تپه گرگان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

سعدی (بوستان).

**کرخا.** [ک چ] (اخ) کرخه. (جغرافیای تاریخی لسترینج ص ۲۵۸). رجوع به کرخه شود.

سعدی (بوستان).

**کرخا.** [ک چ] (اخ) کرکا. نام ناحیه‌ای است که در کتیبه داریوش اول پادشاه هخامنشی آمده و این پادشاه آن را از تصرفات خود دانسته است. جای کرخا بطور دقیق معلوم نیست، گروهی با گرجستان و گروه دیگر با کاریه آسیای صغیر منطبق دانسته‌اند، اما صاحب تاریخ ایران باستان آن را همان قرطاجنه که فنیقیها کرث خدشت <sup>۱</sup> می‌نامیدند پنداشته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲ و ۱۴۵۴). رجوع به قرطاجنه و کارتاژ شود.

سعدی (بوستان).

**کرخانه.** [ک ن / ن] (ا مرکب) مخفف کارخانه. (آندراج). کارخانه. کارگاه. ج. کارخین. (از دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به دزی شود.

سعدی (بوستان).

**کرخایا.** [ک چ] (اخ) آبخوری است که آبش از عمود نهر عیسی می‌ریزد. (منتهی الارب).

سعدی (بوستان).

رجوع به معجم البلدان شود.

سعدی (بوستان).

**کرخای بیت سلوخ.** [ک ی ب ت ؟] (اخ) <sup>۵</sup> همان شهر کرکوک است و در زمان ساسانیان ملجا و مرکز عیسویان در شرق بوده است. در نامه شهدای عیسوی ایران

سعدی (بوستان).

1 - Korcëkh. 2 - Adontz.

3 - Atropatic.

4 - Karth chadaschath.

5 - Karkhâ de Beth - slôkh.

مستور است که از زمان سلطنت بلاش تا سال بیست پادشاهی شاپورین اردشیر یعنی ۹۰ سال کرخا مکانی مقدس بود و هیچ گیاه ناپاکی در آن نمی‌رست. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۵). رجوع به همین کتاب شود.

**کرخای لیدان.** [ک ی] [ا خ] <sup>۱</sup> نامی است که سرانیان به شهر «ایران آسان کرد کواد» دهند. این شهر را قباد در خوزستان بنا نهاد و غالباً آن را با شهر ایران‌خوره شاپور که شاپور ساسانی پس از خراب کردن شوش و قتل عام مردم آن دوباره روی خرابه‌های شوش بنا کرد اشتباه کرده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۸).

**کرخای میسان.** [ک ی] [ا خ] <sup>۱</sup> کرخ میسان. نام شهر باستانی مسن<sup>۱</sup> است که در زمان پادشاهی اردشیر بابکان به نام استرآباد اردشیر، دوباره آبادی یافت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۶). یاقوت در معجم البلدان در ذیل کرخ میسان نوشته است: دهی است به سواد عراق که استرآباد نامند و آن غیر از استرآباد طبرستان است. (از معجم البلدان).

**کرخ الرقه.** [ک خ ز ق] [ا خ] ناحیه‌ای است در جزیره. (از معجم البلدان).

**کرخ باجدا.** [ک خ ج د ا] [ا خ] محله‌ای است به سُرْمَن‌رَی. (منتهی الارب). گفته‌اند که همان کرخ سامرا است و گفته‌اند کرخ باجدا و کرخ جُدْکَان یکی است. والله اعلم. (از معجم البلدان). رجوع به کرخ سامرا شود.

**کرخ بصره.** [ک خ ب ر] [ا خ] ناحیه‌ای است در رستاق اعلائی بصره و اکنون باقی است و خراب گونهای است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

**کرخ بغداد.** [ک خ ب] [ا خ] محله‌ای است در بغداد. (از معجم البلدان). رجوع به کرخ شود.

**کرخت.** [ک ز / ک ر / ک ی] [ص] کرخ. بی‌خبر شده و بی‌حس و بی‌شعور گردیده اعم از انسان و اعضای انسان. (برهان) (آندراج). بئر. خدر. بی‌هوش. (ناظم الاطباء)؛ سرما دست و پام را کرخت کرده بود. (تحفه اهل بخارا). رجوع به کرخ شود. [به مجاز بر درشت و ناهموار اطلاق کنند. (آندراج)؛

از بس که مرغ دل به چمن هرزمنال بود وصل گلی نیافت ز صوت کرخت خویش.

علی خراسانی (از آندراج).

شیره انگور را بھر کسان ریزد به خم باده‌نوشی کی کند طبع کرخت باغبان.

علی خراسانی (از آندراج).

**کرخت شدن.** [ک ز / ک ر / ک ی] [ش د] (مص مرکب) بئر شدن. بی‌حس شدن عضوی. خدر شدن. باطل شدن حس لمس اندامی زنده

خواه به علاج و خواه بخودی خود به خواب رفتن. کرخ شدن. ضعیف شدن حس. بی‌حس گردیدن عضوی از عدم حرکت خون در وی و مانند آن چنانکه مدتی در زیر سایر اعضاء ماند و یا سرمای سخت ببیند. (از یادداشت مؤلف).

**کرخت کردن.** [ک ز / ک ر / ک ی] [ک د] (مص مرکب) بئر کردن. (یادداشت مؤلف). بی‌حس کردن. خدر کردن. رجوع به کرخت و کرخت شدن و خدر شدن شود.

**کرختگی.** [ک ز / ک ر / ک ی] [ت / ت] (حامص) کرختی. بی‌حسی. (ناظم الاطباء). [ادرشتی. ناهمواری. (آندراج). خشکی. صلابت. (ناظم الاطباء).

**کرختی.** [ک ز / ک ر / ک ی] [ص] کرختگی. (ناظم الاطباء)؛

تاکی دل نرم من به سختی افتد وز گرمی سردان به کرختی افتد.

ظهوری (از آندراج).

رجوع به کرختگی شود.

**کرخ جدان.** [ک خ ج د ا] [ا خ] پاره‌ای از اهل حدیث گمان کرده‌اند که کرخ با جدا

کرخ جدان یکی است و صحیح نیست. با جدا کرخ سامره است و کرخ جدان شهرکی است در آخر ولایت عراق نزدیک خاتقین میان شهرزور و عراق. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

**کرخ خوزستان.** [ک خ خوز] [ا خ] دهی است معروف و يقال کرخه. (منتهی الارب). شهری است در خوزستان و اکثر گویند کرخه است. (از معجم البلدان).

**کرخ زراه.** [ک ز] [ا] پیاده که مقابل سوار است. (برهان) (آندراج). کرخ زرده. (صاح الفرس). و من گمان میکنم که هر دو مصحف است. (یادداشت مؤلف).

**کرخ سامرا.** [ک خ م ز را] [ا خ] ناحیه‌ای است به دو فرستگی سامره. (از نزهةالقلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۱۷۲). آن را کرخ فیروز گفته‌اند منسوب به فیروز پسر بلاش پسر قباد پادشاه و آن پیش از سامره بنا شده است و سامره را چون بنا نهادند به کرخ پیوست و کرخ باقی و آباد است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

**کرخ طالقان.** [ک خ ل] [ا خ] ولایستی است از توابع طالقان. (از نزهةالقلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۶۵).

**کرخ عبرتا.** [ک خ ع ب] [ا خ] به نهروان است. (از منتهی الارب). عبرتا از نواحی نهروان است و محمد بن عبدالسلام عبرتی کرخی از کرخ عبرتا و خطیب آنجاست. (از معجم البلدان).

**کرخ فیروز.** [ک خ] [ا خ] کرخ سامره.

ناحیه‌ای است در ده میلی شمال سامره. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۵۷). رجوع به کرخ سامره شود.

**کرخ میسان.** [ک خ] [ا خ] ناحیه‌ای است به سواد عراق که استرآباد خوانند و آن غیر از استرآباد طبرستان است. (از معجم البلدان). رجوع به کرخای میشان شود. [عمرانی گوید: شهری است به بحرین و فیه نظر. (از معجم البلدان).

**کرخ وار.** [ک] [ص] مرکب) مانند کرخ. شبیه به کرخ؛

هر روز شادی نوبیناد و رامشی زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار.

فرخی.

رجوع به کرخ و کرخ بغداد شود.

**کرخه.** [ک خ] [ا خ] کرخا. شهری بوده است نزدیک شوش که اکنون نامش بر روی رود کرخه مانده. مقدسی گوید شهری است کوچک و آبادان و نیکو بازارش روزهای یکشنبه است و دارای قلعه و بوستانهاست. (از جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۲۵۸ - ۲۵۹).

**کرخه.** [ک خ] [ا خ] آن را نهرالسوس خوانند از کوه الوند همدان برمی‌خیزد و با آبهای دینور و کولکو و سیلاخور و خرم‌آباد و کزکی جمع می‌شود و بر ولایت حویزه می‌گذرد و با آبهای دزقول و تستر به شط‌العرب می‌ریزد. طول این رود تا شط‌العرب صدویست فرسنگ است. (نزهةالقلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۹۱۸).

این رود را استرابون خواسپ نامیده و گوید خواسپ از حوالی شوش می‌گذرد و با اوله‌اوس<sup>۲</sup> (کارون) و دجله به دریاچه‌ای وارد میشوند و پس از آن به دریا می‌ریزند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۰ و ۱۵۴۶).

در عهد قدیم از حیث نسبی آب معروف بود. رود مزبور از قره‌سو و گاماسب ترکیب می‌شود و پس از عبور از نزدیکی شوش قدیم دو شعبه می‌شود؛ شعبه‌ای به بساتین می‌رود و پس از آن باتلاقهایی تشکیل می‌دهد و شعبه دیگر در هورالحویزه گم می‌شود و فاضل آبش به دجله می‌رسد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۷).

**کرخه‌دن.** [ک خ د] [ا خ] نامی که یونانیان به قرطاجنه داده‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۴). رجوع به قرطاجنه شود.

**کرخی.** [ک ز / ک ر / ک ی] [ا] (حامص)

1 - Karkhâ de Iêdan.

2 - Messène. 3 - Ulaeus.

۴ - در تداول عامه، به کسر کاف و راه تلفظ شود.

خشکی. صلابت. درشتی. (ناظم الاطباء).  
|| بسی حسی. (ناظم الاطباء). بسی خبری.  
بی شعوری. خدری:

چون عضو کسی را کرخی روی نمود  
از بهر علاج بایدش قی فرمود  
باید مالید بعد از آن روغن قسط  
چندانکه پدید گردد او را بیهود.

حکیم یوسفی (از آندراج).

**کرخی.** [ک] (ص نسبی) منسوب به کرخ  
سامره و چندین جا به این نام هست مانند  
کرخ بغداد و غیره. (الانساب سمعانی). رجوع  
به کرخ شود.

**کرخی.** [ک] (ایخ) معروف بن فیروز یا  
فیروزان بغدادی کرخی، مکنی به ابو محفوظ،  
از مشاهیر عرفاست. پدر و مادرش  
نصرانی مذهب بودند. معروف است در  
هفت سالگی بر حسب ارشاد حضرت رضا (ع)  
اسلام آورد. سپس نزد داود طائی رفت و به

ریاضت پرداخت سلسله‌ای از عرفای صوفیه  
سند طریقتی خویش را بدو و بواسطه او به  
حضرت رضا (ع) رسانده‌اند، هر چند بعضی  
در این اسناد تردید کرده‌اند. فرقی که سند آنان  
به معروف می‌رسد، معروفیه شهرت دارند، از  
آنجمله‌اند: نعمت‌اللهی و نوربخشی و

تقی‌بندی و سقطیان و جنیدیان. ابن خلکان  
اخبار و محاسن او را خارج از اندازه دانسته  
است. وی در دوم یا هشتم محرم سال ۲۰۰ یا

۲۰۲ یا ۲۰۶ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از  
ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۵۶-۳۵۷). مؤلف  
تذکره الاولیاء نویسد: او را کلماتی است عالی  
از آنجمله است: گفت علامت جوانمردی سه

چیز است: یکی وفای بی‌خلاف، دوم ستایش  
بی‌خود، سوم عطائی بی‌سؤال. و گفت: چون  
حق تعالی به بنده خیری خواهد داد در عمل  
خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و

سخن گفتن مرد در چیزی که به کار نیاید  
علامت خذلان است و چون به کسی شری  
خواهد برعکس این بود. و گفت اشماسی که  
کئی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک  
اوست و بدانک هرچه به تو فرومی‌آید، رنجی

یا بلایی یا فاقه‌ای یقین می‌دان که فرج یافتن  
از آن در نهان داشتن است. (از تذکره الاولیاء  
ج اروپا ص ۲۷۲). رجوع به تذکره الاولیاء و  
دیگر کتب تراجم شود.

**کرخی.** [ک] (ایخ) عبدالله بن حسن بن دلهم  
ابوالحسن الکرخی (۲۶۰ - ۲۴۰ ه. ق.).  
منسوب به کرخ جدان است. وی بر مذهب  
ابوحنیفه بود. (از معجم البلدان). از اوست:

کتاب المختصر در فقه و مسئله فی الاثریه و  
تحلیل نیب التمر. (یادداشت مؤلف). وی از  
فقه‌های نامی عراق عرب و محل استفاده و  
مراجعه دیگر فقهای وقت بوده است. (از

ریحانة الادب).

**کرخی.** [ک] (ایخ) ابوبکر محمد بن الحسین  
الکرخی، مکنی به فخرالملوک. در ۴۰۷ ه. ق.  
وفات یافت. از اوست: ۱- الفخری فی الجبر  
و المقابله، این کتاب را فرانتس وایکی<sup>۱</sup>

تصحیح کرده و مقدمه‌ای به عنوان «علم جبر  
نزد عرب» بر آن نوشته است. ۲- الکافی فی  
الحساب که علامه هوخه‌ایم آن را تصحیح  
کرده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون  
۱۱۵۵).

**کرخی.** [ک] (ایخ) ابوجعفر محمد بن قاسم  
کرخی. وزیر الرضای بالله خلیفه عباسی بود.  
رجوع به خاندان نویختی ص ۲۰۵ شود.

**کر.** [ک] (مرب، ل) گردن یا بن آن. (متهی  
الارب) (از اقرب الموارد). کقوله و اضرب  
بحد السیف عظم کرده. (اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). (مرب از فارسی است). (از متهی  
الارب).

**کر.** [ک] (ع مص) راندن. (متهی الارب)  
(از اقرب الموارد). راندن ستور را. (ناظم  
الاطباء). دور کردن دشمن را. (متهی  
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| بریدن. (متهی الارب). بریدن چیزی را.  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کر.** [ک] (امص، ل) کردار که کار و  
عمل و به فعل آوردنها باشد اعم از نیک و بد.  
(برهان) (آندراج). کار. عمل. فعل. (ناظم  
الاطباء). کرده. کردار. (یادداشت مؤلف):

پشیمان شد از کرد خود شهریار [هرمز]  
وز آن پنبه و جامه پرنگار. فردوسی.  
گزین کرد از آن فیلسوفان روم  
سخنگوی و بادانش و پا کبوم  
بجای آمد از موبدان شست مرد

زدوده روان و خرد را به کرد. فردوسی.  
فضل و کرم کرد توست جود و سخاورد توست  
دولت شاگرد توست جوهر عقل اوستاد.  
منوچهری.

چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد  
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم.  
مسعود سعد.

کرد پیش آر و گفت کوتاه کن  
با چنین گفت کرد همه کن. سنایی.  
هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن  
هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.

سوزنی.  
و ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب  
و معاقب گرداند. (سندبادنامه ص ۷۹).  
ز کرد خویش بی تدبیر گشتم  
درین زندان که هستم پیر گشتم. نظامی.

تو معذور داری به انعام خویش  
اگر زلتی آید از کرد من. سعدی.  
|| شغل. || خدمت. || هر فعل خواه نیک و یا

بد. (ناظم الاطباء).

**کر.** [ک] (ل) شاخی را گویند که در  
وقت پیراستن از درخت بریده باشند. (برهان)  
(از ناظم الاطباء). || آبگیر و آب انبار و تالاب  
هم هست که به عربی شمر گویند. (برهان)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || سبزی زار.  
تره زار. (ناظم الاطباء). || زمین زراعت کرده  
را گویند عموماً و زراعت شالی و برنج و  
سبزی خوردنی و مانند آن را خصوصاً.

(برهان). قطعه زمین را گویند که کناره‌های آن  
را بلند کرده باشند و در میان آن سبزی بکارند  
یا زراعت دیگر کنند. (برهان) (از ناظم  
الاطباء).<sup>۳</sup> کرت. (ناظم الاطباء). زمینی را

گویند که برای کاشتن سبزی یا میوه درست  
کنند و در آن چیزی کارند. (آندراج):  
سر برکشیده شاخ سیرغم ز کرد خویش  
چون قبه زمرد بر شاخکی نزار.

ابوالحسن بهرامی.  
کردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم  
کاین جهان را کرد مانند به کرد گدنا.  
ناصر خسرو.

درمکن در کرد شلغم پوز خویش  
تا نگردد یا تو او هم طبع و کیش  
توبه کردی او به کردی مودعه  
ز آنکه ارض الله آمد واسعه. مولوی.

هر یکی با جنس خود در کرد خود  
از برای پختگی نم می‌خورد  
تو که کرد زعفرانی زعفران  
باش و آمیزش مکن با دیگران. مولوی.

**کر.** [ک] (ایخ) ابن طاهر مقدسی گوید:  
قریه‌ای از قرای بیضاء است و از آنجاست  
ابوالحسن علی بن حسین بن عبدالله الکریدی.  
(از معجم البلدان).

**کر.** [ک] (ایخ) اصطخری گوید: شهری  
بزرگ است در ابرقوه و قصرهای بسیار دارد  
و آنجا ارزانی است. (از معجم البلدان).

1 - Woepcke, Franz.

۲- به فارسی دری کردن است و کرد نیز  
گفته‌اند، چنانکه از قافیه این قطعه حکیم رودکی  
برمی‌آید:

مهرتران جهان همه مردند  
مرگ را سر همه فرو کردند  
از هزاران هزار نعمت و جاه  
روز آخر یکی کفن بردند.

و فردوسی گفته:  
هزینه چنان کن که بایست کرد  
نباید فشاند و نباید فشرد. (آندراج).  
و در تداول عامه و همچنین در اشعار کرد هم  
گویند.

۳- به این معنی به فتح و ضم اول است، اما در  
برهان و به تبع او در ناظم الاطباء و آندراج فقط  
به ضم کاف آمده است.

**کود.** [ک] [ا] دخل. درآمد. مقابل خورد. (یادداشت مؤلف).

— کرد و خورد؛ تلاش روزانه صرف معاش روزانه. رجوع به مدخل کرد و خورد شود.

— کرد و خورد نکردن؛ دخل و خرج برابر نیامدن. (یادداشت مؤلف).

— کردی خوردی؛ دخل به اندازه هزینه. رجوع به مدخل کردی خوردی شود.

**کود.** [ک] [ا] (بخ) نام طایفه‌ای است مشهور از صحرائنشینان و ایشان در زمان ضحاک پیدا شدند. (برهان). گروهی است، ج، اکراد، جد آنها کردبن عمرو مزقیاء بن عامر بن ماء السماء نسبه الشعراء اِلی الیمن ثم الی الازد. قال:

لمرک ما کردبن عمرو بن عامر  
بعجم ولكن خالط العجم فاعتجم.

(از منتهی الارب).

قومی ایرانی و آریایی که در ایران غربی و ترکیه و عراق سکونت دارند. شماره آنان را امروز میان ۲ تا ۳ میلیون حدس زده‌اند. علاوه بر نقاط مذکور در خراسان، آسیای صغیر، کبلیکیا و سوریه شمالی سکونت دارند. (از حاشیه برهان ج معین). از اسناد بسیار قدیمی که حاوی ذکر طوایف ناحیه زاگرس است آثار سارگن پادشاه مقتدر آگاد را باید شمرد. این پادشاه از ۲۵۳۰ تا ۲۴۷۵ ق.م. بر آگاد (جنوب بین‌النهرین) سلطنت کرد و به جنگ اهالی زاگرس رفت، نواحی کازالو در مشرق دجله و بده فعلی را که آن زمان در می‌نایمیدند فتح کرد و این فتح راه او را بسوی ایلام و لرستان و کردستان گشود. از طوایف مهم این ناحیه که نامشان در کتیبه آمده است لولوبی‌ها یا لولوها هستند که آنان را اجداد لرها شمرده‌اند و در زهاب و شهرزور و سلیمانیه مسکن داشتند. نام این طایفه در کتیبه نام‌راسین که در حدود ۲۵۰۰ ق.م. نوشته شده آمده است. دیگر طایفه گوتی‌ها هستند که به بین‌النهرین حمله بردند و این نخستین هجومی است که تاریخ آسیای غربی قدیم ذکر آن را باقی گذارده است. گوتی‌ها طبق فهرستهای دبیران بابلی ۱۲۴ سال در بین‌النهرین سلطنت کردند و آخرین پادشاه این طایفه به نام تیریگان به دست اوتون لگال پادشاه سومر از پای درآمد. کاسی‌ها پس از دو طایفه مذکور از طوایف بزرگ و مشهور کوهستان زاگرس هستند. نام این قوم تا عهد پیدا شدن یونانیان باقی بود و مورخان یونان اسم آنان را کیسیان و کوسیان ذکر کرده‌اند و در تاریخ فارسی قدیم بنام قوم کوش مشهور است. کاسی‌ها نیز بابل را بتدریج تصرف کردند تا در ۱۷۴۹ ق.م. گاندش پادشاه کاسی دولت بابل را منقرض کرد. آشوری‌ها کوش

بسیار برای تصرف سرزمین زاگرس کردند و آشور نازیرپال (۸۶۰-۸۸۵ ق.م.) پادشاه مقتدر آشور قسمت مهمی از این سرزمین را تصرف کرد و در زمان شلمنصر در ۸۲۹ ق.م. سرداران آشور در مانائی جنوب دریایچه ارومیه و پاسوا در مغرب آن فتوحاتی کردند. پادشاه آشور شمشي اداد، نامی از ماد میبرد و از عبارات سالنامه آشوریان پیدا است که ماد بسیار آبادان بوده است. سناخریب پادشاه آشور در کتیبه خود از انهزام قوم کاسی سخن گفته است. از اواخر هزاره دوم ق.م. تعداد مهاجرین مادی و پارسی رو به افزایش نهاد و در قرن هفتم ق.م. همه قلعه‌ها و دیه‌های این ناحیه به دست این اقوام مهاجر افتاد و زاگرس آریسانی نشین شد. در جزء این طوایف مورخان یونان از قومی به نام کورتی یاد کرده‌اند و نیز طوایف دیگری بوده‌اند که نامشان قریب به همین نام است و در همه آنها ریشه «کر» وجود دارد و در زمانهای بعد همه را به نام اکراد ذکر کرده‌اند و با بومیان آمیخته‌اند و از آنان نامی نمانده است. در میان این طوایف بعضی همان بومیان عتیقند مثل عشیره قردو و تموریخ و الخوتیه<sup>۱</sup> در بلوک خویت (ساسون) و اورطایه (الارطان). بعضی طایفه ممقانی را از نژاد مامیکونیهای ارمنستان می‌شمارند. در قرن بیستم میلادی تحقیق محققان به آنجا رسید که در میان اکراد طبقه ایرانی دیگر هم هست به نام گوران - زازا که غیر از کرد هستند. مشروح‌ترین شرح از عهد قدیم درباره کردان روایت کزنفون است که کردان را مردمی سلحشور و سرزمین آنان را کوهستانی صعب‌العبور دانسته است. پس از آن استرابون جای آنان را در کشور پهناور ماد ذکر کرده و آنان را کورتی نامیده است. طبق روایات مورخان قدیم و شاهنامه فردوسی، دسته‌های بسیاری از کردان در فارس سکونت داشته‌اند، از آنجمله است طایفه شبانکاره. هنگام ظهور اردشیر بابکان یکی از رؤسای این طایفه به نام جوزهر شهر استخر را در دست داشت و ساسان از خاندان کردان بازرنگی که طایفه‌ای از شبانکاره بودند زنی خواست و بابک از او بوجود آمد. در تاریخ سیستان نیز از کثرت کردان در فارس سخن رفته است. پس از اسلام عیاض بن غنم در سال ۱۸ ه. ق. قسمتی از کردستان را فتح کرد و پس از آن عتبه بن فرقة السملی به کردستان آمد و خلقی بسیار از کردان کشته شدند. قیس بن سلمة الاشجعی نیز به ناحیه لرستان رفت و با اکراد ماسبندان و صیمره بجنگ پرداخت و در ۲۵ ه. ق. مکرر طوایف کرد در فارس و خوزستان برای دفع عرب شوریدند. در عهد امویان و زمان حجاج

کوجانددند و در ری و شهریار و حدود قزوین مسکن دادند، کرد در موصل و حلب، و لولو در زنگار. ایلات کرد ایران در حدود ۶۰ تیره و طایفه‌اند که از آذربایجان تا لرستان پراکنده‌اند. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۵۷-۶۳):

سپاهی از صطخر بیمر ببرد  
بشد ساخته تا کند رزم کرد. فردوسی.  
یکی کار بدخوار و دشوار گشت  
ابا کرد کشور همه یار گشت. فردوسی.  
محمد اعرابی می‌آمد تا به آموی بایستد با  
لشکر کرد. (تاریخ بیهقی).  
کرده گم‌کرده بودم در فراق صدر تو  
کرده گم‌کرده را جاهت به ره آورد باز.  
سوزنی.

کآن عدد را هم خدا داند شگرد  
از عرب وز ترک وز رومی و کرد. مولوی.  
|| توسعاً بمناسبت چادر نشینی این طایفه  
بطور مطلق بر چادر نشینان اطلاق می‌شود.  
بدوی. بقول حمزه اصفهانی ایرانیان قدیم  
(فرس) دیلمیان را اکراد طبرستان مینامیدند و  
اعراب را کردان سورستان میخواندند.  
(فرهنگ فارسی معین):

از رخت و کیای خویش من رفتم و پردختم  
چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.  
رودکی.

بینیت همی بینم چون خانه کردان  
آراسته همواره به شیراز و به ژخبین.

دربیبان بدید قومی کرد  
کرده از موی هر یکی کولا.  
بارانی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد  
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد.  
سعدی.

بخارا خوشتر از لوکر خداوندا همی دانی  
ولیکن کرد نشکبید ازین دوغ بیبانی.  
غزالی لوکری.

|| یک مرد از قوم کرد. ج، اکراد. (فرهنگ  
فارسی معین). || (لو) چوپان و گوسفندچران را  
نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء)

(آندراج). و این بمناسبت شبانی کردن این  
طایفه است. (از فرهنگ فارسی معین):  
در معایب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانک  
بره را می‌برد گرگ و اشتمل می‌کرد کرد.

؟ (انجمن آراء).  
|| (انج) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سرحدی  
بلوچستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص  
۹۶). مرکب از صد خانوارند و در حدود شمال  
خاش مسکن دارند و زیانستان بلوچی است.  
(از یادداشت مؤلف). || کردستان. (یادداشت  
مؤلف):

سپاهش ز رومی و از فارسی  
ز پهرین و از کرد و از قادی. فردوسی.  
و رجوع به کردستان شود.

**کردا.** [ک] (ا) دیروز باشد. (آندراج). روز  
گذشته. (ناظم الاطباء).

**کرداج.** [ک] [ع] (ص) شتاب‌دونده. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). متقارب‌المشی.  
(اقراب الموارد). ج، کردایج. (ناظم الاطباء).

**کرداج.** [ک] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی  
الارب). قصیر. (اقراب الموارد).

**کرداد.** [ک] (ا) بنای عمارت و دیوار و  
امثال آن باشد. کردها. (برهان) (آندراج).

**کردادن.** [ک] [د] (مص) مرکب) در آب کر  
تظہیر کردن. شستن متنجسی با آب کر.  
(یادداشت مؤلف).

**کردار.** [ک] [ا] (مص) (ا) کرده. شغل و عمل و  
کار. (برهان). فعل. (آندراج). (یادداشت  
مؤلف). کوشش پیوسته در کار. هر عملی که  
انسان همیشه بدان مشغول باشد. کسب.  
صنعت. پیشه. اشتغال. اهتمام. (ناظم الاطباء).  
|| به فعل آوردنیا باشد از نیک و بد. (برهان).  
فعل خوب و یا بد. (ناظم الاطباء). رفتار.  
عمل:

کردار اهل صومعهام کردی می‌پرست  
این دود بین که نامه من شد سیاه از او.  
حافظ.

- بدکردار؛ بدعمل. بدخواه. (ناظم الاطباء).  
|| رفتار و کار خوب. (از آندراج). || کار  
نیک. خوی نیک. اخلاق خوش:

کردار بود جاه گرانم بزرگان  
کردار چنین باشد و او عاشق کردار.  
فرخی (از آندراج).

رجوع به کردار کردن شود. || طرز. روش.  
قاعده. (برهان). || هیئت. صورت. شکل.  
(فرهنگ فارسی معین).

- برکردار؛ به‌شکل. به‌صورت. به‌هیأت. (از  
فرهنگ فارسی معین): چون زنی نشسته بر  
تختی برکردار منبر. (التفهیم ص ۹۲).

- به کردار؛ مانند. همچون. (فرهنگ فارسی  
معین):

یکی نامه نغزیبکر نوشت  
به نغزی به کردار باغ بهشت.

نظامی (از فرهنگ فارسی معین).

**کردار.** [ک] [م] (مرب) (ا) مثل بنا و اشجار و  
جای انباشته به خاکی که کسی از ملک  
شخص خود نقل کرده باشد، و از آنجمله است  
قول فقها که گویند یجوز بیع کردار و لا شفعة  
فیه لانه مما یقتل. و این کلمه فارسی است. (از  
اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی  
الارب).

**کردار کردن.** [ک] [د] (مص) مرکب)  
خوی نیک نشان دادن. با اخلاق خوش رفتار

کردن. (فرهنگ فارسی معین):  
کردار همی کردی تا دل به تو دادم  
چون دل بشد از دست بیستی در کردار.

فرخی (از آندراج).

**کرداری.** [ک] [ص] (نسبی) منسوب به  
کردار نیک. مقرون به کردار خوب:

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت  
این مخبر کرداری وین منظر دیداری.

منوچهری.

|| عمل‌کننده. عامل. (فرهنگ فارسی معین).

**گردانیدن.** [ک] [د] (مص) کنانیدن. کردن  
فرمودن. || ساختن. پرداختن. || تغییر دادن و  
از حالی به حالی درآوردن. (ناظم الاطباء). و  
ظاهراً در این معنی گردانیدن باشد.

**گردبندی.** [ک] [ب] (حماص مرکب)  
کرت‌بندی. تقسیم و مجزا کردن زمین باغچه

یا مزرعه با کرد یعنی دیواره مانند کردن خاک  
پیرامون هر قطعه تا از قطعه دیگر مشخص  
شود. تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمتهای  
تقریباً مساوی. (فرهنگ فارسی معین).  
رجوع به کرت‌بندی شود.

**گردبیه.** [ک] [د] [ب] [ی] (ع) قبای کوتاه  
نیم‌آستین که تا میان ران را می‌پوشاند. (ناظم  
الاطباء).

**گردج.** [ک] [د] [ع] (ص) (ا) گنده‌پیر. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). عجوز. (اقراب  
الموارد). || مرد درشت و سخت. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). مرد سخت. (اقراب  
الموارد). ج، گرداج. (ناظم الاطباء).

**گردحاء.** [ک] [د] [ع] (ا) گردخی. نوعی از  
رفتار و قیاسه القصر. (منتهی الارب) (از اقراب  
الموارد) (آندراج).

**گردحه.** [ک] [د] [ع] (مص) شتاب‌دویدگی.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسمی است از  
کرداج بمعنی شتاب در دیدن. (از اقراب  
الموارد).

**گردحه.** [ک] [د] [ع] (مص) بر زمین  
افکندن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد)  
(آندراج). || دیدن کوتاه‌بالا. (منتهی  
الارب). دیدن کوتاه‌بالا که گامها را نزدیک  
بهم گذارد و بشتابد. (از ناظم الاطباء) (از  
اقراب الموارد). || دیدن خر. (منتهی الارب)  
(آندراج).

**گردخان.** [ ] [ ] (انج) از طسوج جوژه و  
جرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

**گردخورد.** [ک] [خ] [خ] (انج) دهی  
است از دهستان ترک شهرستان ملایر.  
جلگهای و معتدل است و ۱۷۶۱ تن سکنه  
دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن انگور و  
صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع

۱- پهلوی kartâr. (حاشیه برهان ج معین).

دستی زنان آنجا قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کردخورد سفلی.** [کُ خُوْرُ / خُوْرُ دِشْ] (بخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است. ۵۷۱ تن سکنه دارد. قالیچه آن به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردخورد علیا.** [کُ خُوْرُ / خُوْرُ دِخْ] (بخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۶۳۴ تن سکنه دارد. قالیچه آن به خوبی معروف است و مزرعه یکدر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردخیل.** [کُ خْ] (بخ) دو محله از نه محله گزر که در دومیلی ساحل خلیج استرآباد واقع شده و به انزان متعلق است. (از ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۹۹).

**کردخیل.** [کُ خْ] (بخ) دهی است از دهات تابع ساری در مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲۲ و ترجمه آن ص ۱۶۳).

**کردخیل.** [کُ خْ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش لشتنشا از شهرستان رشت. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کردخیل.** [کُ خْ] (بخ) دهی است از دهستان اسفیورد شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری. معتدل و مرطوب است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرددشت محله.** [کُ دَمَحْ لْ] (بخ) دهی است از دهستان بالارستاق ناحیه چهاردانگ بخش هزارجریب مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمه آن ص ۱۶۵).

**کردر.** [کُ دْ] (ا) دره کوه بود. (فرهنگ اسدی). زمین کوه و دره را گویند. (برهان). دره. (فهرست شاهنامه ولف)؛

خوارزم کرد لشکرش ار بنگری هنوز بینی علم علم تو بهر دشت و کردری. عنصری بلخی (از فرهنگ اسدی).

شمال اندروگر یچیند نداند فراز از نشیبی و از کوه کردر. ناصر خسرو. قلم کردار دست و پایش و گوش چونامه درنورد کوه و کردر. مسعود سعد. مثل ز باختر و خاور ار بجویشانش دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب. مسعود سعد.

زاهد آسا کباده زریف بر سر کوه و کردر اندازد. خاقانی. ز راوڈ به راوڈ ز پیدا به پیدا

ز وادی به وادی ز کردر به کردر.

؟ (از سندبادنامه).

آن را که در این خلاف باشد گورو به مصاف شاه بنگر تا مغز مخالفانش بینی خرمن خرمن به کوه و کردر.

؟ (از سندبادنامه).

|| زمین پشته پشته. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (صاحح الفرس). || زمین هموار. (ناظم الاطباء)؛

خورشید پیش طلعت او تیره گردون بجای حضرت او کردر. ناصر خسرو. چو رنگ و ماهی باشم به کوه و در دریا چو شیر و تینن خسیم به پیشه و کردر.

مسعود سعد.

گه جهم همچو رنگ بر کهسار

گه خرم همچو مار در کردر. مسعود سعد.

مدحهای تو حرز جان و تنم

در بیابان و پیشه و کردر. مسعود سعد.

|| ده. قصبه. (یادداشت مؤلف)؛

درازتر سفر او بدان رهی بوده است

که ده زده نگسته است و کردر از کردر.

فرخی.

|| زمین سخت. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

**کردر.** [ ] (بخ) دهی است از دهستان جمع آبرود بخش حومه شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردر.** [ ] (بخ) شهرکی است (از حدود ماوراءالنهر) با مردم بسیار و با کشت و برز و از وی پوست بره بسیار خیزد. (حدود العالم).

**کردره.** [کُ دْ] (بخ) ناحیه‌ای از نواحی خوارزم است و آنجا که نزدیک به نواحی ترک است به زبان سخن می‌گویند که نه خوارزمی است و نه ترکی. تعدادی ده در این ناحیه است مال و مواشی دارند اما دنی نهند. (از معجم البلدان).

**کردرق.** [کُ دْ رْ] (بخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کردرودبار.** [کُ دْ] (بخ) دهی است از ده‌های بارفروش مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۱۷ و ترجمه آن ص ۱۵۸).

**کردری.** [کُ دْ] (بخ) الامام حافظ‌الدین محمد بن محمد بن شهاب بن یوسف الکردری البریقینی الخوارزمی، مشهور به البزازی یا ابن البزازی الکردری الحنفی. متولد بسال ۸۲۷ ه. ق. ابتدا در سرای نزدیک نهر آتل اقامت داشت. سپس به بلاد روم سفر کرد. از

اوست: الفتاوی البزازیة و مناقب الامام ابی حنیفة. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۵۵-۵۵۶).

**کردری.** [کُ دْ] (بخ) عبدالغفور بن لقمان بن محمد ابوالمفاخر کردری، (منسوب به کردر از نواحی خوارزم) روایت می‌کند از ابی طاهر محمد بن عبدالله المسبخی المروزی، و او را تصانیفی است در مذهب ابوحنیفه. از اوست: الانتصار لابی حنیفة فی اخباره و اقواله و المفید و المزید فی شرح التجرید و شرح الجامع الصغیر. وی مدرس مدرسه حدادین حلب بود. وفاتش در ۵۶۲ ه. ق. است. (معجم البلدان ذیل کردر). رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۲۱ شود.

**کردزار.** [کُ دْ] (بخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردزنگنه.** [کُ دْ زَنگْ نْ] (بخ) تیره‌ای از طایفه جانکی گرمسیر ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

**کردستان.** [کُ دْ] (بخ) مسلکی است از ایران. (آنندراج). ولایت کردنشین. (ناظم الاطباء). و آن شازده ولایت است و حدودش به ولایات عراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیاربکر پیوسته است. حقوق دیوانیش در زمان سلیمان‌شاه ایوه قریب دوست تومان این زمان بوده است و اکنون بیست تومان و یک هزار و پانصد دینار بر روی دفتر است. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۱۰۷). ناحیه کردنشین قسمت باختری کشور است. از یازده شهرستان استان پنجم شهرهای همدان، نهاوند، ملایر، تویسرکان فارسی‌زبانند و شهرستانهای کرمانشاهان، سنندج، سقز، شاه‌آباد، ایلام و قسمتی از شهرستان بیجار کردزبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). ناحیه‌ای است در جنوب آذربایجان و شمال کرمانشاهان و مغرب همدان بشکل مربع. این ناحیه تا قرن هفتم هجری به اسامی مختلف خوانده می‌شد و از اواخر سلجوقی به انضمام همدان و کرمانشاه و بعضی از نقاط مجاور به اسم کردستان معروف گردید، ولی امروز تنها به ناحیه‌ای که میان آذربایجان غربی و همدان و کرمانشاهان و عراق قرار گرفته اطلاق می‌شود. مقرر حکومت این ناحیه در گذشته شهر بزرگی به نام بهار<sup>۱</sup> در نزدیکی همدان

۱- قله‌های است، و در زمان شاه سلیمان دارالملک او بوده است. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۱۰۷).

هزینه کرده و باغ و بوستانها در دو طرف پیدا آورده و نیز عید مخصوص برای آن مقرر نموده است که هفت روز بدارد و مردم به رامش و طرب پردازند. (از معجم البلدان).

**کرد قشلاقی.** [کُ ق] (بخ) دهی است از دهستان دیجوبیجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردک.** [ک د] (لغز و چیستان باشد و آن را به نظم و نثر از هم پرسند. (برهان) (آندراج). معما. (ناظم الاطباء). رجوع به لغز، چیستان، معما، پردک، پردک و احجیه شود.

**کردک.** [ک د] (بخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردکان.** [ک د] (بخ) شهرکی است (به ناحیت کرمان) بر راه رودان از پارس، جایی با نعمت بسیار. (حدود العالم).

**کردکانلو.** [ک د] (بخ) دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کردکلا.** [ک د] (بخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان قائم شهر. معتدل و مرطوب است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردکلا.** [ک د] (بخ) دهی است از دهستان پازوار بابل شهرستان بابل. معتدل و مرطوب است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردکلا.** [ک د] (بخ) دهی است در ناحیه تنکابن مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۰۵ و ترجمه آن ص ۱۴۳).

**کردکلا.** [ک د] (بخ) دهی است از دهات مشهد مازندران. (از سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۷ و ترجمه آن ص ۱۵۷).

**کردکلا.** [ک د] (بخ) دهی است از دهات ساری مازندران که محل اقامت کردان مدانلو است. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۳ و ترجمه آن ص ۳۲).

**کردکلا.** [ک د] (بخ) دهی است از دهات برکار در ناحیه چهاردانگه هزارجریب مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمه آن ص ۱۶۵).

**کردکند.** [ک د] (بخ) دهی است از

رجوع به کردستان شود.

**کردسراکوه.** [ک س] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی لنگرود شهرستان لاهیجان. جلگه‌ای، معتدل مرطوب و سکنه آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کردسه.** [ک د س] (ع) بند. (المص) رفتاری است که در آن قدم نزدیک گذارند مانند بندگان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کردسه.** [ک د س] (ع مص) گله گله گردانیدن اسبان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). (اگر آوردن و بستن چیزی را. (از اقرب الموارد). (اگر آ آورده شدن دست و پای مرد و فعل آن مجهول آید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (سخت راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راندن به سختی و عنف. (ناظم الاطباء). (اگرده فوق بعضی؛ بعضی را روی بعضی انداختن. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴).

**کرد شاه رودبار.** [ک د] (بخ) کسرد شاه رودبار و کرد ملا یعقوب از طوایف ساکن نائین کوه در ناحیه نور مازندران هستند. نام این دو طایفه در صورتهای مالیاتی نائین که بدون شک همان نائین کوه است دیده شده است. (از سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۰ و ترجمه آن ص ۱۴۹).

**کردشت.** [ک د] (بخ) دهی است از دهستان دیزمار یاختری بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. مسجدی دارد که در زمان نایب السلطنه عباس میرزا بنا شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرد شول.** [ک د] (بخ) دهی است در چهار فرسنگ و نیمی مشرق آسپاس. (فارسانامه ناصری).

**کرد شول.** [ک د] (بخ) دهی است یک فرسنگ و نیم میانه جنوب و مغرب مرغاب. (فارسانامه ناصری).

**کرد شولی.** [ک د] (بخ) طایفه‌ای است از طوایف قشقائی. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۱).

**کرد شیر.** [ک د] (بخ) دیرکرده شیر هم گویند. حصنی است در فازه میان قم و ری. (از معجم البلدان).

**کرد فناخسره.** [ک د ف ن خ س ر ه] (بخ) شهری است در نیم فرسنگی شیراز از بناهای ملک عضدالدوله ابوشجاع بن رکن‌الدین ابی‌الحسن علی بن یونیه. این پادشاه بر رودی که از میان شهر می‌گذرد سدی بسته و آب را در نهری به سوی این شهر از مسیر یک روزه راه جاری کرده است و بر آن اموال بسیاری

بود، سپس این ناحیه از رونق افتاد و شهر سلطان‌آباد چمچمال مقر امرای کردستان قرار گرفت. پس از آن از موقعیت این شهر نیز کاسته شد و ضمناً نواحی غربی کردستان بتصرف عثمانها درآمد و لرستان و همدان نیز از آن جدا شد و ناحیه کوچکی ماند که آن را کردستان سته یا اردلان نامیدند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۱). از شمال محدود است به آذربایجان، از مشرق به همدان، از جنوب به کرمانشاهان و از مغرب به عراق عرب. موقعیت آن بواسطه واقع شدن در سر راه ممالک ترکیه و عراق و ایران بسیار مهم و اغلب هجوهائی که از مشرق به مغرب یا برعکس از مغرب به مشرق شده از راههای کردستان و کرمانشاهان بوده، و به همین جهت از نظر نظامی اهمیت بسیار دارد. کردستان به دو ناحیه جداگانه تقسیم می‌شود: کردستان صحنه و کردستان گروس. ۱- کردستان صحنه مرکب از دو ناحیه است: ناحیه شمالی از قشلاتهای مرتفع تشکیل شده است. و سرچشمه سفیدرود در آن است. ناحیه جنوبی سرچشمه گاورود یا سیروان می‌باشد. این دو ناحیه از نظر طبیعی و آب و هوا بکلی با هم اختلاف دارد قسمتهای مرتفع فلاتی بکلی خشک و بی‌حاصل است. عرض تمام فلات قریب ۲۰۰ کیلومتر و طول آن نیز به همین اندازه است. شیب این فلات بسوی مشرق است. قسمت جنوبی صحنه برخلاف ناحیه شمالی ناهمواریهای بسیار دارد و رودها، تنگه‌های مخوفی ساخته‌اند. دره‌ها از اراضی رسوبی حاصلخیزی درست شده است. کوهها پوشیده از جنگل است و در اکثر ایام سال برف دارد. ۲- کردستان گروس از مشرق به قزوین، از مغرب به کردستان اردلان، از شمال به خمسه و افشار و از جنوب به همدان محدود است. اراضی آن بالنسبه هموارتر از کردستان اردلان است و از سفیدرود و شعب آن آب میگیرد. کوهها برخلاف کردستان اردلان از جنگل پوشیده نیست، اما مراتع وسیع دارد و برای گله‌داری بسیار مناسب است. امروزه کردستان یکی از استانهای کشور است و مرکز آن شهر سنندج می‌باشد و شهرهای مهم آن بانه، سقز، میوان، اورامان، گروس و بیجار است.

**کردستان.** [ک د] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بیهقان. دشت و گرمسیر است و ۱۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). فرسخی بیشتر میانه شمال و مغرب بیهقان است. (فارسانامه ناصری).

**کردستانی.** [ک د] (ص نسبی) منسوب به کردستان. اهل کردستان. از مردم کردستان.

۱- ظ: مصحف پردک و پردک است. (از حاشیه برهان ج معین).



دهستان کل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد. جلگه و سردسیر است و ۱۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجویچین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردکندی.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردکوی.** [کُ] (اِخ) یکی از بخشهای گرگان است. این بخش میان بندرگز و بخش مرکزی گرگان واقع شده است و مرطوب و معتدل است. محصول عمده قزای آن برنج، حبوبات، صیفی‌جات، لبنیات و کمی ابریشم است. این بخش از ۱۹ ده تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار تن است. قزای مهم آن عبارتند از: ولاغوز، سرکلاته، بالاچاده، التک و دنگلان. مرکز بخش قصبه کردکوی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردکوی.** [کُ] (اِخ) قصبه مرکزی بخش کردکوی شهرستان گرگان و نام قدیمی آن کردمخله است. جمعیت ده نزدیک به ۴ هزار

تن و دارای ادارات بخشداری، شهربانی، آمار و دارائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردگار.** [کُ دُ گَ] (ص مرکب) فاعل. عامل. (یادداشت مؤلف). کننده. (از فرهنگ فارسی معین):

زگردش شود کردگی آشکار  
نشان است پس کرده بر کردگار.

(گرشاسنامه).  
|| بسیار عمل‌کننده. فعال. (فرهنگ فارسی معین). || (اِخ) نام خدای تعالی. (صحاح الفرس). نامی از نامهای خدای تعالی. (برهان). (ناظم الاطباء). آفریننده. خالق. جهان‌آفرین. صانع. آفریدگار. پروردگار. (یادداشت مؤلف):

خدای را نستودم که کردگار من است  
زیانم از غزل و مدح بندگانش بسود.

چون جامه اشن بتن اندر کند کسی  
خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.

نکشتم که فرزند بد در نهان  
بترسیدم از کردگار جهان.

گراز بخشش کردگار سپهر  
مرا زندگی ماند و تازه چهر

بمانم بگیتی یکی داستان  
ازین نامه نامور باستان.

همی راند جمشید خون در کنار  
همی کرد بپوش [از ناسباسی خود] بر کردگار.

نشستند سالی چنین سوگوار  
پیام آمد از داور کردگار.

ز لشکر بشد تا بجای نماز  
ابا کردگار جهان گفت راز.

وین کمال ملک او جوید بسعد از اختران  
و آن دوام عمر او خواهد بغیر از کردگار.

آنانکه مفسدان جهانند و مرتدان  
از ملت محمد و توحید کردگار.

عزیز آن کس باشد که کردگار جهان  
کند عزیزش بی سیر کوکب سیار.

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۸).  
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد  
باشد از حکم کردگار قدیم.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸).  
چنان دان که هود اندران روزگار  
پیمبر بد از داور کردگار.

اسدی (گرشاسنامه).  
کردگارت من اندر تو همی بینم  
بر دو چشم دل ای گنبد زنگاری.

ناصر خسرو.  
آن همی گوید که گرتان نیستی دو کردگار  
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی.  
ناصر خسرو.

مراد کردگار این از این چیست  
در این معنی چه داری یاد از استاد.  
ناصر خسرو.

اینست گوید کردگار ما همه  
چرخ و خاک و باد و آب و آذرست.  
ناصر خسرو.

آسمان و زمین را جز او کردگار نه.  
(کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین).  
چو تو در علم خود زبون باشی  
عارف کردگار چون باشی.  
سنائی.

گر بخوری شکر کن و نوری صبر کن  
پس مکن از کردگار از پی روزی گله.  
سنائی.

هر که از کردگار ترسندست  
خلق عالم از او هراسندست.  
سنائی.

هر که را کردگار کرد عزیز  
ننواند کسی که خوار کند.  
عمادی شهریاری.

صد لطف از کردگار و ز دل تو یک سخن  
صد ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا.  
خاقانی.

کار از این و آن نگرد نیک  
کارها نیک کردگار کند.  
خاقانی.

از خط کردگار ملک راست محضری  
المقتفی خلیفتنا مهر محضرش.  
خاقانی.

امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط  
پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار.  
خاقانی.

آفریننده خزاین جود  
مبدع جود و کردگار جود.  
نظامی.

کدای کهبذ بقبح کردگارت  
که ایمن کن مرا در زینهارت.  
نظامی.

کنون چون اسپهری شد روزگارش  
روانش باد شاد از کردگارش.  
نظامی.

چو کردگار جهان وضع روزگار نهاد  
اساس کار بر ارکان پایدار نهاد.  
هندوشاه نخجوانی.

گفت فلیبکوا کثیراً گوش‌دار  
تا بریزد شیر فضل کردگار.  
مولوی.

ترانیست آن تکیه بر کردگار  
که مملوک را بر خداوندگار.  
سعدی (بوستان).

نماند ستمکار بدر روزگار  
بماند بر او لعنت کردگار.  
سعدی (بوستان).

۱- از: کرد (ریشه ماضی) از مصدر کردن (در بعضی لهجه‌های ایران «کردن» و مشتقات آن به کسر اول آمده، چون: کردار) + گار (پسونند مبالغه)، بسیارکننده و فعال. (از حاشیه برهان ج معین).

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار.

سعدی.

نشاند که کردگارش کیست نه بداند که اصل کارش چیست. اوحدی. عارف کردگار زر چه کند ولی الله بار و خر چه کند. اوحدی. || (ق مرکب) بعضی دانسته و عمداً گفته‌اند. (برهان). عمداً. (صحاح الفرس) (شعوری). قصداً. (شعوری). جهانگیری این معنی را آورده و شاهد ذیل را نقل کرده است: نه چون پور میر خراسان که او عطا را ننشسته بود کردگار.

و شعر بگفته رشیدی از رودکی است. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۹۹۵ شود. مصحح فرهنگ رشیدی در حاشیه نوشته است: محل تأمل است چه در بیت «کرده کار» هم توان خوانند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و مجرب. (از حاشیه برهان ج معین). مؤلف در یادداشتهای خویش نوشته است: در این شعر لفظ کردگار بمعنی عمداً نیست، بلکه بمعنی مهیا و آماده و مستعد می‌نماید. **کردگاری.** [ک د / د] (ص نسبی) ایزدی. خدایی:

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد با آن همه نبوت و آن فر کردگاری. منوچهری. **کردگاز.** [ک د] (لخ) بمعنی کردگار است که نام خدای تعالی باشد. (برهان). باریتعالی. (آندراج). رجوع به کردگار شود. || (ق) دانسته. عمداً. (برهان) (آندراج). مصحف کردگار. رجوع به کردگار شود.

**کردگور.** [ک گ] (ص مرکب) عامل. فاعل. (ناظم الاطباء) (فهرست شاهنامه و لف). مؤثر. (ناظم الاطباء).

— کردگر نزدیک؛ عامل بلاواسطه. (ناظم الاطباء). || (لخ) خدا. ایزد. کردگار: نخست آفرین کرد بر کردگر

کز او دید نیرو و پخت و هنر. فردوسی. **کردگور.** [ک گ] (ل مرکب) آلتی است آهنین با زنجیری و دسته که زارعین بدان مرزهای کرد را راست کنند. (یادداشت مؤلف).

**کردگی.** [ک د / د] (حامص) عاملیت: فاعلیت. کنندگی:

ز گردش شود کردگی آشکار نشان است پس کرده بر کردگار.

اسدی (گرشاسینامه). **کردل.** [ ] (لخ) — قریه‌ای است چهارفرسنگی میانه مغرب و جنوب نیمه. (فارسنامه ناصری).

**کردلان.** [ک] (لخ) قریه‌ای است سه

فرسنگ بیشتر میانه جنوب و مشرق شنبه. (فارسنامه ناصری).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان برکشلوی بخش حومه شهرستان ارومیه. جلگه‌ای و معتدل است و ۷۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکو از شهرستان تبریز. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۷۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردلور.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کردم.** [ک د] (ع ص) کسوتاه‌قد. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). کوتاه‌بالای ستمبر. (از اقرب الموارد). کوتاه زفت. (مهذب الاسماء). || دلاور. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کردماند.** [ک د ن] (ل) گروهی گفته‌اند که قُرْدُمَانِیَّة سلاخی است در خزاین ساسانیان و آن را کردماند نامیده‌اند، یعنی عمل میکند و می‌ماند. (از المعرب جولیقی ص ۲۵۲).

**کردمانه.** [ک ن] (معر ب) (ل) کرم‌دانه. فارسی است. (از دزی ج ۱ ص ۴۵۴ و ۴۵۶). رجوع به کرم‌دانه شود.

**کردمخله.** [ک م ح ل] (لخ) یکی از محله‌های خاوری شهرستان رشت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کردمخله.** [ک م ح ل] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. معتدل و مرطوب است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردمخله.** [ک م ح ل] (لخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. معتدل و مرطوب

است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردمخله.** [ک م ح ل] (لخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردمخله.** [ک م ح ل] (لخ) دهی است از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر. معتدل و مرطوب و سکنه آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردمخله.** [ک م ح ل] (لخ) محله عمده سدن‌رستاق است و ۷۰۰ خانوار سکنه دارد و در میان جنگل انبوهی در ۱۶ میلی استرآباد واقع است. بندر کوچکی به نام ملاکیله دارد که در سه میلی شمالی رودخانه قراسوست. (از سفرنامه مازندران رابینو ص ۶۹ و ترجمه آن ص ۱۰۰).

**کردملا یعقوب.** [ک د م ل ی] (لخ) رجوع به کرد شاه رودبار شود.

**کردمند.** [ک م] (ص) جلد. تند. تیز. سخت یعنی بسیار جلد و تند و تیز. (برهان) (آندراج). || (ل) تعجیل. شتاب. تند. تیزی. عجله. (یادداشت مؤلف).

**کردمه.** [ک د م] (ع مص) کوتاهانه یا بر یک پهلو دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوتاهانه دویدن و یا بر یک پهلو دویدن. (ناظم الاطباء). و در نزد کسایی کرده و کرده بمعنی دویدن حمار بر یک پهلو است. (از اقرب الموارد). || فراهم آوردن قوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آماده و مهیا نمودن و تجهیز کردن. (ناظم الاطباء).

**کردمیر.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردن.** [ک د] (مص) ساختن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). درست کردن. ساختن. ترتیب دادن. و [به صقلاب] انگور نیست ولکن انگبین سخت بسیار است نبید و آنچه بدو ماند از انگبین کنند و خُنب نبیدشان از چوب است و مرد بود که هر سال از آن صد

۱- مصحف کردگار است. (حاشیه برهان ج معین).  
۲- از: کرد (کردن) + مند (پسوند اتصاف). (حاشیه برهان ج معین).  
۳- پهلوی kartan. از ریشه ایرانی باستان kar, پارسی باستان kunavâhy, kar (کردن، ساختن)، اوستا kerenaoitī, kar. و هندی باستان kṛnōti, kar. (از حاشیه برهان ج معین).

خنب کند. (حدود العالم). و از وی کر می خیزد که از وی رنگ قرمز کنند. (حدود العالم). این کارد نه از بهر ستمکاری کردند انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت.

روذکی<sup>۱</sup>.  
سعدبن معاذ عریش از چوب بگرد. (ترجمه طبری بلعی).  
بل تا جگرم خشک شود و آب نماند بر روی من آبی است کز او دجله توان کرد. آغاچی.

من بساک از ستاک بید کنم بی تو<sup>۲</sup> امروز جفت سبزه منم. عماره.  
خواجگه ما ز بهر گنده پسر کرد از خایه شتر گلودند. طیان.  
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین نسا زد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.  
پس دری کردم از سنگ و در افزاری که بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.  
چو دست من بریده شد به خنجر چه سود از من کنم دستی ز گوهر. (ویس و رامین).

و از صاهه آهن و پولاد خیزد و تیغها کنند و شمشیرها، چاهکی خوانند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲۵). و تخت و تاج و باره و طسوق و انگشتری او [جمشید] کرد. (نوروزنامه). نخستین کس که انگشتری کرد و به انگشت در آورد جمشید بود. (نوروزنامه). کمان... کرد [آرش و هادان] هم از چوب و هم از نی و به سریشم به استوار کرد و پیکان آهن کرد. (نوروزنامه).

بهر مزدوران که محورران بدند از ماندگی قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی.

خاقانی.  
از دریا صحرا و از جیحون هامون کرده است. (سندبادنامه ص ۱۵). از جوهر آهن ظلمانی بروزی چند آینه‌ای می‌کند که جوهر مظلم او در صقالت و صفوت بحدی می‌کشد که عکس‌نمای محاسن و... می‌گردد. (سندبادنامه ص ۵۲).

گراز خاک مردان سبویی کنند به سنگش ملامت‌کنان بشکنند.

سعدی (بوستان).  
خاک مشرق شنیده‌ام که کنند به چهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مغرب

لاجرم قیمتش همی بینی. سعدی (گلستان).  
[بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین). بنا نهادن. پی‌افکندن. (یادداشت مؤلف)]: و از هیچ سو بدو راه نیست مگر از یک سو که کرده‌اند سخت دشوار. (حدود العالم). از بهر آن کرد [هرمس بنای هرمان مصر را] تا آب (طوفان) او را زیان نتواند کرد. (حدود العالم).

و بر دجله پلی است از کشتیها کرده. (حدود العالم). و آن بند مأمون خلیفه کرده است. (حدود العالم).

نگه کرد جایی که بد خارسان در او کرد خرم یکی شارسان. فردوسی.  
بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرخی.  
یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان. فرخی.

سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار. منوچهری.  
با بوسادق در نیشابور گفته بود که مدرسه‌ای خواهد کرد سخت [حسنک] بتکلف. (تاریخ بیهقی).

نعمان منذر سنمار را از پشت سدیر یزیر انداخت تا مانند آن جای دیگر نکند. (از حاشیه فرهنگ اسدی).

خوش آمدش گفتا که از پیش شاه چو آم کنم شهری این جایگاه. اسدی (گرشاسنامه).

بر او خرگهی کرده صدرش بیبای سرش برگزشته ز کاخ و سرای. اسدی (گرشاسنامه).

و این اصطخر اول شهری است که در پارس کرده‌اند و آن را کیومرث بنا کرده است. (فارسانامه ابن البلیخی ج ۱ اروپا ص ۱۲۱). و بندی بر آب این رود کرده بودند از قدیم باز که آب این ناحیت می‌داد. (فارسانامه ابن البلیخی ج ۱ اروپا ص ۱۲۸). و خانه‌دستان و رستم همچنانکه اول بود باز فرمود کردن. (مجمعل التواریخ و القصاص). و جمله ضیاعات و عقارات او را بخرید و آنجمله را وقف کرد بر ریاطی که کرده بود. (تاریخ بخارای نرشی ص ۱۷).

به خدایی که کرد گردون را کلبه قدرت الهی خویش. خاقانی.  
او را رضی‌الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه. (تذکره الاولیاء).

گر مرانیز دستگه بودی بارگه کردمی و صفه و کاخ. سعدی.  
گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد. حافظ.

خنه؛ چهار دیواری بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. (فرهنگ اسدی).  
— به گل کردن؛ با گل بستن. مسدود کردن. سد کردن. (یادداشت مؤلف).

از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم کردم سرخمتان به گل و ایمن گشتم. منوچهری.

|| درست کردن. دوختن. (یادداشت مؤلف):  
یارم خیر آمد که یکی توبان کرده‌ست مر خفتن شب را ز دیقی نکو و پاک. منجیک.

|| بافتن. درست کردن؛ ایذه؛ شهری است [به خوزستان] و از وی دیبایهای بسیار خیزد و دیبای پرده مکه آنجا کنند. (حدود العالم). شکیش؛ جوالی بود که از دوخ کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). || مهیا ساختن. تهیه دیدن. آماده کردن. (یادداشت مؤلف). حاضر آوردن. ترتیب دادن:

ز هرگونه از مرغ و از چارپای خورش کرد و آورد یک‌یک بجای. فردوسی.  
آتشی کرده‌ست خواجگه کز فراوان معجزات هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود. فرخی.

کرده‌ای هیچ توشه ره را نیک بنگر یکی به رأی اصیل. ناصر خسرو.  
|| خلق کردن. خلقت فرمودن. آفریدن. ایجاد کردن. (یادداشت مؤلف). بوجود آوردن. ساختن:

چنان کرد یزدان تن آدمی که بردارد او سختی و خرمی. ابوشکور.  
چو جان و خرد بیگمان کرده‌ست سپهر و ستاره برآورده‌ست ز حکمی که او کرد بر نگذردند و گرفت کیوان به پی بسپردند. فردوسی.  
کند چون بخواهد [خدواند] ز ناچیز چیز که آموزگارش نباید بنیز. فردوسی.

نه این تخمه را کرد یزدان زمین که آمد که برخیزد این آفرین. فردوسی.  
ای ملک ایزد جهان برای تو کرده‌ست ما همه را از پی هوای تو کرده‌ست. منوچهری.

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند ترا ز پی بازی آورده‌اند. اسدی (گرشاسنامه).

پدید آورد نیک و بد، خوب و زشت روان داد و تن کرد و روزی نوشت. اسدی.  
که کرد این گنبد پیروزه‌پیکر چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در. ناصر خسرو.

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند از خویشتن پیرس تو ای عالم صغیر. ناصر خسرو.

و آگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند و آخر چه پدید آمد ازین گشتن هموار. ناصر خسرو.

۱- این بیت را به ناصر خسرو هم نسبت داده‌اند.  
۲- ظ: با تو. (یادداشت مؤلف).

بنگر که اگر جهان نکردی

ایزد نشدی به فضل مذکور. ناصر خسرو.

بررس که کردگار چرا کرده‌ست

این گنبد مدور خضرا را. ناصر خسرو.

عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن

یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار.

سنائی.

جانور از نطفه می‌کند شکر از نی

برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا.

سعدی.

شریت نوش آفرید از مگس نحل

نخل تناور کند ز دانه خرما. سعدی.

|| تألیف کردن. تصنیف کردن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). نوشتن.

(یادداشت مؤلف): یعقوب کندی کتابی کرده

است اسد اریام العجوز. (الفهیم). و من

می‌خواستم که این تاریخ بزرگ بکنم هر کجا

نکته‌ای بودی در آن آویختمی. (تاریخ

بیهقی). مختصر صاعدی که قاضی امام

ابوالعلاء صاعد رحمه‌الله کرده است. (تاریخ

بیهقی). تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من

کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران

ایشان. (تاریخ بیهقی). هیچکس کتابی نکرد

اندر چون و چرا آفرینش. (جامع‌الحکمتین

از فرهنگ فارسی معین). هیچ کس از

مصنفان تواریخ بدین مختصری و روشنی

نکرده‌اند. (فارسانما ابن‌البیخی). امیر

اسماعیل به وی نامه کرد و از وی یاری

خواست. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۸).

امیر نصر نامه کرد به رافع که وی ضمان کرده

بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۹). که اندر

طب کس چنان کتابی نکرده است.

(چهارمقاله).

— به زبانی کردن؛ ترجمه. (یادداشت مؤلف)؛

و چون اول حال به زبان پهلوی بود در زمان

سلطنت نوح‌بن منصور سامانی به پارسی

کرده شد. (دیباچه سندیادنامه).

— تاریخ کردن؛ تاریخ‌نویسی. تاریخ نوشتن؛

چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفتن

حصرم زیاد شد. (تاریخ بیهقی).

— نامه کردن؛ نامه نوشتن؛

نامه‌ای کن به خط طاعت خویش

علم عنوانش لفظها تکبیر. ناصر خسرو.

|| ساختن. سرودن؛ و حدیث رستم بر آن

جمله است که بوالقاسم فردوسی شاهنامه به

شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد. (تاریخ

سیستان). || بجای آوردن. (از ناظم الاطباء)

(یادداشت مؤلف). انجام دادن. (فرهنگ

فارسی معین). گزاردن. ادا کردن. بکردن.

خواندن [نماز]. (یادداشت مؤلف). ادا نمودن.

(ناظم الاطباء). به فعل درآوردن. به عمل

آوردن:

درنگ آرای سپهر چرخ‌وارا

کپاخن توت باید کرد کارا. رودکی.

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال

خز پوش و به کاشانه شو از صفه و فروار.

فرالای.

پس مردمان را گفت... آن وقت که یادتان آید

بکنید [نماز]. (ترجمه طبری بلعمی).

سیاوش چنین گفت [کاووس را] کز بامداد

بیایم کم هرچه شه کرد یاد. فردوسی.

آنچه کرده‌ست ز آنچه خواهد کرد

سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.

با غلامان و آلت شکره

کردکار شکار و کار سره. عنصری.

و آنچه مرا دست داد به مقدار دانش خویش

نیز کردم. (تاریخ بیهقی). آنچه بر ایشان بود

کردند. (تاریخ بیهقی). و پیغام دادند سوی

مغرو آل‌بویه و گفتند مکن. (تاریخ بیهقی).

آن کار چنان بکرد که خردمندان و

روزگاردیدگان کنند. (تاریخ بیهقی). تا چیزی

کند زشت و پندارد که نیکوست. (تاریخ

بیهقی). نماز پیشین و دیگر بکرد به جمع.

(تفسیر ابوالفتوح). نماز بامداد آنجا بکرد.

(تفسیر ابوالفتوح). چون به خوان بنشستند

کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به

نماز برخاستند پیش از آن کرد که عادت او

بود. (گلستان). یکی را دوستی بود که عمل

دیوان کردی. (گلستان).

که‌ای زشت‌کردار زیبا سخن

نخست آنچه گویی بمردم بکن.

سعدی (بوستان).

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت

چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.

سعدی (بوستان).

هم کار خود تواند کرد به بیداری و خواب.

(مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین).

عاشقان را بر سر خود حکم نیست

هرچه فرمان تو باشد آن کنند. حافظ.

التطوع؛ چیزی که نه فریضه بود و نه سنت

کردن. (المصادر روزنی).

— بکند؛ این کلمه بمعنی چنین باد در مقدمه

کلام آید بمعنی خدا کند؛ بکند که چنین باد.

(یادداشت مؤلف).

— پیش کسی کردن؛ پیش کسی بردن؛ چون

عبدالله را [عبدالله‌بن محمدبن صالح را] پیش

وی [یعقوب لیث] کردند. (تاریخ سیستان).

— نکند؛ مبادا. (یادداشت مؤلف).

|| به کار آوردن. (ناظم الاطباء). به کار بردن.

(یادداشت مؤلف)؛

نا کرده هیچ مشک همه ساله مشکبوی

نادیده هیچ لعل همه ساله لعل‌فام.

کسائی.

به یکی تیر همی فاش کند راز حصار

ور بر او کرده بود قیر بجای گل راز.

عسجدی.

نارون درختی باشد سخت و بیشتر راست‌بالا

و چوب او از سختی که بود بیشتر به

دست‌افزار لادگران کنند. (فرهنگ اسدی).

آسیای صوریم که مرا

هم به برغول و هم به سر مه کنند. حکاک.

|| قرار دادن. گذاردن. نهادن. تعبیه کردن.

نصب کردن. و مرا در دنیا چیزی نیست که

روا دارم، آن چیز را در مقابلت کردار تو

کردمی. (تاریخ بیهقی). تا وقتی که سلطان را

بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی کرد.

(گلستان).

— بر چیزی کردن؛ از آن آویختن. بر آن قرار

دادن؛ عودالصليب چوبی است که بر گردن

طفالن کنند. (رشید و طواط).

— بر دار کردن؛ از دار آویختن. و از آن

اسیران و مفسدان دو قوتیر بودند بر دار کردند.

(تاریخ بیهقی).

— بر سر چیزی کردن؛ از آن آویختن. بر آن

بستن. بر آن قرار دادن؛

وز آن چرم کاهنگران پشت پای

پیوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد

همانگه ز بازار برخاست گرد. فردوسی.

سر وی [سر حسین بن علی] بر سر نیزه

کردندی. (تاریخ سیستان).

— برکردن؛ پیرون کردن لباس و غیره.

(یادداشت مؤلف)؛ خالد جامه دیران برکرد و

جامه سپاهیان پوشید. (تاریخ سیستان).

— در سر کاری کردن؛ نهادن. از دست دادن.

(یادداشت مؤلف)؛

حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد.

حافظ.

|| پرداختن. (ناظم الاطباء). || آرمیدن. جماع

کردن. (فرهنگ فارسی معین). مواءعه.

(یادداشت مؤلف)؛

ترک و تاجیک شما جمله خرانند و سگان

که بجز خوردن و کردن نشناسند ز بن.

انوری.

|| نهادن. مالیدن. طلی کردن. سودن. کشیدن.

(یادداشت مؤلف). گذاردن؛

روی ترا به غلیبه کردن چه حاجت است

او را چنانکه هست بدو دست بازدار.

فرخی.

چیزهایی گویمت حقا که سگ

نان نبود نیز اگر بر نان کنم. انوری.

کف بنشانند و غازه کند و وسه کند

آبگینه زند آنجا که درشتی خار است.

مسجیر غیائی (از حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی).

کف؛ سیاهی بود که مشاطگان بر ابروی زنان کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

|| جای دادن. نهادن. (یادداشت مؤلف). داخل کردن؛ غول؛ شبگاه بود که چهارپایان را در او کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کاز؛ زمین کهنه باشد که چهارپایان را آنجا کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

زری را که در گور کردی بزور چو گورت کند سر بر آرد ز گور؟ - امیر خسرو. - برکردن؛ برداشتن. بلند کردن. بیرون آوردن؛

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند همچون کبوترش بریاید بپنگلی. سعدی. هر لحظه سر بجایی برمیکنند خیالم تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی. سعدی.

|| گماشتن. (یادداشت مؤلف)؛ سروی [سر حسین بن علی] بر سر نیزه کردند و نگاهبان بر آن کردند تا بگاہ رفتن. (تاریخ سیستان). معدل را بند بر نهاد و به ارگ فرستاد و موکل بر او کرد. (تاریخ سیستان). او را در حبس کردند و موکلان بر وی کردند. (تاریخ سیستان). || منصوب ساختن؛ و یزید بشر الحواری را امیر شهر کرد. (تاریخ سیستان). || قرار دادن. مقرر داشتن. تعیین کردن. (یادداشت مؤلف). اختصاص دادن. مختص ساختن؛

سر نامه کردم تنای ورا بزرگی و آئین و رای ورا. فردوسی. آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت بدرافتاد اینزد تعالی گندم غذای او کرد. (نوروزنامه). || ریختن. داخل کردن؛

لعل می راز درج خم برکش در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی. همی خون دام و دد و مرد وزن بریزد کند در یکی آبرن. فردوسی.

کنم زهر با می به جام اندرون از آن به کجا دست یازم به خون. فردوسی. موز مکی اگرچه دارد نام نکندش چو شکر اندر جام. طیان. آب و روغن را اندر جام کنی یک بار دیگر نیامیزد. (التفهیم).

گر بخواهی نیاز پوشیدن تو همی آب در گواره کنی.

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و هلیله بر این ریگ برنهند یکان یکان هموار و ریگ دیگر بر سر هلیله کنند و آب برزنند و یک توی دیگر هلیله برنهند و ریگ دیگر بر سر آن کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). پس نان سمید بر از ده درم سنگ خرد کنند و سی درم دوغ بر این نان کنند و بنهند تا آغشته شود. (ذخیره خوارزمشاهی). آب این بیاید گرفتن

و در خمی کردن تا چه دیدار آید. (نوروزنامه). و سبوس جو در دیگ کنند و نیک بپوشانند کسی را که بی های پای سست شود... به صلاح باز آید. (نوروزنامه). برادران حسد بردند و زهر در طعاش کردند. (گلستان). نمی دانم چه در پیمانہ کردی که ما را این چنین دیوانه کردی.

؟ (از یادداشت مؤلف). سماروغ؛ گیاهی باشد که در دوغ کنند. (فرهنگ اسدی). خنبه؛ چهار دیواری بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. (فرهنگ اسدی).

|| فروختن. (یادداشت مؤلف)؛ و به حوالی شهر (کوئی ربا) تلهاست از خا کستر و گویند که از آن آتش است که نمود کرد که ابراهیم پیغمبر را صلی الله علیه و سلم را بسوزد. (جدود العالم چ ستوده ص ۱۵۳). || صرف کردن. (یادداشت مؤلف)؛ نفقات و جامه کردندغریبا [از خراج]. (تاریخ سیستان). و روایت است که هزار خروار زر صامت در آنجا [در تخت طاقدیس] کرده بود. (مجمل التواریخ).

- در چیزی کردن؛ صرف کردن یا مال در چیزی. (یادداشت مؤلف)؛ خواجه (محمدمین مظفر) کس فرستاد و او را [خیام را] بخواند و ماجرا با وی بگفت، برفت و دو روز در آن [در اختیاری هنگام مناسب برای شکار سلطان] کرد و اختیاری نیکو کرد. (چهارمقاله).

|| گرفتن. (یادداشت مؤلف). برپا داشتن. اقامه؛ چون دو روز از ماه بهمن گذشته بودی بهمنجنه کردند و این عیدی بودی و طعام پختندی و بهمن سرخ و زرد بر سر کاسه‌ها افشانندندی. (فرهنگ اسدی). و در آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است. (تاریخ بیهقی).

**کردناج**. [ک] [مغرب]، [ا] کردناک. (بحر الجواهر). برخی از پزشکان گفته‌اند گوشتی است که بر آتش گردانده شود بر بابزنی تا پخته گردد. سدیدی گوید: گوشت جوچه ما کیان است که پخته شود، پس بر آتش کیاب گردد و همچنین است گوشت شتر و پرندگان. (از بحر الجواهر). کیاب. جوچه کیاب. (یادداشت مؤلف). گردنا. رجوع به گردنا، گردناج و ماده بعد شود.

**کردناک**. [ک] [ا] کیابی است که بعد از نیم پخت کردن مرغ و امثال آن به آتش برشته کنند و جهت متراضین و معده حاد و تقویت بدن مفید و مضر معده ضعیف است. (تحفه). کردناج. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به کردناج، گردنا و گردناج شود.

**کردنشین**. [کُن] [نمف مرکب] حوزه‌ای

که محل اقامت کردان است. (فرهنگ فارسی معین). سرزمینی که ساکنان آن کردان باشند. **کردنگ**. [ک د] (ص) دنگ. دنگگل. (فرهنگ فارسی معین). گردنگ. کردنگل. دیوث. (برهان) (آندراج). پشت پای. هیز. غلبناب. (یادداشت مؤلف). || ابله. (برهان) (آندراج). احمق. (فرهنگ فارسی معین). || بی اندام. (برهان) (آندراج). بدهیکل. (فرهنگ فارسی معین). کرتکلا. رجوع به گردنگ و کردنگل شود.

**کردنگل**. [ک د گ] (ص) دیوث. || ابله. || بی اندام. (برهان) (آندراج). کرتکلا در تداول مردم قزوین. رجوع به کردنگ شود.

**کردنی**. [ک د] (ص) لیاقت) هر چیز که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد. (ناظم الاطباء). درخور کردن. (یادداشت مؤلف). قابل اجرا. انجام دانی. مقابل نا کردنی و نکردنی. (فرهنگ فارسی معین). || که کردن آن ضرور و واجب است. (یادداشت مؤلف)؛

همان کردنیها چو آمد پدید به گیتی جز از خویشتن کس ندید.

فردوسی.

کنون کردنی کرد جادو پرست [ضحاک]

مرا بر د باید بشمشیر دست. فردوسی.

چو آن کردنی کارها کرد راست

ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی.

هر چند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنی است.

(تاریخ بیهقی ص ۸۵).

فرمان تو کردنی است دانم

خواهم که کنم نمی توانم. نظامی.

|| ممکن. (ناظم الاطباء).

- نا کردنی؛ غیر ضرور. غیر واجب؛

چرا از پی سنگ ناخوردنی

کنی داوربهای نا کردنی. نظامی.

**کردو**. [ک] [ا] شاخی را گویند که از درخت

بریده شده باشد. (آندراج). شاخه بریده شده

از درخت. (ناظم الاطباء). کردوخاله؛ در

گیلکی شاخه دراز نوک برگشته که برای

کشیدن دلوآب و آفتابه از چاه به کار رود.

(حاشیه برهان چ معین). کرته خاله. || نهال که

از بیخ درخت زوید و ریشه دارد و باغبان

آن را کنده جدا کرد. مومه. پاجوش که جدا

کنند از درخت و جدا کارند. (یادداشت

مؤلف)؛ التبله؛ کردوی خرما که جدا کنند

نشانند را. (مهذب الاسماء). || مصغر کرد

یعنی کرت کوچک. (ناظم الاطباء). کرد و آن

نام هر یک از پاره‌های زمین مزروع است که

با مرزی از قسمت دیگر جدا کنند سهولت

آبیاری را. (یادداشت مؤلف)؛ مساح می باید

که از کردو باغ بیرون نیاید تا بزرگ و معمار ارباب حاضر نشوند. (تاریخ قم ص ۸۰۸).  
— امثال:

همدان دوزست کردوش نزدیک است. رجوع به کرد، کرت و کرد شود.

**کردو.** [ک] [اِخ] قومی که بنابه گفته گزنفون در نواحی شمال دجله ساکن بوده‌اند. این نام در میان مورخان یونانی صورتهای کردوک و کردک و کردوخ نیز آمده است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۲، ۹۵).

**کردوان.** [ ] [اِخ] دهی است از دهستان ریکان گرمسار. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کردوئن.** [ک] [اِخ] ولایتی بسیار محدود در مکانی که امروز بهتان (بختان) و جزیره ابن عمر گویند. این ولایت را در قدیم قردو می‌گفته‌اند و مورخان یونانی کردوئن خوانده‌اند. در آن ولایت سه شهر بر روی دجله بود به نامهای سناریسا<sup>۱</sup>، ساتلکا<sup>۲</sup>، پینکا<sup>۳</sup>. (فینک). (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۰).

**کردوبند.** [ک] [ب] (اِ مرکب) مرزبند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرد، کردو و مرز شود.

**کردوجین.** [ک] [اِخ] دخستر منگو تیمورین هلاکوک به عقد اتابک جلال‌الدین سیورغتمش درآمد و در سال ۶۹۳ ه. ق. که سیورغتمش به دست پادشاه خاتون کشته شد. وی کرمان را محاصره و فتح کرد و پادشاه خاتون را به انتقام قتل شوهر کشت و بتخت سلطنت نشست تا ۷۹۲ ه. ق. در شیراز حکومت داشت. تاریخ وفات او معلوم نیست. (از تاریخ مغول صص ۴۰۶-۴۱۰). رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ و تاریخ گزیده شود.

**کردوجین.** [ ] [اِخ] دهی است از دهستان خرقان غربی بخش اوج شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کردوخ.** [ک] [اِخ] کردوک. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۶۷-۱۰۰). کردو. رجوع به کردوک و کردو شود.

**کرد و خورد.** [ک] [دُ خُوَز / خُوَز] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، کردی خوردی. تلاش روزانه صرف معاش روزانه بی‌اضافه و پس‌انداز. رجوع به کردی خوردی شود.

**کردوخوی.** [ک] [اِخ] بنابه گفته مورخان یونانی، ساکنان ناحیه کردوئن بوده‌اند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۰). رجوع به همین کتاب و کردوئن شود.

**کردوس.** [ک] [ع] (مغرب، اِ) کله بزرگ از اسپان. کردوسه. (آندراج) (منتهی الارب): به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ راست چون غیو کند صدر در کردوسی. منوچهری.

|| عضو. ج. کرادیس. منه فی صفته صلی الله علیه و سلم ضخم الکرادیس؛ ای الاعضاء. (منتهی الارب) (آندراج). اندام. (ناظم الاطباء). || استخوان بزرگ پرگوش. ج. کرادیس. (مهدب الاسماء). || هر استخوان دوگانه اندام که در مفصل بهم رسند، چون دو استخوان کتف و بازو و ران و دو زانو گفته‌اند سراسخوانها. (از بحر الجواهر). رجوع به کردوسه شود. || پاره لشکر. ج. کرادیس. (مهدب الاسماء). هر یک از بخشهای سپاهی در میدان جنگ از مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه و نیز هر یک از بخشهای جزء مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه. (از یادداشت مؤلف). این کلمه در فارسی به معنی فوج و گروه سوار و توسعاً گروه لشکری است از سوار و پیاده. (یادداشت مؤلف).

— حرب به کردوس؛ نوعی جنگ که سواران فوج فوج به حرب پردازند؛ و ترکمانان نیز روی به حرب نهادند و بر رسم خویش بیاراستند که ایشان حرب به کردوس کنند همه کردوس کردوس شدند و حرب همی کردند. (زین الاخبار گردیزی). فجع الجند [خالدین ولید] کرادیس علی کل کردوس قائد و لم یکن الحرب بالکرادیس معروفاً عند العرب. (تاریخ تمدن اسلامی).

**کردوسه.** [ک] [س] [ع] کله بزرگ از اسپان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || عضو. اندام. (ناظم الاطباء). رجوع به کردوس شود. || هر استخوان دوگانه بند اندام چون دو کتف و دو زانو و جز آن. ج. کردوس. (منتهی الارب). هر استخوان دوگانه که در مفصل بهم متصل شوند. (از اقرب الموارد). هر دو استخوانی که در جای جدایی یعنی بند بیکدیگر رسند. (از شرح قاموس). || هر استخوان آکنده گوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. کرادیس. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) کرادیس. (اقرب الموارد).

**کردوک.** [ک] [اِخ] کردوک‌ها را بعض محققین با کردها تطبیق کرده‌اند. گزنفون گوید این مردم بسیار رشیدند و هنوز تابع پادشاهان پارس نشده‌اند. از نوشته گزنفون برمی آید که مسکن آنان در سرزمین کوهستانی و صعب بوده است و با ارمستانان سب‌رحد مشترک داشته‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۷۳). رجوع به تاریخ ایران باستان، کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۱، کرد و

کردو در همین لغت‌نامه شود.  
**کردوم.** [ک] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. کرادیس. (اقرب الموارد).

**کردوی.** [ک] [اِخ] پهلوانی ایرانی است. (فهرست شاهنامه ولف). در شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۶ ص ۱۵۷۸ گرگوی آمده و در ذیل صفحه ضبط یکی از نسخه‌بدلها را کردوی آورده و آن را غلط دانسته است. رجوع به گرگوی شود.

**کردویه.** [ک] [ی / ی] (اِ) نامی از نامهای زن ایرانی. (یادداشت مؤلف). || (اِخ) خواهر بهرام‌چوبین زن گسته‌م بود و آخر کار، گسته‌م بر دست او کشته شد و خسرو پرویز او را زن خویش کرد. (از مجمل التواریخ صص ۷۸-۷۹). نام این زن در متن کتاب کردیه است و کردویه تصحیح ملک‌الشعرای بهار است. در فارسنامه ابن‌البلیخی ج اروپا کردویه و گردیه آمده است و در فهرست شاهنامه ولف گردیه. رجوع به گردویه و گردیه شود.

**کرد.** [ک] [د] (نمف) نعت مفعولی از مصدر کردن. || بجا آورده. انجام داده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل نا کرده. (فرهنگ فارسی معین). اداشده. (ناظم الاطباء). انجام گرفته؛ فال کرده کار کرده بود. (تاریخ سیستمان).

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود  
نا کرده چو کرده، کرده چون نا کرده.  
(منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر).

گنه کرده به نا کرده شمار  
عذر بی‌ذیر و نظر بازمگیر. خاقانی.  
پرسیدند از مکر گفت آن لطف اوست، لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیای مکر نبود. (تذکره الاولیاء از فرهنگ فارسی معین).  
— کرده آمدن؛ شدن. (ناظم الاطباء).  
— ایشایستن و لایق شدن. (ناظم الاطباء).  
— کرده شدن؛ انفعال. (یادداشت مؤلف).  
— کرده‌شده؛ ساخته‌شده و پرداخته‌شده و بجا آورده شده و اداشده و نموده‌شده و این کلمه ملحق به اسم و صفت هر دو می‌گردد، مانند: سکه کرده‌شده و محاصره کرده‌شده و گرم کرده‌شده. (ناظم الاطباء). عملة؛ کرده‌شده هرچه باشد. (منتهی الارب).  
|| (اِ) فعل. عمل. کردار. کرد. (یادداشت مؤلف):

عجب آید مرا ز کرده خویش  
کردر گریه‌ام همی خندم. رودکی.

1 - Corduène. 2 - Sareisa.  
3 - Satalka. 4 - Pinaka.  
۵- از یونانی Koortis و معنی آن کتیه است. (یادداشت مؤلف).

عبدالله زیر گفت... ای مادر من پیوسته بر راه حق بودم... و در عبادت و رضای حق تقصیر نکرده‌ام. حق تعالی آگاه است بر گفته و کرده من. (ترجمه طبری بلعمی).

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش. فردوسی.

بکن کار و کرده به یزدان سپار به خرما چه یازی چو ترسی ز خار. فردوسی.

همی بود در بلخ چندی دژم ز کرده پشیمان و دل پر ز غم. فردوسی.

صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش کایزدهم را هرچه کنند آرد پیش در کرده خویش مانده‌ای ای درویش چه چون کندی فزون ز اندازه خویش. فرخی.

همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است کسی که بد کند از بد همی برد کيفر. امیرعزی.

اگر چنین کارها کرد کيفر کرده چشید. (تاریخ بسیاهی). صاحب منزلت سازد امام پاک القادربالله را که آموزش و رحمتش بر او باد بسبب آنکه پیش از خود فرستاد از کرده‌های خوب. (تاریخ بیهقی).

زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان نه نیز ز کاری بگرفته‌ست ملالش. ناصر خسرو.

به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر به نارش برد کافر از کرده کيفر. ناصر خسرو.

خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگری. ناصر خسرو.

برادران چون روی یوسف را دیدند همه سجده کردند و روی در خاک مالیدند و از کرده خود پشیمان شدند. (قصص الانبیاء ص ۸۴).

از کرده خویشتن پشیمانم جز توبه ره دگر نمیدانم. مسعود سعد.

وگر کرده چرخ بشمردمی شمارش سوی دست چپ کردمی. خاقانی.

پس به خانه مادرزن آمد و از کرده عذرها خواست. (سندیادنامه ص ۲۴۵).

هر کسی نقش بند پرده توست همه هیچند کرده کرده توست. نظامی.

همه کرده شاه گیتی خرام درین یک ورق کاغذ آرم تمام. نظامی.

عاقبتی هست بیا پیش از آن کرده خودبین و بیندیش از آن. نظامی.

پشیمان گشت شاه از کرده خویش و ز آن آزار گشت آزرده خویش. نظامی.

این همه پرده که بر کرده ما می پوشی گرتبصیر بگیری نگداری دیار. سعدی.

بده که با تو بماند جزای کرده نیک وگر چنین نکنی از تو بازماند هان. سعدی.

فرستی مگر رحمتی بر بیم که بر کرده خویش واثق نیم. سعدی (بوستان).

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد. حافظ.

چون هرچه می رسد بتو از کرده‌های توست جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست. صائب.

||نمف) ساخته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بنا کرده. (فرهنگ فارسی معین):

بر او خرگیی کرده صدرش بیای سرش بر گذشته ز کاخ و سرای. اسدی (گرشاسنامه ص ۲۵۴).

و این دو [مسجد] که بر شارستان است بنا مئاره کرده ارسلان خان است و آن سرای بزرگ و مقصوره کرده شمس الملک است. (تاریخ بخارا).

||ساخته. آفریده. مصنوع. (یادداشت مؤلف): تویی کرده کردگار جهان شناسی همی آشکار و نهان. فردوسی.

چو بینی ندانی که آن بند چیست طلسم است یا کرده ایزدبست. فردوسی.

سپهر و ستاره که گردنده اند همه کرده آفریننده اند. فردوسی.

ترا کردگار است پروردگار تویی بنده کرده کردگار. فردوسی.

باقیست چرخ کرده یزدان و شخص تو فانیست ز آنکه کرده این نیلگون رحاست. ناصر خسرو.

گراز راست کژی نباید که آید چرا هست کرده مصور مصور. ناصر خسرو.

خدایی کافرینش کرده اوست ز تن تا جان پدید آورده اوست. نظامی.

تو نگاریده کف مولیستی آن حقی کرده من نیستی. ||هر آنچه شده باشد. (ناظم الاطباء).

— نا کرده؛ بجانیاورده؛ بدو گفت کسری ز کرده چه به چه نا کرده از شاه و از مرد که<sup>۱</sup>. فردوسی.

گنه کرده به نا کرده شمار عذر بپذیر و نظر باز مگیر. خاقانی.

||هر آن کس که نموده باشد. (ناظم الاطباء). ||تألیف شده. مؤلف. ||سپری کرده. وقت گذرانیده. (فرهنگ فارسی معین). ||بکار آورده. ||پرداخته. ||نموده. (ناظم الاطباء).

— به زر کرده؛ به زراننده؛ المذهب؛ به زر کرده. (مذهب الاسماء).

— ||ساخته از زر:

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار [قیصر روم]

ز دینار پنجه ز بهر تشار

به مریم فرستاد و چندی گهر

یکی نغز طابوس کرده به زر. فردوسی.

**کرده**. [ک / د / د] (|| نام فارسی جَرْدَق و آن

نان سبتر است. (از المعرب ص ۹۵ و ۱۱۵). و

جَرْدَق و کرده هر دو معرب کرده است. رجوع

به کرده شود. ||هریک از فصول ویسپرد.

کرت<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

کرت و ویسپرد شود.

**کرده**. [ک / د / د] (|| نسیزه کوتاه. (ناظم

الاطباء).

**کرده**. [ک / د / د] (|| گوسفندچران. شبان.

کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرد

شود.

**کرده**. [ ] (||خ) از رستاق قاسان رستاق

خوی است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

**کرده**. [ک / د / د] (|| معرب). یک کرد از زمین

زراعت کرده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). فارسی است. (از اقرب البوارد).

کرد زمین. ج. کرد. (مذهب الاسماء). رجوع

به کرد شود.

**کرده بان**. [ک / د / د] (|| ص مرکب)

حافظ کرده نان و معرب آن جَرْدَبان است. (از

المعرب جوالیقی ص ۱۱۰).

**کرده داشتن**. [ک / د / د] (|| مص مرکب)

عملی را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین):

تا دایره بجای خویش باز آید کره کرده دار.

(التفهیم از فرهنگ فارسی معین). اگر او راسه

پاره کرده داری. (التفهیم از فرهنگ فارسی

معین).

**کرده دهی**. [ک / د / د] (||خ) دهسی است از

دهستان ایرده موسی بخش مرکزی شهرستان

اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۵۹۸ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۴).

**کرده کار**. [ک / د / د] (|| ص مرکب) جلد.

(فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان). مردی

جلد را گویند. (صحاح الفرس). جلدکار.

(انجمن آرا). ||کاردان. کارآزموده. تجربه کار.

مقابل نکرده کار. (برهان). آزموده کار.

کار کرده. (انجمن آرا). مجرب. آزموده. عامل:

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر

عقریت کرده کار و تو زو کرده کارتر.

دقیقی.

ترا نخواهم جز کافر و ستمگر از آنک

به بد نمودن من کرده کار و آژیری. دقیقی.

(یادداشت مؤلف). استاد. (انجمن آرا).

۱- ن: نه.

۲- اوستایی kereti. (فرهنگ فارسی معین).

— نکرده کار؛ ناآزموده. نامجرب. (یادداشت مؤلف): نکرده کار را میر به کار. (یادداشت مؤلف).

چسان کار بگشاید از روزگار به نا کرده کاری فته‌دست کار.

ملاطفا (از آندراج).

**کرده مهین.** [کُ دِم] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۷۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرده ناب.** [کُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۳۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرده ناب.** [کُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرده نخست.** [کُ دَ / دِ نَ / نُ خُ] (اِ) مرکب) غقل اول. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

**کرده ونه.** [کُ دَو] (اِخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان است. در کنار جنوبی رودخانه فرسو واقع شده، دشتی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کردهی.** [کُ] (ص نسبی) منسوب به قوم کرد. (از یادداشت مؤلف). (لهجه کرد. (یادداشت مؤلف). زبان کردان. (فرهنگ فارسی معین). (انیم‌ته‌ای که در قدیم روی قیامی پوشیدند و آن یا آستین نداشت و یا دارای آستینی کوتاه و نیز گاه بلند و تمام آستین بود و در این صورت آن را «کدبی» می‌گفتند. (فرهنگ فارسی معین).

**کردهی.** [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کردیان.** [ ] (اِخ) شهری است به ناحیت پارس از پسا آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

**کردیان.** [ ] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردیان.** [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبیات شهرستان مشهد. دامنه و معتدل است و ۱۰۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

**کردیجان.** [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. مزارع کلوماران، پهلوان‌آباد و تبریز‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کردیچال.** [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت (دهستان قشلاق) بخش کلارستاق مازندران. (سفرنامه مازندران رایبوس ص ۱۰۸ و ترجمه آن ص ۱۴۶).

**کردیچال.** [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کردهی خوردی.** [کُ خُوَ / خُرُ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی‌پس‌انداز که از حاصل کار تنها معاش گذرانند و پس‌انداز نتواند کرد. (یادداشت مؤلف). کسب و کاری که درآمد آن معادل مخارجش باشد و چیزی برای پس‌انداز یا به صورت درآمد نداشته باشد. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده ص ۱۱۸).

— کردهی خوردی زندگانی کردن؛ تنها به اندازه خرج به دست کردن و ذخیره و پس‌انداز نداشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرد و خورد شود.

**کردهید.** [کُ] (ع) (اِ) آنچه در کرانه‌های جلّه ماند از خرما. (مذهب الاسماء). در صحاح آمده است: کردهید، آنچه در ته خنور و کرانه‌های آن از خرما باقی‌ماند. ج. گرادید. (از اقرب الموارد).

**کردهیده.** [کُ دَ] (ع) (اِ) توده و انبار بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). (خنور خرما. (منتهی الارب). (خرما که در تک و کرانه جلّه بماند. ج. گرادید، کراذ. (منتهی الارب). خنور خرما و گفته‌اند آنچه از خرما که در تک و کرانه‌های خنور باقی‌ماند. ج. گرادید، کراذ. (از اقرب الموارد).

**کردهی کلا.** [کُ کَ] (اِخ) دهی است در ناطل‌رستاق از ناحیه نور مازندران. (سفرنامه مازندران رایبوس ص ۱۱۱ و ترجمه آن ص ۱۴۹).

**کردهیلن.** [کُ دَ لَ] (اِ) نوعی از انجدان است و آن را انجدان رومی گویند و چارپایان را خوردن آن باعث زیادتای نتاج گردد، یعنی بچه بسیار آرند. (برهان) (آندراج).

**کردهین.** [کُ] (اِ) جامه پشمی که که کردهین هم گویند. (یادداشت مؤلف).

**کردهیه.** [کُ یَ] (اِخ) نام خواهر بهرام

چوبین است اما صحیح این کلمه گردیده است. (یادداشت مؤلف). در مجمل التواریخ و القصاص ص ۷۸ و ۷۹ کردهیه آمده و ملک الشعراء بهار صحیح آن را کردویه دانسته است. رجوع به کردویه، گردیه و مجمل التواریخ ص ۷۸ و ۷۹ شود.

**کردهیه.** [ ] (اِخ) از طسوج قاسان است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

**کرذنال.** [کُ دَ] (معرّب) (اِ) کاردینال. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به کاردینال شود.

**کرز.** [کُ زَ] (ع ص) ناس و فرومایه. (منتهی الارب). لثیم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) و فی الاساس؛ لا احوجک الی کرز؛ ای الی غنی لثیم. (اقرب الموارد). (اِخبیث. (حاذق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (انجیب. (از اقرب الموارد). (عاجز فرومانده در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اِ) چرخ و باز که بسته باشند تا پر ریزانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز و گفته‌اند بازی که بسته باشند تا پرش افتد. (از اقرب الموارد). (باز دوساله. (ناظم الاطباء). و هر مرغ که در سال دوم درآمد باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند پرندهای که یک سال بر او گذشته باشد و کلمه دخیل است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. گراززه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باز و کلمه از کُزه فارسی است. قال ابن درید: الکرز، الطائر الذی یحول علیه الحول من طیور الجوارح و اصله کره؛ ای حاذق فرب قفیل کرز. (المعرّب جوالیقی ص ۲۸۰). اما ظاهراً مأخوذ از کریز باشد. نه

معرّب از کره. رجوع به کریز شود.

**کرز.** [کُ زَ] (ع مص) دوام کردن بر خوردن قروت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوام کردن بر خوردن کشک. (ناظم الاطباء). **کرزه.** [کُ] (ع مص) وعظ و ندا کردن به بشارت انجیل. (از اقرب الموارد). **کرزه.** [کُ] (ع) (اِ) خرجینه شبان. ج. کرزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرجین چوپان که در آن توشه و متاع خویش را حمل کند و به قولی جوال کوچک است و عبارت اساس چنین است: جعل متاعه فی الکرز و هو الجوالق (جوال). ج. اکراز، کِرزه. (از اقرب الموارد).

**کرزه.** [کُ] (اِ) زمینی را گویند که به جهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و



کناره‌های آن را بلند ساخته باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). کوززه. (فرهنگ رشیدی از حاشیه برهان چ معین). کزد. کرت. رجوع به کوززه، کرد و کرت شود.

**کوز.** [کُ] [ع] [ا] وعظ. موعظه. تذکیر. ج. کروز. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴).

**کوز.** [ ] [ا] (بخ) نام گروهی وحشی و چادر نشین. مسکن آنها کوهستان میان‌بیه‌خه احشام و بیه‌خه فال لارستان در زمستان و تابستان است. معیشت آنها از شکار کوه و بز داری است. (فارسنامه ناصری).

**کوز.** [کُ] [ا] (بخ) ناحیتی است هم از روم و بیشتر از وی اندر جزیره‌ها اند خرد و اندر دریای کرز ایشان را شهری است که کرز خوانند و اندر روم است بر کران دریا و همه اخلاق این مردمان با رومیان ماند راست به همه روی. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۸۵). شمال این دریا صقلابست و بلغار و مروات و جنوب وی الان و مشرق بجناک خزر. (یادداشت مؤلف).

**کوز.** [کُ] [ا] (بخ) ابن اسامة و کرزین ثعلبه، و قیل: اسم بیزیدین انیس، و کرزین وبره صحابی‌اند. (از منتهی الارب).

**کوز.** [کُ] [ا] (بخ) این جابر صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به الامتاع ج ۱ ص ۵۴، ۲۷۲ و ۳۸۰ شود.

**کوز.** [کُ] [ا] (بخ) ابن علقمة بن هلال بن جریده. کسی بود که در هجرت پیغامبر اسلام از مکه به مدینه به دنبال او رفت، اما چون نسج عنکبوت بر در غار دید بازگشت. (از الامتاع ج ۱ ص ۴۰).

**کوزان.** [ک] [ع] [ا] چ کراز، بمعنی کوزه و شیشه سرتنگ. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کراز شود.

**کوزان رود.** [ ] [ا] (بخ) از توابع رود اور است در کنار الوندکوه. (از نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۸۲). از بلوکات ولایت تویسرکان است. ۱۸ قریه و ۶۰۰ جمعیت دارد و مرکز آن کوزان است. (یادداشت مؤلف). (از مرکز بلوک کوزان رود در ولایت تویسرکان است. (یادداشت مؤلف). کوزان.

**کوزالدین.** [؟] [دُ] [د] [ا] (بخ) لقب اسحاق بن جبریل دیلمی بویه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به اسحاق بن جبریل شود.

**کوزالغار.** [کُ] [زُ] [ل] [ع] [ا] مرکب غار گیلاس. جل. جله. جلی. چرم لیوه. چرم گبله. (لغت‌نامه ذیل جل). این کلمه ترجمه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به جل و مترادفات آن و دزی ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

**کوزبان.** [کُ] [زُ] [ا] (بخ) اهل خراسان کوزبان گویند و شهری است در جبل به قرب طالقان و کوه‌هایش به کوه‌های غور نزدیک است. (از

معجم البلدان).

**کوزبان.** [کُ] [زُ] [ا] (بخ) دهسی است از مروالرود. گروهی از اهل علم از آن ناحیتند. و ممکن است حرف اول به جیم بدل شود و جرزبان نویسند. (از معجم البلدان).

**کوزش.** [کُ] [زُ] [ا] (مص) نظم و تشنیع باشد. (فرهنگ اوبهی). نظم و دادخواهی. (ناظم الاطباء). [تضرع و زاری. (ناظم الاطباء). و ظاهراً تحریف گرزش است. رجوع به گرزش شود.

**کوزکان.** [کُ] [زُ] [ک] [ا] [ا] (بخ) قریه‌ای است پنج فرسخ میانه جنوب و مغرب منامه به فارس. (فارسنامه ناصری).

**کوزل.** [کُ] [زُ] [ا] (ل) در کلاردشت این نام به درخت اولاس (اولس) داده می‌شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به اولس شود. در اطراف رشت فِق و فُق، در شیرگاه ساری و بهشهر و میان دره مُمَز و مُمَز و مُمَز و در لاهیجان شُرُم و در گرگان و علی‌آباد رامیان و حاجیلر تُغَار و در کنول کُجُف و در رامسر و رودسر جُلم می‌خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۶۸).

**کوزم.** [کُ] [زُ] [ا] (ل) تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] (ص) مرد خردبینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. کرازم. (ناظم الاطباء).

**کوزم.** [کُ] [زُ] [ا] (ل) گیاهی باشد خوشبوی. (آندراج) (غیث اللغات).

**کوزم.** [کُ] [زُ] [ا] (ع) ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرخور. (ناظم الاطباء).

**کوزمان.** [کُ] [زُ] [ک] [ا] [ا] (ل) آسمان را گویند مطلقاً. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] عرش اعظم هم گفته‌اند که آسمان نهم باشد. (برهان). عرش خداوند عالم که آسمان نهم باشد. (ناظم الاطباء). در ادات به کاف فارسی گفته است، لیکن در لغت زند خواهد آمد که اصح کرشمان و کوزمان به ضم رای مهمله و ضم ششین و زای فارسی است. (آندراج) (انجمن آرا). اما گفته صاحب انجمن آرا و به تبع او آندراج بر اساسی نیست و کلمه با کاف فارسی است و صحیح کوزمان است. (حاشیه برهان چ معین): مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره با کوزمان.

دقیقی (از انجمن آرا). زان شادی و طرب که در رخسار آن گل است بر حسن او بهشت کوزمان کند ثنا. مسعود سعد.

[مردم دیندار و متدین. (از ناظم الاطباء). **کوزمانس.** [کُ] [سُ] [ا] (بخ) ناحیه‌ای است در تنکابن و ظهیرالدین آن را محلی بین کرجیان

و نمک آبرود ذکر کرده است. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۰۷ و ترجمه آن ص ۱۴۵).

**کوزمه.** [کُ] [زُ] [م] [ع] (مص) نیمروز خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). در نیمروز خوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوزن.** [کُ] [زُ] [ک] [ا] [ع] (ل) تیر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر یک سر. (مهذب الاسماء). تیر بزرگ و این سیده گفته تیر یک سر. (از اقرب الموارد). کرزین. (از اقرب الموارد). ج. کرازن. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) کرازین. (از اقرب الموارد).

**کوزن.** [کُ] [زُ] [ا] (ل) نیم تاج مرصعی بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود به جهت تیمن و تبرک می‌آویخته‌اند و گاهی نیز بر سر می‌نهادند. (برهان) (آندراج). رجوع به گرزن شود. [تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج): ندیمان و غلامانش پای کوفتند با کرزنها بر سر. (تاریخ بیهقی). رجوع به گرزن شود. [زنبیل. (برهان) (آندراج). [در عربی میان سر و فرق سر را خوانند. (برهان) (آندراج). صاحب السامی می‌نویسد: میان افسر اما در تاج العروس این معنی نیست. (یادداشت مؤلف). [نوعی کلاه که زنان بغداد بر سر می‌نهند. (دزی ج ۲ ص ۴۵۵).

**کوزوان.** [کُ] [زُ] [وا] [ا] (بخ) کرزبان. شهری است [به خراسان از گوزکانان] بر کوه نهاده با نعمت بسیار و هوای خوش و اندر قدیم جای ملوک گوزکانان آنجا بودی. (حدود العالم). شهری است کوهسار نزدیک طالقان و کوهستان آن متصل به کوهستان غور است. (از معجم البلدان).

از درون رشنه [؟] تا کهنپایه‌های کرزوان سبزه از سبزه نبرد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی. بیشه‌های کرزوان از لاله‌زار و شنبلید گاه چون بینجاده گردد گاه چون زر عیار. فرخی.

**کوزویی.** [ ] [ا] (بخ) قسریه‌ای است در هشت فرسنگی میانه شمال و مغرب تنگ باغ. (فارسنامه ناصری).

**کوزویان.** [ ] [ا] (بخ) این قوم آنند که ابوسعد از ایشان...<sup>۳</sup> کردند و چوپانی و شبانی کردند و مقدم ایشان محمد بن ماما بود، پدر ابوسعد و فضلو به او را برکشید همچون دیگر شبانکارگان و سپاهی شد و بعد

۱- در یادداشتهای مؤلف کرز و در حدود العالم چ ستوده گرز ضبط شده است.  
۲- نل: کوزویان. نل دیگر: کرزویان.  
۳- قسمتی از متن افتاده است.

از این ابوسعبد به خدمت عمیدالدوله پارس رفت و او به لجاج دیگر اصحاب اطراف پارس برکشید...<sup>۱</sup> اتابک جاولی او را برداشت و از این کرزویبان هیچ معروف نماند جز این و دیگر اتباعند. (فارسنامه این بلخی چ اروپا ص ۱۶۷).

**کرزوس.** [کُر / کِ ر] (اِخ)<sup>۲</sup> پادشاه لیدیه و پسر آلیات<sup>۳</sup> معاصر کوروش بزرگ بود و چندان در آبادانی سارد پایتخت لیدیه کوشید که یونانیان آنجا را سارد زرین می‌گفتند. این پادشاه توانست تمام ولایات آسیای صغیر را جز لیکه و کیلیکیه به اطاعت آورد. ثروت سرشار وی و موقعیت خاص جغرافیایی سرزمین لیدیه نام این پادشاه را چون قارون ریزانزد مردم مغرب‌زمین کرده بود. کرزوس در جنگی که با کوروش کرد از وی شکست خورد و سرزمین او بتصرف کوروش درآمد (۵۴۶ یا ۵۴۷ ق.م). (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۶۸-۲۸۲). و رجوع به همین کتاب شود.

**کرزوه.** [کُر ز / ز] (ع) [اِخ] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به کرز شود.

**کرزه.** [کُر / ز / ز] (ا) (بمعنی کرز است که زمینی باشد که از برای کاشتن تخته‌تخته ساخته و هموار نموده و کناره‌های آن را بلند کرده باشند. (برهان). زمین کشتزار که کناره‌های آن را بلند ساخته باشند و آن کناره‌ها را مرز گویند. (آندراج) (از انجمن آرا). آن بلندی را نیز گویند که در کناره‌های مرز کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرت و کرد شود. [کشتی را گویند که سیراب شده باشد. (جهانگیری).

**کرزه.** [کُر / ز / ز] (ا) گیاهی باشد خوشبوی. (جهانگیری).

**کرزه.** [کُر / ز / ز] (ص) مادرزادی را گویند که آلت تناسل نداشته باشد. (برهان). مادرزادی که هیچ نره و مردی نداشته باشد. (یادداشت مؤلف).

**کرزه.** [کُر ز / ز] (ع) [اِخ] (ج کرز، بمعنی خرچینه شبان. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کرز شود.

**کرزه‌لنگ.** [کُر / ز / ز] (ا) خرچنگ در لهجه بختیاری. (یادداشت مؤلف). کرچیلنگ در تداول دهقانان اطراف بروجرد. کرچنگ در تداول مردم بروجرد.

**کرزه‌ماه.** [کُر / ز / ز] (ا) رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی. [آبیاری کشت و زراعت را نیز گویند. (برهان) (آندراج).

**کرزی.** [کُر ز / ز / ی] (ع ص) ناکس، پلید. (از منتهی الارب). لثیم. (اقرب الموارد). خبیث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کرزیان.** [اِخ] (نام دریای بنطس است.

صاحب حدود العالم آرد: او را دریای بنطس خوانند حد مشرق او حدود الان است و حد شمال جایها بجناک و خزران و مروات و بلغار اندرونی و قلاب است و از حد مغرب او ناحیت برجان است و از وی حد جنوب ناسحیت روم است و درازای این دریا هزار و سیصد میل است اندر پهنای سیصد و پنجاه میل است. (حدود العالم). ظاهراً منسوب به کرزست. رجوع به کرز شود.

**کرزیم.** [کِ ر] (ع) [اِخ] (تبر. [بلیه سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختی روزگار. (مهذب الاسماء). ج. کرازیم. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

**کرزین.** [کُر] (اِخ) (قلعه‌ای است. (منتهی الارب). قلعه‌ای است از نواحی حلب بین نهر جوز و بیره. (از معجم البلدان).

**کرزین.** [کِ ر] (ع) [اِخ] (تبر یا تبر بزرگ و ابن سیده گوید: تبری که یک سر دارد. ج. کرازین. (از اقرب الموارد). و رجوع به کرزن و کرازین شود.

**کرس.** [کِ ر] (ع) [اِخ] (خانه‌های مردم مجتمع و فراهم آمده درهم پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [گروهی از مردم. ج. آکراس. جج. آکراس. (منتهی الارب). جماعت از هرچه باشد. ج. آکراس. جج. آکراس، آکاریس. (از اقرب الموارد). [خانه‌ای که برای بزغالگان بنا کنند، مانند خانه کبوتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آهک با خاکستر و جز آن آمیخته و الصواب باللام. (منتهی الارب). صاروج و گفته‌اند بهتر آن است که در مورد صاروج کلس گویند. (از اقرب الموارد). [سرگین و گمیز برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— عجین کرس: سرگینی باشد که به گل و آب آمیخته کهگل سازند. (از غیث اللغات). [القلاند و الوشح و نحوهما. يقال: فیه قلاة ذات کرسین؛ اذا ضممت بعضها الی بعض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اصل هر چیز. (از منتهی الارب). اصل. مانند: بمعن الملک القديم الکرس. (از اقرب الموارد).

**کرس.** [کِ ر] (اِخ) (قصری‌ای است از قرای یمامه. (از معجم البلدان).

**کرس.** [کُر] (ا) چرک و شوخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چرک و ریم اندام باشد و بعضی به ضم اول و ثانی دانسته‌اند. (از برهان). ریم و چرک بر تن و جامه. (صحاح الفرس):

سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و فریب برکش از گردنت این جامه پر کرس<sup>۴</sup> و کریب. ناصرخسرو (از آندراج). اموی پیچیده معجد را هم گفته‌اند و بعضی به

ضم اول و سکون دوم موی پیچه را گویند که موی باف باشد و به این معنی با کاف فارسی هم آمده. (برهان). موی پیچیده معجد را نیز گفته‌اند و آن را کریب نیز گویند. (از آندراج). کرسه. گرس. (یادداشت مؤلف). کورس. (جهانگیری). [پیچ و شکن موی. (ناظم الاطباء). در فرهنگها کرس و کرسه و گرس را بمعنی موی معجد و موی پیچیده و موی پیچنده آورده‌اند. بی‌شاهدی، گمان می‌کنم از این شعر به غلط افتاده‌اند:

جنگ کرده نشسته اندر زین  
بر تن کرسه (کرس) دم ریخته فش.  
و شعر از منجیک است و کرسه گویا اصلاً کوسه بوده و کرس و گرس نبوده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کرسه شود.

**کرس.** [کُر] (اِخ)<sup>۵</sup> (جزیره‌ای است در دریای مدیترانه مرکزی در مغرب شبه‌جزیره ایتالیا، مساحت آن ۸۷۲۲ کیلومتر مربع و نزدیک به ۳۰۰ هزار تن جمعیت دارد. پایتخت آن آژاکسیو<sup>۶</sup> و از شهرهای مهم آن باستیا<sup>۷</sup> و کرت<sup>۸</sup> و سارتن<sup>۹</sup> را می‌توان نام برد. **کرسا.** [کُر] (اِخ) (طایفه‌ای از بابلیان که بنابه مندرجات کتیبه داریوش که در شوش به دست آمده است در حمل لوازم مورد نیاز قصر و ساختن آن سهمی داشته‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۵ - ۱۶۰۷ شود.

**کرساسپ.** [کِ ر] (اِخ)<sup>۱۰</sup> (گرشاسپ. دارنده اسب لاغر. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۷). گرشاسپ. و رجوع به گرشاسپ شود.

**کرساقه.** [کِ ر] (ع) (اص) (تیرگی و تاریکی چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کرسان.** [کِ ر] (ا) (ظرفی باشد مدور و صندوق مانند که از گل یا از چوب سازند و نان و حلوا و میوه و امثال آن در آن گذارند. (برهان) (جهانگیری). کارسان. چاشندان. (جهانگیری) (انجمن آرا). چاشکدان. (انجمن آرا):

نه نان حنطه به کرسان نه آب گرم به خنب  
نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو.

نزاری.  
ببیند سال قحط سخت درویش و توانگر را  
هم از گندم تهی کندوک و هم خالی ز نان کرسان.  
نزاری (از جهانگیری).

**کرسان.** [کِ ر] (ا) (به لغت هندی مزارع و

۱- قسمتی از متن افتاده است.  
2 - Crésus. 3 - Alyattes.  
۴- در این شاهد به سکون راه آمده است.  
5 - Corse. 6 - Ajaccio.  
7 - Bastia. 8 - Corte.  
9 - Sartone. 10 - Keresâspa.

زراعت کننده را گویند. (برهان) (انجمن آرا).  
مصحح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی  
بمعنی کشاورز است که آن را کسان نیز گویند  
و آن مراد و مشتق است از لفظ سنسکریت  
که کریشمان باشد بمعنی خداوند زراعت چه  
کرش بمعنی زراعت و کشتگاری آمده و مان  
بمعنی خداوند است. (انجمن آرا).<sup>۱</sup>

**کرساتک.** [ ] (انج) شهری از تبت و اندر  
وی پتخانه‌های بزرگ است. و آن را فرخار  
بزرگ خوانند. (حدود العالم).

**کرسب.** [ک رس] (لا) کرسف است و آن  
رستنی باشد که خورند. (برهان). رجوع به  
کرسف شود. || حبه‌ای است که در ماست  
کرده بخورند و به هندی اجمود گویند و در  
کتب طبی آمده که هر که کرسف خورده باشد و  
کژدم او را بگزد بکشد. (انجمن آرای ناصری)  
(آندراج).

**کرسپ.** [ک رس] (لا) کرسف. آسالیون.  
(یادداشت مؤلف). کرسپ. کرسف. کرسف.  
کرسف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کرسف و اسالیون شود.

**کرسپ.** [ک رس] (لا) کرسف. (فرهنگ فارسی  
معین). رجوع به کرسف شود.

**کرسه.** [ک رس] (انج) شهری بزرگ که  
بنایه گفته گزنفون در کنار رود ماس کاس<sup>۲</sup>  
بوده و رود مزبور شهر را از هر طرف احاطه  
می کرده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸).  
**کرسه.** [ک رس] (فرانسوی).<sup>۵</sup> شکم‌بند  
زنان. بندی پهن و کش آمدنی و چسبان که  
زنان بر سرین و شکم و قسمتی از سینه بپندند  
تا کلان ننماید و از کلان شدن بازدارد.

**کرسه‌توان.** [ک رس ت] (لا) کرسه‌توان. (از  
برهان) (ناظم الاطباء). قیان و ترازوی  
یک پله. (ناظم الاطباء). رجوع به کرسه‌توان  
شود.

**کرسه‌توان.** [ک رس] (لا) قیان بود یعنی قیان که  
چیزی سنجند. (فرهنگ اسدی). قیان و آن  
ترازومانندی است که چیزها بدان وزن کنند  
به همین معنی لفظ کرسه‌توان هم بنظر آمده  
است. (برهان). ترازوی بزرگ که آن را قیان  
گویند و قیان معرب آن است و قرسطون  
معرب کرسه‌توان است. (انجمن آرا). قیان و  
ترازوی یک پله. (ناظم الاطباء):

خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه  
خواهیش به شاهین زن و خواهی به کرسه‌توان.

زرین کتاب (از فرهنگ اسدی).

**کرسطوس.** [ک رس] (انج) به لغت انجیل نام  
باری تعالی است جل و جلالت. (برهان)  
(آندراج). یکی از نامهای باری تعالی. (ناظم  
الاطباء).

**کرسطوس.** [ک رس] (انج) عیسی علیه السلام  
را گویند. (برهان) (آندراج). به لغت انجیل

حضرت عیسی بن مریم. (ناظم الاطباء).  
**کرسعه.** [ک رس ع] (ع مص) دویدن. || به  
شمشیر زدن بر کرسوع کسی. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرسعه.** [ک رس ع] (ع) گروه مردم. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
کرسوعه. (اقرب الموارد). رجوع به کرسوعه  
شود.

**کرسف.** [ک رس] (لا) کرسب است که کرسف  
باشد و آن رستنی باشد که خورند. (برهان)  
(آندراج). کرسف. (حاشیه برهان ج معین). و  
از طعامهای تیز و گشاینده دور باشند چون  
صیر [سیر؟] و کرسف و شراب و کنجد و پنیر  
کهن. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کرسف.** [ک رس] (انج) دهی است از دهستان  
سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان.  
کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۲۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
قریه‌ای است به زنجان و این قریه مولد  
ابن‌الحسین احمد بن فارس بن زکریا الزهراوی  
الکرسفی است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت  
ج مارگلیوٹ ج ۲ ص ۱۲ شود.

**کرسف.** [ک رس] (ع) کرسوف. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد). پنبه. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واحد آن  
کرسقه است. (از اقرب الموارد). || البقه دوات.  
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). || لته حیض. (ناظم الاطباء). و منه  
الحدیث للمستحاضة: احتشی کرسفاً. (منتهی  
الارب).

**کرسفس.** [ک رس فس] (انج) یکی از  
پیشوایان رواقیون. (یادداشت مؤلف).  
فیلسوف مشهوری بوده است در فلسفه اولی  
به سرزمین یونان. رجوع به تاریخ الحکماء  
قفطی ص ۲۵ و ۲۶۵ شود.

**کرسفه.** [ک رس ف] (ع مص) پای ستور  
بریدن. (از منتهی الارب). پی ستور بریدن.  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تنگ  
بستن شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء). || البقه نهادن در  
دوات. (از اقرب الموارد).

**کرسفی.** [ک رس فی] (ع) نوعی از  
انگبین سفید کانه سمی لیبیاضه. (منتهی  
الارب). نوعی از عسل و گویا این نام بدو از  
آن نهاده‌اند که چون پنبه سفید است. (از اقرب  
الموارد).

**کرسکان.** [ک رس] (انج) از قرای اصفهان و  
لنجان است و بعضی فضلا از آنجا  
برخاسته‌اند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).  
منسوب است به آنجا محمد بن حیو بن  
محمد بن الحسن بن یحیی الکرسانی  
الاسکافی. (از معجم البلدان). و رجوع به

۱- در سانسکریتی krshti (فلاحت) آمده.  
(حاشیه برهان ج معین).  
2 - Semence d'ache.  
3 - Corsole. 4 - Mascas.  
5 - Corset (فرانسوی).  
6 - Chrysippos.  
7 - Orobe.

معجم البلدان شود.  
**کرسکان.** [ک رس] (انج) قریه‌ای است  
فرسنگی بیشتر در جنوب شیراز. (فارسنامه  
ناصری).

**کرسکان.** [ک رس] (انج) قریه‌ای است  
دو فرسنگی بیشتر میانه جنوب و مغرب شهر  
داراب. (فارسنامه ناصری). رجوع به  
کرشکان در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷  
شود.

**کرسه.** [ک رس م] (ع مص) خاموش  
گردیدن و چیزی نگفتن. || چشم  
فروخوانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء). || سر فروافکندن. (از منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرسنج.** [ک رس ن] (لا) کم همتی باشد و آن  
ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه.  
(برهان) (ناظم الاطباء).

**کرسنه.** [ک رس ن / ن] (ع مص).<sup>۷</sup> کرشنه.  
گیاهی که دانه‌اش را کاودانه گویند. مأخوذ از  
فارسی است. (ناظم الاطباء). درختی است  
خرد که دانه‌اش را کاودانه خوانند و آن در  
غلاف باشد مدور قریب به قدر نخود و  
تیره‌رنگ و مایل به سرخی و از تلخی و تند  
غیرما کول است. (از منتهی الارب). و رجوع  
به کرشنه شود. || نام غله‌ای است تیره‌رنگ و  
طعم آن مابین ماش و عدس باشد. آن را مقشر  
کرده به گاو دهند. گاو را چاق و فربه کند و به  
یونانی ارونس خوانند و باشین هم بنظر آمده  
است. یعنی کرشنه. (از برهان). غله‌ای است  
که طعم آن میان ماش و عدس بود و رنگش به  
تیرگی زند چون آن را مقشر کنند و به گاو  
دهند گاو را به غایت فربه سازد و در فربه  
کردن گاو هیچ چیز مانند آن نباشد و در بیضا  
و دیگر گرمسیرات شیراز بسیار بکارند و آن  
را کسنگ نیز خوانند. (جهانگیری). دانه‌ای  
است همچون ملک. (ذخیره خوارزمشاهی).  
دانه‌ای است که در هیأت به ملک ماند و  
خردتر از اوست و او را اضلاع بود و رنگ او  
اغبر بود و به زردی مایل باشد. مزه او به مزه  
ماش ماند و چون پوست از او بیرون کنند مغز  
او زرد بیرون آید که به سرخی زند و در  
نواحی مغرب او را گاو خورد و به یونانی او را  
دویس گویند و زدن هم گفته‌اند. (ترجمه  
صیدنه). اسم عجمی نوعی از جلبان است که

به فارسی گاودانه و به عربی حبالبقر گویند. (تحفه). رجوع به کر سنه شود.

**کر سنه.** [ک ر ن / ن] (ا) چرکی را گویند که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد. (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). و با وجود آنکه قاف در زبان پارسی نیامده، عوام شیراز کر سنه را به قاف بدل کرده قر سنه گویند. (جهانگیری) (از انجمن آرا).

**کر سوع.** [ک] (ع) استخوان برآمده پیوند سردست از سوی خنصر. || استخوانک خردگاه نزدیک بند دست ستور و گوسپند و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کرایع. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

**کر سوعه.** [ک ع] (ع) گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کُرُوعه. (از اقرب الموارد). رجوع به کر سوعه شود.

**کر سوف.** [ک] (ع) پنبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کُرُوف. (ترجمه ابن البیطار ج ۱ ص ۱۰۷). کُرُوفس. (یادداشت مؤلف). قطن. مؤنث آن کر سوفه است. (از اقرب الموارد). || ليقه دوات. (ناظم الاطباء). رجوع به کر سف شود.

**کر سوفه.** [ک ف] (ع) مؤنث کر سوف. (از اقرب الموارد). رجوع به کر سوف شود.

**کر سه.** [ک س] (ع) اصل هر چیز. || بول و سرگین در هم نشسته. (برهان) (از ناظم الاطباء).

**کر سه.** [ک ر س / س] (ا) چرک و ریم را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرس و کر سنه شود. اموی پیچیده و مجعد را نیز گفته اند. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی موی مجعد شاهدی نیافتیم فقط در لغت اسدی چ پاول هورن در کلمه فش این بیت از متجیک آمده است و هر چند معنی بیت معلوم نیست، معهذ کلمه کر سه نیست و به گمان من کوسه است و شاید همین سبب تصور وجود چنین کلمه یا چنین معنی شده باشد؛ جنگ کرده نشسته اندر زین بر تن کر سه دم ریخته فش. (یادداشت مؤلف).

رجوع به کرس شود.

**کر سی.** [ک] (اخ) دهی است به طبریّه و در آن ده عیسی علیه السلام حواریون را فراهم آورد و در اطراف و نواحی روانه فرمود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از معجم البلدان).

**کر سی.** [ک] (اخ) دهی است در ناحیه تنه رستاق از نواحی نور مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۱ و ترجمه آن ص ۱۵۰).

**کر سی.** [ک سی] (ع) تخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی از چوب که بر آن نشینند. ج، کرسی، کراسی. و در کلیات است که کرسی چیزی است که بر آن نشینند و از مقعد قاعد برتر نباشد. (از اقرب الموارد). || علم و دانش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). گویند: وی از اهل کرسی یعنی اهل علم است. (از اقرب الموارد). || دانشمند. || ملک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من قوله تعالی: وسع کرسیه السموات و الارض (قرآن ۲/۲۵۵)؛ ای علمه و ملکه. (مهذب الاسماء). || قدرت. باری و تدبیر او سبحانه. ج، کراسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— کرسی اسقف؛ مرکز اقامت او. (از اقرب الموارد).

— کرسی جوزاء؛ کواکب. (از اقرب الموارد).

— کرسی ملک؛ عرش او. (از اقرب الموارد).

**کر سی.** [ک] (ع) تخت کوچک. (غیاب اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج) (یادداشت مؤلف). || تخت. عرش. سریر. اورنگ. (ناظم الاطباء). گاه، (مهذب الاسماء)؛ همان روز گفتی که نرسی نبود ورا تاج و دیهیم و کرسی نبود. فردوسی. یا کسی دیگر مر او را بر کشید آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات. ناصر خسرو.

— به کرسی نشانند حرف را؛ مقصود خود را ثابت کردن. مراد خویش را معمول دیگران داشتن. (یادداشت مؤلف). سخن خود را تحمیل کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کرسی خداوند؛ آسمان. (قاموس کتاب مقدس).

— کرسی زر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).

— || روز. (ناظم الاطباء).

— || کفل و سرین سیم بدنان. (ناظم الاطباء).

— کرسی ساج؛ تخت که از ساج سازند؛ سپهبد نشست از بر تخت عاج بیاراست ایوان به کرسی ساج. فردوسی.

— کرسی شرف؛ برج حمل. (از ناظم الاطباء)؛ یافت نگین گمشده در بر ماهی چو جم بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری. خاقانی.

— نه کرسی آسمان؛ نه فلک. نه چرخ؛ چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان. سعدی.

— نه کرسی فلک؛ نه آسمان؛ نه کرسی فلک نهاد اندیشه زیر پای تابوسه بر رکاب قزل ارسلان زند. ظهیر فاریابی.

|| موضع امر و نهی. (تعریفات). موضع امر و

نهی خدای تعالی. (فرهنگ فارسی معین). || سندلی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱). صندلی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). زیرگاه. (یادداشت مؤلف). اهالی مشرق در قدیم عادت داشتند که بر زمین یا بر حصیر یا بر کجابه بنشینند، لکن پس از وقوع حادثه اسیری عبرانیان در وقت خوراک شروع به نشستن بر سریرها نمودند و تقلید از ایران کردند. کرسیها؛ نشیمنگاه سلاطین بود و آسمان کرسی خداوند نامیده شده است. (قاموس کتاب مقدس)؛ نویسنده نامه را پیش خواند بر تخت خویشش به کرسی نشاند. فردوسی. وز آن پس به فرزند فرمود شاه که کرسی زرین نهاد پیشگاه. فردوسی. خرامان بیامد به نزدیک شاه نهادند کرسی یکی زیرگاه. فردوسی. و در میانه هر دولشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع به جواهر نهادند و بهرام بر آن کرسی نشست. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۷۶). و در جمله آیین بارگاه انوشیروان آن بود که از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۹۷).

که نکو ناید از من پرسی خوک بر تخت و خرس بر کرسی. سنائی. بامدادان که صبح زرین تاج کرسی از زر نهاد و تخت از عاج. نظامی. چو کرسی نهادند و خسرو نشست به جام جهان بین کشیدند دست. نظامی. به زیر تخت شه کرسی نهادند نشست اوی و دگر قوم ایستادند. نظامی. — کرسی دار؛ کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا بر آن گذارد و بر دار رود. (از آندراج)؛ جور کسی بستند شد شحنه عشق را که او کرسی دار عاشقی کرد قد خمیده را. غزالی مشهدی (از آندراج).

— کرسی زریبکر؛ صندلی زرین؛ به دستور بر نیز گوهر فشاند به کرسی زریبکرش بر نشاند. فردوسی. — کرسی شش گوشه؛ دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از روزگار است به اعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا چپ و راست باشد. (از آندراج)؛ کرسی شش گوشه بهم در شکن منبر نه پایه بهم در فکن. نظامی. — کرسی قاضی؛ ستاویز. (ناظم الاطباء). رجوع به ستاویز شود. — کرسی کردن پا؛ شکستن زانو یعنی دو تا کردن پای از زانو. دولا کردن پای. (یادداشت

(مؤلف).

|| درس تخصصی یک استاد. (فرهنگ فارسی معین). || جای وعظ. صدلی واعظ. صدلی یا چیزی شبیه آن که واعظ برآید به گاه وعظ: نشنود گویی ز پیغمبر بدین اندر سخن بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس. ناصر خسرو.

کرسی چه کند آنکه ندارد خبر از علم خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست. سنائی.

|| چهارپایه‌ای از تخته به عرض و طول یک متر و بیشتر که به زمستان گاه زیر آن منقل یا کلک نهند یا آن را فراز چاله آتش گذارند و بر زبر آن لحاف گسترند و در چهار طرف نهالین گسترند و پالش نهند نشستن و خفتن زمستان را. چهارپایه‌ای که لحاف بر آن افکنند و آتش در زیر کنند گرم شدن را به زمستان. (یادداشت مؤلف). صندوق‌مانندی چهارگوشه و چوبین که چهار طرف آن باز است و به گاه زمستان منقلی از زغال آفروخته زیر آن گذارند و لحاف یا جاجیم و مانند آن بر وی گسترند و زیر آن نشینند. (ناظم الاطباء). تندور در تداول ترکان و این مأخوذ از تنور فارسی است و از ترکان عثمانی گرفته‌اند و عثمانیها کلمه تنور را تندور کرده و بمعنی کرسی بکار می‌برند. (یادداشت مؤلف):

تا می‌توان چو فرش ز کرسی جدا مباش آتش به فرق ریز و مکن اختیار برف.

میر الهی همدان (از آندراج).

|| آهنی مثلث که یک سوی آن به زمین فروبرند و باز بر آن نشینند و آن را میقه نیز گویند. (یادداشت مؤلف). آشیانه باز. (ناظم الاطباء). || پای تخت. ام‌بلاد. ام‌البلاد. دار مملکت. قطب. قصبه. عاصمه. نشست. مستقر. قاعده. دارالمملکه. (یادداشت مؤلف). حاکم‌نشین. مرکز ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). جای نشین پادشاه و مقر سلطنت. (ناظم الاطباء).

— کرسی خاک؛ زمین؛ کره زمین. کنایه از کره خاک است که زمین باشد. (آندراج):

ورنه قدرش داشتی طاق فلک

کرسی خاک از میان برداشتی. خاقانی.

— کرسی ملک؛ پای تخت. دارالسلطنه. (از ناظم الاطباء) (آندراج).

— || بارگاه. برجین‌گاه. (ناظم الاطباء).

|| فلک هشتم. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء):

نه زیر قلم جای لوح است چو نان

که بالای کرسی است عرش معلا. خاقانی.

|| بلندی زمین اطاق و ایوان از سطح خانه.

(ناظم الاطباء). بلندی زمین ایوان و خانه.

(غیث اللغات). || وراره. (ناظم الاطباء).

رجوع به این کلمه شود.

— کرسی اصطراب؛ چیزی است بلند در اصطراب که عروه اصطراب بدو بسته باشد. (منتهی الارب).

— کرسی پیکان؛ چیزی که متصل به پیکان تیر سازند از عالم [از قبیل] خاتم‌بندی و خرده کاری صدوقچه و غیره برای قوت پیکان و محافظت سرنی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند و گفته‌اند جایی است که پیکان در تیر نشست می‌کند. (آندراج):

بعد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست.

سعید اشرف (از آندراج).

|| جای نشاندن نگین در انگشتری و آن موضعی است بر بالای حلقه، نه خود حلقه. (یادداشت مؤلف). نگین انگشتری. (ناظم الاطباء). || یکی از آلات منجیق و صورت آن چون چهارپایه‌ای باشد که به زیر پای نهند و قندیل‌های مساجد و مثل آن را بیاویزند. (یادداشت مؤلف). || دندان آسیا. طاحنه. ج.

(یادداشت مؤلف). (دندان‌هایی که در انسان و دیگر پستاندارانی که دارای دندان هستند پس از دندان نیش قرار گرفته‌اند عمل اصلی آنها جویدن و آسیا کردن غذاهاست و به دو دسته کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می‌شوند.

تعداد کرسی‌ها در انسان، بالغ بر بیست عدد است که در هر نیم فک پنج عدد می‌باشد.

کرسی بزرگ آخری دندان عقل نامیده می‌شود؛ این وجه تسمیه بدان جهت است که بعد از سن بلوغ می‌روید. (فرهنگ فارسی معین). || پایه و ریشه‌های دندان. (یادداشت مؤلف). || مرکز در رسم الخط (نقطه ذویه) و این دو صورت «د» و «د» را کرسی یا مرکز، ب، پ، ت، ث، ن، ی گویند. (یادداشت مؤلف).

|| محاذات حروف است بعضی با بعضی در یک جهت و استادان خط پنج کرسی اثبات کرده‌اند: کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا و لام الف و سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس الخط گویند. و کرسی دوم سرهای دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها و کرسی سوم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات آن و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند.

و کرسی چهارم اذیال دال و را و سین و صاد و قاف و لام و نون و یا، و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیل الخط گویند. (اصول خطوط سسته از فتح‌الله‌بن احمد سبزواری در فرهنگ ایران زمین ج ۱۱ شماره ۱-۴ ص ۱۲۹ از فرهنگ فارسی معین).

— کرسی حروف؛ برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت است از بودن آنها به کمال انتظام و خوبی. (آندراج): از رشک کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن. (ملاحظه از آندراج).

— کرسی خط؛ برابر و به مقام خود افتادن حروف در نوشتن. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج):

هر که حد خود شناسد کی شود محتاج غیر خط چو کرسی دار گردی بی‌نیاز از مسطر است.

محسن تأثیر (از آندراج).

شکسته قیمت یاقوت را به عنبر لب

نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم.

سنجر کاشی (از آندراج).

— کرسی عقد گهر؛ برابر بودن دانه‌های مروارید در عقد است و آن عبارت است از انتظام دانه‌ها با هم. (آندراج):

گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر عقدۀ رشکی میان هر دو دل ناچار هست.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

**کرسی**. [کُ] [اخ] دهی است از ناحیه تهرستان بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۵۰ شود.

**کرسیباده**. [ ] [ ] (سنگی سیاه و خشن است به سختی چنانکه سوهان بر او کار نکند. چون او را کلس کنند کلس او سفید شود و آن کلس سفید با نوشادر ضم کرده یک جزء بر هفت جزء زبیب نهند منعقد شود و متطرق گردد. (نزهة القلوب).

**کرسیبان**. [ ] [ ] (سنگی سبزرنگ، شفاف، صافی و قلیل است. آن را کلس کنند چنانکه سفید شود، پس گرم و در شنگرف حل کنند تا همچون مغنیا گردد و بلور به آتش کرده از این کرسیبان بر او ریزند رنگش مثل یاقوت شود. (نزهة القلوب).

**کرسی خاکه**. [کُ] [کُ] (ص مرکب) ما کیانی را گویند که از بیضه نهادن بازیاستاده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کرسی خانه**. [کُن] [ن] (مرکب) اطاقی رو به آفتاب زمستانی برای کرسی گذاشتن اطاقی که در آن کرسی گذارند به زمستان گرم شدن را. (از یادداشت مؤلف). شاه‌نشین در تالارها که معمولاً آنجا به زمستان کرسی گذارند. در قسمت بالای برخی از تالارها شاه‌نشین و اطاق مربع‌شکلی قرار دارد که به زمستان آنجا کرسی نهند.

**کرسی دار**. [کُ] (نسف مرکب) کرسی دارنده. صاحب کرسی. خداوند کرسی. || حاکم. (فرهنگ فارسی معین). || بر تخت

جلوس کرده. (ناظم الاطباء). || منظم و برابر چنانکه حروف خط در کتابت. || اطلاق یا ایوانی که سطح آن از سطح خانه و یا حیاط بلندتر باشد. (ناظم الاطباء).

— کرسی دار مجلس طور؛ کنایه از حضرت موسی علیه السلام است. (آندراج) (برهان).  
**کرسی داری.** [کُ] [حامص مرکب] خداوند کرسی بودن. (فرهنگ فارسی معین)؛ ز کرسی داری آن مشک جوسنگ ترازوگاه جو میزد گهی سنگ.

نظامی. || حکومت. || داشتن محضر و منبر. (فرهنگ فارسی معین)؛ چون علم شرع که در روزگار قضا و کرسی داری نرود. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۱۱۲).

**کرسیدن.** [کُ دَ] [مصص] کرسیدن. کرسیدن. (فرهنگ فارسی معین). فروتنی کردن. || قریب دادن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرسیدن و کرسیدن شود. || کوشیدن. کوشش کردن. سعی کردن. جهد نمودن یا همه توانایی. || بحث کردن. مباحثه و منازعه نمودن. || دره کشیدن. || چین خوردن. || فراهم آوردن و جمع کردن. (ناظم الاطباء).

**کرسی کلا.** [کُ کَ] [اخ] دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرسی گور.** [کُ گَ] [ص مرکب] کرسی ساز که به کرسی و صنعت آن پردازد؛ گره گاه و تخت و کرسی غره خواهی گشت خیز سجده کن کرسی گران را در نگارستان چین. کسانوی مروزی.

**کرسین.** [کَ] [ع] قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء).

**کرسی نامه.** [کُ مَ] [م] (مرکب) نسب نامه. (آندراج) (ناظم الاطباء). شجره خاندان. شجره نامه. (ناظم الاطباء).

**کرسی نشاندن.** [کُ نَ] [مصص مرکب] نصب کردن کرسی.

— به کرسی نشاندن گفته؛ قبولاندن آن. مدلل ساختن آن؛

نوی راستی سرمایه صاحب کلامی کن به کرسی گفته‌های خویش را بنشان و شاهی کن. تأثیر (از مجموعه مترادفات ص ۲۸۷).

رجوع به ترکیب‌های ذیل کرسی شود.  
**کرسی نشستن.** [کُ نَ شَ تَ] [مصص مرکب] قرار گرفتن بر کرسی.

— بر کرسی نشستن سخن؛ مدلل شدن آن. قبولی یافتن آن؛

نظر بر پایه عرش خموشی می‌توان گفتن

سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد. میرا سدا لله عریان (از مجموعه مترادفات ص ۲۸۶).

رجوع به ترکیب‌های ذیل کرسی شود.  
**کرسی نشین.** [کُ نَ] [نصف مرکب] تخت نشین. مسند نشین. (ناظم الاطباء).

— کرسی نشین کردن حرف؛ به کرسی یا بر کرسی نشانیدن و نشستن حرف و جز آن کنایه است از برآمدن از عهده دعوی خود و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (مجموعه مترادفات ص ۲۸۶).

**کرسی نشینی.** [کُ نَ] [حامص مرکب] عمل کرسی نشین. مرز نشینی. رجوع به کرسی نشین شود.

**کرسیوز.** [کُ وَ] [اخ] گرسیوز. رجوع به گرسیوز شود.

**کرسیون.** [کُ] [اخ] نام پهلوانی تورانی. (فرهنگ شاهنامه ولف)؛

چو پیران و گرسیوز رهنمون قراخان و چون شیده و کرسیون. فردوسی.

**کرش.** [کُ] [ج] چرک و ریم اندام. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کرس، کرسه و کرسنه شود. || سبوسه در پوست اندام. (ناظم الاطباء).

**کرش.** [کُ / کَ / کَ] [لا] کرشه. (جهانگیری) (آندراج). فریب. خدعه. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). مکر. (فرهنگ فارسی معین)؛

ایلچی هیبت حسود ترا دید بر اسب عمر و گفتش تش هرکه با دولت تو کرده کرش کرده در گردنش زمانه کرش. پوربهای جامی (از فرهنگ فارسی معین از جهانگیری).

|| چاپلوسی. (ناظم الاطباء). || فروتنی. افتادگی. (ناظم الاطباء) (برهان). فروتنی از روی تزویر. (آندراج). فروتنی کردن بود از روی فریب. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کرشه، کرسیدن، کرسیدن، کرس و کریس شود.

**کرش.** [کُ] [ع مصص] به شکنجه درآوردن چیزی را. به شکنجه درآوردن چیزی و قول الرجل بعد ما کلفته امرا؛ ان وجدت الی ذلک فا کرش. گویند مردی گوسپندی کشت و آن را تکه تکه کرد و آن تکه‌ها را در شکنجه وی داخل نمود تا طبخ کند کسی به آن مرد گفت: کله گوسپند را نیز در شکنجه داخل کن. آن مرد گفت: ان وجدت الی ذلک فا کرش؛ یعنی اگر راهی پیدا کنم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرش.** [کُ رَ] [ع مصص] در ترنجیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیدن آتش

به پوست و جمع شدن و منقبض شدن. (از اقرب الموارد). || با گروه شدن پس از تتهایی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرش.** [کُ] [لا] آواز و صدایی که در وقت خواب از راه دماغ مردم برمی آید. (برهان). آواز و صدایی باشد که از بینی مرد خفته برآید و آن تبدیل و تخفیف غرش است. (آندراج). خرناسه. خرخرت. خرویف. (فرهنگ فارسی معین).

**کرش.** [کُ / کَ / کَ] [ع] [لا] شکنجه. (دهار) (مهدب الاسماء). ج. اکراش، کرش. (مهدب الاسماء). شکنجه ستور نشخوار زنده چون معده مردم را. ج. کرش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شکنجه و روده‌های حیوان را شامل است و بهترین او از گوسفند و بز جوان است. (تحفه). || شکنجه ربوع و خرگوش، مؤنت آید. ج. کرش. (از ناظم الاطباء). || عیال. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || فرزندان خرد. یقال: هم کرش منثور؛ ای صبیان صغار. (منتهی الارب). و فرزندان خرد مرد. یقال: هم کرش منثور؛ یعنی ایشان فرزندان کوچکند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| گروه مردم و منه الحدیث الانصار کرشی و عیبیتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعتی از مردم؛ کرش القوم؛ معظم ایشان. کرش کل شیء؛ مجتمع هر چیز. (از اقرب الموارد). || پاره‌ای زمین بلند یا پشته. (منتهی الارب). پاره‌ای زمین بلند و پشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گیاهی است از خوشگوارترین چراگاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کرش.** [کُ رُ] [لا] ریسمانی را گویند که از سوی بافته باشند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری)؛

هرکه با دولت تو کرده کرش کرده در گردنش زمانه کرش. پوربهای جامی (از آندراج).

**کرشاه.** [کُ] [ع ص] زن بزرگشکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد). || پشای گوشت‌ناک هموار اخص خردانگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ید کرشاه؛ دست خردانگشت. (مهدب الاسماء). || خرما ده بزرگ تهیگاه بزرگ سرین. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). خرما ده بزرگ تهیگاه بزرگ کفل. (ناظم الاطباء). || زهدان دور تک. (از منتهی الارب)

۱- در اقرب الموارد دو معنی اخیر بدون تفکیک و با هم آمده است.

(ناظم الاطباء). رحم بعید. ||دلو بزرگ برآماسیده اطراف. (از اقرب الموارد). ||(اخ) نام اسب بسطامین قیس. (منتهی الارب).

**کَرشَافَة.** [کَ شَ ف] (ع) زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کَرشَافَة. (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کَرشَافَة شود.

**کَرشَان.** [کَ ] (اخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. کوهستانی و سردسیر است. ۱۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کَرشَب.** [کَ شَ ب] (ع ص) بمعنی قرشب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سالخورده بدحال بسیارخوار. ||شگرف اندام فریه دراز. ||ازشتخوی. ||فریه شکم. ||(ل) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). رجوع به قرشب شود.

**کَرشَته.** [کَ رَ تَ / تَ ] (ل) خس و خاشاک را نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). خس و خاشاک باشد. (برهان): زمین و آسمان پر از فرشتهست تو کی بینی که چشمت پرکرشتهست.

**کَرشَته.** [کَ رَ تَ ] (اخ) قصبه‌ای است از بخش شهریار شهرستان تهران، متصل به علیشاه عوض که ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. امامزاده و مسجدی قدیمی در آنجا دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کَرشَندن.** [کَ شَ نَ دَ ] (مص مرکب صمم. (دهار) (ترجمان‌القرآن). طرش. (منتهی الارب). اصمام. (یادداشت مؤلف). ناشنوا گردیدن. از دست دادن قوه شنوائی. زایل شدن حس سمع:

برآمد یکی گرد و برشد خروش همه کرد شدی مردم تیزهوش. فردوسی. چون چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بیچیدند این کور شد آن کر. ناصر خسرو.

کر شود باطل از آواز حق کور کند چشم خطا را صواب. ناصر خسرو. رجوع به کر شود.

**کَرشَف.** [کَ شَ ] (ل) پنبه باشد که به عربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند و بعضی گویند به این لفظ عربی است. (برهان) (آندراج).

**کَرشَفت.** [ ] (ل) چرخ. صقر. قسمی مرغ شکاری. (فرهنگ ایران باستان پورداد ص ۲۹۸). چرخ. رجوع به چرخ و صقر شود.

**کَرشَافَة.** [کَ شَ ف / کَ شَ ف] (ع) زمین درشت. کَرشَافَة. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زمین درشت و سخت غیر مزروع. (ناظم الاطباء).

**کَرشَک.** [ ] (اخ) دهی از دهستان سیاه‌رود

بخش افجه شهرستان تهران، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کَرشَم.** [کَ رَ ] (ع) کَرشَمَة. صورت. يقال: قیح الله کَرشَمه. (از اقرب الموارد): هرچه او خواهد رساند او به چشم از جمال و از کمال و از کَرشَم. مولوی.

رجوع به کَرشَمَة شود.

**کَرشَم.** [کَ رَ ] (ل) به معنی کَرشَمه است. (غیاث اللغات) (آندراج): رنجور شد آن نرگس پر ناز و کَرشَم.

سوزنی. **کَرشَمَة.** [کَ شَ مَ ] (ع) روی. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رخسار. (از ناظم الاطباء) (آندراج). وجه. يقال: قیح الله کَرشَمته. (اقرب الموارد).

**کَرشَمه.** [کَ رَ مَ / مَ ] (ل) ناز و غمزه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). عشووه. شکنه. برزم. (ناظم الاطباء). غَنج. غَنج. غَنج. (منتهی الارب). دلال. (یادداشت مؤلف): ناز اگر خوب را سزاست بشرط

نسزد جز ترا کَرشَمه و ناز. رودکی. که خرامش چون لعبتی کَرشَمه کنان بهر خرامش از او صد هزار غنج و دلال. فرخی.

بینی آن چشم پر کَرشَمه و ناز که بدان چشم هیچ دلبر نیست. عنصری. گرچه به دست کَرشَمه تو اسیرم از سر کوی تو پای باز نگیرم. خاقانی. مرا به نیم کَرشَمه تمام کشتی و آنکه نظر ز کام دل من تمام بازگرفتی. خاقانی.

در عشق فتوح چیست دانی از دوست کَرشَمه نهانی. خاقانی. دل و دین فدایش کردم به کَرشَمه گفت نی سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید. خاقانی.

آهوچشمی که هر زمانی کشتی به کَرشَمه‌ای جهانی. نظامی. شست کَرشَمه چو کماندار شد تیر نینداخته بر کار شد. نظامی.

بیچاره دلم ز نرگس مستش صد توبه به یک کَرشَمه بشکستش. عطار. ای یک کَرشَمه تو صد خون حلال کرده روی چو آفتاب ختم جمال کرده. عطار.

کَرشَمه تو شرابی به عاشقان پیمود که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد. حافظ.

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت روزی کَرشَمه‌ای کن ای یار برگزیده. حافظ. غرض کَرشَمه حسن است ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را به زلف ایاز. حافظ. این تقویم تمام که با شاهدان شهر

ناز و کَرشَمه بر سر منبر نمی‌کنم. حافظ. گرد کَرشَمه از کف نعلین خویش ریز آن توتیا به چشم سفید رکاب کش.

شیخ‌المارقین (از آندراج). مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد در خاطرش کَرشَمه ساقی خلیده‌ست. اسیر لاهیجی (از آندراج).

رخسار او به ناز و کَرشَمه هزار بار صد نکته روبرو و به رخ ماه و خور گرفت.

اسیر لاهیجی (از آندراج). به یک کَرشَمه که بر جان زدی ز دست شدم دگر شراب مده ساقیا که مست شدم.

امیرشاهی سبزواری (از آندراج). کند عشق از بکارت یک کَرشَمه ز چشمت خون تراود چشمه چشمه.

؟ (از آندراج). || اشاره به چشم و ابرو. (برهان) (از آندراج) (از غیاث اللغات). چشمک و اشاره به چشم و ابرو. (ناظم الاطباء):

مخمور دو چشم تو که به یک غنج و کَرشَمه صد بار در خانه خمار شکسته. سوزنی.

باز از کَرشَمه زخمه نو در فزوده‌ای درد نوم به درد کهن بر فزوده‌ای.

خاقانی. گاه از ستیزه گوش فلک برکشیده‌ای گاه از کَرشَمه دیده اختر شکسته‌ای.

خاقانی. کمان ابرویش گرد شد گره گیر

کَرشَمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی. چشمت به کَرشَمه خون من ریخت

از قتل خطا چه غم خورد مست. سعدی. ای زلف تو هر خمی کمندی

چشمت به کَرشَمه چشم‌بندی. سعدی. تا سحر چشم پار چه جادو کند که باز

بنیاد بر کَرشَمه جادو نهادیم. حافظ. ||گوشه چشم. (یادداشت مؤلف):

به غلامان دست‌پروردم به کَرشَمه اشارتی کردم. نظامی.

و تمام آنکه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان... و به کَرشَمه لطف

خداوندی مطالعه فرماید. (گلستان سعدی). ||در تداول عامه، قصد و آهنگ کاری. قصد و

عمل. آهنگ و عمل. (یادداشت مؤلف): چه خوش بود که برآید به یک کَرشَمه دو کار

زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار. (یادداشت مؤلف)؟

۱ - به فتحین و بعضی به کسرتین گویند و گفته‌اند: اول اولی است، زیرا که با چشمه قافیه کرده‌اند، و در بهار عجم نوشته به کسرتین و به فتح اول و کسر دوم و به فتحین، و نزد بعضی همین اصح است و این محل تأمل است. (از آندراج).

||غنمه کوچک سه ضریبی است و در اکثر دستگاهها و آوازها نواخته می شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کرشمه باز.** [کِ رِم / م] (نف مرکب) آنکه کرشمه کند. معشوقی که غمزه آرد. (فرهنگ فارسی معین). بکاربرنده ناز و کرشمه:

داری تو کرشمه باز سر مست سر رشته هجر وصل در دست.

ابوالفیض فیاضی (از آندراج).  
**کرشمه بازی.** [کِ رِم / م] (حماص مرکب) عمل و حالت کرشمه باز. (فرهنگ فارسی معین).

**کرشمه پرداز.** [کِ رِم / م پ] (نف مرکب) کرشمه پردازنده. کرشمه باز. (فرهنگ فارسی معین). کرشمه و ناز به کار برنده:

دو چشم مست بتان تا کرشمه پرداز است مدار اهل محبت به دیده باز است.

علی خراسانی (از آندراج).  
رجوع به کرشمه باز شود.

**کرشمه پرداززی.** [کِ رِم / م پ] (حماص مرکب) حالت و کیفیت و عمل کرشمه پرداز. کرشمه بازی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه بازی شود.

**کرشمه دار.** [کِ رِم / م] (نف مرکب) کرشمه دارنده. کرشمه باز. (فرهنگ فارسی معین). با کرشمه رجوع به کرشمه باز شود.

**کرشمه داری.** [کِ رِم / م] (حماص مرکب) حالت و کیفیت کرشمه دار. کرشمه بازی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه بازی شود.

**کرشمه ریز.** [کِ رِم / م] (نف مرکب) کرشمه دار. که ناز و کرشمه به کار آرد. کرشمه ریزنده. کرشمه باز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه باز شود.

**کرشمه ریزی.** [کِ رِم / م] (حماص مرکب) عمل کرشمه ریز. کرشمه بازی. (فرهنگ فارسی معین):

کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها کرشمه زار ترا من چه چاره خواهم کرد.  
محمد عرفی (از آندراج).

رجوع به کرشمه بازی شود.  
**کرشمه زار.** [کِ رِم / م] (مرکب) محل کرشمه. (فرهنگ فارسی معین). جای ناز و کرشمه:

جواب آن غزل است این که طالب گفته ست کنار و جیب نگه را کرشمه زار کند.  
ارادت خان واضح (از آندراج).

کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها کرشمه زار ترا من چه چاره خواهم کرد.  
محمد عرفی (از آندراج).

**کرشمه سنج.** [کِ رِم / م س] (نف مرکب) آنکه کرشمه معشوقان و دیگران سنجد. هدف

کرشمه. (فرهنگ فارسی معین):  
به طوفیانه ادایی که سرزد از لب ما کرشمه سنج کنایات این و آن گشتیم.

طالب آملی (از آندراج).  
**کرشمه طراز.** [کِ رِم / م ط] (نف مرکب) کرشمه طرازنده. کرشمه باز. (فرهنگ فارسی معین). کرشمه آرا:

گل می تراود ز دل و دیده تا نظر بر نرگس کرشمه طرازش فکندهام.

طالب آملی (از آندراج).  
رجوع به کرشمه باز شود.

**کرشمه طرازی.** [کِ رِم / م ط] (حماص مرکب) عمل کرشمه طراز. کرشمه بازی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه بازی شود.

**کرشمه کردن.** [کِ رِم / م ک د] (مص مرکب) غنچ: تنغنج. (منتهی الارب). تدل. نازیدن. (یادداشت مؤلف). به چشم و ابرو اشارت کردن. غمزه زدن. (فرهنگ فارسی معین):

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد زان یک کرشمه این همه غنچ و دلال یافت.

خواجه سلمان (از آندراج).  
کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن.

حافظ.  
شاهد بخت چون کرشمه کند ماش آیینه رخ چو مهیم.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۶۳).  
**کرشمه کن.** [کِ رِم / م ک] (نف مرکب) کرشمه کننده. غمزه کننده. آنکه کرشمه بکار برد. (فرهنگ فارسی معین):

نر و ماده (کبوتران) کاوان ابر یکدگر به کشی کرشمه کن و جلوه گر.

(گرشاسب نامه. از فرهنگ فارسی معین).  
**کرشمه کنان.** [کِ رِم / م ک] (نف مرکب، ق مرکب) غمزه کنان. نازکنان:

جمالی چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگسی نیم خواب. نظامی.

**کرشمه ناک.** [کِ رِم / م] (ص مرکب) با کرشمه و ناز: معشوقه ای داشت موزون و کرشمه ناک. (سندبادنامه ص ۱۰۲).

نیست توجهش بکس تا چه ادای زشت شد باعث سرگرانی شوق کرشمه ناک ما.

طالب آملی (از آندراج).  
**کرشمه و ناز.** [کِ رِم / م و] (ترکیب عطفی). (مرکب) غنچ و دلال. ناز و کرشمه:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است.  
حافظ.

رجوع به کرشمه و به ناز شود.  
**کرشنه.** [ک / ن / ن] (بمعنی کرسنه

است و آن غله ای باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آن را مقشر کرده به گاو دهند و گاو را فریه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری می گوید: اگرچه در فرهنگهای دیگر نام این غله با شین نقطه دار آمده است اما غلط است. والله اعلم. (برهان) (آندراج). کرسنه. (ناظم الاطباء). گاو دانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرسنه و گاو دانه شود.

**کرشولی.** [ک] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از سیصد خانوار که در حد چهار دانگه ساکن هستند. (یادداشت مؤلف).

**کرشوم.** [ک] (ع ص) زشت روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرشه.** [کُ رُ ش / ش] (ب) ریسمانی را گویند که از موی تافته باشند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

**کرشه.** [کِ رِ ش / ش] (ب) نوعی پارچه نخی نازک که بافتی چین خورده مانند دارد.

**کرشه.** [کِ ش / ش] (ب) کرش. کرسس. کریس. (حاشیه برهان چ معین). بمعنی کرش است که فریب و خدعه باشد. (از برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). آدم بازی دادن. (برهان). حيله. (ناظم الاطباء). ||چاپلوسی.

||فروتنی و افتادگی. (برهان) (ناظم الاطباء). فروتنی از روی تزویر. ||آواز و صدایی باشد که از بینی مرد خفته برآید (و آن را به کسر ۲ نیز گفته اند) و آن تبدیل و تخفیف غرش است.

(انجمن آرای ناصری). رجوع به کرش، کرشیدن و دیگر مترادفات کلمه شود.

**کرشیدن.** [کِ رِ د / ک د] (مص) کرسیدن. کریشیدن. (حاشیه برهان چ معین). فریب دادن. (برهان) (ناظم الاطباء). فریقن. (ناظم الاطباء). ||آدم بازی دادن. (برهان). کسی را بازی دادن. (ناظم الاطباء). ||چاپلوسی کردن. ||فروتنی کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرسیدن و کریشیدن، کرش شود.

**کرشیون.** [کِ شی یو] (اِخ) اهل واسط را گویند. (از معجم البلدان). باشندگان واسط. (منتهی الارب). اهل واسط. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). لان الحجاج لما بناه کتب الی عبدالملک: انی اتخذت مدینه فی کرش من الارض بین الجبل والمصرین و سميتها بواسط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرش و معجم البلدان ذیل کرش شود.

**کرس.** [ک] (ع مص) کرص. کوبیدن. (از

۱- در تداول ترک زبانان نواحی قزوین تلفظ کلمه کُرشته است.

۲- کرسه.



اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و گفته‌اند فشردن با دست و منه: الكريص من الطرائث يدق فيكرص باليد؛ ای بصر. (از اقرب الموارد). آمیختن چیزی را. (ناظم الاطباء). آمیختن خرما را. (از اقرب الموارد). با خرما آمیختن پینو را و کوفتن. (آندراج).  
**کرض.** [ک ز] (ع مص) جمع کردن بعضی را بر بعضی. (از اقرب الموارد).

**کرضمة.** [ک ز م] (ع مص) روی آوردن به کارزار و حمله کردن بر دشمن. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

**کرضة.** [ک ز] (ع) واحد کراض و آن رخنه‌ای است در بالای قوس کمان. (از اقرب الموارد). رجوع به کراض شود.

**کرض.** [ک ز] (ع مص) طعن کردن در ناموس و آبروی کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کرضه.** [ک ز] (ع ص) طعن‌کننده در حسب مردم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: هو کرض حسب؛ ای بکرظه. (از اقرب الموارد).

**کرضة.** [ک ز] (ع) کُظرة. (از اقرب الموارد). چوبک گوشه کمان. ایی که در بن سوار تیر پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کرض.** [ک ز] (ع) آب بشاران ایستاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب آسمان. (مذهب الاسماء). آب آسمان که به دهان بردارند. (از اقرب الموارد). دست و پای ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اباریکی پیش ساق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اساق. (مذهب الاسماء). مردم فرومایه دونان طبیعت دنی‌النفس. (منتهی الارب). مردم فرومایه پست‌طبع. (ناظم الاطباء). فرومایه از مردم و فی حدیث علی: «غلب علی هذا الامر الکرض و الاغراب»؛ یعنی سفله و فرومایه از مردم که به دست و پای ستورمانند. (از اقرب الموارد).

|| مکان و جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایقان: رجل کرض و رجلان کرض و رجال کرض. || آنچه مواشی با دست و پای خود در آن فرومی‌رود. (از اقرب الموارد).

**کرض.** [ک ز] (ع مص) کروع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دهن در آب نهادن و آب خوردن. (از المصادر زوزنی). به دهن از جوی آب برداشتن و خوردن و کرض فی الاناء مثله. (از منتهی الارب). آب به دهان خوردن از جوی و جز آن بدون برداشتن با کف دست یا ظرفی. (از ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). و فی حدیث عکرمة انه کره الکرض فی النهر. (از منتهی الارب):

آب بهر عام اصل و فرغ را از برای طهر و بهر کرض را. مولوی. || راه فکرة: تیر انداخت و بر پایچه‌اش رسید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرض.** [ک ز] (ع مص) تیز گردیدن شهوت دختر. (از منتهی الارب). تیز گردیدن شهوت کنیزک. (ناظم الاطباء). || جرأت نمودن بر خوردن کراض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جرأت نمودن بر خوردن پایچه. (ناظم الاطباء). || به درد آمدن پایچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قیل صار دقیق الاکارع و الاذرع طویلة کانت او قصیرة. (اقرب الموارد). || باریکی پایچه و باریکی ریش دست گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). باریکی ساق شدن. (غیث اللغات). || خواستن زن مرد را و آرزوی جماع کردن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). خواستن زن مرد را و آرزوی آمردن با وی کردن. (از منتهی الارب). || باریکی گشتن پیش ساق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || باریدن ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || به زمین سنگلاخ سوخته درآمدن. (منتهی الارب). به کراض زمین سنگلاخ سوخته درآمدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). به کراض درآمدن از زمین سوخته. (از اقرب الموارد). || خشوی آوردن خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرضان.** [ک ز] (ع) ج کراض، بمعنی پشتة دراز و بیرون آمده از زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کرضة.** [ک ز] (ع ص) دختر تیز شهوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کرض.** [ک ز] (ع) به معنی کراض است و آن گیاهی است که کمان گران بر بازوی فرودآمده و استخوان از جای بدررفته بندند. (آندراج) (برهان). کراض. (جسبانگیری) (از ناظم الاطباء). رجوع به کراض شود.

**کرضت.** [ک ز] (ع) برگشت. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوپهی). گیاهی است و آن گل زردی دارد و به چهارپایان دهند و بیشتر خورش خرا لاغ کنند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). || بعضی گویند تره بهاری است. طعم آن تیز و تند می‌باشد تر و تازه آن را بزند و خوردند و چون خشک شود به خمر و گاو دهند و آن را به عریب قنابری و غملول خوانند. (برهان). و رجوع به برگشت شود.

**کرضول.** [ک ز] (ص) احق. ابله. (یادداشت

مؤلف):

به روی مشتکی کرضول در فروخوانند صفات دوزخ پرشدت و عذاب الیم.

سوزنی.

**کرف.** [ک ز] (ع) دلو از پوست واحد. (از اقرب الموارد).

**کرف.** [ک ز] (ع) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. جلگه و معتدل است و ۱۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کرف.** [ک ز] (ع) سوادی باشد که زرگران به کار برند. (برهان) (آندراج). قیر باشد و گروهی گویند سیم و مس سوخته باشد که به سواد کنند. (فرهنگ اسدی). گمان می‌کنم کرف همان چیزی است که فعلاً نیز در آذربایجان و اصفهان ظروف نقره را بدان به سیاهی منقش کنند. (یادداشت مؤلف):

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت بی‌گاه و دود زردم و همواره سرف سرف زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم من باز برنشاندیم سیم سره به کرف. کسائی. || بمعنی قیر هم آمده است و آن صمغی باشد. (برهان) (آندراج).

**کرف.** [ک ز] (ع مص) بوئیدن خر کمیز را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بوئیدن خر کمیز را و سر دروا کردن و لبها برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). بوئیدن خر کمیز ماده را و سر را بلند کردن و برگردانیدن لبها را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کذا کرف غیره و ربما. یقال: کرفها و کل ماشمته فقد کرفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کرف.** [ک ز] (ع) نام درخت افراسر در پاره‌ای از نواحی شمال ایران. (از درختان جنگلی ایران ص ۸۱). در کلاردشت نام نوعی افراسر. (یادداشت مؤلف). کرف. کرب. کرکو. تلین. ککم. کیکم. چیت. که پلت. (از واژه‌نامه گیاهی ص ۲۲). و رجوع به افرا شود.

**کرف.** [ک ز] (ع) اسم دیلمی شعرالغول است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرف.** [ک ز] (ص) در سلطان آباد عراق بمعنی گس به کار رود. (یادداشت مؤلف).

- ۱- در ناظم الاطباء این معنی ذیل کریص آمده است.
- ۲- در اقرب الموارد دو معنی اخیر بعنوان یک معنی آمده است.
- ۳- ظ: برفشاندیم. (از یادداشت مؤلف).
- ۴- مراد شاعر این است که زرگر کرف را بر سیم ریزد و من برخلاف با سپید کردن پاره‌ای از موی محاسن و سر خود سیم را بر کرف می‌افشانم. (یادداشت مؤلف).

**کرف.** [کَر] (۱) در مازندران و گیلان بی تشخیص به مطلق انواع سرخس گفته می شود. (یادداشت مؤلف).

**کرف.** [کُر] (بخ) دهی است از دهستان دلارستان در لاریجان از توابع شهرستان آمل که ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرف.** [کَر] (بخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهسوار. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرف آور.** [کَر وَ] (بخ) دهستانی است در شمال خاوری گیلان میان ارتفاعات سرکش و کوه بیمار و پی کله، از ۱۷ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارت است از: سوخور، کل کش، سراغ، سگان. نام این دهستان ظاهراً از نام بوته کرف گرفته شده که در آنجا فراوان می روید، ولی فعلاً در تلفظ و در اسناد کفر آور گفته و نوشته می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به فرهنگ جغرافیایی شود.

**کرفا.** [ ] (۱) به هندی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حنظل شود.

**کرفاة.** [کَفَاء] (ع مص) کفک برآوردن دیگر از جوشش. || افزون شدن موی و جز آن و برهم نشستن. || درآمیختن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرفاة.** [کَفَاء] (ع امص) ضخامت و کثرت. (از اقرب الموارد). || (۱) گل درهم پیچیده سخت و باز نشده. (ناظم الاطباء).

**کرفته.** [کَفِي] (ع) (۱) پاره ای از ابر بلند رفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کرفیء شود. || پوست بیرون تخم مرغ. || بوته کَبَر. (ناظم الاطباء). رجوع به کرفیء شود.

**کرف پشته.** [کَرِبْ تَه] (بخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان که ۱۵۰ تن سکنه دارد. ساکنان ده از طایفه کا کاوندقزویین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرفت.** [کَر] (۱) چرکی و کثافت باشد. (برهان) (آندراج). چرکینی. پلیدی. نجاست. ناپا کسی. (ناظم الاطباء). شوخگنی. شوخگنی. || (ص) شخصی را گویند که خود را از نجاست پاک نسازد و ملاحظه از نجاست نکند. (برهان) (آندراج). کسی که خود را از نجاست و پلیدی و آرایش پاک نسازد و از نجاست پرهیز نکند. (ناظم الاطباء). چرکین. کثیف. کسی که خود را چرک دارد. (یادداشت مؤلف). شوخگنی.

**کرفت.** [کَر] (بخ) قسریه ای است پنج فرسنگی میانه شمال و مغرب شهر خفر. (فارسنامه ناصری).

**کرفتو.** [کَر] (بخ) دهی است از دهستان اویساتو از دیواندره شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. غار تاریخی کرفتو میان این ده و مسعودآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). برای آگاهی بیشتر از غار کرفتو رجوع به فرهنگ جغرافیایی شود.

**کرفج.** [کَفَج] (۱) گیاهی باشد که بدان آتش افروزند، مانند درمنه و عربان ابوسریع گویندش. (برهان) (آندراج).

**کرفس.** [کَر] (۱) کلفس. کرسب. کرسف. (حاشیه برهان ج معین) ۲. اجمود. (یادداشت مؤلف). رستنی باشد که از آن ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند و گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و از این جهت است که زنانی را که بچه شیر دهند از کرفس خوردن منع کنند. (برهان) (آندراج). رستنی ما کول از طایفه چتری که از آن خورش سازند و با سرکه مانند کاهو خورند. (ناظم الاطباء). نوعی سبزی که در طعام کنند و از آن خورش خاص پزند. (یادداشت مؤلف). اقسامی دارد: قسمی جبلی صخری و فطراسالیون است و قسمی غیر صخری را که تخمش شبیه به زیره است و بیخش باریکتر از بستانی و قسم نبطی را کرفس شتوی و مشرقی و کرفس عظم نامند. ساقش مجوف و دراز و نرم و مایل به سرخی و برگش عریض و چتر او مثل سبت و تخمش قریب به شکل قرطم که تخم کافشه باشد و سیاه و مصمت و با عطریه و به فطراسالیون شبیه تر از سایر اقسام و تند و بیخش سفید بزرگ و خوش طعم و در خواص ضعیفتر از بستانی است. کرفس ببری را برگ عریض می باشد و هرچه قریب به زمین است، منحنی به طرف بیرون و با اندک رطوبت چسبنده و تندی اندک و خوشبو و مایل به زردی و ساقش باصلابت و تخمش مستدیر و شبیه به تخم کلم و سیاه و تند و چتر او مانند چتر نبطی و در سنگلاخها و پشته ها می روید. (تحفه).

کوهی و دشتی و بوستانی باشد و بعضی است که اندر آب و برکنار آب روید. و تخم کرفس کوهی را که بر سنگ روید فطراسالیون گویند و نه [تخم] همه کرفسی که کوهی است فطراسالیون باشد، بل آنچه بر سنگ باشد فطراسالیون آن است. (ذخیره خوارزمشاهی). گیاهی است علفی و دوساله از تیره چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتی متر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحرالرومی (و همچنین ایران) فراوان است.

1 - Ache, Céleri.

۲ - عبری karpas نام نوعی گیاه از طایفه چتریان است که یونانیان Sélinon نامیده اند. (حاشیه برهان ج معین).

3 - Ache de montagne.

4 - Oreiasalinon.

5 - Ache.

6 - L'ache sauvage.

7 - Smyrnum.

کرفس کوهی. در کوههای چهارمحال و بختیاری فراوان است و آن را چون بوی افزاری در طعامها کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فطراسالیون و کرفس کوهی شود.

— کرفس دشتی؛ به فارسی کبیج است.  
— کرفس دیو؛ پر سیاوشان. (یادداشت مؤلف).

— کرفس رومی؛ خراه است که در طبرستان جعفری نامند و برگش مانند کرفس بستانی است. (یادداشت مؤلف). جعفری. (فرهنگ فارسی معین).

— کرفس ریشه؛ کرفس تربی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس تربی شود.

— کرفس صحرايي؛ گونه‌ای کرفس خودرو که در مزارع می‌روید و در تدایو مصرف می‌شود. کرفس بربری. کرفس بیابانی.

— کرفس صخری؛ خرس گیاه. کرفس وحشی. گونه‌ای از این گیاه که در کنار مردابها و رودخانه‌ها می‌روید به کرفس آبی مشهور است. (فرهنگ فارسی معین).

— کرفس صخری؛ فطراسالیون است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

— کرفس فرنگی؛ نوعی کرفس که در زمان ناصرالدین‌شاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت. (المآثر و الآثار از فرهنگ فارسی معین).

— کرفس کوهی؛ گونه‌ای کرفس که در دامنه تپه‌ها و نواحی کوهستانی می‌روید و مانند کرفس بیابانی در تدایو بعنوان ضد اسکوربوت مصرف می‌شود. کرفس جبلی.

کرفس الجبل. داغ کرویزی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس جبلی شود.

— کرفس لفتی؛ کرفس تربی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس تربی شود.

— کرفس وحشی؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

— کرفس صحرايي؛ کرفس صحرايي. رجوع به کرفس صحرايي شود.

الموارد).

**کرفس**. [ (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نویران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۴۵ تن سکنه دارد. ایل شاهسون بغدادی در بهار به کوههای این ده می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرفستان**. [ کَ رَ فِ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه رودسر گیلان. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرفسه**. [ کَ فِ سِ ] (ع مصص) بندی‌وار رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). چون مقید رفتن. (از اقرب الموارد). || بند کردن شتر را و تنگ کردن بند بر وی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرفسه**. [ کَ فِ سِ ] (ع امص) رفتار بندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کرفش**. [ کَ فِ ] (ا) کرفس. کربش. کربشه. (حاشیه برهان چ معین). کرباسو. (فرهنگ جهانگیری). چلیپاسه. (آندراج). چلیپاسه و وزغه را گویند و آن در خانه‌ها بسیار است. گویند زدن و کشتن آن جانور آن مقدار ثواب دارد که کسی هفت من گندم به مستحق بدهد. (برهان). قسمی از چلیپاسه زهردار که در خانه‌ها بسیار است و هر کس آن را بکشد مثل آن است که هفت من گندم به مستحق بدهد. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین).

مبین آنکه مور است یا کرفش است تو آن بین که جان دادنش ناخوش است.

فردوسی (از آندراج). رجوع به چلیپاسه، کرباسو و مترادفات کلمه شود.

**کرفشا**. [ کَ رَ ] (ا) کرفس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس شود.

**کرفکه**. [ کَ رَ ] (ا) کرفکه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفکه شود.

**کرفکه**. [ کَ رَ کَ / کِ ] (ا) کرفک. زره جنگی. (فرهنگ فارسی معین): از نفود و جواهر و تاج و کمر مرصع و اقمشه زرنگار عراقی و رومی و فرنگی و چینی و خطایی و اسلحه و براق از کرفکه و زره تنگ حلقه داودی... (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین).

**کرف محله**. [ کَ رَ مَ حَ لَ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه رودسر گیلان. جلگه و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرفنج**. [ کَ فِ ] (اِرخ) قریه‌ای است شش فرسنگ و نیم میانه جنوب و مشرق رامهرمز. (فارستانه ناصر). دهی است از دهستان جایزان رامهرمز شهرستان اهواز. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرفه**. [ کَ فِ / فِ ] (ا) بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد. (برهان) (از آندراج). کار نیک. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری):

نبد پروای کشت و کار و حرفه گناهان را ندانستند و کرفه

یکایک بر ره بنیاد رفته گناه و کرفه را از یاد رفته.

زراتشت بهرام‌پژود (اردای ویراف‌نامه از حاشیه برهان چ معین).

**کرفه گرو**. [ کَ فِ / فِ ] (ص مرکب) نیکوکار و ثواب‌کننده. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ثواب‌کار. برابر گناهکار. (یادداشت مؤلف).

**کرفی**. [ کَ فِ یَ ] (ع ا) ابر بلند رفته برهنه‌نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کرفته شود.

**کرفنده**. [ کَ قُ ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک قاین شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کرک**. [ کَ ] (اِخ) قریه‌ای است در جبل لبنان و از آنجاست ابوالرضا کرکی. (از معجم البلدان).

**کرک**. [ کَ ] (اِخ) دهی بزرگ است نزدیک بعلبک و قبری دراز در آنجاست و اهل آن نواحی گمان کنند که قبر نوح علیه‌السلام است. (از معجم البلدان).

**کرک**. [ کَ رَ ] (اِخ) نام شهری است از مضافات بیت‌المقدس. (برهان) (آندراج). نام شهری در نزدیکی بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء). کرک حصن یا حصن غراب نام قلعه‌ای است میان راه دمشق به یمن نزدیک برکه زبیرا. (ابن بطوطه). نام قلعه‌ای استوار است در طرف شام از نواحی بلقاء میان ابله و دریای قلزم و بیت‌المقدس. (از معجم البلدان):

ز کنعان و از رمله و از کرک رسیدند گردنکشان یک به یک.

حکیم زجاجی (از فرهنگ جهانگیری).

**کرک**. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان غار شهرستان ری در استان مرکزی. جلگه و معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرک**. [ ] (اِخ) دهی است از بخش ایوانکی شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. بین این ده و احمدآباد میان رودخانه قلعه خرابه‌ای به نام ظهیرآباد

وجود دارد که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوکک.** [ک ز] (بخ) دهسی از دهستان قره کهریز بخش سریند شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوکک.** [ک] [بخ] دهسی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوکک.** [ک] [بخ] دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. دامنه و سردسیر است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوکک.** [ک ز / ک ز] (ا) مرغی است از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویندش. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ورتیج. سمانه. بدیده. بودنه. سلوی. سمانات. سمانی. قیتل الرعد. (یادداشت مؤلف). کراک. (فرهنگ جهانگیری). اغبس. (بحر الجواهر): تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک جان خصم از تیر سیمغ افکنک بر شاخ عمر باد لرزان در برش چون جان گنجشک از تفک. انوری (از فرهنگ جهانگیری). نامی است که در کلاک به کُلک دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کُلک شود. || به زبان بخارا سقف خانه را گویند. (برهان) (آندراج).

**کوکک.** [ک] (ا) <sup>۲</sup> مرغ خانگی و ماکیان باشد. (برهان) (از آندراج). ماکیان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). در مازندران، دیلمان و گیلان مطلق مرغ خانگی را گویند. (یادداشت مؤلف):

از شیر تا به روبه و از یوز تا پلنگ  
از کبک تا به کرکس و از کُزک تا کُرک.  
کمال غیاث (از فرهنگ جهانگیری).  
|| کبک را نیز گفته‌اند و آن دو قسم باشد، دری و غیردری. دری بزرگتر و غیردری کوچکتر است. (برهان) (آندراج). کبک. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). || سرطان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). خرچنگ. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). <sup>۳</sup> || یعنی مردم چشم هم بنظر آمده است. || شاخ درخت را هم گویند. (برهان) (آندراج). نامی است که در بم و نرماشیر به درخت استبرق دهند. عَشْر. غَلْبَلْب. استبرق. (یادداشت مؤلف). <sup>۴</sup>

**کوکک.** [ک ز] (ص) سر بی‌موی را گویند که از کچلی شده باشد. کچل. (برهان) (آندراج). کل. (فرهنگ جهانگیری).

**کوکک.** [ک ز] (ا) لویی، کُخ، کُخ، دُخ. دُخ. پُزُر. (یادداشت مؤلف). پُرزه‌های گل این گیاه را بناها در ساروج ریزند برای جلوگیری از شکاف خوردن آن. رجوع به لویی شود.

**کوکک.** [ ] [بخ] بسنابه نقل تاریخ بیهقی قلعه‌ای بوده است در جبال هرات؛ و نامه‌ها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی. (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس به قلعه کرک برد که در جبال هرات است و به کوتوال آنجا سپرد. (تاریخ بیهقی).

**کوکک.** [ک] (ص) مرغ باشد بر سر خایه نشسته تا چوزه برآرد. (فرهنگ اسدی). ماکیانی را گویند که از بیضه کردن بازآمده و مست شده باشد. (برهان). کُرچ. کُرچ. کپ. (حاشیه برهان چ معین). مُقَفَه. (آندراج). ماکیان را گویند که از تخم کردن و بیضه دادن بازمانده باشد. (فرهنگ جهانگیری). مرغ مست بچه برآوردن. مرغ که به جوجه برآوردن آمده است. (یادداشت مؤلف):

من به خانه اندر و آن عیسی عطار شما  
هر دو یک جای نشینیم چو دو مرغ کرک.  
ابوالعباس.

یکی آتش آید هم از سوی ترک  
بر آتش نشینیم چون مرغ کرک.  
؟ (از فرهنگ اسدی).

دگر فاضلان ما کیانان کرک  
نیارند در پیش او خایه داد.  
سوزنی سمرقندی (از فرهنگ جهانگیری).  
طفل را نیست بهتر از دایه  
کرک داند نهفتن خایه. اوحدی.

**کوکک.** [ک] (ا) پشم نرمی را گویند که از بن موی بز برآید و آن را به شانه برآورند و ریسند و شال و امثال آن بافتند و از آن تکیه و نمد و کلاه و کپک و مانند آن هم بمالند. (برهان) (آندراج). کُلک. (فرهنگ جهانگیری). تفتیک. پشم بسیار باریک و نرم. (یادداشت مؤلف):

تأثیر در لباس مرا غفلتی نبود  
خوابی نداشت مخمل کرک لباده‌ام.  
محسن تأثیر (از آندراج).  
|| هر پارچه و جامه که از پشم نرم کرده باشند. (یادداشت مؤلف). || پوستین. پوستین نرم. پوستین از پوست گوسفند که پشم آن بر جای باشد. (یادداشت مؤلف). || پرز و گره‌هایی که بر روی مخمل و شال و کرباس بدیاف نمایان باشد و آن را لاس و پرزه نیز گویند. (آندراج). خَمَل. زغب. پرز. بسیار گره پیدا کرده ابریشم و غیره. (یادداشت مؤلف).  
|| ریزه‌های پشم که از قالی و گلیم و جاجیم و جز آن ریزد. || پرز که از خاکستر خود آتش بر آتش نشیند. پرز آتش. (یادداشت مؤلف).

— کرک انداختن آتش؛ پرز برآوردن آن. (یادداشت مؤلف).

— کرک انداختن حرف؛ بسیار طویل شدن آن. (یادداشت مؤلف).

**کوکک.** [ک ز] (ع) بازی است مرعربان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کوکک.** [ک ز] (ع ص) سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمر. یقال: کوب کرک و خوج کرک. (از اقرب المواردا).

**کوکک.** [ک] [بخ] دهی است به لحف کوه لبنان. (منتهی الارب).

**کوکک.** [ ] [بخ] دهسی است فرسختی در مغرب کاکبی به فارس. (از فارسانامه ناصری).

**کوکک.** [ک] [بخ] دهسی است از دهستان کلاردشت مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۰۸ و ترجمه آن ص ۱۴۶).

**کوکک.** [ک ز] (بخ) رودی است در استرآباد رستاق در شمال و مشرق شهر استرآباد. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۸۱ و ترجمه آن ص ۱۱۳).

**کوککاش.** [ک] (ا) تخم گیاهی است که آن را دوسر گویند و در میان زراعت گندم و جو رویند. گرم و خشک است در اول و دوم و محلل ورم خنازیر باشد و شیلیم همان است. (برهان). نوعی از غله که دوسر نیز گویند. (ناظم الاطباء). در لهجه مردم گلیلیگان گُزگاس است. تخم یولاف <sup>۱</sup> که دوسر باشد. (فرهنگ فارسی معین). گیاه مهلک و مضر است که بعضی آن را دارنل داندند و یونانیان آن را ذرنیان داندند و اعراب آن را زوان گویند. خلاصه این سبزه همه جا در میان گندم روید و تماماً شبیه گندم است؛ بطوری که قبل از ظهور سنبل به سختی آن را از گندم تمیز می‌توان داد و دارای چند دانه در میان غلافهای معدود بر سنبل بلندی می‌باشد. اعراب آن را کوپیده غربال کنند و اگر چنانچه در میان گندم داخل شده نان ساخته شود اسباب دوار سر خواهد شد و بعضی اوقات مهسل است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به دوسر شود. || نزد بعضی اسم بزر شیلیم است. (فهرست مخزن الادویه).

**کوککاش.** [ک] (ا) <sup>۲</sup> اقحوان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). بابونج. مقارچه. رجل‌الدجاجه. بابونک. بابونق.

1 - Caille.

۲ - در اوستا ظاهراً kahrka (در کلمه kahrkāsa کرکس)، در پهلوی kark (مرغ خانگی). (حاشیه برهان چ معین).

۳ - کردی kerkinj. (حاشیه برهان چ معین).

4 - Calotropis pocera.

5 - Avena sativa.

6 - Camomille.

(یادداشت مؤلف)، شجره مریم، بابونه گاوچشم، بابونه گاوی، (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است از تیره مرکبان که دارای گونه‌های دوساله و پایا می‌باشد. ارتفاعش ۳۰ تا ۸۰ سانتی‌متر است و معمولاً در کنار جاده‌ها و روی دیوارها و اماکن مخروب بحالت خودرو می‌روید. منشأ اولیه این گیاه را آسیای صغیر و بالکان نوشته‌اند، ولی امروزه در غالب نقاط آسیا و اروپا به فراوانی می‌روید (در اکثر نقاط ایران بخصوص در شمال فراوان است). برگهای گیاه مزبور نرم و به رنگ سبز روشن و دارای تقسیمات دندانه‌دار است. نهج گل آن دارای یک قسمت مرکزی برنگ زرد محصور در گل‌های زبانه‌ای سفیدرنگ است. قسمت مورد استفاده آن گل‌های آن است. (فرهنگ فارسی معین).

**کرکام.** [کَ] [ا] قوت و توانایی. || مراد و مقصد. (برهان) (آندراج). مراد و مقصود. (ناظم الاطباء).

**کرکام.** [کَ] [ا] دهی است از دهستان دودانگه ناحیه هزارجریب مازندران. (از سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲۲ و ترجمه آن ص ۱۶۴).

**کرکامیلوس.** [ ] [ا] در اصطلاح اهل فلاحت، اجاص است. (از فهرست مخزن الادویه).

**کرکان.** [کَ] [ا] دهی است از دهستان چهارفریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرکان.** [کَ] [ا] دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمین شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۹۵۱ تن سکنه دارد. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرکان.** [کَ] [ا] دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر. جلگه‌ای و معتدل است و ۹۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرکان.** [کَ] [ا] دهی است از دهستان شراه بخش وفس شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرکاو.** [کَ] [ا] دهی است از دهستان یعقوب‌وندیایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۴ تن سکنه دارد و از طایفه خدمه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرکاوله.** [کَ] [ا] [ل] (مرکب) (از: کرک، مرغ + اوله، صورتی از ابله) ابله‌مرغان در

لهجه مردم قزوین. (یادداشت مؤلف).  
**کرک انداختن.** [کُ] [ا] [ت] (مص مرکب) کرک انداختن سخن یا گفتگو یا صحبت، گرم شدن و ادامه یافتن آن. (یادداشت مؤلف).

**کرکب.** [کَ] [ک] [ع] (گ گیاهی است خوشبوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کرکباز.** [کَ] [ز] / [کَ] [ز] (نف مرکب) کرک بازنده. که کرک پرورد همچون کیبوتر باز و جز آن. رجوع به کرک شود.

**کرکبازی.** [کَ] [ز] / [کَ] [ز] (حماص مرکب) عمل کرک‌باز.

**کرکبود.** [ ] [ا] دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرکت.** [کَ] [ک] [ا] سیاه‌تلو. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیاه‌تلو شود.

**کرکت محله.** [کَ] [ک] [م] [ح] [ل] [ا] دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. دشت، معتدل و مرطوب است و ۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۰۶ و ترجمه آن ص ۱۴۴ شود.

**کرکت.** [ ] [ا] شهری است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم).

**کرک جراس.** [ ] [ا] به لغت تنکابن ثیل است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرک چسپان.** [کَ] [چ] [ا] دهی است از دهستان ناتل‌رستان ناحیه نور مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۱ و ترجمه آن ص ۱۴۹).

**کرکدن.** [کَ] [ک] [د] / [کَ] [ک] [د] [ن] (مرب، ا) صورتی از کرگدن. حیوانی است به هند در جته چون پیل و خلقتش چون خلقت گاو و بزرگتر از آن و بر سرش شاخی است. (از اقرب الموارد). جانوری است هندی به شکل نزدیک گاومیش به فارسی کرگدن و به هندی کینداگویند. بر پوست او هیچ چیز کارگر نمی‌شود و سپر آن بسیار نیکو و جید باشد و بر پشت بینی خود یک شاخ بزرگ دارد. دشمن پیل است و بسیار قوی، پیل را به شاخ خود برمی‌دارد و می‌کشد و در بیشه آن، پیل نتواند که بماند. (منتهی الارب). رجوع به کرگدن شود.

**کرکدیل.** [کَ] [ر] / [کَ] [ر] [ک] [ا] (فرانسوی، ا) کروکودیل. تمساح. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به تمساح کروکودیل شود.

**کرکر.** [کَ] [ک] / [کَ] [ک] [ا] (ا) درخت کاج را نیز گویند و به عربی صنوبر خوانند. (برهان).

نوعی از کاج که آن را قمل قریش گویند. (فرهنگ فارسی معین). صنوبر صفار است که آن را قمل قریش نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کرکر.** [کَ] [ک] [ص] (ا) گرگر. (آندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین). یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله. (برهان). نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). نام خدای تعالی است. (انجمن آرا) (آندراج). به لفظ پهلوی نام باری تعالی است. کامگر. (صحاح الفرس). نمی‌دانم معنی کرکر چیست، ولی از استعمال دقیقی پیداست که از اسماء صفات است نه ذات. گمان می‌کنم که کاف اول تازی و دومی پارسی باشد از «کر» بمعنی توان و قدرت و گر بمعنی مالک و دارا و معنی مجموع قدیر و قادر و توانا باشد. (یادداشت مؤلف). این کلمه در نسخه فائنی به معنی کامکار آمده و در ادات‌الفضلاء به هر دو کاف فارسی آمده و گفته است که به معنی صانع‌الصناعت است. (از یادداشتهای مؤلف). صورت مصحف گرگر و گروگر است. (حاشیه برهان):

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند  
بر ایشان بیخشود یزدان کرکر. دقیقی.  
برآمد ز کوه آنگه آرام و جنبش  
بدو داد در دهر یزدان کرکر. ناصر خسرو.  
بی رنج به کام دل رسیده  
از یاری بخت و عون کرکر. مسعود سعد.  
|| بمعنی کامکار هم آمده است که پادشاه صاحب‌اقبال باشد. (برهان).

**کرکر.** [کَ] [ک] [ع] (ا) غلاف نرّه شتر و گاو. (منتهی الارب). غلاف نرّه شتر و تکه و گاو. (ناظم الاطباء).

**کرکر.** [کَ] [ک] [ا] دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرکر.** [کَ] [ک] [ا] شهری نزدیک بیلقان بنا کرده‌اندوشیروان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). || ناحیه‌ای است از بغداد و قفص در آنجاست. (از معجم البلدان).

**کرکر.** [ ] [ا] قصبه‌ای به آذربایجان. حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه باشد و در حدود آن ضیاءالملک نخجوانی پلی بر رود ارس ساخته و از جمله کبار ابنیه خیر است. (نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۰۲).

**کرکر.** [کَ] [ک] [ا] نوعی پارچه ضخیم و گرانها. (یادداشت مؤلف). نوعی پارچه نخی یا ابریشمی که بدان پرده و رویه میل سازند. (فرهنگ فارسی معین).

**کرکر.** [کَ] [ک] [ا] نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر است و به این معنی باگاف

فارسی هم هست. (برهان). نوعی از باقلا. (ناظم الاطباء). کرکره. باقلا. فرهنگ فارسی معین. اسم باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرکوک**. [کِ کِ] (صوت) بانگ آسیا. نام آواز آسیای دستی. (یادداشت مؤلف). || بانگ نوعی خندیدن که از قهقهه آهسته تر باشد. حکایت صوت قسمی خندیدن. (یادداشت مؤلف). خنده نه به اعتدال و ممتد. || آواز گرفتن پوست بعضی حیویات با سوزن آجرپاره‌ای بدان. (یادداشت مؤلف). || انام آواز کشانیدن کفش پاره در پای بر زمین. (یادداشت مؤلف). || کشیدن چیزی بر زمین که برداشتن او را کشنده نتواند. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

کرکش هم حساب است. (یادداشت مؤلف).  
**کرکوکا**. [کِ کِ] (ب) به لهجه طبری سبزه قبا. (یادداشت مؤلف).

**کرکوکتک**. [کِ کِ نَ] (ا) استخوان نرمی باشد که آن را به عربی غضروف خوانند. (برهان). استخوان نرمی که بخایند و آن را کرکر نیز گویند به عربی غضروف خوانند. کرکرک. (از آندراج). کرکری. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). چرند. چرندو. کالو. کرجن. (ناظم الاطباء). کرجن. (جهانگیری). در تداول مردم بروجرد، کروجنه. در تداول اهالی خراسان، جورجورو. غضروف. غضروف. ناغض. نخض. (منتهی الارب). رجوع به غضروف و مترادفات این کلمه شود.

**کرکوجال**. [کِ کِ] (ا) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان شهبوار. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرکردن**. [کِ کِ دَ] (مص مرکب) اصمام. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). صَخ. (تاج المصادر):

بانگ زله که خواهد کرد گوش هیچ ناساید به گرما از خروش. رودکی.  
ای امتی که ملعون دجال کرکرد گوش شما ز بس چَلَب و گونه گون شغب. ناصر خسرو.

خاموش تو که گوش خرد کرکرد بر زیر و بم ز حنجره مؤذّن. ناصر خسرو.  
**کرکردن**. [کِ کِ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم گیلان، کره کردن. بچه‌های بسیار تولید کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کرکوق**. [کِ کِ زَ] (ا) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرکرک**. [کِ کِ زَ] (ا) کسـر کرانک. غضروف. (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به کرکرانک و غضروف شود.

**کرکرک**. [کِ کِ زَ] (ا) نام پرنده‌ای است دم‌دراز که در کناره‌های آب نشیند و دم جنباند و به عربی صعوه خوانند. (برهان) (آندراج). کرکما. دم‌جنبانک. <sup>۲</sup> (فرهنگ فارسی معین):

خجسته را بجز از خَرْدَمَا ندارد گوش بنفشه را بجز از کرکرک <sup>۳</sup> ندارد پاس.

منوچهری.  
رجوع به صعوه، دم‌جنبانک و کرکما شود. || عکله را هم گفته‌اند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عکله شود. || بعضی کرک را گویند که سلوی و بلدرچین باشد. (برهان) (آندراج). کراک. (جهانگیری). رجوع به بلدرچین شود.

**کرکرگردن**. [کِ کِ دَ] (مص مرکب) خندیدن نه به حد. (یادداشت مؤلف). || ابا حدافل درآمد زیستن. با اقل معاش ساختن.

**کرکرودسر**. [کِ کِ / کِ کِ سَ] (ا) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دشت. معتدل و مرطوب است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. در اصطلاح مردم محل این ده را کورکورسر می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه‌ی مازندران رابینو ص ۱۰۹ و ترجمه آن ص ۱۴۷ شود.

**کرکر و هرهر**. [کِ کِ رُ هِ] (ترکیب عطفی، مرکب) خنده نه به حد اعتدال. (یادداشت مؤلف). خنده نامعتدل و ممتد اما فروتر از قهقهه. رجوع به کرکر شود.

**کرکروهن**. [کِ کِ هِ] (ا) معجونی باشد از کبابه شکافته و فلنجه و بسباسه و صندل و مقاصری و سنبل الطیب و مازو و غسل و قوت دل دهد و قبض آرد. (برهان) (آندراج). || گیاهی است که به ناردین مشابه بود و لون او سرختر باشد و تفرقه میان ایشان آن است که رنگ ناردین به سیاهی مایل است و نبات او مرغت [ظ. مزغب] است و کرکروهن را رغب [ظ. زغب] نباشد و بروی گره‌ها باشد و بعضی گفته‌اند که او ناردین هندی است و به لغت ایشان او را گروه گویند. رازی گوید: او بیخ نباتی است که ستبری او به اندازه شاخ نبات سپرغم باشد و در شکل و لون به بسفایج مشابه بود و سیاهی در او کمتر باشد. (ترجمه صیدنه ابوریحان).

**کرکوره**. [کِ کِ زَ] (ع مص) بارها برگردانیدن کسی را و چندین بار عود دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کوفتن دانه را و شکستن آن را و پاک کردن. || خندیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). || برگردانیدن باد ابر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند: کرکر فلان؛ ای ضحک و انهم. (از اقرب الموارد). || قرقره کردن در خنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بانگ کردن ما کیان را. || فراهم آوردن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دور کردن. (منتهی الارب). دور کردن و رد کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بند نمودن. (منتهی الارب). حبس نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بند کردن. (ناظم الاطباء). || گردانیدن آسیا را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آسیا گردانیدن. (منتهی الارب).

**کرکوره**. [کِ کِ رَ] (ع) پنجم سیل شتر و آن گردی سخت میان سینه اوست یا سینه هر ستور ذی‌خف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخی زور شتر و گفته‌اند سینه هر ذی‌خف. (از اقرب الموارد). || گروهی از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرکره**. [کِ کِ رَ] (ا) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرکوهان**. [کِ کِ] (ا) کرکرهن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکرهن شود.

**کرکره‌جال**. [کِ کِ زَ] (ا) دهی است از توابع دوهزار تنکابن مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۰۵ و ترجمه آن ص ۱۴۵).

**کرکره کردن**. [کِ کِ زَ / رِ کِ دَ] (مص مرکب) گرفتن پوست بعضی حیوب، چون ماش و مانند آن با سوزن آجرپاره‌ای بدان. خرد کردن ماش و جز آن با آسیا چون بلغوری. در میان دو آجر یا سنگ درشت و ناهموار مالیدن حیوب را تا از پوست برآید. (یادداشت مؤلف).

**کرکرهن**. [کِ کِ هِ] (ا) به لغت بربری دوابی است که آن را عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون رومی است. (برهان) (آندراج). کرکرهان. قرقرهان. به سربانی کرکرهان. آکرکا. (فرهنگ فارسی معین). بیخی است شبیه به سنبل رومی و از آن سرختر و در جمیع افعال مانند عاقرقرحاست و از این جهت نزد بعضی اسم عاقرقرحاست نه دوی دیگر و نزد جمعی فاونیاست. (تحفه). رجوع

۱- در شعر گاه کلمه «کر» با راه مشدد آید.  
۲- در تداول اهالی خراسان، صاحب کچَل گویند.  
۳- نل: کرکما. (و در این صورت شعر دیگر شاهد این لغت نیست).

به عاقر قرحا و مترادفات کلمه شود.  
**کرکوهو.** [ک ک] (۱) عاقر قرحاست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به عاقر قرحا شود.

**کرکری.** [ک ک / ک ک] (۱) استخوان نرمی را گویند که آن را توان خاییدن، مانند استخوان سرشانه و غیره که به عربی غضروف خوانند. (برهان) (آسنندراج). کرکک. کرکرانک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکرانک و غضروف شود.

**کرکوی.** [ک ک] (۱) جواب نامساعد و سربالا. رجوع به کرکری خواندن شود.

**کرکوی.** [ک ک] (۱) زالزالک. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم قزوین، کری. رجوع به زالزالک شود.

**کرکوی.** [ ] (۱) در عبارت ذیل می‌نماید که نام نوعی پرند باشد؛ و اندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان) جانوران گوناگونند چون پیل و کرگ و طاووس و کرکری و طوطک و شارک. (حدود العالم).

**کرکویا.** [ ] (۱) به یونانی حندقوی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع حندقوی شود.

**کرکری خواندن.** [ک ک / خوا / خا د] (مص مرکب) جواب نامساعد به کسی دادن. (فرهنگ فارسی معین). پاسخ سربالا دادن به کسی.

**کرکز.** [ک ک] (۱) کرکوز. (آسنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). راهبر. (برهان). راهنما. بلد. (فرهنگ فارسی معین). دلیل راه. (ناظم الاطباء):

ور ز حیوان به پیشت آید بز هست آن هم بتفرقه کرکز.

شیخ آذری (از آسنندراج).  
 || علامت راه. (برهان) (ناظم الاطباء).  
 علامت. (آسنندراج) (انجمن آرا). || (ص) زولیده (در ترکیب کرکزموی).

**کرکز.** [ک ک] (۱) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرکزموی.** [ک ک] (ص مرکب) زولیده موی. اشعث. (یادداشت مؤلف): و از میان گل و حماء او هفت گاو برآمد لاغر و کرکزموی، خاک ک رنگ و شکمها یابس شده. (تفسیر ابوالفتح).

**کرکس.** [ک ک] (۱) کرسکس. مرغ مردارخوار که دژکاک و به تازی نسر گویند. (ناظم الاطباء). مرغ مردارخوار باشد و به عربی نسر گویند. (برهان). مردارخوار. لاشخور. دال. لاشخور. (یادداشت مؤلف).

نسر. (نصاب) (زمخشری). رخم. عجزوز. و رخمه. ام عجینه. نهضل. هوزب. (منتهی الارب). اسم فارسی نسر است و نزد بعضی رخمه است که به هندی گد نامند. (فهرست مخزن الادویه ج افست تهران). پرندۀ شکاری که در شریعت موسوی ناپاک و برای تیز پروازی و دوربینی معروف است. (قاموس کتاب مقدس). این مرغ به طول عمر شهرت دارد. (یادداشت مؤلف). پرنده‌ای است قوی‌هیكل و بدریخت و گوشت‌خوار از راستۀ شکاریان روزانه که دارای مقدار قوی برگشته و گردن و سر سخت و بالهای وسیع بزرگ می‌باشد. در نواحی کوهستانی زندگی می‌نماید و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند. این پرنده در اروپای مرکزی و جنوبی شمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده است. در موقع پرواز گسترش بالهای وی بالغ بر سه متر می‌شود. پنجه‌های کرکس برخلاف مقدار پر قدرتش نسبتاً ضعیف است؛ بطوری که بوسیله پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به همین جهت است که بیشتر از لاشه و مردار حیوانات دیگر تغذیه می‌کند. پرواز وی نسبتاً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت می‌گیرد. قدرت دید این پرنده بسیار زیاد است؛ بطوری که از فواصل دور طعمه‌های کوچک را بخوبی می‌بیند و کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی‌ماند. (فرهنگ فارسی معین):



کرکس.

چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک نماند ز سالی فروتر پستو. رودکی.  
 بدین شهر و لشکر فراوان کس است که همسال او با سمان کرکس است. فردوسی.

بدوگفت هر کس که تاب آورد دگر یاد افراسیاب آورد همانگه سرش را ز تن دور کن وز او کرکسان را یکی سور کن. فردوسی.  
 ز بانگ تبیره میان دو کوه

دل کرکس اندر هوا شد ستوه. فردوسی.  
 تا نبود چون همای فرخ کرکس همچو نباشد قرین باز خشین بند. فرخی.  
 پیش‌بین چون کرکس و جولان‌کننده چون عقاب راهوار آیدون چو یکب و راست رو همچون کلنگ. منوچهری.

برابر کرکسی پر برگشاده که پای خویش بر تیری نهاده. (ویس و رامین).

چرا عمر طاووس و دُرّاج کوه چرا مار و کرکس زید در درازی؟ ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).  
 یکی شاه گردانمت تیره بخت که کرکس بود تاجت و دار تخت.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۵۷).  
 دهم گنجت اکنون به دیگر کسان برد گرگ دل، دیده‌ات کرکسان.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۷۷).  
 از حرص بوقت چاشت چون کرکس در چاچ و بوقت شام در شامی.

ناصر خسرو.  
 ننشست از آن سپس درین بستان جز کرکس مرده‌خوار طیاری. ناصر خسرو.  
 سخن کرکس پیر پرکنده بود بمن گشت طاووس با پر و بال.

ناصر خسرو.  
 عمر چندان که عمر مور و مگس امل افزون ز عمر صد کرکس. سنائی.  
 ز آن تیغ کآن بنفش تر است از پر مگس متقار کرکسان فلک میمان اوست.

خاقانی.  
 شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده. خاقانی.

عقابان خدنگ خون سرشته برات کرکسان بر پر نبشته. نظامی.  
 بر سر آن جیفه گروھی تزار بر صفت کرکس مردارخوار. نظامی.  
 بگفت ار پلنگم زبون است و مار و گر پیل و کرکس شگفتی مدار.

سعدی (بوستان).  
 چنین گفت پیش زغن کرکسی که نبود ز من دوربین تر کسی.

سعدی (بوستان).  
 این جهان پر مثال مرداری است کرکسان گرد او هزار هزار.

غداف؛ کرکس پرناک. (منتهی الارب).  
 ؟ (یادداشت مؤلف).

غداف؛ کرکس پرناک. (منتهی الارب).  
 ؟ (یادداشت مؤلف).

۱- از: کرک، مرغ + آس (ریشه اوستایی)، خوردن. و لغتاً مرغ‌خوار معنی می‌دهد. (از فرهنگ ایران باستان پروداد ص ۳۲۳).

مُضْرَخِي؛ کرکس سفید. (مزخشری). بِرْخُم؛  
برخوم. ضریک. (منتهی الارب). کرکس نر.  
قشعمان. قشعمان. کرکس نر بزرگ جثه.

— کرکس آسمان؛ کرکسان فلک. نسر فلک؛  
از شکوه همای رایت شاه

کرکس آسمان پر اندازد. خاقانی.

رجوع به کرکسان فلک شود.  
— کرکسان فلک؛ اشاره به نسر طایر و نسر  
واقیع است که دو صورتند از جمله

چهل وهشت صورت فلک البروج. (برهان).

— کرکس زرین؛ خورشید. (منتهی الارب)؛  
چون که نور صبحدم سر برزند

کرکس زرین گردون پرزند. مولوی.

— کرکس فلک؛ ستاره شعرا. (ناظم الاطباء).  
شعرا را گویند و آن ستاره‌ای است از ثوابت.

(برهان)؛

آمد همای رایت شاهنشاهی پدید

وز کرکس فلک زیر و بال درگذشت.

خاقانی.

|| کنایه از تیر هم هست که عربان سهم  
خوانند. (برهان). قسمی از تیر. (ناظم  
الاطباء). تیر. (فرهنگ فارسی معین). شاید  
بدان مناسبت که پر کرکس به تیر نصب  
می شده است.

— کرکس ترکش؛ تیرهایی که در ترکش

گذارند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی

معین). تیرهایی را گویند که در ترکش گذارند

چه کرکس یعنی تیر هم آمده است. (برهان).

**کرکسار.** [کَکْ] (اِخ) رجوع به کرگسار شود.

**کرکسار.** [کَکْ] (اِخ) دهسی از دهستان

دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان.

دامنه و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرکس پو.** [کَکْ پَ] (ص مرکب) دارای

پر کرکس. که بر آن پر کرکس نصب باشد؛

فروفتندی از یک خدنگ کرکس پر

چهار کرکس نمرود را که پرواز. سوزنی.

**کرکس خیم.** [کَکْ] (ص مرکب) دارای

خوی کرکس. به خوی و طبیعت کرکس؛

نیست طغرل شرف و عتقانام

هست هدهد لقب و کرکس خیم. خاقانی.

**کرکس طبع.** [کَکْ طَ] (ص مرکب)

دارای طبیعتی چون طبیعت کرکس. با

طبیعتی چون کرکس؛

ننگ دارم که شوم کرکس طبع

کز خرد نام همایست مرا. خاقانی.

**کرکسکوه.** [کَکْ سَ] (اِخ) در معجم

البلدان گفته کوهی است در میانه ری و قم و

کاشان دوره آن دو فرسخ. در آن کوه چشمه

آب بهم می رسد. (انجمن آرای ناصری).

کوهکی است خرد در مغرب بیابان کرکسکوه

و این بیابان را بدان کوه بازخوانند. (حدود

العالم). کرکس [کوه] رشته کوهی است از  
کوههای مرکزی ایران در جنوب قم و کاشان  
با ارتفاع بیش از سه هزار متر. (از فرهنگ  
فارسی معین).

— بیابان کرکسکوه؛ بیابانی است مشرق او  
شمال حدود سند تا بحدود رود مهران و

جنوب وی بر حدود سند و کرمان و پارس

برود و مغرب وی حدود ری و قم و قاشان

است و شمال او بر خراسان حدود ری و

سیستان بگذرد و این بیابان را بیابان

کرکسکوه خوانند. از آنکه یکی کوهکی است

خرد اندر مغرب این بیابان که آن را کرکسکوه

خوانند و این بیابان را بدان کوه بازخوانند و

اندر این بیابان کوهکهاست پراکنده به هر

جایی از وی و از این بیابان هر کجا ناحیتی

بدو نزدیک است بدان ناحیت بازخوانند و

اندر این بیابان ریگ است از گرد سیستان

برآید، آن را ریگ سیستان خوانند. (حدود

العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

**کرکسه.** [کَکْ سَ] (ع مص) بندی و اسیر

کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از

ناظم الاطباء). || واگردانیدن چیزی را. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). رد کردن چیزی را.

(از اقرب الموارد).

**کرکسی کردن.** [کَکْ کَ دَ] (مص

مرکب) خود را قوی و زورمند نمودن.

استنصار. (یادداشت مؤلف).

**کرکک شدن.** [کَکْ شَ دَ] (مص مرکب)

بصورت کرک درآمدن. || زولیده شدن موی.

(فرهنگ فارسی معین). گوریده شدن موی.

|| مست شدن و بازایستادن ما کیان از بیضه

کردن.

**کرکشیدن.** [کَکْ / کَ دَ] (مص مرکب)

یک کر آب را بر زمین نجس شده ریختن و

تظهير کردن آن را. شستن جایی با کراهی آب

چون صحن مسجدی یا زمین زیارتگاهی.

(یادداشت مؤلف). || ابا بول خود تر کردن

جامه کسی را. بمزاح گویند؛ بچه، مرا کر

کشید؛ یعنی جامه‌های مرا به شاش آلود.

(یادداشت مؤلف).

**کرکف.** [کَکْ] (||) نام گونه‌ای از افرا در

زیارت و آن را در طولش یکم و یکیم

نامند<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف). در ارتفاعات

جنگلهای شمال میان ۱۸۰۰ تا ۲۶۰۰ متر از

سطح دریا یافت می شود. آن را در زیارت

کسرف و در طولش یکم می خوانند.

(جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۰۷).

**کرکفیز.** [کَکْ / کَکْ] (||) کفکری باشد و آن

چشمچه‌ای است سوراخ دار. (برهان)

(آنندراج). کفچلیز. کفچلیزه. کفچلیزک.

(فرهنگ فارسی معین)؛

یاری دارم چنانکه حلقه...

باشد از چشم کرکفیز فروتر.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

**کرکوم.** [کَکْ] (||) قوس قزح را گویند.

(برهان) (آنندراج). آژفنداک. (ناظم الاطباء).

کمان رستم. (یادداشت مؤلف)؛

فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق

مر او را چون طرازی خوب کرکوم. بهرامی.

**کرکوم.** [کَکْ] (||) زعفران. (آنندراج) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عربی زعفران.

(غیاث اللغات). لیث گوید: آن زعفران است و

ابوعمر و گوید کرکوم و کرنب نباتی است که به

زعفران مشابهت دارد. (ترجمه صیدنه).

ابن سراج گوید: کرکوم اعجمی است و زعفران

است واحد آن کرکمه است. و در حدیث

است: تغیر وجه جبریل حتی عاد کانه کرکمه.

(از المعرب ص ۲۱۹). || بیخ ورس. (برهان).

عصر. (منتهی الارب) (آنندراج). عصفرو

گفته‌اند شبیه آن است. کرکمه. پاره‌ای از آن.

(از اقرب الموارد). || ازردچوبه. زرچوبه. هرد.

(یادداشت مؤلف). عروق الصفر. دارزرد.

(برهان ذیل دارزرد). نوعی از عروق صفر را

نامند. (فهرست مخزن الادویه). || بعضی

گویند داروئی است که به زیره ماند. (ترجمه

صیدنه). || مصطکی. (منتهی الارب)

(آنندراج). || علك. (اقرب الموارد). || نزد

بعضی مامیران است. (فهرست مخزن

الادویه).

**کرکوم.** [کَکْ] (اِخ) دهی است در استرآباد.

(سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۳۰ و ترجمه

آن ص ۱۷۴).

**کرکماه.** [کَکْ] (||) پرندهای است دم‌دراز که

به عربی صعوه گویند. (برهان) (آنندراج).

دم‌جنبانک. (فرهنگ فارسی معین). کرکرک.

رجوع به صعوه، دم‌جنبانک و کرکرک شود.

**کرکمان.** [کَکْ] (||) دوابی است که آن را

حندقوقی گویند و به فارسی اندهقوقو خوانند

و بر کلف مالند نافع باشد. (برهان) (آنندراج).

اسم فارسی حندقوقی است. (فهرست مخزن

الادویه). رزق. حندقوق. (اقرب الموارد).<sup>۳</sup>

**کرکمان.** [کَکْ] (||) نوعی از ونجه است.

(انجمن آرای ناصری). نوعی از یونجه است

که به چارپایان دهند. (یادداشت مؤلف).

**کرکمان.** [کَکْ] (||) درخت سدر که کنار

نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کنار شود.

|| شبدر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

شبدر شود.

1 - Acer platanoides.

2 - Curcuma.

۳ - صاحب ناظم الاطباء از کلمه رزق به معنی  
حندقوق به اشتباه افتاده و آن را بمعنی روزی  
آورده است.



**کرکمه.** [کُ کُ م] (ع ۱) پاره‌ای از عصفرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زعفران. (از المعرب ص ۲۹۱). رجوع به کرکم شود. **کرکمیشه.** [کُ کُ س / س /] (از کرکمیشه. (فرهنگ فارسی معین). نام گلی است خوش‌بوی که چند رنگ می‌شود و بیشتر در کوه‌الوند می‌باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). با مراجعه به مأخذ این گیاه شناخته نشد. دزی کلمه کرکیشه را مرادف با نوعی خرما آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

**کرکمیش.** [ ] (اخ) قلعه کموش. شهری است در شمال سوریه بر نهر فرات در جایی که نوک‌نصر در سال ۶۰۵ ق.م. صف نبرد آراست و فرعون نخو را هزیمت داد. (از قاموس کتاب مقدس).

**کرکمیشه.** [کُ کُ ش / ش /] (از کرکمیشه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکمیشه شود.

**کرکن.** [کُ کُ / کُ کُ] (۱) غلّه دلمل را گویند، یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم‌رس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و خورند و به ضم ثالث هم گفته‌اند و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). غلّه نارس که بریان کنند و بخورند. (از برهان) (انجمن آرا). غلّه سبز و نیم‌پخته را گویند که بریان کنند خواه نخود باشد خواه گندم و جو. (غیاث اللغات).

**کرکنارکشتلی.** [کُ کُ کُ] (اخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. دشت، معتدل و مرطوب است. ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرکنت.** [کُ کُ] (اخ) شهری است بر ساحل دریا در جزیره صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان).

**کرکنده.** [کُ کُ] (۱) سنگی است شبیه به یاقوت سرخ که در نزد بعضی لعل عبارت از آن است و بعضی جوهری جداگانه دانسته‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی است سنگی شبیه به یاقوت سرخ و نزد بعضی عبارت از لعل است و بعضی جنس دیگر دانسته‌اند. (فهرست مخزن الادویه). جوهری احمر و تیره‌رنگ. (جواهرنامه).

**کرکنک.** [ ] (اخ) شهری بوده است به سیستان و سپاه سلطان محمود در حرب با هندوان آنجا فرود آمده بوده و سپاه سلطان به کرکنک فرود آمده بود و مردم بسیار از ایشان نحو هزار سوار به مشیتی رفته بودند اندر نواحی سیستان. (تاریخ سیستان ص ۳۵۵).

**کرک نوح.** [ ] (اخ) شهری به فلسطین. (نخبه‌الدهر دمشق).

**کرکوک.** [کُ] (۱) کُرب. کُرف. کرکوم. تلین. کپلت. کلم. کیمک. (از جنگل شناسی ساعی ج

۲ صص ۲۰۷-۲۰۸). رجوع به کرب و نامهای دیگر این گیاه شود.

**کرکوک.** [کُ] (۱) نوعی از درخت افرا که در جنگلهای آلا داغ و بزداغی و کلیداغی، واقع در شهرستان بجنورد و جنگلهای کرانه دریای مازندران و همچنین در جنگلهای ارسباران موجود است. آن را در خراسان و بجنورد کرکوک، در منجیل آفچه‌قین، در پل سفید تل و در کتول سیاه کرکوک و در ارسباران کیکتین می‌خوانند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ صص ۲۰۷-۲۰۸).

**کرکوک.** [کُ] (اخ) کرکوی. کرکویه نام شهری است به سیستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرکوی و کرکویه شود.

**کرکوک.** [کُ] (۱) به لغت اهل کرمان، خربزه کوچک نارس باشد. (ناظم الاطباء).

**کرکوک.** [ ] (۱) اسم شیرازی بطیخ فح است که با تخم می‌خورند مانند قتا. (فهرست مخزن الادویه).

**کرکوت.** [ ] (اخ) شهری در مغرب حلوان که نام قدیمی آن کرکه بوده است. (ترجمه تاریخ ایران تألیف سایکس ج ۱ ص ۵۹۷).

**کرکوز.** [کُ] (اخ) ضیعهای است از ضیاع سفاقس و سفاقس شهری است از نواحی افریقیه بر ساحل و در سه روزه راه تا مهدیه. ابوالحسن علی بن محمد کرکوری ادیب منسوب به آن است. (از معجم البلدان ذیل کرکوز و سفاقس).

**کرکوز.** [کُ و] (ص مرکب) دوزغب: ذوخمل. پرزدار. (یادداشت مؤلف). دارای کرک. که کرک دارد. کرکناک. پرزناک.

**کرکوزة.** [کُ ز] (اخ) رودباری است دورنگ. (منتهی الارب). وادی است بعیدقعر. (از اقرب الموارد).

**کرکوز.** [کُ] (۱) کرکز. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). علامت راه. || دلیل و راهبر. (برهان) (ناظم الاطباء): با وی به زبان حال گفتم این قصه چنان که هست کرکوز.

حکیم نزاری (از جهانگیری). رجوع به کرکز شود.

**کرکوز.** [ ] (اخ) کورکوز. گورگوز. از جانب مغول والی خراسان و مازندران بود. در زمان منکوقان به سبب دانستن خط اویغوری تقریبی یافت و در مهمات و مصالحی که بدو مفوض می‌شد، کفایتی نشان داد تا به ولایت خراسان و مازندران رسید و در آخرکار مسلمان شد. وی بفرمان قراغول نواده جغتای به قتل رسید. (از تاریخ جهانگشا ج اروپا ج ۲ صص ۲۲۵-۲۴۱). رجوع به تاریخ مغول و گورگوز شود.

**کرکوک.** [کُ] (اخ) شهر زیبایی در شمال

عراق. قلعه آن بر سر تلی واقع و خود شهر در اطراف قلعه قرار دارد. (حواشی جهانگشای نادری ج انوار ص ۶۵۱). این شهر کردشین و از مراکز استخراج و تصفیه نفت است. ۶۵ هزار تن جمعیت دارد.

**کرکوکران.** [ ] (اخ) بنا به روایت صاحب کتاب الجواهر قریه‌ای است از رستاق قهستان از طسوج کران. (الجواهر ص ۲۰۵). اما در مأخذ موجود نام این قریه دیده نشد.

**کرکولی.** [کُ] (اخ) دهی است از دهستان جرکلان بخش مانه شهرستان بجنورد. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کرکوی.** [کُ] (اخ) نام پهلوانی تورانی که نبیره سلم بوده است. (فهرست ولف). و بنا به روایت شاهنامه در نبردی که میان وی و سام در گرفت به دست سام کشته شد. (از شاهنامه فردوسی ج بروخیم ج ۱ صص ۱۸۶-۱۸۸).

**کرکوی.** [کُ] (اخ) کرکویه. از رساتیق سیستان است. (تاریخ سیستان). شهری است در شمال زرنج. (یشتها ج ۲ ص ۲۹۳).

**کرکوی.** [کُ] (اخ) (آتش...) آتش کرکویه. آتشگاهی بوده است در سیستان و معبد جای گرشاسب که مردمان به امید برکات آنجا می‌شدند و دعا می‌کردند و مستجاب می‌شد. در نبرد میان کیخسرو و افراسیاب کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد ایزد تعالی آنجا روشنایی فرا دید آورد و تاریکی که از جادوی افراسیاب پیدا آمده بود ناچیز گشت و افراسیاب بگریخت، پس کیخسرو در آنجا که معبد گرشاسب بود آتشگاهی بساخت و اکنون آتشگاهست. (از تاریخ سیستان صص ۳۵-۳۷). رجوع به کرکویه شود.

— سرود آتشکده کرکوی؛ این سرود از جمله اشعار شش‌هجایی اواخر دوره ساسانی و یا اوایل عهد اسلامی است که با توجه به یکی از روایات کهن حماسی بوجود آمده و باقی مانده است و چنانکه از ظاهر آن پیداست این سرود به لهجه نسبتاً جدید دری، یعنی لهجه شرقی ایران است که مقارن ظهور اسلام معمول بوده و آن سرود این است:

فرخته<sup>۱</sup> باذا روش  
خنبده گرشسب هوش<sup>۳</sup>  
همی برست از جوش  
انوش کن می انوش  
دوست بذا گوش<sup>۴</sup>  
به آفرین نهاده گوش  
همیشه نیکی گوش

1 - Acer monspessulanum.

۲- آفر وخته. ۳- روان، جان.

۴- به آغوش.

[ک] دی گذشت و دوش  
شاهها خدایگانا  
به آفرین شاهی.

(تاریخ ادبیات در ایران ذبیح الله صفا ج ۱  
ص ۱۳۰). رجوع به کرکوی و کرکویه شود.

**کرکویه.** [کَکَ] [اِخ] کرکوی. شهری است  
از نواحی سیستان و مجوسان در آنجا  
آتشکده بزرگی دارند. (از معجم البلدان.  
رجوع به کرکوی شود.

— آتش کرکویه؛ آتش کرکوی. رجوع به  
کرکوی و سرود آتشکده کرکوی شود.

**کرکه پای دشت.** [کَکَ] [اِخ] نام  
دهکده‌ای در مغرب آمل نزدیک میران‌ده.  
(سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۴ و ترجمه  
آن ص ۱۵۳).

**کرکهن.** [کَکَ] [هَ] (۱) جوهری است  
سرخ‌رنگ سیاه‌فام که در آفتاب شفاف  
می‌نماید. (جوهرنامه). گونه‌های کوآرتز  
بنفش‌رنگ که آن را آمیتست<sup>۱</sup> نیز نامند. رنگ  
بنفش آن مربوط به مواد خارجی مخصوصاً  
مواد ارگانیک است. ضمناً ترکیباتی از منگنز  
در آن موجود است. اگر کرکهن را در حدود  
۲۵۰ درجه حرارت دهند، رنگ بنفش آن  
می‌برد و این دال بر آن است که رنگ بنفش  
مربوط به مواد ئیدروکربنه است. از این سنگ  
در جواهرسازی جهت ساختن نگین‌های  
انگشتی استفاده می‌کنند. کرکهن. آمیتست.  
کوآرتز بنفش. (فرهنگ فارسی معین).

**کرکهپریه.** [ ] [اِخ]<sup>۲</sup> دهبی است از معظم  
قصرای سردرود و بره‌ندرود همدان.  
(نزهة القلوب ج دبیرسیاقی ص ۸۱).

**کرکوی.** [کَکَ] [ع] (۱) پرنده‌ای است که آن را  
کلنگ خوانند. اگر مغز سر کلنگ را در چشم  
کشند شبکوری را ببرد. (برهان). کلنگ. ج.  
کراکی. سعوط دماغ و تلخه آن مخلوط به  
روغن زنبق عجیب است برای دفع نسیان و  
بسا است که بعد از سعوط چیزی را فراموش  
نکند و نیز سعوط تلخه آن به آب چکندرلقوه  
را دور کند و نیز طلای تلخه آن خارش و  
برص را نفع بخشد. (منتهی الارب). پرنده‌ای  
است چون مرغابی کوتاه‌دم، خاکستری‌رنگ  
و در گونه قسمتهای سفید درخشان دارد.  
کم‌گوشت و سخت‌استخوان است. گاه در آب  
مسکن گیرد. ج. کراکی. (از اقرب الموارد).  
بمعنی کلنگ است از جنس غاز و عربی  
است. (انسجمن آرای ناصری). ابوالقط.  
ابوعریان. ابوعیناء ابوالغیران. ابونعم.  
ابوالهیصم. (یادداشت مؤلف). به فارسی کلنگ  
و به ترکی دورنا نامند. (تحفه):

کنیزکان بگرد او کشیده صف

ز کرکی و نعامه و قطای او. منوچهری.  
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی

طوطی سخن هندی گوید به که مازل.

منوچهری.

آن کرکی گوید که تویی قادر قهار

از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را. سنایی.  
رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۲، تحفه و  
کلنگ شود.

**کرکی.** [کَکَ] [ص نسبی] منسوب به کرک.  
دارای کرک. (فرهنگ فارسی معین). || پارچه  
پرزدار و نرم. (یادداشت مؤلف).

**کرکی.** [کَکَ] [ع ص] مخنث. (از منتهی  
الارب) (آندراج).

**کرکی.** [کَکَ] [اِخ] حصاری است از  
اعمال اورپط در اندلس ولایت و دهات دارد.  
(از معجم البلدان).

**کرکیخان.** [کَکَ] [اِخ] دهسی است از  
دهستان قسعه‌حاتم شهرستان بروجرد.  
کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانی ج ۶).

**کرکیدرو.** [کَکَ] [اِخ] نام رودی به دهستان  
علیای نهاوند. (یادداشت مؤلف).

**کرکیدۀ.** [کَکَ] [ع] (۱) پاره‌ای و توده‌ای  
بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). کردیدۀ. کردیه. (اقرب الموارد).

**کرکیوا.** [ ] [ ] (۱) به سریانی جرجیر است.  
(فهرست مخزن الادویه). رجوع به جرجیر  
شود.

**کرکیراقان.** [ ] [ ] (۱) کرکرافان. این نام در  
تذکره الملوک به صورت کرکرافان نیز آمده  
است و در ردیف وزراء و عمال بکار رفته؛ و از  
اجناس انقاد و وزراء و عمال و کرکیراقان صد  
یک قیمت. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص  
۶۲).

**کرکیس.** [کَکَ] [ ] (۱) معرب کرکیش است و آن  
نوعی از بابونج است. (فهرست مخزن  
الادویه) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کرکیش و کرکاش شود.

**کرکیش.** [کَکَ] [ ] (۱) به لغت اهل مصر اسم  
بابونه است. (فهرست مخزن الادویه).  
کرکاش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کرکاش شود.

**کرکیل.** [کَکَ] [اِخ] نام کرکیلی دژ در آرم، و  
در آنجا دزدانی ساکن بوده‌اند که آنان را  
کرکیلی می‌گفته‌اند و جمع آن کراکله آمده  
است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کراکله  
شود.

**کرکیلی.** [کَکَ] [ص نسبی] منسوب به  
کرکیل. رجوع به کرکیل و کراکله شود.

**کرکینه.** [کَکَ] [ن / ن] (ص نسبی) منسوب  
به کرک. کرکی:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر

که کرکینه پوشد بجای حریر. نظامی.

**کرگ.** [کَکَ] (۱) مخفف کرگدن و آن جانوری

است که به هندی گیندا گویند. (آندراج)  
(غیاث اللغات). کرگدن. کرگندن. حریش.  
هرمیس. بشان. ریم. ارج. انبیل. (یادداشت  
مؤلف):

و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان]  
جانوران گوناگونند، چون پیل و کرگ و  
طاووس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه  
بدین ماند. (حدودالعالم). آنجا به [ناحیت  
قلمرون از هندوستان] کرگ بسیار است.  
(حدود العالم).

برآشفت ضحاک بر سان کرگ  
شنید آن سخن آرزو کرد مرگ. فردوسی.  
چو شب شد شنیدند آواز کرگ  
سکندر بیوشید خفتان و ترگ. فردوسی.

فسیله ز کرگ اندرآمد به پیش  
به تن هر یکی چون یکی گاومیش. فردوسی.

سر پشه و مور تا شیر و کرگ  
رها نیست از چنگ و متقار مرگ. فردوسی.

جز تو نگرفت کرگ را به کمند  
ای ترا میر کرگ گیر لقب. فرخی.

عقاب گیرد باز کسی که او به کمند  
گرفته باشد کرگی به گرز و کوفته یال. فرخی.

به تیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند  
به تیر بیله ز سیمرخ بفتنی مخلب. فرخی.

بازگیری بتیغ روز شکار  
کرگ را شاخ و شیر را مخلب. فرخی.

همه پردرختان با بار و برگ  
که و دشت او بیشه پیل و کرگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
اگر ازدها باشد ار پیل و کرگ  
بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
دلاور نبرد ایچ تیمار مرگ  
میان بست بر چنگ و پیکار کرگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
— درقه کرگ؛ سپهر که از پوست کرگدن کنند؛  
بیفکنند نیزه کمان برگرفت  
یکی درقه کرگ بر سر گرفت. فردوسی.

— سپهر کرگ؛ سپهری که از پوست کرگدن  
سازند. درقه کرگ:

آنچه او بر سپهر کرگ به شمشیر کند  
نتوان کردن بر شیشه نازک با تیر. فرخی.

— کرگ‌ساق؛ که ساقی چون کرگدن دارد قوی  
و ستبر:

گورجست و گاوپشت و کرگ‌ساق و گرگ‌بوی  
تیزگوش و رنگ چشم و شیردست و پیل‌بای.

منوچهری.  
رجوع به کرگدن و مترادفات کلمه شود.

1 - Amétyste.

۲- نل: کرکهر، کرکهپرد، که کهپریه.

3 - Peluches.

[[اخ] در بعضی شروع سکندرنامه نام ملکی است از روس. (آندراج) غیاث اللغات).

**کرگا**. [ ] (اخ) تسسیرهای از ایل کلههر. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۶۱).

**کرگاس**. [ک] [ ] (اخ) دهی است از دهستان لنگا در شهرستان شهسوار. معتدل و مرطوب است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرگان**. [ک] [ ] (اخ) دهی است از دهستان ایی تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. ساکنین آن از طایفه اولاد قباد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرگان**. [ک] [ ] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دشتی و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرگان**. [ک] [ ] (اخ) افلاخیل. از کواکب صورت شجاع هشت ستاره باشند که ایشان را اسپان خوانند و کرگان با ایشانند. (التفهیم از لغت‌نامه ذیل اسپان). رجوع به اسپان شود.

**کرگان**. [ک] [ ] (اخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. جلگه و سردسیر است و ۱۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرگان**. [ک] [ ] (اخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جلگه و معتدل است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرگانرود**. [ک] [ ] (اخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان طوالش است مرکب از ۲۰ ده بزرگ و کوچک که ۲۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

**کرگاسه**. [ک] [ ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد است و محدود است از شمال به خرم‌آباد و از جنوب به دهستان کشور بخش پایی و از خاور به بخش پایی و از باختر به بخش ملاوی. قسمتی از این دهستان کوهستانی و قسمتی جلگه و هوای آن معتدل است. از ۳۹ ده بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن ۱۱ هزار تن می‌باشد. قرای مهم آن عبارتند از: بدرآباد، ده باقر، ماسور، سلا و دره‌نصب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرگ اسپر**. [ک] [ ] (ا-مرکب) سپر از پوست کرگ. این کلمه را ولف در فهرست شاهنامه گرگ اسپر خوانده و غلط است. (یادداشت مؤلف):

ببارید تیر از کمان سران  
به روی اندر آورده کرگ اسپران. فردوسی.

**کرگ افکن**. [ک] [ک] (نم مرکب) افکننده کرگ. شکارکننده کرگدن. مجازاً دلیر و پهلوان:

امیر یوسف کرگ افکن است و شیرکش است ز کرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال.

فرخی.  
**کرگ پیکر**. [ک] [پ] [پ] (ص مرکب) دارای پیکره و نقش کرگدن:

بر آن کوه فرخ برآمد ز بست  
یکی کرگ پیکر در فشی به دست. فردوسی.  
[[قوی و تناور چون کرگدن.

**کرگج**. [ک] [گ] [ ] (اخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخشی بستان‌آباد شهرستان تبریز. جلگه، بیلاقی و سردسیر است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرگدن**. [ک] [گ] [د] (ا) کرگ. کرگدن. (حاشیه برهان ج معین). هرمیس. (منتهی الارب). کرگ. (مذهب الاسماء). حمار هندی. (شفا ص ۴۷۰) (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۷). ریم. ارج. انبیل. بشان. سناد. حریش. (یادداشت مؤلف). جانوری است بر صورت بز ولیکن سرنوی بر پیشانی دارد چون ستون بنش ستبر و سرش تیز و بزور پیل را برگیرد و این در هندوستان باشد. (فرهنگ اسدی).

جانوری باشد شبیه به گاومیش و بر سر بینی شاخی دارد. گویند بجهت آن در شکم مادر پنج سال می‌ماند و بعد از یک سال سر برمی‌آورد و علف می‌خورد و چرا می‌کند بهمین طریق تا چهار سال. بعد از آن برمی‌آید و می‌گریزد و حکمت در این آن است که زبان مادر او بسیار درشت است و بجهت در نهایت نزاکت تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره می‌شود و بعضی گویند کرگدن پرنده‌ای است که پیل دهساله را شکار کند و بعضی دیگر گفته‌اند که جانوری است بغایت بزرگ و فیل شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی و هر فیل را شکار کند بر پشت خود اندازد و بجهت پیچه‌های خود آورد. گویند چون فوت او نزدیک شود فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگردد و کرم در آن افتد و چون فیل تمام شود، کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بعیرد و بعضی گویند فیل آبی است. والله اعلم. معرب آن کرگزن<sup>۲</sup> باشد. (برهان). جانوری است شبیه به گاومیش و فیل و در جسم کوچکتر از فیل و کلاتر از گاومیش و پوست او بغایت سخت باشد و یک شاخ دارد بر پیشانی رسته به هندی گیندا گویند و آنچه بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل را شکار کرده‌می‌خورد و بجهت آن خاردار باشد و بعد از پنج سال متولد می‌شود همه خرافات است.

(غیاث اللغات) (آندراج). زمخشری در ربیع‌الابرار گوید: جانوری وحشی است به بلاد هند که حمار هندی گویند. شاخی نوک‌تیز و کوتاه بر پیشانی دارد که ستبری آن دو وجب است و چون بریده شود صور عجیب در آن ظاهر گردد. بسا که با شاخ فیل را بدرد و در جایی که او باشد از هیبت وی تا صد فرسنگ حیوانی نباشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۷). حیوانی است از جامیش بزرگتر و پوست او سیاه و چین دار و در غایت صلابت و شاخ او منحصر در یک عدد بشکل کله‌قند و از روی بینی او رسته و صورتش به خوک اشیبه است. (تحفه). پستانداری است عظیم‌الجثه و علف‌خوار از راسته سم‌داران و از دسته فرد سمان که هم در اندامهای جلو و هم در اندامهای عقب هر یک دارای سه انگشت منتهی به سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در افریقا و جزایر مازنی زندگی می‌کند. کرگدن پوست ضخیم دارد و در روی بینی گونه‌های افریقای دو شاخ و آسیایی یک شاخ وجود دارد. بلندی شاخها گاه تا یک متر هم می‌رسد. کرگدن سرعت می‌دود و چون بسیار با قدرت است حیوانات دیگر. از مقابله با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که بمنظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و با مقاومتش آن را شکار می‌کند. کرگدن بطور منفرد و گاه یک زوج نر و ماده در جنگلهای دوردست مرطوب و دور از سکنه بسر می‌برد. (فرهنگ فارسی معین):

به تیره کرگدن را بشکند شاخ  
به زوبین بشکند سیمرخ را پر. فرخی.  
گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل  
گهی مانده ز آوردن کرگدن. فرخی.  
بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر  
گامزن چون ژنده پیل و بانگرن چون کرگدن.  
منوچهری.

یا سرون کرگدنی به دست گرفته است و به دست راست خنجری کشیده و در اشکم آن شیر یا کرگدن زده. (فارسانامه ابن‌البلیخ ج اروپا ص ۱۲۷).

مرا چون کرگدن گردن چه خاری  
بیاد پیل هندستان چه آری. نظامی.  
سهم زده کرگدن از گردنش  
گورز دندان گوزن افکنش. نظامی.

۱- در عربی کرگدن یا کرگدن، اکدی kurkizannu، سریانی karê dâna. (از حاشیه برهان ج معین). (فرانسوی) Rhinocéros.

۲- مصحف کرگدن است. اما چنانکه گفته شد در اکدی kurkizannu آمده است. (از حاشیه برهان ج معین).

جگرسای سیمرخ در تاختن  
شکارش همه کرگدن ساختن. نظامی.  
دیو را بست و ازدها را سوخت  
پیل را کشت و کرگدن را دوخت. نظامی.  
**کرگدن دریائی.** [کَگْ دَنْ دَرِی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) نیزه ماهی. (فرهنگ فارسی  
معین). کرگدن مائی. رجوع به کرگدن مائی  
شود.

**کرگدن فعل.** [کَگْ دَنْ فِ] (ص مرکب)  
آنکه رفتار و عملش مانند کرگدن باشد.  
(فرهنگ فارسی معین):  
کرگدن فعل جمله بستوهند  
کربسوشکل جمله مکرهوند.

آغاجی (از فرهنگ فارسی معین).  
**کرگدن مائی.** [کَگْ دَنْ مِ] (ترکیب  
وصفی، مرکب) ماهی زال، ختو. (از  
الجماهرا، نیزه ماهی. (فرهنگ فارسی معین).  
رجوع به ختو و نیزه ماهی شود.

**کروگر.** [کَگْ] (ایخ) کسرکر. نام حضرت  
احمدیت جل جلاله و معنی ترکیبی آن خداوند  
توانائی و قدرت است. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به کرکر شود.  
**کروگرلو.** [کَگْ] (ایخ) دهسی است از  
دهستان خورش رستم بخش شاهرود  
شهرستان هروآباد، کوهستانی و معتدل است  
و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**کروگزن.** [کَگْ زَ] (ل) نوعی تیر بزرگ.  
(یادداشت مؤلف):

کنون بور آهوتک و کروگزن  
کمان و کمین من و کروگدن.  
اسدی (گرشاسب نامه).

زبان و گلوگاه و یک نیمه تن  
فرو دوخت با کرگزن کرگدن.

اسدی (گرشاسب نامه).

**کروگس.** [کَگْ] (ل) کرسس. مرغ  
مردارخوار. (برهان). طائری است معروف  
مردارخوار که به هندی گچه گویند فی زمانها  
گدگویند. اکثر پر او در تیر به کار برند و مجازاً  
پرهایی تیر را کرگس گویند. (غیاث اللغات).  
رجوع به کرکس شود.

— کرگسان گردون؛ کرگسان فلک. (برهان).  
دو ستاره بصورت کرگس یکی را نسر طایر و  
دیگری را نسر واقع گویند. (غیاث اللغات).  
نسر طایر و نسر واقع که دو صورتند از  
چهل وهشت صورت فلکی. (ناظم الاطباء).  
رجوع به کرکس و ترکیب های ذیل این کلمه  
و نسر شود.

— کرگس ترکش؛ تیرهایی را گویند که در  
ترکش گذارند. (ناظم الاطباء).

**کرگسار.** [کَگْ] (ایخ) نام ولایستی است.  
(برهان) (آندراج). نام سرزمینی است.

(فهرست ولف). در شاهنامه کرگساران و  
ملازندان مراد آمده است و البته مراد از  
مازندان، سرزمین ساحلی دریای خزر  
نیست؛ یکی از طوایف مارد یا مازندرانی  
معروف به کرگ بوده و کرگسار بمعنی  
کرگ صفت است، شاید این قوم بیشتر  
درنده خوئی داشته اند از این جهت به این اسم  
موسوم شده اند. بعضی گمان کرده اند  
کرگساران نام ناحیه ای بوده در مازندان،  
فرضاً این مطلب حقیقت داشته باشد قوم اسم  
خود را به جایگاه خویش داده است و در  
بعضی از اشعار فردوسی مثل این است که  
تصریح نماید به اینکه کرگساران اسم طایفه ای  
بوده است. (التدوین). جزء اول این کلمه از  
کرگ مخفف کرگدن است و صورتی از کرگ  
بمعنی ذئب، چنانکه ولف پنداشته نیست.  
(یادداشت مؤلف از حاشیه فهرست ولف  
کتابخانه لغت نامه ذیل کرگسار). معنی ترکیبی  
آن کرگ مانند، یا سری چون سر کرگدن است.  
(انجمن آرای ناصری) (از لغت شاهنامه ص  
۲۱۸):

چو نزدیکی کرگساران رسید  
یکایک ز دورش سپهبد بدید. فردوسی.  
سوی کرگساران سوی باختر  
درفش خجسته برافراخت سر. فردوسی.  
همه کرگساران و مازندان  
بتو راست کردم به گرز گران. فردوسی.  
پس از کرگساران مازندان  
وز آن نره دیوان جنگ آوران. فردوسی.  
ز مازندان هدیه این ساختی  
هم از کرگساران بدین تاختی. فردوسی.  
[نام پهلوانی تورانی که بهمین بن اسفندیار او  
را دستگیر کرد و او بهمین را فریب داده از راه  
هفت خوان که بی آب و علف بود به روی نه دژ  
برد و بهمین در غضب شده او را بقتل آورد.  
(برهان) (آندراج):

ز گفتار او تیز شد کرگسار  
بیامد به پیش صف کارزار. فردوسی.

از تن روئین شیرانداز او بر کرگ و پیل  
آن رسد کز تیغ روئین تن بجان کرگسار.

شهاب الدین (از انجمن آرا).

**کرگسی.** [کَگْ] (حامص) خوی و طبیعت  
کرگس. (ناظم الاطباء).

**کرگسی کردن.** [کَگْ کَدْ] (مصص  
مرکب) تقلید کرگس کردن و خوی آن را  
گرفتن. (ناظم الاطباء).

**کرگشه.** [کَگْ شِ] (ایخ) دهسی است از  
دهستان مشکین باختری بخش مرکزی  
شهرستان خیاو. کوهستانی و معتدل است و  
۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**کرگگ گیور.** [کَگْ] (نف مرکب) کرگ گیرنده.

شجاع. (یادداشت مؤلف):

جز تو نگرفت کرگ را به کمند

ای ترا میر کرگ گیر لقب. فرخی.

**کرگلین.** [کَگْ] (ایخ) دهسی است از دهستان  
افشاریه سواجیلخ شهرستان کرخ. جلگه ای  
و معتدل است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرگن.** [کَگْ] (ایخ) دهی است از دهستان  
هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جلگه ای  
و معتدل است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرگندن.** [کَگْ دَنْ] (ل) کرگدن. (حاشیه  
فرهنگ اسدی نخبوانی). کرگ. (یادداشت  
مؤلف):

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند  
به کوشان پیل و کرگدن به جوشان شیر و از درها.  
شععی (از فرهنگ اسدی).

رجوع به کرگدن و کرگ شود.

**کرگوگردن.** [کَگْ دَنْ] (ایخ) کرگو. کرگو.  
ناحیه ای است در کلارستاق و نصیرالدوله  
شهریارین کیخسرو (۷۱۷ - ۷۲۵ ه.ق.). در  
آنجا قصری و قصبه ای و بازاری ساخت که  
در ۸۵۰ ه.ق. اقامتگاه ملک اویس بن  
کیومرث بود. (سفرنامه مازندان رابینو ص  
۱۵۴ و ترجمه آن ص ۲۰۶).

**کرگی.** [کَگْ زَ / رِ] (حامص) حالت و  
چگونگی و سن کره. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

خر ما از کرگی دم نداشت؛ تعبیری مثلی است  
چون دعوایی خرد و ناچیز نتایج بزرگ بد  
پیش آرد گویند. (یادداشت مؤلف). یعنی از  
بیم زبانی بزرگتر از دعوی خسارت پیشین  
گذشتم. (امثال و حکم).

**کروم.** [کَگْ زَ] (ل) کسلم. (از برهان) (ناظم  
الاطباء) (جهانگیری). غنبد. بقعة الانصار.  
(یادداشت مؤلف). کرنب. (ناظم الاطباء)  
(یادداشت مؤلف):

گفت بخوردم کرم درد گرفتم شکم  
سریکشیدم دو دم مست شدم ناگهان.

لیبی.

هر که او از کرم دست تو آگاهی یافت  
نخرد حاتم طی را به یکی دسته کرم. سوزنی.  
اندرین موسم انباز کرم لوزینه ست  
از سخای تو شود ساخته این انبازی.

سوزنی.

در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم<sup>۱</sup>  
جز در میان سبزه و اطراف بوستان.

اخشیکتی (از فرهنگ جهانگیری).

گویند مرا خواجگی هست کرم

۱- به معنی جوانمردی و بخشش هم ایهام  
دارد.

یک برگ کرم به که چنوشصت کریم.

علی پنجبهری<sup>۱</sup>.

|| قسمی گیاه خودرو. (یادداشت مؤلف):

روز کرم گذشت و کرم<sup>۲</sup> را به بوستان

اندر میان سبزه کند انتظار چشم.

شهاب‌الدین محمدبن رشید.

رجوع به کرنب و کلم شود.

**کرم.** [ ] (اخ کرم و رونیز دو شهرک است

در راه پسا. هوای آن معتدل است و [دارای]

آب روان و جامع و منبر باشد و غله و میوه و

بعهد اتابکی چون حادثه پیرگ افتاد مگر

ایشان بی ادبی کردند، پس به غارت داد و

خراب شد. (فارسنامه ابن‌البلیخی چ اروپا ص

۱۳۰). کرم و رونیز دو شهرک‌اند در راه قسا.

هوایش معتدل است به گرمی مایل و آب روان

دارد. (از نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص

۱۶۹).

**کرم.** [ کُر ] (ل) در اصطلاح بنایان، گنج که

بار اول بر دیوار زنتد تا شمشه کنند. گنج اول

که به دیوار زنتد شمشه کاهگل را. (یادداشت

مؤلف).

**کرم.** [ کِ ر ] (فرانسوی، ل) از موادی است

که در آرایش و زیبایی به کار می‌رود و

عبارت است از مخلوط یک یا چند ماده

معطر همراه با گردهای زیبایی که در چربی

خوک<sup>۲</sup> یا وازلین و یا چربی پشم<sup>۵</sup> کاملاً

ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده

است که منحصرأ به مصرف آرایش و زیبایی

می‌رسد و بیشتر برای نرم کردن و خوشبو

کردن و خوشرنگ کردن دست و صورت به

کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین). || رنگ

سفید مایل به زردی به مناسبت رنگ کرم

(خامه). نخودی. (فرهنگ فارسی معین).

|| چربی حاصل از شیر که سه تا چهار درصد

شیر را تشکیل می‌دهد و از آن کره سازند.

خامه. || بطور معمول خوردنی که از شیر و

تخم مرغ و کره سازند و غالباً پس از غذا

بعنوان دسر مصرف کنند. (لاروس). || قسمی

دسر فرنگی که انواع دارد: کرم بادامی، کرم

پات‌سیر و کرم قالبی. (از فرهنگ فارسی

معین).

**کرم.** [ ک ] (ل) سبزه و بوته و درخت که بر لب

آب روید. (ناظم الاطباء). سبزه را گویند که بر

لبهای جوی آب رسته باشد. (برهان). سبزه را

گویند که بر لب جویبار بروید. (جهانگیری).

|| هر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال

آن که از کنار جوی آب روید. (برهان).

**کرم.** [ ک ] (ع) درخت انگور. (از برهان)

(ناظم الاطباء). تا ک. رز. واحد آن کرمة است.

(از منتهی الارب). عنب. (از اقرب الموارد).

رز. مو. میوانه. (یادداشت مؤلف). ج، کُروم.

(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به فارسی تا ک

حاصل آید. (ترجمه صیدنه). رجوع به کرم

شود.

— کرم‌الشراب؛ تا ک. (ترجمه صیدنه). رجوع

به کرم شود.

|| باغ انگور. موستان. رز. (یادداشت مؤلف).

تا کستان. (فرهنگ فارسی معین). || توسعاً

مطلق باغ. (یادداشت مؤلف). درختانی که

نزدیک هم کاشته باشند. مقابل بوستان.

(فرهنگ فارسی معین). زمینی که گرد آن

دیوار باشد و در آن اشجار درهم و فراوان که

زراعت در آن ممکن نباشد. ج، کُروم. (از

اقرب الموارد)؛ و اخبرنی ایضا غیره ان منها

[من الارجوان] ایضا کثیر بکروم جبل قرطبه

من بلاد الاندلس. (مفردات ابن‌البیطار).

|| حمیل. حلی. یقال: رأیت فی عنقها کرمأ

حسناً من لؤلؤ. || ازمین پا کیزه و مُنقی از

سنگ‌ریزه‌ها. || نوعی از زرگری در گلوبندها.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، کُروم.

(ناظم الاطباء).

— بنات کرم؛ نوعی زیور که در جاهلیت

می‌ساختند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد).

|| قلاده. (از اقرب الموارد). زر و گردن‌بند.

(مهذب الاسماء). || مرد مسلمان. (از اقرب

الموارد).

**کرم.** [ ک ] (ع) جِ کرمة. رجوع به کرمة

شود.

**کرم.** [ ک ] (ع مص) غلبه کردن بر کسی در

کرم. یقال: کارمه فکرمه؛ ای فاخره فی الکرم

فقلبه فیه. (از اقرب الموارد).

**کرم.** [ ک ز ] (ع ص) جوانمرد و بامرود.

واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان

است. یقال: هو کرم و هم، هی، هن کرم و

ارض کرم و ارضان کرم و ارضون کرم؛ ای

کریمه طیبه صالحه للنبات. (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

**کرم.** [ ک ] (ل) غم و اندوه و گرفتگی دل باشد.

(برهان) (ناظم الاطباء). تبش و تاسه و رنج و

غم و اندوه دل گرفته باشد. (اوبهی). غم و

اندوه سخت. (آندراج). گرم؛

هر که سر از پند شهریار بپیچد

پای طرب را به دام کرم درافکند. رودکی.

سپاسم یزدان که از پهلوان

جدا کرد آن کرم و رنج روان. فردوسی.

۱- در یادداشتهای مؤلف این بیت به

ابوالمظفر مکی و برورده بلخی هم نسبت داده

شده است.

۲- به معنی جوانمردی و بخشش هم ایهام

دارد.

3 - Crème.

4 - Axonge (فرانسوی).

5 - Lanoline (فرانسوی).

و رز و ماو نامند. بستانی بری می‌باشد. بری

ل ثمردار انگور او سیاه و ریزه و با عفوصت و

شراب آن قابض و سیاه می‌باشد و بری بی‌ثمر

را در تنکابن دیور رز گویند. (تحفه). پرفعترین

درختان است و ثمراتش به الوان است تا

پنجاه و چند نوع گفته‌اند. (نزهة القلوب).

ابن مها درخت او را مطلق ذکر نکند، بلکه

کرم‌الشراب گوید و آن درخت تا ک بود و تقید

او به شراب به جهت آن است که کرم مختلف

است و چون مطلق ذکر کند معلوم نشود که

مراد کدام است و یکی از انواع او آن است که

عرب او را کرم‌البری گوید و مویزج از او

حاصل آید و عسالیج‌الکرم آن باشد که به

شبه‌رشته‌ها از نبات او ظاهر شود بدان تعلق

کند به آنچه نزدیک او باشد و او را خیوط نیز

گویند. شکوفه او را فقاخ‌الکرم گویند و به

رومی او را زسطراوس گویند. لیث گوید:

صفحة درخت تا ک را عرب زرجون گوید و

این لغت اهل طایف است و زرجون معرب

است و فارسی او زرگون است یعنی او برنگ

زر ماند و خمر را به زر تشبیه کنند و صفحه او

را نیز به زر تشبیه کنند. «اوس» گوید: تا ک

دشتی را شاخها خردتر باشد و ستبر بود و

برگ او در صورت خوبتر بود و به نبات

عنبالحیه ماند و مثبت عنبالحیه در بساتین

بود و شکوفه او به موی حیوان ماند و

خوشه‌های او خرد بود و رنگ او چون رسیده

باشد سرخ بود و برگ و شاخ سفید تا ک که

عرب او را تا ک‌الابيض گوید به برگ تا ک

بستانی مشابه بود و تعلق او به درختی که در

جوار او بود محکمتر باشد و میوه او سرخ

باشد و در بعضی مواضع رنگ پوست از او

کنند. و سیاه تا ک که عرب او را کرم‌الاسود

گوید برگ او به برگ پوزک مانند و پوزک

لیلاب بود و بر درخت و نباتی که در جوار

اوست تعلق کند و میوه او پیش از رسیدن سبز

بود و چون برسد سیاه باشد و بیرون بیخ او را

رنگ سیاه باشد و میان او کیود بود به شبه

آسمانگون. (ترجمه صیدنه).

— آب کرم؛ شراب. خمر. (یادداشت مؤلف)؛

نه نان حنطه به کرسان نه آب کرم به خنب

نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کنندو.

نزاری.

— بنت‌الکرم؛ دختر رز. شراب. خمر.

(یادداشت مؤلف).

— عسالیج‌الکرم؛ آن باشد که به شبه‌رشته‌ها از

نبات او ظاهر شود و بدان تعلق کند (یعنی

بیابیزد) به آنچه نزدیک او باشد. (ترجمه

صیدنه). رجوع به کرم شود.

— کرم‌الابيض؛ سفید تا ک. (ترجمه صیدنه).

رجوع به کرم شود.

— کرم‌البری؛ یکی از انواع کرم که مویزج از او

تو شیرینی و شیران به کردار غرم  
 پرو تا رهائی دلم را ز کرم.  
 اما صحیح گرم است. (حاشیه برهان چ معین).  
 رجوع به گرم شود. [ازخیم و جراحی.  
 (برهان) (ناظم الاطباء).] [چاهمانندی که در  
 صحرا کنند و کناره‌های آن را با کاهگل اندود  
 کرده و در آن گندم و دیگر غله‌ها را انبار  
 نموده روی آن را بپوشانند. (ناظم الاطباء).  
**کرم.** [ک] [ع] [مص] بزرگی و ارجمندی.  
 (ناظم الاطباء). کرامه. (اقرب الموارد). یقال:  
 افضل کذا و کرما لک؛ یعنی می‌کنم این کار را  
 جهت اکرام و بزرگی تو. یقال: نعم حبا و کرما.  
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کرم.** [ک] [ا] هر حشره بری یا مائی و بحری  
 را که به درازی گراید گویند و بغیر آن هم گاه  
 اطلاق کنند. اسم انواعی از حشرات خرد و  
 درشت غالباً دراز و باریک آبی و خاکی و هم  
 آنچه بدین صفت ماند و در معده آدمی و دیگر  
 جانوران نیز پیدا شود و هم آنچه مردارهای  
 گندیده و هم آنچه در انواع میوه‌ها و اطعمه  
 پخته و خام و دیگر چیزهای دیرمانده پدید  
 آید. (یادداشت مؤلف). شاخه‌ای از جانوران  
 غیر ذی فقار را که شامل همه گونه‌های کرم  
 اعم از طفیلی و غیرطفیلی می‌شود «کرمها»  
 می‌نامند. این شاخه از جانوران، شاخه پنجم  
 تقسیمات سلسله جانوری را بوجود  
 می‌آورند. کرمها معمولاً دارای بدنی نرم و  
 کشیده و استوانه‌ای هستند. برخی کرمها  
 بدنشان از حلقه‌های متعدد درست شده  
 [مانند کرم خاکی] و برخی دارای بندهای  
 بسیار می‌باشند [مانند کرم کدو] و بالاخره  
 برخی فاقد تقسیمات حلقوی یا بندبندی  
 می‌باشند [کرم کبک] بدن کرمها معمولاً دارای  
 یک طبقه پوشش ماهیچه‌ای نسبتاً ضخیم  
 است که با انقباض و انبساط الیاف آن حیوان  
 حرکت می‌کند. دستگاه هاضمه کرمها  
 بر حسب محیط زندگی این جانوران تغییر  
 فاحش می‌یابد. مثلاً در کرم خاکی دستگاه  
 گوارش کامل است و شامل دهان و لوله  
 هاضمه و مخرج و غدد منضم به این دستگاه  
 است، ولی در نزد کرم کدو که بطریقه جذب  
 اسمزی مواد غذایی را از داخل روده‌ها و سایر  
 اعضای جانوران و پستانداران اخذ می‌کند  
 دستگاه گوارش تقریباً از بین رفته است. به  
 همین منوال است دستگاه گردش خون  
 بطوری که در کرم خاکی یک دستگاه عالی و  
 مشخص است و در کرمهای طفیلی از جمله  
 کرم کدو این دستگاه از میان رفته. غالب  
 کرمها در آب می‌زیند و دارای برنش می‌باشند  
 که اکسیژن محلول در آب را جذب می‌نمایند.  
 در کرم خاکی اکسیژن بوسیله همه مخاط بدن  
 جذب میشود از این رو پوست بدن حیوان

باید همواره مرطوب باشد تا زنده بماند.  
 (فرهنگ فارسی معین). جانوری دراز که  
 دارای بدنی نرم می‌باشد. (ناظم الاطباء).  
 جانوری غیر ذی فقار از شاخه کرمها.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب  
 چه عجب از زمی از در دهد و گوهر بر.  
 فرخی.  
 گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم  
 دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان.  
 ناصر خسرو.  
 چون بفسرد [عنبر] و باد او را به کنار دریا برد  
 کرم بر وی گرد آید مرغان فرو آید تا آن  
 کرمان را برچینند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 چون سگ و زاغ استخوانی خوردی اکنون همچو کرم  
 از تن خود گوشت می‌خور استخوان کس مخور.  
 خاقانی.  
 دردی است اجل که نیست درمان او را  
 بر شاه و وزیر هست فرمان او را  
 شاهی که بحکم دوش کرمان می‌خورد  
 امروز همی خوردند کرمان او را.  
 کمال‌الدین اسماعیل.  
 - امثال:  
 کرم درخت از خود درخت است، نظیر: آش  
 چنار از چنار است و کرم پیل خود کفن خود  
 تند بمعنی از ماست که بر ماست و آبگینه ز  
 سنگ می‌زاید. (از امثال و حکم).  
 - کرم ابریشم؛ کرم بادامه. (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). کرم پنبه. (آندراج). کرم ایوب.  
 (ناظم الاطباء). کرم بهرامه. غنچ ابریشم.  
 (فرهنگ فارسی معین). نوزاد کرمی شکل  
 پروانه کرم ابریشم است که پس از خروج از  
 تخم بصورت کرمی می‌باشد که در سطح  
 شکمی دارای اندامهای ظریف کوچک  
 متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه  
 میکند. این نوزاد کرمی شکل را لاروا کرم  
 ابریشم نیز گویند که پس از آنکه نموش به حد  
 معینی رسید دور خود پیله می‌تند و در درون  
 آن دگرذیسی می‌یابد و پس از تبدیل شدن به  
 پروانه پیله را سوراخ کرده از آن خارج  
 می‌شود. پروانه کرم ابریشم جزو راسته  
 پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ  
 می‌باشد. از پیله کرم ابریشم قبل از آنکه  
 پروانه آن را سوراخ کند الیاف ابریشم طبیعی  
 تهیه می‌کنند و از آن پارچه‌های ظریف  
 می‌بافند. (از فرهنگ فارسی معین):  
 گرچه یکی کرم بریشم گراست  
 باز یکی کرم بریشم خور است. نظامی.  
 - کرم اوفتادن دندان؛ کرم خوردن دندان.  
 پوسیدگی دندان:  
 چون که دندان ترا کرم اوفتاد  
 نیست دندان برکش ای اوستاد. مولوی.

رجوع به کرم خوردن دندان شود.  
 - کرم بادامه؛ کرم ابریشم. (آندراج)  
 (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم ابریشم  
 شود.  
 - کرم بهرامه؛ کرم ابریشم. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 کفن حله شد کرم بهرامه را  
 کز ابریشم جان کند جامه را.  
 رودکی (از فرهنگ فارسی معین).  
 - کرم پیلاس کسی بودن؛ در صدد عیب‌جویی  
 وی بودن. (آندراج). انتقاد نابجا کردن.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 هر دو کرک لباس هم بودند  
 بلکه کرم پیلاس هم بودند.  
 طالب آملی (از آندراج).  
 - کرم پنیر؛ نام گونه‌ای از بندپایان به نام  
 آکاروس سیرو<sup>۲</sup> که در داخل قالب پنیر لانه و  
 از آن تغذیه می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کرم پنبه؛ کرم ابریشم. (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). کرم بادامه. کرم ایوب. (ناظم  
 الاطباء). دودالغز. کرم قز. کرم فیله. (یادداشت  
 مؤلف):  
 بهمه شهر بود از آن آذین  
 در بریشم چو کرم پنبه زمین.  
 عنصری.  
 همچو کرم سرکه که ناگه ز شیرین انگبین  
 بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.  
 ناصر خسرو.  
 و آمی را در کسب آن چون کرم پیله دان که  
 هر چند بیش تند بند سخت‌تر گردد. (کلیده و  
 دمنه از فرهنگ فارسی معین).  
 کرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن  
 خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما.  
 سنائی.  
 رجوع به کرم ابریشم شود.  
 - کرم جگر؛ کرم کبک. (فرهنگ فارسی  
 معین). رجوع به کرم کبک شود.  
 - کرم خاکی؛ یکی از کرمهای خاکی از رده  
 کرمهای حلقوی که بدنش از انطباق و التصاق  
 حلقه‌های متشابه تشکیل شده است. در هر  
 حلقه از بدن حیوان چهار جفت تار ظریف  
 ابریشم‌مانند وجود دارد. وی به کمک دو  
 جفت تار شکمی روی زمین حرکت می‌کند.  
 کرم باران. کرم لب جوی. کرم لوجوی. کرم  
 لیجن. خراطین. زغار کرمه. (از فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - کرم خوردن دندان؛ کرم اوفتادن دندان.  
 پوسیدگی دندان. بوسیدگی و عفونت انساج  
 سخت دندان که با تغییر رنگ ظاهری آنها  
 همراه است در صورتی که پوسیدگی دندان

1 - Larve (فرانسوی).  
 2 - Acarus siro (فرانسوی).

مزمین شود عفونت قسمتهای نرم دندان یعنی مغز و مجاری ریشه دندان را نیز فرامی‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم رنگرزان؛ قرمز. قرمز دانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قرمز و قرمز دانه شود.

— کرم روده؛ یکی از کرمهای طفیلی از رده کرمهای گرد که دارای بدنی استوانه‌ای با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌ای از این کرم طفیلی انسان است و در روده اسب می‌زید. طول این کرم در گونه طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است و عرضش بین ۲ تا ۵ میلی‌متر و معمولاً ماده‌ها از نرها بزرگترند. سر این حیوان دارای سه قطعه دنداندار است [مانند زالو] و تخم حیوان بیضی شکل است. تعداد زیادی با هم می‌توانند در روده زندگی کنند. سیر تکاملی این کرم بدین ترتیب است که تخمها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخمها شکفته شوند باید مدت یکی دو ماه در خاک یا جایی مرطوب بمانند و بعد بوسیله آب یا سبزی وارد دستگاه گوارش انسان می‌شوند. تخمها بوسیله لnf وارد دستگاه گردش خون شده به قلب می‌روند و از آنجا به ریه رانده می‌شوند.

در همین مراحل است که تخمها مبدل به کرمهای کوچک می‌گردند. در ریه کرمها از نایزه و قصبه‌الریه بالا آمده از حلق وارد مری می‌شوند و در همین موقع است که موجب تحریک مخاط حلق شده سبب استفرغهای متوالی می‌گردند و امکان دارد که با استفرغ خارج شوند. کرم پس از آنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه گوارش را می‌یابد و کرم بالغ را ایجاد می‌کند. کرم امعاء. کرم معده. آسکاریس. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم سرکه؛ کرم که در سرکه تولید شود؛ همچو کرم سرکه که ناگه ز شیرین انگبین بیخرد چون کرم پبله جان خود سازد هدر. ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۱۶۳).

— امثال:

کرم سرکه طعم غسل نداند. (امثال و حکم). رجوع به کرم سک شود.

— کرم سفیدمهره؛ نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم سک؛ کرم سرکه؛

ز راه آگه نبودم همچو گمراه

چو کرم سک ز طعم شهد ناگاه

کنون زان خفتگی بیدار گشتم

وز آن مستی کنون هشیار گشتم.

(ویس و رامین).

رجوع به کرم سرکه شود.

— کرم سنجاقی؛ کرمک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرمک شود.

— کرم شب‌افروز؛ کرم شب‌تاب. کرم (شب‌چراغ. (آندراج). رجوع به کرم شب‌تاب شود.

— کرم شب‌تاب؛ کرم شب‌چراغ. (آندراج) (ناظم الاطباء). کرم شب‌افروز. (آندراج). شب‌چراغک. (فرهنگ فارسی معین). بتازی حباحب نامند. (ناظم الاطباء). حشره معروف بسیار خرد که شبها در هوا پرد و روشنی از بال و پرش ظاهر می‌شود و مثل چراغ بتابد. (آندراج). جانورکی است مختلف الشكل و الحجم و دارای انواع بسیار و بزرگتر و پرنورتر از همه نوعی است که در جزایر آنتیل مابین آمریکای شمالی و جنوبی خصوصاً در جزیره کویا و ژامائیک یافت می‌گردد و مردم آنجا آن را در فانوس گذارده به سقف اطاق آویزان می‌کنند و در شب مانند چراغ می‌تابد و روشن می‌کند همه آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و دیگر کارها را بجا می‌آورند و خانه‌های این جزایر آن را برای زینت شبانه در لباسها و گیسوهای خود می‌گذارند و نیز زندهای رقص چند عدد از این کرمها را بر لباسهای خود که از الیاف پوست درخت یافته شده نثار می‌کنند و چون در بین رقص دور زنده پرتو این کرمها در هم آمیخته گشته چنان بنظر می‌آید که یک دایره‌ای از شعله آتش بر دور آنها دوران می‌کند. (ناظم الاطباء). حشره‌ای است از راسته قاپ‌بالان. نوع ماده این حشره بی‌بال است و دارای فسفرسانس مخصوص می‌باشد که شبها در تاریکی میدرخشد و موجب جلب حشرات نر میشود. (فرهنگ فارسی معین):

اگر کرم شب‌تاب آتش نماید

از آن آتش انس و سنائی نباشد. خاقانی.

به یک خنده گرت باید چو مهتاب

شب‌افروزی کنم چون کرم شب‌تاب. نظامی.

پیش مردان آفتاب‌صفت

به اضافت چو کرم شب‌تابی. سعدی

کرم شب‌تاب پیش چشمه آفتاب چه تاب آرد. (دولتشاه سمرقندی از امثال و حکم).

— کرم شب‌چراغ؛ کرم شب‌تاب. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کرم شب‌تاب شود.

— کرم قرمز؛ قرمز دانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قرمز دانه شود.

— کرم کار؛ کسی که دائماً به کار مشغول است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم کاری بودن و کرم کار داشتن شود.

— کرم کاری بودن؛ آگاهی بسیار از آن داشتن. سخت آگاه از آن و عظیم ماهر بدان و نیک دانا به آن کار بودن. مطلع از تمام جزئیات آن بودن. سخت نیکو دانستن آن.

(یادداشت مؤلف).

— کرم کاری داشتن؛ خارخار کار داشتن و

نیز گویند کرم این کار است یعنی ماهر و بلد این کار است. (آندراج). علاقه بسیار بدان داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

چو خار د پشت زخم خویش [اسب] بسیار عجب مشمر که دارد کرم این کار.

امیر یحیی شیرازی (از آندراج).

صبر کردن به صفای تو بسی مرغوب است

کرم این کار مرا بیشتر از ایوب است.

مخلص کاشی (از آندراج).

رجوع به خارخار شود.

— کرم کبده؛ یکی از کرمهای طفیلی از رده کرمهای پهن که در مجاری صفراوی و کبده گوسفند می‌زید. کرم جگر. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم کتاب؛ آنکه دایم کتاب مطالعه کند. (از فرهنگ فارسی معین). کتاب‌شناس.

— کرم کدو؛ یکی از کرمهای طفیلی از رده کرمهای پهن که عموماً انگل دامها و دیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم کدو دو گونه مهم دارد؛ یکی کرم کدوی قلاب‌دار<sup>۱</sup> یا تنیای مسلح که میزبان واسطه‌اش خوک است و بوسیله خوردن گوشت نیم‌پخته این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگر کرم کدوی بدون قلاب<sup>۲</sup> یا تنیای غیرمسلح که میزبان واسطه‌اش گاو است و بر اثر خوردن گوشت گاو نیم‌پخته انسان مبتلا می‌شود و در مملکت ما این گونه بیشتر شایع است. چون با خوردن تخم کدو بمقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری از این کرم از روده دفع می‌شود. بدین جهت قدما خیال می‌کردند که خود تخم کدو موجب ایجاد این کرم است (وجه تسمیه به همین علت است [تسنیا. حب الدیدان الطوال. حب القرع. (از فرهنگ فارسی معین).

— کرم گذاشتن سر؛ سری چرکین و ناشسته داشتن؛ سرش کرم گذاشته یعنی چرکین و ناشسته است. (یادداشت مؤلف).

— کرم معده؛ کرم امعاء. کرم روده. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم روده شود.

— کرمهای حلقوی؛ کرمهای زرفینی. رده‌ای از شاخه کرمها که بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود آمده است. مانند: کرم خاکی و کرمهای پرتار دریایی. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

مثل کرم لول زدن؛ بسیار حرکت کردن و جنبیدن.

مثل کرم معده؛ باریک و سفید بی ملاحظه؛ سخت لاغر و باریک و با رنگی پریده.

(یادداشت مؤلف).

1 - Taenia solium (لاتینی).

2 - Taenia saginata (لاتینی).

||نوزاد حشرات که دارای بدنی نرم و دراز و کرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ درنیامده‌اند در تداول عامه به نام کرم خوانده می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول زنان، حسد: کرم نیست ازدهاست؛ یعنی حسدی فوق‌العاده است. (یادداشت مؤلف). ||اخارخار. (آندراج).

**کرم**. [کَ رَ] [ع اص] جوانمردی. مردمی. عزیز. ضد لوم. (ناظم الاطباء). جوانمردی و همت باشد. (برهان). مروت و سخاوت و عزیزی و بزرگواری. (غیاث اللغات). همت و مروت و سخاوت. ضد لامت. (از ناظم الاطباء):

میر اجل مظفر عادل  
قطب کرم و نتیجه حری.  
امروز خوشم پدار و فردا با من  
آنچه از کرم تو می‌سزد آن می‌کن. خیام.  
اندیشید و حیثیت سازید. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۱۱). شیر گفت: این اشارت از کرم و وفا دور است. (کلیله و دمنه). آنچه از روی کرم بر شما واجب بود بجای آرید. (کلیله و دمنه). و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصود داشته‌ام. (کلیله و دمنه).

همه بگذار کدامین گنه است  
که فزون از کرم یزدان است.  
بر اهل کرم لرز خاقانیا  
که بر کیمیا مرد لرزان بود.  
اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی  
وفا و کرم هیچ جایی نیابی.  
هر که یقین را به توکل سرشت  
بر کرم‌الرزق علی الله نوشت.  
در کرم آویز و رها کن لجاج  
از ده ویران که ستاند خراج.  
و او به یکی دانه ز راه کرم  
حله درانداخته و حله هم.

چون کرم این کرم را بیدار کرد  
ازدهای جهل را این کرم خورد.  
ماند خواهم تا رسیده یا رسم  
حق کند با من غضب یا خود کرم.  
مولوی.  
درویشی در آتش فاقه می‌سوخت... کسی  
گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی  
کریم دارد و کرمی عمیم. (گلستان). پادشاه را  
کرم باید تا خلق بر او گرد آیند. (گلستان).  
کرم بین و لطف خداوندگار  
گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار.

سعدی (گلستان).  
هر که با بر کرم کرد چو دریا صائب  
در حقیقت بهمه روی زمین احسان کرد.  
صائب (از آندراج).  
— با کرم؛ سخی، بخشنده. کریم:

تو خداوندگار با کرمی  
گرچه ما بندگان بی‌هنریم.  
سعدی.  
— بکریم: از روی کرم. با کرم:  
کارلوزینه ما را بکریم ساخته کن  
که نخستین سخن از تنگ شکرانبازی.  
سوزنی.

**کرم**. [کَ رَ] [ع مص] کرامه. کرمه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مکرمأ. (ناظم الاطباء). نفیس گردیدن و باعزت شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باثروت شدن. (ناظم الاطباء). ||اعطاء سهولت. ضد لوم. (از اقرب الموارد). اعطاء سهولت. (تعریفات). سهل نمودن بر نفس انفاق مال بسیار در اموری که نفع آن عام باشد و قدرتش بزرگ بر وجهی که مصلحت اقتضا کند. (از نفائس الفنون). جوانمرد گردیدن. (ناظم الاطباء). ||بسیارپاران گردیدن ابر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||او کرم کرمأ؛ ای ادام الله لک کرمأ؛ یعنی پایدار کناد خداوند بزرگی ترا. (ناظم الاطباء). ||کرمت ارضه؛ نیرو داده شد آن زمین و نیکو رویانید. ||کازمته مکارمه فکرته (از باب نصر)؛ یعنی غالب آمدن او را در کرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرم آباد**. [کَ رَ] [بخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه نورعلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کرم آباد**. [کَ رَ] [بخ] دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد که از طایفه یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرم آباد**. [کَ رَ] [بخ] فرسخی میانه شمال و مشرق مرو است. (فارسنامه ناصری).

**کرم آباد**. [کَ رَ] [بخ] هشت فرسنگی جنوب شهر داراب است. (فارسنامه ناصری).

**کرماء**. [کَ رَ] [ع ص] ج کریم. (مستهبی الارب) (از اقرب الموارد). جوانمردان. بامروتان. (از آندراج). رجوع به کریم شود.

**کرمائل**. [کَ رَ] [بخ] کرمانیل. (انجمن آرای ناصری). یکی از دو خوالیگر ضحاک نام دیگری ارمایل بود و هر روز از دو آدمی که برای کشتن می‌آوردند تا مغز سر آنان را به ماران رسته بر دوش ضحاک دهند یکی را می‌کشتند و یکی را آزاد می‌کردند و بجای مغز آن کس مغز سر گوسفند داخل می‌نمودند گویند کردان از آن جماعت آزاد کرده‌اند. رجوع به برهان شود.

**کرمات**. [کَ رَ] [ع] ج کرمه. وزنی از اوزان و هر کرمه شش قیراط است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرمه شود.

**کرماج**. [کَ] [بخ] پامچال جنگلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به پامچال جنگلی شود.  
**کرماجان**. [کَ] [بخ] دهی است از دهستان کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سرد و معتدل است و ۴۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرمازو**. [کَ] [بخ] این نام در کتول و کجور و جواهردشت رامسر متداول است و آن گونه‌ای از بلوط است. (یادداشت مؤلف). یکی از گونه‌های بلوط است که به نام محلی پالط نیز خوانده می‌شود. رجوع به بلوط شود.

**کرماسیس**. [کَ] [بخ] به یونانی گوشت سرخی را گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود. (برهان). غشاء مخاطی که حده چشم را به پلکها متصل کند، چنانکه گویند یونانی است. (دزی از حاشیه برهان ج معین).

**کرماطه**. [کَ طَ] [بخ] بازار و حصنی در اینان و این را در کتاب عمرانی دیده‌ام و نمی‌دانم اینان کجاست. (از معجم البلدان).

**کرماکه**. [کَ] [بخ] دهی است از بلوک فاراب دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کرمالیم**. [کَ] [بخ] دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرمان**. [کَ] [بخ] قلعه و حصار. ||بندر. (ناظم الاطباء).

**کرمان**. [کَ] [بخ] ناحیتی است مشرق وی حدود سند است و جنوب وی دریای اعظم است و مغرب وی ناحیت پارس است و شمال وی بیابان سیستان است و این ناحیتی است که هرچه بسوی دریاست جایهای گرمسیری است و مردمانی اند اسمر و جای بازرگانان است و اندر وی بیابانهاست و از وی زبره و خرما و نیل و نی‌شکر و پانید خیزد. طعامشان نان ارزن است و هرچه از دریا دور است و به بیابان سیستان نزدیک است جساهایی است سردسیر، آبادان، با نعمتهای بسیار و تنه‌های درست و اندر وی کوههای بسیار است و اندر وی معدن زر و سیم است و مس و سرب و مغناطیس. شهرهای کرمان بنا به نقل حدود العالم عبارت بوده است از: ۱- سیرگان، قصبه کرمان است و مستقر پادشاست و شهری بزرگ است. ۲- فراوان. ۳- جیرفت، شهری است نیم فرسنگ

1 - Onercus atropatana.



اندر نیم فرسنگ و جای آبادان است و بسیار با نعمت است. ۴- شیران، شهرکی است به برا کوه نهاده میوه و هیزم و برف جیرفت از این شهرست. ۵- مغون، ولاشکرد، کومین و بهروگان، شهرکهایی اند خرد و بزرگ و از این شهرها نیل و زیره و نی شکر خیزد. ۶- بلوچ، مردمانی اند میان این شهرها و میان کوه کوفج نشسته بر صحرا و دزدپیشه و شبان و ناپاک و خونخواهر و این مردمان بسیار بودند و پناه خسرو ایشان را بکشت به حیلتهای گوناگون. ۷- کوفج، مردمانی اند بر کوه کوفج و کوهباند و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی اند دزدپیشه و شبان و بزرگتر. ۸- هرموز، بر نیم فرسنگی دریای اعظم است جایی است سخت گرم و بارگه کرمان است. ۹- شهر روا، شهرکی است بر کناره دریا و اندر وی صیادانند. ۱۰- سورقان، مزروقان، کسبان، روین، خیروقان شهرهایی اند با آب چاه و نعمتی فراخ و هوایی معتدل. ۱۱- کاهون، خشناباد، دو شهرکند خرد به راه پارس. ۱۲- کفتر و دهک، دو شهرکند بر کوه سارجان. ۱۳- ده کور<sup>۱</sup> و دارجین<sup>۲</sup>، دو شهرکند میان بم و جیرفت، آبادان و با نعمت بسیار و از وی دارچین خیزد. ۱۴- خواش و ریقان، دو شهرکند میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده. ۱۵- شامات... قار<sup>۳</sup>، حنان<sup>۴</sup> غیرا، کوفون، راین، سروستان و دارجین، شهرهایی اند میان سیرگان و بم. ۱۶- بل، شهری است با هوایی تندرس و حصاری محکم و از جیرفت مهمتر است و اندر وی سه مزگت جامع است: یکی خوارج و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. ۱۷- نرماشیر، شهری خرم و آبادان. ۱۸- بهره<sup>۵</sup>، آخر شهر کرمان است و بر بیابان نهاده و از آنجا به سیستان روند. ۱۹- سپه، شهری است اندر میان بیابان میان نهله<sup>۶</sup> و سیستان نهاده و از عمل کرمان است. ۲۰- فردس، ماهان و خبیص شهرهایی است با نعمت بسیار. ۲۱- بردسیر و چترود، دو شهرکند بر راه هری و کوهستان. ۲۲- کوتمیدان، کردکان و انار، شهرکهایی است بر راه رودان از پارس. و میان سیرگان و بردسیر کوهستانی است سخت آبادان با نعمت بسیار و اندر وی ۲۶۸ ده است آبادان و اندر همه ناحیت کرمان رودی نیست بزرگ، چنانکه کشتی اندر وی بتواند رفتن و اندر کوههای وی مردمان اند دراز زندگانی و تندرست. (از حدود العالم چ ستوده صص ۱۲۶-۱۲۹)، صاحب نزهة القلوب در شرح کرمان آرد: کرمان به گرمی منسوب است که هفتواد داشته و حکایت آن مشهور است، پانزده شهر است و اکثر هوای

معتدل دارد حدودش تا مکران و مفازه‌های که در آن حدود است و تا شبانکاره و عراق عجم و مفازه‌های که مابین کرمان و قهستان است و دازالملکش، شهر گواشیر است. در تاریخ کرمان آمده است که گشتاسف آنجا آتش خانه ساخته بود، پس اردشیر بابکان قلعه شهر ساخت و بردشیر خواند بهرام بن شاپور ذوالاکتاف بر آن عمارات افزود و در کتاب سمط‌العلی آمده است که حجاج بن یوسف غضبان بن القبشیری را به فتح آن ولایت فرستاده بود او به حجاج نوشته بود: ماژها و شل و ثمرها دفل و لصاهطل ان قل الجیوش بها ضاعوا و ان کثرت جاعوا. او آن سپاه را بازخواند و در عهد عمر بن عبدالعزیز بر دست صفوان فتح شد و به فرمان عمر عبدالعزیز در او مسجد جامع عتیق ساختند. جامع تبریزی تورانشاه سلجوقی ساخت و در گواشیر از مزار اکابر، اولیا شاه شجاع کرمانی است. شهرهای مهم کرمان بنابه نقل کتاب نزهةالقلوب عبارتند از: ۱- بم، که کرم هفتواد آنجا بتزکید بدین سبب آن را بم خواندند. ۲- جیرفت در تاریخ کرمان آمده است بوقت آنکه عبدالله عمر عبدالعزیز رضی الله عنها فتح کرمان می‌کرد. آن موضع بیشه بود و در او سباع ضاری بود، لشکر اسلام آن را پاک کردند و دیهها ساختند و هر یک به نام پانیش موسوم گردانیدند. هوایش گرم است و آتش از دیورود. ۳- خبیص، هواش گرم است و آتش از رود است. ۴- ریغان، در تاریخ کرمان آمده که بهمن بن اسفندیار ساخت هوایش گرم است. ۵- سیرجان، هوایش به گرمی مایل است و در او قلعه‌ای محکم است. ۶- شهر بابک، بابک جد مادری اردشیر بابکان ساخته است. ۷- نرماشیر، در تاریخ کرمان آمده که اردشیر بابکان ساخت. (نزهةالقلوب چ اروپا مقاله سوم صص ۱۳۹-۱۴۱). کتاب ایران‌شهر و فرهنگ جغرافیایی ایران شهرهای استان کرمان را بدینگونه آورده‌اند: کرمان، رفسنجان، جیرفت، سیرجان، بم و بافت؛

چو بگذشت یک چند بز هفتواد  
مر آن حصن را نام کرمان نهاد.

فردوسی.

ترا بشارت یاد ای ولایت کرمان  
به فتح نامه شاه از بلاد هندستان.

عثمان مختاری (از آندراج).

از بهر صدر خواستمی اصفهان کنون  
چون صدر غایبست چه کرمان چه اصفهان.  
خاقانی.

طمع کرده بودم که کرمان خورم  
که ناگه بخوردند کرمان سرم.

سعدی (بوستان).

در روی زمین نیست چو کرمان جایی

کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم.

شاه نعمت‌الله ولی.

رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷، ایران‌شهر ج ۲، تاریخ سیستان و کتاب مفصل تاریخ کرمان احمدعلی خان وزیری کرمانی شود.

**کرمان**. [ک] (اخ) (شهر...) یکی از شهرهای مهم کشور و مرکز استان هشتم است. این شهر در زمان سلاطین ساسانی بنا شده است بانی آن بهرام پنجم است که در زمان ولیعهدی به کرمانشاه ملقب بوده است. طول جغرافیایی آن ۵۷ درجه و ۵ دقیقه و عرض ۳۰ درجه و ۱۷ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا ۱۷۰۰ متر است. شهر در نقطه‌ای پست قرار گرفته، جنوب آن شزار، باختر کویر و خاور و شمال کوه سعیدی است. در خاور نزدیک شهر چند تپه مرتفع وجود دارد که آثار خرابه‌های بسیار قدیمی شهر بالای آن مشاهده می‌شود که قلعه دختر و قلعه اردشیر و کوه نقاره‌خانه نامیده میشود. هوای شهر سردسیر و معتدل است. بازار شهر به نام بازار وکیل از بناهای زمان زنده است. بناهای قدیم دیگر عبارتند از: مسجد جامع، مسجد ملک، مسجد گنج، مسجد پامانار، سرای گلشن، سرای گنجعلی خان، مسجد و مدرسه ابراهیم خان، بقعه خواجه خضر، گنبد جلیله، قالی و قالیچه این شهر شهرت بسیار دارد و نزدیک به ۲۰ هزار نفر در کار طرح و رنگ روکارگیری و غیره فعالیت دارند. قریب به ۵ هزار زردتشی در کرمان سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). کرمان در زمان هخامنشیان بوتیا نام داشته و بعدها به اسم کارامانیا مشهور شد و کم‌کم به کرمان تبدیل گردید. این نام بعدها مرکز حکومت یعنی شهر گواشیر نیز اطلاق شده است. قسمت عمده اهالی آن از ایرانیان قدیمند. دسته‌هایی از عرب و ترک نیز بعدها در آنجا ساکن شده‌اند. سه هزار تن از سکنه کرمان زردشتی هستند. مردم آن دارای ذوق صنعتی و در نساجی معروفند. صنعت قالیبافی آن اهمیت بسیار دارد. حومه کرمان دارای ۲۸۳ قریه و تقریباً ۸۸۸۸ خانوار است و نزدیک به

۱- ن: ده گوز.

۲- ن: دارچین، دارزین امروزی. (حاشیه

حدود العالم چ ستوده صص ۱۳۸).

۳- ظ: بهار. (حاشیه چ ستوده صص ۱۲۸).

۴- خ: تاب. (حاشیه حدود العالم چ ستوده صص

۱۲۸).

۵- بهره، فرج. (حاشیه حدود العالم چ ستوده

صص ۱۲۸).

۶- ظ: بهره. (حاشیه حدود العالم چ ستوده صص

۱۲۸).

۴۳۸۵۸ تن سکنه دارد. (یادداشت مؤلف). نام شهری است مشهور مشتمل بر هیجده بلوک معمور، بخوبی آب و هوا معروف و خلقتش به دلیری و قفیری موصوف. شال پشمینه آنجا مانند کشمیری ممتاز. گفته‌اند کرمان نام پسرزاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را اردشیر بابکان نهاده که به بردسیر مشهور است و از مواضع شهر جرون بوده و جزایر و بنادر و سواحل دریا را جروانات می‌نامیده‌اند. باری در این سنوات ولایت کرمان به هیجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بیم و نما شیر و کونبان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروف است و هوای آن ولایت بسیار ممتاز است و مردمانش فقیرمشر و کاسب و شجاع و دلیرند و گویند کریمان پدر نریمان آن شهر را به نام خود بنا نهاده زیره سیاه در نواحی آن خوب بهم می‌رسد. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

**کرمان.** [ک] [اِخ] (شهرستان...) یکی از شهرستانهای مهم استان هشتم کشور است. از شمال به استان نهم و از خاور به دشت لوت و از جنوب به شهرستان بیم و از باختر به سیرجان و از شمال باختری به رفسنجان محدود است. این شهرستان از پنج بخش زیر تشکیل شده است: ۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای حومه، باغین، حرجند، درختگان و زنگی آباد. ۲- بخش ماهان شامل دهستانهای حومه، ماهان و جوینار. ۳- بخش شهداد شامل دهستانهای شهداد، جوشان، گوک، کشیت، نسک، سیرج و چهارفرسخ. ۴- بخش زرنند شامل دهستانهای حومه زرنند، سیریز، حصن، ظفرالجرد، دشت خاک، سرینان، حتکن و سبلوئیه. ۵- بخش راور شامل دهستان حومه راور کوهبان. بطور کلی شهرستان کرمان از ۷۱۳ ده تشکیل شده است و جمعیت آن بالغ بر ۱۷۸۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کرمان.** [ ] [اِخ] شهری است قریب غزنه و مکران. (منتهی الارب). ناحیه‌ای از غزنین. (تاریخ جهانگشا ج لیدن ج ۱ ص ۱۰۸). شهری است میان غزنه و بلاد هند و از اعمال غزنه است و میان آن و غزنه چهار روز راه است. (از معجم البلدان).

**کرمان.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان ساری. ۱۹۰ تن سکنه دارد. کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرمان.** [ ] [اِخ] شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم).

**کرمان.** [ک] [ع مص] ارجمندی و بزرگی. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

||یقال: افضل کذا و کرماناً لک؛ یعنی میکنم این کار را جهت اکرام و بزرگی تو. (ناظم الاطباء).  
**کرمان خوب.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان هنام بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سردسیری و مالاریائی است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرمان‌شاه.** [ک] [اِخ] لقب بهرام‌بن شاپور بود. در ترجمه طبری آمده بهرام‌بن شاپور را کرمانشاه خواندند، زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و به کودکی آنجا فرستاده بود. ابن بلخی می‌نویسد: بهرام‌بن شاپور ذی‌الاکتاف را از بهر آن کرمانشاه گفتندی که به روزگار پدرش و برادرش کرمان او داشت. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۷۳). ||لقب بهرام بهرامیان است و او بهرام پسر بهرام پسر اورمزد پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است که چهار ماه سلطنت کرد. (یادداشت مؤلف). پس از وفات بهرام دوم در سنه ۲۰۳ م. پسرش وهرام سوم به تخت نشست، اما سلطنتش بیش از چهار ماه دوام نیافت نرسه پسر شاپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد و غالب شد. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۷).

**کرمانشاه.** [ک] [اِخ] (شهر...) شهر کرمانشاه یکی از شهرهای مهم باختر کشور و مرکز استان پنجم است. در زمان سلاطین ساسانی بنا شد و بانی آن بهرام چهارم، ملقب به کرمانشاه بود و به نام بانی آن نامیده شد. ۴۷ درجه و ۵ دقیقه طول و ۲۴ درجه و ۱۹ دقیقه عرض و ۱۴۱۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. کرمانشاه در دامنه کوه سفید و ۶ هزارگزی جنوب رودخانه قره‌سو واقع شده است. هوای آن سرد و سالم و بری است. از ابنیه قدیم و قابل ملاحظه مسجد عمادالدوله، مسجد حاج محمدتقی، مسجدجامع، مسجد وکیل‌الدوله معروف به مسجد حاج شهبازخان، مسجد شاهزاده، تکیه معاون‌الملک و تکیه بیگلربیگی را میتوان نام برد. تصفیه‌خانه نفت ملی ایران در شمال خاوری این شهر کنار رودخانه قره‌سو ساخته شده که نفت خام از چاههای نفت شاه به آنجا می‌رسد و تصفیه می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). در اطراف شهر کتیبه‌ها و نقوش بسیار از دوره ساسانی موجود است. در زمان آل‌بویه بناهایی ساخته شده که همه خراب شده است. پس از جنگ حلوان قشون اسلام کرمانشاه را بدون مقاومت مسخر کرد و چون در سر راه شرق به غرب بود اهمیت یافت. از زمان صفویه به بعد که دولت عثمانی کردستان را تصرف کرد. کرمانشاه اهمیت بیشتری پیدا کرد و شاهان

صفوی بخصوص شاه اسماعیل در آنجا استحکامات بسیار ساختند. طاق بستان در نزدیکی این شهر در کنار چشمه بزرگی ساخته شده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۳). لقب این شهر دارالدوله است. (یادداشت مؤلف). قریمین. نام شهری و مدینه‌ای است. (برهان). نام شهری است مشهور از بناهای خسرو پرویز و نشستگاه او بوده است. گویند مکان مرتفعی به بلندی یکصد ذرع بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند و سنگها را به سیخهای آهن چنان به یکدیگر متصل کرده که در میانه احجار دیده نمی‌شد و گمان می‌رفت که یکپارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند خدمت او فغفور چین و خاقان ترک و ملک هند و قیصر ملک روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی رز انگور در آن کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد با شاهان و کرم و بخشایشی فرمود با شاهان. (از انجمن آرا). شهرکی است [از جبال] بره حجاج انبوه و آبادان و با نعمت بسیار. (حدود العالم). آن را در کتب قرماسب نوشته‌اند. از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خاللدات «فج» و عرض آن از خط استوا «لدک» بهرام‌بن شاپور ذوالاکتاف ساسانی ساخت و قبادین فیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده، در او جهت خود عمارت عالیه ساخت و پسرش انوشیروان عادل در او دکه‌ای ساخت صد گز در صد گز و در یک جشن فغفور چین و خاقان ترک و رای هند و قیصر روم او را دستبوس کردند. شهری وسط بوده است اکنون دهی است و صفه شبدیز در آن حدود است و خسرو پرویز ساخته و در صحرای آن باغی ساخته بود دو فرسنگ در دو فرسنگ و بعضی از آن شمر گردانیده، چنانکه همه میوه‌های سردسیری و گرمسیری در او بودی و باقی چون میدانی به علفزار داشته و در او انواع حیوانات سرداده تولد و تناسل کردند. (نزهةالقلوب). رجوع به جغرافیای غرب ایران، کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، مجمل التواریخ گلستانه، ایران‌شهر ج ۲، کرمانشاهان و کرمانشاهان شود.

**کرمانشاه.** [ک] [اِخ] ابن قسزالسلان قادریک. دومین تن از سلجوقیان کرمان که در ۴۶۵ ه. ق. جلوس کرد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ فارسی معین، تاریخ افضل صص ۲۳-۲۴، غزالی‌نامه

ص ۳۰۳ و مدخل سلجوقیان شود.

**کرمانشاهان.** [ک] [اِخ] (شهرستان...) یکی از شهرستانهای بزرگ استان پنجم کشور است. از شمال به سندج و از شمال خاور به اسدآباد همدان و از جنوب به شاه‌آباد و از خاور به شهرستانهای نهاوند و تویسرکان و از جنوب خاوری به خرم‌آباد محدود است. شهرستان کرمانشاهان از بخشهای زیر تشکیل شده است: ۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای حومه، دروفرمان، پایروند، خالصه، الهیارخانی، میان دریند، بیلوار و ماهیدشت علیا و سفلی. ۲- بخش سنقر و کلیائی شامل دهستانهای کلیائی و قلعه‌گری. ۳- بخش کنگاور شامل دهستان کنگاور. ۴- بخش صحنه شامل دهستانهای حومه، دینور، چمچمال و خدابنده‌لو. ۵- بخش سنجایی شامل دهستان گوران قلخانی. ۷- بخش ثلاث شامل دهستان باباجانی، قبادی و ولدییگی. این شهرستان از ۱۵۰۵ ده تشکیل شده است و جمعیت آن نزدیک به ۴۲۸۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). از شمال محدود است به کوههایی که فاصله بین رود دیاله و گاماساب می‌باشد، از مشرق به کوههای کنگاور، از جنوب به کوههای کلهر و از مغرب به خاک عراق و شامل دو ناحیه متمایز است: اول ناحیه جلگه‌ای که بکلی نواحی آن مختلف است. چین‌خوردگیهای این قسمت نسبتاً منظم‌تر از کردستان و امتدادشان از شمال به جنوب شرقی و مانند دیواری قرار گرفته است. اراضی آن دارای جنگلهای وسیع و معادن بسیار است. مطابق تحقیقات معلوم شده که کرمانشاه مرکز قوم مادی بوده و بعد از زمان اشکانیان نیز اهمیت داشته و از زمان ساسانیان آن را ایالت ماه مینامیدند و در ابتدای دوره اسلامی خرابه‌های شهر کامبادم در شمال شهر کرمانشاه یافت شده. تقسیمات حکومتی کرمانشاهان از قرار ذیل است: ۱- کرمانشاه و حومه. ۲- سنقر کلیائی. ۳- میان دریند و بالا دریند. ۴- دینور. ۵- کنگاور. ۶- ماهیدشت و هارون‌آباد و فیروزآباد. ۷- کرند. ۸- ذهاب و قصر. ۹- هرسین. (از فرهنگ جغرافیایی سیاسی کیهان، و رجوع به کرمانشاه شود.

**کرمانشاهان.** [ک] [اِخ] ناحیه‌ای است جنوب زین‌الدین و مغرب یزد. (فارسنامه ناصری).

**کرمانشاهی.** [ک] [ص نسبی] منسوب به کرمانشاه. از مردم کرمانشاه. (فرهنگ فارسی معین). || ساخته و پرداخته یا حاصل از ناحیه کرمانشاه، چون: گیوه کرمانشاهی و روغن

کرمانشاهی. (فرهنگ فارسی معین).

**کرمانشه.** [ک] [شَهْ] [اِخ] کرمانشاه. لقب بهرام بهرامیان است. رجوع به کرمانشاه شود: چو بنشست بهرام بهرامیان بیست از بی داد و بخشش میان به تاجش زیرجد برافشاندند همی نام کرمانشش خواندند. فردوسی.

**کرمانشه.** [ک] [شَهْ] [اِخ] کرمانشاهان. (از آندراج). کرمانشاه: پس از دوران دولتش به کرمانشه یکی بنگر چنان بینی مداین را که بی‌نوشیروانستی.

طالب آملی (از آندراج). رجوع به کرمانشاهان، کرمانشاه، کرمانشاهان و قرمیسین شود.

**کرمانشهان.** [ک] [شَهْ] [اِخ] کرمانشاهان. شهر کرمانشاه. شهری است مشهور که آن را کرمانشه نیز گویند:

به ده فرسنگ از کرمانشهان دور نه از کرمانشهان بل از جهان دور. نظامی. به کرمان رسید از کنار جهان ز کرمان درآمد به کرمانشهان. نظامی. رجوع به کرمانشاهان و قرمیسین شود.

**کرمانی.** [ک] [ص نسبی] منسوب به کرمان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). || از مردم کرمان. (ناظم الاطباء). اهل کرمان، چون: شاه نعمت‌الله ولی کرمانی. || ساخته و پرداخته کرمان. (از فرهنگ فارسی معین).

**کرمانی.** [ک] [اِ] قسمی از فولاد که فولاد دمشق نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کرمانی.** [ک] [اِخ] ابوالقاسم. از مشایخ است. (تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوائی ص ۶۷۶). رجوع به تاریخ گزیده شود.

**کرمانی.** [ک] [اِخ] ابوالقاسم. او حکیمی معاصر ابوعلی سینا بود. رجوع به ابوالقاسم کرمانی شود.

**کرمانی.** [ک] [اِخ] ابو عبدالله محمدبن عبدالله بن موسی کرمانی. ورزیده در نحو و لغت بود و خط نیکوئی داشت که مردم به آن رغبتی داشتند و نقلش از روی صحت و درستی بود و ورقی می‌کرد. این کتابها از اوست: کتاب ما اغفله الخلیل فی کتاب العین و ذکرانه مهمل و هو مستعمل و ما هو مستعمل و قد اهل. کتاب جامع فی النحو، کتاب النحو، کتاب الموجز فی النحو. (الفهرست ترجمه رضا تجدد ص ۱۳۴).

**کرمانی.** [ک] [اِخ] رجوع به ابو عبدالله محمدبن عبدبن محمدبن موسی الکرمانی شود.

**کرمانی.** [ک] [اِخ] یکی از بنی‌مهلب که در زمان مروان حمار آخرین خلیفه اموی در خراسان خروج کرد و میان او و نصر سیار

محاربات رفت و در اثنای آن ابو مسلم در ۱۲۹ هـ. ق. دعوت بنی‌عباس را آشکار کرد و با کرمانی در جنگ نصر سیار متفق شد. عاقبت کرمانی بر دست سپاه نصر سیار کشته آمد و نصر از ابو مسلم بگریخت و در حدود ری و ساوه ببرد. (تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوائی ص ۲۸۸).

**کرمانی.** [ک] [اِخ] طایفه‌ای از طوایف قشقانی است. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۴). این طایفه مرکب از ۱۵۰ خانوار است و در خفر و آباده مسکن دارند. (یادداشت مؤلف).

**کرمانی.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان کوهنجان بخش راور شهرستان کرمان. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کرمانی.** [ک] [اِخ] ابویوسف یعقوب بن یوسف الکرمانی النیشابوری الشیبانی الفقیه الحافظ، معروف به ابن‌اخرم و متوفی در سنه ۲۸۷ هـ. ق. وی منسوب به کرمانیه محله‌ای از محله‌های نیشابور است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان و کرمانیه شود.

**کرمانی.** [ک] [اِخ] عمرو، مکنی به ابوالحکم بن عبیدالله بن احمد بن علی. رجوع به ابوالحکم بن عبدالرحمن شود.

**کرمانی.** [ک] [اِخ] محمد بن یوسف، متوفی بسال ۷۸۶ هـ. ق. در الکواکب الدراری فی شرح البخاری مبادی اهل هیئت را مردود دانسته و گفته است: قواعدهم منقوضه و مقدماتهم ممنوعه. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۴۶).

**کرمانیه.** [ک] [اِخ] محله‌ای است به نیشابور که آن را مریقه کرمانیه گویند. (از معجم البلدان).

**کرماپور.** [ک] [ر] (فرانسوی، لا) ریل (راه‌آهن) که در روی آن چرخ دنداندار لوکوموتیو حرکت می‌کند. این نوع ریل در راههای بسیار سراسیمب به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).

**کرماپیل.** [ک] [اِخ] کرماپیل. نام یکی از آن دو پادشاه‌زاده که مطبخی ضحاک بودند و هر روز از دو محکوم به قتل یک کس را برای مغز سر او می‌کشند و یک کس را آزاد می‌کردند و بجای آن یک مغز سرگوسفند داخل می‌نمودند بجهت آزاری که ضحاک داشت و گویند کردان از آن جماعتند. (برهان). نام یکی از مطبخیهای ضحاک. (ناظم الاطباء). رجوع به ارمایل و شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۱ ص ۳۵ شود.

**کرم افتادن.** [ک] [اِ] (مص مرکب) کرم

**کرم دانه.** [ک ن / ن] (لا مرکب) تخم

نوعی از مازیون است که آن را به فارسی هفت برگ خوانند و موردانه نیز گویند و معرب آن جرم دانسق است. (برهان) (آندراج). موردانه. دانه مورد. (ناظم الاطباء). این کلمه محرف گرم دانه و معرب آن جرم دانق یا جرم دانق است درختچه‌ای است از تیره مازیون جزو رده دولبه‌ایهای بی گلبرگ که ارتفاعش میان یک تا دو متر است و در اراضی خشک مناطق بحرالرومی بطور خودرو می‌روید. این درختچه ریشه‌ای دراز و ضخیم و ساقه‌ای راست و شاخه‌های بزرگ دارد و بر روی آنها اثر برگهایی که تدریجاً افتاده مشهود است. برگهایش ضخیم و باریک و نوک تیز و کاملاً بی کرک و گلهایش کوچک و مطر و مایل به سفید یا قرمز و مجتمع بصورت خوشه انتهایی است میوه‌اش سسته و دانه درون آن نسبتاً کروی و دارای مغز سفیدرنگ و روغن دار است. قسمت مورد استفاده این گیاه پوست ساقه آن است که بصورت نوارهایی بطول ۶۰ تا ۸۰ سانتی متر در بازرگانی عرضه می‌شود. سطح خارجی این قطعات بزرگ خاکستری قهوه‌ای با بوی نامطبوع و تهوع آور و تحریک کننده مخاط با طعم بسیار تند است. پوست این گیاه یک ماده ملون زردرنگ و یک ماده چرب سبزرنگ و یک رزین به نام مژرین<sup>۳</sup> دارد. مژرین تند و سوزاننده و تاول آور و معطس و سبزرنگ است. گونه‌ای از این درخت در ایران اطراف ارومیه و فارس می‌روید و بنام خشک معروف است. مثنان. زاز. درخت کرم دانه. مازیونیه. هفت برگ. موردانه. گرم دانه. کرم دانه. ازار. (از فرهنگ فارسی معین).

**کرم در افتادن.** [ک د آ د] (مص مرکب) دود. تدوید. اداده. (تاج المصادر بیهقی). افتادن کرم در چیزی. کرم افتادن. رجوع به کرم افتادن شود.

**کرمه ده.** [ک م د] (ع مص) دودیدن در پی آثار و نشان کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرم رازقی.** [ک م ز] (ترکیب اضافی) مرکب) این الیپتار گمان می‌کند رازقی سوسن ایض است، یعنی یاس و چنین نیست چه یاس مضاعف یعنی پُر پُر نیست و کرم رازقی

**کرمجین.** [ک م] (لخ) از قرای NSF است. (الانساب سمعی ذیل کرمجینی). قریه‌ای است از قرای NSF و منسوب است به آنجا یمان بن طیب بن حنیس بن عمر ابوالحسن که در ذی الحجه سنه ۳۳۲ ه. ق. وفات یافته است و به گفته سمعی در ۳۸۲ ه. ق. (از معجم البلدان).

**کرمجینی.** [ک م] (ص نسبی) منسوب است به کرمجین که از قرای NSF است. (الانساب سمعی). رجوع به کرمجین شود.

**کرم حکان.** [ ] (لخ) از دیه‌های الجبل است. (تاریخ قم ص ۱۳). مصحف کرمجگان است. رجوع به کرمجگان شود.

**کرمحه.** [ک م ح] (ع مص) بر زمین افکندن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کرمحه. (اقرب الموارد). رجوع کرمحه شود.

**کرم خوار.** [ک خوا / خا] (ف مرکب) که کرم خورد. حیوان که غذای آن کرم است. (یادداشت مؤلف).

**کرم خورد.** [ک خور / خُر] (ن مف مرکب) کرم خورده. رجوع به کرم خورده شود.

**کرم خوردگی.** [ک خور / خُر د] (حاصص مرکب) کرم زدگی. تسوس. (یادداشت مؤلف).

— کرم خوردگی دندان؛ تا کل اسنان. (یادداشت مؤلف). فساد دندان یا سیاه شدن قسمتی از آن که عوام از آن به کرم خوردگی تعبیر کنند.

**کرم خوردن.** [ک خور / خُر د] (مص مرکب) فاسد کردن کرم میوه را و تباها شدن آن. (یادداشت مؤلف). [فاسد شدن دندان. سوده شدن دندان. (یادداشت مؤلف).

**کرم خورده.** [ک خور / خُر د] (ن مف مرکب) هر چیز که آن را کرم خورده و فاسد و ضایع کرده باشد. (ناظم الاطباء).

**کرم داز.** [ک ز] (ف مرکب) دارنده کرم. که صاحب کرم است.

کرم داران عالم را درم نیست  
درم داران عالم را کرم نیست<sup>۱</sup> سعدی.

**کرم دارو.** [ک] (لا مرکب) مطلق داروهای کرم کش. (یادداشت مؤلف):  
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود  
زانکه به سازد خرف را کرم دازو از خضاب.

**کرم داشتن.** [ک ت] (مصص مرکب) داشتن کرم در معده و روده. مبتلا به کرم معده بودن. (یادداشت مؤلف). [حسود بودن. رشک ورزیدن. حسد داشتن. (یادداشت مؤلف).

**کرم دانه.** [ک ن / ن] (لا مرکب) کرمی است آفت «به» که میوه را سوراخ و از دانه‌های «به» تغذیه میکند. (یادداشت مؤلف).

اوفتادن. رجوع به کرم اوفتادن شود.  
**کرم الله.** [ک ز م لاه] (لخ) دهی است از دهستان خواجه بخش دلفان شهرستان خرم آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

**کرم الله وجهه.** [ک ز م لاه و ه] (ع جمله فعلیه دعایی) گرامی دارد خدای روی او را. دعائی است که اهل سنت پس از بردن نام علی بن ابیطالب علیه السلام آرند. (یادداشت مؤلف). بمعنی گرامی کند خدا ذات او را و این لقب خاص حضرت مرتضی است و در وجه خصوصیت این جمله گفته‌اند که جناب وی قبل از اسلام گاهی سجده پیش بتان نموده است. (از آندراج).

**کرم اوفتادن.** [ک د] (مص مرکب) کرم افتادن. تولید کرم شدن در چیزی. (یادداشت مؤلف). تسوس. حلم. (یادداشت مؤلف):  
چون که دندان ترا کرم اوفتاد  
نیست دندان برکنش ای اوستاد. مولوی.

**کرم پرور.** [ک ز پ ز و] (ن مف مرکب) کرم پرورنده. کرم گستر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم گستر شود.

**کرم پروری.** [ک ز پ ز و] (حاصص مرکب) کرم گستر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم گستر شود.

**کرم پیشگی.** [ک ز ش / ش] (حاصص مرکب) عمل کرم پیشه. جوانمردی. بخشندگی. کرم پیشه بودن. (فرهنگ فارسی معین).

**کرم پیشه.** [ک ز ش / ش] (ص مرکب) جوانمرد و بخشنده. (آندراج). کریم. جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء):  
وگر در نیابد کرم پیشه نان  
نهادش توانگر بود همچنان. سعدی.

در زمان خدیو دارا شاه  
آن کرم پیشه کریم نهاد.  
هاتف (از فرهنگ فارسی معین).

**کرمته.** [ ] (لخ) کوهی است میانه جنوب و مشرق لار. (فارسانامه ناصری).

**کرمج.** [ک م] (لا) در لهجه بختیاری شبنم برفی و یخی که در زمستان یا هوای سرد بی‌ابر پیدا شود. (یادداشت مؤلف).

**کرمجگان.** [ ] (لخ) دهی است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرم جوان.** [ک ج و ا] (لخ) دهی است از دهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب. کوهستانی و معتدل است و ۶۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۱- در اکثر نسخ گلستان:  
کریمان را به دست اندر درم نیست  
خداوندان نعمت را کرم نیست.  
و در این صورت شاهد کرم دار نیست.  
(لاتینی) Dophne gnidium - 2  
(فرانسوی) Garou.  
(فرانسوی) Mézéréine - 3

همان گل رازقی امروز است که آن را به گل یاس پیوند کنند و شبیه به رز است و از آن رو آن را گرم رازقی نام داده‌اند و در بغداد و نواحی آن به بلندی صنوبر بالا می‌رود. (یادداشت مؤلف).

**گرم ریختن.** [ک ز ت] (مص مرکب) حسد ورزیدن. ابراز حسد با اطواری کردن. (یادداشت مؤلف). [اکاری را به قصد آزار کسی انجام دادن. و رفتن. رجوع به گرم کشی و گرمی شود.

**گرم زدگی.** [ک ز د / د] (حامص مرکب) گرم خوردگی. شپشه‌افتادگی. تسویس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به گرم زدن و گرم افتادن شود.

**گرم زدن.** [ک ز د] (مص مرکب) افتادن گرم در میوه یا درختی و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گرم افتادن و گرم زدگی شود.

**گرم زده.** [ک ز د / د] (نصف مرکب) مُسْوَس. مُدَو. گرم خورده. (یادداشت مؤلف).

**گرم سته.** [ ] [اخ] دهی است شش فرسخ میانه جنوب و مغرب شهر لار. (فارستامه ناصری).

**گرم سفیدمهره.** [ک م س / س م / م ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) گرمی که ناقوس از او سازند و آن صدف دریائی است. (آندراج):

خواهد گشتن بلند بعد از مردن چون گرم سفیدمهره آوازه ما.

محمدقاسم سراجا نقاش.  
**گرم شاهلو.** [ک ز] [اخ] دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان خیاو. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرم شعار.** [ک ز ش] (ص مرکب) خداوند همت و سخاوت و مردمی. (ناظم الاطباء).

**گرم علی.** [ک ز ع] [اخ] از ایلات کرد پشت کوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴). یکی از طوایف اربع ایلات کرد ایران است و در پشتکوه در حدود خاوه مسکن دارد و تقریباً سصد خانوار است. (یادداشت مؤلف).

**گرم عهدی.** [ک ز ع] (حامص مرکب) خوش خدمتی. (فرهنگ فارسی معین): به هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۵۷). اما صحیح کلمه گرم عهدی است. رجوع به گرم عهدی شود.

**گرم تک.** [ک م] (مضفر) تصغیر گرم. (برهان، آندراج). گرم کوچک. (ناظم الاطباء). گرم خرد. (یادداشت مؤلف): شب زمستان بود کپی سرد یافت

گرمک شب تاب ناگه می بتافت. رودکی. سبک سیمبر پیش مادر بگفت از آن سیب و آن گرمک اندر نهفت.

فردوسی. تو که از گرمکی بیازاری

چه کنی بر دگر گسان ماری. سنائی. مرغ از درخت فرود آمد تا بوزینگان را حدیث گرمک شبتاب بهتر معلوم کند. (کللیله و دمنه).

بلبل خردم که خورد بس کندم گرمکی گرم قرم در هنر زان نکتم گرمکی. خاقانی. مگر دیده باشی که در باغ و راغ بنابد بشب گرمکی چون چراغ. سعدی. ببین کاتشی گرمک خاک کزاد جواب از سر روشنایی چه داد.

سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۲۹۱).

— گرمک چویخوار؛ دیوجه. موریانه. ارضه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیوجه و موریانه شود.

— گرمک درافتادن در چیزی؛ اساسه. سوس. (منتهی الارب). رجوع به اساسه و سوس شود.

— گرمک دندان خواره؛ قَصْمَلَة. (منتهی الارب). رجوع به قصله شود.

||مگس طلائی. (ناظم الاطباء). || بیماری در دیر و آن خارش است که در آنجا پدید آید و بیشتر اطفال را عارض شود و علاج آن چکانیدن چند قطره نفت به موضع است. خارشک. (یادداشت مؤلف). یکی از گرمهای طفیلی از راسته نماتودها<sup>۱</sup> و از رده گرمهای گرد که بدنی کوچک و باریک و سفیدرنگ دارد. نر و ماده این جانور از هم جدا هستند. طول نرها بین ۵ تا ۶ میلیمتر و ماده‌ها ۹ تا ۱۲ میلیمتر است ساده تخمهای خود را در

چینهای مخرج می‌ریزد و بهمین سبب موجب خارش شدید می‌شود. خاراندن مخرج و آلوده شدن انگشتان سبب آلودگی ظروف و اشخاص به این انگل میگردد و در دختر بچه‌ها ممکن است گرم وارد مهبل شود و ایجاد تحریک و ترشح کند و گاهی در

پسریچه‌ها نیز وارد مجرای ادرار گردد. گرم سنجاقی. اوکسیور. (از فرهنگ فارسی معین). || اشنان که بدان رخت شویند. || الغز و چیستان. (برهان) (آندراج). و این ظاهراً مصحف پردک و بردک است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به پردک، بردک و کردک شود.

**گرمک.** [ک م] (ا) در مؤید الفضلاء بمعنی طعمای باشد که از باقلا پزند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**گرمکار.** [ک ز] (ص مرکب) صاحب گرم و بخشش. (آندراج). جوانمرد. سخی. گرم.

نیکوکار. مهربان. نیک‌خواه. خیراندیش. (ناظم الاطباء).

**گرم کردن.** [ک ز ک د] (مص مرکب) مرحمت کردن. از روی لطف و مهربانی دادن. (ناظم الاطباء ذیل گرم‌کن). لطف کردن. مهربانی کردن:

گفت گرم کن که پشیمان شدیم کافر بودیم و مسلمان شدیم. نظامی.

خدای را چه توان گفت شکر و فضل و گرم بدین گرم که دگر باره کرد بر عالم. سعدی.

گرم کن چنان کت بر آید ز دست جهانبان در خیر بر کس نیست. سعدی (بوستان).

گرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند.

سعدی (بوستان).

منعم که نظر به حال درویش کند چند آنکه طمع کند گرم بیش کند. سعدی.

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صبا گر همی کند گرمی. حافظ.

**گرم کش.** [ک ک] (نصف مرکب)<sup>۳</sup> گرم‌کشنده. کشنده گرم. قاتل الدود.

قاتل الدیدان. هر یک از داروها که گرم رود کشد. (یادداشت مؤلف).

**گرم کشتن.** [ک ک ت] (مص مرکب) کشتن و نابود کردن گرم. (فرهنگ فارسی معین). || دست‌بازی و ملاعبت با معشوق. (آندراج). || باج گرفتن. (آندراج):

شمع امشب چه گرمها که نکشت که ز هر دانه گل به دامان کرد.

میر اعظم ثابت (از آندراج).

|| دفع شهوت کردن زنان حکه‌بیز به چرمینه چنانکه عادت آنهاست:

چه می‌گویی تو ای ماه سمن بر ترا چرمینه‌ای مانده ز مادر

ز... خرز یاده چارانگشت به او یک لحظه گرمی می‌توان کشت.

فوقی یزدی (از آندراج).

**گرم کشی.** [ک ک] (حامص مرکب) کشتن گرم. || دست‌بازی. ملاعبه. ملاعبه با کمی بی‌شرمی و بی‌حفاظی. (یادداشت مؤلف).

— گرم کشی کردن؛ ملاعبه کردن شهوانی در میان جمع. ملاعبه با یکدیگر چنانکه نامزد با

۱- این کلمه در بیهقی ج فیاض و بیهقی ج ادیب ص ۱۵۳ با کساف تازی آمده، ولی در لغت‌نامه (طبق حدس مرحوم دهخدا) با کساف پارسی (گرم عهدی) ضبط شده است و همین صحیح می‌نماید. (فرهنگ فارسی معین).

2 - Nématodes  
3 - Vermicide.

نامزد خویش. ملاعبه و مداعبه کردن مردی و زنی در محضر دیگران بر خلاف ادب. در حضور کسان و بی‌شرمانه معاشقه و ملامسه کردن زن و مرد. لاسیدن با یکدیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرم کشتن و ملاعبه شود.

**کرمکی.** [کَمْ] (ص نسبی) مبتلا به کرمک. مبتلا به بیماری کرمک. آنکه به مرض کرمک دچار است. (یادداشت مؤلف). [ازن یا پسر بد. زنی که به عمل ناشایست راغب است. بدعمل زن. در تداول لوطیان، آنکه مایل به تباہکاری دیگران یا خود باشد. (یادداشت مؤلف). [اطواری. [شهووی. [کسی که دیگران را بسوسیله‌ای آزار کند. موذی. (فرهنگ فارسی معین).

**کرم گذاشتن.** [کَمْ تَ] (مص مرکب) تولید شدن کرم در چیزی. (یادداشت مؤلف). کرم افتادن. کرم اوفتادن. رجوع به کرم اوفتادن شود. [سخت شوخگی بودن و مدتهای دراز شستشو نکردن. (یادداشت مؤلف). [به اغراق شپش پیدا شدن در سر و تن. پر از شپش شدن، چنانکه در تداول گویند: این بچه را چرا حمام نمی‌بری کرم می‌گذارد. یا از بی‌حماسی سرم نزدیک است کرم بگذارد. (یادداشت مؤلف).

**کرم گستر.** [کَمْ رَگَتْ] (نصف مرکب) گسترنده کرم. بخشش و جود کننده. (آندراج). نیکوکار. خیراندیش. مهربان. (ناظم الاطباء). سخی. جواد. (فرهنگ فارسی معین).

لطیف کرم‌گستر کارساز که دارای خلق است و دانای راز. سعدی. **کرم گستری.** [کَمْ رَگَتْ] (حماص مرکب) بخشش. سخاوت. جود.

**کرمل.** [کَمْ] (بخ) آبی است در میان دو کوه طی که سلما و اجا است. (منتهی الارب). آبی است در کوه طی. (از معجم البلدان). [قلعه‌ای است به ساحل دریای شام. (منتهی الارب). حصاری است بر کوه مشرف بر حيفا در سواحل بحرالشام. (ناظم الاطباء). [دهی است به فلسطین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در آخر حد در جلیل

از ناحیه فلسطین. (از معجم البلدان). [اسم سلسله کوهستانی است که ۱۲ میل مسافت دارد و از جلیل شروع نموده به شمال غربی امتداد یافته است و در نزدیکی دریا به جنوب حيفا واقع است. (از قاموس کتاب مقدس). **کرم ملک.** [کَمْ لَ] (بخ) دهسی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. گرمسیری و دشتی است. از دوده کرم ملک بالا که ۶۰ تن سکنه دارد و کرم ملک پائین که ۵۰ تن سکنه دارد تشکیل شده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **کرملیس.** [کَمْ] (بخ) ظاهراً از: کرم و لیس. قریه‌ای است از قرای موصل شبیه به مدینه از اعمال نینوا در شرق دجله با مردم بسیار و بازارها و بازرگانان. (از معجم البلدان).

**کرمناک.** [کَمْ] (ص مرکب) کرمو. پرکرم. **کرمناک شدن.** [کَمْ شَدَ] (مص مرکب) اداده. ذود. تدوید. (منتهی الارب).

**کرمند.** [کَمْ] (ص مرکب) شتاب. (جهانگیری). [شتاب‌کار. (فرهنگ اسدی) (برهان) (صاح الفرس) (ناظم الاطباء). تند و تیز. (جهانگیری) (برهان). سخت. (جهانگیری). چالاک. (ناظم الاطباء):

مکن امید دور و آز دراز  
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.  
[تعجیل و شتاب‌کاری را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). عجله. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup>

**کرم‌نمای.** [کَمْ رَ نَ / نَ / نَ] (نص مرکب) کرم‌نمانده. کرم. بخشنده. مکرم: دریای کرم‌نمای صافی خورشید فرح‌فزای صائب.

انوری (از فرهنگ فارسی معین). **کرم‌ن و ارمن.** [ ] (ترکیب عطفی، مرکب) مغرب و مشرق. (آندراج) (از غیبات اللغات).

**کرمو.** [کَمْ] (ص نسبی) (از: کرم + و، پسوند انصاف و دارندگی) کرم‌وندی. کرم‌زده. دارای کرم. کرم‌خورده. که در آن کرم باشد. که در وی کرم افتاده بود. مَدُوْد. (یادداشت مؤلف). [حسود. رشگن. رشگین. (یادداشت مؤلف).

**کرمو.** [ ] (بخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان محلات. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرمو.** [کَمْ] (بخ) دهی است از توابع فردوس [تون] و غالباً آن ربابا ده دیگری در جنب آن بنام مُصابی «مصعبی» نام می‌برند. (یادداشت مؤلف).

**کرم ورزیدن.** [کَمْ رَوَدَ] (مص مرکب) کرم کردن: کرم ورزد آن کس که مغزی در اوست. سعدی (بوستان).

**کرموش.** [کَمْ] (ا) موش کور که شب‌پره و شبکور نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کرم‌وندی.** [کَمْ] (ص مرکب) در تداول عوام، کرمو. سخت کرمو. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرمو شود.

**کرمه.** [کَمْ] (بخ) [ا] واحد کرم یعنی یک درخت مسو. (ناظم الاطباء). یک رز. (آندراج). مو انگور و این اخض از کرم است. (از اقرب المواردا). [تندی سر سرون. (بحر الجواهر). تندی سر سرین گرد. (منتهی

الارب) (آندراج). سرگرد استخوان ران. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج. کرم. جج. کرمو. (ناظم الاطباء).

**کرمه.** [کَمْ / کَمْ رَمْ] (ع ص) جوانمرد. (ناظم الاطباء). کریم. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

**کرمه.** [کَمْ] (ع امص) بزرگی و ارجمندی: افضل کذا و کرمه لک او کرمه عین لک، یعنی میکنم این کار را جهت اکرام تو. يقال: نعم حبا و کرمه و ایضاً يقال: لیس لهم ذلک و لا کرمه. (ناظم الاطباء). کرامت. يقال: افعال کذا و کرمه عین؛ ای و کرامته. (اقرب المواردا). کرم. کُرم. رجوع به کرم، کرمان و کرامه شود.

**کرمه.** [کَمْ] (ا) کرمه. وزنی معادل شش قیراط. ج. کرامت. (قانون ابوعلی عج تهران مقاله ثانیه از کتاب ثانی. ص ۱۷۱). صاحب ذخیره می‌نویسد: فولس می‌گوید: از جهت استفراغ سودا دوازده کرمه اقیمون ببايد داد... و دوازده کرمه نه درمسنگ باشد. و در جای دیگر می‌نویسد: شش قیراط باشد و در کناش او طیوس می‌گوید: دانگی و نیم تا دو دانگ است.

**کرمه.** [کَمْ] (بخ) ناحیه‌ای است به یمامة. (منتهی الارب). از نواحی یمامة است. (از معجم البلدان).

**کرمه.** [کَمْ] (بخ) دهی است به طیس. (منتهی الارب). قریه بزرگی است جامع و منبر دارد و اهالی بسیار و آب روان و خرمان دارد و از نواحی طیس می‌باشد. (از معجم البلدان).

**کرمه.** [کَمْ] (ع ص) زن جوانمرد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**کرمه.** [کَمْ رَمْ] (ع امص) کرم. (ناظم الاطباء). کَرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). کرامته. (اقرب المواردا). رجوع به کرم و کرامته شود.

**کرمه.** [کَمْ] (بخ) دهی است از دهستان مشهد اردهال بخش قمصر شهرستان کاشان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرمه البیضاء.** [کَمْ تَلَبَ] (ع مرکب) سیبداک. سیب تاک. فاشرشین. فاشرشین. انباسلوتی. فاشرا. برانیا. (یادداشت مؤلف)

۱- ظ: از: کر، کار + مند، پسوند انصاف. (حاشیه برهان ج معین).

۲- کرمند به معنی شتاب‌کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر به معنی قوت است و مند به معنی صاحب و کرمند صاحب‌قوت خواهد بود. (آندراج). البته شتاب بصورت صفت (بمعنی شتابکار) نیز آمده است.

۳- به این معنی کرمندی است. (حاشیه برهان ج معین).

(قانون ابوعلی؛ کتاب ادویه مفرده ص ۲۲۴).  
**کرمه‌د.** [ ] (اخ) از دیه‌های وراره‌دهال است. (تاریخ قم ص ۱۲۸).

**کرم هفتواد.** [ک م ه] (اخ) داستان این کرم در شاهنامه فردوسی به اختصار چنین آمده است که در شهر کجاران مردی بود مشهور به هفتواد، زیرا هفت پسر داشت و دختری نیز او را بود. دختران آن شهر هر روز به کوهساری که در کنار شهر بود همگروه می‌رفتند و دوک می‌رشتند. دختر هفتواد روزی در راه بازگشت سیبی یافت و کرمی میان آن دید و آن را میان دوکدان نهاد و با نام خداوند و بطالع کرم سیب رشتن آغاز کرد و آن روز دوچندان رشت که روزهای دیگر هر روز لختی سیب بدان کرم دادی و به طالع وی نخ رشتی. مادر و پدر از آن درشگفت آمدند و دختر داستان کرم بازگفت. هفتواد کرم را فراز بگذاشت و تیمار داشت. صندوقی سیاه برای وی بساخت و از برکت آن کارش به شد و توانگر گشت و مردم در نیک و بد با وی سخن گفتندی و چون کارش بالا گرفت ولایت ستدن آغاز کرد. کرم بالیدن گرفت و صندوق او را تنگ آمد. بر تیغ کوهساری حوضی از ساروج و سنگ کردند و تن کرم در آن نهادند و دیگری از برنج خورش درکردند و هر روز بدو دادندی تا پنج سال بر این برآمد. بسا ناموران که لشکر بر هفتواد بردند، اما شکسته بازآمدند. چنین بود تا اردشیر بابکان به شاهی نشست و بجنگ هفتواد روی نهاد و او را شکست داد. شبی اردشیر با بزرگان بر خوان نشسته بود و بزه‌ای چند بریان بر خوان نهادند، اردشیر خوردن آغاز کرد. تیری پیران سبک بیامد و تا پر در بره فرورفت. بزرگان دست از نان برداشتند تا یکی تیر از بره بیرون کشید. بر آن نوشته بود که این تیر به بخت کرم پرتاب شده است اگر خواستیمی بر جان اردشیر آمدی، اما چنین نکردیم تا اردشیر از جنگ کرم بازیاستد و از دژ کرم تا آن جایگاه دو فرسنگ بود. اردشیر آن شب از کرم پیراندیشه شد و تا بامداد نخفت. بیچاره کردن کرم بامدادان از آنجا به خرّه اردشیر رفت و سوی مهرک نوشزاد به جهرم شتافت و او را گرفتار کرد و گردن زد و سپس آهنگ جنگ کرم کرد و تدبیری بکار برد و برزی خربندگان به سوی کرم شتافت و دیگری پر از سرب دربار کرد و به دژ درآمد که بزرگانی خراسانیم و از بخت کرم خواسته بسیار دارم. پرستنده کرم در دژ بگشود و او را با یاران به درون برد. شب هنگام اردشیر دژداران را نیند بسیار داد و از می مست و مدهوش ساخت، پس ارزیز در دیگ روین کرد و بگذاخت و بجایگاه کرم درآمد و در دهان وی فروریخت. کرم در

اندیشه برنج دهان گشود و ارزیز گداخته در دهان وی ریخته آمد و کرم ناتوان گشت و اردشیر شمشیر در پاسبانان نهاد و همه را بکشت و در دژ بگشاد و به نشانی که بالشکر نهاده بود از بام دژ دود برانگیخت. لشکر به دژ بدرآمدند و بگرفتند و سپس هفتواد نیز با یاران به یاری و نجات دژ آمد و به دست اردشیر کشته شد. (از شاهنامه فردوسی ج ۷ بروخیج ص ۱۹۴۷-۱۹۶۱). رجوع به شاهنامه شود.

**کرمه کوری.** [ک م ک] (ص مرکب) صفتی برای چشمهای ضعیف و درهم کشیده و آبریز. کورمکوری.  
**کرمی.** [ک ما] (ع امص) ارجمندی. اکرام. (ناظم الاطباء). کرامته. (از اقرب الموارد). یقال: افعال کذا و کرمی لک؛ یعنی می‌کنم این کار را جهت اکرام تو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کرمی.** [ک ما] (اخ) دهی است به تکریت. (منتهی الارب). قریه‌ای است روبروی تکریت در جانب مشرق و در جنب آن قریه‌ای دیگر که موسوم است به حصاصه یافت شود. (از معجم البلدان).

**کر میتون.** [ ] (ا) به یونانی کمون است. (فهرست مخزن الادویه).

**کر میخ.** [ک ] (ا) گل میخ است که سر پهن آهنی است. || میخ سربزرگ چوبی رانیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کر میک.** [ک ] (ا) صاحب مذهب الاسماء آن را بمعنی داحوس آورده است. شاید کلمه مصحف کزدمک باشد. (بیادداشت مؤلف). رجوع به ناخن پال شود.

**کر مین کث.** [ ] (اخ) دهی است بزرگ [از خلخ] و بانعمت و جای بازرگانان از هر جای اندر وی قومی اندک از خلخیانند که ایشان را لبان خوانند. (حدود العالم).

**کر مینه.** [ک ن] (اخ) از جمله روستاهای بخاراست و آب و از آب بخاراست و خراج او از خراج بخاراست و وی را روستایی علیحده است و مسجد جامع دارد و اندر وی ادبا و شعرا بسیار بوده‌اند و بمثل در قدیم کر مینه را بادیه خروک خوانده‌اند و از بخارا تا کر مینه چهارده فرسنگ است. (تاریخ بخارا ص ۱۲). یاقوت در معجم البلدان و سمعانی در الانساب آن را کر مینه ضبط نموده و آن را شهری از ماوراءالنهر بین صغد و بخارا واقع در هیجده فرسنگی شهر اخیر دانسته‌اند. سمعانی روایت کرده که اعراب پس از ورود به آنجا از بسیاری آب و سیزه و خر می و صفا آنجا را به ارمنیه تشبیه نموده و گفتند «کارمنیه» و بنابراین در زبان مردم آنجا تخفیف یافته کر مینه شد. (حاشیه تاریخ بخارا

از یادداشت مؤلف). در انیس الطالبین مسافت میان بخارا و کر مینه دوازده فرسنگ ضبط شده است. (انیس الطالبین ص ۱۴۲). صاحب الفهرست گوید در شرق بخاراست و تا بخارا یازده فرسنگ است. در کر مینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجه ما قدس الله روحه بسیار بودند. (انیس الطالبین ص ۱۴۹). در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه به کر مینه رسیدند در منزل شیخ خسرو که از درویشان ایشان بود نزول فرمودند. (انیس الطالبین ص ۹۹). رجوع به انیس الطالبین، تاریخ بخارا و معجم البلدان شود.

**کر مینی.** [ک ] (ص نسبی) منسوب به کر مینه که از بلاد ماوراءالنهر می‌باشد. (از الانساب سمعانی). رجوع به کر مینه و کر مینه شود.

**کر مینیة.** [ک نی ی / ک ی] (اخ) کر مینه. شهری است بر شش منزل از بخارا. (از منتهی الارب). شهری است به ناحیه بخارا. (نخبة الدهر دمشق). شهری است از نواحی سغد و جای پردرخت و پرآب می‌باشد در بین سمرقند و بخارا. (از معجم البلدان). رجوع به کر مینه شود.

**کر میة.** [ک می ی] (اخ) دهی است. (منتهی الارب). قریه‌ای است از اعمال موصل. (از معجم البلدان).

**کرن.** [کُر / کُر] (ص، ا) اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). کردند. کرنگ. کرن. کرنگه. کرده. کورنگ. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به مترادفات کلمه شود. || رنگ میان زرد و بور. رنگ بین زرد و سرخ. || آنچه برنگ میان زرد و بور و یا میان زرد و سرخ باشد. (از فرهنگ فارسی معین). || در مجمل اللغة ذیل کلمه «زقی» بمعنی جغد آمده است و گوید الزقی، بانگ کردن کرن یعنی جغد.

**کرن.** [ک ر] (اخ) رودخانه‌ای است میان فارس و عراق منشعب از زاینده‌رود اصفهان که به شوشتر می‌آید و از آنجا به دریای عمان می‌ریزد. شادروان و سد قیصر روم بر آن است در شوشتر. (لغت محلی شوشتری خطی). رجوع به کرن شود.

**کرن.** [کُر / کُر] (ا) مسکوکی در اطریش معادل یک قران. (بیادداشت مؤلف). || واحد پول سوئد و نروژ و دانمارک.<sup>۲</sup>

**کرنا.** [ک ] (ا) قسمی از سماروغ. || انگور فرنگی که به فرانسه گروزی<sup>۳</sup> نامند. (ناظم

۱- ظ: مصحف گرمیخ (گل میخ) است. (حاشیه برهان چ معین).  
2 - Krona, Krone.  
3 - Groseille.

الاطباء).

**کرنا.** [ک] [ا] مرکب) کرنا. کرنی. نای که برای شنواندن مردم کرب بکار رود. سماعه. (یادداشت مؤلف). [انوعی از نفیر. (ناظم الاطباء). کره نای. خرنا. نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت و اینک در ولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامه مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال میشود. (حاشیه برهان ج معین ج ۳). یکی از اسباب موسیقی می‌باشد و به هیئت شاخ نفیر ساخته شده است و در عیدها و زمان اعلان جنگ و غیره نواخته می‌شود. (از قاموس کتاب مقدس). بوق بلندتر از سرنا با دهانه فراخ. طول بوق گاه نزدیک یک گز و نیم است. (یادداشت مؤلف):

کوس حاج است که دیو از فز عش گردد کر  
زو چو کرنا سلیمان دم عقفا شنوند.

خاقانی.  
[آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد با انگشتان نواخته نشود و از این روی فقط برای دم دادن به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرنا شود.

**کرنائی.** [ک] [ا] (بخ) طایفه‌ای از کردهای ایران ساکن طرهان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

**کرنا ب.** [ک] [ع] [ا] (مجمع و آن نوعی از طعام شب است. (از اقرب الموارد).

**کرنا تک.** [ک] [ت] [ا] (بخ) نام شهری از ملک دکن. (آندراج). نام ناحیه‌ای از هندوستان. (ناظم الاطباء).

**کرناچی.** [ک] [ا] (ص مرکب) که کرنا زند. نوازنده کرنا.

**کرناچی.** [ک] [ا] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، کنار رودخانه قره‌سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرنا زدن.** [ک] [ز] [د] (مص مرکب) نواختن کرنا. دمیدن در کرنا.

**کرنازن.** [ک] [ز] [ن] (ف مرکب) زننده کرنا. نوازنده کرنا.

**کرناس.** [ک] [ا] [ع] [ا] (ع) جامه پنبه‌ای. لفته فی الکرنا. (منتهی الارب). [آب‌خانه بر بام. (مذهب الاسماء).

**کرنا ف.** [ک] [ف] [ا] (بخ) بیخ شاخ خرما که پس از بریدن بر تنه بماند. ج. کرانف. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد آن کرنا ف است. (از اقرب الموارد) (آندراج).

**کرنا فة.** [ک] [ف] [ا] (ع) واحد کرنا ف است. (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به کرنا ف

شود.

**کرنا مه.** [ک] [م] [م] [ا] (مرکب) نمونه و کارنامه و نقشه. (ناظم الاطباء). کارنامه. رجوع به کارنامه شود.

**کرنا ی.** [ک] [ا] (مرکب) <sup>۱</sup> آلت شنیدن کران. (یادداشت مؤلف). [کرنا. نای بزرگ که آن را می‌نوازند و این مبدل به خرنا است و خر بمعنی بزرگ و کلان بسیار مستعمل است. (آندراج). <sup>۲</sup> نوعی از نفیر. (ناظم الاطباء). شیپور. بوق. بوق جنگی. (لغت شاهنامه):

برفتند نزدیک پرده‌سرای  
برآمد خروشدن کرنا ی. فردوسی.

سوی میمنه طوس نوذر پهبای  
دل کوه پرناله کرنا ی. فردوسی.

سپهدار ایران بزد کرنا ی  
سپاه اندر آورد و بگرفت جای. فردوسی.

زود آ که شود روزم چون روز قیامت  
کوس تو و کرنا ی تو همچون زدن صور.

امیر معزی (از آندراج).

خروش آمد و ناله کرنا ی  
برفتند گردان لشکر ز جای. نظامی.

به غلغل درآمد جرس با درای  
بجوشید خون از دم کرنا ی. نظامی.

ز شوریدن ناله کرنا ی  
برافتاد تپ‌رزه بر دست و پای. نظامی.

گرفته جهان ناله کرنا ی  
خروشان شده زنگ و هندی درای. نظامی.

**کرنا ب.** [ک] [ن] [ا] (دارویی کشته‌سگ است و به تازی قاتل الکلب یا بقله الانصار گویند. (ناظم الاطباء). دارویی است که چون به سگ

دهند سگ را در ساعت بکشد و بتازی قاتل الکلب و بقله الانصار نیز گویند. (برهان).

**کرنا ب.** [ک] [ر] [م] [ب] [ا] (صورتی دیگر از کلمه کلم است. کلم است که در طعام کنند و آن را

کرنا و کرم نیز گفته‌اند. (آندراج). کلم. (ناظم الاطباء). کلم را گویند و آن را در ماست

پرورده کنند و خورند و در آنها نیز داخل سازند و بهترین آن کلم رومی است. (برهان).

گیاهی است از تیره صلیبیان که انواع متعدد دارد (حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد). اقسام

مختلف این گیاه را به مناسبت استفاده غذایی کشت می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع

به کلم شود. به فارسی کلم و به اصفهانی قمریت نامند. بستانی و بری و بحری می‌باشد

و قتیبط قسمی از بستانی است و قسم معروف او را بیخش مانند چغندر و سبز و برگش ستبر

و اصناف او شامی و همدانی و موصلی اندلسی و مختلف الاشکال می‌باشد. و کلم

بری در شکل شبیه بستانی و سفیدتر از آن و بازغب و تلخ و تخمش شبیه به فلفل سفید

است. و کلم بحری را برگ دراز و سرخ و شبیه برگ زراوند مدحرج است و طعمش

شور و باتلخی و خوردن آن جایز نیست. (تحفه). به پارسی کرم گویند و به شیرازی کلم خوانند و آن بستانی بود و رومی بود و آن را قتیبط خوانند و بحری بود و بری و کرنا الماء. نیکوترین آن کرنا نبطی بود و خوزی و نبطی مشهور است و کرنا بری تلخ بود و بیشتر در ساحل دریا روید و ثمر وی بمقدار فلفلی سفید بود و کرنا بحری بیشتر در خارج بدن مستعمل کنند. (یادداشت مؤلف). او را به رومی کرسین اغرسود و طوس گویند و آن نوعی است از انواع تره‌ها و به لغت سریانی کرنا و به پارسی کرنا گویند انواع آن مختلف است بحری و دشتی و بستانی بود. اطبوش گوید: کرنا را قتیبط گویند و صاحب المشاهیر گوید: قتیبط را عرب ضیح گوید. (از ترجمه صیدنه). [یکی از اقسام کلم که آن را کلم بیج گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرنا بحری؛ نوعی از کرنا که مشهور است و برگی دراز و سرخ دارد. (از ترجمه صیدنه). رجوع به کرنا شود.

— کرنا بروکسل؛ گونه‌ای کلم که آن را کلم بروکسل نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرنا بری؛ نوعی از کرنا، شبیه بستانی و سفیدتر از آن. رجوع به کرنا شود.

— کرنا بستانی؛ نوعی از کرنا. رجوع به کرنا شود.

— کرنا خوزی؛ نوعی از کرنا است. رجوع به کرنا شود.

— کرنا نبطی؛ کرنا بستانی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرنا شود.

**کرنا ب.** [ک] [ن] [ا] [ع] [ا] (صاحب قاموس چغندر گفته است. (آندراج). چغندر و گفته‌اند نوعی از آن شیرین تر و شاداب تر از قتیبط است و بری آن تلخ است. (از اقرب

الموارد). چغندر و یا نوعی از آن و یا کلم. (ناظم الاطباء). چکندر یا نوعی از آن شیرین تر و تازه تر از قتیبط که درشت ترین

کلم است و کرنا دشتی تلخ باشد دو درهم سوده عروق آن با شراب تریاق است گزیدگی

افعی را. (منتهی الارب).

**کرنا ب.** [ک] [ر] [م] [ا] (مرکب) کرنا با. (ذخیره خوارزمشاهی). آش کلم را گویند چه اصل

آن «کرنا با» است و «با» بمعنی آش باشد. (آندراج) (برهان). آش کلم. (ناظم الاطباء):

و غذای سمائی و عدس و غوره و انار و آن اسکبا و کرنا با موافق تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

۱- در شعر گاه حرف راه مشدد آید. کرنا ی.

۲- ظ: از: کر (کار)، جنگ + نای، نای جنگی. (حاشیه برهان ج معین).



**کرنا.** [کُرْم] (ا) نوعی از ساز و ابزار درودگران است و به این معنی بجای پای ایجد یای حطی هم آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کرنا.** [کُرْ] (ا) (بخ) جایی است از نواحی اهواز. (از معجم البلدان).

**کرناقی.** [ ] (ا) (بخ) محمدبن یحیی. از سران لشکر زنگنه که والی اهواز شد و آنجا راه را کرد تا به دست موفق افتاد. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۹).

**کرنب الماء.** [کُرْ نَبِیْل] (ع) (مربک) نیلوفر. (قانون ابن سینا چ تهران ص ۲۱۴) (فهرست مخزن الادویه).

**کرنبه.** [کُرْ نَب] (ع) (مص) خرمای شیر آمیخته خوراندن مهمان را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کرنب خوراندن مهمان را. (از منتهی الارب) (آندراج). || خرما با شیر خوردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**کرنبه.** [کُرْ نَب] (ا) (بخ) شهری است در صقلیه در کنار دریا. (از معجم البلدان).

**کرنبی.** [ ] (ا) (بخ) یکی از نقاط بصره و اهواز که حاکم آنجا علی بن ابان سردار صاحب زنج را بکشت. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۰). رجوع به صاحب زنج شود. کرنا.

**کرنبیه.** [کُرْ نَبِی] / [کُرْمِ بَی] (ع) (ا) طعامی که از کرنب سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعامی که از کلم سازند. (از ناظم الاطباء). آش کلم. (یادداشت مؤلف).

**کرنج.** [کُرْ / کُرْ] (ا) سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی نان کنند. (برهان) (آندراج). سیاه دانه. شونیز. (ناظم الاطباء) (جهانگیری). دانه سیاه و خوشبو. حبه السوداء. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی شونیز است و نیز به فارسی سیاه دانه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کرنج.** [کُرْ / کُرْ] (ا) (کرنج. برهان). خرمای ابو جهل. (برهان) (از آندراج). نوعی از خرما است که خرمای ابو جهل گویند. (ناظم الاطباء). || زهر قاتل. (برهان) (آندراج).

**کرنج.** [کُرْ] (ا) (برنج. اُرز. ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). برنج خوردنی. (حاشیه برهان چ معین):

آن کرنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک.

رودکی.

بر آن کس که زی کرم کردی خورش

ز شیر و کرنج آمدش پرورش. فردوسی.

بیاراستندش دبیر و وزیر

کرنجش بدی خوردن و شهد و شیر.

فردوسی.

چو بشنید برپای جست اردشیر  
که با من فراوان کرنجست و شیر. فردوسی.  
ای په کویال گران کوفته پیلان را پشت  
چو کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز.

فرخی.  
در اثنای آنکه به بازار می رفتم تا کرنج خرم،  
اشتری جست و مهارگسته بر من گذشت.  
(سندبادنامه صص ۱۳۰-۱۳۱). در شادی  
شیخ شیر و کرنج می پختند. (انیس الطالین).  
|| فلفل سیاه. (ناظم الاطباء). || باز شکاری.  
(ناظم الاطباء). اما در این معنی مصحف کریج  
است. رجوع به کریج شود.

**کرنج.** [ ] (ا) اسم هندی اکتمکت است.  
کرنجو. کرنجوا. (فهرست مخزن الادویه).  
رجوع به کرنجوا شود.

**کرنج با.** [کُرْ] (ا) (مربک) اُرزیه. (بحر الجواهر). آش برنج.

**کرنج بشیر.** [کُرْ بَ] (ا) (مربک) شیر برنج. بَهْطَه. (یادداشت مؤلف):

کوهان نور روغن کرده است تا بزند  
خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان. سوزنی.  
رجوع به شیر برنج شود.

**کرنج خانه.** [کُرْ نَ] (ا) (مربک) بازخانه و جایی که در آن مرغان شکاری را نگاه میدارند. (ناظم الاطباء). اما صحیح کریج خانه است. رجوع به کریج شود.

**کرنج کوب.** [کُرْ] (نف) (مربک) کوبنده کرنج. کوبنده برنج. که برنج کوبد. برنج کوب. || (مربک) آلتی که با آن برنج کوبند. برنج کوب.

— جواز کرنج کوبی؛ چوبی که بدان برنج کوبند در شیخ امیر حسین تغییری پیدا شد و سر خود را مقداری می برداشت و بر زمین میزد چون جواز کرنج کوبی. (انیس الطالین ص ۱۷۶).

**کرنجو.** [کُرْ] (ا) مرض کابوس است. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان). گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آن را بتزای کابوس خوانند و به فارسی عسبدالجنگ خوانند. (فرهنگ اوبهی). فریخک. (جهانگیری). سودائی و ثقلی است که در خواب بر مردم افتد. (یادداشت مؤلف):

ز ناگاهه بیری بر من افتاد  
چو بر خفته فتد ناگاهه کرنجو. فراوی.  
رجوع به کابوس شود.

**کرنجو.** [ ] (ا) اسم هندی اکتمکت است. کرنج. کرنجوا. (فهرست مخزن الادویه).  
رجوع به کرنجوا شود.

**کرنجوا.** [ ] (ا) (کرنج. کرنجو. کرنجوه. اسم هندی است اکتمکت است که به فارسی خایه ابلیس است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرنجونه.** [ ] (ا) فلنجنونه. (از فهرست مخزن الادویه).

**کرنجوه.** [ ] (ا) (کرنج. کرنجو. کرنجوا اسم هندی اکتمکت است که به فارسی خایه ابلیس نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرنجوا شود.

**کرنج.** [کُرْ / ر] (ا) (کرنج. (از برهان) (آندراج). رجوع به کرنج شود.

**کرنده.** [کُرْ] (ا) (کرنده. میدان اسب دوانی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || رنگی است مخصوص اسب که آن را کرن گویند. (برهان). اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد. (ناظم الاطباء). کرن. کرده. کرنگ. (حاشیه برهان چ معین). || جرگه و حلقه زدن مردم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کرنگ. (حاشیه برهان چ معین). || ادیگی را گویند که رنگرزان بقم و رنگهای دیگر در آن جوشانند. (برهان) (از آندراج). دیگ رنگرزان که در آن رنگها جوشانند. (ناظم الاطباء). کرنگ. (حاشیه برهان چ معین).

**کرنده.** [کُرْ] (ا) (بخ) نام رودخانه ای است که از طرف زردکوه می آید و مسکن لران است و از نواحی صفاهان می گذرد. (برهان) (ناظم الاطباء). نام رود مشهوری است به اصفهان. (آندراج). کرنگ. (مخفف کوه رنگ). کرده.

**کرنده.** [کُرْ] (ا) (کرنده. (ناظم الاطباء). کرنگه. (از برهان). لیف جولاهاگان و شوی مالان باشد و آن جاروبمانندی است که بدان آش و آهار بر تاره جامه مالند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرده و کرنگه شود.

**کرنده.** [ ] (ا) (بخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ گرمسار که ۴۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کرنده.** [کُرْ] (ا) (بخ) بخشی است از شهرستان شاه آباد و محدود است از شمال به گوران، از خاور به بخش مرکزی شاه آباد و از باختر به دهستان پاطاق پل ذهاب. این بخش مرتفعترین نقاط شهرستان شاه آباد است. پست ترین نقطه کرد بیش از ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، از این جهت زمستان آن سرد و تابستان معتدل است. از رودخانه های آن زمکان، راوند و الوند را می توان نام برد. کردند از ۳۹ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار نفر است و به سه دهستان: حومه، بیونج و ریجاب تقسیم می شود. ساکنان حومه و بیونج اهل حق هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرنده.** [کُرْ] (ا) (بخ) قصبه مرکز بخش کردند. در دامنه کوهی بنا شده و منظره باصفا دارد. گردنه پاطاق که یکی از نقاط مهم نظامی غرب

است در مغرب آن قرار دارد. از شمال به زهاب، از مشرق به ماهیدشت، از جنوب به لرستان و از مغرب به عراق محدود است. (از جغرافیای غرب ایران صص ۷۴-۷۵). قصبه مرکزی بخش کردند از شهرستان شاه‌آباد. سردسیر است و تابستان آن معتدل، از این جهت گردشگاه مردم شاه‌آباد و قصر شیرین است. در حدود ۵ هزار نفر که اکثر اهل حق هستند در آنجا سکونت دارند. صنعت حدادی و کشت میوه و بخصوص انگور در کردند رونق دارد. دو زیارتگاه به نام مقبره بنیامین و پیر موسی از آثار قدیم و مورد توجه اهل حق این منطقه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کونده**. [کُنْ دَه] (بخ) دهی است از بخش اترک شهرستان گنبدکاووس. سکنه آن ۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کونده**. [ ] (لا) اسم هندی سنبادج است. (فهرست مخزن الادویه).

**کوندورق**. [کُنْ دَرَق] (بخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد که ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوند زدن**. [کُنْ دَرْدَن] (مص مرکب) حلقه زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کردند شود.

**کوند سفن**. [ ] (لا) کرده اسم هندی بیخ دارفلل است. (فهرست مخزن الادویه).

**کوندعی**. [ ] (بخ) از دیده‌های طبرش (تفرش) است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**کونده**. [ ] (لا) کردند سفن. اسم هندی بیخ دارفلل است. (فهرست مخزن الادویه).

**کونده**. [کُنْ دَرْد / د] (لا) کردند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). میدان. (برهان) (آندراج). میدان اسب‌دوانی. (ناظم الاطباء). ||کرنک. کردند. کرن. (حاشیه برهان چ معین). رنگ مخصوص اسب. (برهان) (آندراج). کران. (حاشیه برهان چ معین). اسبی که رنگ آن زرد و بور باشد. (ناظم الاطباء). ||حلقه و جرگه مردم. (برهان) (آندراج). جرگه و حلقه زدن مردمان. (ناظم الاطباء). کرنک. (حاشیه برهان چ معین). ||دیگ رنگریزی که در آن رنگها جوشانند. (ناظم الاطباء). ||(بخ) رودخانه زردکوه مسکن لران باشد. (برهان) (آندراج). نام رودخانه‌ای که از زردکوه اصفهان که مسکن لران است می‌گذرد. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از کرنک مخفف کوه‌رنگ است. رجوع به کردند، کرنک و کوه‌رنگ شود. **کونده**. [کُنْ دَرْد / کُ / د] (لا) لیف جولاهاگان. (برهان) (آندراج). لیف جولاهاگان و شوی‌مالان، یعنی

جاروب‌مانندی که بدان آش و آهار بر جامه زینند. (ناظم الاطباء). شوکه‌الحائک. (انجمن آرا). شوکه. کرده بافکار و آن آنتی است که به وی روی جامه را هموار کنند و آهار بر تار جامه مالند. (منتهی الارب). رجوع به کردند شود.

**کوندی**. [کُنْ دِ] (لا) قسمی قفل‌پیچ. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) منسوب به کردند. رجوع به کردند شود.

**کونش**. [کُنْ ش] (لا) کورنش (در ترکی). گورنیش (در ترکی جغتایی). سر فرودآوردن. تعظیم. (فرهنگ فارسی معین). سر فرودآوردن علامت خضوع را. بعلافت تکریم دوتا شدن. تعظیم کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرنش کردن شود.

**کونشتن**. [کُنْ ش تَن] (مص مرکب) در تداول عامه، انکار کردن مال کسی که نزد او به امانت یا دین بوده است. مالی را به وام گرفتن و اظهار افلاس یا انکار کردن. مالی را به غضب متصرف شدن و انکار کردن. پس از وام بسیار کردن گفتن که ورشکست هستم و هیچ ندارم یا آنکه دارد و یا محتمل است که دارد. (یادداشت مؤلف).

**کونش کردن**. [کُنْ ش کَرْدَن] (مص مرکب) تعظیم کردن. سر فرودآوردن. خم شدن به قصد تعظیم و تکریم. رکوع. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرنش شود.

**کونفته**. [کُنْ فَتَه] (ع مص) به شمشیر بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به شمشیر زدن. (ناظم الاطباء). ||به چوبدستی عصا زدن. (از اقرب الموارد). ||اکرتف الکرانیف؛ برید کرانیف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برید تنه خرما را از کرانیف. (از اقرب الموارد).

**کونفته**. [کُنْ ن / ن فَ] (ع ص) باریک‌اندام و لاغر از شتر و مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کونقی**. [کُنْ قِ] (بخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. کوهستانی و معتدل است و ۵۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کونک**. [کُنْ کِ] (بخ) شهرکی است در سه‌فرسخی سیستان و اهل آن همه از خوارچند. شهرکی است نزه و پرخیر و پاره‌ای آن را کرون گویند. (از معجم البلدان). قریه‌ای است از قرای سیستان که عرب آن را ارنج خواند و ابو عوف بن عبدالرحمن از بزرگان خوارج از مردم این قریه بوده است. (از حاشیه تاریخ سیستان ص ۱۸۰). رجوع به تاریخ یعقوبی شود.

**کونک**. [کُنْ کِ] (بخ) دهی است از دهستان فردین بخش میامی شهرستان شاهرود. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کونک**. [کُنْ کِ] (لا) رنگی است اسب و استر را. (جهانگیری). اسب آل را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). اسب سرخ‌رنگ. (غیاث) (آندراج). کردند. کرده. کرن. (حاشیه برهان چ معین). زیوری از زیورهای اسب. اسب اشقر. (یادداشت مؤلف):

تبارک‌الله از آن آسمان شتاب کرنک که نعل آینه‌رنگش ندیده زنگ درنگ. عرفی.

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد  
مرکب اگر سیاه کندش اگر کرنک.

کاتبی (از جهانگیری).  
||میدان. (جهانگیری). میدان و جای صف کشیدن سپاه. (برهان) (ناظم الاطباء). کرنک. کرن. کردند. (حاشیه برهان چ معین):

هم مهچة لوی ترا آسمان غلاف  
هم لشکر علو ترا لامکان کرنک.

کاتبی (از حاشیه برهان چ معین).  
شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نگشت  
خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون از کرنک.

کاتبی.  
||جرگه. حلقه. (از فرهنگ جهانگیری). جرگه و حلقه زدن مردم و سپاه را گویند. (برهان). جرگه و حلقه مردمان. (ناظم الاطباء). کردند. کرن. (حاشیه برهان چ معین):

چون لشکر نجوم بی کسب نور فیض  
ارواح اولیا زده گرد درت کرنک.

(فرهنگ جهانگیری).  
||کرنند. دیگ رنگرزان. (از حاشیه برهان چ معین). دیگری را گویند که رنگرزان بقم و دیگر رنگها در مسیان آن بجوشانند. (فرهنگ جهانگیری):

دهنش همچو خم نیل‌پزی  
چشها چون کرنک رنگریزی.

قریب‌الفرس (از فرهنگ جهانگیری).  
||(بخ) نام رودخانه‌ای است. (برهان). رودخانه‌ای که از زردکوه صفهان آید. (ناظم الاطباء). سرچشمه این رود نزدیک زاینده‌رود است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹):

در آن زمان که ز موج محیط تیغ دوخیل  
صدای سیل دهد خون ز شاهجوی کرنک.

کاتبی (از فرهنگ جهانگیری).  
ظاهراً مخفف کوه‌رنگ است.

**کونک**. [کُنْ کِ] (ص) موش‌کار. درنگ‌کار. گنگ‌کار. (یادداشت مؤلف).

**کونک**. [کُنْ کُ] (لا) کردند. لیف جولاهاگان. (ناظم الاطباء). کردند. کرنک. ||عروس را

گویند. (فرهنگ جهانگیری).

**کرتگان.** [کِ رَ] (لخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۵۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرتگانی.** [کِ رَ] (ل) نوعی از انگور است. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم فارسی نوعی از عنب است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرتگاه.** [کِ رَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرتکه.** [کُ رَ گِ] (ل) کمرنده. (برهان) (آندراج). کرتک، کرن. کرنند. (حاشیه برهان چ معین). میدان اسپدوانی. || صف کشیدن. حلقه زدن مردم و سپاه. (برهان) (ناظم الاطباء). || رنگ مخصوص اسپ. (برهان). || دیگ رنگرزان. (ناظم الاطباء). دیگ رنگری. || (لخ) نام رودخانه زردکوه باشد. (برهان). رودخانه‌ای که از زردکوه صفهان آید. (ناظم الاطباء). کرنند. کمرنده. کرتک (ظاهراً مخفف کوه‌رنگ). رجوع به کرنند، کمرنده و کرتک در همه معانی شود.

**کرتکه.** [کُ رَ گِ / گِ] (ل) کمرنده. لیف شوی مالان و جولاهگان. (ناظم الاطباء). لیف جولاهگان. (برهان).

**کرنلیوس.** [کِ نِ] (لخ) <sup>۱</sup> نویسنده رومی است در قرن اول ق.م. وی ۱۶ کتاب در احوال اشخاص نامی و کتابی در شرح زندگی سرداران بزرگ نوشته است. قسمتهایی از این کتب، مانند: تمیستوکل و پادشاهان و دانام با تاریخ ایران قدیم ارتباط دارد. نوشته‌های این مؤلف درباره وقایع و اشخاص عمیق و معتبر نیست. (از تاریخ ایران باستان تألیف مشیرالدوله پیرنیا ج ۱ ص ۷۹).

**کرنلیوس تاسیتوس.** [کِ نِ] (لخ) <sup>۲</sup> مورخ رومی است و از نویسندگان درجه اول. در ۵۰ م. تولد یافت و در ابتدا به امور دولتی پرداخت، بعد کناره گرفت و به مطالعه تاریخ پرداخت. نوشته‌هایش از شاهکارهای ادبی لاتین بشمار می‌آید. سالنامه‌های معروف او حاوی ۱۶ کتاب است و از پاره‌های مطالب که درباره رومیان و اشکانیان نگاشته می‌توان برای تاریخ ایران استفاده کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳).

**کرنوکور.** [کِ کِ] (لخ) دهی است از بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرتنه.** [کِ نِ] (لخ) شهرکی است در اندلس. (از معجم البلدان).

**کرتنه.** [کِ نِ] (لخ) نام قریه‌ای است از روستاق بدخشان و در آنجا امروز و ناشیانی بغایت خوب می‌شود. (برهان) (آندراج). قریه‌ای از روستای بدخشان که امروز خوب در آن عمل آید. (ناظم الاطباء).

**کرتنه.** [کِ نِ / نِ] (ل) خاری است که آن را اشترخار گویند و بعضی گویند ماری <sup>۳</sup> است که آن را اشترخار خوانند. <sup>۴</sup> (برهان) (آندراج). گیاه اشترخار. (ناظم الاطباء). گرنه. || کنه را نیز گفته‌اند و آن جانوری است که بر بدن خر و شتر و گاو چسبد و خون خورد. (برهان) (آندراج). اشترخوار. شترخوار. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به اشترخوار و کنه شود.

**کرتنه.** [کِ نِ / نِ] (ل) به هندی اسم نوعی اترج است. (فهرست مخزن الادویه). بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از نارنج بزرگتر می‌شود. (برهان) (آندراج).

**کرتنی.** [کِ نِ] (لخ) <sup>۵</sup> بی‌یر. از شعری نامی فرانسه است. در سال ۱۶۰۶ م. در شهر روئن <sup>۶</sup> متولد شد. پدرش خواست او به کار وکالت مشغول شود، اما وی طریق شاعری پیش گرفت و با انتشار آثاری چون ملیت <sup>۷</sup> و بیوه‌زن <sup>۸</sup> و کنیز <sup>۹</sup> و میدان سلطنتی <sup>۱۰</sup> و مده <sup>۱۱</sup> و سید <sup>۱۲</sup> به اوج شهرت رسید. قطعه سید از نظر افکار بدیع و سبک تازه چنان مشهور شد که دیرزمانی بر سبیل مثال می‌گفتند فلان چیز در خوبی چون «سید» است. با انتشار «هراسها» و «سین‌نا» قدرت طبع و قریحه وی به بالاترین مرحله رسید. آخرین شاهکار او قطعه رودگونه <sup>۱۳</sup> است. کمدی «دروغگوی» وی فتح بابی در نمایشنامه‌های فکاهی و خنده‌انگیز و سرمشقی برای مولیر بود. وی در سال ۱۶۸۴ م. درگذشت. (از مجله آینده ترجمه نصرالله فلسفی سال دوم).

**کرتنیب.** [کِ / کِ] (لخ) نوعی طعام که از شیر و خرما سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجعج و آن طعامی است [مراد خرمای آمیخته بشیر است]. (از اقرب الموارد). رجوع به مجعج شود.

**کرتنیفه.** [کِ فِ] (لخ) <sup>۱</sup> بینی ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کرتنیلیوس.** [کِ] (لخ) رئیس سده رومانی از قیصریه و اول شخصی بود از بت پرستان که به مسیح گروید. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**کرتنیفه.** [کِ رَ نِ یِ] (لخ ص) <sup>۱</sup> زن که بریط زند. (السامی فی الاسامی).

**کرتنه.** [کِ رَ] (ل) پرده سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد. (برهان) (آندراج). کره. کری.

(جهانگیری). نوعی از نسج عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه).

**کرتو.** [کِ] (لخ) نام یکی از خویشان افراسیاب و او در کشتن سپاوش سعی بسیار می‌کرد. (برهان) (آندراج). گرتو. رجوع به گرتو زره شود.

**کرتو.** [کِ رَ / کِ رَ] (ص) دندانی را گویند که میان آن تھی و کاواک شده باشد. (برهان) (آندراج). دندان نیم‌ریخته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دندان میان تھی و کاواک شده و شکسته و ناهموار. (ناظم الاطباء). کروه. (حاشیه برهان چ معین). کاواک، تھی و فرسوده. (صحاح الفرس). پوک، اجسوف. مجوف [دندان] :

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو.

کسانی باز چون برگرفت دست ز روی کروندان و پشت چوگان است. <sup>۱۴</sup> رودکی. | هر چیز میان تھی و پوک، چون گردو و جز آن:

ای دو بادام تو چو گوز کرو  
مانده از دست کودکان در کو. سنائی.

**کرتو.** [کِ رَ] (ل) کشتی کوچک را خوانند و آن را سنیک نیز گویند. (جهانگیری). کشتی و جهاز کوچک. (برهان). کشتی خرد که در دریا باشد. (غیث اللغات). کشتی و جهاز کوچک را نیز گویند مستند بدین بیت شیخ سعدی:

جوانی پاک باز و پاکر بود  
که با پاکیزه رویی در کرو بود. (آندراج).

این معنی را جهانگیری از شعر سعدی استنباط کرده است. رشیدی گوید: او در این معنی متفرد است و معنی مزبور درست نیست چه از بیت دوم:

شیدستم که در دریای اعظم

1 - Cornelius.

2 - Cornelius tacitus.

۳- مصحف خاری. (حاشیه برهان چ معین).

۴- در السامی فی الاسامی کمرنه به معنی کنه آمده، و چون کنه را اشترخوار هم می‌گفته‌اند. این معنی را برای آن، فرهنگ نویسان استنباط کرده‌اند. (از حاشیه برهان چ معین).

5 - Pierre Corneille.

6 - Rouen. 7 - Méliite.

8 - La veuve. 9 - La servante.

10 - La place royale.

11 - Medée. 12 - Le cid.

13 - Rodogune.

۱۴- این بیت در ذیل کروه نیز به همین معنی آمده است:

باز چون برگرفت پرده ز روی  
کروه‌دندان و پشت چوگان است.

به گردابی درافتادند با هم. تولیحا بودن آنان در کشتی استنباط می شود و صحیح «در گرو بود» است، یعنی عاشق او بود و مشهور هم همین است. ولی باید دانست که این کلمه به همین معنی در سواحل خلیج فارس مستعمل است. (از فرهنگ فارسی معین).

**کروو.** [کِرْوُ / کُرْوُ] (ا) کاهوی تلخ. [کاسنی. (ناظم الاطباء).

**کروو.** [کُرْوُ] (ع مصص) کسندن زمین را. [بیر آوردن چاه را به چوب و جز آن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). برزیدن چاه. (تاج المصدا). [ابارها کردن کاری را. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [بشتافتن ستور و دست و پای ناهموار انداختن در رفتن. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گویی بازی کردن. (تاج المصدا). گوی باختن و زدن تا خرامان زفتن زن. میقال: کتت المرأة فی مشیتها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطرز خوشی راه رفتن زن و خرامان رفتن او. (از ناظم الاطباء).

**کروو.** [کِرْوُ / کُرْوُ] (ع امص) کرایه دهی. اسم است اکراء را. (از منتهی الارب) (آندراج). [ا] مزد و کرایه. (ناظم الاطباء).

**کروو.** [ ] (ا) به هندی ککروه است. [ابه یونانی حدید است. (فهرست مخزن الادویه).

**کروو.** [کُر] (ا) دهی است در پنج فرسخی جنوبی زیاره به فارس. (فارسنامه ناصری).

**کروو.** [ ] (ا) نام ایل کرد از طوایف پشتکوه لرستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

**کرووا.** [کُرُ] (ا) دهی است از توابع علی آباد ساری. (سفرنامه مازندران تألیف رابینو ص ۱۲۰). در فرهنگ جغرافیایی کُرُوا ضبط و نوشته شده است: دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان قائم شهر. دشت، معتدل و مرطوب است، با ۲۰۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کرووا.** [کُرُ] (ا) رخنه گرفتن و وصل کردن دو چیز باشد با هم. (برهان) (آندراج). گرفتن رخنه و پیوند دو چیز را با هم. (ناظم الاطباء).

**کرووان.** [ ] (ا) محلی از محللهای اصفهان که در قرن هشتم هجری ویران و متروک بوده است. صاحب ترجمه محاسن اصفهان ۷۲۹ ه. ق. می نویسد: شاهدهی امین عدل گفت پیش از این به روزگاری اندک در محلی از محلله که آن را کرووان می خوانند که اکنون بکلی مطموس و مدروس گشته و از اطلال و رسوم آن هیچ اثری نمانده پنجاه مسجد دیدم. (ترجمه محاسن اصفهان ص

۷۴). **کرووا.** [کُرُ] (ع ص) زن باریک ساق و ستبر ذراع. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ضخیم ساق و گفته اند باریک ساق. (از اقرب المواردا). زن بزرگ ساق. (دهار) (آندراج).

**کروارا.** [ ] (ا) اسم هندی خیار شنبر است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرواز.** [کُرُ] (ا) این کلمه در عبارت ذیل از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار آمده است و معنی نوعی بیل می دهد: جمله بندگان و رعایای رستاق خود را فرمود تا با بیل و کرواز و ناروب بدان موضع شوند و راه اصفهیدان بیفکنند و خراب و ناپدید گردانند. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۷۳). در تداول مردم گیلان: بیل نوک تیز. گرواس. (از فرهنگ گیلکی تألیف ستوده).

**کرواکو.** [ ] (ا) اسم هندی تلخ است. (فهرست مخزن الادویه).

**کروالا.** [ ] (ا) اسم هندی خیار شنبر است. کروارا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کروارا شود.

**کروامک.** [کُرُم] (ا) در اصطلاح کشتی گیران، پای حریف را بر لگن خاصره او نهادن و سینه خود را بر پای او گذاردن و به هر دو دست میان بند او را گرفتن، و فتح آن گریختن بود. (از مجموعه خطی کتابخانه ملک از فرهنگ فارسی معین).

**کروان.** [کُرُ] (ا) نام گیاهی است که قوت مفرح دارد. (برهان) (آندراج). [انام مرغی هم هست و به این معنی در عربی به فتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان). رجوع به کُرْوَان شود.

**کرووان.** [کُرُ] (ا) دهی است به طوس. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). قریه ای است در طوس. (از معجم البلدان).

**کرووان.** [کُرُ] (ع ا) کبک و چوبینه و شوات. کروانه مؤنث، ج، کراوین، کروان. بالکسر بر غیر قیاس. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب مصباح گوید: کروان پرنده ای است بلندی و اغیر مانند حمامه و صوتی خوش دارد و ابوحاتم در کتاب الطیر گوید: کروان به معنی کبک است و جمع آن کروان است، مانند وَرَّشان که جمع آن ورشان آید. و گفته اند کروان حباری است که همان کرکی باشد. (از اقرب المواردا). چوبینه. جوینه. (زمخشری) (مهذب الاسماء). مرغی است بلندی خاکی رنگ شبیه به مرغابی که خوش آواز باشد و شب نخسید. (یادداشت مؤلف). پرنده ای است بقدر مرغ خانگی بلندی خوش صوت و در شب نخسید، ج، کروان. مؤنث آن کُرْوَانه است. (از صبح الاعشی ج ۲

ص ۷۲). فیروز آبادی صاحب قاموس آن را به قیج و حجل، یعنی کبک ترجمه می کند و ماده آن را کروانه می آورد و بعضی از لغویین عرب آن را حباری می دانند، لکن به گمان من حباری نیست چه در امثال میدانی مثل ذیل مضبوط است: «الحباری خالة الكروان» و نیز در کتیه های مصدر به این در مطولات ابن الکروان را به شب و ابن الحباری را به روز معنی می کنند و از این دو شاهد پیداست که حباری و کروان دو تا هستند نه یکی. حباری بی شبهه مرغ معروفی است که در فارسی آن را هوبره میگویند، یکی از این دو لفظ از دیگری گرفته شده است، کروان را لغویین فارسی به کاروانک معنی می کنند و در فرانسه کورلیس گویند که شباهت بسیاری به قرالی عرب دارد و هر دو نقل صوت این پرنده و اسم صوت اوست. تأیید دیگری در یکی بودن کورلیس و قرالی آن است که علمای فرنگ در شرح حال آن می نویسند که حازم و مشکل شکار است و آن را از مرغان بلندی که مرغان مردابی و نیمه آبی می باشند می شمارند. در امثال عرب هم «احزم من قرالی» آمده است و آن را از مرغان آبی می دانند شباهت صوری میان حباری و کروان با قرالی که چوبینه فارسی است سبب شده است که عرب یکی را خاله دیگری بنامد و البته بی اعتبار بودن قول فیروز آبادی و دیگر لغت نویسندگان که کروان را بمعنی کبک دانسته اند آشکار است. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

الحباری خالة الكروان. (یادداشت مؤلف). رجوع به حباری شود. [حجل. (اقرب المواردا). رجوع به حجل شود. [ماهی خوار. (بهر الجواهر). رجوع به ماهی خوار شود.

**کروان.** [ ] (ا) به هندی خیار شنبر است. (فهرست مخزن الادویه). کروارا. کروالا. رجوع به کروارا و کروالا شود.

**کروانک.** [کُرُن] (ا) کاروانک. (ناظم الاطباء). رجوع به کاروانک شود.

**کروانه.** [کُرُن] (ع ا) مؤنث کروان. (از اقرب المواردا) (آندراج). رجوع به کروان شود.

**کروانی.** [کُرُ] (ص نسبی) منسوب است به کروان که گمان می کند از قرای طرسوس باشد. (الانساب سمعانی).

**کروب.** [کُر] (ع ا) ج کرب، بمعنی اندوه دمگیر. (آندراج). ج کرب. (آندراج) (اقرب المواردا) (منتهی الارب): و جز اجتماع احزان و کروب و تفرق اهواء قلوب لشکری مرتب نشد. (جهانگشای جوینی). رجوع به کرب شود.

**کروب.** [کُ] (ع مص) کرب. نزدیک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نزدیک شدن کسی به کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). کرب آن یفعل کذا؛ نزدیک است که چنین کند. (منتهی الارب). نزدیک است که فلان چنان کند. و در این معنی مانند «کاد» از افعال مقاربه است و مانند آنها عمل می‌کند. رجوع به کرب شود. || اربیه را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک به غروب شدن رسیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آفتاب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). || به فرونشستن نزدیک شدن آتش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آتش بمردن. (تاج المصادر بیهقی). || بار کردن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || بار کردن ماده‌شتر را. (ناظم الاطباء). || به بانگ آوردن کرب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به بانگ درآوردن نانوا چوبی را که بدان نان را گرد می‌کند.

**کروب.** [کُ] (ع) || مأخوذ از عبری، فرشته مقرب. ج. کروبیوم. (از اقرب الموارد ذیل کرب). رجوع به کروبیوم، کروی، کروبیان و کروبیون شود.

**کروبا.** [ ] (ع) کروبای بری و فارسی و جبلی قردمانا است. رجوع به قردمانا شود.

**کروبی.** [کُ / کُزُ رو / کُ بی] (ع) || فرشته مقرب. (مهذب الاسماء) (آنندراج). مهتر فرشتگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خیابان نوشته که کروی قسمی است از ملائک مقرب و در قاموس آمده الکروبی (بتخفیف و تشدید راء) سادات الملائکه. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج. کروبیون، (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) کروبیان، کرویین. در تورات کروب و جمع آن کروبیوم<sup>۱</sup> آمده و به فرشتگانی اطلاق می‌شده که از حضور خداوند فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند و گفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند، اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سینه قرار داشتند و بالهای کروی بر تابوت سایه می‌افکند. در اسلام آن را مهتر فرشتگان یا ملائکه مقرب دانند. ج. کروبیون، کرویین. (فرهنگ فارسی معین): حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکه کروی و روحانی در وجود آورد. (چهارمقاله). ملائکه کروی در پیش او با ندای اخلوها بسلام آمین. (جهانگشای جوینی).

وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو فرشته‌ایش نماید بچشم کروی.

سعدی (گلستان).

رجوع به کروبیان، کروبیون و کروبیوم شود. **کروبیان.** [کُزُ رو] (ع) || فرشتگان مقرب را گویند و ایشان را در عالم هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست. (برهان) (آنندراج): پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان عودسوزان آفتاب و عود کیوان آمده. خاقانی.

شو بده انصاف خویش کز همه کروبیان حجره روح القدس به ز تو هممان نداشت. خاقانی. قلب و میمنه از کروبیان ملک و میسره از تواتر امداد سعادات فلک... (جهانگشای جوینی).

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن با همه کروبیان عالم بالا. سعدی. به تهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کروبیان صم و بکم. سعدی. درون خلوت کروبیان عالم قدس صریر کلک تو باشد سماع روحانی. حافظ. ای ملهمی که در صف کروبیان قدس فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان. حافظ.

رجوع به کروی، کروبیون و کروبیوم شود. **کروبیوم.** [کُ] (ع) || عبرانی کروبیون و کروی است. (از اقرب الموارد ذیل کروبیون). فرشتگانی هستند که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا اینکه همواره در حضورش حاضر می‌باشند و چنانکه گفته شده است ایشان دارای دو بال هستند. (قاموس کتاب مقدس)<sup>۲</sup>. رجوع به کروبیون و کروبیان شود.

**کروبیون.** [کُ / کُزُ رو بی / کُ بی یو] (ع) || ج. کروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کرویبه. (اقرب الموارد). بزرگان ملائکه یا مقربان آنها. عبرانی آن کروبیوم و جمع کروب است. بسا که به همان لفظ عبرانی به کار رود و معنی آن حافظ یا حارس یا مقرب است. (اقرب الموارد). رجوع به کروی، کروبیان و کروبیوم شود.

**کروویه.** [کُ بی ی] (ع) || کروبیون. (از اقرب الموارد). رجوع به کروبیون شود.

**کرویین.** [کُ / کُزُ رو بی بی] (ع) || ج. کروی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کروی شود.

**کروپ.** [کُرو / کُ] (بخ)<sup>۳</sup> متولد اسن (۱۸۱۲ - ۱۸۸۷ م). از پایه گذاران صنایع فلز و بنیانگذار توبه‌های فولادی که به نام او مشهور است و صنایع نیز نام او دارد.

**کروت.** [کُ] (ص) فریه باشد که در برابر لاغر است. (آنندراج). فری. چاق. (یادداشت مؤلف):

گرچه در تألیف این ابیات نیست

بی سمین غنی و بی غنی کروت. انوری. || (ع) نام ظرف آب. (غیاث اللغات). **کروت.** [کُ] (بخ) نام برادر پسران ویسه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کروخان شود.

**کروتین.** [کُزُ / زُوت] (ع) به فارسی عنکبوت است. (فهرست مخزن الادویه). کارتنه. دیوپای. رجوع به کروتنه شود.

**کروتنه.** [کُزُ / زُوت ن / ن] (ع) عنکبوت را گویند. (برهان) (آنندراج). دیوپای. کارتنه. کارتک. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کارتک، کارتک و عنکبوت شود. || انسج عنکبوت است. (فهرست مخزن الادویه).

**کروتیس.** [ ] (بخ) جزیره‌ای بود که وامق آنجا بود. (فرهنگ اسدی). و شاید همان افریطش [کرت، کاندی] باشد. (یادداشت مؤلف):

جزیره یکی بد به یونان زمین کروتیس بد نام، شهری گرین. عنصری. کروتیس. رجوع به کرونیس شود.

**کروج.** [کُ] (بخ) دهی است از دهستان جغتای حومه شهرستان سبزوار. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کروج.** [کُ] (بخ) دهی است از دهستان پیوه‌زن فریمان شهرستان مشهد که ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کروج‌ده.** [کُ ده] (بخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. جلگه‌ای و معتدل است و ۳۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کروج.** [کُ] (ع) در تداول مردم بلوچ نیک‌شهر، نام نوعی خرماس است. (یادداشت مؤلف).

**کروچاه.** [کُ] (بخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کروج کروج.** [کُ کُ] (ع) (صوت) نام آواز جوییدن قند و مانند آن. آواز چیزهای ترد و شکننده زیر دندان چون قند و نان خشک و خیار و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

1 - Cherubim.

۲ - کروبین و کروبیون و کرویبه، از عبری کروب Cherub است (ج. کرویوم Cherubim). در عهد عتیق به ملائکه‌ای اطلاق می‌شد که دائماً نزد خدا بودند. اصل این کلمه آشوری است بمعنی پاسبان. (از حاشیه برهان چ معین).

— کروخ کروج خوردن یا جویدن؛ خوردن چیزهایی که زیر دندان آواز دهد مانند قند و نان دوآتشه و نان قاق و آب‌نبات و غیره. (یادداشت مؤلف).

**کروخ.** [کُ / ک] [اِخ] شهرکی است [به خراسان] با ناحیت آبادان و اندر میان کوهها است و از او کشمش خیزد. (حدود العالم). نام دهی در خراسان. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در غرب شهر هرات و معروف است اسطخری گفته است که کروخ در شعب جبل واقع است به اندازه بیست فرسخ اشجار در یکدیگر مشبک شده‌اند و مسجد و قرای متعدده دارد. (آندراج). شهری است بین آن و هرات ده فرسنگ است و از کروخ کشمش به همه بلاد برند و آن شهری کوچک است. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه شوخ آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ<sup>۲</sup>. رودکی.

**کروخ.** [کُ] [اِ] حمام. (صحاح الفرس). صاحب آندراج آن را بمعنی حمام دانسته و نوشته است بمعنی حمام باشد کدوخ که در فرهنگها دیده بودم اینک ظن غالب است که کروخ بوده و صاحب جهانگیری مصحف خوانده و نوشته:

بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کروخ با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه شوخ. رودکی (از آندراج).

اما در همه فرهنگها کدوخ بمعنی حمام آمده است. رجوع به کدوخ شود.

**کروخان.** [کُ] [اِخ] نام برادر پیران‌ویسه است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). اما ولف در فهرست شاهنامه نوشته نام پهلوان تورانی که پسر ویسه بود. (فهرست ولف):

یکی نامور ترک را کرد یاد سبهد کروخان ویسه نژاد. فردوسی. رجوع به کروت شود.

**کروخان.** [کُ] [اِ] چاهی باشد بس عمیق که از آن آب به دشواری توان کشید. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کروت شود.

**کروخان نژاد.** [کُ] [ن] (ص مرکب) منسوب به نژاد کروخان. (فهرست شاهنامه ولف). از فرزندان کروخان:

دگر نامداری کروخان نژاد جهاندار و ز تخمه کیقیاد. فردوسی.

رجوع به کروخان شود.

**کروخی.** [کُ] [ص نسبی] منسوب به کروخ که بلده‌ای است در نواحی هرات. (الانساب سمانی).

**کروود.** [کُ / ک] [اِ] چاه بسیار عمیق را

گویند که آب از آن به دشواری توان کشید. (برهان). چاه کم‌عمق که به دشواری از آن آب برآید. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به کروخان شود.

**کروود.** [ ] [اِخ] دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر است و ۷۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کروور.** [کُ] [ع مص] کُر. کریر. تکرار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). میل نمودن و حمله کردن بر کسی. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || برگردیدن سوار از میدان جنگ جهت جولان و دوباره بازگشتن برای نبرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || از بی در آمدن شب و روز. (از اقرب الموارد). || بازگشتن از کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واگردیدن. (مصادر زوزنی). واگشتن. (تاج المصار بیهقی). کر الجواد؛ حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). || بازگرداندن کسی را. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کر و تکرار شود.

**کروور.** [کُ] [اِ] نام شماره‌ای است چنانکه کروور ایران پانصد هزار است که پنج لک باشد. (آندراج). نصف میلیون. (ناظم الاطباء). نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است. (یادداشتهای قزوینی از فرهنگ فسارسی معین). ج. کروورات. (فرهنگ فارسی معین): یا یکی از کروورات هشتگانه را در عین غارت‌زدگی و بی‌خانمانی از عهده برنیاید. (از نامه‌های قائم‌مقام از فرهنگ فارسی معین). || واحد شماره و آن نزد هندوان ده‌میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر با صد هزار است. (یادداشتهای قزوینی از فرهنگ فارسی معین). کروور هندی بیست کروور ایران است که یکصد لک باشد. (آندراج). این بطوطه نویسد: نزد هندیان کروور صد لک است و لک صد هزار دینار. (سفرنامه ابن بطوطه از یادداشت مؤلف). || عدد بسیار زیاد. (ناظم الاطباء).

**کروور.** [کُ] [اِخ] دهی است چهارفرسنگی جنوب زیاره. (فارسانامه ناصری).

**کروور.** [کُ] [ع] [ج کُر] (اقرب الموارد). رجوع به کر شود.

**کروورا.** [ ] [اِ] به سریانی صدف لؤلؤ است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرووز.** [کُ] [ع مص] در آمدن در چیزی و پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن و مخفی شدن در مفاک یا غار. (از اقرب الموارد). || پناه بردن به کسی و میل کردن سوی او. || بوئیدن گشن کمیز را. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کرووز.** [کُ] [اِ] (کرووز. (ناظم الاطباء) (برهان). نشاط و شادمانی باشد.

(جهانگیری). عیش و نشاط و شادمانی و طرب. (برهان) (ناظم الاطباء). شادی و با کرازان و کرازیدن قریب‌اللفظ و المعنی است. (آندراج). طرب و شادی. (صحاح الفرس). فرح. نشاط. (یادداشت مؤلف):

وردنه جست و کرووش اندر زمی بانگ بربرد از کرووز و خریمی.

رودکی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). مرحوم ده‌خدا پس از نقل این بیت می‌نویسد: گمان میکنم این بیت از کلیله و دمنه رودکی باشد در باب قرد و سلحفاة آنجا که بوزینه از پشت سنگ پشت از آب به خشکی جستن می‌کند. عبارت ابن مقفع این است: فلما قارب الساحل وثب عن ظهره فارتقی الشجر. و ترجمه نصرالله منشی بدین صورت است: بوزینه را به کنار آب رسانید، بوزینه به تک بر درخت رفت. اگر حدس من درست باشد شعر رودکی تقریباً باید اینطور باشد:

بوزنه جست و گریز اندر زمی بانگ بربرد از کرووز و خریمی.

ممکن است کرووش هم کلمه‌ای بوده که امروز مفقود است. (یادداشت مؤلف).

با کرووز و خریمی آهو به دشت می‌خرامد چون کسی کو مست گشت.

رودکی.

چون دل باده‌خوار گشت جهان با نشاط و کرووز و خوش‌منشی. خسروی.

رجوع به کرووز شود. || آندوه و ملامت را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کرووزوس.** [کُ] [اِخ] پسر آلیات پادشاه

لیدیه است که بعد از پدر جانشین وی شد و همه ولایات آسیای صغیر را که در طرف غربی رود هالیس بود به استثنای لیدیه و کیلیکیه مطیع کرد در زمان وی سارد پایتخت لیدیه مرکز علوم شرقی و فلسفه گردید و ثروت و اشیای نفیس چشم مشاهیر یونان را خیره کرد و نام آن در مغرب‌زمین داستان و مثل گردید. امروزه نام وی در نزد اروپائیان چون قارون نزد ایرانیان است. پس از سقوط همدان و انقراض دولت ماد به دست کورش کرووزوس قصد کورش کرد و از رود هالیس

۱- ن: ل: سحر.

۲- مورد در عربی «أس» و انجیر «تین» و کلوخ «مذّر» است و معنی مصراع از بهم پیوستن این کلمات عربی «أس + تین + مدر» و «آستین مدر» می‌شود. (یادداشت مؤلف).

که سرحد ماد و لیدیه بود گذشت. کورش هم سپاهی تهیه دید و در جنگی که میان آنها در سارد درگرفت، کروزوس اسیر شد. (۵۴۸ یا ۵۴۷ ق.م.). (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۶۸-۲۸۱). رجوع به همین کتاب شود.

**کروژ.** [کُ] [ا] کروژ. (ناظم الاطباء). نشاط باشد. (فرهنگ اسدی). طرب. شادی. (صاح الفرس):

قارون نکرد شادی چندان بنعمتش  
کز بهر... خواجه کنی تو همی کروژ.  
منجیک (از فرهنگ اسدی).

رجوع به کروژ شود.

**کرووس.** [ک و] [ا] لغز و چیستان. (برهان) (آندراج) (منتهی الارب). پردک. پردک.

**کرووس.** [ک ر و] [ک ر و] [ع ص] بزرگ‌سر از مردم و شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بزرگ‌سر از مردم و گفته‌اند ضخیم از هر چیز. (از اقرب المواردا). بزرگ‌سر. (مهذب الاسماء). || سیاه. (از اقرب المواردا). سیاه از مردم. (ناظم الاطباء). || شتر بزرگ‌سپل درشت‌پای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || (بخ) نام مردی و شاعری است طائی. (منتهی الارب).

**کرووس.** [ ] [بخ] دهی است از بخش ایوانکی بخش شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**کروسابهن.** [ ] [ا] به یونانی سخاله ذهب و (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بابونج شود.

**کروسفوا.** [ ] [ا] به یونانی سخاله ذهب و فضا است. (فهرست مخزن الادویه).

**کروش.** [کُ] [ع] [ا] چ کرش و کرش. (اقرب المواردا). بمعنی شکنجه ستور نشخوارزنده چون معده مردم را. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به کرش شود.

**کروش.** [کُ] [ع] [ا] شکنجه را گویند. (برهان) (آندراج).

**کروش.** [کُ] [ا] قسمی سروارید. لؤلؤ. (الجواهر بیرونی).

**کروشان.** [کُ] [بخ] بر حسب نسخه شاهنامه چاپ پاریس کروشان زمین آن سوی مرز چاق است:

سپهدار ترکان از آن روی چاق  
نشسته به آرام بر تخت عاج  
بمرز کروشان زمین هرچه بود  
ز برگ درخت وز کشت و درود  
بخوردند یکسر همه بار و برگ  
جهان را همی آرزو بود مرگ.  
و در نسخ دیگر بجای این کلمه بر آن مرز کهسار... آمده است و در این صورت لغت و

شاهد آن موضوعاً منتفی است. رجوع به شاهنامه ج برویخ ج ۵ ص ۱۲۸۳ شود.

**کروش الغنم.** [ ] [ع] مرکب) فرفیون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرفیون شود.

**کروش.** [کُ] [ک] [ر] [ش] (فرانسوی، [ا] قلاب. دو خط عمود موازی با دو پیش‌آمدگی از دو سر هر خط به سوی داخل برای ممتاز ساختن مطلب داخل آن. نوعی پرانتز که برای الحاق مطلبی به متن مورد استفاده قرار دهند بدین شکل: [ ] .

**کرووع.** [کُ] [ع] (مص) دهن در آب نهادن در آب خوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کرع. به دهن از جوی آب برداشتن و خوردن. (منتهی الارب). گردن بسوی آب کشیدن و با دهن نوشیدن از موضعش بدون نوشیدن با دست یا با ظرف. یقال: اکرع فی هذا الاناء نفسا او نفسین. (از اقرب المواردا). رجوع به کرع شود.

**کروف.** [کُ] [ع] (مص) بوئیدن خر کمیز را. (المصادر زوزنی). کرف. رجوع به کرف شود.

**کروفرو.** [کُ] [ر] [ف] (ترکیب عطفی، [ مرکب) جنگ و گریز. آویز و گریز. حمله و گریز. (یادداشت مؤلف): یک سوار روپوشیده مقدم ایشان که رسوم کر و فر نیک می‌دانست. (تاریخ بیهقی). آبی بود در پس پشت ایشان تنی چند از سالاران کار ناپایده گفتند خوش‌خوش لشکر بریاید گردانید به کر و فر تا به آب رسند. (تاریخ بیهقی). روزی در اثنای کروف و گیر و دار از میان مرغزار گوره‌خری بغایت نیکو... از پیش شاهزاده بخواست. (سندبادنامه ص ۱۳۷). مهتر پیلبانان را مثال داد تا او را ریاضت دهد و آداب کر و فر و حرکت و سکون و ناورد و جولان و عطفه و حمله در وی آموزد. (سندبادنامه ص ۵۷). به وقت کر و فر از خون و گرد و شعله و کشته هوا تنگ و زمین لعل و اجل کور و ستاره کر.

؟ (از ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴).  
کروف و آب و تاب و رنگ بین  
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین. مولوی.  
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب  
کروف و فر دارد نه بر بیک و عقاب. مولوی.  
ذکر شمه‌ای از کر و فر امیرزاده سلطان حسین (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۷۹). رجوع به کر و نیز فر شود. || شکوه و دبدبه. (یادداشت مؤلف).

**کروک.** [کُ] [ا] سقف درشکه و کالسکه و امثال آن که باز و بسته شود. قسمت فوقانی درشکه و کالسکه. (یادداشت بخت مؤلف). روسی است بمعنی سقف درشکه و اتومبیل که بتوان جمع کرد و گسترده. این کلمه در ترکی بمعنی دم آهنگری است.

**کروک.** [ ] [بخ] دهی است از دهستان گولکان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. کوهستانی و معتدل است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**کروک.** [ ] [بخ] دهی است در مغرب دهنواز نواحی چهارجوی. (فارسنامه ناصری).

**کروکان.** [ ] [بخ] دهی است از دهستان جاسب بخش دلجان شهرستان محلات. کوهستانی و سردسیر است و ۹۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**کروکان.** [ ] [بخ] از رستاق انار، طسوج جاست (احتمالاً جاسب). از دیه‌های جاست (احتمالاً جاسب) ناحیه قم. (تاریخ قم ص ۱۲۱ و ۱۲۸).

**کروکر.** [کُ] [ک] [ص] (ص) کرکر. گرگر. گروگر. (حاشیه برهان ج معین). یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله. (برهان) (آندراج). از جمله نامهای الله است جل جلاله. (از حاشیه فرهنگ اسدی) کرکر. نامی از نامهای باریتعالی است. (صاح الفرس):

تو پنداری که یزدان کروکر  
جهانی نو بر آورده‌ست دیگر. عنصری.  
گراین کار بدهد کروکر ترا  
ز شاهی مرا نام و دیگر ترا. اسدی.  
علاء دولت مسعود کامر و نهیش را  
مطیع گشت به صنع کروکر آتش و آب.  
مسعودسعد.

که در ایام جدجد ترا  
کرد روزی کروکر داور. مسعودسعد.  
|| صانع و کارکن. (ناظم الاطباء). رجوع به گروگر، کرکر و گرگر شود.

**کروکر.** [کُ] [ر] [ک] (صوت) صدای خندیدن. آواز خنده.

**کروکر خندیدن.** [کُ] [ر] [ک] [خ] [د] (مص مرکب) خندیدن به صدای بلند. کره زدن. خندیدن به آواز بلند و به اتصال. هر هر و کرکر کردن.

**کروکر کردن.** [کُ] [ر] [ک] [د] (مص مرکب) با کشیدن پای بر زمین بنرمی پیش رفتن. || با فقر یا با ضعف امرار حیات کردن. با قلت مال به نحوی معاش را گذرانیدن یا عملی محتاج به پول بسیار را با تعب یا پول کم ادامه دادن. (یادداشت مؤلف). || به ملایمت پیش بردن کار. (از فرهنگ فارسی معین).

**کروکلا.** [کُ] [ک] [بخ] دهی است از

۱- در بعض نسخ: مهمان و در بعض دیگر نعمان آمده است. قارون تصحیح قیاسی است. (یادداشت مؤلف).

2 - Grochet.

۳- صحیح گروگر است. (حاشیه برهان ج معین).

دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، دشت، معتدل و مرطوب است و ۴۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کروکودیل.** [کُرُ / کُرُ] (فرانسوی، [ا] تسماح. (فرهنگ فارسی معین). کرکدیل. رجوع به کرکدیل و تسماح شود.

**کروکور.** [ ] (ا] اسم هندی قرطم است. (فهرست مخزن الاودیبه). رجوع به قرطم شود.

**کروگ‌بذ.** [کُرُ بُ] (ا] رئیس کارگران سلطنتی و غیره و این منصبی بود نه چندان مهم که در عهد خسرو پرویز بیشتر به عیسویان واگذار می‌شد. (از ایران در زمان ساسانیان صص ۵۱۳-۵۱۴).

**کروگر.** [کُرُ گ] (ا] نامی از نامهای خدا. (یادداشت مؤلف). کروگر. گروگر. فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی فردات چه فریاد رسد نزد کروگر.

ناصر خسرو. رجوع به کروگر، کرگر و گروگر شود.

**کروگر.** [کُرُ گ] (ا] نام ستاره‌ای است. (یادداشت مؤلف).

**کروگرد.** [کُرُ رُ گ] (ا] نام شهری بحدود جیحون، گروگرد هم گفته‌اند. (لغت شاهنامه ص ۲۱۸).

**کرولن.** [کُرُ ل] (ا] نهری در جبال قراقرم (پابلتوئی حالیه) که مسکن طایفه کوچک قیات معروف به بورچیقین بوده و چنگیز از میان ایشان برخاسته است. (تاریخ مغول ص ۷).

**کروم.** [کُرُ] (ع] ج کرم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درختان انگور. (غیاث اللغات):

میل جان در حکمت است و در علوم میل تن در باغ و راغ و در کروم. مولوی.

چه رها کن رو به ایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کاللیج شوم. مولوی.

دیگر کرمی و باغی که چهارساله بود که میانه آن را نشانده باشند آن را بر کروم جدید و حدیثه نویسند. (تاریخ قم ص ۱۰۷). || حق ریشه. آنچه زارع و باغبان راست از درختان یا تاک رز که کشته باشد. و این جز از سهم اوست از حاصل.

**کرومانیون.** [کُرُ / رُ بُ] (فرانسوی، [ا] یکی از نژادهای باستانی انسان که افراد آن تا عهد حجر زندگی می‌کردند. آثار این نژاد در حوزه کرومانیون در فرانسه به دست آمده است. (فرهنگ فارسی معین).

**کرومقرون.** [ ] (مغرب، [ا] به رومی ملوخیا است. (فهرست مخزن الاودیبه).

**کروموبلاست.** [کُرُ / کُرُ م پ]

(فرانسوی، [ا] پلاستهای رنگین. پلاستهای زرد و قرمز و نارنجی و بنفش که پس از زایل شدن رنگ کسلروفیل آشکار میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۱).

**کروموزوم.** [کُرُ / کُرُ مُم] (فرانسوی، [ا] قطعاتی منظم در داخل هسته سلولهای گیاهی و جانوری است رشته‌های کرمانین داخل هسته سلولی در مرحله اول تقسیم غیرمستقیم<sup>۶</sup> به قطعاتی ضخیم و کوتاه و منظم تقسیم می‌شود که آنها را کروموزوم گویند. شماره کروموزومها در حیوانات و گیاهان چندان زیاد نیست و به آسانی شمرده می‌شود و این شماره در هر جنس گیاه ثابت و مشخص و تغییرناپذیر است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۳۴).

**کرون.** [کُرُ و] (ا] کرن. (برهان) (ناظم الاطباء). کردند. کرده. کرنگ. (فرهنگ فارسی معین). اسبی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به کرن، کردند، کرده و کرنگ شود.

**کرون.** [کُرُ و] (ا] نام یکی از بلوکات اصفهان. (منتهی الارب). از بلوکات اسپهان حد شمالی برخوردار و دهق، شرقی نجف‌آباد، جنوبی لنجان و فریدن و غربی فریدن است، ۹۵ قریه و در حدود ۱۹۳۵۲ تن جمعیت دارد. (یادداشت مؤلف).

**کروندان.** [کُرُ و] (ا] دهسی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج. جلگه و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کرونظرفا.** [ ] (ا] قصب سکر و فانید است. (فهرست مخزن الاودیبه).

**کرونی.** [ ] (ا] قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مغرب شیراز. (فارسنامه ناصری).

**کرونیس.** [کُرُ] (ا] نام جزیره‌ای است که وامق مطلوب عذرا در آن جزیره بود. (برهان) (آندراج). در لغت‌نامه اسدی کرونیس آمده است. رجوع به کرونیس شود.

**کرووه.** [کُرُ و] (ع] امص) کرو. کرو. (اقرب الموارد). مزد و کرایه‌دهی. اسم مصدر است. (آندراج). اسم است از اکراء. (از اقرب الموارد). رجوع به اکراء و کرو شود.

**کروه.** [کُرُ و / و] (ص) کرو. (حاشیه برهان ج معین) (ناظم الاطباء). دندان تهی و فرسوده بود. (فرهنگ اسدی). دندان میان تهی و کاکا را گویند. (برهان):

باز چون برگرفت پرده ز روی کروهدندان و پشت‌چوگانست<sup>۸</sup>. رودکی. رجوع به کرو شود.

**کروه.** [کُرُ] (ا] ثلث و سه یک فرسخ را

گویند و آن سه‌هزار گز است و بعضی گویند چهارهزار گز است و زیاده از این نیست و آن را به عربی کراع<sup>۹</sup> خوانند. ثلث فرسنگ است و در برهان گفته چهارهزار گز و آن را به عربی کراع خوانند. (برهان). و در هیچ کتابی کراع بدین معنی نیامده است. در غیاث اللغات نوشته کرده را به هندی کوس گویند و آن چهارهزار گز مسافت زمین باشد و نزد بعضی سه‌هزار گز و هر گز ذراع و هر ذراع هشت گره است. در کتب هیئت هندیان و یونانیان و رسائل مسافت و حساب در تعیین گروه اختلاف بسیار کرده‌اند. (از آندراج). واحد مسافت است. جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان بمعنی ثلث و سه یک فرسخ معادل سه‌هزار گز و بقولی چهارهزار گز آورده و در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند. (فرهنگ نظام)<sup>۱۰</sup>. اما در تاریخ

- 1 - Crocodile.
- 2 - Karrogbadh.
- 3 - Cromagnon.
- 4 - Chromoplaste.
- 5 - Chromosome.
- 6 - Mitose یا Karyokinèse.

(caryocinèse).  
۷- هنیگ گوید: گروه بمعنی سوراخ و دندان فاسد است. سنغدی کرو karw بمعنی دارای دندان مجوف یا فاسد و نیز kwr بمعنی فضای خالی و شکاف و رخنه است. (از حاشیه برهان ج معین).

۸- این بیت در ذیل «کرو» نیز به این صورت آمده است:

باز چون برگرفت دست ز روی  
کروهدندان و پشت‌چوگان است.

۹- بدان که لفظ کراع که در جمیع نسخ موجوده برهان قاطع به همین شکل و عنوان واقع است، در این مقام بغایت نامناسب است زیرا که به معنی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب با وجود تفحص تام اصلاً بنظر نرسید. (حاشیه برهان ج کلکته ص ۵۸۶). صاحب برهان در این کلمه گوید آن را به عربی کراع خوانند [یعنی سه یک فرسخ را] در عربی در کلمه کراع و مظان تصحیف آن چنین معنایی نیست، تنها در کلمه کراع الغمیم بعضی فرهنگهای مترجم نوشته‌اند: «موضع است بز سه گروه از عسغان»، و گمان می‌کنم صاحب برهان بواسطه غلطی در نسخه از همین جا به اشتباه افتاده است. (یادداشت بنسخ مرحوم دهخدا).

۱۰- مسافتی قریب دو میل که ۳۵۲۰ گز است. جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ که یک میل باشد نوشته‌اند، لیکن این لفظ در هندی «کوس» و در سانسکریت «کروش» است که به معنی دو میل انگلیسی است. در سانسکریت krosa [اصلاً آواز و مجازاً مسافتی که آواز برسد]. (از حاشیه برهان ج معین).



ابوالحسن گلستانه هر فرسنگ را دو کروه و نیم شمرده می‌نویسد؛ دلبران قزلباشیه دو فرسنگ که عبارت از پنج کروه باشد آنها را تعاقب نمودند:

داد تقیب صبا عرض سپاه خزان  
کز دو کروهی<sup>۱</sup> بدید یاو گیان خزان

خاقانی (از آندراج)،  
یابس جزیره‌ای است در بحر روم به طول سی کروه و به عرض بیست کروه. نفیس بن محمد را کوشکی است بر دو کروه از مدینه. (منتهی الارب). || آرامگاه و آشیانه مرغان و غیره. (برهان) (ناظم الاطباء). آرامگاه و آشیانه و کنام. (آندراج):

بیردش دمان تا به البرزکوه  
که بودش در آنجا کنام و کروه.<sup>۲</sup> فردوسی.

**کروه.** [کَ رَ وِ] (۱) جانوری باشد سبزرنگ. گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم مار است. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کروه.** [ ] (۱) «ابوریحان» گوید: یکی از ثقات چنان خبر داد که در اطراف کشمیر بیخی است که او را کروه گویند و در وقتی که آن نواحی هوا گرم شود به آن دفع مضرت گرما کنند و این خاصیت در وی عظیم است یکی از اهل ملتان چنان خبر داد که در نواحی ملتان نیاتی است که او را کروه گویند و در معالجه بعضی تبها بکار برند. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی).

**کروه.** [کَ رَ وِ] (اخر) شعبی است در کوه الوند به همدان. (از معجم البلدان).

**کروی.** [کَ رَ وِ ی] (ع ص نسبی) منسوب به کره. گرد و مانند کره. (ناظم الاطباء). چون کره. به شکل کره. گرد. مدور. گوی‌گونه. (یادداشت مؤلف). کروی، یعنی منسوب به کره. (از اقرب الموارد). رجوع به کره شود.

**کروی.** [کَ رَ وِ ی] (اخر) نام یکی از خویشان افراسیاب که سعی در کشتن سیاوش نمود. (فرهنگ جهانگیری) (از فهرست شاهنامه ولفا). گروی. گروی زره. رجوع به گروی زره شود:

**کرویا.** [کَ رَ وِ ی] (۱) کراویا. قرنباد. زرنیاد. (یادداشت مؤلف). کزویا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تخمی است که آن را زیره رومی گویند و نانخواه همان است بر روی خمیر نان باشند و خوردن آن به ناشتا قوت معده دهد و کروب و زنیان هم می‌گویند. (برهان) (از آندراج). نانخواه. زنیان. (ناظم الاطباء). نوعی از زیره که مقوی معده است. (غیث اللغات). به فارسی زیره رومی و شاه‌زیره و قرنباد گویند از زیره درازتر و بالیده‌تر و مایل به زردی و باحدت و تلخی است. (تحفه). افراسیون. کرات جبلی.

گندنای کوهی. (یادداشت مؤلف). گیاهی است بستانی او به قدر ذری و برگش مانند شبت و گلش سفید و بیخش مثل زردک و پخته او ما کول است و بری او قردماناست و گلش سفید مایل به کیودی می‌باشد و در سایر صفات مانند بستانی است. (تحفه). ظاهراً لغتی در کرایه است که هم اکنون در جنوب خراسان متداول است و در تهران آن را زیره سبز نامند. (از یادداشتهای لغت‌نامه). و از شهر بردخ ایریشم بسیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه‌بلوط و کرویبا. (حدود العالم). (عطار دلالت دارد بر) ماش و باقلی و کرویبا و گشنیز. (التفهیم).

دست از دروغزن بکش و نان مخور  
با کرویبا و زیره و آویشش. ناصر خسرو.  
این است پند حجت و این است مغز دین  
و آرایش سخنش چو گشنیز و کرویباست.  
ناصر خسرو.

اکنون نچرد گوزن در صحرا  
جز سنبل و کرویبا و آویشن. ناصر خسرو.  
طعامهای لطیف زود گوارا... به بوی افزارها  
بخوش کرده چون زیره و کرویبا و دارچینی و نانخواه و زعفران. (ذخیره خوارزمشاهی). و افزار دیگر، دارچینی و کرویبا و شبت. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کراویبا، شاه‌زیره و قردمانا شود.

— کرویای بری؛ قردماناست گلش سفید مایل به کیودی می‌باشد. (تحفه). کرویبا جبلیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به قردمانا شود.

— کرویای رومی یا کرویای رومی؛ قردمانا. (یادداشت مؤلف) (از مفاتیح العلوم).

— کرویای شامیه؛ قردمانا است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قردمانا شود.

**کرویاء.** [کَ رَ وِ ی] (۱) کرویبا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرویبا شود.  
**کرویوان.** [ ] (۱) طریولین را گویند و آن نوع از سسالیوس است. (یادداشت مؤلف). سسالیوس. (فهرست مخزن الادویه ذیل طریولون).

**کرویت.** [کَ رَ وِ ی] (ع مص جعلی، امص) گردی. (یادداشت مؤلف). کروی بودن. حالت و شکل کره داشتن.

**کرویج.** [کَ رَ وِ ی] (۱) در لاهیجان نام همیشک است. (یادداشت مؤلف). رجوع به همیشک شود.

**کرویدن.** [ ] (۱) به رومی غبار رحی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کرویز.** [کَ رَ وِ ی] (۱) بمعنی نطق و ادراک کلیات باشد و شرف انسان به این فضیلت است. (برهان) (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی نطق آورده و در فرهنگ (معنی جهانگیری) نیاتقم. (انجمن آرای ناصری).

کلمه ظاهراً بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان چ معین).

**کروی زره.** [کَ رَ ی زَ رَ ه] (اخر) نام یکی از خویشاوندان افراسیاب است و در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده است. (برهان). وی سرانجام گرفتار گیو شد و به قتل رسید. (از آندراج). گروی زره:

کروی زره را بیاورد گیو  
دوان با سپهدار پیران نیو. فردوسی.  
رجوع به گروی زره شود.

**کرویق.** [کَ رَ ی] (اخر) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که ۵۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کرویبه.** [کَ رَ وِ ی] (۱) به فارسی کرویبا است. (فهرست مخزن الادویه). کرویبا. نانخواه. زنیان. (ناظم الاطباء). لغتی است در کرایه. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرویبا شود.

**کروه.** [کَ رَ وِ ی] (ع) گوی، اصلها کز و ج، کزین، کزین، کزین، کزین و کرات. (منتهی الارب). هر جسم مستدیر است. اصل کلمه کز و بوده و او را حذف کرده‌اند و هاء افزوده‌اند. نسبت به آن کزین است بنابر لفظ اما مشهور کزوی است بنابر اصل کلمه. ج، کزین، کزین، کزین، کرات. (از اقرب الموارد). گوی و گلوله. (ناظم الاطباء).

**کوره.** [کَ رَ وِ ی] (ع) مرة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، کرات. (مهذب الاسماء). || حمله در حرب. ج، کرات. (از اقرب الموارد). یک حمله. (منتهی الارب). || باره. دفعه. مرتبه. بار. ره. نوبت. (منتهی الارب). کرات. رجوع به کرات شود. || بامداد و شام و هما کراتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نزد محاسبین متأخر بمعنی صدهزار است. (از اقرب الموارد).

**کروه.** [کَ رَ وِ ی] (ع) چیز ناپسندیده و ناخوش و ناخواست. (منتهی الارب). چیزی که دیگران آن را نپسندند و مکروه دارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— طوعاً او کرها؛ از روی میل و رغبت یا از روی کراهت. (ناظم الاطباء).

|| (ص) شتر سخت‌سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر سخت. (از اقرب الموارد) (آندراج).

**کروه.** [کَ رَ وِ ی] (ع امص) سختی و مشقت. يقال: قمت علی کروه؛ ای مشقت (منتهی الارب)؛ به زحمت و مشقت برخاستم. (ناظم الاطباء).

۱-ن: کروهه.

۲-از این بیت مقام و منزل و خانه فهمیده می‌شود، والله علم. (انجمن آرا).

الاطباء). مشقت و گفته‌اند کلمه بفتح اول به معنی اکره است و به ضم به معنی مشقت. (از اقرب الموارد). افعلته کره‌ها؛ یعنی اکره‌ها. زجاج گوید: هر چه را در قرآن کره توان خواند ففتح آن هم جایز است مگر قول خدای تعالی در سوره بقره: کتب علیکم القتال و هو کره لکم. (قرآن ۲/۲۱۶) (از اقرب الموارد). اایاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امتناع. (ناظم الاطباء). امتناع من حیث العقل و من حیث الطبع و من حیث الشرع. (ناظم الاطباء).

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) نساپسند و ناخوش و ناخواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکروه. (اقرب الموارد). رجوع به مکروه شود. ناخوشایند. کره؛ به معنی کره است. (از اقرب الموارد). کره و نامرغوب. (غیاث اللغات). رجوع به کره شود.

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) دشوار. (از ناظم الاطباء). چیزی که خود شخص آن را ناپسند دارد. اایص) زبردستی. (یادداشت مؤلف). اوزور. (یادداشت مؤلف). قهر و جبر. (ناظم الاطباء):

مال خدایگان بستاند به عنف و کره از دست منکرانی چون منکر و نکیر. فرخی. چو مردم بخرد ابروی را همه سال به کره بنده اینیم و چا کر آنیم.

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع مص) گراهه. گراهیه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مکرهه. ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب). مقابل دوست داشتن. (از اقرب الموارد). دشخوار داشتن. (تاج المصدا). ایشوار شدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱). رجوع به گراهه شود.

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) اسم گیاه اشق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اشق شود.

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) مسکه را نیز گویند و آن روغنی باشد که از دوغ گیرند. (برهان). چربی که از شیر یا دوغ به دست کنند. روغن ناگداخته. زید. (یادداشت مؤلف). چربی که از چرخ کردن شیر در چرخهای کره گیری حاصل شود و یا پس از تلم زدن دوغ. آن را جمع کنند و به مصرف رسانند. گاهی نیز کره را از خامه تهیه کنند بدین طریق که ابتدا خامه شیر را گیرند و پس از آن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج شود و تبدیل به کره گردد. (فرهنگ فارسی معین):

لحظه‌ها باید که تا شیری که می‌دوشی ز میش چربه در دوشاب گردد یا کره اندر غسل.

بسحاق اطعمه.

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) حجره. (جهانگیری).

حجره که خانه کاروانسرا و مدرسه باشد. (برهان). حجره و اطاق کاروانسرا و مدرسه و جز آن. (ناظم الاطباء). اقسمی از تنیده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذی و در میان آن عنکبوت تخم کند. (جهانگیری). خانه عنکبوت را هم گویند که در آن تخم کند و بچه برآرد و آن را مانند کاغذ سفید سازد. (برهان). خانه‌ای که عنکبوت سازد و در آن بچه گذارد. (ناظم الاطباء). کرو. کری. (حاشیه برهان چ معین). اانوعی از خار هم هست که عصاره آن را یعنی فشرده آن را ااقیا گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). اابه زبان هندی دست‌برنجن باشد و آن حلقه‌ای است از طلا و نقره و غیره که در دست کنند. (برهان). دست‌برنجن از طلا و نقره. خلدخال. (آندراج).

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) پوست دست و یا اعضاء را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی است از کوره یا کبره. شغه. پینه. رجوع به کوره و کبره شود. ااچرک و وسخ و کثافت و ناپاکی. (ناظم الاطباء). معنی چرک هم آمده است که عربان وسخ خوانند. (برهان). مطلق زنگ و چرک. (آندراج). چرک. (جهانگیری). کبره. کوره. چون دست و پای پاک‌بینمت جان و دل این هر دو پاک‌بینم و آن هر دو پاک‌بره.

ناصر خسرو. اازنگار مانند را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند. (برهان). مسکه و زنگاری که بر روی نان و امثال آن نشیند و آن را بوزک نیز گویند و آن نان کره گرفته را به عربی متکرج خوانند. (آندراج). زنگارمانندی که بر روی نان و میوه و جز آن از بسیار مانند نشیند. (ناظم الاطباء). کپک. کفک. کیره. کفره. سفیدک. در تداول مردم قزوین. اور. کرج. سبزی نان و غیره چون دیری در رطوبت ماند. آنچه بر روی سرکه و مربا و نان و غیره بندد و برنگ سپید یا سبز جز آن در حال فساد. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم بر وجود، کوزه، سینه، کره که بر نان و شراب افتند. (منتهی الارب): و اگر هیچ نمی‌دروی باشد [در اقراض افعی] بر نیاید داشت تا کره نگرده. (ذخیره خوارزمشاهی). ااسفیدک و قشری که از کرم و آفات دیگر بر درخت نشیند: درخت سیب را آفت بسیار از کرم بوده که بهارگاه بر درخت آن پدید می‌آید و برگ آن می‌خورد و کره بر آن می‌نهد. (فلاح‌نامه). اادر عبارت زیر ظاهراً معنی پوسیده آمده است. (از یادداشت مؤلف): و کره‌گاه کهن که در دیوار کهن شده باشد که به

تازی کعب‌التین گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) نام شهری است. (برهان). کرج است اما اهل آن ولایت آن را کره نامند. (از معجم البلدان ذیل کرج). رجوع به کرج، کره رود و کرج ایی دلف شود.

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) (پسونده) مزید مؤخر امکانه در نامه‌هایی چون دسکره و فسکره و زلوکره. (یادداشت مؤلف).

**کوه** [کُوه / کُوه] (ع ص) هر چیز گرد. (ناظم الاطباء). ااگوی‌گونه‌ای از آلات منجیق جغرافین که بدان هشت فلک و صورت کواکب و هیئت زمین و قسمتهای آن را شناسند آن را بیضه نیز گویند. شکلی باشد مجسم یک سطح گرد وی را احاطه کرده و در اندرون او نقطه‌ای که همه خطهای مستقیم که از آن نقطه خیزد و به سطح رسد همه همچند یکدیگر باشد و آن نقطه را مرکز خوانند. (یادداشت مؤلف). اامجازاً بمعنی افلاک و زمین و دنیاست:

آوخ ز وضع این کره و ز کارش  
زین دایره بلا و ز پرگارش. ناصر خسرو.  
راز کره پیاز مانند  
پیش دل تو برهنه چون سیر.

(سندبادنامه).  
— کره آب: کنایه از موج آب باشد. (برهان) (آندراج). موج آب. (ناظم الاطباء).

— اابی که زمین را احاطه کرده است. (ناظم الاطباء).

— کره آتش: اثیر. رجوع به اثیر شود.

— کره ارض: کره خاک. (ناظم الاطباء).

— کره بخار: آن کره هوای کثیف مخلوط با بخارها و آن مرکز عالم است و مختلف القوام است، زیرا نزدیکتر آن بزمین کثیف‌تر و متراکم‌تر است تا دورتر آن؛ چون لطیف‌تر و بیشتر متصاعد می‌شود. کره لیل و نهار هم نامیده می‌شود که پذیرای نور و ظلمت است و عالم نسیم هم گویند، زیرا که جای وزش باد است و بالای آن هوای صافی ساکن است. (یادداشت مؤلف).

— کره خاک: زمین: کره خاکی ز خلقت بوی رضوان یافته. (راحة‌الصدور).

— کره کل: فلک اعظم. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به فلک شود.

— کره کوب: فلک کلی هر ستاره است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— کره کیل: زمین. کره خاکی: گنبد پیر و زگون پر ز مشاغل

۱- در عربی تکرج به معنی تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره بر آوردن آن است. (منتهی الارب از حاشیه برهان چ معین).

چند بگشته‌ست گرد این کره گل.  
ناصر خسرو.  
- کره لاچورد؛ کنایه از آسمان است. (برهان)  
(آندراج). کره نیلگون. نیلگون کره. کره  
وهم سوز. فلک.  
رنگ خراست این کره لاچورد  
عیسی از آن رنگریزی پیشه کرد. نظامی.  
- کره نیلگون؛ کره لاچورد. کره وهم سوز.  
نیلگون کره. آسمان.  
- کره وهم سوز؛ بمعنی کره لاچورد است که  
کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آندراج).  
- کره هوا؛ جو. اتمسفر. رجوع به جو شود.  
- نیلگون کره؛ کره نیلگون. آسمان؛  
چیزی همی عجیتر ازین در چه بایدت  
بسته به بند سخت در این نیلگون کره.  
ناصر خسرو.  
|| قفل. (ناظم الاطباء). کلیدان. (برهان).  
|| زبانه قفل. (ناظم الاطباء). دندان کلیدان.  
(برهان). || کوره آهنگری. (ناظم الاطباء).  
|| عنصر. (منتهی الارب). عناصر را گویند به  
طریق اضافه چون کره آتش و کره هوا و کره  
آب و کره خاک. (برهان).  
**کره**. [کُر] (اِخ) دهی است از دهستان  
پسکوه قاین. کوهستانی است و ۱۵۰۷ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۹).  
**کره**. [کُر] (اِخ) کُزَن<sup>۱</sup> (سرزمین صحیح  
آرام)<sup>۲</sup> شبه جزیره‌ای در شمال شرقی  
آسیاست و در مشرق چین مابین دریای ژاپن  
و دریای زرد. منطقه‌ای است کوهستانی و در  
شمال آن هوا سردتر است، بطوری که  
رودخانه‌های آن در زمستان منجمد می‌شود.  
پاره‌ای از قسمتهای آن پوشیده از جنگل  
است. سواحل کره از مراکز عمده صید ماهی  
است. برنج، گندم، جو، باقلا، توتون، پنبه و  
ابریشم در آنجا بعمل می‌آید. معادن مهم آن  
عبارتند از: زغال سنگ، گرانیت، آهن، روی و  
طلا. کره از نظر سیاسی به دو قسمت تقسیم  
شده است. ۱- کره شمالی دارای ۹ ایالت به  
وسعت ۱۲۷۱۵۸ کیلومتر مربع و ۱۱ میلیون  
جمعیت و پایتختش پیونگ یانگ است.  
شهرهای مهم آن: هونگ نام، هام هونگ و  
ونسان. ۲- کره جنوبی شامل ۱۷ ایالت به  
وسعت ۹۳۶۳۴ کیلومتر مربع و ۲۸ میلیون  
جمعیت و پایتخت آن سئول است. شهرهای  
مهم آن عبارتند از: پوزان، تانگو، موکیو و  
اینچون. ساکنین آن کره‌ای، چینی و ژاپنی و  
دین مردم بودائی، کنفوسیوسی، مسیحی و  
بت پرستی است. کره قرن‌ها جزو امپراطوری  
چین بود و در سال ۱۸۹۵ م. مستقل شد، پس  
از جنگ میان روسیه و ژاپن بتصرف ژاپن  
درآمد و در سال ۱۹۱۰ م. ضمیمه خاک ژاپن

شده. در ۱۹۴۳ روزولت و چرچیل و  
چیانگ کایچک با استقلال آن موافقت کردند. در  
۱۹۴۵ م. هنگام جنگ دوم جهانی توسط  
نیروی مستفقین اشغال شد، شمال آن را  
نیروهای شوروی و جنوب آن را سپاهیان  
ایالات متحده اشغال کردند. بنابراین به دو  
منطقه شمالی و جنوبی تقسیم شد و کره  
شمالی دارای رژیم کمونیستی و کره جنوبی  
دارای رژیم جمهوری شد. در ۱۹۵۰ م.  
نیروهای کره شمالی به کره جنوبی حمله  
بردند و پس از یک رشته جنگهای شدید  
شورای امنیت طی قطعنامه‌ای به کره شمالی  
اخطار کرد تا نیروهای خویش را به آن سوی  
مدار ۳۸ درجه عقب بکشد و چون کره شمالی  
اعتنا نکرد، نیروهای امریکا به کمک کره  
جنوبی شتافتند و ۲۶ کشور عضو سازمان  
ملل هم نیروی نظامی امدادی به کره جنوبی  
فرستادند. جنگ یکسال ادامه داشت و  
سرانجام پس از چند ماه مذاکره در ژوئیه  
۱۹۵۲ م. پیمان ترک مخاصمه به امضا رسید.  
**کره**. [کُر] (اِ) مخفف کره که به هندی  
کوس گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). ثلث  
فرسخ. رجوع به کره شود.  
**کره**. [کُر] (اِ) (در تداول مردم لرستان)  
زشگه. نیچک. محصولی از بلوط. (یادداشت  
مؤلف). رجوع به بلوط شود.  
**کره**. [کُر] (اِخ) [کُر] (اِخ) [کُر] (اِخ) یا  
پشکل گنده بود که بدان زره را جلا دهند.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**کره**. [کُر] (اِخ) دهی است از دهستان  
چرام بخش کهگیلویه بهبهان. دشت و گرمسیر  
است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کره**. [کُر] (اِخ) دهی است از دهستان  
بویراحمده سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان  
بهبهان. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۶).  
**کره**. [کُر] (اِخ) دهی است یک فرسخ و  
نیم میانه شمال و مشرق در اهان به فارس.  
(فارسانامه ناصری).  
**کره**. [کُر] (اِخ) دهی است سه فرسخ  
شمال احمدحسین به فارس. (فارسانامه  
ناصری).  
**کره**. [کُر] (اِ) [کُر] (اِ) چون مطلق گویند مراد  
بجه اسب باشد. مهر. (یادداشت مؤلف). || بجه  
اسب و ستور و خرالغ را گویند. (برهان). بجه  
اسب و خرو اشتر. (آندراج). بجه ستور مانند  
اسب و خرو و شتر تا یک سال و یا دو سال.  
(ناظم الاطباء). بجه اسب که هنوز زین  
ننهاده‌اند. بجه اسب و دیگر ستور. (یادداشت  
مؤلف):

بسودی همی کره را چشم و یال  
که همتا بد او با سکندر بسال. فردوسی.  
بدو گفت قیصر که تاریک جای  
بدو اندرون چون رود چارپای  
چنین پاسخ آورد یزدان پرست  
کز آن راه بر کره باید نشست. فردوسی.  
کمند کیانی همی داد خم  
که آن کره را بازگیرد زرم. فردوسی.  
فضل تو رایض موفق بود  
نیکامی چو کره توسن. فرخی.  
رایضان کرگان بزین آرند  
گرچه توسن بوند و مردافکن. فرخی.  
هر کره کاندر کمند شست بازی درفکند  
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار.  
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۷۷).  
کره‌ای را که کسی نرم نکرده‌ست مغاز  
بجوئی و بزور و هنر خویش مغاز  
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست  
لنج بر باد مکن بیش و کتف برمغز. لیبیبی.  
که خود زود بندازد این شوم کره  
شبانگاه در چاه هفتاد بازش. ناصر خسرو.  
ای گشته به مال و زور تن غره  
تازنده چو اسب شزره و کره. ناصر خسرو.  
پند بپذیر و چو کره رمکی سخت مرم  
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب.  
ناصر خسرو.  
کره تا در سرای بومه است  
تا بصد سال همچنان کره است. سنائی.  
با این همه کره جهانی  
جز در رمه جهان چه باشی. خاقانی.  
چون دل از دست بدرشد مثل کره توسن  
نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانث.  
سعدی.  
تو بر کره توسنی بدگهر  
نگر تا نیچند ز حکم تو سر.  
سعدی (بوستان).  
نشاید آدمی چون کره خر  
چو سیر آمد نگرده‌گرد مادر. سعدی.  
- ستاغ کره؛ کره اسب زین نا کرده. (از برهان  
ذیل ستاغ):  
من یا تو رام باشم همواره  
تو چون ستاغ کره جهی از من. خفاف.  
- کسره توسن؛ هیدخ. (فرهنگ اسدی  
نخجوانی). اسب تند و تیز و جهنده. (برهان  
ذیل هیدخ):  
تو هیدخی و همی نهی [ظ: نهم] زین

1 - Corée, Chôsen.

2 - Pays du matin calme.

۳- در شعر گاه به تخفیف آید.

۴- اصل: هرکه را. (من تصحیح قیاسی مؤلف است).

بر کره توسن تجاره. منجیک.  
رجوع به هیدخ شود.  
— کره خر؛ خر کره. بیسراک، بچه خر. خُرَاقی.  
غیر. (یادداشت مؤلف).  
— [کُرَکُ نَافَهْم. (لغت محلی شوشتر).  
— کره دریائی؛ در افسانه‌ها آسی است که به شب از دریا بیرون می‌آید و بروز به دریا فرومی‌شود. (یادداشت مؤلف).  
— کره دیرتاز؛ کنایه از روزگار و فلک است؛ مده پند و خاموش یک چند روزی  
یله کن بدین کره دیرتازش. ناصر خسرو.  
— کره کردن؛ زادن. افزودن. فزون یافتن. زیاده شدن.  
— کره ناگشاد؛ بمعنی بچه اسب که هنوز بر آن سواری نکرده باشند. (آندراج).  
— [بیلغی مانده در قمار که قابل قسمت میان حریفان نیست. مبلغی کمتر از واحدی که برای برد و باخت معین شده است در قمار. در اصطلاح قماربازان گویند: کره با بانک است. (یادداشت مؤلف).  
— کره کردن؛ افزودن. فزونی یافتن.  
— [تازیانه. (ناظم الاطباء) (آندراج). لفظ مشترک است در هندی.  
— کره خاردار؛ نوعی تازیانه. (آندراج) (ناظم الاطباء):  
تمت بی تو از سیر گلشن فگار است  
مرا شاخ گل کره خاردار است.  
ملا مفید بلخی (از آندراج).  
— [تنگ و کمر بند ستور که بدان زین و پالان و جز آن را بندند. (ناظم الاطباء). [نباتی است در خراسان به بلندی دو وجب با مزه تلخ که خشک آن را مردم خراسان بهترین رشوه و کود برای زراعت شمارند. (یادداشت مؤلف).  
**کره ۵.** [کُرَکُ ز / ر] [ا صوت] در لهجه مردم قزوین، آواز کشیده شدن پای روی زمین. (یادداشت لغتنامه). کُرَکُ [خنده بلند و ممتد. رجوع به کره زدن و کرور کردن خندیدن شود.  
— کره زدن؛ خندیدن به آواز و ممتد.  
**کره ۵.** [ ] [ا]خ از طسوج و ناحیه رود آبان به ناحیه قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).  
**کره ۵.** [ک / ک هَن] [ع ق] به‌نا کام. به‌ناخواست. ناخواه. به‌زور. به‌ستم. جبراً. قهراً. قسراً. به‌زبردستی. به‌کراهت. به‌استکراه. به‌ا کراه. مقابل طوعاً. (یادداشت مؤلف): حکم شما را چه توان کرد که طوعاً او کره‌ها واقع و مجری. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۵۶). وزیر این سخن پشتمید طوعاً او کره‌ها بیستندید. (گلستان سعدی). رجوع به کره شود.  
**کره ۵.** [ ] [ا]خ دهی است از دهستان نیات نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کره بر آوردن.** [کُرَکُ ز / ر بَ و دَا] (مص مرکب) کره بستن. کره گرفتن. کره زدن. اور زدن. کپک زدن. اور گرفتن. سفیدک زدن: کرج الخبیز کرجاً؛ تباه گردید نان و کره بر آورد. (منتهی الارب). [کراج؛ تباه شدن نان و کره بر آوردن. (منتهی الارب). رجوع به کره گرفتن و کره شود.  
**کره بستن.** [کُرَکُ ز / ر بَ تَا] (مص مرکب) کره زدن. کره بر آوردن. کره گرفتن؛ تعشیش؛ کره بستن نان. (زوزنی). کپک زدن. سفیدک زدن. اور زدن. رجوع به کره گرفتن و کره بر آوردن شود.  
**کره بندن.** [ ] [ا]خ قریه‌ای است یک فرسنگ بیشتر در مغرب هفت جوش، واقع در ناحیه انگالی دشتستان. (فارسنامه ناصری).  
**کره پا.** [کُرَکُ ز / ر] [ا]خ دهی است از دهستان صفائیة بخش هندجیان شهرستان خرمشهر. دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کره تاز.** [کُرَکُ ز / ر] [ا]خ (نف مرکب) دواننده کره. کره سوار. (فهرست شاهنامه ولف): بشد گرد چوپان و دو کره تاز  
ابا زین و پیچان کند دراز. فردوسی.  
چنین داد پاسخ که ای نامدار  
یکی کره تازم دلیر و سوار. فردوسی.  
**کره تن.** [کُرَکُ ز / ر] [ا] غنکیوت را گویند. (برهان) (آندراج). کارتین. کارتنه. (حاشیه برهان چ معین).  
**کره تیغ.** [کُرَکُ ز / ر] [ا] نامی است که در لاهیجان به تمشک دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمشک شود.  
**کره خوری.** [کُرَکُ ز / ر خَو / خُ] [ا] مرکب ظرفی خاص نهادن مسکه را. (یادداشت مؤلف). ظرف مخصوص کره.  
**کره دان.** [ ] [ا]خ قریه‌ای است یک فرسنگی تل بیضا. (از فارسنامه ناصری).  
**کره رو.** [کُرَکُ ز / ر رُو] [ا] در تداول مردم قزوین؛ نوعی انگور. (یادداشت مؤلف).  
**کره رود.** [کُرَکُ ز / ر] [ا]خ قصبه‌ای است میان اصفهان و همدان و ظاهراً کرج ابودلف همین قصبه است. (یادداشت مؤلف). مغولان آن را ترکان موران گویند. (تاریخ غازانخان چ اروپا ص ۷۳): در نواحی کره رود آن دو لشکر (لشکر ملک ارسلان. عزالدین قیماز والی اصفهان و حسام‌الدین اینانچ حاکم ری) به یکدیگر رسیدند و مانند بحر اخضر در جوش و خروش آمدند. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۵۳۰). چون از قفقز اولانک بگذشت و به کره رود رسید که مغول ترکان موران گویند... (تاریخ غازان‌خان چ تهران ص ۷۳).  
**کره زدن.** [کُرَکُ ز / ر دَا] (مص مرکب) کره بستن. کره بر آوردن (ناظم الاطباء ذیل

کره). کره گرفتن. کپک زدن. تکرج. سبز شدن نان و غیره چون دیری در هوای مرطوب بماند. (یادداشت مؤلف). زنگار بستن نان و میوه و جز آن. (ناظم الاطباء). اور زدن (تکرج عربی و مشتقات ماده کرج معرب این کلمه فارسی است). (یادداشت مؤلف). رجوع به کپک زدن، کره گرفتن و کره بر آوردن شود.  
**کره زدن.** [کُرَکُ ز / ر دَا] (مص مرکب) خندیدن نه به فرزانگی. (یادداشت مؤلف). خندیدن به آواز ممتد. رجوع به کُرَه شود.  
**کره زده.** [کُرَکُ ز / ر دَا] [ا] (مص مرکب) متکرج. سفیدک زده. کپک زده. (یادداشت مؤلف). رجوع به کره و کره زدن شود.  
**کره سنی.** [کُرَکُ ز / ر سُن نِی] [ا]خ نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش سلماس شهرستان خوی که در شمال بخش واقع شده است. حدود آن: از شمال به دهستان رها و قطور، از جنوب به چهریق و حومه سلماس، از خاور به حومه سلماس و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود می‌باشد. کوهستانی و معتدل است. از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۲۶۸۰ تن سکنه دارد. ده‌های عمده آن عبارتند از: اوریان، چهارستون، وردان، سیلاب و سره. نام دهستان از نام طایفه کره‌سنی گرفته شده و مرکز آن قریه سیلاب می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کره سیاه.** [کُرَکُ ز / ر] [ا]خ دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان. ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کره کاب.** [کُرَکُ ز / ر] [ا]خ دهی است از دهستان قیلاب آندیشک. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کره کره.** [ ] [ا]خ دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کره کره.** [کُرَکُ ز / ر] [ا]خ امیرآباد. دهی است از توابع تنکابن مازندران. (سفرنامه مازندران رایسینو ص ۱۰۶ و ترجمه آن ص ۱۴۴).  
**کره کشیدن.** [کُرَکُ ز / ر کُ دَا] (مص مرکب). کره کشی کردن. رجوع به ماده بعد شود.  
**کره کشی کردن.** [کُرَکُ ز / ر کُ دَا] (مص مرکب). به‌گشتی دادن مادیان تا نتاج آرد. (یادداشت مؤلف). آبستن کردن مادیان تا بچه آرد. کره کشیدن.

**کره گرفتن.** [کَر / رگب رت] (مص مرکب) کبره زدن. تکرج. اکیک زدن. کره زدن. (یادداشت مؤلف). اور زدن. سفیدک زدن. تکرج. (تاج المصادر). اکرارج. تکرج. (منتهی الارب). کره بستن. کره برآوردن: التکریح؛ کره گرفتن نان. تعشیش؛ کره گرفتن نان. (تاج المصادر بیهقی). و منفعت آرد کر سنه [در اقراص اسقیل] آن است که تا زود رطوبت را نشف نکند و نگذارد که کره بگیرد و عفن گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کره، کره برآوردن و کره بستن شود. || چربی و مسکه از شیر یا دوغ به دست آوردن. استخراج مسکه از دوغ یا شیر.

— امثال:

از آب کره گرفتن؛ سخت زرنگ بودن.

**کره گه.** [کَر گ] (اخ) دهی است از دهستان کا کاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کره گیری.** [کَر / ر] (حامص مرکب) عمل گرفتن کره (مسکه) از شیر یا دوغ. (یادداشت مؤلف).

**کره گیری.** [کَر / ر] (حامص مرکب) عمل گرفتن کره از مادیان. کره گرفتن. کره کشی کردن.

**کرهله.** [ ] (کوهله. ابوریحان بیرونی در تتمه کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: در لغت مردمان جرجان بمعنی حلزون و لیسک است. (یادداشت مؤلف).

**کرهن.** [ ] (اسم هندی بادمجان بری است. (فهرست مخزن الادویه).

**کره‌نای.** [کَر / ر] (مرکب) کرنا. شیپور. بوق. (یادداشت مؤلف). کارنا. کرنا. (فرهنگ فارسی معین):

برآمد خروشیدن کرنا  
دم نای سرغین و هندی درای. فردوسی.  
رجوع به کرنا و شیپور شود.

**کره‌یا.** [ ] (اخ) دهی است نوزده فرسخ میانه جنوب و مشرق فلاحی به فارس. (فارسنامه ناصری).

**کری.** [کَر ی] (ع مصص) کری. (منتهی الارب). سخت دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). آکندن در جوی حفره‌ای جدید. (از اقرب المواردا). کندن جوی را و کذا کری البئر؛ ای استحدث حفرها. (منتهی الارب). || بشتافتن و دست و پای ناهموار انداختن دایه در رفتن. کرت الدایه. (منتهی الارب). || گوی باختن و زدن بر آن تا بلند گردد. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup>

**کری.** [ک] (حامص) علتی است معروف در گوش. (برهان). ناشنوایی و علتی که در گوش بهم رسد و شخص کر و ناشنوا گردد. (ناظم

الاطباء). سنگینی گوش. صمم. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). طرشة. طرش. (ناظم الاطباء). || (ا) پرده سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن و بچه برآوردن می‌سازد. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کری.** [ک] (ا) در تداول مردم قزوین، زالزالک است. (یادداشت مؤلف). و به طنز گویند کری هم داخل میوه شده است.

**کری.** [کری] (ع ص) کسر. (منتهی الارب). خوابنده. چرت‌زننده. (از ناظم الاطباء). || دونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کری.** [کری] (ع ص، ا) خربنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکاری و کرایه‌دهنده. ج، ا کرایه. (ناظم الاطباء). || به کرایه گیرنده. (منتهی الارب). کرایه گیرنده. (ناظم الاطباء). || بسیار از هر چیزی. || یک نوع گیاهی و درختی که در ریگ روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کری.** [کَر ی] (حامص) کندی. بطوء. (یادداشت مؤلف):

چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت کاری که تو اندیشی از کری و همواری نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری.

منوچهری.

**کری.** [ک] (ا) مقابل جفت است. واحدی از زمین از لحاظ کشت و زرع. (یادداشت مؤلف). فردّه و به نواحی قزوین به و شمار شاهی جفت پیمایند و به و شمار شاپوری کری. (یواقیت العلوم). گویند صد کری زمین سرای او بود. (تاریخ طبرستان). در مقابل سرای از آن جانب میدان چهارصد کری زمین باغی دیگر ساختند. (تاریخ طبرستان). مردی صاحب عیال یک کری زمین ملک داشت بر او تکلیف کردند، گفت: هرگز نفروشم. (تاریخ طبرستان). دیهی است مندول گویند شصت کری زمین بود برنج درفشاندندی. (تاریخ طبرستان). || واحدی در وزن: خرمنی باشد ثلث وی به صدقه داده‌اند و ثمن وی برای نفقه و تخم بازگرفتند و خمس باقی از بهر برزیگری بگذاشتند و سبع پیاپی در کندوج افکندند. بیست کری بماند اصل خرمن چند بوده است؟ (یواقیت العلوم).

چرخ است و خوشه‌ای بزکاتش مدار چشم کان صاع کو دهد دو کری یک قفیز نیست. خاقانی.

و رجوع به کری شود.

**کری.** [ک] (ا) در لهجه روستایی گیلان بمعنی دختر است. (یادداشت مؤلف).

**کری.** [ ] (اخ) دهی است در شش فرسنگی مغرب کاکی. (فارسنامه ناصری).

**کری.** [ک] (ا) در تداول اطفال، کره اسب و دیگر ستور پارکش. (یادداشت مؤلف).

**کری.** [کری] (ع ص نسبی) منسوب به کره. کری. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء): شکل کری و مستدیری یافت. (سندبادنامه ص ۱۲).

— اصطراب کری؛ نوعی اصطراب که بر روی آن کره مشکی کرده‌اند و آن نیم کره بمنزله عنکبوت اصطراب مسطح باشد. (یادداشت مؤلف).

**کری.** [ک] (از ع، ا) ممال کراء عربی. (فرهنگ فارسی معین). کرا. کرایه. مال الاجاره. (ناظم الاطباء):

روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی

وگر همه به مثل جان و دل دهی به کری.

ناصر خسرو.

تا بدان مندگان (?) رسم به کری

خر بیار ای غلام خربنده. سوزنی.

خانه اجرت گرفتن و کری

نیست ملک تو به بیعی یا شری. (مثنوی).

|| سود. ارزش:

گویانند و ببینند این شریف ایام را

تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری.

منوچهری.

ترا که حشمت ذاتی و هرچه خواهی هست

به کعبه گر کند این زاده‌ها بجمله کری.

ادیب صابر.

بنا کرد شهری چو شهر هر ی

کز آنسان کند شهر کردن کری. نظامی.

و رجوع به کر در این معنی شود. الا کتراه؛ به

کری فاستدن. (المصادر زوزنی).

**کری.** [کَر ر] (ع) حمله برای نبرد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

**کری.** [ ] (ا) وزغه. (از فهرست مخزن الادویه). || چلیپاسه. کرباسو. کرباسه. و شاید صورتی از کرباسه باشد. رجوع به کرباسو شود.

**کری.** [کَر ن] (ع) خواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آغاز خواب. (غیاث اللغات). چکر نه. (دهار). || چوبینک نر و کبک سرخ‌پای. (ناظم الاطباء). مرغ حباری که نر باشد. (غیاث اللغات). و گفته‌اند هنگام شکار چوبینک این عبارت را چون گویند: «اطرق کری ان النعام فی القری»؛ چوبینه بر

۱- در عربی تکرج به معنی تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن است. (منتهی الارب).

۲- این معنی در اقرب المواردا و منتهی الارب ذیل کرو آمده است. رجوع به کرو شود.

۳- در منتهی الارب بر وزن بُشری (به تخفیف راه) آمده است.

زمین می‌جسید و مکث می‌کند، آنگاه جامه‌ای بر روی وی اندازند و صیدش کنند و نیز این عبارت را بطور مثل برای کسی که عجب کند می‌گویند و نیز برای کسی گویند که در کلام خود بیزبان خوش خدعه کند در صورتی که مراد و مقصودش غائله باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کری.** [کَ رَا] [ع مص] به خواب شدن یا بحالت چرت رفتن. (ناظم الاطباء). بخواب شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک خفتن. (المصادر) کُرِئ. (منتهی الارب). [کُرِئ]. (منتهی الارب). سخت دويدن. (ناظم الاطباء). [برگشته و ناراست انداختن ماده‌شتر پایها را در دويدن. [باریک‌ساق گردیدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کری.** [ ] [ ] (بخ) شهرکی است [به خراسان] از حدود کوهستان و نشابور با کشت و برز بسیار اندر میان بیابان و از او کرباس خیزد. (حدود العالم).

**کریاس.** [کِرِی] [ع] خلایجی بر بام که کاریز آن بر زمین باشد. (فعیال است بزیادتی بام از کرس که بمعنی بول و سرگین است). ج، کرییس. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

**کریاس.** [کِرِی] [ ] دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند. (برهان) (آندراج) (غیاث اللغات). درگاه. درگه. آستان. آستانه. جناب. سده. فناء. عتبه. و صید. (یادداشت مؤلف).

به کریاس گفت [رستم] ای سرای امید خنک روز کاندز توید جم شید. فردوسی. و کریاس پادشاه که او راری گویند در حصار هفتم باشد. (حیب السمرج تهران ج ۲ ص ۳۹۷). مسافر [اتاق] خبردار گشته بام به بام خود را به خانه سلطان انداخت آن جماعت تا در کریاس سلطان برفتند و تیری چند بر آن دیوار انداختند. (ذیل حافظ ابرو بر تاریخ رشیدی). چون بدر کریاس گردون اساس رسیدند زرها تثار فرموده آن روز را به عیش و خرمی گذرانیدند. (عالم آراج ۱ ص ۴۰۵). [اطاق خصوصی و مسحرمانه شاهان. (فهرست شاهنامه ولف). خلوت‌خانه سلاطین و امرا. [محوطه درون سرا. [در عربی بالاخانه را گویند. (برهان). بالاخانه. دریخانه. (آندراج) (غیاث اللغات). [طهارت‌خانه که بر بالای خانه و حجره سازند. (برهان). طهارت‌خانه که بر بام ساخته باشند. (غیاث اللغات). آبخانه بر بام. (یادداشت مؤلف).

**کریان.** [کُرُ / کُر] [ ] فدا بود یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از بلا برهاند. (برهان) (آندراج):

چون نیاز آید سزاوار است داد جان من کریان این سالار باد. بوشکور.

**کریان.** [کُر] [ع ص] خوابنده. (منتهی الارب) (آندراج). کُرِئ. خواب‌آلود و پینکی‌زنده را گویند. (برهان). [دونده. (منتهی الارب) (آندراج). کُرِئ. رجوع به کری شود.

**کریان.** [ ] [ ] (بخ) از دیه‌های طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**کریان.** [ ] [ ] (بخ) از دیه‌های وازکرد است به ناحیه قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

**کریان.** [کُر] [ ] (بخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و مرکز دهستان جلالوند. کوهستانی و سردسیر است. ۶۰۰ تن سکنه دارد. این ده از دو کریان علیا و سفلی تشکیل شده است و سکنه کریان علیا ۵۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کریب.** [کُر] [ع ص] سخت اندوهند. (منتهی الارب). [ ] [ ] چوب نان‌پز که بدان نان را گرد سازند. [کعب از نی. [زمین کشتکار شیار کرده. (منتهی الارب) (آندراج). (از

**کریب.** [کُر] [ ] (بخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

**کریب.** [کُر] [ ] (بخ) بنوکریب از بطون هواره است و آن قبیله‌ای است از قبایل بربر. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

**کریب.** [کُر] [ ] (بخ) ابن ابرهه بن الصباح بن مرثد الاصبی. از تابعین است و در واقعه صفین با معاویه بود و در فتح مصر شرکت داشت و در ۷۵ ه. ق. وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۰).

**کریان.** [کُر] [ ] [ ] ابوحاتم گوید که کریان فارسی چریان است، بمعنی درع و جیب. (از المعرب جوالبی ص ۹۹). مأخوذ از گریان است. رجوع به گریان شود.

**کری بگوزی.** [ ] [ ] (ص) چیزی بی‌کار و بی‌اعتبار. (آندراج). هر چیز نابکار و بی‌فایده و بی‌قدر و قیمت. (ناظم الاطباء).  
**کری بنده.** [کُر بَ / دَ / و] [ ] (ص) مرکب، مرکب خربنده.

خری آبکش بود و خبکش درید  
کری بنده غم خورد و خر می‌دوید. نظامی.  
رجوع به کُرِئ، کرا و کراء شود.

**کریبه.** [کُر بَ] [ع] [ ] سختی و بلا. ج، کراب. (منتهی الارب) (آندراج).

**کریت.** [کُر] [ع ص] تمام و کامل. (آندراج) (منتهی الارب).

— حول کریت؛ سال تمام. (مذهب الاسماء).  
**کریت.** [ ] [ ] (بخ) بعضی را گمان چنان است که نهر کریت همان وادی کلت است و برخی وادی فضیل و دیگران گمان دارند که در شرق اردن واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

**کریت.** [کُر] [ ] (بخ) دهی است از دهستان

باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، کنار راه کوت عبدالله به رامهرمز، دشتی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کریت.** [کُر] [ ] (بخ) یکی از دهستانهای طیس است. محدود است از شمال به دهستان ارسک، از جنوب و خاور به دهستان اصفهک و از باختر به دهستان مرکزی. جلگه‌ای و گرمسیر است. این دهستان دارای ۱۴ آبادی است و ۳۱۵۵ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کریت.** [کُر] [ ] (بخ) قصبه مرکزی دهستان کریت در طیس. جلگه است و معتدل گرم و ۱۴۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کریتنه.** [کُر تَن / ن] [ ] [ ] پسرده سفید عنکبوت که بر آن بیضه نهد. کارتنه. ظاهراً کری بدین معنی است و کریتنه خود عنکبوت است یعنی تننده کری.

**کریتون.** [کُرِی / کُرِئ] [ ] (بخ) یکی از توانگران آتن و از جمله شاگردان سقراط بود و چون سقراط را به نوشیدن شوکران محکوم ساختند، وسایل فرار وی را فراهم ساخت، لکن سقراط به رعایت و حفظ احترام قوانین به فرار تن درنداد.

**کریتون آه.** [کُر] [ ] (بخ) دهسی است از دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت. جلگه، معتدل و مرطوب است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کریتون آه.** [ ] [ ] (بخ) دهی است از دهستان سیاهرود بخش حومه شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیری است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریث.** [کُر] [ع ص] بددل در امور. يقال انه لکریث الامر اذا کُت و نکص. (منتهی الارب). [ ] امر کریث؛ کار در اندوه اندازنده. (منتهی الارب) (آندراج).

**کریثاء.** [کُر] [ع ص] کرافاء. نیکو. طیب. (منتهی الارب).

— بسر کریثاء؛ غوره نیکو. (منتهی الارب).  
**کریج.** [کُر / کُر] [ ] (بخ) کریجه، خانه کوچک باشد مطلقاً. (برهان). مطلق خانه کوچک. (انجمن آرا) (آندراج):

در جهان فراخ پرنزهت  
چه کنی آن کریج پروحشت. سنائی.  
[ ] خانه کوچکی را گویند که از نی و علف

۱ - در ناظم الاطباء بصورت «کری بکوری» آمده است.

سازند، مانند خانه‌ای که دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند. (برهان). خانه کوچکی باشد که از نی و علف سازند، چنانکه اکثر دهقانان در کنار راه زراعت خود می‌سازند. (جهانگیری). کلبه. کومه. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم یروجرده، کولا. کولاد. در تداول مردم قزوین، آله. عاله:

درشدند از کریج دهقانی  
در سفالی شکسته ریحانی.

امیر خسرو (از جهانگیری).  
|| خانه‌ای که مزارعان بر کنار زراعت سازند و در آن خرمن نهند که از باران محفوظ ماند. (انجمن آرا) (آندراج). تلاری که بر بالای خرمن و غله نا کوفته سازند تا باران ضایع نکند. کریج. (برهان) ۱. || پیر ریختن جانوران شکاری. کریز. کریزه. (آندراج). تولک و پر ریختن پرنده را گویند، خصوصاً چرخ و باز و شاهین و امثال آنرا. (برهان). رجوع به کریز شود. || پیر منحنی که قوای او فتور یافته باشد. (آندراج). || احفره. مغاک. چاله. کریش. (یادداشت مؤلف). کریشک. کریشنگ. کریسنگ. رجوع به کریشک و کریشنگ شود.

**کریجه**. [کُج / ج] (|| کریجه. (ناظم الاطباء). کریج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریج و کریجه شود.

**کریج**. [کُج / ک] (|| کریج. کریجه. خانه کوچک مطلقاً. || خانه کوچکی که از نی و علف سازند مانند اطافک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز. (فرهنگ فارسی معین): همه عالم چوب‌باغ و بستان است این کریجبت بتز زندان است.

سنائی (از فرهنگ فارسی معین).  
|| تلاری که بر بالای خرمن غله نا کوفته سازند تا باران آن را ضایع نسازد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریج، کریجه و کریجه شود.

**کریج**. [کُج] (|| کریج. کریجه. کرجه. کریز. کریزه. کریغ. تولک. پر ریختن پرندگان خصوصاً چرخ و باز و شاهین و مانند آنها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریز شود.

**کریجه**. [کُج / کج / چ] (|| کریجه. کریج. کریج. خانه کوچک را گویند مطلقاً. (برهان): که چو شه بر شکار کرد آهنگ راند مرکب بدین کریجه تنگ.

داشت لقمان یکی کریجه تنگ  
چون گلوگاه نای و سینه چنگ. سنائی.  
|| خانه‌ای که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند. (برهان). رجوع به کریج و کریج شود. || بمعنی احفره و مغاک است. چاله. کریشک. (یادداشت مؤلف).

**کریجه**. [کُج] (|| (بخ تیرهای از شعبه شیبانی

ایسل عرب از ایلات خمسه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

**کریدر**. [کُ د] (فرانسوی، || ۲ راهرو. (یادداشت مؤلف). دالان. دهلیز: در کریدرهای وزارت خارجه چنین گفته شد. (فرهنگ فارسی معین). سرسرا. || غلام گردشی.

**کریدوح**. [ ] (|| (بخ از رستاق طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

**کریزه**. [ک] [ع] (|| آواز سینه که به آواز گلی خبه کرده ماند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آواز و صدا کردن کسی باشد که سینه او گرفته باشد. (برهان). آواز گلی خبه که ده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صدای کسی که او را خفه می‌کرده باشند. (برهان). آواز گلی فشرده. (مهدب الاسماء). || گران آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اگر فنگی گلو که از گرد و غبار بهم رسند. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صدا و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر می‌شود. (برهان). || (بخ نام جویی است. (منتهی الارب).

**کریزه**. [ک] [ع مص] کُر. (ناظم الاطباء). رجوع به کر شود.

**کریوه**. [ ] (|| قنای کبیر است که به فارسی خیار بزرگ نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کریوه**. [ک] (|| پیشکار و پا کار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کریوج**. [کُ ر] [ع] (|| ماهی است خرد بزرگ سبز و آن را کرارجه نیز گویند. (یادداشت مؤلف). یک نوع ماهی کوچک سبزرنگ. (ناظم الاطباء).

**کریزه**. [ک] (|| به عربی اقط است که به فارسی پینو نامند. (فهرست مخزن الادویه).

بمعنی پینو باشد. (از آندراج) (از منتهی الارب). نسوعی است از کشک. کریض. (مهدب الاسماء). کشک. (ناظم الاطباء). رجوع به پینو و کریض شود.

**کریزه**. [ک] [ک] (|| کریج. کریجه. کریجه. کریجه. بمعنی کریج است که خانه کوچک باشد. (برهان). خانه کوچک. (ناظم الاطباء).

|| خانه علفی. (برهان). خانه‌ای که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند. (ناظم الاطباء). || بمعنی کنج و گوشه خانه هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کریج و کریجه شود.

**کریزه**. [ک] (|| کریج. کریج. کریغ. (فرهنگ فارسی معین). پر ریختن پرندگان. (برهان). تولک و پر ریختن پرندگان خصوصاً باز و شاهین و چرخ. (ناظم الاطباء). عمل پر ریختن مرغان شکاری و جز آن در فصلی از سال. تولک کردن. (یادداشت مؤلف). کریزه.

کریج:

به باز کریزی بمانم همی

اگر کبک بگریزد از من سزا. دقیقی.

در این نشیمن از آن همنشین نیایی بو

کریز باز بساط گذار تپهو نیست.

شرف شفروه.

هر خربطی به آب سیه سر فروبرد

آنجا که از کریز برآید سپید باز.

اثر اخیسکتی.

|| فریسه. (صحاح الفرس). فریسه باشد که بزازان را دهند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چشته. مسته. چاشنی. فریه. (یادداشت مؤلف).

— خورده کریز؛ کریز خورده. چشته خور. مسته خوار. (یادداشت مؤلف):

همی برآیم یا آنکه بر نیاید خلق

و بر نیام با روزگار خورده کریز.

بسوالباس (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

مؤلف می‌نویسد: گمان می‌کنم کریز اینجا همان باشد که در باز کریزی گویند، یعنی تولک کرده و در این بیت خورده کریز دشنام‌گونه‌ای باشد به روزگار یعنی پریخته و لکنته یا مجازاً کرده کار و آزموده و مجرب. (یادداشت مؤلف).

**کریزه**. [ ] (|| قشاه الحمار. و نزد بعضی قشاه الکبر. (از فهرست مخزن الادویه).

**کریزه**. [کُ ر] (بخ عبدالله بن عامر بن کریز. از جانب عثمان بن عفان والی بصره بود. (ترجمه فتوح البلدان ص ۲۱۵).

**کریز اغه**. [کُ ر] (بخ دهسی است از دهستان پایرویز بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. کوهستانی و سردسیری است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کریز خانه**. [کُ ن / ن] (|| مرکب) کریزگاه. کریزگه. جای خاص برای تولک کردن مرغان شکاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریزگاه و کریز شود.

**کریز خوردن**. [کُ خور / خور د] (مص مرکب) پر ریختن مرغان شکاری و غیره. کریز کردن. تولک کردن: خشینه بازی را گویند که پشت و چشم آن... باشد و در شکار سخت دلیر و تیزپز باشد و چون از مرتبه کوچکی برآید و کریز خورد چشمش سرخ شود. (بازنامه از جهانگیری). رجوع به کریز شود.

**کریز س**. [کُ ر / ک ز] (بخ ۳ کاهن معبد آپولو در جزیره کریزس بود که دختر او در

۱- در این معنی بضم اول است.

همه لخت هستند با بدنهای زیبا و رفتاری نجیبانه هدایای ما را که عبارت از گردن‌بند و زنگ و کلاه قرمز و دست‌بند شیشه‌ای و نظایر آن است با کمال مسرت می‌پذیرند و آنچه دارند با کمال میل به ما واگذار میکنند، ولی بنظر بسیار فقیر می‌آیند... من خیلی سعی کردم که بفهمم طلا در این جزیره هست یا خیر، زیرا دیدم قطعات کوچکی در بینی خود دارند و از اشاره آنها فهمیدم که در جزیره پادشاهی هست که مقدار زیادی طلا دارد و سعی کردم که با من به آن طرف بیایند، ولی دیدم ابدأ تمایلی ندارند. کلمب بزودی ملنفت شد که ثروت مهمی در این جزیره نیست و امر کرد که برای کشف جزایر ژاپن حرکت کنند. در پانزدهم اکتبر، به جزیره سانتاماریا رسید و پس از آن جزیره فرناندا و ایزابل را کشف کردند و بالاخره در ۲۸ اکتبر به جزیره کوبا رسیدند و در جایی به نام پوئرتو دل سان‌سالوادور<sup>۲</sup> پیاده شدند و کشتی دیگری به ناخدائی پنزون تا سواحل شرقی هائیتی رسید. در اوایل فوریه، کلمب به سوی اسپانیا حرکت کرد و در ۱۵ مارس کشتی آنها در ساحل پالوس لنگر انداخت و دربار اسپانیا با احترام بسیار آماده پذیرایی وی شد و در ماه مه ۱۴۹۴م. بیریق مخصوص خانواده اشرفی را به وی دادند. کلمب شش تن از بومیان و چهل طوطی و اشیای بسیار دیگر با خویش آورده بود. نکته جالب آنکه در تمام مسافرت کلمب بفکر یافتن طلا بود و به هر جا قدم می‌گذاشت نشان طلا را می‌جست. دیگر آنکه بومیان آنها را فرستاده خدا می‌دانستند و در همه جا که پیش آمدند با نظر تسلیم و اطاعت به ایشان می‌نگریستند، تنها در هائیتی بومیان اسلحه‌هایی چون نیزه و خنجر از چوب داشتند و به کلمب و اطرافیان‌ش حمله بردند و اولین بار دریانوردان محتاج به استعمال اسلحه شدند. پس از آن، کلمب سه مسافرت دیگر انجام داد و جزایر گوادولوپ و هیسپانیولا و آنتیل کوچک و پورتوریکو را کشف کرد. در ۷ دسامبر ۱۴۹۴م. اولین شهر اروپائی به نام ایزابلا ساخته شد و خبر پیدا شدن طلا در سرزمین‌های مکشوفه بزودی در سراسر اروپا پیچید. در ۳ ماه مه کلمب به جزایر ژامائیک و در ماه مه ۱۴۹۸م. به جزایر تری‌نیداد و در ۵ اوت به آمریکای جنوبی رسید و بالاخره در ۱۴ ژوئیه ۱۵۰۲م. به سواحل هندوراس دست یافت و در ۱۲

۱- نل: سزا.

2 - Chryssippus.

3 - Dominique Colomb.

4 - Puerto del San Salvador.

است.

**کریس.** [ک / ک] (ا) گریس. کرس. کرش. (فرهنگ فارسی معین). فریب و خدعه و چالپلوسی باشد. (برهان) (آندراج). کریسه. فریب و چالپلوسی. (جهانگیری). رجوع به کرش شود.

**کریسا.** [ ] (ا) به سربانی پوست قنفذ است. (فهرست مخزن الادویه).

**کریستس.** [ک ب ث] (اخ) عیسی علیه‌السلام است. (آندراج).

**کریتف کلمب.** [ک ب ث ک ل] (اخ) از دریانوردان ایتالیائی است. در سال ۱۴۳۶م. در ژن متولد شد. پدرش موسوم به دومینیک کلمب نساج بود، پس از آن به تجارت نوشابه و پنیر پرداخت و در پیری به ژن آمد. کریتف جوان را برای فرا گرفتن نساجی به کارگاهی فرستادند، اما راه دریا پیش گرفت و در ۱۵۷۰م. در دریای مدیترانه به حمل شراب مشغول شد. پس از آن برای یافتن کار به پرتقال رفت و در آنجا با دختر جوانی از خانواده نجبا آشنا شد و ازدواج کرد. در

لیسن که در آن زمان از مراکز بزرگ بحری و فنون دریانوردی بود به مطالعه نقشه‌های جغرافیا و قرائت سفرنامه‌ها و نوشته‌های سیاحان پرداخت و به کشف دریا که در آن روزگار میان جوانان طالب شهرت و افتخار رواج بسیار داشت علاقه‌مند شد. پس بعنوان ناوسروان وارد نیروی دریایی شد و به انگلستان و سواحل گینه مسافرت‌ها کرد. از نوشته‌ها و کتبی که درباره راه غربی هند خوانده بود گمان می‌کرد که مسافت بین پرتقال و آسیای شرقی که در آن روزگار بهشت دنیا تصور شده بود از طریق اقیانوس اطلس کوتاهتر است. در آن زمان بحریمایان از راه افریقا به هند می‌رفتند. در ۱۴۸۴م. کلمب به اسپانیا رفت و در ۱۴ ژانویه ۱۴۸۶م. به حضور فردیناند و ایزابل پادشاه و ملکه اسپانیا بار یافت و تصمیم خویش را دایر بر عزیمت به هند از راه اقیانوس اطلس بازگفت، اما با وجود توجه پادشاه و ملکه به این امر سفر وی تا ۱۴۹۲م. به تأخیر افتاد. در این سال قراردادی میان وی و پادشاه و ملکه اسپانیا امضاء شد که در آن کلمب نایب‌السلطنه تمام ممالک مکشوفه شناخته شد و صاحب یک دهم محصولات و مروارید و سنگهای قیمتی سرزمینها و بسیاری مزایای دیگر گردید. روز سوم اوت ۱۴۹۳م. با سه فروند کشتی و نزدیک به ۸۸ ملوان حرکت کرد و روز ۱۱۲ کتبر به ساحل آمریکا رسید و سپس به تصرف جزایر بنام پادشاه اسپانیا پرداختند و آن را سالوادور نامیدند. کلمب در یادداشتهای خود می‌نویسد: زن و مرد جزیره

لشکرکشی یونانیان به تروا، اسیر آگاممنن گردید و بدین واسطه آپولو بر یونانیان خشم گرفت و آنان را گرفتار طاعون ساخت.

**کریز کردن.** [ک ک د] (مص مرکب) کریز خوردن. رجوع به کریز خوردن شود.

**کریزگاه.** [ک] (ا مرکب) کریزگاه. (از فرهنگ فارسی معین). کریزگه. کریزی‌جای. تولک‌خانه. کریزخانه. خانه‌ای که باز و دیگر مرغان شکاری در آنجا تولک کنند. آنجا که باز و سایر مرغان شکاری را گذارند تا تولک کنند. آنجا که مرغ کریزی را دارند تا دوره پر ریختن او سپری شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریزگه و کریز شود.

**کریزگه.** [ک گ ه] (ا مرکب) کریزگاه. کریزجای. جای مخصوص نگاهداری باز در حال تولک کردن. (یادداشت مؤلف):

افریقیه صطیل ستوران بارگیر عموریه کریزگه باز و بازدار. منوچهری. رجوع به کریزگاه شود.

**کریزه.** [ک / ک ز / ز] (ا) کریزه است که خانه کوچک باشد. (برهان). کریزه. کریز. (آندراج). کریزه. کریز. رجوع به کریزه و کریز شود. || پر ریختن مرغان باشد. (برهان). پر ریختن مرغان شکاری که تولک نیز گویند. (یادداشت مؤلف). کریز. کریز. کریز. کریز. رجوع به کریز و کریز شود.

**کریزی.** [ک] (ص نسبی) مردم پیر منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد. || شاهین و بازی را نیز گویند که در صحرا بسر خود تولک کرده باشد. یعنی پر ریخته باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کریز کرده. تولک کرده. پر ریخته. در حال تولک. (یادداشت مؤلف):

به باز کریزی بمانم همی اگر کیک بگریزد از من رواست<sup>۱</sup>. رودکی. || چیززی هم هست که بخورد پرنندگان شکاری دهند تا زود تولک کنند. (برهان) (آندراج). رجوع به کریز و کریز شود.

**کریزی.** [ک ز] (ص نسبی) منسوب است به کریز که بطنی است از عبدشمس. (الانساب سمعانی).

**کریزی.** [ک ز] (اخ) ابراهیم بن محمد بن عبدالله القرشی العبسی. قاضی و فقیه بود از اهل بغداد و در ۲۱۳ ه. ق. قضاء مصر یافت و در ۳۱۷ ه. ق. در حلب درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲).

**کریز پیوس.** [ک ری / ک] (اخ) از فلاسفه رواقی یونان قدیم بود که در حدود ۲۸۰ ق. م. تولد و در ۲۰۷ ق. م. وفات یافت. کریز پیوس ذات خدائی و روح بشر را نیز از جمله مادیات می‌پنداشت، چنانکه مورخین قدیم نگاهشانه‌اند او را متجاوز از ۷۰۰ کتاب بوده



سپتامبر ۱۵۰۴م. از سن دمانگ به طرف اسپانی حرکت کرد و در بندر سان لوکان پیاده شد. در این زمان، کلمب بسیار ضعیف شده بود و با تخت روان حرکت می کرد و دیگر مورد توجه عام نبود. دربار اسپانیا با سردی و بی اعتنائی با وی رفتار کرد و این امر وی را مأیوس و افسرده می کرد و در پی آن بود که با جاننشین شاه «ژان» برای جلب حمایت رابطه برقرار سازد، اما عمرش کفایت نکرد و در ۲۱ مه ۱۵۰۶م. در سن شصت سالگی درگذشت. جالب آنکه در تمام مدت مسافرت خویش تصور میکرد که در جنوب شرقی آسیاست و همه جا به دنبال نشانه هایی می گشت که مارکوپولو جهانگرد معروف از شهرها و کشورها داده بود مثلاً مدتها به دنبال شهر کینسی که مارکوپولو در سفرنامه آورده بود می گشت تا نامه پادشاه را به خان بزرگ چین تسلیم کند، غافل از آنکه یک قرن پیش سلسله این پادشاه منقرض شده بود و تا آخر عمر در همین تصور باقی بود. (از تاریخ اکتشافات جغرافیایی اوریان اولسن ترجمه رضا مشایخی صص ۱۷۶-۲۲۰). برای آگاهی بیشتر رجوع به همان کتاب شود.

**کریستن سن.** [کری / ک ب س] (اخ) آرتور کریستن سن<sup>۱</sup>. استاد دانشگاه کپنهاگ در ۹ ژانویه ۱۸۷۵م. ولادت یافت و در ۳۰ مارس ۱۹۴۵م. بدرود حیات گفت. تحصیلات او در دانشگاه کپنهاگ بود. زبان شناسی را نزد استاد فاضل و سترگار<sup>۲</sup> فرا گرفت، سپس نزد آندراس<sup>۳</sup> خاورشناس مشهور آلمانی تلمذ کرد. پس از ختم تحصیلات در دانمارک و آلمان و فرا گرفتن زبانهای اوستایی و پهلوی و عربی و فارسی و زبانهای مهم اروپایی مطالعات دقیقی در فرهنگ ایران پیش از اسلام کرد. وی در رشته های داستانه و روایات ملی ایران، ادبیات اوستایی، ادبیات پهلوی، لهجه های جدید ایران، فرهنگ توده ایرانی، تاریخ و تمدن ساسانی، ادبیات فارسی و عربی اطلاعات کافی داشت و قریب ۶۰ کتاب و رساله به زبانهای انگلیسی و فرانسوی و دانمارکی و آلمانی نگاشت. از کتب معتبر او می توان کتابهای زیر را نام برد: شاهنشاهی ساسانیان، سلطنت قباد و ظهور مزدک، یادداشتهایی در باب قدیمترین ادوار آئین زرتشتی، تحقیق در آیین زردشتی، تحقیق در آیین ایران قدیم، داستان بزرگمهر حکیم، آیا آیین زروانی وجود داشت، کیانیان، ایران در زمان ساسانیان، حماسه شاهان در روایات ایران قدیم، نمونه های نخستین بشر و نخستین شاه در تاریخ داستانی ایرانیان. (از مزداپرستی در ایران قدیم چ دانشگاه صص

۹-۱). رجوع به همان کتاب و ایران در زمان ساسانیان مقدمه ج ۲ شود.

**کریستیان.** [کری / ک] (اخ) نام چند تن از پادشاهان دانمارک است و مشهورترین آنان کریستیان نهم است که در ۱۸۱۸م. متولد و در ۱۹۰۶م. وفات یافت.

**کریستیان.** [کری / ک] (اخ) نام قدیم اسلو پایتخت نروژ است که از بنادر مهم اروپاست. رجوع به اسلو شود.

**کریستک.** [ک ش] (ا) کوه و مفاک را گویند. (جهانگیری). رجوع به کریسنگ و کریغ شود. [آواز بلبل و بانگی که قلندران بیکبار کنند. (یادداشت مؤلف).

**کریسه.** [ک س / س] (ا) بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد. کریس. (آندراج) (از جهانگیری). کرش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریس و کرش شود. [کریسه. وزغ. سوسمار. (دهار). [آنچه پای بسیار دارد، دشتی، چون: خیزدو و خرچنگ و کریسه. (یادداشت مؤلف).

**کریسیدن.** [ک د] (مص) گریسیدن. مصدر کریس است که به معنی چاپلوسی کردن و فریب دادن و از راه بردن است. (آندراج) (برهان). کریسیدن. کرشیدن. (فرهنگ فارسی معین). فریب دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن و چاپلوسی نمودن. (از ناظم الاطباء).

**کریش.** [ک] (ا) کریغ. حفره. گودال. مفاک. چاله. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریسنگ، کریشک و کریشک شود.

**کریشاب.** [ ] (ا) اسم فارسی فروج است. (فهرست مخزن الادویه).

**کریشان.** [ک] (اخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. دشت و گرمسیری است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کریشک.** [ک / ک ش] (ص) مرد جنگی. (آندراج) (جهانگیری). مرد جنگی و جنگ کننده. [ا] جوژه مرغ. (آندراج) (ناظم الاطباء). جوژه مرغ. (برهان). جوژه هر مرغ را گویند. (جهانگیری). [معنی مفاک و گودال هم بنظر آمده است. (برهان). حفره. گو. کنده. حفره. (یادداشت مؤلف). چاله. ۴.

**کریشک.** [ک] (ا) بمعنی انگشت کهن است، چنانکه مذهب الاسماء در ترجمه خصصر گفته است. (آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

**کریشنگ.** [ک ش] (ا) مفاک و کوه را گویند. (برهان) (آندراج).

**کریص.** [ک] (اخ) پتیر با طرثوت یا با حمصیص آمیخته یا پتیر بی آمیغ. (منتهی الارب). کشک با طرثوت یا حمصیص

آمیخته و کشک بی آمیغ. (ناظم الاطباء). کشک با طرثوت یا حمصیص و این دو گیاهند و گفته اند کشک مطلقاً. (از اقرب الموارد). [اذخیره. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [یختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [شیر پخته خشک کرده یختی نهاده تا در گرما خورند یا پتیر با خرما آمیخته. (منتهی الارب). گیاه ترشک با شیر پخته و خشک کرده تا در تابستان خورند و کشک با خرما آمیخته. (ناظم الاطباء). آنچه از کشک که در آن چیزی از سبزی نهند تا فاسد نشود و گفته اند کریص شیر پخته با گیاه ترشه است که خشک کنند و ذخیره کنند و در گرمای تابستان خورند و گفته اند کریص آمیختن کشک است با خرما. (از اقرب الموارد). [جایی که در آن پتیر سازند. (منتهی الارب). جایی که در آن کشک سازند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گیاه ترشه. (منتهی الارب). گیاهی که با آن پتیر را ترش می کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به ترشه شود.

**کریص.** [ک] (ع مص) کرس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با خرما آمیختن پتیر را. (منتهی الارب). [کوفتن. کرسه؛ کوفت پتیر را. (از منتهی الارب). رجوع به کرس شود.

**کریض.** [ک] (ع ل) نوعی از پتیر. (منتهی الارب). نوعی از کشک. (ناظم الاطباء). نوعی از کشک و گفته اند که مصحف کریص است. (از اقرب الموارد).

**کریغ.** [ک] (ع ص) آب خورنده به دست از جوی. (منتهی الارب) (آندراج). کسی که چون ظرف نداشته باشد به دست از جوی آب خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کریغ.** [ک] (ا) بمعنی گریز باشد که از گریختن است. (برهان) (آندراج). صحیح گریغ است و مؤلف سراج گوید: این خطای فاحش است چرا که بمعنی گریختن با گاف فارسی است نه تازی و این از اعجب عجایب است. (سراج اللغات) (از حاشیه برهان چ معین). گریز. فرار. (ناظم الاطباء):

ز دیدار من زود گیرد کریغ  
ز من دیدن خویش دارد دریغ. فردوسی.  
مگر داشت آهنگ و راه کریغ

1 - Arthur Christensen.

2 - Westergaard.

3 - Andreas.

۴ - در منتهی الارب آمده است: خفته، کریشک و کوه: ظ: گو] و سوراخ.

۵ - ظ: گو به معنی گودال. (حاشیه برهان چ معین).

مراگشت از آن جان و دل بیدریغ.

فردوسی.

چو روزی که دارد به خاور کریغ  
هم از باختر برزند باز تیغ.

فردوسی (از فرهنگ ابوهی).

رصد عشق تو جهان بگریفت

خاقانی.

چون تمنا کنم کریغ از تو.  
|| یعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر  
آمده است. (برهان) (آندراج). کریز. کریز.  
کریزه. کریغ. کریغ. کریجه. (حاشیه برهان چ  
معین). تولک. پر ریختن پرندگان. (فرهنگ  
فارسی معین).

**کریغتن.** [کُت] (مص) گریغتن. گریغتن. با  
کاف فارسی هم بنظر آمده است [یعنی  
گریغتن]. (برهان) (آندراج).

**کریغ.** [ک] [ایغ] دهی است از دهستان  
بخش مرکزی اردبیل. جلگه است و معتدل و  
۶۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**کریگ.** [ک] [ایغ] دهی است از دهستان  
سملقان بخش نامه شهرستان بجنورد. جلگه  
است و معتدل و ۲۵۹ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کریگ.** [ک] [ک] (در چالوس نام نوعی  
سرخس است. (یادداشت مؤلف).

**کری کردن.** [ک ک د] (مص مرکب)  
ارزیدن. بچیزی بودن. سود داشتن. ارزش  
داشتن. (یادداشت مؤلف). کرا کردن:

گو بیاید و ببیند این شریف ایام را  
تا شما را شاعری کردن کند هرگز کری.

منوچهری.

یکی برای تماشا به خشک رود برای  
کری کند که برآیی به خشک رود کری.

ابوالفرج رونی.

چند گویی ز چرخ و مکر و فتنش

سنائی.

به خداگری کند سخنش.

سنائی.

زار ماندهست مرده‌ری دنیا

سنائی.

نکند جست راگری دنیا.

غمت به گرد دل من همی چه می‌گردد

کری هم کندش گرد این محقر گشت.

کمال‌الدین اسماعیل.

مکدر است دل آتش به خرقة خواهم زد

بیا ببین که کری می‌کند تماشایی. حافظ.

رجوع به کرایه، کراء و کرا کردن شود.

**کری کش.** [ک ک / ک] (نصف مرکب)

کرایه کش. مکاری. (یادداشت مؤلف):

جواب گویم اگر پرسیم که آن خر کیست

خری کری کش ابلیس و قوم لعنهمو.

سوزنی.

رجوع به کرایه کش و مکاری شود.

**کری کلا.** [ک ک] [ایغ] دهی است از

دهستان ولویپی بخش مرکزی سوادکوه

شهرستان قائم‌شهر. کوهستانی، معتدل و  
مرطوب است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. محصول  
آنجا برنج و غلات و شغل اهالی آنجا زراعت  
و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۳).

**کریل.** [ک] [ک] کلیر. یکی از گونه‌های  
درخت کبر است که در هند و پنجاب فراوان  
روید. (فرهنگ فارسی معین).

**کریم.** [ک] [ع ص] جوانمرد. بامروت. ج.  
کرماء، کرام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
جوانمرد. (برهان):

هر آن کریم که فرزند او بلاهه بود  
شگفت باشد و او از گناه ساده بود.

رودکی.

احمد گفت: خداوند من حلیم و کریم است و  
اگر نی سخن به چوب و شمشیر گفتی. (تاریخ  
بیهقی). از وی دریافته‌تر و کریمتر و حلیمتر  
پادشاه کسی ندیده بود. (تاریخ بیهقی). و  
بوالقاسم خلیک که ندیم امیر یوسف بود  
مردی ممتنع و بکارآمده هم خدمت کسی نکرد  
و کریم بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۴).  
اکنون کارها یک رویه شد و پادشاهی کریم و  
حلیم... بر تخت نشست. (تاریخ بیهقی).

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب  
کریم‌وارت فعل کرام باید کرد.

ناصر خسرو.

مر مراد در میان قافله بود

دوستی مخلص و عزیز و کریم. ناصر خسرو.

یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی  
که از عار اندیشد. (کلیله و دمنه). || درگذرنده

از گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). پخش‌آینده. بخشنده. با کرم. سخنی.

ج، کرماء، کرام. (فرهنگ فارسی معین).  
بارحم. رحیم. آمرزنده. (از ناظم الاطباء).

صاحب‌کرم. گفته‌اند که کریم اطلاق شود بر  
جواد کثیرالنفع و همچنین اطلاق شود بر

نیکوترین هر شیئی کما قیل: الکریم صفة  
مایرضی و یحمد فی بابہ. صفوح. (از اقرب

الموارد). مقابل لثیم. (یادداشت مؤلف): لثیم  
را از دیدار کریم... ملال افزایشد. (کلیله و دمنه).

پادشاه تو کریمی و رحیمی و غفور  
دست ما گیر که درمانده بی بال و پریم.

خاقانی.

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود  
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند.

خاقانی.

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده

ما کیان بر در کنند و گریه در زندان سرا.

خاقانی.

ترا از حیات کریمان چه سود

که از مردن بخل‌ورزان بود. خاقانی.

خدای تعالی فضل عظیم و صنع جسیم و لطف

کریم خود را شامل حال و کافل روزگار  
خیر آثار او فرماید. (ترجمه تاریخ یمنی ص  
۴۶). درویشی را شنیدم که در آتش فاقه  
می‌سوخست... کسی گفتش چه نشینی که فلان  
در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم.  
(گلستان).

کریمان را به دست اندر درم نیست

سعدی.

درم‌داران عالم را کرم نیست.

سعدی.

ور کریمی دوصد گنه دارد

مکتبی.

کرمش عیبها فروپوشد.

مکتبی.

آن کریم است کو چو ابر بهار

مکتبی.

چون بریزد بخندد آخر کار.

مکتبی.

— رجل کریم؛ یعنی مرد سخنی بخشنده و

گفته‌اند: کریم کسی است که سود رساند

بلاعوض و کرم افاده آنچه راست که سزاوار

است بدون عوض پس آنکه مال بخشد

بعوض جلب نفع یا خلاص از دم کریم نیست.

(از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی).

|| نیکوکار. (مهذب الاسماء) (الاسامی فی

الاسامی). بزرگوار. (مهذب الاسماء از

یادداشت مؤلف). ج، کرام، کرماء. (مهذب

الاسماء). بلندهمت. باجلال. مهربان

خیرخواه. نیک‌اندیش. نیک‌نهاد. سلیم‌النفس.

باملاطف. (ناظم الاطباء): و سزد از جلالت

آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته

نیاید. (تاریخ بیهقی). ابو القاسم... و قاضی

بوطاهر را... به رسولی نامزد کرده می‌آید تا بر

آن دیار کریم... آیند. (تاریخ بیهقی).

کریم‌دولت و دین آصف سلیمان‌جاه

جهان لطف و سپهر کرم حبیب‌الله.

(حبیب‌السریر ج ۳ ص ۲).

— کریم‌السجایا؛ نیکوخال. نیک‌خصلت:

کریم‌السجایا جمیل‌الشمیم

نبی‌البرایا شفیع‌الامم. سعدی (بوستان).

— کریم‌الشمیم؛ نیک‌خال. نیک‌خصلت.

کریم‌السجایا:

داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کراست

کیست عظیم‌انفعال کیست کریم‌الشمیم.

منوچهری.

— کریم‌الطرفین؛ کسی که اجداد و پدران

مادری و پدری بزرگوار دارد. (یادداشت

مؤلف) (منتهی الارب): و خواجه بونصر کهر

برادر بود، اما کریم‌الطرفین بود. (تاریخ

بیهقی). از هر دو جانب کریم‌الطرفین و پیوسته

۱ - در پاره‌ای از فرهنگها چون ناظم الاطباء به

اشتباه کریفتن آمده است.

۲ - (لاتینی) Capparis aphylla - 2

۳ - اگر از گناه ساده بود. (تصحیح مرحوم

دهخدا).

۴ - مصرع دوم در گلستان چ بوسنی ص ۱۶۳

«خداوندان نعمت را کرم نیست» آمده است.

ملوک جهانی. (قابوسنامه). و فخر حسینیان بر حسینیان از این است که جدۀ ایشان شهر بانویه بوده است و کریم الطرفین اند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴).

— || نزد شعرا آن است که جزء آخر مصراع شعر را چنان آرند که جزء اول مصراع تواند شد، مثلاً در این ابیات:

زهی بر دولت میمونت از این حکم  
جهاندارای ترا زید که مثل خویش کم داری  
نه همسر با تو کس ز اقران نه همدست  
درین دوران نظیر تو ندیدم در نکوکاری.  
(یادداشت مؤلف).

— کریم العفو؛ بخشندۀ عفو و از صفات خدای تعالی است:

یا کریم العفو ستار العیوب  
انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی.

— کریم النفس؛ نیک نفس. که نفسی کریم دارد؛ ملوک زوزن را خواجۀ ای بود کریم النفس نیک محضر. (گلستان سعدی). درویش به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس و نیک محضر بود. (گلستان سعدی).

— کریم جلیت؛ که جلیتی کریم دارد. که طبعی و نهادهای بزرگواری دارد؛ آنگاه دایسۀ مستقیم بنیت معتدل هیأت لطیف طبیعت کریم جلیت بیاورند. (سندبادنامه ص ۴۳).

— گرامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گرامی شود. || (اخر) از اسماء حسنی است. (از اقرب الموارد). از صفات خدای تعالی است. (فرهنگ فارسی معین). یکی از نامهای خدای تعالی است. (السامی فی الاسامی):

فردام از شفاعت او کار آن سرای  
در حضرت کریم تعالی برآورم. خاقانی.  
راه نو میدی گرفتم رحمت دل می دهد  
کای گنه کاران هنوز امید عفو است از کریم.

سعدی.

شنیدم که در روز امید و بیم  
بدان را به نیکان ببخشد کریم. سعدی.

من بنده نعمت کریم  
پرونده نعمت قدیم. سعدی.

هنوز سر اسر صلح داری چه بیم  
در عذرخواهان نبندد کریم. سعدی.

کریم باه رزق تو پروزده ایم  
به انعام و لطف تو خو کرده ایم. سعدی.

|| از اسماء حضرت نبوی که به ذکر آن قرآن ناطق است. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۰۱):

شفیع مطاع نبی کریم  
قسیم جسیم و سیم و سیم. سعدی.

— کتاب کریم؛ یعنی زیبا در معنی و جزلت لفظ و فایده. (از اقرب الموارد).

— || مجازاً بمعنی قرآن. (از یادداشت مؤلف).

در جمله سی و دو نام قرآن کریم است و حق تعالی فرمود: **إِنَّهُ لَقُرْآنٌ کَرِیْمٌ**. (نفاثات الفنون).

— وجه کریم؛ یعنی خوش در حسن و جمال. (از اقرب الموارد).

— کثیر. (اقرب الموارد). بسیار و طیب. (منتهی الارب).

— رزق کریم؛ یعنی کثیر. (از اقرب الموارد).

— سهل و نرم. (منتهی الارب). آسان. (ناظم الاطباء). سهل لین. (اقرب الموارد).

— احجار کریمه؛ سنگهای گرانبها. (از یادداشت مؤلف).

— قول کریم؛ سخن سهل و نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— نبات کریم؛ یعنی سودمند و پرنفع. (از اقرب الموارد).

|| (۱) پرندۀ ای است و این نام وی بدان جهت است که پیوسته «یا کریم» گوید. (از اقرب الموارد). از انواع کیوتر و آن دست آموز باشد و ظاهراً تعبیر به «یا کریم» از صوت این پرندۀ شده است. رجوع به یا کریم شود. || در بیت ذیل معنی کلمه روشن نیست و ممکن است کلمه دگرگون شده کلمۀ دیگری باشد:

موج کریمی [؟] برآمد از لب دریا  
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.

**کریم**. [ک] [اخر] کریم خان افغان. از سران سپاه نادر بود. هنگامی که نادرشاه میرزا محمدحسین شریفی حسینی را صاحب اختیار و حاکم فارس نمود، هفت هزار تن افغان و ازبک و قزلباش از سپاهیان خود را با او روانه کرد و کریم خان سرکرده افغانهای اعزامی به شیراز بود. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج ۳ ص ۱۶۷).

**کریم**. [ک] [اخر] کریمخان زند پسر ایتاق. از طوایف لک بود. پس از فوت پدر با برادرش صادق خان بزرگ طایفۀ زند شد در ۱۱۶۲ ه. ق. به سپاه ابراهیم خان، برادرزادۀ نادرشاه پیوست، چون ابراهیم به دست شاهرخ نوۀ نادر کشته شد کریمخان قدرتی یافت و سرانجام بر علیمرادخان بختیاری و محمدحسن خان قاجار و آزادخان افغان و فتحعلیخان افشار پیروز شد و به استثناء آزادخان دیگر رقیبان او کشته شدند.

علیمرادخان پس از شکست از کریمخان زند از شیراز به کرمانشاه رفت و شاه اسماعیل سوم که قبلاً به پادشاهی نشسته بود به کریمخان پیوست (۱۱۶۵ ه. ق.) و کار کریمخان بالا گرفت و چون خویشتن را وکیل وی کرده بود به وکیل معروف شد. علیمرادخان در کرمانشاه سپاهی فراهم آورد و به مقابله کریمخان شتافت، اما در ناحیۀ

بیل آور شکست خورد و به دست محمدخان زند کشته شد. محمدخان از بزرگان زندیه بود که از کریمخان روی گردان شده و به علیمرادخان پیوسته بود. اما پس از کشتن علیمرادخان مورد عفو کریمخان قرار گرفت. پس از این واقعه، کریمخان برای دفع محمدحسن خان به گرگان لشکر کشید، اما کاری از پیش نبرد. در این میان، شاه اسماعیل سوم به اردوی محمدحسن خان پیوست و او را نایب السلطنه کرد، بدین جهت شکست در سپاه کریمخان افتاد و به اصفهان عقب نشست. در نبرد دیگری که در سال ۱۱۷۱ ه. ق. درگرفت، کریمخان از اصفهان به شیراز رفت و متحصن شد. اما سپاه محمدحسن خان نتوانست محاصره شیراز را ادامه دهد و ناچار به استرآباد بازگشت و در جنگی به دست شیخ علیخان زند کشته شد. از رقبای دیگر کریمخان آزادخان افغان سردار سپاه نادر بود که داعیه سلطنت داشت. در ۱۱۶۷ ه. ق. نبردی که میان او و کریمخان در ناحیۀ بروجرد درگرفت کریمخان شکست خورد، اما سرانجام کریمخان بر او غلبه کرد و او در ۱۱۷۵ ه. ق. خود را تسلیم کریمخان کرد و تا آخر عمر مورد محبت خان زند بود. در سالهای ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ ه. ق. کریمخان به دفع فتحعلیخان افشار آرشلو پرداخت. ابتدا در ناحیۀ قره چمن از وی شکست خورد، اما سرانجام بر وی غلبه کرد و فتحعلیخان به ارومیه گریخت. کریمخان ۹ ماه ارومیه را محاصره کرد و در ۱۱۶۷ ه. ق. فتحعلیخان تسلیم شد و مورد محبت او قرار گرفت، اما چون سوء نیت وی بر کریمخان مسلم شد امر به کشتن او داد. در ۱۱۷۷ ه. ق. والی بغداد به تحریک مولی مطلب مشعشی به خوزستان تاخت. کریمخان به خوزستان رفت و طایفۀ آل کثیر و کعب را سرکوب کرد و لشکری به سرکردگی صادق خان برادر خویش به بصره فرستاد و آنجا را تصرف کرد. پس از این به تنظیم امور پرداخت و در آباد کردن شیراز کوشش بسیار نمود و سرانجام در ۱۱۹۳ ه. ق. در شیراز درگذشت. مدت سلطنتش سی سال و هشت ماه و نه روز بود. کریمخان تنومند، قوی هیكل، نیرومند، شجاع و رؤوف بود و با پیروان مذاهب مختلف به عدل رفتار می کرد. در لباس تکلف نمی کرد و گاهی لباسش مندرس می نمود. خود را به جواهر نمی آراست شها مجلس عیش نمی آراست و شراب می خورد، اندک می خوابید و روزی دو بار سلام عام می داد مسکوکات وی نقشی چنین داشته است:

تازو و سیم در جهان باشد  
سکه صاحب الزمان باشد  
که در بالای آن کلمه یا کریم نقش کرده بودند.  
سجع مهر وی این بوده است: یا من هو به  
رجاء کریم. (از تاریخ رجال ایران بامداد ج ۳  
صص ۱۶۸-۱۷۵). رجوع به همان کتاب،  
مجمعل التواریخ گلستانه، تاریخ ایران سایکس  
ج ۲ صص ۳۹۹-۴۰۹. تاریخ ایران سرجان  
ملکم و تاریخ ایران عباس اقبال شود.  
**کریم.** [ک] [ا]خ) حاج میرزا کریم امام جمعه  
نوه حاج میرزا جواد. از مجتهدان معروف  
تبریز در دوره قیام مشروطه خواهان است.  
رجوع به تاریخ مشروطیت ایران شود.  
**کریم.** [ک] [ا]خ) کریم شیرهای. نائب  
نقاره خانه و از دلقکهای زمان ناصرالدین شاه  
بود و رجال از ترس زبان او مبلغی به عنوان  
نفل بهای خرش به وی دادند. رجوع به  
تاریخ رجال ایران مهدی بامداد ج ۱ صص  
۳۹۶-۳۹۷ شود.  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان  
ارومیه. جلگه‌ای و معتدل است و ۳۰۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۴).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان  
میانه، کوهستانی و معتدل است و ۱۷۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۴).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود  
شهرستان همدان. دشت و سردسیر است و  
۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان کل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی  
شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و  
۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج.  
جلگه‌ای و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان کرزانشرد شهرستان تویسرکان.  
جلگه‌ای و سردسیر است و ۲۳۷ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان ترک شهرستان ملایر. جلگه‌ای و  
معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از

دهستان لک از توابع قروه. دشت و سردسیر  
است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان خدابنده‌لو. بخش صحنه شهرستان  
کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷  
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان  
کرمانشاهان. دامنه و سردسیر است و ۱۶۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان حومه شهرستان شهسوار. جلگه،  
معتدل و مرطوب است و ۸۹ تن سکنه دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان  
گرگان. معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۳).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان قشلاق کلارستاق شهرستان چالوس.  
جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج  
شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و  
۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان حومه تکاب شهرستان مراغه.  
کوهستانی و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان  
خرم‌آباد. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۴ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۶).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان درققاضی بخش حومه شهرستان  
نیشابور. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۱ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان مرکزی بخش رشتخوار شهرستان  
تربت‌حیدریه. جلگه‌ای و گرمسیر است و  
۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان دستگردان در طبس. جلگه‌ای و

گرمسیر است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان چولائی خانه بخش حومه شهرستان  
مشهد. سردسیر است و ۶۶۵ تن سکنه دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان  
مشهد. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۸۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان حکم‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان  
سبزوار. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۸۹ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان  
بیرجند. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۱۸۱ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۹).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهی است از بخش  
زرنند شهرستان ساوه. جلگه‌ای و معتدل است  
و ۲۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان  
قزوین. جلگه و معتدل است و ۹۳ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان افشاریه ساوجبلاغ شهرستان کرج.  
جلگه و معتدل است و ۱۴۴ تن سکنه دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان  
خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۲۴۰ تن  
سکنه دارد. از سراب‌گنجه و چشمه مشروب  
می‌شود. سکنه آن از طایفه نورعلی هستند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهی است از دهات  
استرآبادستاق ناحیه استرآباد. (از ترجمه  
سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۷۰).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان گلچیان ناحیه تنکابن مازندران. (از  
ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۴۲).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهی است از توابع  
کلاردشت ناحیه کلارستاق مازندران. (از  
ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۴۶).  
**کریم آباد.** [ک] [ا]خ) دهسی است از  
دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان  
خرم‌آباد. جلگه و سردسیر است و ۲۴۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

**کریم آباد.** [ک] [ا]خ نام قناتی است در مغرب شهر تهران و مقدار آب آن ۳۱ سنگ است و مادر چاه تا شهر ۱۶ فرسنگ فاصله دارد. (یادداشت مؤلف).

**کریم آباد آفاخان.** [ک] [و] [ا]خ دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آباد ایاچی.** [ک] [و] [ا]خ دهی است از دهستان کل تپه فیض‌اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کریم آباد خالصه.** [ک] [و] [ل] [ص] [ا]خ دهی است از دهستان بهنام سوخته شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه جاجرود مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آباد خالصه.** [ک] [و] [ل] [ص] [ا]خ دهی است از دهستان بهنام عرب در ورامین. جلگه و معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. بقعه‌ای بنام امام‌زاده عبدالله در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آباد سهم‌الدوله.** [ک] [و] [س] [م] [د] [ل] [ا]خ دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آباد قوام‌الدوله.** [ک] [و] [ق] [م] [د] [ل] [ا]خ دهی است از دهستان غار شهرستان ری. جلگه و معتدل است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آباد موقوفه.** [ک] [و] [م] [ف] [ا]خ دهی است از دهستان غار شهرستان ری. جلگه و معتدل است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آباد وسط.** [ک] [و] [س] [ا]خ دهی است از دهستان بهنام وسط شهرستان ورامین، جلگه و معتدل است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کریم آسا.** [ک] [ص] مرکب همانند کریم: گر با همه عیبها کریم‌آسایی عیب هنر است و زشتیت زیبایی.

**کریمان.** [ک] [ا] (از: کریم + ان، پسوند جمع) ج کریم. کرم‌کنندگان و جوانمردان. (برهان). [ع] [ا] (از: کریم + ان، علامت تشبیه در عربی) بمعنی حج و جهاد. (آندراج) (منتهی الارب).

— ایوان کریمان؛ پدر و مادر هر دو مؤمن.

(منتهی الارب) (آندراج).

**کریمان.** [ک] [ا]خ در فرهنگ برهان قاطع و انجمن آرا و جز آن نوشته‌اند: کریمان نام جد دوم رستم زال است که پدر نریمان باشد. وOLF در فهرست لغات شاهنامه و نیز فرهنگ آندراج نوشته‌اند: نام یک پهلوان ایرانی که پدر نریمان بوده است. اما این معنی نادرست است و منشأ آن ظاهراً بیت زیر است از شاهنامه:

همان سام پور نریمان بود  
نریمان گرد از کریمان بود.

(از یادداشت مؤلف).  
در اینجا کریمان جمع کریم عربی است. رشیدی بیت زیر را از فردوسی شاهد آورده و انتساب آن بدان گوینده بزرگ مورد تأمل است:

به بالای سام نریمان بود  
بمردی و زور کریمان بود.

(از حاشیه برهان ج معین).  
|| نام شهر کرمان هم بوده است. (برهان). در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده و حذف شده به کرمان شهرت نموده است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

**کریمان چاه.** [ک] [ا]خ ناصحیه‌ای در جنوب غربی گولکان قوئی و نواحی شمال ترکستان روس. (یادداشت مؤلف).

**کریمانانه.** [ک] [ن] [ن] [ص] نسبی، ق مرکب) همچون مردم کریم. بکرم. از روی کرم: کریم باش و کریمان روزگار گذار که تو کریمی و این سنت کرام قدیم.

سوزنی.  
کریمانانه بخشی و منت نخواهی  
عطای کریمان بود غیر ممنون. سوزنی.  
یا خود را خلاص دهیم یا کریمانانه بمیریم.  
(تاریخ قم ص ۲۸۹).

**کریم ایشان.** [ک] [ا]خ دهی است از دهستان گولکان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. کوهستانی و معتدل است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). || نام محلی کنار راه بسجورد به گنبدقابوس، میان محمدایشان و قیان‌در. (یادداشت مؤلف).

**کریمبوس.** [ک] [ا] نوعی آرایش گیسو. در نقشهای موجود از اردشیر کلاه وی مدور است و در آن گردن‌پوشی است به شکل گویی که پارچه نازکی آن را پوشیده است. این گوی در حقیقت یک نوع آرایش گیسوان (یا کلاه گیس) است که از بالای دهیم بیرون آمده و هر تسفلد آن را کریمبوس نامیده و آن اغلب از پارچه ابریشمی که مرواریدنشان یا جواهرنشان است پوشیده شده. (از ایران در

زمان ساسانیان ص ۱۱۱ و ۱۱۲).

**کریم حاصله.** [ک] [ص] [ل] [ا]خ دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کریم خان.** [ک] [ا]خ زند. رجوع به کریم... شود.

**کریم خان.** [ک] [ا]خ حاج محمدکریم خان کرمانی، ابن ابراهیم خان قاجار کرمانی. از علمای نامی اواخر قرن سیزدهم هجری و از تلامذۀ سید کاظم رشتی بود و آنچه از بعضی مسموع افتاد درس شیخ احمد احسانی را نیز دید. وی رئیس و سرسلسله یک فرقه از طایفه شیخیه می‌باشد که به حاج کریم‌خان معروفند. حاج محمد کریم‌خان از کبرای علما معدود و در جمیع فنون عقلیه و نقلیه دعوی استادی می‌نمود. از جماعت بعد از سیدکاظم رشتی گروهی بروی گرویدند و او را رکن چهارم از ارکان اصول عقاید خویش گرفتند. سید محمدعلی باب در کتاب بیان در شأنش گفته ان الکریم کان فی الکرمان کریم. وی در زمان ناصرالدین شاه رساله‌ای در رد باب نگاهت که به طبع رسیده است. وفتاش در سال ۱۲۸۸ ه. ق. در کرمان اتفاق افتاد. از تألیفات اوست: ارشادالعوام در عقاید به فارسی که به چاپ رسیده است. تقویم المعراج در رد ایراداتی که بر شیخیه کرده‌اند. جوامع العلاج در طب به عربی که میرزا حسن بن علی کبر محیط کرمانی آن را به پارسی ترجمه نموده است. جهادیه به فارسی که در ۱۲۷۳ ه. ق. هنگامی که قشون انگلیس به بوشهر وارد شد برای تشویق مردم به جهاد نگاشته شده. دقایق العلاج در طب، رجوع الشیاطین، الفطره السلیمة والطریقه المستقیمه، فصل الخطاب در حدیث. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۶۰).

**کریم خصال.** [ک] [خ] [ص] مرکب) با خصال مردم کریم:  
جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست  
آن مهتر کریم خصال ملک نژاد. فرخی.  
**کریم ستای.** [ک] [س] [ا]خ (نص مرکب) ستاینده کریم. مداح کریم:  
منم کریم ستای و تویی حکیم نواز  
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.  
سوزنی.

**کریم سقز.** [ک] [س] [ق] [ا] مرکب) قسمی گیاه است خودرو و در سواحل شبه جزیره کریمه که از آن کائوچو گیرند. (یادداشت مؤلف).

**کریم طبع.** [کَ طَ] (ص مرکب) آنکه دارای طبیعتی بخشنده و سخی است. کریم‌نهاد. (فرهنگ فارسی معین):

آن است کریم طبع کو احسان با اهل وفا و فضل خود دارد. ناصر خسرو. تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست کریم طبع و رهی پرور و سخا گستر. سوزنی. **کریم طبعی.** [کَ طَ] (حامص مرکب) کریم‌نهادی. (فرهنگ فارسی معین): درخواستی تو شرم این آمدت ز رادی اینت کریم طبعی اینت بزرگواری. منوچهری. یک گروه از کریم طبعی خویش

مردمی را بجان خریدارند. ناصر خسرو. **کریم کلا.** [کَ کَ] (اخ) دهی است از توابع بارفروش مازندران. (از سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۸ و ترجمه آن ص ۱۵۹). دهی است از دهستان جلال ازک در بخش مرکزی شهرستان بابل، دشت و معتدل و مرطوب، ۷۰۰ تن سکنه دارد. از دو محل ضدکلا و کریم کلا تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کریم کنندی.** [کَ کَ] (اخ) دهی است از بخش نمین در شهرستان اردبیل، جلگه‌ای و معتدل است. ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کریم کنندی.** [کَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان کرانی در شهرستان بیجار، کوهستانی و سردسیر است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کریملو.** [کَ] (اخ) تیره‌ای از ایل بهارلو از ایل خمسه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

**کریمند.** [کَ] (این کلمه در عبارت زیر آمده است شاید به معنی درخور و قابل اعتنا: ۱ و چند معتمد خاص را با محفه و استر و مبلغی کریمند جهت خرجی به یزد فرستاده مولانا را طلب داشت. (تاریخ جدید یزد).

**کریم نژاد.** [کَ نَ] (ص مرکب) که نژادی بزرگ و بخشنده دارد:

ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا ز جود تو به جهان نام بخل شد معدوم.

سوزنی. **کریم نهاد.** [کَ نَ / نَ] (ص مرکب) کریم طبع. (فرهنگ فارسی معین). با نهادی بزرگ: شاهی بود هنرپرورده، کریم‌نهاد، بلندهمت. (سبط العلی ص ۳۵).

در زمان خدیو داراشان آن کریم پیشه کریم‌نهاد. **کریم وار.** [کَ] (ص مرکب، ق مرکب) کریم‌سان. چون مردم کریم، همانند کریم: وگر کریم شود آرزوت نام و لقب

کریم وار ت فعل کرام باید کرد. ناصر خسرو. **کریم وند.** [کَ وَ] (اخ) دهسی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه و سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفه جوادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کریموی.** [کَ] (اخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس. کوهستانی و معتدل است و ۶۴۴ تن سکنه دارد. محصول آن پنبه و زعفران و زیره و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کریمه.** [کَ مَ] (ع ص) کریمه. مؤنث کریم. ج، کرائم، کریمات. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و کرام. (اقرب الموارد). [از ن صاحب کرم، زن بخشنده. (فرهنگ فارسی معین).] [صاحب کرم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد بسیار کرم و التاء للمبالغة. (ناظم الاطباء).

**کریمه.** [کَ مَ] (ع) بی بی و هر عضو شریف مانند گوش و دست. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بی بی و هر عضو شریف مانند گوش و دست و لویه و ریش. (ناظم الاطباء). کریمتان: دو چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کریمتین، دو چشم. (یادداشت مؤلف). [ (اخ) نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کریمه.** [کَ مَ] (ع ص) (ا) کریمه. زن نیک‌خوی. (فرهنگ فارسی معین). [در تداول ترکان عثمانی دختر را گویند چنانکه گویند کریمه شما و کریمه ایشان دختر شما و دختر ایشان. (یادداشت مؤلف). دختر. صبیبه. فرزند مادینه: اما چنان باید که این دو کریمه

از خاتونان باشند کریم الطرفین. (تاریخ بیهقی). امیر سبکتکین کریمه‌ای از کرایم او از بهر پسر خواسته بود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۷). کریمه‌ای که به جلالت اصالت و کفایت کفایت آراسته بود از بهر او بخواست. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۹۷). کریمه‌ای از کرایم ناصرالدین که شقیقه روح او بود با چند کس از اطفال اولاد و احفاد... بدار فنا رحلت کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۴).

[خاتون بیگم. (ناظم الاطباء). [انیکو، خوب، پسندیده. (فرهنگ فارسی معین). شریف و عالی. (ناظم الاطباء): مشتمل است بر بیان اخلاق کریمه. (اوصاف الاشراف بنقل فرهنگ فارسی معین).

— احجار کریمه؛ جواهر. گوهرها، جواهر قیمتی چون الماس و زمرد و یاقوت و لعل و غیره. (یادداشت مؤلف). [هر آیه از آیات قرآن مجید. (فرهنگ فارسی معین). آیه کریمه، آیات کریمه.

**کریمه.** [کَ مَ] (اخ) شبه جزیره‌ای است در جنوب روسیه شوروی و در شمال دریای سیاه کنار دریای آزوف به مساحت ۲۶۰۰۰ کیلومتر مربع. شهرهای عمده آن عبارتند از: سباستوپول و سمفروپول. این ناحیه از نواحی بسیار خوش آب و هوای کناره دریای سیاه است.

**کریمه.** [کَ مَ] (اخ) بنت احمد المروزی است و یکی از شیوخ بنام احمد بن علی بن ثابت بن احمد بن مهدی خطیب بغداد صحیح بخاری را در مدت پنج روز نزد امین زن خواند. (یادداشت مؤلف).

**کریمی.** [کَ] (حامص) کریم بودن. حالت و عمل کریم: دگر گفت کز ما چه نیکوتر است که بر دانش یخردان افسر است چنین داد پاسخ که آهستگی کریمی و رادی و شایستگی. فردوسی. بچشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر.

فردوسی. اندرین گیتی بفضل و رادی او را یار نیست جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست. فرخی. می‌گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه این است کریمی و طریق ادب این است. منوچهری.

آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او با کریمی نسبش تا بقیامت اثرست. ناصر خسرو.

**کریمی سمرقندی.** [کَ ی سَ مَ قَ] (اخ) بهاء‌الدین. از شعرای سمرقند و معاصر ملک شمس‌الدین بود. (لباب الالباب چ نقیسی ص ۵۰۵).

**کرین.** [کَ] (اخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد. کوهستانی است و ۶۵۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کرین.** [کَ] (اخ) دهی است به طیس. (منتهی الارب).

**کرین.** [کَ / کَ] (ع) ج کره به معنی گوی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کریند.** [کَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان

۱ - ظاهراً مرکب است: کری (ممال کرا = کراه) به معنی سود و ارزش + مند، پسوند اتصاف و دارندگی؛ و معنی ترکیب کرامند، یعنی ارزشمند و با ارزش و قابل توجه است. رجوع به «کری» در معنی سود و ارزش در همین لغت نامه شود. 2 - Crimée.

حومه بخش بستک شهرستان لار ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کربونتن.** [کَنْ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به معنی خواندن باشد. (برهان) (آندراج). مصحف کربوتتن است به معنی خواندن. (حاشیه برهان چ معین).

**کربینه.** [کَنْ] (ع ص) زن سرودگوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن بریظرن. (مذهب الاسماء). ج، کیران. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

**کربینی.** [کُ رِی / کُز رِی] (ص نسبی) منسوب است به کرین از قراء طیس یا یکی از دو طیس می باشد. (الاتساب).

**کربودوم.** [کَرْبَ] (ل) خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد. (برهان) (آندراج). خیانت و شکستن عهد و شرط و قول. (ناظم الاطباء). کلمه ساخته فرقه آذر کیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

**کربوس.** [کَرْبِ] (لخ) دهی است از دهستان یاسک بخش سردشت شهرستان مهاباد، کوهستانی و جنگلی و معتدل است و ۲۴۹ تن سکنه دارد. از رودخانه زاب کوچک مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کربون.** [کَرْبِ] (لخ) دهی است نزدیک اسکندریه. (منتهی الارب). (انهری است در مصر منشعب از نیل. (معجم البلدان).

**کربون.** [کَرْبَ] (ل) دوابی است بسیار تلخ و آن را قنطوریون دقیق خوانند. زهر مجموع گزندگان را نافع است. (آندراج) (برهان). گیاهی دوابی که قنطوریون گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به قنطوریون شود.

**کربونش.** [کَنْ] (ل) گونه ای کرفس که به آن کرفس آبی گویند. کزنونش. کربینش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس شود.

**کریه.** [کَرْ] (ع ل) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کریه.** [کَرْ] (ع ص) ذوالکراهه. (اقرب الموارد). قبیح و ناپسند داشته. (ناظم الاطباء). ناپسند و ناخوش داشته. (منتهی الارب). رویی که دشوار بود دیدن آن از زشتی. (از مذهب الاسماء). زشت. ناپسند. ناخوش داشته. ناگوار. ناپاک. نفرت انگیز. چرکین. (ناظم الاطباء). مکروه. شنیع. ناپسند. (یادداشت مؤلف):

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغار.

بوالمثل  
از سهم روی و بانگ نفیر کریه او

هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر. مسعود سعد.

آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن در این کپسار و تیه.

مولوی (مثنوی).  
— کریه الراحه؛ بدبوی. (یادداشت مؤلف).  
— کریه الصوت؛ ناخوش آواز. (ناظم الاطباء).

بدصدا. بدآوا. بدآواز؛ خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی. (گلستان).  
— کریه الطعم؛ بد مزه. (یادداشت مؤلف).

— کریه المنظر؛ زشت روی. کریه منظر. رجوع به کریه منظر شود.  
|| ناخواسته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کریه روی.** [کَرْ] (ص مرکب) کریه المنظر. کریه منظر. زشت. ناخوش دیدار. بدگل. گوریست سیاه رنگ دهلیزم

خوکیست کریه روی دربانم. مسعود سعد. رجوع به کریه منظر شود.

**کریه منظر.** [کَرْ مَ ظَ] (ص مرکب) زشت روی. (ناظم الاطباء). کریه المنظر. بدگل. بدنما. ناخوش دیدار. (یادداشت مؤلف). زشت صورت. بدقیافه؛

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خیر توان داد. سعدی. ده بیست نفر از جرگه آرزق چشم کریه منظر را فرستاد. (عالم آرا از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کریه روی شود.  
**کریه منظری.** [کَرْ مَ ظَ] (حامص مرکب) زشت صورتی. بدقیافگی. ناخوش دیداری. کراحت منظر.

**کریهه.** [کَرْهَ] (ع ص) مؤنث کریه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کریه شود. || کسار سخت. (مذهب الاسماء). || جنگ سخت و سختی جنگ. (ناظم الاطباء). جنگ سخت یا سختی جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حادثه و بلا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نازله. (اقرب الموارد). ج، کرائه [کَرْهَ]. (از اقرب الموارد).

— ذوالکریهه؛ شمشیر نیک بران که بر هر چه افتد دونیم گرداند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شمشیر گذرنده. (از اقرب الموارد).

— راحه کریهه؛ بوی ناخوش. (یادداشت مؤلف).

— کریهه السیف؛ تیزی شمشیر که ناپسند دارند آنرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

— کریهه فلان؛ تندوی و حدت فلان در غضب. (ناظم الاطباء).

**کز.** [کَرْ / کَرْ] (حرف ربط + حرف اضافه) (از: ک، مخفف که، + ز، مخفف از. که از باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). به معنی

که از. (ناظم الاطباء):

جعدی سیاه دارد کز گشنی

پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.

به حق آن روی خوب بسان متقار باز

به حق آن روی خوب کزو گرفتگی برآز. رودکی.

کنون همانم و خانه همان و شهر همان

مرا نگوویی کز چه شده ست شادی سوک. رودکی.

پریچه هر فرزند دارد یکی

کز او شوختر کم بود کودکی. بوشکور.

من آنگاه سوگند این سان خورم

کز این شهر من رخت برتر برم. بوشکور.

سوگند خورم به هر چه در ملکا

کز عشق تو بگداخته ام چون کلکا. ابوالمؤید.

کیست کز وصل تو ندارد سود

کیست کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش

کز نکورویان زشتی نبود فرزما. دقیقی.

و ایشان با همه کافران کز گرد ایشان است

حرب کنند و بهتر آیند. (حدود العالم).

جز این داشتم امید و جز این داشتم الجخت

ندانستم کز دور گوازه زنده بخت. کسایی.

سزد که پروین یارد دو چشم من شب و روز

کنون کزین دو شب من شعاع برزد پرو. کسایی (زندگی، اندیشه و شعر او ص ۱۱۱).

بدو گفت کز من بگوی این پیام

که ای شاه بینادل نیک نام. فردوسی.

بدیشان چنین گفت کز بخت بد

همی هر زمان بر سرم بد رسد. فردوسی.

سوگند خورم کز تو پرد حورا خوبی

خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.

وصال تو تا باشدم میهمانی

سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری. خفاف.

مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو

کز او مدام پریشان شده ست دانه نار. فرخی.

طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز

سرتابند بی شک او را کرد باید سنگسار. فرخی.

کز او بتکه گشت هامون چو کف

به آتش همه سوخته شد چو خف. عنصری.

براند خسرو مشرق بسوی بیلارام

بدان حصاری کز برج او خجل تهلان. عنصری.

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید

کز دور پدید آید از پیل تو عماری. منوچهری.

زین دادگری باشی وزین حق بشناسی

کز خلق به خلقت نتوان کرد قیاسی. منوچهری.

کسی کز خدمت دوری کند هیچ

بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی، حیدر کز او رسید و ز فخر او از قیروان به چین خبر خیبر. ناصر خسرو. آن خط کز آن قلم آید آن را لجینی خوانند. یعنی خط سیمین. (نوروزنامه). کجا آن شیر کز شمشیرگیری چومستان کرد با ما شیرگیری. نظامی. دورنگر کز سر نامردمی بر حذر است آدمی از آدمی. نظامی. جور نگر کز جهت خاکیان جغد نشامن بدل ما کبان. نظامی. در حدیث آمده است کز دل دوست به دل دوست رهگذر باشد. تاج الدین آبی. گفت با لیلی خلیفه کاین تویی کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی. باز ای کز صبوری و دوری بسوختم ای غایب از نظر که به معنی برابری. سعدی. دانمت آستین چرا پیش جمال می بری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری. سعدی. این همه شهد و شکر کز سختم می ریزد اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند. حافظ. گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است مکتم عیب کزو رنگ ریبا می شویم. حافظ. چل سال بیش رفت که من لاف میزنم کز چا کران پیر مغان کمترین منم. حافظ. کز درآمد بقیچه را زد دور باش گفت ای خسقی ز والا دور باش. نظام قاری. || مخفف آنکه از. (یادداشت مؤلف): روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است توحید محض کز همه رو در خدا کنی. سعدی. || (حرف ربط مرکب) بمحض اینکه. همین که. آنگاه که. (یادداشت مؤلف): شماساس کز پیش جیحون برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت. فردوسی. از دل و پشت مبارز برگشاید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عسجدی. **کُز**. [کُ / کُ ز] (بخ) نام ولایتی است از هندوستان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). **کُز**. [کُ] (ل) نوعی از ابریشم کم قیمت که قز معرب آن است. (آندراج). ابریشم خام. (ناظم الاطباء). ابریشم کم بها. کُز. کج. قز. (فرهنگ فارسی معین). معرب قز و آن نوعی از ابریشم است. (فهرست مخزن الادویه). **کُز**. [کُ ز ز] (ع ص) مرد تند. ج. کُز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خشک منقبض. (از اقرب الموارد). — جمل کز: سخت شدید. (از اقرب الموارد).

— ذهب کز: زر سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). — رجل کزالدین: مرد زفت و بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذوکز یعنی صاحب بخل. (از اقرب الموارد). مرد بخیل ید. (مهدب الاسماء). — وجه کز: روی زشت و ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیح. (از اقرب الموارد). **کُز**. [کُ ز ز] (ع مص) تنگ کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || باهم نزدیک نهادن گام را. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کزازه و کزوزة شود. || کُز فلاَن؛ کزاز زده شد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کزاز شود. **کُز**. [کُ] (ل) اسم فارسی طرفاست، بزرگ او اثل است و ثمرش عذبه و بری او بی ثمر و کوچک آن مخصوص به این و شکوفه اش سفید مایل به سرخی و ثمرش مثلث و کزمازج نامند. (تحفه). رجوع به کزمازج شود. **کُز**. [کُ] (ل) تنگی چیزی. || نزدیکی گامها به یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کُز شود. **کُز**. [کُ] (ل) حالت انسان یا جانوری در خود فرورفته و به کنجی خزیده از سرما یا ناخوشی. رجوع به کز کردن شود. **کُز**. [کُ] (ل) بوی پشم و پر سوخته. بوی سوختگی پشم و پر و ابریشم و مانند آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کز خوردن شود. || حالت سوختن پر یا پشم و بوی از آن برخاستن. رجوع به کز دادن شود. **کُز**. [کُ ز ز] (ع ص، ل) ج. کُز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به کز شود. **کُز آباد**. [کُ] (بخ) دهی است از دهستان هلیلان بخش مرکزی شاه آباد، دشت و معتدل سرد است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **کُز آبه**. [کُ ب / پ] (ل) کسجاوه است. (برهان) (آندراج). کجاوه. (ناظم الاطباء). هودج. کزاه. رجوع به کجاوه شود. **کُز اخ**. [کُ] (ل) قُزاق. (یادداشت مؤلف). رجوع به قزاق شود. **کُز اخستان**. [کُ خ] (بخ) قزاقستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به قزاق و قزاقستان شود. **کُز اد**. [کُ / ک] (ل) جامه کهنه را گویند. (برهان) (آندراج). کراد. (آندراج) (انجمن آرا). کراد. (برهان). رجوع به کراد و کراد شود.

**کُز ار**. [کُ] (ل) نشتر حجام را گویند. (برهان) (آندراج). <sup>۱</sup> کزاز. رجوع به کزاز شود. **کُز از**. [کُ / کُ ز ز] (ع ل) بیماری که از سردی پیدا گردد یا لرزه و ترنجیدگی از سرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). دردی است که از سختی سرما در بندگاه گردن و سینه بسبب تشنج و انجماد اعصاب پیدا میشود. (آندراج) (غیایات اللغات). مرضی است عفونی <sup>۲</sup> که بسبب سم میکربی حاصل میشود و با انقباضات دردناک دایمی عضلات و حملات مشخص همراه است. میکرب این مرض توسط نیکلاته <sup>۳</sup> در سال ۱۸۸۵م. کشف شد. این میکرب باسیلی است شبیه یک سنجاق و غیرهوازی و ها گذار که درازیش چهار میکرون و پهنایش چهاردهم میکرون می باشد و در اطرافش مزه های مرتعش وجود دارد. باسیل کزاز در گرد و خاک منازل و گرد و خاک قالی که بوسیله کفش آلوده می شود و مخصوصاً در خاک مزارع و باغچه ها و کوچه ها و اصطبلها و خلاصه در غالب نقاط سطح زمین یافت می شود. (از فرهنگ فارسی معین). تبشی بود سخت در تن مردم و بیشتر زنان را افتد گاه زادن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

هرچه بخوردی تو گوارنده باد

گشته گوارش همه بر تو کزاز. بوشکور. — کزاز فکی: قفل شدن دهان و باز نشدن آن بر اثر انقباض عضلات ماضغه است. این عارضه غالباً بسبب عفونتها یا ضربه های وارده بناحیه زاویه فک اسفل و تحریک شاخه های عصب فک اسفل پدید می آید و با درمانهای موضعی و عمومی مریض بهبود می یابد و همچنین بر اثر ابتلا بمرض کزاز از نخستین علایمی است که در مریض دیده میشود تریسموس. <sup>۴</sup> (فرهنگ فارسی معین).

**کُز از**. [کُ ز ز] (بخ) یکی از دهستانهای سه گانه بخش آستانه شهرستان اراک است. این دهستان میان دهستان قره کهریز و دهستان سر بند قرار گرفته و تقریباً در وسط آستانه واقع شده است. هوایش سردسیر و سالم و آب آن از قنوات و چشمه سارهای کوهستانی است و در حاصلخیزی و برآبی معروف است. راه آهن سرتاسری از میان آن میگذرد. از ۸۲ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۰ هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از: ازنا، شاه زند که نام

۱ - در ناظم الاطباء کزاز به این معنی آمده است.

2 - Tétanose (فرانسوی).

3 - Nicolaïer.

4 - Trismus (لاتینی).



قدیم آن ادریس آباد بوده و پس از تأسیس کارخانه قند این نام را بر آنجا نهاده‌اند، سرسختی، کزاز، پاکل، کلاوه، عضدیه، قلعه آقا حمید، نمک کور، سنجرود، بصری، حصارفر، نهرمیان و توره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کزاز.** [کُزُزَا] (بخ) دهی است از دهستان بالابخش سرپند شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۲۷ تن سکنه دارد. این ده از دو محله بالا و پایین تشکیل شده و شغل اهالی علاوه بر زراعت و گله‌داری قالی و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کزاز.** [کُزُزَا] (بخ) لقب محمدبن احمدبن اسد محدث است. (منتهی الارب).

**کزازة.** [کُزَا] (ع مص) کزوزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خشک شدن و درترنجیدن. (آندراج) (از منتهی الارب). خشک شدن و منقبض شدن. (از اقرب الموارد). || تندمزه گردیدن. || خیل و کم خیر شدن. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تنگ کردن: کزالشیء؛ تنگ کرد آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || باهم نزدیک نهادن گام: کز خُطاه؛ باهم نزدیک نهاد گام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کُزُزَا شود.

**کزازغ.** [کُزَاغ] (ل) گیاهی است که آن را و چوب آن را بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق خوانند. (برهان) (آندراج). گیاهی است که صمغ آن را اشق خوانند. (ناظم الاطباء). اوشه. (تحفه ذیل اشق). کزغ. رجوع به اشق و کزغ شود.

**کزآغند.** [کُزَاغ] (ل مرکب) قزآ کند. کزآ کند. کزآغند. کجاغند. جامه‌ای که در حشو آن ابریشم و پنبه نهد و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. || نهالی. توشک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قزآ کند و کزآ کند و کزآغند شود.

**کزان.** [کُزَان] (از: ک مخفف که + ز، مخفف از + آن). به معنی که از آن. (ناظم الاطباء). مخفف که از آن. رجوع به کز شود.

**کزآوه.** [کُزَاو] (ل) به معنی کجاوه است. (برهان) (آندراج). کزابه. رجوع به کجاوه شود.

**کزایش.** [کُزَايش] (ص) درخورد و لایق باشد. (برهان). لایق و درخور و در ادات به کاف فارسی آورده است. (از انجمن آرا) (آندراج). درخور. لایق. سزاوار. (ناظم الاطباء). || (ل) چوبی را نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند و به کاف فارسی هم آمده است. (برهان). چوبی که بدان ستور رانند. (ناظم

الاطباء). کزایش. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به کزایش شود.

**کزانگبین.** [کُزَانگَبین] (ل مرکب) گزانگبین. شهد و عسل و انگبین. (ناظم الاطباء). من طرء. (یادداشت مؤلف). رجوع به کزانگبین شود.

**کزب.** [کُزَب] (ع) کنجاره روغن. (منتهی الارب). کنجاره روغن و تفاله میوه‌ها که عصار آنها را گرفته باشند. (ناظم الاطباء). کسب و آن تفاله روغن است. (از اقرب الموارد). رجوع به کسب شود. || درختی است. (منتهی الارب). یک نوع درخت صلب. (ناظم الاطباء). درخت صلب. (اقرب الموارد).

**کزب.** [کُزَب] (ع مص) خردی استخوانهای پشت پای و درهم کشیدگی آن و آن عیب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کزبا.** [کُزَبَا] (ل) نوعی از ریواس باشد و آن میوه‌ای است کوهی بنامد ساق دست. (برهان). نوعی از ریواس است. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). جنسی از ریواس. (صاحف الفرس): پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نو کزبا. رودکی. || تمش. || دانه خردل. (ناظم الاطباء).

**کزبرانی.** [کُزُبَرَانِي] (ص نسبی) منسوب است به کزبران که لقب اجدادی است. (الانساب).

**کزبوة.** [کُزُبُوَة] (کُزُبُ / کُزُبُ / کُزُبُ) (ع) گشنیز که نوعی از دیگ افزار و آن بری و بستانی باشد و معرب است. (منتهی الارب) (آندراج). نباتی است از دیگ ابزارها و بری و بستانی دارد و بذرش را جلجلان گویند و به لغت یمن تقدّه نامند. کلمه معرب کُزُبُ کلدانی است. (از اقرب الموارد). گشنیز و آن رستنی باشد معروف سرد و تر است در آخر درجه اول. گویند چهل درم عصاره آن کشنده باشد و گویند عربی است. (برهان)<sup>۲</sup>. به فارسی گشنیز نامند و بری و بستانی میباشند بری او برگش ریزه و مایل به زردی و تخمش کوچکتر و هردو عددیهم ملاصق می‌باشد و در جمیع افعال قویتر از بستانی و از آن زبوتر است و بری و بستانی او مرکب القوی است. (تحفه).

**کزبوة البثور.** [کُزُبُوَة البثور] (ع) مرکب<sup>۳</sup> پرسیاوشان. سابقه. سابقه. شعرالجبار. ادیانظن. سبغ الارض. (یادداشت مؤلف). رجوع به پرسیاوشان شود.

**کزبوة الثعلب.** [کُزُبُوَة الثعلب] (ع) مرکب<sup>۴</sup> قسم اخیر سندرطس است. (تحفه).

**کزبوة الحبشه.** [کُزُبُوَة الحبشه] (ع) مرکب<sup>۵</sup> ثالیقپرون<sup>۵</sup>. (یادداشت مؤلف).

دیسقوریوس گوید آن نباتی است دارای برگهای شبیه کزبیره جز آنکه روی آنها مرطوب و چسبناک است و ساقه آن کوچک باشد. (مفردات ابن البیطار). رجوع به ثالیقپرون شود.

**کزبوة الحمام.** [کُزُبُوَة الحمام] (ع) مرکب<sup>۶</sup> شاه تره. کمون بری. قافتوس. (یادداشت مؤلف). شاهترج. (تحفه) (یادداشت مؤلف). رجوع به شاه تره شود.

**کزبود.** [کُزُبُوْد] (ل) کدخد و رئیس را گویند. (برهان) (آندراج). کدخدا. رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). و آن مصحف کدیور است. این اشتباه را بار اول حافظ اوپهی کرده و این کلمه را در باب الکاف مع حرف الدال آورده است بی‌شک اوپهی کدیور را کز بود خوانده و برهان هم بتقلید او همین صورت را آورده و همین معنی را به او داده است. (یادداشت مؤلف). نیز رشیدی همین صورت را یاد کرده است. هم ممکن است اصل کذب بود (= کذب) باشد مرکب از کذ (= کذب) به معنی خانه و بد (پسوند انصاف و نسبت). (حاشیه برهان ج معین).

**کزبه.** [کُزُبَه] (ل) کزب. کنجاره است که نخاله و ثقل مغزهای روغن گرفته باشد. (برهان) (آندراج). کنجاله و تفاله. (ناظم الاطباء). به فارسی عصاره ادهان است و نزد بعضی مختص است به عصاره روغن بادام و کنجد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کزب شود.

**کز ترخون.** [کُزُبَرَانِي] (ل) کز ترخون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کز ترخون شود.

**کزج.** [کُزُج] (بخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان خلخال. کوهستانی و گرمسیر است و ۹۴۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). در خلخال کزه گویند.

**کز خوردن.** [کُزُورُ / کُزُورُ] (ع) (ص) مرکب<sup>۷</sup> سوختن پشم و پرز پارچه‌های پشمی و موی سر و مانند آن. رجوع به کز دادن و کز

۱ - در نسخه‌های خطی این کلمه را کرپا، کزپا، کرپا و به صورت دیگر نیز ضبط کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

۲ - در آشوری kusibirru و در آرامی kusbareta آمده و از نام اخیر لغات عربی و فارسی کزبر و کزبره مأخوذ است. (حاشیه برهان ج معین).

3 - Capillus veneris.  
4 - Corandre, Abyssinic.  
5 - Thalictun.

شود. **کزد.** [ک ز] (۱) شاخی را گویند که در وقت پیرایش و پرکاو از درخت بریده باشند. (برهان) (آنندراج). شاخه‌ای که از درخت جهت پیرایش برند. (ناظم الاطباء). **کزدادن.** [ک د] (مص مرکب) چیزی را بر آتش گرفتن تا موی او بسوزد. سوختن پرز پارچه‌های پشمی و موها و پره‌های ریزه مرغ پرنده و مانند آن. تشویط. (یادداشت مؤلف). سوزاندن موهای ریز کله و پاچه و گوشت طیور در روی آتش پس از پاک کردن آنها و کشیدن پره‌های طیور. || سوزاندن مو مطلقاً. (فرهنگ فارسی معین). **کزدان.** [ک د] (لغ) دهی است از دهستان ارد بخش مرکزی شهرستان لار. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **کزدیدن.** [ک د ی] (مص) پیراستن باشد که بریدن شاخه‌های زیادتی درخت است. (برهان) (آنندراج). پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن. || جلا دادن. (ناظم الاطباء). **کزر.** [ک ز] (معرب) (۱) معرب گزر است. زردک. هویج. جزر. (یادداشت مؤلف): هر هویجی باشدش کردی دگر در میان باغ از سیر و کزر. مولوی (مثنوی). از کزر وز سیب و به وز گردکان لذت دوشاب یابی تو از آن. مولوی (مثنوی). - کزر دشتی؛ کزر بیابانی. ششقال. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به گرز و زردک و هویج شود. - کزر موشان؛ کزر موشان. به لغت لرستان جمجم است. (تحفه). رجوع به جمجم و کزر شود. **کزرچ.** [ک ز] (لغ) دهی است از دهستان تیز چائی بخش ترکمان شهرستان میانه، کوهستانی است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **کزردن.** [ک ز د] (مص) چاره‌جویی و چاره جستن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اما صحیح گزردن است از گزر (= گزیر) + ن (پسوند مصدری) و اسم از آن گزرداست به معنی چاره. (از حاشیه برهان چ معین). **کزره.** [ک ز ر] (۱) گیاهی باشد خوشبوی. (برهان). نام گیاهی خوشبو. (ناظم الاطباء). گیاهی خوشبو در کشتی که سیراب شده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). نیاتی است خوشبو که نیز به فارسی سرزهره نامند. (فهرست مخزن الادویه). || آب دادن کشتزار. (برهان). آبیاری کشت و زرع. (ناظم الاطباء). || اکشت و

زراعت سیراب را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). **کوز.** [ک ز] (ع مص) زفتی. (منتهی الارب). بخل. (اقراب المواردا). بخل و زفتی، یقال ذوکوز، ای ذوبخل. (ناظم الاطباء). **کوزخون.** [ک ط] (۱) دوائی است که عاقر قرحا گویند، قوت باه دهد. کزترخون. (برهان) (آنندراج). عاقر قرحاء. (فهرست مخزن الادویه). کزالکرا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عاقر قرحا شود. **کوزغ.** [ک ز ک] (۱) مخفف کزغ است و آن گیاهی باشد که بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عریان اشق گویند. (برهان) (آنندراج). گیاهی که صمغ آن را اشق نامند. (ناظم الاطباء). کزغ. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کزغ شود. **کوزغ.** [ک ز] (۱) یک نوع دارو است. (ناظم الاطباء). **کوزف.** [ک ز ک ز ک] (۱) قیر باشد و آن دارویی است سیاه و بدبوی که بیشتر بر شتران گرگین مانند. (برهان). قیر باشد که بر کشتها مالند. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی قیر است. (فهرست مخزن الادویه). قیر. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). انقره و سیم سوخته را نیز گویند. (برهان). بعضی گفته‌اند سیم سیاه و سوخته است و این اصح است. (آنندراج) (انجمن آرا). **کوزف.** [ک ز] (۱) سواد که زرگران بکار برند. (برهان) (ناظم الاطباء). **کوزک.** [ک ز] (۱) کجک. کزک. (ناظم الاطباء). رجوع به کزک شود. **کوزک.** [ک] (لغ) ودع است و آن از آن جمله اصداف و حلزون است و به هندی کردی و در دیلم کلاچک و در اصفهان کس گربه نامند. (تحفه). **کوزک.** [ک] (لغ) دهی است دو فرسخ میانه شمال و مشرقی تل بیضا. (فارسنامه ناصری). **کزکودن.** [ک ک د] (مص مرکب) خود را جمع کرده نشستن، چنانکه کسی در سرما یا مرغی که شیشه دارد. جمع نشستن. چون محزونی یا بیماری در خود فرو رفته نشستن چنانکه مرغ آبله گرفته یا شیشه زده نشیند. مانند مرغی در زیر باران مانده خود را گرد و گردن در میان دو دوش فرو کردن. (یادداشت مؤلف). خود را جمع کردن و بخود فرورفتن. (فرهنگ فارسی معین). - در گوشه‌ای کز کردن؛ بکنجی خزیدن. (یادداشت مؤلف). - اندوهگین بودن. (فرهنگ فارسی معین). || جمع شدن چنانکه سوخته ابریشم و پشم چون پشم و ابریشم سوختن که چیزی سیاه و ناسوخته برجای ماند. (یادداشت مؤلف).

**کزل.** [ک ز] (۱) بن خوشه‌ها و کاههای خشن و درشت نا کوفته باقی مانده در خرمن. (یادداشت مؤلف). کُرچَل (در تداول دهقانان اطراف بروجرد). **کزلک.** [ک ل / ک ز] (۱) گزلک. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان). کارد کوچک و قلم تراشی را گویند که نوک آن کج باشد. (برهان). کارد کوچک. (غیبات اللغات). در برهان به کسر اول و با کاف عربی به معنی قلمتراش آورده و صحیح نیست و به فتح اول و کاف فارسی اصح است و دور نیست که اصل آن ترکی باشد. (آنندراج). چاقو. استره. (ناظم الاطباء). || نوک تیغ و دشنه کج را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء): کزلک شاه سعد ذابح دان که به مریخ ماند از گهر او. خاقانی. رجوع به گزلک شود. **کزلک.** [ک] (لغ) والی نیشابور از جانب خوارزمشاهیان. نام این شخص در الکامل ابن اثیر کزلک و در جهانگشای جوینی کزل آمده است. رجوع به کزلی شود. **کزل کوب.** [ک ز] (۱) مرکب آلتی که با آن کزل را می‌کوبند. و کزل بن خوشه گندم نا کوفته مانده است در خرمن. رجوع به کزل شود. || (نف مرکب) کوبنده کزل. **کزلی.** [ک] (لغ) کزلک. ترکی بود از خویشان مادر سلطان محمد خوارزمشاه که امارت نیشابور داشت و بر سلطان عاصی شد. اما پایداری نتوانست و از نیشابور به کرمان گریخت و پس از مدتی سرگردانی عاقبت به ترکان خاتون پناه برد و با وجود حمایت ترکان خاتون به دست اطرافیان سلطان در ۶۰۵ به قتل رسید. (تاریخ جهانگشای قزوینی ج ۲ صص ۶۹-۷۱). **کزم.** [ک] (۱) سبزه‌ای باشد که برکنار حوض و لب جسوی روید. (برهان) (از آنندراج) (غیبات اللغات). هر گیاهی که در کناره‌های جوی و رودخانه سبز شود. (ناظم الاطباء). **کزم.** [ک] (ع مص) به دندان پیشین شکستن و بر آوردن اندرون چیزی بود برای خوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکستن با دندان پیشین و استخراج آنچه در اندرون چیزی است برای خوردن، یقال: العیر یکزم من الحدجة. (اقراب المواردا). **کزم.** [ک ز] (ع) (۱) بلبل یا چوزه گنجشک یا مرغی است که به عصفور مانند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم طائری است که آن را نغز نامند. (فهرست مخزن الادویه). طائر نغز. (از اقراب المواردا). ۱- مصحف کرف است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کرف شود.

**کزم.** [ک ز] (ع ص) مرد بددل ترستا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کوتاه بینی و انگشتان. (تاج المصادر).

**کزم.** [ک ز] (ع اص) زفتی و بخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخل. (اقرب الموارد). [شدت اکل. (از اقرب الموارد). نوعی از سخت خوردگی. اسبم است کزم را و فی الحدیث: کان النبی صلی الله علیه و آله و سلم يتعوذ من القزم و الکزم، ای البخل او شدة الاکل. (منتهی الارب). سخت خوردن و شدت اکل. (ناظم الاطباء). [کوتاهی بینی و انگشتان. [کوتاهی و ستبری لب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسبی که لب وی کوتاه بود. (تاج المصادر).

**کزماء.** [ک] (ع ص) مؤنث اکزم. مادیان ستبر و کوتاه لب. (ناظم الاطباء).

— اذن کزماء؛ گوشه کوتاه. (مهدب الاسماء).  
— رجل کزماء و کزما؛ پای انگشتان خرد. (مهدب الاسماء).

— شفة کزماء؛ لبی باریک و خرد. (مهدب الاسماء).

— يد کزماء؛ دست کوتاه انگشت. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**کزمازج.** [ک / ک ز] (ل) مأخوذ از کزمازک فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). به پارسی کزمازک گویند. (ترجمه صیدنه). تا کوت. فریبون. کزمازک. (یادداشت مؤلف). حب الاثل است که به فارسی عبارت از ثمر درخت گز باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کزمازک و کزمازک شود.

**کزمازق.** [ک / ک ما ز] (ل) حب الاثل که به فارسی عبارت از ثمر درخت گز باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کزمازج و کزمازک و کزمازک شود.

**کزمازک.** [ک / ک ما ز] (ل) کزمازج. کرمزات. حب الاثل و کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد). بار درخت کز که به تازی حب الاثل نیز گویند. (از آندراج) (ناظم الاطباء). بار درخت کز که حب الاثل نیز نامندش و لغتی فارسی است. جزمازج. (منتهی الارب). کزمازج. کزمازق. کزمازو. گزمازک. برجستگیهای کروی شکل شبیه به فندق که بر روی درخت گزشاهی حاصل می شود و چون دارای تان فراوان است در رنگرزی و دباغی از آن استفاده می کنند. جزمازو. بقس. حب الاثل. رجوع به کزمازک و مترادفات کلمه شود. [طرفا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به طرفا شود.

**کزمانی.** [ک] (ص نسبی) منسوب است به کزمان که انتساب به جد اعلی است.

(الانساب).

**کزمه.** [ک م] (ع ص) شحمة کزما؛ پیه گرد آمده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیه گرد آمده سخت. (ناظم الاطباء).

**کزمه.** [ک م / م] (ل) وزنی معادل شش قیراط. (یادداشت مؤلف). [وزنی معادل چهار درهم تاریخ مقال. (یادداشت مؤلف).

**کزن.** [ک ز] (ل) روستا. [مجمعی را گویند که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند. [ص] حیز و مخنث را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کزنا.** [ک] [اخ] شهرکی از بناهای کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسنگ فاصله داشته و آتشکده بسیار قدیم و عظیم در آن بوده است. (آندراج) (انجمن آرا). شهر کوچکی که بین آن و مراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکده قدیمی و معبدی برای مجوسان است و عمارت عالی و عظیمی که کیخسرو آن را بنا نهاده است. (معجم البلدان).

**کزنار.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان بربود الیگودرز، جلگه و معتدل است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کزند.** [ک ز د / د] (ل) لیفی باشد که جولا هگان بدان روی کار را هموار کنند و آن را به عربی شوکه الحانک خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [جوالی شبکه دار که بدان گاه کشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). صاحب صحاح الفرس می گوید: به بعضی روایات بجای کونده به معنی شبکه و دام کاه زنی یعنی تور ساریاتان کزنده آمده است. (صحاح الفرس از یادداشت مؤلف). رجوع به کونده شود.

**کزنفن.** [ک ز ن ف] [اخ] کزنفن. کزنفون. رجوع به کزنفن و کزنفون شود.

**کزنفون.** [ک ز ن ف] [اخ] مورخ یونانی که از ۴۳۰ تا ۳۵۲ ق.م. میزیست و از شاگردان سقراط حکیم بود. او تصنیفات بسیار از خود بجای گذاشته است. راجع به ایران سه کتاب او مخصوصاً جالب توجه است: سفر جنگی کوروش<sup>۳</sup> (مقصود کوروش کوچک است). دو کتابی که در اقتصاد و تربیت جوانان و طرز مملکت داری نوشته است یکی موسوم به اکونومیکا<sup>۴</sup> و دیگری معروف به کوروپیدن است (که اکنون بیشتر سیرپیدی<sup>۵</sup> گویند) یعنی تربیت کوروش زیرا برای مصداق تخیلات خود شخص کوروش بزرگ را انتخاب کرده است. کزنفون در جنگ کوروش کوچک با اردشیر دوم هخامنشی شرکت داشت و بعد از جنگ کونا کسا یونانیها را به اوطانشان مراجعت داد بنابراین آنچه در

این باب نوشته است مشاهدات خود اوست. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۲). رجوع به کزنفن شود.

**کزنگبین.** [ک ز ن گ] (ل) مرکب کزنگو. شهد و انگبین. (ناظم الاطباء). کزنگبین. رجوع به کزنگبین شود.

**کزنگو.** [ک ز] (ل) کزنگبین. کزنگبین. (ناظم الاطباء). رجوع به کزنگبین شود.

**کزنه.** [ک / ک ن / ن] (ل) مرغی باشد سیاه و سفید و سری بزرگ دارد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). ستوجه. شیر گنجشک. (یادداشت مؤلف). یکی از اقسام پرستو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پرستو شود. [تخمی است دوابی که آن را به عربی بزرا بالخره و قبرص خوانند. (آندراج) (برهان). گزنه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ابخره. (ناظم الاطباء). رجوع به گزنه شود.

**کزنه.** [ک ن] [اخ] موضعی است در جزیره اندلس و منسوب است بدانجای مندرین سعید البلوطی القاضی و قاضی ابوعبدالله محمد بن احمد بن خلف الکزنی القرطبی. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

**کزنه.** [ک ن] [اخ] لقب محمد بن داود رازی محدث است. (منتهی الارب).

**کزنی.** [ک ن] (ل) گزنی. (برهان) (آندراج). به معنی تر و خشک باشد و بعضی به معنی گل تر و خشک آورده اند. (برهان) (آندراج). گل تر که به عربی طین گویند. (رشیدی). رجوع به گزنی شود. [آبگه تر و پژمرده در زمستان. (ناظم الاطباء).<sup>۶</sup>

**کزو.** [ک] (م مرکب از: ک، مخفف که + ز. مخفف از +، مخفف او) که از او. (ناظم الاطباء) (آندراج):

بنام خداوند خورشید و ماه

کزویست پیروزی و دستگاه. فردوسی.

**کزوا.** [ ] (ل) نوعی از ریواس است و آن میوه ای باشد کوهی به اندام ساق دست. (برهان) (آندراج). نوعی از ریواس (ناظم الاطباء). کزبا. (حاشیه برهان چ معین ذیل کزبا). رجوع به کزبا و ریواس شود. [آتش. (ناظم الاطباء). [ادانه خردل. (ناظم الاطباء). رجوع به کزبا شود.

**کزوارینه.** [ک ن] (م عرب، ل) معرب

1 - Xenophon. 2 - Xenophon.

3 - Expédition de Cyrus.

4 - Economica.

5 - Cyropédie.

۶ - صاحب فرهنگ ناظم الاطباء گل را که طین عربی است به اشتباه گل و گیاه دانسته و این معنی را آورده است.

کازوارینسای لاتینی است. درختی است<sup>۲</sup> از رده دولپه‌ایهای گلبرگ که برگ‌هایی شبیه به پره‌های یک نوع شتر مرغ استرالیایی بنام کازوار<sup>۳</sup> دارد. شکل ظاهری تنه این درخت شبیه به درخت کاج است و از این جهت برخی آن را جزو رده مغروطیان بشمار آورده‌اند. این درخت در جزایر سوئد و استرالیا و جزایر اقیانوس هند می‌روید و امروزه در شمال آفریقا نیز بکشت آن مبادرت می‌ورزند. چوب آن بسیار محکم و بادوام است و بهمین منظور کاشته می‌شود. فلو. (فرهنگ فارسی معین).

**کزوان.** [کَزْ] (۱) بادرنگبویه را گویند و آن دوابی است که به فارسی بالنگو خوانند هرکه از برگ و تخم و بیخ آن قدری در خرقة کند و با ابریشم محکم ببندد و با خود نگاه دارد هرکه او را بسیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد. (برهان) (آندراج). بادرنگبویه. (ناظم الاطباء). درخت بنه<sup>۴</sup>. رجوع به بادرنگبویه و بنه شود.

**کزور.** [کَزْ] (۱) (بخ) گزور. دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان خلخال با ۵۹۷ تن سکنه. از دو محل بقاصه دو کیلومتر بنام کزور بالا و کزور پایین تشکیل شده و سکنه کزور بالا ۳۰۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کزوزه.** [کَزْ] (ع مص) کزازه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کزازه شود.

**کزوغ.** [کَزْ] (۱) مهره گردن انسان و حیوانات دیگر باشد. (برهان). مهره گردن. (آندراج). فقره و هریک از مهره‌های گردن و پشت انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء). بزخی کزوغ ورا خرد کرد چنین رزم سازند مردان مرد.

عسجدی (از آندراج). **کزوم.** [کَزْ] (ع ص) شتر ماده همه دندان فرورخته از پسری. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شتر ماده‌ای که در دهانش دندان نمانده باشد از پسری. (از اقرب الموارد).

**کزوه.** [کَزْ / زْ] (۱) پره کلبدان و زبانه قفل. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شده تزه است. رجوع به تزه شود.

**کزوه.** [کَزْ] (بخ) شهری است به سیستان و عجم بدینگونه تلفظ کنند اما در کتابت «جزه» نویسد. (از معجم البلدان).

**کزوه.** [کَزْ / زْ] (ع ص) مؤنت کز. (از اقرب الموارد). رجوع به کز شود. || مره. (اقرب الموارد). || قوس کزه؛ که در چوب آن خشکی باشد از انعطاف. (از اقرب الموارد). کمان خشک چوب در خمیدگی. || بکزه کزه، چرخ

تنک سخت آواز. (منتهی الارب) (آندراج). **کزوی.** [کَزْ] (ع مص) نیکویی نمودن بر آزاد کرده خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فضل کردن بر آزاد کرده. به پاره‌ای نسخ قاموس علی معتقه و در برخی دیگر معتقه آمده است. (از اقرب الموارد).

**کزوپیم.** [کَزْ] (بخ) عبادتگاهی است برای سامره از یهود در نابلس و گمان کنند که آن جای ذبح اسماعیل بوده است و سامره یهود در نابلس فراوانند. (از معجم البلدان).

**کزین.** [کَزْ] (مرکب از: ک، مخفف که + ز، مخفف از + ین مخفف این). که از این. (ناظم الاطباء):

بنام خدانود جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.

**کزین.** [کَزْ] (ص نسبی) منسوب به کز. کجین. کزین. هر چیز ساخته شده از ابریشم خام. (ناظم الاطباء). رجوع به کز و قز شود.

**کزین فروش.** [کَزْ] (نق مرکب) کزین فروشنده. فروشنده ابریشم خام. (ناظم الاطباء). فروشنده چیزها که از ابریشم خام کنند.

**کز.** [کَزْ] (ص)<sup>۵</sup> به معنی کج است که نقیض راست باشد. (برهان) تقیض راست و کج مبدل این است. (آندراج). خمیده. منحنی. ناراست. پیچیده. (ناظم الاطباء):  
آن یکی می‌گفت دنبالش کز است  
و آن یکی میگفت پشتش کز مژ است.

مولوی.  
|| منحرف. ناراست. مقابل راست. (فرهنگ فارسی معین): نهالی که کز رسته باشد اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود بشکند. (سندبادنامه از حاشیه برهان چ معین).  
باد بر تخت سلیمان رفت کز  
پس سلیمان گفت باد کز مغز  
باد هم گفت ای سلیمان کز مرو  
ور روی کز از کز خمین مشو. مولوی.  
|| ناراستی. کزی:  
در کز من مکن به عیب نگاه  
تو ز من راه راست رفتن خواه. سنائی.  
ور روی کز از کز خمین مشو. مولوی.

کز و راست؛ استقامت و انحراف. کزی و راستی:  
چو ظاهر بعفت بیارستم  
تصرف مکن در کز و راستم.  
سعدی (بوستان).  
**کز.** [کَزْ] (۱) قسمی از ابریشم فرومایه و کم‌قیمت بود که به عربی قز گویند و بعضی گفته‌اند که قز معرب کز است. (برهان). ابریشم فرومایه است که قز معرب آن است. (آندراج). ابریشم درشت فرومایه کم‌قیمت. (ناظم الاطباء). کج. غز. قز. (حاشیه برهان چ

معین). **کز.** [کَزْ] (۱) بیخ درخت باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کزآغند.** [کَزْ] (۱) (مرکب) از: کز + آغند = آ کند، آ کنده، کج آغند. کج آ کند. قزا کند. کزا کند. قزاغند معرب آن. کزاغند و کزغند. (حاشیه برهان چ معین). کزا کند. کزا گندش. (ناظم الاطباء) (آندراج). جامه‌ای باشد که درون آن را بجای پنبه ابریشم برکنند و بخیه بسیاری زنند و روزهای جنگ پوشند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کزآغندش.** [کَزْ] (۱) (مرکب) به معنی کزاغند است که جامه روز جنگ باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به کز آغند شود.

**کزآکند.** [کَزْ] (۱) (مرکب) کزاغند. رجوع به کزاغند شود.

**کزآگند.** [کَزْ] (۱) (مرکب) کزاغند است که جامه کز آ کنده روز جنگ باشد. (برهان). جامه‌ای که برای حفظ تن به زیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کزآگنده دوخته‌اند. (آندراج). کزاغند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کزاغند شود.

**کزآگندش.** [کَزْ] (۱) (مرکب) کزاغندش است که برگستوان باشد. (برهان) کزاغند است که جامه روز جنگ باشد. (آندراج). ظاهراً «ش» ضمیر را در بیتی از این قبیل (از کمال‌الدین اسماعیل) جزو کلمه محسوب داشته‌اند:

اندران روز ز بیم تو چو کرم بپله  
کفن خصم کزا گندش و خفتان باشد.

(از حاشیه برهان چ معین). **کزآگین.** [کَزْ] (۱) (مرکب) کزآگند. همان جامه که برای حفظ تن به زیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کزآگنده دوخته‌اند. (آندراج). کزاغند. رجوع به کزاغند شود.

**کزابه.** [کَزْ / بْ] (۱) به معنی کجاوه است. (برهان) (آندراج). کجا به. کجبه. کجوه. هودج. (برهان ذیل کجا به). کزاه. رجوع به کجا به و کجاوه و کجاوه شود.

1 - Casuarina.

2 - Casuarina equisetifolia (لاتینی).

3 - Casoar (فرانسوی).

۴ - معرب آن نیز کیزوان است. کردی: کزون kizvan (پسته) kasuván و کزوان (پسته)، بطم). (حاشیه برهان چ معین).

۵ - در اوراق مانوی (پارتی) kj (به معنی خودسر، فاسد)، klyft (خودسری، فساد). (حاشیه برهان چ معین).

۶ - پهلووی kac، کردی kozé (پهله ابریشم). (حاشیه برهان چ معین).

۷ - ظاهراً «ش» زاید است. (حاشیه برهان چ معین).

**کژانه.** [ک ت / ت /] پیله ابریشم را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**کژار.** [ک] [ا] حوصله و چینه‌دان مرغ. (ناظم الاطباء). چینه‌دان مرغان باشد و به عربی حوصله گویند و به این معنی در فرهنگ جهانگیری با کاف و زای فارسی آمده است. الله اعلم. (برهان) (آندراج). کژاز. شاید مبدل و مقلوب ژاغر باشد. به ضبط صحاح الفرس کژار با کاف تازی آمده با شاهد ذیل از بهرامی سرخسی:

بیفکنی خورش پاک راز بی اصلی  
بیا کنی به پلیدی چوما کیان تو کژار.

در جهانگیری کژاز و در رشیدی کژار آمده و بیتی بشاهد از شمس فخری نقل کرده است. (حاشیه برهان چ معین). در آندراج بیت ذیل از شمس فخری بعنوان شاهد نقل شده است اما گفته شمس فخری که خود بشاهد لغات بیت یا دو بیتی ساخته است حجت نیست:

چه طائر یست همایون همای همت تو  
که هفت چرخ ورا دانه‌ای بود به کژار.

**کژار.** [ک] [ا] به معنی پاره باشد که از دریدن کن. (از برهان) (از آندراج). رجوع به کژاریدن شود.

**کژاریدن.** [ک] [ذ] (مص) پاره کردن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کژاوه.** [ک] [و] [ا] کجاوه است که به عربی هودج خوانند. (برهان) (آندراج). کجاوه. (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان چ معین): آن کژاوه که عایشه در آن بود با سرپوش بود. (تفسیر کمبریج. از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجاوه شود.

**کژابرو.** [ک] [ا] (ص مرکب) کج ابرو. که ابروی کج دارد. [مجازاً] صفت کمان به مناسبت خمیدگی و انحناء آن:

کمان کژابرو به مژگان تیر  
ز پستان جوشن برآورده شیر.

نظامی (از آندراج).

**کژباختن.** [ک] [ت] (مص مرکب) بد بازی کردن نرد و مانند آن (با وجود مهارت یا عدم مهارت) (فرهنگ فارسی معین). مقابل راست باختن. [بدمعاملگی کردن. افساد کردن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل راستبازی.

**کژبین.** [ک] [ن] (ف مرکب) کژبینند. کزچشم. (آندراج). لوچ چشم. احوال. (ناظم الاطباء). دوبین. (فرهنگ فارسی معین). [بدهوا. نابکار. (ناظم الاطباء):

ما زان دغل کزبین شده با بی‌گنه در کین شده  
که مست حورالعین شده که مست نان و شوربا.  
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

**کژبینی.** [ک] [ا] (حامص مرکب) عمل و حالت کزبین. دوبینی. احولی. (فرهنگ

فارسی معین). لوچی. کزچشمی. کج بینی. [بدهواهی. نابکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کزبین و احوال شود.

**کژبینی.** [ک] [ا] (ص مرکب) که بینی کز دارد. آنکه بینی وی کج باشد. (فرهنگ فارسی معین): سرطان (دلالت کند بر)... کزبینی ناهموار دندان. (التفهیم).

**کژپایک.** [ک] [ی] [ا] (مرکب) خرچنگ: چون کژپایک که گرد آب می‌گردد و کرمکی می‌جوید. (معارف بهاء‌ولد از فرهنگ فارسی معین). رجوع به خرچنگ شود.

**کژترازو.** [ک] [ت] [ا] (ص مرکب) که ترازو کج دارد. که ترازوی ناسره دارد. [آنکه غلط بخشش می‌کند. (ناظم الاطباء).

**کژترخون.** [ک] [ت] [ا] دارویی است که آن را عاقرقرحا خوانند، قوت بیه دهد.

کژطرخون. (برهان). نام دارویی است که آن را کاکسره و اکسکرا گویند و معرب آن عاقرقرحاست قوت بیه دهد. (آندراج). کزطرخون. نباتی است در مغرب کثیرالوجود

و در شکل و شاخ و برگ و گل شبیه به بابونه بزرگ و با زغب و سفید و مفروش بر زمین و بیخش قریب به شیری و به سبزی انگشتی و تند و محرق و گویند او بیخ طرخون جبلی است مسمی به عود القرح است و آن در شام بسیار. جمعی برآنند که بیخ طرخون جبلی و نباتش شبیه به شبت و گلش زرد و دندانه دار مثل گل بابونه می‌باشد. (تحفه حکیم مؤمن ذیل عاقرقرحا).

**کژچشم.** [ک] [چ] [ا] (ص مرکب) به معنی کزبین است. (آندراج). کج. احوال. (ناظم الاطباء). رجوع به کزبین و لوچ و احوال شود.

**کژچشمی.** [ک] [چ] [ا] (حامص مرکب) لوچی و دوبینی. (ناظم الاطباء). رجوع به لوچی شود.

**کژخاطر.** [ک] [ط] [ا] (ص مرکب) کزدل. کنایه

از کسی که مزاج او بر استقامت نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند. (آندراج). ناموزون. کج طبیعت. (ناظم الاطباء). آنکه طبعش نامستقیم باشد. کج طبیعت. ناموزون. کزدل. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شخص ناموزون و کج طبیعت باشد. (برهان).

رجوع به کزدل و کج طبیعت شود.

**کژخاطری.** [ک] [ط] [ا] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کژخاطر. کج طبیعتی. کزدلی. (فرهنگ فارسی معین).

**کژخوان.** [ک] [خ] [ا] (ف مرکب) آنکه غلط میخواند و در خواندن سهو می‌کند. (ناظم الاطباء).

**کژخیال.** [ک] [ا] (ص مرکب) بدخیال. کج خیال. شکاک. سوءظنی.

**کژدست.** [ک] [ذ] (ص مرکب) کج دست. دزد. آنکه هرجا هرچه ببیند بردارد. (ناظم الاطباء).

**کژدل.** [ک] [ذ] (ص مرکب) کزخاطر. کنایه از کسی که مزاج او بر استقامت نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند. (آندراج). بداندیش. بد نهاد. (ناظم الاطباء):

چون صبا مجموعه گل را به آب ژاله شست  
کز دلم خون گر نظر بر صفحه دفتر کنم. حافظ.  
رجوع به کژخاطر شود.

**کژدلی.** [ک] [ذ] (حامص مرکب) کزخاطری. (فرهنگ فارسی معین).

**کژدم.** [ک] [ذ] [ا] (مرکب) جانوری است

گزنده و آن را به تازی عقرب خوانند و به کاف فارسی (گژدم) چنانکه گمان بزند خطاست و به زاء عربی نیز درست است و عقرب را کژدم بدین سبب گویند که دمش کج می‌باشد.

(آندراج). جانوری است گزنده و آن را به عربی عقرب گویند. (برهان). حیوانی زهردار که در ممالک حاره زندگی می‌کند و سقرینوس نیز گویند و به تازی عقرب خوانند.

(ناظم الاطباء). گژدم. (حاشیه برهان چ معین). عقرب. درازدم. سقرینوس. جانوری است از شاخه بندپایان از رده عنکبوتیان و از دسته شکم‌بنداران که دارای شکمی بندبند هستند.

بدن این جانور دارای سه قطعه مشخص است: الف - سرسینه که پهن است و بالغ بر یک چهارم تنه حیوان میشود و در سطح پشتی آن سه تا زوج چشمهای عدسی وجود دارد. یک

زوج از چشمها از بقیه چشمها بزرگتر و در وسط سینه قرار دارد. در سطح شکمی سرسینه شش زوج زایده دیده می‌شود که اولین زوج این زایده‌ها کوچکتر از همه سر و

طرفین سوراخ دهان قرار دارند و جزو زواید آرواره‌ای محسوبند و مانند گیره‌های زهرآلود جلو دهان عنکبوتها می‌باشند و حیوان به کمک آنها طعمه خود را بی حس

کرده میخورد. دومین زوج زایده‌ها به دو انبرک قوی برای گرفتن طعمه ختم میشود و شبیه انبرک های خرچنگ میباشد بقیه زائده‌ها پاهای حرکتی حیوان را تشکیل میدهند.

ب - شکم که پهنایش بهمان پهنای سرسینه است و از هفت قطعه درست شده است. بر روی سطح شکمی قطعه دم اعضای مخصوصی به اسم شانه که ساختمان خاصی

۱ - در رشیدی کژانه به این معنی آمده است. رجوع به کژانه شود.

۲ - gazhdum (عقرب) مرکب از jazh

(فارسی: گزیدن) و دم (دنب). (از حاشیه برهان چ معین).

دارند وجود دارند و تصور میشود که در موقع جفت‌گیری عملی انجام میدهند. بر روی هریک از چهار قطعه آخر شکم یک زوج منفذ تنفسی دیده میشود.

ج - دم یا دنباله شکمی که شکل ظاهرش مانند دم است ولی در حقیقت دنباله شکم می‌باشد و از قسمتهای دیگر شکم باریکتر است. سم عقرب در ممالک معتدل، حیوانات کوچک (از قبیل حشرات و عنکبوتها که غذای عقربند) را بسهولت میکشد ولی برای انسان چندان خطرناک نیست. عقربهای بزرگ مانند عقرب کاشان که سیاه رنگند هرچند نیش آنها کشنده نیست اما دردهای شدیدی تولید میکنند ولی عقربهای نواحی استوایی که ممکنست بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر طول پیدا کنند نیششان خطرناک و کشنده است. (فرهنگ فارسی معین):

می‌زده را هم بمی دارو و مرهم بود  
راحت کژدم زده کشته کژدم بود. منوجهری.  
زانکه زلفش کژدمست و هرکرا کژدم گزید  
مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای. منوجهری.  
کژدم که درد و رنج دهد مر تراز تو  
روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی.  
ناصر خسرو.

هزار مردم کژدم فسای دیدستی  
بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون.

کژدم از گندم ندانست آن نفس  
میرد تمیز از مست هوس. مولوی.  
رجوع به عقرب شود.

کژدم بحری؛ نوعی از ماهی خاردار است و آن تیره رنگ به سرخی مایل می‌باشد و بر سر آن ماهی خاری است که حرّیه اوست و بدان میزند گویند زهر او شبکوری را و نزول آب را از چشم نافع باشد. (برهان) (آندراج). عقرب البحر. (حاشیه برهان چ معین) نوعی خرچنگ دراز دریایی. عروس دریایی. (فرهنگ فارسی معین).

کژدم جراره؛ نوعی عقرب که وقتی در خوزستان پیدا شدند و در رفتن دم خود را بزمین می‌کشیدند و آنها را عقرب جراره خواندند و مثل است که «نیشکر عقرب جراره شد اندر اهواز». (آندراج).<sup>۲</sup> عقرب جراره. (فرهنگ فارسی معین):

مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین  
مگر ز کژدم جراره داشتی بستر. فرخی.  
نام یکی از دوازده برج فلک هم هست و آن برج هشتم است. (برهان). برج هشتم از دوازده برج فلکی. (ناظم الاطباء). برج عقرب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقرب شود.  
کژدم طاس آبگون؛ کژدم فلک. (ناظم

الاطباء). رجوع به کژدم فلک شود.  
کژدم فلک؛ کژدم گردون. کژدم نیلوفری. کژدم طاس آبگون. نام برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی. (ناظم الاطباء). کنایه از برج عقرب است. (انجمن آرا) (از آندراج). برج عقرب. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

کژدم گردون؛ کژدم فلک. (ناظم الاطباء). کژدم نیلوفری. (انجمن آرا). برج عقرب. (آندراج). کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلک البروج باشد. (برهان). رجوع به کژدم فلک شود.  
|| شریر بدطینت. بدخوی. (فرهنگ فارسی معین).

**کژدم خواره.** [ک دُ خوا / خا ز / پ / ا] (مرکب) نام جانوری است در دیار خوزستان از ولایت پارس گویند چون به راه میرود دم خود را به زمین میکشد و هرکرا بزند هلاک میشود. (برهان) (ناظم الاطباء). گمان میکنم مصحف کژدم جراره باشد. (یادداشت مؤلف). صاحب برهان کژدم جراره را کژدم خواره عنوان کرده است. (آندراج).

**کژدم زده.** [ک دُ ز / د / ا] (نصف مرکب) آزرده به نیش کژدم. کسی که کژدم او را نیش زده باشد.

می‌زده را هم بمی دارو و مرهم بود  
راحت کژدم زده کشته کژدم بود. منوجهری.

**کژدم فسای.** [ک دُ ف / ا] (نصف مرکب) افساینده و افسون کننده کژدم. آنکه علاج کژدم زده به افسون کند مثل مارافسای. (آندراج). آنکه عقرب را افسون کند و گزیدگی او را معالجه نماید.

زانکه زلفش کژدمست و هرکرا کژدم گزید  
مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای. منوجهری.  
هزار مردم کژدم فسای دیدستی  
بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون.

امیر معزی (از آندراج).  
**کژدم مزاج.** [ک دُ م / ا] (ص مرکب) دارای طبیعت عقرب از لحاظ گزندگی و نیش‌زندگی:

تو گر کژدم مزاجی لقمه خور پاک  
رها کن کج مزاجان را به خاشاک.  
امیر خسرو (از آندراج).

**کژدمناک.** [ک دُ ن / ا] (ص مرکب) جایی که کژدم فراوان باشد. (ناظم الاطباء).

**کژدمه.** [ک دُ م / ا] (مرکب) (ظاهراً: کژ + دم + ه، پسوند نسبت و اتصاف) (حاشیه برهان چ معین). نام ورمی است به سترخی مایل و آن در اطراف ناخن پیدا میشود و به عربی داحس گویند. (آندراج). کژدمک است که در بن ناخن پیدا میشود و عظیم درد، تا بحدی شده است که ناخن را انداخته و آن را

به عربی داحس گویند. (آندراج). کژدمک. گوشه داحس. ناخن خواره. ناخن پال. عفونت و چرک کردن زیر ناخن.<sup>۳</sup> که بر اثر ضربه یا عفونتهای عمومی عارض میشود. برای معالجه این عارضه معمولاً ناخن مبتلا را باید بکشند. داحس. درد ناخن. عقربک. (فرهنگ فارسی معین):

در کژدمهات بیان کنم قاعده‌ای  
کز خون شفا ترا بود مانده‌ای  
بگشا رگ و مسهل خور و میساز طلا  
از سرکه و افیون که بری فایده‌ای.

یوسفی طبیب (از فرهنگ نظام).  
رجوع به عقربک شود. || اقسمی منجیق.  
عقرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به عقرب شود.

**کژدهان.** [ک دَ ا] (ص مرکب) لوش. (لغت نامه اسدی از یادداشت مؤلف). که دهان کج دارد.

**کژراه.** [ک ا] (ص مرکب) کج راه. گمراه. که نه بر راه راست بود. آنکه از راه راست منحرف گردد. دور از طریق مستقیم.

**کژراهی.** [ک ا] (حاصص مرکب) گمراهی. انحراف از راه راست. دوری از طریق مستقیم.

**کژرف.** [ک ز ا] (ک) گیاهی باشد بغایت بدبوی. چون بر دست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود. اما با مراجعه به مأخذ این گیاه شناخته نشد زیرا تعداد زیادی از گیاهان همین خاصیت را دارند. (از فرهنگ فارسی معین):

من پس تو سنبل خوش چون چرم  
گر تو همی کژرف گنده چری ناصر خسرو.

**کژرفتار.** [ک ز ا] (ص مرکب) بدسلوک. کسی که رفتارش ناراست و ناهموار باشد. کج رفتار. که بر مراد کن نرود. که خلاف مراد کس رود. || کوز پشت. (ناظم الاطباء).

**کژرفتاری.** [ک ز ا] (حاصص مرکب) کج رفتاری. بدسلوکی. رفتار بد و ناشایست و ناراست. (ناظم الاطباء).

**کژرفتن.** [ک ز ت] (مص مرکب) راست نرفتن. نازاست رفتن. منحرف بودن. مستقیم حرکت نکردن. از چپ یا راست رفتن. در حرکت از استقامت انحراف جستن:

آن کژمزاجی کز دغا مانند فرزند کژرود  
چون بیدی فرزند شده سزیر کن کون بازیر.

امیر خسرو (از آندراج).  
**کژرخمه.** [ک ز ر خ / م] (ص مرکب) که

۱ - écrevisse de mer. (دزی)، از حاشیه برهان چ معین).  
۲ - صاحب برهان کژدم جراره را کژدم خواره عنوان کرده و همین معنی را نوشته است.  
۳ - Panaris tourniol (فرانسوی). 3

زخمه کج و خارج آهنگ دارد. با زخمه کج. آنکه زخمه راست و درست نتواند زد و آواز زخمه او خارج از آهنگ بود. || بدعمل. دغاباز. (آندراج):

بفرمود تا آن دو سرهنک را دو کز زخمه خارج آهنگ را.

نظامی (از آندراج). **کژ شدن.** [ک شْ دَ] (مص مرکب) اعوجاج. توجع. (المصادر زوزنی). کج شدن. کجی یافتن. (یادداشت مؤلف). خمیدن به سوی. کژی یافتن. به چپ و راست یا به این سو و آن سو متمایل و خم شدن. منحنی گشتن. میل کردن از استقامت:

دوستی دشمنان دینت زیان داشت بام برین کژ شود ز کژی بنلاد. ناصر خسرو. || شکم دادن چنانکه دیواری. قسمتی از آن بجانمی انحراف پیدا کردن.

— کز شدن زخم؛ تخلف ضرب یا ضربت. (یادداشت مؤلف). از جای خود برفتن. بسبب مواعی اصابت نکردن:

که نه طعن ژوبینش رد کرد کس که نه کژ شدش زخم و خطی خطا. غضایری. || انحراف. منحرف شدن. نادرست و ناراست شدن. دگرگون شدن:

بر هوا تاویل قرآن می کنی بست و کژ شد از تو معنی سنی. مولوی. || کاژ شدن. لوچ شدن. احوال شدن. رجوع به کاژ شدن شود.

**کژ شمار.** [ک شْ / شْ] (نصف مرکب) کژ شمارنده. که چیزی را با کژی و دوبینی شماره کند. که شمارش نه بواقعی و راستی کند:

گفتی احوال یکی دو ببند چون من نبینم از آنچه هست فزون احوال از هیچ کژ شمارستی بر فلک مه که دوست چارستی. سنائی.

**کژ طبع.** [ک طْ] (ص مرکب) که طبعی منحرف و ناراست دارد. اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب گردوق نیست ترا کژ طبع جانوری.

سعدی (گلستان). **کژ طبعی.** [ک طْ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کژ طبع.

**کژ طرخون.** [ک طْ] (||) به معنی کژ ترخون است که عاقر قرحا باشد. (برهان) (آندراج). کز طرخون. رجوع به کژ ترخون و عاقر قرحا شود.

**کژ شاه.** [ک] (|| مرکب) مخفف کژ غاو و آن گاو باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد و آن را به ترکی قطاس<sup>۱</sup> میگویند. (برهان) (آندراج). غژ غاو. (جهانگیری). غژ گاو. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به غژ غاو و غژ گاو شود.

**کژغان.** [ک] (ترکی) || به معنی قزغان است که دیگک طعام پزی باشد. (برهان) (آندراج). قزقان. قازان. قازقان. (فرهنگ فارسی معین):

ولی با این همه زین خوان خالی شسته به دستم که حلوی جهان پخته نگردد اندرین کژغان. امیر خسرو.

**کژ غاو.** [ک] (|| مرکب) کژ غا. گاو باشد که در مابین کوههای هندوستان و ختا بهم میرسد دم او را بگردن اسبان و سرهای علم بسندند و آن را به ترکی ختائی قطاس میگویند و بعضی گویند گاو دریائی است و به آن اعتبار بحری قطاس خوانند. (برهان) (آندراج). به معنی کژ غا. (جهانگیری). کژ غاه. غژ غاه. کژ گاو. غژ غاو. غژ گاو. رجوع به کژ غا و کژ گاو و غژ غاو و مترادفات کلمه شود.

**کژ غاه.** [ک] (|| مرکب) همان غژ غاه است که دم گاو چین و ختا باشد و بر گردن اسب اندازند و به قطاس معروف شده است. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به کژ غاو شود.

**کژ ف.** [ک] (||) تقره و سیم سوخته را گویند. (آندراج) (برهان). فضه مسحوق. (قهرست مخزن الادویه). کزف. || قیر را نیز گفته اند و آن چیزی باشد که بر شتر گرگین مالند. (برهان) (آندراج). کزف. قیر. (انجمن آرا). || سواد زرگری. (برهان) (آندراج). رجوع به کزف شود.

**کژ فکر.** [ک ف] (ص مرکب) که اندیشه ناراست دارد. کج فکر. کج اندیش.

**کژ فهم.** [ک ف] (ص مرکب) که فهمی نادرست دارد. کج فهم. که بد فهمد. که بر راستی درک نکند. که راست اندر نیابد.

**کژک.** [ک ژ] (||) آهنی سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را به هر جانب که خواهند برند. (برهان). آهنی سرکج است که بدان فیلبانان فیلی را به هر جانب که خواهند بگردانند و آن را انکزه و کژه نیز گویند. (جهانگیری). آهنی است سرکج و دسته دار که فیلبانان بر پیل زند و به کجک مشهور است. (انجمن آرا):

وان کژک بر تارک فیل از شکوه بود تیغ کوه بر بالای کوه.

امیر خسرو (از جهانگیری). || چوب کجی که کوس و تقاره بدان نوازند. (برهان). چوب سرکجی را گویند که بدان کوس و تقاره و دهل را بنوازند. (جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

ذنب پای کوا کب را شده خار کژک دست دهل زن را شده مار.

امیر خسرو (از جهانگیری). || چوب کجی را گویند که بر سر چوب قیق که

چوب بلند میان میدان است بندگان و گویهای طلا و تقره از آن آویزند و تیر بر آن اندازند هر که بزند گویهای طلا و تقره به او تعلق دارد و آن را به عربی برجاس خوانند. (برهان) (از جهانگیری). || مطلق قلاب را نیز گفته اند.

(برهان). قلاب. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). || قلاب قناره قصابی. (ناظم الاطباء). || پری باشد که بر پشت دم بط بهم رسد و آن را عورات و شاطران بر سر زنند. (فرهنگ جهانگیری). پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بط نر و آن را بیشتر شاطران بر سر زنند و گاهی زنان هم بر یک سر بند کنند. (برهان). || کوزه گلی بود که درون آن را پر از خرما کنند. (جهانگیری). کوزه گلی و سفالی باشد که میان آن را از خرما پر سازند. (برهان). || شاخ درخت. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) || ملازه و گوشت پاره ابتدای حلق و محاذی بیخ زبان. || چوبی که بدرون کلیدان افتد و محکم گردد. (ناظم الاطباء). پره کلیدان. کژوند. رجوع به کزه شود.

**کژ کردن.** [ک کْ دَ] (مص مرکب) تویج. (دهار). منحنی کردن. پیچیدن. کج کردن. (ناظم الاطباء). ناراست کردن. پیچان کردن: بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگر از.

ناصر خسرو. || بجانبی متمایل ساختن. میل دادن بسویی: اکفاد، کژ کردن خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد. (منتهی الارب). اصفاء، کژ کردن خنور را بوقت ریختن. (منتهی الارب).

— کژ کردن دهن؛ بقصد ریشخند و استهزاء شکل کج بدهان دادن:

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند نام احمد را دهانش کژ بماند. مولوی.

**کژ کلاه.** [ک کْ] (ص مرکب) که کلاه کژ دارد. کج کلاه. که کلاه یک بری بر سر نهاد. که کلاه چنان بر سر نهاد که لبه از یکسوی سر برتر و از سوی دیگر سر فروتر باشد. رجوع به کج کلاه شود.

**کژ کوژ.** [ک] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوچ. شکسته بسته. (یادداشت مؤلف):

با وی بزبان حال گفتم این قصه چنانکه هست کژ کوژ. انوری.

**کژکی.** [ک] (||) درمی بوده است چون توتکی و فنجی. (از فرهنگ اسدی ذیل توتکی). در عهد قاجاریه وقتی قرانهای زنجیره دار (امین السلطانی) زدند قرانهای کهنه را کشکی میگفتند و آن البته صورتی از همین کژکی بود. (یادداشت مؤلف).

۱- قطاس نه ترکی است و نه مترادف غژ غاو. (حاشیه برهان ج معین).

**کژکی.** [ک ز] (ص نسبی، ق) منسوب به کژک مصغر کژ. کجکی. رجوع به کجکی شود.

**کژگا.** [ک] (م مرکب) مخفف کژگاوا است که گاو قطاس باشد دم آن را بر گردن اسب و سر علم بندند. (برهان) (از آندراج). کژغا. (جهانگیری). غزغاو. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کژگاوا و غزغاو شود.

**کژگاوا.** [ک] (م مرکب) به معنی غزغاواست و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد و به ترکی ختائی قطاس میگویند و بعضی گویند گاوی است دریایی و بحری قطاس بسبب آن خوانند و قطاس دم آن گاو است و بعضی همان دم را کژگاوا میگویند یعنی ابریشم گاو چه کژ به معنی ابریشم هم آمده است و آن را بر سر علمها و گردن اسبان پندند. (برهان). غزغاواست و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد. (آندراج). کژغاو. (ناظم الاطباء). کژگا. کژغا. غزغا. غزغاو. تمّ. توق. توغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به توغ شود.

**کژگردانیدن.** [ک گ د] (مص مرکب) کژ کردن. تعویج. تلویج. (منتهی الارب). رجوع به کژ کردن و کج کردن شود.

**کژگردن.** [ک گ د] (ص مرکب) آنکه گردن کژ دارد. أحدل. حدلاء. أصدید. (یادداشت مؤلف).

**کژگویی.** [ک] (ف مرکب) ناراست گوی. که سخن به کژی و ناراستی گوید. کژ گوینده. کژگو. دروغگویی. دروغزن. (یادداشت مؤلف). کج گوی. که سخن نادرست گوید: هرآنکه که شد پادشا کژگویی<sup>۱</sup>

ز کژی شود زود پیکارجوی. فردوسی. میامیز با مردم کژگویی<sup>۲</sup>

که او را نباشد سخن جز بروی. فردوسی. که بیدادگر باشد و کژگویی<sup>۳</sup>

جز از نام شاهی نباشد بدوی. فردوسی. بدانست خسرو که آن کژگویی<sup>۴</sup>

همان آب و خون اندر آرد بجوی. فردوسی. (برهان فارسی معین).

**کژگویی.** [ک] (حامص مرکب) عمل کژگویی. کج گویی. دروغزنی. دروغگویی. مقابل راست گویی:

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت کسی کو راستگو شد محتشم گشت. نظامی.

**کژم.** [ک] (ل) کژوم. چهارمغز. چارمغز. میس. کژم شیردار. درخت چارمغز. (مقدمه الادب زمخشری).

**کژمازون.** [ک] (ل) نام دارویی است. دوایی. (برهان) (آندراج). کژمازو.

**کژمزاج.** [ک م] (ص مرکب) به معنی کژدل

است. (آندراج). کژخاطر. (فرهنگ فارسی معین). بدانندیش. بدانهد:

آن کژمزاجی کز دغا مانند فرزین کژ رود چون بیدقی فرزین شده سر زیر کن کون با زیر.

امیرخسرو (از آندراج). **کژمزاجی.** [ک م] (حامص مرکب) کژخاطری. کج طبیعتی. کژنهادی. رجوع به کژخاطری و کژنهادی شود.

**کژمز.** [ک م] (ص مرکب، از اتباع) (کژ=کج و مز مهمل آن است چون دندان کژمز) (از آندراج). کج. ناراست. پیچیده. غیر مرتب. (ناظم الاطباء). در تداول کج و کوله. (حاشیه برهان چ معین):

از لبم باد خزان خیزد که از تاثیر عشق چون از آن دندان کژمز خوش بخندد چون بهار.

سنائی. من ار باشم از نه سگ آستانت ز هندوی کژمز سخن در نماند. خاقانی.

اینک مبارک حسن کژمز قبیح آنک سراج بارک و آن بالعالی خاک. خاقانی.

کژمزی را خریطه بگشایم خندهای در نشاطش افزایش. نظامی.

آن یکی میگفت دنبالش کژمست و آن یکی میگفت پشتش کژمست. مولوی.

بنگر بدان درخش کژ ابر کیودفام برجست و روی ابر بناخن همی شخود چون کودکی صغیر که با خامه طلا کژمز خطی کشد به یکی صفحه کیود.

ملک الشعراء بهار. **کژمز زبان.** [ک م ز] (ص مرکب) طفلی را گویند که نو به سخن درآمده زبانش به کلمات فصیح جاری نشده باشد. (آندراج). کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش به کلمات درست و فصیح روان نشده باشد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه زبانش در تکلم گیرد یعنی بعض حروف را از متخرج آن نتواند ادا کرد چنانکه «ر» را «ل» و «گ» و «غ» را «د» و «ک» را «ت» گوید. (لغغ. الکن. (یادداشت مؤلف). طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد و در برهان به معنی غیر فصیح و در سراج به معنی کسی که زبانش راست نگرده آمده است و لفظ کژ مبدل کج و مز از توابع اوست. (غیاث اللغات):

کژمز را خریطه بگشایم خندهای در نشاطش افزایش. نظامی.

آن یکی میگفت دنبالش کژمست و آن یکی میگفت پشتش کژمست. مولوی.

بنگر بدان درخش کژ ابر کیودفام برجست و روی ابر بناخن همی شخود چون کودکی صغیر که با خامه طلا کژمز خطی کشد به یکی صفحه کیود.

ملک الشعراء بهار. **کژمز زبان.** [ک م ز] (ص مرکب) طفلی را گویند که نو به سخن درآمده زبانش به کلمات فصیح جاری نشده باشد. (آندراج). کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش به کلمات درست و فصیح روان نشده باشد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه زبانش در تکلم گیرد یعنی بعض حروف را از متخرج آن نتواند ادا کرد چنانکه «ر» را «ل» و «گ» و «غ» را «د» و «ک» را «ت» گوید. (لغغ. الکن. (یادداشت مؤلف). طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد و در برهان به معنی غیر فصیح و در سراج به معنی کسی که زبانش راست نگرده آمده است و لفظ کژ مبدل کج و مز از توابع اوست. (غیاث اللغات):

کژمز را خریطه بگشایم خندهای در نشاطش افزایش. نظامی.

آن یکی میگفت دنبالش کژمست و آن یکی میگفت پشتش کژمست. مولوی.

بنگر بدان درخش کژ ابر کیودفام برجست و روی ابر بناخن همی شخود چون کودکی صغیر که با خامه طلا کژمز خطی کشد به یکی صفحه کیود.

ملک الشعراء بهار. **کژمز زبان.** [ک م ز] (ص مرکب) طفلی را گویند که نو به سخن درآمده زبانش به کلمات فصیح جاری نشده باشد. (آندراج). کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش به کلمات درست و فصیح روان نشده باشد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه زبانش در تکلم گیرد یعنی بعض حروف را از متخرج آن نتواند ادا کرد چنانکه «ر» را «ل» و «گ» و «غ» را «د» و «ک» را «ت» گوید. (لغغ. الکن. (یادداشت مؤلف). طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد و در برهان به معنی غیر فصیح و در سراج به معنی کسی که زبانش راست نگرده آمده است و لفظ کژ مبدل کج و مز از توابع اوست. (غیاث اللغات):

کژمز را خریطه بگشایم خندهای در نشاطش افزایش. نظامی.

آن یکی میگفت دنبالش کژمست و آن یکی میگفت پشتش کژمست. مولوی.

بنگر بدان درخش کژ ابر کیودفام برجست و روی ابر بناخن همی شخود چون کودکی صغیر که با خامه طلا کژمز خطی کشد به یکی صفحه کیود.

ملک الشعراء بهار. **کژمز زبان.** [ک م ز] (ص مرکب) طفلی را گویند که نو به سخن درآمده زبانش به کلمات فصیح جاری نشده باشد. (آندراج). کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش به کلمات درست و فصیح روان نشده باشد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه زبانش در تکلم گیرد یعنی بعض حروف را از متخرج آن نتواند ادا کرد چنانکه «ر» را «ل» و «گ» و «غ» را «د» و «ک» را «ت» گوید. (لغغ. الکن. (یادداشت مؤلف). طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد و در برهان به معنی غیر فصیح و در سراج به معنی کسی که زبانش راست نگرده آمده است و لفظ کژ مبدل کج و مز از توابع اوست. (غیاث اللغات):

کژمز را خریطه بگشایم خندهای در نشاطش افزایش. نظامی.

آن یکی میگفت دنبالش کژمست و آن یکی میگفت پشتش کژمست. مولوی.

بنگر بدان درخش کژ ابر کیودفام برجست و روی ابر بناخن همی شخود چون کودکی صغیر که با خامه طلا کژمز خطی کشد به یکی صفحه کیود.

ملک الشعراء بهار. **کژمز زبان.** [ک م ز] (ص مرکب) طفلی را گویند که نو به سخن درآمده زبانش به کلمات فصیح جاری نشده باشد. (آندراج). کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش به کلمات درست و فصیح روان نشده باشد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه زبانش در تکلم گیرد یعنی بعض حروف را از متخرج آن نتواند ادا کرد چنانکه «ر» را «ل» و «گ» و «غ» را «د» و «ک» را «ت» گوید. (لغغ. الکن. (یادداشت مؤلف). طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد و در برهان به معنی غیر فصیح و در سراج به معنی کسی که زبانش راست نگرده آمده است و لفظ کژ مبدل کج و مز از توابع اوست. (غیاث اللغات):

کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار. سنائی.

**کژمیان.** [ک] (ص مرکب) کوزبشت. کسی که کمر خمیده دارد. (از ناظم الاطباء). منحنی قامت. خمیده میان.

**کژنشستن.** [ک ن ش ت] (مص مرکب) کج نشستن. خمیده و ناراست نشستن. یک بری نشستن. لمیدن.

— کژنشستن و راست گفتن. یعنی با ظاهری ناراست سخن برآستی گفتن. به عکس راست نشستن و کژگفتن:

بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواربها کژ او نامد برویم. نظامی.

**کژنظر.** [ک ن ظ] (ص مرکب) اصول. کج بین. بدنگاه. (ناظم الاطباء). کژبین. کژچشم. لوچ. (که برآستی و درستی ننگرد. که راست نبیند:

هرآنکه دید ترا با پدر همی گوید که دیده دل دانش کژ نظر نبود. سوزنی.

|| حسود. رشکین. بدخواه. || بدبین. بدنگاه. (ناظم الاطباء).

**کژنقش.** [ک ن] (ص مرکب) با نقش کژ. وارونه نقش. با نقش بازگفته:

راست بیرون دهم همه کژ خویش گرچه کژنقش چون نگین باشم. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۰).

**کژنگر.** [ک ن گ] (ف مرکب) کژ نگرنده. که با کژی نگرند. کج بین. دو بین. احول. کاژ:

آن خبیث از شیخ می لاید ژاژ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ. مولوی.

|| بد نظر. کژ نظر. بدنگاه. بدبین: روز دانش زوال یافت که بخت بمن راست فعل کژنگر است. خاقانی.

**کژنه.** [ک ن / ن] (ل) پرگاله و آن وصله بود که بر جامه زنند. (فرهنگ اسدی). پینه و وصله و پاره را گویند که بر جامه دوزند و به عربی رقمه خوانند. (برهان) (آندراج). پینه و وصله پاره که بر جامه زنند. (انجمن آرا).

**کژنهاد.** [ک ن / ن] (ص مرکب) کژ طبیعت. بدسرشت. کژسرت. کج خلقت. مقابل راست نهاد.

**کژور.** [ک] (ل) هندی کجور و اصل کلمه چینی است. (فرهنگ فارسی معین). دوایی است و بیخ گیاهی است تلخ و آن را زرنباد نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). گیاهی باشد تلخ مزه که در دواها بکار برند و او را زرنباد گویند. (از برهان) (جهانگیری). اسم فارسی

۱- در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.

۲- در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.

۳- در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.

۴- در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.



زرنباد است. (فهرست مخزن الادویه):  
عسلش را به حفظ است نسب

شکرش را برادر است کزور. ناصر خسرو.  
**کزور.** [ک / ک ژ و] (ص مرکب) است.  
از ک + ز پسوند «ور» و جز در مثال ذیل جای  
دیگر دیده نشد. و ظاهراً به معنی بدشکل و  
بدبویات و کج و کوله باشد، اما ظاهراً در  
قیاس با «بربری» باید کزوری خواند.  
(یادداشت مؤلف): از آشیان غراب طاووس  
نبرد... و در پارگی صدف در نژاید و از آهوی  
کزوری مشک بربری نخیزد. (سندبادنامه  
ص ۲۹۸).

**کزوژ.** [ک ژ و] (ف مرکب) کج وز. کزوزنده.  
بادی که کج وزد. یاد مخالف. نکباء. (التفهیم).  
**کزوند.** [ک ژ و] (!) پره کیلیدان را گویند.  
(برهان) (آندراج). کزک. (فرهنگ فارسی  
معین). رجوع به کزک شود.

**کزه.** [ک ژ و] (!) کزک. کجک. (فرهنگ  
فارسی معین). آهن فیل را گویند و آن آهنی  
باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را  
به هر طرف که خواهند برند و آن فیل را بمنزله  
عناب است. (برهان) (از جهانگیری). کجک  
فیل. (آندراج):

با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیرسیه  
یا پیل را زرین کزه بر سر نگویند آده.  
امیر خسرو (از انجمن آرا).

|| چوب سرکج که دهل و تقاره بدان نوازند.  
(برهان). چوبی است که سر آن کج باشد و  
بدان دهل و تقاره و کوس بنوازند و کزک هم  
نامند. (جهانگیری). کجک. کزک. || هر قلاب  
را گویند عموماً و قلاب قناره قصابان را که بر  
آن گوشت آویزند خصوصاً. (برهان) (از  
جهانگیری). کجک. کزک:

یکی کزه ز دکان سپهر قصاب است  
که بهر سلخ بیلا کشیده اند چنین.

امیر خسرو (از آندراج).  
|| به معنی ملازه هم آمده است و آن گوشت  
پاره ای باشد در ابتدای حلق که محاذی بیخ  
زبان آویخته است و به عربی لهآه خوانند.  
(برهان). گوشت پاره ای که در حلق آویزان  
باشد و به هندی کوانامند و بعضی کا ک گویند.  
(آندراج) (غیاث اللغات). ملازه. لهات. (از  
جهانگیری). کجک. کزک. رجوع به ملازه و  
لهآه شود. || چوبی که بدرون کیلیدان افتد و  
محکم شود و به این معنی با رای بی نقطه هم  
بنظر آمده است و در مؤیدالفضلاء نوشته است  
که کره به فتح رای بی نقطه کیلیدان است و بزای  
نقطه دار دندان کیلیدان. (برهان). چوبی را  
گویند که به کیلیدان درون افتد و بدان سبب در  
گشوده نشود. (جهانگیری). پرده کیلیدان.  
کزوند. کزک. || در برهان به معنی کارد بزرگ  
خمدار که بدان گوشت قیمه کنند دیده شد. (از

آندراج) (غیاث اللغات).

**کزه.** [ک ژ و] / [ک ژ و] (ص) کج.  
ناراست. کزه:

کسی کو بدین نیست همداستان  
اگر کزه باشد گر از راستان  
به ایران نباشند بیش از سه روز  
چهارم چو از چرخ گیتی فروز  
بر آید همه نزد خسرو شوید

بدین بوم و بر بیش از این نغنود. فردوسی.

چو شش ماه بگذشت بر کار او  
بید نا گهان کزه پرگار اوی. فردوسی.

چنین است گفتار و کردار نیست  
بجز اختر کزه در کار نیست. فردوسی.

که از من همی بار بادت خواست  
اگر کزه گویند اگر راه راست. فردوسی.

رجوع به کز و کج شود.

**کزه.** [ک ژ و] (!) چوب خواره. کزه چوب.  
چوب خور. کرم چوب. (زمخشری). ارضه.

ریونجو. اورنگ. موربان. || کزه غله. سوسه.  
شپشه گندم. || دیوک جامه. دیوچک جامه.  
کرم جامه. (زمخشری). بت. پید. (یادداشت  
مؤلف).

**کزه گوی.** [ک ژ و] (ف مرکب) کزه  
گوینده. کزه گو. آنکه سخن به کژی گوید.

دروغزن. کج گوی. ناراست گوی:  
بدانست خسرو که آن کزه گوی

همان آب خون اندر آرد بجوی. فردوسی.  
رجوع به کز گوی شود.

**کزئی.** [ک / ک ژ و] (حامص) ناراستی.  
کجی. عوج. اعوجاج. (منتهی الارب). مقابل

استقامت. حُجْنَه. حَجْنَه. مقابل راستی. انحناء.  
(ناظم الاطباء). تکلی. ناراستی اعم از پیش  
یا میل و خمیدگی به سویی در اشیاء ثابت یا  
ناثابت بهنگام حرکت خواه به چپ یا به  
راست و خواه به پیش یا به پس و خواه به بالا  
و یا به پائین:  
حال با کز کمان راست کند کار جهان  
راستی تیرش کزی کند اندر جگر.

شا کر بخاری.

درختی که خردک بود باغیان  
بگرداند او را چو خواهد چنان

چو گردد کلان باز نتواندش  
که از کزی و خم بگرداندش. ابوشکور.

رویت به راه شگنان ماند همی درست  
باشد هزار کزی باشد هزار خم. منجیک.

بفرمود تا رفت پیشش هجیر  
بدو گفت کزی نیاید ز تیر. فردوسی.

دوستی با دشمنان دینت زیان داشت  
بام برین کز شود ز کزی بنلاد. ناصر خسرو.

گل ز کزی خار در آغوش یافت  
نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.

رجوع به کز شود.

|| انحراف. دروغ. کذب. حيله. نیرنگ. تقلب.  
(فهرست شاهنامه ولف). ناراستی:

یکی دفتری سازم از راستی  
که نپذیرد آن کزی و کاستی. فردوسی.

بداد و ستد در کند راستی  
ببندد در کزی و کاستی. فردوسی.

بپروردشان از ره بدخویی  
بیاموختشان کزی و جادویی. فردوسی.

بیاموخته کزی و جادویی  
بدانسته هم چینی و پهلوی. فردوسی.

سزدگر هر آن کس که دارد خرد  
به کزی و ناراستی ننگرد. فردوسی.

خداوند هستی و هم راستی  
نخواهد ز تو کزی و کاستی. فردوسی.

به کزی ترا راه تاریکتر  
سوی راستی راه پاریکتر. فردوسی.

ز کزی گریزان شود راستی  
پدید آید از هر سویی کاستی. فردوسی.

هرگز از من کزی و خیانتی نیامده است.  
(تاریخ بیهقی).

اگر چه پرستی ورا بیشمار  
بر او بر مکن ناز و کزی میار.

(گر شاسب نامه).

چو از تو بود کزی و بی رهی  
گناه از به چرخ گردان نهی. اسدی.

گر از راست کزی نیاید که آید  
چرا هست کرده مصور مصور. ناصر خسرو.

دل زهر چه در کزی بستی  
راستی پیشه کن ز غم رستی. سنائی.

گر جمله کزی است در جهان راست کجاست  
ور جمله بدی است از فلک نیک از کیست.

خاقانی.  
کزی در طبیعت ایشان سرشته است و کذب و

نفاق و زور و شقاق باطنیت ایشان آمیخته.  
(سندبادنامه ص ۲۱۱).

بکوش این یمن دوستی بدست آور  
که دشمنان سوی یک تن به صد کزی نگردند.

ابن یمن.

|| بیداد. ستم. مقابل داد:  
یکی پند آن شاه یاد آورم.

ز کزی روان سوی داد آورم. فردوسی.

با داد باشیدی و یزدان پرست  
بشسته ز بیداد و کزی دو دست. فردوسی.

لثیمی و کزی ز بیچارگیست  
ز بیدادگر بر بیادگر ریست. فردوسی.

رجوع به کز شود.

**کزیم.** [ک] (!) کجیم. کزی. کجین. به معنی  
برگستوان باشد و آن پوششی است که درون

آن را بجای پنبه ابریشم کز پر کنند و بخیه  
زنند و در روزهای جنگ پوشند و بر اسب هم

پوشانند. (برهان). کجیم است که پوشند و بر  
اسب نیز کشند و برگستوان گویند. کجین.

کژین. (آندراج). رجوع به کجین و برگستوان شود.

**کژین.** [ک] (ص نسبی) (از: کژ = کج، ابریشم کم‌بها+ین، پسوند نسبت) کجین. از کژ. از نوع فرومایه ابریشم؛ رخوتی که بودند ابریشمین چه از پنبه و از کتان و کژین.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷۴).  
چو خاتونبی بود ابریشمین  
چو چتری و فوتک کلی و کژین.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۲).  
رجوع به کژ شود. || (۱) به معنی برگستوان است و آن جامه‌ای باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند. (برهان). کژیم. (آندراج) (ناظم الاطباء). برگستوان. (ناظم الاطباء). کجین. کجیم. رجوع به کژ شود.

**کس.** [ک] (۱) مردم باشد، چه کسی مردمی و نا کسی نامردمی را گویند. (برهان). آدمی. شخص. تن. فرد. (یادداشت مؤلف). مردم. (از آندراج) (انجمن آرا) (یادداشت مؤلف). شخص. مرد. نفر. آدمیزاد. (ناظم الاطباء). مطلق آدمی. (آندراج)؛

به چشم اندر بالا ز ننگری تو بروز  
به شب به چشم کسان اندرون ببینی خار.  
رودکی

بسا کسا که ندیم حریره و بره است  
و بس کس است که سیری نیابد از ملکی.  
ابوالمؤید.

همه کبر و لافی بدست تھی  
بنان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.  
آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد  
برخویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.  
ز جور کسان دست کوه تهنی  
دژا گاه را بر خود آگه کنی. ابوشکور.

اگر نیستت چیز لختی بورز  
که بی چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.  
بدان نامور گفت پاسخ شنو  
یکایک بپر پیش سالار نو  
بگوش که عیب کسان را مجوی  
جز آنکه که بر تابی از عیب روی. فردوسی.

که چیز کسان دشمن گنج تست  
بدان گنج شو شاد کز رنج تست. فردوسی.  
بخور هرچه داری منه باز پس  
تورنجی چرا مانند باید به کس. فردوسی.  
که را مجهول تر بیند به مجلس  
نکو تر دارد از کسهای دیگر. فرخی.

اندک نگرش نیست که اندک نگرش کس  
درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است.  
منوچهری.

یکی بفریفتی جفت کسان را  
به تنگ آلوده کردی دودمان را.  
(ویس و رامین).

امیر گفت من از وی خوشنودم و سزای آن  
کس که در باب وی این محال گفت فرمودیم.  
(تاریخ بیهقی).

به دست کسان چون توان کشت شیر  
نیابد ترا پیش او شد دلیر. اسدی.  
همچون کسانی نباشند که مشد در تاریکی  
زند. (کلیله و دمنه).

در زیر بار منت تو یک جهان کس است  
شرح و بیان به کار نیاید که کی و کی.  
سوزنی.

یک کس نامستم ز استیز ورد  
صد کس گوینده را عاجز کند. مولوی.  
آنچه می‌ماند در روی کسان  
جمع شد در چهره آن نا کسان. مولوی.

کسانی که از ما به عیب اندرند  
بیانند و بر خاک ما بگذرند. سعدی.  
تفریح‌کنان بر هوا و هوس  
گذشتیم بر خاک بسیار کس. سعدی.  
چند باشی عیال فکر کسان  
چه گشاید ترا ز ذکر کسان. اوحدی.

|| نفر. تن، که در شمارش انسان به کار رود  
بدون معدود؛ شخص دیگر؛ دیگری. کسان.  
دیگران. اشخاص دیگر؛  
به خیره سر شمرده سیر خورده گرسنه را  
چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوار است.

رودکی  
ز کسهای او پیش او بدمگوی  
که کمتر کنی نزد شاه آبروی. فردوسی.

جهانجوی با نامور رام شد  
به نزدیک کسهای بهرام شد. فردوسی.  
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت  
کسانش بیردند بسته به دشت. فردوسی.  
رسول ویس پیشش با چهل کس  
که بودی هریکی با لشکری بس. (ویس و رامین).

به چشمش در بمانده دلبر خویش  
چو دینار کسان در چشم درویش. (ویس و رامین).  
ز کسهای او [سلطان] بد مران پیش اوی  
سخنها جز آن کش خوش آید مگوی. اسدی.

چو دستت به چیز تو نبود رسان  
چه چیز تو باشد چه آن کسان. (گرشاسب‌نامه).  
خلیفه خادمی را گفت که چند کس از موالیان  
ما حاضر کن. (تاریخ برامکه).  
ما این تاوان مر ادب را بستیم تا خداوندان  
اسپ اسپ را نگه دارند تا به کشت کسان اندر  
نیاید. (نوروزنامه).

ما خون رزان خوریم و تو خون کسان  
انصاف بده کدام خونخوارتریم. خیام.  
جز این سه کس دیگر بر آن نیارستی نشستن.  
۱ - پارسی باستان [kash [ciy] (کسی)،  
هرکس)، اوستا [cit] kas [nâ] (کسی)  
پازند Kasi [ca], Kas هندی باستان [kâs. (۱):  
حاشیه برهان ج معین).

(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۷۷).  
از آن پس یکایک همه امیران را معزول کرد و  
کسان و قرابت خویش را به جای ایشان  
فرستاد. (مجمل التواریخ و القصاص). چون  
برخواست از کسان پرسید که مرا چه افتاد  
دوش. (مجمل التواریخ و القصاص). همی  
اندیشم که جعفر تنگدل شود که چندین روز از  
کسان و کنیزکان خویش غایب ماند. (تاریخ  
بخارا). برادر او را با هفتصد کس از وجوه  
افراد و رؤس قواد او بگرفتند. (ترجمه تاریخ  
یمینی).

نفرینی به آشنایی کس  
کس خود تیغ خود شناسی و بس. نظامی.  
امیدوار بود آدمی به خیر کسان  
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان. سعدی.

کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی. گفت  
من او را نمی‌خواهم که ببینم قضا را از کسان  
او یکی حاضر بود. (گلستان). یکی از پندگان  
عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند  
و باز آوردند. (گلستان). این بگفت و کسان را  
به تفحص حال وی برانگیخت. (گلستان).  
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون  
دل در وفای صحبت رود کسان مبتد.

حافظ.  
کلمه کس در معنی فوق به صورتهای مرکب  
زیر بکار رود:  
- آن کس؛ آنکه:  
خنک آن کس کو چا کر چا کرت بود  
چا کر چا کرت از میر خراسان مهتر.

(از لغت‌نامه اسدی ص ۲۵۸).  
- چه کسی؛ کیستی؟ (یادداشت مؤلف): گفت  
ای پسر تو چه کسی و پدرت کیستی؟  
(نوروزنامه).

- دیگر کس؛ کس دیگر. دیگری:  
به ایران ترا زندگانی بس است  
که مهر و کله بهر دیگر کس است. فردوسی.  
اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت  
برنشستن نیست. (تاریخ بیهقی).

- شهر کسان؛ سرزمین بیگانه:  
همه پاسخ من به شنگل رسان  
که من دیر ماندم به شهر کسان. فردوسی.  
غریبیم و تنها و بی دوست و یار  
به شهر کسان در بماندیم خوار. فردوسی.  
همیشه در میان دوستانی  
نه چون من خوار در شهر کسانی.  
(ویس و رامین)

۱ - پارسی باستان [kash [ciy] (کسی)،  
هرکس)، اوستا [cit] kas [nâ] (کسی)  
پازند Kasi [ca], Kas هندی باستان [kâs. (۱):  
حاشیه برهان ج معین).

۱ - پارسی باستان [kash [ciy] (کسی)،  
هرکس)، اوستا [cit] kas [nâ] (کسی)  
پازند Kasi [ca], Kas هندی باستان [kâs. (۱):  
حاشیه برهان ج معین).

مرا چون ازدها برجان گزیدی  
 چو در شهر کسان جانان گزیدی.  
 (ویس و رامین)

ز بهر مردم بیگانه صدکار  
 به نام و ننگ باید کرد ناچار.  
 (ویس و رامین)

در این شهر کسان برده همانا  
 در انده ناتوان و ناشکیبا. (ویس و رامین)

— کسی؛ شخصی، تنی؛  
 چند بردارد این هریوه خروش  
 نشود باده بر سرودش نوش  
 راست گویی که در گلوش کسی  
 پوشکی را همی بمالد گوش.  
 و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ  
 تو مردی کن و دور باش از درنگ.  
 فردوسی.

چو از وی کسی خواستی مرا  
 بخوشیدی از کینه مغز سرا.  
 اندر این شهر کسی را دل افزونی نیست  
 ور بود نیز همانا نفروشد به زر.  
 کسی کرد نتوان ز زهر انگبین  
 نسازد ز ریکاسه کس پوستین.  
 — کسی را؛ آنکس را که. آنکه را؛  
 کسی را که کمتر بدی خط و ویر  
 ز رفتی بدیوان شاه اردشیر.  
 — هرآن کس؛ هر که؛  
 هرآن کس که بودند پیر و جوان  
 زبان برگشادند بر پهلوان.  
 — هر کس؛ هر که؛  
 بتا روزگاری برآید بر این  
 کنم پیش هر کس ترا آفرین.  
 ابوشکور.

همی گفت هر کس که این نامدار  
 نماند به کس جز به سام سوار.  
 — همه کس؛ همه مردم؛  
 برگزیدم به خانه تنهایی  
 از همه کس درم بیستم چست.  
 شهید.  
 رجوع به هر یک از این مدخلها در جای خود  
 شود.

||هیچکس. هیچ تن. (یادداشت مؤلف). هیچ  
 یک؛  
 رفیقا چند گویی کو نشاطت  
 بنگریزد کس از گرم آفروشه  
 مرا امروز تویه سود دارد  
 چنان چون دردمندان را شنوشه.  
 رودکی.  
 تلخی و شیرینیش آمیخته است  
 کس نخوردش نوش و شکر با پیون.  
 رودکی.  
 نکوگفت مزدور با آن خویش  
 مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.  
 رودکی.  
 تا کنخدای گناه نکند کس زنان را به گناه  
 نگیرد. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی).  
 نگر تا تواند چنین کرد کس؟

مگر من که هستم جهاندار ویس.  
 به ترکان ندادهست کس باژ و ساو  
 به ایران نبیشان همه توش و تاو.  
 بدان تا کس از بندگان زین سپس  
 نریزند خون خداوند کس.  
 بر این گونه خواهد گذشتن سپهر  
 نخواهد شدن رام با کس به مهر.  
 نشانه نهادند بر اسپریس  
 سیاوش نکرد ایچ با کس مکبس.  
 نرفتند ازیشان پس گوی کس  
 بمانندد برجان نا کام ویس.  
 که خورشید بعد از رسولان مه  
 نتابید بر کس ز بوبکر به.  
 ستودن ندانند کس او را چو هست  
 میان بندگی را بیایدت بست.  
 ز کابل سپه کشته شد شش هزار  
 ندانست کس خستگان را شمار.  
 (گر شاسب نامه ص ۱۸۸).  
 نبد کشته از خیل گرشاسب کس  
 شمرندند یک مرد کم بود و بس.  
 (گر شاسب نامه).  
 کس این پهلوان را هموارد نیست  
 همه لشکر او را یکی مرد نیست.  
 پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی  
 گوید. (تاریخ بیهقی). کس ندانست که آن تیر  
 از کجا آمد. (نوروزنامه).  
 اگر خویشتن را ملامت کنی  
 ملامت نباید شنیدت ز کس. (گلستان).  
 هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست  
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.  
 حافظ.  
 کس نیست که آشفته آن زلف دوتا نیست  
 در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست.  
 حافظ.  
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست  
 اینقدر هست که بانگ جرسی می آید. حافظ.  
 کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.  
 (از یادداشتهای مؤلف).  
 ||هیچ کس را. احدی را. هیچ تنی را.  
 (یادداشت مؤلف)؛  
 ز خویشان او [افراسیاب] کس نیازرد شاه  
 چنان چون بود درخور پیشگاه.  
 با سرشک عطای تو کس را  
 نماید بزرگ رود قرب.  
 عسجدی.  
 ||کسی. تنی. فردی و در بعض از شواهد ذیل  
 موهم معنی هیچکس نیز هست؛  
 گر کس بودی که زی توام بکنندی  
 خویشتن اندر نهادمی به فلاخن.  
 ابوشکور.  
 چنان دان که کس بی هنر در جهان  
 به خیره نجوید نشست مهان.  
 کونون چاره ما همین است و بس  
 که جز پهلوان شاه ما نیست کس.  
 فردوسی.

ز تخم کیان کس جز از تو نماند  
 که با تاج بر تخت باید نشانند.  
 چه گویی کز همه حران چنو بوده است کس نیز  
 نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده است هرگز.  
 بهرامی.  
 گویی به رخ کس منگر جز به رخ من  
 ای ترک چنین شیفته خویش چرامی.  
 منوچهری.  
 نه بنالید ازیشان کس نه کس بتبید.  
 منوچهری.  
 کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا  
 به گفتار رسد. (تاریخ بیهقی).  
 وفا ناید از ترک هرگز پدید  
 وز ایرانیان جز وفا کس ندید.  
 کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او  
 کاحوال مسافران عالم چون شد. خیام.  
 تا بتوانی خسته مگردان کس را  
 بر آتش خشم خویش منشان کس را. عطار.  
 ||کسی را. فردی را؛  
 مرا اگر نخواهی بدی رای من  
 چرا کس نشانید بر جان من.  
 یار. رفیق. همدم. (ناظم الاطباء). معاشر.  
 همدم. همنشین. مجالس. غمخوار. یار و  
 رفیق. (غیبات اللغات). (آندراج). ج. کسان؛  
 با کسان بودند چه سود کند  
 که به گور اندرون شدن تنهاست.  
 خردمند اگر باغم و بی کس است  
 خرد غمگسار و کس او بس است.  
 اسدی (گر شاسب نامه).  
 هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت  
 ای برادر کس او باش و میندیش ز کس.  
 سنائی.  
 از آنکه که یارم کس خویش خواند  
 دگر با کس آشنایی نماند.  
 سعدی (بوستان).  
 ای کس ما بیکسی ما ببین. (یادداشت مؤلف).  
 — بی کس؛ بی یار. بی رفیق. بی مددکار. (ناظم  
 الاطباء).  
 ||منسوب. خویش. پیوسته. ج. کسان. کسها.  
 (یادداشت مؤلف)؛  
 چنانکه گویند آدمهای شاه. (یادداشت مؤلف).  
 ملازم. گماشته. بنده. مأمور. خدم. ج. کسان و  
 کسها؛ پس او را با کس خویش سوی بهرام  
 فرستاد. (ترجمه طبری بلعمی).  
 چو بشنید گفتارش آئین گشسب  
 هم اندر زمان کس فرستاد و اسب.  
 فرستاد شیرین به شیروی کس  
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس.  
 وزان پس گسی کرد کسهای خویش

۱ - شواهد این معنی موهم معنی گماشته و ملازم نیز هست.

فرستاده را تنگ بنشانند پیش. فردوسی.  
سیم و جامه به کس او دادند پنج هزار درم و پنج پاره جامه بود. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۹).  
خیز و کسان فرست تا سپاه سالار تاش والتون تاش حاجب بزرگرا بخوانند. (تاریخ بیهقی). من برخاستم و کسان فرستادم. (تاریخ بیهقی). کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند. (تاریخ بیهقی). این حدیث عبدوس به کس خود به غازی رسانید و سخت شاد شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۴ چ ادیب).  
ای ترک من امروز نگوئی به کجایی تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی. اسدی.  
که هر سوکس شاه بشتافتی بکشتی روان هر کرا یافتی. اسدی.  
همه مرترا باشد از چیز و کس مرانام شاهنشاهی بهره بس. (گرشاسب نامه).  
تا خیر ایشان به ملک رسید کس فرستاد و ایشان در آن غار شدند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۱). پس رسول آواز داد که منادی ندا کند تا قوم فرود آیند و کس فرستاد تا آنان که رفته بودند بازگردند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۲). برنائی اندر راه پیش وی آمد، خویری، براسی نشسته و جماعتی از کسان وی با وی نشسته. (تاریخ بخارا). تا کس امیر به بخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آن کس بفرستاد. (چهارمقاله ص ۷۴). امیر منصور کس فرستاد و محمدين زکریاء رازی را بخواند بدین معالجت. (چهارمقاله ص ۷۴).  
||مرد جنگی، مرد کارزاری، یار سپاهی، یاور، کمک لشکری، ج، کسان: ||  
از ایران و توران نخواهیم کس چو من باشم و تو به آورد بس. فردوسی.  
ز شهر آمد امروز بسیار کس همه جنگ چوینه گویند و بس.  
از هرجای کسان می فرستاد تا کسان عمرولیث می کشتند و مال می آوردند. (تاریخ بخارا). ||ارسل، (ناظم الاطباء). فرستاده، (ناظم الاطباء) (آندراج)، قاصد ایلچی، فرسته؛ بندو سوی مهتران لشکر کس فرستاد. (ترجمه طبری بلعمی). پرویز را بخواند و گفت بزندگان من اندر طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش تو می زند. (ترجمه طبری بلعمی).  
بدوگفت پورا در این روزگار کس آمد مرا از بر شهریار. دقیقی.  
شبی تیره هنگام آرام و خواب کس آمد ز نزدیک افراسیاب. فردوسی.  
چو از راه ایران برآمد سوار کس آمد بر خسرو نامدار. فردوسی.  
به نستین آنکه فرستاد کس که ای نامور گرد فریادرس. فردوسی.

فرستاد نزدیک بهرام کس که تن را نگهدار و فریاد رس. فردوسی.  
از پی تهنت خلیفه به تو بفرستد کس ارنه بفرستاد. فرخی.  
کس کرد به کدیبه سپهی خواست زگیلان هرگز به جهان شاه که دیده ست و گدائی. منوچهری.  
آنجا فرود آمد و کس به شهر همی فرستاد به نزدیک رؤسا و مهتران و امیدها، نیکو همی کرد. (تاریخ سیستان)، شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از آنکه کس ماباو رسد. (تاریخ بیهقی).  
پسر چیره دی بمن کس کرد آنچنان خریطی که بیمارم. انوری (از آندراج).  
و به باذان ملک یمن کس فرستاد تا پیغامبر را علیه السلام نیازارد. (مجمل التواریخ و القصص).  
||غریب، بیگانه، اجنبی، ج، کسان به معنی غریب و بیگانگان. (یادداشت مؤلف)، مردم نا آشنا. مقابل آشنا. مقابل خودی. ||ذوی العقول. (یادداشت مؤلف). مقابل غیر ذوی العقول:  
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس. سعدی.  
||دانشمند، عاقل، دانا. (ناظم الاطباء). عقاء و دانشمندان. (برهان). دریابنده، خردمند. آدم عاقل و منجرب:  
در پیش خری کس چه نهی خود تن نازک لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقر بر. سوزنی.  
توقع مدار ای پسر گر کسی که بی سعی هرگز بجایی رسی. سعدی.  
اگر در سرای سعادت کس است ز گفتار سعدیش حرفی بس است. سعدی.  
||فروتمند، متمکن:  
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز. (گلستان).  
||تربیت یافته، نجیب. (یادداشت مؤلف). اهل. مقابل نا کس. (از آندراج). انسان آدم:  
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی نا کس به تربیت نشود ای حکیم کس. سعدی.  
||مرد شریف. (غیاث اللغات) (آندراج). شخصی سخت بزرگ. باشخصیت. مردی خارق العاده. (یادداشت مؤلف):  
چند منقاد هر خسی باشی جهد کن تا که خود کسی باشی. اوحدی.  
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفس خوشش بوی کسی می آید. حافظ.

— به کس شمردن؛ بزرگ شمردن. درخور اعتنا و عنایت دانستن. آدمی درخور توجه فرض کردن. متشخص بحساب آوردن:  
ز تختی که هستی فرود آرمت ازین پس به کس نیز شمارمت. فردوسی.  
که او راه تو دادگر نسپرد کسی را ز گیتی به کس نشمرد. فردوسی.  
به یک پشه ازین ندارد خرد از ایرا کسی را به کس نشمرد. فردوسی.  
به ماگفت یکسر همه مهترید نگر تا کسی را به کس نشمردید. فردوسی.  
بدل گفت سالی بر این بگذرد سیاوش کسی را به کس نشمرد. فردوسی.  
در بناها هیچ مهندس را به کس نشمردی. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۲).  
— به کسی داشتن کسی را؛ متشخص و درخور اعتنا فرض کردن او را. درخور عنایت و اهمیت داشتن:  
از این پس ندارم کسی را به کس پرستش کنم پیش فریادرس. فردوسی.  
ندارد ز شاهان کسی را به کس چو کهر بود شاه فریادرس. فردوسی.  
ازین سخت سرما تو فریادرس ندارم جز تو کسی را به کس. فردوسی.  
— کس و نا کس؛ مرد و نامرد. (آندراج) (ناظم الاطباء). شریف و وضع، خاص و عام. (ناظم الاطباء):  
این وقعه شبی بود که همرنگ نمودند در ظلمت او دون و شریف و کس و نا کس. اثیراخیسکتی.  
از کس و نا کس برب خاقانیا اندر جهان هیچ صاحب درد را صاحب دوا بی برخاست. خاقانی (از آندراج).  
— نا کس؛ پست، فرومایه، وضع. (یادداشت مؤلف). مقابل شریف:  
چه نا کس پرور و چه گرگ پرور بکوشش به نگرده هیچ بدتر. (ویس و رامین).  
نا کس به تو جز محنت و خواری نرساند گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش. ناصر خسرو.  
کسی کو ملامت کند با کسان به خواری شود کمتر از نا کسان. سعدی (بوستان).  
رجوع به نا کس شود.  
— نا کسان کس شده؛ فرومایگان از پستی به مقام بلند رسیده و مال دار گشته. (یادداشت مؤلف):  
اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار

۱ - معنی منقول از برهان مرادف کسان است و مراد در این معنی مفرد کلمه است.

ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر.  
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۷۵)،  
هیچ کس؛ غیر مهم و مشخص. پست؛  
هرگز تو به هیچ کس نشایی  
برسرت دو شوله خاک و سرگین.

شهید بلخی.

**کس**. [ک] [ا] شرمگاه زن. موضع جماع  
زنان که عربان فرج خوانند. (برهان). شرم زن.  
(منتهی الارب). فرج زن. (ناظم الاطباء)  
(دهار) (آندراج). موضع جماع در زنان.  
چوز. نس. (یادداشت مؤلف):

زین سان که کس تو می خورد خرزه  
سیرش نکند خیار کاونجک. منجیک.  
کس بسگ اندر فکن که کبر کسائی  
دوست ندارد کس زنان بلایه. کسائی.  
همه آویخته از دامن بهتان و دروغ  
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مذنگ.  
قریب الدهر.

از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز  
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.  
لیبی.

دزدی به کس<sup>۱</sup> مادر خود برد کشش من  
صد شکر می کنم که در او پای من نبود.  
سلیم (از آندراج).

آبرو تنگ است بهر بکر دنیا ریختن  
خضم مردان است تف بر کس<sup>۲</sup> این قظامه کن.  
محسن تأثیر (از آندراج).

کسی کالای خود در حجره کس<sup>۳</sup> زنت نهند  
که تا اول تو سرقفلی برای خویش نستانی.  
ملافوتی یزدی (از آندراج).

— کس باز؛ جنده باز. خانم باز. (فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده). زن باره.

— کس پیرزن؛ چیزهای پلاسیده پرچین و  
چروک را بدان مانند کنند. (لغات عامیانه  
جمالزاده).

— کس پاره؛ دشنامی است که به زنان دهند و  
اگر لفظ خواهر یا مادر و زن نیز بر آن مزید  
شود فحشی است مردان را. (از فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده).

— کستر زن؛ کنایه از قواد و قلتیان است و این  
غلط مشهور است. کس ده زن از اهل زبان به  
تحقیق پیوسته است. (آندراج).

— کس ترکی؛ صفتی است بی وجه و نامعقول.  
گویند چرا بهانه کس ترکی می گیری. (از لغات  
عامیانه جمالزاده).

— کس تقار؛ دشنامی است زنانه که بیشتر  
لحن مزاح دارد. (فرهنگ لغات عامیانه  
جمالزاده). کس تقار خانم!

— کسته؛ کس ده. روسپی و فاحشه و قحبه.  
(ناظم الاطباء).

— کس خر نه؛ به معنی کس خرگذار و کنایه از  
آدم هالو و صاف و ساده و ابله. (لغات عامیانه

جمالزاده).

— کس خل؛ آدم دیوانه و مجنون و سفیه.  
(لغات عامیانه جمالزاده).

— کس خور؛ کس باز. (لغات عامیانه  
جمالزاده). رجوع به کس باز شود.

— کس دادن؛ با هر کس همخوابگی کردن زن.  
شرم خویش در اختیار مرد نهادن زن. زنا  
کردن. گرد آمدن زن با مردی براه ناروا.

— کس دماغ؛ به کسائی گویند که بینی پهن و  
زشت داشته باشند. (از فرهنگ لغات عامیانه  
جمالزاده).

— || کسی که بر روی پره بینی وی چاک پدید  
آمده و او را زشت کرده باشد. (فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده).

— کس ده؛ زن که یا هر کس تن به همخوابگی  
دهد. زن که از راه نامشروع با مردان رابطه  
دارد. روسپی. فاحشه.

— کس شعر؛ حرفهای مهمل و بی معنی و  
چرت و پسرت. (فرهنگ لغات عامیانه  
جمالزاده).

— || عذر بدتر از گناه. (لغات عامیانه  
جمالزاده).

— || شعر بند تبتانی. (لغات عامیانه جمالزاده).

— کس قاطری؛ نوعی کلاه پوستی است که  
بالای آن باریک و فرورفته است. (لغات  
عامیانه جمالزاده).

— کس کباب؛ قرمباق. (ناظم الاطباء).

— || کنایه از وجه قوادی و قلتیانی. (از  
آندراج). اما در شاهد زیرین به معنی اصلی  
نزدیکتر است:

دی کبر جو پولاد مرا کند ز بیخ  
تا از پس کس کباب گرداند سیخ.

میرشاه (از آندراج).

— کس کش؛ قواد. دلال محبت. (لغات عامیانه  
جمالزاده). دیوث. قلتیان. (ناظم الاطباء)  
(آندراج). جا کش. (ناظم الاطباء).

— کس کشی؛ قوادی. دلالی محبت. (لغات  
عامیانه جمالزاده). دیوئی. قلتیانی. جا کشی.

— کس کفتار؛ فرج کفتار. (آندراج).

— || شفقت و مهربانی. (آندراج). وسیله  
ایجاد مهربانی.

— کس گریه؛ مهره ای است که گویا از بقایای  
جانوران دریا گرفته و نرم تنان بدست آید و آن  
را در جزء نظر قربانی برای جلوگیری از چشم  
زدن به کودکان می آویزند. (لغات عامیانه  
جمالزاده). کودی که یک سرش بسته باشند  
و کودی سوراخ دار. در ایران بگردن خر  
می بندند و گردن بند و گردبان و کودی در  
ولایت [یعنی ایران] مصرفی ندارد غیر از  
این. و در هندوستان بگردن و پشت گاو بندند  
و در تقدینه هم رواج دارد و خر مهره عبارت  
از همین است. (آندراج):

ویران چو شود یکسرشان گو می شو  
ملکی که بود از کس گریه زار.

ملاطرا (از آندراج).

— کس لیس؛ کس لیسنده. کس خور. کس باز.  
(لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به کس باز  
شود.

— کس فشننگ؛ کس خل. ابله. بی شعور.  
(لغات عامیانه جمالزاده).

— کس مصب؛ نوعی دشنام و مصطلح اهل  
گیلان است. (لغات عامیانه جمالزاده).

**کس**. [کُ س] [معرب] (ا) مأخوذ از کس  
فارسی و به معنی آن. ج، اکساس، گویند مولده  
است. (ناظم الاطباء). شرم زن و هو لیس من  
کلامهم اما هو مولد. (منتهی الارب). عضو  
مخصوص زنان است و کسوس جمع آن اسج  
و این معرب کس فارسی به تخفیف است.  
(آندراج).

**کس**. [کُ س] [ع مص] سخت کوبیدن. (از  
ناظم الاطباء). سخت کوفتن. (آندراج)  
(اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**کس**. [ک / کپس] [اخ] شهری است  
نزدیک به سمرقند. (منتهی الارب). نام شهری

نزدیک سمرقند. شهری به ترکستان در  
نزدیکی سمرقند. (یادداشت مؤلف). در

نزدیکی سمرقند است و گویند عبارت است از  
صغد، این ما کولا گوید عراقیون این کلمه را  
کس به فتح کاف خوانند و بسا به تصحیف

کش خوانده شده است، اما این قول خطاست  
چون از جیحون بگذری و به سمرقند و بخارا  
برسی اهالی کس تلفظ کنند شهری است که

فهندز و ریض دارد و شهری دیگر هم به ریض  
پیوسته اما شهر داخل کهندزی ویران دارد و  
شهر بیرونی آباد می باشد وسعت و مساحت

شهر بالغ بر سه فرسنگ در سه فرسنگ است  
و تمام خانه ها آب جاری دارد. (از معجم  
البلدان). [باب کس، دروازه کس که محله ای

بوده است به سمرقند. (یادداشت مؤلف).  
[شهری به زمین مکران. (منتهی الارب). نام  
شهری به مکران و معرب کج است. (یادداشت

مؤلف). [شهر مشهوری است در خاک سند و  
گویند معرب کش می باشد. (معجم البلدان).

**کس**. [ ] [اخ] نام قریه ای است به  
چهار فرسنگی جرجان برکوه. (یادداشت  
مؤلف).

**کسا**. [ک] [ح] (ا) گلیم و پلاس را گویند.  
(برهان). گلیم. (دهار). گلیم که آن را پوشند.  
(غیاث اللغات). کساء. رجوع به کساء شود:

۱- در برخی از شواهد حرف سین مشدد آید.  
۲- در برخی از شواهد حرف سین مشدد آید.  
۳- در برخی از شواهد حرف سین مشدد آید.  
۴- در تداول فارسی به فتح کاف آید.

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من  
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا.

ناصر خسرو.

پیش کف راد تست از غایت جود و سخا  
در شبه، دیبا رکو، اکسون کسا، اطللس کلیم.

سوزنی.

**کساء** . [ک] [ع] [ا] گلیم، ج، ا کسبه. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).  
گلیم که آن را پوشند. ج، ا کسبه. (آندراج).  
جامه. (از اقرب الموارد).

— حدیث کساء؛ حدیثی که شرح بهم گرد  
آمدن حضرت محمد و علی و فاطمه و حسن  
و حسین و جبرئیل را در زیر گلیمی کند و آن  
را برای استشفاء خوانند. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به حدیث و حدیث کساء شود.  
|| شیر سرشیر بسته. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
|| چادر. (از منتهی الارب). تحول الكساء؛  
چیزی در چادر نهاد و بر پشت برداشت.  
(منتهی الارب).

**کساء** . [ک] [ع] [ص] بزرگی. || بزرگی  
آبائی. || بلندی مرتبه. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج). مجد و شرف و رفعت.  
(اقرب الموارد).

**کساء** . [ک] [ع] [ص] مکاساة. با هم  
بزرگ منشی نمودن و فخر کردن. (ناظم  
الاطباء).

**کساء** . [ک] [ع] [ا] (از: کس و) ج کسوة و  
کسوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع  
به کسوة شود.

**کساء** . [ک] [ع] [ا] (اخ) دهی است به دمشق.  
(منتهی الارب).

**کسائی** . [ک] [ع] [ص] نسبی) گلیم فروش.  
(السامی فی الاسامی) (دهار). جمعی به این  
نسبت شهرت دارند که عبا فای و عبا فروشی  
را می‌رساند. (الانساب سمعانی).

**کسائی** . [ک] [ع] [ا] (اخ) ابوالحسن علی بن  
حمزه بن عبدالله بن عثمان بن فیروز یا علی بن  
حمزه بن عبدالله بن بهمن بن فیروز. یکی از ائمه  
قرائت است. (منتهی الارب). نام شخصی  
است قاری و نحوی مشهور که او اکثر کساء  
یعنی گلیم می‌پوشید. (غیبات اللغات)  
(آندراج). یکی از قراء سبعة و استاد لغت و  
نحو است مولد او کوفه بود و نزد خلیل ادب  
عربی را فرا گرفت نژاد وی ایرانی است و از  
مردم سواد و عراق است پس از حمزه بن  
زیادت ریاست قاریان قرآن را در کوفه  
داشت و حمزه به او اعتماد بسیار داشت و امام  
احمد حنبل که از وی روایت کرده است  
می‌گفت من راستگوتر از کسائی ندیده‌ام و  
شافعی گوید کسی که در نحو دانشمند شود  
چیره‌خوار کسائی بوده است. گروهی او را از  
دهکده کسایا دانسته‌اند، ولی قول اول

صحیحتر است. قرائت کسائی در نزد  
عبدالرحمن ابولیلی و حمزه بن حبیب بود و  
هرجا در قرائت با حمزه مخالفت داشت  
براساس قرائت ابولیلی بود زیرا ابولیلی  
حسروف را چون علی علیه السلام قرائت  
می‌کرد. کسائی از قاریان کوفه بود در ابتدا  
قرائت حمزه را به مردم می‌آموخت پس از  
مدتی برای خویش قرائتی برگزید و در  
خلافت هارون آن را به مردم آموخت و مردم  
در این زمان قرآن به قرائت وی می‌خواندند  
وی به امر هارون مأمور تعلیم امین و مأمون  
شد و این دو وی را سخت حرمت می‌داشتند و  
کفش پیش پایش جفت می‌کردند. و در سفری  
که هارون به دفع رافع به خراسان می‌رفت  
کسائی را با محمد بن حسن فقیه همراه برد،  
چون به ری رسیدند محمد بن حسن و کسائی  
بیمار شدند و هر دو در یک روز وفات یافتند  
(۱۹۸ ه. ق) و گور هر دو در ری است. کتابهای  
زیر از اوست: کتاب معانی القرآن، کتاب  
مختصر النحو، کتاب القراءات، کتاب العدد،  
کتاب النوادر الکبیر، کتاب النوادر الاوسط،  
کتاب النوادر الاصر، کتاب مقطوع القرآن و  
مصوله، کتاب اختلاف العدد، کتاب المصادر،  
کتاب اشعار المعایاة و طرائقها، کتاب الهات  
المکنی بها فی القرآن، کتاب الحروف. رجوع  
به الفهرست ابن الندیم و الاعلام زرکلی ج ۲ و  
معجم المطبوعات ج ۲ شود.

**کسائی** . [ک] [ع] [ا] (اخ) شاعر مروزی، کنیه او بنا  
بر نقل نظامی عروضی ابوالحسن و بنا بر نقل  
آذر و هدایت ابواسحاق و لقبش مجدالدین  
است. مولدش مرو بوده است و خود وی باین  
امر اشارت دارد. در اواخر عهد سامانی و  
اوایل عهد غزنوی میزیسته است و عوفی وی  
را در شمار شعراء آل سبکتکین نام برده است.  
در آغاز کار شاعری مداح بود و از مدایحش  
قطعاتی در تذکرها موجود است، ولی در  
اواخر عمر پشیمان شد و در جایی گوید:  
به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم  
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.

و از اینجا می‌توان گفت مواعظ کسائی مربوط  
به همین دوره از زندگانی اوست. از ممدوحان  
کسائی یکی عبیدالله بن احمد بن حسین عتبی  
است که در ۳۶۵ ه. ق. به وزارت نوح بن  
منصور رسید و دیگر سلطان محمود غزنوی  
است. کسائی به مذهب تشیع معتقد بوده است.  
وی از استادان مسلم شعر عصر خویش بود و  
در ابداع مضامین و بیان معانی و توصیفات و  
ایراد تشبیهات مهارت و قدرت بسیار داشت  
و علاوه بر توصیفات و مدایح، مواعظ و  
حکمت راهم در شعر فارسی به کمال رساند و  
مقدمات ظهور شاعرانی چون ناصر خسرو را  
فراهم ساخت. ولادت کسائی به سال ۳۴۱

ه. ق. بوده است اما وفات او بدرستی معلوم  
نیست. آنچه مسلم است تا سال ۳۹۱ هجری  
زنده بوده است و پنجاه سال داشته و این معنی  
از اشعار وی آشکار می‌شود. ناصر خسرو به  
اشعار کسائی نظر داشته است و حال آنکه این  
شاعر خود پسندی خاص دارد و آسان با  
کسی در نمی‌آمیزد و از اینجا پیداست که  
کسائی را راجی و مقامی والا بوده است. در  
اشعار ناصر خسرو چنین می‌یابیم:  
که دیبای رومی است اشعار من  
اگر شعر فاضل کسائی کساست.

ناصر خسرو.

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من  
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا.

ناصر خسرو.

دبیه رومیست سخنهای او

گر سخن شهره کسائی کساست.

ناصر خسرو.

گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف

سخن حجت باقوت و تازه و بر ناست.

ناصر خسرو.

سوزنی نیز در اشاره به سخنان چاودانه  
کسائی می‌گوید:

کرد عتبی با کسائی همچنان کردار خوب

ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده‌نام.

سوزنی.

و نیز گوید:

باش ممدوح بسی شاعر که ممدوحان بسی

زنده نامند از دقیقی و کسائی و شهید.

یبتی چند از سخنان آبدار این شاعر به نقل از  
مجلد دوم گنج باز یافته گرد آورده دکتر  
دبیر سیاقی اینجا نقل می‌شود:

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال

چهارشنبه و سه روز باقی از شوال

بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم

سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر

که برده گشته فرزندم و اسیر عیال

بکف چه دارم از این پنجه شمرده تمام

شمار نامه با صد هزار گونه و بال

من این شمار به آخر چگونه فصل کنم

که ابتدایش دروغ است و انتهایش خجال

درم خریدم آرم ستم رسیده حرص

نشانه حدانتم شکار ذل سؤال

دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف

دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال

کجا شد آن همه خوبی کجا شد آن همه عشق

کجا شد آن همه نیرو کجا شد آن همه حال

سرم بگونه شیر است و دل بگونه قیر

رخم بگونه نیل است و تن بگونه نال

نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز

چو کودکان بد آموز را نهیب دوال

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود  
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال  
ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد  
بکندهال ترا زخم پنجه و چنگال  
تو گر بمال و امل بیش از این نداری میل  
جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال.

✱

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت  
مردم کریم تر شود اندر نعیم گل  
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم؟  
وز گل عزیز تر چه ستانی به سیم گل؟

✱

دستش از پرده برون آمد چون عجاج سپید  
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه  
پشت دستش به مثل چون شکم قافم نرم  
چون دم قافم کرده سرانگشت سیاه.

✱

ای ز عکس رخ تو آینه ماه  
شاه حسنی و عاشقانت سپاه  
هر کجا بنگری دمد نرگس  
هر کجا بگذری بر آید ماه  
روی و موی تو نامهٔ خویبست  
چه بود نامه جز سپید و سیاه؟  
به لب و چشم راحتی و بلا  
به رخ و زلف توبه‌ای و گناه  
دست ظالم زسیم کوتاه به  
ای به رخ سیم زلف کن کوتاه.

✱

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر  
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار  
آن کیست بدین حال و که بوده‌ست و که باشد  
جز شیر خداوند جهان حیدر کرار  
این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان  
پیغمبر ما مرکز وحیدر خط پرگار  
علم همه عالم به علی داد پیمبر  
چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار.

✱

از خضاب من و از موی سیه کردن من  
گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر  
غرض زین نه جوانیست برسم که ز من  
خرد پیران جویند و نیابند اثر.

✱

به جام اندر تو پنداری روان است  
ولیکن گر روان دارد روانی  
به ماهی ماند آبستن به مریخ  
بزاید چون به پیش لب رسائی.  
رجوع به تاریخ ادبیات در ایران از دکتر صفا  
ج ۱ و لباب الالباب عوفی و چهارمقاله نظامی  
عروضی و مجمع الفصحاء ج ۱ و سخن و  
سخنوران فروزانفر شود.

**کساب.** [ک] [ع] [ا] گرگ. || [بخ] نام سگی  
است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

**کساب.** [ک] س [ع] ص) ورزنده. (منتهی  
الارب) (آنندراج). بسیار کسب کننده. (از  
اقرب الموارد). کسب کننده. (ناظم الاطباء).

**کساباد پایین.** [ک] [ع] [ا] دهی است از  
دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان  
گناباد. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۵ تن  
سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کسابر.** [ک] ب [ع] [ا] ج کسبَر به معنی  
دستیانه از عاج مانند دست برنج. (آنندراج)  
(از اقرب الموارد). رجوع به کسبر شود.

**کسایتج.** [ک] [ع] [ا] ج کسیتج و کستی.  
(یادداشت مؤلف). رجوع به کستی و کستی  
شود.

**کساج.** [ک] [ع] [ا] بیماری است مرشتران را.  
(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد).

**کساج.** [ک] س [ا] [ع] ص) خاکروب.  
(مهذب الاسماء). خاک ککش. (دهار). رجوع  
به کسج و کساحه شود.

**کساحه.** [ک] ح [ع] [ا] بر جای ماندگی از  
دست و پسای و لنگی. (آنندراج) (منتهی  
الارب). بر جای ماندن از دست و پای و اکثر  
در پای استعمال شود. (از اقرب الموارد).  
|| بیماری است که آن را راشیتیسیم گویند.  
(یادداشت مؤلف). || [ا] برف رفته. (آنندراج)  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خاک روبه.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).  
خاک رفته. (مهذب الاسماء).

**کساد.** [ک] [ع] [ا] مص) ناروان گردیدن. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناروان شدن.  
(ترجمان جرجانی ص ۸۱) (تاج المصادر).  
ناروا شدن نرخ. (المصادر زوزنی).

**کساد.** [ک] [ع] [ا] مص) ناروائی متاع و جز آن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناروائی متاع  
و بی‌رواجی اشیاء و عدم خریداری آن.  
(آنندراج) (غیبات اللغات). ناروا شدن متاع و  
کالا باشد. (برهان). فارسیان کساد را به معنی  
کاسد هم استعمال نمایند و این مجاز است.  
(آنندراج):

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید  
دهان چو بازگشائی بوقت خندیدن. سعدی.  
اگر کساد شکر بایدت زبان بگشای  
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام. سعدی.  
ضعف و کساد بیش ترساندم کزو  
بازوی من قوی شد و بازار من روا.  
(یادداشت مؤلف).

— کساد بازار؛ انحقاق سوق. حقم سوق.  
(یادداشت مؤلف). ناروائی بازار. بی‌روقتی  
کسب.

|| ص) بازار ناروان که متاع و کالا در آن  
خریدار نداشته باشد. کاسد. ناروا. بی‌روقتی.

بنی‌مشری. تق و لق. (یادداشت مؤلف).  
بی‌رواج و بی‌خریدار و بی‌مشری. (ناظم  
الاطباء). بی‌رواج. بی‌خریدار. ناروان:  
دو چیز است بند جهان علم و طاعت  
اگر چه کساد است مر هر دو ان را.

ناصر خسرو.  
بی‌تو بی‌بازار عشق سخت کساد است صبر  
تقد روان تر در او خون جگر می‌رود.  
خاقانی.

شوقت نبرد بکار ما دست  
بازار رفوگران کساد است. ظهوری.  
کالای دوستداری تا کی کساد باشد  
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد.  
ظهوری.

رجوع به کاسد شود.  
|| قلب (سکه و اسکناس). (یادداشت مؤلف).

**کساد پذیرفتن.** [ک] / [ک] پ [ر] ت [مص]  
مرکب) کساد شدن. کاسد شدن. بی‌رواج و  
بی‌روقت شدن. کساد یافتن: نرخ صندل من  
کساد پذیرد بروم و به حیلت صندلها از وی  
جدا کنم. (سندبادنامه ص ۳).

**کساد ساختن.** [ک] / [ک] ت [مص] مرکب)  
کم کردن. (آنندراج). کساد کردن. بی‌روقت  
نمودن. کاسد کردن:

بیابیا که به یاد تو مردم چشمم  
کساد ساخته نرخ متاع مرجان را.

(آنندراج).  
**کساد شدن.** [ک] / [ک] ش [د] [مص] مرکب)  
ناروان شدن بازار. (مجمل اللغة). انحقاق.  
(تاج المصادر). بی‌روقت شدن. کاسد شدن. از  
رواج افتادن. از رونق افتادن. || ارزانی و  
کم‌قیمتی کالا و مال التجاره و داد و ستد نشدن  
در بازار و تنزل تجارت. (ناظم الاطباء).

**کساد کردن.** [ک] / [ک] ک [د] [مص] مرکب)  
کاسد و بی‌روقت کردن. ناروا کردن. از رواج و  
روقت انداختن.

**کساد گردیدن.** [ک] / [ک] گ [د] [مص]  
مرکب) کاسد شدن. کساد شدن.

**کسادن.** [ک] [د] [بخ] قریه‌ای است در  
سمرقند. (از الانساب سمرقانی).

**کسادى.** [ک] / [ک] [حامص] ناروائی متاع  
و کالا در بازار و بی‌رواجی و نداشتن خریدار.  
(ناظم الاطباء). عدم رواج. صاحب آنندراج  
گوید یاء مصدری به کساد ملحق کنند و بهمان  
معنی مصدری استعمال کنند از عالم (از قبیل)  
نقصان و نقصانی و جریان و جریانی.  
(آنندراج). کاسد بودن. بی‌روقتی و ناروائی:  
چو زلف لیلیم آشفنگی است حاصل عمر  
به ضعف طالع مجنون کسادى بازار.

واله هروی.

خطش برآمد و کالا در کسادى زد  
 که گفت ریش فروش متاع مردم را.  
 و اله هروی.  
 گرفت گرد کسادى متاع خوبى حیف  
 نشست آینه حسن را غبار دریغ.  
 على يقى کهمراهى (از آندراج).  
 بر مراد دهد نخل نامردى ما  
 هزار گونه رواج است در کسادى ما.  
 شانى تکلو (از آندراج).  
 آراست چون کسادى دکان خویش را  
 سودای عشق سود و زیان را فرو گرفت.  
 ظهورى (از آندراج).  
 کسادیهای بازار بتان در خشم و کین باشد  
 شکست طاق ابرو دایم از چین جبین باشد.  
 معز فطرت.  
 در وطن نظم ندارد قدر چون در نجف  
 از کسادى می برم این تحفه را جای دگر.  
 شفیع اثر (از آندراج).  
**کساره**. [کُ] [ع] [ا] ریزه و شکسته از چیزی.  
 کساره. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب  
 الموارد).  
**کساره**. [کُ] [ف] (نم مرخم) گسار. گسارنده.  
 خورنده باشد و امر به این معنی هم هست  
 یعنی بخور لیکن این لفظ را به غیر از غمگسار  
 و میگسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده اند و  
 نانگسار و آبگسار نگفته اند و یا کاف فارسی  
 مشهور است اما در مؤید الفیاضه با کاف تازی  
 نوشته اند و اصح نیز این است چه کساردن که  
 مصدر<sup>۱</sup> است در فرهنگ جهانگیری با کاف  
 فارسی به معنی گذاشتن آمده است نه به معنی  
 خوردن الله اعلم. (بهران) (آندراج).<sup>۲</sup>  
 خورنده و تحمل کننده و همیشه این صفت با  
 کلمه می و غم مرکب می گردد چنانکه گویند  
 می گسار یعنی خورنده می و غمگسار یعنی  
 تحمل کننده غم و اندوه. (ناظم الاطباء).  
**کسار**. [ک] [ا] (بخ) دهی است از دهستان  
 حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه و  
 معتدل است. و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کساردن**. [کُ] [د] (مص) گساردن<sup>۳</sup> به معنی  
 غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر و با  
 کاف فارسی به معنی گذاشتن. (بهران).  
 خوردن. (از ناظم الاطباء). || تحمل کردن.  
 (ناظم الاطباء). رجوع به گساردن شود.  
**کسارنده**. [کُ] [ر] [د] (نم) گسارنده.  
 به معنی کسار است که غم خورنده و  
 باده خورنده باشد. (بهران) (آندراج).  
 خورنده. (ناظم الاطباء). || تحمل کننده. (ناظم  
 الاطباء). رجوع به گسارنده شود.  
**کساره**. [کُ] [ع] [ا] ریزه و شکسته از  
 چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب  
 الموارد). رجوع به کسار شود.

**کساره**. [کُ] [س] [ر] [ع] [ا] ج کسری. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کسری شود.  
**کسافت**. [کُ] [ف] [ا] [ع] [ا] (مص) گرفتگی  
 آفتاب و ماه. || تاریکی. || دردی. (ناظم  
 الاطباء).  
**کسال**. [ک] [ص] (ص) در حاشیه مثنوی این لفظ  
 به معنی دور و جدا نوشته شده است و در  
 لطائف و غیره یافت نشد. (غیاث اللغات)  
 (آندراج). ظاهراً صحیح کلمه کسال است.  
 (از غیاث اللغات).  
**کسال**. [ک] [ا] [بخ] دهی است از دهستان  
 هیربخش مرکزی شهرستان اردبیل.  
 کوهستانی است و ۸۹۷ تن سکنه دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کسالت**. [کُ] [ل] [ع] (مص) کاهل شدن.  
 (آندراج) (غیاث اللغات). کاهلی. (دهار).  
 گرانی در حرکت و سستی و آهستگی و  
 سنگینی. || درماندگی و خستگی. || بیماری و  
 رنجوری. آزرده گی. دلتنگی. دلگیری.  
 || گرفتگی و دلشکستگی. || آشفتگی.  
 پریشانی. (ناظم الاطباء).  
**کسالت داشتن**. [کُ] [ک] [ل] [ت] (مص)  
 مرکب) بیمار بودن. رنجور بودن.  
**کسالی**. [کُ] [ک] [ک] [ل] [ا] [ع] [ص] [ا]  
 ج کسالن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)  
 (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی).  
**کسان**. [ا] (بخ) تلفظی از کلمه کاشان. شهر  
 معروف ایران. (تاریخ ادبیات بران ج ۳  
 ص ۴۲۳).  
**کسانق**. [کُ] [ن] [ا] (بخ) دهی است از دهستان  
 حومه بخش مرکزی شهرستان اهر.  
 کوهستانی و معتدل است و ۶۸۱ تن سکنه  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کسانوقراطیس**. [ک] [ا] [خ] [ا] کسانو  
 قراطیس. کسانو قراطیس. از شاگردان افلاطون  
 بوده است. (یادداشت مؤلف).  
**کسانه**. [کُ] [ن] [ا] (ص نسبی) [ا] دیگری.  
 دیگران. غیر. آنکه خودی نیست. اجنبی.  
 (یادداشت مؤلف):  
 بیدار و هشیوار مرد نهد  
 دل بر وطن و خانه کسانه. ناصر خسرو.  
 آمدنی اندرین سرای کسانند  
 خیره برون شو از این سرای کسانه.  
 ناصر خسرو.  
 نینیی همه خویشان را نشسته  
 غریب و سپنجی بخانه کسانه. ناصر خسرو.  
 || آدمی و انسانی و مانند انسان. || انسانیت و  
 مروت. (ناظم الاطباء).  
**کساوی**. [ک] [ا] (ص نسبی) منسوب به کساء.  
 کسائی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کسائی و  
 کساء شود. || لباسها و پوشا کها.  
**کسایون**. [ا] [ا] (بخ) نام دختر صور ملک

کشمیر که بخواهندگی و فرمان رستم نخستین  
 بار بهمن پسر اسفندیار به زنی گرفت و بسبب  
 توطئه ای او را کشت. (مجمل التواریخ و  
 القصص ص ۵۳).  
**کس** ۶. [کُ] [س] [ع] [ا] پاره ای از شب. ج.  
 کسوء. (ناظم الاطباء). کسء من اللیل؛ ای  
 قطعه منه. (اقرب الموارد). || کسء کل شیء و  
 کسوء؛ مؤخره. ج. اکساء. (اقرب الموارد).  
 قدمنا فی اکساء رمضان؛ ای فی اواخره.  
 (اقرب الموارد).  
**کس** ۶. [کُ] [س] [ع] (مص) در پی کسی  
 رفتن و متابعت او کردن. (ناظم الاطباء) (از  
 اقرب الموارد). يقال مرفلان یکساهم؛ ای  
 یتبهم. (از اقرب الموارد). || از پس راندن  
 ستور یا در پی ستور دیگران راندن. (ناظم  
 الاطباء). راندن ستور بر اثر دیگری. (از اقرب  
 الموارد). || چیره شدن گروهی بر گروه دیگر  
 در خصوصت. || به شمشیر زدن. (از ناظم  
 الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کس** ۶. [کُ] [س] [ع] [ا] دنباله چیزی. ج.  
 اکساء. || رکب کساء؛ بر گردن آن افتاد. (ناظم  
 الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کسب**. [کُ] [ع] [ا] کنجاره روغن. (ناظم  
 الاطباء) (منتهی الارب). نقل روغن و عصاره  
 آن و معرب است. (از اقرب الموارد). نخاله  
 هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند.  
 (یادداشت مؤلف). کنجاره. (دهار). کنجاره  
 روغن و آن نقل روغن است. (غیاث اللغات)  
 (آندراج). کسبه. (از بهران):  
 قوم گفتندش که هین اینجا مخسب  
 تا نکوبد جانستانت همچو کسب. مولوی.  
 گروهی چو گاوان پرورخسب  
 تهی مغز و آکنده پیکر ز کسب.  
 حاج سید نصرالله تقوی (از هنجار گفتار).  
**کسب**. [کُ] [ک] [ا] [ع] (مص) ورزیدن. (از  
 منتهی الارب). طلب روزی کردن و ورزیدن  
 برای اهل خود. (ناظم الاطباء). الفغدن.  
 الفنجیدن. (یادداشت مؤلف). روزی جستن و  
 رسیدن به روزی. (منتهی الارب). || سود  
 بردن از مالی. (از ناظم الاطباء). طلب کردن و  
 سود بردن مال و علم را. (از اقرب الموارد).  
 جلب نفع و دفع ضرر و این فعل برای خدای  
 تعالی بکار نرود که او منزّه از جلب نفع و دفع  
 ضرر است. (از تعریفات). || جمع کردن. (از

۱ - صحیح گساردن است. رجوع به گساردن  
 شود.  
 ۲ - صحیح گسار است. رجوع به گساردن شود.  
 ۳ - صحیح گساردن است. رجوع به گساردن  
 شود.  
 ۴ - در تداول عامه به کسر کاف است.



اقراب الموارد). گرد آوردن. (آندراج) از منتهی الارب). حاصل کردن. (غیاث اللغات). جمع کردن چیزی را و فراهم آوردن آنرا. (از ناظم الاطباء). چیزی به مشقت پیدا کردن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱). بدست آوردن با رنج. (اورزانیدن کسی را مال منتهی الارب) (آندراج). ورزانیدن کسی را با سود برد از مال. (ناظم الاطباء). حاصل کردن چیزی کسی را. (تاج المصادر بهیقی). کسب کردن و حاصل کردن چیزی کسی را. (المصادر روزنی) (از اقرب الموارد). و این فعل با دو مفعول متعدی شود گویند کسب زیداً مالاً و علماً. (از اقرب الموارد).

**کسب**. [ک / ی] [ع] و رز. يقال فلان طيب الكسب؛ یعنی فلان پاک و ورز است و حلال است کسب فلان. (از ناظم الاطباء).

**کسب**. [ک] [ع] [مص] تحصیل معاش و رزق با زحمت و محنت. (ناظم الاطباء). طلب روزی. هر که از کسب... اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه). مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ سرگنجی افتد... خرمی بدوره یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه). [طلب کردن]. ورزیدن. ورز و تحصیل با سعی و کوشش و محنت. (ناظم الاطباء). کوشش برای به دست آوردن چیزی. بر مردمان لازم است که در کسب علم کوشند. (کلیله و دمنه). پسندیده تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است و کسب مال از وجه حلال. (کلیله و دمنه). حرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ غم مال و فرزندان... و شره کسب در میان آید. (کلیله و دمنه). آدمی در کسب آن چون کرم پیله است. (کلیله و دمنه). صاحب همت روشن رای را کسب معالی کم نیاید. (کلیله و دمنه). حلاوت عاجل او را از کسب خیرات... باز دارد. (کلیله و دمنه).

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده. حافظ.

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل. حافظ.

— کسب هوا؛ کنایه از نشستن در خانه‌های سرد و سیر کردن در امکانه باره تا باد سرد از آن کسب کنند برای ازاله گرمی و وصول فرح به طبیعت. (آندراج). هواخوری. مست تو پایرهنه به دریا حیاب وار بر روی آب گردد و کسب هوا کند.

محمد قلی سلیم (از آندراج). صبح است به که رو به چمن چون صبا کنم

کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم. طالب آملی (از آندراج).

— [کام طلبی. رسیدن بخواهش دل]. بین که در باغ جهان خاقانی از پی کسب هوا آمده‌ای. خاقانی شرم بادت که به گلزار جهان از پی کسب هوا آمده‌ای. جلال اسیر (از آندراج).

[تجارت. (ناظم الاطباء). [هنر و پیشه. (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). فن و صنف و حرفه و شغل و کار و بار. (ناظم الاطباء). شغل. پیشه. کار. حرفه: از کسب و صرف اعراض نمودند. (کلیله و دمنه). نیست کسی از توکل خویش چیست از تسلیم خود محبوتر. مولوی. مکرها در کسب دنیا بارد است مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی. لقمه‌ای کان نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال. مولوی.

— امثال: کسب کن تا کاهل نشوی. روزی از خدا خواه تا کافر نشوی. (جامع التمثیل). [عمل با ید. (ناظم الاطباء). کار با دست. ورزش. (یادداشت مؤلف). — کسب دست؛ عمل با دست. تحصیل روزی با کار یدی؛ علویان اگر مالی و ملکی دارند به کسب دست و رنج بدست آورده‌اند. (کتاب النقص ص ۴۷۶).

[ص] اکتسای. کسبی: کسان را درم داد و تشریف و اسب طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب. سعدی (بوستان).

[مص] نزد اشاعره عبارت است از تعلق قدرت عبد و اراده او به فعل مقدور و می‌گویند افعال عبد واقع می‌شود به قدرت خدای تعالی و قدرت ایشان را تأثیری در آن نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۴۳): به توکل زیم اکنون نه به کسب که رضا صبر فریاست مرا. خاقانی.

**کسب**. [ک] [ع] نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

**کسب**. [ع] [ع] شهرکی است یا نعمت میان پارس و اسپهان. (حدود العالم).

**کسبان**. [ع] [ع] شهری است به ناحیت کرمان با چاههای بسیار که آب از آن خوردند و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوایی معتدل دارد. (از حدود العالم).

**کسبایو**. [ک] [ع] [ع] نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان بجنورد. مرکز آن قریه بدرانلو است که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بجنورد قرار دارد. از ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود

۲۴۶۵۵ تن جمعیت دارد. هوای دهستان سردسیر است و آب آنجا از چشمه سار و قناتها تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کسب اندوز**. [ک] [ع] [ع] (نصف مرکب) کسب اندوزنده. مال ورز.

**کسب اندوزی**. [ک] [ع] [ع] (حامص مرکب) عمل کسب اندوز که از کار و حرفه اندوخته کند. اندوختن با ورزیدن و اشتغال. مال ورزیدن.

به زور و زرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش. نظامی.

**کسبت**. [ک] [ب] [ع] [ع] (تینگو یا غلافی که حجام و یا فساد ابزارهای خود را در آن نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء). [قطع‌های از چرم که شخص سقا برکنار چپ خود آویزان کند و مشک آبرآ به روی آن در دوش گیرد. (ناظم الاطباء).

**کسبت نامه**. [ک] [ب] [م / م] [ع] [ع] نام کتابی در سرگذشت حجام و فصاد. (ناظم الاطباء).

**کسبج**. [ک] [ب] [ع] [ع] (معرب، [ع] کنجاره روغن معرب کسبه است. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از کسبه فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). معرب کسبه است و آن شغل دهن سسم است که به فارسی کنجاره نامند. (فهرست مخزن الادویه). کنجاره عصاره روغن و ثفل آن. (از اقرب الموارد). رجوع به کسبه و کسب شود.

**کسبج**. [ک] [ب] [ع] [ع] (سخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه و معتدل و مرطوب و ۴۲۰۰۴۲ تن سکنه دارد و از نهر خمام که منشعب از سفید رود است آبیاری می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کسبر**. [ک] [ب] [ع] [ع] دستیانه از عاج مانند دست برنجن ج. کسبیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کسبر**. [ک] [ب] [ع] [ع] به یونانی زفت را گویند و آن صغ مانندای باشد سیاه که بر سر کچلان و کشتی و جهاز چسبانند. (برهان) (آندراج).

**کسبر**. [ک] [ب] [ع] [ع] به سریانی اسم سوسن ابيض هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کسبرج**. [ک] [ب] [ع] [ع] (کسبرج. لؤلؤ. رجوع به کسبرج و لؤلؤ شود.

**کسبرو**. [ک] [ب] [ع] [ع] بیخ رستنی هندی است که در آبها مثل نیلوفر بروید. (یادداشت مؤلف).

**کسبره**. [ک] [ب] [ع] [ع] [ع] [ع] گشنیز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گشنیز و آن رستنی باشد معروف که تازه آن را در آش بیمار کنند و خشک آن را با نبات بسایند و بخورند. گویند چهل آب گشنیز

مهلک و کشنده است. (از برهان). کزبره. (فهرست مخزن الادویه).

**کسب کردن.** [ک ک د] (مص مرکب) ورزیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). کوشش کردن و تحصیل نمودن. (ناظم الاطباء). الفغدن. الفنجیدن. (صاحح الفرس) (یادداشت مؤلف). اکتساب. حاصل کردن. بدست کردن. (یادداشت مؤلف). اقراراف. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). جرح. (ترجمان القرآن):

انفقوا گفته‌ست پس کسی بکن زانکه نبود خرج بی دخل کهن. مولوی. رو توکل کن تو با کسب ای عمو. مولوی. جهد می کن کسب می کن موبمو. مولوی. گر توکل می کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر چهار کن. مولوی. کار بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است. مولوی. آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند. سعدی.

رجوع به کسب شود. **کسبنا:** [ک] (ا) اسم هندی عصفراست. (فهرست مخزن الادویه).

**کسبند.** [ک ب] (ا) تنگ. کمر بند. (ناظم الاطباء).

**کسب نمودن.** [ک ن / ن / ن د] (مص مرکب) کسب کردن. تحصیل کردن. بدست کردن. بدست آوردن:

آنچه تو کسب نمایی ز برای دگریست آسیا را چه ذخیره‌ست ز چندین تک و دو. ظهیر فاریابی.

رجوع به کسب کردن شود. **کسبور.** [ک] (ا) شمره درخت بطم. حبه الخضراء. (بحر الجواهر). خنجک. بطم. (یادداشت مؤلف). رجوع به حبه الخضراء و بطم شود.

**کسبوی.** [ک ب وی] (ص نسبی) منسوب است به کسبه که از قراء نسف است. (الاتساب سمعانی):

از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری با دیو ابوالمظفر خرکنک کسبوی. سوزنی. رجوع به کسبه شود.

**کسبه.** [ک ب] (ع) از اعلام ماده سگان است. (منتهی الارب). علم است مر ماده سگ و یا ماده گرگ را. (ناظم الاطباء).

**کسبه.** [ک ب] (ع مص) ورزیدن. (ا) هیئت ورزیدن، يقال فلان طیب الکسبه؛ ای الکسب. (منتهی الارب) (آنندراج). نوع و هیئت ورزیدن. (اورز و کسب. ناظم الاطباء).

**کسبه.** [ک س ب] (ع ص، ا) ج کاسب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مردمان

کاسب ورزنده. (ناظم الاطباء). پیشه‌وران. رجوع به کاسب شود.

**کسبه.** [ک ب / پ] (ا) کسب. کنجاره را گویند و آن باقیمانده و ثقل تخمهایی باشد که روغن آن را گرفته باشند. (برهان). ثقل چیزی باشد روغن گرفته. (انجمن آرا) (از آنندراج). کنجاره. (جهانگیری) (صاحح الفرس). کنجار. (صاحح الفرس). آنچه از چیزی بر جای ماند آنگاه که روغن آن بیرون کنند چون کنجد و بادام و کرچک و امثال آن. کنجاله. کنجال. (یادداشت مؤلف). رجوع به کسب شود.

**کسبه.** [ک ب] (ا) نام قریه‌ای از نخشب است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به ماده بعد شود.

**کسبه.** [ک ب] (ا) جایی است [بسه ماوراءالهر] با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). قریه‌ای است از قرای نسف دارای منبر و بازار و نسبت بدان کسبوی باشد. (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان):

از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری با دیو ابوالمظفر خرکنک کسبوی با دیو ابوالمظفر کسبه بحق و داد سیب دو نیم کرده و گوز دو پهلوی. سوزنی. رجوع به کسبه شود.

**کسبه.** [ک] (ا) ابن عرس است. (فهرست مخزن الادویه).

**کسبه.** [ک] (ص نسبی) منسوب به کسب. آنچه شخصی از کسب و ورز و جد و جهد تحصیل کرده باشد. (ناظم الاطباء). مکتب. (یادداشت مؤلف). آنچه به وسیله سعی و کوشش و مهارت بدست آرند. مقابل فطری. (فرهنگ فارسی معین):

شاه را ایران و توران کسبی و میراثی است کسبی از تیغ و فرس میراثی از افراسیاب. سوزنی.

محبت یا فطری بود یا کسبی. (اوصاف الاشراف). رجوع به کسب شود. (اروسپی و فاحشه و قبه. ناظم الاطباء).

**کسبی باز.** [ک] (نف مرکب) روسپی باره و زنا کار. (ناظم الاطباء).

**کسبی بازی.** [ک] (حامص مرکب) عمل کسبی باز. (اروسپی‌گری. ناظم الاطباء).

**کسبی خانه.** [ک ن / ن] (ا) (مرکب) خیرخانه. جنده‌خانه. زناخانه. (ناظم الاطباء).

**کسپرچ.** [ک ب ز] (ا) کسپرچ. مروارید که عربان لؤلؤ گویند. (آنندراج). لؤلؤ و مروارید. (ناظم الاطباء):

حقه یا کند پر از کسپرچ گر بندیدی لب و دندانش بین. رضی‌الدین لالای غزنوی (از آنندراج). رجوع به مروارید و لؤلؤ شود.

**کسبوی.** [ک ب وی] (ص نسبی) نسبت به کسبه است از قراء نخشب:

سراطبا استاد کسبوی کو هست ز پشت هفت پدر اوستاد هفت اقلیم. سوزنی. رجوع به کسبه شود.

**کسبه.** [ک ب] (ا) (ا) از قراء نخشب است. (یادداشت مؤلف).

**کسبه.** [ک ب / پ] (ا) ارده. کنجاره. (یادداشت مؤلف). رجوع به کسب و کسبه شود.

**کسپین.** [ک ی] (ا) (ا) دریای خزر. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۴۷). دریای خزر که در زبانهای اروپائی کسپین خوانده می‌شود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۱). رجوع به کلمه خزر شود.

**کسپوس.** [ک] (ا) نام لاتینی سلسله کوههایی است که میان ارمنستان و ماد و خراسان دانسته شده و با نام قزوين (کشوین) پیوستگی دارد. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۹۱). و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان شود.

**کست.** [ک] (ص) فاضح و شرم آور. (چرکن و ناپاک). (افرومایه. ناظم الاطباء). (گست. زشت. (اوبهی). نازیبا. (یادداشت مؤلف): اگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت کست... مشاهدت افتد. (کلیله و دمنه).

گنجی و کتابی و جونی و گلیمی هست این یمین را خوش اگر نزد تو کست است. ابن یمین.

دلبر او رخ تو بس خویست ارچه با یار کار کردی کست. (از اوبهی).

رجوع به گست شود. **کست.** [ک] (ا) یک قسم گوهر آبی‌رنگ مایل به سرخی. (ناظم الاطباء).

**کست.** [ک] (ع) دارویی است که قسط نیز گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کسط شود.

**کست.** [ک] (ا) در زبان پهلوی به معنی جهت و سمت و ناحیه بوده است و مادا کست یعنی ناحیه مد. (یادداشت مؤلف). کویست. به معنی طرف و سوی و جهت و ناحیه و حومه و ایالت. (فرهنگ پهلوی فره‌وشی ص ۲۷۴). کست در پهلوی به معنی سو و کنار و در فارسی نیز کشت یا کست [ک] به همین معنی است چنانکه در لاتینی کستا<sup>۴</sup> و در السنه انگلیسی و آلمانی و فرانسه کست<sup>۵</sup> و کست<sup>۶</sup>

1 - Caspiene. 2 - Caspius.  
3 - Kust. 4 - Costa.  
5 - Coast. 6 - Küste.

و کت از همین ماده است و نیز کلمات کستی و کشتی‌گیر و برگرستان و غیره. (خرده‌اوستای پورداود ص ۶۷)، و نیز رجوع به خرده‌اوستا شود.

— کست ایاختر؛ در پهلوی به معنی طرف شمال است. (خرده‌اوستا ص ۶۷).

— کست خوراسان؛ در پهلوی به معنی طرف مشرق است. (خرده‌اوستا ص ۶۷).

— کست خوروران؛ در پهلوی به معنی طرف مغرب است. (خرده‌اوستا ص ۶۷).

— کست نیم‌روچ؛ در پهلوی به معنی طرف جنوب است. (خرده‌اوستا ص ۶۷).

**کست.** [کُتْ] (کلمه ناظم الاطباء).

**کست.** [کِ] (جمله استفهامی) مخفف که است. (ناظم الاطباء). کیست، رجوع به که و کیست شود.

**کست.** [کُتْ] (اخ) از دانشمندانی است که نقشه تخت‌جمشید را ترسیم کرد و حجارهای جالب کشف و طرح نمود. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۶).

**کستاج.** [کُتْ] (کاسنی را گویند و آن رستنی باشد دوابی که آن را هندیا خوانند. (آندراج).

**کستاریکا.** [کُتْ] (اخ) یکی از جمهوریهای آمریکای مرکزی است که میان کشورهای پاناما و نیکاراگوا و اقیانوس کبیر و اقیانوس اطلس واقع شده است. مساحت آن ۵۱۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن نزدیک به ۲ میلیون تن است. زبان مردم کستاریکا اسپانیولی است و محصول عمده آن موز و قهوه و نیشکر و آناناس است. پایتخت آن شهر سان خوزه<sup>۳</sup> می‌باشد.

**کستانه.** [کُتْ / ن] (کستانه. ظاهر از کلمه لاتینی کستانه<sup>۴</sup> مأخوذ است. شاه‌بلوط. (یادداشت مؤلف).

**کستانه.** [کُتْ] (اخ) قریه‌ای است بین ری و ساوه و قستانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

**کست برکست.** [کُتْ بَ کُتْ] (م مرکب) معرب کشت بر کشت و گشت برگشت. رجوع به گشت برگشته شود.

**کستیزود.** [کُتْ] (معرب، مرکب) معرب کاست و افزود. کاست و فزود. کستفزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کاست و افزود شود.

**کستیزود.** [کُتْ] (معرب، مرکب) نام دیوانی بوده است و آن معرب کاست و فزود است. (یادداشت مؤلف).

**کستبلا.** [ ] (ب) به هندی بزرگ‌طونا است. (فهرست مخزن الادویه).

**کستج.** [کُتْ] (ب) بقول ابن المقفع یکی از خطوط سبعه ایران قدیم است که مرکب از

۲۸ حرف بود و با آن عهود و موریه و قطائع را می‌نوشتند و نقوش نگین‌ها و طراز جامه‌ها و فرشها و سکه‌دنا نیز و درهم آنان نیز بدین خط بوده است. (الفهرست ج مصر ص ۲۰). گشتک. (یادداشت مؤلف). رجوع به گشته و گشتک شود.

— نیم کستج؛ از خطوط هفتگانه ایران قدیم مرکب از ۲۸ حرف و با آن طب و فلسفه و امثال آن را می‌نوشتند. (الفهرست ج مصر ص ۲۰). نیم گشته.

**کستج.** [کُتْ] (معرب، ب) بند پشتواره مانند از پوست خرما معرب است. (منتهی الارب). بند پشتواره که از لیف خرما سازند و مأخوذ از فارسی است. (ناظم الاطباء). ارشته‌ای ستر به قدر انگشت از پشم که ذمی بروسط جامه می‌بندد و آن غیر از زنار است که از ابریشم بافته می‌شود. (از تعریفات جرجانی). رشته‌ای ستر که اهل کتاب بالای جامه و زیر زنار می‌بندند و معرب کستی است (یادداشت مؤلف). رجوع به کستی و کشتی شود.

**کستر.** [کُتْ] (ب) خاری باشد سیاه و آن را پسوزانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

**کستفزد.** [کُتْ] (معرب، مرکب) کستیزود معرب کاست و افزود. کاست و فزود. در اصل کاست و افزود بود و کستفزد دیوانی را گویند که ارباب خراج در او آنها را نگاه دارد. (نفائس الفنون).

**کستل.** [کُتْ] (ب) جعل و سرگین گردانک را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جعل و سرگین گردانک شود.

**کستن.** [کُتْ] (مص) کوفتن. (جهانگیری) (برهان) (آندراج). اگرگفتن. اگر بربند بستن. (ناظم الاطباء).

**کستنه.** [کُتْ ن / ن] (ب) شاه‌بلوط. ابو فروه. (یادداشت مؤلف). کستانه. رجوع به کستانه شود.

**کستو.** [کُتْ] (اخ) قریه‌ای است فرسنگی کمتر میانه شمال و مغرب فرک. (فارسنامه ناصری).

**کستوان.** [کُتْ] (ع) اسطبل. (المصادر زوزنی). اسطبل و کلمه فارسی است. ج، کستوانات. (از اقرب الموارد). ادر افسانه‌های عامیانه دوره صفویه معنی «زشتی» می‌دهد ولی نمی‌دانم چگونه زشتی باشد. (یادداشت مؤلف).

**کستوری.** [کُتْ] (ب) اسم هندی مشک است. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از زبد البحر را نامند که بسیار ضخیم است. (فهرست مخزن الادویه).

**کستونی.** [ ] (ب) ظاهر نوعی پارچه است؛ ز تن جامه و کدرونی کزی ز کستونی و برکجین و قزی.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۲). **کسته.** [کُتْ / ت] (نمف) کوفته. (ناظم الاطباء). (ب) غله کوبیده باشد که هنوزش پاک نکرده باشند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). غله و برنج کوفته که هنوز پاک نکرده و کاه و پوست آن را نگرفته باشند. (ناظم الاطباء). (ب) به فارسی عصی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه). رستنی که سرخ‌مرد و به تازی عصی الراعی نامند. (ناظم الاطباء). سرخ‌مرد را نیز گویند و آن رستنی باشد به سیاهی مایل که عربان عصی الراعی خوانند. (برهان). (ب) بقله یمانیه که به هندی چولای نامند و گفته‌اند که آذان الغز است. (فهرست مخزن الادویه).

**کستهم.** [کُتْ] (اخ) گسته‌م. رجوع به گسته‌م شود.

**کستی.** [کُتْ] (ب) به معنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس برهم چسبند و یکدیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق است که به معنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بی نقطه و شین نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند بنا بر آن کستی خوانند. (برهان). به معنی کشتی مشهور است و اصل این لغت از کوفتن است چه دوتن بر یکدیگر چسبند و هر که قوی‌تر و غالب باشد دیگری را بر زمین کوبد و کوفته کند به تغییر السنه سین به شین تبدیل یافته است. (آندراج):

غم و تیمار گویی هست با جانم به کستی در ز درد و غم شوم هر زمان به دین خودپرستی در. قطران (از آندراج).

پیل زوری که چون کند کستی بند او پیل را دهد سستی.

مسعود سعد (از آندراج).

دستم گرفت و افکند ناگه بزیر پام

پس گفت خیز و بنما این چابکی و چستی

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته

با چون فلک حریفی باید گرفت کستی.

کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).

رجوع به کستی کردن شود.

|| به معنی زنار هم آمده است و آن ریسمانی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهی هم برگردن افکنند. (برهان). به معنی زنار است و آن در اصل کشتی بوده برخلاف کستی. (آندراج). کشتی. (حاشیه برهان ج معین). از پهلوی کستیک<sup>۵</sup> مأخوذ است و

1 - Côte. 2 - Costarica.

3 - San José.

4 - Castanea (لاتینی)

Lachataigne. (فرانسو)

5 - Kostik.

کلمه اخیر غالباً در گزارش پهلوی اوستا و در کتابهای پهلوی به معنی کمر بند مخصوص زرتشتیان استعمال شده، از آن جمله در تفسیر بند دوازدهم فرگرد شانزدهم و بندهای یکم تا نهم فرگرد هیجدهم و نودیاد و فصل بیست و چهارم بند بیست و دوم و فصل سیام بند سیام بندهش. کلمه مزبور از ماده کست<sup>۱</sup> مشتق است که در پهلوی به معنی پهلوی، سوی، جانب و کنار است و در پارسی نیز کشت و کست بهیمین معنی آمده. در اشعار پارسی کستی هم به معنی کشتی و مصارعه و هم به معنی کمر بند مخصوص زرتشتیان آمده است. کستی را زرتشتیان «بند دین» نیز گویند و معرب آن کستیج و کستک و کشتیج است. این کستی از ۷۲ نخ از پشم سفید گوسفند تهیه می‌گردد و آن باید بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به شش رشته قسمت شده و هر رشته ۱۲ نخ دارد. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل: یسنا که مهمترین قسمت اوستاست و ۱۲ اشاره است به دوازده ماه سال و ۶ اشاره است به شش گهنبار که اعیاد دینی سال باشد. کستی را باید سه بار بدور کمر بندند و این نیز به عدد سه اصل مزدیسنا: منش نیک، گوش نیک و کنش نیک می‌باشد. هر زرتشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را به دور کمر بندد. (مزدیسنا ص ۲۴۳، ۲۵۲). کستی هر قل به تیغ هندی بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن. فرخی (از آندراج). ریسمان سبچه بگستند و کستی بافتند گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند. خاقانی (از آندراج). اریسمان را نیز گویند که کشتی‌گیران خراسان بر کمر بندند و در عرف ایشان زنار خوانند و معرب آن کشتیج است و کستین هم به نظر آمده است. (برهان). ریسمانی که کشتی‌گیران خراسان بر کمر بندند. (ناظم الاطباء). **کستی بستن.** [کُ بَ تَ] (مص مرکب) بستن کستی بر کمر. کستی به دور کمر بستن و کستی، بندی مخصوص است. رجوع به کستی شود. **کستیج.** [کُ] (معرب، لا) کستی و آن ریسمانی باشد گنده که آن را زمین بر میان بندند سواى زنار و معرب است. (آندراج). کمر بنده که اهل ذمه بر کمر بندند. (ناظم الاطباء). ریسمانی گنده بقدر انگشت از پشم که زمین روی جامه بندند و این سواى زنار است که از ابریشم بافتند. ج. کستیجات و معرب است. (از اقرب الموارد). رجوع به کستی و کست شود. **کستی کردن.** [کُ کَ دَ] (مص مرکب)

کشتی گرفتن. مصارعت: پیل زوری که چون کند کستی بند او پیل را دهد سستی. مسعود سعد. رجوع به کشتی گرفتن شود. **کستیجه.** [کُ مَ / مَ] (لا) یک قسم خاری که شتر آن را به رغبت خورد. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). **کستین.** [کُ] (لا) کمر بند. (ناظم الاطباء). کستی. (از برهان). رجوع به کستی شود. **کسجین.** [کُ] (اخ) دهی است از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، کوهستانی است با ۴۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **کسج.** [کُ] (ع اص) عجز و در ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجز. (اقرب الموارد). **کسج.** [کُ] (ع مص) روفتن خانه را. (از منتهی الارب) (از آندراج). روفتن خانه را و جاروب کردن. (ناظم الاطباء). ارنیدین و ربودن باد خاک را و روفتن زمین را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). روفتن باد خاک را از زمین. (از اقرب الموارد). اا پاک کردن چاه و مانند آنرا. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اا کندن و بردن چیزی را. (از اقرب الموارد). اا برجای ماندگی و سنگینی در دست و پای. (از اقرب الموارد). اا اما کسجه؛ چه گران و سنگین است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اا سنگین بودن یک پای در رفتن که در هنگام رفتن آن را بر زمین کشد. (از اقرب الموارد). **کسج.** [کُ] (ع لا) ج کُسجان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اا ج کسج. (ناظم الاطباء). **کسج.** [کُ سَ] (ع ص) آنکه از وی اعانت خواهند و او اعانت نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه از وی یاری خواهی و او ترا یاری نکند. (از اقرب الموارد). **کسجاء.** [کُ] (ع ص) مؤنث کسج. برجای مانده. (ناظم الاطباء). رجوع به کسج شود. **کسجان.** [کُ] (ع ص) شل و برجا مانده. کسج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ج. کُسجان. لنگ. (منتهی الارب). **کسجان.** [کُ] (ع ص، لا) ج کسج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اا ج کسجان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه الحديث الصدقة مال الكسحان و العوران. (منتهی الارب). رجوع به کسج و کسحان شود. **کسحبه.** [کُ حَ بَ] (ع مص) پنهان رفتن ترسناک. يقال کسحب الخائف، اذا مشى مخفياً نفسه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رفتن ترسناک پنهان. يقال فلان یمشى الكسحبة. (از اقرب الموارد).

**کسده.** [کُ] (ع لا) قسط است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دارویی که قسط گویند. (ناظم الاطباء). **کسده.** [کُ] (اخ) دهی از دهستان موگوتی بخش آخوره در شهرستان فریدن. کوهستانی و سردسیر است با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). **کسور.** [کُ] (ع مص) شکستن چیزی را. افر و خوابانیدن چشم را. اا کم تیمارداری کردن شتران را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اا بر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن، منه: عقاب کاسر. (از منتهی الارب). فراهم آوردن مرغ بالها را و جمع کردن پره‌های خود را و اراده فرود آمدن کردن و قیل: کسر الطائر جناحیه کسراً، در وقتی گویند که بالها را جهت فرود آمدن بهم منضم کند و چون جناحین را ذکر نکنند گویند کسر الطائر کسوراً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اا یکان یکان فروختن کالا را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اا فرار دادن گروه را و شکست بر آنها وارد آمدن. (از ناظم الاطباء). هزیمت کردن سپاه را. (از اقرب الموارد). اا کسره دادن و به کسر خواندن [کلمه را]. (از ناظم الاطباء). الحاق کردن کسره را به حرف. (از اقرب الموارد). اا سازگشتن از مراد و مقصود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گویند کسرت الرجل عن مراده؛ ای صرفته عنه. (ناظم الاطباء). اا نقض کردن و مخالفت کردن وصیت شخصی را، کسر فلان الوصية. اا کسر الشعر؛ لم یقم وزنه. (از اقرب الموارد). **کسور.** [کُ] (ع اص) شکست. اا شکستگی. رخته. شکاف. (ناظم الاطباء). ز کسری که در طاق کسری فتاد جهان پایهای در درستی نهاد. نورالدین ظهوری (از آندراج). اا هزیمت. اا حزن. اندوه. اا حرکت زیر. کسره. (ناظم الاطباء). رجوع به کسره شود. اا چیز اندک و بی‌مزه. اا جزء غیر تامی از اجزای واحد مانند نصف و ثلث و عشر و خمس و تسع و مانند آنها. ج. کسور. (ناظم الاطباء). — کسر حساب؛ آنچه به حصه تمام نرسد. اا (مص) کمی. قلت. نقصان. کمبود. کسری. — کسر انبار؛ کمبود غله انبار. کمبود از میزان معهود. آن مایه غله انبار که از میزان مطلوب و مرقوم به علیی از قبیل کیفیت توزین یافت و غیره کمی نشان دهد. — کسر شأن؛ کاستگی مقام و حیثیت و

اعتبار:

همچو مستان کز شکست‌نرخ من خوشدل شوند  
دوستان را مطلب افتاده‌ست کسر شأن ما.

مزم فطرت (از آندراج).

— کسر شأن کسی بودن یا شدن؛ به اعتبار و اهمیت او لطمه وارد آمدن. حیثیت و آبروی او خلل یافتن؛ کسر شأن من است (یا می‌شود) که از فلان یاری بیخواهم.

— کسر صندوق؛ کم آمدگی موجودی صندوق بسبب اشتباه در شمارش پول و جز آن.

— کسر گداز؛ آنچه از وزن زر و سیم پس از سکه کردن کم آید. (یادداشت مؤلف). کمبود و نقصانی که زر و سیم یا فلز دیگری که از آن سکه خواهند کرد در سکه زدن بیاید.

— کم و کسر؛ کمبود. کمی. نقصان.

— کم و کسر داشتن؛ نقصان و کمبود داشتن.

|| (۱) در اصطلاح حساب یک جزء از چند

جزء واحد. (ناظم الاطباء). چون واحدی را به

عددی از اجزای مساوی تقسیم کنیم و یکی

از این اجزاء یا چند جزء آن را اختیار نماییم

حاصل را کسر گویند. عددی ناقص که بین دو

عدد صحیح قرار گیرد. در اصطلاح کسر را به

معنی عدد کسری و مقابل عدد صحیح بکار

برند و بین کسر و عدد کسری تفاوتی نگذارند.

کسر را بدین طریق می‌نویسند که عددی را که

باید تقسیم شود در زیر خطی بنام خط کسری

می‌نویسند و آن را مخرج گویند و عددی را که

باید از آن برداشته شود در بالای خط

می‌نویسند و آن را صورت نامند مانند  $\frac{5}{6}$

ج. کسور. جج. کسورات.

— کسر اعشاری؛ اگر واحدی را به ده یا صدیا

هزار جزء مساوی تقسیم کنیم و چند قسمت

آن را برداریم این کسر را اعشاری گویند. مثلاً

چوبی را به ده قسمت کنیم و سه قسمت آن را

برداریم گویند سه قسمت از ده قسمت را

برداشته‌ایم و آن را چنین نویسند:  $\frac{3}{10}$  و تلفظ

کنند سه‌دهم. برخهٔ دهمی. (فرهنگ فارسی

معین).

— کسر متعارفی؛ اگر واحدی را به چند جزء

مساوی (غیر اعشاری) قسمت کنیم و یک یا

چند جزو آن را برداریم گوئیم کسری از واحد

برداشته‌ایم و این کسر را متعارفی نامند. برای

نمایش دادن کسر متعارفی خطی افقی کشند و

واحدی را که به چند قسمت تقسیم خواهند

کرد زیر خط مژبور نویسند و چند قسمت از

واحد را که برداشته‌اند بالای خط مذکور

نویسند. مثلاً سیمی را به ۴ قسمت نمایند و سه

قسمت آن را بردارند کسر را این‌طور

نویسند<sup>۳</sup> و خوانده می‌شود سه چهارم.

(فرهنگ فارسی معین).

— کسر و انکسار؛ فعل و انفعال. فعل وان

بنفعل. (فرهنگ فارسی معین).

کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. و دارای معادن زاج سیاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کسرق.** [کِ ر] (بخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بنجورد جلگه‌ای و گرمسیر است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کسر کردن.** [ک ک دَ] (مص مرکب) کم کردن. کاستن.

**کسر گذاشتن.** [ک گ تَ] (مص مرکب) کم گذاشتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به کسر و کسر کردن شود.

**کسروی.** [کِ رَ] (ص نسبی) خسروی. شاهی. || منسوب به کسری معرب خسرو (هریک از پادشاهان ساسانی). رجوع به کسری شود. || منسوب به کسری انوشیروان. (فرهنگ فارسی معین):

احکام کسروی نشیندی که در سمر عدلش ز عقل مهلکه‌پرور نکوتر است.

خاقانی:

**کسروی.** [کِ رَ] (بخ) سید احمد فرزند حاج میرقاسم از نویسندگان و مورخان ایران است. در سال ۱۲۶۹ شمسی در تبریز متولد شد. تاریخ‌دان و آشنا به زبان و ادبیات عرب بود در نوشته‌هایش کوشش داشت

فارسی سره بکار برد. علاوه بر فارسی و

عربی زبانهای انگلیسی و فرانسه و روسی هم

می‌دانست و روزنامه‌ای به نام پرچم منتشر

می‌کرد که ناشر افکار وی و طرفدارانش بود

تألیفات وی در حدود ۷۰ مجلد است که از آن

جمله تاریخ مشروطهٔ ایران، تاریخ هجده‌سالهٔ

آذربایجان، تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان،

پیدایش آمریکا، زندگانی من، صوفیگری،

بهائیکری، ده سال در عدلیه، در پیرامون

اسلام، و شهریاران گنم را می‌توان نام برد.

وی در ۲۰ اسفندماه ۱۳۲۴ هنگامی که برای

توضیح دادن دربارهٔ پاره‌ای از نوشته‌هایش به

دادگستری تهران رفته بود به دست دو تن از

گروه فدائیان اسلام کشته شد.

**کسره.** [کَ رَ] (ع) [کَ رَ] یک دفعه شکستن.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هزیمت.

وقعت علیهم الکسره؛ یعنی هزیمت شدند، ج.

کسرات. (از اقرب الموارد). || حرکت زیر و

علامت آن. (از اقرب الموارد). حرکت زیر و

کسره. (ناظم الاطباء). حرکت زیر حرف و

علامت آن «ب» است.

**کسره.** [کَ رَ] (ع) [کَ رَ] پساره‌ای از چیزی

شکسته. ج. کسره. کسره. (از منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). قطعه‌ای از شیئی شکسته و

**کسر.** [کَ / کِ] (ع) [کَ / کِ] پارهٔ اندام یا اندام تام وافر یا نیمهٔ استخوان مع گوشت یا استخوان کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد) (آندراج). || جانب و کرانهٔ

متصل به زمین. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). جانب خانه. (اقرب الموارد). || پارهٔ

پایین خیمه یا پارهٔ فرودین خیمه که بر زمین

نور دیده باشد. (منتهی الارب). جزء پایین

خیمه و آن جزء از پایین خیمه که بر زمین

نور دیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). یقال ارفع کسر الخیاء. (اقرب

الموارد). || کرانه و ناحیه. ج. اکسار و کسور.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

— کسر الصحراء؛ هردو جانب دشت. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

|| استخوان بازو نزدیک آرنج و آن را کسر

قیبح هم گویند. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). استخوان ساعد نزدیک مرفق کفوله

ولو کنت کسرا کنت کسر قبیح. (از اقرب

الموارد). کسر قبیح؛ استخوان بازو نزدیک

آرنج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسر.** [کِ سَ] (ع) [کِ سَ] ج کسره. (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کسر.** [کَ سَ / کِ سَ] (ع) [کِ سَ] چیزی که فوق

طاقة شخص باشد، یقال اصابه کسر ثم کسر؛

یعنی رسید او را چیزی که طاقهٔ آن نداشت.

(ناظم الاطباء).

**کسر.** [کُ سَ] (ع) [کُ سَ] بلندی و پستی یقال

ارض ذات کسر. یعنی زمین با بلندی و پستی.

(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**کسر.** [کُ سَ] (ع ص) [کُ سَ] ج کاسر و کاسره.

(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی

الارب).

**کسر.** [کِ] (بخ) نام چند قریه در یمن. (ناظم

الاطباء).

**کسر آصف.** [کَ رَ صَ] (بخ) دهی است از

دهستان وفس عاشقو بخش رزن شهرستان

همدان. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۲ تن

سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کسر آوردن.** [کَ وَ دَ] (مص مرکب)

باقی‌دار شدن. کمبود یافتن. کمبود پیدا کردن؛

از پول صندوق صد تومان کسر آورده است.

**کسرات.** [کِ / کِ] (ع) [کِ] ج کسره. (اقرب

الموارد). رجوع به کسرهٔ شود.

**کسرات.** [کَ سَ] (ع) [کَ سَ] رجل ذو کسرات و

هدرات؛ مردی که در هر چیزی مغبون شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد) (آندراج). || ج کسره. (از اقرب

الموارد). رجوع به کسرهٔ شود.

**کسوان.** [کَ] (بخ) دهی است از دهستان

طارم بالای بخش سیردان شهرستان زنجان.

۱- در تداول به فتح اول است.

۲- در تداول به فتح اول است.

منه الكسرة من الخبز، ج، كِسْر، كِسرات، كِسرات. (از اقرب الموارد). || انواع و هیئت شکستن. (ناظم الاطباء).

**کسرة**. [ک ز] [ع امص] اسم است کسر را. (ناظم الاطباء).

**کسره**. [ک ز] [و] [ازع، لا] کسرة. حرکت زیر. رجوع به کسرة شود.

**کسری**. [ک ر ی] [ع ص نسبی] منسوب به کسری، یعنی خسروی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

و مفتوح و مکسور بودن کاف به سبب نسبت به کسری و کسری است. (از اقرب الموارد). رجوع به کسری و کسری شود.

**کسری**. [ک ر] [ع ص، لا] ج کسیر به معنی شکسته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

**کسری**. [ک ر] [ک ر] [ع مرع، لا] خسرو را گویند. ج، اکاسرة، کساسة، اکاسر، کسور.

(ناظم الاطباء). لقب هریک<sup>۱</sup> از پادشاهان عجم. (از برهان) (از آندراج). لقب پادشاه فارس مرع خسرو یعنی پادشاه پادشاهان و صاحب شوکت بسیار و فراخ ملک. ج،

اکاسرة، کساسة، اکاسر، کسور علی خلاف القیاس و القیاس کسزون. (منتهی الارب).

اسم پادشاه فارس چنانکه پادشاه روم را قیصر نامند و ترک را خاقان و یمن را تُبَع و حبشه را نجاشی و قبط را فرعون و مصر را عزیز و مانند آن، و این مرع خسرو فارسی است و معنایش فراخ ملک است. ج، اکاسرة،

کساسة، اکاسر، کسور است و به قیاس باید کسرون شود و چون کاف مکسور باشد نسبت به آن کسری و کسزوی است و مفتوح باشد کسزوی. (از اقرب الموارد).

**کسری**. [ک ر] [اخ] خسرو. نام نوشیروان عادل. (ناظم الاطباء) (برهان). لقب نوشیروان (آندراج) خسرو اول:

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را.

ظہیر فاریابی. رجوع به نوشیروان شود.

**کسری**. [ک ر] [اخ] عنوان پرویزین هرمزین نوشیروان. خسرو دوم.

**کسرنیہ**. [ک ن] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان کاشمر. جلگه‌ای و معتدل است و ۹۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کسین**. [ک س] [ع امص] خردی دندان و کوتاهی آن و برچسبیدگی آن در بنش. (ناظم الاطباء). خردی دندان یا کوتاهی آن یا

برچسبیدگی دندان در بن دندان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ج کس. (اقرب الموارد).

**کسنگی**. [ک س ت / ت] [حامص] کسنگی. (ناظم الاطباء). رجوع به کسنگی شود.

**کسسته**. [ک س ت / ت] [ن مف] گسسته. (ناظم الاطباء). رجوع به گسسته شود.

**کسط**. [ک] [ع لا] دوائی است که آن را قسط گویند و بول و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع باشد. (برهان) (آندراج). قسط. (اقرب الموارد). کسد. || عدالت. (ناظم الاطباء).

**کسطال**. [ک] [ع لا] کسطل. غبار و گرد و خاک. (ناظم الاطباء). غبار. لغتی است در قسطان. (از اقرب الموارد).

**کسطان**. [ک] [ع لا] برنده‌ای است. (ناظم الاطباء).

**کسطل**. [ک ط] [ع لا] کسطال. غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کسطال شود.

**کسع**. [ک] [ع مص] به دست و یا به پیش پای زدن بر دبر کسی. || اراندن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || به درون پایها بردن ماده شتر دنب خود را. (از ناظم الاطباء). در آوردن ناقه دنب را میان هردو پای خود. (آندراج). || کسعت

الناقه بغیرها؛ باقی گذاشتن از شیر آن ماده شتر در پستانش و خواستم که شیر آن زیاد گردد و یا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تا شیر را بازگرداند در پشت خود و این کار را جهت بسیار شدن شیر آن در سال آینده کنند. (ناظم الاطباء). آب سرد زدن پستان ناقه را تا شیر بازگرداند و به این فعل کثرت و بسیاری شیر آن اراده کنند در سال آینده. (آندراج) (از اقرب الموارد). || کسعه بما ساء؛ در پس

سخن به سختی رنجانید او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسع**. [ک] [ع ص، لا] ج کسع و کسعاء. (ناظم الاطباء).

**کسع**. [ک س] [ع لا] سپیدی گرداگرد تُثَّة اسب یعنی موهای آونگان بر بالای پیوندگاه سم دست یا پای. (ناظم الاطباء). سپیدی اطراف ثنه در دست و پای اسب. (از اقرب الموارد). سپیدی گرداگرد تُثَّة اسب و آن موهای آونگان است بر پیوند سردست و پای اسب و خر و مانند آن بالای سم. (منتهی الارب). || اسپیدی زیر دم کبوتر. (ناظم الاطباء).

**کسع**. [ک س] [ع لا] ریزه‌های نان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || [اخ] نام گروهی از تازیان یمن. (ناظم الاطباء). قبیله‌ای به یمن و گویند از بنی ثعلبه باشند و از ایشان است غامدین الحارث الکسعی که به وی مثل زنند در ندامت و گویند هو اندم من

الکسعی. (از اقرب الموارد). **کسع**. [ک س] [ع لا] ج کسعة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به کسعة شود.

**کسعاء**. [ک] [ع ص] مؤنث اکسع. کبوتر ماده‌ای که پره‌های زیر دم آن سپید بود. (ناظم الاطباء). رجوع به اکسع شود.

**کسوم**. [ک] [ع لا] به لغت حمیر خر و حمار است. (از ناظم الاطباء). خر، لغت حمیری است و ميم زائد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کسفة**. [ک ع] [ع لا] خجک سپید در روی هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نقطه سفید در جبهه هر چیزی. (از اقرب الموارد).

|| پره‌های سفید در زیر دم عقاب و دیگر مرغان. (ناظم الاطباء). پریزه سپید فراهم آمده زیر دم عقاب و جز آن از مرغان. ج، کُسع. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || ریزه نان. ج کُسع. (ناظم الاطباء). || خر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خران کره. (منتهی الارب). کره خر. (ناظم الاطباء). || خران و گاوآهن کار و خدمت. (منتهی الارب). گاو کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بنده بدانجهت که رانده شود از عصا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دهش یا ستور که جهت شیر

انعام کنند کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || [اخ] نام صنمی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). نام بتی. (ناظم الاطباء).

**کسعی**. [ک] [ع ص نسبی] منسوب به گروه کسع از اهل یمن و منه المثل ندامة الکسعی. (ناظم الاطباء). کسع حیی است از یمن یا از بنی ثعلبه بن سعد بن قیس عیلان و از آن حی است عامر بن حارث یا محارب ابن قیس

کسعی که در ندامت به وی مثل زنند، عن الصغانی فال ندمت ندامة الکسعی لمارأت عیناه ما صنعت یداه. (از منتهی الارب).

**کسف**. [ک] [ع مص] بریدن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || پاره کردن و بریدن جامه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || بدگردیدن حال کسی. || نگونسار کردن چشم را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| عبوس و ترشروی شدن. (از اقرب الموارد). ترشروی شدن و درباره بخیل ترشروی گویند: اکسفا و امسا کأ. (از ناظم الاطباء). ترشروی شدن، منه المثل اکسفا و امسا کأ؛ یعنی ترشروئی یا زفتی و در حق بخیل

۱- در منتهی الارب و ناظم الاطباء مرادف با کسطال و کسطل و به معنی غبار آمده است.

ترش روی گویند. (از منتهی الارب). اگر گرفته شدن آفتاب و ماه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اگر گرفته گردانیدن خدای ماه و آفتاب را، لازم و متعدی هردو آید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهتر آن است که در ماه گرفتن خسف و در آفتاب گرفتن کسف بکار رود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). غالب آمدن نور آفتاب بر ستاره‌ها و دیده نشدن آنها. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول جریر که گوید:

«الشمس طالعة لیست بکاسفة

تبکی علیک نجوم الليل والقمر»

بنصب النجوم والقمر علی المفعول لکاسفة ای لیست تکسف ضوء النجوم مع طلوعها لقله ضوئها و بکائها علیک و هذا احسن مما قيل فیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کسف.** [ک] [ع] [اص] (در اصطلاح عروض) افکندن حرف متحرک را که آخر جزو باشد یعنی مفعولات را مفعولن کردن. (ناظم الاطباء). افکندن حرف متحرک را که آخر جزو باشد فیهود مفعولان الی مفعولن کقوله:

دار لسلمی قد عفا رسمها

و استعجمت عن منطق السائل.

و هو من السریع عروضه و ضربه مطویان مکسوفان و کشف به معجمه تصحیف است یا لغت ردی. (از منتهی الارب).

**کسف.** [ک] [ک] [س] [ع] [اص] (از اقرب الموارد). رجوع به کسفة شود. **کسفة.** [ک] [ف] [ع] [اص] (از اقرب الموارد). هر چیز. يقال اعطنی کسفة من ثوبک؛ یعنی بده به من قطعه‌ای از جامه خود. ج. کسف، کشف، جج، اکساف، کسوف. گفته‌اند کسف و کسفة به یک معنی است و من قرأ قوله تعالی «کسفاً من السماء» (قرآن ۲۶/۱۸۷). جعله واحداً و من قرأ «کسفاً جعله جمعاً. (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از شیی. ج. کسف، کسفف ثم اکساف و کسوف. (از اقرب الموارد) (از آندراج).

**کسک.** [ک] [س] [ع] [اص] (از ناظم الاطباء). (آندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء): هرگز نبود خاک به شوری نمک و ز خاک چگونه می‌سازند کسک.

عمق (از آندراج).<sup>۱</sup> نام پرنده‌ای هم هست سیاه و سفید که او را عکه گویند و به عربی عقق خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلبه بود یعنی عقق. (لغت فرس):

هرگز نبود شکر به شوری نمک

نه گاه شکر باشد چون باز کسک.

محمودی (از لغت فرس).<sup>۲</sup> به ترکی به معنی کلوخ باشد. (برهان). کلوخ و پاره‌ای از خشت و از دیوار شکست خورده.

(ناظم الاطباء).

**کسکاب.** [ک] [اخ] (دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. جلگه است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران)

**کس کار.** [ک] [ا] (مرکب) مردم با کاره و کاردان و کار آزموده و کار آمد. (ناظم الاطباء). اهل کار. کس کار. اکس و کار. رجوع به کس و کار شود.

— کس کار داشتن؛ مردم کاری داشتن. (ناظم الاطباء).

**کسکاس.** [ک] [ع] (ص) کوتاه بالای درشت و ستر. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**کسکو.** [ک] [ک] [اخ] (شهرستانی که پایتخت آن شهر واسط است. (ناظم الاطباء). رجوع به معجم البلدان یا قوت شود.

**کسکس.** [ک] [ک] [ع] (نوعی طعام که در مراکش از آرد ارزن سازند. (ناظم الاطباء). طعامی در مصر که از آرد سازند. (از اقرب الموارد).

**کسکسة.** [ک] [ک] [س] [ع] (مص) سخت کوبیدن و کسکسة در لغت بنی تمیم الحاق کردن سین است به کاف خطاب مؤنث در حال وقف يقال: اگر متکس بجای اگر متک و بکس بجای یک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسکک.** [ک] [ک] [اخ] (دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. کوهستانی است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کسکن.** [ک] [ک] [اخ] (ترکی) (از ناظم الاطباء). گریزی که با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند و در فارسی پیازک و پیازی گویند. (آندراج):

یلان را گشته نرم از گرز گردن

نهاده سر بسینه همچو کسکن.

ملاوحشی (از آندراج).

**کسگان.** [ک] [اخ] (دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کسگو.** [ک] [گ] [ص] (مرکب) کاسه گر. سفالگر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسه گر شود.

**کسل.** [ک] [ع] (زه کمان نداف چون بکشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زه کمان نداف چون فروکشد از آن. (آندراج).

**کسل.** [ک] [س] [ع] (مص) سستی کردن در کار و تبلی و کاهلی نمودن. (از ناظم الاطباء). سستی کردن و کاهلی نمودن در آنچه که نباید

در آن سستی شود. (از اقرب الموارد). آرمیدن با زن بی‌انزال و اعتزال کردن و خواهش فرزند نکردن زن. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

**کسل.** [ک] [س] [ع] (مص) سستی و کاهلی در کار. (ناظم الاطباء). سستی و کاهلی. (آندراج). افتور در چیزی. (ناظم الاطباء).

**کسل.** [ک] [س] [ع] (ص) سست و کاهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). بیمار. (ناظم الاطباء).

**کسل.** [ک] [س] [ف] (فعل امر) کلمه امر یعنی رها کن و جدا کن. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه گسل است. رجوع به گسل شود.

**کسلان.** [ک] [ع] (ص) سست و کاهل. ج. کسالی [ک] لا / کلا [لا]. کسالی؛ کسلی [ک] لا. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و کسالی [ک] لا. (ناظم الاطباء).

**کسلان.** [ک] [اخ] (دهی است از دهستان تیر چائی بخش ترکمان شهرستان میانه. کوهستانی است و ۴۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کسلان قیه.** [ک] [ق] [ی] [اخ] (دهی است از دهستان خدابنده‌لو از توابع قروره در استان کردستان. کوهستانی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کسلانة.** [ک] [ن] [ع] (ص) مؤنث کسلان یعنی زن سست و کاهل. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسلخه.** [ک] [س] [خ] [اخ] (دهسی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقاپوس و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کسلمند.** [ک] [س] [م] [ص] (مرکب) (از: کسل + مند) سست و ناتوان و ضعیف [در دمند. بیمار. [کاهل و تبیل. (ناظم الاطباء).

**کسلة.** [ک] [س] [ل] [ع] (ص) مؤنث کسل به معنی زن سست و کاهل. کسلانة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسلی.** [ک] [لا] [ع] (ص) [ج] کسلان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کسلان شود.

**کسلیان.** [ک] [س] [اخ] (نام یکی از

۱- می‌نماید که غلبه (غلبه، عکه) که نام دیگر آن گوشت ریاست به قلیه گوشت تصحیف شده و شعر محمودی نیز با تغییراتی به عمیق منسوب گشته باشد. شاید نام شاعر در نسخه‌ای محذوف بوده است و کلمه عقق که آن نیز مترادف غلبه و عکه است به عمیق تغییر یافته و نام سراینده شعر پنداشته شده باشد. اختلاف در کلمات شعر نیز از بابت اختلاف حاصل از معنی مصحف است.

۲- رجوع شود به پاورقی شماره قبل.

دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهپور است. این دهستان در خاور دهستان زیر آب واقع شده و منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی هوای آن معتدل و مرطوب است. دهستان از ۱۶ آبادی نزدیک بهم تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۲۰۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتند از کچید، اتو، لاجیم، بهمنان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کسم.** [ک] [ع] گیاه خشک بسیار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کسم.** [ک] [ع] (مص) رنج و سختی کشیدن جهت عیال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اورزیدن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسب کردن. (از ناظم الاطباء). (برپا کردن کارزار را. منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آتش حرب افسروختن. (از اقرب الموارد). (ابدست شکستن. (مالیدن و پاکیزه کردن چیزی خشک را. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اریز ریز نمودن و به انگشتان شکستن. (از اقرب الموارد).

**کسما.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا در شهرستان فومن. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۱۶۶۷ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ ماسوله مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کسمانی.** [ک] [ص] نسبی) منسوب است به کسما.

**کسملة.** [ک] [م] [ع] (مص) گام نزدیک نهاده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسمه.** [ک] [م] (ترکی، (موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند و پیچ و خم داده بر رخسار گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). موی زلف که بر پیشانی ریزد و آن را مقراض کنند (در تداول مردم آذربایجان):

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده.

حافظ. بعضی گویند زلف عملی است و آن را از یال اسب بکنند و بر روی خود گذارند. (برهان). زلف عملی. (ناظم الاطباء). آن موی سیاهی است که در این زمان زنان عراقی در پیش سر بستند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). (آن کلیچه را هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء):

کسمه‌اش نازک چو خوی دلبر است در لطافت همچو روی دلبر است.

سراج‌الدین راجی. **کسمه شکستن.** [ک] [م] [ش] [ک] [ت] (مص) مرکب پیچ و تاب دادن زلف. (ناظم الاطباء).

**کسناج.** [ک] [ا] کاسنی. (ناظم الاطباء). کاسنی را گویند و آن رستنی باشد دوابی که آن را هندبا خوانند. (برهان).

**کسندر.** [ک] [س] [د] / [ک] [س] [د] (ص) مرکب) (مرکب از کس + اندر، به معنی دیگر و غیر) اناکس و نااهل را گویند. (برهان) اناکس و نااهل و فرومایه. (ناظم الاطباء).

**کس نزان.** [ک] [ن] [اخ] دهسی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقر، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کس نزان.** [ک] [ن] [اخ] دهسی است از دهستان اوپاتو بخش دیوان دره شهرستان سندج. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کسنک.** [ک] [ن] [ا] نام غله‌ای است مابین ماش و عدس و به هردو شبیه است و مقش کرده به گاو دهند تا گاو را فریه کند و آن را به یونانی ارونس و به عربی رعی الحمام خوانند. (برهان). کرسنه. کرسنه. رجوع به کرسنه شود. گاودانه.

**کسنویه.** [ک] [ن] [وی] [اخ] دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، جلگه و معتدل است و ۹۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کسنی.** [ک] [ک] [ا] (مص) مخفف کاسنی و آن گیاهی باشد دوابی و تلخ. (برهان). کاسنی. (ناظم الاطباء):

روایح کرمت با ستیزه‌رایی طبع خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را. انوری. رجوع به کاسنی شود.

— کسنی تلخ؛ کاسنی دشتی. (ناظم الاطباء).

**کسنی.** [ک] [ا] (مص) صغنی است بدبوی که به عربی حلتیث گویند و معرب آن قسنی باشد و به این معنی یا کاف فارسی هم آمده است [گسنی]. (برهان). انغوزه. حلتیث. (ناظم الاطباء).

**کسو.** [ک] [ص] نسبی) زن آزمند آرمیدن با مردان. زن که نگهداشت شرم نکند. زن بدکاره.

**کسو.** [ک] [ش] [ا] (مص) پوشانیدن جامه را به کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسوع.** [ک] [ع] (ا) کسوع الشیء، دنبالهٔ آن چیز ج. اکساء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کسی شود.

**کسوب.** [ک] [ع] (ص) کثیرالکسب. (اقرب الموارد). بسیار ورزنده. (ناظم الاطباء). ورزنده. (ا) شیء، يقال ما له کسوب؛ ای شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کسوب.** [ک] [س] [و] [ع] (ا) شیء، يقال ما ترک کسوباً و لابسوباً؛ ای شیءاً. (اقرب الموارد). ما له کسوب؛ یعنی نیست مر او را چیزی. (ناظم الاطباء). (نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کسوت.** [ک] [ش] [ا] (ع) کسوة. رخت و لباس و جامه و پوشاک. (ناظم الاطباء).

— پیش‌کسوت؛ در اصطلاح زورخانه کاران، تقدم و سبق در پهلوانی کیفا و زماناً.

— کسوت جان دادن؛ کنایه از خاصیت دادن است. (از ناظم الاطباء) (از برهان).

— (حیات دادن و زنده کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

— کسوت جان کردن؛ کسوت جان دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به کسوت جان دادن شود.

— کسوت کافوری؛ کنایه از برف که کوه و دشت را پوشانیده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

|| طریقه و روش آرایش. (ناظم الاطباء).

**کسوت.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان در کاسعیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستانی و جنگلی و معتدل و مرطوب است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کسو تگری.** [ک] [ش] [و] [ک] (حامص مرکب) پوشیدن. (ترجمه. (ناظم الاطباء).

— کسو تگری کردن؛ ترجمه کردن. (ناظم الاطباء).

**کسو ج.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان. جلگه و معتدل است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کسود.** [ک] [ش] [ا] (ا) به معنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم. (برهان). درشتی و تند و بی‌مهری و بی‌آزرمی با مردم. (ناظم الاطباء). و ظاهراً بر ساخته فرقهٔ آذر کیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

**کسود.** [ک] [ع] (مص) کساد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به کساد شود.

**کسور.** [ک] [ع] (ص) شتر سترکوهان یا شتر که پخماند دم خود را بعد برداشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسور.** [ک] [ع] [ج] کسر [ک] [ک]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کسر شود. (پاره‌های اعداد مانند نصف و ثلث و ربع و غیره. (فرهنگ فارسی معین). کسرها و عددهای کسری. (ناظم الاطباء).

۱ — به قیاس؛ پدراندر، مادراندر، دختراندر و بنابراین به فتح دال صحیح است.



اکمی‌ها و نقصانها؛ وجه سیصد هزار دینار کپکی که باز آورده بودند به مدت دوماه بموجب خطوط قضات و امنای مملکت و نویسندگان بی‌قصور و کسور به صاحبان مال رسانیدند. (ظفرنامه یزدی، از فرهنگ فارسی معین). [ک] کسورۃ. (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup> [ج] کسری [ک] را. [ا] اقرب الموارد (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کسری شود. [ش] کسرتگی‌ها.

— ارض ذات کسور؛ زمین دارای بلندی و پستی و سرازیری و سربالایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
— کسورالودیه؛ خمهای رودبار و شعبه‌های آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). این کلمه واحد ندارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کسور.** [ک] [ع] مص. کسر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کسر در معنی مصدری شود.  
**کسور.** [ک] [از ع،] ص. صرفه و سود. [ن] نگاهداری چیزی و محافظت آن. (ناظم الاطباء).

**کسورات.** [ک] [ع] [ج] کسور و کسر. [ج] کسر. (اقرب الموارد). رجوع به کسر شود.

**کسوف.** [ک] [ع] مص. کسف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کسف شود.

**کسوف.** [ک] [ع] [ج] کسوف. (ناظم الاطباء). [ج] کسف و کسف که این دو جمع کسوف هستند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [د] در نزد فلاسفه کسوف از صفات خورشید است و آن گرفتگی خورشید است هنگامی که در مواجهه با زمین ماه میان آنها حایل باشد. (اقرب الموارد). آفتاب‌گرفتگی. (ناظم الاطباء). در لغت عرب کسوف به معنی گرفتن آفتاب و گرفتن ماه هردو آمده است ولی در عرف فارسی‌زبانان کسوف در آفتاب و خسوف در ماه گویند؛ آفتاب سلطنت او را از وصمت کسوف و خسوف و معرفت زوال و انتقال محفوظ و مضبوط... (المعجم از فرهنگ فارسی معین).

— کسوف جزئی؛ گرفتن بخشی از آفتاب. مقابل کسوف کلی.

— کسوف کلی؛ گرفتن تمام جرم آفتاب. مقابل کسوف جزئی.

**کس و کار.** [ک] [ش] [ا] مرکب. از اتباع کس کار. خویشان و بستگان و ملازمان و کسانی که در زندگی شخص وارداند و به نحوی به شخص و زندگی‌اش علاقه دارند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). رجوع به کس و ترکیبات آن شود.

**کس و کوی.** [ک] [ش] [ا] مرکب. از اتباع) رقیله و خاندان و دوستان (ناظم الاطباء). قوم و خویش.

— بی‌کس و کوی؛ بی‌کس و بی‌یار و معین و مهجور. (ناظم الاطباء).

**کسول.** [ک] [ع] ص. زن سست و تنبل. (ناظم الاطباء). زن سست. (منتهی الارب). [ج] اجاریه کسول؛ دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود و هومدح‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کسوم.** [ک] [ع] ص. درگذرنده در کارها. (ناظم الاطباء). درگذرنده در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ش] اشتباکار و جلد. (ناظم الاطباء).

**کسون.** [ک] [ا] [خ] نام یکی از علمای مجوس است و به اعتقاد او اصل منحصر در سه عنصر است که آب و آتش و خاک باشد و هر سه را قدیم می‌داند و هستی موجودات را از هستی آنها و گوید صوراسرافیل هوائی است که قره‌العین وجود عبارت از آن است و به تناسخ قائل است. (برهان). نام یکی از علماء مجوس. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup>

**کسوة.** [ک] [ش] [و] [ع] [ا] جامه پوشیدنی و لباس. ج. کسی [ک] سا، کساء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لباس. ج. کسی [ک] سن، [ی] يقال له کسوة حسنة و کسی فاخرة. (اقرب الموارد). رجوع به کسوت شود. [ق] قلم کسوة آدم؛ ای الاظفار. (اقرب الموارد).

**کسوة.** [ک] [ش] [و] [ا] [خ] دهی است به دمشق بر راه کاروانیان از دمشق به مصر. (معجم البلدان). دهی است به دمشق. (منتهی الارب).

**کسی.** [ک] [ا] [ح] امص. شخصیت. فردیت. آدمیت. (ناظم الاطباء). کس بودن. شخصیتی داشتن. در شمار مردم مهم بودن؛

هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت ای برادر کس او باش و میندیش ز کس.

سنائی.

**کسی.** [ک] [ا] [ح] ضمیر مبهم) مرکب از کس + ی نکره). یک کس. یک شخص. شخصی. (ناظم الاطباء)؛

هرآنکه جز تو کسی را وزیر پندارد جلال و قدر تو واجب کند بر او تعزیر.

(از لیب الالیاب).

|| هرکس. || احدی. (ناظم الاطباء). هیچکس. (فرهنگ فارسی معین). || شخص مبهم. ضمیر

و فعل آن گاه مفرد آید و گاه جمع؛  
چو بر تخت بینند ما را نشستند

چه گوید کسی کو بود زیر دست. فردوسی.

کسی کز گرانیماگان زیستند

همه پیش او زار بگریستند. فردوسی.

— کسی چند؛ تفری چند. (ناظم الاطباء).

رجوع به کس شود.

**کسی.** [ک] [ش] [ی] [ع] [ا] مؤخره و پایین هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).<sup>۳</sup>

|| مؤخر سرین. ج. اکساء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— ركب کسیه؛ ركب اکساء، بر گردن او افتاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).<sup>۴</sup>

**کسی.** [ک] [سا] [ع] مص. جامه پوشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کسی.** [ک] [سا] [ع] [ا] ج کسوة و کسوة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به کسوة شود.

**کسیان.** [ک] [ا] [خ] دهی است از دهستان چایبار بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، دره و معتدل است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کسیان.** [ک] [ا] [خ] دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. دامنه و سردسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. از نهر کسیان و چشمه مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کسیب.** [ک] [ش] [ع] [ا] از نامهای سگان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسمی است برای سگان نر. (اقرب الموارد).

— ابن الکسیب؛ فرزند زنا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). والدالزنا. (اقرب الموارد).

بیج. سند. حرمازاده.

**کسیح.** [ک] [ش] [ع] [ا] ص. برج مانده و لنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سنگین در دست و پای و دور رفتن چنانکه یک پای بر زمین کشد. (از اقرب الموارد). رجوع به کسح شود.

**کسیح.** [ک] [ع] ص. آنکه سنگینی در دست و پای دارد. (از اقرب الموارد). [ع] عاجز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). درمانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**کسیح.** [ک] [ع] ص. بشدت لنگ و برجای مانده. (ناظم الاطباء).

**کسید.** [ک] [ع] ص. ناروان و نارایج. (ناظم الاطباء). ناروان. (منتهی الارب). کاسد. (اقرب الموارد). کساد. بی‌رونق.

— شیء کسید؛ چیزی دون و پست. (ناظم الاطباء).

— متاع کسید؛ کالای کساد. (ناظم الاطباء).

۱- در اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد.

۲- در الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی نیامده است. (حاشیه برهان ج معین).

۳- در منتهی الارب کسّی ضبط شده است.

۴- ركب کساء، ای سقط علی قفاه. (اقرب الموارد).

||دون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کسیدا**. [ک] [ا] (دارویی است که آن را سلیخه گویند و به لغت هندی کهیلا خوانند و آن شبیه به دارچینی است. کسیدا هم آمده است. (برهان). داروئی است شبیه به دارچین که سلیخه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کسیور**. [ک] [ع] [ا] قیر خشک شده. (ناظم الاطباء).

**کسیور**. [ک] [ع] (ص) شکسته شده و شکست خورده. (ناظم الاطباء). شکسته. (منتهی الارب). مکسور. (اقرب الموارد). ج. کسری [ک] [ا] و کساری [ک] [ا]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— شاة کسیر؛ گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد.

— ناقة کسیر؛ ناقة کسیره، ماده شتر شکسته اندام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||پوسیده. ||بیچاره. (ناظم الاطباء).

**کسیور**. [ک] [س] [ا] (بخ نام کوهی بلند مشرف بر منتهای دریای عمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت گوید: کُشیر و عُوَیر مصغر کسیر و عویر دو کوهند مشرف بر اقصای دریای عمان دشوارگذار و سخت پناه و بدین مناسبت این نام گرفته است و گویند کسیر و عویر و ثالث لیس فیه خیر. (معجم البلدان).

**کسیوره**. [ک] [ز] [ع] (ص) کسیر. (اقرب الموارد).

— شاة کسیره؛ گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد. (ناظم الاطباء).

رجوع به کسیر شود.

— ناقة کسیره؛ ناقة کسیر. (اقرب الموارد).

رجوع به کسیر شود.

**کسیس**. [ک] [ا] (دارویی باشد که به سبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد. (برهان). دارویی که بدان تاب می دهند فولاد را. (ناظم الاطباء). زاگ زرد که چون در آتش اندازند و بعد از آن بسایند و بر پولاد مانند جوهر پیدا آید. (فرهنگ رشیدی).

**کسیس**. [ک] [ع] [ا] نسید خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوش که بر سنگ تفسان خشک کنند و بکوبند از جهت زاد سفر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شراب. ||ارزن. (ناظم الاطباء).

**کسیف**. [ک] [ا] (ص) هنگفت و غلیظ. (ناظم الاطباء). کثیف. ||چرک و ناپاک. (ناظم الاطباء). پلید. شوخن. کثیف.

**کسیفه**. [ک] [ف] [ا] (ص) درد و کدر و ناصاف. (ناظم الاطباء).

**کستیون**. [ک] [ع] (مرب، لا) نوعی از سوسن صحرائی. (ناظم الاطباء). گلاب (و کلمه **مُرب** است). (فرهنگ فارسی معین).

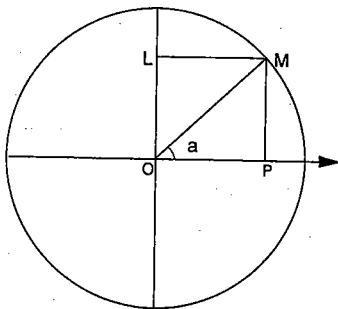
**کسیل**. [ک] [ا] (گسیل. رجوع به گسیل شود. در فرهنگ ناظم الاطباء به این کلمه (با کاف تازی) معانی نامزد و منتخب شده و روانه سفر و دفع و طرد داده شده است.

**کسیلا**. [ک] [ا] (دارویی مانند دارچین که سلیخه و کسیدا نیز گویند. (ناظم الاطباء). کسیله. به هندی کهیلا گویند.

**کسیله**. [ک] [س] [ل] / [ل] [ا] (کسیلا. نوعی از کسیلاست. (ناظم الاطباء).

**کسیلی**. [ک] [س] [ی] [ا] (یک نوع پوست درختی داروئی. (ناظم الاطباء).

**کسینوس**. [ک] [ا] (فرانسوی، لا) اصطلاح ریاضی است به این شرح که در یک دایره مثلثاتی مقدار  $op$  را کسینوس زاویه  $a$  گویند. بطور کلی در هر مثلث قائم الزویه نسبت ضلع مجاور به زاویه حاده را به وتر مثلث کسینوس زاویه گویند مثلاً در مثلث



قائم الزویه  $omp$  نسبت به  $op$  کسینوس زاویه  $a$  است و آن را به  $\cos^{om}$  نشان دهند و می نویسند بر  $osa = \frac{op}{om}$  یا بعبارت دیگر تصویر وتر  $om$  بر محور جیب تمام یا محور کسینوس ها کسینوس زاویه  $a$  گویند.

**کش**. [ک] [ا] (بغل و ابط. (ناظم الاطباء). بغل. (برهان):

چراگفت نگرگفتش زیر کش  
چرا بر کمر کردمش پنجه بش. فردوسی.

می به زیر کش و سجاده زهدم بر دوش  
آه اگر خلق شوند آگداز این تزویرم. حافظ.

— زیر کش گرفتن (برگرفتن)؛ زیر بغل گرفتن: عوج... فراز رسید و همه را زیر کش برگرفت  
با هرچه داشتند. (کشف الاسرار).

||آغوش. آغوش:

ماهی بکش در کش چو سیمین ستون  
جامی بکف بر نه چو زرین لگن. فرخی.

زیرا که چو گیرمت به شادی در کش  
در پیرهن چرب تو افتد آتش. سنائی.

— در کش گرفتن؛ در آغوش گرفتن: رسول از منبر بزیر آمد و ستون چوب در کش گرفت و

او را خاموش کرد. (تفسیر ابوالفتح رازی).  
||سینه و بر. (آندراج). سینه و صدر. (ناظم الاطباء). سینه را نیز گفته اند که به عربی صدر خوانند. (برهان). سینه و بر. (آندراج):

جوانی به آئین ایرانیان  
گشاده کش و تنگ بسته میان.

(گرشاسب نامه).

— دست بر کش ایستادن (نهادن)؛ دست بر کش نهادن. دست بر سینه ایستادن یا نهادن. رجوع به دست بر کش نهادن و رجوع به کش شود.

— دست بر کش نهادن؛ دست به کش ایستادن. دست بر سینه نهادن (برای احترام).

دست ادب بر سینه نهادن:

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
چو بیچارگان دست بر کش نهاد. سعدی.

||دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن را نیز کش گویند. (برهان).

طریقه دست در بغل کردن و از روی ادب دستها را بر تهیگاه نهادن. (ناظم الاطباء). در

برهان زیر کلمه «کش» آمده است «دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه

نهادن را نیز کش گویند» و بعضی معاصران پنداشته اند که مراد دست به کمر نهادن است.

تصویری که در بشقابی نقره از عهد ساسانی نقش شده شاهنشاه ساسانی را نشان می دهد که بر تخت نشسته و در دو طرف او دو

خدمتکار دست به سینه ایستاده اند معهنا ممکن است که در قرون بعد دو دست را

عموداً به موازات بدن و متصل به ران کشیده داشتن (چنانکه در حالت خبردار نظامی)

علامت احترام محسوب می شده است. (فرهنگ فارسی معین). ||هرگوشه و بیغوله را

گویند عموماً. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ||گوشه و بیغوله ران خصوصاً.

(برهان). بیغوله ران و زیر بغل. (از آندراج). گوشه ران. (ناظم الاطباء). کشاله. کسه. کسه ران. کشاله ران. رجوع به کشاله شود.

— کش ران؛ گوشه ران و اربیسه. (ناظم الاطباء). کشاله ران.

||زخم و ریشی را گویند که بر دست و پای شتر بهم می رسد و از آن پیوسته زرد آب

بیرون می آید و از بیم آن شتران صحیح را داغ کنند که میبادا به آنها سرایت کند و آن را به

عربی غره خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کش**. [ک] [ا] (ص) خوش. به معنی خوش و نسیک باشد چنانکه گویند کش رفتار و

1 - Cosinus.

۲- اوستا kasha (حفرة شانه). پهلوی kash (حاشیه برهان چ معین).

کش گفتار یعنی خوش رفتار و خوش گفتار. (برهان). به معنی خوب و خوش است و کشی مرادف خوبی است. (آندراج):  
 کش، در چمن رسول پخرام  
 خوش، در حرم خدای بگرام.  
 به نخجیر شد شاه یک روز کش  
 هم او خوش منش بود هم روز خوش.  
 نظامی.  
 - کش خرام؛ خوش خرام. یازان در رفتار.  
 گزازان در رفتار:  
 آن مرغ کش خرام کدماست در چمن  
 از عنبرش سراغ و از مشک پیرهن.  
 شمالی دهستانی (از آندراج).  
 دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین  
 خوش عنان و کش خرام و پا کزاد و نیکخوی.  
 منوچهری.  
 رام زین و خوش عنان و کش خرام و نیز گام  
 شیخ نورد و راهجوی و سیل یز و کوهکن.  
 منوچهری.  
 تازه رویی چو نوبهار بهشت  
 کش خرامی چو باد بر سر کشت. نظامی.  
 ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام  
 ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام. سعدی.  
 - کش گفتار؛ خوش گفتار. خوش سخن.  
 خوش کلام. (ناظم الاطباء). آنکه سخن خوش  
 بگوید. آنکه کلام مورد توجه دیگران بر زبان  
 راند.  
 || زیبا:  
 نگاری با من و رویی نه رویی بلکه دیبایی  
 از این خوشی از این کشی از این در کار زیبایی.  
 فرخی.  
 دلم مهربان گشت بر مهربانی  
 کشی، دلکشی خوش لبی خوش زبانی.  
 فرخی.  
 ما را دهی از طبع خوش حوران خوش ماهان کش  
 چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه.  
 منوچهری.  
 چون نزد روی در آیی ای دلبر کش  
 پیراهن چرب را تواز تن درکش. سنائی.  
 || تهی و خالی. (ناظم الاطباء). || کشی. اهل  
 شهر کش. از مردم شهر کش چنانکه سعدی  
 شیراز، یعنی سعدی شیرازی.  
**کش**. [ک] (ا) بار. کرت. دفعه. مرتبه. نوبه.  
 یک کش، یک بار. یک نوبت.  
**کش**. [ک] (ا) (ج) ستاره زحل. (برهان).  
**کش**. [ک] (ا) کسه و آن خطی باشد که  
 بجهت باطل شدن بر نوشته کشند. خطی که  
 برای بطلان بر نوشته کشند و آن را کسه نیز  
 گویند. (آندراج). کسه و خطی که جهت باطل  
 نمودن بر نوشته کشند. (ناظم الاطباء). خط نه  
 کسه:  
 دفتر لوح و قلم را کاتبی

کش عفوی کش بجرم کاتبی.  
 کاتبی تبریزی (از آندراج).  
 رجوع به کسه شود.  
**کش**. [ک] / [ک] (ا) هر چیز لاستیکی یا  
 لاستیک دار قابل ارتجاع یعنی چون بکشند  
 ممتد شود و چون فرو گذارند بحالت اول خود  
 باز گردد. نوار لاستیکی قابل ارتجاع اعم از  
 آنکه در پارچه بافته شده و یا بصورت  
 لاستیک خالص باشد. (فرهنگ لغات عامیانه  
 جمالزاده). نواری که در داخل آن رشته های  
 لاستیکی تمبیه شده باشد و ممتد تواند شدن و  
 از آن برای تنک کردن دهانه چیزی چون  
 جوراب، کلاه، آستین و کمر جامه و غیره  
 استفاد کنند.  
**کش**. [ک] / [ک] (ا) (مص) بن مضارع فعل  
 کشیدن. || (فعل امر) امر به کشیدن یعنی  
 بکش. (برهان) (از آندراج). دوم شخص مفرد  
 از امر حاضر از کشیدن. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش  
 از چرخ فروکن سر ما را سوی بالا کش.  
 مولوی (از آندراج).  
 || (ف) (مرخم) اسم فاعل هم آمده است که  
 کشنده باشد همچون جفا کش یعنی  
 جفا کشنده. (برهان). به معنی کشنده چون  
 جفا کش و ستمکش. (آندراج). مأخوذ از  
 کشیدن به معنی کشنده مانند آبکش و بارکش.  
 (ناظم الاطباء). صورت مرخم کشنده است در  
 تمام معانی و در ترکیب با کلمات دیگر  
 بصورت مزید مؤخر بکار رود چنانکه در  
 معانی ذیل:  
 ۱- برنده، مانند غاشیه کش. ۲- تحمل کننده،  
 مانند جفا کش. ۳- تماس دهنده و مالنده،  
 مانند جارو کش. ۴- نوشنده و آشامنده، مانند  
 پیاله کش و جرعه کش. ۵- حرکت دهنده،  
 مانند سپه کش.  
 اینک برخی از ترکیبات کلمه: آتش کش.  
 آه کش. اتسوکش. اره کش. الف کش.  
 انگشت کش. بادکش. بارکش. بشارت کش.  
 بغچه کش. بلا کش. پیشکش. پیاله کش.  
 پیکان کش. پیمانہ کش. تصویر کش.  
 توشه کش. تهمت کش. تبر کش. جاروب کش.  
 جرعه کش. جگر کش. جنازه کش. چراغ کش.  
 چسب کش. حریف کش. حسرت کش.  
 حشر کش. حکم کش. حمله کش. خرکش.  
 خط کش. دزدکش (نوشنده پیاله بتمامه).  
 دزدکش. دریا کش. دست کش. دلکش.  
 دم کش. دودکش. رخت کش. رقص کش.  
 روکش. زرکش. زنجیرکش. سناغرش.  
 سپه کش. ستم کش. سخت کش. سختی کش.  
 سخن کش. سرکش (سرکشنده) سرکش  
 (یاغی و نافرمان). سلح کش. سنان کش.

سیم کش. صورت کش. فانوس کش. کینه کش.  
 لحاف کش. ملهم کش یا مرهم کش، (ابزاری که  
 بدان بروی پارچه مرهم می کشند) (ناظم  
 الاطباء). مشعل کش. می کش. ناز کش.  
 ناوه کش. رجوع به کشنده و نیز رجوع به  
 همین مدخلها شود.  
 || (ن) (ف) مرخم کشیده. رجوع به کشیده شود.  
 - دستکش؛ دست کشیده. دست پرورده  
 تیمار دیده. سرحال:  
 کز اسبان تو باره ای دستکش  
 کجا برد خواهد بر افراز خوش. فردوسی.  
 ترکیب شکرکش معنی مصدری یا مفعولی  
 دارد.  
**کش**. [ک] (ا) (مص) بن مضارع فعل کشتن.  
 رجوع به کشتن شود. || (ف) (مرخم) کشنده و  
 آنکه می کشد و ظلم می کند و آزار می نماید.  
 (ناظم الاطباء). ریشه کشتن. (فرهنگ فارسی  
 معین). در ترکیبات فاعلی جزء مؤخر کلمه  
 واقع شود همچون: آدم کش. برادر کش.  
 پدر کش. شپش کش. شیر کش. زارکش.  
 زجر کش. حق کش. دشمن کش. مردم کش.  
 مگس کش. || (فعل امر) امر به کشتن. (برهان).  
 دوم شخص مفرد از امر حاضر. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
**کش**. [ک] (ص) نر و نرینه. (ناظم الاطباء).  
**کش**. [ک] (ا) (موصول + ضمیر) (مرکب از: که  
 + ش = اش) مرکب از کاف خطاب و تشبیه  
 ضمیر به معنی که او را چنانکه گویند کش  
 گفت، یعنی که او را گفت و او را که گفت.  
 (برهان). مرکب از که (موصول) به اضافه ش  
 (ضمیر) به معنی که او را. (از فرهنگ فارسی  
 معین). مخفف که اش. (آندراج):  
 آن گلی کش ساق از مینای سبز  
 بر سرش بر سیم و زر آمیخته.  
 طاهر بن فضل.  
 بسته عودا دست پس چون ملحد ملعون خس  
 کش کرد مهدی در قفس و آویختش در مهدیه.  
 منوچهری.  
 چنین بود پدری کش چنین بود فرزند  
 چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر.  
 عنصری.  
 میر همه دلبران کشمیر تویی  
 خرم دل آن سپاه کش میر تویی.  
 (؟ از آندراج).  
**کش**. [ک] (ا) (صوت) امر به دور کردن و  
 راندن مرغ. (برهان). کلمه ای است که بهنگام  
 راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند.  
 کیش. کیش کیش. کشت. کلمه ای است برای  
 راندن و دور کردن مرغ اهلی و جز آن. (ناظم  
 ۱ - موهم معنی زیباروی و اهل شهر کش نیز  
 هست.

الاطباء. (ا) (اصطلاح شطرنج) امر برخیزانیدن شاه شطرنج است وقتی که در خانه حریف نشسته باشد. (برهان).<sup>۱</sup> از اصطلاحات شطرنج که در خانه مهره حریف نشسته باشد. (آندراج). کلمه‌ای است که بدان حریف را متوجه کنند که شاه وی در معرض خطر است و باید درصدد نجات او برآید. (کلمه‌ای است که در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی مردمان استعمال کنند. کش کش. (از ناظم الاطباء). دور شو کور شو. برد. از ره برد بردارید.

**کش**. [کش ش] [ع مص] کشیش. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به کشیش شود.

**کش**. [کش ش] [ع] آنچه بدان خرماین را گشتی دهند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کش**. [ک] [اخ] نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک به نخشب و مشهور به سبز. گویند حکیم بن عطا که به مقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون می‌آورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ پرتو می‌انداخت. (برهان). نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک به نسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور به مقنع به علم شعبده مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بود ماهی بیرون می‌آورد که چهار فرسخ پرتو می‌انداخته و بسیاری از ترکمانان را قریب داده و جمعی کثیر به قتل آمده و این معنی ضرب‌المثل شعر است. (آندراج). کش شهری است [از دیار ماوراءالنهر] قهندز و ربض دارد و دوشارستان. و شارستان درونی و قهندز خراب است و مسجد آدینه در این شارستان ویران است و بازار در ربض است و مساحت این شهر سه فرسنگ در سه فرسنگ بود شهری گرمسیر است و عمارت از گل و چوب سازند و میوه این شهر پیش از همه میوه‌های ماوراءالنهر فراز رسد و در این شهر و با بسیار بود و شارستان درونی را چهار دروازه است: یکی در آهنین و دیگر دروازه عبدالله و سوم در قصابان و چهارم در شارستان و شارستان بیرونی را دو دروازه است: یکی در شارستان درونی و دوم در برکنان و برکنان نام دهی است برین دروازه و دو رود دارد: یکی را رود قسارین خوانند. از کوه سیام برخیزد، و دیگر رود اسرود و هر دو رود بسر دروازه شهر گذرند و روستاها را رودهای دیگر هست: یکی خروه بر راه سمرقند بریک فرسنگی شهر و دیگر خشک رود بر راه بلخ بر یک فرسنگی شهر و رود دیگر آن را جوان رود خوانند، سر راه بلخ به

هشت فرسنگی شهر. و در همه سراهای این شهر آب روان باشد و سربوستانها، و از این شهر کش میوه و حبوب بسیار خیزد و در کوههای کش عقاقیر بسیار باشد چنانکه به دیگر ولایتها برند و روستاهای بسیار دارد از آن جمله‌اند روستای میان کش و روستای ورد و روستای بلاندین و روستای کشک و روستای و اسماین و روستای ارو و روستای بوزماجن و روستای سیام و روستای ارغان و روستای خروژه و روستای خزار و روستای سوزرورده و روستای منکوره درونین و روستای منکوره بیرونین. (ترجمه فارسی المسالك والممالک اصطخری بکوشش ایرج افشار ص ۲۵۴ - ۲۵۵). نام شهر سبز که قریب به سمرقند است. (از آندراج). نام شهری در ترکستان که شهر سبز نیز گویند (ناظم الاطباء):

خورشید خراسان و خدیو زابل  
از نخشب و کش بهار گردد کابل. عنصری.  
چو سوی کش گذر کردند سروان زره پوشت  
عدواز بیم آن سروان هزیمت شد سوی سروان.  
مغزی.

سودا فتاده خیره سری را هم از خری  
تا ماه و آفتاب برآرد زچاه کش.

سوزنی (از آندراج).  
عشق به همت نظر یوسف آفتاب را  
چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان.

سیف اسفرتگی (از آندراج).  
**کش**. [ک] [اخ] دهی است از بخش سربازان شهرستان ایرانشهر با ۱۵۰ تن سکنه. ساکنین آن از طوایف سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کش**. [ک] [اخ] دهی است از توابع طالقان شهرستان تهران با ۳۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کش آباد**. [ک] [اخ] دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین. واقع در ۲۷ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است با ۴۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن نخود و شغل اهالی زراعت است و عده‌ای هم برای تأمین معاش و کارگری به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کش آمدن**. [ک] [ک م د] (مص مرکب) دراز شدن به کشیدن چون سریش و لاستیک و کائوچو و جبر. از جانب طول منتد شدن.

**کش آوردن**. [ک] [ک و د] (مص مرکب) کشیدن. امتداد دادن. (یادداشت مؤلف). طولانی کردن. منتد کردن. (یادداشت مؤلف). (کشدار کردن. بحالت کش آمدگی درآوردن. (یادداشت مؤلف).

**کش**. [ک] [نف] صفت دائمی از کشتن. آنکه

می‌کشد. (از ناظم الاطباء). قاتل. کشنده.  
**کش**. [ک] [ک و ی] (نف) صفت دائمی از کشیدن. آنکه می‌کشد. (ناظم الاطباء). کشنده.

**کشاء**. [ک] [ع مص] کشا [ک ش] [ع]. رجوع به کشا شود.

**کشاب**. [ک] [ا] خشاب. کشاب تفنگ، خشاب تفنگ. رجوع به خشاب شود.

**کشات**. [ک] [اخ] کاشانیا. کاشی‌ها. جمعی است برساخته عوام برای کاشی و کاشانی. جمع منحوت کلمه کاشی، مردمان کاشان. (یادداشت مؤلف).

**کشاتریا**. [ک] [اخ] طبقه اشراف یا طبقه لشکریان و حکام در مذهب هندو قدیم. (یادداشت مؤلف).

**کشاجم**. [ک ج] [اخ] محمودین الحسین، مکتبی به ابوالفتح و متوفی بسال ۳۵۰ ه. ق. از شاعران و ادیبان عرب بود. او راست: کتاب ادب التذیب. کتاب الرسائل. کتاب خصائص الطرب. (از الفهرست ابن التذیب). شاعر بصری و سنی کشاجم لانه کاتب و شاعر و ادیب و جامعاً و منتجاً. (کتاب النقص عبد الجلیل قزوینی ص ۲۵۰). مرحوم دهخدا نویسد کشاجم ولد سندن شاهک او را صد ورقه شعر بوده است و در توضیح این هشام اسماء مالاینصرف آمده است که کاف کشاجم مفتوح است و فیروزآبادی آن را کشاجم کلابط (یعنی بضم عین و کسر باء) ضبط کرده است. بعضی گویند کلمه کشاجم کلمه‌ای است مرکب از حروف اوائل کلمات ذیل: کاتب، شاعر، ادیب، جمیل، مغنی چه همه آنها در او جمع بوده و شریشی در شرح مقامات در مواضع متفرقه بسیاری از اشعار او را آورده است. وی مدتی در مصر بود و چندی ترک آنجا گشت و سپس دوباره به مصر بازگشت. محب‌الدین ابوالفیض سید محمد مرتضی الحسینی الزبیدی الحنفی صاحب تاج العروس گوید ترجمه و شرح حال کشاجم در شرح الدرّة آمده است و او را سندی نیز گویند چه از ولد سندن شاهک صاحب البحرین است:

با نظم و نثر خاطر خاقانی  
طبع کشاجم از رد لک باشد. خاقانی.

رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۰ شود.

**کشاج**. [ک] [ع] داغ پهلوی ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

[[مص] مکاشحه. رجوع به مکاشه شود.  
**کشاخل**. [ک] [خ] [خ] (ا) نام جنسی از غله باشد و آن را شاخل نیز گویند و از آنان یزند. (برهان). شاخول. (حاشیه برهان) (از فرهنگ

جهانگیری) (از آندراج).  
**کشاخنه**. [ک خ ن / ن] ج کشاخن.  
 (یادداشت مؤلف). رجوع به کشاخن شود.  
**کشاد**. [ک] (ن مف مرخم، ص) صورتی  
 است از گشاد. مخفف کشاده = گشاده. فراخ  
 که تقیض تنگ است. (برهان). وا. باز. گشاد.  
 از افعال خون ز شفق میکی عرق  
 تا سینه کشاد تو در انتظار کیست.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 سپر حادثه چرخ بود روی کشاد  
 زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است.  
 صائب (از آندراج).  
 خاکم بردار صرصر نسیان نشود کم  
 از سینه تنگم هوس روی کشادش.  
 واله هروی (از آندراج).  
 [ا] (مص) فراخی. گشادی. گشادگی. فتح:  
 چندین حلاوت و مزه و مستی و کشاد  
 در چشمهای مست تو نقاش چین نهاد.  
 مولوی (از انجمن آرا).  
 نغمه مطرب خوشگو همه پند است و کلام  
 ساغر ساقی مهر و همه فتح است و کشاد.  
 قاسم انوار (از انجمن آرا).  
 رجوع به گشاد شود. [ا] رهایش تیر از شست و  
 کمان. [ظفر. (ناظم الاطباء). پیروزی.  
 [خوشی. شادمانی. (ناظم الاطباء). انبساط.  
 [دست یابی به شهر محصور. (از ناظم  
 الاطباء). [ا] شروع. ابتداء. افتتاح. (ناظم  
 الاطباء). [ا] یک نوع بازی است در نرد و  
 شطرنج. (ناظم الاطباء). در همه معانی رجوع  
 به گشاد شود.  
**کشاد دادن**. [ک د] (مص مرکب) در  
 مقصود بر روی کسی وا کردن. (آندراج).  
 گشاد دادن.  
 - کشاد دادن کار؛ متعدی کشودن کار.  
 (آندراج):  
 کار را دادن کشاد آلوده خود را کردنت  
 تکیه بر دیوار در وقت در وا کردنت.  
 محسن تأثیر (از آندراج).  
 رجوع به گشاد دادن شود.  
 - کشاد کار؛ برآمدن حاجت. (آندراج).  
 رسید مقصود:  
 خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست  
 کشادکار من اندر کرشمه های تو بست.  
 حافظ (از آندراج).  
**کشادن**. [ک د] (مص) باز کردن. مفتوح  
 کردن. گشودن. (ناظم الاطباء). گشادن. مقابل  
 بستن. رجوع به گشادن در تمام معانی شود.  
 - کشادن بخت؛ کنایه از آمدن اقبال و رسیدن  
 ایام سعادت. (آندراج):  
 تو بی دماغ شدی گلشن از صفا افتاد  
 حنا بینه که بخت بهار بکشاید.  
 محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به گشادن شود.  
 ۱- کشادن رو؛ منبسط بودن روی. (آندراج).  
 گشادن روی. رجوع به گشادن شود.  
 - کشادن عالم؛ گرفتن عالم. (آندراج).  
 گشادن عالم. رجوع به گشادن شود.  
 - کشادن عطسه؛ جستن عطسه. (آندراج).  
 گشادن عطسه. رجوع به گشادن شود.  
 - کشادن نافه؛ مراد انتشار ذمائم اخلاق.  
 (آندراج). گشادن نافه. رجوع به گشادن شود.  
 - کشادنامه؛ منشور. فرمان پادشاهی. (از  
 ناظم الاطباء) (آندراج) ۲. گشادنامه.  
 - [عنوان کتابت و آنچه در سر کتابها  
 نویسند. (ناظم الاطباء).  
 - [اپروانه معافی. (از ناظم الاطباء) (غیث  
 اللغات).  
 - [اطلاق نامه. (ناظم الاطباء) (غیث  
 اللغات). رجوع به گشادنامه شود.  
**کشادنی**. [ک د] (ص لیاقت) قابل کشادن.  
 قبول کشودن. (یادداشت مؤلف). گشادنی:  
 روئین دژت ار کشادنی نیست  
 در محنت هفتخوان چه باشی. خاقانی.  
 رجوع به گشادنی شود.  
**کشاده**. [ک د / د] (ن مف) باز. مفتوح.  
 گشوده. مکشوف. واشده. گشاده. [ا] گسترده.  
 گشاده. [ا] شکفته. فاش شده. گشاده. [ا] بیان  
 شده. مشروح. گشاده. [ا] عرضه شده برای  
 فروش. کالا. متاع. گشاده. [ا] منتشر. منبسط.  
 [ا] پهن. عریض. گشاده. [ا] فراخ. وسیع. گشاده.  
 [ا] گرفته شده مانند قلعه و حصار. مسخر شده.  
 گشاده. [ا] شاد. خوش. مسرور. شادمان.  
 خشنود. خرم. گشاده. [ا] سخی. جوانمرد.  
 گشاده. [ا] صاف. روشن. شفاف. (ناظم  
 الاطباء). گشاده. رجوع به گشاده در تمام  
 معانی شود.  
 - کشاده ابرو؛ خوش دیدار. گشاده روی.  
 خندان. (ناظم الاطباء).  
 - کشاده بر؛ سینه باز. سینه پهن. (یادداشت  
 مؤلف). گشاده بر:  
 کمانکش سواری کشاده بری  
 بتن زورمندی و کندآوری. فردوسی.  
 - کشاده پیشانی؛ کسی که با همه کس شکفته  
 و خندان برخورد و هیچگاه متألم و ملول  
 نشود. (آندراج):  
 به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو  
 فروبندد کار کشاده پیشانی.  
 شیخ شیراز (از آندراج).  
 رجوع به گشاده پیشانی شود.  
 - کشاده جبین؛ کنایه از کسی که با همه کس  
 شکفته و خندان برخورد و هیچگاه متألم و  
 ملول نشود. (آندراج). گشاده جبین.  
 گشاده پیشانی:  
 ازین کشاده جبینان ثبات عشق مجوی

که گل دهند به خروار و یک ثمر ندهند.  
 ملا نظیری نیشابوری (از آندراج).  
 رجوع به گشاده جبین شود.  
 - کشاده دست؛ کنایه از سخی و کریم.  
 (آندراج). گشاده دست. رجوع به  
 گشاده دست شود.  
 - کشاده دل؛ جوانمرد. بخشنده. کنایه از خرم  
 و خوشدل. (آندراج). گشاده دل. رجوع به  
 گشاده دل شود.  
 - کشاده دهان؛ دهان باز. گشاده دهان:  
 در انتظار قطره عدل تو ملک را  
 همچون صدف کشاده دهان در برابرست.  
 خاقانی.  
 خاقانی که بسته بادام چشم تست  
 چون پسته بین کشاده دهان در برابرست.  
 خاقانی.  
 رجوع به گشاده دهان شود.  
 - کشاده رخ؛ رخ باز. سیمای بشاش.  
 گشاده رخ. رجوع به گشاده رخ شود.  
 - کشاده رگ؛ رگ کشاده. رگ گشاده.  
 - کشاده رو؛ اسبی که پاها را از هم باز  
 نگاهدارد. (ناظم الاطباء). گشاده رو. گشاده  
 رونده.  
 - کشاده روی؛ کشادپیشانی. پیشانی گشاده.  
 خوش رو. (از آندراج):  
 اگر چه کوه غمی بر دل است واله را  
 کشاده روی بیادت همیشه چون صحراست.  
 درویش واله هروی (از آندراج).  
 رجوع به گشاده روی شود.  
 - کشاده روان؛ فارغبال. شاد. (یادداشت  
 مؤلف). گشاده روان. رجوع به گشاده روان  
 شود.  
 - کشاده رویی؛ بشاشت. خوشحالی. (ناظم  
 الاطباء). گشاده رویی.  
 - [آباداری رخسار. (ناظم الاطباء). رجوع  
 به گشاده رویی شود.  
 - کشاده زبان؛ نطق. فصیح. زبان آور.  
 (آندراج). گشاده زبان. و رجوع به گشاده زبان  
 شود.  
 - کشاده زلف؛ از اسمای محبوب است.  
 (آندراج). گشاده زلف. رجوع به گشاده زلف  
 شود.  
 - کشاده لب؛ خندان. بشاش. گشاده لب.  
 رجوع به گشاده لب شود.  
 ۱- در حاشیه برهان قاطع آمده ولف در  
 فهرست شاهنامه کشادن را به معنی گشادن  
 آورده و مؤلف فرهنگ نظام گوید کشادن در  
 تلفظ ماوراء النهر همان گشادن است. و نیز  
 رجوع به آندراج شود.  
 ۲- اگرچه این لغت با کاف فارسی شهرت دارد  
 لیکن در چندین نسخه همچنین در مؤید  
 الفضاء با کاف تازی آمده است. (آندراج).

دريا بوجود خویش موجی دارد  
خس پندارد که این کشا کش با اوست.  
واعظ قزوینی.  
اگر خسی بهوارفت از کشا کش باد  
بیگدی دو سه ناچار بر زمین افتد.

واعظ قزوینی.  
اضطراب آشفستگی. پیریشانی. (ناظم  
الاطباء). پیریشان خاطری. سختی حالت.  
(یادداشت مؤلف): بهوسل کنکش کدخدایش  
را کشا کشها افتاد و مصادره‌ها داد. (تاریخ  
بیهقی).

دل چو نعل اندر آتش اندازد  
عرش را در کشا کش اندازد. اوحدی.  
اقرمایش و فرمودهای پی‌درپی و تازه به  
تازه. (برهان). فرمایشهای پیوسته و متوالی و  
پی‌درپی. (ناظم الاطباء). فرمان‌ها و امر و نهی  
بسیار. دستورهای پشت سرهم. پس ایستاد  
در کشا کش امر و نهی استرجاع‌کنان یعنی  
گویان انا الله و انا الیه راجعون. (تاریخ بیهقی).  
استیزه. مناقشه. گیرودار. هنگامه. غوغا.  
جنگ. جدال. نبرد. پیکار. (ناظم الاطباء).  
آمدوشد. آمدورفت:

چرخ نارنج‌گون چو بازپچه  
در کف هفت طفل جان شکر است  
به دو خیط ملون شب و روز  
در کشا کش بسان پادفر است. خاقانی.  
اخذعه. فریب. اغوا. ائوده. غم بسیار.  
سختی. اخصوشی و ناخوشی. خوشی و  
ناشادمانی. (ناظم الاطباء). اکشمشک.  
— کشا کش دهر؛ سختی‌های روزگار. ریب  
ازمان. کشمشکهای زمانه:  
مرد باید که در کشا کش دهر  
سنگ زیرین آسیا باشد. سعدی.

**کشا کش کردن.** [ک/ک/ک/ک/ک/ک] [ک/ک/ک/ک/ک/ک]  
(مص مرکب) کشیدن. ستیزه و جدال کردن.  
کشیدن حریفان یکدیگر را به هر سو و دست  
به یقه شدن. آویزش کردن. کشمشک کردن:  
قاید بانگ بر او زد و دست بقراچولی کرد  
حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشا کش  
کردند. (تاریخ بیهقی). رجوع به کشا کش  
شود.

**کشا کل.** [ک/ک] [ع/ع] [ع/ع] [ع/ع] [ع/ع] [ع/ع]  
(مؤلف): خرجوا علی جماعة من الفقراء  
تأخروا عن رقتنا فسلبوهم حتی النعال و  
الکشا کل. (سفرنامه ابن بطوطه).

**کشا ل.** [ک/ک] [ل/ل] [ل/ل] [ل/ل] [ل/ل] [ل/ل]  
انسئ. ملتقای شکم و ران از طرف انسی تن.  
ملتقای شکم و ران از طرف انسی تن. گوی  
بدرازا که میان بالای ران زیر شکم است از  
پیش. پیوندگاه پای به تنه. نوزد میان شکم و

الموارد). [ک/ک] پوست باز کرده‌ای از گوشت که  
گاهی آن را دوباره بر روی گوشت اندازند. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال ارفع  
کشاها لانظر الی لحمها و هذا خاص  
بالجزور. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کشاف.** [ک/ک] [مص] بچه آوردگی هر سال  
ماده شتر. (از منتهی الارب). هر سال بچه  
آوردن ماده شتر و هو اردء النتائج. (ناظم  
الاطباء). آبیستی شتر پس از بچه دادن. (از  
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [مص]  
کشوف گردیدن ماده شتر و بچه آوردن و  
گشنی کرده شدن با باردار بودن. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء).

**کشاف.** [ک/ک] [ع/ع] [ع/ع] [ع/ع] [ع/ع] [ع/ع]  
کشف‌کننده. بسیار پیداکننده. (از منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
اگشاینده و کارهای مشکل را حل‌کننده.  
اقتسیر و تعبیر کننده. (از ناظم الاطباء).  
— شرح کشاف؛ کنایه از بیان آشکار و واضح.  
(از ناظم الاطباء). و ظاهراً اشاره است به  
شرح کشاف زمخشری که بسیار مفصل و  
واضح است.

**کشاف.** [ک/ک] [ع/ع] نام قریبی است بساحل  
رود زاب در موصل و آن را قلعتی بوده بسیار  
عظیم در نزدیکی مصب رودخانه زاب. بدان  
ناحیه نصارا زندگی کنند. (معجم البلدان).

**کشا ک.** [ک/ک] [ع/ع] ضمیر است که اندیشه‌ای در  
دل گرفته باشد. (از برهان) (از انجمن آرا).  
خاطر. ضمیر. اندیشه. تصور. هرآنچه در دل  
گرفته باشند. (ناظم الاطباء). ادر اصطلاح  
صرف و نحو کلمه‌ای است که به تازی ضمیر  
می‌گویند. (ناظم الاطباء).

**کشا کش.** [ک/ک/ک/ک/ک/ک] [مص مرکب]  
کشش. جذب. جلب. (ناظم الاطباء). کشش  
پیاپی. (یادداشت مؤلف). کششهای متعاقب و  
بردن و آوردن. (برهان). از هر سو کشیدن.  
پیاپی کشیدن و بردن و آوردن. (فرهنگ  
فارسی معین):  
ریش تو در کشا کش آن گنده پیر شلف  
سبلت بدست آن جلب کون فروش سنگ.  
سوزنی.

فتاده‌ام به طلسم کشا کش تقدیر  
نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر.  
خاقانی.  
هر زمانم عشق ماهی در کشا کش می‌کشد  
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد.  
عطار.

کار تو چون تیر باد از جاه سلطان تا بود  
بدسگالت چون کمان گاه کشا کش در نفر.  
سیف اسفرنگ.

اگر جواهر ارواح در کشا کش نزع  
همی بعالم علوی رود ز عالم پست. سعدی.

— کشاده مشرب؛ خوش مشرب. صادق.  
خوش قلب. (ناظم الاطباء). کشاده مشرب.  
— اسرور. خرم. (ناظم الاطباء). رجوع به  
کشاده مشرب شود.

— کشاده میان؛ کمر باز. میان باز. غیر مسلح.  
رجوع به کشاده میان شود.  
— کشاده نفس؛ زیاده گو. (آندراج).  
کشاده نفس. رجوع به کشاده نفس شود.  
— کشاده نفسی؛ زیاده گویی. (از آندراج).  
کشاده نفسی. رجوع به کشاده نفسی شود.  
**کشادی.** [ک/ک] [حامص] حالت کشاد بودن.  
کشادگی. (از آندراج). کشادی:

کردستخیر قلعه‌ای در دی  
کاسمان هست زو یکی منظر  
در بلندی چو بخت شاه جهان  
در کشادی چو دست این چاکر.  
مرشد یزدجردی (از آندراج).

رجوع به کشادی شود.

**کشار بالا.** [ک/ک] [ع/ع] دهی است از دهستان  
خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس  
واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری  
بندرعباس سر راه فرعی خمیر به بندرعباس  
با ۲۱۵ تن سکنه آب آن از چاه و محصول آن  
خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی  
است. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشار پائین.** [ک/ک] [ع/ع] دهی از دهستان  
خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس.  
واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری  
بندرعباس سر راه فرعی خمیر به بندرعباس با  
۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن  
خرما و شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن  
فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۸).

**کشار سفلی.** [ک/ک] [ع/ع] دهی است  
جزء بخش کن شهرستان طهران. واقع در  
۶ هزارگزی شمال باختری کن و ۱۴ هزارگزی  
شمال شوسه تهران بکرج با ۱۹۷ تن سکنه.  
آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و  
میوه. شغل اهالی زراعت و مکاری و حمل  
محصولات به تهران و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کشار علیا.** [ک/ک] [ع/ع] دهی است از  
دهستان بخش کن شهرستان طهران واقع در  
۷ هزارگزی شمال باختری کن و ۱۵ هزارگزی  
شمال شوسه تهران به کرج با ۳۰۰ تن سکنه.  
آب آن از چشمه و محصول آن غلات و میوه  
و شغل اهالی زراعت و مکاری و حمل  
محصولات به تهران و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کشاط.** [ک/ک] [مص] انکشاف. برهنه‌شدگی.  
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

ران<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف). کش. کشاله. رجوع به کش شود.

**کشاله.** [ک / ک / ل / ل] (لا) دنباله و هر آنچه مانند دنب از پس چیزی کشیده شود. (ناظم الاطباء). امتداد. کشش.

— کشاله ران؛ کش ران. فصل مشترک بین شکم و ران. بن ران. بیخ ران. بیغوله ران. کشال. رجوع به کش و کشال شود.

**کشاله رفتن.** [ک / ک / ل / ل / رَ تَ] (مص مرکب) یازیدن در تداول عامیانه. (یادداشت مؤلف). کشاله کردن. بطور خزیده روی زمین راه رفتن. خود را روی زمین کشیدن.

**کشاله کردن.** [ک / ک / ل / ل / کَ دَ] (مص مرکب) گرده گاه برکشیدن. یازیدن (عامیانه) (یادداشت مؤلف). منبسط کردن و یازیدن تن و دراز شدن بسوی چیزی. خود را بسوی کشیدن. به طرفی خزیدن.

— کشاله کردن به طرف کسی؛ حمله کردن به کسی. (یادداشت مؤلف).

**کشامو.** [ک م] (ع ص) مردم زشت و بدشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیح از مردم. (از اقرب المواردا).

**کشامره.** [ک م رَ] (لخ) چ کشمیری. (ناظم الاطباء).

**کشامن.** [ک / ک / م] (ص مرکب) جنس کشیدنی. وزن کردن. (فرهنگ فارسی معین). کش منی: پرسید که چه نانی به او بدهد، دو آتشه یا کشامن. (شوهر آهو خانم، از فرهنگ فارسی معین).

**کشان.** [ک] (لا) خیمه‌ای که به یک ستون برپا باشد و چادر یک‌دیرکی. (ناظم الاطباء). خیمه‌ای را گویند که به یک ستون برپا باشد و گنبدی گویند و گنبدی گویند و چنین خیمه در این روزگار به قلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در اعیاد چنین خیمه‌ها بر در خانه‌های اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پیادگان لشکر در اسفار هر چند تن در یکی از این گونه خیمه منزل دارند. (از انجمن آرا). آفتاب گردان. (انف، ق) در حال کشیدن. (یادداشت مؤلف). کشنده که فاعل کشیدن است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). صفت بیان حالت از کشیدن:

فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته روز زبانان کشان. فردوسی.

بفرمود تا روز زبانان کشان

مر او را کشیدند چون بیهشان. فردوسی.

بخواری ببردش پیاده کشان دوان و پراز درد چون بیهشان. فردوسی.

چو دیدند گردان کسی زان نشان ببردند پیش سکندر کشان. فردوسی.

گرامیست تن تا بود جان پاک چو جان شد کشان افکنندش بخاک. اسدی.

بوی بهشت می دمد ما مذبذب در گرو آب حیات می رود ما تن خویشتن کشان.

سعدی (دیوان چ مصفا ص ۵۴۵).

چند نصیحت کنی کز پی نیکوان مرو چون نرود که بدیلم شوق همی برد کشان.

سعدی. نه خود می رود هر که جویان اوست بغنفش کشان میبرد لطف دوست.

سعدی (بوستان). — کشان برکشان؛ در حال کشیدن.

|| کشنده. جذب‌کننده. برنده. بزور برنده. (ناظم الاطباء): آن را که کمند سعادت کشان می برد چه کند که نرود؟ (گلستان).

— دامن کشان؛ کنایه از باطناری. با عشوه گری؛

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری.

سعدی. رجوع به دامن کشان شود.

— در پای کشان؛ به روی زمین کشنده: بگذشت و نگه نکرد با من

در پای کشان ز کبر دامن. سعدی.

— موکشان؛ در حال کشیدن مو با گرفتن موی سر:

موکشان بر لب چه آرد زود نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.

|| آج کش در ترکیباتی چون، درد کشان، بارکشان، می کشان. (از انجمن آرا).

|| امتایل. مجذوب: از بالشها هنوز بعضی نگرفته بود که تسلیم کرد و بدین سان آوازه او ... و بسیار کسان کشان جناب او شدند.

(جهانگشای جوینی). || (فعل امر) امر بکشیدن از کشاندن. (از انجمن آرا):

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان. مولوی.

|| (لا مرکب) کهکشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کهکشان شود.

**کشان.** [ک] (موصول + ضمیر) (از: ک، مخفف که + شان، ضمیر) مخفف که ایشان را.

(یادداشت مؤلف): باران خواهند بوقتی کشان بیاید و آن باران بیاید. (حدود العالم).

بچه گونه گون خلق چندین هزار کشان پروراند همی در کنار. اسدی.

منقش جامه‌هاشان را کشان پوشید فروردین فروشست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش.

ناصر خسرو.

جزای ایشان... آن است کشان بکشند یا بیاویزند یا دست و پاهایشان مخالف ببرند.

(راحة الصدور راوندی). بردان ای دل تو ایشان را مایست.

پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست. مولوی.

**کشان.** [ک] (ن، ق) صفت بیان حالت از

کشتن. قتل کنان. ذبح کنان و این صفت که دلالت بر کثرت می کند همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود چون آدم کشان. (از ناظم الاطباء). | درحال کشتن. (یادداشت بخط مؤلف):

ز کیخسرو ایدر نیام نشان چه دارم همی خویشتن را کشان. فردوسی.

|| (امص) کشتن کسی یا حیوانی. — عُمر کشان؛ کشتن عُمر.

— گویند کشان؛ عید اضحی. عید قربان.

**کشان.** [ک / ک] (لخ) نام ولایتی است به ماوراءالنهر و از آنجاست کاموس کشانی و اشکوس که به حمایت افراسیاب آمده در دست رستم کشته شدند. (از انجمن آرا) (آندراج). نام ولایتی که کاموس کشانی منسوب به آن ولایت است. (برهان):

قلون بستد آن مهر و همچون تدر و بیامد ز شهر کشان تا به مرو. فردوسی.

ترا کرد سالار گردنکشان

شدی مهتر اندر زمین کشان. فردوسی.

**کشان.** [ک] (لخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان. واقع در یک هزارگزی جنوب جالق کنار راه فرعی سراوان به جالق

با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی

زراعت و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفه بزرگ زاده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشاندن.** [ک / ک] (مص) کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشیدن شود.

|| کش آوردن. (یادداشت مؤلف). || منجر ساختن. (یادداشت مؤلف).

**کشاندنی.** [ک / ک] (ص لیاقت) قابل کشاندن. قابل کشیدن. کشیدنی. (یادداشت مؤلف). || منجر ساختنی. (یادداشت مؤلف).

**کشان رفتن.** [ک / ک / رَ تَ] (مص مرکب) استفتار. (یادداشت مؤلف). خود را بسختی کشانیدن. با سختی خود را به سوی کشیدن

چنانکه مجروحی بر زمین خزیده رفتن.

**کشانک.** [ک ن] (لخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

۲۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به نزدین با ۵۹۳ سکنه. آب آن از چشمه و

موصول آن غلات و بنشن و میوه است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشان کردن.** [ک / ک / ک] (مص مرکب) با خود کشیدن و بردن. حمل کردن. کشیدن. اسب خود را یاوه داند آن جواد و اسب خود او را کشان کرده چوباد.

مولوی.  
**کشان کشان.** [ک / ک / ک] (ق مرکب) کشان برکشان. (ناظم الاطباء). در حال کشیدن. (یادداشت مؤلف):

کشان کشان همی آورد هرکسی سوی او مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار. فرخی. || کشنده و جذب کنند. (ناظم الاطباء). || برنده و بزور برنده و رباینده. (از ناظم الاطباء).

**کشاننده.** [ک / ک / ک] (ف) کشنده. جالب. جاذب. (یادداشت مؤلف).

**کشانی.** [ک / ک] (ص نسبی) منسوب به کشان یا کشانیه و آن شهری بوده است از بلاد سفند سمرقند و در شمال وادی سند قرار داشته و میان آن و سمرقند دوازده فرسنگ بوده است. (از ترجمه فتوح البلدان محمد ابراهیم آیتی ص ۶۹). منسوب به ولایت کشان. (ناظم الاطباء):

زمین کشانی و ترکان و چین ترا باشد آن همجو ایران زمین. دقیقی. سپه دید چندان که دریای روم از ایشان نمودی چویک مهره موم کشانی و سکنی و وهری سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی. ز سفند و کشانی سپه برگرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت. فردوسی. در خاطر چنین می آید که حضرت ایشان کشانی اند وقت صبح بود که به کشانی رسیدند. (انیس الطالین ص ۱۵۳). رجوع به کشاندن شود.

**کشانیدن.** [ک / ک / ک] (مص) کشیدن فرمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن کشانیدن. (از ناظم الاطباء) (آندراج). کشاندن. به کشیدن داشتن. || کشیدن: همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار.

عرفی (از آندراج).  
|| منجر کردن. جَز. (یادداشت مؤلف).

— درکشانیدن؛ منجر ساختن؛ بنا گفتمی در کشانی مرا

تو ای احمق خر ز نا کردنی. انوری.  
**کشانیدنی.** [ک / ک / ک] (ص لیاقت) قابل کشانیدن. آنچه آن را بتوان کشانید. شایسته و درخور کشانیدن.

**کشانیده.** [ک / ک / ک] (ن مف) کشیده. (یادداشت مؤلف). || امتداد داده. || منجر کرده.

**کشانی زمین.** [ک / ک / ک] (لخ) سرزمین کشانی:

کشانی زمین پادشاهی مراست که دارند ازو چینیان پشت راست. فردوسی. رجوع به کشانی شود.

**کشانیة.** [ک / ک] (لخ) نام قریبی است از بلاد سفند (سغد) به ماوراءالنهر نزدیک خوشوفن و اشتیخن. (مرصد الاطلاع). کشانیه آبادترین شهرهای سفند و وسعت آن تقریباً به اندازه وسعت اشتیخن است جز اینکه کرسی کشانیه آبادتر و دارای قرای بیشتر و مردمانش بزرگوارتراند و فواصل روستائی اشتیخن دورتر می باشد... و هر دو روستا یعنی اشتیخن و کشانیه در شمال رود سفند واقع اند. (ترجمه صورة الارض ص ۲۲۷). در معجم البلدان این شهر بمنزله قلب شهرهای سفند آمده و فاصله آن را تا سمرقند دوازده فرسنگ بیان کرده است. سمعانی منسوب بدین ناحیه را کشانی ذکر کرده است. رجوع به کشانی شود.

**کشاور.** [ک / و] (لخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه در مسیر شوسه شاهین دژ به میان دو آب. با ۷۶۴ تن سکنه. آب آن از زرینه رود و دو چشمه و محصول آن غلات و چغندر و بادام و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن شوسه و مرکز دهستان آجرلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کشاورز.** [ک / و] (ف مرکب) دهقان. بزرگتر. کشتکار. زراعت کننده. (ناظم الاطباء) (از برهان). کشتمند. بردرته. بزرگر. مُحَاقِل. زارع. حاقِل. حارث. آنگار. مزارع. اِزِیس. نیزار. حرث. تلم. تیزار. فَلَاح: کشاورز و آهنگر و پای باف چوبی کار باشند سرشان بکاف. بوشکور بلخی.

کشاورز یا مردم پیشه ور کسی کو به رزمت نیند کمر. فردوسی. کشاورز جنگی شود بی هنر

نژاد و هنر کمتر آید به بر. فردوسی. کشاورز و دهقان سپاهی شدند

دلبران سزاوار شاهی شدند. فردوسی. کشاورز یا مرد دهقان نژاد

یکی شد بر ما بهنگام داد. فردوسی. جمله کسان... بدیوان رفتند و حال باز نمودند

که جمله کشاورزان... و هر کرا باز میخواستند بگرفتند. (تاریخ بیهقی).

بل کشاورز خدایست و در او کشت حکیمان و ندر و این جهلشان مثلا چون خس و خارند.

ناصر خسرو.  
مر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حق بیت المال دادن آسان بود. (نوروزنامه).

چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه).

گشت ماهان ز بیم او لرزان  
تخمی افکند چون کشاورزان. نظامی.  
اهل عالم همه کشاورزند

هرچه کارند همچنان دروند. ابن یمن.  
|| کافر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (دهار). || (مرکب) زمین زراعت. (ناظم الاطباء). زمین برای کشت. مزرع. مزرعه. (یادداشت مؤلف):

در کشاورز دین پیغمبر  
این فرومایگان خس و خارند. ناصر خسرو.  
چون کشاورز خوک و خار گرفت  
تخم اگر بگفتی بود تاوان. ناصر خسرو.  
|| وقت و موسم زراعت و کشتکاری. (ناظم الاطباء).

**کشاورزان.** [ک / و] (ل مرکب) ج کشاورز. بزرگران. زراعت کنندگان. یکی از طبقات چهارگانه ملت ایران بنا بر کتب مذهبی زردشتی و مقصود اشراف و ملاکین اند و گر نه خود زارعان جزو بزرگان بوده اند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن). قسم سوم از چهار قسم طوایف ایران. نسودی (صحیح پسودی یا پسودی). فردوسی درباره این طبقه از طبقات چهارگانه گوید:

نسودی سه دیگر گره را شناس  
کجانیست بر کس از ایشان هراس  
بکارند و ورزند و خود بدروند  
بگاہ خورش سرزنش نشنوند.  
رجوع به نسودی در برهان شود.

**کشاورزان.** [ک / و] (لخ) دهسی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. این دهکده در ۳۵ هزارگزی شمال گرمی در مسیر شوسه گرمی به بیله سوار قرار دارد. کشاورزان ناحیتی کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کشاورزکن.** [ک / و / ک] (ف مرکب) کشاورزی کننده. زراعت کننده. کشاورز. کشتمند. حاقِل. زارع. مزارع. حارث. (یادداشت مؤلف): و این خلیخان بعضی صیادانند و بعضی کشاورزکنند و بعضی شیانند. (حدود العالم).

**کشاورزی.** [ک / و] (حامص مرکب) کشتکاری. زراعت. فلاحت. (ناظم الاطباء). برزگری. کشت. برزگری. آبکار. تارس. کاری. زرع. مؤکرة. حرث. احتراث. دهقت. (یادداشت مؤلف):

کشاورز شغل سپه ساز کرد  
سپاهی کشاورزی آغاز کرد. نظامی.



— کشاورزی کردن؛ زراعت کردن. کشتکاری کردن. فلاحت کردن. دهفتت کردن. برزگیری کردن: مخابرة؛ کشاورزی کردن بر ثلثی یا بر ربعی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

— کشاورزی نمودن؛ کشاورزی کردن. زراعت کردن. فلاحت کردن. برزگری کردن. برزگیری کردن. تدهقن. (منتهی الارب).

**کِشای.** [کُ] [نَف مَرخَم] کِشایند. کِشا. (از آندراج). کِشای.

— آسان کِشای؛ آسان کِشای. (آندراج).

— برقع کِشای؛ برقع کِشای. (آندراج).

— جهان کِشای؛ جهان کِشای. (آندراج).

— روزه کِشای؛ روزه کِشای. (آندراج).

— کیهان کِشای؛ کیهان کِشای. (آندراج).

— گره کِشای؛ گره کِشای. (آندراج).

— مشکل کِشای؛ مشکل کِشای. (آندراج).

|| فعل امر || امر حاضر از کِشادن (گشادن).

گِشا. گِشای. (آندراج). رجوع به گِشای در

تمام معانی و ترکیبات شود.

**کِشایانیدن.** [کُ دَ] [مِص] کِشادن فرمودن. کِشودن. کِشانیدن. (ناظم الاطباء).

گِشایانیدن. رجوع به گِشایانیدن شود.

**کِشایش.** [کُ ی] [اِمِص] گِشایش. (یادداشت مؤلف).

|| او اِشَدگی. گِشادگی. گِشادگی. ||

|| اِرواق. || اِشروع. اِصفا. رونق. اِفتتاح. کِشاد. بازکردگی.

— کِشایش روزی؛ گِشایش روزی. چِاشت. ناشتائی. ناشتاشکن. (ناظم الاطباء).

|| رونق زندگی. بازشدگی گره کار زندگی. ||

|| اِشکاف. (ناظم الاطباء). رخنه. درز. گِشایش. رجوع به گِشایش شود.

**کِشاینده.** [کُ یَ دَ / دَ] [نِص] بازکننده. گِشاینده. (ناظم الاطباء). رجوع به گِشاینده

شود.

**کِش ع.** [کُ شَ عَ] [عِص] خوردن خیار و مانند آنرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خوردن چیزی را چون خیار و مانند آن. (از اقرب الموارد).

— اِبریان کردن گوشت را چندانکه خشک گردد. || پوست کندن چیزی را و مقشر کردن. || اِبه شمشیر زدن و بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || اِگاییدن زن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || اِکِشاء. پِرشدن شکم از طعام. رجوع به کِشاء شود. || اِجدا گردیدن پوستک از مشک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اِکفته گردیدن دست یا ستبر و درشت شدن پوست و در ترنجیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || اِکشف خوردن دست و گفته‌اند سخت شدن پوست آن یا جمع شدن آن. (از اقرب الموارد).

**کِش ارخی.** [کُ اَ] [اِخ] دهی است از دهستان ساری سوبارسار بخش پلدشت

شهرستان ماکو واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و ۴ هزارگزی جنوب شوسه

پلدشت به ماکو با ۱۲۴ تن شکنه. آب آن از رود زنکمار و محصول آن غلات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن

مالرو و آنجا قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کِشاة.** [کُ ءَ] [عِ] [عِیْب] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال ما فی جِسه کِشاة.

(اقرب الموارد). نقص. (یادداشت مؤلف).

**کِشَب.** [کُ] [عِص] بسیار خوردن. (منتهی الارب).

منه کِشَب اللحم و نحوه کِشَباً، یعنی بسیار خورد گوشت و امثال آنرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کِشَب.** [کُ] [اِ] کِسب. کنجاره. رجوع به کنجارق و المعرب جوالیقی پاورقی ص ۲۸۵

شود.

**کِشَب.** [کُ شَ / شَ] [اِخ] نام موضعی است

یا کوهی. (منتهی الارب) کوهی است در بادیه. (معجم البلدان).

**کِشَبَخ.** [کُ] [اِخ] دهی است از حومه بخش رامسر شهرستان تنکابن، واقع در

سه هزارگزی شمال باختری رامسر کنار راه شوسه رامسر به رودسر، با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه صفا رود و محصول آن

مرکیات و مختصر چای و شغل اکثر سکنه کسب و سفیدگری و مسگری در نواحی مختلف دهستان رامسر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کِش باف.** [کُ / کُ] [نِص] آنکه پارچه‌های کِشی بافد. || ان مِص مرکب

کِش بافته. بافته شده بسان کِش. پارچه‌ای که با کِشیدن دراز شود و چون رها کنی بصورت اول درآید. (یادداشت مؤلف).

— پارچه کِش باف؛ پارچه‌ای که چون کِشند دراز شود و غالباً میان آن تارهایی از کائوچوک گذارند. (یادداشت مؤلف).

پارچه‌ای که چون از دو سو کِشند دراز شود.

— پیراهن کِش باف؛ پیراهن که از پارچه کِش باف سازند.

— جوراب کِش باف؛ که چون پارچه کِش باف کِش آید.

**کِش بافت.** [کُ / کُ] [نِص] مرکب، بافته شده با حالت کِش. کِشیاف.

**کِش بافی.** [کُ / کُ] [حامِص] مرکب، حالت و عمل کِش بافی. عمل بافنده پارچه‌های کِش بافی. || (مرکب) مغازه و محل بافتن پارچه‌های کِش بافی.

**کِش برد.** [کُ بُ] [اِخ] دهی است از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان

ایران شهر، واقع در ۱۲۲ هزارگزی جنوب باختری بمپور و سه هزارگزی جنوب راه

مالرو قنوج برمشک. با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج و ذرت و لبنیات و خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کِش بَعاء.** [کُ بَ] [عِ] [اِ] پنیِرک که نیابتی است. (یادداشت مؤلف).

**کِش بِن.** [کُ بَ] [اِ] [مِص] زیر بغل از جامه. خشتچه. کِش بِن. خشتک سونچه. (یادداشت مؤلف).

**کِش بَهک.** [کُ بَ هَ] [اِ] [مِص] سپیدی مخالف رنگ پوست که بر تن آدمی پیدا آید و غیر برص است. بسهق. (از زمخشری) (یادداشت مؤلف).

**کِش بَی.** [کُ] [اِخ] نام محلی است کنار راه اردبیل و آستارا میان خانبلع و قلعه در

دویست و هفتاد هزارگزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

**کِش بَی.** [کُ بَ] [اِخ] کوهی است در بادیه. (از معجم البلدان). شاید همان کِش باشد.

**کِش بَیِن.** [کُ] [اِخ] نام قدیم شهر قزوین است. (یادداشت مؤلف).

**کِش ت.** [کُ] [ص] هر چیز بسیار خشک و شکننده و زشت و بدترکیب و بدشکل. ||

یک نوع علف سرخ رنگ که بر روی زمین گسترده شده و می پیچد. || اِتمک. || (ص) نمکین. (ناظم الاطباء). || (امص) محو. حک. (انجمن آرا):

ما نقش دیگران ز ورق می کنیم کِشت. اوحدی (از انجمن آرا).

**کِش ت.** [کُ] [مِص] [مِص] مَرخَم، اِمِص] زراعت. کشاورزی. زرع. آکاری. مؤا کَره. حرث:

به کِشت اِر برد رنج کشاورزان چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.

جهان زمین و سخن شخم و جانت دهقان است به کِشت باید مشغول بود دهقان را.

ناصر خسرو.

— کِشت و درود؛ کِشاشتن و درودن. کشاورزی. عمل کشاورزی اعم از کِشتن و درو کردن و برداشتن. کِشت و برداشت:

تا زنده ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار کِشت و درودم این است خرمن همین و شدکار. رودکی:

زمینی که آباد هرگز نبود

برو بر ندریدند کِشت و درود. فردوسی.

از ایران پراکنده شد هر که بود

۱- صاحب انجمن آرا گوید بعضی ها کِشت را به معنی حفظ آورده‌اند، ولی آن سهر است زیرا حفظ کِست است.

نماند اندر آن بوم کشت و درود. فردوسی.  
 به کابل دگر سام را هر چه بود  
 ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود. فردوسی.  
 نخوری از رز و از صنعت و از کشت و درود  
 بر به تابستان تا شب زمستان ندهی.  
 ناصر خسرو.  
 (۱) زراعت. کشته: شهر کش را دو رود است  
 که بر در شهر بگذرد و اندر کشتهای وی به کار  
 شود. (حدود العالم). ایشان را کشت نیست  
 مگر ارزن و انگور نیست لیکن انگبین سخت  
 بسیار است. (حدود العالم).  
 همه باغ پر آب و کشت و خوید  
 همه کوه پر لاله و شنبلیله. فردوسی.  
 مر کشت را خود افکن نیرو  
 رز را بدست خود کن فرخو.  
 لیبی.  
 ملک چون کشت گشت و تو باران  
 این جهان چون عروس و تو داماد. فرخی.  
 کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین  
 جز این دو تن همه خار و خس و گیاست.  
 ناصر خسرو.  
 کشتزار ایزد است این خلق و این نردست مرگ  
 داس این کشت ای برادر همچین باشد سزا.  
 ناصر خسرو.  
 این تاوان مر ادب را بستیم تا خداوندان  
 اسپ اسپ را نگه دارند تا به کشت کسان اندر  
 نیاید. (نوروزنامه منسوب به خیام). روزی به  
 شمس الملوک قابوس و شمشگیر برداشتند که  
 مردی به درگاه آمده است و اسپ برهنه آورده  
 و می گوید که به کشت خویش اندر گرفته‌ام.  
 (نوروزنامه منسوب به خیام).  
 کشت امید چون نرویانند  
 گریه که فتن باب هر ظفر است. خاقانی.  
 بر حذر ز آتش اجل که بسوزد  
 کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد.  
 خاقانی.  
 این قحط کشی جهان نبردی  
 گر کشت و فارسیه بودی. خاقانی.  
 تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند  
 جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند.  
 خاقانی.  
 دهی بیند آراسته چون بهشت  
 سوادش پر از سبزه و آب و کشت. نظامی.  
 چو ده روز راه بیابان نبشت  
 عمارت پدید آید و آب و کشت. نظامی.  
 اگر ببینی در آن ده کار و کشتی  
 مرا در هر سخن بینی بهشتی. نظامی.  
 تو چه کردی جهد کان با تو نگشت  
 تو چه کاریدی که نامد ربع کشت. مولوی.  
 غبار هوا چشم عقلم بدوخت  
 سموم هوس کشت عمرم بسوخت. سعدی.  
 گفت ما خوردیم بر از کشته‌های رفتگان  
 هر که آید گو بری او هم ز کشت ما بخور.

ابن یمن.  
 کشت ما را میتواند قطره‌ای سیراب کرد  
 اینقدر استادگی‌ای ابر دریادل چرا.  
 صائب.  
 حصید، کشت دروده. (دهار). جرد؛ ملخ  
 رسیده شدن کشت. خامه؛ کشت تازه برآمده  
 بر ساق. خضر؛ سبز شدن کشت. (منتهی  
 الارب). اکشترار. محل زراعت. مزرعه.  
 زمین زراعی:  
 تا سمو سر برآورید ز دشت  
 گشت زنگار کون همه لب کشت. رودکی.  
 گشت پرمنگله همه لب کشت  
 داد در این جهان نشان بهشت.  
 ابوشکور بلخی.  
 بدین مرز دهقانم و کدخدای  
 خداوند این بوم و کشت و سرای. فردوسی.  
 چرا گوش این دشتیان کنده‌ای  
 همان اسب در کشت افکنده‌ای. فردوسی.  
 یکی شهر دید از خوشی چون بهشت  
 در و دشت و کوهش همه باغ و کشت.  
 فردوسی.  
 هر چیزی که ملک من است... یا ملک من  
 شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق... یا  
 کشت... از ملک من بیرون است. (تاریخ  
 بیهقی).  
 بهاری بدی چون نگار بهشت  
 نمائی کنون جز به پرموده کشت. اسدی.  
 کشت‌ها و غله بوم از یک گری زمین، خراج  
 یک درم سیم نقره. (فارسنامه ابن بلخی  
 ص ۹۲).  
 کوهها و بحرها و دشتها  
 بوستانها باغها و کشتها. مولوی.  
 رجاء، آنکه خوشه‌ها از کشت به خرمنگاه  
 برد. (منتهی الارب). (امص) در اصطلاح  
 طب جدید پرورش میکرب است برای  
 تحقیقات پزشکی. (۱) تخم. بزر. اشخم.  
 [تهیگاه. آن جزء از بدن که مابین سرین و  
 پهلو واقع است. اکش شطرنج. (ناظم  
 الاطباء). در اندراج آمده: وانکه مصطلح  
 شطرنج‌بازان است آن را میرخسرو در ترسل  
 الاعجاز در مبحث مصطلحات شطرنج  
 به معنی قسط به قاف و سین و طاء مهماتین که  
 به معنی عدل است اختیار فرموده و شاه را از  
 عدل گزیر نیست و شاه شطرنج از کشت  
 می‌گزیرد و جهش آن است که عدل ندارد و  
 ازین است که در لفظ قسط تغییر داده بکاف  
 استعمال کرده‌اند تا دلالت بر معنی عدل نکند  
 بلکه از عالم الفاظ مهمله‌اند:  
 کرده یحیی ماتم این شطرنج‌باز روزگار  
 سبز خواهد داشت یارب تا به کی این کشت را.  
 میریحی شیرازی.  
 در غیثات اللغات آمده به اصطلاح

شطرنج‌بازان بودن شاه در آن خانه که اگر در  
 آنجا سوای شاه مهره دیگر باشد کشته شود.  
 رجوع به کشت شود.  
**کشت**. [ک] (مص مرخم، امص) مصدر  
 مخفف کشتن. عمل کشتن. قتل:  
 به آواز گفت ای بد کینه جوئی  
 چرا کشت خواهی نیا را بگوی. فردوسی.  
 - امثال:  
 کشت او واجب نشده است.  
 - بقصد کشت کسی را زدن؛ بسیار سخت  
 کسی را زدن.  
 (۱) پشت اشکم. اکمر. اهلوه. (ناظم  
 الاطباء).  
**کشت آب**. [ک] (ا مرکب) زراعتی که با  
 باران کاشته شده باشد. زراعت دیمی. (ناظم  
 الاطباء).  
**کشت آبی**. [ک] (ص نسبی مرکب)  
 مسقوی (با یاء مشدده). (یادداشت مؤلف).  
**کشتا**. [ک] (ص خشک. کشته. (یادداشت  
 مؤلف). رجوع به کشته شود.  
 - پتیر کشتا؛ پتیری چرب که آن را به قالبهای  
 بزرگ در مازندران خشک کنند و سپس بکار  
 برند. (یادداشت مؤلف).  
**کشتار**. [ک] (نمف) (مرکب از کشت + ار،  
 پسوند اسم مصدر و صفت مفعولی) کشته.  
 مقتول. جانور بسمل کرده را گویند که به عربی  
 مذبوح خوانند. (برهان). ذبیحة: به بخت  
 النصر ایدون گفتند که دانیال و یاران وی دینی  
 دیگر دارند و از کشتار تو نخورند. (ترجمه  
 طبری بلعی).  
 هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود  
 از آن شکاری کز تیر میر شد کشتار. فرخی.  
 گاه گوید زین بیاید خورد کاین پاکست و خوش  
 گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست.  
 ناصر خسرو.  
 اگر این سگ یا یوز عادت دارد که کمین کند  
 پس ناگاه به صید جهد روا باشد کشتار او  
 خوردن. (راحة الصدور راوندی). او مذکی  
 باشد و کشتار او حلال باشد و یا کیزه. (تفسیر  
 ابوالفتوح ج ۲). این انواع را کشتار شناختند بر  
 طریقه و اعتقاد خود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲).  
 مذهب بیشتر فقها آن است که اگر دریابند آن  
 را و در او حیات باشد و بکشند کشتار بود و  
 آن را که ندانند در او حیات است کشتار نبود.  
 (تفسیر ابوالفتوح ج ۲).  
 - بازار کشتاران؛ بازار قصابان؛ مگر وقتی به  
 بازار کشتاران برمی‌گذشت قصابی گوسفندی  
 را سلخ می‌کرد. (چهار مقاله نظامی عروضی).  
 ۱- نل: کشته، و در این صورت شاهد نیست.  
 ۲- در پهلوی به معنی کشته بکار رفته است.  
 (حاشیه برهان قاطع).

|| (امص) قتل، مقاتله، تقاتل، ذبیح، خونریزی، عمل کشتن، قتال.

— کشتار کردن؛ ذبیح کردن، قتل کردن. (از ناظم الاطباء). سر بریدن گوسفند و گاو برای اکل.

— || قتال کردن، جنگ کردن، خونریزی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

**کشتار.** [ک] [ن-مف] زرع (از: کشت + ار، علامت صفت مفعولی). کِشْتَه. (یادداشت مؤلف):

بد به تن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنت ز کشتار خویش. ناصر خسرو.

**کشتارگاه.** [ک] [ا-مرکب] سلاخ‌خانه، مَسَلَخ.

(یادداشت مؤلف). جای کشتن حیوانات حلال گوشت چون گوسفند و گاو و گاو میش برای مصرف کردن گوشت آنها.

**کشتالی.** [ک] [ا-بخ] نهری است به اسپانیا. (یادداشت مؤلف) ۱.

**کشتان.** [ک] [ا-بخ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در یک‌هزارگزی جنوب باختری اسفراین با ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و بن شن و زیره و میوه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است.

**کشتاو.** [ک] [ا] رقت و آن مغموم به غم مردم بودن و به قدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد. (برهان). شفقت و مهربانی و دلسوزی. (از ناظم الاطباء). || تعزیت و تسلیت. (ناظم الاطباء).

**کشتاور.** [ک] [و] [ف-مرکب]، [مرکب] زارع و دهقان. (ناظم الاطباء).

**کشت الحنث.** [ ] [ا-بخ] از مرزهای اندلس می‌باشد از اعمال بلنسیه که حصار استواری است. (یادداشت مؤلف).

**کشتبان.** [ک] [ا-مرکب] زارع. (آندراج): نه بهر عبره کردن کشتبان را قسمت غله نه بهر باج‌خواهی کاربان را رحمت عامل. امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

**کشت بروکشت.** [ک] [ب] [ک] [ا-مرکب] اطوط. قرابادین. (قانون بوعلی سینا ص ۱۴).

|| گشت برگشت. گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی و اکثر عدد آنها پنج می‌باشد از پنج رسته و رنگ آن مایل به سیاهی و زردی و طعمی غالب و گل آن یک عدد شبیه به گل حب اللیل و برگ آن شبیه به دنباله عقرب است مأخذ این لغت پیچیدن و برگردیدن است چنانکه برکاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیرا که به یکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقرب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است. (انجمن آرا). التواء، علی التواء.

سواد السنند، سواد الیهند، سواد الاکراد، پیچک، بیخو. (انجمن آرا) (آندراج). بهمین پیچ.

(یادداشت مؤلف). هوشبه خیوط ملتنف بعضها علی بعض اکثر عده‌ها فی الاکثر خمسة و ملتنف علی اصل واحد و لونه الی السواد و الصفرة و لیس له کثیر طعم، قال بعضهم انه البیدشکال و قال بعضهم قوته قوة البیدشکال و هذا اصح. (مفردات قانون ابوعلی سینا). نباتی است بر هم پیچیده مانند ریسمان بافته عدد آن پنج بود و مؤلف گوید به شیرازی آن را پیچک خوانند و از طرف هند آورند. (از اختیارات بدیعی).

**کشتج.** [ک] [ت] [ا] گیاهی باشد خوشبوی. (یادداشت مؤلف).

**کشتخوان.** [ک] [خ] [ا] [مرکب] جای کشت. محل کشت: در دو فرسنگی شهر دهی از نو احداث کرده و بیوتات و بساتین و کشتخوان بساخت و قنات جاری کرده و آن را ایران آباد نام نهاد. (تاریخ یزد). آب مدوار که به طرف مهریجر د است به سعی او از کوه به کشتخوان جاری گشت و اکنون داخل آب نعیم آباد می‌گردد. (تاریخ جدید یزد).

**کشتوه.** [ک] [ت] [ز] [ر] [ا] تیشه درودگری. (ناظم الاطباء).

**کشت زار.** [ک] [ا] [مرکب] زراعتگاه، زمین زراعت شده، مزرعه، پالیز، مَحَقَلَه. (یادداشت مؤلف). کشتمند. زمین زراعت شده و غالباً مراد زمینی است با کشت؛ و اگر اسب در کشتزاری شود

کسی نیز بر میوه‌داری شود. فردوسی. بیامد خداوند آن کشت‌زار

به پیش نگهبان بنالید زار. فردوسی. بیاراست بر هر سوی کشت‌زار

زمین برومند و هم میوه‌دار. فردوسی. لگام از سر اسب برداشت خوار

رها کرد بر خوید و بر کشت‌زار ۲. فردوسی. جهان کشتزاریست با رنگ و بوی

درو مرگ و عمر آب و ما کشت‌اوی. اسدی. کمان شد یکی بر زرگر تخم کار

وزان تخم پیکان و دل کشتزار. اسدی. نبارد مگر ابر تاویل قطر

بر اشجار و بر کشتزار علی. ناصر خسرو. کشتزار ایزدست این خلق و این تردست مرگ

داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا. ناصر خسرو.

پس هر دو برخاسته به صحرا شدند چون بکشت زار رسیدند... (قصص الانبیاء). آب از کشت زار بیرون می‌آمد و راه می‌گرفت. (نوروزنامه منسوب به خیام).

تا به استسقای ابر رحمت آمد بر درت کشت‌زار عمر فانی را به باران تازه کرد.

خاقانی.

فتح سعادت از سر عزلت برآیدت. کوکشت‌زار عمر ترا فتح باب شد. خاقانی.

هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران بر کشت‌زار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.

هیچ یک خوشه وفا امروز در همه کشتزار آدم نیست. خاقانی.

این جهان کشت‌زار آخرت است. (از سندبادنامه ص ۳۴۱). در حوالی و حواشی آن صحرا کشتزاری دیدم چون رخسار دلبران زیبا. (ترجمه تاریخ یمنی).

اگر اسی چرد در کشتزاری و گر غصبی رود بر میوه‌داری. نظامی.

سمندش کشت‌زار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد. نظامی.

مپندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشتزار.

سعدی (بوستان). کنون دفع چشم بد از کشتزار

چگونه کند آن توقع مدار. سعدی. نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست

به کشت‌زار جگر تشنگان نداد نمی. حافظ. — کشت‌زار دیو؛ کنایه از روزگار و دنیا است

که عالم سفلی باشد. (برهان). || زراعت نورسیده و سرسبز. زراعتی که تازه

سبز شده باشد. (ناظم الاطباء): بعد از آنکه هر زرعی و کشتزاری سه قطعه زمین فرا گیرند. (تاریخ قم). || زراعت پخته و رسیده. (ناظم الاطباء). حصیده. (یادداشت مؤلف). || مطلق زراعت. (ناظم الاطباء).

**کشتندی.** [ک] [ت] [ا] [بخ] این شخص و پسرش از رواند و روینا عن اصحابهما. (از منتهی الارب ذیل ماده «ک ش خ»).

**کشتک.** [ک] [ت] [ا] [ج-مکمل] کستل. سرگین غلطان. گوه گردان. جانوری است

کوچک که در سرگین و فضولات زیست می‌کند. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کستل شود.

**کشتک.** [ک] [ت] [ا] (مصغر) مصغر کشته به معنی مزرعه کوچک و خرد:

زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتک خویش خشک دید و بگفت. سنائی.

**کشتکار.** [ک] [ص-مرکب] زارع. دهقان. فلاح. زراعت کننده. برزیگر، برزگر. (ناظم الاطباء). کشاورز. (یادداشت مؤلف). ||

[ا] [مرکب] زمین مزروع. مزرعه. محل زراعت. (ناظم الاطباء):

گفت ما خوردیم بر در کشتکار فتگان هر که آید گوی بری او هم ز کشت ما بخور.

ابن‌یمین.

۱ - Castello.

۲ - به معنی زراعت هم ایهام دارد.

— کشتکار جهان؛ کنایه از دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء).

**کشتکاری.** [ک] [حامص مرکب] زراعت. فلاحت. (ناظم الاطباء). برزیگری. برزگری. دهفت.

**کشت کردن.** [ک] [ک د] [مص مرکب] زراعت کردن. فلاحت کردن. زرع. حرث. احتراث. ازدراع. حراثة. (ترجمان القرآن) (حبیبش تفسیسی) (تاج المصادر بیہقی) (المصادر زوزنی):

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد در فلان سال و ملخ کشتش بخورد. مولوی. خوبکاران او جو کشت کنند گاودر خرمن بہشت کنند. اوحدی. چو دست می دہد امروز کشتی بکن کز وی بفردا در بہشتی. پوریای ولی.

**کشتگان.** [ک] [ت] / [ت] [جمع کشته. کشته‌ها. (ناظم الاطباء). مقتولین: عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز. سعدی (گلستان). — کشتگان زندہ؛ کنایه از شہیدان است.

**کشتگان.** [ک] [ت] [بخ] [دہمی است از دہستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۱۰۵ ہزارگزی جنوب خاوری سراوان کنار مرز پاکستان کوهستانی و گرمسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اہالی زراعت و راہ مالرو است. و یک پاسگاہ مرزیانی دارد و ساکنان از طایفہ زندہ هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشتگاہ.** [ک] [ا] [مرکب] محل کشت. محل زراعت. محل فلاحت. مزرعہ. محقلہ. (یادداشت مؤلف):

دانہای در کشتگاہ عشق بی رخصت مچین کز بہشت آدم بہ یک تقصیر بیرون میروند. صائب.

**کشتگاہ.** [ک] [ا] [مرکب] محل کشتن. کشتگاہ. کشتارگاہ. مسلخ. سلاح خانہ. (یادداشت مؤلف). ا|مقتل. جای کشتن. ا|کنایہ از میدان جنگ باشد.

**کشت گرو.** [ک] [گ] [ص مرکب] کشتکار. کشاورز. زارع. مزارع. حافل. برزگر. برزیگری. (یادداشت مؤلف): کشتگر بدر آمد تا کشتہ خود بیفشاند. (ترجمہ دیانسون ص ۲۱۲).

**کشتگی.** [ک] [ت] [حامص] کشاورزی. برزیگری. برزگری. عمل فلاحت. عمل زراعت. دهفت.

**کشتگی.** [ک] [ت] / [ت] [حامص] کشتہ شدگی. حالت و چگونگی کشتہ. متقول واقع شدگی: در کشتگی امید آن هست کاری بہ بہانہ بر سرم دست. نظامی.

— کشتگی در راہ خدا؛ شہادت. (ناظم الاطباء).

**کشتل.** [ک] [ت] [ا] [قسی مرغابی است. نوعی اردک. (یادداشت مؤلف).

**کشتلی.** [ک] [ت] [بخ] تیرہای از طایفہ کیومرسی (کیومرثی) ایل چہار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کبھان ص ۷۶).

**کشتلی.** [ک] [ت] [بخ] دہی است از دہستان مشہد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۲ ہزارگزی جنوب بابل و یک ہزارگزی باختر شوسہ فرعی بابل بہ بابل کنار با ۱۱۰۰ تن سکنہ. آب آن از رودخانہ بابل و سجادرود و محصول آن برنج و پنہ و نیشکر و کنف و غلات و صیفی است. شغل اہالی زراعت و راہ آن مالرو است. (فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کشتمان.** [ک] [ا] [مرکب] صحرای کشتہ و زراعت شدہ. (ناظم الاطباء).

**کشتمند.** [ک] [م] [ا] [مرکب] کشت. حرث. محصول. مزرع. کشتہ. آنچه کاشتہ شدہ باشد. (یادداشت مؤلف). کشاورزی. زراعت: نگہ کرد نا گاہ بہرام گور

جہان دید پر کشتمند و ستور... فردوسی (شاهنامہ ج ۴ ص ۱۸۵۹).

جہان دید یکسر پر از کشتمند در و دشت پر گاو و پرگوسفند. فردوسی. اگر کشتمندی شود کوفتہ و زان رنج کارندہ آشوفتہ. فردوسی. و گر کشتمندی بگوید بیای و گر پیش لشکر بجنبند ز جای. فردوسی. تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس کنونکہ زرد شدستی چو گندم بخشی. ناصر خسرو.

دانا داند کز آب چہل تروید جز کہ ہمہ دیو کشتمند و نہالہ. ناصر خسرو. کشتمند تست عمر و تو بہ عقلت برزگر ہر چہ کشتی بی گمان امروز فردا بدروی. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۶۲).

کف جواد تو چون ابر بہارست راست زو زدہ بر شورہ زار ژالہ چو بر کشتمند. سوزنی.

دہقان کشتمند رضای خدای باش و ندر زمین فریہ دل تخم خیر کار. سوزنی. ا|زمین زراعی. کشت. مزرعہ. کشتارہ و ہمہ زمینہای پادشاہی مساحت کردیم و بر ہر جفتی زمین خراجی نہادیم از ہر جفتی کشتمند یک درم و یک قفیز از آن غلہ زمین... (ترجمہ طبری بلعمی). ایشان [بنی قینقاع] ہفتصد تن بودند از ضعیفان و پیران و کودکان و ایشان را کشتمند نبود چہارپایان بسیار بود. (ترجمہ طبری بلعمی). ہم از چارپای و ہم از کشتمند

از ایشان بما بر چہ ماہہ گزند. فردوسی. فرود آمد از اسب شاہ بلند شرعی زدند از بر کشتمند. فردوسی. بریزند خونش بدان کشتمند برد گوشت آنکس کہ باید گزند. فردوسی (شاهنامہ چ دبیرستانی ج ۵ ص ۲۱۱۸). بہ دخل نیک و بہ تربت خوش و بہ آب تمام بہ کشتمند و بہ باغ و بہ بوستان بیرو. فرخی. ز کشتمندان زان روستای بلخ ہنوز ہمی کشتند سر و پای کشتہ بر زنبور. عصری. دو منزل زمین تالپ ہیرمند بد آب خوش و بیشہ و کشتمند. اسدی. بہ نزد سرانیدی کویہ بلند پر از بیشہ و مردم و کشتمند. اسدی. ہمی تا بر آید بہ ہر کشتمندی ہمی تا بروید بہ ہر مرغزاری. مسعود سعد. درخت پارور در کشتمندان چو بنشانند رستند از دمندان. زراتشت بہرام. ا|کشاورز. دہقان. زارع: بہ شہری کجا برگزشتی سپاہ نیازاردی کشتمندی براہ. فردوسی. و گر برف و باد سپہر بلند بدان کشتمندان رساند گزند. فردوسی.

**کشتن.** [ک] [ت] [مص] <sup>۱</sup> قتل کردن. ہلاک کردن. جان کسی را ستاندن. گرفتن حیات و زندگی را از جاننداری. (ناظم الاطباء). امانتہ. اعدام کردن. بہ قتل رساندن. (یادداشت مؤلف). مقتول ساختن. ذبح کردن و قربانی کردن. (ناظم الاطباء): اگر چند بدخواہ کشتن نکوست از آن کشتن آن بہ کہ گردد بہ دوست. فردوسی. بسی نامداران ما را بکشت چو یاران نماندند بنمود پشت. فردوسی. زیس رنج کشتش نزدیک بود. جہان پیش من تنگ و تاریک بود. فردوسی. اگر آیدونکہ بکشتن نمرند این پسران از پس کشتن زندہ نشوند ای عجبی. منوچہری. اسکندر فور را کہ پادشاہ ہند بود بکشت. (تاریخ بیہقی).

۱ در اوستا - kushaiti, kaosh (قتل، کشتن)، پہلوی kōshān, kushtan (نزاع کردن) از زیشہ kōsh و قیاس شود با kōshishn (=) kōshīān (کشتار اول در فارسی)، kōshīān (کشتار در فارسی)، سانسکریت kushnāti (کشیدن). (حاشیہ بر ہان چ معین).

الاطباء). با مزج آب از حدت آن کاستن: (یادداشت مؤلف). آمیختن آب با سرکه و شراب و امثال آن؛ چون شب یمانی بریان کرده و اندر سرکه کشته... و مازدی سوخته اندر سرکه کشته. (ذخیره خوارزمشاهی). اختصاصیت انقباض با خیسانیدن گرفتن از گچ، گچ یکبار خیسانیده و سفت شده را دوباره خیساندن. رجوع به کشته شود.

**کشتن**. [ک ت] (مص) کاشتن. زراعت کردن. کشتکاری نمودن. فلاحت. فلاحت کردن. (ناظم الاطباء). کاشتن. زراع. کاریدن. حرث. غرس. (یادداشت مؤلف). کاریدن اعم از تخم یا نهال. کاشتن اعم از غرس و حرث؛ ندانم یک تن از جمع خلاق که در دل تخم مهر تو نکشته.

بوالمثل (از صحاح الفرس). من این تاج و تخت از پدر یافتم ز تخمی که او کشت بر یافتم. فردوسی. برهنه شود زین سپس زشت تو پسر بدرود در جهان کشت تو. فردوسی. بهاریست گویی در اندر بهشت بیالای او سرو دهقان نکشت. فردوسی. بسازید جایی چنان چون بهشت گل و سنبل و نرگس و لاله کشت. فردوسی. درختی بکشم بیاغ بهشت کزان بارورتر فریدن نکشت. فردوسی. مر آن نامه را زود پاسخ نوشت درختی بیاغ بزرگی بکشت. فردوسی. چرا کشت باید درختی بدست که بارش بود زهر و برگش کبست. فردوسی.

سمنستان ترا بر بنفشه کرد و رواست بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه کجاست. فرخی. چندانکه توانستی ملکت بزدودی کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی. منوچهری.

چون از آن تخم بدان مرد رسد چنان کشته باشد که مردم... او را گردن نهند. (تاریخ بیهقی). سخاوت درختی است اندر بهشت که یزدانش از حکمت محض کشت. اسدی. بجان اندر بکشم حب ایشان کسی کشته است از این بهتر نهالی؟ ناصر خسرو.

هامان به فرعون گفت هیچ صنعتی میدانی گفت بلی دهقانی میدانم از تخم و چیزهای دیگر بکشتند. (قصص الانبیاء). آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. ۱- خوه = خواه.

بحقیقت چراغ را بکشد اگر از حد برون شود روغن. مسعود سعد. دو شبانروز میسوخت و اهل بخارا در آن عاجز شدند و بسیار رنج دیدند تا روز سوم بکشتند. (تاریخ بخاری ترشخی ص ۱۱۳). گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی و گرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا. سنائی.

خط بمن انداخت و گفت خوه برو خوه نی<sup>۱</sup> کشت چراغ امید من به یکی پف. سوزنی. گوسفند از بیم آتش خود را در پیلخانه اوگند و خویشتن را در بندهای نی می مالد تا آتش کشته شود. (سندبادنامه ص ۸۲). نمود اندر هزیمت شاه را پشت به گوگرد سفید آتش همی کشت. نظامی. بسا منکر که آمد تیغ در مشت مر از د تیغ و شمع خویشتن را کشت. نظامی.

به بالین شه آمد تیغ در مشت جگر گاهش درید و شمع را کشت. نظامی. از نظر چون بگذری و از خیال کشته باشی نیمشب شمع وصال. مولوی. که ز کشتن شمع جان افزون شود لیلیت از صبر چون مجنون شود. مولوی.

در حال مرا بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ (گلستان سعدی). شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی. سعدی.

ور شکر خنده ای است شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش. سعدی (گلستان). بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق قندیل بکش تا بنشینم بظلامی. سعدی. سعدی چراغ می نکشد در شب فراق ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست. سعدی (دیوان چ مصفا ص ۳۳۸).

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر. حافظ. اکوفتن. ابر زمین زدن. (از ناظم الاطباء). آتیه کردن. تباه کردن. (یادداشت مؤلف). امالیدن جیوه با حنا تا صورت آن بگردد و با حنا ترکیب شود. (یادداشت مؤلف). مالدیدن سیماب کشته و خبث الفضة. (ذخیره خوارزمشاهی). دو درم سنگ سیماب در وی بسایند و بکشند چنانکه اثر سیماب نماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

زبیقی را بر رنگ باید کشت که بچنا کشتند زبیق را. خاقانی. - کشتن مهره ای را در قمار؛ زدن آن مهره را. (یادداشت مؤلف). اقطع کردن. بریدن. (یادداشت مؤلف از ادیب پیشاوری). آمیختن شراب با آب. (از ناظم

فرستاده گر کشتن آئین بدی سرت را کنون جای پایین بدی. اسدی. بکش جهل را کو بخاودت کشت و گرنه بناچار او خود کشد. ناصر خسرو. ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت. ناصر خسرو.

کشته چرخ و زمانه جانوران را جمله کشیده ست روز و شب سوی کشتن. ناصر خسرو. از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان... احتراز نمودم. (کلیله و دمنه). به از مرغ نداری مدوان ور دو انیدی کشتن میسند. خاقانی. کشتیم پس خویشتن نادان کنی این همه دانا مکش نادان مشو. خاقانی. کس از بهر کسی خود را نکشته ست. نظامی.

تو کت این گاوهای پروارند لاگران را مکش که بیکارند. اوحدی. کشتن آیدگان گر ممکن است کشتن بگذشته ندهد هیچ دست. اطفاء. اضموش کردن آتش یا شعله و جز آن. آتش. نشاندن آتش. خوابانیدن آتش. خسیانیدن آتش. نابود کردن و از بین بردن آتش. راحت کردن چراغ و شمع. خسیانیدن چراغ. (یادداشت مؤلف): زن گفت... چون از شب نیمی گذشته باشد و آن وقت مردم خفته باشند و من بیالین او نشسته باشم و کس را نهم جز من که آنجا باشد و چراغ را بکشم شما اندر آئید و او را بکشید و هر چه توانید کردن بکنید. (ترجمه طبری بلعمی).

همه کوه و دریا و راه درشت بدل آتش جنگجویان بکشت. فردوسی. بکش آتش خرد پیش از گزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی. بکش در دل این آتش کین من به آئین خویشتن آر آئین من. فردوسی. شمع دارم و شمع پیش نهیم گر بکشت آن چراغ ما را باد. فرخی. گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد. منوچهری. بگریه که گهی دل را کتم خوش تو گوئی می کشم آتش به آتش. (ویس و رامین).

پا کاخداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگدازد نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص ۵). سطح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام و همه آتشکده ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۷).

پا کاخداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگدازد نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص ۵). سطح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام و همه آتشکده ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۷).

پا کاخداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگدازد نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص ۵). سطح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام و همه آتشکده ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۷).

پا کاخداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگدازد نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص ۵). سطح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام و همه آتشکده ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۷).

پا کاخداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگدازد نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص ۵). سطح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام و همه آتشکده ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۷).

(نوروزنامه منسوب به خیام). گفت... ما را با این دانه‌ها چه می‌باید کردن، متفق شدند که این را بپایند کشت و نیک نگاه داشت تا آخر سال چه پدیدار آید. (نوروزنامه منسوب به خیام).

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی هر سحر خون سیاوشان از او بدرودمی.

خاقانی.

شتریان درود آنچه خر بنده کشت. نظامی.

و گرمیم درخت قد کشته‌ست

رطبه‌های مرا مریم سرشته‌ست. نظامی.

منم جو کشته و گندم دروده

ترا جو داده و گندم نموده. نظامی.

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود

آفت سرهای ایشان گشته بود. مولوی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم

دبیا نتوان یافت از این پشم که رشتیم.

سعدی.

گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت

آنکه مرد و هشت. (گلستان سعدی). اشک

کردن میوه‌ها از قبیل آلو و زردآلو. (یادداشت مؤلف).

کشتن ساختن. [کُتَ تَ] (مص مرکب)

نابود کردن. از بین بردن. اعدام کردن. به قتل آوردن. (یادداشت مؤلف). [اقتربانی کردن. توضیحی. (یادداشت مؤلف). اذباح. (تاج

المصادر بیهقی).

کشتن کردن. [کُتَ تَ کَ دَ] (مص مرکب)

کشتن. بقتل رساندن. قتل کردن. کشتار

کردن؛ غلامان تیر انداختن گرفتند... و

پیدادگان بدان قوت به برج بر رفتن گرفتند به

کمندها و کشتن کردند سخت عظیم. (تاریخ

بیهقی).

کشتنگاه. [کُتَ تَ] (مص مرکب) مسلخ.

سلاخ خانه. آنجای که کشتند حیوان را یا

کسان را. (یادداشت مؤلف). کشتارگاه.

آنجای از تن که چون تیر یا شمشیر در آن

شود علاج نپذیرد و مجروح بمیرد. (یادداشت

مؤلف). مقل.

کشتنگاه. [کُتَ تَ] (مص مرکب) محل کشت.

محلی که در آنجا کشت و زرع کنند. (ناظم

الاطباء). کشتزار.

کشتنگه. [کُتَ تَ گَ] (مص مرکب) کشتنگاه.

محل کشتن. مقل. رجوع به کشتنگاه شود.

بجرمی‌گرفت آسمان ناگهش

فرستاد سلطان به کشتگهش.

سعدی (بوستان).

کشتنی. [کُتَ تَ] (ص لیاقت) قابل زراعت.

قبایل کشت. درخور کشاورزی. سزوار

کاشتن. (یادداشت مؤلف).

کشتنی. [کُتَ تَ] (ص لیاقت) واجب‌القتل.

درخور کشتن. لایق کشتن. سزوار کشتن.

درخور قتل. (یادداشت مؤلف):

هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی

هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۲۰).

عمر خوش دختران رز بسر آمد

کشتنیان را سیاستی دگر آمد. منوچهری.

گرگ درنده گرچه کشتنی است

بهرتر از مردم ستمکار است. ناصر خسرو.

عید است اینکه بر جان کشتن حواله کردی

چون کشتنی‌ست جانم قربان چرا ندارم.

خاقانی.

گر کشتنی‌ام باری هم دست تو و تیغ

خود دست بخون من هم تر نکنی دانم.

خاقانی.

فرییش داد تا باشد شکبش

نهاد آن کشتنی دل بر فرییش. نظامی.

هر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد ز ندیق و

اباحتی و کشتنی بود مگر هر چه کند به فرمان

شرح کند. (تذکره الاولیاء عطار).

کافر بسته دو دست او کشتنی است. مولوی.

و در زندان به هر وقتی نظر فرماید و کشتنی

بکشد و رها کردنی رها کند. (کلیات سعدی چ

فروغی، خرمشاهی ص ۸۹۳ س ۹).

خود کشته ابروی توام من بحقیقت

گر کشتنیم باز بفرمای به ابروی. سعدی.

از هر طرف که رنجه شوی کشتنی منم.

المخصوص بکشتن. (یادداشت مؤلف).

هر جاندار سزوار و شایسته کشتن و ذبح

شدن. (ناظم الاطباء):

فراوان نبود آن زمان پرورش

که کمتر بد از کشتنیا خورش

جز از رستنیها نخوردند چیز

ز هرچ از زمین سر بر آورد نیز. فردوسی.

کشتو. [کُتَ] (انگور نیم‌بخته و نیم‌رس.

(ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج)

(انجمن آرای ناصری). انگوری که از غورگی

برآمده و بحلاوت نارسیده باشد.

کشت و برز. [کُتَ تَ بَ] (ترکیب عطفی،

امص مرکب) کشت و برز. زرع. فلاح. (حدود العالم). این [یعنی] ناحیتی خرد است و به

زراعت: کیولان ناحیتی خرد است و به

مسلمانی پیوسته و اندرو کشت و برز است.

(حدود العالم). این [یعنی] ناحیتی است که

اندرو وی کشت و برز نیست مگر اندک. (حدود

العالم).

کشت و خون. [کُتَ تَ] (ترکیب عطفی،

مرکب) خونریزی. قتال. مقاتله. (ناظم

الاطباء).

کشت و درود. [کُتَ تَ دُ] (ترکیب عطفی،

امص مرکب) کشت و درود. کشت و برز. زرع.

کشت. فلاح. کشاورزی. عمل کاشتن و

درو کردن. امور کشاورزی. رجوع به همین

ترکیب و شواهد آن ذیل کشت شود:

از ایران پراکنده شد هر که بود

نماند اندر آن بوم کشت و درود. فردوسی.

بجستند بهره ز کشت و درود

نرسته است کس پیش از این نابسود.

فردوسی.

چو در دانه باشد تمنای سود

کدیور در آید به کشت و درود. نظامی.

کشت و وز. [کُتَ] (نف مرکب) برزگر.

کشتکار. زارع. برزبگر. کشاورز:

نکردیم بر کشت و وزت زیان

دژمروی گشتی چو شیر زیان. فردوسی.

یکی پیشه کار و دگر کشت و وز

یکی آنکه بپیمود فرسنگ مرز. فردوسی.

دهقان فلک در آن کشت و وزی. (ترجمه

محاسن اصفهان ص ۱۰).

[[[ (مرکب) کشت و زرع:

ز مردم بپرداخت این بوم و مرز

هم از چارپای و هم از کشت و وز. اسدی.

همه سنگ و خارست آن بوم و مرز

تهی یکسر از میوه و کشت و وز.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۹).

ز گاوی که کردی همه کشت و وز

بدان دشت و صحرا روان گرد مرز. اسدی.

کشت و وزرت کرد باید با زمین

جنگ ناید با زمینت بر عتاب. ناصر خسرو.

[[[ محل کشت یا کشت. محل زراعت.

زراعتگاه. محفل. کشتزار:

خداوند این کشت و وز و گله

بمن شاه چین کرد این ده یله. اسدی.

کشت و وزی. [کُتَ] (حامص مرکب)

عمل زراعت. برزبگری. برزگری. کشاورزی.

دهقت. فلاح. (یادداشت مؤلف).

کشتکاری. (ناظم الاطباء).

کشت و زاد. [کُتَ تَ] (ترکیب عطفی، امص

مرکب) کاشتن و زادن. نطفه و تخم افکندن و

نتاج آوردن:

مرا کشت و زادیست در طینت دل

که حاجت به حوا و آدم ندارم. خاقانی.

کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند

چار مادر که در این نه پدر آمیخته‌اند.

خاقانی.

کشت و زرع. [کُتَ تَ زَ] (ترکیب عطفی،

مرکب) زراعت. فلاح. دهقت. کشاورزی.

برزبگری. برزگری. کشت. آبکار. حرث.

احترات. (یادداشت مؤلف).

کشتوک. [کُتَ] (لاک پشت. سنگ پشت.

(ناظم الاطباء). کشف. (برهان). سلحفاة.

(یادداشت مؤلف).

کشت و کار. [کُتَ تَ] (ترکیب عطفی،

مرکب) کشت. زرع. فلاح. حرثات. کشت

و برز. (یادداشت مؤلف): چون هفت سال

سپهری شد خدای تعالی باران فرستاد و

چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد و کشت و کار جهان راست بایستاد. (ترجمه طبری بلعمی).

بکاریم دانه گه کشت و کار سپاریم کشته به پروردگار. نظامی.  
چو در کشت و کار جهان بنگریم همه ده کشاورز یکدیگریم. نظامی.  
**کشت و کشتار.** [کُتْ کُتْ] (ترکیب عطفی، امرکب) کشتن بسیار. خونریزی. آدم‌کشی. قتل نفس. جنگ. مقاتله. (یادداشت مؤلف).

**کشت و ورز.** [کُتْ وَ] (ترکیب عطفی، اِصص مرکب) کشت. زراعت. فلاحت. کشاورزی. کشتکاری؛  
بشد رأی و اندیشه کشت و ورز که مردم به ورزش همی گیرد ارز. فردوسی.  
این ولایت باز گذارید تا من با آدمیان دهم تا در این خانه کشت و ورز کنند و هم در اینجا مقام کنند. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

**کشته.** [کُتْ / تْ] (ص) کاج. لوچ. احوال. (برهان) (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه گشته است به معنی چپ و آنکه دو چشمش بیک راستای نباشد. (از یادداشت مؤلف). [ا] مخلوط معطری است. (ناظم الاطباء). ند. (از برهان ذیل کلمه ند). بوی خوش باشد مرکب از عود و مشک و عنبر. (بحر الجواهر). کشته. (ناظم الاطباء). چیزی است مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن و مشک و نبات و گلاب و قرص بسته نگاه دارند در سوختن بوی خوش دهد. (غیاث اللغات). مرکبی است از عود و عنبر و مشک. (از اختیارات بدیعی). به کابلی بوی خوش گویند. (تحفه).

**کشته.** [کُتْ / تْ] (ن-مف) کشت‌شده. کاشته‌شده. زراعت‌شده. مزروع. زرع‌شده. (یادداشت مؤلف)؛  
نداردند خود کشته و چارپای نورزند جز میوه‌ها جای جای. اسدی.  
نگر به خود چه پسندی جز آن به خلق مکن چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار. ناصر خسرو.

کشته‌های نیاز خشک بماند کابرهای امید را نم نیست. خاقانی.  
این چو مگس می‌کند خوان سخن را عفن وان چو ملخ می‌برد کشته دین را نما. خاقانی.

خدایا تو این عقد یکرشته را بری و مند باغ هنر کشته را. نظامی.  
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد نه من گفتم که دانه زو خیر داد. نظامی.  
نپندارم ای در خزان کشته جو

که گندم ستانی بوقت درو. سعدی.  
گفت ما خوردیم بر در کشتکار رفتگان هر که آید گو بری او هم ز کشته<sup>۱</sup> ما بخور. ابن‌یمین.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویشت آمد و هنگام درو. حافظ.  
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی. حافظ.

|| (ا) کشاورزی. زراعت؛  
خداوند کشته بر شهریار شد و گفت از اسب و از کشت زار. فردوسی.  
خداوند کشته بگفت اسب کیست که بر گوش و دمش بیاید گریست. فردوسی.  
کشته صبرم آشکار بسوخت رشته جانم از نهان بگسست. خاقانی.  
پی سپر کس مکن این کشته را بازنده سر بکس این رشته را. نظامی.  
مگر کز تو سنانش بد لگامی دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی. نظامی.  
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق و نکنی چه بر دهد کشت امید باطملم. سعدی.

|| اتخم. بذر. (یادداشت مؤلف)؛ کشتگر بذر آمد تا کشته خود پیشانند. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۱۲). || (ن) کارنده. غارس. (یادداشت مؤلف)؛

درختان که کشته<sup>۲</sup> نداریم یاد به دندان به دو نیم کردند ساد. اسدی.  
|| (ن-مف) خشک کرده. برگه. میوه خشک کرده. (صاح الفرس)<sup>۳</sup>. میوه به دو نیم کرده و دانه برآورده و خشکانیده. (یادداشت مؤلف). هر میوه‌ای از قبیل آلو و زردآلو و شفتالو و امسرو دانه برآورده خشک کرده. (ناظم الاطباء). شکافته زردآلو و شفتالو و امسرو که تسخ آن را برآورده خشک کرده باشند. (آندراج) (از انجمن آرا)؛ بریان کرده او به کشته شفتالو ماند. (ترجمه صیدنه بیرونی).

بگماز گل بکردی و ما را بجای نقل امرو د کشته دادی زین ریودانیا. ابوالمثل.  
هر شب آلودی سیاه و عناب و زردآلودی کشته ترش و خرما می هندو (تمر هندی) (ذخیره خوارزمشاهی). آن را که سبب [ناخوشی بوی دهان] بجز گرمی سطح دهان یا گرمی معده نباشد شفتالو و خربزه و زردآلودی تر ناشتا سود دارد و اگر وقت آن نباشد شفتالو کشته و زردآلو کشته اندر آب تر کنند. و آن می‌خورند. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر صبح خشک باشد آب آلودی کشته دهند و زردآلودی کشته دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند زردآلودی کشته و مویز سیاه دانه بیرون کرده..

و شفتالوی کشته. (ذخیره خوارزمشاهی). اما زردالوست آنجا [سرمق و ارجمان] که در همه جهان مانند آن نباشد به شیرینی و نیکو و زردآلو کشته از آنجا به همه جای برسد. (فارسانمه ابن بلخی).

نظام‌الدین سر اولاد میران ایبا ذات تو از رحمت سرشته ثنا گوی ترا بی تو دل از غم بدونیم است چون امرو د کشته. سوزنی.  
قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار. سوزنی.

**کشته.** [کُتْ / تْ] (ن-مف) مقتول. قتل. مذبح. (یادداشت مؤلف). هلاک شده. ج. کشتگان؛

کشته را باز زنده نتوان کرد. رودکی.  
میان معرکه از کشتگان نخیزد زود ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر. خسروانی.

رسیده آفت نشبیل او به هر گامی نهاده کشته آسیب او به هر مشهد. منجیب.  
کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث گوسفند کشته از معلق و مرغ از بازن. کمال عزی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

همی گفت کای داور دادگر بدین بی‌گنه کشته اندر نگر. فردوسی.  
نشد مار کشته و لیکن ز راز پدید آمد آتش از آن سنگ باز. فردوسی.  
بدل هرگز این یاد نگذاشتم من این را همی کشته پنداشتم. فردوسی.

به هر سو که دیدی تلی کشته بود زگردان کرا روز برگشته بود. فردوسی.  
او می خورد بشادی و کام دل دشمن بزار کشته و فرخته. ابوالعباس.

هر بند را یکیدی هر خسته را علاجی هر کشته را روانی هر درد را دوائی. فرخی.  
زمین سرسبز کشته و خسته شد و یا لاله و زعفران کشته شد. فرخی.  
به هر تلی بر از کشته گروهی به هر غفجی در از فرخته پنجاه. عنصری.

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت. ناصر خسرو.

از کشتگان زنده زانسو هزار مشهد

۱- ن: کشت. و در این صورت شاهد نیست.  
۲- معنی کشتن و کشت نیز می‌دهد، یعنی زمان کاشتن آن را به یاد نداریم.  
۳- در صحاح الفرس به فتح کاف نیز آمده است.

وز سا کتان مرده زین سو هزار مشعر.

خاقانی.

روزی که حساب کشتگان گیرد

خاقانی.

خاقانی را در آن حسبیش بین.

خاقانی.

آسمان هر دم کشد وانگه دهد

خاقانی.

خاقانی است و جانی یکبارہ کشته از غم

خاقانی.

پس چون دوباره کشتی آنکه کجاش یابی.

به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم

سعدی.

که نیم کشته بخون چند بار برگردد.

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

سعدی.

مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش.

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب

حافظ.

کشته غمزه خود را بنماز آمده‌ای.

حافظ.

کشته از بسکه فروز است کفن نتوان کرد.

حافظ.

— از کشته پشته بودن یا ساختن یا کردن یا

بر کشیدن؛ کنایه از کشتن بسیار است و کشتار

بسیار کردن؛

اینک همی رود که به هر قلعه برکشد

از کشته پشته پشته وز آتش علم علم.

فرخی.

ز کشته پشته‌ای شد زعفرانی

ز خون رودی بگردش ارغوانی.

(ویس و رامین).

به هر بز می فکنده کشته‌ای بود

به هر کویی ز کشته پشته‌ای بود.

(ویس و رامین).

پشته‌ها کرد زبس کشته در او پنجه جای

جوی خون کرد به هر پشته روان صد فرسنگ.

مسعود سعد.

— پیر کشته غوغا؛ کنایه از عثمان بن عفان

است؛

به یار محرم غار و بمیر صاحب دلق

به پیر کشته غوغا به شیر شرز غاب.

خاقانی.

— کار کشته؛ کار آمد. ماهر. باتجربه در امور.

— کشته شدن؛ مقتول شدن. به قتل رسیدن؛

نیامد همی بانگ شهزادگان

مگر کشته شد شاه آزادگان.

دقیقی.

یکایک از او بخت برگشته شد

بدست یکی بنده بر کشته شد.

فردوسی.

— کشته غوغا؛ مقتول در اجتماع و غلبه مردم.

— کشته گشتن؛ کشته شدن. مقتول شدن.

(یادداشت مؤلف)؛

بدست دوستان بر کشته گشتن

ز دنیا رفتنی باشد بتمکین.

سعدی.

— کشته نفس؛ آنکه نفس خود را به مصداق

«موتوا قبل ان تموتوا» کشته باشد؛

زندگان کشته نفس آنجا کفن در تن کشان

زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند.

خاقانی.

|| شهید. آنکه در راه حق بشهادت رسیده

است. (یادداشت مؤلف)؛

سینه ما جانگدازان کربلای حسرت است

آرزوی کشته‌ای هر سو شهید افتاده است.

میرزا رضی دانش.

|| عاشق. (غیاث) (ناظم الاطباء). مشتاق.

آرزومند: من کشته توام، سخت دلداه و

شیفته توام. || خاموش شده. منطقی شده

(چراغ و مانند آن)؛

کشته پیاد سرد چراغ فلک چنانک

بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه.

خاقانی.

به که گرمی در او نیاموزیم

آتش کشته بر نیفر وزیم.

نظامی.

جهانسوز را کشته بهتر چراغ

یکی به در آتش که خلقی بداخ.

سعدی.

— کشته شدن آتش یا چراغ؛ خاموش شدن.

منطقی شدن. خاموش گردیدن؛

کشته شدت شمع دین بباد جهالت

گمراه از آن مانده‌ای و خیره چو شمعون.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۳۵۶).

چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به

آستین کشته شد. (گلستان ج یوسفی

ص ۱۲۶).

— کشته گشتن؛ خاموش شدن. منطقی شدن.

(یادداشت مؤلف).

|| از خاصیت اصل بیرون شده چنانکه جیوه

را از راه مالش دادن در آردی مانند حنا و

امثال آن مزوج کنند تا آنگاه که اشکال

کروی بخود گیرد و بالتمام محو شود یا گچ را

پس از ساختن آنقدر در آب بمالند تا به علت

دیر ماندن در آب، گرفتگی و سخت شدن آن

برود.

— جیوه کشته؛ جیوه که در آردی مانند حنا و

امثال آن مالش دهند تا یکبارہ مزوج با آرد

شود و اشکال کروی که بخود می‌گیرد بالتمام

محو شود. زبیق کشته. زبیق مقتول. جیوه

مقتول. (یادداشت مؤلف).

— سیماب کشته؛ زبیق المیت. جیوه کشته.

رجوع به جیوه کشته شود.

— کشته سیماب؛ سیمایی که بداروها کشته

باشند و از آن اکسیر سازند. (آندراج).

سیماب کشته. زبیق المیت. جیوه کشته.

— || سیماب غلیظ کرده را هم گویند چنانکه

بر پشت آئینه طلا کنند. (آندراج)؛

تیغ مینارنگ خوبان را ز خون کردن چه باک

کی کند آئینه پنهان کشته سیماب را.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

— گچ کشته؛ گچ مرده. گچی که یکبار یا دو بار

زفت شود و باز آن را ریخته بشوراند تا بعلت

دیر ماندن در آب چسبندگی و سختی آن

بشود. گچ مرده. (یادداشت مؤلف).

|| لاشه حیوان که خود نمرده و او را پیش از

مرگ طبیعی به قتل رسانده باشند. (یادداشت

مؤلف)؛ چهارپایان کشته و مرده شکارها

بدان موضع ایشان فرستند. (حدود العالم).

|| مهره از نزد یا شطرنج که از حریف زده شده

و از عمل معزول شده و بیرون از عرصه

نهاده‌اند. (یادداشت مؤلف). مهره‌ای که بر اثر

ضربت طرف موقتاً از بازی خارج شده است.

|| خرد شده. (یادداشت مؤلف)؛

آب چون می‌بوده روشن کشته شد همچون بلور

در قدهای بلورین می‌گسار ای می‌گسار.

مسعود سعد.

**کشته آب.** [ک ت / ت] (امرکب) میوه‌های

خشک در آب خیسانده. کشته تر نهاده مانند

آلو و گوجه برقانی (برغانی) و برگه هلو و

زردآلو و غیره. (یادداشت مؤلف).

**کشته زاره.** [ک ت / ت] (امرکب) کشتزار.

مزرعه؛ از آن چیزها نیز یکی آن بود که اندر

خزینه فرش بساطی بود آن را باز کردند و

بدان نشستندی بدان وقت که اندر زمین

سبزی و شکوفه نماندی و لب‌های آن بر کرانه

گرداگر دبه زمرد بافته بود هر که اندر آن

بنگرسی پنداشتی مبقله خیار است یا

کشته زاری. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).

تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار

آنکه عیان شود که بود موسم درو. حافظ.

نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست

بکشته زار | جگر تشنگان نداد نمی. حافظ.

**کشته سوز.** [ک ت / ت] (امرکب) ظریفی

که در آن شمع را سوزانند و کشته گردانند.

چراغدان. شمع سوز. (آندراج)؛ در خدمت

شاه و تاج وارد اطاق مرصع خانه تاج‌الدوله

شد که پستی و مخده مرصع و مسند مرصع و

مستکاهای مرصع و دسکهای مرصع و

کشته سوز و منجرهای مرصع در آن اطاق

بود. (تاریخ عضدی).

**کشتی.** [ک / ک] (ا) سفینه. (برهان).<sup>۲</sup> سفینه

و زورق و جهاز و هر مرکبی خواه بزرگ و یا

کوچک که بدان بحریمائی کنند و از

رودخانه‌های بزرگ عبور نمایند. (ناظم

الاطباء). فلک. جاریه. (ترجمان القرآن)

(دهار). مرکب. ناو. ناوه. (الجماهر). در

آندراج آمده است که رشیدی گوید ظاهراً به

کسراست و بواسطه قایقه به فتح خوانده‌اند اما

بزعم مؤلف بهار عجم صحیح به فتح مرکب از

کش به معنی هر بیغوله و گوشه عموماً و بیغوله

ران و بغل خصوصاً است... و تی که کلمه

نسبت است. و نزد اهل دریا مقرر است که هر

۱- ن: ل به کشتزار.

۲- در پهلوی kashtik.



کشتی که در آن مرده یا استخوان مرده گذاشته باشند آن البته طوفانی می‌گردد و چنانچه از این مطلع تأثیر نیز معلوم شود:

چو دل در سینه شد افسرده عصیان میشود پیدا در آن کشتی که باشد مرده طوفان میشود پیدا. و گوید بی‌لنگر، بی‌ناخدا، تباهی، طوفانی، طوفان رسیده، دریائی، دریانشان، لنگرگیر، پر، تپی از صفات آن است و با لفظ شکستن، افکندن، انداختن، گذاشتن، نشستن، افتادن، کشیدن در چیزی و بر چیزی و راندن بر چیزی و گذاردن و بیرون آوردن و بردن از چیزی مستعمل است. (دهار). خلیه، کشتی بزرگ:

ماغ در آنگیر گشته روان راست چون کشتی ست قیراندود. رودکی، چو هفتاد کشتی بر او ساخته همه بادبانها برافراخته. فردوسی، یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی، بکشتی ویران گذاشتن بر آب به آید که در کار کردن شتاب. فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۳۵۹).

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان‌لپان کوه از غریو کوس چو کشتی نوان توان. فرخی،

مرد ملاح تیز اندک رو راند بر باد کشتی اندر ژو. عنصری، چون کشتی پر آتش و گرد اندر آب نیل بیرون زد آفتاب سر از گوشه جهن. عسجدی،

کشتیها که بر این جانب آوردند. (تاریخ بیهقی) خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تمیبه کرده است خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود. (تاریخ بیهقی) کشتی‌ها دیدند که از هر جای آمدی و بگذشتی و دست کس بدیشان نرسیدی. براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت و در وی نشست. (تاریخ بیهقی).

کشتی خرد است دست در وی زن تا غرقه نگردی اندرین دریا. ناصر خسرو، هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان. ناصر خسرو،

این یکی کشتی است کورا بادبان آتش است و خاک تیره لنگر است. ناصر خسرو،

به هر باد خرمن نشاید فشاند نه کشتی توان نیز بر خشک راند. اسدی، چون بشورد بحر، کشتی را سکون لنگر دهد. امیر معزی،

گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن. سنائی،

حرمت برفت حلقه هر در گهی نکوبم کشتی شکست منت هر لنگری ندارم.

خاقانی، کشتی ما درگذشتن خواست از عیسی ولیک هفته‌ای هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم.

خاقانی، زین سوی جیحون توان کشتی و پیل ساختن هر دو چو زانسو شدی از همه کم داشتن.

خاقانی، زرومی کجا خیزد آن دست زور که کشتی برون آرد از آب شور.

نظامی، مکن کشتی چنینان را خراب که افتد ترا نیز کشتی در آب.

نظامی، کشتی حیات کم شکستی گریبحر غم آرمیده بودی.

خاقانی، ملاح خرد بکشتی وهم در بحر دلش کران ندیده‌ست.

خاقانی، گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست.

مولوی، خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد.

سعدی، مخور غم برای من ای پر خرد مرا آنکس آرد که کشتی برد.

سعدی، شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. علم کشتی کند بز آب روان

سعدی، وانکه کشتی کند بعلم توان. چون تو با علم آشنا گشتی

سعدی، بگذری ز آب نیز بی کشتی، ما کشتی صبر خود در بحر غم افکنندیم

سعدی، تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد. حافظ،

اشک چشم من کی آرد در حساب آنکه کشتی راند بر خون قیل.

حافظ، اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد.

حافظ، نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا به طفلی کشتی گهواره من بود طوفانی. صائب،

شانه از موج طراوت کشتی دریائی است بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد. صائب،

کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان دارد محیط عشق و جنون ساحل این چنین. ظهوری،

دود کشتی؛ جهاز دودی. کشتی بخار. (ناظم الاطباء).

کشتی بادبانی؛ کشتی شرعی.

کشتی باده؛ پیاله شرابخوری که بصورت کشتی باشد. (آندراج):

کشتی باده بیاور که مرای برخ دوست گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی.

حافظ، موج گل از در و دیوار چمن می‌گذرد کشتی باده بیارید که گل طوفان کرد.

دانش (از آندراج). کشتی بادی؛ کشتی بادبانی. کشتی شرعی.

کشتی بخار؛ کشتی که با بخار حرکت کند. مقابل کشتی بادی. جهاز. (یادداشت مؤلف).

کشتی‌بندان؛ بندر. مینا. جای لنگر انداختن کشتی‌ها در بندر: این شهر [شهر مهریوان] باجگاهی است و کشتی‌بندان و چون از آنجا بجانب جنوب بر کنار دریا بروند ناحیت توه... باشد. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

کشتی به خشک بستن؛ کنایه از خسیس و ممسک شدن است. (از آندراج):

گشت ممسک خواهه چون گردید مال او زیاد بست کشتی را بخشک آخر که دریا آتش است. سعید اشرف (از آندراج).

در این زمانه که کشتی بخشک بسته محیط غنیمت است که در دیده آب می‌آید. میرزا حسن واهب (از آندراج).

هست تا سرمایه خست مترس از احتیاج کشتی خود بسته‌ای بر خشک طوفان از کجاست. سلیم (از آندراج).

کشتیش را خشکی دریا نمی‌بندد بخشک از قناعت هر که در دل چون گهر می‌دارد آب. میرزا صائب (از آندراج).

کشتی به (در) خشک راندن؛ کشتی در خشکی راندن. کنایه از کار مشکل انجام دادن:

چه رانی کشتی اندیشه در خشک گرت سوزیست طوفان تازه گردان. خاقانی،

کشتی بخشک راند و خدام آنجناب غرق بحار جود تو یکسر ز مرد و زن. عمید عطا،

دو مه شغل راندم چو کشتی بخشکی همه سال مانند بدریا چو لنگر. عمید عطا،

کشتی بخشک رانده و ساحل ندیده‌ام بحر محیط غوطه خورد در سراب عشق. باقر کاشی،

— |کنایه از کار عبث کردن: کشتی می‌کشیم بر خشکی دل دریا اگر چه حاصل ماست. ظهوری،

— |کنایه از کار ناممکن کردن: تا شود معلوم مردم فیض ابر لطف او کشتی امید خود راند بخشکی ناخدا. علی خراسانی (از آندراج).

— |کنایه از مردن. (آندراج):

بخشکی راند کشتی زین سراب آن دُر دریایی

بیا ای گریه کز بهر چنین روزی بکار آیی.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 - کشتی به ساحل رساندن؛ کنایه از اتمام کاری است. تمام کردن. انجام رساندن.  
 - کشتی به ساحل زند؛ به کنار رسانیدن. (آندراج):  
 میز نم از جوش غم دل را به پهلوی همچو باد کشتی خود را در این طوفان بساحل می‌زنم.  
 علی خراسانی (از آندراج).  
 - کشتی جنگی؛ کشتی که در جنگها بکار می‌آید. کشتی که زره دارد و مسلح می‌باشد مر جنگ را. (از فرهنگ رازی). رزمناو. (از لغات فرهنگستان).  
 - کشتی جود؛ کشتی بخشش. کنایه از جود بسیار است:  
 تیغ هندی و درخ داودی  
 کشتی جود را ند بر جودی. نظامی.  
 - کشتی خُرد؛ زورق. (دهار).  
 - کشتی خود را دریایی کردن؛ بکاری که مورد تردید بود عزم کردن. عزم جزم کردن. (از آندراج).  
 - کشتی در آب افتادن؛ کنایه از غرق شدن. (از آندراج).  
 - کشتی دریافشان؛ پیاله شراب. (آندراج).  
 - کشتی در یوزه؛ کاسه گدائی که بصورت کشتی باشد. (آندراج). کشکول گدائی.  
 - کشتی در گل یا به گل نشستن؛ از حرکت باز ماندن. به مانعی برخوردن.  
 فریب چشم خوردم کشتم در گل نشست آخر نمی‌ماندی بجاگر می‌گرفتم دامن دل را.  
 حافظ.  
 تا بکی ای خضر خواهی این چنین غافل نشستی  
 کشتی دریا کشان از لای خم در گل نشست.  
 سلیم.  
 - کشتی رونده صبح؛ کنایه از شتر باشد که عربان بعیر گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء).  
 - کشتی زر؛ پیاله‌ای را گویند از زر که باندام کشتی و سفینه سازند. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج):  
 هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبح  
 پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند.  
 خاقانی.  
 - [کنایه از آفتاب عالم‌تاب است. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا):  
 کشتی زر هم کنون آمد پدید  
 کانک اینک بادبان بر کرد صبح. خاقانی.  
 سیم کش بحر کش ز کشتی زر  
 خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح. خاقانی.  
 - [کنایه از ماه نو و هلال باشد. (از برهان قاطع).  
 - کشتی زرنگار؛ کشتی طلائی رنگ.

- [کنایه از آفتاب عالم‌تاب است.  
 - [کنایه از ساغر:  
 بهر دریا کشان بزم صبح  
 کشتی زرنگار بندد صبح.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۸۱).  
 - کشتی زره‌پوش؛ کشتی که با لایش همه کار آهن باشد و در الواحی آهنی گرفته باشند. (آندراج). کشتی که بدنه‌اش از زره ساخته باشد تا گلوله بدان آسیب نرساند. زره‌دار.  
 - کشتی زره‌دار؛ کشتی که از زره ساخته‌اند. کشتی که اندامش از فولاد کرده‌اند بخود راه ندادن گلوله را.  
 - کشتی شرعی؛ نوع کشتی که بر آن برای باد پرده‌ها بندند. (آندراج). کشتی بادبانی. کشتی بادی.  
 - کشتی صحرا؛ کشتی که در صحرا حرکت کنند و آن کنایه از شتر است. (یادداشت مؤلف).  
 - کشتی غم؛ کنایه از دنیا است که عالم سفلی باشد. (از آندراج).  
 - کشتی کسی در دریا غرق شدن؛ کنایه از غصه داشتن. کنایه از غمین بودن.  
 - کشتی لنگرگیر؛ سفینه‌ای که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. (آندراج):  
 بود معذور گر در وجد آید سالک واصل  
 که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریایی.  
 محمد سعید اشرف (از آندراج).  
 [غُرَاب. (یادداشت مؤلف). [اخوان. طبق. [کاسه درویشان. (ناظم الاطباء). کشکول. کچلول. (یادداشت مؤلف). [نوعی از کاسه کلان بصورت کشتی که اکثر قلندران با خود دارند و شراب و جز آن بدان نوشند و این مجاز است. [پیاله شرابخوری که بشکل زورق باشد. (ناظم الاطباء). پیاله شراب که به هیأت کشتی سازند:  
 کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست  
 گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی<sup>۱</sup>.  
 حافظ.  
 بده کشتی می‌تا خوش برانیم  
 در این دریای ناپیدا کرانه<sup>۲</sup>.  
 حافظ.  
**کشتی**. [کُ] [لا] زور آزمائی دو تن با یکدیگر بدون به کار بردن آلات و اسباب به قصد بر زمین افکندن همبند. مصارعت. به هم چسبیدن دو پهلوان به یکدیگر و کوفتن و افکندن یکدیگر را بر زمین. (ناظم الاطباء). عمل دو کس که بر هم چسبند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند. (از برهان). زورورزی دو تن با یکدیگر تا کدام یک از پای درآید و آن را کستی یا سین نیز گویند. مرد و مرد. مصارعت. (یادداشت مؤلف):  
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد  
 به کشتی پدید آید از مرد مرد. فردوسی.

گرت‌رای بیند چو شیر زیان  
 به کشتی ببندیم هر دو میان. فردوسی.  
 نه من کودکم گر تو هستی جوان  
 به کشتی کمر بسته دارم میان. فردوسی.  
 چو شیران به کشتی برآویختند  
 ز تنها خوی و خون همی ریختند. فردوسی.  
 به کشتی و نخجیر و آماج و گوی  
 دلاور شود مرد پرخاشجوی. فردوسی.  
 دیگر به تماشای کشتی راغب بودی.  
 (جهانگشای جوینی). گفت ای پادشاه...  
 بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم  
 کشتی دقیقه‌ای مانده بود. (گلستان سعدی).  
 - کشتی پاک شدن؛ کنایه از تمام شدن کشتی. (آندراج):  
 چه بهشت است که آن شوخ غضبناک شود  
 از نگاهی کشد و کشتی ما پاک شود.  
 میرنجات.  
 - کشتی پاک کردن؛ کنایه از تمام کردن کشتی. (آندراج):  
 یا خلق جهان پاک کنم کشتی همت  
 گر مشعل دولت کندم کهنه سواری.  
 محسن تأثیر (از آندراج).  
 - کشتی خصمانه؛ کشتی که از روی خصومت گرفته شود. کشتی بصحومت و عداوت. (از آندراج):  
 یاد ایامی که از جوش می سرشار عشق  
 کشتی خصمانه با خم بود مینای مرا.  
 محسن تأثیر (از آندراج).  
 در میان ما و گردون کشتی خصمانه است  
 سالها در عاشقی زور آزمایی کرده‌ایم.  
 نادم گیلانی (از آندراج).  
 - کشتی قدر بودن؛ برابر بودن در کشتی و زور. (آندراج).  
 [لا] ز نار و آن ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاهی بر گردن هم اندازند. (برهان). بندی که زرتشتیان بر میان بندند. (پسنا). کستی. زنار بزبان پهلوی. (صحاح الفرس). ریسمانی که فارسایان و هندوان بر میان بندند. کستیج. (یادداشت مؤلف):  
 همه سوی شاه زمین آمدند  
 ببستند کشتی بدین آمدند. دقیقی.  
 که گشتاسب خوانند ایرانیان  
 بیستش یکی کشتی او بر میان. دقیقی.  
 بیستیم کشتی و بگرفت باز  
 کنوت نشاید ز ما خواست باز. دقیقی.  
 بر کمرگاه تو از کشتی جورست بتا  
 چه کشتی بیهده کشتی و چه بندی کمرآ.  
 خسروی.  
 ۱- به معنی اصلی کشتی نیز ایهام دارد.  
 ۲- به معنی اصلی کشتی نیز ایهام دارد.

گسسته بند کشتی برمیانش  
چو شلوارش دریده بر دو رانش.

(ویس و رامین).

از میان کشتی گسستی وز سر افکندی کلاه  
از معنی کشتی بری اسلام کردی اختیار.

سوزنی.

**کشتیار.** [کُتْ] (ص مرکب) ملتسم،  
خواهشگر.

— کشتیار کسی شدن؛ سخت بدو التماس  
کردن. سخت اصرار و الحاح کردن. نهایت  
درجه ابرام و اصرار با مهربانی کردن: کشتیار  
او شدم که بماند گفت حکماً باید بروم.  
(یادداشت مؤلف).<sup>۱</sup>

**کشتی بالابان.** [کُ] (لا مرکب) نوعی از  
بازی جوانان در سیزده روز اول سال شمسی  
و آن حلقه‌ای از جوانان باشد که دست در کمر  
یکدیگر استوار کنند و حلقه دیگر بر دوش  
آنان و حلقه سوم بر دوش حلقه دوم قرار  
گرفته روند و این کلمات گویند «کشتی کشتی  
بالابان راستا راستا خیابان». (یادداشت  
مؤلف).

**کشتی بالابان بازی.** [کُ] (لا مرکب)  
بازی کشتی بالابان. رجوع به کشتی بالابان  
شود. || (حامص مرکب) بازی کشتی بالابان  
کردن.

**کشتیبان.** [کُ / کِ] (ص مرکب، مرکب)  
ناخدا. فرمانده کشتی. ملاح. معلم کشتی.  
(ناظم الاطباء). صراری. (حبیبش تفسیسی)  
(مهدب الاسماء). صاری. عدولی. نوتی.  
(منتهی الارب). سَفَان. (یادداشت مؤلف):  
نخست کشتیبان دست هرثمه بگرفت و  
بجست و به آب اندر شنا کرد. (ترجمه طبری  
بلعمی). اللهم، شهرکی است [به دیلمان] بر  
کران دریا جای کشتیبانان و جای بازرگانان.  
(حدود العالم). کشتیبانانی که اندر رود برک و  
اندر رود خشرت کار کنند از آنجا باشند.  
(حدود العالم).

تو گفنی هر یکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس  
خلهش دویای و بیلش دست و مرغایش کشتیبان.

عسجدی.

خواجه گر نوح راست کشتیبان

موج طوفانش محنت افزایش.  
خاقانی.  
گفت چند بار به کشتی در بودم و کشتیبان  
نمی شناخت جامه خلق داشتم و مویی دراز و  
بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل  
بودند. (تذکرة الاولیاء عطار). یکی در میان  
ایشان کشتی بانان را گفته بود که من سلطان  
جلال الدین ام. (جهانگشای جویی).

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان  
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان.

سعدی.

ای دل ار سیل فنا بنیان هستی بر کند

چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور.  
حافظ.

**کشتیبانی.** [کُ / کِ] (حامص مرکب)  
ناخدایی. ملاحی. (ناظم الاطباء). ملاحیه.  
(منتهی الارب).

**کشتیج.** [کُ] (لا) کشتی. کستی. کستیج.  
زناری که بر میان بندند. رجوع به کشتی و  
کستیج شود.

**کشتی جای.** [کُ] (لا مرکب) میدان  
کشتی گیری. (ناظم الاطباء). مصطرع. مصرع.  
(منتهی الارب).

**کشتی ران.** [کُ / کِ] (نصف مرکب)  
دریانورد. آنکه کشتی را راند. ملاح. سفان.  
(یادداشت مؤلف).

**کشتی راندن.** [کُ / کِ] (مص مرکب)  
بردن کشتی در دریا. راندن کشتی:

به آب دیده کشتی چند رانم

و صالت را به یاری چند خوانم. نظامی.

**کشتی رانی.** [کُ / کِ] (حامص مرکب)  
دریانوردی.

**کشتی رانی کردن.** [کُ / کِ] (مص مرکب)  
دریانوردی کردن. ملاحه.  
(منتهی الارب).

— امثال:

در هر رودی کشتی رانی نتوان کرد.

**کشتی ساز.** [کُ / کِ] (نصف مرکب) سازنده  
کشتی. کشتی گر. سفان. (یادداشت مؤلف).

**کشتی سازی.** [کُ / کِ] (حامص مرکب)  
عمل ساختن کشتی. سفانه (یادداشت مؤلف).  
|| (مرکب) جای ساختن کشتی. کارخانه‌ای  
که کشتی در آن درست کنند.

**کشتی سوار.** [کُ / کِ] (ص مرکب)  
آنکه در کشتی نشسته و در دریا مسافرت  
می کند. (ناظم الاطباء):

بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا

عنان در قبضه دریا بود کشتی سواران را.

ناصر علی (از آندراج).  
**کشتی شدن.** [کُ / کِ] (مص مرکب)

کنایه از شناور شدن و شناوری کردن. (از  
برهان) (از آندراج) (انجمن آرا). || کنایه از  
شنا کردن و دست و پا زدن در آب. (از

فرهنگ رشیدی).

**کشتی شکسته.** [کُ / کِ] (ص مرکب) [ت / ت]  
(ص مرکب) که بر اثر طوفان کشتی او خرد و  
شکسته شده باشد. آنکه کشتی حامل او

شکسته و درهم کوفته است: کاروان زده و  
کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تنقذ نماید.  
(مجالس سعدی ص ۲۲). دو کس را حسرت  
از دل نرود و پای تقابن از گل بر نیاید تاجر  
کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته.  
(گلستان).

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را. حافظ.  
کشتی شکستگان را هر موج ناخدایی است.

صائب.

**کشتی شمار.** [کُ / کِ] (ص / ش / ش) (ص  
مرکب) ملاح کشتیبان. (ناظم الاطباء):

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید

مر او را میان و کرانه ندید

بفرمود تا مرد کشتی شمار

بسازد به کشتی ز دریا گذار. فردوسی.

**کشتی کردن.** [کُ / کِ] (مص مرکب)  
اصطراع. کشتی گرفتن. (یادداشت مؤلف).

لیاخ تیدخ. (منتهی الارب):

بکین هر زمان پیشدستی کنم

به یک دست با پیل کشتی کنم. اسدی.

**کشتی کش.** [کُ / کِ] (نصف مرکب، مرکب)  
کشنده و برنده کشتی. کشتیبان. ملاح. (از  
برهان):

به دریا و خشکی ز کشتی کشان

هر آنکس که داد از شگفتی نشان. اسدی.

یکی گفت دیگر ز کشتی کشان

که دیدم دگر ماهی زین نشان. اسدی.

بفرمان کشتی کش چاره ساز

جهانجوی از آن سیلگه گشت باز. نظامی.

|| کنایه از مردم شرابخواره و باده پرست. (از  
برهان) (ناظم الاطباء):

کرده طلب کشتی دریاقشان

کشتی رز داد بکشتی کشان.

امیر خسرو.

**کشتی کشتی.** [کُ / کِ] (ق  
مرکب) بسیار. سخت بسیار. مقابل بس اندک:  
نعمت منعم چراست دریا دریا

محنت مفلس چراست کشتی کشتی.

ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۵۰۹).

**کشتی گاه.** [کُ / کِ] (لا مرکب) (مهدب  
الاسماء) (ملخص اللغات خطیب کرمانی)  
(السامی فی الاسامی). رواغة. ریاغة. (از  
منتهی الارب). میدان کشتی گیری و آنجایی

که پهلوانان زور آزمایی می کنند. (اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء).

**کشتی گاه.** [کُ / کِ] (لا مرکب) جایی که  
کشتی لنگر می اندازد و جبهه خانه کشتی. جایی  
که کشتی بارگیری می کند. (ناظم الاطباء).

فُرَضَه ساحل. (آندراج):

آخر الامر چو کشتی سلامت بگذشت

۱- مرحوم دهخدا حدس زده اند که اصل این  
کلمه کوشیار بوده و نام کوشیار منجم هم باکاف  
تازی همین است و این کلمه مبالغة فاعلی از  
کوشش است. - انتهی. ممکن است «کشتی آر»  
آورنده کشتی باشد نظیر غائبه کش و آن اصرار  
نشان دادن با نهایت فروتنی است. (یادداشت  
لغت نامه).

جستم از کشتی و آمد به لب کشتیگاه.  
انوری (از آندراج).  
**کشتی گذر.** [ک / ک گ / گ] (امرکب) معبر.  
(یادداشت مؤلف). گذرگاه کشتی.  
**کشتی گور.** [ک / ک گ] (ص مرکب)  
کشتی ساز. (ناظم الاطباء) (آندراج): چون از  
این کارها فارغ شدند کشتی گران کشتیها  
می ساختند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).  
||ملاح. ناخدا. سفان (دهار):  
جهاندار سالی بمکران بماند  
ز هر جای کشتی گران را بخواند. فردوسی.  
**کشتی گور.** [ک / ک گ] (ص مرکب)  
کشتی گیر. آنکه کشتی گیرد:  
نه با کشتی گران<sup>۱</sup> زور آزمایم  
نه با میخوارگان رامش فزایم.  
(ویس و رامین).  
**کشتی گرفتگی.** [ک / ک گ / ر ت / ت]  
(حامص مرکب) دریا گرفتگی. سرگیجه و  
التهابی که در کشتی بیعض از کشتی سواران  
دست دهد. (یادداشت مؤلف).  
**کشتی گرفتن.** [ک / ک گ / ر ت] (مص مرکب)  
بهم آویختن و پیکار کردن تا یکی دیگر را بر  
زمین زند. زور آزمایی کردن. مرد و مرد  
کردن. (از یادداشت مؤلف). مراوغه. (تاج  
المصادر بیهقی). تصارع. مصارعة. محادله.  
اعتفاس. تعافس. (منتهی الارب). بند گرفتن.  
کشتی گرفتن. بهم پیچیدن. مصارعت:  
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
نگیرم فریب تو زین در مکوش. فردوسی.  
به کشتی گرفتن نهادند سر  
گرفتند هر دو دوال کمر.  
چه با آتش گرفتن بند و کشتی  
چه با شمشیر او کردن جدالا. عنصری.  
بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی چون  
کشتی گرفتن. (تاریخ بیهقی). همت او  
بر کشتی گرفتن و مشت زدن... (المضاف الی  
بدایع الزمان ص ۲۹). یکی در صنعت کشتی  
گرفتن سر آمده بود و سیدو شصت بند فاخر  
بدانستی. (گلستان سعدی).  
ندارد صرفه ای کشتی گرفتن با زبر دستان  
بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد.  
صائب.  
قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد  
گرفتن گر همه کشتی است صاحب فن نمی گرد.  
شفیع اثر (از آندراج).  
||پیچیدن. با کاری مشکل در آویختن و بدان  
مشغول شدن تا مشکل حل شود. بکار مشکل  
دست یازیدن. گلاویز شدن. برآمدن. زور  
آزمایی کردن: محمود مردی دین دار و متقی  
بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتگی تا از  
شارع شرع و منهاج حرمت قدمی عدول  
نکرد. (چهار مقاله عروضی).

سوزنی در مدح او با قافیه کشتی گرفت  
قافیه شد نرم گردن گزجه توسن بود و گست.  
سوزنی.  
**کشتی گره شدن.** [ک / ک گ / ر ه / ش / د] (مص  
مرکب) برابر ماندن کشتی دو کس با یکدیگر و  
عدم رجحان یکی بر دیگری. (از آندراج).  
هم زور شدن. فایق نیامدن یکی از دو طرف  
کشتی بر دیگری.  
**کشتی گیوه.** [ک] (ف مرکب) آنکه کشتی  
گیرد. پهلوان. (ناظم الاطباء). مُصطَرع. (منتهی  
الارب):  
جعد او بر پرند کشتی گیر  
زلف او بر حریر چوگان باز. فرخی.  
سندروس چهار دانگ و نیم سنگین  
ممزوج با آب سرد خوردن در این باب سخت  
نافع است کشتی گیران بکار دارند تا عصبها  
ایشان قوی شود و خشک اندام و سبک شوند  
و نفس ایشان تنگ نشود و خفقان نباشد.  
(ذخیره خوارزمشاهی). سرهنگ با سرهنگ  
و کشتی گیر با کشتی گیر و دبیر با دبیر. (راحة  
الصدور راوندی). چون خراسان مستخلص  
شد حکایت کشتی گیران خراسان و عراق  
پیش او گفتند. (جهانگشای جوینی).  
پسر شوخ چشم و کشتی گیر  
شوخ چشمی که بگسلد زنجیر. سعدی.  
کنند در عرق خود شناچو کشتی گیر  
ز خجلت کف او لعل کان و در عدن.  
شفیع اثر (از آندراج).  
مغفر و خفتان به میدان محبت ننگ ماست  
همچو کشتی گیر عربانی سلاح جنگ ماست.  
سلیم (از آندراج).  
**کشتی گیوی.** [ک] (حامص مرکب) عمل  
کشتی گیر. مصارعت. (ناظم الاطباء).  
**کشتی نشسته.** [ک / ک / ن / ش / ت / ت]  
(نصف مرکب) آنکه را کب کشتی است.  
کشتی سوار. ج. کشتی نشستان:  
کشتی نشستانیم<sup>۲</sup> ای باد شرطه برخیز  
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را. حافظ.  
**کشتی نشین.** [ک / ک / ن] (ف مرکب) آنکه  
در کشتی نشیند. کشتی سوار. را کب کشتی:  
مددکار ملاح عمان شوق  
هوادر کشتی نشینان شوق.  
ملاطفا (از آندراج).  
من ای کشتی نشینان دیدم طرز خرامش را  
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را.  
ناصر علی (از آندراج).  
**کشتی نوح.** [ک / ک / ی] (اخ) سفینه نوح.  
کشتی بوده که نوح در طوفان معروف زمان  
خود بر آن نشست و این کشتی بعدها در  
جودی بزمین نشست. در قاموس کتاب  
مقدس این کشتی چنین تعریف شده است:  
طولش ۴۵۰ قدم و عرضش ۷۵ قدم و

ارتفاعش ۴۵ قدم بود و مقصود از این کشتی  
نه آن بود که به روی آب روان شود بلکه قصد  
از آن بود که باد بیک طوری در بالای آب  
حرکت دهد و آن را سه طبقه بود و خود کشتی  
از چوب ساخته از درون و بیرون با قیر اندود  
گشته بود:  
تخته کشتی نوحم بخراسان در  
لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم.  
ناصر خسرو.  
با کمال نازکی افکار ما بی مغز نیست  
هر حبای کشتی نوح است در جیحون ما.  
صائب.  
||کنایه از پیاله می. ||کنایه از دل آدمی.  
||کنایه از اهل بیت پیغمبر اسلام علیه الصلوة  
والسلام. (آندراج).  
**کشتی وان.** [ک / ک] (امرکب) کشتی بان.  
ملاح. کشتی ران. (یادداشت مؤلف).  
**کشتی ور.** [ک] (ص مرکب) کشتی گیر.  
پهلوان. آنکه کشتی گیرد:  
نه با کشتی وران<sup>۳</sup> زور آزمایم  
نه با میخوارگان رامش فزایم.  
(ویس و رامین).  
**کسج.** [ک] (ع مص) دشمنی نمودن و در دل  
دشمنی داشتن. ||پراکنده کردن گروه. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). ||کشحت الدابة:  
دنب را میان هر دو پای در آورد. ||ورفتن  
خانه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
||متفرق و پراکنده گشتن قوم از آب. کسج  
القوم عن الماء. (از منتهی الارب). ||داغ کردن  
با آتش شتر را در موضع کسج. (از اقرب  
الموارد) (از منتهی الارب).  
**کسج.** [ک] [ع] (ت) تهیگاه. (منتهی الارب).  
یقال طوی عنه کسجه: ای قطعنی و خوی  
کسجه علی الامر: ای اضره و ستره. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). ||اشبه سفید که  
مورچه نامندش. ج. کسج. (منتهی الارب).  
**کسج.** [ک] [ع] (ع) بیماری تهیگاه که بداغ  
کردن به شود. (منتهی الارب). درد پهلو که  
ذات الجنب نامندش. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد).  
**کسج.** [ک] [ش] (ل) طنابی که در جای سایه  
بندند و خوشه های انگور را بر روی آن  
اندازند تا باد خورد و خشک شود. (از برهان  
از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آندراج)  
(از فرهنگ رشیدی):

۱- نل: کشتی ور. و در این صورت شاهد نیست.  
۲- نل: «کشتی شکستگانیم» و در این صورت شاهد نیست.  
۳- نل: کشتی گران. و در این صورت شاهد نیست.

دختر رز برهنه آونگان

مانده چون کشمش از فراز کشخ.

نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

**کشخان**. [ک / ک] [ص] [ا] دیوث و دیوث

شخصی را گویند که زن او هرچه خواهد کند و

او چشم از آن پوشیده دارد. (از برهان). ج.

کشاخنه. کشیخان. در عربی زن جلب و

بی غیرت در حق زن، کشخنه، کشخان

خواندن کسی را و التون زائده، یکشیخ، زن

جلب خواندن، يقال «کشخه، اذا قال له یا

کشخان»، (منتهی الارب). رشیدی کلمه را

معرب پنداشته است. (از حاشیه برهان).

زن جلب و بی غیرت درباره زن. (از ناظم

الاطباء)، بی غیرت، قرنان. دیوث، زن بزد.

قرمساق، غرزن، صفغان، قلیبان، غرطبان.

قرطبان. (یادداشت مؤلف). هدایت در انجمن

آرا نویسد: در فرهنگها و برهان همه به تقلید و

افتقار یکدیگر نوشته اند که به معنی دیوث و

زن قحبه و مردی که زن خود را به عمل بد بیند

و منع نکند، بلکه به آن عمل مایل و راغب

باشد و مشتری را محرک و بخانه خود خواند

و تحقیق ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته اند و

آن را کشیخان به اضافه یای تحتانی نیز

گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته:

این طرفه که موبدی گرفته ست

بر یک دو کشیش رنگ کشخان.

و حکیم سوزنی در هجو گفته:

به پیش کل به همین نرخ می هلد زن کور

نظیر نیست کل و کور را به کشخانی.

و کمال اسماعیل گفته:

نی نی بخدا اگر عمل جویم

اینهم همه ابلهی و کشخانی.

و عبدالرازق اصفهانی گفته:

ساحر درگر توئی شاعر زرگر منم

کیست که باد و بروت زین دو کشیخان برد.

فقیر مؤلف گوید که کش بضم، طالب نر شدن

ماده است برای یار گرفتن چه انسان و چه

حیوان شیخ نظامی در خسرو شیرین در نسب

شیدیز گفته:

زدشت آن کله را در هر قرانی

به کشن آید تکاور مادیانی.

کشیخان چه مرد و چه زن یعنی طلب کننده و

خواهنده نر و در لغت سهوی کرده اند و خوان

را بی واو کرده اند و کشیخان نیز مصحف

کشخان است... انتهی. اما این گفته هدایت

پایه تحقیقی ندارد. این کشخانان احمدحسن

را فراموش کرده اند. (تاریخ بیهقی).

تا نگویی چو شعر برخوانم

کاین چه بسیارگوی کشخانیست.

مسعود سعد.

چند گویی که نیست در همه کش

مثل من هیچ خواجه و دهقان

من گرفتم که توبه کش خانی

(تیز در سبلیت تو ای کشخان.

دهقان علی شطرنجی.

**کشخانک**. [ک ن] [ا] (مصغر) مصغر

کشخان: این کشخانک و دیگران چنان

می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم

ایشان را این وزیری پنهان کردن برود نخست

گردن افکار کنم. (تاریخ بیهقی).

**کشخانی**. [ک] [حامص] عمل کشخان.

دیوئی. زن بزدی:

به پیش کل به همین نرخ می هلد زن کور

نظیر نیست کل و کور را به کشخانی.

سوزنی.

**کشخو**. [ک خ] [ا] اقلیم. (برهان) (از ناظم

الاطباء) (از آندراج). اقلیم. یک حصه از

هفت حصه ربع مسکون.

**کش خرام**. [ک خ / خ / خ] [ص مرکب]

خوشخرام. آنکه با طنز و عشوهر گری

خوش خرامد:

رامزین و خوش عنان و کش خرام و تیزگام

شیخ نورد و راهجوی و سیل بر و کوهکن.

منوچهری.

دیدم همه طیان و بی آرام و شوخ چشم

او باز آرمیده و پر شرم و کشخرام. سوزنی.

در صدف دریا کشان بزم صبحی

جام چو کشتی کش خرام برآمد. خاقانی.

از این کشخرامی، لطیف اندامی، ماهرویی،

سلسله مویی. (سندبادنامه). کنیزی را دید

باجمال، زیبادلال، عنبر موی، خورشید پیدار،

کبک رفتار، کش خرام. (سندبادنامه). از این

سروبالایی، کشخرامی، زیبارویی.

(سندبادنامه).

دخت خوارزمشاه ناز پری

کش خرامی بسان کبک دری. نظامی.

**کش خرامی**. [ک خ / خ / خ] [حامص]

مرکب) خوشخرامی. عمل و حالت

کش خرام:

لیلی ز سر گشاده کامی

چون ماه فلک به کش خرامی.

نظامی (لیلی و مجنون چ وحید دستگردی

ص ۲۴۰).

**کش خرامیدن**. [ک خ / خ / خ] [ا] (مص

مرکب) خوش خرامیدن. با ناز حرکت کردن.

طنان بودن. تَرَقَّل. تَبَخَّر. (یادداشت مؤلف).

**کشخوما**. [ک خ] [ا] (مرکب) خرامین نر.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق

۲۷۴).

**کشخمه**. [ک خ م] [ع] [ا] تره ای است پا کیزه و

نرم که آن را ملاح نیز نامند. (منتهی الارب).

**کشخنه**. [ک خ ن] [ع] (مص) کشخان

خواندن کسی را و التون زائده. (منتهی

الارب).

**کشخور**. [ک خور / خور] [ا] کشخو: بقا باد

پادشاه دادگر خسرو هفت کشخور را در داد

فرمایی و مملکت آرائی. (از سندبادنامه ج

اسلامبول ص ۲۱۸ ص ۵). محتمل است کلمه

صورتی از کشور باشد. رجوع به کشخور شود.

**کش خوردن**. [ک خور / خور] [ا] (مص

مرکب) کش داده شدن شاه در بازی شطرنج.

(یادداشت مؤلف). مورد کش قرار دادن

پادشاه در بازی شطرنج.

**کش خوردن**. [ک / ک] [ک خور / خور] [ا]

(مص مرکب) کش پیدا کردن. کاری یا امری

طولانی شدن. در کاری اشکالی پیدا شدن و بز

اثر آن طول و تفصیل پیدا کردن. (یادداشت

مؤلف). [احتیاج به «کش» پیدا کردن پارچه

یا جوراب یا چیزی جز آنها. (یادداشت

مؤلف).

**کشید**. [ک] [ع] [ا] دانه ای است که می خوردند

آنها. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**کشید**. [ک] [ع] (مص) به دندان بریدن چیزی

را. [به انگشت دوشیدن ماده شتر را. (از

اقرب الموارد) (از منتهی الارب)].

**کشید**. [ک ش] [ع] [ا] به معنی کاشد

است. ج. کُشید. (منتهی الارب). رجوع به

کاشد شود.

**کشید**. [ک ش] [ع] [ا] ج. کاشد. (منتهی

الارب). [ا] کُشود. (منتهی الارب).

**کش دادن**. [ک / ک] [ا] (مص مرکب)

دراز کردن یا کشیدن. تطویل. (یادداشت

مؤلف). [دراز کردن چیزی را یا مطلبی را.

(یادداشت مؤلف). کاری که ممکن است

بزودی پایان یابد از روی غرض طولانی

کردن. طول دادن. اطالعه. مطاوعه.

**کش دادن**. [ک] [ا] (مص مرکب) کش

گفتن در بازی شطرنج یعنی شاه در خطر

است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کش و

رجوع به کشت شود.

**کشدار**. [ک / ک] [ا] (نص مرکب) آنچه کش

دارد. آنچه در او کش به کار رفته است.

[آنچه خاصیت آن دارد که با کشیدن طویل و

دراز شود. [نوعی بافت است. (جانورشناسی

عمومی ج ۱ ص ۱۳۶ و ۱۷۷). [کلامی که

غیر از معنی ظاهری معانی دیگر بدان توان

داد. تأویل بردار: سخن کشدار و عبارت

کشدار و حرف کشدار.

**کشدار**. [ک] [ا] (اخ) دهی است از دهستان

سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس

واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب میناب و

۵ هزارگزی خاور مالرو جاسک به میناب. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کش داشتن**. [ک / ک] [ا] (مص مرکب)

کشدار بودن. بکش آمدن.

**کشدانگ**. [ک ن] [ا] بزرگ. کتان.

(یادداشت مؤلف).

**کشدانگ.** [کَش] (ا) دود. دخان. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۶۸).  
[زنگ] (ص) لاغر بدن. (ناظم الاطباء).

**کشدانیان.** [کَش] (ا) (بخ نام طائفه‌ای از ستاره‌پرستان. (یادداشت مؤلف).

**کشو.** [کَش] (ع) نوعی از آرمیدن بازن. کاشر مثله و لافعل لهما. (منتهی الارب).

**کشو.** [کَش] (ع مص) ۱) دندان سپید کردن شتر و شیر و نرم خندیدن. (منتهی الارب). ۲) تبسم کردن مرد و دندان آشکار کردن. ۳) یقال کشر فلان عن اسنانه؛ ای ابداهای یکنون فی الضحک و غیره. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کشو.** [کَش] (ع) (ا) انسان خشک. [خوشه انگور که بارش خورده باشند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**کشو.** [کَش] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب).

**کشو.** [کَش] (ا) (بخ) نام موضعی است در صنعای یمین. (از منتهی الارب).

**کش رفتار.** [کَش] (ص مرکب) خوش رفتار. خوش حرکت. (ناظم الاطباء). رجوع به کش شود.

**کش رفتن.** [کَش] (ک / کَش) (مص مرکب) دزدیدن با زبردستی و چالاکی. به مهارت و چابکی دزدیدن که کسی نبیند. با زرنگی و چربدستی در حضور کس یا کسانی دزدیدن.

**کش رود.** [کَش] (ا) (بخ) نام رودی است به جنوب غربی افغانستان. (یادداشت مؤلف).

**کش رود.** [کَش] (ا) (بخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۱۵ هزارگری باختر شهرک و سه هزارگری راه عمومی مالرو قزوین به طالقان با ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول غلات و گردو و سیب زمینی و پیاز. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران و گیلان می‌روند. راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کش رو کردن.** [کَش] (ک / کَش) (ا) [رُو کَش] (مص مرکب) وردار ورمال کردن. لغت و لیس کردن. بردن و خوردن. (یادداشت مؤلف).

**کشوة.** [کَش] (ع) (مص) نرم‌خندگی و آشکارکردگی دندان. اسم مصدر است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کشر شود.

**کش زدن.** [کَش] (کَش) (مص مرکب) حریف را در کشتی پیش کشیدن که یکی از فنون کشتی است، حالتی هست که هنگام اول کشتی‌گیری دستی بیازوی خود می‌زنند و آوازی که بزبان فرس می‌چند بضم هر دو میم و جیم فارسی گویند می‌کشند و دست حریف گرفته پیش می‌کشند و این از اهل زبان به

تحقیق پیوسته. (از آندراج). پیش انداخته (در اصطلاح کشتی‌گیران امروز). [شراب خوردن. (از آندراج)؛

صبح مخمورست می‌غلظد به بستر سینه چاک شب سیه‌مستی که از جام شفق کش می‌زند. میرزا جلال اسیر (از آندراج).

بوسه‌ای زن به لب خویش دگر مستانه رفته از کار از این کش زدن مردانه.

میر نجات (از آندراج).  
**کشسه.** [کَش] (ا) خط. نوشته، خواه خط فارسی باشد یا تازی یا هندی. (از برهان) (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف کشته است. (حاشیه برهان). رجوع به کشته شود.

**کشش.** [کَش] (ش) (مص) اسم مصدر از کشیدن. عمل کشیدن. (یادداشت مؤلف). عمل حمل کردن. عمل بردن. تحمل. بردن؛ اگر به حکمت خود به دوستی بلا فرستد به عنایت خود آن دوست را قوت کشش آن بار دهد. (انیس الطالین بخاری).

منه پیش از کشش تیمار بر تن بقدر زور من نه بار بر من.

[جذب. جاذبه. جلب. جذب]. (یادداشت بخط مؤلف)؛ در خاطر کششی پیدا شد که حلقه بر در این خانه زخم همینکه دست بر در آن خانه رسانیدم... بعد از مدتی مرا کششی پیدا آمد بطرف بخارا نتوانستم توقف کردن. (انیس الطالین بخاری) این گفتم کشش من زیاد شد آن طعام را بر همان حال گذاشتم و روی در آن ریگستان آوردم من چپرا از غیر تو ترا طلبم این گفتم کشش من زیاد شد. (انیس الطالین بخاری).

کشش خود نخواهم من آهین جان که از سنگ آهن‌ریا می‌گریزم. خاقانی.

گریچه رهرو نکند وقفه کنم وقفه از آنک کشش همت اخوان بخراسان یابم. خاقانی.

کشیشان را کشش بینی و کوشش بتعلیم چو من قسیس دانا. خاقانی.

رفتی اگر نامدی آرام تو طاق عشق از کشش نام تو. نظامی.

طبايع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند. نظامی.

مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ باکشش عشق تو هیچ است هیچ. نظامی.

کششهایی بدان رغبت که باید چو مغناطیس کاهن را ریاید. نظامی.

چون کشش از حد و غایت درگذشت هم وسائط رفت و هم اغیار شد. عطار.

بی موکل بی کشش از عشق دوست زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست. مولوی.

پارسی گوئیم یعنی این کشش زان طرف آید که آمد این چشمش. مولوی.  
به رحمت سر زلف تو واقم ورنه

کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن. حافظ.

تا که از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد. حافظ.

هر ذره که بینی از کم و بیش دارد کششی به مرکز خویش.

امیرحسینی سادات. [عمل راه رفتن شبانروزی را گویند بر سیل تواتر. (از برهان). [ارفتار با ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و شادمانی و جاذبه به ایماء و اشارات. (از برهان). [طول مدت. امتداد زمان. (انجمن آرای ناصری). مد. (یادداشت مؤلف). [عمل تدخین تنبا کو و توتون. (یادداشت مؤلف)؛ این تنبا کورنگش بد است اما کشش آن خوبست. [عمل با کمان زدن ذوات الاوتار مثل ویلن. مقابل گزش. (یادداشت مؤلف). [ا] پی. چون سریشم سفت. [اوزن. [ادایره. (یادداشت مؤلف)؛

نباید که را چند نون باشد و یا نون به ری ماند و چشمهای او و قاف و فا درخور یکدیگر و بریک اندازه بود نه تنگ و نه فراخ و کشش

«ن» و «ق» و «ص» همچنین. (نوروزنامه).

**کشش.** [کَش] (ک / کَش) (ا) مخفف کشیش. (یادداشت مؤلف)؛

همچو ترساکه شمارد با کشش جرم یکساله زنا و غل و غش تا پیامزد کشش زو آن گناه

عفو او را عفو دادند از اله. مولوی. رجوع به کشیش شود.

**کشش.** [کَش] (ا) (مص) مخفف کوشش. (یادداشت مؤلف)؛

هفت روز مهمانی ساخت و هیچکس در لشکر او نگذاشت که تشریف ندارد و کشش بسیار فرمود چنانکه جاوولی خجل شد. (تاریخ طبرستان).

کشش جستن از مردم سست کوش جواهرخری باشد از جوفروش. نظامی.

**کشش.** [کَش] (ش) (مص) اسم مصدر از کشتن. عمل کشتن. کشتار. قِتال. مُقاتَلَه. محوکه. (یادداشت مؤلف)؛ کششی فرمود ارسالن جاذب حجاج‌وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت. (تاریخ بهیقی).

صواب است پیش از کشش بند کرد که نتوان سر کشته پیوند کرد. سعدی.

از کین و کشش به جانمان نام وین تنگ ز دوده بشر گیرم.

ملک الشعراء بهار.

— امثال:

اول پرسش پس کشش.

**کشش دادن.** [کَش] (ک / کَش) (ا) (مص)

۱- فعل آن از ضرب است. (منتهی الارب).

مرکب) طول دادن. ممتد کردن. دراز کردن. (یادداشت مؤلف). کش دادن.

**کشش قشلاقی.** [کَشْ شِ قِ] [بخ دهسی است از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز در پانزده هزار و پانصد گزی جنوب خدا آفرین و بیست و سه هزارگزی شوسه اهر به کلیر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کشش کردن.** [کَشْ شِ کَ دَا] (مص مرکب) کوشش کردن. (ناظم الاطباء).

**کشش کردن.** [کَشْ شِ کَ دَا] (مص مرکب) پیکار کردن. نبرد کردن. جنگ کردن. [کشتن. قتل کردن. اذبح کردن. (ناظم الاطباء): با اربطون پنجاه هزار مرد بود که از حصار بیرون آمد و با عمروبن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیار کشش کرد و اربطون به حصار بیت المقدس اندر شد. (ترجمه طبری بلعمی). در اهواز دو شهر بنا کرد یکی را ایران شاپور نام کرد و دیگری را سوسن نام کرد و به شام اندر شد و آنجا کشش های بسیار کرد و غارتها. (ترجمه طبری بلعمی). دست به شمشیر بردند و بر هیچکس ابقائی ننمودند و سه شبانروز کشش کردند. چون از کار کشش بلخ فارغ شد. (جهانگشای جوینی). مستعین مفلح ترکی را بفرستاد تا کشش کرد و مال بسیار جمع کرد. (تاریخ قم ص ۱۶۳). غارت می کردند و برده می بردند و کشش بسیار می کردند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).

**کشط.** [کَشْ] (ع مص) جل از پشت ستور برگرفتن، یقال کشط الجبل عن الفرس. [پوست شتر باز کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابرهنه کردن، منه قوله تعالی «واذا السماء کشطت» (قرآن ۸۱/۱۱). ای قُلْتُ کَمَا یَقْلَعُ السَّقْفَ. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). باز بردن چیزی از روی چیزی. (ترجمان علامه جرجانی). [استردن چنانکه حرفی یا کلمه‌ای را از نامه و کتابی. (یادداشت مؤلف): و کتب الایبوردی الی الخلیفة و کتب علی رأسها الخادم المعادی فأمر الخلیفة بکشط المیم ورد القصة فبقیت الخادم المعادی. (یاقوت در معجم الادبءء ج ۶ ص ۳۴۲). [کشیدن ناخن از روی چشم. (بحر الجواهر).

**کشطه.** [کَشْ شِ طَ] (ع ا) خداوندان شتر پوست باز کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کشطیین.** [کَشْ طِ یِ] [بخ گروهی بوده‌اند از معتقدان به ذبایح و شهوت و حرص و مفاخرت را نیکو شمارند و گویند پیش از هر چیز زندگی عظیم موجود بود و از ذات

خود پسری آفرید و آن را نجم الضیاء نامید و این گروه ولی را حی ثانی نامند و به قربان و هدایا و اشیاء نیکو معتقدند. (یادداشت لغت‌نامه).

**کشع.** [کَشْ] (ع مص) متفرق و پراکنده شدن از کشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کشع.** [کَشْ] (ع امص) تفتگی و بی‌آرامی از اندوه و ملال. ضحرت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**کشعنج.** [کَشْ شِ نَ] (ع ا) کشعنج. (از منتهی الارب). رجوع به کشعنج شود.

**کشعنج.** [کَشْ شِ طَ] (ع ا) و کذا الکشعنج، مولداتان من الکستیج لخطیط غلیظ یشده الذمی فسوق شیابه دون الزنار. (منتهی الارب). ریسمان کلفتی را گویند که شخصی ذمی در روی لباس خود زیر زنار می‌بندد. کستی. کستیج. کشعنج. [بند پشتواره که از لیف خرما سازند. (از منتهی الارب).

**کشف.** [کَشْ] (ا) لا ک پشت. کاسه پشت. سولاخ. پا. باخه. سلحفاة. سلحفاد. (یادداشت مؤلف). سوراخ پا:

چون کشف انبوه غوغائی بدید بانگ و زخ مردمان خشم آوردید. رودکی. روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را در بیابان زافه‌ای<sup>۱</sup> ترکیب کردی با کشف. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). زهره سلحفات را که اهل خراسان کشف گویند خاصیتی است در این باب. (ذخیره خوارزمشاهی).

ابلیس کشف‌وار درآرد به کشف سر چون میر برآرد بکتف گرز گران را. ابوالفرج رونی.

یکی شربت آب خلافت که خورد که نه شد شکمش چو پشت کشف. مسعود سعد.

گه مناظره هر فاضلی که سرورتر ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف. عبدالواسع جبلی.

زانسان که سرکشد کشف اندر میان سنگ از جود تو نیاز سر اندر عدم کشید. عبدالواسع جبلی.

روز حربت چون کشف از بیم جان خویشتن گرداندر سنگ پنهان اژدهای جان شکر. عبدالواسع جبلی.

ای شیر دلی کز فرغ تیغ تو توتین در کوه بگردار کشف زیر حجر شد. عبدالواسع جبلی.

ای از فرغ نیزه پیچیده چو مارت در کوه خزنده چو کشف زیر حجر مار. عبدالواسع جبلی.

به ننان کشف کنی راز دل از سینه خصم گریود خصم ترا سینه سنگین چو کشف.

سوزنی. ور ز بی سنگی سر دل خود کشف کند در زمان آ زیر و زبر سنگ شود همچو کشف. سوزنی.

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف و رشود در خاک متواری حسودت همچو مار. انوری.

آن روز خار پشت کنی خصم را به تیر همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان. اثیرالدین اخسیکنی.

کشف در پوست میرد لیک افمی پوست بگذارد تو کم ز افمی نبی در پوست چون ماندی بجامانش. خاقانی.

دور باش دهنش را چو کشف زاستخوان بیهده خفتان چه کنم. خاقانی. گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه سایه نیند از من بر چشم هیچ جانور. خاقانی.

گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوژ پشت حاشا که مثل پسته خندان شناسمش. خاقانی. آن پسته دیده باشی همچون کشف بصورت آن استخوانش بیرون و آن سبزی اندرون در. خاقانی.

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت کشف را با بطن فصلی چنین رفت. نظامی. راه‌روانی که ملایک پیند در ره کشف از کشفی کم نیند. نظامی. در گریبان چون کشف دزدیده سر بالبی خشک از غم تردامنی. کمال‌الدین اسماعیل.

سر در کشیده چون کشف زانست گوهر در صدف کاو را چو آوردی بکف چون ابر بدهی رایگان. سیف اسفرنگ.

ابرج سرطان را گویند و آن برج چهارم است از جمله دوازده برج فلکی. (از برهان): چو کرد اختر فرخ او نگاه کشف دید طالع خداوند ماه. فردوسی. اگزوه سربهن دهان فراخ باشد و آن را یخدان نیز گویند. (از برهان) (از ناظم لاطباء).

**کشف.** [کَشْ] (ع مص) آشکارا کردن و ظاهر کردن و برداشتن پوشش از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (از لسان العرب). گشاده و برهنه نمودن. (منتهی الارب). برداشتن پوشش از چیزی. و ابردن برده. (ترجمان علامه جرجانی): در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود. (کليلة و دمنه). [اوا بردن اندوه. (از ترجمان علامه

۱- اوستا kasyapa (سنگ پشت) یا (خسرجنگ)، سانسکریت kaçyupa (سنگ پشت). (حاشیه برهان).  
۲- زافه، خار پشت.  
۳- ن: در جهان.

جرجانی). اندوه کسی را بر طرف کردن. (از اقرب المراد). || روشن شدن. بر طرف شدن ظلمت. (یادداشت مؤلف):

کشف الدجی بجماله. سعدی (گلستان).

|| پیدا کردن. انکشاف. مجهولی را معلوم کردن. (یادداشت مؤلف): کشف قاره آمریکا. کشف مسأله علمی. || دفع کردن بدی و ضرر را. (منتهی الارب). || (مص) برداشتنی پرده و پوشش از روی چیزی. || برهنگی. برهنه نمودگی. || نو پیدا کردگی. || اظهار. افشاء. آشکارا کردگی. (ناظم الاطباء).

— کشف اسرار کردن؛ پرده برداشتن. (یادداشت مؤلف).

— کشف حال؛ پرسش، تحقیق و تفحص حال کردن؛ چون کشف حال بفرمود پشیمان گشت اما فائدت نداشت. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان را لازم شد کشف حال و تقدیم نکال این طایفه فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی).

— کشف حقیقت؛ پیدا کردن حقیقت. آشکار ساختن حقیقت؛ در کشف حقیقت آن استفسار فرمود. (گلستان سعدی).

— کشف خیر؛ روشن کردن خیر. یافتن صدق یا کذب یا مطابق واقع بودن یا نبودن خبر؛ ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف خیر نمود. (گلستان سعدی).

— کشف راز؛ آشکارا کردن راز. باز گشادگی راز. افشاء راز.

— کشف راز کردن؛ افشاء راز کردن. افشاء سر کردن.

— کشف سِر؛ فاش کردن سِر. فاش کردگی راز؛

صبر سوی کشف هر سر رهبر است صبر تلخ آمد بر او شکر است. مولوی.

— کشف غطا (غطاء)؛ برافتادن پرده؛ اندر آن هنگامه ترکی از فطا

سخت تیره گشت از کشف غطا. مولوی.

— کشف کار؛ آشکارا کردگی وضع. روشن کردگی حال. کشف حال؛ بعد مسافت از مشاهده حال و کشف کار او مانع گشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

— کشف و کرامت یا کشف و کرامات؛ کشف قضایای غیبیه. شهود مغیبات. رجوع به کشف در اصطلاح صوفیان ذیل همین کلمه کشف شده.

می و نقل است ورد من شب و روز چکار آید مرا کشف و کرامات. جامی.

|| نزد عروضیان حذف هفتمین حرف متحرک است و جزئی که کشف در آن بکار برده شده آن را مکشوف نامند مانند حذف تاء از مفعولات بضم تاء کذا فی عنوان الشرف و در پاره‌ای از رسائل عروض آمده: کشف؛

افکندن آخرین حرف از مفعولات می باشد و البته سخت روشن است که مآل هر دو تعریف یکی است. و در رساله قطب الدین سرخسی آمده که کشف حذف دومین متحرک از وتد

معروف است و مخفی نماند که این تعریف بر حذف عین فاع لاتن صادق می آید برخلاف تعریف اول. (از کشف اصطلاحات الفنون).

|| در اصطلاح صوفیان اطلاع بر ماوراء حجاب از معانی غیبی و امور حقیقی است.

(تعریفات علامه جرجانی). کشف در نزد اهل سلوک مکاشفه است کشف و مکاشفه رفع

حجاب را گویند که میان روح جسمانی است که ادراک به حواس ظاهر نتوان کرد و گاه

مکاشفه بر مشاهده اطلاق میشود برخی گفته‌اند که سالک چون بجذبۀ ارادت از

طبیعت سفلی قدم بعلین حقیقت نهد باطن خویش را از ریاضت صاف گرداند هر آینه

دیده او گشاده گردد و بقدر آن رفع حجاب و صفای عقل معانی مفعولات زیاده شود و این

را کشف نظری گویند باید که سالک از این مرحله بگذرد و قدم بیشتر نهد و در طریق

حکما و فلاسفه نماند و کار دل بیشتر کند تا به نور دل پیوندد که آن را کشف نوری گویند.

اینجا نیز سالک قدم بیشتر نهد تا مکاشفات سری پدید آید که آن را کشف الهی گویند

اسرار آفرینش و حکمت وجود آنجا ظاهر گردد. از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفه روحانی

پدید آید که آن را کشف روحانی گویند و نعیم و جحیم و رؤیت ملائکه و عوالم و نامتناهی

مکشوف شود ولایت دست مقام پدید آید باید که از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفات خفی پدید

آید تا بواسطه آن به عالم صفات خداوندی راه یابد و این را مکاشفه صفاتی گویند. در این

حال اگر به صفت علمی مکاشفه شود از جنس علم لدنی پدید آید چنانچه خواجه خضر را

علیه السلام و اگر به صفت مسمی مکاشفه شود استماع کلام و صفات پدید آید چنانکه

موسی را علیه السلام و اگر بصری مکاشفه شود رؤیت و مشاهده پدید آید و اگر به صفت

جلال مکاشفه شود بقاء حقیقی پدید آید و اگر به صفت وحدانیت مکاشفه شود وحدت پدید

آید باقی صفات را هم برین قیاس کنند، اما کشف ذاتی بس مرتبه بلند است عبارت و

اشارت از بیان آن قاصر است کذا فی مجمع السلوک و در کشف اللغات گوید: مکاشفه آن

را گویند که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود. (کشف اصطلاحات

الفنون):

نور پرورده کشف است دلم که یقین پرده گشایست مرا.

خاقانی. رجوع به مکاشفه شود.

|| شرح. تفسیر. || گساردگی. از بین بردگی. (یادداشت مؤلف).

— کشف غم؛ گساردگی غم. (یادداشت مؤلف).

|| مقابل رمز و معما. (یادداشت مؤلف).

**کشف.** [کَشْ] [ع اِضْ]، (از عیوب خلقی در اسب. عصل. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶).

|| موهای پیشانی بالارسته. (منتهی الارب). || برگشتگی موهای پیشانی چندان که به

دایره مانند. (منتهی الارب) (از اقرب المراد). || پیچیدگی دمغزه اسب. (منتهی الارب).

**کشف.** [کَشْ] [ع مص] شکست خوردن. (منتهی الارب).

**کشف.** [کَشْ] [ع ص] سیم و نقره سوخته. || اسواد زرگری. || زفت. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

**کشف.** [کَشْ] [ع اِضْ] دهی است از دهستان میان ولایت بخشی حومه شهرستان مشهد.

واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و یک هزارگزی جنب کشف رود. این دهکده

در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه اتومبیل رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشفاء.** [کَفْ] [ع ق] مقابل رمزاً. (یادداشت مؤلف). نامه یا تلگراف که در آن کلمات یا

معنی خود به کار رود. مقابل رمزاً که در آن کلمات با قرارداد قبلی در معانی خاص و قرار

دادی بکار رود.

**کشفاء.** [کَفْ] [ع ص] مؤنت ا کشف، جبهه کشفاء؛ پیشانی که سوی آن همچو دایره

برگردیده باشد. (منتهی الارب).

**کشف الآیات.** [کَفْ] [ع اِمرکب] فهرست الفبائی آیات قرآن. (یادداشت مؤلف).

**کشف الابیات.** [کَفْ] [ع اِمرکب] فهرست الفبائی بیت‌های منظومه‌ای چون

کشف الابیات مثنوی و شاهنامه فردوسی و جز آن. (یادداشت مؤلف).

**کشف الدک.** [کَفْ] [ع اِمرکب] علمی است که در آن حیلها و ترفندهای متعلق به

صنایع جزئی مورد بحث قرار میگیرد و از حیل موجود در تجارت و صنایع لاجورد و

لعل و یاقوت بحث می‌کند. (از کشف الظنون نقل از مفتاح السعاده).

**کشف الکلمات.** [کَفْ] [ع اِمرکب] فهرست کلمات کتاب نثر یا شعر چون

کشف الکلمات قرآن و کشف الکلمات مثنوی یا فردوسی یا امثال آن چون کشف الکلمات قرآن فلوجل. (یادداشت مؤلف).<sup>۱</sup>

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند:



**کشف اللغات.** [کَفْلُ] [ع] (م مرکب) فهرست لغات اعم از لغات یک کتاب یا یک رساله یا فرهنگ و معجم لغات. -  
**کشف المحن.** [کَفْلُ مَح] [ع] (م مرکب) و ابردگی غم. پرده برداری از غم. [کنایه از این عالم است:

نور علمت خلق را پیش از اجل بوده در کشف المحن عین الیقین. خاقانی.  
**کشف المطالب.** [کَفْلُ مَل] [ع] (م مرکب) فهرست الفبائی مطالب یک کتاب. (یادداشت مؤلف). مانند کشف المطالب قرآن کریم.

**کشف.** [کَفْ ش / کُ ش] (مص مرخم، اِص) پراکندگی. پریشانی. [پژمردگی. (ناظم الاطباء). رجوع به کشفتن شود.

**کشفتن.** [کَفْ ش / کُ ش] (لا) عبادتخانه یهود و کنیسه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ظاهراً دگرگون شده کنش است. رجوع به کنشنت شود.

**کشفنگی.** [کَفْ ش / کُ ش ت / ت] (حامص) پراکندگی. پریشانی. (یادداشت مؤلف). [پژمردگی. (یادداشت مؤلف).

**کشفتن.** [کَفْ ش ت / کُ ش ت] (مص) گشودن. شکافتن. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

- برکشفتن؛ گشودن. (از ناظم الاطباء). برداشتن؛

دل برگرفته ام زد و نیک روزگار تا پرده های راز فلک برکشفتم.

کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری). [پراکنده شدن. پریشان شدن. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از برهان):

دولت آنها فروت شد و کار کشفت هرکه فروت شود هرگز برنا نشود. منوچهری.

کشفنت بزم می رود و باد پراننده شد انجمن مست و شاد. اسدی.

[پژمرده شدن. پژمرده گشتن. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

شکفته بدم چون به نیمان درخت شکفته شدم چون به آبان گیاه.

عبدالواسع جبلی (از جهانگیری). [نابود و معدوم شدن. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (برهان).

- برکشفتن یا بکشفتن؛ نابود کردن؛ سخنهایی چنان دلگیر گفتی که خانه صابری را برکشفتی.

(ویس و رامین). بکشفست سپهر باز بنیادم بشکستت زمانه باز پیمانم. مسعود سعد.

چو زر به سایل بخشی بدست خویش مده که از نهب تو گردد بر او کشفته نگار.

حکیم سوزنی.

**کشفته.** [کَفْ ش / کُ ش ت / ت] (ن مص) پژمرده. خزان رسیده. (ناظم الاطباء):

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن تا در خزان تپاه و کشفته شود رزان.

امیر معزی. فسرده دیدم چون اخگر کشفته لبش دلم بسوخت چو بر اخگر کشفته کباب.

مختاری. بدم شکفته چنان کزدم نسیم درخت شدم کشفته چنان از تف سموم گیاه.

عبدالواسع جبلی. همیشه تا که سمن را کند شکفته بهار همیشه تا که چمن را کند کشفته خزان

شکفته باد رخ ناصح تو پیوسته کشفته باد دل حاسد تو جاویدان.

عبدالواسع جبلی. این درد و غم و محنت و رنجم بفزوده وان جان و دل و دیده و دینم بکشفته.

عبدالواسع جبلی. شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش شد راغ کشفته چو حسود ثقة الدین.

عبدالواسع جبلی. ز تو باغ گردد کشفته به آذر ز تو راغ گردد شکفته به نیمان.

عبدالواسع جبلی. [پراکنده شده. پریشان شده. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

یکی را خانه شادی کشفته یکی را باغ پیروزی شکفته.

(ویس و رامین). قرارم چون شکسته کاروان است روانم چون کشفته دودمان است.

(ویس و رامین). بریده باد بندجان شهرو کشفته باد خان و مان و ویرو.

(ویس و رامین). کنون پیش از این کاین کشفته سپاه شکست آرد و کار گردد تپاه.

اسدی. این کشفته کند روان چو سموم وان کشفته کند جهان چو نسیم.

عبدالواسع جبلی. خصمت کشفته رای و محبت شکفته روی از رای چون ستاره و روی چو ماه تست.

عبدالواسع جبلی. [معدوم شده. از بین رفته. نابود شده. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

**کشف رود.** [کَفْ ش] (اِخ) یکی از شعب هریرود است که سرچشمه آن نزدیک سرچشمه اترک در کوههای هزار مسجد است و پس از مشروب کردن رادکان و چناران از شمال مشهد گذشته در پل خاتون به هریرود می ریزد. (از جغرافیای سیاسی کیهان):

کشف رود چون رود زرد باد

زمین جای آرامش و خواب شد

فردوسی. **کشف ری.** [اِخ] (اِخ) شهرکی است در کوهستانهای حلب از این شهر بسال ۵۶۱ ه. ق. مردی برخاست و دعوی پیغمبری کرد سپاه شام بر او دست یافتند و خود و یارانش را کشتند. (معجم البلدان).

**کشف شدن.** [کَفْ ش د] (مص مرکب) روشن شدن. از نهانی درآمدن. از پنهانی خارج شدن. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن؛ دید رنج و کشف شد بر وی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت. مولوی. **کشف کردار.** [کَفْ ش ک] (ص مرکب، ق مرکب) مانند لا ک پشت. بسان کشف:

زیم زناک گردان زمانه را بینی کشیده سر بتن تیره در کشف کردار.

مجیر بیلقانی. چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش کشف کردار خصمن را سراندر تن نهان گردد.

کمال اسماعیل. **کشف کردن.** [کَفْ ک د] (مص مرکب) پرده برداشتن. روپوش از روی چیزی برکنار کردن. از زیر سرپوش خارج کردن. (یادداشت مؤلف). [آزمودن. روشن کردن؛ زهر نوع اخلاق او کشف کرد.

خرمند و پاکیزه دین بود مرد. سعدی (بوستان). بجای سکندر بمان سالها به دانادلی کشف کن حالها. حافظ.

[آشکار کردن. هویدا کردن؛ ور ز بی سنگی سیر دل خود کشف کند در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کشف. سوزنی.

کشف رود چون رود زرد باد

زمین جای آرامش و خواب شد

فردوسی. **کشف ری.** [اِخ] (اِخ) شهرکی است در کوهستانهای حلب از این شهر بسال ۵۶۱ ه. ق. مردی برخاست و دعوی پیغمبری کرد سپاه شام بر او دست یافتند و خود و یارانش را کشتند. (معجم البلدان).

**کشف شدن.** [کَفْ ش د] (مص مرکب) روشن شدن. از نهانی درآمدن. از پنهانی خارج شدن. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن؛ دید رنج و کشف شد بر وی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت. مولوی. **کشف کردار.** [کَفْ ش ک] (ص مرکب، ق مرکب) مانند لا ک پشت. بسان کشف:

زیم زناک گردان زمانه را بینی کشیده سر بتن تیره در کشف کردار.

مجیر بیلقانی. چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش کشف کردار خصمن را سراندر تن نهان گردد.

کمال اسماعیل. **کشف کردن.** [کَفْ ک د] (مص مرکب) پرده برداشتن. روپوش از روی چیزی برکنار کردن. از زیر سرپوش خارج کردن. (یادداشت مؤلف). [آزمودن. روشن کردن؛ زهر نوع اخلاق او کشف کرد.

خرمند و پاکیزه دین بود مرد. سعدی (بوستان). بجای سکندر بمان سالها به دانادلی کشف کن حالها. حافظ.

[آشکار کردن. هویدا کردن؛ ور ز بی سنگی سیر دل خود کشف کند در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کشف. سوزنی.

کشف رود چون رود زرد باد

زمین جای آرامش و خواب شد

فردوسی. **کشف ری.** [اِخ] (اِخ) شهرکی است در کوهستانهای حلب از این شهر بسال ۵۶۱ ه. ق. مردی برخاست و دعوی پیغمبری کرد سپاه شام بر او دست یافتند و خود و یارانش را کشتند. (معجم البلدان).

**کشف شدن.** [کَفْ ش د] (مص مرکب) روشن شدن. از نهانی درآمدن. از پنهانی خارج شدن. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن؛ دید رنج و کشف شد بر وی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت. مولوی. **کشف کردار.** [کَفْ ش ک] (ص مرکب، ق مرکب) مانند لا ک پشت. بسان کشف:

زیم زناک گردان زمانه را بینی کشیده سر بتن تیره در کشف کردار.

مجیر بیلقانی. چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش کشف کردار خصمن را سراندر تن نهان گردد.

کمال اسماعیل. **کشف کردن.** [کَفْ ک د] (مص مرکب) پرده برداشتن. روپوش از روی چیزی برکنار کردن. از زیر سرپوش خارج کردن. (یادداشت مؤلف). [آزمودن. روشن کردن؛ زهر نوع اخلاق او کشف کرد.

خرمند و پاکیزه دین بود مرد. سعدی (بوستان). بجای سکندر بمان سالها به دانادلی کشف کن حالها. حافظ.

[آشکار کردن. هویدا کردن؛ ور ز بی سنگی سیر دل خود کشف کند در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کشف. سوزنی.

کشف رود چون رود زرد باد

زمین جای آرامش و خواب شد

فردوسی. **کشف ری.** [اِخ] (اِخ) شهرکی است در کوهستانهای حلب از این شهر بسال ۵۶۱ ه. ق. مردی برخاست و دعوی پیغمبری کرد سپاه شام بر او دست یافتند و خود و یارانش را کشتند. (معجم البلدان).

**کشف شدن.** [کَفْ ش د] (مص مرکب) روشن شدن. از نهانی درآمدن. از پنهانی خارج شدن. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن؛ دید رنج و کشف شد بر وی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت. مولوی. **کشف کردار.** [کَفْ ش ک] (ص مرکب، ق مرکب) مانند لا ک پشت. بسان کشف:

زیم زناک گردان زمانه را بینی کشیده سر بتن تیره در کشف کردار.

مجیر بیلقانی. چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش کشف کردار خصمن را سراندر تن نهان گردد.

کمال اسماعیل. **کشف کردن.** [کَفْ ک د] (مص مرکب) پرده برداشتن. روپوش از روی چیزی برکنار کردن. از زیر سرپوش خارج کردن. (یادداشت مؤلف). [آزمودن. روشن کردن؛ زهر نوع اخلاق او کشف کرد.

پرا کندی، پریشانی. (از یادداشت مؤلف).  
**کشفنده**. [کُ ش / ک ش ف د / د:] (نمف) پریشان کننده. (نمف) کشفته. پریشان شده. پراکنده شده. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشفتن شود.

**کشف وار**. [ک ش] (ق مرکب) مانند کشف. چون سلحفاة، مانند لاکپشت. به هیأت و شکل و حال و حرکات کشف:

ز بیم ازدهایبیکر سنان تو همه ساله  
 کشف وار ازدهای تن بستگ اندر نهان دارد.  
 عبدالواسع جبلی.

الای خسروی کز بیم رمع ازدهاشکلت  
 کشف وار ازدهای چرخ در خارا شود پنهان.  
 عبدالواسع جبلی.

کشف وار در سینه پنهان شود  
 سر دشمن از زخم کوپال شاه.

کمال الدین اسماعیل.  
**کشفة**. [ک ش ف] [ح] (ب) بالارستن جای موی پیشانی. (منتهی الارب).

**کشفة**. [کُ ش ف] [ع] (ب) موی پیشانی بالا رسته و برگشته. (منتهی الارب). کشفة.

**کشفی**. [ک] (ص نسبی) منسوب و متعلق به کشف. (از ناظم الاطباء). اهل کشف. رجوع به کشف و رجوع به ترکیب کشف و شهود شود.

**کشفی**. [ک] [ا] (ب) یکی از شعرای باستانی است و از اشعارش در لغت نامه اسدی دو بیت ذیل بشاهد آمده است. (یادداشت مؤلف):  
 بخوادم که شاهان عنایت دهی  
 که باشد مرا عون تو پروبال.

؟ (لغت فرس ج اقبال ص ۳۲۵).  
 زلف بر رخسار آن دلبر چو دیدم ببقرار  
 می بیندازم<sup>۲</sup> در آتش جان و دل چون دارویی.  
 ؟ (لغت فرس ص ۵۱۹).

**کشفی**. [ک] [ا] (ب) شاعری است و او راست عوامل فرس به ترکی. (یادداشت مؤلف).

**کشفی**. [ک ش] [ا] (ب) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا از شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی باختر آستارا و دو هزارگزی شوسه آستارا به اردبیل ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات و صیفی و برنج و شغل اهالی زراعت و گله داری و تهیه زغال است راه آن آرايه رو است و دبستانی دارد. محل سکناي ایل کشفی این دهکده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کشفی**. [ک ش] [ا] (ب) نام ایلی است که به آستارا در دهکده کشفی از توابع اردبیل زندگی کنند. (یادداشت مؤلف).

**کشفیات**. [ک ف ی] [ع] (ب) کشفیة، کشف شده‌ها. مکشوفات. پیدا شده‌ها. اختراعات.

**کشفیلی**. [ک ف] (ص نسبی) منسوب به

کشفل که ظاهراً از قراء بغداد است و به قول بهتر از آمل طبرستان. (از انساب سمعانی).  
**کشک**. [ک] (ب) (دوغ خشک کرده باشد که به ترکی قروت خوانند. (از برهان). دوغ خشک کرده پس از آنکه روغن آن گرفته باشند و آن را بیشتر به شکل گلوله به اندازه گردویی و بزرگتر و در کرمان چون قلمی کنند. اقط. پینو. بینو. (یادداشت مؤلف):

زن آقا دهد بمهمان دوغ  
 چه کند نیستش جز این در مشک  
 کهنه مشکش مباد هیچ تهی  
 یارب از دوغ تازه یعنی کشک.

خاوری کاشانی (از انجمن آرا).  
 کدک و کشک نهاده‌ست و تغار لور و دوغ  
 قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.

بسحاق اطعمه.  
 - کشک بادنجان؛ کشکه بادنجان. کشک و بادنجان. طعمی که از بادنجان سرخ کرده در روغن کنند و دوغ کشک بر آن ریزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب کشکه بادنجان شود.

- کشک چغندر؛ چغندر پخته یا لبو را قطعه قطعه کنند و در آب کشک داخل نمایند طعمی سازند و قبل از غذا یا بعد از غذا خورند چون آب دوغ و ماست لبو و ماست چغندر. (یادداشت مؤلف).

- کشک سیاه؛ قره قوروت. قوروت سیاه. ترف. (یادداشت مؤلف).

- امثال:  
 آخوند نباتی یعنی کشک. (یادداشت مؤلف).  
 این حرفها همه کشک است؛ این سخنها همه واهی و بیخود است.  
 چه کشکی چه پشمی؛ جمله‌ای است که انکار را گویند.

سگی که برای خودش پشم نمی‌کند برای دیگران کشک نخواهد کرد؛ نظیر آنکه بخود نمیرسد بدیگران چه رسد.  
 گفت کشک چه پشم چه؛ انکار تمام کرد.

رجوع به کلمه قوروت شود.  
 ||جو یا گندم مقشر کوفته و غالباً بوقت استعمال مضاف الیه آن می‌آید چون کشک جو یا کشک گندم. صلت. نیم کو. پله کو. (یادداشت مؤلف). مدفوق الحنطة و الشعير. (بحر الجواهر). کشک که بطور مطلق استعمال شود مقصود آرد جو است:

یکی پاره پاره بگسترده مشک  
 نهاده به غریبال بر نان کشک. فردوسی.

یکی بود دستار در زیر مشک  
 به بازار شد گوشت آورد و کشک. فردوسی.

همه پوستین بود پوشیدنش  
 ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش. فردوسی.

پر شود معده ترا چون نبود میده زکشک

خوش کند مغز تراگر نبود مشک سداب.  
 ناصر خسرو.

علی را چشم درد کرد گفت از این مخور و از این خور یعنی چکنند بکشک جو پخته. (کیمیای سعادت). بگیرند بنفشه خشک و تخم خطمی و کشک جو و سنبل گندم از هریکی یک مشت. (ذخیره خوارزمشاهی). و آشامیدنها از عدس و نشاسته و کشک جو و از گاورس بسازند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بگیرند کرنج پارسی سه درم کشک جو هشت درم. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند عناب بیست عدد و سیستان پنجاه عدد کشک جو یک مشت تخم خشخاش سپید هفت درمستگ. (ذخیره خوارزمشاهی). سر بره و دست و پای او پاک کنند و بکوبند و یک مشت کشک گندم و ده درمستگ شبت. پس

حسوتی باید ساخت از کرنج شسته و کشک جو و کشک گندم. (ذخیره خوارزمشاهی) بگیرند انجیر پنج عدد... کشک جو نیم کوفته یک کف. (ذخیره خوارزمشاهی) و طعام اسفناج و ماش مقشر و کدو و کشک جو فسرمانید به روغن بادام. (ذخیره خوارزمشاهی).

شعر من هست چون انجیر همه نرز و لطیف  
 و آن تو کشک غلیظ است و به از کشک انجیر.  
 سوزنی.

آب کشک جو سرد و تر است. (ریاض الادویه). حقنه‌ای که سبح را نفع دهد کشک جو تفت داده و برنج شسته و ... (ریاض الادویه). سکنجین قندی و اسفناج با آب نان کلاغ یا آب کشک جو حل کرده نیم گرم بیاشامند. (ریاض الادویه). تخم نان کلاغ و کشک جو از هر یک سه مثقال. (ریاض الادویه). پوست خشخاش و نیلوفر دریانی و بابونه از هر یک مثنی کشک جو دو مشت. (ریاض الادویه). در حقنه‌ای که سبح را نفع دهد می‌نویسند کشک جو تفت داده (یعنی تفت داده) و برنج شسته از هر یک نیم مشت. (نقل از کتب طبی بخط مؤلف). ||آرد آمیخته با

آب. آرد آبه. (یادداشت مؤلف). ||یک قسم نانخورشی است که از ماست پزند. (برهان). ||یک نوع طعمی است که از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسفند درست می‌کنند و یک قسم از آن را گوشت و گندم نیز داخل سازند و مانند هرپسه می‌خورند. (از برهان): اگر آماس بدین تدبیرها فرو نایستد بگیرند عدس مقشر، گل سرخ، بیخ سوس، انار پوست کشک همه را بپزند و بیالایند و بدان مضمضه کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). نخود و برنج و گندم کشک کرده و کشک جو از هر یک ده

۱- اصل: در. ۲- اصل: من بیندازم.

مقاله. (ریاض الادویه).

**کشک**. [کَ] [ع] آب جو. [آب جو یا آب جو با سرکه یا با شیر جوش داده. (منتهی الارب).

**کشک**. [کَ] [ا] مخفف کوشک و به معنی آن. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

**کشک**. [کَ ش] [ا] پرنده‌ای سیاه که عکس گویند و به عربی عقیق نامند. (از ناظم الاطباء). زاغی. (یادداشت مؤلف). کشرک: هرگز نبود شکر به شوری چون نمک نه گاه شکر باشد چون باز کشک.

محمود (از فرهنگ اسدی).  
[خط خواه بر دیوار کشند یا بر روی کاغذ. (از ناظم الاطباء) (از برهان). کسه. رجوع به کسه شود.

— کشکهای پرتو؛ اشعه آفتاب. (از ناظم الاطباء).

**کشک**. [کَ] [ا] دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در دوازده هزارگزی باختر شبستر و یک هزارگزی شوسه صوفیان به سلماس با ۲۵۴۱ تن سکنه آب از چشمه و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کشک آباد**. [کَ] [ا] دهی است از دهستان مرکزی بخش مانده شهرستان بجنورد واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری مانده سر راه مالرو عمومی مانده به آقا رحمان یا ۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ترک و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشک**. [کَ] [ا] دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری قائم‌شهر با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار محلی و نهر هتکه از تالار و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کشکاب**. [کَ] [ا] مرکب آش جو. (برهان)<sup>۱</sup> (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). هرگاه در کتب طب کشکاب مطلق گویند مراد کشکاب جو باشد و اگر کشکاب از چیز دیگر گفتن خواهند کشکاب را بر آن اضافه کنند مثلاً کشکاب گندم و جز آن گویند. (از یادداشت مؤلف). کشکاب. کشکاو:

شکر هر چند خوش دارد دهانرا  
نه چون کشکاب سازد خستگانرا.

(ویس و رامین).  
کشکاب سرطان با آب انار سود دارد (در علاج یرقان که از آماس جگر و از گزیدن جانوران تولد کند). (ذخیره خوارزمشاهی). پختن کشکاب چنان باید که یک پیمانه کشک جو باشد و بیست پیمانه آب و می‌پزند تا به پنج پیمانه باز آید و آنچه رقیق تر باشد از

وی بپالایند. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر بیمار از ماء العسل نفور باشد و یا اگر اسهال از حد می‌گذرد بعضی ماء العسل کشکاب یا گندم آب باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر قوت ضعیف باشد اندکی کشکاب دهند و کشکاب از کشک و نخود پزند نیما نیم یا دو بهر کشک. (ذخیره خوارزمشاهی). دفع مضرت شراب مزوج را با آب بیامیزند کشکاب خورند. (نوروزنامه خیام).

گفته بودی که گاه و جو بدهم  
چون ندادی از آن شدم در تاب  
بر ستوران و اقربان مدام  
گاه که تاب باد و جو کشکاب.  
انوری.  
آنها که ز تیر و تیغ می‌نگریزند  
از هیبت کشکاب تو خون می‌میزند؟<sup>۲</sup>

(از المعجم شمس قیس ص ۳۷۰).  
بجهت خوردن بیمار که کشکاب سازند از آن جو اختیار کنند که سفید بود. (فلاحنامه).  
[کشک با آب سائیده که نان در آن ریزند و تزیین کرده خورند. (از ناظم الاطباء). [آش الشعیر. آب جو. (از ناظم الاطباء). [آش حلیم [هلیم] است. (از مخزن الادویه). [ادر عبارت ذیل از سفرنامه ناصر خسرو این کلمه آمده است اما معلوم نیست که کدام معنی مراد اوست: و این تیس جزیره‌ای است و شهری نیکو... و آنجا در تابستان در بازارها کشکاب فروشد که شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۴۶).  
**کشکان**. [کَ] [ا] قریه‌ای بوده است سه فرسنگی میانه جنوب و مشرق آباده. (از فارسنامه ناصری).

**کشکانرود**. [کَ] [ا] نام رودی است که در لرستان جاری و از خرم آباد می‌گذرد. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

**کشکاو**. [کَ] [ا] مرکب کشکاب. رجوع به کشکاب شود.

**کشک الشعیر**. [کَ کُش ش] [ع] مرکب آش جو. (مجمع الجوامع). کشکاب. [آب جو افشده. (فرهنگ ادویه). شیره جو است و نیز جو مطبوخ مالیده صاف نموده را نامند و آب مطبوخ رقیق آن را برای مالیدن که جرم آن در آن داخل شود. (مخزن الادویه).

**کشک انجیر**. [کَ ا] [ا] مرکب توپ کلان. (از فرهنگ رشیدی). [منجیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کشک (کوشک) است:

نه منجیق رسد بر سرش نه کشک انجیر.  
انوری.

[چوب گنده‌ای است مانند ستون که بر زمین فروبرند و سر آن چوب شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند و از یک سر آن ریسمان

توبره پر از ریگ و سنگ بیابازند و میان آن ستون قبضه واری نصب کنند تا کسی خواهد که مشق کمان کشیدن کند به دست چپ آن قبضه را و به دست راست سر دیگر آن ریسمان را به کشا کش آورد به هندی منجر و به شیرازی منجل گویند. (از فرهنگ رشیدی). کشکنجیر. رجوع به کشکنجیر شود.

**کشکبا**. [کَ] [ا] مرکب آش حلیم. (برهان). هرپسه. حلیم. گندم با. (یادداشت مؤلف):

کشکبا گرچه غلیظ است تردش باید  
پند ما گوش کن و در عمل آور زهار.  
بسحاق اطعمه.

[کشکاب. کشکاو. (یادداشت مؤلف).  
**کشک بادنجان**. [کَ د] [ا] مرکب کشک و بادنجان. رجوع به کشک و بادنجان شود.

**کشک بالا**. [کَ ک] [ا] نام محلی است کنار راه طهران به چالوس میان واریان و زره‌گان در شصت و هشت هزار و سیصدگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

**کشکبیر**. [کَ ب] [ا] دهی است از دهستان کوهپایه بخش نوربان شهرستان سواد واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری نوربان و ۲۷ هزارگزی راه عمومی با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کشک پائین**. [کَ ک] [ا] دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری رشخوار. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشک جان**. [کَ ک] [ا] ناحیتی است از آن این سوی رودیان به گیلان. (حدود العالم). دهی است از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری رودبار و ۷ هزارگزی راه عمومی عمارلو با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از سیاهرود پاچل و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. از دو محل بنام درومحله و کشکجان تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشکچی**. [کَ ش] [ا] ترکیبی، ص مرکب، [مرکب] (از: کشک = کشیک + چی پسوند نسبت ترکی). کشیکچی. پاسبان. (از غیث اللغات) (از آندراج). رجوع به کشیکچی شود.

۱- (مرکب از کشک + آب) = کشکاو و آن خورشی که از کشک و آب و روغن و مصالح دیگر سازند. (حاشیه برهان).  
۲- ن: میریزند.

**کشکدار.** [ک ش] (نف مرکب، مرکب) کشکدار. پاسبان. کشیکچی. (از آندراج).

**کشکر.** [ک ک] (ا) نامی است که در آستارا به گل ابریشم دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به گل ابریشم شود.

**کش کردن.** [ک ک د] (مص مرکب) به مرغان کش گفتن. (یادداشت مؤلف). راندن مرغ با آوای کش. [کش گفتن به شاه شطرنج. (یادداشت مؤلف).

**کشکوک.** [ک ک ز] (ا) پرنده‌ای است سیاه و سفید که آن را عک می‌گویند. (از آندراج) (از انجمن آرا). عقق. کسک. زاغچه. زاغی. کشک. (یادداشت مؤلف). قشقرک؛

چندین هزار کوتر و قمری و کشکرک با تا دادیم که برج کس او می‌پرانسی. صابونی بزبان قزوینی (از آندراج).

**کشک زر.** [ک ک ز] (اخ) دهی است از دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۴ هزارگزی باخر کرج و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه کرج به قزوین یا ۴۰۱ سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است و از ینگی امام پائین می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کشک سا.** [ک] (نف مرکب) آنکه کشک شاید. آنکه کشک را در آب ریزد و با دست بساید تا آب کشک بدست آید. (یادداشت مؤلف).

**کشک سائی.** [ک] (حامص مرکب) عمل سائیدن کشک. (یادداشت مؤلف).  
- تغار کشک‌سائی؛ تغاری که کشک در آن ریزند و در آن ساینند.

**کشک سائیدن.** [ک د] (مص مرکب) سائیدن کشک. ریختن کشک [= دوغ خشک شده، قوورت] در تغار و سائیدن آن با آب و آب کشک حاصل کردن چاشنی طعام را. (یادداشت مؤلف).

**کشک ساب.** [ک] (نف مرکب) (اصطلاح عامیانه) کشک‌سا. رجوع به کشک‌سا شود.

**کشک سایی.** [ک] (حامص مرکب) کشک‌سائی. عمل سائیدن کشک. (یادداشت مؤلف).

**کشک سائیدن.** [ک د] (مص مرکب) کشک سائیدن. رجوع به کشک سائیدن در این لغت‌نامه شود.

**کشک سرا.** [ک س] (اخ) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزار و پانصد گزی جنوب باختری نوشهر و سه هزار و پانصد گزی جنوب شوسه نوشهر به چالوس یا ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کشک رود و راه آن مالرو است در تابستان عده‌ای از سکنه به ییلاق زانوس و اطاق سرا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

**کشک سرا.** [ک س] (اخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۱۸ هزارگزی باختری مرند و پانصد گزی شوسه خوی به مرند دارای ۲۸۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کش کش.** [ک ک] (صوت) کلمه‌ای که بدان سگ را بر مهاجمی (آدمی یا حیوان دیگر) برانگیزند و تحریک کنند و برآغالند و آن ممکن است مخفف کوش کوش امر از کوشیدن باشد یا امر از کشتن.

**کش کش.** [ک ک] (ا) آنکه در پاره‌ای از اراضی کم آب چون کرمان آب را با آلتی مخصوص بگریان آرد. (یادداشت مؤلف). [اق مرکب] خوش خوش. با کشی؛ دجله ز زلفش مشکدم زلفش چو دال دجله خم نازک تنش چون دجله هم کش‌کش خرامان دیدم.

خاقانی.  
**کش کش.** [ک ک] (صوت) آوای است که بدان سگ را بر نخجیر یا سگی دیگر و امثال آن برآغالند. کیش کیش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کش‌کش شود. [کلمه‌ای که بدان مرغ خانگی یا مرغان دیگر را رانند.

**کش کش.** [ک ک] (اخ) دهی است از بلوک خورکام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۴۵ هزارگزی خاور رودبار و سی و سه هزارگزی رستم آباد آب آن از چشمه و راه مالرو است بین این ده و صیقلده قلعه خرابه‌ای واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشکشان.** [ک / ک / ک] (ق مرکب) مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و به تأنی براه رفتن و براه بردن است. (از آندراج). (از جهانگیری) (از برهان). [در حال کشیدن ممتد. کشانیدن بالاستمرار. رجوع به کشان کشان شود؛ بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد به حیلہ کرد مرا کشکشان به گلزاری.

مولوی (از جهانگیری).  
دست عشق آمد گریبانم گرفت  
دست دیگر رشته جانم گرفت  
کشکشانم برد تا درگاه دوست  
در دلم بنشست و ایمانم گرفت.

باباعلی کوهی (از آندراج).  
**کش کش کردن.** [ک ک / ک ک د] (مص مرکب) سگی را با گفتن کش کش بر سگی یا کسی برآغالیدن. (یادداشت مؤلف). مُحَاذَرَةٌ. مُهَارَظَةٌ. تحریش. [برآغالیدن بطور مطلق. (یادداشت مؤلف). [راندن مرغ خانگی یا مرغان دیگر با گفتن کش‌کش. رجوع به کش کش شود.

**کش کش کش.** [ک ک / ک ک ک] (صوت) آوای که بدان سگ را بر سگی یا بر غریبی آغالند. (یادداشت مؤلف). [کلمه‌ای است که برای آرام کردن طفل شیرخواره گریان و خوابانیدن او گویند و عرب بیسک و ویسک گویند. (یادداشت مؤلف).

**کشکشته.** [ک ک ش] (ع) آواز پوست مار. (منتهی الارب). [ (امص) تبدیل «کاف» خطاب مؤنث به لغت «بنی‌اسد» یا «ریبعه» «به شین» چون «علیش» در «علیک» و «بش» در «بک». (از منتهی الارب). [افزودن «شین» به آخر کاف خطاب مؤنث به لغت بنی‌اسد یا ریبعه چون «ا کرمتکش». (از منتهی الارب). رجوع به شرح نمودج شود. [ (مص) از پوست بانگ برآوردن ازده<sup>۲</sup> و گریختن. (از منتهی الارب). همه آب چاه و جز آن کشیدن؛ یقال بحر لایکشکش؛ ای لاینزح ماؤه بالاستقاء. (منتهی الارب).

**کشکفت.** [ک ک] (ا) بکشفت؛ لاله کشکفت کشفته کشکفت (؟) خود شکفته‌ست بر رخ تو شکفت.

خسروی (از لغت اسدی ص ۵۰).  
**کشکک.** [ک ک] (ا) جو و گندم نیم‌پخته. (از ناظم الاطباء). [آش حلیم را نامند. کشککبا. هریسه. طعامی که از بقول و حبوب ترتیب دهند با گوشت یا بی گوشت. هریسه. (یادداشت مؤلف)؛

دست در دامن کشکک زن و اندیشه مکن که نیایی به از آن لقمه دگر در بازار.

بِسْحَاقِ اطعمه. [کشکک زانو، آینه سر زانو. (یادداشت مؤلف).

**کشکک.** [ک ک] (اخ) دهی است از دهستان کوهپربخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری کجور با ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کشکک.** [ک ک] (اخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری رامیان یا ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کشکک.** [ک ک] (اخ) دهی است از دهستان یوسف آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبیات

۱- در این معنی فقط به کسر دو کاف است.  
۲- در این معنی فقط به کسر دو کاف است.  
۳- تلفظ کلمه با دو کاف مضموم متداول مردم قزوین است و اصح می‌نماید. ولی در آذربایجان به کسر کاف آرند.  
۴- ازده = افمی.  
۵- ظ = که + اشفت یا شکفت.

شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزارگزی باختر طیبات و ۸ هزارگزی باختر شوسه عمومی تربت جام به طیبات با ۲۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشکک.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری تربت جام. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشکک.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه با ۵۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. در تابستان از جعفرآباد می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشکل.** [کُکْ] (ک) کشکول، کچکول، ظرفی است که صوفیان در دست می گیرند و اغذیه خود را در آن میریزند. رجوع به کشکول شود.

**کشکل.** [کُکْ] (ا) انجیر. تین (در لهجه کردی). (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگل شناسی سماعی ج ۲ ص ۲۴۵ شود.

**کش کلایه.** [کُکْ] (بخ) دهی است جزء دهستان اسلمش بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ده هزارگزی جنوب باختری رودسر و ۳ هزارگزی خاور اسلمش با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و استخر و محصول آن برنج و چای و عسل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشک لبو.** [کُکْ] (ا) (مرکب) کشکه لبو. خوردنی است که از لبو (چغندر پخته) و کشک فراهم آورند بدین سان کشک را پس از سائیدن و آبکی نمودن در لبوی خرد کرده بریزند خوردنی مطبوعی شود و بعنوان مخلفات و ملحقات غذا بکار برند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشک و لبو شود.

**کشکلستان.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان تنکابن واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و ۵ هزارگزی خرم آباد. آب آن از رودخانه و چشمه لیکه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کشکله.** [کُکْ] (ل) نوعی از پای افزار باشد که شاطران و پیاده روان بر پای کنند. (آندراج) (برهان):

پای پاکیزه برهنه به بسی چون په پای اندر دویدن کشکله<sup>۱</sup>.

ناصر خسرو.

|| نیم چکمه. (ناظم الاطباء).  
**کشکله.** [کُکْ] (ل) جوزة پنبه بود که

از او پنبه بیرون کنند. (یادداشت مؤلف): هست ز مغز آن سرت ای منگله.

همچو زوش مانده تهی کشکله<sup>۱</sup>. رودکی.

**کشکلی.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۴۶ هزارگزی شمال ایذه با ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کشک مالله.** [کُکْ] (ل) (مرکب) کشک سا. کشک ساب. آلت مالیدن کشک. آنچه با آن کشک را در آب بمالند تا آب آن کشک گیرند. **کشکمیو.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزارگزی شمال دیزگران کنار راه آن مالرو سالمه. با ۲۰۰ تن سکنه آب آن از چشمه و زه آب رودخانه محلی و راه آن مالرو است و ایسن ده از بیلاهای نواحی سردسیر دهستان بیلوار می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کشکن.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری سبزوار و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد با ۱۲۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات است و از خسروگرد می توان اتومبیل بدانجا برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کشکنجیو.** [کُکْ] (ا) (مرکب) چیزی باشد که به کشیدن آن آرمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونی بر زمین فروبرند و سر آن را بشکافند و غلطکی بر آن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلطک اندازند و از آن شکاف بگذرانند و از یک سر ریسمان توبره ای را پراز سنگ و ریگ بسپاویند و بسر میان آن ستون قبضه مانندی نصب کنند تا کسی که خواهد مشق کمان داری کند به دست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را در کشاکش آورد و آن را به شیرازی منجل و به عربی مجیر و به هندی منجر گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (صحاح الفرس)<sup>۳</sup>.

|| توسعاً نوعی کمان کلان و قوی؛ داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد آن کجا تنها به کشکنجیر بندازد زرنگ.

منوچهری.  
وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده اند و مر آن را کشکنجیر خوانده اند و آن مر قلعه ها را بود و فروترین یک من بود و مر این را بهر کودکان خرد سازند. (نوروزنامه منسوب به خیام).

که کشد گویی در شعر کمان چو منی من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر.

من خداوند کمان را و کمان را یکشم  
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر.

سوزنی.  
نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر  
نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهق.

انوری.  
چنان شود سوی دشمن شهاب کینه او  
که تیر تاب گرفته جهد ز کشکنجیر.

شمالی دهستانی (از انجمن آرا).  
**کشکنجیو.** [کُکْ] (ا) (مرکب) توپ کلان که

بدان دیوار قلعه سوراخ کنند و خراب سازند. (ناظم الاطباء). کشک مخفف کوشک و انجیر مخفف انجیرنده، یعنی ناقب و سوراخ کننده. سوراخ کننده کشک. (از یادداشت مؤلف). || منجنیق. (یادداشت مؤلف). || گلوله توپ. || سنگی که در منجنیق گذارند و بر حصار و قلعه اندازند. (ناظم الاطباء).

**کشکنه.** [کُکْ] (ن) (ا) (مرکب) مخفف کشکینه است که نان جو است و بعضی گفته اند نانی باشد که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم و آرد نخود فراهم آورند یعنی مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و پزند و بعضی دیگر گویند گندم بریان است که در ظرفی کنند و ماهیابه در آن ریزند و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه در آن داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد. (برهان) (ناظم الاطباء):

به بیمنت چه بود کشکنه و بورانی  
به یسارت چه بود نان و پنیر و ریحان.

بسحاق اطعمه.

**کشکو.** [کُکْ] (ا) کشکاب است که آش جو باشد. || نام مرغی است سیاه و سفید که عکه خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کشکرک. کشکر. و محتمل است که کشکو دگرگون شده کشکر باشد؟

**کشکو.** [کُکْ] (بخ) دهی است از دهستان گسلیجان شهرستان تنکابن واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری تنکابن کنار رودخانه سه هزار با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه کیله و محصول آن برنج و مرکبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است

۱- در تعلیقات دیوان ناصر خسرو از مرحوم دهخدا: «ظ: دریسه» آمده است که از مجمع الفرس سروری تأیید می شود.

۲- شاید: هست سرت از مغز ای منگله - همچو زوش... (تصحیح مرحوم دهخدا).

۳- این چهار فرهنگ کلمه را به فتح اول آورده اند، ولی با توجه به ترکیب، و ذیل برهان، بضم صحیح است.

۴- برهان قاطع این کلمه را به کسر اول ضبط می کند و سپس می نویسد مخفف کشکینه است و کشکینه را در جای خود به فتح اول آورده است.

و بدانجا یک باب دیستان وجود دارد و در تابستان گاوآرانان به بیلاق لا ک تراشان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] نام یکی از دهستانهای پنجگانه شهرستان رفسنجان است. این دهستان در شمال باختری رفسنجان واقع و محدود به حدود زیر میاشد: از شمال به دهستان رفسنجان، از خاور به دهستان حومه باختری، از جنوب به ارتفاعات شهر بابک و از باختر به دهستان انار. این دهستان در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم. آب آن از قنات است و خود از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۸۰۰ تن است. آبادیهای آن نزدیک بهم و مرکز دهستان قصبه کشکویه است. راه‌های دهستان عموماً مالرو است و فقط در تابستان می‌توان اتومبیل بقرآه مهم آن برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان تمین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۴۲ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به احمدی با ۸۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. بدانجا پاسگاه ژاندارمری است. یک باب دیستان و مرکز تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است مرکز دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان واقع در ۳۷ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد با ۵۰۰ تن سکنه آب آن از دو رشته قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۶ هزارگزی خاور بافت سر راه مالرو به زنجان به رابر با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب بافت سر راه فرعی دشت آب به بافت با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۵۴ هزارگزی خاور سعیدآباد سر راه فرعی بافت به سیرجان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع

مارون و مورزنگی جزء این ده است و ساکنان از طایفه بجاچی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرد شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرد و ۱۸ هزارگزی خاور راه مالرو زرد به رفسنجان. آب آن از قنات و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان کوهینان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری راور و ۲ هزارگزی راه فرعی راور به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به بافت. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکویه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور مسکون سر راه مالرو مسکون به کروک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشک و بادنجان.** [کَئِی] [اِخ] ترکیب عطفی، [مرکب] کشک و بادنجان. خوراکی است که از کشک آب کرده و بادنجان پخته فراهم آورند. کشک و بادنجان. (یادداشت مؤلف):

بصورت پیش نانم من بدل با حضرت بریان بظاهر یار بورانی بجان با کشک و بادنجان. بسحاق اطعمه.

**کشکول.** [کَئِی] [اِخ] گدایا باشد یعنی شخصی که گدایی می‌کند. (برهان). [کجولول]. (انیس الطالبین بخاری). کاسه گونه‌ای باشد که درویشان و صوفیان بکار برند و در آن مایحتاج خود از خوراکی و مالیات مال صدقات ریزند. خجکول. در برهان آمده معنی آن کشیدن بدوش است چه کش به معنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند. در حاشیه برهان قاطع به نقل از تفسیر الفاظ الدخیله بستانی گوید: از آرامی «کش کل» (بضم اول و کسر دوم و ضم چهارم) یعنی جامع کل شیئی و مراد محفظه‌ای است که درویشان و گدایان هرچه از مردم ستانند در آن نهند. کشکول پوست نارگیل دریائی است که در جزایر نزدیک به خط استواء عمل می‌آید و شبیه به کشتی است با رنگ سیاه دو طرف لبه آن را سوراخ کنند و زنجیر یا ریمان بندند تا بتوان بدست آویخت و آن کاسه گدائی درویشان است و آنگاه که بر

درخت است دو کشکول بهم چسبیده است و در میان آن مغز نارگیل است.

دلم از قیل و قال گشته ملول

ای خوشا خرقة و خوشا کشکول. شیخ بهائی. - کشکول چوبین؛ کشکولی که از چوب ساخته شود. مقابل کشکول گلین. (یادداشت مؤلف):

- کشکول دریائی؛ ثمری است معروف و بسیار بزرگ که از پوستش درویشان کاسه میسازند و در آن چیزها می‌خورند و این را گدایان و درویشان استعمال می‌کنند (آندراج). نارگیل دریائی که برای ساختن کشکول بکار می‌رود.

- کشکول گدائی؛ کشکولی که گدایان بکار برند و مال صدقات را در آن بریزند.

**کشک و لیو.** [کَئِی] [اِخ] ترکیب عطفی، [مرکب] کشک و لیو. خوراکی است که از کشک سائیده و آب گرفته و خرده‌های لیو فراهم آورند. کشک و لیو. (یادداشت مؤلف).

**کشکول ساز.** [کَئِی] [اِخ] کاسه کشکولی می‌سازد. سازنده کشکول: بود همچو کفگیر دستش دراز که گیرد تقاری (؟) ز کشکول ساز.

ملاطفا (از آندراج). **کشکولی.** [کَئِی] [اِخ] (ص نسبی) منسوب به کشکول. به شکل کشکول. بیضوی.

**کشکولی.** [کَئِی] [اِخ] نام یکی از طوایف ایل قشقائی است که مرکب از سه هزار خانوارند و مسکن آنها در کپهر و کاکان و حوالی اردکان فارس تا گردنه دیزک که خاک بویر احمد است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹ شود.

**کشکونه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان ایل تیموری بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و شانزده هزار و پانصد گزی باختر شوسه مهاباد به سردشت با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کشکوه.** [کَئِی] [اِخ] دهی است از دهستان گوربخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی جنوب راه مالروی ساردوئیه به دارزین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشکهای پرتو.** [کَئِی] [اِخ] ترکیب اضافی، [مرکب] خطوط شعاعی، چه کشک به معنی خط باشد و پرتو به معنی شعاع و از فرهنگ دساتیر نقل شد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

**کشک و بادنجان.** [کَئِی] [اِخ] [مرکب] بادنجان آمیخته به کشک. رجوع به کشک و بادنجان شود.

**کشکه باغ.** [کَک] (اِخ) دهی است در سبزوار. (یادداشت مؤلف).

**کشکه لبو.** [کَک / کَک ل] (اِمرکب) لبو یعنی چنددر پخته آمیخته به کشک. رجوع به کشک و لبو شود.

**کشکی.** [کَک] (ص نسبی) کزکی. رجوع به کزکی شود.

— قران کشکی؛ قران کزکی، قرانی است به وزن یک مقل از نقره معادل پنج عباسی یا بیست شاهی و این قران چند پشت ناخن است مقابل قران چرخنی و یا امین السلطانی که نیز یک مقال است لیکن قران کشکی مدور هندسی نیست برخلاف امین السلطانی. (یادداشت مؤلف).

**کشکی.** [کَک] (ص نسبی) منسوب به کشک. از کشک. [بیخود. بیمعنی. که معنی ندارد. که بی اعتبار است. (از یادداشت مؤلف).

— کشکی گفتن؛ بیخودی حرف زدن. از روی فکر و بصیرت سخن نگفتن. بیهوده گفتن.

**کشکی.** [کَک] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰ نفر می‌باشند و در قشلاق زهاب و لرستان و بیلاق خاجومان سکنی دارند. (یادداشت مؤلف).

**کشکی.** [کَک] (اِخ) نام تیره‌ای است از باب احمدی هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

**کشکین.** [کَک] (ص نسبی، ل) از جو.

(یادداشت مؤلف). جوین. حاصل از جو، و نانی را گویند که از جو بدست آمده باشد و بعضی گویند نانی که از آرد باقلا و نخود و گندم و جو درهم آمیخته و پخته باشند. (از برهان (از آندراج). نانی است از آرد جو و باقلی و از هر لونی دیگر کرده. (صباح الفرس). اسم فارسی خبز شعیر است و نیز خبز متخذ از آرد جو و گندم و باقلا و نخود مجموعه را نیز نامند. (تحفه) (مخزن الاذویه)؛ کشکین نانت نکند آرزو نان سمن خواهی گرد و کلان.

رودکی (لغت فرس).

بخورد آن زمان خسرو از می سه جام می و نان کشکین که دارد بنام. فردوسی.

اگر نان کشکینت آید بکار و در این ناسزا تیره جویبار. فردوسی.

ز پیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش.

فردوسی.

خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبار.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۲۷).

اگر نان میده دست نداد

نان کشکین بود به هر حال.

حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).

[از قروت. (یادداشت مؤلف).] آشی که قاتق آن کشک باشد؛ آش کشکین، جامه پشمین، خشت بالین باش گو. (از آندراج).

**کشکینه.** [کَن / ن] (اِمرکب) نان جو و غیره. (برهان). کشکین:

حلوی جهان غلام کشکینه ماست

دبیای جهان بنده پشمینه ماست.

افضل‌الدین کرمانی (دیوان ص ۱۰۴).  
[آش جو. سیار. کالجوش. (یادداشت مؤلف):

چو آمد که زادن او را فراز

به کشکینه گرمش آمد نیاز. عسجدی.

کشکینه سخنها که سرپوش بنان گفت

من نیز بناچار بریچار نویسم. بسحاق اطعمه.

**کشک آباد.** [کَک] (اِخ) دهی است از

دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قیدار و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشکک.** [کَک] (اِخ) دهی است از دهستان

بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالروی الیگودرز به قلمه دوری. با ۵۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کشکور قره چم.** [کَک] (اِخ) دهی است از

دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سیردان و یک هزارگزی راه مالرو عمومی با ۶۲۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه آتین کش و راه آن مالرو است. سکنه از طایفه غیاثوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشل.** [کَش] (اِخ) دهی است جزء دهستان

حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان واقع در ۶ هزارگزی شمال آستانه و ۴ هزارگزی شمال پل سفیدرود با ۳۶۹ تن سکنه. آب آن از استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشل.** [کَش] (اِخ) دهی است از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در نه هزارگزی جنوب رشت و ۳ هزارگزی لاگان با ۱۶ تن سکنه. آب آن از استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کشلیج.** [کَل] (ل) (ملاخالیون. ملاخ.

(یادداشت مؤلف): قال ابوحنیفه... و یسمیه

(ای یسمون الملاخ) اهل البصرة بالفارسیة

الکشلیج. (ابن بیطار). رجوع به ملاخ و

کشملخ و کشمخه شود.

**کشلی خان.** [کَش] (اِخ) نام یکی از امراء محمد خوارزمشاه بخارا بوده است. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۰).

**کشمر.** [کَش] (ل) یوز پلنگ. فهد. (منتهی الارب). [اِمص] (بریدگی بینی از بن. [اِمص] بریدن بینی از بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کشمر.** [کَش] (ع اِمص) نقصان در خلقت و در نسبت. [اِمص] ناقص بودن در خلقت و در نسبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کشمان.** [کَش] (اِمرکب) زمین کشت زراعت کرده شده را گویند. (برهان) (آندراج). در حاشیه برهان آمده است: این کلمه مخفف کشتمان است مرکب از کشت (کاشتن) + مان (پسوند اتصاف) کشتمند:

از حیوانات در همه کشمان

نیست چندانکه درکشند بفخ.

نزاری قهستانی (از رشیدی).

الثقوع: گوآب در کشمان. (مذهب الاسماء).

**کشماهن.** [کَش] (اِخ) کشمیهن. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به کشمیهن شود.

**کشمخه.** [کَش] (ع ل) یک قسم تیره یا کیزه که آن را ملاح و کشملخ نیز گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کشمر.** [کَش] (اِخ) قریه‌ای است به طریت (ترشیز) و سرو معروف و منسوب به زرتشت بدانجا بوده و آن را کاشمر و گاه کشمیر نیز گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). دهی است از

دهستان کنار شهربخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن و سر راه مالرو عمومی ریوش. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. و آثار تاریخی آن مناره‌ای است از زمان گشتاسب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). فرهنگ نظام بنقل از ابن فندق در تاریخ بیهق آرد: کاشمر نام قریه‌ای است از ولایت ترشیز که در خراسان ایران است و آن را کشمر نیز گویند. آورده‌اند که زردشت دو درخت سرو به طالع سعد

نشاند بود یکی را در همین قریه و دیگری را

در قریه فریومد طوس و عقیده مجوسان آن است که زردشت شاخ سروی از بهشت آورده در این دو قریه کشت. متوکل عباسی در هنگام عمارت جعفریه به سرمن رای که به سامره اشتهار دارد حکمی بنه طاهرین عبدالله بن طاهر ذوالیمین که در آن وقت والی خراسان بود نوشت که سرو کشمر را قطع نموده و برگردونه‌ها نهد و شاخه‌های آن را در نمذ گرفته بر شتران بار کرده به بغداد فرستد. جماعت مجوسان پنجاه هزار دینار

می‌دادند که آن را نبرند. طاهرین عبدالله قبول نکرد. بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مأتین یکهزار و چهارصد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه بود و هر تازیانه ارشی و ربع بود و گویند که در سایه آن زیاده از ده هزار گاو و گوسفند و بز قرار می‌گرفت و جانوران مختلف‌النوع خارج از حد شمار بر زیر آن درخت آشیانه داشتند. چون آن درخت ببقا در آن حدود زمین بلرزد و به کاریزها و بناهای بسیار خلل فاحش راه یافت و اصناف مرغان از حد و حصر بیرون به پریدن آمدند چندانکه هوا پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری می‌کردند و گوسفندان و گاوانی که در سایه آن می‌آرمیدند همه ناله و زاری آغاز نهادند. خرج نقل تنه آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخه‌های آن را نیز هزار و سیصد شتر حمل نمودند و آن درخت چون به یک منزلی جعفریه رسید متوکل را همان شب غلامان پاره پاره کردند. (از تاریخ بیهق):

ترک نزاید چو تو به کاشغر اندر سرو نبالد چو تو به کاشمر اندر. معری. رجوع به تاریخ بیهق قصه سرو کاشمر فریومد و شاهنامه فردوسی (داستان گشتاسپ) و نیز رجوع به سرو کاشمر و کاشمر در این لغتنامه شود. فردوسی دربارهٔ سر و کاشمر گوید: یکی شاخ سرو آورد از بهشت [زردشت] به پیش در شهر کاشمر بکشت. **کشمور**. [ک م] (اخ) مخفف کشمیر: تا قلّه مازل نشود ساحت کشمیر<sup>۱</sup> تا ساحت کشمر نشود قلّه مازل.

رجوع به کشمیر شود. **کشمردی**. [ک م] (ص نسبی) منسوب به کشمر که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

**کشموز**. [ک م] (اخ) دهی است جزو دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۱۴ هزارگزی راه عمومی با ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و راه آن مالرو است و از طریق رحیم آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **کشموره**. [ک م] [ع م] (ع م) شکستن بینی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کشمر افقه کشموره، شکست بینی او را. [آماده گریستن شدن. (منتهی الارب)].

**کشمیری**. [ک م] (ص نسبی) منسوب به کشمیر: ای سرو کشمیری سوی باغ سداها

هرگز دمی نیایی و یگروز نگذری. حقوری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی ص ۱۱۷).

**کشمش**. [ک م] (ا) انگور خشک کرده. سکنج. مویز. میویز. مامیج. میمیز. قسمیش. (یادداشت مؤلف). هو زیب صغیر لائوی له. (ابن بیطار). اسم فارسی زیب بی‌دانه است و مویز نیز گویند و بهترین او سبز مالیده است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از مویز بی‌دانه. (ناظم الاطباء): چندین خروار مغز بادام و ترانگین و کشمش همه بر اشتران بار کرده. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). بیشترین انگور آنجا [نیریز] کشمش باشد. (از فارسنامه ابن بلخی).

نخود و کشمش و پسته خرک و میوه تر قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار. بسحاق اطعمه.

— کشمش پلو؛ پلو که دانه‌های کشمش بیدانه در آن میریزند به هنگام دم کردن برنج و گاه خرما نیز در آن کنند. — کشمش سبز؛ انگور که در سایه خشک شود کشمش سبز بود.

— کشمش کولی؛ زیب الجبل. مویزک. دانج ابروج. مویزج عسلی. حب الرأس. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشمش کاولیان شود. [در عربی قسمی انگور خرد بی‌دانه. (یادداشت مؤلف)].

**کشمش تپه**. [ک م ت پ] (اخ) مرکز بلوکی است در ما کو. (یادداشت مؤلف). **کشمشک**. [ک م / م ش] (ا) قسمی انگور است. (یادداشت مؤلف).

**کشمش کاولیان**. [ک م ش و] (ترکیب اضافی، مرکب) مویزج عسلی. دبق. طبق. رجوع به دبق شود.

**کشم شیم**. [ک م ش] (اخ) علی‌آباد. رجوع به علی‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کشمش هندی**. [ک م ش ه] (اخ) نام معرکه گیر معروفی بوده است. (آندراج): همت ز روح کشمش و شمس تشی طلب زان پس اساس معرکه باطمراق نه. هروی (از آندراج).

**کشمشی**. [ک م] (ص نسبی) به رنگ کشمش. (یادداشت مؤلف). **کشمکش**. [ک / ک م / م ک / ک] (مرکب) کشاکش. (ناظم الاطباء). تعارض. جدال. (یادداشت مؤلف). گیرودار: مجنون کمر موافقت بست از کشمش مخالفت رست. نظامی.

من زین دو علاقه قوی دست در کشمش افتاده پیوست. نظامی. نگر تا بطوفان ز دریای آب

درین کشمش چون نمایم شتاب. نظامی. کشمش هرچه درو زندگیست پیش خداوندی او بندگیست. نظامی. در حرم دین بحمایت گریز تا رهی از کشمش رستخیز. نظامی. طایفه نخجیر در وادی خوش بودشان باشیر دائم کشمش. مولوی. [کشیدن چیزی و وا گذاشتن و دوباره کشیدن و وا گذاشتن. [افرمایش‌های متوالی و پی‌درپی. امر و نهی. اغم و الم. اندوه بسیار. سخت. [خوشی و شادمانی و ناخوشی. (ناظم الاطباء)].

**کشمکش**. [ک م ک] (ا مرکب) ترس. بیم خوف. [بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد می‌کنند؛ بکش و مکش. (ناظم الاطباء)]. **کشمکشان**. [ک م ک] (ا مرکب) کش مکش. تعارض. جدال: پیر میخانه نمی‌داد بما دختر رز بر در میکده خوش کشمکشانی کردیم. ظهیرای نهانندی (از آندراج).

**کشمگان**. [ک م] (اخ) نام پسر سپهسالار ایران فرخ‌زاد است: کنون کشمگان پور آن نیکخواه بر ما بیامد بدین رزمگاه. فردوسی. **کشملیخ**. [ک م ل] (ع) [ا] تیرهٔ پاکیزه و نرم. کشلیخ. تیره کشمخه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کشمخه شود.

**کشمند**. [ک م] (ا مرکب) صحرای مزروع. کشمند. (ناظم الاطباء). رجوع به کشمند شود. **کشمینی**. [ک م] (ص نسبی) آنچه به وزن فروشد نه بشمار. مقابل چکی. کشی منی. مقابل عددی. چیزی که با کشیدن و وزن کردن دادوستد شود نه به تقریب و تخمین.

**کشمو**. [ک م] (ا) اراضی زراعتی و صحرادر اصطلاح گناباد خراسان. کشتان. (یادداشت مؤلف). **کشمور**. [ک] (اخ) نام صحرایی است و بعضی گویند نام جائی و مقامی است در حوالی دشت مور. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کشمیده**. [ک د / د] (ا) کسه و خط بطلان. [نوشته و مکتوب. (ناظم الاطباء). [مطلق خط خواه بر زمین کشند و خواه بر دیوار و خواه با چوب کشند و خواه با قلم و انگشت.

۱ - ممکن است کشمر باشد. (یادداشت مؤلف). ۲ - کشمش غیر زیب است، زیب حرارت او قوی‌تر از انگور باشد و اندر تری معتدل بود... اما کشمش بدو نزدیک است و اندکی نفع کند. (یادداشت مؤلف).



(برهان) (ناظم الاطباء). کشه.

**کشمیده گرد.** [ک د دِگ] (مرکب) خط گردمدور و بعبارة آخری دایره و این در دستایر آمده است. (آندراج) (انجمن آرا).  
**کشمیر.** [ک] (کچول. کون و کچول. (یادداشت مؤلف):

جان از ره کون کنی و سازی در کندن جان کچول و کشمیر. سوزنی. رجوع به کچول و کشمیر شود.  
**کشمیر.** [ک] (اخ) صورت دیگر کشمیر، کاشمر ترشیز است. رجوع به کاشمر و کشمیر شود.

**کشمیر.** [ک] (اخ) ایالتی است واقع در شبه جزیره هند در دامنه کوههای هیمالیا و نهرسند آن را مشروب میسازد. کشمیر از نظر جغرافیائی به دو اقلیم تقسیم شده و سلسله جبال عظیم هیمالیا که از شمال شرقی به جنوب شرقی امتداد دارد، حد فاصل آن دو اقلیم جنوب غربی آن پر جمعیت تر است و دره کشمیر که از لحاظ زیبایی مناظر طبیعی مشهور است و در آن قرار دارد، و اقلیم شمال شرقی کوههای پر برف قره کوروم را در بر دارد. ایالت کشمیر که از نظر سیاسی «جامو و کشمیر» شهرت دارد، دارای ۸۶ هزار کیلومتر مربع وسعت است که از این مساحت ۳۱۲۰۰ کیلومتر مربع آن در تصرف پاکستان است و یک هشتم مساحت کلی آن اراضی جنگلی است. ساکنان این ولایت بسال ۱۹۴۱ م. به چهار میلیون تن می‌رسید که ۷۸ هزار تن آنها از هندوها و سیکها بودند و بقیه مسلمان. پایتخت آن شهر سرنگر است با ۲۸۵ هزار جمعیت. این ایالت از شمال و شرق به تبت و چین محدود است و از جنوب به هندوستان و پاکستان و از غرب به پاکستان و افغانستان محدود می‌باشد و از نظر سوق الجیشی موقعیتی ممتاز دارد. اقتصاد ایالت جامو و کشمیر بر کشت و زرع استوار است و محصولات حیوانی نیز قسمتی از احتیاجات اقتصادی را برآورده می‌کند. کشمیر بسال ۱۵۸۶ م. به امپراطوری سلطان اکبر پیوست، و از سال ۱۷۵۷ م. افغانها بر آن چیره شدند و از سال ۱۸۲۰ م. تحت حکومت سیکها درآمد. و در ۲۷ اکتبر سال ۱۹۴۷ م. مهاراجه کشمیر «هاری سینگ» پیوستن خود را به دولت جدید التاسیس هندوستان اعلام داشت، ولی بر اثر این اقدام اغتشاشات و اضطرابات زیادی در ایالت رخ داد که احزاب داخلی آن را رهبری می‌کردند و مهم‌ترین این احزاب حزب کنگره ملی به رهبری شیخ محمد عبدالله بود که آزادی کشمیر را مطالبه می‌کرد و دیگر حزب کنگره اسلامی که خواهان پیوستن کشمیر به پاکستان بود و بر

اثر ایجاد این اغتشاشات، حاکم کل انگلیسی «لرد مونتباتن» انضمام کشمیر را به هندوستان مشروط به مراجعه به آراء عمومی از اهالی کرد که قرار بود پس از ایجاد آرامش در ایالت انجام پذیرد و هنوز وضع دیگری بخود نگرفته است. (از القاموس سیاسی). نام ایالتی است در شمال هندوستان که کارخانه شالیبافی آن معروف است و پایتخت آن سریناگر نام دارد. (ناظم الاطباء). ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافته پشمینه آن، شال ترمه کشمیری، مشهور است و آن ولایت به بسیاری آب و علف موصوف و در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوه‌های بلند وجود دارد و عبور سپاه مخالف بدان مشکل است در دشت و جبال آن صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه و هوای لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان و حورعین است و به حسن مثل چنانکه شعرا گفته‌اند: «ای بخوبی برتبان خلیج و کشمیر میر» نهری بزرگ در میان آن شهر جاری است و بر آن جسرها برای تردد بسته‌اند و نوشته‌اند آن نهر در غایت پری و عظمت است و هفت پل عظیم و بلند بر آن نهر بسته‌اند که کشتی از چشمه‌های پل به آسانی بگذرد و کرسی کشمیر سری نگر است و آن شهر بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره‌ای در میان فاصله است. بر سمت شمال شهر قرب ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ رخام تراشیده‌اند در آن قصور بی قصور بسیار است و در میان قلعه کوهی است دوره آن پانصد گز میشود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف بر صحرا و شهر ساخته‌اند و بر قلعه آن خانگاه قصر است و در درون حصار جامعی چهارصد ستون یک پارچه چوبی بقرار هفت گز بسیار قطور بکار برده‌اند. الحاصل شصت هزار باب خانه معمور در آن شهر است و هیجده هزار دستگاه شال بافی در آنجا دیده‌اند و در زمان قدیم یعنی عهد سلطان محمود رامهای بت پرست حاکم آنجا بوده‌اند چنانکه فرخی در تحریک سلطان به فتح کشمیر گفته:

گاه است که یکباره به کشمیر خرامیم  
از ساعد بت پهنه کنیم از سر بت گوی.  
و دارالملک آن که حکام نشینند سری نگر نام  
دارد. (از آندراج) (از انجمن آرا). کشمیر.  
(یادداشت مؤلف):

ز کشمیر تا پیش دریای چین  
بر او شهریاران کنند آفرین. فردوسی.  
شاهی است به کشمیر که گر آیزد خواهد  
امسال نیاسیم تا کین نکشم زوی. فرخی.  
تا قلّه مازل نشود مساحت کشمیر  
تا مساحت کشمیر نشود قلّه مازل. رافعی.

وز ناوک مؤگان تو در بابل و کشمیر  
بسیار صف جادوی مکار شکسته. سوزنی.  
همشیره جادوان بابل  
همسایه لبتان کشمیر. سعدی.

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر  
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل. سعدی.  
— کشمیر آزاد، نامی است که بر قسمتی از ایالت کشمیر اطلاق می‌شود و این قسمت در نزدیکی مرز پاکستان قرار داد و بسال ۱۹۴۷ م. از پیوستن به هندوستان خودداری کرد. در این قسمت قبایل «پونش» و «باتان» ساکنند که در تابستان همان سال سپاهی به فرماندهی محمد ابراهیم خان تشکیل دادند و بکمک دولت پاکستان با سپاه مهاراجه کشمیر که دولت هندوستان آنها را تقویت می‌کرد جنگیدند و از تسلط آنان بر این قسمت از کشمیر جلوگیری کردند. مساحت کشمیر آزاد ۳۱۲۰۰ کیلومتر مربع (از کل مساحت جامو و کشمیر که ۸۶ هزار کیلومتر مربع است) و ساکنان آن همگی مسلمان می‌باشند. (از القاموس سیاسی).

**کشمیران.** [ک] (اخ) دهی است از دهستان کوه شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۰ هزارگری جنوب کهنوج سرازه مارو مارز به موجان. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشمیرزاده.** [ک] (ص مرکب) زاده کشمیر. (یادداشت مؤلف). کشمیرزاده:

همان پای‌کوبان کشمیرزاد  
معلق‌زن از رقص چون دیوباد. نظامی.  
**کشمیری.** [ک] (ص نسبی) منسوب به کشمیر. (ناظم الاطباء). هرچیز مربوط و منسوب یا ساخت کشمیر. || از مردم کشمیر. ج. کشارمه. (ناظم الاطباء). || قسمی گیلان که در ایران به غلط گیلان فرنگی گویند. (یادداشت مؤلف).

**کشمیمن.** [ک م م] (اخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم). کشمیمن. رجوع به کشمیمن شود.

**کشمیمن.** [ک م ه] (اخ) قریتی است عظیم از قراء مرو. (از یاقوت). شهری است به خوارزم. (یادداشت مؤلف):  
به کشمین آمد بهنگام روز

۱- کشمیر نیز تواند بود. (یادداشت مؤلف). و در این صورت شاهد نیست.  
۲- ممکن است این نام مرکب از دو کلمه «کشن» به معنی خوب و «میمن» به معنی وطن و جایگاه باشد. (یادداشت مؤلف).

چو برزد سر از گوه گیتی فروز. فردوسی.  
بتدبیر نخجیر کشمین است  
شب و روز دستورش آهرمن است.  
فردوسی.  
سپهد ز کشمین آمد به مرو  
شد از تاختن بادپایان چو غرو. فردوسی.  
**کشمینه.** [کُ مَ هَنْ] [اخ] دهی است به مرو.  
(منتهی الارب). کشمین. کشمین. رجوع به  
کشمین شود.  
**کشن.** [ک] [لا لب. شفه. (ناظم الاطباء).  
**کشن.** [ک] [لا] گشن. فحل. (ناظم الاطباء)  
(برهان). رجوع به گشن شود.  
**کشن.** [ک ش / ش / ش] [ص] گشن.  
بسیار. انبوه. فراوان. بسیار انبوه.  
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ  
درختی کشن بیخ و بسیار شاخ. فردوسی.  
کشن لشکری سازد افراسیاب  
به نیزه ببود رخ آفتاب. فردوسی.  
درختی کشن سایه‌ور پیش آب  
نهان گشته زو چشمه آفتاب. فردوسی.  
یکی سرو بد سبز و برگش کشن  
بر او شاخ چون رزمگاه پشن. فردوسی.  
از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر  
وز درختان کشن چون شب تاریک سیاه.  
فرخی.  
به لشکر کشن و بیکران نظر چه کنی  
تو دوری ره صعب و کمی آب نگر. فرخی.  
همه درخت و میان درخت خار کشن  
نه خار بلکه سنان خلدنه و خنجر. فرخی.  
عروس بهاری کنون از بنفشه  
کشن جعد و از لاله رخسار دارد.  
ناصر خسرو.  
در حوالی آن زاغی بر درختی کشن خانه  
داشت. (کلیله و دمنه).  
به شرار دل و دود تقسم  
مانده بر عارض و جعد کشتن.  
خاقانی (غزلیات).  
**کشن.** [کُ ش] [اخ] دهی است از دهستان  
حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در  
۴ هزارگزی باختر شیراز. با ۱۰۰۲ تن سکنه.  
آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کشنج.** [ک ن] [لا] نوعی از سماروغ باشد و  
آن رستنی است که از جاهای نمناک و عفن  
روید و تخم ندارد و بعضی گویند معرب کشنه  
است و آن گیاهی باشد. (برهان). نوعی از  
سماروغ که در ماوراءالنهر و خراسان به وفور  
یافت شود. (دزی ج ۲ ص ۴۷۲). کشنک.  
کشمک. زریرا. (یادداشت مؤلف). نوعی است  
از سماروغ. (ترجمه صیدنه). کشنج از اقسام  
قطر یعنی سماروغ است. (ذخیره)  
خوارزمشاهی باب هشتم از بخش نخستین از

جزء دوم گفتار سوم از کتاب سوم). نوعی از  
کمه است... و آن مخدر بود و زنان از جهت  
فریبی در حلوا کنند و خوردند و مست کننده  
بود و چون تر بود مقدار گردو بود کوچک و  
چون خشک شود از گردکان بزرگتر بود و  
اندرون وی مجوف بود و طبیعت آن سرد بود.  
(اختیارات بدیعی).  
**کشنجیر.** [ک ش] [لا مرکب] کشکنجیر.  
(ناظم الاطباء). رجوع به کشکنجیر شود.  
**کشن خواه.** [کُ خوا / خا] [ن] (ف مرکب)  
گشن خواه. مست. فحل جوینده. رجوع به  
گشن و گشن خواه شود.  
**کشنگان.** [کُ ش / د / د] [لا] ج کشنده.  
قاتلین: چون اهل کوفه شغب کردند بر مختار،  
سائب بن ملک در میان لشکر مختار طلب  
کشندگان حسین بن علی علیه السلام کرد.  
(تاریخ قم ص ۲۸۸). رجوع به کشنده شود.  
**کشندگی.** [ک / ک] [ک ش / د / د] [حامض]  
حالت و عمل کشنده. (یادداشت مؤلف).  
**کشندگی.** [کُ ش / د / د] [حامض] حالت و  
عمل کشنده. (یادداشت مؤلف). [قتال. جدال.  
خونریزی. (ناظم الاطباء).  
**کشنده.** [کُ ش / د / د] [ن] (ن) دژخیم.  
میرغضب. (یادداشت مؤلف):  
برآشفت از آن پس به دژخیم گفت  
که این هر دو را خاک باید نهفت  
کشنده ببرد آن دو تن را دو ان  
پس پرده شاه نوشیروان. فردوسی.  
[قتال. مهلک. ممیت. مقابل محیی. مقابل  
زندگی بخش. متلف. (یادداشت مؤلف): اندر  
وی [طبرقه] کزدم است کشنده. (حدود  
العالم). اندر نصیبین کزدم است کشنده. (حدود  
العالم). به یک دست شکر پاشنده و به دیگر  
دست زهر کشنده. (تاریخ بیهقی).  
تفاوت است بسی در سخن کز او بمثل  
یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است.  
ناصر خسرو.  
نشاید [بزرقطونا = اسفرزه] را که کوفته  
استعمال کنند که کشنده بود. (اختیارات  
بدیعی).  
اول علاج ما به نگاهی کشنده کن  
آنگاه غیر را هدف نوشونده کن.  
صائب (از آندراج).  
طبیعت را غم رنجش کشنده مست  
دماغ صلح بی پروا بلند است.  
زلالی (از آندراج).  
[قتال. (یادداشت مؤلف). آنکه می کشد. آنکه  
کشتن از او سر میزند  
اگر ویژه ابری بود دریا  
کشنده پدر چون بود دوستدار. فردوسی.  
کشنده پدر هر زمان پیش من  
همی بگذرد او بود خویش من. فردوسی.

بلکه بخزند کشته را ز کشنده  
گه بدرستی و گه بخواهش و خنده.  
منوچهری.  
بگشای تیز مزگان و بریز خون حافظ  
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی.  
حافظ.  
|| میراننده آتش. میراننده چراغ. مطفی.  
مطفئه. (یادداشت مؤلف).  
**کشنده.** [ک / ک] [ک ش / د / د] [ن] (ن) جار.  
حمال. حمل کننده. باربرنده. منتقل کننده  
چیزی را از جایی به جایی.  
کشنده درفش فریدون بجنگ  
کشنده سرفراز جنگی پلنگ. فردوسی.  
بفرمود تا بار آن اشتران  
به پشت اندر آرد پیش سران  
کسی برگرفت از کشنده شمار  
بیک روز مزدور بدده هزار. فردوسی.  
|| سرکش. که عنان از دست سوار بکشد:  
مرا در زیر ران اندر کمیته  
کشنده نی و سرکش نی و توسن. منوچهری.  
|| دستگیرنده. برکشنده:  
تو پیروز کردی مر آن بنده را  
کشنده تویی مرد افکنده را. فردوسی.  
|| جالب. جذاب. جذاب. جالب کننده.  
(یادداشت مؤلف). || همراه برنده:  
ببرند شیران جنگی کشان  
کشنده شد از بیم چون بهشان. فردوسی.  
|| امکنده. آنچه با مکیدن مایعی را از جایی  
خارج کنند. (یادداشت مؤلف):  
این سخن شیر است در پستان جان  
بی کشنده خوش نمی گردد روان. مولوی.  
|| اکتلبان. قلوبان. قرواد. جا کش.  
(دهار).  
**کشنده یل.** [کُ ش] [اخ] والی گرجستان.  
رجوع به مرآت البلدان ص ۴۰۰ ج ۱ شود.  
**کشن شین.** [کُ ش] [اخ] نامی که سابقاً به  
قسمت جنوبی هند و چین اطلاق می شده  
است.  
**کشنک.** [ک / ک] [ن] [لا] غله‌ای است تیره  
رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آن  
را مقشر کرده به گاو دهند گاو را فریه کند.  
(برهان) (ناظم الاطباء). کشنک. کشنک.  
کشنه. کشنی [ک نا]. کسنی. کسنک. (حاشیه)  
برهان. کرشنه. گاو دانه.  
**کشنه.** [ک ن / ن] [لا] نوعی سماروغ است و  
آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و بدبو و  
دیوارهای حمام روید و بعضی گویند گیاهی  
است که سماروغ نامند. (برهان). قسمی از  
سماروغ شبیه به تخم مرغ. (ناظم الاطباء)  
(رشیدی). || دارویی مانند سماروغ. (ناظم

الاطباء). داروئی است که آن را شش پنجه گویند. (برهان). [کشنیز. (ناظم الاطباء). سهولت. آسانی. مقابل دشواری. (برهان). **کشنه**. [ک / کُ / کِش / شِ ن] (ل) نخود. [کرسنه. گاوदानه. کشنک. [اباقلا. (ناظم الاطباء).

**کشنه**. [کُ ن] [اخ] دهی است از دهستان نمشیر بخش بانۀ سقز واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری بانه و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری شوسۀ بانه به سردشت. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن زراعت و میوه است. شغل اهالی کشاورزی و از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است و راه آن مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کشنی**. [کُ] [حامص] گشنی. حالت فعل. رجوع به گشنی شود. **کشنی**. [کُ / ک] (ل) بیشه. جنگل. جای درختان بسیار انبوه. (برهان) (ناظم الاطباء). **کشنی**. [کُ / ک] (ل) کرسنه. نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فریه کند. (برهان). گاوदानه. کرسنه. **کشنیج**. [ک] (ل) گشنیز که عربان جلجلان خوانند. [گیاهی است که گل آن لاجوردی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

— کشنیج دشتی؛ گیاهی است که آن را بالنگو خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کشنیج دشتی نوع صغیر بادرنجبویه است و نزد اکثر اطباء نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علیخان فرموده که آن کزبرۀ بری است. (فهرست مخزن الادویه).

**کشنیز**. [کُ / ک] (ل) کشنیج. گشنیز؛ به چرخ گندناگون بر دو نان بینی ز یک خوشه که یک دیگ ترا کشنیز ناید زان دوتا نانش. خاقانی.

رجوع به گشنیز و غیاث شود. **کشنیزه**. [کُ / ک / ز / ز] (ل) غوره انگور را گویند که در ابتداء برابر کشنیز باشد. (از غیاث اللغات).

**کشنی کردن**. [کُ ک] [د] (مص مرکب) گشنی کردن. رجوع به گشنی کردن شود. **کشنین**. [کُ] (ل) کرسنه. رجوع به کرسنه و کشنی شود.

**کشو**. [کُ ش] [ع] (مص) گزیدن چیزی بدندان و بدهان کشیدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کشو**. [کُ ش] (ل) کُشَف که لا ک پشت و سنگ پشت است. (برهان) (رشیدی). سلحفاة. (یادداشت مؤلف). [برج چهارم از بروج فلکی که برج سرطان باشد. (ناظم الاطباء). [گیاهی را گویند که از آن طناب و رسن تابند. (برهان) (ناظم الاطباء). [بیدانجیر که عربان آن را خروج خوانند. [کنو که بنگ باشد.

(برهان).

**کشو**. [کُ / ک / ش / ش] (ل) جعبۀ درون میز. (یادداشت مؤلف). جعبه‌ای باشد که درون میز قرار دهند و در آن در کنار میز باشد چون آن را بکشند بیرون آید. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). [امبلۀ آهنین با دستگیره که بعضی درها را با زیر و بالا کردن آن دستگیره گشایند و بندند. (یادداشت مؤلف). [تخته‌ای که لبۀ آن را به تناسبی پست و بلند کرده‌اند و برای گچ‌بری بکار برند. (یادداشت مؤلف). [در اصطلاح بنایان خطوطی برجسته یا گرد که زیر سقف بر گیلویی از گچ کنند و آن را ابزار نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

**کشواد**. [کُ ش] [اخ] نام پهلوان پایتخت کیکاووس پادشاه ایران. (برهان) ۱. نام پدر گودرز که پسر قاربن کاه سیهسالار فریدون فرخ بوده است. (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

چو بشنید گودرز کشواد تفت  
شب تیره از کوه سوش برفت. فردوسی.  
قباد و چو کشواد زرین کلاه  
بسی نامداران گیتی بناه.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۸۷).  
چا کرانند بر در تو کنون  
بر تر از طوس نوذر و کشواد. فرخی.  
**کشوادگان**. [کُ ش] [د] [اخ] دودمان و خاندان و خانواده کشواد و کشواد نام پدر گودرز است و پهلوان داستان شاهنامه:

منم پور گودرز کشوادگان  
سر سرکشان گبو آزادگان. فردوسی.

رجوع به کشواد شود.

**کشواسف**. [کُ س] [اخ] پور پشنگ برادر افراسیاب. (حیب السیر ج ۱ ص ۷۰).  
**کشواکش**. [کُ ک] (ل) مرکب کشیدن و وا کشیدن. کش و وا کش. [کشمکش. تعارض. جدال. گیرودار. جنگ. [اختلاف. (یادداشت مؤلف). [کشیدگی از این طرف به آن طرف. (ناظم الاطباء). تخطی. کنزهره. کشاکش. (از ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کش و وا کش شود. [افرمایش پی‌درپی. (آندراج):

می‌شود معلوم واعظ ز آمد و رفت نفس  
اینکه با ما زندگی پیوسته در کش واکش است.

محمدرقیع واعظ قزوینی (از آندراج).  
**کشوبا**. [کُ] (ل) کمان تیراندازی به لغت زند و پازند و در این معنی کشونا نیز آمده است. (برهان) ۲.

**کشوبند**. [کُ / ک / ش / ش] (ل) مرکب آنچه کشو را می‌بندد. ابزاری که در کشوها بکار است برای بستن آنها.

**کشوبیدن**. [کُ د] (مص) کشوفتن. کشفتن:

مصاف دشمن بدر دیدۀ حاسد بدوز  
حشمت این برکشوب هببت آن برفشان.  
مسعود سعد.

رجوع به کشوفتن و کشفتن شود.  
**کشوت**. [کُ] (ل) کشوت. رجوع به کشوت شود.

**کشوت**. [کُ] (ل) نام دوائی است که تخم آن را به سربانی دینار و به عربی بزرالکشوت خوانند. (برهان) ۳. گیاهی است شبیه به ریسمان که بر درخت می‌پیچد و بیخ در زمین نباشد و در آن لغات است کشوتانا. کشوتانا، کشوت. (آندراج). عشقه باشد و آن گیاهی است که بر درخت پیچد و خشک کند. اقیمون. ققد. پرشن. حماض الارنب. فرغند. زحموک. سبع الکتان. خامول الکتان. قریعة الکتان. سبع الشعراء. سبس. سن. سَرزند. (یادداشت مؤلف). هوشیء یلتف علی الشوک والشجر یشبه اللیف المکی لاورق له وله زهر صغار بیض فیه مرارة و عفوصة و الغالب علیه جوهر المر. (ابوعلی در مفردات قانون). لیث گوید آن نباتی است که او را بیخ نبود رنگ او زرد باشد و بر درخت خار و آنچه نزدیک او بود متعلق شود او را با نبید بیامیزند قوت او زیاد شود. (ترجمه صیدله). گیاهی است مانند ریسمان باریک بی‌برگ و ساق و مایل به زردی و تیرگی و بر خارها و گیاهان می‌تند و گلش ریزه و مایل بسفیدی و تخمش کوچکتر از تخم ترب و مایل به تندی و زردی. (تحفه حکیم مؤمن): خورشید دلالت کند بر کشوت نیشکر و من. (التفهیم).

**کشوتانا**. [کُ] (ل) کشوت. رجوع به کشوت شود.

**کشوتاء**. [کُ] (ل) کشوت. کشوتانا. رجوع به کشوت شود. [نام معجون طبی. (بحر الجواهر).

**کشوت الشجر**. [کُ ش] [ج] [ع] مرکب کشوت. رجوع به کشوت شود.

**کشوت العراق**. [کُ ل] [ع] [ع] مرکب کشوت. رجوع به کشوت شود.

**کشوت رومی**. [کُ ت] [ترکیب وصفی]. [مرکب] افسنتین و آن نوعی از بوی‌مادران است. (برهان) (ناظم الاطباء). افسنتین است.

۱ - Kashvād از نسل کاهه است، وی در زمان فریدون و جانشینان وی قهرمان ایران بود. (حاشیۀ برهان).

۲ - نه کشوبا صحیح است و نه کشوتانا، بلکه اصل آن کشوتا shōta k(a) است، به معنی کمان. (حاشیۀ برهان).

۳ - کشوت مشتق از سربانی kashūthā kasha به معنی توده کردن و جمع کردن، به معنی گیاه طفیلی cuscute یا épithym. (حاشیۀ برهان).

(ذخیره خوارزمشاهی).

**کشوج.** [ک] [اخ] نام یکی از هفت شمشیری است که بلقیس برای سلیمان هدیه فرستاد. (ناظم الاطباء).

**کشوج.** [ک] [ع] [ج] کشج. (منتهی الارب). رجوع به کشج شود.

**کشود.** [ک] [و] [ا] فجور است و آن انتهای زور قوت شهوانیه قبیحه و ارتکاب در امور فواحش است. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کشود.** [ک] [ا] کشوث است. (برهان). رجوع به کشوث شود.

**کشود.** [ک] [ا] (مص) گشود. گشودگی. (ناظم الاطباء). حاصل بالمصدر از گشادن. (آندراج). رجوع به گشودن شود.

**کشود.** [ک] [ع] [ص] ماده شتری که به سه انگشت دوشیده شود. (منتهی الارب). ج. کُشد. || ناقه تنگ سوراخ پستان. || ناقه کوتاه سرپستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

(ناظم الاطباء). ج. کُشد. || اورزنده بکوشش جهت عیال. (منتهی الارب). ج. کُشد. صله رحم کننده و برای رحم و خویشان کوشش بسیار کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)

(ناظم الاطباء). ج. کُشد. **کشودن.** [ک] [د] [مص] گشودن. باز کردن. گشادن. گشادن. (از ناظم الاطباء). رجوع به گشودن شود.

**کشور.** [ک] [ش] [و] [ا] ترجمه اقلیم است که یک حصه از هفت حصه ربع مسکون باشد

چنانکه گویند کشور اول و کشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم و هر کشوری به کوکی تعلق دارد: کشور اول که اقلیم اول باشد به

زحل و آن هندوستان است. دوم به مشتری و آن چین و ختاست. سوم به مریخ و آن ترکستان باشد. چهارم به آفتاب و آن عراق و خراسان است. پنجم به زهره و آن ماوراءالنهر

است. ششم به عطارد که روم باشد. هفتم به قمر که آن اقصای بلاد شمال است. (برهان). کشخر. اقلیم. (ناظم الاطباء):

در کشور توران و به غزنین و عراقین چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش.

معزی. — شش کشور؛ شش اقلیم از هفت اقلیم ربع مسکون:

تا کشوری در آب و در آتش نهفت خاک شش کشور از وفات تو بر ما گریسته.

خاقانی. — کشور پنجم؛ ماوراءالنهر: ملک الملک کشور پنجم

قاصع اوج اختر پنجم. خاقانی. نظام کشور پنجم اجل رضی الدین

رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب. خاقانی. ای مرزبان کشور پنجم که درگهت

هفتم سپهر ما نه که هشتم چنان ماست.

خاقانی. تاجدار کشور پنجم که هست کعباد خاندان مملکت. خاقانی.

— کشور چارم؛ عراق و خراسان: ای خواجه زمین و درت هفتم آسمان در سایه تو کشور چارم نکوتر است.

خاقانی. — کشور هفتم؛ اقلیم هفتم که کشور هندوستان است: اوج کیوان هفتم آسمان کرد تا به هفتم کشور زمین هنوز از او مسعود شوند. (راحة الصدور).

— هفت کشور؛ هفت اقلیم. هفت حصه ربع مسکون:

هم از هفت کشور بر او بر نشان ز دهقان و از رزم گردنکشان. فردوسی. جلالش برنگیرد هفت کشور سپاهش بر نتابد هفت گردون. عنصری.

گرفت از ماه فروردین جهان فر چو فردوسی برین شد هفت کشور. عنصری. ز بانگ بوق و هول کوس هزمان درافتد زلزله در هفت کشور. عنصری.

خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی که فرمان می دهند او را برآن هر هفت کشورها. منوچهری.

بنا چون بی خداوندی نباشد نباشد بی خدائی هفت کشور. ناصر خسرو. مراد داد دهقانی این جزیره

برحمت خداوند هر هفت کشور. ناصر خسرو. گویند هر دو هر دو جهانند از این قبل در هفت کشورند و نه در هفت کشورند.

ناصر خسرو. صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت تو بدان منگر که عالم هفت کشور یا شش است.

انوری (از آندراج). خاتونی از عرب همه شاهان غلام او سمعا و طاعه سجده کنان هفت کشورش. خاقانی.

شاه تاج یک دو کشور راست لیک از لفظ من تاجدار هفت کشور شد به تاجی کز ثناست. خاقانی.

مرز عراق ملک تو، نی غلظم عراق چه کز شجره به هفت جد وارث هفت کشور. خاقانی.

شش جهت یا جوج بگرفت ای سکندر التفات هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان. خاقانی.

شه هفت کشور برسم کیان یکی هفت چشمه کمر بر میان. نظامی.

در آن انجمنگاه انجم شکوه که جمع آمد از هفت کشور گروه. نظامی. سکندر شه هفت کشور نماند. نظامی.

هفت کشور نمی کنند امروز

بی مقالات سعدی انجمنی. سعدی (بدایع، کلیات ج مصفا ص ۶۱۳). شیراز و آب رکتی و آن باد خوش نسیم عیش ممکن که خال رخ هفت کشور است.

حافظ. || یک ناحیت از زمین با حکومت معین. یک بخش از زمین با حکومتی خاص. مملکت. پادشاهی. در اصطلاح امروز ناحیتی تابع حکومت و نظامی خاص و حدودی معین و پایتخت مشخص و شهرها و قصبات و روابط سیاسی با ممالک دیگر. مملکت:

ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه راگرد کرد. فردوسی. دو شاه و دو کشور رسیده بهم

همی رفت هرگونه از بیش و کم. فردوسی. برفتند کاریگران سه هزار ز هر کشوری هر که بُد نامدار. فردوسی.

بخون روی کشور بشستم زکین همه شهر نفرین بُد و آفرین. فردوسی. به کشت ابر برد رنج کشور زیان چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر. میزبانی بخاری.

کشوری را دو پادشه فره است در یکی تن یکی دل از دو به است. سنائی (حدیقه الحقیقه ص ۵۰۸).

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی کشور نو رقم زند فرو تو از موقری. خاقانی. بستان دولت کشورش در دست صلت گسترش

شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۶۸).

مرغ کابی خورد به کشور شاه کنداز بهر شکر سر بالا. خاقانی.

ای مرزبان کشور بهر ایمان بحسبت بی آستان تو دل بر کشوری ندارم. خاقانی. گفتم که یک دو عید پیام بخدمت چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش.

خاقانی. موبدی از کشور هندوستان رهگذری کرد سوی بوستان. نظامی.

فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. سعدی. کشور آباد نگردد به دوشاه بشکند از دو سپهد دو سپاه از دو بانو چو شود آشفته

خانه امید مدارش رفته. جامی. || موطن. مولد. وطن. (یادداشت مؤلف).

۱- اوستا karshwar، پهلوی kishvar (قطعه، ناحیه) keshvar. (از حاشیه برهان).

زیستن جای:

به درگاه چون گشت لشکر فزون  
فرستاد بر هر سوی رهنمون  
که تا هر کسی را که دارد پسر  
نماند که بالا کند بی هنر  
سواری بیاموزد و رسم جنگ  
به گرز و کمان و به تیر خدنگ  
چو کودک ز کوشش بیور شدی  
بهر جستی در بی آهو شدی  
ز کشور به دربار شاه آمدی  
بدان نامور بارگاه آمدی. فردوسی.

صبا اگر گذری افتد به کشور دوست  
بیار نفعهای از گیسوی معنبر دوست. حافظ.  
|| مردم کشور. اهالی مملکت:  
وزان روی راه بیابان گرفت  
همه کشورش مانده اندر شگفت. فردوسی.  
|| مردمان غیر لشکری. مقابل لشکر:  
چنین گفت خسرو که بسیار گوی  
نژند اختری بایدم سرخ موی  
بیردند از اینگونه مردی برش  
بختداید از او کشور و لشکرش. فردوسی.

**کشور.** [کِش وَ] [اِخ] نام یکی از  
دهستانهای بخش پای شهرستان خرم آباد  
است. این دهستان در جنوب باختری بخش  
واقع است و محدود است از شمال به دهستان  
بریانی، از جنوب به تنگ، و از خاور به  
رودخانه سزار، و از باختر به گردنه توژیان.  
آب و هوای آن کوهستانی و آب آن از  
رودخانه طاف و چشمه سارهای مختلف  
دیگر است. مرتفع ترین قله جبال در این  
دهستان کوه کلاه و کوه طاف و کوه هشتاد  
پهلوی و کوه لری است. این دهستان از ۲۹  
آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود  
۱۲۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتند از تازان،  
پیوست و مینو و بابادیندار و ساکنان از طایفه  
پای فولادونداند که عدهای از آنها به ییلاق  
میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کشور.** [کِش وَ] [اِخ] دهی است به یمن.  
(منتهی الارب). از قراء صنعاء یمن است.  
(معجم البلدان).

**کشورآرا.** [کِش وَ] [نِف مرکب]  
آرایش کننده ملک. (ناظم الاطباء). آراینده و  
زینت بخش مملکت.

**کشورآرائی.** [کِش وَ] [حامص مرکب]  
عمل کشورآرا. آرایش کشور:  
شده شغلم بکشورآرائی  
حلقه در گوش من به مولائی. نظامی.

**کشورآرای.** [کِش وَ] [نِف مرکب] زیور و  
زینت کننده کشور. آراینده کشور.  
آرایش کننده کشور. کشور آرا:  
بدین شارسان اندرون جای کرد  
دل آرای را کشورآرای کرد. فردوسی.

که خوانند شاهان بر او آفرین  
سوی کشورآرای غفغور چین. فردوسی.  
شمس رخشان که کشورآرایست  
تا نبوسد ستانه در تو... سوزنی.  
نشان جست کان کشورآرای کی  
کجا خوابگه دارد از خون و خوی. نظامی.  
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای  
همان شهزادگان کشورآرای. نظامی.

**کشور آشوب.** [کِش وَ] [نِف مرکب]  
آشوب کننده و ویران کننده کشور. زیر و زبر  
کننده مملکت. کشور بهم زن:  
یکی دشت پریل و پریلتن  
همه کشور آشوب و لشکر شکن. نظامی.

**کشوربها.** [کِش وَ] [ص مرکب] که  
کشوری بهای اوست. که ارزش کشوری  
دارد. کنایه از پر قیمت. کنایه از پر ارزش:  
ز جعد غلامان کشوربها. نظامی.

**کشور بهم زدن.** [کِش وَ] [پ ه ز د]  
(مص مرکب) کشوری را زیر و زبر کردن.  
(آندراج):  
ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر  
به یک نگاه کسی کشوری بهم زده است.  
میرزا صائب (از آندراج).

**کشور خدا.** [کِش وَ] [اِ مرکب] پادشاه  
را گویند به اعتبار معنی ترکیبی آن، چه کشور  
به معنی اقلیم و خدا به معنی صاحب و مالک  
باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (رشیدی).  
کشورخدای. کشورخدیو. صاحب کشور.  
پادشا. کشورخدا:  
به سر بر افسر کشورخدایان  
به تن بر زیور مهتر خدایان.  
(ویس و رامین).

ز هر شاهی و هر کشورخدایی  
به درگاهش سپاهی یا نوائی.  
(ویس و رامین).

هر آن خشتی که ایوان سرائیست  
بدان کان از سر کشورخدائیست.  
ناصر خسرو (روشنائی نامه).

چون ز کشورخدای هفت اقلیم  
هفت لعبت سند چو در بیتیم. نظامی.  
به هر گوشه مهیا کرده جائی  
بر او زانو زده کشورخدائی. نظامی.  
ز کشورخدایان و شهزادگان  
نظر پیش کردی به افتادگان. نظامی.  
به درگاه تو سر نهم بر زمین  
نه من جمله کشورخدایان چین. نظامی.  
نه کشورخدایم نه فرماندهم  
یکی از گدایان این درگهم. سعدی.  
اگر کشورخدای کارمان است  
و گر درویش حاجتمند نان است.  
سعدی (گلستان).

**کشورخدای.** [کِش وَ] [اِ مرکب]

کشورخدا. رجوع به کشورخدا شود.  
**کشورخدا بی.** [کِش وَ] [حامص  
مرکب] سلطنت. حکومت. کشورداری.  
پادشاهی:  
سریرش باد در کشورگشایی  
وثیقت نامه کشورخدایی. نظامی.  
بر آفاق کشورخدایی کنی  
جهان در جهان پادشایی کنی. نظامی.

**کشورخدیو.** [کِش وَ] [اِ مرکب]  
خدایو کشور. صاحب کشور. پادشاه کشور.  
سلطان کشوردار:  
یکی زشت را کرد کشورخدیو  
کش از کتف مار است و از چهر دیو. اسدی.

**کشوردار.** [کِش وَ] [نِف مرکب] دارنده  
کشور. پادشاه. کشورخدیو. || حارث شهر و  
حصار. (آندراج):  
نگشاید در و دروازه کسی بر رخ عیش  
تا در اقلیم دلم عشق تو کشوردارست.  
نصیر همدانی (از آندراج).

**کشورده.** [کِش وَ] [نِف مرکب]  
کشوردهنده. مملکت بخش:  
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن  
سایه یزدان شه کشورده کشورستان.  
عنصری.

روز هیجاها بود کشورگشای  
روز مجلسها بود کشوردهی. منوچهری.

**کشورزی.** [کِش وَ] [ص مرکب] (مرکب)  
بزرگ، چه کشورزیان به معنی بزرگان است.  
(برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). || احتمال  
است مخفف کشاورز باشد. (حاشیه برهان).

**کشورزی.** [کِش وَ] [حامص مرکب]  
زرع. کشاورزی. || (ص نسبی) کشاورز. ج.  
کشورزیان. (یادداشت مؤلف).

**کشورزیان.** [کِش وَ] [اِ مرکب] بزرگان  
باشد. مردمان اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء).  
|| کشاورزان. زارعان. (یادداشت مؤلف):  
بکشت ار برد رنج کشورزیان  
چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.

**کشورستان.** [کِش وَ] [نِف مرکب]  
ستاننده کشور. گیرنده کشور. فاتح.  
مملکت گیر:  
میر ابو احمد محمد خسرو لشکرشکن  
میر ابو احمد محمد خسرو کشورستان.  
فرخی.

خداوند ما شاه کشورستان  
که نامی بدو گشت زاولستان. فرخی.  
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن  
سایه یزدان شه کشورده کشورستان.  
عنصری.

همان سال ضحاک کشورستان  
ز بابل بیامد به زاولستان. اسدی.  
همه ساله آباد زابلستان

کز و خاست یل چون تو کشورستان. اسدی.  
 دریغا تھی از تو زابلستان  
 دریغا جهان بی تو کشورستان. اسدی.  
 مهدی صفت شهنشه امت پناه داور  
 جانبخش چون ملکنه کشورستان چو سنجر.  
 خاقانی.  
 آن چنان تخمی چنین کشورستانی داد بر  
 بر چنین آید ز تخمی کآنچنان افشاندند.  
 خاقانی.  
**کشورستانی.** [کِش وَ سِ] [حماص  
 مرکب] عمل کشورستان. کشورگیری. عمل  
 ستاندن کشور. مملکت‌گیری. فتح کشور  
 دیگران. کشورگشایی:  
 از آنجا که روز جوانیش بود  
 تمنای کشورستانی بود. نظامی.  
**کشورگشا.** [کِش وَ گَ] [نف مرکب] فاتح  
 کشور. کشورگیر. مسخر کننده مملکت:  
 عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه سوز  
 رمح تو پولادسنب و تیغ تو جوشن گذار.  
 فرخی.  
 خدایگان جهان باد و پادشاه زمین  
 به عون ایزد، کشورگشا و شهرستان. فرخی.  
**کشورگشایی.** [کِش وَ گَ] [نف مرکب]  
 فاتح. مملکت‌گیر. کشورگیر. فاتح کشور.  
 کشورگشایی  
 بچپ برش گرشاسب کشورگشای  
 دو فرزند پرمایه پیشش بیای. فردوسی.  
 روز هیجاها بود کشورگشای  
 روز مجلسها بود کشوردهی. منوچهری.  
 میر کشورگشای رکن الدین  
 که درش دیو را شهاب کند.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۲).  
 که ملک جهان را ز فرهنگ و رای  
 شد از قاف تا قاف کشورگشای. نظامی.  
 چنین چند نوباوه عقل و رای  
 پدید آمد از شاه کشورگشای. نظامی.  
 تویی آن جهانگیر کشورگشای. نظامی.  
 دو تن پرور ای شاه کشورگشای  
 یکی اهل رزم و دگر اهل رای.  
 سعدی (بوستان).  
 امیر عدوبند کشورگشای  
 جواپش بگفت از سر علم و رای.  
 سعدی (بوستان).  
 نه کشورگشایم نه فرماندهم  
 یکی از گدایان این درگهم. سعدی.  
**کشورگشایی.** [کِش وَ گَ] [حماص  
 مرکب] فتح. کشورگیری. غلبه بر مملکت  
 دیگری. (ناظم الاطباء):  
 سریرش باد در کشورگشایی  
 وثیقت نامه کشورخدایی.  
 نخستین در از پادشایی زتم  
 دم از کار کشورگشایی زتم. نظامی.

ز شمشیر پولاد چون شیر مست  
 به کشورگشایی کلیدی به دست. نظامی.  
**کشورگشودن.** [کِش وَ گَ] [مص  
 مرکب] مملکت‌گیری کردن. بر کشور دیگران  
 غلبه کردن. کشور دیگری را ضمیمه مملکت  
 خود کردن. فتح کشور دیگری کردن. || آغاز  
 پادشاهی کردن. سلطنت کردن:  
 نخستین خدیوی که کشورگشود  
 سر پادشاهان کیومرث بود. فردوسی.  
**کشورگیر.** [کِش وَ] [نف مرکب] گیرنده  
 کشور. کشورستان. فاتح کشور. مملکت‌گیر.  
 کشورگشایی:  
 میر احمد محمد شاه سپه پناه  
 آن شهریار کشورگیر جهانستان. فرخی.  
 ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی  
 شاه لشکرشکنی پادشاه کشورگیر. معزی.  
 به سر کلک وی آراست ملک  
 خسرو شرق و شه کشورگیر. سوزنی.  
 این چه دعوی شگرف است بگوی ای خر پیر  
 که منم شاعر لشکرشکن کشورگیر. سوزنی.  
 از رای منیر کشورگیر که منبع افاضت اجرام  
 آسمان و مرجع افادت آثار اختران است.  
 (سندبادنامه ص ۲۲۶).  
 شاه کرب ارسلان کشورگیر  
 به ز لب ارسلان بتاج و سریر. نظامی.  
**کشورگیری.** [کِش وَ] [حماص مرکب]  
 مملکت‌گیری. کشورستانی. مملکت‌ستانی.  
 ملک‌گیری:  
 گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری  
 پادشاه از چه دهد گنج به لشکر از خیر.  
 سوزنی.  
 کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری  
 در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر.  
 سوزنی.  
**کشورمدار.** [کِش وَ مَ] [ص مرکب] آنکه  
 محور کار کشوری است. راتق و فاتق امور  
 مملکت. حافظ و مدیر کشور. همه کاره  
 کشور.  
**کشورنواز.** [کِش وَ نَ] [نف مرکب]  
 نوازنده مردم کشور. کنایه از عادل. کنایه از  
 رعیت پرور:  
 فرستاد کس شاه کشورنواز  
 به یک جایشان آشتی داد باز. اسدی.  
**کش و رو کردن.** [کِش وَ رُ] [روکَ  
 دَ] [مص مرکب] به چرب دستی دزدیدن و  
 گریختن چنانکه کسی نداند. به حيله دزدیدن  
 و چنانکه نبینند بجستن. دزدیدن و گریختن.  
 کش رفتن. (یادداشت مؤلف).  
**کشوری.** [کِش وَ] [ص نسبی] || آنکه یا  
 آنچه به کشور نسبت دارد. هرچیز که به کشور  
 منسوب باشد. || مردمی که در مملکتی زیست  
 می‌کنند و جزء قشون و سپاهیان نیستند. آنکه

به سپاهی‌گری زیست نکنند. مقابل لشکری.  
 (یادداشت مؤلف).  
**کشوری.** [کِش وَ] [ص نسبی] منسوب به  
 کشور که از قراء صنعای یمن می‌باشد. (از  
 انساب سمعانی).  
**کشوشه.** [کِش وَ] [لغ] نام شهری است به  
 هند. (یادداشت مؤلف).  
**کشوف.** [کِش وَ] [ع ص] ساده شتری که در  
 هر سال باردار شود. (مهذب الاسماء) (ناظم  
 الاطباء) (منتهی الارب). ناقه بر آبستن گشنی  
 کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 الموارد).  
**کشوف.** [کِش وَ] [ل] پراگندگی. افشاندگی.  
 انتشار. (ناظم الاطباء).  
**کشوفتن.** [کِش وَ تَ] [مص] کشفتن. گشودن.  
 گشادن. || شکافتن. چاک دادن. کشفتن.  
 اترکیدن. بازشدن. کفتن. || پراگنده کردن.  
 افشاندن. || گداختن. || حل کردن. || پز مردن.  
 || افشردن. || خشک کردن. || غایب شدن.  
 ناپدید شدن. || نابود شدن. || ناپدید کردن.  
 (ناظم الاطباء).  
**کش و فش.** [کِش وَ فِش] [ل]  
 مرکب. از اتیاع) کر و فر. دیدبه و جاه و جلال.  
 شأن و تجمل. (از آندراج):  
 ما مرید جبه و دستار و کش و فش نه‌ایم  
 نیست واعظ جز نبی و آل پا کش پیر ما.  
 واعظ (از آندراج).  
 || (صوت) خش و خش و خش و فش.  
**کش و قوز رفتن.** [کِش وَ قُز] [مص  
 مرکب] کش و قوس رفتن. (یادداشت  
 مؤلف).  
**کش و قوس رفتن.** [کِش وَ قُز] [مص  
 مرکب] دست دادن حالتی که در آن  
 آدمی دستهای خود را از دو جانب بکشد و  
 پشت و گردن ببیچد به اراده رفع خستگی  
 خواب و جز آن را یا آنکه پیش از تهای نوبه  
 غالباً به آن میل می‌کند. تَمَطُّی. (یادداشت  
 مؤلف). کش واکش.  
**کشوک.** [کِش وَ] [لغ] دهی است از بخش  
 زابلی شهرستان سراوان واقع در سه  
 هزارگزی جنوب زابلی کنار راه مارو زابلی  
 به ایران شهر. آب آن از قنات است و چون بر  
 سر راه قرار دارد از مسافران نیز گذران  
 می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کشوک.** [کِش وَ] [لغ] دهی است از بخش  
 قصرقند شهرستان چاه‌بهار، واقع در سه  
 هزارگزی جنوب باختری قصر قند و کنار راه  
 فرعی نیک شهر به قصر قند با ۲۰۲ تن سکنه.  
 آب آن از قنات و راه آن فرعی می‌باشد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کشوک.** [کِش وَ] [لغ] دهی است از دهستان  
 هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع

در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۲ هزارگزی خاور راه مارو سوران به ایرافشان. آب آن از چشمه و راه آن مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**كشوكِ بالا.** [ك] [اِخ] دهسی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و چهل هزارگزی خاور راه مارو عمومی قیس آباد ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**كشوكِ پائین.** [ك] [اِخ] دهسی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۴۰ هزارگزی خاور مارو عمومی به قیس آباد با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو و فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**كشوكِش.** [ك] [اِخ] شهرکی است [بنه ماوراءالنهر از فرغانه] آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

**كشول.** [ك] [اِخ] نام تیره‌ای است از طایفه مسزانی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۵).

**كش و مات.** [ك] [ش] ترکیب عطفی، مرکب کیش و مات. آخرین اخطار برنده شطرنج به حریف. (یادداشت مؤلف).

**كشوی مغزی.** [ك] [ك] / [ك] / [ش] / [شوی م] ترکیب وصفی، مرکب کشویی است که در درون بازوی در کار گذارند، استوار و بسته نگه داشتن لنگه در را. (یادداشت مؤلف).

**كش و واكش.** [ك] [ك] / [ك] / [ك] ترکیب عطفی، مرکب کش و واكش.

**كشویین.** [ك] [ش] [اِخ] قزوین. (فرهنگ ایران باستان). کشیین. رجوع به قزوین شود.

**كشۍ.** [ك] [ش] [مِرب] (لا) گیاهی که به یونانی اسطوخودوس گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**كشۍ.** [ك] [ش] / [ش] [ا] گدا. گدایی‌کننده. (ناظم الاطباء) (برهان). گدای را کسه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد. (لغت فرس اسدی ص ۴۹۱):

كش بریندی گرفتی در گدایی سرسری از تبار خود که دیدی كشه‌ای بریندا.

عسجدی. || خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه به قلم و چوب و انگشت و غیره. بعضی گویند به معنی خط و نوشته است مطلقاً خواه خط عربی باشد و خواه فارسی و هندوی و غیره و بعضی به معنی نوشته به ضم اول گفته‌اند. (برهان). || خطی که بجهت علامت بطلان بر نوشته بکشند. (از ناظم

الاطباء) (برهان). خط که اندر کشند. (لغت فرس اسدی):

تو به سیه‌نامگی قاسمی  
گرکشه عفو کشی حاکمی. شاه قاسم انوار.  
|| تنگ چاروا و آن نواری باشد که بر زین یا پالان دوزند. (برهان). تنگ زین. تنگ پالان.  
|| تنگی که بروی باز کشند. (ناظم الاطباء).  
|| بر چارپایان هم حمل کرده‌اند. || آسانی. (برهان). سهولت. ضد دشواری. برابر دشواری. (برهان) (ناظم الاطباء). || کشاله. رجوع به کشاله شود.

**كشۍ.** [ك] [ش] / [ش] [ا] چارپای پالان افکنده. (برهان) (ناظم الاطباء).

**كشۍ.** [ك] [ش] [اِخ] دهی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری فرمین با ۲۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رود شهرباب راه مارو است و از فرمین می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**كشۍ.** [ك] [ش] [اِخ] دهی است از دهستان طرق رود بخش نظنر شهرستان کاشان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری نظنر و ۵ هزارگزی شمال شوسه نظنر به اصفهان با ۲۰ تن سکنه. آب آن از ۲ رشته قنات و راه فرعی از طریق یحیی آباد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**كشۍ بن.** [ك] [ش] / [ش] [ب] (مرکب) زیر بغل از جامه. خشته. کش‌بن. (یادداشت مؤلف).

**كشۍ بند.** [ك] [ش] / [ك] [ش] / [ش] [ب] (نف) مرکب) گدا. فقیر. گدایی‌کننده. (یادداشت مؤلف).

**كشۍ رود.** [ك] [ش] [اِخ] دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه قزوین واقع در ۲ هزارگزی باختری معلم کلایه و ۲۸ هزارگزی راه عمومی. با ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه اسب مرد و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**كشۍ کردن.** [ك] [ك] / [ك] [ش] / [ش] [ك] [د] (مص) مرکب) خط بطلان کشیدن بر نبشته و باطل کردن و محو کردن آن؛ ترمیم؛ کسه کردن سطور بعد نوشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**كشۍ.** [ك] [ش] [ا] ج کشیۍ. (منتهی الارب) **كشۍ.** [ك] [ا] (حامض) حالت و چگونگی کش. تندرستی. خوشی. گشی هم آمده است. (برهان). خوبی:

که افزونی از دوست بستایدش  
بلندی و کشی بیفزایدش. فردوسی.  
نکوئی سپاه است و شاهش تویی  
کشۍ آسمان است و ماهش تویی. فردوسی.

آن به کشی رتبت میدان خسرو روز جنگ  
وین به خوبی شمسۍ ایوان خسرو روزبار.

فرخی  
هست در آن بس کشی جامه زتن در کشی  
در کشی و برکشی بنده را بر چکاد.  
منوچهری.

بمهر و خنده و بازی و خوشی  
بدو گفت ای همه خوبی و کشی.  
(ویس و رامین).

تا بجهان کشی است و خوشی صده  
خوش زی و کش با سمن رخان پریش.  
سوزنی.

آن را که به طبع در کشی نیست  
پروای خوشی و ناخوشی نیست. نظامی.  
غیر چستی و کشی و روحنت  
حق مر او را داده بد نادر صفت. مولوی.

جان آتش یافت زان آتش کشی  
جان مرده یافت از وی جنبشی. مولوی.  
|| غنج. ناز. (زمخشری). دلال. کرشمه. ادا و  
اطوار دلربا. دلبری. خوشخرامی:

چون ریاضتش کند ریاض چون کبک دری  
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز. منوچهری.  
چو دیدم رفتن آن بیسراکان  
بدان کشی روان زیر محامل. منوچهری.

بنالد مرغ با خوشی بیالد مورد با کشی  
بگرید ابر با معنی بخندد برقی بی معنی.  
منوچهری.

خوب داریدش کز راه دراز آمد  
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد.  
منوچهری.

چو بشنید این سخن ویس پریراز  
بشرم و ناز و کشی پاسخش داد.  
(ویس و رامین).

نماید دوست چندان ناز و کشی  
که در مهرش نماند هیچ خوشی.  
(ویس و رامین).

همی کشی کنم با تو همی ناز  
به نیک و بد مکافاتت کنم باز.  
(ویس و رامین).

بدش دختری لالدرخ کز پری

۱- به تشدید دوم از لاتینی Cassia. کسه در تونس به Lavendula stoechas. اطلاق شود. (دزی ج ۲ ص ۴۶۹) (حاشیه برهان).  
۲- (کش + ه) از کشیدن. (از حاشیه برهان). شواهد و معانی هم تأیید می‌کند که کلمه، از مصدر «کشیدن» است، بنابراین، ضبط کاف با کسره و ضمه که در برخی از فرهنگها افزوده شده است درست نمی‌نماید. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.  
۳- در اسدی چایی با تشدید دوم ضبط شده است.  
۴- حرف «ش» مشدد نیز آید.

ربودی دل از کشی و دلبری. اسدی.  
 عطاروار یک چند از کبر و ناز و کشی  
 سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی.  
 ناصر خسرو.  
 درآمد از در حجره بصد هزار کشی  
 فرونشست به پیشم چو صد هزار نگار.  
 مسعود سعد.  
 در شهد چه خوشی ست که در گام تو نیست  
 با کبک چه کشی ست که در گام تو نیست.  
 سنائی.  
 شعر و شطرنج همی دانی و بس  
 زین دوسه بازی و زان بیتی پنج  
 نه در آن داری از حکمت پهر  
 نه در این داری از فکرت خنج  
 زین و زان چند بود بر که و مه  
 مر ترا کشی و فیریدن و غنج.  
 سوزنی.  
 کز شگرفی و دلبری و کشی  
 بوده یاری سزای ناز کشی.  
 نظامی.  
 آمدند از کشی و رعنائی  
 با هزاران هزار زیبایی.  
 نظامی.  
 ای پیش تو لعبتان چینی حبشی  
 کش چون تو صنوبر نخرآمد به کشی.  
 سعدی (رباعیات).  
 اکبر. تکبر. مقابل تواضع:  
 به پیروزی اندر تو کشی مکن  
 اگر تو نوی هست گیتی کهن.  
 فردوسی.  
 چو بنوازدت شاه کشی مکن  
 و گر چه پرستنده باشی کهن.  
 فردوسی.  
 سپهبد زکشی و گند آوری  
 نبد آگه از جستن داوری.  
 فردوسی.  
 نباشد دوستی را هیچ خوشی  
 چو باشد دوستی با عجب و کشی.  
 (ویس و رامین).  
 به کشی بر فلک بردی تن خویش  
 ز عجب آتش زدی در خرمن خویش.  
 (ویس و رامین).  
 منش بر آسمان دارد به کشی  
 ابا مردم بیامیزد به خوشی. (ویس و رامین).  
 نه تو آن زلیخای گردنکشی  
 که بر ماه و خورشید کردی کشی.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 کشی مکن به جامه که مردان را  
 ننگ است و عار کشی و عیاری.  
 ناصر خسرو.  
 اهتزاز. حرکت از سرخوشی. طرب. حرکت  
 به ناز: چون ایشان سماع کنند هیچ درخت  
 بهشت نماند الا به کشی درآید. (تفسیر  
 ابوالفتوح ج ۴ ص ۲۵۴).  
 کشی. [ک] (ص نسبی) منسوب به کش که  
 قریه‌ای است در سه فرسخی جرجان بالای  
 کوه. (از انساب سمرقانی). منسوب به کش  
 که قریه‌ای است نزدیک سمرقند. (الانساب).

منسوب به شهر کش یا سبز به ماوراءالنهر.  
 رجوع به کش شود. [ماهوری اهل شهرکش:  
 سرای تو پر سرو و پرمه و پر گل  
 ز یغمائی و کشی و خلخانی. فرخی.  
 ترک کشی: ماهروی که از ناحیت کش  
 برخاسته است. ترکی که اهل کش است.  
 (یادداشت مؤلف).  
 کشی. [ک] شی / شی ی [ (اخ) ترک کشی  
 ایلاقی. از شاعران متقدم است. رجوع به  
 ایلاقی شود.  
 کشی. [ک] (حامص) عمل کشتن. حاصل  
 مصدر از کشتن است ولی همواره بصورت  
 ترکیبی بکار می‌رود. (یادداشت مؤلف).  
 آدم کشی: قتل نفس. کشتن انسان.  
 [خوتیزی. جنگ. جدال.  
 برادر کشی: عمل کشتن برادر.  
 [همنوع کشی. هم شهری کشی. آنکه را  
 چون برادر است کشتن.  
 بره کشی: کشتن بره.  
 [کنایه از رواج کار یا لغت و لیس در امر  
 مالی است.  
 پدر کشی: کشتن پدر.  
 [کنایه از انجام دادن مذمومترین  
 کارهاست.  
 حق کشی: ناحق روا داشتن. حق زیر  
 پا گذاری.  
 خود کشی: انتحار.  
 شپش کشی: کشتن شپش.  
 [کنایه از ایرادگیری زیاد در امری و مته  
 بخشاش گذاری.  
 مردم کشی: آدم کشی. انسان کشی.  
 کشی. [ک] / ک [ (حامص) عمل کشیدن و  
 همواره بصورت ترکیبی استعمال میشود در  
 تمام معانی اعم از نقل و حمل یا تحمل یا  
 پیمودن و نظایر آن. (یادداشت مؤلف).  
 آب کشی: عمل کشیدن آب. استخراج آب  
 از چاه. بیرون آوردن آب از آب‌انبار.  
 [عمل حمل آب. عمل بردن آب.  
 [خارج کردن آب از برنج پخته بوسیله  
 آبکش.  
 ابریشم کشی: عمل چرخهائی که ابریشم را  
 از پيله بدر می‌آورد.  
 اتوکشی: عمل کشیدن اتو به روی پارچه.  
 [سگازهائی که لباس را اتو و تمیز  
 می‌کنند.  
 اسباب کشی: حمل اسباب و اثاث از  
 مکانی بمکانی دیگر.  
 بار کشی: حمل بار. بردن بار.  
 بند کشی: وصل بند از نقطه‌ای به نقطه دیگر.  
 [درز آجر یا خشت و امثال آن را با گل و  
 گچ یا سیمان پر کردن به وسیله ماله‌های  
 خاص.

تربیا کشی: عمل تدخین تربیا ک. عمل  
 شرب تربیا ک.  
 جاروکشی: عمل کشیدن جارو برای پاک  
 کردن.  
 جا کشی: قوادی. قرطانی. غلطبانی.  
 جدول کشی: جدول بندی کنار یاغچه یا  
 کنار خیابان یا حاشیه صفحه و امثال آن.  
 جوجه کشی: بیرون آوردن جوجه از تخم  
 مرغ با ماشین آلات.  
 چپک کشی: عمل تدخین با چپک.  
 چینه کشی: دیوار گلی ساختن با نهادن  
 لایه‌های گل روی هم.  
 خاک کشی: عمل بردن خاک از محلی به  
 محل دیگر.  
 خط کشی: عمل کشیدن خط بروی  
 صفحه‌ای یا سطحی و امثال آن.  
 درد کشی: تحمل درد و رنج.  
 دُردی کشی: عمل دُرد کش. رجوع به همین  
 عنوان شود.  
 دلکشی: دلبری. طنزازی.  
 زباله کشی: حمل آشغال و خار کوبه.  
 زه کشی: نقب در زمین‌های پرآب زدن و  
 استخراج آب کردن.  
 زیر پا کشی: کسب خبر از کسی نمودن.  
 ستم کشی: تحمل ستم و ظلم.  
 سرکشی: طغیان. قیام. سر از طاعت باز  
 زدن.  
 سیگار کشی: عمل کشیدن سیگار.  
 [با کسی به غیر حلال آرمیدن. زنا کردن.  
 سیم کشی: وصل کردن سیم از یک محل به  
 محل دیگر. ایجاد شبکه‌ای از سیم در بنا برای  
 برق و تلفن و غیره.  
 شاخ و شانه کشی: نقشه کشی برای آزار  
 کسی.  
 شیره کشی: بیرون آوردن شیره انگور از  
 انگور. عصاره. بیرون کردن عصاره دانه‌ها.  
 [شراب و تدخین شیره تربیا ک.  
 عرق کشی: عمل خارج کردن عرق از  
 انگور یا از موادی که می‌توان با تقطیر عرق از  
 آنها بدست آورد.  
 عصا کشی: کشیدن عصای کور رهبری او  
 را.  
 فانوس کشی: عمل حمل فانوس در  
 پیشاپیش اشخاص در شب برای رهبری و  
 روشن داشتن راه.  
 قشون کشی: عمل بردن لشکر به مکانی.  
 لشکر کشی.  
 قلیان کشی: شرب تنبا کوبا قلیان.  
 گاه کشی: حمل گاه از مکانی به مکانی  
 دیگر.  
 کرایه کشی: حمل بار و مسافر با اخذ کرایه.  
 کزّه کشی: عمل بدست آوردن کره اسب یا



چهارپا از طریق آبستن کردن و زایاندن مادیته آن.

— کود (کوت) کشی؛ حمل کود (کوت) و فضلات جانوران به مزرعه برای تقویت زمین زراعتی.

— کینه کشی؛ انتقام. کینه خواهی.

— گردن کشی؛ سرکشی. طغیان.

— گل کشی؛ حمل گل برای بنایی. عمل کارگر گل کار.

— لحاف کشی؛ کنایه از قوادی است.

— لشکر کشی؛ قشون کشی. سپاه بردن.

— لوله کشی؛ وصل کردن لوله بین نقاط معین برای رساندن آب.

— ماست کشی؛ کنایه از قوادی است.

— مرده کشی؛ حمل مرده به گورستان.

— ناوه کشی؛ حمل ناوه در بنایی. عمل بردن مواد بنائی با ناوه به پای کار.

— نقط کشی؛ حمل نقط با وسائل. رجوع به هریک از این کلمات مرکب در جای خود شود.

**کشی.** [ک] [اخ] دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در صد هزارگری شمال باختری بندرعباس، سر راه فرعی لار به بندرعباس. با ۰۳ تن سکنه. مزرعه گرمون جزء این دهکده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشی ۶.** [ک] [ع ص] گوشت بریان کرده. || سیرشکم از طعام. پرشکم از طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیر مقابل گرسنه. بسیار خوراکی خورده.

**کشیب.** [ک] [اخ] نام کوهی است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

**کشیت.** [ک] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان است این دهستان در منتهی الیه جنوب خاوری شهرستان کرمان واقع است و محدود است: از شمال به کویر نمکزار و از خاور به دشت لوت و از جنوب به دهستان تهرود و از باختر به دهستان سنگ. هوای آن گرم و آب آن از چشمه و قنات محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و مرکب از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک است و جمعیت آن در حدود ۹۰۰ تن می باشد. و مرکز دهستان قریه کشیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشیت.** [ک] [اخ] دهی است مرکز دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۱۷ هزارگری جنوب شهداد سر راه مالرو گوک به بسم با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالروست. بدانجا یک پاسگاه نگهبانی و یک چشمه آب معدنی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشیت گاوکان.** [ک] [اخ] دهی است از

دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۵۵ هزارگری جنوب خاوری مسکون سرراه عمومی کروک به مسکون با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه روداب و راه مالرو می باشد مزارع گزنو و سقدروئیه و رود گلاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشیتوئیه.** [ک ئی ی] [اخ] دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۷ هزارگری جنوب باختری شهداد سر راه مالرو شهداد به کرمان. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کشیکالی.** [ک] [اخ] تیره ای است از طایفه ورک هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

**کشیکان.** [ک] [ص] [ا] دیووث. بچشم خودبین. (برهان). کشخان. قواد. قاطبان. قلیتان. رجوع به کشخان شود.

**کشیکانی.** [ک] [حامص] دیووثی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). قوادی. بی غیرتی. بی عصمتی. کشخانی.

**کشیدگی.** [ک] [ک] [د] [حامص] حالت کشیده. تمدد. کشش. || رنج. دردمندی. || آزردهگی. افسردگی. (ناظم الاطباء). || آرزای. (یادداشت مؤلف). || انقباض: درد پشت پدید آید بسبب خشکی و کشیدگی عضله های آن موضع. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کشیدن.** [ک] [ک] [د] [مص] (از: کش + یدن، پسوند مصدری) <sup>۱</sup> بردن. گسیل داشتن. سوق دادن. از جای به جائی نقل مکان دادن. (یادداشت مؤلف). بردن از جایی به جای دیگر. نقل کردن. منتقل ساختن: که گستم و بندوی را کرده بند بزندان کشیدند ناسودمند. فردوسی.

جزین هر که بودند خوششان اوی بزندان کشیدند با گفتگوی. فردوسی.

ز گستردها و از بیش و کم ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت بر ایران کشیدند و بر بست رخت. فردوسی.

لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز بگرفت از این کران جهان تا بدان کران.

فرخی

نه بنالید از ایشان کس نه کس بتبید باز آمد هلکان را سوی چرخشت کشید.

منوچهری

بضاعات که از اقصای مغرب می آرند به نزدیک ایشان می کشند. (جهانگشای جوینی). || تحشید لشکر: آماده کردن لشکر و سوق دادن آن. سوق دادن لشکر. راندن

## کشیدن.

لشکر:

به طوس و به گودرز فرمود شاه

کشیدن سپه سر نهادن به راه. فردوسی.

هر آن پادشا کو کشیدی به جنگ

چو رفتی سپاهش بر کم تنگ. فردوسی.

از این روی تا مرو لشکر کشید

شد از گرد لشکر زمین ناپدید. فردوسی.

من او را کشیدم به توران زمین

پرا گندم اندر جهان تخم کین. فردوسی.

بیرسید هر چیز و دریا بدید

وزان روی لشکر به مغرب کشید. فردوسی.

سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار

چه از برانه چه از اوزگندو از فاراب.

عنصری.

امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید.

(تاریخ بیهقی). در روزگار مبارک این پادشاه

لشکرها کشید. (تاریخ بیهقی).

دگر دادشان از هر امید بهر

وزانجا کشیدند لشکر بشهر. اسدی.

کشیدند نزدیک دشمن سپاه

رسیدند هریک به یک روزه را. اسدی.

زمرز بیابان چو برتر کشید

سپه را سوی شهر ساحر کشید. اسدی.

پس برفتند و روی به حرب جالوت نهادند و

داود در آنوقت که لشکر می کشید باگوسفندان

بود. (قصص الانبیاء).

هر کجا شاه جهان لشکر کشد بر خصم ملک

نصرت و تأیید باشد همعنان و همکرب.

سوزنی.

دگر آنکه برقص چندین گروه

سپه چون کشم در بیابان و کوه. نظامی.

بسی گنج در پیش خاقان کشید

وزانجا سپه در بیابان کشید. نظامی.

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت

دل پر دلان زو زمین گرفت.

سعدی (بوستان).

— اندر کشیدن: بردن. سوق دادن:

چو نزدیکی کوه آمل رسید

سپه را بدان بیشه اندر کشید. فردوسی.

بدان باره اندر کشیدند رخت

در شارسان را ببستند سخت. فردوسی.

بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید

از آنجا که لشکر اندر کشید. فردوسی.

— برکشیدن: بردن. سوق دادن.

سوی کید هندی سپه برکشید

همه راه و بیراهه لشکر کشید. فردوسی.

— بیرون کشیدن: بیرون بردن:

تهمتن سپه را به هامون کشید

۱ - جزء اول در اوستا karsh است و در هندی باستان karsh (کشیدن)، پهلوی kashitan. (حاشیه برهان ج معین).

سپهبد سوی کوه بیرون کشید. فردوسی.  
 - در کشیدن؛ روان شدن. خود و لشکر روان شدن به جانبی. با لشکر روانه شدن به محلی. لشکر بردن به نقطه‌ای: امیر با باقی لشکر در پی او به نشابور بیامد پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش در کشید و به بیق درآمد. (چهارمقاله عروضی).  
 || رفتن. عزیمت کردن: خود از بلخ زی زابلستان کشید بمهمانی پور دستان کشید. دقیقی.  
 کشیدند با لشکری چون سپهر همه نامداران خورشید چهر. فردوسی.  
 چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سر بر کشد. فردوسی.  
 چو بشنید بهرام از آن سو کشید همه دشت پرسیزه و آب دید. فردوسی.  
 از غزنین حرکت کرد سوی بست رفت و از آنجا سوی طوس کشید. (تاریخ سیستان).  
 عنان بر تافت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان. (ویس و رامین).  
 امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند. (تاریخ بیهقی). تا نماز دیگر برخوایم نشست تا با هری رسم زودتر این مهتران سوی بلخ کشند و ماسوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). چون به کرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوی باغ شادباغ کشید و به عادت فرود آمد. (تاریخ بیهقی).  
 زره سوی ایوان کشیدند شاد همه رنجها پهلوان کرد یاد. اسدی.  
 وز آنجای خرم بی اندوه و رنج کشیدند سوی جزیره هرنج. اسدی.  
 سپهبد همه سوی کشتی کشید وزان بردگان بهترین برگزید. اسدی.  
 کشیدند زی شهر یا کام و ناز. اسدی.  
 بر این همت منزل بمنزل کشید تا به بغداد رسید. (چهارمقاله عروضی).  
 کاروانی راه گم کرده کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید. مولوی.  
 - در کشیدن؛ در رفتن. هزیمت کردن. فرار کردن. بنا گهان پنهان شدن: چو بشنید خسرو که شاه جهان همی کشتن او سگالده نهان شب تیره از طیسفون در کشید توگفتی که گشت از جهان ناپدید. فردوسی.  
 || قود. مقاده. قیاد. اقتیاد. بار سنی یا مانند آن از پی خویش بردن. (یادداشت مؤلف):  
 به شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی به موئی کشی. سعدی.  
 - جنیبت کشیدن؛ اسب یدک را همراه بردن. یا خود بردن جنیبتی.

- عصا کشیدن؛ عصا کش کسی شدن. سر عصای کسی را گرفتن و او را رهبری کردن: هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.  
 - کجاوه کشیدن؛ قیادت کجاوه کسی را کردن.  
 - مهار کشیدن؛ گرفتن مهار شتر یا چارپای و رهبری کردن: ای که مهار می کشی صبر کن و سبک برو کز طرفی تو می کشی و ز طرفی سلاسلم. سعدی.  
 - اکتایه از هدایت کردن کسی.  
 - یدک کشیدن؛ قیادت یدک کسی را کردن.  
 - اکتایه از موافق و همراه بودن کسی است مرکسی را.  
 - || در تداول، مقام و کاری اضافه بر وظیفه و مقام اصلی را در تصدی گرفتن.  
 || بردن. حمل کردن. (ناظم الاطباء):  
 بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمر. خسروانی.  
 عجب آید مرا ز تو که همی چون کشی آن کلان دو خایه فتح. منجیک.  
 فرستاده را داد چندین درم که آرنده گشت از کشیدن دژم. فردوسی.  
 کشد جوشن و خود و کوپال را تن پهلوان و بر و یال را. فردوسی.  
 پذیره شدندش سران سپاه کسی کو کشد پهلوانی کلاه. فردوسی.  
 به پیلانش باید کشیدن کلید اگر زنده پیلش تواند کشید. فردوسی.  
 بفرمود تا پاک خوالیگرش به زندان کشد خوردنیا برش. فردوسی.  
 باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید. منوچهری.  
 بسا پیل نشست که اسب او را بدشخواری کشیدی. (تاریخ سیستان).  
 ببیندت و دیدن و را روی نیست کشد کوه و همسنگ یکموی نیست. اسدی.  
 اگر خود اگر گرز و خفتانش پیل کشیدی نبردی فزون از دو میل. اسدی.  
 نزدیک شهر چاهی بود و دلوی بزرگ و سنگی بر آن نهاده که چهل نفر می بایست تا آن را بکشند. (قصص الانبیاء ص ۵۹). دو یست شتر بار او کشند. (مجمل التواریخ و القصص).  
 من گاو زمین که جهان بردارم یا چرخ چهارم که خورشید کشم. معزی.  
 چون در نبات ارواح نورانی... حرارتی نبود بار امانت معرفت نتوانست کشید مجموعه‌ای می بایست که تا بار امانت را مردانه و عاشقانه بردوش جان کشد. (مرصاد العباد نجم الدین رازی).  
 جنگ میکردند حملانا پریر

تو مکش تا من کشم حملش چو شیر. مولوی.  
 بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد حمال زمانه رخت از خانه عمر. حافظ.  
 صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق دز دفتر نمی گیرد. حافظ.  
 - آب کشیدن؛ بردن آب. سقایی. آبکشی: دو صد منده سبو آب کش بروز. شبانگاه لهوکن بمنده بر. ابوشکور بلخی.  
 - اثاث کشیدن؛ حمل اثاث خانه کردن. بردن اثاث خانه. اسباب کشیدن. حمل اسباب و اثاث کردن.  
 - بار کشیدن؛ حمل بار کردن. بار بردن: بامیانی کز او اثر نه پدید چون توانی کشید بارگران. فرخی.  
 یار آن باشد که انده یار کشد بر کس نهد بار اگر بار کشد در عشق کم از درخت گل توان بود سالی به امید گل همی خار کشد. عبدالواسع جبلی.  
 ز خشکی به دریا کشیدند بار ز پیوند گشتند پرهیزگار. نظامی.  
 کوه اندوه بار محنت تو چون کشد دل که بحر و بر نکشد. عطار.  
 چون شتر مرغی شناس این نفس را نی کشد بار و نه پرد بر هوا. مولوی.  
 غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقی که ندارم کدام بار کشم. سعدی.  
 - به خدمت کشیدن چیزی؛ بردن چیزی به قصد حرمت خدمت کسی. آوردن چیزی خدمت کسی: عمل داران برابر می دویدند زر و دیبا به خدمت می کشیدند. نظامی.  
 - رخت کشیدن؛ رخت بردن. اسباب بردن: وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند. نظامی.  
 گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را آنجا کشم. مولوی.  
 - زین کسی را کشیدن؛ خدمت او را کردن: نبیند جهان کس به آیین نو سپهر چهارم کشد زین تو. فردوسی.  
 - غاشیه کشیدن پیش کسی؛ بردن و حمل کردن غاشیه پیشاپیش او تا چون فرود آید بر زین پوشانند؛ اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش وی غاشیه می کشند. (تاریخ بیهقی).  
 - || غاشیه کسی را کشیدن. بندگی و اطاعت  
 ۱- در این معنی اغلب بازی یا سو همراه است به معنی به جماعت به سوئی رفتن. (یادداشت مؤلف).

او کردن.

— کباده چیزی را کشیدن؛ خواستار آن بودن.  
— کشیدن بار؛ بار کشیدن؛  
کشدمرد پرخوار بار شکم  
وگر در نیاید کشد بار غم. سعدی.  
برغبت بکش باره جاهلی  
که افتی بسر وقت صاحبلی. سعدی.  
نه عجب کو چو خواهه ناز کند  
وین کشد بار ناز چون بنده.  
سعدی (گلستان).

— امثال:

آفتدر بارکن که بکشد نه آفتدر که بکشد. (از امثال و حکم).  
تا مست نباشی نبری بار غم یار  
آری شتر مست کشد بار گران را.  
(از امثال و حکم).

— محمل کشیدن؛ حمل محمل کردن. بردن محمل:

چه میخواهند از این محمل کشیدن  
چه میجویند از این منزل بریدن. نظامی.  
— ناوه کشیدن؛ ناوه بردن. ناوه حمل کردن؛  
برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه  
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.  
— هیزم کشیدن؛ حمل هیزم کردن؛ چون  
بناسپری شد بفرمود تا هیزم کشیدن گرفتند به  
اشتر و استر و خر. (ترجمه طبری بلمعی).  
هیونان به هیزم کشیدن شدند  
همه شهر ایران بدیدن شدند. فردوسی.  
— همیشه کشیدن؛ هیزم کشیدن.

|| نزدیک آوردن. || باخود بردن. راندن؛  
ببستند از آن گر گساران هزار  
پیاده بخواری کشیدند زار. فردوسی.  
|| جسر. چیزی را بر زمین مالان بردن.  
(یادداشت مؤلف) متعجب. دحج. (منتهی  
الارب):

چو بهرام جنگی رسید اندر او  
کشیدش بر آن خاک غلطان به روی.  
فردوسی.  
به خشم اندرون شد از آن زن غمین  
بخواری کشیدش بروی زمین. فردوسی.  
آن را بگرفتند و کشیدند و بکشند  
وین را بکشند و بکشند این به چه سان است؟

منوچهری.  
خوارزم شاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا  
از شهر بر آمد که در پای وی رسن کرده بودند  
و می کشیدند. (تاریخ بیهقی).  
— به زمین کشیدن؛ مالان بر زمین بردن.  
— جارو کشیدن؛ جارو کردن.  
— در خاک و خون کشیدن؛ کشتار کشید  
کردن. در خون کشیدن.  
— در خون کشیدن؛ خونین کردن. کشتن.  
— دامن بر زمین کشیدن؛ رفتن. بنزاز

خرامیدن.

— دامن کشیدن؛ مالان کردن دامن در چیزی؛  
سرخشان از عشق تو درخاک و خون دامن کشند.  
خاقانی.  
|| جلب. (دهار). اجتلاب. جذب. اجتذاب.  
مجاذبه. (یادداشت مؤلف). به طرف خود  
آوردن. به جانب خود آوردن. (ناظم الاطبای).  
جمع کردن به جانب خود. به سوی خود روان  
کردن؛ گراز بیلی باشد که رسن اندر او بندند و  
دو تن بکشند. (حاشیه فرهنگ اسدی  
نخجوانی).

خاک قارون را چو فرمان در رسید  
با زر و تختش به قعر خود کشید. مولوی.  
— آب کشیدن؛ آب در ریشی یا جراحی،  
جمع شدن. (یادداشت مؤلف). چرک کردن.  
— || آب طلبیدن؛ این غذای شور آب  
می کشد، آب می برد.

— || به وجه شرعی شستن و تطهیر کردن.  
— باد کشیدن؛ هوا جذب کردن و بر اثر آن  
خراب شدن چون باد کشیدن پنیر کوزه.  
رجوع به ترکیب هوا کشیدن شود. (یادداشت  
مؤلف).  
— برکشیدن؛ جذب کردن. جلب کردن.  
اجذاب.

— به خود کشیدن؛ جذب کردن چیزی مایعی  
را در خود چون جذب کردن جامه خوی و  
عرق تن را یا جذب کردن آب خشک کن  
مرکب نوشته را یا جذب کردن سفال و اسفنج  
آب را. (یادداشت مؤلف).

— به خویشتن کشیدن؛ جذب کردن؛ جگر  
آب را و تریها را که به خویشتن می کشد به  
گورده و مـثانه می فرستد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

— به دام کشیدن؛ به سوی دام سوق دادن. به  
دام بردن:

کشیده دمش طوطیان را به دام  
سخن پروری طوطیانوش نام. نظامی.  
— پای در دامن کشیدن؛ مقابل پای دراز  
کردن. پای جمع کردن:

پای در دامن قناعت کش  
کت لباس بظر ندوخته اند. خاقانی.  
— در آغوش کشیدن؛ بخود نزدیک کردن.  
— در خود کشیدن؛ جذب کردن. اجتلاب.  
به سوی خود کشیدن. به خود نزدیک ساختن؛  
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید  
دگر زور در پنجه خود ندید.

سعدی (بوستان).  
— در دام کشیدن؛ بسوی دام سوق دادن به دام  
بردن؛  
مرا در کار خود رنجور داری  
کشی در دام دامن دورداری. نظامی.  
— درکشیدن؛ جذب کردن به طرف خود.

جلب کردن به طرف خود:

ماهی والست طمع دور دار  
زود بدم در کشدت وال وار. ناصر خسرو.  
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق  
بدان همی کند و در کشم به خویشتنش.  
سعدی.

— || در آوردن. داخل کردن. در عداد چیزی  
قرار دادن؛  
قافیه سنجان که سخن برکشند  
گنج دو عالم به سخن درکشند. سعدی.  
رجوع به همین ترکیب دیگر شود.  
— دل کشیدن؛ خاطر کشیدن. پدید آمدن  
شوق.

— || ترک علاقه کردن؛  
وگر دشمن آید زجایی پدید  
از این کارها دل بیاید کشید. فردوسی.

— دم کشیدن؛ جذب حرارت کافی کردن  
پختنی یا نوشیدنی که بر اثر حرارت قابل  
خوردن یا نوشیدن شود چون دم کشیدن برنج  
یا دم کشیدن چای.  
— عنان کشیدن؛ به طرف خود آوردن سوار  
سر عنان را تا اسب بایستد.

— || از کاری برکنار داشتن خود را.  
— کشیدن خاک کسی را؛ علاقه مند شدن وی  
به محلی.

— || جنازه او را بدانجا که آرزو می داشت  
دفن کردن.

— نم کشیدن؛ نم و تری به خود جلب کردن.  
— هوا کشیدن؛ فاسد شدن مایع یا چیزی که  
اگر سر بسته نباشد و در مقابل هوا قرار گیرد  
خراب شود (البته بر اثر جذب عوامل موجب  
فساد و موجود در هوا).

|| مایل شدن متمایل شدن. متوجه شدن به  
چیزی. بطرف چیزی گزایندن. علاقه مند به  
چیزی شدن:

دل فور پر درد شد زان خروش  
به دانسو کشیدش دل و چشم و گوش.  
فردوسی.

اگر پر طاووس باشد بیباغ  
گرامی کشد دل بیدار زاغ. اسدی.

مردمان متهم کنند مرا  
با همه کس جدل زدن توان  
که کشد سوی لووهور همی  
دل مسعود سعدبن سلمان. مسعود سعد.

دل ضعیم از آن می کشد بطرف چمن  
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد. حافظ.  
— خاطر کشیدن؛ به جانی یا به چیزی مایل  
شدن و متوجه شدن؛  
خاطر بیباغ می کشدم روز نوبهار  
تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست.

سعدی.  
— کشیدن دل خاطر را؛ میل کردن. دل و

خاطر به سوئی متوجه شدن:  
گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم  
نشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست.

سعدی.  
|| نوشیدن. آشامیدن. پیمودن. (یادداشت مؤلف):

گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد  
بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی.  
می سوری بخواه کامد رش  
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.  
کشیدندی می تا جهان تیره شد  
سر میگساران زمی خیره شد. فردوسی.  
جهاندار چون دید بستند نبرد  
از اندازه خط برتر کشید. فردوسی.  
ترا گاه بزم است و آوای رود  
کشیدن می و پهلوانی سرود. فردوسی.  
پنج و شش می کشید و پر گل گشت  
روی آن روی نیکوان یکسر. فرخی.  
گه کشد خصم و گه کشد سبکی  
گه زند صید و گه زند چوگان. فرخی.  
نرمک نرمک همی کشم همه شب می  
روز به صد رنج و درد دارم دستار. فرخی.  
گفت بخوردم کرم<sup>۱</sup> درد گرفتم شکم  
سر بکشیدم دو دم مست شدم نا گهان. لیبی.  
از پسر نرد باز داورگران تر ببر  
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.

منوچهری.  
سر از سجده برداری و این شراب  
کشی یاد فرخنده رخ مهتری. منوچهری.  
هوازی جهان پهلوان را بدید  
که در سایه گل همی مل کشید. اسدی.  
رطل دومنی بود بیکدم بکشیدش  
آن ماه چنان باده چنان باده خور آمد.  
سوزنی.  
می کشد دم دم و می آشامد  
خرنه هشیار نه مست و نه خراب. سوزنی.  
باخسان در ساختی با باده و در بزم تو  
من تب هجران کشم و ایشان می روشن کشند.

خاقانی.  
می تا خط ازرق قدح کش  
خط درکش زهر پروران را. خاقانی.  
می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ  
بی چرخ و زمین رقص کن انگار هبانی.  
خاقانی.  
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد  
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی. حافظ.  
ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم  
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.  
حافظ.  
شراب لعل کش و روی مهچینان بین  
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.  
آن خواجه یزدی خلف خواجه رشید

درماه محرم از چه رو باده کشید  
چون نیک نظر کنی از روی حساب  
فرقی نبود میان یزدی و یزید. بیرامخان.  
— انسدر کشیدن؛ یکباره نوشیدن. یکباره  
آشامیدن:

چو بشنید پرویز بر پای خاست  
یکی جام می گلشن آرای خواست  
که بود اندر آن جام یک من نبرد  
بیکدم می روشن اندر کشید. فردوسی.  
— جام کشیدن یا در کشیدن؛ کنایه از باده  
نوشیدن:

وزان پس چو سام یل آمد پدید  
نریمان می و جام شادی کشید. فردوسی.  
جام طرب کش که صبح کام بر آمد  
خنده صبح از دهان جام بر آمد. خاقانی.  
شوبه کلاب اشک من خواب جهان ز بهیرت  
تا به دو لاله در کشی جام گلاب عهبری.  
خاقانی.

عاشقان جام فرح آنگه کشند  
که بدست خویش خوبان نشان کشند. مولوی.  
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل  
جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی. سعدی.

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی.  
سعدی.

ای بخت سرکش تنگش به برکش  
گه جام زرکش گه لعل دلخواه. حافظ.  
— در کشیدن می و شراب؛ باده نوشیدن.  
شراب نوشیدن:  
بیامد بدان باغ و می در کشید  
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید. فردوسی.  
چون شراب تلخ و شیرین در کشی  
پیشکش صدجان شیرین آورم. خاقانی.  
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش  
که با مستان مفلس در نگردد زهد و پرهیزت.  
سعدی.

— دوستگانی در کشیدن؛ کنایه است از باده  
نوشیدن. نوشیدن شراب:  
هر شب از سلطان عشقم دوستگانیها رسد  
تا به یاد روی سلطان در کشم هر صبحدم.  
خاقانی.

— سر کشیدن؛ یکبار نوشیدن. لاجرعه  
آشامیدن چنانکه جام آبی یا شربتی را.  
— صهبا کشیدن؛ شراب نوشیدن:  
گنج نه، گوهر فشان، صهبا کش و دستان شنو  
بار ده، قصه ستان، توفیق زن، تدبیر ساز.  
منوچهری.

— قدح کشیدن؛ شراب نوشیدن:  
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست  
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن.  
حافظ.

|| آرمیدن با زن. جماع. (از غیبات اللغات).  
قاع. جفت‌گیری کردن. آرمیدن. (یادداشت  
مؤلف):

که کشد گویی در شهر کمان چو منی  
من که با قوت بهرام و با خاطر تیر  
من خداوند کمان را و کمان را بکشم  
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر.  
سوزنی.

مزدکی گشتی و شد مادرکش و خواهر فشار.  
سوزنی.  
خوهر فشارد و مادر کشد سپس نگرد  
پسر سپوزد و زین جمله بر حذر نبود.  
سوزنی.

— به خر کشیدن؛ با خر نر جفت کردن. (از  
یادداشت مؤلف).

— به روی خود کشیدن؛ به پشت خود  
کشیدن.

— به پشت خود کشیدن؛ کنایه از موطوء واقع  
شدن. در زیر کس قرار گرفتن وطی شدن را.  
(یادداشت مؤلف). خویشتن مفعول قرار دادن  
مرد.

— پشت خود کشیدن؛ روی خود کشیدن. به  
روی خود کشیدن.

— روی خود کشیدن؛ به پشت خود کشیدن.  
|| برگرداندن. منحرف کردن. (یادداشت  
مؤلف):

بیامرز کرده گناه مرا  
ز کزی بکش دستگاه مرا. فردوسی.  
|| ترنجانیدن. درهم کردن. (یادداشت مؤلف).  
بهم آوردن.

— ابرو در هم کشیدن؛ گره بر ابروان افکندن.  
روی ترش کردن. اخم کردن.

— بهم کشیدن؛ دوختن جامه را ناهنجار و بد  
و به شتاب.

— روی درهم کشیدن؛ روی ترش کردن:  
یکی از علماء خورنده بسیار داشت و کفاف  
انکد با یکی از بزرگان... بگفت روی از تو وقع  
او درهم کشید. (گلستان). ملک روی از این  
سخن درهم کشید. (گلستان چ یوسفی ص  
۷۳).

امید هست که روی ملال در نکشد  
از این سبب که گلستان نه جای دلنگی است.  
سعدی.

چو حجت نماند جفاجوی را  
به پر خاش درهم کشد روی را. سعدی.

— روی فراهم کشیدن؛ روی درهم کشیدن:  
شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند  
بار درویش تحمل نکند مرد کریم. سعدی.  
|| رسیدن. بالغ شدن. (یادداشت مؤلف). با

۱- نل: لغت بخورد و کرم (لغت = شغلم. کرم  
= کلم).

سلطان جماعتی خاص که بودند به پانصد نمیکشیدند. || سنجیدن. سختن. وزن کردن. اتران. (یادداشت مؤلف):  
 برآورد چندان گهرها ز گنج  
 که ما یافتیم از کشیدنش رنج. فردوسی.  
 - برکشیدن؛ سنجیدن. برابر داشتن در وسائل سنجش. وزن کردن:  
 نیامد همی ز آسمان آب و نم  
 همی برکشیدند نان با درم. فردوسی.  
 دینت را با عالم حسی به میزان برکشند  
 بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند.  
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۶).  
 زر ندارم ولیک جان تقد است  
 شو بها بر نه و شکر برکش. خاقانی.  
 - تمام کشیدن یا تمام و کمال کشیدن یا تمام عیار کشیدن؛ با موزون داشتن ترازو نقص در توزین نداشتن. کمتر از آنچه باید وزن نکردن.  
 - درست کشیدن؛ صحیح وزن کردن. کم وزن نکردن.  
 - کم کشیدن؛ کمتر از آنچه باید وزن کردن. || آویختن. آویزان کردن:  
 - بر درخت کشیدن؛ بر درخت آویزان کردن. به درخت دار زدن. برادر زدن؛ بعضی را بر درخت کشید و برخی را نشانه تیر کرد و قومی را بر تیغ گذراندید. (ترجمه تاریخ یمنی).  
 - به دار کشیدن؛ به دار آویختن. دار زدن؛ مر مهترانشان را زنده کنی بگور  
 مر کهترانشان را مرده کنی بدار. منوچهری.  
 - به صلابه کشیدن؛ به صلابه آویختن. به صلابه آویزان کردن.  
 - به قناره کشیدن؛ به قناره آویزه کردن. به قناره آویختن.  
 || امتداد یافتن. زمان بردن. وقت بردن. مضی. (یادداشت مؤلف): سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید. (تاریخ بیهقی). ایشان را پیش سلیمان آورد و چهل اسب بودند از پاکیزگی و لطافت در آن اسبان می نگریست و تعجب می کرد تا نماز دیگر کشید. (قصص الانبیاء ص ۱۶۷).  
 چو زمانی بر آن کشید دراز  
 لشکر از هر سوی رسید فراز.  
 - اندر کشیدن؛ گذشتن. سپری شدن:  
 بیامد بدان باغ و می درکشید  
 چو پاسی ز تیره شب اندرکشید. فردوسی.  
 وزان پس چو هر دو سپه آرید  
 شب تیره یک بهره اندرکشید. فردوسی.  
 چو نیمی ز تیره شب اندرکشید  
 زیاده یکی بهره شد ناپدید. فردوسی.  
 - دور کشیدن؛ دیر کشیدن؛ ابومطیع... دوری بماند... چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی).

- دیر کشیدن؛ طول کشیدن. وقت بردن. زمان بردن.  
 - طول کشیدن؛ دیر کشیدن.  
 || مد. (تاج المصادر بیهقی).  
 - کشیدن حرفی؛ مد دادن آن. (یادداشت مؤلف).  
 || امتد کردن خط و کشفه. (ناظم الاطباء).  
 نقش کردن به درازا. به درازا رسم کردن:  
 بر پر الفی کشید و نتوانست  
 خمیده کشید الف ز بی صبری. منوچهری.  
 خدایا عرض و طول عالمت را  
 توانی در دل موری کشیدن.  
 (منسوب به ناصر خسرو).  
 آن نقطه های خال چه موزون نهاده اند  
 وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند.  
 سعدی.  
 - درکشیدن؛ نقش کردن. رسم کردن:  
 خطی چار سو گرد خود درکشید  
 نشست اندر آن خط نوا برکشید. نظامی.  
 - در کشیدن خط؛ کنایه از باطل کردن. محو کردن:  
 سپهر قدرا هر کس که برکشیده تست  
 سپهر در نکشد خط خط امانش را. خاقانی.  
 || رسم کردن. نگاشتن. نقش کردن. نگار کردن. برانگیختن نقش. برنگاشتن. ترسیم کردن. تصویر کردن. (از یادداشت مؤلف):  
 نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم  
 گویش این چنین بکش صورت قوس و مشتری.  
 سعدی.  
 کلک مشاطه صنعتش نکند نقش مراد  
 هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد.  
 حافظ.  
 - برکشیدن؛ برنگاشتن. نقش کردن:  
 هیخ تقاشت نمی بیند که نقشی برکشد  
 وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده است.  
 سعدی.  
 صورتگر زیبای چین رو صورت خویش بین  
 یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری.  
 سعدی.  
 به گرد نقطه سرخت عذار سبز چنان  
 که نیم دایره ای برکشند زنگاری. سعدی.  
 - پرگار کشیدن؛ دایره رسم کردن. کنایه از حلقه زدن:  
 همه روی صحرا زگور و پلنگ  
 بر آن خط کشیدند پرگار تنگ. نظامی.  
 - پیرامن کشیدن خط؛ رسم کردن خط گرد چیزی چنان که خط تعویذ و حرز:  
 وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان  
 خط افسون مدیح صدر پیرامن کشید.  
 خاقانی.  
 - تصویر کشیدن؛ صورت کشیدن.  
 - دایره کشیدن؛ دایره رسم کردن.

کشیدن.

- درکشیدن؛ نگاشتن. نقش کردن:  
 چو من نقش قلم را در کشم رنگ  
 کشد مانی قلم در نقش ارژنگ. نظامی.  
 - رقم کشیدن؛ نوشتن. رسم کردن. نگاشتن.  
 - || خط بطلان کشیدن.  
 - شکل کشیدن؛ صورت کشیدن. نقش صورت و شکل چیزی یا کسی را رسم کردن.  
 - قلم کشیدن؛ رقم کشیدن، باطل کردن. خط بطلان رسم کردن بر روی حسابی.  
 - نقش کشیدن؛ صورت کشیدن، شکل کشیدن.  
 - نقشه کشیدن؛ ترسیم نقشه کردن. رسم نقشه کردن.  
 - || کنایه از توطئه کردن، کنایه از زمینه برای چیزی چیدن. من از چیزهایی که قبلا نقشه اش را بکشند بدم می آید. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸).  
 || درگذراندن از چوبی یا سیخی یا نخ یک سر ریسمان را از سوراخ اشیاء متعدد سوراخ دار خرد گذراندن و اشیاء را بدین صورت نزدیک هم قرار دادن. در سوراخی در آوردن. (یادداشت مؤلف). به رشته در آوردن. نخ کردن؛ به رشته های زرین و سیمین آوردند و در علاقه ابریشمین کشیدند. (تاریخ بیهقی).  
 گرچه اندر رشته ای درهم کشند کی بود  
 سنگ هرگز یار در شاهوار ای ناصی.  
 ناصر خسرو.  
 آه من چندان فروزان شد که کوران نم شب  
 از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند.  
 خاقانی.  
 - اندر رشته کشیدن؛ در ریسمان کشیدن.  
 - بر رشته کشیدن؛ اندر رشته کشیدن، نخ کردن. در رشته آوردن:  
 ز عمر بهره همین گشت مر مرا که به شعر  
 برشته می کشم این زر و در و مرجان را.  
 ناصر خسرو.  
 - برکشیدن؛ در گذراندن چیزی از چیزی؛ توشادمانه وانکه بتو شادمانه نیست  
 چون مرغ برکشیده بتفسیده بازن. فرخی.  
 - بند کشیدن؛ نخ از لیفه شلوار و مانند آن گذراندن برای بستن آن.  
 - || درز آجر یا موزائیک یا سنگ را با گچ و خاک یا سیمان پر کردن.  
 - به بند کشیدن؛ کنایه از بدام انداختن یا با رسی جاننداری را بستن و نگاه داشتن:  
 چو کاموس جنگی بخم کمند  
 پیاده گرفت و کشیدش به بند. فردوسی.  
 - || بزندان بردن و بند کردن.  
 - به رسن کشیدن؛ به ریسمان کشیدن. به ریسمانی بستن.  
 - به ریسمان کشیدن؛ به نخ کشیدن.  
 - به سیخ کشیدن؛ سیخ از چیزی چون

گوشت در گذرانیدن.

— || کتایه از آزار بدنی سخت دادن.

— به نخ کشیدن؛ نخ از سوراخ اشیائی متعدد و متشابه گذراندن، چون به نخ کشیدن دانه‌های تسبیح.

— تار کشیدن؛ تار بستن چنانکه تار بستن عنکبوت.

— || سیم سه تار یا تار یا چنگ بر بستن.

— در سلک کشیدن؛ به نخ کشیدن، در رشته کشیدن؛ ولیکن بر رأی روشن صاحب‌دلان... پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است. (سعدی).

— رود کشیدن بر؛ زه از جانبی بجانبی دیگر به درازا امتداد دادن؛

مثال طبع مثال یکی شکافه زنست

که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.

دقیقی.

|| تحمل کردن. صبر کردن. (ناظم الاطباء).

مقاسات. مکابده. (پادداشت مؤلف). رنج بردن. بر بلا صبر کردن؛

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان

رطب نباشد بی خار و کنز بی مارا. فرالاوی.

همی گفت زندان و بندگران

کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی.

غم و شادمانی بیاید کشید

زهر شور و تلخی بیاید چشید. فردوسی.

چنین داد پاسخ که من ماه پنج

کشیدم براه اندرون درد و رنج. فردوسی.

همی ندانم تا چون همی کشیدستم

به یکدل اندر چندین هزار بار گران. فرخی.

هر خواری که پیش آید بیاید کشید. (تاریخ

بیاهی). اما نفس خشم گیرنده به وی است نام

و ننگ جستن و ستم نا کشیدن. (تاریخ بیاهی

چ فیاض ص ۱۲۰). درینا مسلمانانیا که از

پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید. (تاریخ

بیاهی).

چه باید کشید این همه رنج و باک

به چیزی که گوهرش یک مشت خاک اسدی.

افلاک بجز غم نقرایند دگر

ننهند بجا تا نریند دگر

نا آمدگان اگر بدانند که ما

از دهر چه می کشیم نایند دگر. خیام.

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری

که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری.

(از صحاح الفرس).

خریزه می خوردند و پوست آن بر سر من

می انداختند بروجه طبیعت حال خود و

استخفاف من و من بدل می گفتم که بار خدایا

اگر نه آنستی که جامه دوستان تو دارند و الا

من از ایشان نکشیدی. (هجویری).

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود.

مسعود سعد.

حال باری در آتشم تا چه شود

خزک است همیشه مفرشم تا چه شود

بر ناخوشی دهر خوشم تا چه شود

تو میکن و من همی کشم تا چه شود.

حارثی.

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خارو غم و شادی بهم اند.

سعدی.

بعلت جاهش بلیتش همی کشیدند. سعدی.

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می کشم از برای تو.

حافظ.

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سرپرده گل نره زنان خواهد شد. حافظ.

عتاب یار پر پیچره عاشقانه بکش

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند. حافظ.

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم

که دل چه می کشد از روزگار هجرانش.

حافظ.

چند روز آن درویش غدیوتی قبض و بار

عظیم کشید. (انیس الطالین).

کبابم کردی از آه پیاپی

دلا چند از تو می باید کشیدن.

بیانا (از آندراج).

— استخفاف کشیدن؛ تحمل خفت و خواری

کردن؛ استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار

است. (تاریخ بیاهی). سخن تو در شرق و

غرب روان است و تو از چنین سگ چنین

استخفاف کشی. (تاریخ بیاهی).

— اندوه کشیدن؛ تحمل غم و اندوه کردن؛

یار آن باشد که انده یار کشد

بر کس نهد بار اگر بار کشد.

عبدالواسع جبلی.

— انتظار کشیدن؛ تحمل انتظار کردن. انتظار

بردن.

— بلا کشیدن؛ تحمل بلا کردن. تحمل مصیبت

کردن؛ بند وی سوی مهتران لشکر کس

فرستاد که تا کی بلای وی کشید او را از ملک

بباز کنید و پسرش پرویز از آذربایجان

بیاورید. (ترجمه طبری بلعمی).

که چندین بالاها بیاید کشید

زگیتی همه زهر باید چشید. فردوسی.

گفت با جبرئیل از چه است که در این هیجده

سال بلا می کشیدم و کرمان مرا می خوردند

هرگز چندین درد بمن نرسیده بود. (قصص

الانبیاء).

گر تو سنگی بلای سختی کش

ور نمای سنگ بشکن و بگذار. مسعود سعد

— تلخی کشیدن؛ سختی کشیدن.

— تنگی کشیدن؛ سختی کشیدن. تحمل

ناملایم کردن؛

مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان

که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی.

ناصر خسرو.

— تیمار کشیدن؛ تحمل سختی از کس کردن؛

و گر دشمنی آمدست پدید

که تیمار و رنجش نباید کشید. فردوسی.

همه یاد دارید گفتار من

کشیدن بدین کار تیمار من. فردوسی.

— جفا کشیدن؛ تحمل جفا کردن.

— جور کشیدن؛ ستم کشیدن. تحمل ظلم

کردن. کشیدن جور.

— حسرت کشیدن؛ تحمل حسرت کردن.

حسرت بردن.

— خجالت کشیدن؛ بردن خجالت. تحمل

خجالت کردن. شرمساری بردن.

— خجلت کشیدن؛ تحمل خجلت کردن. شرم

زده شدن؛

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد

کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.

ناصر خسرو.

— خواری کشیدن؛ تحمل پستی و خواری

کردن.

— دردسر کشیدن؛ تحمل رنج و ناراحتی

کردن؛

جان به فردا نکشد دردسر من بکشید

بیک امروز زمن سیر نیاید همه. خاقانی.

اگر گردی به دردسر کشیدن

ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن. نظامی.

— درد کشیدن؛ تحمل درد کردن؛

خستگی اندر طلبت واجب است

درد کشیدن به امید دوا. سعدی.

— رنج کشیدن؛ تحمل رنج کردن. رنج بردن؛

چه مایه کشیدیم رنج و بلا

از این اهرمن کیش دوش ازدها. فردوسی.

اگرچه فراوان کشیدیم رنج

نه شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج.

فردوسی.

هر آنکس که فرمان ما برگزید

غم و درد و رنجش نباید کشید. فردوسی.

ز آمل بیامد به گرگان کشید

همه درد و رنج بزرگان کشید. فردوسی.

او همی گوید من تیغ ز من رنج کشم

تا بزگی به هنر گیرم و گیتی به هنر. فرخی.

خوارزمشاه را رنج باید کشید یکساعت بیاید

نشست تا رسول پیش آرد. (تاریخ بیاهی).

اگر چه رنج بی پایان کشیدیم

و گرچه صد بلای عشق دیدم. نظامی.

— رنجوری کشیدن؛ بیماری کشیدن.

— ریاضت کشیدن؛ به خود رنج دادن.

— || سختی که صوفیان برند برای تصفیة

نفس.

— زبونی کشیدن؛ تحمل پستی کردن. تحمل

خواری کردن؛

چرخ برهم زنم ارجز به مرادم گردد  
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.

حافظ.

— زحمت کشیدن؛ تحمل زحمت کردن؛

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید. حافظ.

— ستم کشیدن؛ تحمل جور و ستم کردن؛ اما نفس خشم گیرنده با وی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن چون بر وی ظلم کنند به انتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۰).

— سختی کشیدن؛ رنج کشیدن. تحمل ناملایم کردن؛

به هشتاد و نود چون در رسیدی

بسا سختی که از گیتی کشیدی. نظامی.

یقین می‌دان که گر سختی کشیدی

از آن سختی به آسانی رسیدی. نظامی.

— عاقبت چیزی را کشیدن؛ به نتیجه آن رسیدن، کيفر آن بردن؛ حسنک عاقبت تهوّر و تعدی خود کشید. (تاریخ بیهقی).

— عذاب کشیدن؛ تحمل عذاب کردن؛

بار خدایا بسی عذاب کشیدی

انده و تیمار گونه‌گونه بدیدی. قطران.

— عقوبت کشیدن؛ تحمل عقوبت کردن؛

بناها در ازل محکم تو کردی

عقوبت در رخت باید کشیدن.

(منسوب به ناصر خسرو).

— غرامت کشیدن؛ تحمل غرامت کردن؛ او

قرار داد کی هر خرابی کی در ولایت شاپور

کرده بودند غرامت کشید و نصیبی به عوض

طیسبون کی خراب کرده بودند به شاپور

سپرد. (فارسنامه ابن بلخی).

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدی

کآنچه بود گناه او من بکشم غرامتش.

سعدی.

چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک

تصابی نکردی. (گلستان).

— فراق کشیدن؛ تحمل دوری و فراق کردن؛

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

بطاقتی که ندارم کدام یار کشم. سعدی.

— کشیدن جفا؛ تحمل جفا کردن؛

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود

که سهل باشد اگر یار مهربان داری. حافظ.

— کشیدن دشواری؛ تحمل دشواری کردن؛

ملول از هم‌هان بودن طریق کاروانی نیست

بکش دشواری منزل بیاد مهد آسانی. حافظ.

— کشیدن عنا؛ رنج کشیدن. تحمل ناملایم

کردن؛ جور و جفا دیدی و رنج عنا کشیدی.

(گلستان).

— کشیدن محال؛ سختی کشیدن. تحمل

دشواری و سختی کردن؛

ای حجت از این چنین بی‌آزرمان

تا چند کشی محال و نا کامی؟ ناصر خسرو.

— کشیدن منت؛ تحمل کشیدن، تحمل منت کسی کردن.

— کشیدن ناز؛ تحمل ناز کسی کردن؛

نکشم ناز ترا و ندهم دل به تو من

تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.

منوچهری.

گفت با کرد کای غریب‌نواز

از غریبان بسی کشیدی ناز. نظامی.

نه عجب گر چو خواجه حکم کند

وین کشد بار ناز چون بنده. سعدی.

— کشیدن نا کامی؛ نا کامی بردن.

— محنت کشیدن؛ تحمل محنت و ناراحتی

کردن؛ پس از حسنگ این میکائیل بسیار

بلاها دید و محنت‌ها کشید. (تاریخ بیهقی). در

هوای ما محنتی بزرگ کشیده و به قلعت

غزنین مانده. (تاریخ بیهقی). ملاح کشتی براند

بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت

کشید و سختی دید سیم خوابش گریبان

گرفت. (کلیات، گلستان ج مضاف ص ۷۷).

— ملامت کشیدن؛ تحمل ملامت کردن و

سرزنش دیدن؛ خواجه به روزگار پدرم

آسیبها و رنجها دیده است و ملامتها کشیده

باید که در این کار ما تن در دهد. (تاریخ

بیهقی).

— منت کشیدن؛ تحمل منت کردن. منت

بردن؛

بهر یک گل منت صد خار می‌باید کشید.

صائب.

از بهر دو لقمه نان که هم داده تست

من منت هر نا کس دون چند کشم. حارثی.

— ناخوشی کشیدن؛ بیمار بودن دیری.

— ناز کشیدن؛ تحمل ناز کسی کردن؛

چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم

از عشق من و ناز خود آگاه‌نای نوز.

سوزنی.

ناز تو گر بجان بود بکشم

گر تو از خلخی من از حبشم. نظامی.

گر بر سر و چشم ما نشینی

نازت بکشم که ناز نینی. سعدی.

— نا کامی کشیدن؛ تحمل نا کامی کردن؛

ای حجت از این چنین بی‌آزرمان

تا چند کشی محال و نا کامی. ناصر خسرو.

||بالا بردن، بیرون بردن. مرتفع کردن،

(یادداشت مؤلف)، برتر داشتن؛

بزرگی و فرزند کاوس شاه

سر از بس هنرها کشیده به ماه. فردوسی.

مکش بر کهن شاخ نوخیز را

کز این کشت شیرویه پرویز را. نظامی.

— برکشیدن؛ بالا بردن. مقام رفیع دادن. جلو

انداختن. در تحت حمایت خود قرار دادن و به

مقام عالی رساندن. برتری دادن؛

سر تخت شاهان ببیچد سه کار

نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بی‌مایه را برکشد

ز مرد هنرمند برتر کشد. فردوسی.

بر آیین شاهان پیشین رویم

همان از پس فره و دین رویم.

پرستندگان را همه بر کشیم

ستمکارگان را بخون در کشیم. فردوسی.

ما که از وی بومه روزگارا این یکدلی و

راستی دیده‌ایم توان دانست که اعتقاد ما... با

فسزون کردن محل و منزلت و برکشیدن

فرزندانش را... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ

بیهقی).

گر همیت امروز برگردون کشد غره مشو

زانکه فردا هم به آخرت او کشد کت برکشید.

ناصر خسرو.

انوشیروان را کرامتها فرمود و برکشید و خزانه

و ولایت و لشکر داد. (فارسنامه ابن بلخی).

به نوازشگری و دلداری

برکشیدندش از چنان خواری. نظامی.

پیغام داد که خدای جاوید چنگیزخان و

اوروق را برکشید. (رشیدی).

— دامن بالا کشیدن؛ دامن فراچیدن. دامن

برداشتن؛ پنداشتی که به آب می‌باید گذشت

دامن بالا کشید و سلیمان پای او را بدیدی.

(قصص الانبیاء جویری ص ۱۶۶).

— قامت کشیدن؛ قد کشیدن. بالا کردن؛

سهی سرو از چمن قامت کشیده

ز عشق لاله پیران دریده. نظامی.

— قد کشیدن؛ قامت کشیدن. بالا کردن. بلند

شدن قامت.

— ||روی نوک پنجه‌های پای ایستادن تا قد

بلندتر شود.

— ||کنایه از سر بلند شدن و مفتخر گشتن.

||افراشتن، افراختن. برافراختن. برآوردن.

بلند کردن. بالا بردن؛

زن یار او چون بیاید بوق

سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.

ز خارا پی افکنده در ژرف آب

کشیده سربراه اندر سحاب. فردوسی.

کشیده مظله سیه بر ثریا

فروشته دامنش بر گوی اغبر. ناصر خسرو.

هزاران قبه عالی کشیده سر به ابر اندر

که کردی کمترین قبه سیهر برترین دروا.

عمق.

چو مینا چرا گاهی آمد پدید

که از خر می‌سر به مینو کشید. نظامی.

هر که را خوابگاه آخر به دو مشت خاک است

گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.

حافظ.

— بالا کشیدن. رجوع به بالا کشیدن در این

لغت‌نامه شود.

— برکشیدن. رجوع به برکشیدن در این لغت‌نامه شود:  
درختی ز تخم تو سر بر کشید  
که بر آسمان شاخ او سر کشید.  
(گرشاسب‌نامه).  
سر بفلک برکشید بیخردی  
مردمی و سروری در آهون شد.  
ناصر خسرو.  
شب سپاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد  
گفته‌اند آری کلام اللیل میمحو النهار. معزی.  
ساقیا توبه را قلم درکش  
بر در میکده علم برکش.  
خاقانی.  
گه به نوای علمش برکشند  
گه به نگار قلمش درکشند.  
نظامی.  
— پاشنه کشیدن؛ بالا بردن قسمت پشت  
کفش را که زیر پاشنه خوابانیده شده است.  
— اور کشیدن پاشنه. مصمم انجام دادن  
کاری شدن.  
— پرده سرای کشیدن؛ بردن و نصب کردن  
سراپرده و چادر:  
کشیدند بر دشت پرده سرای  
به گردش دلبران گرفتند جای. فردوسی.  
کشیدند بر دشت پرده سرای  
به هر سوی دژ پهلوانی پیبای. فردوسی.  
— پرده کشیدن؛ نصب کردن پرده.  
— ایجاد حایل و مانع کردن میان دو فضا یا  
پرده.  
— سراپرده کشیدن؛ بردن سراپرده و زدن  
سراپرده شهریار جوان  
کشیدند در پیش آب روان. فردوسی.  
— علم برکشیدن؛ افراختن علم و درفش و  
براه بردن آن:  
عمل بیار و علم بر مکش که مردان را  
رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست.  
سعدی.  
چو سلطان عزت علم بر کشد  
جهان سر به جیب عدم در کشد.  
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۲۳).  
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم  
به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی. حافظ.  
— بر آوردن. درست کردن، بنا کردن. ساختن  
چنانکه بنائی را، یا نصب کردن چنانکه  
خطوط آهن یا تلگراف یا تلفن را.  
— تلفن کشیدن؛ نصب تلفن کردن.  
— تلگراف کشیدن؛ دستگاه تلگراف نصب  
کردن.  
— جاده کشیدن؛ جاده درست کردن. تسطیح  
کردن زمین برای ایاب و ذهاب. راه کشیدن.  
راهسازی کردن. راه کشیدن.  
— جوی کشیدن؛ جوی حفر کردن. جوی  
پالیز می‌کشیدیم... در آن اثنا من گفتم...  
مردان ایشان پالیز راجوی می‌کشیده‌اند.

(انیس الطالین بخاری). شما این زمان پالیز  
را رجوی می‌کشیدید. (انیس الطالین بخاری).  
— حصار کشیدن؛ دیوار گرد چیزی کشیدن.  
بارو ساختن.  
خوب حصاری بکش از گرد خویش  
خوی نکو را در و دیوار کن. ناصر خسرو.  
حصاری کشم در شبستان او  
بر آرم سر زیر دستان او. نظامی.  
— خندق کشیدن؛ خندق ساختن. خندق حفر  
کردن؛ پیرامن آن خندقی عمیق کشیده.  
(ترجمه تاریخ یمنی).  
— چینه کشیدن؛ دیوار چینه‌ای ساختن. چینه  
دیوار کشیدن.  
— دیوار کشیدن؛ دیوار ساختن. دیوار  
بر آوردن؛ حدود بخارا دوازده فرسنگ است  
اندر دوازده فرسنگ و دیواری به گرد این همه  
در کشیده بیک باره. (حدود العالم). شهر بلخ  
را دیوار کشید و عمارتها کرد. (فارسنامه ابن  
بلیخی).  
— راه آهن کشیدن؛ ایجاد راه آهن کردن.  
— راه کشیدن؛ راه ساختن. راه تسطیح کردن.  
جاده کشیدن.  
— سیم کشیدن؛ بستن سیم در تار و چنگ و  
دیگر آلات زهی.  
— سیم کشیدن (در تلفن و تلگراف)؛ نصب  
کردن سیم.  
— طناب کشیدن؛ طناب بستن.  
— کابل کشیدن؛ نصب کردن کابل برق و تلفن  
و جز آن.  
— بر آوردن؛ بر آمدن. بردن.  
— زیانه کشیدن؛ بر آمدن شعله آتش.  
— شعله کشیدن؛ زیانه کشیدن شعله آتش.  
— دود چیزی را به حلق فرو بردن و سپس  
بیرون کردن. استنشاق دود چیزی کردن. در  
سینه فرو بردن بوی یا دود و بر آوردن آن.  
ترکیب‌ها:  
— انقیه کشیدن. پیب کشیدن. تریاک کشیدن.  
چرس کشیدن. چپق کشیدن. حشیش  
کشیدن. غلیان کشیدن. سیگار کشیدن. مرفین  
کشیدن. هروئین کشیدن و نظایر آن.  
— افرو بستن دهان. ساکت شدن.  
— دم در کشیدن؛ ساکت شدن. سکوت کردن؛  
نبیند کسی در سماعت خوشی  
مگر وقت رفتن که دم در کشی.  
سعدی (گلستان).  
سعدیا دم درکش از دیوانه خواندند که عشق  
گرچه از صاحب‌دلی خیزد به شیدائی کشد.  
سعدی.  
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش  
که سیل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران.  
سعدی.  
بصورت کسانی که مردم‌وشتند

چو صورت همان به که دم در کشند.  
سعدی.  
— زبان در کشیدن؛ زبان اندر کشیدن، خاموش  
شدن. سکوت کردن:  
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گومخیز  
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گومباش.  
سعدی.  
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد  
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی  
سعدی.  
صدف‌وار باید زبان در کشیدن  
که وقتی که حاجت بود در چکانی. سعدی.  
زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن  
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد.  
سعدی.  
زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و  
روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم.  
(گلستان چ یوسفی ص ۵۳).  
— اسر باز زدن. برگردیدن. (ناظم الاطباء).  
اعراض کردن. روی گردانیدن. باز پس کردن؛  
بدو گفت کبخسرو ای شیرفش  
روان را ز سگوند یزدان مکش. فردوسی.  
— باز کشیدن؛ اعراض کردن. کنار کشیدن؛  
چون پدر ما فرمان یافت... نامه‌ای که نبشت و  
خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان  
باز کشید بر آن جمله بود که مشفقان بحقیقت  
گویند. (تاریخ بهیقی).  
— دامن در کشیدن یا اندر کشیدن؛ روی بر  
تافتن. باز پس کشیدن. رفتن:  
چو شد روز و شب دامن اندر کشید  
درفش خور آمد ز بالا پدید. فردوسی.  
اتفاقاً به خلافت طبع از وی حرکتی بدیدم که  
نپسندیدم دامن از او در کشیدم. (گلستان چ  
یوسفی ص ۱۳۸).  
— آگستردن دامن؛ روی آوردن. آمدن:  
شب تیره چون دامن اندر کشد  
یکی چادر شعر بر سر کشد. فردوسی.  
— در کشیدن؛ رها کردن. برگرفتن:  
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشید  
چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش.  
سعدی.  
— دست کشیدن؛ دست برداشتن:  
گویی که به پیرانه سر از می بکشی دست  
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسانی.  
سر بیگناهان نباید برید  
ز خون ریختن دست باید کشید. فردوسی.  
هر آن کس که سالت در آمد به شست  
بباید کشیدن ز بیشیش دست. فردوسی.  
باغی کزو بریده بود دست<sup>۱</sup> حادثات

۱- ن: پای و در این صورت اینجا شاهد  
نیست. (دیوان ص ۱۶۷).



کاخکی کزو کشیده بود دست روزگار. فرخی.  
 همه بر امید اعتماد نکند چنانکه دست از کار  
 کردن بکشید. (تاریخ بیهقی).  
 ز شغل جهان درکش ای دوست دست  
 که ماهی بدین جوشن از تیغ رست. نظامی.  
 گفت من کز جهان کشیدم دست  
 زاهدی رهروم خدای پرست. نظامی.  
 - روی درکشیدن؛ اعراض کردن:  
 روی درکش ز دهر دشمن روی  
 پشت برکن به چرخ کافر خوی. خاقانی.  
 بنفرت ز من درمکش روی سخت.  
 سعدی (بوستان).  
 چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن  
 چون نتواند که روی درکش از تیر او.  
 سعدی.  
 - سر کشیدن؛ اعراض کردن. روی بر تافتن:  
 چنان چون سزابد بدیشان رسید  
 ز کشتن کنون سر نباید کشید. فردوسی.  
 که یارد گذشتن ز پیمان اوی  
 و گر سر کشیدن ز فرمان اوی. فردوسی.  
 درنگ آورد راستها پدید  
 ز راه هنر سر نباید کشید. فردوسی.  
 همی سر ز یزدان نباید کشید  
 ز راه نیا گان نباید رسید. فردوسی.  
 مرا هست داماد و آزر مجوی  
 چگونه کشم سر ز پیمان اوی. فردوسی.  
 از آزر در مردم پارسا  
 و دیگر کشیدن سر از پادشا. فردوسی.  
 هنرها به برنایی آور پدید  
 ز بازی بکش سر چو پیزی رسید. اسدی.  
 دانا نکشد سر از مکافات  
 بد کرده بدی کشد بی پایان. ناصر خسرو.  
 گر هائی که کشیدند سر از طاعت او'  
 سر تیش همه را بی سر و بی سامان کرد.  
 امیر معزی (دیوان ص ۱۹۲).  
 هر حکم را که دوست کند دوستدار باش  
 مگریز و سر مکش که همه شهر شهر اوست.  
 خاقانی.  
 گر چرخ چنبری بکشد سر ز حکم تو  
 خردش چو ذره کند چنبر آفتاب.  
 خاقانی.  
 کسی کو کشیدی سر از رای او  
 شدی جای او کنده پای او. نظامی.  
 اگر خواهی به ما خط در کشیدن  
 ز فرمانت که یارد سر کشیدن. نظامی.  
 عقل مسیحاست ازو سر مکش  
 گر نه خری جز به وحل در مکش. نظامی.  
 زمانی بیبچید و درمان ندید  
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید. سعدی (بوستان).  
 قامتش را سر و گفتم سر کشید از من بهتر  
 دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم.  
 حافظ.

کشتم آن شوخ را به تیغ جفا  
 کشته به آنکه سرکشد ز وفا. مکتبی.  
 - فرو کشیدن پای؛ اعراض کردن:  
 جهان بر جوانان جنگ آزماي  
 رها کن فروکش تو پیرانه پای. نظامی.  
 - گردن کشیدن؛ سر کشیدن. اعراض کردن.  
 هر که از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید  
 و حرمت وی نگاهدارید و از او گردن مکشید.  
 (تاریخ بیهقی).  
 - یال کشیدن؛ سر کشیدن. اعراض کردن. ابا  
 از خدمت کردن:  
 از او رسید بتو تقد صد هزار درم  
 ز بنده بودن او چون کشید شاید یال.  
 عنصری.  
 || بر آوردن. خارج کردن. بدر آوردن. (ناظم  
 الاطباء).  
 - آب کشیدن؛ خارج کردن آب:  
 گولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی  
 یک کوزه آب از او بزمان تیره گون شود.  
 عنصری.  
 - بدر کشیدن؛ خارج کردن:  
 بدر می کشند آبیگنه ز سنگ  
 کجا ماند آیین در زیر سنگ. سعدی.  
 - بر کشیدن؛ بیرون کردن. بیرون آوردن:  
 نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی  
 بر خواهم کشید. (تاریخ بیهقی).  
 خرقة انجم ز فلک بر کشید  
 خط خرابی به جهان در کشید. نظامی.  
 چنان بر کشند آب را ز آبگیر  
 که ساکن بود آب جنبش پذیر. نظامی.  
 یکی را سنبل از گل بر کشیده  
 یکی را گرد گل سنبل دمیده. نظامی.  
 طمع را خرقة بر خواهم کشیدن  
 رعونت را قبا خواهم دیدن. نظامی.  
 اگر تو بامن مسکین چنین کنی یا را  
 دو پایم از دو جهان نیز بر کشم بی تو. سعدی.  
 محب صادق اگر صاحبش بتیر زند  
 محبتش نگذارد که بر کشد پیکان. سعدی.  
 - بیرون کشیدن؛ خارج کردن:  
 سخن بکند منبر و کار را  
 ز سوراخ بیرون کشد مار را.  
 ابوشکور بلخی.  
 بشستند شمشیر و چنگش به شیر  
 کشیدند بیرون ز خفتانش تیر. فردوسی.  
 - پوست کشیدن از؛ بیرون کردن پوست از.  
 پوست کنند:  
 کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست  
 زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.  
 فرخی.  
 صد هزارن پوست زایدان بهائم در کشند  
 تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان.  
 خاقانی.

بفرمانبری زانکه فرمان به دوست  
 از آن گوسفندان کشیدند پوست. نظامی.  
 - جامه بیرون کشیدن؛ جامه از تن بر آوردن:  
 حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کش.  
 (تاریخ بیهقی).  
 - جان کشیدن؛ جان از تن خارج کردن.  
 میراندن و جان گرفتن، کشیدن جان؛ پس  
 ملک الموت سببی بر بینی پیغمبر نهاد و جان  
 کشیدن گرفت. (قصص الانبیاء).  
 - خایه کشیدن؛ اخته کردن. خواجه کردن.  
 - در کشیدن؛ بیرون آوردن. خارج کردن:  
 چو چشم صبح در هر کس که دیدی  
 یلاس ظلمت از وی در کشیدی. نظامی.  
 - دندان کشیدن؛ دندان از دهان خارج کردن.  
 قلع دندان کردن.  
 - || طمع بریدن. قطع چشم داشت کردن:  
 ور بفرمایی که دندان بر کشم  
 سهل باشد بر کشم فرمان کنم. انوری.  
 - شکله بر کشیدن از جامه؛ قواره بر کشیدن از  
 جامه و بریدن آن.  
 - فرو کشیدن؛ بیرون آوردن. خارج کردن:  
 دست به شنیع تر از آن برد و بفرمود تا  
 شلوارش فرو کشیدند شرم داشت و حرارتی  
 در باطن او حادث شد. (چهارمقاله عروضی).  
 - قواره کشیدن؛ شکله بر کشیدن از جامه:  
 گلنار همچو درزی استاد بر کشید.  
 قواره حریر زیجاده گون حریر. منوچهری.  
 - موزه کشیدن؛ موزه از پای بدر آوردن:  
 اکنون که درآمدی و بنشستی خوش  
 بگشا کمر و کله بنه موزه بکش.  
 (از بدایع الازمان).  
 - امثال:  
 پیش از آب موزه کشیدن. (از امثال و حکم  
 دهخدا).  
 || طعامی را از دیگ بر آوردن و در ظرفهایی  
 که عادتاً در آن طعام خوردند نهادن یا ریختن.  
 در ظرف یا در ظرفهای کوچکتر محتوای  
 دیگ و مانند آن را با کفگیر و کمچه و مانند  
 آن ریختن؛ آش کشیدن، پلوكشیدن،  
 چلوکشیدن، خورش کشیدن، شام کشیدن،  
 ناهار کشیدن؛ چون چهار دانگ راه آدمم آش  
 را از دیگ کشیدند. (انیس الطالبین بخاری).  
 من که نمی خورم اما برای هر که کشیده اید کم  
 است!  
 || عصر. بیرون کردن شیره چیزی از چیزی با  
 فشار یا با تقطیر.  
 - روغن کشیدن؛ روغن چیزی را با فشار از  
 چیزی خارج کردن:  
 دوغم ای دوست در آیین تو می خواهم ریخت  
 تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم.  
 طیان.  
 دوغم اکنون که در آیین تو شد

بزم تا بکشم روغن از او. طیان.  
 - شیر کشیدن؛ عصاره کشیدن.  
 - عرق کشیدن؛ با تقطیر عرق چیزی را خارج کردن.  
 - عطر کشیدن؛ عطر از برگ های گل با تقطیر خارج کردن.  
 - گلاب کشیدن؛ گلاب از گل خارج کردن با تقطیر.  
 || از سینه بیرون آوردن؛ بر آوردن از سینه چنانکه آواز و فریاد و آه و ناله و جز آنها. و اینک برخی از ترکیبات آن: آواز کشیدن، آه کشیدن، جار کشیدن، جیغ کشیدن، خروش بر کشیدن، داد کشیدن، دورباش بر کشیدن، زوزه کشیدن، سوت کشیدن، ضجه کشیدن، شیهه کشیدن، فریاد کشیدن، ناله کشیدن، نعره کشیدن، نغمه داود بر کشیدن، نفس کشیدن، تقیر کشیدن، هو کشیدن، هوار کشیدن، هورا کشیدن، یا علی کشیدن.  
 || منبسط کردن. (از ناظم الاطباء). بر روی چیزی گسترده. پوشانیدن. بر روی چیزی پهن کردن. فرش کردن.  
 از تو خالی نگارخانه جم فرش دیبا کشیده بر بچکم. رودکی.  
 بفرمود تا دیبه خسروان کشیدند بر روی پور جوان. فردوسی.  
 تا در این باغ و در این خان و در این مان منند دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی.  
 منوچهری.  
 به دیناری از پشت راندم نشاط به دیگر شکم را کشیدم سماط.  
 سعدی (بوستان).  
 به خلق و فریض گریبان کشید به خانه در آوردش و خوان کشید.  
 سعدی (بوستان).  
 یاران بخندیدند و ظرافتش بیسندیدند و سفره بکشیدند. (گلستان). خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. (گلستان).  
 - اندر کشیدن؛ پهن کردن. گسترده. همه باغ کله است اندر کشیده  
 بهر کله ای پرنیانی معصر. فرخی.  
 - بر کشیدن؛ برداشتن به یک سوزدن؛ رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب بر تو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.  
 - بساط کشیدن؛ بساط پهن کردن. بساط گسترده.  
 بساطی کشیده در آن سبز باغ ز گوهر برافروخته چون چراغ. نظامی.  
 بساطی کشیدم بترتیب نو بر او کردم اندیشه را پیشرو. نظامی.  
 - در تن کشیدن؛ بر تن پوشانیدن. به تن کردن.  
 هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی

آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند. خاقانی.  
 || پوشیدن. پنهان کردن؛ شربت مرگ بپاید چشید و روی در نقاب خاک بیایدت کشید. (قصص الانبیاء).  
 - نقاب کشیدن؛ آویختن نقاب. پوشانیدن با نقاب.  
 نو عروس است اینکه از رویش خاطر او بر او کشیده نقاب. ناصر خسرو.  
 || ممتد کردن. حالت کشیدگی به آن دادن:  
 - پاکشیدن؛ دراز کردن پا.  
 - || ترک مراوده کردن.  
 - پای بیش از گلیم کشیدن؛ پای دراز کردن. تجاوز از حد خود کردن؛  
 بدان خود را میان انجمن جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای. ناصر خسرو.  
 مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای.  
 نظامی (خسرو و شیرین).  
 زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده ای. حافظ.  
 - کمان کشیدن؛ ممتد ساختن زه کمان. آماده تیر اندازی ساختن کمان؛  
 کمان کشید و نزد بر هدف که توان [دوخت] مگر به سوزن فولاد، جامه هنگفت. (گلستان ج یوسفی ص ۱۵۳).  
 در آن دم که دشمن پای پی رسید. سعدی.  
 کمان کیانی نشاید کشید. ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی گودل ما خوش مباحش گرتو بدین دلخوشی. سعدی.  
 - کمان کسی را کشیدن؛ تاب او را داشتن؛ با ابروان بکشتن ما عهد بسته ای مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو. خاقانی.  
 || دراز کردن. (ناظم الاطباء). تطویل. طول دادن.  
 - دراز کشیدن؛ اطاله. تطویل. طول دادن؛ چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام بیسندند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۸).  
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال. سعدی.  
 ناخوش آواز اگر دراز کشد نه خدا و نه خلق از او خشنود. سعدی.  
 - || طول کشیدن. زمان گرفتن؛ دسته ذوق از طعام باز کشید خفت و رنجوریش دراز کشید. سعدی.  
 - || کنایه از خوابیدن روی بستر. بدن را به

دراز روی زمین قرار دادن. خفتن به درازا.  
 - دست کشیدن؛ دست دراز کردن. کنایه از یازیدن؛  
 پای نتواند همی نیکو نهاد دست نتواند سوی ساغر کشید. مسعود سعد.  
 || امتداد یافتن. ممتد شدن. ممتد بودن. رسیدن؛ او را سواد بسیار است تا بخدود جزیره بکشد و خود به روم پیوسته است. (حدود العالم). بخارا ناحیتی است تا بخدود بدخشان بکشد. (حدود العالم). حد وی از حدودی تا دریا بکشد. (حدود العالم).  
 وزان تخت پیروز و آن دستگاه ز دریا به دریا کشیده سپاه. فردوسی.  
 جماعتی را از بنی بکرین و ایل به بیابانها و جزایر و سرحد هاء کرمان کی به جانب عمان و دریای هند می کشد بنشانند. (فارسنامه ابن بلخی). از این دریا خلیجی دیگر بیرون آید که بدریای هند کشد. (مجمل التواریخ و القصص). طولش از مشرق تا مغرب مقدار هفتصد میل بکشد. (مجمل التواریخ و القصص). || مالیدن چنانکه با میل گردی را به پلک از درون سو سودن. (یادداشت مؤلف).  
 آلودن و آغشتن روی چیزی را به چیزی؛ پس آن دار پلپل را خشک کنند و بکوبند و اندر بکشند روا باشد و سرمه روشاء و شیاف مسرات کشیدن سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 در دو دیده کشم که دیده من گشت خواهد زگریه ناینا. مسعود سعد.  
 گر خاک پای دوست خداوند شوق را در دیدگان کشند جلای بصر بود. سعدی.  
 - انگشت نیل کشیدن؛ کنایه از صرف نظر کردن؛  
 یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل. سعدی.  
 - به چشم اندر کشیدن؛ مالیدن به دیده و آلودن؛  
 تهمت دل دیو پیش آورید وزان خون به چشم شه اندر کشید. فردوسی.  
 - به چشم کشیدن؛ به چشم مالیدن؛ و خاک قدم او را سرمه آسا به چشم کشیدندی. (مجالس سعدی).  
 - در کشیدن؛ مالیدن. آلودن؛  
 بدود سیه در کشد خامه را نویسد سوی مادرش نامه را. نظامی.  
 - رنگ کشیدن؛ رنگ مالیدن. رنگ به موی سر و سیبیل و ریش مالیدن. رنگین کردن موی سر و سیبیل و ریش.  
 - سرمه کشیدن؛ سرمه سودن و با میل دوآیند به مژگان؛ او را روغن مالیدم و چشم او را سرمه کشیدم. (تاریخ سیستان).  
 - غایبه کشیدن؛ غایبه مالیدن؛

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار  
باز این چه غالیه‌ست که تو برده‌ای به کار.  
فرخی.  
کیکان دری غالیه در چشم کشیدند  
سروان سهی عبقری سبز خریدند.

منوچهری.  
— کاهگل کشیدن؛ کاهگل مالیدن اندودن.  
— واجبی کشیدن؛ واجبی مالیدن برای ازاله  
مو.

— نوره کشیدن؛ نوره مالیدن.  
— نیل کشیدن؛ نیل مالیدن. با نیل رنگین  
کردن:

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند  
طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. سعدی.  
— وسمه کشیدن؛ وسمه مالیدن:

چست بنشانند و غازه کشند و وسمه کشد  
و آبیگینه برد آنجا که درشتی خار است.  
نجیبی (از لغت فرس).

فلک به ابروی عید از هلال وسمه کشید  
هلال عید به ابروی یار باید دید. حافظ.  
|| آختن. آهیختن. آهختن. آهنجیدن. بیرون  
آوردن شمشیر و مانند آن از نیام و آماده زدن  
شدن:

مرافت باید همی پیش سام  
کشیدن مر این تیغ را از نیام. فردوسی.  
که بر پای دارند یکسر درفش  
کشیده همه تیغهای بنفش. فردوسی.

چو فرهاد و برزین و نام آوران  
کشیدند شمشیر و گرزگران. فردوسی.  
چو قیصر به نزدیک ایران رسید  
سپاهش همه تیغ کین بر کشید. فردوسی.

تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو  
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا.  
ناصر خسرو.

تیغ خونین کشد می کافر  
زخم گوید که چاهد الکفار.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۶).  
— تیغ بر کشیدن؛ شمشیر کشیدن. تیغ بر  
آوردن:

دست در خون عاشقان داری  
حاجت تیغ بر کشیدن نیست. سعدی.  
به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم  
بماند کروبیان صم و بکم. سعدی (بوستان).

شد سپر از دست عقل تا ز کین عتاب  
تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من. سعدی.  
گر تیغ بر کشند عزیزان به خون من  
من همچنان تأمل دیدار می‌کنم. سعدی.

جمعی اگر به خون من جمع شوند و متفق  
با همه تیغ بر کشم و ز تو سپر بیفکنم.  
سعدی.

— تیغ کشیدن یا از میان کشیدن؛ شمشیر  
آختن. تیغ از نیام بیرون آوردن:

به تیزی بزد دست و تیغ از میان  
کشید و بیامد چو شیر زیان. فردوسی.  
دهقان بدر آید و فراوان نگر دشان  
تیغی بکشد تیز و گلو باز بر دشان.

منوچهری.  
سواران تیغ برق افشان کشیده  
هزبران سر بر سر دندان کشیده. نظامی.  
— چاقو کشیدن؛ برهنه کردن چاقو برای زدن.  
— چوب کشیدن؛ سردست آوردن چوبدستی  
برای زدن.

— خنجر کشیدن؛ از نیام بر آوردن خنجر:  
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند  
جناح و قلب را صف بر کشیدند. نظامی.  
— ساطور کشیدن؛ بالا بردن ساطور برای  
فرو بردن و زدن.

— شمشیر کشیدن؛ آختن شمشیر از نیام.  
بر آوردن شمشیر از غلاف. تیغ کشیدن:  
شمشیر کشیده‌ست نظر بر سر مردم  
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد.

سعدی.  
— گرز کشیدن؛ بر آوردن و بر بردن گرز بقصد  
فرو بردن و زدن:  
مرا کرد بدرود هر کس که دید

که بر ازدها گرز خواهم کشید. فردوسی.  
|| راست کردن چنانکه صف ورده و قطار را.  
(یادداشت مؤلف). بستن و مرتب کردن در  
یک امتداد:

جائی که بر کشند مصاف از پس مصاف  
و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.  
چون به درگه کشید صف سپهش  
کرد مهمانسرای پارگهش. نظامی.

— رده کشیدن یا بر کشیدن؛ صف بستن:  
کشیدی پرستنده هر سو رده  
همه جامه هاشان بزر آز رده.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۷۳۹).  
رده بر کشیدند هر دو سپاه  
غونای روئین بر آمد به ماه. فردوسی.

— صف کشیدن یا صف بر کشیدن؛ صف بستن.  
رده بستن: در شهرستان بگشودند و آن  
مهران و رسولان و پیادگان صف بر کشیدند از  
در شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسای  
بزرگ بود. (ترجمه طبری بلعمی).

چو بیرون شد از شهر صف بر کشید  
سوی او کجا لشکر اندر کشید. فردوسی.  
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند  
جناح و قلب را صف بر کشیدند. نظامی.

دگر روز آستان بوسان دویدند  
به درگاه ملک صف بر کشیدند. نظامی.  
ز هر سو لشکری نو می‌رسیدند  
به گرد هر دو صف بر می‌کشیدند. نظامی.

مهران آمدند از پس و پیش  
صف کشیدند بر مراتب خویش. نظامی.

— قطار کشیدن؛ قطار بستن. در قطار قرار  
گرفتن:

جهازش هزار اشتر از بهربار  
پس و پیش لشکر کشیده قطار. نظامی.

— نخ کشیدن؛ صف بستن. صف زدن. صف  
کشیدن:

همی لشکر آمد سه روز و سه شب  
جهان شد پر آشوب چنگ و چلپ  
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ  
فزون گشت مردم ز مور و ملخ.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۱۵۷).  
بجوشید لشکر چو مور و ملخ  
کشیدند از کوه تا کوه نخ. عنصری.

|| شبیه بودن. همانند بودن. (یادداشت مؤلف):  
به پدر کشیده است یعنی شبیه پیدرش است و  
یا به مادرش کشیده است یعنی به مادر شبیه  
است در اخلاق و مانند آن.

— امثال:  
تره به تخمش می کشد حسنی به بابا.  
فرزند حلال زاده به خالو میکشد.

|| متصل شدن. پیوستن. وصل شدن. منتهی  
شدن. رسیدن. انجامیدن. منسوب شدن:  
به سام نریمان کشیدش نژاد  
بسی داشتی رزم رستم به یاد. فردوسی.

بدو گفتم من خویش گرسیوزم  
به شاه آفریدون کشد پروزم. فردوسی.  
خواجه بونصر کهر برادر بود اما کریم‌الطرفین  
بود، و العرق نژاد، پدر چون بوالقاسم و از  
جانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم  
حجاب بوالحسن سیمجور بود. (تاریخ بیهقی  
ج فیاض ص ۳۵۸). همه علویان جهان را  
نسبت بدین فرزندان کشد. اغلب نسب این  
مردم این شهرها بدیشان کشد.  
(مجله التواریخ و القصص) مردمان این  
زمینها را نژاد بدیشان کشد. نسب بیشترین  
اعراب بدین فرزندان کشد. نسب او تا به  
منوچهر ملک عجم بکشند. (مجله التواریخ و  
القصص). || انجامیدن، منجر شدن. منتهی  
شدن. نتیجه دادن:

که تو بر نوشتی ره ایزدی  
به کزی کشیدی و راه بدی. فردوسی.  
هر که از این طبقه از مرگ بجهد بیشتر اندر تب  
ربع افتد و از تب ربع به استسقا کشد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). والا واسطه آن به حیرت  
کشد. (کلیله و دمنه).

به تشویر گفتم که از بی ستوری  
به بیگانگی میکشد آشنایی. انوری.  
تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت  
بر آن کشیده که کان همچو بحر ناله کند.  
انوری.

درخت افکن بود کم زندگانی  
به درویشی کشد نخجیر بانی. نظامی.

شیناسائیش بر کس نیست دشوار  
ولیکن هم به حیرت می کشد کار. نظامی.  
درآمد کار اندامش به سستی  
به بیماری کشید از تندرستی. نظامی.  
وگر باشی چنین بی صبر و غمخوار  
سرانجامت به رسوائی کشد کار. نظامی.  
هرچه سر از خاکی و آبی کشد  
عاقبتش سر به خرابی کشد. نظامی.  
آن روز بر این نمط به آخر کشید. (جهانگشای  
جوینی).  
به لطافت چو بر نیاید کار  
سریه بیحرمی کشد ناچار. سعدی.  
ترسم از تنهایی احوال به رسوائی کشد  
ترس تنهاییست ورنه بیم رسوائیم نیست. سعدی.  
روی بیپوش ای قمر خانگی  
تا نکشد کار به دیوانگی. سعدی.  
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر  
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلهای. حافظ.  
- به شحنه و قاضی کشیدن؛ منجر به محاکمه  
و شکایت کردن شدن:  
میان شوهر وزن جنگ و فتنه خاست چنان  
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت.  
سعدی.  
- به محاکمه کشیدن؛ به محاکمه منجر شدن.  
به محاکمه انجامیدن.  
- محاکمه کردن.  
- به مضاربه کشیدن؛ به کتک کاری  
انجامیدن؛ کار از مباحثه به مضاربه کشید.  
(سعدی).  
اگر رفتن.  
- انتقام کشیدن؛ انتقام گرفتن؛ این خواجه در  
کار آمد به تیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو  
خورد. (تاریخ بیهقی). خواجه بروی دست  
یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید و هرچند  
سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد  
ریخته شد. (تاریخ بیهقی). خواست که از او  
انتقام کشد کشتی رفته بود. (کلیات چ مصفا  
ص ۷۷).  
- کین کشیدن؛ کین گرفتن. انتقام گرفتن:  
از کین کشیدن بسی کار نیست  
سنان مرا پیش دیوار نیست. فردوسی.  
قصد اطراف مملکت را دارند که کین پدران را  
از مسلمانان بکشند. (تاریخ بیهقی).  
فرزند توایم ای فلک ای مادر بی مهر  
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما.  
ناصر خسرو.  
غایتی مندیش از نقصانشان  
که کشد کین از برای جانشان. مولوی.  
- کینه کشیدن؛ انتقام گرفتن. کین گرفتن. کین  
کشیدن.

||قرار دادن. نهادن. جای دادن: گودرز فرمود  
تا هرکس کشتگان زیر علم خویش کشد و  
اسیران را زیر علم بدارند تا کیخسرو همگان  
را ببیند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۶).  
مگر زان نوای بریشم نواز  
بریشم کشم روم را در طراز. نظامی.  
ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرائن  
معلوم شد... در شکنجه کشید و به انواع  
عقوبت بکشت. (گلستان).  
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است  
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی.  
سعدی.  
مگو زین در بارگه سر بتاب  
و گر سر چو میخم کشد در طناب.  
سعدی (بوستان).  
- آتش کشیدن؛ آتش نهادن. آتش زدن.  
- به آتشی کشیدن؛ آتش زدن. در آتش قرار  
دادن.  
- خوانچه کشیدن؛ خوانچه بر سر نهادن.  
خوانچه بر سر قرار دادن.  
- میل کشیدن؛ میل در چشم گذاردن کور  
کردن را:  
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم  
و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد.  
سعدی.  
- طبق کشیدن؛ طبق بر سر نهادن. طبق بر سر  
قرار دادن.  
**کشیدنی**. (ک / ک / د / ص لیاقت) آنچه  
قابل کشیدن است.  
- داروی کشیدنی؛ دارویی که با میل به چشم  
می کشند؛ چون تفرق الاتصال تولد کرده باشد  
از استقرار فائده نباشد و قوت داروهای  
کشیدنی دشوار بدو رسد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). رجوع به کشیدن شود.  
**کشیده**. (ک / ک / د / ن ص) طویل.  
دراز. (ناظم الاطباء). ممتد. ماد. ممدود. مدید.  
(یادداشت مؤلف):  
دراز تر ز غم مستمند سوخته جان  
کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر. فرخی.  
حق سبحانه و تعالی ایام عمر مولانا صاحب  
الجلیل کافی الکفایه کشیده گرداناد. (تاریخ  
قم). ||امایل بر درازی. نسبت دراز و باریک.  
(یادداشت مؤلف).  
- ابروی کشیده؛ ابروی دراز و طویل و  
کمانی.  
- بینی کشیده؛ بینی باریک و دراز.  
- چشم کشیده؛ بادامی شکل:  
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک  
رویی لطیف و زیبا چشمی خوش و کشیده.  
حافظ.  
- روی کشیده؛ صورت مایل به درازی.  
- صورت کشیده؛ صورت مایل به درازی.

||به شکل تار درآمده. به شکل رشته درآمده:  
او را مردم سیستان زرورنگ خواندندی زیرا  
که راست به زر کشیده مانستی. (تاریخ  
سیستان).  
شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد  
مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر.  
مزمی (از آندراج).  
دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده  
صد ماهر و ز رشکش جیب و قصب دریده.  
حافظ (دیوان چ قزوینی و غنی ص ۴۲۲).  
||به رشته درآورده:  
چهل تار دبیای زربفت گون  
کشیده زبرد به زر اندرون. فردوسی.  
||مسلول. مُشَهَّر. آهخته. آهخته. آخته.  
برهنه. (یادداشت مؤلف). از نیام برآورده و آن  
صفتی است شمشیر و خنجر و امثال آنرا:  
هزاران پیاده به پیش اندرون  
کشیده همه خنجر آبگون. اسدی.  
به دست گوهر یارش در آب و آتش رزم  
کشیده گوهر داری به گوهر آتش و آب.  
مسعود سعد (دیوان ص ۴۴).  
غلامان شمشیر کشیده از راه آب درآمدند از  
پس تخت متوکل و آن مرد مسخره چون  
فروغ شمشیر دید پنداشت که مگر بر عادت او  
را عذاب میدهند. (مجمل التواریخ و  
القصص).  
||تحمل کرده. متحمل شده. (یادداشت مؤلف).  
- بارکشیده؛ متحمل بارشده. زحمت بار  
پذیرفته:  
بارکشیده جفا پرده دریده هوا  
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ای است مشکلم.  
سعدی.  
- ستم کشیده؛ مظلوم. ستم رسیده. ظلم دیده:  
که گر غمهای دیده بر تو خوانم  
ستمهای کشیده بر تو زانم. نظامی.  
- سختی کشیده؛ رنج دیده. سختی برده:  
هرکجا سختی کشیده تلخی چشیده ای را بینی  
خود را یکسره در کارهای مخوف اندازد.  
(گلستان). مردم معزول و سختی کشیده را باز  
عمل فرماید. (گلستان).  
- عزلت کشیده؛ دوری دیده. در انزوا به سر  
برده.  
- ||کنایه از معزول شده. کنایه از بیکار شده:  
مردم سختی دیده عزلت کشیده را خدمت  
فرماید. (سعدی).  
||مجنوب. جسلب شده. (ناظم الاطباء).  
||برآورده. ساخته شده. (یادداشت مؤلف):  
گرداو باره ای کشیده. (حدود العالم).

- ۱- موهوم معنی حمل کردن نیز هست.
- ۲- موهوم معنی حمل کردن نیز هست.
- ۳- موهوم معنی حمل کردن نیز هست.

|| افراخته. افراشته. (یادداشت مؤلف):

ز دیدار چون خاور آمد پدید  
به هامون کشیده سرآبرده دید. فردوسی.  
— برکشیده؛ برافراخته:

همی تا به بالای معشوق ماند  
به باغ اندرون برکشیده صنوبر. فرخی.  
به پای پست کند برکشیده گردن شیر  
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.  
بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی  
ایوان و قصر سر به فلک برکشیده گیر.

سعدی.  
— || بالا برده. برتری داده. به مقام برتر  
نشاند: بندگان خداوند و چاکران برکشیدگان  
سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز گردند.  
(تاریخ بیهقی).

|| بررفته. بجانب بالا بر شده.  
— اندام کشیده؛ بالای آخته. قامت رسا. بالای  
کشیده. بالای آخته.

— بالای کشیده؛ قامت رسا. اندام کشیده.  
— قامت کشیده؛ اندام کشیده. قد کشیده.  
بالای رسا.

— قد کشیده؛ قامت کشیده. بالای آخته.  
— کشیده قامت؛ بلندبالا:

کشیده قامتی چون نخل سیمین  
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین. نظامی.  
|| منظم شده. رده بسته. صف بسته:

ز سفد اندرون تا به جیحون سپاه  
کشیده رده پیش هیتال شاه. فردوسی.  
— درکشیده بهم؛ سر بهم آورده

صفی راست بر راه و صفی پخم  
صفی چارسو درکشیده بهم. اسدی.  
— کشیده صف؛ رده بسته:

نظاره به پیش درکشیده صف  
چون کافر روم بر درگنجه. منوچهری.  
|| استنجیده. وزن شده. (یادداشت مؤلف).

سنگیده. (ناظم الاطباء). سخته: اندیشید که  
اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود.  
(کلیله و دمنه). || به ظرف خرد درآمده از

ظرف دیگر. (یادداشت مؤلف). نقل شده  
چنانکه پلو از دیگ به قاب. || آشفته.  
پریشان خاطر. سرگشته. حیران. || سرکش.

بی حیا. (ناظم الاطباء). || منجر شده. مجرور.  
(یادداشت مؤلف). || امتد. بی دندان. آنچه از  
حروف که دراز نویسد نه دنداندار چون

«س» و «ش». (یادداشت مؤلف). || رسم شده.  
تحریر و ترسیم شده چنانکه خط دایره و  
حروف دایره دار:

نویست کشیده عارض موزونش  
و آن خال معین تقطی بر نونش  
نی خود دهنش چرا نگویم تقطی است

خط دایره ای کشیده پیرامونش. سعدی.  
|| مصوت. صدادار. با مصوت بلند در این

کتاب هر جا به الف کشیده گوئیم چون میم  
«مال» مراد است نه میم «مأ کول» و «مأخوذ»  
و به او کشیده «موسی» مراد است نه

«موعود» و به یای کشیده چون میم «میل»  
مراد است نه میم «میدان». (یادداشت مؤلف).  
|| سلی. طپانچه که بر رخسار زنند. ضربت

با کف دست بر رخسار کسی. لطمه. چک.  
تپانچه. طپانچه. کاج. (یادداشت مؤلف):  
کشیده ای بیخ گوش نواخت. || نوعی از

نقش که بروی پارچه می دوزند. (ناظم  
الاطباء).  
**کشیده ابرو.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)

کسی که ابروهایش گشاده یا دراز بود.  
ابروکشیده. (ناظم الاطباء). آرز. رجوع به  
ترکیبات ذیل کشیده شود.

**کشیده اندام.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) بلندبالا. بلندقامت. قدبلند.  
درازقامت. قامت رسا. آخته بالا. قامت کشیده.

کشیده قد. (یادداشت مؤلف). رجوع به  
ترکیبات ذیل کشیده شود.  
**کشیده بالا.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)

درازبالا. درازقد. طویل القامه. (ناظم الاطباء).  
درازقامت. (آندراج). بلندقد. (یادداشت  
مؤلف). ممشوق. (حبیب تغلیسی). رشیق.

آخته بالا. رساقامت. رجوع به ترکیبات ذیل  
کشیده شود.  
**کشیده تو.** [ک / ک / ک / د / د] (ص تفضیلی)

درازتر. طویل تر:  
درازتر ز غم مستمند سوخته دل  
کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر. فرخی.

سرو سهیش کشیده تر شد  
میگون رطیش رسیده تر شد. نظامی.  
صف صدفان از یمین و یسار  
کشیده تر از کا کل و زلف یار.

ظهوری (از آندراج).  
**کشیده خاطر.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) آزرده دل. شکسته دل. (آندراج).  
رنجیده. آزرده. (ناظم الاطباء).

**کشیده خوردن.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
سلی خوردن. تپانچه خوردن.  
چک خوردن. کاج خوردن. (یادداشت  
مؤلف).

**کشیده دوزی.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) قسمی از زردوزی. (ناظم الاطباء).  
**کشیده روئی.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) حالت کشیده روی. أسالت. (یادداشت  
مؤلف).

**کشیده روی.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
آنکه صورت وی دراز باشد. (از ناظم  
الاطباء). اسیل. مخروط الوجه. (یادداشت  
مؤلف).

**کشیده ریش.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)

درازریش. (ناظم الاطباء) (از آندراج).  
رجوع به کشیده و ترکیبات آن شود.

**کشیده زدن.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) چک زدن. سلی زدن. طپانچه زدن.  
تپانچه زدن. ذخ. (یادداشت مؤلف).

**کشیده زهار.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) اسب درازگردن. (ناظم الاطباء).  
**کشیده شدن.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) انقباض. (یادداشت مؤلف). || اقتیاد.

اقتیاد. (منتهی الارب). || امتداد. (تاج المصادر  
بیهقی). ممتد گشتن. (یادداشت مؤلف). تمدد.  
(منتهی الارب). || انجرار. منجر شدن.

(یادداشت مؤلف) (تاج المصادر بیهقی).  
|| جذب شدن. (یادداشت مؤلف). انجذاب.  
(تاج المصادر بیهقی).

**کشیده عقل.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) ابله. احق. گول. (ناظم الاطباء)  
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۴۹). بی وقوف.  
(آندراج).

**کشیده قامت.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) بلندبالا. درازاندام. کشیده قد. بلندقد.  
بلندقامت. رشیق. کشیده اندام. (یادداشت  
مؤلف):

کشیده قامت و گل روی و مشکبوی وی است  
خلیده بینی و چمچاخ و گنده فوز منم.  
سوزنی.

**کشیده قد.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) بلندبالا. درازاندام. بلنداندام.  
بلندقامت. کشیده قامت. کشیده اندام.  
(یادداشت مؤلف). قامت رسا. آخته بالا: از  
این کشیده قدی، گشاده خدی، لاغر میانی.  
(سندبادنامه ص ۲۳۷).

**کشیده کمر.** [ک / ک / ک / د / د] (ص  
مرکب) کنایه از مستعد و آماده. (آندراج).  
**کشیده گو.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
زردوز. (ناظم الاطباء).

**کشیش.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
کمر از کتیت است. || آواز جوشش می.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب  
الموارد). || بانگ آتش زنه وقت بیرون جستن  
آتش از آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).  
|| بانگ گاو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(اقرب الموارد).

— کشیش افعی؛ آواز پوست افعی نه آواز  
دهن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(اقرب الموارد).

**کشیش.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
کمر از کتیت است. || آواز جوشش می.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب  
الموارد). || بانگ آتش زنه وقت بیرون جستن  
آتش از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). || آواز برآوردن جوشش می.

— کشیش افعی؛ آواز پوست افعی نه آواز  
دهن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(اقرب الموارد).

**کشیش.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
کمر از کتیت است. || آواز جوشش می.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب  
الموارد). || بانگ آتش زنه وقت بیرون جستن  
آتش از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). || آواز برآوردن جوشش می.

— کشیش افعی؛ آواز پوست افعی نه آواز  
دهن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(اقرب الموارد).

**کشیش.** [ک / ک / ک / د / د] (ص مرکب)  
کمر از کتیت است. || آواز جوشش می.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب  
الموارد). || بانگ آتش زنه وقت بیرون جستن  
آتش از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). || آواز برآوردن جوشش می.

— کشیش افعی؛ آواز پوست افعی نه آواز  
دهن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(اقرب الموارد).

(منتهی الارب). ||بانگ بر آوردن گاو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کشیش**. [ک / ک] (|| پیشوا و راهنمای ترسایان و عالم آنان. قسیس. (برهان) <sup>۱</sup> (ناظم الاطباء). قس. (یادداشت مؤلف):  
 از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی. ناصر خسرو. کشیشان را کشش بینی و کوشش بتعلیم چو من قسیس دانا. خاقانی. وین طرفه که موبدی گرفته ست با یک دو کشیش رنگ کشخان. خاقانی. ز خارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده. نظامی. قسیسی مست که کشیش می خوانند از نزدیک... (جهانگشای جونی).  
 حلقه گرد او چو زر گرد عریش همچنانکه بت پرستان بر کشیش. مولوی. کشیشان هرگز نیاز زده ز آب بغلها چو مردار در آفتاب. سعدی.  
**کشیشی**. [ک / ک] (حامص) عمل و شغل کشیش. پیشوائی ترسایان. (ناظم الاطباء).  
**کشیک**. [ک / ک] (ترکی، || پاسبان، نگهبان. || مرد پاسبان. (ناظم الاطباء). قراول. نگهبان پاسدار. || نوبت دار. (یادداشت مؤلف). || نوبت پاسبانی. (آندراج). || وظیفه مراقبت در کارهای لشکری در مدتی محدود از شب یا روز. (یادداشت مؤلف).  
 - سرکشیک؛ آنکه رئیس نگهبانان در وقت نگهبانی است.  
 - کشیک آقاسی (اصطلاح دوره صفویه)؛ پاسبان. نگهبان.  
 - کشیک آقاسی باشی؛ رئیس کشیکچی ها.  
**کشیکچی**. [ک / ک] (ترکی، ص مرکب، || مرکب) حارس. پاسبان. قراول. (ناظم الاطباء)؛ بدانکه اهالی فارس را در قدیم الایام عادت این بوده که هر آنچه از مردم در کوچه به سرعت برده شود از کشیکچیان گرفته شود و بدین واسطه ایشان بیدار و هوشیار بوده مردم را محافظت می نمود. (قاموس کتاب مقدس).  
 - کشیکچی باشی؛ رئیس قراولان. || پلیس. (یادداشت مؤلف). || دشنامی است به معنی سردمدار. (یادداشت مؤلف).  
**کشیک خانه**. [ک / ک] / [ن / ن] (|| مرکب) جانی است که بدانجا کشیکچیان می مانند. (آندراج). قراولخانه. پاسدارخانه.  
 - غلامان کشیکخانه؛ غلامانی که کار نوبت داری و کشیک انجام می دادند و در کشیک خانه جای داشتند.  
 - سواران کشیک خانه؛ سوارانی بودند که به دوران مظفرالدین شاه حفظ او را می نمودند. سواران گارد سلطنتی.

**کشیک دادن**. [ک / ک] [د / د] (مص مرکب) کشیک کشیدن. نوبت پاسبانی دادن. پاسبانی محلی یا چیزی را برای مدتی به عهده گرفتن. نوبت داری کردن. پاسداری کردن.  
**کشیک داشتن**. [ک / ک] [ت / ت] (مص مرکب) نوبت دار بودن. نوبت پاسبانی داشتن. کشیک و پاسبانی امری را به عهده داشتن برای مدت معینی.  
**کشی کردن**. [ک / ک] [د / د] (مص مرکب) غنچ. شمر. (تاج المصادر بیهقی). ناز کردن در رفتار.  
**کشیک کشیدن**. [ک / ک] [ک / ک] [د / د] (مص مرکب) نوبت داری کردن. پاسداری کردن. قراولی دادن. کشیک دادن. (یادداشت مؤلف). || منتظر بودن. مترصد بودن. (یادداشت مؤلف). کمین ساختن. گوش داشتن.  
**کشی کنان**. [ک / ک] [ن / ن] (ف مرکب، ق مرکب) خرامان. چمان. خرامان در رفتار؛ طاوس میان باغ دمان و کشی کنان جنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی. منوچهری.  
 رجوع به کش و کشی شود.  
**کشیک نویس**. [ک / ک] [ن / ن] (ف مرکب) آنکه نوبت قراولی معین می کند. مأمور تنظیم امر قراولی و پاسبانی محلی. (یادداشت مؤلف).  
**کشیمینی**. [ک / ک] [م / م] (ص نسبی) با پیمایش. بوزن. مقابل عددی چنانکه نان را آنگاه که در ترازو کشند کشیمینی گویند و آنگاه که یک یک بی کشیدن فروشد عددی نامند. (یادداشت مؤلف). مقابل چکی. مقابل عددی. رجوع به کشمینی شود.  
**کشین**. [ک / ک] (بخ) دهی است از دهستان بهم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری سراوان در ۲۸ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. آب آن از قنات و راه آن مارو فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کشیه**. [ک / ک] (|| پیه سوسمار. (بحر الجواهر).  
**کشیمی**. [ک / ک] (بخ) تیره ای از ایل آبادی کوه گیلویه است از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).  
**کص**. [ک / ک] [ص / ص] (ع || آواز نرم و باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) کصیص. رجوع به کصیص شود.  
**کصم**. [ک / ک] [ع / ع] (مص) چیزی یا کسی را به سختی و ستم راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کصینئون**. [ک / ک] [ع / ع] (|| بادنجان بری. (ناظم الاطباء).  
**کصوم**. [ک / ک] [ع / ع] (مص) پشت دادن. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). || برگشتن و برگردیدن به همان جایی که آمده بود از آنجا. || به انجام نرسانیدن مراد و مقصود خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).  
**کصی**. [ک / ک] [ع / ع] (مص) فرومایه و خسیس گردیدن پس از بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کصیر**. [ک / ک] [ع / ع] (ص) کوتاه. قصیر. لفته فی القصیر لیعض العرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).  
**کصیص**. [ک / ک] [ع / ع] (|| آواز نرم و بسازیک. || رزه. || ترس. بیم. || بانگ ملخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کصیص**. [ک / ک] [ع / ع] (مص) کص. فراهم آمدن و مجتمع گردیدن چیزی. || آواز باریک بر آوردن. || مضطرب شدن و لرزیدن و پیچیدن بر خود از جهد و رنج. || اورترنجیدن. || جنبدیدن. || ترسیدن. || بانگ کردن ملخ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || انبوهی نمودن مردم بر آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند کص الماء بالئاس.  
**کصیصه**. [ک / ک] [ص / ص] (ع || گروه و جماعت. || ریسمان دام آهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کضکضه**. [ک / ک] [ض / ض] (ع || ص) شتابروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کضل**. [ک / ک] [ع / ع] (مص) دور انداختن و دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).  
**کطیسفون**. [ک / ک] (بخ) نام دیگر طیسفون است. (ناظم الاطباء). رجوع به طیسفون شود.  
**کظظ**. [ک / ک] [ظ / ظ] (ع ص) مرد رنج دیده و سختی کشیده از کار و درمانده در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
 - رجل کظظ؛ مرد سخت دشوارخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کظظ**. [ک / ک] [ظ / ظ] (ع مص) زحمت دادن پری طعام شکم کس را بطوری که از جهت پری طاقت نفس کشیدن دم زدن برای او نماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کظانم**. [ک / ک] [ع / ع] (|| ح کظامة. || ح کظیمه. (منتهی الارب).  
**کظاظ**. [ک / ک] [ع / ع] (مص) رنجاندن کسی را

۱- عربی قسیس، سریانی geshshishā (پیر، کاهن). آرامی qashishā (شیخ، کاهن). (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

کاری و گرانبار ساختن و اندوهگین نمودن او را. کظاظه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

**کظاظ.** [ک] [ع] [مص] سختی. ماندگی. [ادرازی ملازمت. [دشمنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند بینهم کظاظ؛ بین ایشان عداوت است.

**کظاظ.** [ک] [ع] [مص] مصدر دیگر مکاظه. رجوع به مکاظه در این لغت نامه شود.

**کظاظه.** [ک] [ظ] [ع] [مص] کظاظ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کظاظ شود.

**کظام.** [ک] [ع] [ا] سربند هر چیزی و هر آنچه چیزی را مسدود کند و شکافی را پر نماید. [استواری و پایداری و قرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه اخذ بکظام الامر؛ ای بالثقة.

**کظامة.** [ک] [م] [ع] [ا] دهانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مخرج بول زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [چاهی پهلوی چاه دیگر که در میانهٔ آنها در زیر زمین چاه باشد که بدان آب آن چاه به چاه دیگر رود. [حلقه‌ای بر سر بازوی ترازو که بندهای کفه را بدان بندند. [دوالی که بر گوشهٔ بالاین کمان بندند. [یکی از دو انتهای کمان. [امسمار ترازو. [ریسمانی که بدان بینی شتر را بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [یبی که بر تیر پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جای پر از تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. کظاتم (در همهٔ معانی).

**کظور.** [ک] [ع] [مص] رخنه ساختن برای کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه کظر القوس کظراً. [ارخنه کردن جای زدن از آتش زنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). منه کظر الزنده.

**کظور.** [ک] [ع] [ا] ببی که در بن سوفا تیر پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

**کظور.** [ک] [ع] [ا] کرانهٔ فرج و گوشهٔ آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بیه گرده. [جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآند. [ارخنه‌ای از کمان که در آن حلقهٔ زه قرار می‌گیرد. [ارخنه‌ای از تیر که در آن زه قرار می‌گیرد. [چوبک گوشهٔ کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [میان چنبر گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. ا کظار (در همهٔ معانی).

**کظور.** [ک] [ظ] [ع] [ا] ج کظرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کظرة شود.

**کظرة.** [ک] [ر] [ع] [ا] جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. کظُر. [جای رخنه از کمان که در آن حلقهٔ زه واقع میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. کظُر.

**کظکظة.** [ک] [ک] [ظ] [ع] [مص] دراز شدن مشک وقت پر شدن و پرگردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ازحمت امتلاء معده از طعام. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). [تخمه. (منتهی الارب).

**کظم.** [ک] [ع] [مص] فرو خوردن خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی). [انگاهداری کردن خشم خود و روی پرنگردانیدن و خشم نکردن. کظوم. - کظم غیظ؛ فرو خوردن خشم. (یادداشت مؤلف):

کظم غیظ این است آن را قی ممکن تا بیایی در جزا شیرین سخن. مولوی.

- کظم غیظ کردن؛ فرو خوردن و فرو نشانیدن خشم. (یادداشت مؤلف).

- کظم کردن؛ فرو نشانیدن خشم. (یادداشت مؤلف).

[اقل کردن در. [بر آوردن و بند کردن جوی. [بند کردن روزن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پر کردن مشک و بستن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کظم القرية. [باز ایستادن شتر از نشخوار و نشخوار نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [اساکت شدن و خاموش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب). و در این معنی است: کظم کظوماً بصیغه مجهول.

**کظم.** [ک] [ک] [ظ] [ع] [ا] گلو. حلق. جای بر آمدن نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. ا کظام. منه اخذوا بکظمهم؛ یعنی گرفته شده راه نفس ایشان.

**کظم.** [ک] [ظ] [ع] [ص] [ا] ج کاظم. (منتهی الارب). رجوع به کاظم شود.

**کظو.** [ک] [ظ] [و] [ع] [مص] سخت گردیدن گوشت کسی و افزون شدن و آکنده گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کظا لحمه کظواً.

**کظوب.** [ک] [ع] [مص] پرفریه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کظوم.** [ک] [ع] [ص] ستوری که نشخوار نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**کظوم.** [ک] [ع] [ص] [ا] ج کاظم. [مص]

مصدر دیگر است برای کظم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کظة.** [ک] [ظ] [ع] [مص] سیری. [بری شکم از طعام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کظیظ.** [ک] [ع] [ص] رنجیده و اندوه کشیده از کاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [پر شکم از طعام؛ بیهی القاضی عن القضا اذا کان جائناً او کظیظاً. (اقرب الموارد). سیر.

**کظیظة.** [ک] [ظ] [ع] [ص] مؤنث کظیظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کظیظ شود.

**کظیم.** [ک] [ع] [ص] فروخورندهٔ خشم. کاظم. [مرد اندوهگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): [وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم. (قرآن ۸۴/۱۲). [کلیددان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کظیمة.** [ک] [م] [ع] [ا] چاهی که در پهلوی آن چاهی دیگر باشد و در میانهٔ آنها در زیر زمین آبراهه‌ای بوده که بدان آب آن چاه به چاه دیگر بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). [توشه دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. کظاتم. [ارابه. (منتهی الارب). ج. کظاتم.

**کع.** [ک] [ع] [ص] بددل. سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاع. (اقرب الموارد). - کع الوجه؛ سبک رخسار.

**کعاب.** [ک] [ع] [ص] دختر پستان برآورده و نارستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

**کعاب.** [ک] [ع] [ا] ج کعب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کعب در این لغت نامه شود.

**کعابیر.** [ک] [ب] [ع] [ا] ج کعبیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کعبیره شود.

**کعبایه.** [ک] [ب] [ع] [مص] کعبوب. کعبوبه. به معنی برآمدن پستان و نارستان گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبایه.** [ک] [ع] [اب] [ع] [ا] نام عامیانه‌ای است که بغدادیان بر دو لنگه چوب نهاده‌اند که کودکان بر آن سوار شوند و به مازندرانی خلنگ گویند. (یادداشت مؤلف).

**کعابیر.** [ک] [ع] [ا] ج کعبوره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کعبوره شود. [اغلافها مانند غلاف جوزق و لوبیا و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

۱ - در صحاح حظا لحمه و کظا و لظا کله نیز بدین معنی است.

**کعادل.** [ک د] [ع] [ج] کعدَل. (منتهی الارب). رجوع به کعدل شود.

**کعاس.** [ک] [ع] [ج] کعس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعس شود.

**کعاسم.** [ک س] [ع] [ج] کعسم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعسم شود.

**کعاسیم.** [ک] [ع] [ج] کعسوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعسوم شود.

**کعام.** [ک] [ع] [ج] کعم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعم شود.

**کعام.** [ک] [ع] [ج] کعفوزبند اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). دهان بند شتر. ج. کعم.

**کعان.** [ک] [ع] [ج] مضاف الیه ذوکعان است که یکی از پادشاهان معروف یمن می باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کعانب.** [ک ن] [ع] [ج] کعنب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کعنب شود.

— کعانب الرأس؛ آگندگی و گرهی در سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ج] کعانب. (منتهی الارب). رجوع به کعانب شود.

**کعانب.** [ک ن] [ع] [ص] کوتاه. (منتهی الارب). [لا] شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. کعانب.

**کعانه.** [ک ن] [ع] [خ] نام زنی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کعب.** [ک] [ع] [ب] بند استخوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ج. ا کعب، کعب، کعب. اگره نیزه و نی و کلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عقده. (از ابن بیطار). ج. کعب، ا کعب، کعب؛ الا نه اعرض منه اصغر کعباً. (ابن بیطار). [ش] شتالنگ. چنگاله کوب.

پژول. (زمخشری). بجول. بجول. پژول. اشتالنگ. غاب. قاب. قاپ:

مرد از پی راه کعبه تازد آن طفل بود که کعب بازد. خاقانی.

به فرقه به مشاق و به کعب و سرمامک به خرد چاهک و چوگان و گوی در طبطاب.

خاقانی.

— کعب ادرم؛ پژول ناپدید از گوشت. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— کعب اصمغ؛ پژول خرد، بجول خرد. (مهدب الاسماء).

[ص] پای آدمی. بعضی ها مفصل بین ساق و قدم دانند و بعضی دیگر مفصل زیر عظم.

(ناظم الاطباء). استخوان بلند پشت پای که بستگاه شراک باشد. (منتهی الارب). ج. کعب، ا کعب، کعب. استخوان متصل به ساق است و به فارسی قاب نامند و بهترین او کعب گاواست و خوک است و خواص کعب خوک مذکور شد و سوخته کعب البقر جهت سپرز و تقویت باه و با عسل جهت تقویت جگر تفریح دل نافع و قدر شربش تا سه قاشق. (تحفه حکیم مؤمن): صقلابیان همه پیراهن و موزه تا به کعب پوشند. (حدود العالم).

ساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب.

مسعود سعد.

آتشین آب از خوی خونین برانم تا به کعب کاسیاسنگی است بر پای زمین پیمای من. خاقانی.

به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب. خاقانی.

موج خون منت به کعب رسد دامن حله بیشتر برکش. خاقانی.

آه از این گریه که گه بندد و گه بگشاید گه به کعب آید و گاهی به کمر می نرسد.

خاقانی.

سلطان بفرمود تا شمشیر هر یک تخت بندی سازند و بر کعب او نهادند. (ترجمه تاریخ

یعنی). خوارزمشاه را به دست آوردند و قیدی که بر پای ابوعلی بود بر کعب او نهادند و در یک لحظه حالت هر دو شخص متبدل شد امیر اسیر گشت و اسیر امیر شد. (ترجمه تاریخ

یعنی). که بی گردش کعب و زانو و پای نشاید قدم بر گرفتن ز جای.

سعدی (بوستان).

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فریه نماید. (گلستان سعدی).

خاک بینی ز کعب تا زانو خانه ای را که دو است کدبانو.

(نقل از مؤلف).

[ط] طاس بازی نزد ج. کعب، کعب. رجوع به کعبتان و کعبتین شود. [ل] لخت از روغن و پاره ای از آن. [م] مقداری از شیر. [بزرگی] [بزرگی] آبائی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منه اعلى الله کعبه؛ ای جده و شرفه. [ه] هر جسمی که دارای شش سطح باشد در تداول اهل مساحه. (ناظم الاطباء).

[اصطلاح ریاضی] نام مرتبه سوم است از ضرب چه مرتبه اول را شیء می گویند و مرتبه دوم را مال و مرتبه سوم را کعب گویند مثلاً عدد سه را که شیء فرض کردیم چون در سه ضرب کنیم مال میشود که نه باشد و چون مال که نه است در سه ضرب کنیم بیست و هفت

میشود که کعب است و این در تداول اهل جبر و مقابله است. (ناظم الاطباء). [در اصطلاح اهل حساب حاصل ضرب جذر در مجذور. (ناظم الاطباء).] آن جزء از انسان و دیگر حیوانات که در وقت نشستن ملاصق زمین میشود. (ناظم الاطباء). [آن طرف از ظرفی که به روی زمین قرار می گیرد در صورتی که هموار و برابر باشد. (ناظم الاطباء).] آن قسمت در باطیه و کاسه و امثال آن که اگر بر زمین گذارند در روی زمین قرار گیرد. (یادداشت مؤلف).

— کعب کوه؛ پای کوه. آن قسمت از کوه که ملاصق دشت اطراف خود باشد.

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش. خاقانی.

**کعب.** [ک] [ع] [خ] ابن زهیر بن ابی سلمی مزنی از شاعران بلند مرتبه عرب و از قصیده سرایان معروف مخضرمین است. او در خاندانی

شاعری پرور پا به جهان گذارد. در خریدی شعر شنید و بصاوت شعر نقل کرد و چون به بزرگی رسید شعر گفت. در تربیت ذوق شعری کعب پدرش زهیر بن ابی سلمی اثری بزرگ

داشت و آنقدر در این کار کوشا بود که چون کعب پیش از آنکه در فن شعر گوئی صاحب قوت شود شعر گفت مورد ضرب و شتم او

قرار گرفت. مدتی از عمر کعب در عصر جاهلیت گذشت و چون کار پیغمبر اسلام بالا گرفت و در محافل عرب سخن از پیغمبر و عظمت او میرفت او برادر خود بجیر را به

خدمت نبی فرستاد و مستفسر امر شد. بجیر چون به خدمت پیغمبر رسید اسلام آورد و دیگر نزد کعب برنگشت. این واقعه در طبع

کعب اثر بد گذاشت و او را برانگیخت که قصیده ای در ملامت برادر و هجو نبی و اسلام

بسراید و منتشر کند. چون این قصیده منتشر شد و به گوش پیغمبر اسلام رسید برآشت و خون کعب را هدر کرد. مهودر دم شدن کعب

موجب شد که بجیر بترسد و برادر را نیز بترساند و برانگیزاند که معذرت خواهی آغاز کند و اسلام آرد. کعب بر اثر این برادر

قصیده معروف خود را با مطلع: بانث سعاد قلبی الیوم میتول متم اثر هالم یفد مکبول.

سرود و در مسجد مدینه عرضه کرد. آن حضرت چون قصیده کعب را شنید بر او رحمت آورد و از او راضی شد و از خونس

درگذشت و ردائی به وی هدیه کرد. پس از درگذشتن کعب معاویه آن ردا را خرید و در خاندان او بود تا خلافت به عباسیان رسید و آن جامه به تصاحب ایشان درآمد و چون

المستعصم بالله آخرین خلیفه عباسی کشته



شد (۶۵۶ ه. ق.) کسی ندانست که آن ردا چه شد. گروهی گفتند آن ردا را دختر مستصم که زن شرف الدین هارون صاحب دیوان جوینی بود تسلیم شوی خود کرد و برخی گفتند به مادر خود که همسر عطا ملک پرادر صاحب دیوان بود داد. (تجارب السلف ج مرحوم اقبال صص ۳۵۴ - ۳۵۶ نقل از حواشی دیوان منوچهری ج ۲ دبیرسیاقی ص ۲۶۷). رجوع به تعلیقات دیوان منوچهری ص ۲۶۶ و ۲۴۰ شود. قصیده کعب یکی از قصائد معروف عرب است و آنجا که به اعتذار و مدح رسول میرسد با این بیت آغاز میشود: **نبت ان رسول الله اوعدن**  
والغو عند رسول الله مأمول.

و در این قصیده مدحیه صفات پیشماری از قدرت اسلام آن روز در جزیره العرب ذکر شده است. وفات کعب بسال ۲۶ ه. ق. است؛ و عطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی. منوچهری.

این کعبتین بی نقش آورد سر به کعب تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۸۸). **کعب.** [ک] [لخ] ابن اسد از کلاتران و احبار بنی قریظه بود و او تبع اصغر را از محاصره قلاع یثرب و تخریب کعبه منع کرد و اتفاقاً سخن او سودمند افتاد. (از حبیب السیر ج طهران ج ۱ ص ۹۳).

**کعب.** [ک] [لخ] ابن اشرف یهودی از معاندین حضرت نبوی است. (از حبیب السیر ج طهران ج ۱ ص ۱۱۹).

**کعب.** [ک] [لخ] ابن سور تابعی بود و بزمان خلافت عمر قاض بصره میراند. (یادداشت مؤلف). وی در جنگ بصره که بسال ۳۶ ه. ق. از هجرت رخ داد جزو هواخواهان عائشه بود و در همان نبرد کشته شد.

**کعب.** [ک] [لخ] ابن شیبب عصری مکنی به ابوسلیمان از تابعان بود. (یادداشت مؤلف).

**کعب.** [ک] [لخ] ابن عاصم اشعری مکنی به ابومالک صحابی بود بعضی نام او را عبید و برخی عمر و گفته اند. (یادداشت مؤلف).

**کعب.** [ک] [لخ] ابن عبدالله مکنی به ابوعبدالله از تابعان بود. (یادداشت مؤلف).

**کعب.** [ک] [لخ] ابن عجزه الانصاری مکنی به ابومحمد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد کعب در این لغت نامه و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود.

**کعب.** [ک] [لخ] ابن عدی [ع دی] از مردم حیره - شهری بتزدیک کوفه - بود. (یادداشت مؤلف از تاج العروس. در ماده ح ی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود. **کعب.** [ک] [لخ] ابن عمرو بن عبید بن عمرو

از بدویان بود. رجوع به ابی السیر السملی الانصاری و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود. **کعب.** [ک] [لخ] ابن لؤی بن غالب از اجداد حضرت رسول است و بنی عدی و بنی مدحج به وی منسوبند. (از حبیب السیر ج طهران ج ۱ ص ۹۹ و ۱۵۹).

**کعب.** [ک] [لخ] ابن ماته معروف به کعب الاحبار. رجوع به کعب الاحبار شود.

**کعب.** [ک] [لخ] ابن مالک انصاری مکنی به ابوعبدالله و بقولی عبدالرحمن صحابی بود. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۳۶ و ۹۸ و ۱۱۰ و ۱۳۷ و عیون الاخبار و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود.

**کعب.** [ک] [لخ] ابن مامه رجوع به کعب مامه شود.

**کعب.** [ک] [لخ] ابوالحارث مولی عثمان بن عفان تابعی بود. (یادداشت مؤلف).

**کعبات.** [ک] [لخ] خانه مربع شکل را گویند. (معجم البلدان). [خانه مرتفع. (معجم البلدان).

**کعبات.** [ک] [لخ] خانه ای بود مربعه را که طواف آن می کردند. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبان.** [ک] [لخ] نام پسر ربیعیه است. (منتهی الارب).

**کعب الاحبار.** [ک] [لخ] کعب بن ماته الحبر مکنی به ابواسحاق تابعی است و از یهودیان حمیر بود که بزمان عمر اسلام آورد. او را کعب الحبر [ح] [لخ] نیز می گویند. (ناظم الاطباء). صاحب قاموس در کلمه حبر گوید:

کعب الحبر [ح] [لخ] صحیح است و احبار نباید گفت، صاحب تاج العروس در شرح آن آرد: از ابن درستویه نقل است که گفت کعب الحبر به کسر حاء صحیح است و چون آن را معنی وصفی دهند کعب را با تتوین آورند و اگر حبر به معنی مداد آید بی تتوین ذکر شود و کعب به حبر اضافه شود. در کتاب شرح نظم الفصح آمده: کعب الاحبار خالی از اشکال است چه اضافه با کوچکترین سبب جائز است و در اینجا سبب و رابطه قوی وجود دارد اعم از آنکه حبر به معنی مداد گرفته شود یا دانشمند. او را از آنرو کعب الاحبار می گویند که صاحب کتب احبار بود. زرکانی در شرح مواهب می گوید: آنچه فیروزآبادی در منع کعب الاحبار گفته مسموع نیست و اشکالی در استعمال کعب الاحبار نمی باشد. شرح حال کعب الاحبار در تهذیب نووی و مثلث ابن السید آمده است. مرحوم دهخدا در یادداشتی نویسد: نام صحابی است که به اول دین یهود داشت و اخبار بسیاری از او روایت شده است که بیشتر اسرائیلیات است. این شخص را بغلط کعب الاخبار ذکر می کنند.

فارسی زبانان آن را بدون الف و لام آرند یعنی کعب احبار:

مجلس هر دو رکن را خوانند کعب احبار و کعبه اخبار. خاقانی.

رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود. **کعب الاخبار.** [ک] [لخ] ضبط ناصواب کعب الاحبار. رجوع به کعب الاحبار شود.

**کعب البقر.** [ک] [لخ] [ع] مرکب کعب گاو باشد. چون آن را بسوزانند و با سنگنجین بیاشامند سپرز بگدازد و محرک شهوت باشد و بر برص طلا کنند نافع بود و اگر با عسل بسرشد مفرح دل بود و بدن فریه کند و جگر را قوه دهد و شربتی از وی سه مثقال بود و چون در چشم کشند روشنائی دهد. (یادداشت مؤلف).

**کعب الحبر.** [ک] [لخ] [ح] نام دیگر کعب الاحبار است. بعضی می گویند کعب الاحبار صحیح نیست و صحیح کعب الحبر است. رجوع به کعب الاحبار شود.

**کعب الخنزیر.** [ک] [لخ] [ع] مرکب کعب خوک باشد. چون بسوزانند و سحق کنند و در چشم کشند سپیدی چشم را زائل کند و چون سنون سازند سنون قوی باشد و چون با سنگنجین بیاشامند سپرز بگدازد و تشنگی بنشاند و نفخ که در شکم بود سود دهد. (یادداشت مؤلف).

**کعب العمل.** [ک] [لخ] [ع] محاسب بغدادی از اهل بین النهرین بود که بقول ابن قفطی در علم حساب و فنون آن تخصص داشت و شهرتی تمام پیدا کرد و کعب العمل لقب یافت و به بغداد بسال ۵۹۳ ه. ق. درگذشت. (از گاهنامه سید جلال الدین طهرانی).

**کعب الغزال.** [ک] [لخ] [ع] مرکب کعب غزال. نوعی حلوا. رجوع به کعب غزال شود.

**کعب باز.** [ک] [لخ] (نصف مرکب) کعب بازنده. غاب باز. قاب باز. آنکه با کعب بازی کند: مرد بود کعبه جو طفل بود کعب باز چون توشدی مرد دین روی ز کعبه متاب. خاقانی.

**کعب پیاله.** [ک] [لخ] [ع] ترکیب اضافی، مرکب آنچه حلقه مانند زیر پیاله یا فنجان سازند تا به زمین درست تواند نشست. (آندراج):

کعب پیاله از کف او نشسته ریز شد این بنجام را ز هر دو طرف می توان کشید. سید اشرف (از آندراج).

**کعبتان.** [ک] [لخ] بصیغه تثنیه، دو طاس بازی نرد و آن را کعبتین نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کعبتین شود.

**کعبتان.** [ک] [لخ] بصیغه تثنیه،

بیت الحرام و بیت المقدس. (ناظم الاطباء). آن را کعبتین نیز می گویند.

**کعبتین.** [ک ب ت] [ع ل] دو طاس بازی نرد یعنی دو مهره کوچک شش پهلوی از استخوان و بر هر ضلعی از اضلاع ششگانه آن دو به ترتیب از عدد یک تا شش نقش کنند، یعنی هر پهلوی و جانبی دارای یکی ازین شش عدد است و آن را هوسین نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و ترتیب نقشها چنین است که جمع اعداد هر طرف با طرف مقابل آن باید هفت شود:

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد آن زخم که کرد رای شاهنشاه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد. ازرقی.

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصف نردبازی و شفق نرج بدانم ز ندب. سنائی.

نظامی عروضی در مقاله دوم در سبب سرودن این رباعی (امیر طغان شاهین الب ارسلان) آورده است که: مگر روزی امیر با احمد بدیبهی نرد می باخت و نرد ده هزاری بهیابین کشیده بود و امیر سه مهره در شش گاه داشت و احمد بدیبهی سه مهره در یک گاه و ضرب

امیر را بود، احتیاط کرد و بینداخت تا سه شش زند سه یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع گرفت... ابو بکر ازرقی برخاست و به نزدیک مطربان شد و این دو بیتی (دو بیتی فوق) باز خواند. (چهارمقاله ج معین ص ۷۰).

چرخ آمده کعبتین بی نقش کس نقش وفا ازو ندیده است. خاقانی.

این فلک کعبتین بی نقش است همه بر دستخون قمار کند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۳).

هرچه زین روی کعبتین یک و دو [ط: سه] است بر دگر روی او شش است و چهار. خاقانی.

کعبتین را گر سه شش خواهید نقش نام زندان بر زبان یاد آورید. خاقانی.

کعبتین بر مثال پروین است که بر او شش نشان کنند همه. خاقانی.

نقش مراد بر کعبتین روزگار کز آمد. (ترجمه تاریخ یمنی). دست رد بر پیشانی او زد و نقش کعبتین او باز مالید. (ستبدانامه ص ۶۱).

بزر تخته نرد آبنوسی نهان شد کعبتین سندروسی. نظامی.

بشپ نرد قناعت باختندی به بوسه کعبتین انداختندی. نظامی.

تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین در ششدر فنا فکند چرخ پا ک بر. عطار.

به عمر خویش ندیدم من این چنین علوی که خمر می خورد و کعبتین می بازد. سعدی (مجالس).

گر کار جهان بزور بودی و نبرد مرد از سر نامرد بر آوردی گرد دیدیم که همچو کعبتین است نبرد نامرد ز مرد می برد چنان کرد.

پوریای ولی (از ابداع البدایع). در شاهد زیر به معنی دو استخوان شتالنگ نیز توان گرفت: خواست تا در یارغو با کورگوز سخنی گوید و مجادله ای زند چنان کعبتین او را باز مالید که زفانش در ششدر کلالت و زوانش در حجاب دهشت و خجالت ماند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۷۳).

**کعب جوئی.** [ک ج] [لخ] دهسی است از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب شوش و ۴ هزارگزی باختری شوسه دزفول به اهواز با ۴۰۰ سکنه. آب آن از شاهور و کرخه و راه در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کعب خلف مسلم.** [ک خ ل م ل] [لخ] دهسی است از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۸ هزارگزی جنوب شوش و ۴ هزارگزی باختری راه شوسه اهواز به دزفول با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه و راه در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کعب داز.** [ک د] [نف مرکب] دارای کعب و کعب در ظرفها حلقه ماندی است متصل به تحت ظرف و غیر از پایه آن است و بدان ظرف راست بر زمین قرار گیرد و عوام کب دار گویند. (یادداشت مؤلف).

— باطیه کعب دار یا فنجان کعب دار یا کاسه کعب دار؛ باطیه یا فنجان یا کاسه مسین که بزر حلقه ای از مس دارد که بجای پایه آن است.

**کعبده.** [ک ب د] [ل] هر محلی که برای تماشای عامه مردم باشد. (ناظم الاطباء).

**کعبده.** [ک ب د] [لخ] خانه کعبه. (ناظم الاطباء).

**کعبه.** [ک ب ز] [ع مص] بریدن بوسیله شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کعبه بالسیف کعبه. (ناظم الاطباء). [اص] زن عجمی درشت اندام درشتخوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کعبه.** [ک ب ز] [ع ل] هر چیز سرگنده ای که از گندم وقت پاک کردن دور کنند. گزل. سرراستخوانها. [گره بندهای زراعت. منتهی الارب] (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [هر چیز فراهم آمده. استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام. پاره ای از گوشت. استخوان درشت. بیخ سر. سرین آگنده. سرگین خشک شده بر دنب

شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبشه.** [ک ب ش] [ع مص] گرفتن چیزی. [فراهم آوردن پایها جهت برجستن و مانند آن. آراه رفتن بندی و مقید با گامهای کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).]

**کعب عمور.** [ک ع] [لخ] دهسی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری اهواز و کنار رود کرخه با ۲۰۰ نفر سکنه. آب آن از رودخانه شاهور و کرخه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی و راه شوسه است. در محلی بنام با کوه آثار ابنیه قدیم از قبیل آجر و سفال مشاهده میشود. این آبادی را بالا کوه نیز می گویند و ساکنان از طایفه کعبند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کعب غزال.** [ک ب غ] [ترکیب اضافی، ا مرکب] شکر پنبه. آب نبات. زبان بره. (یادداشت مؤلف). نوعی از شکر پاره. (ناظم الاطباء). کعب الغزال:

بین که میر معزی چه خوب می گوید حدیث هیبت پینو و شکل کعب غزال. انوری.

نشانه لگد گور باد سینه آنک ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال. ظهیر فاریابی.

[فانید بنزد پاره ای از طبیبان. (یادداشت مؤلف): یک من فانید که مراد از آن کعب غزال است. (از اختیارات بدیعی).

**کعب کعب.** [ک ب ک] [ترکب اضافی، ا مرکب] رجوع به کلمه «سال» بود در علم حساب. (از تفایس الفنون).

**کعب گرگ.** [ک ب گ] [بب اضافی، ا مرکب] بزول گرگ. [ا مرکب هرای است که آن را پیکان و شاطران و ولایتها در پای خود بندند به اعتقاد آری که آن را در پای بنده هر چند بدود مانده نشود. (آندراج):

ز خردان بسی فتنه آید به که در پای پیکان بود که. (از آندراج).

— کعب گرگ پیکان؛ شتالنگ گرگ که پیکان در پای خو به خاصیت آن از رفتن مانده نشود. (غیایات اللغات).

**کعب لنگری.** [ب ل] (لخ) نام شخصی است که ص در خوردن بود و طبع بسیار آندراج. (غیایات اللغات).

**کعب مامة.** [ب م] از صحابه رسول اکرم یوار نهایت زهد و

سغا گذراند. صائم الدهر و قائم الليل بود و همیشه بخاطر داشت اگر طاعت او بمیزان قبول سنجیده آید مزده آن بگوش خویش بشنود. روزی هنگام افطار که حرارت شدت و حدت داشت آب سردی که برای خود آماده کرده بود به سائلی داد و به نیت خویش فائز شد. (جهانگیری). آنچه مؤلف جهانگیری نوشته است خطاست کعبه بن مامه الایادی، در عصر جاهلیت بوده است نه در عصر رسول (ص) و از اصحاب وی. در سخاوت بدو مثل زند چون حاتم. گویند با قافله در فصل تابستان سفر میکرد کاروان راه گم کرد و چون آب آنان کم بود، برای هرکس بمقداری معین آب تخصیص دادند. کعب تا سه روز حصه خود را به مردی از بنی نمر که همراه او بود بخشید و چون به آب رسیدند از تشنگی درگذشت و پدرش به قصیده‌ای رثا گفت:

گر کعب مامه آب نخورد و به تشنه داد  
مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش.

خاقانی.

رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۸۱ شود.

**کعبوره.** [کَبَّ] (ع) هر چیز فراهم آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)، ج، کمایبر.

**کعبه.** [کَبَّ] (ع) طاس بازی نرد. ج، کعبات. | پرواره. بالاخانه. غرفه. | هر خانه چهارگوشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، ج، کعبات.

**کعبه.** [کَبَّ] (ع) (مص) دوشیزگی دختر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبَّ] (ل) (اخ) اسم بیت‌الله. در اصل به معنی مرتفع است چون بنای کعبه از زمین مرتفع و بلند است لهذا کعبه نام کردند یا مرتفع است از روی مراتب. (غیاث). قبله. (نصاب). بنیه. ذات‌الورع. حمساء. خانه خدای. بیت‌الله. (یادداشت مؤلف). ناصر خسرو در سفرنامه وصف دقیقی از مکه و مسجد الحرام و کعبه و آداب حج دارد و مشاهدات خود را در سال ۴۴۲ ه.ق. هرچه گویاتر بیان کرده است. وی پس از شرح شهر مکه و وصف مسجد حرام درباره کعبه نویسد: خانه کعبه میان ساحت مسجد است مربع طولانی که طولش از شمال به جنوب است و عرضش از مشرق به مغرب و طولش سی ارش است<sup>۱</sup> و عرضش شانزده و در خانه سوی مشرق است و چون در خانه روند رکن عراقی بر دست راست باشد و رکن حجرالاسود بر دست چپ و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی گویند و رکن شمالی مغربی را رکن شامی گویند و حجرالاسود در گوشه دیوار به سنگی بزرگ اندر ترکیب

کرده‌اند و در آنجا نشاندند چنانکه چون مردی تمام قامت بایستد باسینه او مقابل باشد و حجرالاسود به درازی بدستی و چهار انگشت باشد و به عرض هشت انگشت باشد و شکلش مدور است و از حجرالاسود تا در خانه چهار ارش است و آنجا را که میان حجرالاسود و در خانه است ملتزم گویند و در خانه از زمین به چهار ارش برتر است. چنانکه مردی تمام قامت بر زمین ایستاده برعته رسد و نردبان ساخته‌اند از چوب چنانکه بوقت حاجت در پیش در نهند تا مردم بر آن بروند و در خانه روند و آن چنان است که بفرخی ده مرد بر پهلوی هم بدانجا بر توانند رفت و فرود آیند و زمین خانه بلند است بدین مقدار که گفته شد.

صفت در کعبه: دری است از چوب ساج به دو مصراع و بالای درش ارش و نیم است و پهنای هر مصراعی یک گز و سه چهار یک چنانکه هر دو مصراع سه گز و نیم باشد و روی در فراز هم نبشته است و بر آن نقره کاری دایره‌ها و کتابتها نقاشی منبت کرده‌اند و کتابتهای بزر کرده و سیم سوخته دررانده و این آیت را تا آخر بر آنجا نوشته «ان اول بیت وضع للناس للذی بیکه»<sup>۲</sup> الآیه. و دو حلقه نقره گین بزرگ که از غزنین فرستاده‌اند بر دو مصراع در زده چنانکه دست هرکس که خواهد بدان نرسد و دو حلقه دیگر نقره گین خردتر از آن هم بر دو مصراع در زده چنانکه دست هرکس خواهد بدان رسد و قفل بزرگ از نقره بر این دو حلقه زیرین بگذرانیده که بستن در بدان باشد و تا آن قفل برنگیرند در گشوده نشود.

صفت اندرون کعبه: عرض دیوار یعنی ثخانتش شش شبر است و زمین خانه را فرش از رخام است همه سپید و در خانه سه خلوت کوچک است بر مثال دکانها یکی مقابل در و دو بر جانب شمال و ستونها که در خانه است و در زیر سقف زده‌اند همه چوبین است چهار سوتراشیده از چوب ساج الا یک ستون مدور است و از جانب شمال تخته سنگی رخام سرخ است طولانی که فرش زمین است و می‌گویند که رسول علیه الصلوة والسلام بر آنجا نماز کرده است و هر که آن را شناسد جهد کند که نماز بر آنجا کند و دیوار خانه به همه تخته‌های رخام پوشیده است از ایوان و بر جانب غربی شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته هریکی به بالای مردی به تکلف بسیار از زر کاری و سواد سیم سوخته و چنان است که این محرابها از زمین بلندتر است و مقدار چهار ارش دیوار خانه از زمین برتر نهاده است و بالاتر از آن همه دیوار از رخام است تا سقف

کعبه.

به تقارن و نقاشی کرده و اغلب به زر پوشیده هر چهار دیوار و در آن سه خلوت که صفت کرده شد که یکی در رکن عراقی است و یکی در رکن شامی و یکی در رکن یمانی در هر سو بیغوله دو تخته چوبین به مسمار نقره بر دیوارها دوخته‌اند و آن تخته‌ها از کشتی نوح علیه السلام است. هر تخته پنج گز طول و یک گز عرض دارد و در آن خلوت که قفای حجرالاسود است دیبای سرخ در کشیده‌اند و چون از در خانه در روند بر دست راست زاویه خانه چهار سو کرده مقدار سه گز در سه گز و در آنجا درجه‌ای است که راه آن بام خانه است و دری نقره گین به یک طبقه بر آنجا نهاده و آن را باب الرحمة خوانند و قفل نقره گین بر او نهاده باشد و چون بر بام شدی دری دیگر است افکنده همچون در بامی هر دو روی آن در نقره گرفته و بام خانه به چوب پوشیده است و همه پوشش را به دیبا در گرفته چنانکه چوب هیچ پیدا نیست و بر دیوار پیش خانه از بالای چوبها کتابهای است زرین بر دیوار آن دوخته و نام سلطان مصر بر آنجا نوشته که مکه گرفته و از دست خلفای بنی عباس بیرون برده - و آن المعز لدین الله بوده است - و چهار تخته نقره گین بزرگ دیگر است برابر یکدیگر هم بر دیوار خانه دوخته به مسمارهای نقره گین و بر هریک نام سلطانی از سلاطین مصر نوشته که هریک از ایشان بزرگوار خود آن تخته‌ها فرستاده‌اند و اندر میان ستونها سه قندیل نقره‌ای آویخته است و پشت خانه به رخام یمانی پوشیده است که همچون بلور است و خانه را چهار روزن است به چهار گوشه و بز هر روزنی از آن تخته‌های آبیگینه نهاده که خانه بدان روشن است و باران فرو نیاید و ناودان خانه از جانب شمال است بر میانه جای و طول ناودان سه گز است. و سرتاسر بزر نوشته است. و جامه‌ای که خانه بدان پوشیده بود سپید بود و بدو موضع طراز داشت. طرازی را یک گز عرض و میان هر دو طراز ده گز به تقریب و زیر و بالا به همین قیاس. چنانکه بواسطه دو طراز علوخانه به سه قسمت بود هریک به قیاس ده گز و بر چهار جانب جامه محرابهای رنگین بافته‌اند و نقش کرده و به زر رشته و پرداخته بر هر دیواری سه محراب یکی بزرگ بر میان و دو کوچک بر دو طرف چنانکه بر چهار دیوار دوازده محراب است... (سفرنامه چ دبیرسیاقی صص ۹۴ - ۹۸). یا قوت در قرن

۱ - ظاهراً سسی ارش درست نباشد زیرا در مآخذ دیگر تفاوت طول و عرض خانه یک ذراع یاد و پا آمده است.  
۲ - قرآن ۹۶۳.

هفتم در معجم البلدان کعبه را از قول بشاری چنین توصیف می‌کند: کعبه در وسط مسجدالحرام قرار دارد و بشکل مربع است و در آن از زمین باندازه قامتی بلندتر است و آن را دولت می‌باشد که هر لثی از صفحات تفره آب طلا داده شده پوشیده شده است و بطرف مشرق قرار گرفته. طول مسجد الحرام سیصد و هفتاد ذراع و عرض آن ۳۱۵ ذراع میباشد در حالی که طول کعبه ۲۴ ذراع و یک وجب است و عرض آن ۲۳ ذراع و یک وجب است. اندازه دور حجر ۲۵ ذراع و از آن طوف صد ذراع و هفت ذرع است بلندی آن بجانب آسمان ۲۷ ذراع و حجر بطرف شام است و در آن «میزاب» می‌گردد و دیوارها و زمین آن از سنگ مرمر است و آن را حطیم می‌نامند. طواف در پشت آن قرار دارد. نمازگزار بر رکن بسوی آن جائز نیست. حجرالاسود بر رکن شرقی در مقابل باب است. قبۀ زمزم مقابل باب است و طواف بین این دو قرار گرفته و در عقب این دو قبة الشراب است و در آن حوضی است. مقام ابراهیم در وسط بیتی است که در آن باب قرار دارد و آن به بیت نزدیکتر از زمزم می‌باشد و بر آن صندوق آهنی است که طول آن از قامت انسانی برتر است و آن از پارچه پوشیده شده. مقام در هر موسم حجی بطرف بیت رفع می‌شود و چون باز گردیده شد بر روی آن صندوق چوبی که دارای دری است قرار می‌گیرد. این در از ایام نماز باز می‌گردد و چون امام سلام داد آن را دست می‌کشد و سپس در آن را می‌بندد و در آن اثر پای ابراهیم می‌باشد و آن سیاه رنگ و بزرگتر از حجرالاسود است. طواف از رمل فرش شده و مسجد از سنگ ریزه و بر گرد صحن سه رواق می‌گردد که بر روی ستونهای مرمرین قرار دارد و این ستونها را مهدی از اسکندر به بر روی آب تا جده آورده است. یاقوت بعد از تاریخ کعبه و طرز ساختمان آن بوسیله ابراهیم و سختی‌هایی که بر کعبه گذشته است سخن می‌گوید. حمدالله مستوفی در قرن هشتم وصف کعبه در نزهة القلوب چنین آرد: مسجد حرام اندر میان شهر است و صحن از طواف گاه حجاج و خانه کعبه بر میان آن صحن است و آنکه در جامع های بلاد بر میان صحن عمارتی سازند جهت مناسبت با مسجد حرام و کعبه باشد و مسجد حرام را چهار در است باب بنی شیبه بر طرف عراقی است. و مایل شمال و باب صفا بر طرف شرقی است. در عهد رسول پنج سال پیش از مبعث قوم قریش خانه کعبه را عمارت کردند به درختهایی که نجاشی پادشاه حبشه جهت کلیسای انطاکیه براه دریا به شام می‌فرستاد و حق تعالی آن کشتی را غرق کرد

و آن چوبها را به جده انداخته و مکیان به اجازت او بردند و خانه کعبه بدان مسقف گردانیدند و چهار قائمه چوبین در زیر سقفش وضع کردند و حضرت رسول براه حکمی به دست مبارک خود بتراضی قریش حجرالاسود را بیرون خانه کعبه در رکن عراقی نشانند بر بلندی کم از قامتی تا دست در آن توان مالید و آن رکن مایل شرقی است و مقام ابراهیم و زمزم نزدیک اوست و رکنی که مایل شمالی است رکن شامی گویند و رکنی که مایل غربی است رکن حبش گویند و آنکه جنوبی است رکن یمانی گویند و دری یک مصرعی بر در خانه کعبه نشانند و رویش را در تفره گرفتند از آهوان تفره که در چاه زمزم یافته بودند. در عهد عبدالله بن زبیر چون بنی امیه دیوار کعبه را بسنگ منجیق خراب کرده بودند و او آن را عمارت کرد و خانه را بزرگتر و دو در گردانید و حجرالاسود در اندرون خانه کعبه در دیوار نشانند و گفت که چون رسول فرمود که حجرالاسود از خانه کعبه است باید که در اندرون کعبه باشد. بعد از او حجاج بن یوسف ثقفی وضع عمارت او باطل کرد و حجرالاسود را بیرون آورد چنانکه رسول کرده بود بر رکن شمالی که عراقی گویند نشانند و خانه با قدر اول برد و یک در ساخت و طول آن خانه بیست و چهارگز و بدستی در عرض بیست و سه گز و بدستی است و مساحتش پانصد و هفتاد و پنج گز باشد و مساحت اندرون خانه کعبه چهارصد و چهل و چهار گز است و علو آن خانه بر بیرون بیست و هفت گز است. و بامش بقلعی اندوده و ناودان سیمین دارد بطرف راست و در چپ خانه زمزم است و اول کسی که آن خانه را جامه پوشانید تیغ یمن، اسعد، ابوکرب حمیری بود و او معاصر بهرام گور و قسی پنجم پدر حضرت رسول بوده است. (نزهة القلوب ج دبیرسیاقی ص ۵ - ۶). کعبه در قرن سیزدهم هجری بدین شرح وصف شده است: مسجدالحرام در وسط شهر مکه واقع است که بخاطر فضیلت همان مسجد این شهر به ام‌القری شهرت یافته است و خانه معروف کعبه که بنا بگفته مورخین اسلامی حضرت ابراهیم آن را بنا کرده در مسجد الحرام واقع است و خلفای اسلامی و پادشاهان هر یک که بر آنجا دست یافته‌اند از زمان حضرت محمد تا کنون در زیبایی و تزئین مسجدالحرام کوشیده‌اند بطوری که از وضع سابق و تزئینات قدیمی آن چیزی اکنون بجای نمانده است. مسجد الحرام صحن وسیع و با شکوهی دارد در اطراف آن طاقماهایی روی ستونهای بلند زده شده است و وسط آن ستونها گنبدهای کوچک بسیار دیده میشود و

در گوشه‌های مسجد مناره‌ها بنا شده است. بسیاری از مساجد دیگر که در شهرهای اسلامی و بخصوص سوریه ساخته‌اند از روی نقشه ساختمان مسجد الحرام بنا شده است. خانه کعبه عبادتگاه مسلمانان در وسط صحن واقع شده و آن عبارت است از یک بنای سنگین بشکل مکعب که ارتفاع آن ۴۰ پا و طولش ۱۸ پا و عرض آن ۱۴ پا می‌باشد. و جز یک در که باندازه ۷ پا از زمین بلند است در دیگری ندارد و برای رفتن بداخل آن از نردبان متحرکی که در ایام حج در آنجا نصب می‌کنند استفاده میشود و داخل کعبه از سنگهای مرمر فرش شده و قندیلهای زرین بسیار در اطراف آن آویزان و اطراف آن را با کتیبه‌های قیمتی تزئین کرده‌اند. تزئینات داخلی کعبه و اشیاء قیمتی آن همیشه مورد گفتگو بوده است و مسافران بسیار از آن ذکر کرده‌اند. در قسمت بیرون خانه کعبه در یک قطعه از دیوارهای خارجی آن حجرالاسود سنگ معروف بکار رفته این سنگ چنانچه مسلمانان گویند، فرشتگان آن را از بهشت آورده‌اند تا ابراهیم هنگام بنای خانه پای خود را روی آن نهد قطرش از مساحت هفت قیراط زیادتر نیست و ما چیز مقدسی سراغ نداریم که زمانی دراز مورد احترام و تعظیم مردم باشد همانند حجرالاسود که از قرنها پیش از اسلام تا کنون مورد احترام و تکریم مردم است. خانه کعبه را در هر سال با روپوش سیاهی می‌پوشانند که همه سمت آن جز جای حجرالاسود و چند قدم از زمین بقیه آن را پوشیده است و چون موسم حج شد در قسمت بالای پرده کعبه نواری کمربندی میدوزند که آیات قرآنی روی آن زردوزی شده است. در صحن مسجد الحرام یک ساختمان چهار گوش است که بر روی چشمه آبی که در آنجا است بنا شده و آن چشمه را چنانکه گویند هنگامی که هاجر تشنگی فرزندش اسماعیل را دید و سراسیمه در آن دره برای پیدا کردن آب به این سو و آن سو میدوید و برای اینکه جان دادن بچه خود را از شدت تشنگی نبیند رو از او گردانده بود، فرشته‌ای در آن بیابان ظاهر ساخت و بدینوسیله آن دو را از تشنگی نجات داد. (تلخیص از ترجمه تمدن اسلام و عرب تألیف گوستاو لویون ترجمه فخر داعی ص ۴۱ و ۴۲): یا ایهاالدین آمنو لا تقتلوا الصید و انتم حرم و من قتلکم متعمداً فجزاء مثل ما قتل من النعم یحکم به ذواعدل منکم هدیاً بالغ الکعبه او کفارة طعام مساکین او عدل ذلک صیاماً لیذوق وبال امره... (قرآن ۹۵/۵). جعل الله الکعبه البیت الحرام قیاماً للناس و الشهر الحرام و الهدی و القلائد ذلک لتعلموا ان

الله يعلم ما فی السموات و ما فی الارض وان  
الله بكل شیء علیم. (قرآن ۹۷/۵).  
کعبه را می که خواست کرد خراب  
سورة الفیل را بده تفصیل. ناصر خسرو.  
پریر قبیله احرار زاولستان بود  
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را.  
ناصر خسرو.  
چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد  
که باد غفلت پر بود ازو همی استار.  
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۶۹).  
در راه خدا دو کعبه آمد منزل  
یک کعبه صورت است و یک کعبه دل  
تا بتوانی عمارت دلها کن  
بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل.  
خواجه عبدالله انصاری.  
گفتنی گفتمش چو گشتی باز  
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم. ناصر خسرو.  
گردو شود قبله مان نی عجیبی بس از آنک  
او به شماخی نهاد کعبه دیگر بنا. خاقانی.  
نزد من کعبه کعبه است خراسان که ز شوق  
کعبه را محرم گردان به خراسان یابم.  
خاقانی.  
راهی است ورا به کعبه مجد  
بی زحمت ناچه و بیابان. خاقانی.  
آنم که با دو کعبه مرا حق خدمت است  
آری بر این دو کعبه توان جان نثار کرد.  
خاقانی.  
رود کعبه در جامه سبز عیدی  
مگر بزم خاقان ایران نماید. خاقانی.  
بدست از مده دل که بهر فرش کنشت  
ز بام کعبه نذرندن مکیان دیبا. خاقانی.  
کامروز حلقه در کعبه است آسمان  
حلقه زان خانه معمور چا کرش. خاقانی.  
درگاه او را مقصد آمال و امانی و کعبه مطالب  
و مبنای ساخته بودند. (ترجمه تاریخ یعنی).  
آنکه اساس تو برین گل نهاد  
کعبه جان در حرم دل نهاد. نظامی.  
تاریقی تو قبیله نظر کردم  
از کوی تو کعبه دگر کردم. عطار.  
سعدی ره کعبه رضا گیر  
ای مرد خدایه خدا گیر. سعدی.  
آرزومند کعبه را شرطست  
که تحمل کند نشیب و فراز. سعدی.  
بر در کعبه سائلی دیدم  
که همی گفت و میگرستی خوش. سعدی.  
جامه کعبه را که می بوسند  
او نه از کرم پیله نامی شد. سعدی.  
ساربانان جمال کعبه کجاست  
که بمردم در بیابانش. سعدی.  
عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف.  
(گلستان سعدی).  
ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تو میروی به ترکستان است.  
سعدی.  
روی من در تست آمد شد به سوی دیگران  
من درون کعبه ام هرسو که رو آرم رواست.  
سلمان ساوجی.  
با خامه کی توانم وصف تو قطع کرد  
کعبه کجا و رهروی نی سوارها.  
واعظ قزوینی.  
کعبه و دیر هر دو در کار است  
آسیا را دو سنگ می باید. سراج قمری.  
- کعبه آمال؛ قبیله آرزوها. امیدگاه انسانی.  
- کعبه جان؛ کنایه از مراد و مقصد جان.  
(آندراج).  
- کعبه جهان گرد؛ کنایه از آفتاب و خورشید  
است. (ناظم الاطباء) (آندراج).  
- کعبه رهرو؛ کنایه از آفتاب جهانگرد است.  
(برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).  
- کعبه محرم نشان؛ کنایه از خورشید  
جهانگرد. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
- کعبه مقصود؛ کعبه منظور. کعبه که مقصد  
راهرو است. کعبه مورد نظر طالب؛  
یارب این کعبه مقصود تماشا که کیست  
که مغیلان طریقتش گل و نسرين من است.  
حافظ.  
رجوع به حج و مسجد الحرام شود.  
- امثال:  
چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی.  
(از مجموعه امثال هند).  
|| اصفویان مقام وصلت را کعبه گویند. (کشاف  
اصطلاحات الفنون). || انبی علیه السلام در  
تداول فرقه سبعیه. (کشاف اصطلاحات  
الفنون).  
**کعبه بان.** [کَبْ / بَ / پَ] (ص مرکب) حافظ  
کعبه سادن. (یادداشت مؤلف):  
بر در کعبه شاید ار شعرم  
خادم کعبه بان در آویزد. خاقانی.  
**کعبه پوستی.** [کَبْ / بَ / پَ] [نفس  
مرکب] پرستنده کعبه. کعبه ستا. آنکه کعبه را  
پرستد.  
به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید  
که هم از کعبه پرستان خدائید همه. خاقانی.  
**کعبه پرستی.** [کَبْ / بَ / پَ] [حامص  
مرکب] پرستش کعبه. کعبه ستایی. عمل  
کعبه پرست.  
چون از نیابت بوی نه کعبه پرستی روی نه  
چون آبت اندر جوی نه بل کردن آسان آیدت.  
خاقانی.  
مسلمانی اگر کعبه پرستی ست  
پرستاران بت را طعنه از چیست.  
شیخ محمود شبستری.  
**کعبه جو.** [کَبْ / بَ / پَ] (نفس مرکب) جوینده  
کعبه. طالب کعبه. زائر کعبه.

مرد بود کعبه جو طفل بود کعب باز  
چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب.  
خاقانی.  
**کعبه رو.** [کَبْ / بَ / پَ] [رُ] (نفس مرکب)  
آنکه به کعبه رود. آنکه قصد کعبه کند. زائر  
کعبه:  
کعبه روی عزم ره آغاز کرد  
قاعده کعبه روان ساز کرد. نظامی.  
نلان به سر کوی تو آیم که ذوقی است  
در قافله کعبه روان بانگ جرس را.  
کمال خجندی (از آندراج).  
**کعبه زردشت.** [کَبْ / بَ / پَ] [رُ] (لخ)  
نام یکی از آثار باستانی است واقع در نقش  
رستم به هفت هزارگری شمال تخت جمشید.  
(یادداشت مؤلف). در آثار عجم فرصت الدوله  
شیرازی این نقطه چنین وصف شده است:  
دورتر از کوه نقش رستم محاذی و روبروی  
دخمه دوم در صحرا بنائی است که مردم آن را  
کعبه زردشت مینامند و فاصله آن بنا تا کوه  
مذکور پنجاه قدم است تقریباً و بنای مذکور  
مربع است. عرض هر ضلعی از آن چهارده  
ذرع است و ارتفاعش بنابر مساحتی که نمودم  
نه ذرع است، اما قدری از آن بقعه اکنون زیر  
خاک رفته و معلوم است که از نه ذرع بیش  
ارتفاع داشته. بالجمله تمام آن بنا از سنگ  
سفید است مگر طاقچه هایی از طرف بیرون  
دارد که آنها از سنگ سیاهند و آن طاقچه ها  
هریک از یک پارچه سنگ است که بکار برده  
شده و بجای ملاط در جوف و فاصله  
سنگهای عمارت سرب کار کرده اند و در بدنه  
آن به هر چهار سمت فاصله به فاصله به شکل  
مستطیل سنگ را بمقدار یک انگشت گود  
نموده و لرد برده اند و این فقط بجهت  
کارنمایی و بروز کمال است و در یک طرف  
آن بقعه که بجانب کوه است دری است بالاتر  
از زمین به ارتفاع سه ذرع پای بردوش  
شخصی نهاده بالا رفته داخل اندرون آن بنا  
شدم اطاقی است ساده سطح زمین اطاق  
مساوی است با آستانه آن در. معلوم نیست که  
زیر آن سطح که سه ذرع بالاتر از زمین است  
آیا مصمت و پر است یا اینکه مجوف و خالی.  
احتمال می دهم که در آن زیر مقبره باشد و  
کسی را آنجا بدخمه نهاده باشند. در بعضی از  
کتب تواریخ نوشته اند که کعبه زردشت را  
گشتاسب به اشارت زردشت بنا نهاد العلم  
عندالله و در بعضی تواریخ مرقوم داشته اند که  
احکام دین زرتشت را به روی پوستهای گاو  
که دیباغی نموده نگاشته بودند و در آن بنای  
مذکور نهاده مردمانی پاک اعتقاد را به  
محافظة آنها گماشته و اشخاص متدین در  
مقام ضرورت بدانجا رفته اکتساب آن احکام  
را می نمودند. (از آثار عجم فرصت الدوله

ص ۲۱۶ و ۲۱۷). بنائی است برج مانند از دوره هخامنشی در نقش رستم. این بنا ساختمان سنگی مکعب شکلی است. فاصله آن تا کوه ۴۶ گز و برابر آرامگاه چهارمی که متعلق به داریوش دوم است بنا گردیده. بلندی آن در حدود ۱۲ گز و از ۱۹ ردیف سنگهای سفید تشکیل می‌یابد در سه بدنه شمالی، خاوری و جنوبی آن سه کتیبه به سه زبان پهلوی ساسانی، پهلوی اشکانی و یونانی وجود دارد. پرفسور زاره معتقد بود که بنای مزبور آتشکده بوده و درفشهای شاهنشاهی را در آنجا حفظ می‌کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

**کعبه ستای.** [کَبْ / بْ / پْ] (نَف مرکب) ستاینده کعبه. آنکه کعبه راستاید. کعبه پرست:

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان  
تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی.

خاقانی.

**کعبه ستایی.** [کَبْ / بْ / پْ] (حامص مرکب) عمل کعبه ستای. کعبه پرستی:

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان  
تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی. خاقانی.

رجوع به کعبه ستای شود.

**کعبه شناس.** [کَبْ / بْ / پْ] (نَف مرکب) شناسنده کعبه. آنکه کعبه شناسد. عارف به کعبه:

خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او  
در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری.

خاقانی.

**کعبه شناسی.** [کَبْ / بْ / پْ] (حامص مرکب) عمل کعبه شناس. معرفت به کعبه. (یادداشت مؤلف).

**کعبه نشین.** [کَبْ / بْ / پْ] (نَف مرکب) نشیننده کعبه. آنکه در کعبه نشیند. مجاور کعبه:

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به  
از طاعت آن کعبه نشینان رثائی. خاقانی.

تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار  
چون کعبه سرز شقه دیا برآورم. خاقانی.

**کعبه وار.** [کَبْ / بْ / پْ] (ص منسرب، ق مرکب) مانند کعبه. شبیه کعبه:

کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک  
کز طوای عیسی آید شقه دیبای من.

خاقانی.

**کعبه ویران کن.** [کَبْ / بْ / پْ] (نَف مرکب) ویران کننده کعبه. آنکه کعبه را خراب کند. خطایی ناسزا گونه کسی را که شقاوت او را بیان کردن خواهند:

زهی کعبه ویران کن دیرساز  
توز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار.

خاقانی.

**کعبی.** [کَبْ] (ص نسبی) منسوب به کعبه بن ربیع بن عامر. (از انساب سمعانی).

**کعبی.** [کَبْ] (ص نسبی) [لِخ] احمد بن عبیدالله بلخی کعبی مکنی به ابوالقاسم از معتزلیان بغداد بود و شاگرد خیاط معتزلی که بسال ۳۱۹ ه. ق. درگذشت. او راست: اوائل الادله

فی اصول الدین. تجریدالجدل. تهذیب فی الجدل. (یادداشت مؤلف). کعبی درباره «مباح» نظری دارد که مورد بحث و رد علمای اصول است. او می‌گوید: فعل مباح وجود ندارد. چه ترک حرام که واجب است

و چه ترک حرام که واجب است و محقق نمیشود مگر در فعل مباح و عبارت دیگر فعل مباح لازم ترک واجب است و از آنجا که ملزوم و لازم نمی‌توانند احکام

مختلف داشته باشند بناچار فعل مباح نمی‌تواند حکمی برخلاف ترک حرام که واجب است داشته باشد و بالتبیین نمی‌تواند

موجود باشد و بنابراین اباحه از تحت حکم خارج است. البته این نظر مورد توجه واقع نشده است و در اکثر کتب اصول این رأی

مورد نقض واقع گردیده است. رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۳ و خاندان نوبختی و تاریخ الخلفاء ص ۲۵۶ و بیان الادیان ذیل

کعبیه و معالم الاصول ص ۶۸ چ عبدالرحیم شود.

**کعبین.** [کَبْ] (ع) تشبیه کعب. دو کعب. (یادداشت مؤلف). کعبتین.

**کعبیه.** [کَبْ] (لِخ) نام یکی از فرق هفتگانه معتزله است که اصحاب ابوالقاسم بن محمد کعبی‌اند. این گروه گفته‌اند که افعال حق تعالی بغیر ارادت او واقع میگردد و هر وقت

که گویند «انه تعالی مرید لافعاله» منظور آن است که «انه خالق لافعاله» و چون گویند «انه مرید لافعال غیره» مقصود آن است که «انه

امر بافعال غیره و لایری نفسه و لاغیره الا به معنی انه یعلمه» این قول شبیه به آن چیزی است که خیاطیه بر آند. (کشاف اصطلاحات

الفنون). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

**کعبت.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتان.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعبت شود.

**کعبتر.** [کَبْ] (ع) (لِخ) مرغی شبیه به گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبتره.** [کَبْ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کعبته.** [کَبْ] (ع) (لِخ) سرپوش شیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبث.** [کَبْ] (ع ص) شرم آکنده گوشت و سطر. [از سطر شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کعبثیه.** [کَبْ] (ع ص) مجتمع گردیدن و گردگشتن جوال. (منتهی الارب). کعبثیت الفراره؛ ای مجتمع گردید و گردگشت آن جوال.

**کعبه.** [کَبْ] (ع) (لِخ) جوال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع ص) فرومایه. بی مروت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پست. خسیس. (یادداشت مؤلف).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع ص) مؤنث کعبه. فرومایه. پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع ص) مؤنث کعبه. فرومایه. پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کعبه.** [کَبْ] (ع) [ج] کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| هریک از استخوان دست و پای، ج، کعاس.  
 || استخوان دست و پای گوسفند و گاو. (منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). ج، کعاس.  
**کعبیة**. [ک س ب] [ع مص] دويدن.  
 || گریختن. || شتابان رفتن. || آهسته دويدن.  
 (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان  
 العرب). || برفتار مستان رفتن. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس).  
**کعسم**. [ک س] [ع] (لا) گورخر. (منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). ج، کعاسیم. رجوع  
 به کعاسم شود.  
**کعسمة**. [ک س م] [ع مص] گریزان پشت  
 دادن. (از منتهی الارب).  
**کعسوم**. [ک] [ع] (لا) خر اهلی. (از منتهی  
 الارب) (از لسان العرب). ج، کعاسیم.  
**کعص**. [ک] [ع مص] خوردن و بسیار  
 خوردن و آشامیدن. (از منتهی الارب) (از تاج  
 العروس). لغتی است در کأصه. رجوع به  
 کأصه شود.  
**کعطل**. [ک ط] [ع ص] دراز کشنده و دست  
 یازنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از  
 لسان العرب) (از تاج العروس).  
 - اسد کعطل؛ شیر یازنده. (منتهی الارب).  
**کعطل**. [ک ط] [ع مص] بازداشتن کسی را  
 از اراده اش. (از تاج العروس) (از تاج المصادر  
 بیهقی).  
**کعظلة**. [ک ط ل] [ع مص] سخت دويدن.  
 || آهسته دويدن. از اضداد است. || دراز  
 کشیدن و دست یازیدن. (از منتهی الارب) (از  
 تاج العروس).  
**کعظل**. [ک ط] [ع ص] یازنده و دست دراز  
 کشنده. کعطل. (از منتهی الارب) (از تاج  
 العروس).  
 - اسد کعطل؛ اسد کعطل؛ شیر یازنده و دراز  
 کشنده اندام و چنگال اندازنده. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعطل و  
 ترکیبات آن شود.  
**کعظلة**. [ک ظ ل] [ع مص] کعظلة. (از  
 منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان  
 العرب). رجوع به کعظلة شود.  
**کعک**. [ک] [م عرب] (لا) کاک (این کلمه  
 معرب کاک است). نان خشک که از آرد  
 خشکه بی شیر و روغن پخته شود. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).  
 فرنیه. نان خشک. بقسمات. بقسمات.  
 بشماط. خبز رومی. (یادداشت مؤلف).  
 کلیچه. (نصاب)؛ بابک افشین را از حصار،  
 خروارها ماست و روغن گاو و خیار بادرنگ  
 بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین  
 را بگوئید که شما بهمان من آمدید و از ده  
 روز باز براهها اندر رنجه باشید و دانم که جز  
 کعک و پست چیزی دیگر نخوردید. (ترجمه

طبری بلعمی). زاد حاج کعک و زیت و خرما  
 و پست باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی).  
**کعکبة**. [ک ک ب] [ع] (لا) حلقه بسته  
 مویهای بافته شده به اینکه همه مویهای سر را  
 در چهار توک ببافند و یکی را در دیگری  
 درآرند. (از منتهی الارب) || نوعی از شانه. (از  
 منتهی الارب).  
**کعکبية**. [ک ک بی ی] [ع] (لا) قسمی از شانه.  
 (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج  
 العروس).  
**کعکع**. [ک ک] [ع ص] سست. بددل. جبان.  
 (از منتهی الارب) (از تاج العروس).  
**کعکعة**. [ک ک ع] [ع مص] بند کردن.  
 حبس نمودن. (از منتهی الارب).  
**کعکی**. [ک کی ی] [ص نسبی] کاک فروش.  
 کعک فروش. (مهدب الاسماء).  
**کعل**. [ک] [ع] (لا) گوه. (منتهی الارب) (از تاج  
 العروس). || سرگین هر حیوان بعد از تغوط و  
 انداختن غناط. (از منتهی الارب) (از تاج  
 العروس) (از لسان العرب). || آنچه از چرک و  
 ریم که به خایه تکه چسبیده باشد. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). || (ص) مرد پستک  
 سیاهفام. (منتهی الارب) (از تاج العروس).  
 کعل. || شبان ناکس و فرومایه. (منتهی  
 الارب). || خرماي بهم چسبیده. || مالدار زفت  
 و بیخيل. (منتهی الارب) (از تاج العروس).  
**کعل**. [ک ع] [ع ص] مرد کوتاه سیاهفام.  
 کعل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از  
 لسان العرب).  
**کعم**. [ک] [ع مص] بستن پتفوز شتر را تا  
 نگزد و نخورد. (از منتهی الارب) (از تاج  
 العروس). || ترسیدن. (از منتهی الارب) (از  
 تاج العروس) (از لسان العرب). منه کعم فلانا  
 الخوف فلا يرجع. || بستن. (از منتهی الارب)  
 (از تاج العروس). کعمت الوعاء؛ بستم سر  
 خنور را. || بوسه دادن. (از منتهی الارب) (از  
 تاج العروس). منه: کعم المرأة؛ بوسه داد آن  
 زن را. || آب دهان کس را به دهان خود گرفتن  
 در وقت بوسیدن، منه: کعم المرأة. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس).  
**کعم**. [ک] [ع] (لا) سلاحدان. (از منتهی الارب)  
 (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، کعام.  
 || هر آنچه در وی چیز نهند. (از منتهی الارب)  
 (از تاج العروس). ج، کعام.  
**کعنب**. [ک ن] [ع ص] پست بالا. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). || آنکه در سرش  
 کعانب یعنی گره باشد. منه: رجل کعنب. (از  
 منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان  
 العرب). || (لا) شیر بیشه. (از منتهی الارب) (از  
 تاج العروس) (از لسان العرب). ج، کعانب.  
**کعند**. [ک ع] [ع] (لا) ماهی خرد. (بحر  
 الجواهر).

**کعنعک**. [ک ع ک] [ع] (لا) غول نر. (منتهی  
 الارب) (از تاج العروس).  
**کعو**. [ک ع و] [ع مص] بددل شدن. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس).  
**کعوب**. [ک] [ع] (لا) ج کعب. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعب  
 شود.  
 - کعوب الرمح؛ گره ها و بندهای نیزه. (منتهی  
 الارب) (از تاج العروس).  
**کعوب**. [ک] [ع مص] کعابة. کعبیة. (از  
 منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به  
 کعابة شود.  
**کعوب التبن**. [ک ب ت] [ع] (لا) مرکب  
 رجوع به گره شود. (یادداشت مؤلف). (از  
 منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به  
 کعابة شود.  
**کعورة**. [ک و ز] [ع ص] بزرگ بینی. (از  
 منتهی الارب) (از تاج العروس).  
**کعوع**. [ک] [ع مص] بددل شدن. سست  
 شدن. (از منتهی الارب).  
**کعوم**. [ک] [ع مص] کعم. (از منتهی الارب)  
 (از تاج العروس). رجوع به کعم شود.  
**کعبیت**. [ک ع] [ع] (لا) هزاردستان. بلبل.  
 عندلیب. هزار. (بحر الجواهر) (دهار) (از  
 منتهی الارب). ج، کعبان.  
**کعبیص**. [ک] [ع] (لا) بانگ موش. || بانگ  
 چوزه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).  
**کعبیظ**. [ک] [ع ص] کسوتاه بالای  
 آکنده گوشت. (از منتهی الارب). منه: رجل  
 کعبیظ؛ مرد کوتاه بالای آکنده گوشت.  
**کعبیم**. [ک] [ع ص] پتفوز بسته. (از منتهی  
 الارب) (از تاج العروس). منه: جمل کعبیم؛ ای  
 شتر پتفوز بسته.  
**کغ**. [ک] [ع] (لا) میوه نارس در تداول مردم  
 گناباد. (یادداشت لغت نامه).  
**کغ**. [ک] [ع] (لا) ریم چشم بود یعنی آبی سفید که  
 بر کنار چشم خشک شود و آن را به تازی  
 رمص خوانند. کغ. (یادداشت مؤلف). رجوع  
 به کغف شود.  
**کغاله**. [ک ل] [ع] (لا) تقاله و بزوری که روغن  
 آنها را گرفته باشند. (ناظم الاطباء).  
**کف**. [ک] [ع] (لا) سیاهی بود که مشاطگان بر  
 ابروی زنان کنند. (لغت فرس اسدی ج اقبال  
 ص ۲۴۸). چیزی باشد که مشاطگان بر ابروی  
 عروس مانند. (برهان). سیاهی که مشاطگان  
 بر ابروی زنان مانند. (فرهنگ رشیدی) (از  
 فرهنگ اوبهی). کحل. (از حاشیة المعرب  
 جوالیقی ص ۲۶۳):

کف بنشاند و غازه کند و وسمه کشد  
آبگینه زند آنجا که درشتی خار است.  
مجیر غیانی (از لغت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۲۴۸).  
همان ازدها کان ز کوه کشف  
برون آمد و کرد گیتی چو کف.

اسدی (از فرهنگ رشیدی) ۱.  
**کف.** [ک] [ک] ۲ چیزی غلیظ که بر روی آب  
می نشیند و از جوش و غلیان دیگ بهم  
می رسد و آن را به عربی رغوه می گویند.  
(برهان). آنچه از جوشش دیگ بر روی آب یا  
گوشت و امثال آن نشیند یا بر دهان شتر و  
روی آب جمع شود و آن را کفک به اضافه  
کاف دیگر نیز گفته اند. (از آندراج) (از انجمن  
آرا). چیزی سفید و غلیظ که بر روی آب  
می نشیند و از جوش و غلیان آب بهم می رسد  
و از استعمال صابون و جز آن نیز پدید می آید.  
(ناظم الاطباء). یکی از اشکال انحلال هوا ۳ در  
مایعاتی که گرم یا تکان داده می شوند ایجاد  
می گردد مانند کف حاصل از حل صابون در  
آب که به نام کف صابون خوانده می شود و  
سرجوش و کف حاصل از جوشاندن برخی  
مواد که در سطح مایع جمع می شوند. (فرهنگ  
فارسی معین). کفک. زید. طفاچه. قسمتی پر  
هواتر و سفیدترنگ از مایعی که بر روی آن  
ایستد. (یادداشت مؤلف):

می زرد کف بر سرش ساخته  
چو روی از بر زر بگداخته. اسدی.  
کف و تیرگی هرچه زان آب خاست  
ز می گشت اینک که در زیر ماست. اسدی.  
اگر گوید کف چیست؟ گویم آب است با هوا  
آمیخته. (جامع المحکمین ص ۹۵).  
جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری  
کف بر سر بحر آید پیدانه به پایاب. خاقانی.  
کف چرخ زنان بر می، می رقص کنان در دل  
دل خارکنان از رخ گلزار نمود اینک.  
خاقانی.

در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر  
اینک جیحون گواست شرح دهد با بحر.  
خاقانی.

گردش کف را چو دیدی مختصر  
حیرت باید به دریا درنگر  
آنک کف را دید سرگویان بود  
و آنکه دریا دید او حیران بود. مولوی.  
— کف آبگینه؛ آبی باشد که مانند کف بر روی  
آبگینه پیدا شود بهنگام گداختن و بعضی  
گویند ریم آبگینه است. سفیدی چشم را زایل  
کند و آن را به عربی زبدالقواریر و ماءالزجاج  
خوانند و به یونانی مسقوقونیا گویند. (برهان)  
(از آندراج). و رجوع به زبدالقواریر شود.  
— کف افکن؛ کف کن. (از یادداشت مؤلف).  
کف انداز. کف بر دهان آورنده. کف از دهان

بیرون ریزنده. و آن نشانه مستی و نشاط و  
نیرومندی است و غالباً وصف هیون یا مردان  
دلیر آید و گاه دریا:

هیونان کف افکن بادپای  
بجستند برسان آتش ز جای. فردوسی.  
شتر خواست از ساریان سه هزار  
هیونان کف افکن و پایدار. فردوسی.  
تن بی سران و سر بی تنان  
سواران چو پیلان کف افکنان. فردوسی.  
— کف انداختن؛ کف آوردن. کف بدهان  
آوردن. کف بر لب آوردن. کنایه از خشمگین  
شدن:

همان سام نیرم بر آرد خروش  
کف اندازد و بر من آید بجوش. فردوسی.  
و رجوع به کف بر لب آوردن در همین  
ترکیبات و کف افکنندن شود.  
— کف بر آوردن؛ کف انداختن؛ از یاد؛ کف  
بر آوردن. (تاج المصادر بیهقی).  
— کف بر لب؛ که کف بر لب دارد. کنایه از  
دیوانه و خشمگین:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است  
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است ۴.  
— کف بر لب (به لب) آوردن؛ چون مصروعان  
و مستان رطوبتی چون کف شیر به پیرامون  
دهان آوردن. (یادداشت مؤلف). و آن کنایه از  
خشم و غضب باشد:

تهمتت به لبها بر آورد کف  
تو گفتی که بستد ز خورشید تف. فردوسی.  
به یک سو گرای از میان دو صف  
چه داری چنین بر لب آورده کف. فردوسی.  
همی گشت بر لب بر آورده کف  
همی تاخت از قلب تا پیش صف. فردوسی.  
چو برق تیز هر یک تیغ در دست  
کف آورده به لب چون اشتر مست. نظامی.  
— کف به دهان آوردن؛ کف انداختن و آن  
کنایه از خشم باشد:

بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد  
گوی ز تف آهش لب آبله زد چندان.

خاقانی.  
— کف زن؛ کف زنه. مرغات. کفگیر. (یادداشت  
مؤلف).  
— کف زنه؛ کف زن. (یادداشت مؤلف).  
— کف شیشه؛ زبدالقواریر. مسقوقونیا. (از  
فهرست مخزن الادویه). رجوع به کف آبگینه  
در همین ترکیبات شود.  
— کف کردن؛ کف بر آوردن؛ دهانش کف کرده  
است. (از یادداشت مؤلف).  
— کف کردن دهان؛ کف انداختن.  
— آب حسرت آمدن به دهان. (آندراج).  
— کف کردن شاش کسی؛ در تداول، به حد  
بلوغ رسیدن او. (از یادداشت مؤلف).  
— کف گرفتن؛ کفک یا کف مطبوخی را هنگام

جوشیدن گرفتن. (از یادداشت مؤلف).  
— امثال:

کف بر سر بحر آید و دردانه به پایاب.  
(جاهل نرسد در سخن ژرف تو، آری...)

خاقانی (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
[[ قسمتی از چربی غیرمترکم گوسفند و دیگر  
حیوانات که در طبخ غذا به کار نیاید و معمولاً  
آن را دور اندازند، و بعلت سبکی و شباهت با  
کف صابون این نام را بدو دهند و در تداول  
افراد درشت اندام و ناتوان را نیز به کف  
موصوف سازند چنانکه گویند فلانی کف  
است، یعنی عضلاتی ستر و نیرویی در بدن  
ندارد و چون در مورد چهارپایان بکار برند  
بدین معنی است که در حیوان آماس گونه ای  
است و گوسشتی در بدن ندارد و اگر دارد  
مطلوب نیست و بیشتر اندام آن از چربیهای  
غیرمترکم تشکیل یافته و ارزشی ندارد.

**کف.** [ک ف] [ک] [ع] ۵ پنجه. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن)  
(مهدب الاسماء) (زمخشری) (غیاث). دست،  
یا دست تا بند دست، گویند «مد الیه کفهُ  
لیسأله» یا راحت با انگشتان. گویند از آن بابت  
کف گفته اند که تن را از آزار نگه می دارد. (از  
اقرب الموارد). دست را می گویند یا کف تا بند  
دست است که پنجه بی انگشت که راحت  
باشد. (از شرح قاموس). آن جزء از دست که  
چیزی را می گیرند و رها می کنند. (ناظم  
الاطباء). پنجه آدمی که انگشتان بدان  
پیوسته اند و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و  
بمعنی دست مجاز است. (آندراج). سطح  
داخلی دست یا پا که مفرغونه و قرینه پشت  
دست و پاست. (فرهنگ فارسی معین). سطح  
انسی دست از زیر انگشتان تا زیر میج  
پیوندگاه ساعد با دست. طرف زیرین پنجه  
دست و پا. قسمتی از دست و پای از زیر میج  
تا نوک انگشتان. دست. چنگ. هبک.

→ (پساوند ظرفیت) است. (از حاشیه ص ۲۶۳  
المعرب جوالیقی). و رجوع به قفدان شود.  
۱- این بیت در شاهنامه چ بروخیم ج ۱  
ص ۱۹۴ آمده و لفظ کف را در این مورد پنجه  
دست معنی کرده است که در این صورت «کرد  
گیتی چو کف» یعنی گیتی را هموار کرد.  
۲- در اوستا kafa (کف)، در سانسکریت  
kapha (کلفم)، در پهلوی kaf، در کردی kaf  
(از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
3- Ecume (فرانسوی).  
۴- گویند مصراع اول بیت را سلمان ساوجی و  
مصراع دوم آن را عبید زاکانی یا ناصر بخارایی  
گفته است.  
۵- کریم، راد، جواد، گشاده، گوهرفشان،  
دُرَنثار، نگارین و سیمین از صفات اوست.  
(آندراج). و رجوع به آندراج شود.



(یادداشت مؤلف)، ج، اَکُف، کُفوف، کُف. (مستهلکی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

شکفت لاله، تو ز یغال بشکفتان که همی ز پیش لاله به کف بر نهاده به ز یغال.

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی.

آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد نسکی ز کف او نتواند برون کشید. منجیک.

درآمد یکی خاد چنگال تیز ربود از کفش گوشت و برد و گریز. خجسته (از فرهنگ اسدی ص ۱۰۴).

به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر چگونه ابر کجا تو تکیش باران است. عماره.

به تن زنده پیل و به جان جبرئیل به کف ابر بهمین به دل رود نیل. فردوسی.

که آمد سواری میان دو صف خروشان و جوشان و تیغی به کف.

نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کف پادشا. فردوسی.

خاری که به من در خلد اندر سفر هند به چون به حضر در کف من دسته شب بوی. فرخی.

بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری. فرخی.

ماهی به کش درکش چو سیمین ستون جامی به کف بر نه چون زرین لگن. فرخی.

کف یوز پر مغز آهو بره همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.

یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی. منوچهری

سر بایزن در سر و ران مرغ بن بایزن در کف دلبران. منوچهری.

یا در خم من بادی یا در قنح من یا در کف من بادی یا در دهن من. منوچهری.

دوستدار تو ندارد به کف از وصل تو هیچ مرد با همت را فقر عذایی است الیم. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

ز شادی همی در کف رودزن شکافه شکافته گشت از شکن. اسدی.

بر آنچه داری در دست شادمانه میباش و ز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور. ناصر خسرو.

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان کف او شاید بودن که جهان را جگر است. ناصر خسرو.

کلیم آمده خود با نشان معجز حق عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور. ناصر خسرو.

معشوق تا چو زر ز کف من جدا شده است او را همی بجویم در خاک همچو زر. مسعود سعد.

نباشد جدا از کف او سخاوت عرض را جدایی نباشد ز جوهر. ادیب صابر.

از کف ترک دلآزایی که از دیدار اوست حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ. معزی.

جود گوید تا که معن و حاتم و افشین شدند کف او بوده است معن و حاتم و افشین مرا. سوزنی.

از معرکه فتنه به عون تو برون شد ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است. انوری.

به عمری در کفم یاری نیاید وراید جز جگر خواری نیاید. انوری.

مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می می بر کف است چهره پر از چین چه فایده. خاقانی.

شهریاری کز کف و شمشیر اوست ابر و برق آسمان مملکت. خاقانی.

شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس شمشیروار در کف دریا شعار تست. خاقانی.

درم از کف او به نزع اندر است شهادت از آنستش اندر دهان. (از سندبادنامه ص ۷).

خوش نبود با نظر مهتران بر دف او جز کف خنیا گران. نظامی.

بر کف این پیر که برناوش است دسته گل می نگری و آتش است. نظامی.

کی بود کآواز بردارم تمام کز کف خضر آب حیوان میخورم. عطار.

در کف شیر تر خونخواره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای. مولوی.

مه همه کف است معطی نور پاش ماه را اگر کف نباشد گو میباش. مولوی.

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریبال. سعدی.

دستان که تو داری ای پریزاد بس دل ببری به کف معصم. سعدی.

بدراید چندی کف از دامنش و گر می گریزد، ضمان بر مثنی. سعدی (بوستان).

با وجود کفش از ابر عطا می طلبی گر کسی ملتسمی می طلبد هم ز کرام. سلمان ساوجی.

لیک اگر دست به جیش نهی

چون کف مفلس بود از زر نهی. جامی.

صحبت ما به نگهبانی دم می گذرد تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم. صائب.

از کف دست مو بر آمدن؛ کنایه از وجود گرفتن امر معتنع الوقوع در تعلیق محال بالمحال.

خاک کف پای کسی نبودن؛ در نزد او بچیزی نیرزیدن. با وجود او قدر و قیمتی نداشتن. (از یادداشت مؤلف).

کف از دامن کسی کوتاه کردن؛ دست از دامن او برداشتن. (فرهنگ فارسی معین):

از دانه تسبیح فتنه عقده به کارت کوتاه کف از دامن این بی سر و پا کن!

درویش واله هروی (از فرهنگ فارسی معین).

کف افسوس؛ از عالم لب افسوس. (آندراج).

دست تأسف:

توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان بر هم کف افسوس اگر باشد ندامت دستگهان را. عبدالقادر بیدل (آندراج).

کف باز؛ اصطلاحی است در صفت طراران، کف باز به بهانه تعویض اسکناس بزرگ به اسکناسهای کوچک و جز آن، پول طرف را گیرد و در مقابل چشمهایش شمرد و سپس بدو دهد و خود رود در حالی که مقداری از پول طرف را پنهان ساخته و برده است. کف و کف زن. کف کش.

کف برزدن؛ دست زدن:

سجده کردند هر یک از طرفی بیت گفتند و برزدند کفی. سعدی (هزلیات).

کف به کف سودن؛ اسف خوردن. (یادداشت مؤلف). دست بسر دست زدن پشیمانی را.

کف بیضا؛ ید بیضاست که معجزه موسی علیه السلام بود. گویند هر گاه می خواست ظاهر سازد دستها را از بغل برمی آورد. نوری از دستهای او پیدا می شد که تا به آسمان می رفت. (برهان) (آندراج):

ز برهان جیب تو و معجزات سواد زمین کف بیضا گرفته.

انوری (از آندراج).

و رجوع به کف موسی و کف موسی شود.

کف بین؛ آنکه از خطوط کف دست از گذشته و آینده صاحب کف دعوی اخبار کند. آنکه با دیدن خطوط کف دست، طالع و فال گوید. حازی. (از یادداشتهای مؤلف).

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

خاک کف پای رودکی نسزی تو  
 هم نشوی گوش او خای برغست. کسایی.  
 دست و کف پای پیران بر کلخنج  
 ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان.  
 عالم را خاک کف پای تو کرده دست  
 عز و جل ایزد مهین متعال. منوچهری.  
 همه شاهان را خاک کف پای تو کند  
 از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.  
 منوچهری.  
 گرچو چراغ در دهان زر عیار دارمی  
 خود نشدی لبم محک از کف پای چون تویی.  
 خاقانی.  
 بار دل مجنون و خم طره لیلی  
 رخساره محمود و کف پای ایاز است.  
 حافظ.  
 - کف پای؛ نوعی از تعذیر که گناهکاران را  
 و اطفال را کنند و با لفظ زدن و خوردن  
 مستعمل است. (از آندراج). مقابل کف  
 دستی، چوب که معلم، کودکان مکتب را بر  
 کف پای زند. ضرب چوب که بر کف پای  
 زند. (یادداشت مؤلف):  
 قوت روح از کف پا یافته مانند نهال  
 خورده طفل از کف استاد چو کف پای را.  
 میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
 - کف چنار؛ برگ چنار. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 ز خاک با دم آید کف چنار برون  
 گراز مهب کف او وزد نسیم شمال.  
 انوری (از فرهنگ فارسی معین).  
 - کف دست؛ سطح داخلی دست که متصل به  
 انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). بگد.  
 (یادداشت مؤلف):  
 بسته کف دست و کف پای شوغ  
 پشت فرو خفته چو پشت شمن. کسائی.  
 برنه به کف دستم آن جام چو کوثر  
 جام دگر آور به کف دست دگر نه.  
 منوچهری.  
 بر کف دست نهم یکدل و یک رایت  
 وانگه اندر شکم خویش دهم جایب.  
 منوچهری.  
 به خنجر زبانش زین پست کرد  
 ز مویش زنج چون کف دست کرد.  
 اسدی (گرساسب نامه).  
 صدر احرار شهاب الدین ای گاه سخا  
 کان و دریا شده از دست کف چون کف دست.  
 کمال اسماعیل (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۷۲).  
 دستم به کف دست نبی داد به بیعت  
 زیر شجر عالی پرسیایه و مشر. ناصر خسرو.  
 زیانت اسب کنی چونت راه باید رفت  
 بگاه تشنه کف دست جام باید کرد.  
 ناصر خسرو.  
 بنام شأن بی قدری من آن بی دست و پا بودم

که گردید از شرفندی کف دست سلیمانش.  
 خاقانی.  
 کف دست و سر پنجه زورمند  
 جدا کرده ایام بندش زبند. سعدی (بوستان).  
 ای کف دست و ساعد و بازو  
 همه تودیع یکدیگر بکنید. سعدی (گلستان).  
 - کف دست بر هم سوند؛ در حالت تأسف و  
 پشیمانی مالش دادن سطح درونی دستها و  
 هیکها را به یکدیگر. (ناظم الاطباء). کف بر  
 کف سوند.  
 - کف دست کسی گذاشتن؛ در تداول جزای  
 عمل کسی را بدو دادن؛ حشش را کف دستش  
 گذاشت. (از فرهنگ فارسی معین).  
 - کف دستی؛ چوب که به کف دست زنند.  
 ضرب چوب به کف دست مقصر یا سبق خوان  
 در مکتبها. زدن یا ترکه به کف دست. مقابل  
 کف پای. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به  
 کف پای در همین ترکیبات شود.  
 - کف دعا گرفتن؛ دست به دعا برداشتن.  
 (غیاث) (آندراج):  
 در راه انتظار مداخل قفیه شهر  
 دایم کف دعا چو ترازو گرفته است.  
 شفیع اثر (از آندراج).  
 - کف رفتن؛ در قمار، ورق را دزدیدن. (از  
 یادداشت مؤلف). و رجوع به کف کشیدن در  
 همین ترکیبات شود.  
 - کف زو؛ کف باز. رجوع به کف باز در همین  
 ترکیبات شود.  
 - کف زدن. رجوع به همین ماده شود.  
 - کف زن؛ کف زننده. دست زننده. چه زن؛  
 شاخها رقصان شده چون ماهیان  
 برگها کف زن مثال مطربان. مولوی.  
 - کف باز. رجوع به کف باز در همین  
 ترکیبات شود.  
 - کف زنان؛ در حال دست زدن؛  
 تونینی برگها با شاخها  
 کف زنان، رقصان، ز تحریک صبا. مولوی.  
 - کف شستن؛ شستن دست، وضو یا جز آن  
 را.  
 که بسم الله اول ز نیت بگوی  
 دوم نیت آور سیم کف بشوی.  
 سعدی (بوستان).  
 - کف غنچه کردن؛ کنایه از پنجه گرد ساختن  
 و مشت گره کردن باشد. (برهان) (از آندراج)  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 کف غنچه کنی پر از گل نغمه شود  
 از بس به هوا نغمه برآمیخته است.  
 ظهوری (از حاشیه برهان ج معین).  
 نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است  
 کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال.  
 شفیع اثر (از آندراج).  
 - کف کردن؛ چیزی را سوده بکف خوردن.

(آندراج). خوردن. (غیاث). کلمه کردن. با  
 کف دست سوند:  
 سفوف آسا اگر یک مشت نان را  
 کس آوردی به کف کف کردی آن را.  
 میرحیی شیرازی (از آندراج).  
 خلق از بی قوتی آرد صبح را کف می کردند.  
 عبداللطیف خان تنها (از آندراج).  
 - کف کش؛ کف باز. رجوع به کف باز در همین  
 ترکیبات شود.  
 - کف کشیدن؛ در اصطلاح قماربازان،  
 در آوردن ورقی مطلوب از میان دسته ورق  
 بی مراعات قواعد بازی و ترتیب تقسیم ورقها  
 میان بازی گران که نوعی تزویر و تقلب است.  
 - کف مال؛ کاغذی؛ گردوی کف مال، گردوی  
 کاغذی. بادام کف مال، بادام کاغذی.  
 (یادداشت مؤلف).  
 - کف مال کردن؛ در کف دست مالیدن تانرم و  
 ریزه شود. بقصد ریزه کردن یا گرفتن پوست  
 در میان دو کف دست فشردن. اصفاغ.  
 (یادداشت مؤلف).  
 - کف مرجان؛ شاخهای مرجان که به شکل  
 پنجه آدمی باشد. (آندراج).  
 - کف موسی؛ دست موسی. ید بیضا. کف  
 بیضا:  
 سوسن یکروزه عیسی زبان  
 داده به صبح از کف موسی نشان. نظامی.  
 کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران  
 دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم.  
 سلمان ساوجی (از آندراج).  
 - درخشان:  
 طبع سخن سنج کف موسوی است  
 خوان سخن مائده عیسویست.  
 خواجه (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۲).  
 - کف موسوی؛ کف موسی. کف بیضا:  
 بازم نفس فروزود از هول اهل فضل  
 با کف موسوی چه زند سحر سامری.  
 سعدی.  
 طبع سخن سنج کف موسوی است  
 خوان سخن مائده عیسوی است. خواجه.  
 و رجوع به ترکیب فوق شود.  
 - کف نیاز بر آوردن؛ دست بلند کردن برای  
 دعا و طلب حاجت:  
 کف نیاز به درگاه بی نیاز بر آر  
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست.  
 سعدی.  
 - کف نیاز برداشتن؛ بمعنی دست بدعا  
 برداشتن و با لفظ گرفتن و برداشتن مستعمل  
 است. (آندراج):  
 تا چون صدف کنند ترا مخزن گهر  
 بردار سوی عالم بالا کف نیاز.  
 صائب (از آندراج).  
 - کف نیاز برگشادن؛ دست گشادن برای دعا:

کف نیاز به حق برگشای و همت بند که دست فتنه بیند خدای کارگشای. سعدی. (غیاث).  
 - به کف آوردن؛ به دست آوردن. حاصل کردن.  
 - ||ربودن و اخذ کردن. (ناظم الاطباء).  
 - ||گرفتن و به دست گرفتن و در مشت گرفتن. (ناظم الاطباء).  
 - امثال:  
 چه دلاور است دزدی که به کف چراغ آرد. (امثال حکم دهخدا ج ۲ ص ۶۷۸).  
 قلم در کف دشمن است؛ یعنی آنچه می گوید یا می کند مبتنی بر عداوت است. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۶۵).  
 کف دست که مو ندارد از کجاش می کنند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
 کف دستم را بسو نکرده بودم؛ یعنی غیب نمی دانستم. (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
 کف پاش می خارد؛ نظیر تنش می خارد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰). عملی زشت می کند که بجای آن بکف پای او چوب زنند. (یادداشت مؤلف).  
 مثل کف دست؛ هموار. بتمامت غارت شده. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۷۲). بی هیچ چیز چون سطح داخلی دست که مو ندارد.  
 ||مشت. به اندازه یک مشت. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۵). کفی از چیزی، یک مشت از آن. قبضه‌ای از آن. که در یک کف دست جاگیرد مانند آب و غیره. (یادداشت مؤلف). کفی. یک کف، به اندازه یک کف. (فرهنگ فارسی معین): بگیرند انجیر پنج عدد سبوس گندم یک کف برگ خطمی یک کف... (ذخیره خوارزمشاهی). پاره ذنبه و یک کف نخود و یک کف گندم و تخم جرجیر. (ذخیره خوارزمشاهی). ||وزنی معادل ده حبه که در اصفهان و خوزستان برای سنجش اشیاء خشک به کار می رود. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۵).  
 وزنی معادل شش درخمی. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). واحد وزن، و آن در اهواز معادل «صاع» و «صاع» معادل «مخوتم» بود. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از قدر قلیل چون کف آب و کف آبله و کف خاک و کف خون و کف گرد و مانند آن. (آنندراج).  
 مقداری قلیل. اندکی. (فرهنگ فارسی معین): و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سیوی آب او را وظیفه کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). از کف خاک خلیفه‌ای ظاهر کردم. (قصص الانبیاء ص ۱۱)  
 شرم گرفت انجم و افلاک را چند پرستند کفی خاک را. نظامی.

یک کف گندم ز انباری بین. فهم کن کانجمله باشد همچین. مولوی. زاهد از سیبئه صد دانه خویش یک کف آبله آورده بدست.  
 ابوالبرکات منیر (از آنندراج). می شود ابر گهربار و گهر می بارد کف آبی که زبازی به هوا می ریزی. ملا تشبیهی (از آنندراج).  
 یک کف خون ظهوری خرج کن ساز خود را واصل قربانیان. ظهوری (از آنندراج).  
 گرم بشکنی ورنهی در نورد کف خاک خواهی زمن خواه گرد. نظامی (از آنندراج).  
 یک کف آب از محیط عفو می خواهیم و بس تا برون آید زگرد غم جبین خاکیان. ظهوری (از آنندراج).  
 گه کنم آرزوی قتل و گهی میل وصال یک کف خون و صد اندیشه باطل دارم. الهی قمی (از آنندراج).  
 - کف ورق؛ یک دسته کاغذ که عبارت از ۲۵ برگ باشد. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۵).  
 ||کفه ترازو. (آنندراج):  
 در حساب طالع تو کف میزان باد شد کار تقاع آن رصد بالای اختر یافتند. ظهوری (از آنندراج).  
 ||سطح. رویه. (از فرهنگ فارسی معین). سطح زمین. کف اطاق، زمین اطاق، سطح اطاق.  
 ||ته. قعر: کف کاسه. کف حوض. کف کفش. (از یادداشتهای مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).  
 - کف بر کردن؛ بریدن گیاه یا درختی از محاذات زمین اطراف آن. برابر سطح زمین بریدن درختی یا کشتی را؛ انجیر سرما زده را چون کف بر کنند از نو روید. (از یادداشتهای مؤلف).  
 - کف خواب؛ الوار کف خواب، در اصطلاح بنایان الواری که زیر شمع گذارند استواری بنیان شمع را. (یادداشت مؤلف).  
 - ||استوانه چدنی یا فلزی یا دریاچه مشبک که در کف آشپزخانه و حمام و جز آن تعبیه کنند تا آب کف حمام یا آشپزخانه از آنجا خارج شود.  
 - کف کشی؛ در اصطلاح بنایان، کف اطاق و مانند آن را با گل و گچ یا سیمان مسطح کردن. (یادداشت مؤلف).  
 - هم کف؛ هم تراز. هم طراز. (یادداشت مؤلف). هم سطح. دو سطح که در یک طراز باشد چون اطاقی هم کف حیاط خانه.  
 ||خرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجله. بقله الحماق. (از اقرب

الموارد). ||دستگاه و نعمت. (منتهی الارب) (آنندراج). نعمت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کف.** [کُ] (ا) درخت زیزفون، در اصطلاح زبان دیلمان و لاهیجان. (از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۷۹). و رجوع به همین کتاب و زیزفون شود.  
**کف.** [کُف ف] (ع مص) باز ایستادن و برگردیدن. (منتهی الارب). باز ایستادن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). و ایستادن. (مصدر زوزنی). باز داشته شدن. منصرف گشتن. (از ناظم الاطباء). اندفاع. انصراف. امتناع. (از اقرب الموارد).  
 ||باز ایستادن. راندن. (منتهی الارب). باز داشتن. (ترجمان القرآن). و داشتن. (مصدر زوزنی). منع کردن کسی را از چیزی و دفع کردن. برگرداندن و باز داشتن و منصرف کردن. (از ناظم الاطباء). باز ایستاده کردن کسی را. (غیاث اللغات). دفع کردن. برگرداندن. منع کردن. (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
 - کف نفس؛ خودداری. خویشترداری. پرهیزکاری. عفاف. تعفف. (یادداشت مؤلف).  
 ||پیر شدن (ناقه) پس سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانها از پیری. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ||دوباره دوختن جامه را بر یکدیگر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). دوختن خیاط حاشیه جامه را یعنی دوباره دوختن آن را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
 ||نورد کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). ||اکور گردیدن؛ کف بصره (معلوماً و مجهولاً) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اناینا کردن. (غیاث اللغات). ||بسیار پر کردن آوند را. (از منتهی الارب). پر کردن خنور را. (ناظم الاطباء). پر و لبریز کردن ظرف را. (از اقرب الموارد). ||به لته عصابه بستن پای را. (از منتهی الارب). لته بستن بر پای. (از ناظم الاطباء). پارچه کهنه را بر پای بستن. (از اقرب الموارد). لته بستن. پارچه‌ای را بر زخم و جز آن بستن و استوار کردن. (از معجم متن اللغة). ||ترک کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح عروض، انداختن حرف هفتم باشد از جزوی که رکن آخرین آن سببی خفیف باشد و چون از مفاعیل نون بیندازی مفاعیل بماند بضم لام و مفاعیل چون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا مکفوف خوانند. (از المعجم شمس قیس چ کتابفروشی زوار ص ۱۵۱-۵۰).

**کف آدم.** [کف فی ذ] (ترکیب اضافی، مرکب) نباتی است بقدر ذرعی و برگ آن مستدیر و بقدر برگ مو و بیخ آن خشبی و ظاهر آن ما بین سیاهی و زردی و باطن آن سرخ و تخم آن از تخم کافشه باریکتر و بعضی آن را بهمین سرخ دانسته‌اند. (از مخزن الادویه). و رجوع به همین کتاب و تحفه حکیم مؤمن شود.

**کفا.** [کف] (ل) رنج و سختی و محنت و تنگی. (برهان). سختی و رنج. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۳ و ۱۴). محنت و رنج. (انجمن آرا) (آندراج). سختی و محنت و مشقت و تنگی. (ناظم الاطباء):

میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفای. قصارمی (از لغت فرس اسدی). جهان به عدل تو شد آن چنان که ممکن نیست که بر دلی رسد از جور روزگار کفا.

شمس فخری (از انجمن آرا). افسردن گلو. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). افسردگی گلو. (ناظم الاطباء).

**کفا.** [کف] (ل) در فهرست مخزن الادویه این کلمه در فصل الکاف مع الفاء بدینسان «کفا و کفری و عای طلع نخل است» آمده ولی در متن این کتاب و همچنین در کتاب اختیارات بدیمی و تحفه حکیم مؤمن و الفاظ الادویه کفا نیامده است. رجوع به کفری شود.

**کفاه.** [کف] (ع مص) مکافاة. پاداش دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مکافاة و مکافات شود.

**کفاه.** [کف] (ل) همتا و برابر و مثل و نظیر. (ناظم الاطباء). مثل. (از اقرب الموارد). مانند و برابر. (آندراج). یقال «لا کفاه له؛ ای لانظیر» و «هذا کفاؤه؛ ای مثله» و «الحمد لله کفاه الواجب»؛ ای مایکون مکافئاً له؛ ای مساو له. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در تداول فارسی زبانان «کفا» بی‌هزما آخر بکار رود:

گفت آسمان، چو خانه‌ات آفاق و تو چو بوم من سقف بر سر تو، توام چون بوی کفا. اسدی.

|| توانائی. (منتهی الارب) (آندراج). توانایی و طاقت. (ناظم الاطباء). یقال «مالی به قبل و لا کفاه»؛ ای طاقه مکافاة. (منتهی الارب). || پرده‌ای است از بالا تا پائین خیمه (یا خانه) از دنباله آن، یا پاره‌ای در مؤخر خیمه، یا دو پاره جامه که بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه دوزند، یا گلیم که بر خیمه اندازند چندانکه بر زمین رسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از آندراج). دامن خیمه. (مذهب

الاسماء).

**کفاه.** [کف] (ع ل) پاداش. (منتهی الارب) (آندراج). پاداش و جزا. || همتا و مانند. (ناظم الاطباء).

**کفاه.** [کف] (ع ل) ج کفاه. (ناظم الاطباء). ج کفو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (شرح قاموس). || ج کفی. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). رجوع به مفردات کلمه شود.

**کفاهت.** [کف] (ع امص) کفاهت. همتایی. مانند. (یادداشت مؤلف). تساوی. (ناظم الاطباء): چه در معالی کفاهت نزدیک اهل مروت معتبر است. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۷۲). از انوار کفایات اقتباس کردی و از کفاهت حضرت او را در عقد گرفتی. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۳۴۳).

— کفاهت داشتن؛ هم مرتبه بودن. هم درجه بودن. (فرهنگ فارسی معین): و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرد و با کسانی که کفاهت ایشان ندارد خود را هم تگ و هم عنان سازد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳۴۵). || ابرابری و یکسانی زن و شوی؛ کریمه‌ای که به جلالت اصالت و کفایات کفاهت آراسته بود از بهر او بخواست. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۳۹۷). و رجوع به کفاهت شود.

**کفاهة.** [کف] (ع مص) همتا و مانند شدن. (منتهی الارب) (آندراج). همتا گشتن و مانند شدن. (ناظم الاطباء). حالتی که در آن چیزی با چیزی دیگر برابر و مساوی باشد. (از اقرب الموارد). مانند همدیگر شدن دو قوم. (غیاث) (آندراج). || نظیر و مانند بودن زوج برای زوجه. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). در نکاح، آن است که زوج از جهت حسب و دین و نسب و خانه و جز آنها با زوجه برابر باشد. (از تاج العروس). در اصطلاح ققه. هم کفو بودن زن و شوی است و آن تساوی در شش امر است: ۱- نسب ۲- اسلام ۳- حرفه ۴- حریت ۵- دیانت ۶- توانایی مرد برای نفقه داد بزن. (از فرهنگ علوم سجادی). و رجوع به کفاهت شود.

**کفاهة.** [کف] (ع ل) پاداش. کفاه. (از منتهی الارب) (آندراج). پاداش و جزا. (ناظم الاطباء).

**کفائی.** [کف] (ع ص نسبی) منسوب به کفایت. کفایی. (از فرهنگ فارسی معین). — واجب کفائی؛ (در اصطلاح فقه) امری واجب که چون یک یا چند تن آن را انجام دهند اجرای آن از عهده دیگران ساقط شود. مانند نماز میت و جهاد. مقابل واجب عینی مانند نماز و زکوة و روزه و جز آنها. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به واجب شود.

**کفات.** [کف] (ع مص) با کسی پیشی گرفتن در دیدن. مکافته. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به کفت (ع مص) شود.

**کفات.** [کف ف] (ع ل) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر. اسد. (از اقرب الموارد).

**کفات.** [کف] (ع ل) فراهم آوردن گاه چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جایی که در آن فراهم آیند و جمع شوند. (از اقرب الموارد). جایی که مردم جمع شوند. (یادداشت مؤلف): الم نجعل الارض کفاتاً. (قرآن ۲۵/۷۷). || (مص) بنا گاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکافته. (منتهی الارب). مات کفاتاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

**کفات.** [کف] (ع ص ل) چ کافی. مردان کافی و با کفایت و درست و کامل و فاضل و کارکن و مردان قابلی که از عهده تکالیف امور محوله بخود بخوبی برمی آیند. (از ناظم الاطباء). مردان با کفایت. رجال کاردان. کارگزاران. (فرهنگ فارسی معین). دانایان کارگزار. (غیاث) (آندراج):

خواجۀ بزرگ بوعلی آن سید کفات  
خواجۀ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر. فرخی.  
در همه معانی مقابله کفات نزدیک اهل مروت معتبر است. (کلیله و دمنه). از کفات ایام و دهات روزگار کس در گرد او نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۳۵۷). رجوع به کافی و کفاهت شود.

**کفاح.** [کف] (ع مص) مکافحه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکافحه شود. || (مص) جنگ. قتال؛ و گفته‌اند که صید وحوش مناسب امر جیوش است که بر ارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است. (جهانگشای جوینی). و از قلت آلت کفاح و عدم رجال سیوف و رماح... (جهانگشای جوینی). تا بامداد علی الصباح کأس کفاح از کاسه سران سازند. (جهانگشای جوینی).

**کفاح.** [کف] (ع ل) چیز بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الحدیث: اعطیت محمداً کفاحاً؛ ای اشیاء کثیره من الدنيا و الآخرة. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

**کفاه.** [کف ف] (ع ص) ناسپاس و ناگرونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

۱- نل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.  
۲- مأخوذ از «کفاه» عربی و مطابق با رسم الخط فارسی. و رجوع به کفاهت شود.

اقرب الموارد): انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجراً کفاراً. (قرآن ۲۷/۷۱); اگر ایشان را زنده گذاری این بندگان ترا که گرویده اند بیره کنند و جز بدی ناسپاس را نزیایند. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۲۳۶).  
 [کشاورز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).]

**کفار.** [کَف فَا] (ع ص، ل) ج کافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (آندراج) (اقرب الموارد). کفار. کَفَرَة. کافرون. (از اقرب الموارد).<sup>۱</sup> ناگروندگان. ناسپاس. (منتهی الارب). مردمان کافر و ناسپاس و خارج از دین و بی‌ایمان و بت پرست. (ناظم الاطباء):

قوی‌کننده دین محمد مختار  
 یمین دولت محمود قاهر کفار. فرخی.  
 پنجاه بت زرین و سیمین که از کابل آورده بود سوی معتمد فرستاده که به مکه فرستد تا به حرم مکه براه مردمان فرو بردن کفار را. (تاریخ سیستان ص ۲۱۶). چند موضع دیگر از سیستان خراب بود که از تخریب کفار و استیلای آن گروه آبادان نشده بود. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴). بعد از استیلاء و وقعت کفار خذلهم الله خراب و معطل مانده بود (قریه دیورک) (تاریخ سیستان ص ۴۰۸).

گردست است قول معتزله  
 این قهقنای بجمله کفارند. ناصر خسرو.  
 و نیزه‌ای بر سینه شهرک زد و بکشت و در حال کفار هزیمت شدند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۴).  
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را بود به اصل و به نسبت ز دوده کفار.

مسعود سعد.  
 تا معاندت فجار و تمرد کفار ظاهر گشت.  
 (کليلة و دمنه). بعضی از ممالک که از کفار سنده بود و شعار اسلام در آن ظاهر کرده بدو سپرده بود (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۷۲). در سر کفار افتادند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۱۰). عاقبة الامر آواز هجوم کفار و نجوم فتنه تار که از دو سال باز منتشر بود محقق گشت. (المعجم ج دانشگاه ص ۵).  
 ترا که رحمت و داد است و دین بشارت پاد که بیخ دشمن و کفار جمله برداری. سعدی.

و رجوع به کافر شود.  
 — کفار نعمت؛ ج کافر نعمت. کافر نعمتان. ناسپاسان. (فرهنگ فارسی معین): ایزد عز ذکرة همه ناحب شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد و آله. (تاریخ بیهقی ج فیاض - غنی ص ۴۶۷).

**کفار.** [کَف] (ع ص، ل) ج کافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کُفَّار. کَفَرَة. کافرون. (از اقرب الموارد). رجوع

به کافر شود.

**کفارت.** [کَف فَا ز] (ع) کفارة. کفارہ.

هزار حج به ثواب هجای او نرسد.  
 پس این کفارت<sup>۲</sup> پنجاه ساله جرم عظیم.

سوزنی.  
 — کفارت کردن؛ کفارہ دادن. پوشاندن و پنهان کردن گناه را با عملی؛ چون خداوند [مسعود] می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن در دادم. (تاریخ بیهقی ج فیاض، غنی ص ۱۵۲). امیر [مسعود] گفت ما سوگندان را کفارت فرمائیم [سوگندان خواجه احمد حسن را]. (تاریخ بیهقی ج فیاض - غنی ص ۱۵۱)

دی سجده همی کردی، کردی گنهی هائل  
 می نوش و گناهت را امروز کفارت کن.  
 امیر معزی (از آندراج).

و رجوع به کفارة و کفارہ شود  
 — کفارت یمین؛ کفارة شکستن قسم. عملی که بدل شکستن قسم انجام دهند؛ آزدن دوستان سهل است و کفارت یمین سهل. (گلستان کلیات سعدی ج مضاف ص ۵).

**کفارة.** [کَف فَا ز] (ع) آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

آنچه بدان گناه و جز آن پنهان شود. و در اصطلاح شرع، آنچه بدان گناه پنهان شود و سبک گردد از صدقه و روزه و مانند آنها، و از آن کفارہ نامیده شده است که گناه را پنهان می‌کند و می‌پوشاند. (از اقرب الموارد). پوشنده گناهان و آن بدل جنایت باشد. مثلاً در شکستن قسم و خوردن روزه، معاوضه گناه نماید و کفارة قسم یک بنده آزاد کردن یا سه روز روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن و کفارة صوم، دو ماه روزه داشتن یا شصت مسکین را طعام دادن است و فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آرند. (از آندراج). عقوبت گناه. پشیمانی از گناه. دية گناه. (ناظم الاطباء). آنچه بزه سوگندان بدان پوشیده شود. (مذهب الاسماء): فمن تصدق به فهو کفارة له. (قرآن ۴۵/۵). هر که قصاص ببخشد و عفو کند آن عفو سترنده است گناهان این عفو کننده را. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۱۲۶). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و فرهنگ علوم جعفر سجادی و فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی شود.

**کفارہ.** [کَف فَا ز] (ع) کفارت. کفارة: کفارة شرابخورهای بی حساب هشیار در میانه مستان نشستن است. صائب.

صد کعبه خلیل گو بنا کن

کفارة بت شکستی نیست.

میر غفر لاهیجی (از آندراج).  
 — کفارہ دادن؛ انجام دادن عملی که بدان گناهان پاک شود. (فرهنگ فارسی معین): یا معمایی در آنجا بکار برم یا کفارہ دهم... پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹).

— کفارہ داشتن؛ لزوم انجام دادن عملی که بوسیله آن گناهان پاک شود. (فرهنگ فارسی معین):  
 یک نظر دیده لبش دید و همه عمر گریست  
 دیدن رنگ شراب این همه کفارہ نداشت.

میر تسلی (از آندراج).  
 — کفارہ دهنده؛ که کفارہ دهد. آنکه عملی انجام دهد تا گناهانش پاک گردد؛ یا برگردانم کاری را از کارهای آن. نهان یا آشکارا. حيله کننده یا تاویل کننده یا معما آورنده یا کفارہ دهنده... ایمان نیاوردهم بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸). و رجوع به کفارة و کفارت شود.

**کفاری.** [کَف فَا رِی] (ع ص) بزرگ گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کفاس.** [کَف] (ع) جامه بر تن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دثار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامه‌ای که بر روی جامه‌ها پوشند. (از شرح قاموس). جامه پاره‌های دست‌بند و پای‌بند کودک گهوارگی. (منتهی الارب) (آندراج). جامه پاره‌هایی که کودک را در گهواره و قنداق بدان پیچند. (ناظم الاطباء). رستهایی که کهنه‌های کودک را بدان بندند. (از اقرب الموارد). بند گهواره و بند رگویی که کودک در آن پیچند. (شرح قاموس).

**کفاشی.** [کَف فَا] (ص، ل) کفشدوز و کفش فروش. (ناظم الاطباء). اسکاف. کفشگر. حدّ. ارسی دوز. لالکایی. (یادداشت مؤلف). کفاشی بر وزن صراف کلمه‌ای است که از ماده فارسی بر وزن عربی ساخته‌اند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز، سال اول شماره ۱۰ ص ۳۴).

**کفاشی.** [کَف فَا] (حامص) کفشدوزی. کفش فروشی. (ناظم الاطباء). عمل و شغل کفاش. (فرهنگ فارسی معین). کفشگری. ارسی دوزی. (یادداشت مؤلف). [لا مرکب]

۱- کُفَّار در جمع کافر بیشتر در معنی کفر مقابل ایمان بکار رود. (از اقرب الموارد).  
 ۲- در این شاهد به تخفیف آمده است و صاحب آندراج آرد: و فارسیان این لفظ را به تخفیف هم آرند: کفازت.

دکان و مغازه کفاش. (فرهنگ فارسی معین).  
**کفاف**. [کف] [ع] (لا) اندازه و مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل و مقدار. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). اندازه. (غیاث اللغات). (روزگذار از روزی و قوت که مستغنی گرداند و از خواست بازدارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).  
 آقدر معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب و آن روزی و معاش و خرج روزمره باشد. (غیاث اللغات). آن اندازه از روزی که کفایت کند و بی نیاز سازد. (از اقرب الموارد).  
 آقدر که بسنده بود مردم را. (مهذب الاسماء). مقدار کافی. (ناظم الاطباء). آنچه برای زیستن بسنده باشد از مسکن و مطعم و ملیس. (یادداشت مؤلف): هر که از دنیا بکفاف قانع نباشد و در طلب فضول ایستد چون مگس است... (کلیله و دمنه چ مینیوی ص ۱۰۵).  
 آب زدند آسیای کام ز کینه  
 کینه چه دارند کاسیا به کفاف است. خاقانی.  
 خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست  
 بالای این سه چیز در افزای کس نیافت.  
 خاقانی.  
 بدان سرمایه راست شود و کفافی حاصل آید.  
 (ستبدادنامه ص ۲۹۹).  
 تندرستی و ایمنی و کفاف  
 این سه مایه است و دیگران همه لاف.  
 نظامی.

یکی را کرم بود و قوت نبود  
 کفاش<sup>۲</sup> بقدر مروت نبود. سعدی.  
 تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف  
 محروم است. (گلستان سعدی). پنجم کمینه  
 پینه دوزی که به سعی بازو کفافی حاصل کند.  
 (گلستان سعدی).  
 و گر کفاف معاشتم نمی شود حاصل  
 روی و شام شبی از جهود وام کنی.  
 ابن معین.  
 - کفاف دادن؛ بسنده بودن. (یادداشت مؤلف):  
 خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما  
 کفاف کی دهد این بادهها بمستی ما.  
 (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
 - مقدار کفاف؛ مقدار کافی که نه زیاد باشد و نه کم. (ناظم الاطباء).  
 - وجه کفاف؛ وجه بقدر احتیاج و بقدر کفایت.  
 (ناظم الاطباء).

**کفاف**. [کف] [ع] (لا) کفاف الشیء؛ فراز گرفتن هر چیزی و پیرامون و کناره آن. (منتهی الارب) (آنندراج). فراز چیزی و پیرامون و کرانه آن چیز. (ناظم الاطباء). کفاف چیز. گرداگرد او. (شرح قاموس) کفاف الشیء،

حستار آن<sup>۳</sup> (از اقرب المنوار) (از تاج العروس). [کف] [ع] (لا) کفاف السیف؛ دم شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). دم شمشیر و تیزی آن. (ناظم الاطباء). کفاف شمشیر؛ دم تیز آن. (از اقرب الموارد). [آنچه بر چیزی دوزند. (ناظم الاطباء). جای حاشیه دوزی لباس. (از اقرب الموارد).

**کفاف**. [کف] [ع] (لا) جمع کفف و جمع الجمع کففه. (منتهی الارب). ج کففه. (از اقرب الموارد). [جمع کففه. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). رجوع به مفردات آن شود.

**کفاف**. [کف ف] [ع] (لا) معذول از کفاف بمعنی مثل. (از اقرب الموارد): ذعنی کفاف، یعنی باز بمان و باز می مانم از تو. و دور شو و دور می شوم از تو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

**کفکاف**. [کف] [ع] (لا) دهی از بخش سوادکوه شهرستان شاهی است که ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کفال**. [کف] [ع] (لا) یکی از انواع ماهیها که در سالیهای اخیر در بحر خزر به تکثیر آن پرداخته اند. (فرهنگ فارسی معین).

**کفالت**. [کف ل] [ع] (اص) کفالت. پذیرفتاری و تعهد و ذمه داری. (ناظم الاطباء). پایبندانی. (مجمل اللغة) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (فرهنگ فارسی معین). ضمانت. (مجمل اللغة) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). پذیرفتاری. (مجمل اللغة) (زمخشری). ذمه. ذماتة. ذماتة. (یادداشت مؤلف). [بمنجاز، عهده داری. سرپرستی. نگهداری؛ آن ولایات بکلی در ممالک اسلام افزود و به شعار دعوت حق آراسته شد و به حسن کفالت و یمن ایالت ناصرالدینی مشرف گشت. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۴۲). از احوال ملک خراسان و انتظام امر آن دولت در ضمن اهتمام و کف کفالت و عهد تدبیر و وزارت شیخ ابوالحسن عتبی استکشاف کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۴۷). به عدل و احسان و امن و امان به یمن کفالت و حسن ایالت شمس المعالی راست و آراسته گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۲۷۳). [در اصطلاح حقوقی، کفالت عقدی است که بموجب آن یکی از طرفین در مقابل طرف دیگر احضار شخص ثالثی را تعهد می کند. متعهد را کفیل، شخص ثالث را مکفول و طرف دیگر را مکفول له گویند. (ماده ۷۳۴ قانون مدنی فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). و رجوع به فرهنگ علوم جعفر سجادی شود.  
 - کفالت نامه؛ ضمانت نامه. (ناظم الاطباء).  
 ورقه ای مبنی بر کفالت. (فرهنگ فارسی معین).

[ارهن و گرو. (ناظم الاطباء). [حواله. (یادداشت مؤلف).

**کفالة**. [کف ل] [ع] (مص) پذیرفتار گردیدن. (از منتهی الارب). عیال داری کردن از کسی و انسفاق کردن در حق او. (از اقرب الموارد). پذیرفتاری کردن. (ترجمان القرآن). ضامن و پایبند شدن به کسی. (از شرح قاموس). پایبندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ضامن و متعهد شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کفیل. کفول. (ناظم الاطباء). ضامن کسی شدن. کفیل شدن. (فرهنگ فارسی معین). [عهده دلا اجرای امری به عوض کسی گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفل و کفالت شود. [اص] پذیرفتاری به مال و به نفس و ضمانت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفالت شود.

**کفانیدن**. [کف د] [ع] (مص) کفانیدن. (فرهنگ فارسی معین). ترکاندن. (یادداشت مؤلف):  
 هبیتش الماس سخت را بکفاند  
 چون بکفاند دو چشم مار زمرد.

منوچهری (دیوان ص ۱۸).  
 بدخواه جاهت ار همه تن دل شود چو نار  
 از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل. سوزنی.  
 [پاشیدن. افشاندن. از هم باز کردن؛  
 به باد هنر گل کفانم بر او  
 ز ابر سخن در فشانم بر او.  
 (گر شاسب نامه چ یغمایی ص ۲۰).

گل کفاند به خار در میدان  
 در چکاند ز مشک بر کافور.  
 مسعود سعد (در وصف قلم).

و رجوع به کفانیدن و کفیدن شود.  
**کفانه**. [کف ن / ن] (لا) بچه ای را گویند که نارس از شکم مادر بیفتد. (برهان) (آنندراج). بچه ای باشد که از شکم مادر برود. (اوبهیی). بچه سقط شده و بچه ای که نارس از شکم مادر بیفتد. (ناظم الاطباء). مقلوب و محرف فگانه (حاشیه برهان چ مغین). و رجوع به فگانه شود.

**کفانیدن**. [کف د] [ع] (مص) شکافتن و ترکانیدن به درازی. (برهان) (از ناظم الاطباء). شکافتن و ترکانیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). شکستن. شق کردن. شق. شنتظ.

- ۱- در تداول کفالف تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین).
- ۲- بمعنی ثروت و مکتن هم ایهام دارد.
- ۳- حنار = هرچه فراز گیرد چیزی را گردوی. (منتهی الارب).
- ۴- روسی کفال Kefal، از یونانی کپاله Kepalê بمعنی سر، رأس. (از فرهنگ فارسی معین).
- ۵- کفانیدن = کفانندن، متعددی کفتن = کافتن. (فرهنگ فارسی معین).

کفایتین ریش، نشتر زدن بدان. بط. (یادداشت مؤلف). هذخ. طر. (منتهی الارب): هر آن سر که دارد خیال گریز بیاید کفایتین از تیغ تیز. دقیقی. قلم منت هجا کرد و من آگاه نیم ز دهن بیرون کردم به سر کار زبانش بند بر پای نهادمش و سیه کردم روی وز درازا بکفایده همه پشت و میانش.

منجیک

و رجوع به کفاندن شود.

**کفایده**. [ک د / د] (نصف) ترکانیده. شکافته. مشقوق. میطور. بطیر. (یادداشت مؤلف). خذماء؛ ماده بز گوش از پهنا کفانیده. (منتهی الارب).

**کفاه**. [ک] [ع ص، ا] ج کافی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کفات: سه کس از دهات عالم و کفاه بنی آدم بر سبیل مشارکت متاجرت می کردند. (سندبادنامه ص ۲۹۳). باب ششم در لطایف اشعار وزراء و صدور و کفاه. (لباب الالباب ج نفیسی ص ۹).

— اکفی الکفاه: کافی ترین ارباب کفایت. بکفایت از همه برتر، عنوانی بود که وزرای عالی رتبه را می دادند. (فرهنگ فارسی معین ج ۴ بخش ۲ ص ۱۸). و رجوع به کفات و کافی شود.

**کفایت**. [ک ی] [ع امص] کفایه. حصول چیزی در صورت استغنا از غیر آن چیز و عدم احتیاج به غیر. (ناظم الاطباء). بسندگی. (فرهنگ فارسی معین). [قابلیت و لیاقت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شایستگی. کاردانی: چنین مردی به زعامت پیلانان دروغ باشد یا کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۶). امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد و بخواند به فارسی، چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۱). وزارت را به کفایت وی [احمد حسن] آراسته کردیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۴).

هیچ میدان فضل و مرکب عقل در کفایت چو توسوار نداشت. مسعود سعد. ای شاه فضل، فضل وزیر مبارکت صد معجزه همی به کفایت عیان کند.

مسعود سعد.

او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت  
او داشت صد کفایت اگر درودمان نداشت.

مسعود سعد (دیوان ص ۷۷).

چه حال خرد و کفایت و کیاست تو معلوم است. (کلیده و دمنه).  
ای کحل کفایت تو بوده  
از دیده آخرالزمانم.

از سخا وصف زبیده خوانده ام  
وز کفایت رای زیبا دیده ام.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۹۲).  
و اعضاء آن حضرت بتقدم او در کفایت و کیاست معترف. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۲۴). آثار کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۳۹). مدتی ملاست عمل جوزجان کرده و آثار کفایت در مباشرت آن شغل ظاهر گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۶۲):  
ای عقل مرا کفایت از تو  
جستن زمن و هدایت از تو. نظامی.

چاره صبر است و احتمال فراق

چون کفایت نمی کند اثری. سعدی (بدایع).  
[اداره امور به وجهی نیک. (از فرهنگ فارسی معین). راندن کارها با شایستگی و لیاقت. انجام دادن کارها با شایستگی و لیاقت. به انجام رساندن کارها به وجهی شایسته. پایان دادن به کارها: خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۰). به هر مهم که او را پیش آمدی به تن خویش روی به کفایت آن نهادی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۷۲).

ای هر کفایتی را شایسته و امین  
وی هر بزرگی را اندر خور و سزا.

مسعود سعد.

بر درگاه ملک مهمات حادث شود که به  
زیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیده و دمنه). در ضبط احوال و کفایت امور و سیاست جمهور و تمهید بساط معدلت و تقریر مصالح مملکت یدبضا نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ۳۱۲). ابوالعباس را بخواست تا بکفایت مهمات سلطان قیام نماید. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۵۶). در دفع منتصر و کفایت کار او بر آن موجب که شرح داده آمده است جد بلیغ بجای آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۴۰).

کز ملک عرب بزرگوار<sup>۱</sup>

بوده ست بخویتر دیاری

بر عامریان کفایت او را

معمورترین ولایت او را.

نظامی (لیلی و مجنون ج وحید دستگردی ص ۵۷).

||هوشیاری و زیرکی. (ناظم الاطباء). فراست. هوشمندی: رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و برگشت و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت. (گلستان سعدی). ابونصر کندری بر ملک واقف بود و نظام الملک به هلاکت خون او سعی می نمود چه از کفایت<sup>۲</sup> و درایت و دوراندیشی و بسازیکی بینی او

مخوف و مستشعر بود. (سلجوقنامه ظهیری ج خاور ص ۲۳). ||عقل معاش و خسانه داری و صرفه جویی. ||احتیاط و پیش بینی. ||فراوانی و بیشی و زیادتی. ||سود و نفع. (ناظم الاطباء). ||نوعی از مالیات اصنافی یا عوارضی که مربوط به تسعیر بوده است. (فرهنگ فارسی معین): در ایام قدیم امر چنان بوده است که ارباب خراج را به قسم تکلیف و الزام کرده اند به هر هزار دینار بیست و پنج دینار دیگر سنده اند بعد از مدتی کفایت بر دو صنف نهاده اند... (تاریخ قم ص ۱۴۷). و رجوع به همین کتاب شود. ||(ص) کافی. بسنده. بس: بنده [آلتونتاش] بیش از این نگوید و کفایت است. (تاریخ بیهقی). و در این باب این مقدار کفایت باشد. (نوروزنامه).

بود سرمست را خوابی کفایت

گل نم دیده را آبی کفایت. نظامی.

نیست غم ملک و ولایت مرا

تا منم این دانه کفایت مرا. نظامی.

از حکیم پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایت است. (گلستان سعدی).

زیور همان دو رشته مرجان کفایت است

وز موی بر کنار و برت عنبرینه ای.

سعدی (از آندراج).

— با کفایت؛ با استعداد و لیاقت و قابلیت و با درایت و هوشیار و زیرک و کاردان. (ناظم الاطباء).

— ||خانه دار و باعقل معاش. (ناظم الاطباء).

— بقدر کفایت؛ بقدر لزوم و بقدر احتیاج. (ناظم الاطباء).

— بسی کفایت؛ بسی درایت و بسی استعداد و بی قابلیت و لیاقت و بی عقل معاش. (ناظم الاطباء).

— ||محتاج. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفایت داشتن و کفایت کردن و کفایه شود.

— کفایت شدن؛ به انجام رسیدن. به پایان رسیدن: سپاه سالار گفت او را چه زهره عصیان و اگر کند هر سالاری که نامزد آید به سوی او، شغل او کفایت شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۱).

**کفایت داشتن**. [ک ی ت] (مص مرکب) لایق بودن. شایستگی داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد

معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.

||از عهده اداره امور به وجهی نیک برآمدن. (فرهنگ فارسی معین). کارآمد و کاردان بودن: کار وی صاحب دیوانی است که هم

۱- پدر مجنون.

۲- به معنی لیاقت هم ایهام دارد.

کفایت دارد هم امانت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲). ابوالحسن عقیلی نام دارد و جاه و کفایت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۳). ما کان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم. (چهار مقاله ص ۵۲).

**کفایت کردن.** [ک ی ک د] (مص مرکب) پس شدن و به اندازه شدن و کافی شدن. (ناظم الاطباء). بسنده بودن. (یادداشت مؤلف). پس شدن. کافی بودن. (فرهنگ فارسی معین). [جزء. (تاج المصادر بیهقی): ببخشند او را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت بکند مصلحتها را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹).] [از عهده اجرای امری برآمدن. (فرهنگ فارسی معین). کاری را به انجام رسانیدن:

ایزد این شغله کفایت کرد  
خواجه ناگفته آنچه گفتم سخن. فرخی.  
شغل این ناچم پیش گیرد و کفایت کند به جنگ یا به صلح باز آرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۲). شغل این مخدول کفایت کرده آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۷). مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغله را کفایت کنند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۳۷). منتظر می باشم که اگر مهمی باشد من آن را... کفایت کنم. (کلیله و دمنه). مسعود... جز ما فرمان داد که این مهم ترا باید کفایت کرد. والی جز از اطاعت چاره ندید. (سلجوقنامه ظهیری ج خاور ص ۱۵).

گر نظر از راه عنایت کنی  
جمله مهمات کفایت کنی. نظامی.  
[از عهده کسی برآمدن. (فرهنگ فارسی معین): شما بجملة عرب یکی را کفایت کنید. (باب الالباب ج نفیسی ص ۴۶).] [ببس کردن. (یادداشت مؤلف): چون... ایشان... از شغلهای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند... به تاریخ راندن... (تاریخ بیهقی).  
مگو چندین که مغزم را برفتی  
کفایت کن، تمام است آنچه گفتم. نظامی.  
به خاک بادیه پرورده آتش آهنگی  
کز آب و گاه کفایت کند به باد و سراب.

مولانا مظهر (از آندراج).  
[سود گرفتن. [صرفه جویی نمودن. (ناظم الاطباء).

**کفایتی.** [ک ی] (حامص) بسیاری و فراوانی و زیادتی و وفور. [ص نسبی) خانه دار. [الرزان خریده شده به کمتر قیمتی. (ناظم الاطباء).

**کفایه.** [ک ی] (ع مص) <sup>۱</sup> بس آمدن چیزی. (منتهی الارب). بس بودن چیزی. (از ناظم الاطباء). بس شدن. کافی شدن. (غیاث) (آندراج). بی نیاز شدن با چیزی از غیر آن. (از اقرب الموارد): کف الشيء کفایه؛ بس است

آن چیز. کفا ک الشيء؛ بس است ترا آن چیز. (ناظم الاطباء). [کارگزاری کردن. (شرح قاموس): کفاه مؤنثه کفایه؛ کارگزاری کرد او را. (ناظم الاطباء). [بس کردن. (آندراج). بسنده کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). [سود گرفتن. (غیاث) (آندراج). [قسمی از خرید که ببع الکفایه گویند و آن چنان باشد که شخصی از کسی مثلاً پنج قران بخواهد و از کس دیگری چیزی را به پنج قران بخرد و قیمت آن را به آن کس حواله نماید. (ناظم الاطباء). ببع الکفایه خرید چیزی و ثمنش را بیافتنی سابق که بر شخصی باشد حواله کردن. (منتهی الارب). پاپا کردن طلبی را از ثالثی در مقابل چیزی خریده. (یادداشت مؤلف).

**کفء.** [ک ف ء] (ع لا) مانند و همتا. (منتهی الارب). مثل و مانند و همتا. (ناظم الاطباء). نظیر و مساوی. (از معجم متن اللغة). ج. کفء. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفو شود.

**کفء.** [ک ف ء] (ع لا) شکم رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطن وادی. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بستر رود. (ناظم الاطباء). کفیء. (از معجم متن اللغة).

**کف اجذم.** [ک ف ا ذ] (ترکیب اضافی). [مرکب] کف الاجذم. رجوع به کف الاجذم شود.

**کف افکندن.** [ک ا ک د] (مص مرکب) کف دهان را بیرون انداختن. (فرهنگ فارسی معین):

معجز سر جو زان برهنه کنی  
خشم گیرد کف افکند ز دهان.  
طاهربن فضل (الباب الالباب ج نفیسی ص ۲۸).

[بمجاز، خشمگین شدن. غضب کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کف الاجذم.** [ک ف ا ذ] (ع مرکب) کف اجذم به گیاهان زیر اطلاق شده است: ۱- پنج انگشت. ۲- اصول سنبل (بیخ سنبل رومی). ۳- کرمه بیضا. ۴- خصی الکلب. (از تحفه حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه).

**کف الارنب.** [ک ف ا ر ن] (ع مرکب) کف الذنب. عربنیتا. (از فهرست مخزن الادویه). جنطیانا. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به جنطیانا شود.

**کف الاسد.** [ک ف ا س] (ع مرکب) عربنیتا. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به عربنیتا شود. [کف الذنب. (فهرست مخزن الادویه). جنطیانا. رجوع به جنطیانا شود.

**کف الجذماء.** [ک ف ا ج] (اخ) نام چند ستاره است. (یادداشت مؤلف). کف جذما.

رجوع به کف جذما شود.

**کف الخضیب.** [ک ف ل خ] (ع مرکب) کف دست رنگ شده. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴ ترکیبات خارجی). [اخ] نام ستاره ای است سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدانه نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست. (غیاث) (آندراج). نام یکی از کواکب مرأة ذات الکرسی است. (از مفتاح العلوم خوارزمی). کوکبی است روشن از قدر ثالث بر صورت ذات الکرسی. (جهان دانش بنقل مؤلف). ستاره ای است سرخ رنگ بجانب شمال که قدما معتقد بودند چون بدایره نصف النهار رسد هنگام اجابت دعاست. (فرهنگ فارسی معین ج ۶ ص ۱۵۸۳). ستام الناقه. (التفهیم ج جلال همایی حاشیه ص ۱۰۲). کف

خضیب: و اما آن روشن که بر منبر خداوند کرسی است او را کف خضیب خوانند. ای دست حسابسته از دو دست پروین و آن پاره ابری که بر دست برنده سرغول است مساعد دست پروین است و گروهی مرکف الخضیب را «کوهان شتر» خوانند. زیرا ک تازیان از کواکب خداوند کرسی اشتی تصور کردند. (التفهیم ج جلال همایی ص ۱۰۲).

کف الخضیب گردون گردد بزخم سخت  
بر زخم سخت بازوی خنجرگذار ملک.  
مسعود سعد.

بر استقامت حال تو بر بیسط زمین  
بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا.  
انوری.

رجوع به حاشیه ۳ ص ۱۰۴ التفهیم شود.

**کف الدایه.** [ک ف د ا ب] (ع مرکب) حزنبل. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). کف النسر. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به حزنبل شود.

**کف الذئب.** [ک ف ذ ا ب] (ع مرکب) کف الارنب. جنطیانا. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به جنطیانا شود.

**کف السبع.** [ک ف ف س ب] (ترکیب اضافی). [مرکب] کبیکیج. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کبیکیج شود.

**کف الصباغ.** [ک ف ف ص ب] (ع مرکب) مرکب زنبق ازرق. (واژه نامه گیاهی). و رجوع به زنبق شود.

**کف الضبع.** [ک ف ف ض ب] (ع مرکب) کبیکیج. رجوع به کبیکیج شود.

**کف العذراء.** [ک ف ل ع] (ع مرکب) کف مریم. (فرهنگ فارسی معین ج ۴ ترکیبات خارجی). رجوع به کف مریم شود.

**کف العقاب.** [ک ف ل ع] (ع مرکب)

۱- از باب ضرب. (ناظم الاطباء).

۲- در معجم متن اللغة بفتح اول است.



ظفرالنسر. قاطانقی. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قاطانقی در همین لغتنامه شود.

**کف الکلب.** [كَفْ فُلْ كَ] [ع | مرکب] بدسغان. رجوع به بدسغان در همین لغتنامه شود.

**کف النسو.** [كَفْ فُنْ نَ] [ع | مرکب] کف الدابه. حزنبل. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به حزنبل شود. [ازنگی دارو. فرهنگ فارسی معین]. رجوع به سقولوفندیون شود.

**کف الهرو.** [كَفْ فُلْ هِرْ] [ع | مرکب] یکی از اقسام آلاله که بنام آلاله صحرائی نامیده می‌شود.<sup>۱</sup> (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آلاله و لاله در همین لغتنامه شود.

**کفاة.** [كُءَ] [ع |] بار خرمابن در سال آن: (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بار خرمابن در یک سال. (از ناظم الاطباء). بار آن سال درخت خرما. (شرح قاموس). [منافع کشت زمین در سال آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منافع زمین کشت در یک سال. (از ناظم الاطباء). کشت سالانه زمین. (از شرح قاموس).] [منافع تناج شتران در همان سال یا تناج سپس گذشتن یک سال یا زیاده از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تناج شتران در یک سال. (از ناظم الاطباء). در شتر زائیدن یا زائیده آن سال است بعد از گردیدن آن سال یا بیشتر. (شرح قاموس).] [قال: منحه کفاة غنمه؛ یعنی داد او را شیر و بچه و پشم یک سال گوسفندان خود را تا از آنها منتفع شود و پس از گذشتن یکسال و بردن این منافع گوسفندان را بازگرداند. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (ناظم الاطباء). و رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

**کف بین.** [كَفْ] [ف | مرکب] کف بیننده. آنکه از روی خطوط کف دست کسان اخلاق آنان را بازگوید و از گذشته و آینده ایشان خبر دهد. (فرهنگ فارسی معین).

**کف بینی.** [كَفْ] [ح | مرکب] عمل و شغل کف بین. (فرهنگ فارسی معین).

**کفت.** [كَفْ] [ک |] کفت بود یعنی دوش. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸). دوش و سر دوش. (برهان). کفت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). کفت و شانه و دوش و سردوش (ناظم الاطباء). کت. سفت. هویه. (یادداشت مؤلف):

عربی، ذوالا کتاف کردش لقب  
چو از مهره بگشاد کفت عرب. فردوسی.  
یکی کوه یابی مر او را بتن  
بر و کفت و یالش بوده رسن. فردوسی.  
سرانجام برید هر دو ز کفت  
سزدگر بمانی از این در شگفت. فردوسی.

فکندش به یک زخم<sup>۳</sup> کردن ز کفت  
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. غصری.  
**کفت.** [كَفْ] [ک |] شکاف و چاک و رخنه و دریدگی و ترک. [ص] شکافته شده و ترکیده. (ناظم الاطباء). به هر دو معنی رجوع به گفته شود.

**کفت.** [كَفْ] [ک |] مخفف شکفت باشد که از شکفتن و وا شدن است. (برهان) (آندراج). مسخفف شکفت و شکفته. (فرهنگ جهانگیری). [مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد. (برهان) (آندراج). مخفف کوفت و کوفته. (فرهنگ جهانگیری).] [شکفتگی. [کوفتگی. [گستگی. [پچیدگی. [شکاف و چاک. [صدمه. (ناظم الاطباء).

**کفت.** [كَفْ] [ع | ص] رجل کفت: مرد تیزرو و سبک و باریک اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). مرد شتابنده سبک و باریک. (از شرح قاموس). [خیز کفت: نان بی‌تان خورش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).] [دیگ خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دیگ کوچک. (از اقرب الموارد) (شرح قاموس).] [مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [قال: وقع فی الناس کفت شدید؛ ای الموت. (اقرب الموارد).

**کفت.** [كَفْ] [ع |] دیگ خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دیگ کوچک. (شرح قاموس). کفت. [انبان استوار که ضایع نکند چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [انبانی که چیزی را تباه نکند. (از اقرب الموارد).

**کفت.** [كَفْ] [ع | ص] شتابی نمودن مرغ و جز آن در پریدن و دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن پرنده و جز آن در پریدن و دویدن. (از اقرب الموارد). شتاب کردن پرنده و غیر او در پرواز و دویدن. (از شرح قاموس). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). کفتان. کفیت. کفات. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). [درترنجیدن و منقبض شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).] [انقباض. (از اقرب الموارد).] [به خود فراز گرفتن چیزی را و به پنجه گرفتن آن را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).] [حدیث: اکتفوا صبیانکم باللبل فان للشیطان حطفة. (منتهی الارب).] [برگردانیدن کسی را از جهتی که روی آورده باشد بدان. (از منتهی الارب) (از آندراج).] [منصرف کردن کسی را. (از ناظم الاطباء).] [زیر بالا برگردیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

برگردانیدن پشت را بجای شکم. (از ناظم الاطباء). کسی را بر روی افکندن. (از شرح قاموس). [تیز راندن. (منتهی الارب) (آندراج).] [تیز راندن ستور را. (از ناظم الاطباء).] [نیک راندن. (تاج المصادر بیهقی).] [نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آندراج).] [گرفتن چیزی را. (شرح قاموس).] [فراهم آوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ترجمان القرآن) فراهم آوردن بسوی خود. (از شرح قاموس).] [بخود فراهم آوردن چیزی. (یادداشت مؤلف).] [لاحق شدن آخر قوم به اول آن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).] [اکشتن و هلاک کردن. (منتهی الارب) (آندراج).] [میرانیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [حدیث، یقول الله للکرام الکاتبین اذا مرض عبدي فاکتبه او کتبوا له مثل ما کان يعمل فی صحته حتی اعاقبه او اکتفه. (منتهی الارب).] [مردن و هلاک شدن. (از ناظم الاطباء).

**کفت.** [كَفْ] [ع | ص] ریختن. از ظرفی به ظرفی دیگر ریختن. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۶).

**کفت.** [كَفْ] [ع | ص] فرس کفت: اسب که به همه تن برجهد و سواری بر آن دشوار باشد از برجستگی وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**کفت.** [كَفْ] [ع |] لایه فلز بسیار قیمتی که روی فلز دیگر را می‌پوشاند. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۶).

**کفتار.** [كَفْ] [ک |] جانوری است صحرائی و درنده که به هندی هوندار گویند. (غیث) (آندراج). پستانداری است<sup>۴</sup> از راسته گوسفنداران که تیره خاصی را به نام کفتاران<sup>۵</sup> در این راسته به وجود می‌آورد. این جانور در اروپا و آسیا و مخصوصاً آفریقا فراوان است. دندان بندیش شبیه گریه است ولی جنگاله‌ایش بداخل غلاف نمی‌رود. غذای وی منحصرراً از نیش یا مرده حیوانات است. کفتار نسبتاً عظیم‌الجثه و بقدر پلنگی کوچک است. اندامهای خلفیش از اندامهای قدامی کوتاه‌ترند. رنگش خاکستری با خال های سیاه (شبیه پلنگ) است. هریک از

1 - Ranunculus (لاتینی) Renoncule avensis des champs (فرانسوی).

۲ - مقلوب کفت. (حاشیه برهان قاطع ج معین) (انجمن آرا) (آندراج).

۳ - نل: ضرب.

۴ - از باب ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۵ - در کردی کفتار [كَفْ] keftár و گیلکی کفتار [كَفْ] kaffár. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

(فرانسوی) Hyène (لاتینی) Hyaena - 6  
7 - Hyénidés.

اندامهای جلو و عقبش به چهار ناخن قوی ختم می‌شود. اگر این جانور بقایای جسد حیوانی را جهت تغذیه در سطح زمین پیدا نکند به بیرون آوردن اجساد از خاک می‌پردازد و یا به حیوانات دیگر حمله می‌کند ولی بندرت به انسان حمله‌ور می‌شود. کفتار روزها در غار مخفی می‌شود و شبها برای جستن طعمه بیرون می‌آید. (فرهنگ فارسی معین). ام‌جعور. ام‌خنور. ام‌دبکل. ام‌رمال. ام‌طریق. ام‌عامر. ام‌عیل. ام‌عمرو. ام‌عتل. ام‌هنبر. (مرصع) (منتهی الارب). ام‌بعثر. ام‌تقل. ام‌تفل. ام‌ثرم. ام‌جلس. ام‌جیال. ام‌خثیل. ام‌خذرف. ام‌ختنل. ام‌رشم. ام‌رعال. ام‌رع. ام‌رغم. ام‌زیت. ام‌ضیفم. ام‌عتاب. ام‌عتیک. ام‌عریص. ام‌عوف. ام‌عویم. ام‌الغمر. ام‌القبور. ام‌کلواد. ام‌المقابر. ام‌نفل. ام‌نوفل. ام‌وعال. ام‌الهنابر. ام‌الهنبر. ابو‌عامر. ابو‌العریض. ابو‌کلده. ابو‌الهنبر. (مرصع). ام‌عتل. ام‌جعار. جیل. جیال. جعار. جلملع. جمعلیله. خزعل. ختع. خفوف. خلعاء. خلعلع. خامعه. خنسس. خونز. ذیخ. ذیخه. صیدن. ضبع. ضیفطری. عثواء. عثیل. عثوم. عثیون. عثیان. اعثی. عرج. عراج. عرجاء. عاشره. عشلیل. عیلام. عیلم. عیلان. عثار. عثراء. فشاح. قشع. نعتل. نقات. غنافر. نوفل. (منتهی الارب). گورکن. گورشکاف. مرده‌خوار. حفصه. قشاع. جیعر. ظبابة. (یادداشت مؤلف):

ز بیم تیغ او شیران جنگی به سوراخ اندرون رفته چو کفتار. فرخی. دندان همه کند شد و چنگ همه سست. گشتند چو کفتار کنون از پی مردار. فرخی. سرش را زن برد و بردار کرد تنش را خور گرگ و کفتار کرد. اسدی. از آن دشت تا سال صد زیر گل همی گرگ تن برد، و کفتار دل. اسدی. رویش اندر میان ریش تو گفندی پنهان گشته است زیر جفبت کفتار.

نجمی (از حقان بنقل مؤلف). چون خفت در آن غار برون ناید از آن تا بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار. ناصر خسرو.

بد دل و جلد و دزد و بی‌حمیت روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصر خسرو. - امثال:

- کس کفتار؛ مهره‌ای است خرد. - کس کفتار داشته بودن؛ بزماخ نزد همه کس محبوب بودن بی‌جهتی ظاهر. (یادداشت مؤلف). میراث خرس به کفتار (یا) به گرگ می‌رسد. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۷۵). || اعتقاد قدما بر این بوده است که کفتار از آواز

خوش و بانگ دف و نای لذت می‌برد و وقتی که می‌خواستند کفتار را بگیرند با ساز و نوازندگی به سوراخ او رو می‌آوردند و در حینی که پناهگاه او را با کلند و تبر بتدریج وسیعتر می‌کردند به آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه است؟ کفتار در خانه نیست» و یا «کفتار کو؟ کفتار کجاست؟» و گمان می‌کردند که کفتار معنی این گفتار را می‌فهمد و می‌اندیشد که مردمان او را نمی‌بینند، از جای نمی‌جنبند تا گرفتار شود. (از فرهنگ فارسی معین). و حدیث «والله لا اکون مثل الضبع تسمع الدم حتی تخرج فتصاه» اشاره به این مطلب است. مولوی نیز بدینسان بدین مطلب اشاره کرده است:

ای چو کفتاری گرفتار فجور  
این گرفتاری نبینی از غرور  
می‌بگویند اندرون کفتار نیست  
از برون جویند کاندرا غار نیست  
نیست در سوراخ کفتار ای پسر  
رفت تازان او بسوی آبخور  
این همی گویند و بندش می‌نهند  
او همی گوید ز من کی آگهند  
گرز من آگاه بودی این عدو  
کی ندا کردی که این کفتار کو؟  
تا که بریندند و بیرونش کنند  
غافل آن کفتار از این ریشخند.

و نیز در این باره امثال و ارسال مشابهایی در ادبیات فارسی آمده است که اینک برخی از آنها را نقل می‌کنیم:

چو کفتاری که بندندش بعمدا  
همی گویند کاینجا نیست کفتار. ناصر خسرو.  
ای بدیدار فتنه چون طاووس  
وی به کفتار غره چون کفتار. سنایی.  
گرگ در جوال عشوه یزغاله رفت و کفتاروار  
بسته کفتار او شد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۵).

- امثال:  
کفتار خانه نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
مثل کفتار، گول و سغبه گفتاری فریبنده. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۷۲).

|| بعضی گویند که کفتار بمعنی زن ساحره نیز هست که جگر مردم بنگاه خویش برآورد و می‌خورد و بهندی «واین» نامند و اصل این است که کفتار در فارسی و واین در هندی نام همان درنده‌ای است که بیشتر سگ را شکار می‌کند و چون زن ساحره آن درنده را به سحر مسخر می‌کند و سوار می‌شود مجازاً زن ساحره را جگرخوار گویند. (از غیاث) (از آنندراج). پیر کفتار، زنی سخت پیر و بددرون. و گاه به مردان نیز اطلاق کنند. (یادداشت مؤلف). عجوز. (منتهی الارب). ابن

بطوطه در سفرنامه خود آرد: بعضی از جوکیان این قدرت را دارند که اگر در روی کسی نظر افکنند او قالب از جان تهی می‌سازد و عوام می‌گویند کسی که بنظر کشته شد اگر سینه‌اش را بشکافند دل در آن نخواهند یافت و عقیده دارند که جادوگر دل او را می‌خورد و اغلب این قبیل جادوگران از زنان میباشند و چنین زنی را «کفتار» مینامند. (از ترجمه سفرنامه ابن بطوطه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۵۶۶). رجوع به همین کتاب شود.

**کفتارک.** [کَ ر] (اخ) دهسی از بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان است که ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کفتاره.** [کَ ر] (اخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل است که ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کفتان.** [کَ] (ع مص) کفت. (ناظم الاطباء). کفات. کفتیت. (از اقرب الموارد). رجوع به کفت شود.

**کفتور.** [کَ ت] (ا) کبوتر را گویند و به عربی حمام خوانند. (برهان). کبتر. (یادداشت مؤلف). کبتر. کوتر. (انجمن آرا) (آنندراج): چو سرما شود سخت لاغر شوند به آواز مانند کفتور شوند.

فردوسی (از انجمن آرا) ۲.  
- کفترباز؛ کبوتر باز. آنکه کبوتر نگه دارد و قسمتی از اوقات خود را به بازی با آنها یا در تیمار داشت آنها بگذراند.

- کفتربازی؛ بازی با کبوتر. عمل کفترباز. - کفترخان؛ کبوترخان. (یادداشت مؤلف). کبوترخانه

**کفتور.** [ ] (اخ) شهرکی است بر کوه بارجان به کرمان و هرچه از کوه بارجان افتد بدین شهرک و دهک [شهرکی دیگر] افتد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۸).

**کفتورک.** [کَ تَ ر] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز که ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

**کفتورکار.** [کَ تَ] (اخ) دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری که ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

**کفتورود.** [کَ تَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که ۳۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

**کفتوری.** [کَ تَ] (ا) شانه و دفتین جولاهاگان و بافندگان. (برهان) (آنندراج). شانه و دفتین جولاهاگان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

۱- نل: جغت.  
۲- کفتور در ولف نیامده.

**کفتگی.** [کُت / ت] (حامص) شکافته شدن و ترکیده بودن. (از برهان) (از آندراج). شکافتگی و ترکیدگی و رخنه و چاک و شکاف. (ناظم الاطباء). شق. تفصید. (منتهی الارب). تَرَک. تراک. غجاج. کافتگی. (یادداشت مؤلف). || در تداول طب قدیم آن را بر بیماری شقاق مقعد اطلاق می‌کردند: و مقدر را نیز بیماری کفتگی باشد و آن را به تسازی شقاق المقعد گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). شقاق؛ کفتگی لبهای شرح را گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کفتگی.** [کُت / ت] (حامص) کوفتگی. || صدمه. || پیچیدگی. (ناظم الاطباء).

**کفتن.** [کُت / ت] (مص) <sup>۱</sup> از هم باز شدن. (برهان). شکافته شدن و جدا شدن و از هم باز شدن. (ناظم الاطباء). از هم باز شدن. شکافته شدن. (فرهنگ فارسی معین). کافته شدن. شکافتن. ترکیدن. غجاج خوردن. ترک برداشتن. (یادداشت مؤلف):

چو زد تیغ بر فرق آن نامدار سرش کفت از آن زخم همچون انار. دقتی. بگفت این و دل پر زکینه برفت همی بر تنش پوست گفتی بگفت. فردوسی. تهمت دو فرسنگ با او برفت همی مغزش از رفتن او بگفت. فردوسی. جز احسنت از ایشان نبد بهرهام بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام. فردوسی. این <sup>۲</sup> همی رفت همه روی پر از خون دو چشم وان همی کفت و همه سینه پر از خون جگر. فرخی.

راست گفتی به هم همی بگفت سنگ خارا به صد هزار تیر. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱). چو سر کفته شد غنچه سرخ گل جهان جامه پوشید هرنگ مل. عنصری. پا بکفتش اندر بکفت و آبله شد کابلج از بسی غنها بیسته عمر کل (؟) پا را بیا. عسجدی (از لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۲۸).

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر تا نولم کز بینی و کفته شده دندان. عسجدی (دیوان ص ۳۰). ز تیغش همی دشت و گردون بتفت ز بانگش همی کوه و هامون بکفت. (گرشاسب‌نامه).

گلی بد که همواره کفته بدی به گرما و سرما شکفته بدی. (گرشاسب‌نامه). اگر دیده او شکوفه‌ست زود شود کفته چون دیده افغوان. مسعود سعد. خشک شد هر چه رود بود چو سنگ کفته شد هر چه کوه بود چو غار. مسعود سعد.

جوهر آتشی است بعد از هفت که از او دل بخت و زهره بگفت. سنائی. یاد ناورده که از مالم چه رفت. سقف قصر همت هرگز نکفت.

مولوی (مثنوی). شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفت که قطره قطره اشکم به ناردان ماند. سعدی. || از هم باز کردن و شکافتن و ترکانیدن. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). شکافتن و چاک زدن و دریدن. (ناظم الاطباء). کافتن. ترکاندن. غجاج دادن. (یادداشت مؤلف):

سوزنی از ابلیه درید بسی مرز <sup>۳</sup> کفت بسی مغز کون بخرزه چون گرز.

سوزنی. کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی سینه بدره کفی و زهره زفتی دری. سوزنی. **کفتن.** [کُت / ت] (مص) کوفتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || زدن. || سحق کردن و سائیدن. || فرسودن. || بر زمین زدن. (ناظم الاطباء). || کوفته شدن اعصاب. (ناظم الاطباء).

**کفتن.** [کُت / ت] (مص) شکفتن. (فرهنگ فارسی معین).

**کفتور.** [کُت / ت] (معنی ثبات است و آن یک جهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً از لغات بر ساخته فرقه آذر کیوان است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

**کفتوریم.** [ ] (اِخ) گروهی‌اند از نسل مصرایم بن حام بن نوح که با کسلوحم نیز قرابت دارند. احتمالاً در سواحل شمالی آفریقا می‌زیسته‌اند. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**کفته.** [کُت / ت] (ن‌مف) شکافته شده و ترکیده. (برهان) (آندراج). شکافته و ترکیده و چاک شده و چاک زده و از هم باز شده و دو تاشده. (ناظم الاطباء). کفیده. کافته. کافتیده. غجاج خورده. دریده. (یادداشت مؤلف):

ز دیوان بسی شد بیبیکان هلاک بسی زهره کفته فتاده بخاک. فردوسی. به دشتی در از شوره گم کرده راه ز گرما زبان کفته و رخ سیاه. (گرشاسب‌نامه).

به نار کفته سپهر دست معدن نرگس به سیب رنگین داده‌ست مسکن نسرین. لامعی (از فرهنگ فارسی معین). روی و دلم از اشک و خون دیده آکنده و کفته چو نار دارد. مسعود سعد. سرش چو نار یست کفته و زپی خفتن (؟) دانگگی چند نار سیده در آن نار. سوزنی.

خر خمخانه را ناسور پیدا کرده بیطارم به نیشی شغه دو کفته یک هفته بردارم.

سوزنی. — کفته پوست؛ که پوست آن ترکیده باشد؛ یکی چون دل مهربان کفته پوست یکی چون شوخه زرخندان دوست.

(گرشاسب‌نامه چ حبیب یغمایی ص ۲۶). — کفته سم؛ شکافته سم مانند گوسپند. (ناظم الاطباء). ستور کفته سم؛ آن ستور که سهای آن شکافته باشد بالطبع. (یادداشت مؤلف). — کفته لب <sup>۴</sup>؛ که لبش شکافته باشد. افرق. (یادداشت مؤلف). لب شکری، مفروت، کفته لب. (منتهی الارب).

— کفته نار؛ نار کفته، انار شکافته و وا شده. (فرهنگ فارسی معین):

کفیدش دل از غم چویک <sup>۵</sup> کفته نار کفیده شود سنگ تیمار خوار. رودکی. ز اقبال سلطان بر او حاسدان را شد از اشک هر چشم چون کفته ناری.

فرخی. سر شیر وحشی بیک زخم کرد چو بر بار در تیر مه کفته نار. فرخی.

ای بسا کس کز نهیب رمح و زخم گرز گشت جان او چون تفته نار و مغز او چون کفته نار. عبدالواسع جبلی.

|| شکفته. (برهان) (آندراج) و رجوع به ماده بعد شود.

**کفته.** [کُت / ت] (ن‌مف) شکفته <sup>۶</sup>. (فرهنگ فارسی معین):

لبت گویی که نیم کفته گل است می و نوش اندر او نهفتستی. طیان. بسیزه درون لاله نوشکفته عقیق است گویی به پیروزه اندر. فرخی. گل سرخ نو کفته بر بار گویی برون کرده خوری سر از سبز چادر. ناصر خسرو (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به ماده قبل شود.

**کفته.** [کُت / ت] (ن‌مف) کوفته. کوییده. (فرهنگ فارسی معین). کوفته. رجوع به کوییده شود. || فرسوده. || سحق شده. (ناظم الاطباء).

**کفته.** [کُت / ت] (اِخ) نام گورستان مدینه طیبه. (ناظم الاطباء) (آندراج). نام گورستان مدینه

- ۱- مخفف کافتن (= شکافتن). مقایسه شود با کفانیدن و کفیدن. (از حاشیه برهان چ معین).
- ۲- نخحیر هنگام صید.
- ۳- بضم اول سوراخ مقعد.
- ۴- در لب زیرین افلج، در لب زیرین اعلم. (یادداشت مؤلف).
- ۵- نزل: چو آن.
- ۶- این معنی در برهان ذیل کفته [کُت / ت] آمده است.

بدان جهت که بخود فراز گیرد مردم را یا آن زود بخورد آنها را زیرا که شوره زار است. (منتهی الارب).

**کفتین.** [کَفَّ فَتْ] [ع] تثنیة کفه. دو کفه ترازو. (فرهنگ فارسی معین). هر دو پسته ترازو. (غیاث) (آندراج).

**کفج.** [کَف] [لا] کف. کف دهان. (یادداشت مؤلف).

**کف جذما.** [کَفَّ فِ جَ] [اخ] ستارگانی که در سر دست جنوبی صورت پروین قرار دارد. (از التفهیم ج جلال همایی حاشیه ۳ ص ۱۰۴): و ایشان پروین را چنان نهادند چون سری با دودست... و دیگر دستش را کف جذما خوانند ای گسسته، زیرا که از آن دست خضیب کوتاhter است. (التفهیم ص ۱۰۴).

**کفجلاز.** [کَف جَ] [لا] کفچلیز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفچلیز شود.

**کفچلیز.** [کَف جَ] [لا] کفچلیز. مغرفه. (دهار). رجوع به کفچلیز شود.

**کفج.** [کَف] [لا] مخفف کفچه است که چمچه باشد. (برهان) چمچه و کفچه. (ناظم الاطباء). کفگیر که آن را کفلیز نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

ای شده همچو کدو جمله شکم کفج مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی تا شود بزمگه شاه سر بریده عشق خانه خویش بپرداز از این کفج کدوی.

جامی (از انجمن آرا و آندراج).

|| یعنی کف صابون و کف شیر و کف آب دهن و امثال آن هم آمده است و آن را کفک نیز گویند و به عربی رغوه گویند. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آب دهان. خبو. (یادداشت مؤلف):

قی افتد آن را که سر و ریش تو بیند زان خلم و از آن کفج چکان بر سر و رویت. شهید.

فروهشته لفع و برآورده کفج به کردار قیر و شبه کفج و لفع!

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۵۴).  
|| بیج و تاب سر زلف. (ناظم الاطباء). || نوعی از مار. (ناظم الاطباء). رجوع به کفچه و کفچه مار شود.

**کفج.** [کَف] [اخ] یا کوچ نام عشیره ای است که در حدود کرمان و مکران و بلوچستان حالیه ساکن بوده اند غالباً کوچ یا کفج را با بلوچ مترادفاً نام می بردند و نام کفج زیادتر از بلوچ برده می شد و کار این طایفه از روزگاران قدیم راهزنی و سرکشی بوده و با پادشاهان بزرگ نبرد کرده اند. طایفه مزبور بعد از عظمت دولت غزنوی رو به ضعف نهاد و بتدریج نام کفج از میان رفت و تنها نام بلوچ

باقی ماند. (از حاشیه تاریخ سیستان ج بهار ص ۸۶). این نام در تاریخ سیستان بصورت کفجان (جمع آن) ص ۸۶ و کفج و کفجان ص ۲۱۳ و ۳۱۶ و در وجه دین ناصر خسرو (ص ۵۴) بصورت کوفجان آمده. و رجوع به ماده قصص در همین لغت نامه شود.

**کفچالیز.** [کَف] [لا] کفچلیز. (از ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۱). و رجوع به کفچلیز شود.

**کفچک.** [کَف جَ] [لا] دامن زین اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دامن زین. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری):

از بی کفچک زین فرست صاحب خلد گربخواهی دهد از چادر حورا اطلس.

سراج سگری (از فرهنگ نظام).  
|| چمچه. (ناظم الاطباء).

**کفچل.** [کَف جَ] [لا] کفل و سرین اسب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کفچل پوش.** [کَف جَ] [نف مرکب، مرکب] کفل پوش و آن نوعی از پوشش باشد که زردوزی کنند و بر پشت اسب اندازند و آن را به ترکی اورتک خوانند. (از برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کفچلیز.** [کَف جَ] [لا] (مرکب) چمچه بزرگ سوراخ دار را گویند و آن را کفگیر نیز خوانند. (برهان) (آندراج). کفچه را گویند که سوراخ سوراخ باشد و طباخان و حلوائیان بدان کف از روی گوشت و شیره و امثال آن بگیرند و بدان طعام و حلوا و جز آن در دیگ برآرند. (فرهنگ جهانگیری). کفجلاز. کفچلیزه. کپچلاز. کفجلاز. کفچلیز. کفچلیز. کفلیز. کفلیزک. (فرهنگ فارسی معین). کمچه. مغرفه. (یادداشت مؤلف). اعراب کفچلیز را معرب کرده قفشلیل گویند. (انجمن آرا) (آندراج). قفشلیل. کفچلیز، معرب کفچه گیر است (منتهی الارب). قفشلیل مغرفه و آن معرب و اصلش کفجلاز است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۵۱):

در دیگ خرافات کفچلیزی در آیینۀ نا کسی خیالی.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۴۳۶).  
به کفچلیز شتر را کسی که آب دهد بود هر آینه از ابلهی و شیدایی.

مجبر بیلقانی.  
چه حلواهای بی آتش رسد از دیگ جویین خض سر شاخ پر از حلوا بسان کفچلیز آمد.  
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).  
تو در این جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش میزنی.  
مولوی (مثنوی).

|| جانورکی را نیز می گویند که در آب می باشد و سر و تنه مدور و دمکی باریک دارد گویند بچه وزغ است در غلاف. بعد از چند روز از غلاف بیرون می آید و آن را به عربی دعموص خوانند. (برهان) (آندراج). جانوری است که سر و تنه او مدور بود و دمکی باریک داشته باشد و بر روی آب افتد و بعضی گویند که آن جسانور بمرور وزغ شود. (فرهنگ جهانگیری). بچه وزغ دمدار و دست و پا نیارده و دعموص. (ناظم الاطباء). بچه قورباغه. (فرهنگ فارسی معین). کفچلیزک. در گنابادی کفچلیز بچه قورباغه. در پروجردی کمکلیز بچه قورباغه. (از حاشیه برهان ج معین):

نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم چو زین نهادی بر جودی نهنگ آسا.

انیرالدین اخسیکنی.  
دعموص جانورکی است یا کرمی سیاه که در پارکینها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود و آن را بفارسی کفچلیز نامند. (از منتهی الارب). || بعضی گویند نوعی از ماهی باشد و آن را سگ ماهی خوانند. (برهان) (آندراج). سگ ماهی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کفچلیزک.** [کَف جَ] [لا] جانورکی باشد در آب و بمرور وزغ شود و عربان دعموص خوانندش. (برهان) (آندراج). بچه وزغ دمدار و دست و پا در نیارده. (ناظم الاطباء). || بعضی گویند سوسمار کوچک است. (برهان) (آندراج). تمساح خرد. (ناظم الاطباء). || بعضی گویند جانورکی است شبیه به چلباسه و دم سرخی دارد. (برهان) (آندراج). قسمی از چلباسه سرخ دم. (ناظم الاطباء). || کفگیر کوچک را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج). چمچه و کفلیز کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفچلیزه و ماده بعد شود.

**کفچلیزه.** [کَف جَ] [لا] کسفچلیزک. کفگیر. (برهان) (آندراج). || جانورکی باشد که عربان دعموص خوانند. (برهان) (آندراج). بچه وزغ دم دار و دست و پا در نیارده و دعموص. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفچلیز و کفچلیزک شود.

**کفچوک.** [کَف] [ص، لا] بالش زین. || برابر و

۱- در فرهنگ جهانگیری مصرع دوم به این صورت آمده است: همه لفع کفج و همه کفج لفع.  
۲- از کفچه، کمچه (= قاشق) و لیز (ظفرنده). (یادداشت مؤلف).  
۳- در فارس بدین معنی استعمال کنند. (حاشیه برهان ج معین).

هموار. || برهنه. || دشت هموار. (ناظم الاطباء).

**کفچول.** [ک] [ص]، (ا) کفچوک در همه معانی. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده پیشین شود.

**کفچه.** [ک] [ج] / [ج] (ا) چمچه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). کفگیر. کمچه. چمچه. (انجمن آرا). جمچه کلان. (غیاث). ملعته. (دهار). کفج. کفج. کفچه. کبچه. پهلوی کپچک<sup>۱</sup>، طبری کچه<sup>۲</sup> (قاشق). گیلکی نیز کچه<sup>۳</sup> (قاشق بزرگ). (از حاشیه برهان ج معین). ملاقه. (یادداشت مؤلف): وازوی (از آمل بطبرستان) [آلت‌های چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام و ترازو خانه و کاسه و طبق و طوفوری و آنچه بدین‌مانند. (حدود العالم).

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان خفچه‌ای و ندر شکمشان بچه‌ای حسنا مثل الجاریه.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۰۱). و دستی که در آن جودی نیست کفچه به از آن. (خواججه عبدالله انصاری). و آن را که ریش کهن گردد و تری اندر شش بسیار باشد و حرارت و خشکی غالب نباشد اگر یک کفچه قطران بدهند گر با انگبین سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و چهل روز در آفتاب نهند [خمره<sup>۴</sup> پر از گل انگبین را] و هر روز یک کفچه بچینانند... (ذخیره<sup>۵</sup> خوارزمشاهی). شراب خشخاش مقدار دو کفچه بوقت خواب دادن نزله را باز دارد. (ذخیره<sup>۶</sup> خوارزمشاهی).

دست کفچه مکن به پیش فلک که فلک کاسه‌ای است خاک انبار. خاقانی.

دست طمع کفچه چون کنی که به هر دم طعمی از این چرخ کاسه‌دار نیابی. خاقانی. گر بیزان عقل یک درمی

چه کنی دست کفچه چون دینار. خاقانی. تا شکمی نان و دمی آب هست

کفچه مکن بر سر هر کاسه دست. نظامی. غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آب است و یک کفچه<sup>۷</sup> آدوخ. سعدی.

ز دیدگان لثیمان چو دود بگیرند نه دست کفچه کنند از برای کاسه<sup>۸</sup> آش. سعدی.

چون قلندر مباش لوت پرست کاسه از معده کرده کفچه ز دست. اوحدی.

نه همچو دیک سیه‌رو شوم ز بهر شکم نه دست کفچه کنم از برای کاسه<sup>۹</sup> آش.

این معین. گفتند که پاره‌ای چوب بید بیار تا کفچه‌ای تراشیم... دو گوشه جغرات آوردند و کفچه‌ای.

(انیس الطالین بخاری). خادمه مادر درویش

دو گوشه جغرات و کفچه‌ای آورد. (انیس الطالین بخاری).

روغنی کو پاچه جمع آورد و پیر کله‌پز کفچه کفچه بر تریت شیردان خواهم فشاند.

بسحاق اطعمه. مرانان ده و کفچه بر سر بز. (شاهد صادق). اسطام. (بحر الجواهر); سطام. کفچه آتشدان. (السامی).

— کفچه میل؛ میلی است سر پهن که پزشکان و جراحان بدان غده‌های خرد و امثال آن را بردارند. کبچه میل. (از یادداشت مؤلف): و اگر بر بدین داروها تحلیل نپذیرد پلک چشم را از پهنای بمضع بشکافند و برد را به کفچه

میل بردارند. (ذخیره<sup>۱۰</sup> خوارزمشاهی). همه را بگویند و بکفچه میل برکنند و ملازه را بدان برافرازند. (ذخیره<sup>۱۱</sup> خوارزمشاهی). بگیرند

شب یسمانی، انگزده، نوشادر از هر یکی راستارست و بسایند و به کفچه میل بگیرند و بدهان اندر آرند. (ذخیره<sup>۱۲</sup> خوارزمشاهی).

— کفچه نول؛ مرغی است که متقار او به کفچه می‌ماند و به ترکی او را قاشق بورن خوانند

یعنی چمچه‌بینی. (آندراج).<sup>۱۳</sup> مرغی است که نوکش پهن و دراز است. (فرهنگ رشیدی).

مرغی است که متقار وی شبیه به چمچه است. (ناظم الاطباء). در اصطلاح جانورشناسی

پرنده‌ای است<sup>۱۴</sup> از تیره پابلندان که دارای متقاری طویل و پهن شبیه اردک میباشد ولی

در ابتدای متقار دارای قسمتی کفچه مانند (شبیه قاشق گود) میباشد. این پرنده نسبتاً

عظیم‌الجثه است و در آمریکا و اروپای جنوبی و آسیا و شمال شرقی آفریقا می‌زیند.

قاشق بورن. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال: دست بی‌هنر کفچه گدایی است. (امثال و حکم

دهخدا ج ۲ ص ۸۰۷). || پیچ و تاب سر زلف را نیز گویند و به عربی

طره خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). تاب و پیچ سر زلف. (انجمن آرا) (آندراج). || نوعی

از مار هم هست. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از مار که سر

آن شبیه به کفچه باشد. (فرهنگ جهانگیری): همچو مار کفچه این گردنده دهر

کفچه رنگین است اما پر ز زهر. سراج‌الدین (از آندراج).

و رجوع به کفچه مار شود. || نوعی از قبای پیش‌باز. (ناظم الاطباء).

**کفچه لیز.** [ک] [ج] / [ج] (ا) مرکب) کفگیر. کفچلیز. چمچه:

برون شد دیگت از سر می‌ستیزی که در هر دیگ همچون کفچه‌لیزی.

عطار (اسرارنامه). رجوع به کفچلیز شود.

**کفچه لیزک.** [ک] [ج] / [ج] [ز] (ا) مرکب) کفچه‌لیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به کفچه لیز شود.

**کفچه لیزه.** [ک] [ج] / [ج] [ز] [ز] (ا) مرکب) کفچه‌لیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به کفچه‌لیز شود.

**کفچه مار.** [ک] [ج] / [ج] (ا) مرکب) قسمی مار. (از فرهنگ رشیدی). در اصطلاح

جانورشناسی یکی<sup>۱۵</sup> از اقسام ماران سمی خطرناک که دارای زهری کشنده است و از

گروه پروتروگلیف<sup>۱۶</sup> میباشد در سطح قداسی دندانهای جلو آرواره بالایی این مار شیاری

است که تا نوک دندان ادامه دارد و در آن شیار سم جاری می‌شود. وجه تسمیه<sup>۱۷</sup> این دسته

ماران از آن جهت است که زواید مهره‌های گردنی خود را با اختیار می‌توانند پهن کنند و در

این حال قسمت سر و گردن آنها بصورت کفچه یا قاشق پهنی در می‌آید. کفچه ماران

دارای اقسام متعدّدند و همه آنها خطرناکند. گونه‌ای از آنها در آفریقا و مصر وجود دارد

(مشهور است که کلئوپاترا ملکه نامدار مصر با زهر یکی از همین کفچه ماران آفریقائی

استحار کرد). نوعی از کفچه ماران در کوهستان‌های اطراف مشهد فراوانند و نیز

گونه‌ای از آنها مار عینکی است که در موقع پهن کردن زواید مهره‌های گردنش شکل

عینکی در سطح خلفی پوست بدنش نقش می‌بندد (وجه تسمیه) و جزو خطرناکترین

کفچه‌هاست و در هندوستان فراوان است و بنام کبرا<sup>۱۸</sup> نیز خوانده می‌شود. (فرهنگ

فارسی معین). — امثال:

از کفچه<sup>۱۹</sup> مار حلوا توان خورد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۲).

**کفج.** [ک] [ح] (مص)<sup>۱</sup> بوسه زدن ناگه یا عام است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(آندراج). ناگه بوسیدن. (از ذیل اقرب الموارد). بوسه دادن. (تاج المصادر بهیقی).

|| برهنه کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوشش از کسی باز کردن.

1 - kapak. 2 - kaca.

3 - kaca.

۴ - نل: چمچه. و در این صورت شاهد کفچه نیست:

۵ - آندراج از برهان نقل کرده ولی در برهان ج معین کفچه نون است و دکتر معین در حاشیه نوشته‌اند کفچه نول صحیح است.

6 - Spoonbill. (انگلیسی).

7 - Najja hajé.

8 - Proteroglyphes.

9 - Cobra.

۱۰ - از باب فتح. (ناظم الاطباء).

قتال فيه كبير و صدعن سبيل الله و كفر به.  
(قرآن ۲/۲۱۷).

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ  
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی

منجیک.  
اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان  
مستولی نشد که سلطان شهید. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۱۱۵). ایزد... چون خواست که  
دولت بدین بزرگی پیدا شود... سبکتگین را از  
درجه کفر بدرجه ایمان رسانید. (تاریخ  
بیهقی). من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به  
تاریکی باز نروم. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۳۴).

ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه

چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی.  
ناصر خسرو.

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن.  
سنایی.

یک خر مخوانمت که یکی کاروان خری  
گرد آخورت پر از علف کفر و زندقه.

سوزنی (دیوان ج ۱ ص ۸۲).  
ماده فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحی  
منحسم شد و منقطع گشت. (ترجمه تاریخ  
یعینی ج سنگی ص ۲۹۱).

در عین قبول تو خرد را  
یک رنگ نموده کفر و ایمان.

خاقانی.  
چون من امروز در میانه نیم  
چه میانجی کفر و دین باشم.

خاقانی.  
تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین  
بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن.

خاقانی.  
در کسوت کاد الفقر از کفر زده خیمه  
در زیر سوادالوجه از خلق نهان مانده.

عطار (دیوان ج تفضلی ص ۵۴۵).  
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان  
که اینجا کفر و ایمان در ننگجد.

عطار.  
در نمط ثنای تو ذکر عدو چرا کنم  
کفر بود که بر دلی نقش مسیح و خرکنی.

سیف اسفرنگ.  
بد نماند چون اشارت کرد دوست  
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست.

مولوی.  
خیالات نادان خلوت نشین  
بهم برنکند عاقبت کفر و دین.

سعدی (بوستان).  
و مرا شنیدن کفر او به چه کار آید. (گلستان).  
درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش به کفر  
انجامد. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۱۱۸).

زمین کفر و دین آسمان باشدی  
نه زمین باشدی هر که زان باشدی.

؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۲۱۸).  
- کفر آمیز؛ توأم با کفر. قرین کفر و الحاد:  
سخنانش کفر آمیز است. (فرهنگ فارسی

(از اقرب الموارد). [بجوب دستی زدن. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). [کشیدن لگام را و بر روی  
ستور زدن. (منتهی الارب) (آندراج). کشیدن  
لگام ستور را و در دهن آن زدن تا بایستد. (از  
ناظم الاطباء). کشیدن لگام ستور را تا بایستد.  
(از اقرب الموارد). کفج لجام الدابة. (اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء). [روباروی شمشیر  
زدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)  
(آندراج). [روباروی کردن. (منتهی الارب)  
(آندراج). روبرو شدن. (از ناظم الاطباء).  
روبرو شدن با کسی و پیش او آمدن چنانکه  
دست به دست رسد. (از اقرب الموارد).

**کفج.** [ک ف] [ع مص] <sup>۱</sup> شرمنده گشتن و  
بددل گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کفج.** [ک ف] [ع مص] <sup>۲</sup> به چویدستی زدن و بر  
سر زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کف خضیب.** [ک ف ف] [خ] [خ]  
کف الخضیب. رجوع به کف الخضیب شود.

**کفخه.** [ک ف] [ع] [ع] [ع] مسکه گرد آمده سبید.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
اقرب الموارد).

**کفداری.** [ک ف] [حامص مرکب] لهُو و لعب  
و بازی. [شعبده. (ناظم الاطباء).

**کف دریا.** [ک ف] [د ز] (ترکیب اضافی، [مرکب]  
زبد البحر. (برهان). رجوع به زبد البحر  
شود.

**کف دستی.** [ک ف] [ا] [مرکب] ضرب  
تازیانه و جز آن بر کف دست. (ناظم الاطباء).  
- کف دستی خوردن؛ سیاست شدن از ضرب  
تازیانه بر کف دست. (ناظم الاطباء).

**کفور.** [ک ف] [ا] [کیور و آن قسمی ماهی  
باشد. (یادداشت مؤلف) و رجوع به کیور شود.  
**کفور.** [ک ف] [ع مص] <sup>۳</sup> ناسپاسی کردن. (منتهی  
الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انکار  
کردن و پوشاندن نعمت خداوند را. (از اقرب  
الموارد). ناخستو شدن. (یادداشت مؤلف).  
یقال، کفر نعمة الله و بها ای جدها و سترها.  
(منتهی الارب). [انگرویدن. (منتهی الارب)  
(ترجمان القرآن) (غیاث). ناگرویدن به خدای  
تعالی. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ضد  
ایمان آوردن. (از اقرب الموارد). کفر. کفور.  
کُفران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
[ا] [مص] ضد ایمان. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). خلاف ایمان نزد هر طائفه ای.  
(از اقرب الموارد). الحاد و بی دینی و  
بی اعتقادی و بی ایمانی. (ناظم الاطباء) الحاد.  
بی دینی. (فرهنگ فارسی معین). خلاف دین.  
مقابل ایمان. (یادداشت مؤلف). بی اعتقادی به  
اسلام. از دینی بجز اسلام پیروی کردن؛ قل

معین).  
- کفرزار؛ کفرستان. (ناظم الاطباء).  
کافرستان رجوع به کفرستان در همین  
ترکیبات شود.

- کفرستان؛ جایی که در آن بیدینی و فسق و  
فجور فراوان باشد. (ناظم الاطباء). بلاد کفر:  
فتح، گشایش کفرستان. (منتهی الارب).

- کفر شوی؛ شوینده کفر. از بین برنده کفر:  
جز تیغ کفر شویش گازر که دیده آتش  
جز تیر دیده دوزش درزی که دیده صرصر.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۹۴).  
- کفر فرسا، کفر فرسای؛ و بعد از ترتیب  
کنند. (فرهنگ فارسی معین). جشن پادشاهانه رای اسلام آرای کفر فرسای  
عزم جانب ابخاز تصمیم فرمود. (ظفرنامه  
یزدی چ امیر کبیر ج ۲ ص ۳۸۰).

- کُفر کافر شدن؛ سخت غضبناک شدن.  
(یادداشت مؤلف).

- کفرگاه؛ کاهنده کفر. از بین برنده کفر:  
افضل الدین بوالفضایل بحر فضل  
فیلسوف دین فرای کفرگاه. رشید و طواط.

امتش دین فرای می خواند  
ملتش کفر گاه می گوید. خاقانی.

- کفر کسی بالا آمدن؛ نهایت خشمگین  
شدن. (از امثال و حکم دهخدا ج ۳  
ص ۱۲۲).

- کفر کسی را در آوردن یا بالا آوردن؛ او را  
بسیار عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
وقتی کفر مرا در می آورد غیر از کتک بگو چه  
چاره دارم. (فرهنگ فارسی معین).

- کفر گفتن؛ سخنانی حاکی از الحاد و بیدینی  
گفتن:  
عمادی از تو چندان درد خورده است  
که بر هر موی از صدگونه درد است  
ز تو گراف زد کفری نگفته است  
ترا گردوست شد خونی نکرده است.

عمادی شهریاری (امثال و حکم دهخدا ج ۳  
ص ۱۲۲).  
- امثال:

از کفر ابلیس مشهورتر است؛ بالحن عداوتی  
به نهایت نامی است، نظیر: در همه روم و شام  
چون کفر ابلیس و فسق لاقیس<sup>۴</sup> چنان  
مجهور شده است. (یزدری، از امثال و حکم  
دهخدا ج ۱ ص ۱۴۲).

۱- از باب سمع. (ناظم الاطباء).  
۲- از باب فتح. (ناظم الاطباء).  
۳- از باب نصر. (ناظم الاطباء) (منتهی  
الارب).

۴- لاقیس یا لاقیس نام دیوی است که با  
خارخار و وسوسه خویش مایه دل پراکنندگی  
نمازگزاران شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱  
ص ۱۴۲).

کفری نشده است. کفری نگفته‌ام، خطایی سرزده، گناهی نکرده‌ام. (از امثال و حکم دهخدا، ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
کفر کافر را و دین دیندار را (... ذرة دردت دل عطار را).

عطار (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).  
[[ناسپاسی. (غیاث) (ناظم الاطباء)، ناشکری. نمک‌شناسی، نمک‌بحرامی.

— کفر نعمت؛ ناسپاسی در برابر نعمت، انکار کردن نعمتی را؛

هست برهر کسی به ملت خویش  
کفر نعمت ز کفر ملت پیش.

شکر نعمت، نعمت افزون کند  
کفر نعمت از کفت بیرون کند.

چونکه بویی پرد و شکر آن نکرد  
کفر نعمت آمد و بینش خورد.

— کفر نعمت کردن؛ ناسپاسی کردن در برابر نعمتی؛

در یکی گفته که عجز خود مبین  
کفر نعمت کردن است این عجز هین.

مولوی، امثال:

اصفهان‌ی است، آخر کفر خودش را می‌گوید،  
از این مثل کافر نعمتی اصفهانیان و در مقام  
تمثیل بیان ناسپاسی هر کفران کننده دیگر را

خواهند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۸۰).  
[[لا] قیر که بر کشتی و جز آن مالند. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). قیر که بر سفاین  
انداینند. (از اقرب الموارد).

**کفر** [کَف] [ع مص] <sup>۱</sup> فروگرفتن چیزی را. کفر  
علیه کفر؛ فروگرفت آن را. (از منتهی الارب)

(ناظم الاطباء)، پوشیدن. (ترجمان القرآن)

(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی)

(غیاث) (دهار)، پوشیدن و پنهان کردن چیزی  
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مستور

کردن. پنهان ساختن و پوشیدن. (از اقرب  
الموارد). کفر درعه پوشیده؛ پوشاننده زره خود را

به جامه و پوشانید آن را در وی. (ناظم  
الاطباء).

**کفر** [کَف] [ع] ده و قریه. (ناظم الاطباء). ده.  
(منتهی الارب). قریه، ج. کفور. (از اقرب

الموارد). قریه و آن در اسماء امکانه آید.  
(فرهنگ فارسی معین)، حدیث، تخرج‌جکم

الروم منها کفراً کفراً؛ ای قریه من قرى الشام.  
(اقرب الموارد) <sup>۲</sup>. [[زمین دوردست از مردم.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). [[قبر و گور. (ناظم الاطباء). گور.

(منتهی الارب). قبر و از آن است که گویند:  
اللهم اغفر لاهل الکفور. (از اقرب الموارد).

[[خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراب.  
(اقرب الموارد). [[تاریکی خانه. [[سیاهی

شب و تاریکی آن (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). تاریکی شب و گویند سیاهی آن. (از

اقرب الموارد). و رجوع به کفر شود. [[چوب

آگنده درشت کوتاه یا چوب دستی کوتاه.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوب درشت

کوتاه یا چوب دستی کوتاه. (از اقرب  
الموارد). ج. کفور. (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). [[تعظیم پارسیان پادشاه خود را.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). تعظیم فارسی. نماز بردن ایرانیان.  
(یادداشت مؤلف).

**کفر** [کَف] [ع] سیاهی شب و تاریکی آن.  
(منتهی الارب). تاریکی شب و سیاهی آن.

(ناظم الاطباء). سیاهی شب. (از اقرب  
الموارد). [[تاریکی خانه. (منتهی الارب). و

رجوع به کفر شود.  
**کفر** [کَف] [ع] عقاب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). عقاب یعنی عقبه‌های کوه.  
گردنه‌های کوه (از اقرب الموارد) (از تاج

العروس). [[کوه بلند. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). غلاف شکوفه خرما. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کفر** [کَف] [ع] کوه بزرگ یا پشته‌ای از

کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج  
العروس) (از اقرب الموارد). ج. کفرا ت. (از

اقرب الموارد).  
**کفر** [کَف] [ع ص] ج کفور. (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کفور  
شود.

**کفرا** [کَف] [[بهار خرما را گویند یعنی  
شکوفه خرما. (برهان) (آندراج). شکوفه

خرمایین. (ناظم الاطباء). بعضی گویند پوست  
بهار درخت خرمای ماده باشد و آن را کفراه با

زیادتی هاء و کفری بجای الف یای حتی هم  
می‌گویند یا تشدید ثالث در عربی. (برهان)

(آندراج). پوست و غلاف شکوفه خرمایین  
ماده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفری [کَف]

را [شود].  
**کفراج** [کَف] [اخ] دهی است از بخش دلفان

شهرستان خرم‌آباد که ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

**کفوان** [کَف] [ع مص] ناگرویدن. (منتهی  
الارب) (دهار). [[ناگرویدگی؛

بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت  
بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان

فرخی.  
گرمسلمان بوده عبدالله بن سرح از نخست

باز کافر گشته و در راه کفران آمده. خاقانی.  
لیک نفس زشت و شیطان لعین

می‌کشندت جانب کفران و کین. مولوی.  
[[ناسپاسی کردن. (منتهی الارب) (تاج

المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان  
القرآن). پوشاندن نعمت منعم را با انکار یا با

عمل. (از تعریفات جرجانی). ناسپاسی .

(غیاث) (آندراج). ناسپاسی و ناشکری.  
(ناظم الاطباء). حق ناشناسی. نمک‌کوری.

نمک ناشناسی. کافر نعمتی. ناسپاسی.  
نان‌کوری. حرام‌نمکی. نمک‌بحرامی. کنود.

مقابل شکران. (یادداشت مؤلف). فمن يعمل  
من الصالحات و هو مؤمن فلا کفران لسیعه و

اناله کاتبون. (قرآن ۹۴/۲۱). پس هر کس که  
نیکها کرد و به الله تعالی گروید کردار او را

ناسپاسی نیست و ما کردار او را نویسندگانیم.  
(کشف الاسرار میبیدی ج ۶ ص ۲۹۶). گمان

نمی‌باشد... که شتر به سوابق تربیت را به  
لواحق کفران خویش مقابله روا دارد. (کلیله و

دمنه).  
— کفران آوردن؛ ناسپاسی کردن؛

اثر نعمت تو بر مازان بیشتر است  
که توان آورد آن را بتغافل کفران. فرخی.

— کفران کردن؛ ناسپاسی کردن. نمک بحرامی  
کردن؛

نعمتی بهتر از آزادی نیست  
بر چنین مانده کفران چه کنم. خاقانی.

— کفران نعمت؛ ناسپاسی. (آندراج).  
ناشکری نعمت. (ناظم الاطباء)؛ گفتند [سه تن

از امراء طاهری] ما مردانیم پیر و کهن و  
طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده... روا

بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن. (تاریخ  
بیهقی ج ادیب ص ۲۴۸). اگر بیهمه نوع خویش

را بر او عرضه نکنیم... به کفران نعمت  
منسوب شویم. (کلیله و دمنه).

— کفران نمودن؛ ناسپاسی کردن. کفران  
کردن؛

پرورده نان تست و از کفر  
در نعمت تو نموده کفران. خاقانی.

**کفراه** [کَف] [[کفرا. رجوع به کفرا و کفری  
[کَف] [ع] را [شود].

**کفرالیهود** [کَف] [ع] مرکب <sup>۳</sup>  
کفرالیهود است و آن نوعی از مومیایی باشد و

به شیرازی مومیایی کوهی و مومیایی پالوده  
گویند. (برهان). کفرالیهودی. حُمر. زفت البحر.

(از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به  
کفرالیهود شود.

**کفریبا** [کَف] [ع] شهری بوده در  
کنار رود جیحان (رود پیرامس). (از معجم

البلدان و جغرافیای تاریخی سرزمینهای  
خلافت شرقی ص ۱۴۰). این نام در حدود

۱ - در اقرب الموارد به این معنی کُفر نیز آمده  
است.

۲ - مردم شام قریه را کُفر گویند. و آن عربی  
نیست، گمان می‌کنم سریانی باشد. (جوالیقی،

المعرب ص ۲۸۲). و رجوع به همین کتاب شود.  
3 - Asphalte = Bitume de judée

(حاشیه برهان).

العالم کمربیناست. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۷۱).

**کفر توئا.** [کَفَّ] (اِخ) ششهری است [از جزیره] خرم و آبادان و با آبهای روان. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۵۶). و رجوع به معجم البلدان و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۰۴ شود.

**کف رفتن.** [کَفَّ رَت] (مص مرکب) دزدیدن و چیزی به فریب از میان بردن و به عیاری و طراری بردن. (آنندراج). دزدیدن: یواشکی چیزی را برداشتن. معمولاً به دزدیهای کوچک و مختصر (و غالباً تودکانه) اطلاق میشود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

دزدیدن قمارباز ورق را با مهارتی خاص. (یادداشت مؤلف):

بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرف حسود خرد گیری خرمن را خوشه چینی کردن است.

سعید اشرف (از آنندراج).  
|| پول کسی را هنگام تبدیل به پول خود کم دادن. (فرهنگ فارسی معین).

— کف رو؛ عیار و طرار. کسی که کف می رود. آنکه هنگام تبدیل پول کسی، پول وی را کم دهد. (فرهنگ فارسی معین).

**کفر ناحوم.** [کَفَّر] (اِخ) موطن مسیح و محل برخی از معجزات و خوارق عادت و مواعظ وی. (از قاموس کتاب مقدس). روستای ناحوم. و رجوع به ناحوم شود.

**کفرنی.** [کَفَّ نَا] (ع ص) مرد کم نام و گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد گمنام احمق. (از تاج العروس ج ۳ ص ۵۲۷).

**کفرو فکر کردن.** [کَفَّ فَا کَفَّ دَا] (مص مرکب) در تداول زیور و کردن مالی و از میان دزدیدن همه یا مقداری از آن. در حساب به چریدستی مال کسی را بردن. به حيله دزدیدن. (یادداشت مؤلف).

**کفوره.** [کَفَّ فَا] (ع ص) [ا] ج کافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). در جمع کافر یعنی ناسپاس بیشتر به کار رود. (از اقرب الموارد).

**کفوره.** [کَفَّ فَا] (ع ص) تاریکی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظلمت. (از اقرب الموارد).  
**کفوه.** [کَفَّ فَا] (اِخ) (ع ص). [ا] مردمان کافر و ملحد و بیدین. (ناظم الاطباء). لشکر اسلام ... گروهی انبوه از کفوره فجره طاعیه باغیه را به دارالبوار فرستاده. (سلاجوقنامه ظهیری ص ۲۶). کفوره فجره گرج طمع بر تملیک ولایت مستحکم کردند. (جهانگشای جوینی). || مردمان ناسپاس. (از ناظم الاطباء). و به هر دو معنی رجوع به ماده قبل شود.

**کفوه.** [کَفَّ فَا] (اِخ) کیره. (یادداشت

مؤلف).

— کفزه زده؛ کیره زده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کیره شود.

**کفوری.** [کَفَّ] (ص نسبی) منسوب به کفر. کافر و بیدین. (آنندراج). بیدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت پرست. (ناظم الاطباء). کسی که کفر می گوید. گاهی بصورت لقب برای اشخاصی که اظهار نارضایی از آفرینش می کنند و زبان انتقاد دارند بکار می رود: شیخ کفوری. کریم کفوری. دکتر محمدخان کفوری ... (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

|| عصبانی. (فرهنگ فارسی معین).  
— کفوری شدن؛ سخت ناراحت و خشمناک شدن. نظیر بالا آمدن کفر. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده):

نه به سر شوق نگاری نه حضوری تأثیر عشق کفوری شده از دست مسلمانی ما.

محسن تأثیر (از آنندراج).

**کفوری.** [کَفَّ فَا] (کَفَّ فَا] (ع ا) شکوفه خرما یا غلاف وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست بهار خرما. (الفاظ الادویه). کارود. (مهدب الاسماء). پوست و غلاف شکوفه درخت خرما. (تحفه حکیم مؤمن). کاناخ. گوزه مخ کم نخل. غنچه خرما. جفری. قشر الطلعه. (یادداشت مؤلف). || سیوه خوشه مانند خرما که از یک طرف بوسیله برگ غلاف ماندندی پوشیده شده. شکوفه خرما. (فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

**کفوری.** [کَفَّ] (اِخ) شاعر و از نجبای یزدخواست فارس و از شاعران عهد صفوی است. از اوست:

یار اگر نازد ز بیت طاق ابرو می رسد  
کان دو مصرع در بیاض آفتاب و ماه نیست.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۴۱۹).

و رجوع به همین کتاب شود.

**کفوری.** [کَفَّ] (اِخ) میرحسن ... از سادات تربت و در شاعری و شکسته نویسی استاد بود. از تربت به هند رفت و در درگاه خان خانان مورد توجه و عنایت قرار گرفت و در ۱۰۱۷ هـ. ق. درگذشت. از اوست:

چو بوی گل به گریبان غنچه بودم گم  
بصد فریب در این گلشنم صبا آورد.

(از صبح گلشن چ سنگی ص ۳۴۰) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۸۷).

**کفرین.** [کَفَّ رَا] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهی. (اقرب الموارد).

**کفزی.** [کَفَّ] (ع مص) جهیدن. قفز. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۷). و رجوع به قفز شود.

**کف زدن.** [کَفَّ دَا] (مص مرکب) دستک زدن. (آنندراج). کف دو دست را بهم کویدن. (فرهنگ فارسی معین). دست زدن. چیه زدن. تصدیه. تصفیق. (یادداشت مؤلف):

مطربان نشان از درون دف میزند  
بحرها در شورشان کف میزند<sup>۱</sup>. مولوی.  
تو نبینی برگها را کف زدن  
گوش دل باید به از گوش بدن. مولوی.  
چون شرر هر که دلش گرم خیال تو شود  
رقص از کف زدن سنگ تواند کردن.  
طاهر وحید (از آنندراج).

|| سیلی زدن:  
وگر برزند کف به رخسار تو  
شود تیره از زخم دیدار تو  
میاور تو خشم و مکن روی زرد  
بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد.

فردوسی.  
|| گرفتن کف چیزی با کفگیر و غیره. (یادداشت مؤلف).

— کف چیزی را زدن؛ گرفتن کف روی مایع جوشان. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کف کسی را زدن؛ وقتی که کسی خیلی عصبانی شود هارت و پورت کند. بدو گویند کفش را بز ن سر نره؛ نظیر: جوش مزن شیرت خشک می شود. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کفس.** [کَفَّ] (ع ا) کزی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن بر پشت پای از جانب انگشت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کفساء بودن. (از اقرب الموارد). || کزی سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

**کفساء.** [کَفَّ] (ع ص) مؤنث اکفس، زن کج پای که بر پشت پای از جانب انگشت کوچک راه رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کفسان.** [کَفَّ] (اِخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات که ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

**کف سفید.** [کَفَّ سَا] (ص مرکب) کف سفید. رجوع به کف سفید شود.

**کف سفید.** [کَفَّ سَا] (ص مرکب) کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندهگی مفلس و پریشان شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج).

**کف سفید.** [کَفَّ سَا] (ص مرکب) وصفی، برف را گویند. (برهان). کنایه از برف باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

۱- به معنی کف آوردن هم ابهام دارد.



**کف سنگ.** [ک س] (مرکب) سنگی که با دست نگاهداشته و بدان چیزها را بروی سنگ صلابه کنند. و سنگی که بدان فندق شکنند. (ناظم الاطباء). کوبه. (منتهی الارب).  
**کفش.** [ک] (ا) معروف است که پای افزار باشد و معرب آن کوٹ است. (برهان). پاپوش و افصح کوش به «واو» است و معرب آن کوٹ است و در قدیم بزرگان کفش زرینه پوشیده‌اند و حکیم فردوسی مکرر با درفش قافیه کرده. عرب آن را معرب کرده قفش گویند. (از آندراج) (انجمن آرا). پای افزار و پاپوش و چمشاک و چمناک و چیدار و نعلین و ارسی و پافزار پاشنه بلند. (ناظم الاطباء). چرمین که بپا کنند. پاپوش. پای افزار. (فرهنگ فارسی معین). قفش. کوٹ. (منتهی الارب) (دهار). نعل. صله. (منتهی الارب). چاموش. چمتاک. چمتک. وشمک. لالک. لالکا. پالنگ. بالیک. چمشاک. چشمک. چست. شلم. شمل. سر. هملخت. (ناظم الاطباء). پاپوش. پافزار. عامیانه آن (پوزار). پاپچه. موزه. اورسی. تسخن. تسخان. مسحی. چارق. چاروق. خف<sup>۱</sup>. آنچه برپای پوشند از چرم یا پوست یا جبر یا انواع پلاستیک. (یادداشت مؤلف). پهلوی «کفش»<sup>۲</sup>. طبری «کوش» به اظهار «واو»، اشکاشمی «کوش»<sup>۳</sup>. گیلکی «کفش»<sup>۴</sup>. فریزندی، یرنی «کوش»<sup>۵</sup>. نطنزی «کوش»<sup>۶</sup>. شهمرزادی «کوش»<sup>۷</sup>. سنگسری «کفش»<sup>۸</sup>. در بشرویه خراسان «کوش»<sup>۹</sup>. (از حاشیه برهان چ معین):  
 همیشه کفش و پلش را کفیده بنم من بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی. معروفی.  
 پا به کفش اندر بکفت و آبله شد کابلج از پس غمهای تو تا تو مگر کی آتیا. عسجدی.  
 پیراهن لؤلؤئی برنگ کامه و آن کفش دریده و بسر برلامه. مرواریدی. از این پشش تو بینی، دوان دوان در دشت به کفش و موزه برفکنده صد هزار سیان. عمق. در کفش پاسانش هر سنگ ریزه‌ای چون گوهری در افسر سلطان نو نشست. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۶). چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا. مولوی.  
 غیر نعلین و گیوه و موزه غیر مسحی و کفش و پای افزار. نظام قاری (دیوان ص ۲۳).  
 قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار. (ایضاً ص ۱۵).

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن / راه‌رو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است.  
 صائب (از آندراج).  
 هر که ترک تن نکرد از زندگانی بر نخورد / راحتی گریه است کفش تنگ را در کندن است.  
 صائب (از آندراج).  
 بی‌کفشی؛ کفش نداشتن، پابرهنگی: هرگز از دور زمان تنالیده بودم... مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود... یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم. (گلستان).  
 پا در کفش کسی کردن؛ موجب اذیت و آزار کسی شدن. (فرهنگ فارسی معین)  
 پا را به یک کفش کردن یا دوپا را در یک کفش کردن یا پاهای را در یک کفش کردن؛ کنایه از لجاج کردن. سستیهدن. اصرار ورزیدن. مصر و مبرم بودن دیگری و تغییر رای ندادن. (یادداشت مؤلف).  
 دست بر کفش نهادن؛ کنایه از احترام کردن؛ بخدمت منه دست بر کفش من مرانان ده و کفش بر سر بز. (بوستان).  
 سنگ در کفش بودن؛ کنایه از در تنگنا بودن و گرفتار مزاحم بودن است:  
 کله آنکه نهی که بر فتدت / سنگ در کفش و کیک در شلوار. سنائی.  
 و رجوع به کفشدوز، کفشدوزک، کفشدوزی، کفشک، کفش کن، کفش ونوس، کفشگر، کفشگری و زرینه کفش شود.  
 کفش آوردن؛ کنایه از کفش حرکت در پا کردن و عازم شدن یا آماده حرکت شدن و مهبای راهی گشتن:  
 گز نفسی نفس به فرمان تست / کفش بیاور که بهشت آن تست.<sup>۱۰</sup>  
 نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص ۱۰۸).  
 کفش آهو؛ کنایه از سم آهو. (آندراج):  
 کشد زحمت چو آید در تکاپو / در این ره سنگ دارد کفش آهو.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).  
 کفش از آهن ساختن؛ کنایه از آماده شدن برای سفری طولانی:  
 کفش از آهن ساخت تیرت و زبی بدخواه رفت. کاتبی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۱).  
 کفش از دستار ندانستن؛ پای از سر ندانستن (نشناختن) سخت حیران بودن بسببی. (فرهنگ فارسی معین):  
 بی تابش روی تو دل ما همی از رنج / نی پای ز سر داند نی کفش ز دستار. سنائی.  
 چو آسمان و زمین را بانیا بناوخت / یکی از این دو ندانست کفش از دستار. ظهیر (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۱).  
 کفش بان؛ آنکه کفشهای خداوندش را

نگهبانی کرده باشد. (از آندراج). کفشار. باشماقچی و کسی که کفشها را نگهداری می‌کند. (ناظم الاطباء):  
 جنت نقشی ز آستان نجف است / رضوان بهشت کفش بان نجف است...  
 زکی ندیم (آندراج).  
 کفش بایستن کسی را؛ ضرور شدن سفر او را. مهبای سفر بودن. چنانکه گویند، کفش که را می‌باید یعنی چه کسی باید عزم کند:  
 ای صبر بگفتی که چو غم پیش آید / خوش باش که کار تو زمن بگشاید  
 رفتی چو کلاه گوشه غم دیدی / ای صبر کنون کفش کرا می‌باید.  
 مجیر بیلقانی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۱).  
 کفش بردار؛ کفش دار. کفش بان. خدمتکار:  
 ای سکندر طالعی کز راه عدل / کفش بردارت شود نوشیروان.  
 طالب آملی (از آندراج).  
 کفش برداشتن؛ عمل کفش بردار. کنایه از فرمانبرداری و فروتنی:  
 شاهی که به رزم کاویان داشت درفش / گرزنده شود پیش تو بردار کفش  
 ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش / مشت است دل خصم و خلاف تو درفش.  
 معزی.  
 کفش بر سر کسی زدن؛ ظاهرأ در بیت زیر کنایه از خوار و خفیف داشتن اوست:  
 به خدمت منه دست بر کفش من / مرانان ده و کفش بر سر بز. سعدی (بوستان).  
 کفش پوش؛ پوشنده کفش.  
 کنایه از شاطر و عیار. در قصه حمزه در تعریف عمرو عیار آمده: سرخیل بساط کفش پوشان جهان. (آندراج).  
 پوش کفش.  
 کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت؛ رتبه‌اش چندان پست است که این کار را نمی‌شاید. لایق خدمتگزاری وی نیست. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
 چون به قصد جلوه آید قامت رعنا ی تو / سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو.  
 محسن تأثیر (از آندراج).  
 کفش پیش پای کسی گذاشتن؛ کفش پیش

۱- بیشتر این مترادفات به نوعی از کفش اطلاق می‌شود.  
 2 - kafsh. 3 - kaush.  
 4 - káfsh. 5 - kawsh.  
 6 - kowsh. 7 - kush.  
 8 - káfsh. 9 - kowsh.  
 ۱۰- یعنی آماده حرکت شو که به بهشت خواهی رفت.

پای کسی نهادن. کفش پیش آوردن. رسم بود که خدمتکاران بهنگام برخاستن مخدومان کفشهای آنان را پیش پایشان می‌گذاشتند. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). کنایه از فروتنی کردن و اظهار بندگی نمودن:

چو مقبل کمر بسته پیش آر کفش  
نشاید طپانچه زدن بر درفش. نظامی.

شخص دانش اعتمادالدوله کز لطف کلام  
می‌نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق.

طالب آملی (از آندراج).  
کفشی که پیش پای گدایان شهان نهند  
فردا چو سر ز خاک برآرند افسر است.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).  
||کنایه از رخصت و وداع. (آندراج):

بر دل ز تو داغ ببقارای نهم  
بر لب قدح امیدواری نهم  
از گفت رقیب پابزن بر عرقم  
تا کفش به پیش پای یاری نهم.

حکیم شقایب (از آندراج).  
- کفش تابنا کردن؛ کفشهای دوپا عوضی  
بپاشیدن. (از آندراج) (از فرهنگ فارسی  
معین). کنایه از عملی کودکانه انجام دادن:  
زاهل هوش و بصیرت کمال مسخرگیست  
بمجمع شعرا کفش تابنا کردن.

محمد سعید اشرف (از آندراج).  
- کفش تنگ؛ کفشی که به اندازه پا نباشد و از  
آن کوچکتر باشد و پوشنده را زحمت دارد:

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ  
رنج غربت به که اندر خانه جنگ.

تهی پای رفتن به از کفش تنگ  
بلای سفر به که در خانه جنگ.

||کنایه از مزاحم و آزار دهنده:  
مگو کفشدوز آن نگار فرنگ  
کز و خانه بر من بود کفش تنگ.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
- کفش جامگی؛ گیوه. (یادداشت مؤلف).

- کفش جسته؛ کفش نعلدار که پاشنه‌اش بلند  
باشد. (آندراج):

سلیم ایام را از عیب پوشی نیست تقصیری  
برای هر که کوتاه است کفش جسته می‌آرد.

سلیم (از آندراج).  
غزالان را سم از شوخی شکسته  
ندارد تاب جستن کفش جسته.

سلیم (از آندراج).  
- کفش جفت شدن (پیش پای کسی)؛ کنایه  
از داشتن کرامت و علو مقام و درجه در نزد  
خداوند است و مردان خدا را بدین صفت  
می‌شناسند؛ مرحوم میرزای شیرازی کفش  
پیش پایش جفت می‌شد. (فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده).

- کفش جفت کردن کسی را؛ کنایه از بیرون  
کردن مستخدم یا کارگر و خاتمه دادن به

خدمت ایشان است: دیروز کفش‌های  
نوگرم‌مان را جفت کردم چون از زیر کار در  
می‌رفت. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

- کفش جفت‌کن؛ کنایه از آدم متملق و  
چاپلوس است که برای حصول مقصود خود  
به هر خواری تن در می‌دهد. (فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده).

- کفش چوبی؛ پای افزاری از چوب مسطح  
و تقریباً بیضی شکل که بر قسمت پیشین آن  
تسمه‌ای از چرم یا چز آن نصب کنند تا پنجه  
پا در آن رود و غالباً قسمت زیرین این چوب  
دو برجستگی دارد تا گل و خاک برپای نشیند  
و این کفش در گیلان و مازندران بیشتر مورد  
استفاده است زنان را و در نقاط دیگر غالباً در  
حمام استفاده کنند.

- کفش خواستن؛ طلب کردن کفش.  
(فرهنگ فارسی معین).

- ||کنایه از تهیه سفر کردن و سفر رفتن. (از  
برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

مقابل کفش نهادن. (فرهنگ فارسی معین). و  
رجوع به کفش نهادن در همین ترکیبات شود.

- کفشدار؛ کسی که در اماکن مقدس یا منزل  
بزرگان مواظبت کفشها کند. (فرهنگ فارسی  
معین). آنکه در مشاهده متبرکه یا در ربار  
محافظت کفش کند. باشماچی. باشمچی.

باشمقدار. (یادداشت مؤلف).  
- کفشداری؛ عمل و شغل کفشدار. (فرهنگ  
فارسی معین).

- ||مزدی که به کفشدار دهند. (فرهنگ  
فارسی معین). اجرت کفشدار. (یادداشت  
مؤلف).

- کفش در طلب کسی دریدن؛ نهایت سعی و  
کوشش کردن در طلب او:

صد کفش و گیوه در طلبش بیش می‌درم  
چون آرزوی میوه بلغار می‌کنم.

نظام قاری (دیوان ص ۲۶).  
- کفش دریدن؛ پاره کردن کفش. (فرهنگ  
فارسی معین).

- ||کنایه از تکاپوی بسیار کردن. سعی بلیغ  
نمودن. (از آندراج) (از فرهنگ فارسی  
معین):

بجستجوی دریدند کفشها تا شد  
لری براه تنها به این گروه دوچار.

شقایب (در هجو فکری از آندراج).  
- کفش دریده؛ که کفش پاره و دریده و کهنه  
پوشیده باشد:

صاحبدل نیک سیرت و علامه  
گو کفش دریده باش و خلقان جامه. سعدی

- کفش دوختن؛ ساختن کفش. مهیا کردن  
کفش. (فرهنگ فارسی معین).

- کفش دوزی. رجوع به همین کلمه شود.  
- کفش را از پای به پای (پایی) کردن؛ یعنی

کفش این پای را در پای دیگر پوشیدن. (از  
آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

هر عضو را صلاهی بلای دگر دهم  
چون کفش را ز پای به پای دگر دهم.

حکیم رکنای کاشی (از آندراج).  
- کفش‌ریا؛ کفش‌ریا بنده. کفش‌دزد. (از  
آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

پای من چون کتل از مشت خسی یافته کفش  
نعل واژون چه زند کفش‌ریا در کشمیر؟

ملاطفر (از آندراج).  
- کفش زرین؛ کفشی که پاره‌ای از اجزای آن  
طلا باشد یا با طلا تزیین یافته باشد:

به پیکر یکی کفش زرین پهبای  
ز خوشاب زر آستین قیای. فردوسی.

- کفش گوهرنگار؛ کفشی که گوهر در آن  
نشانده باشند زینت راه:

زر ز افسران بر سر میگسار  
به پای اندرون کفش گوهرنگار. فردوسی.

- کفش سرپایی؛ کفش راحتی. (فرهنگ  
فارسی معین).

- کفش نهادن؛ کنایه از اقامت کردن و از سفر  
بازآمدن است. (از برهان) (از آندراج)  
(فرهنگ فارسی معین). مقابل کفش خواستن.  
(فرهنگ فارسی معین):

گفت بختم خنکا کفش بنه موزه مخواه.<sup>۱</sup>  
انوری.

- امثال:

کفش آهنی و عصای پولادی. (امثال و حکم  
دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۱). رجوع به کفش و  
عصای آهنین... در همین امثال شود.

کفش پا را می‌شناسد؛ چرا کفش دیگران را  
می‌پوشد. (ایضاً ص ۱۲۲۱).

کفش تنگ دارد پای را رنگ  
(برون کش پا از این گهواره تنگ، که...).

نظامی (ایضاً ص ۱۲۲۱).  
کفش تو شود پاره بر من چه حرج داره. (ایضاً  
ص ۱۲۲۱).

کفش زان پا، کلاه آن سراسر است  
(روز عدل و عدل داد اندر خور است...).

مولوی.  
تظیر: کله بر فرق زبید کفش در پای. (ایضاً  
ص ۱۲۲۱).

کفش مهمان چون بخوای برد مهمانی چه سود  
(بی غرض کس را نخواهی داد نانی در جهان).

اوحدی (ایضاً ص ۱۲۲۱).  
کفشها جفت حرفها مفت؛ بمزاج و  
عتاب، گفته‌های تو نیوشم و حضور تو را نیز  
نخواهم. (ایضاً ص ۱۲۲۱). و رجوع به ترکیب  
کفش جفت کردن شود.

۱- ن: کفش ینه و موزه مخواه، یعنی رخت  
اقامت بیفتن و ترک سفر کن. (آندراج).

کفشها را هم امام جعفر صادق فرموده خودت نگاهداری. (ایضاً ص ۱۲۲۱). و نیز رجوع به همان کتاب امثال و حکم شود.

کفشهارا می جوری. (ایضاً ص ۱۲۲۱).

با کفش و کلاه! تعبیری مثلی است. کنایه از اینکه به هر قیمتی این کار را انجام می‌دهم. حریفان نرد و شطرنج گویند و مراد اینکه نشستن این مهره در این خانه برای من نهایت مضر است و اگر با مهره‌های خود نیز آن را نتوانم زد با کفش و کلاه خود بزنم. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶۷).

**کفشدوز.** [ک] [نف مرکب] کفاش. (ملخص اللغات کرمانی). کسی که کفش می‌دوزد. (ناظم الاطباء). کفش‌دوزنده. آنکه کفش دوزد. کفاش. کفشگر. اسکاف. حذا. ارسی دوز. (یادداشت مؤلف):

پیر مردی لطیف در بغداد دختر خود به کفشدوزی داد.

سعدی (گلستان).

مگو کفشدوز آن نگار فرنگ کزو خانه برمن بود کفش تنگ.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| [مربک] حشره‌ای است<sup>۱</sup> از رسته قاب‌بالان که دارای سه گونه میباشد و در اکثر نقاط زمین میزید. این حشره کوچک و کروی است و از شته‌ها تغذیه میکند. بدنش قمرز رنگ و دارای نقاط سیاه‌رنگ است. عده‌ای از کفشدوزها گاهی به مزارع یونجه حمله می‌کنند و موجب آفت میشوند. پینه‌دوز. کفشدوزک. (فرهنگ فارسی معین). **کفشدوزک.** [ک] [ز] [ا] (مصفر) مصفر کفشدوز. [کفشدوز (جانور)]. رجوع به کفشدوز شود.

**کفشدوزی.** [ک] [حامص مرکب] شغل و عمل کفشدوز. (فرهنگ فارسی معین). || [مربک] دکان کفشدوز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفشدوز شود.

**کفش.** [ک] [ش] [ا] کفشیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کفشیر شود.

**کفشک.** [ک] [ش] [ا] (مصفر) مصفر کفش. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). کفش کوچک. کفش خرد. (یادداشت مؤلف). وقتی که بخواهند بگویند حرفی بیجهت به کسی برخورده است گویند: مگر چطور شده است؟ به کفش شما گفتم کفشک؟ نظیر: به اسب شاه گفتند یابو. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || اسم شکافتار مانند سم گاو و گوسفند. ظلف. مقابل سم. حافر. (فرهنگ فارسی معین): هرچه کفشک دارد وحشی و خانگی چون بز و گوسفند نخمیر و گوزن. (التفهیم ص ۳۳۹).

**کفش کن.** [ک] [ک] [ا] (مربک) جایی که در آن کفشها را از پا در آورند و آنجا گذارند.

(فرهنگ فارسی معین). جایی در پیش مدخل زیارتگاهها برای بیرون کردن کفش. آستان. آستانه. آستان اطاق. آستانه اطاق. عنبه. پای ماچان. صف نعال. (یادداشت مؤلف).

**کفشکی.** [ک] [ش] [ا] در اصطلاح کشتی، فنی است و آن چنان است که چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه با نوک پنجه پا به وسط پای حریف و بیضه او زند تا معلق بر زمین افتد. (از غیث) (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین) - کفشکی زدن:

خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن! بزنش کفشکی و چکمه مرحاجش کن!

(از فرهنگ فارسی معین).

**کفشگر.** [ک] [گ] [ص مرکب] [مربک] کسی که کفش می‌دوزد. اسکاف. اسکوف. حذا. کفاش. خفاف. (یادداشت مؤلف). اسکاف. سیکف:

کفشگر دید مرد داور تفت

لیف در کون او نهاد و برفت. فرا لوی.

نه کفشگری که دوختستی

نه گندم و جو فروختستی. رودکی.

یکی کفشگر بود و موزه فروش

بگفتار او پهن بگشاد گوش. فردوسی.

نیا کفشگر بود و او کفشگر

از آن پیشه برتر نماید گهر. فردوسی.

بیامد یکی پر سخن کفشگر

چنین گفت کای شاه بیدادگر. فردوسی.

زن جو این بشنید بس خاموش بود

کفشگر کانا و مردی لوش بود. طیان.

مال رئیسان همه به سائل و زائر

و آن تو به کفشگر ز بهر مچاچنگ.

ابوعاصم (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۸۰)

کفشگری به گذر آموی بگرفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۷).

نه از درودگر و کفشگر خیرداریم

نه بر ققاعی و پالیزبان ثنا خوانیم.

مسعود سعد.

و کفشگر و جولاه آنجا بسیار بود. (فارس نامه ابن البلخی ص ۱۴۳). اگر زن کفشگر

پارسا بود چوب نخوردی. (کلیله و دمنه).

کفشگر باز رسید و او [مرد] را بر در خانه دید.

(کلیله و دمنه). کفشگری بدو [زاهد] تبرک

نمود. (کلیله و دمنه). و تیم کفشگران و بازار

صرافان و بزازان ... همه بسوخت. (تاریخ

بخارای نرشخی ص ۱۱۳). چگونه ماند حال

من به حال آن رویاه و کفشگر. (سندبادنامه

ص ۳۲۵).

امیدهاست که از یال او ایدم برند

هزار کفشگر اندر میان رسته تیم. سوزنی.

بقوت تو من از جمله بنی آدم

تراش کردم چیزی چو کفشگر زادم.

سوزنی.

به هجو باز کنم کاسموی روی سهیل

دهم به کفشگران رایگان بحکم حکیم.

سوزنی.

شاه سنجر شدی به هر هفته

بسلام دو کفشگر یک بار. خاقانی.

آن فرشته گفت در دمشق کفشگری نام او

علی بن موفق است او به حج نیامده است اما

حج او قبول است. (تذکره الاولیاء عطار).

آلت زرگر به دست کفشگر

همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزرگ

پیش سگ که، استخوان در پیش خر.

مولوی.

و لشکر این علویان دانی که باشند کفشگران

درغایش ... (کتاب النقص ص ۴۷۴).

کفشگران درغایش و کلاه گران آوه و

جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت

فرستد. (ایضاً ص ۵۸۳).

بود و اتفاقاً رهگذر صاحب به مدارس بر در

دکان آن کفشگر می‌بود. (ترجمه محاسن

اصفهان ص ۹۲).

**کفشگران.** [ک] [گ] [ا] [خ] دهسی است از

بخش اشترینان شهرستان بروجرد که ۹۹۷

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

**کفشگر کلارطه.** [ک] [گ] [ک] [ا] [ط] [ا] [خ]

دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی

که ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**کفشگر کلایزرک.** [ک] [ک] [ک] [ب] [ز] [ا] [خ]

دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی

که ۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**کفشگری.** [ک] [گ] [ا] [حامص مرکب].

کفاشی. ارسی دوزی. (یادداشت مؤلف).

سکافه. (دهار). عمل کفشگر. شغل کفشگر.

|| [مربک] محل کار کفشگر. دکان کفشگر.

**کفشگیری.** [ک] [ا] [خ] دهی است از بخش

مرکزی شهرستان گرگان که ۱۰۱۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کفش محله.** [ک] [م] [ح] [ل] [ل] [ا] [خ] دهی

است از بخش مینودشت شهرستان گرگان که

۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

**کفشن.** [ک] [ش] [ا] [دشت و صحرا] || محلی

که قبل از این غله کاشته بوده‌اند. (از برهان

(آندراج) (ناظم الاطباء).

**کفش ونوس.** [ک ف ش و] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی<sup>۱</sup> است از تیره ثعلبها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و در نواحی گرم و معتدل نیمکره شمالی می‌روید گلپایش نسبتاً بزرگ و زیبا هستند و از این جهت جزو گیاهان زینتی بشمار می‌آیند. و وجه تسمیه این گیاه بمناسبت شباهت شکل گلپای آن است به نعلین. (فرهنگ فارسی معین).

**کفشیر.** [ک ف] (بوره را گویند و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن با لحیم پیوند کنند و بعضی گویند که قلعی و ارزیز است و بدان شکستگیهای ظروف مس و برنج را لحیم کنند. (برهان). دارویی باشد که زر و نقره و دیگر فلزات را بدان یا هم پیوند کنند. (فرهنگ جهانگیری). لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات را با آن پیوند کنند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (از انجمن آرا). ارزیز. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۴۱). لحیم. بوره. قلعی. ارزیز. (ناظم الاطباء). آنچه بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند ارزیز، قلعی و بوره. (فرهنگ فارسی معین). رصاص. روثه: ز خون کف شیران، به کفشیر تست دل و رزم و کین جفت شمشر تست. اسدی. نشانده است گویی به کفشیر زرگر عقیق یمان در سهیل یمانی. لامعی. به زخم خنجر و زوبین و ناوک تنی بسته به صد کفشیر دارم.

کمال اسماعیل (دیوان ص ۵۹۸). و استخوان [شکسته] پیران اگر چه بسته شود باز نرود، لیکن [چیزی] همچون غضروف بر حوالی آن جایگاه پدید آید و آن شکستگی را سخت بگیرد همچون کفشیر رویگران که چیزهای شکسته بدان محکم کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بسا اندک جدایی کان به امید رساند مزده پیوند جاوید از آن زر می‌برد استاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز.

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

— دل به کفشیر بود؛ کنایه است از پیوندهای گوناگون داشتن دل. هرجایی بودن آن؛ ولیکن روانم ز تو سیر نیست دلم چون دل تو به کفشیر نیست.

عنصری (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۴۱).

— کفشیر پذیرفتن؛ کفشیر گرفتن. تلازم، کفشیر پذیرفتن جراحت. (منتهی الارب). و رجوع به کفشیر گرفتن در همین ترکیبات شود.

— کفشیر راندن؛ لحیم کردن؛ بر گهله هجران کنون رانی کفشیر بر گهله داغش بر کفشیر ترانی. منجیک.

— کفشیر کردن؛ کفشیر گرفتن لحیم کردن؛ خود بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر. مسعود سعد.

— کفشیر گرفتن؛ لحیم شدن و وصل شدن و پیوند شدن. (ناظم الاطباء). رفاء. (منتهی الارب). التیام، کفشیر گرفتن زخم. (ناظم الاطباء).

— || علاج کردن و چاره نمودن. (ناظم الاطباء).

|| ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته که مکرر لحیم کرده باشند. (از برهان) (از فرهنگ فارسی معین). آلات مسینه و رویینه باشد که آن را به لحیم پیوند کنند. (فرهنگ رشیدی):

تو شیر نیشه نظمی و من چوشین علم میان تهی و مزور مزیق و کفشیر.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی)

سبوی مطبخ تو از طلاست یک پاره چو دیگ بخت عدو نیست سر به سر کفشیر. شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

— به کفشیر کردن؛ ملتئم کردن. (فوائد الدریه از مؤلف). لحیم کردن. (یادداشت مؤلف).

**کفجاج.** [ک ف] (خ رجوع به کفجاج شود.

**کف عایشه.** [ک ف ی ش / ش] (ترکیب اضافی، مرکب) بیخ نباتی است زرد تیره رنگ، گزندگی جانوران را نافع است و آن را کف مریم نیز گویند و به عربی اصابع الصفر و شجرة الکف خوانند. (برهان). اصابع صفر. و رجوع به کف مریم و اصابع صفر شود.

**کفعمی.** [ک ف] (ص نسبی) منسوب به کفعم و آن قریه‌ای است از قراء جبل عامل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده بعد شود.

**کفعمی.** [ک ف] (خ) ابراهیم بن علی بن حسن عاملی. از علمای شیعه جبل عامل است. رجوع به ابراهیم شود.

**کفجاج.** [ک ف] (خ) ظاهرأ صورتی از قفقاز<sup>۲</sup> در بیت ذیل است:

شاعران<sup>۴</sup> کم‌ارز و کم‌قیمت از حد بصره تا حد کفجاج.<sup>۵</sup> سوزنی.

**کفف.** [ک ف] (ع) [ج کفف] [ک ف ف]. (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به کففه شود.

**کفف.** [ک ف] (ع) [ج کفف] [ک ف ف]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به کففه شود.

**کفف.** [ک ف] (ع) [قوت روزگذار] و در ناظم الاطباء «روزگزار».

۷- بعضی آن را از کف + ک (تصغیر) دانسته‌اند ولی بسکون دوم استعمال می‌شود. در کردی کوی [ک ف] [kewok] (آب دهن، کف). حاشیه برهان چ دکتر معین. صاحب غیبات اللغات و آندراج و دکتر معین با دو فتحه کفک ضبط کرده‌اند.

را. (از اقراب الموارد). [دایره‌های نگار. (منتهی الارب). دایره‌های نگار که بر دست عروس نهند. (ناظم الاطباء). دایره‌هایی که در وشم باشد. (از اقراب الموارد) (از تاج العروس). و رجوع به وشم شود.

**کفف.** [ک ف] (ع) [دایره‌های نگار که بر دست عروس نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آگوه که در آن چشمه‌ها باشد. (منتهی الارب). گوی که در آن چشمه‌های آب باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به گو شود.

**کفجاج.** [ک ف] (خ) رجوع به کفجاج شود.

**کفک.** [ک ف] (ل) [بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیر و امثال آن. (برهان) (از غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). زید. (دهار) (ترجمان القرآن). تفل. تفال. (منتهی الارب). رغو. کفج. (فرهنگ جهانگیری):

مرد حرس کفکهاش پا ک بگیرد تا بشود تیرگیش و گردد رخشان. رودکی. ز کفکش همی جوش برماه شد زمین هر کجا گام زد چاه شد. اسدی. در افکنده بانگش به هامون مفا ک زکفکش چو قطران شده روی خاک. (گرشاسب‌نامه).

شکفته لاله چو جام شراب و ژاله درو چو کفک رخشان اندر میان جام شراب. قطران.

بدریا بر آب و باد، خاک کفک او گویی یکی اندر تهش در کشت و دیگر بر سرش عنبر. مختاری (از فرهنگ جهانگیری).

هست از غیرت دست تو بمعنی صرعی

1 - Cypripedium, (فرانسوی) Cypripède - 1 calceolus (لاتینی).

۲- بر حسب فیشهایی که به خط مؤلف در دسترس هست این کلمه به صورت‌های کفجاج، کفجاج و کفجاج از نسخه‌های مختلف نقل شده است.

۳- مؤلف در یادداشتی در مقابل کفجاج نوشته‌اند: کیماج (صورتی از کیماک)؟

۴- ن: شاعرانی.

۵- ن: شعرايي کم‌ارز و کم‌قیمت از در مصر تا حد طمناج.

(دیوان سوزنی ص ۴۷).

و در این صورت اینجا شاهد نیست.

۶- در منتهی الارب «روزگار» و در ناظم الاطباء «روزگزار».

۷- بعضی آن را از کف + ک (تصغیر) دانسته‌اند ولی بسکون دوم استعمال می‌شود. در کردی کوی [ک ف] [kewok] (آب دهن، کف). حاشیه برهان چ دکتر معین. صاحب غیبات اللغات و آندراج و دکتر معین با دو فتحه کفک ضبط کرده‌اند.

آنکه در صورت مد کفک برآرد دریا. سبب اسفرتنگ. کفک صابون چو تف خور نکند جامه سفید که اثر<sup>۱</sup> قرصه<sup>۱</sup> خور قرصه<sup>۱</sup> صابون نکند. فلفلی. - کفک افکن؛ براندازنده کفک. (ناظم الاطباء). صفت اسب و شتر و مانند آنها که کف بردهن می آورند: هیونان کفک افکن تیزرو به ایران فرستاد سالار نو<sup>۲</sup>. فردوسی. زنج نرم و کفک افکن و دستکش سرین گرد و بینادل و گام خوش. فردوسی. کشان دم بر پای و بریال بش سیه سم و کفک افکن و شیرکش. فردوسی. هیونان کفک افکن و بادپای برفتند چون رعد غران زجای. فردوسی. - کفک افکنان؛ در حال افکندن کفک: خروشان و کفک افکنان و سلیحش همه ماردی گشته و خنگش اشقر. دقیقی<sup>۳</sup>. همی رفت چون شیر، کفک افکنان سرگور و آهو ز تن برکنان. فردوسی. دلبران بر اسبان کفک افکنان بدین دست گرز و به دیگر عنان. اسدی. - کفک انداز؛ کفک افکن: سطر و سخت و کفک انداز و بدمست. سوزنی. - کفک برآوردن؛ کف قی کردن. (ناظم الاطباء). - || کفزار شدن و کف کردن. (ناظم الاطباء). - کفک زنان؛ در حال کف کردن: بحر مشیت بود کفک زنان از لبش گرد جهان می کشد منت از وزیر بار. خاقانی. - کفک فشان؛ که کف پرا کند. کف افشان: ای چون غرواش سبلت کفک فشان چون شانه شوی دست خوش دست خوشان. سوزنی. - کفک ناک؛ آمیخته و آلوده به کفک؛ آنچه برآید [از خون] کفک ناک و با درد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). **کفک**. [کَف] [ا] قارچی<sup>۴</sup> است از تیره کفکها<sup>۵</sup> از رده امیستها<sup>۶</sup> (فرهنگ فارسی معین). کپک (یادداشت مؤلف). || کفکها [ج کفک] تیره ای از قارچها که جزو رده امیستها می باشد و بسرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می آید زیرا که ها گهای آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین گونه کفکها کفک سفید<sup>۷</sup> است که بر روی نانهای مرطوب تشکیل کلافه سفیدی مانند پنبه میدهد. تکثیرش هم بوسیله تخم است و هم بوسیله هاگ. اگر شرایط تغذیه کفک چندان مساعد باشد دواتهای دورشته از قارچ بهم نزدیک شده تولید تخم می نماید.

از تخم رشته ای عمودی خارج می شود که در بالای آن ها گدان قرار دارد. کفکها. موکرها. (فرهنگ فارسی معین). - کفک بغدادی؛ نوعی کپک. (یادداشت مؤلف)؛ داروها، ضما، آردجو، کفک بغدادی. گل سرخ. گلنار. (ذخیره خوارزمشاهی). - کفک زدن؛ کپک زدن، کپک آوردن ترشی و ماست و نان و جزآن. (یادداشت مؤلف). - کفک سفید؛ قارچی<sup>۸</sup> از تیره کفکها است که بر روی خمیر نان زندگی کند و تکثیر یابد. کفک نان. کفک سفید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفک سفید در همین ترکیبات شود. **کفکفه**. [کَف] [ا] (ع مص) برگردانیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دفع کردن و برگردانیدن و منع کردن. (از اقرب الموارد). بازداشتن. (تاج المصنوع بیهقی). || خودداری کردن از ریزش اشک. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۷). **کفک گیو**. [کَف] [ا] (نصف مرکب، مرکب) کفگیر. چمچه. (ناظم الاطباء). مرغات. (منتهی الارب). و رجوع به کفگیر شود. **کفکی**. [کَف] [ا] (ص نسبی) منسوب به کفک. زبیدی. (یادداشت مؤلف). **کفکی**. [کَف] [ا] (اخ) دهسی است از بخش فدیشه، شهرستان نیشابور که ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹). **کفکیوره**. [کَف] [ا] (معرب، ا) معرب از کفگیر فارسی، ملاقه. «معلقه». کفگیر. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۷). **کف گرگی**. [کَف] [ا] (ف) / [کَف] [ا] (مرکب) یکی از فنون و بندهای کشتی گیری. (یادداشت مؤلف). **کفگوک**. [کَف] [ا] (ا) کلاه کهنه و مندرس و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج، ورق ۲۴۷). **کفگیر**. [کَف] [ا] (نصف مرکب، مرکب) چمچه سوراخ داری که بدان کف چیزی را گیرند. کفک گیر. کفچه. (ناظم الاطباء). یکی از آلات مطبخ با سوراخهای کوچک و دسته دار که کف دیگ را بدان گیرند و پلو را با آن به ظرفها کشند. کف زن. کف زن. کفچلیز. کپچلاز. کفلیز. مرغات. مغرفه. مقده. مطفحه. مذویه. مذنب. (یادداشت مؤلف): گردون کاسه چشم چو کفگیر جمله چشم نظاره روی زنده دلان کفن درش. خاقانی. دستت همه عظم همچو معلق جانی همه رخنه همچو کفگیر. اثر اخسیکتی. - به ته دیگ خوردن کفگیر؛ کنایه از تمام شدن مال. به آخر رسیدن دارایی. بی پول

شدن. (از یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). **کفگیر بره**. [کَف] [ا] (مرکب) کفگیر بزرگ فلزین و غیر مشبک که بر سرفه نهند و بدان گوشت جدا کنند و پلو و امثال آن به بشقابها کشند. (از یادداشت مؤلف). **کفگیر ک**. [کَف] [ا] (مصغر) کفگیر خرد. (یادداشت مؤلف). کفگیر کوچک. (فرهنگ فارسی معین). || بیلچه. قسمی استام. (یادداشت مؤلف). || ادمل دردناک است زیر جلدی<sup>۹</sup> که دارای حجمی نسبتاً بزرگ است (به اندازه تخم کبوتر یا تخم مرغ) و همه مشخصات دمل را دارد. موقی که این دمل به خارج سرباز می کند از چند قطعه پوست به بیرون راه می یابد (وجه تسمیه). (فرهنگ فارسی معین). دملی بزرگ با دهانه های بسیار. دبیله. ریش هزارچشمه. شیرینجه. غریبک (از یادداشت های مؤلف). || زخم بدخیم جلدی. سیاه زخم. (فرهنگ فارسی معین). || قسمتی از سماور که قوری بر بالای آن جاگیرد. تنکهای از آهن یا حلبی و جز آن سوراخ سوراخ که بالای سماور و زیر قوری نهند تا حرارت کمتر به قوری رسد و چای بجوش نیاید. (یادداشت مؤلف). **کفگیر ه**. [کَف] [ا] (مرکب) کفگیر (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری): ساقیا کفگیرهای ساز از مزه از پی برچیدن خاشاک می. نزاری. **کفل**. [کَف] [ا] (ع) (س) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجز. (از اقرب الموارد). کپل. سرین. سرورن. شنج. ردف و امروز گوشت برآمده بالای سرین را گویند. (یادداشت مؤلف): مرکب دین که زاده عرب است داغ یونانش بر کفل منهد گوی برده ز هم تکان طلشش برده گوی از همه تنش کفلش. نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۷۲). قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بود. (منتخب لطائف عبیدزاکانی ج برلین ص ۱۳۴). - کفل گرد کردن؛ کنایه از فریه شدن است. (آندراج):

۱- کافر = که اثر. ۲- یعنی اسفندیار. ۳- در یادداشتی دیگر به خط مؤلف بنام خسروی آمده است. ۴- (فرانسوی) Mucor. ۵- (فرانسوی) Mucorinées. ۶- (فرانسوی) Oomycètes. ۷- (فرانسوی) Mucor mucedo. ۸- (فرانسوی) Mucor mucedo. ۹- (فرانسوی) Anthrax.

چو کوه از ریاحین کفل گرد کرد  
بر آمیخت شنگرف با لاجورد. نظامی.  
کفل گرد کردند گوران دشت  
مگر شیر از این گورگه درگذشت.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۳۳۲).  
||اسیانهٔ دو ران. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). میان سرین. (بحر الجواهر). میان  
سرین مردم. (مذهب الاسماء) میان دو ران  
چهارپایان. (از اقرب الموارد). ج، اکفال.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**کفل**. [ک] [ع] (مص) پذیرفتار دادن. (منتهی  
الارب). ضامن شدن. (از اقرب الموارد).  
پایندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).  
پذیرفتار دادن و ضامن دادن. (ناظم الاطباء);  
يقال، کفلت عنه بالمال لغريمه؛ یعنی پذیرفتار  
مال وی شدم در پیش غریم وی. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). کقول. کفالت. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیوسته روزه  
داشتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر  
بیهقی). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ۲.

**کفل**. [ک] [ع] (بهره). (منتهی الارب) (شرح  
قاموس) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان  
القرآن) (غیاث). نصیب. (دهار) (شرح  
قاموس). حصهٔ چیزی. (غیاث). حظ و  
نصیب. (از اقرب الموارد): من يشفع شفاعة  
سبيته يكن له كفل منها. (قرآن ۸۵/۴). و هر که  
شفاعت کند شفاعتی بدوی راست از وبال آن  
بهره‌ای. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۶۰۰). || هم  
چند هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). هم  
چندان از اجر و ثواب. هم چندان از گناه. (از  
ناظم الاطباء). هم چند و ضعف و مثل از اجر  
و گناه. (از اقرب الموارد). دوچندان. (شرح  
قاموس):

عاقلی گفتش من طبلک که او  
پختهٔ طبل است با آتش است خو  
پیش او چه بود تورا ک توظف  
که کشد او طبل سلطان بیست کفل.

(مثنوی ج نیکلسون دفتر سوم ص ۲۳۴).  
|| لته پارهٔ گردن گاو که زیر یوغ باشد. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). آن خرقة که برگردن گاو نهند.  
(مذهب الاسماء). || پشم که سپس ریختن  
پشم برآید (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) پشمی که از پشم ریخته برآید. (از  
اقرب الموارد). آن سوی که برآید از پس  
یفتادن. (مذهب الاسماء). || آن که بر ستور  
نستواند نشست. (منتهی الارب) (غیاث)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). سوار بد و نیاوه ۳.  
(مذهب الاسماء). || آن که در مؤخر حرب  
مستعد گریز و فرار باشد. (منتهی الارب)  
(آندراج). آنکه در دنبالهٔ رزمگاه آمادهٔ گریز

و فرار باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). || گلیم و جز آن که گرد کوهان بپیچند  
تا بر آن نشینند. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). گلیم که بر سر کوهان اشتر افکنند تا  
کسی دیگر بر نشیند. (مذهب الاسماء). گلیم  
که بر پشت ستور اندازند. (غیاث). پلاسی که  
بدان ستور را چارجل کنند و سوار شوند.  
(ناظم الاطباء). کفل عبارت از چیزی گرد  
است که از چند تکه پارچه و جز آن درست  
می‌کنند و بر کوهان شتر می‌نهند. (تاج  
العروس) (از اقرب الموارد). || گلیمی که دو  
کنارهٔ آن را گره بسته از دوش تا متصل سرین  
شتر گسترند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(از آندراج). || همتا و مانند. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج). || امثال. (از اقرب  
الموارد). مثل و مانند. (شرح قاموس). || آنکه  
به مردم آویزد. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). ردیف نشیننده سپس سوار:  
يقال، رأيت فلاناً كفلًا لفلان، ای ردیفاً له. (از  
اقرب الموارد). ج، اکفال. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج).

**کفل**. [کُفْ] [ع] (ص). [ج] کافل. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [ج] کفیل. (ناظم  
الاطباء) رجوع به مفردهای کلمه شود.

**کفلاء**. [کُفْ] [ع] (ص). [ج] کفیل. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
پذیرفتاران. کفیلان: گفت دوازده نقیب را  
اختیار کنید که کفلاء قوم باشند. (ابوالفتوح  
رازی). و چون بعضی از ارباب خراج به حصهٔ  
مال خود بسبب عجز یا غیر آن خلل در  
می‌آورد آن ده مرد کفلاء بدانچه وقت و زمان  
اقتضا می‌کرد ضمیمهٔ آن را تدبیر و فکر  
می‌نمودند. (تاریخ قسم ص ۱۵۶). [ج] کافل.  
(منتهی الارب). و رجوع به کفیل و کافل شود.

**کفل پوش**. [کُفْ] [ع] (ف) (مرکب) پوشندهٔ  
کفل. || (ا) مرکب) نوعی از پوشش اسب است  
و آن را ترکان اورتگ خوانند. (بهران) (از  
آندراج). پارچهٔ دوخته‌ای که بر کفل حیوان  
باری و سواری اندازند که در تکلم آشرمه  
است. (حاشیهٔ برهان ج معین). کپل پوش.  
ساغری پوش. (یادداشت مؤلف):

همه زین زرین یا قوت‌کار  
کفل پوشهای جواهرنگار.

نظامی (از آندراج)  
چون کفل پوش که بر پشت خران اندازند  
یقهٔ پهن نگه کن که کنون می‌دارند.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۶).

ای تکتلو به کفل پوش چو روزی برسی  
خدمات جل فرسک برسان ایشان را.  
(ایضاً ص ۲۷).  
**کفلگاه**. [کُفْ] [ع] (ا) (مرکب) سرین. (آندراج)  
(فرهنگ فارسی معین):

کفلگاه شیران بر آرم بداخ  
ز بیه نهنگان فروزم چراغ. نظامی.  
سرین گوزن و کفلگاه گور  
به پهلوی شیران درآورده زور. نظامی.  
بر کفلگاه گور شد تیرش  
بوسه بر خاک داد نخچیرش.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰۸).  
**کفلگه**. [کُفْ] [ع] (ا) (مرکب) کفلگاه:

روپاه وار بر بی شیران نهند بی  
تا آید از کفلگه شیران کبابشان. خاقانی.  
و رجوع به کفلگاه شود.

**کفلمه**. [کُفْ] [ع] (ا) (اصطلاح عامیانه)  
سفوف. (یادداشت مؤلف).

— کفلمه کردن؛ چیزی را در کف دست نهادن  
و خرد کردن و به دهان ریختن. (یادداشت  
مؤلف): فلان کس روزی شش نخود تریاک  
کفلمه می‌کند، یعنی در کف دستش خرد کرده  
به دهان می‌ریزد می‌بلعد. (فرهنگ لغات  
عامیانه جمالیاده).

**کفله بور**. [کُفْ] [ع] (ا) در کسرگازرود به  
وشات دانه گویند. (از یادداشت مؤلف).  
رجوع به ازملک در همین لغت نامه شود.

**کفلیز**. [ک] (ا) (بمعنی کفگیر باشد که چمچهٔ  
سوراخ‌دار است. (بهران) (آندراج). کفچه که  
سوراخ سوراخ باشد. (از غیاث). مغرفه.  
مقدحه. مصوب. (منتهی الارب). کچپلاز.  
کفچه لیز. چمچه. مذوبه. (یادداشت مؤلف):  
زین دیگ جهان یک دو سه کفلیز چو خوردی  
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی.  
مولوی.

اندر خور شهسوار، شبدیز بود  
اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود.

مولوی.  
— کفلیز زدن؛ کفگیر زدن برای بهم زدن یا  
گرفتن کف مطبوخی یا برداشتن مقداری از  
آن:

می‌زند کفلیز کدبانو که نی  
خوش بچوش و بر مژه ز آتش کنی. مولوی.  
و اگر یکی کفلیزی را به غضب یا کراهت در  
دیگ زدی آن طعام را نیز نمی‌خورند. (انیس  
الطالین).

|| ترضی بالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد  
سوراخ‌دار که در آن شیره و روغن و امثال آن  
صاف کنند. (بهران) (آندراج). || جانور آبی  
از قسم وزغ، کچپلیز. (از غیاث). و رجوع به  
کچپلیز شود.

**کفلیزه**. [کُفْ] [ع] (ا) کفگیر. || ترضی بالا.

۱- از باب نصر و نیز از باب ضرب و کرم و  
سمع.  
۲- به این معنی فقط از باب نصر است.  
۳- کذا، و شاید نغایه.

(برهان) (آندردراج). و رجوع به کفلیز و کفلیزه و کفلیز شود.  
**کف مریم.** [ک ف م ز ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کف عایشه و آن بیخی است زرد و تیره رنگ و گزندگی جانوران را نافع باشد. (از برهان) (آندردراج).  
**کف مس.** [ک ف م] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی است سفید مانند نمک، چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا بسته شود آبی بر روی آن بریزند و آن جوشی می زند و کفی از آن جوش بر روی آب می ماند و آن را به عربی زهره النحاس<sup>۱</sup> گویند. (از برهان) (از آندردراج) (فرهنگ فارسی معین).  
**کفن.** [ک ف] [ح] (جامه مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) جامه و امثال آن که بر مرده پوشند و آن مأخوذ از معنی ستر و نهفتن است. (از اقرب الموارد). جامه‌ای که بر مرده پوشند و بدان جامه وی را در گور گذارند. (ناظم الاطباء). جتن. (منتهی الارب). جامه‌ای که بسرمردگان پوشند نادوخته. خلعت. (یادداشت مؤلف). ج. ا. کفان. (از اقرب الموارد).  
 پراکنده کافور بر خویشتن<sup>۲</sup>  
 چنان چون بود ساز و رسم کفن. فردوسی.  
 ترا ای برادر تن آباد باد  
 دل شاه ایران به تو شاد باد  
 که این قادسی دخمه گاه من است  
 کفن جوشن و خون کلاه من است. فردوسی.  
 به تیغ که بر، از آن ابر گسترده کرباس  
 که تا به پیش تو آمد زمانه تیغ و کفن.  
 عنصری.  
 کشته و بر کشته چند روز گذشته  
 در کفنی هیچ کشته را نیشسته. منوچهری.  
 از دانه انگور بسازید حنوطم  
 و زبرگ رز سبز ردا و کفن من. منوچهری.  
 اگر مرده‌ام هم بیاید کفن  
 اگر زنده‌ام هم بیرزم به نان. مسعود سعد.  
 باد آن کفن سپید برداشت  
 بس سندس و پرنیان برافکنند. خاقانی.  
 بروم بر سر خاک پسر خاک بسر  
 کفن خونین از روی پسر بازکنم. خاقانی.  
 کفن مرگ را بسود تنش  
 خلعت عمر نابوده هنوز. خاقانی.  
 روزی زشکن کنند بازش  
 کز چهره ما شود کفن باز. عطار.  
 چون رخت پیدا شد از بی طاقتی  
 در کفن پنهان شدم ای جان من. عطار.  
 اگر کشور خدای کامران است  
 و گر درویش حاجتمند نان است  
 در آن ساعت که خواهند این و آن مرد  
 نخواهند از جهان پیش از کفن برد.  
 سعدی

مبدأت پنبه بتحقیق و معاد است کفن  
 تن و جان تو در این کارگه این بود آن تار.  
 نظام قاری (دیوان ص ۱۲).  
 گرچه چون زنبورخصمت راست شرب زرفشان  
 همچو کرم پبله بر خود جامه‌اش گردد کفن.  
 نظام قاری (دیوان ص ۳۱).  
 از جهان رفت و کفن نیز بروریش نشد  
 آنکه او منکر اوصاف لباس ما بود.  
 نظام قاری.  
 روشن ته خاکم نه زمهتاب کفن شد  
 جوشن زدم این خانه سفید از کف من شد.  
 ملاقاسم مشهدی (از آندردراج).  
 در قیایی شفقی بر سر خاکم بگذشت  
 فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد.  
 ملاقاسم مشهدی (ایضاً).  
 - کفن از قرآن پوشیدن؛ سوگندهای گران و  
 قسمهای صعب خوردن. (یادداشت مؤلف).  
 - کفن از قیر پوشیدن؛ کنایه از سیاه و تیره  
 گشتن.  
 جیش چرخ از نور پوشیده سلاح  
 فوج خاک از قیر پوشیده کفن. ناصر خسرو.  
 - کفن بافتن؛ جامه مرده بافتن. کفن بافتن  
 برای کسی، برای او تدارک مرگ دیدن؛  
 چون بدین زودی کفن می یافت او را دست چرخ  
 کاشکی در بافتن من تار او را بودمی.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۴۳).  
 ستارگان، کفن خلق را، سلیم! بین  
 چو عنکبوت چه با اضطراب می بافند.  
 محمد قلی سلیم (از آندردراج).  
 - کفن برافکندن؛ جامه مرده بر روی وی  
 افکندن. کفن کشیدن؛  
 گرچه کفن سپید یک چند  
 بر سبزه مرده‌سان برافکنند. خاقانی.  
 - کفن برتن تیدن؛ کنایه از مقدمات مرگ  
 خود را فراهم ساختن؛  
 هلاک نفس خوی زشت نفس است  
 نکو زد این مثل را هوشیاری  
 کفن برتن تند هر کرم پبله  
 برآرد آتش از خود هر چناری. عطار.  
 - کفن بر چوب کردن؛ کنایه از دادخواستن.  
 (آندردراج)؛  
 کاری مکن که روز جزا لاله گون کفن  
 بر چوب از جفای تو بیدادگر کنم.  
 والهی قمی (از آندردراج).  
 - کفن بر درع کسی دوختن؛ کنایه از مرگ  
 وی است؛  
 درخت کیانی فروریخت بار  
 کفن دوخت بر درع اسفندیار.  
 نظامی (از آندردراج).  
 - کفن بریدن؛ بریدن پارچه و آماده کردن  
 کفن جهت مرده؛  
 پیداست که احوال شهیدانش چه باشد

جایی که به شمشیر بیرند کفن را.  
 ابوطالب کلیم (از آندردراج).  
 ماده فنارو پروای نیک و بد نیست  
 ساعت کسی نهرسد بهر کفن بریدن.  
 شفیع اثر (از آندردراج).  
 - کفن پاره کردن؛ دریدن کفن. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - || شفا یافتن از بیماری و ضعف و نجات  
 یافتن از آفت و مهلکه. (غیاث). از بلای  
 عظیمی بدر جستن یا از بیماری. (آندردراج). از  
 بلای بزرگی یا بیماری جستن. (فرهنگ  
 فارسی معین)؛  
 می توانم که علاج دل صد پاره کنم  
 چاره مرض بسازم کفنی پاره کنم.  
 نادم گیلانی (از آندردراج).  
 - کفن پوش؛ پوشنده کفن. سفید پوش.  
 - کفن پوشاندن بر کسی؛ کنایه از کشتن و به  
 هلاکت رسانیدن او؛  
 زن چو خامی کند بجوشانش  
 رخ نیوشد کفن بیوشانش. اوحدی.  
 - کفن پوش شدن بنا گوش؛ کنایه از سفیدی  
 موی و پیری؛  
 زنبه شد بنا گوش کفن پوش  
 هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. نظامی.  
 - کفن پوشیدن؛ جامه مرده بتن کردن. کنایه  
 از آماده شدن مرگ را؛  
 ولیکن سرمایه جان است و تن  
 همان خوارگیرم بیوشم کفن. فردوسی.  
 - کفن درکشیدن؛ بیرون آوردن کفن از تن  
 مرده؛  
 ز کرم مرده کفن، درکشی و برپوشی  
 میان اهل مروت که داردت معذور. ظهیر.  
 - کفن دوختن یا بردوختن؛ جامه مرده  
 دوختن. به دست خود کفن دوختن. کنایه از به  
 هلاکت افکندن خود را بعد؛  
 ای منوچهری همی ترسم که از بیدانثی

۱- کف مریم به گیاهان متعدد اطلاق شده:  
 Anastatico hierichuntica, rose de  
 Jéricho. به نام کف مریم  
 موسم شده زیرا گویند که مریم عذرا آن را با  
 دست فشرد.  
 در Vite, Agnus, Castus, Digiticitrini  
 مغرب اسپانیا Pentaphyllum (بطفالن) را  
 گویند. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به دزی  
 ج ۲ ص ۴۷۵ و اصابع صفر و پنج انگشت و کف  
 عایشه شود.  
 ۲- زهرالنحاس Flores oeris. (حاشیه برهان  
 چ معین).  
 ۳- فارسیان گاهی تقریب کرده کفن را بسکون  
 «ف» آرند (غیاث). و رجوع به کفن شود.  
 ۴- سیاوش.  
 ۵- کنایه از برف است به جهت مشابهت.

خویشتن را هم بدست خویش بردوزی کفن.  
 منوچهری.  
 ندانی که به آتش تنت سوختی  
 ترا هم بدست کفن دوختی. اسدی.  
 - کفن ساختن؛ تهیه کردن جامه مرده. کفن  
 دوختن؛  
 چو گل مباح که هم پوست را کفن سازی  
 چو لاله باری اول زپوست بیرون آ. خاقانی.  
 به کرم پيله می ماند دل من  
 که خود را هم به فعل خود کفن ساخت.  
 خاقانی.  
 - کفن سایی؛ کفن ساییده [به چیزی چون  
 عطر]؛  
 رقیبی که عطرش کفن سایی کرد  
 به تابوت زرین درش جای کرد. نظامی.  
 - کفن فروش؛ آن که کفن فروشد. اکفانی.  
 (یادداشت مؤلف)؛  
 کفن فروشی ای جوهری و مرثیه گوی  
 بمرده ای یک سود است مر ترا به دوروی.  
 سوزنی.  
 - کفن کردن؛ در کفن پوشاندن. تکفین؛  
 فرو رفت جم را یکی نازنین  
 کفن کرد چون کرمش ابریشمین.  
 سعدی (بوستان).  
 ذوقی ز پس مرگ به شاشت شویند  
 از لئه حیض خواهرت کفن کنند<sup>۱</sup>  
 مستی و ترا بخود نمی گیرد گور  
 در دخمه بینیت مگر دفن کنند.  
 حکیم شرف الدین شفایی (از آندراج).  
 - کفن کشیدن؛ کفن پوشیدن؛  
 گر محرمان بخرده کفن برکتف کشند  
 او بر در خدای کفن بر روان کشد. خاقانی.  
 - کفن گشودن؛ باز کردن جامه مرده. آنگاه  
 که خواهند مرده را در گور بگذارند. کفن را از  
 روی وی کنار می زنند تا خویشان و نزدیکان  
 آخرین بار روی وی را ببینند؛  
 پدر سوخته در حسرت روی پسر است  
 کفن از روی پسر پیش پدر بکشاید.  
 خاقانی.  
 - کفن و تیغ به دست گرفتن؛ کنایه از کمال  
 عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن.  
 (آندراج) (فرهنگ فارسی معین)؛  
 دلش از بیمشان شکست گرفت  
 کفن و تیغ را بدست گرفت.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 - کفن ور؛ کفن پوش. صاحب کفن؛  
 گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم  
 نظاره سوی زنده دلان کفن ورش.  
 خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۲۲۳).  
 - هفت کفن پوشاندن؛ دیرزمانی پیش مرده  
 بودن. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۸۳).  
 - امثال:

کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد.  
 (م). فکر خورشید قیامت کن و عربانی چند.  
 نظری.  
 نظیر: اگر مهمان یکی باشد صاحبخانه گاو  
 می کشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳  
 ص ۱۲۱۸).  
 مرده را که بر حال خود گذاری کفن خویش  
 بیالاید. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۱۳).  
 | در اصطلاح بنایان، کرباس که به شیر پیچند  
 به پیه مذاب آغارده، استوار کردن آن را در  
 دیوار حوض و آب انبار و جز آن. (یادداشت  
 مؤلف). | (ص) بی نمک: طعام کفن؛ طعام  
 بی نمک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
**کفن**. [ک] [ع] (مص)<sup>۲</sup> کفن پوشانیدن. (از  
 منتهی الارب) (از اقرب المواردا). پوشاندن  
 جسد مرده با کفن. (فرهنگ فارسی معین)؛  
 کفن المعیت؛ جامه پوشانیدن آن مرده را. (ناظم  
 الاطباء).  
 - کفن و دفن؛ کفن پوشاندن به مرده و دفن  
 کردن او را؛  
 چو شدش کار کفن و دفن بساز  
 خلق گشتند از مزارش باز.  
 طالب آملی (از آندراج).  
 | در خاکستر گرم پوشیدن و پنهان کردن.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 المواردا). کفن: الخبز فی الملة؛ نان را در  
 خاکستر گرم پوشانید. (از اقرب المواردا).  
 | ارشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
 اقرب المواردا). رشتن پشم. (تاج المصادر  
 بیهقی). کفن الصوف؛ رشت پشم را. (از اقرب  
 المواردا)<sup>۳</sup>.  
**کفن آهنج**. [ک] [ف] [ه] (نف مرکب) کفن دزد  
 و کسی که مرده را غارت کرده و جامه ای از  
 وی رباید. (ناظم الاطباء). جیاف مخفی.  
 (منتهی الارب). قلاع. (یادداشت مؤلف).  
**کفن آهنجی**. [ک] [ف] [ه] (حامص مرکب)  
 دزدی جامه مرده. (ناظم الاطباء). | اشغل  
 کفن دزد. (ناظم الاطباء).  
 - کفن آهنجی کردن؛ عریان کردن مرده را از  
 جامه قیمتی و پر بها. (ناظم الاطباء).  
**کفنافس**. [ ] [ ] (دفعی). (فهرست مخزن  
 الادویه). رجوع به دفلی شود.  
**کفنج**. [ک] [ف] [ ] ( ) نوعی از ماهی باشد که  
 خوردن آن مانند سقنقور قوت بدهد و آن را  
 به عربی سمکه صید گویند. (برهان) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء)؛  
 تا شود معده حمدانش قوی  
 خور کل کرده سقنقور و کفنج. سوزنی.  
**کفن دزد**. [ک] [ف] [ ] (ص مرکب) آن که  
 کفن دزدد. (آندراج). نباش. جیاف مخفی.  
 کفن آهنج. (یادداشت مؤلف)؛  
 رخنه در گور من از نیش جگر بسیار است

ای کفن دزد تو کی روی به من می آری.  
 مسیح کاشی (از آندراج).  
 - امثال:  
 کفن دزد شب از مرده ترسد و روز از زندگان  
 برمد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۲).  
 رحمت به کفن دزد اولی. نظیر رحم الله النباش  
 اول. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۴).  
**کفن دوز**. [ک] [ف] (نف مرکب) آنکه برای  
 مردگان کفن سازد. (فرهنگ فارسی معین)؛  
 هر آن مام کو چون تو زاید پسر  
 کفن دوز خوانیمش و مویه گر. فردوسی.  
 کفن دوز بر وی بیارید خون  
 بشانه زد آن ریش کافورگون. فردوسی.  
 - کفن دوزی؛ عمل و شغل کفن دوز. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - | دکان کفن دوز. (فرهنگ فارسی معین).  
**کفنه**. [ک] [ن] [ع] ( ) زمینی که نیکو برویند  
 هر چیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
 آندراج). زمین سنگلاخ که هر گیاهی در آن  
 بروید. (از اقرب المواردا).  
**کفنه**. [ک] [ن] [ع] ( ) درختی است. (منتهی  
 الارب) (آندراج). نام درختی. (ناظم  
 الاطباء).  
**کفنی**. [ک] [ف] [ ] (ص نسبی) ( ) منسوب به  
 کفن. یک قسم لباس فرسوده مردویشان را.  
 (ناظم الاطباء). نوعی از پیراهن که فقیران  
 پوشند. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).  
 قیظه. (فرهنگ فارسی معین)؛  
 مرد میدانی اگر بگذری از ما و منی  
 رتبه خود شکنی نیست کم از بت شکنی  
 نسبت فقر و فنا بس که به هم نزدیک است  
 نیست یک پرده جدایی ز کفن تا کفنی.  
 شاه قاسم انوار (از آندراج).  
 تا چه آید به سر خاک شهیدان از تو  
 پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی.  
 میرزاعزیز (از آندراج).  
**کفو**. [ک] [ف] [ ] (ع) ( ) همتا و مانند. (منتهی  
 الارب) (آندراج). مثل. (از اقرب المواردا).  
 ج. اکفاء. (منتهی الارب) (آندراج). ج. اکفاء  
 و کفاء. (از اقرب المواردا).  
**کفو**. [ک] [ف] [ ] (ع) ( ) همتا و مانند. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مماثل. (از  
 اقرب المواردا).  
 ۱ - به سکون فاء باید خواند از باب تصرف  
 فارسی زبانان یا ضرورت شعر را.  
 ۲ - از باب ضرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی  
 الارب).  
 ۳ - به این معنی از باب نصر نیز آید. (ناظم  
 الاطباء).  
 ۴ - سَمِيكَة صيدا = Callyonimus  
 Dracunculus. (از حاشیه برهان ج معین).  
 ۵ - مثله است یعنی کفو، کفو، کفو. (از اقرب  
 المواردا).



اقرب المواردا. ج، اكفاء. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج).

**كفؤ**. [كَفْؤَ] [ع] (ا) مانند و همتا. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب). مماثل. (از اقرب  
المواردا. ج، كفاء. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). بی مثال:

— بی كفؤ؛ بی مانند:

به مجلس خدایگان بی كفؤ<sup>۱</sup>

که نافریده همچو او خدای او. منوچهری.  
**كفو**. [كُفُو] [ع] (ا) همتا و مانند. (منتهی

الارب) (صراخ اللغة). كفؤ. (از اقرب المواردا).  
مانند به مرتبه. (دهار). مانند. (ترجمان  
القرآن). همتا و مانند. هم‌زی و هم‌جنس و  
هم‌نسبت و هم‌اوز. (از ناظم الاطباء).  
هم‌شان. هم‌دوش. هم‌زانو. هم‌ترازو. همال.  
برابر. انبار. همسر. هم‌سنگ. هم‌مرتبه. نظیر.  
(یادداشت مؤلف): و لم یکن له کفواً احد.  
(قرآن ۴/۱۱۲). و نبود هیچکس او را همتا و  
نه درخور، نه همتا و نه هم‌صفت. (کشف  
الاسرار ج ۱۰ ص ۶۶۰).

از جمله میران ترا هرگز نبیند کس کفو

از جمله شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین.

فرخی.

کفوی نداشت حضرت صدیقه

گر می‌نمود حیدر کرارش. ناصر خسرو.

زهی غلام که سلطان به مهر تو کفو است

زهی هلال که خورشید با تو در خورد است.

خاقانی.

از کجا آرم مثال بی شکست

کفوای نی آید و نی آمده‌ست.

مولوی (مثنوی).

|| در اصطلاح شرع مردی که در اموری با زن

برابر باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون) مرد

یا زنی که در اموری که شرع تعیین کرده با

جفت خود برابر بوده

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

ورنه تنگ آید نماد ارتیاج.

مولوی (مثنوی).

او را از عبدالله حکیم بازستدند زیرا که او کفو  
او نبود و به همسری او نشایست. (تاریخ قم  
ص ۱۹۶). و رجوع به کفو و کفایت شود.

**كفور**. [كُفُور] [ع] (ص) حق ناشناس و ناگرونده.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناسپاسی

کننده از نعمت. (غیاث). ناسپاسی کننده  
نعمت. (آندراج). ناسپاس. (دهار) (مهدب

الاسماء). کافر. (از اقرب المواردا). کنود.  
سخت ناسپاس. (یادداشت مؤلف). ج، کُفُر.

(اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء): انه لیؤس کفور. (قرآن ۹/۱۱); مردم

براستی نومید است ناسپاس. (کشف الاسرار  
ج ۴ صص ۳۴۹ - ۳۵۰):

جمله را حمال خود خواهد کفور

چون سوار مرده آرنش به گور.

مولوی (از مثنوی ج نیکلسون).

در زمرة توانگران شاگرد کفور.  
(گلستان).

هر که برخود نشناسد کرم بار خدای  
دولتش دیرنماند که کفور است و کنود.

سعدی.

|| در اصطلاح تصوف، بمعنی کنود است.  
(کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کنود

شود.

**كفور**. [كُ] [ع] (ا) ج کفر. (اقرب المواردا)  
(ناظم الاطباء). رجوع به کفر شود.

**كفور**. [كُ] [ع] (مص) کفر. کفران. (از اقرب  
المواردا). ناسپاسی کردن. (تاج المصادر

بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن). کافر شدن به  
خدای تعالی و ناسپاسی کردن. (المصادر

زوزنی). ناسپاسی. (آندراج):

شکر کن ای مرد درویش از قصور

که ز فرعونى رهیدی و از کفور.

مولوی (مثنوی).

**كفور**. [ ] [ ] (ا) عید الکفور یا یوم الاستغفار.  
یکی از اعیاد یهود است و آن در روز دهم

تشرین اول است. (از مرجع الذهب بنقل  
مؤلف). و رجوع به روز کفاره و قاموس کتاب

مقدس ذیل روز کفاره شود.

**كفوف**. [كُ] [ع] (ص) ناقه تمام سوده کوتاه  
شده<sup>۲</sup> دندان از پیری. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ماده شتر پیر که  
دندانهای کوتاه شده و نزدیک به افتادن

باشد. کاف. (اقرب المواردا).

**كفوف**. [كُ] [ع] (ا) ج کَف. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به کف

شود.

**كفوف**. [كُ] [ع] (مص)<sup>۳</sup> پیر شدن ناقه پس  
سوده و کوتاه گردیدن تمام دندان از پیری.

(از منتهی الارب) (از آندراج). (ناظم  
الاطباء). پیر شدن ماده شتر و کوتاه گردیدن

دندانهای چنانکه نزدیک بود که بیفتند. (از  
اقرب المواردا).

**كقول**. [كُ] [ع] (مص) پذیرفتار کسی  
گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). ضامن

شدن کسی را. (از اقرب المواردا). پایندانی  
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) کفل.

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به  
کفل شود.

**كفویت**. [كُ و ی] [ع] (مص جعلی، اِمص)  
مأخوذ از کفو عربی، هم‌شائی. هم‌رتبگی.

(یادداشت مؤلف):

مادر شهزاده گفت از نقص عقل

شرط کفویت بود در عقل و نقل. مولوی.

**كفة**. [كُ / ک / کُف] [ع] (ا) پله ترازو.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). آنچه از

ترازو که در آن چیز وزن کردنی گذارند و وزن  
کنند. (از اقرب المواردا). ج، کفف و کفاف. (از  
اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). و رجوع به کفه  
و کپه شود.

**كفة**. [كُف] [ع] (ا) آنچه  
فروخته و مسترخشی باشد از بین دندان.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**كفة**. [كُف] [ع] (ا) دفعه. بار. مرة. (از اقرب  
المواردا). || لقیته کفة کفة و لقیته کفة لکفة و کفة

عن کفة، یعنی ملاقات کردم او را و مواجه با او  
شدم به نحوی که دست به دست رسید و یا

ملاقات کردم با وی و منع کردیم همدیگر را از  
نہوض و برخاستن. و آن، دو اسم است که

بمنزله اسمی واحد بکار رود و چون خمسة  
عشر مینی بر فتح باشد. (از تاج العروس)

(منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم  
الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

**كفة**. [كُف] [ع] (ا) حاشیه پیراهن. (غیاث):  
کفة القميص؛ نورد دامن پیراهن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). گردشگی دامن  
پیراهن. (از اقرب المواردا). || هرچیزی زاید بر

چیزی مثل: کفة الثوب؛ یعنی نورد جامه و  
کفة الزمل؛ دامن ریگ و کرانه آن و کفة الدرع؛

دامن زره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از  
اقرب المواردا). || کرانه هرچیزی بدان جهت

که هرچیزی تا به کرانه خود رسید گویا باز  
داشته شد از زیادت. (منتهی الارب). کرانه

هرچیزی. (ناظم الاطباء). || طرة بالاین جامه  
که در آن سوهذب نباشد. (منتهی الارب) (از

اقرب المواردا). طرة بالاین جامه که ریشه‌ای  
نداشته باشد. (ناظم الاطباء). || حاشیه هر

چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب المواردا). ج، کُف، کفاف. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).  
|| منتهای درخت و منقطع آن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || انبوهی  
مردم و عدد بسیار و جماعت مردم یا مردمان

نزدیک مکان. (منتهی الارب). انبوهی مردم و  
عدد بسیار و جماعت مردم و مردمان نزدیک

به خود شخص. (ناظم الاطباء). سیاهی و  
انبوهی مردم و جماعت مردم و آنها که به

۱ - شاید در فارسی به ضم کاف و سکون واو  
بدون همزه باشد.

۲ - در منتهی الارب ج تهران «شدن» است و  
درست نیست.

۳ - از باب نصر. (از منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء).

۴ - در اقرب المواردا به ضم اول، و در تاج  
العروس آمده به کسر مشهور است و گاهی

مفتوح شود، و در معجم متن اللغة به هر سه  
حرکت آمده است. مرحوم دهخدا در یادداشتی

کفه بمعنی پله ترازو را معرب کپه نوشته‌اند.

شخص نزدیکند از جهت مکان. (از اقرب الموارد) || سنگی که گردا گرد آن گل و سرگین گاو و جز آن نهند و در آن کشک بزنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دام شکار آهو. (منتهی الارب). آنچه با آن آهو شکار کنند. (اقرب الموارد). || کفه الغمیم؛ کرانه و طره ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کفه اللیل؛ ملتقای شب و روز در مشرق باشد یا در مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن جای از زمین که شب و روز تلاقی می‌کنند. (یادداشت مؤلف). || ریگ توده دراز گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کفه.** [کَفْ فَ / کُفْ فَ] [ع] (ا) دام شکاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دام صیاد. (یادداشت مؤلف). || چوب دف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هر چیز گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چیز مستدیر و دایره‌ای. (از اقرب الموارد). || گو، که آب در آن فراهم آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. کفاف، کُفَف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کفه.** [کَفْ / فِ] (ا) خوشه‌های گندم و جو را گویند که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشد و بعد از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند و عربان آن را قصاده خوانند. (از برهان) (ناظم الاطباء). خوشه غله که خرد نشده باشد و بعد از پاک کردن بار دیگر بکوبند. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی). خوشه نیم کوفته و آنچه درو دانه باشد. (غیاث). قصل. (مهذب الاسماء). قرصد. (منتهی الارب). کعبرة. (دهار) کزل. کلش. (یادداشت مؤلف):

همه آویخته از دامن دعوی و دروغ چون کفه از کس گاو و چو کلبدان زمدنگ. قریع الدهر.

امروز که محنت از در دولت چون خر ز کفه مرا همی راند.

روحی ولوالجی.

قصه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه. مولوی.

— امثال:

گاو از کفه دور، نظیر دست خر کوتاه. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۶۲):

بارها گفتیم خر از کفه دور خربغائی مکن به گرد آخِر.

انوری (دیوان چ نقیسی ص ۴۰۷).

**کفه.** [کَفْ / فِ] (ا) [دَف] و دایره را گویند. (برهان). دَف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند. (انجمن آرا) (آندراج). دَف و دایره.

(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری):

گه بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه گه بمالد گوش آن دست نواب چون رباب.

عبدالواسع جبلی (از فرهنگ سروری).

**کفه.** [کَفْ فَ / فِ] [اِز ع] (ا) کَفَه. پله ترازو.

(برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). پله ترازو و هر چیزی که مانند آن گرد باشد.

(غیاث). پله. (نصاب). هریک از دو خانه ترازو که در یکی سنگ و در دیگر چیز

کشیدنی نهند. سنجه. کبه. (یادداشت مؤلف):

ترگس بسان کفه سیمین ترازوی است چون زر جعفری به میانش درافکنی.

منوچهری.

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو

هر دو زر سرخ طلای کرده برونسو.

منوچهری.

چنان دو کفه سیمین ترازو

که این کفه شود زان کفه مایل.

منوچهری.

ترازوی معالی و شرف را

کف و بازوی تو کفست و شاهین معزی.

داری دو کف، دو کفه شاهین مکرمت

بخشندگان سیم حلال و زر عیار. سوزنی.

شاهین صیت تست پرنده به شرق و غرب

از کفه یمینت و از کفه یسار. سوزنی.

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید

راست برابر بداشت کفه لیل و نهار. خاقانی.

گرددان کفه زر همی سنجی

جان بدین کفه دگر برکش. خاقانی.

کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ

شش‌دانگ بود راست به هر کفه‌ای دو لخت.

خاقانی.

صبح است ترازوی کز بهر بهای می

در کفه بها سنگش دینار نمود اینک.

خاقانی.

چون کفه آفتاب بر قله افق مغرب نشستی

ترازو فرایس گرفتی و از عهده اجرت ایشان

برآمدی. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی

ص ۴۲۰):

کانچه در کفه‌ای بیفزاید

به دگر بی‌خلاف درناید. سعدی (صاحبیه).

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگی است

گرچه در کفه به سنگیش نهاده است فرنگ.

سلمان ساوجی.

گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی

سیاره و افلاک سزد کفه و شاهین.

(از صحاح الفرس).

— خویشتن را در کفه کسی نهادن؛ خود را

هم‌سنگ و هم‌قدر و اندازه او کردن یا دانستن؛

و انوشروان او را کرانته فرمود بیش از حد و

خویشتن را چنان در کفه او نهاد که این مزدک

پنداشت که انوشروان را صید کرد. (فارسانامه

ابن البلیخی ص ۸۹). و رجوع به ماده بعد شود.

— کفه زدن؛ کفله کردن دارویی کوفته را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کفه میزان؛ برج میزان:

شمس گردون به کفه میزان

آمد و آمدنش با سرامست. سوزنی.

**کفه.** [کَفْ / فِ] (ا) (مرکب) قسمت زیرین

چاقچور که پای را از مچ تا نوک انگشتان

پوشد و نیز در جوراب و کفش آن قسمت که

پای را از مچ تا انگشتان در بر می‌گیرد. (از

یادداشتهای مرحوم دهخدا).

— کفه رویه؛ آن قسمت از چاقچور که پای و

کف را تا مچ پای پوشاند. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کفه.** [کَفْ فَ] (ا) (بخ) نام شهری<sup>۱</sup> است. (از

برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ

سروری):

اگر برصره و کفه بیند به خواب

شود منهزم موصل و شوشتر.

پوربهای جامی (از انجمن آرا).

کفه بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود

آن را کوفان نیز گویند. (انجمن آرا) (از

آندراج).

**کفه.** [کَفْ فِ] (ا) (بخ) در افسانه‌های یونانی

پسر بلوس<sup>۳</sup> است. و رجوع به تاریخ ایران

باستان ج ۲ ص ۱۲۹۷ شود.

**کفی.** [کَفْ] (ا) زبند<sup>۴</sup>. رغو. کف شیر.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || نوعی از

ساخته‌های لینی که از کف شیر سازند. چیزی

که مانند کفک از شیر کنند و آن نان خورش

است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کفی.** [کَفْ / کَفْ فِ] [ع ص] (ا) بسنده. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفایت. (از

اقرب الموارد). یقال هذا کفیک من هذا؛ ای

حسبک. (منتهی الارب). یعنی پس است. و

مذکر و مؤنث و جمع و تشبیه و مفرد در وی

یکسان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

**کفی.** [کَفْ فِ] [ع ص] (ا) بسنده. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کافی. (از

اقرب الموارد). || باران. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کفی.** [کَفْ فِ] [ع مص] کفایه. (منتهی

الارب). رجوع به کفایه و کفایت و دزی ج ۲

ص ۴۷۸ شود.

**کیفار.** [کَفْ فِ] (ا) [بمعنی حمل و رنج کشیدن

باشد به اعمال شایسته جمیل. (برهان)

۱ - کُفَه موضعی است در بلاد بنی‌اسد.

(معجم البلدان، از حاشیه برهان چ معین).

2 - Céphée. 3 - Bélus.

4 - Crème.

۵ - از باب ضرب. (منتهی الارب).

(آندراج). تحمل و محنت و رنج در کارهای نیک و شایسته. (ناظم الاطباء).

**کفیت**. [کَ] (ا) از هم باز شدن و باز کردن را گویند.<sup>۱</sup> (برهان) (آندراج).

**کفیت**. [کَ] (ع ص) مرد تیزرو و سبک باریک اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل کفیت؛ مرد تندرو و سبک و نازک اندام. (از اقرب الموارد). مرد شتابنده. (دهار). (ا) انبان استوار که چیزی ضایع نکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارخت زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کفیت**. [کَ] (ع مص) کفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کفت (ع ص) شود.

**کفیتن**. [کَ تَ] (مص) کفیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کفیت و کفیدن شود. **کفیج**. [کَ] (ع ص، ا) همتا و مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفو. نظیر. (از اقرب الموارد). اوشوی زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زوج زن. شوهر زن. (از اقرب الموارد). همخواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همیستر. ضمیم. (از اقرب الموارد). مهمان ناگاه آینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کفیدگی**. [کَ دَ / دِ] (حاصص) ترکیدگی. ترک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انصیاح: تصوّح، کفیدگی و پراکندگی موی. (منتهی الارب).

**کفیدن**. [کَ دَ] (مص) ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترکیدن. (غیاث) (فرهنگ رشیدی). از هم باز شدن. شکافته شدن: کفیدش دل از غم<sup>۲</sup> چویک کفته نار کفیده شود سنگ تیمارخوار. رودکی. بگفت این و از دیده شد ناپدید. جهاننیده یعقوب را دل کفید.

شمسی (یوسف و زلیخا). یهودا چو آن زاری و لابه دید روانش خلید از غم و دل کفید.

شمسی (یوسف و زلیخا). زان میکفد ز دیدن او دیده‌های شاخ کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار.

سنایی. در حسرت آن دانه نار تو دل ما

حقا که چون نار است بهنگام کفیدن. سنایی.

چون بر کف او ترنج دیدند

از عشق چونار می‌کفیدند. نظامی.

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید

که قطره قطره خوش به ناردان ماند. سعدی.

||ساز کردن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). از هم باز کردن. شکافتن. (در معنی

متعدی). (فرهنگ فارسی معین). ||کف کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفیده شود.

**کفیده**. [کَ دَ / دِ] (ن مف) از هم باز شده و شکافته و ترکیده. (برهان) (ناظم الاطباء). ترکیده و شکافته. (غیاث). کفته. (فرهنگ اسدی). مشفوق. مطبور. بطیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خوانی نهاده بر وی چون سیم پاک میده با برگان و حلوا شفتالوی کفیده. ابوالعباس. مگر که نار کفیده‌ست چشم دشمن تو کز مدام پریشان شده‌ست دانه نار. فرخی. سرپهاش چو گوز شکسته کرد از خاک بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار. فرخی. دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد دو رخ چونار شکفته چو برگ لاله لال. فرخی.

همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی. معروفی.

چو عاشق کرده خونین هر دو دیده زفر بگشاده چون نار کفیده.

(ویس و رامین). که از تشنگی کارم آمد بسر دلم شد کفیده، خلیده جگر.

شمسی (یوسف و زلیخا). شکل پروین است با نار کفیده بردرخت رنگ گردون است با آب روان بر آبدان. ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

و زهیبت تو دیده و روی مخالفان پرخون چو لاله باد و کفیده چو نار باد. مسعود سعد.

دور از تو همجو نار دل من کفیده باد گریک نفس ز دوستی تو جدا بود. عبدالواسع جبلی.

سر خوارج خواهم شکافته چو انار دل روافض خواهم کفیده چون جوزق. انوری.

ولی دل از سر سرسام غم بفرقت او زبان سیاه تر از کلک سر کفیده اوست. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۲۴).

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری. خاقانی.

ولی کان نار شیرین کار دیده ز حسرت گشته چون نار کفیده. نظامی.

نار از جگر کفیده خویش

خونابه چکاند بر دل ریش. نظامی.

ای عجب پاشنه کفیده را دوست داری.

(ابوالفتح رازی).

— کفیده پای؛ آنکه پایش ترکیده باشد. اسلم.

(از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

— کفیده نار؛ انار شکافته و پوست باز کرده:

اشک من ناردانه شد نه عجب گردل من کفیده نار شود. مسعود سعد.

**کفیری**. [کَ فِ] (لخ) محمدبن عمر بن عبدالقادر الکفیری. (۱۰۴۳ - ۱۱۳۰ هـ ق) وی فقیه و عالم به حدیث و فنون ادب و از اهل دمشق بود. او راست: ۱- شرح البخاری (۶مجلد). ۲- حاشیه علی الاشباه والنظائر (در فقه حنفی). ۳- الدرّة البهیة علی مقدمة الاجرومیة (در نحو) و جز اینها. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۱).

**کفیز**. [کَ] (ا) پیمانه‌ای است برای غلات و پیمانه‌ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند. کفیز معرب آن است. (برهان) (ناظم الاطباء). جوالیقی نویسد: گمان کنم کفیز اعجمی و معرب باشد. (المعرب ص ۲۷۵). کویز، کویز. معرب آن کفیز. پهلوی، کپیج. ۳. ارمنی، کپیج ۴ (پیمانه‌ای برای گندم). پارسی باستان طبق نقل یونانیان، کپیته<sup>۵</sup>. و رجوع به کفیز شود. (از حاشیه برهان ج معین). مصحف کفیز است. و رجوع به کفیز و کفیز شود.

**کفیل**. [کَ] (ع ص، ا) همتا و مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانند. مثیل. (از اقرب الموارد). پذیرفتار. (منتهی الارب) (دهار). ضامن. (از اقرب الموارد). ضامن و پذیرفتار. (ناظم الاطباء). پایندان. زعیم. (مجمع اللغة) (زمخشری) (دهسار) (مهذب الاسماء). پذیرفتار. (زمخشری). حمیل. حویل. کافل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متعهد و ذمه‌دار و ضامن و قبول کننده کاری بر خود. (غیاث). متعهد و ضامن و پذیرفتار و ذمه‌دار و کسی که کاری قبول کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه نفقه و کسوه و خوراک و پوشاک کسی را بر ذمه گیرد و بایزان و بایزن نیز گویند. (ناظم الاطباء):

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی دریا سیل تست نم از ناودان مخواه.

|| (اصطلاح اداری) کسی که اداره وزارتخانه یا اداره و یا مؤسسه‌ای را در غیاب وزیر یا رئیس به عهده گیرد. || در اصطلاح فقه، کسی که متعهد شود شخصی را که هرگاه حاکم بخواهد او را حاضر کند. (از فرهنگ علوم جعفر سجادی). و رجوع به کفالت شود.

**کفین**. [کَ] (ا) یعنی امر که بمعنی کار است. (انجمن آرا) (آندراج). چیز. کار. کاروبار. (ناظم الاطباء).

۱- در این صورت مصدر مرخم کفیتن = کفیدن است. و رجوع به کفیدن شود.

۲- ن: از هم.

3 - kopic. 4 - kopic.

5 - kaphithē.

— کفین نیستی؛ یعنی امر عدمی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج).  
 — کفین هستی؛ یعنی امر وجودی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج).  
**کفین.** [کَفَّ فَا] [ع] (انجمن آرا) (آندراج).  
 نصیبی و جری، دو کف؛ همه تن زن عورت است سوای وجه و کفین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کف شود.  
**کفین.** [کَفَّ] [اِخ] از قرای بخارا یا موضعی است به بخارا و کفینی منسوب بدان است. ابومحمد عبدالله بن محمد الحاکم بدین نسبت مشهور است. و ابومحمد عبدالرحمان بن احمد کرمینی و جز او از وی روایت کنند. (از لباب الانساب).  
**کفیه.** [کَفَّ] [ع] روزگذار از قوت. (منتهی الارب). قوت روزگذرا. (ناظم الاطباء). قوت. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، کفی [کَفَّ] [فَا].  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کفه.** [کَفَّ] [ع] رمز است کفوله را؛ کفه = کفوله تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).  
**کک.** [کَفَّ] [ع] رمز است. کذلک را در کتابت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کک.** [کَفَّ] [اِ] نانی باشد که از آرد خشکه پزند. (برهان) (ناظم الاطباء). نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است که قاق معرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ شعوری). کاک، کک. رجوع به هریک از این مترادفات شود.  
**کک.** [کَفَّ] [اِ] گیاهی و رستنی را گویند. (برهان). گیاه. (شعوری). گیاهی ترش. (ناظم الاطباء).  
**کک.** [کَفَّ] [اِ] کیک<sup>۲</sup>. نام حشره‌ای که میگذرد. حشره‌ای است از راسته مخفی بالان و دارای پساهای مستعد جهیدن است که از خون پستانداران تغذیه می‌کند. و طول آن در حدود ۴ میلیمتر است و گاه موجب انتقال بیماریهای خطرناکی از قبیل طاعون و جز آن می‌گردد و رجوع به لاروس و فرهنگ فارسی معین و کیک شود.  
 ریش آنبوه پر ز اشپش و کک زیر او افتاده تحت حنک. دهخدا.  
 — کک او هم نمی‌پرد.  
 — کک به تیان افتادن؛ به اضطراب درآمدن. مضطرب شدن.  
 — ککشان نگزیند؛ هیچ متأثر نشدن از... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کک.** [کَفَّ] [ص] ما کیان که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و این مخفف کرک است. (از انجمن آرا) (از آندراج). کرچ. [کَفَّ] [ب] ترکی، بیخ و

ریشهٔ علف را گویند. (برهان).  
**کک.** [کَفَّ] [ف] قسمی زغال‌سنگ که در کوره‌های آهن‌گری به کار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**ککا.** [کَفَّ] [هزوارش، ا] به زبان زند و پازند، دندان را گویند و به عربی سن خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**ککا.** [کَفَّ] [اِ] ککی. سرگین و فضلهٔ آدمی را گویند. و به هندی کسی که آن را جمع نماید ککچی گویند و در اصل گه است. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به ککی و ککه شود.  
**ککین.** [کَفَّ] [اِ] نام گونه‌ای از افرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام درخت کرکو. (جنگل‌شناسی ساعی). و رجوع به کرکو و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۸ شود.  
**ککجه.** [کَفَّ] [ج] رجوع به ککجه شود.  
**ککچین.** [کَفَّ] [اِخ] دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. در کوهستان واقع شده و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، نخود، لوبیا، میوه‌جات، انگور و شغل مردم زراعت و مکساری و جوال و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**ککچ.** [کَفَّ] [اِ] تریزک. (در لهجهٔ گیلان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسی جرجیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).  
**ککچه.** [کَفَّ] [ج] پنبه‌دانه را گویند و به عربی حب القسطن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (ناصری).  
**ککچی.** [کَفَّ] [ص] مرکب) به هندی کسی که مدفوع آدمی را جمع کند. (انجمن آرا). رجوع به ککا شود.  
**ککرونده.** [کَفَّ] [اِ] اسم فارسی جرجیر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ککچ شود.  
**ککری.** [کَفَّ] [ب] به هندی خیاب بادرنگ و کالک را میگویند. (برهان) (آندراج). قسمی خیاب. (ناظم الاطباء). [ب] به هندی قشاه است. (فهرست مخزن الادویه).  
**ککری.** [کَفَّ] [اِخ] نام شهری است در هندوستان. (برهان).  
 پسر آن ملکی تو که به مردی بگشاد ز عدن تا جروان وز جروان تا ککری.  
 فرخی (از حاشیهٔ برهان چ معین).  
**ککری.** [کَفَّ] [اِ] دجاجی که به فارسی ما کیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کک شود.  
**ککز.** [کَفَّ] [اِ] تره تیزک را گویند. و آن سبزی باشد خوردنی که به عربی جرجر و ایهقان خوانند. (برهان) (آندراج). شاهی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ککش. (برهان). رجوع به ککچ و مادهٔ بعد شود.  
**ککش.** [کَفَّ] [اِ] اسم فارسی جرجیر است. (فهرست مخزن الادویه). ککش. تره تیزک. (برهان) (آندراج). ککیژ. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به ککز و ککچ شود.  
**ککم.** [کَفَّ] [اِ] نام درخت شیردار در آستارا و طولش و کوهپایهٔ گیلان. و گونه‌ای است که در تمام جنگلهای شمال از جلگه تا بیلاق می‌روید. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۰۷).  
**ککمک.** [کَفَّ] [اِ] چیزی باشد سیاه که بر رو و اندام مردم بهم میرسد و آن را ماه گرفت نیز گویند. (برهان) (آندراج). کلف که بر روی و اندام پدید آید و آن را تاش نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (شعوری). لکهٔ بزرگ و سیاه که بر روی و اندام بهم رسد و آن را ماه گرفته نیز گویند. (ناظم الاطباء). [اِ] خالهای سیاه و زرد خرد و بسیار که بر روی و سایر اندام بعض مردم پیدا شود و بماند. نوعی بیماری بشره و آن بیشتر در مردم سیندیپوست پیدا آید. ابرش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کک مک شدن؛ خالهای ریز سیاه و زرد در بشره پدید آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کک مکی؛ مبتلای به کک مک، چنانکه روی کک مکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**ککمک.** [کَفَّ] [ص] ما کیان که از تخم دادن مسانده باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (شعوری). رجوع به کک شود.  
**ککنار.** [کَفَّ] [اِ] کوننار. بنهٔ تریاک. رجوع به ککنار شود.  
**کک و مک.** [کَفَّ] [اِ] ککمک. رجوع به این کلمه شود.  
**ککه.** [کَفَّ] [ک] [اِ] فضله و افگندگی آدمی، و به عربی براز و غایط گویند. (برهان). به هندی کسی که آن را جمع کند ککچی گویند و در اصل گه است. (انجمن آرا). سرگین و ککهٔ آدمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ککی و در تکلم اصفهانی بکسر اول است اما جهانگیری و رشیدی بفتح اول ضبط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ککا.  
**ککه.** [کَفَّ] [اِ] نام مسخره‌ای است که در زبان وی لکننت بود. (ناظم الاطباء).  
**ککی.** [کَفَّ] [اِ] ککه است که فضله و افگندگی و غایط آدمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ککه. سرگین آدمی. (انجمن آرا). و رجوع به

۱- از بر ساخته های فرقه آذر کیوان.

ککه شود.

**ککین.** [کک] (بخ) دهسی است جزء دهستان دستانای بخش بوئین شهرستان قزوین. در جلگه واقع و معتدل است و سکنه آن ۲۸۲ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات، چغندر باغات و شغل مردم زراعت و گلیم و جاجیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کل.** [کک] (ص) کچل. یعنی شخصی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد و موی نداشته باشد و به عربی اقرق خوانند. (برهان). کچل را گویند یعنی کسی که سر او مو نداشته باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). کسی که سر او از کچلی بی موی بود. (ناظم الاطباء). مسعوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مخفف کچل. (حاشیه برهان چ معین): بدخواه او تزند و سرافکنده و خجل چون کل که از سرش بریاید عمامه باد.

فرخی  
باشی کل ای برادر و معذوری  
گر سر برهنه کرد نمی آری. ناصر خسرو.  
ورنه جوان شو که هیچ کل نرهد  
جز که به جعد سیه ز ننگ کلی.

ناصر خسرو.  
دیوانه ای را به کلی دادند. (التقض ص ۲۶۴).  
از بی عیب کل کله جوید. سنائی.  
سر کل را پناه دان ز کلاه. سنائی.  
از کله حسود تو سودای مهتری  
بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کل.

سوزنی.  
حکیم نوزده را علتی پدید آمد  
که راحت از کل سرگفته کلان بیند.  
سوزنی (دیوان ج ۱ ص ۲۳ ح).  
از چهای کل با کلان آمیختی  
تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی.  
مال و زر سر را بود همچون کلاه  
کل بود آن کز کله سازد پناه. مولوی.

— امثال:  
کل هم خدائی دارد.  
کل از مو بدش می آید.  
کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی.  
|| زینت جمع حیوانات را گویند عموماً و گاو میش نر را خصوصاً. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی نر جمیع بهائم عموماً و گاو میش نر خصوصاً. (انجمن آرای) (آندراج). نر از گاو و گوسفند و مانند آن. نرینه از ستور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اما گوشت بز ماده و آن کل، آن خون که از ایشان خیزد غلیظ شود. (الابنیه، یادداشت ایضاً).

— کل خوردن؛ آبستن شدن گاو و گوسفند و مانند آن. جفت شدن نر باماده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (شاخ. انجمن آرای) (آندراج): || (ص) منحنی. کج. خمیده. (انجمن آرای) (آندراج). حق آن است که کل و کله بمعنی کج و کوتاه آمده و آنرا بضم کاف نیز استعمال کرده اند. (انجمن آرای) (آندراج). رجوع به کل شود. || کوتاه. قصیر. (ناظم الاطباء). || (چال. گودال. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || دندان گراز، که آن را چون سلاح بکار برد. || (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || جوانه در حیویات و برنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || جوانه در حبوبات و برنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (ص) بزرگ: کل چشم، فراخ چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (پسوند) مزید مؤخر امکانه. چنانکه در: بنجا کل، جلیل کل، چا کل، دوکل. (یادداشت، به خط مرحوم دهخدا).

**کل.** [ککل] (ع) پشت کسارد و پشت شمشیر. || وکیل. || استم. || سختی. || آندوه. || یتیم. || آنکه وی را نه پدر باشد نه پسر. || (ص) مرد گرانجان بی خیر. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال: هو کل و هما کل و هم کل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (تقل و گرانی. تشبیه و جمع در وی یکسان است. بعضی آن را بر کلول جمع بندند خواه مذکر باشد یا مؤنث. (ناظم الاطباء). گرانسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن). اعیال مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). و منه قوله تعالی: «وهو کل علی مولا». (قرآن ۷۶/۱۶) (منتهی الارب) (آندراج). || اعیال. خستگی. تعب. (ناظم الاطباء). || (ص) زبان کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گنگ و لال. (غیاث). || شمشیر کند. || بینائی کند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) کند شدن شمشیر و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || است شدن زبان. در ماندن از ادای کلام. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) کند شدن زبان. (غیاث) (تاج المصادر بیهقی). || کند شدن بینائی. ضعیف شدن بینائی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کند شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). || است شدن یاد. چندان نوزیدن آن. (ناظم الاطباء). کند شدن یاد. (تاج المصادر بیهقی). || بی فرزند و بی پدر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || مانده شدن. (آندراج). کلال. کلاله. کلوله. کلول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کل.** [ککل] (ع) همه. همگی. همه اجزاء. این لفظ اگر چه مفرد است ولی در معنی جمع استعمال می گردد. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. اگر چه در مؤنث گاه کله گویند.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) همه. جمیع. (غیاث). همه. (ترجمان القرآن). مجموع. تمام. کافه. جمله. جملگی. جمع هر چه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کل اسمی است که برای استغراق وضع شده در جائی که مدخول آن نکره باشد. چنانکه: کل نفس ذائقة الموت (قرآن ۱۸۵/۳). و یا مدخول معرفه و جمع باشد چنانکه در « کلهم آتیه » و یا مدخول مفرد معرفه باشد که تمام اجزاء آن را شامل شود چنانکه در « کل زید حسن ». پس اگر گفته شود « کلت کل رغیف زید » شامل همه افراد نام می شود و اگر کلمه « کل » به زید اضافه شود چنانکه در « کلکت کل رغیف زید » تمام اجزاء یک نام را شامل می شود. این کلمه گاه برای افاده کثرت و مبالغه بکار می رود چنانکه در « تدمر کل شیء یامر ربها » ای کثیرا. و این کلمه جز بصورت اضافه استعمال نمی شود ولی اضافه گاه تقدیری و گاه لفظی است، و چون « ما » مصدریه ظرفیه بدان ملحق شود افاده تکرار کند چنانکه در « کلماتا کزید فا کرمه » و آن حسی یا معنوی داشته باشد بترتیب چنانکه در « قبضت المال کله » و « اشتریت العبد کله » و به هر حال کلمه « کل » را با اعتبار هر یک از آنچه قبل یا بعد آن قرار گرفته سه حالت است (یعنی جمعا به شش صورت به کار می رود). حالات سه گانه آن به اعتبار ما قبل آن: ۱- آنکه صفت باشد برای کلمه نکره یا معرفه و در این حال دلالت دارد بر اینکه موصوف آن به کمال و نهایت صفت مذکور رسیده است. و باید در این مورد اضافه شود به اسم ظاهری که از جهت لفظ و معنی با کلمه ماقبل یکی باشد چنانکه در « هو العالم کل العلم ». ۲- آنکه تا کید باشد برای اسم معرفه یا نکره محدودی که قبل از آن است و در این مورد باید اضافه شود به ضمیری که به مؤکد برگردد. و افاده معنی عموم می کند. چنانکه « فسجد الملائكة کلهم ». (قرآن ۳۰/۱۵). ۳- آنکه بصورت تابع نباشد بلکه در جنب عوامل دیگر قرار گرفته باشد که در این حال یا به اسم ظاهر اضافه می شود چنانکه در « کل نفس بما کسبت رهینه » (قرآن ۳۸/۷۴). و یا بدون اضافه بکار می رود چنانکه در « و کلا ضربنا له الامثال ». حالات سه گانه « کل » به اعتبار ما بعد آن: ۱- آنکه به اسم ظاهر ما بعد خود اضافه شود که در این صورت همه عوامل در آن عمل می کنند مانند « اگرمت کل بنی تمیم ». ۲- آنکه به ضمیر محذوفی که در تقدیر بعد از آن قرار دارد اضافه شود مانند « کلاهدینا » که در اصل « کلهم هدینا » بوده است. ۳- آنکه به ضمیر بارزی که بعد از آن قرار دارد اضافه

شود که در اینصورت هیچ عاملی جز ابتدائیت در آن عمل نمی‌کند مانند «ان الامر کله لله». و این گفته بنا بر مذهب کسی است که کلمه «کل» را [درمثال مذکور] مرفوع می‌خواند و بندرت خلاف آن آمده چنانچه در «فیصدرعنا کلها و هو ناهل». کلمه «کل» از جهت لفظ همواره مفرد و مذکر است و از جهت معنی بستگی به مضاف ایله دارد و بهمین جهت ضمیری که بدان عود می‌کند رعایت معنی آن می‌شود یعنی مفرد و مثنی و جمع و مونث و مذکر آورده می‌شود. البته این در جایی است که به نکره اضافه شده باشد ولی اگر به معرفه اضافه شده باشد گویند رعایت لفظ و معنی هر دو جایز است در صورت اضافه به نکره رعایت معنی، و در صورت اضافه به معرفه رعایت لفظ و معنی هر دو جایز است. و چون «کل» در لفظ بدون اضافه بکار رود بعضی گفته‌اند رعایت لفظ آن می‌شود و برخی دیگر گویند: اگر مضاف ایله مقدر آن مفرد نکره است، در حکم مفرد خواهد بود و اگر مضاف ایله مقدر جمع معرفه است در حکم جمع خواهد بود. به هر حال در صورت فک اضافه تتوین عوض از مضاف ایله مقدر است. و در تقدیر کل احد، و کلهم می‌باشد. و اگر «کل» بعد از حرف نفی واقع شود، نفی بعضی افراد را شامل می‌شود مانند: «ما جاء کل القوم» و «لم آخذ کل الدراهم» و اگر کلمه نفی بعد از «کل» قرار گیرد، نفی همه افراد را شامل می‌شود مانند: «کلهم لم یقوموا». (از اقرب الموارد): همگان اقرار دارند که کل ترکستان را بدین لشکر بتوان زد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۲). تا کل و جمله برافتنند. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۰).

ز هر جایی که اندر کل عالم زمینی یا حصاری یا سپاه است. مسعود سعد و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان از جوانمردان چون طاهر یک مرد کجاست. مسعود سعد.

خسروا ملک بر تو خرم باد. کل گیتی ترا مسلم باد. انوری. کس چون تو نشان ندهد در کل نجهان لیکن چون این دل هرجائی هرجای بسی باشد. خاقانی.

والاجمال دین محمد، محمد آنک از کل کون خدمت او برگرزیده‌ام. خاقانی

ای ز پرگار امر نقطه کل نتوانی برون شد از پرگار. خاقانی

فرس بیرون جهانند از کل کونین علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.

وربگویی با یکی گو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع. مولوی.

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

که دل بکس ندهم کل مدخ کذاب سعدی. — کل بودن؛ از جمله کل بودن یا از جمله کل شدن، اصطلاحی بوده است صوفیه را که به احتمال بمعنی اصل شدن و اصل بودن است ولی این معنی را دو شاهد ذیل خوب روشن نمی‌کند؛ بعد از آنکه پرسه فرود آورده‌اند و به خدمت ایستاده‌اند، دیگر ایشان را خدمت مطبخ و خانقاه فرموده‌اند و ایشان بسا وجود ضعف و پیری می‌افتاده‌اند و برمی‌خاسته‌اند تا کار خود بروفق مدعا پیراسته‌اند و از جمله کل شده‌اند (مزارات کرمان ص ۴). چنانکه مشهور است که حضرت خواجه فقیه ابوالمعالی که از جمله کلند وقتی در کوبیان بوده‌اند. (مزارات کرمان ص ۵).

— بکلی؛ از هر جهت. تمامه. همگی؛ چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح نیست بگذار تا جان می‌دهد بد گوی بد فرجام را. سعدی.

این حقیقت را شنو از گوش دل تا برون آئی بکلی ز آب و گل. سعدی. دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت وقت آن است که پرسی خبر از بغداد. سعدی.

— عقل کل؛ عقل فعال. عقل مدبر جهان و عالم کون و فساد. عقل دهم از عقول عشره؛ این سخنهایی که از عقل کل است بوی آن گلزار و سرو و سنبل است مولوی. عقل کل را آنگین ز ریزه در پای اوفتاد بس که سنگ تجریت بر طاق مینائی زدم. سعدی.

— کل شدن؛ از جمله کل شدن. رجوع به کل بودن شود. ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کل چا کر طغرا کش دیوان تو باد. حافظ.

|| در اصطلاح، نام چیزی که از تعدادی جزء ترکیب شده باشد. (از تعریفات جرجانی). اسم جمع اجزاء. (منتهی الارب) (آندراج). مقابل جزء. و بدین معنی با کلی از چند وجه فرق دارد. اول آنکه کل در خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلی است در خارج موجود نبود. دوم آنکه کل را توان شمردن به اجزای آن و کلی را نتوان شمردن به جزئیات آن. سوم آنکه اجزاء مقوم کل بود چون آحاد نسبت به عشره و کلی مقوم جزئیات بود. چون انسان نسبت به زید و عمرو. چهارم آنکه کلی چون انسان مثلا محمول بود بر جزئی چون زید. و کل چون عشره محمول نتواند بود بر اجزای خود که آحاد بود. پنجم آنکه اجزای کل واجب بود که متناهی باشد و جزئیات کلی واجب نبود که متناهی باشد.

ششم آنکه شرط وجود کل وجود همه اجزاء آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی نبود؛

کجا کل آمده باشد چه باشد قیمت اجزا. قطران.

چون زکلیش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ چون ز جزوش کل سازد خاک را خارا کند. ناصر خسرو.

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق چنان چون برعدد واحد و یا بر کل خود اجزا. ناصر خسرو.

جزو جهان است شخص مردم روزی باز شود جزو بی‌گمان بسوی کل. ناصر خسرو.

ای ملک تو کلبی که از آن هست به گیتی فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا. مسعود سعد.

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند او کل بود که سهم بر اجزا برافکنند. خاقانی. نداند که از دور پرگار قدرت بود نقطه کل بر از خط اجزا. خاقانی.

و رجوع به شرح مطالع الانوار شود. | بعضی از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گاه کلمه «کل» بمعنی بعضی بکار می‌رود و از لغات اضداد است. (اقرب الموارد): بایستی که این مایه بدانسته بودی که «کل» بمعنی «بعض» آید. چنانکه باری تعالی در قصه ابراهیم (ع) میفرماید: «ثم اجعل علی کل جبل منهن جزئاً» (قرآن ۲/۲۶۰) (کتاب النقص ص ۵۲۲). || در اصطلاح صوفیه؛ واحد مطلق را گویند و اسم حق تعالی است به اعتبار حضرت واحدیت والهیت جامع اسمای مجموع است. (از کشف اصطلاحات الفنون) (غیبات). اسم حق تعالی، به اعتبار حضرت احدیت جامع اسماء و لذا یقال؛ احد بالذات، کل بالاسماء. (از تعریفات جرجانی). || در اصطلاح منطقیون، بسه معنی بکار می‌رود: ۱- امتناعی از شرکت در آن نداشته باشد. یا مفهومی که صدق آن بر افراد کثیر ممتنع نباشد. ۲- کل مجموعی یعنی کل به اعتبار جمع افراد. ۳- کل افرادی، یک یک افراد مفهوم. (از کشف اصطلاحات الفنون). برای توضیح امتیاز این سه معنی بهمین کتاب رجوع شود.

— کل [ک] [ع] مخفف کل بهمان معنی است؛ طبع هر جزوی که هست آخر سوی کل مایل است. کاتبی.

دین ودل را کل بدو بسپرد خلق پیش امر و نهی او میبرد خلق. مولوی.

کل [ک] [ا] خمیدگی. کوزی. کجی. انحناء. کاتبی.

دین ودل را کل بدو بسپرد خلق پیش امر و نهی او میبرد خلق. مولوی.

کل [ک] [ا] خمیدگی. کوزی. کجی. انحناء. کاتبی.

کل [ک] [ا] خمیدگی. کوزی. کجی. انحناء. کاتبی.

غوز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ  
کل پشت چو گانت گردد ستیغ. بوشکور.  
هان ای کل پشت پاردم باف  
ای توبره ریش کون غراره. سوزنی.  
|| (ص) دم کوتاه. دم پریده. اتر. کوتاه دم. کله.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || کوتاه.  
پست: قدی کل یعنی قدی کوتاه. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا) || (ل) روستا. کلی  
روستایی است. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). || (ص) کند: شمشیر کل، ارة کل،  
کارد کل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
رجوع به کله شود.

**کل آرڅ.** [ک ل] (اڅ) یکی از سرداران  
اسپارت که در جنگهای کوروش با یونانیها  
سردار قسمتی از سپاه یونانیان بود و سرانجام  
به لشکر کوروش پیوست. و رجوع به تاریخ  
ایران باستان پیرنیا ج ۱ و ۲ شود.

**کل آندور.** [ک ل] (اڅ) یکی از سرداران  
اسکندر مقدونی که در جنگهای اسکندر با  
ایران همراه او بود و مدتها در همدان  
میزیست. (از تاریخ ایران باستان ج ۲  
ص ۱۳۳۶ و ۱۶۸۰ و ۱۶۸۲).

**کلا.** [ک] (لا) کلاه. رجوع به کلاه شود.

**کلا.** [ک] (لا) درختی است از دسته «استر  
کولیاسه»<sup>۱</sup> و از تیره پتیرکیان و بومی نواحی  
استوایی قاره آفریقا است و دانه‌های آن  
محتوی الکتالوئیدهای محرک است. (از  
لاروس). دانه‌های آن حس گرسنگی و  
تشنگی را می‌برد (گل گلاب). و رجوع به  
فرهنگ فارسی معین شود.

**کلا.** [ک] (لا) وزغ. غوک. (ناظم الاطباء).  
وزق و غوک. (برهان). اسم فارسی ضدغذ.  
(فهرست مخزن الادویه). وزغ که آن را بگ  
نیز گویند و غوک نیز خوانند. (انجمن آرا)  
(آندراج). و رجوع به کلاوا شود. || کوزه  
بزرگ و آفتابه. (انجمن آرا) (آندراج).  
|| اشخار. قلیا. (برهان) (ناظم الاطباء).  
|| ازیمینی که در این سال شخم نخورده باشد.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلا.** [ک] (پسوند) به پارسی و تبری، قریه و  
دیهه و محله را نیز گویند. (انجمن آرا)  
(آندراج). در بعض اسامی امکانه گیلان و  
مازندران این کلمه به آخر می‌پیوندد، و شاید  
در اصل قلعه عربی همین کلمه باشد. مزید  
مؤخر امکانه چنانکه در: آرد کلا، آزادکلا،  
اترکلا، اتی کلا، اجبارکلا، احاکلا،  
ارزلوحاجی کلا، ازمک کلا، ارمیچ کلا،  
ارمیچ کلامری، اسپاهی کلا، اسپوکلا، اسپیکلا،  
اسپی کلچی، اسپیکلا، اسفنکلا،  
اسکارکلا، اسکندرکلا، اسماعیل کلا،  
اسیرکلا، اصفهان کلا، افراسیاب کلا،

ابوالحسن کلا، احمدکلا، آهنگ کلا،  
اکرتیج کلا، الف کلا، آلوکلا، امیچ کلا، امزه کلا،  
اوجا کلا، اوزکلا، بارکلا، بازیارکلا،  
بازیگر کلا، باغبان کلا، بلایرکلا، بالا کلا،  
بارکلا، بانصرکلا، بای کلا، پایه کلا، بجه کلا،  
برکلا، برگیرکلا، بارگیرکلا، بطاهرکلا،  
بلف کلا، بندارکلا، بنداره کلا، بن کلا، بن کلاته،  
بنک کلا، بهرام کلا، بوران کلا، بیچ کلا،  
بیچی کلا، بیشه کلا، بی کلا، پادشاه میرکلا،  
پاشا کلا، پابین کلا، پرده کلا، پرده کلا،  
پریجا کلا، پری کلا، پسا کلا، پشین کلا، پلت  
کلا، پلست کلا، دنباله، پلنگ کلا، پهن کلا،  
پوست کلا، پولادکلا، پیچا کلا، پیچه کلا،  
پیرکلا، تاجی کلا، تب کلا، ترسی کلا، ترک کلا،  
تره کلا، تسی کلا، تکیه پنا کلا، اخیه کلا،  
تکبه قرا کلا، قصاب کلا، نخیب کلا،  
تیزونشی نلوکلا، تلی کلا، تتمه کلا،  
تموش کلا، توجانب کلا، توسه کلا، تیران کلا،  
تسیرکارکلا، تیرونشی کلا، جعفر کلا،  
جمال الدین کلا، جنف کلا، جتی کلا، جورکلا،  
چهازدون کلا، چوکلا، حاجی کلا، حسن کلا،  
حسین کلا، حلوی کلا، حمزه کلا، خرشیدکلا،  
خطیب کلا، خلیل کلا، خواجه کلا،  
خوردوری کلا، خورمه کلا، داراب کلا،  
دارا کلا، دارموش کلا، دامادکلا، دادکلا،  
دای کلا، درازکلا، درزی کلا، درزین کلا،  
درمه کلا، درون کلا، دشت کلا، دلوکلا،  
دلچه کلا، دومرکلا، دونج کلا، دیوبندکلا،  
دیوکلا، ذکیرکلا، رچه کلا، رح کلا، ردا کلا،  
رستم دارکلا، رستم کلا، رستم کلای  
ساده حاتم، رستم کلای عباس بیک، رضا کلا،  
روارکلا، رضیه کلای، رکابدارکلا، رکاچ کلا،  
رکن کلا، ره کلا، روارکلا، روشن کلا،  
رونج کلا، زاهدکلا، زرین کلا، زنگی شاه کلا،  
زیارت کلا، ساروکلا، سالارکلا، ساورکلا،  
سراج کلا، سردارکلا، سرخان کلا، سرخ کلا،  
سرخه کلا، سرکلا، سعدالدین کلا، سلطان کلا،  
سلوکلا، سلیمان کلا، سهمین کلا، سوت کلا،  
سوته کلا، سوخته کلا، سیارکلا، سیاه کلا،  
سیدکلا، سیره کلا، شالی کلا، شاه کلا،  
شاه کلامحله، شاهی کلا، شب کلا،  
شرف دارکلا، شرم کلا، شصت کلا، شفته کلا،  
شکری کلا، شمسی کلا، شهاب الدین کلا،  
شهرکلا، شهزادکلا، شهنای کلا، شهنه شورکلا،  
شیخ قلی کلا، شیردارکلا، شیرسوارکلا،  
شیرکلا، حیدرکلا، خارکلا، خاصه کلا،  
خچیرکلا، اخوردارکلا، اخوزکلا، اسکارکلا،  
اسیرکلا، حاجی یس کلا، صبرین کلا،  
صلاح الدین کلا، صلحدارکلا، طبقه کلا،  
طوس کلا، طول کلا، عباس کلا، عروس کلا،  
عزیزکلا، علوی کلا، علیه کلا، غیاث کلا،  
فرس کلا، فلزی کلا، فوزه کلا، فوکلا،

فولادکلا، فیروزکلا، قادرکلا، قادرکلا،  
قادی کلا، قاری کلا، قرا کلا، قطری کلا،  
قلزم کلا، قمی کلا، کارچه کلا، کاردرکلا،  
کاشی کلا، کاظم کلا، کام کلا، کبریا کلا،  
کیودکلا، کت کلا، کته کلا، کرت کردبروکلا،  
کردکلا، کردیل کلا، کرسی کلا، کروکلا،  
کریم کلا، کفشگرکلا، کلاره کلا، کلا گرکلا،  
کلیج کلا، کمال کلا، کمان گرکلا، کمرکلا،  
کندکلا، کنزکلا، کیا کلا، کیش کلا، گالش کلا،  
گرچی کلا، گرکلا، گرمش کلا، گرمیچ کلا،  
گرمی کلا، گمش کلا، گنج گرمش کلا، گیل کلا،  
لعل زن کیا کلا، لمسکلا، لمسوکلا، لیلی کلا،  
متی کلا، محله اسپی کلا، محله بیا کلا، محله  
پنا کلا، محله حمزه کلا، محله راضیه کلا، محله  
شاه کلا، محله قرا کلا، محله قصاب کلا، محله  
نجیب کلا، محله هتکا کلا، مردمان کلا،  
مرزون کلا، مسجد پنهان کلا، مسجد قصاب کلا،  
مسجد نجیب کلا، مشخی کلا، مش کلا،  
مظفر کلا، معلم کلا، مقری کلا، ملا کلا،  
ملک کلا، منوچهرکلا، مهدی کلا، موس کلا،  
میارکلا، میان کلا، منیرکلا، مینس کلا،  
ناصرکلا، نانوا کلا، نجارکلا، نغ کلا، نردن کلا،  
نسیه کلا، نشون کلا، نصیرکلا، نعل کلا،  
نقیب کلا، نوائی کلا، نوده کلا، نودی کلا،  
نورامگ کلا، نوکلا، هارون کلا، هجیرکلا،  
هرده کلا، هله کلا، هندوکلا، ورسوکلا،  
وسطی کلا، یاسمین کلا، یاسمین کلامشایخ،  
یاسمین کلاروزی، یساغی کلا. (یادداشت  
مرحوم دهخدا).

**کلا.** [ک] (ع) لفظ موضوع برای معنی تشبیه  
و در این حالت بدون اضافت مستعمل  
نمی‌شود. (غیاث) (آندراج). هردو. (منتهی  
الارب): علی کلا تقدیرین، برهردو تقدیر.

**کلا.** [ک] لا (لا) کله. سر. || کلم. (ناظم  
الاطباء).

**کلا.** [ک] لا (ع حرف، ق) حرفی است که  
در زجر و ردع استعمال می‌شود. (منتهی  
الارب). نه چنان است. (ترجمان القرآن)  
(ناظم الاطباء). حرف است برای رد سخن  
پیشین، حاصل معنی آن این است که نه چنین  
باشد. (غیاث) (آندراج). بمعنی اته و لا تفعل  
است قوله تعالی: ایطع کل امرء منهم ان  
یدخل حنة نعیم کلا (قرآن) ۳۸/۷۰ و ۳۹؛ ای  
لا تطع. (منتهی الارب). || حقا. (منتهی  
الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء).  
گاهی برای مسلم داشتن سخن غیر باشد در  
این صورت اسم باشد بمعنی حق است.  
(غیاث) (آندراج). کفوله تعالی؛ کلا لئن لم

1 - Cléandre. 2 - Cola, Kola.  
3 - Sterculiacées.  
4 - Noix de cola.

ینته لئسفعاً بالناصية. (قرآن ۱۴/۹۶ و ۱۵)  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || بمعنای  
 «الای» استفتاحیه. (از اقرب الموارد) (ناظم  
 الاطباء). || احرف جواب بمنزله ای. نعم.  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و  
 «کلاوالقمر» را بهمین معنی حمل کرده‌اند.  
 (منتهی الارب). گویند: کلمه‌ای است مرکب از  
 کاف تشبیه و لاء نفی و حرف لاء بجهت تأکید  
 و تقویت معنی و بخاطر دفع این احتمال که هر  
 دو کلمه بر معنای خود باقی هستند مشدد  
 گردیده است. و برخی گویند: کلمه بسیط  
 است. (منتهی الارب).

**کلاب**. [کُلُّ لَنْ] [ع ق] در فارسی قید بکار  
 رود. همگی. همه. طراً. تماماً. بتمامی.  
 یکسره. یکباره. بالمره. بالتمام. مقابل بعضاً.  
 قاطباً. جمعاً. کافهً. چنانکه: «کلاباً بعضاً»  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلابه**. [کُلُّ لَنْ] [ع ل] لنگرگاه کشتی. جای  
 بکنار آمدن کشتی. جای بکنار آمدن کشتی.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کرانه رود.  
 کرانه جوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 || جائی که باد کم گذرد. (ناظم الاطباء) (از  
 منتهی الارب).

**کلابه**. [کَلَاء] [ع مص] کلابه: لله الحمد که  
 ذات کریم مجلس سامی در کلابه و حفظ  
 الهی است. (عتبة الکتبیه ج قزوینی یادداشت  
 به خط مرحوم دهخدا). در حمایت بیضه  
 اسلام و کلابه خوزه دین از اتباع هوا و  
 اختیار مراد نفس دور باشد. (ترجمه تاریخ  
 یمنی ص ۳۷۹). رجوع به کلابه شود.

**کلابو**. [کَل / کَل] [ل] وزق و غوک. (برهان)  
 (آندراج). وزق و غوک. (ناظم الاطباء).

**کلابه**. [کَلَاء] [ع مص] نگاهبانی کردن.  
 (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).  
 حراست. حفاظت. (غیاث) نگاه داشتن.  
 (دهار). در ترجمان القرآن بدین معنی به فتح  
 کاف آمده است. و رجوع به همین کتاب و  
 کلابه شود. || (مص) حفاظت و پناه: اذهب  
 فی کلابه الله؛ یعنی برو در پناه و حراست  
 خداوند. (ناظم الاطباء).

**کلابی**. [کَل] [ص نسبی] کلابی، مقابل  
 عمامه‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاب**. [کَل] [ع ل] ج کلب، یعنی سگ.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان  
 القرآن) (غیاث). و فی المثل، الکلاب  
 اولالکراب علی البقر؛ یعنی بگذار سگ را بر  
 گاو دشتی. مراد آن است که هر کس را بکار  
 خودش رها کن. (منتهی الارب)؛

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست  
 نستی داری از کلاب و ذئاب.

ناصر خسرو.

تا ناصیبان راه خلاف تو گرفتند

هستند دوان همچو کلاب از بی هرفس<sup>۱</sup>.  
 ناصر خسرو.

چون نبینی که می‌بدرندت

طمع و حرص و خوی بد چو کلاب.

ناصر خسرو.

اگر به دست خسانم چه شد، نه شیران را  
 پس از گرفتن، همخانه با کلاب کند؟

مسعود سعد.

نازنده همچو بوز و شکم بنده همچو خرس

درنده همچو گرگ و ریابنده چون کلاب.

مسعود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۴۱).

شایسته کلاب نباشد سر کلاب. ادیب صابر.

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب

یوسف مصر سعادت را چه باک است از ذئاب.

سلمان ساوجی.

**کلاب**. [کَل] [ع ل] کلاب نرد؛ مهره‌های آن.

(یادداشت بخط مؤلف)؛ و یجلب من کشمیر...

فیها اوان و اقداح و تمائل الشطرنج و کلاب

النرد. (الجماهر بیرونی یادداشت ایضاً). رسم

در پیاده‌های شطرنج این است که شش گوش

تراشیده باشد و در کلاب نرد گرد تراشیده

است. (از الجماهر بیرونی یادداشت ایضاً).

**کلاب**. [کَل] [ع امص] عقل رفتگی از

دیوانگی. (منتهی الارب) (آندراج).

**کلاب**. [کَل ل] [ع ص] سگ بان. (دهار)

(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سگ دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

(||) چنگال آهنین که مسافر توشه‌دان از وی

در آویزد بر پالان. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

**کلاب**. [کَل ل] [ع ل] مهماز و آن میخ پاشنه

رائض باشد که بر تهیگاه ستور می‌زند وقت

رانندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). آن آهن که ریاض فرابهلوی اسب

زند تا برود. (مذهب الاسماء). || اره. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. کلابی.

(منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء).

|| آهنی سرکج که بدان گوشت را از تنور

بر آرند. (ناظم الاطباء). || چنگال باز. (ناظم

الاطباء). || خار درخت. (ناظم الاطباء).

|| آلتی است که پیل را بدان رانند. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا).

**کلاب**. [کَل] [ع ل] دهی از دهستان طیبی

سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان

است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود.

محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی

زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالی و

قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیای ایران

ج ۶).

**کلاب**. [کَل] [ع ل] دهی از دهستان کمپایر

بخش حومه شهرستان بجنورد است. این ده

کوهستانی و معتدل است و ۵۴۴ تن سکنه

دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا  
 غلات، بن‌شن و شغل اهالی زراعت و مال‌داری  
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاب**. [کَل] [ع ل] یوم کلاب، اصل کلاب نام

آبی است در اطراف جبله و شمام و در آن دو

واقعه روی داده که بنامهای «الکلاب الاول» و

«الکلاب الثانی» خوانده میشوند. (از مجمع

الامثال میدانی). و رجوع به عیون الاخبار

ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

**کلاب**. [کَل] [ع ل] ابن حمزه عقیلی لغوی

حرانی نحوی، مکنی به ابوالهذیم. شاعر و از

بزرگان علماء نحو و او را تألیفاتی است. و

رجوع به ابوالهذیم کلاب در همین لغت‌نامه

شود.

**کلاب**. [کَل] [ع ل] ابن ربیع، قبیله‌ای است از

هوازن. (منتهی الارب). کلاب بن ربیع بن

عامر بن صعصعه. از قیس عیلان از قبیله

عدنان، جدی جاهلی است. اولاد او نزدیک

مدینه منزل داشتند و جمعی از آنان به شام

رفتند و در جزیره فراتیه مقامی یافتند و

برحلب و نواحی آن و بر بسیاری از شهرهای

شام فرمانروا شدند. و نخستین از آنان که

پادشاهی رسید کعب بن مرداس بود. (از اعلام

زرکلی ج ۳ ص ۸۱۴). و رجوع به البیان

والتبیین ج ۳ شود.

**کلاب**. [کَل] [ع ل] ابن صعصعه. از حمقاء و

نادانان عرب بود. روزی که با برادرانش برای

خرید اسب رفته بودند، گوسفندی خرید

طنابی برگردنش بست و همراه خود میکشید

برادرانش به او گفتند این چیست؟ گفت: اسب

است که آن را خریده‌ام. به او گفتند اسب

نیست که آن را خریده‌ای. مگر شاخهایش را

نمی‌بینی بخانه رفت و شاخهای او را برید. (از

عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵۱).

**کلاب**. [کَل] [ع ل] ابن کرب. پدر عبدالکلال

که بعد از تبع الاوسط از ملوک حمیر هفتاد و

چهار سال در یمن حکمرانی کرد. پس از وی

تبع الاصغر صاحب افسر شد. (از حبیب

السیر).

**کلاب**. [کَل] [ع ل] ابن مرة، و آن جد ششم

قریش است که از آن یک قبیله بنام زهره

منشعب می‌شود. (از صحیح الاعشی ج ۱

ص ۳۵۵). وی جد ششم حضرت رسول (ص)

است بسدین ترتیب: محمد بن عبدالله بن

عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن

کلاب بن مرة بن کعب... (از تاریخ سیستان و

مجمّل التواریخ و القصص). و رجوع به تاریخ

گزیده و فهرست آن و اعلام زرکلی و الانساب

سمعیان شود.

خدایگانا آن رانده‌ای ز تیغ به هند



که آن نراند کلاب و عدی به تیم تمیم. مسعود سعد.

**کلابات.** [ک] [ع] [ج] کلب (بمعنی سگ)، (منتهی الارب)، رجوع به کلب و کلاب شود.

**کلاباد.** [ک] [ا]خ) نام قریه‌ای به بخارا، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاباد.** [ک] [ا]خ) نام محله‌ای است به بخارا. و عبدالله بن مجید کلابادی از آنجاست. (انجمن آرای) (آندراج)، نام دروازه‌ای به بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بر دروازه کلاباد در منزل درویش بودند. (انیس الطالین ص ۱۳۸). به دروازه کلاباد رسیدم نماز شام شده بود. (انیس الطالین ص ۱۵۹). با جمعی از درویشان شهر بخارا در دروازه کلاباد بودند در منزل درویش. (انیس الطالین ص ۱۵۹). حضرت خواجۀ ما قدس الله روحه در بخارا در محله کلاباد بودند. (انیس الطالین ص ۱۷۷). و رجوع به کلابادی و احوال و اشعار رودکی ص ۹۴ شود.

**کلابادی.** [ک] [ص] (نسبی) نسبت است به کلاباد که محله‌ای بزرگ در بخارا در قسمت بالای شهر است. (از انساب سمعی).

**کلابادی.** [ک] [ص] (نسبی) نسبت است به کلاباد که محله‌ای است در نیشابور و جلاباد خوانند. (از انساب سمعی).

**کلابث.** [ک] [پ] [ع] ص) زفت ترشروی در ترنجیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلابه.** [ک] [ب] [ب] [ا] کلافه، و آن ریسمانی باشد خام که از دوک به چرخه پیچند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلاوه. (حاشیۀ برهان ج معین):

آن را که با مکی و کلابه بود شمار بریط کجاشناسد و چنگ و چغانه را. شا کر بخاری.

پیچ پیچ است و بددرون و دغل راست گونی کلابه لاس است.

اثیر اخستیکی.

|| غلولة ریسمان. (برهان). گلوله ریسمان. (ناظم الاطباء): رابعه گفت کلابه ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. بفروختم و دو درست بستدم. (تذکرۀ الاولیاء).

|| چرخه و آن چرخه باشد کوچک که ریسمان را از دوک در آن پیچند. (برهان) (ناظم الاطباء). چرخه‌ای بود که جولاهان ریسمان بر او زتند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۵۷). چرخه یود که ریسمان بر او تانند. (حاشیۀ فرهنگ اسدی نخجوانی). چرخک بود که جولاهان ریسمان بر آن زتند تا از آن به کار برند. (صحاح الفرس):

اگر بیند بخواب اندر قرابه زنی<sup>۱</sup> را بشکند میخ کلابه. طیان.

ریسمان بر کلابه میزد و سرریسمان گم شده بود و باز نمی یافت. (اسرار التوحید ص ۱۷۲). زانکه این اسماء و الفاظ حمید از کلابه آدمی آمد دیدید. مولوی.

پس کلابه تن کجا ساکن شود چون سر رشته ضمیرت میکشد. مولوی.

|| ریسمانی که بر چهار دست و پای استر بندند و آن را راهوار کنند. (ناظم الاطباء).

**کلابه سنگ.** [ک] [ب] [س] [ا] (مرکب) سنگ فلاخن. (ناظم الاطباء).

**کلابی.** [ک] [ل] [ا]خ) رجوع به ابن کلاب شود.

**کلابیه.** [ک] [ئ] [ی] [ا] کلاج و تنکه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاج شود.

**کلابیه.** [ک] [ل] [ب] [ی] [ا]خ) یکی از فرق ده گسانۀ مشبیه. اصحاب ابن کلاب. (از بیان‌الادیان): مذهب محدث چون مذهب اعتزال باشد... و چون مذهب کلابیه که واضعش ابن‌الکلاب است. (نقض الفضائح ص ۱۷). و مجبره و کلابیه... خود را از جمله شافعی خوانند. (نقض الفضائح ص ۴۹۲).

**کلابیه.** [ک] [ب] [ی] [ا]خ) کلبیون. رجوع به کلبیون شود.

**کلاباچه.** [ک] [ل] [ا] [ج] [ا] (مرکب) یک قسم غذایی که از کله و پاچه گوسفند سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله پاچه شود.

**کلابرک.** [ک] [ب] [ر] [ا] (مرکب) یکی از انواع گلاذین‌ها (طرز قرار گرفتن گله‌ها بر روی دم گل) و این چنان است که گله‌های بسیار فراوان بر روی طبقی بنام نهنج قرار گرفته و نهنج ممکن است صاف یا برآمده باشد. و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب شود.

**کلابشت.** [ک] [ب] [ا] (مرکب) جامه‌ای باشد سیاه و سبز که آن را از پشم گوسفند بافتند و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). جامه‌ای که از پشم گوسفند بافتند و آن دو رنگ است غالباً سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر مردم تبرستان پوشند و آن بمنزله کلیچه است تا زیر کمر را بگیرد و بمنزله قبای آنهاست و آن را پشتک نیز گویند و ارخالق که در زیر آن پوشند، چرپشتک گویند یعنی پوشش زیرین. (انجمن آرا) (آندراج). و بخاطر می رسد که «پشت» یعنی که به پشت غوک میماند در سفیدی و سیاهی و سبزی.<sup>۲</sup> (رشیدی). جامۀ کمری پشمی که تیریان پوشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلابشت، کلابشته. (حاشیۀ برهان ج معین):

هر آنکس که مازندران داشتی کلابشت و کیش و کمان داشتی. (از رشیدی و انجمن آرا و آندراج).

**کلاب پشته.** [ک] [ب] [ت] [ا] (مرکب) رجوع به کلابشت شود.

**کلاب پیسه.** [ک] [س] [س] [ا] (م مرکب، ص مرکب) گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بجهت ضعف و سستی و یا بواسطۀ خشم و قهر. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (غیاث). تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن، چه پیسه بمعنی دورنگ است و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که مأخذ این لغت گردیده و حالت کلابیسه شدن چشم از غلبۀ خشم است و قهر یا کمال لذت از مقاربت نسوان خاصه در وقت انزال منی. (انجمن آرا) (آندراج). مخفف کلاغ پیسه.

— کلابیسه شدن چشم؛ گاهی روشن و گاهی تاری دیدن آن، آلبالو دیدن، آلبالو چیدن چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفت چون چشمش کلابیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود. مولوی.

کلابیسه شد چشم چرخ دژم سفید و سیه هر دو شد عین هم. میرزا عبدالقاهر تونی (از آندراج).

**کلاب پیسه رفتن.** [ک] [س] [س] [ر] [ت] [ا] (مص مرکب) کلابیسه شدن. کلابیسه رفتن چشم، گردیدن چشم و از جای خود رفتن، یعنی رفتن سیاهی و آمدن سپیدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کلابیسه شود.

**کلات.** [ک] [ا] (قلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشته بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب (برهان) (ناظم الاطباء). قلعه. (حاشیۀ فرهنگ اسدی نخجوانی). ده کوچکی که بر پشته باشد. (اوبهی). دهی باشد کوچک بر بلندی و اگر نیز خراب بود. (لغت فرس اسدی). دیه و قریه و قلعه بالای کوه. (غیاث) (از رشیدی). در ارمنی «کهلکه»<sup>۳</sup> و ظاهراً شکل قدیمی آن «کلاک»<sup>۴</sup> بوده و همین کلمه است که در اسماء امکنه مازندران بصورت «کلا» در آمده و قلعه عرب آن است... در طبری «کلا»<sup>۵</sup>. «کلا»<sup>۶</sup>، «قلا»<sup>۷</sup>، «کلاته»<sup>۸</sup> و «کلابه»<sup>۹</sup> (ده،

---

۱ - شاید زمی مخفف زمین. (حاشیۀ لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۵۷).

۲ - ... رشیدی گمان برده که جامه دورنگ را که سبز و سیاه است به پشت غوک شبیه و کلارنگ گفته‌اند و چنین نیست. ببر را هم که دورنگ است و خطهای دراز کشیده دارد کلارنگ گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

3 - khalāk. 4 - kalāk.

5 - kalā. 6 - kolā.

7 - qalā. 8 - kalāta.

9 - kalāya.

جغرافیای غرب ایران و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ شود.

**کلات زنگوله شاه.** [کَ تَ لَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان و مرکز دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلات نادری.** [کَ دِ] (بخ) رجوع به کلات در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۱۶۵ شود.

**کلاته.** [کَ تَ / بَ] (ا) قلعه یا دهی کوچک که بر بلندی ساخته باشند. (برهان) (غیاث). دیه‌های کوچک. (صباح الفرس). هر شهر و حصار که بر بالای کوه و پشته بلند ساخته باشند. (انجمن آرا) (آندراج):

کردش اندر خیک دهقان گوسفند و آمد از سوی کلاته دل نزنند. دقیقی.

چو دیوار شهر اندر آید ز پای کلاته؛ نباید که ماند بجای. فردوسی.

چند پادشاه را از بطانه خویش به دوزخ فرستاده و چند شهر معظم را کلاته کرده. (تاریخ سلاجقه کرمان). گفت ای ملک ترا این ساعت ضعیفی است و از استخلاص کلاته عاجزی. (تاریخ سلاجقه کرمان). شیخ گفت: این ابوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا در این بدون حق یک اندیشه برخاطر او گذر نکرده است. (تذکره الاولیاء). و رجوع به کلات شود. || قصری است سلاطین و ملوک را که گرد بگرد آن خانه ساخته باشند و آن را به عربی دسکره خوانند. (مؤید الفضا از برهان). دسکره. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب). || ایدان داخل قلعه که در آن دادوستد نمایند و محفوظ است. (از فرهنگ لغات شاهنامه). || مزرعه کوچک بدون قید بلندی و پستی. (غیاث). مزرعه. حاره. (نصاب الصبیان). || محله. (از برهان). || پسوند مزید مؤخر امکانه، چنانکه در بن کلاته، تلوکلاته، ثورکلاته، ربیع کلاته، زرین کلاته، زنگی کلاته، شیرآیه کلاته، عمرکلاته، قرا کلاته، کمال کلاته، کیا کلاته، گاوزنه کلاته، ماران کلاته، مرزبان کلاته. || پیشوند) جزء مقدم امکانه، چنانکه در کلاته اسبی، کلاته خبیج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاته.** [کَ تَ] (بخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین از استان تهران. محلی جلگه و معتدل است. ۳۳۵ تن سکنه

منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. محلی کوهستانی و معتدل و سالم است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود بادین آباد و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلات.** [کَ] (بخ) در سابق معروف به کلات نادری و یکی از استحکامات نادرشاه افشار و از مستحکمترین قلاع شمال خاوری در مرز ایران محسوب میشده است. فعلاً نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان دره گز است. از طرف شمال به مرز ایران و شوروی و از خاور به بخش سرخس و از جنوب به کوه آلاداغ هزارمسجد و بخش حومه شهرستان مشهد و از باختر به بخش لطف آباد محدود است. بواسطه کوهستانی بودن کلیه مناطق بخش، آب و هوای سردسیر محسوب است و بواسطه کثرت برف در بیشتر راههای آن در زمستان عبور و مرور قطع می شود. آب مزرعی قراء از چشمه سارها و رودخانه که عموماً شیرین و گوارا هستند، تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات، انواع میوه و تولیدات دامی آنجا بر اثر بسیاری گوسفندان فراوان است و پوست آنها به قیمت گران به فروش میرسد. بخش کلات از ۹۳ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۵۱۸۳ تن جمعیت دارد. کلات تا سال ۱۳۲۹ جزء شهرستان مشهد بود و از آن تاریخ به بعد از مشهد منتزع و تابع شهرستان درگز شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلات.** [کَ] (بخ) دهی است کوهستانی از توابع کاخک گناباد و از دهستان زبید بخش حومه این شهرستان. محلی است در دامنه و گرمسیر و ۴۶۹ تن جمعیت دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات ابریشم و زعفران و شغل مردم زراعت است. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلات.** [کَ] (بخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است ۴۲۸ تن سکنه دارد آب آنجا از چشمه و قنات. محصول آن غلات، بن شن، میوه جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلات.** [کَ] (بخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی پیشتر مغرب کاکی. (فارسنامه ناصری).

**کلات.** [ ] (بخ) قریه‌ای است دوفرسنگی جنوب بیدشهر. (فارسنامه ناصری).

**کلاتوزان.** [ ] (بخ) از بلوکات معروف کردستان سنه است. این ناحیه از بلوکات حکومت نشین کردستان می باشد و رجوع به

قلعه، در مازندران کنونی کلا (در آخر نام دیده‌ها در آید: حسن کلا، فیروز کلا). در جندقی و بیابانکی کلات بمعنی ده و کلاته بمعنی مزرعه... گیلیکی «کلا» و «کلایه» (۷) (کیا کلایه)... در شاهنامه بمعنی مطلق شهر مستحکم و قلعه آمده... (از حاشیه برهان ج معین):

تیر تو از کلات فرود آورد هزیر تیغ تو از فرات برآرد تنگ را. دقیقی. گذر بر کلات ایچ گونه مکن گر آن ره روی خام گرد دسخن. فردوسی. در این میانه فزون دارد از هزار کلات<sup>۳</sup> به هریک اندر دینار تنگها بر تنگ. فرخی. زرادخانه تو بود هفتصد کلات انبارخانه تو بود هفتصد حصار. منوچهری. خود چنین شد بر بلند از ذات خویش خیرخیر این نیلگون بی در کلات. ناصر خسرو.

ز یک پهلویش بیشه آب کند کلاتی در او برز و کوهی بلند.

(گرشاسب نامه ج یغمانی ص ۱۷۴). هیچکس جز مردم آن ولایت (ریشهر) به تابستان آنجا نتواند بودن مگر بردز کلات و دیگر قلاع که امیر فرامرز راست. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۹). رجوع به کلاته شود. || بعضی گویند دهی که در آن دکان و بازار باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). || نام فنی از کشتی. (غیاث).

**کلات.** [کَ] (بخ) نسام قلعه‌ای است از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است مشهور به قلات. (برهان) (از رشیدی). قلعه‌ای در قندهار. (ناظم الاطباء).

**کلات.** [کَ] (بخ) نسام شهری است از ترکستان که فرود پسر سیاوش با مادرش آنجا می بود. (برهان) (رشیدی). شهری در ترکستان. (ناظم الاطباء). در شاهنامه ذکر کلات خراسان آمده که در آن فرود برادر کیخسرو و از دختر پیران منزل داشته، هنگامی که طوس سردار کیخسرو لشکر به ترکستان برد، فرود را شناخته کشت و کیخسرو بر او غضبناک شد و گفت:

نگفتم مرو از کلات جرم که آنجا فرود است یا مادرم.

فردوسی (از حاشیه برهان ج معین). **کلات.** [کَ] (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد و محلی کوهستانی و معتدل است، آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **کلات.** [کَ] (بخ) دهی است از دهستان

دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلاته.** [ک ت] [ا خ] دهی است از کا کاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. محلی کوهستانی و سردسیر است. آب آن از رودخانه گیزه، محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلاته.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. محلی جلگه و معتدل است، سکنه آن ۲۲۷ تن، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آب سفید.** [ک ت] [س] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بزرگسیر. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آبی.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بزرگسیر. محلی در دامنه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آتش.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آخوند.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی در دامنه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بنشن و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آخوند لعلی.** [ک ت] [ل] [ا خ] دهی است از دهستان خوسف شهرستان بزرگسیر. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آخوند ملا قربان.** [ک ت] [خ] [ل] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی در دامنه و معتدل است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، سیب زمینی، بنشن، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آراز.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. محلی سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹.

**کلاته آقاییگ.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز و محلی معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقاجاجی.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند محلی جلگه و گرمسیر است. و ۲۵۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و شلغم و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقاخان.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.

**کلاته آقازاده.** [ک ت] [د] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقامحمد.** [ک ت] [م] [ا خ] دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است و ۶۷۹ تن سکنه دارد و آب آنجا از قنات و محصول آن غلات پنبه کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقامحمد.** [ک ت] [م] [ا خ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقامحمد.** [ک ت] [م] [ا خ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقامحمد.** [ک ت] [م] [ا خ] دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقامحمد.** [ک ت] [م] [ا خ] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بزرگسیر. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آقانی.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است و ۱۲۸ تن سکنه و باغات انگور دارد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغرافیایی ایران ج ۹.

**کلاته آهن.** [ک ت] [ه] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقله شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۳۸ تن سکنه دارد آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، خشکیار، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آهن.** [ک ت] [ه] [ا خ] دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه واردو شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته آهنگرها.** [ک ت] [ه] [ا خ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ابراهیم.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقله شهرستان بزرگسیر. محلی در دامنه و معتدل است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و میوه و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ابراهیم‌بای.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ابوالقاسم.** [ک ت] [س] [ا خ] دهی است از دهستان جنت‌آباد بخش شهرستان مشهد محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اتان.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان چناران حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته احمد.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بزرگسیر. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته احمد.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بزرگسیر. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته احمد.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته احمد سلطان.** [ک ت] [ا] [س] [ا خ] دهی است از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. محلی

کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اسدالله بیگ.** [ک ت] [ا س د ل لاه ب] [ا خ] دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز است که در بخش طبیبات شهرستان مشهد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اسدالله خان.** [ک ت] [ا س د ل لاه] [ا خ] دهی از دهستان ماروسک در بخش سرولایت شهرستان نیشابور. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اسکندر.** [ک ت] [ک د] [ا خ] دهی است از دهستان کاریز نو بالا جام بخش تربت حیدریه و محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اسماعیل.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اسماعیل.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اسماعیل خان.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته افضل آباد.** [ک ت] [ا ض] [ا خ] دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته اقبال.** [ک ت] [ا] [ا خ] دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور ۲۶۶ تن سکنه دارد. محلی کوهستانی و معتدل است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته الهیار بیگ.** [ک ت] [ا ل لاه ب] [ا خ] دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته انداده.** [ک ت] [ا د] [ا خ] دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار و ۲۲۶ تن سکنه دارد. محلی جلگه و معتدل است و آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بازید.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان نهار جانان بخش حومه شهرستان

بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، گردو، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است و مزارع کلاته محمد داود و غلامرضا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته باغ.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته باغ.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی دامنه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته باقر.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. و ۱۳۲ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته باقرخان.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. محلی جلگه و معتدل است. سکنه ۳۷۱ تن. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته باقی خان.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بالا.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بالا.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۹۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، زعفران و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بالا.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان طبس مستینا بخش درمیان شهرستان بیرجند و محلی کوهستانی و گرمسیر است. سکنه ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شلغم، چغندر و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بالا.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان طبس مستینا بخش درمیان شهرستان بیرجند و محلی کوهستانی و گرمسیر است. سکنه ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شلغم، چغندر و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بالا.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بالا.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان بیجرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۲۵۱ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و همیزم‌کنی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بام.** [ک ت] [ا خ] دهی است از دهستان بام از بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۳۹ تن. آب آنجا از قنات و چشمه. محصول آن غلات، بنشن، باغات میوه‌جات، شغل مردم زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بو بریها.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بوج.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز و محلی معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بوقی.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بزرگ.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان کاریز نوبخش تربت جام شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. ۶۶۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، بن شن، شغل مردم زراعت، مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بزنج.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بقال.** [ک ت] [ب ق] [ا خ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بلبل.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بوقه.** [ک ت] [ب] [ا خ] دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. سکنه ۱۳۸ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته بیات.** [ک ت ب] [ا ب خ] دهی است از دهستان زمج بخش ششم از شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۲۸ تن. آب آنجا از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، میوه، ابریشم و شغل مردم زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته پائین ۵۵.** [ک ت د] [ا ب خ] دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۲۳ تن. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌گردد و محصول آن غلات، میوه و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته پائین گدار.** [ک ت گ] [ا ب خ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته پای گدار.** [ک ت گ] [ا ب خ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته پوستین دوز.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان احمدآباد سرجام بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته پیو.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان پیوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته قاتار.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. محل کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته توکمان.** [ک ت ث] [ا ب خ] دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششم شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ترکها.** [ک ت ث] [ا ب خ] دهی است از دهستان سنخو است که در بخش اسفراین شهرستان سبزوار واقع است. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته تیمور.** [ک ت ث] [ا ب خ] دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۶۴ تن است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ثم.** [ک ت ث] [ا ب خ] دهی است از

دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. محلی دشت و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته جان.** [ک ت] [ا ب خ] دهی از دهستان سنخو است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع و محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته جبار.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۸۶ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بن‌شن، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته جز.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. محلی جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۲۲۹ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بن‌شن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته جعفر.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان برادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۸۳ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب خاوری رادکان. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه آن ۱۲۲ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، چغندر، و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته جعفرآباد.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه آن ۲۷۸ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، انگور و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته جمالی.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته چدر.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان اردمه بخش طریقه شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته چنار.** [ک ت ج] [ا ب خ] نام یکی از دهستانهای بخش نوخندان شهرستان دره‌گز و مرکز آن «دوست‌محمدبیک» است. این دهستان از ۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و مجموع نفوس آن ۱۲۹۲ تن است و قراء عمده آن قریه محمدبیک دارای ۱۵۰ و امان ۱۴۳ تن سکنه است. این دهستان در کنار مرز ایران و شوروی واقع است و عموماً

ترک زبان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته چهارسوق.** [ک ت ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاتم.** [ک ت ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس، در دامنه و گرم سیر است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش سرولایت شهرستان نیشابور است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات، محصول غلات و شغل مردم زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی آقا.** [ک ت] [ا ب خ] دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد است. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۱۱۲ تن. آب آنجا از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، بن‌شن، و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی احمد.** [ک ت ا م] [ا ب خ] دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی باقر.** [ک ت ق] [ا ب خ] دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی بیان.** [ک ت ب] [ا ب خ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی حسین.** [ک ت ح س] [ا ب خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در دامنه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته حاجی حسینقلی.** [ک ت ح س] [ا ب خ] دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی خان.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز. در دامنه و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی رستم.** [ک ت ر ت] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است با سکنه ۱۰۱۸ تن. آب آنجا از قنات محصول آن غلات، بنشن و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی عبدالحسین.** [ک ت ع] [د ل ح س] [لخ] دهی است از دهستان کراراب بخش حومه شهرستان سبزوار در دامنه و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی علی.** [ک ت ع] [لخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی علی اکبر.** [ک ت ع آ ب] [لخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در دامنه و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی موسی.** [ک ت سا] [لخ] دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. محلی جلگه‌ای و معتدل است با سکنه ۱۳۹ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی ولی.** [ک ت و] [لخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و سردسیر است با سکنه ۵۰۹ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حاجی یعقوب.** [ک ت ی] [لخ] دهی است از دهستان نیکنان بخش بشروی شهرستان فردوس. محلی کوهستانی و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حبیب.** [ک ت ح] [لخ] دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حبیبی.** [ک ت ح] [لخ] دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حجه.** [ک ت ح ج ر] [لخ] دهی است از دهستان برکال بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه‌ای و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسن.** [ک ت ح س] [لخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسن.** [ک ت ح س] [لخ] دهی است از دهستان نهندان بخش خوسف شهرستان، بیرجند محلی دشت و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسن رضا.** [ک ت ح س ر] [لخ] دهی است از دهستان شهباد بخش حومه شهرستان بیرجند در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسن عدس.** [ک ت ح س ع د] [لخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسن علی.** [ک ت ح س ع] [لخ] دهی است از دهستان نهندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسین.** [ک ت ح س] [لخ] دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسین.** [ک ت ح س] [لخ] دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومه شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسین آباد.** [ک ت ح س آ] [لخ] دهی است از دهستان دوبین بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسینعلی.** [ک ت ح س ع] [لخ] دهی است از دهستان جرکلان بخش مانه شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسین مجو.** [ک ت ح س م] [لخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حسینی.** [ک ت ح س] [لخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حضرت.** [ک ت ح ز] [لخ] دهی

است از دهستان یوسف آباد پائین ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است با ۴۶۵ تن سکنه آب آنجا از قنات محصول زیره و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حمام.** [ک ت ح م] [لخ] دهی است از دهستان نیکنان بخش بشروی شهرستان فردوس، محلی جلگه‌ای و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته حمزه.** [ک ت ح ز] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خاکی.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خان.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خان.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان شهباد بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرمسیر است با ۴۰۰ تن سکنه. آنجا از قنات محصول آن غلات، میوه جات، ابریشم، پنبه، و شغل مردم زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خان.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خان محمد.** [ک ت م ح م] [لخ] دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خان نایب.** [ک ت ی] [لخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خدا بخش.** [ک ت خ ب] [لخ] دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خدا داد.** [ک ت خ د] [لخ] دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹. **کلاته خوش.** [ک ت خ و ش] [لخ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و

معتدل است و سکنه ۳۰۲ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، میوه‌جات، و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته خونی.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان شهربانو بالا ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۲۸۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته درخت سنجد.** [ک ت] [د ر س ج] [خ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته درگاه.** [ک ت] [د] [خ] دهی است از دهستان گلمکان بخش طریقه شهرستان مشهد، در دامنه و معتدل است با سکنه ۱۲۹ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته دشت.** [ک ت] [د] [خ] دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته دلاک.** [ک ت] [د ل] [خ] دهی است از دهستان ارسبک بخش بشروی شهرستان فردوس در دامنه و گرم سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته دلاکان.** [ک ت] [د ل] [خ] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته دولت.** [ک ت] [د / د / د] [خ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۰۴ تن. آب آنجا از قنات، محصول، غلات، پنبه، زیره و شغل مردم زراعت است و راه مالرو (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته دیسک.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته دینو.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ریاط.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رجب.** [ک ت] [ر ج] [خ] دهی است

از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رحمان.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۳۰۲ تن. آب آنجا از قنات، محصول، غلات بن‌شن و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رحمانی.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رحیم.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمره محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رضا.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رضاخان.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش سروولایت شهرستان نیشابور. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۲۲۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته رمضان.** [ک ت] [ر م] [خ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۶۵ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، چغندر، عدس و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته روده.** [ک ت] [د] [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زرد.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان نیگهان بخش بشروی شهرستان فردوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زمان.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۰۳ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زمان.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان گیقان بخش حومه شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۱۱۰ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زمان آباد.** [ک ت] [ر] [خ] دهی است از دهستان ریاط سرپوشیده بخش حومه شهرستان سبزووار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زنگنه.** [ک ت] [ز گ ن] [خ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۵۴۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زه آب.** [ک ت] [ز] [خ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل و سکنه ۵۱۵ تن. آب آنجا از قنات محصول آن غلات، چغندر، عدس و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زینل.** [ک ت] [ز ن] [خ] دهی است از دهستان بارمعدن بخش سروولایت شهرستان نیشابور. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۰۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و مالداری و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته زینل.** [ک ت] [ز ن] [خ] دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سادات.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۷۹ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، بنشن، زیره، و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سادات.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان زمخ بخش ششتمد شهرستان سبزووار. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۴۰۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، بادام و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سادات مهر.** [ک ت] [م] [خ] دهی است از دهستان کاه بخش داورزان شهرستان سبزووار. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سادو.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته ساریهو.** [ک ت] [خ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزووار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سالار.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سبزو.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۳۶۶ تن. آب آنجا از چشمه، محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سبیلی.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طریقه شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سرخ.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است و سکنه ۳۳۰ تن. آب آنجا از چاه، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سری.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۴۴۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، زعفران، و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سعید.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۱۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات زعفران، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سفید.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سلیمان.** [ک ت س ل] [لخ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سلیمان.** [ک ت س ل / ل] [لخ] دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. در دامنه و معتدل است و سکنه ۲۳۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن زیره کنجد و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سلیمان.** [ک ت س ل / ل] [لخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند در دامنه و گرم است و سکنه ۵۰۰ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سنجر.** [ک ت س ج] [لخ] دهی است از دهستان میانلو بخش شیروان شهرستان قوچان محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۶۰۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، توتون، پنبه، انگور و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سهراب.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۶۶۲ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، انگور، و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سیدعلی.** [ک ت س ی ع] [لخ] دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در دره و گرم‌سیر است. و سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، لبنیات و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سیدعلی.** [ک ت س ی ع] [لخ] دهی است از دهستان شوربچه بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سیدها.** [ک ت س ی ه] [لخ] دهی است از دهستان رباط سر پوشیده بخش حومه شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سیدها.** [ک ت س ی ه] [لخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته سیف.** [ک ت س] [لخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شادی.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است و سکنه ۷۳۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، انگور و شغل مردم زراعت است. مزارع یحیی‌آباد تکئی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شاه‌محمد.** [ک ت م ح م] [لخ] دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۲۴۳ تن. آب آنجا از قنات محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شاه‌میر.** [ک ت] [لخ] دهی است از

دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۲۷۰ تن. آب آنجا از قنات و چشمه، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شاهین.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سر ولایت شهرستان نیشابور. در دامنه و معتدل است و سکنه ۲۲۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شب.** [ک ت ش] [لخ] دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شرف.** [ک ت ش ر] [لخ] دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد محلی جلگه‌ای و سردسیر است و سکنه ۱۷۴ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، چغندر، کنجد و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شرف‌خان.** [ک ت ش ر خ] [لخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شروسب.** [ک ت ش س] [لخ] دهی است از دهستان طبس‌مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است و سکنه ۱۰۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات شلغم، چغندر و شغل مردم زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شریف.** [ک ت ش] [لخ] دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شقانیها.** [ک ت ش] [لخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شکو.** [ک ت ش ک] [لخ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شمس.** [ک ت ش] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شور.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاته شور.** [ک ت] [لخ] دهی است از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان



کاشمر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته شور.** [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است و سکنه ۲۲۵ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، زیره، پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته شور.** [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌تکاب بخش بجهستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته شور.** [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان عرب خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته شور.** [ک ت] [اِخ] دهی از دهستان سنخواست که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و سکنه ۹۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته شوراب.** [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. در دامنه و معتدل است و سکنه ۱۱۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و گلهداری و چادر و کرباس بافی است. اهالی این ده در زمستان به کلاته چخماق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته صفدرخان.** [ک ت] [ص د] [اِخ] دهی است از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۴۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، انگور و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته صمد.** [ک ت] [ص م] [اِخ] دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۹۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، ذرت، پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری است. ساکنین از طوایف تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته صوفی.** [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان کاریزنو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عباس.** [ک ت] [ع ب] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. در دامنه واقع شده و معتدل است سکنه ۲۶۵ تن. آب آنجا از چشمه و شغل آن غلات، میوه‌جات، بنشن، و شغل

مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عباس‌آباد.** [ک ت] [ع ب] [اِخ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عباس جونی.** [ک ت] [ع ب] [اِخ] دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عبدالله.** [ک ت] [ع د] [اِخ] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عبدالمجید.** [ک ت] [ع د] [اِخ] دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عبدل.** [ک ت] [ع د] [اِخ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقله شهرستان مشهد. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عبدل.** [ک ت] [ع د] [اِخ] دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عرب.** [ک ت] [ع ر] [اِخ] دهی است از دهستان حکم‌آباد بخش صافی‌آباد شهرستان سبزوار. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۴۷۸ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، زیره سبز و شغل مردم زراعت و کسب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عرب.** [ک ت] [ع ر] [اِخ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر و سکنه ۱۴۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عرب.** [ک ت] [ع ر] [اِخ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عربان.** [ک ت] [ع ر] [اِخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عربها.** [ک ت] [ع ر] [اِخ] دهی است از دهستان چولانی خانه بخش حومه شهرستان مشهد. در دامنه واقع شده و سردسیر است. سکنه ۲۸۹ تن. آب آنجا از چشمه، محصول

آن غلات، سیب‌زمینی و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عزیز.** [ک ت] [ع ز] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی.** [ک ت] [ع ل] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. سکنه ۱۱۶ تن. شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی.** [ک ت] [ع ل] [اِخ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی جمعه.** [ک ت] [ع ج] [اِخ] دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر و معدن مس در ۲ هزارگزی جنوب باختری این ده واقع است که قبل از شهریور ۲۰ استخراج می‌شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی حاجی عیسی خان.** [ک ت] [ع ح] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. سکنه ۱۰۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی خان.** [ک ت] [ع ل] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی خان.** [ک ت] [ع ل] [اِخ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی زینل.** [ک ت] [ع ز] [اِخ] دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است. سکنه ۱۵۶ تن. آب آنجا از چشمه، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی عباس.** [ک ت] [ع ع] [اِخ] دهی است از دهستان عرب‌خانه بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی عوض.** [ک ت] [ع ع] [اِخ] دهی است از دهستان عرب‌خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علی مراد.** [ک ت] [ع م] [اِخ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سروولایت شهرستان نیشابور در دامنه واقع شده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته علیمردان.** [ک ت ع م] (بخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عوض.** [ک ت ع و] (بخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته عیسی.** [ک ت] (بخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته غلام.** [ک ت ع] (بخ) دهی است از دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته غلامعلی.** [ک ت ع ع] (بخ) دهی است از دهستان شقاق بخش اسفراین شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته فیض محمد.** [ک ت ف م ح م] (بخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قاسم.** [ک ت س] (بخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قاسم.** [ک ت س] (بخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قاضی.** [ک ت] (بخ) دهی است از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. در دامنه واقع شده و معتدل است. سکنه ۱۳۲ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و خشکبار است و شغل مردم زراعت و گلهداری، و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قاضی.** [ک ت] (بخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قاضی.** [ک ت] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قاینی.** [ک ت ی] (بخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قورقوره.** [ک ت ق ق ر] (بخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل

است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آنجا از چشمه، محطوب آن غلات، لبنیات و شغل مردم زراعت و مالداري و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قرنه.** [ک ت ق ن] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قزیها.** [ک ت ق ی] (بخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قصاب.** [ک ت ق ص] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قلی.** [ک ت ق ل] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قلی.** [ک ت ق ل] (بخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قنبر.** [ک ت ق ن ب] (بخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد است که در بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته قنبرعلی.** [ک ت ق ن ب ع] (بخ) دهی از دهستان بیزکی است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته کاظم.** [ک ت ظ] (بخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز است که در بخش طبیات شهرستان مشهد واقع است و ۵۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته کاظم.** [ک ت ظ] (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت است که در بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته کوبلانی یوسف.** [ک ت ی ک ب] (بخ) دهی از دهستان شهاباد است که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته کریمخان.** [ک ت ک] (بخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته کندی.** [ک ت ک] (بخ) دهی از

دهستان قره‌باشلو است که در بخش چالشلوی شهرستان دره‌گز واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته گرگهافتح آباد.** [ک ت گ ف] (بخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته گز.** [ک ت گ] (بخ) دهی از دهستان آزاد است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۴۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته گزآبی.** [ک ت گ آ] (بخ) دهی از دهستان میان‌آباد است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته گوی.** [ک ت گ و ی] (بخ) دهی از دهستان طبس مسیناست که در بخش درمیان شهرستان بجنورد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته محمدجان.** [ک ت م ح م] (بخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سر ولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته محمدحسن بیگ.** [ک ت م ح م] (بخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته محمدرضاجان.** [ک ت م ح م] (بخ) دهی از دهستان مایوان است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته مزار.** [ک ت م] (بخ) دهی از دهستان زهان است که در بخش قاین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته مزینان.** [ک ت م] (بخ) دهی از دهستان مزینان است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع است و ۸۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته مشهد یقلی.** [ک ت م ه ق ل] (بخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملا.** [ک ت م ل] (بخ) دهی از دهستان شاخات است که در بخش درمیان شهرستان بجنورد واقع است و ۲۵۶ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملا.** [ک ت مَل لا] (بخ) دهسی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملاقلی.** [ک ت مَل لا قی] (بخ) دهی از دهستان دوغائی است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۵۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملاقوج.** [ک ت مَل لا قوج] (بخ) دهی از دهستان شقان است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است. و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملامحمد.** [ک ت مَل لا م ح م م] (بخ) دهی از دهستان دولت خانه است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملاویس.** [ک ت مَل لا ویس] (بخ) دهی از دهستان شقان است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملو.** [ک ت مَل لا] (بخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته ملو.** [ک ت مَل لا] (بخ) دهی از دهستان دوغائی است که در بخش شهرستان قوچان واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته منار.** [ک ت مَل لا منار] (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت است که در بخش فریمان مشهد واقع است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته موری.** [ک ت مَل لا موری] (بخ) دهسی از دهستان تبادکان است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میان.** [ک ت مَل لا میان] (بخ) دهی از دهستان کاخک شهرستان گناباد است که ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میان.** [ک ت مَل لا میان] (بخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میدان.** [ک ت مَل لا میدان] (بخ) دهی از دهستان سروایت شهرستان نیشابور است که ۵۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میرا کبیر.** [ک ت مَل لا کبیر] (بخ) دهی از دهستان القورات است که در بخش حومه

شهرستان بیرجند واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میرزا رجب.** [ک ت مَل لا رجب] (بخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع و ۳۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میرزا محمد رضا.** [ک ت مَل لا م ح م م رضا] (بخ) دهی از دهستان فروغن است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته میر علی.** [ک ت مَل لا میر علی] (بخ) دهی از دهستان فروغن است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۷۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نظر.** [ک ت مَل لا نظر] (بخ) دهی از دهستان طیس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نظر محمد.** [ک ت مَل لا نظر م ح م م] (بخ) دهی از دهستان جیرستان است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نفی.** [ک ت مَل لا نفی] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد است که ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نو.** [ک ت مَل لا نو] (بخ) دهی از دهستان کنارشهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نو.** [ک ت مَل لا نو] (بخ) دهی از دهستان طیس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نو.** [ک ت مَل لا نو] (بخ) دهی از دهستان عرب خانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلاته نوبهار.** [ک ت مَل لا نوبهار] (بخ) دهی از دهستان شامگان است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کلا ثب.** [ک ت مَل لا ثب] (ع ص) ورتسرنجنده. ترشروی. زفت. (مستهی الارب) (ناظم

(الاطباء).  
**کلاچ.** [ک ل ج] (ک) (کماج نازک و نان قندی. (ناظم الاطباء). (از اشتینگاس). و رجوع به کلاچ در همین لغت نامه شود.  
**کلاچ.** [ک ل ج] (ک) (بسه لهجه طبری کلاخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به واژه نامه طبری دکتر کیا ص ۱۷۱ شود.  
**کلاچک.** [ک ل ج چ] (ک) (یک قسم زینت برای قلابه سگ. (ناظم الاطباء). || یک قسم صدفی که با آن شراب خورند. (ناظم الاطباء). و به هر دو معنی رجوع به اشتینگاس شود.  
**کلاچو.** [ک ل ج چو] (ک) (بیاله باشد مطلقاً خواه بیاله شراب خوری و خواه قهوه خوری. (برهان) (ناظم الاطباء). بیاله. (آندراج) (انجمن آرا). پیاله. کاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 هان تاندهی گوش به آواز دف و چنگ  
 هان تانکنی رای صراحی و کلاچو.  
 عمید لوبکی (از انجمن آرا).  
 و رجوع به کلاجوی شود.  
**کلاچود.** [ک ل ج چود] (ک) (طبقه و یا طبق کوچک پهن از طلا و یا تهره و یا سفال که در روی آن کاسه یا بیاله گذارند و نعلبکی و پیاله پر و لیریزی که به سلامتی دیگری خورند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کلاجوی.** [ک ل ج جوی] (ک) (پالغ. ببالغ. پیاله. و رجوع به کلاجو و لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۳۶ ذیل کلمه پالغ شود.  
**کلاجه.** [ک ل ج ج] (ک) (مغز استخوان. || عکسه. کلاغچه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کلاجه گبر.** [ک ل ج ج گبر] (ک) (نف مرکب) کنایه از خوشامدگو و چرب زبان و طرار و اخاذ. و این ظاهراً مبدل کلازه به زای تازی است که بفتح و بالضم پرندهای است سرخ فام که مانند هدهد تاج دارد و آن را سبز نیز خوانند. (آندراج). نرم زبان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || اوباش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کلاچ.** [ک ل ج] (ک) (عقق. عکته. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاچه و کلاغچه شود.  
**کلاچ.** [ک ل ج] (ک) (انگلیسی، ل) آلتی است در اتومبیل و جز آن که بوسیله آن راننده با اتصال وی به موتور، نیروی دوران موتور را به جعبه دنده و چرخهای اتومبیل انتقال می دهد، همچنین با اتصال آن از موتور، اتومبیل را از حرکت بازمی دارد. (از فرهنگ فارسی معین).  
 - پدال کلاچ؛ آلتی است که زیر پای چپ راننده اتومبیل قرار دارد و راننده به وسیله آن

کلاچ را به کار می‌اندازد. (فرهنگ فارسی معین).

**کلاچای.** [کَ] [اِخ] قصبه‌ای از دهستان پل رودبار است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۴۵ تن سکنه و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. روزهای پنجشنبه در آنجا بازار عمومی است و دارای پاسگاه ژاندارمری نیز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلاچک.** [کَ] [چ] (ا) به لغت تکابنی ودع است. (فهرست مخزن الادیوه). و رجوع به کلاچک و کلاچیک و ودع شود.

**کلاچه.** [کَ] [چ / چ] (ا) مفر استخوان. (ناظم الاطباء). || کلاچه و عکه. (ناظم الاطباء). مخفف کلاچه. زاغی. کلاغ پیسه. زاغچه. قانتجه. کلازه. غلبه. عکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) و به هر دو معنی رجوع به کلاچه شود. || نوعی انگور. انگور کلاچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (ص) کلازه. چپ. احول: کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلازه و کلازه شود. || لقبی است تحقیرآمیز برای اشخاص کچل. در ترانه قدیمی خوانند: کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه، کچل رفته به اردو برای نصف گردو، کچل را خواب برده گردو را آب برده. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

**کلاچه گاو.** [کَ] [چ / چ] (ا) مرکب گاو سپید و سیاه و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

**کلاچیک.** [کَ] (ا) به لغت تنکابن ودع است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به کلاچک و ودع و ودعه شود.

**کلاخ.** [کَ] [ک] (ع) خشکسال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تنگ‌سالی. (مذهب الاسماء). || (ص) شدید: «هذا سنة کلاخ و اصابتهم سنة کلاخ» و تقول: «کان فلان عصمه فی الزمن الکلاخ». (از اقرب المواردا).

**کلاخ.** [کَ] (ع مص) ترشروئی کردن و کشیدن لبها را چندان که واگردد دندانها. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار ترشروئی کردن. (از اقرب المواردا). روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی).

**کلاخ.** [کَ] (ا) سربند. عصابة. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلاخشک.** [کَ] [خ] (ص) خائن. حيله باز. بدذات. || (ا) غوغا. بانگ. همهمه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلاخود.** [کَ] (ا) مرکب کلاه خود: مه سپر مهر کلاخود و کمان قوس قرچ ناوکت تیر و سماکست و سها نیزه گذار. نظام قاری (دیوان البسه چ استانبول ص ۱۳).

و رجوع به کلاه خود شود.

**کلاخی.** [کَ] (ا) عصابة ابریشمین نازک و الوان که زنان به روی چارقد بر سر بندند. (ناظم الاطباء).

**کلاده.** [د] [د] (ا) عتق. عکه. غلبه. خاقانی در هجوی به صورت مدح آورده:

هستی تو کلاده کله دار

برتارک آسمان کله وار

امروز به فر تو کلاده

بر شیر فلک نهد قلاده.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کلازه شود.

**کلاذه.** [کَ] [ذ / ذ] (ص) کساج. احول. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مصحف کلازه = کلازه. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلازه و کلازه شود.

**کلاره.** [کَ] (ا) غوک و وزق را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

**کلاره.** [کَ] [اِخ] دهی از دهستان کیوی است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاره.** [ ] [اِخ] شهرکی است به خراسان از گوزگانان خرم و آبادان و با درختان بسیار و آبهای روان و نعمتی فراخ. (حدود العالم).

**کلاره.** [کَ] [اِخ] شهری بوده در کوهستان ملک تبرستان در میانه آن و آمل سه منزل و از آنجا تازی دومنزل و از ثغور مازندران. (انجمن آرا) (آندراج). شهرکی است از ناحیت طبرستان و بر حدی است میان دیلمان خاصه و طبرستان و اندر کوه است. (از حدود العالم): فیفتح السهل و الاجبال مقتحما من کلار الی الجرجان فالجلد. (سید زیدی صاحب مازندران، از آندراج). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو شود.

**کلاره.** [کَ] [اِخ] قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی جنوب بیدشهر. (فارسنامه ناصری).

**کلاره.** [کَ] [لا] (اِخ) دیهی بزرگ و با شهرک کورد ناحیتی است از کوره اصطخر فارس و جمله غله‌بوم است و هوای آن سرد سیر است بغایت و آبها روان است و منبع رود کسر از آنجاست و آبادان است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۳). و رجوع به نزهة القلوب مقاله سوم چ اروپا ص ۱۲۴ و ۲۱۸ شود.

**کلارآباد.** [کَ] [اِخ] دهی از دهستان لکای شهرستان شهسوار است که ۴۰۰ تن سکنه و کارخانه چایسازی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو شود.

**کلاردشت.** [کَ] [د] [اِخ] نام یکی از بخشهای شهرستان نوشهر است. این بخش در جنوب بخش چالوس و در منطقه کوهستانی

واقع شده و محدود است از شمال به بخش چالوس و از خاور به دهستان کجور و از باختر به دهستان سه‌هزار و از جنوب به خط‌الرأس سلسله اصلی جبال البرز از تخت‌سلیمان تا حدود گردنه کندوان. هوای این بخش به نسبت بلندی و پستی‌های آن مختلف و قسمت عمده آن سردسیر که تنها کنار رودخانه چالوس معتدل است. دو رودخانه مهم چالوس و سردآبرود که اولی از کندوان و دومی از تخت‌سلیمان سرچشمه می‌گیرد در این ناحیه جاری است. و قسمت عمده قرای آن از چشمه‌سارهای کوهستانی مشروب می‌شوند و محصول عمده آن غلات دیمی، لبنیات، چوب و ذغال است. این بخش از سه دهستان کلاردشت و بیرون پشم و کوهستان تشکیل شده و دارای ۷۸ آبادی است و در حدود ۲۰ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو و ترجمه آن ص ۵۰، ۱۴۸ و تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۱ - ۳۱۳ شود.

**کلاردشت.** [کَ] [د] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است. این دشت کوچک با موقعیت خاصی در دامنه کوه تخت واقع است. قسمت عمده آبادیهای این دهستان در دامنه ارتفاعات مسلط به این دشت قرار دارد و از هر نقطه دشت آبادیها مشاهده می‌شود. رودخانه سرد آبرود که سرچشمه اصلی آن چشمه‌سارهای کوه تخت‌سلیمان است از وسط دشت عبور میکند و برخی از قرای مرکزی دشت را مشروب می‌سازد. قصر زیبای سلطنتی در روی تپه مسلط به دشت بنا شده و عمارات دولتی نوساز و ویلاهای متعدد از آثار دوره رضاشاه در اراضی حسن‌کیف واقع گردیده و بزبانی طبیعی دشت افزوده است. آب قرای دامنه از چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول عمده دهستان، غلات، حبوب، و لبنیات است. این دهستان از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ده هزار تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبه حسن‌کیف و قراء مهم آن کردی چال، لاهو، کله اجابیت و پیشنوراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلاروس.** [کَ] [اِخ] شهری در ایونی<sup>۲</sup> که بوسیله رب‌النوعش آپولون<sup>۳</sup> مشهور گردید. (از لاروس).

**کلارستاق.** [کَ] [اِخ] نام منطقه‌ای است که فعلا چهار دهستان کلاردشت، کوهستان،

بیرون بشم و قشلاق را شامل است. ضمناً کلاسیک یکی از محال سه گانه تنکابن قدیم بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلاسی.** [ک ر] (اخ) دهی از دهستان ارزک از بخش نور شهرستان بابل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلارود.** [ک ل] (اخ) دهی از بخش طالقان شهرستان تهران. در کوهستان واقع شده و سردسیر است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلارودبار.** [ک ل] (اخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری است. محلی کوهستانی و معتدل و مرطوب است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران ربینو ص ۱۲۲ شود.

**کلاریجان.** [ک ل] (اخ) دهی از دهستان و لویی بخش سواد کوه شهرستان شاهی است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران ربینو و فهرست آن شود.

**کلاریش.** [ل] (اخ) تیره‌ای از شعبه شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسه فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

**کلاریکلا.** [ک ل] (اخ) دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این ده در دامنه واقع شده و معتدل و مرطوب است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلارینت.** [ک ل / ک ن] (فرانسوی، ل) قرنی. سازی بادی که غالباً آن را با چوب سازند. این ساز در سال ۱۶۹۰ م. بوسیله دتر<sup>۲</sup> آلمانی ساخته شده و در قرن هیجدهم وارد ارکستر گردید و در سال ۱۸۴۳ دستگاه کلیدهای بوم بدان افزوده شد و با این تغییر قادر است بیش از سه اکتاورا اجرا کند. و رجوع به لاروس کبیر و فرهنگ فارسی معین شود.

**کلاژ.** [ک ل] (اسم فارسی عقق است. فهرست مخزن الادویه). پرنده‌ای است سیاه و سفید از جنس کلاغ که آنر عکه و کلاغ پیسه گویند و به عربی عقق خوانند. (از برهان). کلاژ. کلاغ پیسه و عکه دو رنگ ابلق. (آندراج). عکه و کلاغچه. (ناظم الاطباء). کلاژ. کلاژ. کجله. عکه. کلاغ پیسه. عقق. کشکرک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلازاره و کلاژ شود. || زنگ و زغاز. (ناظم الاطباء). || (ص) لوج. کاج. احوول. (برهان). کاج و احوول. (از ناظم الاطباء). احوول. (آندراج). و رجوع به کلازاره و کلاژ

شود.

**کلازاره.** [ک ز / ر] (ل) کلاغ پیسه عکه. (برهان) (آندراج). عکه و کلاغچه. (ناظم الاطباء). اسم فارسی عقق است. (فهرست مخزن الادویه). کلاژ. قلازار. قلازار. (حاشیه برهان ج معین). شاید مخفف کلاغ و زاره باشد. و رجوع به زاره شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاژ و کلازه شود.

**کلاژک.** [ک ز / ک] (ل) قلاب را گویند عموماً و قلابی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشند برآرند، خصوصاً. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاشکه شود.

**کلاژه.** [ک ز / ص] (ص) کاج. (فرهنگ جهانگیری). لوج و کاج و احوول. (برهان). (از ناظم الاطباء). کلاژ. (آندراج). کلاژ. کلاژ. (حاشیه برهان ج معین). دویمن. لوش. کج بین. کج چشم. کژچشم. دو بیننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حسودت دید مانندت به رادی  
بلی چشم کلازه یک دو بیند<sup>۳</sup>

سیف اسفرنگ (از حاشیه برهان ج معین).

|| (ل) عقق باشد غلبه نیز گویند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۳۸). جانوری است ابلق که دم آن دراز باشد و آن را عکه نیز گویند و در شیراز کالنج نامند و به تازی عقق خوانند. (فرهنگ جهانگیری) کلاغ پیسه باشد که عکه است. (برهان). کلاژ. (آندراج). عکه. (ناظم الاطباء). کلاجه. قالنج. زاغچه. شمشیر دنبه. کسک. شک. کندش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون کلازه همه دزدند و ربایند چه خاد

شوم چون بوم و بدآغال چه دمنه همه سال.<sup>۴</sup>  
معروفی (از لغت فرس ج اقبال ص ۴۳۸).

|| بعضی گویند کاسکینه است و آن پرنده‌ای باشد سبز به سرخی مایل و تاجی مانند ههد بر سر دارد و آن را سبزک نیز گویند و به عربی شقراق خوانند. (برهان). کاسکینه و شقراق. (ناظم الاطباء).

**کلاسی.** [ک ل] (ع ص) نیک برنده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نیک برنده از شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). || صاحب کیلس (آهک) و فروشده آن. (از اقرب الموارد).

**کلاسی.** [ک ل / ک] (فرانسوی، ل) کلمه فرانسوی هر یک از شعبه‌های مدرسه که شاگردان آن هم قوه و همدرس در یک اطاق درس می‌خوانند. اطاق درس دسته‌ای از شاگردان مدرسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— همکلاس؛ هر فردی که با جمعی در یک

اطاق درس می‌خوانند.

— همکلاسی؛ همکلاس.

|| طبقه. درجه. مرتبه. توضیح آنکه احتراز از استعمال این کلمه بیگانه به این معنی اولی است. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران «رده» را بجای این کلمه بدین معنی پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۱۵۸ و کلمه رده شود.

**کلاس.** [ک ل] (اخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلاسی.** [ک ل] (اخ) نام یکی از دهستانهای ۷ گانه بخش سردشت شهرستان مهاباد است.

این دهستان در قسمت خاوری بخش واقع و از شمال به دهستان گورک سردشت و از جنوب به دهستان باسک و از خاور به دهستان نامشیر بانه و از باختر به دهستان بریچی محدود است. موقعیت این دهستان نسبتاً جلگه و دشت و هوای آن معتدل و در تابستان گرم و در زمستانها سرد می‌باشد. آب قراء از رودخانه سردشت و چشمه سارها تأمین می‌گردد و محصولات عمده آن غلات، توتون، حبوبات و محصول دامی و شغل ساکنین زراعت و گلهداری است. دهستان کلاس از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۲۸۰ تن سکنه دارد و مرکز آن قریه بناویله بزرگ می‌باشد. راه عمده این دهستان عبارت از راه شوسه مهاباد به سردشت است که از قسمت شمال بناختری این منطقه می‌گذرد و راه نیمه شوسه سردشت به بانه نیز از این دهستان عبور می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاسمان.** [ک ل / ک] (فرانسوی، ل) کلمه فرانسوی و بمعنی طبقه‌بندی است. توضیح اینکه احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).

**کلاسیک.** [ک س] (ل) فلاسنگ است که فلاخن باشد و آن چیزی است که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان) (از آندراج). فلاسنگ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). فلاخن. (ناظم الاطباء). مقلاع. سمرق (تفلیسی)؛ و کلاهی نم‌دین بر سرداشت و پشمینه‌ای پوشیده و کلاستی در میان بسته و توبره در پشت انداخته و چوبی

1 - Clarinette. 2 - Denner.

۳- در آندراج این بیت به صائب نسبت داده شده است.

۴- شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال. (تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا).

5 - Classe. 6 - Classement.

در دست گرفته. (ترجمه تفسیر طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاسور.** [کلا / ک ش] (فرانسوی، ۱) جزوه‌دانی بزرگ که در داخل آن فنر تعبیه شده و اوراق لازم را بترتیب در آن جا دهند. (فرهنگ فارسی معین).

**کلاسور.** [ک] [اخ] دهی از دهستان حسن آباد است که در بخش کلپیر شهرستان اهر واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاسه.** [ک س / س] (۱) نام جانوری. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

**کلاسه.** [ک س / س] (۱) مأخوذ از کلس و بمعنی چونه و آهک و گچ، چنانکه در کنز آمده. پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته می‌شود. (غیاث).

و رجوع به ماده بعد شود.

**کلاسه.** [ک / ک س / س] (۲) [اخ] نام جایی و مقامی است. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). موضعی است در دمشق. (حاشیه برهان چ معین). نام موضعی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا); یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و برکنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت. (گلستان چ فروغی چ ۱۳۱۹ ص ۵۹) ... و به دمشق قبر العبدالصالح محمودبن زنگی ملک الشام و کذلک قبر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب بالکلاسه فی الجامع<sup>۳</sup>. (معجم البلدان، ج ۴ ص ۸۰ ذیل دمشق الشام). و کان هذا ابن الدهان المنجم

عرف بابی شجاع و یلقب بالثعلب و هو بغدادی... یعترف فی جامع دمشق اربعة اشهر و اکثر ولاجله عملت المقصورة التي بالکلاسه و له تصانیف کثیره<sup>۴</sup>. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۲).

**کلاسیک.** [کلا / ک] (فرانسوی، ص) ۵ آنچه در کلاسها بکار رود. کلاسی. درسی، کتاب کلاسیک. (فرهنگ فارسی معین).

آنچه مربوط بدوره یونان و روم قدیم یا مؤلفان بزرگ قرن ۱۷ میلادی است: زبانهای کلاسیک، تئاتر کلاسیک. (فرهنگ فارسی معین).

آنچه بمنزله نمونه و سرمشق در طبقه خود به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

**کلاش.** [ک] (۱) عنکبوت را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). عنکبوت. و تنیده آن را کلاشخانه گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). اسم فارسی عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه). [ازغار و پوسیدگی. (ناظم الاطباء). [کپره. کپک. کفک. کزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— کلاش گرفتن؛ کپره زدن. کپک زدن. تک‌تک زدن.

کره گرفتن. (یادداشت، ایضاً).

**کلاش.** [کلا / لا] (ص) قلاش. (ناظم الاطباء). آنکه از کسان به اصرار و ابرام چیز ستاند. آنکه پول درآورد از کسان به سماجت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قلاش شود.

**کلاش جامه.** [ک م / م] (م مرکب) کیسه ماندنی که کلاش (عنکبوت) در آن تخم نهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاش شود. [تارکلاش. (ناظم الاطباء).

**کلاشخانه.** [ک ن / ن] (م مرکب) نسج و بافته عنکبوت و به یونانی ابرکیا خوانند. (برهان). تنیده عنکبوت. (آندراج). تار عنکبوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابرکیا شود. [خانه عنکبوت که در آن تخم نهد و پیچه برآرد. (برهان). خانه عنکبوت. (ناظم الاطباء).

**کلاشک.** [ک ش] (۱) بمعنی کلاسنگ است که فلاخن باشد. (برهان). فلاخن. (ناظم الاطباء). مصحف کلاسنگ. (حاشیه برهان چ معین).

**کلاش کن.** [ک ک] (۱) مرکب) نام حلوانی است. (انجمن آراء ناصری) (آندراج). نان شیرینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام یکی از حلواها. (برهان). مخفف کلاشکن. (حاشیه برهان چ معین). نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء) (غیاث):

طفل برنج بین که چه خوش برکنار خوان لوح کلاشکن به کنارش نهاده‌اند.

بسحاق اطعمه.

صحن برنج می‌کند قصد دل کلاشکن قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند.

بسحاق اطعمه.

**کلاشکه.** [ک ش / ک] (۱) قلابی را گویند که چیزها با آن از چاه برآرند. (برهان). کلاژکه. (حاشیه برهان چ معین). چنگکی است که بدان چیزهای افتاده به چاه را درآورند. و جائی آویخته چیزها بدان آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاژکه شود.

**کلاشگران.** [ک گ] [اخ] دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد و در دامنه واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلاشه.** [ک ش] (۱) قلابی که بدان چیزی از چاه برآرند<sup>۶</sup>. کلاژکه. (ناظم الاطباء).

**کلاش هزار درق.** [ک ه د ر] [اخ] دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاشی.** [کلا / لا] (حامص) قلاشی. (ناظم الاطباء).

الاطباء). پول درآوردن از کسان با سماجت. و با کردن صرف می‌شود. عمل کلاشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاش شود.

**کلاشی.** [۱] [اخ] اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در قلعه جوانرود، ترخان آباد، بساهاختی، زهاب، ما کوان و شهرزور کرمانشاهان سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

**کلاع.** [ک] [ع] (ع بسم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شکبیایی در معرکه و کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلاع.** [ک] [اخ] نام موضعی است به اندلس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اسپانی شود.

**کلاع.** [ک] [اخ] ابن شرحبیل از حمیر، جدی جاهلی و از مردم یمن است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**کلاعی.** [ک عی] [ع ص] مرد دلیر. (منتهی الارب) (آندراج). مرد دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء). شجاع، مأخوذ از کلاع. (اقرب الموارد).

**کلاعی.** [ک عی] [ص نسبی] نسبت است به کلاع که نام قبیله‌ای است. (از انساب سمعی).

**کلاعی.** [ک عی] [اخ] سلیمان بن موسی بن سالم بن حسان حمیدی، مکنی به ابوالربیع. از محدثان اندلس و از بلغای عصر خود و از مردم بلنسیه و در انشاء یگانه بود. تصانیف بسیار داشت و از آن جمله است: الاکتفاء، شرح غزوات نبی اکرم و کتاب حافل، در معرفت صحابه و تابعین. در ۵۶۵ ه. ق. متولد شد و بسال ۶۳۴ ه. ق. به شهادت رسید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۱).

**کلاعی.** [۱] [اخ] ابوظبیه تابعی است.

1 - Classeur.

۲ - در تاج العروس و معجم متن اللغة به تشدید لام ضبط شده است.

۳ - در دمشق قبر محمودبن زنگی و صلاح‌الدین یوسف ابن ایوب به کلاسه است.

۴ - ابن دهان منجم معروف به ابوشجاع و ملقب به ثعلب بغدادی است و چهار ماه یا بیشتر در جامع دمشق معتکف می‌شد و مقصوره‌ای را که به «کلاسه» است برای او ساختند و او را مصنفات بسیاری است.

5 - Classique.

۶ - در فرهنگهای دیگر «کلاژکه» و «کلاشکه» به این معنی آمده. و رجوع به کلاشکه شود.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاغ**. [کک] (۱) معروف است و آن را زاغ دشتی هم می‌گویند. (برهان) (آندراج). غراب. (ترجمان القرآن). ابوزاجر. (دهار). قلاق. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). زاغ. غراب. (زمخشری). بمعنی زاغ در غیاب و بهار عجم بالضم آمده... (آندراج). ابوالقحاق. ابوالاخیل. ابن دایه. غاق. تعاب. مرغی سیاه و معروف. غربان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلاغ<sup>۲</sup> کولاغ<sup>۳</sup> «هرن» با شک آن را از ریشه اوستائی «وارغنه»<sup>۴</sup> (شاهین) و هم‌ریشه پهلوی «وراج»<sup>۵</sup> و «وراک»<sup>۶</sup> می‌داند. کردی «کله»<sup>۷</sup> (کلاغ)، زازا «قلایجک»<sup>۸</sup> (کلاغ)... سمنانی «کلا»<sup>۹</sup> (زاغ)، کاشانی «کیلو»<sup>۱۰</sup>، افغانی «کارغه»<sup>۱۱</sup> (زاغ)، بلوچی «گوراج»<sup>۱۲</sup>... طبری «کلاج»<sup>۱۳</sup>، تهرانی و دزفولی «کلاغ»، گیلکی «کلاج»<sup>۱۴</sup>. پرنده‌ای است از راسته سبکیالان بزرگ با مقدار دراز و قوی که از حشرات و چوندگان تغذیه می‌کند. (از حاشیه برهان چ معین). پرنده‌ای است از راسته سبکیالان و از دسته شاخی نوکان که دارای قدی متوسط (بجته تقریباً یک مرغ خانگی) و دارای پره‌های سیاه (در قسمت سر و بال و دم و گردن) می‌باشد. ولی در ناحیه پشت و شکم دارای پره‌های خا کستری مایل به سفید است. پسر برخی از کلاغها تماماً سیاه است و آنها را کلاغ سیاه یا زاغ سیاه می‌گویند. مقدار کلاغ نسبتاً طویل و کاملاً قوی است. کلاغ تقریباً همه چیز خوار است از تخم و دانه و میوه و برگ گیاهان و جوجه و تخم پرندگان و ماهی و قورباغه و مارمولک و موش و غیره تغذیه می‌کند و گاهی پرستوها را نیز شکار می‌نماید. رویه‌رفته پرنده‌ای موزی و مضر است و باید بدفع آنها کوشید. کلاغهای معمولی را که دارای زیر شکم و پشت خا کستری هستند. کلاغ لاشه نیز می‌گویند. غراب. (فرهنگ فارسی معین):

ز کوه اندرآمد کلاخی سیاه  
دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه.

فردوسی.

هر کرا رهبری کلاغ کند

بی‌گمان دل بدخمه داغ کند.

عنصری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ  
کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ کاغ.

عسجدی.

چو شاخ خیزران باریک ماری

کلاخی در میان مرغزاری. (ویس و رامین).

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن

کز حریمی همچو خوکی تندرت و ناتوان.

سنائی.

انیری را که بر قصرش هزاران پاسبان بودند  
(ر) تو اکنون بر سر گورش کلاخی پاسبان بینی.

خاقانی.

سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن

میراث از توانگر و مردار از کلاغ. سعدی.

چو طوطی کلاغش بود همفلس

غنیمت شمارد خلاص از نفس. سعدی.

— کلاغ ابلق؛ مینا که طائری است معروف و

سخنگو. (آندراج). پرنده‌ای است سخن‌گو.

مینا. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ بذری؛ کلاغ سیاه. (فرهنگ فارسی

معین).

— کلاغ پاقرمز کوهی؛ زاغچه. (فرهنگ

فارسی معین).

— کلاغ تابستانی؛ غراب القیظ. (زمخشری،

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاغ دورنگ؛ کلاغ لاشه. (فرهنگ

فارسی معین).

— کلاغ زاغی؛ کشکرک. (فرهنگ فارسی

معین).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاغ سبزی؛ پرنده‌ای است از راسته

سبکیالان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته

شده و آنها در مناطق معتدل و گرم نیمکره

شمالی فراوانند. این پرنده دارای پره‌های

رنگارنگ و بسیار زیبا است و قدش متوسط

است (کمی از کبوتر بزرگتر). متقارن طویل و

باریک و نسبتاً ضعیف و کمی خمیده است.

رنگ پره‌های کلاغ سبزی و نسبتاً تند و از

رنگهای سبز و آبی و زرد و برخی نقاط سیاه

ترکیب یافته است. سبزی‌قبا. سبزی‌گرا.

زنبورخوار<sup>۱۵</sup>. عکه<sup>۱۶</sup>. کربه. (فرهنگ فارسی

معین).

— کلاغ سفید؛ به فارسی غراب ابقع است.

(فهرست مخزن الادویه).

— کلاغ سیاه؛ غراب اسود. (فهرست مخزن

الادویه). اسم فارسی غراب کبیر و غراب

الزرع است. (تحفه حکیم مؤمن). حاتم.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای

کلاغ که کمی از کلاغ معمولی درشت‌تر است

و تمام پره‌های سیاه رنگ و معمولاً آن را زاغ

یا زاغ سیاه گویند. سیاه کلاغ. زاغ سیه. زاغ

دشتی. زاغ زرع. زاغ دشت. کلاغ بذری، کلاغ

سیاه یا خا کستری. توضیح آنکه این گونه

کلاغ چون حشرات و نوزاد آنها را می‌خورد

برای زراعت مفید است. (فرهنگ فارسی

معین).

— کلاغ کا کلی؛ پرنده‌ای است از راسته

سبکیالان و از دسته دندانی نوکان که دارای

پره‌های حنائی رنگ یا خا کستری با زیر شکم

سفید. قدش متوسط (کمی از کبوتر بزرگتر) و

بالای سرش دسته پری بشکل کا کل دارد در

حدود ۲۰ گونه از این پرنده وجود دارد که  
همگی بومی هندوستان و جزایر مالزی  
می‌باشند. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ لاشه؛ همان کلاغ معمولی است که

پره‌های سر و گردن و بالها و دمش سیاه است

ولی پره‌های دیگرش خا کستری هستند. کلاغ.

کلاغ معمولی. کلاغ دو رنگ. (فرهنگ

فارسی معین).

— کلاغ معمولی؛ کلاغ لاشه. (فرهنگ فارسی

معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— امثال:

کلاغ از وقتی بچه‌دار شد شکم سیر بخود

ندید. (امثال و حکم دهخدا).

کلاغ امساله است، گویند کلاخی به جوجه

خود گفت چون یکی از آدمیان خم شود

بی‌درنگ پرواز کن چه باشد که زدن تو را، از

زمین سنگ بردارد، جوجه گفت با دیدن آدمی

پریدن باید. چه تواند بود از پیش سنگ در

آستین نهان داشته باشد. (از امثال و حکم

ایضاً).

کلاغ به دستش ریده؛ کنایه از اینکه مفت و

آسان پول به دستش افتاده. (فرهنگ فارسی

معین).

کلاغ خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه

رفتن خود را هم فراموش کرد؛

کلاخی تک کبک در گوش کرد

تک خویشتن را فراموش کرد. نظامی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

کلاغ روده خودش درآمده بود می‌گفت

جراحم. (از امثال و حکم دهخدا).

کلاغ سر لانه خود قار قار نمی‌کند؛ نفرین به

خویشان و اقربا سزاوار نباشد. (امثال و حکم

ایضاً).

کلاغ سیاه می‌پوشند؛ نظیر: پشت چشمهایم

باز می‌ماند. (امثال و حکم ایضاً).

کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند، کنایه از

بسیاری بخل و امساک است. (فرهنگ

فارسی معین).

هر که پی کلاغ رود به خرابی افتد. (جامع

التمثیل).

هزار کلاغ را یک کلوخ بس است.

1 - Corbeau (فرانسوی).

Corvus (لاتینی).

2 - kalâgh.

3 - kulâgh.

4 - vârâghna.

5 - varâgh.

6 - varâk.

7 - kala.

8 - qalânjik.

9 - kalâ.

10 - kiló.

11 - kârgha.

12 - gurâgh.

13 - kalâj.

14 - kalâc.

15 - Guêpier.

۱۶ - عکه را غالباً مرادف با کشکرک استعمال

کنند.

یک کلاغ چهل کلاغ است. رجوع به فقره بعد شود.

یک کلاغ چهل کلاغ شدن؛ امری کوچک از دهانی به دهانی هرچه بزرگتر مشهور شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یک کلاغ چهل کلاغ کردن؛ سخت اغراق گفتن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). شاخ و بال بسیار به مطلبی یا چیزی افزودن. (فرهنگ فارسی معین).

**کلاغ.** [ک / ک] (۱) صاحب مؤیدالفضلا گوید: کلاغ بالضم و قیل بالفتح، کنگر باشد که آن راگرد بر گرد قیور بزرگان می‌دارند و آن از سنگ و چوب نیز بود. (برهان) (آندراج).

**کلاغ بخش.** [ک ب] (۱) مرکب از کلاغ بمعنی غراب و بخش بمعنی سهم و حصه ترکیب شده «سهم کلاغ» حصه کلاغ، می‌وای که پس از درودن و زدن و حصاد اثمار بر درخت ماند و آن را در شهرمیزاده، وچ کو (بچه کوپ) گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاغ پرو.** [ک پ] (۱) (مص مرکب) پریدن کلاغ. (فرهنگ فارسی معین). (۱) (مرکب) آن وقت صبح که کلاغ از آشیان پرواز کند. صبح زود. آنگاه که کلاغ پرد. آنگاه از صبح که کلاغ از لانه خود پرواز کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تنگ کلاغ پر. رجوع به همین کلمه شود. (۱) در اصطلاح بنایان نیمه آجر به شکل مثلث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (۱) نوعی صندوقه‌ای پیرامون خانه که آجرهای لوزی شکل در کنار هم قرار گرفته باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بطور لوزی فرش کردن کف اطاق یا حیاط، بطوری که گوشه‌های نظامی‌ها به هم متصل باشند. در این صورت هرچند عدد نظامی شبیه به کلاها در حین پرواز بنظر می‌آیند. (فرهنگ فارسی معین). نظامی‌ها بعضی جاها بطور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ پر بود. (یادداشتهای قزوینی، از فرهنگ فارسی معین).

**کلاغ پیسه.** [ک س / س] (۱) (مرکب) غراب. کلاغ که رنگ سیاه و سپید دارد، کلاچه. کلازه. قالیچه. زاغی. زاغچه. کلاغی که قسمی از پرهای آن سفید و قسمی سیاه است. غراب ابقع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عقق. عکه. کشکرک. (فرهنگ فارسی معین). زاغ پیسه. ابقع. (زمخشری). رجوع به ترکیبات کلاغ شود. (۱) (کلا پیسه). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلا پیسه شود.

**کلاغ زاغی.** [ک ز] (۱) (مرکب) زاغچه. زاغی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاغ زدن.** [ک ز د] (۱) (مص مرکب) با تیر زدن به کلاغ، دو کلاغ زد. (فرهنگ فارسی

معین). (۱) طعنه و تمسخر کردن. (فرهنگ فارسی معین). کلاغ گرفتن. کنایه از طعنه زدن و کردن. (آندراج). و رجوع به کلاغ گرفتن شود.

**کلاغ زنان.** [ک ز] (ق مرکب) در حال کلاغ زدن. تمسخرکنان.

طاوس را کلاغ زنان همچو گنگ مست ظل‌های بر سرشان ذات شهریار. میرالمی (از آندراج).

و رجوع به کلاغ گرفتن شود.

**کلاغک.** [ک غ] (۱) گیاهی است از گروه تک‌لیه‌ها از دسته سوسنی‌ها با گل‌های آبی رنگ به شکل کره‌های کوچک و دارای ماده سمی موسکارین. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج سوم ص ۳۰۶). گیاهی است<sup>۱</sup> از تیره سوسنی‌ها که علفی است و دارای ریشه پیازی شکل می‌باشد. گل‌های خوشه‌ای شکند و در انتهای ساقه قرار دارند و دارای رنگ آبی سایل به بنفش با تالو قرمز می‌باشند. در حدود چهل گونه از این گیاه شناخته شده که در اماکن بحرالرومی می‌رویند و در ایران نیز فراوانند و کنار نرها بسیار دیده می‌شوند. برخی از گونه‌های این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شوند. از انساج آن ماده‌ای بنام موسکارین استخراج می‌کنند که به مقدار کم برای رفع اختلاج عضلات دستگاه گوارش و رحم بکار می‌رود. بصل المسک. بصل الزیز. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغک خوشه‌ای؛ گونه‌ای کلاغک که بنام کرات الکلب نیز نامیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کلاغ گرفتن.** [ک گ ر ت] (۱) (مص مرکب) صید کردن و گرفتن کلاغ. (فرهنگ فارسی معین). (۱) کنایه از استهزا و تمسخر و ریشخند کردن. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از طعنه زدن و تمسخر کردن و ریشخند زدن. (فرهنگ فارسی معین). طعنه زدن، استهزا کردن. (غیاث). کلاغ زدن، کنایه از طعنه زدن و کردن. (آندراج).

زاغ گیرد همه از بلبل شوریده کلاغ  
غنچه شوخ زند خنده و نرگس چشمک.  
شاه طاهر جندی (از انجمن آرا).

ز عکس گل و لاله بر طرف باغ  
کلاغش بطاوس گیرد کلاغ.

زلالی (از آندراج).

و رجوع به کلاغ زدن شود.

**کلاغ نشین.** [ک ن] (۱) (خ) دهی از دهستان طغرو است که در بخش دستجرد شهرستان قم واقع است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلاغو.** [ک ل] (۱) کلاغ. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). در فرهنگ نیامده و گویا لغتی است در کلاغ و شاید در اصل کلاغی بوده باشد. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۰۰):

بود اعور کوسج ولنگ و پس من  
نشسته بر او چون کلاغو بر اعور. رودکی.

**کلاغور.** [ک ل] (خ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوار است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاهی.** [ک ل] (۱) چارقدی ابریشمین که زنان عشاير بر سر کنند. قسمی روی سری زنان از ابریشم و جز آن. دستمال بزرگ ابریشمین که مردان کرد بر کلاه و زنان کرد و جز آنان به سر و روی بپندند. مشامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی پارچه است. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). (۱) نوعی شمشیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از یمانی یک نوع برد که گوهر وی هموار بود به یک اندازه و سبز بود و متن او به سرخی زند و نزدیک دنبال نشانهای سپید دارد از پس یکدیگر مانند سیم و آن را کلاغی خوانند. (نوروزنامه).

**کلاف.** [ک ل] (۱) کلا. کلافه بزرگ. (ناظم الاطباء). کلافه. کلابه. ریسمان پیچیده گرد دوک. نخ و ریسمان و جز آن که گرد کرده باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یا رب این شهر چه شهری است که صد یوسف دل  
به کلافی بفروشند و خریداری نیست.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاف سردرگم؛ موضوع پیچیده. معنی. (فرهنگ فارسی معین): اطمینان داشت که از کلاف سردرگم زندگی بالاخره سر رشته را به دست آورده است. (شهر آهوخانم، از فرهنگ فارسی معین).

— کلاف سردرگم بودن و شدن؛ بسیار گیج بودن، متحیر و مبهوت ماندن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلافگی شود.

— گوز کلاف کردن؛ گرسنگی خوردن. بدبختی کشیدن. سرگردان و واله و حیران و سردرگم شدن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

|| علاوه بر معنی جاری بمعنی میله‌ای از چوب یا آهن و نظایر آن است که برای نگه داشتن و ثابت کردن دو چوب یا آهن یا در و مانند آن بدانها نصب و تعبیه شود و این کار را کلاف کردن نامند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). در اصطلاح بنایان، تیرهایی که در اطراف سقف گذارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاف.** [ک ل] (۱) (ص، ل) در بندرلنگه، این نام را به کشتی‌سازان و نجاران که قطعات کشتی



سازند می‌دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاف**. [کُ] [اخ] رودباری است به مدینه. (منتهی الارب). وادی از اعمال مدینه. (از انسب سمعانی).

**کلاف کردن**. [کُ کُ دَ] (مص مرکب) پیچیدن با تنگه آهن. کلافه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاف شود.

**کلافگی**. [کُ ف / ف] [حاصص] سراسیمگی. اضطراب. پریشانی. سرگشتگی. (ناظم الاطباء).

**کلافه**. [کُ ف / ف] [لا] بمعنی کلابه و آن ریسمانی است خام که از دوک بر چرخه پیچند. (از برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). کلابه. کلاوه. کلاف. (حاشیه برهان چ معین). رشته‌های درهم‌تابیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مبدل کلاوه و آن ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است از این رو کلافه کردن بمعنی گرد کردن مستعمل می‌شود. (آندراج). [اص] سرگشته و سراسیمه. (ناظم الاطباء).

— سرکلافه را از دست دادن؛ سررشته را گم کردن. متحیر ماندن در امری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— سرکلافه خود را گم کردن؛ پریشان و متحیر گردیدن. (یادداشت ایضاً).

— کلافه سردرگم؛ آدم سرگشته و حیران و بلا تکلیف را بدان مانند کنند. (فرهنگ عامیانه جمائزاده).

— کلافه شدن. رجوع به همین کلمه شود.

[لا] چرخه. (ناظم الاطباء). چرخی که جولاهاگان در آن ریسمان انداخته بر ما کو پیچند و علاقه‌بندان ابریشم را در آن پیچند. (آندراج). [گلوله نخ. فرهنگ فارسی معین].

— کلافه ابریشم؛ گلوله ابریشم. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— کلافه نخ؛ گلوله نخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[افنی] است از کشتی که هر دوپای خود به گردن حریف بند کرده او را مثل کلافه پیچند. (غیاث). یکی از فنون کشتی قدیم و آن پیچیدن حریف است مثل کلافه. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج):

همچو دستار کثیفی که بپیچد ملا

به کلافه است فنت ای صنم حورلقا.

میرنجات (از آندراج).

**کلافه شدن**. [کُ ف / ف] [ش دَ] (مص مرکب) سرگشته و سراسیمه شدن. مضطرب گشتن. (ناظم الاطباء). مانند کلافه سردرگم شدن. گنجی شدن. (فرهنگ فارسی معین). [سرگشته شدن از گرما، از گرما نزدیک

بیهوشی رسیدن. دل گرفتن از گرما یا بخار گرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سخت ناراحت شدن: «از گرما کلافه شدم». (فرهنگ فارسی معین). بمعنی بهم خوردن حال و خارج شدن از حالت طبیعی بمناسبت گرمای زیاد (در حمام و یا در زیر آفتاب سوزان و غیره) با علت‌های دیگر هم ممکن است استعمال شود. (فرهنگ عامیانه جمائزاده): [از کوره در رفتن. بیش از حد طاقت کسل یا ناراحت و عصبانی شدن. (فرهنگ عامیانه جمائزاده).

**کلافه کردن**. [کُ ف / ف] [کُ دَ] (مص مرکب) گرد آوردن. (آندراج):

شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد

دستار را به فرق جهان پهلوان برق.

اشرف (از آندراج).

تا می‌توان به رشته طول امل میبچ

نکبت کلافه کردن مرد است عیب و عار.

اشرف (از آندراج).

[مانند کلافه سردرگم کردن. گنجی کردن: از پس حرف زد مرا کلافه کرد. (فرهنگ فارسی معین). [سخت ناراحت کردن: گرما کلافه‌اش کرده بود. (فرهنگ فارسی معین). [مغلوب کردن (در کشتی). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلافه شود.

**کلافی**. [کُ فی] [ع] نوعی از انگور سپید به سبزی مایل که مویز سیاه تیره‌رنگ دارد. (منتهی الارب). انگوری سپید مایل به سبزی منسوب به رودبار کلاف که در نزدیک مدینه است. (ناظم الاطباء). اسم عربی انگور سفید است که در آن سبزی باشد. (فهرست مخزن الادویه).

**کلاک**. [کُ] [لا] دشت و صحرائی که مطلقاً در آن زراعت نشده باشد. (برهان) (آندراج). بیابانهایی که زراعت بخود ندیده. لم یزرع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دشتی که در آن ابد زراعت نشده. صحرائی لم یزرع. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاکاموش شود. [بالای پیشانی که تارک سر باشد و آن از رستگاه موی سر است تا میان سر و به این معنی بجای کاف لام هم آمده است (کلال). (برهان). (از ناظم الاطباء). مصحف کلال است. (حاشیه برهان چ معین):

یا زنمش یا کمش ریش پاک

یا زدم سنگ یکی بر کلاک<sup>۱</sup>.

حکا ک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاک**. [کُ] [ص] تهی و خالی باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). تهی و خالی و کاواک. (ناظم الاطباء). تهی و میان خالی. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاک شدن؛ تهی شدن. خالی شدن. (فرهنگ فارسی معین):

حاصل آن شب، چنان بیا بودم<sup>۲</sup>  
کز همه مغزها کلاک شدم.<sup>۳</sup>

انوری (از آندراج).

[لا] موج بزرگ. (برهان). موج بزرگ و کولاک. (ناظم الاطباء). موج بزرگ دریا. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی موج بزرگ دریا آمده، و پیش از بحر خزر که آن رازراه افکوده نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ ندارد چنانکه دیده‌ام که متصل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بقدر دیواری بلند شوند و فرود آیند و بگذرند و به ساحل خورند چنانکه بیم غرق کشتی کوچک است. و گفته‌ام:

بروزی که افکوده دارد کلاک

نشستن به گرجی است بیم هلاک.

و گرجی به کاف پارسی و فتح آن کشتی کوچک است. (انجمن آرا) (آندراج). کوه‌های بزرگ دریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [آباد و برف درهم پیچیده. (ناظم الاطباء). طوفان. (از فرهنگ فارسی معین).

**کلاک**. [کُ] [لا] چوب دراز سرکچی باشد که گل و میوه که دست به آنها نرسد بدان پیچند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوب دراز سرکچی که به هر میوه که دست نرسد چوگان آن را بر شاخه انداخته به زیر کشند و میوه آن را بپینند. (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

**کلاک**. [کُ] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

**کلاک**. [کُ] [اخ] دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش افجه شهرستان تهران واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلاک**. [کُ] [اخ] دهی از دهستان حلبزود است که در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلاکار**. [کُ لَ] [ص] هنگامه ساز. فتنه انگیز. جنگجو. (ناظم الاطباء) (از اشتیونگاس).

**کلاک سائیس**. [کُ] [اخ] پسر سوم تاریکی‌تای نخستین نیای سکاها که بعد از پدر به سلطنت رسید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۱ شود.

**کلاکل**. [کُ ک] [ع ص] کُسلکل. مرد

۱- نل: کلال. و رجوع به کلال شود.

۲- بیاسودم. (فرهنگ فارسی معین).

۳- چون معنی کلاک مشهور نبود در دیوان او (انوری) نوشته‌اند: «که ز معجون مغز پاک شدم». (آندراج).

سبک گوشت چابک یا پست بالای درشت اندام سخت گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کلاکله شود.

**کلاکل**. [ک] [ک] [ع] (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کلاکل**. [ک] [ک] [ع] (از اقرب الموارد). و رجوع به این دو کلمه شود.

**کلاکله**. [ک] [ک] [ع] (ص) مؤنث کلاکل زن سبک گوشت چابک، و زن پست بالای درشت اندام سخت گوشت. (ناظم الاطباء). مؤنث کلاکل. (از اقرب الموارد).

**کلاکموش**. [ک] [ک] [ع] (مرکب) موش صحرائی و دشتی باشد، چه کلاک دشت و صحرا را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). عضل. ربوع. رکن. رکن. ودع. اودع. جرد. صداد. قرن. قداد. (منتهی الارب).

**کلاکوب**. [ک] [ک] [ع] (اخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومه اردک شهرستان مشهد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلاکوی**. [ک] [ک] [ع] (مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: «در بیت ذیل عمق آیا کلاهوی است، در شاهنامه دیده شود. آیا کلاهوی اعور بوده؟»

خری زیر من چون خبز دوک لیکن<sup>۲</sup>  
بر او من چنان چون کلاکوی اعور<sup>۳</sup>  
عمق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
شاید این کلمه مصحف کاغو یا کلاوو = کلاهو + ی (حرف بیان حرکت کسره اضافه) است. و رجوع به کلاوو و کلاهو و کلاکموش شود.

**کلاکو**. [ک] [ک] [ع] (قسمی از غذا). هرچه به غذا مزه دهد مانند ادویه و عسل. هرچه رنگ را تیره نماید مانند سرکه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلاگیس**. [ک] [ک] [ع] (مرکب) کلاه گیس. گیسوی مصنوعی که مانند کلاه بر سر نهند. زلف یا گیسویی که از موی سازند و مردان و زنان کم مویایی مو بر سر نهند. و رجوع به کلاه گیس شود.

**کلال**. [ک] [ک] [ع] (از اقرب الموارد). (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۱۵). تارک سر است که مابین فرق سر و پیشانی باشد. (برهان). تارک سر را گویند که بالاتر از پیشانی است. (انجمن آرا) (آندراج). تارک سر. کلاک. (ناظم الاطباء). چکاد. هباک. میان سر. تار. فرق سر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و بعضی بجای لام کاف خوانده اند (کلاک). (آندراج):

یا زندم یا کندم ریش پاک  
یا لهدم کارد یکی بر کلال<sup>۴</sup>.

حکاک (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۱۵).  
نهد برای شرف خاکپای او را چرخ  
بجای اکلیل امروز بر فراز کلال.

شمس فخری (از انجمن آرا).  
|| به هندی شراب فروش را گویند. (برهان).

**کلال**. [ک] [ک] [ع] (ص) (از اقرب الموارد).  
شخصی که کوزه و کاسه گلی و سفالی می سازد، و به عربی فخار گویند، و به زبان علمی هندوستان<sup>۵</sup> هم کوزه گرا کلال می گویند. (برهان) (آندراج). کوزه گر. (انجمن آرا). فخار. کوزه گر. کاسه گر. سفالگر. (ناظم الاطباء). سفال پز. سفال ساز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که ظروف از گل سازد. (غیاث):

نگر تا در این چون سفالینه تن  
بحاصل شد از تو مراد کلال. ناصر خسرو.  
بی خطر باشد فلان با او چنانک  
پیش زرگر بی خطر باشد کلال. ناصر خسرو.  
جان دادن خفاش به دم کار مسیح است  
ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی.

مظفر هروی (از آندراج).  
زین زیره با ز طاس سفالینه گرمجوی  
کاندر پزاوه دیگ تهی می بزد کلال.  
امیر خسرو.

هر کاسه ای که ساخت ندانم چرا شکست  
گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت.  
امیر خسرو (از انجمن آرا).

شرط است که در حکم خدا، دم زنی  
این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی  
گل را چه مجال است که پرسد ز کلال  
کز بهر چه سازی و چرا می شکنی.

ابوعلی قلندر (انجمن آرا).

**کلال**. [ک] [ک] [ع] (مص) مانده شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج). رنجور و ناتوان گردیدن. (از اقرب الموارد). مانده شدن مردم و شتر. (تاج المصادر بیهقی). || اکند گردیدن بینائی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). خیره شدن بصر. (المصادر زوزنی). || (اص) خستگی. (از اقرب الموارد). ماندگی. (بهر الجواهر). ماندگی اعضا و خیره شدن چشم. (برهان). ماندگی اعضا و خیرگی و کندی. (غیاث). ماندگی و خستگی و تعب. (ناظم الاطباء):

مانده به یمگان به میان جبال  
نیستم از عجز و نه نیز از کلال. ناصر خسرو.  
پس بکوشی و به آخر از کلال  
خود بخود گوئی که العقل عقال. مولوی.  
|| قلّه کوه. || ضعف و ناتوانی. || عیب خلقی و جبلی. || طفل یتیم بی پدر و مادر. || سرد بی اولاد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلال**. [ک] [ک] [ع] (ج) کله. رجوع به کله شود.  
**کلال**. [ک] [ک] [ع] (اخ) ظاهر نام بتی بوده است  
عرب را، چه در نامهای عرب «عبد کلال»  
است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلالان**. [ک] [ک] [ع] (اخ) کوه. کوهی است که خط  
سرحدی عراق و ایران از قلّه آن عبور می کند.  
رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴  
شود.

**کلالت**. [ک] [ک] [ع] (مص) مانده شدن و کند  
شدن. (غیاث). مانده شدن. کند شدن شمشیر و  
زبان و بینایی چشم. کلال. کلاکله. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا): چه خواطر و ضمائر  
ایشان را کلالت و فتور و تعب و نصب زیادت  
گرداند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷). || بی پدر و مادر  
شدن. (غیاث). || بی فرزند شدن. (غیاث). و  
رجوع به کلال و کلاکله شود.

**کلالق**. [ک] [ک] [ع] (اخ) دهی از دهستان کلپیر  
است که در بخش کلپیر شهرستان اهر واقع  
است و ۲۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلالک**. [ک] [ک] [ع] (ص) صدغ. بر جایگاه صدغ  
دوپاره استخوان است صلب که آن عصب را  
کداز دماغ بیرون آمده است و به عضله صدغ  
پیوسته پوشیده دارد... و صدغ کلالک باشد.  
(ذخیره خوارزمشاهی، در آخر باب دوم از  
گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر شناختن  
استخوانهای سر).

**کلالک**. [ک] [ک] [ع] (ک) کلاه. کا کل. پرجم. موی  
مجعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
موی سر او تا به دوش در هر طرف هزار  
کلالک چو ماسوره ای غالیه آویخته و زره  
داود بر هم ریخته. (تاریخ طبرستان، یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاکله شود.

**کلاله**. [ک] [ک] [ع] (مص) بی فرزند و بی پدر  
گردیدن. (منتهی الارب). بی پدر و بی مادر و  
فرزند شدن. (تاج المصادر بیهقی). بی پدر  
شدن و بی فرزند شدن (دهار). کلال. رجوع به  
این کلمه شود. || کند شدن بینائی و شمشیر و  
زبان و جز آن. (منتهی الارب). کند شدن زبان  
و شمشیر و باد و چشم. (تاج المصادر بیهقی).  
کندگردیدن بینائی. (آندراج). کلال. رجوع به  
این کلمه شود. || مانده شدن مردم و شتر. (تاج  
المصادر بیهقی). مانده شدن. (منتهی الارب)  
(آندراج). و رجوع به کلال شود.

۱- این کلمه در فهرست و لغت نیامده است.  
۲- چون خبزد و لیکن. (دیوان عمق ج  
سعید نفیسی ص ۱۴۵).  
۳- چون کلای اعور. (دیوان عمق ایضاً).  
۴- نل: کلاک. و رجوع به کلاک شود.  
۵- قیاس شود با kúlāka سانسکریت (زن  
کوزه گر). (حاشیه برهان ج معین).

**کلاله.** [کَل / لِ] (۱) موی پیچیده را گویند و به عربی مجعد خوانند و بمعنی کا کل: (برهان). بمعنی زلف پیچیده که به عربی مجعد خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده و به کاف فارسی (گلاله) نیز آمده. (غیاث). بمعنی کا کل و پرچم نیز استعمال می شود و بیشتر زلف و کا کل اهالی تبرستان خاصه دیالمه گیلان چنین است... و آن را کلالک نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). موی پیچیده تابدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زلف آویزان بر پیشانی و کا کل. (ناظم الاطباء):  
گشت جهان کودک دوازدهساله  
از سمنش روی و از بنفشه کلاله.

ناصر خسرو.  
از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دولاله  
بی خواب و بی قرارم چون بر گلت کلاله.

سنائی.  
سر کلاله او برگ لاله بسپردی  
اگر نسازدی آن لاله از کلاه سپر.  
سوزنی.  
ظلمتی گشته از نواله نور  
لاله‌ای رسته از کلاله حور.  
نظامی.  
سرنهادم خمار می در سر  
بر گل خشک با کلاله تر.  
نظامی.  
چون دید که دیلمست خاموش  
کردش ز کلاله کوردین پوش.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۴۳).  
گوهر به کلاله کان برافشاند  
وز گوهرکان شه سخن راند.  
نظامی.  
اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی  
کنند در قدمت عاشقان سرناندازی.  
سعدی.  
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل  
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید.  
حافظ.

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر  
شکنج گیسوی سنبل بین بروی سمن.  
حافظ.  
آن نافه مراد که می خواستم زیخت  
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود.

حافظ.  
بت دیلم مه مشکین کلاله  
به مشکین چین گرفته روی لاله.  
(از انجمن آرا).  
ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی  
کلاله‌های تو جراره‌های اهوازی.  
هدایت (از آندراج).  
هر شب به یاد طره مشکین کلاله‌ای  
مائیم و گوشه‌ای و سرشکی و ناله‌ای.  
هدایت (از آندراج).

— کلاله خاک، توده خاکه  
بر فرق چمن کلاله خاک  
پیچیده شود چو مار ضحاک.  
نظامی.

||دسته گل. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جام گل. کاسه گل: در فصل ربیع کلاله لاله از قلال جبال... چون قندیل عقیقین از صوامع رها بین تابان. (سند بادنامه ص ۱۲۰).

— کلاله زار، جایی که گل فراوان است:  
باغ ار چه گل و کلاله زار است  
از عکس رخت نواله خوار است. نظامی.  
||در اصطلاح گیاه‌شناسی، برجستگیها یا رشته‌های بالای مادگی گیاه را گویند. (فرهنگ فارسی معین). در گیاه‌شناسی ثابتی ذیل مادگی آمده، تخمدان غالباً دارای استپاله باریکی بنام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح می باشد کلاله می نامند. سطح خارجی کلاله را غالباً موهای کوچک یک سلولی بنام پایپل می پوشاند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۸) و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۷ شود.

**کلاله.** [کَل] [ح ص] (۱) مردی که نه ولد باشد او را نه والد. (منتهی الارب). آنکس که او را فرزند و پدر نباشد. (از اقرب الموارد). || آنکه لاصق نباشد از نسب. (منتهی الارب). آنکس که از راه نسب پیوستگی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). || آنکه نسب او محیط نسب تو باشد مثل پسر عم و مانند آن یا آن برادری مادری است یا پسران عم دورتر. یا مسوای پدر و پسر است یا عصبه‌ای که با ایشان برادران مادری وارث باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و فی الصحاح والعرب تقول: «هو ابن عم الکلاله و ابن عم کلاله اذالم یکن لخوا و کان رجلا من العشیره». (از اقرب الموارد). و عرب در جایی که پسر عمومی نسبی نباشد گویند: «هو ابن عمی لخوا». ولی اگر نسبی نباشد و از عشیره باشد گویند «ابن عمی کلاله» و «ابن عم الکلاله». (منتهی الارب). میراث بر جز پدر و مادر و فرزندان. (ترجمان القرآن). پسر نیای دور. (محمودین عمر). میراث بران دون پدر و پسر. (مهذب الاسماء): این معنی از اجداد و کلاله به میراث بدو نرسیده است بلکه از پدر یافته است. (تاریخ قم ص ۷). || در اصطلاح ققهی، برادر و خواهر متوفا است چه پدری تنها و چه مادری تنها و چه پدری و مادری، که بر رویهم کلالات ثلث خوانده می شوند. برادر و خواهر پدری را «کلاله ابی» و برادر و خواهر مادری را «کلاله امی» و برادر و خواهر پدر و مادری را «کلاله ابوینی» گویند. و حکم آنان از جهت ارث بردن در حال اجتماع باهم و در حال انفراد و همچنین از جهت حاجت بودن برای ارث ابوین مفصل در کتب ققهی آمده است. و در قرآن در دو مورد از کلاله یاد شده است: و ان کان رجل یورث کلاله او امرأه و له اخ او

اخذ فلکل واحد منهما السدس. (قرآن ۱۲/۴). یستفتونک قرالله یتفیکم فی الکلاله ان امرؤ هلک لیس له ولد و له اخت فلها نصف ماترک و هو یرثها ان لم یکن لها ولد فان کانتا اثنتین فلهما الثلثان مما ترک و ان کانتا اخوة رجلاً و نساء فللذکر مثل حظ الانثیین. (قرآن ۱۷۶/۴). و در تفسیر «کلاله» سخنهاست. ابوالفتوح رازی در تفسیر خود آرد. و در کلاله خلاف کردند؛ ضحا ک و سدی گفتند موروث منه باشد یعنی مرده. سعید جیز گفت: و از ثانی باشند. تضرین شمیل گفت: مال موروث باشد. و روایت کرده اند که: مردی رسول را علیه السلام پرسید از کلاله، رسول علیه السلام آیه آخر این سوره را بر خواند. مرد گفت: زیاده کن. رسول علیه السلام گفت: «لست بزایدک حتی ازاد» من زیاده نکنم تا مرا زیاده نکنند. شبی گفت که از ابوبکر پرسیدند که: کلاله چه باشد؟ گفت: بگویم اگر صواب باشد از خدای بود و اگر خطا بود از من و شیطان و خدای تعالی از آن بری است، هر وارثی باشد که نه پدر بود و نه فرزند. چون به عهد عمر رسید. عمر را پرسیدند، گفت من شرم دارم که مخالفت ابوبکر کنم همان گویم که او گفت. طاوس گفت: «مادون الولد» هر که جز فرزند بود. حکم گفت: هر که جز پدر پدر بود. عطیه گفت: برادران پدری باشند. جابرین عبدالله گفت: من گفتم یا رسول لله وارثان من دو خواهرند مرا چگونه میراث گیرند. خدای تعالی این آیه فرستاد. یستفتونک فی الکلاله الخ. و امیر المؤمنین علی (ع) گفت: برادران و خواهران باشند از پدر و مادر و آنان را که در آخر سوره ذکر است از پدر و مادر یا از پدر، علی ماجاه فی اخبارنا. تفسیر ابوالفتوح ج قمشهای ج ۳ ص ۱۲۶). و رجوع به شرایع و تبصره علامه، کتاب ارث شود.

— کلاله ابوینی؛ برادر و خواهر پدر و مادر میت.  
— کلاله ابی؛ برادر و خواهر پدری میت.  
— کلاله امی؛ برادر و خواهر مادری میت و در هر سه ترکیب رجوع به کلاله شود.

**کلاله.** [کَل] [لِ] (۱) دهی از دهستان تیرچائی است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاله.** [کَل] [لِ] (۱) دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاله.** [کَل] [لِ] (۱) دهی از دهستان منجوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. در دو محل

بفاصله یک هزار گز بنام کلاله بالا و کلاله پائین معروف و سکنه کلاله بالا ۱۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاسیب.** [ک] [ع] [ج] گلاب و گلابو بمعنی همراز و آن میخ پاشنه موزه رائض باشد که بر تهیگاه ستور می‌زنند وقت راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [چنگل باز. منتهی الارب]. کلاسیب البازی؛ چنگالهای باز. (از اقرب الموارد). [خار درخت. منتهی الارب]. کلاسیب الشجر؛ خار درخت. (از اقرب الموارد).

**کالیوه.** [ک] [و] [و] [ص] سرآسیمه است که سرگشته و دنگ و دینگ باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف کالیوه. (حاشیه برهان مصصح دکتر معین). همان کالیو است. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به کالیو شود.

**کلام.** [ک] [ع] [ا] سخن یا سخن با فایده‌ای که بنفسه کفایت کند. اسم جنس است و بر قلیل و کثیر واقع شود. و در تعریف آن گفته‌اند که، صفتی که جاندار بتواند آنچه را در خاطر دارد به وسیله اصوات مقطعه و یا کتابت و یا اشاره اعلام دارد. (منتهی الارب). گفتار یا گفتاری که بنفسه کفایت کند و در حقیقت معناتی است قائم به ذهن چنانکه گویند فی نفسی کلام «آمدی» و جمع دیگر گویند: کلام جز معنای قائم به ذهن نیست، و آن چیزی است که آدمی بهنگام امر و نهی کردن و خبر دادن و استنهام کردن آن را در ذهن خود می‌یابد و با عبارت یا اشاره مخاطب را بدان آگاه می‌سازد. (از اقرب الموارد). سخن. (مهدب الاسماء). گفته. گفتار. قول. گفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چه زبان است اگر گفت ندانست کلام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).

بر لفظ زمانه هر شبانروزی بسیار شنیده مر کلامش را. ناصر خسرو. تو فرمائی که شیطان را نیاید. ناصر خسرو. ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام بزرجمهر بختگان. (کلیله و دمنه).

پر دل<sup>۱</sup> چو جوز هندی و مغزش همه خرد خوشدم جو مشک چینی و حرفش همه کلام. خاقانی.

طوطی شکر شکستین دیگر روا ندارد گریسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی. سعدی. اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی. (گلستان).

حسن کلام انوریست اینکه می‌کند تا اینزمان حکایت احسان بوالحسن. سلمان ساوجی.

— بطیء الکلام؛ آهسته سخن. کسی که به آهستگی و ملایمت سخن می‌گوید. (ناظم

الاطباء).

— به کلام در آوردن؛ به سخن برانگیختن. به گفتار واداشتن:

به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام.

سعدی.  
— حاصل کلام؛ خلاصه کلام. محصل کلام. هر سه در اختصار و کوتاهی سخن بکار می‌رود. (از ناظم الاطباء).

— رد کلام کردن؛ سخن را باطل کردن. رد کردن. اعتراض کردن. (ناظم الاطباء).

— کلام آسمانی؛ کلام خدا. کلام الهی. وحی. کلام آفریدگار:

کلیم آمده خود با نشان معجز حق عطا و لوح و کلام و کف و رخ انور.

ناصر خسرو.

— کلام آفریدگار؛ قرآن: بزرگتر گواهی بر اینکه می‌گویم کلام آفریدگار است. (تاریخ بیهقی).

— کلام الله؛ کلام شریف. کلام عزت. قرآن مجید. (ناظم الاطباء).

— کلام الهی؛ کلام باری. رجوع به همین ترکیب شود.

— کلام باری (حق)؛ گفتار خدا. قرآن. کلام الهی. (فرهنگ فارسی معین): و دانستن تفسیر کلام باری عزّشانه و معانی اخبار رسول صلوات الله علیه و آله لازم است. (المعجم، از فرهنگ فارسی ایضا).

— کلام جامع. رجوع به همین کلمه شود.

— کلام خدا؛ قرآن. نبی. فرقان. کلام الله.

رجوع به کلام الله شود.

— کلام سر بسته و مغلق؛ سخن سر بسته. نکته سر بسته. مضمون سر بسته. (مجموعه مترادفات ص ۲۸۹). که معنی آن بطور صریح و واضح معلوم نباشد. مبهم.

— کلام شریف؛ کلام الله. (ناظم الاطباء).

— کلام عزت؛ کلام الله. (ناظم الاطباء).

— کلام کردن؛ سخن گفتن. کلام گفتن:

ای بر سر دو راه نشسته در این رباط

از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۶۱).

— کلام لفظی؛ عبارت از سخن معمولی است که بواسطه ادای حرفی خاص که دلالت بر معنای مخصوصی که در نفس متکلم است می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). مقابل کلام نفسانی. رجوع به همین ترکیب شود.

— کلام مستدام؛ عبارت است از کلام الهی و وحی. (غیاث) (آندراج). سلام الهی. (فرهنگ فارسی معین).

— کلام مقفی؛ گفتار قافیه دار. سخن با قافیه.

— کلام منشور؛ نثر. (فرهنگ فارسی معین).

— کلام منظوم؛ نظم. شعر. (فرهنگ فارسی

معین)؛ بدانکه عروض میزان کلام منظوم است. (المعجم، از فرهنگ فارسی ایضا).

— کلام نفسانی؛ کلام نفسی مقابل کلام لفظی. معنای موجود در نفس متکلم که با ادای حروف و کلمات آن را به شنونده منتقل می‌کند و رجوع به کلام و ترکیبات آن و کلام نفس شود.

— مطبوع کلام؛ خوش سخن. که سخنی مطبوع و دلپذیر دارد:

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت

که چه شیرین حرکتی و چه مطبوع کلامی.

سعدی.

— میان کلامتان شکر؛ چون خواهند در میان سخن دیگری، سخن گویند، این جمله را بر زبان آرند. (فرهنگ فارسی معین).

— یک کلام؛ بی چانه بی ماسکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| در اصطلاح علم نحو، لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را، یعنی مرکب باشد از دو اسم یا فعل و اسم که نسبت یکی به دیگری باشد بر این وجه که فائده تام دهد چنانکه: «زید قائم» و «قام زید». (از غیاث) (آندراج). هر لفظ مفیدی که حاصل شود از ترکیب مستند و مسندالیه. (ناظم الاطباء) سخنی است که متضمن دو کلمه و دارای اسناد باشد. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون). لفظی است مفید که مقصود بالذات باشد. (از الفیة ابن مالک).

کلامنا لفظ مفید، کاستم و اسم و فعل ثم حرف الکلم.

(شرح ابن عقیل ج ۱ ص ۱۳).

و آن را جمله و مرکب تام نیز گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). هر جمله که سکوت بر آن صحیح باشد. مقابل جمله است. مرکبی از کلمات که مستمع را پس از شنیدن آن انتظاری نماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || علمی است که در آن مسائل نقلی را به دلائل عقلی ثابت کنند و متکلم داندۀ آن علم است<sup>۲</sup>. (غیاث) (آندراج). علمی است که در آن از ذات باری تعالی و صفات او و احوال ممکنات از مبدأ و معاد موافق قانون اسلام بحث می‌شود. این قید اخیر برای آن است که کلام با علم الهی که در فلسفه موضوع بحث است مشتبه نگردد. و نیز گفته‌اند که علمی است به قواعد شرعی اعتقادی از روی ادله آن. (از تعریفات جرجانی ۸۰). مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: علم کلام که آن را اصول دین نیز نامند و ابوحنیفه آن را فقه اکبر خوانده و در مجمع الشوکوک به «علم

۱- در چاپ قدیم پر گل.

۲- این تعریف بجهاتی خالی از اشکال نیست.

النظر والاستدلال» موسوم شده و همچنین آن را «علم التوحید و الصفات» نامیده‌اند. و تفتازانی در شرح عقاید گوید: علمی که به احکام فرعی یعنی عملی مربوط است، آن را علم شرائع و احکام گویند و علمی که به احکام اصلی یعنی اعتقادی مربوط است «علم التوحید و الصفات» نامند. و علم توصیف و صفات (علم کلام) را چنین تعریف کرده‌است: علمی است که آدمی با آن قدرت پیدا می‌کند که با آوردن دلیل و دفع شبهات عقاید دینی را برای دیگری اثبات کند. مراد از علم معنی اعم یا تصدیق بطور مطلق است تا ادراک مخطئی را در ادله عقائد او نیز شامل شود و خلاصه کلام علم به اموری است که آدمی با آن مقدر می‌شود یعنی با آن علم قدرتی تام و دائمی برای آدمی حاصل می‌گردد که عقاید دینی را برای دیگری با آوردن دلائل و دفع شبهات اثبات کرده او را ملزم سازد. و در واقع آوردن دلائل اثبات بمنزله وجود مقتضی، و دفع شبهات در حکم انتفاء مانع است و به هر حال مراد از عقاید آن چیز است که نفس اعتقاد بدان مقصود است مانند اعتقاد به ذات و صفات باری تعالی. نه احکامی که مقصود از اعتقاد به آنها عمل بدانهاست مانند نماز. و مراد از دینی بودن اعتقاد انتساب آن بدین محمد (ص) اعم از آنکه صواب باشد یا خطا، بنابراین علم اهل بدعت از علم کلام خارج نیست. و به هر حال تمام عقاید مقصود است، زیرا امور اعتقادی محصور و معدود است و علم بدانها معتذر نیست بخلاف احکام عملی که غیر محصور و معدود است و احاطت بدانها معتذر است و در آنجا آن مقدار از علم که موجب تهیو کامل گردد کافی است. و موضوع کلام، معلومی است که به اثبات عقاید دینی ارتباطی قریب یا بعید داشته باشد. بنابراین مبحث ترکیب اجسام و خلأ و جوهر فرد و عدم تمایز میان اعداد و عدم حال و نظائر آنها که بنحوی در اثبات یکی از اصول اعتقادی مانند اثبات صانع و معاد و نبوت ارتباط می‌یابد از مباحث علم کلام بشمار می‌رود و قاضی ارموی گوید: موضوع علم کلام ذات باری تعالی است زیرا در این علم بحث از عوارض ذاتی باری تعالی شود یعنی صفات ثبوتی و سلبی وی، و یا بحث از افعال او تعالی در دنیا مانند حدوث عالم و یا در آخرت مانند حشر و نشر و یا از احکام خدا در دنیا و آخرت چون بعث پیغمبران و نصب امامان در دنیا از این جهت که آن دو بر خدا واجب است یا نه. و بحث در ثواب و عقاب در آخرت هم از این جهت که بر باری تعالی واجب است یا نه. ولی این گفته خالی از اشکال نیست، و

حجة الاسلام غزالی، موضوع علم کلام را موجود بماهو موجود یعنی موجود من حیث هو بدون تقید به چیزی دانسته است، و امتیاز علم کلام را با علم الهی در آن می‌داند که در کلام بر طریق قانون اسلام به اثبات مسائل می‌پردازند نه قانون عقل، بخلاف علم الهی که آن بر اساس عقل است، خواه مطابق یا قانون اسلام باشد و خواه نباشد و این گفته نیز مخدوش است چه بدین ترتیب علم کلام تنها عقاید حقه اسلام را شامل می‌شود و بحث در عقاید باطله از مسائل این علم خارج می‌گردد. و فائده و غایت علم کلام آن است که آدمی از حضیض تقلید به اوج یقین می‌رسد و در دفع شبهات و اثبات عقاید حقه میکوشد و گمراهان را ارشاد کرده و اباطیل مغرضان را رد میکند. و نتیجه عمده آن اینکه پایه تمام معارف و علوم اسلامی را استوار می‌سازد. چه اگر اصول عقاید ثابت نگردد دیگر معارف دینی را ارزش و اهمیت نمی‌ماند. (از کشف اصطلاحات الفنون). تاریخ علم کلام: علم کلام ابتدا بر مجموعه‌ای از مسائل دینی و اعتقادی گفته شده است ولی اندک اندک دامنه آن وسعت یافته است چنانکه میتوان موضوع آن را بدو قسمت کرد که مقاصد هر قسم بکلی مغایر قسم دیگر است. قسم اول آن است که از مشاجرات فرق اسلامی و اختلاف آرای آنان پدید آمده و تا دیر زمانی در حال بسط و توسعه بوده است. قسم دوم علمی است که برای مقابله و مبارزه با فلسفه رد و دفع شبهات ملاحده ایجاد گردیده است، و این دو قسم تا زمان غزالی تقریباً از هم جدا و مجزا بود. غزالی هر دو مسأله را بسا یکدیگر در آمیخت و امام فخر رازی آن را بسط داد و مستأخران از فلاسفه، کلام و اصول را مزوج کردند، و میتوان گفت قسم اول محدود به زمانی بوده است که اسلام در سرزمین عربستان محدود بود و مردم این منطقه بمقتضای طبیعت ساده خود در باب مسائل اعتقادی به همان عقیده اجمالی اکتفا میکردند و بیشتر در احکام فرعی که جنبه عملی داشت فحوص و بحث می‌شد و در زمان صحابه مجموعه‌ای از فقه فراهم آمد. اما از وقتی که دامنه اسلام وسعت یافت و اقوام مختلف و تمدن ایرانی و یونانی و قبطی و جز آنان به اسلام در آمدند بحث در عقاید و اصول دین آغاز شد و مسائل مختلفی در سرزمین عربستان پدید آمد که منتهی به پیدایش فرق متعددی گردید و تا زمان بنی‌امیه وسعت اختلاف عقاید محدود به خود مسلمانان بود و همه مشاجرات برای اثبات عقاید دینی بود نه بمنظور دفع شبهات معاندان دین و قیام بر ضد ملاحده و پایه گذاری علمی

بر اساس اصول عقلی در مقابل فلسفه. ولی علم کلام بهمین ختم نمی‌شد بلکه همواره بنسبت توسعه علوم و معارف در محیط مسلمانان این دانش پیشرفت و ترقی میکرد و بر پایه اصول عقلی و به صورت علمی تکامل می‌یافت و از این تاریخ قسم دوم از علم کلام آغاز می‌شود. توضیح آنکه قسم اول از علم کلام که از اوائل اسلام شروع گردید تا اواخر دوره بنی‌امیه بیشتر نپایید و از آغاز دوره عباسی قسم دوم علم کلام شروع شد که می‌توان آن را علم کلام عقلی نامید چنانکه قسم اول را علم کلام نقلی باید خواند. از آن روزگار علم کلام به صورت علمی و بر اساس اصول عقلی مدون گردید. زیرا در دوره عباسیان در حقیقت دامنه معارف و علوم اسلامی وسعت یافت و مسلمانان در باب اظهار عقاید آزادی کامل داشتند و افراد بظاهر مسلمان و بواقع مخالف اسلام که به مبانی عقلی و علوم فلسفی آگاهی بیشتر داشتند از این آزادی سوء استفاده کردند و به نشر افکار باطل و عقاید مخالف پرداختند و بدینوسیله ایمان مسلمانان را متزلزل می‌ساختند. علمای اسلام بفکر افتادند که با حربه خود معاندان، به جدل با آنان برخیزند و خود را به سلاح علوم عقلی مسلح سازند و همانطور که دیگر معارف اسلامی را مانند تفسیر و فقه و حدیث و صرف و نحو و غیره بصورتی علمی مرتب و منظم ساختند همچنین علمی بر اساس مقدمات منطقی و اصول عقلی تأسیس کنند و بروش فلسفی به اثبات عقائد دینی بپردازند و شبهات معاندان را رد کنند. پس از ظهور علم کلام محدثان و علمای ظاهر به شدت بمخالفت با آن پرداختند و مخالفت آنان بحدی بود که بیم از میان رفتن این علم تازه در میان بود. لیکن خلفای عباسی به استثنای یکی دو تن از آنان و ارکان دولت با نهایت علاقه از آن حمایت کردند. مع الوصف تا زمان غزالی این علم قبولیت نیافت اما از آن زمان که غزالی و پس از او امام رازی این علم را مورد عنایت قرار دادند اهمیت بسیار یافت و مقبول نظر همگان گردید، و به هر حال نخست بار محمد بن الهذیل بن عبدالله بن مکحول (۱۳۱ - ۲۳۵) در این فن کتاب نوشت و بتدریج رو بترقی و تکامل نهاد. رجوع به تاریخ علم کلام شبلی نعمانی و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و خاندان نویختی ص ۳۷ و ۴۷ به بعد و فهرست آن و فویات الاعیان ج ۲ و تحفه سلیمانی شود. || (مص) سخن گفتن. (غیاث) (آندراج).

**کلام.** [ک] [ع] (۱) زمین درشت سطح. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کلام.** [ک] [ع] (۱) چ کلم (خستگی) (منتهی

الازب) (ناظم الاطباء). ج کلم (جرح). جاء بدواء الکلام من اطایب الکلام. (اقرّب الموارد).

**کلام جامع.** [ک م] (ترکیب وصفی، مرکب) سخن پر معنی، کلامی که معنی بسیار دارد. [در اصطلاح فن بدیع، آن است که کلام مشتمل باشد بر مواظ حسنه و حکمتهای مستقنه... (همنجار گفتار ص ۲۷۹). رشید وطواط آرد: این صنعت چنان باشد که شاعر ایسات خویش بی حکمت و موعظت و شکایت روزگار نگذارد. مثالش از شعر تازی، منتبّی گوید:

والظلم فی خلق النفوس<sup>۱</sup> فان تجد  
ذا عفة فلمله لا یظلم  
و من البلیة عدل من لایرعی  
عن جهله<sup>۲</sup> و خطاب من لایفهم.  
... و منتبّی را در این باب ید بیضا و طریقتی زهرا بوده... مثال از شعر پارسی بونصر شاذی راست:

بر خرد خویش بر ستم توان کرد  
خویشتن خویش را دژم توان کرد  
دانش و آزادگی و دین و مروت  
این همه را خادم درم توان کرد  
قانع بنشین و آنچه یابی بیسند  
کایزدی و بندگی بهم توان کرد.  
مثال دیگر کمالی راست:

ز بس سپیدی کاین روزگار بامن کرد  
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت..  
سوار بود و جوانی شتاب کرد و برفت  
ز گرد مرکب او عارض غبار گرفت.  
دیگر مسعود سعد راست:  
تبارک الله این بخت و زندگانی بین  
که تانمیرم زندان بود مرا خانه  
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زان حسرت  
که موی دیدم شاخی سپید در شانه.

و بیشتر اشعار مسعود سعد، کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است... (حدایق السمرج اقبال صص ۸۱ - ۸۲). و رجوع به همین کتاب و هنجار گفتار شود.

**کلامی.** [ک] (ص نسبی) منسوب به علم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقاید است به ادله عقلیه مؤید به نقل. (غیاث) (آندراج). رجوع به کلام شود.

— مذهب کلامی؛ در اصطلاح اهل بیان، عبارت است از بیان دلیل بر مطلوب به روش اهل کلام، و آن چنان حجّتی است که در صورت تسلیم به مقدمات مستلزم مطلوب باشد. چنانکه در آیه: «لوکان فهما آلهة الله لفسدتا. (قرآن ۲۲/۲۱)»، و چون لازم که فساد آسمانها و زمین باشد ناصواب و باطل است ملزوم هم تعدد اله باشد باطل و ناصواب است. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون

ذیل ماده «ذهب» شود.

|| شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الهی به پای استدلال رفته باشد. (غیاث) (آندراج). شخصی که راه معرفت الهی را به پای استدلال رود. متکلم. (فرهنگ فارسی معین). اهل کلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کلام شود.

**کلامی.** [ک] (ایح) صاحب مجمع الخواص کلامی را شخصی سلیم شمرده و در بین راه اصفهان به ابرقو با وی آشنا شده و این رباعی را که خود شاعر نوشته به وی داده نقل کرده است:

دوری زبرم کنی اگر جان گردم  
در کفر زنی چنگ گر ایمان گردم  
بر باد دهی چو خاک اگر گردم گل  
لب تر نکنی گر آب حیوان گردم.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و آشکده آذر و مجمع الخواص ص ۲۴۵ شود.

**کلان.** [ک] (ص) بزرگ، بهتر، مهتر. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بزرگ. (اوبهی). بزرگ، عظیم، کبیر، بزرگوار. (ناظم الاطباء). بزرگ قوم، مهتر. (فرهنگ فارسی معین). و از اینجاست که بزرگ شهر را کلانتر خوانند و شهریار گویند. (انجمن آرا) (آندراج). عظیم، عظام، عظام. (منتبّی الازب):  
گفت می ترسیدم ای مرد کلان<sup>۳</sup>  
زانچه می ترسیدم آمد خود همان.

مولوی (چ خاور ص ۳۴۰).  
|| جسیم، گنده، تناور، بزرگ تن. (ناظم الاطباء). بزرگ اندام، عظیم الجثه. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ مقابل خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفت هنگامی یکی شهزاده بود  
گوهری و پرهیز آرازه بود  
شد به گرمایه درون یک روز گوشت

بود فریبی و کلان بسیار گوشت.  
رودکی  
نانک کشکینت روا نیست نیز  
نان سمد خواهی گردهی کلان.<sup>۴</sup>  
رودکی  
درختی که خردک بود، باغبان

بگرداند او را چو خواهد چنان  
چو گردد کلان باز نتواندش  
که از کزی و خم بگرداندش. ابوشکور  
همی شیر خوردی از ماده گاو  
کلان گاو و گوساله بی توش و تاو. فردوسی.  
عجب آید مرا ز تو که همی  
چون کشی آن کلان دو خایه فنج.

منجیک (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۶).  
و گر شجاعت باید دلش بروز دغا  
فزون ز دشت فراخ است و مه ز کوه کلان.

فرخی  
هر که بچیناند این درخت کلان را  
از بر او مرغکان ززند پر و بال، منوچهری.

در آن خانه دیدم به یکپای بر

عروسی کلان چون هیونی بری. منوچهری.  
آبی جو یکی کیسگی از خرزرد است  
در کیسه یکی بیضه کافور کلان است.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۳).  
که هزار چینی دیگر از لکری و کاسهای کلان  
و خمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر.  
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۵).  
که آویخته ست اندر این سبز گنبد  
مر این تیره گوی درشت کلان را.  
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۵).  
زهار به توفیق بهانه نکنی زانک  
مغرور نداری به چنین خرد کلان را.

ناصر خسرو.  
هر خردی ازو شد کلان و او خود  
زی عقل نه خرد است و نه کلان است.  
ناصر خسرو.

حکیم نوزده را علتی پدید آمد  
که راحت از کل سر کفته کلان بیند.  
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۲۳ حاشیه).

در جزیره راند یک دریا ز خون روسیان  
موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته.  
خاقانی.

من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم  
نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم.  
مولوی (از آندراج).

خیره گویان خیره گریان خیره خند  
مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند. مولوی.  
بعد از آن ما را به صحرای کلان  
تو سواره ما پیاده بردوان. مولوی.  
عدو را به کوچک نباید شمرد  
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد. سعدی.  
همت از مردمان نیک طلب  
خاک از توده کلان بردار. ابن یمن.  
از لرستان یک لری زفت و کلان  
نوبتی آمد به شهر اصفهان.

شیخ بهائی (از فرهنگ فارسی معین).  
— روز کلان؛ روز بزرگ، عید، جشن. (ناظم الاطباء).

|| بلند. (برهان). بزرگ و بلند. (مجمع الفرس).  
بلند، رفیع، برین. (ناظم الاطباء). || افزون.  
(برهان). زیاده. افزون. (ناظم الاطباء).  
فراوان. بسیار. رحمت و برکتهای ایزدی و  
برکت بندهاش امیر المؤمنین بتو باد و به آن  
نعمت بزرگ و عطیه کلان.. که تو دادی.  
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). || استوار

۱ - در دیوان منتبّی چ مصر ج ۴ ص ۲۵۳: الظلم من شیم النفوس...  
۲ - در دیوان منتبّی ایضاً ص ۲۵۴: «عن غیه...»  
۳ - بمعنی بعد نیز ایهام دارد.  
۴ - ن: شمد خواهی گرد و کلان:

محکم. || مهن. بزرگتر. || جمعیت انبوه. || (۱)  
افسر. تاج. (ناظم الاطباء). || ابلائی سر.  
(برهان). میدل کلان. (حاشیه برهان چ معین).  
**کلان.** [کَ] [ا] کلیدان. کلون. بست پشت در.  
کلندان. چوب پشت در. قسمتی از چوب بر  
پشت درزده که بدان در را محکم کنند تا کس  
نتواند بدون آید. (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا). به قزوینی کلیدان. (فرهنگ فارسی  
معین). و رجوع به کلیدان و کلان شود.

**کلان.** [ک] [ا] کلیدان و آن بست و بند  
درهای باغ و طویله و امثال آن باشد. (برهان)  
(ناظم الاطباء).

**کلان.** [ک] [ا] (خ) (کالان) دهی از دهستان  
اوزومدل است که در بخش ورزقان شهرستان  
اهر واقع است و ۳۳۷ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلان.** [ک] [ا] (خ) دهی از دهستان گرمادوز  
است که در بخش کلپیر شهرستان اهر واقع  
است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلان.** [ک] [ا] (خ) دهی از دهستان دره صیدی  
است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد  
واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلان.** [ک] [ا] (خ) دهی از دهستان لوسان  
بزرگ است که در بخش افجه شهرستان تهران  
واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلان.** [ا] (خ) از قضات هرات و پدر خواجه  
عبدالرحمان است که هر دو از علماء و قضات  
هرات بودند. و رجوع به حبیب السیر  
(خواجه...) شود.

**کلان بواز.** [ک] [ب] [ا] (خ) خواجه... به  
گفته صاحب مجالس التفائس از مردم شهر  
هرات بود و مطلع زیر از اوست:

انجم مشمر آنکه در این گنبد خضراست  
کز بهر تماشای رخت دیده حوراست.

(از مجالس التفائس ص ۸۵ و ۲۵۹).

**کلان بینی.** [ک] [ا] (ص) مرکب)  
بزرگ بینی. (ناظم الاطباء). دماغ گنده. آنکه  
بینی کلان دارد. صاحب بینی کلان. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). عَنَاب، اَعْنَب؛ مرد  
کلان بینی. (منتهی الارب).

**کلانپا.** [ک] [ا] (خ) دهی از دهستان مشکین  
باختری است که در بخش مرکزی شهرستان  
خیاب واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلانتر.** [ک] [ت] (ص) تفضیلی؛ [م] مرکب)  
بزرگتر. عظیم تر. (ناظم الاطباء). بزرگتر قوم.  
(فرهنگ فارسی معین). از کلان + تر (علامت  
تفضیل). بزرگتر به سال: هر که مرا ببیند،  
بحقیقت داند که من دوش نزادام از مادر و از

شما بسیار کلانترم. (سندبادنامه ص ۵۰).  
|| جسمی تر. گنده تر. تو مندتر. (ناظم الاطباء).  
بزرگ اندام تر. (فرهنگ فارسی معین). || کسی  
که اختیار شهر و امور رعایای آن شهر متعلق  
به او می باشد. صاحب اختیار شهر. رئیس  
شهر. (ناظم الاطباء). در عهد قاجاریه و  
صفویه به کسی می گفتند که نظم و نسق شهر به  
دست او بود و کدخدایان محله را تعیین و  
اداره می کرد. (فرهنگ فارسی معین).  
داروغه. کدخدا. شخنه. رئیس حسبه. ریش  
سفید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
سخن امیر و کلانتر خود نشیند تا به غرامت  
آنها مأخوذ شدند. (سندبادنامه ص ۸۰). کلانتر  
اهل مصر قافق بن حرب بود. (حبیب السیر).  
شغل عالی حضرت کلانتر، تعیین کدخدایان  
محلات و ریش سفیدان اصناف با مشارالیه به  
این نحو که سکنه هر محله و هر صنف و هر  
قریه هر که را امین و معتمد داندند فیما بین خود  
تعیین و رضانامچه به اسم او نوشته و مواجی  
در وجه او تعیین نموده و به مهر تقیب معتبر  
نموده به حضور کلانتر آورده تعلقه و خلعت  
از مشارالیه جهت او بازیافت می نمایند بعد از  
آن متوجه رتق و فثق مهمات آنها می گردند... و  
بعد از آن بموجب بروات مهر وزیر و کلانتر و  
مستوفی متوجهات دیوانی هر یک از دفتر  
حواله... (تذکره الملوک ج ۲ ص ۴۷).

— کلانتر شهر؛ داروغه شهر. (آنندراج)  
(فرهنگ فارسی معین). توضیح آنکه وظیفه  
کلانتر تعیین کدخدایان محلات و ریش  
سفیدان اصناف بود که با مشورت و موافقت  
مردم هر محل و افراد هر صنف معین می کرد.  
رسیدگی به اختلافات کسبه و اصناف و  
شکایات رعایا و زارعین و رفع ظلم اقویا از  
ضعیفان و اصلاح حال رعیت نیز از جمله  
وظایف وی بوده است. (فرهنگ فارسی  
معین).

— کلانتر مرز؛ این کلمه را فرهنگستان ایران  
بجای کمیسر سرحدی انتخاب کرده است. و  
رجوع به واژه های نو فرهنگستان ایران شود.

|| رئیس یکی از دسته های ایل (بزرگتر از  
دسته که تحت نظارت کدخدا است) (فرهنگ  
فارسی معین). || سرپرست اصناف (در عهد  
صفویه و قاجاریه) (فرهنگ فارسی معین).  
|| افسری که ریاست یکی از نواحی پهلپس  
شهر را بعهده دارد. رئیس کلانتری. کمیسر.  
(فرهنگ فارسی معین).

**کلانتر.** [ک] [ت] (خ) دهی از دهستان  
گرمادوز است که در بخش کلپیر شهرستان  
اهر واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلانتر.** [ک] [ت] (خ) دهی از دهستان  
آغیمون است که در بخش مرکزی شهرستان

سراب واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلانتر.** [ک] [ت] (خ) دهی از دهستان مانه  
است که در بخش مانه شهرستان بجنورد واقع  
است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلان ترکش.** [ک] [ت] (خ) خواجه... از  
وزراء میرزا شاه محمود بود. صاحب دستور  
الوزراء آرد؛ خواجه کلان ترکش و خواجه  
علی بن امیر خواجه به سعی امیر شیخ ابوسعید  
که صاحب اختیار امور میرزا شاه محمود بود  
به مرتبه وزارت رسیدند و چون به شرارت  
نفس اتصاف داشتند... اولا حاصلات  
موقوفات را از مساجد و مدارس و خواتق و  
سایر بقاع خیر باز بستند و آن اموال حرام را  
که حق مساکین و فقرا بود بآلتمام متصرف  
گشته... و ثانیاً مبلغ کلی برسم سرشمار بر  
محلات دارالسلطنه هرات حمیت عن الآفات  
رقم زنده و تحصیلات نوشته، محصلان غلاظ  
و شداد در کار شدند و چون ممکن نبود که آن  
وجوه تدارک پذیر باشد آتش ظلم و بیداد  
اشتعال یافت و دخان جان سوز از خانه های  
رعایا برآمد. (دستورالوزراء ص ۳۶۴)

**کلانتری.** [ک] [ت] (ا) مرکب) کمیساریا<sup>۱</sup>  
(واژه های نو فرهنگستان). شعبه ای از شعب  
شهریاتی در نقاط مختلف شهر که مأمور ایجاد  
و حفظ نظم در حوزه و محله خود می باشد.

(فرهنگ فارسی معین). کمیسری. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). || (خاص مرکب)  
عمل و شغل کلانتر. (فرهنگ فارسی معین):  
ملا افضل منجم قزوینی که سمت خانه خواهی  
نواب مهد علیا داشت کمال اعتبار و اقتدار  
یافته، مهم کلانتری و معاملات دیوانی قزوین  
به او متعلق گشت. (عالم آرای عباسی ص  
۲۲۶). || مهتری. بزرگی. (فرهنگ فارسی  
معین).

**کلان دد.** [ک] [د] (ا) مرکب) مرحوم دهخدا  
در یادداشتی این کلمه را به «مگاتریوم»<sup>۲</sup> از  
حیوانات پستاندار دوران چهارم  
معرفة الارضی داده اند. سنگواره این حیوان  
در امریکا کشف شده و حیوانی بود بدون  
دندان بطول پنج متر و به بلندی دو متر، و  
مگاتریوم مرکب است. از «مگا»<sup>۳</sup> یونانی  
بمعنی بزرگ و «تریون»<sup>۴</sup> بمعنی حیوان. و  
رجوع به لاروس شود.

**کلاندرق بالا.** [ک] [د] [ر] (خ) دهی از  
دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل و

1 - Commissariat.

2 - Mégathérium.

3 - Megas.

4 - Thérion.

۵- کلاندرق علیا.

مخلى كوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل مردم زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلان روضه.** [کَ رَ / رُو ضَ / ضِ] (ایخ) کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است. (برهان). از القاب آن حضرت صلی الله علیه و آله است. (ناظم الاطباء).

**کلان ریش.** [کَ] (ص مرکب) صاحب ریش کلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هلفوف. هلوف. (منتهی الارب). لحيانی. (دهار).

**کلان زانوی.** [کَ] (ص مرکب) ارکب. (منتهی الارب). آنکه زانوی کلان دارد.

**کلانسال.** [کَ] (ص مرکب) سالمند. به زاد برآمده. مقابل خردسال. که سال بر او بسیار باشد. پیر. مسن. بزرگسال. بسیارسال. هرم. طواز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قَلْحَم. (صراح اللغه). پیر. سالدیده. مسن. (ناظم الاطباء). مقابل خردسال و میانسال. (فرهنگ فارسی معین).

**کلان سال شدن.** [کَ شَ دَ] (مص مرکب) پیر و سالخورده شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**کلان سال گردیدن.** [کَ گَ دِ] (مص مرکب) پیر و سالخورده گردیدن. تعوید. اقلحمام. کاهمه. عساء. عسی. (منتهی الارب).

**کلان سالی.** [کَ] (حامص مرکب) پیری. کثیر. بسیار سالی. به زاد برآمدگی. هرم. قحارت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیری. سالدیدی. افزونی و بسیاری عمر. (ناظم الاطباء).

**کلان سپروز.** [کَ سِ بِ] (ص مرکب) که سپرز بزرگ دارد. اطلحل. طحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**کلان سو.** [کَ سَ] (ص مرکب) آنکه سر بزرگ دارد. سرکنده. و رجوع به کلان شود.

**کلان سوری.** [کَ سَ] (حامص مرکب) بزرگ سر بودن. کنده بودن سر: با وی است از کلان سوری همسر

خر دجالک درازرکاب. سوزنی. **کلان سرین.** [کَ شَ] (ص مرکب) که سرین او بزرگ باشد. سرین گنده. رسته. اعجز. عجزاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به سرین و کلان شود.

**کلان سرین شدن.** [کَ شَ دَ] (مص مرکب) بزرگ گردیدن سرین. تبویص. تباخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سرین و کلان شود.

**کلان سربینی.** [کَ شَ] (حامص مرکب)

کلان سرین بودن. بزرگ بودن سرین. رجوع به سرین شود.

**کلانسورا.** [کَ] (ایخ) دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلان شدن.** [کَ شَ دَ] (مص مرکب) بزرگ شدن: امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی).

هر خردی از او شد کلان و او خود زی عقل نه خرد است و نه کلان است ناصر خسرو.

بود همچون گوستی کزوی گرفتی مار، خورد گشت از اینسان چون کلان شد مارخور لکلک بچه سوزنی.

و رجوع به کلان و دیگر ترکیبهای آن شود. **کلان شکم.** [کَ شَ کَ] (ص مرکب) بزرگ شکم. (ناظم الاطباء). بزرگ شکم. شکم گنده. بطن. مبطن. منفوخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجوف. طحمار. اعجز. (منتهی الارب). رجوع به شکم و کلان شود.

**کلان شکمی.** [کَ شَ کَ] (حامص مرکب) کلان شکم بودن. شکم گنده بودن. بطن. رجوع به کلان شکم شود.

**کلان قاضی.** [کَ] (ایخ) خواجه... به گفته مؤلف مجالس از قضات هرات و پدر مولانا

وصلی شاعر بود که همه مردم هرات در عقل و رای او را مسلم می دانند. (از مجالس النفائس ص ۱۰۲). و رجوع به همین کتاب ص ۲۷۴ شود.

**کلانک.** [ ] (ایخ) دهی از دهستان وسط است که در بخش طالقان شهرستان تهران واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلان کار.** [کَ] (ص مرکب) توانای در کار و عمل مانند آسمان. (ناظم الاطباء). [کار آزموده. مجرب. حاذق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلان کرمانی.** [کَ نِ کِ] (ایخ) خواجه... شاعر بود. نصر آبادی آرد: گویا کرمانی است و طبع وی خالی از لطف نبود و خط شکسته را خوب می نوشت. بیت زیر از اوست:

از نگاه اعجز ما شمشیر می افتد ز دست دیده ما را نبستن صرفه جلا د نیست.

(از تذکره نصر آبادی ص ۳۹۹). **کلانکش.** [کَ کِ] (ایخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان

مزند واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلان گوش.** [کَ] (ص مرکب) بزرگ گوش. (منتهی الارب) (از اشتینگاس).

آنکه گوش بزرگ دارد. ارفش. آن. پیل گوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کلان و گوش شود. **کلان گوش.** [کَ] (حامص مرکب) بزرگ گوش بودن. اذانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کلان و ماده قبل شود. **کلان گیر.** [کَ] (نف مرکب) مقابل خردگیر. انواعی از مرغان شکاری که شکار کلان گیرند. باز. بازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلانگیری.** [کَ] (حامص مرکب) کلان گرفتن. مقابل خردگیری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلان معمای.** [کَ نِ مَعِ مَ] (ایخ) ملا... صاحب مجالس النفائس آرد: از ماوراء النهر است و به هرات آمده مطالعه می کند و معما را خوب می داند و بیت زیر از اوست:

دلا چون ره نمی یابی به بزم عیش و شادبها جفا تا کی توان کردن وفا هم عالمی دارد.

(از مجالس النفائس ص ۱۵۰). **کلانوت.** [کَ نَ] (ایخ) قومی از مطربان هستند و این لفظ هندی است. (غیاث)

(آندراج). **کلانه.** [کَ نِ / نِ] (لا) کلانه آهنگر. آتشدان آهنگر. کوره آهنگر. تور آهنگر. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلانی.** [کَ] (حامص) گندگی و تناوری. (ناظم الاطباء). بزرگی و سطرپی. (آندراج). درشتی. ضخمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عظم. (منتهی الارب). بزرگ بودن:

یکی کاروان اشتر گشن دادش هر اشتر بسان کهی از کلانی. منوچهری.

||بزرگی و بزرگواری. (ناظم الاطباء). ||قد و قامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتینگاس شود.

**کلانیک.** [کَ] (ایخ) دهی از دهستان کنار پروژ است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلاو.** [کَ] (لا) وزق و غوک را گویند. (برهان). کلاور. کلاوو. و کلاوه بمعنی وزغ و غوک است. (آندراج) (از انجمن آرا). اسم فارسی ضدف است که آن را کلا. کلاو. کلاوه نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). کلاو. کلاوه. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به کلاو شود. ||دسته. (ناظم الاطباء). ||کلافه. (ناظم الاطباء). ||چرخ کلافه سازی و چرخه. (ناظم الاطباء).

**کلاو بطرة.** [ ] (ایخ) این ترکیب به همین صورت (بی ضبط) در عیون الانباء آمده است. زنی طیب بود. وی از اطباء عصر بین بقرات و



جالینوس بود، و جالینوس معالجات و ادویه بسیار بخصوص در بیماریهای زنان از او فرا گرفت. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۳۵).

**کلا و حاشا.** [کَلْ وَا] (ترکیب عطفی، ق مرکب) هرگز هیچوقت. بهیچوجه. ابدأ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصل دو کلمه عربی است که هر یک معنی استمرار در نفی را می‌رساند. و در فارسی بطور ترکیب عطفی و برای تأکید در استمرار نفی بکار می‌رود. و رجوع به «کلا» و «حاشا» شود.

**کلاور.** [کَلْ وَا] (کلاور) معنی کلاور است که وزن باشد. (برهان). غوک و وزغ. (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کلاونجی.** [کَلْ وَا] (کلاونجی) اسم هندی شونیز است. (تحفه حکیم مؤمن، کلاونجی، فهرست مخزن الادویه). رجوع به شونیز در همین لغت‌نامه شود.

**کلاوند.** [کَلْ وَا] (کلاوند) تیره‌ای از طایفه راکی هفت لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

**کلاوو.** [کَلْ وَا] (کلاوو) نوعی از موش صحرائی است. (برهان) (ناظم الاطباء). موش دشتی. موش بیابانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای موش که اندامهای خلفیش نسبت به اندامهای قدامی دارای رشد جالب توجهی هستند و از این جهت آن را موش دوپا نیز گویند. بعلت قوی بودن و طول اندامهای خلفی، حیوان می‌تواند جست‌هایی با مسافت زیاد بزند. این جانور در صحاری و مزارع فراوان است و دارای رنگ خاکستری مایل به خرمایی است. شکمش سفیدرنگ و دمش دراز است و در جست و خیز و حرکت حیوان کمک می‌کند کلاکاموش. یربوع. جربوز. چربوز. کلاوو. موش دوپا. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاکوی و کلاکاموش شود.

**کلاوه.** [کَلْ وَا] (کلاوه) و چرخه. (ناظم الاطباء). کلاوه است که ریسمان خام بر چرخه پیچیده باشند. (برهان). ریسمانی که بر چنگلکوت تنند. (آندراج). کلاف. کلاوه ریسمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برای ساعد و دست مبارکش گردون ز خط اسود و ایض کلاوه‌ای بتند.

(از فرهنگ جهانگیری).  
— کلاوه ماه: ظاهراً هاله و خرمن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با نور تو، ماه را کلاوه‌اش چه سود که ریسمان ندارد.

سنائی (یادداشت ایضاً).  
|| (ص) معنی سراسیمه و سرگشته هم آمده است (برهان). مضطرب، سرگشته. سراسیمه. (ناظم الاطباء). || (کلا) غوک و وزغ را نیز گویند.

(برهان). غوک و قرباغه. (ناظم الاطباء). || در لهجه کردی، ویرانه. خرابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاوه چرخ.** [کَلْ وَا] (کلاوه چرخ) ترکیب اضافی، مرکب) منطقه البروج. (ناظم الاطباء). بمعنی کمربند چرخ که عربان منطقه خوانند. (برهان) (آندراج). || کنایه از گردش چرخ هم هست. (برهان) (آندراج). گردش چرخ. (ناظم الاطباء).

**کلاوه شدن.** [کَلْ وَا] (کلاوه شدن) مرکب) سرگشته و سراسیمه شدن. (ناظم الاطباء). کلافه شدن. گیج و سرگشته شدن. (حاشیه برهان چ معین).

**کلاوی.** [کَلْ وَا] (کلاوی) رجوع به کلاکوی و کلاوو شود.

**کلاوی سپس.** [س] (کلاوی) گیاهی است که ریشه آن انکل جو و گندم میشود و یکی از انواع آن ارگو<sup>۱</sup> است. رشته‌های ریشه این قارچ ابتدا تخمدان جو را فرا گرفته پوشش سفیدرنگی بر روی آن می‌سازد و کم‌کم داخل تخمدان شده بکلی آن را هضم میکند و در داخل آن رشته‌های بهم فشرده‌ای ساخته میشود که جسمی بسیار سخت تشکیل میدهد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب چ سوم ص ۱۶۶).

**کلاه.** [کَلْ وَا] (کلاه) چیزی که از پوست و پارچه زربفت و غیره دوزند و بر سر گذارند. (برهان) (آندراج). سر بند و هر چیزی که از پارچه و پوست و نمد و زربفت و تیرمه و جز آن سازند و جهت پوشش بر سر گذارند. (ناظم الاطباء). وجه اشتقاق آن بدرستی معلوم نیست. در کردی «کولاو»<sup>۲</sup> و پهلوی ظاهراً «کولاف»<sup>۳</sup> و اورامانی «کلاو»<sup>۴</sup> و گیلکی «کوله»<sup>۵</sup> و فریزندی «کلا»<sup>۶</sup> و یرنی «کلا»<sup>۷</sup> و نظری «کله»<sup>۸</sup> و سنگسری «کلف»<sup>۹</sup> و سنمنانی «کوله»<sup>۱۰</sup> و لاسگردی و شهمیرزادی «کله»<sup>۱۱</sup> و طبری «کلا»<sup>۱۲</sup>. (از حاشیه برهان چ معین).

پوششی که از پوست، پارچه، مقوا و غیره دوزند و بر سر گذارند<sup>۱۳</sup> (فرهنگ فارسی معین). کلا و کله مخفف آن. (آندراج). قلنسوه. (دهار). چیزی که با آن سر را پوشاند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه جامه‌شان غغه سمورینشان کلاه. رودکی.

سری را کجا تاج باشد کلاه  
نشاید برید ای خردمند شاه. فردوسی.  
سواری همی بینم از دور راه  
کلاهی به سر بر نهاده سیاه.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۷۵).  
یکی سرو دید از برش گرد ماه  
نهاده به سر بر ز عنبر کلاه  
کلاهی دگر بود مشکین زره

چو زنجیر گشته گره بر گره.  
فردوسی (ایضاً ج ۵ ص ۲۱۱).

سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم  
هم ما با کلاهی هم سرو با قبایی. فرخی.  
سرو را سبز قبایی به میان در بندند  
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه.

منوچهری.  
بر فرق سر نرگس بر، زرد کلاه  
بر فرق سر چکاوک یک مشت گیاه، منوچهری.  
خوارزمشاه موزه و کلاه پوشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۵).  
عمامة بسته، خادم پیش برد و امیر بیوسید و کلاه<sup>۱۵</sup> برداشت و بر سر نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸).  
افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه<sup>۱۶</sup> من بفسردم و سخن را بیریدم. (تاریخ بیهقی).

دینست سر و این جهان کلاهست  
بی سر تو چرا در غم کلاهی. ناصر خسرو.  
وان نفع نباشد مگر که دانش  
مشغول کلاه<sup>۱۷</sup> و کمر نباشد. ناصر خسرو.  
بر نه بسر کلاه خرد وانگه  
بر کن بشب یکی سوی گردون سر.

ناصر خسرو.  
هر کرا سر کم از کلاه بود  
بر سر او کله گناه بود. سنائی.  
کادمی را ز جاه بهتر چاه  
سر کل را پناه دان ز کلاه. سنائی.  
کلا دولت بادا همیشه بر سر تو  
که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا.

سید حسن غزنوی.

- |                |             |
|----------------|-------------|
| 1 - Claviceps. | 2 - Ergot.  |
| 3 - kulāw.     | 4 - kulāf.  |
| 5 - kelaw.     | 6 - kula.   |
| 7 - Kālā.      | 8 - kolā.   |
| 9 - kola.      | 10 - kelāf. |
| 11 - kula.     | 12 - kolāh. |
| 13 - kalā.     |             |

۱۴- توضیح آنکه تا زمان ناصرالدین شاه قاجار، طبقات عالی و متوسط [در ایران] کلاههای بسیار بلند از پوستهای بخارا و سمرقند به بهای گزاف می‌خریدند. ناصرالدین شاه دستور داد همه ایرانیان کلاه کوتاه بسر نهند... هم در زمان ناصرالدین شاه کلاه ماهوت مشکی که در کمال ظرافت و لطافت در همه ایران دوخته می‌شد و چون کم خرج... بود تمام ملت به قبول تمام تلقی کردند و رواج یافت... در زمان رضاشاه پهلوی نخست کلاه پهلوی و سپس کلاه اروپایی (شاپو) متداول گردید. (از فرهنگ فارسی معین).

۱۵- بمعنی بعد نیز ایهام دارد.  
۱۶- بمعنی نشان بزرگی (نوعی کلاه) نیز ایهام دارد. و رجوع به همین معنی شود.  
۱۷- بمعنی نشان بزرگی (نوعی کلاه) نیز ایهام دارد. و رجوع به همین معنی شود.

رخ به زلف سیاه می پوشد  
 طره زیر کلاه می پوشد.  
 ز بادی کو کلاه از سر کند دور  
 گیاه آسوده باشد سرو رنجور.  
 جهان کلاه ز شادی پرافکند گرتو  
 به هفت قلعه افلاک سر فرود آری.  
 هزار مقنعه باشد به از کلاه از آنک  
 کلاه و مقنعه نر بهر ذلت و خواریست  
 کدام کلاه بسی مزد ناحفاظ بهست  
 کمینته مقنعمای کاندرو وفاداریست.  
 آنکه زلف و جعد رعنا باشدش  
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش  
 مال و زر سر را بود همچون کلاه  
 کل بود آن کز کله سازد تباہ.  
 شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور  
 صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک.  
 شنبیده ای که کلاهی چو بر هوا فکنی  
 هزار چرخ زند تا رسد دوباره به سر.  
 قآنی.  
 - آهن کلاه؛ که کلاه آهنی بر سردارد. کنایه از  
 شجاع و زورمند.  
 بجز پیل زوران آهن کلاه  
 چهل پیل جنگی پس و پشت شاه. نظامی.  
 - بلند کلاه گشتن؛ سرافراز شدن. مفتخر  
 گشتن. (فرهنگ فارسی معین):  
 بدو داده بد دختری ارجمند  
 کلاهش به قیدافه گشته بلند.  
 فردوسی (از فرهنگ فارسی ایضاً).  
 - بی کلاه؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی محروم و  
 بی بهره و بی برگ و نوا آمده است:  
 سودای عشق در سر مجنون بی کلاه  
 با تکمه کلاه فریدون برابر است.  
 صائب (از آندراج).  
 - بی کلاه ماندن سر کسی؛ مغبون و بی بهره  
 شدن او.  
 - چیزی را زیر کلاه داشتن؛ آن را مخفی  
 کردن. (فرهنگ فارسی معین):  
 دین به زیر کلاه داری تو  
 زان هوای گناه داری تو.  
 سنایی (از فرهنگ فارسی ایضاً).  
 - در کلاه گوشه کسی ننگریستن؛ نسبت به  
 کسی به دیده تحقیر نگرستن و او را لایق آن  
 ندانستن که نظری به جانب وی بیفکنند و  
 حتی به کلاه گوشه او هم نظر نداشتن.  
 (فرهنگ فارسی معین). بی اعتنائی کردن  
 کسی را:  
 چو کم آمد به راه توشه تو  
 ننگرد در کلاه گوشه تو.  
 (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۷۴).  
 - رقصیدن کلاه کسی در هوا؛ بسیار شادی  
 نمودن. کلاه خود را به آسمان انداختن.  
 (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «کلاهش

در هوای رقصد» شود.  
 - زره کلاه؛ خود و مغفر. (ناظم الاطباء). و  
 رجوع به کلاه خود شود.  
 - زرین کلاه؛ دارنده کلاه زرین. که کلاهش  
 از زر باشد و رجوع به زرین کلاه شود.  
 - سر کسی بی کلاه ماندن؛ محروم شدن.  
 بی بهره ماندن.  
 - سر کسی کلاه گذاشتن؛ او را گول کردن. از  
 او به فریب فائده بردن. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).  
 - طُرْفِ کلاه؛ جانب یا سایه کلاه. کنایه از  
 توجه و التفات:  
 چو تخت آرای شد طرف کلاهش  
 ز شادی تاج سر می خواند شاهش. نظامی.  
 - طرف کله شکستن؛ کلاه گوشه شکستن:  
 کار عالم گردد از بخت همایونش درست  
 چون به بخت خسروی طرف کله خواهد شکست.  
 قزلباشخان امید (از آندراج).  
 و رجوع به کلاه شکستن و کلاه گوشه  
 شکستن شود.  
 - قاضی بودن کلاه؛ از روی وجدان و انصاف  
 قضاوت کردن. (فرهنگ فارسی معین). و  
 رجوع به کلاه قاضی بودن شود.  
 - کج کردن کلاه؛ کلاه شکستن. (فرهنگ  
 فارسی معین). و رجوع به کلاه کج کردن  
 شود.  
 - کج نهادن کلاه؛ کلاه شکستن. (فرهنگ  
 فارسی معین). و رجوع به کلاه کج نهادن  
 شود.  
 - کلاه احمد بر سر محمود گذاشتن و نهادن؛  
 به مال دیگران مدارا کردن از جهت ناداری.  
 مرادف دولاب گردانی. (آندراج). از معامله  
 اموال دیگران زندگی گذراندن به جهت فقر.  
 (فرهنگ فارسی معین). با وام گرفتن از کسی  
 وام دیگری را پرداختن و اینکار را مداومت  
 دادن:  
 دی به فلاکت، بدست توبه فتادم  
 بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم.  
 واله هروی (از آندراج)  
 - کلاه اروپایی؛ کلاه فرنگی. (فرهنگ  
 فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
 - کلاه از بهر کسی دوختن؛ به فکر مساعدت  
 وی بودن. خیر او را اندیشیدن. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - کلاه از سر افکندن؛ در بیت زیر ظاهراً  
 بمعنی «کلاه از سر برگرفتن» آمده است:  
 از میان گستی گستی وز سر افکندی کلاه  
 از معنی گشتی بری اسلام کردی اختیار.  
 سوزنی.  
 و رجوع به ترکیب بعد شود.  
 - کلاه از سر برگرفتن؛ کنایه از تسلیم شدن و  
 زینهار خواستن:

چو ترکان شنیدند گفتار شاه  
 ز سر برگرفتند یکسر کلاه...  
 بخوردند سوگندهای گران  
 که تا زنده ایم از کران تا کران  
 همه شاه را چاکر و بنده ایم  
 همه دل به مهر وی آکنده ایم.  
 فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۰۹).  
 و رجوع به ترکیب «کلاه پیش کسی نهادن» و  
 «کلاه فرو نهادن» شود.  
 - کلاه از سر کسی افتادن؛ بیخود شدن از  
 شدت سرگرمی:  
 در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ  
 خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی.  
 صائب (بهار عجم).  
 - کلاه از سر کسی برداشتن؛ چون کسی مزده  
 آرد پیش از آنکه به گوش مخاطب کشد  
 کلاهش از سر بردارد و تا مزه گانی نگیرد خبر  
 خوش را نگوید. (آندراج) (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 چنان به فال مبارک شده است دیدن گرگ  
 که سگ به مزده کلاه از سر شبان برداشت.  
 آقارهی (از آندراج).  
 و رجوع به بهار عجم ذیل ترکیب «کلاه از  
 سر خود برداشتن...» شود.  
 - آتفحص و پرسش احوال کسی کردن.  
 (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
 نمی بینی ز سوز عشق جز دود پریشانی  
 به رنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من.  
 طاهر وحید (از آندراج).  
 - آچون شخصی از کسی آزرده باشد و  
 دستش باو نرسد گویند چه می گویی کلاهش  
 را بردار. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
 ای مور به این اندام سرخیل سلیمانی  
 دیگر چه ازو خواهی بردار کلاهش را.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).  
 - آکلاه کسی را برداشتن. (فرهنگ فارسی  
 معین). او را فریب دادن. مال کسی را تصرف  
 کردن. و رجوع به ترکیب کلاه کسی را  
 برداشتن شود.  
 - کلاه از سر کسی ربودن؛ کلاه از سر کسی  
 برداشتن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
 ورنه اقلیم فلک شکرانه این مزده را  
 مسرعان عالم علوی به رسم مزده خواه  
 می گشایند از بر افلاک فیروزی قبا  
 می ربایند از سر خورشید یاقوتی کلاه.  
 سلمان ساوجی (از آندراج).  
 - کلاه افکندن کلاه بر کشیدن؛ مراد از تنظیم  
 کردن است زیرا در بعضی ملکها برای تنظیم  
 دیگری کلاه خود را از سر برگیرند چنانکه در  
 اهل فرنگ معمول است. (غیاث).  
 - کلاه انداختن و کلاه بر انداختن؛ کنایه از  
 شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد. (برهان)

(ناظم الاطباء)، شوق کردن و شاد شدن. (فرهنگ رشیدی). کنایه از بسیار شاد شدن. (فرهنگ فارسی معین). اکنون گویند، کلاهش را بهوا (به آسمان) انداخت. (حاشیه برهان چ معین). کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آندراج):

دل به سودات سر دراندازد  
سر ز عشقت کله براندازد.

خاقانی (از آندراج).  
دیدن او را کله انداخت ماه<sup>۱</sup>  
بلکه افتادش که دیدن کلاه. میر خسرو (ایضاً).  
—|| شادکامی نمودن با اتلاف مال و تبذیر. (ناظم الاطباء):  
—|| افکندن کلاه از سر. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه انداز؛ بمعنی با اشتیاق تمام طلب کننده. (از برهان) (از آندراج).  
— کلاه بارانی؛ کلاهی که در باران بر سر پوشند و اکثر از سقرلات بود. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
به چشم از تو جدا گفته ام که اشک مریز  
به سر ز ابر نهادم کلاه بارانی.

درویش واله هروی (از آندراج).  
همان که ابر عتابش چو فتنه باز شود  
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی.  
عرفی (ایضاً).

سپهر گرفتن با ضربت تو دشمن را  
بود حکایت سنگ و کلاه بارانی.  
حیاتی گیلانی (ایضاً).  
— کلاه بافتن؛ تهیه کردن کلاه، دوختن کلاه. (فرهنگ فارسی معین):  
به یک حدیث سبک مغز میشود بی پوست  
که چون حباب کلاهش به آب می بافتد.

میرزا بیدل (از آندراج).  
— کلاه بر آسمان انداختن؛ کلاه بر آسمان افکندن. کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آندراج):  
بوستان بر دوستان افشاند از این بهجت نثار  
آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه.  
سلمان ساوجی (از آندراج).

به موی و روی تو کردیم ماه را نسبت  
کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت.  
سنجرکاشی (ایضاً).  
و رجوع به ترکیب کلاه به هوا انداختن شود.  
— کلاه بر انداختن؛ ابراز شادمانی کردن. به ذوق و وجد آمدن. از امری بسیار خوشحال شدن:

حباب وار بر اندام از نشاط کلاه  
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد. حافظ.  
و رجوع به کلاه بر هوا افکندن، کلاه بر فلک انداختن و کلاه به هوا انداختن شود.  
— کلاه بر افراختن؛ در بیت زیر ظاهراً به معنی

سرفرازی کردن و برتری نشان دادن و نخوت و غرور نمودن آمده است:

چو روشن بود روی خورشید و ماه  
ستاره چرا بر فرازد کلاه. فرخی.

— کلاه برای کسی دوختن؛ کلاه از بهر کسی دوختن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه از بهر کسی دوختن شود:

— کلاه بر زمین زدن. افکندن کلاه بر زمین. (فرهنگ فارسی معین):  
هم باد بر آب آستین زد  
هم آب کلاه بر زمین زد.

فیاضی (از آندراج).  
—|| کنایه است از اعتراض کردن و آشفتن شدن و عدم رضایت نشان دادن کاری که به خلاف خواسته و میل باشد.

— کلاه بر سر زدن؛ کلاه بر سر نهادن. (فرهنگ فارسی معین):  
زده بر سر از جعد بر چرم کلاه  
چو بر قلّه کوه ابر سیاه. نظامی (از آندراج).  
— کلاه بر سر کسی گذاشتن و کلاه بر سر کسی نهادن؛ سری را به کلاه پوشاندن. (فرهنگ فارسی معین).

—|| بزرگ کردن وی را. کاری بدو دادن. (فرهنگ فارسی معین).  
—|| آرسوا کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
—|| گول زدن. فریفتن یا زبودن پول و مال

وی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه بر سر کسی نهادن شود.  
— کلاه بر سر کسی نهادن؛ کنایه از تخته کلاه کردن. (آندراج). او را خفیف و خوار کردن:  
قطره باران ازو بر روی آبی کی چکد  
کوکلاهی بر سرش نهاد خالی از حباب.  
انوری (از آندراج).

—|| گول زدن. فریفتن.  
—|| او نیز معتبر شمردن و عظیم وانمودن او را. (آندراج).  
— کلاه بر سر نهادن؛ کنایه از چیزی را اعتبار کردن و بزرگ و خوب وانمودن و عظیم دادن باشد. (برهان). عظم دادن و بزرگ وانمودن و توقیر نمودن و اعتبار دادن. (ناظم الاطباء):  
کمر به خدمت و انصاف و عدل و عفو بیند  
چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه<sup>۲</sup>.

سعدی.  
— کلاه بر فلک انداختن؛ کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آندراج). کلاه بر هوا افکندن. (فرهنگ فارسی معین).  
— کلاه بر هوا افکندن و کلاه بر فلک انداختن؛ کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آندراج):

بر هوا می افکند نسرين کلاه از ابتهاج  
لب نمی آید فراهم غنچه را از ایتسام.  
سلمان ساوجی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب کلاه به هوا انداختن شود.  
— کلاه بستن؛ این ترکیب در بهار عجم و آندراج بدون معنی رها شده و ظاهراً بمعنی پیچیدن پارچه ای بدور سر است تا شکل کلاه در آید چنانکه در هند متداول بوده و هست:  
تا دید سر برهنگی طفل اشک ما  
دریا بدست موج کلاه حباب بست.

ملاطاهر غنی (از آندراج).  
— کلاه بسر؛ کنایه از پسر یا مرد. کلاه بسر نداشتن، هیچکس از مردان نداشتن؛ فلان خانه کلاه بسر ندارد یعنی مردی یا پسری در آن خانه نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه به سر کسی گذاشتن؛ گول کردن. فریفتن. (از امثال حکم دهخدا).  
— کلاه بوقی؛ کلاهی که بشکل بوق و نوک تیز است. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه به هوا انداختن؛ بسیار از امری راضی بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کلاه بر آسمان انداختن شود.  
— کلاه پاپاخی. رجوع به کلاه پاپاخی شود.

— کلاه پاپاخی؛ کلاه پاپاخی. نوعی کلاه پوست. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده).  
— کلاه پوستی؛ کلاه که از پوست کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلاهی که از پوست بره ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه پوستی؛ آنکه کلاه پوستی بر سر گذارد. (فرهنگ فارسی معین). دارنده کلاه پوستی بر سر.  
— کلاه پوشیدن؛ بر سر نهادن آن را. تقلس. (منتهی الارب).

— کلاه پهلوی؛ کلاه لبه دار که در زمان رضا شاه پهلوی مدتی در ایران معمول بود تا در سال ۱۳۱۴ ه. ش. کلاه اروپائی (شاپو) بجای آن رایج گردید. (فرهنگ فارسی معین). نظیر این کلاه که آن را به فرانسوی کپی<sup>۳</sup> گویند در آرتش فرانسه هم اکنون نیز متداول است. و رجوع به کلاه کاسکت و کلاه کپی شود.

— کلاه پیش کسی نهادن؛ کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن و سجده نمودن و بر سر زمین گذاشتن و این طور در فرنگستان شایع است که هنگام تعظیم دادن کلاه خود را از سر فرود می آورند. (آندراج). و رجوع به ترکیب کلاه از سر بر گرفتن و کلاه نهادن شود.  
— کلاه تتری؛ کلاه تاتاری. کلاه منسوب به

۱- در بعضی نسخ: کله افکند ماه. (از آندراج).  
۲- کلاه در اینجا مرهم معنی تاج هم هست. رجوع به همین معنی شود.

تتر و تاتار:

حاجت به کلاه برکی<sup>۱</sup> داشتند نیست  
درویش صفت باش و کلاه تری دار.

سعدی (گلستان، کلیات چ فروغی ص ۶۳).

— کلاه تخته؛ کلاه زنگله. (آندراج) (فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه زنگوله  
و تخته کلاه شود.

— کلاه توپی؛ نوعی کلاه:

بنگر که کلاه توپی اطلس آل

او هم به طیانچه سرخ می دارد روی.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۸).

— کلاه چرخ (بطریق اضافه)؛ بمعنی آسمان

باشد یعنی کلاهی که آن چرخ است. (برهان).

آسمان. (ناظم الاطباء).

— آفتاب را نیز گویند. (برهان). کنایه از

آفتاب عالمتاب باشد. (آندراج). آفتاب.

(ناظم الاطباء).

— آکنایه از گردش چرخ است. (انجمن آرا).

— کلاه چهارپر؛ نوعی کلاه غلامان دربار

غزنوی؛ هزار غلام با عمود سیمین و دو هزار

با کلاههای چهارپر بودند. (تاریخ بیهقی ادیب

ص ۲۹۰). درون صفه، بر دست راست و چپ

تخت، ده غلام بود کلاههای چهارپر بر سر

نهاده و کمرهای گران همه مرصع... (تاریخ

بیهقی ایضاً ص ۵۵۱).

— کلاه خود را به آسمان انداختن؛ بسیار

خوشحال شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— آفتخار کردن به کاری. (فرهنگ فارسی

معین).

— کلاه خود را قاضی کردن؛ از روی وجدان

قضاوت کردن. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به ترکیب کلاه را قاضی کردن شود.

— کلاه در پای؛ بسیار فروتن. متواضع.

(فرهنگ فارسی معین):

سرباین، کلاه در پای

در مشهد مرتضی جبین سای.

(تحفة العراقین، از فرهنگ فارسی ایضاً).

— کلاه در هم رفتن؛ پنداشتی و خلافی در

میان آمدن. (امثال و حکم دهخدا).

— کلاه دو شاخ؛ کلاهی دوشاخه و آن بمنزله

اجازه مخصوص بوده است که مانند امتیاز به

کسی که دارای رتبه مهم والی گری یا دهقانی

یا سپاهی گری بوده می دادند. (از سبک شناسی

بهار ج ۲ ص ۸۲) نوعی کلاه مخصوص

حاجبان و درباریان غزنوی؛ پیش آمد

[بونصر] یا بقای سیاه و کلاه دو شاخ (تاریخ

بیهقی ادیب ص ۲۸۶). غلامی سیصد از

خاصگان در رسته های صفه نزدیک به امیر

ایستادند با جامه های فاخرتر و کلاههای دو

شاخ. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۲۹۰). دیلمان و

همه بزرگان درگاه ولایت داران و حجاب با

کلاههای دو شاخ و کمرهای زر. (تاریخ

بیهقی، ایضاً). شنودم که به خلوتها خلعتها را  
استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را به پای  
انداختند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۰۲).

— کلاه را به آسمان انداختن؛ از امری نهایت  
راضی و خرسند بودن. (یادداشت بخط  
مرحوم دهخدا).

— کلاه را قاضی کردن؛ کلاه قاضی بودن.

مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف

حق حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و

قیح امر باید دریافت. (آندراج). انصاف از

خویش دادن. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):

در مستقبل تلافی ماضی کن

خود را نه خدای خویش را راضی کن

عمامه بسر به است یا تخته کلاه

قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن.

میر محمد رضا (آندراج).

و رجوع به ترکیب «کلاه قاضی بودن» شود.

— کلاه زر؛ زرین کلاه. از القاب زنه های ایران

است. (ناظم الاطباء).

— کلاه زرین؛ زرین کلاه. شعاع آفتاب.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زرین

کلاه شود.

— کلاه زفت؛ عرقچین گونه که از درون سوی

بدان زفت گسترده و بر سرهای کل پوشیدندی

تا گاه برکندن ریشه و پیازهای موی با آن

کنده شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه زمین؛ کنایه از آسمان است. (برهان)

(انجمن آرا). کلاه چرخ. (آندراج). آسمان.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی).

— آکنایه از آفتاب. (برهان) (ناظم الاطباء)

(انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین).

— آکنایه از ماه. (از برهان). ماه. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (آندراج).

— آرستنی را نیز می گویند که از زمینهای

نمناک و دیوارهای حمام بر می آید و آن را

سماروغ خوانند. (برهان) (از انجمن آرا).

نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک روید.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی).

سماروغ. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه زنگله؛ تخته کلاه را گویند و آن کلاهی

است که از آن زنگله و دم رویاه بسیاری

آویخته باشند و محتسبان بر سر مردم

کم فروش نهند و در بازار بگردانند. (برهان)

(ناظم الاطباء). کلاه چوبینی که زنگله ها بدان

بندند و بر سر گنجهکاران گذارند تا رسوا شوند.

(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). تخته کلاه.

(فرنگ رشیدی) (از انجمن آرا):

کلاه زنگله مهر بر سر صبح است

به عهد خواجه مگر آب کرده است به شیر.

فهمی (از فرهنگ رشیدی).

مباد محتسب طبع بهر رسوائی

کلاه زنگله هجو بر نهد به سرت.

حکیم شفائی (از آندراج).

و رجوع به کلاه تخته و تخته کلاه شود.

— کلاه زیر گلو بستن؛ این ترکیب در بهار

عجم و آندراج معنی نشده و ظاهراً استوار

کردن کلاه است یا بندی در زیر چانه:

چون ترک سر کنند، کسانی که بسته اند

زیر گلویش خویش چو شاهین کلاه را.

محمد قلی سلیم (از بهار عجم و آندراج).

— کلاه سر کسی گذاشتن؛ کلاه کسی را

برداشتن. فریب دادن کسی را. (از فرهنگ

رازی). کسی را گول زدن و از او چیزی گرفتن

یا او را به اغوا و حيله گری به کاری واداشتن.

(فرهنگ عامیانه جمالیاده). او را گول زدن،

فریفتن (با ربودن پول و مال وی). (فرهنگ

فارسی معین).

— کلاه سلیمان؛ کلاه سلیمانی. (آندراج). در

داستانها آمده کلاه سلیمان را هر کس بر سر

می گذاشت از نظرها غائب می شد. (فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاه سلیمانی؛ در قصه امیر حمزه مسطور

است که عمرو عیار را کلاهی بوده چون آن را

بر سر می گذاشت از نظرها غائب می شد.

(آندراج):

از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حجاب

عریان شدن کلاه سلیمانی من است.

طاهر وحید (از آندراج).

مرا کرد پنهان به هر انجمن

کلاه سلیمانی ضعف من. (ایضاً).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کلاه سموری؛ کلاهی که از پوست سمور

سازند. (فرهنگ فارسی معین): از جمله شی

در خواب دید که شمشیری در میان و کلاه

سموری در سر دارد. (عالم آرا، از فرهنگ

فارسی معین).

— کلاه سیاه؛ ظاهراً نوعی از کلاه درباریان

عهد غزنوی است؛ چند حاجب با کلاه سیاه و

کمر بند در پیش و غلامی سه در قفا. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳).

— کلاهشان در هم رفتن؛ اختلاف افتادن

میان آنان. (از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

— کلاه شب؛ کلاهی که در شب بر سر گذارند.

(فرهنگ فارسی معین). شب کلاه. و رجوع به

ترکیب بعد شود.

— کلاه شب پوش؛ کلاهی که شبها بر سر نهند.

(آندراج). کلاه شب. کلاهی که در شب بر سر

گذارند. (فرهنگ فارسی معین):

سرم ز می چو شود گرم پادشاه خودم

۱- ن: ل: ترکی. پرکی. و رجوع به گلستان چ

قریب ص ۷۰ شود.

چو شمع افسر من شد کلاه شب پوشم.  
محمد قلی سلیم (از آندراج).  
— کلاهش پشم نداشتن؛ مهابتی نداشتن.  
نیازمند بودن. (امثال و حکم دهخدا). کاری از دستش ساخته نبودن. (فرهنگ فارسی معین):

در کلاه تو هیچ پشمی نیست  
ای کلاه تو چون سر پدرت.

کمال اسماعیل (از امثال و حکم دهخدا).  
و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

— کلاهش در هوا می رقصد؛ کنایه از کمال خوشی رسیدن بود. (آندراج):  
خور از شادی که شد فراش راهش  
هنوز اندر هوا رقصد کلاهش.

زلالی (از آندراج).

— کلاه شرعی؛ حیلۀ در احکام، چنانکه ربا را بنام مال الاجاره حلال شمردن. حیلۀ شرعی برای ابطال حقی یا احقاق باطلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه شرعی ساختن یا سرش گذاشتن؛ نامشروعی را به حیل صورت شرعی دادن. (امثال و حکم دهخدا).

— کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن؛ امری حرام را با حیلۀ تحت موضوعی در آوردن که شرعاً جایز باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه شیطانی؛ کلاه نوک باریک کاغذی یا غیر کاغذی مسخرگان و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— کلاه عقل از سر کسی افگندن؛ از خود بیخود کردن او را؛

فکنده از سرگردن کسان عالم خاک  
کلاه عقل، تماشای طاق ابرویش.

صائب (از بهار عجم).

— کلاه فرنگی؛ کلاه اروپائی. کلاه تمام لبه. شاپو. (فرهنگ فارسی معین). کلاهی است که گرداگرد آن لبه دارد و در غالب کشورهای جهان متداول است و تقریباً مخصوص مردان است.



کلاه فرنگی

— کلاه فرو نهادن؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی سر تسلیم فرود آوردن. خود را کنار کشیدن. به پای افتادن آمده است:

کلاه گوشه خورشید چون پدید آید  
ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه. ازرقی.  
و رجوع به ترکیب «کلاه از سر بر گرفتن»

شود.

— کلاه قاضی؛ کلاهی مخصوص قضاوت بوده و آن را عرب بواسطه شباهتی که به خم داشته دنیۀ نامیده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— || نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک و دیواره‌های حمام روید. (ناظم الاطباء). قسمی قارج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه قاضی بودن؛ مبالغه است در نهایت انصاف. (آندراج):

طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است  
کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است.

طاهر وحید (از آندراج).

و رجوع به ترکیب «کلاه را قاضی کردن» و «قاضی بودن کلاه» شود.

— کلاه کاسکت<sup>۱</sup>؛ به انواع کلاههای لبه‌دار اطلاق شود. کلاه نظامیان و کلاه کپی متداول در فارسی هم از آنجمله است.

— کلاه کاغذی. رجوع به کلاه شیطانی شود.

— کلاه کپی؛ این کلمه که مأخوذ از فرانسوی است<sup>۲</sup> در فارسی به نوعی از کلاههای کاسکت اطلاق شود و کلاهی است لبه‌دار. و رجوع به کلاه کاسکت شود.

— کلاه کج کردن و کلاه کج نهادن؛ مثل کلاه شکستن و کلاه گوشه شکستن کنایه از نخوت و غرور بهم رسانیدن بود. (از آندراج).

— کلاه کج نهادن و کلاه کج کردن. (آندراج). رجوع به کلاه کج کردن و کلاه شکستن و کلاه‌داری شود.

— کلاه کسی برداشتن؛ مرادف کلاه از سر کسی برداشتن. (آندراج). و رجوع به همین ترکیب شود.

— کلاه کسی پس معرکه بودن؛ عقب بودن از دیگران. پیشرفت نداشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاه کسی پس معرکه گذاشتن؛ مغلوب کردن. بی‌بهره کردن او را. (امثال و حکم دهخدا).

— کلاه کسی را برداشتن؛ مالش را با قصد عدم اداء به قرض گرفتن. (امثال و حکم دهخدا). او را فریفتن. پول یا مال کسی را خوردن. (فرهنگ فارسی معین). کسی را مغبون کردن به حیلۀ مال کسی را از چنگش بدر آوردن. و رجوع به ترکیب «کلاه بر سر کسی نهادن» شود.

— کلاه کلاه کردن؛ از کسی گرفتن بد دیگری دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلاه کسی را برداشتن و به دیگری دادن و از او به دیگری. از یکی قرض کردن و به طلب دیگری دادن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب «کلاه احمد بر سر محمود

گذاشتن» شود.

— کلاه گاهگاهی یا کلاه گهگهی؛ نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

می‌تواند گاهگاه از لذت دنیا گذشت

هر که همت را کلاه گاهگاهی می‌کند.  
ملاسالک قزوینی (از آندراج).

و رجوع به کلاه گهگهی شود.

— کلاه گرو بودن؛ بی‌اعتبار و رسوا و ناپاک بودن:

کزین کم زنی بود و ناپاک و

کلاهش به بازار و برزن گرو. نظامی.

— کلاه گشاد؛ حیلۀ و حقه و مکر و فریب.

مغبون شدن و فریب خوردن سخت و شدید:

فلانکس کلاه گشادی سر ما گذاشت.  
(فرهنگ عامیانه جمالزاده).

— کلاه گشاد بودن سر کسی را؛ از عهده امری برنیامدن، این کلاه برای سر من گشاد است، یعنی من قادر به انجام دادن این مهم نیستم. یا متناسب حال من نیست.

— || دریافتن فریب کسی را؛ این کلاه که دوختی برای سر من گشاد است، یعنی فریب تیرا نمی‌خورم و خود را در دام حیلۀ تو نمی‌اندازم.

— کلاه گوش و کلاه گوشه؛ قسمی پوشش سر زنان و کودکان را که گوشها را نیز پوشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه گوشه؛ گوشه کلاه. (فرهنگ فارسی معین):

کلاه گوشه خورشید چون پدید آید

ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه. ازرقی.

همچون کلاه گوشه نوشیروان مغ

بر زد هلال سر ز سر کوه بیدواز.

روحی ولوالجی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رفتی چو کلاه گوشه غم دیدی

ای صبر کنون کفش کرا می‌باید.

مجیر بیلقانی.

کلاه گوشه میمون اوست کشتی نوح

هر آنگهش که بود حادثات طوفانی.

مجیر بیلقانی.

نه لایق است بمن مدح او که در خور هست

کلاه گوشه نرگس به چشم ناپیتاش.

مجیر بیلقانی.

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید

که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی.

(گلستان).

ایا رسیده به جایی کلاه گوشه قدرت

که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را.

سعدی.

1 - Casquette. (فرانسوی).

2 - Képi. (فرانسوی).

و رجوع به ترکیب «در کلاه گوشه کسی ننگریستن» و «طرف کلاه» شود.  
 - کلاه گوشه شکستن؛ فخر کردن. (غیاث) (ناظم الاطباء)، مثل کلاه شکستن. (آندراج)؛  
 به باد ده سر و دستار عالمی یعنی  
 کلاه گوشه آئین سروری بشکن. حافظ.  
 چونچه هر که به لخت جگر قناعت کرد  
 کلاه گوشه تواند به روزگار شکست.  
 صائب (از آندراج).  
 و رجوع به کلاه شکستن شود.  
 - کلاه گهگهی؛ کلاه گاهگاهی. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین)؛  
 از غمت دستی که بر سر گاهگاهی می زند  
 بر سر شوریده مجنون کلاه گهگهی.  
 حاجی سابق (از آندراج).  
 و رجوع به کلاه گاهگاهی شود.  
 - کلاه لگنی؛ کلاه فرنگی. شاپو. (فرهنگ فارسی معین). کلمه ای است تحقیرآمیز نسبت به کلاه اروپائی.  
 - کلاهمان توی هم می رود؛ میانه ما به هم می خورد. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کلاه ماهوتی؛ کلاه که از ماهوت کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کلاه مَغ کلاه مخصوص مغان؛  
 تو کله دوزی که شاهان جهان بر سر نهند  
 خود کلاه مغ نداند دوختن استاد تو.  
 سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کلاه مُلک؛ کنایه از پادشاه است. (برهان) (انسجمن آرا) (آندراج). پادشاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه ور شود.  
 - کلاه نظامی؛ کلاهی که نظامیان بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه کاسکت شود.  
 - کلاه نمد؛ کلاهی که از نمد سازند و قلندران پوشند. (آندراج).  
 به خاک کوی تو ای قبله سرفرازان  
 به سر کلاه نمد دیده ایم افسر را.  
 شوکت بخاری (از آندراج).  
 و رجوع به کلاه نمدی شود.  
 - کلاه نمدی؛ کلاه که از نمد کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلاهی که از نمد ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین)؛ در این منزل حسین پیک را در کسوت شبانان نمدپوش و کلاه نمدی بر سر... آوردند. (عالم آرای عباسی، از فرهنگ فارسی معین).  
 - آنکه کلاه نمد پوشد. آنکه کلاه نمد بر سر دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کنایه از مردم طبقه پایین. مردم عامی. کشاورزان. روستانشینان. کارگران. کسبه؛  
 از چه کناری ای کلاه نمدی ها  
 دست درآرید ای کلاه نمدی ها. عشقی.

- کلاه نمدی بال تذرو؛ کلاه نمدی است که گوشه آن را به صورت بال تذرو سازند. (آندراج)؛  
 کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو  
 بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تذرو.  
 میرنجات (از آندراج).  
 - کلاه نوروزی؛ نوعی کلاه؛ اتفاقاً آن درویش کلاه نوروزی می دوخت و آن کلاهی بود که امرا و حکام می پوشیدند. (انسیس الطالبین بخاری ص ۹۵). و رجوع به نوروزی شود.  
 - کلاه نهادن. رجوع به همین کلمه شود.  
 - کلاه نهادن کسی را؛ مثل کلاه بر سر کسی نهادن. (آندراج). کلاه یا تاج بر سر کسی گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین).  
 - |مفتخر کردن. (ایهام بدو معنی) (فرهنگ فارسی معین)؛  
 شاه دیدش چو پیر کار آگاه  
 به ولیعهدیش نهاده کلاه.  
 امیرخسرو (از آندراج).  
 و رجوع به ترکیب کلاه بر سر کسی نهادن شود.  
 - کلاه یله نهادن؛ مرادف کلاه کج نهادن. (آندراج). کلاه شکستن. (فرهنگ فارسی معین)؛  
 بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند  
 این حوصله کراست کز آن سو نگه کند.  
 خسروانی (از آندراج).  
 - گوشه کلاه؛ طرف آن، کنایه از نشانه و علامت و آثار چیزی.  
 - مشکین کلاه؛ مشکین کله، کلاه سیاه است. (برهان).  
 - |معشوق کلاه سیاه را نیز گویند. (برهان).  
 - |کنایه از گیسوی خوبان هم هست. (برهان).  
 - |کا کل و زلف را نیز گفته اند. (برهان). و رجوع به مشکین و ترکیبهای آن شود.  
 - امثال:  
 چه سر به کلاه؛ چه کلاه به سر. (امثال و حکم ایضاً).  
 سر باشد کلاه بسیار است. (امثال و حکم ایضاً).  
 کلاحت را بالا بگذار؛ کنایه از اینکه مسامحه شما در امر مواظبت فلان یا زیر دست موجب این رسوائی شد. در قدیم بجای این تعبیر می گفتند: «سربرفزان». (از امثال و حکم دهخدا).  
 کلاه را برای سرما و گرما بر سر نمی گذارند؛ مراد آن است که مرد باید غیور باشد. (از امثال و حکم ایضاً).  
 کلاه را که به هوا انداختی تا به سر برگردد هزار چرخ خورد؛ کنایه از دگرگونیهای زمانه است

و ناپایداری آن به یک منوال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 کلاه کل را آب برد گفت به سرم فراخ بود. (امثال و حکم دهخدا).  
 |دستار و سریند و عصابه و هرچه دور سر پیچند. (ناظم الاطباء). |خود. مغفر. (از فهرست و لف). پوششی فیزی خاص سپاهیان و سربازان و جنگ آوران که گاه کلمه آهن هم بدان می افزایند. کلاه از آهن؛  
 کلاهی به سر بر نهادش پدر  
 ز بیم دلبران برخاشخر. فردوسی.  
 چو لشکر به نزدیک شاه آمدند  
 دمان با درفش و کلاه آمدند. فردوسی.  
 بدو گفت سهراب کاین خود مگوی  
 که دارد سپهد سوی جنگ روی  
 ز هر سو ز بهر جهاندار شاه  
 بیایند نردش مهان با کلاه.  
 فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۴۲۷).  
 شنید آنهمه لشکر آواز شاه  
 به سر بر نهادند ز آهن کلاه. فردوسی.  
 بیامد بدان دشت آوردگاه  
 نهاده به آهن به سر بر کلاه. فردوسی.  
 و رجوع به کلاه خود شود.  
 |تاج پادشاهان. (برهان). تاج و دیهیم و افسر. (ناظم الاطباء) (غیاث). و بمعنی تاج پادشاهان مجاز است و به کیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص. (آندراج)؛  
 اعصاب بالتاج؛ کلاه بر سر نهاد. (مستقی الارب). تیار. پوششی سر پادشاهان را. دیهیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛  
 چنین گفت کاین تخت و کلاه.  
 کیومرث آورد کو بود شاه. فردوسی.  
 نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس  
 نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس.  
 فردوسی.  
 که نیکی دهش نیکخواه تو باد  
 خرد تخت و دولت کلاه تو باد. فردوسی.  
 برفت و بدو داد تخت و کلاه  
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه. فردوسی.  
 دو هفته برآمد بدو گفت شاه  
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه.  
 فردوسی.  
 شقه چارم فلک چتر سیاهش سزد  
 وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد. خاقانی.  
 خاصه کان گوهر بحر دل خاقانی را  
 با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند. خاقانی.  
 سودای عشق در سر مجنون بی کلاه  
 با تکمه کلاه فریدون برابر است.  
 صائب (از آندراج).  
 - تخت و کلاه؛ تاج و تخت، نشانههای شاهی.  
 ۱- رجوع به ترکیب بی کلاه شود.

— کلاه خسروی؛ کلاه شاهی؛

سرت زیر کلاه خسروی باد

به خسرو زادگان پشت قوی باد. نظامی.

— کلاه کیانی؛ کلاه کیانی. تاج کیانی؛

بر طلب کردن کلاه کیانی

کینه‌را در گشاد و بست میان.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۸۴).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاه کیانی؛ کیانی کلاه. تاج کیانی. تاج

پادشاهان کیانی؛

به ایوان خرامید و بنشست شاد

کلاه کیانی به سر بر نهاد. فردوسی.

فرو آمد از تخت کاوس شاه

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.

و رجوع به کیانی کلاه شود.

— کلاه و نگین؛ تاج و انگشتری.

— کیانی کلاه؛ کلاه کیانی. تاج کیانی؛

نیایش همیگر در پای شاه

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.

|| نیمتاج. (از فهرست ولف). || تاج درویشی.

(ناظم الاطباء). || از عبارت زیر چنین

برمی‌آید که کلاه عبارت از چیزی است که

امروز جقهٔ ترکان تل نامند و پادشاهان چون

زینتی بر کلاه زنند و آن از پرها ی لطیف یا

گلایتون و نیز لقیهای سخت باریک و براق

برنگ خاکستری مایل به سپیدی. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا)؛ و از حبشه مرغی

خانگی آوردند که نیک بزرگ باشد و نقطه‌های

سپید بروی و بر سر کلاهی دارد بر مثال

طاوس. (سفرنامهٔ ناصر خسرو، یادداشت

ایضا). || در شواهد زیر ظاهراً بمعنی نشان و

علاجت بزرگی آمده که به احتمال نوع یا انواع

خاصی از کلاه نشان دهندهٔ آن بوده است؛

چنین است کردار چرخ بلند

به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه<sup>۱</sup>

به خَم کمندش رباید ز گاه.

فردوسی (شاهنامه ج دیرسیاقی ج ۱ ص ۴۵۴).

از او سیر گشتی چو گشتت درست

که او تاج و تخت و کلاه تو جست.

فردوسی.

چنین گفت کامروز این تخت و گاه

مرا زبید و تاج و گرز و کلاه. فردوسی.

ترا داد یزدان کلاه و کمر

دگر تاج کیخسرو دادگر. فردوسی.

— خداوند کلاه؛ صاحب جاه و مقام. و رجوع

به سمک عیار ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

— کلاه بزرگی؛ کلاه خداوندی. کلاه مهی.

— کلاه بزرگی ز سر برگرفتن؛ ادای احترام

کردن. فروتنی خود را در مقابل امیری یا

بزرگی نشان دادن؛

بماند اندرو جهن جنگی شگفت

کلاه بزرگی ز سر برگرفت

چو آمد به نزدیک تختش<sup>۲</sup> فراز

بر او آفرین کرد و بردش نماز.

فردوسی (شاهنامه ج دیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۶۶)

— کلاه خداوندی؛ کلاه بزرگی و خودبینی؛

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه

کلاه خداوندی از سر بنه. سعدی (بوستان).

— کلاه مهی؛ کلاه بزرگی؛

چو آمد به پرموده زان آگهی.

بینداخت از سر کلاه مهی. فردوسی.

بسر بر کلاه مهی داشتیم. سعدی (بوستان).

|| پوششی سر باز را که چشمان او را نیز

پوشاند آنگاه که آموختن او خواهند.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

باز ار چه گاهگاهی بر سر نهی کلاهی

مرغان قاف دانند آئین پادشاهی. حافظ.

|| در اصطلاح نساجران، قسمت زیرین

چارچوب که در در آن گردد. بالار. عارضه.

(صراح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| در دوات و امثال آن. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). || و نیز چیزی به صورت کلاه

که بر میوه‌ها باشد بر طرفی که به شاخ درخت

پیوسته بود. (آندراج) (فرهنگ فارسی

معین)؛

در بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور

میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را.

واعظ قزوینی (از آندراج).

— کلاه آباد. [کُ] [اِخ] دهی است از دهستان

بخش روانسر شهرستان سنندج که ۱۷۶ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

— کلاه آبادی. [کُ] [اِخ] ایل کرد از طوایف

پشتکوه. (از جغرافیایی سیاسی کیهان

ص ۷۰).

— کلاه احمدی. [کُ] [وَأَم] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) کلاه منسوب به احمد؛

آستین را از نم می‌بر به سر می‌نه چو تاج

ور کلاه احمدی و بایزیدی نیست نیست.

نظام قاری.

— کلاهبردار. [کُ] [بَ] (نصف مرکب) آدم

حقه‌باز و شیاد و مال مردم‌خور. کسی که به

انحاء مختلف مال مردم را از ایشان بگیرد. (از

فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). کلاه بردارنده،

آنکه به فریب مال مردم و پول دیگران را

بگیرد. حقه‌باز. کسی که کلاهبرداری کند.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

کلاهبرداری شود.

— کلاهبرداری. [کُ] [بَ] (حامص مرکب)

عمل کلاهبردار. شیادی و حقه‌بازی. به فریب

و دروغ مال دیگران را گرفتن.

— کلاه پوستی. [کُ] [اِخ] تیره‌ای از ایل

بهارلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۸۶).

— کلاهخود. [کُ] [اِ] (مرکب) کله‌خود. خود.

کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان

بر سر گذارند. مغفر. (فرهنگ فارسی معین).

پوششی از چرمهای مخصوص و پخته شده یا

از فلز برای محافظت سر و گردن و گاه

صورت جنگجویان. کاسک<sup>۳</sup>. (از لاروس). و

رجوع به کلاه و کلاخود و خود و کله‌خود و

مغفر شود.



کلاهخود

— کلاه‌دار. [کُ] [ف] (مرکب) آنکه کلاه بر

سر دارد. (فرهنگ فارسی معین). دارندهٔ کلاه.

|| کنایه از پادشاه. (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از برهان). کنایه از پادشاه. سلطان. (فرهنگ

فارسی معین). تاجدار. و رجوع به کلاه و

کلاه‌داری شود.

— کلاه‌داری. [کُ] [حامص مرکب] داشتن

کلاه بر سر. (فرهنگ فارسی معین). عمل

کلاه‌دار. و رجوع به مادهٔ قبل شود. || کنایه از

پادشاهی و سلطنت. (از برهان) (فرهنگ

فارسی معین) (ناظم الاطباء) (از آندراج)؛

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه‌داری و آئین سروری داند. حافظ.

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر

کلاه‌داریش اندر سر شراب رود.

حافظ (دیوان ج غنی ص ۱۵۰)

و رجوع به کلاه و دیگر ترکیبات آن شود.

— کلاه‌دوز. [کُ] [ف] (مرکب) که کلاه دوزد.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه کلاه

دوزد. کلاه‌فروش. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه‌دوزی. [کُ] [حامص مرکب]

دوختن کلاه. عمل کلاه‌دوز. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). عمل و شغل و کلاه‌دوز.

کلاه‌فروش. (فرهنگ فارسی معین)؛

پالانگری به غایت خود

بهرتر ز کلاه‌دوزی بد. نظامی.

۱- بمعنی تاج هم ابهام دارد.

۲- تخت کیخسرو.

|| (مركب) دكان كلاهدوز. كلاهفروشی. (فرهنگ فارسی معین). آنجا که کلاه دوزند. کارگاهی که در آن کلاه سازند و دوزند. و رجوع به کلاه و دیگر ترکیبات آن شود.

**کلاه دیو.** [کُ هُو] (ترکیب اضافی، مرکب) دساسة، سماروغ سفید و آن رستنی باشد که آن را خایه‌دیس و کلاه‌دیو نیز گویند. (حاشیه منتهی الارب). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کلاه دیوان.** [کُ هُدی] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب الالبینه گوید: فطر را سماروغ خوانند و کلاه دیوان نیز گویند. الالبینه عن حقایق الادویه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده قبل و کلاه زمین شود.

**کلاه رش.** [کُ رَ] (انج) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلاه‌ساز.** [کُ] (نص مرکب) سازنده کلاه. کلاه‌دوز. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از آن که برای دیگران پاپوش دوزد و تولید مزاحمت کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده بعد شود.

**کلاه‌سازی.** [کُ] (حامص مرکب) کلاه‌دوزی. || پاپوش‌دوزی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده قبل شود.

**کلاه‌سیاه.** [کُ] (انج) طایفه‌ای از طوایف ایل قشقایی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

**کلاه‌سیاه.** [کُ] (انج) دهی از دهستان دشمن زیاری است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۹۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلاه شکستن.** [کُ شِ کَ تَ] (مص. مرکب) کنایه از برگرداندن گوشه کلاه باشد و نیز کج گذاشتن کلاه را بر سر گویند. (پرهان). برگرداندن گوشه کلاه و کج گذاشتن کلاه. (ناظم الاطباء). کج گذاشتن کلاه بر سر. کج کردن گوشه کلاه. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از کج کردن گوشه کلاه است. (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). یعنی نخوت و غرور نمودن... و قبل کلاه شکستن بمعنی فخر کردن و این حاصل معنی است. (آندراج):

حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را  
بشکنند بهر شگون اول کلاه خویش را.

صائب (از آندراج).  
**کلاه شیطان.** [کُ هِ شِ / شِ] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمی قارچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاه دیو و

کلاه دیوان شود.

**کلاه فرنگی.** [کُ فَ رَ] (لا مرکب) عمارتی که در میان عرصه سازند<sup>۱</sup> بناء در میان عرصه با گنبدی شبه مخروط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || اطاقکی مسقف که در وسط کاخها و باغها برای استراحت یا در میدانها برای فروش روزنامه و اغذیه سازند. کیوسک. <sup>۲</sup> (فرهنگ فارسی معین).

**کلاه فروش.** [کُ فُ] (نص مرکب) فروشنده کلاه. که کلاه فروشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاه فروشی.** [کُ فُ] (حامص مرکب) عمل کلاه‌فروش. فروختن کلاه. || (لا مرکب) محل فروش کلاه. جایی که در آن کلاه فروشد. و رجوع به کلاه و دیگر ترکیبهای آن شود.

**کلاه قلعه نو.** [کُ قَ عَ نَ] (انج) دهی از دهستان قیلاب پائین است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلاهک.** [کُ هَ] (مصغر) مصغر کلاه. کلاه کوچک. (فرهنگ فارسی معین). || فرهنگستان ایران این کلمه را بجای محفظه ریشه<sup>۳</sup> پذیرفته است. (از واژه‌های نو فرهنگستان ایران). محفظه ریشه. (فرهنگ فارسی معین). پوشش محافظ انتهایی ریشه گیاهان که غالباً سخت و برجسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتهای ریشه از سایر قسمت‌های آن متورم و تیره‌تر می‌باشد و در اغلب ریشه‌ها با چشم بخوبی مشخص و متمایز است و کلاهک نامیده می‌شود. سلول‌های خارجی این قسمت دارای جدار کوتینی می‌باشند و یاخته‌های مولد ریشه و بافت مریستم را که معمولاً در قسمت انتهایی ریشه قرار دارند حفظ می‌نمایند. طول کلاهک و شکل آن همیشه در نبات ثابت می‌ماند. در بالای کلاهک ناحیه صافی وجود دارد که سلولها می‌توانند در منتهی الیه آن قرار گرفته و نمو طولی ریشه و کلاهک بوسیله این سلولهای مولد انتهایی صورت می‌گیرد، بنابراین اگر انتهایی ریشه را قطع کنند رشد و نمو آن نیز قطع می‌گردد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۰۸). || آنچه بر سر خرما و انار و بادنجان و امثال آن است. قمع. کون خرما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلاه کبود.** [کُ کُ] (انج) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. در سه محل بفاصله یک‌هزار گز به علیا و سفلی و وسطی مشهورند سکنه علیا ۸۰ تن و وسطی ۷۷ تن و سفلی ۱۵۰ تن. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کلاه کبود.** [کُ کُ] (انج) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج که ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلاه کج.** [کُ کُ] (انج) تیره‌ای از بهمنی از شعبه لیراوی از ایلات کوه کیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

**کلاه کج.** [کُ کُ] (انج) دهی از دهستان یوسف‌وند است که در بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلاه گذار.** [کُ گُ] (نص مرکب) کلاه گذارنده. آنکه دیگران را بفریبد و پول و مال آنان را بگیرد. (فرهنگ فارسی معین). حيله گرو و فریب دهنده. کسی که با مکر و تزویر مال مردم را تصرف کند.

**کلاه گذاری.** [کُ گُ] (حامص مرکب) کلاه سر کسی گذاشتن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). عمل کلاه گذار. و رجوع به کلاه گذار و ترکیب کلاه سر کسی گذاشتن ذیل کلاه شود.

**کلاه گذاشتن.** [کُ گُ تَ] (مص مرکب) کلاه نهادن بر سر. (فرهنگ فارسی معین). کلاه پوشیدن. || فریب دادن. کلاه گذاری کردن. و رجوع به ترکیب کلاه سر کسی گذاشتن ذیل کلاه شود.

**کلاه گور.** [کُ گُ] (ص مرکب) کلاه‌ساز. کلاه‌دوز. آنکه کلاه سازد. بوکر و عمر... را به دوزخ فرستد و کفشگران درغابش و کلاه گران آوه و جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت فرستد. (کتاب‌القبض ص ۵۸۳).

**کلاه گیس.** [کُ] (لا مرکب) گیسوی مصنوعی<sup>۴</sup> که زنان بی‌موی یا کم موی آن را بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاگیس شود.

**کلاه‌مال.** [کُ] (نص مرکب) آنکه از نمد کلاه سازد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که کارش تهیه کلاه نمدی از پشم و کرک است. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). و رجوع به کلاه نمد شود.

**کلاه مالی.** [کُ] (حامص مرکب) شغل کلاه‌مال. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). عمل کلاه‌مال. کلاه‌سازی با مالیدن نمد. و رجوع به

1 - Pavillon, Belvédère (فرانسوی).

2 - (فرانسوی مأخوذ از فارسی یا ترکی). - Kiosque

3 - Coiffe (فرانسوی).

4 - Perruque (فرانسوی).

۵- ساخته شده از موهای طبیعی یا الیاف مصنوعی.



کلامال شود. || (ا مرکب) جانی که با مالیدن نمد کلاه سازند.

**کلاه نهادن.** [کُ ن / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تواضع و عجز و زبونی باشد. (برهان). بمعنی کلاه پیش کسی نهادن. (آندراج). تواضع کردن عجز و زبونی نمودن. (ناظم الاطباء). عجز و زبونی کردن. (از انجمن آرا): کله با همت بنهاده گردون کمر در خدمت بریسته جوزا.

انوری (از آندراج). به کوی عشق تو جان در میان راه نهم کلاه بنهم<sup>۱</sup> و سر بر سر کلاه نهم. خاقانی. || کنایه از سجده کردن و سر بر زمین نهادن هم گفته‌اند. (برهان). سجده کردن و سر بر زمین نهادن. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

**کلاه‌هو.** [ک] (ا مرکب) نوعی از آهوی بی شاخ باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). از کل + آهو. آهوی بی شاخ. کل. توضیح اینکه عادهً مراد از کل و کلاه‌آهوی نر بدون شاخ است ولی در تقسیم بندی نشخوارکنندگان آهوایی که در دسته کل‌ها قرار می‌گیرند، همه فاقد شاخ نیستند بلکه تعدادی از آهوان شاخدار نیز در آن دسته جای دارند. (فرهنگ فارسی معین): زگور و کلاه‌نبد هیچ شیر<sup>۲</sup>.

فردوسی (از آندراج). **کلاه‌هو.** [ک] (ا) کلاه. (فرهنگ فارسی معین). موش صحرایی در تداول مردم خراسان. و رجوع به کلاوو شود. **کلاه‌وار.** [ک] (ا مرکب) بقدر کلاه. به اندازه کلاهی از جامه و قماش. جامه‌ای به اندازه یک کلاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): رفته تبری<sup>۳</sup> به پنبه‌دوزی دادم تا پنبه زند کلاه‌واری برداشت. (یادداشت ایضاً).

**کلاه‌ور.** [ک] و [ص مرکب] بمعنی کلاه ملک. (آندراج). تاجور. کلاه‌دار. تاجدار. پادشاه. و رجوع به ترکیب کلاه ملک شود. **کلاه‌ور.** [ک] (ا) نام پهلوانی بوده سازندارانی. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری):

سواری که نامش کلاه‌ور بود که مازندران زو پر از شور بود. فردوسی. پیامد کلاه‌ور چون نره شیر به پیش جهانجوی<sup>۴</sup> مرد دلیر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۶۳). کلاه‌ور با دست آویخته پی و پوست و ناخن فروریخته. (شاهنامه ایضاً).

**کلاهون.** [ک] (ا) نام پهلوانی و بهادری بوده. (برهان) (آندراج). نام پهلوانی بوده.

(فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). مصحف کلاه‌ور. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

**کلاهی.** [ک] (ص نسبی) مقابل عامه‌ای. مقابل معمم. آنکه کلاه پوشد. آنکه عامه به سر ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عامه‌ای بودی کلاهی گشتی.

عارف قزوینی: **کلاهی.** [ک] (ا) (خ) دهی از دهستان میناب شهرستان بندرعباس است که ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلایه.** [ک ی / ی] (پسونده) مزید مؤخر امکانه، چنانچه در حسن کلایه، خراطه کلایه، تاروی کلایه، کبودکلایه، کوهکلایه، کسی کلایه، میشه کلایه، نخجیرکلایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلا شود.

**کلایه.** [ک ی] (ا) (خ) دهی از دهستان الموت که در بخش معلم کلایه شهرستان الموت قزوین واقع است و ۴۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلایه.** [ک ی] (ا) (خ) دهی از دهستان بسویراحمده سردسیر است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کل ۶.** [ک ل ء] (ع مص) کلاه. نگاهبانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || به تازیانه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || درنگی کردن در ادای دین و پی‌ماندن. || گیاه‌ناک‌گشتن زمین. || باربار نگرستن در چیزی و برگرداندن نگاه در آن. || سپری شدن عمر و زندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چریدن ساده‌شتر گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کلا.** [ک ل ء] (ع مص) بسیار گیاه گردیدن زمین. || چریدن ماده‌شتر گیاه را: کلت الناقه کلابالفتح؛ چریدن ناقه گیاه را. || (ح) گیاه خواه تر باشد یا خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عشب. و در مثل است: «من مشی علی الکلا قذفناه فی الماء»؛ ای من وقف التهمة لمناه. (از اقرب الموارد).

**کلثانتس.** [ک ل ی ت] (ا) (خ) یکی از فلاسفه رواقی یونان بود که در سه قرن پیش از میلاد میزیست. او نخست شاگرد زنون بود و پس از وی جانشین او گردید. از اینسوف فیلسوف آثار مختصری باقی است. (فرهنگ اعلام تمدن قدیم فوستل دو کلاژ، ترجمه نصرالله فلسفی). و رجوع به زنون شود.

**کلثوپاتر.** [ک ل ی ا] (ا) (خ) کلثوپاتر. رجوع به تاریخ ایران باستان و کلثوپاتر در

همین لغت‌نامه شود.

**کل آمد.** [ک ل ی ا م] (ا) (خ) کلثومند. نام یکی از مورخان باستانی. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۱۰ شود.

**کل امن.** [ک ل ی ا م] (ا) (خ) کلثومن. نام چند تن است به شرح زیر:

۱- نام یکی از رؤسای یونانیهای مقیم در ترموپیل که نژاد خود را به هرکول میرساند و او یکی از دو پادشاه اسپارت بود. و رجوع به تاریخ ایران باستان، ص ۷۷۷، ۷۸۸، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۶۷ شود. ۲- نام والی مصر در زمان اسکندر بود که از طرف اسکندر مأمور جمع‌آوری مالیات بود و به مردم تعدی بسیار روا داشت. و افراد دیگر نیز بدین نام بوده‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان صص ۱۳۵۸ - ۱۹۱۶ و ۱۹۲۶ - ۲۰۷۹ و کلثومن شود.

**کلثوپاتر.** [ک ل ی ا ت ر] (ا) (خ) نام هفت ملکه مصر که مشهورترین آنان کلثوپاتر هفتم است. وی در ۶۹ ق.م متولد شد و در سالهای ۵۱ تا ۳۰ ق.م ملکه بود و با زیباییش سزار و سپس انتوان<sup>۱</sup> را شیفته خود گردانید. او پس از شکست انتوان در اکتیوا<sup>۲</sup> به وسیله نیش افعی خود را کشت. (ارلاروس). صاحب انجمن آرا و آندراج در ذیل «کلیپتره» آرند: از اولاد بطالسه مصر بوده، اجداد او بعد از اسکندر در مصر پادشاهی نموده‌اند. پدر او التیس چون بمرد، وی پانزده ساله بود و جولیس قیصر روم عاشق او گردیده بعد از فوت برادر کلیپتره، بطلمیوس کلیپتره را پادشاه مصر کرد و به عشقبازی او مدتی در مصر بماند و انتسانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود. بعد از قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک به مصر آمد و هوای کلیپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا که در آن عهد جمال و کمال کلیپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی و عربی و سریانی و ترکی و قرق و لاتین فرا گرفته به شانزده زبان تکلم می‌کرده و در فنون حکمت تألیفات داشته و در جمال از یوسف مصری پیش بوده. چون انتانی او را

۱- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۲- ن: هیچ سیر. و رجوع به فرهنگ لغات شاهنامه شود.

۳- بتری؟ تبری؟ (کذا).

۴- رستم.

۵- این نام در فهرست ولف نیامده است.

این نوع کلمه‌ها مانند Cléanthes - 6

کلثوپاتر در فارسی به کسر کاف اول تلفظ می‌شود.

7 - Cléopâtre. 8 - Cléomède.

9 - Cléomène. 10 - Cléopâtre.

11 - Antoin (Marcus Antonius).

12 - Actium.

بدید واله و گرفتار او شده یا یکدیگر مهربان شدند. مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند و در آن وقت وی بیست و پنج ساله بود و به سبب غلبه عشق امر پادشاهی انتانی اختلاف یافت و اغطس امپراطور شد و انتانی را مستأصل نمود و در محاربه به هزیمت رفت و خود را به اسکندریه رسانید و از «سبزر» یعنی قیصر اندیشناک بود و او عزیمت مصر کرد و انتانی از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیاپتره از حیات خود امید بریده و به حصنی رفته که مقبره‌ای حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا و امنای قیصر به استمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر به رغبت به ملاقات قیصر نیایی به عنف و سپاه این حصن را ویران کرده ترا به نزد او خواهیم برد. وی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت، اظهار بشاشت و شکرگزاری نموده مقرر شد که انتانی را ملوکانه دفن نمایند و وی به نزدیک قیصر باز گردد و دمساز شود. پس مراجعت کرده ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را بر دم آن مار نهاده به محض گزیدن جان بداد. به حکم قیصر او را در پهلوی انتانی دفن کردند و در آن وقت سی‌ونه سال از عمر او و بیست و سه سال از مدت پادشاهی گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر بدو اقتراض یافت و ذکر جسمالش در دفترها بماند. (انجمن آرا)

آنچه اندر مصر و یونان شهره است عشق انتانی و کلیاپتره است.

مؤلف انجمن آرا. آخرین ملکه مصر از خاندان بطلمیوس‌های مصر که انتیونی سردار معروف روم گرفتار عشق او شد و روم و کشورگشایی و خویشتن را از یاد برد و بناچار اکتاویوس سردار دیگر روم برای جبران خطای همکار خود رهسپار مصر شد و در سال ۳۰ ق.م. به سلطنت کلتوپاتر خاتمه داد. و سپس به روم بازگشت و امپراطور شد و در ۲۷ ق.م. عنوان اگستوس پیدا کرد. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۰۱) تعریب آن قلو فطر است<sup>۱</sup> (از حاشیه مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۲۷). گاه در تاریخ از او به «المرأة» تعبیر کنند و رجوع به اسرائیل اسقف در همین لغت‌نامه شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلتوپاتر.** [کَل / کِ لِ ءِ] [اخ] <sup>۲</sup> خواهر اسکندر و دختر فیلیپ پادشاه مقدونیه. وی در وقتی که خبر تلفات فراوان لشکر اسکندر را در مملکت اوریت‌ها و بالاخره فوت او را شنید با مادر اسکندر الیمپاس<sup>۳</sup> متحد شد و بر ضد «آنتی‌پاتر» نایب السلطنه مقدونیه قیام کردند و ممالک اروپائی را میان خود تقسیم

کردند. کلتوپاتر فرمانروائی ایر<sup>۴</sup> را انتخاب کرد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۰ و ۱۸۹۹ شود.

**کلتوپاتر.** [کَل / کِ لِ ءِ] [اخ] <sup>۵</sup> نام یکی از زنان فیلیپ پادشاه مقدونیه. و برادرزاده آتالوس. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۲۰۸ - ۱۲۱۱ و ۱۲۱۴ و ۱۳۵۲ شود.

**کلتوپاتر.** [کَل / کِ لِ ءِ] [اخ] زن تیگران پادشاه ارمنی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۱۴۹ شود.

**کلتوپاتر.** [کَل / کِ لِ ءِ] [اخ] دختر «ان تیو خوس» پادشاه سلوکی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۱۵۵ و ۲۲۲۱ شود.

**کلتوپاتر.** [کَل / کِ لِ ءِ] [اخ] زن دمتریوس دوم پادشاه سلوکی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۲۲۹ شود.

**کلتوپاتر.** [کَل / کِ لِ ءِ] [اخ] نام زن و خواهر بطلمیوس هشتم. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۱۵۲ و ۲۱۵۷ شود.

**کلتومن.** [کَل / کِ لِ ءِ م] [اخ] <sup>۶</sup> نام سه پادشاه لاسدمون<sup>۷</sup> و مشهورترین آنان کلتومن سوم بود که در سالهای ۲۳۵ تا ۲۲۲ ق.م. فرمانروائی کرد او برای برقرار ساختن نظام قدیم کوشش فراوانی معمول داشت تا قدرت سلطنتی را مستقر و نفوذ مأموران دولت اسپارت را ریشه کن سازد. او از آشن‌ها<sup>۸</sup> شکست خورد و به مصر فرار کرد و در آنجا خود را کشت. (از لاروس). و رجوع به «کل امن» شود.

**کلاؤة.** [کَل ءِ] [ح ل] درنگ و تأخیر و مهلت و نسیئته و بیعانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و ماععلیت فیه نسیئته من الدراهم فهی الکلاؤة. (منتهی الارب) (آنندراج).

**کلئة.** [کَل لِ ءِ] [ع ص] ارض کلئة، زمین گیاه‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلب.** [کَل ل] (ل) گرد بر گرد دهان. (برهان) (آنندراج). گردا گرد دهان. (ناظم الاطباء). گرد بر گرد دهن. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱) (اوبهی). گردا گرد دهان. گرد بر گرد دهن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خشک شد کلب سگ و بتفوز سگ آنچنان کورا نجنبید هیچ رگ.

رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || منقار مرغان را نیز گفتمانند. و به این معنی با بای پارسی (کلب) هم آمده است. (برهان) (آنندراج). منقار مرغ. (ناظم الاطباء): هر مرغی که راست کلب است دانه‌خوار. (التفهیم بیرونی). کز کلبان چون باشه و کرسک. (التفهیم ایضاً). و رجوع به کلفت و کلب و شند

و منقار شود.

**کلب.** [کَل ل] (ل) در هندی نام یک شبانروز برهنی باشد و آن هزار سال است از طبیعت کبل و تمام آن سی‌وشش شبانروز است. (برهان) (آنندراج). کلب... سانسکریت کلبا<sup>۱</sup>. مخفی نماند که صاحب برهان لفظ کلب هندی یعنی یک شبانروز برهنی که هزار سال باشد و تمام آن سی‌وشش شبانروز است نوشته و این خطای فاحش است چه در اکثر کتب معتبر علمی هند کلب بفتح کاف تازی و بای فارسی در آخر بمعنی یک روز برهما نوشته است که ۳۲۲۰۰۰۰۰۰ سال طبیعی باشد. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلب و تحقیق مالهلند ص ۸۳ و ۳۵۵ شود.

**کلب.** [کَل] [ع ل] سگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (از برهان). کلبه مؤنث آن. ج. ا کلب، اکالب، کلاب، کیلابات، کلیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر سبع گزنده<sup>۱۱</sup> و غالباً به این حیوان (سگ) اطلاق می‌شود و آن بسیار باوفا و دائم الجوع است و در دوستی و وفا و دنائت و حرص و بخل بدان مثل زنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به صیح الاعشی ج ۲ صص ۴۰ - ۴۳ و تحفه حکیم مؤمن و تذکره داود ضریب انطباکی و فهرست مخزن الادویه و المرصع و نیز سگ و ابوحاتم، ابوخاله، ابوعامر، ابوعطاف، ابوقیس، ابن نفع، ابن یوزع، ابن ذارع، ام‌عولق، ام‌الهمرس و ام‌بغفور شود:

گویم اگر عدوی تو کلب است راست است و رجند با شجاعت و نیروی ضعیف است.

سوزنی.  
- کلب آبی؛ کلب مائی. کلب بحری. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به کلب الماء و کلب نهری و کلب مائی شود.  
- کلب البقر؛ سگ بزرگ و مخصوص صید

۱- در المنجد «قلاوفطرا، او: کلیوپاترا» ضبط شده است.

2 - Cléopâtre. 3 - Olympias.  
4 - Epire. 5 - Cléopâtre.  
6 - Cléomène. 7 - Lacédémone.  
8 - Achéens.

۹- در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱ این بیت بطور مشکوک بدینسان آمده:  
خشک کلب سگ و بتفوز سگ؟  
آنچنانکه نجنبید ایچ او را رگ؟  
و نیز در شاهد بتفوز به گونه‌ای دیگر آمده. و رجوع به لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۷۲ و بتفوز شود.

10 - kalpa.  
۱۱- رجوع به معنی دوم این کلمه شود.

گراز. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱).

— کلب الصینی؛ سگ قلطی. نوعی سگ که بخوبی می‌تواند از روی بو مرده و زنده را از هم تمیز دهد و گویند که در روم<sup>۱</sup> مرده را هنگامی دفن کنند که با سگ آن را آزمایش کنند تا بدانند بحقیقت مرده است. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱).

— کلب الکلب؛ سگ هار. (ناظم الاطباء.) و رجوع به کلب شود.

— کلب‌الماء؛ بیدستر<sup>۲</sup>، سمور آبی<sup>۳</sup>... که زنان سیاه‌پوست از پوست آن حیوان کمر بند سازند. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱). قندس. (اقراب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسم بحری او بقدر سگ اهلی و بزرگتر از آن و دست و پای او بسیار کوتاه و بی‌دنباله و کثیرالوجود است و پوست او را ظرف نفت می‌کنند و یک مثقال از زهره او سم قاتل است و علاج پذیر نیست... (از تحفه حکیم مؤمن).

— کلب‌الماء بلغاری؛ کلب نه‌ری است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کلب نه‌ری شود.

— کلب بحری؛ کلب مانی. کلب‌الماء. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کلب‌الماء و تحفه حکیم مؤمن شود.

— کلب بری؛ صاحب تحفه حکیم مؤمن آرد: کلب، بری و بحری و اهلی می‌باشد بری رابه عربی ابن‌آوری و به فارسی شغال و به ترکی چقال نامند و آن گاهی با سگ اهلی جمع میشود و توالد واقع میشود.

— کلب عوّا؛ سگ بسیار فریادکننده. (غیاث) (آندراج). کلب مانی. صاحب تحفه حکیم مؤمن آرد: سگ آبی دو قسم است یکی بحری و دیگری نه‌ری و آن را به فارسی خزمان گویند چه در شکل شبیه به خز می‌باشد و به عربی کلب‌مانی. و رجوع به کلب‌الماء و کلب نه‌ری شود.

— کلب مَعْلَم؛ سگی که دستور تعقیب صید و یا خودداری از آن را اجرا نماید به خوردن صید نیز معناد نباشد. صیدی که بوسیله کلب معلم کشته میشود در حکم حیوانی است که بر طبق مقررات ذبح می‌گردد. و رجوع به کتب فقه شود.

— کلب نه‌ری؛ به قدر گریه و بزرگتر از آن... و دست و پای او دراز و دنباله او مانند دنباله گریه‌است و در رودخانه‌ها می‌باشد... و در تنکابن او را شنگ نامند... (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به کلب مانی و کلب بحری و کلب‌الماء و کلب آبی شود.

|| هر دو گزنده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). هر حیوان سبع گزنده. (ناظم الاطباء). || (ص) بدخوی از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). مرد گزنده و بدخوی. (ناظم الاطباء). || (شیر بیشه.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد). || نخستین آب رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اول ارتفاع آب در وادی. (از اقراب الموارد). || ادوال از پوست ناپیراسته. || کرانه پشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || خط میانه پشت اسب. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقراب الموارد).

— کلب الفرس؛ خط میان نشست اسب. (مهذب الاسماء).

|| میخ قبضه شمشیر. || کسوی شمشیر. || بند شمشیر. || هر آنچه که بدان چیزی را استوار کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر چیز که چیز دیگر بدان محکم شده باشد. (از اقراب الموارد). || یک دانه جو.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلبا شود. || آهن‌پاره سر ستونه آسیا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). میله آهنی آسیا. (از اقراب الموارد). || چوب که بدان دیوار را تکیه نهند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که تکیه گاه دیوار باشد. (از اقراب الموارد).

|| چنگال آهنین پلان که مسافر توشه‌دان را در آن آویزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || اماشی است. (منتهی الارب) (آندراج). قسمی از ماهی که آن را «کلب البحر» گویند. (ناظم الاطباء). نوعی ماهی شبیه به سگ. (از اقراب الموارد).

— کلب البحر؛ قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء). کلب بحر؛ سگ آبی<sup>۴</sup>، ماهی چسب‌دار. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱). و رجوع به ترکیب کلب‌الماء ذیل معنی اول کلب شود. || ستاره‌ای است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). کلب الجبار و کلب الاکبر و الکلب المتقدم<sup>۵</sup> و کلب الاصغر و کلب الراعی. اصطلاح نجوم. (از اقراب الموارد). و رجوع به کلب اصغر و کلب اکبر و شعرای شامی و شعرای یمانی و ثوابت و صور فلکی و ترکیبهای زیر شود.

— کلب الجبار؛ ستاره‌ای است به صورت کلب. (غیاث) (آندراج). نام صورت پنجم از صور چهارده گانه جنوبی فلکی و قدامه او را کلب اکبر و شعرای عبور نیز گویند. (مفاتیح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلب اکبر. شعرای العبور. شعرای یمانیه<sup>۶</sup> رجوع به «اتلی من الشعری» در مجمع الامثال میدانی شود. (یادداشت ایضاً).

— کلب الراعی؛ نام ستاره‌ای که بر زانوی قیقاوس واقع است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قیقاوس. نفائس القنون ذیل صور کواکب. و رجوع به همین کلمه شود. — کلب عوّا؛ منزلی از منازل قمر و آن چهار

ستاره‌اند بصورت سگ آواز کنند. (غیاث) (آندراج).

— کلب مقدم؛ ششمین صورت از صورتهای جنوبی، ای سگ پیشین. و رجوع به التفهیم بیرونی ص ۹۴ شود.

|| ادوال سرخ که میان دو طرف ادیم توشه‌دان باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مهره‌ای که بدان بازی ترد کنند... این مهره بدان جهت کلب نامیده شده که سر سگی بر آن قرار داده‌اند. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱). || مهره کوچکی که بدان بازی «دام»<sup>۷</sup> کنند. (از دزی ایضاً). || نوعی کرم دراز که از خارج به درختان حمله‌ور می‌شود. (از دزی ایضاً). || نوعی پرنده. (از دزی ج ۱ ص ۷).

**کلب.** [ک ل] [ع مص] تب‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || بمهام زدن اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). مهیم زدن اسب را. (ناظم الاطباء). || بریدن پوست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || عقل‌رفته و مدهوش شدن از دیوانگی گزیدن سگ (بدین معنی مجهول بکار می‌رود). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ادوال سرخ دوختن میان دو طرف ادیم توشه دان. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**کلب.** [ک ل] [ع مص] کلب‌زده و دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گزیدن سگ یا سگ‌ها کسی را. (ناظم الاطباء). عارض شدن شبه جنون هاری بر کسی از گزیدگی سگ‌ها. (از اقراب الموارد). || دیوانه شدن سگ و گرگ. (المصادر زوزنی). || خشمناک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). خشمناک شدن و غضب کردن. (ناظم الاطباء). || فرومایگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). فرومایه گردیدن. (ناظم الاطباء). || درشت شدن برگ درخت از عدم سیرابی. (منتهی الارب) (آندراج). درشت و خشن شدن برگ درخت از نرسیدن آب و چسبیدن به جامه کسی که بر آن عبور کرده. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || سخت گردیدن سرما. (منتهی الارب) (آندراج). سخت شدن سرمای زمستان. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد). || سخت شدن زمانه. (منتهی الارب) (آندراج). || درآمد رسن میان بکره

1 - Roum. 2 - Castor.  
3 - Louter. 4 - Squal.  
۵- رجوع به ترکیب «کلب مقدم» شود.  
۶- رجوع به کلب اکبر شود.  
7 - Jeu de dames.

و در خانه‌ها بسیار است. (از برهان). کرباسو یعنی چلباسه. (فرهنگ رشیدی). کرباسو کلبسو هم آمده است. (آندراج). چلباسه زهردار. (ناظم الاطباء). کربسو. کرباسو. چلباسه. کلبسو. (حاشیه برهان چ معین): همچو عقرب عدوی کلباسو دشمن مارها بود راسو. آذری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کلبسو شود.

**کلباسی.** [ک] [ا] (بخ) ابوالمعالی پسر محمد ابراهیم بن محمد حسن خراسانی از علماء عصر خود بود. صاحب ریحانة الادب شرح حال او را در کتب و القاب آورده و ذیل کلمات «کرباسی» و «کلباسی» اشاره یدو کرده و ارجاع به کتب و القاب کرده است. رجوع به کتب و القاب ریحانة الادب ذیل ابوالمعالی و قصص العلماء شود.

**کلباسی.** [ک] [ا] (بخ) محمد ابراهیم بن محمد حسن خراسانی کاشی<sup>۳</sup> از فحول علمای قرن سیزدهم هجری است. مؤلف ریحانة الادب، ذیل کرباسی ترجمه احوال او را آورده و مصنفات او را شرح زیر ذکر کرده است: ۱- اشارات الاصول در دو جلد بزرگ که در تهران طبع شده است. ۲- الايقاطات. آن نیز در اصول است. ۳- شوارح الهدایة الی شرح الکفایه. این کتاب در فقه و شرحی است بر هدایة محقق سبزواری. ۴- منهاج الهدایة الی احکام الشریفه. این کتاب نیز در فقه است و در کثرت فروعات نظیر کتاب قواعد و کتاب تحریر علامه می‌باشد. و مؤلفات دیگر در باب تقلید میت و مناسک حج و میطل روزه بودن شرب توتون و مسئله صحیح و اهم و حواشی و رسائل متفرق دیگر. وفات وی در ۱۲۶۲ ه. ق. در اصفهان روی داد و در مسجد حکیم مدفون است. (از ریحانة الادب ذیل کلمه کرباسی).

**کلباسی.** [ک] [ا] (بخ) ملامحمد مهدی پسر محمد ابراهیم پسر محمد حسن خراسانی. صاحب ریحانة الادب ترجمه او را ذیل «کرباسی» آورده و می‌گوید: از اکابر وقت خود بوده و کتابی در اجتهاد و تقلید و حاشیه‌ای بر شرح تصریف ملا سعد قنقازانی نوشته است و بقولی بسال ۱۲۷۲ ه. ق. و بقولی بسال ۱۲۹۲ ه. ق. وفات یافته است.

1 - Espèce d'orge.

۲- چنین است در برهان و جهانگیری و فهرست ولف و دیگر کتب لغت ولی در فرهنگ رشیدی و انجمن آرا به ضم اول [ک] ضبط شده است.

۳- شاید کاخکی منسوب به کاخک از توابع حسن آباد خراسان باشد.

(منتهی الارب). نام قبیله‌ای از قضاة. (ناظم الاطباء). این ویره از قضاة جد جاهلی و از نسل اوست بنوکلده و بنواوس و بنوثور و بنورفیده. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الموشح ص ۶۱، ۸۱، ۱۹۵ و انساب سمعانی و امتاع الاسماع ص ۳۰ و ۳۱ و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۸۷ و ۲۹۲ و الحلل السننسیه ص ۲۹۸ شود.

**کلب.** [ک] [ا] (بخ) جد جاهلی و فرزندان او بطنی از خثعمند و منازل آنها به ارض حجاز است. (از اعلام زرکلی).

**کلب.** [ک] [ا] (بخ) ابن عمرو بن لوی از بحیله. جد جاهلی است. (از اعلام زرکلی).

**کلبا.** [ک] [ا] (هزارش ل) به لغت زند و پازند بمعنی سگ باشد و به تازی کلب خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کلبا.** [ع] [ا] دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را نوعی جو<sup>۳</sup> معنی کرده است. و رجوع به کلب بمعنی جو و دزی ج ۲ ص ۶۸۲ شود.

**کلباد.** [ک] [ا] (بخ) نام پهلوانی بود تورانی که در جنگ دوازده رخ به دست فریبرز پسر کاوس کشته گشت. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). گویند این جنگ در کوه گنابد واقع شد و معرب آن جنابید است. (برهان) (آندراج):

ابا بیژن و گیو و کلباد را

که برهم زند آتش و باد را. فردوسی.

چو اغریر و گرسویز و بارمان

چو کلباد جنگی هژبر زیان. فردوسی.

برآشفت و پیران به کلباد گفت

که چونین شگفتی نشاید نهفت.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

**کلباد.** [ک] [ا] (بخ) نام قریه‌ای است قریب به اشرف از بلاد طبرستان... (از انجمن آرا) از دهات اشرف در مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۶۷). نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر از شهرستان ساری است. این دهستان در آخرین حد خاوری بخش بهشهر و همچنین مازندران و طول طرفین راه آهن و شوسه واقع گردیده است. قسمت شمالی دهستان دشتی است که به خلیج گرگان منتهی می‌شود. قسمت جنوبی دهستان کوهستان جنگلی است و هوای آن معتدل و مرطوب و آب آنجا از چشمه سار و قنات و محصول عمده آن برنج، غلات، توتون سیگار، پنبه، صیفی، مرکبات و مختصری ابریشم است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و در حدود ۵۷۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن لمراسک، تیرتاش و تیله نوانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلباسو.** [ک] [ا] (بخ) چلباسه است که وزغه باشد

چاه و چوب آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سخت و حریص شدن بر حرب قومی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). حریص شدن. (از اقرب الموارد). || بسیار خوردن بی سیری. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (مص) زن جلیبی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آزمندی. (منتهی الارب) (آندراج). حرص. (ناظم الاطباء). || تشنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سختی زمانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || سختی سرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || دیوانگی سگ که از خوردن گوشت آدمی حادث گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || دیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نوعی از دیوانگی ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ا) بانگ سگ هارگزیده. (ناظم الاطباء). بانگ گزیده سگ دیوانه. (منتهی الارب) (آندراج). بدی و آزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): یقال، دفعت عنک کلب فلان؛ ای شره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کلب.** [ک] [ل] [ع] (ص) کلب کلب [ک] بَن ک ل، سگ دیوانه و گزنده. (منتهی الارب) (از آندراج) (از گیات). سگ هار و گزنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغه ص ۱۷ شود. || رجل کلب؛ مرد دیوانه از گزیدن سگ دیوانه. ج، کلبی [ک] با. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کلب.** [ک] [ا] (بخ) نام موضعی است میان قومس و ری. (منتهی الارب).

**کلب.** [ک] [ا] (بخ) حی سوم از قضاة، و آنها از اولاد کلب بن ویره بن ثعلبه بن حلوان بن عمران ابی الحافی بن قضاة، و حارثة کلبی، ابوزید بن حارثة مولی رسول الله (ص) از آنهاست. صاحب حماة گوید: بنو کلب در دوران جاهلیت در «دومة الجندل» و تبوک و اطراف شام اقامت داشتند و ابن سعید گوید: هم اکنون جمع کثیری از آنان در خلیج قسطنطنیه سکونت دارند و مسلمان هستند. و صاحب مسالک الابصار آرد: اقوامی از آنان در بشیرز و حلب و آبادی‌های آن و تدمر و المناظر سکونت دارند و منسوب بدانها را کلبی گویند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۶). قبیله‌ای است از قضاة و کلبی منسوب به اوست (منتهی الارب). قبیله‌ای از قضاة. و هو کلب بن ویره بن تغلب بن حلوان بن عمران بن قضاة. کلبی منسوب بدان است.

(از ریحانة الادب ذیل کلمه « کرباسی »)

**کلب اصغر.** [ک ب آغ] (اخ) صورتی از صورتهای فلکی که آن را بر مثال سگی کوچک تراز کلب اکبر توهم کنند و کواکب آن هفت (یا چهارده) است و یکی از آنها شعرای شامی یا غمیصا است که کویکی روشن از قدر اول است. یکی از صور جنوبی فلک که بصورت سگی جهنده تخیل شده مرکب از سی و یک ستاره است، از قدر اول که شعرای یمانی نام دارد و نام دیگر صورت کلب الجبار است<sup>۱</sup> (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)، و رجوع به گاهنامه و ثوابت و صور فلکی و بسنات النعش و شعرای شامی در همین لغت نامه شود.

**کلب اکبر.** [ک ب آ ب] (اخ) نام دیگر صورت نهر است از صورت جنوبی فلکی قدما. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام صورتی از صورت فلکیه از ناحیه جنوبی که بر مثال سگی توهم کنند و کواکب آن هیجده است و بیرون از صورت یازده کواکب و از کواکب او شعرای یمانی است. کویکی روشن از قدر اول. (جهان دانش، یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و به پارسی آن را سنگ کلان نامیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ثوابت و صور فلکی و بنات النعش و شعرای یمانی در همین لغت نامه شود.

**کلب الروم.** [ک ب ر و] (ع | مرکب) عنوانی بر امپراطوران روم شرقی. عظیم الروم. طاغیه الروم. و قصر را عظیم الروم و طاغیه الروم و کلب الروم خوانند. (بیان الادیان ص ۳۱).

شوری انگیخت ظاهر و معلوم  
بیمش از بر و بوم کلب الروم.

سنائی (یادداشت ایضاً).  
و رجوع به عظیم الروم و طاغیه در همین لغت نامه شود.

**کلبتان.** [ک ب] (ع | انبر آهنگران. منتهی الارب). به صیغه تشبیه انبر آهنگران که آهن تافته بر بدان از کوره در آورند. (ناظم الاطباء). بمعنی کلبتین باشد و آن آلتی است که آهنگران و امثال ایشان را، که آهن تفته را بدان برگیرند و آن را انبر هم می گویند. (برهان) (از آندردراج) (ناظم الاطباء). آلتی است آهنی که آهنگر آهن گداخته را بدان گیرد. (از اقرب الموارد) انبور آهنگران (بحر الجواهر). آلتی است که آهنگر بدان آهن گیرد. (زمخشری). آلتی است که آهنگران را که بدان آهن گرم را گرفته بدست دیگر از مظرقه می کویند و آن را انبر و ماشه نیز گویند...  
ظاهراً این لفظ تشبیه کلبه است که یک پره آن را می گفته باشند. (غیاث). کلبتین. (انجمن

(آرا) (غیاث) (ناظم الاطباء). صاحب کتاب «الفاظ الفارسیه العربیه» گوید: کلبتین آله من حدید یاخذ بهالحداد الحدید المحمی، تعریب «کلبدن». (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۱۰ ص ۳۴). و رجوع به کلبتین شود. || گنگیر شمع. (غیاث) (ناظم الاطباء). || گاز که بدان دندان برکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابزارای که بدان دندان را از ریشه کنند. و رجوع به کلبتین شود. || ماشرز. ماشه. || ابزارای که جراحان بدان رگها را گیرند و چفرسته نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کلبتین.** [ک ب ت] (ع | انبر آهنگران. (برهان). انبر آهنگران.<sup>۲</sup> (آندردراج). انبر آهنگران که بدان آهن تافته را از کوره بر آورند. (ناظم الاطباء). تشبیه کلبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلبتان شود. || انبر نیشگران. (آندردراج). ابزارای که بدان دندان را از ریشه کشند.<sup>۳</sup> (ناظم الاطباء). آلت بیرون کردن دندان از آرواره. آلتی که دندانسان بدان دندان برکشد. قسمی گاز برای کشدن دندان.



کلبتین

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ظاهر آیین لفظ تشبیه کلبه است. (از غیاث). انبرک مانند که بدان دندان را بیرون کشند و آن از سه قسمت تشکیل شده: دهنه (که دارای دو دیواره است)، نقطه اتصال که لولای کلبتین را تشکیل می دهد و دو دسته که در دست پزشک جراح جای می گیرد. کلبتین انواع و اقسام مختلف دارد و برای هر نوع دندان کلبتینی مخصوص بکار می رود. کلبتان (فرهنگ فارسی معین):

برکنند از دهان یوز به قهر  
کلبتین دو شاخ آهو ناب.

سوزنی  
گرز عدل توز یوز آهو بنالند برکنند<sup>۴</sup>  
کلبتین شاخ آهو از دهان یوز ناب.  
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
و رجوع به کلبتان شود. || گنگیر شمع. (ناظم الاطباء) (از غیاث):  
بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع  
نکوید آهن سرد طمع گزینم من.

خاقانی.  
|| انبر جراحان. (آندردراج). ابزارای که جراحان بدان رگها را گیرند. (ناظم الاطباء). || موچینه که آن را به تازی منقاش خوانند. (آندردراج).  
**کلبش.** [ک ب / ک ب / ک ل ب] (ع ص)

زفت ترشروی در ترنجیده. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کلابث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کلب حصاری.** [ک خ] (اخ) دهسی از دهستان خدابندهلو است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلبه.** [ک ب] (ا) حجره و خلوت خانه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلبستان.** [ک ب] (اخ) دهی از دهستان میانرود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلبسو.** [ک ب] (ا) بمعنی چلباسه است که وزغه باشد. (برهان). کلباسو است. (فرهنگ جهانگیری) (از آندردراج). چلباسه بزرگ. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین):

همجو عقرب که کلبسو بیند  
قبل از ایذا همی رود از خود.

آذری (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کرباسه و کرباسو و کربسو شود.  
**کلبش.** [ ] (ع | زنبیل. ج، کلایش. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۲).

**کلبط.** [ ] (ا) در دو شاهد زیر ظاهر بمعنی نوعی زورق و سفینه و کرجی آمده است؛ و چند روز به جهت تدارک سفر استرآباد... بالضروره به سفاینی چند بایست حمل و به همعنائی لشکر از دریا نقل شود به تجهیز جهازات و ترتیب کلبط ها و کشتی ها در دشت توقف نمود. (تاریخ زندیه غفاری). با وجود اینکه به جهت فرار علی محمدخان، کلبطی چند در کنار آب موجود بود علی محمدخان عارف را بر خود قرار نداد... (گلشن مراد غفاری).

**کلبعلی.** [ک ع] (اخ) دهسی از بخش پشت آب شهرستان زابل است که ۴۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلبعلی کنندی.** [ک ع ک] (اخ) دهی از دهستان چهارویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلبک.** [ک ب] (ا) تالاری باشد که بر روی خرمن سازند تا باران ضایع نکند. (برهان) (از

۱ - در التفهیم ص ۱۰۵ آمده: «و آن بزرگ و روشن که بر دهان کلب الجبار است او را شعرای یمانی خوانند»  
2 - Tenaille. 3 - Davier.

ناظم الاطباء)، بمعنی کلپک به بای فارسی است. (آندراج)... بمعنی خانه کوچکی که بر کنار کشتهها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران. و ظاهراً مخفف کلبه<sup>۱</sup> است پس به بای تازی باشد اما محاوره همان اول است.<sup>۲</sup> (آندراج). || خرمن بان را نیز گویند. رجوع به کلپک شود. || خانه کوچکی را نیز گویند که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و خرمن سازند و به این معنی با کاف فارسی هم به نظر آمده است (برهان) (از ناظم الاطباء). || صاحب مؤید الفضلا می گوید چیزی است که بدان خرمن اندازند. (برهان).

**کلب کندی.** [کَ ک] [اخ] دهسی از دهستان قوریچای است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلب کندی.** [کَ ک] [اخ] دهسی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلبلات.** [کَ ب] [اخ] یکی از امرای مغول که از طرف اوگتای قاآن به خدمت جنتمور به تأمین خراسان مأمور شد (سال ۶۲۶ ه. ق. و در دوران حکومت گیر گوز (۶۳۷-۶۴۱) در بخارا کشته شد. و رجوع به تاریخ مغول اقبال صص ۱۶۵-۱۶۸ و جامع التواریخ چ بلوشه شود.

**کلبن.** [ ] (ص، ا) یا کلبیر. در دو نسخه قدیم سوزنی کلمه به دو صورت فوق آمده است و معنی آن را نمی دانم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شعر من دانا خرد، نادان خر کلبن<sup>۳</sup> بود  
شعر من پیشش چو در پیش خر کلبن شعرین.  
سوزنی (یادداشت ایضاً).

**کلبوث.** [ ] (ع ا) نوعی ملخ.<sup>۴</sup> (از دزی ج ۲ ص ۴۸۲).

**کلبوش.** [ ] (ع ا) نوعی شب کلاه ماهوتی. نوعی شب کلاه سفید یا سرخ که گردا گرد آن را دستار پیچیده باشند. گالابوش. کلاه بی لیه مردم تونس که برنگ سرخ است. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۲).

**کلبه.** [کَ ب / ب] (ا) خانه کوچک تنگ و تاریک را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه محقر و تنگ و تاریک بود. (فرهنگ جهانگیری). خانه کوچک و تیره. (از انجمن آرا) (از آندراج). خانه کوچک. (غیاث). خانه خرد و محقر. (فرهنگ رشیدی). خانه حقیر و بی برگ. خانه محقر و ویران، چون کلبه درویش و کلبه خرابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

محنت زدهای که کلبه‌ای داشت به دشت  
در نعمت و ناز دیدمش دی می گشت  
گفتمش که یاقتی گفتا نی  
بو طالب نعمه<sup>۵</sup> دی بر این دشت گذشت.  
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب  
جای آرام و خورد و خواب من است.  
انوری (از انجمن آرا).

وین که در کنج کلبه‌ای امروز  
در فراق توام چو سنگ صبور.  
انوری.  
هر چند کلبه ما جای تو نوش لب نیست  
با ما شبی به روز آری یک شب هزار شب نیست.

هاشمی (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۴۷).  
- کلبه احزان؛ ماتم سرا و سرای عزاداران.  
(ناظم الاطباء). بیت الحزن. بیت احزان.  
مأویای یعقوب در مدت دوری از یوسف.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شبی به کلبه احزان عاشقان آئی  
دمی انیس دل سوگوار من باشی. حافظ.  
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور  
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور.  
حافظ.

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و  
باز آید و از کلبه احزان بدر آئی. حافظ.  
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بناوخت  
اجر صبر یست که در کلبه احزان کردم.

حافظ.  
- || نزد صوفیه دلی باشد که پر غم از هجر  
معشوق است. (از کشف اصطلاحات الفنون)  
- کلبه غم؛ کلبه احزان:

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل  
مصمم از این کلبه غم ندارم.

خاقانی.  
|| حجره و دکان را نیز گفته‌اند. (برهان) (از  
انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از  
غیاث). کریج و کریق و قریق، معرب کلبه  
فارسی است. (از المعرب جو الیقینی  
ص ۲۸۰)... و کلبه کاروانسرای باشد. (لغت  
فرس اسدی ج اقبال ص ۴۹۵). حجره  
(اوبهی). دکان. حجره. عرب از آن قریق  
ساخته است. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). کره. ظاهراً از پهلوی «کورپک»<sup>۶</sup>  
معادل «کرپک»<sup>۷</sup> ارمنی (کارخانه، دکان،  
میخانه)<sup>۸</sup>. معرب آن کریق، قریق و نیز کریج...  
(حاشیه برهان ج معین). دکان. کارخانه. (از  
فهرست و لف):

یکی کلبه‌ای ساخت اسفندیار  
بیاراست همچون گل اندر بهار  
ز هر سو فراوان خریدار خواست  
بدان کلبه بر تیز بازار خواست.  
فردوسی.  
خریدار دیبای و فرش و گهر

به درگاه پیران نهادند سر  
چو خورشید گیتی بیاراستی  
بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی.  
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار  
به کلبه درون رخت بنهاد و بار.  
فردوسی.

عطار به کلبه<sup>۹</sup> در با عود همی گفت  
کاصل تو چه چیز است و چه چیزی زین و بار.  
فرخی.  
هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند  
مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود.  
منوچهری.

ز آهنگری رست و سالار گشت<sup>۱۰</sup>  
پس از کلبه‌داری<sup>۱۱</sup> سپهدار گشت  
بد آنگاه در کلبه با دود و دم  
کنون است در بزم با ما بهم.  
اسدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلبه‌ای بود پر ز در یتیم  
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا.  
مسعود سعد.  
به امید ما کلبه اینجا گرفت  
نه مردی بود نفع از او گرفت.

سعدی (بوستان).  
- کلبه بزاز؛ دکان بزاز. دکان پارچه‌فروش که  
پر رنگ و نگار است:  
تا ولایت بدو سپرده ملک  
گشت گیتی چو کلبه بزاز.

فرخی.  
نه باغ را بشناسی ز کلبه بزاز  
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان. فرخی.  
بازار ز رنگ او، چون کلبه بزاز  
پالیز ز بوی او، چون خانه عطار. لامعی.  
باطنی همچو بنگه لولی  
ظاهری همچو کلبه بزاز.

سنائی.  
مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا  
تقدی ندهی بضاعتی نستانی. (گلستان).  
- کلبه بقال؛ دکان بقال:  
چشم ادب بر سر ره داشتی  
کلبه بقال نگه داشتی. نظامی.

۱- رجوع به کلبه شود.  
۲- در بهار عجم و آندراج این معنی و معنی  
بعد ذیل کلپک آمده است.  
۳- یا کلبیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
در نسخه چ شاه حسینی این کلمه «گلین» و بدون  
توضیح آمده است.

4 - Espèce de sauterelle.  
۵- رجوع به ابوطالب نعمه در همین لغت‌نامه  
شود.  
6 - kurpak. 7 - krpak.  
۸- رجوع به معنی سوم شود.  
۹- رجوع به ترکیب کلبه عطار شود.  
۱۰- مراد کلاه آهنگر.  
۱۱- رجوع به کلبه‌داری شود.

۸- رجوع به معنی سوم شود.  
۹- رجوع به ترکیب کلبه عطار شود.  
۱۰- مراد کلاه آهنگر.  
۱۱- رجوع به کلبه‌داری شود.

— کلبه بیطار؛ درمانگاه دامپزشک که چارپایان را مداوا کند؛ مرکب ایمانت اگر لنگ شد

قصد سوی کلبه بیطار کن. ناصر خسرو.  
— کلبه تاجر؛ تجارتخانه. جایی که بازرگان، متاعهای خویش در آن گرد آورد فروختن را؛ باد همچون دزد گردد، هر طرف دیباری بستان آراسته، چون کلبه تاجر شود.

منوچهری.  
— کلبه حجامی؛ جایی که حجام مردم را مداوا کند. جایگاه حجامی؛

چون قدم از گنج تهی باز کرد کلبه حجامی خود باز کرد. نظامی.

— کلبه زهد؛ دکان زهدفروشی. جایی که به ریا زهد و تقوی عرضه کنند؛

ما کلبه زهد برگرفتیم سجاده که می برد به خمار. سعدی.

— کلبه ضراب؛ ضرابخانه. جایگاهی که مسکوک زر و نقره سازند و عرضه کنند؛

ستارگان چو درمها زده ز نقره خام سپید و روشن، گردون چو کلبه ضراب.

معزی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلبه عطار؛ دکان عطر فروش. جایی که در آن عطر سازند و فروشد. کنایه از جای خوشبوی؛

از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی از زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار. فرخی.

مردمی و آزادطبعی زو همی بوید به طبع همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان.

فرخی.

از خانه به بازار همی گشتم یک روز ناگاه فتامد به یکی کلبه عطار.

فرخی.  
نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان.

فرخی.  
شاید که به جان، تنت شریف است از ایراک خوشبوی بود کلبه همسایه عطار.

ناصر خسرو.  
به روی کرده همه حجره بستان ارم به زلف کرده همه خانه کلبه عطار.

مسعود سعد.  
و نسیم آن گرد از کلبه عطار برآرد. (کلیله و

دمنه).  
مردم همه دانند که در نامه سعدی مشک است که در کلبه عطار نباشد.

سعدی (دیوان چ فروغی ص ۵۷۲).  
— کلبه قصاب؛ دکان قصاب. جایی که گوشت عرضه کنند و فروشد بدین جهت به جای نامطبوع اطلاق شود؛

گلخن ایام را باغ سلامت مگوی کلبه قصاب را موقف عیسی مدان. خاقانی.

خان زنبور کلبه قصاب کلبه نحل<sup>۲</sup> صحن بستان است. خاقانی.

ای چو زنبور کلبه قصاب که سراندر سر دهن کردی. خاقانی.

کلبه قصاب چند آرد برون سرخ زنبوران خون آشام خویش. خاقانی.

— کلبه گوهر فروش؛ دکان جوهر فروش. جایی پر رنگ و نگار از الوان و اقسام جواهر؛ تو را به مرغزاری برم که زمین او چون کلبه گوهر فروش به الوان جواهر مزین است و هوای او چون کلبه عطار به نسیم مشک و عنبر معطر. (کلیله، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلبه میمون؛ در بیت زیرا ظاهراً بمعنی خانه سعد است در علوم نجوم؛

چرخ مقرنس نمای کلبه میمون اوست نقش فلک تختهاش قطب کلیدان او. خاقانی.

— کلبه نحل؛ کندوی عسل. جایی که مگس نحل لانه سازد؛

خان زنبور کلبه قصاب<sup>۳</sup> کلبه نحل صحن بستان است. خاقانی.

— کلبه نفاق؛ دکان پنهان. جایی که پنهان را زند؛

وان ابر همچو کلبه نفاقان اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است. ناصر خسرو.

کلهسار که چون رزمه بزاز بد، اکنون گربنگری از کلبه نفاق ندانیش.

ناصر خسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| دکان می فروش. دکان خمر فروش. میکده. خانه خمار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلبه شود. || بمعنی کنج و گوشه هم بنظر آمده است. (برهان) (از ناظم

الاطباء). گوشه (غیاث).  
— کلبه چمن؛ طرف چمن. گوشه چمن؛

به کلبه چمن از رنگ و بوی باز کند هزار طبله عطار و تخت بازرگان. سعدی.

**کلبه**. [ک ب] [ع] دکان می فروش. و رجوع به ماده قبل شود. || سوی دراز از دو کرانه دهان سگ و گریه. || ادوال، یا یکتاه رسن پوست خرما که بدان درز دوزند. || سختی و تنگی. || خشکسالی و قحط. || سختی سرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلبه**. [ک ل ب] [ع] (ا) درختی است خاردار. || (ص) ارض کلبه، زمین که گیاهش از بی آبی خشک و همچو خار گردیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مونث کلب. (اقرب الموارد).

**کلبه**. [ک ب] [ع] (ا) سگ مساده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کلاب و کلبات. جج، کلابات.

## کلبی.

(ناظم الاطباء). || درختی است خاردار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| خیار برهنه از شاخ. (منتهی الارب) (آندراج). || درخت خشک عاری از خار و برگ. (ناظم الاطباء).

— ام کلبه؛ تب. حمی. (ناظم الاطباء). تب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)؛

اصابت ام کلبه. (اقرب الموارد).  
— امرأة کلبه؛ زن گزنده بدخوی. (ناظم الاطباء).

**کلبه دار**. [ک ب] [ب] (نصف مرکب) دکان دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به ماده بعد شود.  
**کلبه داری**. [ک ب] [ب] (حماص مرکب) دکان داری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

از آهنگری رست و سالار گشت پس از کلبه داری سپهدار گشت. اسدی.

**کلبی**. [ک بی] [ی] (ص نسبی) منسوب به کلب و سگ. (ناظم الاطباء). || منسوب به قبیله کلب. (ناظم الاطباء). منسوب به قبیله قضاة و هو کلب بن ویره... (منتهی الارب).

چند قبیله به این انتساب معروف می باشند مانند کلب الیمین و غیره. (از انساب سمعانی).

و رجوع به کلب (حی سوم از قضاة) شود.  
**کلبی**. [ک با] [ع ص] (ا) ج کلب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به کلب شود.

**کلبی**. [ک بی] [ی] (اخ) ابراهیم بن یحیی الکلبی الاشهبی الغزی (۴۴۱ - ۵۲۴ ه. ق.) شاعری است نیکوگفتار از مردم غزه فلسطین و در آنجا متولد شد و به سیر و سیاحت دور و درازی پرداخت و در خراسان درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷)

**کلبی**. [ک بی] [ی] (اخ) جعفر بن محمد بن علی بن ابی الحسن الکلبی. از امراء کلبین (حکام جزیره صقلیه). او نخست از ندمای عزیز بالله الفاطمی (صاحب مصر) بود آنگاه در سال ۴۷۳ ه. ق. به ولایت صقلیه (سیسیل) رسید. مردی کریم و دوستدار علماء بود. حکومتش طولی نکشید و در سال ۳۷۵ ه. ق. در صقلیه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۸۷).

**کلبی**. [ک بی] [ی] (اخ) حسن بن علی الکلبی. اولین امیر از امرای کلبین در صقلیه

۱- چنین است در چاپ فروغی اما در چاپ سنگی سال ۱۳۰۴ ق. ص ۲۷۵ طبله آمده است و صحیح همین صورت است.

۲- رجوع به همین ترکیب شود.

۳- رجوع به همین ترکیب شود.

۴- رجوع به کلیین شود.

۱- چنین است در چاپ فروغی اما در چاپ سنگی سال ۱۳۰۴ ق. ص ۲۷۵ طبله آمده است و صحیح همین صورت است.

۲- رجوع به همین ترکیب شود.

۳- رجوع به همین ترکیب شود.

۴- رجوع به کلیین شود.

(سیسیل). او نخست فرمانده سپاه منصورالفاطمی (صاحب افریقیه) بود. آنگاه در سال ۳۳۶ به ولایت جزیره صقلیه رسید و شورش گروهی از مردم جزیره را بشدت منکوب و مردم را از خود بیماک ساخت. در دوران او پادشاه روم تصمیم به استیلای خود در این جزیره گرفت و حسن آماده جنگ گردید و منصور او را به ۷۰۰۰ سوار و ۳۵۰۰ تن پیاده یاری داد و پس از جنگ لشکر روم منهزم گشت و ریو مسخر گردید و حسن در آنجا مسجدی ساخت و از آنجا بازگشت و تا وفات منصور به سال ۳۴۱ ه. ق. از این جزیره خارج نشد آنگاه معز بعد از منصور به قدرت رسید او کمی در صقلیه ماند و سپس امارت جزیره را به پسرش احمد داد و خود در مهدیه (افریقیه) اقامت گزید و تا زنده بود از خواص معز به شمار می آمد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۲).

**کلبی.** [ک بی ی] (بخ) دحیه بن خلیفه الکلبی خزرجی. حمدالله مستوفی آرد: جبرئیل (ع) بیشتر بصورت او پیش رسول آمدی و او تا زمان معاویه بزیست. عمرش زیاده از شصت سال بود و هم او بود که در سال ششم نامه رسول اکرم را به هرقل قیصر روم رسانید و هرقل در خفیه اسلام قبول کرد و از رومیان نهان داشت و نامه را نیکو جواب نداشت. و رجوع به تاریخ گزیده چ نوائی ص ۱۴۹ و ۲۲۵ شود.

**کلبی.** [ک بی ی] (بخ) زیدبن الحارثه الکلبی مولی خدیجه رضی الله عنها. رجوع به زیدبن حارثه در همین لغت نامه و تاریخ گزیده چ نوائی ص ۲۱۱ شود.

**کلبی.** [ک بی ی] (بخ) محمدبن السائب بن بشر الکلبی، مکنی به ابوالنصر. نسابه و عالم تفسیر و اخبار و ایام عرب بود او در کوفه متولد شد و در حدود سال ۱۴۶ در همانجا درگذشت. او در وقعه جماجم با ابن الاشعث حضور داشت. او را تفسیری بر قرآن است و در حدیث ضعیف است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۷). و رجوع به ابن الندیم و عیون الاخبار و تاریخ گزیده و عقدالفرید شود.

**کلبی آباد.** [ک] (بخ) دهی از دهستان فله کری است که در بخش سنقر کلبیانی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

**کلبی بیگک.** [ک ب] (بخ) دهی از دهستان گندمان است که در بخش بروجن شهرستان شهر کرد واقع است و ۶۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلبی خانی.** [ک] (بخ) دهی از دهستان فارسینج است که در بخش اسد آباد شهرستان همدان واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلبیون.** [ک بی یو] (بخ) اولاد ابوالحسن کلبی که مدت ۹۵ سال از دست خلفای فاطمی در جزیره صقلیه (سیسیل) امارت داشتند و حسن بن علی از نسل ابوالحسن کلبی، مؤسس این سلسله است و او از جانب منصور در ۳۳۵ مأمور فتح این جزیره شد و آن را تسخیر کرد. پس از مرگ منصور به روزگار معز فاطمی حسن بن علی از صقلیه به مصر بازگشت و پسر وی ابوالحسن احمد بجای او حکم می راند. ده تن از این سلسله در مدت ۹۵ سال امارت صقلیه داشتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلبی جعفر بن محمد و کلبی حسن بن علی شود.

**کلبیون.** [ک بی یو] (بخ) رجوع به کلبی ها در همین لغت نامه شود.

**کلبیه.** [ک بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به سگ. از سگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

شهوۃ کلبیه، بیماری باشد که بیمار همیشه گرسنگی حس کند و بسیار خورد و بر او گران باشد و بیشتر به قی دفع شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**کلبی ها.** [ک] (بخ) دهی از دهستان لاور کبکان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلبی ها.** [ک] (بخ) ۱ فرقه ای از فلاسفه یونان که بوسیله «انتیس تن»<sup>۲</sup> یکی از شاگردان سقراط پایه گذاری و سپس بوسیله دیوژن<sup>۳</sup> (دیوجانس) مشهور گردید و شهرت آنان بدین نام از جهت تحقیر تمام روابط اجتماعی و پیش گرفتن یک زندگی بسیار بدوی و عادت به سرزنش و خرده گیری از مردم کوی و برزن بود که با سگان مشابهت داشتند. (از لاروس). مرحوم فروغی. آرد: یکی از شاگردان سقراط انتیس طینس نام، احوال و شیوه زندگانی استاد را پیشنهاد خود ساخت ولی راه میانه رفت. غایت وجود را فضیلت و فضیلت را در ترک همه تمتعات جسمانی و روحانی دانست و مؤسس سلسله ای از حکما شد که ایشان را کلبی می گویند به سبب آنکه گفتگوهای انتیس طینس در محلی از شهر آن واقع می باشد که بمناسباتی آن را سگ سفید<sup>۴</sup> می خواندند و نیز به سبب اینکه پیروان او در شیوه انصراف از دنیا و اعراض از علائق دنیوی چنان میانه گرفتند که از آداب و رسوم و معاشرت و لوازم زندگانی متمدن دست برداشته حالت دام و دد اختیار نمودند با لباس کهنه و پاره و سر و پای برهنه و موی ژولیده مانند درویشان میان

مردم می رفتند و در گفتگو هرچه بر زبان می گذشت بی ملاحظه می گفتند بلکه در زخم زبان اصرار داشتند<sup>۵</sup> و به فقر و تحمل رنج و درد سرفرازی می کردند و همه قیود و حدودی که مردم در زندگانی اجتماعی به آن مقید شده اند ترک کرده حالت طبیعی را پیشنهاد خود ساخته بودند. فرد کامل این جماعت دیو جانس است که حکایات بسیار از رفتار و گفتار او نقل کرده اند از جمله اینکه در ترک اسباب دنیوی کار را بجائی رسانید که درخ منزل کرد... (سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۴۲). و رجوع به دیو جانس شود.

**کلبیین.** [ک بی ی] (بخ) رجوع به کلبیون و کلبی ها شود.

**کلب.** [ک ل] (ا) منقار مرغان و جانوران. (انجمن آراء)، منقار مرغ. (آندراج). منقار مرغان. (ناظم الاطباء). رجوع به کلب و کلفت شود. || گرداگرد دهان. (آندراج). کلب و گرداگرد دهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلب ها شود.

**کلب.** [ک / ک پ] (سسانسکریت، ا) اصطلاحی نجومی است. بیرونی آرد: این روزهای<sup>۷</sup> است تمام که اندرو هر یکی از کواکب و اوجها و جوزهرهای ایشان را دورها تمام گردد بی کسر. و غرض اندرین آسانی یادداشتن است و بیرون آوردن جایگاهها و رفتنشان. و هر گروهی این روزگارها بجای آوردند بر آن حرکات که به رصد یافته شده است. اما آنک میان مردمان معروف شده است آن هندوان است و ایشان آن را کلب خوانند، و روزگار این مدت را کلب اهر گن. ای جمله روزگار کلب، و مردمان ما، آن را روزگار «سندهند» خوانند. و نه چنان است، ولیکن به لغتشان «سدهاند». و این نامی است که بر هر کتاب نجومی بزرگوار افتد، و تفسیرش چنان بود: آن راستی که اندرو کزی نیاید. (التفهیم ص ۱۴۶).

- 1 - Cyniques. 2 - Antisthene.  
3 - Diogène. 4 - Cynosarge.

۵- اکنون در زبانهای اروپایی Cynisme بمعنی پر روئی و بی شرمی و بی ملاحظه حرف زدن است. (حاشیه کتاب سیر حکمت).

۶- در سانسکریت kalpa بمعنی ایام العالم است. (از حاشیه التفهیم ص ۱۴۶).

۷- یعنی ایام العالم.

۸- آقای همایی در حاشیه التفهیم ص ۱۴۶ آرد: عقیده هندوان این است که جهان را آغاز و انجام و مدتی معین است. یک کلب عالم پیدایی و ظهور موجودات و بمنزله روز و پس از آن یک کلب عالم قیامت و بمنزله شب است. پس دوباره یک کلب عالم ظهور و آفرینش و یک



اصطلاحی نجومی است، ادوار تامه نیرین و کواکب خسته متحیره در هزاران سال است، چه هندوان گمان می‌کردند که کواکب سیاره در بدو خلقت اوجات و جوزهرات شان در اول برج حمل بوده است. و بعد بواسطه حرکات مختلف سریع و بطئی از هم دور شده پس از طی هزاران هزار سال تام مجدداً به اوجات و جوزهرات در اول حمل می‌رسند و در یک محل مجتمع می‌شوند. سنین در کلب تمام سالهای شمسی نجومی است. پس کلب مقدار زمانی است که میان دو اجتماع سیارات باشد. و عدد سنین کلب بنا بر حساب «برهمنگیت» چهار هزار و سیصد و بیست هزار هزار (۴۳۲۰۰۰۰۰۰۰) می‌باشد و اعراب سنین کلب را سنین «سندهند» نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلب در همین لغت‌نامه و گاهنامه سید جلال طهرانی طبع ۱۳۱۰ ص ۶۷ و التفهیم ص ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و حواشی همین کتاب و تحقیق مالهه ص ۵۳ و فهرست همین کتاب ص ۳۵۵ شود.

**کلب اهرگن.** [کَلْبُ اَهْرَگَن] (سانسکریت، مرکب) روزگار مدت کلب را کلب اهرگن خوانند یعنی جمله روزگار کلب. (از التفهیم ص ۱۴۶). آقای جلال الدین همایی در حاشیه التفهیم آرد: کلمه اهرگن مرکب از دو کلمه یکی اهر<sup>۱</sup> بمعنی روز مقابل رات<sup>۲</sup> بمعنی شب است و دیگر، گن<sup>۳</sup> بمعنی جمله و مجموع و اصطلاحاً عبارت از جمله روزها یا دورها که در یک کلب واقع میشود. چنانکه مثلاً بگویم در یک کلب چند شبیه یا یکشنبه و دوشنبه واقع می‌شود، یا زحل و مشتری چند دور می‌گردند، پس جمله روزگار کلب را کلب اهرگن گویند - انتهى. و رجوع به کلب و التفهیم ص ۱۴۶ و تحقیق مالهه ص ۱۸۵ شود.

**کلپتوره.** [کَلْبُ پُ ر / ر] (سنخنان بیهوده و زبون و بی‌معنی را گویند. (برهان). به معنی حرفهای بیهوده آمده. (آندراج). بی‌معنی و بیهوده. (ناظم الاطباء). سخن پراکنده و بی‌معنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

او تراکی گفت کاین کلپتوره‌ها را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری.

انوری (از فرهنگ رشیدی).

مردکی بیند از این بیهوده گوچا کرکی مшти کلپتوره و بیهوده بهم درخاید.

انوری (دیوان چ نقیسی ص ۴۰۰)

این دو کلپتوره را جواب پس است لیکن او را محل آن نهند.

مجیرالدین بیلقانی.

چو گفتی و نیکو نماید سخن به اصلاح کلپتوره کوشش مکن.

نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص ۵۴).

به صد تلیس بر هم بست مшти ناز و کلپتوره. پوریا (از فرهنگ رشیدی).

— کلپتوره‌ای؛ بیهوده. بی‌معنی. گتره‌ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلپتوره گفتن شود. || نادرست. (آندراج) (غیاث). || بویک ربایرا نیز می‌گفته‌اند. (۲) (برهان).

**کلپتوره گفتن.** [کَلْبُ پُ ر / ر گُ ت] (مص مرکب) سخنان بی‌معنی و پراکنده و بیهوده گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پرسید که رعایای شادی تیره چه می‌گویند، خواجه احمد داود را جواب داد که کلپتوره‌ای می‌گویند. (دستور الوزراء).

**کلپک.** [کَلْبُ پ] (لا) بمعنی خانه کوچکی که بر کنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران. و ظاهراً مخفف کلبه است پس به پای تازی باشد. اما محاوره همان اول است. (آندراج). کلپک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلپک و کلبه شود. || خرمن‌بان را نیز گویند: یکی از ظرفای ایران در نامه‌ای که از طرف زنی به شوی او رقمی گردیده رقمی کرده. (آندراج):

کلپک بدفعلک بی‌عقل و دین

بدرگ کم خرجک بالانشین؟ (از آندراج).

**کلپن.** [کَلْبُ پَن] (سانسکریت، لا) کلپن مرکب از دو کلمه است: یکی کل بمعنی وجود انواع در عالم و دیگری پن بمعنی فساد و بطلان آن و این کلمه مجموعاً بمعنی کون و فساد است. (از تحقیق مالهه ص ۱۸۵). و رجوع به کلب و کلب اهرگن شود.

**کلپوره.** [کَلْبُ ر / ر] (نوعی گیاه طبی است در بم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علف تلخی است بیابانی. در گناباد خراسان برای معالجه درد شکم آن را می‌جوشانند و می‌خورند.

**کلت.** [کَل] (لا) از دانه‌های خوردنی است در سرزمین هند، نظیر برنج و عدس و ماش. (الجمهار ص ۴۶). اسم حب هندی است که آن را کاسرالحجر نامند و آن حب القلت است. کلتهی. (فهرست مخزن الادویه). گمان می‌کنم کلتهی صحیح است. (از حاشیه الجمهار ص ۴۶).

**کلت.** [کَل] (مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (آندراج). || ریختن چیزی را در ظروف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریختن در اناه. (آندراج). ریختن چیزی را در خستور. (از ناظم الاطباء). || تاختن اسب را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || انداختن چیزی را. (از منتهی الارب)

(آندراج). انداختن چیزی را و عبارت صاغانی چنین است: «کلت به، رمی به». (از اقرب الموارد).

**کلت.** [کَل] (ع ص) فرس قُلَّت و کلت؛ اسب تیزرو و شتاب. به تخفیف لام نیز آمده است. (از منتهی الارب) (آندراج). فرس فلت و کلت؛ اسب تیزرو که فراهم آید و خود را جمع کند و برجهد. (از اقرب الموارد). فرس فلت و کلت و قُلَّت و کُلَّت، اسب شتاب تیزرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به کُلَّت شود.

**کلت.** [کَل] (ع ص) کُلَّت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کُلَّت شود.

**کلتا.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان قطور است که در بخش حومه شهرستان خوی واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلتا.** [کَل] (به) سرایانی سپستان است. (فهرست مخزن الادویه).

**کلتا.** [کَل] (ا) مونث کلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مونث کلا یعنی هر دو. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلا شود.

**کلتان.** [کَل] (لا) از جمله چهارچوب در، آن دو چوب را گویند که در پهلوهای در خانه باشد. (برهان). بازوهای چارچوب درخانه. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کلان است. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین). و رجوع به کلان شود.

**کلتانیة.** [کَل نِ ی] (اخ) جایی است بین سوس و صیمره و یا در حدود آن دو. و شمر بن ذی‌الجوشن شریک در قتل حسین بن علی (ع) در اینجا کشته شد. (معجم البدان).

**کلتب.** [کَل ت / کُ ت] (ع) ناراستی و سستی در امور. (منتهی الارب). ناراستی و درماندگی و سستی در کارها (ناظم الاطباء).

**کلتبان.** [کَل] (ض) بر وزن و معنی غلتبان است که مردم بی‌حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان و قرطبان است. (برهان) (از آندراج). قلطبان. دیوث. زن جلب. غلتبان. (ناظم الاطباء). زن جلب و دیوث. (منتهی الارب). تبدیل غلتبان است و با کاف فارسی اصح است. (انجمن آرا). قرتبان. قلتبان.

→ کلب رستخیز می‌آید و همچنین چند کلب می‌گذرد تا عالم آفرینش به پایان می‌رسد و همه چیز معدوم می‌گردد.

- 1 - âhar.
- 2 - rat.
- 3 - gana.
- 4 - kalpana.

۵ - این کلمه در اقرب الموارد المداهن فی الامور یعنی سست و نادرست در امور معنی شده است و با توجه به این معنی صفت مناسب‌تر است.

بی‌حیثیت. دیوث. زن‌جلب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قربان و قلتبان و قرطبان و قلطبان شود.

**کل تپه.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کل تپه.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان خاندیبل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کل تپه.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان چهار اویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کل تپه.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان کل تپه فیض الله بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقر واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل تپه.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان قراتوره است که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل تپه.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان اوبانوست که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل تپه سیلتان.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان سیلتان شهرستان بیجار است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل تپه طقامین.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از شهرستان سیاه منصور شهرستان بیجار است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل تپه فیض الله بیگی.** [ک ت پ / پ] [اخ] دهی از دهستانهای سه گانه بخش مرکزی شهرستان سقر است. این دهستان در قسمت شمال غربی شهرستان واقع است و از طرف شمال به دهستانهای گوگ آغاج از بخش تکاب مراغه و بهی از بخش بوکان مهاباد و از طرف مغرب به دهستان اوباتو از بخش دیواندره و از طرف جنوب به دهستانهای سرشیو و میرده همین بخش محدود است. هوای دهستان در قسمت کوهستانی سردسیر کامل و در قسمت کنار رودخانه نسبتاً معتدل است. منطقه کوهستانی است و مرتفعترین کوههای آن عبارت از کوه ملا محمد به ارتفاع ۲۱۶۹ متر و کوه بزنگ به ارتفاع ۲۱۴۵ متر است و بلندترین قله در

خاور دهستان، قله کوه عبدالرزاق است که ۲۴۵۸ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. چهار رودخانه مهم که تشکیل رودخانه جغتو با زربنه رود را می‌دهند و در این دهستان به هم ملحق می‌گردند عبارتند از: رودخانه سقر، رودخانه جغتو، رودخانه خور خوره و رودخانه ساروق. راه شوسه سقر به سنندج از جنوب و راه شوسه سقر به بوکان از مغرب دهستان می‌گذرد و راه غالب قراء دهستان مالرو است. محصول عمده دهستان غلات و توتون و حبوبات و محصولات دامی از قبیل لبنیات و پشم و گوسفند است. این دهستان از ۸۸ آبادی تشکیل شده است و معروفترین آنها عبارتند از: ملقرنی، صاحب، قلعه کهنه، سلیمان‌کندی، سننه، قیلاتو، چول‌ملو، چاغرلو. سکنه این دهستان در حدود ۱۹ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلتحه.** [ک ت ح / ح] [ع امص] نوعی از رفتار. (آندراج) (از ناظم الاطباء). قسمی راه رفتن. (از اقرب الموارد).

**کلتحه.** [ک ت خ / خ] [ع امص] رجوع به کلتحه شود.

**کلتکه.** [ک ت ک / ک] [اخ] دهی از دهستان قزل گیچلوس که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کل تندر پایین.** [ک ت د / د] [اخ] دهی از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر است که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلتوی.** [ک ت وی / وی] [ع ص نسسبی] منسوب است به کلتا مونث کلا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کلته.** [ک ل ت / ت] [ع ص] فرس فلته و کلته، اسب که فراهم آمده و جمع شده تا برجهد. (منتهی الارب). فرس فلته و کلته؛ اسب فراهم آمده و دست و پای خود را جمع کرده تا برجهد. (ناظم الاطباء). فرس فلته و کلته، اسبی که خود را جمع کرده می‌جهد و بدان سبب آن را نتوان دریافت. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلت شود.

**کلته.** [ک ت / ع] [بهره‌ای از طعام. || کرانه و گشوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلته.** [ک ت / ت] [ص] چهارپای و دد پیر و مانند این. (لفت فرس چ اقبال ص ۴۵۶). حیوان پیر سال‌خورده و از کار بازمانده و از کارافتاده را گویند از هر قسم که باشد اعم از دد و دام و غیره. (برهان). حیوانی که پیر شده باشد از هر جنس که باشد. (آندراج). حیوان

پیر سال‌خورده از کار بازمانده و از کار افتاده خواه وحشی باشد و یا اهلی. (ناظم الاطباء). چهارپای پیر. ددکهن‌سال. (فرهنگ فارسی معین). چهارپای و دد پیر و سوی ریخته و ضعیف شده. لکتنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به شاه ددان کلتنه رویا گفت  
که دانا زین ادستان در نهفت.

ابوشکور (از لغت فرس).  
گمان پرد کش گنج بر استران  
بود به چو بر پشت کلتنه خران.

ابوشکور (از لغت فرس).  
ای رویهان کلتنه به خس در خزید همین  
کامدز مرغزار ولایت همی ژئیر.

فرخی.  
||هرچیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندک و نامرتب و دم‌بریده را هم گفته‌اند.

(برهان). بریده دم... و کوتاه را گفته‌اند و در ماوراء النهر به معنی کوتاه گفته‌اند. (آندراج).

کوتاه. قصر. (فرهنگ فارسی معین). ابتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با کُل و کُله و کُل طبری مقایسه شود. (از حاشیه برهان چ معین). ||شخصی را گویند که زبانش به

فضاحت جاری نباشد و حرفها از مخرج نتواند خوب ادا کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

کج زبان و غیرفصیح. (آندراج). آنکه حروف را از مخرج آنها ادا نتواند کرد. غیرفصیح. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلتنه زبان

شود. ||(ا) چوب دستی گنده و سطر و کوتاه را نیز گویند. (برهان). چوب دستی را خوانند که گنده و ستر و کوتاه بود. (فرهنگ جهانگیری). چوب دست کوچک و سطر، به

هندی آن را سوتا و کتله گویند. (غیاث). چوب دستی گنده‌ای که پر کند دست را. (ناظم الاطباء).

**کلتنه چوب.** [ک ت / ت] [ص مرکب] چوبدستی گنده و ستر و کوتاه مردویشان را. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلتنه شود.

**کلتنه دم.** [ک ت / ت] [د] [ص مرکب] بریده دم. (از غیاث). کوتاه دم. قصرالذنب. (فرهنگ فارسی معین):

می‌پیچ و می‌کش از غم چون مار کلتنه دم.  
شمس خالد (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کلتنه شود.  
**کلتنه دنب.** [ک ت / ت] [دُمب] [ص مرکب] ابتر. (فرهنگ فارسی معین). کلتنه دم. کوتاه دم. قصرالذنب. و رجوع به کلتنه و کلتنه دم

شود. ||افعی دم‌کوتاه. (یادداشت بخط مرحوم

۱- این کلمه در منتهی الارب بدین معنی با خاء معجمه و بر وزن درجه و در ناظم الاطباء به ضم اول ضبط شده است.

دهخدا): و مخرج ثقل او<sup>۱</sup> به دنبال نزدیک باشد و دنبال او دراز نباشد و این را مارگیران کلتنه دنب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کلتنه زبان.** [ک ت / ت ر] (ص مرکب) گنگ. (از غیثات). آنکه زبانش به تلفظ درست حروف جاری نگردد. کسی که حرفها را از مخرج آنها ادا نتواند کرد. (فرهنگ فارسی معین):

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان تا یکی کلتنه زبان جاهل احمق به کجاست. امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

**کلتیه.** [ک ت] (ا) اسم حب هندی است که آن را کانسرا العجز نامند و آن حب القلت است. کلت. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کلت شود.

**کلتب.** [ک ت] (ع ص) در ترنجبیده ترش روی بخیل، کلتب مثله. (منتهی الارب). روی در هم کشیده بخیل. کلتب. (از اقرب الموارد).

**کلتمة.** [ک ت م] (ع مص) فراهم آوردن گوشت رخسار بی ترش رویی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جمع شدن گوشت چهره بی ترش رویی. (از اقرب الموارد)<sup>۲</sup>.

**کلتوم.** [ک] (ع ص) مرد پرگوشت رخسار نیکوروی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه دو گونه و چهره او پرگوشت باشد. (از اقرب الموارد). پرگوشت رخسار بی ترش رویی. (فرهنگ فارسی معین). پیل یا پیل بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الاطباء). قیل و گویند زنده پیل<sup>۳</sup>. (از اقرب الموارد). زنده پیل. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). || حریر پاره سر درفش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). حریر پاره‌ای که بر سر درفش بندند. (ناظم الاطباء). || از اعلام است. (ناظم الاطباء). نامی است از نامهای زنان. (فرهنگ فارسی معین). در عربی نامی از نامهای مردان، در فارسی نامی از زنان است (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). **کلتوم.** [ک] (لخ) ابن عمرو بن ایوب التغلیبی، مکنی به ابوعمر و معروف به عتایی (متوفی به سال ۲۲۰ هـ ق). کاتبی نیکو ترسل و شاعری خوش بیان و پیرو سبک نابغه بوده است. وی از مردم شام است و نسبش به عمرو بن کلتوم شاعر می‌پیوندد. مدتی در قنسرين اقامت گزید و آنگاه به بغداد ساکن شد و هارون الرشید و دیگران را مدح کرد. و چون متهم به زندقه شد و رشید او را طلب کرد، به یمن گریخت و به سعی فضل بن یحیی برمکی، هارون وی را امان داد و چون بازگشت به دستگاه برامکه اختصاص یافت و سپس به طاهربن حسین پیوست و کتابهایی تصنیف

کرد که از جمله آنهاست: فنون الحکم، الآداب، الخیل، الاجواد و الالفاظ. (از اعلام زرکلی). کاتب برامکه و شاعر معروف عرب از بنی تغلب. یحیی بن الحسن گوید: امیر ایرانی نژاد طاهربن الحسین در رقه برکنار برکهای فرود آمده بود و من در خدمت او بودم. یکی از غلامان امیر را خواندم و با او به پارسی چیزی می‌گفتم. کلتوم در این وقت پیش ما آمد و با لهجه شیرین و فصیح پارسی با ما تکلم آغاز کرد، من از استادی او در این زبان شکفتی کردم و پرسیدم: این پارسی فصیح را کجا فرا گرفته‌ای؟ گفت: «سه کرت به خراسان شدم کتب نفیس فارسی که از بنه یزد گرد سوم به شهر مرو بر جای مانده و در مخزنی محفوظ بود نوشتم و گاه بازگشت به عراق چون ده فرسنگ از نیشابور گذشتم و به روستای ذو در رسیدم و در این وقت به یاد آوردم که مطالب مفید چندی از کتب مزبور را نسخه نگرفته‌ام، بار دیگر از آنجا به مرو بازگشتم و چند ماه دیگر نیز بدان شهر بودم و آن کار را پایان بردم» گفت: «ای ابا عمرو از چه این رنج سفر دراز خراسان و آمد و شد بدانجا و تعب مطالعه و استنساخ کتب فارسی بر خود هموار می‌کردی؟» در پاسخ گفت:

«مگر معانی در غیر کتابهای فارسی یافت می‌شود؟». (ضحی الاسلام امین احمد مصری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۸۵ و ۲۱۱ و معجم الادب ص ۲۱۲ ج ۶ و الموسوع ص ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۵ و البیان والتبیین و فهرست ابن الندیم ص ۱۷۵ شود.

**کلتوم بن الحسین.** [ک م نسل ح ص] (لخ) رجوع به ابورهم الثقفاری شود.

**کلتوم بن زیاد.** [ک م ن] (لخ) رجوع به ابوعمر و... شود.

**کلتوم بن عیاض.** [ک م ن ع] (لخ). قشیری، امیر افریقا و یکی از سرداران و اشراف شجاع است. هشام بن عبدالملک بعد از عزل عبیدالله بن الحبحاب وی را والی ساخت و به سال ۱۲۳ هـ ق. با سپاهی عظیم به افریقا فرستاد و او در جنگی که با بربرها کرد در سبوا از اعمال طنجه کشته شد. (از اعلام زرکلی).

**کلتوم بن هدم.** [ک م ن ه] (لخ). ابن امرئ القیس... ابن الاوس الانصاری. پیغمبر خدا بهنگام ورود به مدینه به خانه او و بعضی گویند به خانه سعد بن خثمه نزول کرد. (از امتاع الاسماع ص ۴۵). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۲۶ شود.

**کلتوم نه نه.** [ک ن ن / ن ن] (لخ) در کتابی به همین نام تألیف آقا باقر خونساری که فکاهی و در نقد خرافات است، کلتوم نه نه با

بی‌بی شاه زینب و دده بزم آرا و باجی یاسمن مثل اعلای معتقدان به اوهام و خرافات زنانه‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دده بزم آرا شود.

**کلتومی.** [ک] (ص نسبی) منسوب به ام کلتوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیج.** [ک] (ا) شکن و چین باشد. (حاشیه لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۱). چین و تا. (ناظم الاطباء). چین و شکن. (فرهنگ فارسی معین). شکن. چین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلیج بر کلیج، چین در چین. (فرهنگ فارسی معین):

فری زان زلف مشکینش چو زنجیر فتاده صد هزاران کلیج بر کلیج.

شاکری بخاری (از لغت فرس)<sup>۴</sup>. به موی کاکل و آن زلف مشکین

فتاده صد هزاران کلیج در کلیج. ابوشکور (از آندراج).

و رجوع به کلیج شود.

**کلیج.** [ک / ک] (ا) سید حمامی باشد که بدان زبال کشند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۱). سید گرمابه‌بان و کناس را گویند که بدان سرگین و پلیدها کشند. (برهان). مزبله و سله کناس. (انجمن آرا) (از آندراج). سید حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدها کشند. (ناظم الاطباء). سید زباله گرمابه‌بانان. سید کودکشان. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا): صد کلیج پر از گوه عطا کرده بر آن ریش گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاند. طیان (از لغت فرس).

**کلیج.** [ک ل] (ا) خرچسونه. خاله سوسکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیج.** [ک ل] (ع ص) مرد جوانمرد دلاور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کریم شجاع. (اقرب الموارد).

**کلیج.** [ک ل] (ع ص) مردان درشت و توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مرد درشت و توانا. (ناظم الاطباء).

**کلیج.** [ک ل] (لخ) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۹۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۱- یعنی افعی گرز.

۲- صاحب منتهی الارب و به تبع او آندراج و ناظم الاطباء این کلمه را به معنی متعدی آورده‌اند و صاحب اقرب الموارد آن را لازم معنی کرده است.

۳- معرب زنده پیل است.

۴- این شعر به رودکی منسوب است.

**کلجان**. [ک] [ا] مرکب<sup>۱</sup> مزبله را گویند و آن جایی باشد که خاکروبه و پلیدیها در آن ریزند. (برهان). مزبله. (جهانگیری). مزبله و محل خاکروبه و پلیدیها. (ناظم الاطباء). کلجان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلج و کلج و کلجان شود.

**کلجرو**. [ک] [ا] اسم هندی خبازی است. رجوع به خبازی شود. (از فهرست مخزن الادویه).

**کل جک**. [ک] [ج] [ا] دهی از دهستان گساوگان بخش جبال بارز است که در شهرستان جیرفت واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلجه**. [ک] [ل] [ج] [ا] قومی لباده و پالتو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلججه. کلججه. و رجوع به کلججه و کلججه شود. || جامه آستین کوتاهی که به روی قبا پوشند. (ناظم الاطباء).

**کلجه**. [ا] [ا] (اخ) نصره الدین... (متوفی به سال ۶۴۹ ه. ق.). یکی از دو پسر اتابک هزار اسپن ابی طاهر از اتابکان لرستان است و از ۶۴۶ تا ۶۴۹ فرمانروایی داشته است. (از تاریخ مغول اقبال ص ۲۴۴ و ۴۴۸).

**کلجی**. [ک] [ا] [ا] دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلج**. [ک] [ا] (ص) خشک. یابس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || ترد که در زیر دندان آواز دهد، و در بعضی جاهای گیلان کرج گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلج**. [ک] [ا] [ا] چرک. (جهانگیری). چرک و وسخ. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلج و کلج شود. || عجب و خودستایی. (جهانگیری). عجب و خودستایی و تکبر و تجبر. (از برهان) (ناظم الاطباء). عجب. خودستایی. تکبر. (فرهنگ فارسی معین).

**کلج**. [ک] [ا] [ا] سبید کناس باشد که پلیدیها را بدان بکشند. (جهانگیری). سبید حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند. (ناظم الاطباء). کلج [ک] [ا]. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلج شود. **کلج**. [ک] [ا] [ا] شکن زلف و کاکل. (جهانگیری). چین. شکن. ماز. نورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلج [ک] شود.

— کلج در کلج؛ چین در چین. و رجوع به کلج در کلج ذیل ترکیبات کلج شود. || نوعی از پوشش هم هست، آن را از پشم بافند و از جانب کشمیر آورند. (برهان). پوششی باشد پشمینه که از تبت آورند.

(جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نوعی از پشمک پشمن که از کشمیر آورند. (ناظم الاطباء). پوشش پشمینه که سابقاً از کشمیر و تبت می آوردند. (فرهنگ فارسی معین):

پیش تو چگونه آرم اندر ره کلج از تبت و لباده از دنبر.

مختاری (از فرهنگ رشیدی). || نان ریزه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). نان ریزه. (ناظم الاطباء). نان ریزه شده. (از برهان) (فرهنگ فارسی معین).

**کلجان**. [ک] [ا] کلجان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلجان شود.

**کلجاننده**. [ک] [ن] [د] [ا] آنکه بکلجانند. آنکه شیر را «لور» یا «پنیر» یا «ماست» کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلجانیدن و کلچیدن شود.

**کلچانیدن**. [ک] [د] [ا] (مص) شیر را «لور» یا «پنیر» یا «ماست» کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن شود.

**کلچانیده**. [ک] [د] [ا] (نمف) شیری که بسته و دلمه کرده باشند. شیری که بصورت لور یا پنیر یا ماست در آورده باشند. شیر بریده و ستر کرده. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچانیدن و کلچیدن شود.

**کلچش**. [ک] [ج] [ا] (مص) عمل کلچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن و کلچانیدن شود.

**کل چکاد**. [ک] [چ] [ا] (ص مرکب) آنکه موی او از دو جانب پیشانی رفته است. آجلج. (زمخسری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (مرکب) رنج و آزار از کچلی سر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس)<sup>۳</sup>.

**کلچندگی**. [ک] [چ] [د] [ا] (حامص) صفت کلچنده. و رجوع به کلچنده شود.

**کلچنده**. [ک] [چ] [د] [ا] (نمف) نعت فاعلی از کلچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن شود.

**کلچنگ**. [ک] [ل] [چ] [ا] (مرکب) خرچنگ را گویند و آن را عربان سرطان خوانند. (برهان) (آندراج). خرچنگ. (ناظم الاطباء). اسم فارسی سرطان است و نیز به فارسی خرچنگ نامند. (فهرست مخزن الادویه). از کل (به ضم معنی منحنی) + چنگ. (فرهنگ نظام از حاشیه برهان چ معین). || جمعیت و هنگامه. (ناظم الاطباء).

**کلجه**. [ک] [چ] [ا] [ا] کلججه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلججه و کلوجه شود.

**کلچبجه**. [ک] [ا] [چ] [ا] [ا] مسخفف کلکلججه است که به معنی غلغلیجه باشد و آن کف پای خاریدن و جنبانیدن انگشتان باشد

در زیر بغل مردم تا به خنده افتند. (برهان) (آندراج). غلغلیجه و حالت خندهای که از خاریدن کف پا و زیر بغل پدید آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به غلغلیجه و کلکلججه شود.

**کلچیدگی**. [ک] [د] [ا] (حامص) صفت کلچیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کلچیده. و رجوع به کلچیده و کلچیدن و کلچانیدن شود.

**کلچیدن**. [ک] [د] [ا] (مص) بستن شیر و مانند آن چنانکه در جغرات. دلمه شدن چنانکه شیر و خون. بسته شدن شیر بصورت ماست و پنیر یا لور. خثور. بریدن شیر. دفزک شدن شیر. ستر شدن شیر. خفته شدن شیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)<sup>۵</sup>.

**کلچیده**. [ک] [د] [ا] (نمف) شیر خفته. شیر ستر. خاثر. رائب. شیر بریده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن و کلچانیدن شود.

**کلج**. [ک] [ا] نوعی از صمغ است که آن را بارزد و ببرزد هر دو گویند و عربان قنه خوانند، شبیه است به مصطکی. (برهان). یک نوع صمغی شبیه به مصطکی که بارزد و یا بسیرزد نیز گویند. (ناظم الاطباء). کلج. (فرهنگ فارسی معین). لغت سریانی است و بغدادی گوید که نزد اهل مغرب نباتی است برگش شبیه به برگ درخت سیب و قایض و رافع نرف الدم و اسهال دموی و جهت گزیدن افمی و سعوط آن جهت رعاف سفید... و از قول او ظاهر می شود که اندروطالیس باشد و در آنجا تصریح نموده که مانند آشنان بی برگ است و در اینجا بیان نموده که برگش مثل برگ سیب است. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به کلج شود. || به لغت مصر عبارت از اشق است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اشق شود.

**کلجبه**. [ک] [ح] [ب] [ا] [ع] آواز آتش و زیانه آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلجبه**. [ک] [ح] [ب] [ا] [ع] (مص) به شمشیر زدن. (آندراج) (منتهی الارب). کلجبه بالسیف

۱- مرکب از: کلج (کلج) (سلة کناس) + ان (پسوند مکان). (از حاشیه برهان دکتر معین).  
۲- مرحوم دهخدا به دنبال همین یادداشت افزودند: «این کلمه را در خماس شنیدم».  
۳- [در این معنی] کلمه مشکوکی است. (اشتینگاس).  
۴- در فرهنگ فارسی معین به سکون لام ضبط شده.  
۵- مرحوم دهخدا در یکی از همین یادداشتها افزودند: «این کلمه را در قریه هوشگان چهارمحال اصفهان شنیدم».

کلحبه، به شمشیر زد او را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کلمح**. [ک] ح [ع] لا خا ک. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). خا ک و گرد و غبار. (ناظم الاطباء).

**کلحه**. [ک] ل [ح] [ع] لا دهان و گردا گرد آن: یقال، ما اقیح کلحته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کلخ**. [ک] [ل] (لا) نوعی از گیاه و رستنی باشد. (برهان) (از آندراج). یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). نوعی از نباتات چتری. (حاشیه) برهان چ معین. یکی از گونه های انگدان است که بنام قنا، کف عروس و کلخ نیز خوانده می شود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلخ شود. (بارزد. فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بارزد شود.

**کلخان**. [ک] [ل] (لا) گلخن حمام. (ناظم الاطباء). کوره ای برای گرم کردن حمام. گلخن. (از اشتینگاس).

**کلخج**. [ک] ل [ل] (لا) شوخی و چرکی که بر دست و اندام بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۰). چرک. وسخ. کلخج. (فرهنگ فارسی معین). پینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گنده و بی قیمت و دون و پلید  
ریش پر از گوه و تن همه کلخج.

عمارة مروزی (از لغت فرس).

گنده و قلتبان و دون و پلید  
ریش خردم و جمله تش کلخج.

عمارة مروزی.

دست و کف پای پیران پر کلخج  
ریش پیران زرد از بس دود نخج.

طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فرخج کوری، بد طلعتی چنانکه به است  
کلخج کبر خرا از ریش او بروی و برای <sup>۲</sup>.

سوزنی.

و رجوع به کلخج شود.

**کلخج**. [ک] ل [ل] (لا) چرکی را گویند که بر دست و پا و اندام نشیند و به عربی وسخ خوانند. (برهان). چرک. (آندراج) (از ناظم الاطباء). خاز. ریم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بس کلخج و بس فرخج و بس سفیه و بس کره  
پرفسوس و پرفسون و پرفصول و پرفتن.

سوزنی (از آندراج).

سَاءُ مِکَلَعِ کَمَحْسَنِ؛ خَنْوَرِ زِمْنَاکِ  
کَلخِجِ بَسْتَه. (منتهی الارب). سقاء کلخ؛ مشک  
کَلخِجِ بَسْتَه. (منتهی الارب). و رجوع به کلخج شود.

کَلخِجِ سَسْتَنِ؛ چَرکِ شَدَنِ و چَرکِیَن شَدَنِ.

کَلخِجِ سَسْتَنِ؛ چَرکِ شَدَنِ و چَرکِیَن شَدَنِ.

کَلخِجِ سَسْتَنِ؛ چَرکِ شَدَنِ و چَرکِیَن شَدَنِ.

دغدغه. آن باشد که دست زیر بغل مردم یا به پهلوی بزنند و بکاوند تا خنده بر او افتد. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۶). غلغلیج. غلغلیک. دغدغه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به شعوری ص ۲۶۲ ورق ب شود.

**کلخند**. [ل] (لخ) از امرای هندوستان بود که سلطان محمود غزنوی وی را در قلعه ای محاصره کرده و وی پس از آنکه زوجه خود را باقتل رسانید با ضربت خنجر وی خود را بکشت. (حبیب السیر ج تهران ص ۳۳۳).

**کلخنک**. [ل] (لا) چون درخت بن را با پسته پیوند کنند ثمر آن بزرگتر و لطیف تر می شود و آن ثمر را کلخنک نامند (مخزن الادویه ذیل کلمه حبه خضراء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کل خواجه بالا**. [ک] خوا / خا ج / ج [ل] (لخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلخواران**. [ک] خسوا / خا [ل] (لخ) از دهستانهای اردبیل است. کلخواران: بعد از فوت پدر، در قریه کلخواران اقامت فرمود. (حبیب السیر ج تهران ص ۳۲۳ ج ۳) قطب الدین امین... در قریه کلخواران اقامت داشت تا وقتی که به سبب هجوم لشکر گرجستان به اردبیل نقل نمود. (حبیب السیر ایضاً) با لشکری از دون صفقان... به جانب اردبیل در حرکت آمد و چون این خبر به قریه کلخواران رسید امیر قطب الدین... به شهر اردبیل خرامید. (حبیب السیر ایضاً). و رجوع به کلخواران شود.

**کلخوران**. [ک] [ل] (لخ) یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان اردبیل است. از شمال به بخش نمین و از جنوب به دهستان کورائیم و از خاور به دهستان هیر، و بخش نمین و از باختر به دهستان مشکین خاوری محدود است. این دهستان از ۶۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۴۰۴۵۰ نفر است. روستاهای مهم آن عبارتند از: کلخوران (مرکز دهستان)، صومعه، کرجان، میرفی، سامیان، آغچه کند، نیار، انزاب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به کلخوران شود.

**کلخوران**. [ک] [ل] (لخ) دهی از دهستانهای هیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلخوران بالا**. [ک] [ل] (لخ) یا کلخوران علیا، دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع و مرکز دهستان است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. مدف:

شیخ جبرئیل پدر شیخ صفی الدین اردبیلی در همین جاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلخوران ویند**. [ک] [ل] (لخ) دهی از دهستان ایرد موسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کل خوردن**. [ک] خوز / خَز د [م] (مص مرکب) فصل دیدن گاو ماده و امثال آن. به نر رسیدن گاو ماده. نر دیدن ماده از گاو و گوسفند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کل دادن شود.

**کلخ ها**. [ک] [ل] (لخ) ساکنان ولایت کلخید که تابع شاهنشاهی داریوش بزرگ بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲). و رجوع به کلخید و تاریخ ایران باستان صفحات ۶۹۱ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ شود.

**کلخید**. [ک] [ل] (لخ) ولایتی بوده است در قسمت غربی قفقازیه در کنار دریای سیاه. لازستان قرون بعد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳۱). گرجستان غربی امروز. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۶۰ و ۱۸۴). لازیکا. نام ناحیتی بوده است در ساحل شرقی دریای سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ ایران باستان صص ۱۸۴ و ۶۶۰ و ۷۳۱ و کلخها شود.

**کلد**. [ک] [ل] (ع مص) بر یکدیگر گرد آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج): کلد الشیء کلداه گرد آورد و فراهم کرد آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلد**. [ک] [ل] (ع لا) جای رست و درشت بی سنگ. (منتهی الارب) (آندراج). جای رست و درشت بی سنگ ریزه. (ناظم الاطباء). جای سخت بدون ریگ. (از اقرب الموارد). (پهلنگ. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (پشته یا زمین درشت. (منتهی الارب) (آندراج). زمین درشت و پشته. (ناظم الاطباء). پشته ها و گویند اراضی درشت و کَلدَة واحد آن است. (از اقرب الموارد).

**کل دادن**. [ک] د [م] (مص مرکب) به نر دادن ماده را از گاو و گوسفند. فصل دادن گاو ماده و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کل خوردن شود.

**کل دار**. [ک] [ل] (لا مرکب) کل در. کل دره. آلتی است که با آن مرز کرتها برآرند و آن

1 - Férule communis (لاتینی) Férule (فرانسوی).

۲ - در یادداشت دیگری به خط مرحوم دهخدا مصرع درستی در این باب آمده است که در اینجا درج می شود.

آهنی دراز است که از میان دسته‌های چوبین دارد و از دیگر سوی زنجیری یا طنابی که دو تن آن را برای بر آوردن مرزبکار برند. نوعی آلت شخم که برای پشته بندی بکار برند و دو تن آن را کشند، یکی دسته چوبین آن را و دیگری طناب را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلدانی.** [ک] [ص نسبی] منسوب به کلد. (یادداشت از مرحوم دهخدا). از مردم کلد. اهل کلد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلد شود.

— زبان کلدانی، نامی که در گذشته گاهی به مجموعه زبانهای سامی و گاهی به مجموعه زبانهای سامی شرقی و گاهی به زبان قدیمی سامی کلد می‌دادند. امروزه مظاهر خارجی تمدن کلد را مانند هنر و رسوم و آداب بدان می‌نامند و برای نامیدن زبان کلد اصطلاح اکدی<sup>۱</sup> را بکار برند. (از فرهنگ فارسی معین).

**کلدانیان.** [ک] [لخ] ج کلدانی منسوب به کلد. قومی که از سرزمین کلد برخاسته و یا در آن سکونت گزیده‌اند. این قوم از شمال خاوری عربستان سربرآورده و به بابل حمله کردند و با تقویت عیلامیان می‌خواستند تاج و تخت بابل را بدست آوردند ولی آشوریان مانع شدند. (فرهنگ فارسی معین).

**کلدج.** [ک] [د] [ع ص] مورد سخت درشت‌اندام. (منتهی الارب) (آندراج). [اکنده پیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عجز. (از اقرب الموارد). [سخت و درشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلدحه.** [ک] [د] [ع] [اصص] نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وزنا و معنا مانند کلته است. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلته شود.

**کلدر.** [ک] [د] [لا مرکب] کل دار. کلدره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کل دار شود.

**کلدره.** [ک] [د] [ر] [لا مرکب] کل دار. کل در. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کل دار شود.

**کلدره.** [ک] [د] [ر] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلدم.** [ک] [د] [ع ص] درشت و زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت. (از اقرب الموارد).

**کلدوم.** [ک] [د] [ع ص] کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آندراج). کوتاه و کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

**کلده.** [ک] [د] [ع] [ا] پاره‌ای از زمین رست

و هی اخص من الکلد. (از منتهی الارب) (آندراج). واحد کلد یعنی یک قطعه زمین درشت. (ناظم الاطباء).

— ابوکلده؛ کنیه کفتارنر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کلده.** [ک] [د] [ازع.] [ا] زمین سخت و درشت را گویند. (برهان) (آندراج). عربی است. (حاشیه برهان ج معین).

**کلده.** [ک] [د] [د] [لخ] نام ناحیتی است که بین سواحل دو شط بزرگ دجله و فرات قرار دارد. در حدود چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح، در این ناحیه تمدنی درخشان بوجود آمد که از حیث قدمت و شکوه تقریباً همپایه تمدن مصر می‌باشد. (تاریخ آلب مالک، ترجمه عبدالحسین هژیر ص ۶۳). ناحیتی است که در قدیمترین دوره تاریخی یعنی در حدود سه هزار سال قبل از مسیح به دو ناحیه سومر<sup>۲</sup> و اکده<sup>۳</sup> منقسم شده بود که گاه مجتمعاً تحت لوای واحد رفته و گاه متفرداً هر یک سیر خویش را داشته است. عده پایتختهای این دو ناحیه به یازده می‌رسید و این بلاد یازده گانه همیشه بر سر حکومت مطلقه با یکدیگر در زد و خورد بوده‌اند و عاقبت بابل تسلط یافت و در حدود ۲۱۰۰ سال ق. م. حمورابی پادشاه بابل بر مملکت وسیعی سلطنت یافت. در حدود ۱۲۵۰ سال ق. م. سلطنت مطلقه به آشور رسید و سنا خریب و آسوریانی پال در سده ۸ و ۷ ق. م. حکومت داشته‌اند و پایتخت آنان نینوا بود. در سال ۶۱۲ ق. م. نینوا خراب شد و بار دیگر بابل پایتخت گردید و در عهد نبوکد نزر (بخت نصر) دولتی عظیم تشکیل گردید و سرانجام این دولت بسال ۵۳۹ ق. م. به دست کورش شهریار هخامنشی منقرض گردید. (از حاشیه برهان ج معین).

همانجاست که امروز عراق عرب گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مملکتی است که تقریباً از قرن نهم قبل از میلاد معروف به کلد شد و قبل از آن گذشته مفصلی داشته است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳). و رجوع به آسور و بابل و اکند و سومر در همین لغتنامه و تاریخ آبرنامه و ژول ایزاک ص ۶۳ ببعد شود.

**کلده.** [ک] [د] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۱۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلده.** [ک] [د] [لخ] کلده نام شخصی بوده است. (برهان). از اعلام است. نام شخصی. (ناظم الاطباء).

**کلر.** [ک] [ل] [فرانسوی] [ا] یکی از عناصر و علامت اختصاری آن در شیمی «Cl» است و در حرارت عادی بصورت گاز و

به رنگ مایل به سبز و بوی آن قوی و خفه کننده است و آن را از الکترولیز کردن (تجزیه الکتریکی) نمک طعام (کلرور دو سدیم) بدست می‌آورند و بواسطه میل ترکیبی که با نیدروژن دارد یک مزیل اللون مواد نباتی و حیوانی محسوب می‌شود و در صنعت از آن بعنوان سید کننده پارچه استفاده می‌نمایند و وسیله ضد عفونی بسیار عالی است. (از لاروس). در اصطلاح علم شیمی، شبه فلزی است زرد مایل به سبز. در شرایط متعارفی گازی شکل با بوی خفه کننده و کمی سبکتر از هوا و به همین جهت به صورت گاز خفه کننده در جنگ اول جهانی بکار رفته. تکلف نسبی این گاز نسبت به هوا ۷/۱ (معادل ۲/۴۹) است. بنابراین از هوا تقریباً دو و نیم مرتبه سنگین تر است. یک لیتر آب ۸ درجه حرارت، ۲/۰۴ لیتر کلر را در خود حل می‌کند. کلر را می‌توان در ۱۵ درجه حرارت با فشار ۶ جو مایع کرد و در بطری چدنی سیفون دار به بازار عرضه نمود.

کلر اولین دفعه در سال ۱۷۴۷ م. بوسیله شیل از اثر جوهر نمک بر بی اکسید منگنز بدست آمد مطابق فرمول:  $2\text{HCl} + \text{MnO}_2 \rightarrow \text{Cl}_2 + \text{MnO} + \text{H}_2\text{O}$  چون فرمول فوق در برابر گرما باید صورت گیرد، لذا اگر وسیله گرم کردن نباشد پرمنگنات پتاسیم متبلور را در ظرف ریخته و قطره قطره جوهر نمک می‌ریزند تا کلر حل شود، طبق فرمول زیر:

$2\text{MnO}_2 + 4\text{HCl} \rightarrow \text{Cl}_2 + 2\text{MnO} + 2\text{H}_2\text{O}$  باید آزمایش مذکور با احتیاط و در زیر یک لوله اطمینان ساده آزمایش انجام شود تا اسید در لوله جمع گردد و ضمناً اسید بطور قطره قطره روی پرمنگنات بریزد. والا مجاورت شدید اسید و پرمنگنات سبب پرتاب شدن در شیشه یا شکستن ظرف می‌شود. معمولاً در صنعت کلر را از تجزیه الکتریکی نمک طعام بدست می‌آورند. کلر شبه فلزی است که با ظرفیت‌های مختلف با برخی شبه فلزات (از قبیل فلوتور و گوگرد و فسفر و سیلیسیم) و با نیدروژن بشدت و با همه فلزات (حتی طلا و طلای سفید) ترکیب می‌شود. جرم اتمی کلر حدود ۳۵/۵ است. (از فرهنگ فارسی معین).

**کلر.** [ک] [ل] [لخ] دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

1 - Akkadien.

۲ - صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه را به سکون لام [ک] [د] ضبط کرده‌اند.

3 - Chaldée. 4 - Sumer.

5 - Accad. 6 - Chlore.

**کلرو.** [کُلْ] (بخ) دهی از دهستان کهنه فرود است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلوا.** [کُلْ / کُلْ] (فرانسوی، ۱) در اصطلاح پزشکی، وبا. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به وبا شود.

**کلرات.** [کُلْ / کُلْ] (فرانسوی، ۲) در اصطلاح شیمی، نام عمومی کلیه اصلاح منسوب به اسید کلریک (ClO<sub>۲</sub>H) یکی از مشهورترین آنها کلرات پتاسیم است که یکی از اکسیدکننده‌های قوی است. باید دانست که تمام کلراتها خاصیت اکسیدکنندگی دارند و به سهولت در برابر گرما یا ضربه اکسیژن خود را از دست می‌دهند.

— کلرات دوپتاس ۳؛ ملح پتاسیم اسید کلریک (ClO<sub>۲</sub>H) است و فرمولش ClO<sub>۲</sub>K می‌باشد. این نمک به عنوان ضدعفونی کردن حلق و گلو و ضایعات مخاط دهان در دندان پزشکی مورد استعمال دارد و بعلاوه در شیمی بعنوان یکی از اکسیدکننده‌های قوی بکار می‌رود. نمکی است سفید رنگ و قابل حل در آب و به مقدار بالغ بر ۱۵ گرم مسموم کننده و کشنده است. چون سهولت در برابر کمی گرما یا ضربه مختصر، اکسیژن خود را از دست می‌دهد، لذا جهت ساختن ترقه‌ها و چاشنیها مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کلوادو.** [کُلْ / کُلْ] (بخ) یکی از ایالت‌های غربی ایالات متحده آمریکا است. از شمال به ویومینگ<sup>۵</sup> و نبراسکا<sup>۶</sup>، از مشرق به نبراسکا و کانزاس<sup>۷</sup>، از جنوب به اکلاهما<sup>۸</sup> و نیومکزیکو و از مغرب به یوتا<sup>۹</sup> محدود است. این ایالت ۱۰۴۲۴۷ میل مربع مساحت و ۱۲۲۵۰۸۹ تن سکنه دارد و مرکز آن دنور<sup>۱۰</sup> است. (از وبستر جغرافیایی).

**کلوادو.** [کُلْ / کُلْ] (بخ) رودخانه‌ای است در شمال غربی ایالات متحده آمریکا. این رودخانه ۱۴۵۰ میل طول دارد و به خلیج کالیفرنیا می‌ریزد. (از وبستر جغرافیایی).

**کلوادو.** [کُلْ / کُلْ] (بخ) رودخانه‌ای است در تگزاس مرکزی. این رودخانه ۸۴۰ میل طول دارد. از ناحیه داونس<sup>۱۳</sup> سرچشمه می‌گیرد و به خلیج کوچک ماتا گردا<sup>۱۴</sup> می‌ریزد. (از وبستر جغرافیایی).

**کلرتان.** [کُلْ] (بخ) دهی از دهستان آن است که در بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلرشته.** [کُلْ رِ تْ] (بخ) دهی از دهستان سربند بالا است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلروم.** [کُلْ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است ۲۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلرود.** [کُلْ] (بخ) دهی از دهستان اشکور بالاست که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلرور.** [کُلْ / کُلْ] (فرانسوی، ۱۵) در اصطلاح علم شیمی، ماده‌ای که از ترکیب کلر با یک عنصر دیگر (خواه فلز و خواه شبه فلز) حاصل می‌شود، مانند کلرور نقره که فرمولش ClAg می‌باشد و عبارت از ترکیب کلر با فلز (نقره) است و کلرور کربن که فرمولش (Cl<sub>۲</sub>C) است (چون دارای ۴ اتم کربن است معمولا آن را تترا کلرورکربن می‌خوانند) و عبارت از ترکیب کلر با شبه فلز (کربن) می‌باشد. کسلرورهای فلزات معمولا نمکهای اسیدکلریدریک هستند. مهمترین کلروری که در طبیعت بسیار فراوان و در ترکیب ماده زنده نیز وارد است، کلرورسدیم (CINA) یعنی همان نمک طعام می‌باشد.

— کلرورها [ج کلرور]؛ ترکیبات کلر با یکی از عناصر دیگر می‌باشند. مهمترین کلرورها، کلرورهای فلزات هستند که در حقیقت باید آنها را اصلاح اسید کلریدریک دانست. کلرورها غالباً جامد و در آب محلولند باستانی کلرورهای نقره (ClAg) و سرب (Cl<sub>۲</sub>Pb) و کلرور یک ظرفیتی مس (Clou) و کلرور یک ظرفیتی جیوه (Cl<sub>۲</sub>Hg) که در آب حل نمی‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).

— کلرور رنگ‌بر؛ مخلوطی از کلرورها و هیپوکلریت‌ها به نسبت مساوی ماده‌ای رنگ‌زدا را بوجود می‌آورد که بنام کلرور رنگ‌بر خسانده می‌شود. از مهمترین کلرورهای رنگ‌بر آب ژاول است که عبارت از محلول نمک طعام و هیپوکلریت سدیم در آب است و معمولا آب ژاول را از تاثیر گاز کلر در محلول سود حاصل می‌کنند به فرمول زیر است:

$Cl_۲ + ۲NaOH \rightarrow ClNa + ClO_۲Na + H_۲O$   
و از اثر کلر بر محلول پتاس کلرور رنگ‌بر دیگری به دست می‌آید که آن را آب لابارا که گویندو فرمول آن به شرح ذیل است:

$Cl_۲ + ۲KOH \rightarrow CLK + ClOK + H_۲O$   
کلرورهای رنگ‌بر علاوه بر خاصیت رنگ‌زدایی خاصیت گندزدایی نیز دارند و جهت ضدعفونی آبهای آشامیدنی مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کلروفرم.** [کُلْ / کُلْ] (فرانسوی، ۱۶) در اصطلاح علم شیمی و پزشکی، مایعی

است بی‌رنگ و بی‌بوش کننده به فرمول CHCl<sub>۳</sub> که از اثر استخلاف سه اتم نیدروژن متان به وسیله سه اتم کلر بدست می‌آید. این ماده در پزشکی به عنوان داروی بی‌بوشی مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کلروفیل.** [کُلْ کُلْ] (فرانسوی، ۱۷) سبزینه. ماده سبز رنگی که در حفره‌های خاصی در داخل سیتوپلاسم سلولهای گیاهان موجود است و موجب سبزی اندامهای سبز گیاهان می‌شود. دانه‌های سبزینه موادی هستند ۵ تایی یعنی از ۵ عنصر ترکیب شده‌اند و فرمول آنها شباهت زیادی به فرمول هموگلوبین خون دارد با این تفاوت که بجای آهن در ترکیب دانه‌های سبزینه منیزیم (Mg) موجود است. فرمول کلی دانه‌های سبزینه عبارت است از: C<sub>۵۵</sub>H<sub>۷۲</sub>O<sub>۵</sub>N<sub>۴</sub>Mg که در این صورت به آن کلروفیل a گویند و اگر از تعداد نیدرژنها یک مولکول کاسته و در عوض یک اتم نیدرژن جای آن قرار گیرد کلروفیل b بدست می‌آید. خصره الورق. (فرهنگ فارسی معین ذیل سبزینه). و رجوع به سبزینه شود.

**کلرومیستین.** [کُلْ / کُلْ] (انگلیسی، ۱۸) آنتی‌بیوتیکی است که از قارچی از دسته کفک‌ها<sup>۱۹</sup> بنام استرپتومیسس و تزولا<sup>۲۰</sup> حاصل می‌شود. امروزه کلرومیستین را از کفک نامبرده بصورت خالص و متبلور بدست می‌آورند. این آنتی‌بیوتیک بر روی میکربهای گرم مثبت و میکربهای گرم منفی و برخی ویروسها و ریکتسیاها<sup>۲۱</sup> موثر است. کلرومیستین از راه خوراکی بسرعت جذب می‌شود و تا هشت ساعت در بدن می‌ماند. از جمله بیماریهایی که بوسیله کلرومیستین می‌توان درمان کرد عبارت است از تیفوئیدو پاراتیفوئید و اسهال خونی باسیلی و اسهالهای کودکان و سیاه سرفه و تیفوس. کلرومیستین در آزمایشگاه بر روی میکرب وبا نیز موثر است. معمولاً

- |                               |                   |
|-------------------------------|-------------------|
| 1 - Choléra.                  | 2 - Chlorate.     |
| 3 - Chlorate de K.            |                   |
| 4 - Colorado.                 | 5 - Wyoming.      |
| 6 - Nebraska.                 | 7 - Kansas.       |
| 8 - Oklahoma.                 | 9 - Utah.         |
| 10 - Denver.                  | 11 - Colorado.    |
| 12 - Colorado.                | 13 - Dawson.      |
| 14 - Matagorda.               |                   |
| 15 - Chlorure.                | 16 - Chloroforme. |
| 17 - Chlorophylle.            |                   |
| 18 - Chloromycetin.           |                   |
| 19 - Mucoracées.              |                   |
| 20 - Streptomyces venezuelae. |                   |
| 21 - Rickettsia.              |                   |

منتهی الارب). شتاب. (آندراج). || آهنگ کردن بسوی چیزی یا کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کل سنگ.** [ک س] [اخ] دهی از دهستان امجز است که در بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۸).

**کلسه.** [ک س] [اخ] تیرگی مایل به سیدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رنگی است مانند طُلسه<sup>۲</sup>. (از اقرب الموارد).

**کلیسا.** [ک ل] [ا] کشت و کلیسا. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلیسا شود.

**کلسیم.** [ک ی] [فرانسوی، ا] در اصطلاح علم شیمی، فلزی است و ظرفیتی که اکثر املاحش غیر محلولند. این فلز در طبیعت به صورت گچ و مرمر و گل سفید فراوان است و اغلب آن را از تجزیه الکتریکی کلرور دو کلسیم<sup>۴</sup> بدست می آورند. این فلز از سرب نرمتر ولی از سدیم سخت تر است و در هوا فاسد می شود و به همین جهت آن را در نفت یا روغن نگاه می دارند. با اکسیژن و کلر و گوگرد بشدت ترکیب می شود و مانند سدیم آب را تجزیه می کند و نیدرات کلسیم می دهد.

از املاح فراوان این فلز یکی کربنات کلسیم است که بصورت سنگهای آهکی و سنگ مرمر و گل سفید (گل گیوه) در طبیعت بسیار فراوان می باشد. دیگر سولفات کلسیم است که آن هم بصورت گچ و آلباتر<sup>۵</sup> در طبیعت فراوان است. کلسیوم. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلسیوم). فلزی است سپیدرنگ و علامت اختصاری آن در شیمی Ca و ظرفیت آن ۱/۵۵ و نقطه ذوب آن ۸۰۰ درجه سانتی گراد است. (از لاروس).

**کلسیوم.** [ک ی] [فرانسوی، ا] رجوع به کلسیم شود.

**کلش.** [ک ل] [ا] قسمت خشن و درشت ساقها و برگهای گندم و جو و امثال آن که در زمین پس از درو ماند. آنچه از ساق و ریشه حبوب پس از درو در زمین ماند. آنچه از ساق و کشت پس از درو بر جای ماند. کاه و ساق درشت بر جای مانده از گندم و جو و مانند آن. ساقه برنج در گیلان. حصیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱- شکل عربی مأخوذ از لغت قشتاله ای (castilian) قدیم: calza، که آن هم مأخوذ از لاتینی Calx است (=نوره = Chaux vive فرانسوی). (از حاشیه برهان مصصح دکتر معین).

۲- تیرگی مایل به سیاهی. (از اقرب الموارد).

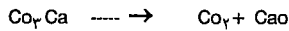
3 - Calcium.

4 - Chlorure de calcium (Cl<sub>۲</sub>Ca).

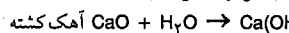
5 - Albatre.

آهک تجزیه شده و انیدرید کربنیک آن خارج می گردد و آهک زنده باقی می ماند، مطابق فرمول زیر:

در اثر حرارت



آهک زنده + انیدرید کربنیک سنگ آهک آهک زنده را در بنائی بکار می برند و قبل از بکار بردن روی آن آب می ریزند تا آهک کشته یا شیر آهک (نیدرات کلسیم) حاصل شود به فرمول زیر:



(از فرهنگ فارسی معین). || آهک آمیخته به خاکستر و آن را ساروج نیز گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهک آمیخته به خاکستر و آن را ساروج نیز گویند. (آندراج). ساروج که با آن بنا کنند. (از اقرب الموارد). آهکی که بدان عمارت کنند. (غیاث). ساروج. ساروج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || پوست مغسول و مسحوق تخم مرغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلس.** [ک ل] [ا] در هندی قبه را گویند که بر گنبد عماری و بروج و مساجد و کنگره های عمارات نصب کنند. (غیاث).

**کلس.** [ک ی] [ا] بر وزن و معنی کلز است که مغاث هندی باشد. (برهان). کلز. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلز شود.

**کلس.** [ک ی] [ا] پنبه حلاجی کرده باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کلسانا.** [ک ل] [ا] به یونانی شقایق النعمان است. (فهرست مخزن الادویه).

**کلستان.** [ک ل] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۷۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلسر.** [ک س] [اخ] دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه سراسر است که در شهرستان فومن واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلسرک.** [ک س ز] [اخ] دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کل سفید.** [ک س] [اخ] دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلسمه.** [ک س م] [ع مص] درنگ کردن در ادای حقوق از کاهلی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ستهیدن در ادای حقوق از تنبلی. (از اقرب الموارد). || اشتاب رفتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از

کلرومیستین از راه خوراکی تجویز می شود ولی در مواقع ضرورت از راه تزریق داخل وریدی نیز تجویز می گردد. سمیت آن نسبتاً کم و بخوبی قابل تحمل است. امروزه این آنتی بیوتیک رامضوعاً هم تهیه می کنند. کلرومیستین در حرارت معمولی داروی ثابتی است و مدت مدیدی می ماند ولی در حرارت ۱۰۲ درجه بیشتر از دو ساعت نمی ماند. این ماده به نسبت یک در ۲۵۰ در آب محلول است و در الکل سفید و گلیسرین نیز حل می شود. محلول کلرومیستین در نیم ساعت در حرارت ۱۱۵ درجه خواص خود را از دست می دهد. مقدار خوراک کلرومیستین در اشخاص بالغ در حدود ۵۰ تا ۶۰ میلی گرم برای هر کیلو وزن می باشد. استعمال این مقدار را چهار مرتبه در روز هر ۶ ساعت یک مرتبه تکرار می کنند (فواصل نباید از ۸ ساعت متجاوز شود). (از فرهنگ فارسی معین).

**کلز.** [ک ل] [ا] دوایی است که آن را مغاث هندی گویند و آن بیخ درخت رمان البری است که انار صحرایی باشد، شکستگی و کوفتگی اعضا را نافع است. (برهان) (آندراج). بیخ درخت انار دشتی. (ناظم الاطباء). کلس. قفلان. (فرهنگ فارسی معین). حبی است هندی و به سریانی کلزی و به رومی شلوفتیج نامند و گفته اند پوست درختی است هندی و به هندی میده لکری نامند، احتمال که مغاث هندی باشد. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کلس شود.

**کلز.** [ک ل] [ع مص] گرد آوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کلز الشیء کلز، جمع کردن آن را. (از اقرب الموارد).

**کلز.** [ک ل ز ز] [ع ص] مرد درشت پی درهم اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**کلز.** [ک ل] [اخ] دهی است میان حلب و انطاکیه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**کلزی.** [ک ل] [ا] به سریانی کلز است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کلز شود.

**کلس.** [ک ی] [معرب، ا] آهک. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). به عربی آهک را گویند. (برهان). آهک سفید. (غیاث). آهک زنده. حجر مشوی. حجاره مشویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح علم شیمی، آهک زنده را گویند که عبارت است از اکسید کلسیم به فرمول CaO (آهک زنده آهکی است که در نتیجه حرارت دادن به سنگ آهک (Co<sub>۲</sub>Ca) در کوره بدست می آید). در حقیقت بر اثر حرارت سنگ



**کلش.** [کَ] [مص جعلی، مص] مصدر منحوت و مصنوع از کَلَّش، و با کردن صرف می شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلش.** [کَ] [لِخ] دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل است و ۶۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلشانه.** [کَ] [نَ] [نَ] [لِخ] دهی از دهستان حلوان است که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلشجان.** [کَ] [لَ] [لِخ] دهی از دهستان لقمجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلشتر.** [کَ] [لَ] [تَ] [لِخ] دهی از دهستان رحمت آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۱۳۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلشجک.** [ ] [لِخ] شهرکی است به ماوراءالنهر نزدیک خمیرک و اردلانک و سستبوا، با کشت و برز و آبهای روان. (از حدود العالم ج ۱ دانشگاه ۱۱۵).

**کلش خوار.** [کَ] [لَ] [خَ] [خَا] [ ] (مركب) عنكبوت سخت کلان که در مزارع یافت شود. رطیل بسیار درشت که بیشتر در غلهزارها و خرمنها پیدا آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**کلش طالبان.** [کَ] [لَ] [لِ] [لِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلش کردن.** [کَ] [کَ] [ذَ] [مص مرکب] کلاشی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلش و کلاش و قلاش و قلاشی شود.

**کلشمة.** [کَ] [شَ] [مَ] [ ] (مص) گنده پیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عجوز. (اقراب الموارد).

**کل شور.** [کَ] [لِخ] دهی از دهستان طیبی گرم سیری است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کل شوهم.** [کَ] [هَ] [لِخ] دهی از بخش نیک شهر شهرستان چاه بهار است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلشید.** [کَ] [لِخ] <sup>۱</sup> کشور باستانی در آسیا<sup>۲</sup> که در مشرق دریای سیاه<sup>۳</sup> و در جنوب قفقاز واقع است و بوسیله رودخانه<sup>۴</sup> فاز<sup>۴</sup> مشروب می شود. (ز لا روس).

**کلشیس.** [کَ] [لِخ] (از ممالک قدیم آسیا، میان قفقازیه و ارمنستان و شهر معروف آن

«کوتائیس» است. (از تمدن قدیم فوستل دولائز). رجوع به کلشید شود.

**کلشی سین.** [کَ] [ ] (فرانسوی، <sup>۵</sup>) آکالوئیدی است که از دانه سورنجان بدست آورند و در پزشکی بکار رود. (از لا روس). ماده سمی که از سورنجان گیرند و در بیماری های قلب بکار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**کلصمة.** [کَ] [صَ] [مَ] [ ] (مص) گریختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**کلط.** [کَ] [لَ] [ ] (ع ص، ل) مردان متقلب و برگزنده از خرمی و شادی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). مردمان گستاخ و متقلب از شادی و خرمی. (ناظم الاطباء).

**کلطه.** [کَ] [لَ] [طَ] [ ] (ع مص) دویدن لنگ یا بریده پا. (منتهی الارب) (آندراج). چنانکه شارح قاموس تایید کرده، دویدن لنگ و گویند بریده پا. (از اقراب الموارد). رفتار لنگ و بریده پا و دویدن آن. کلطه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلطه شود.

**کلطه.** [کَ] [لَ] [طَ] [ ] (ع مص) رفتار لنگ و دویدن آن و اکلظ نعت است. (از منتهی الارب) (از آندراج). رفتار لنگ و بریده پا و دویدن آن. کلطه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلطه شود.

**کلع.** [کَ] [ ] (ع ص) مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس. ج. کلّعة. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). درشت اندام لثیم. (از اقراب الموارد). || مرد نیکو سیاست: و گویند، هو کلع مال؛ یعنی او برپا دارنده و نیکو تیمار کننده شتران است. (از منتهی الارب) (از آندراج). هو کلع مال، او سائس شتران است. (از اقراب الموارد).

**کلع.** [کَ] [لَ] [ ] (ع) سخت ترین جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شکافتگی و چرک و ریمنا کی پای. (منتهی الارب) (آندراج). شقاق و شکافتگی و چرک و ریمنا کی پای. (ناظم الاطباء): گویند، مقدمه کلع؛ یعنی در پای او چرک و شکافتگی است. (از اقراب الموارد).

**کلع.** [کَ] [لَ] [ ] (ع ص) شتر کفته سیل. (منتهی الارب) (آندراج). بعیر کلع، شتر کفته سیل. (ناظم الاطباء). بعیر کلع، شتری که کلّع یعنی شکافتگی در سم دارد. (از اقراب الموارد).

|| سقاء کلغ؛ مشک کلخج<sup>۷</sup> بسته. و ائاء کلغ، نیز مانند آن است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشک کلخج بسته. (آندراج). سقاء و ائاء کلغ؛ یعنی مشک و ظرف چرک بسته. (از اقراب الموارد). || رجل کلغ؛ مرد چرکین سیاه گون از ریم و چرک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کلع.** [کَ] [ ] (ع مص) چرکنا ک گردیدن سر. (منتهی الارب). || خشک گردیدن و برچسبیدن چرک بر کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کلغ الوسخ علی رأسه کلعا؛ چرک بر سر وی خشک گردید. (از اقراب الموارد).

**کلع.** [کَ] [لَ] [ ] (ع مص) چرکنا ک گردیدن سر<sup>۸</sup>. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || کفته و ریمنا ک شدن پای. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || کفته گردیدن سیل شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکافته گردیدن سم شتر. (از اقراب الموارد).

**کلغند.** [کَ] [غَ] [ ] (ع ص) لفظی است که به جهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند. (برهان) (آندراج). مردم خودرای و سرکش و ناهموار و ناتراشیده. (ناظم الاطباء). || مرد قوی هیکل را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || مردم هرزه گوی و پوچ گوی راهم گفته اند. (برهان) (آندراج). مردم هرزه گوی. (ناظم الاطباء).

**کلغة.** [کَ] [لَ] [عَ] [ ] (ع ص) ماده شتر کفته سیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): ناقه کلغة؛ ماده شتری که کلّع یعنی شکافتگی در سم دارد. (از اقراب الموارد). مؤنث کلّغ. و رجوع به کلغ شود.

**کلغة.** [کَ] [لَ] [عَ] [ ] (ع ص، ل) خ کلغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به کلغ شود.

**کلغة.** [کَ] [لَ] [عَ] [ ] (ع ل) پاره ای از گوسپندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره ای از گوسفندان و گویند گوسفندان بسیار. (از اقراب الموارد).

**کلغة.** [کَ] [غَ] [ ] (ع ل) بیماری است که سیاه گرداند و بکفاند مؤخر شتر را و بریزاند سوی آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره ای از گوسفندان و گویند گوسفندان بسیار. (از اقراب الموارد).

**کلغة.** [کَ] [عَ] [ ] (ع ل) کلّعة. (اقراب الموارد). و

1 - Colchide.

۲- در شرح اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولائز ترجمه نصرالله فلسفی، کلشیس آمده است.

۳- نام قدیم آن Pont Euxin بود.

۴- رود Rion را که در گرجستان جاری است در قدیم Phase می نامیدند.

5 - Colchicine. 6 - Colchique.

۷- کلخج، چرکی را گویند که بر دست و پا و اندام نشیند. (از برهان).

۸- بدین معنی در منتهی الارب به سکون لام [کَ] [ ] و در ناظم الاطباء به سکون و فتح لام [کَ] یا کَ [لَ] آمده است.

خطر رعایت فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۳۹) و رجوع به کلفه شود. || تکلیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || درخواستن چیزی از کسی که او را از آن رنج بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلفت.** [کَ فَا] (|| خدشتگار و کنیز. (ناظم الاطباء). زن خدمتکار. خادمه. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، خادمه. زن پرستار. مقابل نوکر و خادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مجموع کسانی که تحت تکفل شخص هستند. عایله. اهل بیت. (فرهنگ فارسی معین). اهل و عیال؛ فلان با ده سر کلفت پانصد تومان مواجب دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلفت.** [کَ لَ] (|| مقدار مرغان را گویند. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). شند و کلفت و پتیوز و منقار در ددان استعمال کنند و کلفت و شند، جز مرغ را نگویند. (لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۴۰). کلب. کلب. کلب. کلف. منقار مرغ. (فرهنگ فارسی معین). پوز. پوز. بتفوز. شند. منقار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از آن کوز ابری (؟) باز کردار

کلفتش بسدین و تنش زرین.

رودکی (احوال و اشعار رودکی، نقیسی ص ۱۰۶۷).

**کلفت.** [کَ لَ] (ص) درشت و ناهموار را خوانند. (برهان). گنده و درشت و ناهموار. (غیاث). زشت و ناهموار. (آندراج). ضخیم. ستبر. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، ضخیم. ضخیم. ضخیم. سطر. رُفت. هنگفت. تناور. قطور. مقابل نازک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پوست کلفت، سبیل کلفت، کمر کلفت، گردن کلفت، لب کلفت شود. || در تداول عامه، درشت. خشن. (فرهنگ فارسی معین). سخن درشت. دشنام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— حرف کلفت؛ سخن زشت و درشت ناخوشایند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). — کلفت بار کسی کردن؛ دشنام یا سخنها درشت بدو گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلفت پزان؛ کلفت گو. در تداول عامه، آنکه سخنان درشت و خشن گوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد و ترکیب کلفت گو شود.

— کلفت پراندن؛ به بزرگتر و شریف تر از خودی سخنان درشت و کنایات زشت گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.

۱ - صاحب اقرب الموارد این معنی را با سکون لام ضبط کرده است.

در آفتاب و ماه دیده می شود. (فرهنگ فارسی معین). سیاهی بر ماه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آسمان بوسه دهد خاک درش را به امید کاستانش بزداید ز رخ ماه کلف. سوزنی **کلف.** [کَ] (ع ص) مرد عاشق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلف.** [کَ] (ع ص، ل) ج اکلف و کلفاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اکلف و کلفاء شود.

**کلف.** [کَ لَ] (ع مص) شیفته شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). آزمند گردیدن و شیفته شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). حریص شدن به کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلف به، او را بسیار دوست داشت و مولع و فریفته او گردید. (از اقرب الموارد). || سیاه آمیخته به زردی و سرخ آمیخته به سیاهی گردیدن. (ناظم الاطباء). کلف الوجه کلفا؛ رنگ پوست چهره او دگرگون شد و در آن سرخی تیره گونی پدید آمد. (از اقرب الموارد). || آمیخته شدن سرخی چیزی. (از ناظم الاطباء).

**کلف.** [کَ لَ] (ع ص) دوستار و مولع و فریفته به کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد). حریص به کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلف.** [کَ لَ] (ع ل) ج کلفه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج کلفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفه و کلفت شود.

**کلفاء.** [کَ] (ع ص) مؤنث اکلف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مؤنث اکلف، و گویند. ناقة کلفاء؛ ماده شتر سرخ سیاهی آمیخته. ج. کلف. (ناظم الاطباء). || می. (منتهی الارب). شراب و خمر و می. (ناظم الاطباء). شرابی که از شدت سرخی به سیاهی زند. (از اقرب الموارد).

**کلف باز.** [کَ لَ] (اخ) دهی از دهستان نارویی است که در بخش شیب آب شهرستان زابل واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلفت.** [کَ فَا] (ع ل) کلفه. سختی. رنج. مشقت. (فرهنگ فارسی معین). زحمت و رنج و محنت و تصدیع. (ناظم الاطباء). دشواری. رنج. مشقت. ج. کلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ پیش از ملاقات ناصرالدین از کلفت نزول و مباشرت زمین خدمت به حکم ضعف شیخوخت و مراعات کبر سن استعفا خواسته بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۲۷). او را آنجا نگاه بگذاشت و صیانت او از کلفت سفر و مشقت

رجوع به کلفه شود. **کلفر.** [کَ غَ] (ل) پشم بسیار نرم را گویند. (برهان) (آندراج). قسمتی از پشم و کرک بسیار نرم. (آندراج). کلفر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلفر شود. (منتهی الارب). نوعی از هیزم و هیمة سوختن هم هست. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کلفی.** [کَ] (ل) کا کل. اتاقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده بعد شود. || کلفتی و جیفه. (ناظم الاطباء).

**کلفی دار.** [کَ] (نصف مرکب) کا کلی. قنبرانی. قنبرانیة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دجاجة قنبرانیة؛ ما کیان کلفی دار. (منتهی الارب). و رجوع به کلفی شود.

**کلف.** [کَ لَ] (ل) همان کلب یعنی منقار مرغ. (آندراج). منقار مرغان. (ناظم الاطباء). کلب. کلب. منقار مرغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلب شود.

**کلف.** [کَ لَ] (ع ل) سیاهی زردی آمیز. (منتهی الارب) (آندراج). سیاهی زردی آمیخته. (ناظم الاطباء). || سرخی سیاهی آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رنگ سیاه سرخ بهم آمیخته. (فرهنگ فارسی معین). رنگی است بین سیاهی و سرخی. (از اقرب الموارد). || خال روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی مانند کنجد است که بر روی پدید آید و به

نمش معروف است. (از اقرب الموارد). بعضی آن را دانه های چون کنجد دانند که بر روی پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لکه ای که در صورت انسان پدید آید. کک مک. (فرهنگ فارسی معین). || رنگ روی میان سیاهی و سرخی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرخی کدری است که بر روی پدید آید. (از اقرب الموارد). تاش. بهق. بهک. ماه گرفت. (برهان ذیل بهک و تاش). تاش. (بحر الجواهر). در اصطلاح پزشکان دگر شدن رنگ پوست بدن آدمی است به سوی سیاهی

و حدوث آثار تیرگی، و این عارضه بیشتر در پوست گونه ها رخ دهد. و فرق بین کلف و بهق اسود آن است که در عارضه کلف پوست گونه ها به حالت نرمی باقی است اما در بهق اسود پوست گونه ها زبر و خشن گردد. (از بحر الجواهر) لک. پشنج. تاش. نوعی بیماری پوست، و فرق میان کلف و بهق اسود آن است که کلف املس و هموار است و بهق اسود خشن و درشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نبینی چو آبستان هر زمان  
فزون گردد او را به رخ بر کلف. مسعود سعد.  
|| مآخوذ از تازی، لکه هایی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود. (ناظم الاطباء). هر لکه که

— کلفت پرانی؛ چگونگی کلفت پران. کلفت گویی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

— کلفت گفتن؛ در تداول عامه، سخنان درشت و توهین آمیز گفتن. (فرهنگ فارسی معین). سخنان زنده گفتن. سخنان درشت و خشن گفتن. دشنام گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیبات قبل شود.

— کلفت گو؛ آنکه کلفت گوید. کلفت پران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفت پران شود.

— کلفت گوی. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کلفت گویی؛ چگونگی کلفت گویی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلفت پرانی. و رجوع به کلفت گو و کلفت پرانی شود.

— کلفت و زمخت؛ از اتباع است. سخن درشت و دشنام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلفت و زمخت گفتن. رجوع به کلفت گفتن و ترکیب قبل شود.

|| بلند و جهوری (در آواز): صدا کلفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || در تداول عامه، متمول. ثروتمند: مرد کلفتی است. (فرهنگ فارسی معین).

**کلفت.** [کَ فَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کل فتاح.** [کَ فَتْ تَا] (ص مرکب) (شاید مخفف کربلایی فتاح) سخت احمق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلفت پوستان.** [کَ لُ] [ا-م مرکب] سترپوستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حیواناتی که دارای پوستی ضخیم و کلفتند چون فیل. اسب آبی. کرگدن. خوک و جز اینها.

**کلفتی.** [کَ لُ] (حامص) ضخامت. سطربرا. سطربری. حجم. غلظ. قطر. ثخن. ستربری. غلظت. زفتی. چگونگی کلفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || بزرگی. درشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفت شود.

**کلفتی.** [کَ فَ] (حامص) شغل کُلفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفت شود.

**کلفج.** [کَ لُ] [ا] در تداول مردم خراسان. چانه. ذقن. (یادداشت از مرحوم دهخدا).

**کلفخشنگ.** [کَ فَ شَ] [ا] یخی را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاو دنبال<sup>۲</sup> می شود. (برهان) (از

آندراج). کلفخشنگ. یخی که در زمستان / سخت در زیر ناودانها به شکل مخروط و مانند دم گاو بندد و دنگاله و تنگاله و تنگاله و کلفخشنگ نیز گویند. (از ناظم الاطباء). کلفخشنگ. استالا کتیت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلفخشنگ شود.

**کل فرخی.** [ا] (بخ) طایفه ای از قبایل کرد است که بین دهوک و زاخو مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷).

**کلفس.** [کَ لُ] [ا] کرفس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کرفس شود.

**کلفن.** [کَ لُ فَ] [فرانسوی، ا] صمغی است و این نام مأخوذ از کلفن<sup>۱</sup>، شهری در آسیای صغیر، است که این صمغ از آنجا آورده می شود. (از لاروس). در گیاه شناسی، ماده ای است رزینی (از جنس سقر) که ضمن تقطیر انواع تربانتینها خصوصاً تربانتینهای مستخرج از انواع کاجها حاصل می شود. در صنعت معمولاً سقر حاصل از درخت کاج را در معرض جریان بخار آب قرار می دهند تا اسانسهای آن جدا شود و در نتیجه ماده زربینی به صورت توده شفاف زرد رنگ شیشه ای باقی می ماند که همان کلفن است.

کلفن در داروسازی و در ساختن بعضی از مشمع ها و پمادها و ضمادها بکار می رود و بعلاوه برای آنکه موهای آرشه ویلن روی سیمهای ویلن نلغزد و موجب ارتعاش کامل شود، موهای آرشه ویلن را به آن آغشته کنند. قلفونیا. زنگباری. علك یا بس. کلو فان.

(فرهنگ فارسی معین).

**کلفن.** [کَ لُ فَ] (بخ)<sup>۵</sup> از شهرهای مهم ناحیه ایونی<sup>۶</sup> است. ایونی در آسیای صغیر واقع بوده و در زمان سلطنت داریوش بزرگ یکی از ده ساتراپ نشین را تشکیل می داده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷).

**کلفه.** [کَ فَ] [ع] [ا] سرخی سیاهی آمیخته یا سرخی مایل به تیرگی. (از منتهی الارب) (از آندراج). رنگ ا کلف<sup>۷</sup> و یا سرخی تیره و یا سیاهی که با سرخی آمیخته شده باشد. (از اقرب الموارد). || رنج و سختی. (منتهی الارب) (آندراج). رنج و سختی. ج. کُلف. (ناظم الاطباء). مشقت. (اقرب الموارد).

**کلفه.** [کَ لُ فَ] [ف] [ع] [ا] هر یک از لکه هایی که در آفتاب و ماه دیده می شود. (فرهنگ فارسی معین). کُلف. و رجوع به کلف شود. || لکه ای که در صورت انسان پدید آید. (فرهنگ فارسی معین): از این می اندیشیدم که اینجا سلس گرفت و آنجا درد شکم و اینجا درد دندان و کلفه بر روی پدید آمد. (معارف بهاء ولد).

**کلفه بن عوف.** [کَ فَ تَ نَ عَ] (بخ) ابن عمر. از قبیله اوس و جد جاهلی است.

احیة بن الجلاح و حبیب بن عدی (اصحاب پیغمبر) از نسل او هستند. (از اعلام زرکلی).

**کلفخشنگ.** [کَ فَ شَ] [ا] بر وزن و معنی کلفخشنگ است که یخ مخروطی اندام زیر ناودان باشد. (برهان). بر وزن و معنی کلفخشنگ است. (آندراج). کلفخشنگ. کلفخشنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلفخشنگ و کلفخشنگ شود.

**کلفیور.** [کَ] [ا] (بخ) دهی از دهستان مشکین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلکان.** [کَ] [ا] (بخ) دهی از دهستان آتش بیک بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلکای.** [کَ] [ا] (بخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کل قشلاق.** [کَ قِ] [ا] (بخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل قطار.** [کَ قَ] [ا] (بخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول است که در شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلک.** [کَ] [ا] هر نی میان خالی را گویند عموماً. (برهان). نی است عموماً. (آندراج). هر نی میان کاواک. (ناظم الاطباء). نی. (فرهنگ فارسی معین). قصب. نی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سوگند خورم به هرچه هستم ملکا  
کز عشق تو بگداختم چون کلکا.

ابوالمؤید (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
نویسنده از کلک چون خامه کرد

سوی مادر روشک نامه کرد. فردوسی.  
نی چو معراج زمینی تا قمر

بلکه چون معراج کلکی با شکر. مولوی.  
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد

نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد.  
مولوی.

— کلک خایی؛ جویدن نی (نیشکر):  
بعد شکر کلک خایی چون کند

1 - Les pachydermes.

۲- در آندراج: گاودم.

3 - Colophane.

4 - Colophon. 5 - Colophon.

6 - Ionie.

۷- رجوع به ا کلف شود.

بعد سلطانی گدایی چون کند؟ مولوی.  
 - کلک شکر؛ نیشکر. (آندراج):  
 ز لفظ او مگر اندیشه کرد کلک شکر  
 از آن قبل که میان دلش همه شکر است.  
 انوری (از آندراج)  
 || قلم را گویند اما این لفظ مستعار بود و در  
 اصل نی است<sup>۱</sup>. (لغت فرس اسدی چ اقبال  
 ص ۲۵۷). نی قلم کتابت را گویند خصوصاً.  
 (از برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). قلم.  
 (فرهنگ فارسی معین). قلم. خامه. (یادداشت  
 به خط مرحوم دهخدا):  
 مه بهمین و آسمان روز بود  
 که کلکم بدین نامه پیروز بود. فردوسی.  
 کلکش چو مرغکی است دو دیده بر آب مشک  
 وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر.  
 عسجدی.  
 رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی  
 بود همه بودنی کلک فرواستاد<sup>۲</sup>. منوچهری.  
 وگر از خدمتت محروم ماندم.  
 بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری.  
 گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو  
 روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن.  
 منوچهری.  
 تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او  
 دست او و جام او و کلک او و پالهنگ.  
 منوچهری  
 نکوبختی و دانش و کلک و تیغ  
 خدا هیچ نداشته زو دریغ. اسدی.  
 بی‌هردان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را  
 چون نباشد دین، نباشد کلک و آهن را ثمن.  
 ناصر خسرو.  
 ای گشته نوک کلک سخنگویت  
 در دیده مخالف دین نشتر. ناصر خسرو.  
 کلک زان نام کرده‌اند او را  
 که سرش پای و پای سر باشد. مسعود سعد.  
 خروش رزم چو آواز زیر ویم نبود  
 حدیث کلک دگردان و کار تیغ دگر.  
 مسعود سعد.  
 چنان گرددی مویها بر تنش  
 یکی کلک در هر بنان باشدی...  
 پس آن کلکها و زبانها همه  
 به مدحت روان و دوان باشدی...  
 (از کلیله و دمنه چ مینوی).  
 ز کلک سر سبز اوست از بی اصلاح ملک  
 از حبشه سوی روم تیز رونده نوتند. سوزنی.  
 کلک منقاد حسام است و نباشد بس عجب  
 کلک منقاد تراگر انقیاد آرد حسام. سوزنی  
 حاسدت سرنگون چو کلک شود  
 چون ترا کلک در کتاب آید. سوزنی.  
 مرا اگر تو ندانی عطار دم داند  
 که من کیم ز سر کلک من چه کار آید؟  
 خاقانی.

بر لباس دین طراز شرع را  
 لفظ و کلکش بود تار و پود و بس. خاقانی.  
 شرع را گنج روان از کلک اوست  
 عقل بر گنج روان خواهم فشاند. خاقانی.  
 سر کلک را چون زبان تیز کرد  
 به کاغذ بر از نی شکر ریز کرد. نظامی.  
 کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد  
 جان زمانی ستند دل از فرهاد. نظامی.  
 قلم زن چابکی صورتگری چست  
 که بی کلک از خیالش نقش می‌رست. نظامی.  
 خخش خوانا از آن آمد که بی کلک  
 مداد از لعل خندان می‌برآرد. عطار.  
 به کلک فصاحت بیانی که داشت  
 به دلها چو نقش نگین برنگاشت. سعدی (بوستان).  
 مبادا جز حساب مطرب و می  
 اگر نقش می‌کند کلک دبیرم. حافظ.  
 - از کلک برآمدن نقش؛ نوشته شدن نقش.  
 (آندراج):  
 هزار نقش برآمد ز کلک صنع ولی  
 به دلپذیری نقش نگار ما نرسد. حافظ (از آندراج).  
 - کلک در بنان<sup>۳</sup> افکندن؛ کنایه از تهیه نیشتن  
 کردن. (بهار عجم) (آندراج):  
 ابر می‌گرید چو کلک اندر بنان می‌افکند  
 چرخ می‌نالد چو تیر اندر کمان می‌آورد.  
 سلمان ساوجی (از بهار عجم).  
 - کلک دوشاخ؛ قلمی که نوکش از وسط  
 شکافته باشد. قلم فاق دار:  
 قرار ملک سکندر دهد به کلک دو شاخ  
 که در سه چشمه حیوان قرار می‌سازد. خاقانی.  
 - کلک سر کفیده؛ کلک سر شکافته.  
 کلک دوشاخ:  
 ولی دل از سر سرسام غم به فرقت او  
 زبان سیاه تر از کلک سر کفیده اوست. خاقانی.  
 - کلک فرمان‌پذیر؛ قلمی که روان و خوب  
 نویسد و به فرمان نویسنده باشد:  
 چنان داد فرمان به فرخ وزیر  
 که پیش آورد کلک فرمان‌پذیر. نظامی.  
 - کلک فرنگی؛ نوعی از قلم که آن را حاجت  
 به دوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد و  
 اندرون آن میلی از قسمی آهن مصنوعی یا از  
 سرب محکم کرده می‌نهند که به وقت نوشتن  
 میل مذکور به کاغذ سوده حروف مایل به  
 سیاهی ظاهر گردد و پادشاهان و امرا اکثر  
 بدان قلم بر عرایض مردم دستخط می‌نمایند.  
 (از آندراج). خودنویس. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 احوال دل به کلک فرنگی نوشته‌ایم

خوش سر مه در گلوی قلم کرده‌ایم ما.  
 ارادت خان واضح (از آندراج).  
 - کلک قضا؛ قلم تقدیر. قلم سر نوشت:  
 قدیمی نکوکار نیکی پسند  
 به کلک قضا در رحم تقشند.  
 سعدی (بوستان).  
 - کلک کبوتر دم؛ به اصطلاح خوشنویسان،  
 نوعی از قلم تراشیده. (آندراج) (از فرهنگ  
 فارسی معین):  
 گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم  
 نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود.  
 محمد سعید اشرف (از آندراج).  
 - کلک لاغر؛ قلم باریک و ظریف:  
 وقت توقیع، نوشداری جان  
 زان سر کلک لاغر افشاند هست. خاقانی.  
 - کلک مشکین؛ قلمی که از مرکب آن بوی  
 مشک به مشام رسد. قلم عطر آگین:  
 کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند  
 بیزد اجر دوصد بنده که آزاد کند. حافظ.  
 و رجوع به ترکیب بعد شود.  
 - کلک نافه گشای؛ قلم مشکین. قلم  
 عطر آگین:  
 عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای  
 تا شود باد صبح غالیه‌سای. نظامی.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 || هر چهار دندان تیز سباج را هم می‌گویند، و  
 آن را به عربی ناب خوانند. (برهان). ناب و  
 دندان تیز حیوانات سبع. (ناظم الاطباء). چهار  
 دندان تیز درندگان. ناب. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 بردند مولکان راهش  
 از کلک سگان، به صدر شاهش.  
 نظامی (از فرهنگ رشیدی).  
 || نام صمغی است در نهایت تلخی و آن را از  
 درخت جهودانه برمی‌آورند و عربان  
 عنزروت می‌گویند. (برهان). صمغی است که  
 از درخت جهودانه حاصل شود. (آندراج).  
 صمغی در نهایت تلخی. (ناظم الاطباء).  
 عنزروت. انزروت. (فرهنگ فارسی معین):  
 حاسدان تو کلک و تو رطبی  
 از قیاس رطب نباشد کلک.  
 سوزنی (از فرهنگ رشیدی).  
 || بمعنی نی تیر. (آندراج). بر تیر، نیز اطلاق  
 کنند. (از فرهنگ رشیدی). تیر. (ناظم الاطباء)  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 که پیروز نام است و پیروزیخت

۱- رجوع به معنی قبل شود.  
 ۲- ترجمه حدیث معروف: جف القلم بما هو  
 کائن الی یوم القیامة.  
 ۳- در فرهنگ فارسی معین: بیان. و ظاهراً  
 غلط جایی است.

همی بگذرد کلک او از درخت.

فردوسی (از آندراج).

ز ره بود و خفتان و بیر بیان

ز کلک و ز پیکان نیامد زیان. فردوسی.

ز پر و ز پیکان کلک توشیر

به روز بلا گردد از جنگ سیر. فردوسی.

بر او کلکی حوالت کرد چون برق

گذر کرد از سر و در خاک شد غرق.

خواجو (از فرهنگ رشیدی).

|| به معنی نیزه. (از آندراج):

از شجاعت و ز سخاوت خلق را حامی شود  
نوک کلک تو همی چون نوک کلک ذوزین.

ازرقی (از آندراج).

حلق درویش را بریده به کلک

مال و ملکش کشیده اندر سلک. اوحدی.

گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان  
راست باشد اینکه لاغر می شود بسیار خوار.

قائمی.

|| دست‌افزاری جولاه را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه هر کو کلک بردارد دبیر است

که هم کلک است دست‌افراز جولاه.

محمدبن نصیر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آتشدان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلک شود.

**کلک**. [ک ل] (۱) نشتر فصاد را گویند و به

عربی مبضع خوانند. (برهان). نیش و نیشتر  
حجام و فصاد که آن را شست نیز گویند.

(آندراج). مبضع و نشتر فصاد. (ناظم الاطباء)  
(از فرهنگ فارسی معین):

در دل خیال غمزه تیرت چو بگذرد

گوی زدن بر دل پر خون من کلک.

ضیاء بخشی (از فرهنگ نظام)

|| بمعنی منقل و آتشدان گلی و سفالی باشد.  
(برهان). آتشدان گلی. منقل سفالین. (فرهنگ

فارسی معین). آتشدان گلی و سفالی. (ناظم  
الاطباء). منقل و آتشدان از گل نیم پخته.

آتشدان گلین. منقل از گل خام. آتشدان قابل  
انتقال از گل خام. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). گلیاگانی، کلک (منقلی که از پهن و  
گل سازند). گیلکی، کله. و سنائی غزنوی در

بیت ذیل (بضرورت شعر) به سکون لام  
آورده. (حاشیه برهان چ معین):

چونان نمود کلک اثری اثر به کوه

کاجزای او گرفته همه رنگ لاله‌زار.

سنائی (از فرهنگ رشیدی).

— امثال:

ای فلک به همه منقل دادی به ما کلک؛ منقل  
آتشدانی است که از آهن و برنج یا سایر

فلزات سازند و کلک آتشدان سفالینه باشد.  
عامه در موقع غبظه یا رشک به مزاح بدین

حمله از ناسازگاری بخت شکایت کنند.

(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۲۸).

|| چوب و نی و علفی بود که بر هم بندند و  
مشکی چند را پر یاد کرده بر آن نصب کنند و

بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان).  
علف و چوب و نی که برای گذشتن از آنها بهم

بندند، گاه باشد که خبک و مشک پر یاد کرده  
محکم سر آن بندند و بر آن چوب و نی و علف

نصب نمایند و بر آن نشینند. (آندراج).  
قایق‌گونه‌ای مرکب از چوبها و نی‌ها و علفها

که آنها را بهم بندند و چند مشک را پر یاد کرده  
بر آن نصب کنند و بر آن نشینند و بجای قایق

از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).  
نوعی کشتی است که در رودخانه‌های عراق

بدان سوار شوند و طوف نیز گویند. این کلمه  
فارسی است. (از اقرب الموارد). کشتی

بی‌دیواره و بی‌عمق که از بعض رودها بدان  
گذرند. قسمی کرجی. قسمی از آلات عبور از

رود و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). در کردی کیلیک (تخته‌بندی که از

تیرهای درختان یا کنده‌های چوب بهم  
پیوسته مثل قایق بر روی آب رانند). ذفولی،

گلک (به همین معنی). (از حاشیه برهان چ  
معین):

گرز جمله چوب و نی کاندز جهانست

دست تقدیر خدا بندد کلک

ز آب چشم کی کند هرگز عبور

وحش و طیر و آدم و جن و ملک.

ابوالعلاء گنجوی (از آندراج).  
نه در کشتی آمد نه اندر کلک

و ریا یار بادا نجوم فلک.

حکیم زجاجی (از آندراج).  
|| انجمن و مجمع مردم را نیز گرفته‌اند.

(برهان). انجمن و مجمع مردمان. (ناظم  
الاطباء).

— کلک زدن؛ در هر انجمن در آمدن و به هر  
اجتماعی از مردم رفتن. (ناظم الاطباء).

— کلک کردن؛ انجمن کردن و کنکاش  
نمودن. (ناظم الاطباء).

|| (ص) شوم و نامبارک را گویند. (برهان).  
بمعنی نامبارک و شوم آمده لیکن بدین معنی

بعضی به کسر لام گفته‌اند. (آندراج). شوم و  
نامبارک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین):  
زمین می خوری گردی ملک، زان می خوری دیوی کلک

زمین می ابوبکری شوی، گردی از آن می ابوالحکم.

مولوی (از فرهنگ رشیدی).  
رجوع به کلک شود.

|| (۱) به این سبب کوف و بوم را کلک خوانند،  
و بعضی با ثانی مکسور، کیلیک بمعنی بوم

گفته‌اند. (برهان). بوم، کوف، کیلیک. (از  
فرهنگ فارسی معین). پرنده‌ای که بوم نیز

گویند. کیلیک. (ناظم الاطباء). نام بوم. (از

آندراج). || بیزر و به تازی بردی. (مقدمه

التفهیم ص قعج). بیزر. بردی. (فرهنگ

فارسی معین): گیاه و دوش و کلک و پنبه‌زار و  
کتان و کنب و آنچ برپای نخیزد چون خیار و

خریزه. (التفهیم ص ۳۷۶). || غوزه پنبه که  
هنوز نشکفته باشد. (برهان) (فرهنگ فارسی

معین). غوزه پنبه ناشکفته. (آندراج) (ناظم  
الاطباء). || بمعنی دردرس هم آمده است.

(برهان). درد سر. (از آندراج) (فرهنگ  
فارسی معین). صداح و درد سر. (ناظم

الاطباء):  
چند شوم صداح‌کش گرد بساط خسروان

کز در تست عالمی رزق‌پذیر بی کلک.  
عمید لوبکی (از فرهنگ رشیدی).

|| در تداول عامه، حیلله. حقه. نیرنگ.  
(فرهنگ فارسی معین). حیلله. مکر. بازی.

فریب. دامی و حیلله‌ای برای اضرار کسی. دوز  
و کلک نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).  
— کلک بر سر کسی بستن؛ جنجال بر سرش

بستن. گویند چه کلک بر سرم بسته‌ای، چه بلا  
بر سرم آورده‌ای و چه مرا تنگ گرفته‌ای.

(آندراج). جنجال بر سرش در آوردن. بلا بر  
سرش در آوردن. (فرهنگ فارسی معین).

کلک زدن. کلک جور کردن. این ترکیب به  
معنی سر و صدا و افتضاح راه انداختن و

جنجال کردن نیز ممکن است استعمال شود.  
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده):

خنده بر برق زند گرمی‌ها خاسترما  
چه کلک بسته‌ای ای آتش می بر سرما؟

محسن تأثیر (از آندراج).  
— کلک جور کردن؛ مقدمه چیدن. راست و

ریس کردن. (فرهنگ لغات عامیانه  
جمالزاده).

— کلک چیزی را کردن؛ در تداول عامه، آن را  
محو کردن. نابود کردن. (فرهنگ فارسی

معین). آن را از بین بردن. (از فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده).

— کلک در آوردن؛ حقه زدن.  
— || تولید مزاحمت کردن. (فرهنگ فارسی

معین).  
— کلک زدن؛ حقه زدن. نیرنگ به کار بردن.

— کلک کاری را کردن؛ قالش را کردن. به  
آخر رسانیدن آن کار. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). در تداول عامه، آن را به پایان  
بردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کلک کسی را کردن؛ او را کشتن. او را از  
میان برداشتن. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

۱ - یعنی به سبب شوم و نامبارک

بمعنی قبل شد

— کَلک کوتاه؛ درد سر کم. مزاحمت کم. (فرهنگ فارسی معین).  
 || تباہ کاری و ناپاسامانی زن، و کَلک زدن فعل آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَلک زدن شود. || بازیچه؛ کار دنیا کَلک است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**کَلک**. [کَل] (ص) بمعنی نامبارک و شوم. کَلک. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَلک شود. || (ل) بمعنی بوم گفته‌اند کَلک. (برهان). برنده‌ای که بوم نیز گویند. (ناظم الاطباء). بوم. کوف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَلک شود.  
**کَلک**. [کَل] (ل) بقل<sup>۲</sup>. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج). بقل. آغوش. (فرهنگ فارسی معین):  
 کسی را که درد آیدش دست و کَلک علاجش کنندگی به تدهین و دلک. (از آندراج).  
**کَلک**. [کَل] (ص مصر) تصغیر کل باشد که کچل است. (برهان). مصغر کل بمعنی کچل. (ناظم الاطباء). کل کوچک. کچل کوچک. (فرهنگ فارسی معین). از کل (کچل) و ک (پسوند تصغیر). (حاشیه برهان چ معین). کل خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 برجهید از جا و گفتا بیخ لک آفتابی تاج گشتت ای کَلک.  
 مولوی (مثنوی چ رضائی ص ۲۵۷).  
 || گامیش نرینه جوان را هم می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). گاو میش نر جوان. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). مصغر کل بمعنی گوسفند و گاو نر. (حاشیه برهان چ معین).  
**کَلک**. [کَل] (ل) بمعنی پشم تر می‌باشد که از بن موی بز با شانه برآورند و از آن شال و امثال آن بافند و تکیه و نمند و کلاه و کپنک و مانند آن مانند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). پشم نرمی که به شانه از بن موهای بز برآرد و بیافند و شال کنند، خاصه در کشمیر که ترمه گویند. (آندراج). در کردی، کولک (پشم کوتاه)، پشم بونچال. و با کُرک مقایسه شود. (حاشیه برهان چ دکتر معین):  
 گه شست به آب دیده رویش گه برد به شانه کَلک مویش.  
 نظامی (از فرهنگ رشیدی).  
 || پرز. کرک؛ کَلک به (میوه). کَلک آتش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کَلک**. [دَل] (ل) خرزیره نارسیده. (برهان) (ناظم الاطباء). خرزیره نارسیده یعنی کالک و سفیجه. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). مخفف کالک بمعنی کال و نارس. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کالک شود.  
**کَلک**. [کَل] (ل) (ل) انگشت کوچک را گویند و

به عربی خنصر خوانند. (برهان). انگشت کُهین که آن را خنصر گویند. (آندراج). انگشت کوچک. خنصر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کَلک، و در گنابادی کَلک، و کَلیک. (از حاشیه برهان چ معین):  
 کَلیک و کَلیجک، کَلک راست نام که خنصر بخواند به تازیش عام.  
 (فرهنگ منظومه، از آندراج).  
 || (ص) احوال بود و لوج نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۰). بمعنی لوج و کاج و احوال هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). احوال و کاج. (آندراج). کَلیک. احوال. لوج. کاز. (فرهنگ فارسی معین). دوبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 از فروغش به شب تاری شد نقش نگین<sup>۴</sup> ز سر کنگره بر خواند مرد کلکا.  
 ابوالعباس (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۰). || بمعنی درد شکم نیز گفته‌اند<sup>۵</sup>. (آندراج):  
 باد از نفخ حقد و باد حسد دشمن شاه مبتلای کَلک.  
 (از آندراج).  
**کَلک**. [کَل] (ص) احوال و کاج باشد. (برهان). لوج و احوال. (ناظم الاطباء). || (ل) درد شکم را نیز گویند. (برهان). درد شکم. (ناظم الاطباء).  
**کَلک**. [کَل] (ل) نام قسمی پیچ در کوههای اطراف کرج و سیاه کلان. و در کلاک آن را کُرک نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کَلک**. [کَل] (ل) (ل) نام موضعی است از مضافات دامغان که در آنجا گندم خوب حاصل می‌شود. (برهان). نام موضعی نزدیک دامغان که گندم آن ممتاز است. (آندراج):  
 گندم بیار از کَلک از دامغان ببر انواع میوه‌ها وز اقسام غله‌ها. (از آندراج).  
**کَلک**. [کَل] (ل) (ل) دهی از بخش ازکواز شهرستان ایلام است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کَلک**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان آب‌سرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کَلک**. [کَل] (ل) (ل) جایی است بین میافارقین و ارمینیه. و ابن بقرات بطریق در اینجا می‌زیسته است و رودخانه‌ای از اینجا بیرون می‌آید که به دجله می‌ریزد. (از معجم البلدان).  
**کَلک آباد**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کَلکاسرا**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان حومه بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۲۴ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کَلکال**. [کَل] (ل) (ل) سینه یا اندرون میانه سینه یا مابین هر دو چنبر گردن. کَلکل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کَلکل شود. || جای تنگ بستن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بین تنگ اسب است تا جایی که با زمین تماس پیدا می‌کند وقتی که می‌نشیند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به کَلکل شود.  
**کَلکان**. [کَل] (ل) (ل) کولکان. نام یکی از پسران چنگیز است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جهانگشای جوینی ص ۲۲۴ و ۱۴۲ شود.  
**کَلکان**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان اویاتوست که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کَلکان**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کَلکان آفتابرو**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کَلکان نَسار**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کَلک باز**. [کَل] (ل) (ل) (ف مرکب) تپه کار (زن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منحرف و فاسد و کسج رو (زن). || حلیه باز. مکار. نیرنگ باز. محیل.  
**کَلکبود**. [کَل] (ل) (ل) دهی از دهستان ۱- در برهان بدین معنی با ضم کاف [کَل] نیز ضبط شده.  
 ۲- مرحوم دهخدا در یکی از یادداشت‌های خود آرد: صاحب منتهی الارب گوید: «مابض، باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر» و صاحب ملخص اللغات گوید: «گودال زیر زانو و زیر کَلک» (آیا کَلک آرنج است؟) - (انتهی). بنظر می‌رسد کَلک در عبارت صاحب ملخص اللغات، با بقل و آغوش بی‌ارتباط نیست.  
 ۳- بدین معنی، صاحب برهان به ضم اول و ثانی یعنی [کَل] نیز ضبط کرده است.  
 ۴- مرحوم دهخدا، این مصراع را چنین تصحیح کرده‌اند: از فروغش شب تاری شده مرتقش نگین.  
 ۵- به این معنی در برهان به ضم اول و دوم آمده است [کَل] [ل]. و رجوع به ماده بعد شود.  
 ۶- بدین معنی، صاحب برهان به کسر اول و ثانی [کَل] [ل] نیز ضبط کرده است.

سرودرد است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵، و رجوع به معجم البلدان شود.

**کلک پیرا.** [ک] [ن] (نصف مرکب) ظاهر آن است که عبارت از نویسنده باشد لیکن از بیت ملاطرا بمعنی کلک فروش مستفاد می شود. (آندراج). کتاب و نویسنده و خوشنویس و قلم فروش. (ناظم الاطباء):

اگر کلک پیرا نمی شد پدید عطار قلم از کجا می خرید.

ملاطرا (از آندراج).

**کلک پیشه.** [ک] [ل] [ش] / [خ] (دهی از دهستان بالا گریوه است که در بخش ملایو شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلکنه.** [ک] [ک] [ت] / [ت] [خ] (نام شهری است معروف که فی الحال دارالاماره دولت انگریز (انگلیس) است. وجه تسمیه کلکنه آن است که کالی نام بتی است و به زبان بنگله (بنگال) کتا بمعنی صاحب است، به مرور ایام و به تغییرات السنه یای حطی از میان ساقط گردیده. (آندراج). شهر و بندر معروف هندوستان، واقع در خلیج بنگال و رود «هوگلی»<sup>۳</sup> یکی از شاخه های رودخانه گنگ. این بندر مرکز بزرگ بازرگانی، بافندگی فلزکاری، کشتی سازی و محصولات شیمیایی کشور جمهوری هند است. (از فرهنگ فارسی معین). شهری در هند و مرکز دولت بنگال غربی است که برکنار رود هوگلی واقع شده و ۴۶۴۱۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز عمده تجارت در جهان است و موزه بزرگ هند در آنجا است. (از لاروس).

**کلکنه.** [ک] [ک] [ت] / [ت] [خ] (دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلکج.** [ک] [ک] [ص] سستیزه کنند. (آندراج) (غیاث).

**کلک چیدن.** [ک] [د] [م] (مص مرکب) به نابایستها کاری را به درازا کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلک خسب.** [ک] [خ] (نصف مرکب) گدای بیخانمان که شبها از بی جای بر سر تنور و گلخن افتاده باشد. (آندراج). مفلس و پریشان حال چه کلک بمعنی گلخن است. (از غیاث). مردم مفلس و پریشان و آنکه در مدت زمستان در گلخن حمام و کوره ها و مطبخها بسر برد. (ناظم الاطباء).<sup>۴</sup>

**کلک دره بالا.** [ک] [د] [ر] [ا] (دهی از

دهستان قیلاب پایین است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلک دره پایین.** [ک] [د] [ر] [ا] (دهی از دهستان قیلاب پایین است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کل کود.** [ک] [ک] [د] (دهی از دهستان تمین است که در بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کل کردن.** [ک] [ک] [د] (مص مرکب) کُله کردن. کوتاه بریدن درختی یا شاخی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گمان برم که به فضل و بزرگواری خویش ببار آری آن شاخ را که او کل کرد.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلک زدن.** [ک] [ل] [ز] [د] (مص مرکب) تباهی کردن زن. تباہ کاری کردن زن. ناپسامانی کردن زن. کار نامشروع کردن زن. بکار نامشروع مرتکب بودن (بیشتر در زنان). عمل بد کردن زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منحرف شدن زن و رفیق داشتن و فاسق گرفتن او. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || حیلہ کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).<sup>۵</sup> حق زدن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کلک زن.** [ک] [ل] [ز] (نصف مرکب) آن که کلک زند. کلک زننده. و رجوع به کلک زند شود.

**کلکز و.** [ک] [ک] [و] (|| جاروب مدرس و کهنه. (ناظم الاطباء) (شعوری).

**کلکسیون.** [ک] [ل] [ی] (فرانسوی) (|| مجموعهٔ تمبر، تابلو نقاشی و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

**کلکش.** [ک] [ک] [ش] (دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلکش.** [ک] [ک] [ش] (دهی از دهستان کفرآور است که در بخش گیلان شهرستان شاه آباد واقع است. و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل کشوند.** [ک] [ک] [ش] [و] (دهی از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلک عزیز آباد.** [ک] [ع] [ا] (دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و

۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلکل.** [ک] [ک] [ل] (ع) (|| کلکال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کلکل شود.

**کلکل.** [ک] [ک] [ل] (ع ص) مرد سبک گوشت چابک یا پست بالای درشت اندام سخت گوشت. کُلاکل نیز مانند آن و کُلکُلّه مونث آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کلکل.** [ک] [ک] [ل] (||) بمعنی هرزه گویی کردن و کاوکاو نمودن باشد. (برهان) (از آندراج). هرزه گویی و سخن بی معنی و لاطائل. (ناظم الاطباء). هرزه گویی. کاوکاو. (فرهنگ فارسی معین). اسم صوت گردکان خشک چون بهم سایید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در سفر با گردکانم در جوال می کشم از کلکل او قیل و قال.

بسحاق اطعمه (از قول خرما از فرهنگ رشیدی). || پرسش و سؤال. (ناظم الاطباء). جستجو و پرسش. (از اشتینگاس). || الیموی بسیار ترش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلکل.** [ک] [ک] [ل] / [ک] [ک] [ل] (||) نام دارویی است که آن را به عربی مقل گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). به لغت اهل خراسان مقل است. (ترجمهٔ صیدنه).

**کل کل.** [ک] [ک] [ل] (||) (دهی از دهستان آسمان آباد است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل کل.** [ک] [ک] [ل] (||) (دهی از دهستان کسلیایی بخش سنقر کلیایی است که در شهرستان همدان واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلکلان.** [ک] [ک] [ل] [ا] (||) کسی که صرفه جویی خانه را به وی واگذار کرده باشند. (ناظم الاطباء). کسی که اقتصاد خانه به او واگذار شده باشد. (از اشتینگاس). || کسی که هر کاری را مرتکب گردد. (ناظم الاطباء). || بزرگ خانه. (ناظم الاطباء).

**کلکلانج.** [ک] [ک] [ن] (||) یک قسم معجونی

1 - Calcutta (تلفظ و املائی فرانسوی).

۲ - یعنی در زمان تألیف فرهنگ آندراج.

3 - Hugli.

۴ - در ناظم الاطباء به فتح خاء ضبط شده است، و درست نمی نماید.

۵ - مرحوم دهخدا در یادداشت دیگر آرند: در تداول عوام، در زنان، بدعمل بودن و در مردان، به اعمال حیل و فریب و تقلب و دغل پرداختن.

6 - Collection.

۷ - ضبط متن از برهان و آندراج است. ضبط ناظم الاطباء چنین است: [ک] [ک] / [ک] [ک] [ل].

دافع قولنج و عسرالبول. (ناظم الاطباء). معجونی است هندی نافع در استسقاء. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلکلانه. (یادداشت، ایضا). و رجوع به کلکلانه شود.

— کلکلانج مروزی؛ قسمی از کلکلانج است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و معجونها که از پس استفراغ سود دارد تریاق است... و کلکلانج مروزی. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلکلانه.** [ک ک ن / ن / ن] (ل) کلکلانج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صفت کلکلانه سرد، که در این علت سود دارد بگریزند، برگ مازیرون و هلیله زرد مقشر و غاریقون... (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دواء الکرمک تألیف محمد زکریا، کلکلانه تألیف او و کلکلانه دیگر تألیف عیسی صهار بخت. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلکلانج شود.

**کلکل کردن.** [ک ک د] [مص مرکب] پر حرفی کردن. سر هم را درد آوردن از پرگویی. (فرهنگ فارسی معین): نیست یک مو چو عقل بر سرشان پیش از این فویا مکن کلکل.

فوقی (از آندراج).

**کلکلو.** [ک ک] [ا] دهی از دهستان چهار دولی است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

**کلکله.** [ک ک ل] [ع ص] مؤنث کُلکُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کلکل شود.

**کلکله.** [ک ک ل] [ل] یک قسم غلیانی کوچک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلکله.** [ک ک ل / ل] [ا] دهی از دهستان حشمت آباد است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلکلی.** [ک ک] [ا] از طوایف ناحیه بیمور بلوچستان و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

**کلکلیچه.** [ک ک چ / چ / ج] (ل) غلغلچیه. (ناظم الاطباء). کلکلیچه. غلغلچیه. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلکلیچه). و رجوع به کلکلیچه و غلغلچیه شود.

**کلکلم.** [ک ک / ک ک] [ل] منجیق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۳) (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). منجیق. و با پلکن و پلکن مقایسه شود. (از فرهنگ فارسی معین):

سرو است و کوه سیمین جز یک مثال<sup>۱</sup> سوزن

حصن است جان عاشق و آن غمزگانش کلکم.

[از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۳].

**کلکم.** [ک ک] [ل] قوس قزح. (برهان) (آندراج). آژفندا ک و قوس قزح. (ناظم الاطباء). کرکم. قوس قزح. (فرهنگ فارسی معین). [بمعنی کافتن هم گفته‌اند. (از برهان) (از آندراج). کافتگی و شکافتگی. (ناظم الاطباء).

**کل کن.** [ک] [ل] نام گیاهی است اما قراءت کلمه مشکوک است. (تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۳۲۶ و ۳۲۸): ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کل کن می‌خورد و با سبب می‌بود. (تذکره الاولیاء). فلان کس چندین سال است تا کل کن می‌خورد... (تذکره الاولیاء). و رجوع به کلکنک شود.

**کلکنار.** [ک ک] [ا] دهی از دهستان پشتکوه سنورتجی است که در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلکنک.** [ک ک ن / ک ک] [ل] تخم خرفه را گویند و به عربی بقله اللحمقا خوانند. (برهان). تخمه خرفه را گویند. (آندراج). تخم خرفه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کلکنه.** [ک] [ل] کلکینه:

گرت گذر فتد ای کلکنه سوی حمام به جان فوطه که یاد از برهنگان آری.

نظام قاری.

به کیش کلکنه و دین فوطه حمام که بقیچه کردن سجاده عین بی ادبی است.

نظام قاری.

و برداری به جای کلکنه اش

شد به حمام نیز خدمتکار.

و رجوع به معنی دوم کلکینه شود.

**کلکلو.** [ک ل] [ا] از ایلهای اطراف تهران و ساوه و زردند و قزوین و مرکب از ۸۰۰ خانوار چادرنشین هستند و بیلاقشان کوههای شمالی البرز می‌باشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱)

**کل کوشک.** [ک ک] [ا] دهی از دهستان عثمانوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلکون.** [ک] [م] ماده مالیدنی است که زنان چهره خود را بدان سرخ کنند و آن غیر عربی است.<sup>۳</sup> (از اقرب الموارد). و رجوع به گلگون شود.

**کلکوی.** [ک ک] [ا] از نواحی اران است. میان آن و سیسجان ۱۶ فرسخ است. (از معجم البلدان).

**کلکه.** [ک ک] [ا] دهی از دهستان بیلاق

است که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلکه جاز.** [ک ک] [ا] دهی از دهستان اوبانوست که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلکی.** [ک] [ص] نسبی) منسوب به کلک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلک و کلکین شود.

**کلکی.** [ک ل] [ص] نسبی) از روی حقه و مکر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلک شود. [شخص هرزه. (فرهنگ فارسی معین). هرزه گرد و هرجایی. (ناظم الاطباء). اهل فساد. زن تبه کار. زنی نابسامان. زن بدعمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلکی.** [ک ل] [ل] پری باشد که در بزم و رزم بر سر بزنند و به ترکی جیغه خوانند. (برهان). جیغه و پری که در بزم و رزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع و دلاور بردستار و کلاه زنند (ناظم الاطباء). و رجوع به کلل شود.

**کلکیس.** [ک] [ل] فرفره کودکان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلکین.** [ک] [ص] نسبی) منسوب به کلک. ساخته از نای. نبی. نین. (فرهنگ فارسی معین). از کلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کمان وی<sup>۵</sup> بدان روزگار چوبین بود بی استخوان. یک پاره، چون درونه حلاجان و تیر وی کلکین با سه پر و پیکان بی استخوان. (نوروزنامه). [اقلمی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلک شود.

**کلکینه.** [ک ن / ن] [ص] نسبی، [مرکب] مخمل دوخوابه را گویند و آن جنسی است مشهور از قماش ابریشمین. (برهان)

۱- میانش. (تصحیح مرحوم دهخدا).

۲- در فرهنگ رشیدی آمده: «کلنک بکسرتین (؟) و فتح نون خرفه باشد، و در نسخه سروری به کسر کاف و سکون لام و فتح لام و فتح نون و در مؤید «کلنک» به کسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم، و در ادات «کلنک» بتقدیم کاف بر نون، و در برهان این کلمه بصورتهای کلنک و کلنک هم آمده. ظاهراً همین گیاه است که بصورت کل کن در تذکره الاولیاء ج اروپا ج ۲ ص ۳۲۶ و ۳۲۷ آمده و محشی در فهرست لغات نوشته: «نام گیاهی است، اما قراءت کلمه مشکوک است.» (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کل کن شود.

۳- معرب گلگون فارسی و آن رنگ گلی و یا سرخ است. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۵).

۴- ناظم الاطباء به سکون لام [ک] نیز ضبط کرده است.

۵- یعنی کیومرث.



(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). قسمی از پارچه ابریشمی که مخمل دوخوابه نیز گویند. (ناظم الاطباء). مخمل دوخوابه. (فهرست لغات دیوان البسة نظام قاری ص ۲۰۴). نوعی از اسباب حمام. (فهرست لغات دیوان البسة نظام قاری ص ۲۰۴). کلکنه: به گرمراه بگریست فوطه ز غم همی چید کلکنه دردش به دم. نظام قاری. و رجوع به کلکنه شود.

**کلگک**. [ک ل] [ا خ] دهی از دهستان کلیایی است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلگان**. [ک ل] [ا خ] دهی از دهستان چانف است که در بخش بیمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلگناه**. [ک ل] [ا خ] دهی از دهستان فعله کری است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کل گشتن**. [ک گ ت] [م ص مرکب] کل شدن. کچل شدن. بی مو شدن سر: دید پر روغن دکان و جاش چرب بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب.

مولوی.  
**کلگه**. [ک گ] [ا خ] دهی از بخش صالح آباد شهرستان ایلام است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلگه**. [ک گ] [ا خ] دهی از دهستان میداود (زیرگنج) است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلگه امیر شیخی**. [ک گ ا ش / ش] (ا خ) دهی از دهستان پشت کوه باشت و بابویی است که در بخش گجساران شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلگه بلند نسار**. [ک گ ب ل ن] [ا خ] دهی از دهستان چرداول است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلگی**. [ک ل / ل] [ص نسبی] منسوب به کله. (فرهنگ فارسی معین). || (م مرکب) آنچه از لوازم ساز اسب که بر کله اسب باشد از پرها. (آندراج). آنچه از ساز و برگ اسب که بر کله اسب بندند. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از یراق اسب که به سر اسب استوار کنند. آن قسمت از یراق اسب که بر سر او افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همچو آن توربه که آکنده

بند بر کلگی در افکنده.

دهخدا (از فرهنگ فارسی معین). || باشلق (در اسب). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || اسرانداز (در فرش). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح فرش فروشان، فرشی که عرض آن در حدود یک و نیم تا دو متر و طول آن از سه تا پنج متر باشد. || بمعنی جیغه مرادف کلل است و عوام هندوستان به تشدید گاف خوانند و این خطا است. (از آندراج). و رجوع به کلل و کلگی شود. || قسمت بالای کلاه پوستی که از مخمل یا پارچه دیگر می ساختند. (فرهنگ فارسی معین): ایجاد کلاه نظامی (در عهد ناصرالدین شاه) که عبارت است از پوست بخارایی بدون مقوی مشتمل بر کلگی از مخمل سیاه... (المآثر و الآثار ص ۱۲۹). || دایره‌ای کوچک در وسط پارچه خیمه که از چرم سازند و آن را بر روی دیرک قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از حشفه. (فرهنگ فارسی معین).

**کلگی**. [ک ل] [ا خ] کلگی و جیغه. (ناظم الاطباء). رجوع به کلل و کلگی شود.

**کلگین**. [ک ل] [ا خ] دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلل**. [ک ل] [ا خ] بمعنی کلکی باشد و آن پری است که پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم بر سر دستار و کلاه زنند و آن را جیغه هم می گویند. (برهان). پری که دلبران و پهلوانان بر دستار زنند و آن را جیغه و کلگی نیز گویند. (آندراج). جیغه. جغه. (فرهنگ فارسی معین):

سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او<sup>۱</sup> گاه از کله حجاب کند گاه از کلل.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).  
در هوای چمن باغ علی رغم کلاغ  
شاخ گلها زده اند از پر طاوس کلل.  
سلمان ساوجی (از آندراج).

و رجوع به کلکی شود.  
**کلل**. [ک ل] [ا خ] حال و شأن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حال. گویند: بات بکلل سوء: ای حال سوء. (از اقرب الموارد).

**کلل**. [ک ل] [ا خ] چ کله. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله شود.

**کلل**. [ک ل] [ا خ] (مص) گنگی و بستن زبانی<sup>۲</sup>. (غیاث):

کز عمل زابیده اند و از علل  
هر یکی را صورت نطق و کلل. مولوی.  
**کلل**. [ک ل] [ا خ] دهی از دهستان حومه

بخش خورموج است که در شهرستان بوشهر واقع است و ۵۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلل**. [ک ل] [ا خ] دهی از دهستان زیارت است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۴۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلم**. [ک ل] [ا خ] از جمله حویجی است که در آنها کنند و آن دو نوع می باشد، رومی و غیره. بهترین آن رومی است و آن به دستار عربان و عماله زهد فروشان مانند. (برهان). معروف است و به اصفهانی قمریت و به یونانی قرنبا و قرنبو و به سریانی قرنبی و قرنبا و به رومی اغاریسا گویند و قرنب عربی است اما بسیار این لغات به یکدیگر قریب اند. (از آندراج). گیاهی مأ کول و حویجی که در آنها کنند... (ناظم الاطباء). کرم. قرنب. قننیط. غننید. غننید. غننیت. غننیت بقله الانتصار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی<sup>۳</sup>

است از تیره صلیبیان که دارای انواع و اقسام متعدد است (در حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد). اقسام مختلف این گیاه را بمناسبت استفاده غذایی کشت می دهند و نمونه های خوبی از آنها بدست می آورند، گلهای گیاه مذکور خوشه زرد یا سفید با رنگهای قرمز یا زرد است. میوه اش دراز است و تخمهایش گرد و سیاه رنگ یا قرمزند. مهمترین انواع کلم عبارتند از: کلم پیچ، کلم گل، کلم قمری، کلم غنچه ای و غیره. قرنب. بقله الانتصار. لهنه. قمریت. قرنبا. قرنبو. کرانبی. کرانبیا. اغاریسا<sup>۴</sup>. لخنه. لاختنه. کرم. لهینه. لهانه. (فرهنگ فارسی معین):

گر نه این میوه ها به بار آید  
باغ را از کلم چه کار آید.

اوحدی.  
گزر و شلغم و چندر کلم و ترب و کدو  
ترها رسته تر و سبز بسان زنگار.

بسحاق اطعمه.  
— کلم برگ: کلم پیچ. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
— کلم بروکسل: در گیاه شناسی، کلم غنچه ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به همین ترکیب شود.

۱- در فیشی که از دیوان خطی سوزنی استنساخ شده مصراع اول این بیت چنین ضبط گردیده است: سلطان شرق و غرب ز خورشید روی او.

۲- در فرهنگهای معتبر عربی بدین معنی کل و کلاله و کلول و کلوله آمده است. رجوع به همین کلمات شود.

۳- (فرانسوی) Chou، (لاتینی) Brassica - 3  
۴- در آندراج: اغاریسا (؟)

— کلم پیچ<sup>۱</sup>؛ گونه‌ای کلم که برگهایش دورهم پیچیده و کلم را بشکل گلوله‌ای از برگ در آورده است و معمولاً این گونه کلم را زیر خاک دور از آفتاب نگاه می‌دارند و برگهایش را بدین وسیله سفید می‌کنند، از این برگها ترشی و دلمه و غیره تهیه می‌کنند. کلم پیچ دارای گونه‌ای است که برگهایش قرمز است و در خورا کهای فرنگی بکار می‌رود. کلم برگ. کربن. ابری‌باشی. لاخنه. طورپ. لاخنه. کلم رومی. (فرهنگ فارسی معین).  
— کلم رومی؛ کلم پیچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
— کلم سنگ؛ کلم قمری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
— کلم سیر؛ کلم پیچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
— کلم شلغمی<sup>۲</sup>؛ گونه‌ای کلم که ریشه‌هایش به مصرف خورا ک می‌رسد و بدان شلغم بیابانی گویند. (فرهنگ فارسی معین).  
— کلم غنچه‌ای<sup>۳</sup>؛ گونه‌ای کلم که برگهایش بهم پیچیده و به شکل گل سرخ یا غنچه است و در خورا کهای مختلف استعمال می‌شود و آن سه قسم دارد: بوته بلند، بوته کوتاه، بوته میانه؛ کلم بروکسلی، کلم فندقی، کلم گل سرخی. (فرهنگ فارسی معین).  
— کلم فندقی؛ کلم غنچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
— کلم قمری<sup>۴</sup>؛ گونه‌ای کلم که ساقه‌اش از نزدیکی زمین برآمدگی می‌یابد و به شکل چغندر می‌شود و قسمت خورا کی کلم را تشکیل می‌دهد و همین برآمدگی است که بنام کله کلم نامیده می‌شود. کلم سنگ. ایورکیه. آلاباش. شلغمی. ابوسنقه. لاخنه. لاخنه طورپی. (فرهنگ فارسی معین).  
— کلم گل<sup>۵</sup>؛ گونه‌ای کلم که در آب و هوای سرد و معتدل و زمین پر قوت عمیق بعمل می‌آید، از مشخصات این گونه کلم آن است که دم گل‌های انتهایی آن که در منتهی‌الیه ساقه قرار دارند تشکیل گل نمی‌دهند، رشد گل ناقص می‌ماند و یک توده گوشتی سفیدرنگ و دانه دانه بوجود می‌آورند. قنبیط. گل کلم. قارنه بیت. قرنهار. قرنبیط. (فرهنگ فارسی معین).  
— کلم گل سرخی؛ کلم غنچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.  
— مثل کلم؛ گوشتی بسیار و روی هم خوابیده در بدن. (امثال و حکم چ دوم ص ۴۷۳).  
**کلم.** [ک ل] (لا) بساط و کلیم. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کلم.** [ک ل] [ع] (مص) خسته کردن و مکلموم نعت است از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). خسته کردن. (ترجمان القرآن ص ۸۲)

مجروح کردن و مکلموم و کلیم آنکه مجروح شده باشد. (از اقرب الموارد). (لا) خستگی. ج. کُوم، کلام، (منتهی الارب) (آنندراج). جراحت و خستگی. (ناظم الاطباء). جرح. ج. کوم، کلام و گویند: جاء بدواء الکلام من اطایب الکلام<sup>۶</sup>. (از اقرب الموارد).  
**کلم.** [ک ل] [ع] (ج) کلمة. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد).  
**کلم.** [ک ل] [ع] (لا) ج کلمة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج): کلم سخنان خداست در نبوت محمد (ص) در کتاب تورات... (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۲۳، از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمه شود.  
**کلم.** [ک ل] [ع] (ل) دهی از دهستان حسن آباد است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کلم.** [ک ل] [ع] (ل) دهی از دهستان دوستان است که در بخش بدره شهرستان ایلام واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کلم.** [ک ل] [ع] (ه) (هزارش، لا) به لغت زند و پازند درخت انگور را گویند. (برهان). به لغت زند و پازند، درخت انگور که به تازی کرم نامند. (ناظم الاطباء). هزارش کلم<sup>۷</sup>، رز، با کرم عربی مقایسه شود. (از حاشیه برهان ج معین).  
**کلم.** [ک ل] [ع] (ه) (ه) هزار. (ترجمان القرآن ص ۸۲). هر وقت و هر زمان. (ناظم الاطباء). (ادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کلمات.** [ک ل] [ع] (لا) ج کلمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کلمه. کلمه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). (اگفتارها. سخنان. (فرهنگ فارسی معین): در استماع کلمات فسرستانگان مبالغه تحامل ایشان را تحمل فرماید. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۶، از فرهنگ فارسی معین).  
— کلمات الهیه؛ در اصطلاح تصوف، کلیه موجودات، زیرا آنها کلمات و مظاهر حقند و از وجود او سخن گویند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی) (فرهنگ فارسی معین).  
— کلمات تامات؛ در اصطلاح تصوف مراد جواهر عقیده‌اند که آنها را حروف عالیه نامیده‌اند، از آن جهت که از نفس رحمانی صادر می‌شوند و جواهر جسمیه را مرکبات اسمیه و فعلیه نامیده‌اند و عوارض اجسام را اعراب کلمات می‌دانند، و مجموع آنها را مراتب نفس رحمانی می‌نامند. بالجمله مراتب نزولی وجود را از اعلی به ادنی فیض و وجود منبسط و نفس رحمانی خوانده‌اند که همه

کلمات حق می‌باشند و حکایت از ذات ازلیه او می‌کنند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سید جعفر سجادی): بحق اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامات او... (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).  
— کلمات قصار؛ سخنان کوتاه لفظ مأثور که از پیغمبر و یا از ائمه نقل می‌شود: کلمات قصار حضرت علی (ع).

**کلماتی.** [ک ل] [ع] [ت] [ی] (ص نسبی) گمان می‌برم که این انتساب معرفت کلام و اصول و قواعد را می‌رساند. (از سمعانی).

**کلماسنگ.** [ک س] [ا] (مرکب) فلاخن را گویند و آن چیزی است که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازه‌زند. (برهان) (آنندراج). فلاخن. (ناظم الاطباء). قلماسنگ. کلاسنک. قلاسنک. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاسنک و قلاسنک و قلماسنگ و فلاخن شود.

**کلمان.** [ک ل] [ع] (ل) [ع] (ل) نام چهارده تن پاپ کاتولیک‌های جهان بشح زیر:  
کلمان اول (سن...) از ۹۱ تا ۱۰۰ م.

- « دوم از ۱۰۴۶ تا ۱۰۴۷ م.
- « سوم از ۱۱۸۷ تا ۱۱۹۱ م.
- « چهارم (کیفولک) از ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۸ م.
- « پنجم (برتران دوگو) از ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۴ م.
- « ششم از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۲ م.
- « هفتم (ژول دومدیس) از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۴ م.

- 1 - Brassica capitata (لاتینی).
- 2 - Chou navet (فرانسوی).
- 3 - Chou de Bruxelles (فرانسوی).
- 4 - Chou rave (فرانسوی).
- 5 - Chou fleur (فرانسوی).
- ۶ - یعنی با سخنان دلپذیر به درمان جراحیها آمد.
- 7 - k (a)lmâ.
- ۸ - از کُل + «ما» مصدری، ظرفی که الحاق «ما» بدان تکرار را می‌رساند. رجوع شود به کُل.
- 9 - Clément. 10 - Gui Foulques.
- 11 - Bertrand de Got.
- ۱۲ - او ابتدا اسقف بردو بود آنگاه به مقام پاپی رسید و سن سیژ را به آونینون برد و فرمان «تامپلیه» (Templiers) را برای جلب خشنودی حامی خود «فیلیپ لوبل» لغو کرد.
- ۱۳ - او در آونینون (Avignon) اقامت داشت.
- 14 - Jules de Médicis.
- ۱۵ - منازعه او با شارل کنت و هانری هشتم پادشاه انگلستان موجب شهرت فراوان وی گردید. او بوسیله گروه امپریال در روم زندانی شد و از صدور جواز طلاق برای هانری هشتم پادشاه انگلستان خودداری کرد و همین امر موجب ظهور فرقه انگلیکن (Anglican) گردید.

سید جعفر سجادی).

|| در اصطلاح فلسفه، سکینه. (فرهنگ فارسی معین). || (۱) در اصطلاح اهل حق (عرفا)، کنایه است از یک یک ماهیات. (از تعریفات جرجانی).

— کلمه مجرد؛ کنایه از مفارقات است. (از تعریفات جرجانی).

— کلمه معنویه؛ کنایه است از اعیان کلمه غیبیه. (از تعریفات جرجانی).

— کلمه وجودیه؛ موجودات خارجی. (از تعریفات جرجانی).

|| (بخ) روح القدس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح فلسفه، روح القدس.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روح القدس شود.

**کلمه.** [ک م] (۱) رجوع به کلمه مه (نوعی ماهی) شود.

**کلمه.** [ک م] (بخ) دهی از دهستان بوشگان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۳۴۱ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلمه.** [ک م] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش کلاردشت است که در شهرستان نوشهر واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلمین.** [ ] (بخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلن.** [ک ل] (۱) گلوله و گرهی باشد که از گردن و اعضای مردم برمی آید. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). گلوله‌ای باشد که در گلو و گردن کسی باشد. آن را غر و باغره<sup>۱</sup> نیز گویند. (آندراج):

سخن نتیجه روح است و گر سخن نبود به عقل و نفس بجز غمه و کلن چه رسد؟

پوربهای جامی (از آندراج).

|| باغره را نیز گویند<sup>۲</sup> و آن علتی باشد که بسبب زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول برطرف شود آن هم برطرف گردد.

(برهان). باغره. (ناظم الاطباء). || زحمتی را نیز گویند که پای آدمی برابر (؟) باد می‌شود و

عربان داء الفیل خوانند. (برهان). داء الفیل. (ناظم الاطباء). || پنبه زده را نیز گویند که از

برای رشتن گلوله کرده باشند و در عربی نیز پنبه گلوله کرده را کلن خوانند<sup>۳</sup>. (برهان). پنبه

زده. (ناظم الاطباء). پنبه زده که برای ریستن کرده باشند و گلوله باشد. (آندراج). پنبه

زده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

**کلن.** [ک ل] (بخ)<sup>۵</sup> شهری در آلمان که برکنار رود رن واقع است و ۶۴۵۸۰۰ تن سکنه دارد

و بوسیله رومیان بنا نهاده شده است. در این شهر کلیسای بزرگ و زیبایی که به سبک

گوتیک ساخته شده وجود دارد. کارخانه‌های بافندگی، شیمیایی، آرد سازی، آبجوسازی،

شیشه گری و ابزار سازی آنجا مشهور است و تجارت پررونقی دارد. این شهر به سبب آب

معتزش «اودوکلنی»<sup>۶</sup> که بوسیله فارینا<sup>۷</sup> در قرن هجدهم اختراع شده بود شهرت جهانی

یافته است. در جنگ دوم جهانی نیمی از این شهر بر اثر بمباران ویران گردید. (از لاروس).

**کلنادان.** [ک ل] (بخ) دهسی از دهستان سیاهکل است که در بخش سیاهکل دیلمان

شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲). **کلنبه.** [ک ل م ب / پ] (۱) کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند.

(برهان) (از ناظم الاطباء). کلیچه‌ای باشد که درون آن را از مغز بادام و امثال آن پر کرده باشند. (آندراج):

خشکار گرسنه را کلنبه است با مشتیمان به نرخ دینه است.

نظامی (از فرهنگ نظام).

|| معنی گلوله هم آمده است خواه گلوله حلوا باشد خواه گلوله سنگ. (برهان). معنی گلوله

از هر چیز و در فارس مرد فریه چاق و بزرگ شکم و ناملام را غلنبه گویند و کنایه است از

چیز ناتراشیده و ناملام و نامناسب. (آندراج). مطلق گلوله خواه سنگی یا جز آن.

(ناظم الاطباء). گلوله (حلوا، سنگ، و غیره). (فرهنگ فارسی معین). در فارسی کلمی و

کلمی (کپه، توده، جمع شده) در خراسان کلنبه، چیزهای به یکدیگر چسبنده گرد شده را گویند. در کردی کولوم و کولیک (قبض،

ضربت مشت). (از حاشیه برهان چ معین).

**کلنج.** [ک ل] (۱) معنی چرک و سبب باشد. || معنی عجب و خودستایی و تکبر و تجبر

هم آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || انگشت کوچک و خنصر. (ناظم

الاطباء). **کلنچار.** [ک ل] (۱) به معنی خرچنگ باشد که به زبان عربی سرطان گویند. (از برهان) (از

آندراج). خرچنگ و سرطان. (ناظم الاطباء). در شیراز کرینجال به معنی خرچنگ است. (از

حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلنجک شود.

— کلنچار رفتن با کسی یا چیزی؛ با حرکاتی بسیار کاری کم کردن چون خرچنگ در شنا یا رفتن بر زمین. مروسیدن با وی. و رفتن با

وی. مزاوله. مناوصه: دیشب گریه تا صبح با در مطبخ کلنچار رفت. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). سر و کله زدن. و رفتن با

چیزی یا کسی. دست به یقه شدن. گلاویز شدن. درگیر شدن با کسی (به صورت بحث یا

زد و خورد و غیره): این آدم خیلی ارقه است تو نمی توانی با او کلنچار بروی. کلنچار رفتن

با یک مشت بنا و عمله کار حضرت فیصل است. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

**کلنجان.** [ک ل] (بخ) دهسی از دهستان کرژان رود است که در شهرستان توسرکان

واقع است و ۸۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلنجر.** [ک ل ج] (بخ) نام موضعی و قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان) (آندراج).

موضعی در هندوستان. (ناظم الاطباء). مخفف کالنجر. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به

کالنجر شود. **کلنجری.** [ک ل ج] (ص نسبی) مردمی را

گویند که منسوب به کلنجر باشند که نام موضعی و قلعه‌ای است. (برهان). منسوب به

کلنجر هندوستان. (ناظم الاطباء). منسوب به کلنجر. از مردم کلنجر. اهل کلنجر. (فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به کلنجر شود. || (۱) نام نوعی از انگور سیاه است و آن در ولایت

هرات بغایت نازک و شیرین می‌باشد و خوشه آن پنج من تبریز می‌شود و هر دانه‌ای پنج

درم. (برهان). نوعی از انگور سیاه و نازک شیرین که در ولایت هری شود و پوست آن

در غایت تنکی و نازک بود و گویند که خوشه آن پنجم من و دانه آن پنجم درم باشد.

(آندراج). نوعی انگور سیاه و شیرین که در هرات بعلل آید. (و شاید اصل آن از کلنجر

بود). (فرهنگ فارسی معین): و از آن<sup>۸</sup> دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون

یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست خردتکس بسیار آب. گویی که

در او اجزاء ارضی نیست؛ از کلنجری خوشه‌ای پنج من و هر دانه‌ای پنج درمست

بباید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که

دروست. (چهارمقاله چ معین صص ۵۰ - ۵۱).

۱ - در برهان قاطع باغره بعنوان معنی مستقلی آمده است. رجوع به معنی بعد شود.

۲ - صاحب آندراج، این معنی و معنی قبل را بصورت معنی واحدی آورده است.

۳ - در قوامیس عربی نیامده است. (از حاشیه برهان چ معین).

۴ - چنین است در آندراج و در فرهنگ رشیدی و جهانگیری: گرد.

(فرانسوی) Cologne, Köln - 5 (آلمانی).

(فرانسوی) Eau de Cologne - 6.

J. M. Farina - 7.

۸ - از انگور هرات.

**کلنجک.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (۱) خرچنگ را گویند و عربان سرطان خوانند. (برهان) (آنندراج). خرچنگ و سرطان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنجار شود.

**کلنجین.** [کَلَجَ] (۱) قصبه مرکز دهستان خرقان شرقی بخش آوج از شهرستان قزوین و در ۲۴ هزارگزی خاور آوج واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۳۷۰۳ سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه کلنجین تأمین می‌شود و محصول غلات و سیب زمینی و انگور و زردآلو و شغل مردم زراعت و جاجیم و جوراب‌بافی است و چند قلعه خرابه قدیمی دارد و امامزاده‌ای در وسط آبادی دیده می‌شود. این قصبه در قدیم مرکز خرقان بود و اکنون مرکز دهستان خرقان شرقی محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلند.** [کَلَجَ] (۱) دست‌افزار تقب‌کنان و گلکاران و سنگ‌تراشان باشد که بدان زمین کنند و آن را کلنگ نیز گویند. (برهان). آلت کندن زمین و آن به کلنگ مشهور است و غلط است.<sup>۱</sup> (آنندراج). آهنی سنگین و نوک‌تیز که یک سوی آن را حلقه‌ای است که بدان بر دسته چوبین استوار شود و زمین بدان کنند. آلتی آهنین شبیه به تیشه یا دسته چوبین برای کندن زمین و دیوار. کلنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سکه. مسحاة. مَرَّ. معدن. یعبد. هذاة. (منتهی الارب):

برگیر کلند و تبر و تیشه و ناوه  
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.

خجسته (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
ای شده عمرت به باد از بهر آز  
بر امید سوزنت گم شد کلند. ناصر خسرو.  
ای یخرد با جهان مکن ستد و داد  
کویستاند ز تو کلند به سوزن. ناصر خسرو.  
عمر پر مایه به خواب و خور بر باد مده  
سوزن زنگ‌زده خیره چه خزی به کلند.

ناصر خسرو.  
کوحمیت تا ز تیشه وز کلند  
این چنین که را بکلی برکنند. مولوی.  
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد  
کند آن موضع که آن تیر اوقات. مولوی.  
دست و پا دامت چون بیل و کلند  
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند. مولوی.  
کلندی بی‌آورد و بشکافتند  
دو خم پر شراب بهین یافتند.

(دستورنامه نزاری ص ۶۸).

— فال کلند؛ شخصی سر و روی خود را پوشد و نهانی بر در خانه بیگانه رود و غریبالی یا کلندی همراه برد و غریبال را بر کلند نوازد. صاحب خانه چیزی از ما کول یا مشروب در

غریبال کند، و وی از آن کار بر نیک و بد کار تفاهل کند. (فرهنگ فارسی معین، ذیل فال).

|| بمعنی کلیدان و غلق در کوچه باشد. (برهان). قفل چوبین است که آن را کلیدان نیز گویند و اصل آن کلیدان بوده و یک دال را حذف کرده‌اند. (آنندراج). کلیدان و کلان در باغ و کوچه. غلق در. کلیدان. (فرهنگ فارسی معین). با کلنده مقایسه شود. (حاشیه برهان چ معین):

ای شده چا کر آن درگه انبوه بلند

وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند.

ناصر خسرو.  
چون همان یار درآید در دولت بگشاید  
زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلندید.

مولوی (از فرهنگ رشیدی).  
|| هر چیز ناتراشیده را گویند. (برهان). هر چیز ناتراشیده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || چوبی که بر قلاده سگ بندند و آن را به تازی ساجور خوانند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گه بر گردن چو سگ کلندی دارم

بر پای گهی چو پیل بندی دارم. مسعود سعد.  
|| دست‌افزاری که بدان درخت رز را آرایش کنند. (ناظم الاطباء).

**کلندافکندن.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (مص) مرکب) رسم ولایت است که چون زنان آنجا به فال‌گوش متوجه شوند افسون خاص بر کلند دمیده بر سر راه اندازند. (آنندراج). فال کلندزدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فال‌کلند ذیل ترکیبات کلند شود.

**کلندپردار.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (نصف مرکب) کلنگ‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلنگ‌دار شود. || پیاده‌ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر می‌رود. (ناظم الاطباء).

**کلنددار.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (نصف مرکب) کلنگ‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلنگ‌دار شود.

**کلندر.** [کَلَجَ] (ص) مردم ناتراشیده و ناهموار و لک و پک را گویند. (برهان). چون چوب کنده ناتراشیده قوی هیكل را کلندر خواندندی<sup>۲</sup> بعضی مردم ناهموار و ناتراشیده را به این نام خواندندی، رفته رفته مردمی که برای منفعت دنیا و عدم میل به کسب و کار و زحمت کشیدن از روزگار به لباس درویشی و گدایی درآمدند به این اسم موسوم شدند و نامی که اول بدموم بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند در طریقت استعمال می‌شود و قلندر معرب آن است. (آنندراج). مردم ناتراشیده و ناهموار و قلندر. (ناظم الاطباء). و رجوع به قلندر و کلندره شود.

|| (۱) چوب کنده ناتراشیده را گفته‌اند که آن را گاهی در پس در اندازند تا در گشوده نگردد.

(برهان) (از فرهنگ فارسی معین). چوب گنده که در پس در افکنند که در باز نگردهد. (آنندراج). چوب گنده ناتراشیده که در پس در افکنند تا در گشوده نگردد. (ناظم الاطباء). || چوب کنده ناتراشیده که سوراخ کرده و پای گناهکاران و مجرمان و گریزبایان محکم کنند. (از برهان). بمعنی کند پای مجرمان نیز آمده. (آنندراج). کنده‌ای که بر پای مجرمان و گناهکاران و گریزبایان گذارند. (ناظم الاطباء):

بر گردن مخالف و بر پای دشمن

نکبت کند دو شاخی و محنت کلندری.

پوربهای جامی (از فرهنگ رشیدی)  
**کلندر.** [کَلَجَ] (۱) (ص) دهی از دهستان بالای شهرستان نهاوند است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلندره.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (۱) (ص) بمعنی کلندر است که چوب کنده ناتراشیده باشد. (از برهان). کنده‌ای که در پس در افکنند که در باز نگردهد. (آنندراج). چوب گنده ناتراشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلندر شود. || (ص) مردی بشکوه و قوی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۸). مردی قوی بود و محکم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مردم ناهموار و درشت باشد. (برهان). شاید این کلمه اصل قلندر یا قلندر باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

داری کنگی کلندره که شب و روز

خواجه ما را ز کیز دارد خشخشو.

منجیک (از لغت فرس).  
و رجوع به کلندر شود.

**کلندگرو.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (ص مرکب) آنکه با کلنگ کار می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه زمین را با کلنگ بکند. (فرهنگ فارسی معین):  
تا گشته‌ام هلاک جوان کلندگر  
همچون کلند خاک درش می‌کنم به سر.

سیفی (از بهار عجم).  
و رجوع به کلند شود.  
**کلندن.** [کَلَجَ] (مص) بمعنی تکانیدن و افشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد. (برهان). تکانیدن و افشاندن قالین و دامن و امثال آن باشد. (آنندراج). تکانیدن و افشاندن فرش و خالی (قالی) و دامن و جز آن. (ناظم الاطباء).

**کلنده.** [کَلَجَ / کَلَجَ] (۱) لکلکه را گویند و آن چوبکی باشد که یک سر آن را به دول آسیا و سر دیگر آن را در سوراخ سنگ آسیا به عنوانی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم‌کم دانه در

۱- کلنگ (تبدیل ng به nd) دو کلمه آسیای وسطانی. (حاشیه برهان چ معین).

۲- رجوع به معنی بعد شود.

آسیا ریزد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):  
گره می گویم گول و گر نمی گویم گول چون کلنده بر لب دولیم و تک تک می زمین. مولوی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به لکلکه شود.

**کلندی.** [کَلَنْدِ] ( مرکب<sup>۱</sup> زمین سخت و درشت را گویند. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).  
|| (ص نسبی) منسوب به کلند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلند شود.  
|| کلندگر. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). کلندبردار. (ناظم الاطباء):

سیفی اسیر شوخ کلندی شدی به زور خود را به دشنه ساخته ای مبتلا دگر.

سیفی (از آندراج).

**کلندی.** [کَلَنْدِ] (ع) [ع] پشته و زمین درشت.<sup>۲</sup> (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
قطعه ای درشت از زمین بدون سنگ ریزه. (از اقرب الموارد). || (ص) کور مادرزاد. اکمه. (از اقرب الموارد).

**کلندیدن.** [کَلَنْدِ دَنْ] (مص)<sup>۳</sup> یعنی کندن و شکافتن و کافتن زمین باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کلند زدن و کافتن. (آندراج). شکافتن زمین. کندن خاک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلند شود.  
**کلنز.** [کَلَنْزِ] (ع ص) درهم و متقارب اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درهم اندام و نزدیک اندام. (ناظم الاطباء). || آروی درشت پی کوتاه غیرممتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت عضلات در غیر امتداد. (از اقرب الموارد).

**کلنک.** [کَلَنْکِ] (ع) تخم خرفه باشد و به عربی بقله الحمقا خوانند. (برهان). تخم خرفه. (از آندراج) (ناظم الاطباء). کلنک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنکک شود. || سوراخ کلید را نیز گویند و باین معنی به کسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هر دو آمده است. (برهان). سوراخ کلیدان. (ناظم الاطباء).

**کلنک.** [کَلَنْکِ] (ع) کلنک. سوراخ کلید. (از برهان). و رجوع به کلنک شود.

**کلنک.** [کَلَنْکِ] (ع) رجوع به کلنگ شود.

**کلنک.** [کَلَنْکِ] (ص) بمعنی کاج و لوچ و احوال باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهرأ مصحف کلک است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلک و کلیک شود.

**کلنکک.** [کَلَنْکِکِ] (ع) بمعنی خرفه است که به عربی بقله الحمقا خوانند. (برهان) (آندراج). خرفه. (ناظم الاطباء). تخم خرفه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنک و کلنکک شود.

**کلنگ.** [کَلَنْگِ] (ع) دست افزاری باشد که چاه جویان و گل کاران بدان زمین و دیوار کنند. (برهان). بمعنی افزاری است برای کندن زمین که از آهن می سازند و دسته از چوب می دارد و به این معنی کلند نیز آمده. (آندراج). کلند و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند. (ناظم الاطباء). معول. آهنی نوک تیز با دسته چوبین که بدان زمین و دیوار کنند. کلند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس الیاس گفت اگر روزی که شما باز نشینید، این آبهای شما خشک شده باشد شما چه خواهید کرد؟ گفتند کلنگ و تیشه را کار فرماییم. آن شب همه بخفتند بامداد که باز نشستند همه را آب به چشم فرود آمده بود و چشمه ها خشک شده... آن بیمبر ایشان را گفت کلنگ و تیشه را کار فرمایید. (اسکندرنامه نسخه نفیسی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلنگی می زند چون شیر جنگی  
کلنگی نه که او باشد کلنگی<sup>۵</sup>

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۵۴).  
- خانه کلنگی؛ در تداول عامه، خانه ای که ساختمان آن بحساب نیاید و به بهای زمین خرید و فروش شود.

**کلنگ.** [کَلَنْگِ] (ع) پرنده ای است کبودرنگ و دراز گردن بزرگتر از لکلک که او را شکار کنند و خورند و پره های زیر دم او را بر سر زنند. (برهان). مرغی است بلند پرواز مانند غاز و غالباً بر لب آنها نشینند و بر هوا یک دسته آن به ترتیب و قطار و نظام پرواز کند. (آندراج). کلنگ پرنده کبودرنگ و بزرگتر از لکلک و ما کسول. (از ناظم الاطباء). در پهلوی، کلنگ<sup>۶</sup> و در کردی، کولینک<sup>۷</sup>. (از حاشیه برهان چ معین). پرنده ای است<sup>۸</sup> عظیم الجثه از راسته دراز پایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب است. این پرنده دارای متقاری قوی و نوک تیز و بالهای وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می باشد. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر گیتی منتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می زند و در موقع مهاجرت دسته هایی بشکل ۷ می سازد و معمولاً در موقع سرما به طرف جنوب مهاجرت می کنند. پره های برخی از کلنگ ها خاکستری و بعضی تیره تر و برخی در ناحیه گردن خاکستری مخلوط با قهوه ای است. بعضی در قسمت بالها دارای پره های سیاه رنگ هستند در حالی که متقار و پره های گونه ای از آنها کاملاً سفید است. بلندی این پرنده به یک متر و گاهی به یک متر و نیم می رسد. غرنوق، غرنیق، غراق، کرکی، قلنگ، قرننگ، قلنگه، غار قلنگ. توضیح اینکه در برخی ماخذ غم خورک

(حواصیل) را که نام علمیش هرون<sup>۹</sup> می باشد و به ترکی «درنا» گفته می شود کلنگ ذکر کرده اند و بهمین علت در ماخذ مختلف در تعریف های مربوط به غم خورک (درنا) و کلنگ تفاوت وجود دارد. (از فرهنگ فارسی معین). زهو، خبرجل، غرنوق، غرنیق، غرنوق، (منتهی الارب). کرکی. (نصاب الصبیان):  
کلنگ اند شاهان و من چون عقاب  
و یا خاک و من همچو دریای آب.

فردوسی.  
چو بگذشت از تیره شب یک زمان  
خروش کلنگ آمد از آسمان. فردوسی.  
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ  
دل ما چرا کردی از آب تنگ. فردوسی.  
دشمن تو ز تو چنان ترسد  
که ز باز شکار دوست کلنگ. فرخی.  
به باد حمله بهم برزنی مضاف عدو  
چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ. فرخی.  
تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن  
تا جدائی طلبد روز و شب از باز، کلنگ... فرخی.

بط و کلنگ و مردارخوار و بوتیمار و هر مرغی سطر و او راست ما کیان و گنجشک و دراج. (التفهیم ص ۳۷۸).  
شکار باز خرچال و کلنگ است  
شکار باشه ونج است و کیوتر. عنصری.  
وقت سحر که کلنگ تعبیه ای ساخته ست  
وز لب دریای هند تا خزران تاخته ست.  
منوچهری.  
شبگیر کلنگ را خروشان بینی  
در دست عبیر و نافه مشک به چنگ.  
منوچهری.  
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال  
چون کلنگان در هوا و همچو طائوسان به کوی.  
منوچهری.  
جغد که با باز و با کلنگ بکوشد  
بشکندش پر و مرز گردد لت. عسجدی.

۱- ظ: از کلند (کلنگ) + ی نسبت. (حاشیه برهان چ معین).  
۲- رجوع به معنی اول ماده پیشین شود، و مشابهت لفظی و معنوی این دو کلمه قابل تأمل است.  
۳- از کلند (کلنگ) + یدن (پسوند مصدری) (حاشیه برهان چ معین).  
۴- در آندراج به اول و ثانی مکسور و در فرهنگ فارسی معین بصورت [کَلَنْکِ] نیز ضبط شده است.  
۵- بمعنی طامع و حریص. و رجوع به کلنگی شود.

6 - kulang. 7 - kulink.  
8 - Grus (فرانسوی) Grue, (لاتینی).  
9 - Héron.

دگر دید مرغی به تن خوب رنگ  
بزرگیش هم بر نهاد کلنگ.  
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین  
چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان.

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر  
گم شود راه بر پرندۀ کلنگ.  
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳۸).

از بی گنهان بدل مکش کینه  
همچون ز کلنگ بی گنه طغرل.<sup>۱</sup> ناصرخسرو.  
چرا به بانگ و خروش و فغان بی معنی  
کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم.  
ناصرخسرو.

عامیان صف کشند همچو کلنگ  
لیک ز ایشان چو باز ناید جنگ.  
سنایی.  
شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق  
وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را.

سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۸۹).  
چون کیوتر نشوم بهره<sup>۲</sup> آکس بهر شکم  
گردن افراشته زانم ز همانان چو کلنگ.

سنایی.  
بدخواه تست مردم و چون مردم از قیاس  
از پیل تا به پشه و از صعوه تا کلنگ.

سوزنی.  
از تربیت نمودن تو مهتر کریم  
روپاه شیر گردد و صعوه شود کلنگ.

سوزنی.  
نمرود برگذشت به پرواز کرکسان  
ز آنجا که پیش از آن نپرد کرکس و کلنگ.

سوزنی.  
— کلنگ دل؛ ترسندۀ. اشتردل. بزدل. مرغ دل.  
گاودل. گاوزهره. آهودل. کبک زهره. (امثال و  
حکم چ ۲ ص ۱۲۳۱):

شهان کلنگ دلانند و شاه بازدل است  
به جنگ باز نیاید به هیچگونه کلنگ.

فرخی.  
— امثال:

خولی به کفم به که کلنگی به هوا، نظیر: سرکه  
نقد به از حلوی نسبه. (امثال و حکم چ ۲  
ص ۱۲۰۱). و رجوع به مثل قبل شود.

|| خسوس بزرگ را نیز گفته‌اند. (برهان) (از  
فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنگی  
شود.

**کلنگ آسا.** [کَل] [ق مرکب] چون کلنگ.  
مانند کلنگ:

شبروی کرده کلنگ آسا به روز  
همچو شاهین کارمان خواهد نمود. خاقانی.  
شبروی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان  
چون قطا سیمرخ را از آشیان انگیخته.

خاقانی.  
**کلنگانه.** [کَل] [ن / ن] [لخ] دهی از دهستان  
کاغۀ بخش دورود است که در شهرستان

بروجرد واقع است و ۸۸۹ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلنگاه.** [کَل] [لخ] دهی از دهستان جلال  
ازرک است که در بخش نور شهرستان بابل  
واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلنگ افکنی.** [کَل] [اَک] [حماص  
مرکب] کلنگ افکندن. کلنگ شکار کردن.  
صید کردن و بر زمین افکندن کلنگ:

یکی کاروان جمله شاهین و باز  
به چرز و کلنگ افکنی تیز تاز. نظامی.  
**کلنگ بالاب.** [کَل] [ن] [لخ] دهی از بخش  
خومۀ شهرستان ایرانشهر است و ۱۵۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۸).

**کلنگ بو.** [کَل] [ب] [لخ] دهی از دهستان  
چرداول است که در بخش شیروان چرداول  
شهرستان ایلام واقع است و ۱۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلنگ دار.** [کَل] [ن] [ف مرکب] کسی است  
که کارش کلنگ داری است و با کلنگ کار  
می‌کند و زمین را می‌کند. (آنندراج ذیل  
کلنگ). آنکه کلنگ بکار برد. کلنگر.  
(فرهنگ فارسی معین). کلنگدار. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا): و مرد بیل دار و  
کلنگ دار جهت کار قلعه بر ممالک  
آذربایجان رقم شد. (عالم آرای عباسی، از  
فرهنگ فارسی معین).

**کلنگ دیس.** [کَل] [ص مرکب] مانند  
کلنگ. شبیه کلنگ. همچون کلنگ. همچون  
کرکی. به شکل و هیأت کرکی.

**کلنگ دیس.** [کَل] [لخ] نام سرای  
ضحا که در بابل ساخته بود به شکل کلنگ  
یا کرکی: و کان بیوراسف بتزل ببابل فاتخذا  
دارا علی هیأة کرکی و سماها کلنگ دیس.  
(سنی ملوک و الانبیاء تألیف حمزه اصفهانی.  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارالملک  
او<sup>۳</sup> بابل بود اول و آن جایگاه سرای بزرگ  
کرده بود و کلنگ دیس نام نهاده...  
(مجموع التواریخ و القصص ص ۴۱).

**کلنگر.** [کَل] [لخ] دهی از دهستان ابهررود  
است که در بخش ابهر شهرستان زنجان واقع  
است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلنگران.** [کَل] [لخ] دهی از دهستان  
لمفجان است که در بخش مرکزی شهرستان  
لاهیجان واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلنگ زدن.** [کَل] [رَد] [مص مرکب]  
کلنگ بر زمین کوبیدن و کندن و شکافتن آن  
را ضربت وارد کردن با کلنگ بر زمین و دیوار  
برای کندن و شکافتن آن:

کلنگی می‌زند چون شیر جنگی  
کلنگی نه که او باشد کلنگی. نظامی.

و رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
**کلنگستان.** [کَل] [گ] [لخ] دهی از دهستان  
گسگرات است که در بخش صومعه‌سرای  
شهرستان فومن واقع است و ۶۹۵ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلنگستان.** [کَل] [گ] [لخ] دهی از دهستان  
کولیوند است که در بخش سلسله شهرستان  
خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**کلنگی.** [کَل] [ص] به معنی طامع و  
حریص باشد. (برهان) (آنندراج):  
کلنگی می‌زند چون شیر جنگی  
کلنگی نه که او باشد کلنگی.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۵۴).  
یکیش خام طمع خواند و یکی بدنفس  
یکی کلنگی گوید یکی چه؟ خوری خوار.  
کمال اسماعیل.

|| (ص نسبی) کسی که تیشه به طرف خود  
زند.<sup>۵</sup> (برهان) (آنندراج). || (نوعی از  
خروس هم هست. (برهان) (آنندراج). و  
رجوع به کلنگ شود.

**کلنگی.** [کَل] [لخ] دهی از دهستان  
سیریک است که در بخش میناب شهرستان  
بندرعباس واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلنل.** [کَل] [ن] [فرانسوی] ۶ کیلونل.  
صاحب‌منصبی که بر یک هنگ فرماندهی  
کند. سرهنگ. (فرهنگ فارسی معین).

**کلنل محمد تقی خان.** [کَل] [ن] [م ح م م  
ت] [لخ] رجوع به محمد تقی خان پسیان  
شود.

**کل نو.** [کَل] [ن] [لخ] دهی از دهستان بیرون  
بشم است که در بخش کلاردشت شهرستان  
نوشهر واقع است و ۹۶۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلنه.** [کَل] [ن] [ل] منقار مرغان را گویند.  
(برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). همان  
کلپ یعنی منقار مرغان. (فرهنگ رشیدی).  
شاید مصحف کلیه. (حاشیه برهان چ معین).

**کلنه.** [ل] [لخ] (قلعه) شهری است در کلنده که  
نمرود آن را بنا نمود و قول معتنی به آن است  
که کلنه همان کلنواش یا کتنه است و برخی بر

۱- مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.  
۲- سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۳- یعنی بیوراسب. (ضحا ک).  
۴- رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
۵- از: کلنگ (کلند) + ن (نسبت). (حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

۱- مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.  
۲- سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۳- یعنی بیوراسب. (ضحا ک).  
۴- رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
۵- از: کلنگ (کلند) + ن (نسبت). (حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

۱- مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.  
۲- سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۳- یعنی بیوراسب. (ضحا ک).  
۴- رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
۵- از: کلنگ (کلند) + ن (نسبت). (حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

۱- مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.  
۲- سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۳- یعنی بیوراسب. (ضحا ک).  
۴- رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
۵- از: کلنگ (کلند) + ن (نسبت). (حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

۱- مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.  
۲- سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۳- یعنی بیوراسب. (ضحا ک).  
۴- رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
۵- از: کلنگ (کلند) + ن (نسبت). (حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

۱- مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.  
۲- سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۳- یعنی بیوراسب. (ضحا ک).  
۴- رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.  
۵- از: کلنگ (کلند) + ن (نسبت). (حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

آند که در نزد قلعه شرقی بوده است که بمسافت ۱۰ میل به جنوب نمرود بر دجله واقع است. دیگران بر آند که قلعه شرقی همان آشور قدیمه است و کلنه هم همان نفر حالیه می باشد و نفر خرابه‌ای است که بمسافت ۶۰ میل به شمال غربی ورقه بر کنار قدیمی مشرقی فرات واقع است... (از قاموس کتاب مقدس).

**کلنی.** [کَلْنُ] (فرانسوی،<sup>۱</sup>) سرزمینی که گروهی از جای دیگر بدانجا کوچ کنند. مهاجرنشین. مستعمره. (فرهنگ فارسی معین).

**کلنی.** [کَلْنُ نَی] (اخ)<sup>۲</sup> رجوع به کلن شود. **کلو.** [کَل] (۱) نان بزرگ روغنی را گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کلوج. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلوج شود.

**کلو.** [کَل] (۱) کلاتر بازار و ریش سفید و رئیس محله را گویند. (برهان). کلاتر و رئیس محله و بازار را گویند. در خراسانی و اصفهانی<sup>۴</sup>، کلو، رئیس محله. کلاتر. (فرهنگ فارسی معین). شاید مخفف و شکسته کلان و کلاتر. رئیس بازار. رئیس ده. کدخدا. داروغه. کلاتر محل. سرهنگ عیاران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بعد از مدتی ملک زاده جمال‌الدین ابواسحاق به کین برادر خروج کرد و شیرازیان اکابر و کلویان مثل خواجه فخرالدین سلمانی و کلو فخر و اتباع او اتفاق کردند و کلو حسین و جمعی اکابر که... در محله ایشان بود. (ذیل حافظ ابرو بر تاریخ رشیدی). کلو فخرالدین مستحفظ دروازه کازرون و ناصر عمر کلوی محله موردستان شیراز. (مطلع السعدین). امیر حاج خراب و حاج شمس کلوهای محله باغ‌نو شیراز. (مطلع السعدین). کلو حسین از محله بال‌گود. (مطلع السعدین).

به، شیخ و سیب، مفتی و ریواس، محاسب بانگ شد کلو و ترنجش مشیر گشت.

بسحاق اطعمه.

|| رئیس هر صنف از کسبه. (فرهنگ فارسی معین). این بطوطه در ذکر اصفهان گوید: «و اهل کل صناعته یقدمون علی انفسهم کبیراً منهم یسمونه «الکلو» و کذلک کبارالمدينة (اصفهان) من غیر اهل الصناعات». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کافه خلق همه پیش رخت سجده برند حوریا روح که باشد که کلوی تو بود.

سنائی (از فرهنگ فارسی معین). || ابرته‌ای در نزد فتیان و اخیه. (فرهنگ فارسی معین). گویا مرتبتی و منصبی در خانقاه یا در تکیه‌ها بوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ایروگلو، ایروگلو، کرده مرادنگ و ذلو هرکه ازین هردو برست اوست اخی اوست کلو.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین). **کلو.** [کَل] (اخ) کلی. دهی از دهستان آغمیون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلو.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان ارسق است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلو.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان سدن‌رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلو.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوا.** [کَل] (۱) بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی باشد به چیزی دیگر. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). استاد آن کار را در اصفهان کلوایی گویند. (حاشیه برهان چ معین). در لهجه اصفهان به معنی بند زدن چینی و همان است که در خراسان آن را ورش زدن گویند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به کلوا بند و کلوایی شود. || در مؤیدالفضل بمعنی غوک آمده است که وزغ باشد. (از برهان). || غوک و قرباغه. (ناظم الاطباء).

**کلوا بند.** [کَل بَ] (نف مرکب) چینی‌بند زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوا و کلوایی شود.

**کلوا بندی.** [کَل بَ] (حامض مرکب) بند زدن چینی و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوا و کلوا بند شود.

**کلواذ.** [کَل اذ] (۱) تابوت تورات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابوت تورات نازل شده بر موسی یعنی صندوق، و عبرانی است. (از اقرب الموارد).

— أم کلواذ: سختی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد).

**کلواذ.** [کَل] (اخ) جایی است در همدان و بنی‌وادع بن عمران عامر در آن جا ساکن شدند. (از معجم البلدان).

**کلواذانی.** [کَل] (ص نسبی) نسبت است به کلواذی و آن از روستاهای بغداد است و منسوب بدانجا را کلواذانی و کلواذی نیز گویند. گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند. (از لباب الانساب ص ۴۹)

**کلواذانی.** [کَل] (اخ) ابوالخطاب محفوظ بن احمد بن الحسن بن احمد. فقیه

حنبلی (۴۲۲ - ۵۱۰ ه. ق). وی از ابومحمد الجوهری و ابوطالب العشاری و جز آنها حدیث شنود و گروهی از ائمه از وی استماع حدیث کردند. او را اشعاری لطیف است. (از لباب الانساب).

**کلواذی.** [کَل ذَا] (اخ) ناحیه‌ای است به نزدیک بغداد و اکنون خراب است و آثار آن باقی است و گروهی از بزرگان بدانجا منسوب هستند. (از معجم البلدان) و رجوع به کلواذانی شود.

**کلواذی.** [کَل ذَا] (اخ) قومی از سریانیان که به طرف عراق آمدند و در آنجا و در نواحی آن منزل گزیدند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بنقل از قاضی صاعد اندلسی.

**کلوار.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان ای تیوند است که در بخش لطفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلواری.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان فلارد است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلوان.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان ارنگه است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلوان.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان شفت است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلوان.** [کَل] (اخ) دهی از دهستان بزچلو است که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلوانق.** [کَل نَ] (اخ) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش پستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوانق.** [کَل نَ] (اخ) دهی از دهستان شیرامین است که در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوایی.** [کَل] (ص نسبی) در لهجه اصفهانی، استاد رخنه‌گر. (از فرهنگ فارسی معین ذیل کلوا). و رجوع به کلوا و کلوا بند

1 - Colonie. 2 - Cologne.

۳-در قدیم با او مجهول تلفظ می شده است.  
۴- این کلمه در خراسان و اصفهان معمول بود، «کلو اسفندیار» نام یکی از نوکران امیرمسعود سرداری بود که از سال ۷۴۷ تا ۷۴۹ ه. ق. حکومت کرد. (حاشیه برهان چ معین).

شود.

**کلوء** [کَلَو] (ع ص) رجل کلوء العین؛ یعنی مردی چشم سخت که غالب نمی شود بر او خواب. (شرح قاموس فارسی). مرد سخت بیدار چشم قوی که خواب بر آن غالب شدن نتواند. (از منتهی الارب). مرد بیدار سخت چشم که خواب بر آن چیره شدن نتواند. (ناظم الاطباء). رجال کلوء العین؛ مرد بیدار چشم و در قاموس گوید: مردی که خواب بر چشم او غلبه نکند. (از اقرب الموارد).

**کلو اسفندیار**. [کَلَو] (ع) [خ] چهارمین امیر از امرای سرداران که پس از قتل محمد آی تیمور به امارت رسید و چون اصل و نسب و فضل و ادب نبود دست به ظلم و تعدی گشود تا سرانجام سرداران از حکومتش متفر گشتند و چنانکه محمد آی تیمور را کشته بودند او را نیز از میان برداشتند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۷). و رجوع به حبیب السیر و طبقات سلاطین اسلام ص ۳۲۴ و ۳۲۵ و سرداران در همین لغت نامه شود.

**کلوب**. [کَلَو] (فرانسوی / انگلیسی، [ا] باشگاه. انجمن. (فرهنگ فارسی معین). باشگاه. جشنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوب**. [کَلَو] (بمعنی کالبد و قالب باشد. (برهان) (آندراج). شکل و قالب و کالبد. (ناظم الاطباء). مصحف و مبدل کالبد (قالب). (حاشیه برهان ج معین).

**کلوب**. [کَلَو] (ع) [ا] سهماز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). مهمیز. (ناظم الاطباء). [اره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انگشت شور. (مذهب الاسماء). انبر و کلپتان. (ناظم الاطباء). آهنی سر کج و گویند چوبی یا سری خمیده از خودش و یا از آهن که بدان آتش را پیش کشند. ج. کلابیب. (از اقرب الموارد). انبر. پنس. ماشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوب**. [کَلَو] (ع) [ا] انبر آهنگر که بدان آهن گرم رامی گیرند. (غیاث). ماشه. انبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوب شود.

**کلوبنده**. [کَلَو] (د) [ا] (سرب) مهتر غلامان را گویند و به این معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است. (برهان). مهتر و بزرگ غلامان باشد و آن را به حذف باء، کلونده نیز گفته اند. (آندراج). بزرگ بندگان. مهتر غلامان. (فرهنگ فارسی معین). از: کلو (کلان) + بنده، لَغَة بنده بزرگ. (از فرهنگ رشیدی).

**کلوب**. [کَلَو] (فرانسوی / انگلیسی، [ا]

رجوع به کلوب شود.

**کلؤ**. [کَلَو] (ع) [ا] دهسی. از دهستان یوسف آباد پایین ولایت باخزر است که در بخش طبیات شهرستان مشهد واقع است و ۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلو تک**. [کَلَو] (بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقافی کنند. (برهان) (آندراج). کدنگ و چوبی که بدان جامه را دقافی کنند. (ناظم الاطباء).

**کلوته**. [کَلَو] (بمعنی کلاه) را گویند گوشه دار و پر پنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه های آن را در زیر چانه ایشان بپندند. (برهان). کلاه که پنبه دار باشد و گوش اطفال را بیبوشد و بعضی درویشان نیز بر سر گیرند. (آندراج). کلوته. کلاه گوشه دار که بین آستر و روئے آن را پر پنبه کنند و آن را کودکان و نیز صوفیان پوشند و گوشه های آن را در زیر چانه بپندند. (از فرهنگ فارسی معین):

صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته به سر بز عقیق رنگ. سوزنی (از آندراج).

بر نهی میز و کلوته به سر دل پی سیم و چشم در بی زر.

اوحدی (از آندراج).  
|| دامک دوشیزگان و دخترکان هم هست و آن روپا کی باشد مانند دام که دخترکان بر سر کنند و به عربی شبکه خوانند و بعضی گویند کلوته از برای دخترکان بمنزله کلاه است پسران را و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آن است. (برهان). دامک دوشیزگان که بمنزله کلاه است مریسران را و آن روپا کی باشد مانند دام که دخترکان بر سر کنند و به تازی شبکه نامند. (ناظم الاطباء). || روپا ک و مقعه را گویند عموماً. (برهان). || بمعنی حلقه دام. (برهان) (از ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
زمانه کرد مرا مبتلا به گردش او گهی به نای کلوته گهی به پای کتب. طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلو تی**. [کَلَو] (بمعنی نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوچ**. [کَلَو] (بمعنی نانی را گویند که خمیر آن از دیوار تور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). کلوچ. (السامی). در بشرویه کلوک نواله نان را گویند که درست از کار درنیامده، در کردی، کولوک (نان شیرینی بدون خمیرمایه). (از حاشیه برهان ج معین). || (ص) دست و پایی را نیز گویند که انگشتان

او را بریده باشند و یا سرما برده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهرأ مصحف کرخ. (حاشیه برهان ج معین).

**کلوچ**. [کَلَو] (بمعنی کلو را گویند که قرص نان روغنی بزرگ باشد. (برهان). کلیچه بزرگ. (آندراج). قرص کلو که نان روغنی بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). کلیچه. کلیجه. کلوچه. (فرهنگ فارسی معین):

نه آن طفلم که از شیرین زبانی به خرمایی کلوچم راستانی.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۳۱۰).  
|| نان ریزه شده راه هم می گویند. (برهان). خرده نان. (ناظم الاطباء). || خسبیدن و چاودیدن چیزی که در هنگام چاودیدن از آن صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک. (آندراج). و کلوچیدن مصدر آن است. (آندراج). کلوچ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوچ و کلوچیدن و کلوچیدن شود. || بدل و عوض. (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به کلوچ شود.

**کلوچه**. [کَلَو] (ع) [ا] دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوچه خالصه**. [کَلَو] (ع) [ا] دهی از دهستان کلهبوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۱۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوچه غمی**. [کَلَو] (ع) [ا] دهسی از دهستان اوج تپه است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۳۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوچیدن**. [کَلَو] (بمعنی خسبیدن و چاودیدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوچیدن شود.

**کلوچ**. [کَلَو] (بمعنی خسبیدن و چاودیدن چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک و امثال آن و کلوچیدن مصدر آن است. (برهان). خاییدگی چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک. (ناظم الاطباء). در گیلکی کُرچ خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند، با قرچ و قروچ مقایسه شود. عمل خسبیدن و جویدن چیزهایی که صدا کند. (فرهنگ فارسی معین). کلوچ. (آندراج). و رجوع به کلوچ و کلوچیدن شود. || عوض و بدل. (برهان) (ناظم الاطباء). || کلوله و گرد کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلوچ پنبه؛ گلوله کرده آن. پانگنده. غنده.



گاله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل کلوج پنبه؛ سخت سپید (در آدمی و بالخاصه طفل و موی محاسن پیران)، تشبیهی مبتذل که کودکان شیرخوار بسیار سپید را بدان تشبیه کنند. زنی یا طفلی سخت سپید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

یک کلوج پنبه هم آدم می‌کشد. نظیر: عصایی شنیدی که عوجی بکشت. (امثال و حکم ج ۲ ص ۲۰۴۹).

|| در لهجه مردم کاشان، کلید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (ص) به کلید بسته. کلید شده: دندانهایش کلوجه چشاش<sup>۱</sup> به طاقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوج**. [کُ] [اِخ] دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۳۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلوجان**. [کُ] [اِخ] دهی از دهستان کنار رودخانه است که در بخش مرکزی شهرستان گلبایگان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**کلوج شدن**. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) کلید شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوج (معنی آخر) شود.

**کلوجه**. [کُ چ / چ / ا] (ل) کلوج. کلپچه. کلپچه. نان روغنی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). کلپچه. قرص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیه متداول آن چنین است: یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کره صاف شده و ۴ عدد تخم مرغ و اندکی نمک با یک استکان آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا ور آید. (فرهنگ فارسی معین):

کاک و کلوجه نسبتش گر به دو ماه کرده‌ام سهل مبین که فکر آن من به دو ماه کرده‌ام.

بسحاق اطعمه.  
— کلوجه قندی؛ نوعی از شیرینی که از شکر و آرد گندم کنند. قسمی نان شکرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوجه**. [کُ چ] [اِخ] دهی از دهستان کاوبازه است که در شهرستان بیجار واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلوجه**. [کُ چ] [اِخ] دهی از دهستان میاندر بند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلوجه پز**. [کُ چ / چ / پ] (ف مرکب) آنکه

کلوجه پزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوجه شود.

**کلوجه پزی**. [کُ چ / چ / پ] (حامص مرکب) کار و شغل کلوجه‌پز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل کلوجه‌پز. || (م مرکب) دکان کلوجه‌پز. جایی که در آن کلوجه پزند و فروشد و رجوع به کلوجه و کلوجه‌پز شود.

**کلوجه‌چیدن**. [کُ دَ] (مص) خاییدن و خاییدن چیزهایی که در زیر دندان صدا کند مانند نان خشک و نیات. (ناظم الاطباء). خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند. مانند نبات و نان خشک. (فرهنگ فارسی معین). کلوجه‌چیدن. (آندراج). و رجوع به کلوجه‌چیدن و کلوج و کلوج شود.

**کلوج**. [کُ] [ع مص] روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). ترش رویی کردن و درکشیدن لها را چندان که وا گردد دندانها<sup>۲</sup>. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کله وجهه کلوحا و کلاحا، دندان نمود از ترش رویی و یا ترش روی گردید و در ترش رویی افراط کرد و گویند کلوج در اصل آشکار شدن دندانهاست به هنگام ترش رویی و چنین کس را کالچ گویند. (از اقرب الموارد).

**کلوخ**. [کُ] [ا] گل خشک شده. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مدر. مدره. (منتهی الارب). پاره‌ای گل خشک شده به صورت سنگ. پاره‌های گل خشک شده به درشتی مشت و بزرگتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آستین بگرفتمش گفتم به هممان من آی مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ. رودکی.

گیتی همه سربرسر کلوخی است قسم تو از آن کلوخ گردی است. سنائی. کرخ کلوخ در سقایه جی دان دجله نم قره سقای صفاهان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۵). هیچ عاقل مر کلوخی را زند

هیچ با سنگی عتابی کس کند؟ مولوی. سنگ را هرگز نگوید کس بیا

وز کلوخی کس کجا جوید وفا؟ مولوی. آن کس که ببند روی تو مجنون نگرده کو به کو

سنگ و کلوخی باشد او، او را چرا خواهم بلا؟ مولوی.

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کاین استخوانیست.

(گلستان). توانگر فاسق کلوخ زرانمود است و درویش

صالح شاهد خاک آلود. (گلستان). — کلوخ بر لب زدن؛ کنایه از مخفی کردن

امری که در غایت ظهور باشد. (آندراج). مخفی داشتن کاری و کرده خود را منکر شدن و خویشتن را از کاری که مرتکب است دور داشتن. (از ناظم الاطباء). کنایه از مخفی داشتن امری. پنهان داشتن امری. پنهان داشتن مطلبی را. (فرهنگ فارسی معین). نهان کردن آثار جرمی و گناهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صد جام برکشیدی و بر لب زدی کلوخ لیکن دو چشم مست تو در می‌دهد صلا.

مولوی (از آندراج). — کلوخ بر لب نهادن؛ کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

— کلوخ خشک در آب جستن؛ کنایه از دست زدن به امری محال. انتظار وقوع امری ناممکن داشتن:

دست در کرده درون آب جو هر یکی زیشان کلوخ خشک جو.

مولوی (از امثال و حکم ص ۱۲۳۱). — کلوخ خشک در جوی یا جویبار بودن؛ کنایه از امری محال. رجوع به ترکیب قبل شود:

کی بود بوبکر اندر سبزوار؟ یا کلوخ خشک اندر جویبار؟ مولوی.

بس کلوخ خشک در جو کی بود ماهی با آب عاصی کی شود؟ مولوی.

— کلوخ در آب افکندن؛ کنایه از خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— کلوخ راه؛ کلوخی که در راه مردم افتاده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کنایه از مانع و حایل مرادف سنگ راه. (آندراج). مانع. حایل. (فرهنگ فارسی معین).

— کلوخ روی؛ آنکه رویش مانند کلوخ باشد. آنکه چهره‌اش چون کلوخ زشت و درشت و ناهموار باشد:

آنکت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد ایرا لقب گران نبود بر دل فغا ک. منجیک.

— کلوخ یا کلوخ خشک بر لب مالیدن یا لب به کلوخ خشک مالیدن. رجوع به ترکیب قبل شود:

تا نخوردی مدارش ایچ حلال چون بخوردی کلوخ بر لب مال. سنائی.

کندمرد ارمند را باده شوخ که میخواره بر لب نمالد کلوخ.

ادیب پیشاوری. می به سفال خام نوش اینت چمانه طرب

۱- چشمهایش. ۲- ناظم الاطباء: لپها.

لب به کلوخ خشک مال اینت شمامه تری. خاقانی.  
لبش تر بود و از می خوردن شب  
کلوخ خشک می مالید بر لب.  
جامی.

— امثال:

صد کلاغ را کلوخی بس است. (جامع التمثیل). کلوخ نشسته برای سنگ گریه می کند؛ بدبختی غم خوشبختی را می خورد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۳ ۱۲۳۱).  
|| لخته‌های دیوار افتاده و خاک بر هم چسبیده سخت شده باشد و آن را به ترکی کشک گویند. (برهان) (آندراج). لخته‌های دیوار کهنه افتاده و خاک بر هم چسبیده خشک شده. (ناظم الاطباء). || خشت پاره بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۸۲). خشت پاره. (صاحف الفرس) (ناظم الاطباء). خشت پاره خام و پخته را نیز گویند. (برهان) (آندراج). خشت پاره خام و پخته. (فرهنگ فارسی معین):

اندر جهان کلوخ فراوان بود ولی روی تو آن کلوخ کزو کون کنند پاک.

منجیک (از لغت فرس اسدی).  
|| (ص) کنایه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد. (برهان) (از آندراج). کنایه از شخص خشک طبیعت و بی همت. (فرهنگ فارسی معین). || گول و ابله و احمق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کلوخ امروء.** [کُ] [ا] (مرکب) نوعی از امروء بزرگ و ناهموار بی مزه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً همان است که در گیلکی خوج<sup>۱</sup> و در اصفهانی خوج<sup>۲</sup> گویند. (حاشیه برهان ج معین). نوعی امروء بزرگ ناهموار و بی مزه. امروء کوهی. خوج. (فرهنگ فارسی معین):

به هر زخمی که او بر رود می زد  
مه نور را کلوخ امروء می زد.

عطار (خسرونامه از حاشیه برهان ج معین).  
دوان طفلان ز هر سو پشت در پشت  
به دنبالش کلوخ امروء در مشت  
نشاندی زان کلوخ امروء جانش  
کلوخ امروء گشته در دهانش  
نهاده او به زخم سنگ گردن  
تنش سنگین شده از سنگ خوردن  
نبود از چه کلوخ امروء از دوست  
به سنگی بود خوش کاین از پی اوست.  
امیر خسرو (در احوال فرهاد، از آندراج).

گر بر آن سیب نه دستش بودی  
کردی از سنگ کلوخ امروءی. جامی.  
**کلوخ انداختن.** [کُ اَت] (مص مرکب) افکندن کلوخ به جانب کسی یا چیزی. پرتاب کردن کلوخ به جایی یا به سوی:

کلوخ انداخته چون خشت در آب  
کلوخ اندازی نا کرده دریاب. نظامی.  
لتحه لتحا؛ کلوخ انداخت بر اندام یا بر روی  
کسی پس داغدار ساخت یا کور کرد چشم  
وی را. (منتهی الارب). و رجوع به کلوخ انداز  
شود.

**کلوخ انداز.** [کُ] [ا] (نف مرکب) آنکه  
کلوخ به جانب دیگران پرتاب کند. (فرهنگ  
فارسی معین):

به خود گفتا جواب است این نه جنگ است  
کلوخ انداز را پاداش سنگ است.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۷۱).  
چو کردی با کلوخ انداز پیکار  
سر خود را به نادانی شکستی. سعدی.  
جواب است ای برادر این نه جنگ است  
کلوخ انداز را پاداش سنگ است.

سعدی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳).  
|| (ا) (مرکب) سوراخهایی باشد که در زیر  
کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون خصم  
نزدیک دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگ و

آتش و خاکستر بر سرش ریزند و آن را  
سنگ انداز هم می گویند. (برهان) (فرهنگ  
فارسی معین). سوراخی که در کنگره قلعه‌ها  
سازند که اگر دشمن به یورش خود را به پای  
قلعه برساند و تفنگ و تیز بی حاصل شود از  
آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سر او  
ریزند که بسته آید و آن را سنگ انداز نیز  
گویند. (آندراج). سوراخی که زیر کنگره  
قلعه‌ها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن  
سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او  
بیندازند و سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند.  
(فرهنگ رشیدی):

آن جهان بخشی فلک رخی که هفت اقلیم خاک  
با کلوخ انداز جودش مهره‌ای از گل بود.

شرف شفروه (از فرهنگ رشیدی).  
|| بمعنی فلاخن نیز آمده است و آن آلتی باشد  
که شاطران و شیبانان بدان سنگ اندازند.  
(برهان). فلاخن. (ناظم الاطباء). آلتی که  
کلوخ و مانند آن پرتاب کند. فلاخن. (فرهنگ  
فارسی معین). || سیر و گشت و شراب خوری  
و عیش و عشرتی را گویند که در آخرهای ماه  
شعبان کنند و آن را کلوخ اندازان هم می گویند  
و بعضی گویند کلوخ انداز هم می گویند و  
بعضی گویند کلوخ انداز نام سلخ ماه شعبان  
است. (برهان). جشنی که مستان در آخر ماه  
شعبان کنند و وجه تسمیه آنکه رمی حجاره به  
عزم دفع غیر مرسوم است. (آندراج). عشرتی  
که در اواخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند  
و آن به کلوخ اندازان نیز معروف است.  
(انجمن آرا). عشرتی که در آخر ماه شعبان  
کنند و برغندان گویند. (فرهنگ رشیدی):  
امیر به نشاط این جشن و کلوخ انداز که ماه

رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها  
تسماشا می کرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض  
ص ۵۰۰).  
اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزلت  
کلوخ انداز را از دیده رواق ریز ریحانی.  
خاقانی.

و رجوع به کلوخ اندازان شود.  
— کلوخ انداز کردن؛ اعمال روز کلوخ انداز را  
انجام دادن. بجای آوردن مراسم کلوخ انداز:  
روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد  
زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد.

صائب (از آندراج).  
|| نبیره فرزند را نیز گفته اند که پسر پسر یا  
دختر دختر فرزند باشد. (برهان). پسر پسر و  
دختر دختر فرزند شخص و نبیره فرزند.  
(ناظم الاطباء). پسر پسر فرزند یا دختر دختر  
فرزند. نبیره. (فرهنگ فارسی معین).

**کلوخ اندازان.** [کُ] [ا] (ا) (مرکب)  
کلوخ انداز. سیر و گشت و عیش و عشرت و  
شرابخواری که پیش از ایام برهیز و اواخر ماه  
شعبان کنند. (ناظم الاطباء). میگساری روز  
آخر شعبان. جشن روز پیش از رمضان.  
بگماز یا سوری در سلخ شعبان. برغندان.  
سنگ انداز. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

پس یک ماه کلوخ اندازان سنگدلان  
در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند. خاقانی.  
و رجوع به کلوخ انداز شود.

**کلوخ چین.** [کُ] [ا] (ن مف مرکب، مرکب)  
پشته‌ای که از کلوخهای چیده سازند و چندان  
استحکام ندارد. (از آندراج) (فرهنگ فارسی  
معین). توده‌ای از کلوخهای روی هم نهاده.  
(ناظم الاطباء):

اثر! شکفتگی طبعها در این ایام  
از این غزل که تو کردی کلوخ چین پیدا است.  
شفیع اثر (از آندراج).

— کلوخ چین کردن؛ کلوخ چین ساختن.  
(فرهنگ فارسی معین). بنا کردن از خشت  
خام. (ناظم الاطباء):

کسی که فکر خیالات خود متین نکند  
ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند.  
سالک قزوینی (از آندراج).

**کلوخ زار.** [کُ] [ا] (مرکب) جایی که پر از  
کلوخ باشد. (ناظم الاطباء). زمینی که در آن  
کلوخ بسیار باشد. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). و رجوع به کلوخ شود.

**کلوخستان.** [کُ] [خ] (ا) (مرکب) جایی که  
همه کلوخ باشد. ارض ممدره [م / م] د. [

۱ - x0j. 2 - x0j.  
۳- مرکب از کلوخ + زار (پسوند مکان).  
۴- مرکب از کلوخ + ستان (پسوند مکان).

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، کلوخ زار. و رجوع به کلوخ زار شود.

**کلوخ کوب.** [کُ] [نف مرکب] کوبنده کلوخ. که کلوخ کوبد. [لا مرکب]. تخماق. (ناظم الاطباء)، آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلان را بکوبند و بشکنند. (غیاث). سنگی بر سر دسته چوبین استوار کرده که با آن کلوخ و نخاله گچ و جز آن کوبند. تخماق. مَفْضَه. مدقه. مرزبَه. مردَس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. (گلستان).

**کلوخه.** [کُخ / خ] [لا] هر چیزی که بشکل و هیئت کلوخ باشد، قند کلوخه. (فرهنگ فارسی معین). چیزی چون کلوخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— زغال سنگ کلوخه؛ قطعات درشت زغال سنگ. مقابل خا که و سرندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— قند کلوخه؛ پاره‌های قند که نه به صورت کله قند است و نه به صورت حب و قطعات بریده منظم. قندی که به پاره‌های غیر هم‌شکل در بازارها به فروش می‌رسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| سنگ معدنی کانی. سنگهای فلزی معدنی که در معدن با ناخالصیهای دیگر مخلوط هستند و باید جهت استخراج فلز تصفیه شوند. سنگ معدنی. (فرهنگ فارسی معین ذیل کانی).

**کلوخی.** [کُ] [اخ] دهی از دهستان کهنه فرود است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۱۰۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلود.** [کُل / کِل] [اخ] ژرژ. فیزیک‌دان و شیمی‌دان فرانسوی که در سال ۱۸۷۰ م. در پاریس متولد شد. وی درباره هوای مایع و ترکیب مفردات آمونیاک و انرژی حرارتی دریاها و روشنایی فلورسنت تحقیق و تصنیف کرد و در سال ۱۹۴۵ م. به علت همکاری با آلمانها محکوم گردید. (از لاروس).

**کلود اول.** [کُل / کِل] [داؤو] [اخ] رجوع به کلودیوس شود.

**کلود دوم.** [کُل / کِل] [دؤو / دؤو] [اخ] امپراتور روم (۲۱۴ - ۲۷۰ م.) شاهزاده عالیقدر و فرمانده نظامی محبوب. وی در طاعون سیرمیوم<sup>۴</sup> درگذشت. (از لاروس).

**کلوده.** [کُد] [ده] [اخ] دهی از دهستان اهلمرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلودی.** [ ] [ ] [ ] (بخ) جزیره کوچکی است که طولش هفت میل و عرضش سه میل است. به

جنوب کریت واقع است و امروز آن را کورزو گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

**کلودیا.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] یکی از خانواده‌های معزوف روم قدیم بوده است. (تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کلودیوس.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] [ ] کلودیوس یکی از بزرگان سابقین بود و چون مردم این سرزمین به طرفداری تارکی نیوس با روم به جنگ پرداختند، چشم از وطن پوشید و با تمام افراد خانواده و تحت‌الحمايه‌های خود که قریب پنج هزار تن بودند به روم آمد و در سنای روم مقامی یافت. (۵۰۴ ق. م.). (از تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کلودیوس.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] [ ] کلود اول<sup>۸</sup> امپراتور روم (سالهای ۴۱ تا ۵۴ م.). او در سال دهم ق. م. در لیون<sup>۹</sup> متولد شد و در سال ۵۴ م. درگذشت. ابتدا مسالین<sup>۱۰</sup> و سپس آگرین<sup>۱۱</sup> را بزنی گرفت. مردی دانشمند ولی ضعیف‌النفس بود و چنان رفتار کرد که آگرین بر او تسلط یافت و سرانجام او را مسموم کرد. (از لاروس). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۲ «کلاودیوس» (کذا) شود.

**کلودیوس پولشر.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] [ ] (بخ) یکی از کنسولان روم قدیم بود که در سال ۲۴۹ ق. م. در جنگ دریایی از سپاهیان کارتاژ شکست خورد. (از تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کلودیوس لیسایس.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] [ ] رئیس فوجی از عساکر رومانی بود که به حراست هیکل اشتغال می‌داشتند. وی پولس را از دست مردم ربود و با دسته‌ای از سربازان به نزد فیلکس والی گسیل کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

**کلودیوس نرون.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] [ ] (بخ) از سرداران روم بود که در سال ۵۴۱ ق. م. با سپاهیان کارتاژ در اسپانی جنگید و در ۵۴۶ به مقام کنسولی نایل آمد و به جنگ آنیبال رفت، سپس به زیردستی از لشکریان آنیبال دوری گرفت و به جنگ آسدروبال که به کمک سردار کارتاژی می‌آمد شتافت و در محل «مستور» بر وی غالب آمد و او را دستگیر و مقتول ساخت و سرش را همراه آورد و به لشکرگاه آنیبال انداخت. (از تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کلودانی.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] [ ] عیبدالله بن احمد بن محمد بن عبدالله بن الحسین بن الحسن بن خسرو فیروز بن ابی المهر و ابن اردشیر بن بابک الکلودانی. از برآوردگان ابی‌الفرات و مولد او پیش از ۳۰۰ ه. ق. است و کتابی به اسم کتاب الخراج دارد

که بار اول آن را به سال ۳۲۶ نوشته و بار دیگر در ۳۳۶ تصحیح و تکمیل کرده است. (الفهرست، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ایام او در وزارت امتدای نیافت و در کاری متمکن نشد زیرا که در عهد او مصادرات بسیار بود و لشکر از او ارزاق خواستند و دشنامش دادند و سفاهت کردند. کلودانی سوگند خورده که بعد از آن در وزارت شروع نکند و خانه خود بیست و وزارت دو ماه پیش نکرد. (تجارب السلف ج ۱ ص ۲۱۲).

**کلور.** [کُل] [ ] [ ] [ ] آنچه از خوشه غله که پس از درو کردن و جمع کردن حاصل در کشت‌زار باقی ماند و خوشه چین آن را برچیند. (ناظم الاطباء، خوشه‌چینی غلات. (از اشتینگاس)).

**کلور.** [کُل] [ ] [ ] [ ] مرکز دهستان شاهرود از بخش شاهرود است که در شهرستان هروآباد واقع است و ۳۰۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلور.** [کُل] [ ] [ ] [ ] دهی از دهستان چهار فریضه است که در بخش مرکزی شهرستان بندرانزلی واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلور.** [کُل] [ ] [ ] [ ] دهی از دهستان ایردوسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوران.** [ ] [ ] [ ] [ ] نام شهری و ولایتی است به ترکستان. (انجمن آرا) (آندراج). کلوران و قراقرم سرزمینهایی بود که چنگیز و اولاد او در آنجا فرمانروایی داشتند. (از تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۸ و ۶۱). و رجوع به حبیب‌السیر شود.

**کلورز.** [کُل / کِل] [ ] [ ] [ ] دهی از دهستان رستم آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۷۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوز.** [کُل] [ ] [ ] [ ] غوزه پنبه را گویند که شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد. (برهان) (آندراج). کلوزه جوزغه و غوزه پنبه شکفته شده. (ناظم الاطباء). کلوزه. جوزغه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوزه شود.

1 - claudie, Georges.  
 2 - Claude I<sup>er</sup>. 3 - Claude II.  
 4 - Sirmium. 5 - Claudia.  
 6 - Claudius.  
 7 - Claudius, Tiberius.  
 8 - Claude I<sup>er</sup>. 9 - Lyon.  
 10 - Messaline.  
 11 - Agrippine.  
 12 - Claudius Pulcher.  
 13 - Claudius Néron.

**کلوزان.** [ک ز] (اخ) دهسی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوزه.** [ک ز / ز] (ا) بمعنی کلوز است که غوزه پنبه شکفته باشد و آن را جوزقه نیز خوانند. (برهان). بمعنی کلوز است و به زای فارسی هم آمده است. (آندراج). کلوز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوز شود.

**کلوس.** [ک] (ا) اسبی را گویند که چشم و رو و پوز او سفید باشد و این چنین اسب را شوم و بدین می‌دانند. (برهان) (آندراج). اسبی که رو و چشم و پوزه وی سپید باشد. (ناظم الاطباء). اسبی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن را شوم می‌دانستند. (فرهنگ فارسی معین):

کلوس (و) کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر یسار و عقرب و چل، سم سفید و کام‌سیاه. (از فرهنگ رشیدی، ذیل چل).

**کلوس.** [ک ل] (ا) قسمی سبزی صحرایی بهاره خوردنی که در آنها کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوسا.** [ک] (اخ) دهی از دهستان هرازی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلوستک.** [ک س] (اخ) دهی از دهستان کلیبر است که در بخش اهر واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوسه.** [ک س] (اخ) دهی از دهستان موگویی است که در بخش آخوره شهرستان فریدن واقع است و ۶۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلوط.** [ ] (مغرب، ا) مغرب کهلوط هندی است و آن باقلی هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

**کلوعلی شیرازی.** [ک ع] (اخ) (بمقل از تاریخ شیراز تألیف حاج میرزا حسن شیرازی مشهور به فسائی، شاعری است از مردم شیراز و بیت زیر از اوست:

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینه خود را  
تادل به تو گوید غم دیرینه خود را.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به آتشکده آذر چ مؤسسه نشر کتاب ص ۲۹۸ شود.

**کلوف.** [ک] (ع ص) کار دشوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر شاق. (اقرب الموارد).

**کلوفن.** [ک ل ف] (فرانسوی، ا) کلفن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلفن شود.

**کلوک.** [ک] (ص) بمعنی بی ادب و بی حیا و شطاح باشد. (برهان). بی ادب و بی حیا و جسور و بی عقل و دیوانه را گویند به حذف کاف آخر نیز شنیده شده است. (آندراج). بی ادب و بی حیا و گستاخ و شطاح. (ناظم الاطباء). بی ادب. بی حیا. (فرهنگ فارسی معین). (ا) بمعنی مُلک هم نظر آمده است و آن دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش. (برهان) (از آندراج). یک نوع غله بزرگتر از ماش. (ناظم الاطباء). ملک. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

**کلوک.** [ک] (ا) کودک بودامرد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۳). پسر امرد را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). امرد بی حیا که کنگ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

تا یکی خم بشکند ریزه شود سبید سبو  
تا مرد آ پیری به پیش او مرد آ سبید کلوک.  
عسجدی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۳).  
منم کلوک خرافشار و کنگ خشک سبوز  
حرام زاده و قلاش و رند عالم سوز.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

ز کلوکان پیشی و پشتی  
متهم نی به اینی و آنی.  
سوزنی.

ز بهر جماع خران خر کلوکان  
خرامان به خانه بری پاده پاده.  
سوزنی.

**کلوک.** [ک] (ا) شاید از کلمه کلوخ، در اصطلاح بنایان نیمه چارکه. ثمن آجر. نصف چارکه. و شصتی نصف کلوک و بند، نصف شصتی و بند پولی، بند بسیار نازک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمتی است معادل یک هشتم آجر، نیم یک را نیمه و ربع آن (نصف نیمه) را چارکه و یک هشتم آن (نصف چارکه) را کلوک نامند. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کلوک.** [ ] (اخ) سومین از سلسله یونن در چین از ۷۰۶ تا ۷۱۱ ه. ق. (از طبقات سلطین اسلام ص ۱۹۰).

**کلوک.** [ک] (اخ) دهی از بخش قصرقد است که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلوک درق.** [ک د ر] (اخ) دهسی از دهستان مهران رود است که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلوکن.** [ک ک] (اخ) دهی از دهستان فندرسک است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلوگان.** [ ] (اخ) دهی از دهستان رودبار قصران است که در بخش افجه شهرستان تهران واقع است و ۳۴۱ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کلول.** [ک] (ع ص) کند گردیدن بینایی و شمشیر و زبان و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج). کند شدن بینایی و شمشیر. کل. کلان. کلاله. کلولة. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلّ شود.

**کلول.** [ک] (ع ا) ج کلّ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کل شود.

**کلوم.** [ک] (ع ا) ج کلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جراحته. (غیاث). خستگیا. جراحته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلم شود.

**کلومبوس.** [ک] (اخ) شهری در ممالک متحده امریکای شمالی و مرکز اوهایو و از مراکز صنعتی ذوب فلزات و واگن‌سازی و زغال‌سنگ است و ۳۷۵۹۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کلوملا.** [ک م ل] (اخ) یکی از علمای کشاورزی روم قدیم است که در قرن اول میلادی می‌زیسته و مقالاتی چند راجع به زراعت و نگاهداری طیور و تربیت زنبور و غیره نگاشته است. (از تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کلون.** [ک] (ا) کلان. قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند. (فرهنگ فارسی معین). کلان. کلیدان. غلق. فلج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چفت و بست پشت در. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به کلان شود.

**کلون.** [ک] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش جویم است که در شهرستان لار واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کلون بسته.** [ک ب ت / ت] (اخ) یکی از قلعه‌های رشته اصلی جبال البرز است و ۴۲۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. این قلعه مربوط به کوه‌های موسوم به لار است که تا قلّه دماوند پیش می‌رود. دره نور (از شعب رودخانه هراز) این کوه‌ها را از کوه‌های شمال جدا می‌کند. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۳۷ و ۳۸).

**کلونجی.** [ ] (ا) به هندی شونیز است، به فارسی سیاهدانه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کلوند.** [ک ل و] (ا) نوعی از خیار بادرنگ. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). در

۱- در فرهنگ فارسی معین به فتح کاف ضبط شده است.

۲- میرد. ۳- میرد.

کردی کلند<sup>۱</sup>، به معنی کدو. و کولوندر<sup>۲</sup>، کدوی غلیانی. (از حاشیه برهان چ معین.)  
 || آنچه مانند تسیح از انجیر و قیسی و گردکان و خرما خشک بر رشته کشیده باشند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج). مرسله باشد از جوز و انجیر و مانند آن. (صاح الفرس). ریسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 خواجه ما ز بهر گنده پسر کرداز خایه شتر کلوند.

طیان (از صحاح الفرس).  
**کلوند**. [کَلْ وَ] (بخ) نام کوهی است<sup>۳</sup> و عربان کوه را جبل خوانند. (برهان) (آندراج). نام کوهی. (ناظم الاطباء).

**کلونده**. [کَلْ وَ / دَ / و] (ل) مطلق خیار را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلوند شود. || نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و باریک می‌باشد و آن را به هندی ککری خوانند و بعضی گویند کلونده خیار بزرگی است که آن را به جهت تخم نگاه دارند. (برهان) (آندراج). خیار بزرگ و باریک و دراز. شنگ. (فرهنگ فارسی معین):

میل کلونده که دارد که مبارک بادش بخت فیروز که افتاد ز غیبش به کنار. بسحاق اطعمه.

داروغه هندوانه و سرده خیار سبز کلونده شد محصل و پدران گزیر گشت.

بسحاق اطعمه. || خربزه نارسیده را هم می‌گویند که کالک باشد. (برهان) (آندراج). کالک و خربزه نارس. (ناظم الاطباء).

**کلونوس**. [کَلْ وَ] (بخ) قریه‌ای بوده است در نزدیکی شهر آتن که سوفوکلس در آنجا تولد یافت. ادیبوس نیز چون کور شد بدین مکان آمد و حوادثی که سوفوکلس در کتاب «ادیبوس در کلونوس» ذکر کرده است در این محل روی داد. (از تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).

**کلونه**. [کَلْ وَ نَ] (بخ) نام کوهی است. (رشیدی) (آندراج). و رجوع به کلوند (بخ) شود.

**کلووار**. [کَلْ وَ] (بخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی است که در بخش کهگیلویه شهرستان بیهان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کلوئه**. [کَلْ وَ] (ح) (ل) گرده، لغتی است در کلیه به نزد اهل یمن. ج. کلی. (منتهی الارب) (از آندراج). لغتی است در کلیه اهل یمن را. مثنای آن کلو تان است و ج. کلی و کلووات. (از اقرب الموارد). به لغت اهل یمن، کلیه گرده. قلوئه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوه**. [کَلْ وَ] (بخ) جایی است در خاک زنگیان. (از معجم البلدان). شهری است. (منتهی الارب). نام شهری است به زنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوی**. [کَلْ وَ] (ع ص نسبی) منسوب به کلا، یعنی هر روانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلا شود.

**کلوی**. [کَلْ وَ] (ل) به هندی بقله است و آن نوعی از لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

**کلویان**. [کَلْ وَ] (ل) ج. کلو. (از فرهنگ فارسی معین): اکابر و اشراف و کلویان [و] اصناف مراسم نثار و پیشکش بجای آورند. (مطلع السعدین). و رجوع به کلو شود.

**کلویج**. [کَلْ وَ] (ل) ماهی تابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلوید**. [کَلْ وَ] (ل) دیگ آشپزی. (ناظم الاطباء) (از اشتینکاس).

**کلویم**. [کَلْ وَ] (بخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کله**. [کَلْ وَ] (ح) (ل) پشه‌خان. ج. کِلَل. (منتهی الارب). پرده نازک و رقیق که چون خانه دوزند تا خود را از پشه نگاه دارند و عامه بدان ناموسیه گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به کله شود. || پرده تنک و نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کله شود. || طره پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش. (منتهی الارب). پشمی است سرخ در سر هودج. ج. کِلَل، کِلَات. (از اقرب الموارد). || حالت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**کله**. [کَلْ وَ] (ع) (ل) مؤنث کُلَل. (منتهی الارب). تأنیث کل است و گویند: کله امراه، همانگونه که گویند: کل امری. (از اقرب الموارد). || تأخیر و درنگ. (منتهی الارب). تأخیر. (اقرب الموارد).

**کله**. [کَلْ وَ] (ع ص) کارد کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کله**. [کَلْ وَ] (ل) (ل) رخساره و روی را گویند. (برهان). رخساره و روی. (ناظم الاطباء). رخساره. روی. چهره. (فرهنگ فارسی معین):

چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد چه در کله افتد و مرا آه افتد.

امیر خسرو دهلوی. || گوی را نیز گفته‌اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود. (برهان). گوی را گویند که گاه خنده بر چهره و رخسار جوانان خوبروی افتد. (آندراج). گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف رخسار پدید آید. (ناظم الاطباء):

خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل به دو چاه کله افکنده نمود.

امیر خسرو (از آندراج).

|| اطراف دهان را نیز گویند از جانب درون. (برهان). گردا گرد دهان از سوی درون. (ناظم الاطباء). || کمان را نیز گفته‌اند که به عربی قوس خوانند. (برهان). کمان و قوس. (ناظم الاطباء). || هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فرو برند و برآند کله گویند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). || عمل بخیه کردن. (ناظم الاطباء). بخیه کردن خیاطان جامه را. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). || بخیه و دوخت خیاطی. (ناظم الاطباء). || در قالی‌بافی، یک جزو از «رگ». (فرهنگ فارسی معین). || فرو بردن و برآوردن در جماع را هم می‌گویند. (برهان). جنبش در هنگام جماع و فرو بردن و درآوردن در جماع. (ناظم الاطباء). || به معنی دیگدان هم آمده است. (برهان). دیگدان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || کلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجاق. (فرهنگ فارسی معین).<sup>۵</sup> || گرز آهنین را نیز گفته‌اند. (برهان). گرز آهنین. (ناظم الاطباء).

**کله**. [کَلْ وَ] (ل) (ل) محل. جای. زار. سار؛ کنوس کله؛ از گیل زار (در دیلمان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله**. [کَلْ وَ] (ل) (ص) هر چیز کوتاه و ناقص را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کوتاه و ناقص و کوچک. (آندراج). کوتاه و ناقص. (فرهنگ فارسی معین). || آدم کوتاه. (از برهان). مردم کوتاه. (ناظم الاطباء). کوتاه. (از برهان). مردم کوتاه. (ناظم الاطباء). کوتاه. قصیر. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه قد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || از نوک شکسته. کوتاه به علت شکستگی قسمتی از آن؛ کارد کله. جاروب کله:

آقا آرحیم ستین دینه

با کاردی کله سری برینه.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا)<sup>۶</sup>.

|| بیدم و بیدسته. (فرهنگ فارسی معین). کُل.

ابتر. دم بریده. کوتاه دم. (یادداشت به خط

۱ - kolend. 2 - kûlûndyr.  
 ۳ - در فرهنگ رشیدی کلونه نام کوهی آمده است. (از حاشیه برهان چ معین).  
 ۴ - Colone (فرانسوی).  
 ۵ - در گیلگی کله.  
 ۶ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزوده‌اند: آقا رحیم مجتهدی بود که لری بنام بوسیدین ریش او قسمتی از گلولی او را برید ولی او نمرد و مردم کرمانشاه دسته‌ها راه انداختند و شعر مزبور را می‌خواندند، یعنی: آقا آقارحیم ستون دین است، با کارد کله سرش را بریدند.

مرحوم دهخدا، || (ک) شرم مرد، نره، ذکر، (فرهنگ فارسی معین)، || قسمی ماهی خرد و سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 || ملخ در لهجه کردی و لری و بختیاری، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کله.** [کَل / کَل] (۱) موی سر و موی کاکل را گویند که یک جا جمع کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء)، موی کالک، گله. (فرهنگ فارسی معین)، موی گیسو، (از فهرست ولف):  
 همان گیل مردم چو شیر یله  
 ابا طوق زرین و مشکین کله. فردوسی.  
 هر چکاوک را رسته ز بر سر کله‌ای  
 ماغ با زاغ گرفته به یکی کنج پناه،  
 منوچهری.  
 دویده به خوبان مشکین کله  
 به بلبل دو گوش و به کف بلبله. اسدی.  
 نوش کن باده تلخ از کف زیبا صنمی  
 از بنا گوش چو گل از کله مرزنگوش.  
 سوزنی.  
 مشکین کله بر گل نهی‌ای ماه دل افروز  
 تا در مه دی باز نمایی گل نوروز.  
 سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 مشکین کله را بر گل نوروز مینداز  
 رنگ گل نوروز به رخسار میندوز.<sup>۲</sup>  
 سوزنی (یادداشت ایضاً).  
 || بند پا را نیز گویند و به عربی کمب خوانند. (برهان)، کمب و بند پا، (ناظم الاطباء)، || پابند، بند پا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 جنبش آسمان به نفس خود است  
 پای بند طولیه و کله نیست.  
 انوری (یادداشت ایضاً).  
**کله.** [کَل / کَل] (۱) مخفف کلاه است. (برهان).  
 مخفف کلاه و بمعنی آن. (ناظم الاطباء)، کلاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 قبا جوشن و اسب تخت من است  
 کله<sup>۳</sup>، خود و نیزه درخت من است.  
 فردوسی.  
 زره بود بر تنش پیراهنش  
 کله<sup>۴</sup>، ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی.  
 کله<sup>۵</sup>، خود و شمشیر جام من است  
 به بازو خم خام دام من است. فردوسی.  
 چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو  
 قبا نیوشد سرو و کله ندارد ماه. فرخی.  
 آن سر که به زیر کله آرزو به رنج است  
 در مرتبه دور است از آن سر که به دار است.  
 ناصر خسرو.  
 چون کله گم کرد نادان، مر ترا  
 کی تواند دید هرگز با کله. ناصر خسرو.  
 خود کلاه و سرت حجاب تواند  
 تو میفرای بر کله دستار. سنائی.  
 کله آنکه نهی که بر فتدت

سنگ در کفش و کیک در شلوار. سنائی.  
 از پی غیب مرده ره جوید  
 از پی عیب کل کله جوید. سنائی.  
 از چو من هندوک حلقه بگوش  
 گر کله نیست کمر باز مگیر. خاقانی.  
 یک سر سفله نیست کز فلکش  
 بر کله صد گهر ندوخته‌اند. خاقانی.  
 تو ترک سیه‌چشمی، هندوی سپیدت من  
 خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی. خاقانی.  
 کله چون نارون پیشش نهادم  
 به استغفار چون سرو ایستادم. نظامی.  
 کله لعل و قبا لعل و کمر لعل  
 رخس هم لعل بینی لعل در لعل. نظامی.  
 هر کلهی جای سرافکنندگی ست  
 هر کمر آلوده صد بندگی ست. نظامی.  
 مال و زر سر را بود همچون کلاه  
 کل بود آن کز کله سازد پناه. مولوی.  
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
 چو حبل اندرو بست دستار خویش.  
 سعدی (بوستان).  
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست  
 کلاه‌داری و آیین سروری داند. حافظ.  
 و رجوع به کلاه شود.  
 — در کله کسی پشم نبودن؛ کلاهش پشم نداشتن. کاری از دستش ساخته نبودن. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلاه)، درخور بیم و هراس نبودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 تو مرا یافته‌ای بی همه شغل  
 نیست اندر کلهت پشم مگر. فرخی.  
 و رجوع به پشم و کلاه شود.  
 — طرف کله کج نهادن، رجوع به کلاه شکستن شود.  
 — کله را بر زمین زدن؛ بر زمین زدن کلاه را از شدت غم و اندوه. از شدت خشم و غیظ کلاه خود را از سر برداشتن و بر زمین زدن؛  
 خواجه دیدش<sup>۶</sup> چون فتاده همچنین  
 برجهید و زد کله را بر زمین. مولوی.  
 — گوشه کله اندر شکستن، رجوع به کلاه شکستن شود.  
 — امثال:  
 کله بر فرق زبید کفش بر پای. (امیر خسرو  
 بنقل امثال و حکم ص ۱۲۳۱)، نظیر: کفش  
 زان پا کلاه آن سر است. مولوی (بنقل امثال و حکم ص ۱۲۳۱).  
 || تاج شاهی. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلاه)، تاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 به ایران ترا زندگانی بس است  
 که مهر و کله بهر دیگر کس است. فردوسی.  
 این سر و تاج غزان و آن کت مهر اج هند  
 این کله خان چین و آن کمر قیصری. عمیق.

نیاید از کمر میری که موری هم کمر دارد  
 نیاید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد.  
 (از تاریخ گزیده).  
 نه میر و شه بود هر کو کله دارد قبا بندد  
 که میر و شه کسی باشد که عالم را نگه دارد.  
 (از تاریخ گزیده).  
 شاه بیداریخت را هر شب  
 ما نگهبان افسر و کله‌هم. حافظ.  
 و رجوع به کلاه شود.  
**کله.** [کَل / کَل] (۱) به معنی حرکات در جماع مشهور است. (برهان)، جنبش و حرکت در حین جماع. (ناظم الاطباء)، و رجوع به کله [کَل / ل] (۱) (معنی نهم) شود. || نره و ذکر. (ناظم الاطباء)، آلت تناسل. (غیاث)، از اشعار هجویه عصر صفوی معلوم می‌شود «کله» (بضم اول) بمعنی ذکر هم استعمال می‌شد. (حاشیه برهان ج معین).  
**کله.** [کَل / ل] (۱) خوره. (فرهنگ فارسی معین)، و رجوع به کله (بیماری) شود.  
**کله.** [کَل / ل] (۱) بخیه زدن جامه را گفته‌اند. (برهان)، بخیه و بخیه‌زدگی. (ناظم الاطباء)، و رجوع به کله [کَل / ل] (معانی پنجم و ششم و هفتم) شود.  
**کله.** [کَل / ل] (۱) بمعنی سر باشد مطلقاً اعم از سر انسان و حیوان دیگر. (برهان)، رأس و سر. سر انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء)، سر. رأس. (اعم از انسان یا حیوان، (فرهنگ فارسی معین):  
 عصیان کنی و جای مطیعان طلب کنی  
 بسیار کله رفت به سودای این کلاه. سوزنی.  
 ز بس کله سر که برکنده بود  
 یکی کوه از آن کله آکنده بود.  
 نظامی.  
 — به سر و کله هم زدن؛ نزاعی سخت با یکدیگر کردن. یا یکدیگر کتک‌کاری کردن.  
 — به کله کسی زدن؛ در تداول عامه، ابله

۱- در برهان و ناظم الاطباء با ثانی مشدد [کَل ل] و در فرهنگ فارسی معین به تخفیف لام [کَل / ل] ضبط شده است و در یادداشتی از مرحوم دهخدا چنین آمده: کله [کَل ل] و در ضرورت [کَل ل] ...  
 ۲- مرحوم دهخدا به دنبال این بیت و بیت قبل از سوزنی افزوده‌اند: «ظاهراً در قدیم پیش گرمخانه‌داران و گل‌بازان، سرپوشی از شیشه (حجاب) یا جامه یا مانند آن بوده که برای پیش‌رس کردن گلی یا تره‌ای بکار می‌رفته است». یا توجه به این توضیح کله در این بیت و بیت قبل از سوزنی به معنی سرپوشی از... هم ابهام دارد.  
 ۳- بمعنی بعد هم مناسب دارد.  
 ۴- بمعنی بعد هم مناسب دارد.  
 ۵- بمعنی بعد هم مناسب دارد.  
 ۶- یعنی طوطی را دید.

شدن. دیوانه گشتن. (فرهنگ فارسی معین).  
 - بی کله؛ بی خرد. زود خشم. آنکه زود خشمگین شود و مقاومت با غضب خود نتواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کله بادنجان؛ قسمت درشت بادنجان که به دم پیوسته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کله بر کله زدن؛ جنگیدن. مبارزه کردن. کلنجار رفتن. مقابله کردن. دست و پنجه نرم کردن؛ امیر ارسلان ده سال است که کله به کله نزه دیوان قاف می زند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).  
 - کله بر کله کسی زدن؛ کنایه از دعوی برابری داشتن. (غیاث) (آندراج).  
 - کله به کله کسی گذاشتن؛ با او برابری یا دعوی برابری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کله زدن یا کسی؛ با او کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سر و کله زدن یا او؛ همی چنین همی کوشم به دندان یا زتختانش همی پیچد غلام از رنج و من یا او زتم کله. عسجدی (یادداشت ایضاً).  
 - کله شدن با کسی؛ سخت از او خشمگین شدن و به جدال برخاستن یا او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کله کاهو؛ قسمت درشت و گنده کاهو که به ریشه پیوندد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - گرم بودن کله کسی؛ در تداول عامه، مست بودن. (فرهنگ فارسی معین).  
 - یک کله آب انداختن یا آب باز کردن به جایی، عمده یا تمام آب را به مدتی کوتاه بدان جا روان داشتن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - یک کله افتادن بیمار؛ بی آفاقه ای در میان مدتی در تب و بیهوش بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - امثال:  
 کله گنجشک خورده است؛ پر می گوید. (امثال و حکم ص ۱۲۳۲).  
 یک کله و یک کله، نظیر؛ یک مویز و چهل قلندر. یک انگور و صد زنبور. یک انار و ده (یا) صد (یا) هزار بیمار. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۴۹).  
 - جمجمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا از نصاب):  
 مرغی دیدم نشسته بر باره طوس در پیش نهاده کله کیکاوس با کله همی گفت که افسوس افسوس کوبانگ جرسها و کجا ناله کوس؟ (منسوب به خیام).  
 خیز و در این گورها درنگر و پندگیر

ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله<sup>۱</sup>. سنائی  
 آنکه گستاخ آمدند اندر زمین  
 استخوان و کله هاشان را بین. مولوی  
 شنیدم که یک بار در حله ای  
 سخن گفت با عابدی کله ای. (بوستان).  
 - کله پوسیده؛ جمجمه ای که در گور و زیر خاک پوسیده شده باشد:  
 اگر دو کله پوسیده برکشی ز دو گور  
 سر امیر که داند ز کله گرای.  
 (از لیاب الالباب).  
 - کله خشک؛ جمجمه پوسیده و خشکیده در دل و درون گور:  
 نهادندی آن کله خشک پیش  
 وزو باز جستندی احوال خویش. نظامی.  
 - دماغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 از کله عدوی تو سودای مهتری  
 بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کل.  
 سوزنی.  
 که سودای لبش در کله افکند  
 که مغز او نشد در استخوان لعل.  
 حکیم جنتی (از لیاب الالباب ج ۲).  
 - هر چیز گرد و گندله. (فرهنگ فارسی معین). - یک عدد قند مخروط و صنوبری شکل که به اوزان مختلف ریزند. یک قند تمام ریخته به شکل مخروطی. یک دانه قند تمام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - سر هر چیزی. (ناظم الاطباء)؛ کله درخت، بالای آن. سر آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - فرق سر را هم گفته اند. (برهان). فرق و تارک سر. (ناظم الاطباء).  
 - کله سر؛ فرق سر. (فرهنگ عامیانه جمالزاده):  
 کله پوست نهم کله سر مشدی وار  
 پیش مشدیها خود را پر و پادار کنم.  
 ایرج میرزا (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
 - فوق و بالا. (ناظم الاطباء). - اول هر وقت؛ کله صبح، اول صبح. کله سحر، اول سحر. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
**کله.** [کَلْ ل / ل] (ص) - بمعنی بی وفا و بی حقیقت و هر جایی هم آمده است. (برهان). بی وفا و بی حقیقت و ناراست و مکار و هر جایی. (ناظم الاطباء).  
 - بی کله؛ راست و باحقیقت و باوفا. (ناظم الاطباء).  
 - مستبد. - آنکه هر جایی نباشد. (ناظم الاطباء).  
**کله.** [کَلْ ل / ل] [ح] - مأخوذ از کله عربی. خیمه ای که از پارچه تنک و رقیق مثال کتان و امثال آن به جهت دفع و منع مگس و پشه بسازند. و به پشه خانه معروف است.

(آندراج). خیمه ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند. پشه بند. پشه خانه. (فرهنگ فارسی معین). - ابر عربی پرده تنک. (آندراج). در عربی به معنی پرده باشد. (برهان). پرده. (ناظم الاطباء). - اسقف خانه و هر چیز که به منزله سقف باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). - اهر پرده ای که همچون خانه دوزند. (رشیدی). پرده ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند. (برهان) (ناظم الاطباء).  
 - حجله عروس. (فرهنگ فارسی معین).  
 - سرشکوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 همه باغ کله است اندر کشیده  
 به هر کله ای پرنیانی معصفر. فرخی.  
 برابر سربت کله ای فرو هشتند  
 نگار کار به یاقوت و بافته به درر. فرخی.  
 تا گل در کله چون عروس نپهان شد  
 ابر مشاطه شده ست و باد دلاله.  
 ناصر خسرو.  
 درخت ترنج از بر و برگ رنگین  
 حکایت کند کله قیصری را. ناصر خسرو.  
 به در و گوهر آراسته پدید آید  
 چو نو عروسی در کله از میان حجاب.  
 مسعود سعد.  
 زیور آسمان چو بگشایند  
 کله های هوا بیاریند. مسعود سعد.  
 گرد بر گرد خراگه طواف کردن و با سر پوشیدگان درگاه در کله مصاف دادن کار لنگان و لوکان و بی فرهنگان است. (مقامات حمیدی).  
 تثار باغ را گردون به دامن در همی پیچد  
 گل اندر کله ز مُرُود ز حجله رخ همی پوشد.  
 خاقانی.  
 - کله خضرا؛ کنایه از آسمان. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). آسمان. (ناظم الاطباء). کله کیود. و رجوع به همین مدخل شود.  
 - کله دخانی؛ بمعنی کله خضراست که آسمان باشد. (برهان). کنایه از آسمان. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. (ناظم الاطباء).  
 - ابر سیاه. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ابر سیاه. (فرهنگ فارسی معین).  
 - شب تاریک را هم می گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از شب تاریک است. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کله زده؛ تخت و اورنگ با متکا و سایبان را گویند. (برهان) (آندراج). کنایه از اورنگ با متکا و سایبان. (فرهنگ فارسی معین).  
 ۱ - به ضرورت وزن به تخفیف لام.

— کله ظلمانی؛ پشه‌بند تاریک و تیره. (فرهنگ فارسی معین).

— || کنایه از آسمان در شب تار. (فرهنگ فارسی معین): چون صبح جهان‌افروز مشاطه‌وار کله ظلمانی را از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه کرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۷۸).

— کله غبزا؛ کنایه از کره زمین. کره خاکی. (فرهنگ فارسی معین): که برافراخت قبه خضرا؟ که در او ساخت کله غبزا؟ (از راحة الصدور ص ۵).

— کله کیود؛ کنایه از آسمان است. کله خضرا؛ شعاع خورشید از کله کیود بتافت چو نور روی نگار من انتشار گرفت. مسعود سعد.

و رجوع به ترکیب کله خضرا شود.

— کله نیلوفر؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). آسمان. (ناظم الاطباء).

|| اطفاکی چوبین که آن را تزئین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) بکار برند. (فرهنگ فارسی معین).

**کله.** [کَلْ لَ] (بخ) نام شهری و مدینه‌ای در میان جزیره‌ای. (از برهان). بندرگاهی است در هند و در نیمه راه عمان و چین واقع است. (از معجم البلدان). کله از شهرهای هند است در شرق دریا. (از اخبار الصين و الهند ص ۱۰). بستری است در اقیانوس هند. (نخبة الدهر ص ۱۵۲): نهانیهای اسکندر به ایران آری از یونان خزینه شاه زنگستان به غزنین آری از کله.<sup>۱</sup> فرخی.

چنین هر یکی همچو شیر یله گزین کرد و شد تا به شهر کله. اسدی.

پادشاه فتوح را هر کسی باشد رای خوانند... پس اندر شهرها به سرانند... و زمین کله تا هندوستان اندرونی سولاخط. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۲۲). خلق را از راه وعظ، کن و مکن می‌فرماید و گاه به زبان اهل حله ثنا می‌سراید گاهی به لغت اهل کله.<sup>۲</sup> (مقامات حمیدی از آندراج).

**کله.** [کَلْ لَ] (بخ) جزیره‌ای است در اقیانوس هند. (نخبة الدهر ص ۱۵۲): و آنکه جزیره‌های زنگستان، وز جزیره‌های بزرگوار و نامدار که اندر اوست، سرانند... و جزیره کله، و از وی ارزیز و قلعی خیزد. (التفهیم ص ۱۶۸).

**کله.** [ ] (بخ) نام شهری و مدینه‌ای باشد. (برهان). نام شهری. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله (بخ) شود.

**کله.** [ ] (بخ) دهی از بخش شهریار شهرستان

تهران است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله.** [ ] (بخ) دهی از دهستان نیاسر است که در بخش قصر شهرستان کاشان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کله.** [کَلْ لَ] (بخ) شعبه‌ای از طایفه بابادی هفت لنگ بختیاری است.

**کله.** [ ] (بخ) دهی از دهستان ارنکه است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله ابول.** [کَلْ لَ] (بخ) یکی از حکمای سبعة<sup>۳</sup> یونان باستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از حکمای هفت‌گانه یونان قدیم که در طرح و ترکیب معما چیره‌دست بود. (از لا روس).

**کله اردکی.** [کَلْ لَ] / [لِ] (ص نسبی مرکب) (در تداول عامه) برنگ سبز طلایی. برنگ بنفش طلایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله امنس.** [کَلْ لَ] (بخ) رجوع به کلثوم<sup>۴</sup> شود.

**کله انداختن.** [کَلْ لَ] (مص مرکب) کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند. کله برانداختن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کلاه انداختن. کنایه از شادی کردن به جهت بدست آمدن چیزی دلخواه. خوشحالی کردن. (فرهنگ فارسی معین): دید او را کله انداخت ماه.

امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کلاه انداختن و کله برانداختن شود.

**کله برانداختن.** [کَلْ لَ] (مص) مرکب) کله انداختن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): دل به سودات سر دراندازد سر ز عشقت کله براندازد. خاقانی.

و رجوع به کله انداختن شود.

**کله برهنه.** [کَلْ لَ] / [لِ] / [بَ] / [نَ] (مص مرکب) قسمی پول طلای روس. قسمی مسکوک زر روس. قسمی مسکوک طلا که صورت امپراطوری سربرهنه بر آن منقوش بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله بست.** [کَلْ لَ] (بخ) دهی از دهستان رودبست است که در بخش بابلسر شهرستان بابل واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کله بستن.** [کَلْ لَ] / [لِ] / [بَ] (مص مرکب) نصب کردن خیمه از پارچه تنک و لطیف.

(فرهنگ فارسی معین):  
ابر گوهریار زرین کله بندد در هوا  
گرز دریای کفش خورشید برگردد غبار.  
فرخی.  
عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله  
به باغ اندر همی بندد ز شاخ گلبنان کله.  
فرخی.  
چون هوا از گرد تاری کله بست  
بر زمین خون مفرشی دیگر کشید.  
مسعود سعد.  
چون زبور خواندی<sup>۵</sup> از خوشی آواز او مرغان  
هوا کله بستند از بالا. (مجمعل التواریخ و القصص).  
نه کله بندد شام از حریر غالیهرنگ  
نه حله پوشد صبح از نسبیج سقلاطون.  
جمال‌الدین عبدالرزاق.  
صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من  
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من.  
خاقانی.  
بسا ابرها که بندد کله مشک  
به عشوه باغ دهقان را کند خشک. نظامی.  
درون خرگه از بوی جخسته  
بخور عود و عنبر کله بسته. نظامی.  
شب از عنبر جهان را کله می‌بست  
زستان بود و باد سرد می‌جست. نظامی.  
چون فلک قیای اطلس روز از پشت جهان  
باز کرد و لباس شب درپوشید و فرزین چرخ  
که ماه خوانند به شاهرخ از جمشید فلک که  
خورشید گویند ببرد و از نور او در شب دیچور  
خود کله بست. (تاریخ طبرستان). || به کنایه،  
دایره‌وار گرد چیزی فراهم آمدن: چنان شد که  
هر وقت پای در رکاب آوردی سیصد نفر  
علوی شمشیر کشیده گرداگرد او کله بستندی.  
(تاریخ طبرستان).  
می‌دمد صبح و کله بست سحاب.  
الصبوح الصبوح یا اصحاب. حافظ.  
و رجوع به کله شود. || نصب کردن کله. نوعی  
آذین بستن در جشن‌ها:  
کله بستند گرد شهر و سرای  
شهریان ساختند شهر آرای. نظامی.  
چون مهد خواهر به مدینه تبریز رسید، شهر را  
آیین بستند و کله بستند. (سلجوقنامه ظهیری  
چ خاور ص ۲۱). و رجوع به کله شود.

**کله بن.** [کَلْ لَ] (بخ) دهی از دهستان

۱- به ضرورت وزن، به تشدید لام [کَلْ لَ] .  
۲- صاحب آندراج آرد: از این بیان معلوم می‌شود که نام شهری است اما به یقین معلوم نگشته.  
3 - Cléobule. 4 - Le sept sages.  
5 - Cléomène.  
۶- یعنی داود.



کیا کلاست که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کله‌بند.** [کَلْهَ بَ] (مربک) کلاه‌بند. نوعی کلاه در قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

**کله‌بنددار.** [کَلْهَ بَ] (نف مرکب) آنکه کله‌بند بر سر گذارد. (فرهنگ فارسی معین): آنچه کوتاه نظران بی‌عقلان مازندرانی بودند گله‌ای از ایشان کله‌بندداران کار یک کس نکند. (جهانگشا، ج ۲ ص ۲۳۴). و رجوع به کله‌بند شود.

**کله‌بوز.** [کَلْ لَ] (لخ) دهستانی از بخش مرکزی شهرستان میانه است که در جنوب و جنوب غربی میانه واقع است و از شمال به دهستان حومه و از جنوب به بخش مرکزی زنجان و از مشرق به دهستان کاغذکنان و از مغرب به دهستان تیرچایی محدود است. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است و آب آن از رودهای آیدوغموش و قرانقوچای و سایر نهرهای جاری از کوههای منطقه تأمین می‌شود. محصولات عمده آن غلات و اندکی حبوبات و کرچک است. این دهستان از ۹۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و سکنه آن در حدود ۱۳۷۲۰ نفر است و قرای مهمش عبارتند از: شیخدرآباد (مرکز دهستان)، کلوجه خالصه، طوق، قره‌طورق. بواسطه کوهستانی بودن راههای قری عموماً مالرو است. خط آهن زنجان و مراغه از شمال و مشرق این دهستان عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله‌بهرام.** [ ] (لخ) دهی از دهستان اگرد ساوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۱۳۳ تن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله‌با.** [کَلْ لَ] (ا مرکب) در اصطلاح نجاران، پایه‌های چفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله‌پا.** [کَلْ لَ] (ص مرکب) آدمی که حالش بهم خورده و از حال طبیعی خارج شده و در حقیقت سرش را به جای پایش گذاشته باشد. (فرهنگ لغات عامیانه ج ۱). رجوع به کله‌پا شدن شود.

**کله‌پا.** [کَلْ لَ] (لخ) دهی از دهستان کلیایی است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله‌پا.** [کَلْ لَ] (لخ) تیره‌ای از کلهر. (از جغرافیای سیاسی کیهان، ص ۶۱). و رجوع به کلهر شود.

**کله‌پاچه.** [کَلْ لَ / لَ چَ] (ا مرکب) کله‌پاچه از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). مجموع سر و پاچه‌های حیوان (مانند

گوسفند). (فرهنگ فارسی معین).  
— کله‌پاچه شدن؛ مضطرب و سراسیمه شدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌پا شدن شود.

|| خوراکی که از کله و پاچه گوسفند سازند. طرز تهیه آن چنین است که موهای کله و پاچه را با آب آهک سوزانند و کله و پاچه را جوشانده داخل بینی و دهان گوسفند را پاک کنند و با چاقو تراشند و سپس با پیاز و شکنبه و شیردان بار کنند و یک قطعه دنبه و قدری گوشت گردن هم بدان علاوه نمایند. (فرهنگ فارسی معین). آبگوشتی که از سر و پاچه‌های گوسفند و جز آن سازند و گاه بر آن گوشت گردن و شکنبه گوسفند افزایند. طعامی که از کله گوسفند و پاچه آن کنند. شاخ‌دار. چشم‌دار.<sup>۱</sup> (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

موش چیست تا کله‌پاچه‌اش چه باشد؟! یعنی از شخصی کوچک توقعی بزرگ داشتن بیجاست.

**کله‌پا رفتن.** [کَلْ لَ / لَ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سکندری خوردن و به زمین افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || سخت مست خراب شدن و بر زمین افتادن از آن. سخت مست شدن و به جایی افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله‌پا شدن شود.

**کله‌پا شدن.** [کَلْ لَ / لَ پَ شَ] (مص مرکب) در تداول عامه، یکبارہ مریض شدن. (فرهنگ فارسی معین). بیخود شدن. از حال رفتن. بهم خوردن حال. خارج شدن از حال طبیعی. (فرهنگ لغات عامیانه ج ۱). || خفتن به خوابی سنگین پس از مستی یا رفتن بسیار. مست طافع افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله‌پا رفتن شود.

**کله‌پرباد.** [کَلْ لَ / لَ پَ] (ص مرکب) مرد متکبر و مغرور. (آندراج). متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء). با نخوت. متکبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله‌پربادی شود.

**کله‌پربادی.** [کَلْ لَ / لَ پَ] (حامص مرکب) غرور. تکبر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

سبکسرگر دو روزی در سرافرازی کند شادی حباب‌آسا نمی‌پاید بسی از کله‌پربادی. محسن تأثیر (از بهار عجم).

و رجوع به کله‌پرباد شود.

**کله‌پروار.** [کَلْ لَ / لَ پَ رَ] (ا مرکب) نام قسمی از حلوا. کله‌پروار. (ناظم الاطباء).

**کله‌پروز.** [کَلْ لَ / لَ پَ رَ] (ا مرکب) کله‌پروار. (ناظم الاطباء). رجوع به کله‌پروار

شود.

**کله‌پز.** [کَلْ لَ / لَ پَ] (نف مرکب) آنکه کله‌های حیوانات مثل کله گوسفند و مثل آن را پخته می‌فروخته باشد. (آندراج). کسی که کله و پاچه و شکنبه حیوانات را می‌پزد و می‌فروشد. (ناظم الاطباء). آنکه کله و پاچه و شکنبه از حیوانات (مانند گوسفند) را پزد و فروشد. (فرهنگ فارسی معین). رَؤاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرا کله‌پز کرده بی‌دست و پا  
خبر نیست از پا و از سر مرا.

طاهر وحید (از آندراج).

— امثال:

کله‌پز برخاست (یا باشد) سگ جاش نشست؛ یعنی بدتری جای بدی را گرفت و به مزاج با هر آنکه بعد از برخاستن کسی، بر جای وی نشیند گویند. (امثال و حکم ص ۱۲۳۱).

**کله‌پزی.** [کَلْ لَ / لَ پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کله‌پز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌پز شود. || (ا مرکب) دکان کله‌پز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌پز شود.

**کله‌پشته.** [کَلْ لَ پُ تَ] (لخ) دهسی از دهستان خرم‌آباد است که در شهرستان شهمسوار واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کله‌پوستی.** [کَلْ لَ] (ص مرکب) شخصی که کلاهی از پوست (بره و جانوران دیگر) بر سر نهد. کلاه پوستی. (فرهنگ فارسی معین): از کله‌پوستیان گفت جوانی که فلان متعصب به فلان طرز کلاه است و قیاست. (فرهنگ فارسی ایضاً).

**کله‌پوش.** [کَلْ لَ / لَ] (نف مرکب) آنچه کله را بپوشد. آنچه سر را بپوشاند. || (ا مرکب) کلاه و پوشاک سر. (ناظم الاطباء):

بر سر جای طاقیدهام هست کله‌پوش

تخفیفه را جنبیه دستار می‌کنم. نظام قاری. || شب‌کلاه. (ناظم الاطباء). || کلاه چارگوشی که دختران بر سر گذارند. (ناظم الاطباء).

**کله‌جار.** [کَلْ لَ] (لخ) کلنجر. دهی از دهستان یامچی است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله‌جنگل.** [کَلْ لَ / لَ جَ] (ا مرکب) جنگل به درختان کله و کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱ - کله‌پاچه = کله و پاچه. (فرهنگ فارسی معین).

۲ - عوام برای گریختن از شامت کله خوردن، کله‌پاچه را شاخ‌دار و چشم‌دار خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] تیره‌ای از ایل کله‌ر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱). و رجوع به کله‌ر شود.

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان سریند بالااست که در بخش سریند شهرستان اراک واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان ماهیدشت بالااست که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۷۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان خاوه است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان دالوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله خوب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان مال اسند است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله خوب اسکندری.** [کَلْ / لِ] [اِک دَ] [اِخ] دهی از دهستان دالوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله خوب بالا.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهسی از دهستان مال‌اسد که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله خوب چهارقله.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [چ قُلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان گیلان است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله خوب حاجی‌آباد.** [کَلْ / لِ] [اِخ] دهی از دهستان مال‌اسد است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله جوش.** [کَلْ / لِ] [اِخ] (مرکب) طعامی از روغن و گردوی کوبیده و پیاز داغ و کشک و شنبلیله خشک. طعامی از آب و دوغ کشک و

روغن و گردوی کوبیده و پیاز داغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کالجوش. کاله‌جوش. (فرهنگ فارسی معین، ذیل کالجوش). و رجوع به کالجوش شود.

**کله چارشنبه.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [شَمَبْ / پ] [اِخ] (مرکب) چهارشنبه سوری. چهارشنبه آخر سال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله چماق.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [چ] [اِخ] (مرکب) چماقی کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله حیات.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [ح] [اِخ] دهی از دهستان دیره است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کله خان.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] دهی از دهستان پایین است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله خانه.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [ن] [اِخ] دهی از دهستان سهندآباد است که در بخش پستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۵۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله خانه.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله خر.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (ص مرکب) در تداول عامه، احمق. ابله. (فرهنگ فارسی معین، سخت نادان و مستبد به رأی خویش. احمق و جاهل و لجاجت، سخت نادان و احمق ستیخته. آنکه در عقاید غلط خود پافشارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم جاهل و یک‌دنده و مستبد به رأی. کسی که نمی‌توان روی حرفش حرف زد. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کله خراب.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (ص مرکب) در تداول عامه، کسی که مغزش خوب کار نکند. تهی مغز. بی‌خرد. (فرهنگ فارسی معین). || بسیار عصبانی. تندمزاج. (فرهنگ فارسی معین).

**کله خرابی.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (حماص مرکب) در تداول عامه، تهی مغزی. بیخردی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله خراب شود. || عصبانیت. تند مزاجی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌خراب شود.

**کله خری.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (حماص مرکب) در تداول عامه، احمقی. ابلهی. (فرهنگ فارسی معین). صفت کله‌خر. و رجوع به کله‌خر شود.

**کله خشک.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (ص مرکب) کنایه از مردم دیوانه و سودایی مزاج باشد. (از برهان). کنایه از مردم دیوانه و سودایی مزاج

باشد. (از آندراج). مردم سودایی و دیوانه مزاج. (ناظم الاطباء). || تریاکی. (از برهان) (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). تریاکی و معتاد به تریاکی. (ناظم الاطباء). || کله‌شقی. یک‌دنده. (فرهنگ فارسی معین). || تخم مرغی را نیز گویند که آن را سرازیر گذاشته خشک کرده باشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین).

**کله خشکی.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (حماص مرکب) خلی. دیوانه مزاجی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله خشک شود. || کله‌شقی. یک‌دندگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌خشک شود. || تریاکی بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌خشک شود.

**کله خود.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (ص مرکب) مخفف کلاه‌خود. مغفره: بزدگرز بر ترگ رهام گرد. کله‌خوداوغشت ز آن زخم خرد. فردوسی. و رجوع به کلاه‌خود شود.

**کله خوردگی.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (حماص مرکب) حالت و صفت کله‌خورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله‌خورده شود.

**کله خورده.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [خ] [اِخ] (ن‌مف مرکب) مغلوب و مأیوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله دار.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [ن] [اِخ] (نمف مرکب) در تداول عامه، آدم مدبر و تیزهوش و فطن و سریع‌الانتقال و با ذوق و ادراک. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کله دار.** [کَلْ / لِ] [اِخ] [ن] [اِخ] (نمف مرکب) کنایه از پادشاه جبار است. (برهان) (آندراج). پادشاه جبار و غالب و پیروز. (ناظم الاطباء). پادشاه صاحب جاه. (فرهنگ فارسی معین). تاجدار. که حشمت و جاه و مقام دارد: سرمیزران تا کله‌داران سرت بی‌مغز چون کله نکنند. خاقانی. به عزم دست‌بوسش قاف تا قاف کمر بسته کله‌داران اطراف. نظامی. جهان خسرو که تاگردون کمر بست کله‌داری چنو بر تخت نشست. نظامی. از قیای چنو کله‌داری ز آسمان تا زمین کله‌واری. نظامی. نرگس که کله‌دار جهان است بین کونیز چگونو سر درآورد به زر. حافظ. || آنکه بر سر کلاه داشته باشد. آنچه سرپوش داشته باشد:

۱- در تبریز به چهارشنبه پیش از چهارشنبه‌سوری گفته می‌شود.  
۲- بمعنی سوم هم ایهام دارد.

هر گه که سیر کلک به کردار او کند  
سر دل دوات کله دارش آشکار...  
شب قیای مه زرد ببنده وار  
کان گره زلفین کله دار آمدهست.  
نگاری چاپکی شنگی کله دار  
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش.  
من ماه ندیده ام کله دار  
من سر و ندیده ام قباپوش.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۶۳۶).  
|| متکبر و سرکش را نیز گویند. (برهان)  
(آنندراج). مردم سرکش و متکبر و گستاخ و  
خودبین. (ناظم الاطباء).

— کله داران افلاک؛ کنایه از ستارگان.  
(فرهنگ فارسی معین):

که داند کاین کله داران افلاک  
کمر بسته چرا گردند در خاک.  
عطار.

**کله داری.** [کَلْ دَارِي] (احامص مرکب) بمعنی  
پادشاهی باشد. (برهان). پادشاهی و سلطنت.  
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

ترا میان سران کی رسد کله داری  
ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا.

نه آن شد کله داری پادشاه  
که دارد به گنجینه در صد کلاه.  
نظامی.

کله داری آن شد که بر هر سری  
نهد هر زمان از کلاه افسری.  
نظامی.

آمدند از ره شکر باری  
کرده زیر قصب کله داری.  
نظامی.

و رجوع به کلاه داری شود.  
|| کنایه از سرکشی هم هست. (برهان) (ناظم  
الاطباء). سرکشی. تکبر. (فرهنگ فارسی  
معین). غرور. خودنمایی:

از روی کله داری بر فرق سراندازان  
از سنگلی هر دم سنگی دگر اندازد.

دل هم به کله داری بر عشق سراندازد  
یعنی که چو سرگم شد دستار نیندیشد.  
خاقانی.

روا نبود که چون من زن شماری  
کله داری کند با تاجداری.  
نظامی.

نان دهانم بدین کله داری  
نان خورانم بدان گنه کاری.  
نظامی.

|| نگاه داشتن کلاه. نگاه داشتن کلاه بزرگان و  
محتشمان، کنایه از خدمتگزاری و چاکری.  
چون به هم صحبتیش بیوستم  
به کله داریش کمر بستم.  
نظامی.

**کله دراز.** [کَلْ دَارِ / لِ / دِ] (ص مرکب) کسی  
که شور و غوغای بیهوده کند. (آنندراج)  
(فرهنگ فارسی معین). هنگامه ساز و  
غوغایی و زبان دراز و بدزبان و فتنه جو.  
(ناظم الاطباء):

سر سختی و شلاق خورد کله دراز

چون میخ برون خیمه جای تو خوش است.  
یحیی شیرازی (از آنندراج).

**کله درازی.** [کَلْ دَارِ / لِ / دِ] (احامص  
مرکب) غوغا و هنگامه و فتنه و فساد. (ناظم  
الاطباء).

**کله درق.** [کَلْ دَارِ / لِ / دِ] (ایخ) دهسی از  
دهستان خروسلو است که در بخش گرمی  
شهرستان اردبیل واقع است و ۰۹۰۹ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله دره.** [ ] (ایخ) دهی از دهستان زهرا است  
که در بخش بوین شهرستان قزوین واقع  
است و ۹۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله دشت.** [ ] (ایخ) دهسی از دهستان  
مزدقانچای است که در بخش نوربان  
شهرستان ساوه واقع است و ۳۹۵ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله دوز.** [کَلْ دَوْزِ] (نف مرکب) کلاه دوز.  
دوزنده کلاه. آنکه کلاه دوزد. آنکه شغل وی  
دوختن و ساختن کلاه باشد:

چون سوزن باریک تو سازیم تن خویش  
ای ماه کله دوز کله بر تن ما دوز.

سوزنی.  
**کله ر.** [کَلْ هُ] (ایخ) دهی از دهستان پرواناست  
که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع  
است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله ر.** [کَلْ هُ] (ایخ) از کوههای رشته جبال  
پشتکوه است و حد جنوبی کرمانشاهان را  
تشکیل می دهد. (از جغرافیای غرب ایران  
ص ۲۹ و ۷۳).

**کله ر.** [کَلْ هُ] (ایخ) یکی از ایل های کرد است  
که تقریباً مرکب از ده هزار خانوار است بدین  
ترتیب: خالدی ۲۰۰۰ خانوار، شیانی ۱۰۰۰  
خانوار، سیاسی ۱۰۰۰ خانوار، کاظم خانی  
۱۰۰۰ خانوار، تالش ۵۰۰ خانوار، خمسان  
۵۰۰ خانوار، گرگا ۵۰۰ خانوار، کله پا ۵۰۰  
خانوار، قوچی ۵۰۰ خانوار، هارون آبادی  
۶۰۰ خانوار، منصوروی ۱۰۰۰ خانوار، کله  
جوب ۳۰۰ خانوار، الوندی ۱۰۰ خانوار،  
شوان ۲۰۰ خانوار، ماهیدشتی ۱۵۰ خانوار،  
بداغ بیگی ۱۰۰ خانوار، زینل خانی ۵۰  
خانوار، شاهینی ۴۰ خانوار. مرکز این ایل  
گیلان<sup>۲</sup> و مسکنشان هارون آباد، شیان، بره  
شمین و قلعه شاهین دبر است. دارای مراتع  
وسیع و معادن ذغال سنگ است و افراد ایل به  
ترتیب اغنام و احشام می بردازند. (از  
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱ و ۶۲).

**کله ر.** [کَلْ هُ] (ایخ) دهی از دهستان روضه  
چای است که در بخش حومه شهرستان  
ارومیه واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله ر.** [کَلْ هُ] (ایخ) میرزا محمدرضا (۱۲۴۵ -

۱۳۱۰ ه. ق.) از خوشنویسان و استادان خط  
نستعلیق و اصلاً از ایل کرد کله ر کرمانشاهان  
است. وی پس از گذراندن ایام جوانی نزد  
میرزا محمد خوانساری شاگرد آقامحمد  
مهدی طهرانی به آموختن خط پرداخت و  
سپس به مشق کردن از روی خطوط اصلی  
استادان قدیم مخصوصاً میرعماد قزوینی  
مشغول شد و برای دیدن و مشق کردن از روی  
نمونه های اصیل و خوب خط نستعلیق به  
قزوین و اصفهان سفر کرد و مدتی بدین ترتیب  
مشغول مشق و تمرین بود تا در نوشتن خط  
نستعلیق استاد شد و آواز شهرتش به  
ناصرالدین شاه رسید و ناصرالدین شاه او را به  
حضور طلبید تا پیش او مشق کند و گاه گاهی  
از راه تفتن از روی سر مشق های او می نوشت.

ناصرالدین شاه دستور داد تا میرزای کله ر در  
اداره انطباعات قبول عضویت کند، اما وی از  
آنجا که مردی بلند همت و آزادمنش بود  
نپذیرفت و مقرر شد که گاهگاهی برای اداره  
انطباعات که به سرپرستی صنیع الدوله  
(اعتماد السلطنه) اداره می شده کتابت کند و  
اجرت بگیرد. اما در سال ۱۳۰۰ ه. ق. در سفر

دوم ناصرالدین شاه به خراسان که قرار شده  
بود روزنامه ای به خط نستعلیق در اردوی  
ناصرالدین شاه در طی راه با چاپ سنگی  
بطبع رسد، عضویت اداره انطباعات را قبول  
کرد و نوشتن نسخه اصلی این روزنامه که نام  
آن را «اردوی همایون» گذاشتند به میرزای  
کله ر محول گردید. خط «اردوی همایون» که  
مجموعاً دوازده شماره انتشار یافت از بهترین  
نمونه های خطوط چاپی اوست. وی در وبای  
عام طهران که در سال ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ ه. ق.  
اتفاق افتاد به این مرض مبتلا گردید و  
درگذشت. آنچه از آثار هنری میرزای کله ر  
بجای مانده غیر از قطعات و سطور که در  
مجموعه های خصوصی مضبوط است

تعدادی کتابها و روزنامه هاست که به میل  
خود یا به تشویق دیگران نوشته و در طهران  
به چاپ سنگی بطبع رسیده است. فهرست این  
نوشته ها از این قرار است: ۱ - قسمت مهم  
روزنامه شرف. ۲ - دوازده شماره روزنامه  
اردوی همایون. ۳ - سفرنامه دوم ناصرالدین  
شاه به خراسان. ۴ - کتاب مخزن الانشاء که  
منتخبی است از منشآت یک عده از منشیان،  
و میرزا خود در انتخاب آنها دخالت داشته  
است. ۵ - کتاب فیض الدموع تألیف میرزا  
ابراهیم نواب طهرانی. ۶ - کتاب منتخب  
السلطان که آن را ناصرالدین شاه از اشعار

۱ - بمعنی قبل هم ابهام دارد.  
۲ - دهستانی است از شهرستان شاه آباد.

حافظ و سعدی انتخاب کرده است، ۷- رساله غدیره، ۸- بعضی قسمتها از سفرنامه کر بلائی ناصرالدین شاه، ۹- نصایح‌الملوک، ۱۰- مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری، ۱۱- قسمتی از یکی از چاپهای کلیات قائنی که در جوانی نوشته شده است، (از مجله یادگار، سال اول، شماره ۷)، و رجوع به همین مأخذ و تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجار تألیف عبدالله مستوفی شود.

**کله‌آباد.** [کَلْ هُ] (بخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله‌گردستان.** [کَلْ هُرْ گُ دِ] (بخ) یکی از طوایف کرد است که تقریباً مرکب از ۲۰۰ خانوار و مسکن ایشان رستمان و خُرخره و سقز است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**کله‌رود.** [کَلْ رُ] (بخ) دهی از دهستان کوشک است که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کله‌رود.** [کَلْ رُ] (بخ) دهی از دهستان طرق رود است که در بخش نظنز شهرستان کاشان واقع است و ۱۷۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کله‌ری.** [کَلْ رِ] (لا) نوعی از موش باشد بغایت درنده و آن را موش پرنده هم می‌گویند و در هندوستان بسیار است و آن خط خطی می‌باشد مانند دانه سنجید، دم آن را قلم نقاشی کنند. و با کاف فارسی هم می‌گویند. (برهان). نوعی از موش که بغایت درنده است و آن را موش پرنده نیز گویند. (ناظم الاطباء). موش خرما، موش پیران، موش پرنده. (فرهنگ فارسی معین)، مؤلف سراج گوید: این لفظ هندی‌الاصول است و به کسر اول و فتح دوم و کاف فارسی است و آن را در فارسی موش خرما و موش پرنده و موش پیران گویند و فارسی پنداشتن و به کاف تازی گفتن و نوشتن چنین لفظ کمال بی‌تحقیقی است. (حاشیه برهان چ معین).

**کله‌زان.** [کَلْ زَان] (بخ) دهی از دهستان سیاه منصور است که در شهرستان بیجار واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله‌زندن.** [کَلْ زَنْ دَنْ] (مص مرکب) کله‌بستن:

رسیدن زدی آنگیری فراز زده کله زوبت از فراز. اسدی.  
یکی هودج از ماه زرین سرش زده کله زوبت از برش. اسدی.  
زده کله بالای شاهانه تخت

نشسته بر آن یوسف نیک‌بخت.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
زده کله و تاج گوهرنگار  
بر آیین در آویخته شاهوار.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
چون زدی ابر کله بر خورشید  
از لطافت شدی چو ابر سفید. نظامی.  
و رجوع به کله و کله بستن شود.

**کله‌زده.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ / لِ / لِ] (ترکیب) وصفی، [مرکب] رجوع به ترکیبهای کله یا کله (معنی چهارم) شود.

**کله‌زن.** [کَلْ زَنْ] (نف مرکب) لاف‌زن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کله‌زنی.** [کَلْ زَنْ] (حامص مرکب) لاف‌زنی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کله‌سائلی.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ / لِ] (حامص مرکب) بمعنی بدبختی و سیاه‌گلیمی باشد چه سیاه‌گلیمی و بدبختی لازمه سؤال و سائلی باشد. (برهان) (آندراج). سختی و بدبختی و سیاه‌گلیمی. (ناظم الاطباء). [لا مرکب] بر هندوان و کافران هم اطلاق کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کلاغ] بسیاری را نیز گویند که بر سر مرداری هجوم کرده باشند. این لغت به این معنی با کاف فارسی می‌بایست لیکن همه جا با کاف تازی نوشته‌اند. (برهان).

**کله‌ساختن.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (مص مرکب) کله‌بستن. کله‌زندن:

بر آن آشیان رفت و سر بر فراخت  
تو گفتی ز دیبا یکی کله ساخت. اسدی.  
و رجوع به کله [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] و کله بستن و کله زدن شود.

**کله‌سازی.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (حامص مرکب) یکی از هنرهای دستی است و آن نوعی ماسک‌سازی است. مواد اولیه آن از کاغذ است. در این رشته قالب را از گل تهیه می‌کنند و روی گل چند کاغذ می‌چسبانند؛ بعد سریشم و کاغذ را بهم الصاق می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**کله‌سر.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) از کوههای بلند پیشکوه است که بین دره رودخانه دیاله و آبدیز واقع است و رودخانه دیاله پس از عبور از این کوه چندین پیچ می‌خورد و به دجله ملحق می‌گردد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۴۸ و ۹۶).

**کله‌سور.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از بخش نمین است که در شهرستان اردبیل واقع است و ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله‌سور.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان نیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله‌سور.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان خرقان است که در بخش آوج شهرستان ساوه واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله‌سور.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان زنجانرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کله‌سور.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله‌سور.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان اسلام است که در بخش مرکزی شهرستان طولش واقع است و ۵۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کله‌سوران.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کله‌سرلو.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله‌سن.** [کَلْ سَنْ] (بخ) از شعب طایفه عکاشه است که از طوایف هفت‌لنگ ایل بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان، ص ۷۴).

**کله‌سوزی.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان ماهیدشت پایین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله‌سه.** [کَلْ هَسْ] (ع مص) ترسیدن از چیزی. (از منتهی الارب). ترسیدن. (آندراج). کلهس الشئیء کلهسه؛ ترسید و خوفناک گردید از آن. (از اقرب الموارد).

کلهسه کلهسه؛ ترسید از او و فرج کرد. (ناظم الاطباء). [کوشیدن و لازم گرفتن کار را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء): کار را. (از اقرب الموارد). [به کارزار زوی آوردن و بر دشمن حمله کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [هر دو دوش با هم قریب کرده سر فرود افکنده خمیده رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند، هو یمنی الكلهسه. (از اقرب الموارد).

**کله‌شجره.** [کَلْ شَجْرَه] (لا مرکب) کله‌شجره. جانشینی و خلافت از جانب مرشد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کله‌شجره.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان نیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

**کله‌شجره.** [کَلْ لُ / لِ / لِ / لِ] (بخ) دهی از دهستان نیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

کله شجرا. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به کله شجرا شود.

**کله شخ.** [کَلْ لَ / لِ شَ] (ص مرکب) در تداول عامه، کله شق گویند. سرشخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله شق شود.

**کله شخی.** [کَلْ لَ / لِ شَ] (حامص مرکب) در تداول عامه، کله شقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله شقی شود.

**کله شقی.** [کَلْ لَ / لِ شَ قِ] (ص مرکب) سخت سر. (ناظم الاطباء). کله شخ. خیره سر و ستیزه کار و مستبد برای با جهل و نادانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول عامه، یک دنده. مستبد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله شخ شود. [الج کننده. (فرهنگ فارسی معین).

**کله شقی.** [کَلْ لَ / لِ شَ قِ] (حامص مرکب) یک دندگی. استبداد. (فرهنگ فارسی معین). صفت و چگونگی کله شق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [الجاجت. (فرهنگ فارسی معین). مقاومت بی ادبانه نسبت به بزرگتر یا قوی تر از خود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله شق شود.

**کله شقی کردن.** [کَلْ لَ / لِ شَ قِ کَ] (مص مرکب) مقاومت کردن بی ادبانه نسبت به بزرگتر و قوی تر از خود. خیره سری و ستیزه کاری و استبداد برای داشتن با جهل و نادانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله شق و کله شقی شود.

**کله شک.** [کَلْ لَ شَ] (بخش دهی از دهستان گیلان است که در بخش گیلان شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله شین.** [کَلْ لَ / لِ] (بخش یکی از دو گردنه مهمی است که در کوههای قندیل واقع است و ناحیه ساوجبلاغ واقع در جنوب دریاچه ارومیه راه موصل و کرکوک متصل می کند. این گردنه ۲۸۰۰ متر ارتفاع دارد و بین اشنو و سیدآقان واقع است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ج ۱۱۷۶). و رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۲۴ و ۴۶ و ۴۷ شود.

**کله طاس.** [کَلْ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه سرش بی مو باشد. (فرهنگ فارسی معین).

**کله فروش.** [کَلْ لَ / لِ فَ] (نف مرکب) کله پز. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله پز شود.

**کله قایه.** [ ] (بخش) (یا گل تایه یا بی بی مریم). دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کله قد.** [کَلْ لَ / لِ قَ] (ص مرکب) قدکوتاه (آدمی). کوتاه بالا. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کله قند.** [کَلْ لَ / لِ قَ] (مرکب) یک قند تمام به شکل مخروط ریخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو قناد سر کرده این ظلم چند سرش بی تن افتاد چون کله قند.

ملاطفا (از آندراج).  
**کله قندی.** [کَلْ لَ / لِ قَ] (ص نسبی) مخروط. صنوبری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به شکل و هیأت کله قند.

**کله کدو.** [کَلْ لَ / لِ کَ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه موی سر او بشده باشد. داس. دغ سر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کله طاس. کچل. کسی که سرش مو نداشته باشد، اعم از آنکه سرش ریخته یا سرش را تراشیده باشند. بیشتر به کسی که سرش را تراشیده اند گفته می شود. (فرهنگ لغات عامیانه جمازاده). [اسر تراشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ادر تداول عامه، آنکه سرش شبیه به کدو باشد. (فرهنگ فارسی معین).

**کله کردن.** [کَلْ لَ / لِ کَ] (مص مرکب) چیزی را از طرف سر به سوی متمایل کردن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

**کله کسو.** [کَلْ لَ کَ سَ] (مرکب) چوب آتش کاو. میخضب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله کسو.** [کَلْ لَ کَ سَ] (مرکب) چارو که نسیم آن سوده و بشده یا سوخته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله کشت.** [کَلْ لَ کَ] (بخش دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کله کله.** [کَلْ لَ کَ] (بخش دهی از دهستان تیوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله کن.** [کَلْ لَ / لِ کَ] (نف مرکب) زنی سخت بی شرم و زبان دراز و جمهوریة الصوت. صفتی است دختران و زنان درشت خوی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله کوب.** [کَلْ لَ / لِ] (مرکب) فنی است از کشتی، و آن عبارت است از کوبیدن پیشانی خود به پیشانی حریف. (فرهنگ فارسی معین):

کله قند به وارفتگی خویش نکوست  
کله کوب دگران کله مرادنه اوست.

(ب نقل فرهنگ فارسی معین).  
**کله کوه.** [کَلْ لَ / لِ] (بخش از کوههای ناحیه کرمانشاهان است و از ارتفاعات جبال پیشکوه بشمار می رود. (از جغرافیای غرب

ایران ص ۲۶ و ۲۹).

**کله کوهی.** [کَلْ لَ] (بخش طائفه ای از علی اللهیان در کوههای شمال تهران، با قدهای بلند و دستهای دراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله گان.** [کَلْ لَ] (بخش دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران است که در شهرستان بهبهان واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله گان.** [کَلْ لَ] (بخش طایفه ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان و بلوچستان و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

**کله گاورا.** [کَلْ لَ] (بخش دهی از دهستان کوه دشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله گاه.** [کَلْ لَ] (بخش دهی از دهستان گرم است که در بخش ترک شهرستان میانه واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله گریه ای.** [کَلْ لَ / لِ گَ بَ] (ص نسبی مرکب) لقمه سخت بزرگ. لقمه بزرگ از پسلو و مانند آن؛ لقمه های کله گریه ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله گود.** [کَلْ لَ / لِ گَ] (بخش دهی از بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله گنجشکی.** [کَلْ لَ / لِ گَ جَ] (ص نسبی مرکب، مرکب) قسمی کوفته ریز چون فندق که در آنها یا خورشها کنند. کوفته ریز تنها از گوشت که در آش یا خورشها چون فسوجن و قورمه سبزی و جز آنها کنند. کوفته ریز بی سبزی و بی نخودچی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوشت چرخ کرده که بشکل گرده های کوچک به اندازه فندق درآورند و کوفته درست کنند. (فرهنگ فارسی معین). گوشت کوبیده است که آن را ریز ریز گلوله کنند و با پیاز درآمیزند و در روغن سرخ کنند و سپس در آب بجوشانند. این غذا را گاه بصورت مستقل (با آش) می خورند و گاه آن را در خورش ریزند و به

۱ - صاحب آندراج در ذیل کله قند آرد: به اصافت و بدون اصافت هم آمده. و برای صورت ترکیب اضافی، ابیات زیر را شاهد آورده است:

فکندند در قلّه کوه شور

سیاهان چو در کله قند مور. عبدالقادر تونی.

به دل چون شوق شیرینی نهد بند

سر فرزند باشد کله قند. محمدقلی سلیم.

معلق و ترکیبهای این دو شود.

**کله ملاق.** [کَلْ لُ / لِ م] (لا مرکب) همان کله معلق است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به کله معلق شود.

**کله منار.** [کَلْ لُ / لِ م] (لا مرکب) مناری که در آن کله دزدان و رهنزان را چسبند برای عبرت گرفتن باقی ماندگان آنها. (آندراج). ستون و یا برجی که در کنار جاده از کله دزدان و مردمان قطاع الطریق بر پا کنند تا دیگران عبرت گیرند. (ناظم الاطباء). مناری که در آن کله دزدان و راهزنان و محکومان را چسبند تا مایه عبرت مردم گردد. منارکله. (فرهنگ فارسی معین):

به دست خالی از این راه آخرت گذر است  
بسان کله منارت اگر هزار سراسر است.

رازی (از آندراج).  
|| مناری که فاتحین و جهانگشایان مغول و بعد از مغول از سر کشتگان می ساختند، نشانه فیروزی خود را. مناری که پادشاهان از سر بریده دشمنان می کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || به اصطلاح لوطیان نره باشد. (آندراج). در اصطلاح لوطیان، نره، شرم مرد. (فرهنگ فارسی معین):

شد سر آمد به رنگ کله منار

در جهان هر که او زیاده سراسر است.

عبدالغنی قبول (از آندراج).  
**کله منار.** [کَلْ لُ م] (لاخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کله مه.** [کَلْ لُ م] (لا) قسمی ماهی خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلیه، نوعی ماهی است که در دریای خزر صید می شود، چته آن دو یا سه برابر ماهی «کولی» است و وزن آن سیصد تا چهار صد و پنجاه گرم تغییر می کند. گوشت این ماهی به نسبت لذیذ است و نام علمی آن «روتیلوس کاسپیکوس»<sup>۱</sup> و بزبان روسی «وبلا»<sup>۲</sup> است. (از فرهنگ گلیکی منوچهر ستوده). و رجوع به گلی شود.

**کله میر.** [کَلْ لُ] (لا) این نام را در آذربایجان به سفیدار دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به سفیدار شود.

**کله نگار.** [کَلْ لُ / لِ ن] (نف مرکب) کنایه از فراش نوشته اند. (آندراج). فراش و آنکه فرش و بساط می گستراند. (ناظم الاطباء): فرمان صدور یافت که آیین دلفریب پیدا کنند کله نگاران برهنه.

بدر چاپچی (از آندراج).

**کله مار.** [کَلْ لُ] (لاخ) دهی از دهستان بالاست که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کله ماری.** [کَلْ لُ / لِ] (ض نسبی مرکب) با جمجمه‌ای شبیه به سر مار. که سری چون مار دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (لا مرکب) نوعی مرغ خانگی (ماکیان) که سر باریک دارد. نوعی از مرغان خانگی که سرهای باریک چون سر مار دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله ماهی خور.** [کَلْ لُ / لِ خَوْزُ / خُرُ] (نف مرکب) گیلک. یک تن از مردم گیلان. لقبی است که به مردم گیلان دهند. نیزی است مردم گیلان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کله ماهی خور، کله ماهی خور است. (امثال و حکم، ج ۳ ص ۱۲۲۲).

|| یهودی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کله مایه جمعین.** [کَلْ لُ هُ اَم] (ع ق مرکب) همگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله مسلمان.** [کَلْ لُ مِ س] (لاخ) دهی از دهستان اشیان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کله مسیح.** [کَلْ لُ م] (لاخ) دهی از دهستان اشیان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کله مشکین.** [کَلْ لُ هُ م] (لا مرکب) زلف و کاکل. (ناظم الاطباء).

**کله معلق.** [کَلْ لُ / لِ مُ عَلْ لُ] (لا مرکب) در تداول عامه، معلق با سر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کله معلق زدن شود. || حَبَاجَلْ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حجاجل شود.

**کله معلق خوردن.** [کَلْ لُ / لِ مُ عَلْ لُ خَوْزُ / خُرُ دَ] (مص مرکب) با سر بر زمین خوردن. با کله بر زمین افتادن.

**کله معلق زدن.** [کَلْ لُ / لِ مُ عَلْ لُ زَدَ] (مص مرکب) سر را بر زمین گذاشتن و معلق زدن. (فرهنگ فارسی معین). سر بر زمین نهادن و پایها برافراشتن و به پشت بر زمین آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معلق زدن. سر را به زمین گذاشتن و پا را به بالا آوردن و غلطیدن از سویی به سوی دیگر. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کله معلق شدن.** [کَلْ لُ / لِ مُ عَلْ لُ شُ دَ] (مص مرکب) با سر بر زمین افتادن. وارونه شدن. معلق شدن با سر. و رجوع به کله معلق و

پلوه‌های مختلف (آلبولولو، لوبیابولو) می‌زنند و آن را کوفته ریزه نیز گویند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— روزه کله گنجشکی؛ روزه‌ای تا نیمروز که کودکان نزدیک بلوغ گیرند.

**کله گنده.** [کَلْ لُ / لِ گِ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه سرش بزرگ و گنده باشد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جمجمه بزرگ دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || به کنایه، صاحب نفوذ. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جاه و مقام بلند دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که از جهتی نسبت به دیگران برتری و تفوق دارد. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). || آنکه ثروت بسیار دارد. متمول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم متعین و مشخص و اعیان‌منش. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). || در این صفت گاهی تحقیر و تمسخر و توهین نیز وجود دارد و به هر حال هرگز خوشبینی نسبت به این طبقات از آن مفهوم نمی‌شود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

**کله گوش.** [کَلْ لُ / لِ] (لا مرکب) خشت یا آجری که گوشه آن شکسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کله گوشه.** [کَلْ لُ هُ شُ / شِ] (لا مرکب) گوشه کلاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد.

حافظ.  
|| کنایه از عظمت مرتبه و سرافرازی. (ناظم الاطباء):

حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آر

بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد. حافظ.

و رجوع به کلاه گوشه شود.  
— کله گوشه کسی بر آسمان رسیدن؛ بلندترتبه بودن. سرفراز بودن. (فرهنگ فارسی معین):

کله گوشه بر آسمان برین  
هنوز از تواضع سرش بر زمین. سعدی.  
— کله گوشه ملک؛ کنایه از پادشاهزاده باشد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).

**کله گیر.** [کَلْ لُ هُ] (نف مرکب) مأبون. (آندراج). مخنث و ملوط. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله گیری شود.

**کله گیری.** [کَلْ لُ هُ] (حامص مرکب) ابنه. (آندراج). عمل کله گیر؛ قصد پدران نشانه ناپاکی است این تاج‌ستانی ز کله گیری هاست.

اشرف (از آندراج).

و رجوع به کله گیر شود.  
**کله مار.** [کَلْ لُ / لِ] (لا مرکب) گونه‌ای قارچ که بدان ققع گویند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ققع شود.

1 - Rutilus Caspicus.

2 - Vobla.

**کله نو.** [کَلْ لُ / لِ نْ] (اخ) دهی از دهستان آتش بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کله نو ده.** [کَلْ لُ نِ دِه] (اخ) دهسی از دهستان کزاز پایین است که در بخش سر بند شهرستان اراک واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کله نهادن.** [کَلْ لَهْ نِ / نْ دَ] (مص مرکب) کلاه نهادن. (فرهنگ فارسی معین):

کله با همت پنهاده گردون.  
کمر در خدمت بر بسته جوزا.  
انوری، و رجوع به کلاه نهادن شود. || تاج گذاشتن بر سر کسی:

فریدون نهاد این کله بر سرم  
که بر کین ایرج زمین بسهرم.

فردوسی.  
**کله نهر میان.** [کَلْ لِ نْ] (اخ) دهسی از دهستان کزاز بالاست که در بخش سر بند شهرستان اراک واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلهو.** [کَلْ] (ا) <sup>۱</sup> درختی است از دسته خرما و جزو تیره های نزدیک به تیره زیتونیان، و میوه ای شبیه به خرما دارد و معمولاً دوپایه است و در تمام جنگلهای شمالی ایران وجود دارد. آمبرو. اربا. اربه. خرما. خرمنی. خرمندی. خروندی. انجیر خرما. اندی خرما. اینده خرما. اندو خرما. فرمنی. فرمونی. خرمای هندی. کلهو. (فرهنگ فارسی معین). خرمای هندوی وحشی است که میوه آن چند فندقی است و طعم گس و شیرین دارد و خرما اندوی درشت و شیرین را بر آن پیوند کنند. در ساحل خزر تا ارتفاعات ۱۱۰۰ گز و هم در سواحل آستارا و طولش و نور دیده می شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلهو.** [کَلْ] (اخ) دهی از دهستان سماق است که در بخش چگی شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کله وار.** [کَلْ لَهْ] (ا مرکب) به اندازه یک کلاه:

هیچ قباپی نبرید آسمان  
تا دو کله وار نبرد از میان.  
وز آن خلعت که اقبالش بریده ست  
به هفت اختر کله واری رسیده ست.  
نظامی.  
از قباپی چنو کله داری  
ز آسمان تا زمین کله واری.  
نظامی.

**کله هو.** [کَلْ لُ] (اخ) دهسی از دهستان درو فرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

**کلهین.** [کَلْ لُ] (اخ) دهسی از دهستان قره پشلو است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلی.** [کَلْ] (ص نسبی) به معنی دهی و روستایی باشد چه کل به معنی ده و روستا هم آمده است. (بیزهان). روستایی و دهی. (فرهنگ رشیدی). روستایی و دهاتی. (ناظم الاطباء). منسوب به کل، روستایی. دهی. (فرهنگ فارسی معین):

چون تو صنم و چو ما شمن نیست  
شهری و کلی تویی و ماییم.

تیز بر ریش و سبیل آن کل  
خوه<sup>۲</sup> کلی باش و خوه<sup>۳</sup> بیابانی.

سوزنی (از آندراج).  
و رجوع به کُل شود. || (ا) دهکده. (ناظم الاطباء). || (حامص) زندگانی و تعیش در ده. (ناظم الاطباء). (از اشتینگاس).

**کلی.** [کَلْ] (ا) عربانه را گویند و آن دائره ای باشد حلقه دار که بیشتر عربان نوازند. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). به معنی دف که به تازی عربانه گویند. (فرهنگ رشیدی). دف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من و این<sup>۴</sup> ساده دلی بیهده بر هر سخنی  
پای می کوبم چون گیلان بر نای و کلی<sup>۵</sup>.

فرخی (از آندراج).  
|| نوعی از ماهی هم هست و آن پر گوشت و کوچک می باشد و خوردنش قوت شهوت دهد و آن را عربان سمک رضاضی گویند. (برهان). قسمی از ماهی ریزه که مقوی باه باشد و آن را سمک<sup>۶</sup> رضاضی گویند، زیرا که رضاض سنگ ریزه را گویند. (آندراج). قسمی از ماهی ریزه که مبهی است و به تازی سمک رضاضی گویند، یعنی در آبهای سنگ ریزه دار می باشد که رضاض سنگ ریزه است. (فرهنگ رشیدی). نوعی ماهی کوچک استخوانی و پر گوشت که در مرداب پهلوی و بحر خزر فراوان است و آن را در حوضها نگهداری کنند. کولی (در گیلکی). رضاضی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کولی شود. || انام علتنی و مرضی هم هست که آن را خوره گویند. (برهان). مرض خوره که به عربی جذام گویند... و عسر العلاج است. (از آندراج). خوره. (ناظم الاطباء). کُله. (فرهنگ فارسی معین): چنین نقل کنند که در دست او<sup>۶</sup> کلی افتاد، طیبیان گفتند دستش بپاید برید... (تذکره الاولیاء). و چون عیسی در یکی از شهرها بود، آمد یکی مرد از کلی جذام پر بود، عیسی را دید... و گفت: ای خداوند! اگر بخواهی بتوانی مرا پاک گردانی.

عیسی دست خود بر آورد و بدو گفت: خواستم، پاک شو! همان ساعت کلی از تو رفت و پاک شد...<sup>۷</sup> (انجیل فارسی ص ۵۰ از حاشیه برهان چ معین). || قرص نان روغنی بزرگ را هم گفته اند. (برهان). (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیچه و کلوچه شود.

**کلی.** [کَلْ] (حامص)<sup>۸</sup> بمعنی کچلی باشد و آن علتنی است معروف که در سر اطفال بهم می رسد. (برهان). کچلی. (آندراج) (ناظم الاطباء). کچلی. کل بودن. (فرهنگ فارسی معین). قَرَعَه. اقرعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کر کند با تو کسی دعوی به صاحب گیسوی  
گیسواز شرمت فرو ریزد پدید آرد کلی.

سوزنی.  
**کلی.** [کَلْ] (ع) ج کَلْوَه و کَلْبَه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). کلیه ها. رجوع به کلیه شود. || کَلْبَه الوادی؛ کرانه های آن. (منتهی الارب). جوانب آن. (از اقراب الموارد). || اغنم حمراء الکلی؛ گوسپندان لاغر، و جمرالکلی بالضم مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || لقیته بشحم کلاه، یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وی را ملاقات کردم. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کلی.** [کَلْ] (ع) چهار پر است از بال مرغان. (از اقراب الموارد). آخرین پره های مرغ. اول پره های مرغ را قوادم و پس از آن را منا کب و پس از آن را خوافی و پس از آن را اباهر و پس از آن را کلی گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیه شود.

**کلی.** [کَلْبَه] (ع) (مص) برگرده کسی زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برگرده زدن. (آندراج). اکتلاء. (روزنی). کلاه یکلیه کلیاً ناقص یائی؛ اصابت کرد بر کلیه او و آن را بدرد آورد. (از اقراب الموارد). و رجوع به کلیه شود.

1 - Diospyros lotus (لاتینی)،  
Faux lotier (فرانسوی).

۲- مخفف خواه. (انجمن آرا).

۳- مخفف خواه. (انجمن آرا).

۴- در دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۳۳: من از آن.

۵- در دیوان ایضاً: بر نای کلی. که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

۶- ابوالخیر اقطع.

۷- در ترجمه عربی انجیل به جای این کلمه «برص» و در ترجمه فرانسوی lepre آورده اند. (حاشیه برهان چ معین).

۸- از کل (کچل) + ی (حاصل مصدر) (حاشیه برهان چ معین).

هم خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۸).

— کلی عقلی. در اصطلاح منطق، آنچه مرکب باشد از کلی منطقی و کلی طبیعی یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول برکتیز، آن را کلی عقلی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۰).

— کلی منطقی؛ در اصطلاح منطق، آنچه قابل وقوع شرکت باشد، آن را کلی منطقی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۰).

— نفس کلی؛ رجوع به همین کلمه شود.

|| (ق) تماماً، بالتمام. بتمام. کاملاً. کلاً؛

چون وزیر او مکرراً بر شمرده

از دلش اندیشه را کلی ببرد. مولوی.

— بکلی؛ یکباره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— بطور کلی؛ تماماً. بالتمام. بتمام. کاملاً.

|| خیلی. بسیار. مقدار زیاد. (فرهنگ فارسی معین).<sup>۲</sup>

**کلی**. [کُلُّ لِي] (لِخ) دهی از دهستان خان‌اندیل است که در بخش مرکزی شهرستان هر و آباد واقع است و ۸۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلی**. [کُلُّ لِي] (لِخ) دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیا**. [کِلْا] (لِا) به معنی شخار است که قلیا باشد و بیشتر صابون‌پزان به کار برند. (برهان). قلیا معرب آن است. (انجمن آرا). اسم فارسی قلی است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قلیا شود. || به لغت زند و پازندگوسفند را گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هزارش کلیا<sup>۳</sup>، کلنیا<sup>۴</sup> (گوسپند) (از حاشیه برهان چ معین).

**کلیا**. [ ] (لِا) آتی که در مازندران با آن شیرۀ نیشکر را استخراج کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیا**. [ ] (لِا) اسم رومی شکنجه است و به سریانی و رومتن است. (فهرست مخزن الادویه).

**کلیا**. [کُلُّ لِي] (لِخ) دهی از دهستان هزارجریب است که در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بین کثیرین است کلی منطقی گویند. و گاه معروض این وصف را از کلی می‌خواهند و آن کلی طبیعی است، و گاه مجموع عارض و معروض، وصف و موصوف را می‌خواهند و آن کلی عقلی است و بالاخره مراد از کلی طبیعی ماهیت بلاشرط است، و از این جهت گویند کلی طبیعی یعنی ماهیت من حیث هی موجود نیست بلکه موجود بالعرض است زیرا حاکی از وجود است. و بدیهی است که کلی منطقی که مجرد وصف و موصوف است در خارج موجود نخواهد بود. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی):

در عقل واجب است یکی کلی

این نفسهای خردۀ اجزای را. ناصر خسرو.

— قضیه کلی؛ رجوع به قضیه و قضیه کلیه شود.

— کلی اضافی؛ در اصطلاح منطق، هر لفظی که معنی او خاص تر بود از معنی لفظی دیگر عام، و اگر چه کلی باشد، آن را به اضافه با او جزوی خوانند چنانکه انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با او کلی باشد، و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی به حسب اضافه با غیر است و دیگری بی اعتبار اضافه، پس کلی نیز در این دو موضوع به اشتراک بر این دو معنی افتد، چه مقابل هر دو مختلف است در معنی، هسر چند این دو معنی متلازمند. (اساس الاقتباس ص ۱۷).

— کلی ذاتی؛ در اصطلاح منطق، مقول بود در جواب ای شیء هو (آن چه چیز است؟) و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود و آن را فصل خوانند، مانند ناطق انسان را. پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود، و اگر جزو ممیز بود فصل بود. (اساس الاقتباس ص ۲۸).

— کلی طبیعی؛ در اصطلاح منطق، چیزهایی که به این صفت (قابل وقوع شرکت) موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند انسان و سواد (سیاهی) و غیر آن، چه ماهیتهای انسان و سواد و غیر آن هم شایستگی آن دارند که با قبول شرکت مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند مانند این انسان، و این سواد، تیا انسان و سواد جزوی باشند. پس این ماهیات را که محل این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۰).

— کلی عرضی. در اصطلاح منطق، کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضحاک و کاتب انسان را، یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را، و اول را خاصه خوانند، و دویم را عرض عام، و بهری

**کلی**. [کُلُّ لِي] (ص نسبی) عمومی و هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همه گردد. (ناظم الاطباء). منسوب به کل، هر چیز که عمومیت داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین). و حکمت چیزهای کلی را معلوم کند. (مصنفات بابا افضل، از فرهنگ فارسی معین). || تام. تمام. کامل. (فرهنگ فارسی معین): خواب مرگی است جزوی و مرگ خوابی کلی. (قاپوسنامه).

صاحبقران عالم هرگز قران به حکم

با طالع سعادت کلی قرین شده‌ست.

مسعود سعدی.

علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه). و از هوای زنان اعراض کلی کردم. (کلیله و دمنه). طبع شعراء عرب از آن نفرت کلی نمود. (المعجم). که فساد کلی در ملک و دین راه یابد. (مجالس سعدی).

— خسوف کلی؛ مقابل خسوف جزئی. خسوف کل و تمام.

|| در اضافه به کلمه دیگر، همگی. کلیه. (از فرهنگ فارسی معین): در جمله مرا مقرر شد که مقدمه همه بلاها و پیش‌آهنگ همه آنها طمع است و کلی رنج و تبعیت عالم بدان بی‌نهایت است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۷۷، از فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح فلسفه و منطق، آن است که مفهوم او از شرکت ابا نکند. (از غیث) (از آندراج). هر مفهومی که مشترک باشد بین کثیرین، مانند جانور و درخت و آدمی و مانند آن. لفظ کلی همان لفظ مشترک معنوی است. مقابل جزئی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفظ چون بز معنی خود دلالت کند و مفهوم آن اقتضاء منع شرکت نکند، آن را کلی خوانند، مانند مردم و آفتاب و عقبا. چه مفهوم این سه لفظ با آنکه اول بر اشخاص بسیار واقع است در وجود و دوم پیش از بر یک شخص موجود واقع نیست و سوم بر هیچ شخص موجود واقع نیست؛ اقتضاء منع شرکت نمی‌کند و از این سبب در توهم، فرض اشخاص بسیار از هر یکی ممکن است، بل اگر معنی لفظ دوم و سوم در وجود بر اشخاص بسیار نمی‌تواند افتاد، آن منع نه از جهت مجرد مفهوم لفظ است، بل از سبب خارجی لفظ است. (اساس الاقتباس ص ۱۷)، مفهومی است ذهنی که عنوان برای افراد و انواع زیادی است و وصف اضافی است که عارض بر ماهیات می‌شود و تمام این ماهیات را این صفت هست، و موقعی این صفت از قوت به فعل می‌آید که افراد آن حادث شوند. این نوع کلی را که عبارت از مجرد مفهوم و وصف اشتراک

۱- در عربی [کُلُّ لِي] ی.

۲- بمعنی اخیر تکیه تلفظ در هجای اول (koll-i) است. (فرهنگ فارسی معین). (با بیاء نکره تلفظ شود).



**کلیاتپره.** [ک پ ز] [اخر رجوع به کلتوپا تر شود.

**کلیات.** [کُن] [ع] [ج کَلِيَّة. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ج کَلِيَّة. قلوها. گردهها. کَلِي. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کَلِيَّة شود.

**کلیات.** [کُن لی یا] [ع] [ج کَلِيَّة. چیزهای کلی و همدایان. (ناظم الاطباء). امور کلی. (فرهنگ فارسی معین). مقابل جزئیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نواب و ملازمان او<sup>۱</sup> کار شهر می‌سازند مگر به کلیات که رجوعی به او کنند. (سفرنامه ناصر خسرو). لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه).

چونکه کلیات رارنج است و درد جزو ایشان چون نباشد روی زرد. مولوی. [در اصطلاح منطوق، کلی. ها. (فرهنگ فارسی معین). و آن کلیات نه اجسام بودند. (مصنفات باباافضل، از فرهنگ فارسی معین). بدانکه ایزد عز و جل مبدعات پدید آورد، ابداع نخستین مبدع، به گفت حکماء اوایل عقل بود و به گفت اسلامیان (وی) قلم کتاب بود، از آن دیگر نفس، و سدیگر طبیعت. این سه را کلیات گفتند. (شرح قصیده ابوالهیثم فرهنگ فارسی معین).

— کلیات خمس؛ (در اصطلاح منطوق) در منطوق پنج کلی است: اول جنس چون حیوان، دوم نوع چون انسان، سوم فصل چون ناطق، چهارم خاصه چون ضاحک، پنجم عرض عام چون ماشی. (آندراج) (غیاث). کلیات از نظر ذاتی و عرضی بودن نسبت به افراد خود بر پنج نوعند، بدین بیان که کلی یا ذاتی مصادیق و افراد خود است و یا عرضی. قسم اول که ذاتی است یا مابده الاشتراک میان چند نوع است و بعبارت دیگر جزء مشترک میان ذاتی مخصوص است و مخصوص به یک نوع است، در این صورت آن را فصل می‌نامند. و یا مرکب از مجموع جنس و فصل است که عین حقیقت و تمام حقیقت افراد است، یا عرض خاص است یعنی مخصوص یک نوع است و یا مشترک میان چند نوع که عرض عام نامند. مثال جنس، حیوانیت نسبت به انسان و دیگر حیوانات و مثال نوع، حیوان ناطق نسبت به انسان و حیوان ناهق نسبت به حمار و حیوان صاهل نسبت به انسان و ناهق تنها نسبت به حمار، و مثال عرض خاص، تعجب و ضحک نسبت به انسان و مثال عرض عام، حرکت و حس نسبت به حیوان است. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی). ایساغوجی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ایساغوجی شود.

|| همگی کلام یک مصنفی مانند کلیات سعدی و کلیات نظامی. (ناظم الاطباء). مجموعه آثار نظم و نثر یک شاعر و نویسنده؛ کلیات صائب. (از فرهنگ فارسی معین). تمام انواع اشعار شاعری در یک یا چند مجلد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || بخشی از یک کتاب که از اصول کلی بحث کند؛ کلیات قانون (آن قسمت از کتاب قانون ابن سینا که از اصول کلی طب بحث کند). (فرهنگ فارسی معین):

در عبارات تو توضیحات منهای نجات در اشارات تو کلیات قانون و شفا.

سلمان ساوجی (از آندراج). **کلیاس.** [کُن] [ب] به معنی در خانه باشد. (برهان) (آندراج). کریاس و در خانه. (ناظم الاطباء). در خانه. (فرهنگ فارسی معین). || ادبخانه<sup>۳</sup> را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آن را به عربی کریاس خوانند. (برهان) (آندراج). مستراحی که بر بالای بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد. (فرهنگ فارسی معین). طهارت‌خانه که بر بام راست کنند و به تازی کریاس خوانند. (فرهنگ رشیدی).

**کلیان.** [کُن] [اخر] دهی از دهستان آغمیون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب است و ۸۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیانی.** [کُن] [ب] بمعنی اشق است و آن صمغ گیاهی است که آن را بدران گویند و به عربی صمغ الطرثوث<sup>۵</sup> خوانند. (از برهان) (آندراج). اشق و اشتراک و انزروت و انغوزه. (ناظم الاطباء). کلیانس. لغت یونانی است که به فارسی پارزد نامند و نزد بعضی که صاحب اختیارات باشد کلیانی اشق است که به فارسی بدران نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اشق شود.

**کلیاوه.** [کُن] [و] [ص] کالیوه. (فرهنگ رشیدی). مقلوب کالیوه. (انجمن آرا). کالیوه. نادان. احمق. (فرهنگ فارسی معین). || سرگشته. گنج. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیاوه کردن شود. || کر را گویند یعنی کسی که گوش او نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). **کلیاوه کردن.** [کُن] [و] [ک د] (مص مرکب) کلافه کردن. سرگشته کردن. گنج ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

ای طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین نوا  
هین زهره را کلیاوه کن زین<sup>۶</sup> نمه‌های جانفزا.  
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کلیاوه و کالیوه شود. **کلیایی.** [کُن] [اخر] (از ایلهای کرد و تقریباً مرکب از ۸۰۰۰ خانوار است و در شمال کرمانشاهان مسکن دارند. (از جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۶۰).

**کلیایی.** [کُن] [اخر] دهی از دهستانهای بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان است. این دهستان در مغرب بخش و مغرب راه گردنه مله‌ماس به سنقر و سنقر به گردنه سردارآباد واقع است و ۱۱۲ آبادی کوچک و بزرگ دارد و سکنه آن در حدود ۲۴۸۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیایی.** [کُن] [اخر] دهی از دهستان ماهیدشت پایین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیایی اسدآباد.** [کُن] [اخر] یکی از دهستانهای اسدآباد شهرستان همدان است. این دهستان در مغرب بخش واقع است و از شمال غربی به بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان و از جنوب و مشرق به دهستان جلگه افشار و از طرف شمال شرقی به دهستان چهاردولی اسدآباد محدود است. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی تأمین می‌شود. از ۱۵ آبادی تشکیل شده است و سکنه آن در حدود ۴۵۰۰ تن می‌باشد و مهم‌ترین آبیادهای آن عبارت از میوله؛ طویلان بسالا و پایین، زرشک خانی و حسین آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیب.** [ک] [ع] [ج کَلْب. (منتهی الارب). و رجوع به کلب شود. || گروه سگان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جماعت سگان و گویند جمع است و از جمعهای نادر است. (از اقراب المواردا).

**کلیب.** [کُن] [ع] [مصر] تصغیر کلب. (از معجم البلدان، ذیل کلیب [کُن] [ب] سگ کوچک). و رجوع به کلب شود.

**کلیب.** [کُن] [اخر] ابن اسدبن کلیب البرهوتی (متوفی در حدود ۴۳ ه. ق.) صحابی و از شعرای حضرموت و از مردم برهوت بود که اسلام آورد و بر پیغمبر وارد شد و

۱- ابوالعلاء معری.  
۲- مبدل کریاس عربی. (فرهنگ فارسی معین).  
۳- مستراح.  
۴- کریاس [ک]، خلایجی بر بام که کاریز آن بر زمین باشد. (منتهی الارب).  
۵- صمغ الطرسوس. (آندراج). و صحیح صورت متن است.  
۶- در دیوان شمس ج فروزانفر ص ۱۰: هین زهره را کلیاوه کن زان... و رجوع به کالیوه شود.  
۷- وادیسی در حضرموت. رجوع به معجم البلدان شود.

جامه‌ای که دست‌باف مادر خویش بود به عنوان هدیه بر رسول اکرم تقدیم داشت. (از اعلام زرکلی).

**کلیب بن ربیعہ**. [کَلْبُ بْنُ رَيْحٍ] (بخ) این عامر بن صعصعه، جد جاهلی است و فرزندان او به بنی مجد مشهورند. (از اعلام زرکلی).

**کلیب بن یربوع**. [کَلْبُ بْنُ يَرْبُوعٍ] (بخ) این حنظله، از تمیم و جد جاهلی است و جریر شاعر از نسل اوست. (از اعلام زرکلی).

**کلیبو**. [کَلْبُ] (بخ) یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان اهر است. این بخش یکی از مهمترین و حاصلخیزترین بخشهای شهرستان اهر و در قسمت شمالی قره‌داغ و کنار مرز ایران و شوروی (سابق) واقع است. حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به رودخانه ارس و بخش خداآفرین و از جنوب به بخش مرکزی اهر و از مشرق به بخش هوراند و رودخانه درآورد و از مغرب به بخش ورزقان محدود است. منطقه این بخش کوهستانی و خوش آب و هواست، فقط شمال و شمال شرقی کنار رودخانه ارس و درآورد گرمسیر است و ایلهای حاجی علیلو و چلیپانلو در فصل زمستان از قشلاقیهای آنجا استفاده می‌کنند و در قسمت مغرب و شمال غربی نیز جنگل وجود دارد. محصول عمده این بخش غلات و برنج و پنبه و گردو و سردختی و انار و انجیر و به است و زغال عمده آذربایجان شرقی از جنگلهای این بخش تهیه می‌گردد. اکثر قراء این بخش در کوهستان واقع است و از چشمه‌سارها و رودخانه محلی استفاده می‌کنند. مهمترین رودخانه‌های آن عبارت است از رودخانه کلیبر، درآورد، سلین‌چای، گوی‌آغاچ، آلیجا. این بخش از چهار دهستان تشکیل شده است که عبارتند از دهستان کلیبر با ۴۷ آبادی و ۷۶۹۳ تن سکنه، دهستان حسن‌آباد با ۴۰ آبادی و ۷۵۴۶ تن سکنه، دهستان میشه‌پاره با ۲۸ آبادی و ۵۶۹۲ تن سکنه و دهستان گرمادوز با ۱۳۶ آبادی و قشلاق و ۱۷۴۹۰ تن سکنه. بنابراین بخش کلیبر از چهار دهستان و ۲۵۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و جمعیت آن در حدود ۳۸۴۲۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیبو**. [کَلْبُ] (بخ) قصبه مرکز بخش و همچنین دهستان کلیبر از شهرستان اهر است. در ۲۴ هزارگزی شمال اهر در انتهایی جاده شوسه اهر به کلیبر واقع است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۳۰ درجه و ۴۷ دقیقه، عرض ۴۶ درجه و ۵ دقیقه و ۳۸ ثانیه. اختلاف ساعت با تهران ۱۷ دقیقه و ۳۲ ثانیه یعنی ۱۲ ظهر کلیبر ساعت ۱۲ و ۱۷ دقیقه و ۳۲ ثانیه تهران است. کوهستانی و

گرمسیر است و ۱۸۲۹ تن سکنه دارد. آب از رودخانه کلیبر و دو رشته چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیبو**. [کَلْبُ] (بخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش کلیبر شهرستان اهر است. این دهستان در شمال شهرستان اهر واقع است و از شمال به دهستان کیوان و از جنوب به دهستان حومه اهر و از مشرق به دهستانهای دیکله و گرمادوز و از مغرب به دهستان میشه پاره محدود است. آب قری و آبیادهای تابع از رودخانه کلیبر و رودخانه‌های محلی و چشمه‌ها تأمین می‌شود. مرکز دهستان قصبه کلیبر است و از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و در حدود ۷۶۹۳ تن سکنه دارد. آبیادهای مهم آن عبارتند از: قبادلو، نوجه ده سفلی، یوزبنده، پیغان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلی بگرو**. [کَلْبُ بَغْرٍ] (بخ) دهی از دهستان هیدوج است که در بخش سوران شهرستان سراوان واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلیب وائل**. [کَلْبُ وَائِلٍ] (بخ) کلیب بن ربیعہ الحارث بن مره‌التغلی الوائلی، رئیس دو قبیله بکر و تغلب در ایام جاهلیت و از پهلوانان دلیر و از جمله کسانی بود که در ایام سلطه خویش چون پادشاهان فرمانروایی داشت. وی برادر مهلهل بن ربیعہ خال امرؤ القیس بن حجرالکندی است و به دست برادر زن خود جساس بن مره‌البکری الوائلی کشته شد و بدان سبب جنگ بسوس (طولانی‌ترین جنگ در جاهلیت) بین دو قبیله بکر و تغلب اتفاق افتاد که مدت چهل سال به طول انجامید. و گویند نام او وائل و کلیب لقب وی بوده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۶ صص ۶۹-۹۸ شود.

**کلیت**. [کَلْبُ] (ع) سنگ دراز که بدان دهانه گوکفتار را بند نمایند. کلیت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). کلیت. سنگی دراز که با آن لانه کفتار را می‌بندند و گویند پوشانند. (از اقرب الموارد).

**کلیت**. [کَلْبُ لِي] (ع) کلیت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

**کلیت**. [کَلْبُ لِي] (ع) مص جمعی، (مص) هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همه اجزاء بود. (ناظم الاطباء). کلیه. کل بودن. تمامیت. مقابل جزئیت. (فرهنگ فارسی معین): و سه دیگر قسم نه نورانی است و نه نورپذیر است و آن افلاک است به کلیت خویش که شفاف است. (جامع‌الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیه شود.

- امثال:

هیچ چیز کلیت ندارد. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۱۵).

|| در اصطلاح منطق، بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی، مثلاً مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادقی می‌آید بر جمشید و فریدون و جز آنان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیه شود.

**کلی تامنسترا**. [کَلْبِي / كَلْبِي] (بخ) زن آگاممن و مادر ارستس و الکتروایفی ژینا بود که هنگام محاصره ترزا (ترا) با اژیست‌نامی همدست شد و شوی خویش را پس از مراجعت بکشت و سالی چند با همدست خود بر آرگس حکومت کرد. لیکن سرانجام ارستس او را به انتقام خون پدر بکشت. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانز).

**کلیتان**. [کَلْبِي] (ع) تثنیه کلیه. (از منتهی الارب). به صیغه تثنیه، هر دو گرده. (ناظم الاطباء). کلیتین. و رجوع به کلیتین شود. || آنچه از چپ و راست پیکان تیر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کلیتوئییه**. [کَلْبِي] (بخ) دهی از دهستان احمدی است که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کلیتوس**. [کَلْبِي] (بخ) سردار سپاه و دوست صمیمی اسکندر بود که جان او را در جنگ گرانیک نجات داد اما خود سرانجام بدست اسکندر کشته شد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷ تا ۱۷۳۷).

**کلیتین**. [کَلْبِي] (ع) هر دو گرده و این تثنیه کلیه است. (غیاث) (آندراج). تثنیه کلیه. دو گرده. گردها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیه و کلیتان شود.

**کلیج**. [کَلْبِي] (ص) صاحب عجب و تکبر و تجبر و خودستا باشد. (برهان). معجب و خودپسند و خودستا. (از آندراج). کلیج. کلج. کلج. متکبر. خودستا. (فرهنگ فارسی معین). || چرکن‌اندام. (انجمن آرا) (آندراج). || به معنی چرک و ریم هم آمده است و به این معنی با جیم فارسی نیز گفته‌اند. (برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء). کلیج. مخفف آن کلج = کلج. (حاشیه برهان ج معین).

**کلیج**. [کَلْبِي] (ل) اسبی را گویند که هر دو پای او کج باشد. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). اسب سگ دست را گویند یعنی هر دو دست آن کج باشد. (براهین العجم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

1 - Ciytemnestre.

2 - Troie.

3 - Clitus.

پیش رخس تو سبز خنگ فلک  
لنگ و سسک بود بسان کلیج.<sup>۱</sup>

عسجدی (از برهین العجم).

**کلیج**. [ک] [ا] نانی باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). [انان بزرگ روغنی را نیز گویند. (برهان). کلیچه. کلوج. نان روغنی بزرگ. کلوجه. (فرهنگ فارسی معین). نان بزرگ روغنی. (ناظم الاطباء):

کریمی که بر سفره عام دارد  
کلیج از مه و از کوا کب کلیچه.

ابوالعلاء گنجوی (از آندراج).  
و رجوع به کلیچه شود.

**کلیج**. [ک] [ا] (اخ) دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیجا**. [ک] [ع] (عرب، ا) معرب کلیچه یا کلیچه: ثم اتی بالموائد (در خوارزم) فیها الطعام من الدجاج المشویة و... و خبز معجون بالسمن یسمونه الکلیجا. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیچه و کلیچه شود.

**کلیجان رستاق**. [ک] [ر] [ا] (اخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. قراء این دهستان در طول و طرفین رودخانه معروف تجن واقع گردیده است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی جنگلی و هوای آن معتدل مرطوب است. محصول عمده دهستان برنج است که در کنار رودخانه تجن و غلات دیمی که در دامنه و سیئه ارتفاعات زراعت می شود. این دهستان از ۳۹ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۷ هزار تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارت از: اسره، پهن کلا، اجارستاق، ورکی، سقندی کلا و پایین کلا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلیج خیل**. [ک] [خ] [ا] (اخ) دهی از دهستان شیرگاه است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلیج دک**. [ک] [د] [ا] (زاغچه. کلاغ خرد یا پر سیاه و سپید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلیج دک در تداول عامه مردم گناباد بر نوعی زاغ اطلاق می شود که پرهای سیاه و سفید دارد و هنگامی که بر بام سرای می نشیند و آواز خاصی سر می دهد مردم بدان فال نیک می گیرند و می گویند خبر خوشی دارد یا از آمدن مهمان عزیزی خبر می دهد.

**کلیجرو**. [ک] [ا] (اخ) قلمه ای استوار و بزرگ است میان خوزستان و لر<sup>۲</sup> و بین آن و اصفهان

دو منزل است. (از معجم البلدان).

**کلیج کلا**. [ک] [ک] [ا] (اخ) دهی از دهستان فریم است که در بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلیجن**. [ک] [ج] [ا] (اخ) خولنجان. (ناظم الاطباء). رجوع به خولنجان شود.

**کلیچه**. [ک] [چ] [ا] (ا) جامه پنبه دار آجیده کرده. (ناظم الاطباء). جامه پنبه دار آجیده. کلیچه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیچه شود. [جامه نیم آستین کوتاه تر از قبا که در روی قبا پوشند. (ناظم الاطباء). قسمی لباس که بر روی دیگر جامه ها پوشند کوتاه تر از لباده و پالتو. سرداری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نیم تنه بلندی که دامن آن تا روی ران می افتد و کمرش کم و بیش چسبان است. غالباً کلیچه را از مخمل سرخ عنابی می دوزند، سر آستین این نوع کلیچه راکه مخصوص زنان است با براق تزئین می کنند. (فرهنگ فارسی معین): البسه آنها در آن وقت کلیچه کوتاهی بود که خودشان آن را سیزن می گفتند. (التدوین).

**کلیچه**. [ک] [چ] [ا] (اخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیج**. [ک] [ا] (ا) کلیج. (از برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلیج شود.

**کلیچک**. [ک] [چ] [ا] (ا) کلیک، کلیک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به همین دو مدخل شود.

**کلیچه**. [ک] [چ] [ا] (ا) کلید جویین را گویند که بدان کلیدان را بگشایند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در کردی «کلیج»<sup>۳</sup> (کلید). روسی «کلوک»<sup>۴</sup> (کلید) (از حاشیه برهان ج معین).

**کلیچه**. [ک] [چ] [ا] (ا) مطلق قرص (نان) (فرهنگ فارسی معین). قرص. قرصه. (دهار). قرص. (مقدمه الادب زمخشری) (نصاب):

به نیم گرده برویی به زیش بیست کنشت  
به صد کلیچه سبال تو شوله روب نرفت.

عماره.

نگه کن که در پیش آب است و چاه  
کلیچه میفکن که نرسی به ماه. اسدی.

نه گندم دارم از بهر کلیچه  
نه ارزن دارم از بهر لعیه. سوزنی.

قفول باز بگردیدن و افول غروب  
چنانکه قرص کلیچه، سمید نان سپید.

؟ (از نصاب).  
یک کلیچه یافت آن سگ در رهی  
ماه دید از سوی دیگر ناگهی. عطار.

آن کلیچه جست بسیاری نیافت  
بار دیگر رفت و سوی مه شتافت. عطار.  
نه کلیچه دست میدادش نه ماه  
از سر ره می شدی تا پای راه. عطار.  
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا  
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا. مولوی.  
[انان کوچک روغنی باشد. (برهان) (آندراج). قرص نان روغنی کوچک. (ناظم الاطباء). نان کوچک مدور از آرد گندم یا آرد برنج و روغن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این چه قومند که کلیچه و حلوا و طعامی خوش می خورند. (اسرار التوحید).  
در باطنم کلیچه همی گردد  
تا گندم کلیچه کنی ظاهر. سوزنی.  
عیدیم گندم کلیچه فرست  
تارهی دانه های در شمرد. سوزنی  
اندرکف او کلیچه گفتی بدر است  
ماننده ماهی است درافشان از میغ. (سندبادنامه ص ۲۰۸).

آورد سبک طعام در پیش  
حلوا و کلیچه از عدد بیش. نظامی.  
بگشاد سلام سفره خویش  
حلوا و کلیچه ریخت در پیش. نظامی.  
وز کلیچه هزار جنس غریب  
پرورش یافته به روغن و طیب. نظامی.  
وان خط خورد زیره کرمان غباروار  
بر عارض کلیچه چه در خور نوشته اند.

بسحاق اطعمه.  
— کلیچه قندی؛ نوعی از نان قندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیج و کلیچه شود.  
[انان کماج کوچک. (ناظم الاطباء). [کنایه از قرص آفتاب و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (از برهان) (از آندراج). قرص آفتاب. (ناظم الاطباء):  
مثال بنده وان تو نگارا  
کلیچه آفتاب و برگ ورتاج. منجیک.  
شبانگه به نایت نارد بیاد  
کلیچه<sup>۵</sup> به گردون دهد بامداد. نظامی.  
و رجوع به کلیچه شود.

[کنایه از قرص ماه و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (از برهان) (از آندراج). قرص ماه. (ناظم الاطباء).  
— کلیچه خیمه؛ تخته گرد میان سوراخی که

۱- مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل این بیت افزوده اند: از بیت عسجدی چنین معنی از کلمه بر نمی آید و محتاج تأیید یا شواهد و امثله دیگر است.  
۲- لر [ل] [ر] [ا] = لرستان. (از معجم البلدان).  
3 - kilij. 4- Kluc.  
۵- به قرص نان هم ایهام دارد.

بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر را به روی آن اندازند. (ناظم الاطباء).

— کلیچه سیم؛ کنایه از ماه شب چهاردهم. (برهان) (آندراج). ماه شب چهاردهم. (ناظم الاطباء). بدره:

گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص زر گویاش چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای.

خاقانی.

قرصه او کلیچه سیم است

عقبش صیرفی نمی‌شاید. خاقانی.

|| جامه‌ای را نیز گویند که آن را مانند سوزنی

آجیده کرده باشند. (برهان) (آندراج). کلیچه.

جامه پنه‌دار آجیده کرده. (ناظم الاطباء).

کلیچه. جامه پنه‌دار که با سوزن آجیده کرده

باشند. (فرهنگ فارسی معین). جامه سوزنی

یعنی آجیده. (فرهنگ رشیدی):

من ترا پیرنمدم و زیباست

کهن من، کلیچه مانده من.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی ج ۲ ص ۱۱۸۵).

و رجوع به کلیچه شود. || آجیده را هم

گفته‌اند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| جامه نیم‌آستین که بر روی قبا پوشند. (ناظم

الاطباء). و رجوع به کلیچه شود. || (در زانو)

داغصه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و

رجوع به داغصه شود.

**کلیچه.** [ک چ] (اخ) دهسی از دهستان

ماربین است که در بخش سده شهرستان

اصفهان واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلیچه پز.** [ک چ / چ پ] (نف مرکب) آنکه

کلیچه پزد. آنکه کار وی پختن کلیچه باشد:

نه آتش گل باغ جمشید بود

کلیچه پز خوان خورشید بود.

نظامی (از آندراج).

و رجوع به کلیچه شود.

**کلیچه پزی.** [ک چ / چ پ] (حامص

مرکب) عمل کلیچه‌پز. شغل کلیچه‌پز. و

رجوع به کلیچه شود. || (مرکب) دکان

کلیچه‌پز. جایی که کلیچه پزند.

**کلیچه شدن.** [ک چ / چ ش د] (مصص

مرکب) مجتمع شدن. (آندراج).

**کلیچه فروش.** [ک چ / چ ف] (نصف

مرکب) فروشنده کلیچه. آنکه کلیچه فروشد.

آنکه کار وی فروختن کلیچه باشد: در میان

این احوال کنیزک کلیچه‌فروش غایب گشت.

(سندبادنامه ص ۲۰۷). و رجوع به کلیچه

شود.

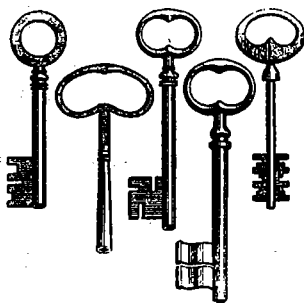
**کلیخن.** [ ] (هندی، ل) اسم هندی خولنجان

است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم

مؤمن). و رجوع به خولنجان شود.

**کلید.** [ک] (از یونانی، ل) ماخوذ از یونانی<sup>۱</sup>

آنچه که بدان قفل بکشایند. (غیاث). ترجمه



انواع کلید

مفتاح و اقلید عرب آن و اغلب که معرب

اقلی باشد که بالکسر لغت یونانی است به

همان معنی... (آندراج). ابزاری که بدان قفل

را گشایند و بندند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). بندگان. آهنی یا چوبی که بدان

بند و قفلی را گشایند. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). مفتح. مفتاح. مقلد. مقلاذ.

(ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب).

میرتاج. اقلید. (منتهی الارب):

دانش به خانه اندر در بسته

نه رخنه یابم و نه کلیدستم.

ابوشکور (گنج بازیافته ص ۴۱).

به گنجی که بدجامه نابرید

فرستاد نزد سیاوش کلید.

کلید خورش خانه پادشا

بدو داد دستور فرمان‌روا.

کلید شهبستان بدو داد و گفت

برو تا که را بینی اندر نهفت.

پناه روان است دین از نهاد

کلید بهشت و ترازوی داد.

اسدی.

کلید است ای پسر نیکو سخن مرگنج حکمت را

در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشایند.

ناصر خسرو.

بقا به علم خدا و رسول و قرآن است

سرای علم و کلید در است قرآن را.

ناصر خسرو.

در گنج سعادت سازگاریست

کلید باب جنت بر دباریست.

(سعادتنامه، منسوب به ناصر خسرو).

کلید همه دارملک سلاطین

به زیر گلیم گدایی طلب کن.

خاقانی.

عدل است و بس کلید در هشتمین بهشت

کو عدل اگر گشادان این در نکوتر است.

خاقانی.

چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب روح

گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم. خاقانی.

پس جمله حکما بر آن اتفاق کردند که این

حادثه را جز کفایت کلید نتوانند. (سندبادنامه).

ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ

کلید در چاره ناید به چنگ.

نظامی.

فتح جهان را تو کلید آمدی

نزی پی بیداد پدید آمدی.

نظامی.

تو آنجا از جفت خویش چون کلید بر طاق و

حلقه بر در مانی. (مرزبان‌نامه).

زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر.

سعدی.

چندان مبالغه در وصف ایشان<sup>۲</sup> بکردی که

وهم تصور کند که تریاقتد یا کلید خزانه

ارزاق. (گلستان). کلید همه کارها صبر است.

(از تاریخ گزیده).

مال خواهد کلید گنج بیر

مرد جوید بگوش و رنج بیر.

اوحدی.

گردر خلد را کلیدی هست

بیش بخشیدن و کم آزاری است. ابن یمن.

بهشت و دوزخت را یک کلید است

کلیدی این چنین هرگز که دیده‌ست؟

پوریای ولی.

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید

بستگیها را گشایش از در دلها طلب.

صائب.

— کلید ایمان؛ کنایه از کلمه شهادت باشد.

(برهان). کلید بهشت. کلمه شهادت. (ناظم

الاطباء). و رجوع به ترکیب کلید بهشت شود.

— کلید برق؛ ابزار یا وسیله‌ای که بر دیوار یا

جایی دیگر نصب کنند و با حرکت دادن آن

جریان برق را برقرار سازند روشنایی یا بکار

افتادن ماشین و جز آن را.

— کلید بهشت؛ کلید ایمان، کلمه شهادت.

(ناظم الاطباء). کنایه از کلمه شهادت.

(انجمن آرا). و رجوع به ترکیب کلید ایمان

شود.

— کلید رمز. رجوع به همین ترکیب ذیل

ترکیبهای رمز شود.

— کلید عقل؛ کسی که حل و عقد کارها به او

مفوض باشد. (آندراج) (از فرهنگ فارسی

معین).

— کلید عقل کسی بودن؛ مشیر و راهنمای او

بودن. رائق و فاتق امور وی بودن. مدیر و

مدیر کارهای او بودن:

به حرف حق همه را قفل بر زبان اما

کلید عقل عدوی من اند در تزویر.

شفیع اثر (از آندراج).

— کلید غلط؛ کلیدی که از قفل دیگر باشد و

در قفل دیگر اندازند و آن را در عرف هند

پرتالی خوانند. (آندراج):

گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود

۱- از یونانی Kleiss و (Kleidos)، معرب آن

«اقلید» و «اکلیل» «مقلاد» ابزاری که بدان قفل را

گشایند و بندند. (از حاشیه برهان ج معین).

۲- توانگران.

که از کلید غلط بستگی زیاده شود.

سعدالدین راقم (از آندراج).  
— کلید گنج حکیم؛ کلمه بسم الله الرحمن الرحیم. (ناظم الاطباء):  
بسم الله الرحمن الرحیم  
هست کلید در گنج حکیم.

نظامی.  
— کلید وقت و ساعت؛ چیزی است که از آهن سازند و مدار بست و گشاد و وقت و ساعت بر آن باشد. (از آندراج):

کلید وقت و ساعت نیست بختی جو او دارم که جز سرگشتگی هرگز دری نگشود بر رویم.  
محسن تأثیر (از آندراج).

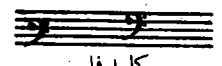
— کلید و کلان یا کلون کردن؛ بستن. قفل کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| ابزاری که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پایین آورند و ببندند و باز کنند. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح موسیقی، علامتی که در طرف چپ حامل روی یکی از خطوط قرار می‌گیرد و کارش معین کردن اسم نوتی است که در روی همان خط واقع شده است. در موسیقی سه نوع کلید بکار می‌رود که یکی نوت «فا» و دیگر «دو» و سومی نوت «سل» را معرفی می‌کند و هر یک از آنها به اسم نوتی که معرفی کرده موسوم است. هر یک از کلیدها ممکن است روی یک یا چند خط حامل واقع شود و روی هر خطی که واقع شد اسم خود را به آن نوتی که روی آن خط است می‌دهد، به این طریق که کلید «فا» روی خط چهارم و سوم حامل قرار می‌گیرد. کلید «دو» روی خطوط اول و دوم و سوم و چهارم واقع می‌شود. کلید «سل» روی خط دوم حامل جا می‌گیرد، و به این ترتیب عدّه کلیدها مانند نوت‌های موسیقی هفت است. (فرهنگ فارسی معین). || کند چوبین که بر پای مجرمان نهند. (حاشیه هفت پیکر ج وحید ص ۳۴۴):

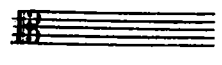
هفت سالم در این خراس افکند  
در دو پایم کلید و داس افکند. نظامی.



کلید سل



کلید فا



کلید دو

و رجوع به کلیدان شود.

**کلید.** [ک] [ا] [خ] اقلید (نام محل) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اقلید شود.

**کلیدان.** [ک] [ا] [ا] کنده‌ای را گویند که بر پای دزدان و گناهکاران نهند. (برهان). کنده‌ای که بر پای مجرمان نهند. (آندراج). کنده و هر چیز شبیه به آن که بر پای دزدان و گناهکاران نهند. (ناظم الاطباء).

**کلیدان.** [ک] [ا] (مرکب) آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آن را گویند. و به عربی غلق خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). آلت بست و گشاد در خانه و در باغ. (آندراج). کلیددان. (حاشیه برهان ج معین). کلیدانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و غلاق. کظیم. معنک. (منتهی الارب):

باز کردم در و شدم به کده  
در کلیدان نبود سخت کده. طیان.

همه آویخته از دامن دعوی دروغ  
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.  
قریب‌الدهر.

دهقان بی‌ده است و شتران بی‌شتر  
پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تزه.

لبیبی (از گنج باز یافته ص ۳۲).  
زان در مثل گذشت که شطرنجیان زند  
شاهان بی‌دهه چو کلیدان بی‌کده.

(لغت فرس ج اقبال ص ۴۳۴).  
کانکه شد پاسبان خانه و زر  
چون کلیدان بماند از پس در.

سنائی.  
اندرین کوچه خانه‌ای باید  
ور کلیدان به چپ بود شاید.

سنائی.  
چرخ مفرنس‌نمای، کلبه میمون اوست  
نعش فلک تخت‌هاش، قطب کلیدان او. خاقانی.

حجره دل را کز کعبه وحدت اثر است  
در به فردوس و کلیدان به خراسان یابم.

خاقانی.  
پاسبانش برون در قفل است  
پرده‌دارش درون کلیدان است.

خاقانی.  
هر روز یک دینار کسب می‌کرد و شب به  
درویشان دادی و به کلیدان بیوه‌زنان انداختی

چنانکه ندانستندی. (تذکره الاولیاء). و رجوع  
به کلیدان شود. || او قفل را نیز گفته‌اند.

(برهان). قفل. (ناظم الاطباء). و اصل آن  
کلیددان بوده یعنی قفل. (آندراج):

دهان تو کلیدانی است هموار  
زبان تو کلید آن، نگهدار.

محمود قتالی (از انجمن آرا ذیل اسکندان).  
**کلیدانه.** [ک] [ن] / [ا] (مرکب) بمعنی آخر  
کلیدان است که قفل و غلق در خانه باشد.

(برهان). قفل. (آندراج) (منتهی الارب).  
کلیدان. (فرهنگ فارسی معین). آن جای از  
کلان در که مدنگ را از آن گذرانده و آویزند.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در به فلجم کرده بودم استوار

وز کلیدانه فروشته مدنگ.  
(لغت فرس ج اقبال ص ۵۵).

و رجوع به کلیدان شود.  
**کلید افکندن.** [ک] [ا] [د] (مص مرکب)

در ولایت رسم است که چون زنان آنجا به  
فال‌گوش متوجه شوند، افسونی خاص بر کلید  
دمیده بر سر راه اندازند. (غیاث) (آندراج).

در قدیم رسم بود که زنان چون به فال‌گوش  
می‌ایستادند، افسونی خاص بر کلید دمیده بر  
سر راه می‌انداختند. (فرهنگ فارسی معین).

**کلید پیچ.** [ک] [ا] (مرکب) نوعی از پیچ که  
رقمه‌ای به شکل کلید بر آن پیچند و با یکدیگر  
فرستند. (از آندراج) (از فرهنگ فارسی  
معین):

تمهید صد گشاد بود اضطراب ما  
کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما.

محسن تأثیر (از آندراج).  
**کلیددار.** [ک] [ا] (نسب مرکب) آنکه  
کارخانجات به تحویل او باشد. (آندراج).

آنکه کلید اطاق و دکان و جز آن بدو سپرده  
است. (ناظم الاطباء). کسی که کلید  
ساختمانی (سرای، بقعه متبرک) و مؤسسه‌ای  
در دست اوست. دربان. (فرهنگ فارسی  
معین). یکی از مناصب مزارهای مقدس.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وان کس که بر در تو نگرود کلیددار  
در تخته‌بند بسته شود چون کلیددار.

عبید ز کانی (دیوان ج اقبال ص ۳۴)  
گر رزق را کف تو نباشد کلیددار  
نگشاید آسمان در روزی به روزگار.

شفیع اثر (از آندراج).  
رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن  
آری کلیددار در بوستان منم.

وحشی (از آندراج).  
— کلیددار خزانه، کسی که دارنده کلید خزانه  
و نگهدار مخزن جواهر در دربار سلطنتی و  
بقاع متبرکه بود. (از فرهنگ فارسی معین): و  
کلیددار خزانه و... تابع فرمان خزینه‌دار و در  
کمال استقلال و اعتبار بوده‌اند. (تذکره الملوک  
ص ۱۹). و کلیددار خزانه نیز از معتبرترین  
خواجگه‌سرایان است. (تذکره الملوک ص ۲۹).

و کلیددار خزانه نیز از معتبرترین خواجگه  
سرایان است. (تذکره الملوک ص ۲۹).  
|| آنچه که دارای کلید باشد؛ صندوق کلیددار.  
(فرهنگ فارسی معین).

**کلیدداری.** [ک] [ا] (حاصص مرکب) شغل و  
عمل کلیددار. (فرهنگ فارسی معین): و

۱- رجوع به کده [ک] [د] شود.  
۲- در یادداشتی از مرحوم دهخدا این بیت به  
پوریای ولی نسبت داده شده است.

کلیدداری ضریح مبارک نیز به او تعلق داشت. (عالم آراء، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیددار شود.

**کلیددان.** [ک] [لا مرکب] کلیدان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که به کلید بکشایند. مغلاق. غَلَق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیدان شود:

و آن کس که بر در تو نگردد کلیددار در تخته‌بند بسته شود چون کلیددان.

عبید زا کانی (دیوان چ اقبال ص ۳۴).

**کلیدر.** [ک] [د] [اخ] دهسی از دهستان سرولایت است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۵۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کلیدساز.** [ک] [نف مرکب] آنکه کلیدسازد. آنکه کار وی ساختن کلید باشد.

**کلیدسازی.** [ک] [حامص مرکب] شغل و عمل کلیدساز. [لا مرکب] جایی که کلید سازند. دکان یا کارگاه کلیدساز.

**کلید شدن.** [ک] [ش] [د] [مص مرکب] بوسیله کلید بسته شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— کلید شدن دندانهای کسی؛ در تداول عامه، چفت شدن دندانهای وی بر اثر سرمای شدید یا نزدیکی مرگ. (فرهنگ فارسی معین). باز نشدن دو فک از یکدیگر چنانکه در مردگان سخت شدن فکین بر هم که گشادن از یکدیگر مشکل شود، چنانکه در مصروعان و محتضران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیر.** [ک] [ک] [لا] [درختچه‌ای است] گرمسیری که در کرانه‌های دریای عمان و جاسک و تیس و چاه‌بهار فراوان است و از چوب آن برای ساختن چپر و سوخت استفاده می‌کنند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی، ص ۲۷۱). این درخت در اطراف بنادر چاه‌بهار و تیس و نیز در حوالی نیک به حال وحشی است. (گالویا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیز.** [ک] [لا] به معنی زنبور باشد. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج). نحل. منج‌انگبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن میوه که در حلاوتش نیست بدل یارب نرسد به هیچ نوعیش خلل هر دانه از آن تخم، کلیز عسل است یک دانه از آن شود کدوهای عسل.

(از جهانگیری در وصف خربزه). و رجوع به کلیزدان شود.

**کلیز.** [ک] [اخ] نام موضعی است به یک منزلی ری. (قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جایی است بر یک منزل از ری. (منتهی الارب).

**کلیزا.** [ک] [لا] اسم فارسی زنبور است.

(فهرست مخزن الادویه). کلیز. و رجوع به کلیز شود.

**کلیز انگبین.** [ک] [ز] [اگ] (ترکیب اضافی، مرکب) نحل. مگس عسل. منج‌انگبین. زنبور عسل. کیت انگبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیز شود.

**کلیزدان.** [ک] [لا مرکب] خانه زنبور را گویند چه کلیز به معنی زنبور باشد. (برهان). خانه زنبوران. (آندراج). خانه زنبور. شان. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی بیت زنبور است. (فهرست مخزن الادویه). زنبور خانه. لانه زنبور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیز شود.

**کلیزه.** [ک] [ز] [ز] [سبوی آب را گویند. (برهان). (آندراج) (از رشیدی). سبوی آب و ابریق و آفتابه. (ناظم الاطباء). کلوز<sup>۳</sup> (کوزه، سبوی). طبری، کلا<sup>۴</sup> (کوزه). (از حاشیه برهان چ معین):

چو کرد او<sup>۵</sup> کلیزه پر از آب جوی به آب کلیزه فروشت روی. منطقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)<sup>۶</sup>.

**کلیزه.** [ک] [ز] [ز] [اخ] دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۵۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

است و ۱۰۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیمان.** [ک] [اخ] دهی از دهستان گرگان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

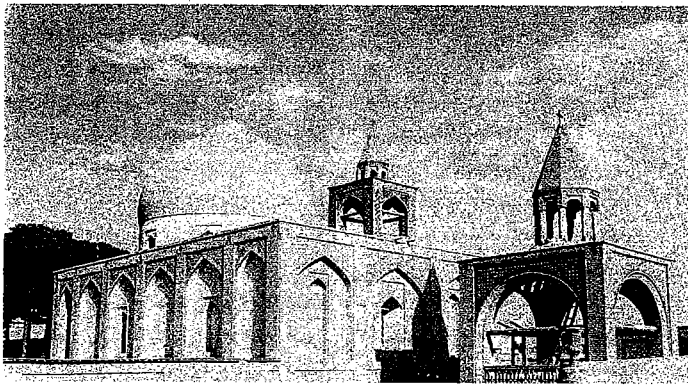
**کلیس تنس.** [ک] [ت] [اخ]<sup>۸</sup> از اهالی آتن و جد پریکلس بود که در سال ۵۱۰ ق. م. به مقام آرخی نایل شد و در قوانین سلن به صلاح حکومت عامه تغییراتی پدید آورد و صد نفر برعهده اعضای سنا بیفزود. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانز).

**کلیسه.** [ک] [س] [س] [لا] مخفف کلیساست که جای پرستش و معبد ترسایان باشد. (آندراج). کلیسا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلیسا شود.

**کلیسیا.** [ک] [لا] کلیسا، از «ا کلیسیا»<sup>۹</sup> یونانی بمعنی انجمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلیسیا. (فرهنگ فارسی معین):

مسجد کلیسیا نشده‌ست ای پسر هنوز گرچه به شهر همبر مسجد کلیسیاست. ناصر خسرو

چون شاه بازگشت ز ابخاز روز عید فرمود چاشنگه گذری بر کلیسیا. خاقانی



کلیسای وانک در اصفهان

**کلیسیا.** [ک] [لا] مخفف کلیسیا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد. (برهان). معبد و پرستشگاه ترسایان و کنشت. (ناظم الاطباء). کلیسیا. کلیسه. (با کنشت و معرب آن کنیسه مقایسه شود). معبد ترسایان. محل عبادت مسیحیان. (فرهنگ فارسی معین):

در کلیسیا به دلبری ترسا گفتم ای دل به دام تو در بند.

هاتف اصفهانی. و رجوع به کنشت و کنیسه شود. [پرستشگاه کفار. (غیاث) (آندراج).

**کلیسا کندی.** [ک] [ک] [اخ] دهسی از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ما

۱- در جنگل‌شناسی کریم ساعی، به ضم کاف [ک] و در یادداشتهای مرحوم دهخدا به فتح [ک] ضبط شده و در فرهنگ فارسی معین نیز به فتح اول و بمعنی درختچه‌ای از گونه‌های درخت کبر در شمال ایران آمده است.

2 - Capparis decidua.

3 - kelož. 4 - kalā.

۵- در فرهنگ رشیدی: آن.

۶- در فرهنگ رشیدی و آندراج به ملک عزیزالله نسبت داده شده.

۷- از یونانی ékklesia؛ در پهلوی، kilisvñāk گاه در مورد معبد نصاری بکار می‌رود. (از حاشیه برهان چ معین).

8 - Clisthènes. 9 - Ekklesia.

من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ  
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسیا. خاقانی.  
مه راز فلک به طرف بام آوردن  
وز روم کلیسیا به شام آوردن. سعدی.  
و رجوع به کلیسا شود.

**کلیشاد.** [ک] [ا]خ] دهی از دهستان اشترجان  
است که در بخش فلاورجان شهرستان  
اصفهان واقع است و ۲۴۹۲ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلیشادرخ.** [ک] [ر] [ا]خ] دهی از دهستان  
آیدغمش است که در بخش فلاورجان  
شهرستان اصفهان واقع است و ۴۱۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کلیشان لو.** [ ] [ ] [ا]خ] از ایسهای اطراف  
خلخال و مرکب از ۲۰۰ خانوار است. بیلاق  
و قشلاق ندارند و زارع هستند. (از جغرافیایی  
سنیاسی ایران ص ۱۰۸).

**کلیشیم.** [ک] [ش] [ا]خ] دهی از بلوک فاراب  
دهستان عمارلوس است که در بخش رودبار  
شهرستان رشت واقع است و ۲۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کلیشیم.** [ک] [ش] [ا]خ] دهی از دهستان  
دو هزار است که در شهرستان شهسوار واقع  
است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلیشه.** [ک] [ش] [ا]خ] (فرانسوی، [ا] در اصطلاح  
چاپ، تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب  
حک کنند و آن را به‌نگام چاپ کردن کتاب،  
مجله و غیره بکار برند. وقتی بخواهند خطی

را عیناً چاپ کنند، اول عکس آن را در روی  
فیلم یا شیشه حساس می‌گیرند، سپس یک  
قطعه زینک را حساس کرده همان شیشه یا  
فیلم را به روی آن کپی می‌کنند، بعد زینک را  
ظاهر کرده به روی آن مرکب می‌مالند و از

روی مرکب پودر مخصوصی می‌ریزند و در  
ظرفی مقداری اسید نیتریک (تیزاب) رقیق  
ریخته، زینک را در توی آن قرار می‌دهند تا  
اسید محل خالی از نوشته زینک را در خود

حل کرده و نوشته در روی زینک به‌طور  
برجسته ظاهر می‌گردد سپس آن را در روی  
تخته‌ای به بلندی حروف منبج کوبی کرده برای  
چاپ آماده می‌سازند. (فرهنگ فارسی  
معین).

**کلیشه ساختن.** [ک] [ش] [ت] [م]ص] مرکب  
آماده کردن کلیشه. (فرهنگ فارسی معین). و  
رجوع به کلیشه شود.

**کلیشه ساز.** [ک] [ش] [ن]ف] مرکب] آنکه  
کلیشه و گراور سازد. (فرهنگ فارسی معین).  
و رجوع به کلیشه ساختن شود.

**کلیشه سازی.** [ک] [ش] [ا]م]ص] مرکب]  
عمل و شغل کلیشه‌ساز. (فرهنگ فارسی  
معین). و رجوع به کلیشه و کلیشه ساز شود.

[[ (مرکب) مغازه و کارگاه کلیشه ساز.  
(فرهنگ فارسی معین).

**کلی فروش.** [ک] [ل] [ف] [ن]ف] مرکب]  
آنکه کالاها را بازرگانی را به صورت عمده  
فروشد. عمده‌فروش. آنکه اجناس مختلف را  
به صورت کلی فروشد. مقابل جزئی فروش.

**کلی فروشی.** [ک] [ل] [ف] [ا]م]ص]  
مرکب] عمل و شغل کلی فروش. عمده  
فروشی. و رجوع به کلی فروش شود.

**کلی قوزی.** [ک] [ل] [ق] [ا]خ] دهی از  
دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند  
شهرستان اهر واقع است و ۳۸۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کلیک.** [ک] [ک] [ا]خ] تخم گل را گویند و عربان  
بزرالورد خوانند. (برهان). تخم گل را گویند.  
(آندراج). تخم گل سرخ. (ناظم الاطباء).  
[[ پرنده‌ای را نیز گویند که به نحوست مشهور

است و آن را جغد و کوف و بوم نیز گویند.  
(برهان). بوم و جغد را نیز گویند چنانکه در  
کلک اظهار شده. (آندراج). کلک. جغد.  
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلک

شود. [[ (ص) احوال را گویند یعنی کز چشم.  
(لغت فرس ج اقبال ص ۲۷۱). و به معنی کاژ و  
لوچ و احوال هم بنظر آمده است. (برهان).  
احول و کاژ. (از آندراج). کاج و لوچ و احوال.  
(ناظم الاطباء). کیلیک. حاشیه برهان ج

معین). چپ. لوچ. کژ. کزچشم. دو بین.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):  
چون بینم ترا ز بیم حسود  
خویشتم را کلیک سازم زود.

مظفری (از لغت فرس ص ۲۷۲).  
کی فتد با قدر تو دیدار با چشم کلیک  
کی رسد در مدح تو گفتار ربا پای قصیر  
اثیرا خسیکتی (از آندراج).

و رجوع به کلیک شود.  
**کلیک.** [ک] [ک] [ا]خ] احوال باشد. (برهان). و  
رجوع به کلیک شود. [[ (بمعنی انگشت  
کوچک بود که به عربی خنصر گویند.  
(برهان). انگشت کهن. (آندراج). کلک.

کلیچک. کلیکک. (فرهنگ فارسی معین).  
کالوچ. خردک. خنصر. انگشت خردک.  
انگشتک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کلیک.** [ک] [ک] [ا]خ] نسترن. (فرهنگ

فارسی معین). در کرج و حوالی آن نام نسترن  
است. نامی است که در شهرستانک به «رزا آن  
سربنی فلیا»<sup>۳</sup> داده می‌شود. ایت بورنی<sup>۴</sup>.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به  
جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۰ و

۲۷۱ شود.  
**کلیک.** [ک] [ل] [ا]خ] دهی از دهستان بلده  
است که در بخش نور شهرستان آمل واقع  
است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کلیک.** [ک] [ا]خ] دهی از دهستان مهربان  
است که در بخش کبودرآهنگ شهرستان  
همدان واقع است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیکان.** [ک] [ا]خ] گیاهی باشد به غایت گنده  
و بدبوی که آن را کمای و گل‌گنده نیز گویند.  
(برهان). (آندراج) (از ناظم الاطباء). کشنج.  
(فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کما و  
کمای شود.

**کلیکان.** [ک] [ا]خ] سبزی باشد معروف که  
خوردند و آن را به شیرازی ترخانی گویند، و  
بعضی گویند گیاهی باشد که آن را طرخون  
خوانند و بیخ آن را عاقرقرحا نامند. (برهان).  
(آندراج). طرخون. عاقرقرحا. (ناظم  
الاطباء). ترخانی. طرخون. ترخون. (فرهنگ  
فارسی معین).

**کلیکان.** [ک] [ا]خ] دهی از دهستان هرازی  
است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع  
است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلیک چشم.** [ک] [چ] [چ] [ص] مرکب]  
احول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیکرون.** [ک] [ک] [ا]خ] یونانی، [ا] به لغت  
یونانی رستنی باشد که آن را کهزک خوانند و  
آن خردل بوستانی است. آب آن را گرفته در  
پای درخت انار ترش بریزند شیرین شود و  
بعضی گویند تره تیزک است که به زبان عربی  
جیرجیر<sup>۶</sup> خوانند. (برهان). (آندراج). معرب  
از یونانی، تره تیزک. (فرهنگ فارسی معین).

**کلیک سوس.** [س] [ا]خ] دهی از دهستان  
دابوست که در بخش مرکزی شهرستان آمل  
واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**کلیکک.** [ک] [ک] [ا]خ] نامی است که در  
کجور به اشنگور دهند. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). از درختچه‌های جنگلی  
ایران و از گونه‌های تنگرس<sup>۷</sup> است که در مرز  
فوقانی جنگل می‌روید و آن را در درفک،  
سیاه درخت<sup>۸</sup> و در کلاردشت، خرزال و در  
پل زنگوله، کلیکک و در زیارت، اشنگور و  
در کتول، خوشه انگور گویند. (جنگل‌شناسی

۱ - Cliché.  
۲ - در قزوین امروز هم متداول است.  
(یادداشت ایضاً).  
3 - Rosa Anserinifolia.  
۴ - ترکی است بمعنی بینی سگ و در تبریز به  
گلی گفته می‌شود که رنگ صورتی دارد.  
۵ - در فرهنگ فارسی معین با فتح کاف [ک] [ک].  
۶ - در آندراج جیرجیر.  
7 - Rhamnus.  
8 - Rhamnus cathartica.

کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۱).

**کلی کلی.** [ک ک] (بخ) دهی از دهستان خزل است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیکی.** [ک] (ص) کاج و احوال را گویند هر چند می‌بایست که به معنی احولی باشد چه کلیک به معنی احوال است، لیکن همه جا به معنی لوچ و احوال آمده است و این هم درست است. (برهان) (آندراج). و رجوع به کلیک شود. || (حامص) کاجی و لوچی و حوّل. (ناظم الاطباء). کازی. احولی. لوچی. (فرهنگ فارسی معین).

**کلیل.** [ک] (ع ص) کند از زبان و شمشیر و بینایی و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کند و سست و مانده شده و خیره و گنگ. (آندراج) (غیاث). کند از شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). مانده. کند (زبان، شمشیر). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عزیز را چو ذلیل و جواد را چو پخیل  
فصیح را چو کلیل و سفیه را چو فهیم.

سوزنی.  
در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را  
نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بیلد.

سوزنی.  
گرچه گرمابه عریض است و طویل  
زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل. مولوی.  
- رجل کلیل الطرف؛ کند بینایی. (ناظم الاطباء).

- رجل کلیل الظفر؛ مرد سست و بددل دلیل و خوار. (منتهی الارب). مرد فرومایه و خوار و ضعیف. (ناظم الاطباء).

- رجل کلیل اللسان؛ مرد کندزبان. (ناظم الاطباء).

- سیف کلیل الحد؛ شمشیر کند. (ناظم الاطباء).

**کلیل.** [ک] (بخ) همان اقلید است. (فارسانامه ناصری جزء دوم ص ۱۷۰). به نقل سفرنامه ابن بطوطه و فارسانامه ناصری، شهری بوده است در فارس؛ ثم سافرناس من

اصفهان بقصد زیارة الشیخ مجدالدین بشیراز و بینهما مسیره عشرة ایام فوصلنا الی بیلده کلیل [بفتح الکاف] و بینها و بین اصفهان مسیره ثلاثه... ثم سرنا من کلیل و وصلنا الی قریه کبیره تعرف بصوماء. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چاولی

خانسالار... چون به اول فارس که بلوک آباده و اقلید است رسیدند، امیر بلدچی را که حاکم بر کلیل و سرمه که در آن زمان دو شهر بوده بخواستند... (فارسانامه ناصری).

**کلیل آباد.** [ک] (بخ) دهی از دهستان آوزرمان است که در شهرستان ملایر واقع

است و ۴۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کلیله.** [ک ل / ل] (بخ) نام شغالی که قصه او در کتاب کلیله و دمنه مشهور است. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || کلیله و دمنه. و کلیله و دمنه از جمله کتبی است که از سانسکریت به

پهلوی و از پهلوی به وسیله عبدالله بن المقفع به تازی و از تازی نخستین بار به فرمان نصرین احمد به نثر دری و سپس از روی همان ترجمه بوسیله رودکی به شعر پارسی درآمد و آنگاه در اوایل قرن ششم یک بار دیگر با نثر منشیانه بلیغ ترجمه دیگری از آن ترتیب یافت که کلیله و دمنه بهرام شاهی است

و بدست ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید منشی صورت گرفته است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف صفاح ۲ ص ۹۴۸).

**کلیلی.** [ک] (حامص) تاریکی چشم باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۲۴) (لغت نامه اسدی یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کلیم.** [ک] (ع ص) هم سخن. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه با او سخن گوئی. (از اقرب الموارد). || سخنگو. (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

کلام و سخن کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || خسته و مجروح. (مجرع. (آندراج). خسته و مجروح. ج. کلمی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کلیم.** [ک] (بخ) لقب موسی علیه السلام. (منتهی الارب). لقب موسی علیه السلام، چرا که اکثر با حق تعالی کلام می‌کردند. (آندراج) (غیاث). کلیم الله. لقب موسی (ع) پیامبر بنی اسرائیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اندر فضایل تو قلم گوئی  
چون نخله کلیم پیمبر شد. منجیک.  
دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت  
بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر.

ناصر خسرو.  
کلیم آمده خود با نشان معجز حق  
عصا و لوح و کف و رخ انور.

ناصر خسرو.  
می شنیدی ندای حق و جواب  
باز دادی چنانکه داد کلیم؟ ناصر خسرو.

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار  
همچو در آتش خلیل و همچو در دریا کلیم.  
سوزنی.

گرگشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم  
من بسی معجز از اینسان به خراسان یابم.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۹).

عصای کلیم از به دستم بدی  
به چویش ادب را ادب کردمی. خاقانی.  
بهر و یافتن گم شده نعلین کلیم

والضحی خواندن خضر از در طاهها شتوند.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۳).  
سوی حریم خلافت ترا همان آتش  
نموده راه که اول کلیم را سوی طور.  
ظهر فاریابی (از لباب الالباب).

خلیل از خیل‌تاشان سپاهش  
کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.  
ثابت این راه مقیمی بود  
همسفر خضر کلیمی بود. نظامی.

سر برآور از کلیمت ای کلیم  
پس فروکن پای بر قدر کلیم. مولوی.  
از کلیم حق پیاموز ای کریم  
بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم. مولوی.

عصای کلیم‌اند بسیارخوار  
به ظاهر نمایند زرد و نزار. سعدی.  
کلیمی که چرخ فلک طور اوست  
همه نورها بر تو نور اوست. (بوستان).

وگر مراد وی از این سخن عناد من است  
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر. قاننی.  
و رجوع به موسی (ع) شود.

- کلیم بی‌زبان؛ بی‌زبان صفت کلیم است به جهت آنکه موسی (ع) عقده و لکنت در زبان داشت.  
شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان<sup>۵</sup>  
پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند. صائب.  
- کلیم وقت؛ موسی زمانه که نجات دهنده است:

برای مالش فرعون ظلم و فتنه در گیتی  
کلیم وقتی و رمحت برون آمد به ثعبانی.  
ابوعلی بن الحسین مروزی (از لباب الالباب).

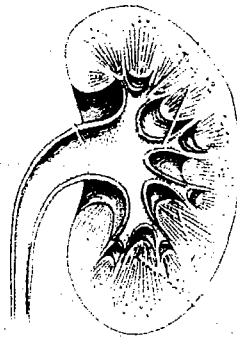
**کلیم.** [ک] (بخ) ملک الشعرا ابوطالب کلیم کاشانی، در همدان ولادت یافت، لیکن به سبب اقامت طولانی در کاشان به کاشانی مشهور شد. مدتی در شیراز سرگرم تحصیل علوم بود و در عهد جهانگیر به هندوستان رفت و باز به ایران آمد و سپس به هندوستان بازگشت و چندی سرگرم مدح امرای درباری و دولتی سلاطین مغول هندوستان بود تا سمت ملک الشعرا دربار شهاب الدین شاه

۱- ط: خوانسالار.  
۲- مرحوم اقبال در ذیل این معنی آرد: «کذا در نسخه اساس و چنین لغتی که ظاهر آری است در سایر نسخ دیده نشد».  
۳- آیا کلیلی عربی نیست؟ ظاهر آری این کلمه از کلیل عربی است و یا آنکه مصحف کلیکی از کلیک فارسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیک و کلیل شود.  
۴- قال رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقده من لسانی یفقهوا قولی. (قرآن ۲۴/۲۰ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹).  
۵- به کلیم کاشانی نیز ایهام دارد و در هجو اوست.



(منتهی الارب). کرده که عضو درونی معروف است. (آندراج). کرده و قلیه. (ناظم الاطباء). لغت عربی است به فارسی کرده و به هندی نیز همین نامند به اصفهانی قلوه و به ترکی بوکرک<sup>۱</sup> نامند. (مخزن الادویه). کرده. قلوه. کلوه. غلوه. ج. کلی و کلیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر یک از دو عضو لوبیایی شکل<sup>۲</sup> که عضو مترشح دستگاه ادراری را بوجود می آورند و به نام قلوه و کرده نیز خوانده می شوند. در اصطلاح پزشکی، دو عضو لوبیایی شکل که عبارت از دو غده مترشح ادراراند و در عمق شکم در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهره پستی و اولین و دومین مهره های کمری و در زیر حجاب حاجز و عصب پرده صفاق شکم قرار گرفته اند. دنده دوازدهم قفسه سینه از عقب و وسط هر کلیه می گذرد. طول هر کلیه ۱۲ سانتیمتر و عرض آن ۶ سانتیمتر و وزن متوسط آن ۱۵۰ گرم است. هر کلیه در عمق شکم به واسطه غلافی لیفی از چربی احاطه شده است. کلیه راست به واسطه فشار کبد کمی پایین تر از کلیه چپ است. هر کلیه به طور قائم قرار دارد و دارای یک سطح خلفی و یک سطح قدامی و یک کنار خارجی و یک کنار داخلی است که مجاور عروق بزرگ می باشد. کنار داخلی کلیه چپ مجاور آئورت است. کنار داخلی کلیه راست مجاور ورید اجوف تحتانی است و به علاوه در وسط کنار داخلی ناف کلیه قرار دارد. شریان و ورید کلیوی و مجاری خارج کننده ادرار نیز در این قسمت واقع اند. هر کلیه دارای قطب تحتانی و قطب فوقانی است در روی قطب فوقانی کپسول فوق کلیوی قرار دارد. این کپسول ترشح آدرنالین می کند که برای فشارخون لازم است سطح قدامی کلیه راست مجاور کبد و زاویه راست قولون و قسمت دوم روده اثنا عشر است. سطح قدامی کلیه چپ مجاور لوزالمعده و زاویه چپ قولون و معده و طحال می باشد. اگر مقطع قایمی از کلیه تهیه کنیم، مشاهده می شود که کلیه از دو قسمت ساخته شده: یکی مرکزی و دیگری ماده محیطی، و اگر از ناف کلیه به درون کلیه برویم ابتدا شکاف عمیقی به نام سینوس کلیوی<sup>۳</sup> مشاهده می شود که عروق و اعصاب در این قسمت واقع اند. ماده مرکزی کلیه از مهره های تشکیل شده موسوم به اهرام مالیقی<sup>۴</sup> است. عده این اهرام در هر کلیه بین ۸ تا ۱۲ عدد است و قاعده اهرام به طرف محیط کلیه و رأس به طرف سینوس کلیوی است که برجسته است و این برجستگی ها را پای<sup>۵</sup> می گویند. در سر هر پای عده زیادی سوراخ مشاهده می شود که ادرار از آن سوراخها

تراوش می کند. ماده محیطی اولاً تشکیل شده از عده ای اهرام کوچک که از طرف قاعده بر روی اهرام مالیقی قرار دارند به طوری که برای هر هرم مالیقی ۴۰۰ عدد از اهرام کوچک موجود است که با نام هرهای فرن<sup>۶</sup> خوانده می شوند. ثانیاً در بین اهرام فرن تا ماده محیطی کلیه، دانه های ریز قرمز رنگی وجود دارند که آنها را دانه های مالیقی<sup>۷</sup> خوانند. باید دانست که ماده محیطی بین اهرام مالیقی نیز پائین می آید و موسوم است به ستونهای برتن<sup>۸</sup>. نسج کلیه اصولاً از لوله های ادراری تشکیل یافته، هر لوله ادراری از یک دانه مالیقی درست شده که دارای یک کپسول دو لایه است و این کپسول را کپسول بومن<sup>۹</sup> نامند. در داخل کپسول بومن عروق شعریه شریانی. مثل کلاف نیز قرار دارند. بعد از کپسول بومن لوله پیچ خورده ای است که دنباله اش لوله ای شبیه به حرف ل لاتینی است و به نام قوس هنله موسوم است. قسمت انتهایی قوس هنله به توسط قطعه خمیده یا واسطه به لوله های راستی منتهی می شود که به نام لوله بیلینی موسوم است. همین لوله ها هستند که سوراخشان در رأس پایها بناز می شود. (فرهنگ فارسی معین):



کلیه

یوحنا گوید که کلیه سرد است و خشک و غذایش بد بود و از همه جانوران کلیه بره بهتر است. (الابنیه، عن حقایق الادویه چ دانشگاه ص ۲۸۹). و رجوع به فیزیولوژی، تألیف کاتوزیان ج ۲ صص ۶-۲۹ شود.

**کلیه.** [کَلْ لَیْ] [ع مص جعلی، (مصص) کلیه. کلیت. کل بودن. تمامیت. (فرهنگ فارسی معین):] به اصطلاح منق، بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس، تصور او از وقوع شرکت در وی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می آید بر زید و بکر و خالد و غیره. (غیاث). (آندراج). کلیت. ج، کلیات. (فرهنگ فارسی معین). مقابل جزئیه. ج، کلیات. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا) و رجوع به کلیت و کلیات شود. (||) همگی و همه بودن. (آندراج) (غیاث). همه. جمعاً. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی همه و همگی و تمامی و جملگی. (ناظم الاطباء). کلیه الشیء، همه آن. (از المنجد). **کلیه.** [کَلْ لَیْ] [ص نسبی] کلیه. مؤنث کلی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیه و کلی شود.

— سالبه کلیه. رجوع به قضیه شود.  
— قضیه کلیه. رجوع به قضیه و قضیه کلیه شود.

— موجه کلیه. رجوع به قضیه شود.  
**کلیه.** [کَلْ ی] (فرانسوی، لا) گردن بند. (احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است). (فرهنگ فارسی معین).

**کم.** [کَم] (موصول + ضمیر) که مرا. که به من. (فرهنگ فارسی معین) مخفف که ام. که مرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بنگه از آن گزیده ام این کاره  
کم عیش نیک و دخل بی اندازه  
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
معدوم داریت کم اندوه<sup>۱۱</sup> و غیش است  
اندوه و غیش من از آن جعد و غیش است.  
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نو عاشقم و از همه خوبان زمانه  
دخشم به تو است ارچه نه کم خوب بود حال.  
فرالای (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای ترک به حرمت مسلمانی  
کم بیش به وعده ها نبخسانی. معرفی.  
دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا  
بگریخت تا چنیم آشفته کرد و شیدا. دقیقی.  
بر آن سان روم کم تو فرمان دهی  
تو شاه جهانداری و من رهی. فردوسی.  
که رستم منم کم معاناد نام  
نشیناد بر ماتم پورسام. فردوسی  
به راهی روم کم تو فرمان دهی  
نیاید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی  
گر ندهی بی شکی ز ایزد خواهم عیاذ.  
منوچهری.

گفت کم دوش پیام آمده از زردشت

- ۱- اصل: نوکرک.
- 2- Reins.
- 3 - Sinus de rein.
- 4- Pyramides de malpighi.
- 5 - Papille.
- 6 - Pyramides de ferrin.
- 7 - Graines de malpighi.
- 8 - Colonnes de bertin.
- 9 - Capsule de Bowmann.
- 10 - Colier.

۱۱- در لغت فرس اسدی چ اقبال ۲۱۲: معدوم دارد که اندوه...

که دگر باره بیاید همگی را کشت.

منوچهری.

گفت کم صبرنامه دست در این فرقت بیش.

منوچهری.

خداوندی و بر من پادشایی

توانی کم عقوبتها نمایی.

(ویس و رامین ص ۳۱۳).

از او مر مرا هست فرمان روا  
که جفت آن گزینم کم آید هوا.

بر آمد سالیان چند کم کار  
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور.

ناصر خسرو.

مرد آن است که چون مرد ورا ببیند

گویدای کاش کم این صاحب غارستی.

ناصر خسرو.

گفت که از دست بند عشق تو جستم

سوزنی.

کم خط آزادی از عذار بر آمد

نه چنان مفتقر کم نظری سیر کند

یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آرم.

سعدی.

مستغرق یادت آن چنانم

سعدی.

کم هستی خویش شد فراموش.

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

خوش آمدی و علیک السلام والا کرام.

سعدی.

|| در مثال ذیل، مرکب از که و م به معنی که من  
است و کم شود یعنی که نشودم. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا):

پدر گفت یکی روان خواه بود

به کویی فروشد چنان کم شود

همی در بدر خشک نان باز جست

مر او را همان پیشه بود از نخست.

ابوشکور (یادداشت ایضاً).

دل شاه ترکان چنان کم شود

همیشه به رنج از پی آرز بود.

(شاهنامه ج ۳ ص ۹۹۳).

**کم** [ک] (ا) چنبر غریبال. چنبر غریبال و

پرویز و ماشو و دف و جز آن. اطار. فریس.

اخکم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کم** [ک] (ص، ق) اندک باشد که در مقابل

بسیار است. (برهان) (آندراج). اندک و قلیل.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

قلیل. نذر. یسیر. اندک. نذر. نزر. متزور.

بخس. مقابل بسیار و کثیر و زیاد و بیش و

افزون. با آمدن، آوردن، دادن، زدن، شدن،

کردن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):

پریچه هر فرزند دارد یکی

کز و شوخ تر کم بود کودکی.

بر آمد خروش از دل زیربوم

فراوان شده شادی آندوه کم.

فردوسی.

بیامد بر شاه موبد چو گرد

به گنج آنچه کم بد درم یاد کرد.

فردوسی.

از فضلای صاحب سید سخا کم است

هر چند برترین همه فضلها سخاست. فرخی.

شادروان باد شاه شاددل و شادکام

گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.

منوچهری.

ما آنچه کنیم با مال خویش کنیم اگر کم دهیم

و اگر بیش. (قصص الانبیاء ص ۹۴).

نشود کس به گنج خانه فقیه

کم بود مرغ خانگی را پیه.

سنائی.

اندر بزرگواری او نیست هیچ کم

و ندر بزرگواری مانند او کم است. سوزنی.

تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد

نشان نام نکو مرد آبی و نانی.

اثیر اخسیکتی.

عذر داری بنال خاقانی

خاقانی.

کاهل کم داری آشنا کمتر.

دولت بیش و دشمنت کم باد.

(سندبادنامه ص ۱۱).

کم آندوه آن را که دنیا کم است

نظامی.

فراوان خزینه فراوان غم است

مولوی.

کم گریز از شیر و از درهای نر

مولوی.

ز آشنایان و ز خویشان کن حذر.

در بیان این سه کم جنبان لب

مولوی.

از ذهاب و از ذهب وز مذہبت.

مولوی.

کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم

مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است.

(از تاریخ گیلان).

یک قطعه لعل خوش رنگ آبدار به وزن

هیچده مثقال که از آن نوع به آن وزن کم اتفاق

افتد بسیارند. (ظفرنامه یزدی از فرهنگ

فارسی معین).

— پیش و کم؛ کم و بیش. رجوع به ماده کم و

بیش شود.

— بی کم و زیاد؛ بدون کاهش و افزایش.

— بی کم و کاست؛ بی کمی و نقصان. بدون

کاهش؛ ماه (قمر) بی کم و کاست؛ ماه تمام.

بدر. (فرهنگ فارسی معین). بدر که هرگز

روی در نقصان و کاهش و کوچکی نهد.

— کم...؛ کمتر از. اقل از. (از فرهنگ فارسی

معین):

چار شهر است خراسان را در چار جهت

که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست.

فتوحی مروزی (از فرهنگ فارسی معین).

— || که نباشد، بود و نبود او مساوی است.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر ناخن من گیا دمید از نم چشم

سنائی.

بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم.

سنائی.

نه کلیمی تو در این طور که گویی کم تیه

نه عزیزی تو در این مصرع که گویی کم چاه.

انوری (از آندراج).

— کم آب؛ (چاه، میوه، آش، آبگوشت،  
ولایت...) که آب اندک داشته باشد. مقابل پر  
آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
حوض مجزع؛ حوض کم آب. (منتهی  
الارب). شحیم؛ انگور کم آب. (منتهی الارب).  
و رجوع به ترکیب کم آبی شود.

— کم آبادانی؛ جایی که بسیار آباد نباشد؛  
حبل، شهرکی است کم آبادانی و بیشتر مردم او  
کردانند. (حدود العالم)

— کم آبی؛ کم آب بودن. اندک آبی. کم بودن  
آب در جایی یا چیزی، چون در ولایتی یا  
چاهی یا میوه‌ای. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا): و هر گاه که در میانه ایشان کم آبی و  
تنگی پیدا می‌شد به وجود دانیال پیغمبر  
استسقا می‌کردند. (تاریخ قم ص ۲۹۶). و به  
قم سبزه... و انواع تره‌ها زراعت نکرده‌اند به  
سبب واسطه کم آبی. (تاریخ قم ص ۴۸).

— کم آرز؛ آنکه سخت طمع نداشته باشد. کم  
طمع. آنکه بسیار آرمند نباشد. کم حرص؛  
قلج طمغاج خان مسعود شاهنشاه مشرق را  
وزیر مملکت آرای کم آرز و کم آزارم.

سوزنی.

و رجوع به ترکیب کم حرص شود.

— کم آزار؛ بی‌اذیت و غیر ظالم و غیر  
ستمگار. (ناظم الاطباء). کسی که به دیگران  
آزار نرساند. بی‌اذیت. (فرهنگ فارسی  
معین):

مزن بر کم آزار بانگ بلند

فردوسی.

چو خواهی که بخت بود یارمند.

فردوسی.

کم آزار باشید و هم کم زبان

فردوسی.

بدی را مبنیدید هرگز میان.

ناصر خسرو.

هر که نازاردت میازارش

که بهین بهان کم آزار است.

ناصر خسرو.

از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین

سنائی.

رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود.

سنائی.

قلج طمغاج خان مسعود شاهنشاه مشرق را

وزیر مملکت آرای کم آرز و کم آزارم.

سوزنی.

خارپشت است کم آزار و درشت

سوزنی.

مار نرم است و سراپای سم است.

سوزنی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۲۰).

بس کم آزاری نپندارم که تو

سوزنی.

مهر بر چون من کم آزاری نهی.

سوزنی.

چون تو همایی شرف کار باش

سوزنی.

کم خور و کم گوی و کم آزار باش.

سوزنی.

کم آزار شو که همه داغ و درد

سوزنی.

کم آزار یابد کم آزار مرد.

سوزنی.

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم ببند

سوزنی.

ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد.

سوزنی.

سعدی.

استاد معلم چو بود کم آزار

سوزنی.

خرسک بازند کودکان در بازار. (گلستان).  
 - کم آزاری؛ نرمی و ملایمت و ملاحظت.  
 (ناظم الاطباء). عدم اذیت. بی آزاری.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 همواره دوستار کم آزاری و کرم  
 خیره نیند خلق جهان دوستار او. فرخی.  
 دوستی خدا را در کم آزاری شناس.  
 خواجه عبدالله انصاری (از امثال و حکم ج ۲  
 ص ۸۳۸).

حق هر کس به کم آزاری بگزارم  
 که مسلمانی این است و مسلمانم.  
 ناصر خسرو.

کم آزاری و بردباری خوست  
 دلش با وفا و کفش با سخاست.  
 ناصر خسرو.

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی  
 چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر.  
 ناصر خسرو.

گر بخواهی کت نیازد کسی  
 بر سر گنج کم آزاری نشین. ناصر خسرو.  
 نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد  
 کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس. سنائی.  
 از بد اندیشان پترس و با کم آزاران نشین  
 رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود.  
 سنائی.

از بهر آنکه در سیرت انبیاء علیهم السلام جز  
 نکوکاری و کم آزاری صورت نیندد. (کلیله و  
 دمنه). و علم به کردار نیک جمال گیرد که میوه  
 درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است.  
 (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کارهای  
 این جهان فانی و نعمی گذرنده تأملی کند  
 هراینه متقاضی آن را به نظر بصیرت ببیند و  
 همت بر کم آزاری و پیراستن راه عقبی  
 مقصور شود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۲).  
 کم آزاری اختیار کرد و تقوی و پرهیزگاری  
 شعار و دثار گرفت. (سندبادنامه ص ۱۶۳).  
 خانه بر ملک، ستمکاری است  
 دولت باقی ز کم آزاری است. نظامی.  
 اعتمادی زیادت از حد بر حلال خواری و  
 کسم آزاری او کردند. (المضاف الی بدایع  
 الازمان ص ۱۹).

گر در خلد را کلیدی هست  
 بیش بخشیدن و کم آزاری است. ابن یعین.  
 دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ  
 که رستگاری جاوید در کم آزاری است.  
 حافظ.

و رجوع به ترکیب کم آزار شود.  
 - کم آزدن؛ آزار نرساندن به دیگران. در پی  
 آزار و اذیت مردم نبودن.  
 حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانک  
 روز حشر این همه را قیمت و بازار و پهاست.  
 ناصر خسرو.

- کم آسای؛ آنکه کم آساید. انسان و یا  
 حیوانی که کم آساید. آنکه کمتر به آسایش  
 بپردازد:

کم آسای و دمساز و هنجارجوی  
 سبک پای و آسان دو و تیز پوی. اسدی.  
 - کم آسب؛ که کم آسب پذیرد. که اندک  
 آفت پذیرد. کم آفت.  
 - کم آفت؛ کم آسب. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).

- کم آفتی؛ کم آسبی. کم آسب بودن.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کم آمد؛ کسر. کمبود. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).

- کم آمیزش؛ آنکه کم آمیزد. آنکه کمتر  
 معاشرت کند. آنکه با دیگران کمتر نشیند و  
 برخیزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کم آمیزشی؛ حالت و چگونگی کم آمیزش.  
 و رجوع به کم آمیزش شود.

- کم آواز؛ آنکه بانگ سخنان وی زیر باشد و  
 پست سخن گوید. (ناظم الاطباء).

- کم سخن. کم حرف. اندک سخن.  
 اندک گوی:

کم آواز هرگز نبینی خجل  
 جوی مشک بهتر که یک توده گل.  
 سعدی (بوستان).

کم آواز را باشد آوازه تیز  
 چو گنتی و رونق نماند، گریز. (بوستان).  
 - کم اثر؛ آنکه یا آنچه کمتر تأثیر دارد. آنکه  
 یا آنچه اثرش بر کسی یا چیزی کم باشد.

- کم اختلاطی؛ کم صحبتی و کم معاشرت.  
 (ناظم الاطباء).

- کم ارج؛ کم بها. (یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا).

- کم ارجی؛ حالت و چگونگی کم ارج.  
 رجوع به کم ارج شود.

- کم ارز؛ کم ارزش. کم بها. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). کم قیمت:

شاعران کم ارز و کم قیمت  
 از حد بصره تا حد کفقاچ.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیک  
 قدر تاج سر شاهان به خراسان پایم.

خاقانی.  
 - کم ارزش. رجوع به ترکیب کم ارز شود.

- کم ارزشی؛ حالت و چگونگی کم ارزش.

- کم ارزی؛ حالت و چگونگی کم ارز. رجوع  
 به ترکیب کم ارز شود.

- کم از؛ لاقبل. اقل. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا):

که دل بردی و دعوی کرده ای مر جان شیرین را  
 کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را.  
 فرخی.

ملک گفت ای شهریار روی زمین کم از نزلی  
 نباشد که به لشکرگاه فرستم. شاه فرمود که  
 البته رنج تو نخواهم. (اسکندرنامه، یادداشت  
 به خط مرحوم دهخدا).

خر همه شب ذ کرگویان کای اله  
 جو رها کردم کم از یک مشت کاه. مولوی.  
 مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی  
 بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی. حافظ.  
 و رجوع به ترکیب بعد شود.

- کم از آن که؛ لاقبل. (فرهنگ فارسی  
 معین): شیخ گفت این زر به استاد حمای باید  
 داد که چون شاگرد عروسی می کند کم از آن  
 نباشد که نیز شیرینی سازد. (اسرارالتوحید  
 ص ۱۷۳، از فرهنگ فارسی معین).

معشوقه که دیر دیر بیند  
 آخر کم از آنکه سیر بیند. سعدی.

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ  
 آخر کم از آنکه دست و پای یز نیم.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

- کم آسبایی؛ قصور و نقصان اسباب و ادوات.  
 (ناظم الاطباء).

- کم آنگدستی و مفلسی. (ناظم الاطباء).

- کم اشتها؛ آنکه اشتهای وی به خوراک  
 اندک باشد. کسی که میل به غذا ندارد مقابل  
 بااشتها و پراشتها. (فرهنگ فارسی معین).

- کم اشتهای؛ کمی اشتها به خوردن غذا.  
 (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی  
 کم اشتها. و رجوع به ترکیب قبل شود.

- کم اصل؛ بدزاد و کمینه. (آندراج). پست  
 نژاد. (ناظم الاطباء).

- کم اطلاع؛ آنکه راجع به مطلبی آگاهی کمی  
 داشته باشد. آنکه درباره امور و مسائل  
 مختلف کمتر بداند.

- کم اطلاعی؛ حالت و چگونگی کم اطلاع. و  
 رجوع به ترکیب قبل شود.

- کم اعتبار؛ که بنیابر معتبر نباشد. که سخن  
 یا عمل او مورد اعتماد نباشد.

- کم اعتباری؛ حالت و چگونگی کم اعتبار.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.

- کم اعتقاد؛ دیرباور. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). آنکه عقیده او راجع به چیزی  
 یا کسی استوار نباشد. سبست اعتقاد:

از مریدان بی مراد میباش  
 در توکل کم اعتقاد میباش. نظامی.

مانندگی کردن ایشان با آل ساسان...  
 الاغیات... بددینی، کم اعتقادی نباشد. (کتاب  
 النقص ص ۴۴۷).

- کم اعتقادی؛ حالت و چگونگی کم اعتقاد. و  
 رجوع به ترکیب قبل شود.

- کم التفات؛ کسی که به دیگران توجهی نکند

یا اندک توجه کند. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کم التفاتی؛ کم توجهی یا عدم توجه به دیگران. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم التفات. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم اندیش؛ کم فکر. بی فکر. آنکه در کارها دقت و اندیشه نکند. آنکه در مراقبت از چیزی سستی و سهل انگاری کند؛ شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ همی گوسفندی نماید ز گرگ. فردوسی.  
 - ایی توجه. بی اعتنا؛  
 چو روزی نخواهد کم و بیش گشت  
 نشاید به همت کم اندیش گشت. امیر خسرو.  
 - کم بار؛ قلیل الثمر. مقابل پربار (درخت). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - آنکه حمل و بردنی کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - (در نقره و زر) که فلز خارجی آن کم باشد. که میزان خلوص و عیار آن بالا باشد.  
 - کم باری؛ حالت و چگونگی کم بار. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم بخت؛ مدبر و بی دولت، گویا که از طالع بد نقش کم می زند. (آندراج). بی طالع و بدبخت. (ناظم الاطباء). بدبخت. مدبر. بی دولت. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کم بختی؛ بدبختی. حالت و چگونگی کم بخت؛  
 کم بختی هنرور، عیب هنر نباشد  
 گر رشته کوتاه افتد عیب گهر نباشد.  
 (از امثال و حکم ج ۳ ص ۲۲۳).  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم بخردی؛ کم عقلی. کم خردی. سفاقت؛ نبودم به فرمان تو هوشمند  
 ز کم بخردی بر من آمد گزند. فردوسی.  
 - کم بده؛ کم فروش. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).  
 - کم بر؛ کم بار. (ناظم الاطباء). که بار کم آرد. مقابل پر بر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پربار و پر بر شود.  
 - کم ور. کم عرض. کم بهنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - بی نصیب و بی بهره. (ناظم الاطباء).  
 - کم برگی؛ کم آذوقگی. زاد و توشه کم داشتن؛  
 گر کم برگی به مرگ مالد گوشم  
 آزادی را به بندگی نفروشم.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کم بضاعت؛ فقیر و مفلس و کسی که مکنت اندکی داشته باشد. (ناظم الاطباء).  
 - کم بضاعتی. فقر و مسکنت. (ناظم الاطباء).  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم بغلی؛ زبان فصحا نیست عوام می گویند

که فلان کم بغل است یعنی مفلس و بی چیز است. (آندراج).  
 گاه گاهی به برم می آید  
 معنی کم بغلی ها این است.  
 میرزا عبدالغنی (از آندراج).  
 - کم بقا؛ کوتاه عمر. کوتاه زندگی. کم عمر. که دیر نیاید؛  
 شاخ امل بزنی که چراغی است زود میر  
 بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا.  
 خاقانی.  
 صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در  
 صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا.  
 خاقانی.  
 - کم بقایی؛ حالت و چگونگی کم بقا. کم عمری. کوتاه عمری؛  
 خصمش ز کم بقایی ماند به کرم پيله  
 کورا ز کرده خود زندان تازه بینی. خاقانی.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم بینگی؛ حالت و چگونگی کم بنیه. ضعف مزاج. کم قوتی. و رجوع به ترکیب بعد شود.  
 - کم بنیه؛ (آدمی) ضعیف مزاج. ضعیف المزاج. ضعیف. کم قوت. سست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کم بو؛ (گل و جز آن) که بوی تند و تیز و شدید نداشته باشد. که بوی ملایم و معتدل داشته باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کم بودگی؛ در شمار نیاوردن خود را چنانکه گویند فلان چه آدم کم<sup>۱</sup> است یعنی ضعیف العقل است. (آندراج). کمی و نقصان دانش. حماقت. (ناظم الاطباء). کم مغزی. سست فکری. (حاشیه شرفنامه ج وحید ص ۲۹۰).  
 دگر باره گفت این چه کم بودگی ست  
 شفاعت در این پرده بیهودگی ست.  
 نظامی (شرفنامه ایضاً).  
 ندانم در این راه کم بودگی<sup>۲</sup>  
 هلا کم دواند به آسودگی. نظامی.  
 - (به معنی دست و پا کم کردن و سر رشته کارها از دست دادن نوشته اند و اغلب که بدین معنی کم بودگی است به ضم کاف فارسی [گ]. (از آندراج). سرگردانی و آشفتگی و درماندگی. (ناظم الاطباء).  
 - کم بوده؛ دون. وضع. مقابل شریف؛ کسی نیست بدبخت و کم بوده تر  
 ز درویش نادان دل خیره سر. اسدی.  
 مشو یار بدبخت و کم بوده چیز  
 که از شومیش بهره یابی تو نیز. اسدی.  
 قیمت نژاد خویش بشناس و از جمله کم بودگان مباش. (قاپوسنامه).  
 - کم بو و کم خاصیت؛ در تداول عامه، کسی یا چیزی که چندان سودمند نباشد و بدرد

نخورد. که از آن فایده ای عاید نشود.  
 - کم بوی؛ مقابل پربوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم بو. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم بها؛ کم قیمت. (آندراج). پست قیمت. کم ارزش. (ناظم الاطباء). کم قیمت. کم ارزش. (فرهنگ فارسی معین). کم ارزش. کم ارج. رخصیص. ازان. مقابل پربها و بیش بها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 به دینار آسبی خرید ارجمند  
 یکی کم بها زین و گرز و کمند. فردوسی.  
 ز ز معشوش کم بهاست برنج  
 زعفران مزور است ز ریز. ناصر خسرو.  
 مریم طبعم نکاح یوسف وصف تو بست  
 مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها.  
 خاقانی.  
 هست به معیار عشق گوهر تو کم عیار  
 هست به بازار دل یوسف تو کم بها. خاقانی.  
 نه نه می نگیرم که میگون سرشکم  
 که خود زین می کم بها می گریزم. خاقانی.  
 غله چون شود کاسد و کم بها  
 کند بر زگر کار کردن رها. نظامی.  
 ما مرگ و شهادت از خدا خواسته ایم  
 وان هم به سه چیز کم بها خواسته ایم  
 گردوست چنین کند که ما خواسته ایم  
 ما آتش و نفت و بوریا خواسته ایم.  
 عین القضاة همدانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 خانه ای را که چون تو همسایه ست  
 ده درم سیم کم بها ارزد. (گلستان).  
 - ایی قدر و حقیر و فرومایه. (ناظم الاطباء).  
 ز بهرام نه مغز یاد و نه پوست  
 نه آن کم بها را که بهرام از اوست. فردوسی.  
 ز بشفه تاب دارم که ز زلف او زند دم  
 تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد. حافظ.  
 - کم بهایی؛ پست قیمتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - (حقارت و بی قدری و فرومایگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کم بهر؛ کم بهره. و رجوع به ترکیب کم بهره شود.  
 - کم بهرگی؛ حالت و چگونگی کم بهره. اندک بودن سود و نفع و ربح. و رجوع به ترکیب بعد شود.  
 - کم بهره؛ آنچه سود آن اندک باشد. آنچه نفع و ربح آن بسیار نباشد. اندک سود. اندک نفع. اندک فایده. قلیل الفایده.  
 ۱- کذا در بهار عجم و آندراج.  
 ۲- بمعنی دوم هم ایهام دارد.

— کم پیش؛ کم و بیش. کمایش. کم و زیاد. (فرهنگ فارسی معین). کم و زیاد. (ناظم الاطباء):

زر چون به عیار آید کم پیش نگردهد کم پیش شود زری کان باغش و بار است. ناصر خسرو.

کم پیش نباشد سخن حجت هرگز زیرا ساختن پا کتر از زر عیار است. ناصر خسرو.

و رجوع به کم و بیش شود. — || چگونگی. (ناظم الاطباء). کیفیت. وضع و حال از نیک بختی و نگون بختی، غم و شادی، تنزل و ترقی، شکست و پیروزی و مانند اینها:

کنون شاه ایران به تن خویش تست همان شاد و غمگین به کم پیش تست. فردوسی.

کلید در گنجها پیش تست دلم شاد و غمگین به کم پیش تست. فردوسی.

تو دانی کنون هر دوره پیش تست سپه را دو دیده به کم پیش تست. فردوسی.

تن و جان ما سر بر سر پیش تست غم و شادمانی به کم پیش تست. فردوسی.

و رجوع به کم و بیش شود. — || کاهش و افزایش. نقصان و زیادت. کمی و بیشی. اختلاف درجه و مرتبه:

چو زین منزله کم پیشها بیرون شود زان پس نیاید راه سوی او زیادتها و نقصانها. ناصر خسرو.

— || تقریباً. در حدود. قریب. (فرهنگ فارسی معین):

ز اول رفت خواهم چندگاهی درنگ من بود کم پیش ماهی. (ویس و رامین).

به یک ماه کم پیش با او بساز که بیگانه اینجا نماند دراز. و رجوع به کمایش و کم و بیش شود.

— کم پیشی؛ کاهش و افزایش. نقصان و زیادت:

ور در آید به دانه کم پیشی من به سالی خبر دهم پیشی. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود. — کمین؛ کم سو (چشم آدمی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه قوه بینایی او ضعیف است. آنکه چشمان او خوب نتواند دید:

رهی که دیو در او گم شدی به گاه زوال چو مرد کمین در تنگ بیشه وقت سخن فرخی.

نه شگفت است که از دیدن آن بار خدای مرد کمین را بفراید در دیده بصر. فرخی.

— || کوتاه بین. اندک بین. خرد نگرش. خردک نگرش. اندک نگرش. چس خور. سخت ممسک. لثیم. مقابل بلند نظر و بلند همت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم بین و لله وین؛ «وین» همان «بین» است و لله نمی داند چیست. سخت کوتاه نظر. آنکه نعمتی اندک را که به دیگری دهد یا دیگری دارد عظیم بزرگ شمرد. اندک نگرش. آنکه حسابهای ناچیز و خرد را نگاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم بینی؛ عَمَش. ضعف بصر. ضعف باصره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم بین. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— || تنگ چشمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معنی دوم ترکیب کم بین شود.

— کم پا؛ فانی و ناپایدار و بی قرار. (ناظم الاطباء).

— کم پایه؛ سفیه دون مرتبه. (آندراج). پست و فرومایه و پست مرتبه. (ناظم الاطباء). کسی که رتبه و مقام او پست باشد. دون مرتبه. (فرهنگ فارسی معین):

سخن گرچه باشد گرانمایه تر فرومایه گردد ز کم پایه تر. ابوشکور.

اذلال الناس؛ مردم کم پایه. (منتهی الارب). — کم پای؛ بی قراری و ناپایداری. (ناظم الاطباء).

— || غفلت و کاهلی. (ناظم الاطباء). — کم پر؛ آنچه دارای پر اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). مرغ کم پر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— || گلی که دارای پنج پر بیشتر نباشد. ضد پُرپر و یا صد پر. (ناظم الاطباء). گلهایی که دارای گل برگهای کمی هستند و در مقابل نژادهایی از همانگونه گیاه خود قرار دارند که گلهایشان بر اثر تربیت دارای گلبرگهای بسیار شده اند. مقابل پُرپر. (فرهنگ فارسی معین).

— کم پشت؛ آنچه که با فاصله از افراد نوع خود روییده باشد. مقابل پر پشت؛ موی کم پشت. (فرهنگ فارسی معین) (موی، سبزه، کشت) که دور از هم روییده باشد. که اندک روییده باشد. مقابل پر پشت؛ کم پشت کشتن غلات بهتر از پر پشت کاشتن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— || که اندک فروریزد و زود قطع شود؛ باران کم پشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— || (در اصطلاح نقاشی) کم مایه. مقابل پر پشت. (فرهنگ فارسی معین).

— || (در اصطلاح نقاشی) قلم مویی که نوک آن بلند باشد. قلم نیزه ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم مایه شود.

— کم پول؛ آنکه پول کم داشته باشد.

— کم پولی؛ حالت و چگونگی کم پول. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم پهن؛ کم زور. کم عرض. مقابل پریهنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم پهنایی؛ کم زوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم عرضی. حالت و چگونگی کم پهن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم پی؛ کم کشش. که به یکدیگر نچسبند. مقابل پریبی؛ گوشت کمی کوفته اش و می رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم پیمای؛ کم پیمای. رجوع به ترکیبهای کم پیمای و کم پیمودن شود.

— کم پیمایی؛ حالت و چگونگی کم پیمای. رجوع به دو ترکیب قبل شود.

— کم پیمود؛ کم پیمای. کم فروش. (فرهنگ نوادر لغات شمس چ فروزانفر):

باد پیمای باد پیمایان خود را آب ده کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را. مولوی.

و رجوع به ترکیب کم پیمای شود. — کم پیمودن؛ پر کردن پیمانه را کمتر از حد معین؛ تطفیف؛ کم پیمودن. (ترجمان القرآن).

— کم پیمودن کیل. (تاج المصادر بهیعی). کم پیمودن پیمانه را و آن تالب پیمانه باشد نه با طفاقه. (منتهی الارب).

— کم تاب (ریسمان، نخ، ابریشم، رسن)؛ که پیچ آن کم است. که تاب بسیار ندارد. مقابل پُر تاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کم دوام و سست و زود گسل. — || کم توان. کم تحمل. آنکه قدرت توانایی او در برابر شدايد اندک باشد. آنکه در مقابل سختیها و مصائب ایستادگی کمتر تواند کرد. آنکه تحمل ناملایمات نتواند کرد.

— کم تابی؛ حالت و چگونگی کم تاب. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم تابی کردن؛ در برابر شدايد و ناملایمات، ناشکیبایی و ناتوانی نمودن. اندک بودن تحمل و مقاومت در مقابل سختیها. در برابر مصائب صبر و ایستادگی نتوانستن.

— کم تجربت؛ کم تجربه. رجوع به ترکیب کم تجربه شود.

— کم تجربگی؛ حالت و چگونگی کم تجربه. ناآزمودگی. ناپختگی. فقدان تجربه. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم تجربه؛ کسی که فاقد تجربه کافی باشد.

ناآزموده، ناپخته. مقابل مجرب. (فرهنگ فارسی معین).

— کم تحمل؛ کم تاب. رجوع به ترکیب کم تاب (معنی دوم) شود.

— کم توان؛ کم قوه. کم نیرو. کم طاقت. کم تاب.

— کم توجهی؛ عدم توجه و تغافل و بی‌اعتنایی. (ناظم الاطباء).

— کم توشه؛ اندک زاد و برگ. بی‌چیز. فقیر؛ چو کم توشه با او به رفتن یکی ست همیدون بر او داغ و درد اندکی ست. فردوسی.

— کم ثروت؛ آنکه دارای مال اندک است. مقابل پرثروت. (فرهنگ فارسی معین).

— کم ثروتی؛ دارای مالی اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— کم جان؛ که زود از هم گسلد؛ ریسمان کم جان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم تاب. و رجوع به ترکیب کم تاب شود.

— کم جنگی؛ حالت و چگونگی کم جته. کم جته بودن. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم جته؛ کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). که تنی کوچک دارد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حَبِیْلٌ، حُبَّائِلٌ؛ مرد کم گوشت و کم جته و غیر تناور. (منتهی‌الارب).

— کم جرأت؛ بزدل. (آندراج). جهان و ترسو و کم دل. (ناظم الاطباء). آنکه جرأتی ندارد. بزدل. (فرهنگ فارسی معین). کم زهره. کم دل. مقابل پرجرأت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم جرأتی؛ بزدلی. بی‌جرأتی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم جرأت. کم جرأت بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم جمعیت؛ جایی که دارای سکنه اندک باشد. مقابل پرجمعیت. (فرهنگ فارسی معین). کم مردم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شهر کم جمعیت.

— کم جمعیتی؛ کم بودن سکنه محلی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم جمعیت. کم جمعیت بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم جواب؛ آنکه کمتر جواب می‌دهد و یا هیچ نمی‌گوید. (ناظم الاطباء). کسی که کمتر پاسخ دیگران را دهد. (فرهنگ فارسی معین):

کوی گردیده‌ست یا هم خوش نی و ظنبور ما کم جواب است او و من هم کم سؤال افتادام. ظهوری (از آندراج).

— کم جوش؛ در صفت برنج، مقابل پر جوش. برنجی که چون جوشانند زود وا رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— || به مجاز؛ آنکه رغبتی به معاشرت با دیگران نداشته باشد. کناره گیر از جمع. کم

معاشرت. گوشه گیر.

— کم چارگی؛ قلت تدبیر. (فرهنگ فارسی معین): دلیل کند بر آشفتنگی و سبکی و لهو و دوستی و کم چارگی و مختلف کاری. (التفهیم ص ۲۵۲ از فرهنگ فارسی معین).

— کم چاره؛ کسی که تدبیرش اندک باشد. کم تدبیر. (فرهنگ فارسی معین).

— || امری که به سختی چاره‌پذیر باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کم چربی؛ غذا یا گوشتی که چربی آن اندک باشد.

— کم چیز؛ فقیر. نادار. اندک سرمایه. کم بضاعت؛ با مردم کم چیز و نوکیسه و... معامله مکن. (قابوسنامه).

— کم چیزی بودن؛ فرض عدم آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از ستوران دیگر آید یاد کم خرباد و آن کاه و شعیر.

سوزنی.

— کم چیزی گرفتن؛ ناشده و نابود انگاشتن بدان که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند. (غیاث) (آندراج). یا کم کسی گرفتن، آن را به شمار نیاوردن. پنداشتن که او نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو دیوان بدی راه و آیین گرفت ز یزدان برید و کم دین گرفت. فردوسی.

زین پس نگذارمش به گرد غم تو یا من کم او گیرم و یا او کم تو.

اثیر اخسیکتی.

هر گه که تو تازه روی باشی گیتی کم نو بهار گیرد. عمادی شهر یاری.

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر جایی که تو باشی که کند یاد چون اویی.

انوری.

نه دل کم عشق یار می‌گیرد نه با دگری قرار می‌گیرد. انوری.

هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح بالب یار کم طوطی و شکر گیرند.

مجیرالدین بیلقانی.

کم خود نخواهی کم کس مگیر میران کسی را و هرگز ممیر. نظامی.

با دم طاوس کم زاغ گیر با دم بلبل طرف باغ گیر. نظامی.

از بن دندان سر دندان گرفت داد به شکرانه کم آن گرفت. نظامی.

شما بساط نشاط گسترده‌اید و به عیش و طرب کم غم جهان گرفته. (جهانگشای جوینی). در انتها ز فرصتی متشمر گشت و کم تخت خوارزم و آن کاخ گرفت. (جهانگشای جوینی). بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد. (گلستان).

سعدیاگر نتوانی کم که کم خودگیری

سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست. سعدی.

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگر نه ره عافیت پیش گیر. سعدی.

گله‌از فراق یاران و جفای روزگاران نه طریق تست سعدی کم خویش گیر رستی. سعدی.

گرچه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی عشق تو افزون شده ست و مهر زیادت. اوحدی.

و رجوع به کم گرفتن شود.

— کم حاصل؛ کم ثمر. کم بار. کم میوه. کم محصول.

— کم حاصلی؛ حالت و چگونگی کم حاصل. کم حاصل بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم حافظگی؛ حالت و چگونگی کم حافظه. کم حافظه بودن. ضعف قوه حافظه. زود فراموشی. فراموشکاری.

— کم حافظه؛ آنکه قوه حافظه او ضعیف است. آنکه مطلبی را زود فراموش کند یا دیر به حافظه سپارد. فراموشکار.

— کم حال؛ آنکه در کارها کاهل است؛ فلان آدم کم حالی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم حالی؛ حالت و چگونگی کم حال. کم حال بودن. کاهلی و گرانی در کارها. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم حجم؛ آنچه گنجایش آن اندک است. ظرفی که حجم آن اندک باشد و مطروف کمتر در آن جای گیرد.

— کم حجمی؛ حالت و چگونگی کم حجم. کم حجم بودن. تنگی و کوچکی حجم چیزی. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم حرص؛ کسی که طمع اندک داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین). کم آاز. کم طمع؛

یک رویه دوست من و کم حرص مادح هم راست در خلام و هم پاک در ملا. مسعود سعد (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به ترکیب کم آاز شود.

— کم حرصی؛ اندک طمعی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم حرص. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم حرف؛ آنکه کمتر سخن می‌گوید و آنکه خاموش است. (ناظم الاطباء). کسی که کم سخن گوید و بیش خاموش ماند. (فرهنگ فارسی معین). کم گوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم سخن.

— کم حرفی؛ کم سخن گفتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم حرف. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم حرکت؛ سست و کاهل و غافل. (ناظم الاطباء).

— کم حرمتی؛ بی احترامی. (ناظم الاطباء).  
 — کم حرمتی نمودن؛ اندک احترام و تکریم کردن و توقیر نکردن و گستاخی و بی ادبی کردن. (ناظم الاطباء).  
 — کم حواس؛ در تناول عامه، فراموشکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم حافظه.  
 — کم حواسی؛ در تناول عامه، نسیان. فراموشکاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم حوصلگی؛ کم حوصله بودن. (فرهنگ فارسی معین). زودخشمی، تنگدلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.  
 — کم حوصله؛ بی صبر. (ناظم الاطباء). کم صبر. ناشکیبا. مقابل پرحوصله. (فرهنگ فارسی معین). کم ظرفیت. ناشکیبا. که تحمل تطویل عمل یا گفتار ندارد؛ فلان مرد کم حوصله‌ای است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 سایه طایر کم حوصله<sup>۱</sup> کاری نکند  
 طلب از سایه میمون همایی بکنیم. حافظ.  
 مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن. حافظ.  
 — || دون همت. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم حیا؛ کم شرم. اندک شرم. جلوط؛ زن کم حیا. (منتهی الارب).  
 — کم حیاتی؛ کوتاه عمری. کوتاه زندگانی بودن:  
 با صبح خوش درکش عنان برجه رکاب می ستان  
 کز کم حیاتی درجهان تنگ است میدان صبح را.  
 خاقانی.  
 — کم حیایی؛ حالت و چگونگی کم حیا. و رجوع به ترکیب کم حیا شود.  
 — کم خرج؛ کسی که هزینه‌اش کم باشد. (فرهنگ فارسی معین). بخیل و ممسک و صرفه‌جو. (ناظم الاطباء).  
 — || تنگدست. (ناظم الاطباء).  
 — کم خرج بالانشین؛ مثل است. (از آندراج). هر چیز خوب و اعلائی که به قیمت کم و ارزان خریده شده باشد. (ناظم الاطباء).  
 — کم خرجی؛ امساک و تنگدستی و بخل. (ناظم الاطباء). کم خرج بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کم خرج شود.  
 — کم خرد؛ بی عقل و احمق. (آندراج). بی عقل. نادان. (ناظم الاطباء). کم عقل. نادان. ابله. (فرهنگ فارسی معین). تافه‌العقل. ناقص‌العقل. معتوه. مستضعف. مقابل پرخرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 بدو گفت گیو ای سگ کم خرد

تو گفتی که این آب مردم برد. فردوسی.  
 دگر باره پرسید از آن پیشکار  
 که چون راند آن کم خرد روزگار. فردوسی.  
 چنین گفت گرسیوز کم خرد  
 ز تو این سخنها کی اندر خورد. فردوسی.  
 نمی ترسی ای کودک کم خرد  
 که روزی پلنگی<sup>۲</sup> از هم درد. (بوستان).  
 میراث گیر کم خرد آید به جستجوی  
 بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود. سعدی.  
 — کم خردی؛ نادانی و بی دانشی و بی عقلی. (ناظم الاطباء). کم عقلی. نادانی. ابلهی. (فرهنگ فارسی معین):  
 شاه شوریده سران خوان من بی سامان را  
 زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم. حافظ.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم خطر؛ کم اهمیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی ارزش. بی ارج:  
 خاطرم بگر و دهر نامرد است  
 نزد نامرد، بگر کم خطر است. خاقانی.  
 — || آنچه بیم و خوف در آن اندک باشد. آنچه بیم آسیب و گزند در آن کمتر باشد؛ جاده کم خطر.  
 — کم خطری؛ حالت و چگونگی کم خطر. کم خطر بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم خواب؛ آنکه خواب وی اندک باشد. (ناظم الاطباء). آنکه کم خوابد. شهید. مقابل پر خواب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — || جامه‌ای (مخمل و غیره) که خمل کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم خوابی؛ بی خوابی و سهر. (ناظم الاطباء). قلت نوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم خواب. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم خوار؛ آنکه اندک خورد. (ناظم الاطباء). آنکه کم خورد. کم خور. کم خورا ک. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پر خور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 جمازه راهرو،  
 کوه کوهان، کم خوار، بسیار رو. (سمک عیار، از فرهنگ فارسی معین). ضائن؛ مرد نیکوتن کم خوار. (منتهی الارب).  
 — کم خوارگی؛ قوت اندک خوردن. (ناظم الاطباء). کم خواری. اندک خوردن:  
 ز کم خوارگی کم شود رنج مرد  
 نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد. نظامی.  
 خومبر از خورد به یکبارگی  
 خورده نگه‌دار به کم خوارگی. نظامی.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — || پرهیزگاری و ریاضت. (ناظم الاطباء).  
 — کم خواری؛ کم خوردن، کم خورا کی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی

کم خوار. کم خوارگی. و رجوع به دو ترکیب قبل شود.  
 — کم خواسته؛ فقیر. بی چیز؛ ایلاق ناحیتی است بزرگ... و مردم بسیار و مردمانی کم خواسته. (حدود العالم). مردمانی اند<sup>۲</sup> بددل و ضعیف و درویش و کم خواسته. (حدود العالم). و این ناحیتی است<sup>۳</sup> آبادان و بسیار مردم و کم خواسته.  
 — کم خور؛ آنکه اندک خورد. (ناظم الاطباء). کم خوار. (فرهنگ فارسی معین). اندک خوار. کم غذا. مقابل پر خور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کم خوار شود.  
 — || پرهیزگار. (ناظم الاطباء).  
 — کم خورا ک؛ اندک خورنده. (ناظم الاطباء). کم خوار. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پر خورا ک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم خور. و رجوع به ترکیبهای کم خوار و کم خور شود.  
 — کم خورا کسی؛ اندک خورا کی. (ناظم الاطباء). کم خواری. (فرهنگ فارسی معین). کم خورا ک بودن. و رجوع به ترکیبهای کم خورا ک و کم خواری شود.  
 — کم خورد؛ کم خوار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کم خوار شود.  
 — || ممسک. (فرهنگ فارسی معین): ... و گفت اگر دنیا همه زر کنند و مؤمن را سر آنجا دهند، همه در رضاء او صرف کند. و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی، چاهی بکند و در آنجا کند. (تذکره الاولیاء از فرهنگ فارسی معین).  
 — کم خوردن؛ اندک خوردن. کم خورا ک بودن. کم خوار بودن:  
 جهان زهر است و خوی تلخنا کش  
 به کم خوردن توان رست از هلا کش. نظامی.  
 مشو پر خواره چون کرمان در این گور  
 به کم خوردن کمر در بند چون مور. نظامی.  
 ز کم خوردن کسی را تب نگیرد  
 ز پر خوردن به روزی صد بمیرد. نظامی  
 به کم خوردن چو عادت شد کسی را  
 چو سختی پیشش آید سهل گیرد. (گلستان).  
 فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن:  
 (گلستان).  
 — کم خورشی؛ کم خواری. کم خورا کی. کم غذایی؛ نبینی که از چندین هزار تن که در شهری باشد هرگز دو تن را بالا و پنهان و توانایی و ناتوانی و دل آوری و بددلی و کم خورشی و بسیار خورشی... هیچ به هم نماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

۱- بمعنی دوم نیز ایهام دارد.  
 ۲- مردم و نندر.  
 ۳- ناحیت تبت.

— کم خوری؛ کم خواری. (فرهنگ فارسی معین). اندک خوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم خورشی. کم خورا کی؛ کم خوری، ذهن و فطنت و تمیز پر خوری، تخم و خواب و آلت تیز. سنائی. و رجوع به کم خواری و کم خورشی شود.

— [اریاض و پرهیزگاری. (ناظم الاطباء). کم خون<sup>۱</sup>؛ آنکه دارای خون اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). اظمی [أما]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که خون در بدنش کم باشد. کسی که مبتلا به کم خونی باشد. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم خونی؛ کمی خون در بدن. قلت دم. در اصطلاح پزشکی، حالت مرضی<sup>۲</sup> مشخص به واسطه قلت گلبولهای قرمز یا نارسایی و عدم تکافوی مقدار هموگلوبین موجود در گلبولهای قرمز که اصطلاحاً آن را پایین بودن ارزش هموگلوبینی گویند. کم خونی علل مختلف دارد و غالباً دنبالهٔ امراض عفونی یا خونریزیهای زیاد یا به علت بارداری یا وجود انگلها در دستگاه گوارش و یا عفونتهای عمومی به واسطه استرپتوک عارض می شود. (فرهنگ فارسی معین). فقر دم. فقر الدم. ظمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم خویی؛ کم حوصلگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قزم؛ کم خویی و بدخلقی مردم. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً).

— کم خیر؛ آنکه احسان و نیکویی وی اندک و یا هیچ باشد. (ناظم الاطباء). عسوس؛ مرد کم خیر. (منتهی الارب).

— [آنچیز؛ (ناظم الاطباء). کم حاصل؛ قریهٔ عتیبه؛ ده کم خیر. (منتهی الارب).

— کم خیری؛ حالت و چگونگی کم خیر. کم خیر بودن؛ جَحَد؛ کم خیزی. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم دادن؛ تطفیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم پیمودن. و رجوع به ترکیب کم پیمودن شود.

— کم داشت؛ نقص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم دان؛ کم داننده. آنکه اندک داند. کم دانش. کم علم؛ و بسیاری دان و کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی. (قابوسنامه).

— کم دانش؛ کم علم. آنکه دانش وی اندک باشد. کم دان؛

منش بست و کم دانش آن کس که گفت منم کم ز دانش کسی نیست جفت.

فردوسی.

— کم دانشی؛ کم علمی. کم داشتن دانش. حالت و چگونگی کم دانش. کم دانش بودن؛ ز بهر کسان رنج بر تن نهی

ز کم دانشی باشد و ابلهی. فردوسی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم دخل؛ کم درآمد. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم درآمد؛ کسی که مداخل وی اندک است. (فرهنگ فارسی معین). کم دخل.

— کم درخت؛ جایی که درخت اندک باشد؛ [و سیرگان] جایی کم درخت است. (حدود العالم).

— کم درم؛ کسی که درم وی اندک است. کم پول. کم ثروت؛

اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است ز کردگار بر آن مرد کم درم ستم است.

ناصر خسرو.

— کم دل؛ بی جرأت و جبان و ترسو. (ناظم الاطباء). کم جرأت. (فرهنگ فارسی معین). جبان. کم زهره. کم جرأت. مقابل پردل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم دلی؛ جبین و ترس. (ناظم الاطباء). کم جرأتی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم دل. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم دوام؛ در تداول عامه، که زود از میان بشود. که زود پاره یا مندرس گردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم دوامی؛ حالت و چگونگی کم دوام. کم دوام بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم دوست؛ کسی که دوستان وی اندک باشند. (فرهنگ فارسی معین)؛ خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار. (قابوسنامه، از فرهنگ فارسی معین).

— کم دوستی؛ دوستان اندک داشتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم دوست. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم ده؛ کم دهند. آنکه کم دهد. آنکه پیمانہ یا ترازو را کم پیماید. کم پیمای. مظفہ؛ درهٔ محتسب که داغ نه است از پی دوغ کم دهان ده است. نظامی.

هیچ بسیار خوار پایه ندید

هیچ کم ده به پایگه نرسید. نظامی.

و رجوع به ترکیبهای کم دادن و کم پیمودن شود.

— کم دهی؛ حالت و چگونگی کم ده. کم پیمایی؛

با تو نمایند نهانیت را

کم دهی و بیش ستانیت را. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم دید؛ کم قوت در دیدن؛ چشم من کم دید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کم سو. کم نور؛ چشمم کم دید شده است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کم دید شدن چشم؛ ضعف بصر پیدا کردن. ضعف باصره پیدا کردن. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

— کم ذات؛ پست نهاد از مردم و فرومایه. (ناظم الاطباء).

— کم ذوق؛ کسی که دارای ذوق اندک باشد. بی سلیقه. (فرهنگ فارسی معین).

— کم ذوقی؛ ذوق اندک داشتن. بی سلیقهگی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم ذوق. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم ذهن؛ فراموشکار و بی ادراک. (ناظم الاطباء).

— کم ذهنی؛ بی ادراکی و فراموشی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کم ذهن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم راه؛ اسب آهسته رو و کاهل در حرکت. (ناظم الاطباء). اسب و استر و جز آن که زود واماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم راهی؛ حالت و چگونگی کم راه. کم راه بودن. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم رحمت؛ اندک رحم. سنگدل؛ و این [خرخیزیان] مردمانند که طبع دگان دارند و درشت صورتند و کم موی و بیدادکار و کم رحمت و مبارز و جنگ کن. (حدود العالم).

— کم رختی؛ بی ساز و برگی. تنگی معیشت. قلت اسباب و سامان زندگی. تهیدستی. کم غذایی؛

رخس سیمای کم رختی گرفته

مزاج نازکش سختی گرفته. نظامی.

منمای از کمی و کم رختی

من سختی رسیده را سختی. نظامی.

و رجوع به رخت شود.

— کم رسی؛ کوتاهی و کمی است در اندازه ای که باید از چیزی. (آندراج).

— کم رنج؛ کسی که اندک رنج بیند. آنکه کمتر آسیب و بگردند بیند؛

ابله از چشم زخم کم رنج است

اکمه از درد چشم کم ضرر است. خاقانی.

— کم رنگ؛ هر چیزی که دارای رنگ خفیف و کمی باشد و رنگ آن آشکار و هویدا نباشد. (ناظم الاطباء). آنچه که دارای رنگی ضعیف و پریده باشد. مقابل پررنگ. (فرهنگ فارسی معین). که رنگ روشن دارد. روشن مقابل پررنگ و سیر و تند؛ چای کم رنگ. مرکب کم رنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم رنگی؛ حالت و کیفیت کم رنگ. مقابل پررنگی. (فرهنگ فارسی معین).

— کم رو؛ مقابل تیز رو، مانند اسب و غیر آن. (آندراج). اسب آهسته رو و کاهل در رفتار. (ناظم الاطباء).

— کم رو؛ کسی که بسیار خجالت کشد.

1 - Anémique (فرانسوی).

2 - Anémie (فرانسوی).



خجالتی. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، محبوب، خجول، شرمگین، سخت شرمناک، باحیا، مقابل پررو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ساده و بی‌زینت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— ازشت و بد صورت. (ناظم الاطباء). زشت. (فرهنگ فارسی معین).

— جیان و ترسو و کم‌جرات و خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء). کم‌جرات. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌روز؛ خردسال. کودک. طفل. کوچک؛ ایابور کم‌روز اندک‌خرد روانت ز اندیشه رامش برد. فردوسی.

— کم‌روزی؛ مقابل پرروزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که رزق وی اندک باشد.

— کم‌رویی؛ حالت و کیفیت کم‌رو. (فرهنگ فارسی معین). حجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب روشود.

— اصطلاحی در روان‌شناسی، هر کسی طبعاً مایل است به اینکه درباره او عقیده خوب داشته باشند و او را آدمی ارجمند و بالرزش بشمارند. هرگاه این میل به درجه شدت برسد و با حس بی‌اعتمادی به خویشتن همراه گردد کم‌رویی ظهور می‌کند. پس کم‌رویی نتیجهٔ بی‌بی‌اعتمادی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست‌کم بگیرند، یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهان است قائل شوند. از این‌رو می‌توان کم‌رویی را مفرغ از عاطفهٔ ترس دانست. کم‌رویی یک حس اجتماعی است، زیرا شخص را تنها در صورتی عارض می‌شود که با یک یا چند تن از هم‌نوعان مصاحب و معاشر باشد. اشیاء ممکن است انسان را بترسانند و گاهی خشمگین سازند ولی نمی‌توانند سبب کم‌رویی او گردند. (از روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۱۱۱).

— کم‌ره؛ کم‌راه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کم‌راه شود.

— کم‌ریش؛ آنکه بر رخسار و زنج، موی اندک داشته باشد. آنکه ریش تنک و کم‌پشت داشته باشد؛

کوسهٔ کم‌ریش دلی داشت تنگ  
ریش‌کشان دید دو کس را به جنگ  
گفت رخ‌گرچه زجاجی‌وش است  
ایمنی از ریش‌کشان هم خوش است. نظامی.

— کم‌ریح؛ برنجی که پس از پخته شدن حجم آن افزایشی اندک یابد.

— کم‌زاد؛ کم‌زاد. رجوع به ترکیب کم‌زاد شود.

— کم‌زاده؛ تزور. (فرهنگ فارسی معین). زنی یا چارپایی که کم‌بزیاید. کم‌فرزند. کم‌زا.

— کم‌زادوولد؛ کم‌زاد. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌زادی؛ حالت و صفت کم‌زاد. رجوع به دو ترکیب قبل شود.

— کم‌زبان؛ کم‌سخن. (فرهنگ فارسی معین). خاموش و ساکت. (ناظم الاطباء).

— آکنایه از کسی که هر چه او را فرموده شود بجای آرد و در برابر آن زبان عذر نگشاید. کنایه از کسی که هر چه او را دستور دهند بجا آورد و در برابر آن عذر نیآورد. (فرهنگ فارسی معین):

همانا که عشقم بر این کار داشت  
چو من کم‌زبان عشق بسیار داشت.

نظامی (از آندراج).

— کسی که مانند زبان او و گفتار او دیگری را کم باشد. (آندراج).

— کم‌زبانی؛ خاموشی و سکوت و کم‌حرفی. (ناظم الاطباء). کم‌زبان بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌زندگانی؛ کم‌عمر. کوتاه‌عمر. کوتاه‌زندگانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شه نیک با کامرانی بود  
چو بدگشت کم‌زندگانی بود. اسدی.

بحکم آنکه آن کم‌زندگانی  
چو گل بر باد شد روز جوانی. نظامی.

درخت افکن، بود کم‌زندگانی  
به درویشی کشد نخچیربانی. نظامی.

— کم‌زور؛ مقابل پر زور است. (آندراج). ضعیف و عاجز و ناتوان. (ناظم الاطباء). کسی که زور و نیروی او اندک است. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌زوری؛ ضعف و عجز و ناتوانی. (ناظم الاطباء). کم‌زور بودن. اندک نیرو بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌زهرگی؛ حالت و صفت کم‌زهره. رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌زهره؛ کم‌دل. کم‌جرات. بی‌جرات. جبان. بددل. بی‌دل، مقابل پرزهره و شجاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌زبان؛ آنکه یا آنچه کمتر زبان رساند. کم‌ضرر. کم‌آسیب. کم‌آزار:

کم‌آزار باشید و هم کم‌زبان  
بدی را میندید هرگز میان. فردوسی.

— آنکه کمتر زبان بیند. آنکه او را کمتر آسیب و ضرر رسد. ترا از این غم فرج آرم و کم‌زبان گردانم که مردی مصلح می‌نماید. (سندبادنامه ص ۳۰۲).

— کم‌سابقه؛ کسی که در کاری و شغلی سابقهٔ زیاد ندارد. مبتدی. مقابل سابقه‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌سال؛ خردسال. (آندراج). جوان و خردسال و بچه. (ناظم الاطباء). خردسال. کم‌سن. مقابل کلان‌سال و سالخورده. (فرهنگ فارسی معین). سخت جوان. که مسن نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جهان‌دیده و زیرک و پزدلم  
نه کم‌سال و نادان و بی‌حاصلم.  
هاتفی (از آندراج).

— کم‌سالی؛ جوانی و خردسالی. (ناظم الاطباء). خردسالی. کم‌سنی. مقابل کلان‌سالی و سالخوردگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌سخن؛ آنکه اندک سخن گوید. کم‌گوی. (فرهنگ فارسی معین). مقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌حرف؛ به زبان خاموش و کم‌سخن و خوب‌سخن. (ترجمه تاریخ طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بدو شاه گفت ای زن کم‌سخن  
یکی داستان‌گوی با من کهن. فردوسی.

همان کم‌سخن مرد خسروپرست  
جز از پیشگاهش نباید نشست. فردوسی.

زن کم‌سخن گفت آری نکوست  
هم آغاز و فرجام هر کار اوست. فردوسی.

سگالید هر کار و زان پس کنید  
دل مردم کم‌سخن مشکیند. فردوسی.

کم‌سخنی دید دهن دوخته  
چشم و زبانی ادب آموخته. نظامی.

— آساکت و خاموش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌سخنی؛ اندک سخن گفتن. کم‌گویی. (فرهنگ فارسی معین). قلت کلام. بکاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با کم‌سخنیش می‌توان ساخت  
این است بلا که کم‌نگاه است.

ظهوری (از آندراج).

— کم‌سعادت؛ کسی که کمتر خوشبخت است. آنکه از سعادت کمتر بهره دارد.

— کم‌سعادتی؛ قلت سعادت. کمی خوشبختی. حالت و چگونگی کم‌سعادت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌سفره؛ آنکه سفره و خوان او پر و مملو از طعام نباشد. (آندراج). آنکه در سفره او غذای اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— آن‌مان‌خور و ممسک که سفره وی به گدایان ماند. (ناظم الاطباء). نخور.

— کم‌سن؛ کم‌جمعیت. و رجوع به ترکیب کم‌جمعیت شود.

۱- در شرفنامهٔ چاپ وحید ص ۵۲۷، کم‌زنان آمده و ترک‌کنندهٔ زر و نسیم معنی شده است و کم‌زنان درست می‌نماید. و رجوع به کم‌زن شود.

— کم سن؛ کم سال و خردسال و جوان و بچه.  
 (ناظم الاطباء).  
 — کم سنی؛ کم سالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم سو؛ در تداول عامه، کم نور. (فرهنگ فارسی معین). کم روشنایی. کم نور؛ چراغی کم سو. چشمی کم سو. ستاره کم سو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم نور. کم دید. صفت چشم است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
 — کم سواد؛ آنکه خواندن و نوشتن اندک داند. آنکه دانش و اطلاعات علمی او اندک باشد.  
 — کم سواد؛ حالت و چگونگی کم سواد. رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم سؤال؛ آنکه کمتر پرسش کند. (ناظم الاطباء). کسی که اندک سؤال کند. کم پرسش. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم سؤالی؛ کم سؤال کردن. اندک پرسیدن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم سؤال. رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم سو شدن چشم؛ کم نور شدن چشم. ضعیف شدن بینایی چشم.  
 — کم سوی؛ کم سو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم سو شود.  
 — کم سویی؛ کم نوری (چشم، چراغ، ستاره و غیره). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم سو. و رجوع به کم سو شود.  
 — کم شان؛ کم شأن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.  
 — کم شان؛ کم شان. کمینه و دون و فروتن و بی تکلف. (ناظم الاطباء).  
 — کم شر؛ نیک طینت و بی فساد. (آندراج). نیک آراسته و خوش طبع و نیک نهاد. (ناظم الاطباء). کسی که از او شر و فساد کم آید. بی فساد. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم شرح؛ مواجب قلیل و اندک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
 — کم شرم؛ بی شرم و بی حیا و بی حجاب. (ناظم الاطباء). کم حیا. کسی که شرم و حیا در او اندک باشد؛ نیر؛ مرد کم شرم. (منتهی الارب).  
 — کم شرمی؛ بی حیایی و بی شرمی و بی حجابی. (ناظم الاطباء). قلت حیا. کمی شرم. حالت و چگونگی کم شرم. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم شری؛ کمی شر. قلت فساد. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم شر. و رجوع به ترکیب کم شر شود.  
 — کم شعر؛ مُؤَل. شاعری که کم شعر بگوید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم شمردن؛ کم به حساب آوردن. کم

انگاشتن چیزی را و بدان اهمیت ندادن؛ از زهد؛ کم شمردن. يقال فلان یزدهد عطاء فلان؛ ای یعده زهیداً ای قلیلاً. (منتهی الارب).  
 — کم شوق؛ بی ذوق و بی اعتنا. (ناظم الاطباء). کسی که شوق و علاقه پرداختن به کاری را کمتر داشته باشد.  
 — کم شوقی؛ حالت و چگونگی کم شوق. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم شهوت؛ مقابل پرشوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که شهوت کم داشته باشد.  
 — کم شیر؛ هر حیوان ماده‌ای که اندک شیر دهد. (ناظم الاطباء). زن یا ستور ماده که شیر کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خروس؛ زن کم شیر. (منتهی الارب). ناقة دهن؛ ناقة کم شیر. (منتهی الارب).  
 — کم شیر شدن؛ قلت یافتن شیر زن یا حیوان ماده؛ جذبیت الناقة جذباً؛ کم شیر شد. (منتهی الارب).  
 — کم شیر گردیدن؛ کم شیر شدن؛ دهانۀ؛ کم شیر گردیدن ناقة. (از منتهی الارب). و رجوع به ترکیب کم شیر شدن شود.  
 — کم شیری؛ غراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم شیر. و رجوع به ترکیب کم شیر شود.  
 — کم صبر؛ ضجور. جَوَاط. ناشکیبا. مقابل پرسیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه شکیبایی وی اندک است.  
 — کم صبری؛ ضجور. جَوَاط. ناشکیبایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم صبر. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم ضرر؛ آنکه کمتر زیان بیند. کسی که بدو کمتر آسیب رسد. کسی که کمتر رنج و آزار دیده باشد.  
 — ابله از چشم زخم کم رنج است.  
 — انکه از درد چشم کم ضرر است. خاقانی.  
 — لیکن از هشتم و ششم خود را کم ضرر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.  
 — آنکه یا آنچه کمتر ضرر رساند. آنکه یا آنچه کمتر رنج و آزار و آسیب رساند.  
 — کم طاعت؛ سرکش و نافرمان. (ناظم الاطباء).  
 — کم طاقت؛ آنکه تاب و توان و طاقتش اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). کم قوت. مقابل پر طاقت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم شکیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم طاقتی؛ کمی تاب و توان. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم طاقت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم طالع؛ کم بخت. (آندراج). بدبخت و بی طالع. کم بخت. (آندراج). بدبخت و بی طالع. (ناظم الاطباء). کم بخت. بدبخت. مدیر. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم طالعی؛ کم بختی. مدبری. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم طالع؛ کم طالعی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانه‌هم را ندیده‌ایم.  
 — میرصیدی (از تاریخ ادبیات صفا ج ۵ ص ۵۴۳).  
 — رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم طمع؛ آنکه بسیار طماع نباشد. کسی که بسیار آرزمند نباشد. اندک طمع.  
 — کم طمعی؛ قلت طمع. کمی حرص و آز. حالت و چگونگی کم طمع. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم ظرف؛ کمینه و سفیه و کم حوصله و احمق و نادان. (آندراج). گول و ابله و بی عقل. کم صبر و کم حوصله. (ناظم الاطباء). آنکه زود خشم گیرد. آنکه زود از جای بشود. آنکه تحمل او کم است. آنکه تحمل سختیها نتواند کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم عمق و بی وقوف. کسی که حوصله و لیاقت شغل و مقامی را که بدو داده‌اند ندارد. (فرهنگ فارسی معین).  
 — آدون و فرومایه و خوار. (ناظم الاطباء).  
 — آنکه کار پیش از وقت بکند و از آن رو کار تباه شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — آنکه کسی که هر چه شنود همه جا و گوید. (ناظم الاطباء). آنکه راز نگاه نتواند داشت. آنکه زود سر بروز دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — آنکه زود با غنا کبر و عجب آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم ظرفی؛ کم عمقی و بی عقلی. (ناظم الاطباء). حالت و کیفیت؛ کم ظرف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم ظرفیت؛ کم ظرف. رجوع به ترکیب کم ظرف شود.  
 — کم ظرفیتی؛ کم ظرفی. رجوع به ترکیب کم ظرفی شود.  
 — کم عدد؛ آنچه که شماره آن اندک باشد. قلیل العدد. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم عددی؛ کمی شماره. قلت عدد. (فرهنگ فارسی معین). چگونگی و حالت کم عدد. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم عرض؛ باریک. (ناظم الاطباء). کم ور. کم پهنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم عرضی؛ کمی پهنا. کم پهنایی. حالت و چگونگی کم عرض. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم عطا؛ آنکه کرم و احسان و بخشش وی کم است؛ مُثْرَب؛ کم عطا. (منتهی الارب).  
 — کم عقل؛ نادان و احمق و کودن و بی دانش. (ناظم الاطباء). نادان. احمق. کودن. (فرهنگ فارسی معین). خَرْف. معتوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم عقل شدن؛ عَتَه. عَتَه عَتاه. (منتهی الارب).  
 — کم عقلی؛ حالت و چگونگی کم عقل؛ چهار هزار مرد به اسفیدهان بکشتند به سبب خفت و کم عقلی. (تاریخ قم ص ۹۱). عتاهیه، کم عقلی. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب کم عقل شود.  
 — کم عمر؛ آنکه عمر کم داشته باشد. (آندراج). کم سال. (ناظم الاطباء). کم سن. کم سال. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه عمر. کوتاه زندگانی. آنکه دیر نزید؛ نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد کز کم آزاری کم عمر نیامد کرس. سنائی. چو صبح است اول و چون گل به آخر که این کم عمر و آن اندک قرار است.  
 خاقانی  
 زود فروشد که عطسه دیر نماند  
 آه که کم عمر بود عطسه من آه.  
 خاقانی  
 سه چیز است کان در سه آرامگاه  
 بود هر سه کم عمر و گرد دتپاه  
 به هندوستان اسب و در پارس پیل  
 به چین گریه زین سان نماید دلیل  
 نظامی (از آندراج).  
 غنچه به خون بسته چو گردون کم  
 لاله کم عمر ز خود بی خبر.  
 نظامی.  
 — کم عمری؛ کم سالی. (ناظم الاطباء). کمی عمر، قلت سن. کم سالی. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه عمری. حالت و چگونگی کم عمر؛  
 خون دل لاله در دل لاله  
 افسرده شد از نهیب کم عمری.  
 منوچهری.  
 رها کن ستم را به یکبارگی  
 که کم عمری آرد ستمکاری.  
 نظامی.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم عمق؛ جایی که عمق آن اندک باشد. مقابل عمیق. (فرهنگ فارسی معین). تُنْک. آبی تنک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — ||بی وقوف و بی عقل و گول. (ناظم الاطباء).  
 — کم عمقی؛ کم عمق بودن. قلت عمق. (فرهنگ فارسی معین). زرفای کم داشتن. حالت و چگونگی کم عمق. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم عیار؛ مغشوش و قلب. (آندراج). ناقص عیار و پولی که از وزن مقرر کم باشد. (ناظم الاطباء). مسکوک که عیارش از حد

معمول اندکتر باشد. پَول مغشوش. قلب. (فرهنگ فارسی معین). سکه نزدیک به قلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی ارزش. کم ارزش؛  
 حجرالاسود نقد همگان را محک است  
 کم عیارم من از آن کرد محک خوار مرا.  
 خاقانی  
 هست به معیار عشق گوهر تو کم عیار  
 هست به بازار دل یوسف تو کم بها.  
 خاقانی.  
 کم ز هیچند جمله هیچکسان  
 وز همه کم عیار تر مائیم.  
 خاقانی.  
 جان یکی دارم ار هزار بود  
 هم در این کُفَه کم عیار بود.  
 نظامی.  
 زانجا که پرده بوشی عفو کریم تست  
 بر قلب ما ببخش که نقدی است کم عیار.  
 حافظ.  
 — کم عیاری؛ اندک بودن عیار مسکوک. قلب بودن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم عیار؛  
 بدگفتن اندران کس کو ماحد تو باشد  
 باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری.  
 منوچهری.  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم عیال؛ خفیف الظهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه اهل و فرزندان و کسان تحت تکفل وی اندک و سبک باشند.  
 — کم عیالی؛ اندک بودن اهل و فرزندان و کسان تحت تکفل. حالت و چگونگی کم عیال؛ کم عیالی دوم توانگری است. (قابوستنامه). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم غذا؛ کم خور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم خوراک. کم خوار. آنکه اندک خورد. و رجوع به ترکیبهای کم خوراک و کم خوار و کم خور شود.  
 — کم غذایی؛ کم خوراک. کم خوراری. حالت و چگونگی کم غذا. و رجوع به ترکیبهای کم خوراک و کم خوراری و کم غذا شود.  
 — کم غم؛ اندک غم. آنکه اندوه و غصه وی اندک است؛  
 تراغم کم نیاید تا بدین دنیا همی جویی  
 چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم غم.  
 ناصر خسرو.  
 — کم فایده؛ آنکه یا آنچه نفع و سود آن اندک باشد. کم سود. کم منفعت.  
 — کم فرزند؛ آنکه فرزند اندک داشته باشد. کم زاد؛ نزره، نزرور، زن کم فرزند. (منتهی الارب).  
 — کم فرصت؛ کم وقت و کسی که بیشتر اوقات شبانه روز مشغول کار باشد. (ناظم الاطباء). آنچه که مدتی اندک فرصت دارد. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، شتاب زده. آنکه در کار شتابد. که در هر کار و

هر چیز سریع آن را خواهد. عجول. کم صبر. ناشکیبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛  
 لبت امروز و فردا می کند در بوسه دانهها  
 نمی داند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد.  
 صائب.  
 نگردد تا تلف عمر عزیزت  
 حساب وقت کم فرصت نگه دار.  
 تأثیر (از آندراج).  
 گردون ز خست است که مهلت نمی دهد  
 کم فرصت است چرخ که فرصت نمی دهد.  
 تأثیر (از آندراج).  
 چرخ کم فرصت ز من بسیار خواهد کرد یاد  
 در جهان بیند چو بی مونس غم آینده را.  
 ملاطفا (از آندراج).  
 — کم فرصتی؛ کم وقتی. (ناظم الاطباء). فرصت اندک داشتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم فرصت. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم فروش؛ فروشنده چیزی کم از وزن مقرر. (ناظم الاطباء). کاسی که جنس را به وزنی کمتر از میزان خود به مشتری فروشد. (فرهنگ فارسی معین). مُطْفَف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم فروشی؛ عمل کم فروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تطفیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم فهم؛ کم عقل و نادان. (آندراج). کودن و نادان و بی هوش. (ناظم الاطباء). کسی که فهمش اندک باشد. کم هوش. کم ادراک. (فرهنگ فارسی معین). هلبوث؛ درمانده در سخن و کم فهم. (منتهی الارب).  
 — کم فهمی؛ بی دانشی و کم عقلی و حماقت. (ناظم الاطباء). اندک فهم بودن. کم هوشی. کم ادراکی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم فهم. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم قدر؛ بی قدر. (آندراج). پست و فرومایه و حقیر. (ناظم الاطباء). کسی که قدر و اعتبار اندک داشته باشد. بی قدر و بی اعتبار. (فرهنگ فارسی معین)؛  
 گرچه خاقانی از اصحاب فروتر بنشست  
 نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر است.  
 خاقانی.  
 — || کم بهاء. (ناظم الاطباء).  
 — کم قدری؛ پستی و حقارت و ذلت و فرومایگی. (ناظم الاطباء). کم قدر و اعتبار بودن. بی قدری. بی اعتباری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم قدر شود.  
 — کم قدم؛ آهسته رو و تپیل در رفتار. (ناظم الاطباء). آهسته رو. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— کم قدمی؛ آهسته زوی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم قدم. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم قوت؛ ضعیف و سست و ناتوان و عاجز. (ناظم الاطباء). مقابل پر قوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم قوت؛ کم غذا.

— کم قوتی؛ ضعف و عجز و ناتوانی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کم قوت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم قوتی؛ فقر تغذیه. کمی غذا. اندک بودن مواد غذایی؛ و به سبب گرانی و کم قوتی بجان رسیده اند. (تاریخ قم ص ۳۰۰).

— کم قوه؛ کم قوت. رجوع به ترکیب کم قوت شود.

— کم قیمت؛ کم بها. (ناظم الاطباء).

— ای قدر و بی ارزش. (ناظم الاطباء).

— افرومیاه و پست. (ناظم الاطباء).

— کم قیمتی؛ کم بهایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— احقارت و فرومایگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم کار؛ کسی که کم کار کند. مقابل پرکار. (فرهنگ فارسی معین).

— افرش؛ پرده نقاشی، قلمزنی که در آن کار کم شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که در آن کمتر به ریزه کاری و ظریف کاری پرداخته باشند.

— اشخص ناتجربه. (آندراج). بی وقوف و نادان در کارها و بی تجربه و نازآمده. (ناظم الاطباء). کم تجربه. ناشی. (فرهنگ فارسی معین).

— کم کاری؛ بی وقوفی در کار و نادانی و بی اطلاعی. (ناظم الاطباء). کم تجربگی. ناشیگری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— اگاهلی. مقابل پرکاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم کاستی؛ از اتباع، نقصان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمی و کاستی؛ ثبات دولت و دین راستی دان ز کذب این هر دو را کم کاستی دان. ناصر خسرو (یادداشت ایضاً).

— کم کاسگی. امساک، بخل. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم کاسه؛ تهمت کم کاسگی از خبث کافر نعمتان پیش من بهتر بود؛ در بند مهمانی مباش. یحیی کاشی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم کاسه؛ مردم بخیل و کم همت و ناقص و کم سفره و نان مخور باشد و کم کاسگان، بخیلان و کم همتان. (برهان). کنایه از ممسک

و بخیل و فرومایه و تنگ ظرف. (از آندراج). بخیل و بی سفره. (فرهنگ رشیدی). ممسک. بخیل. تنگ چشم. (فرهنگ فارسی معین):

باده به کم کاسگان تا خط بغداد ده بهر لب خاصگان یک دو خط افزون بیار. خاقانی.

از در کم کاسگان لاف فزونی زدن وز دم لایفلحان گوش نم داشتن. خاقانی.

مانده رنگ کاهیم باقی، که چندان می نداد ساقی کم کاسه امروز که صفا بشکند. شفیع اثر (از بهار عجم).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم کشیدن از کسی؛ اندک اذیت دیدن از طرف وی. بیشتر به طریق استهزام انکاری استعمال شود؛ کم از دست او کشیده ام؟ (فرهنگ فارسی معین).

— کم کم؛ اندک اندک، خردک خردک. (فرهنگ فارسی معین). اندک اندک. (ناظم الاطباء). قلیلاً قلیلاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— آهسته آهسته. (آندراج). بتدریج. (فرهنگ فارسی معین). تدریجاً. رفته رفته. متدرجاً. یواش یواش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچو ماه نو که کم کم می شود ماه تمام زخم ناخن در دل من داغ حسرت می دهد. مفید بلخی.

— کم کم؛ بسیار کم. کمتر از کم؛ بیش بیش آرزو که بود مرا با کم کم بسر نمی آید. خاقانی.

بدرقه چون عشق شد از پس تاختن تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن. خاقانی.

— کم کمک؛ اندک اندک. کم کم. (فرهنگ فارسی معین). به همان معنی کم کم است؛ منتهی در آن نوعی تفتن و غیر محسوس بودن نهفته است. کم کم به طوری که احساس نشود. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— بتدریج. (فرهنگ فارسی معین): کم کمک وضع زنان تغییر کرد وان طور در سخن تاثیر کرد. بهار.

— کم کمکی؛ یک کم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم گذاشتن؛ کاستن و کاهیدن. (ناظم الاطباء ذیل کم). کسر کردن. طلبی را یا میل یا بر خلاف میل کسی وصول کردن و آن را در برابر مطالبات و حقوق وی مستهلک ساختن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کم گردانیدن؛ کم کردن؛ انزار، کم گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به ماده کم کردن شود.

— کم گردیدن؛ کم شدن؛

خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا. مولوی.

کم نگردد فضل استاد از علو گراف چیزی ندارد گوید او. مولوی.

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز. مولوی.

چه کم گرددای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت به درگاه حی. (بوستان).

خداوند اگر افزایی بدین حکمت که بخشیدی مرا افزون بودی آنکه از ملک تو کم گردد. سعدی.

قدر زر و سیم کم نگردد و آهن نشود بزرگ مقدار. سعدی.

از ترشویی دشمن در جواب تلخ دوست کم نگردد سوزش طبع سخن شیرین من. سعدی.

و رجوع به ماده کم شدن شود.

— کم گفتار؛ کم حرف. (ناظم الاطباء). آنکه کم سخن گوید. (فرهنگ فارسی معین): و خزر ساکن بود اما کم گفتار بودی. (مجموع التواریخ والقصص ص ۹۸).

— اساکت و خاموشی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کم گفتاری؛ کم سخنی. کم گویی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم گفتار. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— اسکوت، خاموشی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم گفتن؛ اندک گفتن. رعایت ایجاز و اختصار در کلام کردن. اندک حرف زدن؛ کم گوی و گزیده گوی چون در تاز اندک تو جهان شود پر. نظامی.

و رجوع به ترکیبهای کم گو و کم گوی شود.

— کم گو؛ کم گوی. کسی که کمتر سخن گوید. (ناظم الاطباء). کم گفتار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کم گفتار شود.

— االخاموش و ساکت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب کم گفتار شود.

— کم گوشت؛ لاغر. (ناظم الاطباء). عَشْ؛ مرد کم گوشت دراز قامت. (منتهی الارب).

— کم گوی؛ کم گو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل پرگویی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و بسیاریان و کم گوی باش، نه کم دان بسیارگویی. (قابوسنامه). و هرگاه که خداوند مالخیولی... آهسته و کسلان و کم گوی باشد و بسیار خسب... (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کم گو شود.

— کم گویی؛ کم گفتاری. (فرهنگ فارسی معین). کم سخنی. قلت کلام. بکاء. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا، حالت و چگونگی کم‌گو. و رجوع به ترکیب کم‌گو شود.

— اسکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).

— کم‌لطف؛ کسی که نسبت به دیگری کمتر لطف و توجه ابراز دارد؛ شما مدتی است که نسبت به بنده کم‌لطف شده‌اید. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌لطفی؛ بی‌لطفی. کمتر لطف و توجه ابراز داشتن. (از فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌لطف. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم مانده بود که ... نزدیک بود که ... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم مایگی؛ قلت سرمایه. (ناظم الاطباء).

— کم‌مایه بودن. مقابل پرمایگی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌مایه. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— بی‌قدری و فرومایگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌مایه؛ کسی که سرمایه‌اش اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). قلیل سرمایه. (ناظم الاطباء).

— آنچه که مواد اولیه اندک داشته باشد. مقابل پرمایه؛ آبگوشت کم‌مایه است. (فرهنگ فارسی معین). که سطیر و غلیظ نباشد. که تنک و رقیق باشد؛ آبگوشت کم‌مایه. چایی کم‌مایه. قهوه کم‌مایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— آنچه که به هزینه اندک نیازمند باشد؛ این مهمانی کم‌مایه است. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌خرد. نادان. فرناس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— که معلومات بسیاری ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— [فرومایه. (ناظم الاطباء). پست مرتبه؛ پیداست که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشکار خامل ذکر کم‌مایه چه آید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲).

— کم‌مقدار. (ناظم الاطباء). بی‌قدر. کم‌ارزش؛

گر آرایش نظم از او کم‌کنم

به کم‌مایه بیتش فراهم‌کنم. نظامی.

— [قلم‌مویی که نوک مویین آن کم پشت و بلند باشد و برای قلم‌گیرهای یکنواخت و کشیدن خطوط بلند بکار رود. قلم نیزه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌محل؛ کسی که دارای اعتبار و اهمیت اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌توجه (نسبت به دیگران). کم‌لطف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌محلی؛ دارای اعتبار و اهمیت اندک

بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌توجهی. کم‌لطفی. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عسامه، عدم اعتناء. بی‌اعتنایی. کم‌اعتنایی. بی‌التفات. تحقیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌اعتنایی کردن به کسی. محل نگذاشتن به او. (فرهنگ لغات عامیانه جمازاده).

— کم‌محلی کردن؛ کم‌اعتنایی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌مدد؛ کسی که دارای مدد و کمک اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌مددی؛ دارای مدد و کمک اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— [مدد نکردن با کسی. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— [کم روان شدن سیاهی مرکب. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین)؛

چرخ در کم مددی جهل مرکب دارد  
پرنگردد ز ره رفته خیالش چو قلم.

محسن تأثیر (از آندراج).

— کم‌مردم؛ کم‌سکنه. کم جمعیت. قلیل‌السکنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ زینور شهرکی است با کشت و برز بسیار و کم‌مردم. (حدود العالم). منصور و قورس دو شهرکند آبادان و کم‌مردم. (حدود العالم). رقه شهرکی است خرم و کم‌مردم. (حدود العالم).

— کم‌معاشرت؛ کسی که کمتر با دیگران رفت و آمد و گفتگو کند. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌معاشرتی؛ کمتر با دیگران رفت و آمد و گفتگو داشتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌معاشرت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌مغز؛ نادان. جاهل. کم‌عقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— [بی‌معنی (سخن) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌مغزی؛ حالت و چگونگی کم‌مغز و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌موی؛ مقابل پرموی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه بر رخسار و تن، موی اندک داشته باشد؛ و این [خرخیزیان] مردمانند که طبع ددگان دارند درشت‌صورت‌اند و کم‌موی و بیدادکار. (حدود العالم).

— کم‌میدانی؛ دارای حوزه و وسعت اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین)؛

نمکین شدل ب شیرین تو از چسبانی  
پر بهتر شود این لعل ز کم‌میدانی.

اسماعیل ایما (از آندراج).

— کم‌نام؛ مجهول و نامعلوم و بی‌نام. (ناظم الاطباء).

— [کم احترام و بی‌آبرو. (ناظم الاطباء).

— کم‌نامی؛ بدنامی و عدم اشتهار و گمنامی و نامعروفی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کم‌نام. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌نظر؛ تاریک چشم و ضعیف چشم. (ناظم الاطباء).

— کم‌نظیر؛ کم‌مانند. کم‌مثل. (فرهنگ فارسی معین).

— [بی‌مانند. بی‌مثل. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌نظیری؛ کم‌مانندی. کم‌مثالی. (فرهنگ فارسی معین).

— [بی‌مانندی. بی‌مثالی. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌نعمت؛ کم‌محصول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ جرم‌نکان ... جایی است کم‌نعمت و اندک خواسته. (حدود العالم). کسان، شهری است از راه دور، جایی کم‌نعمت. (حدود العالم). و [تبت] جایی کم‌نعمت است. (حدود العالم).

— کم‌نگاه؛ تیره‌چشم و غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

— کم‌نگاهی؛ غفلت و بی‌خبری و بی‌التفات و تغافل. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌نم؛ مقابل پرنم. تنبا کوی قلیان که کمتر نم داشته‌باشد؛ پرنم می‌کشید یا کم‌نم؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌نمک؛ غذا یا پنیر و مانند آن که نمکش اندک باشد

— [کسی که ملاحظ او اندک باشد.

— کم‌نمودن؛ کم‌کردن؛ مکس؛ کم نمودن ثمن. (منتهی الارب).

— کم‌نور؛ کم‌سو (چراغ و جز آن) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌روشنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب کم‌سو شود.

— [تیره‌چشم و نزدیک به کوری. (ناظم الاطباء).

— کم‌وز؛ که عریض نیست. که عرض آن کم است. کم‌پهنا. کم‌عرض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌وز؛ نسیمی که به آهستگی بوزد. (ناظم الاطباء).

— کم‌وزن؛ که وزن آن اندک است. سبک‌وزن؛ دستگاه تخش کنی، که به میزان نظر، عباسی کم‌وزن را جدا نموده مجدداً می‌گذرانند. (تذکره‌الملوک ج دبیرسیاقی ص ۲۲).

— کم‌وزنی؛ حالت و چگونگی کم‌وزن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم و زیاد؛ اندک و بسیار. کم و بیش

— کم و زیاد کردن؛ اندک و بسیار کردن. کاستن و افزودن.

— کم و کاست؛ کمی، نقصان. (فرهنگ فارسی معین). نقصان. (ناظم الاطباء).  
 — از زبان. (ناظم الاطباء ذیل کم).  
 — اعیب. (ناظم الاطباء ذیل کم).  
 — اقصو و تقصیر و کوتاهی. (ناظم الاطباء ذیل کم).  
 — کم و کاست کردن؛ اندک کردن. ناقص کردن. محو کردن. از بین بردن.  
 کردی ز جهان نظام عثمان کم و کاست تا خود بنشینی اندرین ملک راست. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۹)  
 — کم و کاست گردیدن؛ کم شدن. نقصان یافتن. از شدت چیزی کاستن.  
 دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست کوبه دریاها نگرده کم و کاست. مولوی.  
 — کم و کسر؛ نقص. نقصان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم و کسر داشتن یا نداشتن؛ نقصان و کمی داشتن یا نداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کم هوش؛ کم هوش؛ شنیده‌ای که چه دیده‌ست زای زو و چه دید شه مخالف بی‌رای کم هوش گمراه. فرخی.  
 و رجوع به ترکیب کم هوش شود.  
 — کم همت؛ پست همت و دون حوصله. (آندراج). بی‌هوس و بی‌همت و بدون مردانگی و پست طبع. (ناظم الاطباء).  
 دون همت، پست همت. (فرهنگ فارسی معین). مقابل بلند همت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ کم همت را نام برنیاید. (قابوسنامه).  
 — کسی که همت او اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم همتی؛ فرومایگی و دنائت. (ناظم الاطباء). حالت و کیفیت کم همت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 — کم هوش؛ کسی که هوش و فراست وی اندک باشد. کسی که سخت و دیر ادراک تواند کرد.  
 — کمیاب؛ نادرالوجود. (آندراج). نادر و عزیز و هر چه به اشکال بدست آید. (ناظم الاطباء). آنچه کم یافته شود. نادر. (فرهنگ فارسی معین). دیرریاب. دشواریاب. تنگیاب. نادر. شاذ. عزیز. کم که یافت شود. مقابل فراوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 وصل خردریابت چون دولت است کمیاب هجر جفانمایت چون محنت است ارزان. پیغوملک (از لباب الالباب).  
 آن یکی ریگی که جوشد آب از او سخت کمیاب است رو آن را بجو. مولوی.  
 هنر کمیاب باشد زر بسی هست

هنر چیزی است کو با کم کسی هست. وحشی.  
 — نایاب. (آندراج). آنچه که یافت نشود. نایاب. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کمیاب شدن؛ عزت. عزارت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نادر گشتن. کم یافته شدن. کم بدست آمدن.  
 — کمیابی؛ ندرت. (ناظم الاطباء). کمیاب بودن. ندرت. (فرهنگ فارسی معین). شذوذ. ندرت. دیریابی. دشواریابی. عزت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کمیاب شود.  
 — نایابی. (فرهنگ فارسی معین).  
 — کم یار؛ آنکه کمک و مددکار و دوست اندک داشته باشد. زرم؛ مرد کم یار کم گروه. (منتهی الارب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — امثال:  
 کم است غریبش کن؛ به مزاح در جواب کسی که گوید کم است گفته می‌شود، قائل از کم معنی اندک و قلیل اراده کرده و موجب چنان می‌نماید که از کم مفهوم مرادف چنین دانسته است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۲۳۳).  
 کم بخور همیشه بخور. نظیر: رب اکلۃ تمنع اكلات. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۲۳۳).  
 کم بگو سنجیده بگو. نظیر: خیر الکلام ما قل و دل. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۲۳۴ و ۵۲).  
 کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید. نظیر: سرناجی کم بود یکی هم از غوغه آمد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۲۳۴).  
 کم روی زیاد می‌رود، نظیر: روغن روی روغن می‌رود بلغور خشک می‌ماند. المستحق محروم. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۲۳۵ و ۸۸).  
 — (اص) ناقص. (نصاب الصبیان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء).  
 — به معنی نادر هم آمده است. (برهان). نادر. (ناظم الاطباء). شاذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 به گیتی چو بهرام جنگی کم است مرا چا کراست ارچه چون رستم است. فردوسی.  
 گمانی برم من که او رستم است که چون او نبرده به گیتی کم است. فردوسی.  
 — ناپودشده. محو شده. نیست شده. از بین رفته؛ اگر طوس جنگی تر از رستم است چنان دان که رستم به گیتی کم است. فردوسی.  
 کزین نامداران یکی نیست کم که اکنون شدستی دل ما دژم. فردوسی.  
 نبد کشته از خیل گرشاسب کس

شمر دند یک مرد کم بود و بس. اسیدی.  
 — حقیر و فرومایه و دون. (ناظم الاطباء). حقیر. زبون. کوچک. خرد. ناچیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 با چنین کم دشمنان کی خواهه آغازد به جنگ ازدها را جنگ ننگ آید که با حریا کند. منوچهری.  
 — (اص) تفضیلی) حقیرتر. کوچک تر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبون تر. فرومایه تر. پست تر. خردتر. ناچیز تر. ناتوان تر؛  
 به گیتی ندانم کم از طوس کس که او از در بند و چاه است و بس. فردوسی.  
 پرستنده را گفت کای کم ز زن نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن. فردوسی.  
 چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود از زنی کم بود. عنصری.  
 کاهلی پیشه کردی ای کم زن وای مردی که او کم است از زن. سنائی.  
 به کم شاعری آن دهد کف رادت که محمود غازی به مسعود رازی. سوزنی.  
 به ار با کم زخود خود را نسنجی کز افکندن وز افتادن برنجی. نظامی.  
 نه کم ز آینه‌های در عیجوثی به آینه رها کن سخت رویی. نظامی.  
 گفتم آن خواهم که دائم شد بقاش پشونای غافل کم از چوبی مباش. مولوی.  
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست. سعدی.  
 مریدان به قوت ز طفلان کم‌اند مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند. سعدی.  
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق نه کم از بلبل مستی تو نبال ای هشیار. سعدی.  
 کم میباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند نمر بخشش. ابن بعین.  
 کم میباش از نرگسی هر که که خیزی جام گیر کم نبی از دانه‌ای هر جا که افتی خوش برآ. سلمان ساوجی.  
 — (ناظم الاطباء). کمتر. اقل. (فرهنگ فارسی معین).  
 گر کم از آن شد بنه و بار من بهتر از آن است خریدار من. نظامی.  
 کسی کو کم از عادت خویش خورد به تدریج خود را ملک خوی کرد. سعدی.  
 رسول الله صلی الله علیه و سلم می‌گفتی، اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفه عین و لا اقل من ذلک، مرا یک چشم زدن یا خود مگذار و کم از آن. (نصفحات الانس، از فرهنگ فارسی معین).  
 به هر که هر چه دهی نام آن میرصائب

که چیز خود طلبیدن کم از گدایی نیست.

صائب.

[[ق] الا. منهای. (فرهنگ فارسی معین). باستانی. الا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گردش آفتاب اندر همه فلک البروج تمام شود به سیصد و شصت و پنج روز و چهار یک روزی کم جزوی از صد و یازده جزو از روزی. (التفهیم ص ۳۰۱، مقدمه ص قعدا). ولایت او چهارده ماه بود کم شش روز. (تاریخ سیستان). آورده اند که نوح (ع) یک هزار کم پنجاه سال در دنیا بود. (قصص الانبیاء، ص ۸۷). و در آن ایام پادشاهی بود، چون به خلق فرستاد هزار سال کم پنجاه سال خلق را به خدا دعوت می کرد. (قصص الانبیاء ص ۳۷). در خم، یک درم کم سه طسوج باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پادشاهی ضحاک هزار سال بود، بعضی از مبلغت کم روزی و نیم گویند. (مجموع التواریخ). علی بن عبدالله بن شاذان مفری در یک روز چهار ختم کم ثمن به تلاوت مفهوم خوانده است. (منتهی الارب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[[ل] نقصان. (برهان) (آندراج):

ازو شادمانی ازویت غم است

ازویت فزونی ازویت کم است فردوسی.

**کم** [ک] [ل] نوعی از خار است که کثیراً صمغ آن است و آن را به عربی شجره القدس و مسواک العباد و مسواک المسیح گویند. (برهان). یک نوع خاری که از آن کثیراً می گیرند. (ناظم الاطباء). [د] عربی آستین قبا و پیراهن و امثال آن باشد. (برهان). و رجوع به کم شود. [د] بعضی از لهجه ها، شکم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در لهجه شیرازی و لری و غیره به معنی شکم است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده). [لاس]. مقابل نروزبانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به لاس شود.

**کم** [ک] [ع] چند. (منتهی الارب) (ترجمان

القران ص ۸۲). چند و چند عدد. چه مقدار. (ناظم الاطباء). کم اسم ناقصی است مبنی بر سکون و یا مرکب است از کاف تشبیه و ما که سپس کوتاه و ساکن شده است. و آن بر دو قسم است: یا کم استفهام است به معنی چند، مانند، کم رجلاً عندک. و اسم بعد از آن اگر نکره باشد به جهت تمیز بودن منصوب است و بنا بر رأی اکثر نحوایان جر آن مطلقاً جایز نیست. و مفرد است بر خلاف رأی نحوایان کوفه. و اسم بعد از کم استفهامی اگر از معارف باشد به جهت مبتدا بودن مرفوع می گردد. و یا خبری است به معنی بسیار مانند: کم دنائیرک و کم دراهمک. و در این نوع، تمیز مضمّر است و تقدیر آن چنین است کم دیناراً دنائیرک و کم درهماً دراهمک. کم خبری

مانند رُب عمل می کند جز آنکه رُب برای تقلیل است و کم خبری برای تکثیر. تمیز کم خبری را اگر مفرد باشد بنا بر لغت تمیز می توان منصوب خواند و نیز می توان مرفوع خواند مانند کم رجلاً کریم قد اتانی. (از منتهی الارب). کم بر دو نوع است: خبری به معنی بسیار و استفهامی به معنی چند. و در پنج مورد با هم مشترکند: در اسم بودن، ابهام، احتیاج به تمیز، مبنی بودن و تصدیر. و در چند مورد با یکدیگر اختلاف دارند: ۱ - سخنی که با کم خبری آید محتمل الصدق و الکذب است بر خلاف کم استفهامی. ۲ - در کم خبری متکلم منتظر جوابی از مخاطب نیست زیرا او خود خبر دهنده است و در کم استفهامی متکلم در انتظار شنیدن جواب است زیرا که پرسش او برای کسب خبر است.

۳ - اسمی که بدل کم خبری واقع می گردد مقرون به همزه نیست، بر خلاف بدل کم استفهامی که مقرون به همزه است، مانند: کم عبید لی خمسون بل ستون (خبری) و کم مالک أ عشرون ام ثلاثون (استفهامی). ۴ - تمیز کم خبری یا مفرد است یا جمع، مانند کم عبد ملک و کم عبید ملک. اما تمیز کم استفهامی همیشه مفرد است بر خلاف رای نحوایان کوفه. ۵ - تمیز کم خبری به وسیله «من» مضمّر و جویاً مجرور است مگر اینکه میان کم و تمیز آن فاصله افتد و در این حال نصب آن واجب است مانند کم لی عبداً و اگر میان کم و تمیز آن به وسیله فعلی متعدی جدایی افتد، افزودن «من» برای جدا شدن از مفعول واجب است و افزودن «من» بدون فاصله نیز بسیار است مانند: کم من ملک. و اما تمیز کم استفهامی منصوب است مانند کم درهماً مالک. و جز آن، بر خلاف رأی فراء و زجاج و کسانی که موافق رأی آن دو هستند مطلقاً مجاز نیست. و اگر کم به وسیله حرف جر مجرور گردد، در اعراب تمیز آن دو وجه جایز است: منصوب بودن و غالباً چنین است، و مجرور بودن بر خلاف رأی گروهی از نحوایان، و آن بوسیله «من» مضمّر است نه به اضافه بر خلاف رأی زجاج، مانند بکم درهم اشتریت هذا. (از اقرب الموارد از مغنی اللیب).

این کلمه گاه در استفهام استعمال می شود و گاه از برای خبر و همیشه مبنی بر سکون می باشد. و چون در استفهام استعمال شود، کلمه ما بعد آن منصوب می باشد مانند، کم رجلاً عندک؟ و چون از برای خبر استعمال گردد، کلمه ما بعد آن مجرور خواهد بود مانند کم درهم انفتت و در این قسم هر گاه ما بعد آن مفرد باشد بنی تمیز گاه آن را منصوب می خوانند. در هر صورت گاه کلمه بعد از کم

را مرفوع می خوانند مانند کم رجلاً کریم اتانی. (ناظم الاطباء). [ب] بسیار. (منتهی الارب). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بسا. (ترجمان القرآن ص ۸۲). چه بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله و الله مع الصابرين. (قرآن ۲/۲۵۰).

پرویز کنون کم شد زان کم شده کمتر گو  
زین تره کو بر خوان، رو کم ترکوا بر خوان.

خاقانی.

**کم** [ک] [م] [ع] (مص) پوشیدن چیزی را. (از منتهی الارب). پوشیدن. (آندراج): کم الشيء کما؛ پرده کشید بر آن و پوشید آن را. (از اقرب الموارد). [ب] پوشیدن و بستن سر خم را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): کم الحب؛ بست سر خم را. (از اقرب الموارد). [ف] فراهم آمدن مردم. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کم الناس؛ اجتماع کردند مردم. (از اقرب الموارد). [غ] غلاف غوره بر آوردن خرما بن. (منتهی الارب) (آندراج). کم التخله کما و کموماً؛ شکوفه کرد آن خرما بن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ف] فروپوشیدن نهال خرما را به چیزی و مصون و محفوظ داشتن آن را تا توانا گردد. (بستعل مجهولاً فیها). (منتهی الارب). بیمنای کشدن بر خرما بن و پوشیده شدن آن تا قوی گردد. (از اقرب الموارد). کم التفسيلة (مجهولاً)؛ فروپوشیده شد نهال خرما بن به چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد. (ناظم الاطباء).

**کم** [ک] [م] [ک] [ع] کمیت. (ناظم الاطباء). چندی. [ق] مقابل کیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چندی. مقدار. (فرهنگ فارسی معین).

- کم و کیف؛ چگونگی. (ناظم الاطباء). چند و چون؛ از کم و کیف امری آگاه شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[د] اصطلاح منطق، یکی از مقولات عشر ارسطو. عرضی که اقتضای انقسام کند به ذات خویش و آن یا منفصل است چون عدد و یا متصل، متصل خود یا قارالذات مجتمع الاجزاء است و آن مقدار منقسم به خط و سطح و ثخن است که آن را جسم تعلیمی نیز گویند، و یا غیرقارالذات است و آن زمان باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱- هادی.

۲- رجوع به معنی قبل شود.

۳- اشاره به آیه های ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ از سوره الدخان: کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین.

(فرانسوی) 4 - Quantité

یکی از مقولات عرضی است و آن عرضی است قابل انقسام بالذات و بر دو قسم است: یکی متصل و دیگری منقطع. کم متصل عبارت از امتدادی است که میان اجزای مفروضة آن تماس و برخورد بوده و در حدود مشترک باشند و کم منقطع برعکس آن است و هر یک بر دو قسم‌اند. یا حقیقی و یا غیرحقیقی. و کم متصل یا ثابتة الذات و قارالاجزاء است یا نه اول عبارت از خط و سطح و جسم است و به قول اخوان الصفا به اضافه مکان است و دوم عبارت از زمان است. و کم منقطع بر دو نوع است که عدد و حرکت باشد. بعضی اقوال و اصوات را از نوع کم منقطع می‌دانند. صدرالدین گوید: اینان اشتباه کرده‌اند و مبنای آنها بر این است که کم اعم از متصل یا منقطع یا قارالذات خط و سطح و جسم و منقطع غیر قارالذات است یا غیر قارالذات. متصل غیر قارالذات زمان و متصل قارالذات اصوات و اقوال است و قارالذات اعداداند. (فرهنگ علوم عقلی سید جعفر سجادی ص ۴۹۴):

هیولای اول بیان کن که چیست  
سؤالم ز کم و ز کیف<sup>۱</sup> و چراست.

ناصر خسرو.

گفتا به چشم سر بتوان دید کیف و کم<sup>۲</sup>  
گفتا به چشم سر نتوان دید فضل و فر.

ناصر خسرو.

کم متصل؛ در اصطلاح منطق مقدار متصل. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی قبل (اصطلاح منطق) شود.

کم منقطع؛ در اصطلاح منطق مقدار منقطع. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی قبل (اصطلاح منطق) شود.

**کم.** [ک م] (ع) غلاف غوره نخستین خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || غلاف شکوفه. (ترجمان القرآن ص ۸۲). غلاف شکوفه ج، اکمام و کمام و جمع الجمع، اکامیم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرده و پوشش شکوفه. (از اقرب الموارد).

**کم.** [ک م] (ع) (آستین. (دهار). آستین. ج، اکمام، کیمته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

آهنی در کف چون مرد غدیر خم  
به کتف باز فکنده سر هر دو کم<sup>۳</sup>. منوچهری.  
آن رخت قاری کو ز کم و ذیل  
در وی توانیم زد دست و پای.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۰)

**کم.** [ک] (ع ضمیر) شما؛ سلام علیکم؛ درود بر شما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ضمیر متصل منصوب و مجرور، جمع مذکر مخاطب.

**کم.** [ک] (اخ) نام ولایتی است از عراق<sup>۴</sup> و معرب آن کم است و اکنون به تعریب اشتها دارد. (برهان). شهر معروف که معرب آن کم است و کتب نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام شهری که کم نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کم شود.

**کم آمدن.** [ک م د] (مص مرکب) کاسته شدن و اندک شدن و ناقص شدن و قطع شدن و ناتمام شدن. (ناظم الاطباء). اندک بودن. ناقص شدن. ناتمام بودن. (فرهنگ فارسی معین). از شماره چیزی کاسته شدن. نرسیدن به حدی که بایسته است. کافی نبودن. کفاف ندادن:

فراوان کم آمد ز ایرانیان  
برآمد خروشی به درد از میان. فردوسی.  
کم آمد ز لشکر یکی پرهز  
که بهرام بد نام آن نامور. فردوسی.  
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه  
که یک شب کم آید همی گاه گاه. فردوسی.  
بسی رفتم پس از اندرین پیروزگون پشکم  
کم آمد عمر و نامد مایه آرزو را کم.

ناصر خسرو.

بسیح هلا زاد و کم نیاید  
از یک تنه گریشتر نباشد.

تراغم کم نیاید تا به دین دنیا همی جویی  
چو دنیا را به دین دادی همان ساعت شوی کم غم.

ناصر خسرو.

بعد یک هفته چون شمر دم باز  
هم کم آمد به کس نگفتم راز. نظامی.  
باز چون کردم آن شمار درست  
هم کم آمد چنانکه روز نخست.

نظامی.

ز لول؛ کم آمدن سیم در سختن. (تاج المصادر بیهقی). تهمض؛ کم آمدن از خصم. (منتهی الارب).

**کم آوردن.** [ک و / و د] (مص مرکب) غلبه کردن.

کم آوردن کسی را؛ غلبه کردن بر او. (فرهنگ فارسی معین). بامن برآیند یا توانند که با من کاوند و مرا کم آرند... (کشف الاسرار ج ۶ ص ۵۵۲. از فرهنگ فارسی معین). کفره قریش ما را کم توانند آورد. (کشف الاسرار ج ۶ ص ۲۳۸. ایضا).

|| کسر پیدا کردن از حد معین که مورد حاجت است. از حد لزوم و احتیاج کمتر موجود داشتن چیزی. کسر آوردن؛ حسابدار بانک امروز دو بیست تومان کم آورد. برای خرید به بازار رفتیم اما پول کم آوردیم و مقروض شدیم.

**کما.** [ک] (ا) آستین رفیده را گویند و رفیده لبته چندی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نان را بر بالای آن پهن سازند و بر تنور

چسباندند و آستینی هم بر آن نصب کنند تا به ساعد و بازو از آتش آسبی نرسد. (برهان) (آندراج). آستین رفیده یعنی آستین گردبانشمانندی که خمیر تنک کرده نان را به روی آن گذاشته بر دیوار تنور چسباندند. (ناظم الاطباء). فرهنگ نظام کلمه را به ضم اول خوانده و محرف کم به معنی آستین عربی دانسته و محشی فرهنگ رشیدی نیز همین حدس را زده است. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به کم شود.

**کما.** [ک / ک / ک] (ا) بزباز را گفته‌اند که عربان بسباسه خوانند، گویند پوست جوزبو است. (برهان) (آندراج). بزباز و پوست جوزبو که بسباسه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کما.** [ک] (ا) گیاهی باشد به غایت بدبو و گنده و متعفن و آن را کمای نیز گفته‌اند. (برهان). گیاهی باشد به غایت بدبو و گنده و متعفن. (آندراج). گیاهی بسیار بدبوی که کمای نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است بدبو که گل‌گنده گویند و به تازی کما خوانند. (فرهنگ رشیدی). گیاه باشد ناخوشبوی در ولایت خراسان و دو نوع بود نوعی از آن گاو را خوردند و نوعی را مردم و این نوع نافع بود. (صحاح الفرس). گیاهی<sup>۶</sup> است از تیره چتریان<sup>۷</sup> که در نقاط مرتفع برگهای معطر آن برای خوراک حیوانات بکار می‌رود و از جنسی<sup>۸</sup> از آن صمغ بدبویی به نام انفوزه و از جنس دیگر<sup>۹</sup> صمغی به نام انجدان حاصل می‌شود که مصرف دارویی دارد. (از حاشیه برهان ج معین):

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر  
آنچه می‌باید نبود، آن چیست کسنی و کما. سنائی.

چون کما گنده است شغلی کن که تخم  
برکنی از بیخ همچون کنگرش.  
پورها (از فرهنگ رشیدی).

گنده است چون پیاز بغلهای او چنانک  
گویا به گند کرد کما را محاصره.  
پورهای جامی (از حاشیه برهان ج معین).  
و رجوع به کمای و کما شود. || در کرج نام

- ۱- بمعنی قبل (ترکیب کم و کیف) هم ایهام دارد.
- ۲- بمعنی قبل (ترکیب کم و کیف) هم ایهام دارد.
- ۳- به تخفیف میم.
- ۴- مراد عراق عجم است.
- ۵- در فرهنگ فارسی معین به فتح کاف [ک] ضبط شده.

6 - Ferula levisticum.  
7 - Umbellifères.  
8 - Ferula asa foetida.  
9 - Ferula asa dulcis.



بوته‌ای است<sup>۱</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کما**. [ک] [ع] ق] کلمه مرکب از کاف تشبیه و ما، یعنی همچنان و مثل اینکه و مانند اینکه و زیرا که. (ناظم الاطباء). چنانکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کما علم؛ چنانکه می‌دانم. آنگونه که آگاهم؛

چون گهر سخت روی بفروزی  
با جهانی هنر کما علم.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۲۵۸).  
— کما انزل الله؛ چنانکه خدا نازل کرده است. و رجوع به ترکیب کما فرض الله شود.

— کما سیأتی، رجوع به ترکیب بعد شود.  
— کما سیجی؛ چنانکه خواهد آمد. چنانکه بزودی خواهد آمد. چنانکه بیاید. کما سیأتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کما فرض الله؛ بدان‌سان که خدای تعالی فرموده است. آن‌سان که خدای واجب فرمود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کما فی السابقی؛ چنانکه در گذشته بود. همچنان.

— کما کان؛ چنانکه بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کما قال؛ چنانکه گفته شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کما قیل؛ چنانکه گفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کما مر؛ چنانکه گذشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کماهی؛ در محاوره فارسی به سکون بیا [ک] به معنی چنانچه<sup>۲</sup> آن مقدمه هست. (غیاث) (آندراج). کلمه‌ای مأخوذ از تازی یعنی همچنان که هست و راست است. (ناظم الاطباء). از «کما»، چنانکه و «هی»، او، چنانکه هست. چنانکه اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دل سرحیات نی کماهی دانست  
وز مرگ نه اسرار الهی دانست.

(منسوب به خیام).

چون قدرت او ز ماه تا ماهی است  
دانستن چیزها کماهی داند. خاقانی.

چو فرمودی به توفیق الهی  
بگویم آنچه می‌دانم کماهی. نظامی (الحاقی).

تو به آفتاب مانی به کمال حسن و طلعت  
که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی. سعدی.

ای نعت جلال تو تعالی و تقدس  
در کنه کماهی کمالت نرسد کس. نزاری.

و طریق اخلاص از این ورطه آن است که  
قضات تا بر کماهی حال آن قضیه... مطلع  
نگردند... (تاریخ غازان ص ۲۳۳).

بر صفحه کابنات خطی است کز آن

اسرار ازل توان کماهی خواندن.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بدون ذکر نام شاعر).

— کما یلیق؛ بسزا. بسزاوار. چنانکه سزاوار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چنانکه سزد. چنانکه باید. چنانکه شاید. بسزا. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰).

— کما ینبغی؛ به معنی چنانکه سزاوار است. در این لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زایده

چرا که بعد کاف تشبیه لفظ ماء زایده آرند تا حرف چاره بر فعل نیاید و ینبغی صیغه

مضارع از انبغاء که ناقص یایی است از باب انفعال به معنی سزاوار شدن. (از غیاث)

(آندراج). چنانکه شاید. چنانکه درخور است. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰). بسزا.

بسزاوار. چنانکه سزد. چنانکه سزاوار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و شرف و

مواضع مقاتله و تیر گذار رها<sup>۳</sup> را کما ینبغی و شاید مرکب و مرتب ساخت. (ترجمه محاسن

اصفهان ص ۱۶). احوالی که عارض و سانس گشته بود کما ینبغی ایراد کرد. (تاریخ غازان

ص ۷۵).  
— امثال:

کما تدین تدان؛ بد ممکن که بد افتی چه ممکن که خود افتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کما**. [ک] [اخ] دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سراست که در شهرستان فومن

واقع است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. چند ساختمان قدیمی دارد و در انقلابات جنگل

یکی از مراکز تمرکز جنگلیها بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کما**. [ک] مَن [ع] ق] از حیث چندی؛ فلان از این امر کما و کیفاً آگاه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَم شود.

— کما و کیفاً؛ از حیث چندی و چونی.  
**کما آن**. [ ] [اخ] از جمله پانزده پاره دهبی

بود از اصفهان که در خلافت منصور بهم پیوست و محلثها را تشکیل داد و این محله‌ها

را به نام آن دیه‌ها خواندند. (از مجمع التواریخ ص ۵۲۴). در ترجمه محاسن اصفهان آمده:

بیرون آنچه خارج شهر مهمل نهاده و محلات مشهوره از آن منقطع و معطل افتاده مثل

کما آن و ... و رجوع به مجمل التواریخ ص ۵۲۴ و ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۱

شود.  
**کما ع**. [ک] مَ ما [ع] ص] سماروغ‌فروش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). [اسماروغ‌چین جهت فروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). سماروغ‌چین. (ناظم الاطباء).  
**کمائن**. [ک] ع [ع] ص]، [ج] کمین<sup>۴</sup>، پنهان

نشیننده به قصد دشمن در جنگ. (آندراج). و

رجوع به کمین شود.

**کما بیش**. [ک] [ق] مرکب<sup>۵</sup> کم و بیش و به تازی تخمیناً. (آندراج). کم و زیاد. (ناظم

الاطباء). کم و بیش. اندک و بسیاری. (فرهنگ فارسی معین). تخمیناً. تقریباً. نزدیک... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دویست پیل و کمابیش ده‌هزار سوار  
نود هزار پیاده مبارز و صفدر. فرخی.

کمابیش از صد وهفتاد و سه روز  
بدم در بستر خورشید پر نور. منوچهری.

و اندر محاسن و عنققه<sup>۷</sup> وی<sup>۸</sup> پانزده موی  
کمابیش سپید بود. (مجمل التواریخ،

ص ۲۶۱). تا اکنون چهار هزار و پانصد و هفتاد سال کمابیش باشد. (مجمل التواریخ).

این قوم بعد از کسری و پرویز بوده‌اند در مدت  
چهار سال و پنج کمابیش... پادشاهی

کرده‌اند. (مجمل التواریخ).  
نشاخت‌های چون کمابیش

از خشکی پوست استخوان را.  
سیف اسفرنگ.

و آن غیبت و فناء کلی در آن وقت مدت شش  
ساعت نجومی یا کمابیش داشته است. (انیس

الطالبین نسخه خطی ص ۲۳). با وجود آنکه  
در سوراخی از آن کمابیش پنجاه کس و صد

کس می‌بودند. (ظفرنامه یزدی، از فرهنگ  
فارسی معین). و در آن روز کمابیش دویست

خانه باز می‌فروختند. (تاریخ غازان  
ص ۳۵۶). [همگی، تمامی، سر تاپای؛

کمابیش سخا دید آنک او را دید در مجلس  
سرایای هنر دید آنکه او را دید در میدان.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۵۵).  
[چگونه. (ناظم الاطباء).

**کما بیشی**. [ک] [حماص مرکب] کم و بیشی. اندکی و بسیاری. (فرهنگ فارسی

معین)؛ مردمان پندارند که صورت این چهار  
عنصر، این کیفیتها محسوس است با گرانی و

سبکی، و این نه چنین است که صورت  
کمابیشی نپذیرد و این حالها کمابیشی پذیرند.

(دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع  
به کمابیش شود.

**کما بیطوس**. [ک] [عرب] (لا) کمافیطوس.  
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به کمافیطوس

شود.

1 - Ferula ovina.

۲- ظ: چنانکه. ۳- ظ: تیر گذارها.

۴- ج کمین چنانکه در کتب معتبر عربی آمده، کُمناء است.

۵- از: کم + الف واسطه یا میانوند + بیش.

۶- ظ: بسیار.

۷- مویهای چند مابین لب زیرین و زنج... (ناظم الاطباء).

۸- پیغمبر اکرم (ص).

فارسی معین). رجوع به معنی آخر کماج شود.

**کماجین.** [ک] [خ] دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کماج.** [ک] [ا] نوعی از نان است که سطر باشد. (غیاث). کماج. و رجوع به کماج شود. || به معنی بادریسه خیمه و این لفظ ترکی است. (غیاث). و رجوع به معنی آخر کماج شود.

**کماچال.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۵۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کماچه.** [ک] [ج] [ا] کماچه. (ناظم الاطباء). کماچه. کماج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کماچه و کماج شود.

**کماخ.** [ک] [ع] (مص) بزرگ منشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر و تعظیم. (اقراب الموارد).

**کماخ.** [ک] [خ] شهری است در روم<sup>۲</sup> و میان کماخ و ارزجان یک روز راه است. (از معجم البلدان ذیل کماخ). کماخ قلعه‌ای است به روم و شهر کوچک در پای آن قلعه، هوایش به سردی مایل است و چند پاره دیه بر توابع آن و حقوق دیوانش سی و چهار هزار و چهار صد دینار است. (از نزهةالقلوب

چ لیدن ص ۹۸). و آن نوع<sup>۳</sup> در ولایت روم در کماخ بسیار بود... و از جمله متاع کماخ یکی آن است که خشک می‌کنند و به تحفه به ولایات دیگر می‌برند. (فلاحت‌نامه).

**کماذ.** [ک] [ع] (مص) کوفتگی جامه، اسم است. (منتهی الارب) (آنندراج). کوفتگی جامه، اسم است کمد را. (ناظم الاطباء). اسم

است از کمدالقصار الثوب؛ کوفت گازر جامه را. (از اقراب الموارد). رجوع به کمد شود.

|| (ا) لته چرکین که گرم کرده بر عضو دردناک نهند و آن مفید ریح است. (منتهی الارب) (آنندراج). پارچه گرم کرده که بر عضو دردناک نهند. (ناظم الاطباء). جامه پاره‌ای چرینا ک و چرکین که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند که بدان از باد و درد شکم شفا یابد. (از اقراب الموارد). رکوی که گرم کنند و بر عضوی نهند. ژنده‌ای که گرم کرده بر جای درد نهند تا بیاساید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (مص) گرم کردن عضو درد رسیده را به بستن چیزی بر وی، منه‌الحديث: الکماذ

— امثال:

بقدر کماجت گون کندهام. نظیر: بقدر دوخت می‌زمن پنبه. هر چه پول می‌دهی آش می‌خوری. ارزان خری اینان خری. (امثال و حکم ص ۹۵ ذیل ارزان خری...)

— مثل کماج؛ نرم و سطر و برجسته. (امثال و حکم ص ۱۴۷۳).

|| نان تنک شیرین که از آرد برنج و غیر آن و شکر پزند. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ نظام). || نان فطیر. (ناظم الاطباء). || کلیچه خیمه را نیز گفته‌اند و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند. (برهان) (آنندراج). با جیم فارسی هم آمده. (آنندراج). کلیچه خیمه و کماچه. (ناظم الاطباء). کلیچه خیمه را گویند به سبب مشابهت آن به کماج. (فرهنگ جهانگیری). تخته‌ای باشد گرد و میان سوراخ که بر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بر روی آن کشند (و آن شبیه به نان کماج است). کلیچه خیمه. کماچه. (فرهنگ فارسی معین):

کماج خیمه را ماند که نتوان ز وی کردن به دندان نیم ذره.

جامی (از آنندراج).  
مجنون در آسمان چو قمر دید. و حال کرد گویاکماج خیمه لیلی خیال کرد.

آصفی.

**کماج پز.** [ک] [پ] [ف] مرکب) آنکه کماج پزد. آنکه شغل وی پختن کماج باشد.

**کماج پزی.** [ک] [پ] [ح] (مص مرکب) عمل و شغل کماج‌پز. || (مرکب) دکان کماج‌پز. جایی که کماج پزند.

**کماج خور.** [ک] [خ] [خ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کماجدان.** [ک] [ا] (مرکب) کماجدان. ظرفی مسین به سان دیگ و دردار که در آن خمیر فطیر را با روغن گذاشته و در آن را محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها پزند. (ناظم الاطباء). ظرف مسین یا سفالین بسان دیگ دردار که در آن خورش پزند. (فرهنگ فارسی معین). قسمی دیگ مسین خرد با در. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کماجری.** [ک] [ج] [خ] دهی از دهستان آتش بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کماجه.** [ک] [ج] [ا] کماچه. تخته گرد سوراخ‌دار که بر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را روی آن کشند و آن را کلیچه نیز نامند. (ناظم الاطباء). کماج. (فرهنگ

**کلمات.** [ک] [ع] سماروغ و آن چیزی است سفید به شکل بیضه و بعضی به صورت چتر در ایام برسات از زمین روید و این لفظ را به تای مدور نویسند. (از غیاث). سماروغ. دنبان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماه شود.

**کلمات.** [ک] [ع] ص. || کُسماء. دلاوران و سپاهیان. این جمع کمی [ک] ی [ا] است که به معنی دلاور باشد و این لفظ را به تای مدور نویسند. (غیاث). ج کمی. دلبران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کلمات جنود و حمات جیوش چون شزه‌ای که هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زند. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۹۳). و لشکری مشحون به رایات حمات و ابطال کلمات بدان طرف کشید. (ترجمه تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۸۵). و رجوع به کماه شود.

**کماثر.** [ک] [ت] [ع] ص) مرد سطر. کُثر. (منتهی الارب). ضخ. (اقراب الموارد). مرد سطر. (آنندراج). مرد ستر. (ناظم الاطباء). || کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقراب الموارد). || درشت سخت‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقراب الموارد).

**کماثل.** [ک] [ت] [ع] ص) سخت و درشت اندام. کُمثل. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آنندراج).

**کماثه.** [ک] [ت] [ع] ص) کمیت گردیدن اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج). کمت الفرس کمتا و کمته و کماثه؛ کمیت گردید اسب. (از اقراب الموارد). و رجوع به کمت و کُمت شود.

**کماتی.** [ک] [ت] [ی] [ع] ص) خیل کماتی، اسبان کمیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسبان کمیت و آن منسوب است به کماثه. (اقراب الموارد). ج کمیت کزیر به معنی اسب نیک سرخ‌فش و دم‌سیاه. (آنندراج).

**کماثر.** [ک] [ت] [ع] ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقراب الموارد).

**کماج.** [ک] [ا] (نانی است مشهور. (برهان) (آنندراج). کماج. (فرهنگ رشیدی). || نانی را نیز گویند که بر روی اخگر و زغال پزند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کماج. کوماج. طلّمه. مملول. مُضباط. و آن نانی است که در خاکستر گرم پزند شترنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خبزالملة. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترکی است.

بهر کاجی و عدس در خانه‌ای باشم مقیم با کماج گرم و یخنی من که باشم در سفر. بنسحاق اطعمه.

۱- از: کماج + دان (پسوند ظرفیت).

۲- آسیای صغیر، ترکیه امروز.

۳- توت بی‌دانه.

احب إلّٰی مسن الکی<sup>۱</sup>. (منتهی الارب) (آندراج). نهادن داروهای خشک بر عضوی چون نمک گرم و سیوس گرم، ج، کمادات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کماد عبارت از چیزی چند باشد که در کیسه کنند خواه خشک و خواه تر و گرم کنند و بر اعضاء نهند و کمادات خشک اولی است در اوجاع لذاعه و مواد حاره. (اختیارات بدیعی)؛ و آنجا که خشکی غلبه دارد یا ماده علت سخت غلیظ باشد و فسرده، بخار ضماد و کماد تر از راه بینی به شش رسد، سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [درد شکم<sup>۲</sup>. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کمادات.** [ک] [خ] [ج] کماد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماد شود.

**کماذریوس.** [ک] [ذ] [آ] (مغرب، لا) لغتی است یونانی<sup>۳</sup> و معنی آن به عربی بلوط الارض باشد و آن گیاهی است سبزرنگ و بسیار تلخ و آن را در ابتدای استسقا دهند نافع است. (برهان) (آندراج). مأخوذ از یونانی، بلوط الارض. (منتهی الارب). کماذریوس، مغرب از یونانی. مانداریوی تلخ. (فرهنگ فارسی معین). خامادریوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغرب از خامادریوس است که به معنی بلوط الارض باشد، نباتی است طولش قریب به قدر شبری و برگش ریزه و در شکل و رنگ و تشقق شبیه به برگ بلوط و طعم او تلخ و با اندک تندوی گلش بفتش و ریزه و منبت او سنگلاخها و تخمش ریزه تر از انیسون و باحدت و در تموز یافت می شود و قوتش تا هفت سال باقی است. (تحفه حکیم مؤمن ذیل کماذریوس). شیخ الرئیس در مفردات قانون گوید: و عشبہ یسمی عندالیونانیین بلوط الارض لان له اوراقاً صغاراً شهبیه بورق البلوط<sup>۵</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کماذیه.** [ک] [ذ] [ع] [ا] کماذ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جامه پاره‌ای که گرم کرده بر جای درد نهند تا درد آن بیاساید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماد شود.

**کماذریوس.** [ک] [ذ] [آ] (مغرب، لا) رجوع به کماذریوس شود.

**کمار.** [ک] [ا] [ا] زالزالک وحشی. ولیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ولیک را در هیجان کمار گویند. (جنگل شناسی ج ۲ ص ۲۳۶). و رجوع به ولیک و زالزالک شود.

**کمار.** [ک] [ا] [خ] کوه مار. دهی از دهستان دیزمار باختری است که در بخش ورزقان

شهرستان اهر است و ۱۷۷۸ تن سکنه دارد. این ده در دو محل به فاصله پانصد گز به نام کمار بالا (علیا) و کمار پایین (سفلی) معروف است. سکنه کمار بالا ۱۱۶۲ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمارج.** [ک] [ر] [ا] [خ] شهرکی است از بشاور به ناحیت پارس خرم و آبادان. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۴). خشت و کمارج دو شهرکاند در میان قهستان گرم سیر به غایت و درختان خرما بسیار باشد اما هیچ میوه دیگر نباشد و آب روان دارد اما گرم و ناخوش باشد و غله آنجا بعضی بخش است و بعضی باریاب و مردم آنجا بیشترین سلاح ور ... باشند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۴۳). خشت و کمارج دو شهرند در میان کوهستان گرم سیر است و آب روان دارند و جز درخت خرما هیچ میوه دیگر نبود غله اش هم دیمی و هم آبی باشد و مردم آنجا سلاح ورز باشند و ... (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۲۸). یکی از دهستانهای سه گانه بخش خشت از شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن به قرار ذیل است: از شمال به تنگ معروف ترکان و کتل کمارج، از مغرب به کتل رودک و رودخانه شاپور، از مشرق به ارتفاعات سرپالشت و کوه پوسگان و از جنوب به دهستان حومه خشت محدود است. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع و جلگه و دامنه است و هوایی گرم دارد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه شاپور و چشمه و قنات تأمین می شود. این دهستان از آبادی تشکیل شده است و سکنه آن در حدود ۲۶۰۰ نفر و قرای مهم آن عبارت است از: ده کهنه، الف، بناف، رودک، کمارج که مرکز دهستان است. در قسمتهای خاوری دهستان و باختر آن طوایف مختلف از ایل قشقایی قشلاق می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کماری.** [ک] [ر] [ا] [خ] از دیهه‌های بخارا است. (از معجم البلدان).

**کماری.** [ک] [ا] [خ] اسم است که شباهت به نسبت دارد و آن نام بعضی از علماست. (از انسباب سمعی ج ۲ ورق ۴۸۶ ب).  
**کماری.** [ ] [ا] [خ] از پسران یافت بن نوح است. (تاریخ گزیده چ نوایی ص ۲۶). و رجوع به یافت در همین لغت نامه و مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۰۴ شود.  
**کماریدن.** [ک] [ذ] [ا] (مص) گماریدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گماریدن شود.  
**کماریم.** [ ] [ا] [خ] (سیاه پوشان). کاهنان خدایان دروغ بودند، و گاهی این لفظ را به کهنه ترجمه کرده اند. (از قاموس کتاب مقدس).

**کمازان.** [ک] [ا] [خ] دهی از دهستان‌های پنجگانه شهرستان ملایر است. این دهستان در جنوب شرقی شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به دهستان حومه، از جنوب به شهرستان بروجرد، از مشرق به بخش سربند اراک و از مغرب به دهستان سامن. کوهستانی و سردسیر است و هوایی سالم دارد. ارتفاعات بیاتان در مشرق و کوه یزدجرد در مغرب این دهستان واقع است و رودخانه کلان که در دشت ملایر، خرم آباد نامیده می شود بین دو کوه مذکور به طرف شمال جریان دارد. این دهستان از ۵۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۶ هزار نفر و مرکز قصبه کمازان و قرای مهم آن عبارتند از: زمیسن، زنگنه، پری، بیفش، احمد روغنی، تپه مولا، طانمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمازان.** [ک] [ا] [خ] دهی از دهستان کمازان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۱۸۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمازن.** [ک] [م] [ا] [خ] کشور باستانی در شمال شرقی سوریه و در مشرق کاپادوکیه<sup>۶</sup> و پایتخت آن ساموزات<sup>۸</sup> بوده است. (از لاروس). کشوری بود بین کیلیکیه و کاپادوکیه و بین النهرین. در اواسط قرن دوم پیش از میلاد که قدرت سلوکیه رو به ضعف نهاد در کمازن سامس<sup>۹</sup> نامی سلسله حکمرانان کمازی را تأسیس کرد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۴ و ۲۰۸۷). و رجوع به ایران باستان صفحات ۱۱۰۱ و ۲۴۵۵ و ۲۴۵۶ شود.

۱- مراد، کماد از داغ کردن خوش تراست.  
۲- در فرهنگهای معتبر عربی از جمله تاج العروس و محیط المحيط و اقرب المنوار و معجم متن اللغة، به این معنی نیامده است. در تاج العروس (ج ۲ ص ۴۸۶) در معنی کماد آمده: خرقه وسخه دسمة تسخن و توضع علی الموجع ای علی موضع وجعه یشتفی بها، ای بثلک الخرقه من شده الريح و وجع البطن. و صاحب منتهی الارب و به تبع او آندراج و ناظم الاطباء، وجع البطن را معنی مستقلى پنداشته و جدا گانه آورده اند.  
۳- در فرهنگ فارسی معین به سکون دال ضبط شده.  
۴- کماذریوس، از یونانی Xamaidhrus = Chamédrys، و بلوط الارض ترجمه تحت لفظ عربی از یونانی آن است. (از حاشیه برهان چ معین).  
۵- ذیل کماذریوس.

6 - Commagène.  
7 Cappadoce (فرانسوی).  
8 Samosate. 9 - Sames.

**کماس.** [ک] <sup>۱</sup> (ا) کوزه‌ها بود پهن از سفال که در زیر بغل درآویزند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۰). نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن و گردن کوتاه می‌باشد به اندام کاسه‌بشت و آن را از سفال و چوب هم می‌سازند و بیشتر شبانان و مسافران دارند. (برهان). ظرف تنگ گردن‌کوتاه. (ناظم الاطباء). کوزه‌ای پهن و مدور کوتاه گردن که تنگ نیز گویند. (آندراج). کماسه. کماش. (فرهنگ فارسی معین):

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است <sup>۲</sup>  
بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است  
ابوالعباس (از لغت فرس).  
|| کاسه چوبین و کشکول گدایان را هم  
گفته‌اند. (برهان). کاسه چوبین گدایان و  
شبانان. (ناظم الاطباء). کاسه چوبین. کشکول  
گدائی. (فرهنگ فارسی معین). بعضی به معنی  
کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و  
کچکول گویند، دانسته‌اند. (آندراج)  
(انجمن آرا).

**کماس.** [ک] (ص) به معنی کم و اندک آمده  
است که عربان قلیل خوانند. (برهان). کم و  
کاس. (آندراج). کم و کاس و اندک و قلیل.  
(ناظم الاطباء). کم. اندک. قلیل. (فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به کماسی شود.

**کماسه.** [ک] س / س [ا] به معنی کماس  
است که تنگ گردن کوتاه باشد. (برهان).  
کماس. (آندراج). ظرف تنگ گردن‌کوتاه.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به کماس شود. || به  
معنی کماس است که کاسه چوبین باشد.  
(آندراج). کاسه چوبین گدایان و شبانان.  
(ناظم الاطباء). کاسه چوبین مانند لاک‌بشت.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در دست کماسه و به درها  
گردیده و جمع کرده زرها.  
طیان (از آندراج).  
امام بلخ کماسه گری نکو داند  
کداز کماسه می اندر پیاله گرداند.

سوزنی (از آندراج).  
کماسه گرنه همانا کراسه‌خرا باشد  
که با کماسه کراسه گشود نتواند.

سوزنی (از آندراج).  
خری سبوی سر و دوره <sup>۳</sup> گوش و خم پهلوی  
کماسه‌بشت و کدوگردن و تکاوگلو  
چو آمد، آید با وی سبوی و دوره و خم  
چو شد، کماسه رود با وی و تکاو و کدو.  
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کماس شود.  
**کماسه.** [ک] س / س [ص] (ا) کاریز کن و  
چاه‌جوی را گویند. (برهان). کاریز کن.  
(آندراج). کاریز کن و چاخو. (ناظم الاطباء).  
چاه‌نگیری نیز در این معنی گویند. « کاریز کن

باشد و آن را کمانه نیز گویند» و به این معنی  
«کمانه» تصحیفی است از «کمانه، کاریز کن  
باشد و کومش همین بود». (لغت فرس اسدی  
از حاشیه برهان چ معین). || به معنی شاهد و  
زن فاحشه و قحبه هم آمده است. (برهان). (از  
ناظم الاطباء). و در فرهنگ گفته به معنی  
شاهد و قحبه و خشتی را گویند و شاهدهی  
نیاورده. (آندراج). || او خشتی را نیز گویند  
یعنی شخصی که آلت مردی و زنی هر دو  
داشته باشد. (برهان). خشتی را گویند. (از  
آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کماسه.** [ک] س / س [ا] نام کوهی است  
به ولایت خراسان. (برهان) (از آندراج) (از  
ناظم الاطباء).

**کماسه گری.** [ک] س / س [ص] (ص مرکب)  
آنکه کماسه سازد. آنکه شغل وی ساختن  
کماسه باشد:

کماسه گرنه همانا کراسه‌خرا باشد  
که با کماسه کراسه گشود نتواند.  
سوزنی (از آندراج).

رجوع به کماشه و کماسه گری شود.  
**کماسه گری.** [ک] س / س [ص] (ص مرکب)  
ساختن کماسه. (فرهنگ فارسی  
معین). شغل و عمل کماسه گری:

امام بلخ کماسه گری نکو داند  
کداز کماسه می اندر پیاله گرداند.  
سوزنی (از آندراج).

و رجوع به کماشه و کماسه گری شود.  
**کماسی.** [ک] (حامص) <sup>۴</sup> به معنی کمی است  
که در مقابل بسیاری باشد. (برهان). به معنی  
کم و کاستی و مخفف آن است و کمرسی نیز به  
همین معنی می‌آید. (از آندراج) (انجمن آرا).

کمی و کاستی و قلت و نقصان. (ناظم الاطباء)  
(در تداول عامه تهرانی) کمی. قلت. مقابل  
بسیاری. (فرهنگ فارسی معین). در تداول  
عامه بخصوص زنان، نقص. نقیصه. نقصان.

قلت. کمی. کمبود. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

آب آن چشمه ز ابتدای وجود  
نه کماسی کند، نه یفزاید.  
سراج‌الدین راجی (از آندراج).

چون عیسی به خانه اندر رفت شاگردان از او  
پرسیدند: چرا ما نتوانستیم این دیو [از کودک  
مصروع] بدر کردن؟ گفت بدیشان از برای  
کماسی ایمان شما. (ترجمه دیاتسارون  
ص ۱۲۸). دست می‌نهاد بر رنجوران و خوش  
می‌شدند و از کماسی ایمان ایشان در عجب  
ماند. (ترجمه دیاتسارون ص ۱۹۲) نکوهش  
کرد کماسی ایمان ایشان را. (ترجمه  
دیاتسارون ص ۳۷۰).

کماسی داشتن یا نداشتن؛ نقیصه داشتن یا  
نداشتن؛ از اسباب خانه چه کماسی دارد؟ در

حسن کماسی ندارد. باز هم کماسی داری؟  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کماسی.** [ک] (ا) دهسی از دهستان  
استرآباد رستاق است که در بخش مرکزی  
شهرستان گرگان واقع است و ۱۴۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کماش.** [ک] (ا) به معنی کماس است که  
تنگ گردن کوتاه باشد. (از برهان). تنگ  
گردن‌کوتاه. (آندراج). و رجوع به کماس  
شود. || کاسه چوبین گدایان و شبانان. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کماس  
شود.

**کماشه.** [ک] ش [ع] مص) تیزرو گردیدن.  
(از مستهپی الارب) (آندراج) (از اقرب  
الموارد). || سبک و کافی و بسند شدن. (از  
منتهی الارب) (از آندراج). کافی و بسنده  
شدن. (ناظم الاطباء).

**کماشیر.** [ک] (ا) صغی باشد مانند جاوشیر  
و آن صغ کرفس کوهی است. بول را براند و  
حیض آورد و در مهلات نیز بکار برند.  
(برهان) (آندراج). صغ کرفس کوهی که  
شبه به جاوشیر است. (ناظم الاطباء). معرب  
آن قماشیر. (حاشیه برهان چ معین). کماشیر.  
گاو شیر. (فرهنگ فارسی معین). صغ  
کرفس کوهی شبیه به جاوشیر و گویند اسم  
هندی جاوشیر است. (تحفه حکیم مؤمن).

قماشیر و آن صغی است که از هند آرند.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): احوال او  
همچون جاوشیر است و این قوی‌تر است.  
(ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضا).

**کماع.** [ک] (ع مص) مکامعه. (از ناظم  
الاطباء). رجوع به مکامعه شود.

**کماغینه.** [ک] ن [ا] کرمی است سرخ مایل  
به سیاهی زهردار. (آندراج).

**کمافیطس.** [ک] ط [ع] (معرب، لا) مأخوذ از  
یونانی، گیاهی حشیش‌مانند که گل آن بنفش  
رنگ است و تخم آن را به شیرازی ماش‌دارو  
گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
کمافیطوس شود.

**کمافیطوس.** [ک] (معرب، لا) لغتی است  
یونانی و معنی آن به عربی صنوبر الارض  
باشد و آن حشیشی است که گل آن  
بنفش‌رنگ می‌شود و به آخر تخم می‌گردد و

۱- این کلمه بهر دو معنی در برهان و ناظم  
الاطباء به ضم اول و تشدید ثانی [ک م م] نیز  
ضبط داده شده است.  
۲- در انجمن آرا و آندراج این بیت شاهد  
معنی دوم آمده است.  
۳- ن: دره.  
۴- از کماس (به معنی کم و اندک) + ی (اسم  
مصدر). (از حاشیه برهان چ معین).

۵- از یونانی Chamáipitus = Xamaipitus

آن را به شیرازی ماش دارو خوانند و بعضی گویند طرخون رومی است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس رومی است. یرقان را نافع باشد. (برهان) (آندراج). ماش دارو. (فرهنگ فارسی معین). معرب از خاماقیض یونانی است که به معنی صنوبر الارض باشد. نباتی است در بوی شبیه به صنوبر و در طعم تلخ و با اندک قبض و تندى و ساقش بلند نمی شود و برگش در پیچیدگی و تراکم و پری از رطوبت شبیه است و به حی العالم صغیر که به فارسی همیشه بهار نامند و برگش از آن ریزه تر و با زغب و رطوبت چسبنده و شاخهای او مایل به سرخی و گلش زرد و باریک و تخممش از تخم کرفس کوچکتر و بیخش سفید و از ماه نیسان تا سرطان استمرار دارد و قوتش تا ده سال باقیست و مؤلف اختیارات تصریح نموده که گلش بنفش و برگش شبیه به صعتر است... (از تحفه حکیم مؤمن). گفته اند برگ و شاخ درخت بارزد است. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صنوبر الارض، خاماقیض. عَرُصَف. تخم کرفس رومی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمافیض. (ناظم الاطباء).

**کماکل.** [کک] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمال.** [ک] [ع مص] کُومَل. انجام یافتن و تمام شدن. (منتهی الارب). تمام شدن. (آندراج) (ترجمان القرآن) (فرهنگ فارسی معین). از باب نصر و علم و کرم آمده است و نخستین از همه فصیح تر و دوم از همه ریچک تر است. تمام شدن و کمال در ذوات و صفات هر دو استعمال شود و گویند: کملت محاشنه. و کمل الشهر؛ ای کمل دوره. (از اقرب الموارد). کمل الشيء کمالا و کموالا (از باب نصر)، انجام یافتن آن چیز و تمام شدن اجزای آن چیز. و کمل فلان، به انجام رسیدن محاسن فلان. و کمل الشهر، به انجام رسیدن دور آن ماه و تمام شدن روزهای آن و در همه این معانی از کرم و ضرب و سمع نیز می آید و از سمع از همه ردی تر است. (ناظم الاطباء).

**کماکل.** [ک] [ع امص] تمام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم مصدر است؛ لک کماله، ای کله. (از اقرب الموارد). تمام. تمامیت. (فرهنگ فارسی معین). تمامیت. مقابل نقص و تمامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کامل بودن:

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار.

فرخی.

عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر

حجت یزدان، امین ملت و عین کمال. فرخی.

زبید ار من به مدیح تو ملک فخر کنم خاطر اندر خور وصف تو رسام به کمال.

فرخی. این کمال ملک او جوید به سعد اختران این دوام خیر او خواهد به خیر از کردگار.

منوچهری. و مرد بسی عیب نباشد، الکمال لله عزوجل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۶).

کمال دور کناد ایزد از جمال جهان کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال.

قطران. زو گشت بحاصل کمال عالم من بنده آن عالم کمالم. ناصر خسرو.

میانه کار همی باش و بس کمال مجوی که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را.

ناصر خسرو. شعرگویان را کمال معنی اندر لفظ اوست تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال.

امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۴۵۶). عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام زنده ای بی چون که او را نیست نقصان در کمال.

امیر معزی (ایضاً ص ۴۴۶) برسانیدم این سخن بکمال می بترسم که راه یافت زوال. سنائی.

تو هم به نفس بزرگی و هم به اصل شریف همت کمال عصام است و هم جمال عصام.

ادیب صابر. از آنجا که کمال سخن شناسی و تمیز پادشاهانه بود آن را پسندیده داشت. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و کمال مقدرت... حاصل است می بینم کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۵۵). و دوست و دشمن به علو همت و کمال سیاست آن خسرو دین دار... اعتراف آوردند. (کلیله و دمنه).

هر کمالی را بود حذف زوالی در عقب هست ملکت را کمالی خالی از خوف و زوال.

رشید و طواط. محمود به ایلک خان... پیغام داد... از کمال خرد و کاردانی... شما عجب داشته می آید. (سلجوقنامه ظهیری ص ۱۱)، از فرهنگ فارسی معین.

ای همه هستها به صنع تو هست هستها با کمال ذات تو نیست. خاقانی.

به هر ناسازی در ساز و دل با ناخوشی خوکن که آبت زیرگاه است و کمالت زیر نقصانی. خاقانی.

روز چون رخسار ترکان از کمال خال نقصان از میان برخاسته. خاقانی.

به جمال عدل و کمال فضل... بیاراست. (سند بادنامه ص ۱۸). که غبار زوال بر جمال کمال او ننشیند. (سند بادنامه ص ۲).

ترا خدا به کمال کرم پیورده تو از برای هوا نفس کرده ای پروار. عطار.

یافت اندر عهد او ایمان کمال نیست بر تر از کمال الا زوال. عطار.

از کمال حزم و سوء الظن خویش نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش. (مثنوی چ خاور ص ۲۱۱)

از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود و شه محمود وقت. (مثنوی چ خاور ص ۹۵).

از کمال قدرت ابدان رجال یافت اندر نور بی چون احتمال. (مثنوی چ خاور ص ۳۹۷).

نگویم آب و گل است این وجود روحانی بدین کمال نباشد جمال انسانی. سعدی.

قدر فلک را کمال معرفتی نیست در نظر قدر با کمال محمد. سعدی.

کواکب گر همه اهل کمانند چرا هر لحظه در نقص و بالند. شیخ محمود شبستری.

علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک کمال جاه تو امین ز شرعین کمال. عبید زاکانی.

کمال سر محبت بین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند. حافظ.

کمال دلبری و حسن در نظر بازی است به شیوه نظر از ناداران دوران باش. حافظ.

نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام خود نمایی نکند هر که کمالی دارد.<sup>۲</sup> صائب (از آندراج).

— با کمال؛ آنچه یا آنکه صاحب کمال است. آنچه یا آنکه تام و کامل است؛

قدر فلک را کمال معرفتی نیست در نظر قدر با کمال محمد. سعدی.

— بر کمال؛ به کمال. کامل. تام. (فرهنگ فارسی معین): الله بر آن قادر بر کمال است. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۰۷).

دلت سخت است و پیمان اندکی سست دگر در هر چه گویم بر کمالی. سعدی.

حسن ظن بزرگان در حقم بر کمال است. (گلستان).

— بروجه کمال؛ بطور تکمیل. (ناظم الاطباء).

— به کمال؛ بر کمال. (فرهنگ فارسی معین). کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر کمال به جاه اندراست و جاه به مال

۱- کذا، ظ: عظام.

۲- به معنی بعد نیز ابهام دارد.

مرا ببین که ببینی کمال را به کمال.

غضایری.

کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا  
که تا تحمل کردی مصیبتی به کمال.

امیر معزی.

نگار من همه حسن و ملاحه است و جمال  
همه ملاحه و حسن و جمال او بکمال.

سوزنی.

— به کمال بودن؛ کامل بودن؛ در کثرت عدد  
به کمال بودند. (ترجمه تاریخ یعنی).

— به کمال رسیدن؛ کامل شدن. (فرهنگ  
فارسی معین). کمال یافتن؛

دین پا کیزه و مردانگی و طبع جواد  
وین سه چیز از تو رسیده است به غایات کمال.

فرخی.

زین مال و ازین آب رسید احمد تازی  
در عالم گوینده دانا به کمالش.

ناصر خسرو.

— به کمال نمودن؛ کامل به نظر رسیدن. کامل  
پنداشته شدن؛ همه کس را عقل خود به کمال  
نماید و فرزند بجمال. (گلستان).

— عین الکمال؛ عین کمال. چشم زخم و نگاه  
بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند. (ناظم  
الاطباء، ذیل عین).

— عین کمال؛ عین الکمال؛  
علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک  
کمال جاه تو ایمن ز شر عین کمال.

عبید زاکانی.

رجوع به عین الکمال شود.

— کمال ابجد؛ حرف غین است که عددش  
هزار است. (از حاشیه هفت پیکر نظامی چ  
وحید ص ۲۳):

نسل اقسنقری مؤید ازو

اب و جد با کمال ابجد ازو.

نظامی (هفت پیکر، ایضاً).

— کمال دادن؛ کامل کردن. به کمال رسانیدن.  
کمال بخشیدن؛

ای به هستی داده دنیا را کمال

ملک را فرخنده هر روز از تو فال.

انوری (از آندراج).

— کمال مطلوب؛ غایت آرزو. بزرگ امید.  
ایده آل. (فرهنگ فارسی معین). ایده آل.<sup>۱</sup>  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نصاب کمال؛ حدا کثر. حد کامل. (فرهنگ  
فارسی معین).

— امثال:

هر کمالی را زوالی است. (امثال و حکم  
ص ۱۹۴۳ و ۹۱).

— تسدین و فضل و فضیلت و عیلم و ادب.  
بزرگواری و برتری. (ناظم الاطباء). آراستگی  
صفات. (فرهنگ فارسی معین):

اگر کمال به جاه اندر است و جاه به مال

مرا ببین که ببینی کمال را به کمال.

غضایری.

ستوده‌ای به کمال و ستوده‌ای به خصال  
ستوده‌ای به نوال و ستوده‌ای به سیر. فرخی.

خدایگان خراسان و آفتاب کمال  
که وقف کرد بر او ذوالجلال، عز و جلال.

عنصری.

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر  
چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟

ناصر خسرو.

میر گر از مال و ملک با ثقل است  
تو ز کمال وز علم با ثقلی. ناصر خسرو.

کمالت کو کمال اندر کمال است  
سوی دانا به از دانا کمالی. ناصر خسرو.

نامه‌ای نیست در کمال و دها  
که بر او نام او نه عنوان است. مسعود سعد.

گفت خاقانی ار چه هیچ کسیم  
خالی از گلین کمال توایم. خاقانی.

من آن دانه دست کشت کمالم  
کز این عمر سای آسیا می‌گریزم. خاقانی.

بلقیس روزگار تویی کز جلال و قدر  
شروانشه از کمال سلیمان دوم است.

خاقانی.

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت  
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟ سعدی.

کمال همنشین در من اثر کرد  
وگر نه من همان خاکم که هستم. سعدی.

— با کمال؛ فاضل و دانا و عالم. (ناظم  
الاطباء).

— بی کمال؛ بی علم و نادان و بی فضل. (ناظم  
الاطباء).

— صاحب کمال؛ با کمال.  
|| معرفت. (فرهنگ فارسی معین):  
جهان ای پسر نیست خامش ولیک

به قول جهان تو نداری کمال. ناصر خسرو.  
گر به دنیا در نبینی راه دین

در ره دانش نیلفنجی کمال. ناصر خسرو.  
راهی که در او رهبر زی شهر کمال است

زین راه مشو یک سوگر مرد کمالی.  
ناصر خسرو.

|| بلوغ و رشد. (ناظم الاطباء).  
— حد کمال؛ سن بلوغ و رشد. (ناظم الاطباء).

|| ترقی. (فرهنگ فارسی معین). || (ص)  
کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— تمام و کمال؛ تام و کامل. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

|| (اصطلاح فلسفه) آنچه تمامیت شیئی به آن  
است کمال آن شیء می‌نامند و آنچه شئییت  
شیء بدان است که کمال گویند. کمال نزد  
فلاسفه بر دو معنی اطلاق می‌شود یکی آنچه  
حاصل بالفعل است اعم از آنکه مسبوق به  
قوت باشد و دیگر آنچه موجب تکمیل

نوعیت شیء است. کمال از امور اضافی است  
زیرا موجودات در هر مرتبتی واجد فعلیتی  
می‌باشند که نسبت به مرتبتی نازلتر که فاقد  
آن فعلیت است کامل‌ترند و نسبت به مرتبت  
بالا تر و آنچه را فاقدند ناقص‌ترند. و کمال هر  
موجودی به فعلیت آن است و نحوه وجود هر  
موجودی در همان موجود کمال آن است و  
آن کمال اول است که شیء بدان شیء شود و  
صورت وحد طبیعی هر شیء کمال آن شیء  
است چنانکه گویند: نفس نباتی که صورت  
نبات است کمال اول نبات است و نفس  
حیوانی کمال اول حیوان است و بالاخره  
آنچه مربوط به اصل و بنای وجودی اشیاء  
است کمالات اولیه آنهاست و امور دیگر که  
در مرتبت بعدند کمالات ثانویه‌اند و آخرین  
مرتبت کمال انسان ترقی نفس او و رسیدن به  
مرتبت عقل بالمستفاد است که مرتبت تکمیل  
قوای علمی و عملی آن می‌باشد. در هر حال  
مراد از کمال اول امری است که شئییت شیء  
به آن است و مراد از کمال ثانی آثار و تبعات  
صور فعلیه نوعیه است، مثلاً کمال اول میوه  
شکل و صورت آن است که مقوم آن است و  
کمال ثانی آثار و نتایج مترتبه بر آن است.  
صورت وحد طبیعی هر شیء کمال اول آن  
است و به قول قطب‌الدین شیرازی کمال اول  
چیزی است که شیء به وسیله آن در ذاتش  
کمال یابد و کمال ثانی چیزی است که شیء  
در صفاتش به آن کمال یابد و از آن جهت  
کمال ثانی گویند که متأخر از کمال نوع است.  
(از فرهنگ علوم عقلی تألیف سید جعفر  
سجادی). کمال بر دو گونه است کمال اول آن  
است که شیء در حد ذات کامل می‌شود. مثلاً  
ناطق کمال اول است برای انسان، زیرا اگر  
ناطق نباشد انسان محقق نمی‌شود. کمال ثانی  
آن است که شیء بدان در صفاتش کامل  
می‌شود. مثل اینکه انسان مهندس است یا  
کاتب است، چه انسان در حد ذاتش محتاج به  
آنها نیست و ممکن است ذات انسان باشد و  
مهندس و کاتب نباشد. پس این صفت مهندس  
و کاتب کمال ثانی هستند برای انسان.  
(فرهنگ فارسی معین).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح  
فلسفی) شود.

— کمال صناعتی؛ کمال صناعتی مقابل کمال  
طبیعی است و عبارت از صفت و امری است  
که بواسطه صنع صانع در شیء پدید می‌آید  
(فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر  
سجادی).

کمال طبیعی؛ کمال طبیعی مقابل کمال صناعتی است و امری است که صنع را در آن مدخلیتی نباشد. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی).

|| (اصطلاح تصوف) کمال منزله بودن از صفات و آثار آن است و نزد صوفیان بر دو قسم است: یکی کمال ذاتی که عبارت از ظهور حق تعالی است بر نفس خود بنفس خود نفس خود بدون اعتبار غیر و غیریت و غناء مطلق لازمه این کمال است و معنی غنای مطلق مشاهده حق است خود را فی نفسه با تمام شوونات و اعتبارات الهیه و کیانیه با احکام و لوازم آنها، دوم کمال اسمائی که عبارت از ظهور حق است بر نفس خود و شهود ذات خود در تعینات خارجیه یعنی عالم و مافیها و این شهود عبارت از شهود عیانی و عین وجودی است مانند شهود مجمل در مفصل. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی). کامل شدن سالک است در ذات و صفات، به این معنی که صوفی معتقد است که اساس عالم بر ترقی و کمال موجودات گذاشته شده است، و آنچه در زمین و آسمانهاست به طرف مقصد و غایتی معلوم - که در حد کمال است - رهسپار است. انسان هم که دارای گوهری توانا و جانی والاست از این قاعده کلی مستثنی نیست، منتهی در میان صوفیان اختلاف است که آیا انسان با مجاهده و کوشش می تواند به کمال مقصود رسد یا نمی تواند غطار و پیروان او طرفدار قول اول اند یعنی انسان را واجد آن مقام می دانند که می تواند به کمال مقصود برسد یعنی به مرحله ای که صفات الهی ملکه او شود و در دریای بی پایان حقیقت چون قطره ای غرق گردد بطوری که قطره و دریا یکی شود. دسته ای از صوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است و در این تکلیف مقامات و حالات را دوامی نیست تا زنده است نمی تواند به کمال واقعی - که نهایت مقصود است - برسد. بعضی دیگر گویند صوفی چون بمرحله جمع الجمع رسد و صفات الهی ملکه او شود، تکالیف از او بر می خیزد و می تواند دست در دامن شاهد مقصود آرد. (فرهنگ فارسی معین).

**کمال.** [کَم] [ما] [ع] ص. (ل) ج کامل. (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**کمال.** [ک] [خ] (ل) نام وی سید کمال کجکولی، ساکن بلخ و معاصر امیر علیشیر نوایی بود و گویند صد هزار بیت شعر گفته است. این مطلع از اوست:

ای روشنی از نور رخت دیده جان را  
بر خاک نشانده قد تو سرو روان را.

(از رجال حبیب السیر ص ۱۳۸).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام محلی است کنار جاده طهران و قزوین میان حصارک و علی سلطانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان بیزیکی است که در بخش حومه واردک شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان ده بالا است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان نوق است که در شهرستان رفسنجان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه بخش سروستان است که در شهرستان شیراز واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان توابع ارسنجان بخش زرکان است که در شهرستان شیراز واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان جرقویه است که در بخش حومه شهرستان شهرضا واقع است و ۱۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از بخش حومه شهرستان نایین است و ۳۴۳ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمال آباد.** [ک] [خ] دهی از دهستان نیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمال آباد بالا.** [ک] [خ] دهی از دهستان فراهان پایین است که در بخش فرمیه شهرستان اراک واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمال آباد پایین.** [ک] [خ] دهی از دهستان فراهان پایین است که در بخش فرمیه شهرستان اراک است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمال آباد محمد صالح.** [ک] [خ] دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمالا.** [ک] [خ] ابن ملاحمد حسین فسایی. گاهی شعر می سراید. از اوست: سر بلندی، خاکساری یا هنرور کردن است آبرو را حفظ کردن سنگ گوهر کردن است با قد خم گشته بی طاعت کشیدن آه سرد تکیه بر پشت کمان و تیر بی پر کردن است جان خود سازم فدای مصرع صایب کمال جان نثار یار کردن خاک را زر کردن است. (تذکره نصرآبادی ص ۲۰۲).

**کمالات.** [ک] [ع] (ل) فضایل و کمالها و فضیلتها. (ناظم الاطباء). ج کمال. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمال شود.

- جامع کمالات؛ کسی که دارای همه فضایل باشد. (ناظم الاطباء): و جد آنان میرزا ابوالقاسم از سادات عالیشان و جامع کمالات صوری و معنوی و در خدمت سلاطین معزز بود. (عالم آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

**کمالان.** [ک] [ل] (ل) کمالون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کمالون شود.

**کمال اصفهانی.** [ک] [ل] [ف] (ل) رجوع به کمال الدین اسماعیل شود.

۱- در منتهی الارب و اقرب الموارد جمع کامل کَمَلَة آمده است.

**کمال اقلیدی.** [ک ل ا] (بخ) از پیشوایان فرقه حروفیه بود که در زمان شاه عباس اول صفوی در راه خراسان با جمعی دیگر بقتل رسید. (از حاشیه تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۳۹۵).

**کمال الدوله.** [ک ل د] (بخ) ابوالرضا عارض، رجوع به ابوالرضا عارض شود.

**کمال الدوله.** [ک ل د] (بخ) شیرزادین مسعودین ابراهیم غزنوی. پس از پدر بر تخت پادشاهی نشست و بعد از یک سال سلطنت به سال ۵۹۰ هـ دست برادر خود ارسلان شاه کشته شد. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۹۷).

**کمال الدوله.** [ک ل د] (بخ) محمدحسن قاجار. معاصر مظفردین شاه بود. او راست؛ ابواب الحکم که ترجمه‌های است از کلمات قصار حضرت علی (ع) و به سال ۱۳۱۹ هـ ق. در تهران بچاپ رسیده است. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ص ۱۴۷).

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حاکم ناحیه «جند» بود که به وسیله آتسز خوارزمشاه مقید و هلاک شد. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۶۳۲). و رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۰ و ۱۱ (سید...) شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) رجوع به اجل کمال الدین (سید...) شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) رجوع به دمیری شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابن الزملکانی، محمدبن علی انصاری سماکی ملقب به جمال الاسلام از مشاهیر ادبا و فقهای شافعیه بود و در بیست و پنج سالگی به فتوی دادن آغاز کرد و امور خزانه و بیت‌المال سلوک شام بدو مفوض بود و مدتی قاضی القضاات حلب گردید و سپس به قضای شام منصوب شد. اشعار و منشآت و رسائل بسیاری بدو منسوب است. وی به سال ۷۲۷ در بلیس درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۸۷ و ۳۸۶). و رجوع به فوات الوفیات ج ۲ ص ۲۵۰ شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوالبرکات عبدالرحمن بن محمدبن ابی‌الوفا معروف به ابن انباری نحوی. رجوع به انباری شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوالحسن علی بن عیسی بن فرج بن صالح ربعی شیرازی. رجوع به ابوالحسن علی... و ابوالحسن فارسی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوالعطاء محمودبن علی بن محمود کرمانی، متخلص به

خواجو. رجوع به خواجوی کرمانی شود.  
**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوالغنائیم عبدالرزاق بن ابی الفضایل جمال الدین کاشانی. از عرفای بزرگ عهد سلطان ابوسعید بهادرخان و از معاصران علاءالدوله سمنانی بود که ابن دو عارف بزرگ در بعضی مباحث عرفانی با یکدیگر مباحثه و مکاتبه کرده‌اند. او را سه کتاب عرفانی معتبر است که هر سه به عربی نوشته شده است و عبارتند از: ۱- شرح فصوص الحکم ابن العربی، ۲- شرح منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری، ۳- اصطلاحات الصوفیه، که کتاب نفیسی است در شرح اصطلاحات معمول بین عرفا و متصوفه. (از تاریخ مغول ص ۵۰۹).

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوالفتح بندارین ابونصر خاطری رازی. رجوع به بندار شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوالوفاء شیرازی. رجوع به ابوالوفاء الدین و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۳۴۹ شود.  
**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوحفص عمر بن احمد بن هبة الله حلبی (۵۸۶ - ۶۶۰) فقیه و محدث. و رجوع به ابن العدیم و عمر بن احمد بن هبة الله شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابوشجاع زنجانی. رجوع به ابوشجاع کمال الدین زنجانی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ابو عمر الایهری وزیر طغرل بن ارسلان. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۳۲). و رجوع به ابو عمر ایهری و دستور الوزرا ص ۲۱۹ شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) احمد بن عمر بن احمد... رجوع به احمد بن عمر بن احمد شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) احمد بن عمر بن شیبانی... رجوع به احمد بن عمر شیبانی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) احمد بن عیسی العسقلانی معروف به ابن القلیوبی. و رجوع به ابن القلیوبی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) پیغو ملک... رجوع به پیغو شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) ثابت بن محمد القمی. از وزرای مسعودین محمدبن ملک‌شاه بود و پس از مدتی وزارت معزول و کمال الدین محمد خازن به جای وی منصوب گردید. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۲۴).

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) جعفر بن ثعلب بن جعفر الادفوی مکنی به ابوالفضل (۶۸۵ - ۷۴۸ هـ ق.). رجوع به جعفر بن ثعلب... شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حبیب بن

ابراهیم بن محمدالتفلیسی. رجوع به حبیبش تقیسی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین، در خراسان کسب علم کرد و به عراق رفت و مورد اعزاز و اکرام سلطان یعقوب واقع شد. او راست شرحی بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری و رساله‌هایی دیگر. این مطلع از اوست:

از این باغ جهان آرا چه سان آرم قدم بیرون  
که باشد روضه خلدبرین باغ ارم بیرون.  
(از مجالس النقایس ص ۹۵ و ۲۷۰).

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین بن حسن خوارزمی شارح مثنوی مولوی. رجوع به حسین خوارزمی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین بن خواجه جلال الدین قنبر گبرنگی (متوفی به سال ۸۹۹ هـ ق.). از اکابر ایبورد و عهده‌دار صدارت سلطان حسین بایقرا بود و با وجود پاکی و نیکنامی بر اثر سعایت بدخواهان معزول شد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۳۲۲).

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین بن شهاب الدین، متخلص به فنائی. رجوع به حسین فنائی و حسین طبسی و حسین گازرگاهی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین بن علی بیهقی سبزواری واعظ کاشفی. رجوع به حسین کاشفی و کاشفی و حسین واعظ شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین بن قوام الدین نظام‌الملک خوافی وزیر سلطان حسین بایقرا. وی به جودت طبع و حدت ذهن و فصاحت بیان معروف و در زمان وزارت پدر از مقربان درگاه بود، ولی سرانجام پدر و پسر، هر دو مورد خشم سلطان واقع و محبوس و مقتول شدند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۱۹۵ و ۲۱۹). جوانی خوش طبع و فارغ از طلب منصب وزارت و در انشاء و خط و موسیقی استاد است و نقشها و تصنیفهای او معروف است این مطلع از اوست: گرچه در جنت نسیم خلد و آب کوثر است خانه خمار را آب و هوای دیگر است. (از مجالس النقایس ص ۲۸۰).

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین ایبوردی. رجوع به حسین ایبوردی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین تقوی. رجوع به حسین تقوی شود.

**کمال الدین.** [ک ل د] (بخ) حسین رشیدی از وزرای شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین محمد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۹۵). شاه شجاع پس از کشتن خواجه قوام محمد صاحب عیار در سال ۷۶۴ وزارت به امیرکمال الدین حسین رشیدی سپرد. وی



نواده خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر است. تاریخ عصر حافظ، تألیف غنی، متن و حاشیه ص ۲۰۴. و رجوع به همین مأخذ ص ۲۰۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۹۰. دستورالوزراء ص ۲۴۸ شود.

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) زیاد اصفهانی. از شاعرانی است که اشعار او در عراق معروف و مورد توجه بوده است. از اشعار اوست:

این عرصه که گفت خوش جهانی است؟  
خاکش بر سر که خاکدانی است  
عاقل به خدا اگر گزیند  
گردی که فراز آن دخانی است  
این هفت رواق پرکشیده  
بر درگه قدرت آستانی است  
این خط سیه‌سپید ایام  
محت کده غم‌آشینی است...

(از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۷۴).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) شاه حسین اصفهانی. رجوع به حسین اصفهانی و شاه حسین اصفهانی شود.

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) عبدالحمیدبن مولانا قطب‌الدین قرومی. از وزرای شاهرخ میرزا پسر امیر تیمور گورکانی بود که در زمان امیر تیمور نیز مدتی منصب صدارت داشت و در عهد شاهرخ میرزا نیز با شرکت مولانا جلال‌الدین بن لطف‌الله، عهده‌دار این سمت بود. (از حبیب‌السير ج ۳ ص ۶۳۹ و ۶۴۰).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) عبدالرحمن الرافعی. در زمان تکو دارین هلاکوخان سرپرست موقوفات تمامی متصرفات و ممالک وی بود. (از حبیب‌السير ج ۳ ص ۱۱۹).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) عبدالرزاق بن احمدبن محمد مکنی به ابن صابونی و ابن فوطی. رجوع به ابن صابونی و ابن فوطی شود.

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) عبدالرزاق بن جلال‌الدین اسحاق سمرقندی مؤلف تاریخ مفید مطلع‌السعدین است که در دو جلد به رشته تحریر کشیده است. این تاریخ از سوانح زمان سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانان مغول آغاز گردیده به خاتمت پادشاهی سلطان ابوسعید تیموری ختم می‌گردد. مطلع‌السعدین تاریخی است ساده و روان و پرمغز و دارای اطلاعات بسیار نفیس تاریخی که بعدها مایه دست بسیاری از تاریخ‌نگاران شده است. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۷) و رجوع عبدالرزاق سمرقندی شود.

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) عبدالواسع النظمی پسر جمال‌الدین مطهر باخرزی، در

فن انشاء و تحریر مکاتیب و مناشیر مهارت کامل داشت و در اوایل جلوس سلطان حسین باقرا همت بر تألیف وقایع و حالات او گماشت اما به سبب تشبیهات و استعارات مبالغه‌آمیز، سلطان حسین نپسندید و تألیف آن را به عهده دیگری واگذار کرد مصاحب خواجه نظام‌الملک و فرزندان او بود و بنام ایشان ترسلات تألیف کرده و در دیباجه بعضی از آنها، ایشان را مدح کرده است (از حبیب‌السير ج ۳ ص ۳۳۹).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) عطاءالله حسینی از جمله اکابر و اشراف هرات بود که برای تقدیم پیشکش و ساوری مردم هرات به خیمه محمدخان شیبانی رسید. (از حبیب‌السير ج ۳ ص ۳۷۷ و ۳۷۸).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) علی‌بن سلیمان بحرانی از معاصران خواجه نصیر طوسی و در حکمت و علوم عقلی و نقلی متبحر بود. وی استاد ابن میثم بحرانی شارح نهج‌البلاغه و از مشایخ اجازه وی بوده است او راست: الاشارات در علم کلام که شاگردش ابن میثم شرح کرده است، شرح قصیده ابن سینا در نفس، مفتاح‌الخیر فی شرح رساله‌الطیر ابن سینا. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۸۴)

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) علی‌بن مبارک. از مشاهیر ادبای عرب و از شعرای بزرگ دولت ناصریه شام و مدتی خطیب بیت‌المقدس بود و چون پدرش نابینا بود به ابن الاعمی شهرت یافت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۸۴).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) علی‌بن محمدبن الحسن بن یوسف بن یحیی مکنی به ابن التبیه از ادیبان و شاعران مشهور مصری است. بنی ایوب را مدح گفت و به ملک اشرف موسی انتساب یافت و کتابت دیوان انشای او را بر عهده گرفت. وی در تصیبن اقامت گزید و در همانجا به سال ۶۱۹ درگذشت. (از فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۷۱).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) علی سمیری. وزیر محمودبن محمدبن ملکشاه بود و به خنجر یکی از فدائیان اسماعیلی کشته شد. (از حبیب‌السير ج ۳ ص ۳۸۲ و ۳۸۳). و رجوع به دستورالوزراء ص ۲۰۶ و سلجوقنامه ظهیر‌الدین نیشابوری ص ۵۴ و ۷۵ شود.

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) محمدبن علی خازن از وزرای دولت سلجوقی است. (تجارب‌السلف ص ۲۸۲). از وزرای مسعودبن محمدبن ملکشاه و مردی کاردان و با درایت بود و چون ابواب منافع امرا و ارکان دولت را مسدود گردانید کمر عداوت با وی را

بر میان بستند و سرانجام به اصرار و درخواست یکی از امرا - اتابک قراستقر - به حکم مسعود کشته شد. (از تاریخ حبیب‌السير ج ۲ ص ۵۲۴ و ۵۲۵).

**کمال‌الدین.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) محمدبن همام‌الدین عبدالواحد... و رجوع به ابن همام شود.

**کمال‌الدین اسماعیل.** [کَلْدُ دِی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرزاق اصفهانی آخرین قصیده‌سرای بزرگ ایران در اوان حمله مغول است که در گیر و دار هجومها و قتل عامهای آن قوم خونخوار از میان رفت. جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق چهار فرزند و بقول دولتشاه دو پسر داشت که خلاق‌المعانی سرآمد همه آنان و خلف صدق پدر در شعر و شاعری گردید. علت اشتها او را به خلاق‌المعانی، آن دانسته‌اند که «در شعر او معانی دقیقه مضر است که بعد از چند نوبت که مطالعه کنند ظاهر می‌شود». وی نیز مانند پدر روزگار را در مدح اکابر اصفهان و شاهان معاصر خود گذرانیده بود. از جمله مدوحان او یکی رکن‌الدین مسعود از کبار ائمه آل صاعد اصفهان است و دولتشاه گوید: «ا کتابر صاعديه به تربیت کمال‌الدین اسماعیل مشغول شدند و او را در مدح خاندان ایشان قضايد غراست.» دیگر از مدوحان مشهور وی جلال‌الدین منکبرنی پسر محمد خوارزمشاه است. دیگر از مدوحان مشهور کمال‌الدین اسماعیل، حسام‌الدین اردشیر پادشاه باوندی مازندران و اتابک سعدبن زنگی هستند. کمال‌الدین اسماعیل دوره وحشتناک حمله مغول را به تمامی درک کرده و به چشم خویش قتل عام مغول را به سال ۶۳۳ در اصفهان دید و در آن باب چنین گفت: کس نیست که تا بر وطن خود گرید بر حال تباه مردم بدگرید

دی بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید.

و خود دو سال بعد یعنی به سال ۶۳۵ به دست مغولی بقتل رسید. کمال‌الدین اسماعیل به استادی و مهارت در آوردن معانی دقیق شهرت وافر دارد. و اعتقاد ناقدان سخن بدو تا حدی بود که او را بر پدرش ترجیح نهاده و خلاق‌المعانی لقب داده‌اند. وی علاوه بر باریک‌اندیشی و دقت در خلق معانی در التزامات دشوار و تنقید به آوردن ردیفهای مشکل نیز شهرت دارد، چنانکه بعضی از قضايد او را که به این التزامات و قیود سروده شده بعد از وی جواب نتوانستند گفت. از اشعار اوست:

رسول مرگ به ناگه به من رسید فراز که کوس کوچ فروگفتند کار بساز

کمان پشت دوتا چون به زه در آوردی  
 ز خویش ناوک دلدوز حرص دور انداز  
 تبارک‌الله از آن میل من به روی نکو  
 تبارک‌الله از آن قصد من به زلف دراز  
 کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه  
 کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز  
 دریغ جان گرمی که رفت در سر تن  
 دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز  
 دریغ دیده که بر هم نهاد می‌باید  
 کنون که چشم به کار زمانه کردم باز  
 دریغ و غم که پس از شصت و اند سال ز عمر  
 به ناگهان به سفر می‌روم نه برگ و نه ساز  
 به صد هزار زبان گفت در رخ پیری  
 که این نه جای قرار است خیز و ابردار  
 فروشدت به گل ضعف شیب پای مکش  
 درآمدت به گریبان عجز، سر مفرز  
 چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ  
 مکن به پر هوس در هوای دل پرواز  
 برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب  
 که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز  
 ز پیش خود بفرست آنچه دوست ترداری  
 که گم شود ز تو هرچ از پس تو ماند باز  
 ره سلامت اگر می‌روی مجرد شو  
 که جز عنا نغزاید ترا لباس طراز.

(نقل به اختصار از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفا ج ۲ ص ۸۷۱)، و رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازاده شفق ص ۳۰۰ و تذکره دولتشاه ص ۹۵ و جهانگشای جوینی صص ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۷ و مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۴۸۹ - ۴۹۴ و آتشکده آذر ج هند صص ۱۸۶ - ۱۹۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ صص ۲۷۰ و ۵۵۴ و حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۶۶۵ و ریاض الساریفین ص ۲۲۹ و تاریخ مغول و مجالس النفایس ص ۳۴۸ و ۳۵۳ شود.

**کمال‌الدین اصفهانی.** [کَلْدُ دِي نِ اِ]

[فَ] (إخ) رجوع به کمال‌الدین اسماعیل شود.

**کمال‌الدین بهزاد.** [کَلْدُ دِي نِ بِ]

(إخ) رجوع به بهزاد شود.

**کمال‌الدین پشته.** [کَلْدُ دِي نِ پِ تِ]

(إخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود

است که در شهرستان لاهیجان واقع است و

۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

**کمال‌الدین حمصی.** [کَلْدُ دِي نِ حِ]

(إخ) ابومنصور مظفر بن علی بن ناصر القرشی،

از اطبای مشهور اسلامی است. وی نزد شیخ

رضی‌الدین الرحبی و دیگران به آموختن طب

پس‌داخت و کتاب قانون را نزد قاضی

بهاء‌الدین ابی‌الثناء محمود بن ابی‌الفضل

خواند. و چون در طبابت شهرتی یافت و

آوازه او به ملک عادل ابویکر بن ایوب رسید

وی را دعوت کرد ولی او نپذیرفت و در  
 بهمارستانی که ملک عادل نورالدین بن زنگی  
 تأسیس کرده بود به درمان بیماران پرداخت و  
 در همین سمت باقی بود تا به سال ۶۲۲  
 درگذشت. وی در ادب و سایر علوم نیز دست  
 داشت. او راست: مقالة فی الباه، شرح بعض  
 کتاب‌العلل والاعراض لجنالیونوس، الرسالة  
 الكاملة فی الادویة المسهلة، اختصار کتاب  
 الحاوی للرازی نامتاً، مقالة فی الاستسقاء،  
 تعالیق علی‌الکلیات من کتاب القانون، تعالیق  
 فی البول، اختصار کتاب المسائل لحنین بن  
 اسحاق. (از عیون الانباء جزء ثانی ص  
 ۲۰۱۶).

**کمال‌الدین خجندی.** [کَلْدُ دِي نِ

خُجِ] (إخ) از ناحیه خجند ماوراءالنهر است

که در بدایت عمر خود به تبریز مهاجرت کرد

و در خدمت سلطان حسین جلایر (۷۷۶ -

۷۸۴ هـ. ق.) تقریب حاصل کرد و در خانقاهی

که سلطان برای او ساخته بود بسر می‌برد تا به

سال ۷۹۲ یا ۸۰۸ هـ. ق. درگذشت. وی از

شاعران بزرگ اواخر قرن هشتم است که

مخصوصاً در غزل‌سرایی مهارت داشت و در

دیوان او به غزل‌های مطبوع زیاده، که غالباً

مقرون به ذوق عرفانی است، می‌توان باز

خورد. (از گنج سخن ج ۲ ص ۲۵۳). قبرش

در تبریز است و بیت ذیل بر لوح مزار او ثبت

شده است:

کمال از کعبه رفتی بر در یار

هزارت آفرین مردانه رفتی.

(از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۴۹)

از اشعار اوست:

عشق حالی است که جبریل بر آن نیست امین

صاحب حال شناسد سخن اهل یقین

جرعه‌ای بر سر خاک از می عشق افشانند

عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین

اهل فتوی که فرورفته کلک و ورقند

مشرک‌کنند که اقرار ندارند به دین

مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه

خاک این راه به از مملکت روی زمین

شب قرب است مروای دل حق‌دیده به خواب

که سر زنده‌دلان حیف بود بر بالین

ای که روشن نشدت حال دل سوختگان

همجو شمع از سر جان خیز و بر آتش بنشین.

و رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج خیام ج ۳

صص ۵۴۸ و ۵۴۹ و تاریخ ادبیات ایران ادوارد

براون و مجالس النفایس صص ۳۵۵، ۳۵۶، ۱۲۶

و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۹ و نقحات الانس

ص ۳۹۹ شود.

**کمال‌الدین دستجردانی.** [کَلْدُ

دِي نِ دِجِ] (إخ) وزیر بایدوخان و غازان

خان بود و در اواخر سال ۶۹۵ هـ. ق. مغضوب

غزازان واقع شد و به یاسا رسید. (از

دستورالوزراء ص ۳۱۳).

**کمال‌الدین زنجانی.** [کَلْدُ دِي نِ زِ]

(إخ) مداح خواجه شمس‌الدین محمد و

برادرش عظاملک جوینی بوده است. از

قصاید اوست:

ای مهر طلعتت زده آتش بر آفتاب

خندیده شمع روی تو صدره بر آفتاب

از گل حجاب سنبل شیرنگ بر فکن

تا بر رخ افکنند ز حیا معجر آفتاب.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۷).

**کمال‌الدین فارسی.** [کَلْدُ دِي نِ]

(إخ) محمد بن الحسن مکنی به ابوالحسن

متوفی به سال ۷۲۰ هـ. ق. (۱۳۲۰ م.) یکی از

دانشمندان سرشناس و همپایه ابن‌الهیثم بلکه

مبتکرتر از او بود. قطب‌الدین شیرازی توجه

او را بر مبحث نور جلب کرد و او در این باره

یک سلسله آزمایش‌های عالی‌خاصه در

مورد انکسارها و انعکاس‌های نور بر یک

محیط از قبیل قوس قزح، هاله، تاریک‌خانه و

جز اینها بعمل آورد. او راست: تنقیح المناظر.

و رجوع به دایرة‌المعارف اسلامی و کتاب

متفکرین اسلام شود.

**کمال‌الملک.** [کَلْمَلُ مِ] (إخ) محمد

غفاری ملقب به کمال‌الملک، نقاش بزرگ

ایران. در حدود سال ۱۲۶۴ هـ. ق. ۲ در کاشان

دیده به جهان گشود. افراد خانواده کمال

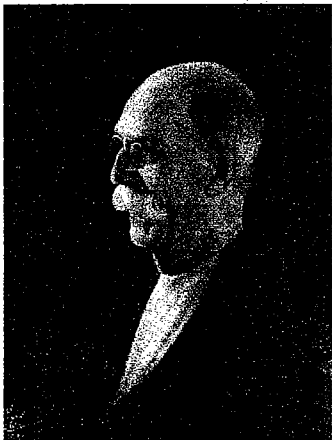
الملک غالباً هنرمند و عموی او صنیع‌الملک

و برادر بزرگش ابوتراب از نقاشان معروف

زمان خود بودند. وی در ۱۵ سالگی از کاشان

به تهران آمد و وارد مدرسه دارالفنون شد و

سه سال در آن جا به کسب علم و هنر



کمال‌الملک

۱- در حبیب‌السیر، چاپ خیام ج ۳ ص ۵۴۹

سال وفات وی ۸۰۳ هـ. ق. ضبط شده است.

۲- تاریخ دقیق تولد او معلوم نیست. (مجملة

یغما، سال سوم ص ۳۳۹ بقلم قاسم غنی).

پرداخت و در پایان سال سوم ناصرالدین شاه برای بازدید از مدرسه دارالفنون بدان جا رفته بود با دیدن یکی از تابلوهای وی که صورت اعتضادالسلطنه رئیس دارالفنون بود، مورد تشویق و تحسین ناصرالدین شاه قرار گرفت و دستور داد که در شمس‌العماره اطاقی به او بدهند تا با خیال آسوده در آنجا بکار پردازد. در این دوره که چهار سال طول کشید از طرف ناصرالدین شاه لقب نقاشی‌بانی یافت. نقاشیهای وی در این دوره متجاوز از ۱۷۰ تابلو است. در سال ۱۳۱۰ ه. ق. لقب کمال‌الملک یافت و به دریافت نشانهای طلا و نقره مدرسه دارالفنون و گل کمر مرصع و حمایل از درجه سرتیپی و انواع خلعتها و شالهای گرانبها نایل گردید و در همین دوره تابلوی معروف تالار آینه را کشید که از شاهکارهای هنر نقاشی و اولین تابلویی است که امضای «کمال‌الملک» در آن به چشم می‌خورد. کمال‌الملک در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه سفری به اروپا رفت و در مسوذهای معروف اروپا از قبیل لوور و ورسای ورم به مطالعه آثار هنری نقاشان بزرگ اروپا پرداخت و از روی تابلوهای آنان کپی کرد و بیشتر به کارهای روبنس و رامبراند و تی‌سین توجه یافت، تعداد کپی‌های وی از آثار این هنرمندان به دوازده تابلو می‌رسد. مدت اقامت کمال‌الملک در اروپا در حدود سه سال به طول انجامید و به هنگام سفر دوم مظفرالدین شاه به اروپا، در مسوذه لوور پاریس به حضور وی رسید و بنا به دستور و تأکید وی به ایران بازگشت و مورد عنایت و توجه مظفرالدین شاه واقع شد. در سال ۱۳۲۱ ه. ق. برای سیاحت و زیارت عتبات به بین‌النهرین رفت و تابلوهای معروف «یهودیان فالگیر بغدادی» و «زرگر بغدادی» را کشید و «میدان کربلا» یادگار این مسافرت است. در سال ۱۳۲۹ ه. ق. مدرسه صنایع مستظرفه را تأسیس کرد و به تربیت شاگردان پرداخت. در این دو دوره چند تابلو کشید که معروفترین آنها صورت سردار اسعد بختیاری و دورنمای مغانک و دو تابلو از دماوند و سه تابلو از شمیران و کوه البرز و تابلوهای دیگر است که از آثار بسیار پخته و هنرمندانه وی بشمار می‌رود. کمال‌الملک تا سال ۱۳۰۶ ه. ش. سرپرستی این مدرسه را بر عهده داشت اما در همین سال بعثت اشکالات مختلف که از سالهای پیش آغاز شده بود تقاضای استعفا و تقاعد کرد و در سال ۱۳۰۷ ه. ش. به حسین‌آباد نیشابور رفت و تا آخر عمر در آنجا ماند. این عزلت و انزوا دوازده سال طول کشید تا سرانجام در مرداد ماه ۱۳۱۹ ه. ش. بدرو زندگی گفت و در مقبره

شیخ عطار به خاک سپرده شد. (نقل از مقاله عبدالصمیم نوایی در مجله اطلاعات ماهانه سال سوم شماره‌های ۴ و ۵). و رجوع به مردان خودساخته صص ۱۰۴-۱۱۷ و پیام‌نو، سال دوم، شماره ۱۰ صص ۸۱-۹۲ و مجله یغما سال سوم صص ۳۲۸-۳۴۲-۳۶۱-۳۶۵ و مجله یادگار سال دوم شماره ۸ صص ۶۲-۷۱ و سالنامه دنیا، شماره ۸ صص ۱۲۶-۱۲۸ شود.

**کمال بخشیدن.** [کَبَّ دَ] (مص مرکب) کامل کردن:

ناقص محتاج را کمال که بخشد جز گهر بی‌نیاز ساکن کامل. ناصر خسرو. **کمال بن ابی شریف.** [کَلْبَنِ اَشْرَفِ] (إخ) کمال‌الدین ابوالعالی محمدبن الامیر ناصرالدین محمدبن ابی بکر بن ابی علی بن ابی شریف المقدسی المری الشافعی (۸۲۲-۹۰۵). در قدس ولادت و در همانجا نشأت یافت و قرآن را حفظ کرد و بعضی از فنون را آموخت و قرآن را به روایات مختلف بر ابوالقاسم النویری بخواند و نیز پیش او علوم عربی و اصول و منطق و عروض و اصطلاحات اهل حدیث را فرا گرفت و آنگاه به قاهره رفت و در نزد دانشمندان آنجا علم آموخت و سپس به قدس برگشت و سرپرستی چند مدرسه را بر عهده گرفت. او راست: الاسعاد بشرح الارشاد، الفراند فی حل شرح العقاید، الدرر اللوامع بتحریر جمع الجوامع (و آن حاشیه‌ای است بر شرح جلال المحلی بر جمع الجوامع سبکی) و المسامرة علی المسایرة. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۶۷).

**کمال پاشا.** [کَلْبَ] (إخ) احمد کمال بن حسن بن احمد. رجوع به احمد کمال پاشا شود.

**کمال پاشا آتاتورک.** [کَلْبَ] (إخ) مصطفی... (۱۸۸۱-۱۹۳۸ م.). ژنرال و سیاستمدار و رئیس جمهوری کشور ترکیه (۱۹۲۳-۱۹۳۸ م.). کمال‌پاشا پس از فراغ از تحصیلات مقدماتی وارد مدرسه نظامی استانبول شد و در آنجا به جهت استادی و مهارتی که در ریاضیات بروز داد به کمال ملقب گردید. در سال ۱۹۱۱ م. در جنگ علیه ایتالیا شرکت کرد و سپس وابسته نظامی در صوفیا شد و در جنگ بین‌الملل اول فرماندهی لشکر را در گالیپولی<sup>۱</sup> و سپس در قفقاز و پس از آن در فلسطین برعهده داشت و به سبب خدماتش لقب «پاشا» یافت. کمال‌پاشا پس از تسلیم سلطان عثمانی به شرایط سنگین قرارداد صلح سه ضد دولت مرکزی قیام کرد و سازمان دیون ترک را تشکیل داد و رهبری آن را به عهده گرفت

(۱۹۱۹ م.) و از طرف مجمع ملی موقتاً به سمت رئیس جمهوری انتخاب گردید و پس از چهار سال زد و خورد با قوای متفقین و شکست یونان در سال ۱۹۲۳ م. عهدنامه لوزان را با متفقین منعقد و عهدنامه قبلی را ملغی ساخت. به سال ۱۹۲۳ م. پس از خلع سلطان عثمانی به اتفاق آراء به عنوان اولین رئیس جمهوری ترکیه انتخاب و مجدداً در سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵ به همان سمت برگزیده شد و تا پایان عمر در این مقام باقی ماند. وی اصلاحات بسیاری در شؤون مختلف ملت ترکیه بعمل آورد مانند منسوخ کردن لباسهای قدیم، لغو تعدد زوجات و بسیاری اقدامات و اصلاحات دیگر. کمال‌پاشا به سبب خدمات مختلفی که انجام داد از طرف مجلس کبیر ملی به آتاتورک یعنی پدر و رهبر ترک ملقب شد. (از اعلام وبستر).

**کمال پاشازاده.** [کَلْبَ] (إخ) شمس‌الدین احمد بن سلیمان مشهور به کمال پاشازاده از علمای مشهور عثمانی و از مردم ادرنه است. جدش از امرای عثمانی بود و وی از همان اوان کودکی به کسب علم پرداخت و پس از آنکه فی‌الجمله در علم کمالی یافت همراه اردوی سلطان بایزید عثمانی ثانی به سفر رفت و پس از چندی نزد خطیب زاده و معرف زاده و مولانا کستلیلی به تکمیل علم پرداخت و آنگاه در مدارس ادرنه به تدریس مشغول شد و سپس به قضای ادرنه و آنگاه به سال ۹۲۲ ه. ق. به قضای آناتولی منصوب گردید و در عصر سلطان سلیمان به سال ۹۳۲ به رتبه شیخ الاسلامی رسید و لقب مفتی‌الثقلین یافت و هشت سال در این مقام بماند و به سال ۹۴۰ ه. ق. درگذشت. کمال پاشازاده در فقه و تفسیر و حدیث و سایر علوم دینی و در زبانهای سه گانه اسلامی<sup>۲</sup> استاد بود. او راست: التغبیر و التفتیح در علم اصول، التجوید در کلام و التجرید در شرح آن، اصلاح المفتاح در علم معانی و شرح آن، شرح بر صحیح بخاری و مشارق انوار، مهمات حاوی فتاوی در مسائل مشکل. علاوه بر این تألیفات، نگارستان تقلیدی از گلستان سعدی و محیط‌اللفه در لغت فارسی و دقائق الحقایق<sup>۳</sup> و النجوم الظاهره فی احوال المصر و القاهره و... از آثار اوست. او را در زبانهای سه گانه اشعار بسیاری است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم

۱ - Gallipoli.  
 ۲ - عربی و فارسی و ترکی.  
 ۳ - به ترکی و فارسی در لغات مشابهه. (کشف الظنون).

المطبوعات ج ۲ ص ۲۲۸ ذیل ابن کمال باشا و قاموس الاعلام ترکی شود.

**کمال پذیرفتن.** [کَ بَ رُ تَ] (مص مرکب) کمال یافتن. کمال گرفتن. به حد تمامیت رسیدن:

اندر سفر بلند همی گردد آفتاب

اندر سفر کمال پذیرد همی قمر. امیر معزی، و رجوع به کمال یافتن و کمال گرفتن شود.

**کمال تربیتی.** [کَ لِ تَ بَ] (لخ) (شیخ...) از شاعران معاصر سلطان ابوسعید میرزا است. طبعی خوش داشت و اکثر غزلهای حافظ را مخمس می کرد. به مکه سفر کرد و پس از بازگشت از سفر حج در تربت وفات یافت و همانجا مدفون شد. این بیت از اوست:

آنی که در هوای سر زلف یار ماست  
از سرگذشت اول و در آخرش هبایست.

(از مجالس التقایس ص ۳۲ و ۲۰۵).

**کمال خجندی.** [کَ لِ خُ جَ] (لخ) رجوع به کمال الدین خجندی شود.

**کمال سمنانی.** [کَ لِ سَ] (لخ) استاد امام فخرالدین رازی و از افاضل زمان اوست. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۱۵).

**کمال صالح.** [کَ لِ] (لخ) دهی از دهستان سسرنند پایین است که در بخش سسرنند شهرستان اراک واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمال گرفتن.** [کَ بَ رِ تَ] (مص مرکب) کمال یافتن. به کمال رسیدن. کامل شدن. وصول به حد کمال و تمامیت:

کمال دور کند ایزد از جمال جهان  
کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال. قطران.

شعر گویان را کمال معنی اندر لفظ اوست  
تا نگوئی مدح از معنی کجا گیرد کمال.

امیر معزی،  
تا چون کرمش کمال گیرد  
اندرز ترا بفال گیرد.

آن مه نور که تو دیدی هلال  
بدر نهش نام چو گیرد کمال.

و مملکت کمال گیرد. (مجالس سعدی).  
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی  
یارب مباد هرگز این عشق را زوالی.

حافظ (از آندراج).  
و رجوع به کمال یافتن شود.

**کمال مراغی.** [کَ لِ مَ] (لخ) عالمی فصیح و بلیغ بود و گاهی به حسن تقاضای فطری طبعش، شعر می گفته است. از اشعار اوست:

ای شمع بر فروخته قامت چو بنگری  
گویی که در میان شبستان چو عرعر

سلطان ملک عالم تاریک کنی از آن  
زرین سریر و زرد قبا و آتش افسری  
بهر چه لاف معجز موسی نمی زنی

بهر چه لاف معجز موسی نمی زنی

کز جیب هر شیبی ید بیضا بر آوری.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۷).

**کمالو.** [کَ] (لخ) دهی از دهستان بیات است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۵۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کمالون.** [کَ] (ل) کمالان. خانه خشت و گلی کوچک. خانه محقر و تاریک. خانه خشت سخت محقر و ناچیز. خانه گلین و کم ارزش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمالوند.** [کَ مَالِ وَ] (لخ) دهی از دهستان دهپیر است که در بخش حومه شهرستان خرم آباد واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کماله.** [کَ لِ / لِ] (ل) ابریشم کج را گویند و آن ابریشم فرومایه است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کماله بمعنی کج (کز) مقابل راست را به معنی «کز» که معرب آن قر است گرفته اند. و امروز نیز «جماله» به همین معنی استعمال می شود و فرهنگ نویسان «کج» را در معنی کلمه به معنی کج ابریشم گرفته اند. (حاشیه برهان چ معین). کج. کز. مقابل راست. (فرهنگ فارسی معین):

باز قوی شد به باغ دختر ترنگس  
دست شده سست و پای گشته کماله.

ناصر خسرو.

**کماله.** [کَ لِ] (لخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمالی.** [کَ] (لخ) امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب کمالی بخارایی از مشاهیر امرا و کتاب عهد سلجوقی و از شاعران بزرگ زمان بوده است. نظامی عروضی<sup>۱</sup> او را به نام و عناوینی که آورده ایم ذکر کرده و اعجوبه دهر و نادره ماوراءالنهر دانسته است. هدایت درباره عمید کمالی مطلب تازه ای ندارد. جز آنکه نام او را کمال بخارایی ثبت کرده و او را

ممدوح انوری دانسته و گفته است ممدوح حکیم اوحدالدین انوری بوده است. رشید وطواط نیز یک بیت او را آورده و گفته است:

«کمال گوید نیکو، و از صفت قلم به مدح ممدوح آید و این تخلص کمالی خوب است و اعتقاد من آن است که در عرب و عجم هیچکس به از این تخلص نکرده است و این از کارهای کمال بدیع است. شعر:

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشک بار  
گوید که نوک خامه دستور کشورم».

به هر حال جودت الفاظ و لطف معانی کمالی از قدیم مشهور و مورد اعتراف استادان شعر و ناقدان سخن بوده است. ممدوح وی در سخن معزالدین و الدنیا سنجین ملکشاها بود. از

اشعار اوست:

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم  
شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم

ترکیبم از شب است وز روز است مرکبم  
بالینم از گل است وز لاله است بسترم

یا در میان ماه بود سال و مه تهم  
یا بر کران روز بود روز و شب سرم

جنبان تر از هوایم و لرزان ترم ز آب  
تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذرم

با ورد همنشینم و با دود هم قرین  
با زهره هم قرانم و با مه مجاورم...

(از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفاح ج ۲ ص ۶۸۱). و رجوع به لباب الالباب ج ۱ صص ۸۶ - ۹۱ و مجمع الفصحاء ص ۴۸۶ و ۴۸۷ شود.

**کمالی.** [کَ] (لخ) حیدرعلی اصفهانی شاعر و نویسنده ایرانی (۱۲۸۸ ه. ق. ۱۳۲۵ ه. ش). وی به امر پدر پیشه آهنگری آموخت و معلومات مقدماتی را در اصفهان فراگرفت و سپس به تهران سفر کرد و به کار بلور فروشی مشغول شد. در آغاز مشروطه به یاری آزادیخواهان برخاست. مقالات و اشعارش در اغلب جراید تهران و در روزنامه پیکار (به قلم او) منتشر می شد. دیوانش بطبع رسیده. کتاب «مظالم ترکان خاتون» و افسانه «لازیکا» و منتخب اشعار صائب از آثار او چاپ شده. کمال در دوره های هفتم و هشتم به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. (فرهنگ فارسی معین).

**کمال یافتن.** [کَ تَ] (مص مرکب) بکمال رسیدن. ترقی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کمال گرفتن. کامل شدن. به حد کمال و تمامیت رسیدن: بر همه خلق مضمون آن را

ظاهرساز تا فاش شود و همه جا گفته شود و کمال یابد خوشحالی و راحت میان مردم.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). چون این عالم کمال یافت... نوبت به فرجه هوا و آتش رسید. (چهارمقاله، از فرهنگ فارسی معین).

بحمدالله که با قدر بلندش  
کمالی در نیابد جز سپندش. نظامی.

یافت اندر عهد او ایمان کمال  
نیست برتر از کمال الا زوال. عطار.

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از  
پرهیزکاران کمال یابد. (گلستان چ مظاهر مصفا ص ۱۲۴).

زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت  
عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی.

و رجوع به کمال گرفتن شود.

**کمالیت.** [کَ لِ یَ] (از ع، مص جعلی، [مص] کمال با آنکه خود مصدر است و

احتیاجی به «یت» مصدری ندارد ولی در فارسی استعمال شده. (فرهنگ فارسی معین):

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی.

سعدی.

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او

همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است.

سعدی.

تامضادتی می توان بود در کمالیت هر دو یا نه. (معیار الصدق نجم الدین دایه، نسخه موزة بریتانیا نقل مجتبی مینوی).

ماه اگر پیش رخ لاف کمالیت زند

کلک را رأس الذنب سازم سزای مه کنم.

میرحسین دهلوی (از بهار عجم).

**کمالیون.** [ک لی یو] (مغرب، لا) نوعی از

مازریون است و آن سیاه می باشد. گرم و

خشک است در چهارم. بر برص و بهق و

نمش طلا کنند نافع آید. (برهان) (آندراج).

نوعی از مازریون. (ناظم الاطباء). خامالیون.

خامالاون. خامالا. (فرهنگ فارسی معین).

شیخ الرئیس در مفردات قانون گوید: صنفی از

مازریون اسود است و قتال باشد و آن را

خامالیون نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). و رجوع به خامالیون شود.

**کمالیون.** [ک لی یو] (بخ) پیروان مصطفی

کمال پاشا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کمال پاشا (آتاتورک) شود.

**کمالیه.** [ک لی ی] (ازع، مص جعلی،

إمص) بمعنی کمال. (آندراج). کمالیت. و

رجوع به کمالیت شود.

**کمالیه.** [ ] (بخ) دهی از دهستان غار است

که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و

۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

**کمام.** [ک] (لا) نوعی از کندر باشد و آن را

صمغ یمنی گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

**کمام.** [ک] (ع لا) آنچه بدان دهان شتر را

بندند تا نگزد. (منتهی الارب) (آندراج، ذیل

کمامة) (ناظم الاطباء). چیزی که با آن دهان

شتر را بندند تا نگزد یا دهان گاو را بندند تا

نخورد. (از اقرب الموارد). پوزه بند. پتفوز بند.

دهن بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| توبرة اسب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). ج. آکمة. (ناظم الاطباء). و رجوع به

کمامة شود.

**کمام.** [ک] (ع لا) ج کیم. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد). رجوع به کیم شود. || ج

کمامة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). و رجوع به کمامة شود.

**کمام.** [ک] (بخ) از دیبهای دینور است و

سلفی گفت از ابو یعقوب یوسف بن احمد بن زکریای کامی شنیدم که کمام آبادی از اعمال دینور است. (از معجم البلدان).

**کمامردخ.** [ک م د] (بخ) دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و

۵۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

**کمامة.** [ک م] (ع لا) غلاف طلع. (منتهی

الارب) (آندراج). غلاف شکوفه خرما. (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || غلاف شکوفه.

ج. آکمة، کمام. (منتهی الارب) (آندراج).

غلاف شکوفه. ج. کمام و جمع الجمع. آکمة.

(ناظم الاطباء). پوشش و پرده شکوفه. (از

اقرب الموارد). || آنچه بدان دهان شتر را بندند

تا نگزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). کمام. (در معنی مفرد) (از اقرب

الموارد). || توبرة اسب و مانند آن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به

کمام شود.

**کمامیلون.** [ک ل] (مغرب، لا) بابونه.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بابونه

شود.

**کمان.** [ک] (لا) معروف است و به عربی

قوس خوانند. (برهان). ترجمه قوس و میدل

خمان مرکب از «خم» و «ان» که کلمة نسبت

است و کشیده و خمیده و سخت و نرم و

گسسته پی و کزابرو و بازو شکن از صفات و

ابرو از تشبیهات اوست و به دمشق و چاچ و

افراسیاب و رستم و کیان مخصوص. (از

آندراج). و در اصل خمان بوده به جهت

خمیدگی خمان خواندند. (انجمن آرا). هر

چوب خمیده ای که از یک سر آن تا به سر

دیگرش زهی سخت محکم بسته باشند و به

تازی قوس گویند. (ناظم الاطباء). شیز.

(صحاح الفرس، یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). پهلوی، کمان<sup>۲</sup> و کمان وره<sup>۳</sup> (کمانداری). کردی، کوان<sup>۴</sup>. سلاخی که در قدیم (و هنوز در بعضی قبایل) برای تیر انداختن بکار می رفت و آن مرکب بود از چوبی خمیده که دو سر آن را به وسیله زهی سخت محکم می بستند و آن سلاخی بود در قدیم که برای پرتاب کردن تیر بکار می رفت و آن را از چوب (یا چیزی نظیر آن) می ساختند بدین طریق که به دو طرف آن زهی می بستند تا به شکل قریب به نیم دایره در آید. (حاشیه برهان ج معین). قوس. سلاخی<sup>۵</sup> که در قدیم برای تیر انداختن بکار می رفت و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیله زهی سخت دو انتهای آن را به یکدیگر محکم می بستند و بدان در قدیم تیراندازی می کردند (هنوز نیز در میان بعضی قبایل بدوی متداول است). امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزشهای متداول بشمار می رود.

کمانهای جنگی قدیم را از قطعات استخوان می ساختند و روی آن را پی پیچ می کردند و برای آنکه حالت فنری پیدا کند روغن مخصوصی به خورد آن می دادند و هنوز هم روغنی به نام «روغن کمان» هست که بمصرف می رسد. کمانهای سابق به دو شکل ساخته می شده: یک نوع مقوس و یک نوع مستقیم که در طرفین مقبض آن برآمدگی داشت. کمانهای مستقیم را «کمان چهارخم» می گفته اند، زیرا از یک طرف دو خمیدگی برجسته و از طرف دیگر دو خمیدگی گود داشته. (فرهنگ فارسی معین). اسباب جنگ و شکار ایام قدیم است که از چوب یا شاخ یا فولاد ساخته می شد. (از قاموس کتاب مقدس):

میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد

برق تیر است مراو را مگر و رخش کمان.

فرالاری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

دوان شد به میدان شاه اردشیر

کمانی به یک دست و دیگر دو تیر. فردوسی.

کمانی به بازو درافکند سخت

یکی تیر بر سان شاخ درخت. فردوسی.

میر خود به مهر زمانه گمان

نه نیکو بود راستی در کمان<sup>۶</sup>. فردوسی.

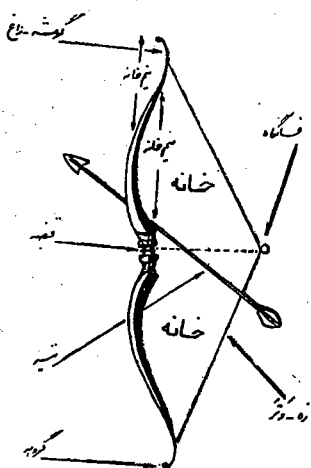
بفرمای تا اسب و زین آورند

کمان و کمند گزین آورند. فردوسی.

ز سر ببرد شاخ و ز تن ببرد پوست

به صیدگاه ز بهر زه کمان تو رنگ.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاهی ص ۴۵۳).



کمان

1 - Xamālmelon. (یونانی).

2 - kiwan. 3 - kamān - warfih.

4 - kiwan. 5 - Arc (فرانسوی).

۶- به گردون و فلک و آسمان هم ایهام دارد.

وقت آن آمد که در تازد به روم  
نیزه اندر دست و در بازو کمان.  
گفتم که گوژ کرد مرا قدت ای رفیق  
گفتار فبیق تیر که باشد بجز کمان.  
گفتم چرا تو دیر نیایی بر رهی  
گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان.  
ار پنجبانیش آب است ار بلرزانی درخش  
ار بیندازیش تیر است اریخمانی کمان.  
عصری.  
از دل و پشت مبارز بر گشاید صد تراک  
کز ره عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.  
عصری ۱.  
چون به خم اندر ز زخم او بخروشد  
تیر زند بی کمان و سخت بکوشد. منوچهری.  
عجب تر زین ندیدم داستانی  
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی.  
(ویس و رامین).  
کمان، آژفندا ک شد ژاله، تیر  
گل غنچه، ترگ و زره، آبگیر. اسدی.  
در سپه علم حقیقت ترا  
تیر کلام است و زیانت کمان. ناصر خسرو.  
کمانم از غم آن تیر وار قامت تو  
وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر  
مرا نشانه تیر فراق کرد و هگرز  
کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر؟  
مسعود سعد (از المصم ج مدرس رضوی ص ۴۷۰).  
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد  
در پیش تو به خدمت همچون کمان کند قد.  
امیر معزی.  
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو  
چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان.  
امیر معزی.  
نقشم از مصلحت چنان آمد  
از کوی راستی کمان آمد.  
سنائی.  
خواهم شدن چو تیر از اینجا سوی عراق  
با قامتی ز بار عطای تو چون کمان.  
رشید و طواط.  
تا دیده خصم را بدوزی  
جز تیر تو در کمان بینام.  
خاقانی.  
می خوری به کز ریا طاعت کنی  
گفتم و تیر از کمان آمد برون.  
خاقانی.  
گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد  
زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست.  
خاقانی.  
گر کسی راهست در ظاهر گمان  
کاین سخن کز می رود همچون کمان...  
عطار.  
شک نیست که شست را کمانی باید  
چون شصت تمام شد کمان شد پشتم.  
عطار.  
چو راست کرد فلک دولت تو همچون تیر  
کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد.  
کمال الدین ا. عیلم.

همه کاری ز دولت راست چون تیر آید آن کس را  
کم بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد.  
کمال الدین اسماعیل.  
از کمان پزان و زو دارد فغان  
وز تو می نالد به هر گوشه کمان.  
(مثنوی چ خاور ص ۴۳۶).  
در کمان نهنده الاتیر راست  
این کمان را بازگون کز تیر هاست.  
(مثنوی چ نیکلسون دفتر اول ص ۸۵).  
راست شو چون تیر و واره از کمان  
کز کمان هر راست بجهد بی گمان.  
(مثنوی، ایضاً ص ۳۰).  
گرچه تیر از کمان همی گذرد  
از کماندار بیند اهل خرد.  
سعدی.  
زینهار از بلای تیر نظر  
که چو رفت از کمان نیاید باز.  
سعدی.  
اگر نیستی چون کمان بر کزوی  
دل خود سپر کن بر تیر عشق.  
اوحدی.  
دریغ ای تیر بالا را نبود  
ترا با اوحدی همچون کمان عهد.  
اوحدی.  
به خواب امن فرو رفت چشمهای زره  
ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان.  
عبید زاکانی.  
مه سپر، مهر کلاخود و کمان قوس قزح  
ناوکت تیر و سما ک است و سها نیزه گذار.  
نظام قاری.  
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو  
چه حرف است اینکه از آتشی کمان کم زور می گردد.  
صائب (از آندراج ذیل کمان ابرو).  
چرخ کمان؛ چرخ می بود که بوسیله آن  
تحریر کنند تیر اندازی پی در پی تیر  
می انداخت. (فرهنگ فارسی معین).  
درخت کمان؛ نبع. (دستوراللفظ، یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). سراء. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).  
کمان آسمان؛ (اضافه تشبیهی)، آسمان  
(سپهر) که به شکل کمان است. (فرهنگ  
فارسی معین).  
کمان آویخته؛ در حالی که کمان را از جایی  
یا چیزی آویخته باشند.  
هر زمان یاسج زنان صیادوار  
آیی از بازو کمان آویخته.  
خاقانی.  
کمان آبرو (اضافه تشبیهی)؛ ابرویی چون  
کمان مقوس. طاق ابرو. قوس حاجب.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
کمان ابرویت را گو بزن تیر  
که پیش دست و بازویت بمیرم. حافظ.  
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ  
ولیکن خنده می آید بر این بازوی بی زورش.  
حافظ.  
و رجوع به ماده کمان ابرو (ص مرکب) شود.  
کمان از طاق بلند آویختن؛ کنایه از دعوی

کمال کردن. (آندراج) (فرهنگ فارسی  
معین). از ظهور امر عظیم و کار عجیب تفاخر  
کردن، معمول است که چون کسی فتح عظیم  
می کند کمان خود را از جای بلند می آویزد.  
(غیث):  
ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم  
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من.  
صائب (از آندراج).  
کمان بخم آوردن؛ بمعنی کمان افراشتن.  
(آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). آماده  
ساختن کمان، تیر اندازی را:  
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه  
چون رستم نیسان بخم آورد کمان را.  
انوری (از آندراج).  
و رجوع به کمان افراشتن شود.  
کمان بر سر کسی زدن؛ معروف و مقابل  
کمان خوردن است. (آندراج). تیر به سوی او  
پرتاب کردن. (فرهنگ فارسی معین):  
مژگان تو خنجر بر رخ ماه کشیده  
ابروت زده بر سر خورشید کمان را.  
کلیم (از آندراج).  
کمان بلند؛ مقابل کمان کوتاه خانه.  
(آندراج). سیرنان. دهسار؛ و وزن کمان  
بلندترین ششصد من نهاده اند و سر آن را  
کشکنجیر خوانده اند و آن مرقله ها را بود، و  
فروترین یک من بود و سر آن را بهر کودگان  
خرد سازند و هر چه از چهار صد من تا  
دویست و پنجاه من چرخ بود و هر چه از  
دویست و پنجاه من فرود آید تا به صد من،  
نیم چرخ بود، و هر چه از صد من فرود آید تا  
به شصت من آن کمان بلند بود. (نوروزنامه).  
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی  
که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش.  
محتشم (از آندراج).  
و رجوع به کشکنجیر و ترکیب کمان صد منی  
شود.  
کمان بلند کردن و ساختن؛ برداشتن کمان  
به قصد تیر انداختن. (آندراج) (فرهنگ  
فارسی معین):  
کمان ز تیر اعظم چگونه خواهم من  
که ذره ای نتوانم بلند کرد از جاش.  
ملک مشرقی (از آندراج).  
کمان به طاق بلند آویختن؛ کمان از طاق  
بلند آویختن. کنایه از دعوی کمال کردن.  
(آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن  
آویخته به طاق بلندی کمان تو.  
کلیم (آندراج).  
و رجوع به ترکیب کمان از طاق بلند آویختن

۱- این بیت در یادداشتی دیگر به خط مرحوم دهخدا به عسجدی نسبت داده شده.

شود.

— کمان بهمین؛ کنایه از قوس قزح باشد و آن نیم دایره‌ای چند است الوان که بیشتر در فصل بهار و هواهای تر در آسمان ظاهر می‌گردد. (برهان) (آنندراج). کمان آسمانی. کمان رستم. کمان سام. کمان شیطان. آژفندا ک و قوس قزح. (ناظم الاطباء).

— کمان پارسی یا فارسی؛ عتله. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). قوس الفارسیه. شدفاه. و آن کمانی است سخت که زه کردن آن دشوار باشد. نوعی کمان باشد که در دو کمان گوشه آن عطف باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمان پاک؛ کمان زورین مستفاد می‌شود. (آنندراج):

دارد کلام پاک دلان بیشتر اثر

زور خدنگ بیش بود از کمان پاک.

واعظ قزوینی (آنندراج).

— کمان پرکش کردن؛ کشیدن کمان تا به حدی که مهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد. تیر پرکش زدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

چون کمانی را که پرکش کرده باشی سردهی نیستی می‌آید از دنبال هستی می‌رود.

باقر کاشی (از آنندراج).

— کمان پیش کردن؛ مجهز شدن به کمان برای

تیراندازی. (فرهنگ فارسی معین):

به صیدافکنی چون کمان کرد پیش فروریخت صد تیر بر صید خویش.

ملاطفا (از آنندراج).

— کمان تنگ؛ مقابل کمان بلند. (آنندراج):

طمن از دهن تنگ تو ای مایه ناز چون تیر کمان تنگ، کاری باشد.

رهی شاپور (از آنندراج).

و رجوع به کمان بلند شود.

— کمان چاچی؛ کمانی که در چاچ ساخته

می‌شده است. کمان منسوب به شهر چاچ از شهرهای ماوراءالنهر:

پیاده ز بهرام بگریختند

کمانهای چاچی فروریختند. فردوسی.

درآمد ز هر جانبی صد هزار

کمان دمشقی و چاچی هزار.

عبدالله هانفی (از آنندراج).

و رجوع به چاچی کمان شود.

— کمان چرخ؛ از آلات قلعه گیری. (آنندراج)

(از فرهنگ فارسی معین):

کمانهای چرخ و سیرهای کرگ

همه برجها پر ز خفتان و ترگ. فردوسی.

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود

شده روی خورشید تابان کبود. فردوسی.

— آرد بیت زیر ظاهر آ کنایه از آسمان و

سپهر است:

از کمان چرخ و تیر حادثات

می نخواهد جست نه آهونه شیر. ابن یمین.

و رجوع به ترکیب کمان آسمان شود.

— آقوس قزح. (آنندراج). کنایه از قوس قزح.

(فرهنگ فارسی معین):

چون کمان چرخ را بینم به این ناراستی

از دلم گویا کسی تیر خدنگی می‌کشد.

حسین بیگ رفیع (از آنندراج).

— کمان چیزی را به زه کردن؛ آن چیز را

سخت بکار بردن. (فرهنگ فارسی معین):

بوسهل زوزنی کمان قصد و عصیبت بهزه کرد

و هیچ بدگفتن به جایگاه نرفتند. (تاریخ بیهقی،

از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب

کمان را زه کردن شود.

— کمان حکمت؛ نوعی از منجیق که بدان

تیراندازی کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

فارسی معین).

— کمان حلقه؛ کمانی که هنوز آن را زه نکرده

باشند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

به کیش هوشمندان خودنمایی نیست دستورم

کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم.

شفیع اثر (از آنندراج).

در کهن سالی نمی‌گردد ملایم آسمان

این کمان حلقه هیبات است زورش کم شود.

صائب (از آنندراج).

— کمان خوردن؛ مقابل کمان بر سر کسی

زدن. (آنندراج):

وه چه طبع است که داده‌ست خدا دست ترا

هر که یک تیر ترا خورد کمان را هم خورد.

ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب کمان بر سر کسی زدن

شود.

— کمان در کار شکستن؛ کنایه از جد و جهد و

کوشش در راه مطلوب است. (گنجینه

گنجوی):

مرا تا خار در ره می‌شکستی

کمان در کار داده می‌شکستی.

نظامی (گنجینه گنجوی).

— کمان را به زه کردن؛ زه کمان را به جای

خود بستن. مقابل زه از کمان گشودن. سابقاً

معمول بوده که پس از تیراندازی زه را

می‌گشودند تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از

دست ندهد و چون احتیاج به تیراندازی

داشتند، زه را در کمان می‌کردند. (فرهنگ

فارسی معین):

کار دهقانی من گر ز تو چون تیر نشد

توان کرد کمان گله بر خیره به زه.

رضی‌الدین نیشابوری.

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد

ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را.

صائب (از آنندراج).

— کمان را چاشنی کردن؛ معلوم کردن زور

کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز

رها کنند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— کمان را چله کردن؛ آماده کردن کمان برای

تیراندازی. (فرهنگ فارسی معین):

این کمان را از زبردستان که خواهد چله کرد

بادهای پر زور چون نگشود ز ابرو چین ترا.

صائب (از آنندراج).

— کمان را چون ابر بهاران کردن؛ تیرهای

پیاپی رها کردن از کمان چون باران از ابر

بهاران:

که بر دژ یکی تیر باران کنید

کمان را چو ابر بهاران کنید. فردوسی.

— کمان را زه کردن؛ زه کمان را به جای خود

بستن. مقابل زه از کمان گشادن:

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان

ای تو زه کرده به کین من کمان. مولوی.

مگذار که زه کند کمان را

دشمن که به تیر می‌توان دوخت. سعدی.

و رجوع به ترکیب کمان را به زه کردن شود.

— کمان راه آهن؛ راه خم‌دار و پیچ‌پیچ.

(سفرنامه ناصرالدین شاه، از فرهنگ فارسی

معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کمان راه آهنی؛ راه خم‌دار و مقوس که در

بعضی مواقع در راه آهن واقع شود (از سفرنامه

شاه ایران بنقل از آنندراج). و رجوع به ترکیب

قبل شود.

— کمان رستم؛ بمعنی کمان بهمین است که

قوس قزح باشد. (برهان). قوس قزح.

(آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). آژفندا ک و

قوس قزح. (ناظم الاطباء) رخس. آژفندا ک.

آفندا ک. کمردون. توسه. انطلیسون. تیرازه.

کمر رستم. طوق بهار. سریر. سدکیس. قالیچه

فاطمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمان سام. کمان شیطان. کمان رنگین. قوس

قزح. (فرهنگ رشیدی): از باد و باران و

تذرگ و تندر و هده و درخش و صاعقه و

کمان رستم... (التفهیم ص ۱۶۵، از فرهنگ

فارسی معین):

آنجا که در زه آرد دست کمان بخشش

ابر از حسد ببرد زه بر کمان رستم. انوری.

بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم

در چاره را گرفته به مصاف هفت خوانی.

نظیری (از آنندراج).

چو بهمین مار<sup>۱</sup> ابر انگیخت شبرنگ

کمان رستمش داد از بی چنگ.

ملاطفا (از آنندراج).

— کمان زنبوری؛ تفنگ را گویند و به عربی

بندق و به ترکی ملتق خوانند. (برهان). کنایه

از تفنگ که به تازی بندوق و به ترکی بلتق

خوانند. (آنندراج). تفنگ و بندق. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کمان ساده؛ آفتاب و مهتاب و خورشید. (ناظم الاطباء).

— کمان سام؛ به معنی کمان رستم است که قوس قزح باشد (برهان) (آندراج). قوس قزح بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ۳۵۳). کمان رستم. (جهانگیری). کنایه از قوس قزح. (فرهنگ فارسی معین):

ازیرا کارگر نامد خدنگم که بر بازو کمان سام دارم<sup>۱</sup>.

بوطاهر (از لغت فرس).

مایه فضلش بدست آورد تیر چرخ را  
رایت رایش به پشت آرد کمان سام را.

سنایی (از جهانگیری).

— کمان شدن پشت؛ خمیده شدن پشت چون کمان:

شک نیست که شست را کمانی باید  
چون شست تمام شد کمان شد پشتم. عطار.

— کمان شدن خدنگ؛ قامتی راست چون خدنگ مانند کمان خمیده شدن:

خزان شد بهاری که من یافتم  
کمان شد خدنگی که من داشتم. خاقانی.

جوان دیدم از گردش چرخ پیر  
خدنگش کمان ارغوانش زیر. سعدی.

— کمان شیطان؛ قوس متعلق به ابلیس. (فرهنگ فارسی معین):

خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند  
حذر که ابروی خویبان کمان شیطان است.

محمدسلیم (از فرهنگ فارسی معین).

— ||به معنی کمان سام است که قوس قزح باشد. (برهان). قوس قزح. (آندراج) (غیاث). کنایه از قوس قزح. (فرهنگ فارسی معین):  
رنگین تو کنی کمان شیطان  
چون طاق مقرنس سلیمان.

(تحفة العراقین، از فرهنگ فارسی معین).

— ||آسمان. سپهر (فرهنگ فارسی معین):  
خطر ز حادثه پیش است گوشه گیران را  
که این سپهر مقرنس کمان شیطان<sup>۲</sup> است.

عبدالغنی قبول (از فرهنگ فارسی معین).

— کمان صدمن و کمان صدمنی؛ کمان بسیار زور، چون زور کمان رابه چیزهای ثقیل می‌سنجند و آن چیز موزون بود لهذا کمان صدمنی شهرت دارد و این از عالم تانک هندوستان است به تالی هندی و نون غنه.

(آندراج). کمان بسیار قوی و سخت که با زور بسیار آن را توان کشید. (فرهنگ فارسی معین):

چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند  
چون خدنگ دیده‌دوز از شست تو گردد روان.

امیر معزی (از آندراج).

— کمان فولاد؛ کمان که پهلوانان کشند و چله آن از زنجیر می‌باشد. (آندراج) (فرهنگ

فارسی معین).

— کمان کسی را خم دادن؛ هم آورد او شدن. از عهده او بر آمدن. کمان کسی را کشیدن:

بدین جهان نشناسم کمانوری که دهد  
کمان او را مقدار خم ابرو خم. فرخی.

و رجوع به ترکیب «کمان کسی را کشیدن» در ذیل ماده کمان کشیدن شود.

— کمان کیانی؛ کمان منسوب به کیان:

در آن دم که دشمن بیایی رسید  
کمان کیانی نشاید کشید. (گلستان).

کمان کیانی به زه راست کرد. (بوستان).

— کمان نرم کردن؛ آتشکاری کردن آن. نرم کردن کمان به آتش برای چاق کردن آن. (از بهار عجم)<sup>۳</sup> (از آندراج).

— امثال:

از کمان شکسته دو تن ترسند؛ چه دشمن از دور صورت کمانی بیند و هراسد و کماندار نیز چون از شکستگی کمان خویش آگاه است بددل و هراسناک باشد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۴۲). رجوع به کمان، معنی اول (شاهدی

از ویس و رامین) شود.

کمان رستم را شکسته است، نظیر: سر اشپختر را آورده. سر آورده. بیژن را از چاه بر آورده. (امثال و حکم، ج ۳ ص ۱۲۲۳). یعنی کاری بزرگ انجام داده. کاری سخت و سنگین و مهم انجام داده و معمولاً از این مثل به شوخی و استهزاء معنی عکس آن را اراده کنند یعنی کاری مهم انجام نداده.

مثل کمان؛ ابروانی مقوس، پشتی خمیده. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۳)

||برج نهم باشد از جمله دوازده برج فلکی. (برهان) (از ناظم الاطباء). برج نهم. قوس. (فرهنگ فارسی معین). صورت قوس. کمان

فلک<sup>۴</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به سلم اندرون جست ز اختر نشان  
نبودش مگر مشتری با کمان. فردوسی.

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست  
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته. خاقانی.

نیش عقرب شده و قوس قزح  
هم کمان هم سر پیکان آسد. خاقانی.

اکلیل به قلب تاج داده  
عقرب به کمان خراج داده.

نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۷۵).

— برج کمان؛ برج قوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا فلک بر دل خصم تو زند  
تیر در برج کمان گردد تیر.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

— کمان فلک؛ کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلک البروج باشد. (برهان) (آندراج). برج نهم از دوازده برج فلکی. (ناظم الاطباء):

کوس ماند به کمان فلک اما عجیب آنک

زو صریر قلم تیر به جوزا شنوند. خاقانی.

— کمان گردون؛ به معنی کمان فلک است که برج قوس باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی). برج نهم. (ناظم الاطباء).

— ||قوس قزح را نیز کمان گردون می‌گویند. (برهان). قوس قزح. (فرهنگ رشیدی). آژفندا ک. (ناظم الاطباء).

||آلتی که بدان پنبه زند یعنی دانه و آخال را از پنبه جدا کنند و یا پنبه سخت شده را بدان نرم کنند. فلخم. فلخمه. محلاج. محبض. منبض. کمان حلاج. کمان نداف. منداف. مندقه. منداف. کربال. درونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ابروش کمان سان شد و بینش چو مشت  
و آن ریش سفید آمد چون غنده پنبه.

قریب الدهر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ  
صبح از عمود مشتته کند وز افق کمان.

اثیر اخسیکنی (یادداشت ایضاً).

کار هر بافتنده و حلاج نیست  
از کمان سست سخت آنداختن.

؟ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۱۸۲).

— کمان حلاج یا کمان حلاجی؛ کمان نداف. ||(اصطلاح موسیقی) قسمی ساز از جنس رباب که به شکل کمان است. کمانچه. (فرهنگ فارسی معین). ||کمان کوچک که مضراب ساز است. کمانه. آرشه. (فرهنگ فارسی معین). آنچه بعضی از ذوات الاوتار را بدان نوازند به کشیدن آن براوتار. چون ویلن. مقابل زخمه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمانچه شود. ||آلت خراطان که بدان مته را در چوب گردانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح خطاطی) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمانهای شاهی پیدا می‌شد. کمانچه طغرا. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمانچه شود.

**کمان.** [ ] (اخ) از دیه‌های کوزدر. (تاریخ قم، ص ۱۴۱).

**کمان آور.** [ کَ و ] (نف مرکب) کماندار و کمانکش و تیرانداز. (ناظم الاطباء). کمانور:

۱ - کمان سام، قوس قزح است ولیکن در این بیت ظاهراً به معنی مجازی جراحی یا نشان جراحی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۲ - با معنی اول کمان شیطان مناسبت بیشتری دارد.

۳ - در ذیل آتشکار.

۴ - رجوع به ترکیب «کمان فلک» ذیل همین معنی شود.

5 - Archet (فرانسوی).



فرستش تو بر تخت و آرام گیر  
بسان کمان آوری راست تیر. فردوسی.  
و رجوع به کمانور و کماندار شود.

**کمان ابرو.** [ک آ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آندراج). کسی که ابروی وی خمیده مانند کمان باشد. (ناظم الاطباء). معشوقی که ابروان او مانند کمان منحنی باشد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه ابرویی مقوس و بخم دارد. صاحب ابرویی چون کمان مقوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو  
اگر به بازوی طبع آیدم کمان سخن. سوزنی.  
ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان  
نمانده بهره و حظ و نصیب و تیر مرا.  
سوزنی.

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق  
با کمان ابرو اگر جنگ نیغازی به. سعدی.  
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو  
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها. سعدی.  
سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند  
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را.  
سعدی.

در همه شهر ای کمان ابرو  
کس ندانم که صید تیر تو نیست. سعدی.  
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم  
که دل به دست کمان ابرویی ست کافرکش.  
حافظ.

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ  
که ساقیان کمان ابرویت زند به تیر. حافظ.  
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ  
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد.  
حافظ.

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری  
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو.  
حافظ.

ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو  
چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور می گردد.  
صائب (از آندراج).

و رجوع به کمان ابرو (ترکیب اضافی، مرکب) ذیل ترکیبهای کمان شود.

**کمان افراز.** [ک آ] (نص مرکب) آنکه کمان افرازد. آنکه کمان را به قصد تیراندازی بدست گیرد. برافرازنده و بر دست گیرنده کمان به قصد تیراندازی:

بس کمان افراز و تیرانداز کاندز پیش تو  
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی.  
امیر معزی (از آندراج ذیل کمان صد منی).  
و رجوع به ماده بعد شود.

**کمان افراشتن.** [ک آ ت] (مص مرکب) برداشتن کمان به قصد تیر انداختن. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین  
پست گردد روی جباران چو یفرازد کمان.  
امیر معزی (از آندراج).  
و رجوع به کمان افراز شود.

**کمان افکندن.** [ک آ ک ذ] (مص مرکب) کمان انداختن. از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود. (آندراج). انداختن کمان به علامت ضعف و اظهار مغلوبیت. سپر انداختن. (فرهنگ فارسی معین):

شریک محنت من چون شوند بی دردان  
فکنده اند حریفان کمان دعوی را  
علی خراسانی (از آندراج).  
و رجوع به ماده بعد شود.

**کمان انداختن.** [ک آ ت] (مص مرکب) کمان افکندن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

هلال را به حریفان نموده ام سنجر  
که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت.  
سنجر کاشی (از آندراج).

و رجوع به ماده قبل شود.

**کمان پشت.** [ک پ] (ص مرکب) کوز پشت. (آندراج). آنکه پشت وی خمیده باشد. (ناظم الاطباء). گوژ پشت. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پشت او چون کمان خمیده باشد:

قسم به صید فکن غمکش کمان پشتی  
که آه را ز دمش تیر بر نشان آمد.

ظهوری (از آندراج).  
- گوژ کمان پشت؛ در بیت زیر ظاهراً کنایه از آسمان و فلک است:

بزن تیری بدین گوژ کمان پشت  
که چندین پشت بر پشت ترا کشت. نظامی.  
**کمان پوشیدن.** [ک ذ] (مص مرکب) مجهز شدن به کمان. (فرهنگ فارسی معین):  
به قصد کیست که آراست ابروی خود را  
به رنگ و رسمه دل افروز من کمان پوشید.  
مفید بلخی (از آندراج).

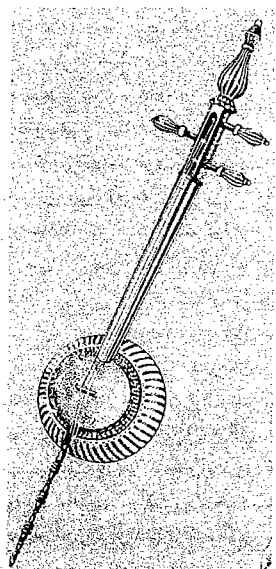
**کمانتو.** [ک ل] (إخ) دهی از دهستان سرشیوست که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). کمتو.

**کمان جوله.** [ک ل / ل] (ل مرکب) قربان باشد که کمان در آن کنند. (فرهنگ رشیدی). به معنی قربان که کمان در آن گذارند چرا که جوله به معنی ترکش است، چون قربان بی ترکش نبیندند لهذا چنین گفته شد و آن را نیم لنگ نیز گفته اند. (آندراج) (غیاث). جایی که در آن کمان گذارند. غلاف کمان. (ناظم الاطباء). کمان چوله. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمان چوله شود.

**کمان چوله.** [ک ل / ل] (ل مرکب)

کمان جوله:  
ز بهر جنگ دشمن دست نابرده به زه گردد  
غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان چوله.  
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۲).  
و رجوع به کمان جوله شود.

**کمانچه.** [ک چ / چ] (لا مصغر) کمان کوچک را گویند. (برهان) (آندراج). مصغر کمان یعنی کمان کوچک. (ناظم الاطباء). کمان خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [کمانی که زنان بدان پنبه زنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کمانی که بدان پنبه زنند. (فرهنگ فارسی معین).] نام سازی است مشهور. (برهان). نام سازی از جنس رباب. (ناظم الاطباء). یکی از آلات زهی (ذوات الاوتار) است، بعضی کاسه آن را از پوست جوزهندی سازند و از موی اسب بر آن وتر بندند، و بر روی آن پوستی کشند (و آن پوست دل گاو باشد). کمانچه امروزی دارای سه یا چهار سیم است و کاسه ای کوچک دارد و با کمانه آن را نوازند. (فرهنگ فارسی معین). یکی از آلات مهتره از ذوات الاوتار و آن را طنبور نیز گویند. (نفایس الفنون. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طنبور. (دره التاج. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از ذوات الاوتار است که در قدیم یک وتر داشت و امروز چهار وتر دارد. معرب آن کمنجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چفانه. صغانه. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):



کمانچه

۱- از کمان + چه (تصغیر). (حاشیه برهان چ معین).

ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو  
 ز چنگ و بریط و نای و کمانچه و بگماز.  
 مسعود سعد.  
 به رسم رفته چو رامشگران و خوش دستان  
 یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.  
 مسعود سعد (دیوان ص ۳۲).  
 کمانچه آه موسی وار می زد  
 مغنی راه موسیقار می زد.  
 نظامی.  
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
 محراب و کمانچه زد و ابروی تو سازم.  
 حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - مثل کمانچه؛ با قدی خمیده و گوژ. (امثال و  
 حکم ج ۳ ص ۱۴۷۴).  
 || در اصطلاح بنایی قدیم، قسمی طاق مقوس.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مضراب  
 و زخمه. (آندراج). کمان کوچکی که بدان  
 رباب را نوازند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
 فارسی معین):  
 پیش چنین مجلسی، مرغان جمع آمدند  
 شب شده بر شکل موی، به چو کمانچه رباب. خاقانی.  
 || کمان شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین  
 سلاطین بکشند و آن به منزله طغرا باشد.  
 (برهان) (از ناظم الاطباء). کمان شکلی که بر  
 بالای فرامین سلاطین کشند و آن را کمانچه  
 طغرا نیز گویند. (آندراج) (از فرهنگ  
 رشیدی). شکلی مانند کمان که بر بالای  
 فرمانهای شاهان کشند مانند طغرا. کمان  
 (معنی آخر) (فرهنگ فارسی معین). صورتی  
 به شکل کمان کوچک که کشند. (یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا).  
 - کمانچه طغرا؛ کمانچه. کمان شکلی که بر  
 بالای فرمانها کشند:  
 هلال عید بر آمد ز طارم اخضر  
 چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا.  
 عمید لویکی (از فرهنگ رشیدی).  
 چراغ چشم نبوت که طاق ابروی اوست  
 مثال دین و خرد را کمانچه طغرا. اثیر اومانی.  
 || بیاله و ساغر. (ناظم الاطباء).  
**کمانچه‌ای.** [ک چ / چ / ک] (ص نسبی)  
 قسمی هندوانه. (یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا).  
**کمانچه زدن.** [ک چ / چ / ز د] (مص  
 مرکب) نواختن کمانچه. (فرهنگ فارسی  
 معین). رجوع به کمانچه (آلت موسیقی) شود.  
 || به شورش در آوردن. (آندراج). فتنه  
 برانگیختن و هنگامه بر پا کردن. (ناظم  
 الاطباء):  
 می خواستم کمانچه زدن اهل زهد را  
 این کار را به کام دل من رباب کرد.  
 مولوی جامی (از بهار عجم).  
**کمانچه زن.** [ک چ / چ / ز] (نص مرکب)  
 کمانچه زننده. کسی که کمانچه نوازند.

کمانچه کش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع  
 به کمانچه (آلت موسیقی) و کمانچه کش شود.  
**کمانچه کش.** [ک چ / چ / ک / ک] (نص  
 مرکب) کمانچه کشنده. کمانچه زن. (فرهنگ  
 فارسی معین). و رجوع به کمانچه زن شود.  
**کمانچه کشی.** [ک چ / چ / ک / ک] (نص  
 حامص مرکب) عمل کمانچه کش. و رجوع  
 به کمانچه کش شود.  
**کمان حلاج.** [ک ن ح ل] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) کمان حلاجی. کمان نداف. و  
 رجوع به کمان (آلت پنبه زدن) شود.  
 - مثل کمان حلاج (یا) مثل کمان؛ ابروانی  
 مقوس.  
 - || پشتی خمیده. (امثال و حکم ج ۴  
 ص ۱۴۷۳).  
**کمان حلاجی.** [ک ن ح ل] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) کمان حلاج. کمان نداف. و  
 رجوع به کمان (آلت پنبه زدن) شود.  
 - مثل کمان حلاجی لرزیدن؛ لرزیدنی بسیار  
 سخت.  
**کمان خانه.** [ک ن / ن] (مرکب) جایی که  
 کمان را در آن گذارند. قربان. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
 || گوشه کمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
 معین). مرکب قوس و آن دو خانه باشد. بینه.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کمان خانه ابرو؛ ابروی کمان مانند.  
 (فرهنگ فارسی معین). قوس ابرو:  
 من از این هر دو کمان خانه ابروی تو، چشم  
 برنگیرم و گرم دیده بدوزند به تیر. سعدی.  
 دل که از نارک مژگان تو در خون می گشت  
 باز مشتاق کمان خانه ابروی تو بود. حافظ.  
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
 محراب، کمان خانه ابروی تو سازم. حافظ.  
**کماندار.** [ک] (نص مرکب) آنکه دارای  
 کمان باشد و کمانکش و تیرانداز و کسی که  
 کمان بدست میگیرد. (ناظم الاطباء).  
 کمان دارنده. کسی که به کمان مجهز است و در  
 تیراندازی با کمان مهارت دارد. کمانگیر.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 کماندار با تیر و ترکش هزار  
 بیاورد با خویشتن شهریار. فردوسی.  
 شست کرشمه چو کماندار شد  
 تیر نینداخته بر کار شد. نظامی.  
 همین یک کماندار شد کز نخست  
 بر آماجگه تیر او شد درست. نظامی.  
 کماندار و سختی کش و سخت کش. نظامی.  
 یلان کماندار نخچیر زن  
 غلامان ترکش کش تیرزن. سعدی.  
 گرچه تیر از کمان همی گذرد  
 از کماندار بپند اهل خرد. سعدی.  
 راه عشق ارچه کمین گاه کمانداران است

هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ.  
 - کمانداران ابرو؛ که ابروانی چون کمان  
 دارند:  
 من از دست کمانداران ابرو  
 نمی یارم گذر کردن به هر سو. سعدی.  
 بر سر خاکش به جای شمع تیری می نهد  
 هر که قربان کمانداران ابرو می شود. کلم (از آندراج).  
**کمانداری.** [ک] (حامص مرکب)  
 تیراندازی. (ناظم الاطباء). مجهز بودن به  
 کمان. دارا بودن کمان. (فرهنگ فارسی  
 معین). حالت و عمل کماندار. و رجوع به  
 کماندار شود.  
**کماندان.** [ک] (مرکب) قربان. (آندراج).  
 غلاف کمان و کمان جوله. (ناظم الاطباء).  
 آلتی که کمان را در آن جا دهند. قربان. کمان  
 خانه. (فرهنگ فارسی معین). مقوس. (منتهی  
 الارب). جای کمان. قربان. نیم لنگ.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 از بهر قهر دشمن شاهنشاه زمین  
 همواره در میانش کماندان و ترکش است.  
 معزی (از آندراج).  
**کماندان.** [ک] (فرانسوی، لا) فرمانده.  
 سرکرده. (فرهنگ فارسی معین).  
**کمان دسته.** [ک د ت / ت] (مرکب) دسته  
 کمان. قبضه کمان:  
 بر آهن ز چوب و سرور کرده کار  
 کمان دسته و گوشه عاجین نگار. اسدی.  
**کماندو.** [ک د و] (فرانسوی، لا) گروهی از  
 سربازان که تعلیمات خاصی فراگیرند و در  
 حمله‌های ناگهانی خدمات مهمی انجام دهند.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
**کمان ساز.** [ک] (نص مرکب) کمانگر و آنکه  
 کمان می سازد. (ناظم الاطباء). کمان سازنده.  
 آنکه کمان سازد. (فرهنگ فارسی معین):  
 ز غزوه تیر و از ابرو کمان ساز  
 همه باریک بین و راست انداز. نظامی.  
 و رجوع به ماده بعد شود.  
**کمان سازی.** [ک] (حامص مرکب) عمل  
 و شغل کمان ساز. (فرهنگ فارسی معین). و  
 رجوع به کمان ساز شود. || (مرکب) محل  
 ساختن کمان. (فرهنگ فارسی معین). دکان  
 کمان ساز. کارگاه کمان ساز:  
 دکان کمان سازیم چون گشود  
 در او یک کمان باب منصور بود.  
 ملاطرا (از آندراج ذیل کمان ساز).  
**کمان صفت.** [ک ص ف] (ص مرکب، ق

۱ - در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا،  
 این بیت، شاهد برای معنی بعد آمده است.  
 2 - Commandant.  
 3 - Commando  
 (فرانسوی مأخوذ از پرتغالی).

مرکب) خمیده مانند کمان. چون کمان مقوس و گوزه:

چون قامت کمان صفت از غم خمیده شد

چون تیر ناگهان ز کمانم بچست یار. سعدی.

**کمان قروهه.** [ک ق ه / ه / ه] (ا مرکب) به

معنی کمان قروهه است و آن کمائی باشد که

بدان گلوله و مهره گل اندازند و عربان

قوس البنادق و قوس الجلاهد خوانند.

(برهان) (از آندراج). کمان قروهه. (فرهنگ

فارسی معین). کمان قروهه. کمان مهره. (ناظم

الاطباء). و رجوع به کمان قروهه شود.

**کمان کروهه.** [ک ک ه / ه / ه] (ا مرکب)

رجوع به کمان قروهه شود.

**کمان کش.** [ک ک / ک] (نفس مرکب)

کماندار و تیرانداز. (ناظم الاطباء). کمان

کشنده. کسی که کمان را بکشد و به کار برد.

(فرهنگ فارسی معین):

گر حور زره پوش بود ماه کمان کش

گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار.

رودکی.

ز لشکر کمان کش نبودی چوای

نه از نامداران چو او جنگجوی. فردوسی.

کمان کش است بتم با دو گونه تیر بر او

وز آن دو گونه همی دل خلد به صلح و به جنگ.

فرخی.

پای گریز نیست که گردون کمان کش است

جای فراخ نیست که گیتی مشوش است.

خاقانی.

کله کج کرده می آبی قیای فستقی در بر

کمان کش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد.

خاقانی.

من رستم کمان کشم اندر کمین شب

خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.

خاقانی.

به دیدن همایون به بالا بلند

به ابرو کمان کش به گیسو کمند. نظامی.

آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس

هر بندی او فتاده به جایب و مفصلی. سعدی.

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور رومه کمان کش گشت در ابروی او پیوست.

حافظ.

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار

کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد.

حافظ.

خراش سینه نخجیر دل بدرد آورد

کمان کشان همه مغرور ساقی شست اند.

رضی دانش (از آندراج).

— کمان کشان قضا؛ تیراندازان سرنوشت.

کمانداران قدر. به کنایه آنان که شَقْدَر

سرنوشت بشر هستند:

از کمین کمان کشان قضا

در حصار رضا گریخته ام. خاقانی.

— کمان کش کردن مشت؛ مشت را تا بنا گوش

عقب بردن چنانکه هنگام کشیدن کمان و

انداختن تیر:

کمانکش کرد مشت تا بنا گوش

چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش نظامی.

— ابروی کمان کش؛ ابروی مانند کمان. (ناظم

الاطباء).

**کمان کش.** [ک ک / ک] (ا مرکب) کش و

قوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ظاهراً گشودن دستها به هنگام خمیازه

چونانکه تیرانداز کمان را کشد. و از

خصایص و خوارق عادات او<sup>۱</sup> آن بود که

هرگز... آب دهن و بلغم... نداشت و خمیازه و

کمان کش ننمود. (تذکره الائمه مجلسی،

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمان کش.** [ک ک] (اخ) دهی از دهستان

جانپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان

بروجرد واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمان کشی.** [ک ک / ک] (حامص مرکب)

عمل کمان کش. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به کمان کش شود.

**کمان کشی.** [ک ک] (اخ) تیره ای از طایفه

چرام (قسمت دوم از چهار بنیچه ایل جاکی

کوه کیلویه فارس) (از فرهنگ جغرافیایی

سیاسی کیهان ص ۸۹).

**کمان کشیدن.** [ک ک / ک] (مصص

مرکب) کشیدن زه کمان. تیراندازی را.

کشیدن زه کمان، انداختن تیر و یا آماده شدن

تیراندازی را:

چرخ بر بدگمانش کرده کمین

نحس بر دشمنش کشیده کمان. ناصر خسرو.

پس از چه بود که در من کمان کشیده فلک

نرفته هیچ خدنگی خطا کمانش را. خاقانی.

مکش چندین کمان بر صید گیتی

که چندان چرب پهلویی ندارد. خاقانی.

در روی من ز غمزه کمانها کشیده ای

بر جان من ز طره کمین ها گشاده ای. خاقانی.

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر به سوزن فولاد جامه هنگفت. (گلستان).

ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی

گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دل خوشی.

سعدی.

تو کمان کشیده و در کمین. که زنی به تیرم و من غین

همه غم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی.

هاتف اصفهانی.

کمانها کشیدند بر هندوان

چو بر چشم شوخ سیه ابروان.

عبدالله هاتفی (از آندراج).

میار زور ظهوری به بازوی زاری

که زور بازوی او خود کشد کمانش را.

ظهوری (از آندراج).

— کمان کسی را کشیدن یا کمان کسی را

کشیدن توانستن؛ هم آورد او شدن از عهده

برآمدن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). با

او برابری و مقاومت یارستن. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا):

که کشد در شعر امروز کمان چو منی<sup>۲</sup>

من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

ترک بلغاری است قاقم عارض و قندز مه

من که باشم تا کمان او کشد بازوی من؟

خاقانی.

این قدم حق را بود کورا کشد

غیر حق خود کی کمان او کشد. مولوی.

توان ابروی او از دور دیدن

ولی نتوان کمان او کشیدن. کاتبی.

به مستی کردمش راضی که بوسیدم دهانش را

به زور دیگری آخر کشیدم من کمانش را.

سید حسین خالص (از آندراج).

بازوی بخت من آن طور قوی ساخته اند

که کمانم نکشد رستم فولاد کمان.

شانی تکلو (از آندراج).

با ابروان به کشتن ما عهد بسته ای

مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو.

قآنی.

مرحبا ز ابروی دل بندش که نتواند کشید

با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن.

قآنی.

— [ناز این معشوقه یا نرخ این فروشنده یا

مطالبات این رئیس یا حا کم یا امیر را تحمل

توانستن. با مدعیات یا خرج و نفقه او برآمدن.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کمان چون تن به کشیدن دهد کباده شود؛

کباده گویا کمائی بوده که برای تمرین و مشق

نوآموزان و اطفال می ساخته اند. و امروز

کباده در گودها نام کمائی نهایت گران و

سنگین است که پهلوانان... با آن ورزش کنند.

(از امثال و حکم، ج ۲ ص ۱۲۳۳).

|| کباده کشیدن، و آن چنین است که

ورزشکار تنه کباده را به دست چپ و زنجیر

آن را به دست راست گرفته بالای سر خود

می برد و طوری حرکت می دهد که دستها از

آرنج تا مچ بطور افقی بر وی قرار گیرد.

(فرهنگ فارسی معین).

**کمان گر.** [ک گ / ک] (ص مرکب) کمان ساز و

آنکه کمان می سازد. (ناظم الاطباء). معرب

آن قمنجر. کمان ساز. (فرهنگ فارسی معین).

قمنجر. مُقْمَجِر. (المعرب جوالیقی، ص ۲۵۳).

قواس. (دهار). آنکه کمانها راست کند.

۱- از خصایص پیغمبر اکرم.

۲- نل: که کشد گویی در شهر کمان چو منی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دو دستش چنان چون دو چوگان گلگون  
دو پایش چو در خرکمان کمانگر. عمیق.  
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم  
به دکان کمانگر برگزیدم.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۰۰).  
کمانگر همیشه خمیده بود  
قیادوز را قب دریده بود.

نظامی (گنجینه گنجوی ص ۳۱۹).  
دهقان و کمانگر و بازرگان و هر پیشه‌وری که  
هست چون متامل دقایق پیشه خود نباشند...  
ایشان را از آن کار بهره نباشد. (کتاب  
المعارف). || کماندار. (فرهنگ فارسی معین):  
کمانگر که جانم شد او را نشان  
ستم می کشد دل از او هر زمان

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
و رجوع به کماندار شود. || به اصطلاح مردم  
هند، شکسته‌بند. (ناظم الاطباء). گویا به معنی  
آرویند و شکسته‌بند نیز آمده است. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا).

**کمانگر.** [ک گ گ] (اِخ) دهی از دهستان  
لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل است و  
۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).

**کمانگران.** [ک گ گ] (اِخ) دهی از دهستان  
قلقل رود است که در شهرستان توسرکان  
واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمان گردن.** [ک گ د] (ص مرکب)  
شتری که گردنش مثل کمان خم‌دار و  
عظیم‌الجثه و پر موی دو کوهانه می‌باشد.  
(آندراج). شتر نجیب بزرگ قوی که دارای  
دو کوهان باشد. (ناظم الاطباء). شتری که  
گردنش مانند کمان خم دارد و بزرگ‌جثه  
باشد. (فرهنگ فارسی معین). || هر چیز  
نحیف و ضعیف که جز رگ و پهی و استخوان  
چیزی در وی نمودار نباشد. (ناظم الاطباء).

**کمانگر کلا.** [ک گ ک] (اِخ) دهی از  
دهستان دابوست که در بخش مرکزی  
شهرستان آمل واقع است و ۳۷۵ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمانگر کلا.** [ک گ ک] (اِخ) دهی از  
دهستان دشت‌سر است که در بخش مرکزی  
شهرستان آمل واقع است و ۳۷۵ تن سکنه  
دارد. زیارتگاهی به نام درویش اسماعیل بین  
کمانگر و پاشا کلا واقع شده است و بنای آن  
قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۳).

**کمانگر کلا.** [ک گ ک] (اِخ) دهی از  
دهستان مشهد گنج‌افروز است که در بخش  
مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۱۱۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

**کمان گروهه.** [ک گ ه / ه] (ا مرکب)  
کمان گروهه است که کمان گلوله باشد.  
(برهان). کمانی که در آن غلوله نهاده رها کنند  
و به هندی آن را غلیل گویند و آن را  
کمان‌گرهه نیز خوانند. (آندراج). کمان گلوله.  
کمان‌گرهه. کمان‌مهره. (فرهنگ رشیدی).  
جَلاهِق. (زمخشری) (دهارا). برقیل. (منتهی  
الارب). قوس الجلاهِق. قوس البنادق.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زواله‌اش چو شدی از کمان‌گروهه برون  
ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون.  
کسانی (از لغت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۵۰۳).

کمان‌گروهه زربین شده محاقی ماه  
ستاره یکسره غالوکه‌های سیم‌اندود.  
خسروانی (از لغت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۲۷۱).

آفتاب زرد سلطان از سرایرده بدر آمد  
کمان‌گروهه در دست. (چهارمقاله).  
مدام تا زند آتش کمان‌گروهه چنان  
که زه ز شعله کند مهره از شرر سازد...  
مجیرالدین بیلقانی (از راحة‌الصدور).

کمان‌گروهه‌گیران ندارد آن مهره  
که چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا. خاقانی.  
روکز کمان‌گروهه خاطر به مهره‌ای  
بر چرخ پیر تیر سخنور شکسته‌ای. خاقانی.

صد مهره به یک کمان‌گروهه  
در دامن آسمان شمارند. خاقانی.  
گفتی ز کمان‌گروهه شاه  
یک مهره فتاد بر سر ماه. نظامی.

خواست اول کمان‌گروهه چو باد  
بهره‌ای<sup>۱</sup> در کمان‌گروهه نهاد. نظامی.  
چون من کمان‌گروهه فکرت کنم به چنگ  
از چار رکن عرش درآید کبوترم. عطار.

و در ریاض حمایت او سینه لاله از  
کمان‌گروهه زاله نمی‌نالد. (عقدالعلی).  
— کمان‌گروهه بازی؛ کمان گروهه‌ای که بدان  
بازی کنند:

گردون کمان‌گروهه بازی است کاندرو  
کل مهره‌ای است نقطه ساکن نمای خاک.

خاقانی.  
**کمان گروهه.** [ک گ ژ ه / ه] (ا مرکب)  
کمان‌گروهه. (برهان) (فرهنگ فارسی معین):  
یک نوبت مُغَل بجهای کمان‌گرهه در دست به  
زاویه او درآمد و سنگی بر مرغکی انداخت،  
زه‌گیر او از دست بیفتاد و غلطان به چاه افتاد.  
(تذکره دولتشاه، ذیل ترجمه کمال الدین  
اسماعیل). و رجوع به کمان‌گروهه شود.

**کمانگری.** [ک گ گ] (حامص مرکب) شغل  
کمانگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و  
رجوع به کمان‌گر شود.

**کمان گشادن.** [ک گ د] (مص مرکب)  
مستعد حرب شدن. (آندراج). آماده جنگ  
شدن. (فرهنگ فارسی معین). || آماده کردن  
کمان برای تیراندازی. (فرهنگ فارسی  
معین).

**کمان گلوله.** [ک گ ل / ل] (ا مرکب)  
کمان‌گروهه. (برهان ذیل کمان گروهه).  
رجوع به کمان‌گروهه شود.

**کمان گوشه.** [ک ش / ش] (ا مرکب) گوشه  
کمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).  
سیه [س ی]. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ  
کمان‌گوشه بر گوشه سودند تنگ. فردوسی.  
ز پیکانها خون بجوش آمده  
کمان‌گوشه‌ها ز دگوش آمده. اسدی.

ز شست خدنگ افکنان خاست جوش  
کمان‌گوشه‌ها گشت همراز گوش. اسدی.  
کمان‌گوشه ابروش خم گرفت  
ز تندیش گوینده را دم گرفت.

نظامی (از آندراج).  
**کمانگیر.** [ک گ] (نف مرکب) کمانداری را  
گویند که در فن تیراندازی بی‌نظیر باشد.  
(برهان) (از ناظم الاطباء). کماندار. (فرهنگ  
فارسی معین):

به نیروی دست کمانگیر او  
بیفتاد الاثی به یک تیر او. نظامی.  
**کمانگیر.** [ک گ] (اِخ) لقب آرش است و او  
پهلوانی بوده ایرانی که یک تیر از آمل به مرو  
انداخته است و آن مسافت چهل‌روزه راه  
است. (برهان). لقب آرش تیرانداز منوچهر  
بوده که در مصالحه با افراسیاب از رویان  
مازندران تیر او به مرو رفت. (آندراج). لقب  
پهلوانی آرش نام و بطور افسانه گویند تیری  
از آمل به مرو پرتاب کرد که چهل روز  
مسافت میان آن دو شهر است. (ناظم  
الاطباء):

اگر خوانند آرش را کمانگیر  
که از ساری به مرو انداخت یک تیر.  
(ویس و رامین ص ۲۷۳).

و رجوع به آرش شود.  
**کمان مالیدن.** [ک د] (مص مرکب) کمان  
افراشتن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
کمان را بمالید رستم به چنگ  
نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ.

فردوسی (از آندراج).  
۱- ظ: مهره‌ای.  
۲- برهان به کسر کاف فارسی و راه [ک ی ره]  
ضبط کرده. ضبط متن از فرهنگ فارسی معین  
است و ظاهراً همین درست است زیرا گروهه  
منخف گروهه است.

بمالید چاچی کمان را به دست  
به چرم گوزن اندر آورد سست.

فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کمان افراشتن شود.

**کمان مهره.** [ک مَ / ر] (م مرکب) کمان  
مهره اندازی است که کمان گلوله باشد. (برهان)  
(آندراج). کمان قروهه. کمان گروهه. (ناظم  
الاطباء):

همان زیر ترکش کمان مهره داشت

دلاور ز هر دانشی بهره داشت. فردوسی.

کمان مهره<sup>۱</sup> انداز تا گوش خویش

نهد همچنان خوار بر دوش خویش.

فردوسی.

از دست کمان مهره<sup>۲</sup> ابروی تو در شهر

دل نیست که در بر چو کبوتر نظیده ست.

سعدی.

و رجوع به کمان قروهه و کمان گروهه و کمان  
گرهه شود.

**کمان وار.** [ک] (ق مرکب) مانند کمان.

چون کمان خمیده و مقوس. چون کمان گوز و  
دوتا:

هر آن گروه که جستند از آن مضاف چو تیر

بیامدند کمان وار پشت کرده بخم.

امیر معزی.

تیر قدش کمان وار خم گرفت. (سندبادنامه

ص ۱۸۸). || (ص مرکب) مقوس. کمانی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمانور.** [ک مان و] (ص مرکب) آنکه دارای

کمان است و کمان را بکار برد. (فرهنگ

فارسی معین). کماندار. صاحب کمان.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همان خود و خفتان و کوپال اوی

ز لشکر کمانور نبودی چنوی. فردوسی.

پری کی بود رودساز و غزل خوان

کمندافکن و اسب تاز و کمانور. فرخی.

بدین جهان شناسم کمانوری که دهد

کمان او را مقدار خم ابرو خم. فرخی.

بیندازند زوبین را که تاب

چو اندازد کمانور تیر پرتاب.

(ویس و رامین).

ز دو چشم همیشه دو کمانور

نشستند جانم را برابر. (ویس و رامین).

نبود اندر جهان چون او کمانور

نه نیز از جنگیان چون او دلاور.

(ویس و رامین).

کمانور را کمان در چنگ مانده

دو پای آزرده دست از چنگ مانده.

(ویس و رامین).

و رجوع به کماندار شود.

**کمانوری.** [ک مان و] (حامص مرکب)

حالت و عمل کمانور. و رجوع به کمانور

شود.

**کمانه.** [ک ن / ن] (ب) به معنی کمان باشد که

به عربی قوس خوانند. (برهان). کمان. قوس.

(فرهنگ فارسی معین). || چوب کچی را نیز

گویند که دوالی بر آن بندند و با آن برماه و

مثقّب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند.

(برهان) (فرهنگ فارسی معین). کمانی که از

چوب سازند و بدان مثقّب را بگردانند.

(آندراج) (فرهنگ رشیدی). کمان نجاران که

برمه را بدان بگردش آرند. (غیث). چوب کج

و خمیده ای که بر آن دوال و یازه بندند و بدان

برماه و مثقّب و مانند آن را بگردانند. (ناظم

الاطباء):

بر مثقّب نطق در فسانه

از قوس قزح کنم کمانه. خاقانی (از آندراج).

|| کمان شکلی که بدان ساز فیخک<sup>۲</sup> را نوازند.

(برهان). تیر<sup>۳</sup> کمانچه. (فرهنگ رشیدی)

(جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا).

چوب کج و خمیده ای که بر آن دوال و یازه

بندند و ساز کمانچه و چنگ را بنوازند. (ناظم

الاطباء). چوب کج و خمیده ای به شکل کمان

که بدان کمانچه و رباب و مانند آن نوازند.

(فرهنگ فارسی معین):

هشیار زمن فسانه ناید

مانند رباب بی کمانه.

مولوی (از فرهنگ رشیدی).

|| (ص) کاریزکن باشد و کومش همین بود.

(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۷).

کاریزکن. (فرهنگ جهانگیری). در فرهنگ

به معنی کاریزکن به کاف تازی. و بمعنی چاه

به ضم کاف فارسی آورده<sup>۴</sup> و حق آن است که

به هر دو معنی به ضم کاف فارسی است، چه

از معنی گمان این معنی را اخذ کرده اند. و

«ها» برای نسبت است و کاریزکن و آن چاه

را هر دو نسبت به گمان است. (فرهنگ

رشیدی). چاهجو و کاریزکن و چاخو. (ناظم

الاطباء). کاریزکن. چاهجوی. مقنی.

(فرهنگ فارسی معین):

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه<sup>۵</sup> ز سنگ

دل تو از کف توکان زر پدید آرد.

دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۹۷).

|| (ب) چاهی را نیز گویند که چاه کنان به جهت

استحان آب در زمین فروبرند. (برهان)

(فرهنگ رشیدی). چاهی که کاریزکنان ... در

زمین کنند برای امتحان آب. ظن غالب آن

است که با کاف فارسی مضموم بوده باشد به

گمان بودن آب چند جای را چاه کن کند تا آب

پیدا شود. (از آندراج) (از انجمن آرا). چاهی

که چاخویان و مقنیان جهت استحان آب در

زمین فرو برند. (ناظم الاطباء):

غور ایام در نیابد چرخ

گر جز از رأی تو کمانه کند.

مسعود سعد (از فرهنگ رشیدی).

ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت

در بادیه فکر فرو برده کمانه.

ابن یسین (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به گمانه شود.

|| پیاله. (فرهنگ جهانگیری). پیاله

شراب خوری هم گفته اند. (برهان). در فرهنگ

جهانگیری بمعنی پیاله آورده و شعر مختاری

را شاهد آورده. یحتمل چمانه به معنی پیاله را

کمانه خوانده باشد. (آندراج). ظاهراً چمانه

است که کمانه خوانده اند. (فرهنگ رشیدی):

گمان من به شراب سخای تو آن است

که چرخ پر شود از جرعه کمانه من.

مختاری (از فرهنگ جهانگیری).

|| (ص) مردم راد را کمانه خوانند. (لغت فرس

اسدی چ اقبال ص ۴۹۷).

**کمانه بالا.** [ک ن] (لخ) دهی از دهستان

کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان

خرم آباد واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمانه کردن.** [ک ن / ن ک د] (مص

مرکب) بازگشتن گلوله پس از خوردن به

نشانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برخوردن تیر و گلوله و چیزهای سریع السیر

به مانع و بازگشت کردن یا تغییر مسیر دادن

آن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).

**کمانی.** [ک] (ص نسبی) قوسی و کج و

خمیده. (ناظم الاطباء). مقوس. کمان وار.

قوسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منسوب به کمان. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به کمان شود.

**کمانی.** [ک] (ص نسبی) کاریزکن. مقنی.

(فرهنگ فارسی معین):

آن آب که در چشمه همی برد کمانی

در چشم همی بیند از آن آب بخواروار.

امیر معزی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کمانه شود.

**کماة.** [ک] (ع ص). [ک می] (ک می) [ک می] (ص

مستهلک الارب) (ناظم الاطباء). کُماة: و

عرصة خراسان از کماة دولت و حماة حضرت

۱- بمعنی مهره کمان یعنی گلوله ای که با کمان

گروهه آن را پرتاب کنند هم ایهام دارد.

۲- ظ. قیجک درست است. قیجک یک نوع

سازی که به زبان فرانسه و یولون گویند. (ناظم

الاطباء).

۳- در انجمن آرا و آندراج: تر.

۴- یعنی کمانه.

۵- گمان می کنم در اینجا هم لفظ هم معنی

غلظ است. کلمه، گمانه است و معنی آن چاهی

است که مقنیان کنند برای دانستن یا بردن آب از

جایی به جایی. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

۶- منسوب به کمانه.

خالی ماند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۹۲). غزاة جنود و کماة اسود خویش را پیش خواند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۸). بر حسب اشارت با سواری دو سه هزار کماة اتسراک و ترکان ناپاک. (جهانگشای جوینی). با قومی از کماة قفقاق از میانہ بیرون جسته بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کماة و کَمی شود.

**کماة.** [ک] [ع] [ا] سماروغ و آن چیزی است به شکل بیضه و بعضی صورت چتر. در ایام برسات از زمین روید. (آنندراج). کماہ. (فرهنگ فارسی معین). کمء. ترفاس. بنات الرعد. طملان. شحم الارض. دنبلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماء و کماة و کمء شود.

**کماہ.** [ک] [ع] [ا] سماروغ. (فرهنگ فارسی معین). کماہ معروف است در زیر زمین از تاثیر جرم قمر تخم می رویند چنانچه گز انگبین از هوا حاصل می شود. (نزهة القلوب). و رجوع به کماة و کماة شود.

**کماہہ.** [ک] [ه] [ا] تعویذ و بازویند را گویند. (برهان). (آنندراج). تعویذ. (فرهنگ رشیدی). تعویذ و هر آنچه بر بازو جهت دفع چشم زخم بندند. (ناظم الاطباء).

**کماہی.** [ک] [ه] [ا] / ک [ه] [ا] [ع] ق مرکب<sup>۴</sup> رجوع به ترکیبهای کما شود.

**کماہی.** [ ] [ا] [خ] تیره ای از بهمنی از شعبه لیراوی. از ایلهای کوه کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

**کمای.** [ک] [ا] گیاهی باشد بینهایت گنده و بدبو و متغفن. (برهان). نام علفی است بدبو و گنده. (آنندراج). کما یعنی گل گنده. (فرهنگ رشیدی). گیاهی<sup>۵</sup> است از تیره چتریان که در جنوب و مشرق ایران به فراوانی می روید و جزو نباتات علفه ای است و دارای برگهای باریک است و در حقیقت یکی از گونه های بسارزد است. این گیاه دارای بوی تند و نامطلوب است و اهالی روستا ساقه های تازه رسته آن را در غذاها بکار می برند و معمولاً نوعی آتش درست می کنند. کما. کلیکان. (فرهنگ فارسی معین): هست با خلقتش به نسبت گل، چنانکه فی المثل در جنب بوی گل کمای.

نزاری (از فرهنگ رشیدی).  
عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای.

نزاری (از فرهنگ رشیدی).  
و رجوع به کما شود.

**کمایستان.** [ک] [ا] [خ] دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کمایوکک.** [ک] [ا] (ب) به معنی رفیده باشد و آن چیزی است که از لته و کهنه، مانند بالشی دوزند و خمیر نان را بروی آن پهن ساخته بر تنور چسبانند (برهان). چیزی که از پارچه های کهنه مانند گردبالش سازند و نان را پهن ساخته بر تنور بندند و رفیده نیز گویند. (آنندراج). رفیده و بالش ماندی که به روی آن خمیر نان را گسترده بر دیوار تنور چسبانند. (ناظم الاطباء).

**کمء.** [ک] [م] [ع] [ا] سماروغ. ج. اکمؤ، کماة یا تا جمع است بر غیر قیاس. و یا کماة اسم جمع است یا آن برای واحد است. (منتهی الارب). سماروغ. ج. اکمؤ، کماة یا تاء بر غیر قیاس. (آنندراج). رستنی است که بدان شحم الارض نیز گویند و عرب آن را «جدری الارض» نامند و گویند آن ریشه و بیخ مستدیری است مانند قلقالس که نه ساق و نه عروق دارد، رنگ آن خاکی و تیره گون است و در بهار زیر زمین پیدا شود و بی طعم است و انواع آن بسیار باشد و پزند و خورند و نوعی از آن است که در زیر سایه درخت زیتون یافته شود و بدان فطر گویند و آن زهر کشنده است. ج. اکمؤ یا کماة اسم جمع است یا آن واحد است و کمء جمع است یا کماة هم واحد است و هم جمع. (از اقرب الموارد). شحم الارض. دنبلان. طملان، سماروغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [آنندراج] بعضی کمء از انواع ترنجبین است که بر بنی اسرائیل نازل شد و آب آن شفا است مر عین را و صحیح این است که آن چیزی سفید است مانند پیه که از زمین روید و به آن شحم الارض هم گویند. (منتهی الارب). از انواع ترنجبین است که بر بنی اسرائیل نازل شد و آب آن شفا است. (آنندراج). ماده مشابه ترنجبین. (ناظم الاطباء). [اص] سماروغ دادن. (تاج المصادر بهیقی). سماروغ خورائیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). کما القوم کما؛ قوم را سماروغ خورائید. (از اقرب الموارد). کمئت القوم کما (از باب فتح)؛ سماروغ خورائیدم آن گروه را. (ناظم الاطباء). [ا] گفته گردیدن پای. (از منتهی الارب) (آنندراج). دست و پای کسی از سرما و کار شکافتن و چون سماروغ شدن، کمئت رجه؛ گفته گردید پای او. (ناظم الاطباء). [ا] سوده پای گردیدن با وجود نعل. (منتهی الارب). سوده پای گردیدن پای به جهت نداشتن کفش، کمی کماء (از باب سماع)؛ سوده پای گردید با وجود نعل و یا سوده پای گردید زیرا که نعل نداشت. (ناظم الاطباء). [انادان] و جاهل شدن از اخبار و گول گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ کمی عن الاخبار. (از اقرب الموارد).

**کم اوفتادن.** [ک] [د] (مص مرکب) به ندرت و دیر پیدا شدن. کمتر یافته شدن. کمتر بدست آمدن:

افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر در پای مفکمش که چنین دل کم اوفتد.

سعدی  
- کم اوفتادن مراد در کمند؛ به سختی برآورده شدن آرزو:  
کسی را که همت بلند اوفتد  
مرادش کم اندر کمند اوفتد.

(بوستان).  
**کماة.** [ک] [ع] [ا] ج کمء علی غیر القیاس، یا کماة اسم جمع است و یا برای واحد و جمع هر دو آید. (منتهی الارب). ج کمء. (ناظم الاطباء). [ا] یک عدد سماروغ. (ناظم الاطباء). قارچ. طملان. دنبلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فاذا اشتد الحر قذفه [قذف العنبر] من قعره مثل الفطر و الکماة. (اخبار الصین و الهند ص ۴، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده بعد شود.

**کماہ.** [ک] [ع] [ا] در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم از خوشه و خویشه و کشخ و هکل و فطر و غیره که بعضی از آن صحرایی باشد و بعضی در زیر سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیر خمهای شراب و آب برآید و انواع آن را عربان بنات الرعد خوانند. (برهان) (آنندراج). انواع غارچها از قبیل غوشنه و غویشه و هکل و فطر و دنبلان و جز آنها. (ناظم الاطباء). قارچی<sup>۷</sup> از دسته آسکومیستها<sup>۸</sup> که در پای درخت بلوط روید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «کمء» و «کماة» شود.

**ککمب.** [ک] [ا] [خ] نام شهری از توابع ری که اکنون به قم معروف است. (ناظم الاطباء).  
**ککمبار.** [ک] [ا] [ا] ریسمانی باشد که آن را از لیف خرما سازند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

**کمبرلند.** [ک] [ب] [ل] [ا] [خ] کنت نشینی در کشور انگلستان واقع در شمال باختر آن کشور دارای ۲۹۴۰۰۰ تن سکنه است و کانهای زغال سنگ و آهن و صنایع فلزی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

۱- مأخوذ از «کماة» تازی. و رجوع به همین کلمه شود.

۲- مأخوذ از «کمء» و «کماة» تازی. و رجوع به این کلمات شود.

۳- ظ: چنانکه.

۴- مرکب از: کما+هی (ضمیر عربی).

۵- Ferula kuma (لاتینی).

۶- آبله زمین.

7 - Truffe. 8 - Ascomycètes.

9 - Cumberland.

**کمبریج**. [ک] [اِخ] شهری است در انگلستان که دانشکده معروف انگلستان در آن واقع است و ۸۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کمبریج**. [ک] [اِخ] شهری است در ممالک متحده امریکای شمالی. در ماساچوست و بر کنار رود شارل واقع است و ۱۲۰۷۰۰ تن سکنه دارد. دانشگاه هاروارد که از کهن ترین دانشگاه‌هاست بسال ۱۶۳۶ میلادی در این شهر پایه گذاری گردید. (از لاروس).

**کمبرزه**. [کُ بَ ز / ز / ا] (از نارس خریزه را گویند) (آندراج). کمبیزه. کنبیزه. میوه کال و نارس (مانند طالبی، گرمک، خریزه) (فرهنگ فارسی معین). سفج. کالک. کاله. سبز. سفجه. خرچیه. خرچنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

بزرگ نمیر بهار می آید، کمبزه و خیار می آید (می آید؛) وقتی گویند که کسی را به وعده بسیار دور و نامعلوم دل خوش کنند و حال آنکه کار به عجله و شتاب احتیاج دارد. و رجوع به کمبیزه و کنبیزه شود.

**کمبرو**. [ک] [اِخ] دهی از دهستان مرغاست که در بخش ایذه شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**کمبروجیه**. [ک بَ ر / ی] (اِخ) رجوع به کبوجیه شود.

**کمبرود**. [ک] [مِص مرکب مرخم، اِمص مرکب] کم بودن. کمی. قلت. نقصان؛ کمبود غذا. کمبود عواید. (فرهنگ فارسی معین). کسر. کم آمد. نقص. تقیصه. منقصت: کمبود خواربار سبب غلاء آن گردید. از این پارچه یک چارک کمبود دارم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمبود داشتن؛ کسر داشتن. به اندازه کافی و لازم، موجود نداشتن چیزی.

|| چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب یا پرداخت وام کم می آید.<sup>۲</sup> (فرهنگستان). در تداول کمبودی استعمال کنند و صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین). || جای خالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمبور**. [ک] (از زالزالک وحشی سرخ میوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمبیز**. [ک] [اِخ] دهی از دهستان کاه است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع است و ۶۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کمبیزه**. [کُ بَ ز / ز / ا] (از کمبزه. (از فرهنگ فارسی معین). کنبیزه. رجوع به کمبزه و کنبیزه شود.

**کمپانی**. [کُن] (فرانسوی یا انگلیسی، <sup>۳</sup>) شرکت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرکت تجاری. (فرهنگ فارسی معین). || در تداول فارسی زبانان، صاحب و رئیس شرکت. (فرهنگ فارسی معین). || در تداول عوام فارسی زبان، سخت متمول. عظیم دارا: مگر من کمپانیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پولدار. ثروتمند. (فرهنگ فارسی معین).

**کمپانی باشی**. [کُن] [اِ مرکب] رئیس کمپانی. مدیر شرکت. (فرهنگ فارسی معین): دیشب آمده اند در خانه کمپانی باشی سر خودش و سر پسر و یک کنیزش را بریده اند. (امیر ارسلان، از فرهنگ فارسی معین).

**کمپت**. [کُ بَ] (فرانسوی، <sup>۵</sup>) خوشاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمپوت شود.

**کمپوس**. [کُ پَ] (فرانسوی / انگلیسی، <sup>۶</sup>) (در اصطلاح فیزیک) عمل دستگاه مترکم کننده گاز بنزین و بخار موتور. (فرهنگ فارسی معین). || در اتومبیل به بخاری که از لوله اگزوز خارج می شود اطلاق می گردد. (فرهنگ فارسی معین). || ترند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پارچه ای آغشته به آب گرم یا سرد که بر روی عضوی از بدن گذارند (مثلاً در سلمانیها پس از تراشیدن صورت یا جهت مداوای عضوی). (فرهنگ فارسی معین).

**کمپوس کردن**. [کُ پَ کُ دَ] (مِص مرکب) (در اصطلاح مکانیکی) وقتی کمپوسر موتور بیش از حد لزوم فعالیت کند، می گویند کمپوس می کند (و این از عیوب موتور است) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمپوسر شود.

**کمپوسور**. [کُ پَ سُو] (فرانسوی / انگلیسی، <sup>۷</sup>) دستگاهی است در موتور اتومبیل که گاز بنزین را پس از فشردن برای احتراق آماده می کند. (فرهنگ فارسی معین). || در ماشینهای دیزل مخزنی است که هوای موتور را در خود حبس کند تا برای استفاده ترمزها و قسمتهای دیگر به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— سوپاپ کمپوسور؛ دریچه اطمینانی است که روی مخزن کمپوسور نصب کنند تا مازاد گاز کمپوسور را در موقع لزوم خارج کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**کمپوسی**. [کُ پَ] (ص نسبیه، اِ مرکب) اتومبیلی که قسمت عقب آن که محل بار است به وسیله یک پیستون کمپوسور بلند شده بار را تخلیه می نماید. (فرهنگ فارسی معین). — کامیون کمپوسی؛ کامیونی که کمپوسی

است. (فرهنگ فارسی معین). **کمپوت**. [ک] (فرانسوی، <sup>۹</sup>) میوه ای که در شربت قند یا شکر پخته شده، و آن اقسامی دارد: کمپوت آلبالو، کمپوت به، کمپوت توت فرنگی، کمپوت تمشک، کمپوت سیب، کمپوت گلابی، کمپوت گوجه. (فرهنگ فارسی معین). کمپت. خوشاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمپوت سازی**. [ک] (حامص مرکب) ساختن و تهیه کردن کمپوت. و رجوع به کمپوت شود. || (اِ مرکب) کارخانه ای که در آنجا کمپوت سازند.

**کمپوزیتور**. [کُ پُ تَ] (فرانسوی، ص، <sup>۱۰</sup>) آهنگ ساز. عالم در علم موسیقی. موسیقی دان.

**کمپیر**. [ک] (ص) پیر سالخورده و فرتوت را گویند. (برهان). پیرزن فرتوت که گنده پیر نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پیر سالخورده و فرتوت عموماً و زن پیر خصوصاً و این لفت در اصل گنده پیر بوده که عرب آن را غنده فیر<sup>۱۱</sup> معرب کرده اند و در کمپیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان بسیار استعمال نمایند. (انجمن آرا). پیر سالخورده. فرتوت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

بود کمپیری نودساله کلان

پر تشنج روی و رنگش زعفران. مولوی. گفت با هامان مگو این راز را کوز کمپیری نداند باز را. مولوی. شود طفل و جوان و کهل و کمپیر بداند علم و عقل و رای و تدبیر.

شیخ محمود شبستری.

**کمت**. [ک] [ع مِص] پوشیدن خشم را. (از آندراج): کمت الغیظ کمتاً؛ پوشید خشم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کمیت

- 1 - Cambridge.
- 2 - Deficit (فرانسوی).
- 3 - Compagnie (فرانسوی) Company (انگلیسی).
- ۴ - مرکب از «کمپانی» (Compagnie) فرانسوی و «باشی» (ترکی).
- 5 - Compote.
- 6 - Compresse (فرانسوی) Compress (انگلیسی).
- 7 - Compresseur (انگلیسی) Compressor (فرانسوی).
- ۸ - از کمپوس (Compresse فرانسوی) + (نسبت).
- 9 - Compote. 10 - Compositeur.
- ۱۱ - صورت صحیح آن قندفیر است: قندفیر، گنده پیر و معرب آن است. (منتهی الارب). مأخوذ از گنده پیر فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء).

گردیدن اسب. (ناظم الاطباء) (آندراج): کمت  
الفرس کمتا و کمتّه و کمتّاه؛ کمت گزید.  
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || (ص، ا)  
ج کمتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(اقرب المواردا). ج کمت بمعنی اسب نیک  
سرخ فاش و دم سیاه. (آندراج). و رجوع به  
کمت شود.

**کمترو**. [ک ت] (ص تفضیلی، ق) اندک تر.  
(ناظم الاطباء). اقل. اندک تر. (فرهنگ فارسی  
معین):

تو دانی که از هندوان صدهزار  
بود پیش من کمتر از یک سوار. فردوسی.  
صد و بیست رش نیز پهناش بود  
که پهناش کمتر ز بالاش بود. فردوسی.  
اگر چه رهی را تو کمتر نوازی  
بیریزی از دردسر وز گرانی.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۱ ص ۹۹).  
رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیم شب  
بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری.  
مدت خلافت متقی سه سال و یازده ماه بود و  
به دیگر روایت روزی کمتر. (مجمل  
التواریخ). و از شام به همدان آمد به نزدیک دو  
هفته کمتر. (مجمل التواریخ).

— کمت آشنا؛ بی وقوف و ناقابل و بی مهارت.  
(ناظم الاطباء).  
— کمت خوراه؛ آنکه شراب کمت خورد.  
کم خور. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس ج  
فروزانفر):

تو کمتر خواره ای هشیار می رو  
میان کز روان رهوار می رو. مولوی.  
— کمت شدن؛ اندک تر شدن. و رجوع به کمت  
شود.  
— کمت غبار؛ اندک گرد و خاک. (ناظم  
الاطباء).

|| دون تر و حقیر تر و خوار تر و پست تر و  
خرد تر و پائین تر و فرومایه و ذلیل تر. (ناظم  
الاطباء). کوچکز. حقیر تر. احقر. خرد تر.  
(فرهنگ فارسی معین):

نگین بدخشی بر انگشتری  
ز کمت به کمت<sup>۱</sup> خرد مشتری. ابوشکور.  
تاکی همی در آبی و گرد همی دوی  
حقا که کمتی و فزا گن تری ز پک.  
دقیقی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اگر کمتی تو از ایشان به نعمت  
به همت از ایشان فزونی تو دانی. منوچهری.  
کمت از شمع نیستی بفرز  
گر سرت را جدا کنند به گاز. مسعود سعد.  
چهار در کرد؛ یکی باب الشام و یکی باب  
خوراسان و یکی باب الکوفه و یکی باب  
البصره... و باب الشام را دری بفرمود و آن از  
همه کمت است. (مجمل التواریخ، یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). طغرل بگ گفت... تا

جدا گانه باشیم هر کمتی قصد شکستن ما کند  
و به جمعیت کس بر ما ظفر نیابد. (راحة  
الصدور). به کمت عالمی تقرب نمودی و دست  
در هر زاهدی سودی. (راحة الصدور).  
که شاه ارچه در عرصه زور آور است  
چو ضعف آمد از بیدقی کمت است. (بوستان).  
— کمت شدن؛ حقیر تر و خوار تر شدن:

کسی کو تکبر کند با کسان  
به خواری شود کمت از نا کسان. (بوستان).  
به عزت ز درویش کمت نیم. (بوستان).  
|| نادر تر. ندره. (فرهنگ فارسی معین):

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز  
گفتاز خویریان این کار کمت آید. حافظ.  
— کمت افتادن؛ بندرت بدست آمدن. سخت و  
دیر یافته شدن:  
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش  
که چو بنده کمت افتد به مبارکی غلامی.  
حافظ.

و رجوع به کم اوقاتن شود.  
— کمت یافتن؛ نیافتن و میسر نگشتن. (ناظم  
الاطباء).

|| ارزان تر. کم قیمت تر. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):  
نگین بدخشی بر انگشتری

ز کمت<sup>۲</sup> به کمت خرد مشتری. بوشکور.  
|| ناقص تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
معین). || بسی مقدار تر. بسی ارزش تر.  
بی اهمیت تر:

سخن هر چه بشیدی اکنون بگوی  
پیماش مرا کمت از آب جوی. فردوسی.  
|| (ص عالی) کوچکترین. کمتربن:  
که کمت کس از جنگ را خواستی  
به آوردگه لشکر آراستی. فردوسی.  
سلطان معظم ملک عادل مسعود  
کمت ادبش حلم و فروتر هنرش جود.

منوچهری.  
واجب و فریضه بینم که کسانی که از این شهر  
باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان  
بیاوردن، خاصه مردی چون بوخنیفه که کمت  
فضل وی شعر است. (تاریخ بیهقی ج فیاض  
ج ۱ ص ۲۷۵). پس خدای تعالی نمود را به  
کمت پشه ای هلاک کرد. (مجمل التواریخ).

**کمترو**. [ک ت] (ع ص) کمتار. مرد سطر.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).  
مرد سطر. (ناظم الاطباء). || مرد کوتاه. || مرد  
درشت سخت اندام. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کمترک**. [ک ت] (ق مرکب) بسیار قلیل  
و اندک:

آب اگر چه کمترک نیرو کند  
بند و وزغ سست و بوده بفکند.  
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| اندکی کمترو:

شب تار و بیابان دور منزل  
خوشا آن کس که بارش کمترک بی.  
باباطاهر.

آلت آشکار جز سگ را مدان  
کمترک انداز سگ را استخوان. مولوی.  
— امثال:

کمترکی نترکی، نظیر: کم بخور همیشه بخور.  
ربا کله تمنع الا کلات. (امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۲۳۶ و ج ۱ ص ۱۷۲).

**کمترو**. [ک ت] (ع م ص) دوییدن  
کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب المواردا). || پر کردن مشک  
را. (از منتهی الارب) (از آندراج): کمترو  
السقاء کمترو؛ پر کردن آن مشک را. (ناظم  
الاطباء) (از اقرب المواردا). || به سربند مشک  
بستن دهان مشک را. (منتهی الارب):  
کمترالقریه؛ با سربند بست دهان آن خیک را.  
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || (امص)  
نوعی از رفتار که در آن گام نزدیک گذارند.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).  
راه رفتنی که در آن گامها نزدیک باشد و  
گفته اند معنی آن نوعی دوییدن کوتاه بالایی  
است که گامها نزدیک گذارد و در دوییدن  
پکوشد. (از اقرب المواردا).

**کمترو**. [ک ت] (ع امص) رفتار مرد پهن  
سطر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). راه  
رفتن مرد پهن و سطر. (از اقرب المواردا).

**کمتربن**. [ک ت] (ص عالی) کمتربنه.  
اندک ترین. (ناظم الاطباء). کمت از همه. اقل  
همه. مقابل بیشترین. (فرهنگ فارسی معین):  
این شرها بر کمتربن روی افتد و بیشترین  
خیرها غالب بوند، چنانکه بیشترین کس  
تندرست بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود  
که به کمتربن وقت بیمار بود. (دانشنامه، از  
فرهنگ فارسی معین). و کافور اگر حاجت  
باشد بیشترین طسوجی و کمتربن جوی با  
آب کسسه حب کنند. (ذخیره خوارزمشاهی،  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| پست ترین و فرومایه ترین و خوارترین.  
(ناظم الاطباء). کوچکترین. حقیرترین همه.  
(فرهنگ فارسی معین). کوچکترین.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مگر گوشت از نام رستم تهی است  
که چرخ فلک کمتربنش رهی است. فردوسی.

منم کمتربن بنده یزدان پرست  
از آن پس که آوردمت باز دست. فردوسی.  
به فضل خدای است امیدم که باشم

۱- رجوع به کمت بمعنی ارزان تر شود.  
۲- رجوع به کمت بمعنی حقیر تر شود.



یکی امت کمترین محمد. ناصر خسرو.  
هزاران قبه عالی کشیده سر به ایراندر  
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.  
عمق.

کمترین وصف او خاقانی است  
کاسمان صاحبقران می خواندش. خاقانی.  
سر جمله حیوانات شیر است و کمترین و اذل  
جانوران خر. (گلستان).  
گرم بر سر افتد ز تو سایه ای  
سپهرم بود کمترین مایه ای. (بوستان).  
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.  
حافظ.

|| جزئی ترین. ناچیز ترین. بی اهمیت ترین: و  
به کمترین گناهی عقوبت عظیم کردی و هیچ  
رحم نیاوردی. (فارسنامه ابن البلیخی  
ص ۱۰۷). || ناقص ترین. (فرهنگ فارسی  
معین). || من ناچیز. این حقیر. بنده کمترین.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || کمینه و  
بی احترام و بی آبرو و ناچیز و بی قدر. (ناظم  
الاطباء).

**کمترینه.** [ک ت ن / ن] (ص عالی)  
کمترین. اقل. (فرهنگ فارسی معین):  
چون کمترینه حرف ز نظم مدایحت  
دزی نشان نداد کس اندر همه عدن.  
بیغوملک (از لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۶).  
به خاک پای تو جان باختن شعار من است  
فدایی تو شدن کمترینه کار من است.  
ملاشانی تکلو (از آندراج).  
و رجوع به کمترین شود. || کوچکتین.  
حقیر ترین. پست ترین. فرومایه ترین:  
چو کار بالحد افتاد هر دو یکسانند  
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری.

سعدی.  
**کمتمل.** [ک ت] (ع ص) سخت و درشت  
اندام. کماتل. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). و رجوع به کماتل شود.  
**کمته.** [ک ت] (ع امض) سرخی که به  
سیاهی زند در اسب و آن دوست داشتنی ترین  
رنگهاست میان عرب. (از منتهی الارب) (از  
آندراج). سرخی رنگ اسب که به سیاهی زند  
و این رنگ را تازیان در اسب بهترین رنگها  
دانند. (ناظم الاطباء). رنگ کمیت. (از اقرب  
الموارد). کمیتی و آن حسنی است در اسب.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع  
به کمیت شود.

**کمته.** [ک ت] (ع مص) کمات. کماتة. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).  
رجوع به کمات و کماتة شود.

**کمثره.** [ک م] (ع) یکی امروء. (از منتهی  
الارب). واحد کمثری، یعنی یک امروء. (از  
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمثره.** [ک ت ر] (ع مص) گرد آمدن چیزی  
و در آمدن بعض آن در بعض. (منتهی الارب)  
(آندراج). اجتماع چیزی و تداخل بعض چیز  
در بعضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمثری.** [ک م ر] (ع) (ع) امروء. کمثره  
یکی، ج، کمثریات و مذکر می آید، و گویند  
هذه کمثری واحدة و هذه کمثری کثیره.  
کمثره و کمثریه و کمثریه و کمثریات  
مصغر آن. (منتهی الارب). نام میوه ای که به  
فارسی امروء گویند. (آندراج) (از غیاث).  
امروء و اسم جنسی است که تنوین داده  
می شود و مؤنث می آید و گاه مذکر آید. (از  
ناظم الاطباء). غالباً به تشدید میم است و  
بعضی گفته اند تخفیف آن جایز نیست. درختی  
از میوه هاست که عامه اجاص<sup>۳</sup> نامند واحد  
آن کمثره و ج، کمثریات است. و کمثری به  
صورت اسم جنس استعمال می گردد و تنوین  
داده می شود و گویند هذه کمثری واحدة و هذه  
کمثری کثیره. (از اقرب الموارد). امروء.  
(دهار).

**کمثریات.** [ک م ر] (ع) ج کمثری.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب  
الموارد). رجوع به کمثری [ک م ر] شود.  
**کمچ.** [ک م] (ع) (ن) بران. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). طرف پیوندگاه ران  
به سرین. (از اقرب الموارد).

**کمچ.** [ ] (اخ) (از رستاخیز قم قهستان است  
و آن چهل ودو دبه است و کمچ که در ایام  
القدیم بوده و مندرس شده از آن جمله است.  
(تاریخ قم ص ۵۶). دبهی است که کبی بن میلاد  
این دبه را به نام خود کرده است و لیوم  
مندرس است. (از تاریخ قم ص ۶۵ و ۸۴). و  
رجوع به ماده بعد شود.

**کمچ.** [ک م] (اخ) کمچ (به اختلاف نسخ).  
در بیت زیر از سوزنی ظاهراً ناحیه ای از  
کهستان و جبال است و ممکن است همان  
باشد که در ماده قبل آمده است:  
به ساعتی سر تیغش به کهستان کمچ<sup>۴</sup>  
رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال.  
سوزنی.

**کمچکث.** [ ] (اخ) نام شهری در خرخیز که  
نشست خرخیز خاقان بوده است. (از حدود  
العالم چ دانشگاه ص ۸۰).

**کمچیان.** [ک] (اخ) رجوع به کمخیان  
شود.

**کمچه.** [ک چ / چ] (ا) قاشق. چمچه. کفچه.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ظاهراً  
تحریفی است از چمچه به معنی قاشق بزرگ  
و چیزهایی مانند آن. (فرهنگ لغات عامیانه  
جمالزاده).

— کمچه زند؛ تسویط قدر. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). بهم زند محتویات دیگ با

کمچه.  
— امثال:

آنچه در دیگ است به کمچه می آید؛ عاقبت  
این راز آشکار خواهد شد. (امثال و حکم ج ۱  
ص ۵۰).

دیشب همه شب کمچه زدی کو. حلوا. نظیر:  
آنقدر چریدی کو دمبهات. یعنی با اینکه  
دعوی کنی در فلان خدمت یا سفر سود بسیار  
برده ای، آثار غنا در تو مشهود نیست. (امثال  
و حکم ج ۲ ص ۸۴۸، ج ۱ ص ۵۸).  
|| ماله ماندنی که گل را بدان پهن کنند بر روی  
خشت. چمچه. بیلچه. مسحات. مقحات.  
مجرفه. استام. خاک انداز. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). نام یکی از افزارهای بنایی



کمچه

است که بنا با آن گل (و غالباً چیزهای تند و  
تیز و مضر برای دست مانند سیمان و آهک و  
ساروج) را برداشته روی کار می ریزد.  
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || قاشقک.  
مضرب سنتور، آلت موسیقی. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کمچه.** [ک چ / چ] (هزارش، ا) به لغت زند  
و پازند ملخ را گویند و به عربی جراد خوانند.  
(برهان) (آندراج). به لغت زند و پازند ملخ.  
(ناظم الاطباء). هزارش کمکه<sup>۵</sup>. کمچه<sup>۶</sup> به  
معنی ملخ است. (از حاشیه برهان چ معین).

**کمچ.** [ک] (ع مص) لگام بازکشیدن سنتور  
را تا بایستد یا سر راست دارد. (از منتهی  
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم  
الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

**کمچ.** [ک] (ع مص) کمچ بآنفه کمخا؛  
بزرگ منشی نمود. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). تکبر کرد و بینی خود را به نشانه  
غرور و کبر بالا گرفت. (از اقرب الموارد).  
|| ریخ<sup>۷</sup> زند. (از منتهی الارب) (آندراج).

۱- در فرهنگ فارسی معین: مدایحست، و  
ظاهراً غلط چاپی است.

۲- اصمعی گفت کمثری از فارسی معرب شده  
است... (المعرب جوالیقی). و رجوع به همین  
مأخذ شود.

۳- اجاص بمعنی آلو هم هست. رجوع به  
اجاص شود.

۴- نل: کمچ رجوع به دیوان سوزنی چ  
شاه حسینی ص ۲۴۹ شود.

5 - Kamka. 6 - Kamja.

۷- ریخ، فضله انسان و حیوانات دیگر که روان  
و آبکی باشد. (حاشیه منتهی الارب) (برهان).

کَمْخ به، ریح<sup>۱</sup> زد و توطوط کرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || لگام بازکشیدن اسب را تا سر راست دارد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). لگام بازکشیدن اسب را تا سر راست دارد یا باز ایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کَمْخ شود.

**کَمْخ.** [کَمْ / کَمْ] (اِخ) شهری است در روم و گویند میان آن و ارزنجان یک روز راه فاصله است. (از معجم البلدان). قلعه‌ای بر ساحل فرات. (نخبة الدهر دمشقی). و رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۲۷ شود.

**کَمْخا.** [کَمْ / کَمْ] (اِ) جامهٔ منقشی را گویند که به الوان مختلف بافته باشند. (برهان). جامه‌ای که به انواع مختلف بافته باشند و اصح به فتح کاف [کَمْ] است مخفف کَمْخاو، یعنی خواب کم دارد و از اینجا ظاهر می‌شود که خاب مخمل بی‌واو باشد نهایتش شعرا برای دستگاه سخن به واو اعتبار کرده خواب نویسند... (فرهنگ رشیدی). جامه‌ای که به انواع مختلف بافته باشند و اصح به فتح کاف است و اضافهٔ خا و واو و الف که کم خواب شود یعنی خواب کم دارد... و از اینجا ظاهر می‌شود که خاب مخمل بی‌واو بوده و کَمْخا مخفف کم‌خاب است و شعرا در آن تصرف نموده‌اند... (آنندراج) (انجمن آرا). کَمْخاب. (فرهنگ فارسی معین). وهی<sup>۲</sup> ثياب حریر تصنع ببغداد و تبریز و نيسابور و بالسين. (سفرنامهٔ ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر بُود دارایی عدلش به جمع اقمشه  
میخک اندر معرض کَمْخا نیارد آمدن.

نظام قاری (دیوان ص ۳۰).

خشمش ز بی‌دوایی بادا به داغ محتاج  
مانند صوف و کَمْخا از علت مفاصل.

نظام قاری (دیوان، ص ۳۲).

خضم میخک نکند فرق ز کَمْخا ورنه  
کارگاهی است مرا از همه جنسی در بار.

نظام قاری (دیوان، ص ۱۳).

نیست جای جلوهٔ کَمْخای هزل من به یزد  
تا بدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند.

فوقی یزدی (از آنندراج).

اطلس و زربفت و کَمْخا و قصب  
نیست غیر از پرده‌ای در راه رب.

اسیر لاهیجی (از آنندراج).

— امثال:

اگر اطلس کنی کَمْخا بیوشی  
همان سفد و سر و سبزی فروشی<sup>۳</sup>.

نظیر: اگر بیوشی رختی نشینی تختی،  
می‌بینمت به چشم آن وقتی. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۱).

|| معنی جامهٔ منقش یک‌رنگ. (برهان).<sup>۴</sup>  
جامهٔ منقش ابریشمی یک‌رنگ. (ناظم

الاطباء).

**کَمْخاب.** [کَمْ / کَمْ] (اِ مرکب) به معنی کَمْخا

است که جامهٔ منقش الوان باشد. (برهان).

صاحب کشف گفته که بالکسر [کَمْ] صحیح است و در برهان نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چرا که خاب کم دارد و خاب به معنی آن است که آن را به هندی رونوان<sup>۵</sup> گویند یعنی پشم باریک و بهترین کَمْخاب در احمدآباد و گسجرات بافته می‌شود. (از

آنندراج). جامهٔ زردوزی رنگارنگ. (ناظم الاطباء).<sup>۶</sup> کَمْخاو. کَمْخا. کَمْخواب. پارچهٔ منقش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَمْخا شود. || جامهٔ منقش یک‌رنگ را نیز گفته‌اند.

(برهان). جامهٔ زردوزی یک‌رنگ. (ناظم الاطباء).<sup>۷</sup>

**کَمْخاباف.** [کَمْ / کَمْ] (ف مرکب) اطلس‌یاف.

(ناظم الاطباء). آنکه کَمْخا بافتد. و رجوع به کَمْخا شود.

**کَمْخابافی.** [کَمْ / کَمْ] (حامص مرکب) شغل کَمْخاباف. اطلس‌یافی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَمْخا و کَمْخاباف شود.

**کَمْخت.** [کَمْ / کَمْ] (ص) به لغت زند و پازند بمعنی آمیخته و درهم باشد. (برهان)

(آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف کَمْخت = گَمْخت (بدآمیخته) حاشیهٔ برهان ج (معین). و رجوع به کَمْیخت شود.

**کَمْخته.** [کَمْ / کَمْ] (اِ) سلهٔ روی زخم. رویهٔ سفت شدهٔ زخم و جراحت. طبقه‌ای از چرک و کثافت که روی پوست بدن بسته می‌شود. این کلمه با فعل بستن استعمال می‌شود: دست و پای فلان کس از بس حمام نرفته کَمْخته بسته است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالی‌زاده).

**کَمْخیان.** [ ] (اِخ) این کلمه در تاریخ بیهقی به صورتهای گوناگون و در مواضع مختلف از جمله در صفحات ۴۰۳ و ۵۵۷ و ۵۶۲ از چاپ اول فیاض آمده و صورت صحیح آن دقیقاً معلوم نیست. فیاض در تعلیقات تاریخ بیهقی ص ۷۰۰ آرد: این کلمه در این کتاب به صورتهای مختلف آمده: «کَمْخیان، کَمْجیان، کَمْجیان. و در زین الاخیار، چاپ تهران کَمْجیان. و صحیح گویا صورت دومین است یعنی کَمْجیان به ضم کاف که نام طایفه‌ای بوده است ترک که در کنار رودی بنام «کم» مسکن داشته‌اند...» و رجوع به تعلیقات تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۱ ص ۷۰۰ شود.

**کمد.** [کَمْ / کَمْ] (ع) (اِ) آندوه سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آندوهی صعب. حزن شدید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آندوه نهانی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). حزن مکتوم. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || دردمندی دل از آندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیماری دل از آندوه بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || برگشتگی رنگ و تیرگی آن و رفتگی صفای گونه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغییر لون و بشدن صفا و آب آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمد.** [کَمْ / کَمْ] (ع ص) سخت آندوهگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه دل وی از آندوه سخت و نهانی بیمار باشد. کمد. کمد. (از اقرب الموارد).

**کمد.** [کَمْ / کَمْ] (ع مص) کوفتن جامه را. (از منتهی الارب). کوفتن جامه را و دقایق کردن آن را. (ناظم الاطباء). کمد القصار الثوب کمد؛ کوفتن آن را. (از اقرب الموارد).

**کمد.** [کَمْ / کَمْ] (ع مص) دردمند گردیدن دل از آندوه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آندوهگین شدن. (زوزنی) (از ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || تیره شدن رنگ. (از ناظم الاطباء). || برگشتن صفای گونه. (از ناظم الاطباء). || فرسوده و کهنه شدن و تغییر یافتن رنگ جامه. (از اقرب الموارد). || تغییر رنگ یافتن چیزی. (از اقرب الموارد).

**کمد.** [کَمْ / کَمْ] (ف) (اِ) گنجهای دارای کشوکه در آن لباسها و اشیاء دیگر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). گنجچه. دولاب. دولابچه. اشکاف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمد پایگانی<sup>۸</sup>؛ کمدی که در آن پرونده‌های اداری را بسایگانی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— کمد جالباسی<sup>۱۰</sup>؛ کمدی که در آن جامه‌ها را جای دهند. (فرهنگ فارسی معین).

**کمدار.** [کَمْ / کَمْ] (ص) بوجار و کسی که غله را پاک و پاکیزه می‌کند. (ناظم الاطباء).

۱- ظ: ریخ. ۲- یعنی کَمْخا.

۳- کنی در مصراع بیت اول مشتق از کنندن، و سفد و سر به لهجهٔ کرمانیان سبد بر سر باشد. (امثال و حکم).

۴- در این معنی تنها به فتح کاف [کَمْ] ضبط شده است.

۵- غیات اللغات: رونوا.

۶- ناظم الاطباء به این معنی فقط به کسر کاف [کَمْ] ضبط کرده.

۷- ناظم الاطباء به این معنی فقط به فتح کاف [کَمْ] ضبط کرده.

۸- (فرانسوی) Commode - 8

۹- (انگلیسی) Filing cabinet - 9

۱۰- (انگلیسی) Wardrobe - 10

**کم دره.** [کُدَر] (اخ) دهی از دهستان دشت‌سراست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کمدۀ.** [کُمْدُ] (ع) (ا) نره. (منتهی الارب). نره و ذکر. (ناظم الاطباء).

**کمدی.** [کُم] (فرانسوی، ا) اثری نمایشی که دارای موضوع و نتیجه شادی‌بخش و خنده‌آور باشد، مقابل تراژدی. کمدی اصطلاحی است که برای بیان نوعی از درام بکار می‌رود که مقصود اصلی آن تفریح تماشا کنندگان است. کمدی از طرفی مخالف تراژدی و از طرف دیگر مخالف لوذگی و مسخرگی و تقلید است. کمدی به جهت آنکه به پایانی خوش‌آیند ختم می‌گردد از تراژدی متمایز می‌شود، و به جهت آنکه از هرگونه حرکات قهقهه آور و سخنان بسیار مضحک برکنار است، از هزل و مسخرگی مشخص می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).  
**کمدین.** [کُمِی] (فرانسوی، ص) (ا) هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های کمدی بازی کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمدی شود.

**کمو.** [کَم] (ا) معروف است که میان باشد. (برهان). میان را گویند. (فرهنگ رشیدی). میان. (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای<sup>۳</sup> از تنه که از بالا محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌های قفسه سینه می‌گذرد و از پایین محدود به سطحی افقی می‌شود که از تاج خاصه مرور می‌کند. ناحیه کمری که معمولاً به نام کمر خوانده می‌شود، در قسمت جلو محدود به سطح داخلی تنه‌های مهره کمری است که در پشت امعاء و احشاء در ناحیه شکم قرار دارند و از قسمت خارج یا خلف، عضله خارجی کمری و پوست بدن در این قسمت آن را محدود کرده است. (فرهنگ فارسی معین):

آن سیل که دوش تا کمر بود  
امشب بگذشت خواهد از دوش. سعدی.  
کنون کوش کاب از کمر درگذشت  
نه وقتی که سیلاب از سرگذشت. سعدی.  
نشستم تا کمر در خون به اشک لاله‌گون خود  
تو چون دشمن شدی من هم کمریستم به خون خود.

صائب.  
— از کمر افتادن؛ در تداول بمعنی ناتوان و فرسوده شدن از کار یا جز آن. کمر باختن و رجوع به کمر باختن شود.

— جد به کمر زده؛ نفرینی است سیدی بدکاره را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— دامن پر کمر زدن؛ مصمم شدن. به جد آغاز کاری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— شال کمر؛ شالی که بر میان بندند.  
— کمر راست کردن؛ در تداول عامه، ثروت و قدرت بهم رساندن. (فرهنگ فارسی معین).  
فرج یافتن بعد از شدت.  
— کمر راست کردن نتوانستن؛ نیروی بدست آوردن ثروت و قدرت را از دست دادن. (فرهنگ فارسی معین).  
— کمر زدن؛ در تداول عامه، انجام دادن (در مقام توهین گویند): نمازت را کمر بزن. (فرهنگ فارسی معین). نماز خواندن، عبادت کردن با لحن تحقیر و تمسخر یا تخفیف، این بچه‌ها نمی‌گذارند آدم این دو رکعت نماز را کمرش بزند. عوض اینکه هی نماز کمرت بزنی، مال مردم را بالا مکش! (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— [انوعی نفرین و دشنام است: این نماز خواندن کمرت بزند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کمر سیخ کردن؛ کنایه از کمر راست کردن و اندکی آرام گرفتن، از عالم نفس کردن. (آسندراج). کمر راست کردن. اندکی آرام گرفتن. (فرهنگ فارسی معین):

از نخستین نگاهت مست و خرابم کردی  
کمری سیخ نکردم که کبابم کردی.  
محسن تأثیر (از آسندراج).

— کمر غول را خم کردن؛ در تداول عامه، کاری مهم را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین).

— کمر کلفت؛ مقابل کمر باریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه میانی قطور داشته باشد. و رجوع به کمر باریک شود.

— قرآن کمرت را [یا بکمرت] بزند؛ به کسی گویند که به قرآن سوگند دروغ خورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نمازش یا [نمازت] به کمرش یا [به کمرت] بزند؛ به کسی گویند که نماز خود را بگزارد و در عین حال از مناهای و محرمات نپرهیزد. و رجوع به ترکیب کمر زدن شود.

|| آنچه بر میان بندند. (فرهنگ رشیدی). آنچه آن را یک دور بر میان بندند از ابریشم و زر و نقره، مانند حلقه و طوقی. (برهان). کمر که به میان بندند. (آسندراج). آنچه بر میان بندند. (کمر بند). اوستا، «کمر»<sup>۵</sup> (کمر بند) کردی، «کیمر»<sup>۶</sup> (کمر بند). افغانی، «کمر»<sup>۷</sup> آستی، «کمری»<sup>۸</sup> (کمر بند زنانه) (از حاشیه برهان ج معین). کمر بند. (فرهنگ فارسی معین). آنچه از چرم و امثال آن زینت دهند و بر میان بندند و میان را کمرگاه گویند. (انجمن آرا). دوال و جز آن که بر میان بندند. نطاق، منطقه، کمر بند. میان بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با درفش کاویان و طاقدیس

ز زشت‌افشار و شاهانه کمر<sup>۹</sup>.  
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
در آمد به کردار پیل دمان  
به بازو کمان و کمر بر میان. فردوسی.  
ده اسب گرانمایه با ساز زر  
پرستنده پنجه به زرین کمر. فردوسی.  
درم داد و دینار و تیغ و سپر  
کرا بود در خور کلاه و کمر<sup>۱۰</sup>. فردوسی.  
آن کمر باز کن بُتا ز میان  
زین غم و وسوسه مرا برهان. فرخی.  
هست بر نیست چون توانی بست  
کمر تست هست و نیست میان. فرخی.  
ز عشق آن بت سیمین میان زَر کمر  
چو سر و بودم سیمین شدم چو زرین نال.  
زینبی.

ده کنیزک ترک همه با حلی و حلال و اسبان و کمرها. (تاریخ سیستان). چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند دسته بایستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حُجَّاب با کلاه‌های دوشاخ و کمر زر بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰). و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزه در او نشانده. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰). و عادت چنان بودی که هر یکی کمر بالای جامه بستندی و آن را کمر بندگی خواندندی. (فارسنامه ابن‌البختی).  
زین پس کمری اگر بیچنگ آرم  
چون کلک کمر بر استخوان بندم.

مسعود سعد.  
و میان کمر نیکوتر آید. (نوروزنامه).  
از چو من هندوک حلقه بگوش  
گر کله نیست کمر<sup>۱۱</sup> باز مگیر. خاقانی.  
گر گوهر جان خواهی هم در کمرت خواهم  
ور دانه دل خواهی هم در برت افشانم.  
خاقانی.  
کمر کن قدح را ز انگشت کو خود  
کمرهاز پیروزه کان نماید. خاقانی.  
گردن گل منبر بلبل شده  
زلف نقشه کمر گل شده. نظامی.  
کله لعل و قبال لعل و کمر لعل

- 1 - Comédie. 2 - Comédien.  
3 - Lombe, Région lombarie (فرانسوی).  
4 - kamar. 5 - kamarâ.  
6 - kerner. 7 - komar.  
8 - kamâri.

۹- به معنی سوم نیز مناسبت دارد.  
۱۰- به معنی دوم همین ترکیب نیز مناسبت دارد.  
۱۱- به معنی سوم نیز مناسبت دارد.

رخش هم لعل بینی لعل در لعل. نظامی.  
 آسمان کافتاب از او اثری است  
 بر میان تو کمترین کمری است. نظامی.  
 بس کیسه که دوختند بر جودش  
 صد حلقه بگوش چون کمر دارد.  
 کمال‌الدین اسماعیل.  
 پس بفرمودش که بر سازد ز زر  
 از سوار و طوق و خلخال و کمر. مولوی.  
 چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت  
 آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت.  
 سعدی  
 صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر  
 بینم که دست من چو کمر در میان تست.  
 سعدی  
 اگر میان تو گم گشت در میان کمر  
 دهانت نیز نمی بینم آن کجا کردی.  
 میرخسرو (از آندراج).  
 - کمر آفتاب؛ خطی که بر مرکز آفتاب گذرد  
 همچو محور و دایره. (برهان). خطی که بر  
 مرکز دایره گذرد همچنین محور دایره.  
 (آندراج). خطی که بر مرکز آفتاب گذرد  
 همچو محور. (فرهنگ فارسی معین).  
 - آکنایه از کوه و تجویفات آن نوشته‌اند؛  
 (برهان) (از آندراج). کوه و جوف و مغاره  
 کوه. (ناظم الاطباء).  
 - کمر از میان باز کردن؛ کنایه است از اقدام  
 به امری منصرف شدن و قطع نظر کردن:  
 سوار دلاور ز بیم زیان  
 بزودی کمر باز کرد از میان. فردوسی.  
 - کمر بر میان؛ کمر بند بر میان بسته:  
 سوی مادر آمد کمر بر میان<sup>۱</sup>  
 بسر بر نهاده کلاه کبان. فردوسی.  
 - آماده خدمت. کمر به خدمت بسته:  
 تو بنشین به آیین به تخت کبان  
 چو من پیشت آیم کمر بر میان. فردوسی.  
 - کمر بر میان بستن؛ بمعنی کمر بند بر میان  
 بستن. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):  
 کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن  
 که از هر رشته آن دسته‌ای گل می توان بستن.  
 کلیم (از آندراج).  
 - کمر بر میان زدن؛ بمعنی کمر بند بر میان  
 بستن. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):  
 زده بر میان گوهر آگین کمر  
 درآورده پولاد هندی به سر.  
 نظامی (از آندراج).  
 - کمر بندگی؛ کمر بندی که بر میان می بستند  
 و نشانه اطاعت و فرمانبرداری و آمادگی  
 خدمت بود؛ و عادت چنان بودی که هر یکی  
 کمر بالای جامه بستندی و آن را کمر بندگی  
 خواندندی. (ابن‌البلخی).  
 - کمر دزد؛ آنکه کمر بند دزد. کمر بند دزد:  
 گریه من در به تاراج ده

کمر دزد را دائم از تاج ده. نظامی.  
 - کمر دوال؛ کمر بند چرمی. (ناظم الاطباء).  
 - کمر رستم؛ بمعنی کمان رستم که قوس قرح  
 باشد. (برهان) (آندراج). آژفندا ک و  
 قوس قرح. (ناظم الاطباء). کمان رستم.  
 قوس قرح. طوق بهار. ترسه. تیرازه. رخش.  
 انطلیسون. آژفندا ک. آفندا ک. سریره.  
 کمر دون. سدکیس. قالیچه فاطمه. (یادداشت  
 به خط مرحوم دهخدا).  
 - کمر زر؛ کمر بند ساخته شده از زر؛ سلطان  
 فرمود خلعتی نیکو راست کردند سخت فاخر  
 تاش را کمر زر و کلاه دوشاخ... (تاریخ بیهقی  
 چ ادیب ص ۲۶۶). پیش آمد با خلعت قبا  
 سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر. (تاریخ بیهقی چ  
 ادیب ص ۱۵۶). غلامی سیصد... نزدیک به  
 امیر ایستادند با جامه‌های فاخر و کلاه‌های  
 دوشاخ و کمرهای زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب  
 ص ۲۹۰).  
 - کمر سان؛ مانند کمر بند:  
 در میان آمد کمر سان گر چه باشد زلف او  
 گرچه باشد زلف او آمد کمر سان در میان.  
 سید ذوالفقار شراوانی.  
 - کمر سسیم؛ کمر نقره. کمر بند سسیمین.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
 - آکنایه از برف. (فرهنگ فارسی معین): و  
 در آن صمیم دی<sup>۲</sup> که کمر سیم بر میان وشاقان  
 نیانی بسته بودند. (باب‌الالباب، از فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - کمر وحدت؛ کمند وحدت. (آندراج) (از  
 فرهنگ فارسی معین):  
 ز من تلاطم این بحر بی کنار مه‌رس  
 که خوشتر از کمر وحدت است گردایم.  
 صائب (از آندراج).  
 - کمر هفت چشمه؛ کمر هفت جواهر مرصع  
 به مناسبت هفت سیاره و این مخصوص  
 سلاطین کبان بوده است. (آندراج). کمر بندی  
 که به هفت گوهر قیمتی مرصع است  
 (بمناسبت هفت سیاره). و آن مخصوص  
 سلاطین بود. (فرهنگ فارسی معین):  
 شه هفت کشور به رسم کبان  
 یکی هفت چشمه کمر بر میان.  
 نظامی (از آندراج).  
 || از ابیات ذیل چنین برمی آید که کمر مانند  
 کلاه و تاج از لوازم سلطنت و فرمانروایی و  
 نشان بزرگی و مقام بوده است:  
 به مردی رسد بر کشد سر به ماه  
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه. فردوسی.  
 ز دیبای زربفت و تاج و کمر  
 همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.  
 که بر من زمانه کی آید به سر  
 که را باشد این تاج و تخت و کمر. فردوسی.  
 سه دیگر آنکه مرا از تو نیست هیچ دریغ

ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر.  
 فرخی.  
 این سر و تاج غزان و آن کت مهراج هند  
 این کله خان چین و آن کمر قیصری. عمیق.  
 آگاهانه زانکه شاه مرده‌ست  
 بادش کمر و کلاه برده‌ست؛ نظامی.  
 از رعیت بجای رسم و خراج  
 گه کمر خواستی و گاهی تاج. نظامی.  
 هر کله‌ی جای سرافکنندگی است  
 هر کمر آلوده صندبندگی است. نظامی.  
 || در بیت زیر ظاهراً به معنی سرین آمده  
 است:  
 چون موی میان داری چون کوه کمر داری  
 چون مشک زره داری چون لاله سپر داری.  
 فرخی.  
 || میانه کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد.  
 (برهان). پهلوی، «کمار»<sup>۳</sup> «کمال»<sup>۴</sup>.  
 اوستایی، «کمرده»<sup>۵</sup>. (سر). هوشمان گوید  
 ریشه این کلمه واضح نیست. (از حاشیه  
 برهان چ معین). میانه کوه. (از آندراج)  
 (فرهنگ فارسی معین). میانه و وسط کوه.  
 (ناظم الاطباء) میان دامنه و قلّه کوه، مقابل تیغ  
 و دامنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 تو چون غم رقتستی اندر کمر  
 پر از داوری دل پر از کینه سر. فردوسی.  
 آن سپهد که باد حمله او  
 بگسلاند ز روی کوه کمر<sup>۶</sup>. فرخی.  
 تازان چون کبک دری در کمر  
 یازان چون سرو سهی در چمن. فرخی.  
 هر کجا باغی است بر شد بانگ مرغان در چمن  
 هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر.  
 فرخی.  
 بشد تیر پنهان به سنگ اندرون  
 فتاد از کمر مرد بی جان نگون. اسدی.  
 رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ  
 ماخ را اندر شمرها سر شد جای شناه.  
 (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۷۸).  
 شیر فلک از بیلک او بر طرف کون  
 زانگونه گریزنده که آهو به کمر بر.  
 سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۴۴).  
 کوه را زر چه سود بر کمرش  
 که شهان را زر از در کمر است. خاقانی.  
 از هیبت تو فتنه چو برجسته از کمر  
 وز صولت تو خصم چو خر مانده در خلاب  
 کمال‌الدین اسماعیل.

۱- بمعنی دوم همین ترکیب نیز مناسبت دارد.  
 ۲- در فرهنگ فارسی معین: وی، و ظاهراً  
 غلط چاپی است.  
 3 - kamâr. 4 - kamâl.  
 5 - kemeredha.  
 ۶- بمعنی کمر بند نیز ایهام دارد.

چو قطره قطره باران خرد بر کهرسار  
که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند. سعدی.  
ضرورت است که روزی به کوه رفته دستت  
چنان بگریزد سعدی که آب بر کمر<sup>۱</sup> آید.  
سعدی.

تو بر کوزهٔ توسنی در کمر  
نگرتا نیچید ز حکم توسر. (بوستان).  
— کمر سنگ؛ میانهٔ سنگ. (از آندراج). میانهٔ  
سنگ (کوه) (فرهنگ فارسی معین):  
در کمر سنگ میان دو کوه  
آب گهر صفوت دریاشکوه.

امیر خسرو (از آندراج).  
— کمر کوه؛ معروف است که میان کوه باشد  
یعنی وسط کوه. (برهان). به اضافهٔ بمعنی  
میانهٔ کوه و بدین معنی تنها کمر نیز آمده. (از  
آندراج). میان وسط کوه. (ناظم الاطباء).  
میانهٔ کوه. وسط جبل. (فرهنگ فارسی  
معین):

به کمرهای کوه، مردان تاخت  
تا بتازند رنگ را ز کمر. فرخی.  
بر کمر کوهها ز شدت سرما  
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر.

مسعود سعد.  
کمر کوه تا نشست من است  
بر میان دو دست شد کمرم. مسعود سعد.  
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم  
گه ز دودی به تن چرخ کمر بر بندیم.  
خاقانی.

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا  
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست.

حافظ.  
— کنایه از آفتاب عالمتاب؛ (برهان)<sup>۲</sup> (ناظم  
الاطباء).

— کنایه از آسمان چهارم. (برهان)<sup>۳</sup> (از  
ناظم الاطباء).

— کنایه از عیسی علیه السلام. (برهان)<sup>۴</sup> (از  
ناظم الاطباء).

کنایه از بیت المعمور. (برهان)<sup>۵</sup> بیت المعمور  
یعنی خانه‌ای که در آسمان چهارم در مقابل  
مکه معظمه بنا شده. (ناظم الاطباء).

— کوه و کمر؛ کوه و میانه و وسط کوه. و  
رجوع به همین ترکیب ذیل کوه شود.

|| گریوه و پشته. (آندراج). گریوهٔ میان کوه را  
گویند. (غیث). || میانهٔ چیزی. (از آندراج).  
میانه و وسط. (ناظم الاطباء):

دست کمال بر کمر آسمان نشانند  
آن گوهر نمین که در این خاک توده بود.

خاقانی.  
صبح نهد طوق زر بر کمر آسمان  
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی.  
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان  
گل پس سبزه دمد از دهن مرغزار. خاقانی.

|| (ص) به معنی بلند همت هم آمده است.  
(برهان). || (ل) بلندی و ارتفاع. (ناظم الاطباء).  
بلندی که بالا رفتن بدان دشوار باشد. (انجمن  
آرا). || جناح لشکر. طاق و زَف. || قبه و گنبد.  
(ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) || صاحب تاج  
العروس می‌گوید هر بنائی که در آن بندها  
عقددها باشد چون جسر و پل و آن لفظی  
فارسی است. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). جسر هلالی شکل. (ناظم الاطباء) (از  
اشتینگاس): و آن دروازه استوارترین  
دروازه‌هاست و کمر بزرگ دارد و درازای آن  
مقدار شصت گام است و زیر آن کمرخانه‌های  
بسیار است. (تاریخ بخارا، ص ۶۶) || سنگ.  
(از آندراج). تخته سنگهایی که از کوه  
می‌غلطد خصوصاً آنهایی که موجج به شکل  
هلال می‌باشد. (ناظم الاطباء):  
سوار از سر پیل کردی گذر  
بدان سان که از کوه غلظد کمر.

کلیم (از آندراج).  
|| عمارتی که پیشگاه وی گشاده باشد.  
|| حصاری که ستوران و چارپایان را شهبه در  
آن کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و  
رجوع به کمر شود. || از معنی کلمهٔ کمر و نیز

از بعضی مرکبات کمر چون کمر دون به معنی  
قوس قزح و غیره نوعی خم و انحناء و دور در  
همهٔ آنها ملحوظ است، چنانکه در خود معنی  
کمر به دو معنی میان و میان‌بند نیز. و  
ابوریحان بیرونی در الجواهر گوید: و منها  
[من اللآلی] المزنر و یسمی کمر بست و ظنه  
قوم کمر پشت ای الموعج الظهر. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمر بست  
شود. || (پسوند) مزید مؤخر امکنه: سرخ کمر.  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا. || (ل) مجازاً،

دیوار. سور. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا): قال شیرویه فی اخبار الفرس  
بلسانهم «سارو، جسم کرد، دارا کمر بست،  
بهمن اسفندیار بسراورد» معناه بنی الساروق  
جم و نطقه دارا ای سوره و عمل علیه سورا و  
استتمه و احسنه بهمین بن اسفندیار... (معجم  
البلدان از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمر**. [کَم] [ع] (مص) چیره شدن در بزرگی سر  
نره. (آندراج). کمره کمر؛ چیره شد او را در  
بزرگی سر نره. (منتهی الارب). چیره شد بر  
وی در بزرگی حشفه. (ناظم الاطباء).

**کمر**. [کَمُر] [ع] (ل) کُمرَة. نره. (منتهی  
الارب). نره و ذکر. (ناظم الاطباء) || (ص)  
بزرگ و کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کمر**. [کَم] [ع] (ل) ج کُمرَة. سر نره، و  
منه المثل: الکمر اشباه الکمر؛ وقت تشبیه  
چیزی به چیزی گویند. (منتهی الارب). ج  
کمره. (ناظم الاطباء). و رجوع به کُمرَة شود.  
**کمر**. [کَم] [ع] (ل) غورهٔ خرما که در زمین

رسیده و رطب شده باشد. (منتهی الارب)  
(آندراج) (از اقرب الموارد). غورهٔ خرما که  
بر زمین افتاده و رسیده شده رطب گردد.  
(ناظم الاطباء).

**کمر**. [کَم] [ل] (لخ) دهی از دهستان خورش  
رستم است که در بخش شاهرود شهرستان  
هر و آباد واقع است و ۱۶۱ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**کمر**. [کَم] [ل] (لخ) دهی از دهستان کمر رود  
است که بخش نور شهرستان آمل واقع است و  
۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۳).

**کمر آب**. [کَم] [ل] (لخ) دهی از دهستان درو  
فرمان است که در بخش مرکزی شهرستان  
کرمانشاهان واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد.  
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**کمر آباد**. [کَم] [ل] (لخ) دهی از دهستان  
فله گری است که در بخش سنقر کلیایی  
شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۰۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۵).

**کمر**. [کَم] (ل) جایی که چهارپایان شب آنجا  
باشند. (فرهنگ رشیدی). محوطه‌ای را گویند  
که شبها چهارپایان و ستوران را در آن کنند و  
به این معنی با کاف فارسی هم آمده است.  
(برهان). جایی را گویند مانند محوطه که شبها  
چهارپایان را در آنجا محفوظ از گرگ و دزد  
دارند. (آندراج). حصاری که شبها چهارپایان  
را در آن کنند. (ناظم الاطباء). گو گوسفندان  
بُود و به زبان ما انکرو خوانند. (نسخه‌های دیگر  
از اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
مغاک گوسفندان بود و به زبان ما انکسر.

۱- به معنی اول یعنی میان هم مناسبت دارد.  
۲- در حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین از  
قول سراج اللغات بنقل از فرهنگ نظام آورده:  
در برهان کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و  
عیسی علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و  
این خالی از غرایب نیست.

۳- در حاشیهٔ برهان چ معین از قول  
سراج اللغات به نقل از فرهنگ آورده: در برهان  
کنایه از آفتاب آسمان چهارم و عیسی  
علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و خالی از  
غرایب نیست.

۴- در حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین از  
قول سراج اللغات به نقل از فرهنگ آورده: در  
برهان کنایه از آفتاب آسمان چهارم و عیسی  
علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و خالی از  
غرایب نیست.

۵- در حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین از  
قول سراج اللغات به نقل از فرهنگ آورده: در  
برهان کنایه از آفتاب آسمان چهارم و عیسی  
علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و خالی از  
غرایب نیست.

(نسخه‌ای دیگر از اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شب‌گاه چهارپایان. سربای یا خانه‌ای باشد که گوسفند در آنجا کنند. غول. نغل. شوغا. آغل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با سهم تو آن را که حاسد تست  
پیرایه کمند است و جلد<sup>۲</sup> کمر.

منجیک (از فرهنگ اسدی).  
چو گرگ ظلم را کشتی به زور بازوی عدلت  
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمر.

عمق (از آندراج).  
|| طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه  
سلاطین و امرا. (فرهنگ رشیدی)  
(جهانگیری). طاق بلندی را نیز گویند مانند  
طاق درگاه سلاطین و امرا. (برهان). طاق و  
ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالباً محرابی  
و خمیده باشد. (آندراج).<sup>۳</sup> طاق بلند مانند  
طاق درگاه پادشاهان و امیران. (ناظم  
الاطباء). در اوراق مانوی (پهلوی)، «کمر»<sup>۴</sup>  
(طاق، گنبد). یونانی «کمر»<sup>۵</sup>. ارمنی،  
«کمر»<sup>۶</sup>. فارسی از آرامی «کمر»<sup>۷</sup>. (از  
حاشیه برهان چ معین):

گهی از گردش کیوان به گردون برزند کله  
گهی از گردش گردون به کیوان بر برد کمر.

ازرقی (از فرهنگ رشیدی).  
از لحد گور تا به دوزخ تفسان<sup>۸</sup>  
راه شده طاق طاق و کمر کمر.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).  
|| زنار که مجوس و نصاری بر میان بستند  
(فرهنگ رشیدی). زناری که آستان زردشت  
بر میان می‌بسته‌اند. (برهان). زنار که بر کمر  
بستند. (آندراج). کمرای. کمربندی که  
زردشتیان و جز آنان بر کمر بستند. کستی.  
زنار. (فرهنگ فارسی معین). کمر به این  
معنی مستعار از آرامی است و آرامی خود از  
کلمه «کمر» فارسی مأخوذ است. (حاشیه  
برهان چ معین):

نه طرفه گر ز عشق روی آن بت  
ببندم بر میان کمرای کفار.

خسروانی (از آندراج).  
بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا  
چه کشتی بیهده کستی و چه بندی کمر.  
خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
و رجوع به کمرای شود. || بمعنی... چنبر و  
حلقه و زنار استعمال کرده‌اند. (آندراج).  
|| دیوار بلند را هم گفته‌اند. (برهان). دیوار  
مرتفع. (فرهنگ فارسی معین).

**کمران**. [کَمَ] (بخ) جزیره‌ای است در  
یمن. (از معجم البلدان).

**کمرای**. [کَمَ] (ا) کمر. (فرهنگ فارسی  
معین):

چون تو کمر جنگ ببندی، ملک روم

کمرای ببرد، بپرستد کمر تو.

قفران (از فرهنگ رشیدی).  
و رجوع به کمر (معنی سوم) شود.

**کمر باختن**. [کَمَ تَ] (مص مرکب) کمر  
شکستن و بی‌طاقت ماندن از بیم و غم.  
(غیاث). طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن  
باری را. (آندراج). طاقت نیاوردن کسی  
تحمل باری را. (فرهنگ فارسی معین):

گران است بار فراق آن قدر  
که کوه از کشیدن بیازد کمر.

نورالدین ظهوری (از آندراج).  
ز بار رشک ظهوری کمر بیازد کوه  
تحمل ندهد کاش بار مفت من است.

نورالدین ظهوری (از بهار عجم و آندراج).  
**کمر باریک**. [کَمَ] (ص مرکب)  
باریک‌میان: پیشخدمت کمر باریک.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

ای آقای کمر باریک کوچک‌روشن‌کن  
خانه‌تاریک، زنان به مزاج به مردی که در  
خانه ترش‌رویی کند و در بیرون خانه  
گشاده‌روی و خندان باشد گویند. (امثال و  
حکم، ج ۱ ص ۳۱۸).

**کمر بو**. [کَمَ بُ] (ا) مرکب) در اصطلاح  
خیاطان، نوار باریک که به کمر دوزند، در  
جامه زنان چون کمربندی بر جامه. میان بند  
گونه‌ای که به کمر جامه‌ای دوخته باشند.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمر بو شدن**. [کَمَ بُ شُدَ] (مص مرکب)  
بی‌حس شدن کمر از کثرت رفتن یا تعب  
دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمر بو کمر**. [کَمَ بُ کَمَ] (ق مرکب) یعنی  
بلندی بر بلندی چه کمر به معنی بلندی هم  
آمده است. (برهان) (غیاث). بلندی بر بلندی.  
(ناظم الاطباء). کمر کوهی متصل به کمر کوهی  
دیگر. (فرهنگ فارسی معین):

کمر بر کمر کوه بز کوه راند  
گریوه گریوه جنبیت جهانند.

نظامی (از آندراج).

کمر بر کمر گرد بر گرد کوه  
یکی وادایی بود دریا شکوه.

|| (ص مرکب) به معنی برابر نیز آمده. (غیاث).  
|| متصل و باهم پیوسته. (آندراج). و رجوع  
به کمر در کمر شود.

**کمر بست**. [کَمَ بُ] (مص مرکب مرخم، ا)  
مص مرکب) کمر بستن. (فرهنگ فارسی  
معین):

کجا هوش ضحاک بر دست تست

گشاد جهان از کمر بست تست. فردوسی.  
و رجوع به کمر بستن شود. || (ا) مرکب) محل  
بستن کمر بند. کمرگاه. (فرهنگ فارسی  
معین):

مگر عوج بن عنق که آب زیر

کمر بست او بود. (تفسیر ابوالفتح ج ۵  
ص ۱۹۵). قتاده گفت از کمر بست تا بند پای  
در بند و قید اند. (تفسیر ابوالفتح ج ۱  
ص ۱۷۱). || قسمی مرورید که گویی او را  
کمری بر میان است و آن را به عربی مُزْتَر  
گویند یعنی زنار بسته. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا): و منها [من الألقى] المزرن و  
یسمی کمر بست. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۶).  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به  
کمر شود.

**کمر بستن**. [کَمَ بُ تَ] (مص مرکب)  
کمر بند بر میان بستن:

کمرش دیدی و شاهانه کمر بسته همی  
دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر.

فرخی.  
راست گشتی سفندیارستی  
بر نهاده کلاه و بسته کمر.

بیسته سفالین کمر هفت هشت

فکنده به سر بر تنک معجری، منوچهری.  
زین پس کمری اگر بچنگ آرم  
چون کلک کمر بر استخوان بندم.

مسعود سعدی.  
حجت آن است که روزی کمری می‌بندد  
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد. سعدی.

— کمر بستن آب: کنایه از منجمد شدن و یخ  
بستن آب است. (برهان) (آندراج) (از ناظم  
الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

— کمر تنگ بستن: کمر بند را محکم بستن.  
(فرهنگ فارسی معین).

|| کنایه از اختیار کردن و قوی‌دل شدن در  
کارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد.  
(برهان) (از آندراج). اهتمام نمودن در کاری  
و عازم شدن در کاری. (ناظم الاطباء). مهیا  
شدن. آماده گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

۱- در یادداشت دیگری به خط مرحوم  
دهخدا، کمر چنین معنی شده است: آنچه در  
آغل از فضول گاو و گوسفند تخته و سطرین شود  
و آن را به بعضی لهجه‌ها امکرد می‌گفته‌اند و  
امروز در چهارمحال کمره گویند.

۲- لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴: خلد، متن  
تصحیح مرحوم دهخدا است.

۳- صاحب آندراج افزوده: و ابراهیم  
زردشت در نامه موسوم به زوره خود در باب  
افلاک سخنان دارد یکی از آن این است که گفته:  
چرخ هفته یعنی هفت است و بالای آن کمرایی  
است که ستاره ایستاده در اوست یعنی ایوانی  
است که جای قرار ستارگان بی‌روش است یعنی  
ثوابت، بهر صورت به معنی طاق و ایوان...  
استعمال کرده‌اند.

4 - qmr. 5 - kamára.

6 - kamar. 7 - kamrâ.

۸- در آندراج و انجمن آرا: تفان.

۹- هاروت و ماروت.

مهیّا شدن. مصمم شدن. جازم و متشمر شدن. آماده و عازم و جازم شدن به کاری و عازم و جازم شدن بجای آوردن کاری را. عزم جزم کردن انجام دادن کاری را. به جد کاری ایستادن. آماده شدن انجام دادن فرمان کسی را. (از یادداشت‌هایی به خط مرحوم دهخدا): ترا دیدم اندر جهان چاره گر تو بندی به فریاد هر کس کمر. فردوسی. به خون برادر چه بندی کمر چه سوزی دل پیرگشته پدر. فردوسی. بر این کار اگر تو نبندی کمر نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر. فردوسی. روزگار تو به کام تو و در خدمت تو بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر. فرخی.

آنکه او تا به سپه‌داری بریست کمر کم شد از روی زمین نام و نشان رستم. فرخی. اگر گشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو نیستی بودم پیش مخالف تو کمر. فرخی. چو بیستم کمر به عزم سفر آگهی یافت سرو سیمین‌پر. مسعود سعد. خورده قسم اختران به پاداشم بسته کمر آسمان به پیکارم. مسعود سعد. ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح بگشاده فلک بر تو چپ و راست در فتح. مسعود سعد. تو کمر بسته بر تخت سلیمان می دانک دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود. سنائی.

ای ماه اگر نداری بر جان من گزیر ای ترک اگر نبستی بر خون من کمر. سید حسن غزنوی. ایا بحکم حق از بهر کامرانی تو به خدمت تو کمر بسته آسمان محکم. سوزنی.

دل را به غم تو باز بستیم جان را کمر نیاز بستیم. خاقانی. در کنف رعایت و اهتمام او آمدند و همه بندگی و مطاوعت او را کمر بستند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۳). جبریل رسیده طوق در دست کز بهر تو آسمان کمر بست. نظامی. شکر ریخت مطرب به رامشگری کمر بست ساقی به جان پروری. نظامی. چون به هم صحبتیش پیوستم به کله‌داریش کمر بستم. نظامی. چون هجر کمر بست به جنگ دل من در دامن صبر دید چنگ دل من. ابوالحسن طلحه (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). همیشه کلک تو از بهر آن کمر بسته‌ست

که تا نفایس<sup>۱</sup> اهل هنر کند تقریر. کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ فارسی معین). ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمت بندم کمر. مولوی. شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت. سعدی (بوستان). خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکار خویش. سعدی. ز نار بود آنچه همه عمر داشتم الا کمر که پیش تو بستم به چا کری. سعدی. مگر از هیأت شیرین تو می‌رفت حدیثی نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک به غلامی. سعدی.

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان استاده است سرو و کمر بسته است نی<sup>۲</sup>. حافظ. سیو کشان همه در بندگیش بسته کمر ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. حافظ. نشستم تا کمر در خون به اشک لاله‌گون خود تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم به خون خود. صائب. — کمر بر بستن؛ کمر بستن. کمر بند بر میان بستن: گوهر عالم تویی در بن دریا نشین پیش خسان همچو کوه پیش کمر بر میند. عطار. پیداست از آن میان چو بریست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بریست. حافظ.

و رجوع به معنی اول کمر بستن شود. — کمر بر میان بستن؛ کمر بند بر میان بستن: تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان یا ماه چارده که به سر بر نهد کلاه. سعدی. و رجوع به معنی اول کمر بستن شود.

— آماده و عازم شدن: به کین سیاوش کمر بر میان بست و بیامد چون شیر زیان. فردوسی. سه دیگر سیاوش ز تخم کیان کمر بست بی آرزو بر میان نبودند یازان به تخت کیان همان بندگی را کمر بر میان بیستند و زیشان بهی خواستند همه دل به فرمان بیاراستند. فردوسی. و کمر حسن ضیافت او بر میان بست. (سندبادنامه ص ۲۶۶). و رجوع به معنی دوم کمر بستن شود. — کمر به کاری بستن؛ بدان کار مصمم شدن: خیز و رها کن کمر گل زدست کو کمر خویش به خون تو بست. نظامی.

— کمر تنگ بستن؛ کنایه از آماده‌ی مقابله با خطرها و مهالک شدن. (فرهنگ فارسی معین ذیل کمر): بفرمای تا من ز تیمار اوی ببندم کمر تنگ در کار اوی. فردوسی. فریدون به خورشید بر برد سر کمر تنگ بسته به کین پدر. فردوسی. عنان تاب شد تاب فیروز جنگ کمر بست بر کین بدخواه تنگ. نظامی (از آندراج). ابروی دلفریب تو عیار پیشای است کز چین کمر به بردن دل تنگ بسته است. صائب (از آندراج).

— کمر حکم کسی بستن؛ مطیع او شدن. از او فرمانبرداری کردن: خسرو انش سز ند غاشیه‌دار کمر حکم او از آن بستند. خاقانی. — کمر در بستن؛ کمر بستن. (فرهنگ فارسی معین). مضمم و آماده شدن انجام دادن کاری را: مشو پر خواره چون کرمان در این گور به کم خوردن کمر در بند چون مور. نظامی. گفت خدایگان را بقا باد، بنده با شیرویه کمر در بندد. (سک عیار، از فرهنگ فارسی معین). — کمر در بستن از کسی؛ طرف بستن از او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فایده‌ی حاصل کردن از او: مرا گوئی کز این آخر چه می‌جویی، چه می‌جویم کمر تا از تو در بندم ققع تا از تو بگشایم. انوری (یادداشت ایضا).

— کمر در کاری بستن؛ آماده و مهیا شدن برای کاری. (آندراج). آماده و مهیا شدن برای اجرای آن. (فرهنگ فارسی معین): آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند چون نگه دارم من از نه آسیا این دانه را. صائب (از آندراج). || کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله<sup>۱</sup> و جنگ هم هست. (برهان) (آندراج). مقابل شدن و برابر گشتن در مقاتله و جنگ با دشمن. (فرهنگ فارسی معین): کشاورز یا مردم پیشه‌ور کسی کو به رزمت نیندد کمر<sup>۲</sup>. فردوسی. کمر بندد<sup>۳</sup> فلک در جنگ یا تو در اندازد به دشمن سنگ با تو. نظامی.

۱- نل: معایش.  
۲- بمعنی اول نیز ایهام دارد.  
۳- ظ: مقاتله و در ناظم الاطباء هم مقاتله است.  
۴- به معنی دوم هم مناسبت دارد.  
۵- به معنی دوم هم مناسبت دارد.

و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می‌رفت که سپاه سالار بود... و هر روز به درگاه آمدی... و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند در پیش و غلامی سی در قفا. (تاریخ بیهقی ج ۱ قیاض ص ۱۳۹).

از آن منسوج کورا دور داده‌ست به چار ارکان کمر بندی فناده‌ست. نظامی. گرفتگی کمر بند جنگ آزمای و گر کوه بودی بکندی ز جای. (بوستان). - کمر بند جوزا؛ نطق الجوزا. منطقه الجوزا. و آن حمایل صورت جبار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کمر بند شانهای؛ (در اصطلاح جانورشناسی و پزشکی) در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته ولی در ذی‌فقاران سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه متشکل گردیده است. (از فرهنگ فارسی معین).

- کمر بند فتق؛ فتق بند. (فرهنگ فارسی معین).

|| کنایه از ملازم و نوکر و خدمتکار باشد. (برهان). چا کر. (غیاث). کنایه از غلام و تابع و خدمتگار شاهان و آن را کمر دار نیز گویند. (آنندراج). نوکر. ملازم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). غلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمر بسته:

کس نبیند چو تو کمر بندی در جهان پیش هیچ تاجوری. مسعود سعد.

جز کمر بند زمین بوس تو نیست هر که بر روی زمین تا جور است. سوزنی (از آنندراج).

کمر بندان به گردش دسته‌دسته به دست هر یک از گل دسته‌دسته. نظامی. طرفداران ز سقسین تا سمرقند

به نوبتگاه درگاهش کمر بند. نظامی. به داناییش هفت اختر شکر خند

به مولایش نه گردون کمر بند. نظامی. سنانش را کمر بندی به نهمت نیزه خطی کفش را گوش سوراخی به رغبت گوهر معدن. احمد بن مؤید سمرقندی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به معنی سوم کمر بسته شود. || کنایه از محبوب. (آنندراج). کنایه از محبوب و معشوق. (فرهنگ فارسی معین):

کمر بند من آمد پیش من خنده زنان امشب

۱- به معنی دوم هم مناسب دارد.  
۲- به معنی حقیقی کمر بسته یعنی کمر بند بر میان بسته نیز ایهام دارد.  
۳- = بند کمر، اضافه مقلوب است مانند گلاب و کارخانه.

به خدمتگری با تو پیوسته‌ام. نظامی. چه بندم کمر در مصاف کسی که دارم کمر بسته چون او بسی. نظامی. هر کجا طلعت خورشید رخ سیاه فکند

بیدلی خسته کمر بسته<sup>۲</sup> چو جوزا بر خاست. سعدی. || منظور نظر پیغمبر یا امامی واقع شده. محل نظر و توجه پیامبر یا امامی شده. کسی که در خواب طرف توجه و مهر پیامبر یا امامی شده باشد، مثل نظر کرده؛ کمر بسته مرضی علی، یعنی نظر کرده آن حضرت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کمر بسته بودن یا شدن؛ منظور نظر پیغمبر یا امامی واقع شدن.

**کمر بسته داشتن.** [ک م ب ت / ت ت] (مص مرکب) آماده و مهیا بودن. آماده کاری یا خدمتی بودن:

نه من کودکم گر تو هستی جوان به کشتی کمر بسته دارم میان. فردوسی. کمر بسته دارد به فرمان دیو به گردون بر، از دست جورش غریو.

سعدی (بوستان). **کمر بله.** [ک م ب ل] [لخ] دهی از دهستان کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمر بن.** [ک م ب] [لخ] دهی از دهستان بالاخیابان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمر بن.** [ک م ب] [لخ] دهی از دهستان اوزرود است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمر بند.** [ک م ب] (مرکب) چیزی را گویند که بر میان بندند. (برهان). میان بند. (غیاث). به معنی کمر است یعنی آنچه بر میان بندند. (آنندراج). هر آنچه بر میان بندند. منطقه. (ناظم الاطباء). تسمه‌ای از چرم، پارچه و جز آن که بر کمر بندند. منطقه. (فرهنگ فارسی معین). میان بند. نطق. منطقه. لام. کمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرفتم کمر بند مرد دلیر

ز زین برگسستم به کردار شیر. فردوسی. کمر بند بگرفت و از پشت زین

بر آورد و زد ناگهان بر زمین. فردوسی. سپردیم نوبت کنون زال را

که شاید کمر بند و کوپال را. فردوسی. سپهبد برانگیخت شیرنگ زود

گرفتش کمر بند و از زین ربود. (گرشاسب‌نامه ص ۶۷).

چه بندم<sup>۱</sup> کمر در مصاف کسی که دارم کمر بسته چون او بسی. نظامی. **کمر بسته.** [ک م ب ت / ت] (نصف مرکب، ق مرکب) کمر بند بر میان بسته:

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند. فردوسی. || به معنی مستعد و مهیا و آماده خدمت شده باشد. (برهان). کنایه از آماده و مهیا برای کاری. (آنندراج). مستعد. مهیا. آماده خدمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

چو شب تیره شد نور با صد هزار پیامد کمر بسته کارزار.

نگهدار آن مرز خوارزم باش همیشه کمر بسته رزم باش.

فردوسی. پیامد کمر بسته گوی دلیر

فردوسی. یکی بارکش باد پایی به زیر

چو رفتی بر شه پرستنده باش کمر بسته فرمانش را بنده باش.

نظامی. نمائند ضایع ار نیک است اگر دون

کمر بسته بدین کار است گردون. نظامی. ز پولادخایان شمشیر زن

کمر بسته بودی هزار انجمن. نظامی. بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت

در پیشست ایستاده کمر بسته چا کران. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۸۳۵).

اجل روی زمین کاسمان به خدمت او چو بنده‌ای است کمر بسته پیش مولایی.

سعدی. ملک را دو خورشید طلعت غلام

به خدمت کمر بسته بودی مدام. (بوستان). - کمر بسته عبودیت؛ مشغول خدمت و مواظب خدمت. (ناظم الاطباء).

|| نوکر و ملازم را نیز گویند. (برهان). خادم و نوکر، مأخوذ از معنی پیش است. (از آنندراج). نوکر. خدمتکار. ملازم. (فرهنگ فارسی معین). غلام. عبد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز درد و غمان رستگان توایم به ایران کمر بستگان توایم.

فردوسی. کمر بسته شهر یاران بُود

فردوسی. به ایران پناه سواران بُود

همه شهر یکسر پر از لشکرش کمر بستگان صف زده بر درش.

فردوسی. لشکر گفتند بنده‌ایم و کمر بسته. (اسکندرنامه نسخه قدیم سعید نفیسی).

هستند به بزم تو کمر بسته قلم‌وار بیجاده‌لبان طرب افزای تعب‌گاه.

سوزنی. کمر بسته زلف او مشک ناب

که زلفش کمر بسته بر آفتاب. نظامی. ای کمر بسته کلاه تو بخت

زنده‌دار جهان به تاج و به تخت. نظامی. به هر جا که هستی کمر بسته‌ام



توقف کن که یک دم بنگرم پروین و جوزا را.  
امیر خسرو (آندراج).  
|| همیان و کیسه‌ای که زر و سیم در آن  
می‌نهادند و بر میان می‌بستند:  
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای  
در کمر بند او چه زر چه خذف. (گستان).  
کمر بند و دستش تهی بود و پاک  
که زر بر نشانندی به رویش چو تا ک.  
سعدی (بوستان).

|| در اشعار زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی محل  
بستن کمر و نطق یعنی میان و کمرگاه  
استعمال شده است:  
یکی نیزه زد بر کمر بند او  
که بگسست خفتان و پیوند او. فردوسی.  
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه  
که چنیند بر سرش رومی کلاه. فردوسی.  
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه  
دریغ آن کبی برز و بالای شاه. فردوسی.  
|| (نف مرکب) به معنی فاعل هم آمده است که  
کمر بندنده است. (از آندراج) (برهان).  
کمر بندنده. (ناظم الاطباء).

**کمر بندگی.** [کَم بَ دَ / و] [حامص مرکب]  
مرکب) مستعد بودن و مهیا شدن برای خدمت.  
(ناظم الاطباء).  
**کمر بندگی.** [کَم بَ] [حامص مرکب]  
بستن. کمر بند بر میان بستن:  
به خرگه رو که از شاهان کمر بندی فرا گیری  
بیا در خانه کن قاری قباپوشی بیاموزی.  
نظام قاری.  
|| آمادگی<sup>۱</sup> برای خدمت. (ناظم الاطباء).  
خدمتگاری.

- کمر بندی کردن؛ خدمت کردن:  
چییست پاداش این خداوندی  
حکم کن تا کنم کمر بندی. نظامی.  
مدتی هست کز هنرمندی  
بر در شه کنم کمر بندی. نظامی.  
|| اراده کردن و مصمم شدن به انجام دادن  
کاری:  
کمر بندیت را بینم بخونم  
کلدهاریت را دانم که چونم. نظامی.  
|| (ص نسب) منسوب به کمر بند. (فرهنگ  
فارسی معین).

- خط کمر بندی یک شهر؛ خطی مفروض که  
دور یک شهر تعیین کنند. (فرهنگ فارسی  
معین).  
**کمر بنه.** [کَم بَ نَ] [ایخ] دهی از دهستان  
سامن است که در شهرستان ملایر واقع است  
و ۳۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۵).

**کمر پشت.** [کَم پُ] [ایخ] دهی از دهستان  
راستوپی است که در بخش سوادکوه  
شهرستان شاهی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کمر تاب.** [کَم تَ] [امربک] یکی از فنون  
کشتی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع  
به ماده بعد شود.

**کمر تاب زدن.** [کَم زَ دَ] [مص مرکب]  
(در کشتی) فن کمر تاب را بکار بردن.  
(فرهنگ فارسی معین):  
در مخالف که تراگفت که سر خواب بز  
کوه گر بر سرت افتاد کمر تاب بز.  
(فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به ماده قبل شود.  
**کمر ترکش.** [کَم تَ کَ / کَ] [امربک]  
مثل کمر شمشیر، کمری است که ترکش را به  
تن بدان آویزند. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

خوردهام تیر فلک باده بده تا سرمست  
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم. حافظ.  
**کمر جه.** [کَم جَ] [ایخ] از دیههای صغد  
است. (از معجم البلدان). از قرای صغد سمرقند  
است. (از انساج سمعانی).

**کمر جی.** [کَم جِی] [ص نسب]  
منسوب است به کمرجه که از قرای صغد  
سمرقند است. (از انساج سمعانی). منسوب  
است به کمرجه از قرای صغد. (از معجم  
البلدان).

**کمر جی.** [کَم جِی] [ایخ] محمد بن  
احمد بن محمد الاسکاف المؤذن الصغدی  
الکمرجی راوی است و از محمد بن موسی  
الزکانی روایت کند و ابوسعید ادریسی از وی  
روایت کند. (از معجم البلدان).

**کمر چین.** [کَم] [امربک] جامه‌ای  
چین دار و این مخصوص هند است و در  
ولایت<sup>۲</sup> این را عیب دانند چرا که لوطیان و  
رقاصان می‌پوشند. (آندراج). قسمی از  
پوشاک که کمر وی چین دار است. (ناظم  
الاطباء). جامه چین دار. (فرهنگ فارسی  
معین). نوعی قباوی کوتاه‌دامن. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا):

می‌کشد از بس درازی گیسوت در پای دل  
زلف پرچینت کمرچینی است بر بالای دل.  
سید اشرف (از آندراج).  
|| چیزی که به کمر قبا دهند. (فرهنگ فارسی  
معین).

**کمر چینی.** [کَم] [ص نسب] مقابل  
قبادراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کمر خنجر.** [کَم خَن جَ] [امربک]  
کمر بندی که خنجر بر آن آویزند. (فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به کمر ترکش و  
کمر شمشیر شود.

**کمر د.** [ ] [ایخ] دهی از دهستان لواسان  
کوچک است که در بخش افجه شهرستان  
تهران واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کمر د.** [کَم دَ] [ایخ] دهی است به سمرقند.  
(منتهی الارب). نام قریه‌ای به سمرقند.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از انساج  
سمعانی) و رجوع به کمر دی شود.

**کمر داز.** [کَم] [نف مرکب] بمعنی خادم و  
ملازم و نوکر و خدمتکار باشد. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از خادم و  
ملازم و خدمتگار. (از انجمن آرا):  
آبای علویند کمر دار این خلف  
راضی بدان که سایه بر آبا برافکنند. خاقانی.

چرخ هارون کمر دارش و چون هارونان  
زانجش زنگله‌ها در کمر آویخته‌اند.  
خاقانی.

قبا بسته کمر داران چون پیل  
کمر بندی زده مقدار ده میل. نظامی.

**کمر درد.** [کَم دَ] [امربک] درد و  
ناراحتی که در ناحیه کمر عارض می‌شود.<sup>۳</sup>  
(فرهنگ فارسی معین). پشت درد. وجع الظهر.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمر درق.** [کَم دَر] [ایخ] دهی از دهستان  
خورش رستم است که در بخش شاهرود  
شهرستان هروآباد واقع است و ۲۱۷ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمر در کمر.** [کَم دَ کَم] [ق مرکب] کمر  
کوهی متصل به کمر کوهی دیگر. (فرهنگ  
فارسی معین):

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ  
بر آورد چون سبز مینا به رنگ. نظامی.  
و رجوع به کمر بر کمر شود. || متصل و  
باهم پیوسته. (آندراج). پیوسته بهم. متصل.  
بصف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به  
کمر بر کمر شود.

**کمر دزدیدن.** [کَم دُ دِی] [مص  
مرکب] از عالم سر دزدیدن. (آندراج). کنایه  
از خود را کنار کشیدن. سر دزدیدن. (فرهنگ  
فارسی معین). شانه از زیر بار خالی کردن:  
صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما  
کوه می‌دزدد کمر در زیر بار درد ما.

صائب (از آندراج).  
**کمر دون.** [کَم] [امربک] قوس قزح را  
گویند. (برهان) (آندراج). قوس قزح و  
آزفندا ک. (ناظم الاطباء). آژفندا ک. آفندا ک.  
ترسه. انظلیسون. تیراژه. کمر رستم. کمان  
رستم. طوق بهار. سریر. رخس. سدکیس.  
قالیچه فاطمه. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

۱- در اصل: آمدگی.  
۲- یعنی ایران.  
۳- اضافه مقلوب (= درد کمر).

**کمر دی.** [کَمَ دِی] (ص نسبی) منسوب است به کمرد. (از انسب اسمعانی). رجوع به کمر دشود.

**کمر رخت.** [کَمَ رَ] (م مرکب) لگام آراسته و زینت کرده شده. (ناظم الاطباء).

**کمر رود.** [کَمَ] (لخ) یکی از دهستانهای بیلابقی بخش نور شهرستان آمل است. این دهستان در ۱۰ الی ۲۰ هزارگزی جنوب بلده در طول یک دره کوهستانی واقع است و هوایی سردسیر دارد. از چهار آبادی به نامهای کمر، بردون، سرآسب، بطاهر کلا تشکیل شده است و در حدود ۲۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمر رود.** [کَمَ] (لخ) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمر زرد.** [کَمَ زَ] (لخ) دهی از دهستان پایین ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کمر زرد بالا.** [کَمَ زَ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است و در شهرستان مشهد واقع است و ۱۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کمر زیب.** [کَمَ] (م مرکب) چیزی که آرایش کمر بدان باشد چون کیش و تیردان و مانند آن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). هر چیزی که برای زینت و آرایش کمر بکار برند. (ناظم الاطباء).

**کمر سار.** [کَمَ] (م مرکب) تنگ اسب که عبارت از بند اسب است. (آندراج). تنگ اسب، بند اسب. (فرهنگ فارسی معین).

|| ایزام، ایزیم، ایزین. زبانمانندی که در کمر بند باشد و در حلقه سر دیگر بند گردد. نر قلاب. زبانه قلاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبانه مانندی که در سر کمر بند باشد و در حلقه سر دیگر بند گردد و سگک. (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup> ایبزم، زبانه پیش بند یعنی کمر سار. (دهار). || ناحیت کمر؛ کمر سار کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمر ساز.** [کَمَ] (نف مرکب) سازنده کمر بند و تنگ. (ناظم الاطباء).

**کمر سخت.** [کَمَ سَ] (ص مرکب) ثابت رأی ستمکار. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۵): عارض مردی کمر سخت بود، گفت معلوم است که شغل من عارضی است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۱).

**کمر سخت کردن.** [کَمَ سَ کَ] (مص مرکب) استوار بستن کمر بند بر میان. کمر بند را محکم بر میان بستن انجام دادن کاری را:

برآمد چو خورشید بالای تخت فلک در غلامی کمر کرده سخت. نظامی.

**کمر شکستن.** [کَمَ شَ کَ] (مص مرکب) مغلوب شدن، تاب و توانایی را از دست دادن. طاقت تحمل را از دست دادن. || مغلوب کردن. تاب و توان کسی را از بین بردن.

لطفت کمر عتاب بشکست در پای فلک شباب بشکست.

ملا قاسم مشهدی (آندراج).

**کمر شکن.** [کَمَ شَ کَ] (نص مرکب) کمر شکننده. آنچه که کمر شخص را بشکند. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از طاقت فرسا. بسیار سنگین. (فرهنگ فارسی معین). که تحمل آن صعب یا نامقدور باشد.

شاق. سخت. فوق طاقت. خرج یا زبانی بگزارف: مخارج کمر شکن. غرامت کمر شکن. تنزیل پول در ایتران کمر شکن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (م مرکب) نوعی تفنگ شکاری ته پر که بنا کشیدن ضامن لوله تفنگ در ناحیه قنداق خم می شود و انتهای لوله تفنگ بیرون می آید تا فشنگ تازه را در آن جای دهند و سپس بحالت اول درآورند تیراندازی را و غالباً تفنگ های کمر شکن دولول است.

**کمر شمشیر.** [کَمَ شَ] (م مرکب) کمر بندی که بر آن شمشیر می آویزند. (فرهنگ فارسی معین). کمری که شمشیر را بدان آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و دوم صورت جبار، ای بزرگ منش، چون مردی است کمر شمشیر بسته. (التفهیم ص ۹۳).

بنات النعش کرد آهنگ بالا به کردار کمر شمشیر هر قل. منوچهری.

عاشقی کو بر میان خویش بر بسته است جان بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ.

منوچهری. گروهی را کمر شمشیر زرین در او یاقوت رماتی پدیدار.

منوچهری. کمر شمشیر های زر نگارش به گرد اندر شده زرین حصارش. نظامی.

فلک بند کمر شمشیر بادت تن پیل و شکوه شیر بادت. نظامی.

**کمر فروش.** [کَمَ فَ] (نص مرکب) کمر فروشنده. کسی که کمر بند فرزند. (فرهنگ فارسی معین).

**کمر قیه.** [کَمَ قَ] (لخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمر کردن.** [کَمَ کَ] (مص مرکب) چون کمر بند گردا گرد چیزی را احاطه کردن. با

چیزی دور چیز دیگر را مانند کمر بند احاطه کردن:

چو آن دید سیندخت بر پای جست کمر کرد بر گردگاهش دو دست. فردوسی. تا دستها کمر نکنی در میان دوست بوسی به کام دل ندهی در دهان دوست. سعدی.

|| کمر بند کردن: کمر کن سر زلف بر بندگیش

کمر کن سر زلف بر تو فرخندگیش. نظامی.

**کمر کش.** [کَمَ کَ] (نص مرکب) مرد شجاع و دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان باشد. (برهان). کنایه از مرد شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان. (آندراج). پهلوان و مرد شجاع و دلیر و بهادر. (ناظم الاطباء):

کمر کشان سپه را جدا جدا امروز کمر برهنه به منزل شدی ز حلیه زر. فرخی.

به چاشتگاه ملک با کمر کشان سپاه برفت بر دم او جنگجوی و کینه گزار. فرخی.

|| (م مرکب) دامنه کوه و تپه. (فرهنگ فارسی معین): کوه کمرکش، کوه کمر بر کشیده بلند. (گنجینه گنجوی ص ۳۳۰). کوه کمر کشیده و راست و سربالا که صعود بر آن غیر ممکن است:

بر آن کوه کمرکش رفت چون باد کمر در بست و زخم تیشه بگشاد.

نظامی (گنجینه گنجوی ص ۳۳۰).

|| وسط و میان چیزی از درازی آن: کمرکش کوچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || در اصطلاح نجاران، باهوی میان کتیبه و کلاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمر کشیدن.** [کَمَ کَ] (مص مرکب) عبارت از استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن بر آن و ترقی نمودن از آن. (آندراج). استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن بر آن و افزون شدن از آن. (فرهنگ فارسی معین):

کمر بر کلاه فریدون کشید<sup>۳</sup> سر تخت بر تاج گردون کشید.

نظامی (از آندراج). و رجوع به کمر و کمرکش در همین لغت نامه شود.

**کمر گاه.** [کَمَ] (م مرکب) میان و در این صورت کمر به معنی کمر بند باشد که بر میان

۱- ناظم الاطباء کمر ساز [به زای معجمه] آورده و ظاهراً درست نیست.

۲- کمر شمشیر (باضافه) مانند: کمر ترکش، کمر خنجر.

۳- یعنی کمر را استوار بست بر این قصد که بر سر تاجی نهد که از آن شکست رونق کلاه فریدون شود. (آندراج).

بندند. (آندراج). محلی که کمر بند و یا تنگ بر آن قرار می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین). آن بهر از تن، که کمر بدان بندند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا چه کشتی بیهده کستی و چه بندی کمرآ. خسروانی.

یکی نیزه زد بر کمرگاه او ی ززین برگرفتنش به کردار گوی. فردوسی. بگویش که ما را بسان پلنگ بسود از پی تو کمرگاه و چنگ. فردوسی. فکنند آن تن شاهزاده به خاک

به چنگال کردش کمرگاه چاک. فردوسی. رگ باسلیق زدن و حجامت کمرگاه و استفراغ به حقتن خسک و بابونه و اکلیل الملک. (ذخیره خوارزمشاهی). و علاج بر وفق که آتیی از وی تولد نکند آن است که رگ باسلیق می‌زنند و بر پهنه و کمرگاه و بر روی ران حجامت می‌کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). بهم بسیامیزند و بر کمرگاه و بیغوله‌های روان می‌نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). عمر تو خواهم چو عمر نوح و اندر دست تو ذوالفقاری از کمرگاه عدو برده کیاب. سوزنی.

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده‌اند در کمرگاه پلنگان جهان افشانده‌اند. خاقانی. لرلرزان چو دزد گنج پرست در کمرگاه او کشیدم دست. نظامی. چولختی گذشت آمد آن پیل مست کمرگاه زیبا عروسی به دست. نظامی. مویت نهاده سر به کمرگاه تو مگر آمد که با تو دست هوس در کمر کند.

سلمان ساوجی (از آندراج). **کمرگپ.** [ک م گ] [اِخ] دهی از دهستان زرمواهر و است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۴۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمرگور.** [ک م گ] [ص مرکب] آنکه کمر سازد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه از چرم و جز آن کمر بند سازد و فروشد. و رجوع به کمر ساز شود.

**کمرگستن.** [ک م گ س ت] [مصص مرکب] معروف و مرادف کمرگشادن. (آندراج). کمرگشادن. (فرهنگ فارسی معین). گشادن کمر بند از کمر: غلط سنجان عامی دشمنانند کمر در صحبت اغیار مگسل.

نظیری نیشابوری (از آندراج). — کمر کسی یا چیزی را گستن؛ حشمت و قدرت وی را گرفتن. نشانه بزرگی و مقام را از وی بازستن: قدر تو چرخ را ربوده کلاه

حلم تو کوه را گسته کمر.

ظهر فاریابی (از آندراج). **کمرگشادن.** [ک م گ د] [مصص مرکب] گشودن کمر بند از کمر. (فرهنگ فارسی معین).

— کمر از میان کسی گشادن؛ کمر بند او را باز کردن. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن باشد. (برهان) (از انجمن آرا). کمر گشودن. ترک کردن و قطع نظر نمودن. (ناظم الاطباء). چو من زین ولایت گشادم کمر<sup>۱</sup> تو خواهی ستان افسر و خواه سر.

نظامی (از آندراج). حرص هیهات است بگشاید کمر<sup>۲</sup> در زندگی تا نفس چون مور داری دانه می‌باید کشید.

صائب (از آندراج). || کنایه از ترک تردد کردن. (آندراج). ترک تردد کردن. از رفت و آمد صرف نظر کردن. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از توقف نمودن و بازماندن از کاری هم هست. (برهان) (از انجمن آرا). توقف کردن. (ناظم الاطباء). بازماندن. (آندراج):

قبای ملک برازنده دید بر قد تو نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد.

نظیری نیشابوری (از آندراج). — کمر از میان کسی گشادن؛ کنایه از معزول کردن وی از کار. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). بازداشتن وی را از پرداختن کاری. وی را از عمل و تصرف در کاری بازداشتن: گشاده هیبت او از میان فتنه کمر نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه.

انوری (از انجمن آرا). || تسلیم شدن. (فرهنگ فارسی معین).

**کمرگشودن.** [ک م گ د] [مصص مرکب] کمرگشادن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمرگشادن شود.

**کمرگه.** [ک م گ ه] [مص مرکب] کمرگاه. (فرهنگ فارسی معین):

بر آورد و زد تیغ بر گردش به دو نیمه شد تا کمرگه تنش. فردوسی. دلاور بیفتاد و دامن زره بر آورد و زد بر کمرگه گره. فردوسی.

ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب. خاقانی.

تیغ اگر بر زدی به فرق سوار تا کمرگه شکافتی چو خیار. نظامی.

مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری. سعدی.

کلاله امل و زلف وصل خم درخم

کمرگه طرب و دست شوق مودرمو. ملک قمی (از آندراج).

و رجوع به کمرگاه شود. **کمرگیر.** [ک م] [نف مرکب] کمرگیرنده. که کمر حریف گیرد و او را به زانو در آورد:

با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم. خاقانی.

**کمر و سه.** [ک م] [اِخ] دهی از دهستان راستویی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمره.** [ک م ر] [ع] سر نره. ج، کتر و منه المثل: الکمر اشباه الکمر، وقت تشبیه چیزی به چیزی گویند. (از منتهی الارب) (از آندراج). حشفه و سر نره. (ناظم الاطباء). سر شرم مرد. سر قضیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || گاه بر همه نره اطلاق می‌شود. (ناظم الاطباء). شرم مرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمره.** [ک م ر] [ع] نره. (منتهی الارب) (آندراج). نره و ذکر || (ص) بزرگ و کلان. || کلان نره. (ناظم الاطباء).

**کمره.** [ک م ر] [ر] [کمر کوه. میانه کوه. کمر. (فرهنگ فارسی معین).

**کمره.** [ک م ر] [ر] [ر] [کمر کوه. میانه کوه. کمر. (فرهنگ فارسی معین). که در کشتی در جاهای مختلف نصب کنند، برای نگاهداری ابزار تا در مواقع لزوم بکار برده شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کمره.** [ک م ر] [ر] [ر] [کمر کوه. میانه کوه. کمر. (فرهنگ فارسی معین). تپاله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمره.** [ک م ر] [اِخ] طایفه‌ای از ایل کلهر که دارای ۵۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

**کمره.** [ک م ر] [اِخ] از دیه‌های بخار است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

**کمره.** [ک م ر] [ر] [اِخ] از شمال محدود است به عراق عجم و از مغرب به بروجرد و از مشرق به محلات و از جنوب به گلپایگان و به سه بلوک تقسیم می‌شود از این قرار: الف - خمین دارای پنجاه قریه و ۳۵۰۰۰ تن سکنه. ب - کلهزن دارای ۱۹ قریه و ۱۰۰۰۰ تن سکنه. ج - حمزه‌لو دارای ۲۳ قریه و ۱۱۰۰۰ تن سکنه. مراتع کمره مهم و پشمهای مرغوب

۱- این بیت در آندراج و فرهنگ فارسی معین شاهد معنی بعد آمده است.

۲- این بیت در آندراج شاهد معنی بعد آمده است.

۳- ضبط این کلمه در یادداشتی از مرحوم دهخدا [ک م ر] است. ضبط متن از ناظم الاطباء است.

آن برای قالی بافی بکار می‌رود. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۰۶).

**کمره.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع است و ۷۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمره.** [کَمَر] (بخ) دهسی از دهستان چهاردولی است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمره بالا.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان دره صیدی است که در بخش اشتریزان شهرستان بروجرد واقع است و ۶۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمره پایین.** [کَمَر] (بخ) دهسی از دهستان دره صیدی است که در بخش اشتریزان شهرستان بروجرد واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمره سیاوه.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان سرشیوست که در بخش مرکزی شهرستان سقر واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمره سیاه.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان چقلوندی است که در بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه چقلونندی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمره غریبی.** [کَمَر] (بخ) دهسی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمره گره.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمره گودرزی.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان بردسره که در بخش اشتریزان بروجرد واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمری.** [کَمَر] (ص نسبی) منسوب به کمر. آنچه به کمر بندند: اسلحه کمری. (فرهنگ فارسی معین). اکمر شکسته، چون از برداشتن بار سنگین کمر لتی بخورد گویند کمری باشد. (آندردراج). کسی که از حمل بار سنگین کمرش آسیب دیده. (فرهنگ فارسی معین). میوب از کمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز بار گنبد عمامه گشته‌ای کمری

بین چه می‌کشی ای زاهد از زیاده‌سری.

مخلص کاشی (آندردراج).

گرچنین جلوه خرامان به بیابان آبی  
کوه‌را می‌کند آن لنگر تمکین کمری.

محسن تاثیر (از آندردراج).  
و رجوع به کمری شدن شود.

**کمری.** [کَمَر] (ع ص) بزرگ‌سرنه. اکسوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (از آندردراج) (ناظم الاطباء).

**کمری.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمری.** [کَمَر] (بخ) دهی از دهستان ترک است که در شهرستان ملایر واقع است و ۱۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمری.** [کَمَر] (ص نسبی) منسوب است به کمره که از دیهه‌های بخار است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

**کمری.** [کَمَر] (بخ) ابسویعقوب یوسف‌بن الفضل الکمری، راوی است و از عیسی‌بن موسی و جز او روایت کند و سهل بن شاذویه از وی روایت کنند. (از معجم البلدان). و رجوع به ماده قبل شود.

**کمریا.** [کَمَر] (هزاروش، ا) به لغت زند و پازند ماهتاب را گویند. (برهان) (آندردراج) (ناظم الاطباء). هزاروش کمریا، پهلوی، اغام (ایام) به معنی «هنگام» و به معنی قمر (ماه) هم گرفته‌اند. (از حاشیه برهان ج معین).

**کمری شدن.** [کَمَر] (ص مرکب) شکستن یا سخت آسیب دیدن کمر. به یکی از فقرات پشت عیبی پیدا آمدن از گرانای بار برداشته. آسیبی سخت به کمر رسیدن که سپس راست نتواند ایستاد و باری نتواند برد. ضعیف و ناتوان و سست شدن از کمر. منحرف شدن مهره‌های پشت از جای. از کمر سست و ضعیف و عللیل و بیمار شدن. شکستن یا عیب ناک شدن از کمر. فالج و بی‌حس شدن کمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امجازا، ناتوان و سست و مغلوب گردیدن: هزار کرد کمری می‌شود تا... تعبیری مثلی است یعنی بسی رنج باید برد تا... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمری شود.

**کمرینا.** [کَمَر] (بخ) در حدودالعالم ج دانشگاه ص ۱۷۱ و چاپ سید جلال‌الدین تهرانی این کلمه بدین صورت آمده که بظاهر همان «کفریا» است. رجوع به کفریا در همین لغت‌نامه شود.

**کمز.** [کَمَر] (ع مص) به دست گرد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء): کمز الشيء کمزاً: آن را با دو دست خویش جمع کرد تا مستدیر شد و این ممکن نیست مگر در چیزی به آب آغشته مانند

خمیر و جز آن. (از اقرب الموارد).  
**کمز.** [کَمَر] (ع ا) ج کمز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کمزه شود.

**کمزوار.** [کَمَر] (بخ) شهرکی است از نواحی عمان بر ساحل دریا در میان دره و آب آن از چشمه‌های شیرین و روان تأمین می‌گردد. (از معجم البلدان).

**کم زدن.** [کَمَر] (مص مرکب) اظهار عجز کردن و خود را وقتی نگذاشتن. (آندردراج). اظهار عجز کردن. برای خود اهمیتی قایل نشدن. فروتنی کردن. تواضع نمودن. (فرهنگ فارسی معین):

اگر مردان عالم کم زناند

ترازان کم زدن آخر کمی کو. سنائی.

ای کم زده خورشید فلک برایت

عاجز شدگان زطیع گوهرزایت.

مجیرالدین بیلقانی.

زهره نری مر زهره را تا دم زند

عقل کلش چون ببیند کم زند. (مثنوی).

بیا ای مونس روزم نکفتم دوش در گوشت

که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی.

مولوی.

با چنین زفتی چگونه کم زنی

با چنین وصلت به اصل کی رسی. مولوی.

کم زد آن ماه نو و بدر شد

تا زنی کم نرهی از کمی. مولوی.

در کم زدن زیادتی آنها که دیده‌اند

چون شمع میکنند زبان در دهان گاز.

صائب (از آندردراج).

کنایه از ترک گرفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن. (آندردراج). کنایه از بد گفتن.

حقیر و فرومایه شمردن. (فرهنگ فارسی معین):

کم زرم هفت ده خاک‌ی را

دخل یک هفته دهقان چه کنم. خاقانی.

کان یکی یافتن دورا کم زن

پای بر تارک دو عالم زن.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۵۳).

بین بد و نیک همه و دم مزن

صبر کسی را به جهان کم مزن.

امیرخسرو (از آندردراج).

باختن در قمار. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس ج فروزآفر):

چشم تو هر دم به طعن گوید با چشم من

۱- ضبط کلمه در منتهی الارب بدین‌شان آمده است: کمری [کَمَر] [کَمَر] [کَمَر] [کَمَر] [کَمَر] و در تاج‌العروس هم کزِمکی. از این روی بر اساس ضبط زمکی، کمری [کَمَر] [کَمَر] درست می‌نماید.

مهره به دست تو بود کمزدهای خون گری.  
سنائی.

در این داوری هیچکس دم نزد  
که در بازی کیمیا کم نزد.  
کانشا همه پاک باز باشند  
ترسم که تو کم زنی بمانی.  
مولوی (از فرهنگ نوادر و لغات کلیات  
شمس ج فروزانفر).  
و رجوع به کمزده و کمزن شود.  
|| در شواهد زیر معنی بازپس ماندن در انجام  
دادن امری. کوتاه آمدن. کم آمدن و عقب  
ماندن آمده است:  
صبر کم می زند قدم این سوی  
آب چشم بگو که کم نزد.  
امیر خسرو (از آندراج).  
در سفر خواجه بی غلامی نیست  
بی می و نقل و کاس و جامی نیست...  
تو که مردی، نمی کنی صبری  
چه کنی بر زنان چنین جبری  
خواجه چون بی غلام دم نزد  
زن پاکیزه نیز کم نزد.  
اوحدی (جام جسم دیوان ج سعید نفیسی  
صص ۵۴۶ - ۵۴۷).  
|| کم کردن و کاستن و کوتاه کردن. (ناظم  
الاطباء).  
**کمزده.** [کَزَدَ / د] (ن مف مرکب) اظهار  
عجز کرده. (فرهنگ فارسی معین). || حقیر  
شمرده. فرومایه محسوب شده. (فرهنگ  
فارسی معین). ذلیل و خوار. (ناظم الاطباء).  
|| شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش  
کم زند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به کم زدن و کم زن  
شود. || کم بخت. (آندراج). کم بخت.  
بی دولت. (فرهنگ فارسی معین). || آواره و  
سرگشته. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
طالع بد بود و بد اختر شدم  
کمزده کوی قلندر شدم.  
نظامی (از آندراج).  
**کمزن.** [کَزَ] (نف مرکب) شخصی که خود  
را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل  
انگارد. (برهان) (آندراج). آنکه خود و  
کمالات خود را وقعی و عظمی ندهد و سهل  
انگارد. (ناظم الاطباء). فروتن و متواضع.  
آنکه خود یا دیگری را کم انگارد:  
اگر مردان عالم کمزنانند  
ترازان کم زدن آخر کمی گو.  
سنائی.  
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ  
کمزن عشق باش و گو کم صبح.  
خاقانی.  
کم سخن گویم و گر گویم کم کسی پی برد  
باده افزون کن که ما با کمزنان برخاستیم.  
مولوی.

در خطه دل چه جان فزایی. مولوی.  
آید جواب این هر دور از جانب پنهان سرا  
کای عاشقان و کمزنان اینک سعادت در کمین.  
مولوی.  
|| کافر و منافق را نیز گفته اند. (برهان). منافق  
و ریا کار. کافر و گمراه و بیراه. (ناظم الاطباء).  
- کمزدهای چند؛ کنایه از کفار و منافقان  
است. (برهان). چند کافران و منافقان و  
ریا کاران. (ناظم الاطباء):  
با دوسه در بند کمر بند باش  
کمزن این کمزدهای چند باش. نظامی.  
|| شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند.  
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از  
فرهنگ فارسی معین):  
کمزنان ترد دعا باختن آغاز کنند  
مهره چشم بر امیدمشدر گیرند.  
مجیرالدین بیلقانی.  
از کمزنان دعوی مهره عجز باز نچینم.  
(مرزبان نامه).  
|| عسی دولت را گویند. (برهان) (آندراج).  
بی دولت و کم بخت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
فارسی معین):  
یکی بادبیمای کمزن بود  
که از کینه با خویش دشمن بود.  
لیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
کاهلی پیشه کردی ای کمزن  
وای مردی که او کم است از زن. سنائی.  
همانا که عشقم بر این کار داشت  
چو من کمزنان عشق بسیار داشت. نظامی.  
با دوسه کمزن مشو آرام گیر  
مقبل ایام شو و نام گیر. نظامی.  
کزین کمزنی بود ناپاک رو  
کلاهدش به بازار و میز گرو. (بوستان).  
|| مدیر و صاحب تدبیر و رای باشد. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء).  
**کمزنی.** [کَزَ] (حامص مرکب) تواضع.  
خضوع. (فرهنگ فارسی معین). فروتنی.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترک  
علائق کردن و گسستن از دنیا:  
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب  
در کمزنی مطلق از ذره کمتر آمد. مولوی.  
راه تو نیست سعیدیا کمزنی و مجردی  
تا خیال در بود پیری و پارسایت. سعدی.  
رنذیبی کو سبب کمزنی من باشد  
به ز زهدی که شود موجب پندار مرا.  
اوحدی.  
چون تواضع نکنم و کمزنی ننمایم. (افلاکی).  
امروز راهبی قصد کمزنی ما کرد تا، آن  
مسکنت از ما بریاید... در کمی و کمزنی ما  
غالب شدیم چه آن تواضع و کمزنی و  
مسکنت از میراث حضرت محمدیان است.  
(افلاکی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمزده.** [کَزَ] (ع) یک لخت از خرما و مانند  
آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
یک توده از خرما و جز آن. (از اقرب  
الموارد). || پشتهای از ریگ و از خاک. ج.  
کمز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**کمسار.** [کَم] (اخ) ذهی از دهستان شفت  
است که در بخش مرکزی شهرستان فومن  
واقع است و ۱۰۴۵ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کمسان.** [کَم] (ل) نوعی پارچه ابریشمین و  
دیبای سبز رنگ که اغلب مظهر و چتر و  
سایبان و پرده و روپوش هودجهای ممتاز  
شاهانه را از آن می ساختند. (از فرهنگ  
فارسی معین). نوعی جامه یعنی پارچه است.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
درجا پرنفایس بحرین  
تختها پریدایع کمسان. ابوالفرج رونی.  
از پس باغ فرشها آورد  
ابر نیسان زبیرم<sup>۴</sup> و کمسان. مسعود سعد.  
به کمسان و نخ گفت این طرف تر  
که از یک گریبان برآید دوسر. نظام قاری.  
و رجوع به ماده بعد شود.  
- کمسان دوز؛ آنکه کمسان دوزد.  
صورت دیوپلاس است و پری کمسان دوز  
نیک و بدشال و حریرست بنزد احرار.  
نظام قاری.  
نقش آماج داشت کمسان دوز  
تیر سوزن بر آن نشانه زدند. نظام قاری.  
**کمسان.** [کَم] (اخ) نام قریه ای به مرو که  
غزنان آن را در سال ۵۴۸ خراب کردند.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از دیههای  
مرو است در پنج فرسخی. (از انساب  
سمعی). از دیههای مرو است. (از معجم  
۱- صاحب آندراج این بیت را شاهد معنی  
کم بخت آورده و سپس گوید: بعضی در این بیت  
به معنی آواره و سرگشته گفته اند و این انساب  
است.  
۲- وحید دستگردی این کلمه را در گنجینه  
گنجوی، بی دولت و در شرفنامه ص ۵۲۷،  
ترک کننده سیم و زر معنی کرده است.  
۳- ظاهراً این معنی بر اساسی نیست. گویا  
مدبر [م ب]، مدبر [م ب] خوانده شده  
است، و شاهی هم در این معنی در دسترس  
نیست.  
۴- این کلمه در دیوان مسعود سعد چ رشید  
یاسمی «میرم» و در حاشیه دیوان عثمان  
مختاری ج همانی (ص ۳۹۳) «میرم» آمده و این  
دو کلمه در فرهنگهای فارسی دیده نشد و به  
احتمال قریب به یقین صحیح کلمه «میرم» است.  
و رجوع به بیرم در همین لغت نامه شود.  
۵- مرحوم دهخدا در دو یادداشت این کلمه را  
به فتح اول و در یادداشتی دیگر به ضم اول ضبط  
کرده اند.

البلدان). و چنانکه از ابیات ذیل برمی آید، کمان در قدیم به دیبایابی و صنعتگری معروف بوده و دیبای آنجا چون دیبای ششتری و رومی شهرت داشته است: برافکنند به هر کوه دیبه ششتر بگسترند به هر دشت مفرش کمان.

مسعود سعد.

چو خورشید درخشنده نهاده روی در مغرب شده پیروزه گون گردون به سان دیبه کمان.

مسعود سعد.

راغها را باغها در دیبه کمان کشید از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت.

مسعود سعد.

بر همه دشت و که فراز و نشیب فرش رومی است و حله کمان.

مسعود سعد.

راست چو بشکست گل محفه دیبا گلین ازو گشت چون مظله کمان.

عثمان مختاری.

کسوت مدح تو پادشاه جوان بخت پیر سخن بخیه زد به سوزن کمان. سوزنی. به سلک گوهر مدح تو پیر سوزن گر کشیده رشته به سوافار سوزن کمان. سوزنی.

حکیم سوزنیا آن زمانه بر تو گذشت که کوه آهن کندی به سوزن کمان. سوزنی.

و رجوع به ماده قبل شود. **کَمست**. [ک م] (ا) نوعی از جواهر زیون کم قیمت و ارزان باشد. (برهان). نوعی از جواهر زیون کم بها که رنگش به سرخی مایل است و معرب آن جمست باشد. (آنندراج). یک نوع گوهری زیون و کم قیمت و ارزان. (ناظم الاطباء). صحیح آن کمست = جمست. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کمست و جمست شود. [کنایه از مردم بداصل و نادان هم هست. (برهان). مردم بداصل و نادان. (ناظم الاطباء). نوعی از پیاله و جام. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کم بسو**. [ک س] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کم سفید**. [ک س] (بخ) دهی از دهستان جوزم و دهج است که در بخش شهریارک شهرستان یزد واقع است و ۳۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کمستک**. [ک م] (ا) چیزی که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد که از شیر و دوغ آمیخته که آن را نان خورش کنند و به عربی شیراز گویند. (برهان) (آنندراج). در مهذب

الاسماء در معنی کریم «کمشک» با شین معجمه نوشته. (حاشیه برهان چ معین).

**کمسیون**. [ک س س ی ی / ک م ی] (فرانسوی)، مأخوذ از کمسیون<sup>۳</sup> فرانسوی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کمسیون شود.

**کمش**. [ک] (ع ص) مرد تیز رو و سبک و کافی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد سریع. (از اقرب الموارد). [اسب خردنره. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب نریان خردنره. (ناظم الاطباء). [ازن خردپستان. (منتهی الارب) (آنندراج). [امادیان خردپستان. (ناظم الاطباء). اسب خردپستان. (از اقرب الموارد).

**کمش**. [ک] (ع مص) بریدن اطراف چیزی را به شمشیر. [اسپیری گردیدن توشه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [نوعی از بستن پستان ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از بستن پستان ماده شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمشتکین جانداز**. [ک م ت] (بخ) امیر سپهسالار... از اتابکان سلجوقی و اتابک خاص برکیارق بن ملکشاه بود. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷۵).

**کمشچه**. [ک م چ] (بخ) دهی از دهستان برخوردار است که در بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کمشخانه لی**. [ک م ن] (بخ) یا کمشخانلی و یا کمشخانوی. شیخ احمد بن مصطفی ملقب به ضیاء الدین کمشخانلی نقشبندی مجددی خاللی، به سال ۱۲۹۳ ه. ق. در مصر بود. او راست: جامع الاصول، رموز الاحادیث المشتمل علی انواع الاحادیث، روح العارفين و رشاد الطالبین، العارفی الانتصار و المهاجر، لوامع العقول و مجموعة نجات الغافلین و تحفة الطالبین. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۶۹). و رجوع به همین مأخذ شود.

**کم شدن**. [ک ش د] (مص مرکب) از تعداد چیزی کاسته شدن. کاستن. (فرهنگ فارسی معین). نقصان. (ترجمان القرآن). انتقاص. (زوزنی). (منتهی الارب). قلیل گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به جای خشتچه گرخصت نافه بردوزی هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت. عماره. نه از لشکر ما کسی کم شده است. نه این کشور از خون لاملم شده است.

فردوسی.

از آن سی سواران یکی کم شود به گاه شمردن همان سی بود. فردوسی.

هرچند همی مالد خمش نشود راست

هرچند همی شود بویش نشود کم. عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی تا کم شده است آفت سرما ز گلستان. منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی چ ۱ ص ۱۶۷).

افزون شود نشاط و از او رنج کم شود بی رود و می نباشد یک روز یک زمان. منوچهری.

به نزد پدر کم شدی سروین پدر بدگمان شد بدو زین سخن. (گرشاسب نامه چ یغمایی ص ۳۷). و آنکه فزون آمد اگر کم شود چون به همه حال جهان را فناست.

ناصر خسرو.

آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود به ترازوی خرد سخنه و بردست خمیر.

ناصر خسرو.

قیمت دانش نشود کم بدانک خلق کنون جاهل و دون همت است.

ناصر خسرو.

کم شود مهر چو بسیار شود ناز بنا ناز با عاشق بسیار مکن گو نکم.

مسعود سعد.

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد. نظامی. سستی دل شد فزون و خواب کم سوزش چشم و دل پردرد و غم. مولوی. سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. (گلستان).

ز پنجه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سر پنجه غم شود. (بوستان).

کم می نشود تشنگی دیده شوخم با آنکه روان کرده ام از هر مزه جویی. سعدی.

غنیمت دان چو می دانی که هر روز ز عمر مانده روزی می شود کم. سعدی. بیا که رونق این کارخانه کم نشود ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی. حافظ.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب گرش نشان امان از بد زمان بودی. حافظ. بخوان به خوان نوالم که کم نخواهد شد ز کاسه لیلی درویش خوان نعمت شاه.

**کم شده**. [ک ش د] (ن مسف مرکب) نقصان یافته و تلف شده و سپری. (ناظم

۱- آنندراج بر وزن شکست ضبط کرده است. ۲- رجوع به همین کلمه شود.

الارب) شکم<sup>۵</sup> درخت ضرو و یا پوست آن درخت. (ناظم الاطباء) صمغ درخت بنه. مصطکی. صمغ الکمکام. (فرهنگ فارسی معین): صمغش را<sup>۶</sup> کمکام خوانند و آن... مانند لادن خوشبوی است و در عطریات بکار دارند. (زهره القلوب).

**کمکام.** [ک] [ع ص] کوتاه گرداندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمکامه.** [ک] [ع ص] مؤنث کمکام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماده قبل شود.

**کمکان.** [ ] [ع ص] کوه کن بود. (لغت فرس چ اقبال ص ۳۹۷):

به کوه اندرون گفت کمکان ما  
بیاو بکن بگسلد جان ما.

رودکی (از لغت فرس ایضاً).  
**کمک خواستن.** [ک] [م] خوا / خات [ ] (مص مرکب) مدد خواستن از کسی. (فرهنگ فارسی معین). کمک طلبیدن.

**کم کردن.** [ک] [د] [ع ص] (مص مرکب) کاستن. مقابل افزودن و زیاد کردن. (فرهنگ فارسی معین). تقلیل. نقص. و کس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که یک نیمه از عمر خود کم کنم

جهانی پر از نام رستم کنم. فردوسی.  
نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی  
ترا هر چند گنتم کم کن این سودا فزون کردی.

فرخی.  
هر کوز مراد کم کند مرد شود  
کم کن الف مراد تا مرد شوی.

خواجه عبدالله انصاری.  
کم کن بر عندلیب و طاموس درنگ  
کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ.  
(از کلیل و دمنه).

کجا خازن لشکر و گنج من  
به رشوت مگر کم کند رنج من. نظامی.  
گر آرایش نظم از او کم کنم  
به کم مایه بیتش فراهم کنم. نظامی.

۱- در اقرب الموارد: شاة کمیشه.

۲- بظاهر باید چنین باشد: «کم»، «صلا»، «او»، «حط»، «له»، «در»، «سع» که کاف با میم، و صاد با لام، و الف با واو، و حاء با طاء، و لام با هاء و دال با راه، و سین با عین تبدیل گردد و بر همین اساس است که «وصل» به «اله» تبدیل می شود.

۳- بظاهر باید چنین باشد: «کم»، «صلا»، «او»، «حط»، «له»، «در»، «سع» که کاف با میم، و صاد با لام، و الف با واو، و حاء با طاء، و لام با هاء و دال با راه، و سین با عین تبدیل گردد و بر همین اساس است که «وصل» به «اله» تبدیل می شود.

۴- از کم (اندک) + کاف تصغیر.

۵- شلم صحیح است به معنی صمغ.

۶- صمغ درخت ضرو را.

چه درکار و بار و چه در جنگ، از لغات ترکی نوشته شد. (غیاث) (آندراج). مدد و اعانت و مددکاری چه در کار و بار و چه در جنگ. (ناظم الاطباء). کومک. مدد. یاری. مساعدت. معاضدت. دستیاری. مدد. یاری. یاوری. اعانت. (فرهنگ فارسی معین):  
امیرزاده رستم در جواب گفت من بر حسب کمک آمده‌ام. (ظفرنامه یزدی، از فرهنگ فارسی معین).

— کمک راننده؛ کسی که به راننده اتومبیل یاری کند. شاگرد شوfer. ج. کمک رانندگان. (فرهنگ فارسی معین).

— کمک کار؛ مددکننده. یاری کننده. یاری کننده در کار.

— کمک کاری؛ مددکاری. عمل و حیالت کمک کار. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کمک مالی؛ به وسیله مال و پول کسی را یاری کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کمکی؛ معاون و مددکار و دستگیر. (ناظم الاطباء).

|| فوجی که در جنگ برای اعانت تعیین کنند. (ناظم الاطباء). || دستیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمک.** [ک] [م] [ع ص] (ص مضر، ق) کم. قلیل. (فرهنگ فارسی معین).

— کمکی؛ اندکی. (فرهنگ فارسی معین)؛ کمکی حالش بهتر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمک.** [ک] [م] [ع ص] (دهسی از دهستان چهاردولی است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله سه کیلومتر واقع و کمک بالا و پائین نامیده می شوند. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمک.** [ک] [م] [ع ص] (دهی از دهستان شهرکی است که در بخش شیب آب شهرستان زابل واقع است و ۱۶۵۰ تن سکنه دارد. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمکام.** [ک] [ل] (دارویی است که آن را به عربی افواه الطیب و ضرو خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در کوهستان یمن بسیار می باشد و صمغ آن را صمغ الکمکام خوانند و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت و بعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است. (برهان) (آندراج). بنه. ضرو. (فرهنگ فارسی معین). و گویند کمکام برگ درخت صمغ ضرو است که کمکام خوانند. (ابن البیطار، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برگ بطم، و بعضی گویند پوست بطم است و بعضی گویند علك بطم است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || صمغی است یا حسن لبه که شلم درخت ضرو است. (منتهی

الاطباء). و رجوع به کم شدن شود.  
**کشور.** [ک] [ع ص] (دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمشة.** [ک] [م] [ع ص] گوسپند کوتاه سرپستان یا خردپستان. (از منتهی الارب) (آندراج). شاة کمشة؛ گوسپند کوتاه سرپستان یا خرد پستان. (ناظم الاطباء).

**کم صلا.** [ک] [ع ص] (مرکب) قاعده‌ای است مقرر که در آن حروف مهمله به ترتیب لف و نشر مرتب تغییر می دهند و معجمه به حال خود می گذارند و آن این است:

کم صلا<sup>۲</sup> او حط له در سع  
حرف منقوط را به جایش دع.

مثال از علی خراسانی:

وصل می گردد به قرب حرفها اسم اله<sup>۳</sup>

قرب می جویم به او من از حساب کم صلا.  
پس واو چون به الف و صاد با لام و لام یا ها بدل شود اله پدید آید. (آندراج). در اصطلاح علم بدیع، تغییر حروف مهمله به ترتیب لف و نشر مرتب و به حال خود گذاشتن حروف معجمه... (فرهنگ فارسی معین).

**کمع.** [ک] [ع ص] (بریدن دست و پای ستور را. || در آمدن در آب. || به دهان آب خوردن. || است رفتن ستور. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمع.** [ک] [ع ص] (مص) هم خوابه. || زمین هموار پست میانه برآمده اطراف. || زمین پست مفاک یا سپرده. || قبا. || کرانه وادی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || محل و جای باش، و گویند فلان فی کمعه؛ ای فی بیتی و موضعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمع.** [ک] [ع] (گره ران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمع.** [ک] [ع ص] (مرد سست رای فرمانبر هر کس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمعرة.** [ک] [ع ص] (مص) پیدناک گردیدن کوهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمفه.** [ک] [ف] (دهی از دهستان اندیکا است که در بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمق.** [ک] [م] (دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمک.** [ک] [م] (ترکی، || اعانت و مددکاری

از آنم که بر سر نیشتی ز پیش  
نه کم کردم ای بنده پرور نه پیش. (بوستان).  
کسی با سگی نیکویی گم نکرد  
کجاگم شود خیر با نیک مرد.

(بوستان چ فروغی ص ۲۶۲).  
به مویی که کرد از نکویش کم  
نهادند حالی سرش در شکم. (بوستان).  
|| منها کردن. وضع کردن. موضوع کردن.  
افکندن. انداختن. بیرون کردن از: صد تومان  
از این هزار تومان کم کنید می شود نهصد  
تومان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| (در کشتی) تنزل کردن، مقابل زیاد کردن.  
(فرهنگ فارسی معین) کم آوردن:  
کرده کم از نگهت هر صنم گلبویی  
زده زانو به زمین پیش تو هر آهویی.

(فرهنگ فارسی معین).  
**کممک طلپیدن.** [کُمَ طَلِ دَ] (مصص  
مرکب) کممک خیاستن. (فرهنگ فارسی  
معین). و رجوع به کممک خواستن شود.  
**کممک فنر.** [کُمَ فَنَ] (ا مرکب) <sup>۱</sup> آلتی  
است که برای کممک کردن به فرهای  
اتومبیل روی اسکلت آن نصب می شود.  
ساختمان آن به شکل پیستونی است که در  
داخل یک لوله حرکت می کند. در درون لوله  
مقداری روغن موجود است و کممک فنر  
هنگام باز شدن به سرعت بازمی گردد، ولی  
برای بسته شدن احتیاج به فشار زیاد دارد تا با  
تأنی بسته شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کممک کردن.** [کُمَ کُ دَ] (مصص مرکب)  
یاری دادن (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کممک گرفتن.** [کُمَ گَ رَتَ] (مصص  
مرکب) یاری گرفتن. مدد حاصل کردن به مال  
و نیرو. یاری و مدد بدست آوردن از کسی. از  
حمایت کسی برخوردار شدن.  
**کمم کالا.** [کُمَ کَ] (ایخ) دهسی از دهستان  
دشت سراسر است که در بخش مرکزی شهرستان  
آمل واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمم کم.** [کُمَ کُ] (ا صوت) صدا و آواز کندن  
نقب و چاه باشد و آن را کم نقاب گویند.  
(برهان). آواز کافتن نقب. (فرهنگ  
جهانگیری). آواز شکافتن زمین و نقب به کنج  
خانه. (آندراج) (انجمن آرا). آواز شکافتن  
زمین و نقب. کم کم. (فرهنگ فارسی معین):  
به چارپاره زنگی به باد هرزه دزد  
به بانگ زنگی نباش و کم کم <sup>۲</sup> نقاب.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۶).

گنج پرورده فترند و کم کم شده لیک  
کم کم کنج سراپرده بالا شنوند.  
خاقانی (از انجمن آرا).  
|| آواز کفش. (آندراج) (فرهنگ رشیدی)  
(فرهنگ فارسی معین). || صدای در و مساند

آن. (فرهنگ رشیدی). صدای در. (آندراج)  
(فرهنگ فارسی معین). || صدای شمردن زر  
را نیز گفته اند و آن را کم کم آفتاب خوانند.  
(برهان).

— کم کم آفتاب: صدای شمردن زر. (ناظم  
الاطباء). صدای شمردن زر. (آندراج).  
صدای شمردن پول (زر و سیم). (فرهنگ  
فارسی معین).

**کمم کم.** [کُمَ کُ] (ا) زعفران. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). اسم هندی زعفران  
است. (فهرست مخزن الادویه). || ریگ روان.  
(از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || معنی  
ریگستان معرب قم گویند و معروف است.  
(آندراج). || قمقه و کوزه و ایریق. (ناظم  
الاطباء). آفتابه. فارسی است و قمقم نوعی  
آوند معرب آن است. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا): قمقم، سبو و کم کم که آوندی  
است معرب است. (منتهی الارب).

**کمم کم.** [کُمَ کُ] (ایخ) بلادی است در اول  
ساحل دریا متصل به ارض چین و از قلمرو  
باهر است. (از اخبار الصين و الهند ص ۱۲).

**کمم گرفتن.** [کُمَ گَ رَتَ] (مصص مرکب)  
کنایه از ترک دادن و وا گذاشتن و نشده  
انگاشتن باشد. (برهان). ترک دادن و نشده  
انگاشتن. (فرهنگ رشیدی).

— کم گرفتن چیزی: او را نبوده شمردن. او را  
کالعدم فرض کردن. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

دی بد پدرم صدر خداوند وزیر  
و امروز من و پدر ذلیلیم و اسیر  
من بنده جوانم و جوانی کم گیر  
یارب تو ببخشی براین عاجز پیر.  
شمس الدین علی بن محمودین المظفر  
(یادداشت ایضا).

با عقیق لب اول لب بدخشان کم گیر  
با گل عارض او لاله نعمان کم گیر  
سخن سرکشی سروسهی بیش مگوی  
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر.

بدر جاجرمی (یادداشت ایضا).  
و رجوع به کم چیزی گرفتن ذیل ترکیبهای کم  
شود.

— کم گرفتن کسی را: ترک کردن. وا گذاشتن.  
نادیده انگاشتن: کم او گیر (به اضافه).  
(فرهنگ فارسی معین).

— || کم ارزش تلقی کردن. (فرهنگ فارسی  
معین).

— || حقیر شمردن. کوچک دانستن. (فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به کم چیزی یا کسی  
گرفتن ذیل ترکیبهای کم شود.

**کمم گشتن.** [کُمَ گَ تَ] (مصص مرکب) کم  
گردیدن. کم شدن:  
کم نخواهد گشت دریا زین کرم

از کرم دریا نگرده پیش کم. مولوی.  
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم  
ز التفات به مهمان سرای دهقانی. (گلستان).  
به مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان  
که قایم است مقامش نتیجه قابل. سعدی.  
و رجوع به کم شدن و کم گردیدن شود.

**کمم.** [کُمَ مَ] (از ع، ص، ل) ج کامل. (ناظم  
الاطباء). || کامل. بزرگ. توضیح آنکه این  
کلمه در عربی هر چند وزناً نظیر دارد (رُ کُم،  
سُجَد) ولی در قاموسهای عربی دیده نشده. اما  
در فارسی جمع آن بصورت کمکلین <sup>۳</sup> مستعمل  
است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به  
کمکلین شود.

**کمم کل.** [کُمَ کُ] (ا) کُش. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). و رجوع به کلش شود.

**کمم کل.** [کُمَ کُ] (ع ص) تمام. (یادداشت به خط  
کمال: ای کمالاً و کذا اعطه کمالاً. (منتهی  
الارب). تمام. (آندراج). تمام و کامل. (ناظم  
الاطباء). کامل. (ا قرب الموارد).

**کمم لره.** [کُمَ لَ] (ایخ) دهسی از دهستان  
قشلاقات است که در بخش قیدار شهرستان  
زنجان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمم کلکان.** [کُمَ کُ] (ا) جوی کوچک. (برهان)  
(ناظم الاطباء). جوی خرد. (آندراج)  
(فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ رشیدی).  
|| اقطره آب. (برهان) (آندراج) (فرهنگ  
فارسی معین). و بعضی بمعنی قطره آب  
گفته اند. مولوی گوید:

می گریزی از پشه در کزدمی  
می گریزی از کلکلان در می <sup>۴</sup>. مولوی.  
لیکن در لغت و مثالش اندکی تأمل است.  
(فرهنگ رشیدی).

**کمم لول.** [کُمَ لَ] (ع ل) گیاهی، به فارسی  
برغست و میچه است و بیشتر در اول ربیع در  
زمین نیکوخارزار و عوسجستان و کنار  
جوی روید، شبیه به اسفناج باریک ساق اندک

۱- = کممک فنر (به اضافه).  
۲- نل: کم کم.  
۳- مرحوم قزوینی در یادداشتهای خود در  
صحت کلمه کمکلین تردید کرده اند. و رجوع به  
یادداشتهای قزوینی به کوشش ایرج فشارج ۶  
ص ۲۵۲ و ۲۵۳ شود.  
۴- چنین است در انجمن آرا و آندراج. لیکن  
در مثنوی چ کلاله خاور (دفتر ششم ص ۴۱۲)  
مصراع دوم چنین آمده: می گریزی از می در  
بهرجا. و در مثنوی چ علاءالدوله (ص ۶۴۹): از  
نمی تو می گریزی در می. و در مثنوی چ  
نیکلسن (دفتر ششم ص ۵۰۹): می گریزی در  
یمی تو از نمی. بنابراین تردید مؤلف فرهنگ  
رشیدی بجاست. و رجوع به حاشیه برهان چ  
معین شود.



تلخ و تدمزه و آن را قنای بری و شجرالبهق نیز نامند. ملطف و جالی و جهت بهق و وضع و کلف و کلا و طلاء نافع تر و مجرب و صالح معده و جگر و موافق محرور و مبرود و با نمک مشتهی است. (منتهی الارب) (آندراج). نام گیاهی است که به فارسی برگست و مچه نیز گویند، بورانی آن را خورند و یکی از اجزای سیزی صحرایی است. (ناظم الاطباء). نباتی است که به قنای بری معروف است و شجرالبهق نامیده می شود. فارسی آن برگست است. (از اقرب الموارد). برگست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برگست شود.

**کمله.** [ک م ل] [ع ص، ل] ج کامل، و گویند: هو کامل و هم کمله. (از منتهی الارب) (آندراج). ج کامل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**کمله.** [ک ل / ل] [ص] به معنی ابله و احمق و نادان باشد. (برهان) (آندراج). نادان و گول و احمق و ابله. (ناظم الاطباء).

**کملی.** [ک م] [ا] بافته پشمینه درشت و خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند به همین نام خوانند و کنبلی نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). جامه و بافته پشمی بسیار درشت و خشن را گویند که فقرا و درویشان و مردم فرومایه پوشند و به زبان هندی نیز همین معنی دارد. (برهان). بافته ای باشد پشمینه بغایت درشت و خشن که فقرا و درویشان پوشند. (آندراج). در زبان اردو، «کملی» (پتوی کوچک) و «کمل» به تشدید دوم = کمبل، (پتو). در سانسکریت، کمبلا به معنی پتو و شمد پشمی است. (از حاشیه برهان ج معین):

دراز کار بودگر به کسوت کملی  
به تاج و تخت کند میل رای پیر و گدای.

رضی الدین نیشابوری (از آندراج).  
**کملیان.** [ک م ل] [ا] دهی از دهستان ایل تیمور است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کملین.** [ک م] [ع ص، ل] مردمان عالم و دانا و فاضل و حکیم و معمر. (از ناظم الاطباء). ج کُمل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمل و یادداشتهای قزوینی ج ۶ ص ۲۵۲ - ۲۵۳ شود.

**کمم.** [ک م] [ا] (بخ) نام تالاب در کشمیر. (غیاث). نام تالابی در کشمیر. (ناظم الاطباء).

**کم متصل.** [ک م م مُث ت ص] [ت ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به کَم (اصطلاح منطقی) شود.

**کم منفصل.** [ک م م مُث ف ص] [ت ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به کَم (اصطلاح

منطق) شود.

**کممه.** [ک م م] [ع ل] ج کَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کَم شود.

**کمناء.** [ک م] [ع ص، ل] ج کمین، به معنی قوم پنهان نشیننده به قصد دشمن در جنگ. (آندراج). ج کمین. (اقرب الموارد).

**کمنجه.** [ک م ج] [ع ص، ل] مأخوذ از کمانچه فارسی که یک قسم سازی است. (ناظم الاطباء). از لغات دخیل است و آن آلت لهوی است از ذوات الاوتار. ربایه. (از اقرب الموارد).

**کمند.** [ک م] [ا] ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم انداخته به خود کشند و گاهی شخصی یا چیزی را از جای بلند نیز بر آن انداخته به خود می کشند. (آندراج) ۲. دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن انداخته به جانب خود کشند. (ناظم الاطباء). پهلوی: کَمنَد، کردی: کَمَن (طناب با گره متحرک). دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می انداختند و او را به جانب خود می کشیدند. (حاشیه برهان ج معین). ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن اندازند و وی را به بند آورند و یا جانوران را بدان مقید کنند. (فرهنگ فارسی معین). و هَق. بالا هنگ. پلا هنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
توسنی کردم ندانستم همی  
کز کشیدن سخت تر گردد کمند.

رابعه بنت کعب قزدراری  
با سهم تو آن را که حاسد تست  
بیرایه کمند است و جلد کمر.  
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
به گاه سایه بر او بر تذر و خایه نهد  
به گاه شیب بدزد کمند رستم زال.

منجیک (ایضاً).  
خندگش بیشه بر شیران قفس کرد  
کمندش دشت بر گوران خبا کا.

دقیقی (یادداشت ایضاً).  
چنان گشت آزاد سرو بلند  
که بر گرد او بر نگشتی کمند. دقیق.  
چنین است کردار چرخ بلند  
به دستی کلاه و به دیگر کمند. فردوسی.  
همی تاخت سهراب چون پیل مست  
کمندى به بازو کمانی به دست. فردوسی.  
چو از دست رستم رها شد کمند  
سر شهریار اندر آمد به بند.

فردوسی  
ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند  
چون عصای موسی اندر کف موسی گشته مار.  
فرخی (از حاشیه برهان ج معین).  
کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او

چنانچون گرز آفریدون نه بس مسمار و مزارقش.  
منوچهری.  
و پیادگان بدان قوه به برج بر رفتن گرفتند به  
کمندها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۱).  
روزی سیر کرد و قصد هرات داشت هشت  
شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند  
بگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۳).  
گر بخواهی بستن این بیهوش را  
از خرد کن قید و از دانش کمند.

ناصر خسرو.  
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند  
همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی.  
ناصر خسرو.

گر کمندی تابد از خام طمع  
زود بندد گردن شیران شگال. ناصر خسرو.  
با کمر، نوشروانی با کله، کیخسروی  
با کمان، افراسیابی با کمند، اسفندیار.

امیر معزی (از آندراج).  
تعبد و تعفف در دفع شر، جوشنی عظیم است  
و در جذب خیر کمندی دراز. (کلیله و دمنه).  
به عهد او که دایم باد عهدش  
کمند ثروت آمل مال است. انوری.

خست به زخم حسام گرده گردون تمام  
بست به بند کمند گردن دهر استوار. خاقانی.  
آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی  
که به هم بر رأس و ذنب با قمر آمیخته اند.  
خاقانی.

گفتند اینک اینک کیخسرو زمانه  
در زین سمند رستم در کف کمند زالش.  
خاقانی.

به وقت اذان... بر مناره رفتم ناگاه کمندی به  
جانب من روان شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱  
تهران ص ۳۲۹). دستار من وقایه جان من شد  
و عمامه من در کمند بماند. (ترجمه تاریخ  
یمنی ایضاً).

کمندى چو ابروی طمغاچیان  
به خم چون کمان گوشه چاچیان.  
نظامی (از آندراج).

گوزن کوه اگر گردن فراز است  
کمند چاره را بازو دراز است. نظامی.  
خلاص بخش خدایا همه اسیران را  
مگر کسی که اسیر کمند زیبایی است.  
سعدی.

1 - kambalā.

۲- و نیز صاحب آندراج آرد: در اصل خمند بود زیرا که معنی خم و پیچ و انعطاف در او ظاهر است... و در بهار عجم نوشته کمند مبدل خمند مرکب از خم و ند که کلمه نسبت است و به اسفندیار مخصوص و گلو فشار و آسمانگیر و تابدار از صفات اوست و با لفظ افکندن و انداختن و برچیدن و گشادن و گسستن و پاره کردن و پیچیدن مستعمل.

من بیچاره گردن به کمند  
 چه کنم گر به رکابش نروم. سعدی.  
 چون نرود در پی صاحب کمند  
 آهوی بیچاره به گردن اسیر. سعدی.  
 سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم  
 کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار  
 که من بیعوم این صحرا نه بهرام است و نه گورش.  
 حافظ.  
 کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب  
 هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست.  
 کاتبی  
 بر چین چو عنکبوت کمند فریب را  
 ز نیوروار خانه پراکنگین گذار.  
 صائب (از آندراج).  
 به کف دارد کمند آسمان گیر  
 زمین از سایه نازک نهالش.  
 صائب (از آندراج).  
 ز پستی چه غم با امید بلند  
 ز خورشید با ذره پیچد کمند.  
 ظهوری (از آندراج).  
 کنون بچست دگر پای بست می نشود  
 کمند دیده نیفتد دگر به خَم کمند.  
 شیبانی کاشانی.  
 - کمند از فتراک نگشودن؛ کنایه است از  
 پیوسته آماده و مجهز بودن برای جنگ؛  
 میان را به کین برادر بپند  
 ز فتراک مگشای هرگز کمند. فردوسی.  
 - کمند افشاندن؛ کمند انداختن؛  
 گر کمندی وقتی اندر حلق سگساران روم  
 سرکشان لشکر البارسلان افشاندند.  
 خاقانی.  
 و رجوع به کمند انداختن شود.  
 - کمند بیجان یا بیجان کمند؛ کمندی که  
 دارای پیچ و تاب باشد. کمند پر پیچ و تاب. و  
 رجوع به بیجان شود.  
 - کمند جانستان؛ کمندی که جان خصم را  
 بگیرد. کمندی که با آن دشمن را مغلوب و  
 گرفتار توان کرد؛  
 خصم شد در هم شکسته چون کمند  
 کان کمند جانستان آمد به رزم. خاقانی.  
 - کمند حلقه؛ کمندی که همچو حلقه باشد، و  
 زلف هم که پر پیچ و شکن باشد شبیه کمند  
 حلقه می شود؛  
 می کند هر دم کمند حلقه از تار نگار  
 نیست سیری مردمان چشم او را از شکار.  
 صائب (از آندراج).  
 - کمند حلقه کردن؛ کمند را به پیچ و تاب  
 در آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).  
 - || مستعد صید و پیکار بودن. (آندراج)  
 (غیاث) (از فرهنگ فارسی معین).

- به کمند آمدن؛ در کمند افتادن صید گریز یا.  
 در اختیار قرار گرفتن. منقاد شدن. به دست  
 آمدن؛  
 دریاب دمی صحبت یاران که دگر بار  
 چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت. سعدی.  
 - به کمند افتادن؛ گرفتار کمند شدن. دربند  
 افتادن. (فرهنگ فارسی معین).  
 - به کمند کشیدن؛ گرفتار کمند کردن.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
 - || به اطاعت در آوردن. وادار به تسلیم  
 کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
 - خم کمند؛ حلقه و پیچ و تاب کمند.  
 - || کنایه از خم زلف و گیسو که دور رخسار  
 حلقه می زند. (فرهنگ فارسی معین).  
 - در کمند آمدن؛ گرفتار کمند شدن. به حلقه  
 کمند افتادن. به کمند آمدن. رام و مسخر  
 شدن؛  
 چو گرگ خبیث آمدت در کمند  
 بکش ورنه دل بر کن از گوسفند. سعدی.  
 تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت  
 من از تو روی بیچم کدام صبر و قرار.  
 سعدی.  
 - در کمند آوردن؛ با کمند اسیر و گرفتار  
 کردن. منقاد ساختن؛  
 سر آنکه ببالین نهد هوشمند  
 که خوابش به قهر آورد در کمند.  
 سعدی (بوستان).  
 - زلف کمند؛ زلف مجعد همچون کمند.  
 (فرهنگ فارسی معین). موی بلند چون  
 کمند.  
 - کمند در گردن کسی آوردن؛ وی را اسیر و  
 گرفتار کردن؛  
 من آن صید را کرده ام سر بلند  
 منش باز در گردن آرم کمند. نظامی.  
 - کمند دیده؛ آنکه یک بار اسیر کمند شده.  
 آنکه او را با کمند اسیر کرده باشند؛  
 کنون بچست دگر پای بست می نشود  
 کمند دیده نیفتد دگر به خَم کمند.  
 شیبانی کاشانی.  
 - کمند زدن بر سر کسی یا چیزی؛ وی را  
 مهار کردن. او را مطیع و منقاد کردن؛  
 بر سرو پای زمانه ای گذران مرد حکیم  
 بهتر از علم و ز طاعت نزد قید و کمند.  
 ناصر خسرو.  
 - کمند زلف؛ زلفی چون کمند پر پیچ و تاب و  
 دراز؛  
 دل را کمند زلفت از من کشان برده  
 در پیچ عنبرینت آن را نتار کرده. خاقانی.  
 بر بود دلم کمند زلفت  
 حقا که مرا بدو گمانی است.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۶۶).

گر بیچم در کمند زلف تو  
 چون کمند از شرم رخ بیجان مشو. خاقانی.  
 - کمند ساختن از چیزی؛ از آن چون کمند  
 استفاده کردن. آن را چون کمند به کار بردن؛  
 ز حبل الله کمندی ساز بهر ابلق گیتی  
 شو اقرء باسم ربک خوان مخوان مدح قراخانی.  
 خاقانی.  
 - کمند ساختن چیزی را؛ آن را چون کمند پر  
 پیچ و تاب و پر چین و شکن ساختن؛  
 زلف تو گر به عادت خود را کمند سازد  
 مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد.  
 خاقانی.  
 - کمند شب پیکر؛ کمندی که چون شب سیاه  
 و تیره باشد. کنایه از زلف؛  
 زلف ساقی کمند شب پیکر  
 در گلولی دو پیکر اندازد. خاقانی.  
 - کمند عنبرین یا عنبرین کمند؛ کنایه از زلفی  
 به عنبر آلوده. زلف خوشبوی؛  
 ساقی آن عنبرین کمند امروز  
 در گلوگاه ساغر افشاندست. نظامی.  
 - کمند فشاندن؛ کمند افشاندن. کمند  
 انداختن؛  
 گر چه در حلق سما کین افکنم  
 چون کمند امتحان خواهم فشانند. خاقانی.  
 و رجوع به کمند انداختن و ترکیب کمند  
 افشاندن شود.  
 - کمند کیانی یا کیانی کمند؛ کمند منسوب به  
 کیان؛  
 چو رستم بدیدش کیانی کمند  
 بیفکند و سرش اندر آمد به بند. فردوسی.  
 - کمند گردیدن چیزی؛ به صورت کمند  
 در آمدن آن؛  
 جانا به خدا توان رسیدن  
 زلف تو اگر کمند گردد. خاقانی.  
 - کمند گزین؛ کمند برگزیده و خوب و  
 مناسب؛  
 بفرمای تا اسب و زین آورند  
 کمان و کمند گزین آورند. فردوسی.  
 - کمند مشکبوی؛ کمند عنبرین. کنایه از زلف  
 به مشک آلوده خوشبوی؛  
 کجا بتوان سخن کردن ز رویش  
 چه گویم ز آن کمند مشکبویش. نظامی.  
 - کمند مشکین یا مشکین کمند؛ کمند  
 مشکبوی. گیسوانی چون مشک به رنگ و  
 بوی. و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کمند معنبر؛ کمند عنبرین؛  
 دل توسنی کجا کند آن را که طوق وار  
 در گردن دل است کمند معنبرش. خاقانی.  
 و رجوع به ترکیب کمند عنبرین شود.  
 - کمند وحدت؛ ریسمانی باشد از ایریسم و  
 غیره که درویشان و صوفیان به وقت مراقبه  
 گرد کم و زانو پیچیده می نشینند. (از غیاث).

چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمه چرمین سازند و قفرا در گلو اندازند و در کمر بندند و در بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند و در عرف هند گوط به کاف فارسی و واو مجهول و تای هندی خوانند. (آندراج). ریسمانی از ابریشم و جز آن که صوفیان هنگام مراقبه گرد کمر و زانو پیچند. (ناظم الاطباء):

تو صید عالم قدسی درین دشت  
کمند و حدتی بر خویش افکن.

کلیم (از آندراج).  
به کنج خلوت غم همچو شیشه نیمه  
کمند و حدتی از اشک بر کمر دارم.  
کلیم (از آندراج).

نگین ملک بود این کف فراغت ما  
مدار مرکز عالم، کمند و حدت ما.  
محسن تأثیر (از آندراج).

— مثل کمند؛ گیسوان بلند. (امثال و حکم).  
|| ریسمان و طناب و جلیز و جلیبز. || نزدبان  
قلعه گیری. (ناظم الاطباء).

— کمند کردن؛ نزدبانی طنابی بر دیوار گذاشته  
گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

|| پیچ و تاب زلف. (ناظم الاطباء). زلف پر  
پیچ و تاب و بلند:

همی می<sup>۱</sup> چکد گویی از روی او  
عبیر است گویی همه موی او

از آن گنبد سیم سر بر زمین  
فروشته بر گل کمند کمین. فردوسی.

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی است  
تا نگویی که اسیران کمند آ تو کمند. سعدی.

خون می رود از جسم اسیران کمندش  
یک روز نهرسد که کیانند و کدامان. سعدی.

|| در ایبات زیر از شاهنامه به معنی واحد  
اندازه گیری طول بکار رفته است:

ز بهر ستودانش کاخ بلند  
بگردند بالای او ده کمند. فردوسی.

یکی باره از آب برکش بلند  
بنش پهن و بالای او ده کمند. فردوسی.

درازا و پهنای آن ده کمند  
به گرد اندرش طاقهای بلند. فردوسی.

ز هیزم یکی کوه بیند بلند  
فزون است بالای او ده کمند. فردوسی.

بفرمود تا سنگ خارا کنند  
دو خانه بر او هر یکی ده کمند. فردوسی.

|| طویل، یعنی طنابی دراز که بر دو سر به  
زمین با میخ طویله استوار کرده و اسپها را  
بدان بندند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمند.** [کَم] (اخ) دهی از دهستان مرکزی  
بخش فیروز شهرستان دماوند است و ۱۵۵

تن سکنه دارد. تنگه سر نزاع که در  
۳ هزارگزی شرق این ده واقع است، از نظر

نظامی و دفاع از منطقه سمنان قابل اهمیت

است. دو امام زاده قدیمی و قلعه خرابه‌ای به  
نام رخ قلعه در این ده از بناهای قدیم است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کمند.** [کَم] (اخ) دهی از دهستان مهرانرود  
است که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز  
واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمندان.** [کَم] (اخ) دهی از دهستان  
درجزین است که در بخش رزن شهرستان  
همدان واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کمندان.** [کَم] (اخ) دهی از دهستان  
حشمت آباد است که در بخش دورود  
شهرستان بروجرد واقع است و ۲۹۹ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کمندان.** [کَم] (اخ) از دینه‌های بزرگ  
ناحیه رودشت (ناحیه هشتم) از نواحی  
هشتگانه اصفهان است. (از نزهة القلوب ج  
لیدن ص ۵۰ و ۵۱).

**کمندافکن.** [کَم آک] (نف مرکب)  
کمندافکننده. کمندانداز. آنکه کمند می‌اندازد.  
(ناظم الاطباء):

بیامد دمان پیش گرد آفرید  
چو دخت کمندافکن او را بدید... فردوسی.

به رستم چنین گفت کای نامدار  
کمندافکن و گرد و جنگی سوار. فردوسی.

به کردار دریا زمین بردمید  
کمندافکن و گور شد ناپدید. فردوسی.

پری کی بود رودساز و غزل‌خوان  
کمندافکن و اسب تاز و کمان‌ور. فرخی.

ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان  
پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. فرخی.

رعد تیره‌زن است برق کمندافکن است  
وقت طرب کردن است می خورکت نوش باد.

چو دست کمندافکنان روز کار  
همه شاخها پر ز پیچنده مار. اسدی.

شهی که همچو سکندر سپیدان دارد  
سنان‌گذار و کمندافکن و خدنگ‌انداز.

سوزنی.  
قصد کمین کرده کمندافکنی

سیم زره ساخته روین تتی. نظامی.  
کمندافکنانی که چون تند شیر  
درآرند سرهای پیلان به زیر. نظامی.

و رجوع به کمند افکنند و کمندانداز شود.  
**کمند افکندن.** [کَم آک د] (مصص  
مرکب) کمند انداختن گرفتن انسان یا حیوانی  
را:

در گردن صفدران خزران  
افکنند کمند خیزران را. خاقانی.

کمندگی کرده گیسوش از تن خویش  
فکنده در کجا در گردن خویش. نظامی.

مرا کمند میفکن که خود گود فرتام  
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.  
با صید جان کمند نیفکنده کا کلش  
تا دست اختیار مرا بر قفا نبست.

ظهوری (از آندراج).  
**کمند انداختن.** [کَم آت] (مص مرکب)

دام افکندن و گرفتن انسان و یا حیوان فراری  
و گریز پای را. (ناظم الاطباء). کمند را رها  
کردن برای بند کردن دشمن یا شکار. (فرهنگ  
فارسی معین).

— کمند در انداختن؛ کمند انداختن:

کمند عدوبند را شهریار  
در انداخت چون چنبر روزگار.

نظامی (از آندراج ذیل کمند).  
و رجوع به کمند افکندن شود.

|| پرتاب کردن کمند بر فراز دیوار یا کنگره  
قلعه و قصری به قصد بالا رفتن:

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن  
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی.

|| رسمی بوده است. چون عروسی را به خانه  
داماد می‌بردند، ستوربانان داماد یا عروس  
اسب یا چند اسب را به طنابی بسته و با آن  
تمام راه را می‌بستند و پس از گرفتن انعامی به  
عروس راه عبور می‌دادند. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کمند انداز.** [کَم آ] (نف مرکب)  
کمند اندازنده. آنکه کمند را برای اسیر کردن  
دشمن یا صید حیوان به سوی او بیندازد.  
کمندافکن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع  
به کمندافکن شود.

**کمند اندازی.** [کَم آ] (حامص مرکب)  
کمند انداختن از دست و ترک دادن آن را.  
(آندراج). عمل کمند انداز:

صید مطلب نکند جز به کمند اندازی  
هر که قطع نظر از عالم اسباب کند.

مخلص کاشی (از آندراج).  
و رجوع به کمند انداز شود.

**کمند دزد.** [کَم د] (اخ) دهی از دهستان  
نازبل است که در بخش خاش شهرستان  
زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمند.** [کَم د] (ع امص) تاریکی بینایی. (از  
تاج العروس ج ۷ ص ۳۲۲) (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

|| خارش و سرخی چشم. (از تاج العروس  
ج ۷ ص ۳۲۲) (منتهی الارب) (آندراج) (از  
ناظم الاطباء). جرب و سرخی است در چشم  
و یا ورم پلکها و گویند خارشی است که پلک  
چشم را می‌گیرد و بدان سبب سرخ می‌گردد.

۱- می [م/م] به معنی شراب و باده.  
۲- به معنی اول هم ایهام دارد.

(از اقرب الموارد). کمنه، بادی غلیظ باشد اندر پلک و خداوند این علت هرگاه که از خواب بیدار شود، پندارد که اندر چشم او خاک است یا ریگ، (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمنی.** [کُم] (لخ) دهی از دهستان سمام است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کم و بیش.** [کُم] (ترکیب عطفی، مرکب) اندک و بسیار. کم و زیاد. کمابیش. بیش و کم.

بی از آن کامد از او هیچ خطا از کم و بیش سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۳).

تو بندهای گله از پادشه مکن حافظ که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش.

حافظ. ز سنگ تفرقه خواهی که متحنی نشوی.

مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش.

حافظ. کم و بیش آمدن؛ تفاوت یافتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمابیش شود.

|| هست و نیست، بود و نبود؛ کم و بیش من<sup>۱</sup> پا ک در دست تست

که روشن روان بادی و تندرست. فردوسی.

کم و بیش ایشان همه باز جست همی بود تا رازها شد درست. فردوسی.

|| حال. وضع. چگونگی؛ اگر چند فرزند من خویش تست

مرا غم ز بهر کم و بیش تست. فردوسی.

کس اندر نیارد شدن پیش اوی چو گیرد شمار از کم و بیش اوی. فردوسی.

|| به مجاز، تغییر رأی، دگرگونی سخن، اختلاف سخن؛ بدو گفت شنگل من از گفت خویش

نگردم نبینی ز من کم و بیش. فردوسی.

|| (ق مرکب) تخمیناً. تقریباً. کمابیش. در حدود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تا حدی؛

هر آن گوهری کش بها خوار بود کم و بیش هفتاد دینار بود. فردوسی.

همه راست گوید سخن کم و بیش نگردهد به هر کار از آیین خویش. فردوسی.

هریکی تا به هفته‌ای کم و بیش پای بیرون نهادی از حد خویش. نظامی.

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت به صیدافکنی راه را می‌نوشت. نظامی.

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه طویله فرو بست و زد بارگاه. نظامی.

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ

کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ. نظامی.

و رجوع به کمابیش و بیش و کم شود.

**کم و بیش گشتن.** [کُم گُت] (مص مرکب) کم و زیاد شدن؛

چوروزی نخواهد کم و بیش گشت نشاید به همت کم‌اندیش گشت.

امیر خسرو. پس زانو منشین و غم بیهوده مخور که ز غم خوردن تو رزق نگردهد کم و بیش.

حافظ. **کم‌ودت.** [کُم دُت] (از ع، مص) برگشتگی رنگ و تیرگی رنگ. (ناظم الاطباء). تیرگی.

سیاهی کم و غیر مشرق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کم و زیانه.** [کُم زَنَ / پ] (ترکیب عطفی، مرکب) از: کم، مخفف و به معنی کام + زیانه؛

نز و لاس. (از اصطلاحات نجاری) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کام و زیانه. و رجوع

به لاس و نز (معنی سوم) و نز و لاس شود.

**کموس.** [کُم] (ع مص) ترش رویی. (منتهی الارب). ترش رویی و درشتی. (ناظم الاطباء)؛

کمس کموساً؛ ترش روی گردید. این کلمه را صاغانی ذکر کرده و ازهری گفته است درباره آن از کلام عرب چیزی نیافتیم. (از اقرب

الموارد).

**کמוש.** [کُم] (ع ص) شاة کמוש؛ گوسپند کوتاه‌سرستان یا خردپستان. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کמוש.** [کُم] (ص، ا) کومش. منتقی. کاریزکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کومش شود.

**کמוש.** [ ] (لخ) (قهر و غلبه کننده) یکی از خدایان موآبیان است که قوم کמוש بر آن

مسمی بودند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین مأخذ شود.

**کمول.** [کُم] (ع مص) کمال. انجام یافتن و تمام شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). انجام یافتن و تمام شدن. (آندراج). و رجوع به کمال شود.

**کمون.** [کُم مو] (معرب، ا) زیره. (دهارا). زیره، معرب خامون. کرمانی و فارسی و

شامی و نبطی بود... (از منتهی الارب) (از آندراج). زیره. (ناظم الاطباء). معرب از

«کومی‌نوم»<sup>۳</sup> لاتینی. زیره. (فرهنگ فارسی معین). نباتی بری و بستانی است دارای دانه،

و انواع بسیاری دارد از جمله کرمانی، سیاه و فارسی، زرد و شامی و نبطی و کومون معمولی،

سفید است. (از اقرب الموارد). معرب از خامون یونانی است و به فارسی زیره نامند.

بری و بستانی می‌باشد و هریک را اصناف مختلفه است: سیاه بری و بستانی را کمون

کرمانی و زرد را فارسی و شامی و سفید را نبطی نامند و اخیر زیره سبز است و در اکثر امکانه می‌باشد و بری هر صنفی قویتر از بستانی و صنفی از بری سیاه می‌باشد و شبیه است به شونیز و قوی‌الحرارت است و از مطلق کمون مراد کرمانی است و به یونانی او را باسلیقون نامند و به معنی ملوکی است و بهترین اقسام کرمانی است و زیون‌ترین، سفید بستانی است، و قوتش تا هفت سال باقی می‌ماند و نبات آن از رازیانه کوچکتر و برگش مستدیر مانند شبت است... (از تحفه حکیم مؤمن):

سخن به نزد تو آوردن آن چنان باشد که سوی خطه کرمان کسی برد کمون.

این‌یمن، و رجوع به زیره شود.

— کمون ارمنی؛ زیره رومی که کرویا نیز نامندش. (منتهی الارب). کرویا. (تاج العروس

ج ۷ ص ۳۲۲). (اقرب الموارد). کرویا که زیره رومی نیز نامند. (ناظم الاطباء). قربباد. (فرهنگ فارسی معین).

— کمون اسود؛ زیره کرمانی است و در بعضی بلاد شونیز را به این اسم می‌نامند. (تحفه حکیم مؤمن). سیاه‌دانه. توضیح آنکه در بعض

مأخذ از آن رو که کمون مرادف با زیره مطلق است کمون اسود را زیره سیاه معنی کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

— کمون اصغر؛ کمون فارسی است. (از تحفه حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد).

— کمون الجبیل؛ بسببه، تامساورت. تامساورت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمون بری؛ کمون دشتی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمون دشتی شود.

— || سیاه‌دانه. (فرهنگ فارسی معین).

— کمون بری اسود؛ بهترین آن از کرمان بدست آید و از آن داروی بیخته‌ای بدست

آورند که مشهور است. (از تاج العروس ج ۷ ص ۳۲۲).

— کمون حبشی؛ زیره بری شبیه به شونیز. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

شبیه به شونیز. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). کمون اسود بری است که تخم آن شبیه است در سیاهی به شونیز. (تحفه حکیم مؤمن).

— کمون حلو؛ انیسون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به انیسون شود.

۱- کبخسرو خطاب به گودرز.

۲- به تشدید میم، یافتح واو.

3 - Cuminum.

— کمون دشتی<sup>۱</sup>؛ گیاهی است از تیره گواچها که پایاست و در اکثر زمینهای مزروعی است در آب و هواهای معتدل (از جمله ایران) می‌روید. این گیاه بسیار شبیه اسفند و دارای برگهای متقابل و نسبتاً ضخیم است. گلپایش نارنجی‌رنگ و در قاعده سفیدند. بویی تند و مزه‌ای تلخ دارد و دانه‌هایش سیاه‌رنگ و ریز و شبیه زیره می‌باشد. کمون پری، عذبه، قرمان کیمیونی، (فرهنگ فارسی معین).

— کمون رومی؛ کرویا است. (تحفه حکیم مؤمن). کرویا، زیرهٔ رومی. کمون ارمنی. (منتهی الارب). و رجوع به کرویا و کراویه شود.

— کمون فارسی؛ کمون اصفر است که اهل شیراز زیرهٔ سبز نامند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به زیرهٔ سبز شود.

— کمون کرمانی؛ کمون اسود که به فارسی زیرهٔ سیاه نامند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به زیرهٔ سیاه شود.

— کمون کوهی<sup>۲</sup>؛ گیاهی است از تیره چتریان که دارای برگهای مرکب شانهای و گلپهای کوچک سفیدرنگی است که به شکل چترهای انتهایی در بالای ساقه قرار دارند و آن در نواحی کوهستانی معتدل می‌روید. کمون الجبل، (فرهنگ فارسی معین).

— کمون ملوکی؛ نان‌خواه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نان‌خواه شود.

— کمون نبطی؛ زیرهٔ سبز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— کمون هندی؛ شونیز است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کمون**. [ک] [ع] (مص) پوشیده شدن (از باب نصر و سمع). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخفاف. توری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا). پنهان گشتن و پوشیده شدن (باب نصر). (ناظم الاطباء). يقال: کمّن الغیظ فی صدر؛ پنهان شد خشم در سینه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). | تاریخ شدن بینایی و سرخی و خارش در چشم پدید آمدن. (از ناظم الاطباء)؛ کمّن الرجل و کمّن مجهولاً کمونا؛ چشم آن مرد به کمنه مبتلا شد و کمنه تاریکی است در بینایی. (از اقرب المواردا). و رجوع به کمنهٔ شود.

**کمون**. [ک] [ع] (مص) پوشیدگی و پنهانی. (ناظم الاطباء). پوشیدگی. خفاء. نهفتگی. مقابل بروز و ظهور. (فرهنگ فارسی معین)؛ استحالته نبیند بلکه کمون بینند. (دانشنامه، طبیعی ص ۴۱). از فرهنگ فارسی معین.

در فره دادن شونده در کمون حکمت لولا رجال مؤمنون.

(مشوی ج رمضان ص ۲۱۱).

حق ندارد خاصگان را در کمون راز می‌آبراز جز در یثربون.

(مشوی ج رمضان ص ۴۱۰).  
[[اصطلاح فلسفه] اصحاب کمون گویند: کمون عبارت از ظهور کامن است و مراد آنان از این جمله این است که همهٔ اشیاء به حال کمون موجود می‌باشند و حوادث عالم غیر از ظهور آنچه بوده و کامن است چیزی نیست و محال است که شیء از لاشیء بوجود آید، زیرا که لاشیء معدوم محض است و منشأ و موضوع شیء موجود نمی‌تواند باشد. پس کون و تکون عبارت است از ظهور از کمون و خفا، و بو و طعم و رنگ و غیره از خواص مزاج و ترکیب نیست بلکه کامن در عناصر است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سیدجعفر سجادی). | استار چیزی از حس، چون خامه در شیر و روغن در کنجد پیش از ظهور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). | (اصطلاح پزشکی) نهفتگی، دوره‌ای که عوامل بیماری‌زا (میکروبها) در بدن بیمار بدون علامت ظاهری پیشروی کنند<sup>۳</sup> و سپس علائم ظاهری آن بیماری آشکار می‌گردد.<sup>۴</sup> (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نهفتگی شود.

**کمون**. [ک] [ع] (ص) ناقهٔ کمون؛ ناقه‌ای که آبستنی خود پنهان دارد. (منتهی الارب) (از آندراج). ماده شتری که آبستنی خود پنهان دارد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا).

**کمون**. [ک] [ع] (فرانسوی) (لا) بخشی از تقسیمات کشوری فرانسه و آن معادل «بلوک» و «بخش» است. (فرهنگ فارسی معین).

**کمون**. [ک] [م] [و] (لا) یک قسم معجونی که جزء اعظم آن زیرهٔ کرمانی پرورده است. (ناظم الاطباء)؛ گندم پخته... نفع عظیم آرد، باید که کمونی از پس بخورند. (الابنیه ج بهمنیار چ دانشگاه ص ۱۰۳). کمونی که اخلاط آن نرم کوفته و بیخته باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمون شود.

— گوارش کمونی؛ گوارش و معجونی است که اصل و عمدهٔ اخلاطش کمون یعنی زیره باشد. (از الابنیه ج بهمنیار چ دانشگاه حاشیهٔ ص ۴۲)؛ از پس آن<sup>۵</sup> اندکی زنجبیل مرابا با گوارش کمونی بخورد تا مضررت نکند. (الابنیه ایضاً ص ۴۲). و رجوع به کمونی و کمون شود.

**کمون**. [ک] [م] [و] (ص نسبی) منسوب به کتون. (ناظم الاطباء).

**کمون**. [ک] [م] [و] (لا) زیره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمون شود.

**کمون**. [ک] [ع] (ص نسبی) منسوب به

بنی‌کومه است. (از انساب سمعانی).  
**کمونیزم**. [ک] [م] [و] (فرانسوی) (لا)<sup>۷</sup> کمونیزم. مسلک و طریقهٔ اشتراکی. شیوعیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نظام و مکتبی اجتماعی و مخالف رژیم سرمایه‌داری است. نخستین مرحلهٔ کمونیزم جامعهٔ سوسیالیسم است که زمینهٔ اقتصادی، صنعتی، اجتماعی و اخلاقی و ورود به مرحلهٔ کمونیزم را آماده می‌سازد. کمونیزم به شکل آرزو و آرمان از دوره‌های باستان ایجاد شده. در اجتماع ابتدایی ابزار ساده در مالکیت خصوصی نبوده و بهره‌کشی انسان از انسان پیدا نشده بود. در آن اجتماع، گروههای چندتایی به طور دسته‌جمعی و مشترک با هم شکار می‌کردند و به جمع‌آوری خوراک می‌پرداختند و در یک جا می‌زیستند. این اجتماع جای خود را به جامعهٔ بردگی داد. تئوری کمونیزم از کتاب «جمهوریت» افلاطون و «اوتوبی»<sup>۸</sup> توماس مور<sup>۹</sup> و «سرزمین خورشید» کامپانلا<sup>۱۰</sup> و «مجموعهٔ قوانین طبیعت»<sup>۱۱</sup> مورلی<sup>۱۲</sup> و «کتاب انقلاب» بایوف<sup>۱۳</sup> منشأ گرفت. در قرن ۱۹ م. رابرت آون<sup>۱۴</sup> شکل کمونیستی بخصوصی در محیط کار خود بین کارگران برقرار کرد. در تاریخ نیز کم و بیش پیشوایانی با نظریهٔ کمابیش کمونیستی پیدا شده و خواسته‌اند تحول کمونیستی را حتی در اجتماع ملوک‌الطوایفی به وجود آورند که نمونهٔ بارز آن را به عنوان «جنبش مزدک» می‌توان در دورهٔ ساسانی دید. در دوران پیشرفت صنعت، کمونیزم از شکل آرزو و آرمان به شکل علمی درآمد. کمونیزم علمی از سال ۴۰ قرن نوزدهم میلادی - هنگامی که مبارزات طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران در کشورهای اروپا در گرفت - به میان آمد. مارکس و انگلز دو بنیانگذار نخستین سوسیالیسم و کمونیزم

1 - Zygophyllum (لاتینی) Fabagelle fabago (فرانسوی).

2 - Fenouil des Alpes (فرانسوی). Méum

3 - Période d'incubation (فرانسوی).

۴ - بیماری تیفوئید گاهی تا دو هفته بحالت کمون در بیماران دیده شده است. (از لاروس).

5 - Commune.

۶ - از پس خوردن باقلی تر.

7 - Communisme (فرانسوی) (فرانسوی) Communis (لاتینی).

8 - Utopie. 9 - Thomas Morus.

10 - Campanella.

11 - Code de la Nature.

12 - Morrelly. 13 - Babeuf.

14 - Robert Owen.

علمی هستند. آنان به همکاری هم «بیانیۀ حزب کمونیست»<sup>۱</sup> را نشر دادند. کارل مارکس در کتاب «سرمایه»<sup>۲</sup> و انگلز در کتابهای «آنتی دورینگ»<sup>۳</sup>، «سوسیالیسم آرمانی و سوسیالیسم علمی»<sup>۴</sup> و دیگر کتابها و نوشته‌هایشان پایه‌های سوسیالیسم و کمونیسم علمی را ریختند. بنابراین مارکس و انگلز پایه گذاران و لنین تکامل‌دهنده آن در شرایط دوران امپریالیسم می‌باشد. سه رکن اساسی کمونیسم عبارتند از: ۱ - فلسفۀ ماتریالیسم ۲ - اقتصاد ۳ - جامعه‌شناسی. در فلسفۀ ماتریالیسم تکامل ماده و جهان مادی بحث می‌شود و تکامل آن مورد تحقیق قرار می‌گیرد. این قسمت از فلسفۀ ماتریالیسم به «ماتریالیسم فلسفی» موسوم است. تطبیق ماتریالیسم فلسفی را در جامعه «ماتریالیسم تاریخی» می‌نامند و هر دو را با هم «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی» می‌خوانند، زیرا منطق فلسفۀ ماتریالیستی مبتنی بر اصول دیالکتیک می‌باشد. مارکس در کتاب «سرمایه» کمونیسم را «فرمانروایی حقیقی آزادی» نامیده. شعار اساسی جامعه کمونیستی «از هر کس به اندازه استعدادش و به هر کس به اندازه احتیاجش» می‌باشد. کمونیستها معتقدند که نظام سرمایه‌داری و امپریالیسم تغییر پیدا می‌کند و در مرحله اول جای آن را سوسیالیسم و در مرحله بعدی کمونیسم می‌گیرد. همگانی شدن کار، تمرکز و مالکیت مشترک وسایل و ابزار تولید پایه‌های مادی و ضروری برقراری سوسیالیسم است و از لحاظ اداره امور دولتی دیکتاتوری پرولتاریا را در این مرحله ضروری و اجباری می‌دانند. پیروان این مسلک بر آنند که در مرحله کمونیسم همه گونه فرق و امتیازات طبقاتی افراد انسان از یکدیگر، از جمله امتیاز در دانش، امتیاز بین شهر و ده و یا دهقانان و کارگران و روشنفکران جامعه سوسیالیستی هم از بین می‌رود. (از فرهنگ فارسی معین).  
**کمونیست.** [کُم / م] [م] (فرانسوی، ص) ۵  
 اشتراکی. شیوعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیرو مسلک و عقیدۀ کمونیسم. و رجوع به کمونیسم شود.  
**کمونیسم.** [کُم / م] [م] (فرانسوی، لا) رجوع به کمونیسم شود.  
**کموئی.** [کُم] [ع] (ص) شب ماه روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کمه.** [کُم] [ع] (لا) کلاه گرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عربی است، کلاه گرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمه.** [کُم] [ع] (لا) ماهی. (منتهی الارب) (آندراج). قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کمه.** [کُم] [ع] (مص) کوری مادرزادی یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).  
**کمه.** [کُم] [ع] (مص) نابینا و اکمه گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کور شدن. نابینا گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). || شب‌کور گشتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تاریک گشتن چشم کسی و فروگرفتن بینایی او را تاریکی و ناپدید کردن. || غبارناک گردیدن روز و فروپوشیدن گرد آفتاب آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غبارناک گردیدن روز. (آندراج). || سرگردیدن رنگ کسی. || برگشتن عقل. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نادان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**کمه.** [کُم / م] [م] (لا) کامه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کامه (شیر و دوغ در هم جوشانیده) شود.  
**کمه.** [کُم / م] [م] (لا) کلبه را گویند. (از سفرنامه شاه ایران<sup>۶</sup> از آندراج). کومه. کلبه. (فرهنگ فارسی معین).  
**کمه.** [کُم] [ع] (اخ) کمه و فاروق و سیرا شهرکی است [از کوره اصطخر] و دیهه‌های بزرگ و نواحی هوای آن سردسیر است معتدل و آبهای روان خوش دارد و میوه‌ها باشد از هر نوعی و نخجیرگاه است و همه آبادان است و به حومه آن جامع و منبر است. (فارسانمۀ ابن‌البلیخ ص ۱۲۵). و رجوع به فارسانمۀ ابن‌البلیخ چ گای لیسترانج ص ۱۶۰، ۱۶۴ و ۱۶۵ شود.  
**کمه.** [کُم] [ع] (اخ) دهی از بخش سمیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**کمه‌اء.** [کُم] [ع] (ص) مؤنث کمه. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اکمه شود.  
**کمه‌د.** [کُم] [ع] (ص) بزرگ سر نره. (از منتهی الارب) (آندراج). بزرگ حشفه. (ناظم الاطباء). || سر نره بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). حشفه کلان. (ناظم الاطباء).  
**کمه‌در.** [کُم] [ع] (لا) سر نره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سر نره و حشفه. (ناظم الاطباء).  
**کمه‌ده.** [کُم] [ع] (لا) سر نره. (منتهی الارب). سر نره و حشفه. (ناظم الاطباء).  
**کمه‌ر.** [کُم] [ع] (اخ) دهی از دهستان کمهر و

کاکان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۷۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کمهر و کاکان.** [کُم] [ع] (اخ) یکی از دهستانهای هشتگانه بخش اردکان است که در شهرستان شیراز واقع است و حدود آن بدین شرح است: از شمال شهرستان آباده، از جنوب دهستان رودپشار، از مشرق دهستان کامفیروز و رود کر و از مغرب ناحیۀ تل خسروی. این دهستان در شمال غربی بخش واقع است و هوای آن معتدل و نسبتاً سرد و کوهستانی است. از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۲۹۰۰ تن سکنه است. قرای مهم آن عبارتند از: کمهر، اسفیان، منصورخانی. طویف کشکولی بزرگ و کوچک از ایل قشقای در این دهستان بیلاق می‌کنند و راه شوسۀ شیراز به اردکان و تل خسروی از این دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کمهری.** [کُم] [ع] (لا) نوعی از انگور. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).  
**کمهله.** [کُم] [ع] (مص) فراهم آوردن جامه و استوار بستن آن جهت سفر. || گرد آوردن شتران. || منع کردن حق کسی را. گویند: کمهل علینا؛ ای منعا حقنا. || پوشیدن سخن و تعمیم نمودن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کمی.** [کُم] [ع] (حاصص) معروف است که در مقابل بسیاری باشد. (برهان) (آندراج). قلت. ضد کثرت و بسیاری. اندکی. (ناظم الاطباء). کم بودن. اندکی. قلت. مقابل افزونی و بسیاری و فراوانی. (فرهنگ فارسی معین). قلت. ندرت. شذوذ. نزارت. اندکی. مقابل بیشی و فزونی و بسیاری و کثرت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 به پیشی نهاده‌ست مردم دو چشم  
 ز کمی بود دل پر از درد و خشم. فردوسی.  
 ز دستور و گنجور و از تاج و تخت

1 - Manifeste du parti Communiste.  
 2 - Capital.  
 3 - Anti - Duehring.  
 4 - Socialisme utopique et Socialisme scientifique.  
 5 - Communiste.  
 ۶ - در عربی معاصر، اشتراکی بر سوسیالیست و شیوعی بر کمونیست اطلاق شود.  
 ۷ - منظور ناصرالدین شاه است.  
 ۸ - در شعر گاهی به ضرورت شدد [کُم می] [ع] (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شراهد اول و دوم و پنجم و ششم و هفتم معنی اول شود.

ز کمی و بیشی و از کام و بخت. فردوسی.  
کمی نیست در بخشش دادگر  
همی شادی آرای و آنده مخور. فردوسی.  
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی  
تا کم شده است آفت سرما ز گلستان.  
مسنوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج ۱  
ص ۱۶۷).

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل  
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا.  
ناصرخسرو.

فزونی و کمی در او ره نیابد  
که بد ز اعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.  
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی  
چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پیشکم.  
ناصرخسرو.

صدر جهان رسید به شادی و خرمی  
در دوستان فزونی و در دشمنان کمی.

سوزنی.  
— کمی کردن در چیزی؛ کوتاه آمدن در آن.  
قصور ورزیدن در آن:  
چه گفت؟ گفت که ای در جفا نکرده کمی  
چه گفت؟ گفت که ای در وفا نبوده تمام.

سوزنی.  
— کمی گرفتن؛ کم شدن. اندک شدن. قلت  
یافتن:

ز خوردن نگیرد کمی آب اوی  
بدین چیزها بازخر آبروی. فردوسی.  
همت می دهد جام و هم آب سرد  
شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد. فردوسی.  
|| نقصان. (ناظم الاطباء). نقص. نقصان.  
کاستی. مقابل فضیلت. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). پستی. فرومایگی:

همت راستی و همت مردمی  
سرشتت فزونی و دور از کمی.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
هنر مردمی باشد و راستی  
زکری بود کمی و کاستی. فردوسی.  
وزان پس براهام را خواند و گفت  
که ای در کمی گشته با خاک جفت.  
فردوسی.

از آسمان دو برج به شمسند نامزد  
هر چند از آن اوست همه ملک آسمان  
از شمس آسمان چو کمی نیست مر ترا  
کم زان بود که سازی دو شهر خانمان.  
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی  
کم پیرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند.  
مولوی.

— کمی آمدن؛ نقصان یافتن. کاهش یافتن:  
ز گردون و از تیغها شد کمی  
به زور اندر آمدش لختی کمی. فردوسی.  
کمی نیاید در عمر پادشاهی اگر

کمیینه بنده او جاه یابد و اعزاز. سوزنی.  
— کمی رسیدن به چیزی؛ نقصان وارد شدن  
بدان. راه یافتن کاهش بدان:

کمال دور کناد ایزد از جمال جهان  
کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال.

قطران.  
— کمی کردن؛ کم و کوتاه شدن و ناقص شدن.  
(ناظم الاطباء).

|| حقارت: گفت یاران را بگوی تا به چشم  
کمی در مسافران نگاه نکنند. (تذکره الاولیاء).  
— کمی نمودن؛ اظهار تواضع و فروتنی و  
کوچکی کردن:

چون آن<sup>۱</sup> سرفرازی نمود این<sup>۲</sup> کمی  
از آن دیو کردند از این آدمی.

سعدی (بوستان).  
|| زیان و خسارت. || قصور. (ناظم الاطباء):  
تا دسترسی بود بر انواع معاصی  
کردیم خدایا، کمی از ما کرم از تو.

پدر شیخ بهائی (از امثال و حکم ص ۱۲۳۷).  
|| (۱) زاپچه و طالع نامه. (ناظم الاطباء) (از  
اشتیباکاس). || کمات. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا): کمات را به گرگان کمی گویند. (ذخیره  
خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). و رجوع به کمات و کمات شود.

**کمی.** [ک] || مخفف کمین است که پنهان  
شدن به قصد شکار و غیره باشد. (برهان).  
مخفف کمین است که جای پنهان به قصد  
شکار و غیره باشد. (آندراج). کمین بود.  
(لغت فرس اسدی ج اقبال، ص ۵۲۳) (صحاح  
الفرس). کمینگاه. (ناظم الاطباء):  
ای حقه نابسوده مروارید  
ازدها بر گذار تو به کمی.

خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
— کمی نهادن؛ کمین ساختن. دام نهادن:

ای سراپای معدن خرمی  
چشم تو بر دلم نهاد کمی.  
خسروی (لغت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۵۲۳).

|| معده نیز بود. (حاشیه لغت فرس اسدی ج  
اقبال ص ۵۲۳).

**کمی.** [کَم می] (ص نسب) چندی.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به  
کم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کم شود.

**کمی.** [کَم می] (ع مص) پنهان داشتن گواهی  
را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از معجم متن  
اللغة). پنهان داشتن گواهی خود را. (ناظم  
الاطباء). پنهان داشتن گواهی خود را و گویند  
اختصاص به گواهی ندارد. (از اقرب الموارد).  
|| فروپوشیدن خود را در زره و خود:  
(آندراج) || (از اقرب الموارد) (از معجم متن  
اللغة). پنهان کردن خود را در زره و خود.  
(ناظم الاطباء). || پنهان داشتن منزل را از

مردم. (منتهی الارب) || کشتن دلیر لشکر را.  
|| آهنگ نمودن بر کاری، يقال: ا کمی  
علی الامر؛ اذا عزم. (منتهی الارب).

**کمی.** [ک می] (ع ص) دلاور یا مرد با  
سلاح. ج. کمات و اکماء. (منتهی الارب)  
(آندراج) (از اقرب الموارد). شجاع و دلاور و  
با سلاح. (ناظم الاطباء). دلاور و دلیر که با  
سلاح باشند. (غیاث). دلاور. (نصاب).  
سلاح پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). مرد با سلاح. دلاور مسلح. ج. کمات  
(کمات). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به  
کمات و کمات شود.

**کمی.** [ک] (بخ) دهی از دهستان کندوان  
است که در بخش ترک شهرستان میانه واقع  
است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمی آباد.** [ک] (بخ) دهی از دهستان  
کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان  
اردبیل واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کمیات.** [کَم می یا] (ع) ج کمیت.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به کمیت شود.

**کمی بیشی.** [ک] (لا مرکب) خلاصه  
جمع بندی فرد حساب از زیادی و یا کمی.  
(ناظم الاطباء).

**کمیت.** [کَم م] (ع) اسب نسبی  
سرخ فش و دم سیاه. مذکر و مؤنث در وی  
یکسان است. ج. کمیت، کماتی (کرایی) مثله  
شذوذ. سیبویه گفت: از خلیل در باره کمیت  
سوال کردم. خلیل گفت: این کلمه بدان جهت  
مصغر شده است که نه سیاه خالص و نه سرخ  
خالص است بلکه بین سیاهی و سرخی  
است... و فرق کمیت و اشقر به یال و دم است.  
اگر یال و دم سرخ باشد، اشقر و اگر سیاه باشد،  
کمیت است. و گویند بعیر کمیت همانگونه که  
گویند فرس کمیت و ناقه کمیت ایضاً. (از  
منتهی الارب). اسب سرخ رنگ که به سیاهی  
زند و یال و دم او سیاه باشد. (آندراج). اسب

۱- آتش. ۲- خاک.

۳- این معنی در منتهی الارب نیامده است.

۴- این معنی و دو معنی بعد در اقرب الموارد  
و معجم متن اللغة در ذیل اکماء (باب افعال)  
آمده است و در منتهی الارب نیز- چنانکه در  
متن آمده- مثالی که برای معنی آخر ذکر شده از  
باب افعال است.

۵- در المعرب جوالیقی ص ۲۹۵ آمده: و  
گروهی گویند از کمیت (صحیح: کمخت، حاشیه  
همین صفحه) فارسی به معنی در هم آمیخته  
است چنانکه گویی در آن دو رنگ سیاهی و  
سرخ جمع آمده، و گویند مصغر اکمت است  
مانند زهر از اهر.

نیک سرخ فوش و دم سیاه، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج. کمیت، (ناظم الاطباء). کمیت از اسبان آن را گویند که سرخی آن با سیاهی غیرخالص آمیخته باشد و گفته شده است اسبی است که رنگ آن بین سیاهی و سرخی است و مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گویند: مهر کمیت و مهرة کمیت... و آن تصغیر اکمت است به غیر قیاس. و از اصمعی است: گویند بعیر احمر، وقتی که به سرخی آن رنگ دیگر نیامیخته باشد و اگر به سرخی آن سیاهی آمیخته باشد، آن کمیت است و همچنان است ناقة کمیت. (از اقرب الموارد). اسب سرخ یال و دم سیاه را گویند. (برهان). اسبی که به سیاهی زند و یال و دم وی سیاه باشد. اسب بش (یال) و دنیال (دم) سیاه. دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بدان زمان که بر ابطال تیره گون گردد همه کمیت نماید ز خون سیاه سمند.

منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هم از داغ دیگر کمیتی به رنگ تو گفتی ز دریا درآمد نهنگ. فردوسی. آن کمیت گهری را که تو دادی به رهی جز به شش میخ بر آن نعل نبندد نعال. فرخی.

مراد زیر ران اندر کمیتی کشنده تی و سرکش تی و توسن. منوچهری. کمیت سخن را ضمیر است میدان سوارش چه چیز است جان سخندان. ناصر خسرو.

کمیت اندر تک گنبدی است اندر دور حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب. مسعود سعد.

کمیت رنجبردار بود. (نوروزنامه منسوب به خیام چ اوستا ص ۹۶). امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته است: دلآورترین اسبان کمیت است. (نوروزنامه، ایضاً ص ۹۷). قاعده بزم ساز بر گل و نقل و نبید کز سرفت سوده شد نعل کمیت و سمند. سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاه را بین کعبه‌ای بر بوقیسی چون کمیتش زیر ران آمد به رزم. خاقانی. هست کمیتش سپهر جوزه‌ری بر دمش پاردم جوهر چنبر ماهش سزد. خاقانی. حذر واجب است از کمیت مدام که هم بدرکاب است و هم بدلگام. نزاری قهستانی.

اگر باد پای است خنک ملک کمیت مرانیز پالنگ نیست. سلطان اتسز (از امثال و حکم ص ۱۲۳۷). کمیتی که رنگش چو خرما بود به سرما و گرما توانا بود. (از امثال و حکم ص ۱۲۳۷).

— پسه کمیت: از نامه‌های اسپان به زبان پارسی که رنجور و بدخو بود. (از نوروزنامه منسوب به خیام چ اوستا ص ۹۶).

— کمیتش لنگ است: کم مایه است. در این کار تسلطی ندارد. (فرهنگ فارسی معین). قاصر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمیت کسی در امری لنگ بودن: در آن کار ناقص و ناتمام و نارسا بودن. آن را ندانستن. از آن بهره‌ای نداشتن.

|| می سرخ سیاهی آمیز. (منتهی الارب). شراب لعل انگوری که به سیاهی زند. (غیثات) (آندراج). شرابی که در آن سیاهی و سرخی باشد و گویند از نامه‌های شراب است زیرا که در آن رنگی از سرخی و سیاهی است. (از اقرب الموارد). شراب سرخی را گویند که به سیاهی زند. (برهان).

— کمیت نشاط: کنایه از شراب ارغوانی باشد. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین).

**کمیت.** [ک م ی] [ع مص جعلی، امص] چندی. (غیثات) (آندراج). چندی. کمیة. (فرهنگ فارسی معین). چندی. مقابل کیفیت؛ چونی، چگونگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (۱) مقدار چیزی که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود. (غیثات) (آندراج). مقدار. اندازه. تعداد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کمیت و مقدار دو لفظ مترادفند. (اساس الاقتباس از فرهنگ فارسی معین). || پیکر و هیكل. || ارزش و بها. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || (اصطلاح فلسفه و منطق) یکی از اعراض است دال بر چندی شیء. مقابل کیفیت. (فرهنگ فارسی معین). کمیت و مقدار در لغت دو لفظ مترادفند دال بر آنچه لذاته قابل مساوات و لامساوات باشند به تطبیق وهمی یا وجودی. و لامساوات تفاوت بود. و بیان این رسم آن است که چیزهایی هست که قابل مساوات و لامساوات است، مانند سطوح و اجسام که ممکن باشد که گویند بعضی مساوی بعضی است و بعضی مساوی بعضی نیست بلکه بزرگتر است یا خردتر. و چیزهایی هست که قابل مساوات و لامساوات نباشند، مانند جواهر مفارقة که نتوان گفت که نفسی مساوی نفسی است یا بزرگتر یا خردتر از اوست. و آنچه قابل مساوات و لامساوات باشد هم دو گونه بود. بعضی بود که لذاته قابل مساوات و لامساوات باشد و بعضی باشد که لغیره بود مثلاً چون گویند: این زمین مساوی آن زمین است. اگر از علت آن پرسند که چرا چنین است؟ گویند به سبب آنکه این ده ذراع است و آن ده ذراع. و یا چون گویند: این جامه درازتر

است از آن جامه. و اگر از علت پرسند، گویند: به سبب آنکه این ده ذراع است و آن هشت ذراع. سبب مساوات زمینها مساوات ده ذراع و ده ذراع نهاده باشند و سبب تفاوت جامه‌ها تفاوت ده ذراع و هشت ذراع. پس زمین و جامه قابل مساوات و تفاوت نه به ذات خوداند، بل به سبب آنکه ممسوخند به ذراعهایی معدود. و اگر گویند: چرا ده مساوی ده است و بیشتر از هشت، گویند به سبب آنکه آنجا ده دو داند و اینجا ده و هشت، و به ضرورت دو ده متساوی باشند و ده و هشت متفاوت پس اعداد قابل مساوات و لامساوات به ذات خوداند نه به سبب چیزی دیگر. و هم بر این قیاس در دیگر کمیات. و از خواص کمیت آن است که قابل تقدیر بود لذاته، یعنی آن را مقدر توان کرد و به چیزی غیر او حاجت نبود در تقدیر او. و اما اجسام که مقدر شود به واسطه کمیات مقدر شود، پس کم قابل تقدیر بود لذاته و غیر او به واسطه او. و از لوازم کمیت آن بود که قابل تجزیه بود لذاته چندانکه خواهند. و از لوازم کمیت آن بود که تضاد بر او در نیاید و قابل اشد و اضعف نباشد. و این پنج لازم است بعضی خاص به کمیت و بعضی آنچه بهی مقولات را در آن شرکت باشد. و کمیت را دو گونه قسمت کنند: اول بر این نسق که گویند کمیت یا متصل باشد یا منفصل. متصل آن بود که اجزاء او را در وقت فرض تجزیه حدی مشترک باشد که بدایت یک قسم بود و نهایت دیگر قسم. و اتصال درین مقام دیگر است و به آن معنی که چیزی به چیز دیگر متصل شود تا هر دو را ملاقات بر حدی مشترک حاصل شود، مانند اتصال سیاه به سپید در ابلق دیگر است. و متصل درین مقام فصل کم است و منفصل همچنین. و منفصل آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود مانند هفت چون آن را به دو قسم کنند به سه و چهار، چه هیچ حد نباشد که نهایت یک قسم بود و بدایت دیگر. و مقدار در اصطلاح حکما کم متصل را گویند و کم متصل دو قسم بود: یا قارالذات و یا غیر قارالذات. و قارالذات آن بود که اجزایی که او را فرض کنند با هم موجود توان یافت. و غیر قارالذات آن بود که هرگاه که او را اجزاء فرض کنند در حال وجود یک جزو دیگر اجزاء موجود نبود. و کم متصل قارالذات سه نوع بود: خط، و او طول تنها بود و عرض و عمقش نبود. و سطح، و او را طول و عرض بود. و عمق نبود، و جسم، و او را طول و عرض و عمق بود، این جسم را جسم تعلیمی گویند و جسم را که نوع جوهر است جسم طبیعی و وقوع جسم بر هر دو به اشتراک محض بود و بعضی این جسم را ثخن گویند یا عمق یا سمک.



و اما کم متصل غیر قارالذات یک نوع بود، و آن زمان است. و کم منفصل هم یک نوع بود و آن عدد باشد. پس اقسام کم پنج باشد: خط و سطح و جسم و زمان و عدد. و نقطه که نهایت خط بود، و آن که نهایت زمان بود و واحد که جزو عدد و مبدأ عدد بود، هر چند متعلق باشد به این انواع، اما به ذات داخل نباشند در جنس کم، چه قابل تقدیر و تجزیه نباشند. و اما قسمت کم به وجه دوم چنان بود که گویند: کم ذووضع باشد یا غیرذی وضع و وضع به سه معنی به کار دارند: یکی هر چه قابل اشارت حسی بود، گویند آن را وضع است و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد، و وحدت را وضع نبود، یعنی، نقطه قابل اشارت بود، و وحدت از آن روی که وحدت باشد نبود. دوم هر چه آن را وجودی قار بالفعل بود و اتصال و ترتیبی، چون اجزاء او را با یکدیگر نسبت دهند آن را وضع خوانند، مثلاً گویند: مربع را وضعی است که ضلع او با زاویه او با ضلع بر چه نسبت باشد، و زاویه او بر چه نسبت. و این وضع به حقیقت از مقوله اضافه بود، سوم هر چه آن را اجزایی بود و اجزاء آن را با یکدیگر و با جهات عالم نسبتی بود و جمله را به سبب این نسبت هیأتی لازم شود، و این هیأت را وضع خوانند و این وضع خود مقوله‌ای است به انفراد چنانکه یاد کرده شود. و غرض در این موضع وضع است به معنی دوم که بعضی کمیات را عارض شود. پس کم ذووضع یا خط بود، یا سطح یا جسم، و غیرذی وضع، قارالذات بود یا نبود، اگر قارالذات بود، عدد بود. و اگر غیر قارالذات بود زمان بود. و عدد را وضع نیست به سبب آنکه اتصال ندارد. و زمان را به سبب آنکه قار نیست. و بدان که بعضی مقولات بعضی را عارض شوند، چنانکه اضافه اینجا کم را عارض شده است. و چه وضع به این معنی از مقوله اضافه است. و باشد که دو نوع از یک مقوله یکدیگر را عارض شوند، چنانکه کم متصل و منفصل که یکدیگر را عارض شوند. اما عروض اتصال منفصل را سبب تجزیه واحد بود به اجزاء نامتناهی، مانند کمیات متصله و اما عروض انفصال کم متصل را، سبب شمردن آن شود به آحاد، مانند: ذرعان و ساعات و درجات فلکی و غیر آن. و قومی مکان را نوعی منفرد از کم متصل شمرده‌اند و قول را نوعی از کم منفصل غیر قارالذات و به حقیقت مکان از قبیل سطح است و قول از قبیل صوت و حرف که در کیفیات گفته آید، الا آنکه عدد حروف را عارض شده است. و همچنین قومی نقل را در کمیت شمرده‌اند و از باب کیفیت باشد. (اساس الاقتباس صص ۳۹-۴۲).

— کمیته متصل؛ رجوع به کمیته (اصطلاح

فلسفه و منطق) شود.

— کمیته منفصل؛ رجوع به کمیته (اصطلاح فلسفه و منطق) شود. و اما شمار کمیته منفصل است. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین).

**کمیته**. [کَمَ] (اخ) ابن زید الاسدی (۶۰-۱۲۶ ه. ق.) نام شاعری بوده از عرب. (برهان) (از آندراج). شاعری از عرب و ابوسعید سگری و اصمعی و ابن‌السکیت و غیرهم اشعار او را گرد آورده‌اند. از شعرای مولدین است و در عمل خالداالقسری بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاعر بنی‌هاشم و از مردم کوفه بود و در دوره بنی‌امیه شهرت یافت. عالم به ادب و لغت و اخبار و انساب عرب و از هواخواهان بنی‌هاشم بوده و آنان را بسیار مدح کرده است. مشهورترین اشعار او هاشمیات است و آن قصایدی است در ستایش بنی‌هاشم که به آلمانی نیز ترجمه شده است. و گویند شعر او بیش از پنج هزار بیت است. ابوعبیده گفته است: اگر بنی‌اسد را هیچ منقبتی نبود، کمیته آنان را پس بود. در وی خصالی بود که هیچ شاعر نداشت، خطیب بنی‌اسد و فقیه شیعه و سوارکاری دلیر و بخشنده و تیرانداز بود و در میان قومش کسی مهارت او را در تیراندازی نداشت. (از اعلام زرکلی):

کو حطیئه کو امیه کو نصیب و کو کمیته  
اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن.

منوچهری.  
چو بوشعیب و خلیل و جو قیس و عمرو و کمیت  
به وزن و ذوق عروض و به نظم و نثر روی.  
منوچهری.  
و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۷۰ شود.

**کمیتهک**. [کَمَ] (اخ) دهسی از دهستان چادگان است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۱۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کمیته**. [کَمَ] (ع) اصل چیزی: يقال اخذ بکمیته؛ ای اصله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کمیته**. [کَمَ] (فرانسوی) اجتماع اعضا انتخاب شده در یک مجمع یا مجلس است که برای مطالعه و بررسی امر خاصی صورت می‌گیرد. (از لاروس).

**کمیته**. [کَمَ] (اخ) دهی از بخش ساردوئیه است که در شهرستان جیرفت واقع است و ۶۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کمیته**. [کَمَ] (حاصص) دارای کمیته بودن. (فرهنگ فارسی معین): کمیته و مانندگی یکی است به عرضی. (دانشنامه از

فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیته شود.

**کمیته**. [کَمَ] (ع) اصغر مصغر کمثری. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). مصغر کمثری، یعنی امرود کوچک. (ناظم الاطباء).

**کمیته**. [کَمَ] (ع) ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (معجم متن اللغة).

**کمیتهجان**. [کَمَ] (اخ) قصبه مرکزی دهستان بزچلوست که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است. این قصبه در ۸۴ هزارگزی شمال اراک و ۸۴ هزارگزی شرق همدان و در دامنه شمالی کوهستان وفس واقع است و هوای سردسیر دارد. در حدود ۴۰ باب دکان و ۱۵ کارگاه کوزه گری دارد و ظروف سفالین آن به اکثر قراء شهرستان حمل می‌گردد. از نماینده ادارات دولتی بخشداری و نمایندگی بهرداری در قصبه ساکن است. از آثار ابنیه قدیم قلعه خرابه‌ای کنار آبادی است که معروف به قلعه گبری یا چهارگزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کمیتهجان**. [کَمَ] (اخ) به حدود ماوراءالنهر و حدود ختلان و جفانیان مردمانی اند دلاور و جنگی و دزدپیشه و خواسته ایشان گوسپند است و برده. و ایشان را دهها و روستاهای بسیار است و هیچ شهر نیست. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۰).

**کمیته**. [کَمَ] (ع) این کلمه در فهرست ولف ص ۶۶۵ دشمن معنی شده و بر اساس نشانی که داده است<sup>۲</sup> در شاهنامه<sup>۳</sup> چ و بروخیم دیده نشد.

**کمیته**. [کَمَ] (ع) (اصغر) کمان کوچک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || به معنی کمانچه است که ساز معروف و مشهور باشد. (برهان) (آندراج). کمانچه که می‌نوازند. (ناظم الاطباء). کمانچه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمانچه شود. || کرم شب‌تاب را نیز گویند که جانورکی است پرنده و شبها پایین تنه او مانند شراره آتش می‌درخشد و به عربی یراع گویندش. (برهان) (از آندراج). کرم شب‌تاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مگس شب‌تاب. آتشیزه. یراع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمیته**. [کَمَ] (ص نسبی) کسی که کمانچه

1- Comité, Committee (فرانسوی)  
(انگلیسی).

۲- ناظم الاطباء به فتح «ث» ضبط کرده.

و کمیچه می‌نوازد. (ناظم الاطباء). منسوب به کمیچه. کمانچه‌زن. کمانچه‌نواز. (از فرهنگ فارسی معین):  
 یکی کرباس چرخ‌ی داده کآن را نیوشد هیچ چنگی و کمیچی.  
 سوزنی (از انجمن آرا و آندراج).  
 || (ا) جانوری است در شب تیره روشن نماید و آن را شب‌تاب گویند. (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به کمیچه شود.  
**کمیخت.** [ک] [ع ص] به زبان زند و پازند به معنی درهم آمیخته باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). صحیح کمیخت است. پهلوی، کمیختن<sup>۱</sup> (مخلوط کردن). (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کمخت شود.  
**کمید.** [ک] [ع ص] اندوهگین و دردمند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کید. کاید. (اقرب الموارد). آنکه غم نهان دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کمیدان.** [ک] [ا] (بخ) نام قم است و در ایران قدیم و هنگامی که مسلمانان آنجا را فتح کردند آن را به قم مختصر کردند. (از معجم البلدان): چون اشعریان عرب به قم آمدند... در صحاری هفت ده خطه و منزل ساختند... و آن هفت ده مجان و قزدان و مالون و [جمر] و سکن و جلنبدان و کمیدان است که ایوم قصبه و محلهای قم است... از نامهای این هفت ده کمیدان اختیار کردند و مجموع این دیهه‌های هفتگانه را کمیدان نام نهادند بعد از مدتی چند در این نام اختصار کردند و چهار حرف از جمله شش حرف کمیدان بینداختند و بر دو حرف اختصار کردند و گفتند کم پس اعراب دادند<sup>۲</sup> و گفتند قم... (از تاریخ قم ص ۲۳). و رجوع به همان مأخذ ص ۶۳ شود.  
**کمیدن.** [ک] [د] (مص) کم شدن. (آندراج). کم شدن و ناقص گشتن. || برآمدن پله ترازو. (ناظم الاطباء).  
**کمیر.** [ک] [ا] (بخ) دهی از دهستان کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد که از طایفه شیراوند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کمیژ.** [ک] [ک] (ا) شاش را گویند و به عربی بول خوانند و با کاف فارسی نیز گفته‌اند.<sup>۳</sup> (برهان). کمیژ. (فرهنگ فارسی معین). بول و شاش و جمیز و مایعی که در مثانه انسان و دیگر حیوانات فراهم می‌آید. (ناظم الاطباء). صحیح کمیژ است اما حکیم مؤمن در تحفه در فصل «الکاف...» آورده و گوید: «کمیژ اسم فارسی بول است...» (حاشیه برهان چ معین). شاش را گویند.<sup>۴</sup> (انجمن آرا). شاش را گویند و به عربی بول خوانند...

(آندراج). سروری به کاف تازی دانسته.<sup>۵</sup> (انجمن آرا):  
 چون کمیژ شتر ز بازپسان رنجه‌دارنده همچو خر مگسان. سنائی.  
 ای خم شکسته بر سر چاه کمیژ با سوزن سوار درست سرتیز مستیز که با او نه برآیی به ستیز نی تو نه چو تو هزار زنار آویز.  
 سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عدوی ناکست از بیم چون کمیژ شتر کندگریز سوی پس چو روی بنمایی. مجیر بیلقانی.  
 آب چون آمیخت با بول و کمیژ گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز. (مثنوی چ رضائی ص ۲۲۸).  
 خر کمیژ خر ببوید بر طریق مشک چون عرضه کنم بر این فریق. (مثنوی چ رضائی ص ۲۹۴).  
 و رجوع به گمیز شود.  
 - کمیژ انداختن؛ کمیژ کردن. شاش کردن. (ناظم الاطباء).  
 - کمیژ بشتاب؛ دیبایطس و دولاب. (ناظم الاطباء) (از اشینگاس).  
 - کمیژ کردن؛ رجوع به گمیز کردن شود.  
 - کمیژ منجمد؛ شنی که از راه بول دفع می‌گردد. (ناظم الاطباء).  
 - اسنگی که در مثانه تولید می‌شود. (ناظم الاطباء).  
**کمیژ.** [ک] [ا] (بخ) دهی است از دهستان کلاترزان که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کمیژ.** [ک] [ا] (بخ) دهی از دهستان رودان است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کمیژاندن.** [ک] [ک] [د] (مص) رجوع به گمیژاندن و گمیژانیدن شود.  
**کمیژانیدن.** [ک] [ک] [د] (مص) رجوع به گمیژانیدن شود.  
**کمیژدان.** [ک] [ک] [د] (ا) مرکب. مثانه. (آندراج) (ناظم الاطباء). آبدان. مثانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمیژدان. (فرهنگ فارسی معین). || ظرفی که در آن شاش کنند. (ناظم الاطباء). ظرف شب. شاشدان. ظرفی که شبانگه در آن شاشند. گلدان (ظرفی که مریض یا پیر در آن بول کند). آفتابه گلدان. بیوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کمیژ راندن.** [ک] [ک] [د] (مص) مرکب بول کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کمیژگرفتنگی.** [ک] [ک] [د] [ر] [ت] / [ت] /

(حامص مرکب) حبس‌البول. عسر‌البول. (ناظم الاطباء). تقطیر‌البول. عسر‌البول. (از اشتینگاس).  
**کمیژگرفته.** [ک] [ک] [د] [ر] [ت] / [ت] (ن) مغب مرکب) مبتلا به حبس‌البول. (ناظم الاطباء). دچار عسر‌البول. (از اشتینگاس).  
**کمیژیدن.** [ک] [ک] [د] (مص) گمیژیدن. رجوع به گمیژیدن شود.  
**کمیژ.** [ک] [ا] (ا) کمیژ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کمیژ شود.  
**کمیژه.** [ک] [ک] [د] [ر] [ت] (ا) اسب کمیت سیاه‌دم. (ناظم الاطباء). اسب کهر سیاه‌دم. (از اشتینگاس).  
**کمیساریا.** [ک] [ا] (فرانسوی) کمیسری. کلاتری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیسری شود.  
**کمیسر.** [ک] [س] (فرانسوی) مأمور. (فرهنگ فارسی معین). || کلاتر. (فرهنگ فارسی معین). کلاتر. رئیس کلاتری. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).  
**کمیسری.** [ک] [س] (حامص) کمیسر بودن. کلاتر بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیسر شود. || (ا) مرکب کلاتری. (فرهنگ فارسی معین). شعبه‌ای از شهربانی و رجوع به کلاتری شود.  
**کمیسیون.** [ک] [س] [ی] (فرانسوی) مأموریتی<sup>۱۲</sup> که برای اجرای امری به کسی دهند. (فرهنگ فارسی معین). || مجمعی که جهت تحقیق و مطالعه در باره طرحی یا مسئله‌ای تشکیل گردد. (فرهنگ فارسی معین). || هر یک از شعب مجلس شورای ملی که از عده‌ای و کیلان تشکیل شود و به یکی از

۱- این کلمه در آندراج و انجمن آرا، به معنی کمانچه و سازی معروف آمده و به بیت سوزنی استشهد شده است. ولی از بیت سوزنی چنانکه در متن آمده کمانچه‌نواز استنباط می‌شود.  
 2 - gomixtan.  
 ۳- یعنی معرّب کردند. (از حاشیه تاریخ قم).  
 ۴- ظ. مصدر جعلی است از: کم + بدن.  
 ۵- در انجمن آرا کمیژ بر وزن تمیز ضبط شده است.  
 ۶- رجوع به گمیز در همین لغت‌نامه شود.  
 ۷- این کلمه در انجمن آرا ذیل «نمایش شانزدهم در کاف تازی با میم» آمده است.  
 ۸- انجمن آرا این معنی را ذیل «گمیژ» (نمایش دوازدهم در کاف پارسی با میم) آورده است.  
 9 - Commissariat.  
 10 - Commissaire.  
 ۱۱- از: کمیسر (فرانسوی) + ی. در تداول مردم کمیسری [ک] [م] / [م] [س] تلفظ شود.  
 ۱۲- در تداول فارسی‌زبانان: کمیسیون.  
 13 - Commission.  
 ۱۴- ظ: مزدی.

امور مملکتی رسیدگی کند: کمیسیون بودجه، کمیسیون فرهنگ، (فرهنگ فارسی معین): در کمیسیون خارجه بنویس نام این بنده را به استادی.

بهار (از فرهنگ فارسی معین).  
|| در تداول فارسی زبانان، دلایلی که بانک یا اشخاص برای اجرای معاملات کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— حق کمیسیون؛ حق دلالی. حق العمل. (فرهنگ فارسی معین).

**کمیسیون بازی.** [کُ یُ سُن] (حمام ص مرکب) تشکیل کمیسیونهای متعدد و بی نتیجه برای حل مشکلی. (فرهنگ فارسی معین).

**کمیسیونر.** [کُ یُ ن] (فرانسوی، ص، ا) کسی که حمل و نقل کالا یا خرید و فروش امته را به عهده گیرد. دلال. (فرهنگ فارسی معین).

**کمیش.** [ک] [ع ص] مرد تیزرو و سبک و کافی. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). مرد تیزرو. (از اقرب الموارد).

|| اسب خردزهر. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). || امادیان خردپستان. (ناظم الاطباء). اسب خردپستان. (از اقرب الموارد).

|| زن خردپستان. (منتهی الارب) (آندردراج). || راجل کمیش ازار؛ مرد برچیده ازار. (منتهی الارب). مرد برچیده ازار و پاچه ورمالیده. (ناظم الاطباء). برچیده ازار و آن مثلی است در کوشش و عزیمت و آمادگی و اضافه کردن کمیش به ازار از باب مجاز است چنانکه گویند: عقیف الحجزه و تقی العیب. (از اقرب الموارد). برچیننده و استوارکننده ازار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مستعد و آماده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کمیشان.** [ک] [ا] (اخ) دهسی از دهستان قره طقان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کمیشه.** [ک ش] [ع ص] ۱ شاة کمیشه و شاة کموش؛ گوسفند کوتاه سر پستان یا خردپستان. (از اقرب الموارد) و رجوع به کیشه شود.

**کمیج.** [ک] [ع ص، ا] همخوابه. (منتهی الارب) (آندردراج). همخوابه و ضعیف. (ناظم الاطباء). همخوابه و گویند: بات السیف کمیج. (از اقرب الموارد).

**کمیجک.** [ک] [ف] (فرانسوی، ص) ۳ خنده آور. نشاط انگیز؛ نمایشنامه کمیجک. || هنرپیشه یا نویسنده نمایشنامه کمدی. (فرهنگ فارسی معین).

**کمیل.** [ک] [ع ص] تمام. (منتهی الارب) (آندردراج) (اقرب الموارد): رجل کمیل؛ مرد

کامل و تمام. (ناظم الاطباء).

**کمیل.** [ک م] [ع ا] (از نامهای عرب است، کمیله بآلتا مثلثه. (منتهی الارب) (آندردراج). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

**کمیل.** [ک م] [ا] (اخ) ابن زیاد نخعی. از اصحاب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام. (ناظم الاطباء). ابن زیاد بن نهیک النخعی، تابعی و از ثقات اصحاب علی بن ابی طالب (ع) است. شریف و میان قوم خویش مطاع بود. در جنگ صفین همراه علی (ع) بود، در کوفه سکونت اختیار کرد و به وسیله حجاج کشته شد. احادیثی از او نقل شده است. (از اعلام زرکلی). صاحب سر علی بن ابی طالب (ع) است که بعضی فرق صوفیه سلسله خرقه خود را بدو منتهی کنند و دعای کمیل منسوب به اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روضات الجنات ص ۵۳۷ شود.

**کمیل.** [ک م] [ا] (اخ) دعای... نام دعائی از ادعیه مأثوره است منسوب به کمیل بن زیاد نخعی که گویند از امیرالمؤمنین علی (ع) فرا گرفته است و آغاز می شود به: اللهم انی اسئلك برحمتک الی وسعت کل شیء... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده قبل شود.

**کمیم.** [ک] [ع ص] پیچیده و ملفوف و تاه شده. (ناظم الاطباء).

**کمیمثره.** [ک م] [ع ا] (مصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مصغر کمثری، یعنی امروء کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به کمیمثره و کمیمثریه و کمثری شود.

**کمیمثره.** [ک م ز] [ع ا] (مصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مصغر کمثری، یعنی امروء کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قبل و بعد شود.

**کمیمثریه.** [ک م ی] [ع ا] (مصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مصغر کمثری، یعنی امروء کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قبل شود.

**کمین.** [ک] [ع ا] قوم پنهان نشیننده به قصد دشمن در جنگ. (منتهی الارب). گروهی که در جنگ پنهان نشینند به قصد دشمن و منه: الکمین فی الحرب حیلته. (ناظم الاطباء).

قومی که به خدعه در جنگ پنهان شوند و آن چنان است که در نهانگاهی که کس بر آن آگاه نباشد خود را مخفی کنند و در انتهاز پدیدار شدن طلیعه سپاه دشمن باشند و بر ایشان تازند. (از اقرب الموارد). پنهان شونده در کارزار و جز آن. (غیاث). و رجوع به ماده بعد شود. || دخل در امور به نوعی که مفهوم نگردد. (منتهی الارب). داخل در کار به نوعی

که کسی دریافت نکند. (ناظم الاطباء). داخل در کار چنانکه کسی را بر آن آگاهی نباشد و گویند: هو فی ذلک الامر کمین. ج. گمناء. (از اقرب الموارد). || هذا امر فیه کمین؛ در این کار دغلی است که بدان آگاهی نیست. (از اقرب الموارد).

**کمین.** [ک] [از ع، ا] (مص) ۵ پنهان شدن به قصد دشمن و ناگاه بدر آمدن. و صاحب قاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی، پس مأخوذ باشد از کمون، در این صورت صحیح بودن استعمال با لفظ کردن و گشادن و زدن و بردن و برآوردن و گرفتن که در فارسی مستعمل است بسیار مشکل می نماید و کمین گاه ۷ درست می شود یعنی جایی که صاحب چنین حالت نشیند و به تازی قرموص خوانند. (آندردراج). پنهان شدن به قصد محاربه با دشمنان و ناگاه به درآمدن و جای پنهان شدن را کمین گاه گویند (انجمن آرا). پنهان شدن به قصد دشمن و شکار باشد چه جای پنهان شدن را کمین گاه و به عربی قرموص خوانند. (برهان). نهان شدن به قصد دشمن یا شکار و جای پنهان شدن را کمین گاه و به تازی قرموص خوانند، لیکن در قاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی آن را کمین گویند. (فرهنگ رشیدی). پنهانی در جایی به قصد دشمن و یا شکار. (ناظم الاطباء). پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه به درآمدن. پنهان شدگی به قصد دشمن یا صید. (از فرهنگ فارسی معین):

از ایشان شبیخون و از ما کمین کشیدیم و جستیم هرگونه کین. فردوسی.  
ور ایدون که ترسی همی از کمین ز جنگ آوران و ز مردان کین. فردوسی.  
نباید که ایمن شوی از کمین سپه باشد آسوده در دشت کین. فردوسی.  
صد قلعه شاهانه را بر هم زد ی بی کیمیا صد لشکر مردانه را گردن شکستی بی کمین. فرخی.  
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکنند بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین. فرخی.  
از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ

1 - Commissionnaire.  
۲- در منتهی الارب و آندردراج و ناظم الاطباء: کمشه.  
3 - Comique.  
۴- در منتهی الارب با تای کشیده آمده یعنی کمیمثرات.  
۵- در فرهنگهای معتبر عربی به معنی مصدری به نظر نرسید.  
۶- رجوع به ماده قبل شود.  
۷- رجوع به معنی بعد شود.

دوست دارد جنگ لیکن بی شیخون و کمین.  
 فرخی.  
 راه از چپ وز راست بگسرفت تا از کمین  
 خللی نزیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸).  
 چو پیروز گردی برترس از خدای  
 همان از کمین مر سپه را بیای. اسدی.  
 به زودی کشد بخت از آن خفته کین  
 چو بیداری او را بود در کمین. اسدی.  
 تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین  
 شیر گیتی را همی فریه کنی چون گور تن.  
 ناصر خسرو.  
 حوادث و آفات عارضی در کمین. (کلیله و  
 دمنه).  
 در کمین شکست دلهایی  
 دل فدای تو باد تا شکنی. خاقانی.  
 گلین وصل ترا خار جفا در ره است  
 مهره چه بینی به کف مار نگر در کمین.  
 خاقانی.  
 روز از پی کمین چو سکندر کشد کمان  
 بر خیل شب هزیمت دارا برافکند. خاقانی.  
 یکی در جست و دریا در کمین یافت  
 یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت. نظامی.  
 قصد کمین کرده کمندافکنی  
 سیم زره ساخته رویین تنی. نظامی.  
 هر صفت را که محو می کردند  
 صفتی نیز در کمین دیدم.  
 عطار (دیوان چ نفیسی ص ۱۸۸).  
 کاین سه را خصم است بسیار و عدو  
 در کمینت ایستد چون داند او. مولوی.  
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین  
 همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی.  
 هاتف.  
 — راه کسی را در کمین زدن؛ نا گهان بر او  
 تاختن؛  
 صد هزاران قرن پیشین را همین  
 مستی هستی بزرده در کمین. مولوی.  
 — کمین به لشکر اعدا برافکندن؛ کمین  
 گشادن. از نهانگاه بیرون آمدن و بر دشمن  
 تاختن؛  
 روز ارنه عکس تیغ ملک بوالمظفر است  
 پس چون کمین به لشکر اعدا برافکند.  
 خاقانی.  
 و رجوع به کمین گشادن شود.  
 — کمین چیزی یا کسی نشستن؛ در نهانگاه به  
 انتظار او بودن؛ گریه کمین موش نشستنه بود.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 — کمین نشاندن؛ کسی را در نهانگاه قرار  
 دادن. تاختن دشمن را؛ دوهزار سوار سلطانی  
 ترکمان در خرماستانهاشان کمین نشاندند.  
 (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۴۴).  
 (۱) مجازاً. به معنی کمین گاه آمده چنانکه  
 گویند: فلانی در کمین است. (از غیث).

محلّی که در آن کمین کنند. کمین گاه.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 به جایی یکی بیشه دیدم به راه  
 نشانم ترا در کمین با سپاه. فردوسی.  
 امیر محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده  
 و مبارز و آسوده ناگاه از کمین برآمدند.  
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳).  
 من رستم کمان کشم اندر کمین شب  
 خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.  
 خاقانی.  
 مردان دلاور از کمین به درجستند و دست  
 یکان یکان بر کتف بستند. (گلستان).  
 — از کمین به در آمدن؛ از کمینگاه ناگاه  
 خارج شدن. (فرهنگ فارسی معین). کمین  
 گشادن. و رجوع به کمین گشادن شود.  
 — در کمین بودن؛ در جایی مراقب دشمن یا  
 صید بودن. (فرهنگ فارسی معین). در  
 کمینگاه بودن یا به قصد دشمن و شکار به  
 انتظار فرصت بودن؛ مدتی متمادی می گذرد  
 که در کمین این مرغان بوده ام. (انوار سهیلی  
 از فرهنگ فارسی معین).  
 — در کمین نشستن؛ نشستن در جای پنهان به  
 انتظار دشمن و یا شکار. (ناظم الاطباء). || دام.  
 (ناظم الاطباء).  
**کمین.** [ک] (ص عالی) به معنی کم و  
 کمترین و کمینه آمده است. (آندراج). به  
 معنی کم و کمترین. (انجمن آرا). کمترین.  
 (فرهنگ فارسی معین). کوچکترین. اقل؛  
 زیرین چرخ فلک زیر کمین همت تست  
 نه عجب گر تو به قدر از همه عالم زبری.  
 فرخی.  
 گردون به امر و نهی کهن بندۀ تو شد  
 گیتی به حل و عقد کمین چا کر تو باد.  
 مسعود سعد.  
 صدیک از آنکه تو به کمین شاعری دهی  
 از بلعمی به عمری نگرقت رودکی.  
 سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 بیش از عدد آنکه بود ذره خورشید  
 بخشد به کمین بندۀ خود در و لالی. سوزنی.  
 کمین بندۀ اوست در روم قیصر  
 کهن چا کر اوست فغفور در چین. سوزنی.  
 کمین مولای تو صاحب کلاهان  
 به خاک پای تو سوگند شاهان. نظامی  
 بگذار که بندۀ کمینم  
 تا در صف پندگان نشینم. سعدی (گلستان).  
 به لایه گفت شبی میر مجلس تو شوم  
 شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد.  
 حافظ  
 || به معنی فرومایه هم آمده. (آندراج).  
 فرومایه و دون و پست. (ناظم الاطباء). دون.  
 پست. (فرهنگ فارسی معین). || اناقص و  
 ناتمام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

|| معیوب. (۱) انگشت کوچک. (ناظم  
 الاطباء).  
**کمین.** [ک] (ص نسبی) ۲ مرد شکم بزرگ و  
 شکم خواره را گویند زیرا که کم به معنی شکم  
 است. (۱) بسحاق اطعمه به معنی شکنجه  
 گوسفند که گیاهان پزند و خورند و خرنند.  
 گفته و قطعۀ سعدی را که در باب گل حمام  
 گفته تضمین نموده. (آندراج) (انجمن آرا).  
 شکنجه گوسفند که گیاهان پزند. (فرهنگ  
 فارسی معین):  
 صباحی در دکانی شیردانی  
 رسید از دست گپیایی به دستم  
 بدو گفتم که بریان یا کبابی  
 که از بوی دلاویز تو مستم  
 بگفتا پاره ای اشکنبه بودم  
 ولیکن با برنج و نان نشستم  
 کمال همنشین بر من اثر کرد  
 ولیکن آن کمینم من که هستم.  
 بسحاق اطعمه (از آندراج و انجمن آرا).  
**کمین.** [ک] (اخ) نام محالی است در فارس  
 به سه منزلی شیراز. (انجمن آرا) (آندراج).  
 نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش زرکان  
 شهرستان شیراز است و از سیزده آبادی  
 تشکیل یافته و در حدود ۵۲۰۰ تن سکنه  
 دارد و قراء مهم آن سعادت آباد و علی آباد و  
 بوکان است و راه شوسۀ شیراز به اصفهان از  
 این دهستان می گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۷). شهرکی است به ناحیت پارس  
 اندر میان کوه سردسیر، جایی با هوای درست  
 و نعمت بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه  
 ص ۱۲۵). کمین و فاروق دو شهر است و  
 توابع بسیار دارد و هوای معتدل و آب روان و  
 غله و میوه بسیار... (نزهة القلوب چ گای  
 لیسترانج ج ۳ ص ۱۲۴). بلوک کمین از  
 سردسیرات فارس و میانه شمال و مشرق  
 شیراز است. درازای آن از ابتدای صحرای  
 سرپیران تا قوام آباد ده فرسخ و پهنای آن از  
 اکبرآباد تا دولت آباد دو فرسخ و نیم. محدود  
 است از جانب مشرق به بلوک قوتقری و از  
 طرف شمال به بلوک مشهد مرغاب و از سمت  
 مغرب به بولک ناین و نواحی مرودشت و از  
 جانب جنوب به نواحی ارسنجان و مرودشت.  
 (فارسانامۀ ناصری). و رجوع به نزهة القلوب  
 ج ۳ ص ۱۳۶ و ۱۸۸ شود.  
**کمین آور.** [ک] و [ن] (نم مرکب) کمین دار.  
 آنکه کمین می سازد و در کمین می نشیند.  
 (ناظم الاطباء). خداوند کمین. (یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمین و کمین

۱- کمین به معنی انگشت کوچک است و  
 ظاهراً ناظم الاطباء کهن را کمین خوانده است.  
 ۲- از: کم (شکم) + ین (نسبت).

آوردن شود.

**کمین آوردن.** [کَ وَ دَا] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

کنون گاه رزم است کین آوردید به ترکان سرکش کمین آوردید. فردوسی. کمین بر گذرگاه زنگ آوردند تنی چند زنگی بچنگ آوردند. نظامی و رجوع به کمین کردن شود.

**کمین آوردن.** [کَ وَ دَا] (مص مرکب) کمین آوردن. کمین کردن. و رجوع به کمین آوردن و کمین کردن شود.

**کمین برگشادن.** [کَ بَ گُ دَا] (مص مرکب) کمین گشادن. از کمین بیرون آمدن و بر دشمن تاختن: خصمان چو آن بدیدند هزیمت دانستند و کمین‌ها برگشادند و سخت به جد درآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳).

شاخ خمیده چو کمان برکشید سرما از کنج کمین برگشاد. مسعود سعد. و رجوع به کمین گشادن شود.

**کمینتورن.** [کَ تَ] (لخ) اتحاد احزاب کمونیست کشورهای گوناگون جهان که در سال ۱۹۱۹ م. تأسیس شد و تا سال ۱۹۴۳ م. دایر بود. مؤسس کمینتورن لنین بود و اولین کنگره آن از ۲ تا ۶ مارس ۱۹۱۹ م. به رهبری لنین تشکیل شد و بیانیه‌ای خطاب به احزاب کمونیستی و کارگری جهان صادر کرد که در آن همه احزاب را به فعالیت در راه هماهنگی مبارزه بین‌المللی کارگران و دیکتاتوری پرولتاریا و حکومت کارگری دعوت کرد. کمینتورن از آغاز تشکیل خود تا پایانش هفت کنگره ترتیب داد که همه در مسکو منعقد شدند. این سازمان به علت اوضاعی که جنگ دوم جهانی پیش آورد در ۱۵ ماه مه سال ۱۹۴۳ م. انحلال خود را اعلام داشت. (فرهنگ فارسی معین).

**کمین دار.** [کَ] (نصف مرکب) کمین ساز. آنکه در کمین نشیند. (آنندراج). کمین آور. (ناظم الاطباء). کمین کننده. (فرهنگ فارسی معین). آن دسته از لشکری که در کمین نشسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمین آور و کمین کننده شود.

**کمین داشتن.** [کَ تَ] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمین کردن شود.

**کمین درگشادن.** [کَ دَ گُ دَا] (مص مرکب) کمین گشادن. کمین برگشادن: مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). و رجوع به کمین گشادن شود.

**کمین ذات.** [کَ] (ص مرکب) بدجنس.

(ناظم الاطباء).

**کمین زدن.** [کَ زَ دَا] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

خاک در چرخ برین می زند. چرخ میان بسته کمین می زند. نظامی. فتنه به گوشه‌های دو چشمش نهان شده است آفت به کنجهای دهانت کمین زده است. امیر خسرو (از آنندراج ذیل کمین).

و رجوع به کمین کردن شود. **کمین ساختن.** [کَ تَ] (مص مرکب) کمینگاه ساختن و به انتظار ماندن. (ناظم الاطباء). کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

کمین ساختم در پس پشت اوی نماندم بجز یاد در مشت اوی. فردوسی. دمان باز و یوزان بر آهوبره کمین ساخته بر که و بر دره. فردوسی. که بر شاه ایران کمین ساختی به پیوستگی در بد انداختی. فردوسی. من کمین سازم گوش به حمله من دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۷).

کنون گر سپهرم نسازد کمین بگویم به فرمان شاه زمین. اسدی. گرتوانید کمین ساختن این گل از این خم بدر انداختن... نظامی. کمین سازند اگری وقت رانی سر اندازند اگری وقت خوانی. نظامی. و رجوع به کمین کردن شود.

**کمین ساز.** [کَ] (نصف مرکب) کمین دار. آنکه در کمین نشیند. (آنندراج). کمین کننده. (فرهنگ فارسی معین). کمین آوره: کمین سازان محنت برنشتند یزک داران طاقت را شکستند. نظامی.

و رجوع به کمین دار و کمین کننده شود. **کمین سازی.** [کَ] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی کمین ساز:

اجل بر جان کمین سازی نموده قیامت را یکی بازی نموده. نظامی. و رجوع به کمین ساز شود.

**کمینفورم.** [کَ فُزَا] (لخ) اتحاد کمونیستی که در ۱۵ ماه اکتبر سال ۱۹۴۷ بجای کمینتورن تشکیل شد و دفتر سیاسی آن در بلگراد مستقر گردید. هدف کمینفورم برقراری اتحاد و همکاری بین احزاب کمونیستی جهان بود. این سازمان در ماه آوریل ۱۹۵۶ تعطیل شد. (فرهنگ فارسی معین).

**کمین کردن.** [کَ کَ دَا] (مص مرکب) پنهان شدن به قصد کسی یا چیزی. (ناظم الاطباء). پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن و بر او زدن. (فرهنگ فارسی معین). کمین ساختن. کمین زدن. کمین گرفتن:

چو بیژن همی کینه را راست کرد به ایرانیان بر کمین خواست کرد. فردوسی. چند جا کمین باید کرد با سواری دوهزار خویشتن را نمود و آویزشی قوی کرد پس پشت بداد تا ایشان آیند و... (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص ۶۶۴).

اگر مرگ بر ما نکردهی کمین

ز پس جانور تنگ بودی زمین. اسدی.

آن کیست کو به شاهی بر تو کند کمینی

وان کیست کو به مردی در تو کشد کماتی.

امیر معزی (از آنندراج ذیل کمین).

از طرفی رخنه دین می کنند

وز دگر اطراف کمین می کنند. نظامی.

ز فن آسمانم کمین کرده است

به گشتی مرا در زمین کرده است.

ملاطرا (از آنندراج ذیل کمین).

**کمین کننده.** [کَ کُنَ دَا] (نصف مرکب)

آنکه به قصد دشمن یا صید در جایی پنهان

شود و ناگاه بدر آید و بر او زند. (فرهنگ فارسی معین).

**کمینگاه.** [کَ] (لا مرکب) جایی که در آن به

قصد دشمن و یا شکار پنهان شوند. (ناظم الاطباء). جایی که در آن کمین کنند. (فرهنگ فارسی معین). مکن. نخیز. کمینگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سبه را سراسر به قارن سپرد

کمینگاه بگزید سالار گرد. فردوسی.

بر آرمیم گرد از کمینگاهشان

سرافشان کنیم از بر ماهشان. فردوسی.

کمینگاه را جای شایسته دید

سواران جنگی و پایسته دید. فردوسی.

بر آورد شاه از کمینگاه سر

نبد تور را از دورویه گذر. فردوسی.

احمد جنگ می کرد و باز پس می رفت تا

دانست که از کمینگاه بگذشت. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۴۳۶). سواران آسوده از کمینگاه

بر آمدند و بوق بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب،

ص ۴۳۶).

همیشه کمان بر زه آورده باش

بتسیج کمینگاهها کرده باش. اسدی.

نمایش به من در کمینگاه تو

سرش بی تن آنکه ز من خواه تو. اسدی.

به تو دیده امروز بنهاد بود

به کین در کمینگاهت استاده بود. اسدی.

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را

کمینگاه ایلینس نحس لعینی. ناصر خسرو.

1 - KomIntern = سوم کمونیستی (روسی)  
بین الملل  
2 - Informatsionnoye býuro Kommunisticeskix irabocix partii.  
(دفتر اطلاعات بین المللی کمونیستی).

ناگهز کمینگاه یک سخت کمانی  
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست.  
ناصر خسرو.

سعد وقاص لفظ او بشنید  
و آن کمینگاه کفر جمله برید.  
سنائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
بر کمینگاه فلک بردیم بی  
شیر مردی در کمین جستیم نیست. خاقانی.  
در بن دژ چون کمینگاه بلاست  
از بصیرت دیده بان خواهم گزید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۰).  
بینش او دید کمینگاه کن  
دانش او یافت گذرگاه کان.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۳).

دزدی بدر آمد از کمینگاه  
ریحان بشکست و ریخت بر راه. نظامی.  
کمینگاه دزدان این مرحله  
نشاید در او رخت کردن یله. نظامی.  
چو خواهی بریدن به شب راهها  
حذر کن نخست از کمینگاهها.

سعدی (بوستان).  
مردان دلاور از کمینگاه برجستند. (گلستان  
سعدی).

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است  
ز ابرو و غمزۀ او تیر و کمانی به من آر.  
حافظ.

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است  
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ.  
و از آن جانب رویا هنوز نزدیک مرغان  
نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست.  
(انوار سهیلی از فرهنگ فارسی معین).

**کمین گرو.** [ک گ] (ص مرکب) کمین ور.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به کمین ور شود.  
**کمین گرفتن.** [ک گ رت] (مص مرکب)  
کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

به لشکر چنین گفت شاه زمین  
نباید که گیرند هرزه کمین.  
فردوسی (از آندراج ذیل کمین).  
و رجوع به کمین کردن شود.

**کمین گشادن.** [ک گ د] (مص مرکب) از  
کمین بیرون شدن. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). بیرون شدن از کمین و حمله ور  
گردیدن؛ خصمان کمین ها بگشادند و بسیار  
بکشند و بگرفتند بسیار. (تاریخ بهقی چ  
ادیب ص ۶۶۴). چون جنگ سخت شود و  
شما بوق و طبل و نعرۀ نشابوریان بشنوید،  
کمینها بگشایید. (تاریخ بهقی چ ادیب  
ص ۴۳۵). چندین جا کمین باید کرد با سواری  
دو هزار خویشتن را نمود و آویزش قوی کرد  
پس پشت بداد تا ایشان آیند و از کمین  
بگذرند آنگاه کمینها بگشایید. (تاریخ بهقی  
چ ادیب ص ۶۶۴).

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد  
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعۀ داد.

مسعود سعد.  
کمین غدر که از مأمین گشایند جای گیر تر آید.  
(کلیله و دمنه).

بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود  
چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید.

خاقانی.  
کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ  
برای چیست ندانی برای کینه من. خاقانی.

در روی من ز غمزه کمانها کشیده ای  
بر جان من ز طره کمینها گشاده ای. خاقانی.  
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد  
چاره ز دست رویه محتال درگذشت.

خاقانی.  
در کمان سپیدتوز، نهاد<sup>۱</sup>  
بر سیاه ازدها کمین بگشاد.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۵).  
کمان ابروی ترکان به تیر غمزه جادو  
گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را.

سعدی.  
فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان  
هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین.

سلمان ساوجی (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

چنان حمله آرد به شیر عرین  
که شیری بر آهو گشاید کمین.

ظفرنامه یزدی (از فرهنگ فارسی معین).  
بگشا کمین به فتنه بینگیز غمزه ای  
در تاز رخش تازی و شب دیز غمزه ای.

طالب آملی (از آندراج ذیل کمین).  
|| کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین). و  
رجوع به کمین کردن شود.

**کمین گه.** [ک گ ه] (ا مرکب) کمین گاه.  
(فرهنگ فارسی معین):

دوروی چه لها ک و فرشیدورد  
ز راه کمین گه گشادند گرد.

فردوسی.  
نهانی همی راه بی ره گرفت

فردوسی.  
به کردار شیران کمین گه گرفت.

فردوسی.  
بدان تا در آن پیشه ساران چو شیر  
کمین گه کند با یلان دلیر.

فردوسی.  
همی تخت زرین کمین گه کنید  
ز پیوستگی دست کوه ت کنید.

فردوسی.  
نهاد از کمین گه بر آن ازدها  
کز او پیل جنگی نیابد رها.

اسدی.  
ز عدل شامل او بوی آن همی آید  
که در کمین گه شیران مقام سازد رنگ.

ظهور فارابی.  
خیزم که کمین گه فلک را  
یک شیردل از نهان ببینم.

خاقانی.  
شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند

صدیگهشان بن دامان به خراسان یابم.  
خاقانی.

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت  
که در کمین گه عمرند قاطمان طریق. حافظ.  
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر  
که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر.

حافظ.  
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهی است  
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر.

حافظ.  
و رجوع به کمین گاه شود.

**کمینگی.** [ک ن / ن] (احماص مرکب)  
حقارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست  
نژادی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کمین ور.** [ک و] (ص مرکب) آنکه در کمین  
مسی نشیند. کمین گر. (ناظم الاطباء، ذیل  
کمین گر). کمین کننده:

طلایه به پیش اندرون چون قباد  
کمین ور چو گرد تلیمان<sup>۲</sup> نژاد.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۹۶).

**کمینیه.** [ک ن / ن] (ص عالی) کمتر باشد از  
هر چه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۴).  
به معنی کمتر و کمترین. (برهان) (آندراج)  
(ناظم الاطباء):

خراج ملک کنی تاج افسرش بوده ست  
کمینیه چیز وی آن تاج بود و آن افسر.  
فرخی.

کمینیه عرصه ای از جاه او فزون ز فلک  
کمینیه جزوی از قدر او مه از کیوان.  
عنصری (لغت فرس اسدی چ اقبال).

عمرش بادا هزار ساله به دولت  
تا ز چه یاد آمد این شمار کمینیه. سوزنی.  
که از کلاه بسی مرد ناخفاظ به است  
کمینیه مقتمه ای کاندر او وفاداری است.

ظهور فارابی.  
دویست نام عطا باشد و ادا پنجاه  
کمینیه غبن همین بس دگر همه بگذارد.

کمال الدین اسماعیل.  
کای کمینیه بخششت ملک جهان  
من چه گویم چون تو می دانی نهان. مولوی.

به جان او که گرم دسترس به جان بودی  
کمینیه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.  
و کمینیه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود.  
(انیس الطالبین ص ۱۰). هر که حق را بر غیر  
حق گیرند کمینیه سعادت او این باشد. (انیس  
الطالبین ص ۱۲۸).

|| کوچترین. خردترین:  
مهرتر کمینیه بنده او باشد آن شهری  
کورا همی سجود کند چرخ چنبری. فرخی.  
محمد بن حمدو گفت: کمینیه سواران آن شهر

۱- خدنگ را نهاد. ۲- نل: نریمان.

ماییم و ما را یارگی نباشد که اندر پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم. (تاریخ سیستان).

رخم سرخیل خوبان طراز است  
کمیته خیلناشم کبر و ناز است.  
و گر بالای مه باشد نشستم  
شهنشه را کمیته زیر دستم  
بر این رقعہ که شطرنج زبان است  
کمیته بازی بین الرخان است.  
سر در نیابوم به سلاطین روزگار  
گرم ز بندگان تو باشم کمیته‌ای.  
مگر کمیته آحاد بندگان سعدی  
که سعیش از همه پیش است و حظش از همه کم.  
سعدی

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهبی  
کمیته ذره خاک در تو بودی کاج. حافظ.  
|| فرومایه. (برهان) (آندراج). فرومایه و دون  
و پست درجه و حقیر و خوار. (ناظم الاطباء).  
شخص کم اهمیت و اعتبار. فرومایه. حقیر.  
(فرهنگ فارسی معین):  
دهر است کمیته کاسه گردانی  
از کیسه او خطاست در یوزه.

گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد  
زان تیر کز کمان کمیته کسی بجست.  
خاقانی  
پنجم کمیته پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی  
حاصل کند. (گلستان).  
به قهر از او بستاند کمیته سرهنگی.  
(گلستان).

گر در بهای بوسه لب ز طلب کند  
مشکل کشد کمان تو چون من کمیته‌ای.  
اوحدی  
|| حداقل. دست کم<sup>۱</sup>. مقابل مهینه، بیشینه،  
حدا کثر. (فرهنگ فارسی معین). دست کم.  
حداقل. لاقل. اقل مرتبه. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):

کردند اندام به رنج و وبال  
وین سخن را کمیته رفت دو سال. نظامی.  
هر روز هفتاد حاجتش روا کنم کمیته آن  
مسغفرت و آمرزش. (ابوالفتح رازی از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و کمیته او  
آن است که مرد کسی را دوست دارد بر ظلمی  
یا دشمنش دارد بر عدلی. (ابوالفتح رازی از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بزرگی را  
پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمیته  
آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم  
دارد. (گلستان).

ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت  
کمیته آنکه بمیریم در بیابانش. سعدی.  
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید  
کمیته دیده سعدیش پیش خار کشم. سعدی.  
- بر کمیته؛ حداقل. دست کم. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا):  
چو تو سیصد هزاران آموزده‌ست  
اگر نه بیش باری بر کمیته.

ناصر خسرو (یادداشت ایضاً).  
|| نویسنده و شاعر و گوینده به تواضع از خود  
چنین تعبیر آورد. (فرهنگ فارسی معین). در  
مذکر و مؤنث کمیته می‌آید و اینکه بعضی  
گمان می‌برند که مؤنث تنها مستعمل است  
غلط است، چه کلمه فارسی است. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا): اگر مرحمت  
پادشاهانه این کمیته را مهلت بخشد تا بعد از  
تسکین غلوی خوف و هراس چون سلطان  
ماردین و دیگر حکام مواضع به درگاه  
گردون آتیه شتابد. (ظفرنامه یزدی از فرهنگ  
فارسی معین). به اعتقاد این کمیته اگر ملک  
ری به تمامی جهت این دو بیت صلہ دهند  
هنوز بخیلی کرده باشند. (تذکره دولتشاه در  
ترجمه احوال سلمان ساوجی). || فروتن.  
خاضع. (ناظم الاطباء).

**کمیته**. [کَمْ مِی] [ع ص] مؤنث کَمْتِ. || (۱)  
مقدار. ج، کمیات. (اقراب الموارد). کمیت. و  
رجوع به کمیت شود.

**کمیبهی**. [کَمْ مِها] [ع ص] سرگشته. يقال:  
ذهبت ابله کمیبهی؛ ای رکتی بر آسها و لاتدری  
این توجوه. (منتهی الارب). سرگشته. يقال:  
ذهبت ابله کمیبهی؛ ای لم یدر این ذهبت. (ناظم  
الاطباء). ذهبت ابله کمیبهی، کذهبت عَمَّبهی؛  
یعنی ندانست که شترش کجا رفت. (از اقراب  
الموارد).

**کن**. [کَن] (نف مرخم) (ماده مضارع از  
«کنند») کننده و از بیخ برآرنده و همیشه  
بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند کوه کن  
یعنی کننده کوه و کسی که سنگ از کوه می‌کند  
و بیخ کن یعنی از ریشه برآرنده. (ناظم  
الاطباء). این کلمه در ترکیب با کلمات دیگر  
غالباً نعت فاعلی سازد چون: بنیان کن.  
چاه کن. خار کن. خانه کن. قبر کن. کان کن.  
کوه کن. گور کن و جز اینها که در این حالت کن  
به معنی کننده و برآورنده است. || (ن مف  
مرخم) گاه نعت مفعولی سازد چون: بنه کن  
(کوچ با همه کسان، بنه کنده). جا کن (جا کن  
شدن دل، از جا کنده شدن دل). ریشه کن  
(ریشه کن شدن گیاه، از ریشه برآورده شدن  
آن) و غیره. || گاه اسم مکان برای وقوع فعلی  
سازد چون: جامه کن، رخت کن. (هر دو به  
معنی بنه حمام). کفش کن (محل کندن کفش  
در بقاع متبرکه). و رجوع به همین ترکیبها  
شود. || (مزید مؤخر امکنه) در: دجا کن.<sup>۲</sup>

خرکن. جر و اتکن. خدیمکن. آب کن.  
رسکن. ورکن. ماشکن. کاشکن... (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا).

**کن**. [کَن] (۱) درخت. || جای درختناک و

انبوه از درخت. || انیزه ماهیگیری. || چنگال  
ماهیگیری. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

**کن**. [کَن] (نف مرخم) (ماده مضارع از  
«کردن») کننده و آنکه کاری را می‌کند مانند:  
در میان کن؛ یعنی آنکه در میان می‌آورد.  
(ناظم الاطباء). در ترکیب با کلمات دیگر  
صفت فاعلی سازد: آب‌بخش کن.  
آب‌خشک کن. آتش‌سرخ کن. بخاری پا کن.  
تغ‌تیز کن. جاده‌صاف کن. چائی‌صاف کن.  
چاقوتیز کن. چشم‌پرکن. خانه‌خراب کن.  
خفه کن (در سماور). دوده‌پا کن.  
روغن‌داغ کن. زنده کن. سرخشک کن.  
سبزی‌پا کن. شیشه‌پا کن. کارکن.  
کارچاق کن. کاردیز کن. گلوتر کن.  
گوش‌پاک کن. لوله‌پا کن. گزارش کن.  
ماهوت‌پا کن. ماهی‌سرخ کن. مبال‌پا کن.  
مدادپا کن. مرکب‌خشک کن. نکوهش کن.  
نوازش کن. نیایش کن. ویران کن... (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به همین  
ترکیبات شود.

**کن**. [کَن] [ع فعل امر] صیغه امر است به  
معنی شو (باش)، مشتق از کان یکون کوناً. و  
اشارات باشد به امر حق تعالی در روز ازل در  
باب پیدا شدن موجودات. (غیاث) (آندراج).  
کلمه امر از کان. بشو. (ناظم الاطباء). بیاش:  
کن فیکون، بیاش پس بیاش. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا):

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو  
هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک.

ظہیر فاریابی (یادداشت ایضاً).  
گر نیندی واقفان امر کن  
در جهان رد گشته بودی این سخن.  
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۴۴).

رجوع به کن فیکون شود.  
|| (۱) یا کاف و نون. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). کنایه از عالم وجود و دنیا و دهر و  
مأخوذ از معنی اول<sup>۳</sup>:

رهائی ده بستگان سخن  
توانا کن ناتوانان کن. نظامی.

ز آفرینش نژاد مادر کن  
هیچ فرزند خویرت ز سخن. نظامی.

بدیشان نمودی ره از بدو کن  
معادم به «من بعضها بعض» کن.

نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه ص ۴۸).  
رجوع به کاف و نون شود. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

۱ - Minimum (فرانسوی).

۲ - این کلمه را مرحوم دهخدا بصورتی  
نوشته‌اند که حرف کاف هم مفتوح است و هم  
مکسور.

۳ - مراد امر حق تعالی در روز ازل.

**کن.** [کُ] (ک) مخفف کون است که نشستگاه باشد. عربان دبر خوانند. (برهان) (آندراج). کون باشد. (اوبهی). کون و دبر. (ناظم الاطباء). کون بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۳):

سبلت چون مرغ کن و کفت برآور  
بنمای به سلطان کمر ساده و ایزار.

حقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۰۳). رجوع به کون شود.

**کن.** [کِ] (ک) به معنی بخیه باشد که خیاطان بر جامه و امثال آن زند و آن را به عربی غرزه گویند. (برهان) (آندراج). بخیه که آن را کله نیز گویند. (رشیدی). بخیه و آجیده‌ای که در جامه می‌زنند. (ناظم الاطباء). [در ترکی به معنی پس و عقب. (غیاث) (آندراج).] پیلهٔ کرم ابریشم. [اوسط. [حیاط خانه. (ناظم الاطباء).

**کن.** [کَن] (ع) مصفای پوشیدن. (زوزنی). فروپوشیدن و نگه داشتن چیزی را از تاب آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [در نهفت داشتن. (زوزنی). پنهان داشتن چیزی را در دل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**کن.** [کِن] (ع) پوشش هر چیزی و پردهٔ آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پردهٔ پوشش. (غیاث) (نصاب از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پوشش. (ترجمان القرآن). کتان. غطاء. پوشش. آنچه بیوشد چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اسرای و خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیت. ج. اکنان و کنته. (اقرب الموارد). [شکاف در کوه. (ترجمان القرآن). [سایه و سایبان و چتر. [پناهگاه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). [هر چیز که بدان چیزی را نگاه‌دارند. (منتهی الارب).

**کن.** [کَ] (اخ) مرکز بخشی است در شمال باختری تهران که در ابتدای درهٔ سولقان واقع است و در حدود ۵۲۰۰ تن سکنه دارد. بخش کن از ۵ محله به نامهای سرآسیاب، اسماعیلیان، درقازی، میان‌ده، بالون تشکیل می‌گردد و این محله‌ها و باغهای کن در قسمت خاور رودخانهٔ کن که از ارتفاعات شمالی سولقان سرچشمه می‌گیرد واقع است. و آب مزروعی این قصبه از زهاب همین رودخانه تأمین می‌شود. دارای بخش‌داری، ژاندارمری، بهداشتی، آمار، پست، محضر رسمی و دبستان و چندین مغازه و دکان است. بخش کن در سابق مهم بوده و از چهار دهستان کن و شمیران و ارنگه و لورا و شهرستانک تشکیل می‌گردید؛ که در اواخر

سال ۱۳۲۶ ه.ش. دهستان شمیران تبدیل به بخش و دهستانهای ارنگه و لورا و شهرستانک ضمیمهٔ بخش کرج گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کنا.** [کُ / ک] (ک) زمین که به عربی ارض گویند. (برهان) (آندراج). ارض و زمین. (ناظم الاطباء). زمین. (فرهنگ رشیدی). [زمین مرز را نیز گفته‌اند. و آن زمینی باشد که کناره‌های آن را بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت کنند و چیزها بکارند. (برهان) (آندراج). مرز باشد. (جهانگیری). زمین که کناره‌های آن جهت کشت مرز بسته باشند. (ناظم الاطباء).

**کنا.** [کِ] (ک) به لغت زند و پازند ماهی را گویند و به زبان عربی حوت خوانند. (برهان) (آندراج). حوت. ماهی. (ناظم الاطباء). هزارش «کنا»<sup>۲</sup>. پهلوی «ورک»<sup>۳</sup> به معنی بره [گوسفند] است. اما هزارش «کناره، کانارش»<sup>۴</sup>. کنارش<sup>۵</sup>. پهلوی «ماهیک»<sup>۶</sup> (به معنی ماهی) است. پس «کنا» در متن مصحف «کناره» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). **کنائس.** [کَ] (ع) [ک] ج کنیسه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مساجد و معابد ترسایان. (غیاث). و رجوع به کنیسهٔ شود.

**کنائن.** [کَ] (ع) [ک] ج کتّه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء).

**کتاب.** [کِ] (ع) [ک] سر شاخ خرما یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). سر شاخ و سر شاخ خرمای. (ناظم الاطباء). [خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کناپش.** [کُ] (ع) [ک] کُنْپَش. درشت و درترنجیده و زفت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)

**کناپد.** [کُ] (ع) [ک] وجه کناپد؛ روی زشت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کناپد.** [کُ] (ب) [ک] نام جایی و مقامی است و در آنجا کوهی است که گودرز سر لشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود و در آنجا بیژن، دو سه برادر پیران را به چند مصاف کشت بعد از آن ده پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی کشته شدند و هم در آن روز گودرز پیران را در بالای کوه به قتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن به یازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد. (برهان). نام شهری است در خراسان و کوه منسوب بدان شهر را نیز گویند و آن در اصل لغت گون‌آباد بود و گون به ترکی آفتاب را گویند و در قدیم‌الایام در آن محل فیما بین سیاه ایران و توران رزمی عظیم اتفاق افتاده

جماعتی از دو سوی کشته شدند و بر آن مقرر شد که گودرز و پیران و ده مرد دیگر که کفو باشند با یکدیگر رزم آزمایشند تا کار نیکو شود و باقی سپاه از جنگ آسوده باشند و چنین کردند همهٔ پهلوانان ایران بر اقران و ا کفای خویش غالب و مظفر شدند و پیران سپه‌سالار افراسیاب نیز به دست گودرز کشته شد و این رزم را یازده رخ نام است و مقام ایرانیان کوه کناپد و محل تورانیان دشت ریید بود. و کناپد را معرب کرده‌اند جنابد گویند و در آن ولایت دو قریه است یکی الوئی و دیگری را نمویی گویند و در قریهٔ نمویی نارونی است از غراب اشجار عالم که... و کناپد قریب به بلاد تون و طیس است و در کاف فارسی نوشتن اصح است زیرا که مخفف گون‌آباد است. (انجمن آرا) (آندراج). صحیح کناپد، گناپاد<sup>۷</sup> است که ناحیتی است در جنوب خراسان مرکب از ۱۸ دیه و مرکز آن جویمند است. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

بیامد چو پیش کناپد رسید  
بدان دامن کوه لشکر کشید. فردوسی.

یکی سوی کوه کناپد برفت  
یکی سوی ریید خرامید تفت.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۲۳).

ز کوه اندر آورد لشکر گروه  
به هامون سپاه از پس و پشت کوه

چو پیران سپاه از کناپد براند  
بروز اندرون روشنائی نماند.<sup>۸</sup>

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۱۵۵).

ز ریید زمین تا کناپد سپاه  
در و دشت از ایشان کیبود و سپاه.<sup>۹</sup>

فردوسی (شاهنامه ایضاً).

سپاهش به کوه کناپد شود  
به جنگ اندرون دست ما بد شود.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ص ۱۱۷۰).

و رجوع به گناپاد شود.

**کناپد.** [کُ] (ب) [ک] (ع) ص قسبیج. (اقرب

۱- این معنی در منتهی الارب ذیل کلمهٔ کُنّه آمده است. و رجوع به همین کلمه شود.

2 - kōnā. 3 - varrak.

4 - k(a) nāra, k(a)nārsh

5 - kanāras. 6 - māhik.

۷- گناپاد کنونی خراسان ممکن است با «کناپد» شاهنامه که محل جنگ ایران و توران است تشابه اسمی داشته باشد. ولی یکی دانستن این دو بعید و درخور تأمل است. و در فهرست ولف هم این کلمه یعنی «کناپد» به معنی جای و مکان و برآمدگی زمین و کوه معنی شده است.

۸- جنگ گیو در ویسه گرد، با پیران.

۹- رزم خواستن هومان از گودرز.



الموارد)، رجل کتابذ؛ مرد درشت و زشت سطربری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد).

**کتابش**. [ک ب] [ع] [ا] ج کنبوش: کان دلا لایبیب الکتابش. (دزی ج ۲ ص ۴۹۲). و رجوع به کنبوش در همین لغت نامه شود.

**کتابل**. [ک ب] [ع] ص سخت و درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد).

**کتابیش**. [ک ب] [ع] [ا] ج کنبوش؛ و تتخذ النساء بها من الصوف انواعاً من الکتابیش<sup>۱</sup> لا توجد فی غیرها. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲). کتابش. رجوع به کتابش و کنبوش در همین لغت نامه شود.

**کناات**. [ک ن] [ع] ص [ا] ج کنة، کوتاه قامت. (منتهی الارب) (آندراج).

**کنااتب**. [ک ن] [ع] ص کُنْتَب. کوتاه قامت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقترب الموارد).

**کنااتب**. [ک ن] [ع] ص کُنْتَب. کُنْتَب. درشت استوار. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کناثر**. [ک ن] [ع] ص کُنْثُر. گرداندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] [و] سر کسر تا ختنه جای. (منتهی الارب) (آندراج). حشفه. یعنی از سر ذکر تا ختنه جای. (ناظم الاطباء).

**کناخن**. [ا] [ع] ص مخالف و ناهموار بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سراپای بعضی و بعضی کناخن (کذا)<sup>۲</sup>. عمق (یادداشت ایضاً).

در لسان المعجم شعوری کیا کن را بنقل از مجمع به همین معنی آورده و گمان می کنم کیباخن شمس فخری<sup>۳</sup> که به معنی ملائمی و همواری گرفته و صور دیگر در فرهنگها که به این کلمه داده اند همین کناخن حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی باشد. (یادداشت ایضاً).

**کناد**. [ک] [ا] نام پرنده ای باشد که آن را مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرازی است و به عربی ورشان خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کناد**. [ک ن] [ع] ص ناسپاس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کنادار**. [ک] [ا] قسمی از کفش و پاواراز. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

**کنادث**. [ک ن] [ع] ص کُنْثُث. درشت سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقترب الموارد).

**کنادر**. [ک ن] [ع] ص کُنْدُر. مرد کوتاه درشت سطراندام. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارز). مرد زشت. (مهذب الاسماء). مرد کوتاه درشت و مرد سطراندام.

(ناظم الاطباء). [ا] خسر بزرگ جته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کنار**. [ک] [ا] [و] بن خوشه خرما. (برهان) (ناظم الاطباء). و به این معنی با زای نقطه دار هم آمده است. (برهان). مصحف کنار. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به کنار شود. [امیوه ای باشد که آن را موز می گویند. (برهان). یک قسم میوه که موز نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کنار**. [ک] [ا] در اصطلاح صوفیه دریافتن اسرار توحید و دوام و مراقبه را گویند. کذا فی لطائف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۶۱).

**کنار**. [ک] [ا] [و] نقیض میان. (برهان). کناره چیزی و گوشه و طرف. (غیاث). گوشه و طرف. (آندراج). ضد میان و آن را کران نیز گویند. (انجمن آرا):

برادر نداری نه خواهر نه زن

چو شاخ گلی بر کنار چمن. فردوسی.

پسر زاد ماهی که گفتیش مهر

فرو آمد اندر کنار سپهر. فردوسی.

[جانب. طرف. جانب وحشی هر یک از دو پهلوی آدمی. حجر و آن زیر بغل تا کش باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنف. پهلو: تو مر بیژن خرد را در کنار<sup>۴</sup>

بیرو نگره دارش از روزگار. فردوسی.

خروش و ناله به من درفتاد و رنگین گشت ز خون دیده و راه هر دو آستین و کنار.

شاه روم خواهد که او همچو من

نهد پیش او بریطی بر کنار. فردوسی.

خنیا گرانت فاخته و عدلیب را

بشکست نای در کف و طنبور در کنار. منوچهری.

برخ دلبر از درد شد چون زبیر

مژه ابر کرد و کنار آنگیر. اسدی.

هر که او مار پرورد به کنار

بگزد پرورنده را ناچار. مکتبی.

سوزنی دایه اطفال مدیحت بادا

پرورش داده سخن را به کنار و آگوش. سوزنی.

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام

از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام. خاقانی.

غم داده دل از کنارشان<sup>۵</sup> برد

وز دلشدگی قرارشان برد. نظامی.

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار

یک عود را بسوز و دگر عود را بساز. سوزنی.

؟ (از صحاح الفرس).

پادشاهی پسر بمکتب داد

لوح سیمیش در کنار نهاد. سعدی.

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم

کنار<sup>۶</sup> و بوس و آغوش چگونیم چون نخواهد شد.

حافظ. |دامن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن کس که مشت خویش ندیده ست پر درم

گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار. فرخی.

بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود

ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار. فرخی.

هیچ شب نیست که از مجلس او

نبرد زائر او زر به کنار. فرخی.

لفظ او بشنو اگر گوهر همی جویی از آنک

زیر هر حرفی ز لفظ او کناری گوهر است. عنصری.

برآمد سپاه بخار از بحار

سوارانش پر دُر کرده کنار. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۹).

در باغ شو و کنار پر کن

از دانه و میوه و ریاحین. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۱۲)

مینوی - محقق ص ۵۱).

کنار رحمت گر بازگیری

بخواران فروریزم غم دل. انوری.

اتفاقاً بر فی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا

پنبه زار شده و کوه و کنار<sup>۷</sup> از صحبت سرما

چادر گازی در سر گرفته. (العراضه).

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار<sup>۸</sup> سعدی.

۱- در ذیل اقرب الموارز (فانت الذیل ص ۵۴۷) آرد: و تتخذ بها النساء انواعاً من الکتابیش... (معجم البلدان یا قوت).

۲- در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۰ این بیت عمق شاهد کیا کن به معنی مخالف و ناهموار بدین صورت آمده است:

سراپای بعضی و بعضی کیا کن

چو اندر مفاک چغندر چغندر.

ولی در دیوان عمق چ سعید نفیسی ص ۱۴۴ چنین است: هموار بعضی و بعضی کیا کن...

۳- در برهان کیباخن و گیباخن و در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲ و فرهنگ رشیدی کیباخن به معنی آهستگی و نرمی و جز اینها آمده و بیت رودکی:

درنگ آر، ای سپهر چرخ وارا

کیباخن تری باید کرد کارا.

به شاهد همین معنی نقل شده است و نیز در برهان و فرهنگ رشیدی کیا کن به معنی مخالف و ناهموار... آمده است. و رجوع به همین کلمات شود.

۴- کیو چون به توران رفتن می خواهد، فرزند خود بیژن را به پدر خویش گودرز می سپارد و می گوید...

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۵- به معنی سینه و درون نیز ایهام دارد.

۶- به معنی آغوش نیز ایهام دارد.

۷- مراد کنار کوه = دامن کوه.

۸- رجوع به کنار به معنی ساحل شود.

|| آغوش. (برهان). بغل و آغوش. (غیاث):  
 گر آهوئی بیا و کنار منت حرم  
 آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.  
 همی بود بوس و کنار و نبید  
 مگر شیر کو گور را نشکرید. فردوسی.  
 جهاننا پیرو دیش در کنار<sup>۱</sup>  
 وز آن پس ندادی به جان زینهار. فردوسی.  
 گزیده بهم بزم دیدار یار  
 می و رود و شادی و بوس و کنار. فردوسی.  
 سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن  
 آگاه نه ای کز پس هر بوسه کنار است.  
 فرخی.  
 از بوس و کنار تو اگر زشتی آید  
 هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار.  
 فرخی.  
 من بی کنار، بوسه نخواهم ز هیچ ترک  
 از تو بتا به دیدن تو کردم اقتضار. فرخی.  
 از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام  
 مکن ای دوست که کيفر بری و درمانی.  
 منوچهری.  
 خوشا بهار تازه و بوس کنار یار  
 گر در کنار یار بود خوش بود بهار.  
 منوچهری.  
 بچه گونه گون خلق چندین هزار  
 کشان پروراند همی در کنار<sup>۲</sup>. اسدی.  
 بدان زن مانی ای ماه سمن بر  
 که باشد در کنارش کور دختر. اسدی.  
 دهر همی گویدم که بر سفرم  
 تنگ مکش سخت در کنار مرا. ناصر خسرو.  
 اقبال و بخت و دولت پیروز را  
 فرزند نازنینی پرورده بر کنار. سوزنی.  
 با صدر جهان به دوستی گویی  
 پرورده به یک کنار و پستانی. سوزنی.  
 هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی  
 بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار.  
 سوزنی.  
 خوش بر کنار گیر<sup>۳</sup> و نشان بر کنار<sup>۴</sup> خویش  
 مگذار کز کنار تو<sup>۵</sup> گیرد می کنار<sup>۶</sup>.  
 سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار  
 آخر از دولت عشق این قدم بایستی.  
 خاقانی.  
 او خود آسود در کنار<sup>۷</sup> پدر  
 انده ما برای مادر اوست. خاقانی.  
 حلی چون آفتاب و حله چون صبح از براقکنده  
 گرفتیم در برش گفتم که ماهم در کنار است این.  
 خاقانی  
 امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس  
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس. سعدی.  
 در آب دو دیده از تو غرقم  
 و امید لب و کنار دارم. سعدی.

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است  
 از بوی سر شکم که رساند به کنارم<sup>۸</sup>. حافظ.  
 گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر  
 تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم. حافظ.  
 چو من شکسته ای را از پیش خود چه زانی  
 کم غایت توقع بوسی است یا کناری<sup>۹</sup>.  
 حافظ.  
 || جانب و پهلو. (ناظم الاطباء). پهلو: نزد.  
 نزدیک:  
 خروشان یزازی و دل سوگوار  
 یکی زر تابوتش اندر کنار. فردوسی.  
 یکی ساعت از وی نبودش قرار  
 در آغوش بودیش یا در کنار<sup>۱۰</sup>. شمسبی (یوسف و زلیخا).  
 بر سر هر نرگسی ماهی تمام  
 شش ستاره بر کنار هر مهی. منوچهری.  
 سرو بالادار در پهلو ی مورد  
 چون درازی در کنار کونتهی. منوچهری.  
 که سروت بود پیش و مه در کنار. اسدی.  
 بکن نیکی و در دریاش انداز  
 که روزی در کنارت<sup>۱۱</sup> آورد باز. (ویس و رامین).  
 گزین و بهین زنان جهان  
 کجا بود جز در کنار علی. ناصر خسرو.  
 خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار<sup>۱۲</sup> خویش  
 مگذار کز کنار تو گیرد می کنار. سوزنی.  
 چشم بد مردمست رسید که ناگاه  
 مردم چشم تو از کنار تو گم شد. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۷۰).  
 نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر<sup>۱۳</sup>  
 سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا.  
 مولوی (کلیات شمس ج ۱ ص ۱۳۴).  
 قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و  
 پوشیده در کنار من نهاد. (انیس الطالین  
 بخاری).  
 - در کنار آوردن؛ در دسترس قرار دادن. در  
 اختیار گذاشتن:  
 که هر روز یاقوت بار آورد  
 خرد بار آن در کنار آورد. فردوسی.  
 - در کنار کسی بودن؛ در اختیار او بودن.  
 مطیع او بودن. در فرمان او بودن:  
 همیشه جهاندار یار تو باد  
 سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی.  
 - در کنار کسی نهادن چیزی را؛ در اختیار او  
 قرار دادن آن را. در دسترس او قرار دادن آن  
 را؛ هر چه مقصود و مراد و منتهای مرام عباد  
 است در کنارش نه. (راحة الصدور رواندی).  
 - || در دست او نهادن. تحویل دادن آن چیز  
 را به آن شخص: اگر باز آیم سزای تو بدهم و  
 جزای تو در کنارت نهیم. (ترجمه تاریخ یمنی  
 ج ۱ تهران ص ۳۴۵).  
 - کنار آمدن با کسی؛ با او صلح داشتن و

آشتی کردن و اختلاف را از بین بردن. نوعی  
 تصفیه حساب کردن. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).  
 || انتها و آخر و حد و کران و کرانه. (ناظم  
 الاطباء). کران. انتها. پایان. حد. انتهای هر  
 چیز. حد نهائی:  
 تا هوا را پدید نیست کنار  
 تا فلک را پدید نیست کران. فرخی.  
 شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران  
 زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار. فرخی.  
 بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد  
 که کس ندانست آن را همی کنار و شمار. فرخی.  
 کنار باشد باران نوبهاری را  
 فضایل و هنرش را پدید نیست کنار. فرخی.  
 احسان و فای تو بحدی است بس اندک  
 لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است. ناصر خسرو.  
 اندر میان دلها شاهیست مهر تو  
 بگرفته زین کنار جهان تا به آن کنار. سوزنی.  
 باندند لشکر تو ز سیارگان فزون  
 بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار. سوزنی.  
 از آنکه من وزیر نیم زو بهم یقین  
 از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار. خاقانی.  
 - بر کنار بودن؛ دور بودن. مصون بودن:  
 بودیم بر کنار ز تیمار روزگار. انوری.  
 و رجوع به بر کنار شود.  
 - بر کنار کردن کسی از کار؛ دور کردن او را  
 از آن کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - بر کنار ماندن؛ دور ماندن. دخالتی نداشتن.  
 - به کنار افکندن؛ دور انداختن. رها کردن:  
 ۱- به معنی نزد و پهلو نیز ایهام دارد.  
 ۲- به معنی حجر (معنی دوم) نیز ایهام دارد.  
 ۳- رجوع به ترکیب کنار گرفتن (در آغوش  
 گرفتن) شود.  
 ۴- به معنی جانب و پهلو نیز ایهام دارد.  
 ۵- رجوع به معنی کنار (پهلو، نزد) شود.  
 ۶- رجوع به کنار گرفتن (دوری کردن) شود.  
 ۷- به معنی نزد نیز ایهام دارد.  
 ۸- رجوع به کنار به معنی ساحل شود.  
 ۹- در فرهنگ فارسی معین این شعر شاهد  
 معنی «در آغوش گرفتن» آمده است.  
 ۱۰- با آغوش فرق دارد. (یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).  
 ۱۱- به معنی ساحل نیز ایهام دارد.  
 ۱۲- به معنی آغوش نیز ایهام دارد.  
 ۱۳- به معنی قبل نیز ایهام دارد.

هر او تازیم ز مصحف دل  
چون ده آیت نیفکنم بکنار. خاقانی،  
کنار زدن؛ پس زدن. دور کردن؛ خاشا کرا  
از روی آب کنار زد. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).  
||الب و ساحل. (ناظم الاطباء). ساحل. لب.  
کناره. شط. شاطی. کرانه. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). کنار و ساحل دریا عموماً و  
کنار چشمه و جویبار خصوصاً:  
ز ریدکان سرائی چو ژاله بر سر آب  
بدان کنار فرستاد ریدکی سه چهار.  
فرخی (یادداشت ایضاً).  
همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید  
نه آب گنگ، که دریای ناپدیدکنار. فرخی.  
مثال عشق خوبان همچو دریاست  
کنار و قعر او هر دو نه پیداست.  
(ویس و رامین).  
و چون به کنار یمن رسیدند و... که مانده بود  
به دریا افکند و کشتی‌ها را آتش زد.  
(فارسانامه ابن بلخی ص ۹۶).  
همچو دریاست صحبت اشار  
که بود ایمنی او به کنار. مکتبی.  
و کشتی دیدند بر لب دریا ایستاده بر آن کشتی  
نشستند چون به کناری رسیدند هر دو بیرون  
آمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴).  
به دریا در منافع بی شمار است  
اگر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی.  
پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم یلنگ  
داشت و به هیچ دارو به نمی شد. (گلستان).  
در این ورطه کشتی فروشد هزار  
که پیدا نشد تخته‌های بر کنار. سعدی.  
در آبی که پیدا ندارد کنار  
غرور شناور نیاید به کار. سعدی.  
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست  
و هست پیش اهل حقیقت کنار اوست.  
سعدی.  
این بگفت و پدر را وداع کرد و همچنین تا  
رسید بر کنار آبی. (گلستان).  
— بر کنار افتادن؛ به ساحل رسیدن. در  
گوشه‌ای قرار گرفتن:  
کشتی صبر من چو از غرقاب  
توانست بر کنار افتاد. خاقانی.  
... بیچاره متحیر بماند روزی دو، بلا و محنت  
کشید و سختی دید. سیم روز خوابش گریبان  
گرفت و در آب انداخت بعد شبان روزی دگر  
بر کنار افتاد. (گلستان).  
— کنار خشک داشتن؛ کنایه از مفلس و  
تهیدست بودن. (آندراج):  
وصل تو گران بهاست ای گوهر و ما  
همچون دریا کنار خشکی داریم.  
محمدقلی سلیم (از آندراج).  
||گاهی این کلمه به آخر اسم مکان پیوندد و از

ساحلی بودن محل حکایت کند چون:  
ارس کنار. فریدون کنار. بنده کنار. پیلسته کنار.  
زرکنار. دریا کنار. مرکز کنار. نائل کنار.  
لاش کنار. لش کنار. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). ||سوی. جهت. گوشه. کمین. جانب:  
ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی  
نی حسن تو گذاشتی و نی هوای ما. خاقانی.  
عنان از هر طرف برزد سواری  
پری رویی رسید از هر کناری. نظامی.  
||جدا و بریده و جدایی و بریدگی و بدین معنی  
بافلفظ کردن به صلّه از مستعمل است. ||اقلاب  
آهنی که قناره معرب آن است. (آندراج).  
**کنار.** [کُ / کُنْ نَا] (ا) میوه‌ای باشد سرخ  
شبیبه به عناب لیکن از عناب بزرگتر است و  
در هندوستان بسیار می‌باشد و شیرین و نازک  
می‌شود و به عربی آن را سدر می‌گویند و به  
هندی بیر خوانند. (برهان). بار درخت سدر  
فارسی است. (منتهی الارب). درختی است از  
تیره عنابها که برگهای آن را به جای صابون به  
کار می‌برند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۰).  
ثمرهای است خوش مزه به هند آن را بیر  
گویند. (غیاث). نام میوه‌ای است سرخ‌رنگ از  
قبیل عناب و آن را می‌خورند و به برگ آن  
درخت، موی می‌شویند و آن را سدر گویند.  
(انجمن آرا) (آندراج). اسم سدر است که به  
هندی بیر نامند. (فهرست مخزن الادویه).  
نبق. (دهار) (قاموس). نبق. نبقه. (دستور  
اللغة). غشو. ثمرالسدر. (اقراب الموارد). میوه  
درخت سدر. (ناظم الاطباء). عتود. سدر.  
شجرالنبق. سدره. سنجد گرجی. نبقه. بیر.  
گونه‌ای از ارچنگ. این نام را در اطراف خلیج  
فارس به زیزیفوس سپیناخریستی<sup>۱</sup> دهند.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی<sup>۲</sup>  
است از تیره عنابها که غالباً به صورت  
درختچه می‌باشد و ارتفاعش بین یک تا یک  
و نیم گز است شاخه‌هایش بی‌کرم و  
برگهایش کوچک و بیضوی و نوک‌تیزند و  
گل‌هایی به رنگ آبی دارد. میوه‌اش به اندازه  
یک گوجه کوچک و دارای میان‌بر خوراکی  
مطبوع و مأکول است. از تخم میان‌بر میوه این  
گیاه تحت اثر آب نوعی شراب تهیه می‌گردد.  
برگهای کوبیده آن به نام «سدر» در استحمام  
مصرف می‌شود. گیاه مزبور در جنوب ایران  
(نواحی کازرون) به فراوانی می‌روید. سدر.  
منبل دارو. سنجد گرجی. شجرالنبق. (فرهنگ  
فارسی معین).  
**کنار آب.** [کُ / کُ / ی] (ا) مرکب میال. آبخانه.  
مبرز. مستراح. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).  
— کنار آب رفتن؛ مستراح رفتن. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کنارآبادی.** [کُ] (ا) [خ] دهی از دهستان  
چاه کوتاه بخش بزازجان است که در  
شهرستان بوشهر واقع است و ۱۱۸ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کنارات.** [کُنْ نَا / کُنْ نَا] (ح) [ا] چ کناره  
[کُنْ نَا ز / کُنْ نَا ز]. (منتهی الارب) (اقراب  
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کناره شود.  
**کنار اسماعیل.** [کُ] [ا] [خ] دهی از  
دهستان دهبو است که در بخش میناب  
شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۳۰۰ تن  
سکنه دارد و مزارع لاتنی‌دان، رضایی،  
مقیاسی، بندبست و ازبند جزء این ده است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کنار پروژ.** [کُ پ] [ا] [خ] یکی از دهستانهای  
سه گانه بخش صومای شهرستان ارومیه است  
که در جنوب خاوری بخش واقع است و از  
پانزده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و  
در حدود ۲۱۵۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن  
ایستی‌سو، زین‌دشت و چوره پائین است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کنار پیرو.** [کُ] [ا] [خ] دهی از دهستان  
میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان  
شوشتر واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کنار پیرو.** [کُ] [ا] [خ] دهی از دهستان مرغا  
است که در بخش ایذه شهرستان اهواز واقع  
است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کنار تخته.** [کُ تَ] [ا] [خ] قصبه مرکز  
بخش خشت است که در شهرستان کازرون  
واقع است و در حدود ۹۲۹ تن سکنه دارد. از  
ادارات دولتی بخشدار، ژاندارمری، پست و  
تلگراف به علاوه سی باب دکان و یک  
کاروانسرا در آن وجود دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامه  
ناصری شود.  
**کنار توشان.** [کُ تَ] [ا] [خ] دهی از دهستان  
دیر است که در بخش خورموج شهرستان  
بوشهر واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به  
فارسنامه ناصری شود.  
**کنار جستن.** [کُ] [کُ] [ا] [م] (مض مرکب)  
گوشه‌گرفتن. (آندراج):  
کسی گیرد آرام دل در کنار  
که از صحبت خلق جوید کنار. سعدی.  
||وداع کردن. ||در بر کشیدن. (آندراج).  
**کنار خیمه.** [کُ خ م] [ا] [خ] دهی از دهستان  
مالکی است که در بخش کنگان شهرستان  
بوشهر واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. (از

1 - Zizifhus spina christi.

2 - Épine du Christ. (فرانسوی).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷، رجوع به فارسنامه ناصری شود.

**کناردان.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است و ۴۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کناردان.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان هکان است که در بخش کوهک شهرستان جهرم واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

**کنار رودخانه.** [ک] [ن] [اِخ] از بلوکات ناحیه گلپایگان و شامل ۲۴ قریه است. مساحت آن ده فرسنگ در ده فرسنگ است و جمعیت آن در حدود ۶۱۰۰ تن است. مرکز آن سعیدآباد و حد شمالی کوه و حد شرقی جلگه و حد جنوبی جلگه و غربی آن رودخانه است و قراء مهم آن عبارت است از سعیدآباد، درباغ، کلوچان و رباط محمود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

**کنارروزی.** [ک] [اِخ] (از مرکب) کوکبی که دیده شود بر عشاء. (از مفاتیح). و بدین جای معنی پیدا شدن نیست زیرا که وقت پیدا شدن بهر شهری و بهر اقلیمی مخالف یکدیگر بود و لکن حدیست تشریح را نهاده و سپس ایشان را مُشْرِق خوانند و پارسیان گفتند کنارروزی. (التفهیم ص ۴۶۲). التشریح هو ان یری الکوکب فی المشرق یطلع قبل طلوع الشمس و التفریب ان یری فی المغرب یغرب بعد غروب الشمس. الکنارروزی الذی یری بالعیاش و الکنارشبی الذی یری صباحاً. (مفاتیح العلوم خوارزمی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنارشبی شود.

**کنارسیاه.** [ک] [اِخ] دهسی از دهستان فرامرزان است که در بخش بستک شهرستان لار واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنارشبی.** [ک] [اِخ] (از مرکب) طلوع صبحی. کوکبی که دیده شود به صبح. (مفاتیح از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و این چیز است علویان را خاصه زیرا که بوقت فروشدن آفتاب همی برآیند اندر آن حال و اما پارسیان را کنارشبی خواندندی ولیکن این نام بر حالی فکندندی که هم علویان را بود و هم سفلیان را و آن تفریب است که او را هم کنارشبی خواندندی. و مغرب باوی یاد کردندی تا فرق بوده میان او و آن. (التفهیم ص ۴۶۳).

**کنارشهر.** [ک] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش بردسکن شهرستان کاشمر است. از شمال به قسمتی از کوه سرخ بخش ششتمد شهرستان سسبوار، از خساور به بخش

خلیلآباد، از جنوب به کوه نمک، از باختر به دهستان کوهپایه و برکال محدود است. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۳۴۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنارکوه.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنارگذاشتن.** [ک] [اِخ] (از مرکب) بر کنار کردن. دور از دسترس قرار دادن.

**کنارگرد.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان فشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کنارگرفتن.** [ک] [اِخ] (از مرکب) کنار جستن. (آندراج). دوری کردن. کناره گرفتن:

ز پیوند یاری چه گیری کنار  
که سروت بود پیش و مه در کنار. اسدی.  
مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار. سوزنی.  
رجوع به کناره گرفتن شود. || چسبانیدن کسی را بخود از یکسوی بدن با افکندن یک دست به گردن یا پشت او. با یک دست کسی را به خود دوسانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در آغوش گرفتن. بغل کردن. این ترکیب بیشتر با پیشوندهای در و اندر و جز اینها آید:

فروآمد آنگه بشد پیش طوس  
کنارش گرفت و برش داد بوس. فردوسی.  
کنون من کراگیرم اندر کنار  
که خواهد بدن مرا مرغسگسار. فردوسی.  
پدر با پسر یکدگر را کنار  
گرفتند کرده غم از دل کنار. اسدی.

دهد دست و سر بوس گل را سمن  
چو گیرد سمن را گل اندر کنار. ناصر خسرو.  
گرفتم در کنارش روزگاری  
کنون شاید کزو بگیرم کناری. ناصر خسرو.  
من خفته ز جهل و او همی برد  
با ناز گرفته در کنارم. ناصر خسرو.

یعقوب و یوسف یکدیگر را کنار گرفتند.  
(قصص الانبیاء ص ۸۵). رحیمه برجست در کنارش گرفت و شادی کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰).

گه وداع بت من مرا کنار گرفت  
بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت. مسعود سعد.  
زان ترا خاک در کنار گرفت  
که چو تو شاه در کنار نداشت. مسعود سعد.  
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ  
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد.  
ظهرالدین فاریابی.

خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خویش  
مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار. سوزنی.  
امین گفت زنهار پشت من به کنار گیر ساعتی  
که سرما یافته‌ام. (مجموع التواریخ و القصص).  
عایشه پشت وی [بیمبیر(ص)] را در کنار  
گرفت. (مجموع التواریخ و القصص).

دید مردی آنچه‌نانش زارزار  
آمد و بگرفت زودش در کنار. مولوی.  
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت.  
(گلستان چ یوسفی ص ۶۰).

مگر آن ماه را که دلبر تست  
امشب اندر کنار گیری چست. سعدی.  
بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و  
دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و  
در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. (گلستان).  
روفق بازار حسنش شکسته متوقع که در  
کنارش گیرم، کناره گرفتم. (گلستان).

**کنارگوشه.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومه واردک شهرستان مشهد واقع است و ۷۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنارنده.** [ک] [اِخ] (از کنارنگ. آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

**کنارنگ.** [ک] [اِخ] (از صاحب طرف بود و مرزبانش نیز گویند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب طرف بود و به زبان پهلوی مرزبان را گویند زیرا که کنار را مرز خوانند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی از یادداشت ایضاً). والی و حاکم شحنه ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان خوانند چه کنا به معنی زمین و رنگ به معنی والی و خداوند هم آمده است. (بهران) (از جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا). کنارند. (آندراج). پهلوی «کنارنگ»<sup>۱</sup>، به سرپانی «قنارک»<sup>۲</sup> و آن در عهد ساسانی عنوان مخصوص مرزبان ناحیه «ابرشهر» است که کرسی آن نیشابور بود. (حاشیه برهان چ معین). سپهبد و حاکم ملک و مرزبان. (اوبهی). کریستن سن در شرح مناصب لشکر آرد: ولی بعید به نظر می‌رسد که ریاست کل قوای جنگی ایران... به طور ارثی به اشخاص تعلق یافته باشد. می‌توان چنین حدس زد که در این جا (ریاست امور لشکری) مقصود یک مقام نظامی محدودتری است مثلاً کنارنگ. پروکوپوس در کتاب اول بند ۶ کنارنگس که آن را معادل استراتگوس<sup>۳</sup> بیژانسی دانسته است. میشل سرپانی آن را کنترک ضبط کرده... به روایت پروکوپ این مقام در بعضی خانواده‌ها موروثی بوده است.

کنارنگ عنوان مخصوص مرزبان ابرشهر (که کرسی آن نیشابور بود) بوده است که پیوسته در معرض هجوم قبائل وحشی قرار داشته... در عهد یزدگرد سوم... طوس را کنارنگ می خواندند... صاحبان فرهنگ فارسی جدید کنارنگ را به معنی حاکم ولایت نوشته اند. (از حاشیه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۲۸):

از این هر دو هرگز نگشتی جدا کنارنگ بودند و او پادشا. فردوسی. کنارنگ با پهلوانان جزین ردان و بزرگان با آفرین. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۷۷۶). کنارنگ با پهلوان هر که هست همه داد جویند با زیر دست.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری). سهپید کنارنگ گردان گرد ده و دوهزار از یلان برشمرد. اسدی. شکستم به تو هر که بدخواه بود به جنگ از کنارنگ اگر شاه بود. اسدی. کنارنگ. [کُ ر] [اِخ] مکانی در جلگه نیشابور: آتش فرنیغ در ناحیه کنارنگ<sup>۱</sup> واقع بوده است و [هرتسفلد] کنارنگ را جلگه نیشابور می داند. (مزدیسنا چ دانشگاه ص ۲۲۲). رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ ص ۱۸۹ شود.

**کنارنگ دل.** [کُ / ک ز د] (ص مرکب) قوی دل. (ناظم الاطباء). صاحب دل بزرگ. (از فهرست ولف):

کدام است گرد کنارنگ دل به مردی سپه کرده در جنگ دل. فردوسی. کنارنگی. [کُ / ک ز] (حماص) مقام مرزانی. سرحداری. حکومت. (از فهرست ولف):

چو بی ارز را نام دادیم و ارز کنارنگی و پیل و مردان و مرز. فردوسی. به دیدار پیران و فرهنگیان بزرگان که اند از کنارنگیان. فردوسی. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۸۹ و ماده بعد شود.

**کنارنگیان.** [کُ ر] [اِخ] خاندانی در خراسان در دوران سامانیان که بزرگ آنان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی بود. و رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱، ص ۱۶۵ و ۲۳۴ شود.

**کنار نهادن.** [کُ / ک ن / نَ د] (منص مرکب) دور کردن. برکنار کردن. کنار گذاشتن. [به آغوش نهادن. به برگرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سر او نه به کنار و شکمش نرم بخار. منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کناروند. [کُ و] [اِخ] دهی از دهستان

درکوه است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد و مردم آنجا از طایفه شیان بیرالوند می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کناره.** [کُن نَا ر] [ع] [ا] پاره ای از کتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنار. پاره ای از جامه کتان و این دخیل است. (از اقرب الموارد).

**کناره.** [کُن نَا ر / کُن نَا ر] [ع] [ا] رباب یا دف یا طنبور. ج. کنارات. کنانیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طبل یک روی. (مهذب الاسماء). عودها و دفها و طبلها و طنبورها. شاید قلب کران به معنی عود باشد. ج. کنارات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کناره.** [کُ / ک ز / ر] [ا] [ا] کنار هر چیز. (برهان). به معنی کنار و مراد آن است که به معنی گوشه و کنج است. (آندراج). برابر با کرانه. پهلوی «کنارک»<sup>۲</sup>، اوستایی «کرنه»<sup>۳</sup>. (از حاشیه برهان چ معین). حاشیه. (زمخشری). گوشه. (فرهنگ فارسی معین): بازار پر طراف و بر هر کناره ای قیمتگران نشسته ستاننده قیم. فرخی. آید بر کشتگان هزار نظاره پره کشند و بایستند کناره.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۶۵). تو باشی در میان، مادر کناره نباشد جز درودی بر نظاره. (ویس و رامین). خوابت همی ببرد و من انگشت از آن زدم پیش تو بر کناره خوشبانگ با تره.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۸۴). پیغام دادمش که نشانی بدان نشان کز گاز بر کناره لعلت نشان ماست. خاقانی. دیدش به کناره سرابی افتاده خراب در خرابی. نظامی. می برد به هر کناره ای دست. گه آبله سود و گه ورم بست. نظامی. سینه ای فارخ از گریوه دوش گردنی ایمن از کناره گوش. نظامی. بایزید گفت من می گویم که مرید من آن است که بر کناره<sup>۵</sup> دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد. (تذکره الاولیاء عطار).

ایمن مشو که رویت آینه ای است روشن تا کی چنین بماند در هر کناره<sup>۶</sup> آهی. سعدی. [کرانه. نهایت. (صالح الفرس). انتها. پایان. آخر. حد. بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش و این بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش. ناصر خسرو. بسی کردم گه و بیگه نظاره

ندیدم کار دنیا را کناره. ناصر خسرو. درویش تست خلق به عمر ایراک از عمر بی کناره تو قارونی. ناصر خسرو. پای بند جفا چو چاره ندید بحر اندیشه را کناره ندید. سعدی. راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست. حافظ.

|| ساحل. (فرهنگستان). ساحل رود و دریا. (از فرهنگ فارسی معین):

تو بر کناره دریای شور خیمه زده شهان شراب زده بر کناره های شمر. فرخی. خوارزمشاه به تعبیه براند چون فرسنگی کناره رود برقت آب پایاب داشت و مخوف بسود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). اندوهناک بر کناره آب نشست. (کلیله و دمنه).

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت تو حال تشنه چه دانی که بر کناره جویی.

سعدی. بر کناره رود نیل پنبه کاشته بودیم. (گلستان). همچنین می رفت تا برسد به کناره آبی. (گلستان).

کشتی شکسته باد مخالف کناره دور نژ مردمی است پنجه که با ناخدا ز نیم.

قائنی.

|| جانب. طرف. کران. || جنب. پهلو. || بخل. آغوش. (فرهنگ فارسی معین). || هر یک از دو فرش کم عرض و دراز که به دو سوی میان قالی گسترند. کناره قالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرشی که در کنار اتاق گسترند. (فرهنگ فارسی معین): کناره و سرانداز اعم از قالی یا نمد باید یک جور و میانفرش، که حتماً باید قالی باشد، ممکن بود، جور دیگر بشود. (تاریخ قاجاریه مستوفی از فرهنگ فارسی معین). || (ص) جدا. متصل. (فرهنگ فارسی معین).

**کناره.** [کُ ر / ر] [ا] [ا] قلاب آهنی است که قصابان گوسفند کشته را بدان زده بر در دکان بیابیزند و معرب آن قناره است و به تعریب مشهور شده. (از انجمن آرا) (آندراج). قلاب آهنین و معرب آن قناره در لغت هر چیزی را گویند که بر آن چیزها آویزند و در اصطلاح قلاب را خصوصاً قلابی که قصابان گوشت بر

۱- در کتاب ایران در زمان ساسانیان: کنارنگان.

۲- در برهان بر وزن هزاره و در آندراج بر وزن نظاره، و این ضبط از فرهنگ فارسی معین است.

3 - kanarak. 4 - karana.

۵- به معنی چهارم نیز تواند بود.

۶- به معنی چهارم نیز تواند بود.

آن بند کنند. (برهان). قلاب آهنین. قناره معرب آن است. (رشیدی) (مذهب الاسما).  
**کناره‌بندی.** [ک/ک/ر/ر] [حامص مرکب] بر آوردن کنار چیزی: کناره‌بندی رود؛ بر آوردن کنار آن تا زمین‌های مجاور را فرونگیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کناره جستن.** [ک/ک/ر/ر] [مص مرکب] دوری کردن. عزلت جستن: نه قوتی که توانم کناره جستن از او نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم. سعدی.

عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد. سعدی.  
**کناره جو.** [ک/ک/ر/ر] [نصف مرکب] کناره جوی. کناره‌جوینده. گوشه گیر. که دوری گیرند:

دل را به کنار جوی بردیم  
 وز یار کناره‌جوی شستیم. خاقانی.  
 با می به کنار جوی می‌باید بود  
 وز غصه کناره‌جوی می‌باید بود. حافظ.  
**کناره‌جویی.** [ک/ک/ر/ر] [حامص مرکب] اعتزال. دوری کردن. انزوا گردیدن.

**کناره شدن.** [ک/ک/ر/ر] [مص مرکب] دور شدن. پسر کنار گردیدن: و هوشنگ که چهارم بطن بود از فرزندان او، ولی عهد گردانید و به مرگ خویش کناره شد. (فارسنامه ابن بلخی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [امردن. یادداشت ایضاً]: وبایی عظیم پدید آمد پس هر کسی را عزیزی کناره می‌شد صورتی می‌ساخت مانند او. (فارسنامه ابن بلخی). چون پدرش کناره شد در شکم مادر بود و تاج بر شکم مادرش نهادند. (فارسنامه ابن بلخی). و نزدیک مندر رفت<sup>۲</sup> و آنجا می‌بود تا پدرش کناره شد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۵).

**کناره‌شویی.** [ک/ک/ر/ر] [حامص مرکب] پاک و مزه کردن اطراف: چون بحر کنم کناره‌شویی  
 اما نه ز روی تلخ‌رویی. نظامی.

**کناره کردن.** [ک/ک/ر/ر] [مص مرکب] کناره گرفتن. عزلت‌گزیدن و دست کشیدن و بازگشتن و برگشتن. (ناظم الاطباء). دوری جستن. دوری نمودن. اعراض کردن: و گر با سرشبان خلق صحبت کرد خواهی تو کناره کرد بایدت ای پسر زین بی‌کناره رم.  
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۹).

کناره کند زو خردمند مردم  
 نگیرد مگر جاهل اندر کنارش. ناصر خسرو.  
 کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند  
 این صد هزار ساله عروس از کنار من.  
 ناصر خسرو.

امروز یکی هفته است کان ماه دوهفته

کرده‌ست کناره زیبی بوس و کناری. سنایی.  
 خرسند شدن به یک نظاره  
 ز آن به که ز من کند کناره. نظامی.  
 در روی پدر نظاره می‌کرد  
 نشناخت از او کناره می‌کرد. نظامی.  
 به دور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 گراز میانه بزم طرب کناره کنم. حافظ.  
**کناره کش.** [ک/ک/ر/ر] [نصف مرکب] آنکه از کاری کناره می‌گیرد و دوری می‌کند. (ناظم الاطباء). کناره گیر. و رجوع به ماده بعد شود.

**کناره کشی.** [ک/ک/ر/ر] [حامص مرکب] عزلت‌گزیدن از کار. (ناظم الاطباء). کناره گیری. کناره گرفتن.  
**کناره گرد.** [ک/ک/ر/ر] [نصف مرکب] آنکه در اطراف کار می‌ماند و داخل در آن نمی‌شود. (ناظم الاطباء). آنکه به اطراف گردد و در میان نیاید. (آندراج):  
 کناره گرد خطرهای بیکران دارد  
 میانه‌رو، ز دو جانب نگاهبان دارد.

صائب (از آندراج).  
 - امثال:

میانه‌خور و کناره‌گرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کناره گرفتن.** [ک/ک/ر/ر] [مص مرکب] دوری کردن. اعتزال. دوری جستن. انزوا گردیدن. دوری گرفتن:  
 کناره گیر از او کاین سوار تازانست  
 کسی کناره نگیرد سوار تازان را.  
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۹۹).  
 گردوستیت جرم است آن جرم کرده آمد  
 از بهر این نگیرند از دوستان کناره.

رفیع مروزی.  
 گفت چرا بت می‌پرستید و بتان را خدا  
 می‌دانسید و از آفریدگار خویش کناره  
 می‌گیرید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).

تقدیر در این میانم انداخت  
 هر چند کناره می‌گرفتم. سعدی.  
 متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم.  
 (گلستان سعدی کلیات چ مصفا ص ۹۲).  
 فخرالدوله از ایشان کناره گرفت و دوری  
 جست. (تاریخ قم ص ۸).

**کناره‌گزیدن.** [ک/ک/ر/ر] [مص مرکب] اعتزال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تقتر. اعتنا. تعزل. اعتزال. استعناز. (منتهی الارب). گوشه گرفتن. دوری جستن. کناره کردن.

**کناره‌گیری.** [ک/ک/ر/ر] [نصف مرکب] معتزل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که دوری گیرند. که گوشه‌گیر و دوری کند.

**کناره‌گیری.** [ک/ک/ر/ر] [حامص مرکب] عزلت. اعتزال. گوشه‌گیری. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا).

**کناره‌نشین.** [ک/ک/ر/ر] [نصف مرکب] گوشه‌نشین. انزواطلب. [اساحل‌نشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کناره‌نشینی.** [ک/ک/ر/ر] [حامص مرکب] انزواطلبی: خواست که بعد خراب البصره پای از میان کار کشیده دارد و دست به آغوش کناره‌نشینی و انزوا فرسا کند. (جهانگشای جوینی).

**کناری.** [ک] [ا] به سریان نبق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کنار شود.

**کناری.** [ک] [ا] مأخوذ از هندی، گلابتون و رشته زر و سیم و زری. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کناری.** [ک] [ا] قسریه‌ای است چهار فرسنگی جنوبی کاک، (فارسنامه ناصری).

**کنار یافتن.** [ک/ک/ر/ر] [مص مرکب] دوری جستن. اعراض کردن. سر باززدن:

بدو گفت قیصر که ای شهریار  
 ز فرمان یزدان که باید کنار. فردوسی.

**کناری فروش.** [ک/ک/ر/ر] [نصف مرکب] گلابتون فروش. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کنارین.** [ک/ک/ر/ر] [ص نسبی] منسوب به کنار. آخر و آخرین. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کناز.** [ک] [ع ص] پر و آگنده گوشت سخت‌اندام. يقال: ناقة کناز و جاریه کناز، ج، کُز و کناز (علی لفظ الواحد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کناز.** [ک] [ا] بن خوشه خرما باشد و آن را کاناز و کنز نیز گویند. (جهانگیری). بن و بیخ خوشه خرما. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). کنز و کناز به معنی کاناز باشد یعنی بن خوشه رطب. (صاحح الفرس).

**کناز.** [ک/ک/ر/ر] [ع مص] درودن خرما را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آگنجینه نهادن بهر سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذخیره نهادن خرما از بهر زمستان. (از اقرب الموارد).

**کناز.** [ک/ک/ر/ر] [ع ص] جمع‌کننده طلا و نقره. (از اقرب الموارد).

**کناز.** [ک/ک/ر/ر] [ا] ابن حصین، مکنی به ابی مرثد الغنوی. صحابی و او حلیف حمزه‌بن عبدالمطلب است. رجوع به ابو مرثد و امتناع الاسماع ج ۱ ص ۵۲ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۶ شود.

**کنازه.** [ک/ک/ر/ر] [ا] دهی از بخش نمین است که در ۱۶ هزارگزی شهرستان اردبیل واقع

۱- به زمان طهمورث.

۲- بهرام گور.

است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کناز**. [کُ] (ا) بیل باشد. (لغت فرس اسدی ج ۱ اقبال ص ۱۸۰). در لغتنامه اسدی بیل ولی در دیگر فرهنگها نیست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کناس**. [کُنْ نَا] (ع ص، ا) آنکه خاشاک خانه روید و آن را به فارسی هندوستان خاکروب گویند. (آندراج) (غیاث). خاکروب. (مهدب الاسماء) (دهار). آنکه چاه میرز پاک کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حلال خور. کسی که خاشاک و خاکروبه از خانه می برد. هاری. چندان. آنکه آبشنگ را پاک نموده و پیلیدهای آن را حمل می کند. (ناظم الاطباء).  
 نشان هاضمه طباطب و نام دافعه کناس کز اینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان. ناصر خسرو.  
 شغلم افزون ز شغل غواصی است روزیم کم ز روزی کناس. مسعود سعد.  
 هر جمال و حمال و کناس و نخاس خواجه شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۵۲).  
 چوروش از گلاب و عود تر شد دل کناس از آن بیهوش تر شد. عطار.  
 اگر کناس نبود در ممالک همه خلق اوفتند اندر مهالک. شبستری. ||مجازاً، جلاد و گردن زننده. (از آندراج) (غیاث). در هندوستان جلاد و گردن زننده را نیز گویند. (ناظم الاطباء).  
**کناس**. [کُ] (ع مص) پنهان شدن آهو در خوابگاه خود و در آمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ا) خواب جای آهو در درخت، لانه یکس الرمل حتی یصل. ج، گُس. اکنسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای خواب کردن آهو و گوزن. (غیاث). خانه آهو و گوزن. (دهار). خوابگاه آهو. جای آهو و گاو دشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای آهو و گوزن. (مهدب الاسماء) و رجوع به کنس شود.  
**کناسات**. [کُ] (ع ا) ج کناسه. (ناظم الاطباء). رجوع به کناسه شود.  
**کناسه**. [کُ س] (ع ا) خاکروبه و خانه روبه. (منتهی الارب). خاکروبه و خانه روبه و آنچه به جاروب از جای رفته گردد. (آندراج). خاشاک و آنچه به جاروب از جای رفته گردد. (غیاث). خاک رفته. (مهدب الاسماء). خاک روبه و آنچه از خانه رفته می شود. ج، کناسات. (ناظم الاطباء). رفته خانه. (دهار). سفازه. خاک روبه. خاک رفته. خانه روبه. دم جارو. حواقه. خاک و ارفقه. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کناسه**. [کُ س] (ع ا) (بخ) محله ای به کوفه که در آن یوسف بن عمر الشقفی با زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (ع) جنگید. (از معجم البلدان). نام محله ای به کوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به الموشح ص ۱۷۹ و کناسی شود.  
 - یوم الکناسه؛ لیوسف بن عمر، علی زید بن علی. (مجمع الامثال میدانی).  
**کناسی**. [کُنْ نَا] (حامص) شغل کناس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شغل و عمل کناس. (ناظم الاطباء).  
 اگر کنی ز برای یهود کناسی وگر کنی ز برای مجوس گل کاری درین دو کار کربه اینقدر کراهت نیست وزین دو شغل خبیث آن مثابه دشواری که در سلام فرومایگان صدر نشین به روی سینه نهی دست و سر فرود آری. امید تهرانی (از آتشکده آذر، ص ۲۱۷).  
**کناسی**. [کُ] (ص نسبی) نسبت است به کناسه و گمان می کنم که محله ای باشد در کوفه که محل خرید و فروش چار پایان است. (از الانساب سمعانی). و رجوع به کناسه شود.  
**کناسی کردن**. [کُنْ نَا کُ د] (مص مرکب) چاه روبی کردن. زبانه بیرون کشیدن؛ شرط نیست که هر که از پادشاهی در ماند کناسی کند. (کیمیای سعادت).  
**کناش**. [کُنْ نَا] (ع ا) خلاصه. ملخص. تلخیص. اختصار. و جیزه: کناش فخر رازی. و شاید به معنی اصول باشد و شاید به معنی مطالبی بی سامان و بی ترتیب در کتابی نوشته باشد از کنشاه به معنی جعد. قطط. قبیح الوجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مجموعه یادداشتهای طبی. رجوع به کنایش شود.  
**کناشات**. [کُنْ نَا] (ع ا) رجوع به کناشه شود.  
**کناشه**. [کُنْ نَا ش] (ع ا) بیخ که از آن شاخها برآید. ج، کناشات. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بیخ و اصلی که از آن شاخه ها و فرعها روید. ج، کناشات. (ناظم الاطباء). اصول که از آن فروع منشعب شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کناص**. [کُ] (ع ص) کسباص است یعنی قوی و توانا بر کار از شتر و خر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و این صحیح است و کباب تصحیف آن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**کناصه**. [کُ ع] (ع ا) ج کنصره. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کنصره شود.  
**کناخ**. [کُ] (ا) کرم پبله باشد یعنی کرمی که ابریشم می تند. (برهان). کرم ابریشم.

(رشیدی). کرم پبله. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). پبله. نوغان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 کناغ چند ضعیفی به خون دل بتند به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور. ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری).  
 گرنه بهر خزانه تو بود نتند رشته از لعاب کناغ.  
 مجد همگر (از فرهنگ رشیدی).  
 || تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت. (برهان). تار ابریشم. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا) (اوبهی) (الفاظ الادویه). تار که از آن بیرم یا دیبا بافتند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۳۴).  
 ز سیمین فعی من جو زرین کناغ<sup>۲</sup> ز تابان مهی من جو سوزان چراغ.  
 متحیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال).  
 ز هول تاختن و کینه آختش مرا همی گذاخته همچون کناغ و تاخته تن.  
 کسایبی.  
 دل و دامن تنور کرد و غدیر سرو و لاله کناغ کرد و زریر.<sup>۳</sup> عنصری.  
 چو رامین را بدید از گوشه بام به راه افتاد با موبد بنا کام میانی چون کناغ پرنیانی برو بسته کمر بند کینانی. (ویس و رامین).  
 گلش گشته گل سرو زرین کناغ چو پُر حواصل شده پُر زاغ.  
 اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۲۷).  
 از مهر او کناغ فرازنده چون چنار و ز کین او چنار گدازنده چون کناغ. قطران.  
 ای بیماری سرو ترا کرده کناغ<sup>۴</sup> پس چنگ اجل نهاده بر جان تو داغ.  
 سنایی.  
 ز آن گشاده ست مهره پشتش که عصهاش سست شد چو کناغ.  
 ؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 || به معنی طرف و جانب و کنار هم به نظر آمده است. (برهان). به معنی کنار و جانب نیز آمده... لیکن ظاهراً بدین معنی به فتح کاف آید چه مرادف کنار است. (فرهنگ رشیدی).  
 طرف و کنار و جانب و کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء). رشیدی گفته به معنی کنار و جانب است و استشهد به این بیت اسدی کرده

۲- به معنی اول نیز تواند بود.  
 ۳- کناغ به معنی تار و رشته ابریشم و مجازاً به معنی سست و بی دوام. (حاشیه لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۴۰).  
 ۴- به معنی سست و ناتوان هم تواند بود.

است... همانا سهو فرموده اسدی چنین فرموده<sup>۱</sup> (انجمن آرا) (آندراج): میان آبگیری به پهنای باغ شناور شده باغ از هر کناف.

اسدی (از فرهنگ رشیدی).  
**کناف**. [ک] [ع] (مص) یکدیگر را یارمندی کردن. (آندراج). مکافئه. (ناظم الاطباء).  
**کنافش**. [ک] [ع] (مص) پست قامت. (منتهی الارب) (آندراج). کوتاه‌بالا و قصیر. (ناظم الاطباء).  
**کنافج**. [ک] [ف] [ع] (ص) بسپار از هر چیزی. (الفرة پرگوشت). (خوشه پر از دانه‌ها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنافه**. [ک] [ک] [ف] [ع] (لغ) گناه. رجوع به حدودالعالم ج دانشگاه ص ۴۴ و ۴۵ و ۱۳۲ و گناه و جنبه در همین لغت‌نامه شود.

**کنافک**. [ک] [ا] (ل) پیچش شکم و به عربی زحیر خوانند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). بیماری زحیر. (بحر الجواهر). پیچش شکم. (ناظم الاطباء). اسهال پیچ (در لهجه خراسانیان). دل‌پیچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (درد شکم. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کنام**. [ک] [ا] (ل) آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دم و سیاع و بهایم. (برهان) (جهانگیری). محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانه مرغ و پسرندگان. (انجمن آرا) (آندراج). آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانه مرغان. (فرهنگ رشیدی). آرامگاه و خانه آدمی و آشیانه بهائم و سیاع و دم و همه حیوانات چرنده و پرنده. (ناظم الاطباء). آرامگاه بهایم و آشیانه مرغان صحرا. (غیاث). شبگاه شیر و دم و مرغ باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۳۷). شبگاه و آرامگاه سیاع و جوارح طیور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دریغ است ایران که ویران شود  
کنام پلنگان و شیران شود. فردوسی.  
همه بوم ایران تو ویران شمر  
کنام پلنگان و شیران شمر. فردوسی.  
چو یک پاس بگذشت درنده شیر  
به پیش کنام خود آمد دلیر. فردوسی.  
چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر  
چنانه کبک نهد خایه در کنام عقاب. قطران.  
در این بیشه زین بیش مگذار گام  
که بپر بیان دارد آنجا کنام. اسدی.  
صحن زمین کنام ستور سپاه تست  
اوج سپهر ساقی ستون خیام تست.  
ابوالفرح رونوی.  
من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت

خا کیست کاندرو او اسدالله کند کنام. خاقانی.  
ز عدل شامل او بوی آن همی آید  
که در کمین‌گه شیران کنام سازد رنگ.  
ظهورالدین فاریابی.

بسی وادی و غار ویران در او  
کنام پلنگان و شیران در او. نظامی.  
||بیشه و جنگل. (برهان) (ناظم الاطباء).  
||چرا گاه دواب. (برهان). چرا گاه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (جهانگیری). چراغیدن شتر باشد گویند اشتر را به کنام بر یعنی، به چرا بر.  
(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۹):  
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده  
ز مکر روبه وز زاغ و گرگ بی‌خبر. ۵

رودکی (از لغت فرس ایضا).  
ما را آب چاه باید خوردن و آب روان و یخ  
نیایم و اشتران ایشان به کنام علف توانند شد.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۴).  
تا بود لوک شب و ترکی روز  
زیر این سبزه گردون به کنام.

اثیرالدین اومانی.  
||آسایشگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منزل و جایگاه اسیران که شاپور آن را بنا کرده. (از فهرست ولف):  
به اهواز کرد آن سوم شارسان  
بدو اندرون کاخ و بیمارسان  
کنام اسیرانش کردند نام  
اسیر اندر او یافتی خواب و کام. فردوسی.  
**کنامگاه**. [ک] [ا] (مک) چراگاه دواب: و چهارصد گزی زمین... و به عهد ملک سعید اردشیر کنامگاه اسبان تازی او بود. (تاریخ طبرستان).

**کنان**. [ک] [ن] (ف، ق) از: کن (کننده) + ان (پساوند بیان حالت). در حال کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به تک بادپایان زمین راکنان  
در و دشت شد پر سر بی‌تان. فردوسی.  
خلق چندان جمع شد بر گور او  
موکنان جامه‌دران در شور او. مولوی.  
**کنان**. [ک] [ص] (ص) به معنی کهنه. (غیاث). به فارسی کهنه. (از آندراج). و رجوع به گنانه شود.

**کنان**. [ک] [ن] (ف، ق) از: کن (کننده) + ان (پساوند بیان حالت). در حال کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کننده و نماینده و همیشه به طور ترکیب استعمال می‌شود... (ناظم الاطباء). در ترکیب آید به معنی کننده و در حال کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیبهای آشتی‌کنان، اشارت‌کنان، بازی‌کنان، پرستش‌کنان، پرهیزکنان، تأمل‌کنان، تبسم‌کنان، تضرع‌کنان، تفاخرکنان، تفرج‌کنان، تواضع‌کنان، تماشاکنان، جلوه‌کنان،

چالش‌کنان، حکایت‌کنان، خدمت‌کنان، خواهش‌کنان، رقص‌کنان، زاری‌کنان، ستایش‌کنان، سرفرازی‌کنان، سگالش‌کنان، شادی‌کنان، غلغل‌کنان، فریادکنان، فشافش‌کنان، کرشمه‌کنان، ملامت‌کنان، ندبه‌کنان، نصیحت‌کنان، نظاره‌کنان، نفرین‌کنان، نیایش‌کنان و جز اینها شود. || (پسوند) مزید مؤخر ممکنه: بلکنان، کوزکنان، کاغذکنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنان**. [ک] [ع] (ل) پوشش و پرده هر چیزی. کن. ج. اکنه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوشش. (ترجمان القرآن) (دهار) (مهدب الاسماء) (غیاث).

**کنان**. [ک] [ع] (ل) ج کُنَه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کنه<sup>۷</sup> شود.

**کناندن**. [ک] [د] (مص) کنانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کنانیدن شود.

**کنانگی**. [ک] [ن] (ن) (حامص) کهنگی. کهنه بودن:

من بنده...ام و بنده شراب  
در هر دو نوع عیب نباشد کنانگی.

رضی‌الدین نیشابوری.  
و رجوع به کناهنه شود.

**کنافة**. [ک] [ع] (ل) کیش تیر که آن را ترکش گویند. (غیاث). تیردان چرمین بی‌چوب یا بر خلاف آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیردان. (دهار). شکا. شفا. جعبه. ترکش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنافة**. [ک] [ن] (لغ) نام پسر خزیمه که پدر قبیله‌ای است از مضر و مولای صفیه بنت حنی، زوج‌النبی صلی‌الله علیه و سلم که تابعی است. (منتهی الارب). ابن خزیمه‌بن مدر که از طایفه مضرین عدنان جد جاهلی از سلسله نسب نبوی. فرزندان او بطن بزرگی از مضریه‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۷). و رجوع به الانساب سمعانی و صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

**کنافة**. [ک] [ن] (لغ) ابن بشر تجیبی. وی در زمره کسانی بود که از مصر برای برکنار ساختن عثمان به مدینه آمد و در کشتن او هم

۱- میان آبگیری به پهنای باغ  
شناور در آن آب هر گونه ماغ. (انجمن آرا).  
۲- نل: سق. ۳- نل: کنام گیرد.  
۴- با تشدید ثانی نیز آمده است. (برهان).  
۵- قصه از کلیله و دمنه است و اینکه در لغت اسدی معنی کنام را چرانیدن گفته و به این شعر استشهاد کرده غلط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
۶- در آندراج به ضم اول [ک] ضبط شده است.  
۷- در منتهی الارب ج کُنَه، کُنات آمده است.



شريك بود. معاوية بن ابي سفيان به خونخواهي عثمان او را گرفت و با ابن حذيفة و ابن عديس در لد (به فلسطين) زنداني كرد سپس از زندان گريختند اما والي فلسطين آنها را گرفت و به قتل رسانيد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۷). رجوع به مجمل التواريخ و القصص ص ۲۸۵ و تاريخ گزيده ص ۱۸۹ و ۱۹۰ و عقد الفريد ج ۳ ص ۳۲۲ و ج ۵ ص ۴۹ و ۵۴ شود.

**کتانۀ**. [کِ نَ] [لِخ] ابن عبدليل ثقفی. مردی جاهلی و از اهل طائف (در حجاز) بود. وی در زمان خود رئيس قبیله ثقیف بود و اسلام را درک کرد و با هيئت نمايندگان ثقیف بعد از حصار طائف نزد پيغمبر (ص) رفت. همه هيئت جز کتانه اسلام آوردند و او به بلاد روم روی آورد و در حدود سال ۱۵ هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۷).

**کتانۀ**. [کِ نَ] [لِخ] ابن عوف عذره از طایفه کلب از قضاة و جد جاهلی است. به فرزندان وی «کتانه عذره» گویند. بنوعدی، بنوحیب و بنوجناب از آنها هستند. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۷).

**کتانۀ**. [کِ نَ] [نِ] (ص) کهنه باشد که در مقابل نو است. (برهان). کهنه شده، ضد نو. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). کهنه، ضد نو و فرسوده. (ناظم الاطباء)؛

هر روز بدار حرف شاهانه از مال کتانه وز مال نو. بخشد به مروت و نه اندیشد از مال کتانه وز مال نو. خود سال دگر چو نو شود سازد از شعر کتانه دستمال نو.

سوزنی.

به روزگار تو نو شد ز سر جهان کهن کتانه گر شود آن هم به روزگار تو باد.

کمال الدین اسماعیل.

سیاس و شکر تو از من عجب نباشد از آنک که هر چه هست ز تست از نو و کتانه من.

سیف اسفرنگ.

**کتانی**. [کِ] [ص نسبی] انتساب جمعی از قبایل عرب. (الانساب سمعانی) (از لیلاب الانساب).

**کتانی**. [کِ] [لِخ] رجوع به عبدالله بن عزیز در همین لغت نامه شود.

**کتانی**. [کِ] [لِخ] عبدالعزیز بن یحیی بن عبدالعزیز الکتانی المکی. وی مردی فقیه و اهل مناظره و از شاگردان امام شافعی بود، وی به علت زشتروئی به غول ملقب شده بود. در ایام مأمون خلیفه عباسی به بغداد رفت و بین او و بشر المریشی مناظره‌ای در باره قرآن درگرفت. او را تصانیف متعددی از جمله الحیة است. او در ۲۴۰ هـ. ق. درگذشت. (از

الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۰).

**رکتانیدن**. [کِ دَ] (مص) کردن فرمودن و ساختن فرمودن. (ناظم الاطباء). کردن فرمودن. به کردن واداشتن. به کردن داشتن دیگری را. به کاری داشتن. واداشتن به کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دستور دادن به دیگری تا کاری را انجام دهد. کردن فرمودن. (فرهنگ فارسی معین): اهرار؛ بانگ کسنانیدن سگ را سرما و جز آن. (منتهی الارب). استخاره؛ بانگ کتاندین صیاد آهو بره را تا مادر را نزدیک وی آرد و صید کند. (از منتهی الارب)؛ بر پیغامبری از پیغامبران که در آن زمان بودند وحی شد که بر فلان پادشاه بگویی که پیغامبری را برای رها کتاندین بنی اسرائیل بفرستد. (از تفسیر بی نام مائه هفتم متعلق به عبدالعلی صدر الاشرافی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کتانیر**. [کِ] [ع] [کِ] کناره [کِ] / کَنَ نَا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**کتانیش**. [کِ] [ع] [کِ] کناش. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ واریاسیوس صاحب الکتانیش طیب بلیان الملک. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳ از یادداشت ایضاً). رجوع به کناش شود.

**کتانوه کان**. [کِ] [و] [لِخ] دهی از دهستان شبانکاره است، که در بخش برزجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کتانیات**. [کِ] [ع] [کِ] کنایه و کنایت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). اسمهایی هستند که برای دلالت بر عدد مبهم وضع شده‌اند و آنها، کم، کذا، کیت و ذیت باشند... کنایات در فارسی عبارتند از: ضمیر، اسم اشاره، موصولات، مبهمات و ادوات استفهام... البته اینها را در قواعد عرب مبهمات نامند. (از فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص ۴۴۲).

**کتایت**. [کِ ی] [ع] [مص]، [کِ] کنایه. مقابل صراحت. کلامی که بر غیر موضوع له خود که از لوازم او باشد دلالت کند. ج. کنایات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پوشیده سخن گفتن و سخن پوشیده و به اصطلاح چیزی را به چیزی در ذهن تشبیه کرده اسم مشبه را نهی داشته نام مشبه به مذکور ساختن. مثال آن:

لؤلؤ از نرگس فروباریده گل را آب داد  
وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد.

یعنی معشوق رنجیده شد و اشک از چشمانش فروباریده رخساره را آب داد و از دندان روح پرور، لب خود را مالش داد.

(غیاث). کنایه. (فرهنگ فارسی معین): شد ولایت صریح من گفتم

ظاهر است این سخن کنایت نیست.

مسعود سعد.

مشورت دارند سرپوشیده خوب  
در کنایت با غلط افکن مشوب.

مولوی (مثنوی ج کلاله خاور ص ۲۴).

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است  
گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم. حافظ.

رجوع به کنایه شود.

**کتانیس**. [کِ ی] [ع] [کِ] کنائس. ج کنیسه. رجوع به کنیسه شود.

**کتایه**. [کِ ی] [ع] (مص) سخن که بر غیر موضوع له خود دلالت کند. گفتن یا لفظی گفتن و غیر مدلول علیه آن را اراده کردن و یا سخن گفتن به لفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کِ] [ع] سخن که بر غیر موضوع له خود دلالت کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخنی که بر معنی غیر موضوع خود دلالت کند. (آندراج). اصطلاح علماء نحو آن است که از چیزی معین به لفظی که در دلالت بر آن چیز صریح نباشد تعبیر کنند. (از اقرب الموارد). کنایه. کنایت. تعریض. گفتن چیزی و خواستن جز آن. گوشه کنایه گفتن. کنایه زدن. گوشه زدن. کلامی که مراد آن پوشیده است در استعمال، هر چند معنی آن به حسب لغت، آشکار و ظاهراً است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استعمال لفظ و اراده لازم معنی آن. به عبارت دیگر کنایه عبارت است از آنکه لفظی را استعمال کنند و بجای معنی اصلی آن یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند. ذکر لازم و اراده ملزوم است یا عکس آن و آن بر سه قسم است: ۱- آنکه مقصود از کنایه ذات باشد. ۲- آنکه مقصود صفت ذات باشد. ۳- آنکه مقصود اثبات صفتی برای موصوفی یا نفی صفتی از موصوفی باشد. و رجوع به هنجار

گفتار ص ۱۹۹ - ۳۰۵ شود. عبارت از لفظی است که از آن اراده شود لازم معنای آن یا جواز اراده معنی اصلی با آن یعنی هم معنی اصلی اراده شود و هم لازم آن. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص ۴۴۳). در اصطلاح

نحویان، تعبیر از چیزی معین است به لفظی که بر آن چیز به صراحت دلالت نکند چنانکه گویند فلان آمد و مقصود از فلان، شخص معینی باشد لیکن به خاطر مبهم ماندن او بر شنوندگان نام او را صریحاً نگویند. [در نزد

علمای بیان، لفظی است که در معنی موضوع له خود به کار رود لیکن ملزوم عقلی آن معنی مقصود باشد، نه نفس معنی. چنانکه

۱- در این تعریف بین کنایه و استعاره خلط رخ داده است. و رجوع به کنایه شود.

۱- در این تعریف بین کنایه و استعاره خلط رخ داده است. و رجوع به کنایه شود.

گویند در خانهٔ فلان باز است، یعنی مهمان‌نواز باشد. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— کنایهٔ بعید؛ کنایه را به اعتبار مکنی عنه به کنایهٔ بعید و کنایهٔ قریب تقسیم می‌کنند. و کنایهٔ بعید آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه با چند واسطه یا به دشواری امکان یابد مانند «ببچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقاخ کردند». در کوزهٔ فقاخ کردن کنایه از، تحمیق و اغفال است زیرا نتیجهٔ نوشیدن فقاخ مستی و نتیجهٔ مستی غلفت و بی‌خبری است. و همچنین است درین عبارت «دینو آرزو در شیشه کرد». در شیشه کردن به معنی مخدول و منکوب کردن و کنایه از، عمل معروف ساحران است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به هنجار گفتار شود.

— کنایهٔ قریب؛ آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه بغیر واسطه و به سهولت دست دهد چنانکه در مثال: «این فصول با اشتر درازگردن و بالا کشیده بگفتند»<sup>۱</sup> در اینجا ذکر درازگردن و بالا کشیده برای معنی اصلی آن نیست بلکه لازمهٔ آن دو، یعنی حلق است زیرا در عرف عام درازی گردن و بلندی قامت نشانهٔ حماقت است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به هنجار گفتار شود.

— کنایهٔ محضه؛ این اصطلاح بدیعی است و مراد لازم معنی باشد محضاً، چنانکه گویند کنیرالرماد و ارادهٔ جود و سخا نمایند. یا طویل‌التجاذ یعنی آنکه بند شمشیرش بلند است و بلندی قامت خواهند... و بالجمله انتقال از لازم به ملزوم است بر خلاف مجاز که از ملزوم به لازم است. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص ۴۴۲). || فرهنگ‌نویسان کنایه را در مورد «مجاز» (هر کلمه‌ای که در غیر معنی اصلی به کار رود) بطور عموم به کار برند. (فرهنگ فارسی معین). || اصطلاح دستور زبان فارسی) هر کلمه‌ای که معنی آن پوشیده و دانستن آن محتاج قرینه باشد. کنایه بر پنج نوع است: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، ادوات پرسش یا استفهام. هر یک از این انواع نیازمند کلمهٔ دیگری است که معنی آن را روشن و آشکار کند مانند مرجع برای ضمیر و مشارالیه برای اسم اشاره و تمیز برای مبهمات... توضیح اینکه اصطلاح کنایه (و جمع آن کنایات) متداول دستورنویسان فارسی است ولی از نظر فحص دقیق این مبحث با تقسیمات آن اساسی نیست و باید به ضمیر طبق معمول دستورنویسان زبانهای اروپایی (که با زبان فارسی از یک گروه اصلی هستند) فصلی جدا اختصاص داد و از بقیه در مباحث دیگر دستور بحث کرد. (از فرهنگ فارسی معین). || در تداول، کلمه‌ای یا

جمله‌ای مبنی بر توهین و تعریض. (فرهنگ فارسی معین).

**کنایه**. [ک ی / ی / ا ز ع، ]! کنایه. کنایت. رجوع به کنایت و مادهٔ قبل و ترکیبهای این کلمه شود.

**کنایه آمیز**. [ک ی / ی / ن م ف مرکب] کلمه یا عبارتی توأم با کنایه. (از فرهنگ فارسی معین). آمیخته با گوشه و کنایه. || کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض. (فرهنگ فارسی معین): روی کلمهٔ کنایه‌آمیز «شوهرم» با لبخندی طنزآلود... تکیه کرد. (شوهر آهوخانم، از فرهنگ فارسی معین).

**کنایه زدن**. [ک ی / ی / ز د] (مص مرکب) گفتن عبارت کنایه‌آمیز. (آندراج). گوشه زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت کنایه‌آمیز گفتن. (فرهنگ فارسی معین):

گفتی به من که تیغم از ابرو کنایه است گرمی زنی کنایه نگار به من بز.

میرزا طاهر وحید (از آندراج). **کنایه گفتن**. [ک ی / ی / گ ت] (مص مرکب) کلمه یا عبارتی کنایه‌آمیز ادا کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنایه شود.

**کنایی**. [ک] (حاصص) کسندگی. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح فلسفه) فاعلیت. (فرهنگ فارسی معین): جان مردمی گوهری است که او را نیز دو قوت است یکی قوت مر کنایی را و یکی قوت اندر یافت را. (دانشنامه از فرهنگ فارسی معین).

**کنایی**. [ک] (ع ص نسبی) منسوب به کنایه (کنایت): تعبیرات کنایی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنایه شود.

**کنئوس کورئلیوس سی پیو**. [ک ی ن ک ز ن ی] [ن ی] یکی از کنسولان روم بود که در سال ۲۶۰ ق. م. بدان مقام رسید و در جنگی که با سپاهیان کارتاژ در حوالی جزائر لیپاری کرد شکست یافت و چون در سال ۲۵۴ ق. م. بار دیگر به مقام کنسولی نائل گشت شکست گذشته را تلافی کرده، دوست کشتی از دشمن به غنیمت برد. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانز).

**کنب**. [ک ن] (!) گیاهی است که از آن ریسمان تابند و کاغذ هم سازند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنف. کنو. طبری «کنب»<sup>۳</sup>. معرب آن «قنب»، لاتینی «کنایس»<sup>۴</sup>. (فرهنگ فارسی معین). || ریسمانی از گیاه معروف که به هندی سن گویند. (فرهنگ رشیدی). ریسمانی را گویند که از پوست نبات کتان<sup>۵</sup> بتابند و در غایت استحکام باشد و آن را کنف نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). ریسمانی که از کنب<sup>۶</sup> سازند. (فرهنگ فارسی

معین). بند باشد و غل. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱). طناب و رسی که از کنب کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی گویند ریسمانی است که آن را از پوست کتان می‌تابند و آن در نهایت استحکام می‌باشد. (برهان). ریسمان است که از پوست نبات کتان بافتند و محکم است و کنف تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آندراج). ریسمانی است که آن را از پوست کتان سازند. (غیاث). ریسمانی که از پوست و ریشهٔ کتان سازند. (ناظم الاطباء):

زمانه کرد مرا مبتلا به گردش او

گهی به نای کلوته گهی به پای کنب. طیان. طاهر دبیر را با چند تن... از ری بیاور دند خیل تاشان بی‌بند و بر در خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استران در کنها، و امیر را آگاه کردند. (تاریخ بسیقی چ ادیب ص ۴۴۹).

بولهب با زن به پیشت می‌رود ای ناصبی  
بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب.

ناصر خسرو.

عهد غدیر خم زن بولهب نداشت

در گردن شماسست شده سخت چون کنب.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۳).

دختر رز که تو بر طارم<sup>۷</sup> تا کش دیدی

مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست.

انوری.

همچو دزدان به کنب بسته آونگ<sup>۸</sup> دراز

دزد نی چوب خورد کاج خورد، مسخره نی<sup>۹</sup>.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| شاهدانه که تخم بنگ باشد. (برهان). گیاه

بنگ که شاهدانه باشد. (انجمن آرا). برگ و

تخم بنگ. (غیاث). گیاهی است که از برگ آن

بنگ و چرس به دست آورند و تخم آن را

شاهدانه گویند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی

شاهدانه. (فهرست مخزن الادویه). شاهدانه.

(فرهنگ فارسی معین). قنب. شاهدانه.

شاهدانه. شهداق. شهدانج. || ورق الخیال است

که بنگ باشد. (برهان). اسم فارسی

۱- شاهد از کلیله و دمنه است.

2 - Gnéus Corn. Scipio.

3 - kanab.

4 - Cannabis.

۵- ط: کنف و شاهدانه و کتان (که از لیاف هر سه گیاه در تهیهٔ ریسمان و بافتن پارچه استفاده کنند) خلطی روی داده است. رجوع به کتان و شاهدانه و کنف شود.

۶- در فرهنگ فارسی معین این کنب به معنی شمارهٔ یک کتاب یعنی شاهدانه گرفته شده است.

۷- نل: تارک.

۸- نل: بسته و اورنگ دراز.

۹- در لغز طبل.

ورق‌الخیال است که به فارسی بنگ نامند. (فهرست مخزن الاویه). توسماً بنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و عصاره برگ شهدانج کنب و آن گویند سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی باب دوازدهم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

میزند بنگ صرف مرشد خوان فارغ از نوشداروی عنبی است گرچه الشیخ کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ ما کنبی است.

کمال خجندی (از یادداشت ایضاً).

**کنب.** [کَنْ] [ع مص] شوخکن گردیدن پای و سم ستور. (منتهی الارب) (آندراج); کنب الرجل: ستبر شد پای آن و کنب الخف و الحافر كذلك. (ناظم الاطباء). [شوخ بستن دست از عمل یا خاص است مر دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ستبر شدن دست از کار. (از اقرب الموارد).] (ل) ستبری که بر پا و سپل و سم برآید یا ستبری مخصوص که از کار حاصل آید. (از اقرب الموارد). و در عربی چرک دست و پای که به سبب کار کردن به هم می‌رسد. (برهان). شوخ دست. (دهار). به عربی چرک دست و پا. (غیاث). پینه. ج. کُنب. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۱).

**کنب.** [کَنْ] [ع] گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کنب.** [کُنْبُ] [ع مص] گنجینه ساختن چیزی را در انبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**کنب.** [کَنْ] [ع ص] سم شوخکن گردیده. (ناظم الاطباء).

**کنب.** [کُنْبُ] (ل) نوعی از خیار که آن را شنبر خیار خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از خیار. (انجمن آرا) (آندراج). اسم فارسی نوعی از قنای است. (فهرست مخزن الاویه):

کدک و کدک نهاده است و تغار لور و دوغ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوش‌خوار. بسحاق اطعمه (دیوان ص ۱۳).

**کنب.** [کُنْبُ] [ع] شهر قم مرادف کم. (فرهنگ رشیدی). نام شهر قم است که نزدیک به کاشان باشد. (برهان). شهر قم. (انجمن آرا):

تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد ز چه سنی است مروی ز چه راضی است کنبی.<sup>۱</sup> مولوی (از فرهنگ رشیدی).

**کنب.** [کَنْ] [ع] شهری است به ماوراءالنهر که لقبش اسروشنه است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنباته.** [ع] [ع] رجوع به کنسانه و حدود

العالم چ دانشگاه ص ۲۷ و ۶۶ شود.

**کنبار.** [کَمْ] [ع] (ل) رسن پوست نارگیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لیف درخت نارگیل و از آن طناب کنند و بهترین نوع آن کنبار چینی است که رنگ سیاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ریمان که از پوست نارگیل سازند. (ناظم الاطباء).

**کنبار.** [ع] [ع] لقب عام ملوک نیشابور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترجمه آثارالباقیه ابوریحان بیرونی ص ۱۳۵ شود.

**کنبانی.** [کَمْ] [ع ص نسبی] نسبت است مرکب کنبانیه را و از آنجاست محمدبن قاسم بن محمد الاموی الجاحظی الکنبانی. (از معجم البلدان). و رجوع به کنبانیه شود.

**کنبانیدن.** [کَمْ] [ع] مایل کردن و کج کردن. (ناظم الاطباء). [جنبانیدن. ظاهراً به معنی هل دادن در تداول عامه و تنه زدن باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تزیغ؛ سوی یکدیگر کنبانیدن. (منتهی الارب). مدافشه؛... کنبانیدن دیگران و به شتاب‌زدگی خوردن آب و کم خوردن. (منتهی الارب). ازاعه؛ کنبانیدن از راه. (منتهی الارب). رجوع به کنبیدن و گنبانیدن و جنبانیدن شود.

**کنبانیه.** [کَمْ] [ع] (ل) شهری به اسپانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیه‌ای است در اندلس نزدیک قرطبه. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۰۸ و قاموس الاعلام ترکی و قنبان و کنبانی در همین لغت‌نامه شود.

**کنبانیه.** [کَمْ] [ع] [ع] دزی در ذیل «التعال الکنبانیه» آرد. صنادهای هندی است مخصوصاً در شهر المنصوره ساخته می‌شد اما این نام از شهر «کمبای»<sup>۲</sup> کنبایه<sup>۳</sup> گرفته شده است. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۱). و رجوع به کنبایه شود.

**کنبایت.** [کَمْ] [ع] (ل) کنبایت. از بلاد مشهور و قدیم هند که در حدود هفتاد هزار پاره ده و توابع داشت و از اقلیم دویم است. رجوع به نزهةالقلوب چ گای لیستراج ج ۳ ص ۲۶۲ و ۲۶۳ و تحقیق ماللنهد ص ۱۰۲ و تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۳۴ و کنبایه شود.

**کنباید.** [کَمْ] [ع] (ل) رجوع به کنبایه شود. **کنبایط.** [کَمْ] [ع] (ل) رجوع به کنبایت و کنبایه شود.

**کنبایه.** [کَمْ] [ع] (ل) نام شهری است به هندوستان و از وی نعلین خیزد که به همه جهان ببرند. (حدود العالم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در نخبه‌الدهر دمشقی این کلمه به صورت کنبایت و کنبایه<sup>۷</sup> آمده در صفحه ۱۱۷ آرد: «و به کوهی از کوههای

کنبایت چشمه‌ای است که آن را عین‌العتاب نامند هرکس که از آن بنوشد تمام موهایش می‌ریزد و موهای غیر سیاه از وی برآید...» و در صفحه ۱۵۲ آرد: «... و هناک آخر حدود بحر فارس ثم یمر السواحل من طوران الی سیراف الی العمد الی بلاد السند و مهران الی المنیبار الی کنبایة الی صومنات...» و باز در همین صفحه آرد: «... و یلی هذه القطعة قطعة من جنوب البحر الهندی تسمى بحر سرندیب و بحر الراهون... و یلی ذلك بشمال البحر قطعة تسمى بحر کنبایة منسوبة الی مدینة بساحل البحر الشمالي...». و رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی چ لایمیزیک ص ۱۱۷ و ۱۵۲ و فهرست اعلام همین کتاب شود. در نزهةالقلوب این کلمه به صورت کنبایط و در ذیل کنباید و کنبایت ضبط شده و چنین آرد: کنبایط و گجرات و مرغ و ماه از اقلیم دویم است... و گجرات و کنبایط هر یک هفتاد هزار پاره ده و توابع دارد. (نزهةالقلوب چ گای لیستراج ج ۳ ص ۲۶۲ - ۲۶۳). و رجوع به ماللنهد بیرونی ص ۱۰۲ و تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۳۴ و کنبایت و کنبایه شود.

**کنبت.** [کَمْ] [ع] (ل) به معنی کبت است که زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). نحل و کبت و زنبور عسل. (ناظم الاطباء). رجوع به کبت شود.

**کنبث.** [کَمْ] [ع] (ص) کُنْبِث. کنبوث [کَمْ] [ع] درشت و درترنجیده و زفت. (منتهی الارب) (آندراج). درشت و درترنجیده و زفت و بخیل. متقبض. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صلب و متقبض. (محیط المحيط).

**کنبثه.** [کَمْ] [ع] (ص) درترنجیدن. درشت و درترنجیده شدن و متقبض شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بخیل گشتن. (ناظم الاطباء).

**کنب‌دان.** [کَنْ] [ع] (ل) مرکب کنب‌دانه. شاهدانه. شاهدانج. و طعام و گوشتهای بریان

۱- در دیوان کسیر چ فروزانفر ج ۶ ص ۱۳۶ قنبی ضبط شده است.

2 - Campina. 3 - Combaye.

۴- دزی کلمه کمبای را «کنبایه» نوشته و در لاروس این کلمه یعنی «کمبای» بندری است به هندوستان (بمبئی) که در خلیج کمبای واقف است.

5 - Kanba'it.

۶- در حدود العالم چ دانشگاه چ دکتر ستوده ص ۲۷ «کنباته» و ص ۶۶ «کنباته» در ذیل هر دو صفحه «کنبایه» آمده و در غلطنامه هم اشاره‌ای بدین اختلاف نشده است.

7 - Gambaie.

و مطمئنجه و قلیه خشک خوردند با دارچینی و سعتر و مانند آن و شهدانج که کنب دان بود. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کنب و ماده بعد شود.

**کنبدانه.** [کَنَ نَ / نِ] (ا مرکب) شاهدانه. (ناظم الاطباء).

**کنبوره.** [کَنَبُ پَ / ح] (ا) سر بینی بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد).

**کنبوزه.** [کَنَبُ بُ / ز] (ا) کالک. سفج. سفجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنبیزه و کمبزه و کمبوزه و کمبیزه شود.

**کنبل.** [کَنَبُ بُ / ع] (ص) سخت و درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط).

**کنبل.** [کَنَبُ بَ / اِخ] (ا) دهی از دهستان زیرکوه باشت و بابویی است که در بخش گجساران شهرستان بهبهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنبوث.** [کَنَمُ] (ع ص) کنبث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). درشت و درترنجیده و زفت و بخیل. (ناظم الاطباء). رجوع به کنبث و کنبث شود.

**کنبور.** [کَنَمُ] (ا) مکر و فریب و آدم بازی دادن. (برهان). مکر و فریب و حيله. (رشیدی) (جهانگیری) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

**کنبور.** [کَنَمُ زُ] (ا) مکر و دستان و فریبندگی باشد و مکاری و حیلهوری. (برهان). کنبور. (از آندراج) (رشیدی). مکر و فریب و حيله. (از ناظم الاطباء). تنبل. دستان. مکر. فریب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دستگاه او نداند که چه روی تنبل و کنبوره و دستان اوی. رودکی. من رهی آن نرگسک خردبرگ برده به کنبوره دل از جای خویش.

شهید بلخی. و رجوع به کنبور شود. || گفتگو و غوغا و تسندی و غلبه. (آندراج) (انجمن آرا)<sup>۱</sup>. گفت و گوی. (اوبهی). گفتگوی دراز. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

ز کنبوره نشید اوای کس گه از پیش تازان و گاهی ز پس.

فردوسی (از انجمن آرا). || سود خوردن. (برهان). ریا و سود خوردن. (ناظم الاطباء).

**کنبوریدن.** [کَنَمُ دَ] (م ص) مکاری کردن. فریفتن و فریب دادن و حیلهوری نمودن. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مصدر کنبور است. (فرهنگ جهانگیری).

**کنبوزه.** [ ] (ا) بهار عجم و آندراج آرند: «در جهانگیری و رشیدی به پای موحده و او مجهول و زای معجمه مکر و فریب<sup>۲</sup>...»:

طالب چو به معذرت بهم زد پوزه ناچار ز بخل او گرتم روزه گل آمد و کنبوزه<sup>۳</sup> چندی آورد شهرستانی است پر گل و کنبوزه.

حکیم شفای (از آندراج و بهار عجم).

**کنبوش.** [کَنَمُ] (ع) (ا) گلیم سطر که در زیر زین اسب قرار دهند. (از اقرب الموارد). از آلات رکوب است که در پشت کفل اسب اندازند و آن را انواع مختلف است که با تفره و یا زر و جز اینها آریند و مخصوص قضات و اهل علم است. (از صیغ الاغشی ج ۲ ص ۱۲۹). روپوشی که روی کفل اسبان سواری می گذارند. ج. کنابیش: کنابیش الزرکش. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

**کنبوش.** [کَنَمُ] (ع) (ا) پرده ای برای پوشانیدن صورت. ج. کنابیش. کنابیش. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۱). برقع که بدان روی پوشند. (از ذیل اقرب الموارد، فائت الذیل ص ۵۴۷). رجوع به کنابش و کنابیش شود.

**کنبه.** [کَنَبُ پَ / ا] (ا) ریسمان خام. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کنب شود.

**کن بین.** [کَنَمُ پَ] (ا) (مرکب) به معنی ون است و آن را به ترکی چتلاقوج و به عربی حبه الخضره گویند. (برهان). بار درخت بنه که ون نیز گویند و به نازی حبه الخضره است. (فهرست مخزن الادویه).

**کنبیدن.** [کَنَمُ دَ] (م ص) چیزی را از جای کشیدن و برآوردن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی از جای کشیدن. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا).

**کنبیدن.** [کَنَمُ دَ] (م ص) برجستن مرادف جنبیدن... و با کاف عجمی اصح است. (انجمن آرا) (آندراج). برجستن و خیز کردن. (برهان). برجستن. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). برجستن و خیز کردن و برآمدن. (ناظم الاطباء). || مایل شدن. منحرف گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنبیزه.** [کَنَمُ زَ] (ا) نوعی از خیار است که آن در وقت خامی شیرین و خوشمزه باشد و چون پخته شود یعنی برسد نمی تواندش خورد و بعضی گویند کمبیزه کالک است یعنی خربزه نارسیده. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). خیاری که چون خام باشد شیرین بود و چون پخته شود نتوان خورد و این عبارت در برهان و رشیدی است و صحیح نیست و کنبیزه و کمبزه خربزه خام نارسیده نرم نشده می خوردند و خورش نان می کنند و آن را کالک گویند.

(آندراج) (انجمن آرا). کالک. خرچه سفج. سفجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنبزه<sup>۵</sup> و کمبیزه و کمبوزه شود.

**کنبوش.** [کَنَمُ] (ا) برقع که بدان روی پوشند و عربی آن کنبوش و جمع عربی آن کنابیش است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کنبوش و کنابش و کنابیش در همین لغت نامه شود.

**کنت.** [کَنَ] (ع م ص) توانا و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنت.** [کَنَ] (ع) (ا) نوعی از خرما. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

**کنت.** [کَنَ] (ع م ص) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کنت.** [کَنَ] (ع) (ا) در قرون وسطی به فرمانده نظامی یک سرزمین اطلاق می گردید که به وسیله سلسله شارلمانی به وجود آمده و به تدریج به استقلال رسیدند و سپس عنوان نجبا گردید که از «مارکی» (از پاپین تر و از «ویکنت» بالاتر بودند. (از لاروس). لقبی است که در فرنگستان به مردمان نجیب و شریف می دهند. (ناظم الاطباء).

**کنت.** [کَنَ] (ا) (ا) (ا) قدیمی ترین قلمرو کشورهای هفتگانه انگلوسا کسون است که مرکز آن «کانتربوری» در انگلستان و شهرهای اصلی آن دور<sup>۸</sup>، فولکستن<sup>۹</sup> و کانتربوری<sup>۱۰</sup> است. (از لاروس).

**کنت.** [ ] (ا) (ا) حمدالله مستوفی این نام را در شمار بلاد مشهور ماوراءالنهر یاد می کند ولی یاقوت از آن نامی نمی برد و «کنب» را از شهرهای ماوراءالنهر می داند و ظاهراً یکی مصحف دیگری است<sup>۱۱</sup>: و به جانب شهر کنت

- ۱- ذیل کنبور = کنبوره.
- ۲- در جهانگیری و همچنین در فرهنگ رشیدی ج محمد عباسی ج ۲ ص ۱۲۰۶ کنبوره آمده و ظاهراً مصنف بهار عجم و به تقلید او صاحب آندراج تصحیف خوانی کرده اند. رجوع به کنبوره شود.
- ۳- ظ. کنبوزه صورتی از کمبوزه و کنبیزه و کمبزه و ... است. و رجوع به کنبزه و کمبوزه شود. و در این صورت شاهد معنی مورد بحث نیست.

4 - Housse.  
 5- در تداول امروز komboze گویند. (از حاشیه برهان ج معین).  
 6 - Comte. 7 - Kent.  
 8 - Douvres. 9 - Folkestone.  
 10 - Canterbury.  
 ۱۱- رجوع به «کنب» در همین لغت نامه و نزهه ←

امیری سا یک تومان لشکر روان شد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی صص ۶۹ - ۷۰). و خیر او چون به سمع الوش ایدی رسید لشکر را بر هر دو طرف جیحون به چند جایگاه بنا داشت و به کشتی‌ها پل بستند و عراده‌ها بر کار کردند... چون به کنار بارجلیغ کنت رسید... از آب برون آمد. (جهانگشای جوینی صص ۷۲).

**کنتاؤ.** [ک تَؤ] (ع ص) از «ک ت ء»<sup>۲</sup> رسن سخت و قوی. (از تاج العروس) (منتهی الارب). الجمل الشدید<sup>۳</sup>. (اقرب الموارد) (محیط المحيط) (از متن اللغة). ریسمان سخت و محکم. (ناظم الاطباء). (امرد کلان و انبوه‌ریش یا مرد نیکوریش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

**کنتال.** [ک تَؤل] (ع ص) از «ک ت ل»<sup>۵</sup> کوتاه و نون زائد است. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج ۸ ص ۹۴) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). کوتاه‌قامت. (آسندراج). کوتاه‌قامت و قصیر. (ناظم الاطباء).

**کنتآء.** [ک ت ء] (ع ل) از «ک ت ء» گیاهی است مانند جرجیر<sup>۶</sup>. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کنتب.** [ک ت ب] (ع ص) کُتَب. کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آسندراج) (از اقرب الموارد).

**کنتج.** [ک ت ج] (ع ص) گول. (منتهی الارب). گول و احمق. (آسندراج) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد).

**کنت دگوبینو.** [ک دگُن] (لخ) رجوع به گوبینو شود.

**کنت دمنت فر.** [ک دُم ف] (لخ)<sup>۷</sup> رئیس پلیس به زمان ناصرالدین‌شاه. نمی‌دانم فرانسوی بود یا اطریشی<sup>۸</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). «... کنت دومونت فرت در سال ۱۲۹۶ ه. ق. قانون جامعی برای پلیس ایران تنظیم کرد و به تصویب شاه رسانید و مأمور اجرای آن شد او هوشمند و کارداران بود و پس از مدتی بر اثر کوشش در حراست شهر و نظم بخشیدن به امور، مورد توجه خاص شاه قرار گرفت چنانکه روزی ناصرالدین شاه به مناسبت شایستگی و کفایتی که بارها از او دیده بود این رباعی را گفت و به وی فرستاد: اندیشه کنند<sup>۹</sup> خیل رندان ز پلیس یک جو نرود به خرج ایشان تلبیس در کنده کنت فرت خواهد فرسود<sup>۱۰</sup> در چرخ اگر خطا نماید<sup>۱۱</sup> برجیس.

کنت... در شمال خیابان لاله‌زار جایی که امروز جزئی از آن به نام و یاد او چهارراه کنت نامیده می‌شود... یا زن و دو پسر و یک دخترش نقل مکان کرد... کنت دومنت فرت

از سال ۱۲۹۶ تا پایان عمرش در ایران ماند اما دوران ریاست نظمی او تا سال ۱۳۰۹ ه. ق. بیشتر دوام نیافت. کنت در زمان ناصرالدین شاه منصب امیرتومانی داشت و سالی سه هزار تومان حقوق و سهم علیق این منصب را می‌گرفت. (از مجله یغما شماره ۶ مسلسل ۲۸۸ سال بیست و پنجم شماره ۶ شهریور ۱۳۵۱). و رجوع به المآثر و الآثار و تاریخ دوهزار و پانصد ساله پلیس ایران و مجله یغما و مجله خواندنیها شماره ۱۰۴ مورخ ۲۱ شهریور ۱۳۵۱ شود.

**کنتوات.** [ک و] (فرانسوی، ل) قرار داد. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «قرارداد» را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به قرارداد و واژه‌های نو فرهنگستان ایران صص ۵۸ شود.

— کنترات بستن؛ قرارداد بستن. قرارداد با کسی یا مؤسسه‌ای بستن. (فرهنگ فارسی معین).

**کنتوات چی.** [ک و] (ص مرکب، مرکب) آنکه فروش جنس یا اجناسی را به ادارات دولتی و شرکتها مقاطعه کند. مقاطعه کار. پیمانکار؛ کنترات چی ارتش. (فرهنگ فارسی معین).

**کنترات کردن.** [ک ک د] (مص مرکب) قرارداد بستن؛ ساختمان بیمارستان را کنترات کرد. (فرهنگ فارسی معین).

**کنتراتی.** [ک ت] (ص نسبی) منسوب به کنترات. این کلمه در سابق به گروهی از کارمندان دولت اطلاق می‌شد که بعدها کلمه «پیمانی» را به جای آن برگزیدند.

**کنترباس.** [ک ت] (فرانسوی، ل) بزرگترین<sup>۱۴</sup> و بهم‌ترین آلات موسیقی، و آن از سازهای اصلی و شبیه ویولن و ویولن سل است، ولی انتهایش به زمین متکی است و نوازنده، آن را ایستاده می‌نوازد. (از فرهنگ فارسی معین). [نوعی از شیپور که صدای آن یک اکتاواز باس معمولی بهم‌تر است. (از لاروس). رجوع به باس در همین لغت‌نامه شود.

**کن ترکد.** [ک ت ز] (ل مرکب) نوعی بیماری در کرم ابریشم که بن تن او ترکد و میرد. قسمی بیماری کرم ابریشم که شکاف و ترکی در اسفل تن وی پدید آید. بیماری کرم پیله را گویند که در مخرج سفلاوی وی ترکد. مرضی در کرم قز که از خوردن برگ‌تر (رطوبت‌دیده) زاید و قبل از تنیدن از ته می‌ترکد و می‌میرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنتول.** [ک و / ک ت و] (فرانسوی، ل)<sup>۱۶</sup> وارسی. بازبین. (فرهنگستان). وارسی. بازرسی. تفتیش؛ کنترل بلیطها. (فرهنگ

فارسی معین).

**کنترول.** [ک و ل] (فرانسوی، ص، ل)<sup>۱۷</sup> فرهنگستان ایران «بازبین» را به جای این کلمه اختیار کرده است و آن کسی است که کالا و جنس‌های تجارתי را رسیدگی کرده برابری آنها را با بارنامه تصدیق می‌نماید. [کسی که در راه آهن و تماشاخانه‌ها

→ القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۶۱ و معجم البلدان یا قوت شود.

۱- و رجوع به «بارجلیغ کنت» در همین لغت‌نامه شود.

۲- در اقرب الموارد و تاج العروس ذیل «ک ت ء» و در متن اللغة ذیل «ک ت ن» آمده است.

۳- در تاج العروس این کلمه «حبیل الشدید» معنی شده و افزایش چنین است در نسخه‌ها با حای مهمله و سکون موحده و در بعضی «میم» به جای موحده و در بعضی «جمل» با جیم و میم و هكذا مضبوط فی الخلاصة و المثوف و غلط صین ضبط خلاف ذلک. (تاج العروس ج ۱ صص ۱۰۶).

۴- این ضبط از منتهی الارب و تاج العروس است و در اقرب الموارد و متن اللغة و آسندراج و ناظم الاطباء به کسر اول [ک ت ء ل] ضبط شده است.

۵- در معجم متن اللغة این کلمه در ذیل «ک ن ت» آمده است.

۶- در اقرب الموارد و معجم متن اللغة و تاج العروس این معنی ذیل کتآء آمده است.

۷- در مجله یغما شماره ۲۸۸ شهریورماه ۱۳۵۱ تحت عنوان «کنت دومونت فورت» نخستین رئیس پلیس ایران و همچنین در شماره ۱۰۴ سال سی و دوم مجله خواندنیها مورخ ۲۱ شهریور ۱۳۵۱ نام این شخص «کنت دومنت فورت» و «کنت دومونت فرت» آمده و در مجله یغما ضبط فونگی آن بدین صورت «Cont de Monteforte» که بنابر قاعده، قسمت نخستین نام عنوان او باید «comte» باشد.

۸- در دو مجله خواندنیها و یغما این شخص ایتالیایی و از مردم ناپل معرفی شده است. او پس از شکست خوردن فرانسوای دوم از گاریبالدی به اتریش پناه برد و با معرفی امپراتور اتریش به خدمت ناصرالدین‌شاه درآمد. وی در سال ۱۲۹۵ ه. ق. او را مأمور تشکیل سازمان نظمی ایران کرد.

۹- اندیشه کنید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱۰- در کنده کنت دمنت فر خواهد ماند. (یادداشت ایضا).

۱۱- اگر خطا بجنبد. (یادداشت ایضا).

۱۲- او در سال ۱۳۳۵ ه. ق. برابر با ۱۹۱۶ م. در تهران درگذشت و او را در دولاب بخاک سپردند.

13 - Contrat. 14 - Contrebasse.

15 - مراد بزرگترین آلات موسیقی زهی است که با آرشه (مضرب کمانی) نوازند.

16 - Contrôle. 17 - Contrôleur.

بلیط‌های فروخته شده را بازدید می‌نماید تا هر کسی مطابق ارزش بلیط در جای خود قرار گیرد. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). مفتش. ممیز بلیط‌های تئاتر و سینما و راه‌آهن و غیره<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین).

**کنترل کردن.** [کُرُکْدَ] (مص مرکب) نظارت کردن. تفتیش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— خود را کنترل کردن؛ نظارت داشتن عقل شخص بر احساسات و اعمال وی. (فرهنگ فارسی معین).

**کنتس.** [کُنْت] (فرانسوی، !<sup>۲</sup>) زن کنت یا بیوه کنت. [ازنی که مالک یک کنت‌نشین باشد. (از لاروس).

**کنتع.** [کُنْت] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب) (آندراج). کوتاه و کوتاه‌قامت و قصیر. (ناظم الاطباء). قصیر. (از اقرب الموارد).

**کنت کورث.** [کُنْت] (اخ) کسین‌توس کورثیوس روفوس<sup>۳</sup> مورخ رومی که زمان زندگانش محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی این است که در قرن اول میلادی می‌زیسته و کتابهای خود را در زمان کلاودیوس<sup>۴</sup> امپراطور روم (۴۱-۵۴ م) تألیف کرده. نوشته‌های او به تاریخ اسکندر کبیر معروف است. ده کتاب داشته ولی از آنها دو کتاب اولی، آخر کتاب پنجم و ابتدای کتاب ششم گم شده و از کتاب دهم جاهایی افتاده. در قرون بعد اشخاصی در صدد برآمده‌اند که کتابهای او را تکمیل کنند و خصوصاً فرین شمیوس<sup>۵</sup> که از لاتین‌دانهای معروف بود؛ در این راه زحمات زیادی متحمل شد. کتابهای کنت کورث در قرون سابق خواننده زیاد داشت ولی حالا نوشته‌های این مورخ چندان طرف توجه نیست. زیرا به زیبایی توصیف و عـبـارت‌پردازی بیش از صحیح‌نویسی علاقه‌مند بود و معنی را فدای صورت کرده. منابع تاریخ او را باید این نوشته‌ها دانست:

۱ - خاطره‌های بطلمیوس لاگاس<sup>۶</sup> و بعض سرداران دیگر اسکندر که آریان هم از این منابع استفاده کرده ولی استفاده او عاقلانه‌تر است.

۲ - اختراعات و افسانه‌های اونس کیریت<sup>۷</sup> و کالیست<sup>۸</sup> تن<sup>۹</sup> که بعد موضوع رمان تاریخی کلی تاریخ<sup>۹</sup> گردیده و کنت کورث مستقیماً یا به وسیله کتب دیگر از این رمان چیزهایی برداشته، معلوم است که مقصود او از این اقتباسات تفریح خوانندگان بوده نه تعلیم تاریخ. معایب این نویسنده علاوه بر آنچه گفته شد اینهاست:

۱ - کنت کورث بر خلاف آریان از فن

سوق‌الجیشی بی‌اطلاع است و از این جهت نوشته‌های او در مواردی مفهوم نیست.

۲ - سنوات وقایع را ذکر نکرده و حتی فصول سال را مبهم نوشته بنابراین رشته وقایع ترتیب صحیحی ندارد و خود وقایع گاهی پیش و پس می‌شود.

۳ - اطلاعات جغرافیایی‌اش ناقص است و چنین نظر می‌آید که از هیئت هم بهره‌ای نداشته. (از تاریخ ایران باستان ص ۸۲). و رجوع به کورتیوس روفوس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۱ و ۳۰۰ شود.

**کنتل.** [کُنْت] (ع ص) کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کنتنی.** [کُنْت] (ع ص) «از «کنت» کنتی. درشت و کلان‌جثه توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کنتی شود.

|| (ص نسبی) «از «کون» پیرکلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کلانسال. (ناظم الاطباء). گویا این لفظ منسوب باشد به قول آنکه گفت: کنت فی شبایی کذا و کذا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کنتو.** [کُنْت] (ع ص) تخم پیدانجیر است و به عربی حب‌الخروج خوانند. گرم و خشک است در دوم و سهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید. (برهان). تخم پیدانجیر است که سهل بلغم است. (آندراج) (انجمن آرا). کرچک و تخم پیدانجیر. (ناظم الاطباء). اسم فارسی حب‌الخروج است. (فهرست مخزن الادویه).

**کنتور.** [کُنْت] (فرانسوی، !<sup>۱۱</sup>) آلتی که مقدار مصرف برق، آب، گاز و غیره را در یک خانه یا یک مؤسسه تعیین کند: کنتور پنج‌آمپر. کنتورده‌آمپر. (فرهنگ فارسی معین). — کنتور ساعتی؛ کنتور برقی که مصرف برق را در ساعات شب و روز جدا گانه تعیین نماید. (فرهنگ فارسی معین).

**کنتوری.** [کُنْت] (اخ) اعجاز حسین‌بن مفتی محمدقلی نیشابوری. وی در میرتهه به دنیا آمده و نزد پدر خود تعلیم یافته و کتب بسیار جمع کرده است. او راست؛ شذور العقیان در تراجم اعیان. رساله مناظره با مولوی محمدخان لاهوری. کتاب قول السدید. کشف الحجب والاسفار عن اسماء الکتب والاصفار. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۷۱).

**کنتوکی.** [کُنْت] (اخ)<sup>۱۲</sup> یکی از ایالات متحده امریکای شمالی است که در جنوب اندیانا و اوهایو و در شمال تنسی واقع است و ۲۹۴۵۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن شهر فرانکفورت<sup>۱۳</sup> و شهر عمده آن لویسویل<sup>۱۴</sup> است. زراعت گندم و مخصوصاً توتون این سرزمین که به وسیله می‌سی‌سی‌پی مشروب می‌گردد بسیار قابل ملاحظه است، و تقریباً یک سوم توتون ممالک متحده امریکا از این

ایالت به دست می‌آید. همچنین تربیت اسب و گاو و گوسفند و خوک و غیره در این ناحیه رواج دارد. معادن زغال و نفت و گاز طبیعی و آبهای معدنی آن نیز قابل توجه است. (از لاروس).

**کنتی.** [کُنْت] (ع ص) «از «کنت» درشت و کلان جثه توانا. کنتی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد): «وقد کنت کنتیاً فاصبحت عاجلاً». (ابن بزرگ از ذیل اقرب الموارد). || (ص نسبی) «از «کون» پیرکلان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کنتی شود.

**کنتی.** [کُنْت] (ع ص) نوعی خرما. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲) و رجوع به کنت شود.

**کنتیش.** [کُنْت] (ع ص) نوعی از خرما. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

**کنتاب.** [کُنْت] (ع ص) ریگ فروریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنتاؤ.** [کُنْت] (ع ص) «از «کثء» رسن استوار. (منتهی الارب). ریسمان سخت و استوار. (ناظم الاطباء). || بزرگ‌ریش سخت انبوه یا ریش نیکو. (منتهی الارب). مرد ریش‌انبوه یا ریش‌نیکو. (ناظم الاطباء). رجوع به کنتاؤ شود.

**کنتاؤه.** [کُنْت] (ع ص) «از «کثء» دراز شدن و بسیار گردیدن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).<sup>۱۵</sup>

**کنتب.** [کُنْت] (ع ص) درشت استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به کنتاب شود.

**کنتج.** [کُنْت] (ع ص) گول. (آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گول و احمق. (ناظم الاطباء).

**کنتو.** [کُنْت] (ع ص) گرداندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). المجتمع

۱ - در فرهنگ فارسی معین این کلمه «کنتلور» ضبط شده است.

2 - Comtesse.  
3 - Quinte Curce (Quintus Curtius Rufus).  
4 - Claude 5 - Freinchemius.  
6 - Ptolémée Iagos.  
7 - Onescribe. 8 - Callisthène.  
9 - Clitarque (یکی از سرداران اسکندر).  
۱۰ - انجمن آرا و آندراج به فتح‌تین ضبط کرده‌اند.  
11 - Compteur.  
12 - Kentucky. 13 - Frankfort.  
14 - Louisville.  
۱۵ - در اقرب الموارد این معنی ذیل «کُنْت» آمده است.

الخلق. (اقرب الموارد). [ك] سر کمر تا ختنه‌جای. (منتهی الارب). حشفه. (ناظم الاطباء). حشفه مرد. (از ذیل اقرب الموارد).  
**کثرة**. [ك ت ز] [ع] (کثرة الحمار؛ پیش بینی خر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**کننه**. [ك ت ز] [ع] (از «کنن» نوره که از شاخ مورد و خلاف سازند و بر آن دسته ریاحین بندند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نوره‌ای که از شاخه‌های مورد و یا بید سازند و بر آن دسته گل و یا ریاحین گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کثنة شود.  
**کنج**. [ك ت] (لا ملازه باشد و گوشت پاره‌ای است که از انتهای کام آویخته است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی). ملازه باشد و آن زبان کوچک مشهور است یعنی گوشت پاره در انتهای کام آویخته. (آندراج) (از انجمن آرا). ملازه. (جهانگیری) (ناظم الاطباء).  
 همی تا دایه کنج و کام کردش پدر فرزانه هر زم نام کردش.  
 نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).  
 [انگشت کوچک پا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). [ککشک را گویند و آن را به ترکی قروت خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی ککشک هم آمده است که دوغ خشک شده باشد و ترکان قروت خوانند. (برهان). دوغ خشک شده و ککشک. (ناظم الاطباء). به معنی ککشک «کنج» است. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع به معنی ککشک نیز آورده که قروت گویند آن نیز سهو و خطاست و تصحیف خوانی کرده‌اند و آن کنج است و در کنج و کتخسیر گذشته که ککشک و ماسینه است که از شیر و روغن پزند. رشیدی ملتفت شده. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به کنج شود. [ص] مردم احمق و خودستای و صاحب عجب و متکبر و به این معنی با جیم فارسی هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). احمق معجب و متکبر و خودستا (جهانگیری):  
 همه با هیزان هیز و همه با کنجان کنج همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنک. خسروانی (از فرهنگ جهانگیری).  
 [برون کشیده. (برهان) (ناظم الاطباء).  
**کنج**. [ك ت] (لا) چون گوشه باشد در جایی، بیغوله و بیغله نیز گویندش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۹). گوشه و بیغوله و عربان زاویه خوانند. گوشه خانه و جز آن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). گوشه که وی را بیغوله و بیغاله نیز گویند. (اوبه‌ی). زاویه. گوشه. سوک. بیغوله. بیغله. پیغله. بیغوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوشه و

بیغوله خانه و زاویه. (ناظم الاطباء). کردی «کونج»<sup>۱</sup> (گوشه). (حاشیه برهان ج معین):  
 شو بدان کنج<sup>۲</sup> اندرون خمی بجوی زیر او سمجی است بیرون شو بدوی. رودکی.  
 بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها. کسایی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ز گیتی یکی کنج ما را پس است که تخت مهی را جز از ما کس است. فردوسی (شاهنامه ج دیرسیاقی ص ۳۱۲).  
 همه دشت پر باده و نای بود بهر کنج صد مجلس آرای بود. فردوسی.  
 اگر تندبادی بر آید ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۹).  
 کمینگاه کرد اندرون کنج کوه بیامد سوی رزم خود با گروه. فردوسی.  
 طاوس بهاری را دنبال بکنند پرش بپریدند و به کنجی بکنند. منوچهری.  
 نیست در این کنج ز بن<sup>۳</sup> نیز کنج نامدم اینجای زهر منال... نیز در این کنج مرا کس نبود خویش و نه همسایه و نه عم و خال. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۵۲).  
 کار دنیا گر بر موجب غفلتی مر مرا خیره در این کنج چه کارستی. ناصر خسرو.  
 نشود کس به کنج خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را دیه. سنایی.  
 گنجی که بهر کنج نهان بود ز قارون از خاک برآورد مر آن گنج نهان را. سنائی.  
 به یکی کنج در خزیدستم وز همه دوستان شده یکسو. سوزنی.  
 تو آن مشنوک مرغ شوم خواهد جای ویران را گرت کنج دل آباد است سوی کنج ویران شو. خاقانی.  
 من به کنجی و حق به هفت اقلیم مدد سحر ناب من رانده‌ست. خاقانی.  
 کنج امان نیست در این خاکدان مغز وفا نیست در این استخوان. نظامی.  
 خفته بود او در یکی کنج خراب چون بدیدندش بگفتندش شتاب. مولوی.  
 آنانکه به کنج عاقبت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند. سعدی.  
 نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحب‌دلان نه کنج عبادت برای نان. سعدی.  
 کنج بهتر عاقلان را چون سفیهان سر شوند دار چون منبر شود دولت شود بی منبری. سیف اسفرنگ.  
 دیده بدین بیوشان ای کریم عیب پوش

زین دلیرها که من در کنج خلوت می‌کنم. حافظ.  
 -کنج چشم؛ گوشه درونی چشم. (ناظم الاطباء).  
 [تقیی را نیز گویند که در زمین خانه کنده باشند. (برهان). تقیی که مانند خانه در زیر زمین کنند. (ناظم الاطباء). نقب. خندق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 بزم بر سر دیوار تو هر خاری کنجکی گرد تو همچو دهن غاری. منوچهری (از یادداشت ایضاً).  
 [چین و شکنجی که در بدن و جامه و گلیم و پلاس و امثال آن افتد. (برهان). شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). چین و شکنج را نامند که در بدن و جامه و گلیم و امثال آن افتد و آن را کنجک خوانند. (جهانگیری) (ناظم الاطباء).  
 چین و شکنکی که بر جامه یا پیکر چیزی پیدا شود. (گنجینه گنجوی ص ۳۲۸):  
 چون زرد خیار کنج گردد هم کالبد ترنج گردد. (گنجینه گنجوی).  
 چه دلکش است بدمان سچیف و کنج درست چه طرفه است بدان چاک جامه شیرازه. نظام قاری (دیوان ص ۱۰۶).  
 [ص] کسی را گویند که دوتا شده باشد و چیزی همچو کوهان از پشتش برآمده باشد و او را به عربی احدب خوانند. (برهان). شخص گوشت که پشتش برآمده باشد و بتازی احدب گویند. (آندراج) (رشیدی). گوشت. (اوبه‌ی). گوشت. (مجمل اللغة). مردم گوشت و احدب. (ناظم الاطباء):  
 به کنج خانه دارم یکی کنج نشسته تند و افکنده فرو لنج. سراج الدین راجی (از حاشیه برهان ج معین).  
**کنج**. [ك ت] [ص] فیل بزرگ جته و قوی هیکل مهیب و جنگی باشد. (برهان) (آندراج)  
 ۱- رشیدی آرد: «به معنی معجب و احمق به کسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است» لیکن در صحاح الفرس هم به همان معنی جهانگیری و برهان ضبط کرده و گویند: کنج مرد خویشتن بین و احمق است. (از حاشیه برهان ج معین). صاحب انجمن آرا و آندراج نیز ظاهراً به تقلید از رشیدی آرنده به معنی معجب و احمق به کسر کاف فارسی باشد و یای مجهول و جیم پاری و آن «گنج» خواهد بود. مردم بی‌هوش را گنج خوانند، حکیم خسروانی گفته: همه با میران میر و همه با گیجان گنج...  
 2 - kūnj.  
 ۳- به معنی بعد نیز تواند بود.  
 ۴- در متن: «کنج و درین»، ولی در حواشی و ملاحظات بقلم مرحوم دهخدا ص ۶۵۴ (ج ۱) چنین آمده: ظاهراً «کنج ز بن» یا «کنج دگر».

(فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). فیل بزرگ جسته و قوی هیكل و مهيب و دلاور و جنگی. (جهانگیری):

سپاهی که از کوه تا کوه مرد سپر در سپر بافته سرخ و زرد اباکوس و با نای و زوبین و سنج ابا تازی اسپان و فیلان کنج.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری). **کنجابه**. [کُ] (ا مرکب) راه آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سگی دیوانه از کنجابه بیرون می آید و او را می گزد. (مزارات کرمان ص ۲۸).

**کنجار**. [کُ] (ا) نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی که روغن آن را کشیده باشند (برهان). کنجاره. کنجال. کنجاله. نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد. (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). کنجاره. کُسه. (صحاح الفرس). کنجال. کسبه باشد از کنجد مغز بادام و جوز و غیره. (لغت فرس اسد ج اقبال ص ۱۵۱). کنجاره. (جهانگیری). در گناباد «کونجه واره»<sup>۱</sup>. (از حاشیه برهان ج معین). آنچه بر جای ماند از چیزی چون روغن آن بیرون کنند مانند کرچک و بزک و کنجد و بادام و امثال آنها. کسبه. کنجال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
کنجار داده اند و به تدبیر روغندند.

سوزنی (از یادداشت ایضاً). **کنجارق**. [کُ ز] (ا) کسب فارسی است و بعضی عرب (اهل سواد) کسب را کسبج نامند و آن کنجاره روغن است و ابومنصور گوید کسب معرب است و اصل آن «کُسه» فارسی است و شین قلب به سین شده است چنانکه شاهپور را ساپور گویند... (از المعرب جوالیقی ص ۲۸۵). رجوع به کسب و کنجار و کنجاره در همین لغت نامه شود.

**کنجاره**. [کُ ز / ا] (ا) به معنی کنجار است که نخاله کنجد و هر تخم که روغن آن را کشیده باشند. (برهان). نخاله کنجد و امثال آن را گویند که روغن او را کشیده باشند. کنجار. (فرهنگ جهانگیری). کنجاله. نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد. (انجمن آرا). کسبه باشد. کنجار. (صحاح الفرس). ثفل مغزی بود که روغن او را کشیده باشند. (فرهنگ اسدی). آنچه بعد از کشیدن روغن ثفل کنجد و غیره ماند. (غیاث). کذب. عصاره. کنجال. کسب. کزب. شجر. ثفل مغزی که روغن آن را کشیده باشند. هر چیزی چون انگور و کنجد و کرچک و امثال آنها که کوفته یا فشرده و آب و یا روغن آن گرفته باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مغزک بادام بودی با زرخدان سپید تاسیه کردی زرخدان را چو کنجاره شدی. اورمزدی.

ز ما اینجا همی کنجاره باشد چو روغن برگرفت از ما عصاره. ناصر خسرو.

تو به مثل بی خرد و علم و زهد راست چو کنجاره بی روغنی. ناصر خسرو. روغن و کنجاره به هم خوب نیست ایشان کنجاره و من روغنم. ناصر خسرو. شیر حیوان اهلی، خاصه که کنجاره و سبوس خورد گرانتر و غلیظتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و کنجاره او درشتی پوست و خارش را ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کنجال**. [کُ] (ا) کنجاره. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کنجاره است که ثفل روغن کشیده باشد. (برهان) (آندراج). نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزک و جز آن. (ناظم الاطباء):

بس بند پذیرفتم و این شعر بگفتم از من بدل خرما بس باشد کنجال. ابوالعباس.

رجوع به کنجار و کنجاره و کنجاله شود. **کنجاله**. [کُ ل / ل] (ا) به معنی کنجال است که نخاله کنجد و هر تخم روغن گرفته باشد. (برهان):

سعد دین برد کاه آخور ما نیمه ای کاه و نیمه کنجاله. سوزنی (دیوان ج شاه حسینی ص ۳۶۹).

رجوع به کنجال و کنجار و کنجاره شود. **کنجد**. [کُ ج / ج] (ا) تخمی است معروف که از آن روغن گیرند بهندی آنر تیل گویند. (آندراج) (غیاث). سمسم. (منتهی الارب). اسم فارسی سمسم است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). جلجلان. سمسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از رده دولپه ایهای پیوسته گلبرگ که سرده تیره کنجدها می باشد. این گیاه یک ساله است و ارتفاعش بالغ بر یک متر است. قسمت فوقانی ساقش پوشیده از کرک می باشد ولی قسمتهای تحتانی آن عاری از کرک است. برگهایش در قسمت قاعده به طور متناوب و در قسمتهای انتهایی ساقه به طور متقابل قرار گرفته. پهنک برگها بیضوی و دراز و نوک تیز است و در قسمت قاعده ساقه پهن تر از قسمت انتهایی است. گلهای آن که به طور منفرد در کناره برگهای قسمت انتهایی ساقه قرار دارد، شامل قطعات پنج تایی پیوسته به هم می باشد ولی تعداد پرچهها چهار عدد است. میوه اش کیسولی و محتوی دانه های مسطح و بیضوی است.

دانه های کنجد به سبب دارا بودن مواد روغن قابل استخراج، تنها قسمت مورد استفاده گیاه است. سمسم. جلجلان. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است<sup>۲</sup> یک ساله و پیوسته گلبرگ<sup>۳</sup> که در تمام ادوار کهن برای بدست آوردن روغن از دانه آن در آسیای استوایی کشت می شده است. (از لاروس):

کنجدی گر دهد ترا گردون دبه ای بنددت سبک بر کون. سنایی. یک کنجدش ننگنجد در سینه گنج توران یک سنجش نسنجد در دیده ملک بربر. خاقانی.

همان کنجد ناشمرده فشانند کزین بیش خواهم سپه بر تو راند. نظامی. فروریخت کنجد به صحن سرای طلب کرد مرغان کنجدربای. نظامی. اگر لشکر از کنجد انگیکت شاه مرا مرغ کنجدخور آمد سپاه. نظامی. روزها باید که تا یک مشت کنجد زیر سنگ ارده در خرما شود یا روغن اندر حلقچی. بسحاق اطعمه.

**کنجدجان**. [کُ ج] (ا) (خ) قصبه ای است از دهستان جلگه که در بخش مرکزی شهرستان گلپایگان واقع است و ۳۳۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنجد سیاه**. [کُ ج د] (ت) ترکیب وصفی، ا مرکب) گیاهی است از تیره نعنائیان و از دسته علف گره ها که یک ساله است و دارای گلهای آبی و گاهی زرد است. از دانه های سیاه رنگ و ریز این گیاه روغن خشک شونده ای حاصل می شود که علاوه بر آنکه در برخی نقاط به مصرف تغذیه می رسد و در ساختن ورنی نیز از آن استفاده می کنند. گیاه مذکور در اکثر نقاط جهان (از جمله شمال و مغرب و جنوب ایران) می روید. (فرهنگ فارسی معین).

**کنجد فروش**. [کُ ج ف] (ن) مرکب) سمسمی. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). فروشنده کنجد. که کنجد فروشد. و رجوع به کنجد شود.

**کنجدک**. [کُ ج د] (ا) کله ای را گویند که بر روی مردم به هم می رسد یعنی روی مردم افشان می شود و آن را به عربی برش می گویند. (برهان) (آندراج) (از جهانگیری). کلفی که بر روی افتد و به تازی برش گویند. (فرهنگ رشیدی). کک مک. برش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || خال. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). || نام صمغی است که

1 - konjavāra

2 - Sésame (فرانسوی).

3 - Gamopétale (فرانسوی).



آن را عنزروت خوانند و در دواهای چشم و ریشها و زخمها به کار برند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). رجوع به کنجده شود. ||پازهر. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی).

**کنجدکار.** [کَج] [اِخ] دهی از دهستان زیلائی است که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنجده.** [کَج] [ج] [ج] [د] [د] (به معنی کنجدک است که عنزروت باشد. (برهان). نام صمغی است که به عربی انزروت خوانند و کحل فارسی و کحل کرمانی و به شیرازی کدر و به هندی لایی و آن صمغ درخت خاردراری است که آن را شایکه نامند و به بلندی دو زرع، برگ آن شبیه به برگ مورد و درخت کندر و منبت آن فارس و ترکستان و بهترین آن سفید مایل به زردی تازه آن است که در بالیدگی مانند کندر صغار و زودشکن باشد و طعم آن تلخ و شیرین و در دوی چشم به کار برند. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی اصفهانی انزروت است و نیز کنجدک اسم فارسی پادزهر است. (فهرست مخزن الادویه). کنجدک. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). گوزده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عنزروت. انزروت. صمغ درختی خارنا کاست و اندر ناحیه پارس روید و اندر وی تلخی است. بهترین آن آن باشد که با زردی گراید. هر چه شب از درخت بتراید یا اندر سایه بود سپید بود و هر چه اندر آفتاب بود سرخ شود. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کلفه رو یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی و اندام آدمی افتد و بدن و رو را افشان کند. (برهان). کلفی که بر روی افتد که برش خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). کک مک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پازهر. (برهان). در فرهنگ فخر قواس به معنی پازهر است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||خال. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به کنجدک شود. ||کنجاره. (ناظم الاطباء).

**کنجده.** [کَج] [د] [د] (به یکی از عیوب یا قوت است. بیرونی آرد؛ و خلط الحجاره و تسمی الحرملیات، و الحرمل هوالبیض و یسمی بالفارسیه کنجده. (الجماهر بیرونی ص ۳۸).

**کنجدین.** [کَج] [ص] (نسبی) منسوب به کنجد. از کنجده کرده. از کنجد. کنجددار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شمس دنیا تو فخر دین منی  
فخر دنیا تو شمس دین منی  
گر همه نیکوان<sup>۱</sup> ترینه شوند

تو کینتای کنجدین منی. طیان. **کنجور.** [کَج] [ص] فیل بزرگ جسته و قوی هیکل جنگی را گویند. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). همان کنج یعنی فیل بزرگ جسته و ظاهراً به تصحیف خوانده اند. (فرهنگ رشیدی). مؤلف سراج اللغات گوید: این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده نشده و در سانسکریت کونجره<sup>۲</sup> (هر چیز برجسته و ممتاز در نوع خود، فیل). (از حاشیه برهان چ معین).

**کنجور.** [کَج] [اِ] اسم فارسی خرف است. (فهرست مخزن الادویه). به فارسی کنگر. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲). رجوع به کنگر شود.

**کنجوزد.** [کَج] [ز] (کنگزرد و کنگری اسم فارسی نوعی از خرف است. (از فهرست مخزن الادویه).

**کنجوستاق.** [کَج] [د] (اِخ) ناحیه بزرگی است بین بادغیس و مرورود و از این ناحیه است بغشور و پنجده. (از معجم البلدان): و لشکر به پسر خویش ابوعلی دادن و او را بر صوب سیستان گسیل کردن تا مهم آن طرف به آخر رساند... و بادغیس کنجوستاق به زیادت در اعتداد او فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۷۸).

**کنجرو و پنجر.** [کَج] [پ] [ج] (مربک) نشکنج. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کنجشک.** [کَج] [اِ] (طائر معروف. (غیاث) (آنندراج). عصفور و گنجشک. (ناظم الاطباء). سوادیه. (منتهی الارب). رجوع به گنجشک شود. ||نام چوبی است در ساز. (غیاث) (آنندراج).

**کنجشنج.** [کَج] [ش] (اِ) معبر زیرزمینی. ||کان و معدن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||نقب در زیر دیوار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۷۵ الف):

به دیوار مستحکم صبر دل  
کندزد غم روز و شب کنجشنج.  
ابوالعالی (از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۷۵).  
||راه سرپوشیده. ||گودال و خندق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کنجک.** [کَج] [ص] هر چیز غریب و تازه و نو را گفته اند که دیدن آن مردم را خوش آید و به عربی طرفه گویند. (برهان). بسیار بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید. (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی تازه که دیدنش خوش آید و بلکنجک یعنی بسیار بدیع. (رشیدی). طرفه و هر چیز غریب و تازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید. (ناظم الاطباء).

**کنجک.** [کَج] [اِ] نام درختی است که آن را پشه‌غال گویند. (برهان). درخت پشه. (انجمن آرا) (آنندراج). درخت پشه‌غال که از

گونه‌های نارون است. (فرهنگ فارسی معین). نام درختی است که آن را سارشک‌دار و درخت پشه نیز خوانند. (جهانگیری). اسم فارسی شجره‌البیق است. (فهرست مخزن الادویه). درختی است که پشه‌غال نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کنجکاو.** [کَج] [ن] (نص مرکب) کنجکاونده. جساس. تفحص کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه کنجکاو کند. متفحص. غوررس. (فرهنگ فارسی معین):

ای بسا کنج کنان کنجکاو  
کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو. مولوی.  
روستائی شد در آخر سوی گاو  
گاورا می‌جست شب آن کنجکاو. مولوی.  
رجوع به ماده بعد شود.

**کنجکاوانه.** [کَج] [ن] (ص نسبی، ق مرکب) بطور کنجکاو. متفحص‌وار: کنجکاوانه همه جا را واری کرد. (فرهنگ فارسی معین).

**کنجکاو شدن.** [کَج] [ش] [د] (مص مرکب) متفحص شدن. دقیق گشتن. (فرهنگ فارسی معین): من چون خیلی چیزهای راست و دروغ راجع به پدرفزاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم. (زنده به گور هدایت از فرهنگ فارسی معین).

**کنجکاوای.** [کَج] [حامص مرکب) تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان. (غیاث) (آنندراج). تفحص دقیق. غوررسی. (فرهنگ فارسی معین).

**کنجکاوای کردن.** [کَج] [ک] [د] (مصص مرکب) تفحص و دقت کردن. جستجو کردن. غور و امعان کردن:

مدت سی سال کنجکاوای کردم  
قول ارسطو و فکرهای فلاطون.

میرزا ابوالحسن جلوه.  
**کنجکث.** [کَج] [اِخ] شهری است نزدیک فرنکت به ماوراءالنهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کنجکث<sup>۳</sup> دو شهری است میان رود و میان استیخن نهاده. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۰۷).

**کنج کنج.** [کَج] [ص] کوچک و خرد. ||(ق) اندک. ||کمکم و بهره‌بهره. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و به این معنی با جیم فارسی (کنج کنج) هم گفته‌اند و به جای نون یاء حطی نیز به نظر آمده است (کیج کیج)<sup>۴</sup>. (برهان). و رجوع به کیج کیج

۱- ن:ل: ور همه ریدکان  
۲- کنجکث؟ (حاشیه حدود العالم ص ۱۰۷).  
۳- مصحف کیج کیج. (دهخدا، از حاشیه برهان چ معین).

مصحف کتبخ (حاشیه برهان چ معین). کشک و دوغ خشک شده. (ناظم الاطباء).

**کنخان**. [ک خ] [خ] دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کنخبه**. [ک خ ب] [ع مص] برهم آمیخته شدن کلام از خطا. (منتهی الارب) (از اقرب السواری). اختلاط و برهم آمیختگی کلام. (ناظم الاطباء).

**کنخت**. [ک ن] [ا] جوهر باشد چنانکه گویند: شمشیر بی کنخت؛ یعنی شمشیر بی جوهر. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). جوهر شمشیر. (فرهنگ رشیدی). آبداری و تابانی: شمشیر بی کنخت؛ شمشیر بی جوهر که آبدار و تابان نباشد. (ناظم الاطباء).

بر چهره عدوی تو شمشیر بی کنخت با گوهر مرصع<sup>۹</sup> و در کارزار لعل.

**کنخوس**. [ک ر] [یونانی] [ا] کلمه یونانی گاورس. جاورس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنده**. [ک ن] [ا] شکر و معرب آن قند است. (برهان) (غیاث) (فرهنگ رشیدی). شکر و معرب آن قند باشد و آن را کاند نیز خوانند. (جهانگیری). شکر باشد. کندابه یعنی شربت و نوشابه نیز به همین معنی است... بالجمله قند معرب کند است. (انجمن آرا) (آنندراج). قند و قنده معرب آن است. (منتهی الارب). کنت.

۱- در خراسان konjol (به هم چپیده مثل نان کنجل و گوشت کنجل و آدم کنجل). و رجوع به کنجک و کنج شود. (از حاشیه برهان چ معین).

۲- در فرهنگ نظام [ک ن] ضبط داده شده است.

۳- در این بیت کنجک نیز سماع شده. (فرهنگ رشیدی).

۴- اگر چه به قانون عروض مصرع دوم درست است که ساکن دوم (جیم) در تقطیع ساقط می شود لیکن رشیدی گوید... کنجک مصغر کنج به معنی چین و شکنج است با فتح اول [ک] در سبزواری خراسان به معنی چماله شدن و جمع کردن کسی است خود را از سرما. (فرهنگ نظام).

۵- شعوری این کلمه را از الفاظ اتباعی و معادل خرد و مرد و توت و مروت دانسته است. و رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۷۵ شود.

۶- صاحب آنندراج افزاید: «از فرهنگ ترکازان هند نقل نمودم»، از این روی ظاهراً هندی است.

7 - Sarcocollier (فرانسوی).

۸- نل: آماس.

۹- نل: باکهر یا مرصع...

10 - Kenchros, Millet.

**کنجی**. [ک ن] [ا] نام پارچه‌ای است از ابریشم و کتان و رجوع به قطنی شود. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۲).

**کنجید**. [ک ن] [ا] کنجد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): وقت کشتن کنجد را و آنچه با وی بکارند. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین). و به بغداد جو را بجوشانند و آب او بیالیند و با روغن کنجد دیگر باره بجوشانند. (نوروزنامه). کنجد و زیره و قرطم به همه رستاقها به هر جریبی پانزده درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۱۲). و رجوع به کنجد در همین لغت نامه شود.

**کنجیده**. [ک د] [د] [ا] کنجاره است که ثقل روغن کشیده باشد عموماً و ثقل کنجد را گویند خصوصاً. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کنجاره کنجد. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). کنجده و نخاله و ثقل هر تخمی که روغن آن را گرفته باشد مانند تخم کنجد و بزرک و جز آن. (ناظم الاطباء). [خال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایا بی گلبرگ که به صورت درختچه است و حدود ۰/۹ متر تا یک متر ارتفاع می‌یابد. دارای برگهای کوچک متقابل است. از این گیاه صمغی به نام انزروت استخراج می‌کنند که در تداوی زخمها به کار می‌رود. درخت انزروت. کنجده. کنجدک. (فرهنگ فارسی معین). نوعی درختچه که در نواحی گرم کره زمین می‌روید<sup>۷</sup> و از آن صمغ نرمی به دست آوردند که گاه در زخم‌بندیها به کار برند. (از لاروس).

**کنجینه**. [ک ن] [خ] دهی از دهستان کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنجه**. [ک ج] [ج] [ص] کنجه. (برهان). خر دم‌پریده. (فرهنگ رشیدی). خر الاغ دم‌پریده. کنجه. (ناظم الاطباء). [بعضی گفته‌اند خری که زیر دهان او آماس کرده باشد. (فرهنگ رشیدی). خر الاغی که زیر دهانش آماس کرده. (ناظم الاطباء). خری باشد که زیر دهانش آماه<sup>۸</sup> کرده باشد. (معیار جمالی شمس فخری ج ۱ ص ۴۱۲):

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را نسبت کند به عیسی کس هیچ کنجه را.

شمس فخری (از فرهنگ رشیدی) و رجوع به کنجه شود.

**کنجب**. [ک ج] [ع] [ا] گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). این درید آن را ثبت نکرده است. (از اقرب السواری) (از منتهی الارب).

**کنخ**. [ک ن] [ا] دوغ خشک شده را گویند که کشک و قروت باشد. (برهان) (آنندراج).

شود. **کنجل**. [ک ج] [ص] هر چیز درهم کشیده شده و چین و شکنج به هم رسانیده. [دست و پای را گویند که انگشتان آن در هم کشیده شده باشد. [خمیر نانی که در تور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

**کنجک**. [ک ج] [چین و شکنج رو و اندام. (برهان) (ناظم الاطباء). چین و شکنج آن را کنجک نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). چین و شکنج. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (فرهنگ نظام):

چهره‌شان دبهٔ نم یافته

جای بجاکنجلک<sup>۳</sup> و خم یافته<sup>۴</sup>.

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی). **کنجک**. [ک ج] [ک ل] [ا] قالی و پلاس و امثال آن را گویند. (برهان). پلاس و قالی و جز آن. (ناظم الاطباء).

**کنج لنج**. [ک ل] [ا] چین و شکنج<sup>۵</sup>. (آنندراج).

**کنجله**. [ک ج] [ل] [ل] [ص] در هم فرورفته و پیچیده شده. در هم کشیده و چین و شکن به هم رسانیده. (فرهنگ فارسی معین).

**کنجوس**. [ک] [ص] ضد بخشنده است<sup>۶</sup>. (آنندراج).

**کنجوک خان**. [ا] [خ] دوازدهمین از اولوس جغتای یا ماوراءالنهر. ظاهراً از ۷۰۶ تا ۷۰۸. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنجه**. [ک ج] [ج] [ص] کنجه. خر الاغی را گویند که زیر دهانش ورم کرده باشد. [خر الاغ دم‌پریده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خر دم‌پریده و به تازی ابتر گویند. (اوبه‌هی). خر دم‌پریده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخبجوانی) (فرهنگ فارسی معین):

ندان ای به عقل اندر خر کنجه به نادانی که با نر شیر برناید سترون گاو ترخانی.

غضایی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنجه**. [ک ج] [ج] [ص] فیل بزرگ‌جثه. (آنندراج) (انجمن آرا). کُنْج. کُنْجَر.

**کنجه**. [ک ج] [ا] [خ] رجوع به گنجه شود.

**کنجه**. [ک ج] [ا] [ا] تکهٔ گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

- کباب کنجه؛ کبابی که قطعات گوشت را بر سیخ کرده سرخ کنند. مقابل کوبیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمی کباب که عبارتست از قطعات گوشت کوچک به سیخ کشیده. (فرهنگ فارسی معین).

**کنجه شدن**. [ک ج] [ج] [ش] [د] [مص] مرکب جمع شدن گوشت در خود در اثر آتش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

قند معرب از ریشهٔ ایرانی «کن»<sup>۱</sup> (کندن). از حاشیهٔ برهان چ معین (از فرهنگ فارسی معین). قند و شکر. (ناظم الاطباء). قند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

امروز ز کندهای ابلوچ پهلوی جوالها دریده.

مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| به ترکی ده را گویند که در مقابل شهر است. (برهان). به ترکی مطلق ده را گویند که در مقابل شهر است. (برهان). به ترکی ده مطلق را گویند. (غیاث). || به زبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آن است. (فرهنگ رشیدی). به ترکی شهر را گویند و آن را کنت نیز خوانند و به تازی مدینه و مصر و بلد نامند. (جهانگیری). به ترکی دیه و شهر را کند و کنت گویند چنانکه تاشکند یعنی، دهی و شهری که از سنگ ساخته شده. (انجمن آرا) (آندراج). شهر. قصبه و در لهجهٔ آذری ده. قریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به معنی مکان و محل و شهر و به صورت پسوند در امکنهٔ ماوراءالنهر دیده می‌شود: اوزکند. بیکند. خوا کندی. سمرقند... یاقوت<sup>۲</sup> در کلمهٔ «اوزکند» گوید: خبرت ان «کند» بلفهٔ اهل تملک البلاد (ماوراءالنهر) معناه القریه، کما یقول اهل الشام «الکفرة». (حاشیهٔ برهان چ معین). ده. (ناظم الاطباء):

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاجال.

بهرامی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| پسوند) مزید مؤخر امکنه در: اوزکند، بازکند، بیکند، تاشکند، سکلکند، شهرکند، فیروزکند، نوکند، هرکند، یوزکند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به هر یک از کلمات فوق شود. || (جراحت و ریش. (برهان) (غیاث) (رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران نکند والده ما را ز پی کند<sup>۳</sup> حجات. مولوی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی و فرهنگ فارسی معین).

|| گریز که از گریختن است. (برهان) (غیاث). به معنی گریز نیز آمده، چنانکه گویند فلانی کندی زد. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین). گریز و فرار. (ناظم الاطباء). || تیرتیشه. (ناظم الاطباء). || در مصطلحات نوشته که به اصطلاح تیراندازان کشتی که بعد کشتیدن کمان در حالت گشاد تیر کنند. (غیاث) (از آندراج):

آغوش می‌گشایی و خمیازه می‌کشی دل صید ناوک غلط انداز کند تست.

میرزا معز فطرت (از آندراج).  
واله چو به اختیار توان

زد از سر کوی دوست کندی.

واله هروی (از آندراج).  
|| شکاف. معبر: من از دریای مغرب با چندین هزار سوار و فیل بیرون آمدم و نیز از ظلمات بیرون آمدم از کندی که او در میان دو کوه بکنده است بیرون توانم آمد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

|| (نصف) کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در ترکیبات به معنی کُندهٔ آید: آبکند. سیلابکند. (فرهنگ فارسی معین). || مخفف آ کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
ز خاک شمس فلک زر کند که تاگردد ستام و کام و رکاب براق او زر کند.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
فردا که نهد سوار آفاق  
بر ابلق چرخ زین زر کند.

و رجوع به زرکند در همین لغت‌نامه شود.

**کَندِه** [کَ] (ص) دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع. (برهان) (ناظم الاطباء). پهلوان و دلاور که کندآور نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پهلوان و دلیر و مردانه بود و آن را کندآور نیز خوانند. (جهانگیری). پهلوان جنگی که حریف و دشمن جنگی خود را کند آورد و عاجز کند و آن را کندآور گویند و کندی به معنی دلیری. (انجمن آرا) (آندراج).

«کوند»<sup>۴</sup>، کونتا<sup>۵</sup> (شجاع)، بلوچی، کونت<sup>۶</sup> (شجاع، خشن، ابله). هرن و هوبشمان کندآور... را مرکب از همین کلمه دانسته‌اند و کندی<sup>۷</sup> حاصل مصدر آن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). || فیلسوف و دانا و حکیم. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به کُندا شود. || تنقیض تیز هم هست چنانکه گویند: این کارد کند است؛ یعنی تیز نیست. (برهان). ضد تیز. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). ضد تیز. تند. (انجمن آرا) (آندراج). هرچیز که تیز و تند نباشد. و شمشیر و کاردی که تیز و برنده نباشد. (ناظم الاطباء). دیربرنده. نابر که تیز نباشد. مقابل تیز. که تیزی آن بشده یا کم شده، چنانکه دندان با خوردن سرکه و امثال آن. که خوب نتواند جویدن. که خوب نبرد. آنکه به دشواری برد. کلیل (شمشیر و کارد و جز آن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زهی به هیبت تو کند شرک دندان را  
زهی به حشمت تو تیز شرع را بازار.

ولی باید اندیشه را تیز و تند  
برش بر نیاید ز شمشیر کند. نظامی.  
|| هر چیز بطیء. (ناظم الاطباء). بطیء. مقابل تند. ضد سریع. درنگی. دیر رفتار. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). حسین. (ترجمان القرآن). سست:

وگر کند باشد به پیش آمدن  
ز کشور سوی شاه خویش آمدن. فردوسی.  
خروشی بر آورد چون پیل تند  
فروماند کافور بر جای کند. فردوسی.  
ایشان سوارانند و من پیاده و من با ایشان در  
پیادگی کند. (تاریخ بهیقی).

یکی پشته بر راه آن بود تند  
که از رفتنش پایها بود کند. نظامی.  
من در وفا و عهد چنان کند نیستم  
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز. سعدی.  
از آن غازی بی هنر خون بریز  
که در حمله کند است و در لقمه تیز. سعدی.  
نیاید سرد و خشک و کند بودن  
بباید گرم و تر و تند بودن. کاتبی.  
— کندگونه؛ بطیء. سست.

— کندگونه شدن؛ بطیء و سست شدن. از دست دادن جلدی و سرعت در رفتار. ناتوان شدن:

تیز بودیم و کندگونه شدیم  
راست بودیم و باشگونه شدیم  
خوب اگر سوی ما نگه نکنند  
گو ممکن شو که ما نمونه شدیم. کسائی.

|| (اصطلاح موسیقی) قرار داشتن ضربه‌های میزانه در یک قطعهٔ طولانی و ممتد، مقابل تند. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح نقاشی و مینیاتور) خط کلفت. مقابل تند. (فرهنگ فارسی معین). || کودن. نادان. ابله. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). بلید. آنکه دیر دریابد. کودن. جامد. کور ذهن. دیر فهم. دریاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || هر چیز نارایج و بیست قیمت که لایق فروش نباشد. (ناظم الاطباء). || (ل) کنده‌ای که بر پای مجرمان و گریز پایان نهند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). بندی باشد چوبین که بر پای محبوسان نهند. (اوهبی). بندی باشد چوبی که بر پای محبوسان نهند. (لغت فرس اسدی). کنده که بر پای مجرمان نهند. (جهانگیری). کنده‌ای که بر پای گنهکاران و گریز پایان نهند و پای بند. (ناظم الاطباء).

1 - kan.

۲- صاحب معجم البلدان.

۳- مرحوم دهخدا در حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۸ نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه که شمارهٔ ثبت آن ۲۰۱ است چنین یادداشت کرده‌اند: «حتماً کندی نیست و کینه است بسوق ذوق و قراین که در همین بیت است.»

4 - kund.

5 - kuntha.

6 - kunt.

۷- رجوع به کندی شود.

تیری که پای مسجون در آن نهند تا نتواند رفت. آلتی چوبین که پای بندی در آن نهند تا نتواند ایستادن و رفتن. تیری که بر آن جای پای کرده‌اند یا میلی آهنین که به انتهای آن نیز قفلی هست تا پای در آن استوار ماند. تیری که در آن جای ساق تراشیده و رزهای چند بر آن تعبیه کرده و ساق مجرم در آن نهند و میله‌ای از آهن از رزها درگذرانند تا مجرم رفتن نتواند. بخاو، زاولانه، پاوند، پابند، کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو کندهاگردد رکیب و ازدهاگردد عنان. فرخی.  
در هر دو دست رشته بندست چون عنان  
بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب.  
مسعود سعد.

آن شراب حق، ختامش مشک ناب  
باده را ختمش بود کند و عذاب. مولوی.  
||خصیه و آلت تناسل را نیز گفته‌اند و به این معنی یا کاف فارسی (گند) هم آمده است و اصل آن است. (برهان). خصیه و گند و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). خرزه بود. (اوپهی). و رجوع به گند شود.

**کند.** [ک] [ع مص] بریدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**کند.** [ک] [ع ص] ناسپاس. (منتهی الارب) (آندراج). کافر نعمت. (از اقرب الموارد).

**کند.** [ک] [ع] (از نواحی خجند است و به «کند بادام» معروف است به سبب فراوانی بادام آن که پوسته نازک دارد و با مالیدن دست مقرر شود. (از معجم البلدان). نام دهی است در ماوراءالنهر بر طریق کاشغر که بادام خوب از آنجا آورند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام دهی است از خجند. (غیاث). دهی است از ده‌های خجند در راه کاشغر که بادام خوب در آن می‌شود کند بادام گویند. (فرهنگ رشیدی). دهی در راه کاشغر که بادام او مشهور است. (جهانگیری). یا کند بادام، از نواحی خجند است و معنای آن قریه‌اللولوز است چه لوز (بادام)، بدان جای بسیار بود. (مراصد از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و از آنجاست سدیدالدین عمیدالملک کندی، ممدوح سوزنی. (یادداشت ایضاً):

سدیدالدین عمیدالملک کندی  
که شاخ نخل بخل از بیخ کندی.

سوزنی.  
تو مغز کند بادامی و مادام  
به مغز آرد بها بادام کندی.  
سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
بادام دو چشم تو به عیاری و شوخی.

صدبار به هر لحظه در کند شکسته.  
سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
نی چو دو چشم تو است گر بکنی نیم خیز  
زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند.  
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

رجوع به کند بادام شود.  
**کند.** [ک] [ع] قسریه‌ای است از قراری سمرقند. عالم و فقیه ابوالمحامد بن عبدالخالق بن عبدالوهاب بن حمزه بن سلمه کندی متوفی به سال ۵۵۱ ه. ق. بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

**کند.** [ع] [ع] دهی از دهستان ارادان بخش گرمسار است، که در شهرستان دماوند واقع است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کند.** [ک] [ع ص] حکیم و فیلسوف و دانا<sup>۱</sup> و منجم. (برهان) (از ناظم الاطباء). دانا، حکیم. (آندراج). فیلسوف و مهندس و دانا. (اوپهی). کاهن بود، اعنی آنکه چیزی از خود گوید. فیلسوف و دانا باشد. (صاح الفرس چ طاعتی ص ۲۷). فیلسوف و دانا و جادو و صاحب رأی. (لغت‌نامهٔ اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با این مثال<sup>۲</sup> که در صحاح الفرس یافتم در کلمه و خوشور محقق شد که کندا به معنی حکیم و فیلسوف است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اوراق مانوی (پهلوی)، «گندی»<sup>۳</sup> (سحر، احکام نجوم). فارسی «کوندا»<sup>۴</sup> (دانا، منجم، جادوگر، شجاع، پهلوی، «کندای»<sup>۵</sup>... (حاشیهٔ برهان چ معین):

یکی حال از گذشته دی دگر زان نامده فردا<sup>۶</sup>  
همی گویند پنداری که و خوشورند یا کندا.

دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
اگر جادوست از کارم بماند  
وگر کنداست<sup>۸</sup> از چارم بماند.

(ویس و رامین از یادداشت ایضاً).  
چون از خواب بیدار شدم کندآن (کندآن) قریش را بیرسیدم. گفتند اگر این خواب تو دیده‌ای، به عز و کرم و بزرگی مخصوص گشتی و به جایگاهی رسیدی که هیچ آدمی را آن بزرگی نبوده است. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۵۰). و رجوع به کند و گندا در همین لغت‌نامه شود. ||به معنی شجاع و دلیر و پهلوان هم هست. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). هوشمان «کوندا»<sup>۹</sup> را هم ریشه

«کند» به معنی شجاع می‌دانند. رجوع به کنداگر و کنداور شود. و در این صورت «کندا» به معنی شجاعت و دلیری است. مرکب از: صفت کند (شجاع) + آ (سازندهٔ اسم معنی از صفت). قیاس شود با درازا، ستبر، روشنا... (حاشیهٔ برهان چ معین). مرحوم دهخدا در چندین یادداشت آرنده: به این کلمه

معنی حکیم داده‌اند به مناسبت آمدن آن با لفظ اندیشه در بیت عنصری<sup>۱۰</sup>. اگر شاهد منحصر به این بیت است کافی نیست چه به گمان می‌رسد این کلمه جزء اول کلمه گندآور باشد و دل و اندیشه را به معنی شجاعت آورده است... در نظم و نثر شاهد دیگری ندیده‌ام<sup>۱۱</sup> فقط جمال‌الدین عبدالرزاق همین معنی را از عنصری برده است و چون اطمینان به صحت معنی که در فرهنگها یافته، نکرده است در موردی نظیر مورد شعر عنصری به کار بسته است یعنی در عنصری متصف پیل است و در بیت جمال‌الدین بر مرکب که عادتاً مراد از آن اسب است. با اینکه کلمه زیرک هم در صفت مرکب (اسب) هست ولی نیک روشن است که تکیه بر کتابهای لغت یعنی فرهنگهاست. و در مورد دیگر جز حیوان، جسارت استعمال آن را نکرده است (کندا)... به گمان من کندا از مادهٔ کند و کندآور و کندآوری به معنی پهلوان و شجاع است چنانکه فرید احوال در آن بیت گوید...<sup>۱۲</sup> (از یادداشت به خط مرحوم

۱- این مصراع در یادداشتی دیگر بدینسان آمده: «نی چو دو جزع تواند گر بقلم برکشی» و در فرهنگ رشیدی هم بدینسان نقل شده است: «کی چو دو جزع تواند گر بقلم برکشند». در فرهنگ جهانگیری چنین آمده:

نی چو دو لعل تو هست گر به قلم برکشی  
زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند.

و در دیوان سوزنی چ شاه‌حسینی این چنین آمده: نی چو دو لعل تو هست گر به دو نیمه کنی.  
و رجوع به دیوان سوزنی چ شاه‌حسینی ص ۱۶۱ شود.

۲- در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸ این معنی ذیل «گندا» آمده است.

۳- مراد بیتی از دقیقی است که شاهد اول همین معنی است. و نیز رجوع به معنی بعد شود.  
4 - gnd'yy 5 - kundā

6 - kandāy

۷- این مصراع در گنج بازیافته ص ۷۸ و احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۱۲۸۶ بدینسان آمده: «یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا». و در صحاح الفرس چ طاعتی ص ۱۱۹ به شاهد و خوشور چنین نقل شده است: «یکی حال از گذشته دیگری از نامده فردا».

۸- این کلمه در چاپ مینوی «اگر کید است» چاپ شده و من به قیاس «کندا» خوانده‌ام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

9 - kundā

۱۰- رجوع به شاهد اول همین معنی شود.  
۱۱- مرحوم دهخدا این یادداشت را پیش از دیدن بیتی از دقیقی (شاهد اول معنی اول) مرقوم فرمودند و پس از آن متوجه شدند که کندا به دو معنی به کار رفته، یعنی حکیم و فیلسوف هم آمده است.

۱۲- مراد شاهد دوم همین معنی است.

دهخدا):

پیلان ترا رفتن بادست و تن کوه  
دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عصری.  
حصاری به ز خر سندی ندیدم خویشتن را من  
حصاری جز همین نگرفت از این پیش ایچ کندان<sup>۱</sup>.  
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۵۸).  
آفرین باد بر آن مرکب خوش رفتار  
که دل زیرک و اندیشه کندا دارد.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

**کندا** ۲. [کُنْ] [اِخ] نام نقاشی و مصوری بوده  
است. (برهان). اسم نقاشی است. (اوهبی). نام  
نقاشی. (ناظم الاطباء).

**کندار**. [کِ] (ا) نوعی از ماهی است.  
(آندراج). و رجوع به ماده بعد شود.

**کنداره**. [کِ رَ] [ح] ماهی است کوهان‌دار.  
(منتهی الارب). یک قسم ماهی که دارای  
کوهان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**کندا کند**. [کُنْ کُ] [ص مرکب، ق مرکب]  
بسیار کند:

شیر درد شکار، چابک و تند  
مگس و عنکبوت، کندا کند.

؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| در حال کندی. و رجوع به کند شود.

**کندا گرو**. [کُنْ / کُ گُ] [ص مرکب، مرکب]  
به معنی کندا که حکیم و داناست. (از برهان).  
کندا. (آندراج). حکیم و دانا. (ناظم الاطباء).  
از: «کندا» + «گر» (پسوند شغل و میالغه)  
(حاشیه برهان چ معین). منجم. حکیم. کندا.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرا این زن پیر چون مادر است  
یکی چابک‌اندیش کندا گراست  
به هر دم زند زین فروزنده هفت  
بگوید که اندر ده و دو چه رفت.  
اسدی (از یادداشت ایضا).

سپهدار را بود کندا گری  
بسی یافته دانش از هر دری  
بدو گفته بدراز اختر نهان  
که خیزد یکی شورش اندر جهان.

اسدی (از یادداشت ایضا).

|| شجاع و دلیر و پهلوان باشد. (برهان) (ناظم  
الاطباء). کندا. کنداور. (آندراج). عرب این  
کلمه «کندا کر» به معنی شجاع و جسور است.  
(از اقرب الموارد). و بهر دو معنی رجوع به  
کندا و کندآور شود.

**کندا گرو**. [کُنْ گُ] [ص مرکب] نقار. کنده گرو.  
(مذهب الاسماء از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). هیکل تراش. مجسمه‌ساز. صاحب  
جهانگیری شاهدهی<sup>۳</sup> از فرخی آورده...<sup>۴</sup> که  
بی‌شبهه «کندارگر» نقار است به قرینه سانی  
صورتگر در مصراع اول و به قرینه خود آزر  
که کارش بت‌تراشی یعنی نقاری بوده است.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا ذیل «کندا»)  
کند گرو حکاک. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
ماده بعد شود.

**کندا گری**. [کُنْ گُ] [حامص مرکب] عمل  
کندا گرو. نقاری. کنده گری. انتقار. نقر.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حکاک و  
کند گری. (ناظم الاطباء):

به صورتگری دست برده ز مانی  
به کندا گری گوی برده ز آزر. فرخی.

و رجوع به ماده قبل شود.

**کندا گشسپ**. [کُنْ گُ شَ] [اِخ] نام سردار  
سپاه هرمز. (از فهرست ولف). نام یکی از  
سران سپاه بهرام چوبینه، در جنگ ساوه شاه.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به پشت سپه بود کندا گشسپ  
کجامد شیران گرفتی ز اسپ. فردوسی.

**کندامویه**. [کُنْ یَ / ی] [مرکب] موی  
مادرزاد باشد یعنی مویی که چون طفل زاییده  
شود در بدن او باشد. (برهان) (آندراج).  
مویی که چون طفل بزاید بر بدن او باشد.  
(فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). موهایی که  
چون طفل زاییده شود در بدن وی باشد. (ناظم  
الاطباء): تزغیب؛ با کندامویه شدن. زغاب؛  
کندامویه برآوردن. (تاج المصادر بهقی از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زغب.  
زغابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| پره‌های زرد رنگ خردی که در بدن جوزة  
مرغ است. (ناظم الاطباء).

**کندانه سر**. [اِخ] دهی از دهستان الموت  
بخش معلم کلاهی است در شهرستان قزوین  
واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**کندا و**. [کُنْ] [ص، ا] کندا. کاهن؛ و بسیاری  
از این کنداو و فال‌گویان و زجر و کسانیه که  
در شانه گوسفند نگرند. (مجموع التواریخ  
والقصص ص ۱۰۳). رجوع به کندا شود.

**کندا واله**. [کُنْ لَ / ل] [ص] به معنی کندواله  
است. (فرهنگ جهانگیری). مرد بلندبالای  
قوی هیکل را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).  
|| مرد درشت‌اندام فریه نیز هست که مزلف  
بداندام باشد. (ناظم الاطباء). || بعضی اسرد  
بزرگ ناهموار را گفته‌اند. (برهان) (از ناظم  
الاطباء). رجوع به کنداوله و کندواله شود.

**کندا وور**. [کُنْ وَ] [ص مرکب، مرکب]  
کندا آور. به معنی «کندارگر» است که حکیم و  
دانا باشد.<sup>۶</sup> (برهان). حکیم و فیلسوف و دانا  
را گویند. (فرهنگ جهانگیری). کندا و کندا گرو.  
دانا و حکیم. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)  
(آندراج). حکیم و دانا. (ناظم الاطباء) (از  
غیاث):

سران بزرگ از همه کشوران  
پزشکان دانا و کنداوران<sup>۷</sup>

همه سوی شاه زمین آمدند  
ببستند کشتی به دین آمدند...  
ره بت پرستی پراکنده شد  
به یزدان پرستی برآکنده شد.

دقیقی (شاهنامه چ دبیرسایقی ج ۳ ص ۱۳۱۹).  
|| مبارز و پهلوان. (برهان).<sup>۸</sup> شجاع و دلیر و  
پهلوان. (فرهنگ جهانگیری). شجاع و دلیر و  
پهلوان. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ  
رشیدی). پهلوان و دلیر و جنگجو دلاور و  
مبارز. (ناظم الاطباء). مرد مردانه باشد.  
(نسخه‌ای از اسدی از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). مرد سپاهی و مردانه بود. (نسخه‌ای  
از اسدی از یادداشت ایضا):

چو گرگین و چون زنگه شاوران  
همه نامداران کندآوران. فردوسی.

که آنسو فراوان مرالشکرند  
بسی پهلوانان کندآورند. فردوسی.

بشد با دلیران و کندآوران  
بهمانی شاه هاماوران. فردوسی.

نه شمشیر کندآوران کند بود  
که کین آوری ز اختر تند بود.

سعدی (کلیات چ فروغی ص ۳۲۴).  
|| اسپهسالار.<sup>۹</sup> (برهان) (ناظم الاطباء). این  
لغت در فرهنگها به صورت گندآور آمده  
است، بعضی فضلی معاصر صورت اخیر را  
صحیح دانسته‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان

آن را با کاف تازی از ریشه «کند» به معنی  
شجاع نقل کرده‌اند. ولف نیز در فهرست  
شاهنامه «کندآور» و «کنداوری» را با کاف  
تازی آورده است. بنابراین «کنداور» باید  
مرکب از کندا (شجاعت) + ور (پسوند  
اتصاف) باشد نه از کند (شجاع) + آور  
(آورنده) چه آور در کلمات مرکب از اسم آید:  
رزم آور. تناور. دلاور. رجوع کنید به آور و  
گندآور. (حاشیه برهان چ معین). به همه  
معانی رجوع به کندا و کندا گرو کندا و کنداور  
و آور در همین لغت‌نامه و ماده بعد شود.

**کنداوری**. [کُنْ وَ] [حامص مرکب]

۱- این بیت در فرهنگ جهانگیری و یادداشتی  
از مرحوم دهخدا به فریدالدین احوال نسبت  
داده شده است.

۲- با کاف فارسی (گندا) هم درست است.  
(برهان).

۳- ذیل «کندا گر» به معنی «کنداور».

۴- رجوع به شاهد ماده بعد (کندا گری) شود.

۵- در آندراج: به کندآوری.

۶- ظ. این معنی را از «کندا» استخراج کرده‌اند.

۷- به معنی بعد هم تواند بود.

۸- به معنی پهلوان با کاف فارسی (گندآور)

هم گفته‌اند. (از برهان).

۹- به معنی سپهسالار با کاف فارسی (گندآور)  
هم گفته‌اند. (برهان).

کندآوری. دلاوری و بهادری و مردانگی. (ناظم الاطباء). رشادت. دلاوری. (از فهرست ولف). عجب. تبختر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ما گله همی کنیم از ابوسلمه بن حفص بن سلیمان که او کندآوری و کبر بر امیرالمؤمنین کند و خلیفتی وی به هیچ نمی شمرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چون برقی (پیغمبر ص) چنان به نیرو برفتی که گفتی پای از سنگ برمی گیرد و چنان رفتی که گفتی از فرازی به نشیب همی آید و چنان گرزازان رفتی به کش و کندآوری. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

بدان تا ز فرزند من بگذری  
بلندی گزینی و کندآوری.  
ز یزدان بترسد گه داوری  
نجوید بلندی و کندآوری.  
عجب نیست از رستم نامور  
که دارد دلبری چو دستان پدر  
که هنگام گردی و کندآوری  
ز وی شیر خواهد همی یآوری.

فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
ای به ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم  
دل به سان چشم ترکان کرده از کندآوری.

سناپی.  
**کنداوله.** [ک و ل] (ص) مرد بلندبالای قوی هیکل. || امرد درشت اندام فریه. || مزلف بداندام. || امرد بزرگ ناهموار. (آندراج). به همه معانی، رجوع به کندواله و کندواله شود.  
**کندایج.** [ک و ی] (لخ) قریه‌ای است از قراه اصفهان. از آنجاست ابوالعباس احمدبن عبدالله بن موسی کندایجی. (از لیباب الانساب).

**کندایجی.** [ک و ی] (ص نسبی) نسبت است مرکندایج را که قریه‌ای است به اصفهان. (لیباب الانساب) (الانساب سمعانی).

**کنداو.** [ک و د] (ع ص) شتر درشت فریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کند بادام.** [ک و ا] (لخ) (به فتح کاف به ضبط یا قوت) و آن را کند نیز گویند و از آنجا بادام بسیار خیزد و معنای آن قریه بادام است. (یا قوت از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو مغز کند بادامی و مادام  
به مغز آرد بها بادام کندی.  
سوزنی، رجوع به کند شود.

**کندبصر.** [ک و ب ص] (ص مرکب) کسی که بینایی چشمش اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین):

نازک‌رقمان دست ندارند ز صنعت  
گردوق تماشا نبود کندبصر را.  
مخلص کاشانی (از بهار عجم).  
رجوع به کندچشم شود.

**کندبصری.** [ک و ب ص] (حامص مرکب) اندکی بینایی چشم. کندچشمی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندچشمی شود.  
**کندبیان.** [ک و ب] (ص مرکب) کسی که در بیان و تقریر کند است. (فرهنگ فارسی معین).

**کندیانی.** [ک و ب] (حامص مرکب) کند بودن در بیان و تقریر. (فرهنگ فارسی معین).  
**کندپا.** [ک و پ] (ص مرکب) که پائی کند دارد. مقابل تیزتک:

کندپایم در حضور، اما زبان تیزم به مدح  
تیزی شمشیر گویا برناید بیش از این.  
خاقانی.

دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت  
این کندپایی از فلک تیزگرد خاست.  
خاقانی.

ایام سست‌رأی و قدر سخت‌گیر شد  
اوهام کندپای و قدر تیزتاب شد. خاقانی  
چو مردانه‌رو باشی و تیزیای  
به شکرانه با کندپایان<sup>۱</sup> بیای. سعدی.

**کندث.** [ک و ث] (ع ص) گسنادث. درشت سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کندجان.** [ک و ج] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش اسکو است که در شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندجواب.** [ک و ج] (ص مرکب) کسی که در پاسخ دیگران کند است. مقابل حاضر جواب. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زود جواب ندهد:

خود می‌دهم انصاف ز حد رفت سؤال  
از تیززبانیم لبش کندجواب است.  
نورالدین ظهوری (از آندراج).

**کندجویی.** [ک و ج] (حامص مرکب) کند بودن در پاسخ دیگران. مقابل حاضر جوابی. (فرهنگ فارسی معین).

**کندجه.** [ک و ج] (ع ل) چوب بزرگی که بناها در بنای دیوارها و طاقها، آن را به کار گیرند. این لغت مولده است. (از اقرب الموارد). کندجه البانی؛ در دیوار و طاق لغت مولده است یا معرب کننده. (منتهی الارب).

|| اما خود از کنده فارسی. حفره و گودال. (ناظم الاطباء).

**کندچشم.** [ک و چ] (ص مرکب) کندبصر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندبصر شود.

**کندچشمی.** [ک و چ] (حامص مرکب) کندبصری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندبصری شود.

**کندخاطر.** [ک و ط] (ص مرکب) بسلید کندذهن. دیرفهم.

**کندخانه.** [ک و ن] (ص مرکب) سبذ کوچک. || خوابگاه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). || رختخواب. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) دلگیر. || زیون و عاجز. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

**کندد.** [ک و د] (ص مرکب) جای خوابی که از چوب یا کلوخ برای باز سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || زینورخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنددست.** [ک و د] (ص مرکب) آنکه دستش در عمل کند باشد. مقابل تردست. (فرهنگ فارسی معین). آنکه دستی فرز و چالاک ندارد:

زمن تیشه خوش تیزدستانه بر پا  
به طاقت تراشی ولی کنددستم.

نورالدین ظهوری (از آندراج).  
**کنددستی.** [ک و د] (حامص مرکب) کند بودن دست شخص در عمل. مقابل تیزدستی. (فرهنگ فارسی معین).

**کندذهن.** [ک و ذ] (ص مرکب) کودن و کم‌هوش. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). دیرپایم. دیرفهم. کودن. که درس دیر آموزد. بلید. کورذهن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغفل. (منتهی الارب). و رجوع به کندذهنی شود.

**کندذهنی.** [ک و ذ] (حامص مرکب) کودنی و کم‌هوشی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). بلاد.

**کندر.** [ک و ن] (ص مرکب) (برهان) (ناظم الاطباء). هر شهر عموماً. (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

بیابان بی آب و کوه شکسته  
دو صد ره فرو نوست از شهر و کندر.

ناصر خسرو.  
**کندر.** [ک و ن] (ص مرکب) که از گل سازند و گندم و نان در آن کنند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کندور.** [ک و د] (ص مرکب) است که آن را مصطکی خوانند و بعضی گویند مصطکی هم نوعی از کندر است و کندر لبان [لوبان] باشد. و بعضی گویند کندر درختی است شبیه به درخت پسته لیکن باری و میوه‌ای و تخی ندارد. صمغ آن را به نام آن درخت خوانند و صمغ‌الطم همان است و آن شبیه به مصطکی است و طبیعت آن گرم باشد. (برهان). صغی است مانند مصطکی که به عربی لبان گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). صمغ

۱- ن: کندپویان، که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.  
۲- کندو به این معنی است و در متن تصحیف شده است. (حاشیه برهان ج معین).

درختی است مشابه به مصطکی. (غیاث).  
 علك، مزدکی، کندور. (زمخشری). به عربی  
 نوعی از علك است که به عربی لبان و به  
 فارسی کندر نامند. (فهرست مخزن الادویه).  
 لبان. (ذخیره خوارزمشاهی). صغی است که  
 بر آتش ریزند و بوی خوش برآرد. (یادداشت  
 به خط مرحوم دهخدا). نوعی از صغ است  
 که قطع بلغم را نافع است. (منتهی الارب). یک  
 نوع صغی شبیه به مصطکی که نشواره و  
 نشوره و به تازی لبان گویند. کندر رومی.  
 مصطکی. (ناظم الاطباء). سانسکریت،  
 «کوندورو»<sup>۱</sup>، «کندوره»<sup>۲</sup>. یونانی،  
 «خندرس»<sup>۳</sup>. صغی است<sup>۴</sup> خوشبو که از  
 درخت کندر هندی به دست آورند و جهت  
 استفاده از رایحه مطبوخ آن را در آتش  
 ریزند. کندر را از درختان دیگر از جمله  
 درختان تیره کاج و صنوبر می توان به دست  
 آورد ولی نوع مرغوب آن همان کندر هندی  
 است که سرخ رنگ است و انواع دیگر کندرها  
 سفیدرنگند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع  
 به خرده اوستا ص ۱۴۳ و کندرو شود.  
 - کندر حبشی؛ گونه ای کندر سفیدرنگ که از  
 انواع سرو کوهی و عرعر حاصل می شود ولی  
 به مرغوبی کندر هندی نیست. (فرهنگ  
 فارسی معین). رجوع به کندر هندی شود.  
 (ناظم الاطباء).  
 - کندر رومی؛ صغی است که آن را علك  
 رومی می گویند و مصطکی همان است.  
 (برهان) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه).  
 مصطکی. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم  
 الاطباء). و رجوع به مصطکی شود.  
 - کندر هندی<sup>۵</sup>؛ درختی است از رده  
 دولیپهای جدا گلبرگ از تیره پورسراسه که  
 بسومی هندوستان است و آن را از صغی  
 خوشبوی به نام کندر استخراج می کنند. لبان.  
 لیانون، شجره اللبان. درخت کندر. عسلبند.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] (ع) نوعی از حساب نجوم  
 است منر اهل روم را. (منتهی الارب)  
 (آندراج). نوعی از حساب نجوم مر یونانیان  
 را. (ناظم الاطباء). نوعی از حساب نجوم  
 رومی، و یونانی این کلمه کنترون است. (از  
 اقرب المواردا). [ص] خر بزرگ جنه. (منتهی  
 الارب) (آندراج). گورخر درشت. (ناظم  
 الاطباء).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] نام پادشاه سقلاب که به  
 یاری افراسیاب آمد. (ناظم الاطباء):  
 ز سقلاب چون کندر شیر مرد  
 چو بیورد کاتی سپهر نبرد.  
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۴ ص ۹۱۹).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] شهرکی است از حدود  
 کوهستان نیشابور [به خراسان] با کشت و برز

بسیار. (حدود العالم)، قریه ای است از نواحی  
 نیشابور از عمال طریثت که به آن ترشیز نیز  
 گفته می شود. (از معجم البلدان) (از لباب  
 الانساب). شهری بود در پشت شهر نیشابور  
 مشتمل بر قرای متعدده که دوست و هشتاد و  
 شش نوشته اند و نام آن کندر بوده و گفته اند  
 بانی پشت در قدیم پشتاسب بوده که به  
 کشتاسب مشهور است و ترسیس قصبه ای از  
 آن می بوده که به ترشیز معروف است و از  
 کندر مردم بزرگ برخاسته اند که از آن جمله  
 ابونصر عمیدالملک کندری وزیر سلاطین  
 سلاجقه بوده اند. (آندراج) (انجمن آرا).  
 شهری از شهرهای خراسان خصوصاً که وزیر  
 ابونصر کندری از آنجاست. (فرهنگ رشیدی)  
 (فرهنگ جهانگیری).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان  
 عرب خانه است که در بخش شوسف  
 شهرستان بیرجند واقع است و ۱۴۳ تن سکنه  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان طراز  
 است که در بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر  
 واقع است و ۲۲۰۳ تن سکنه دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان القورات  
 است که در بخش حومه شهرستان بیرجند  
 واقع است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان بربرود  
 بخش الیگودرز است که در شهرستان  
 بروجرد واقع است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان منوجان  
 است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت  
 واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان ارننگه بخش  
 کرج است که در شهرستان تهران واقع است و  
 ۱۳۴۰ تن سکنه دارد. مزرعه چپال جزء این  
 ده است و امامزاده ای به نام طاهر عبدالله دارد.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان قاقازان بخش  
 ضیاء آباد است که در شهرستان قزوین واقع  
 است و ۸۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کندور**. [کُ دُ] [خ] دهی از دهستان فلاور  
 است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد  
 واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**کندوران**. [کُ دُ] [خ] قریه ای از قرای قاین  
 طبس است و از اینجاست ابوالحسن علی بن  
 محمد بن اسحاق بن ابراهیم کندرانی. (از لباب  
 الانساب) (از معجم البلدان).

**کندرانی**. [کُ دُ] (ص نسبی) نسبت است  
 مر کندران را. (از لباب الانساب) (الانساب  
 سمعانی).  
**کندرای**. [کُ دُ] (ص مرکب) دیبر  
 تصمیم گیرنده. کندذهن. سست رأی. بی تدبیر.  
 اگر کندرایست در بندگی  
 ز جان داری افتد به خربندگی. سعدی.  
**کندرچه**. [کُ دُ ج] [خ] دهی از دهستان  
 سیلاخور است که در بخش الیگودرز  
 شهرستان بروجرد واقع است و ۳۱۰ تن  
 سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۶).  
**کندرسه**. [کُ دُ س] [خ] آنتوان کاریتا  
 مارکی دو... (۱۷۴۳-۱۷۹۴م). ریاضی دان،  
 فیلسوف، اقتصاددان و از مردان سرشناس  
 کنوانسیون فرانسه و رئیس مجلس  
 قانونگزاری بود. او برای فرار از مرگ با  
 گویتین خود را در زندان مسموم ساخت. چند  
 اثر نقاشی قابل توجه از خود باقی گذاشت از  
 آن جمله «طرح تاریخی تعالی روح بشر» و  
 «مدائح اعضاء آکادمی» است که از کارهای  
 مشهور او به شمار می آید. ایمانی قوی و  
 علمی او را متقاعد می ساخت که بشریت  
 شایان یک پیشرفت پایان ناپذیر است. وی به  
 عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید. (از  
 لاروس).  
**کندرفتار**. [کُ دُ] (ص مرکب) کسی که  
 رفتار سریع ندارد. کندرو:  
 سعیدیا دعوی بی صدق به جایی نرسد  
 کندرفتار و به گفتار چنین سرتیزیم. سعدی.  
**کندرک**. [کُ دُ ر] (صغی باشد که آن را  
 بجاوند و آن را علك خاندینی هم می گویند و  
 گویند مصطکی همانست. (برهان) (آندراج).  
 کندرو. مصطکی. (ناظم الاطباء).  
**کندرو**. [کُ دُ] (ص مرکب) (برهان)  
 (رشیدی) (جهانگیری). کندر. (آندراج)  
 (انجمن آرا). اسم هندی کندر است. (فهرست  
 مخزن الادویه):  
 به غلغه طبقات طبق زنان سرای  
 به آبیگینه و مازو و کندرو و گلاب.  
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۵).  
 وقت انداختن بخور کندرو در آتش. (ترجمه

1 - kunduru. 2 - kundura.  
 3 - Xóndros.  
 4 - Encens (فرانسوی).  
 5 - Boswellia carterii (لاتینی)  
 Oliban (فرانسوی).  
 6 - Burseracées (فرانسوی).  
 ۷ - گمان می کنم این کلمه مصحف کالانداریوم  
 لاتینی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 8 - Condorcet, Antoine-Caritat-  
 Marquis de.

دیاتسارون ص ۸).

این کندرو به رنگ نندان د ز کهریا و آن زهر را به طعم نندان ز زنجبیل.

مولانا مطهر (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به کندر شود.

**کندرو.** [کُ ز / ز] (نف مرکب) بطیء السیر. مقابل تندرو. دیررو. گران رو. آنکه کندرفتار بود. آنکه در کارها بطیء بوده.

بشد بخت ایرانیان کندرو

شد آن دادگستر جهان دیده زو.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۱).

چو جمشید را بخت شد کندرو.

به تنگ آوریدش جهاندار نو. فردوسی.

کرا بخت خواهد شدن کندرو

سر نیزه او شود خار و خو. فردوسی.

رخش با او لاغر و شیدیز با او کندرو

ورد با او ارجل و یحموم با او ازگهن.

منوچهری.

**کندرو.** [کُ ز] (اخ) نام وزیر ضحاک.

(برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (آندراج)

(انجمن آرا) (از فهرست ولف):

ورا کندرو خواندندی به نام

به کنندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.

سختها چو بشنید زو کندرو

بگرد آنچه گفتش جهاندار نو. فردوسی.

به کاخ اندر آمد روان کندرو

به ایوان یکی تاجور دید نو. فردوسی.

**کندروج.** [کُ د] (ا) کندروز. کنودی زنیور

عسل. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۷۶)

(از اشتینگاس).

**کندرو۵.** [ ] (اخ) دهی از بخش دستجرد

است که در شهرستان قم واقع است و ۴۰۸ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

**کندرو۵.** [کُ] (اخ) دهی از دهستان سیس

است که در بخش شبرستان تبریز واقع

است و ۱۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندرو۵.** [کُ] (اخ) دهی از دهستان

مهرانرود است که در بخش بستان آباد

شهرستان تبریز واقع است و ۸۴۸ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کندروش.** [کُ د] (ا) زمین پشته پشته.

(برهان) (رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شیب دار. (از فهرست ولف).

**کندره.** [کُ دَر / ر] (ا) مرغی است که در

آب نشیند و مکان و آشیان در آب سازد.

(برهان) (آندراج). یک قسم مرغ آبی

کوچک. (ناظم الاطباء).

**کندز.** [کُ د] (ا) مرکب مخفف کهن دز است

که قلعه کهنه باشد. (برهان). مخفف کهن دز

است و کهن دز به معنی قلعه و شهر قدیم است

عموماً (آندراج) کهن دز و دژ و قلعه کهنه.

(ناظم الاطباء). [کوشک و بالاخانه کهنه.

(برهان).

**کندز.** [کُ د] (اخ) نام شهری بوده آباد کرده

جمشید و پای تخت فریدون هم بوده است و

مغرب آن قندز است. (برهان). مخفف «کهن

دز» (دژ کهن) = قهندز = قندز (مخفف).

«کندز» یعنی کهن دز و این دژ شهری باشد.

رودکی (سمرقندی) گفت:

که بر آن کندز بلند نشین

که بر این بوستان و چشم گشای.

(لغت فرس ص ۱۸۲ از حاشیه برهان ج معین).

و رجوع به کهندز و قهندز شود.

**کندز.** [کُ د] (اخ) شهری بوده در توران،

آباد کرده فریدون و اکنون بیکند گویندش<sup>۱</sup>.

(برهان). و رجوع به کُندز شود.

**کندزبان.** [کُ ز] (ص مرکب) کسی که

زبانش به هنگام سخن گفتن کند باشد. الکن.

(فرهنگ فارسی معین):

کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود

که چرب گویان آنجا شوند کندزبان.

فرخی (دیوان ص ۳۲۹).

**کندزیانی.** [کُ ز] (حامص مرکب) لکن

زبان. (فرهنگ فارسی معین).

**کندز دن.** [کُ ز د] (مص مرکب) برجستن

و رم کردن. (آندراج):

واله چو به اختیار توان

زد از سر کوی دوست کندی

بنشینم و خون ز دیده ریزم

چون داغ ز جای برنخیزم.

واله هروی (از آندراج).

ندارم قوتی ورته چو تیری از کمان جسته

از این مهمان سرای بی خلوت می زدم کندی.

ملاطرا (از آندراج).

**کندس.** [کُ د] (ا) بیخ گیاهی است.

(آندراج). بیخ گیاهی که درون آن زرد و

برونش سیاه و مقیء و مسهل و سفوف آن را

چو به بینی کشند عطسه آورد. (ناظم الاطباء).

رجوع به کندش شود.

**کندس.** [کُ د] (ا) عکه و زاغچه. (ناظم

الاطباء). رجوع به کندش شود.

**کندسه.** [کُ دَس / س] (ا) چیزی است که

آن را آذریون گویند و به شیرازی چوبک

اشنان خوانند. (برهان) (آندراج). آذریون و

چوبک اشنان. (ناظم الاطباء).

**کندش.** [کُ د] (ا) عکه که مرغی است

مانند زاغ. (از منتهی الارب) (آندراج). عکه

و زاغچه. (ناظم الاطباء). عکه. (دهار). عقق.

(اقراب الموارد). [مؤلف منتهی الارب نویسد:

داروی معطر کندش است به (شین) و کندس

بدین معنی لغتی پست است. - انتهی. نوعی از

داروها. (دهار). [نام گیاهی است. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). بیخ گیاهی است که

کندس نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی

است<sup>۲</sup> از تیره سوسنیاها و از دسته سورنجانها

که آن را خربق سفید نیز گویند. برگهای

متناوب و بیضی و بسیار بزرگ با رگبرگهای

متعدد است. گلهای سفید مایل به زردی و

گل آذینش خوشه ای است که در انتهای

میوه اش مرکب از سه کپسول پیوسته به هم از

قاعده است و در بالا از یکدیگر مجزا

می شوند. خربق سفید. خربق ابيض. پلخم.

کندس. (فرهنگ فارسی معین).

- جوهر کندش: در پزشکی آلکالوئیدی

است به نام ورتارین<sup>۳</sup> که در کندش موجود

است. توضیح اینکه در برخی مأخذ کندش را

مرادف با چوبک اشنان نیز ذکر کرده اند<sup>۴</sup>.

(فرهنگ فارسی معین).

**کندش.** [کُ د] (ا) گلوله پنبه برزده را

گویند که به جهت رشتن مهیا کرده باشند.

(برهان) (ناظم الاطباء). بندش. غلوله پنبه

برزده. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ

رشیدی). سیخه. (السامی). [چوبی را گویند

که حلاجان پنبه برزده را بر آن پیچند تا گلوله

شود. (برهان)<sup>۶</sup> (ناظم الاطباء). بیخ چوبی را

گویند که ندافان پنبه برزده بر آن پیچند.

(انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

[به معنی کندسه هم هست که چوبک اشنان

باشد و معرب آن قندس است. (برهان).

چوبک اشنان که خمیره شکر بدان سفید کنند.

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). بیخ

نباتی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کندسه و چوبک اشنان. (ناظم الاطباء). بیخ

نباتی است شبیه به کنگر و برگش مابین

سرخی و سفیدی و در شام لباس پشمینه را با

آن می شویند و ظاهر بیخ او مایل به سیاهی و

درونش مایل به زردی و تندبوی و در سرطان

می رسد. (از تحفه حکیم مؤمن).

**کندشاپور.** [کُ] (اخ) نام شهری. (ناظم

الاطباء). جندشاپور. جندیشاپور. کندشاپور.

(فهرست ولف):

۱ - در شاهنامه کندز (= بیکند) مقر حکومت افراسیاب است. رجوع به فهرست ولف شود. (حاشیه برهان ج معین).

2 - Veratrum album

3 - Véraltrine.

۴ - رجوع به ماده بعد ذیل معنی سوم شود.

۵ - ناظم الاطباء این کلمه را [کُ د / کُ د] ضبط داده است. و رجوع به ذیل معنی دوم این کلمه شود.

۶ - به فتح اول و ضم سوم هم به نظر آمده است. (برهان).

۷ - در ناظم الاطباء به فتح اول [کُ] ضبط داده شده است.



نشستگهش کندشاپور بود  
از ایران و از باختر دور بود. فردوسی.  
و رجوع به گندی شاپور شود.  
**کند شدن.** [کُ شِ دَ] (مص مرکب) کند  
گردیدن. برنده نبودن. به مجاز، از کار افتادن؛  
یکی مرد بد تیز و دانا و تند  
شده با زیانش دم تیغ کند. فردوسی.  
گر چه بسیار بماند به نیام اندر تیغ  
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان. فرخی.  
تیغ نظامی که سرانداز شد  
کند نشدگر چه کهن ساز شد. نظامی.  
|| گرفته شدن صدا و آواز بر اثر بیماری و جز  
آن؛ و اگر آواز سخت کند شده باشد... و بیم  
خناق بود به فصد حاجت آید. (ذخیره)  
خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا. || بر جای ماندن. از کار افتادن.  
سست شدن؛  
چو برخواند آن نامه را پهلوان  
پیژ مرد و شو کند و تیره روان. فردوسی.  
تیره شود صورت پرنور او  
کند شود کار روان و رواش. ناصر خسرو.  
و علامت خاصه لقوه استرخایی، آن است که  
حاستها کند شود و پوست روی عضله‌ها نرم  
باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).  
طورگ دلاور نشد هیچ کند  
عقاب نبردی برانگیخت تند.  
اسدی (گرشاسب نامه ص ۴۸).  
— کند شدن بازار؛ کنایه از کاسد شدن بازار.  
(آسنندراج) (مجموعه مترادفات ص ۶۳).  
بی رونق شدن کار کسی؛  
برآشفتم بهمین ز گفتار اوی  
چنان کند شد تیز بازار اوی. فردوسی.  
کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی  
تیز خواهد کرد زین پس تیغ را باشد فسان.  
خواجه سلمان (از آسنندراج).  
— کند شدن بینایی؛ کم شدن نور چشم.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اطلخام؛  
کند شدن بینائی. (منتهی الارب).  
— کند شدن حرکت ماشین و جز آن؛ کاسته  
شدن سرعت آن.  
— کند شدن دندان؛ از تیزی آن با ترشی و  
غیره کاسته شدن. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):  
دندان همه کند شد و چنگ همه سست  
گشتند چو کفتار کنون از بی مردار. فرخی.  
به چنگال و دندان جهان را گرفت  
ولیکن شدت کند چنگال و دندان.  
ناصر خسرو.  
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود  
عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز.  
ظهیرالدین فارابی.  
او را دندان طمع از کرمان کند شد. (المضاف

الی بدایع الازمان ص ۴۰).  
— || به مجاز، در جواب ماندن. (از یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). خاموش شدن؛ همه  
کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضی را  
که به شیرینی. (گلستان).  
— کند شدن زبان؛ از جواب باز ماندن؛ ضعیف  
دل را در محاورت زبان کند شود. (کلیله و  
دمنه).  
آه کامروز تیم تیز و زبان کند شده است  
تب ببندید و زبانم بگشائید همه. خاقانی.  
**کند شلو سرچشمه.** [ (اخ) قریه ای است  
هفت فرسنگی میانه شمال و مغرب شیراز.  
(فارسنامه ناصری).  
**کند علیا.** [ (اخ) دهی از دهستان لواسان  
کوچک است که در بخش افجه شهرستان  
تهران واقع است و ۷۷۷ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کند فهم.** [کُ فَ] (ص مرکب) کند ذهن.  
(آندراج). کودن و بیهوش. (ناظم الاطباء).  
کند فهمنده. آنکه دیر مطالب را فهم کند.  
کند ذهن. دیر فهم. (فرهنگ فارسی معین).  
بلید. کودن. بطیء الانتقال. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):  
هر کجا تیز فهم و فرزانیست  
بنده کند فهم نادانیست. سنائی.  
**کند فهمی.** [کُ فَ] (حامص مرکب)  
بلادت. کودنی. کندی. غباوت. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). عیش. (منتهی الارب).  
کودنی و بیهوشی و بی شعوری. (ناظم  
الاطباء). کند ذهنی. دیر فهمی. (فرهنگ  
فارسی معین): و کسلانی و بی نشاطی و  
فراموشکاری و کند فهمی تولد کند. (ذخیره  
خوارزمشاهی).  
**کندک.** [کُ دَ] (ل) حفره؛ آکزه؛ کندکی که در  
آن آب جمع شود. (منتهی الارب). و رجوع به  
کندگ و کنده شود.  
**کندک.** [کُ دَ] (ل) نان ریزه شده و پاره پاره.  
(برهان) (آندراج). ریزه ریزه و پاره پاره نان.  
(انجمن آرا). نان ریزه. (فرهنگ رشیدی)  
(فرهنگ جهانگیری). نان ریز ریز کرده. (ناظم  
الاطباء). || اغوزه. جوزق. جوزقه پنبه.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به  
گندک شود.  
**کند کار.** [کُ] (ص مرکب) که کار کند کند.  
بطیء الانتقال. بطیء العمل. مقابل تندکار.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کند کاری.** [کُ] (حامص مرکب) صفت  
کندکار. (دهخدا). عمل کندکار. رجوع به  
کندکار شود.  
**کند کردن.** [کُ کُ دَ] (مص مرکب) سست  
و ناتوان کردن. از کار انداختن؛  
تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان

این چرخ تیزگرد چنین کرد کند و پیر.  
ناصر خسرو.  
|| تیزی و حدت چیزی را کاستن. بر زندگی  
چیزی را از بین بردن؛ بدین سبب است که  
سرکه دندان کند کند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
ترشی های چرخ ناشیرین  
کند کرده است تیز دندانم. روحی ولوالجی.  
تواضع کن ای دوست با خصم تند  
که نرمی کند تیغ برنده کند. سعدی.  
**کند کلی.** [کُ دَ] (اخ) نسام یکی از  
دهستانهای بخش سرخس است. این دهستان  
از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده.  
مجموع جمعیت آن در حدود ۸۶۰۰ تن  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کند کلی.** [کُ دَ] (اخ) مرکز دهستان  
کندکلی است که در بخش سرخس شهرستان  
مشهد واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کند کوت.** [کُ] (اخ) کنده. رجوع به همین  
کلمه شود.  
**کند کین.** [کُ] (اخ) از قرای سفد است که  
در نیم فرسخی دبوسیه واقع شده است. (از  
معجم البلدان). از قرای دبوسیه از سفد  
سمرقند است. (از لباب الانساب).  
**کند کینی.** [کُ دَ] (ص نسبی) منسوب به  
کندکین است که از قرای سفد سمرقند  
می باشد. (الانساب سمعانی). منسوب به  
کندکین است که از قرای دبوسیه از سفد  
سمرقند است و از آنجاست ابوالحسن علی بن  
احمد بن الحسن بن ابی نصر بن الاشعث  
کندکینی. (از لباب الانساب) (از معجم  
البلدان).  
**کند کیه.** [کُ دَ کِ ی] (معرب، ص نسبی، ل)  
نیاب الکندیکه؛ ظاهراً به قماش اطلاق  
می شود که از کرکی سطر بافته شده باشد. از  
«گدگی» فارسی که از «گده» درست شده  
است. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).  
**کندگ.** [کُ دَ] (ل) خندق. مفاک. (ناظم  
الاطباء). کنده. رجوع به کنده شود.  
**کندگردانیدن.** [کُ گُ دَ] (مص مرکب)  
از اثر انداختن. کم اثر و ضعیف گردانیدن.  
اکلال. (منتهی الارب): و گاه باشد که با این  
همه لعوق چیزی که حس را کند گرداند و  
بی آگاهی افزایش... چون پوست خشخاش و  
تمخ بنگ. (ذخیره خوارزمشاهی).  
**کند گردیدن.** [کُ گُ دَ] (مص مرکب)  
کند شدن. از بر زندگی افتادن؛  
هنر با خرد در دل مرد تند  
چو تیغی که گردد به زنگار کند. فردوسی.  
**کند گشتن.** [کُ گُ تَ] (مص مرکب) نابرا  
شدن. بر زندگی نداشتن. از بر زندگی افتادن؛  
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو

خنجر خصم تو است خنجر او را فسان. خاقانی.  
**کندگوش.** [کُ] (ص مرکب) کسی که گوش او کم شنو باشد، یعنی چیزی را بلند باید گفتن تا بشنود. (برهان) (از آندراج). آنکه گوش وی کم شنود و تا بلند نگویند نشنود. (ناظم الاطباء):

پرشیده عقل و پرا کنده هوش  
 ز قول نصیحتگران کندگوش. سعدی.  
**کندگوشی.** [کُ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت کندگوش. (فرهنگ فارسی معین).  
**کندگی.** [کُ] [دُ] (حامص) حک و قلم زنی. || تراشیدگی. || کافتگی. (ناظم الاطباء).

**کندل.** [کُ] [دُ] (ا) گیاهی است از تیرهٔ چتریان به صورت درختچه با ارتفاع ۱/۲ تا ۱/۴ متر که در اکثر نقاط ایران می‌روید. ساقه‌اش ضخیم بی‌برگ و گلهایش سفید و میوه‌اش کوچک و بیضی است. در مجاری ترشعی گیاه مذکور شیرهای جریان دارد که بر اثر گزش حشرات یا تولید زخم و خراش و شکافهایی که باد و عوامل دیگر در پوست ساقه‌اش ایجاد می‌کند به خارج ترشح می‌شود. و بعلاوه در ریشه‌های سه‌ساله تا چهارساله نیز مقدار زیادی از این صمغ وجود دارد که بر اثر گرمای ثابت زمین خودبخود از اطراف شکافهای ناحیهٔ یقه به خارج ترشح می‌شود. این صمغ را به نام صمغ آمونیاک می‌نامند و آن به صورت قطعات کوچک و نامنظم (به بزرگی ۱/۳ تا ۳/۵ سانتیمتر) یا به شکل تودهٔ حجیمی به رنگ زرد می‌باشد و بوی معطر و طعم گس و تلخ و مهوعی دارد. شجر الاشقی. درخت اشه. درخت وشق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اشق و الزراق الذهب شود.

**کندلاء.** [کُ] [دُ] (ع) رجوع به کندلی شود.  
**کندلان.** [کُ] [دُ] (ا) نوعی از خیمه را گویند و بعضی این لغت را ترکی می‌دانند. (برهان). خیمه‌ای بزرگ که در پیش درگاه ملوک بر پای دارند و این لغت را برخی ترکی می‌دانند. (آندراج) (انجمن آرا). خیمه‌ای کلان و بزرگ که در پیش دروازهٔ پادشاه استاده کنند و این لفظ ترکی است. (غیاث). خیمه‌ای بزرگ که پیش ملوک ایستاده کنند و بعضی گویند ترکی است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از خیمه و چادر. (ناظم الاطباء):

باد فراش آسمانش تا زند  
 بارگاه و کندلان کوس و علم.  
 شرف‌الدین شفروه.  
 عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم  
 دولت گشاد رخت بقا زیر کندلان.  
 حافظ (دیوان چ قزوینی ص قیچ).

این یکی کندلان زد آن خیمه  
 فکر هرکس به قدر همت اوست.

نظام قاری (دیوان ص ۵۱).  
 منشور خرگه و تبق و چتر و سایبان  
 بر کندلان چرخ مدور نوشته‌اند.  
 نظام قاری (دیوان ص ۲۴).  
 ناگاه ز کندلان به در جست عمود  
 بر پای از آن میانه برخاست که من.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۴).  
**کندلان.** [کُ] [دُ] (ا) دهی از دهستان برآن است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). از قرای اصفهانست. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

**کندلانی.** [کُ] [دُ] (ص نسبی) منسوب به کندلان است که از قرای اصفهان می‌باشد. (الانساب سمعانی). منسوب به کندلان است که از قرای اصفهان می‌باشد و از آنجاست ابوطالب احمدبن محمدبن احمدبن محمدبن یوسف بن دینار قرشی کندلانی الاصفهانی. (از لباب الانساب).

**کندلیج.** [کُ] [دُ] (ا) دهی از حومهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند است و ۱۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). قریه‌ای در ۶۱ هزارگزی تبریز میان یام و مرند و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کندله.** [کُ] [دُ] [لُ] (ا) چیزی گره‌شده و یک‌جا جمع‌گشته. (برهان) (آندراج). گندله و هر چیز گره‌شده و یک‌جا جمع‌گشته. (ناظم الاطباء). امروز باگاف پارسی «گندله» گویند. (حاشیهٔ برهان ج معین). و رجوع به گندله شود.

**کندله.** [کُ] [دُ] [لُ] (ا) کوزة شکسته. در نزد اصفهانیان، و مردم قم تنگیله گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کندلی.** [کُ] [دُ] (ا) حیدرآباد. روستائی در بخش حومهٔ شهرستان خوی. و رجوع به حیدرآباد شود.

**کندلی.** [کُ] [دُ] (ع) کندلاء. گیاهی است که به آب دریا روید، معروف به شوری. پوست آن زعفران‌رنگ است و بدان پوست پیرایند و صمغ آن جهت باه نافع و جید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کندمان.** [کُ] [دُ] (ا) دهی از دهستان گورگ سردشت است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندمان.** [کُ] [دُ] (ا) گندمان. رجوع به چارمحال و گندمان در همین لغت‌نامه شود.

**کندمند.** [کُ] (ص مرکب) عمارتی را گویند که خراب شده و از هم ریخته باشد. (برهان). از توابعند یعنی کنده‌شده و خراب‌گشته. (انجمن آرا) (آندراج). بنای خراب‌شدهٔ از هم ریخته. (ناظم الاطباء). خرابه و ویران. (از فهرست و لقا). خراب‌شده و فروریخته. (فرهنگ فارسی معین):

سمرقند کندمند بذینت کی افکند  
 از چاچ ته بهی همیشه ته خهی.  
 ابوالینبئی (از مسالک‌الممالک ابن خردادبه از فرهنگ فارسی معین).  
 وگر نه شود یوم ما کندمند  
 ز اسفندیار آن بد بدپسند. فردوسی.  
 دگر دید شهری همه کندمند  
 در آن شهر سهمین درختی بلند. اسدی.  
 رجوع به کند و مند شود. || پریشان و خراب. (فرهنگ فارسی معین):  
 مادر بسیار فرزندی ولیک  
 خوار داریشان همیشه کندمند.

ناصرخسرو (از فرهنگ فارسی معین).  
**کندن.** [کُ] [دُ] (مص) حفر کردن زمین و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). حفر کردن و کافتن و کاویدن. (ناظم الاطباء). از: «کن» + «دن» (پسوند مصدری). پهلوی، کندنن، ایرانی باستان، «کن» + «کندن، حفر کردن...» پارسی باستان و اوستا «کن». پهلوی نیز، «کنتن» (پندش). هندی باستان، «کهن»، «کهنتی»<sup>۷</sup>. کردی، «کنن»<sup>۸</sup>. افغانی، «کندل»<sup>۹</sup>. (حاشیهٔ برهان ج معین). حفر کردن، چنانکه زمین و چاه و گور را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرد دینی رفت و آوردش کُندن<sup>۱۰</sup>  
 چون همی مهمان در من خواست کند.  
 رودکی.

چو بند روان بینی و رنج تن  
 به کانی که گوهر نیابی مکن. فردوسی.  
 از سیم چاه کندی و دامی همی نهی  
 بر طرف چاه از سر زلفین پرشکن. فرخی.  
 در زنخدان سمن، سیمین چاهی کُندند  
 بر سر ترگس مخمور طلی پیوندند.

منوچهری.  
 و دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی و

1 - Diserneston gummiferum, Dorema (لاتینی).  
 Dorème ammoniacum ammoniacum (فرانسوی).  
 ۲ - معروف است به شوره. (از اقرب الموارد).  
 3 - kandan. 4 - kan.  
 5 - kantan. 6 - khan.  
 7 - khánati. 8 - kenán.  
 9 - kandal.  
 ۱۰ - نل: کنگ.

چاهای آب کندندی. (نوروزنامه).  
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند  
جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند.

خاقانی.

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر  
در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد.

خاقانی.

و آن چه از بهر دیگران کندن  
خویشتن را در آن چه افکندن.  
نظامی.  
- کندن چاه و چاه کندن برای کسی؛ آن است  
که برای گرفتاری و در بند افکنی کسی مکر و  
فریبی به کار برد. (از آندراج).

|| تقر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه بپیکرش گوهر آکنده بود  
میان گهر نقشها کنده بود. فردوسی.  
|| خلع چنانکه جامه را از تن. مقابل پوشیدن.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به این معنی  
بیشتر با مزید مقدم «بر» استعمال می‌شد.  
برآوردن. درآوردن. برکنندن: یکی از شعرا  
پیش امیر دزدان برفت و ثنا بر او بگفت فرمود  
تا جامه از او برکنند<sup>۱</sup> و از ده به در کنند.  
(گلستان).

که چون عاریت برکنند از سرش  
نماید کهن جامه‌ای در برش.

سعدی (بوستان چ فروغی ص ۳۲۹).  
لایق سعدی نبود این خرقة تقوی و زهد  
ساقیا جامی بده وین خرقة از تن برکنش.  
سعدی.

|| جدا کردن چیزی که متصل به چیزی دیگر  
است. (فرهنگ فارسی معین). جدا کردن.  
(آندراج) (ناظم الاطباء). جدا کردن با قوت.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
همی گوشت کند این از آن از این  
همی گل شد از خون سراسر زمین.

فردوسی.

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر  
سر از تن بکنندش به کردار شیر.  
فردوسی.  
تهمت به تیغ و به گرز و کمند  
سران دلیران سراسر بکند.  
فردوسی.

بجوشید از دیدگان خون گرم  
به دندان همی کند<sup>۲</sup> از تنش چرم.  
عصری.  
رگها بر دشان ستخوانها بکنندشان  
پشت و سر و پهلو به هم اندر شکندشان.

منوچهری.

تا شکمشان ندرم تا سرشان برنکنم.

منوچهری

|| کشیدن و از بیخ برآوردن. (فرهنگ فارسی  
معین). از بیخ برآوردن و کشیدن و برکشیدن.  
(ناظم الاطباء). قلع. برآوردن و کشیدن و  
برکشیدن. (از ناظم الاطباء). قلع. برآوردن از  
ریشه چون دندان و درخت و جز آن. بیرون  
کردن. برآوردن. بیرون آوردن از بن. برآوردن

گیاه یا موی و امثال آن. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):

خشم آمدش و هم آنکه گفت و یک  
خواست کو را بر کند<sup>۳</sup> از دیده کیک.

رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۸۸).  
از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت  
مانندۀ خار خشک و خار خوانا.

ابوشکور (از لغت نامه اسدی ص ۳۸۶).  
وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار  
و یک دو بیتک از شعر من بکن به کنند.  
ابوالعباس.

یا زدم یا کندم ریش پاک

یا دهم کارد یکی بر کلال. حکاک.

بکند هر دو چشم خویش از بخل  
همچو حلاج دانه را به و شنگ. منطقی.

که کشت آن چنین پیل نستوه را  
که کند از زمین آهنین کوه را. فردوسی.

تبر داشت مردی همی کند خار  
زلشکر بشد نژاد او شهریار. فردوسی.

بگستر دگرد زمین داد را  
بکند از زمین بیخ بیداد را. فردوسی.

دو چیزیش برکن دو بشکن

مندیش ز غلغل و غرنه  
دندانش به گاز و دیده به انگشت

پهلوی به دیوس و سر به چنبه. لیبی.  
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست  
گفتایکی از این دو بسوز و یکی بکن.

فرخی.  
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ  
به زوبین بشکند سیمغ را بر. فرخی.

بر او جست عذرا چو شیر نژد  
بزد دست و از پیش چشمش بکند. عنصری.

نوش خور شمشیر زن دینار ده ملک ستان  
داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز.

منوچهری.  
طاوس بهاری را دنبال بکنند.  
منوچهری.  
از پای افاضل تو کنی خار زمانه.  
منوچهری.  
از تیغ به بالا بکند موی به دونیم  
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.

منوچهری.  
بباید کندنش از بیخ و از بن  
اگر بارش همه لعل و گهر بی. باباطاهر.

شاخ خوی بدتن کند است و زشت  
بیخ خوی بد ز در کندن است.

ناصر خسرو (دیوان ص ۷۵).  
خون بناحق نهال کندن اویست  
دل ز نهان خدای کندن برکن.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۲۵).  
خلق همه یکسره نهال خدایند  
هیچ نه برکن<sup>۴</sup> تو زین نهال و نه بشکن.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۳۵).  
هر کس که شراب حسد و حقد تو نوشد

ساقی دهدش مزده به بر کندن<sup>۵</sup> شارب.

سوزنی.

یکی خار پای یتیمی بکند

به خواب اندر ش دید صدر خجند. سعدی.  
- امثال:

من می گویم مو ندارد او می گوید بکن<sup>۶</sup>.  
(مجموعه امثال چ هند).

|| چیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء):

چو باز را بکند<sup>۷</sup> باز دار. مخلب و پر  
به روز صید بر او کبک راه گیرد و چال.

شاهسار (از فرهنگ اسدی).  
هر که ز آن گل، گلی بخواهد کند  
گویم آن گل، گل تو نیست مکن. فرخی.

سبزها و دیگر چیزها که مزه را شایست همه  
را برآید کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷).

|| خراب کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
خراب کردن بنای عمارت و خیمه. (ناظم  
الاطباء). ویران کردن:

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت  
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاجال<sup>۸</sup>.

دوبهره ز توران زمین کنده شد  
بسا شهریار زمین بنده شد. فردوسی.

همی سوخت شهر و همی کند جای  
هر آنجا که اندر نهادند پای. فردوسی.

قلعه‌ها کنده و بنشاند به هر شهر سپاه  
جنگها کرده و بنموده به هر جای هنر.

فرخی (دیوان ص ۱۴۴).  
علی خراسان و ماوراءالنهر ری و جبال و  
گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و  
خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت  
و آن ستد کز حد و شمار بگذشت. (تاریخ  
بیهقی چ ادیب ص ۴۲۳). این نواحی بکنند و  
بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار  
درم نیابند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۸). و  
دیوارها و شهرها کندن. (فارسنامه ابن  
البلیخی). جهودان را از بیت المقدس آواره  
گردانید و هیکل بکند و بعد از آن چهل سال  
بزیست. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵۲).

ماری تو که هر که را بینی بزنی  
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی. سعدی.

- امثال:  
ظالم پای دیوار خود را می کند.

۱- رجوع به برکنند شود.

۲- به معنی بعد هم تواند بود.

۳- رجوع به «برکنند» شود.

۴- رجوع به «برکنند» شود.

۵- رجوع به «برکنند» شود.

۶- در موردی گویند که فوق طاقت و توانایی  
کسی از او خواهند.

۷- به معنی قبلی هم مناسبت دارد.

۸- نل: کاخال.

|| خوابانیدن چادرها برای بردن به منزل یعنی مرحله دیگر. برداشتن و برچیدن خیمه‌ها و چادرها. مقابل زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 آنکه سرادقی که ملک محرمش نبود کندند از مدینه و در کربلا زدند.  
 محتشم کاشانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 || برداشتن برای جایی چنانکه کشتی یا کاروان. خطف. با تمام بنه و انتقال از جایی به جای دیگر شدن. چنانکه: کندن از بندری؛ حرکت کردن از آنجا. اقلاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خدای تعالی چون آن فتح داده بود و شاه و لشکرگاه از آنجا برکنده بود<sup>۱</sup> با باغ هفت آبز آمده بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
 || بریدن. قطع کردن. دور شدن؛ پس حیلتن ندیدم جز کندن از خانمان خویش به یکبار. خاقانی.  
 - دل کندن و دل برکندن از چیزی؛ دل برداشتن از آن. دل بریدن از آن. ترک گفتن و روی برگردانیدن از آن:  
 کنون جان و دل زین سرای سپنج بکنم بر آوردم از درد رنج. فردوسی.  
 دل بگردان زود و گرد او مگرد سر بکش زین بدنشان و دل بکن. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۳۴).  
 خون بناحق نهال کندن اویست دل ز نهال خدای کندن برکن.  
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۳۵).  
 از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد. سعدی.  
 || گریختن. (آنسندراج، رمیدن. غیاث). گریختن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). || برهم شدن. (آنسندراج). برهم پیچیده شدن. (ناظم الاطباء). || پوست برآوردن و مقشر کردن و سلخ کردن. (ناظم الاطباء). سلخ، باز کردن پوست. بیرون کردن پوست از گوسپند کشته و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 || مجروح کردن. خراشیدن. شخودن؛ بگفت این و روی سیاوش بدید دو رخ را بکند و فغان برکشید. فردوسی.  
 بکنند رخ به ناخن بگردن لب به دندان همه ساحران بابل زدو چشم شوخ و شنگش. خاقانی.  
 || بیرون دادن چنانکه جان را از تن: جان کندن. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیبهای این معنی شود.  
 - آب کندن؛ آب انداختن چنانکه ماست دست خورده. بیرون دادن آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- باد کندن؛ تیز دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - جان برکندن؛ قبض روح کردن، چنانکه ملک الموت؛ گفت تو کیستی جواب داد که من ملک الموتم گفت چکار کنی گفت جان تو برکنم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).  
 - جان کندن؛ مردن. جان دادن. جان از تن بیرون دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 جان کنم چون به فوای آم و لرزم چو چراغ گر چو پروانه بسوزید سزائید همه. خاقانی.  
 - || احاطه شدن. (ناظم الاطباء).  
 - || گرفتار زحمت شدن. (ناظم الاطباء).  
 - کندن جان؛ مردن. جان دادن:  
 جان از ره کون کنی و سازی درآکنند جان کچول و کشمیر. سوزنی.  
 گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل محنت خواندنش آن به که نیاری با یاد. اثیرالدین اومانی.  
 - کندن جان از تن کسی؛ کشتن او را:  
 تو گفتی ز تن جان ترکان بکند. فردوسی.  
**کند نظر.** [کَنْ نَظْرًا] (ص مرکب) مقابل تیز نظر. (آنسندراج). کندبصر. کندچشم. (فرهنگ فارسی معین).  
**کند نظری.** [کَنْ نَظْرًا] (حامص مرکب) کندبصری. کندچشمی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کند نظر شود.  
**کند نه.** [کَنْ نَه] (ف مرکب) از: کند (کنده) + نه (مخفف نهنده). که کند (پای بند) نهد. پای بند نهنده. که کنده بر پای نهد تا مانع فرار گردد  
 میل کش چشم خیالات شو کندنه پای خرابات شو. نظامی.  
 رجوع به کند شود.  
**کندنی.** [کَنْ دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق کندن باشد: در مسجد نه کندنی است نه سوختنی. و رجوع به کندن شود.  
**کندو.** [کَنْ / کَ] (لا) ظرفی را گویند مانند خم بزرگی که آن را از گل سازند و پر از غله کنند و معرب آن کندوج باشد. (برهان) (از جهانگیری). خم بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند. (غیاث). ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند. (انجمن آرا) (آنسندراج). کندوج معرب. (منتهی الارب) (دهار). آوندی از گل مانند خم بزرگ که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پرغله کنند. کندوج. (فرهنگ فارسی معین). خمره گلین. کندور. کنور. کنوج. تاپو. کندوله. خم از گل ناپخته. کنده. چال. سیلو که برای نگاهداری غله می کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 ای زائران ز بر تو آ کنده

هم کیسه‌های لاغر و هم کندو. فرخی.  
 اتابک هر جا که نشان مال مخالف بود برداشت و از ولایت مال قرار قانونی و دخل اقطاعات و کندوهای لشکری<sup>۲</sup> برگرفت. (راحة الصدور راوندی ج اقبال ص ۳۵۶).  
 نه نان حنطه به کراسن نه آب گرم به خنپ نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو. نزاری قهستانی.  
 مبلغ بیست هزار چریب غله به چریب کبیر در انبارها و کندوها باقی و موجود بود. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۹). و به کندویی که در آن موضع بود در نهارخانه را مسدود کرد. (حبیب‌السیر جزو ۳ ص ۳۲۴). || به معنی ظرفی یا جعبه‌ای که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. (حاشیه برهان چ معین). گاهی برای جای زنبوران عسل سازند که در آن جای کرده و عسل دهند. (انجمن آرا) (آنسندراج). ظرفی از گل یا چوب یا چیز دیگر که منج انگبین در آن خانه گیرد و انگبین نهد. جایی که زنبوران عسل گرد آیند و انگبین نهند. حب النحل. کور. کواره. خلیه. منج. آشیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاهداری کنند. (ناظم الاطباء).  
 ظرفی یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. (فرهنگ فارسی معین):  
 نحلها بر کوه و کندو و شجر می نهند از شهد انبار شکر. مولوی.  
 - نیلگون کندو؛ کنایه از آسمان است:  
 زین فاحشه گندپیر زاینده بنشسته میان نیلگون کندو. ناصر خسرو.  
**کندو.** [کَنْ] (لا) غول بیابانی. (برهان). غول. (مذهب الاسماء). دیو جنگلی. (ناظم الاطباء).  
**کندو.** [کَنْ] (اخ) دهی از دهستان خرم‌رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۵۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کندواله.** [کَنْ لَ / ل] (ض) مرد بلندبالای قنوی هیکل. (برهان). (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (آنسندراج) (ناظم الاطباء):  
 چا کرانت به گه رزم و گه بزم بوند کندواله چو مهمتن چو فلاطون کندا. شهاب‌الدین عبدالله (از آنسندراج).  
 || پسر امرد بداندام و زشت و او را کرتله هم می‌گویند. (برهان). امرد قوی‌جته که به اصفهان کرتله خوانند. (فرهنگ رشیدی). امرد قوی‌جته و آن را کندواله گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنسندراج). امرد بداندام زشت.

۱- رجوع به «برکندن» شود.

۲- معنی درست این کلمه دانسته نشد.

(ناظم الاطباء). رجوع به کندواله شود.

**کندان.** [ک د] [اِخ] گردنه‌ای است بین کرج و چالوس. تونلی به طول چهار کیلومتر در این گردنه احداث شده است که یکی از آثار عمرانی رضاشاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کندان.** [ک د] [اِخ] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش ترک شهرستان میانه است که در شمال میانه و در دامنه جنوبی کوه بترقوش (بزرکش) واقع است و جمعیت آن ۱۴۸۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندان.** [ک د] [اِخ] دهی است مرکز دهستان کندان در بخش ترک شهرستان میانه و ۵۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندان.** [ک د] [اِخ] دهی از دهستان نیر در بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندوج.** [ک] [مِرب] [مِرب] است و آن ظرفی است مانند خم بزرگی که از گل سازند و در آن غله نگاه دارند. (منتهی الارب). ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و به هندی کوهی گویند و کندو، کندوک، کندوله نیز گویند. (آندراج). آوند گلی که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). کندو. (دهار): خرمنی باشد ثلث وی به صدقه دادند و ثمن وی برای نفقه و تخم بازگرفتند و خمس باقی از بهر برزگری بگذاشتند و سبع باقی در کندوج افکندند بیست کسری بماند اصل این خرمن چند بوده است. (یواقیت العلوم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کندو شود.

**کندوجه.** [ک] [چ] [اِخ] دهی از دهستان گورگ سردشت است که در بخش شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندوخانه.** [ک ن] [ن] [اِمرکب] شان عسل. (آندراج). کندوی زنبور عسل. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن دوغ ریزند و به هم زند تا مسکه آن جدا گردد. (ناظم الاطباء). اسسید کوچک. (ناظم الاطباء) (از اشتیئنگاس).

**کندور.** [ک] [اِ] [کندر] و مصطکی. (ناظم الاطباء). علق. کندر. مزدکی. (زمخشری).

**کندور.** [اِ] [اِ] کنور. کندو. کندوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کندوره.** [ک ز] [ر] [اِ] سفره چرمین. (برهان) سفره باشد. (صاح الفرس). سفره‌ای بزرگ که آن را دستار خوان می‌گویند. (آندراج) (انجمن آرا). دستار خوان. سفره. کندوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

پیش‌انداز و آن پارچه‌ای باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد و این رسم در ملک روم جاری است. (برهان) (ناظم الاطباء). امیز بزرگ. (ناظم الاطباء) (از اشتیئنگاس). [خوان کلان. (ناظم الاطباء). کندو. کنور. کندوله. خم از گل کرده که غله در آن ریزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کندوری.** [ک] [اِ] مانده و سفره باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۳). آن آزار بود که در سفره بود و گروهی سفره گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۷). سفره و دستار خوان چرمی را گویند. (برهان). سفره بزرگ که آن را دستار خوان می‌گویند. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). سفره بود به زبان خراسان. (حاشیه فرهنگ اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سفره چرمین که بر روی امیز گسترانند. (ناظم الاطباء):

گشاده در هر دو آزاده وار

میان کوی کندوری افکنده خوار.

بوشکور (از لغت فرس اسدی). مردی بود [حاجب بزرگ] که از وی رادتر و فراخ‌کندوری و حوصله‌دارتر و جوانمردتر از او کم دیدند. (تاریخ بیهقی چ ایدب ص ۱۵۶).

ای بر کنار گوشه کندوری سخات

خوان هزارکاسه نه چرخ ماحضر.

بدرالدین جاجرمی (از جهانگیری).

که دامنم بگرفته است و می‌کشد عشقی

چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری. مولوی.

جمله مهمانان در آن حیران شدند

انتظار دور کندوری بدن. مولوی.

بعضی پیش‌انداز را گفته‌اند یعنی پارچه‌ای که در پیش سفره و روی زانو اندازند به وقت چیزی خوردن. (برهان). پیش‌انداز و پارچه‌ای که در سر سفره و سر امیز بر روی زانوها گسترند. (ناظم الاطباء). [جشنی که مخصوص شرافت حضرت فاطمه سلام الله علیها می‌گیرند و زنهای پرهیزگار باید در این جشن حاضر باشند و غذایی که در این روز طبخ می‌کنند نباید هیچ مردی آن را ببیند. [قسمی از کدو. (ناظم الاطباء) (از اشتیئنگاس).

**کندوز.** [ک] [اِ] سوزن کلاف. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کندوس.** [ک] [اِ] گیاهی است زهردار. (آندراج). رجوع به کندوش شود.

**کندوش.** [ک] [اِ] راه سنگلاخ ناهموار و دشوارگذار. و رجوع به کندوه‌ورس و کندوه‌وش شود. [روزبزه و مزد یک‌روزه. [مصطکی و سقر سفید. (ناظم الاطباء) (اشتیئنگاس).

**کندوش.** [ک] [اِ] یک قسم گیاه زهردار. (از ناظم الاطباء) (اشتیئنگاس). رجوع به کندوس شود.

**کندوک.** [ک] [اِ] ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگی که غله در آن کنند. و معرب آن کندوج است. (برهان) (آندراج). آوند گلین فراخ که در آن غله ریخته نگه دارند. (ناظم الاطباء). کندو. (جهانگیری):

ببیند سال قحط سخت درویش توانگر را

هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کراسان.

حکیم نزاری (از جهانگیری).

**کندوکاو.** [ک د] [تِربکب] عطفی، امص مرکب) و ررفتن به چیزی. کنجکاو کردن. ته و توی چیزی را در آوردن. اجزای چیزی را ناشیانه از یکدیگر جدا کردن. وقت خود را صرف تجزیه و شناختن اجزای چیزی کردن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). کندوکو. کندن و کاویدن. کندوکو کردن؛ با چیزی مزوسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کندن. کاویدن. تفحص. تجسس. (فرهنگ فارسی معین). [سعوی و کوشش. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کندوکو شود.

**کندوکو.** [ک د] [تِربکب] عطفی، امص مرکب) کندوکاو. (فرهنگ فارسی معین).

— کندوکو کردن؛ و ررفتن؛ دیشب تا صبح دزد پشت در کندوکو کرد که باز کند. این قدر با دندانها کندوکو مکن مینای روی آن می‌رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کندوکاو و کاویدن شود.

**کندوکوب.** [ک د] [تِربکب] عطفی، امص مرکب) کنایه از تشویش و بی‌قراری. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب و بی‌قراری. (فرهنگ رشیدی). کندن و کوفتن: (فرهنگ عامیانه جمالزاده):

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب

شب و روز از او خانه در کندوکوب.

سعدی.

در آن جماعت بی‌عاقبت در کندوکوب و رفت‌وروب آن ساحت دلپذیر تقصیر نکرده. (مجمل‌التواریخ گلستانه).

نشیند چو بر زانوی کندوکوب

فتد کوه پهلوی پوسیده چوب.

ظهوری (از آندراج).

**کندولان.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان خورخوره است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۱- این کلمه در فرهنگ نظام به فتح اول [ک] و در فرهنگ فارسی معین به ضم و فتح اول [ک] ضبط داده شده است.

**کندوله.** [کَ لَ / لِ / ل] (ا) به معنی کندوک است که خمی باشد از گل ساخته که غله در آن کنند. (برهان) (آندراج). آوند شکسته، مانند خمره که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). کندو تاپو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن کس که بود ز درس حکمت خالی  
برگفته او تقیض آرم حالی  
گوید که خلأ زرد خرد هست محال  
کندوله من پیست ز گندم خالی.  
ابن یعین (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کندو و کندوک و کنور شود.  
|| سفال که کوزه و کاسه و خم شکسته باشد. (برهان) (آندراج). سفال شکسته. (ناظم الاطباء).

**کندوله.** [کَ لَ] [لِ] (ا) اسم طایفه‌ای است از ایلات کرد ایران و در کندوله هلیلان سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰).

**کندوله.** [کَ لَ] [لِ] (ا) دهی از دهستان حومه بخش اشنویه است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کندوله.** [کَ لَ] [لِ] (ا) قصبه مرکزی دهستان دینور از بخش حومه شهرستان کرمانشاه است و ۳۰۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کندوله.** [کَ لَ] [لِ] (ا) دهی از بخش سنجایی است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کند و مند.** [کَ دَ مَ] (ص مرکب، از اتباع) از قبیل توابعند یعنی خراب و ویران و کنده شده. (فرهنگ رشیدی):

کدام باره که نفعند زنده پیل تو شاه  
کنون رسوم دیار است و کندومند اطلال<sup>۱</sup>.  
عنصری (دیوان ج قریب ص ۲۰۴).

رجوع به کندمند شود.

**کند ویدستر.** [کَ دَ تَ] (ا مرکب) به معنی جند بیدستر است که آش بچه‌ها باشد. و جند بیدستر معرب آن است و گویند که آن خایه سگ آبی است و او را قندز خوانند و از پوست او کلاه سازند. (برهان) (آندراج). جند بیدستر. (ناظم الاطباء). رجوع به جند بیدستر و گند بیدستر و گند ویدستر شود.

**کندة.** [کَ دَ] [ج] (ا) پاره‌ای از کوه. (مستهای الارب) (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از کوه. (از اقرب الموارد).

**کندة.** [کَ دَ] [لِ] (ا) نام قبیله‌ای است از عرب. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). نام قبیله‌ای از تازیان یمن. (ناظم الاطباء). نام پدر قبیله‌ای یا تیره‌ای است از یمن و او کندة بن ثور بوده است. قبیله کندة در جنوب

شبه جزیره عربستان سکونت کردند سپس گروهی از آنجا به دیگر بلاد هجرت نمودند.

**کندسه.** [کَ دَ / دِ] (نمف) صفت مفعولی از «کندن» (حفر کردن. برآوردن خاک زمین را چنانکه گودالی یا دخمه‌ای یا خانه‌ای و مانند آن آماده گردد): و آنجا [به سمندگان در خراسان] کوه‌هاست از سنگ سپید چون رخام، و اندر وی خانه‌های کنده است و مجلسها و کوشکها و بت‌خانه‌هاست و آخر اسبان با همه آلتی که مرکوشکها را بیاید. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۰۰). || [جوی

و گوی را گویند که بر گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن دشمن گردد و معرب آن خندق است. (برهان) (زمخشری) (دهار). خندق. (غیاث). آنچه گرداگرد قلعه بکنند. خندق. (فرهنگ رشیدی). خندقی باشد که گرد باروها کنده باشند. (صاحح الفرس). گوی باشد که بر گرد قلعه و حصار و لشکرگاه بکنند تا مانع در آمدن دشمن شود و معرب آن خندق باشد. (جهانگیری). آنچه گرداگرد قلعه بکنند. خندق معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). خندق و جوی و گوی که بر گرد حصار قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع از آمدن دشمن گردد. و هر گو مصنوعی که مانع از عبور سوار و پیاده باشد. (ناظم الاطباء) ... و عرب کنده را معرب کرده خندق خوانند.<sup>۲</sup>

(انجمن آرا) (آندراج). پهلوی «کنندک»<sup>۳</sup>. (حاشیه برهان ج معین): با فیروز بر نیامد و سپاه او را با سپاه عجم طاقند ندارد پس از پشت لشکرگاه خویش کنده‌ای کرد بزرگ و به بالای ده ارش و ... (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). پس همی بود اردشیر تا مهر ماه بگذشت پس لشکر برگرفت به دشت هرمزجان شد و آنجا فرود آمد گردبرگرد خویش کنده‌ای کرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

بره کنده پیش و پس اندر سپاه  
پس کنده پالشکر و پیل شاه. فردوسی.  
به پیش سپه کنده‌ای ساختند  
به شبگیر آب اندر انداختند. فردوسی.

به لشکر بفرمود پس شهریار  
یکی کنده کردن به گرد حصار. فردوسی.  
میان سنگ یکی کنده کند گرد حصار  
نه زان عمل که بود کار کردهای بشر. فرخی.  
آنجا که کنده<sup>۴</sup> باشد تلّی شود چون کوه  
آنجا که قلعه باشد قمری شود چویم. فرخی.

به گردش کنده‌ای پر زهر جانگیر  
سوی کنده جهانی مرد چون شیر.  
(ویس و رامین).

بگرد سپه سربرس کننده کن  
طلایه زهر سو پرا کنده کن. اسدی.  
ز پیرامن دژ یکی کنده ساخت

ز هر جوی تند آب در وی بتاخت. اسدی.  
با ما پیاده بسیار بود کنده‌ها کردند. (تاریخ بسیاهی ج ادیب ص ۵۷۸). و صالح حصار گرفت و پیرامن خویش کنده‌ای کرد. (تاریخ سیستان). و صالح بفرمود گرد نیشابور کنده کردند و باز از کنده بیرون آمد و رافع به سزوار بود و آنجا حرب کردند. (تاریخ سیستان). || مطلق گودال و حفره. (فرهنگ رشیدی). گودال. (ناظم الاطباء). زمین گود. مقابل رش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر چه بخواید بده که گنده زبان است  
دیور منده نه کنده دانه و نه رش<sup>۵</sup>.  
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فروریخت ارزیز مرد جوان  
به کنده درون کرم شد ناتوان  
طراقی بر آمد ز حلقوم اوی  
که لرزان شد آن کنده و بوم اوی<sup>۶</sup>.  
فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاهی ج ۴ ص ۱۷۱۸).  
یکی کنده‌ای زیر باره درون  
بکنده نهادند زیرش ستون.

فردوسی  
بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل  
برشوند از کنده چون شاهین به دیوار حصار.  
فرخی.

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت  
یا روضه بهشت است یا کنده سعیر.

ناصر خسرو.  
و خوشنواز کنده‌ای ساخت و سرش به خاشاک  
بیوشانید و فیروز در کنده افتاد کشته شد.  
(مجموع التواریخ و القصص). عاقبت سخن  
به اتفاق قرار گرفت بر بنایی به حدود زندرود  
و در آن زمان دیوار اصفهان دیده‌هایی بود  
پراکنده و شهرهای خراب و کنده<sup>۷</sup> و اطلال  
باطل و رسوم مدروس.<sup>۸</sup> (ترجمه محاسن اصفهان). || راههای زیرزمینی است و هنوز هم در زبانها معمول است. (حاشیه هفت پینکر ج وحید ج ۲ ص ۲۲۷):  
و آن صدرا به گرد بارو جست

۱ - فرهنگ رشیدی این بیت را به غضایری نسبت داده است.  
۲ - رجوع به انجمن آرا و آندراج شود.  
3 - kandak.  
۴ - به معنی بعد نیز تواند بود.  
۵ - این بیت در لغت فرس اسدی شاهد «کنده و رش» آمده. رجوع به همین کلمه شود.  
۶ - در داستان کرم هفتواد و کشتن اردشیر آن کرم را.  
۷ - به معنی ویران نیز تواند بود.  
۸ - و کانت دیوار اصفهان زمانند قری متفرقه و سداین متمزقه و منادح متفرقه. (محاسن اصفهان ج سید جلال‌الدین طهرانی ص ۹).

کنده چون جای کنده بود درست،

نظامی (هفت پیکر ایضاً).

|| زیرزمین که در صحرا به جهت مسافران

کنده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه‌ای

که در زیر زمین و دامنه کوه برای منزل

زمرستانی مسافران... کنند. (انجمن آرا)

(آندراج). موضعی که در زیر زمین کنده

باشند در بیان برای مسافران و «بوم‌کنده» نیز

گویند. (فرهنگ رشیدی). || جایی که در دامن

کوه به جهت گوسفندان کنده باشند. (برهان)

(ناظم الاطباء). مقامی باشد که در بیان کرده

باشند تا مردم و چهارپایان در آنجا باشند به

شب. (صحاح الفرس). خانه‌ای که در زیر

زمین و دامنه کوه برای... و حفظ گاو و

گوسفندان برف و سرما کنند. (انجمن آرا)

(آندراج). || (نمف) درآورده شده و از بیخ

برآمده. ویران. از بن برآمده.

پر کنده چنگ و چنگل ریخته

خاک‌گشته باد خاکش ریخته. رودکی.

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان

همه باز برده به تابوت و زبیر. رودکی.

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد

کسی که دُر نخواهدش کنده بادش<sup>۱</sup> کاک.

بوالمثل.

— بکنده؛ نقر شده. حکاکی شده و به بالین

مرده لوحی دیدند از زر و به وی پر نوشته

بکنده، آن لوح را برداشتند و خواستند که

بیرون آیند. (ترجمه تاریخ طبری لمعی).

— کنده پر؛ آنکه پرش کنده شده باشد. بدون

پر:

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر

وز نیم متقار دگر یاقوت حمرا ریخته.

خاقانی.

نای چو زاغ کنده پر نغزنوا چو بلبلان

زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند.

خاقانی.

— کنده خایه؛ آنکه خایه او را برآورده باشند.

خصی. (فرهنگ فارسی معین). اخته و خایه

برآورده. (ناظم الاطباء). خصی کنده شده.

(آندراج).

|| حکاکی شده. (فرهنگ فارسی معین).

|| (ص) آمد. مفعول. (فرهنگ فارسی معین).

که در معنی مخثت شعرا و مترسلین می‌آورند

ظاهراً به فتح کاف تازی و فتح دال مهمله

است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

توضیح اینکه بعضی فرهنگ‌نویسان «کنده» را

به ضم کاف آورده به معنی امرد قوی‌چته

گرفته‌اند.<sup>۲</sup> اولاً بیت ذیل<sup>۳</sup> که در المعجم چ

ص ۳۴۵ آمده... مؤید مفتوح بودن آن است،

ثانیاً از بیت رکن مکرانی<sup>۴</sup> برمی‌آید که مراد

قوی‌چته و درشت‌اندام نیست و این معنی را

از مضموم خواندن کلمه استنباط کرده‌اند.

(فرهنگ فارسی معین):

گویند زر ترا بود خرسندی

خرسند شوی چون دل از او برکندی

زر کنده کنایه بی‌وفای دهر است

بر کنده بی‌وفا چرا دل بندی.

حاجی شمس‌الدین بیجه البستی (از لباب

الالباب ج ۱ ص ۲۸۷).

بر تخت زر آن را نهد امروز فلک

کو همچو نگین ساده بود یا کنده.<sup>۵</sup>

? (از فرهنگ فارسی معین از المعجم ص ۳۴۵).

اوست قواده هر کجا در دهر

کنده‌ای خوب و قجه‌ای زیباست.

رکن مکرانی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به ماده بعد شود. || (۱) در بیت زیر از

ابوشکور<sup>۶</sup> مرحوم دهخدا «کنده» را با

علامت سؤال یعنی با تردید «کنده» معنی

کرده‌اند:

بخواست آتش و آن کنده<sup>۷</sup> را بکند و بسوخت

نه کاخ ماند نه تخت و نه تاج و نه کاجال.

ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به معنی بعد و کده شود.

|| (پسونده) مزید مؤخر امکنه است چون:

آلوکنده. بکنده. جفا کنده. حاجی کنده.

خمیرکنده. وزنی کنده. ری کنده. شکرکنده.

سسکنده. شهریارکنده. علی کنده.

فیروزکنده. کارکنده. کوسرکنده. لوس کنده.

میری کنده. منصورکنده. نوکنده. ری کنده.

هلی کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنده ۵.** [ک د / و] (۱) هر چوب گنده بزرگ را

گویند عموماً. (برهان). هر چوب سطر و

بزرگ. (غیاث). چوب بزرگ و سطر. (انجمن

آرا) (آندراج). مطلق چوب کنده را نیز گویند.

(فرهنگ رشیدی). هر چوب بزرگ گنده و تنه

درخت. (ناظم الاطباء). چوب بزرگ عموماً.

هیزم. هیمه. (فرهنگ فارسی معین). پاره‌ای

از تنه درخت یا شاخهای قوی آن. هیمه‌ای که

از قطعات بزرگ دارها چون چنار و تیزی و

جز آن کنند. هر یک از قطعات یک زری و

بلندتر، از تنه درختی. هر یک از قطعات بریده

تنه داری. قطعه‌ای به درازای گزی و بیشتر که

از تنه درختی بریده باشند. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا):

تبر از زر و سیم باید ساخت

تا شود کارگر بر آن کنده.<sup>۸</sup> سوزنی.

قدی چو قامت کیر و سری چون کنده گوز

لبی چو شفته آلو رخنی چو پرده نار. سوزنی.

که بهتر گشته گیرم ای خردمند

شکسته بار دیگر کنده‌ای چند.

عطار (اسرارنامه).

— کنده استاد؛ (در نجاری) چوبی به شکل

استوانه که در حکم میز کار است و در وسط

آن میخ قطوری به نام «میخ کنده» کوبیده

شده، در دور میخ تخته‌های مستطیل شکل که

وسط آن سوراخ است، به طور آزاد حرکت

می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

کنده‌شاگرد شود.

— کنده دوزخ؛ پیری بدخوی و بدکاره. پیری

فریه و بدبختی. پیری کلان و بدخواه. مردی

یا زنی پیر و ثروتمند با آز و حرص و امساک

بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنده‌شاگرد؛ (در خاتم‌کاری) نظیر کنده

استاد است ولی میخ و تخته ندارد. (فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به کنده استاد شود.

— کنده هیزم؛ تنه درخت گنده. (فرهنگ

عامیانه جمازاده):

مگر بیمار شد آن تنگدستی

که دائم کنده هیزم شکستی.

عطار (اسرارنامه).

— امثال:

دود از کنده برمیخیزد، نظیر: که بهتر کند کار

تیغ کهن. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۲

ص ۸۳۳ شود.

|| قسمت پایین درخت. (فرهنگستان)

(فرهنگ فارسی معین). آنچه بر جای ماند از

درخت آنگاه که آن را میان‌بر، یا کف‌بر کنند.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || ریشه.

قسمتی از تنه درخت که در زیر زمین پنهان

است و ریشه از آن منشعب می‌شود. البته

بیشتر هنگامی به این قسمت از درخت یا

هیزم کنده می‌گویند که کهن و سطر شده باشد.

(فرهنگ عامیانه جمازاده). || کنده قصابان.

(برهان). چوبی که قصاب گوشت بر آن قیمة

کند. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین).

کفجول و چوب کنده‌ای که قصابان به روی آن

استخوان را با ساطور خرد کنند. (ناظم

الاطباء):

دلی به سینه ز زخم جفای او دارم

به رنگ کنده که در پیش دست قصاب است.

وحید (از آندراج).

|| تخته کفشگران. (ناظم الاطباء). چوبی

استوانه شکل و به نسبت قطور و به بلندی

نیم‌گز که کفشان چرم را بر آن گذارند و با

مشته (آلتی فلزی) آن را کوبند تا صاف شود و

به حد اکثر وسعت خود برسد؛ جسیاه؛ کنده

کفش‌دوزی. فرزوم؛ کنده موزه‌دوزان. (منتهی

۱- ن:ل. بادا.

۲- رجوع به ماده بعد شود.

۳- رجوع به شاهد دوم این معنی شود.

۴- رجوع به شاهد سوم این معنی شود.

۵- به معنی قبل هم مناسبت دارد.

۶- در لغت فرس اسدی ج اقبال این بیت به نام

بهرامی آمده است.

۷- ن:ل. کند. و رجوع به کند شود.

۸- به معنی امرد هم تواند بود.

الارپ). || چوبی که بر پای گناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً (برهان). چوب کلان سوراخ‌دار که پای مجرمان به سوراخ داخل کرده به میخ بند نمایند. (غیاث). چوبی که در پای مجرمان و زندان نهند که محبوس باشند و آنچه بر گردن نهند دوشاخه گویند. (انجمن آرا) (آندراج). بندی بود چوبین که بر پای محبوسان گنه کار نهند. (از صحاح الفرس) (اوبهی). چوبی که بر پای مجرمان نهند. (فرهنگ رشیدی). چوبی را خوانند که سوراخ کرده پای مجرمان و گناهکاران را در آنجا مضبوط سازند. (جهانگیری). چوب بزرگی که پای مجرمان و گناهکاران را در آن گذارند. پای‌بند چوبین که بر پای اسیران و گریزپایان نهند. (ناظم الاطباق) (فرهنگ فارسی معین). اسبابی است که از برای ضبط و محافظه و رنج دادن اسیران در کار بود. و بدینطور است که چوبی را طولاً بریده به دو نیمه متساوی قطع نموده در هر یک از آنها دو سوراخ به شکل نیم‌دایره‌ای بریده که چون در برابر یک دیگر آورده شود دایره‌های تشکیل دهند و از آن پس شخص مقصر را در جلوی آن قطعه زیرین نشاندند ساقهایش را در نیم دایره آن گذارند و بعد از آن قطعه زبرین را بر بالای آن گذارند و محکم کنند و ساقهای مقصر در نهایت استحکام در میان آن دایره که از هر دو قطعه متشکل می‌شود می‌ماند. و گاهی سوراخها را مخصوصاً دور از یکدیگر قرار می‌دادند که بدین واسطه اسباب عذاب مقصر بیشتر فراهم شود. (قاموس کتاب مقدس).

روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو کنده‌ها گرد درکاب و اژدها گرد عدنان. فرخی.

تا روزی بهر دفع بی‌نوابی به اسم گدایی مرا بر در زندان آوردند و برای کدیه و در یوزه بر پای کردند. کنده‌ای بر پای و خرقدای در بر و کلاه‌زنده‌ای بر سر. (مقامات حمیدی).

افسوس که در کنده بخواهد سودن پایی که دوشاخه بود صد گردن را.

مهستی (از آندراج).

پای در کنده دست در زنجیر اینچنین کس و زَر بود نه وزیر. نظامی.

خواهم که بدین درنده‌ای چند از کنده خویش بردم بند. نظامی.

سوی شادروان دولت تاختند کنده و زنجیر را انداختند.

مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و نامداران زندیه که مجموع پانزده کس بودند با کنده و دوشاخه خان افغان به علم خان سپرده. (مجموع التواریخ گلستانه).

در کنده «کتد منت فر»<sup>۱</sup> خواهد ماند

در چرخ اگر خطا بچیند بر جیس. ناصرالدین شاه قاجار (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنده بر پای کسی نهادن؛ پای‌بند چوبین بر پای او بستن. (فرهنگ فارسی معین): دادمه را محبوس کردند و کنده بر پای نهادند. (مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب «کنده‌نهادن» شود.

— کنده پولاد؛ پای‌بند آهنین؛ بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان. معزی (از فرهنگ فارسی معین).

— کنده کردن؛ بر پای مجرم و متهم و غیره کنده‌نهادن. (فرهنگ فارسی معین): مشارالیه به میانه گرایلی رفته، علی‌خان را کنده و دوشاخه کرده... (عالم آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

— کنده نهادن؛ کنده کردن. کنده بر پای کسی نهادن؛

شه کنده نهاد سرو و سیمین تن را زین واقعه شیون است مرد و زن را.

مهستی (از آندراج).

|| فنی از کشتی. (غیاث). نیز نام یکی از فنون کشتی است و هرگاه مراد معنی اخیر باشد با فعل کشیدن (کنده کشیدن) استعمال می‌شود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). از فنون توی خاک است و آن چنان است که حریر در پشت سر کسی که روی زمین نشسته (به خاک رفته) قرار می‌گیرد و بعد با یک دست، پای تاشده حریر را گرفته، با دست دیگر که از پشت کمر می‌آورد دستها را به هم محکم کرده طرف مقابل را از جا بلند نموده پس از یک تاب دادن دور سر او را به زمین می‌کوبد بدل این فن آن است که طرف مقابل با دست راست مچهای حریر را نگه می‌دارد. این فن بر دو نوع است: کنده اسلامبولی. کنده ساده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیبهای این معنی و کنده اسلامبولی و کنده ساده شود.

— بر دو کنده نشستن؛ دو زانو نشستن، یا تکیه کردن بر روی دو کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنده اسلامبولی؛ آن است که حریر این فن را (فن کنده را) ایستاده انجام می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).

— کنده بالا کشیدن؛ به کار بردن فن «کنده» در کشتی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کنده کشیدن شود.

— کنده خورجین تکان؛ کنده یک‌چاک. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به کنده یک‌چاک شود.

— کنده زانو؛ برجستگی سر زانو. (فرهنگ فارسی معین). برآمدگی که میان ران و ساق

پای است از برون سوی قدام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کاسه زانو. آئینه زانو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنده زدن؛ سرزانو را بر زمین گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین).

— کنده ساده؛ در این فن حریر یک زانوی خود را روی زمین ستون کرده کشتی‌گیر را دور سر می‌چرخاند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنده کردن شود.

— کنده کردن؛ نام داوی است از کشتی و آن پای خود را در پای حریر بند کرده زور بر سینّه حریر آوردن است. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث) (از آندراج):

خصم را کنده چو کردی ز غش فارغ ساز دست را بر شکمش بند و به دورش انداز! (گل کشتی از فرهنگ فارسی معین).

— کنده کسی را بالا کشیدن؛ موفق شدن در اجرای اعمال شهوی نسبت به وی؛ کنده... را بالا کشید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کنده کشیدن شود.

— کنده کشیدن؛ عمل به کار بردن فن «کنده» در کشتی. کنده بالا کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

کنده‌اش را بکش و بر سر خاکش انداز بعد از آن شد مخالف کش و پا کش انداز!

(گل کشتی از فرهنگ فارسی ایضاً).

— علاوه بر کشتی و به کاربردن فن «کنده»، کنایه از در آوردن ته چیزی و به انتها رسانیدن آن. تمام کردن خوراک و غذا نیز مستعمل است. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). و رجوع به ترکیبهای قبل و بعد شود.

— || می‌توان کنایه از عمل مباشرت دانست و آن در صورتی است که شخص در پی کامجویی از کسی باشد و مدتها در این راه وقت صرف کرده باشد چون مطلوب خود را حاصل کرد می‌گوید: «بالاخره کنده فلان کس را کشیدم». یا «بالاخره رندان کنده فلان کس را کشیدند». (فرهنگ عامیانه جمالزاده). و رجوع به ترکیب «کنده کسی را بالا کشیدن» شود.

— کنده یزدی‌بند؛ کنده یک‌چاک. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). داوی از کشتی منسوب به پهلوان یزدی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ورزش باستان تألیف پرتو بیضائی شود.

— کنده یک‌چاک؛ نام فنی است در کشتی. کنده انواع مختلف دارد، از قبیل کنده یزدی‌بند، کنده خورجین تکان، کنده یک‌چاک. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده). و

۱ - رئیس پلیس دوران ناصری. رجوع به همین کلمه شود.



رجوع به ترکیبهای قبل شود.  
|| بند ابریشمی که بدان بالهای باز را هنگام مسافرت بسته و طوق و دوالهای رنگ را به پایهای وی می‌بندند. و نیز قسمی که در آن باز را نگاهداری می‌کنند. (ناظم الاطباء):  
جان چو باز و تن مرا را کنده‌ای

پای بسته برشکسته بنده‌ای. مولوی.  
|| (ص) پسر امرد قوی‌چته. (برهان). امرد قوی‌چته درشت‌پیکر. (انجمن آرا) (آندراج). امرد قوی‌چته. (رشیدی). امردی باشد. (صحاح الفرس). مخنث. پسر یدکاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و این کنده مخفف کونده است و او آن حذف شده. (انجمن آرا) (آندراج):

از قبه و کنده خانه احمد طی ماند بزغاروی در کنده ری. منجیک.  
خواجه ما ز بهر کنده پسر کرداز خایه شتر گلووند.  
آنکه ز حمدان خوشگوار و لطیفش کنده و شلف آرزو برند و خرابانار. سوزنی.  
کنده‌ای رالوطی در خانه برد سرنگون افکند و در وی می‌فشرد.

مولوی (از آندراج).  
آبیک به زور بازوی خود مغرور بود و امراء بزرگ<sup>۴</sup> خطاب «کنده» و «مواجر» کردی. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنده شود. || (لا) غول بیابانی. (برهان) (فرهنگ رشیدی). غول بیابانی و آن را به جهت عظیم‌چته بودن به این نام خوانده‌اند و اگر به کاف فارسی گویند درست باشد چرا که کنده به معنی سطر و قوی‌هیکل است. غول موهوم نیز باید چنین تصور و توهم شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). || اقتداغ تفنگ. (ناظم الاطباء). || کارد گاوآهن. (فرهنگ فارسی معین). || چرخ کوزه گرو سفالگر. || طویله و اصطبل. (ناظم الاطباء).

**کنده**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان دیکله است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنده**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان خروسلو است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنده**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان لوزان است که در بخش کوهمره لوزان شهرستان کازرون واقع است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنده**. [کَ دَ] (اخ) ناحیه‌ای است به خجند که زناش به حسن و جمال موصوفاند. (منتهی الارب):

الاهل الی اکتاف کوفه عوده  
تبل للیل الشوق قبل ممانی  
و هل اغتدی بین الکناس و کنده  
اسح علی تلک الربی عبراتی.

(از تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۳).  
**کنده**. [کَ دَ] (اخ) دهی است به سمرقند. (منتهی الارب). نام قریه‌ای به سمرقند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنده پیر**. [کَ دَ / دَ] (ص مرکب) زن پیر و پیره‌زال. (ناظم الاطباء). رجوع به گنده پیر و المعرب جوالبقی ص ۲۷۲ شود.

**کنده چهاربند**. [کَ دَ / دَ] (ص مرکب) کتایه از دنیاست به اعتبار چهار عنصر. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). دنیا. (ناظم الاطباء).

**کنده خالو**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان کاریزنو است که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنده هور**. [کَ دَ هَ] (اخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنده روی**. [کَ دَ / دَ] (مرکب) سفره‌روی میز. || استعمال. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کندوری شود.

**کنده سور**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان میزده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنده**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان پشت آرابا است که در بخش بانه شهرستان سقز واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنده شدن**. [کَ دَ / دَ] (مـص مرکب) بند شدن. (غیاث) (آندراج):  
کنده<sup>۶</sup> شده پای و میان گشته کوز  
سوخته روغن خویشی هنوز. نظامی.

**کنده شکن**. [کَ دَ / دَ] (نـف مرکب) آنکه کنده هیزم شکنند. آنکه با تبر کنده را به قطعات کوچکتری درآورد سوختن را. || (مرکب) دارکوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنده کار**. [کَ دَ / دَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که در مس و برنج و چوب تخته و امثال آن کنده کاری کند یعنی صورت چیزی بکند و نقش نماید و به عربی آن را منبت گویند. (انجمن آرا). کسی که در برنج و چوب و مس و تخته و نگین و مانند آن نقشها کند و این عمل را کنده کاری و کنده‌گری گویند. (آندراج). حکاک و قلمزن. (ناظم الاطباء).

آنکه بر روی فلزات، چوب و غیره حکاکی

کند. حکاک. کنده گر. (فرهنگ فارسی معین):  
خانه خصمت که از تنگی نگین‌داری بود  
دست بنا کرده در وی کار کلک کنده کار.

محمدسعید اشرف (از آندراج).  
مانند نگین‌خانه بود خانه من  
از جور سپهر کنده کار تن خود.

محمدسعید اشرف (از آندراج).  
عجب دارم از کنده کار قدح  
که برداشت دست از کنار قدح.

ملاطرا (از آندراج).  
|| (نـمـف مرکب) هر چیز قلم‌زده شده و حکاکی شده مانند قیبه شمشیر و نگین. (ناظم الاطباء). کنده کاری شده. و رجوع به ماده بعد شود.

**کنده کاری**. [کَ دَ / دَ] (حـابـص مرکب) نقشها که به زر و چوب و سنگ و امثال آن کنند. (غیاث). کنده گری. حکاکی. (فرهنگ فارسی معین). عمل کنده کار. (از آندراج). حکاکی. (ناظم الاطباء). نقش‌کندن بر ظروف و آلات فلزی. عمل کندن اشکال در اوئی و ظروف و دیگر چیزهای فلزین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || منبت کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

**کنده کولان**. [کَ دَ] (اخ) دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنده گور**. [کَ دَ / دَ] (ص مرکب) به معنی کنده کار است یعنی شخصی که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن نقش‌ها کند. (برهان). آنکه بر چوب و زر و جز آن نقش کند و به هندی کندن‌گر گویند. (فرهنگ رشیدی). تقار. (مذهب الاسماء). کنده کار. (آندراج). کسی که در روی مس و برنج و عقیق و جز آن قلم‌زنی کند و حکاکی نماید و کنده کار و حکاک. (ناظم الاطباء): و کنده گر

۱- در صحاح به فتح [کَ دَ] ضبط شده است.  
۲- به این معنی بعضی با کاف مضموم فارسی و فتح دال و برخی بضم کاف تازی و کسر دال می‌خوانند در معنی پسر بدکاره که هیچیک صحیح نیست و کلمه بفتح کاف تازی و فتح دال مهمله است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
۳- ظ: درست نیست.  
۴- ظ: «راه حذف شده است.  
۵- در ناظم الاطباء این کلمه به صورت ترکیب و ذیل کلمه کنده [کَ دَ / دَ] و در برهان مستقل و بدون ضبط حرکات و در فرهنگ فارسی معین ذیل کنده و به صورت ترکیب آمده است.  
۶- نـل: لنگ شده. در این صورت شاهد معنی نخواهد بود. و رجوع به مخزن الاسرار نظامی ج و حید ص ۱۱۵ شود.

را تقار گویند. (تفسیر ابوالفتح).

**کنده گری.** [کَ دَ / دِ گ] (حامص مرکب) تقر. نقاری. کنده گری، عمل کنده گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نحت؛ کنده گری کردن در چوب. (منتهی الارب). حکاکی و قلم زنی. (ناظم الاطباء). کنده کاری: گفت چه کار دانی گفت درودگری دانم و نقاشم و کنده گری و آهنگری نیز دانم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). به اسطخر پارس کوهی است که آن را کوه نقشت گویند که همه صورتها و کنده گریها از سنگ خارا کرده اند. (فارسانامه ابن البلیخی). و بر سر آن دکه از سنگ خارا سپید به خرط کرده چنانکه از چوب و مانند آن به کنده گری و نقاشی توان کرد. (فارسانامه ابن البلیخی).

نقشندان کن، به کنده گری بر درت کرده عمرخود سپری.

اوحدی (از فرهنگ رشیدی).  
— کنده گری کردن؛ حکاکی کردن و قلم زنی نمودن. (ناظم الاطباء).  
**کنده لان.** [کَ ه] (اخ) دهی از دهستان ترک است که در شهرستان ملایر واقع است و ۶۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنده ورش.** [کَ دَ / دِ وَر] (ترکیب عطفی، مرکب) فراز و نشیب بود که پشته پشته باشد اگر چه دشت بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۱). پستی و بلندی. نشیب و فراز. زمین پشته پشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنده (به معنی مطلق گودال) و نیز رجوع به رش شود.  
**کنده وش.** [کَ دَ / دِ و] (مترکب) راه سنگلاخ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به ماده قبل شود.

**کنده ه.** [ ] (اخ) کندکوت<sup>۱</sup>. قلعه‌ای از شمال شرقی جزیره کوچ و این همان حصار است که بهیم فرمانروای شهر «انهلوار» یا «نهر والله» چون خبر هجوم لشکر محمود را شنید بدانجا گریخت. سلطان محمود پس از انهلوار به شهر «مندهر» که بیست و چهار هزار گز با کنده فاصله داشت رفت و چون این شهر را مسخر ساخت به سوی سومات راند. (از هشت مقاله فلسفی ص ۸):

حصار کنده<sup>۲</sup> را از بهیم خالی کرد بهیم را به جهان آن حصار بود مقر. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۲). و رجوع به هشت مقاله فلسفی شود.

**کنده ها.** [ ] (اخ) دهی جزء دهستان دالایی است که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۴۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کندی.** [کَ] (ا) گلی باشد سفید و مایل به زردی و به درازی نیم‌گز شود و به غایت خوشبوی باشد و درخت و طلع آن شبیه به درخت و طلع خرما است. و این گل در بلاد عرب و گرمسیر شیراز و هندوستان بسیار است. و آن را به عربی کاذی و به هندی کیوره خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نام گل سفید که در هندی کیوره و به عربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی). نام گلی است سفید که به هندی کیوره گویند و به عربی کاذی، درخت و طلع آن شبیه به درخت و شکوفه خرما است. و این گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار به هم رسد. (انجمن آرا) (آندراج). رستنی سفید خوشبوی که درخت آن مانا به درخت خرمایی باشد و در بلاد گرمسیری عمل می‌آید و به تازی کاذی نامند. (ناظم الاطباء).

**کندی.** [کَ] (حامص) کند بودن. آهستگی. ببطء. مقابل تند و سرعت. (فرهنگ فارسی معین). مقابل تند. درنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و را کندرو خواندندی به نام  
به کندی زدی پیش بیداد گام.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار  
که کندی نه خوب آید از شهر یار. فردوسی.  
ز من بردل آزار و تندی مدار  
به کین خواستن هیچ کندی مدار. فردوسی.  
بگفت آزادگانش را به تندی  
که از جنگ آوران زشت است کندی.

(ویس و رامین).  
|| کلات. کلول (در شمشیر و جز آن). مقابل تیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
نابرائی. (فرهنگ فارسی معین): آن شمشیر دولتی که کندی و ایستادگی نمی‌داند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

— کندی دندان؛ حالتی که در دندانها پدید آید از خوردن چیزی ترش. (ناظم الاطباء).  
|| خدارت و سستی. (ناظم الاطباء). ضعف. ناتوانی:

پس از پنجه نباشد تندرستی  
بصر کندی پذیرد پای سستی. نظامی.  
— کندی بصر؛ کم شدن بینایی چشم. ضعف بینائی.  
— کندی بینایی؛ متش. (منتهی الارب). تاریکی چشم. (ناظم الاطباء).  
|| نرمی. خلاف خشونت. ضد تندی:

ز مهر دل شود تیزیش کندی  
نیارد کرد پا معشوق تندی. (ویس و رامین).  
|| بلاد. کندهمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حماقت. (ناظم الاطباء).

**کندی.** [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کنند، از قراء سمرقند. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

**کندی.** [کَ] (ص نسبی) منسوب به کنده که از قبایل مشهور یمن باشد. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

**کندی.** [ ] (اخ) ابونصر. در «ابونصر» به این کلمه ارجاع شده و ظاهر آکندری صحیح است. رجوع به عمیدالملک کنذری شود.

**کندی.** [کَ ن] (اخ) <sup>۳</sup>جان فیتز جرالد. سی و ششمین رئیس جمهور کشور ایالات متحده آمریکا شمالی (۱۹۱۷ - ۱۹۶۳ م). وی در ۱۹۴۶ به نمایندگی حزب دموکرات انتخاب شد و سه دوره نماینده مجلس بود. آنگاه در سال ۱۹۵۲ سناتور گردید و در سال ۱۹۵۶ نامزد معاونت ریاست جمهوری شد و در سال ۱۹۶۰ به ریاست جمهوری برگزیده شد و در سال ۱۹۶۳ به قتل رسید. او راست؛ چرا انگلستان به خواب رفت. سیمای شجاعان. (فرهنگ فارسی معین).

**کندی.** [کَ] (اخ) شریح بن حارث الکندی. قاضی بود نام پدرش کندی. عادلترین قضاة بود و معاصر رسول علیه الصلوة والسلام اما او را ندید. عمرش صد و بیست سال. قرب هفتاد سال قضا کرد و خلاف از او نیامد. (تاریخ گزیده ص ۲۴۸).

**کندی.** [کَ] (اخ) علی بن مظفر بن ابراهیم کندی (۶۴۰ - ۷۱۶ ق. ه). وی مردی ادیب، متفنن، عارف به حدیث و قرآت بوده است و در دمشق درگذشته. او راست: «التذکره الکندیة» و همچنین او را اشعاری است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۰).

**کندی.** [کَ] (اخ) محمد بن یوسف بن یعقوب مکنی به ابو عمر از بنی کنده (۲۸۳ - ۳۵۰ ق. ه). او مورخ و در تاریخ مصر و مزدم آن و اعمال و ثغور آن اعلم ناس بود و در حدیث و انساب هم مطلع بود او در مصر متولد شد و در همانجا هم درگذشت. او راست: «تسمیه ولاة مصر»، «اخبار قضاة مصر»، «سیره مروان بن الجعد»، و کتاب «موالی». (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

**کندی.** [کَ] (اخ) یسعیق بن اسحاق الکندی، مکنی به ابویوسف. نخستین فیلسوف عرب و او به تمام علوم قدیم دانا بوده و فیلسوف عرب نامیده شده است و در فلسفه و منطق و حساب و هندسه و موسیقی و نجوم و طب و احکام نجوم کتب بسیار

1 - Kanthkot.

۲- ن: کهنه.

3 - Kennedy, John Fitzgerald.

داشته. وفات او در حدود ۲۶۰ هـ. ق. (۸۷۳ م.) اتفاق افتاده است. او راست؛ اختصار قاطبقریاس ارسطو. اختصار باری ارمیناس. تفسیر انالوطیقای اولی ارسطو. شرح انالوطیقای ثانی ارسطو. تفسیر کتاب سوفسطیقای ارسطو. اختصاری از بوطیقای ارسطو. تفسیر ثولوجیای ارسطو<sup>۱</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از فرزندان ملوک کنده بود که در بصره بزرگ شد سپس به بغداد انتقال یافت و به تحصیل پرداخت و در طب و فلسفه و موسیقی و هندسه و فلکیات مشهور گردید، و کتابهای فراوانی تألیف و ترجمه و شرح کرد که عدد آنها از سیصد متجاوز است. متوکل عباسی کتابهای او را ضبط کرد و سپس به وی مسترد داشت و در نزد مأمون و معتصم منزلتی عظیم داشت. او راست: «رسالة فی التنجیم»، «اختیارات الایام»، «تحاول السنین»، «الهیات ارسطو»، «رسالة فی الموسیقی»، «الادویة المركبة»، «المدد و الجزر» و «ذات الشعیین». (از اعلام زرکلی). و رجوع به یعقوب بن اسحاق بن صباح و نیز رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفا و فهرست ابن الندیم و تتمه صوان الحکمه و تاریخ الحکما ابن قفطی و الموشح و عیون الانباء و عیون الاخبار و التفهیم و ضحی الاسلام و فلسفه‌های بزرگ، ترجمه احمد آرام ص ۶۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**کندياک**. [ک] [ا]خ<sup>۲</sup> اتین بونود کندياک. فیلسوف فرانسوی که در گرنوبل<sup>۳</sup> به سال ۱۷۱۵ م. متولد شد و به سال ۱۷۸۰ درگذشت. وی مؤسس مکتب «سانسواسیم»<sup>۴</sup> می‌باشد. این مکتب تمایلات و احساسات را اساس کلیه فعالیت‌های روحی می‌داند. مهمترین آثار وی عبارتند از: «رسالة احساسات»<sup>۵</sup> و «رساله‌های در منشأ علم انسان». وی به عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روانشناسی پرورشی دکتر سیاسی ص ۴۶۴ شود.

**کنديا دن**. [ک] [د] [م]ص) کنندن. (آندراج). کنندن و کنندن فرمودن. (ناظم الاطباء). کنندن فرمودن. به کنندن واداشتن. (فرهنگ فارسی معین): عبط، اعتباط؛ کننیدن جای ناکنده را. (منتهی الارب). || بیرون آوردن. خارج کردن. درآوردن. (از فهرست ولف). کنندن. (فرهنگ فارسی معین):

چو بهرام برخاست از خوابگاه  
برآمد بر او یکی نیکخواه  
که کبروی را چشم روشن کلاغ  
ز مستی بکندید در پیش ز راغ.  
این ساعت گردنتان زدمی و بیختان کندیدمی.

(ترجمه اعثم کوفی ص ۶۸). میخها را می‌کندیدند... و کندید میخها را. (کشف اصطلاحات الفنون از فرهنگ فارسی معین).  
**کنديا د**. [ک] [د] [د] (نمف) کنده. (فرهنگ فارسی معین). کننده شده: ظلم الارض؛ کند زمین را در غیر جای کننیده. (منتهی الارب از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || واداشته به کنندن. (فرهنگ فارسی معین): زاب نام پادشاهی است از پادشاهان فرس که این همه انهار کننیده اوست. (منتهی الارب از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به منتهی الارب ذیل «زوب» شود.

**کنديا د**. [ک] [د] [ا]خ) دهی از دهستان بهمنی گرمسیر است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنديا یو**. [ک] [ی] [ع] ص) خردشت سطراندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنديا یو**. [ک] [ز] [ع] [م]ص) درشتی و ستیری و غلظت و ضخامت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: انه لذو کنديا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کنديا یکت**. [ک] [ک] [ا]خ) قریه‌ای است از قراء نواحی سمرقند. (لباب الانساب).

**کنديا یکتی**. [ک] [ک] [ص] نسبی) منسوب است به کنديکت که از قراء سمرقند است و از آنجاست عمرین سعیدین عبدالرحیم بن احمد اصم کنديکتی سمرقندی. (لباب الانساب).

**کنديا کردن**. [ک] [ک] [د] [م]ص) مرکب) سستی کردن. کاهلی کردن. تبیلی کردن:

کنديی مکن بکن چو خردمندان  
صفرای چهل را به خرد تسکین.

ناصرخسرو.

و ر خاطر م به جایی کندي کند  
او را به دست فکرت سوهان کنم.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۴).  
بدین مهلت که دادست مشو از فکر او ایمن  
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندي.

ناصرخسرو.

دگر ره بانگ زد بر خود به تندي  
که با دولت نشاید کرد کندي.

**کنديا یل**. [ک] [ی] [ا]خ) چیزی نیست حلقه‌دار که از ریسمان سازند چون حلقه‌اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش برمی‌آید. (آندراج).  
کنندي که بدان خفه می‌کنند. (ناظم الاطباء).

**کنديا یل کردن**. [ک] [ک] [د] [م]ص) مرکب) هر گاه چیزی از کسی به زور و عنف بستانند گویند: کنديایش کردیم. (آندراج). به قوت گرفتن. || قتل کردن و کشتن. (از آندراج).

کسی را خسفه کردن. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). || افشار وارد آوردن. (ناظم

(الاطباء).

**کنز**. [ک] [ذ] [ا]خ) دهی از دهستان مرکزی بخش نطنز است که در شهرستان کاشان واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کنز**. [ک] [ذ] [ع] [ا]خ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل کنار پارسی دانسته و آن را حاشیه شال کشمیر معنی کرده است. و رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹۲ شود.

**کنز**. [ک] [ا]خ) [ا]خ) والتین. ادیب فرانسوی که در پاریس متولد شد و در همانجا درگذشت (۱۶۷۵ - ۱۶۰۳ م.). او در خانه

خود اولین بار نخستین اعضای آکادمی فرانسه را گرد هم آورد. و در سال ۱۶۳۵ م. آنگاه که این جمعیت به وسیله نامه‌هایی تشکیلات خود را اعلام داشت کنز را به سردبیری دائمی آکادمی فرانسه انتخاب گردید. او همچنین مشاور محرمانه پادشاه هم بود. او در ایام حیاتش فقط به خواندن متون و استخراج آنها پرداخت و تقریباً چیزی انتشار نداد. از او نامه‌ها و خاطراتی باقی ماند

نوشته‌های او در چهل و دو مجلد در کتابخانه آرسنال محفوظ ماند. «پوالو» در باره وی گفته: «من سکوت احتیاط آمیز کنز را سرمشق خود قرار می‌دهم». (از لاروس).

**کنز**. [ک] [ذ] [ا]خ) بن و بیخ خوشه خرما یعنی جایی که به درخت چسبیده است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

۱- این کتاب را به غلط به ارسطو نسبت داده‌اند. رجوع به ثولوجیا شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- 2 - Condillac, Etienne Bonnot de.
- 3 - Grenoble. 4 - Sensualisme.
- 5 - Traité des sensations.
- ۶- چنین است در نسخه «C» (کلکته). و رجوع به ذیل شاهنامه فردوسی ج بیروخیم ج ۷ ص ۲۱۳۳ و فهرست ولف ص ۶۶۷ شود.
- ۷- صاحب منتهی الارب آرد: کنديرة بالفتح ایضاً ی دوغلظ و ضخامة او الفتح لحن.
- 8 - Conrart, Valentin.

۹- در لغت فرس اسدی ج پاول هورن ص ۳۸ کنز و کاناژ خوشه رطب معنی شده و بیت زیر از فلاوای هم شاهد آن آمده است:

درآکنیدن باید عتاب و ناز بتان  
رطب نباشد بی خار و کنز پر بار.

و با توجه به اینکه «رطب بی خار» نباشد باید قسمت آخر مصراع هم نظیر قسمت اول باشد و همچنین خوشه خرما کنز است نه کنز، پس احتمال قریب به یقین می‌رود که در این بیت کنز به معنی گنج باشد و چنانکه در ذیل «رطب» لغتنامه آمده، باید مصراع دوم این بیت چنین باشد: «رطب نباشد بی خار و کنز بی مار». و رجوع به رطب شود.

معین). کناز و کناز. (انجمن آرا). کناز و کناز؛ یعنی بن خوشه خرما. (فرهنگ رشیدی). کناز. (اوبهی).

**کنز.** [ک] [ع] [ا] گنج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و فی الحدیث: کل مال لا تودی زکوة فهو کنز. (منتهی الارب) (آندراج). گنج و خزانه. (غیاث). خ، کنوز. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). مال قرار داده شده در خاک. (از تعریفات جرجانی) (از اقراب الموارد). [از و سیم]. [آنچه بدان مال را نگاه دارند و فراهم آورند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**کنز.** [ک] [ع] (مص) گنج نهادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از ناظم الاطباء). جمع کردن و برگزیدن و در خاک کردن مال را. (از اقراب الموارد). [خلانیدن نیزه در زمین. [افرویدن هر چیز در آوند یا در زمین. [دردن خرما را و گنجینه نهادن بهر سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**کنز.** [ک] [ع] [ا] ج کناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و رجوع به کناز شود.

**کنز.** [ک] [ا] عاقل و دانا و فیلسوف. <sup>۲</sup> (ناظم الاطباء). عاقل و دانا و ذوفنون. (لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۳۰). [گیاه و گلی که به خودی خود روید. گیاه خودرو. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۳۰).

**کنزق.** [ک] [ز] [ا] (خ) دهی از دهستان ایردموسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنزق.** [ک] [ز] [ا] (خ) دهی از دهستان رودمات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۳۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنس.** [ک] [ع] (مص) روفتن خانه را. (منتهی الارب) (آندراج). روفتن خانه را با جاروب. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از ذی ج ۲ ص ۴۹۳). خانه رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی).

**کنس.** [ک] [ن] [ا] ازگیل است که در گیلان و مازندران، کنس و کونوس و کونس می خوانند. (جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۳۴). و رجوع به ازگیل شود.

**کنس.** [ک] [ن] [ع] (ص). [ستاره های سیاره بدان جهت که همچو آهو به مغیب درآید یا همگی ستاره به حکم آنکه به شب آشکار شود به روز پوشیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ستارگان متحیره.

(ترجمان القرآن): الجوار الكنس. (قرآن ۱۶/۸۱). ج کانس. و آن پنج ستاره است محترقه: زحل، مشتری، مریخ، عطارد و زهره، سیارگان جز شمس و قمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [فرشتگان. [گاوان وحشی. [آهوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**کنس.** [ک] [ن] [ع] [ا] ج کیناس. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و رجوع به کناس شود.

**کنس.** [ک] [ن] [ص] شخص لثیم و مسک. کسی که از خرج کردن پول خودداری می کند. خسیس. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). آنکه صرف کردن مال برای او دشوار است. که عطا یا رد مال دیگران بر وی سخت گران و صعب باشد. سخت لثیم. سخت خسیس. بالثامت. سخت پول دوست. که به سختی از او پول توان گرفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسیس. مسک. (فرهنگ فارسی معین).

**کنس پا.** [ک] [ن] [ا] (خ) دهی از دهستان اهلرستان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کنست.** [ک] [ن] [ا] (ا) آتشکده و آتشخانه. (برهان) (آندراج). آتشکده را نامند و آن را کنشت نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آتشکده. (ناظم الاطباء):

تویی معبود در کعبه و کنست  
تویی مقصود در بالا و پستم.

مولوی (از جهانگیری).  
رجوع به کنشت شود.

**کنستانت اول.** [ک] [ت] [ا] [و] [ا] (خ) <sup>۴</sup> رجوع به «قسطنطین» شود.

**کنستانت دوم.** [ک] [ت] [د] [و] [ا] (خ) <sup>۵</sup> (۶۲۰-۶۶۸ م) امپراطور روم شرقی از ۶۴۱ تا ۶۶۸ م. (از لاروس).

**کنستانتین.** [ک] [ا] [خ] <sup>۶</sup> پاپ (۷۰۸-۷۱۵ م). (از لاروس).

**کنستانتین.** [ک] [ا] (خ) رجوع به قسطنطین و کنستانت اول شود.

**کنستانتین.** [ک] [ا] (خ) <sup>۷</sup> کنستانتین اول پادشاه یونان متولد ۱۸۶۸ م. در آتن و متوفی ۱۹۲۳. وی در سال ۱۹۱۳ به جانشینی پدرش ژرژ اول به سلطنت رسید و در سال ۱۹۱۷ تبعید شد در سال ۱۹۲۰ دوباره پادشاه گردید و در سال ۱۹۲۲ از سلطنت کناره گرفت. (از لاروس).

**کنستانتین کبیر.** [ک] [ن] [ک] [ا] (خ) <sup>۸</sup> رجوع به قسطنطین شود.

**کنستانتینویل.** [ک] [ن] [ا] (خ) <sup>۹</sup> رجوع به استانبول و قسطنطنیه شود.

**کنستانس اول.** [ک] [س] [ا] [و] [ا] (خ) <sup>۱۰</sup>

امپراطور روم (متولد حدود ۲۲۵ فوت ۳۰۶ م). وی از سال ۳۰۵ تا ۳۰۶ امپراطور روم بود و بنیانگذار «فلاوین ها» <sup>۱۱</sup> و پدر کنستانتین اول است. (از لاروس).

**کنستانس دوم.** [ک] [س] [د] [و] [ا] (خ) پسر کنستانتین اول (۳۱۷-۳۶۱ م). وی از سال ۳۵۱ تا ۳۶۱ امپراطور روم بود و مانند پدرش مسیحیت را در روم گسترش داده و از آن جانبداری کرد. (از لاروس).

**کنستانس سوم.** [ک] [س] [س] [و] [ا] (خ) فلاویوس کنستانتین <sup>۱۲</sup>. امپراطور روم و همکار هونوریوس. فوت ۴۲۱ م. (از لاروس).

**کنستو.** [ک] [ن] [ا] (ا) اشنان باشد و آن گیاهی است که با بیخ آن جامه شویند و بعضی گویند کنستو، رستنی باشد شبیه به اشنان و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و به عربی محلب خوانند. (برهان) (آندراج). کنشتو. کنشتوک. نوعی اشنان. (فرهنگ فارسی معین). نباتی است که به بیخ آن جامه بشویند و آن را اشنان نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از اوبهی). اشنان و یا گیاهی است شبیه با اشنان که بدان جامه شویند. (ناظم الاطباء):

ایمن بزی اکنون که بشستم  
دست از تو به اشنان و کنستو <sup>۱۳</sup>.

شهید بلخی (از کتاب احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۳۱).

[درختچه پیوند مریم و نوعی آلبالوی تلخ است که از دانه های آن جهت دفع کرم های روده استفاده کنند. محلب <sup>۱۴</sup>. (فرهنگ فارسی معین).

**کنسح.** [ک] [س] [ع] [ا] کنسیح. اصل. (اقراب

۱- صاحب المعرب این کلمه را معرب از فارسی دانسته و احمد محمد شاکر مصحح این کتاب در ذیل آورد: این نظر خطاست و این کلمه از الفاظ قرآنی است. رجوع به المعرب جوالیقی ج قاهره ص ۲۹۷ شود.

۲- ظ: بدین معنی تصحیف کندا است. و رجوع به کیند و کندا شود.

۳- در ناظم الاطباء [ک] [ن] [ک] [ن] ضبط داده شده است.

4 - Constant I<sup>er</sup>.

5 - Constant II.

6 - Constantin. 7 - Costantin I<sup>er</sup>.

8 - Constantin I<sup>er</sup> le Grand.

9 - Constantinople.

10 - Constance.

11 - Flaviens.

12 - Flavius Constantin.

۱۳- این کلمه در لغت فرس اسدی کنشتو ضبط شده است. و رجوع به کنشتو شود.

14 - Pruns mahaleb. (لاتینی).

الموارد). اصل و ریشه و نژاد. (ناظم الاطباء).  
**کنسرت.** [کُنْ سِ] (فرانسوی، ۱) هم‌آهنگی  
 صداها و سازها. (فرهنگ فارسی معین).  
 صداها و سازها. (فرهنگ فارسی معین).  
 ||قطعهٔ موزیکال که با ارکستر نواخته شود.  
 قطعه‌ای موسیقی که با ابزارهای مختلف  
 موسیقی هماهنگ نواخته شود. (فرهنگ  
 فارسی معین).

**کنسرتو.** [کُنْ سِ تُو] (ایتالیایی، ۲) همراهی  
 یک یا دو یا سه ساز که وظیفهٔ اصلی را عهده  
 دارند با ارکستر سمفونیک. کنسرتو با  
 سمفونی فرقی چندانی ندارد و دارای همان  
 شکل سونات است. سازهایی که اکنون  
 معمولاً در کنسرتو وظیفهٔ تک‌نواز را به عهده  
 می‌گیرند عبارتند از پیانو، ویولن، قره‌نی،  
 چنگ و ویولن سل. در کنسرتو قطعاتی به نام  
 «کادانس» وجود دارد که ساز تک‌نواز  
 (سولیست) بدون آنکه ارکستر وی را همراهی  
 کند آنها را می‌نوازد، و این بیشتر برای نشان  
 دادن هنر نوازندگی و مهارت اوست. گاهی به  
 جای ارکستر سمفونیک ممکن است ارکستر  
 سازهای زهی یا بادی در کنسرتو یا ساز  
 تک‌نواز همراهی کند. (فرهنگ فارسی  
 معین).

**کنسرسیوم.** [کُنْ سِ سِیُوم] (فرانسوی، ۳)  
 شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که برای  
 انحصار متاعی یا بهره‌برداری از معدنی و  
 مانند آن تشکیل شود؛ کنسرسیوم پنبه.  
 کنسرسیوم زغال‌سنگ. کنسرسیوم نفت.  
 (فرهنگ فارسی معین).

**کنسرو.** [کُنْ سِ رُو] (فرانسوی، ۴) مادهٔ  
 خوراکی که آن را به صورت استریلیزه در  
 قوطی یا محفظه‌ای کاملاً مسدود نگهداری  
 کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**کنسروا تواری.** [کُنْ سِ رُو آ تواری] (فرانسوی، ۵)  
 مدرسه‌ای که در آنجا موسیقی، تئاتر و  
 هنرهای نمایشی را تدریس کنند. (فرهنگ  
 فارسی معین).

**کنسستان.** [کُنْ سِ] (اِخ) دهی از دهستان  
 سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت  
 است و ۱۰۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۲).

**کن سفیده.** [کُنْ سِ] (اِخ) دهی از دهستان  
 بهمنی سردسیر است که در بخش کهکیلویه  
 شهرستان بهبهان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کن سفید.** [کُنْ سِ] (اِخ) دهی از دهستان  
 طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویه  
 شهرستان بهبهان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنسک.** [کُنْ نِ] (ص) مرد تنگ‌چشم و  
 نان‌گور و به تازی بخیل و ممسک است.

(آندراج). ممسک. بخیل. (فرهنگ فارسی  
 معین). رجوع به کنس شود.  
**کنسوس.** [کُنْ] (اِخ) ۷ از جمله خدایان  
 قدیم روم که مردم را به طریق صواب هدایت  
 می‌کرد، و رومیان زنان سابقین را در عیدی که  
 برای خدای مزبور اقامه شده بود ریودند. (از  
 اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولاتز ترجمهٔ  
 نصرالله فلسفی).

**کنسول.** [کُنْ] (فرانسوی، ۱) مأموری که  
 کار رسمی او حمایت هم‌میهنان خود و حفظ  
 منافع آنها در کشور بیگانه می‌باشد (قنصل).  
 (فرهنگستان). قنصل. نمایندهٔ یک دولت در  
 شهری از کشور بیگانه که موظف است  
 هم‌میهنانش را تحت حمایت بگیرد و  
 اطلاعات سیاسی و اقتصادی را به دولت خود  
 برساند. در عهد قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی  
 این کلمه به صورت قنصل مستعمل بوده و  
 فرهنگستان کنسول را جانشین آن کرد.  
 (فرهنگ فارسی معین). ||در روم قدیم عامل  
 دولتی که از طرف مردم برای یک سال  
 انتخاب می‌شد و با یکی از همکارانش  
 مشترکاً قدرت عالی کشور را در دست  
 می‌گرفتند. (از لازوس). ||عنوانی که در قرون  
 وسطی به بعضی عمال بلدی اطلاق می‌شد  
 (مخصوصاً در جنوب فرانسه). (فرهنگ  
 فارسی معین). ||عنوان هر یک از سه عامل  
 جمهوری فرانسه، از سال هشتم جمهوری تا  
 آغاز امپراطوری (۱۷۹۹-۱۸۰۴ م.).  
 (فرهنگ فارسی معین).

**کنسول‌خانه.** [کُنْ نِ / نِ] (مربک) محل  
 کنسول. کنسول‌گری. و رجوع به مادهٔ بعد  
 شود.

**کنسولگری.** [کُنْ گِ] (مربک) اداره‌ای که  
 کنسول یا کارمندانش در آن به کار مشغولند.  
 قنصلگری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع  
 به کنسول (معنی اول) شود.

**کنسولیاری.** [کُنْ] (مربک) معاون کنسول.  
 ویس قنصل. (فرهنگ فارسی معین). و  
 رجوع به کنسول به معنی اول شود.

**کنسی.** [کُنْ نِ] (حامص) امساک. بخل.  
 (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنس  
 شود.

**کنش.** [کُنْ نِ] (امص) ۱) کردار، خواه کردار  
 نیک باشد و خواه کردار بد. (برهان). کردار و  
 عمل. (غیاث) (از انجمن آراء). کردار، چنانکه  
 گویند: «بدکنش» یعنی، بدکردار. (فرهنگ  
 رشیدی). کردار. (فرهنگ جهانگیری).  
 کنشنت. کار و عمل. (آندراج). فعل.  
 (فرهنگستان). فعل. (دانشنامهٔ علایی  
 ص ۱۷). کردن. فعل و عمل و کار و کردار.  
 (ناظم الاطباء). اسم از کردن. عمل کردن. اسم  
 مصدر کردن. فعل. عمل. مصدر دوم کردن.

کردار. کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 پهلوی و پازند، «کونیشن»<sup>۱</sup>. اسم مصدر، از:  
 کن (کردن) + ش (اسم مصدر). (از حاشیه  
 برهان چ معین). کنشنت. کردار. عمل.  
 (فرهنگ فارسی معین):

معجز پیغمبر مکی تویی  
 به کنش و به منش و به گوشت.  
 محمدبن مخلص سگزی (از تاریخ سیستان  
 ص ۲۱۴).

نشانه شد روانت سرزنش را  
 چو بگریزد از کنشها این کنش را.  
 (ویس و رامین).

هنرهای تو پیداتر ز خورشید  
 کنشهای تو زیباتر ز امید  
 کنشهایی کزو بینم هموار  
 بود بر حکم و بر فرمان دادار.

(ویس و رامین).  
 و ایسن به حول قوت و کنش من است.  
 (فارسانامهٔ ابن ابلیخ ص ۳۳).

غرض آن بد او را بداندانسان کنش  
 که از ما نباشد بدو سرزنش.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
 آنچه در عالم هست به دو قسم منقسم شود  
 بخشش و کنش و مراد او تقدیر است و فعل و

هر یک بر آن دیگر مقدر است و بعد از آن در  
 موارد تکلیف سخن‌گزار<sup>۱۰</sup> گشت و به سه قسم  
 تقسیم کرد: منش و گویش و کنش. (ترجمهٔ  
 ملل و نحل شهرستانی چ نائینی ص ۲۵۳).

ندارد به آن حسن و فعل و کنش  
 کسی بیش از این طاقت سرزنش.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
 - بدکنش؛ بدکار. بدکردار. بدفعل. و رجوع به  
 همین ماده شود.

- خوش‌کنش؛ مقابل بدکنش. (یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا).

- نیکوکنش؛ نیکوکردار. و رجوع به همین  
 ماده شود

- نیکی‌کنش؛ نیکوکنش.

||رسم و عادت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
 فارسی معین). ||یکی از اعراض. ان یفعل.  
 (فرهنگ فارسی معین): یکی کنش که به  
 تازی «ان یفعل» گویند. (دانشنامه از فرهنگ  
 فارسی معین). ||خوی. ||اروش و طریقه.  
 ||ترتیب. ||وضع. ||گناهکاری و عصیان.

1 - Concert. 2 - Concerto.  
 3 - Consortium.  
 4 - Conserve. 5 - Conservatoire.  
 ۶- در فرهنگ فارسی معین کیسک ضبط داده  
 شده است.  
 7 - Consus. 8 - Consul.  
 9 - kunishn.  
 ۱۰- در متن: سخن‌گذار.

(ناظم الاطباء). [حالی است که اندک اندک از گوهری ظاهر می شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از آن اثر با هم موجود نباشد بلکه یکی نیست همی شود و دیگری هستی می یابد. (مصنفات بابا افضل رساله ۲ ص ۲۳) (فرهنگ فارسی معین).] [مخفف کنشت است که آتشکده و معبد یهودان باشد. (برهان). کنیسه. (غیاث). معبد ترسایان و یهودان و آتشکده. (ناظم الاطباء):

در بتکده تا خیال معشوقه رواست رفتن به طواف کعبه از عین خطاست گر کعبه از او بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ماست.

مولوی (از انجمن آرا)<sup>۱</sup> و رجوع به کنشت و کنش و کنست و کنیسه شود.

**کنش**. [ک ن] (امص) کندن. کندگی. برکشیدگی و از سیخ برآوردگی. (ناظم الاطباء). [کینه. (غیاث).

**کنش**. [ک ن] (ح مص) رشته گلیم بافتن. (منتهی الارب). تافتن رشته گلیم. (ناظم الاطباء). تافتن اطراف گلیم را. (از اقرب الموارد). [انرم ساختن مسواک درشت را. (منتهی الارب). نرم کردن مسواک خشن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنشا**. [ک ن] (ل) تیرک زدن اعضاء به سبب دردمندی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کنشک شود.

**کنشاء**. [ک ن] (ع ص) مرد مرغول موی و زشت روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنشت**. [ک ن] (ل) به معنی آتشکده است و معبد یهودان. (برهان) (از ناظم الاطباء). آتشکده پارسیان و محل عبادت آنان بوده چنانکه مسجد و مکه در میان مسلمانان قبله و معبد است. (انجمن آرا) (آندراج). آتشکده را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). بتخانه، و در رشیدی آتشکده و در برهان... به معنی معبد یهود و در سراج نیز... عبادتخانه کفار. (غیاث). معبد یهودان خصوصاً و عبادتگاه کافران عموماً. (فرهنگ فارسی معین). در پهلوی «کنشیا»<sup>۳</sup> (مجمع عبری «کنشت»<sup>۴</sup> (جامعه). آرامی «کنوشتا» (کنیسه). (از حاشیه برهان چ معین). نیازشگاه یهودان<sup>۵</sup> (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنیسه<sup>۶</sup>. نمازخانه. کلیسا. کلیسیا. کلیسه. مقابل مسجد. نمازگاه. (یادداشت ایضاً): مشتری دلالت دارد بر مزگت‌ها و منبرها و کنشت و کلیسا. (التفهیم). ز سرگین و دستار و زربفت و خشت همی گفت با سلفه مرد کنشت. فردوسی.

پدر دیر او بود و مادر کنشت ننگهان و جوینده خوب و زشت. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۳۸۵). مست را مسجد و کنشت یکبست نیست را دوزخ و بهشت یکبست. سنائی. اگر رأی جهان آرای فیروزی مرا فیروزی اقطاع مابین الحصین فرموده بنای کنشتی و سراسی اطلاق فرماید در جهاننداری و بختیاری همانا کمال عاطفت افزایش. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۹). جهودان را کنشت است و ترسایان را کلیسیا و گبرکان را آتشگاه. (تاریخ سیستان). و در شارستان مرو کنشتی بنا کرد و آن کنشت به نزدیک بنی اسرائیل بنای بزرگوار بود. (تاریخ بیحی ص ۲۲).

به دست آز مده دل که بهر فرش کنشت ز بام کعبه نذرندن مکیان دیبا. خاقانی. دوزخی افتاده به جای بهشت قیصر آن قصر شده در کنشت. نظامی. به عقیدت جهود کینه سرشت مار نیرنگ و ازدهای کنشت. نظامی. کنشت و کلیسا خراب کردند. (کتاب التفض ص ۵۱۰).

وان دگر بهر تهرب در کنشت وان دگر بهر حریفی سوی کشت. مولوی. هین چه راحت بود زان آواز زشت کوفتاد از وی به ناگه در کنشت.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۳۶). ترا آسمان خط به مسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری در کنشت. سعدی. همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت. حافظ.

محراب یهود اگر کنشت است او را چه گنه که سرنوشت است.

امیرحسینی. برسم هنگام بندگی به جای آوردن اینستاده بود در کنشت رسید وقت انداختن بخور کندور در آتش. (ترجمه دیاتسارون ص ۸) از یادداشت به خط مرحوم دهخدا. [حالی بستن خوکان. (برهان) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). در برهان گفته معبد یهودان و جای بستن خوکان و این عبارتی سخیف است. (انجمن آرا) (آندراج): به نیم‌گرده بروبی به ریش بیست کنشت به صد کلیچه سیال تو شوله‌روب نرفت. عماره (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۹۵)<sup>۷</sup>.

**کنشت**. [ک ن] (امص) کردار. چنانکه گویند: «بدکنشت»؛ یعنی بدکردار. (از برهان) (ناظم الاطباء). بدین معنی به ضم اول معادل «کیش». (از حاشیه برهان چ معین):

به گفتار گرسوز بدکنشت نبودی درختی ز کینه به کشت.

فردوسی: و رجوع به کیش و بدکنشت شود.

**کنشت**. [ک ن] (اخ) دهسی از دهستان پایروند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنشتو**. [ک ن] (ل) غوره باشد که انگور نارسیده است و به عربی حصرم خوانند. (برهان). غوره را گویند و آن را به تازی حصرم خوانند. (فرهنگ جهانگیری). اسم فارسی حصرم است. (فهرست مخزن الادویه). غوره انگور. (ناظم الاطباء). کنشو. انگور نارسیده. غوره. (فرهنگ فارسی معین):

برفتم به رز تا بیارم کنشتو چو سیب و چو غوره چو امروز و آلو. علی قرط (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [گیاهی که بدان جامه شویند. (برهان). نباتی است به تازی محلب گویند. (فرهنگ اسدی). نباتی است که در یمن و فرغانه روید و آن را محلب خوانند. (صاح الفرس). گیاهی است که از بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند و به عربی محلب خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج):

تاکی دوم از گرد در تو کاندرد تو نمی‌بینم چربو ایمن بزی اکنون که بشستم دست از تو به اشنان و کنشتو.

شهید بلخی (از لغت فرس اسدی). رجوع به کنستو شود. [خاشاک. (ناظم الاطباء).

**کنشتوک**. [ک ن] (ل) به معنی کنشتو و آن گیاهی باشد که بدان جامه شویند. (برهان) (ناظم الاطباء):

تو خوش بنشین که اعدای تو شستند

۱- ذیل کنشت.

۲- در فرهنگ فارسی معین به کسر و ضم اول ضبط داده شده و در حاشیه برهان فتح اول را صحیح دانسته است. ولی مرحوم دهخدا این کلمه را در همه یادداشتهای خود به کسر اول ضبط کرده‌اند.

3 - kanashyâ. 4 - keneseth.

۵- در نسخه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۱: نیایشگاه یهودان باشد.

۶- کنیسه یهود. ج، کناش و آن معرب است و اصل آن کنشت. (از ذیل المعرب جوالیقی ص ۸۱). و رجوع به کنیسه شود.

۷- معنی جای خوکان را متأخران از گفته شاعران استخراج کرده‌اند و شعر عماره به این معنی نیست.

ز ملک دل به صابون کنشتوک.  
فخری اصفهانی (از آندراج).  
**کنشته**. [ک ن ت / ت /] کنشت: که گیر و ترسا و جهود و بت پرست روانی دارد که آتشکده و کلیسیا و کنشته و بتخانه را رنجی رسد. (راحة الصدور راوندی).  
**کنشتی**. [ک ن] (ص نسبی) منسوب به کنشته.  
بئی رخسار او هم رنگ یا قوت میی بر گونه جامه کنشتی.  
دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۷۷).  
سخن دوزخی را بهشتی کند  
سخن مزگی را کنشتی کند.  
(از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۱).  
از چه سعید افتاد وز چه شقی شد  
عابد محرابی و کشیش کنشتی. ناصر خسرو.  
راهیست اینکه همبر باشد درو برفتن  
درویش با توانگر با مزگی کنشتی.  
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۱).  
مراد از از مردمی آزاد مردیست  
چه مرد مسجدی و چه کنشتی. سنایی.  
**کنشک**. [ک ن] [تیر<sup>۱</sup> زدن اعضا به سبب دردمندی<sup>۲</sup> و آن را به عربی وجع خوانند. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری).  
**کنشکین**. [ ] (لخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع است و ۱۰۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کنشگار**. [ک ن] (ص مرکب) عامل و کارکن. (انجمن آرا) (آندراج). کارگر و عامل و کارکن و کارگزار و آنکه کار می‌کند و اجرای عملی می‌نماید. (ناظم الاطباء).  
**کنشمند**. [ک ن م] (ص مرکب) خداوند کردار و صاحب عمل و آن را کنور نیز گویند یعنی کننده و فاعل و این لغت از دساتیر است. (انجمن آرا) (آندراج). کنشگار. (ناظم الاطباء).  
**کنشن**. [ک ن] (مص) به معنی کنش است که کردار نیک و بد باشد. (برهان) (آندراج). به معنی کنش است. (فرهنگ جهانگیری).  
کنش. کردار. (از فرهنگ رشیدی). شغل و کار و کردار. (ناظم الاطباء). لغت پهلوی است: «کونیشن»<sup>۳</sup> کنش. (از حاشیه برهان ج ۳ مین). و رجوع به کنش شود. [ ] (به معنی کنشت هم آمده است که آتشکده گبران و معبد جهودان باشد. (برهان). آتشکده و معبد یهودان. (ناظم الاطباء). [ ] جای خوکان باشد. (برهان) (آندراج). جای نگاه داشتن خوکان. (ناظم الاطباء). و به همه معانی رجوع به کنشت شود.  
**کنشو**. [ک ن] [ ] (به معنی غوره که انگور خام

است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کنشتوشود.  
**کنش و واکنش**. [ک ن ش ک ن] (ترکیب عطفی) عمل و عکس‌العمل<sup>۴</sup>. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «کنش» و «عکس‌العمل» شود.  
**کنظ**. [ک ن] (ع مصر) دشوار شدن کار. [ ] اندوه گین نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ ] پیر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
**کنظله**. [ک ن ظ] (ع امص) سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). فشارش. (منتهی الارب) (آندراج). ضغظه و فشار. (ناظم الاطباء). [ ] تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**کنع**. [ک ن] (ع مصر) درکشیدن و خشک گردیدن انگشتان: کنع اصابعه کنعاً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). با هم آمدن انگشت. (تاج المصادر بیهقی). [ ] همیشگی ورزیدن و لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لزوم و دوام. (از اقرب المواردا). [ ] بر زمین نگونسار افکنده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**کنع**. [ک ن] (ع ص) پیر در ترنجیده‌اندام. (منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ ] درکشیده و خشک‌شده. (ناظم الاطباء). [ ] نگونسار بر زمین افکنده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قیل شود.  
**کنع**. [ک ن] (ع ص) [ ] ج ا کنع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به ا کنع شود.  
**کنع**. [ک ن] (ع ل) سه‌یک آخر شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اصل آن «عنک». (نشوء اللغه ص ۱۷). و رجوع به همین کتاب ص ۱۷ و ۲۱ شود. [ ] آبی که در نزدیکی کوه باقی مانده باشد. (از اقرب المواردا).  
**کنعال**. [ک ن] (ص) بازی که سر و بدن خود را بلند کند چون شکار خود را ببندد. [ ] امری که از پی زنان بلند شود. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۵۰). [ ] آزمند طعمه و شکار. (ناظم الاطباء). اشتینگاس نوشته به کنفال و کنفال و کیفال مراجعه شود.  
**کنعان**. [ک ن] (لخ) ناحیه‌ای در عراق (در استان دیالی) نام آن مهروز بوده است. عتبه بن ابی‌وقاص بعد از جنگ جلولاً (۶۳۷ م.) به صلح آن را گرفت. (از المنجد).  
**کنعان**. [ک ن] (لخ) نام شهری است که مسکن یعقوب و مولد یوسف (ع) بوده است. (برهان)

(آندراج). نام شهری که یعقوب در آن مسکن داشت. (ناظم الاطباء). زمین کنعان زمینی است که ذریه کنعان در آنجا سکونت گزیدند. حد آن از جانب شمال از طریق حماة به شمال لبسان و از سوی مشرق دشت سوریه و دشت‌العرب به طرف جنوب، ولی از سوی مغرب تماماً به ساحل دریای متوسط امتداد نمی‌یافت چه هنوز مردم فلسطین در آن باقی بودند (سفر پیدایش ۱۵:۱۰) (کتاب صفینا ۵:۲) و پس از آنکه بنی‌اسرائیل اراضی کنعان را تسخیر کردند نام کنعان به زمین اسرائیل (اول سموئیل ۱۹:۱۳) و زمین مقدس (کتاب زکریا ۱۲:۲) و زمین موعود (رساله غیرانیان ۹:۱۱) و زمین عبرانیان (پیدایش ۱۵:۴۰) مبدل گردید. (از قاموس کتاب مقدس). سرزمینی که اولاد کنعان پس از بیرون شدن از مصر بدانجا رفتند: مراد ل گفت کنع فقر داری در جهان منگر نعیم مصدیده کس چه باید قحط کنعانش. خاقانی.  
ناقه کنعان دهد خساست بغداد  
آهوی مشک آید از فضای صفاهان.  
خاقانی<sup>۵</sup>  
نخل‌بندی دائم ولی نه در بستان و شاهدهی فروشم ولیکن نه در کنعان. (گلستان).  
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی  
چرا در چاه کنعانش ندیدی.  
سعدی (گلستان).  
نشان یوسف گم‌کرده می‌دهد یعقوب  
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید. سعدی.  
یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور  
کلبه احزان شود روزی گلستان غم‌مخور.  
حافظ.  
و رجوع به ماده بعد و معجم البلدان و قاموس کتاب مقدس شود.  
**کنعان**. [ک ن] (لخ) نام پسر نوح (ع) است. (برهان) (آندراج). نام پسر سام بن نوح.<sup>۶</sup>  
۱- تیرک. (آندراج).  
۲- در فرهنگ رشیدی این معنی ذیل «کنشا» آمده. و رجوع به «کنشا» شود.  
3 - kunishn.  
4 - Action et réaction (فرانسوی).  
۵- ن: ل: فافه کنعان دهد خساست بغداد نعمت مصر آورد سخای صفاهان.  
خاقانی (ج سجادی ص ۳۵۵).  
۶- در روایات اسلامی کنعان پسر نوح محسوب شده که عصیان کرد. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۴ به بعد و تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۷۳ به بعد شود. و نیز کنعان دومی قائل شده‌اند که پسر کوش از فرزندان حام و پدر نمرود بوده. رجوع به مجمل

(ناظم الاطباء). (حلمیم و بردبار) پسر چهارمین حام است (سفر پیدایش ۱۰: ۶) (اول تواریخ ایام ۸: ۱) وی جد قبایل و طوایفی است که در اراضی غربی اردن سکونت می‌داشتند و حضرت نوح حام را که جد کنعانیان است لعنت نمود زیرا که هتک احترام پدر خود را نموده از وی حیا نکرد (سفر پیدایش ۹: ۲۰ - ۲۵) از این روی تمام قوم کنعانیان این لعنت را بر خود برداشت نمودند چه که در ایام افتتاح فلسطین اسرائیلیان اکثر ایشان را به قتل رسانیدند و مابقی را طوق عبودیت بر گردن نهادند. (از قاموس کتاب مقدس). این کلبی گوید که او پسر نوح است ولی از هری گوید که او پسر سام بن نوح است و این درست است. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و کنعانیون شود.

**کنعان**. [ک] [ا]خ نام پدر نمرود علیه‌اللعنة. (برهان) (آندراج). نام پدر نمرود. (ناظم الاطباء). و زوج به پاورقی ماده قبل شود.

**کنعانی**. [ک] [ا]ص (نسبی) منسوب به شهر کنعان. (ناظم الاطباء):

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد  
وقت آن است که بدرود کنی زندان را. حافظ.  
یوسف نام نهادند و به گرگت دادند  
مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من.  
پروین اعتصامی.

**کنعانیان**. [ک] [ا]خ کنعانیون. رجوع به کنعانیون شود.

**کنعانیون**. [ک] نی یوا [ا]خ منسوب به کنعان و اینان به لغتی نزدیک به لغت عرب سخن گویند. (از معجم البلدان). گروهی از نسل کنعان بن سام بن نوح که به لغتی مشابه لغت عرب سخن می‌گفتند. (از ناظم الاطباء). قبائل سامی که نخست بر ساحل خلیج فارس پیدا شدند سپس به سوریه رفتند. گروهی آنجا ساکن شدند و به زراعت و گله‌داری پرداختند و گروهی دیگر بر ساحل دریای روم (مدیترانه) مستقر گردیدند و فنیقی‌ها که به تجارت و صنعت و دریانوردی پرداختند از این دسته‌اند. (از اعلام المنجد). و رجوع به کنعان شود.

**کنعت**. [ک] ع [ا] کنعتد. آزادماهی. (مسالک، شرح شرایع حلی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع کنعت شود.

**کنعد**. [ک] ع [ا] نوعی از سمک. (مهذب الاسماء). ماهی است دریایی. (منتهی الارب) (آندراج). یک نوع ماهی دریایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کنعت شود.

**کنعرة**. [ک] ع [ا] (ص) شتر ماده

بزرگ هیکل کلان‌چنه. ج. کناعر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنغ**. [ک] [ا] چرک کنج و گوشه‌های چشم. (برهان) (آندراج). چرک گوشه و کنج چشم. (ناظم الاطباء). مصحف «کنغ» = کیخ. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به همین دو کلمه شود.

**کنغال**. [ک] [ا] پنهان و خفیه دیدن دوستان. (برهان). کنغاله. (فرهنگ فارسی معین). دیدار دوستان در پنهانی و به طور خفیه. (ناظم الاطباء). (از: کنک + آل) جماش. آنکه پنهانک دوست را ببیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به این معنی ظاهرأ مصحف کیغال است که در لغت فرس آمده. رجوع به کنغاله شود. مؤلف فرهنگ رشیدی «کیغال» را مصحف «کنغال» می‌داند. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به ماده بعد و کیغال شود.

**کنغال**. [ک] [ا]ص کنغاله. (فرهنگ فارسی معین). امردباز و غلام‌باره و در اصل کنک‌غال بود یعنی امرد را می‌غلطاند. (فرهنگ رشیدی). کنک به معنی امرد کننده است و غالییدن غلطانیدن و کنک‌غال غلطاننده و زیر و بالا کننده کنک، یعنی امردباز و لوطی. کاف دوم کنک محذوف شده کنغال و کنغاله ماند. (انجمن آرا) (آندراج): ز احتساب نفاذت مؤذنت و امام کسی که بوده از این پیش فاسق و کنغال.

؟ (از فرهنگ رشیدی).  
|| زن جوان بدعمل و زشت‌کردار. (ناظم الاطباء). کنغال به معنی قحبه<sup>۱</sup> غلط است. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به کنغالگی شود.

**کنغالگی**. [ک] [ا] [ا]ص (حامص) فاحشگی. روسی‌گری. (فرهنگ فارسی معین):  
کنون کان ماه را ایزد به من داد  
نخواهم کو بود در ماه آباد  
که آنجا پیر و پرنا شادخوارند  
همه کنغالگی<sup>۲</sup> را جان سپارند<sup>۳</sup>.

(ویس و رامین از فرهنگ فارسی معین).  
|| غلام‌بارگی و شاهدبازی. (فرهنگ رشیدی). امردبازی و شاهدبازی. (انجمن آرا) (آندراج). کنغالگی به معنی خواستگاری<sup>۴</sup> غلط است. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آراء) (از آندراج). و رجوع به کنغال و کنغاله و کیغال و کیغالگی شود.  
|| جماشی. صفت کنغال. به پنهانی دوست را دیدن<sup>۵</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کنغالگی<sup>۶</sup> رفته از پنجه‌پیر  
رمیده ازو مرغک گرمسیر  
ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کنغال شود.

**کنغاله**. [ک] [ا] [ا] خواستن و خواستگاری کردن باشد عموماً و زن خواستن باشد خصوصاً. (برهان). خواستگاری و خواستگاری زن. (ناظم الاطباء). کنغال. در برهان گفته به فتح بر وزن بنگاله به معنی خواستن و خواستگاری<sup>۷</sup> و... او افتقا به جهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق معانی مسامحه... نموده. (انجمن آرا) (آندراج). || درخواست و طلب. (ناظم الاطباء). || اص) زن فاحشه و قحبه را نیز گویند. (برهان). کنغال در برهان گفته... زن فاحشه و قحبه.<sup>۸</sup> (انجمن آرا) (آندراج). روسپی و فاحشه و قحبه. (ناظم الاطباء). کنغال. زن: کنیز + غاله (پساوند تصغیر). فاحشه. روسپی. و رجوع به کنغالگی شود. (فرهنگ فارسی معین). || بخیل و ممسک. (برهان). بخیل و لثیم و ممسک. (ناظم الاطباء). در برهان گفته... بخیل و ممسک. (انجمن آرا) (آندراج). || جماش. آنک پنهانک دوست را ببیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || بهادر و پهلوان. (ناظم الاطباء). || (ا) بخیلی. (برهان). || بخل. (ناظم الاطباء). || قحبگی. (برهان) (ناظم الاطباء). || زنا و زنا کاری. || طمع و حرص. (ناظم الاطباء).

**کنف**. [ک] [ا] [ا] ریسمان را گویند که از پوست کتان تابند و آن به غایت محکم و

→ التواریخ و القصاص ص ۱۸۷ و ۱۸۹ شود. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به ماده بعد شود.

۱- در فرهنگ فارسی معین به فتح اول [ک] ضبط داده شده است.

۲- این معنی در برهان ذیل کنغاله آمده و به ظاهر نظر مؤلف فرهنگ رشیدی هم همان باید باشد. و رجوع به کنغاله شود.

۳- در ویس و رامین چ مینوی ص ۴۷ و همچنین در ویس و رامین چ محجوب ص ۳۶ «زن بارگی» آمده که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

۴- در فرهنگ رشیدی و به تبع آن در انجمن آرا و آندراج این بیت شاهد معنی بعد آمده است.

۵- این معنی در برهان ذیل کنغاله آمده و ظاهرأ نظر مؤلف فرهنگ رشیدی هم همانست. و رجوع به معنی اول کنغاله شود.

۶- این معنی در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۰ و لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۲۲ ذیل کیغال آمده است.

۷- ن: ل: کیغالگی. رجوع به کیغالگی و لغت فرس اسدی شود.

۸- رجوع به معنی دوم کنغالگی شود.

۹- رجوع به معنی قبل شود.



مضبوط می‌باشد. (برهان). همان کنب است... یعنی ریسمان که از پوست کتان بپاقتند. (انجمن آرا). همان کنب به معنی ریسمان. (غیاث). ریسمان که از پوست کتان تابند و به غایت محکم باشد. (ناظم الاطباء). ریسمانی را گویند که از پوست کتان تابند و آن به غایت مضبوط می‌باشد و این همان کنب است. (آندراج):

وعده‌ای می‌نهم هین من و قتال و کنف مهلتی می‌نهم هین من و جلاد و دوال.

انوری (از انجمن آرا).  
|| کنب و شاهدانه. (ناظم الاطباء). گیاهی است<sup>۱</sup> از تیره پتیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تهیه طناب و گونی و پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند. کنب. شاهدانه مصری. شاهدانه صحرایی. نیل بلدی. کنب بری. (فرهنگ فارسی معین). ظاهر کنب بری یا شهدانج بری را گویند و از الیاف آن طناب و جامه‌های سطر و درشت کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیره پتیرکیان با رشته‌های بافتنی (برای طناب و پارچه‌های ضخیم). (از گیاه‌شناسی گل گلاب ج ۳ ص ۲۲۸). شهدانه. شاهدانه. شهدانق. شهدانج. کنب. قنب. گیاه لینی معروف. علفی که از آن گونی و کتان خشن بافتند و قسمی از آن<sup>۲</sup> که بنگ کنف گویند شاهدانه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنف آبی؛ گیاهی است<sup>۳</sup> یک‌ساله از تیره مرکبان به ارتفاع ۱۵ تا ۱۶ سانتیمتر و گاهی یک متر که در دشتها و نواحی کوهستانی همه نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگهای متقابل و منقسم به ۳ تا ۵ قطعه دنداندار است. نهج آن شامل گلهای لوله‌ای زرد رنگ و برگه‌های برگ مانند است. نیل مائی. دودندان. (فرهنگ فارسی معین). کنف هندی؛ گیاهی است به نام شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین).

**کنف.** [کَنْ] [ع] کرانه و جانب و ناحیه و طرف. (برهان). جانب و کناره. (غیاث). کرانه و جانب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جانب. (اقراب الوارده):

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف زان دو یک را برگزیند زان کنف. مولوی. || بال مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از اقراب الوارده). ج. اکناف. (از اقراب الوارده). || حفظ: یقال انت فی کنف الله؛ ای فی حرزه و ستره. (منتهی الارب) (از اقراب الوارده) (ناظم الاطباء). حفظ. (آندراج). پناه. (غیاث). حرز و حمایت و ستر و پناه نگاه داشتن. (برهان):

ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو<sup>۴</sup>

ای علم زده بر در فضل تو معسکر. ناصر خسرو.

مقصود جان تست جهان را که جان تو زاین رو همیشه در کنف زینهار باد.

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز جان و تن تو در کنف کردگار باد.

بداری همی در کنف خلق را جهاندار دارادت اندر کنف.

مسعود سعد (دیوان ص ۴۱۳). کبک با باز کند شادی در دولت تو آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر.

معزی. و خلائق اقالیم عالم را در کنف رعایت و حمایت او آورده. (کلیله و دمنه).

جان در کنف شاه است از حادثه نهراسد عیسی زیر چرخ است از دار نیندیشد.

در کنف صدر تو است رخت فضایل مقیم با شرف قدر تست بخت افاضل به کار.

در کنف درخ تو جولان زند بر سر درخ تو که بیکان زند. نظامی.

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان.

(از ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۵۲). در ضمان نصرت و کنف قدرت روی با غزنه نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۷۵). او را در کنف رعایت و حیاطت خویش می‌داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۷).

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان نام در عالم و خود در کنف سر خدای.

سعدی. || سایه. (منتهی الارب) (آندراج). ظل. (برهان) (اقراب الوارده).

**کنف.** [کَنْ] [ع] مص. دست بر سر پیمانه نهادن وقت پیمودن، تا بگیرد گندم و جز آن. (منتهی الارب). دست بر سر پیمانه نهادن کیال وقت پیمودن تا بگیرد گندم و جز آن.

(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الوارده). || افراز گرفتن و احاطه کردن و نگاه داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارده). نگاه داشتن.

(تاج المصادر بیهقی) (دهار). || یاری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). یاری کردن. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقراب الوارده).

|| کنیف ساختن چیزی را. || کنیف ساختن جهت سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارده). || حظیره و جای خواب ساختن برای شتران و غیره<sup>۵</sup>.

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارده) (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة).

**کنف.** [کَنْ] [ع] ص. || ج کَنُوف و کنیف. (ناظم الاطباء). ج کنیف. (اقراب الوارده). ج کنیف. مستراحها. مبالها. (فرهنگ فارسی معین). «و این نام غایط از آن افتاد که عرب را کنف نبود در جدران، در زمان اول به صحرا می‌شدند...». (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۱۸ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده بعد شود.

**کنف.** [کَنْ] [ع] ج کَنُوف و کنیف. (منتهی الارب) (اقراب الوارده) (آندراج). و رجوع به کَنُوف و کنیف شود.

**کنف.** [کَنْ] [ع] توشه‌دان شبان که در آن آلات خود را نگاه دارد. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الوارده) (ناظم الاطباء).

|| کیسه رخت ریزه و ردی تاجر. (منتهی الارب) (آندراج). کیسه‌ای که تاجر رخت و متاع اسقاط و ردی خود را در آن نهد. (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارده).

**کنف.** [کَنْ] [ص] (در تداول غمامه) شرمزده و افسرده. وجهه خود را از دست داده: «دختر یک‌باره کنف شد و احساس حقارت شدیدی کرد». (فرهنگ فارسی معین). || دارای چین و چروک و کثیف شده (پارچه و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کنف شود.

**کنفت.** [کَنْ] [ص] سرشکسته و خوار و خفیف و دمق شده. اصلاً این صفت برای غیر ذی‌روح و به معنی کثیف است؛ پارچه کنف، کاغذ کنف، کتاب کنف. اما بعد بر سبیل توسع برای انسان نیز به کار رفته است. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). کنف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنف و کنف شدن و کنف کردن شود.

**کنفت شدن.** [کَنْ] [ص] (مص مرکب) از تازگی و طراوت افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از دور که روی تخت دراز کشیده بود (سوسن) مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای به نظر می‌آمد که انسان جرأت نمی‌کرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبادا کنف و پژمرده شود. (سایه روشن صادق هدایت از فرهنگ فارسی معین). دارای چین و چروک و کثیف شدن پارچه و مانند آن.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

**کنفت شدن.** [کَنْ] [ص] (مص مرکب) از تازگی و طراوت افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از دور که روی تخت دراز کشیده بود (سوسن) مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای به نظر می‌آمد که انسان جرأت نمی‌کرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبادا کنف و پژمرده شود. (سایه روشن صادق هدایت از فرهنگ فارسی معین). دارای چین و چروک و کثیف شدن پارچه و مانند آن.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

کنفت شدن و کنف کردن شود.

1 - Hibiscus, (لاتینی), Canebas (فرانسوی) cannabibus.  
2 - Jute (فرانسوی).  
3 - Bidens, (لاتینی), Bidens tripartita (فرانسوی).  
۴- کنف در این شاهد و شواهد دیگر به معنی ظل و سایه هم تواند بود. و رجوع به معنی بعد شود.  
۵- این معنی در منتهی الارب ذیل «کنف» آمده است.

(فرهنگ فارسی معین). ایسی آبرو شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرم زده و افسرده گشتن. وجهه خود را از دست دادن. و رجوع به کف و کنفت شود.

**کنفت کردن.** [کَنَ کَ دَ] (مص مرکب) از سکه انداختن. از سکه و صورت انداختن. به صورت مطلوب چیزی، زیان وارد آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی را کثیف و دستمالی کردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). ای کسی را خوار و خفیف و سرشکسته بی آبرو کردن و او را در برابر دیگران خجالت دادن به وسایل مختلف از قبیل زورآزمایی کردن با او، به رخ کشیدن کارهای خلاف و فاش کردن اسرار پنهانی او و غیره. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کنفته کاری.** [کَنَ نَ تَ / تَ] (حماص مرکب) کثافت کاری. دله کاری. اشتغال به مشاغل پست و دله کاری. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به کنفت و دیگر ترکیبات این کلمه شود.

**کنفت.** [کَنَ] (ع ص) پست قامت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنفدراسیون.** [کَنَ فِ دِوْنِ] (فرانسوی، اتحاد چند ناحیه که جمعا دولتی واحد تشکیل دهند اما هر یک در داخل اتحادیه استقلال داخلی و خودمختاری دارند، چنانکه کشور سوئیس را که از ۲۲ کانتون تشکیل گردیده کنفدراسیون هلونیک نامند. اتحادیه. (فرهنگ فارسی معین).

**کنفوانس.** [کَنَ فِ] (فرانسوی، اجتماع گروهی از متخصصان فن برای شور و بحث در مسائل فنی. اجتماع سیاستمداران، رؤسای دول، وزیران، به منظور حل یک مسأله سیاسی، داخلی یا بین المللی. خطاب ادبی، علمی و غیره. سخنرانی. (فرهنگ فارسی معین). سخنرانی. (فرهنگستان).

همین فردا شود غوغا پدیدار بزور کنفرانس و نطق و اشعار. بهار. **کنفوانس دادن.** [کَنَ فِ دَ] (مص مرکب) ایراد خطابه. سخنرانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کنفوره.** [کَنَ فِ رَ] (ع ل) پرده بینی و سر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کنف زار.** [کَنَ] (مرکب) محلی که کف بسیار در آن زوید (در گیلان و مازندران معمول است). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کن فکان.** [کَنَ] (ع جمله فعلیه، مرکب) شو پس شد، مراد از عالم موجودات. (غیاث) (آندراج). کُنَ فیکون عالم موجودات را گویند. (ناظم الاطباء).

یارب کدام روز مبارک بنا نهاد  
معمار آفرینش و بانی کن فکان.  
؟ (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۹).

حق قدم بر وی نهد از لامکان  
آنکه او ساکن شود در کن فکان. مولوی.  
|| در بیت زیر مقصود امر باری تعالی است. کن فیکون:

امر ملک الملوک مغرب  
هم رتبت کن فکان بینم. خاقانی.  
و رجوع به کن فیکون شود.

**کنفیل.** [کَنَ] (ع ص) ریش پهن بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). ریش دراز. (فرهنگ رشیدی); رجل کنفیل اللحیه، مرد سطر و انبوه ریش. لحیه کنفیلیه؛ ریش انبوه سطر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**کنفیلیه.** [کَنَ لَ] (ع ص) کنفیل. رجوع به ماده قبل شود.

**کنفوسیوس.** [کَنُ] (اخ) ۳ مشهورترین فیلسوف چین (۵۵۱؟ - ۴۷۹ ق. م.) و پایه گذار یک سیستم اخلاقی مستحسن بود. او وفاداری به آداب و رسوم ملی و خانوادگی را در درجه اول اهمیت قرار می داد. (از لاروس). نامی ترین فیلسوف و دانشمند چینی. وی موجد طریقه اخلاقی بسیار عالی بود که اساس آن بر صمیمیت نسبت به سنن ملی و قومی و خانوادگی است. این دانشمند در چین به مقام رهبر دینی رسید... چینیان کنفوسیوس را راهنما و آموزگار و روشن فکر می شناسند. او در جواب یکی از شاگردان خود که از زندگی پس از مرگ سؤال کرده بود پاسخ داد «ما هنوز در باره زندگی چیزی نمی دانیم، چگونه می توانیم دوران پس از مرگ را بشناسیم». بنابراین پیروان وی کوشش کرده اند به کمک تعالیم رهبر روحانی خود در معمای حیات غور کنند از این جهت هیچ آینی مانند کنفوسیوس برای دنیا و زندگی ارزش و اهمیت قائل نشده و در فلسفه زندگی عمیق نگردیده. پایه تعالیم او روی پنج رابطه بنا شده که عبارتند از: رابطه بین کارفرما و کارگر، پدر و پسر، زن و شوهر، برادر بزرگتر و برادر کوچکتر، دوست بزرگتر و دوست کوچکتر. بر اساس تعالیم کنفوسیوس دو نوع روح در جهان وجود دارد: ارواح مفید و خیرخواه به نام «شن» و ارواح مضر و بدخواه به نام «کوئی». این دو نوع روح سبب خوشبختی ها و بدبختی های انسان هستند و بدون در نظر گرفتن آنها و نصیحت راهنمایان که اساس فلسفه تطهیرکننده «فنگ شوی» (باد و آب) می باشد هیچ ازدواج و تولدی نباید جشن گرفته شود و هیچ قبری نباید حفر گردد و هیچ بنایی نباید

ساخته شود زیرا ممکن است ارواح خبیثه در آنها دخالت کنند. وی می گوید: «خوشحالی را در کوه و خط مشی زندگی را در رودخانه پیدا کنید». پیروان کنفوسیوس در چین، برمه، کره، فرمز و دیگر مناطق اطراف چین به چهارصد میلیون تن بالغ می شوند. (فرهنگ فارسی معین).

**کنفته.** [کَنَ] (ع ل) ناحیه و کرانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کنفته الابل. ناحيتها و جانها. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کن فیکون.** [کَنَ فِ] (ع جمله فعلیه، مرکب) کنایه از عالم موجودات. (آندراج) (غیاث). کن فکان. (از ناظم الاطباء):

کچاشد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون  
نه طعنه پدرش بدنه مایه مادر. ناصرخسرو.

چو درنوردد فراش امر کن فیکون  
سرای پرده سیماب رنگ آینه گون.

جمال الدین عبدالرزاق.

قضای کن فیکون است حکم بار خدای  
بدین سخن سخنی در نمی توان افزود. سعدی.  
و رجوع به کن فکان شود.

— کن فیکون شدن یا کردن؛ از بیخ و بن ویران و زیر و زبر شدن یا کردن. مأخوذ از قرآن بر خلاف معنی آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زیر و رو شدن. درب و داغون کردن. اساس کاری را به کلی در هم ریختن و آن را از بین بردن یا به صورت دیگر درآوردن؛ این زلزله شهر نهاوند را کن فیکون کرد. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کنک.** [کَنَ / کَنَ / کَنَ] (نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان تابند. (برهان) (ناظم الاطباء). || (ص) بخیل و خسیس. (برهان).

در شیراز مرد لثیم و خسیس و بی همت.  
(آندراج). خسیس و بخیل و تنگدست. (ناظم الاطباء). || گردکانی که مغز آن به دشواری برآید. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). جوز و گردکانی که مغز آن به دشواری برآید. (آندراج) (انجمن آرا):

با نان و پنیر خود قناعت می کن  
تا بازرهی ز جور گردوی کنک.

ابواسحاق اطعمه (از آندراج).

باز میوز فراوان به تنقل می خور  
آن زمان از سرگردوی کنک مغز برآر.

ابواسحاق اطعمه (از آندراج).

1 - Confédération.

2 - Conférence.

3 - Confucius (فرانسوی).

Koung fou tseu (چینی).

۴ - در آندراج و رشیدی و انجمن آرا یکسر اول و فتح ثانی کنک ضبط داده اند.

**کنک**. [کُنْ] (ا) قفق. بخور. لبان. کندر. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۵).

**کنکاج**. [ک / ک] (ترکی - مغولی؛ ا) کنکاج. کنگاش. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به کنگاج و ترکیبهای آن شود.

**کنکان**. [ک] (ا) (اخ) دهسی از دهستان شیبکوه<sup>۱</sup> است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع شده است و دارای ۵۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنکار**. [کُ ک] (ا) (اخ)<sup>۲</sup> پیرینا این کلمه را نام قدیم کنگاور دانسته است. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۱ و کنگاور در همین لغت‌نامه شود.

**کن کت**. [کُ ک] (ا) (اخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان که در شهرستان خرم‌آباد واقع شده است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنگر**. [ک] (ا) رجوع به کنگر و لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۶۳ شود.

**کنگر**. [ک] (ا) (اخ) لقب ابو خالد وردان کابلی. رجوع به ابو خالد کابلی در همین لغت‌نامه و نامه دانشوران ج ۱ ص ۹۰ شود.

**کنگری**. [ک] (ا) کنگری. رجوع به همین کلمه و زنبوره شود.

**کنگریان**. [ک ک] (ا) (اخ) خاندانی دیلمی که نخست در طارم به فرمانروایی پرداختند و سپس به آذربایجان و آران و ارمنستان و زنجان و اهر و سهرورد نیز دست یافتند و بیشتر دیلمستان در تصرف ایشان بود. نخستین کسی که از این خاندان شناخته شده محمد بن مسافر است. افراد معروف این خاندان از این قرارند: ۱- محمد بن مسافر.

۲- وهسودان بن محمد ۳- نوح بن وهسودان ۴- جستان بن نوح ۵- ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان. وی در سال ۲۸۷ ه. ق. بر زنجان و اهر و سهرورد و طارم دست یافت و در ۴۲۰ میان او و مسعود غزنوی جنگهایی رخ داد. ۶- جستان بن ابراهیم (در حدود ۴۳۰). ۷- مسافر (در حدود ۴۵۶). کنگریان چون با خاندان بویه که شیعه بودند دشمنی پیدا کرده و از خلیفه بغداد که اختیارش به دست آل بویه بود روگردان بودند، از مذاهب سنی و شیعه هر دو منحرف شده آیین باطنی را پذیرفتند و سکه به نام آنان زدند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شهریاران گنم نام شود.

**کنگلج**. [کُ ک] (ص) رجوع به گنگلاج شود.

**کنکک**. [کُ ک] (مغولی؛ ا) پیراهن و پوشاکی که ملصق بدن باشد و بتازی شعار

گویند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). به مغولی پیراهن را گویند. (آندراج). رجوع به کنگلک شود.

**کنکله**. [ک ک ل] (ع) نام ابزاری از موسیقی است که در میان مسیحیان استعمال دارد. مرادف دایره. دف. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۵).

**کنکن**. [ک ک] (ف) مرکب کان کن. (ناظم الاطباء). [چاه کن. (ناظم الاطباء). مفتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنکنه**. [ک ک ن] (ع) مص - گریختن. [کاهلی کردن. [در خانه نشستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کنکور**. [کُ] (فرانسوی؛ ا)<sup>۳</sup> مسابقه (مخصوصاً برای ورود به دانشگاه یا مؤسسه‌های دیگر). (فرهنگ فارسی معین).

**کن کوزان**. [ک] (ا) (اخ) دهسی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنکوس**. [ک] (ا) جن. (ناظم الاطباء). جنی. (از اشتینگاس). [دیو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کنکه هندی**. [ک ن ک ی ه] (ا) (اخ) اسم او را «منکه» نیز نوشته‌اند و حتی برخی مانند ابن ابی‌اصیبه «کنکه» و «منکه» را دو تن ذکر کرده و از کتب منسوب به کنکه قسمتی را به نخستین و دسته‌ای را به دومین نسبت داده‌اند. لیکن این هر دو اسم یک تن و واضح ضبطها نیز کنکه است که قابل انطباق بر اسم هندی<sup>۴</sup> می‌باشد. وی از منجمان و پزشکان گندی‌شاپور و از کسانی است که به مباشرت مترجمان، کتبی را به فارسی یا عربی درمی‌آورد. کنکه در قرن دوم و اوائل قرن سوم هجری می‌زیست. وی به فرمان

هارون الرشید به بغداد خوانده شد و در خدمت خلیفه وظیفه و راتبه خاص داشت و از آل برمک نیز برخوردار بود. کنکه چند کتاب طبی و نجومی را به مباشرت مترجمان از هندی به پهلوی یا به عربی درآورد و از آن جمله است «کتاب السموم» منسوب به «شاناق» یکی از دانشمندان و اطباء قدیم هند. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صص ۸۷ - ۸۸). قاضی ساعد اندلسی از کتاب الوف ابو معشر بلخی آرد که کنکه در علم نجوم مقدم همه علمای هند در قرون قدیمه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). او راست: کتاب نمودار در اعمار و کتاب اسرار الموالید و کتاب القرائات الکبیر و کتاب القرائات الصغیر. (ابن الندیم). مؤلف کشف الظنون آرد، کنکه الهندی از قدمای منجمین است و اسرار الموالید از اوست. (کشف الظنون ج ۱ ص ۸۴). و رجوع به تاریخ

الحکماء ابن قفطی و فهرست ابن الندیم و عیون الانباء ج ۲ ص ۳۲ شود.

**کنکینا**. [ک] (ا) درخت بزرگی از محصولات آمریکا که پوست آن را در طب مانند مقویات و جهت دفع تب بسیار استعمال می‌کنند و پوست این درخت را نیز کنکینا و پوست گنه گنه نیز نامند. (ناظم الاطباء). کنکینا<sup>۵</sup> کلمه اسپانیولی مأخوذ از زبان ساکنان کشور «پرو»<sup>۶</sup> از درختان بومی «پرو» و سرزمینهای اطراف آن است و مخصوصاً به واسطه کینین سرشاری که در پوست آن وجود دارد، در انسودوزی کشت می‌شود. (از لاروس). و رجوع به کینین و گنه گنه در همین لغت‌نامه و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۸ شود.

**کنگ**. [ک] (ا) به معنی بال است یعنی سرانگشتان دست آدمی تا دوش. (برهان) (فرهنگ رشیدی). بازوی انسان. (غیاث). بال باشد و آن از سرانگشتان است تا بازو و کتف. (انجمن آرا) (از جهانگیری). بال آدمی یعنی از سرانگشتان تا دوش. (ناظم الاطباء). [از جانوران پرنده. جناح. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). بال مرغ. جناح و بال پرندگان. (ناظم الاطباء):

آن خسیس از نهایت خست کنگ کنجشککی بکس ندهد.

؟ (از فرهنگ رشیدی).

[از درختان، به معنی شاخ باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). شاخ درخت. (غیاث) (ناظم الاطباء). [مجازاً به معنی شاخ نبات (خوردنی). (حاشیه برهان ج معین):

بر کنگ نبات آنکه در این شیشه کره بست در نقش هم او صورت قرصک که و مه بست.

بسحاق اطعمه (از حاشیه برهان ایضاً).

**کنگ**. [ک] (ص) مرد سطر و قوی هیکل. (برهان) (جهانگیری). قریه و قوی هیکل. (غیاث). مرد قوی هیکل. (فرهنگ رشیدی). مردمان قوی هیکل. (انجمن آرا). مرد شناور استوار خلقت بزرگ جثه. (ناظم الاطباء). پسر جوان<sup>۷</sup>. (از فهرست ولف):

همان<sup>۸</sup> کنگ مردان<sup>۹</sup> چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله.

فردوسی (از انجمن آرا).

۱- قصه این دهستان زاهدان است.

2 - Konkobar. 3 - Concours.

4 - kanaka. 5 - Quinquina.

6 - Pérou. 7 - Jungling.

۸- در فرهنگ فارسی معین ذیل «کنگ‌مرد»: همه کنگ‌مردان.

۹- نل: همان گیل مردم. رجوع به شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۲۵ شود، که در این صورت شاهد معنی نخواهد بود.

|| امرود و جوان شوخ و گستاخ.<sup>۱</sup> (ناظم الاطباء). || (ک) بیخ و بن خوشه خرما. (برهان) (ناظم الاطباء). خوشه خرما. (غیثات) (فرهنگ رشیدی). (جهانگیری). بس؛ کنگ خرما. (ملخص اللغات حسن خطیب).

**کنگ.** [ک] (ص) پسر امرود درشت قوی جثه. (برهان). امرود قوی جثه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). پسر امرود بی اندام و بد شکل بزرگ جثه. (ناظم الاطباء). امرود بزرگ و قوی تن. امرود بزرگ و قوی قالب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

داری کنگی کلندره که شب و روز  
خواجه ما را ز کبر دارد خشنود.

منجیک (از یادداشت ایضا).

کنگی بلندبینی کنگی بلندپای<sup>۲</sup>  
محکم سطر ساقی زین گردساعدی.

عنصری (از یادداشت ایضا)<sup>۳</sup>.

بل نه رجالد که رحال رجالد  
کنگ نگوید که نه رجال رحالیم.

ناصر خسرو.

هر یکی با دو کنگ سبزرنگ  
سر از آن کور چار چون خرچنگ.

سنایی (از انجمن آرا).

قاضی تو اگر پند برادر بیذیری  
گیری ز طلب کردن این کنگ کناره. انوری.

من سوزنیم کنگ نر و دیوانه  
بندم در کون هر دو با یک خانه. سوزنی.

منم کلوک خرافسار و کنگ خشک سپوز.  
سوزنی.

فارغ است از خشت و از پیکار خشت  
واز چو تو مادر فروش کنگ زشت. مولوی.

کنگ زفتی کودکی را یافت خرد  
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد. مولوی.

شمع راهنگام خلوت زود کشت  
ماند هندو با چنان کنگ درشت. مولوی.

گه گریبانم بگیرد قبه‌ای  
گاه کنگی بشکنند دندان من.

سعدی (از حاشیه برهان چ معین).

و رجوع به گنگ شود. || مرد پست و عوام.  
(ناظم الاطباء). || زبان آور. (برهان) (غیثات)

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری).  
زبان آور و پرگو. (ناظم الاطباء). || تنگ چشم

و خسسیس. (برهان). || بی حیا. (برهان)  
(غیثات) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)

(جهانگیری). گستاخ و بی حیا. (ناظم  
الاطباء):

هر چند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم.  
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| هم نشین و مصاحب. (ناظم الاطباء).

**کنگ.** [ک] (لخ) دهی از دهستان شانندیز  
است که در بخش طریقه شهر ستان مشهد واقع  
است و ۲۰۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنگ.** [ک] (لخ) نام بندری است از بنادر.  
(برهان). بندر کنگ یکی از بنادر خلیج فارس

است و قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد.  
(جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۰۹).

بندری است از بنادر فارس که آن را کنگان گویند  
و آن را دیده‌ام از بنادر قدیم است مقدم بر بوشهر

و سایر بنادر بوده، بوشهر در یمین و عسلویه  
در یسار آن واقع شده و شیخ جبار عرب

تیمی حاکم آن بوده است. (انجمن آرای  
ناصری). نام بندری است. (ناظم الاطباء).

رجوع به کنگان شود.

**کنگاج.** [ک] (ترکی - مغولی، ل)

مشورت باشد یعنی به واسطه کاری و مهمی با  
شخصی صلاح بینند و مشورت کنند.

(برهان). به معنی کنگاش. به عربی مشورت  
گویند. (فرهنگ رشیدی). صلاح و پند و

نصیحت و مشورت و تدبیر. (ناظم الاطباء).  
کنگاش. و رجوع به کنگاش شود:

حسام‌الدین را بخواند که عزیمت بغداد مصمم  
است و به کنگاج تو احتیاج است. (تاریخ

رشیدی). نوروز و قتلغشا و غیره به کنگاج  
خلوتی ساختند. (تاریخ غازانی از فرهنگ

فارسی معین)... در غوطه کنگاج افتادند  
نتیجه مشورت آن بود که... (تاریخ سلاجقه

کرمان). و رجوع به کنگاج و کنگاس و  
کنگاش و ترکیبهای زیر شود.

- کنگاج رفتن؛ مشورت کردن. و فرمود که  
با شما کنگاج می‌رود که به کدام راه اولیتر

است. (جهانگشای جوینی). اگر سر مویی از  
آن نگرود و نقصان بدان راه باید اساس امور

اختلال پذیرد و جماعتی را که کنگاج رفته  
است از دست بگیرند. (جهانگشای جوینی).

در این مصالحه کنگاج رفت با اصحاب  
به جمع گفتند الفقه سوی خانه گرای.

نزاری قهستانی (از جهانگیری ج ۲ ص ۱۸۸۱).

- کنگاج کردن؛ مشورت کردن. مصلحت  
دیدن؛ کنگاج کردند و اتفاق نمودند که سابق

را در قبض آرند و هلاک کنند. (تاریخ  
سلاجقه کرمان). این سه امیر محتشم که

لشکرکش بودند و غلام مؤیدالدین ریحان  
کنگاج کردند. (تاریخ سلاجقه کرمان). بعد از

آن خواجه نصیرالدین طوسی را طلب فرمود  
و با وی کنگاج کرد. (تاریخ رشیدی). و در

عموم قضایا با دوقوزخاتون مشورت و  
کنگاج کن. (تاریخ رشیدی).

حکم قضا در جهان نفاذ نیابد  
تا نکند با نفاذ امر تو کنگاج.

خواجوی کرمانی.  
پس امراء غز و معارف کنگاج کردند.  
(المضاف الی بدایع الزمان ص ۴۱).

**کنگاج.** [ک] (ل) (سرطان و خرچنگ.

(برهان). سرطان. (ناظم الاطباء) (از بحر  
الجواهر).

**کنگاز.** [ک] / [ک] (ل) ماری را گویند که تازه  
پوست افکنده باشد. (برهان) (آندراج)

(جهانگیری). ماری که تازه پوست افکنده  
باشد. (ناظم الاطباء).

**کنگاس.** [ک] / [ک] (ترکی - مغولی، ل)

صلاح و مصلحت و تدبیر. (ناظم الاطباء) (از  
برهان). || خرچنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع

به ماده بعد شود.

**کنگاش.** [ک] / [ک] (ترکی - مغولی، ل)

کنگاج است که صلاح و مصلحت و مشورت  
باشد و به این معنی با سین بی نقطه (کنگاس)

هم آمده است. (برهان). کنگاج. (از آندراج).  
مشورت و صلاح‌پرسی و این لفظ ترکی است.

(غیثات). صلاح و مصلحت و تدبیر و مشورت  
در کار مهم. از کسی رأی و تدبیر خواستن.

(ناظم الاطباء). مشورت و در صراح ترجمه  
شوری. (از فرهنگ جهانگیری). کنگاج.

کنگاش. کنگاش. کنیکاش. کنیکاش. شور.  
مشورت. (فرهنگ فارسی معین). || خرچنگ

را نیز گویند که سرطان باشد. (برهان).

**کنگاش خواستن.** [ک] / [ک] / خوا / خات [

(مص مرکب) صلاح خواستن و رأی و تدبیر  
نمودن. (ناظم الاطباء).

**کنگاش کردن.** [ک] / [ک] / [ک] / [ک] (مص

مرکب) مشورت کردن و تدبیر خواستن.  
(ناظم الاطباء). موارعه. مشاوره.

مصلحت‌اندیشی. سگالش کردن. مشورت.  
شور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هیچ رخصت نمی‌دهد عقلم  
هر چه با وی همی کنم کنگاش.

(از انجمن آرای ناصری).

**کنگاله.** [ک] / [ل] / [ل] (کنغاله. (فرهنگ  
جهانگیری). به معنی کنگاله است که خواستن

و خواستگاری کردن باشد. (برهان)  
(آندراج). کنغاله و خواستگاری و

خواستگاری زن و زن خواستن. (ناظم  
الاطباء). و رجوع به کنگاله شود. || (ص) زن

فاحشه و قبه. (برهان) (آندراج). روسپی و  
فاحشه و قبه. (ناظم الاطباء). || امسک و

بخیل. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
رجوع به کنگاله شود.

۱- این معنی در برهان و دیگر کتابهای لغت  
ذیل کنگ آمده است. و رجوع به ماده بعد شود.

۲- ن: گنگی پلیدی بینی گنگی پلیدی پای. رجوع  
به گنگ شود.

۳- در یادداشتی دیگر این بیت به عسجدی  
نسبت داده شده است:

۴- بدین معنی در سنگلاخ لنگج است و به لام  
نه با کاف، و ترکی است. و رجوع به سنگلاخ  
ورق ۳۱۷ شود.

**کنگان.** [ک] [اِخ] نام یکی از بخشهای هفتگانه شهرستان بوشهر است و حدود آن به قرار زیر است: از شمال به بخش مرکزی و قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد، از خاور به بخش بستک شهرستان لار، از باختر به بخش خورموچ، از جنوب به خلیج فارس و بخش گاویندی از شهرستان لار، این بخش از ۹ دهستان: ثلاث، مالکی، تیمی، وراوی، آلحرم، جم، گلهدار، غلامرودشت و تراکمه تشکیل شده و مجموع قرای و قصبات آن ۱۷۵ و جمعیت آن در حدود ۴۲۵۰۰ تن است. مرکز بخش قصبه و بندر کنگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنگان.** [ک] [اِخ] مرکز بخش کنگان شهرستان بوشهر است و مختصات جغرافیایی آن عبارتند از: طول ۵۲ درجه و ۵ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۷ درجه و ۵۰ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا به طور متوسط ۶ متر است. جمعیت قصبه ۲۹۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنگاور.** [ک] [وَ] نام شهری بود میان همدان و کرمانشاهان و آن را عرب وقتی قصرالصوص نام کرده که دزدگاه شده بود و در زمان پرویز بس آباد بود و در آن قصری بود از قصور پرویز که یکصد ذرع ارتفاع داشت و عمارت آن تمامی از سنگ بود. چنانکه یک پارچه سنگ به نظر می آمده است. (از انجمن آرا) (از آندراج). یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان است. این بخش در شمال خاوری شهرستان واقع شده و در حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال بخش اسدآباد از شهرستان همدان، از طرف خاور شهرستان تویسرکان، از طرف جنوب دهستان خزل شهرستان نهاوند، از طرف باختر بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، قراء مهم بخش در چهار دره به شرح زیر واقع شده است: ۱- دره خرم رود، ۲- دره سراب فش، ۳- دره قره گز لو، ۴- دره سریان. بخش کنگاور از نظر تقسیمات بخشداری چهار دهستان به ترتیب از یک الی چهار تشکیل شده است. جمع قراء بزرگ و کوچک بخش ۶۵ آبادی است. جمعیت آن در حدود ۲۲ هزار تن است. دیگر قراء مهم بخش عبارتند از: فش، گوین، قارلق، سلطان آباد، قزوینه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنگاور.** [ک] [وَ] [اِخ] مرکز بخش کنگاور و در ۹۶ هزارگزی کرمانشاهان و ۹۰ هزارگزی همدان کنار راه شنوسه روی تپه واقع شده است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۵۷ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۶۷ گز است. کنگاور یکی از آبادیهای

قدیم کشور بوده که اکنون نیز آثار ابنیه باستانی آن از قبیل ستون و سرستون دو قسمت جنوبی قصبه، در محله معروف به گچکن و امامزاده دیده می شود. سکنه شهر در حدود ۶۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به ایران باستان ص ۱۵۱ و جغرافیای غرب ایران ص ۷۳ و ۷۴ و ۲۲۵ و ۲۶۹ و ۲۷۰ شود.

**کنگاور کهنه.** [ک] [وَ] [اِخ] دهی از دهستان خزل است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۶۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنگ بالا.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۶۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنگ پائین.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۹۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنگ دز.** [ک] [د] [اِخ] رجوع به گنگ دژ شود.

**کنگ دژ.** [ک] [د] [اِخ] رجوع به گنگ دژ شود.

**کنگر.** [ک] [گ] [ا] رستنی باشد معروف و آن بیشتر در کوهستان روید و کناره های برگ آن خارناک می باشد و آن را پزند و با ماست خورند. قوت باه دهد و عرق را خوشبوی کند و به عربی حرشف و جناح البیش خوانند. (به کسر بای ایجد) و شوکه الدامن هم می گویند. و تخم آن را حب العسزیز و حب الزلم و فلفل السودان خوانند. (برهان). رستنی باشد معروف کناره های آن خاردار و آن را پخته با ماست بخورند. (آندراج). گیاه معروف که در پایه های کوه روید و کناره های آن خارناک بوده و آن را با ماست آمیخته خورند و کنگر ماست گویند. (فرهنگ رشیدی). (از جهانگیری). حرشف، (مفاتیح). جناح النسر. حرشف و صمغ آن کنگرزد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حرشف بستانی<sup>۱</sup>. (این بیطار از یادداشت ایضا) و حرشف که به پارسی کنگر گویند. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت ایضا). او را به تازی حرشف گویند. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت ایضا).

گسبایی است<sup>۲</sup> از تیره مرکبان و از دسته لوله گلی ها. این گیاه در حقیقت یکی از گونه های خار تاتاری می باشد. گیاهی است علفی و پایا با برگهای متناوب و خاردار و بریده، گلهای آن صورتی رنگ و شبیه گلهای خار تاتاری است. کنگر علفی است خودرو و در صحاری خشک و لم یزرع آسیا (از جمله ایران) و آفریقا می روید. برگهای تازه این گیاه

را در اغذیه به کار می برند و مخصوصاً از آنها خورش لذیذی تهیه می کنند. گندل، جندل، کویب، کعیب، کعوب، عقوب، کنگر معمولی، توضیح اینکه غالباً این گیاه را با کنگر فرنگی اشتباه می کنند. (از فرهنگ فارسی معین): که داند قدر سنبل تا نبیند

برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصر خسرو. کنگر چو برآورد سر از خاک زمین گفت خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم. بسحاق اطعمه (دیوان ص ۱۳).

کدک و کشک نهاده است و تغار لور و دوغ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار. بسحاق اطعمه.

— کنگر ببری؛ هیشر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنگر بستانی؛ کنگر فرنگی، (فرهنگ فارسی معین).

— کنگر تر؛ اسم فارسی حرشف رطب است. (فهرست مخزن الادویه).

— کنگر خر<sup>۳</sup>: گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته خار تاتاریها که پایاست و دارای ساقه برافراشته می باشد و در حقیقت جزو گیاهان علفی با رشد زیاد محسوب است. ساقه اش نسبتاً محکم و پر خار و برگهایش نیز پر خارند. گلهایش قرمز متمایل به بنفش و گاهی دارای لکه های سفید است و به تعداد زیاد در انتهای متفرعات ساقه قرار دارند، و به شکل گلوله های پر خار می باشد. گیاه مزبور در اکثر صحاری لم یزرع و معتدل و کنار جاده ها به فراوانی می روید. شکاعی. طوبه. کافیلو. کنگر فرنگی وحشی. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی بادآورد است. (فهرست مخزن الادویه).

— کنگر فرنگی<sup>۴</sup>: گیاهی است از تیره مرکبان که پایاست و دارای ساقه راست و شیاردار می باشد. منشأ نخستین این گیاه را نواحی بحرالروم (مدیترانه) ذکر کرده اند ولی امروزه به منظور تغذیه و استفاده های دارویی در اکثر نقاط کشت می شود. ریشه آن حجیم و برگهایش بسیار بزرگ و منقسم و دندانه دار است. سطح فوقانی پهنک برگهایش سبزرنگ ولی سطح تحتانی آنها به علت دارا بودن تارهای سفیدرنگ و فراوان پوشیده از کرک به نظر می آید. نهج آن بزرگ و شامل گلهای

1 - Artichaut cultivé.

2 - Gundelia (لاتینی)، Gundelia tournefortii (فرانسوی).

3 - Chardon، Onoporde acanthe (لاتینی)، (فرانسوی).

4 - Cynara (لاتینی)، Artichaut scolymus (فرانسوی).

لوله‌ای و برگه‌های مختلف‌الشکل می‌باشد. گلپایش برفش و زیبا و میوه‌اش به رنگ قهوه‌ای تیره و شفاف و دارای تارهای سفید و متعدد در قسمت انتهایی است. قسمت قابل استفاده غذایی این گیاه بیشتر نهج ضخیم و گوشت‌دار و برگه‌های اطراف نهج است ولی از لحاظ مصرف دارویی برگ و ساقه آن مورد توجه است. حشرف، انگینار، انگنار، قناریه. توضیح اینکه این گیاه در ایران کشت نمی‌شود ولی در بسیاری از مآخذ آن را با کنگر معمولی (کنگر) که یکی از گونه‌های خار تاتاری است اشتباه کرده‌اند. به قول المآثر و الآثار ص ۱۰۰ «کنگر فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمه دوم قرن ۱۳ ه. ق.) به ایران وارد شده. (فرهنگ فارسی معین).

— کنگر فرنگی وحشی<sup>۱</sup>؛ کنگر خر. گیاهی است از تیره مرکبان که در حقیقت گونه خودروی کنگر فرنگی است. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و ساقه‌اش دارای انشعابات بسیار است. این گیاه در افریقای شمالی و اروپا و آسیای غربی به فراوانی می‌روید. خرفوش بری، زندالعبد، انگنار وحشی، کارلینا. (فرهنگ فارسی معین).

— کنگر کوهی؛ کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

— کنگر معمولی؛ کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

کنگر خورده لنگر انداخته؛ به مزاج، در جانی یا نزد کسی طویل و مدید متوقف مانده است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۹).

|| تعصب. (برهان) (اوبهی) (ناظم الاطباء). خصومت و تعصب<sup>۲</sup>. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۶۳):

باز کز مردم به کنگرش<sup>۳</sup> اندرآ

چون از او سود است مر شادی ترا. رودکی. || خصومت. (برهان) (فرهنگ اسدی) (اوبهی). خصومت و سرکشی. (ناظم الاطباء).

|| تمرد و سرکشی. (ناظم الاطباء).

**کنگر**. [کَگْ] (|| قسمی از گدایان باشند که شاخی و شانه گوسفندی به دست گیرند و بر در خانه‌ها و دکانهای مردم آیند و آن شاخ را بر آن شانه مانند به عنوانی که از آن صدای غرغری ظاهر شود و چیزی طلبند اگر احياناً در دادن اهمالی واقع شود کاردی بر اعضای خود زده مجروح سازند و بعضی کارد را به دست فرزندان خود دهند تا آنها این کار کنند و این قسم گدایان را «شاخ شانه کش» گویند. (برهان). قسمی از گدایان که شاخ گوسفند بر دستی و شانه گوسفند بر دست دیگر و آن شانه را به آن شاخ کشند تا صدای ناخوش برآید و

صاحب‌خانه یا دکان به آنها چیزی دهد و اگر در لادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را ببرند تا او ناچار شده به ایشان چیزی داده روانه نماید و این گدایان را شاخ‌شانه گویند. (آندراج). قسمی از گدایان که شاخ‌شانه نیز گویند زیرا که شاخ گوسفند در دستی و شانه گوسفند در دست دیگر گیرند و بر در خانه مردم یا پیش دکان ایستاده آن شانه را بر آن شاخ زنند چنانکه از آن آوازی ظاهر شود که مردمان چیزی دهند و اگر اهمالی شود کارد کشیده اعضای خود ببرند و اغلب کارد به دست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب‌خانه و دکان را علاج شده چیزی به آنها دهند، و اکنون کسی را که از کسی حاجتی خواهد و میسر نگردهد گوید که اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم کشت به طریق تمثیل گویند که شاخ و شانه می‌کشد. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). || بوم و آن پرندای است به نحوست و شامت مشهور. (برهان) (جهانگیری). بوم و جغد. (آندراج). جغد که به عربی بوم گویند. (فرهنگ رشیدی). به زبان آذری جغد. (صحاح الفرس). جغد کوچ. (لغت فرس اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه چو طاوس مجلس آرا شو

نه به بران وطن چو کنگر کن.

ابن‌یمین (از فرهنگ رشیدی). || شاخ درخت نورسته. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). شاخ نورسته. (فرهنگ رشیدی). شاخ نورسته درخت. (ناظم الاطباء). || هر کنگرهای را نیز گویند خواه کنگره حلقه باشد و خواه کنگره خانه و چیزهای دیگر. (برهان). شهر و حصار. (آندراج). کنگره که بالای عمارت سازند. (غیاث). کنگره. (فرهنگ رشیدی). کنگره. شرفه. (زمخشری). کنگره قلعه و دیوار و دیگر چیزها. (ناظم الاطباء):

به تیر از دور بر بایی ز باره آهین کنگر  
به یاد حمله برگیری<sup>۴</sup> ز کوه بیستون قله.

فرخی. — کنگر کبریا؛ کنایه از نهایت جبروت است از راه عروج. (برهان). نهایت جبروت. (ناظم الاطباء). رجوع به کنگره کبریا شود. (|| ص) بسی حیا و شطاح. (برهان) (جهانگیری). بی حیا. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). شطاح و بی حیا و بی شرم. (ناظم الاطباء).

**کنگر**. [کَگْ] (|| نام سازی است و آن را بیشتر مردم هندوستان نوازند و آن را کنگری گویند. (برهان) (جهانگیری). نام سازی است که در هندوستان غالباً نوازند. (آندراج). نام سازی است که آن را کنگره و کنگری نیز گویند و اهل هند نوازند. (فرهنگ رشیدی). سازی است که در هندوستان متداول است و

آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تاز بسته است و بر هر طرف چوب کدوبی نصب شده. (فرهنگ فارسی معین). نام یک نوع سازی مر اهالی هند را که کنگره نیز گویند. (ناظم الاطباء):

رگ جانم چو کنگر می‌نوازد

نه ظاهر، بلکه در سر می‌نوازد.

روزبهان پارسی (از فرهنگ رشیدی). — کنگر زدن؛ نواختن آن را:

خواهی که شوی قبول ارباب زمن

کنگ آور و کنگری کن و کنگر زن.

عبید ز کانی (دیوان چ استانبول ص ۳). **کنگر**. [کَگْ] (|| دهی از دهستان کولان است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدکاووس واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کنگوان**. [کَگْ] (|| جغد و بوم. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به کنگر شود. || غلامی که دوسر نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کنگر زده**. [کَگْ ز / ز] (|| مرکب صمغ کنگر است و آن را کنگری هم می‌گویند خوردن آن به آسانی قی و استفراخ آورد به عربی صمغ الحشرف و تراب‌القی خوانند. (برهان) (آندراج). اسم فارسی صمغ الحشرف است که به فارسی کنگر زده نامند. (از تحفة حکیم مؤمن). کنگر + زد = ژد (صمغ). صمغ مترشح از کنگر<sup>۵</sup> که اثر قوی آور شدید دارد. تراب‌القی. تریاک برگردان. صمغ کنگر. کنگری. (فرهنگ فارسی معین). صمغ کنگر که کنگری نیز گویند. (ناظم الاطباء). آن را کنگری و تراب‌القی نیز گویند و آن صمغ کنگر است. (الفاظ الادویه). یا صمغ کنگر زده، صمغ عکوب است. تراب‌القی. صمغ الحشرف. لکلرک این کلمه را در شرح کلمه جوزالقی معادل گوم‌دارتیشو<sup>۶</sup> آورده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). او را به تازی حشرف گویند. صمغ کنگر است. (ذخیره خوارزمشاهی).

**کنگر زده**. [کَگْ ز / ز] (|| دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنگر کردن**. [کَگْ کَ د] (|| مص مرکب)

1 - Carline, (لاتینی) Carlina vulgaris - 1 (فرانسوی).

۲- ذیل «کنگر».

۳- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۶۳ «کنگرش»، و شاهد همین کلمه آمده است.

۴- ن: بستانی.

5 - Résine de gundélie.

6 - Gomme d'artichaut.

کنایه از کار بی‌منفعت بسیار مشقت بی‌حاصل برآزار و تعب کردن باشد. (برهان) (آندراج). محنت بی‌حاصل و بیهوده کشیدن. (ناظم الاطباء). کار بی‌منفعت و پرمشقت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کنگرلو.** [ک گ ل] (لخ) دهی از دهستان لکستان است که در بخش سلماس شهرستان خوی واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنگرلو.** [ک گ ل] (لخ) کنگلو. دهی از دهستان اوجان است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنگرلو.** [ک گ ل] (لخ) دهی از دهستان مشکین خاوری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کنگره.** [ک گ ز / ر] (ل) به معنی کنگر است که سازی باشد که مردم هندوستان نوازند و آن چوبی است که بر آن دو تار فولادی کشیده‌اند و بر زیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده‌اند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). رجوع به کنگر و کنگری شود.

**کنگره.** [ک گ ز / ر] (ل) بلندبهای هر چیز را گویند عموماً و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه و دیوارهای دیگر سازند خصوصاً و عربان شرفه خوانند. (برهان) (آندراج). شرفه دیوار و منظره و کوشک و برج. (اصحاح الفرس). شرفه. (دهار). شرفه و برآمدگیهای محرابی‌شکلی که بر بالای دیوار شهر و حصار سازند و دندانه‌های بالای دیوارها و بلندبهای هر چیزی. (ناظم الاطباء): فرمودش تا بر چهار حد شارستان بنای خانه‌ها سازند سر غله را و سلاح را و کنگره‌ها را باز آبادان کنند و دری آهنین نهند. (ترجمه تاریخ طبری). آن روز نخستین که ملک جامه بیوشید بر کنگره کوشک بدم همچو غلیواج.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۸).

از فروغش شب تاری شده مر نقش‌نگین ز سر کنگره برخواند مرد کلکا. ابوالعباس. به حلقه درآمد سر کنگره برآمد ز بن تا به سر یکسره. فردوسی. کمندی بدان کنگره در بیست گره زد برو چند پیسود دست. فردوسی. فروهشت گیسو بدان کنگره بدل گفت زال این کمندی سره. فردوسی.

بزرگ شهری و در شهرکاخهای بزرگ رسیده کنگره کاخها به دوپیکر. فرخی. خشت او از کوه برگرد همی تیغ بلند ناوک او کنگره بریاید از برج حصار. فرخی. چون صفیری بزند کبک دری در هزمان

بزند لقلق بر کنگره بر نافوسی. منوچهری. هر یک از دندانه‌های حصار و باره و دیواری و چندانکه کنگره قلعه آرک بود از هر کنگره جوشن سواری و خودی و... نهاده بودند. (تاریخ سیستان).

ره کوشک یکسر ز ساده رخام زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی. معلق بدو چارصد کنگره ز جزع و بلور و گهر یکسره. اسدی.

هر وقت که بر تو دست یابم سرت بیرم و بر کنگره قلعه نهم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و دوازده کنگره از ایوان کسری درافتاد و دریای ساوه خشک شد. (فارسنامه ابن البلخی صص ۹۶ - ۹۷). و بالای دیوار آن بهشت سیصد گز برآوردند و خشتی از سیم و خشتی از زر و کنگره‌ها از مروارید و مزجان. (قصص الانبیاء). و از این رکن تا بدان رکن هفتاد کنگره بود. (قصص الانبیاء).

چون می فروکشد سر سروت فلک بیچاه تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره. ناصر خسرو. و کنگره‌های ایوان کسری بیفتاد. (مجمعل التواریخ).

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو بر درگه او شهان نهادندی رو دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته همی گفت که کوکو کوکو.

خیام (چ فروغی ص ۱۰۸). کنگره قلعه اسلام را نیست به از خامه تو دیده‌بان. خاقانی.

خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید که در شب امل من سپیده شد پیدا. خاقانی. از او شخصی فروافتد گران سنگ ز بیم جان زند در کنگره چنگ. نظامی.

هم آخر کار کو بی تاب گردد هم او هم کنگره پرتاب گردد. نظامی. چون به صورت آمد آن نور سره شد عدو چون سایه‌های کنگره. مولوی. کنگره ویران کنید از منجینق تارود فرق از میان این فریق. مولوی.

چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان بود یک روز نگه کن که در این کنگره خشتم. سعدی.

گر بی تو بود جنت بر کنگره بنشینم ور با تو بود دوزخ در سلسه آویزم. سعدی.

سعدیا کنگره وصل بلند است ولیک تا سر اندر نتهی دست بدانجا نرسد. سعدی.

تراز کنگره عرش می‌زنند صغیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست. حافظ. || بر بالای خود. || زینتهای بالای تاج. (ناظم

الاطباء) (از اشتینگاس).

**کنگره.** [ک گ ر] (فرانسوی). (ل) مجموعی از سران دول، نمایندگان ممالک یا دانشمندان که در باره مسائل سیاسی، اقتصادی، علمی و غیره بحث کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**کنگره‌دار.** [ک گ ز / ر] (نف مرکب) شرفه‌دار. (ناظم الاطباء): شرفاء؛ خانه کنگره‌دار. (از منتهی الارب).

**کنگره‌زن.** [ک گ ز / ر] (نف مرکب) ساززن. مطرب. نواگر؛ یا شینخان و نومالان و فالگیران و مرده‌شویان و کنگره‌زنان و شرط‌بازان و دولت‌خوردگان و بازمندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلک‌زدگان صحبت مدارید. (عبید زاکانی). رجوع به کنگر و کنگره شود.

**کنگری.** [ک گ] (ل مرکب) صغ کنگر را گویند و آن را کنگرزند نیز خوانند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). صغ کنگر که کنگرزند نیز گویند و خوردن آن به آسانی قی آورد. (ناظم الاطباء).

**کنگری.** [ک گ] (ص نسبی) منسوب به کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

**کنگری.** [ک گ] (ص نسبی) منسوب به کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

تو مردم کریمی من کنگری گدایم ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر. فرخی (از فرهنگ فارسی ایضا). رجوع به کنگر شود.

**کنگری.** [ک گ] (ل) به معنی کنگره است که سازی باشد که هندوان نوازند. (برهان) (آندراج). کنگره و سازی مر هندیان را. (ناظم الاطباء). زنبوره. و رجوع به زنبوره در همین لغت‌نامه شود. || نوعی از بریط. (ناظم الاطباء).

**کنگریز.** [ک گ] (لخ) تیره‌ای از عرب هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

**کنگرین.** [ک گ] (لخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنگک زیتون.** [ک گ ز / ر] (لخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کنگش.** [ک گ] (ترکی - مغولی). (ل) مخفف کنگاش. (غیاث) (آندراج). رجوع به کنگاش شود.

**کنگلک**. [کُ گَل] (مغولی، لا) پیراهن. قمیص. (فرهنگ فارسی معین): گل کنگلک به دست حسد چاک می زند بر تو چو دید زینت ترلیک زرکشی. و صاف الحضره (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنگلک شود.

**کنگلو**. [کُ گَل] (اخر) دهسی از دهستان راستویی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کنگ مود**. [کُ م] (ص مرکب) مرد ستر و قوی هیکل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنگ در همین لغت نامه شود.

**کنگو**. [کُ گَل] (اخر) جمهوری دمکراتیک کنگویا «کنگو کینشازا» که در گذشته به نام کنگوی بلژیک شهرت داشت. یکی از کشورهای آفریقای استوایی است و قسمت اعظم حوزه رود کنگو را شامل می گردد و ۲۲۴۵۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۶۲۵۳۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن کینشازا و زبان رسمی آنجا فرانسه است.

زراعت قهوه و کتان در آن سرزمین رواج دارد و معادن طلا و روی و منگنز و قلع و مخصوصاً اورانیوم و الماس و مس آن خاصه در کاتانگا حائز اهمیت بسزائی است. کنگوی بلژیک به وسیله لئوپلید دوم تأسیس گردید.

این سرزمین تا سال ۱۹۶۰ م. از مستعمرات بلژیک بود و پس از استقلال ماجرای پرسروصدای پاتریس لومومبا نخست وزیر این کشور به وجود آمد و لومومبا به وسیله رئیس جمهور «ژوزف کازاوبوا» از کار بر کنار گردید و سپس در سال ۱۹۶۱ به قتل رسید. مونیژ چومبه با تجزیه قسمت کاتانگا از کشور مدتی در این قسمت حکمرانی کرد ولی در سال ۱۹۶۳ با میانجیگری سازمان ملل این تجزیه طلبی از بین رفت و از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۵ چومبه در رأس حکومت کنگو قرار گرفت. و سپس به وسیله کودتای ژنرال موبوتو بر کنار گردید. (از لاروس).

**کنگو**. [کُ گَل] (اخر) جمهوری کنگویا «کنگو برازاویل» یکی از کشورهای آفریقای استوایی است که در سال ۱۹۶۰ م. استقلال یافت و ۳۴۲۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۸۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن برازاویل و زبان رسمی آنجا فرانسوی است. زراعت قهوه، نیشکر و کتان رواج دارد و معادن آن فراوان است، از آن جمله طلا و الماس و سرب و قلع و نفت حائز اهمیتند. این سرزمین در گذشته جزو مستعمرات فرانسه بود. (از لاروس).

**کنگو**. [کُ گَل] (اخر) رودی است در قاره آفریقا که از نواحی «دریاچه بزرگ»

سرچشمه می گیرد و «لوآبا» نامیده می شود. این رود پس از آنکه در مسیر خود قوس بزرگی به وجود می آورد از سمت راست رودهای «اوبانگی» و «سنگها» و از سمت چپ رود «کاسائی» بدان متصل می گردند و «کیزانگانی» و «کینشازا» و «برازاویل» را مشروب می سازد و سپس به اقیانوس اطلس می ریزد. (از لاروس).

**کنگور**. [کُ گَل] (اخر) رجوع به کنگاور و نزهة القلوب ص ۱۰۸، ۱۶۵ و ۱۷۱ و مجمل التواریخ صص ۷۲-۸۱ و ۳۹۶ شود.

**کنگوش**. [کُ گَل] (لا) جن و دیو. (آندراج). **کنگه**. [کُ گَل] (لا) نامی است که در گیلان و تنکابن به درخت «آلاش» دهند و در گرگان «منزول» و در آستارا «هس» و در اطراف رشت «خج» نامند. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۷). و رجوع به آلاش و هس شود.

**کن مکن**. [کُ م کُ] (لا مرکب) (مأخوذ از صیغه امر و نهی) امر و نهی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). امر و نهی که حکومت عبارت از آن است. (غیاث):

دین چو به دنیا نتوانی خرید

کن مکن دیو نباید شنید. نظامی.

کش مکش جور در اعضا هنوز

کن مکن عدل نه پیدا هنوز. نظامی.

و رجوع به لاتفل در همین لغت نامه شود.

|| (ص مرکب) مردم متردد خاطر. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی که در امور مردد باشد. (فرهنگ فارسی معین). || پادشاه و صاحب حکم. (برهان). پادشاه و صاحب حکومت. (آندراج). پادشاه دارای حکم. (ناظم الاطباء). صاحب حکم نافذ. (فرهنگ فارسی معین).

**کنمه**. [کُ م] (ع) زخم و جراحت. (مستهبی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کننده**. [کُ نَن] (لا) افزاری باشد که چاه کنان و گل کاران بدان زمین کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). || بیلی را نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و برزگران کار فرمایند. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیلی که سر آن کج باشد (خمیده) و برزگران دارند و ظاهراً کلند است. (آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

بیلی باشد سر اندرچفته، برزگران دارند و به ماوراءالنهر بیشتر بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۹۰). بیلی باشد سرچفته که برزگران دارند و آن را به زبان تازی معول خوانند. (اوبهی). کلند. کلنگ. آلتی با سری آهنین و دسته چوبین به سه چهار بزرگی تیشه که بدان زمین کنند و امروز کلنگ گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). العزق؛ شکافتن زمین به کنند. (تاج المصادر بیهقی):

مرد دینی رفت و آوردش کنند

چون همی مهمان در من خواست کند.

رودکی (از لغت فرس ج اقبال ص ۹).

وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار

و یک دو بیتک از این شعر من بکن به کنند.

ابوالعباس (از لغت فرس ایضاً).

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه

تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.

خجسته (از لغت فرس ایضاً).

آنچه ببخشید اگر گنج نهادی زمین

گشتی تا پشت گاو کنده به روئین کنند.

سوزنی.

**کنندگی**. [کُ نَن د / د] (حامص) حالت و کیفیت کننده. فاعلیت. (فرهنگ فارسی معین): و اما کننده، نه علتی وی از بهر کنندگی است. (دانشنامه از فرهنگ فارسی ایضاً).

**کننده**. [کُ نَن د / د] (نف) اسم فاعل از کنندن. کاورنده و کلنگ دار و آنکه جایی را بکند. (ناظم الاطباء). حفرکننده. حفار. (فرهنگ فارسی معین):

کننده تر زد همی از برش

پدید آمد از دور جای درش. فردوسی.

محمود بفرمود تا کننده و تیشه و بیل آوردند و

بر دیواری که به جانب مشرق است دری

پنجمین بکندند. (چهارمقاله از فرهنگ

فارسی معین).

بیاد لعل او فرهاد جان کن

کننده کوه را چون مرد کان کن. نظامی.

|| از جای بر آورنده. (فرهنگ فارسی معین).

— کننده در خبیر؛ کنایه از حضرت علی.

(غیاث) (آندراج). علی علیه السلام. (فرهنگ

فارسی معین):

مردی ز کننده در خبیر پرس

اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس.

(منسوب به حافظ).

**کننده**. [کُ نَن د / د] (نف) اسم فاعل از کردن. فاعل و عامل و گماشته. کارگزار و نماینده. سازنده. (ناظم الاطباء). ترجمه

عامل. (آندراج). عامل. سازنده. انجام دهنده.

(فرهنگ فارسی معین): و این کننده این خانه

را آشکار کند. (تاریخ سیستان). || (اصطلاح

فلسفه) فاعل. علت محدثه؛ کننده چیز آن بود

که هستی چیز را به جای آورد. (دانشنامه

ص ۶۹ از فرهنگ فارسی معین).

**کنو**. [کُ نُو / ک نو] (لا) بنگ را گویند و به

۱- «درفر» این کلمه را [کُ ل] kōnglōk ضبط داده و پیراهن و روپوش معنی کرده است.

۲- Congo.

۳- جانسون این کلمه را «کنکوس» و معادل آن را Ademon دانسته است به معنی دیو و جن و شیطان و روح پلید.



عربی ورق الخیال خوانند. (برهان). کنب و کنف است که بنگ باشد و تخم آن را کوندانه و شاهدانه گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از جهانگیری). کنب. (فرهنگ رشیدی). اسم فارسی ورق الخیال است. (فهرست مخزن الادویه). بنگ. (ناظم الاطباء). کنب. کنف. قنب (مغرب). رجوع به کنف شود. (فرهنگ فارسی معین): الایق؛ رسن که از پوست کنو است. (مذهب الاسماء). رجوع به کنف شود.

**کنو.** [کَنُو] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش سروستان است که در شهرستان شیراز واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کنوب.** [کَنُوب] (ع مص) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بی‌نیاز گشتن. (منتهی الارب) (آندراج). بی‌نیاز گشتن بعد از فقر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنود.** [کَنُود] (ع ص) ناسپاس. (غیثات) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). ناسپاس. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد) (دهار). حق‌نشناس. آنکه کفران نعمت کند. نمک‌کور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناسپاس. حق‌نشناس. کافر نعمت. (فرهنگ فارسی معین): سلطان از آن فتح یا فوات مقصود و افلات کافر کنود لذتی نیافت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۱۸ و ج قویم ص ۲۴۶). ایزد تعالی مورد انعام خداوند خواجسته جهان را از درود ناسپاسان کفور و حق ناشناسان کنود آسوده دارد. (مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین).

حمله آرند از عدم سوی وجود در قیامت هم شکور و هم کنود. مولوی. هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای دولتش دیر نماند که کفور است و کنود.

سعدی  
|| کافر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || نکوهنده خدای را. (منتهی الارب) (آندراج). نکوهنده پروردگار خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بیخیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). || نافرمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عاصی. (از اقرب الموارد). عصبان‌کننده. عاصی. (فرهنگ فارسی معین). || تنهاخورنده و بازدارنده عطای خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زنده غلام را. (از منتهی الارب) (آندراج). کسی که بنده خود را زند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زمینی که در او گیاه نرود. (غیثات). زمین که نروید

چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). زمینی که در او نبات نبود. (مذهب الاسماء). || زن ناسپاس دوستی و مواصلت. (منتهی الارب) (آندراج). زن ناسپاس مودت و مواصلت. (ناظم الاطباء). زن ناسپاس دوستی و مواصلت با زوج خود. و در تعریفات کسی که مصائب را برشمارد و مواهب را فراموش کند. (از اقرب الموارد). || در شریعت عبارتست از تارک فرائض و واجبات الهی و در طریقت از تارک فضائل. و در حقیقت کنایتست از کسی که اراده کند چیزی را که اراده نکرده است آن را حق تعالی. و این هر سه معنی از این آیت مستخذ است: ان الانسان لربه لکنود.<sup>۱</sup> (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ماده بعد شود.

**کنود.** [کَنُود] (ع مص) ناسپاسی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (امص) ناسپاسی. (غیثات). ناسپاسی و حق‌ناسپاسی. (فرهنگ فارسی معین): جزاء جحود سزای کفر و کنود او تا ابدالآبدین بدو می‌رسانند. (ترجمه تاریخ یمنی ج شعار ص ۲۷۷).

**کنودان.** [کَنُودَان] (ع مرکب) از: کنو + دان (دانه) = کنودانه. (حاشیه برهان ج معین). شاهدانه که تخم بنگ است. (برهان) (آندراج). شهدانه. (فهرست مخزن الادویه). کنودانه. (ناظم الاطباء). رجوع به کنودانه شود.

**کنودانه.** [کَنُودَانَه] (ع مرکب) کنودان که شاهدانه باشد و آن تخم بنگ است. (برهان) (آندراج). تخم آن [کنب] که شاهدانه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). حب‌الفتیان. (مذهب الاسماء). کنودان. رجوع به همین کلمه شود.

**کنور.** [کَنُور] (ع) کندوله بود یعنی تنباک<sup>۲</sup> غله. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۱۳۸). ظرفی را گویند که مانند خم بزرگی از گل ساخته که غله در آن کنند. (برهان). همان کنندو. (فرهنگ رشیدی). خنور. است که غله در آن کنند. (انجمن آرا) (آندراج). سبیدی که در آن نان گذارند و یا غله ریزند و نیز خمزه بزرگی گلین که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). کندوله و آن چیزی است از گل و سرگین سازند تا گندم در او کنند. (اوبهی). کندو. (جهانگیری). کنور و کندور ظرفی باشد بزرگ مانند خم که از گل و سرگین کنند و غله در آن ریزند و به بعض از زبانها کندوله گویند و به ولایت آذربایجان کندو خوانند. (صحاح الفرس):  
از تو دارم هر چه در خانه خنور  
وز تو دارم آرد گندم<sup>۳</sup> در کنور.

رودکی (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۱۳۸).

هر چه بودم به خانه خم و کنور  
و آنچه از گونه گون قماش و خنور.  
طیان (از لغت فرس ایضاً).

و رجوع به کنون شود.  
**کنور.** [کَنُور] (ع) مکر و فریب و مردم بازی دادن هم هست. (برهان). کنبور است. (فرهنگ جهانگیری). مکر و فریب و حیل. (ناظم الاطباء).

**کنور.** [کَنُور] (ع) رعد برادر برق. (برهان). رعد. (فرهنگ رشیدی). رعد باشد و آن را «تندر» و «تندور» و... گویند. (جهانگیری). رعد باشد که آن را تندر و تندور و آسمان‌غریو و آسمان‌غرش نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تندر و رعد. (ناظم الاطباء):  
بلرزد صحرا و کوه از کنور  
تو گفتی که برق آتشی زد به طور.

فردی (از فرهنگ رشیدی).  
**کنور.** [کَنُور] (ع ص) کننده که فاعل باشد و دستاوری است. (از انجمن آرا) (آندراج). کننده و عامل و فاعل. (ناظم الاطباء). از بر ساخته‌های فرقه آذریکیوان است.

**کنوره.** [کَنُورَه] (ع ص) فریبنده و مردم بازی‌دهنده. (برهان) (آندراج). فریبنده و حیل کننده و غدرنماینده. (ناظم الاطباء).

**کنوریدن.** [کَنُورِیدَن] (ع ص) آدم بازی دادن و فریفتن مردم. (برهان) (آندراج). فریب دادن. (انجمن آرا). فریفتن و مکر کردن. (ناظم الاطباء).

**کنوز.** [کَنُوز] (ع) چ کنز که معرب گنج است. (غیثات) (آندراج). چ کنز. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کنز شود.

**کنوزه.** [کَنُوزَه] (ع) کز/ک/ز/ز/ [کَنُوزَه] (ع) پنبه برزده و حلاجی کرده. (برهان) (آندراج). پنبه نرم. (فرهنگ رشیدی). پنبه نرم و آن را کنوزه نیز گویند و به ضم کاف اصح است چه کنوزه بوده یعنی؛ کمان زده چه بزه به لغت دری و تبری به معنی زده آمده است. (انجمن آرا). پنبه زده و حلاجی کرده. (ناظم الاطباء).

**کنوس.** [کَنُوس] (ع) گنُس. کنوس. ازگیل. رجوع به ازگیل. در همین لغت‌نامه و درختان جنگلی ایران و جنگل‌شناسی ساعی شود.  
— کنوس طبری؛ به لغت تبرستان اسم نوع زعرور است و به ترکی ازگل خوانند و لذیذتر از زعرور است. (انجمن آرا) (آندراج). اسم

۱- قرآن ۶/۱۰۰  
۲- ظ: «تبوراک». رجوع به ذیل لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۸ و تورا ک و تورا ک در همین لغتنامه شود.  
۳- در فرهنگ رشیدی و حاشیه برهان چ معین: وز تو دارم نیز غله ...  
۴- در فرهنگ جهانگیری فقط به فتح اول آمده است.

نوع کبیر زغرور است. (الفاظ الادویه).

**کنوس.** [ک] [ع مص] پنهان شدن آهو در خوابگاه خود و درآمدن در آن. (آندراج) (از اقرب الموارد). در آشیان شدن آهو. (ترجمان القرآن) (دهار). در آشیان شدن آهو و گوزن و بز کوهی. (تاج المصادر بیهقی).

**کنوش.** [ک] [لا] درخت سرو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کنوع.** [ک] [ع مص] فراهم آمدن و منقبض گردیدن و ترنجیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). با هم آمدن اعضا. (تاج المصادر بیهقی). آرزمند و حریص گشتن. (آندراج): کنع فی الامر؛ آرزمند و حریص گشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کنع الرجل فی الشیء؛ طمع کردن آن مرد در آن چیز. (ناظم الاطباء). [چسپیدن مشک در جامه. (منتهی الارب) (از آندراج). چسپیدن مشک به جامه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گریختن از کار و بددل شدن. (آندراج): کنع عن الامر؛ گریختن از آن و بددل شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [زدن بر انگشتها چندانکه خشک گرداند آب را. [سوگند خوردن به خدای برتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [فروتنی و نرمی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). فروتنی کردن و نرمی نمودن. (ناظم الاطباء). فروتنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیکی به خواری و تذلل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [به غروب مایل شدن ستاره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پرفراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن از هوا. (از منتهی الارب) (آندراج). فراهم آوردن عقاب پرها را وقت فرود آمدن از هوا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [نزدیک آمدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). نزدیک آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

**کنوف.** [ک] [ع ص] ناقه کنوف؛ ناقه‌ای که در جانب و ناحیه شتر راه رود. یا ناقه‌ای که یک سو شود و چون آن را سردی رسد در ناحیه شتر فرو خواهد ج. کنف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [غنم کنوف؛ گوسپند که دور دور باشد و باگله نرود و یا گوسپندی که بر آستنی نر برجهد بر وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنوگرد.** [ک] [ع] [لخ] دهی از دهستان تبادکان است که در بخش جومه وارد اک شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کن و مکن.** [ک] [و] [ک] [ن] [م] [ک] [جمله] فعلیه، امر و نهی) انجام بده و انجام مده. با افعال و لاتفعل قیاس شود:

لاتفعل و افعال نکند چندان سود

چون با عجمی کن و مکن باید گفت.

؟ (از مرصاد العباد).

خلق را از راه وعظ، کن و مکن می فرماید و گاه به زبان اهل حله ثنا می سراید. (مقامات حمیدی از آندراج ذیل کله). و رجوع به کن مکن شود.

**کنون.** [ک] [لا] کندو باشد و آن ظرفی است بزرگ از گل ساخته که غله در آن کنند. (برهان) (آندراج). کندو. (فرهنگ رشیدی). تبدیل کنور به معنی کندوست. (انجمن آرا) (آندراج). کندو و خنور گلی که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء)؛

نیست ما را مشت گندم در کنون

باز دیناری به کیسه اندرون.

علی فردی (از فرهنگ رشیدی).

**کنون.** [ک] [ق] به معنی اکنون آمده یعنی این زمان و حالا و الحال و الان و از «کنون» گاهی کاف را حذف نموده «نون» گویند... و گاهی «نون» را حذف کنند و الف بر «کنون» بیفزایند و «ا کنون» گویند و در خوارزم بسنیار شنیده‌ام. (انجمن آرا) (از آندراج). اکنون و حالا و الحال و این زمان. (ناظم الاطباء). اکنون = نون. (فرهنگ فارسی معین)؛

ای میج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان  
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.

رودکی.

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان

همه باز برده به تابوت و زنبر. رودکی.

کنون همانم و خانه همان و شهر همان

مرا نگوئی کو چه شده است شادی و سوک. رودکی.

چنانکه خامه ز شکرگرف برکشد نقاش

کنون شود مژه من ز خون دیده خضاب.

خسروانی.

و کنون باز ترا برگ همی خشک شود

بیم آن است مرا بشک بخواهد ز دنا.

بلعباس عباسی.

می تند گرد سرای و در تو غنده کنون

باز فرادش بین بر تن تو تارتان. کسایی.

کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم

از آن سبب که به خیری همی بیوشم ورد. کسایی.

بیلغده باید کنون چاره نیست

بیلغنجم و چاره من یکی است.

بوشکور (از گنج باز یافته ص ۲۳).

جهان شده فزتوت چو یاغنده سر و گیس

کنون گشت سیه موی و عروسی شد جماش.

بوشعیب (از لغت فرس ج اقبال ص ۴۶۷).

سرآمد کنون قصه یزدگرد

به ماه سفندرامد روز ارد.

فردوسی (شاهنامه ج دیرسیاقی ج ۵ ص ۲۶۰۰)

کنون گر به رزمند یاران من

به بزم اندرون غمگساران من

یکی نامجوی و دگر شادروژ

مرا بخت بر گنبد افشاند گوز. فردوسی.

ایا بلایه ایگر کارکرد پنهان بود

کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.

منجیک.

یکی تلنگ بخواهم زدن به شعر کنون

که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.

روزبه.

آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون

هرگز به او به کار نبرده‌ست هیچ فن. فرخی.

در باغ کنون حریر پوشان بینی

بر کوه صف گهر فروشان بینی. منوچهری.

تا کنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و

هر کسی به کار خود مشغول بوده. (تاریخ

بیهقی).

یار تو زیر خاک مور و مگس

چشم بگشا بین کنون پیدا است.

رودکی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۵).

سزا آن بدی کز نخستین کنون

مرا کردی اندر هنر آزمون. اسدی.

زان جمال و بها که بود ترا

نیست با تو کنون قلیل و کثیر. ناصر خسرو.

نه افضل تو خواننده‌ای به بزم خود نشانده‌ای

کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۵۷).

خراب است آن جهان کاول تو دیدی

اساس نو کنون توان نهادن. خاقانی.

چو آمد کنون ناتوانی پدید

به دیگر کده رخت باید کشید. نظامی.

کنون عمریست کین مرغ سخن سنج

به شکر نعمت ما می برد رنج. نظامی.

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن

نه آنگی که بمیرم به آب دیده بشویی.

سعدی.

رجوع به اکنون شود.

**کنونه.** [ک] [ن] [ق] حال و حالت است،

اگر گویند چه کنونه داری؟ مراد آن است که

چه حال و حالت داری، یعنی الآن در چه

خیالی؟ (انجمن آرا) (آندراج). حالت و

کیفیت و چگونگی. و چون چیزی از مطلبی

که بیان می کنند باقی مانده می گویند کنونه

فرماند و در احوال پرسی می گویند کنونه چه

داری. (ناظم الاطباء).

**کنونی.** [ک] [ص] نسبی و حالیه و زمان

حال. (آندراج). حالایی و کنونی. (ناظم

الاطباء). فعلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به کنون. متعلق به زمان حاضر. اکتونی. فعلی: «وضع کنونی مردم تهران». (فرهنگ فارسی معین).

**کن و واکن.** [کَن / کَنْ / کَن] (ترکیب عطفی، مرکب) جامه‌ای شبیه شور و واشور: «کن و واکن ندارد»؛ تنها جامه‌ او آن است که به بر دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنوة.** [کَنْ / کَو] (ع) لفظی که بدان شخصی را خوانند. (از منتهی الارب) (آندراج). کنیه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کنیه شود.

**کنویس.** [کَنْ] (بخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومه و ارادک شهرستان مشهد واقع و ۱۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کنه.** [کَنْ] (ع) کنه. سایبان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیچه یعنی پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خانه خرد اندرون خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع خانه نهند. ج. کُناَت. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رف. ج. کِنان. کناَت. (از اقرب الموارد).

**کنه.** [کَنْ / ن] (ا) جانوری که بر بدن گوسفند و شتر و گاو و خر و سگ امثال اینها چسبد و مانند شپش خون خورد و به عربی فراد گویندش و اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم مستی آرد. (برهان) (آندراج) (از غیاث).<sup>۱</sup> جانورکی که بر بدن گوسپند و شتر و گاو و خر و سگ و مرغ و جز آن چسبد و به تازی فراد گویند. (ناظم الاطباء). جانوری خرد باشد که در چهارپا افتد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۷).

فراد. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). طلح. (منتهی الارب). جانوری است خرد که بر چهارپایان افتد چون گوسفند و شتر و امثال آن. جانورکی است خرد به اندازه لپه و گاه بزرگتر چون نیمه لوبیایی که از تن حیوان چون مرغ و شتر و گاو و گوسفند خون مکد و البته در علم آن به انواعی باشد. نام انواعی از حشرات خرد به اندازه لپه و ماش تا لپه نخودی درشت که بر تن گوسفند و اشتر و آدمی و دیگر جانوران چسبد و خون مکد و جای نیش آن برآمده و درد کند و باشد که جانوری یا آدمی را سخت مسموم سازد با مدتی دراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

جانوری است<sup>۲</sup> از شاخه بندپایان از رده عنکبوتان و از دسته کنه‌ها<sup>۳</sup>. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دامها و سگ و گربه

و انسان می‌شوند و از خون آنها تغذیه می‌کنند. کنه سگ<sup>۴</sup> شبیه دانه کرجک است و بر روی پوست سگ و دیگر پستانداران محکم می‌چسبد و از خون حیوان تغذیه می‌نماید و بدنش بسیار حجیم می‌شود و به انسان نیز حمله می‌کند. کنه پرنندگان<sup>۵</sup> که معمولاً بر روی پوست پرنندگان استقرار می‌یابد و خون آنها را می‌مکد به انسان نیز حمله می‌کند. نوعی از کنه‌ها به نام غریب‌گز<sup>۶</sup> در کاروانسراها و اماکن عمومی قدیمی فراوان است و گزش آن انسان را دچار تب راجعه می‌کند. جلم. فراد. کنه‌ها<sup>۷</sup> راسته مشخص از رده عنکبوتیان و از شاخه بندپایان که اکثر جانوران آن خطرناک و طفیلی دیگر پستانداران (از جمله انسان) می‌شوند و سبب بروز و اشاعه امراض ساری و عفونی از قبیل تب راجعه و جرب می‌گردند. کنه‌ها دارای قدی کوچک می‌باشند و بدنشان فقط از یک قطعه ساخته شده و اثر بندبندی در خارج نمایان نیست و سفالتورا کس و شکم فقط به وسیله شیاری از هم جدا شده که حرکتی در آن بند صورت نمی‌گیرد. نوع زندگی کنه‌ها متغیر است. بعضی از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند و برخی از مواد آلی و گروهی بسیار انگلی هستند و از خون پستانداران و انسان تغذیه می‌نمایند. (فرهنگ فارسی معین):

زندگانیّت باد الف سنه چشم دشمنت برکناد کنه.

منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۷). || در تداول عامه، کسی که به اصرار به کسان متوسل شود و تا کارش را انجام ندهند آنان را رها نکند: عجب کنه‌ای است. (فرهنگ فارسی معین).

— مثل کنه چسبیدن؛ سماجت به خرج دادن. اصرار و ابرام بسیار کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کنه.** [کَنْ / ن] (ا) پلیته چراغ بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۷). فثیله چراغ. پلیته. (فرهنگ فارسی معین):

کنه را در چراغ کرد سبک پس در او کرد اندکی روغن.

رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۷). **کنه.** [کَنْ] (ع) گوه‌ر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی آن و از این فعلی مشتق نمی‌شود. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: عرفته کنه المعرفه؛ شناختم آن را به حقیقت شناسائی. و ان کلام المرء فی غیر کنه؛ ای فی غیر وقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در عربی به معنی پایان چیزی و وقت کار و حقیقت چیزی. (غیاث).

|| (اصطلاح فلسفه) به معنی نهایت آمده است، کنه ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات آنطور که هست چنانکه گفته شده است: «کنه وجود خدا خرد کجا برد پی»؛ یعنی ذات حق را آنطور که هست به نهایت وجودی او، و اینکه در واقع چیست و ماهیت و حقیقت او را خرد درنیابد. و گویند معرفت به کنه و حقیقت و ذات را اراده کند یعنی معرفت و علم به ذات «ا کتناه کردن» در اشیاء یعنی دقت و بررسی در کنه و حقیقت اشیاء. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی دکتر سجادی ص ۲۶۵):

خرد حیران شده از کنه ذاتش مزه دان ز اجرام و جهاتش. ناصر خسرو. سلطان یمین الدوله محمود در این واقعات اثرها نمود که افهام و اوهام از کنه آن قاصر آید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۲۳).

توان در بلاغت به سبحان رسید نه در کنه بی چون سبحان رسید. سعدی. جهان متفق بر الهیتش فرمانده در کنه ماهیتش. سعدی.

— کنه کار؛ پایان کار. (ناظم الاطباء).

— کنه مطلب؛ حقیقت آن. (ناظم الاطباء). **کنه.** [کَنْ] (ع) زن پسر یا زن برادر. ج. کنائین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از دهار) (مهدب الاسماء).

**کنه.** [کَنْ] (ع) کن. پوشش هر چیزی و پرده آن. ج. اکتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیزی که بدان چیزی را نگاه دارند و هر چه بدان چیزی را ببینند و پرده و چتر و سایبان. (ناظم الاطباء). || سرای و خانه. (از منتهی الارب). || اسپیدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنه.** [کَنْ] (بخ) کنه. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به کلنه در همین لغت‌نامه و ایران باستان ج ۱ ص ۴۴۵ شود.

**کنهان.** [کَنْ] (ع) گیاهی است برگش شبیه برگ بن، نیک دورکننده کژدم. گویند اگر برگش بر عقرب افکنند در حال بمیرد. خوردن برگش مسخن جگر و سپرز و دماغ و بدن. (منتهی الارب). اسم نطفی نباتی است مثل درخت کوچکی، برگش در رنگ و وحدت شبیه به برگ سقز و در بوی مانند بوی دود و

۱- در غیاث به ضمتین ضبط شده است.  
2 - Arthropodes (فرانسوی).  
3 - Acariens (فرانسوی).  
4 - Ixodes ricinus (لاتینی).  
5 - Argas (فرانسوی).  
6 - Ornithodoros tholosani (لاتینی).  
7 - Acariens (فرانسوی).

چنانکه حسین بن علی علیه السلام را یا ابن بنت رسول الله خطاب می کردند و به عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر، ابن عباس و ابن عمر می گفتند و آن بر دو گونه است؛ کنیت معتاد و آن کنیتی است که کسی را دهند به نام فرزند یا فرزندان او چون ابوالبشر در کنیت آدم و ابوالقاسم در کنیت رسول (ص) و ابوالحسن در کنیت علی بن ابی طالب علیه السلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بوالفرخج ساده همیدون همه فرخج نامت فرخج و کنیت ملعونت بوالفرخج. لیبیی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به نام و کنیت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر.

عصری (از یادداشت ایضاً).

هر مدیحی کو بجز بر کنیت و بر نام اوست خود نه پیوندش به یکدیگر فراز آید نه ساز.

متوجهی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۴).

اسب وی به کنیت خواستند و به تعجیل مرتب کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰).

به نام آدم و کنیت ابوالبشر بد<sup>۸</sup>.

کد او ز روی زمینست از اوست اصل بشر.

ناصرخسرو.

بر نگین خاتم او تا ابد

کنیت شاه اخستان باد از ظفر. خاقانی.

حرز امت محمد آنکه ز حلم

کنیتش دهر بوتراپ کند. خاقانی.

به عهد مفتی عالم درخت جاه و جلال

به نام و کنیت او برگ و بار می سازد.

خاقانی.

نخستین مرغ بودم من در این باغ

گرم بلبل کنی کنیت وگر زاغ. نظامی.

کنیت سعدی فروشتم ز دیوان وجود

پس قدم در حضرت بی چون مولایی زدم.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۹۲).

و رجوع به کنیه و کنیه شود.

||گاهی لفظ کنیت در فارسی به معنی مطلق

لقب هم مستعمل می شود. (غیاث) (آندراج).

**کنیت.** [ک] [ع] ص) سقاء کنیت؛ مشک

بسیار بگیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنج کلا.** [ک] [ک] [ا]خ) دهی از دهستان

راستویی است که در بخش سوادکوه

(آندراج). ماده شتر کلانسال. (ناظم الاطباء). **کنی.** [ک] [ن] [ع] [ا] ج کنیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کنیه شود.

— کنی الرؤیا؛ مثلهایی است که فرشته رؤیا زند و آن کنایه از امور بزرگ و مهم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کنی.** [ک] [نی] [ع] ص) [ا] هم کنیت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هم کنیت.

ج. اکنیاء. (مذهب الاسماء). يقال: فلان کنی

فلان؛ فلان هم کنیه فلان است یعنی کنیه هر

دو یکی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی

الارب).

**کنیا.** [ک] [ا] [ا] به لغت ژند و پازند نی

میان خالی را گویند که کلک باشد. (برهان)

(آندراج). لغت زند و پازند. میان خالی و

کاواک. (ناظم الاطباء). هزوارش، کنیا<sup>۲</sup> و

گنیا<sup>۳</sup>. پهلوی، نذ<sup>۴</sup> (نی). (حاشیه برهان ج

معین).

**کنیاک.** [ک] [ا]خ) [۵] مرکز ناحیه ای است در

ایالت شارانت فرانسه و بر کنار رود شارانت

واقع است و ۲۱۱۰۰ تن سکنه دارد. این

ناحیه دارای ۷ بسلوک و ۱۰۰ دهکده و

۸۳۰۰۰ تن سکنه است و محصول عمده آن

مشروبات الکلی و عرق<sup>۶</sup> است. (از لاروس).

**کنیاک.** [ک] [ا]خ) [۷] نوعی مشروب

الکلی گرانها، به مناسبت آنکه در «کنیاک»

ساخت می شده. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به ماده قیل شود.

**کنیاک خوری.** [ک] [خ] [ا] مرکب)

ظرف خاص برای خوردن کنیاک. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنیاک

شود.

**کنیب.** [ک] [ع] ص) درخت خشک یسا

شکسته خار. (منتهی الارب) (آندراج). (از

اقرب الموارد). درخت خشک شده و درختی

که خار آن شکسته باشد. (ناظم الاطباء).

**کنیت.** [ک] [ی] [ع] [ا] کنیه. کنیه. نامی که در

اول آن کلمه «ابو»، «ای»، «ابا»، «ابی» (پدر)، «ام»

(مادر)، «ابن»، «پسر»، «بنت» (دختر) باشد،

مانند ابوالحسن، ابالقاسم، ابی بکر، ام کلثوم،

ابن حاجب، بنت الکرم. (فرهنگ فارسی

معین). نامی که در اول آن لفظ «اب» باشد به

نصب یا به جر یا به رفع یا لفظ «ام» باشد یا

شاخهای او از یک ساق سطر بسته و نرم تر از درخت حبه الخضرا. در سیم گرم و خشک و بوئیدن او مسخن معده و جگر و معین هاضم و بالخاصیه در جایی که دود آن باشد عقرب در آنجا نمی باشد و اگر برگ او را بر عقرب بپاشند در حال بمیرد و مضر سقل و محرق خلط و قدر شربتش یک درهم است. (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است که برگ آن مانند برگ بنه است. (ناظم الاطباء).

**کنهیل.** [ک] [ن] [ب] / [ب] [ع] [ا] درخت

کنهیل. عض [ع] / [ع] ض. [ا] پاره درختی

است بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). نام

درختی است در بادیه. (مذهب الاسماء).

درخت بادیه. (نزهت القلوب). قسمی از

عضه<sup>۸</sup> است. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). نام درختی کلان. (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). یکب علی الاذقان دوح

الکنهیل. (اقرب الموارد). [ا] جو بزرگ خوشه.

(منتهی الارب) (آندراج). کهیل مثله. (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کنهدر.** [ک] [ن] [د] [ع] [ا] آنچه بر آن خشت

خام و انگور و جز آن بار کرده از جایی برند.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

آلتی که بدن شیر و انگور و امثال آنها را حمل

کنند و به عکته معروف است. (از اقرب

الموارد).

**کنهدل.** [ک] [ن] [د] [ع] ص) دفرک و سطر.

(از منتهی الارب) (آندراج). ستر. دفرک.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] سخت

رست و شدید. (منتهی الارب) (آندراج).

سخت رست و درشت. (ناظم الاطباء). صلب

و شدید. (اقرب الموارد).

**کنهر.** [ک] [ن] [ه] [ا]خ) دهی از دهستان بیونج

است که در بخش کردن شهرستان شاه آباد

واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**کنهزه.** [ک] [ه] [ز] [ا] کشواکش و خمیازه

باشد که مردم را پیش از آمدن تب واقع شود و

آن را به عربی تمطی گویند. (برهان)

(آندراج). تمطی و کشواکش، مثل آن حالتی

که پیش از آمدن تب پدید آید. (ناظم الاطباء).

**کنهفه.** [ک] [ه] [ف] [ع] مص) درگذشتن از

کسی و شتابی کردن. (منتهی الارب). گذشتن

از کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنهور.** [ک] [ن] [و] [ع] [ا] ابر پاره شبیه به کوه یا

ابر برهم نشسته. [ا] ص) مرد سطر اندام.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

**کنهوره.** [ک] [ن] [و] [ع] ص) ناقه بزرگ جته.

(منتهی الارب) (آندراج). ماده شتر

بزرگ جته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[ا] شتر ماده کلانسال. (منتهی الارب)

۱- مرحوم دهخدا کنهیل ضبط داده اند.

2 - kanyā. 3 - ganyā.

4 - nadh. 5 - Cognac.

۶- رجوع به ماده بعد شود.

7 - Cognac.

۸- ظ: «بر او». رجوع به حواشی دیوان ناصرخسرو شود.

شهرستان شاهی و یک هزار گزی باختر زیرآب واقع است و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کنید.** [کَ نَ دَ / کَ نَ دَ] (ع ص) رجوع به کنیده شود.

**کنیدر.** [کَ نَ دَ / کَ نَ دَ] (ع ص) درشت و سطر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کنیدن.** [کَ نَ دَ] (مص) انفعال. (دانشنامه علایی). کردن پذیرفتن؛ در یکی کنش که بتازی آن یفعل گویند و یکی بکنیدن که بتازی ینفعل خوانند. (دانشنامه ص ۲۹ از فرهنگ فارسی معین).

**کنیدوس.** (بخ) یکی از بلاد قدیم آسیای صغیر در ناحیه دریس بوده است. (اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلائز ترجمه نصرالله فلسفی). یکی از شهرهای باستانی کاری<sup>۲</sup> است که مستعمره لاسدمونیا و مختص ونوس بود. (از لاوس). و رجوع به یسناج ص ۸۱ و ۸۲ و ۹۲ شود.

**کنیور.** [کَ نَ] (ص) کاهل. (جهانگیری). شخص تنبل و غافل. (ناظم الاطباء). [سیارخوار. (جهانگیری). پرخوار و شکم پرست. (ناظم الاطباء).

**کنیور.** [کَ نَ] (ط) طنابی که از الیاف پوست نارجیل کنند و کشتی‌ها را بدان بندند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنیوز.** [کَ نَ] (ل) پرستار و خدمتکار زنان باشد و به عربی جاریه خوانند. (برهان). زن ملوک و پرستار زنان. (غیثات). خادمه و آن را برای تصغیر کنیزک گویند. (انجمن آرا) (آندراج). أمه. مولاة. مقابل غلام. عبد. مولی. بنده. زن که بخرند خدمت را. صیغه. جاریه. داه. دده. بردهٔ مادینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترنی. (منتهی الارب). برده‌ای که دختر یا زن باشد و داه و لاجین و خدمتکار و پرستار زنانه و جاریه. (ناظم الاطباء). اوستا. «کنیا، کنین، کینیکا»<sup>۳</sup> (دختر جوان)، پهلوی، کنیک<sup>۴</sup>. هندی باستان، «کنیه، کنیه»<sup>۵</sup>. و این کلمه مرکب است از: کن (زن) + ییز (پسوند تصغیر) = یزه (دوشیزه). با پهلوی، یازند «کنیچک»<sup>۶</sup> قیاس شود. امروزه به معنی زن است و مجازاً به معنی پرستار استعمال می‌شود. (از حاشیه برهان چ معین):

از آن سوی رودان کنیزان بدند  
ز دستان همه داستانهان زدند. فردوسی.  
کنیزان مانند تابنده ماه  
غلامان چینی همه با کلاه. فردوسی.

وزان قندهاری دلارا کنیز  
سخن راند کو درخور تست نیز. فردوسی.  
بسیار جامه پوشیدنی و هم کنیزان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۶). مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون... و ددگان و

خدمت‌کاران زنان و خادمان و کنیزان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۱).  
شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت  
کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت. نظامی.  
بدان مشکوی مشک آگین فرودآی  
کنیزان را نگین شاه بنمای. نظامی.  
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد  
کنیزی چند را با خویشتن برد. نظامی.

— امثال:  
مگر ما از کنیزیم شما از خانم.  
مثل کنیز حاج باقر. مثل کنیز ملاحاقر؛ در مورد کسی گفته می‌شود که مدام ناله و شکایت می‌کند و از بدی اوضاع گله می‌کند.  
دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی  
دریاب کنیز مطبخی را  
در موردی به کار برند که به حداقل ممکن باید ساخت.

[دختر بکر. دوشیزه. (برهان) (از غیثات) (از ناظم الاطباء). دختر بکر را خوانند. (جهانگیری). صاحب جهانگیری گفته به معنی دختر بکر است، فردوسی راست...<sup>۷</sup> از این شاهد جهانگیری بکارت ثابت نمی‌شود. شاید از دختر به معنی بکر قیاس کرده. (انجمن آرا) (آندراج).

**کنیز.** [کَ نَ / کَ نَ] (ل) بن و بیخ خوشهٔ خرما و رطب. (برهان) (ناظم الاطباء). کانااز. کناز. کنز. بن و بیخ خوشهٔ خرما. (فرهنگ فارسی معین).

**کنیوز.** [کَ نَ] (ع) (ل) خرما که جهت زمستان در زنبیل و جز آن ذخیره سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنیزدبه.** [کَ نَ دَ بَ] (بخ) به حذاقت در ساختن آهنگ شهرت یافت و آهنگهایی وضع کرد که در میان مردم رواج یافت و در مجالس المقننر خلیفه عباسی حاضر می‌شد. وی به سال ۳۰۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

**کنیزک.** [کَ نَ] (مصغر) کاف آخر این لفظ جزو کلمه نیست بلکه برای تصغیر یا تحقیر است. (غیثات). مصغر کنیز یعنی کنیز خردسال. (ناظم الاطباء). پهلوی، یازند کنیچک<sup>۸</sup>؛ زن خرد. پرستار زن. دخترک یا زنی که برده باشد. کنیز. (فرهنگ فارسی معین). فتاة. (ترجمان القرآن) (دهارا). داه. پرستار. (صحاح الفرس). أمه. زن زرخرید. جاریه. عقدها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به مشکوی زرین ده و دوهزار  
کنیزک به کردار خرم بهار. فردوسی.  
بی‌آورد رومی کنیزک چهل  
همه از در کام و آرام دل. فردوسی.  
غلام و کنیزک ببر هم دویست

بگوش که با تو مرا جنگ نیست. فردوسی.  
دهد چو کنیزکیست دوشیزه

باز لطف ایاز و دیدهٔ فخری. منوچهری.  
این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هر سالی فرستادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳).  
این بوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیرنصر آوردی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۵).  
چند کنیزک آورده بود وقتی امیرنصر بوالقاسم را دستاری داد. (تاریخ بیهقی ایضاً). کنیزک گفت تا این مرد مرا خریده است من پیش وی چراغ ندیده‌ام. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۲۴).  
ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوارتر از آن است که آموزش توان کرد. (نوروزنامه). بزرگان چون با زنی یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی. (نوروزنامه). ده تخت جامهٔ مرتفع از هر لونی و ده کنیزک و هیفده غلام. (تاریخ بخارا). و از جمله اسباب و تجمل او دوازده هزار کنیزک در سرراهی او بودند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۳).  
بسر کنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود. (کلیله و دمنه). آن زن کنیزکان داشت. (کلیله و دمنه). چرا عبا می‌پوشی و برد نمی‌پوشی یا چرا کنیزک می‌خواهی و زن نمی‌خواهی. (کتاب النقص ص ۴۴۱).

سرو بود او، کنیزکان چمنش  
او گل سرخ و آن بتان سمنش. نظامی.  
با کنیزک گفت هان رو مغ‌وار  
طشت را از خانه برگیر و بیار. مولوی.  
از طعمه‌های لطیف خوردن گرفت و کسوت‌های نظیف پوشیدن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن. (گلستان). یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید. (گلستان). ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم. (گلستان). رجوع به کنیز معنی اول شود.

— کنیزک فراش؛ صیغه و کنیزی که به جای زن شخص باشد. (ناظم الاطباء).  
[دخترک. (فرهنگ فارسی معین). دختر بکر و دوشیزه. (ناظم الاطباء). دختر. دوشیزه. عذراء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و

1 - Cnidus, Cnide (فرانسوی).  
2 - Carie (کشوری باستانی در آسیای صغیر).  
3 - kanyâ, kainin, kainikâ.  
4 - kanîk. 5 - Kanyâ, kanyâ.  
6 - kanîcak.  
7 - رجوع به معنی دوم کنیزک (شاهد فردوسی) شود.  
8 - kanîcak.

از همه این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند [به جبل قارن در قصبهٔ پریم به روز بازار] و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود زنند و دوستی گیرند. (حدود العالم از یادداشت ایضاً). و رسم این ناحیت [قارن] چنان است که هر مردی کنیزکی را دوست دارد او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد هر چون که خواهد. آنگه به بر پدر کنیزک کس فرستد تا او را بزنی بوی دهد. (حدود العالم از یادداشت ایضاً).

یکی دختری دید برسان ماه فروهشته از چرخ دلوی به چاه... کنیزک ز برنا پیچید روی بشد دور بنشست در پیش جوی... کنیزک چو او دلو را برکشید بیامد به مهر آفرین گسترید... کنیزک بدو گفت کای شهریار هر آنگه که پیام به جان زینهار... بگویم همه پیش تو از نژاد چو پیام ز خشم شهنشاه داد... کنیزک بدو گفت کز راه داد

منم دختر مهرک نوشزاد<sup>۱</sup>. فردوسی.  
**کنیزک بازی.** [ک ز] (حامص مرکب) معاشرت با زنان. مشغول شدن با آنان؛ چون پادشاهی بر وی قرار گرفت سر در نشاط و شراب و کنیزک بازی و تنعم نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۸).

**کنیزک زاده.** [ک ز د / د] (ص مرکب، ا مرکب) فرزند شخص از کنیز و داه. (ناظم الاطباء). آنفس. (منتهی الارب).

**کنیزک فروش.** [ک ز ف] (ف مرکب) که کنیزک فروشد. که کنیز فروشد. فروشندهٔ بردهٔ مادینه.

شاه پس کز کنیزکان شد دور به کنیزک فروش شد مشهور. نظامی.

**کنیز نواز.** [ک ن] (نف مرکب) نوازندهٔ کنیز. که کنیزکان را نوازند و پرورده؛ گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز

قصهٔ خواجگ کنیز نواز. نظامی.

**کنیس.** [ک] (لام جامهٔ زربفت. مهذب الاسماء)؛ از ناحیت کومش به دیلمان جامه‌های کنیس خیزد. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۴۶).

**کنیس.** [ک] (مغرب، ا) کنشت. کنیسه. معبد یهود. (فرهنگ فارسی معین)؛

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز غفریت و بکیس. مولوی.

و رجوع به مادهٔ بعد و کنشت شود.

**کنیسه.** [ک / ک س / س] (مغرب، ا) معبد گسیران. (برهان). معبد گسیران و ترسایان. (غیاث). کلیسای ترسایان یا جهودان. (منتهی الارب) (از آندراج). کنشت جهودان. ج.

کنایس. (مهذب الاسماء). کنشت. (دهار). کلیسا. کلیسه. کلیسیا. معبد نصاری. مغرب کنشت. نمازگاه. نمازخانه. ج. کنائس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنیسه در عربی<sup>۲</sup> معبد یهود و نصاری و کفار را گفته‌اند. و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسه» و معبد مسلمانان را «جامع» و «مسجد» و معبد بت پرستان را «هیکل» گویند. هدایت گوید: «کنیسه» معبد یهود و نصاری است پس آنچه صاحب برهان معبد گسیران گفته خطای فاحش است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین)؛ و در شهر «رها» یکی کنیسه است که اندر همهٔ جهان کنیسه‌ای از آن بزرگتر و آبادان تر و عجب تر نیست و اندر وی رهبانانند. (حدود العالم).

کنیسهٔ مریمستی چرخ گفتی بر ز گوهرها نجوم ایدون چو رهبانان ثریا چون چلیبایی. ناصر خسرو.

گر کعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم و ربابت زمزم نیم مرد خمستان نیست. خاقانی.

خطاب حاکم عادل مثال باران است چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام. سعدی.

رجوع به کلیسا و کلیسیا شود. [ازن خوب منظر. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زن خوب روی. (ناظم الاطباء). [ادو چوب که بر پالان نصب کنند و به روی آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و آن را ببوشاند. شبه هودجی که بر محمل بندند. ج. کنائس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کنیش.** [ک] (امص) کردار است، خواه کردار نیک باشد خواه کردار بد. (برهان) (آندراج). کنش و کردار خواه بد باشد و یا نیک. (ناظم الاطباء). کنش. با بخشش = بخشیش مقایسه شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کنیع.** [ک] (ع ص) شکسته دست. [امائل از راه. (ا) (ا) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کنیفاء.** [ک] (ا) (ا) ظرفی سفالین شبیه به گلدان که درون آن لعاب داده شده است و در گهواره می‌گذارند تا ادرار کودک در راه «الله» در آن جمع شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ظرفی سفالین که بر گهواره نهند بول و غائط کودک را. ظرفی سفالین که به زیر گاهواره پیوندند تا فضول شیرخواره در آن ریزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

طفلی به گاهواره کنیفاء به زیر آن بندی ز گاهواره فرو بسته بر و تد.

ادیب الممالک فراهانی (دیوان ص ۱۴۳). **کنیفاء.** [ک] (ص) کِنِف. کنفت. (فرهنگ

فارسی معین)؛

صفت صنعتش کثیف و کثیف<sup>۳</sup>

وقت و ذوقش بدل رکیک و ضعیف.

حدیقه (از فرهنگ فارسی ایضاً).

**کنیفاء.** [ک] (ع ص) (ا) پوشش. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پوشش پرده. (فرهنگ فارسی معین). [انهانخانه و خلاجای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نهانخانه. مستراح. (فرهنگ فارسی معین). [پوشنده و پنهان کننده هر چه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اسپر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [جای دست و روی شستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آب‌خانه. (مهذب الاسماء). [حظیره شتر که از درخت و شاخ سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). حظیره‌ای که برای شتران از درخت و شاخه‌های آن سازند. (ناظم الاطباء). سایبانی از شاخه‌های درخت برای مواشی. (فرهنگ فارسی معین). [خرماین که بعد بریدن به مقدار دست برآید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند. (منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. کثیف. (منتهی الارب).

**کنیهم.** [ک] (ا) (ا) دهی از دهستان زیرکوه سورتجی است که در بخش دودانگه شهرستان شاهی واقع است و ۶۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کنین.** [ک] (ع ص) پوشیده و پنهان و مخفی. (ناظم الاطباء). مستور. (اقرب الموارد). نهفته. مکتون. پوشیده. نهان. پنهان داشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کنین.** [ک] (فرانسوی، ا) مادهٔ شبه قلیبایی تلخی که از کنکینا (پوست گنه گنه) استخراج می‌کنند. املاح کنین بخصوص سولفات و کلوریدات آن را در دفع تبهای نوبه‌ای استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء). فرانسوی کنین<sup>۴</sup>. رجوع به کنین و گنه گنه شود.

**کنیه.** [ک / ک ی] (ع ا) لفظی که بدان شخصی را خوانند... یقال: «ابوفلان» کنیه. و کذا «ام فلان»... ج. کُنْی. (منتهی الارب) (از

۱- این بیت شاهد فرهنگ جهانگیری در معنی کنیز (= دختر بکر) است. و رجوع به کنیز (معنی دوم) شود.

۲- رجوع به المعرب جوالبلیقی ص ۸۱ و نشوء اللغه ص ۶۹ شود.

۳- ظ. این کلمه شاهد معنی دوم کنیفاء (ع ا) است و با کنفت فارسی ارتباطی ندارد. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ناظم الاطباء). نامی است که به شخص دهند تعظیم را مانند ابو حفص و ابوالحسن و یا اینکه نشانی برای او باشد و در نزد علمای نحو نوعی علم است که به لفظ اب یا این یا ام یا بنت مُصَدَّر باشد. ج، کُنئی، کِنئی. (از اقرب المواردا). هر اسمی که مصدر به اب و ام و ابن و بنت و اخ و اخت باشد. (ناظم الاطباء). قسمی از علم است و آن عبارت است از لفظی که مصدر باشد به لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت. (از کشف اصطلاحات الفنون). نامی که در اول آن لفظ اب باشد به نصب یا به جر یا به رفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابوالحسن و ابی بکر و اباهریره و ام‌الکتاب و ام‌کلثوم و ابن‌حاجب ابن‌السبیل و بنت‌الکرم به معنی شراب انگوری و بنت‌الصدر به معنی اندیشه. (آندراج). و رجوع به کنیت شود.

**کتیه.** [ک / ک ی / ی] [ع / ع] کنیت. کتیه. و رجوع به کنیت و ماده بعد شود.

**کو.** [ک / ک] [ص] زیرک و عاقل. (برهان). زیرک و خردمند. (آندراج). زیرک و خردمند و با وقوف و هوشیار. (ناظم الاطباء). زیرک و هوشیار. (فرهنگ فارسی معین):

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز  
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن<sup>۱</sup>.

ناصر خسرو.

|| (ا) توانایی و قدرت. || قامت و قد و اندام. (ناظم الاطباء).

**کو.** (ا) راه فراخ و بزرگ را گویند که شاهراه باشد. (برهان). شاهراه. (ناظم الاطباء). || کوی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مخفف کوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محله. (غیث):

آن سگی در کو گدایی کور دید  
حمله می آورد و دلکش می‌دید. مولوی.

دگر روز شد گرد هر کو دوان  
عسل بر سر و سرکه بر ابروان. سعدی.

- کویه کو؛ محله به محله. کوی به کوی.  
(فرهنگ فارسی معین):

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو  
طالب مردی دوانم کو به کو. مولوی.

وقت اندیشه دل او رزم‌جو  
وقت ضربت می‌گریزد کو به کو. مولوی.

ای بگشته زین طلب تو کو به کو  
چند گویی آن گلستان کو و کو. مولوی.

سگ ز پی جیفه رفت در به در و کو به کو  
گر به سگی قائمی جیفه دنیا طلب.

وحشی (از فرهنگ فارسی معین).  
|| راه کوچک و تنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). کوچک. (غیث):

نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ<sup>۲</sup>  
نیزه‌بازان را همی آرد به ننگ. مولوی.

|| چسارراه. || بازارجای. || میدان. (ناظم

(الاطباء).

**کو.** (موصول + ضمیر)<sup>۳</sup> مخفف که او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که او. که وی. (فرهنگ فارسی معین):

راهی کو راست است بگزین ای دوست  
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.

خشم آمدش و هم‌آنکه گفت و یک  
خواست کو را بر کند از دیده یک. رودکی (احوال و اشعار ص ۱۰۸۸).

رودکی چنگ برگرفت و نواخت  
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید  
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

دلی کو پر از زوغ هجران بود  
ورا وصل معشوق درمان بود. بوشکور.

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را  
کو داد کبر و مرتبت این کو نشانه را. بوشکور.

شا بخاری.

کسی کو را تو بینی درد سرفه  
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. طبیان (از لغت فرس اسدی).

از آن کردار کو مردم رباید  
عقاب تیز نرباید خشین سار. دقیقی.

به دادار کو این جهان آفرید  
سپهر و دد و دام و جان آفرید. فردوسی.

به ایرانیان گفت رستم کجاست  
که گویند کو روز جنگ اژدهاست. فردوسی.

پسر کو ز راه پدر بگذرد  
دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی.

چو مرغ دانا کو گیرد از حباری سر  
به گرد دنب نگرود بترسد از پخال. زینبی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۱۹).

که حسد هست دشمن ریمین  
کیست کو نیست دشمن دشمن. عنصری.

جهانداری که هر که کو بر آرد تیغ هندی را  
زبانی را به دوزخ در به پیچد ساق بر ساقش. منوچهری.

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید  
کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذر (از لغت فرس).

هر آن کو زاغ باشد رهنمایش  
به گورستان بود پیوسته جایش. (ویس و رامین).

نه جایی تهی گفتن از وی رواست  
نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.

هر آن کو به نیکی نهان و آشکار  
دهد پند و او خود بود زشت‌کار  
چو شمعی بود کو کم و بیش را  
دهد نور و سوزد تن خویش را. اسدی.

هر آن کو مهیا بود دولتی را  
اگر او نجوید بجویدش دولت. مظفر کوبانی دبیر ملک‌شاه.

ای فلک زودگرد وای بر آن  
کوبه تو ای فتنه‌جوی مفتون شد. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار  
برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند. ناصر خسرو.

بند کو بر نهد تو تاج شمر  
ور پلاست دهد دواج شمر. سنائی.

آن چنان مهر کو کند پیوند  
مادران را کجاست بر فرزند. سنائی.

پس زبانی که راز مطلق گفت  
بود حلاج کو انا الحق گفت. سنائی.

این است همان درگه کو را ز شهان بودی  
ديلم ملک بابل هندو شه ترکستان. خاقانی.

بسا فرزانه را کو شیرزاده‌ست  
فریب خاکیان بر باد داده‌ست. نظامی.

یکی عذر است کو در پادشاهی  
صفت دارد ز درگاه الهی. نظامی.

خیز و رها کن کمر گل ز دست  
کو کمر خویش به خون تو بست. نظامی.

هر کو به غدی مغز شتر خورده نباشد  
آلت زهی شیشه زدودن تبر آرد؟ اثیرالدین اخسیکتی.

هر کو نریخت خون و نشد جان شکر چو باز  
بر دستگاه پایه سلطان نمی‌رسد. جمال‌الدین اصفهانی.

هر کو چو روزگار ره غدر می‌رود  
از روزگار هم بستاند سزای خویش. کمال‌الدین اصفهانی.

عهد کردند آن همه کو سرور است  
هم در این ره پیشرو هم رهبر است. عطار (منطق‌الطیر).

هر که او از خلق کلی مرده نیست  
مرده او کو محرم این پرده نیست. عطار (منطق‌الطیر).

دوستی دیگر گزین این بار تو  
کو نمیرد هم نمیری زار تو. عطار (منطق‌الطیر).

خوش بود پیغامهای کردگار  
کو ز سر تا پای باشد پایدار. مولوی.

از قیاسش خنده آمد خلق را

۱- رشیدی این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده و در دیوان ناصر خسرو ج تهران ص ۳۳۶ «گو» آمده ولی چون «کودن» در مصراع دوم آمده ظاهراً گوینده خواسته است آن را به دو جزء «کو» و «دن» در مصراع اول بیاورد، بنابراین به احتمال قوی در شعر مزبور [کو] با کاف تازی است. (از حاشیه برهان ج معین) (فرهنگ فارسی معین).

۲- به معنی قبل هم تواند بود.

۳- مرکب از «ک» که (موصول) + «و» او (ضمیر)؛ که او.

کو چو خود پنداشت صاحب دلق را.

مولوی.

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت

مولوی.

زود گردد یا مراد خویش جفت.

در درد سرم زین دل سودا پیشه

عبيد زاکانی.

کورا نبود بجز تمنا پیشه.

زین گونه که این شمع روان می سوزد

گویی ز فراق دوستان می سوزد

گر گریه کنیم هر دو با هم شاید

کورا و مرا رشته جان می سوزد.

عبيد زاکانی.

دلی کو عاشق رویت نباشد

حافظ.

همیشه غرق در خون جگر باد.

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود

حافظ.

تا ابد جام مرادش هدمد جانی بود.

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت

حافظ.

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید.

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد

ز مکر آنان که در تدبیر درماند درمانند.

حافظ.

— هر آنکو؛ هر آنکه او. و رجوع به هر آنکو

شود.

— هر کو؛ هر که او. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به هر کو شود.

**کو** (ق، ادات پرسش) کجاست؟ (فرهنگ

فارسی معین). در چه جاست؟ آینه. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). پهلوی، کو<sup>۲</sup> (= کجا).

اوستایی، کو. فرق میان کو و کجا این است که

بعد از کجا کلمه «است» و «هست» آید ولی

کو بدون آنها استعمال شود و دیگر آنکه

استعمال کجا عام است و کو مخصوص مفرد

مغایب است و «من کو» و «شما کو» و غیر آن

صحیح نیست. (از حاشیه برهان چ معین).

«کو» مانند «کجا» در مکان استعمال شود.

ولی فرق میان «کو» و «کجا» از این قرار

است: الف - «کو» معمولاً به جای جمله فعلیه

بکار می رود؛ کتاب کو؟ حسن کو؟ اما «کجا»

غالباً با فعل آید؛ کتاب کجاست؟ حسن کجا

بود؟ ولی گاه جایز است که فعل «کجا» حذف

شود...

ما کجا تو کجا ای از شرم

دختر رز نشسته برقع پوش. هاتف اصفهانی.

ب - «کو» برای سوم شخص (مفرد و جمع)

استعمال شود؛ او کو؟ جمشید کو؟ علی و

حسن و جعفر کو؟ (در متون، سوم شخص

جمع دیده نشده ولی در تداول استعمال

می شود). «کجا» برای هر سه شخص (مفرد و

جمع) به کار رود؛ من کجایم، تو کجایی، او

کجاست. ما کجاییم، شما کجایید، ایشان

کجایند. (فرهنگ فارسی معین):

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار

کجا صحابه اخیار و تابع اخیر. ناصر خسرو.

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس

در پیش نهاد کله کیکائوس

با گله همی گفت که افسوس افسوس

کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس.

(منسوب به خیام).

در کارگه کوزه گری رفته دوش

دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش

هر یک به زیان حال یا من گفتند

کو کوزه گرو کوزه خر و کوزه فروش. خیام.

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟

وز تار وجود عمر ما پودی کو؟

در چنبر چرخ، جان چندین یا کان

می سوزد و خاک می شود، دودی کو؟ خیام.

کس نگفته صفات میدع هو

چند و چون و چرا چه و کی و کو. سنائی.

گفت با یا نصیب من کو؟

گفتش ای پور در خزانه هو. سنائی.

فاخته غایب است گوید کو

توا گر حاضری چه گویی هو؟ سنائی.

نان نیارم خریدن از بازار

ور بیارم بهای نانم کو؟ سوزنی.

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو

آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده.

خاقانی.

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو

زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان.

خاقانی.

پناه و پشت شاهان عجم کو؟

سهسالار شمشیر و علم کو؟ نظامی.

در ره آن عشق دل گرمیت کو؟

و آن همه شوخی و بی شرمیت کو؟

عطار (منطق الطیر).

کان یکی گفت انگبین دارم بسی

می فروشم سخت ارزان کو کسی؟

عطار (منطق الطیر).

آن منخنث دید ماری را عظیم

جست همچون باد بر بامی ز بیم

گویا جست آن زمان از زیر تیغ

گفت کو مردی و سنگی ای دریغ!

عطار (منطق الطیر).

کآنکه دزدید اسپ ما را کو و کیست

اینکه زیران تست ای خواجه چیست؟

مولوی.

وقت خشم و وقت شهوت سرد کو

طالب مردی دوانم کو بکو. مولوی.

پرس پرسیان کاین مؤذن کو کجاست؟

که صدای بانگ او راحت فراست. مولوی.

کو دشمن شوخ چشم ناپاک

تا عیب مرا به من نماید. سعدی.

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند.

سعدی.

آن روزگار کو که مرا بخت رام بود

کارم چو روزگار خرد بانظام بود.

امامی هروی.

گلبن عیش می دمد ساقی گلنزار کو؟

باد بهار می وزد باده خوشگوار کو؟ حافظ.

مجلس بزم عیش را غالبه مراد نیست

ای دم صبح خوش نفس نافته زلف یار کو؟

حافظ.

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی

گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو؟ حافظ.

پروین به کجروان سخن از راستی چه سود

کو در زمانه آنکه نرنجد ز حرف راست.

پروین اعتصامی.

|| کجا. (از فرهنگ فارسی معین):

کو شد آن دعوی دوازده فن

و آن همه مردی، این نه مرد و نه زن!

نظامی (از فرهنگ فارسی معین).

**کو**. [ک و] (ع) (از روزن خانه. کوه [ک و] /

ک و]. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). و این مذکر است.

فیقال: هوالکو. (از اقرب الموارد). مذکر آید.

(ناظم الاطباء). یا تذکیر جهت روزن کلان

است و تأنیث جهت روزن خرد. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کوه

شود.

**کوا کسار**.<sup>۴</sup> (بخ) هرودت نام پادشاه

معروف ماد، هووخشتر را کو آ کسار نقل کرده

است ولی از کتیبه بیستون معلوم است که

هووخشتر بوده. (از ایران باستان ج ۱

ص ۱۸۰). رجوع به هووخشتر شود.

**کوا**. [ک و] (ع) (از کوه [ک و] / ک و].

(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). رجوع به کوه شود.

**کوا**. [ک و] (ع) (ص) مرد پلید نیک

دشمنام دهنده مردم را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شتام. بدزبان. دارای زبان تلخ. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا).

— ابوالکواء؛ کنیت عربان است. (منتهی

الارب). از کنیه های عرب. (از اقرب الموارد)..

|| آنکه داغ زدن حرفه اوست. (از معجم سخن

اللغة). داغ ننه. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). داغ زن.

**کواثر**. [ک و] (ع) (از کج کواره [ک و] / ک و).

۱ - ن: فکر. در نسخه ج قزوینی و غنی

(ص ۱۳۱) نیز «فکر» است.

۲ - kü.

۳ - یعنی کوه.

۴ - Kyaxer، یونانیها اپسیلون یا ایگرگ را

مانند ل فرانسوی تلفظ می کردند، ولی مسمود

بود. (حاشیه تاریخ ایران باستان).





**کوارا.** [ک / ک] (ا) به معنی کواده است که چوب آستان در خانه باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کواده. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کواده شود.

**کوارت.** [ت] [فرانسوی، ا] اصطلاحی در موسیقی. کواتور کوچک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کواتور شود.

**کوارتز.** [فرانسوی، ا] ماده‌ای است به فرمول  $SiO_2$  که دارای سختی بالنسبه زیاد است (سختی آن ۷ است) و بر روی شیشه خط می‌اندازد. وزن مخصوصش ۲/۶۵ است و در حقیقت یک سیلیس<sup>۳</sup> (انسیدرید سیلیسیک) خالص است که در دستگاه رومبوادریک<sup>۴</sup> متبلور می‌شود و شکل متداول آن منشور شش‌وجهی است که دو قاعده آن دو هرم سدس القاعده می‌باشد. کوارتز عنصر اصلی سنگهای آذرین است. بلورهای کوارتز را معمولاً «دژ کوهی» می‌نامند. (از فرهنگ فارسی معین).

**کوارث.** [ک ر] [ع] [ج کارث. (اقراب المواردا). ج کارث و کارثة. مسیبات اندوه سخت. (فرهنگ فارسی معین). کارهای محنت آور و دشوار. (ناظم الاطباء). کارهای در اندوه اندازنده. (از آندراج): چه ما همه عرضۀ آسیب آفات و پایمال انواع صدمات اویم و نفوس ما منزل حوادث و محل کوارث او. (سرزبان‌نامه چ تهران ۱۳۳۷ ص ۲۶۳). گویی آن کوشش و کشش سررشته حوادث ایسام و کوارث روزگار نافرجام بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کارث و کارثة شود.

**کواردشت.** [ک د] [اخ] دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوارع.** [ک ر] [ع] [د] در تداول عامه ج کراع. (تاج العروس) (تحفة حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). اکراع. (تذکره ضریر انطاکی). رجوع به کراع و اکراع شود.

**کوارکیه.** [کی ی] [اخ] فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد(ع). (الفهرست ابن التدم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوارن.** [ک ر] [مغرب، ا] ج کرنای<sup>۵</sup> لاتینی یا کرنة<sup>۶</sup> یونانی به معنی تاج و اکیل. در دوره عباسیان زنان خلیفه و اعیان رجال تاجی مرصع را که بر سر می‌نهادند، کرن و جمع آن را کوارن می‌گفتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوارون.** [ک] [ا] علتی است با خارش که پوست بدن را درشت گرداند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده‌است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). رشیدی گوارون ضبط

کرده‌است. و رجوع به گوارون شود.

**کوارۀ.** [ک / ک] [ع] [ا] انگبین با موم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [کوارۀ النحل؛ خم‌مانندی است از شاخ درخت یا از گل درون تهی تنگ‌سر برای عمل نهادن زنبوران، یا خانه زنبور که در وی عمل نهد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیزی است از شاخۀ درخت یا گل با سری تنگ که برای زنبوران سازند. (از اقرب المواردا). ج. کوارث. کوارات. (منتهی الارب). کندوی زنبور عمل که از گل کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوارۀ.** [ک ز] [ع] [اصص] دویدن سریع. تاختن تند. (از اقرب المواردا).

**کوارۀ.** [ک ز] [ع] [ا] نوعی از روی‌بند زنان. (از اقرب المواردا). پارچه‌ای که زنان با روپند بر سر خود بندند. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس). پارچه‌ای که زنان بر سر بندند. (از معجم متن اللغة)<sup>۷</sup>. [عمامه. (اقرب المواردا). [الغتی است در کوارۀ النحل. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

**کواره.** [ک ز] [ر] [ا] سیدی باشد چون گهواره که انگور بدان آورند. (صحاح الفرس). به معنی اول کوار است که سیدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و بر ستور بار کرده از جایی به جایی برند و به عربی دوخله گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج). آن ظرف را به شیرازی لوده گویند. (آندراج) (جهانگیری). سید دراز که در آن انگور و دیگر میوه‌ها کرده هریک را یک لنگه بار خر و مانند آن کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قِرطال. (بحر الجواهر از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنکه آرند کشته را به کواره  
بر سر بازارشان نهند به زاره. منوچهری.  
و آن کشتگان سخت‌کوش نکوشند  
پس به کواره فرونهند و بیوشند. منوچهری.  
چون پیر ره نمود تراه کارکردنی است  
بی‌راهبر کوارۀ بازارگان کشند.

امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ نظام).  
ای پیرهن کوارۀ گل  
روی تو گل سر کواره.

سید احمد مهدی (از آندراج).  
و رجوع به کواره و کباره شود. [ابری که در شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید. (برهان) (ناظم الاطباء). ابری که در شبهای تابستان به هوا پدید آید گویند: امشب هوا کواره دارد. (آندراج). [انزم. (جهانگیری). بزم<sup>۸</sup> و آن بخاری باشد تیره و غلیظ ملاصق زمین. (برهان) (ناظم الاطباء). [خانه زنبور. (جهانگیری) (از برهان)<sup>۹</sup>. کندوی مگس عمل. (آندراج):

آن رخ بر نشان آبله بین  
گردیدی کوارۀ زنبور.

روحی شارستانی (از جهانگیری).  
**کواره.** [ک ز] [ر] [ا] طرف سفالین. (برهان) (آندراج). ظاهراً به این معنی مصحف کواره است. (تعلیقات برهان چ معین). و رجوع به کواره شود:

پیش مستان بزم وحدت تو  
چه کواره چه کاسۀ زرین.

فرید خراسانی (از آندراج).  
[خزف راه هم می‌گویند. (برهان) (آندراج).

**کواره‌دان.** [ک ز] [ر] [ا] شخصی که گوسفند و گاو و امثال آن را به چرانیدن برد. (برهان) (آندراج). شبان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف گواره‌دار است. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گواره شود.

**کواره کشی.** [ک ز] [ر] [ک] [حامص مرکب] عمل کشیدن کواره. حمل میوه و غیره. (فرهنگ فارسی معین):

تو در پای بیلان بدی خاشه‌روب  
کواره کشی پیشه با رنج و کوب.  
؟ (از لغت فرس اسدی ذیل کوب).

و رجوع به کواره شود.  
**کواری.** [ک] [ا] [دیگ سفالین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کواری.** [ک] [ص نسبی] منسوب است به کوار و آن ناحیه یا شهرکی است در فارس. (از انساب سمعانی). و رجوع به کوار شود.

**کواری.** [ک] [اخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سراوان است و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کواز.** [ک] [ا] تنگ را گویند و آن کوزه‌ای باشد سرتنگ و گردن‌کوتاه که مسافران با خود دارند. (برهان) (از ناظم الاطباء)

- 1 - Quartette.      2 - Quartz.
- 3 - Silice            4 - Romboedrique.
- 5 - Corôna.        6 - Corône.

۷- در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج این کلمه چنین معنی شده: نوعی از شراب. و ظاهراً در عبارت: ضرب من خمرة النساء، کلمه خمرۀ را شراب معنی کرده‌اند و حال آنکه خمرۀ در کتب لغت عربی به معنی هیأت روی‌بند زدن آمده است و در خود منتهی الارب آمده: خمرۀ، هیأت خماریوشی.

۸- نل: نزم، و همین صحیح است.

۹- بدین معنی عربی است، «کوارۀ النحل» (به ضم و کسر اول و دوم مخفف و مشدد) انگبین یا موم، یا خم مانندی است از شاخ درخت یا از گل درون تهی تنگ‌سر، برای عمل نهادن زنبوران یا خانه زنبور که در وی عمل نهد. (از حاشیه برهان چ معین).

(آندراج). مصحف کراز است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کراز شود. || چوبدستی که خر و گاو بدان برانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). صحیح گواز است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گواز و گواره شود.

**کواز.** [کُزْ / وا] [ع ص] آنکه کوزه‌های سفالی می‌سازد. (از انساب سمعانی). کوزه گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوازه.** [کُزْ / ز] [لا] به معنی اول کواز است که تنگ مسافران باشد. (برهان). به معنی کوزه‌های است سرتنگ که مسافران برای خوردن آب با خود دارند. (آندراج). تنگ آبخوری گردن کوتاه مسافران. (ناظم الاطباء). مصحف کرازه است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کرازه و کراز شود. || کشکول چوبین. (انجمن آرا). کچکول چوبین. (آندراج):

با نعمت تمام به درگاہت آمدم  
امروز با کوازه چوبین همی روم.

فاخری (از آندراج).  
**کوازه.** [کُزْ / ز] [لا] تخم مرغ نیم پخته و معرب آن جوازق است. (برهان) (ناظم الاطباء). رشیدی صحیح این کلمه را «گوازه» می‌داند و معرب آن جوازق مؤید این قول است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به معنی آخر کوازه شود.

— کوازه کردن خایه؛ نیم بند کردن تخم مرغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوازه.** [کُزْ / ز] [لا] چوبی که خر و گاو بدان رانند. (برهان). این معنی با کاف فارسی است. (آندراج). صحیح گوازه است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). و رجوع به گوازه شود.  
**کواژ.** [کُ] [لا] طعنه و سرزنش را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). مصحف گواژ است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گواژ و گوازه شود.

کنند طبع او بحر را سرزنش  
زند جود او در معادن کواژ.

شمس فخری (چ صادق کیا).  
**کواژان.** [لا] شهری است به اسبزار در خراسان، جایی با نعمت است و مردمان او خوارچاند و جنگی. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۹۲).

**کوازه.** [کُزْ / ز] [لا] طعنه زدن و افسوس کردن. (صاح الفرس). طعنه زدن و سرزنش کردن. (برهان). کواژ. طعنه و سرزنش. (آندراج). طعنه و سرزنش. (ناظم الاطباء). مصحف گوازه است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گوازه و گواژ شود. || سخر و لاخ و مزاح و خوش طبعی. (برهان) (ناظم الاطباء). کواژ. در مقام تمسخر و ریشخند نیز استعمال

کنند. (آندراج). مصحف گوازه است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گوازه و گواژ شود. || انسان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم پشته. (برهان). نان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم پخته. (ناظم الاطباء). رشیدی صحیح این کلمه را «گوازه» می‌داند و معرب آن جوازق مؤید این قول است. (حاشیه برهان چ معین): و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برکان روده می‌کردند. (تاریخ بیہقی چ فیاض ص ۵۰۲).

— خایه به کوازه کردن؛ تخم مرغ را آب پز کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): السلق؛ خایه بکوازه کردن یعنی جوشانیدن. (مجلع اللغة از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| (ص) مزاح کننده. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف گوازه است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گوازه و گواژ شود.

**کواس.** [کُ / ک] [لا] صفت و گونه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). در بعضی فرهنگها با شین منقوطة نیز به نظر رسیده. (فرهنگ جهانگیری). کواسه. کواش. کواشه. و رجوع به همین کلمه‌ها شود. || طرز و روش و قاعده و قانون. (برهان). طرز و روش و رفتار. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کواس.** [کُ] [روسی، لا] آبکامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کواسب.** [کُ س] [ع ص] [لا] چ کاسبه. (اقراب الموارد). رجوع به کاسب و کاسبه شود. || اعضا و اندامهای بدن انسان و مرغ. (از اقراب الموارد) (از تاج العروس). اطراف بدن مانند دست و پاها. (ناظم الاطباء). || شکاریان از مرغ و دد. (منتهی الارب). (آندراج). مرغان و ددان شکاری. (ناظم الاطباء).

**کواست.** [لا] درختی است که در جنگلهای مازندران فراوان است و در کاغذسازی از آن استفاده می‌کنند. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۱۷).

**کواسج.** [کُ س] [ع ص] [لا] چ کوسج. (اقراب الموارد). رجوع به کوسج شود.

**کواسر.** [کُ س] [ع ص] [لا] چ کاسره. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کاسره شود. || شتران که بشکنند چوب را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**کواسمه.** [کُ س س] [م] [ص] سهل و آسان. (برهان) (آندراج). سهل و آسان و نادشوار. (ناظم الاطباء). کواسیمه. کواشمه.

**کواسه.** [کُ / ک] [س] [س] [لا] کواس است که گونه و صفت و طرز و روش باشد. (برهان)

(آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کواس شود.

**کواسیمه.** [کُ م] [م] [ص] کواسمه است که سهل و آسان باشد. (آندراج). سهل و آسان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کواسمه شود. || آسانی. (برهان قاطع). سهولت و آسانی و عدم دشواری. (ناظم الاطباء).

**کواش.** [کُ] [لا] کواس است که صفت و گونه و طرز و روش باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کواس و کواسه شود.

**کواشف.** [کُ ش] [ع ص] [لا] چ کاشفہ. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). و رجوع به کاشفہ شود.

**کواشمه.** [کُ ش م] [م] [ص] کواسیمه است که سهل و آسان باشد. (برهان). سهل و آسان و نادشوار. (ناظم الاطباء). || (لا) به معنی آسانی هم هست که در مقابل دشواری است. (برهان).

**کواشه.** [کُ ش] [ع] [ع] سر کریر بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم متن اللغة). سر حشفة کلان. (ناظم الاطباء).

**کواشه.** [کُ / ک] [ش / ش] [لا] کواسه است که صفت و گونه باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || طرز و روش. (برهان) (آندراج). طرز و روش و قاعده و قانون. (ناظم الاطباء). و رجوع به کواسه شود.

**کواشی.** [کُ] [لا] نام قلعه‌ای است در جبال مشرق موصل و آن را در قدیم اَرْدْمُشْت می‌گفتند. (از معجم البلدان). در قاموس الاعلام ترکی کواش ضبط شده است.

**کواشی.** [کُ] [لا] رجوع به احمدبن یوسف بن حسن بن رافع الکواشی الموصلی شود.

**کواشید.** [ص] درمانده باشد. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۱۵). این کلمه در چاهای دیگر فرهنگ اسدی نیامده و در چ اقبال با علامت سؤال ضبط شده است.

**کواشیر.** [کُ] [لا] نام جایی است که فیروزه کمرنگ و کم قیمت از آنجا آورند و با

۱- این معنی درست نمی‌نماید. فرهنگهای معتبر عربی مانند تاج العروس و اقراب الموارد و معجم متن اللغة این کلمه را چنین معنی کرده‌اند: الجوارح من الانسان و الطیر و در بعضی دیگر مانند محیط المحيط فقط الجوارح معنی شده و در المنجد آمده: اعضاء الجسد من الانسان و الطیر، و در شرح قاموس آمده: دست و پا و سایر اندام. صاحب منتهی الارب و به پیروی از آندراج و ناظم الاطباء، جوارح را شکاریان و مرغ و دد شکاری معنی کرده‌اند و حال آنکه در این جا معنی دیگر جوارح یعنی اعضا و اندامها صحیح است.

کاف فارسی هم آمده است. (برهان)، نام کوره اردشیر بوده. فارس را حکما پنج کوره کرده اند یکی از آنها را کوره اردشیر خوانند که تختگاه اردشیر بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است. کواشیر مخفف کوره اردشیر است (آندراج). صحیح گواشیر است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گواشیر شود.

**کواشیمه.** [ک م / م] (ص، ل) کواشیمه است که سهل و آسان و آسانی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کواشیمه و کواشمه شود.

**کواعب.** [ک ع / ع] (ع، ص) [ع] ج کعاب و کاعبه. دختران پستان برآمده. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). زنان نارپستان. (غیاث اللغات) (آندراج):

خرامان بت من میان جواری  
چو حور بهشتی میان کواعب. امیر معزی ۱  
به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست  
فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب.

خاقانی.  
هقعه چو کواعب قصب پوش  
با هنعه نشسته گوش درگوش. نظامی.  
طبیعت او در اختیار حدود قواصبر بر حدود  
کواعب بر خلاف طبع بشر بود. (ترجمه تاریخ یمنی). بستانش حدائق اعناب، سکنانش کواعب اتراب. (ترجمه محاسن اصفهان آوی).

سقی الله لیل کصدغ الکواعب  
شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب.  
سلمان ساوجی.

ز تأثیر زنجیر حفظش نماید  
گره چون سلاسل به زلف کواعب.  
میرزاقلی میلی هروی (از آندراج).  
|| پستانهای برآمده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— ام الکواعب؛ صاحب پستانهای برآمده؛  
سلام علی دار ام الکواعب  
بتان سیه چشم عنبر ذوائب. امیر معزی ۲.  
**کواعب انجم.** [ک ع ب ا ج] (خ) بنات  
النعش. (غیاث) (آندراج). رجوع به بنات  
النعش شود.

**کواغذ.** [ک غ / ل] (جمع عربی لفظ فارسی است که کاغذ باشد. (آندراج). ج کاغذ. (ناظم الاطباء). ج کاغذ به سیاق عربی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کاغذ شود.

**کوافر.** [ک ف / ع] (ع، ص) [ع] ج کافره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کافر و کافره شود.

**کوافر.** [ک ف / ع] (ع) خمهای بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خمها. (از اقرب الموارد).

**کوافر.** [ک ف / ع] (ع) ج کافور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کافور به معنی شکوفه خرما. (آندراج). و رجوع به کافور شود.

**کوافیر.** [ک ف / ع] (ع) ج کافور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ و تصفی هذه الکوافیر بالتصعید. (ابن البیطار). و رجوع به کافور شود.

**کواکب.** [ک ک / ع] (ع) ج کوکب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کوکب به معنی ستارگان بزرگ. (آندراج). ستارگان. اختران. نجوم. انجم. روشن فلک. و رجوع به کوکب شود؛ چون کوکبی برو پیوند از آن کواکب که میان ایشان دوستی است. دستش گرفته دارد. (التفهیم ص ۴۸۸). و گروهی هست که چون قمر وحشی السیر باشد. بوین او به حدهای کواکب اندر آن برج به جای اتصال بر ایشان نهد. (التفهیم ص ۴۹۲). گروهی دیگر شش درجه گفتند زیرا که این پنج یک برج است و پنج یک برج مقدار معتدل است حدود کواکب را. (التفهیم ص ۴۷۹).

خدای تعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر به شاهان... و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی).  
خفته چه خبر دارد از جرخ و کواکب  
ما را ز چه رانده است بر این گوی مغبر.

ناصر خسرو.  
چو سیر کواکب بدین گونه دیدم  
بر اندام نجیب از مقام مصائب. امیر معزی ۳.  
چون آثار این کواکب در افطار این عناصر  
تأثیر کرد... این جمادات پدید آمد.  
(چهار مقاله). اما علم هیأت علمی است که شناخته شود اندر... حال آن حرکات که مر کواکب راست و افلاک را. (چهار مقاله). منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و کواکب ثابت کرد. (چهار مقاله).

جوایش داد مریم کای جهانگیر  
شکوهت چون کواکب آسمان گیر. نظامی.  
زنگ هوا را چو کواکب سترد  
جان صبا را به ریاحین سپرد. نظامی.  
کواکب را به قدرت کار فرمای  
طباع را به صنعت گوهر آرای. نظامی.  
کواکب دید چون در شب افروز  
که شب از نور ایشان گشته چون روز.

عطار.  
به بزم تو جمعند خورشید رویان  
چو در خانه مه قران کواکب. امید ی طهرانی.  
— کواکب آثار؛ آنچه آثار کواکب بر آن مرتب است. آنچه آثاری چون کواکب دارد؛ غبار مواکب کواکب آثارش کحل الجواهر دیده ماه و مهر. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ عطار.

ص ۳۲۲).  
— کواکب ثابته؛ ستارگانی که ساکن هستند و حرکت نمی کنند. (فرهنگ فارسی معین ذیل ثابت). کواکب ثابته از نظر قدما اجرام بسیطه ای هستند که مرکوز در بخش فلک ثوابت می باشند و سیارات هر یک دارای فلکی خاص می باشند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سید جعفر سجادی ص ۲۶۶). و رجوع به ثابت و ثابته شود.

— کواکب ذوذوایه؛ ستارگان دنباله دار. (از تعلیقات و حاشیه چهارمقاله چ معین): و اگر آتشی درو افتد و روشن شود مدوری مستطیل نماید، آن را کواکب ذوذوایه خوانند. (رساله آثار علوی خواجه ابوحاتم اسفزاری صص ۱۳ - ۱۶ از تعلیقات چهارمقاله چ معین). و رجوع به تعلیقات چهارمقاله شود.

— کواکب سبعه؛ هفت سیاره که عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب آندراج آرد: مرادف آن: آتش هفت مجمره. این هفت نقطه، آباء علوی، روندگان عالم، مشعبدان حقه باز، آتش هفت اژدها، ترکان چرخ، صاحب سرفران افلاک، هفت پیکر، هفت آیت، هفت سلطان، هفت بانو، هفت شمع، اجرام چرخ، رقیبان دشت، رقیبان هفت نام، عاملان دریا و کان است. و رجوع به هفت سیاره شود.

— کواکب سیاره؛ ستارگانی که گرد خورشید یا ستاره دیگر گردش می کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیاره شود.

— کواکب مرصوده؛ یک هزار و بیست و پنج ستاره ثوابت اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را معلوم کرده چهل و هشت صور که بر فلک مرتسم اند از آنها مرکب است، از آن جمله دوازده صور بر نقش منطقه البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از آن است و بیست و یک صور به جانب شمال منطقه البروج واقع شده و پانزده صور به جانب جنوب منطقه البروج. (غیاث اللغات) (آندراج). ۱۰۲۵ ستاره ثوابت اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را تشخیص داده اند و ۴۸ صورت مرتسم بر فلک جزو آنهاست و از آن جمله است ۱۲ صورت منطقه البروج، ۲۱ صورت در جانب شمال منطقه البروج

۱- این بیت از قصیده نسبتاً بلندی است که به منوچهری و حسن متکلم از شعرای قرن هشتم نیز منسوب است، ولی بنا بر تحقیق دکتر محمد معین در مجله مهر (شماره ۷ و ۸ سال هشتم) از امیر معزی است.

۲- رجوع به حاشیه قبل شود.

۳- رجوع به حاشیه قبل شود.

واقع است و ۱۵ صورت در جانب جنوب. (فرهنگ فارسی معین).

کواکب منقذه؛ شهابها. و رجوع به تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۵ شده؛ از میان خاک و آب و معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها... و کواکب منقذه. (چهارمقاله).

|| در شواهد ذیل ظاهر آج کواکب است و آن چوب بلند سرکجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است و آن را پیشاپیش پادشاهان برند. (برهان) (از آندراج):

منم از نژاد بزرگان سامان  
که بودند شاهان چتر و کواکب. امیر معزی.<sup>۱</sup>  
درفش بنفش سپاه حبش را  
روان در رکاب از کواکب مواکب.

سلمان ساوجی.

**کواکب.** [کُ ک] [اِخ] کوه معروفی است و از سنگهای آن آسیاب می‌سازند. (از معجم البلدان). کوهی است که از آن آسیاسنگ سازند. (منتهی الارب).

**کواکب آسا.** [کُ ک] [ق] مرکب مانند کواکب. همچون ستارگان که در برابر پرتو خورشید از دیده‌ها ناپدید می‌شوند؛ ولایت شرق و غرب را کواکب آسا معدوم و ناپیدا ساخت. (حبیب السیر ص ۱۳۴).

**کواکب خدم.** [کُ ک] [خ] [د] (ص مرکب) که خادمان وی کواکب باشند. که ستارگان خدمتگزاران او باشند. || به مجاز، باشکوه. محتشم. با جلال و عظمت؛ سلیمان اقتدار کواکب خدم. (حبیب السیر جزو ۴ از مجلد ۳ ص ۳۲۲).

**کواکب شکوه.** [کُ ک] [ش] (ص مرکب) هر چیز شکوهمند مانند ستارگان. (ناظم الاطباء).

**کواکب شناس.** [کُ ک] [ش] (ف مرکب) منجم. (آندراج). منجم. اخترشناس. (فرهنگ فارسی معین). ستاره‌شناس.

**کواکبی.** [کُ ک] [اِخ] (از صوفیه و علما و فقهای قرن یازدهم هجری و نام او ملا ابراهیم است، وی نخست در زادگاه خویش، حلب به کسب دانش پرداخت و سپس برای تحصیل علم به استامبول رفت و در سال ۱۰۳۹ به قضای مکه منصوب و با کشتی روانه حجاز شد ولی در حوالی جده از کشتی به دریا افتاد و غرق گردید و او را بدان جهت کواکبی گفتند که جد او محمدبن ابراهیم در بدایت حال به صنعت آهنگری امرار معاش می‌کرده و بیشتر نوعی از مسمار می‌ساخته که آن را در عرف مردم آن نواحی کواکبی می‌نامند و سلسله و اولاد او را نیز بنی‌الکواکبی نامند. این خاندان طایفه بزرگی است از اهل فضل و ریاست و

دارای طریقتی مشهور به طریقت اردبیلیه که به جد عالی‌شان شیخ صفی‌الدین اسحاق اردبیلی (جد صوفیه) منسوب است. (از ریحانة الادب).

**کواکبی.** [کُ ک] [اِخ] عبدالرحمن بن احمد الکواکبی (۱۲۶۵ - ۱۳۲۰ ه. ق.) ملقب به سیدالفراتی از علمای اجتماعی و از رجال اصلاح طلب اسلامی بود. در حلب تولد یافت و در همانجا به کسب دانش پرداخت روزنامه «شهباء» را تأسیس کرد ولی از طرف دولت توقیف گردید و سپس مناصب عدیده‌ای به او محول شد اما دشمنان اصلاحات به کینه‌توزی برخاستند و از او سعایت کردند تا زندانی شد و همه دارایی خود را از دست داد. آنگاه به مصر رفت و در کشورهای عربی و شرق آفریقا و بعضی از شهرهای هندوستان به سیاحت پرداخت و سرانجام در مصر اقامت گزید تا درگذشت. برخی از آثار او عبارتند از: «ام‌القری» و «طبایع الاستبداد». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۸۵).

**کواکبی.** [کُ ک] [اِخ] محمدبن ابراهیم. از مشایخ و عرفای مشهور قرن نهم شام است که در علوم منقول نیز رتبتی عالی داشته است. به سال ۸۹۷ ه. ق. در حلب درگذشت و در جوار مسجد مشهور به جامع کواکبی به خاک سپرده شد. (از ریحانة الادب).

**کواکی.** [کُ ک] [اِخ] دهی از دهستان بخش حومه شهرستان قوچان است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کواکیه.** [کُ ک] [ع] [ص] پست بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). کوتاه‌قد. قصر. (از اقرب الموارد).

**کوال.** [کُ ک] [اِص] اندوختن و جمع کردن. (برهان) (آندراج). گوال صحیح است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). || نمو و بالیدن و افزایش کشت و زراعت. (برهان) (آندراج). گوال صحیح است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گوال و کوالیدن و کوالیدن شود.

**کوال.** [کُ ک] [اِخ] رود معروفی است در مرو شاهجان. در ساحتش روستاها و خانه‌ها است، از آن جمله است قریه حفصاباد، و بدین جهت کوال حفصاباد نیز گفته می‌شود. (از معجم البلدان).

**کوالالمپور.** [کُ ک] [اِخ] ۲ مرکز فدراسیون مالزی و دولت سلانگور ۱۷۶۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز مهم بازرگانی است و محصول عمده‌اش کائوچو است. (از لاروس).

**کوال غنچه.** [کُ ک] [ع] [ج] (ا مرکب) غازه‌ای باشد که زنان بر روی مالد تا روی را

سرخ گرداند. کول غنچه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). گلگونه. گول غنچه. گل غنچه. (برهان). سرخاب. و رجوع به کول غنچه و گول غنچه و گل غنچه شود.

**کوالف.** [کُ ک] [اِ] (ا) دویسی است که آن را باد آورد گویند و به عربی شوکه‌البیضا خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). باد آورد. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به باد آورد شود.

**کوالل.** [کُ ک] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کواله.** [کُ ک] [اِ] (ا) جوالیق معرب آن است. (از المعرب جوالیقی). گواله. (برهان). و رجوع به جوالیق و گواله شود.

**کوالیدن.** [کُ ک] [د] (مص) جمع کردن و اندوختن. (برهان) (آندراج). صحیح گوالیدن است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گوالیدن شود. || بالیدن و نمو کردن غله. (برهان) (آندراج). صحیح گوالیدن است. (حاشیه برهان چ معین).

**کوالیده.** [کُ ک] [د] (ن مف) غله و کشت و زراعت بالیده و نمو کرده. (برهان) (آندراج). صحیح گوالیده (اسم مفعول از گوالیدن) است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گوالیده شود. || اندوخته و جمع کرده. (برهان) (آندراج). صحیح گوالیده است. (حاشیه برهان چ معین).

**کوالیز.** [کُ ک] [ص] (ا) قومی است و مفرد آن کالوز است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). چ کالوز. (ناظم الاطباء). و آنها کسانی هستند که با سلاح بیرون آیند وقتی که بخواهند آب را به خود اختصاص دهند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کالوز شود.

**کوام.** [کُ ک] (ا) گیاهی است خوشبو. (انجمن آرا) (آندراج).

**کوامخ.** [کُ ک] [ع] (ا) چ کامخ و آن معرب کامه است. (از اقرب الموارد). آنکامه که از آن نان خورش سازند. (منتهی الارب ذیل کامخ). چ کامخ معرب کامه. نان خورش از پودنه و شیر و ادویه حاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کامه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کامه شده؛ و از کوامخ و زرواصیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله). و هو العنبة المکبوس بالخل و غیره [من اجل الکوامخ. (ابن البیطار).

**کوان تونگ.** [کُ ک] [اِخ] شبه جزیره کوچکی در جنوب منچوری که نخست به روسیه و سپس به ژاپن (۱۹۰۵ - ۱۹۴۵ م.)

۱- رجوع به حاشیه قبل شود.

تسلیم شده بود و از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۴ در اختیار اتحاد جماهیر شوروی بود. مرکز آن «لیانو - نینگ» است. (از لاروس).

**کوانع**. [ک ن] [ع ص، ل] ج کانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کوانگ تونگ**. [ک ن] [خ] [ع] ولایتی در چین جنوبی که ۳۷۹۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن کانتن است. (از لاروس).

**کوانه**. [ک ن] [خ] دهی از دهستان جلگه افشار دوم است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوانین**. [ک ن] [ع ل] ج کانون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کانون شود.

**کواهل**. [ک ه] [ع ل] ج کاهل. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کاهل شود.

**کوایم**. [ک ی] [ع ل] گیاهی است که بیخ آن به بیخ نی ماند و در زمین شیار کرده بسیار است. (برهان) (از آندراج). گیاهی. (ناظم الاطباء).

**کوه**. [ک و] [ع مص] ترسیدن و بددل شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کوائل**. [ک و] [ع ص] پست قامت یا کوتاه بالای درشت اندام یا پستک مع فحج که رفتاری است یعنی پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ۳.

**کونکا**. [ع ل] [خ] ۴ شهری است به اسپانی در «قشتاله الحیدیه» ۵ که ۲۴۸۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کواوم**. [ک و] [ع ل] گیاهی است خوشبوی که بدان دست شویند و به عربی اذخر خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کوم است. در فهرست مخزن الادویه کوام بهمین معنی و در رشیدی کوام آمده. (از حاشیه برهان ج معین). و رجوع به کوام شود.

**کوب**. [ع مص] ضربی و آسیبی و کوفتی باشد که از چوب و سنگ و مشت و امثال آن به کسی رسد و آن را به عربی صدمه گویند. (برهان). ضربی که از کوفتن و کوبیدن به کسی رسد مانند سنگ و چوب که بر کسی زنند. (آندراج). صدمه و ضربه و لطمه و ضرب. (ناظم الاطباء). ضربت. زدن. صدمه. آسیب. (فرهنگ فارسی معین). ضرب. زخم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

میوه نوباهو تترسد ز چوب مرده دل آزرده نگردد ز کوب. ناصر خسرو. به تن زو کوب خورده کوه ساکن به تک زو خاک خورده باد عاجل.

ابوالفرج رونی. من کوب بخت بینم منکوب از آن شوم

من کوس فضل کوبم منکوس از آن بوم. خاقانی.

**کوب** اهل زمانه بر دل من راست با آبگینه سندان است. خاقانی.

کوب این واقعه بر مجد و کرم بود همه درد این حادثه بر فضل و شرف زد یکسر.

رضی‌الدین نیشابوری. خلق خوب و زشت نیست از ما نهان می‌زند بر دل به هر دم کوبشان. مولوی.

گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست. مولوی.

ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می‌کوبم چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم. مولوی.

بگویم تا ز سوزت گرم سازند ز ضرب و کوب سخت نرم سازند. کاتبی.

||کوبیدن. کوفت. قرح. (فرهنگ فارسی معین): کوب میان کوبنده‌ای و کوفته‌ای بود. (مصنفات بابا افضل از فرهنگ فارسی معین). محسوسات به ذات به دو قسم بخشیده شود، یکی آنکه خاص یک حس را بود چون رنگ حس بینایی را و کوب حس شنوایی را. (مصنفات بابا افضل ایضاً).

— کند و کوب؛ کندن و کوبیدن؛ نه گشت اندرو کار کردی نه چوب شب و روز از او خانه در کند و کوب. سعدی.

— بکوب بکوب؛ زدن و کوبیدن و کوفتن. ||(نف) کوبنده و زنده. مانند: پایکوب؛ کسی که پای بر زمین می‌زند مانند رقص. و دشمن کوب؛ آنکه دشمن درهم می‌شکند و منهزم می‌کند. و توپ قلمه کوب؛ یعنی توبی که قلمه را می‌کوبد. (از ناظم الاطباء). در ترکیب گاه به معنی کوبنده آید مانند: زرکوب. طلاکوب. (فرهنگ فارسی معین). و مانند آبله کوب. آهن کوب. ادویه کوب. بشاروت کوب. باره کوب. بسرنج کوب. بوریا کوب. پی کوب. تنبا کوب. جاده کوب. خال کوب. خرپا کوب. خرمن کوب. دار کوب. زردچوبه کوب. ساروج کوب. شالی کوب. صخره کوب. طلا کوب. کلوخ کوب. کوه کوب. گچ کوب. گوشت کوب. مغر کوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به هر یک از کلمات بالا شود. ||(نف) در ترکیب گاه به معنی کوبیده آید مانند: زرکوب. سیخ کوب. (فرهنگ فارسی معین). به معنی کوبیده: دیوار کوب. طلا کوب. سیم کوب. نقره کوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ل) آلتی که فیلبانان قبل را بدان رانند. (برهان) (ناظم الاطباء). آلت فیلبانان، یعنی آهنی کج که بر سر قبل کوبند. (آندراج). این معنی را از شعر

اسدی استخراج کرده‌اند. در لغت فرس اسدی آمده: کوب آلتی است که فیلبانان را شاید اسدی گوید مانند:

تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب کواره کشی بیشه با رنج و کوب.

صاحب برهان قاطع و سایرین نیز از همین مؤلف به اشتباه افتاده‌اند. رنج و کوب از اتباع و در اینجا به معنی تعب و مشقت است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قسمی از بوریا که گیاه آن بسیار گنده و نرم باشد. (برهان قاطع) (آندراج). قسمی از بوریا که بسیار نرم و گنده باشد. (ناظم الاطباء). در مازندرانی حصیر علفی. (حاشیه برهان ج معین).

**کوب**. (عرب) [ع] کوزه بی‌دسته. (ترجمان القرآن). کوزه بی‌دسته یا بی‌خرطوم. (منتهی الارب) (آندراج). کوزه‌ای با سر مستدیر و بی‌دسته یا بی‌لوله. (از اقرب الموارد). کوزه آبخوری بی‌دسته و بی‌لوله. (ناظم الاطباء). ج. اکواب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قدح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قدحی که دسته نداشته باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**کوب**. (ع مص) آب خوردن به کوب ۷. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). با کوب آب خوردن. (ناظم الاطباء).

**کوب**. (ع ل) دلو. دلوچه‌ای که برای دوشیدن گاو و گوسفند و جز اینها به کار برند. (از دزی ج ۲).

**کوب**. [ع] مقدار سه رطل. (مفاتیح العلوم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وزنی معادل سه رطل. (یادداشت ایضاً).

**کوب**. [ع و] [ع امص] باریکی گردن. ||اکلتی سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوب**. [خ] قومی در افریقای شمالی که در نزدیک مصر سکونت داشتند. (قاموس کتاب مقدس).

**کوبا**. [خ] ۸ کشوری است جمهوری در امریکای مرکزی که از قسمت بزرگی از

1 - Kouan Tong.  
۲ - آندراج این کلمه را کوام (با همزه) ضبط کرده است.  
۳ - ناظم الاطباء این کلمه را به همین معانی کواکل ضبط کرده است.  
4 - Cuenca [Kouèn]  
5 - Nouvele - Castille.  
۶ - مأخوذ از لاتینی Cuppa و با کلمه فرانسوی Coupe از یک اصل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
۷ - رجوع به ماده قبل شود.  
8 - Cuba.

جزایر آنتیل تشکیل یافته و در جنوب فلوریدا واقع است و ۱۱۴۵۲۲ کیلومتر مربع مساحت و ۷۰۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت این کشور هاوانا و شهرهای عمده آن ماریاناو<sup>۱</sup>، سانتیاگو<sup>۲</sup>، کاماگی<sup>۳</sup>، ماتانزاس<sup>۴</sup> و سیانفوکوس<sup>۵</sup> است. جزیره از جلگه و دشت آهکی تشکیل یافته و فقط در جنوب کوهستانی است. کوبا بزرگترین صادرکننده شکر در جهان است و کشت توتون و قهوه این کشور نیز حائز اهمیت است. معادن مس و کرم و مخصوصاً منیز و آهن آن قابل ملاحظه است.

کریستف کلمب به سال ۱۴۹۲ م. در اولین سفر خود به ساحل این کشور رسید ولی تا سال ۱۵۱۱ فتح نشد و در همین سال دیه گو و لاسکر<sup>۶</sup> آن را به مستعمرات و متصرفات اسپانیا ضمیمه کرد و تا سال ۱۷۹۵ این مستعمره تابع سن دومینگ<sup>۷</sup> بود و در این سال مرکزیت به جزیره کوبا انتقال یافت. مردم کوبا برای کسب استقلال در سال ۱۸۷۸ م. دست به انقلاب زدند اما بی آنکه نتیجه‌ای گرفته شود به وسیله ژنرال مارتینز کامپوس<sup>۸</sup> اسپانیولی سرکوب شدند. کوشش و استقلال طلبی مردم کوبا چندین سال ادامه داشت تا سرانجام در سال ۱۸۹۵ م. با مداخله ممالک متحده آمریکا عهدنامه پاریس امضاء گردید و اسپانیا از دخالت در امور کوبا ممنوع شد. ممالک متحده آمریکا تا سال ۱۹۰۲ م. بر این جزیره حکومت داشت و حقوق کنترل آمریکا در این کشور تا سال ۱۹۳۴ م. ادامه یافت. در سال ۱۹۵۹ م. باتیستا<sup>۹</sup> دیکتاتور این کشور به وسیله یک قیام مسلحانه سوسیالیستی به رهبری فیدل کاسترو<sup>۱۰</sup> ساقط گشت و اصلاحات اساسی در مورد مالکیت زمین در این کشور انجام گرفت و مؤسسات آمریکایی ملی شد. (از لاروس).

**کوباء**. [ک] [ع ص] مؤنث آکوب یعنی باریک گردن و کلان سر. (ناظم الاطباء).

**کوبالت**. [ک] [فرانسوی، ل] رجوع به کبالت شود.

**کوبان**. (نف) کوبنده. [ق] در حال کوبیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر نیک محضر فرستاد کس در توبه کوبان که فریاد رس. سعدی.  
— کوبان کوبان؛ در حال کوبیدن و به شتاب درنوردیدن؛

از جور سپهر سبزه وار این دل کوبان کوبان<sup>۱۲</sup> به اسفرايين آمد.

؟ (لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۱۴۳).

|| رقص کنان و پای کوبان؛ معشوقه خراباتی و مطرب باید تا نیم شبان زنان و کوبان آید. عنصری.

— پای کوبان؛ رقص کنان. (ناظم الاطباء). در حال پای کوبی و پای کوبیدن. و رجوع به همین کلمه‌ها شود.

**کوبان**. [اخ] از ديه‌های مرو است و آن را جویان نیز گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به کوبان شود.

**کوبان**. [اخ] از ديه‌های اصفهان است. این منده گوید: از نواحی خان‌لنجان و ناحیتی بزرگ و دارای دکانها و مردم بسیار است. (از معجم البلدان).

**کوبانان**. [اخ] دهی به اصفهان. (منتهی الارب). از ديه‌های اصفهان است و به قول ابن منده، محمد بن الحسن بن محمد الوندندی الکوینانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

**کوبانیدن**. [ذ] [مص] کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). دیگری را به کوبیدن واداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— پای کوبانیدن؛ دیگری را وادار به پای کوبیدن کردن. دیگری را به رقص واداشتن؛ رقصت ولدها؛ پای کوبانیدن زن فرزندش را. (زمخشری از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوبجار**. [ب] [اخ] دهی از دهستان دشت است که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوبچی**. [ب] [ص] کوبچی. بزرگوار و مرد نامور. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کوب خوردن**. [خوز / خُر د] [مص] مرکب) کوفته شدن. مقروح گشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوب شود. || ضرب خوردن. کتک خوردن. (فرهنگ فارسی معین):

ز بس که حاسد تو کوب خورد چون انگور همی بجوشد بر خود ز غم به سان عصیر.

رضی‌الدین نیشابوری. و رجوع به کوب شود.

**کوب خورده**. [خوز / خُر د] [د] [ن مف] مرکب) مقروح. (فرهنگ فارسی معین): اما فروشدگی میان، علت درنگ هوای کوب خورده بود در جرم... (مصنفات بابا افضل از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوب شود. || ضرب خورده. مضروب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوب شود.

**کوبچی**. [ب] [ص] کوبچی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوبچی شود.

**کوپر**. [ک] [کوب] [ل] اسم هندی فلفل است. (تحفة حکیم مؤمن).

**کوبرته**. [ع] [ل] پل. عرشه کشتی. (دزی ج ۲).

**کوبش**. [ب] [امص] عمل کوبیدن. کوفتن. (فرهنگ فارسی معین):

چنان کوبش گرز و کوپال بود

که دام و دد از بانگ بی‌هال بود.

اسدی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کوبیدن و کوفتن شود.

**کوبکاری**. (حامص مرکب) تأدیب و تنبیه و گوشمالی. (آندراج) (از اشتینگاس). سیاست و تنبیه و چوبکاری. (ناظم الاطباء).

**کوبکو**. [ب] [ق مرکب] از این کوچه به آن کوچه و از اینجا به آنجا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به کوشود.

**کوبل**. [ب] [ل] گلی است که آن را ااکحوان گویند و عرب آن اقحوان است. (برهان) (از آندراج). بابونه. (ناظم الاطباء). اقحوان یعنی بنه بابونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الاقحوان: کوبل. (السامی فی الاسامی از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کوبل شود. || شکوفه و بهار درخت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوبل شود.

**کوبله**. [ب] [ل / ک / کوب] [ل] [ل] موی سر و کله سر آدمی باشد. (برهان) (آندراج). موی فرق سر و موی کله سر. (ناظم الاطباء). || در السامی فی الاسامی و دستوراللقه در معنی «حباب» و «فقاغیع» کوبله آمده. حاشیه برهان چ معین). کوبله. و رجوع به کوبله شود.

**کوبن**. [ب] [ل مرکب] چکش آهنگران و مسگران باشد و به عربی مطراق خوانند و آن دو قسم می‌باشد، یکی مربع و آن را پتک و دیگری دراز و آن را گزینه گویند. (برهان). آلت کوبیدن مسگران و آهنگران مانند چکش و رشیدی گفته، آنچه گرد است آن را پتک و آنچه دراز است کوبن گویند. (آندراج). مطراق و چکش مسگران و آهنگران. (ناظم الاطباء).

- 1 - Mariana.
- 2 - Santiago.
- 3 - Camaguey.
- 4 - Matanzas.
- 5 - Cienfuegos.
- 6 - Diego Velasquez.
- 7 - Saint Domingue.
- 8 - Martinez Campos.
- 9 - Batista.
- 10 - Fidel Castro.
- 11 - Cobalt.

۱۲ - سبزوار و اسفرايين و کوبان سه ولایت [است] سخت نیکو نشان داده است هر چند از راه طبیعت بیان می‌کرد. (لباب الالباب چ لیدن ج ص ۱۴۳). بنابراین به معنی نام ولایت نیز ایهام دارد.

۱۳ - از: کوب (کوبیدن) + ن (پسوندی همانند ین). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوبین شود.

**کوبنجان.** [ب] [ا]خ از ديه‌های شیراز است در سرزمین فارس و عثمان بن احمد بن داووديه ابو عمر الصوفي الكوبنجاني بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان). سرستان و کوبنجان دو شهرک است میان شیراز و پسا... و نخجیرگاهی است خصوصاً کوبنجان... و در هر دو جای جامع و منبر است... (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۳۹ و ۱۴۰). و رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۱۷ شود.

**کوبندگی.** [ب] [د] / [د] [حامص] عمل کوبنده. رجوع به کوبنده شود.

**کوبنده.** [ب] [د] / [د] [نف] آنکه کوبد. (فرهنگ فارسی معین):

عمودی که کوبنده هومان بود تو آهن مخوانش که موم آن بود. فردوسی. کنون این برافراخته یال من همان زخم کوبنده کوپال من. فردوسی. بدو گفت رستم که گرز گران چو یازد ز بازوی گنداوران نمائد دل سنگ و سندان درست بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی. و رجوع به کوبیدن و کوفتن شود. || ضربه زننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوبیدن و کوفتن شود.

**کوبه.** [ک] [ع] [ا] تنگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و يقال: ما به کوبه ای عار و حیاء. (منتهی الارب). آنچه از آن شرم کرده شود، يقال: ما فيه کوبه. (از اقرب الموارد).

**کوبه.** [ک] [ب] [ع] [ا] دریغ و پشیمانی بر گذشته و فوت شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوبه.** [ب] [ع] [ا] نرد یا شطرنج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نرد به لغت یمن. (المعرب جوالیقی). نرد در کلام اهل یمن و گویند شطرنج. (از اقرب الموارد). || طبلک باریک میان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بریط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریط و آن معرب است. (از اقرب الموارد). || کف سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سنگ به اندازهای که بتوان با آن گردو شکست یا سنگی که کف دست را پر کنند. (از اقرب الموارد). سنگی که بدان گردو و فندق شکنند. (ناظم الاطباء).

**کوبه.** [ب] / [ب] [ا] هر چیز را گویند که بدان چیزی کوبند و عربان مدق گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). آلت کوبیدن که به عربی آن را مدق گویند. (آندراج). هر چیز که بدان چیزها کوبند چون دسته هاون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مريد آن ز بازوش پر کند گوشت مر آن کوبه را داد با یک دو گوشت. رودکی.

دقاقه: کوبه که بدان برنج و مانند آن کوبند. (منتهی الارب). || آلتی فلزی که بر در خانه تعبیه کنند و آن را بر صفحه فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کنند. چکش در خانه. (فرهنگ فارسی معین). چکشی که بر در آویخته است و بدان دق‌الباب کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آلتی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر آن سیمهای کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند و با آن خمیر بعضی انواع نان را می‌کوبند. (فرهنگ فارسی معین). || دسته هاون. یانه. || چوبی که بدان طبل و نقاره و امثال آن را نوازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || به معنی تنبک هم گفته‌اند<sup>۲</sup> و آن دهلی باشد دم‌دراز که از چوب و گاهی از سفال هم سازند و معرکه گران و سرآوازه‌خوانان بر بیخ بغل گیرند و نوازند. (برهان). تنبک، زیرا که آن را نیز می‌کوبند. (آندراج). تنبک. (ناظم الاطباء). دهلی است شبیه قیف. تنبک. طبل‌المخنت. (فرهنگ فارسی معین). به قول غزالی این آلت موسیقی در اسلام حرام بوده زیرا ساز مخصوص عیاشی و شرابخواری بود و بیشتر مخنثان آن را می‌نواختند. (فرهنگ فارسی معین). || موج آب را نیز گویند. (برهان)<sup>۳</sup> (از ناظم الاطباء). || گیاهی باشد شیرین که آن را خورند. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

ز غیشه خوردن و از بی‌جویی و بی‌آبی گیای کوبه چنان بود چون گیای شکر.<sup>۴</sup>

عصری. || مشکي را نیز گویند که در آن دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن برآید. (برهان). مشکي که در آن ماست کنند و جنبانند تا روغن برآید. (آندراج).

**کوبه.** [ک] [ب] [ا] [خ] کبه. شهری است در ژاپن، واقع در جزیره هونشو، دارای ۱۵۱۰۰۰ تن سکنه و مرکز بزرگ صنعتی است. (فرهنگ فارسی معین).

**کوبه کاری.** [ب] / [ب] [حامص] مرکب کتک‌کاری و کوفتگی و ضرب. (ناظم الاطباء).

**کوبی.** (حامص) با کلمات دیگر ترکیب و معنی حاصل مصدری از آنها اراده می‌شود مانند: آهن‌کوبی. ادویه‌کوبی. باروت‌کوبی. بوریا کوبی. جاده کوبی. خال‌کوبی. خرمن‌کوبی. زرچوبه کوبی. زرکوبی. طلا کوبی. کلوخ کوبی. گچ کوبی. سیخ کوبی. نخاله کوبی. نقره کوبی. و رجوع به هر یک از کلمه‌های فوق شود. || آگاه مزید مؤخر کلماتی واقع می‌شود که معنی اسمی از آن مستفاد می‌گردد چون: آهن‌کوبی = محل کوبیدن آهن. باروت‌کوبی = محل کوبیدن باروت و

جز اینها.

**کوب یازه.** [ز] / [ز] [ا] مرکب) مطراق و چکش آهنگری و مسگری را گویند. (برهان) (آندراج). مطرقة و چکش آهنگری و مسگری. (ناظم الاطباء). || میخکوب را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج). || توخماق. (ناظم الاطباء).

**کوبیان.** [ب] [ا]خ از ديه‌های کرمان است و غالباً کوبیان هم گفته می‌شود. در اینجا و در ده دیگری که آن را بهاباد خوانند توتیا سازند که به همه اطراف جهان حمل می‌گردد. (از معجم البلدان).

**کوبیدگی.** [د] / [د] [حامص] عمل یا حالت کوبیده بودن یا شدن. کوفتگی. و رجوع به کوبیده و کوبیدن و کوفتگی شود.

**کوبیدن.** [د] [مص] کوفتن. || زدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد. (گلستان).

بگفتا به چوبش بکوبند پشت که با مهر خود چرا شد درشت. میرظهيرالدين مرعشی (از تاریخ گیلان).

— آهن سرد کوبیدن؛ کنایه است از کاری بیهوده کردن. به امری محال و نامعقول پرداختن. نظیر: آب به غریبال پیمودن: از این در کامدی نومید برگردد به بیهوده مکوب این آهن سرد. (ویس و رامین).

ور آهن دل بود بنشین و برگرد خبر ده تا نکوبم آهن سرد. نظامی.

دگر ره سر از این اندیشه برگرد که از خامی چه کوبیم آهن سرد. نظامی.

ای محدث از خطاب و از خطوط درگذشتم آهن سردی مکوب. مولوی.

بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان آهن سرد است می‌کوبی بدان. مولوی.

چند کوبی آهن سردی ز غی دردمیدن در قفس هین تا به کی. مولوی.

و رجوع به کوفتن شود.

— پای کوبیدن؛ رجوع به پای کوبیدن شود.

۱- از: کوب (کوبیدن) + ه (پسوند آلت). (حاشیه برهان ج معین).

۲- در زبان عربی، کوبه؛ طبلک باریک میان و بریط. (منتهی الارب). شباهت لفظی و معنوی این دو کلمه قابل تأمل است.

۳- با کوبله و کوبله مقایسه شود. (حاشیه برهان ج معین).

۴- از این بیت برمی‌آید که کوبه گیاهی است ظاهر آلتخ و بدطعم برخلاف آنچه در برهان آمده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).



|| آسیب رساندن. (فرهنگ فارسی معین ذیل کوفتن). صدمه زدن و آسیب رسانیدن. (ناظم الاطباء ذیل کوفتن):  
 همی آتش افروزد از گوهرش  
 همی مغز پیلان بکوبد<sup>۱</sup> سرش. فردوسی.  
 این بار گران بکوبدت بی شک  
 هم گردن و پشت و مهره<sup>۲</sup> بره. ناصر خسرو.  
 و رجوع به کوفتن شود. || پایمال کردن.  
 پاسپار کردن. (ناظم الاطباء ذیل کوفتن):  
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب  
 ز دشمن زمین را به نعلت بروب. فردوسی.  
 دهستان بکوبید در زیر نعل  
 بتازید از خون کنید آب لعل. فردوسی.  
 تاج نهد بر سر و آنگاه باز  
 خرد بکوبدت به زیر نعل. ناصر خسرو.  
 و رجوع به کوفتن شود.  
 - کوبیدن به پای یا به پی؛ پایمال کردن:  
 چنین گفت کین مرد، گیتی به پای  
 بکوبد به رزم و به پا کیزه رای. فردوسی.  
 نگه کن که شهر بزرگی است ری  
 نشاید که کوبند پیلان به پی. فردوسی.  
 و رجوع به کوفتن شود. || پیمودن. به سرعت طی کردن. تاختن:  
 سوی هفتخوان من به نخجیر شیر  
 بیایم شما ره مکوبید دیر. فردوسی.  
 || ادق الباب کردن. (ناظم الاطباء ذیل کوفتن).  
 در زدن:  
 در مرگ را آن بکوبد که پای  
 به اسب اندر آرد بجنبند ز جای. فردوسی.  
 اگر تو بکوبی در شارسان  
 به شاهی نیابی مگر خارسان. فردوسی.  
 بماند بدو رادی و راستی  
 نکوبد در کزی و کاستی. فردوسی.  
 اگر سالها دل در داد کوبد  
 به جز بانگ حلقه جوابی نبیند. خاقانی.  
 گفت پیغمبر که چون کوبی دری  
 عاقبت زان در برون آید سری. مولوی.  
 و رجوع به کوفتن شود. || اساییدن و سحق کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ذیل کوفتن):  
 گیاهی که گویمت با شیر و مشک  
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک.  
 فردوسی.  
 و رجوع به کوفتن شود. || تلیقح<sup>۲</sup>: کوبیدن آبله.  
 - کوبیدن خال؛ وارد کردن ماده رنگین در زیر پوست به وسیله سوزنهای مخصوص برای به وجود آوردن نقوش و تصاویر و نوشته‌های دلخواه در روی پوست. و رجوع به خال کوبی و خال کوبی کردن شود.  
**کوبیدنی.** [د] (ص لیاقت) آنکه یا آنچه بتوان آن را کوبید. آنکه یا آنچه بشاید آن را

کوبید. قابل و لایق و مناسب کوبیدن. و رجوع  
 / به کوبیدن شود.  
**کوبیده.** [د / د] (نصف) کوفته. مقروع. (فرهنگ فارسی معین). کوفته شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || زده. مضروب. (فرهنگ فارسی معین). || گوشت با نخود یا لپه و یا لوبیا که کوفته شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کویسیم.** (فرانسوی، <sup>۱</sup>) این کلمه از کوب<sup>۲</sup> فرانسه به معنی مکعب مشتق است. آقای دکتر معین آرد: مکتب نقاشی است که در آن نقاش اشیاء را به شکلهای هندسی نشان می دهد. در این مکتب نقاش می خواهد قسمتهای نامرئی و جهات مختلف و عناصر اساسی اشیاء و مناظر را بر روی تابلو مترکم ساخته، در یک لحظه نشان دهد. با این تعریف می توان دریافت که هرگز یک اثر کویسیم نشان دهنده آنچه که در طبیعت دیده می شود نخواهد بود. مؤسسان کویسیم در نقاشی ژرژ براک و پابلو پیکاسو هستند. نقاشی که نام کویسیم را بر این مکتب نهاد، هانری ماتیس بود. می گویند وقتی که نخستین بار ماتیس به یکی از تابلوهای براک - که به این شیوه کشیده شده بود - نگاه می کرد، گفت: «او» چقدر کوب (مکعب)» و به این ترتیب نام کویسیم از آن جمله به وجود آمد. منشأ کویسیم، امپرسیونیسم «پل سزان» است و پیشروان این مکتب براک و پیکاسو در سال ۱۹۰۸ م. در فرانسه با الهام از آثار این هنرمند و در ادامه راه او کویسیم را به وجود آوردند. (فرهنگ فارسی معین).  
**کوبین.** (مکعب)<sup>۵</sup> چیزی بود که از خوص بافتند و بزرگ آرد کرده در او کنند و در تنگ تیر عصاران گذارند تا روغن از او بیرون آید. (لغت فرس اسدی). ظرفی باشد مانند کفۀ ترازو که از برگ خرما یا از نی بافتند و به عربی معدل گویند و استادان روغن گیر مغزهای کوفته را در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن از آن برآید و تنگ تیر شکنجه عصاره را گویند. (برهان). آلتی است روغن گران را که مانند کفۀ ترازو باشد و آن را از برگ خرما بافتند و عصاران تخم را کوفته در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا به زور فشرده شود و روغن از آن بیرون آید و تنگ تیر شکنجه عصاره را گویند. (از آندراج). آوندی مانند کفۀ ترازو از نی یا برگ خرما که عصاران در آن مغزهای نیم کوفته را ریخته در تنگ نهند. (از ناظم الاطباء):  
 بازگشای ای نگار چشم به عبرت  
 تات نکوبد فلک به گونه کوبین.  
 خجسته (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۶۴).  
 من به نزدیک او شدم پنهان و از وی کوبین

بافتن بیاموختم و هر روز... به صحرا برون  
 شدمی و دوخ بیاردمی و کوبین بافتمی.  
 (اسرار التوحید). القفغه؛ کوبین و زنبیل  
 روغن گران. (مهدب الاسماء). || از دو شاهد  
 چنین استنباط می شود که کوبین ظاهراً  
 حصیری نیز بوده است که برای جلوگیری از  
 صدمه آفتاب بالای چشم یا جلو کلاه  
 می گذاشته اند:  
 نیکو ببین که روی کجا داری  
 یکسو بکن ز چشم خرد کوبین. ناصر خسرو.  
 از پس خویشم چو شتر می کشید  
 چشم به کوبین و گرفته زمام. ناصر خسرو.  
 مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از ذکر این  
 دو بیت آرد: آیا کوبین آفتاب گردان یعنی لُبّه  
 جدا بود که در سفرها به جلو کلاه می نهادند تا  
 چشم را آفتاب آسیب نکند؟ || کدین گازران  
 باشد. (لغت فرس اسدی). چکش و میخکوب  
 و کدین. (ناظم الاطباء). کدین گازران.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 وانگهی فرزند گازر گازی سازد ز تو  
 شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ.  
 حکیم غمناک (از لغت فرس چ اقبال  
 ص ۳۸۶).  
**کوپ.** (ا) به معنی کوه باشد که عربان جبل  
 گویند. (برهان) (آندراج). و به لغت زند و  
 پازند هم کوه را کوپ گویند. (برهان)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). پهلوی، کوف<sup>۶</sup>  
 (کوه)، ایرانی باستان. کوف<sup>۷</sup>. (حاشیه برهان  
 چ معین). رجوع به کوه شود. || حصیر گنده را  
 نیز گویند. (برهان) (آندراج). بوریا و حصیر.  
 (ناظم الاطباء). در لهجه طبری، حصیر و  
 بوریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و  
 رجوع به کوب شود. || اسبوی کلان. (ناظم  
 الاطباء). کوزه. (جهانگیری). و رجوع به کُپ  
 شود.  
**کوپ.** (ا) درختی است که در جنگلهای ایران  
 یافته می شود و برگ آن برای تغذیه گاو است  
 و کوف نیز گفته می شود. (از جغرافیای  
 اقتصادی کیهان).  
**کوپا.** (ا) در لهجه طبری، خرمن. (یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا).  
**کوپاره.** (ا) کوپاره. (ناظم الاطباء). رجوع به  
 کوپاره و گوپاره شود.  
**کوپاره.** [ز / ر / ا] (ا) گله و رمه خر و گاو و  
 گوسفند و سایر حیوانات را گویند. (برهان)

۱- به معنی قبل هم مناسبت دارد.  
 2 - Vaccination.  
 3 - Cubisme. 4 - Cube.  
 ۵- از: کوب (کوبیدن) + پین (پسوند آلت و ظرف). (حاشیه برهان چ معین).  
 6 - kôf.  
 7 - kaufa.

(آندراج). زمه و گلّه گاو و خر و گوسپند و دیگر چارپایان. (ناظم الاطباء). کوپار. (ناظم الاطباء). صحیح گوپاره است. (حاشیه برهان چ معین). در برهان مصحف گوپاره است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به گوپاره شود.

**کوپاره.** [ز / ر] (کوپوره. فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوپوره شود.

**کوپا کردن.** [ک د] (مص مرکب) کپه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کپه کردن شود.

**کوپال.** (ا) لغت آهنین بود، تازیش عمود است. (لغت فرس اسدی). عمود و گرز آهنین را گویند. (برهان). به معنی گرز و عمود باشد و به پای عربی معنی آن روشن تر شود یعنی کوبنده پال و بازو و به قانونی که در فارسی رسم است یک بار با حذف کرده کوب پال را گوپال گویند. (آندراج). گوپال. کردی. کوپال<sup>۲</sup> (عصا، چوب دست چوپان، کوپال<sup>۳</sup> (چوب دست شبان)، ولف در شاهنامه گوپال<sup>۴</sup> (با کاف پارسی) آورده است. (حاشیه برهان چ معین).

به پای آورد زخم کوپال من نراند کسی نیزه بر پال من.

فردوسی (از لغت فرس).

از او باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود. فردوسی.

اگر داد مردی بخواهم داد ز کوپال و شمشیر گیریم یاد. فردوسی.

بر و بر منوچهر کرد آفرین که بی تو میاد اسب و کوپال و زین. فردوسی.

ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز.

فرخی. این ز کوپال گران خوردن مغر همه پست و آن ز خون دل و از خون جگر جوشن تر.

فرخی. من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد تا سرتان نگسلم ز دوش به کوپال.

منوچهری. از دل گردان بر آرزو زهره به پیکان در سر مردم بکوب مغز به کوپال. منوچهری.

یکی تیغ پولاد گرز گران همان درخ و کوپال و برگستوان. اسدی.

زیر مغز کوبنده کوپال بود به زیر از یلان بر سر و یال بود. اسدی.

ز گردان خاور سواری چو ببر برون تاخت با گرز و کوپال و گبیر. اسدی (از آندراج).

ز نیزه نیستان شده روی خاک ز کوپالها کوه گشته مفاک. نظامی.

ز بس زخم کوپال خارا ستیز ز مهن را شده استخوان ریز ریز. نظامی.

بر آن بود بایم که عزم آورم به کوپال با پیل رزم آورم. نظامی.

نمایم به گیتی یکی دستبرد که گردد ز کوپال من کوه خرد. نظامی.

نه در خشت و کوپال و گرز گران که آن شیوه ختم است بر دیگران. سعدی.

اگر درن سطر و گنده را نیز گفته اند. (برهان). گردن سطر و قوی. (آندراج).

جوانی و کوپال و نیرو نماند ز من هیچ جز نام نیکو نماند. فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

من از دور دیدم بر و یال اوی چنان برز بالا و کوپال اوی. فردوسی.

**کوپال.** (لخ) نام مبارزی است از خویشان پادشاه روس. (جهانگیری) (برهان). و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان).

**کوپان.** (لخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوپایه.** [ی / ی] (مرکب) مخفف کوهپایه: مشابهت طور سببین جز از اطواد شوامخ کسوپایه اش بسی فروغ نماید. (عنایت نامه جلال الدین دهستانی از جنگی قدیم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوه پایه شود.

**کوپور.** [پ] (لخ) دهی از دهستان منکور است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوپراتس.** [ک پ] (لخ) رودی است که به قول دیودور به رود پس تیگر (کارون) می ریزد. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۱).

**کوپر نیک.** [ک پ] (لخ) رجوع به کپرنیک شود.

**کوپریلی.** [ک] (لخ) محمدپاشا یکی از مقتدرترین صدراعظم‌های دولت عثمانی (ستوفی ۱۰۷۲ ه. ق.). وی نخست خزانه‌دار خسروپاشا، میرآخور قره‌مصطفی پاشا و بعد والی ایالات شام و قدس و طرابلس گردید.

کوپریلی در سال ۱۰۶۱ به وزارت رسید، سپس حاکم طرابلس شد و پس از عزل در قصبه کوپری سکونت گزید. در سال ۱۰۶۶ در زمان صدارت «محمدپاشا» اجرای اصلاحات اساسی و اداره امور دارایی ارتش و دادگستری به وی محول گردید. در سال ۱۰۶۷ سرزمین «لیمنی» و جزیره «بوزجه» را فتح کرد. مدت صدارت وی در زمان سلطان محمدخان و بعد از آن پنج سال و سه

ماه و ده روز بود. (فرهنگ فارسی معین). **کوپک.** [ک پ] (روسی، ل) رجوع به کپک شود.

**کوپل.** [پ] (ا) شکوفه و بهار درخت را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). شکوفه. (آندراج). کوپل.

چو باغ عدل تو شد تازه، ز بر وجود شدند سهیل و زهره در آن باغ لاله و کوپل.

ادیب صابر (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به کوپل شود.

**کوپله.** [پ ل / ل] (ا) قبه‌ای را گویند که در ایام شادی و آیین‌بندی و جشن و عروسی بندگان. (برهان). قبه‌ای که در ایام عید و جشن و عروسی بر پای کنند و به رسم آذین در شهرها بکنند و زینت کنند و پس از اتمام برچینند و اگر باران ببارد ضایع شود. (آندراج). طاق و قبه‌ای که از گل و ریاحین در ایام شادی و جشن و آیین‌بندی و عروسی بکنند. (ناظم الاطباء).

نیست آیین وفایت هیچ محکم همچنانک روز باران شهرها در قبه و در کوپله.

ظهر فاریابی (از آندراج). اسواران آب را گویند که حساب باشد. (برهان). حساب، زیرا که آن به صورت قیاب است. (از آندراج). حساب آب و شراب. (ناظم الاطباء). سوار آب. گنبد آب. افراس آب. غوزه آب. نفاخه. سیاب. حجا. فراسیاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوپله است این بحر را عالم بدان ذره یک کوپله است این هم بدان.

عطار (منطق الطیر). اقل بود. (لغت فرس). قفل آهنین که بر صندوق زنند. (برهان) (از آندراج). قفل

۱- این وجه تسمیه‌سازی صحیح نیست شاید از کوب و کوپ به معنی ضرب و زخم و «آل» پسوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

2 - kupal. 3 - kopal. 4 - gopal. 5 - Kopeik.

۶- از بیت ادیب صابر (مذکور در متن) معنی شکوفه را استنباط کرده‌اند. کوپل در این بیت به معنی اقحوان است نه شکوفه مطلق. مؤید آن، این عبارت رساله پهلوی خسروکواتان و ریدک وی است:

kupal bôdh êtôn cighon bôdh i husravîh.

و ترجمه آن چنین است: بوی شکوفه درخت درست مانند بوی شهرت است، اما چون در این گفتگو از انواع گلها مانند بنفشه، شاهسپرغم، مورد، نیلوفر و غیره است نه از اعضای یک بوته گل، با امعان نظر در قول السامی (رجوع کنید به کوپل) و قول مؤلف برهان در «کوپل» این جا باید گفت مراد اقحوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

صندوق و تینگو. (ناظم الاطباء). ظاهراً قفل معرب کویله است. (از حاشیه برهان چ معین). قفل عرب معرب کویله است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر مستراح کویله سازیده است  
بر مستراح کویله کاشنیده است؟

منجیک (از لغت فرس).  
|| موی فرق سر و کله سر را نیز می گویند. (برهان). (از ناظم الاطباء). موی فرق سر. کاکل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویله شود. || شکوفه بهار درخت را هم گفته اند. (برهان). شکوفه. (غیاث). شکوفه و غنچه و نورسته درخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کویل شود.  
**کوپن.** [کُ پ] [فرانسوی، ۲] ورقه بهادار منضم به ورقه اصلی که هنگام پرداخت منافع، آن را جدا کنند. || ورقه جیره بندی قند و شکر و غیره. برش. (فرهنگ فارسی معین). بلیط ارزاق و قماش و قند و چای که در جنگ و قحطسال متداول است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || سهم. (فرهنگ فارسی معین).

**کوپنهاگ.** [کُ پ] [انگلیسی، ۳] پایتخت کشور دانمارک است که در جزیره سینلد<sup>۴</sup> و ۱۲۴۰ هزارگزی پاریس واقع است و ۱۱۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر بندری است در کنار تنگه سوئد<sup>۵</sup> و دارای صنایع کشتی سازی، مکانیکی، شیمیایی، بافندگی، مواد غذایی و چینی سازی است. این شهر در سال ۱۸۰۷ م. بدون اعلان جنگ به وسیله قوای انگلستان گلوله باران شد و در سال ۱۹۴۰ به وسیله آلمانها اشغال گردید. (از لاروس).

**کوپوره.** [ز / ر] [اصطلاحی در گیاهشناسی، آرایش گل خراماست که به شکل گل آذین خوشه ای است و به وسیله برگه قیفی شکل غلافمانندی احاطه شده و به فرانسه این نوع آرایش را رژیم<sup>۶</sup> نامند. جفری. گوپرا. گوپارا. کافوری. کوباره. گوباره. (فرهنگ فارسی معین).

**کویله.** [کوپ پ / پ / کوپ پ / پ] (ص) روی هم انباشته (خاک و اشیاء دیگر). (فرهنگ فارسی معین).

**کویله.** [پ / پ] [شاخ و همیشه حجامت کننده را گویند. (برهان) (آندراج). شاخ و کدوی حجامت. (ناظم الاطباء).

**کویله.** [پ] [روسی، ۷] هر یک از اطافهای قطار راه آهن که مسافران در آن نشینند. اطافک قطار. (فرهنگ فارسی معین). هر یک از اطافهای ترن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویله.** [کُ پ] [انگلیسی، ۸] فرانسوا،<sup>۹</sup> شاعر و درام نویس فرانسوی (۱۸۴۲-۱۹۰۸ م.) از

آثار وی عابر<sup>۱۰</sup>، برای تاج<sup>۱۱</sup>، سورو توری<sup>۱۲</sup>، صمیمتها<sup>۱۳</sup>، دفتر سرخ<sup>۱۴</sup>، و فرودستان<sup>۱۵</sup> شهرت بیشتر دارند. کویله در داستان اخیر زندگی مردمان فقیر و سادۀ را با ظرافت مصور می کند. وی در سال ۱۸۸۴ م. به عضویت آکادمی فرانسۀ پذیرفته شد. (فرهنگ فارسی معین).

**کویله کردن.** [کوپ پ / پ / کوپ پ / پ] (مص مرکب) روی هم انباشتن چیزی را. توده کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کوپینند.** [ب] [انگلیسی، ۱۶] ابوالطیب. به نقل ترجمه محاسن اصفهان، لقب مردی بوده است خوابگزار. و رجوع به ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۷۵ و ۷۸ شود.

**کوپیدون.** [د] [انگلیسی، ۱۶] خدای عشق رومیان که با اروس<sup>۱۷</sup> یونانی شباهت دارد. اروس شکل و صفات و سرگذشت خود را به وی داده است. (فرهنگ فارسی معین).

**کوپین.** [ا] (مرکب) کوبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوبین شود.

**کوت.** (هندی، ۱) قلعه. (تحقیق مالهند ص ۱۵۷). به زبان هندی قلعه را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قلعه. حصار. (فرهنگ فارسی معین). دژ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به جزیره هرمز راه یافته، کوت - که عبارت از قلعه است - ترتیب داده مسکن گرفتند. (عالم آرای عباسی ص ۶۴) از فرهنگ فارسی معین. و رجوع به کوتوال شود.

**کوت.** [ا] یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول به شمار می رود. (فرهنگ فارسی معین). یکی از سهمها در معامله مالک و زارع. بهره: سه کوت. پنج کوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- سه کوت: طرز تقسیم محصول که به موجب آن دو سهم به زارع و یک سهم به مالک می رسد یا بالعکس. (فرهنگ فارسی معین). با الغناء مالکتهای عمده و تقسیم زمینهای مزروعی اکنون این رسم از میان رفته است.

**کوت.** [ا] کود که بدان کشت را نیرو دهند. (ناظم الاطباء). کود. رشوه. نیرو. باز. انبار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کود شود. || (ص) مجموع. انباشته. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوت کردن شود. || پر، با برآمدگی از لب ظرف. مقابل سیله. فوق پری: یک کاسه کوت برنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوت.** [ک / گ] [ا] کفل و سرین آدمی را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوت. (برهان). و رجوع به گوت شود.

**کوت.** (موصول + ضمیر + ضمیر) که + او +

ت ضمیر متصل؛ مخفف که او ترا. (ناظم الاطباء).

**کوت.** [انگلیسی] دهی از دهستان مینوچی است که در بخش قصبه معمره شهرستان آبادان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت.** [انگلیسی] دهی از دهستان قصبه نصار است که در بخش قصبه معمره شهرستان آبادان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت.** [انگلیسی] دهی از دهستان ده ملای بخش هندیجان است که در شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت.** [انگلیسی] کوت الحواشم. دهی از بخش حومه سوسنگرد است که در شهرستان دشت میشان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت.** [انگلیسی] شهری بوده است از آشور به مسافت ۱۵ مایلی شمال شرقی بابل و در آنجا خشتی از زمان نبوکدنصر باقی است و اسم این شهر بر آن نوشته شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

**کوت.** [انگلیسی] سردار رومی، پسر هزاره. (از فهرست ولف) (فرهنگ شاهنامه). از سرداران رومی در سپاه خسرو پرویز که در جنگ با بهرام چوبینه به دست بهرام کشته شده؛ چوبگست کوت از میان سپاه از آهن به کردار کوهی سپاه.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۷۴).  
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن  
دلش گشت پر درد رزم کهن.

چو کوت هزاره به ایران و روم  
نبینند هرگز به آباد بوم.  
فردوسی (ایضاً ص ۲۷۷۵).

فردوسی (ایضاً ص ۲۷۷۵).

۱ - در لغت فرس چ اقبال، این کلمه کاشیده ضبط شده است، متن (کاشنیده = که شنیده) تصحیح مرحوم دهخداست.

2 - Coupon.

3 - Copenhagen (فرانسوی).

Köbenhavn (دانمارکی).

4 - Seeland. 5 - Sund.

6 - Régime. 7 - Küpe.

8 - Coppée. 9 - François.

10 - Passant.

11 - Pour la couronne.

12 - Severo torelli.

13 - Intimités.

14 - Le cahier rouge.

15 - Les humbles.

16 - Cupidon. 17 - Eros.

و رجوع به شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۹ صص ۲۷۷۴ - ۲۷۷۶ شود.

**کوت آباد.** (بخ) دهی از دهستان بزچلو است که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوتائسی.** (بخ) شهری است در کشور گرجستان و در کنار رود ریون واقع است. دارای ۱۴۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع اتومبیل سازی و بافندگی است. (از فرهنگ فارسی معین).

**کوتابه.** [ ] (بخ) از بلاد بزرگ آس و روس است از اقلیم هفتم. نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۶۴.

**کوتار.** (ا) کوچهای را گویند که بالای آن را پوشیده باشند. (برهان). کوچی سرپوشیده را گویند و اصل در آن کوی تار بوده یعنی کوچی تاریک. (آندراج). سباط و کوچی بازاری که روی آن را پوشانده باشند. (ناظم الاطباء).

**کوتال.** (ترکی - مغولی، ا) اسب سواری. کوتل. کتل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بد کوتل و کتل شود.

**کوتالان.** (ا) دوک. (از اشتینگاس). دوک و مغزل. (ناظم الاطباء). اکشتارگاه. (از اشتینگاس). قصابخانه. (ناظم الاطباء). (ص مرکب، مرکب، فرمانروای قلعه. (از اشتینگاس). کوتوال و حاکم قلعه. (ناظم الاطباء).

**کوتالان.** [ک] (بخ) دهی از دهستان روضه چای است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوتال چی.** (ترکی - مغولی، ص مرکب، مرکب) مهتر اسب و خادم و راعی آن. (آندراج). مأخوذ از ترکی، سئیس و پرستار اسبان. (ناظم الاطباء). از ترکی و مغولی، کتل چی = کوتلچی؛ مهتر اسب. خادم اسب. (فرهنگ فارسی معین)؛ و چندین خلق از کوتال چی و خربنده و ساریان و روستاییان دیهها به ایشان پیوسته. (تاریخ غازانی ص ۳۴۲) و کوتال چیان ایشان جامه و دستار مردم و هر چه می دیدند می ستدند. (تاریخ غازانی، ص ۲۴۲). فرمود تادر هر خانه ای که دو پسر و برادر و کوتال چی داشتند یک دو نفر زیادت معین کردند. (تاریخ غازانی ص ۳۱).

**کوتان.** (بخ) دهی از دهستان سیاه منصور است که در شهرستان بیجار واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوتان.** (بخ) پسر دوم اوکتای قآن بن چنگیز خان. (تاریخ مغول ص ۱۵۲). و رجوع به جهانگشای جونی ص ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۲۰۰

و ۲۰۱ و ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.

**کوتانچی.** [ک] (بخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوتوان.** (بخ) از جزایر دریای قلمز است و در نزدیک این جزیره گرداب است. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۳۵).

**کوتاه.** (ص) مقابل دراز. (آندراج). قصر و کم طول. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کوه. (فرهنگ فارسی معین). با آمدن، بودن، شدن، کردن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اوستا، کوه که ۳. پهلوی، کوه که ۴ (کودک). ارمنی، کوه که ۵ (کوچک). (از حاشیه برهان ج معین):

به گیتی بهی بهتر از گاه نیست  
بدی بدتر از عمر کوتاه نیست.  
فردوسی.  
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ  
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ.  
فردوسی.  
کسی را که کوتاه باشد خرد  
زدین نیاکان خود بگذرد.  
فردوسی.

بدو گفت ما را جز این راه نیست  
به گیتی به از راه کوتاه نیست.  
فردوسی.  
زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که  
بدکننده را زندگانی کوتاه باشد. (تاریخ بسپهقی). چون شیر پیش آمدی خستی  
کوتاه دسته قوی به دست گرفت و نیزه سطر  
کوتاه. (تاریخ بیهقی). و رجوع به کوه شود.

— کوتاه بودن دست کسی از چیزی؛ دسترسی  
نداشتن بدان. (فرهنگ فارسی معین):

که چون رفتی امروز و چون آمدی  
که کوتاه باد از تو دست بدی.  
فردوسی.  
چو زو درگذشت و پسر شاه بود  
بدان را ز بد دست کوتاه بود.  
فردوسی.  
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود  
از او زال را دست کوتاه بود.  
فردوسی.  
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است  
دست تابستان از روی زمین کوتاه است.  
منوچهری.

هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو از وی  
کوتاه است. (تاریخ بیهقی).

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه  
نتواند که کند با تو کسی پای دراز.  
سنائی (از فرهنگ فارسی معین).  
پای مانگ است و منزل پس دراز  
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ.

و رجوع به کوتاه دست شود.  
— کوتاه بودن زبان؛ به علت نداشتن حق،  
دعوی و سخن گفتن نتوانستن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه زبان و  
کوتاه زبان شود.  
اکم ارتفاع. مقابل بلند و مرتفع. (فرهنگ

فارسی معین). || پست. (ناظم الاطباء). مقابل  
بلند:

صد هزارت حجاب در راه است  
همت قاصر است و کوتاه است.

سنائی (حدیقه الحقیقه).  
|| نارسا و کوچک، چنانکه جامه بر اندام؛  
کوتاه بود بر قدرت ای جان قبیای ناز

کامروز پاره ای دگرش در فرودهای. خاقانی.  
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست  
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.  
حافظ.

|| کوتاه قد. قصر. (فرهنگ فارسی معین).  
پست قامت. (ناظم الاطباء). کله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوتاه بالا. کوتاه اندام.  
قصیر القامة:

تنش زشت و بینی کز و روی زرد  
بد اندیش و کوتاه و دل پر زرد.  
فردوسی.  
ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و  
دیگر برادرانش بلند و خوب روی. (گلستان).  
گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند.  
(گلستان).

|| موجز. و جیز. ملخص. مختصر. خلاصه:  
دگر گفت پیروشن روان کسی  
که کوتاه گوید به معنی بسی.  
فردوسی.  
به قیصر یکی نامه باید نبشت  
چو خورشید تابان به خرم بهشت  
سخنهای کوتاه و معنی بسی  
که آن یاد گیرد دل هر کسی.  
فردوسی.  
این لفظی است کوتاه با معانی بسیار. (تاریخ  
بیهقی). جواب دادم در این باب سخت کوتاه.  
(تاریخ بیهقی).

به دستوری حدیثی چند کوتاه  
بخوام گفت اگر فرمان دهد شاه. نظامی.  
— کوتاه کردن سخن؛ ایجاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه کردن  
شود.

**کوتاه آستین.** (ص مرکب) کوتاه آستین.  
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه آستین  
شود.

**کوتاه آمدن.** [م] د [مص مرکب] کوتاه  
شدن. قصر گشتن. (فرهنگ فارسی معین). و  
رجوع به کوتاه شدن شود. || مختصر کردن  
کلام خاصه در جدال. سخن را اطلاع ندادن.  
|| ملایم بودن پس از ادعای بسیار. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). مجازاً در تبادل عامه،  
صرف نظر کردن از ادامه مطلب و گفتگو و  
مرافعه و خصومت. (فرهنگ فارسی معین).  
|| کوتاهی کردن در امری. قصور ورزیدن در

1 - Koutaissi. 2 - Rion.  
3 - kutaka. 4 - kôtak.  
5 - kotak.

کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاهی کردن شود. [قصور چنانکه جامه بر اندام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچک شدن قد لباس.

**کوتاه آوردن.** [وُ / وُد] (مص مرکب) کلام را اطلاع ندادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوتاهانه.** [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) قصیرانه و به طور کوتاهی و مانند کوتاه و پست قدمانند. (ناظم الاطباء؛ کَرَمَة؛ کوتاهانه دودین. (منتهی الارب).

**کوتاه اندام.** [ا] (ص مرکب) آنکه قامت وی کوتاه باشد. کوتاه بالا. کوتاه قد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوتاه اندیش.** [ا] (نصف مرکب) کوتاه اندیش و آنکه از عقابت کار نیندیشد و غافل. (ناظم الاطباء). کوتاه اندیش. (فرهنگ فارسی معین):

هنگام جدال خصم کوتاه اندیش دل بد مکن از شکستن لشکر خویش. ولی دشت بیاضی.

و رجوع به کوتاه اندیش شود.  
**کوتاه انگشت.** [اگ] (ص مرکب) آنکه انگشت وی کوتاه باشد. آنکه انگشتان وی از اندازه طبیعی و متعارف کوتاهتر باشد؛ آفند؛ مرد فربه دست فربه پای کوتاه انگشتان. (منتهی الارب).

**کوتاه بال.** (ص مرکب) مخفف کوتاه بالا است و بالا به معنی قد. (آندراج). و رجوع به ماده بعد شود.

**کوتاه بالا.** (ص مرکب) پست قد و آنکه قد و بالای وی دراز نیباشد. (ناظم الاطباء). کوتاه بالا. کوتاه قد. قصیر. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه قامت. قصیر القامه. کوتوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه بالا شود.

**کوتاه بین.** (نصف مرکب) تنگ نظر. تنگ چشم. کوتاه بین. (فرهنگ فارسی معین): دلش داد گوینده راه بین

که ترسان بود مرد کوتاه بین. امیر خسرو زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی.

صائب (از آندراج). و رجوع به کوتاه بین شود. [کوتاه اندیش. (ناظم الاطباء):

در او هم اثر کرد میل بشر نه میلی چو کوتاه بینان به شر.

سعدی (بوستان). [کم بین و تاریک چشم و نزدیک بین. (ناظم الاطباء).

**کوتاه بینی.** (حامص مرکب) تنگ نظری. تنگ چشمی. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). و رجوع به کوتاه بین شود.  
**کوتاه پا.** (ص مرکب) آنکه دارای پایی کوتاه است. (فرهنگ فارسی معین). [حیوانات اهلی که پای کوتاه دارند] مقابل بلندپا. حیواناتی مانند گوسفند و بز و میش و طیور خانگی چون ماکیان و بوقلمون و اردک. مقابل بلندپا، مانند اسب و اشتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [کوتاه قد. (فرهنگ فارسی معین). [ا] (مرکب) جانوری است مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ شاخ می باشد. (برهان) (آندراج). او را کوتاه پای هم گویند. (برهان). و آن را کوتاه لنگ نیز گویند زیرا که لنگ به کسر لام به پارسی دری به معنی پای است و پای او کوتاه است و آن را کوتاه بال نیز گویند زیرا که بال مخفف بالا است و بالا به معنی قد است. (آندراج). و رجوع به کوتاه پاچه و کوتاه پاچه و کوتاه پا شود. [به معنی خرگوش هم آمده است با آنکه دست خرگوش کوتاه است نه پای او. (برهان). خرگوش را نیز کوتاه پای گویند و حال آنکه پای او بلند است و دست آن کوتاه پس بایستی که خرگوش را کوتاه دست گویند. (آندراج). خرگوش. (ناظم الاطباء).

**کوتاه پاچه.** [اچ / اچ] (مرکب) به معنی کوتاه پای است که جانور شبیه گوزن است. (برهان). نام جانور صحرایی که به قامت گوسفند یا کلان تر از آن باشد مانند گوزن. (آندراج). و رجوع به کوتاه پا و کوتاه پا و کوتاه پاچه شود. [ا] (ص مرکب) شخصی را گویند که بسیار کوتاه قد باشد. (برهان). کوتاه قامت. (غیاث). مرادف کوتاه بال و به معنی کوتاه قد و او را چل مرد نیز خوانند. (آندراج). آدم بسیار پست قامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوتاه پاچه شود.

**کوتاه پای.** [ا] (مرکب) مثل کوتاه پاچه و بعضی به معنی خرگوش گفته اند. (آندراج): بود به سر پنجه آهوربای دست درازیش به کوتاه پای.

امیر خسرو (در تعریف بوز، از آندراج). از خندنگ وی ارچه در هر جای آهوان می شدند که تپای.

امیر خسرو (از آندراج). و رجوع به کوتاه پا و کوتاه پاچه شود.

**کوتاه پان.** [ا] (مرکب) حیوانات اهلی که پای کوتاه دارند مانند گوسفند و بز و میش و خوک، مقابل بلندپا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه پا شود.

**کوتاه پرواز.** [پ] (ص مرکب) کوته پرواز. مرغی که به ارتفاع کم پرواز کند. (فرهنگ فارسی معین):

مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان

و گرنه نامه ام پیش از کیوتر می تواند شد. صائب (از آندراج).

**کوتاه پشت.** [پ] (ص مرکب) اسب یا چارپایی دیگر که پشت او کوتاه باشد: دراز گردن و کوتاه پشت و گردسزین

سیاه شاخ و سیه دیده و نکودیدار. فرخی.  
**کوتاه جامه.** [م / م] (ص مرکب) که لباس او کوتاه باشد:

آنچه کوتاه جامه شد جسدش کردم از نظم خود دراز قدش. نظامی.  
**کوتاه حرف.** [ح] (ص مرکب) کوتاه زبان. (فرهنگ فارسی معین):

چه بیجاست در قصه اهل راز ز کوتاه حرفان زبان دراز.

ظهوری (از آندراج).  
**کوتاه داشتن.** [ت] (مص مرکب) کوتاه کردن.

— کوتاه داشتن دست از امری؛ تصرفی در آن نداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و لشکر از رعیت کوتاه دارند. (تاریخ بیهقی).

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را از این دیو کوتاه و بیزار دارد. ناصر خسرو. دست از اقطاع من کوتاه دار تا نباشد هیچ کس را با تو کار. عطار.

— [از تصرف و تجاوز بازداشتن: دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید. (تاریخ بیهقی).

چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار.

سعدی (بوستان). و رجوع به کوتاه کردن شود.

**کوتاه دره.** [د] (ر) [اخ] دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵).

**کوتاه دست.** [د] (ص مرکب) آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد. نامراد. نا کام. (فرهنگ فارسی معین):

بدسگالان تو از هر شادایی کوتاه دست مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز. سوزنی. میان دو بدخواه کوتاه دست

نه فرزادنگی باشد ایمن نشست. (بوستان). زلیخای جهان کوتاه دست است اگر پیربهر تن کنده باشی.

صائب (از آندراج). [انما تجاوز به مال و عرض کسان. (فرهنگ فارسی معین). بادیانت. (ناظم الاطباء). خویشتن دار. پرهیزگار. که کف نفس دارد: اگر خواهی دراز زبان باشی، کوتاه دست باش.

(قابوسنامه).

بلندهمت و کوتاه دست دستوری

که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه.

امیر معزی (از آندراج).

و آنچه عبدالله عامر کرد عوام گویند همه عبدالله عمر کرد و او خود زاهد و کوتاه دست بود از دنیا و طلب جاه و نعمت. (کتاب النقض).

به پیروزی عقل کوتاه دست

به خرسندی زهد خلوت پرست. نظامی.

قوی بازواند و کوتاه دست

خرمدمد و شیدا و هشیار و مست. نظامی.

|| غافل و سست و ضعیف. (ناظم الاطباء).

ناتوان:

گرتوانا بینی ار کوتاه دست

هر که را بینی چنان باید که هست.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۵۶).

چه خوش گفت درویش کوتاه دست

که شب توبه کرد و سحرگه شکست.

سعدی (بوستان).

**کوتاه دستی.** [د] [حامص مرکب]

دسترس نداشتن به مراد و مطلوب. ناکامی.

نامرادی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

کوتاه دست شود. || عدم تجاوز به مال و

عرض کسان. (فرهنگ فارسی معین):

هر که... بنای کارها بر کوتاه دستی و رای

راست نهد... هر آینه مراد خویش... او را

استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). این

رافضیان... ابوبکر صدیق را... و عمر خطاب

را با صلابت بر عدل و کوتاه دستی و وصلت

رسول... به امامت قبول نکردند. (کتاب النقض).

و پادشاه باید... به شره و طمع و حرص

موسوم نباشد و به صفت کوتاه دستی و

کم طمعی و امانت معروف باشد. (روضه

الانوار محقق سبزواری). و رجوع به

کوتاه دست شود. || ناتوانی و سستی:

نه کوتاه دستی و بیچارگی

نه زجر و تطاول به یکبارگی.

سعدی (بوستان).

و رجوع به کوتاه دست شود.

**کوتاه دم.** [د] [ص مرکب] ابر. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). که دم کوتاه دارد.

**کوتاه دید.** (ص مرکب) کوتاه دیده.

کوتاه بین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

کوتاه دیده و کوتاه بین شود.

**کوتاه دیده.** [د / ذ] [ص مرکب]

کوتاه بین. کوتاه دید. ج. کوتاه دیدگان.

(فرهنگ فارسی معین):

من دیده ام که حد مقامات او کجاست

آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند.

خاقانی.

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند

عارف بلا که راحت وی در بلای اوست.

سعدی.

از رخس خواهند جای بوسه ناهمیدگان

در حرم محراب می جویند کوتاه دیدگان.

صائب (از آندراج).

**کوتاه زبان.** [ز] [ص مرکب] کسی که در

سخن گفتن عاجز باشد. آنکه گفتارش فصیح

نباشد. کوتاه زبان. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به کوتاه زبان شود. || آنکه به علت

نداشتن حق، دعوی نتواند. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). || کم سخن. آنکه دراز زبان

نباشد. و رجوع به کوتاه زبانی شود.

**کوتاه زبانی.** [ز] [حامص مرکب] حالت و

کیفیت کوتاه زبان. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به کوتاه زبان شود. || کم سخنی و

نداشتن زبان دراز که موجب آزار دیگران

گردد سیرت و طریقت شمس الاسلام حسکا

بابویه، رحمه الله علیه، علمای فریقین را معلوم

است که چگونه بوده از عفت و کوتاه زبانی و

پاک نفسی. (کتاب النقض). و رجوع به

کوتاه زبان و کوتاه زبان و کوتاه زبانی شود.

**کوتاه زنج.** [ز ن] [ص مرکب] آنکه زنج

کوتاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوتاه زندگانی.** [ز د / ذ] [ص مرکب]

کم عمر. (ناظم الاطباء). و رجوع به

کوتاه زندگانی شود.

**کوتاه ساختن.** [ت] [مص مرکب] کم

کردن درازی چیزی. (فرهنگ فارسی معین):

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه

که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی.

وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

تمریط؛ کوتاه ساختن آستین جامه را چند آنکه

همچو چادر گردد. (منتهی الارب). || مختصر

کردن. || قطع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**کوتاه سخن.** [س خ] [ص مرکب] آنکه

سخن کوتاه گوید. || (ا مرکب) سخن کوتاه.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوتاه شدن.** [ش د] [مص مرکب] کم

شدن طول و ارتفاع چیزی. (فرهنگ فارسی

معین). قصر. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). || کاسته شدن. || قطع شدن. (فرهنگ

فارسی معین):

چو از رفتنش رستم آگاه شد

روانش ز اندیشه کوتاه شد. فردوسی.

— کوتاه شدن چنگ از چیزی؛ بدان تسلط و

دسترسی نداشتن:

بدان شاد شد نامدار بزرگ

که از میش کوتاه شد چنگ برگ. فردوسی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوتاه شدن دست کسی از چیزی؛ بدان

دسترس نداشتن از آن پس. (فرهنگ فارسی

معین):

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز

کند دست خواهش به درها دراز.

سعدی (بوستان).

و دست تعرض متغلبان و ستمکاران از دامن

روزگار ضعیفان و عاجزان به کلی کوتاه شود.

(ظرفنامه یزدی از فرهنگ فارسی معین).

— کوتاه شدن زبان؛ کنایه از خاموش شدن

بود. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین).

|| تمام شدن، چنانکه گویند: قصه کوتاه و

سخن کوتاه و کلک کوتاه و جدل کوتاه. (از

آندراج). به پایان رسیدن. خاتمه یافتن:

به شبگیر لهراسب آگاه شد

غمی گشت و شادیش کوتاه شد. فردوسی.

به هر دو سپهبد چنین گفت شاه

که کوتاه شد بر شما رنج راه. فردوسی.

از این ساختن حاجب آگاه شد

بر او کام و آرام کوتاه شد. فردوسی.

**کوتاه عمر.** [ع] [ص مرکب] که عمرش

کوتاه باشد. کوتاه زندگانی. کوتاه زندگانی. که

مدت حیاتش طولانی نباشد:

یکایک همی پروریشان به ناز

چه کوتاه عمر و چه عمر دراز. فردوسی.

و از اینجا گفته اند که عاشقان کوتاه عمر باشند.

(سندبادنامه ص ۱۵۰). درخت شفتالو

کوتاه عمر باشد. (فلاح نامه از یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه زندگانی

شود.

**کوتاه فکر.** [ف] [ص مرکب] کوتاه اندیش.

رجوع به کوتاه اندیش شود.

**کوتاه فکری.** [ف] [حامص مرکب] عمل

کوتاه فکر. کوتاه اندیشی. و رجوع به

کوتاه فکر و کوتاه اندیش شود.

**کوتاه قامت.** [م] [ص مرکب] کوتاه قد:

عُتُف؛ کوتاه قامت در آمده اندام. (منتهی

الارب). و رجوع به کوتاه قد شود.

**کوتاه قد.** [ق د] [ص مرکب] پست قامت

و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد.

(ناظم الاطباء). کسی که قدش کوتاه است.

کوتاه بالا. قصر القامه. (فرهنگ فارسی

معین). پست قد. پست بالا. کوتوله. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا): عَکِیظ؛ کوتاه قد. (از

منتهی الارب). و رجوع به کوتاه و کوتاه قامت

شود.

**کوتاه قدی.** [ق د] [ص مرکب]

کوتاه قد بودن. کوتاه بالایی. (فرهنگ فارسی

معین). و رجوع به ماده قبل شود.

**کوتاه کردن.** [ک د] [مص مرکب] کم

کردن طول یا ارتفاع چیزی. (فرهنگ فارسی

معین). قصر. تقصیر. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):

فرستاده گمت این ندارم به رنج

که کوتاه کردی مرا راه گنج. فردوسی.

||کاستن. ||قطع کردن. (فرهنگ فارسی معین):

بپیچید سهراب و پس آه کرد  
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد. فردوسی.  
روزگ چندی سخن کوتاه کرد  
مرد بقال از ندامت آه کرد. مولوی.  
دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه  
نکنند. (گلستان).

— کوتاه کردن دست از چیزی یا کاری؛ از عمل و تصرف در آن خودداری کردن. نپرداختن بدان. دست برداشتن از آن:

که مار اول ابلیس بپراه کرد  
ز هر نیکویی دست کوتاه کرد. فردوسی.  
از این رزم و کین دست کوتاه کن  
سوی خان ز کین راه کوتاه کن. فردوسی.  
دگر آفرین بر شهنشاہ کرد  
که از رنجهای دست کوتاه کرد. فردوسی.  
دست از جهان سفله به فرمان کردگار  
کوتاه کن، دراز چه افکنده‌ای زمام.  
ناصرخسرو.

تو بگوی او را که عزم راه کن  
دست از اقطاع من کوتاه کن.

عطار (منطق الطیر).  
بلند از میوه گو کوتاه کن دست  
که کوه خود ندارد دست بر شاخ.

سعدی (گلستان).  
— کوتاه کردن دست کسی را از چیزی؛ او را از تصرف و عمل در آن منع کردن. او را از پرداختن بدان بازداشتن:

میر موسی کف، شمشیر چو ثعبان دارد  
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه.  
منوچهری.  
فرمودیم دست وی را از شغل عرض کوتاه  
کردند. (تاریخ بیهقی). رأی عالی چنان دید که  
دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده او را  
نشانند. (تاریخ بیهقی).

خدای عمر درازت دهاد چندانی  
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه.

سعدی.  
||به پایان رسانیدن. تمام کردن. خاتمه دادن:  
به بگماز کوتاه کردند شب

به یاد سپهبد گشادند لب.  
رسان تا به من یا مرا راه کن  
سوی او و این رنج کوتاه کن. فردوسی.  
به جوی آنگهی آب راراه کرد  
به فز کبی رنج کوتاه کرد. فردوسی.  
و رجوع به کوتاه شدن شود. ||بس کردن از گفتن: کوتاه کن؛ بس کن. بیش مگوی.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوتاه کردن سخن یا حدیث؛ موجز کردن. مختصر کردن: جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد. (تاریخ بیهقی).

مرا از حال خود آگاه کردی  
به نیک و بد سخن کوتاه کردی نظامی.

**کوتاه گردن.** [کُ دَ] (ص مرکب) آنکه گردن وی دراز نباشد. (ناظم الاطباء). آنکه گردن کوتاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): رجل هنیع؛ مرد کج قامت یا پست و کوتاه گردن. (منتهی الارب).

**کوتاه گردیدن.** [کُ دَ] (مص مرکب) کوتاه شدن: کثت اللحية کثاثة و کثوثة؛ بسیار بیخ گردید ریش و انبوه شد و کوتاه گردید و درهم پیچید. (منتهی الارب). و رجوع به کوتاه شدن شود.

**کوتاه گونه.** [نَ / نَ] (ص مرکب) تقریباً کوتاه. تا حدی کوتاه: پللی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه. (تاریخ بیهقی). قصه‌ای است کوتاه گونه حدیث این طغرل، اما نادر است و ناچار بگویم. (تاریخ بیهقی). و رجوع به کوتاه شود.

**کوتاه موی.** (ص مرکب) که موی کوتاه دارد: الحنبل؛ پوستین کوتاه موی. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

**کوتاه نظر.** [نَ ظَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد. (برهان). (آنندراج). کسی که عاقبت اندیش نباشد و از عاقبت کار نیندیشد و غافل باشد. (ناظم الاطباء). کسی که عاقبت اندیش نباشد. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه نظر. (برهان). و رجوع به کوتاه نظر شود. ||بخیل و ممسک را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخیل. ممسک. تنگ نظر. (فرهنگ فارسی معین). تنگ چشم. نظر تنگ. خرده‌نگرش. اندک بین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نزدیک بین. آنکه نظر بلند و دور بین ندارد:

همه کس را به تو این میل نباشد که مراسم  
کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است.

سعدی.  
مقراض ره دور، نظرهای بلند است  
قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن. صائب.

و رجوع به کوتا بین و کوتاه نظر شود.  
**کوتاه نظری.** [نَ ظَ] (حامص مرکب) عدم تفکر نسبت به عواقب امور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه نظر و کوتاه نظر شود. ||بخیل. امساک. تنگ نظری. (فرهنگ فارسی معین). تنگ چشمی. نظر تنگی. اندک بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه نظر و کوتاه نظر شود.

**کوتاهی.** (حامص) کمی طول. ارتفاع یا عمق. مقابل درازی. کوتاهی. (فرهنگ فارسی معین). کم طولی. (ناظم الاطباء). قصر. تقیض

درازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
سر ما و در میخانه که طرف بامش  
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی.  
حافظ.

و رجوع به کوتاهی شود. ||اقصور و تقصیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تقصیر. تفریط. توانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ایجاز در سخن. ایجاز. اختصار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوتاهی.** (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوتاهی داشتن.** [تَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن. قصور ورزیدن:

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز  
هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز.  
کلیم (از آندراج).

و رجوع به ماده بعد شود.

**کوتاهی کردن.** [کُ دَ] (مص مرکب) تقصیر کردن و دریغ داشتن. (آنندراج). قصور کردن. (ناظم الاطباء). تقصیر کردن. قصور کردن. قصور ورزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صفورا شاد گشت و گفت در کار حق و رسانیدن پیغام کوتاهی مکن. (قصص الانبیاء).

تا به پای دار آمد از بیم شیون کنان  
هیچ جا در حق من زنجیر کوتاهی نکرد.

باقر کاشی (از آندراج).  
اختلاط؛ کوتاهی کردن اسب در رفتار.  
(منتهی الارب). و رجوع به کوتاهی شود.

**کوتاهی کننده.** [کُ نَ دَ] (ف مرکب) مقصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاهی کردن شود.

**کوتاهی.** [ئَ / یَ] (اِخ) یکی از پننج شهرستان ولایت خداوندگار در ترکیه است و به نام مرکز خود نامیده شده است. از شمال به ارطغرل و از شمال غربی به بروسه و شهرستان قره‌سی و از جنوب غربی به ولایت آیدین و از شرق به ولایت آقره محدود است و مساحت آن ۱۸۰۰۰ کیلومتر مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کوتاهی.** [ئَ / یَ] (اِخ) شهری است که در ولایت خداوندگار ترکیه و در دامنه کوه پورسق در ۱۲۰ کیلومتری بروسه واقع است و ۲۲۲۶۶ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کوت العمارة.** [تُ لَعَ رَ] (اِخ) شهری است در عراق در کنار دجله بین بغداد و عماره. (از الموسوعة العربية المیسرة) (اعلام المنجد).

**کوت پاش.** (ف مرکب) آنکه یا آنچه کوت یا کود باشد. و رجوع به کودپاش شود. ||

مرکب) آلتی که بدان کوت یا کود در مزارع باشند.

**کوت دادن.** [د] [مص مرکب] کود دادن. رجوع به کود دادن شود.

**کوتو.** [کُوت] (ا) کسوت باشد و عربان حمام گویند. (برهان) (آندراج). به معنی کبوتر است و آن را کبوتر و کفتر نیز گویند و کوتردی و تبری آن است. (انجمن آرا):

روح از پی آبروی خود را  
خلد از پی رنگ و بوی خود را  
دست آب ده مجاورانش  
ارزن ده برج کوتراش.

خاقانی (تحفة العراقرین، از آندراج).  
و آنگاه چو عنکبوت و کوتر  
دزبان و رقیشان به هر در.

خاقانی.

و رجوع به کبوتر شود.

**کوتزبو.** [کُت ز] (بخ) آوگوست فُن. نویسنده آلمانی (متولد ۱۷۶۱ در وایمار<sup>۲</sup> و مقتول به سال ۱۸۱۹ م.) وی مؤلف درام «مردم گریزی و پشیمانی»<sup>۳</sup> می باشد. کوتزبو به دست مردی تبعیدی با خنجر کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

**کوت سید شریف.** [ب سئ ی ش] (بخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت سید صالح.** [سئ ی ل] (بخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت سید عنایت.** [سئ ی ع ی] (بخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت شنوف.** [ش] (بخ) دهی از دهستان مینوچی است که در بخش قصبه معمره شهرستان آبادان واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت شیخ.** [ش / ش] (بخ) دهی از دهستان رویسی است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت عبدالله.** [ع دُل لا ه] (بخ) قصبه‌ای از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز و در ۱۲ هزارگی جنوب اهواز واقع است و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. اداره آمار و پاسگاه ژاندارمری و تلفن و تلگراف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت تعة.** [ک ت ع] (ع) سر نره خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**کوت تک.** [ت] (ترکی) (ا) کتک. چوبدستی. عصا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

بعضی را به چوب و کوتک تأدیب نموده و پاشا را از آن جهل و بدمستی ملامت کرده. (عالم آرا ص ۷۷۶ از فرهنگ فارسی معین).

|| دسته هاون. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || چوب گازران. (فرهنگ فارسی معین). || با چوب زدن. (ناظم الاطباء). ضرب (مطلق). زدن (چه با چوب و چه غیر آن).

کتک. (فرهنگ فارسی معین): چند نفر از مستحقین لشکر را گوش و بینی بریده، سرداران سنگر را هم تعزیر نموده کوتک بسیاری زده... (تاریخ گلستانه). و رجوع به کتک شود.

**کوت تک.** [ت] (بخ) دهی از دهستان پیشین است که در بخش راسک شهرستان ایرانشهر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوت تک.** [ت] (بخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوت تک.** [ت] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت تک خوردن.** [ت خور / خُر د] (مص مرکب) کتک خوردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتک خوردن شود.

**کوت تک خورده.** [ت خور / خُر د] (نمف مرکب) کتک خورده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتک و کتک خورده شود.

**کوت کردن.** [ک د] (مص مرکب) توده کردن. روی هم انباشتن. (فرهنگ فارسی معین). بر هم نهادن چون خرمنی خرد یا بزرگ. تل کردن. کپه کردن. قبه کردن. چون نیم کراهی فراهم کردن. بر هم نهادن چیزی را بر زمین یا بر ظرفی بدانسان که برسوی آن اندکی به استداره گراید، چون قبه‌ای و گنبدی. عرب کُود و مشتقات آن را از این کلمه گرفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هرچه بینی ز مردمان مستان  
هرچه یابی ز حرص کوت مکن.

بارانی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). رجوع به کوت و کُود و کود کردن شود. || پُر کردن ظرف را بیش از حد خود چنانکه محذب نماید. پُر کردن تا بالای ظرفی. پُر کردن ظرفی چنانکه نیم کراهی بر روی آن پیدا آید: قنددان را قند کوت کن. کاسه را از برنج کوت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوتک زدن.** [ت ز د] (مص مرکب) کتک

زدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتک زدن شود.

**کوتک زده.** [ت ز د] (نمف مرکب) کتک زده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتک زده شود.

**کوت کش.** [ک / ک] (نمف مرکب) کناس. (فرهنگ فارسی معین ذیل کودکش). آنکه کار او کشیدن کوت باشد. آنکه به مزارع و باغها کوت یا کود حمل کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوت و کود و کوت کشیدن شود.

— امثال:  
کش کش است چه زرکش چه کوت کش.  
نظیر: قیاسفید قیاسفید است. دوغ و دوشاب یکی است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۱۹).

**کوت کشی.** [ک / ک] (حامص مرکب) عمل و کار کوت کش. رجوع به کوت کش و کوت کشیدن شود.

**کوت کشیدن.** [ک / ک] (مص مرکب) کناسی. حمل و نقل کوت یا کود به مزارع و باغها. و رجوع به کوت و کود و کوت کش و کوت کشی شود.

**کوت کوتی.** (ا) در شهبوار و رامسر به ولیک گویند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زالزالک و ولیک شود.

**کوت کوتی.** (بخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوتل.** [ت] (ترکی - مغولی) (ا) کتل. تپه. گردنه. (فرهنگ فارسی معین): از کوتل کیلان که راهی است در نهایت صعوبت...

روانه شدند. (عالم آرا ص ۵۰۱ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتل شود. || علمی که پیشاپیش دسته‌های عزاداری ایام محرم و صفر حرکت دهند و آن مرکب است از چوبی بلند که قسمت فوقانی آن را با استوانه‌ای که از پارچه‌های نخی یا ابریشمی رنگارنگ پوشانده‌اند و بر فراز آن پنجه‌مانندی نصب و آن را تزیین کنند. و رجوع به کتل شود. || مرکب سواری خاص. این لفظ ترکی است. (آندراج) (غیاث). || اسب یدکی. اسب یدک. نوبتی. جنبیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شرابی که بر کوتلان بار بود  
تلف شد ضرورت که ناچار بود.

نزاری قهستانی (دیوان چ روسیه ص ۶۵).

**کوتل چی.** [ت] (ترکی - مغولی، ص

1 - Kotzebue, August von  
2 - Weimar.  
3 - Misanthropie et repentir.



مرکب، مرکب) کوتالچی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتالچی شود.

**کوت.م.** [ک ت] [لخ] نام ناحیتی است از آن آنسوی رودیان به گیلان. (از حدود العالم چ دانشگاه، ص ۱۴۹). شهرکی است از نواحی گیلان و هیةالله بن ابیالمحسن بن ابی بکر جیلانی ابوالحسن - یکی از زهاد دقیق النظر در ورع و اجتهاد - بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان). کوت.م از اقلیم چهارم است و در کنار دریا افتاده است و بندرگاه کشتی که از گورگان و طبرستان و شیروان از آنجا بیرون می آید و حاصل عظیم دارد. (زفه القلوب). بندرگاه کوچکی بود در کنار مصب سفیدرود. کهدم. کوهدم. (فرهنگ فارسی معین): و او [خداوند جلال الدین حسن بن... بزرگ امید] چهار دختر از امرای جیلانات بخواست. از دختر امیره کوت.م<sup>۱</sup> علاءالدین متولد شد. (تاریخ گزیده چ نویسی ص ۵۲۵)

**کوت.میدان.** [ت] [لخ] شهرکی است [بسه ناحیت کرمان] بر راه رودان از پارس و جای بانعمت. (از حدود العالم).

**کوت.نا.** [ت] [لخ] دهی از دهستان بیشه سر است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوت ناصر.** [ص] [لخ] دهی از دهستان مینوحی است که در بخش معمرة شهرستان آبادان واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوت.تنگ.** [ت] [ل] به معنی کدنگ است، و آن چوبی باشد که گازران بدان جامه را کویند یعنی دقانی کنند و آن را کوتنگ گازر هم می گویند و به عربی مدقه خوانند. (برهان) (آندراج). کدنگه. کدین. کدینه. (فرهنگ فارسی معین): و بیل: کوتنگ گازر که بعد شستن بدان کوید و جلا دهد. (منتهی الارب). و رجوع به کدنگ و کدنگه و کدین و کدینه شود.

**کوت نواصر.** [ن ص] [لخ] دهی از دهستان خمین است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوتوال.** [کوٹ] [ص مرکب، مرکب) دزدار. (لغت فرس اسدی). نگه دارنده قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم گویند و بعضی گویند این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده اند، چه کوت به هندی قلعه است. (برهان). مفرس لفظ هندی است به معنی صاحب قلعه چه در اصل کوتوال بود به تای ثقیل هندی. (آندراج). نگهبان قلعه. قلعه ییگی. قلعه دار. دژبان. (فرهنگ فارسی

معین). از: کوت به معنی قلعه + آل؛ پسوند نسبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوتوال به نقل دزی ج ۲ ص ۴۴۴ از هندی مأخوذ است. در سانسکریت کته پاله<sup>۲</sup> به معنی محافظ قلعه مرکب از دو جزء: کته<sup>۳</sup> و کته<sup>۴</sup> در سانسکریت به معنی قلعه و دژ نظامی، و پاله<sup>۵</sup> به معنی محافظ، حامی، نگهبان. و در پرا کریت، کوت<sup>۶</sup> به معنی قلعه و ساختمان بزرگ است. گویا این کلمه را لشکریان سبکتکین و محمود به ایران آوردند. بعضی این لغت را ترکی دانسته اند، چه در ترکی جغتایی کوتوال (کوتاول) به معنی پاسبان و نگاهبان و محافظ قلعه آمده. ولی این کلمه از هندی به ترکی رفته است. (از حاشیه برهان چ معین):

چو آگاه شد کوتوال حصار  
بر آویخت با رستم نامدار. فردوسی.  
آلت است آری ولیکن روزگارش زیر دست  
قلعه است آری ولیکن کوتوالش آفتاب.  
عصری (از لغت فرس).

سپهبد زرد نامی کوتوالش  
که بیش از مال موبد بود مالش.

(ویس و رامین).  
کسی پوشیده نزدیک کوتوال قلع ت آمد.  
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). حاجب  
بزرگ علی را... به قلعه کرک برد که در جبال  
هرات است و به کوتوال آنجا سپرد. (تاریخ  
بیهقی). و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ تکین  
غلام بود. (تاریخ بیهقی).

به قلعه سخنه ای نغز اندرون  
نیامد به از طبع من کوتوال. ناصر خسرو.  
جز بدین اندر نیایی راستی  
راستی شد حصن دین را کوتوال.

ناصر خسرو.  
... مانند آن جماعت که به ذ کرمه نتوان  
رسید چه از سلاطین و جهانبا نان و چه  
کوتوالان و سپاه سالاران. (کتاب النقض).

بر آن دژ که او راست انگیخته  
سر کوتوال از دژ آویخته.

نظامی  
کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند. (ترجمه  
تاریخ یمینی). و از جوانب دیلمان و اشکور و  
طارم و خرکام کوتوالان بیامدند. (جهانگشای  
جوینی). تاجی بود زرین و چند اوانی زر و  
نقره... و هیچ معلوم نشد که ذخیره کدام  
پادشاه و کوتوال بوده است. (المضاف الی  
بدایع الازمان ص ۵۱).

پاسبان درگت آن کوتوال هفتمین  
مهر و مه را بر درت در خاک غلطان یافته.  
؟ (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۶).  
||حاکم اندرون شهر. مقابل فوجدار. (فرهنگ  
فارسی معین).

**کوتوالی.** [کوٹ] [حامص مرکب) شغل

کوتوال. قلعه داری. (ناظم الاطباء) و کوتوالی  
قلعه غزنی شغلی با نام که به رسم وی است  
حاجبی از آن وی به نام قتلغ تکین آن را  
راست می دارد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص  
۲۸۵). قلعه به ما سپاری و ما کوتوالی به تو  
ارزانی داریم. (اسکندرنامه).

**کوتوزف.** [ز] [لخ] میخائیل. شاهزاده  
سمولنسک<sup>۸</sup> و فیلد مارشال روس که در سال  
۱۷۴۵ م. در سن پترزبورگ متولد شد و  
بعنوان افسر توپخانه وارد ارتش گردید. وی  
در تمام جنگهای اواخر سلطنت کاترین دوم،  
در لهستان، ترکیه و کریمه شرکت داشت و در  
کریمه پیروز شد و یک چشم خود را از دست  
داد. کاترین دوم او را بعنوان سفیر به  
قسطنطنیه فرستاد. در سال ۱۸۱۲ م. به مقام  
ژنرالی ارتش روسیه رسید و در نبرد با  
ناپلئون اول پیروز شد و عنوان «شاهزاده  
سمولنسک» را به دست آورد و در سال  
۱۸۱۴ م. درگذشت. (از لاروس).

**کوتوله.** [ل] [ل] [ص] قصر و کوتاه. (از  
ناظم الاطباء). کوتاقد. (فرهنگ فارسی  
معین). در تداول عوام، کسی که بالا از حد  
طبیعی بسیار کوتاhtر دارد. پست قد.  
کوتاه بالا. قصر القامه. قدکوتاه. نهایت  
پست قد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کوتوله و ایولا؛ کوتاه قدی محیل و مکار.  
پست قدی مکار. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کوتون.** [لخ] دهی از دهستان دلوار است  
که در بخش دستیاری شهرستان چاهبهار واقع  
است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوتونده.** [لخ] نام یکی از طوایف لر که به  
خدمت هزاراسف و برادران وی پیوستند و  
ایشان را قوت و شوکت زیادت شد و با اتابک  
تکله سلغزی چند نوبت به جنگ پرداختند.  
(از تاریخ گزیده). رجوع به تاریخ گزیده چ  
عبدالحسین نویسی ص ۴۰ و ۴۲ شود.

**کوت.ه.** [ت] [ص] مخفف کوتاه. (آندراج).  
کوتاه. (فرهنگ فارسی معین). کم طول.  
قصر:

زندگانی چه کوته و چه دراز  
نه به آخر بمرد باید باز؟ رودکی.  
چرا عمر طاووس و دزاج کوته

۱ - ناحیه ای که امروز کهدم بر آن اطلاق  
می شود. (حاشیه تاریخ گزیده چ نویسی).

2 - kota - pâla.

3 - kota. 4 - kotta.

5 - pâla. 6 - kôt.

7 - Koutouzov, Mikhaïl.

8 - Smolensk.

چرا مار و کرکس زید در درازی.  
ابوطیب مصعبی.  
شب کوتہ کہ صبح زود دمید  
نه نشان درازی روز است.  
این همه کارهای پهن و دراز  
تنگ و کوتہ به یک نفس گردد.  
دست بدار ای چو فلک زرق ساز  
ز آستی کوتہ و دست دراز.  
تو درخت خوب منظر همه میوای ولیکن  
چه کنم به دست کوتہ کہ نمی رسد به سیبت.  
سعدی.  
شب کوتہ و تو ملول و افسانه دراز.  
سیدشمن الدین نسفی.  
ز دست کوتہ خود زیر بارم  
کہ از بالابندان شرمسارم.  
— کوتہ بودن چیزی از کسی یا چیزی؛ دور  
بودن از آن:  
کہ شادان ز ای شاه تا جاودان  
ز جان تو کوتہ بد بدگمان.  
کہ ای برتر از جایگاه و زمان  
ز ما باد کوتہ بد بدگمان.  
ای هست کنی اساس هستی  
کوتہ ز درت درازدستی.  
و رجوع به کوتہ شود.  
|| کوتاہ بالا. کوتاہ قامت. کوتاہ قد. پست قد.  
پست بالا. قصر القامہ. (یادداشت بہ خط  
مرحوم دہخدا):  
سرو بالادار در پهلوی مورد  
چون درازی در کنار کوتہی.  
فوس گفت ار کوتہم من کوتہان معجب بوند  
تو درازی و دراز احمق بودای هوشیار.  
اسدی.  
عقل، دست و زبان کوتہ خوان  
آرزو، رأس مال مفلس دان.  
بلند از میوہ گو کوتاہ کن دست  
کہ کوتہ خود ندارد دست بر شاخ.  
و رجوع بہ کوتاہ شود.  
|| موجز. مختصر:  
مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف  
شگفت کوتہ لیکن قوی و بانیاد. کسائی.  
قصہ کوتہ بہ است از تطویل.  
(از تاریخ بیہقی).  
— کوتہ سخن؛ سخن موجز:  
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوتہ  
کہ سبحان بہ کوتہ سخن گشت سبحان.  
ناصر خسرو.  
|| کم ارتفاع. (فرہنگ فارسی معین؛ ذیل  
کوتاہ):  
ای با اساس رفعت تو کوتہ آسمان  
وی در قیاس ہمت تو ابتر آفتاب.  
و رجوع بہ کوتاہ شود.  
|| اندک. مختصر. جزئی. کم:

سنت حجت خراسان گیر  
کار کوتہ مکن دراز آہنگ.  
یک زمان کار است بگذار و بتاز  
کار کوتہ را مکن بر خود دراز.  
**کوتہ**. [ت / ت] (ا) کتہ. مجموع بچہہای  
یک حیوان در یک شکم، در یک زہ.  
(یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا). || در  
گیلکی، ہر یک از بچہہای سگ و گرہ و  
شغال و خرس و جز اینہا را گویند. تولہ. و  
رجوع بہ کوتہ کردن شود.  
**کوتہ آستین**. [تہ] (ص) مسرکب)  
کوتاہ آستین. کسی کہ آستینہای جامہ اش  
کوتاہ باشد. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ  
کوتاہ آستین شود. || کنایہ از صوفی. (از  
فرہنگ فارسی معین). صوفی، گویا صوفیہ  
آستین کوتاہ داشتہ اند و یا نیم تنہ پوسستین  
کوتاہ آستین می پوشیدہ اند. (یادداشت بہ خط  
مرحوم دہخدا):  
صوفی پیالہ پیما حافظ قرابہ پرہیز  
ای کوتہ آستینان تا کی درازدستی؟ حافظ.  
بہ زیر دلخ ملعم کنندہا دارند  
درازدستی این کوتہ آستینان بین. حافظ.  
و رجوع بہ کوتاہ آستین شود.  
**کوتہ آمدن**. [تہ م د] (مص مرکب)  
کوتاہ آمدن. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ  
کوتاہ آمدن شود.  
**کوتہ امل**. [تہ آم] (ص مرکب) کسی کہ  
دارای آرزوی دور و دراز نسیبشد. (ناظم  
الاطباء).  
**کوتہ اندام**. [تہ آ] (ص مرکب) آنکہ  
اندام کوتاہ دارد. کوتاہ قامت. کوتاہ بالا.  
(یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا). و رجوع بہ  
کوتاہ و کوتہ، کوتاہ قامت شود.  
**کوتہ اندیش**. [تہ ا] (نصف مرکب)  
کوتاہ اندیش. کوتاہ فکر. (فرہنگ فارسی  
معین). آنکہ از عاقبت کارها نیندیشد و غافل  
و بی احتیاط و متہور و بی تدبیر باشد. و کسی  
کہ دوراندیش نباشد. (ناظم الاطباء):  
کار نادان کوتہ اندیش است  
یاد کرد کسی کہ در پیش است. سنائی.  
و رجوع بہ کوتاہ اندیش و کوتاہ فکر شود.  
**کوتہ اندیشی**. [تہ آ] (حماص مرکب)  
کوتاہ اندیشی. کوتاہ فکری. (فرہنگ فارسی  
معین). و رجوع بہ کوتاہ اندیشی و  
کوتاہ فکری شود.  
**کوتہ بال**. [تہ] (ص مرکب) بمعنی کوتہ قد  
باشد چہ بال بمعنی قد و قامت ہم آمدہ است.  
(برہان). پست قامت. کوتاہ قد. (از ناظم  
الاطباء).  
**کوتہ بالا**. [تہ] (ص مرکب) کوتاہ بالا.  
(فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ کوتہ، کوتاہ  
و کوتاہ بالا شود.

**کوتہ بین**. [تہ] (نصف مرکب) کوتاہ بین.  
(فرہنگ فارسی معین). اندک بین.  
خردک نگرش. کوتاہ نظر. کم بین.  
خردہ نگرش. (یادداشت بہ خط مرحوم  
دہخدا):  
نہ بلند است بہ صورت کہ تو معلوم کنی  
کہ بلند از نظر مردم کوتہ بین است. سعدی.  
و رجوع بہ کوتاہ بین شود.  
**کوتہ بینی**. [تہ] (حماص مرکب)  
کوتاہ بینی. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ  
کوتہ بین، کوتاہ بین و کوتاہ بینی شود.  
**کوتہ پا**. [تہ] (مرکب) مخفف کوتاہ پا است  
و آن جانوری باشد شبیہ بہ گوزن و او را  
کوتہ پای ہم گویند. کوتاہ پاچہ. کوتہ پاچہ.  
(برہان). و رجوع بہ کوتاہ و کوتاہ پاچہ شود.  
|| خرگوش را نیز گفتہ اند. (برہان). || (ص  
مرکب) حیوانات اہلی، چون: گوسفند و بز و  
غیرہ کہ پای کوتاہ دارند مقابل شتر و اسب  
و... (از یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا). و  
رجوع بہ کوتاہ پا و کوتاہ پایان شود.  
**کوتہ پاچہ**. [تہ چ / ج] (ل مرکب) مخفف  
کوتاہ پاچہ است کہ جانور شبیہ بہ گوزن  
است. (برہان). || (ص مرکب) مرادف  
کوتاہ بال و بہ معنی کوتاہ قد، او را چل مرد نیز  
خوانند. (آندراج؛ ذیل کوتاہ پاچہ):  
ز کوتہ پاچہ محبوبی نیاید  
صنوبر دلفریب از سرفرازی است.  
ملاطرا (از آندراج).  
با نخل قد تو سرو، کوتہ پاچہ است  
از فاختہ این بلند پروازی چیست؟  
ظہوری (از آندراج).  
و رجوع بہ کوتاہ پا و کوتاہ پاچہ شود.  
**کوتہ پای**. [تہ ا] (ل مرکب، ص مرکب)  
کوتاہ پای. کوتاہ پاچہ. رجوع بہ کوتاہ پا و  
کوتاہ پاچہ شود.  
**کوتہ حرف**. [تہ ح] (ص مرکب)  
کوتاہ حرف. کوتاہ زبان. (فرہنگ فارسی  
معین). و رجوع بہ کوتاہ حرف و کوتاہ زبان  
شود.  
**کوتہ دست**. [تہ د] (ص مرکب)  
کوتاہ دست. (فرہنگ فارسی معین). آنکہ از  
تجاوز بہ مال و عرض کسان خودداری کند.  
(فرہنگ فارسی معین؛ ذیل کوتاہ دست):  
جوان کہ قادر گردد دراز دست شود  
امیز کوتہ دست است و قادر است و جوان.  
فرخی.  
|| آنکہ دستش بہ مراد و مطلوب نرسد. نامراد.  
نا کام. (فرہنگ فارسی معین؛ ذیل  
کوتاہ دست):  
ما تماشا کنان کوتہ دست

تو درخت بلندبالایی. **کوته دستی.** [تَهْ دَهْ] (حامص مرکب) کوته دستی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته دستی و کوته دست شود. **کوته دید.** [تَهْ دَهْ] (ص مرکب) کوته دید. کوتاه بین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته دید و کوتاه بین شود. **کوته دیدگی.** [تَهْ دَهْ دَهْ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کوته دیده. کوته بینی. کوتاه بینی. ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی. سنائی. رجوع به کوته دید، کوته بینی و کوتاه بینی شود. **کوته دیده.** [تَهْ دَهْ دَهْ] (ص مرکب) کوته دیده. کوتاه بین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته دیده و کوتاه بین شود. **کوته زبان.** [تَهْ زَهْ] (ص مرکب) کوته زبان. (فرهنگ فارسی معین). آنکه به جهت نداشتن حق، دعوی نتواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ز طمع است کوته زبان مرد آز چو شد طمع کوته، زبان شد دراز. اسدی. و رجوع به کوتاه زبان شود. **کوته زبانی.** [تَهْ زَهْ] (حامص مرکب) کوتاه زبانی. (فرهنگ فارسی معین). نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا. صائب (از آندراج). و رجوع به کوتاه زبانی و کوته زبان شود. **کوته زندگانی.** [تَهْ زَهْ دَهْ] (ص مرکب) کوتاه زندگانی. کوتاه عمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولیکن رادمردان جهاندار چو گل باشند کوته زندگانی. دقیقی. هر که به محل رفیع رسید، اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند. (کیلیله و دمنه). رجوع به کوتاه زندگانی شود. **کوته شدن.** [تَهْ شَهْ دَهْ] (مص مرکب) کوته شدن. (فرهنگ فارسی معین). — کوته شدن دست کسی از چیزی؛ بدان دسترس نداشتن: از این راز گر هیچ آگه شود ز چاره مرا دست کوته شود. فردوسی. و رجوع به کوتاه شدن شود. || پایان یافتن. خاتمه پیدا کردن. تمام شدن: سرم گرز خواب خوش آگه شدی ترا جنگ با شیر کوته شدی. فردوسی. دگر آنکه باشد نصیبی مرا چو خواهی که کوته شود کین مرا. فردوسی

— کوته شدن داوری؛ پایان یافتن جدل و مرافعه. فصل خصومت. رفع شدن اختلاف: ولیکن چو معنیش یاد آوری شوی رام و کوته شود داوری. فردوسی. رجوع به کوتاه شدن شود. **کوته فکر.** [تَهْ فَهْ] (ص مرکب) کوته فکر. رجوع به کوتاه فکر شود. **کوته قد.** [تَهْ قَهْ دَهْ] (ص مرکب) کوتاه قد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه قد شود. **کوته قدر.** [تَهْ قَهْ] (ص مرکب) کم قدر. بی مقدار. بی ارج: کسان به چشم تو بی قیمتند و کوته قدر که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند. سعدی. **کوته کردن.** [تَهْ کَهْ دَهْ] (مص مرکب) کوته کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته کردن شود. — کوته کردن دست از چیزی؛ از تصرف در آن خودداری کردن. احتراز کردن از مداخله در آن. دوری و اجتناب کردن از آن. دست کشیدن از آن: ز چیز کسان دست کوته کنی دژ آگاه را بر خود آگه کنی. ابوشکور. ای حجت خراسان کوته کن دست از هر ابلهی و سرواشانی. ناصر خسرو (دیوان ص ۴۷۸). می نماید که جفای فلک از دامن دل دست کوته نکند تا نکند بنیادم. سعدی. سعدی تو نیارمی و کوته نکنی دست تا سر نکنی در سر سودا که تو داری. سعدی. که دستی به جود و کرم کن دراز دگر دست کوته کن از ظلم و آز. سعدی. کوته نکنم ز دامن دست و خود بزنی به تیغ تیزم. سعدی (گلستان). — کوته کردن دست کسی از چیزی؛ او را از مداخله و تصرف در آن بازداشتن. دور کردن و برحذر داشتن وی از پرداختن به آن: به بنده چه داده است کیهان خدیو که از کار کوته کند دست دیو. فردوسی. بدان را، ز بد دست کوته کنی همه موبدان بر خرد ره کنی. فردوسی. بدان را ز بد دست کوته کنم روان را سوی روشنی ره کنم. فردوسی. کردشاه مهرگان از دست گشت روزگار باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان. ضمیری. — کوته کردن زبان از حدیث و گفتار؛ در باب آن به ایجاز و اختصار سخن گفتن. در آن باب سخن نگفتن:

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید که هیچ حاصل از این گفتگو نمی آید. سعدی. و رجوع به کوتاه، کوته و کوتاه کردن شود. — کوته کردن قصه و سخن و حدیث و...؛ موجز کردن آن. مختصر کردن آن. به ایجاز و اختصار بیان کردن آن: ای خاقانی دراز شد قصه جان خواهد یار، قصه کوته کن. خاقانی. شرح این کوته کن و رخ زین بناب دم مزین والله اعلم بالصواب. مولوی. گفت حجتهای خود کوته کنی پند را در جان و در دل ره کنی. مولوی. سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی. سعدی. در نامه نیز چند بگنجید حدیث عشق کوته کنم که قصه ما کار دفتر است. سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۴۰). — کوته کردن گمان کسی از بدی؛ خاطر او را از آن آسوده ساختن. تصور او را از بدی زدودن: مرا از بد و نیک آگه کنی ز بدها گمانیم کوته کنی. فردوسی. — کوته کردن نظر از چیزی؛ چشم از آن برداشتن. دیده از آن برگرفتن. ننگریستن به سوی آن. نظر نکردن به آن: سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز و روی بگردانی در دامنت آویزد. سعدی. و رجوع به کوتاه کردن شود. **کوته کردن.** [تَهْ کَهْ دَهْ] (مص مرکب) بچه کردن سگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوته (با های غیر ملفوظ) شود. **کوته کمه.** [تَهْ کَمَهْ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان آستارا که ۶۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **کوته گذاشتن.** [تَهْ کَهْ تَهْ] (مص مرکب) کوته کردن. رجوع به کوته کردن و کوته (با های غیر ملفوظ) شود. **کوته گردن.** [تَهْ گَهْ دَهْ] (ص مرکب) آنکه دارای گردن کوتاهی باشد. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به کوتاه گردن شود. || حيله باز و مکار و بدعمل و بدکردار. (ناظم الاطباء). **کوته مهر.** [تَهْ مَهْ] (لخ) دهی است از دهستان بناجو است که در بخش بناب شهرستان مراغه واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ۱ - ظ: خوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوته نظر.** [تَهْ نَ ظْ] (ص مرکب)

کوته نظر. (فرهنگ فارسی معین).  
ناعاقبت اندیش. (غیاث). غافل:  
پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند  
و چه ما غافل و مستیم و چه کوته نظریم.  
خاقانی.

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر  
کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است.

سعدی.  
کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز  
گردد. (گلستان سعدی).

تو کوته نظر بودی و سست‌ترای  
که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.  
— کوته نظر فریب؛ فریبنده کوته نظر.  
فریب دهنده کوته بین:

این غول روی بسته کوته نظر فریب  
دل می برد به غالبه اندوده چادری. سعدی.  
و رجوع به کوته نظر شود.

|| تنگ نظر. (فرهنگ فارسی معین).  
تنگ چشم. نظر تنگ. خرد نگرش. اندک بین.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا) آن که  
وسعت نظر ندارد:

هر چه کوته نظر اند بر ایشان پیمای  
که خریفان ز مل و من ز تأمل مستم.  
سعدی.

کوته نظران ملامت از عشق  
بیفایده می کنند تحذیر.  
کوته نظران کنند و حیف است  
تشبیه به سرو بوستانان.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۰۷).  
پس از هفته ای دیدمش بر گذر  
بدو گفتم ای مرد کوته نظر.

نزاری قهستانی (دستورنامه).  
زین قصه هفت گنبد افلاک بر صد است  
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت.

حافظ.  
همان ز سوزن کوته نظر در آزارم  
اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم.  
صائب (از آندراج).

و رجوع به کوته نظر شود.  
**کوته نظری.** [تَهْ نَ ظْ] (حامص مرکب)  
کوته نظری. (فرهنگ فارسی معین).  
تنگ چشمی. نظر تنگی. اندک بینی. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). || عاری بودن از بینش  
و بصیرت:

تا خار غم عشقت آویخته در دامن  
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها. سعدی.  
با وجود رخ و بالای تو کوته نظری است  
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن.

سعدی.  
و رجوع به کوته نظر، کوته نظر و کوته نظری  
شود. || عدم تفکر نسبت به عواقب امور.

(فرهنگ فارسی معین؛ ذیل کوته نظری).  
رجوع به کوته نظری شود.

**کوتهه.** [ ] (ا) نام هندی قسط است. (فهرست  
مخزن الادویه). رجوع به قسط شود.

**کوتهی.** [تَهْ] (حامص) کوتاهی. (فرهنگ  
فارسی معین) (ناظم الاطباء). قصر. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا):

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد  
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد.  
حافظ.

شب در بهار روی گذارد به کوتهی  
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار.  
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کوته و کوتهی شود. || ایجاز در  
سخن. ایجاز. اختصار:  
ای سنائی سخن دراز مکن

کوتهی به ز قصه ناخوش. سنائی.  
و رجوع به کوته و کوتاهی شود. || پستی  
قامت. کوتاهی قد:

تو بدین کوتهی و مختصری  
این همه کبر و ناز بوالعجبی است.  
جمال‌الدین عبدالرزاق.

و رجوع به کوته و کوتاه شود.  
**کوتهی کردن.** [تَهْ كُ دَنْ] (مص مرکب)  
کوتاهی کردن. (آندراج):

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخم زند  
تار زلفش کوتهی با این درازی می کند.  
سلیم (از آندراج).

رجوع به کوتاهی کردن شود.  
**کوتهی.** (پسونند) مزید مؤخر امکنه.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ابراهیم کوتهی. اغوزدار کوتهی. افرا کوتهی.  
بار کوتهی. بختیار کوتهی. بزم عباس کوتهی.  
پسلم کوتهی. پسنه زر کوتهی. تلو کوتهی.

تمیشه کوتهی. چماز کوتهی. حوض کوتهی.  
درزی کوتهی. دینار کوتهی. دیو کوتهی.  
سرهنگ کوتهی. سلیا کوتهی. شاه کوتهی. شب

حسن کوتهی. شرامه کوتهی. کته خواست کوتهی.  
کرات کوتهی. مار کوتهی. محله درزی کوتهی.  
محله قاضی کوتهی. نارنجه کوتهی. نرگس کوتهی.  
نفظه کوتهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کوت و همین کلمه ها شود.  
**کوتهی.** [تَهْ ی] (معرّب، ص) قصر و آن در  
فارسی کوته است. (از المعرب جوالیقی).  
بالضم منسوباً. کوتاه بالا. (منتهی الارب)  
(آندراج). قصر. (از اقرب الموارد).

**کوتهیان.** (اخ) دهی از دهستان بلوک شرقی  
است که در بخش مرکزی شهرستان دزفول  
واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوته ناخوته.** [تَهْ] (اخ) پادشاه معروف  
ایلام پسر شوتروک ناخوته. وی به سال

۱۱۷۱ ق. م. رو به بابل نهاد و آخرین پادشاه  
کاسی را مغلوب و دولتشان را منقرض کرد.  
(تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۴۲).  
رجوع به همین مأخذ شود.

**کوتهیسن.** [کُتْ] (اخ) نام پادشاه پافلا گونیه  
دست‌نشانده پادشاهان هخامنشی بود. (از  
ایران باستان). رجوع به همان مأخذ ج ۲ ص  
۱۱۰۶ شود.

**کوتهیل.** [کُتْ] (ا) از مقیاسهای حجم در قدیم  
معادل ۲۷ لیتر. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶).

**کوتهین.** (فرانسوی، ا) یکی از موادی است  
که غشای سلولی گیاهان را تشکیل می دهد.  
کوتهین از مواد مختلفه شیمیایی که ساختمان  
قطعی آنها بر علمای شیمی مجهول است و  
همچنین از اسیدهای مختلف آلی و سرین<sup>۲</sup> که

یکی از مواد مومی C<sub>۲۰</sub>H<sub>۳۲</sub>O است ترکیب  
یافته است. (گیاه شناسی ثابتی ص ۳۸ و ۵۶).  
**کوتهینا.** (هزاروش، ا) به لغت زند و یازند استر  
را گویند که مادرش اسب است. (برهان)

(آندراج). هزاروش «کتینا»<sup>۵</sup> استر. (از  
حاشیه برهان ج معین).

**کوث.** [کُتْ] (ا) کفش. (دهار). کفش و  
صندل. ج. اکوات. (منتهی الارب) (آندراج).  
کفشی که به پا می پوشند. (از اقرب الموارد).

**کوث.** (اخ) شهری است در یمن. (از معجم  
البلدان).

**کوثابه.** [کُتْ] (اخ) شهری است در روس و  
گویند بزرگتر از بلغار است. پادشاه گروهی از  
روسها که نزدیک بلغار هستند در کوثابه

ساکن است. (از معجم البلدان).

**کوثاریون.** [ری یو] (اخ) گروهی هستند  
از قوم نبط از اولاد نبیطین کنعان بن کوش بن  
حام بن نوح. (نخبة الدهر دمشقی). رجوع به  
همان مأخذ ص ۲۶۶ شود.

**کوثر.** [کُتْ] (ع ص، ا) بسیار از هر چیزی.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

|| غبار بسیار و برهم نشسته. (منتهی الارب)  
(آندراج). غباری که هنگام برخاستن بسیار  
درهم بیچند. (از اقرب الموارد). || مرد

بسیار خیر و بسیاردهش. (منتهی الارب)  
(آندراج) (از اقرب الموارد). || مهتر. (منتهی  
الارب) (آندراج). سرور بسیار خیر. (از اقرب  
الموارد). || اسلام. || انبوت. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). || نیکی بسیار.

(ترجمان القرآن). || فرزندان بسیار. اولاد  
بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوثر.** [کُتْ] (اخ) جویی است در بهشت  
که از آن جمیع چشمه های بهشت جاری

1 - Kutir Nahhunte.

2 - Cotys. 3 - Cutine.

4 - Cerine. 5 - Kōtinā.

می‌گردد. (منتهی الارب) (آندراج). نهری در بهشت. (از اقرب الموارد). چشمه کوثر. حوض کوثر. نهر کوثر: انا اعطینا ک الکوثر (قرآن ۱۰۸/۱). ما بدادیم ترا حوض کوثر: (ترجمه تفسیر طبری).

چو روی یار من شد دهر گویی  
همی عارض بشوید بآب کوثر. دقیق.  
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان  
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است.  
منوچهری.

یکی قطره زو بر کفم برچکید  
کف دست من گشت چون کوثری.  
بر نه به کف دستم آن جام چو کوثر  
جام دگر آور به کف دست دگر نه.

منوچهری.  
گه رستخیز آب کوثر و راست  
لوا و شفاعت سراسر و راست. اسدی.  
صحرائش منقش همه مانده دینا  
آبش عسل صافی مانده کوثر. ناصر خسرو.

ای هوشیار مرد چه گویی که آن گروه  
هرگز سزای نعمت فردوس و کوثرند.  
ناصر خسرو:  
در بزگاه مالک ساقی زمانه اند  
این ایلههان که در طلب جام کوثرند.

ناصر خسرو.  
گویند بهشت و حور و کوثر باشد  
و آنجا می ناب و شهد و شکر باشد.  
(منسوب به خیام).  
آب وی آب زمزم و کوثر  
خاک وی جمله عنبر و کافور.

(از کلیله و دمنه).  
قطره کوثر و قمطره قند  
از شکرهای لفظ او اثر است.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵).  
در لب تو هست از کوثر اثر  
در دل خاقانی از آتش نشان. خاقانی.

به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست  
فدای کعب و تراش کواعب و اتراب.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).  
چو طاووسی عقابی باز بسته  
تذروی بر لب کوثر نشسته. نظامی.

چون نمی آید بسر زان بحر هیچ  
پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید.  
عطار.  
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور  
پیش او کوثر نماید آب شور. مولوی.

عارضش باغی، دهانش غنچه‌ای  
بل بهشتی در میانش کوثری. سعدی.  
بیا ای شیخ و از خمخانه ما  
شرابی خور که در کوثر نباشد. حافظ.  
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقی مهروی و جام می. حافظ.  
**کوثر**: [ک ت] (بخ) سوره صدو هشتمین از  
قرآن، مکیه و آن سه آیت است، پس از  
ماعون و پیش از کافرون. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

**کوثر**: [ک ت] (بخ) دهسی از دهستان  
در بقاضی است که در بخش حومه شهرستان  
نیشابور واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوثر**: [ک ت] (بخ) روستایی است در طائف  
و حجاج بن یوسف در آنجا معلم بود. (از  
معجم البلدان).  
**کوثر آگین**: [ک ت / ک و ت] (ص مرکب)  
آمیخته به کوثر:  
زان جام کوثر آگین جمشید خورده حسرت  
زان رمح ازدهاسر ضحاک برده مالش.

خاقانی.  
رجوع به کوثر شود.  
**کوثر بسته**: [ک ت ب ت / ک ت] (بخ) تند آبی  
است که در زمین و کوهسار ملک بردخ  
می‌باشد. (آندراج).

**کوثر ریز**: [ک ت] (بخ) دهی از دهستان  
جوپار است که در بخش ماهان شهرستان  
کرمان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوثر ریز**: [ک ت] (بخ) دهی از دهستان  
حومه باختری شهرستان رفسنجان است و  
۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۸).

**کوثر گوار**: [ک ت / ک و ت گ] (ص مرکب)  
آب یا شربتی که چون آب کوثر گوارا باشد:  
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی  
ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار.  
خاقانی.

رجوع به کوثر شود.  
**کوثره**: [ک ت ر] (بخ) دهی از دهستان  
تل بزان است که در بخش مسجد سلیمان  
شهرستان اهواز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوثر همدانی**: [ک ت ر ه م] (بخ) حاج  
محمد رضا بن حاج محمد امین. از علما و  
عرفای معاصر رضاقلی خان هدایت. در فقه و  
اصول و حکمت دست داشت و تألیفاتی چند  
دارد، از آن جمله است تفسیر معروف به  
«دراللطیف» و مثنوی قریب به هشت هزار  
بیت. قبرش در خارج شهر کرمان واقع است.  
رباعی زیر از اوست:

ممکن نبود ز قید هستی زستن  
وز خلق بریدن و به حق پیوستن  
الا به ارادت حقیقی با دوست  
دل بستن و از بند علایق جستن.  
(از ریاض العارفین ص ۲۷۹).

رجوع به همین مأخذ شود.  
**کوثر هندوستانی**: [ک ت ر ه] (بخ) از  
مشایخ سلسله شطاریه است. وی از موطن  
خود به ایران مسافرت کرد و در ایران و عراق  
به تربیت طالبان راه حق پرداخت. رباعی زیر  
از اوست:

کوثر چه خوش است عیش تنها کردن  
در بسته به روی غیر و دل وا کردن  
آموخته‌ام ز مردم دیده خویش  
در خانه نشسته سیر دنیا کردن.  
(از ریاض العارفین ص ۲۸۰).

رجوع به همین مأخذ شود.  
**کوثری**: [ک ت] (بخ) از شرعی بخارا بوده  
و در هرات درگذشت. این مطلع از او است:  
در خیال بسته خندان آن بادام چشم  
چشمه خونی است چشم ما که دارد نام چشم.  
(ترجمه مجالس النفایس ص ۴۵).

**کوثری**: [ک ت] (بخ) شاعری خوش طبع و  
وسیع مشرب است. این رباعی از او است:  
با خلق زمانه کوثری راز مگو  
این راز بر مردم غماز مگو  
دانی دهن کوه چرا پر سنگ است  
یعنی که هر آنچه بشنوی باز مگو.  
(از تذکره نصر آبادی ص ۳۲۰).

**کوثری**: [ک ت] (بخ) از شرعی اردبیل  
است. صوفی‌ش و درویش‌نهاد بود و مذهب  
نقوی داشت و پیروان محمودی وی را خلیفه  
می‌خواندند. این بیت از اوست:  
تو چنان جفا پسندی که اگر خدنگ نازت  
سوی دل کشاد باید به کرشمه باز داری.  
(از ترجمه تذکره منجم الخواص خیام پور).

**کوثری هروی**: [ک ت ه ر] (بخ) از  
شرعی هرات و از مصاحبان خواجه آصفی  
است. این مطلع از اوست:  
محتسب گر رند باشد دیر را در وا کند  
بهر رندان باده از زیر زمین پیدا کند.  
(ترجمه مجالس النفایس).

**کوئل**: [ک ت / ک ت ل] (ع ل) بن کشتی.  
(منتهی الارب) (آندراج). قسمت مؤخر  
کشتی. (از اقرب الموارد). [دنباله کشتی.  
(منتهی الارب) (آندراج). دنباله کشتی و  
گویند: قعد فی کوئل السفینة. (از اقرب  
الموارد). [اسکان کشتی. (ناظم الاطباء).  
**کوئل**: [ک ت] (ع ل) فوئل. (فرهنگ فارسی  
معین). رجوع به فوئل شود.

**کوئته**: [ک ت] (ع ل) ارزانی و فراخ سالی.  
(منتهی الارب) (آندراج). خصب. (اقرب  
الموارد).

**کوثری**: [ک ت] (بخ) منزلی است مخصوص  
مؤسس طریقه نقطویان و از مردم پسیخان  
گیلان.

۱- مؤسس طریقه نقطویان و از مردم پسیخان  
گیلان.

عبدالدار در مکه. (از معجم البلدان).

**کوئی.** [ثا] [اِخ] موضعی است در سواد عراق در خاک بابل و مشهد ابراهیم خلیل (ع) در همین جاست. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

**کوئی.** [ثا] [اِخ] نهری است در عراق و گویند نخستین نهری است که کنده و از رودخانه فرات منشعب شده است. (از معجم البلدان).

**کوئی ربا.** [ثا زَبَ با] [اِخ] شهری است [به عراق] و به حوالی وی تلهاست از خاکستر و گویند که از آن آتش است که نمرود کرد که ابراهیم پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بسوزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۵۳).

**کوچ.** (ص) بمعنی کاج است که احوال باشد. (برهان). کاج و احوال. (ناظم الاطباء). کاج. کوچ. احوال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کاج و کوچ شود.

**کوچ.** [ک وَ] [لا] مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی. (برهان). صمغ و صمغ عربی. (ناظم الاطباء). کوچ. مطلق صمغ (عربی و غیر عربی). (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی مطلق صمغ است که به هندی گویند نامند. (فهرست مخزن الادویه). || جیهه جامه را نیز گویند که در روز جنگ پوشند. (برهان). جیهه آجیده کرده پنبه دار که در روز جنگ پوشند. (ناظم الاطباء).

**کوچ.** (ترکی-مغولی، لا) کوچ. رحلت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ شود.

**کوجا.** [اِخ] شهری در ترکستان شرقی و یکی از شهرهایی است که قوم اویغور در آنجا دولتی تشکیل دادند. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۱۶). رجوع به همان مآخذ شود.

**کوجان.** [اِخ] دهی از دهستان دیزمار مشگین باختری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوجای تکین.** [ث] [اِخ] از امرای سلطان محمد خوارزمشاه. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۳۱).

**کوچ بر کوچ.** [ب] [اق مرکب] کوچ بر کوچ. (فرهنگ فارسی معین): بایجو به قصد روم یا لشکر بسیار کوچ بر کوچ از ارزن الروم تا آق سرا آمد. (مسامرة الاخبار ص ۴۰ از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ بر کوچ شود.

**کوجرد.** [ ] [اِخ] قریه ای است در سه فرسنگی مغرب شهر داراب. (از فارسنامه ناصری).

**کوچ کردن.** [ک وَ] [اص مرکب] کوچ کردن. رحلت کردن. (فرهنگ فارسی معین):

لشکر مغول نیز بدین خبر از خوف، منهزم کوچ کردند. (مسامرة الاخبار ص ۱۰۴ از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ کردن شود.

**کوجنق.** [ج وَ] [اِخ] دهی از دهستان مشگین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۶۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوجوله کادفیزس.** [ل وَ] [اِخ] از پادشاهان قوم کوشان است که قندهار و پنجاب و تخارستان را در تصرف داشتند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۴۴).

**کوجیخ.** [اِخ] دهی از دهستان برادوست است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوچ.** (ص) به معنی لوچ و احوال باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بر وزن و معنی لوچ، یعنی احوال است که بجهت کجی چشم یکی را دو بیند و آن را کاج نیز گویند. (آندراج). کاج. احوال. (فرهنگ فارسی معین):

شاه از انتظار زبانی که دادیم

چشمان راست بین دعا گوی گشت کوچ.

قطران (از فرهنگ رشیدی).

|| (لا) جغد بود، کوف نیز گویند، به ترکی

بیغوش گویند. (لغت فرس اسدی). جغد.

چغور، کنگر. (از حاشیه لغت فرس اسدی).

جغد را هم گفته اند و آن پرنده ای باشد به

نحوست مشهور و پیوسته در ویرانه ها آشیان

کند. (برهان). به معنی جغد و بوم که کوف و

بوف گویند. (آندراج). به معنی جغد و بوم.

(ناظم الاطباء):

اندر آن ناحیت به معدن کوچ

دزد که داشتند کوچ و بلوچ.

عنصری (لغت فرس ج اقبال ص ۶۳) ۲.

گفت ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا

بازی درافتد. (اسرارالتوحید ص ۱۳۸).

|| (ترکی-مغولی، لا) از منزل و مقامی به منزل و

مقام دیگر نقل و تحویل کردن و روانه شدن را

نیز گویند. (برهان). از منزل به منزل نقل کردن

با ایل و اهل و عیال و اسباب خانه و کوچیدن

مصدر آن است. (آندراج). انتقال. جلائی

وطن. تبدیل جای و مقام و ارتحال و رحلت و

روانگی. (ناظم الاطباء). رحلت. مهاجرت و

انتقال ایل یا لشکر از جایی به جایی. (فرهنگ

فارسی معین). رحیل. ترحل. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). این لفظ ترکی است. (از

حاشیه برهان چ معین):

کوچت مبارک است و نذارم به دست هیچ

جز خیمه کهنه ای و دو ترکی برای کوچ

قطران (از فرهنگ رشیدی).

رسول مرگ به ناگه به من رسید فراز

که کوس کوچ فروگفتند کار بساز.

کمال الدین اسماعیل.

— بر سر کوچ، به هنگام رحلت. در سر راه

رحلت و مهاجرت:

خیل ترکان کنند بر سر کوچ

غارت کاروان که بر گذر است. خاقانی.

— بر سر کوچ بودن؛ آماده کوچ بودن:

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را

که شهری باز کی<sup>۴</sup> بیند غریب کاروانی را.

نظامی (گنجینه گنجوی ص ۲۱۰).

— امثال:

قلندران را چه کوچ چه مقام. (جامع التمثیل).

قلندر را گفتند کوچ؛ پوست تخت بر دوش

افکند. (جامع التمثیل).

|| به معنی خانه کوچ هم هست که زن و

فرزندانش و اهل و عیال باشد. (برهان). اهل و

عیال و زن و فرزند. (ناظم الاطباء). به طریقه

کنایه به معنی زن شخص نیز آمده. (آندراج).

زن. مقابل شوی. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):

کوچت مبارک است و نذارم به دست هیچ

جز خیمه کهنه ای و دو ترکی برای کوچ.

قطران (از فرهنگ رشیدی).

|| گروه صحرائش بینایان گرد. (ناظم الاطباء).

ایل. طایفه صحرائشین. قبیله ای در حال

مهاجرت. دسته ای که رحلت کرده اند. همه

افراد ایل و طایفه چادر نشین با همه حشم و

اقتال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل کوچ کولی؛ جمعیتی نابسامان و متفرق

و بی نظم.

|| دسته ای با جامه های شوخ و پاره. || با

انبوهی و جمعیت به جایی رفتن. || همه با هم

با آواز بلند سخن گفتن. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). || پیاده و راهزن و دزد و

اوباش را نیز گفته اند. (برهان) (از ناظم

الاطباء). به مناسبت دزدی و راهزنی طایفه

کوچ. (حاشیه برهان چ معین). راهزن. دزد.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوچ

(قُصص) شود.

— دزد کوچ؛ دزدی که از طایفه کوچ (قُصص)

باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ

1 - Kudjūla Kadfīsés.

۲- این شعر به کسانی نیز منسوب است و کوچ مصراع دوم بی شک مراد قبیله قُصص است و کوچ مصراع اول تناسبی با معنی جغد و کوف ندارد و باز معنی قُصص انطباق می نماید. معهودا ممکن است یکی از معانی لفظ کوچ جغد باشد، ولی این شاهد این مقصود را نمی رساند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۳- رجوع به معنی چهارم همین کلمه شود.

۴- نل: کم.

(قفس) شود.

**کوچ.** [کُ] (ا) نام درختی است در جنگلهای مازندران گیلان. لرک. (جنگل شناسی کریم ساعی). رجوع به لرک شود.

**کوچ.** [کُ وُ] (ا) نام زالزالک وحشی. سیاه میوه. ولیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ولیک شود.

**کوچ.** (ا) نام طایفه‌ای از صحرائشیمان. (برهان). طایفه‌ای هستند دزد و راهزن و خونریز و آنها را کوچ و بلوچ خوانند و این طایفه در نزدیکی کرمان و بم و نرماشیر و سیستان تا ولایت سند سکنی دارند.

(آندراج). کوچ. کفج. کوفج. کوچ. کوفج در پارسی به معنی کوه نورد است، کوف<sup>۱</sup> در پهلوی کوه است. به احتمال قوی، کوچ از اصل پراوهی<sup>۲</sup> بوده‌اند و ایشان طایفه‌ای صحرائشین بودند مجاور قوم بلوچ، و کوچ و بلوچ (مرب آن، قفس و بلوص) غالباً با هم آیند. مؤلف حدود العالم در سخن اندر ناحیت کرمان و شهرهای وی گوید: «کوچ، مردمانی اند بر کوه کوفج و کوهیاند، و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی اند دزدپیشه و شبان و بزرگگر...» و معرب آن قفس است. (از حاشیه برهان چ معین). قفس. قفس. قفج.

طایفه‌ای از صحرائشیمان در حوالی کرمان و مکران که به دزدی و راهزنی مشهورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جهان تا جهان بود کوچی نبود مگر شهر از ایشان پر از داغ و دود. فردوسی.

گروگان که از کوچ آورده بود ز گیلان و از هرکه آزده بود. فردوسی.

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ برفتند خنجرگذاران کوچ. فردوسی.

هستند اهل فارس هراسان ز کار من ز آن سان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ. قطران (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به قفس، قفس، کوچ و بلوچ و کوفج شود.

**کوچ.** (ا) دهی از دهستان القورات که در بخش حومه شهرستان بیرجند واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوچ.** (ا) نام ولایتی است مابین بنگاله و ختا. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کوچال.** (ا) کاچال و اسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه. (ناظم الاطباء).

**کوچان.** (ن) ق (ن) کوچنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (در حال کوچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوچاندن.** [د] (مص) کوچانیدن.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچانیدن شود.

**کوچانندی.** [د] (ص لیاقت) قابل کوچاندن. رجوع به کوچاندن و کوچانیدن شود.

**کوچانده.** [د / د] (ن) منف) کوچ داده شده. به کوچ واداشته شده. رجوع به کوچاندن، کوچانیدن و کوچ دادن شود.

**کوچاننده.** [ن ن د / د] (ن) منف) کوچ دهنده. به کوچ وادارنده. رجوع به کوچانیدن و کوچ دادن شود.

**کوچانیدن.** [د] (مص) کوچ کردن کنانیدن و کوچ کردن. (ناظم الاطباء). کوچ دادن. (فرهنگ فارسی معین). به کوچ واداشتن. انتقال دادن مردمی را از جایی به جایی. به کوچ واداشتن ایلی و طایفه‌ای را از جایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علماً و فضلاً و مهندسان و هنرمندان را کوچانیده قرین اعزاز و احترام به ماوراءالنهر رسانید. (حبیب السیر جزو سوم از ج ۳ ص ۱۲۴). رجوع به کوچ دادن شود.

**کوچانیده.** [د / د] (ن) منف) کوچانده. رجوع به کوچانده شود.

**کوچ اصفهان.** [ا] [ف] (ا) رجوع به کوچصفهان شود.

**کوچ بر کوچ.** [ب] [ق] (م) کوچ به کوچ. جیوش چند فراهم آورد و از بخارا بر صوب خراسان به عزم مدافعت و نیت ممانعت نهضت فرمود و کوچ بر کوچ به سرخس آمد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۳۰). عثمان پاشا، کوچ بر کوچ تا حوالی شوراب تبریز آمده نزول کرد. (عالم آرا ج امیرکبیر ص ۳۰۹). رجوع به کوچ بکوچ شود.

**کوچ به کوچ.** [ب] [ق] (م) رفتن به تواتر و پی‌درپی باشد. (برهان). رفتن از منزلی به منزل دیگر بدون درنگ و توقف و اتراق. (ناظم الاطباء). رفتن به تواتر و پی‌درپی. رحلت بتدریج. کوچ بر کوچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ بر کوچ شود. (ا) (م) اسب و مرکب دزدان و راهزنان را هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کوچ تپه.** [ت پ پ] [ا] (ا) دهی از دهستان خداپندهلو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۵۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوچ تگین.** [ت] [ا] (ا) پهلوان یکی از رؤسای لشکری سلطان جلال‌الدین خوارزمشاهی. (از تاریخ مغول تألیف اقبال). رجوع به همان مأخذ ص ۶۴ شود.

**کوچ خان.** (ا) نام یکی از چهار پسر

منسیک جد مغولان. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۵۵۸). رجوع به همان مأخذ شود.

**کوچ دادن.** [د] (مص مرکب) رحلت دادن. به مهاجرت واداشتن. از جایی به جایی نقل کردن. (فرهنگ فارسی معین). ترحیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچانیدن: اگر فرمان شود به مسارت نوروز و قتلشاه به کوچ دادن قیام نمایی. (تاریخ غازان ص ۱۸۹).

**کوچ دادنی.** [د] (ص لیاقت مرکب) کوچانندی. رجوع به کوچانندی شود.

**کوچری.** [چ] [ا] (ا) دهی از دهستان حومه شهرستان گلپایگان که در ۹ هزارگزی غرب گلپایگان واقع است و ۵۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوچصفهان.** [چ] [ف] [ا] (ا) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان رشت است. این بخش از شمال به بخش لشت نشا و از جنوب به دهستان سنگر و از مشرق به سفیدرود و از مغرب به بخش مرکزی رشت محدود است. هوای این بخش مرطوب و آب مزروعی روستاهای آن از نهرهای نورو، خمامرود، توشاجوب، بهارجوب، میرزاجوب که عموماً از سفیدرود منشعب می‌شوند تأمین می‌گردد. این بخش از ۵۲ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۵ هزار تن سکنه دارد. روستاهای مهم این بخش عبارتند از: فشتم، طارمسر، گیلوا، مزده، کنارسر، سده، برکاو و رودبارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوچصفهان.** [چ] [ف] [ا] (ا) مرکز بخش کوچصفهان تابع رشت و در ۱۵ هزارگزی مشرق رشت و ۲۶ هزارگزی غرب لاهیجان، سر راه شوسه رشت به شهبسوار واقع است. طول جغرافیایی آن ۴۹ درجه و ۴۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض جغرافیایی ۳۷ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۵ ثانیه است. سکنه آن با روستاهای رودکل، پیرموسی، جان کبر، چوبچارکل در حدود ۵ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوچ فرمودن.** [ف] [د] (مص مرکب) کوچ کردن (شاهان و بزرگان). (فرهنگ فارسی معین):

چو روزی چند از عشرت برآسود چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود. نظامی. شهزاده غازان از مرو به جانب سرخس کوچ فرمود. (تاریخ غازان از فرهنگ فارسی معین). غازان در اوایل ربیع الاول... از قراتپا کوچ فرمود. (تاریخ غازان ص ۱۶). رجوع به کوچ کردن شود.

**کوچک.** [چ / ج] (ص) مقابل بزرگ. (آندراج). خرد. (غیاث). صغیر. خرد. (فرهنگ فارسی معین):

مهتر ز همه خلق جهان او به دو کوچک مهتر به دو کوچک به دل است و به زبان است<sup>۱</sup>.

منوچهری.  
کوچک دو گفت مه ز دو دریای بزرگ است بسیار نزار است مه از مردم فربه.

منوچهری.  
پراژنگ رخ داد پاسخ تورگ

که گر کوچکم، هست کارم بزرگ. اسدی.  
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ

که در گرچه کوچک، بها بین نه سنگ. اسدی.

و بر یک فرسنگی کوفه آنجا که اکنون مشهد است شتر بختف بر آن تل کوچک.

(مجمالتواریخ). و دهران نابینا بود و فان کوچک، پس از این سبب از هر گوشه دشمنان سر بر آوردند. (مجمالتواریخ). کرج، شهری

است میانه نه کوچک و نه بزرگ. (مجمالتواریخ).

طفل کوچک چو بهر نان بگریست چه شناسد که نحو و منطق چیست.

اوحدی.  
نظر، قاصدی در گذرهاش ساقط

زمین، کوچهای در فضاهاش کوچک.

؟ (در صفت فتح آباد باخراز از نسخه خطی مورخ ۱۳۶۵ ه. ق.).

- انگشت کوچک؛ کهن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهن شود.

|| هر چیز کم وسعت و کم حجم. || اندک. قلیل. کم. (فرهنگ فارسی معین). || حقیر. محقر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی اهمیت:

گفت: شاهای این کاری کوچک نیست که ما این کار را خرد داریم. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). || بچه. کودک. طفل. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صغیر. نابالغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و بودند آنان که خوردند، با پنج هزار مردم غیر زنان و کوچکان، آن مردمان که این معجز را بدیدند.

(انجیل فارسی ص ۱۰۰ از فرهنگ فارسی معین). و شد هشتم روز که کوچک را ختنه کنند، نام او زکریا نهاده اند به نام پدر. (ترجمه دیاتسارون ص ۱۴). || در تداول عامه، بنده.

فرمانبردار: من کوچک شما هستم. (فرهنگ فارسی معین). || (۱) نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی. (غیاث). نام نوایی از موسیقی.

(ناظم الاطباء). نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است. زیرافکن. (فرهنگ فارسی معین):

رهاوی را به راه راست می زن

پس از کوچک حجاز آغاز می کن.

قائمی (از فرهنگ فارسی معین).

**کوچک.** [چ / ج] (لخ) لقب اردشیرین شیرویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ثم ابنه (ابن شیرویه الساسانی) اردشیر و لقبه کوچک، ای صغیر. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت ایضاً).

**کوچک.** [چ / ج] (لخ) دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوچک.** [چ / ج] (لخ) دهی از دهستان لاشار که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوچک آتابای.** [چ / ج] (لخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوچکام.** (لخ) دهی از دهستان ماسلا که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوچک ابدال.** [چ / ج] (ل) مرکب به اصطلاح قلندران، مرید را گویند که از دیگر مریدان صغیر و خردسال باشد. (غیاث). به اصطلاح، مرید و پیرو قلندران پیشدست. خردسال فقرا خواه از پیر در سال خرد باشد و خواه سالخورده. (بهار عجم). به اصطلاح قلندران، مریدی که از سایر مریدان خردسال تر باشد. (ناظم الاطباء). مرید خردسال. مرید جوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاگرد صوفی و مبتدی در سلوک. (فرهنگ فارسی معین):

کوچک ابدال من است آنکه محیطش خوانی بحر را من به کمر کاسه چوبین بستم.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
به خورشید تابان ز روی نکو

بزرگی کند کوچک ابدال او.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
سینه صافیهای ما از فیض پیر کامل است

کوچک ابدالان دریایم ما همچون حباب. جویا (از آندراج).

رجوع به ابدال شود. || نوچه. وردست. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچک بالا.** [چ / ج] (ص) مرکب کوتاه بالا و پست قامت. (از آندراج). خرد قامت و صغیر الجته. (ناظم الاطباء).

**کوچک بل.** [چ ب] (لخ) دهی از بخش گوران که در شهرستان شاه آباد واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوچک بیشه محله.** [چ ش م ح ل] (لخ) دهی از دهستان دابو که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوچک بیگ.** [چ / ج ب] (لخ) صاحب مجالس النفایس وی را امیری بزرگ و صاحب شعر دلپذیر دانسته و این مطلع را از وی آورده است:

هر برگ گل که باد ز شاخ درخت ریخت خون از دو چشم بلبل شورید بخت ریخت.

(مجالس النفایس).  
**کوچک پا.** [چ / ج] (ص مرکب) کفش... اصطلاح کفشدوزان، مقابل کفش بزرگ پا. کفشی که از اندازه طبیعی و معمولی کوچکتر باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوچکتر.** [چ / ج ت] (ص تفضیلی) خردتر و کهنتر. (ناظم الاطباء). خردتر. صغیرتر. اصغر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچک شود. || کم وسعت و کم حجم تر. اندکتر. اقل. || کم سن تر. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچکترین.** [چ / ج ت] (ص عالی) خردترین و کهنترین. (ناظم الاطباء). خردترین. صغیرترین. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچک شود. || کم وسعت ترین و کم حجم ترین. || اندکترین: کوچکترین اطلاعی به دست نیاوردم. || کم سن ترین. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچک جته.** [چ / ج ج ت] (ص) مرکب آنکه اندام وی خرد و کوچک باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوچک جنگلی.** [چ / ج ک ج گ] (لخ) از مجاهدان مشروطیت و رهبر قیام جنگل. نامش یونس و معروف به میرزا کوچک خان

فرزند میرزا بزرگ از مردم رشت و ساکن استادسرا بود. در سال ۱۲۹۸ ه. ق. دیده به جهان گشود و در اوان کودکی و جوانی در صالح آباد رشت و مدرسه جامع و مدرسه محمودیه تهران صرف و نحو و مقدمات علوم دینی را فرا گرفت، اما حوادث و انقلابات کشور مسیر افکارش را تغییر داد و به صف مجاهدان مشروطیت پیوست. هنگام بنباران مجلس شورای ملی در قفقاز بود و اقامتش در تفریس و یادکوبه وی را با ترقیات دنیای جدید آشنا ساخت. چندی بعد مقارن تحصن علما در سفارت عثمانی، او نیز در شهرداری رشت متحصن شد و متعاقب قتل آقابالاخان سردار افخم به همراه سایر مجاهدان در قزوین شرکت کرد، اما بعلت اختلافی که با بعضی از مجاهدان پیدا کرد به رشت برگشت



ولیکن به توصیه و دلجویی میرزا کریم خان رشتی دوباره در علی شاه عوض به مجاهدان گیلانی پیوست و در فتح تهران شرکت کرد و در جنگ سه روزه مجاهدان با قوای استبداد مأمور جبهه قزاقخانه شد، و در شورش شاهسونها همراه یفرم و سردار اسعد به کمک ستارخان شتافت ولیکن بیمار شد و به تهران بازگشت. به هنگام طغیان ترکمنها که به تحریر محمدعلی شاه روی داده بود، داوطلب جنگ شد و به گمش تپه رفت و بر اثر اصابت گلوله ای مجروح گشت و به بادکوبه و تفلیس برده شد و پس از چند ماه مداوا و معالجه مجدداً به گیلان بازگشت. از آنجا که به علت فعالیتهای آزادیخواهانه اش به امر قونسول تزاری از حق اقامت در موطن خود محروم شده بود، به تهران آمد و بر ضد تجاوزات و بیدادگرهای روسیه تزاری به فعالیت پرداخت. گویا میرزا کوچک خان میخواست مرکز اتحاد اسلام تأسیس کند. از این رو برای ایجاد مرکز عملیات خود همراه یک تن از مجاهدان مشروطیت، یعنی میرزا علی خان دیوسالار به سوی مازندران حرکت کرد. اما به عللی از دیوسالار جدا شد و به لاهیجان رفت و با دکتر حشمت‌الاطباء طبیب آن شهرستان ملاقات کرد و به یاری او و گروهی دیگر نیرویی تشکیل داد و در جنگلهای شمال به مبارزه بر ضد نفوذ بیگانگان پرداخت. سرانجام پس از یک سلسله مبارزات که مدت هفت سال (از شوال ۱۳۳۳ ه. ق. تا ربیع‌الثانی ۱۳۴۰ ه. ق.) به طول انجامید، نهضت جنگل با مرگ وی (قوس ۱۳۰۰ ه. ش.) خاتمه یافت و نیروی جنگل از هم پاشیده شد. (از کتاب سردار جنگل تألیف ابراهیم فخرایی). مرحوم دهخدا در یادداشتهای خود آرد: «میرزا کوچک خان از مجاهدین گیلان بود که با میرزا کریمخان سردار محیی‌الدین برای بیرون کردن محمدعلی شاه به تهران آمد. او سربازی بینهایت شجاع بود و سردار محیی و برادرش میرزا کریمخان با او معامله دوست می کردند نه یک فرد مجاهد عادی، معیناً با همه ابرام سردار محیی هیچوقت در حضور او نمی نشست. اول بار که او را دیدم جوانی خوش قیافه به سن سی ساله می نمود. در نهایت درجه معتقد به دین اسلام و به همان حد نیز وطن پرست بود، شاید آن هم از راه اینکه ایران وطن او یک مملکت اسلامی است و دفاع از او را واجب می شمرد، نماز و روزه او هیچوقت ترک نمی شد و هرگز در عمر خود شراب نخورد و همچنین از دیگر محرمات دینی مجتنب بود، لیکن در دین خرافی بود... آنگاه که در تهران بود لباس عادی داشت و

ریش خود را می زد (یعنی نمی تراشید، چه آن را خلاف شرع می شمرد). قانع و بی طمع بود و در تهران مثل دیگر مجاهدین تفنگ نمی آویخت و قطار فشنگ نمی بست. همیشه متفکر بود و بسیار کم تکلم می کرد. اطاعت او امر آزادیخواهان بی غرض و طمع را مثل وجیهه دینی می شمرد و همان وقت که در جنگل بود با معدودی آزادیخواهان تهران که به آنها اعتماد و اعتقاد داشت در کارهای خود کتباً و به پیغام مشورت می کرد، لیکن پس از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود و اگر استخاره مساعد نبود، به گفته های ایشان عمل نمی کرد. می گفتند در اول طلبه دینی بود و مقدماتی از عربی و فقه می دانست. رحمه الله علیه. (از یادداشت مرحوم دهخدا، بر حاشیه مختصری از زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه قاجار تألیف حسین مکی). رجوع به سردار جنگل تألیف ابراهیم فخرایی، تاریخ مفصل ایران تألیف سرپرسی سایکس، تاریخ احزاب سیاسی و انقراض قاجاریه تألیف محمدتقی بهار، تاریخ اداری و اجتماعی قاجاریه تألیف عبدالله مستوفی ج ۳، تاریخ مشروطیت ایران تألیف ملک زاده، تاریخ بیداری ایران تألیف حبیب الله مختاری و تاریخ هجده ساله آذربایجان تألیف احمد کسروی و ایران در جنگ بزرگ تألیف مورخ الدولة سپهر شود.

**کوچک داشتن.** [چ / ت] (مص مرکب) حقیر شمردن. خرد و خوار انگاشتن. کوچک شمردن:

جهانبانی و تخت کیخسروی  
مقامی بزرگ است کوچک مدار. سعدی.  
رجوع به کوچک شمردن شود.

**کوچک دل.** [چ / د] (ص منسرب) خوش خلق و دردمند که به همه کس اختلاط گرم کند. (آندراج). ملایم و سلیم. (ناظم الاطباء):

دلا بزرگی کوچک دلان به جای خود است  
اگر بزرگ بود آسمان برای خود است.  
کاظم کاشی (از آندراج).

|| غمناک و مهموم. (ناظم الاطباء).

**کوچک دلی.** [چ / د] (حامص مرکب) نازک دلی. (غیاث). کوچک دل بودن. حالت کوچک بودن دل:

سهل باشد عشق اگر بر خاک بردارد مرا  
مهر از کوچک دلی بسیار شنیم را نواخت.  
صائب (از آندراج).

ز خلق خوش به سر جامی دهند غنچه سان هر دم  
زوالی نیست با کوچک دلی بالانشینی را.  
شفیع اثر (از آندراج).

رجوع به کوچک دل شود. || بی رحم و ترحم نیز نوشته اند. (غیاث).

**کوچک ده.** [چ / ده] (ایخ) دهی از دهستان رودبند که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوچ کردن.** [ک / د] (مص مرکب) از منزلی به منزل دیگر نقل و تحویل کردن را گویند. (برهان). رحلت کردن از منزلی به منزل دیگر. حرکت نمودن و نقل مکان کردن. (ناظم الاطباء). رحلت کردن. مهاجرت کردن. منتقل شدن افراد ایل یا لشکریان از جایی به جایی. (فرهنگ فارسی معین). هجرت. رحلت. ارتحال. ارتحال کردن. کوچیدن با کسان و اموال و احشام و اغنام. از منزلی به منزل دیگر شدن چنانکه بدویان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس شاه از کنار دریا کوچ کرد و لشکر برانند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). شاه اسکندر از آن جایگاه کوچ کرد و لشکرش را حد و اندازه نبود. (اسکندرنامه). اسکندر... از آنجا کوچ کرد که عظیم رنجور دل بود از دست شه ملک. (اسکندرنامه). اما از بهر آنکه بهرام نزدیک رسیده بود، به انتقام کشیدن مشغول نتوانست گشتن، کوچ کرد تا آب نهروان. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۰). سید محمد گفت: دیگر روز نماز عید بگزارند و سلطان کوچ کرد. (اسرارالتوحید ج صفا ص ۱۹۶ از فرهنگ فارسی معین).

دانم که کوچ کردی از این کوچه خطر  
ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی.

خاقانی  
وز آنجا تالب دریا به تعجیل  
دواسبه کرد کوچی میل در میل. نظامی.  
و رجوع به کوچیدن شود.  
- امثال:

آن کاروان کوچ کرد؛ انتظار نفع پیشین حالا  
بی جاست. اوضاع و احوال دگرگون شده،  
نظیر: آن ممه را لولو برد یا آن سبو بشکست  
آن پیمان ریخت. (از امثال و حکم).

|| کنایه از گریختن. (برهان) (غیاث). گریختن. (ناظم الاطباء). || به معنی غروب کردن هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). || کنایه از فوت کردن. درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچک سرا.** [چ / س] (ایخ) دهی از دهستان علی آباد است که در بخش مرکزی شهرستان قائم شهر و در ۱۵۰۰ گزی شمال غربی این شهر قرار دارد. در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است. محصول آن برنج، غله، نیشکر، پنبه، کنگد و ابریشم است. این ده دارای ۲۶۹۰ تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوچک شدن.** [چ / چ شُ د] [مص] مرکب) خرد شدن. || کم وسعت و کم حجم شدن. || کم وسعت و کم حجم شدن. || اندک گشتن. || مورد توهین قرار گرفتن. خفیف شدن. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچک شکم.** [چ / چ ش ک] [ص] مرکب) که شکم کوچک داشته باشد:

سراسر شکم شد ملخ لاجرم به پائین کشد مور کوچک شکم. سعدی.

**کوچک شمردن.** [چ / چ ش / ش م / م د] [مص] مرکب) حقیر شمردن. خوار و خرد انگاشتن. کوچک داشتن. رجوع به کوچک داشتن شود.

— به کوچک شمردن؛ خرد و حقیر انگاشتن. خوار و بیچاره شمردن:

عدو را به کوچک نباید شمرد که کوه کلان دیدم از سنگ خرد.

سعدی (بوستان). رجوع به وصال شیرازی شود.

**کوچک علایی.** [چ / چ ع] [اخ] دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **کوچک قان یخمز.** [چ / چ ی م] [اخ] دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوچک ک.** [چ / چ ک] [ص] (مصفر) سخت کوچک. بسیار کوچک:

خروشنده از جای بجهد دژم مر این کوچک را بدر دژم.

اسدی (گرشاسب نامه چ یغمایی ص ۴۵۳). **کوچک کردن.** [چ / چ ک دی] [مص] مرکب) خرد کردن. تصغیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوچک و کوچک شدن شود. || مورد توهین و تحقیر قرار دادن. خفیف و حقیر کردن. رجوع به کوچک شدن شود.

**کوچک گردیدن.** [چ / چ گ دی] [مص] مرکب) رجوع به کوچک شدن شود.

**کوچک گشتن.** [چ / چ گ ت] [مص] مرکب) رجوع به کوچک شدن شود.

**کوچکلوک.** [اخ] کوچی خان. فرزند ارشد شیبیک خان. از پادشاهان ازبک و معاصر صفویه بوده است. وی ۲۸ سال پادشاهی کرد و بین او و شاه طهماسب اول پس از چند بار زد و خورد آشتی برقرار شد. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچکله.** [ک ل] [اخ] دهی از دهستان پایروند که در بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاه واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوچ کنند.** [کو ک ن ن د / د] [نف مرکب] رحلت کنند. مهاجرت کنند. رجوع به کوچ کردن و کوچ شود.

**کوچک وضعی.** [چ / چ و] [حامص] مرکب) خرد و حقیر بودن. خرد و باریک اندام بودن:

ز کوچک وضعی خود نال خوش صوت کشد دایم بزرگیها از این ساز.

ملاطرا (از آندراج). **کوچکونجی.** [اخ] دومین از اسرای ازبک شیپانی در ماوراءالنهر و جز آن (۹۱۶-۹۳۷ ه. ق.). (از طبقات سلاطین اسلام).

**کوچکی.** [چ / چ] [حامص] صغر و خردی. (ناظم الاطباء). خردی. صغیری. (فرهنگ فارسی معین). صغر. مقابل بزرگی و عظم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قلطقه؛ کوچکی اندام. (منتهی الارب). || کم وسعتی. کم حجمی. || اندکی. قلت. || کم سنی. (فرهنگ فارسی معین). کودکی. بیچگی. طفولیت.

— امثال: آدم از کوچکی بزرگ می شود؛ برای نیل به مقامات بلند شروع از رتبه های پست عیب نیست. تحمل تحقیر برای نیل به مقامات عالی سزاوار است. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۱).

|| حقارت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || در تداول عامه، بندگی. فرمانبرداری: در کوچکی و خدمتگزاری حاضریم. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچکی کردن.** [چ / چ ک د] [مص] مرکب) فرمانبرداری کردن. اطاعت کردن. در مقامات پایین از دستورها و اوامر مایفوق پیروی کردن.

— امثال: آدم تا کوچکی نکند به بزرگی نمی رسد؛ برای نیل به درجه بزرگی و فرماندهی باید از اطاعت و فرمانبرداری شروع کرد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۳).

**کوچکین.** [چ / چ] [ص] (ص نیستی) عالی کوچکترین و خردترین و کهنترین. (ناظم الاطباء). کوچکترین. مقابل بزرگین. (فرهنگ فارسی معین):

کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازه ی آن بزرگ آمد فقط.

مولوی (مثنوی). متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین به جنازه برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود. (مثنوی مولوی نیکلسن ج ۶ ص ۵۴۱). آن پسر کوچکین با پدر گفت...

(ترجمه دیاتسارون). آن پسر کوچکین هرچه بخش خود بود همه فراهم آورد و رفت. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۹۸).

**کوچگاه.** (مرکب) جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). جای کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء). کوچگاه. (فرهنگ فارسی معین):

ولایت بین که ما را کوچگاه است ولایت نیست این زندان و چاه است.

از آن کوچگاه رخت پرداختند سوی کوچگاهی دگر تاختند. نظامی.

نمودند منزل شناسان راه که چون شه کند کوچ از این کوچگاه.

و رجوع به کوچگاه شود. || لشکرگاه. (ناظم الاطباء):

درای شتر خاست از کوچگاه سر آهنگ لشکر درآمد به راه. نظامی.

دگر مابقی را ز گنج و سپاه یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی.

|| هنگام کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء). زمان کوچ کردن. زمان رحلت. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از دنیا. (ناظم الاطباء).

**کوچگاه.** [گ د] (مرکب) کوچگاه: از آن کوچگاه رخت پرداختند سوی کوچگاهی دگر تاختند. نظامی.

در کوچگاه افتاد رختم چون سست شدم مگیر سختم. نظامی.

در عالم اگرچه سست خیزیم در کوچگاه رحیل تیزیم. نظامی.

و رجوع به کوچگاه شود. || کنایه از دنیا. کوچگاه: آنچه حالی است می بینی و سفرهای دگر را فراموش کرده ای، چنانکه در این کوچگاه این عقبات درآمده ای، سفرهای بسیار کرده ای و همه را فراموش کرده ای. (کتاب المعارف).

سر از لپو پیچید و گوش از سماع که نزدیک شد کوچگاه را وداع. نظامی.

نیوشنده به، گر غم خود خورد که او نیز از این کوچگاه بگذرد. نظامی.

رجوع به کوچگاه شود. || زمان کوچ کردن. (آندراج). هنگام کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوچگاه شود.

**کوچک خان.** [اخ] پسر تاپانک خان. پادشاه قوم نایمان و معاصر با سلسله خوارزمشاهی و چنگیزخان مغول. وی به سال ۶۰۷ ه. ق. به یاری سلطان محمد خوارزمشاه شتافت و سلطان محمد به کمک او سلسله قراختائیان را برانداخت. پس از آن کوچک خان در ترکستان شرقی استقرار یافت تا به سال ۶۱۵ ه. ق. با چنگیزخان

هفت شهر عشق را عطار گشت  
ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم. مولوی.  
ای که از کوچه معشوقه ما می گذری  
با خبر باش که سر می شکند دیوارش.

حافظ.

|| خیابان. (فرهنگ فارسی معین): در آن  
کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو در هر یک  
بیاعان و حجره داران بسیار نشستند.  
(سفرنامه ناصر خسرو از فرهنگ فارسی  
معین). || راه کوچک و تنگ را گویند، چه راه  
بزرگ و فراخ را کو و کوی خوانند. (برهان).  
راه کوچک و دراز. (آنندراج). مصغر کو،  
یعنی راه کوچک و تنگ. (ناظم الاطباء). راه  
تنگ و باریک در شهر یا ده. (فرهنگ فارسی  
معین). چندان برف بود در صحرا که کس  
اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود به  
یوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه بروند  
و کرده بودند که اگر نرفته بودند می ممکن  
نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست به  
کوچه ای مانست از رباط محمد سلطان تا  
شهر. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۲۴). تا  
چهار دانگ نیشابور کوچه ها و محلات بسیار  
بود. (عالم آرا ص ۲۱۸).

— خود را به کوچه علی چپ زد؛ در تداول  
عامه، از موضوع مورد بحث به موضوع دیگر  
پرداختن. (فرهنگ فارسی معین).

— || تجاهل کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
برای جلب نفی یا احتراز از زیبایی تجاهل  
کردن. (امثال و حکم).

— کوچه آشتی کنان؛ کوچه ای تنگ که دو تن  
از آن به سختی گذرند. (از امثال و حکم).

— کوچه باستان؛ کنایه از دنیا و عالم است.  
(برهان) (آنندراج).

— کوچه بن بست؛ کوچه سر بست. (آنندراج).  
کوچه ای که آخر آن مسدود است و راه به  
خارج ندارد. کوچه بن بسته. (فرهنگ فارسی  
معین). معبر مابین خانه ها که در رو نداشته  
باشد. (ناظم الاطباء).

— کوچه بن بسته. رجوع به ترکیب قبل شود:  
دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست  
به درز کوچه بن بسته هیچکس نزده ست.

صائب (از آنندراج).

— کوچه پس کوچه؛ کوچه های خرد و بزرگ  
بسیار و مربوط به یکدیگر. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

پنساخسرو ایشان را بکشت به حیلتهای  
گونگون. کوچ مردمانی اند بر کوه کوفج و  
کوهیاند و ایشان هفت گروه اند و هر گروهی  
را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی اند  
دزدبیشه و شبان و برزیگر و از مشرق کوه  
کوفج تا مکران بیابان است. (یادداشت ایضاً).  
نام دو طایفه مجاور هم، ساکن کرمان است.  
(حاشیه برهان ج معین):

سیاهی زگردان کوچ و بلوچ  
سگالیده جنگ مانند غوج. فردوسی.

هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ  
ز گیلان جنگی و دشت سروچ.

فردوسی.

آن تویی کور و تویی لوج و تویی کوچ و بلوچ  
آن تویی دول و تویی گول و تویی پای تو لنگ.

لبیبی ۲.

اندر آن ناحیت به معدن کوچ  
دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری ۳.

دزدان کوچ و بلوچ بر ایشان زدند و مردم را  
بکشتند. (تاریخ گزیده). دزدان کوچ و بلوچ  
زیاده از هزار مردند. (تاریخ گزیده ص ۳۹۹).  
معزالدوله... با مردم کوچ و بلوچ جنگ کرد و  
دست چپ او در آن جنگ بینداختند. (تاریخ  
گزیده ص ۴۱۸). و رجوع به کوچ شود.

**کوچ و بلوچ.** [جُ بَ / بَ] (بخ) بعضی  
گویند موضعی است مابین صفاهان و کرمان.  
(برهان) (آنندراج).

**کوچولار.** (بخ) دهی از دهستان قره قویون  
که در بخش حومه شهرستان ما کوواقع است  
و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**کوچولو.** (ص) در تداول عامه، کوچک.  
(فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، بسیار  
کوچک؛ دست و پا کوچولو. آقا کوچولو.  
خانم کوچولو. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). || (ب) بچه. کودک. (فرهنگ فارسی  
معین).

**کوجوله.** [ل / ل] (ب) کچوله. (فرهنگ  
فارسی معین). کچله. اداراقی. اذراقی.  
خائق الکلب. قاتل الکلب. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). رجوع به کچوله شود.

**کوچون.** (بخ) دهی از دهستان دراگاه که در  
بخش سعادت شهرستان بندرعباس واقع  
است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوچه.** [ج / ج] (ا) (مصغر) ۴ محله و برزن.  
(آنندراج) (ناظم الاطباء). بعضی گویند  
به معنی برزن است که به عرب محله خوانند.  
(برهان). محله کوچک. برزن. (فرهنگ  
فارسی معین):

پس در این کوچه نیست راه شما  
راه اگر هست، هست آه شما. سنائی.

جنگ کرد و از کاشغر به سوی بدخشان  
گریخت و در آن حدود به قتل رسید و دولت  
قوم نایمان بدین ترتیب منقرض گردید. (از  
تاریخ مغول). و رجوع به تاریخ جهانگشای  
جوینی ص ۴۷، ۵۴، ۵۷، ۶۲ شود.

**کوچندر.** [اخ] قسریه ای است در  
پنج فرسنگی میانه شمال و مشرق ده بارز.  
(فراسنامه ناصری).

**کوچنده.** [جَ دَ / دَ] (نف) رحلت کننده.  
مهاجرت کننده. کوچ کننده. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). و رجوع به کوچیدن و کوچ  
شود.

**کوچ نشین.** [ن] (نف مرکب) کوچ نشینده.  
مهاجر. مستعمره نشین. || (ا) مرکب) محل  
کوچ. مرکز مهاجرت. مستعمره. (فرهنگ  
فارسی معین). کلنی ۱.

**کوچ نوفرست.** [چ ن فُ ر] (بخ) دهی از  
دهستان نهارجانان که در بخش حومه  
شهرستان بیرجند واقع است و ۲۲۵ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوچو.** (بخ) پسر اوکتای قان بن چنگیز.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اوکتای  
بمناسبت علاقه ای که به کوچو پسر سوم خود  
داشت، او را در ایام حیات ولیعهد خویش  
قرار داد، ولی کوچو قبل از فوت پدر  
درگذشت و اوکتای پسر او شیرامون را که  
طفلی خردسال بود به این مقام برگزید. (از  
تاریخ مغول اقبال ص ۱۵۱). رجوع به تاریخ  
جهانگشای جوینی ج ۱ حاشیه ص ۲۰۶  
شود.

**کوچ و بلوچ.** [جُ بَ / بَ] (بخ) نام  
گروهی اند بیابانی که قافله ها زنده بیشتر  
تیرانداز باشند. (لغت فرس اسدی). این لغت از  
توابع است، و نام طایفه ای باشد از  
صحرانشینان که در کوه های اطراف کرمان  
توطن دارند و گویند آنها از عربان حجازند و  
حرفت ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و  
راهزنی باشد. اگر احياناً بیگانه های نیابند  
یکدیگر را بکشند و مال یکدیگر را تاراج  
کنند و همچنین برادران و خویشان و قریبان  
و دوستان با هم جنگ کنند و این فعل را  
بسیار خوب دانند. (برهان) (آنندراج). قفص.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قفص و  
بلوچ عرب این دو کلمه است. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). گمان می کنم اصل این  
دو کلمه کوفج و بلوچ باشد که از قدیم مشهور  
به دزدی بوده اند. در حدود العالم در شرح  
ناحیت کرمان و شهر وی گویند: بلوچ،  
مردمانی اند میان این شهرها [شهرهای  
ناحیت کرمان] میان کوه کوفج نشسته بر  
صحرا و دزدبیشه و شبان و ناپاک و  
خونخواه و این مردمان بسیار بودند و

1 - Colonie.

۲- این بیت به عنصری و خطیری نیز منسوب  
است.

۳- این بیت به کسایی هم منسوب است.

۴- کوچه، کویچه، از: «کو» (کوی) + «چه»  
پسوند تصغیر. (از فرهنگ فارسی معین).

— کوچه خطر؛ بمعنی کوچه باستان است که عالم و دنیا باشد. (برهان). کنایه از عالم، دنیا. (فرهنگ فارسی معین):

دائم که کوچ کردی از این کوچه خطر  
ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی، خاقانی.  
— کوچه خموشان؛ گورستان. (از آندراج).  
قبرستان. (غیاث):

یاد شهادت عشق در کوچه خموشان  
کأسودگی ز ما برد غوغای زندگانی.

ملاطرا (از آندراج).  
— کوچه را عوض کردن؛ در تداول عامه، اشتباه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کوچه سلامت؛ کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه گیران بدان راه دارند. (آندراج). خندقی باشد بسیار کج و پریچ که اهل محاصره از میان مورچال خود در پناه کجی‌هایش به قرب قلعه غنیم می‌رسند. (غیاث):

دیوانه شو که عشرت دیوانه جهان  
در کوچه سلامت زنجیر بوده است.

صائب (از آندراج).  
به دور حصن محبت که منزل خطر است  
میان گور بود کوچه سلامت ما.

علی خراسانی (از آندراج).  
— کوچه غلط دادن؛ اغراء و اضلال کردن. (از امثال و حکم). فریفتن. سردرگم کردن؛ اتفاق خیر را خبر از من پرسیدند... دست و پای از کار نبرده آن دو شب‌گور را کوچه غلط دام و هم از آنجا از راه دیگر متوجه ماردین شدم. (نفتة المصدور زیدری).

— کوچه نسیه خورها؛ بیراهه و کم آمد و شد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
— امثال:

خاک کوچه برای باد سودا خوب است؛ به نكوهش، به زنان که بیرون رفتن از خانه را دوست گیرند، گفته می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کوچه**. [چ] (لخ) دهی از دهستان میرعبدی که در بخش دستیاری شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوچه**. [چ] (لخ) دهی از دهستان کنگاور که در بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوچه بازار**. [چ] (ل) مرکب) کوچه‌ای که راهی به بازار داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین):  
وآنکه خود را شوکت کیوان عجولی خوانده است  
باشد اندر کوچه بازار خیالم لته‌چین.

فوقی زیدی (از آندراج).  
**کوچه باغ**. [چ] (ل) مرکب) کوچه‌ای که

راهی در باغ داشته باشد. (آندراج). کوچه‌ای که راهی به باغ داشته باشد یا از کنار باغ گذرد. (فرهنگ فارسی معین):

در بهاران دل به سیر کوی یارم می‌کشد  
کوچه باغ عاشقان چاک‌گریبان کسی است.  
میرزا رضی دانش (از آندراج).

در کوچه باغ زلف خزان را گذار نیست  
دل را به آن دو سلسله مشکبار بخش.  
صائب (از آندراج).

**کوچه باغی**. [چ] (ص نسبی مرکب) منسوب به کوچه باغ. (فرهنگ فارسی معین).  
|| آوازی که داش‌مشدیها و جاهلها خوانند و آن یکی از گوشه‌های دستگاه شور است. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچه بند**. [چ] (ل) مرکب) کوچه‌ای که به هر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند که به وقت اندیشه آفتی آنها را بند نمایند. (غیاث).  
بند کردن سر کوچه. (آندراج). سد و بند سر کوچه. (فرهنگ فارسی معین):

سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست  
ز نهار پیش دیده من آستین مگیر.

صائب (از آندراج).  
|| نشان و علامت حد کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچه بند کردن**. [چ] (ب) (مص) مرکب) سد و بند کردن سر کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): شهر را کوچه بند کرده به محارست مشغول شدند. (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین). || نشان کردن و علامت گذاردن حد کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچه بندی**. [چ] (ب) (مص مرکب) نشان کردن و علامت گذاشتن حد کوچه‌ها. (ناظم الاطباء).

**کوچه بیوک**. [چ] (ب) (لخ) دهی از بخش حومه شهرستان یزد است و ۱۹۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوچه دادن**. [چ] (ب) (مص مرکب) گذاشتن راه برای کسی است تا بگذرد مرادف راه دادن. (آندراج). به کنار رفتن جمعیت و راه دادن. (ناظم الاطباء). راه دادن به کسی تا وارد شود یا بگذرد. (فرهنگ فارسی معین).

به دو سوی شدن انبوهی مردم و بازگذاشتن راهی نسبتاً وسیع برای گذشتن بزرگی یا چیزی بزرگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راه باز کردن از میان جمعیت برای اینکه کسی یا شخص عالی مقامی بگذرد. در صورتی این عمل کوچه دادن نامیده می‌شود که مردم به اختیار خویش روند و راه باز کنند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده):

چرخ از جان نشود ناله جانکاه مرا  
زلف شب کوچه دهد آه سحرگاه مرا.

محسن تأثیر (از آندراج).

ز هر طرف که رود اهل درد کوچه دهند  
به ملک عشق کسی کو به عیش متهم است.  
طالب آملی (از آندراج).

در این بساط من آن بحر پر شر و شورم  
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا.  
صائب (از آندراج).

**کوچه راه**. [چ] (ل) مرکب) راه باریک. (فرهنگ فارسی معین):  
یافت از دامگاه آن ددگان  
کوچه راهی به کوی غمزدگان. نظامی.

طی نمی‌گردد به شبگیر حیات جاودان  
گرچه زلف او به ظاهر کوچه‌راهی بیش نیست.

صائب (از بهار عجم).  
**کوچه روشن کن**. [چ] (ر) (ل) روش کُ [ف] (ن) مرکب) روشن‌کننده کوچه.

— امثال:  
ای آقای کمرباریک کوچه روشن کن و  
خانه تاریک؛ زنان به مزاح به مردی که در خانه ترش‌رویی کند و در بیرون خانه گشاده‌روی و خندان باشد، گویند. (از امثال و حکم).

**کوچه شکر**. [چ] (ش) (ل) (لخ) نام محله‌ای است بسیار تنگ در اصفهان. (آندراج):

اثری هیچ نباشد ز دهانت که ترا  
کوچه تنگ شکر راه گریز دهن است.  
محسن تأثیر (از آندراج).

حرف از آن لب چه عجب مختصر آید بیرون  
باید از کوچه تنگ شکر آید بیرون.  
محسن تأثیر (از آندراج).

**کوچه طلا**. [چ] (ط) (لخ) دهی از دهستان کل تپه فیض‌الله بیگی که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوچه غریبان**. [چ] (غ) (لخ) نام محله‌ای به تهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوچه فتادن**. [چ] (ف) (مص مرکب) کنایه از غریب شدن و به غربت افتادن باشد. (برهان) (آندراج).

**کوچه فولاد**. [چ] (ف) (لخ) نام محله‌ای در اصفهان. (آندراج):  
شیشه ما تا به کی همسایه خارا بود  
بیش از این در کوچه فولاد نتوان زیستن.

شرف‌الدین شفاقی (از آندراج).  
**کوچه فاضیان**. [چ] (ف) (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است و ۴۷۲ تن سکنه دارد. (از

۱- در هر دو بیت به لبها و دهان معشوق نیز  
ایهام دارد.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.

**کوچه گدا.** [ج / چ گ] (مربک) کوچه‌ای که در آن گدایان مسکن دارند. (ناظم الاطباء).  
**کوچه گرد.** [ج / چ گ] (نف مرکب) آن که در کوچه‌ها بگردد و اکثر این قسم مردم رند و حسن پرست و تماشایی می‌باشند. (آندراج). آن که در محله‌ها و کوچه‌ها گردد (غالباً این نوع کسان رند و حسن پرست‌اند). (فرهنگ فارسی معین):

طفل اشکم کوچه گرد آستین از بی کسی است دیده بر حالش ندارد دل گرفتار خود است. میرزا رضی دانش (از آندراج).  
|| آواره و بی جا و مقام و منزل بر دوش. || طواف و آنکه در کوچه و برزن می‌گردد و متاع خود را می‌فروشد. (ناظم الاطباء). کسی که در کوچه‌ها و برزنها گردد و ائتمه خود را به فروش رساند. طواف. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچه گردی.** [ج / چ گ] (حماص مرکب) عمل و حالت کوچه گرد. محله گردی. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

یا کوچه گردی می‌شود یا خانه‌داری؛ به سرزنش به زنانی که بسیار به مهمانی و گردش روند، گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| طوافی. || خانه‌بدوشی. در بدری. (فرهنگ فارسی معین).

**کوچه گلبار.** [ج / چ ی گ] (اخ) نام محله‌ای از اصفهان. (آندراج):

کی بپند از هوس سیر صفاهان تنها زخم پر خون دلم کوچه گلبار نبود.

عبداللطیف خان تنها (از آندراج).

**کوچه مشگ.** [ج م] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش سلماس که در شهرستان خوی واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوچه یافتن.** [ج / چ ت] (مص مرکب) راه یافتن. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کوچی.** [ک] (ل) کوچ. لرک. نام درختی است در جنگلهای مازندران و گیلان. (از جنگل شناسی کریم ساعی ص ۱۸۶). رجوع به کوچ و لرک شود.

**کوچی.** (اخ) دومین از خانان آق‌اردو از خاندان اردا (۶۷۹-۷۰۱ ه. ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از خانان آق‌اردو است که موفق شد نواحی غزنه و بامیان را که گاهی مطیع اولوس جغتای و زمانی به دست ایلخانان ایران بوده به تصرف خود بیاورد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۲).

**کوچیدگی.** [د / د] (حماص) حالت کوچیده. رجوع به کوچیده و کوچیدن شود.

**کوچیدن.** [د] (مص) کوچ کردن. رحلت کردن. (فرهنگ فارسی معین). رفتن ایل و طایفه‌ای از منزلی برای منزل گرفتن در جای دیگر. از جایی به جایی نقل کردن بنه و کسان. رحلت. ارتحال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وفا چو دید که انصاف از جهان کوچید فغان ز سینه برآورد و گفت کو پدرم. فوقی یزدی (از آندراج).

و رجوع به کوچ و کوچ کردن شود.  
**کوچیده.** [د / د] (ن مف / نف) کوچ کرده. رحلت کرده. نقل مکان کرده. رجوع به کوچیدن و کوچ کردن شود.

**کوچینگ.** [ن] (اخ) دهی از دهستان بنت که در بخش نیک‌شهر شهرستان چابهار واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوح.** [ک] (ع مص) چیره شدن در کارزار. (از منتهی الارب) (آندراج). جنگ کردن با کسی و غلبه یافتن بر او. (از اقرب الموارد). || فرو بردن در آب یا در خاک. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**کوخ.** [کو / ک] (ل) خانه‌ای باشد که آن را از چوب و نی و علف سازند. (برهان). خانه خرپشته که از چوب و علف و نی سازند، بخلاف کاخ که خانه عالی را گویند و کوخ در قاموس نیز آمده که خانه‌ای که روزن نداشته باشد. ج، اکواخ. (از آندراج). خانه نیین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کردی، کوخیک (کلبه، مصغر کوخ) و در عربی کوخ، کازه‌ای از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. (حاشیه برهان ج معین):

دنیا که دو روزه کاخ و کوخی است در راه محمدی کلوخی است.

خاقانی (از حاشیه برهان ج معین). || خانه بی‌روزن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || گیاهی که از آن حصیر بافتند و در خراسان خریزه آونگ کنند. (برهان). یک نوع گیاهی که از آن حصیر سازند. (ناظم الاطباء). مصحف لوخ است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به لوخ و روخ شود. || چرک کنج و گوشه‌های چشم را هم می‌گویند. (برهان). چرک کنج چشم. (ناظم الاطباء). || به معنی گرم هم آمده است، چنانکه گویند: در فلان چیز کوخ افتاده است؛ یعنی گرم افتاده است. (برهان). گرم. (ناظم الاطباء). مشهدی کوخ؛ گرم. (فرهنگ فارسی معین).

**کوخم.** (مرب) (ل) کازه‌ای از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. کاخ مثله ج، اکواخ، کوخان، کیخان، کیوخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوخ و کاخ؛ خانه‌ای که از نی برآورده باشند بی‌روزن و هر دو کلمه دخیل

است. (از اقرب الموارد): مَحْرَد؛ الکوخ فارسیه. الکوخ و الکاخ؛ بیت مسنم من قصب بلا کوه. (تاج العروس). بیت محرد؛ مسنم و هو الذی یقال له بالفارسیه کوخ. (لسان العرب). || هر خانه بدون روزن. (از اقرب الموارد).

**کوخالو.** [ک خالو] (اخ) دهی از دهستان دیزجرد که در بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوخان.** (ع) (ل) ج کوخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کوخ شود.

**کوخان.** [ک] (اخ) دهی از دهستان شهر ویران که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوخان.** (اخ) نام یکی از چهار پسر منسیک، جد مغولان است. (تاریخ گزیده ج لیدن ص ۵۵۸). رجوع به همان مأخذ شود.

**کوخانلو.** [ک] (اخ) کسوخالو. دهی از دهستان عباسی که در بخش پستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوخبان.** (اخ) دهی از دهستان الموت که در بخش معلم‌کلاویه شهرستان قزوین واقع است و ۵۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوخرده.** [خ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش بستک شهرستان لار است و ۹۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوخک.** [خ] (ل) خوشه انگور را گویند و به عربی خصله خوانند. به این معنی به فتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف هم آمده است. (برهان) (از آندراج). خوشه انگور و قطعه‌ای از خوشه انگور. (ناظم الاطباء). خصله؛ کوخک. (السامی فی الاسامی).

**کوخلیسیا.** [ل] (ل) به سربانی کرب است. (فهرست مخزن الادویه).

**کوخته.** [ک و خ] (ع) (ل) ج کوخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کوخ شود.

**کوده.** (ل) توده و خرمن غله را گویند. (برهان). خرمن را گویند. (آندراج). توده و انبار غله. (ناظم الاطباء). توده غله. خرمن غله. (فرهنگ فارسی معین). || آباری که بر زمین زراعت ریزند تا زمین قوت گیرد و زراعت خوب آید. (برهان). خا کزوبه که برای قوت مزرعه جمع کرده به باغ و فالیز برند، چنانکه گویند فلان باغ و فالیز را کود بدهند تا قوت

۱- به خونین بودن دل شاعر نیز ایهام دارد.  
۲- رجوع به ماده بعد شود.

گیرد. (آندراج). آنچه در کشتزار ریزند تا زمین نیرو گیرد و زراعت خوب حاصل آید و کوت نیز گویند. در اوستایی، کوت و در سانسکریت، گوته<sup>۱</sup> به معنی گه، پس لغتاً به معنی پلیدی آدمی و جانوران است که جهت قوت بر زمین زراعتی ریزند. (از حاشیه برهان چ معین). مواد مفید که جهت ازدیاد برداشت محصول زراعتی یا به دست آوردن نوع بهتر از محصولات به زمین دهند. (فرهنگ فارسی معین). کوت. رشوه. انبار. نیرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کود شیمیایی؛ ماده‌ای از ترکیبات شیمیایی (شوره، آهک، گرد استخوان و غیره) که برای تقویت خاک زراعت ترتیب دهند. (فرهنگ فارسی معین). کود مصنوعی.

— کود مصنوعی. رجوع به ترکیب قبل شود. || (ص) ترجمه مجموعه هم هست که در مقابل پراکنده است. (برهان). مجموعه و جمع کرده شده و فراهم آورده. ضد پراکنده. (ناظم الاطباء). جمع شده. مجموع. (فرهنگ فارسی معین):

رازیانج بادیان، شک بوی خوش، اذخر فریز تتر و شتی را پراکنده شمر، مجموع کود.

ابونصر فراهی (نصاب الصبیان). || بر با برآمدگی از لب طرف، مقابل سیله و مقابل سرخالی. کوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوت شود.

**کود.** [کَ] و [و] (ص) مخفف کبود است و آن رنگی باشد معروف. (برهان). کبود. (ناظم الاطباء). کبود. کوود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کبود شود.

**کود.** [کَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج). منع کردن. (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن به کاری از برای شروع کردن در آن. (ترجمان القرآن). نزدیک آمدن کاری که شود، مکاد و مکاده مثله. يقال: کاد یفعل و کید یفعل؛ ای قارب و لم یفعل. (منتهی الارب) (آندراج). کاد یفعل و یکاد کوداً و مکاداً و مکاده؛ نزدیک شد که بکند و نکرد و آن از افعال مقاربه است، مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌کند. (از اقرب الموارد).

**کود.** [کَ] (ع) کوده. (از اقرب الموارد). رجوع به کوده شود.

**کود.** (بخ) دهی از بخش پشت آب که در شهرستان زابل واقع است و ۱۳۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کود.** [کَ] (ع ص) کوود. رجوع به کوود شود.

**کوداء.** [کَ] [دَا] (ع) دم سرد دراز. (منتهی الارب). تنفس دراز از اندوه یا رنج. (از اقرب الموارد). دم سرد دراز و آه. (ناظم الاطباء).

**کوداب.** (ل) دوشاب است که آن را از شیرۀ انکور بزند. (از برهان) (ناظم الاطباء). به فارسی رب عنب است. (فهرست مخزن الادویه). به فارسی رب عنب است که نیز به فارسی دوشاب گویند. (از آندراج). کوشاب. (برهان) (آندراج):

توان کرد از کدو کوداب نه ز ریکاسه کس کند سنجاب. عنصری. نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت که شهد فایق او شد ز راقو کوداب.

شمس فخری. **کودال.** (ل) مفاک و خندق و گودال. (از اشتیگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به گودال شود. || چاه. || کج بیل. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کودآه.** [کَ] [دَ] (ع مص) دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کودبان.** [دَ] [دَ] (ل) قسمی از جهاز شتر. || چوب جهاز شتر. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس):

رحم آمد مر شتر را، گفت هین برجه و بر کودبان من نشین.

مولوی (مثنوی). چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا.

مولوی. **کود پاش.** (نم مرکب، مرکب) کوت پاش. رجوع به کوت پاش شود.

**کودتا.** [دَ] (فرانسوی) || پیرانداختن حکومت با استفاده از قوای نظامی کشور و تسلط بر اوضاع و روی کار آوردن حکومتی نو. رجوع به لاروس شود.

**کود دادن.** [دَا] (ع مص) ریختن کود به زمین برای ازدیاد محصول زراعتی یا به دست آوردن نوع بهتر از محصولات و رجوع به کود شود.

**کودر.** [دَ] (ل) زمین دامن کوه را گویند. (برهان). در برهان گفته زمین و دامن کوه را گویند، و دو سه خطا کرده اول اینکه کاف فارسی است نه تازی دوم آنکه کاف و واو نیست «کاف و را» است... (انجمن آرا). مصحف کرد. (حاشیه برهان چ معین). || چرم نازکی که آستر موزه و یا کفش کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کودر.** [کَ] [دَ] (بخ) پادشاهی است یا عرفی بود مر مهاجرین عبدالله کلایی را. (منتهی الارب). نام پادشاهی و یا سرداری. (ناظم الاطباء).

**کودرست.** [زَ] (نم مرکب) کودرسته. گیاهی که بر روی کود می‌روید. (فرهنگ فارسی معین).

**کودره.** [کَ] [دَ] [رَ] (ل) مرغ آبی باشد

کوچک و در آب تیز نشینند، بزرگتر را از اوسوک دم خوانند و کوچکترا از خشنثار. (صحاح الفرس). مرغی است کبود که در آب باشد. (معیار جمالی تألیف شمس فخری چ دانشگاه ص ۴۲۶). نوعی از مرغابی باشد که مکان در آب سازه. گودر. گودره. (برهان). نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد و با لژن (لجن) میلی تمام، لهذا گوشت آن بدبو است و مرغی ترسنده است. (آندراج). مرغی است کوچک کبود که در آب نشیند. کندره و با کبود و کیوتر مقایسه شود. (فرهنگ فارسی معین):

باز شکارجوی، هزیمت شد از شکار از کبر ننگرد به سوی کبک و کودره.

کسایی (از صحاح الفرس). پیل از تو چنان ترسد چون کودره<sup>۷</sup> از باز شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین. فرخی (از آندراج).

تا باز باز جود تو پرواز در گرفت زفتی به غوطه رفت بگردار کودره. سوزنی. خواهد که نسر طایر واقع شود ز چرخ تا در حیاض بزمش باشد چو کودره.

شمس فخری. **کودزاده.** [دَ] (بخ) نام مادر هرمز پسر شاپور ساسانی. (از مجمل التواریخ و القصاص ۶۴).

**کودزر.** [زَ] (بخ) دهی از دهستان مشک آباد که در بخش فرمین شهرستان آراک واقع است و ۱۰۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

1 - gūtha. 2 - Engrais.  
۳- چنین است ضبط ناظم الاطباء و در برهان نیز آرد: به فتح اول و ضم ثانی و سکون دال ایچد.  
۴- در فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ این کلمه کوهان شتر معنی شده و سپس چنین آمده است: اسماعیل انقروی و یوسف بن احمد مولوی و در شرح سروری آن را به «کوهان شتر» تفسیر کرده‌اند ولیکن در شرح ولی محمد اکبرآبادی و خواجه ایوب و بحر العلوم این کلمه «گردبان» به کسر کاف فارسی و «را» ضبط شده و آن را به معنی پالان شتر و نگاهبان گرفته‌اند و در لطایف اللغات نیز چنین است. اما خواجه ایوب روایت اول (کودبان، با کاف و واو) را نیز نقل و به «کوهان شتر» تفسیر کرده است - انتهى.  
5 - Semoir d' engrais (فرانسوی).  
6 - Coup d' Etat (فرانسوی).  
۷- در دیوان فرخی چ عبدالرسولی به کاف فارسی ضبط شده است.  
۸- در کتاب سنی ملوک الارض و الانبیاء تألیف حمزه اصفهانی گردزاد آمده است. (از حاشیه مجمل التواریخ و القصاص).

**کودسازی.** (حامص مرکب) عمل ساختن کودشیمیایی.

ماشین کودسازی؛ ماشینی که کودهای شیمیایی درست می‌کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کودک.** [د] (ص) کوچک. صغیر. (فرهنگ فارسی معین). کوتک<sup>۱</sup> یعنی صغیر. (از حاشیه برهان چ معین). صورت دیگر آن کوچک است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوچک شود. || (ا) طفل و بچه خواه پسر باشد و یا دختر. (ناظم الاطباء). فرزندی که به حد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر). طفل. ج. کودکان. (فرهنگ فارسی معین). ولید. صبی. (ترجمان القرآن). طفل. بچه. ولید. صبی (پسر). صبی (دختر). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کودک شیرخوار، تا نگر نیست مادر او را به مهر شیر نداد. شهید بلخی. به ایران زن و مرد و کودک نماند همان چیز بسیار و اندک نماند. فردوسی. همه کودکان را به چوگان فرست بیارای گوی و به میدان فرست. فردوسی. بزد کودکی تیز چوگان ز راه بشد گوی گردان به نزدیک شاه. فردوسی. ساده‌دل کودکا مترس اکنون نریک آسیب خر فگانه کند. ابوالعباس. چنانچون کودکان از پیش الحمد بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری. معلم چون کند دستان‌نوازی کند کودک همیدون پای‌بازی.

(ویس و رامین). نصر احمد سامانی هشت‌ساله بود که از پدر بماند... دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی). تاریخ سبکتگین را براند از ابتدای کودکی تا آنگاه که به سرای الیتگین افتاد، من نیز تا آخر عمرش براندم. (تاریخ بیهقی). چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک ضعیف فتد. (تاریخ بیهقی). عاشق به کام خویش نخواهد فراق دوست کودک به کام خویش نبرد لب از لبن.

کودک علم را به چوب آموزد نه به شفقت. (قابوس‌نامه). چون شدستند خلق غره بدوی همه خرد و بزرگ و کودک و شاب.

ناصر خسرو. خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.

ناصر خسرو. کودک از زرد و سرخ نشکبید مرد از زرد و سرخ نفریید. سنائی. کودکی، در سفر تو مرد شوی

رنجه از راه گرم و سرد شود. سنائی. کودکی را سوی بستان خواند، عم کودک چه گفت گفت رو، بستان ما بستان مادر ساختند.

خاقانی. بخت تو کودک و عروس ظفر انتظار بلوغ کودک توست. خاقانی.

در این رصدگه خاک کی چه خاک می‌بیزی نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا. خاقانی.

باد تک می‌راند تنها بی یکی بر لب دریا بدید او کودکی. عطار (منطق الطیر).

کودک اندوهگین بنشسته بود هم دلش خون گشته هم جان خسته بود. عطار (منطق الطیر).

گفت ای کودک جرابی غمزده من ندیدم چون تو یک ماتم زده. عطار (منطق الطیر).

کودکان را حرص لوزینه و شکر از نصیحتها کند دو گوش کر. مولوی. چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش. مولوی.

چون که با کودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد. مولوی. بر دوستی پادشاهان اعتماد توان کرد و بر آواز خوش کودکان. (گلستان سعدی).

گاه باشد که کودک نادان به غلط بر هدف زند تیری. سعدی (گلستان).

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار. سعدی (گلستان).

و زنان و کودکان را آزاد کردند. (ظفرنامه یزدی). کودک اگر چند هنر پرور است خرد بود گر همه پیغمبر است. جهان‌شاه.

کودکی را که عقل و تدبیر است به ز یک شهر جاهل پیر است. مکتبی. با مرد مجازین حقیقت مگذار خود جوز ز مغز جوز به کودک را.

واعظ قزوینی. شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین کودک و آنگاه رد دانه خرما. قآنی.

کودک شیرخوار. رجوع به ترکیب بعد شود. کودک شیرخواره؛ کودکی که هنوز از شیر بازگرفته نشده، طفل رضیع؛ گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی. فرخی.

کودک عشرخوان؛ کودک نوآموز که عشر قرآن را خواندن گیرد؛ وز چوب زدن رباب فریاد

چون کودک عشرخوان بر آورد. خاقانی. رجوع به عشرخوان شود.

کودک غازی؛ پسر بازی‌کن که پیش آهنگ دیگران بود و پیش از آنان از چنبر گذرد. (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

باد چالاک در رسن بازی سر تو همچو کودک غازی. کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).

|| غلام و نوکری را گویند که کوچک باشد و به حد بلوغ نرسیده باشد. و بعضی گویند کودک، غلام‌چدهای است که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودک گویند. (برهان) (آندراج).

غلام. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کودک نارسید؛ غلام بچه. غلامی که به سن بلوغ نرسیده باشد؛ یکی تخته جامه هم نارید دو آرام دل کودک نارسید

روان را همی لعلشان نوش داد. بی‌آورد و یکسر به شیدوش داد. فردوسی. || فرزند. (ناظم الاطباء). توسعاً، فرزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اکنون مرا زمان دهید باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بیهقی). || (ص) این کلمه یعنی خرد و صغیر مزید مقدم و مزید مؤخر رود آمده است: کودک دریا؛ دجله. دیله کودک؛ دجیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || جوان. (فرهنگ فارسی معین):

بازرگانی که زن نیکو و کودک گزیند و عمر در سفر گذارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۸۱). در متن عربی: الشابة. (حاشیه مینوی بر کلیله و دمنه ص ۳۸۱ از فرهنگ فارسی معین).

**کودک آمدن.** [د م د] (مص مرکب) زاییده شدن کودک. متولد شدن کودک؛ که از دختر پهلوان سپاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه. فردوسی. چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.

و رجوع به کودک و کودک آوردن شود. **کودک آوردن.** [د و د] (مص مرکب) بچه زاییدن؛ ششم سال آن دخت قیصر ز شاه یکی کودک آورد مانند ماه. فردوسی.

رجوع به کودک آمدن شود. **کودکانه.** [د ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بچه‌گانه و بطور بچه‌گی. (ناظم الاطباء). بچه‌گانه. همچون طفلان. (فرهنگ فارسی معین). چون کودکان. و رجوع به کودک شود.

فردوسی. رجوع به کودک آمدن شود.

فردوسی. رجوع به کودک آمدن شود.

فردوسی. رجوع به کودک آمدن شود.

فردوسی. رجوع به کودک آمدن شود.

فردوسی. رجوع به کودک آمدن شود.

فردوسی. رجوع به کودک آمدن شود.

**کودک دریا.** [دَ دَر] (اخ) دجله، اربل رود، (مراد اطلاع، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کود کردن.** [کوک د] (مص مرکب) کوت کردن. بر روی یکدیگر ریختن تا چون خرمنی یا گنبدی شود. پر کردن بیش از لبه ظرف و عرب نیز این کلمه را گرفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوت کردن شود.

**کودکستان.** [دَ ک] (مرکب) مدرسه‌ای که به پرورش کودکان (بین ۳ تا ۶ ساله) تخصیص دارد. کودکستان پس از مدرسه دامان مادر و پیش از دبستان قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). مدرسه‌مانندی برای پرورش اطفال خردسال که هنوز درخور مدرسه تهیه یا ابتدایی نباشند. باغچه اطفال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کودک سرشت.** [دَس ر] (ص مرکب) کسی که اخلاق و عادت کودکان دارد. (فرهنگ فارسی معین): همه کوسه و پیر و کودک سرشت به خوبی روند ارچه هستند زشت.

نظامی (از آندراج). **کودک سرشتی.** [دَس ر] (حامص مرکب) اخلاق و عادات کودکان داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**کودکش.** [کوک / ک] (ف مرکب) کناس را گویند. (آندراج). کودکشده. کناس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتکش شود. || جاروبکش کوچ و برزن. (ناظم الاطباء).

**کودکشی.** [کوک / ک] (حامص مرکب) کناسی. (فرهنگ فارسی معین). عمل کودکش. رجوع به کودکش شود.

**کودکشیدن.** [کوک / ک] (مص مرکب) کناسی کردن. کودکشی کردن. و رجوع به کودکش، کودکشی و کوتکش شود.

**کودکک.** [دَ ک] (مص مرکب) کودک خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کودک مزاج.** [دَم / م] (ص مرکب) کودک سرشت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کودک سرشت و کودک مزاجی شود.

**کودک مزاجی.** [دَم / م] (ص مرکب) کودک سرشتی. (فرهنگ فارسی معین):

آه کز کودک مزاجیهای انبای زمان ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت.

صائب (از آندراج).

و رجوع به کودک مزاج و کودک سرشتی شود. **کودک مشرب.** [دَم ز] (ص مرکب) کودک سرشت. کودک مزاج. (فرهنگ فارسی معین):

آن دنی طبعان که مغروران جاه و منصب اند

از خرد بیگانگان چند کودک مشرب اند. محسن تأثیر (از آندراج). و رجوع به کودک سرشت و کودک مشربی شود.

**کودک مشربی.** [دَم ز] (حامص مرکب) کودک سرشتی. کودک مزاجی. (فرهنگ فارسی معین):

بود جای گوهر غیرت، زمین پاک چشم تاز کودک مشربی تخم تماشا کاشتیم.

صائب (از بهار عجم).

و رجوع به کودک مشرب، کودک سرشتی و کودک مزاجی شود.

**کودک منش.** [دَم ن] (ص مرکب) کودک سرشت. (فرهنگ فارسی معین). کودک مزاج. کودک مشرب:

در کاسه لذت‌شکنان چشمه زهرم در کاسه کودک منشان جرعه شیرم.

عرفی (از آندراج).

و رجوع به کودک سرشت و کودک مزاج شود.

**کودک منشی.** [دَم ن] (حامص مرکب) کودک سرشتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کودک سرشتی، کودک مزاجی و کودک مشربی شود.

**کودک وار.** [د ق] (ق مرکب) مانند کودک. کودکانه:

میان خاک چه بازی سفال، کودک وار سرای خاک به خاکی بیاز مردآسا. خاقانی. مرکب از چوب کرده کودک وار پس به دروازه هلاک شده. خاقانی. و رجوع به کودک و کودکانه شود.

**کودک وش.** [د و] (ص مرکب) کودک مانند. بیجان. (فرهنگ فارسی معین):

مرد خدا کی کند میل به لذات خلد در دل کودک و شان لذت حلوا طلب!

وحشی باقی (از آندراج).

**کودکه.** [دَ ک] (ک) بچه شیرخوار. (آندراج). طفل کوچک. (ناظم الاطباء).

**کودکی.** [د] (حامص) بچگی و طفولیت. (ناظم الاطباء). صبا. صباوت. صبوت. صبوت. چگونگی و حال و صفت کودک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چنین تا برآمد بر این پنج سال برافراخت آن کودکی فر و یال. فردوسی.

جز افسر که هنگام افسر نبود بدان کودکی تاج درخور نبود. فردوسی.

پدر داده بودش که کودکی به آذر طوس آن حکیم نکی<sup>۳</sup>. عنصری.

شیری که به کودکی لبم نوشیده‌ست. اکنون ز بنا گوشم پرزوشیده‌ست. عسجدی.

جلب‌کشی و همه خان و مانت پر جلب است بلی جلب‌کش و کرده به کودکی جلبی. عسجدی.

پدر خواست و خدا نخواست که پادشاهزاده به کودکی و جوانی گذشته شد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۱۲). بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن ریاضتها کردی. (تاریخ بهیقی). از چنین... اثرها بود که او را به کودکی ولیعهد کرد. (تاریخ بهیقی).

وین عیش چو قند کودکی را پیری چو کبست کرد و خربق. ناصر خسرو. چون که با کودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد. مولوی. ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند. سعدی. چون پیر شدی ز کودکی دست بدار. سعدی (گلستان).

|| نادانی و جهالت. (از ناظم الاطباء). **کودکی کردن.** [دَ ک] (مص مرکب) چون کودکان رفتار کردن. عادت و رفتاری درخور کودکان داشتن. مناسب شأن طفولیت رفتار کردن. اخلاق و اعمالی درخور سنین کودکی داشتن و از دستورها و اندرزهای بزرگان پیروی کردن:

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان. خاقانی.

|| نادانی و جهالت کردن. به دستور خرد و آیین مصلحت رفتار نکردن. خداوندان حقیقی شما مایم، کودکی نکنید و دست از جنگ بکشید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۲۷). گفت: آمده‌ام تا جالوت را بکشم. گفتند: کودکی مکن. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).

**کودگر.** [گ] (ص مرکب) بیل دار. || آکانده و حفار. (ناظم الاطباء). (از اشتینگاس). ممکن است مصحف گودگر باشد. (از اشتینگاس).

**کودلیه.** [ ] (اخ) نام دهی است از اصفهان که موطن کاوه آهنگر بوده است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۶).

**کودن.** [ک د] (ع ص، ا) اسب هجین غیراصیل. گودنی. (منتهی الارب). اسب فرومایه غیراصیل. ج، گوادن. (از اقرب الموارد). اسب پیر کندرو پالانی کمره. (برهان). یابو و اسب تاتاری و اسب هجین. (ناظم الاطباء). ستور (اسب و استر) غیراصیل

۱- الکوود، ما جمعت من تراب و نحوه. (فیروزآبادی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۲- در آندراج: تازه کودک مشربی.

۳- شاید: زکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۴- اشتینگاس گودگر ضبط داده و با توجه به اینکه محتمل است مصحف «گودگر» باشد، ضبط اشتینگاس صحیح می‌نماید.



و کندرو و پالانی. (فرهنگ فارسی معین): قابل تکلیف شرعی تا خرد با توست از آنک چاره نبود اسب کودن راز پالان داشتن.

سنائی.

اسب کودن به غزو نیست روان ورنه چون خردناری پالان.

سنائی.

جنسی نمائد پس من و رندان ز بهر راه چون رخس نیست پای به کودن درآورم.

خاقانی.

معلوم شود که اگرچه کودن پارسیم حرون است مرکب تازیم خوشرو است. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۱۷).

|| پیل. || استر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || ستور پالانی.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کمینه و دون و کم عقل و نادان و کندفهم و کج طبع و بی ادراک را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

گول. کندفهم. (فرهنگ فارسی معین). بلید. سخت بلید. کند. دیریاب. کور ذهن. دیرفهم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زین پایگه زوال هر روزی

سر بر نکند ز مستی آن کودن. ناصر خسرو. کودن و خوار و خمیس است جهان خس

ز آن نسا زد همه جز با خس و با کودن. ناصر خسرو.

گونود آنکه دن پرستد هرگز دن که پرستد مگر که جاهل و کودن.

ناصر خسرو. صدر ترا به قوت جاه تو خاطری است

کاندر ادای فکرت او بریق کودن است. انوری.

شا گرد تو من باشم گر کودن اگر بوزم تازان لب خندانست یک خنده بیاموزم.

مولوی. یکی را از وزرا پرسی کودن بود. (گلستان سعدی).

**کودنی.** [کَ دَ نِی] [ع ص،] مثل کودن است. (از منتهی الارب). کودن. (از اقرب الموارد). و رجوع به کودن شود. || مرد کاهل گول. (منتهی الارب).

**کودنی.** [کَ / کُو دَ] (حاصص) کندفهمی و حماقت. (ناظم الاطباء). کندفهمی. کنندی. بلاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

این بلاز کودنی آید ترا که نگردی فهم نکته و رمزها. مولوی.

**کودور ناخوتی.** (بخ) از پادشاهان عیلام است و چون در برابر حمله قوای جنگی آسور بی قیدی و سستی نشان داد، مردم عیلام وی را کشتند (۶۹۲ ق.م). (از ایران باستان ص ۱۳۶).

**کودور نان خوندی.** (بخ) <sup>۲</sup> پادشاه عیلام است که در حدود ۲۲۸۰ ق.م. شهر

«اور» را تصرف و غارت کرد و سلسله پادشاهان آن را برانداخت و مجسمه ربه النوع «رخ» را که «نانا»<sup>۳</sup> یا «ننه» نامیده می شد جزو غنایم به عیلام برد و پس از آن قریب شصت سال سومر جزو عیلام بود. (از ایران باستان ص ۱۱۷).

**کودۀ.** [کَ دَ] [ع] <sup>۴</sup> خاک و جز آن فراهم آورده. (منتهی الارب) (آندراج). کود. آنچه انباشته گردد از خاک و جز آن. (از اقرب الموارد). توده خاک و جز آن. (ناظم الاطباء).

ج، اکواد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **کودۀ.** [دَ / دِ] (ل) کمان زین. (ناظم الاطباء).

— زین کوده: قریوس زین اسب را گویند و آن بلندی پیش زین باشد. زین کوهه. (برهان). و رجوع به زین کوهه و زین کوده شود.

|| کلیدی که سر آن خمیده باشد. (ناظم الاطباء). || دندانه کلید.

**کودۀ.** [دِ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش صومعه سرا که در شهرستان فومن واقع است و ۹۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کودۀ.** [دِ] (بخ) دهی از دهستان گلچیان که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کودۀ پستان.** [دِ / دِ پ] (ت ترکیب اضافی، مرکب) حُلمه. سر پستان. (از ناظم الاطباء؛ ذیل کوده).

**کودیان.** [ ] (ل) کودین. کودینه. چکش بزرگ یا کلوخ کوب. (از اشتینگاس). میخکوب و کدین. (ناظم الاطباء). و رجوع به کودین، کودینه، کدین و کدینه شود.

**کودیان.** (بخ) دهی از دهستان همایجان که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کودین.** (ل) کودیان. کودینه. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به کودیان و کودینه شود.

**کودین.** (بخ) دهی از دهستان کام فیروز که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کودینه.** [نَ / نِ] کُودیان. کودین. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). کدنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کدین. کدینه و رجوع به کودیان، کودین، کدین و کدینه شود.

**کودیه.** [دِی] (بخ) از اسامی غلات است که در اصفهان به این فرقه می دادند. (خاندان نویختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۲).

**کودان.** [کَ] [ع ص] سطر و فریه. و کاژان

مثل آن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). کلان و بزرگ و فریه. (ناظم الاطباء).

**کودز.** [دَ] (ل) پوست گوساله را گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء). گودر. گودره. (برهان). || گوساله را گویند. گودر. (برهان). گودره. (حاشیه برهان ج معین).

**کودزه.** [کَ دَ زَ / ر] (ل) کودره. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به کودره شود.

**کودین.** (مرب) (ل) معرب کودین و کدین. عامه به چوبی گویند که گازران جامه را بدان می گویند. (از تکملة المعرب جوالیقی ص ۳۷).

**کودینا.** (مرب) (ل) جوالیقی در المعرب آرد: الکندینی، آنچه گازر بدان [جامه را] می گوید، عربی نیست و همان است که عامه بدان کودینا گویند. کودین. و رجوع به کودین شود.

**کور.** (ص) اعمی. (ترجمان القرآن). نایبنا را گویند. (برهان). آدم نایبنا. (ناظم الاطباء). آنکه از بینایی محروم است. نایبنا. اعمی. مقابل بینا و بصیر. (فرهنگ فارسی معین).

آنکه چشم یا چشمان وی از حلیه بصر عاری است. آنکه چشمانش نمی بیند یا طبیعتاً و یا با ابتلاء به بیماری. ضریر. بی دیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کسی را کجا کور بد رهنمون بماند به راه دراز اندرون. فردوسی.

همانا که کور است دولت به چشم به بد نیک باشد به نیکان به خشم. فردوسی.

آن تویی کور و تویی لوج و تویی کوچ و بلوچ آن تویی دول و تویی گول و تویی پای تونگ. لیبی. <sup>۵</sup>

به یک پای لنگ و به یک دست شل به یک چشم کور و به یک چشم کاژ. معرفی.

بدان زن مانی ای ماه سمن بر که باشد در کنارش کور دختر. (ویس و رامین).

کورکی داند از روز شب تار هگرز کر نه بشناسد آواز خر از ناله زیر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹۵).

وز دیدن و شنودن دانش یله نکرد چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا. ناصر خسرو.

1 - Kudur Nakhundi.

2 - Kudur Nankhundi.

3 - Nana.

۴ - معرب کود فارسی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کود شود.

۵ - این بیت به خطیری و عنصری نیز منسوب است.

هر چند هست بدساز از مرد بد بتر نیست  
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست.  
ناصر خسرو.  
نور موسی چگونه بیند کور  
نطق عیسی چگونه داند کر. ناصر خسرو.  
و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده  
است بر هزل حمل کند مانند کوری بود که  
احوالی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه).  
چشم مؤمن جمال او بیند  
کورگی چهره نکو بیند. سنائی.  
آن شنیدی که بود مردی کور  
آدمی صورت و به فعل ستور. سنائی.  
کردمزدی در آن میانه نگاه  
گشت از ابلهی کور آگاه. سنائی.  
منکر آینه باشد چشم کور  
دشمن آینه باشد روی زرد.  
عمادی شهر یاری.  
خصم تو کور و تو آینه شرع  
کور آینه شناسد، هیئات. خاقانی.  
شمع عیسی به پیش کور مسوز  
تیغ عقلی به دست مست مده. خاقانی.  
گفتم ای کور دم حوز مخور  
کو حریف تو به بوی زر توست. خاقانی.  
دجله بود قطرهای از چشم کور  
پای ملخ پر بود از دست مور. نظامی.  
گفته ایشان بی تو ما را نیست زور  
بی عصا کش چون بود احوال کور. مولوی.  
کاندرون دام، دانه زهر هاست  
کور آن مرغی که در فنج دانه خواست.  
مولوی.  
مشت بر اعمی زند یک جلف مست  
کور پندارد لگدن استر است. مولوی.  
جهان پر سماع است و مستی و شور  
ولیکن چه بیند در آینه کور. سعدی.  
راست خواهی هزار چشم چنان  
کور بهتر که آفتاب سیاه. سعدی.  
آینه داری در محلت کوران. (گلستان سعدی).  
گور با کس سخن نمی گوید  
کور سر قرآن نمی جوید. اوحدی.  
کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد  
کآنکه او بینا به نفس خویشتن شد کور نیست.  
مغربی.  
خلقی به گمان اهل یقینند همه  
کور آن خود را به خواب بینا بینند.  
واعظ قزوینی.  
— کور اختر گوی؛ نادانی بادعوی. (از امثال و حکم):  
اسب کش گفنی سقط گرد کجاست  
کور اختر گوی محرومی ز راست. مولوی (مثنوی).  
— کور بودن؛ ناپینا بودن. اعمی بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— کور بودن اجاق کسی؛ فرزند و عقب  
نداشتن.  
— کور بودن اشتهای کسی؛ میل نداشتن به  
غذا. (فرهنگ فارسی معین).  
— کور بودن دل کسی؛ بینش و بصیرت  
نداشتن او. کور باطن بودن او:  
دلش کور باشد سرش بی خرد  
خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.  
و رجوع به کور دل شود.  
— کور بودن ذهن کسی؛ دیرباب و بلید و  
کندذهن بودن او. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). و رجوع به کور ذهن شود.  
— کور مادر زاد؛ آن که ناپینا زاده شود. آن که  
کور به دنیا آید. اکمه.  
هر آن بصیر که سر جهان ندید به دل  
چه آن بصیر بر من چه کور مادر زاد.  
اوحدی.  
چه داند کور مادر زاد قدر چشم روشن را.  
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
— کور و پشیمان؛ نادم و زیان دیده. خائب و  
خاسر:  
کسی کو دیورا باشد به فرمان  
بدل چون من بود کور و پشیمان.  
— (ویس و رامین).  
گزیند کارها را مرد نادان  
نشیند زان سپس کور و پشیمان.  
— (ویس و رامین).  
همی شد باز پس کور و پشیمان  
گسسته جان پر دردش ز درمان.  
— (ویس و رامین).  
هر که ز خاک درت دیده بینا نیافت  
زود به خاک درت کور و پشیمان رسید.  
فلکی.  
— کور و کبود؛ ناقص و رسوا. زشت و  
نادلپذیر. (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات  
دیوان کبیر چ فروزانفر ج ۷).  
— || مجازاً نادم و زیان دیده. خائب و خاسر.  
نومید و حرمان زده. کور و پشیمان؛ مخالفان  
چند دفعه قصد کردند و آوازه افتاد و دشمنان  
کور و کبود بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض  
ص ۳۴۵).  
چشم سیاه تو دید دل ز سرم بر پرید  
فتنه خاقانی است این دل کور و کبود.  
خاقانی.  
گرچه چو چرخ کور و کبود آمدیم لیک  
با صد هزار دیده فلک وار می رویم.  
؟ (از مرصادالعباد).  
زانکه جان چون اصل جانان نبود  
تا ابد با خویش کور است و کبود. مولوی.  
پیش هست او ببايد کور بود  
چیست هستی پیش او کور و کبود. مولوی.  
شکر است عدو رفته و ما همدم جانیم

ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او.  
مولوی.  
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود  
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان.  
مولوی.  
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه  
هر دو کورند و کبود امروز با غنهی تمام.  
سلمان ساوجی.  
|| رنج و آفت. نقصان و رسوایی. (فرهنگ  
نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر چ فروزانفر  
ج ۷). کوری و کبودی:  
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین  
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود.  
مولوی.  
چون فضولی گشت و دست و پا نمود  
در عنا افتاد و در کور و کبود. مولوی.  
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود  
شاخ گل سرخ را وقت نتاران رسید.  
مولوی.  
و رجوع به شرح مثنوی شریف جزو اول  
تألیف بدیع الزمان فروزانفر ص ۲۲۶ و دیوان  
شمس چ فروزانفر ضمیمه ج ۷ ص ۴۰۵  
شود.  
— آب کور؛ ناسپاس. نان کور. نمک کور.  
(امثال و حکم):  
از برای آب چون خصمش شدند  
نان کور و آب کور ایشان بدند.  
(مثنوی چ نیکنسن دفتر اول بیت ۲۵۱۰).  
و رجوع به مدخل آب کور شود.  
— اجاق کور؛ آنکه فرزند و عقب نداشته باشد.  
— بخت کور؛ کور بخت. بدبخت. تیره بخت.  
— روز کور؛ آنکه روز نتواند دید آنکه از دیدن  
در روشنایی روز عاجز باشد. آنکه چشمان  
وی روز نبیند. مقابل شب کور.  
— شب کور؛ آنکه چشم وی شب نتواند دید.  
آنکه شبها از دیدن ناتوان باشد. مقابل  
روز کور.  
— کور و کچل؛ در تداول عامه، به اطفال  
خانواده اطلاق شود؛ شب عیدی چیزی  
نتوانستم برای کور و کچلها تدارک کنم.  
— || به افراد فرومايه و بی سر و پا نیز اطلاق  
گردد؛ فلان با کور و کچلهای محله نشست و  
برخواست دارد.  
— نان کور؛ ناسپاس. آب کور. نمک کور.  
(امثال و حکم):  
۱- به معنی اصلی کور و کبود، یعنی ناپینا و  
ازرق نیز ایهام دارد.  
۲- رجوع به کور و کبودی در ذیل ترکیبهای  
کوری شود.  
۳- رجوع به کور و کبودی در ذیل ترکیبهای  
کوری شود.

از برای آب چون خصمش شدند  
آب کور و نان کور ایشان بدن.

مولوی (مثنوی).

— نمک کور؛ ناسپاس. نان کور.

(امثال و حکم).

— امثال:

رفتم شهر کورها، دیدم همه کور من هم کور؛  
آداب و عادات اجتماع و محیط زیست را باید  
گردن نهاد، نظیر: خواهی نشوی رسوا همرنگ  
جماعت شو.

عاشق، کور باشد، نظیر: حبک‌الشیء یعمی و  
یصم؛

ندانستم که عاشق کور باشد

کجا بختش همیشه شور باشد.

(ویس و رامین).

غریب کور است، الغریب اعمی؛ گفته‌اند که  
غریب کر و کور است و مفلس با شر و شور.  
(مقامات حمیدی).

قانون کور است. (امثال و حکم ص ۱۱۵۵).

کور از خدا چه خواهد دو چشم روشن یا دو  
چشم بینا، وقتی گویند که نهایت آرزوی خود  
را بیان کنند:

آبی و گویی که بوسه خواهی؟ خواهم

کورچه خواهد بجز دو دیده روشن.

فرخی.

من آن خواهم که باشی تو شکبیا

چه خواهد کور جز دو چشم بینا.

(ویس و رامین).

بگفتا اذن خواهی چیست از من

چه بهتر کور را از چشم روشن. جامی.

کور به چراغ احتیاج ندارد.

کور به کار خود بیناست، نظیر: هر کسی  
مصلحت خویش نکو می‌داند.

کور بیکار، جوالدوز به خایه خود می‌زند،  
رجوع به مثل بعد شود.

کور بیکار، مزه‌هایش را می‌کند. رجوع به  
مثل قبل شود.

کور خانه‌نشین بغداد خبرده؛ نادانی بادعوی.  
رجوع به کور اخترگو ذیل ترکیب‌های همین  
مدخل شود.

کور خود است و بینای مردم؛ عیب دیگران را  
می‌بیند و عیب خود را نمی‌بیند، نظیر: خار را

در چشم دیگران می‌بیند شاه تیر را در چشم  
خود نمی‌بیند.

کور خود مباحش و بینای مردم، نظیر: اگر بابا  
بیل زنی باغچه خودت را بیل بزنی، و رجوع به  
مثل قبل شود.

کور شود دکانداری که مشتری خود را  
نشناسد.

کور کور را می‌جوید آب گودال را؛ هر کس و  
هر چیز همجنس خود را می‌جوید، نظیر:

الجنس للجنس یمیل؛ کند همجنس با

همجنس پرواز.

کور گمان می‌کند چشم‌دارها چهار تا چهار تا  
می‌خورند؛ حدس و گمان بی‌خبران از  
واقعیت امور، معمولاً مقرون به حقیقت  
نیست.

کور و شب‌نشین؛ دو چیز نامتناسب. دو امر  
که اجتماع آنها نامتناسب و یا محال نماید. و  
رجوع به مثل بعد شود.

کسور و نظریازی؛ دو چیز نامتناسب و  
ناسازگار. وقتی گویند که انجام دادن کاری از  
عهده کسی بیرون باشد. و رجوع به مثل قبل  
شود.

کور هرچه در چنته دارد گمان می‌کند در چنته  
رفیقش نیز هست؛ همه را مانند خود پندارد،  
نظیر:

هر که نقش خویشتن ببند بر آب.

کافر همه را به کیش خود پندارد.

کوری چسان عصا کش کوری دگر شود؟

نظیر: خفته را خفته کی کند بیدار؟

|| نوعی دشنام و اهانت است برای کسی که  
سربه‌هوا و بی‌دقت است؛ مگر کوری!  
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کور سگ؛ مانند نوعی دشنام است وقتی  
کودکی بر اثر بی‌توجهی چیزی را ندید و آن را  
بشکست یا درهم ریخت مادرش می‌گوید:

کور سگ! چرا چشمت را باز نمی‌کنی؟ نیز  
ممکن است این لفظ را برای کوران بدجنس یا

کسانی که چشم معیوب و کم‌سو دارند به  
صورت دشنام به کار برند. (فرهنگ لغات  
عامیانه جمالزاده).

|| صفت گریه که هیچ باز نشود و یا دیر باز  
توان کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| دهان بسته. دهان ناگشاده. بسته یا فندقی که  
خندان نباشد. پسته‌ای که دهان ناگشاده دارد.

مقابل خندان: اگر تخرمه شور است اگر بسته  
کور است بده به ما ضرور است. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

|| اگر دوی کور، گردویی  
که مغزش خردخرد و به سختی بیرون توان  
کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| بی‌منفذ. بی‌سوراخ. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

|| تک‌خال: کور کور، دو کور.  
(فرهنگ فارسی معین). تک‌خال در طاس نرد

و چون جفت یک آرند گویند: کور کور.  
|| قسمی گندم که در قاینات زرع می‌کنند.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کور.** [ک] و [ک] || به معنی کبوتر است و آن  
رستنی باشد خارنا که از آن آچار سازند و

در دواها نیز به کار برند. (برهان). همان کبر  
است که رستنی است و از آن آچار سازند و

خورند و پارسای آن است و کبر معرب کور  
است. (آندراج). گیاهی خارنا که کبر نیز

گویند. (ناظم الاطباء). کبر. (فرهنگ فارسی

معین). کبر. اصف. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

ز مرد و کور سبز هر دو یک رنگند

ولی از این به نگیان دان کنند از آن به جوال.

انوری.

و رجوع به کبوتر شود.

**کور.** (ا) مخفف کوره و معمولاً به آخر  
اسامی، مانند مزید مؤخری افزوده شود:  
شمکور. و رجوع به کوره شود. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کور.** (ع) (ا) صغ درخت مقل است و مثبت او  
نواحی یمن و عمان بود. (ترجمه صیدنه).

|| مقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور هندی؛ درخت مقل ازرق. (فرهنگ  
فارسی معین).

**کور.** [ک] / [ک] || جایی را گویند که پشته و  
شکستگی بسیار داشته باشد و قابلیت آبادانی

و زراعت کردن نداشته باشد. (برهان). به معنی  
جای خراب که پشته و شکستگی بسیار

داشته باشد و قابل زراعت نباشد، لیکن اصح  
در این معنی کاف فارسی است نه عربی و در

فرهنگها سهو شده. (آندراج). صحیح گور  
است. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به

گور شود. || به معنی سراب هم بنظر آمده است  
که در صحراها از دور به آب می‌ماند.

(برهان). سراب. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
کوراب شود. || به معنی خرنوب شامی است.

(آندراج) (از فهرست مخزن الادویه).

**کور.** (ع) (ا) پالان یا پالان با ساختگی آن ج،  
اکوار، اکور، کیران. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (آندراج). || کوره آهنگران از گل.  
(منتهی الارب). کوره آهنگران. (آندراج).

آتشدان آهنگر از گل. (از اقرب الموارد). کوره  
آهنگری که از گل ساخته باشند. (ناظم

الاطباء). || خانه زنبور عسل. (منتهی الارب)  
(آندراج). جای زنبوران و گویند معرب

است. (از اقرب الموارد). خانه زنبور عسل و  
مأخوذ از فارسی. (ناظم الاطباء). کندو.

کواره. حب‌النحل. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کور.** [ک] [ع] (ا) گله بزرگ از شتران و گویند  
صدوپنجاه یا دوصد. (منتهی الارب)

(آندراج). گروه بسیار از شتران و گویند  
صدوپنجاه و یا دویست و یا بیشتر. (از اقرب

الموارد). || گله گاوان بسیار. ج، اکوار. یقال:  
لقلان کور من الابل و البقر. (منتهی الارب).

گله گاوان بسیار. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
گله گاوان. (از اقرب الموارد). || پیچ دستار.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیچ  
عمامه، تسمیه به مصدر است. (از اقرب

(الموارد)، ایلچ از هر چیزی، (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، اسرشت، (منتهی الارب) (از آندراج)، سرشت و طبیعت، (ناظم الاطباء)، طبیعت، یقال: له کور کریم؛ ای طبیعت، (از اقرب الموارد)، [ارزانی و بسیاری از هر چیزی، (منتهی الارب)، منه: نعوذ بالله من الحور بعد الكور؛ ای من النقصان بعد الكمال و من القلة بعد الكثرة، (منتهی الارب)، افزونی و بسیاری از هر چیزی، (آندراج)، زیادت، نعوذ بالله من الحور بعد الكور؛ یعنی پناه می‌بریم به خدا از کاهش بعد از افزایش، و اصل آن دو از کور عمامه و حور آن است و کور پیچیدن عمامه و حور باز کردن آن است، زیرا در پیچیدن آن افزایش و در باز کردن کاهش است و جز این نیز گفته شده است، (از اقرب الموارد)، زیادت، بسیاری، کثرت، زیادت، مقابل حور و نقصان، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، و رجوع به مدخل بعد شود.

**کور** [ک] [ع مص] افزون شدن، (منتهی الارب) (آندراج)، بسیار شدن، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، [پیچیدن دستار، (منتهی الارب) (آندراج)، پیچیدن عمامه بر سر و مدور کردن آن، (از اقرب الموارد) [گرد کردن چیزی، [زمین کردن، (منتهی الارب) (آندراج)، کندن زمین، (از اقرب الموارد)، کندن و حفر کردن زمین، (ناظم الاطباء)، [شتافتن، (منتهی الارب) (آندراج)، شتافتن، در راه رفتن، (از اقرب الموارد)، [پشتواره جامه برداشتن، (منتهی الارب) (آندراج)، حمل کردن پشتواره جامه، (از اقرب الموارد)، پشتواره جامه برداشتن و حمل کردن آنرا، (ناظم الاطباء)، [اکشتن کسی را، (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کور** [ک] [ع] ج کوره، شهرستان و ناحیه و کرانه، (منتهی الارب)، ج کوره، (از اقرب الموارد)، ج کوره، عبارت از شهر و قصبه باشد، (از برهان)، ج کوره، به معنی شهر باشد، (از آندراج)؛

به شب کشید بر آهنگ رأی و ناحیتش ز تیغ سیل براند اندر آن بلاد و کور.

عصری، و سبب یاد کردن کور خراسان و مجموع آن اندر این فصل آن بود، (تاریخ سیستان)، اکنون یاد کنیم طول و عرض و کور رساتیق سیستان... اما کور سیستان، (تاریخ سیستان ص ۲۸)،

مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او کشید دست نیارست کوهسار و کور.

مسعود سعد،

اسلام را بلاد و کور بی نهایت است تیماردار جمله بلاد و کور تویی، سوزنی،

از خوبی و خوشی چو سدید و خور ننگه است مشهور در مداین و معروف در کور. عبدالواسع جبلی (از جهانگیری)، و رجوع به کوره شود.

**کور** (فرانسوی، [ا] <sup>۲</sup>تعلیم، تحصیل: کور تاریخ، [دوره تحصیل، (فرهنگ فارسی معین)،

**کور** (بخ) دهی از دهستان میشه پاره که در بخش کلپیر شهرستان اهر واقع است و ۲۷۷ تن سکنه دارد، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کور** (بخ) <sup>۳</sup>(جبیل...) کوهی به اسپانیا، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کور** [کُر] [بخ] <sup>۴</sup>زاگ، از بازرگانان ثروتمند بورژوازی که در حدود سال ۱۳۹۵ م، در بورژ متولد شد، وی خزانه داری شارل دوم را به عهده داشت و سپس به مأموریت سیاسی اعزام شد، اما به گرفتن رشوه متهم گردید و در سال ۱۴۵۱ م، زندانی شد و سپس فرار کرد، خاطراتش موجب شد که در دوران حکومت لویی یازدهم از او اعاده حیثیت شود، (از لاروس).

**کور** [کُر] [بخ] رودخانه‌ای است در فارس، رجوع به کُر شود.

**کور** (بخ) کوروس، کورا، از رودهای بزرگ قفقاز است که از کوه حضر در شمال قارص سرچشمه می‌گیرد و سپس به شمال شرقی و به سوی دره گرجستان جریان پیدا می‌کند و پس از طی مسافتی از داخل شهر تفلیس می‌گذرد و در قریب نهرهای دیگری به آن می‌پیوندد و پس از آن به سوی ایران سرازیر و بارود ارس یکی می‌شود و سرانجام به دریای خزر می‌ریزد، طول این رودخانه ۱۵۱۵ کیلومتر است، (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی)، کُر، کوروش، (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۱).

**کورآباد** (بخ) دهی از دهستان قره‌لر که در بخش میان‌دواب شهرستان مراغه واقع است و ۲۳۴ تن سکنه دارد، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورآباد** (بخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد که در بخش میان‌دواب شهرستان مراغه واقع است و ۲۳۴ تن سکنه دارد، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوراویز** (نصف مرکب، ق مرکب) درآویخته و سخت گرفته از کسی یا جایی چون کوران؛

او همی گفت و من چو دشنه تیز در کمر کرده دست کوراویز.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۷۹)،

**کورا** (بخ) نام رودخانه‌ای است در قفقاز، رجوع به مدخل قبل شود.

**کوراب** (مرکب) سراب را گفته‌اند و آن شوره‌زمینی باشد در صحرا که از دور به آب ماند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است، (برهان)، بمعنی سراب یعنی زمین شوره که از دور آب نماید و چنان نباشد، (آندراج)، زمین شوره که از دور آب نماید، سراب، (فرهنگ فارسی معین)، آل، (مهذب الاسماء)، خیدع، (منتهی الارب)، یلمع، (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی)، گوراب، (برهان)، کور، (برهان)، سراب؛ کوراب و آن در نیمروز بینند، (ترجمان القرآن)، احزال الجبل؛ بلند شد کوه بر کوراب، (منتهی الارب)، اخفق السراب؛ چنید کوراب و طپید، (منتهی الارب)، و رجوع به گوراب و کور شود، [آبی همیشه جاری و سخت کم، آب جاری بسیار قلیل، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، [اص مرکب) کسی را گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد، (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کورابازلو** (بخ) از ایل‌های اطراف مشگین آذربایجان و دارای دوستان خانوار است، (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

**کورابلاغ** (ب) [بخ] دهی از دهستان گاودول که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورابلاغ** (ب) [بخ] دهی از دهستان قره‌قویون که در بخش حومه شهرستان ماکو واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورابین** (مرکب) بمعنی کوبین باشد و آن ظرفی است مانند کفه ترازوی بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا از نی بافتند و روغن گران مغزهای کوفته را در آن کنند و در شکنجه درآرند تا روغن از آن برآید آن را به عربی معدل خوانند، (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء)، در جهانگیری و سروری و رشیدی این صورت نیامده، مصحف کوبین است، (حاشیه برهان ج معین)، و رجوع به کوبین شود.

**کورپاتکین**، (بخ) سردار روس در جنگ با ژاپن، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کورار** (فرانسوی، [ا] <sup>۸</sup> ماده‌ای سمی دارای ترکیب شیمیایی درهم و متفاوت که بومیان آمریکای جنوبی آن را برای زهرآلود ساختن

۱- یعنی کور و حور.

2 - Cours. 3 - Cour.

4 - Coeur, Jacques.

5 - Bourges.

۶- رجوع به مدخل بعد شود.

7 - Koura. 8 - Curare.

نوک نیزه صید حیوانات به کار می‌بردند. این ماده از گیاهان مختلف خصوصاً گونه‌های مختلف جوزالقی و گیاهان تیره کبابه و تیره عشقه‌ها و غیره استخراج می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

**کورامللو.** (بخ) دهی از دهستان انکوت که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوران.** (فرانسوی، ل) جریان هوا یا برف. (فرهنگ فارسی معین).

— کوران سیاست؛ جریان امور سیاسی. (فرهنگ فارسی معین).

**کوران.** (بخ) دهی از دهستان حومه بخش صوما که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

**کوران.** (بخ) دهی از بخش زابلی که در شهرستان سراوان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوران.** (بخ) از روستاهای اسفراین است. (از معجم البلدان). رجوع به کورانی شود.

**کوران بالا.** (بخ) دهی از دهستان دامین که در بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوران پایین.** (بخ) دهی از دهستان دامین بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوران توکیه.** [ت کی ی] (بخ) دهی از دهستان فاروج که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوران دپ.** [د] (بخ) دهی از دهستان بنت که در بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوران کردیه.** [کو ک دی ی] (بخ) دهی از دهستان فاروج است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کورانتکش.** [کو ک] (بخ) دهی از دهستان بخش دشتیاری که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوران و کهمگار.** [ ] (بخ) از طوایف سرحدی بلوچستان و سراوان و دارای ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

**کورانه.** [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) علی‌العماء. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). کورکوره. (فرهنگ فارسی معین): ما که کورانه عصاهای ما زینم لاجرم قندیلهها را بشکنیم. مولوی.

**کورانه.** [ن / ن] (بخ) دهی از دهستان برادوست که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورانه.** [ن / ن] (بخ) دهی از دهستان ترگور که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورانی.** [ ] (ص نسبی) منسوب است به کوران از روستاهای اسفراین. (از انساب سمعانی). رجوع به کوران شود.

**کورانی.** (بخ) دهی از بخش جالق که در شهرستان سراوان و در نزدیک مرز پاکستان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کورانی.** (بخ) دهی از بخش نیک‌شهر که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کورانی.** (بخ) ابواسحاق ابراهیم بن حسن بن شهاب‌الدین الکردی الکورانی الشهرزوری شهدانی (۱۰۲۵-۱۱۰۱ ه. ق.). از مشاهیر علما و مشایخ سلسله نقشبندیه قرن دوازدهم هجری است. در شهدان از توابع شهرزور

کوهستانهای کرد ولادت یافت و از محمد شریف الکورانی علم آموخت و آنگاه به بغداد رفت، مدتی آنجا اقامت کرد و سپس به دمشق

و مصر و سرانجام به مدینه سفر کرد و مقیم شد. از صفی‌الدین قشاشی و دیگر بزرگان کسب علم کرد و از شهاب خفاجی و بعضی از اجله وقت اجازه روایت به دست آورد و سرانجام در مدینه به تدریس پرداخت. و از

شهرهای دوردست جویندگان دانش در حوزه درس وی حاضر می‌شدند. تألیفات سودمند متعددی دارد از جمله آنهاست: دو شرح بر عقیده استاد خود قشاشی و مسلک الاعتدال

الی آیه خلق الافعال و اتحاف الخلف بعقیده السلف و جز اینها. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۷۷) (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹۴). و رجوع به این دو مآخذ شود.

**کورانی.** (بخ) ابوالعباس احمد بن عبدالسلام اندلسی (متوفی ۵۹۴ ه. ق.). از ادبایست. او راست: «صفوة‌الادب و دیوان العرب» بر طریقه حماسه بحتری و ابی‌تمام. (از اعلام زرکلی).

**کورانی.** (بخ) صلاح‌الدین الکورانی الحلبی، متوفی به سال ۱۰۴۹ ه. ق. از قضات و از نویسندگان مرسل است. او را اشعار بسیاری است. ولادت و وفات او در حلب اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

**کورایم.** [ک ی] (بخ) از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اردبیل است. این دهستان مرکب از ۷۴ آبادی بزرگ و کوچک و جمع سکنه آن ۳۰۶۸ تن است. روستاهای مهم آن عبارتند از: سائین، خانه‌شیر و قور تولموش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورایم.** [ک ی] (بخ) دهی از دهستان کورایم که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۰۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورائینا.** [ر آت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) در تداول عامه، کلمه تحقیری است برای کور. کوری زشت. شاید از کور اعظنا یا آتنا. اشاره به کوری گدا که اعظنا می‌گفته است (۲). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوراصلی.** [ر آ] (ترکیب وصفی، مرکب) کور مادر زاد. (کلیات شمس چ بدیع‌الزمان فروزانفر ضمیمه ج ۷ ص ۴۰۵):

هر که او منکر شود خورشید را کوراصلی را نباشد چاره‌ای.

مولوی (کلیات شمس).

**کوراغلی.** [کُر ا] (بخ) کوراغلو. نام قهرمانی است که اعمال پهلوانی او در بین قبایل قفقاز شهرت دارد. (از اشتینگاس؛ ذیل کوراغلو).

**کوراغلی.** [کُر ا] (مرکب) نام لحنی از الحان ترکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوراغلی خواندن؛ در مقابل حقی سخنان بی‌اساس و غیرمنطقی گفتن. جوابهای بی‌سروته به تقاضای حقه کسی دادن. انکار وام خود کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||قطعه‌ای است ضریبی که سابقاً در مقدمه ماهور نواخته می‌شد. (فرهنگ فارسی معین ذیل کراوغلی).

**گورب.** [ک / کوز] (ل) معرب آن جورب است. (المعرب جوالیقی). رجوع به جورب، گورب و جوراب شود.

**گوربا.** [ک و] (ل مرکب) آشی باشد که از کبر پزند و آن را عربان کبریّه گویند. (برهان) (آنتدراج). آش کبر. (ناظم الاطباء). کوروا. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). (از: کور، کبر + با، ابا). (از حاشیه برهان چ معین).

و رجوع به کبر، کور، با و ابا شود.

**کورباطن.** [ط] (ص مرکب) کنتدفهم و کچ طبع. (آنتدراج). کنتدفهم. کم‌هوش. کوردل.

(فرهنگ فارسی معین). آنکه هر چیزی را سیاه و تاریک بیند. (ناظم الاطباء): مدار چشم از این کورباطنان انصاف که گشته است به عقا هم آشیان انصاف.

صائب (از آندراج). در خواب سیدی نورانی را دیدم و گفتم: نام شما چیست؟ گفت: ای کور باطن! مرا نمی شناسی من امام زمانم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بدون ذکر مأخذ). و رجوع به کوردل شود.

**کورباطنی.** [ط] [حامص مرکب] کندفیمی. کم هوشی. (فرهنگ فارسی معین). کوردلی. و رجوع به کورباطن و کوردل شود.

**کوربخت.** [ب] [ص مرکب] مدبر و بدبخت. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). بدبخت و بی طالع. (ناظم الاطباء). تیره بخت: کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل. (بوستان). انصاف و سخن چین. [جاسوس. (ناظم الاطباء).

**کوربختی.** [ب] [حامص مرکب] بدبختی. ادبار. (فرهنگ فارسی معین). تیره بختی: روز خفاش است کور از کوربختی زآنکه او دشمنی در خفیه با خورشید خاور می کند. سلمان (از آندراج).

رجوع به کوربخت شود.

**کوربخیه.** [ب] [ی / ی] (مرکب) قسمی دوختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوربغانون.** [ ] [ ] (خ) ترک. پادشاه ترکان و دخترزاده پادشاه چین. وی در جنگی که به سال ۸۸ ه. ق. بین قتیبه سردار عرب و مردم سفد و فرغانه روی داد به یاری ایشان شتافت و با دویست هزار تن از لشکریان خود با عبدالرحمان بن مسلم الباهلی رویه رو شد، اما سرانجام شکست خورد. (احوال و اشعار رودکی ص ۲۶۰). و رجوع به همین مأخذ ص ۲۵۰، ۲۵۱ و ۲۶۰ شود.

**کوربلاغ.** [ب] [ ] (خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۸۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

**کوربلاغ.** [ب] [ ] (خ) دهی از دهستان مشگین خاوری که در بخش مرکزی شهرستان خیاب واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

**کوربلاغ.** [ب] [ ] (خ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. کوربلاغ در هفت محل به فاصله سه الی شش هزار گز واقع شده است و به شرح زیر نامیده می شوند: ۱- کوربلاغ شاهوردی یا خندانظر. ۲- کوربلاغ محمدتقی. ۳- کوربلاغ پتی آباد. ۴- کوربلاغ ده قاسم معروف به ده شیر. ۵- کوربلاغ

فرج الله بیگی. ۶- کوربلاغ ابراهیم بیگی. ۷- کوربلاغ خانم آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوربولون.** [کُزْلُن] [ ] (خ) ۱ سردار رومی که در خدمت «کلود» و «نرون» بود. او پارتها را شکست داد و در سال ۶۷ م. خودکشی کرد. (از لاروس).

**کوربه.** [ب] [ ] (خ) ۲ گوستاو. نقاش فرانسوی (۱۸۱۹-۱۸۷۷ م.). از فحول سبک رئالیزم در نقاشی بود و موضوعهای نقاشی خود را منحصر از زندگی واقعی انتخاب می کرد، از آن جمله است: سلام مسیو کوربه، تدفین در ارنان، بازگشت بزهای کوهی و کارگاه نقاش است. وی در ۱۸۷۱ م. به علت شرکت در کمون پاریس نفی بلد گردید. (از لاروس).

**کوربه.** [ب] [ ] (خ) ۳ دریا سالار فرانسوی (۱۸۲۷-۱۸۸۵ م.). وی جانشین رویور در تونکن شد و در سال ۱۸۸۳ م. انام را تحت الحمايه فرانسه ساخت و «پروانه های سیاه» ۴ چنین را شکست داد. (از لاروس).

**کوربه ووا.** [ب] [ ] (خ) ۵ مرکز بلوکی در ولایت سنت دنیس فرانسه است که بر کنار رود سن واقع است و ۵۹۷۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز صنعتی است. (از لاروس).

**کوربی اسون.** [کُزْ ب] [ ] (خ) ۶ مرکز ولایت «سن اتواز» ۷ که بر ساحل رود سن واقع و دارای ۲۲۹۰۰ تن سکنه است. در این شهر کارخانه های آرد، کاغذسازی، چاپخانه، کارگاه راه آهن و غیره وجود دارد. این ولایت شامل ۷ بلوک و ۱۲۹ بخش است و ۳۵۰۶۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کوربلیس.** [زُ ب] [ ] (خ) ۸ یونانها به شهری می گفتند که کورش در ساحل رودخانه سیحون بنا کرده بود. این شهر بعدها به «دورترین شهر کورش» موسوم گردید و تا زمان اسکندر، آباد و پابرجا بود و به دست سپاهیان او خراب شد. (از ایران باستان ج ۱ صص ۳۷۵-۳۷۶).

**کورپی.** [کُزْ] [ ] (ترکی) [ ] کرپی. پل. جسر. (فرهنگ فارسی معین).

**کورت.** [ ] (خ) کوزه گردن باریک را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). این صورت در جهانگیری و رشیدی نیامده، ظاهراً «کوزه» را «کوره» خوانده اند. (حاشیه برهان ج معین).

**کورت.** [ز] [ ] (مغرب) [ ] کوره. بلد. بلده. شهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولایت پارس پنج کورت است هر کورتی به پادشاهی که نهاد آن کورت به آغاز او کرده است باز خوانده اند... و هر کورتی از این پنج کورت چند شهر و نواحی است. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۱). و از آثار وی [کعبیاد]

آن است که در ولایتها قسمت حدود کرد و کورتها کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۰). و رجوع به کوره شود.

**کورتاز.** (فرانسوی، [ ] ۱) سقط جنین بانوعی عمل جراحی ۱۱ و به وسیله پزشکی. بیرون آوردن جنین از رحم مادر. (از لاروس).

**کورتاز کردن.** [کوک د] (مص مرکب) عمل کورتاز. رجوع به کورتاز شود.

**کورتو.** [کُزْ ب] [ ] (انگلیسی، [ ] ۱۲) مسکوک ایالات متحده آمریکا، معادل ۲۵ سنت. (از فرهنگ فارسی معین).

**کورتوره.** [ر] [ ] (خ) ۱۳ شهری در کشور بلژیک (فلاندر غربی) که بر کنار لیس واقع است و ۴۳۵۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانه های پارچه بافی، تهیه نههای پنبه ای و کلاس سازی دایر است. در سال ۱۳۰۲ م. در جنگ همیز طلائی ها به دست فلاماندها افتاد. (از لاروس).

**کورتکین دلمی.** [ت ن د ل] [ ] (خ) از امرای زمان المتقی لله است که بر بغداد مستولی گردید و تکنیک ترک را دستگیر و در آب غرق کرد و به تنهایی بر امر بغداد مسلط شد. (از تاریخ ابن اثیر ج ۸ ص ۱۴۴). رجوع به همان مأخذ و تاریخ الخلفا شود.

**کورتن.** [ر کُزْن] [ ] (خ) ۱۴ ویلیام (۱۸۰۸-۱۸۶۴ م.). از خدمتگزاران مذهب پروتستان بود. وی از دانشکده آکسفورد فارغ التحصیل شد و قسمت اعظم اهتمام او صرف تحقیق در زبان و ادبیات سریانی گردید و در زبان و ادب عربی نیز به تحقیق پرداخت و کتاب الملل و نحل شهرستانی را به سال ۱۸۴۲ م. در لندن با اقتان تمام به طبع رسانید. (از معجم المطبوعات ج ۲).

**کورتوا.** [ ] (خ) ۱۵ برنار. شیمی دان فرانسوی (۱۷۷۷-۱۸۳۸ م.). او در ضمن تحقیقات خویش «مرقین» تریاک را کشف کرد. (از

- 1 - Corbulon.
- 2 - Courbet, Gustave.
- 3 - Courbet.
- ۴ - سربازان نامنظم چینی که مغلوب فرانسویان شدند بدین نام شهرت داشتند.
- 5 - Courbevoise.
- 6 - Corbeil-Essonnes.
- 7 - Seine-et-Oise.
- 8 - Cyropolis.
- ۹ - معرب خزّه است. (فرهنگ فارسی معین ذیل کوره).
- 10 - Curetage.
- ۱۱ - پاک کردن جدار رحم از جنین به وسیله آلات مخصوص.
- 12 - Quarter. 13 - Courtrai.
- 14 - Cureton, William.
- 15 - Courtois, Bernard.

لاروس).

**کورتِه**. [کُرت] (بخ) ۱ مرکز ولایتی در ایالت کُورس فرانسه و دارای مناظری زیبا و محل رفت و آمد جهانگردان است. در این ولایت تجارت مرمر و میوه و شراب رونق دارد و از ۱۶ بلوک و ۱۱۰ بخش تشکیل یافته و ۴۰۴۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کورتی**. (بخ) ۲ این کلمه در آثار مورخانی از قبیل پولیب و استرابون به طوایف کرد اطلاق شده است. (از تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی). رجوع به همان مأخذ ص ۹۳، ۱۵۹، ۱۶۰ و ۱۶۰.

**کورتیوس روفوس**. (بخ) ۳ نام مورخی است که در زمان امپراطور روم کلودیوس (۴۱-۵۴ م) می‌زیسته و کتابی در تاریخ اسکندر ۴ نوشته است. این کتاب دارای ده بخش بوده که بخش اول و دوم آن از میان رفته است. (از فرهنگ ایران باستان ۲۷۱ و ۳۰۰). رجوع به کنت کورث شود.

**کورجق**. [ج] (بخ) دهی از دهستان کاغذکنان که در بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورچشم**. [چ / چ] (ص مرکب) ناینبا را گویند. (آندراج). ناینبا. کور. اعمی. (فرهنگ فارسی معین):

گران کورچشمان به من نگرند  
ز کزی سخنهاى من نشنوند.

نظامی (اقبالنامه).  
|| (ا) مرکب) پارچه‌ای ریزبافت که تار و پود آن نیک درهم و تنگ و فشرده باشد؛  
کورچشمی که بر تن یوز است

از بی شیر نر ندرخته‌اند.  
خاقانی.  
- کورچشم حریر؛ نوعی پارچه ابریشمی. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل بعد شود.

**کورچشمه**. [چ / چ / م / م] (ا) مرکب) پارچه بسیار ریزبافت که تار و پود آن نیک فشرده و تنگ و درهم باشد. رجوع به کورچشم شود.  
- کورچشمه حریر؛ پارچه ابریشمی بسیار ریزبافت که تار و پود آن نیک فشرده و تنگ و درهم باشد؛  
کوز آ کندی از کورچشمه حریر

بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر.  
نظامی.  
رجوع به کورچشم شود.

**کورچشمه**. [چ / م] (بخ) دهی از دهستان افشاریه که در بخش اوج شهرستان قزوین واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کورچشمی**. [چ / چ] (حامص مرکب) ناینبایی. کوری. (فرهنگ فارسی معین).  
**کور خواندن**. [خسا / خا د] (مص

مرکب) در تداول عامه، غلط خواندن. بد فهمیدن. (فرهنگ فارسی معین).

**کورد**. [خ] (بخ) شهرکی است در فارس از کوره اصطخر و منزل ششم است از شیراز تا سمیرم. (از فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۱ و ۱۶۱). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۴ شود.

**کوردآباد**. [ز] (بخ) روستایی است در دروازه نیشابور. (از معجم البلدان).

**کوردجله**. [ک و و د ل] (بخ) به همه مناطقی از اعمال بصره گویند که میان میسان تا دریا واقع شده است. (از معجم البلدان).

**کوردشت**. [د] (بخ) به نقل حمدالله مستوفی در نزهة القلوب، از دیهه‌های بزرگ ولایت دزمار است که در شمال تبریز واقع است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۸).

**کوردل**. [د] (ص مرکب) کندفهم و کج طبع و بسی‌ذهن و بی‌ادراک را گویند. (برهان). کورباطن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). آنکه حقایق را نبیند و درک نکند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر این کوردلان را تو به مردم شمری  
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمردن.  
ناصرخسرو.

کآن کوردل نیارد پذیرفتن  
پند سوار دل‌دل شهبارا.  
ناصرخسرو.  
جرم از اجرام نبینند بجز کوردلان  
طمع از چرخ ندارند مگر عشوه‌خران.

سنائی.  
بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم  
بر پرده‌ران رشته مریم نفروشم.  
خاقانی.  
بس کوردل است این فلک بی سر و بن  
ز آن کم نگرد به صورت آرای سخن.

خاقانی.  
وای بسا کوردل که از تعلیم  
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم.  
نظامی.  
حکایت بازجست از زیردستان  
که مستم کوردل باشند مستان.

نظامی (خسرو و شیرین).  
مادام که چرخ گوژپشت و فلک کوردل و  
گردون‌دون... (جهانگشای جوینی).

دیده کن کوردلان خیال  
سر مه کش دیده‌وران کمال.  
امیرخسرو (از آندراج).

رجوع به کورباطن شود.  
**کوردل شدن**. [دش د] (مص مرکب)

کورباطن شدن؛ اعمی؛ کوردل شدن. (زوزنی). اعمی؛ کوردل شدن. (ترجمان القرآن). عیان؛ کوردل شدن. (دهار).

**کوردلی**. [د] (حامص مرکب) کورباطنی. (فرهنگ فارسی معین). کوردل بودن؛  
زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد

کز کفوزدلی شیفته بر دار فنااند.

ناصرخسرو.

رجوع به کوردل، کورباطن و کورباطنی شود.  
**کوردو**. [کُز د] (بخ) ۵ به اسپانیایی کوردوبا. ۶ قرطبه. رجوع به قرطبه شود.

**کوردوبا**. [کُز د] (بخ) ۷ شهری در آرژانتین که در مغرب «سانتافه» واقع است و ۳۷۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه و دانشگاه دارد. (از لاروس).

**کوردوبا**. [کُز د] (بخ) رجوع به کوردو و قرطبه شود.

**کورده**. [د] (بخ) دهی از دهستان خنج که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کورده‌لار**. [د] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار است و ۸۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوردی**. (ا) جامه پشمین را گویند. (برهان). جامه پشمین و آن را کوردین نیز گفته‌اند. (آندراج). کوردین. گوردین. گوردی. (فرهنگ فارسی معین). پلاس پشمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گه خیش با کلاله به سر درکشد فسار  
وز کوردی کند جل و کون‌پوش هفت‌رنگ.  
سوزنی (از آندراج).  
و رجوع به مدخل بعد شود.

**کوردین**. (ا) به معنی کوردی باشد که جامه پشمین است. (برهان) (آندراج ذیل کوردی). جامه پشمین. کوردی. گوردی. گوردی. (فرهنگ فارسی معین). جامه پشمین درشت. جامه نمدین. رشیدی گوردین ضبط کرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کبرکردندی همه بر کفتشان نی کوردین  
صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله.  
مسعود سعد.

حاجت گفتار نیست زآنکه شناسد همه  
سندس خضر از پلاس، عبقری از کوردین.  
خاقانی (از فرهنگ رشیدی). ۸

کنان رنگین نیکو سیصد لت، کوردینهای  
زریمن... سیصد. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار). انواع طرایف کتانی و پنبه و صوف و کوردینها بر اصناف مختلف... (تاریخ

1 - Corte. 2 - Cyrıtü.

3 - Curtius Rufus.

4 - Historia Alexandri Magni.

5 - Cordoue. (فرانسوی).

6 - Cordoba. 7 - Cordoba.

۸- فرهنگها این بیت خاقانی را شاهد آورده‌اند، ولی در دیوان خاقانی گوردین آمده. (حاشیه برهان ج معین).

طبرستان ابن اسفندیار، از فرهنگ فارسی معین.

ز برف، پشت زمین را حواصل است لباس ز ابر، سفت هوا جامه کوردین دارد.

کمال الدین اسماعیل (از آندراج). و رجوع به کوردی شود. || کلمه و پلاس را نیز گویند. (برهان). کلمه. (فرهنگ فارسی معین). کلمه. کسا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوردین پوش.** (ن-مف مرکب) کوردین پوشیده. آنکه کوردین پوشیده باشد؛ چون دید که دیلم است خاموش کردش ز کلاله کوردین پوش. نظامی (الحاقی).

و رجوع به کوردین شود.

**کوردوق.** [ذ/ذو] (ص مرکب) بی ذوق. آن که ذوق سلیم ندارد. (فرهنگ فارسی معین). بی ذوق و آن که ذائقه نداشته باشد. (آندراج):

چه غم زین عروس سخن را برتر که بر کوردوقان بود جلوه گر.

ظهوری (از آندراج).

کوردوقان ز فیض تربیت.

چو مسیحا، مزاج دان سخن.

ملاطرا (از آندراج).

**کوردوقی.** [ذ/ذو] (حامص مرکب) نداشتن ذوق سلیم. بی ذوقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوردوق شود.

**کوردهن.** [ذ/ذو] (ص مرکب) کم حافظه. بیهوش. (فرهنگ فارسی معین). دیریاب. بلید. کندذهن. کودن. کند. کندفهم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوردهنی.** [ذ/ذو] (حامص مرکب) کم حافظگی. بیهوشی. (فرهنگ فارسی معین). دیریابی. بلادت. کندذهنی. کندفهمی. کندی. و رجوع به کوردهن شود.

**کور راه نشین.** [ر/رن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کوری که بر راه نشیند. ناپیایی که بر سر راه نشیند. کور درمانده.

فلک نبود و زمین همچو کور راه نشین کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود.

مولوی.

**کوز.** [ک/و] (مصغر) میوه و بار کوز باشد که رستنی است پر شاخ و برگ و گل و میوه آن را در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز به کار برند و به عربی شوکه الشهباء خوانند و ینبوت همان است. (برهان). در جهانگیری گفته به اول و ثانی مفتوح و در رشیدی به اول مضموم میوه و بار کوز باشد و صاحب برهان نوشته خرنوب شامی همان است و به مناسبت کوز، به فتح اصح است چه از کوز و کوزاده<sup>۲</sup> فهمیده می شود و با ثمر میوه کوز بس مناسب است، چنانکه خیار و خیارز. (از انجمن آرا) (از آندراج). مخفف

کوز. (حاشیه برهان چ معین). کوز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوز شود.

**کوز.** [ک/و] (ا/خ) یکی از ایالات فرانسه است. و مرکز آن «تول»<sup>۲</sup> و شهرهای مهم آن: اوسل<sup>۵</sup> و بریو<sup>۶</sup> است. این ایالت از سه ولایت و سی بلوک و ۲۸۹ بخش تشکیل یافته و مساحت آن در حدود ۵۸۸۸ متر مربع است و ۲۴۲۸۰ تن سکنه دارد. از نظر محصول فقیر، اما شراب آنجا معروف است و در آن صنایع ذوب فلزات، کاغذسازی و تولید مواد غذایی رواج دارد و یکی از مراکز هیدروالکتریک است. (از لاروس).

**کوز.** [ک/و] (مصغر) اسم فارسی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه). بمعنی کوز است که میوه و بار کبر باشد و کبر رستنی بود خاردار و خرنوب شامی همان است. کورک. (از برهان). میوه و بار کور (کبر). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کبر، کور، کوز، کورک و خرنوب شود.

**کوز.** [ز/ز] (ا/خ) دهی از دهستان منجوان که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوز.** [ا/خ] (از ده های فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

**کور.** [ز/ز] (ک/و) موی پیچیده و مجعد را گویند. (برهان). موی پیچیده و گره دار که به عربی مجعد گویند و آن را پارسیان شیراز نیز کرنجی گویند. (آندراج) (انجمن آرا). موی پیچیده و مجعد. (فرهنگ فارسی معین). کرس. کرسه. کورسه. (از حاشیه برهان چ معین) (از فرهنگ فارسی معین). || به معنی چرک و ریم هم آمده است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

**کورس.** (فرانسوی، ا) دو. دویدن. || مسابقه (اسبوانی). || مسافتی که طی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**کورس.** [ز/ز] (ا/خ) تلفظ یونانی کورش است. (از حاشیه برهان چ معین؛ ذیل کوروش). رجوع به کورش و ذوالقرنین شود.

**کورس.** [ک/و] (ا/خ) جزیره ای در بحر ایض (مدیترانه) و یکی از ایالت های کشور فرانسه است و شهرهای عمده آن آزا کسوی<sup>۱۱</sup> (محل تولد ناپلئون اول)، باستیا<sup>۱۲</sup>، کالوی<sup>۱۳</sup>، کورت<sup>۱۴</sup> و سارتن<sup>۱۵</sup> می باشد. این ایالت از پنج ولایت و ۶۲ بلوک و ۳۶۶ بخش تشکیل یافته و ۸۷۲۲ کیلومتر مربع وسعت و ۲۶۹۸۳۱ تن سکنه دارد. این جزیره به وسیله «ژنواها»<sup>۱۶</sup> در سال ۱۷۶۸ م. به فرانسه فروخته شده است. ارتفاعات این جزیره را کوه های سنتو<sup>۱۷</sup>

روتوندو<sup>۱۸</sup>، اورو<sup>۱۹</sup> و جزاینها تشکیل داده و دره های عمیقی را در این جزیره بوجود آورده اند. محصولات عمده این جزیره شراب، زیتون و درختان میوه است. ولی محصول اصلی آن شاه بلوط و پرورش گوسفند و صید ماهی است. جالب سیاحان نیز از منابع عمده تحصیل ثروت مردم این جزیره است. (از لاروس).

**کور ساختن.** [ت/ت] (مص مرکب) ناپیایا کردن. کور کردن. از نعمت بینایی محروم کردن: اغشاء؛ کور ساختن. تعمیه؛ کور ساختن. (منتهی الارب). و رجوع به کور کردن شود.

**کورسان.** [ک/و] (ا/خ) مرحوم دهخدا در یادداشت های خود آورند: کورسان یا گورسان (در نسخه خطی شاهنامه کتابخانه من) و نسخه بدل چ بروخیم کورشان<sup>۲۰</sup>،

ماوراءالنهر:

زمین کورسان<sup>۲۱</sup> و را داد شاه

که بود او سزای بزرگی و گاه

چنین خواندندش همی پیشتر

که خوانی کنون ماوراءالنهر. فردوسی.

**کورستان.** [ز/ز] (ا/خ) شهرکی است آبادان و بانمعت از شیراز. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۴). از تقسیمات حکومتی لارستان فارس است. طول آن ۶۶ و عرض ۶ کیلومتر و در مشرق لار واقع است. قرای متعدد دارد که همه مخروطه هستند و فقط

۱- رجوع به کوز. شود.

۲- ظ. این وجه اشتقاق سازی بر اساسی نیست. رجوع به کوز. شود.

3 - Corrèze. 4 - Tulle.

5 - Ussel. 6 - Brive.

۷- از: کور (= کبر) + زه (= زه) = چه، پسوند (تصغیر). (حاشیه برهان چ معین).

۸- فرهنگها در ضبط این کلمه اختلاف دارند: برهان به ضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه مفتوح به سین بی نقطه زده، و آندراج و انجمن آرا به ضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه و فرهنگ فارسی معین به ضم اول و سکون سوم ضبط کرده اند و نیز برهان به فتح اول و ثانی هم آورده است. و در آندراج و انجمن آرا گویند: به فتح نیز آمده.

9 - Course. 10 - Corse.

11 - Ajaccio. 12 - Bastia.

13 - Calvi. 14 - Cort.

15 - Sartène. 16 - Genois.

17 - Cinto. 18 - Rotondo.

19 - Oro.

۲۰- در فهرست ولف هم این کلمه «کورشان» آمده و Land ترجمه شده است.

۲۱- در متن چ بروخیم (ج ۳ ص ۵۳۱) کهستان و البته غلط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).



چهار قریه آن آباد است که عبارتند از: جیحون، دالان، فاریاب و کشی. (از جغرافیای سیاسی کهنان ص ۲۴۳).

**کورسور**. [س] [اخ] دهی از بخش قصرقد شهرستان چاه‌بهار است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کورسک**. [اخ] شهری در اتحاد جماهیر شوروی و در جنوب اورل واقع است و ۲۰۳۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای معادن آهن، صنایع کف‌بافی، استخراج و تصفیه فلزات است. (از لاروس). یکی از سرزمینهای است که ظاهراً سکاهای مورد روایت هروت در آنجاها ساکن بودند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۵).

**کورسو**. [مربک] در تداول عامه، نور اندک، روشنائی کم، (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «کور» و «سو» شود.

**کورسو زدن**. [ز د] [مص مرکب] نور اندک دادن، باروشنائی ضعیف روشن کردن، (فرهنگ فارسی معین). درخشش پرتوی است ضعیف که از راه دور یا نزدیک به چشم رسد؛ دیدم از دور چراغی کورسو می‌زند. دیشب تا صبح چراغ خانه همسایه کورسو می‌زد. (فرهنگ لغات عامیانه جازاده).

**کورسوم**. [مربک] همان کورسو است. (فرهنگ لغات عامیانه جازاده). رجوع به کورسو شود.

— کورسوم انداختن؛ به معنی بسیار پایین کشیدن چراغ است. (فرهنگ لغات عامیانه جازاده).

**کورسیر**. [کُر] [اخ] یکی از جزایر یونان که هومر آن را اسکریا<sup>۴</sup> نامیده است. این جزیره تا هفتصد سال پیش از میلاد محل سکونت «فه آسین‌ها»<sup>۵</sup> بود، آنگاه مستعمره کورنتین‌ها<sup>۶</sup> شد و امروز آن را کورفو نامند. (از لاروس). رجوع به کورفو شود.

**کورسینلی**. [اخ] طایفه‌ای از کردها که تا سالهای اخیر در قطور دیده می‌شدند و تابع شکا<sup>۷</sup>ها بودند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۹۸).

**کورشان**. [ک و] [اخ] کورسان. رجوع به کورسان شود.

**کوروش اول**. [رُ شِ اُو و] [اخ] «تیس‌پس» پادشاه پارس در سال ۶۴۰ ق.م. درگذشت و سلطنت او بین دو پسرش یعنی کوروش (سیروس) و «آریارمن» تقسیم شد. گرچه آریارمن پسر کوچکتر «تیس‌پس» بود ولی چون پس از استقلال «تیس‌پس» در فرمانروایی متولد شده بود، او را به سمت «شاهنشاه بزرگ و شاه شاهان پارس» برگزیدند، ولی کوروش فقط به لقب «شاه بزرگ» نامیده شد و بر شهرهای پارسوماش و

آنشان حکمروایی داشت. هنگامی که آریارمن در سال ۶۱۵ ق.م. درگذشت، پسرش آراسم (آرشام) جانشین وی گردید و به کوروش اول اجازه داد که بر سرزمینهای پارسوماش و آنشان همچنان حکومت کند به شرط آنکه مطیع دولت او باشد، ولی بنظر می‌رسد که وی به سلطنت آراسم در پارس خاتمه داده است. (از ایران‌شهر ج ۱ صص ۲۹۷-۲۹۸).

**کوروش بزرگ**. [رُ شِ بُ ز] [اخ] کوروش کبیر. رجوع به کوروش کبیر شود.

**کورشت**. [ر] [ا] به معنی دسته‌چلک باشد و آن دو چوب است، یکی بلند به مقدار سه وجب و دیگر کوتاه به قدر یک قبضه که کودکان و جوانان در سیرها و جاها بازی کنند و هر دو سر چوب کوچک تیز می‌باشد و عربان چوب بزرگ را مقلاد و کوچک را قله گویند. (برهان). همان بازی طفلان که چالیک و دوله خوانند. (آندراج). الک دولک.

**کورشت**. [ش] [اخ] حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در ذکر عراق عجم آنجا که از بروجرد و خرم‌آباد سخن می‌گوید، آرد: کورشت شهر بزرگ بوده و اکنون خراب است. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۷۱). و رجوع به مداخل بعد شود.

**کورشت**. [ش] [اخ] دهی از دهستان کوه‌دشت که در بخش طره‌هان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کور شدن**. [ش د] [مص مرکب] ناپینا شدن. اعمی گشتن. (فرهنگ فارسی معین). از پینایی محروم شدن. حس پینایی را از دست دادن:

ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوییها شود در نهان  
نزاید بهنگام در دشت، گور  
شود بچه باز را دیده کور. فردوسی.  
چون، چون و چرا خواستم و آیت محکم  
در عجز بیبچیدند، این کور شد آن کر.  
ناصرخسرو.

و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت برزد... بی شبهت کور شود. (کلیله و دمنه).

گفتم به چشم کز عقب نیکوان مرو  
نشنید و رفت و عاقبت از گریه کور شد.  
مهدی اصفهانی.

— امثال:

تاکور شود هر آنکه نتواند دید:  
من خاک کف پای تو در دیده کشم  
تاکور شود هر آنکه نتواند دید.  
؟ (از امثال و حکم).  
روشن بادا چشم تو ای پینایی

تاکور شود هر آنکه نتواند دید. ؟ (از امثال و حکم).

کور شود دکانداری که مشتری خود را نشناسد. و رجوع به کور شود.

|| تمیز نیک و بد ندادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر سر بازار تیز کور شود مشتری.

؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| در تداول، محکوم شدن: کور می‌شوم و فلان کار را می‌کنم؛ یعنی با کمال تعبد و تذلل آن کار را می‌کنم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| در بیت ذیل معنی محو شدن و ناخوانا شدن آمده است:

کان سیاهی بر سیاهی افتاد

هر دو خط شد کور و معنی رو نداد.

مولوی.

— کور شدن دشت دکانداری یا جز آن؛ در تداول عامه، نسیه دادن در اول معامله روز یا شب یا ماه یا سال که به شگون بد دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کور کردن شود.

**کوروش صغیر**. [رُ شِ ص] [اخ] کوروش کوچک. رجوع به کوروش کوچک شود.

**کوروش کبیر**. [رُ شِ ک] [اخ] کوروش بزرگ، سردردمان و مؤسس سلسله هخامنشی (۵۵۹-۵۲۹ ق.م). پسر کمبوجیه اول<sup>۸</sup> یا کمبوجیه دوم<sup>۹</sup> در بعضی از مآخذ او را کوروش دوم<sup>۱۰</sup> و در برخی دیگر کوروش

- |                |                  |
|----------------|------------------|
| 1 - Koursk.    | 2 - Orel.        |
| 3 - Corcyre.   | 4 - Skeria.      |
| 5 - Phéaciens. | 6 - Corinthiens. |

۷- در پارسی باستان کورو، Kuru، در صیغه مفرد مذکر حالت فاعلی کوروش Kuru، و در صیغه مفرد مذکر حالت اضافی (مضاف‌الیه)، Kuruash. این نام در کتیبه‌های عیلامی، Ku-rash و در کتیبه‌های بابلی، Ku-ra-ash و در یونانی، Kuros آمده. (از حاشیه برهان ج معین). صورت لاتینی شده آن سیروس یا سائروس (Cyrus) و صورت عبری آن کورش (Koresch). (از دائرة المعارف بریتانیکا). مورخان اسلامی این اسم را چند گونه نوشته‌اند: ابوریحان بیرونی در آنسارالباقیه و ابن‌عبری در مختصرالدول کورش، مسعودی در مروج الذهب کورس، طبری در تاریخ‌الرسول و الملوک و ابن‌اثیر، کیرش و حمزه اصفهانی در تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء کوروش، ولی نباید تصور کرد که مقصود همه مورخان اسلامی همین کوروش بزرگ بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۲).

۸- دائرة المعارف بریتانیکا.

۹- ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۱.

۱۰- ایران‌شهر ص ۲۹۹.

سوم<sup>۱</sup> نامیده‌اند. وی بر آخرین پادشاه ماد موسوم به ایشتویکو<sup>۲</sup> یا آستیاز<sup>۳</sup> خروج کرد<sup>۴</sup> و پادشاهی را از قوم ماد به قوم پارسی منتقل ساخت و ارمنستان را مطیع کرد و بنا بابلیان جنگید و بابل و لودیه (لیدی) را مسخر ساخت و کرزوس پادشاه لودییه را پس از اسارت مورد عفو قرار داد و فریگیا را ضمیمه ایران کرد. کورش یهودیانی را که در بابل اسیر بودند آزاد کرد و اجازة بازگشت به بیت‌المقدس داد. وی از طرف شمال شرقی تا رود سیحون (سیردریا) پیش رفت و در کنار آن رود، شهری به اسم خود بنا کرد و از سوی مشرق و جنوب تا رود سند پیش تاخت. او در جنگ با یکی از قبایل سکایی در شمال ایران زخم برداشت و کشته شد، و به قولی دیگر در پارس به مرگ طبیعی درگذشت. آرامگاه وی در مشهد مرغاب (پارس) است. کورش در میان مردان تاریخی عهد قدیم، یکی از رجال کم‌نظیری است که نامشان در اذهان ملل عهدهای مختلف باقی مانده است. حتی می‌توان گفت که از این حیث او یکی از سه شخصیتی است که به ترتیب تاریخ اسمشان ذکر می‌شود: کورش؛ اسکندر و قیصر (ژول سزار). اشتها او در میان ملل جهان چند جهت دارد: نخست آنکه پیامبران بنی‌اسرائیل او را بسیار ستوده‌اند و پیروان مذاهبی که تورات را مقدس می‌دانند، از کودکی و از راه کتابهای مذهبی خود با نام کورش مانوس می‌شوند و او را محترم می‌شمارند. دیگر آنکه کورش را مورخان عهد قدیم و جدید به اتفاق بانی دولتی می‌دانند که از حیث وسعت بی‌سابقه بود و از سیحون تا دریای مغرب و بحر احمر امتداد داشت. اما اگر به دیده انصاف بنگریم باید بگوییم که شهرت و عظمت کورش از فتوحات او نیست، زیرا قبل از او بابل و آشور پادشاهان عظیم‌الشأن و جهانگیران نامی داشتند؛ اهمیت و شهرت جهانگیر کورش از طرز سلوک و رفتاری است که وی با ملل مغلوب داشت و چنین رفتار دادگرانه‌ای در مشرق زمین بی‌سابقه بوده است. وی سیاست ظالمانه پادشاهان سابق و بخصوص سلاطین آشور را به سیاست رأفت و مدارا تبدیل کرد. دیگر آنکه در فتوحات کورش نه تنها پادشاهان و شاهزادگان مغلوب کشته نمی‌شوند، بلکه از خواص و ملزمان او می‌گردند (مانند: کرزوس و تیگران). همچنین در شهرهای تسخیرشده کشتار نمی‌شود و مقدسات ملل محفوظ و محترم می‌ماند. کورش در بیانیه‌ها و فرمانهای خود از مقدسات ملل به احترام و تکریم نام می‌برد. آنچه را از ملل مغلوب ربوده‌اند، پس می‌دهد

و از جمله برطبق مندرجات تورات ۵۴۰۰ ظرف طلا و نقره به بنی‌اسرائیل رد می‌کند، معابد ملل مغلوب را تعمیر و تزئین می‌نماید (مانند: معبد اسماعیل و ازیدا در بابل، و امر به بنای معبد بزرگی در بیت‌المقدس). پس از کشته شدن بلتشر - پسر پادشاه بابل - دربار پارس و همه سپاهیان ایران به حکم کورش، عزادار می‌شوند. در لودیا (لیدی) کورش از میان مردم آنجا یک تن را والی می‌کند. شهر صیدا که به دست «بخت‌نصر» پست و ذلیل شده بود، به دست کورش آباد و ارجمند می‌گردد. از داوریه‌های مورخان و مدلول اسناد و مدارک تاریخی چنین برمی‌آید که کورش سرداری دلیر و کاردان و سیاستمداری بزرگ و مهربان بود. ارادة قوی و عزمی راسخ داشت. جزمش کمتر از عزمش نبود، زیرا که بیشتر به عقل متوسل می‌شد تا به شمشیر. سلوک کورش با مردم مغلوب، دوره جدید در تاریخ مشرق زمین قدیم گشود که تا حمله اسکندر به ایران ادامه یافت و آن را از دوره‌های پیش متمایز ساخت. (از حاشیه برهان چ معین؛ ذیل کوروش). و رجوع به ذوالقرنین در همین لغت نامه و ایران باستان ج ۱ صص ۲۳۲-۴۷۷ شود.

**کورس کوچک.** [ژ ش چ / چ] (لخ) کورش صغیر. پسر داریوش دوم و پروشات و برادر اردشیر دوم پادشاه هخامنشی است. کورش کوچک فرمانروایی لیدی را داشت اما بربرادر خویش بشورید و قصد جان او را کرد و اردشیر فرمان به قتل او داد، لیکن به شفاعت مادرشان پروشات بخشوده شد و به لیدی بازگشت و پس از چندی با سپاهیان خود و لشکری که از ولایات یونانی اجیر کرده بود. آهنگ جنگ برادر کرد، ولی سرانجام شکست خورد و کشته شد. کتاب معروف کزنفون یعنی «آناباشیس»<sup>۵</sup> درباره همین لشکرکشی و عقب‌نشینی سپاهیان مزدور یونانی کورش کوچک است. (از ایران باستان ج ۲).

**کورسنبه.** [شم ب] (لخ) موضعی است در نواحی همدان و در آنجا بین سنجر و محمد برادرش از یک طرف و برکیارق از طرف دیگر جنگی رخ داد. (از معجم‌البلدان).

**کور شو دور شو.** [ش / شو ش / شو] (دو جمله امری) شاطران که پیشاپیش حرم پادشاه پیاده می‌رفتند، این عبارت را می‌گفتند؛ یعنی حرم پادشاه می‌گذرد چشمها بر هم نهید و از جاده به کنار شوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کور عباسلو.** [ع ب با] (لخ) دهی از دهستان کورائیم که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۲۷۳ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورفو.** [کُر] (لخ) یکی از جزایر یونان که ۱۰۵۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز این جزیره هم به همین نام نامیده می‌شود. این جزیره دارای مناظری زیباست و محصول آن شراب و میوه است. نام قدیمی این جزیره کورسیر بود. (از لاروس). و رجوع به کورسیر شود.

**کورفهیم.** [ف] (ص مرکب) کورباطن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). دیرفهیم. کندهفم. کودن. رجوع به کورباطن شود.

**کورفهیمی.** [ف] (حامص مرکب) کورباطنی. (فرهنگ فارسی معین). کندهفمی. دیرفهیمی. کودنی. و رجوع به کورفهیم، کورباطنی و کورباطن شود. ۵

**کورک.** [ک و / ک / ک و / ک و / ر] (ل) (مصغر) به معنی کورز است که میوه و بار کبر باشد. (برهان). به معنی کوروزه است. (از آندراج) (از انجمن آرا). (از: کور، کبر + ک، پسوند تصغیر). با کورزه و کورز مقایسه شود، به شیرازی «کورک کسارونی». (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به کبر، کور، کورزو و کوروزه شود.

**کورک.** [ز] (ل) (در تداول عامه، جوشهای چرکی<sup>۶</sup> کم و بیش برجسته روی پوست که در نقاط مختلف پوست بدن پدید آید. کورک معمولاً دارای مرکزی سفیدرنگ و پر از چرک و اطراف آن ملتهب و قرمز رنگ است. دمل کوچک. دانه چرکی. (فرهنگ فارسی معین). دمل کوچک، دمل خرد، دمل خرد که سخت‌تر از دمل، درد و سوزش دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (دمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کورک.** [ک و / ک و / ر] (لخ) نام موضعی هم هست نزدیک به هرمز. (برهان). نام موضعی است نزدیک به هرمز فارس که قریب به خلیج عمان باشد. (آندراج) (انجمن آرا).

**کورک.** [ک و / ک / ک و / ر] (لخ) نام جمعی از کفار باشد. (برهان). نام گروهی از کفار کتور که در هندوستان باشند. (آندراج) (انجمن آرا). ظاهراً مصحف گورک<sup>۸</sup>، گبرک. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گبر شود.

**کورک.** [ز] (لخ) دهی از دهستان چرداول

۱- ایران باستان ص ۲۳۱.  
 2 - Ishtuvalu. (حاشیه برهان چ معین).  
 3- ایشتویکو را یونانیان Astyages (آستیاز یا آستیاچ یا آستیا گس) خوانده‌اند. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۱۰۶).  
 4- تاریخ ایران باستان و ایران‌شهر.  
 5 - Anabasis. 6 - Corfou.  
 7 - Pustule (فرانسوی).  
 8 - gawrak.

آتابای که در بخش مرکزی گنبدقاپوس واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کورکلی.** [کو ک] (لخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کورکنان.** [کو ک] (ق مرکب) در حال کور کردن. و رجوع به کور کردن شود. || در حال محو کردن و از بین بردن آثار و نابود کردن نخانه‌ها:

پی کورکنان حریف جوانان  
ز آنگونه که هیچ کس ندانست. انوری.  
و رجوع به کور کردن شود.

**کورکور.** (ا مرکب) به معنی غلیبوج باشد که مرغ گوشت ریاست و آن را به عربی جداء خوانند... (برهان). کلاغ. غلیبواز. (آندراج). برنده‌ای که غلیبواز نیز گویند. (ناظم الاطباء). کورکوره. (حاشیه برهان چ معین). غلیبواج. مرغ گوشت‌ریا. زغن. (فرهنگ فارسی معین). خرچل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تیری که هر کجا که یکی پشم توده دید  
حالی چو کورکور در او آشیان کند.

کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).  
**کورکور.** (لخ) از طوایف هفت‌لنگ بختیاری است که در مال‌امیر سوسن سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

**کورکور.** (لخ) تسیره‌ای از طایفه شهبی هفت‌لنگ بختیاری است و خود دارای شعبی است به شرح زیر: خدر سرخ، خدری، گرگه، بایر، سیف‌الدین‌وند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

**کورکورانه.** [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) نسنجیده. ناسنجیده. علی‌العمیاء. کورانه. (فرهنگ فارسی معین). علی‌العمیاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورانه شود.

اطاعت کورکورانه؛ پیروی نسنجیده و بی‌گفتگو از کسی. (فرهنگ فارسی معین).

**کورکور زدن.** [ز د] (مص مرکب) کورکور کردن. رجوع به کورکور کردن شود.

**کورکور کردن.** [ک د] (مص مرکب) کورکور کردن چراغ؛ سخت ضعیف روشنایی دادن آن. با روشنایی کم گاهی شعله برکشیدن و گاهی فرونشستن شعله آن چنانکه چراغ و روغنش پایان آمده. گاهی شعله نداشتن و گاهی شعله خرد داشتن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کورکورکی.** [ز] (ص نسبی، ق مرکب) راه رفتن آهسته و با احتیاط در تاریکی چون

آز را دیده بینادل من بود مدام  
کورکردی به عطا‌های گران دیده‌آز.

فرخی.  
گر شود باطل از آواز حق  
کورکند چشم خطا را صواب. ناصر خسرو.  
|| مخفی کردن. پوشاندن. بهم آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به چاره سر چاهها کرد کور  
که مردم ندیدی نه چشم ستور. فردوسی.  
— کور کردن اثری را و پی و ایزی راه آن را نابود کردن. محو کردن آن. تویر. مظالمه.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
راه خود را به شفرک و ناموس  
نیک پی کور کرده از سالوس. سنائی.

— کور کردن اشتهای کسی را؛ سد کردن آن با طعامی اندک یا ناگوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور کردن دایره «ها» (ه) و امثال آن را؛ با مرکب سیاه کردن سپیدی آن. بر کردن دایره آن با مرکب. پر کردن دایره آن به سیاهی که خوانده نشود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور کردن ذهن کسی؛ منحرف کردن و گمراه ساختن او را از دریافتن و پی بردن به حقیقت امری.

— کور کردن راهی؛ محو کردن و آثار آن را ستردن. پایمال کردن اثر آن را. محو کردن که بار دیگر شناخته نشود. هموار کردن آن چنانکه از غیر راه بازنشاستند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور کردن قنات یا چاهی؛ انباشتن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| تیره و تار کردن؛  
تو دادی مرا فر و دهبیم و زور  
تو کردی دل و جان بدخواه کور. فردوسی.

|| خاموش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || با بخیه‌های خرد بر روی یکدیگر دوخت را به پایان رسانیده نخ را بریدن. || اگره زدن بافته‌ای یا دوخته‌ای در آخر کار تا نشکافد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کورکش.** [کو ک / ک] (ف مرکب) آنکه کور را دست گرفته راه ببرد. (آندراج).  
زرگس بی‌دیده روان کوروش  
خار عصا، باد خزان کورکش.

امیر خسرو (از آندراج).  
**کورکش.** [کو ک] (لخ) دهی از دهستان قائدرحمت است که در بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۸۵۵ تن سکنه دارد که از طایفه قائدرحمت هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کورکلا.** [کو ک] (لخ) دهی از دهستان

که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کورک.** [کُر] (لخ) شهر و بندری است در ایرلند که ۷۷۹۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر، صنایع فولاد و کشتی‌سازی و تصفیه نفت دایر است. (از لاروس).

**کورکا.** (ترکی، ا) طبل بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). طبل بزرگ. کهورکای. کورکه. (فرهنگ فارسی معین). کهورکه. کورگه: چون سرمست شد خروش کورکا و نای زرین به وی رسید. (جامع‌التواریخ رشیدی). و دیگر امرای هزاره کورکا در قول زده بودند که امیر قتلغشاه حمله کرده... (تاریخ غازان ص ۶۴).

**کورکا.** (لخ) دهی از دهستان حومه بخش آستانه که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کورکایبجار.** (لخ) دهی از دهستان سیاهکل که در بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان است و ۵۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کورکان.** [ز] (لخ) لقب امیر تیمور لنگ. رجوع به گورکان شود.

**کورکانی.** (ا) به معنی سختیان و تیماج و به این معنی با کاف فارسی و زای نقطه‌دار هم آمده. (برهان). مصحف «گوزگانی» منسوب به «گوزگانان» = «جوزجان». (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به گوزگانی، کورگانی و کوزگانی شود.

**کورک پشته.** [ز پ ت] (لخ) دهی از دهستان گیلان که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کورکتور.** [لخ] ظاهراً نام یکی از عباران و سرغوغاهای سیستان است. (از حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۰۷): و کورکتور حکم کرده [بود] که کثیر را اندر این روز بکشند و با یعقوب را شتاب گرفته بود نماز دیگر به سرای کورکتور شد... (تاریخ سیستان ص ۳۰۷ و ۳۰۸).

**کور کردن.** [کو ک د] (مص مرکب) نابینا ساختن. اعماء. (فرهنگ فارسی معین). تعمیم. اغشاء. (ترجمان القرآن). تعمیم. اعماء. (تاج المصادر بیهقی). تباه کردن بینایی کسی را. چشم کسی را از دیدن محروم کردن به عملی از اعمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ستمکاره دیوی است، با خشم و زور  
کز این گونه چشم ترا کرد کور. فردوسی.  
مرا روزگاری چنین کور کرد  
دلی پر ز امید و سر پر ز گرد. فردوسی.

می‌گویند و به ضم اول و ثانی مجهول بر وزن دور نگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آن را نیز خرنوب گویند و بعضی گویند اذخر است که خلال مأمونی باشد<sup>۵</sup>. (برهان) (از آندراج).

**کورلطیف.** [کُ] [اِخ] به نقل صاحب مجالس‌النفاس از شعرای نیک ماوراءالنهر است و طبعی لطیف دارد. بیت زیر از اوست: سیوی یاده به سر می‌بریم و خوش عیشی است اگر مدام توان این چنین به سر بردن. (از مجالس‌النفاس).

**کورمال.** (ق مرکب) در تداول عامه، حرکت بااحتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی، غالباً کورمال کورمال (به تکرار) استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کورمال رفتن، کورمالی کردن و کورمال کورمال شود.

**کورمال رفتن.** [رَ ت] [مِص مرکب] کورمال کورمال رفتن، رفتن یا سودن دست به زمین یا دیوار، چنانکه کوران. یا سودن دست به زمین برای دریافتن بلندی و پستی زمین و احتراز از سقوط راه رفتن. بی دیدن بوسیله مالیدن دست راه رفتن. بی دیدن بوسیله مالیدن دست راه جستن. دست به دیوار یا زمین سوده رفتن، چنانکه در تاریکی شدید به راهی مجهول. دست به زمین یا به دیواره سوده رفتن، چنانکه کوری یا رونده‌ای در تاریکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کورمال، کورمال کورمال و کورمالی کردن شود.

**کورمال کردن.** [کَ د] [مِص مرکب] کورمالی کردن، رجوع به کورمالی کردن شود.

**کورمال کورمال.** (ق مرکب) در تداول عامه، بااحتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی حرکت کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کورمال رفتن شود.

**کورمال کورمال رفتن.** [رَ ت] [مِص مرکب] کورمال رفتن، رجوع به کورمال رفتن شود.

کشف گردیده که غالباً در میان سنگ کنده شدم است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۸).

**کورگانی.** [اِ] سختیان و تماچ. (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کورگانی شود.

**کورگردانیدن.** [گَ د] [مِص مرکب] کور کردن. نابینا ساختن. و رجوع به کور کردن شود. || انباشتن و مسدود ساختن آبراه چشمه و جز آن: و کاریزها انباشتن و چشمه‌های آب را کور گردانیدن و دزها و شهرها و دیوارها کندن. (فارسانما ابن‌البلیخی ص ۳۸). و رجوع به کور کردن شود.

**کورگردیدن.** [گَ دِ] [مِص مرکب] کور شدن. نابینا شدن: عمی، تعمی؛ کور گردیدن. (منتهی الارب). و رجوع به کور شدن و کورگشتن شود.

**کورگشتن.** [گَ ت] [مِص مرکب] کور گردیدن. کور شدن. نابینا شدن:

فروآمدن از چمنده ستور شکسته‌دل و چشمها گشته کور. فردوسی. - کورگشتن بخت کسی؛ نامساعه شدن بخت او. به خواب شدن بخت او. روی برتافتن بخت از او:

گرفتی همه مال مردم به زور  
به یک ره چنین گشت بخت تو کور.

فردوسی.  
**کورگندم.** [گَ د] [اِ مرکب] نوعی گندم: از گندم نوعی است که کورگندم خوانند. (نزهةالقلوب). دیگر آنکه نوعی از گندم که دراز و باریک می‌باشد و آن را خندروس می‌گویند و در بعضی مواضع کورگندم گویند. (فلاح‌نامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کورگه.** [کَ وُ گَ] [تُرکی، اِ] به معنی تقاره، این لفظ ترکی است. بعضی محققان نوشته‌اند که در آخر این لفظ به جای «ها» «الف» باید نوشت و به خواندن، ها باید خوانند... (غیاث).<sup>۳</sup> کورگه. کورکا. کورگا: چون در کنف حفظ‌الله به قلبگاه بازآمد کورگه و تقاره و کوس فروگرفتند... (ظفرنامه تیموری علی یزدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

صدای غریو کورگه و کوس در خم این طاق آبنوسی افتاد. (ظفرنامه تیموری علی یزدی، یادداشت ایضاً). غریو کورگه با نعره دلبران در گنبدگردون پیچید. (ظفرنامه تیموری علی یزدی، یادداشت ایضاً). و رجوع به کورگه و کورگا شود.

**کورگیا.** [کَ وُ] [اِ مرکب] باز کبر و خرنوب. (ناظم الاطباء). اسم فارسی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کورگیا.** [کَ وُ] [اِ مرکب] درخت و میوه و بار کور است که آن را به عربی خرنوب

کوران.  
**کورکوره.** [ز / ر] [اِ مرکب] کورکور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کورکور شود.

**کورکوره.** [رَ] [اِخ] دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کورکوری کردن.** [کَ د] [مِص مرکب] کورکوری کردن چراغ؛ گاهی بیش و گاهی کم نور دادن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورکور کردن شود.

**کورکوز.** [اِخ] از جانب «اوکتای قان» والی خراسان بود و در زمان توراکینا خاتون از حکومت معزول و محبوس و امیر ارغون به جای وی منصوب شد. (از تاریخ جهانگشای جونیص ص ۱۹۹).

**کورکه.** [کَ] [تُرکی، اِ] طبل بزرگ. (فرهنگ فارسی معین): بعد از آن کورکه را پاره ساختند. (ظفرنامه یزدی، فرهنگ فارسی معین). و فغان کورکه و نفیر به اوج اثیر رسید. (حبیب‌السیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کورگه، کورکا و کورگا شود.

**کورکهریز.** [کَ] [اِخ] دهی از دهستان چهاربلوک که در بخش سیمینت رود شهرستان همدان واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کورکيه.** [کَ یِ] [اِخ] در تاریخ خاندان نویختی بنگل از مروج‌الذهب آرد: از فرق خرمیه و بومسلمیه است. گویا این کلمه که ضبط صحیح آن معلوم نشد با بروکویه یکی باشد. (خاندان نویختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۲).

**کورکی‌ها.** [اِخ] نام قومی است که به نقل کتیبه داریوش بزرگ، به همراهی بابلیها و یونی‌ها برای ساختن قصر شوش چوب سدر را از بابل تا شوش حمل کردند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۶).

**کورگا.** [کَ وُ] [تُرکی، اِ] تقاره باشد و این لفظ ترکی است. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کورکا، کورگه و کورگه شود.

**کورگان.** (ترکی - مغولی، اِ) آنکه از جانب مادر هم پادشاه‌زاده باشد و در لغات ترکی نوشته که شخصی که نسبتش به سلاطین رسد و نسبت دامادی<sup>۲</sup> هم داشته باشد و به کاف اول فارسی و کاف دوم عربی به معنی پادشاهی که دختر خاقان چین در حباله نکاح او باشد. (از آندراج) (از غیاث). گورگان. کورکان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گورکان شود.

**کورگان.** [اِخ] ناحیه‌ای است در جنوب روسیه کنونی و در آنجا مقبره‌هایی از سکاها

1 - Kurkeens.

۲ - در ترکی آذربایجانی کورکان مطلقاً به داماد گفته می‌شود.

۳ - در لغات ترکی به ضم اول و فتح را و او معدوله و فتح کاف فارسی به معنی تقاره کلان است. (غیاث).

۴ - از: کور، کبر + گیاه. (حاشیه برهان ج معین).

۵ - به این معنی مصحف گورگیا (نبات گورخر) و مصحف آن «جوزجینا» است، و آن اذخر و تین مکه و فقاچه است. Schoenanthe. (از حاشیه برهان ج معین).

**کورمالی.** (حامص مرکب) دست مالیدن به اشیاء در تاریکی برای یافتن چیزی. و رجوع به کورمالی کردن شود.

**کورمالی کردن.** [ک د] (مص مرکب) دست مالیدن به اشیاء در تاریکی برای یافتن چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

**کور مقری.** [ر م] (ترکیب وصفی، مرکب) کور مادرزاد. (از آندراج) (از غیاث).

**کورمکور.** [م] (ص مرکب، از اتباع) چشم کم‌سو و معیوب و واسوخته و مریض. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به ماده بعد شود.

**کورمکوری.** [م] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، صفت چشمی بیمار. چشمی در دگن و بهم برآمده که به سختی بیند. چشمی در دگن با پلکهای بهم نزدیک شده و کم‌بینائی: چشمهای کورمکوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه چشمانی با پلکهای سرخ و بهم آمده و اشک‌ریزان دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که دارای چشم کورمکور باشد. گاه نیز این لفظ را به منظور مزاح به کودکانی که دچار چشم‌درد شده‌اند می‌گویند. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به کورمکور شود.

**کورمال.** [م ل] (بخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورمورکی.** (حامص) به همان معنی کورمال کردن و کورمالی است. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به کورمالی و کورمالی کردن شود.

**کورموری.** (حامص) کورمورکی. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به کورمورکی و کورمال شود.

**کورموش.** (مرکب) موش کور (به اضافه). (از فرهنگ فارسی معین). نوعی از موش باشد بغایت گنده و بدبوی و کزیمه‌منظر و روزها بیرون نیاید. (برهان) (آندراج). خلد. جلد ۱. موش کور. ۲ انگشت برک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خدای تعالی موشی بفرستاد که آن را کورموش خوانند تا آن بند را پاره کرد. (تفسیر کمریج از فرهنگ فارسی معین). عرم: کورموشان باشند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).

چشم نهاده‌ست حق در کورموش  
زانکه بی چشمش چریدن هست خوش.  
مولوی.

**کور موصلی.** [ر ص] (بخ) اشاره به مردی کوراست که اراده قتل یکی از ائمه طاهرین را داشت و بدین منظور عصایی زهرآلود را بر

روی پای آن حضرت نهاد و فشرده چنانکه پای حضرت مجروح شد. اما وی در عمل زشت خود توفیقی نیافت و امام از این سوء قصد به سلامت ماند. مردم بدجنس را اگر کور، یا نیمه کور باشند به کور موصلی تشبیه می‌کنند. و آنان را کور موصلی نامند. خلاصه این لفظ در مقام تحقیر و استخفاف و توهین به کسانی که چشم معیوب دارند به کار می‌رود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کورمیخ.** (مرکب) میخ سر بزرگ چوبین را گویند که در طویله اسبان به کار برند. (برهان) (ناظم الاطباء):

به اشک چشمم چون خانه کورمیخ کشند  
چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند.<sup>۳</sup>  
مسعود سعد.

**کورن.** [ز] (ر) رمه گله. (از ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کورن.** [ک ز] (سکه طلای آلمان معادل ۱۰ مارک که در سال ۱۹۲۴ م. از جریان خارج گردید. واحد سیستم پولی اتریش-هنگری از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۵ م. و همچنین سکه معادل با ۱۰۰ هلر.<sup>۵</sup> واحد سیستم پولی، در دانمارک معادل با ۱۰۰ «اور»<sup>۶</sup> و نرخ جدید آن در سال ۱۳۵۰ ه. ش. در ایران ۱۰/۹۰ ریال و نرخ فروش آن ۱۱ ریال بود.<sup>۷</sup> واحد سیستم پولی نروژ، و نرخ خرید آن در ایران ۱۱/۴۵ ریال و نرخ فروش آن ۱۱/۵۵ ریال بود.<sup>۸</sup> واحد سیستم پولی در سوئد<sup>۹</sup> و یک سکه نقره سوئدی معادل با ۱۰۰ «اور».<sup>۱۰</sup> نرخ خرید آن در ایران ۱۵ ریال و نرخ فروش ۱۶ ریال.<sup>۱۱</sup> واحد سیستم پولی ایسلند معادل با ۱۰۰ اورار.<sup>۱۲</sup> (از ویستر).

**کورن.** [ز] (بخ) دهی از دهستان چهاردانگه که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۳۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کورنده.** [ز د] (بخ) دهی از دهستان رودپنه که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کورنش.** [ک ز ن] (ترکی) کرنش. خم شده سلام کردن. (غیاث). نوعی از آداب که سلاطین را کنند و با کردن مستعمل است. (آندراج). سجده و تعظیم و تکریم و عبادت و ستایش و خم شده ستایش کردن و به خاک افتادن. (ناظم الاطباء). تعظیم. تکریم. سجده. به خاک افتادن. (فرهنگ فارسی معین): اگر در قول خود صادق بوده بلا تأمل به موکب عالی پیوسته سعادت کورنش دریابد. (عالم آرا ص ۳۶۳ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کرنش شود.

**کورتگاه.** [ن] (ص مرکب) کورچشم. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

**کورنمایش.** [ن / ن / ن ی] (ص مرکب) تاریک. (آندراج). تاریک و تیره و مظلم. (ناظم الاطباء).

**کورنمک.** [ن م] (ص مرکب) کنایه از مردم نمک‌بهرام و حرام‌نمک باشد. (برهان). کسی که پاس نمک نداشته باشد و با ولی نعمت بد بازد. مرادف نمک‌بهرام. (آندراج). مزدم نمک‌بهرام و حرام‌نمک. (ناظم الاطباء). حق‌شناس. نمک‌بهرام. (فرهنگ فارسی معین). امروز نمک‌کور گویند. (حاشیه برهان ج معین). نمک‌شناس.

**کورنمکی.** [ن م] (ص مرکب) حق‌شناسی. نمک‌بهرامی. (فرهنگ فارسی معین). نمک‌شناسی. و رجوع به کورنمک شود.

**کورنه.** [ز ن / ن] (ل) پیاز و بصل. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کورنی.** [ک ز ن] (بخ) رجوع به کرنی شود.

**کورنین.** [ک و] (ل) اسباب خانه و رخت خانه. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). امال صامت. (ناظم الاطباء). دارایی غیر منقول. (از اشتیگاس). امفاک. خندق. گودال. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کوروا.** [ک و ز] (مرکب) به معنی کبریاست که آتش کبریا باشد. (برهان) (آندراج). کوریا. کبریا. کبروا. آتش کبر. (فرهنگ فارسی معین). اصفیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوریا، کوز و کبر شود.

**کوروار.** [ک و ز] (ق مرکب) مانند کور. چون ناینایان:  
سوی شهر بی‌نیازی ره بیرس

۱- هر دو در لغت‌نامه‌های عرب آمده است و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۲ - Taupe. (فرانسوی).  
۳- ایسن بسیت در دیوان مسعود سعد ج رشیدیاسمی ص ۹۵ به همین صورت آمده است.

۴- این کلمه در زبان فارسی به صورت Krone «کرون» نیز آمده است.

۵ - Heller. 6 - Öre.  
۷- روزنامه اطلاعات مورخ ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۰ ه. ش.

۸- روزنامه اطلاعات مورخ ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۰ ه. ش.

۹- تلفظ سوئدی این کلمه کرونا (Krona) است.

10 - Öre.  
۱۱- روزنامه اطلاعات مورخ ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۰ ه. ش.

12 - Aurar. 13 - Corneille.

چند گردی کوروار اندر ضلال.

ناصر خسرو.

ناخنی که اصل کار است و شکار

کوز کمپیری ببرد کوروار.

(مثنوی چ رضانی ص ۲۵۸).

**کور و پشیمان.** [رُپ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) سخت پشیمان. (فرهنگ فارسی معین). از اتباع، سدمان ندیمان. سادم نادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «کور و پشیمان» در ذیل ترکیب‌های کور شود.

**کوروش.** [کوزو] (ق مرکب) کوروار. مانند کور. چون کوران. همچون نابینایان:

کوروش قائد و عساطلیبی  
بهر این راه روشن و هموار. هاتف.  
و رجوع به کوروار شود.

**کوروش.** (لخ) رجوع به کورش کبیر، کورش کوچک و کورش اول شود.

**کور و کبود.** [رُک] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ناقص و رسوا. نادپذیر. مقرون به رنج و آفت. تعبیری است که در آثار قدما و مثنوی و دیوان کبیر، گاه به معنی وصفی استعمال می‌شود. (شرح مثنوی شریف جزو نخستین از دفتر اول تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۲۶). رجوع به ترکیب «کور و کبود» ذیل کور شود.

**کور و کچل.** [رُک چ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) برای چشم نخوردن بچه‌های خود را، کور و کچل‌های من می‌گفتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به همین کلمه در ذیل ترکیب‌های کور شود.

**کور و کور.** [رُک] (ترکیب عطفی، ص مرکب) آن که دیدن و شنیدن نتواند؛ محارم شاه باید کور و کر باشند یعنی ابراز اسرار شاه نکنند. مثل کسانی که ندیده و نشنیده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [کنایه از مردم بی‌خرد و نادان. بی‌صیرت و جاهل].

آنچه گفتم یادگیر و آنچه بنمودم ببین  
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر.

ناصر خسرو.  
تا مرد خرد کور و کر نباشد  
از کار فلک بی‌خبر نباشد. ناصر خسرو.

**کور و کل.** [رُک ک] (ترکیب عطفی، ص مرکب) کور و کچل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کور و کچل شود.

**کورول.** (۱) کرسی یا صندلی قضات درجه اول روم و به قول تیت‌لیو مورخ رومی، علامت سلطنت بود و رومیها آن را از مردم اتروسک اقتباس کرده بودند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵). رجوع به کورولیس شود.

**کورولوژی.** [کُرُل] (فرانسوی، ۱) ۲  
دانشی است که از چگونگی انتشار جانوران

در روی زمین بحث می‌کند. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۳).

**کورولیس.** (۱) ۳ مقام رفیعی [در روم قدیم] بود که فقط دیکتاتورها و کنسولان و مأموران احصاء بدان نایل می‌توانستند شد و مقام کورولیس را کرسی خاصی بود که جز اشخاص مزبور کسی بر آن حق جلوس نداشت. تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمه نصرالله فلسفی).

**کورون.** [کُر] و [لخ] دهی از دهستان قیلاب که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوروند.** [کُر و] (لخ) تیره‌ای از طایفه مملئی هفت‌لنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

**کوره.** [ر / ر] (۱) آتشگاه آهنگری و مسگری. (برهان). به معنی آتشدان زرگر و آهنگر و امثال آنها. (آنندراج). آتشگاه آهنگری و مسگری و زرگری و جز آن. (ناظم الاطباء). آتشدان آهنگر. کلانه آهنگر. تنور آهنگر. اتون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اوراق مانوی (پهلوی) کورک ۴ (تنور، کوره)، اکدی کورو ۵ و در عربی «کور... کوره آهنگران از گل» و مقایسه شود با گیلکی ۶ کوری ۷ (اجاق‌های گلی). (حاشیه برهان چ معین):

و هر گاه که تیره بگردد جهان  
بسوزد چو کوره شود یادغر. خسروی.  
چنان آهنگری کز کوره تنگ  
به شب بیرون کشد رخشنده آهن.

منوچهری.  
اگر صد بار در کوره گدازی  
همانم باز وقت باز دیدن. ناصر خسرو.  
ای سوزنی تنت اگر از کوه آهن است  
در کوره دل آر و چو سوزن ز غم بگاه.

سوزنی.  
زرا اگر خاتم ترانسزید  
باز با کوره گداز فرست. خاقانی.  
منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت  
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند.

خاقانی.  
چون به یکی پاره پوست ملک توانی گرفت  
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن.

خاقانی.  
مرادر کوره آتش نشانند  
به جایی این چنین ناخوش نشانند. نظامی.  
دهی و آنگه چه ده چون کوره‌ای تنگ  
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ.

نظامی.  
ندارم طاقت این کوره تنگ  
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ. نظامی.

همچو کوره هر که باد از جای دیگر می‌خورد  
پایدش سر کوفته مانند سندان زیستن.

رضی نیشابوری.  
- از کوره بدر (در) کردن؛ در تداول عامه؛  
بسیار عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
- از کوره در رفتن؛ در تداول عامه، بسیار  
عصبانی شدن. (فرهنگ فارسی معین). سخت  
غضبناک شدن. عظیم خشمگین شدن.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- از کوره در کردن کسی را؛ در تداول عامه،  
عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).  
- کوره آهن؛ کوره‌ای که در آن آهن را تفته و  
سرخ کنند. کوره‌ای که در آن آهن را بگدازند؛  
گرم است دم چون نفس کوره آهن  
تنگ است دلم چون دهن کوره سیماب.

خاقانی.  
- کوره آهنگر؛ کوره‌ای که آهنگران آهن را  
در آن تفته و سرخ کنند؛  
سینه ما کوره آهنگر است  
تا که جهان افعی ضحاک شد. خاقانی.

- کوره آهنگری، رجوع به ترکیب قبل شود.  
- کوره تابان کیمیای سپهر؛ منجمان و  
رمالان و رصدندان خم‌نشین. (ناظم  
الاطباء). و رجوع به کوره تاب شود.

- کوره سیماب، رجوع به ترکیب کوره  
شنگرف ذیل معنی بعد و شاهد ترکیب کوره  
آهن شود.

- مثل کوره؛ تنی از تب سوزان. (امثال و  
حکم ص ۱۴۷۴).

- مثل کوره حدادی سوختن؛ تسی شدید  
داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| جایی که خشت و گچ و امثال آن پزند.  
(برهان). جایی که در آن خشت و گچ و آهک  
پزند. (ناظم الاطباء). جایی که در آن خشت و  
گچ و امثال آن پزند. (فرهنگ فارسی معین).  
داش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کوره شنگرف؛ کوره‌ای که شنگرف را در  
آن گذارند تا سیماب (جیوه) از آن به دست  
آورند. کوره سیماب؛  
بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ  
بر او چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب.

مسعود سعد.  
و رجوع به ترکیب‌های معنی اول شود.  
|| جایی که در آن از گل، گلاب گیرند؛  
گل در میان کوره بسی در دسر کشید

- 1 - Curul.
- 2 - Chorologie.
- 3 - Curulis.
- 4 - qwirg.
- 5 - kûru.
- ۶ - رجوع به فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر  
ستوده شود.
- 7 - kûrî.

تا بهر دفع در دسر آخر گلاب شد. خاقانی.  
من چو گلم که در وطن خار برد عنان از آن  
رستم و کوره سفر شد وطنم دریغ من.  
خاقانی.

بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره  
که در عرقم غرقه که در تبم از تاب.  
خاقانی.

اکنون روا مدار که نو میدیم کند  
چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته.

مجیرالدین بیلقانی (از آندراج).  
||مخزنی که در بن چاه میال و جز آن کنند از  
هر سوی به بلندی قامتی با عرضی که یک تن  
درون توآند رفت به هر طول که خواهند، و این  
خلاف انبار است. سوراخ افقی قناتها و  
مستراحا، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||راهی از تپوشه و جز آن که به چاهی رود  
تپوشه یا راهی که فاضل آب را به چاه برد.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کوره  
چشم. مفاکی در زیر پیشانی که جهاز چشم  
در آن جای دارد. کاسه چشم. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا); لخص؛ گوشت کوزه  
چشم. (مهدب الاسماء). عین لخصاء؛ چشمی  
که کوره وی گوشتین بود و ستبر. (مهدب  
الاسماء). عین کحلاء؛ چشمی که کوره وی  
سیاه بود. (مهدب الاسماء، یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). ||سام چشم. پلک زیرین  
چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به  
هندی پارچه و جامه ناشسته. (برهان). پارچه  
ناشسته که هنوز به کاری در نیامده باشد، و به  
این معنی هندی است. (از آندراج). جامه و  
پارچه ناشسته گازری را کرده. (ناظم الاطباء).

||ظرف سفالین آب نرسیده را گویند. (برهان)  
(ناظم الاطباء). آوندگی که آب ندیده باشد و  
به این معنی هندی است. (از آندراج). ظاهراً  
مصحف کوزه است. (حاشیه برهان چ معین).

**کوره.** [ز / ر] (ص) کور حقیر. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). ||کور معهود؛ شیطان  
کوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هر  
چیز خرد و دقیق و کوچک. (ناظم الاطباء).  
سخت خرد. سخت ناچیز؛ ده کوره ستاره  
کوره. نخودچی کوره. (نخودچی سخت و  
ریز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره.** [ک / کُور / ر] (ل) زمینی را گویند که  
آن را سیلاب کند و باشد و بدان سبب گودها در  
آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد. (برهان).  
زمینی که سیلاب آن را کند و پست و بلند  
گشته و پر گل و لای باشد. (ناظم الاطباء).  
سیلاب کننده و زمین گوشه و گل در او مانده.  
(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود  
سرش نیچند زین آب کند و کوره و حر.  
عنصری.

||سیلاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
معین). ||اصدف و کرم که سیل آورده باشد.  
||نام گروهی از مردمان هند. (ناظم الاطباء)  
(از اشتینگاس).

**کوره.** [ز / ر] (م) کوره. (م) عرب خره.  
شهرستان. (از برهان). شهرستان. ج. کور.  
(منتهی الارب). مدینه. (اقرب الموارد). بمعنی  
بلد. (م) عرب خره. بلوک. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). شهرستان. (آندراج).  
شهرستان و ناحیه. (فرهنگ فارسی معین).

یا قوت در معجم البلدان از حمزه اصفهانی  
آرد: کوره فارسی است. و ظاهراً این نام در  
پارسی قدیم «خوره» با خاء نقطه دار بوده،  
زیرا ما نام دو کوره فارسی را از روزگار  
ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم  
هجری، «اردشیر خره» و «قباد خره» خوانده  
می شدند. رجوع به خوره و خره شود. (از  
حاشیه برهان چ معین): حمزه بن یسع بن  
عبدالله که امیری بوده از امرای عرب، قصد  
خدمت هارون الرشید کرد... و از او  
درخواست کرد که قم را کوره و شهری گرداند  
به انفراد و منبر را در آن بنهد تا در قم نماز  
جمعه و عیدین به استقلال بگذارند و احتیاج  
نباشد ایشان را از برای جمعه و عیدین به  
کوره دیگر رفتن و نماز کردن. (تاریخ قم ص  
۲۸). اعرابی گفت: امیر این کوره را [اصفهان  
را] به بیتی مدح گفته بود ده هزار درم مرا  
جایزه ارزانی فرمود. (ترجمه محاسبین  
اصفهان). ||ناحیه. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). ||چندین قریه متصل به هم. (ناظم  
الاطباء). گویند هر شهری کوره ای دارد و  
کوره ناحیه ای است که دارای محال و  
روستاها باشد. (از اقرب الموارد). سواد، یعنی  
قریه های شهری. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). ||کرانه. (منتهی الارب). ||ده و قریه  
بزرگ کلان. (ناظم الاطباء). ||(ل) یک حصه  
باشد از پنج حصه ولایت فارس چه حکمای  
فارسین تمامی ممالک فارس را به پنج قسم  
ساخته اند و هر قسم را کوره نام نهاده: اول آن  
کوره اردشیر است، دوم کوره استخر، سیم  
کوره داراب، چهارم کوره شاپور، پنجم کوره  
قباد، و آن را خوره نیز گویند. (برهان). حصه  
و قسمتی از پنج حصه فارس که حکما قرار  
داده بودند مراد خوره... و آن کوره استخر و  
کوره اردشیر و کوره داراب و کوره شاپور و  
کوره غباد بوده و در فارسی کاف و خابه  
یکدیگر تبدیل می شود، چنانکه غباد و کواد.  
(از آندراج) (از ناظم الاطباء): و از آثار او آن  
است که به پارس یک کوره ساخته است آن  
را اردشیر خوره گویند. (فارسنامه ابن البلیخی  
ص ۶۰). پس عثمان بن ابی العاص در کوره  
شاپور خوره رفت و اصل این کوره بشاپور

است. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۵).  
عثمان بن ابی العاص و ابوموسی اشعری به  
اتفاق برفتند و کوره ارجان بگشادند و این  
کوره قباد خوره است. (فارسنامه ابن البلیخی  
ص ۱۱۵).

**کوره.** [ک ز] (ه) کادی. (فرهنگ  
فارسی معین). رجوع به کادی شود.

**کوره.** [ک و / ک و ر] (ل) همان کیره است.  
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به  
کیره، کیره بستن و دیگر ترکیب های این کلمه  
شود.

**کوره.** [ ] (ل) به نقل حدودالعالم از  
مسکوکاتی بوده است که در سلاهور از  
شهرهای هندوستان رایج بوده است. (از  
حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۰).

**کوره.** [ز / ر] (ل) (ل) از معادن آهن است در  
ولایت طارمین و قزوین. (از نزهة القلوب چ  
لیدن ص ۲۰۲).

**کوره.** [ر] (ل) (ل) دهی از دهستان رودبار که  
در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع  
است و ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوره.** [ر] (ل) (ل) دهی از دهستان بیلوار که در  
بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع  
است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوره.** [ر] (ل) (ل) دهی از دهستان میان ولایت  
که در بخش حومه واردا ک شهرستان مشهد  
واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوره اردشیر.** [ز / ر] (ل) (ل) رجوع به  
مدخل بعد شود.

**کوره اردشیر خوره.** [ز / ر] (ل) (ل) خور  
/ خور [ل] (ل) یکی از پنج کوره ولایت فارس  
است. این کوره منسوب است به اردشیر بن  
بابک و مبدأ به عمارت فیروزآباد کرده است.  
(از فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۳۲). رجوع به  
همان مأخذ صص ۱۳۲-۱۴۱ شود.

**کوره اصطخر.** [ز / ر] (ل) (ل) یکی از  
پنج کوره ولایت پارس است: اصل این کوره  
اصطخر است و این اصطخر اول شهری است  
که در پارس کرده اند و آن را گویمرت بنا کرده  
است و بسط این کوره جمله پنجاه فرسنگ  
طول است در پنجاه فرسنگ عرض و حد این  
کوره از یزد تا هزاردرخت در طول و از  
قهستان نسیز در عرض. (از فارسنامه  
ابن البلیخی چ گای لسترینج صص  
۱۲۱-۱۲۲). رجوع به همان مأخذ صص  
۱۲۱-۱۲۹ شود.

**کوره یز.** [ز / ر] (ف) مرکب) آجریز.

۱- از فرهنگ فارسی معین.

آهک پز، گچ پز، سفال پز، داشگر، فخاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره پزخانه.** [ز / ر پ ن / ن] (لا مرکب) جایی که در آن خشت خام را پزند و آجر کنند و یا گچ و آهک در آن پزند. (فرهنگ فارسی معین). جایی که کوره پز در آنجا کار می کند. و رجوع به کوره و کوره پز شود.

**کوره پزی.** [ز / ر پ] (حماص مرکب) کار و عمل کوره پز. و رجوع به کوره، کوره پز و کوره پزخانه شود.

**کوره تاب.** [ز / ر] (نف مرکب) تابنده کوره. افزوننده کوره. آتش افزوز کوره. آنکه در کوره آتش بیفزود. آنکه کوره را تافته کند

کوره تابان کیمیای سپهر که آگهی بودشان ز ماه و ز مهر. نظامی. و رجوع به ترکیب «کوره تابان کیمیای سپهر» ذیل کوره شود.

**کوره جان.** [ز / ر] (اخ) دهی از دهستان شاندرمن که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوره چاله.** [ز / ر ل / ل] (لا مرکب) خانه ای پل و گود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره حدادی.** [ز / ر ی ح د ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کوره آهنگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوره آهنگری ذیل ترکیب های کوره شود.

**کوره خر.** [ز / ر خ] (لا مرکب) گوزن. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

**کوره خسرو.** [ر خ ز / ر و] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوره خط.** [ز / ر خ ط / خ] (لا مرکب) خطی بد و ناخوانا یا خطی که بسختی قابل خواندن است به علت ناپختگی خط و کم سوادی نویسنده. خط کسانی که کوره سوادی دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره دارابجرد.** [ز / ر ی ج] (اخ) یکی از پنج کوره ولایت پارس است. این کوره منسوب است به دارای بزرگ پسر بهمن بن اسفندیار. دارابجرد را دارابن بهمن بنا کرده است. شهری مدور چنانکه به پرگار کرده اند و حصاری محکم در میان شهر و خندقی که به آب معین برده اند و چهار دروازه بدین حصار است و اکنون شهر خراب است و هیچ نمانده است جز این دیوار و خندق و هوای آن گرمسیر است و [دارای] درخت خرما باشد و

آب روان بدست و مومیایی از آنجا خیزد از کوهی قطره قطره می چکد و کانی است که از هفت رنگ نمک از آنجا خیزد. (از فارسنامه ابن البلیخی چ گای لسترنج ص ۱۲۹). رجوع به همان مأخذ ص ۱۲۹ و خوره داراب در این لغت نامه شود.

**کوره دره.** [ز / ر د] (لا مرکب) دردی که جای آن و حد آن معلوم صاحب درد نباشد و نتواند از آن عبارت کرد. درد گنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [دردی نه سخت لیکن ممتد. دردی کم و دائم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)].

**کوره دره.** [ز د ر] (اخ) دهی از دهستان کلاتران که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوره دره.** [ز د ر] (اخ) دهی از دهستان بیلوار که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوره ده.** [ز / ر د] (لا مرکب) ده کوچک و کم آباد. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ده که جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). دهی بسیار کوچک و کم سکنه و کم حاصل. دهی کوچک و ناچیز و حقیر. ده کوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من روشم از دود غم روز به خویش ای چرخ تو می دانی و این کوره ده خویش. رکنای مسیح کاشی (از آندراج).

**کوره راه.** [ز / ر] (لا مرکب) راهی که ناراست و پریچ مثل راه ماریچ باشد و رونده آن راه گم کند. (آندراج). راه ناراست معوج و پیچ در پیچ. (ناظم الاطباء). راهی باریک و پریچ و خم و غیر معروف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به نادانی گرفتم کوره راهی ندانستم که می افتم به چاهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره رود.** [ز / ر و] (اخ) حومه ولایت ایراهستان<sup>۱</sup> از کوره اردشیر خوره است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۲۵).

**کوره سواد.** [ز / ر س] (لا مرکب) مایه اندکی از خواندن و نوشتن. خواندن و نوشتن کم بی علم و دانستی دیگر. خواندن و نوشتنی کم. نیمه سواد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره شاپور.** [ز / ر ی] (اخ) رجوع به ماده بعد شود.

**کوره شاپورخوره.** [ز / ر ی خ و ز / خ ز] (اخ) یکی از پنج کوره فارس است: این کوره منسوب است به شاپورین اردشیرین بابک و اصل این کوره بشاپور است. (از

فارسنامه ابن البلیخی چ گای لسترنج ص ۱۴۱). رجوع به همان مأخذ صص ۱۴۱-۱۴۸ و خوره شاپور در این لغت نامه شود.

**کوره فخارخانه.** [ز / ر ی ف خ خان / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) جای خشت پزی که آن را پزاهو به زای فارسی و در هندی بجاهو به جیم تازی گویند. (آندراج): زند از روزنش آتش زبانه<sup>۲</sup> بسان کوره فخارخانه.

میر یحیی شیرازی (از آندراج). **کوره قباد.** [ز / ر ی ق] (اخ) رجوع به ماده بعد شود.

**کوره قبادخوره.** [ز / ر ی ق خ و ز / خ ز] (اخ) یکی از پنج ولایت فارس است: کوره قبادخوره ارجان، در ابتدا قبادین فیروز پدر کسری انوشروان بنا کرد و شهری بود بزرگ با نواحی بسیار، اما به روزگار فتورو استیلای ملحدان آباد هم الله خراب گشت و هوای آن گرمسیر است و رودی عظیم که آن را نهر طاب گویند و منبع آن از حدود سمیرم است آنجا می گذرد زیر پول ثکان و بیرون از آن دیگر رودها و آبهای بسیار است و زمین آن جایگاه ربی نیکو و از همه گونه میوه ها باشد و درختان خرما و بر خصوص انار ملیسی<sup>۳</sup> باشد سخت نیکو و مشومات. (از

فارسنامه ابن البلیخی چ گای لسترنج ص ۱۴۸). و رجوع به همان مأخذ ص ۱۴۹، ۱۵۰ و ۱۵۱ و خوره قباد در این لغت نامه شود.

**کوره کش.** [ر ک] (اخ) کره کش. دهی از دهستان دیزمار باختری که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی ایران ج ۴).

**کوره کیا.** [ز / ر] (اخ) لقبی بوده است که مسلمانان قزوین به حسن بن محمد بن بزرگ اسید داده بودند. (از تاریخ گزیده چ عبدالحمین نوایی ص ۵۲۳).

**کوره گاه.** [ز / ر] (لا مرکب) جای کوره. جای کوره ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوره مزه.** [ر م] (لا) شیر مخلوط با دوغ و گورماست. (ناظم الاطباء). غذایی از شیر و ماست. (از اشتیگاس).

**کوری.** (حماص) ناینبایی را گویند. (برهان). ناینبایی. (آندراج) (ناظم الاطباء). ناینبایی. فقدان حس باصره. (فرهنگ فارسی معین).

۱- ن: ل: ابراهستان، انراهستان.  
۲- در آندراج و بهار عجم زمانه ضبط شده است. متن به قیاس تصحیح شد.  
۳- ن: ل: ملیسی، املیسی.



عمی. (ترجمان القرآن). بطلان حساسه بصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 ز کوری یکی دیگری را ندید  
 همی این بر آن، آن بر این بنگرید. فردوسی.  
 همه مردمش کور بودی به چشم  
 یکی را ز کوری ندیدم به خشم. فردوسی.  
 به دیده کوری دختر نینید  
 همان داماد بی آهو گریند.  
 (ویس و رامین از امثال و حکم ج ۳ ص ۲۴۵).  
 بدین کوری اندر تترسی که جانت  
 بناگاه از این بند بیرون جهد. ناصر خسرو.  
 آن یکی کوری همی گفت الامان  
 من دو کوری دارم از اهل زمان. مولوی.  
 کوری عشق است این کوری من  
 حب بعمی و یصم است ای حسن. مولوی.  
 نخواهم گندم سلطان صانع  
 به کوری گردم از دو دیده قانع.  
 امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).  
 کَمَه؛ کوری مادرزادی. (منتهی الارب).  
 - شب کوری؛ عشا. عشاوهره. (منتهی الارب).  
 عاجز بودن از دیدن در شب. فقدان یا ضعف  
 بینایی در شب.  
 - کوری چشم فلائی؛ یعنی به رغم او. (از  
 آندراج). به رغم فلان. (از غیثات):  
 کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد  
 همچو آتش خار اگر در دیده ما ریختند.  
 صائب (از آندراج).  
 - کوری کسی؛ علی رغم او. بر خلاف  
 آرزوی او:  
 گفته‌ام پیغام جانان بود از آن بستم زبان  
 کوری نامحرم این طومار را پیچیده‌ام.  
 نادم گیلانی (از آندراج).  
 - کوری تو یا کوری ترا؛ به رغم آنف تو.  
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 بزم کوری ترا چندان  
 که دگر ره ربی به دازه من.  
 ؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کوری و کبودی، کبودی و کوری؛ کنایه از  
 سیه‌روزی و بدحالی و غم و اندوه. (آندراج).  
 کنایه از سیه‌روزی و بدحالی. (فرهنگ  
 فارسی معین). حالت چیزی که ناقص و رسوا  
 یا زشت و ناپذیر است. (کلیات شمس ج  
 فروزانفر جزو ۷ ص ۴۰۵):  
 کبودی و کوری درآمد به چرخ  
 که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ.  
 نظامی (از آندراج).  
 برون از خطه چرخ کبودش  
 رهیده جان ز کوری و کبودی.  
 (کلیات شمس ایضاً).  
 بی چشم خطت بنفشه و نرگس را  
 ایام به کوری و کبودی بگذشت.  
 قیلان بیک (از آندراج).

— امثال:

کوری به از نادانی. (امثال و حکم ج ۳ ص  
 ۱۲۴۵).  
 کوری دخترش هیچ، داماد خوشگل  
 می خواهد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۵).  
 || (هندی، ۱) نام غله‌ای هم هست خودروی و  
 آن را چینه و خوراک مرغان کنند. (برهان). به  
 این معنی هندی است. (حاشیه برهان قاطع ج  
 معین). نام غله‌ای هم هست که غالباً  
 خودروی است. (آندراج). غله‌ای خودروی  
 که چینه مرغان نیز گویند. (ناظم الاطباء):  
 چه مانم از پی شاماخ و کوری  
 ز شور خاکیان در خاک شوری؟  
 امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ رشیدی).  
 || نشاط. ۱ (از لغت فرس اسدی ج اقبال).  
 سرور و شادمانی. (ناظم الاطباء).  
**کوری.** [کُ / کُو] (۱) ظرف چرمین بزرگی  
 که دواها را جهت فروش در آن ریزند. (ناظم  
 الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کوری.** [کُ] (هندی، ۱) به هندی اسم ودع  
 است. (فهرست مخزن الادویه). صدف یکی از  
 جانوران نرم‌تن از رده شکمپایان که در  
 سواحل دریاهای گرم (اقیانوس هند و  
 سواحل افریقا) فراوان است. این صدف  
 سفیدرنگ است و به شکل و اندازه یک سکه  
 معمولی می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). || از  
 جمله چیزهایی بود که در میان بعضی از  
 امتهای اسلامی و پیش از آن چون سکه بدان  
 معامله می‌کردند. (از النقاد العربیه ص ۶۸).  
**کوری.** (بخ) ۲ پیر (۱۸۵۹-۱۹۰۶ م). او و  
 ماری کوری ۳ (۱۸۶۷-۱۹۳۴ م). زن و شوی  
 فیزیکدان فرانسوی و برندگان جایزه نوبل  
 سال ۱۹۰۳ م. در رشته فیزیک ۴ و کاشفان  
 رادیوم. پیر کوری در پاریس متولد شد و در  
 دانشگاه سوربن به کسب دانش پرداخت و  
 چندی بعد به استادی در رشته فیزیک نایل  
 آمد. به سال ۱۸۹۶ م. با ماری اسکلودوسکا ۵  
 ازدواج کرد. پس از آنکه خواص  
 رادیوا کتیویته اورانیوم به سال ۱۸۹۶ م.  
 به وسیله هانری بکرل ۶ کشف شد، پیر کوری و  
 زنش درباره رادیوا کتیویته به تحقیق  
 پرداختند و سرانجام به سال ۱۸۹۶ م. به کشف  
 دو ماده جدید، یعنی رادیوم و پلونیوم دست  
 یافتند و سالهای بعد درباره خواص رادیوم و  
 تغییرات آن جستجو و مطالعه بیشتری کردند  
 تا جایی که کشف این زن و شوهر بعدها پایه  
 تحقیقات بیشتری درباره فیزیک هسته‌ای و  
 شیمی قرار گرفت. در سال ۱۹۰۳ م. جایزه  
 نوبل فیزیک میان آنها و هانری بکرل تقسیم  
 گردید و این جایزه بسبب کشف رادیوا کتیویته  
 نصیب آنها شد. پیر کوری که به سال ۱۹۰۵ م.  
 به عضویت فرهنگستان علوم انتخاب شده

بود، در اثر تصادف با گاری در پاریس کشته  
 شد (۱۹۰۶ م). و همسرش در دانشگاه  
 پاریس به عنوان جانشین وی به مقام استادی  
 انتخاب گردید. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).  
 رجوع به مدخل بعدی شود.

**کوری.** (بخ) ماری. همسر پیر کوری.  
 دانشمند و فیزیکدان و برنده جایزه نوبل  
 مربوط به فیزیک و شیمی و کاشف رادیوم و  
 پلونیوم. وی در ورشو دیده به جهان گشود و  
 مقدمات علوم را پیش پدر خود آموخت و به  
 علت وارد شدن در سازمان انقلابی  
 دانشجویان مصلحت چنان دید که ورشو را  
 ترک کند. پس از آنکه مدتی در اتریش اقامت  
 کرد، به پاریس رفت و در آنجا به دریافت  
 شهادتنامه علمی نایل گردید و به سال ۱۸۹۶  
 م. با پیر کوری ازدواج کرد. در همان سالی که  
 این زن و شوهر موفق به دریافت جایزه نوبل  
 گردیدند، مادام کوری نتایج تحقیقات خود را  
 درباره رساله دکتری خویش به دانشگاه  
 تسلیم کرد و پس از آن به عنوان رئیس  
 آزمایشگاه گروه آموزشی که شوهر وی  
 ریاست آن را برعهده داشت به کار پرداخت و  
 سرانجام پس از مرگ شوهر جانشین او در  
 دانشگاه گردید و به سال ۱۹۱۱ م. جایزه نوبل  
 شیمی را دریافت کرد. این بار جایزه نوبل به  
 علت کشف رادیوم و تحقیقات او درباره  
 خواص آن به وی تعلق گرفت. در این هنگام  
 مادام کوری اولین کسی بود که دوبار به اخذ  
 جایزه نوبل نایل گردید. کتاب وی تحت  
 عنوان «تحقیق درباره مواد رادیوا کتیویته» و  
 کتاب کلاسی دیگر او به عنوان «طرز عمل و  
 خواص رادیوا کتیویته» بترتیب در سالهای  
 ۱۹۰۴ و ۱۹۱۰ م. چاپ و منتشر شد. مادام  
 کوری به سال ۱۹۲۹ م. پنجاه هزار دلار از  
 طرف پرزیدنت هربرت هورر ۷ رئیس  
 جمهوری آمریکا دریافت کرد تا به مصرف  
 خرید رادیوم برای آزمایشگاه رادیوا کتیویته  
 ورشو (آزمایشگاهی که به کوشش و یاری  
 خود وی تأسیس یافته بود) برسد. وی به سال  
 ۱۹۳۴ م. در ساوای ۸ فرانسه درگذشت. (از  
 دائرةالمعارف بریتانیکا). رجوع به مدخل قبل  
 شود.

۱ - ظ: گوری صحیح است. رجوع به گوری  
 شود.

2 - Curie, Pierre.

۳ - رجوع به مدخل بعد شود.

۴ - مادام کوری به سال ۱۹۱۱ م. جایزه نوبل در  
 شیمی را نیز دریافت کرد.

5 - Marie Sklodowska.

6 - Henri Becquerel.

7 - Hoover, Herbert Clark.

8 - Savoy.

**کوری** (اخ) دهی از دهستان جواترود که در بخش پاوه شهرستان سنندج واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوری** (اخ) دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوربان** (اخ) دهی از دهستان رودبار که در بخش طرخوزان شهرستان اراک واقع است و ۲۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کورباتس** [کُت] (اخ) شهری در انگلستان که نزدیک پاراگویی<sup>۲</sup> واقع است و ۵۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کوربان گورا** [گُ] (اخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوربیجان** (اخ) دهی از دهستان حاجیلو که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوربیجان** (اخ) دهی از دهستان حومه بخش کوچصفهان که در شهرستان رشت واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوری نمودن** [نُ / نَ / نَ دَا] (مصص مرکب) تغش. تغاطش. تعامی. (منتهی الارب) خود را به ناینایی زدن. برخلاف حقیقت اظهار کوری کردن.

**کوربولانوس** [کُزُی] (اخ) یکی از سرداران روم بود که در سال ۴۹۴ ق.م. شهر کوریولی از بلاد لاسیوم را فتح کرد و بدین واسطه شهرتی یافت و به طرفداری توانگران از تقسیم گندم میان فقیران روم ممانعت کرد و بدین سبب ملت او را به تبعید محکوم ساخت. پس نزد ولسی‌ها رفت و به کمک آنان سراسر لاسیوم را غارت کرد و تا یک‌فرسنگی روم پیش آمد و مردم آن شهر را هراسان ساخت و سرانجام به خواش مادر و خواهر خود بازگشت و به دست تولوس رئیس ولسی‌ها به هلاکت رسید. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولائز ترجمه نصرالله فلسفی).

**کوریه** [ی] (اخ) دهی از دهستان ماسوله که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوز** (ص) دو تا اندر آمده و کُز شده. (فرهنگ اسدی). پشت خمیده و دوته<sup>۴</sup> شده را گویند خواه از پیری و خواه از علت دیگر. (برهان) (از آندراج). پشت دوتا و خمیده خواه از پیری و یا علتی دیگر. (ناظم الاطباء). کوز.

کوز. پشت خمیده. دوتا. (فرهنگ فارسی ملعین). چپفته. کوز. کوز. دوتاه. خم. بخم. خمیده. کج. معوج. احذب. منحنی. کمانی. مقوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو دی رفت فردا نیامد هنوز  
نیاشم ز اندیشه امروز کوز. فردوسی.  
بدو گفت کای پشت بخت تو کوز  
کسی از شما زنده مانده‌ست نوز. اسدی.  
هر آنکه با تو ندارد چو تیر دل را راست  
ز رنج قامت او کوز چون کمان تو باد.

عبدالواسع جبلی.  
گفتم که ایا با تو دلم چون قد تو راست  
چون زلف تو پشت من اندر غم تو کوز.

سوزنی.  
در و دشت را شبنم چرخ کوز  
کندامین از تف و تاب تموز. نظامی.  
چفته پشتی نعوذبالله کوز

چون کمانی که برکشند به توز. نظامی.  
موی به تلبیس سیه کرده گیر  
راست نخواهد شدن این پشت کوز. سعدی.  
— کوزکوز رفتن؛ دولا دولا رفتن. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). خمیده رفتن. با قامتی خمیده و دوتا راه رفتن؛  
نیست عجب دزدی کردن به روز  
وین عجب آمد که رود کوزکوز.

امیر خسرو.  
||کنایه از فلک هم هست. (برهان) (آندراج).  
آسمان و فلک. (ناظم الاطباء).  
— گنبد کوز؛ فلک. آسمان. (فرهنگ فارسی

معین). کنایه از آسمان. کنایه از فلک و چرخ و سپهر:  
میل در سمره‌دان نرفته هنوز  
بازی باز کرد گنبد کوز. نظامی.  
و رجوع به کوز شود.

**کوز** [کُ / کُ] (ا) پشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوزبندی شود.  
||در شواهد ذیل ظاهراً به معنی قطعه زمین

زراعتی و «کرده» یا «کرت» استعمال شده است؛ دیگر کرمی که آن را مطبق گویند و به اصطلاح اهل قم آن را غیر ساباط گویند مثل باغات و کروم قم آن بیمایند دو دانگ جهت سواقی که آن را به زبان قمی کوز گویند در حساب نیارد. (تاریخ قم ص ۱۰۷). در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله در بیت ذیل:

توبه کردی او به کردی مودعه  
زانکه ارض الله آمد واسعه.

می‌نویسد: کرد، بمعنی کوز و کردو است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در شهریار، گودالی است که مو در لب آن کاشته می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوز** (ا) مقدار شش قسط. معادل شش قسط.

(مفاتیح‌العلوم خوارزمی). یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در شاهد ذیل اگر کوز مصحف کلمه دیگری مانند گرز و جز آن نباشد ظاهراً یکی از آنهاست جنگ بوده است: معاذین مسلم فرمود تا آنهاست حرب بسیار ساخته کردند و سه هزار مرد کاری را با تیشه‌ها و بیلها و کوزها و تبرها و از هر جنس صناعت‌وران که اندر لشکر به کار آیند مهیا کرد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۴).

**کوز** [کُ و] (ا) کوز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوز شود.

**کوز** [کُ] (ع مصص) به کوزه آب خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||گرد آوردن. (منتهی الارب) (آندراج). جمع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد): کازه کوزا؛ جمع کرد و گرد آورد آن را. (ناظم الاطباء).

**کوز** (معرب) (ا) آبجامة‌ای است معروف. ج. کیزان، اکواز، کوزة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). آوندی است دارای دسته و لوله و یا ظرفی است کوچکتر از ابریق. این کلمه دخیل است. (از اقرب الموارد). کوزه. (دهار). فارسی معرب. (تعالی). یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوزه و آبجامة. (ناظم الاطباء):

سرایهاش چو کوز شکسته کرد از خاک  
بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار. فرخی.  
بر من چون روز روشن شد که تو یاز  
پیموده‌ای و کوز پوده شکسته‌ای. (سندبادنامه ص ۹۸). و رجوع به کوزه شود.

**کوز** [کُ و] (ا) حشره‌ای است سیاه‌رنگ از راستهٔ قاب‌بالان که جثه‌اش به اندازهٔ یک سوسک معمولی و یا بزرگتر است. این حشره در نقاط تاریک زیرزمینها و آشیزخانه‌های قدیمی می‌زید. حشره‌ای است شبیرو، یعنی روزها استراحت می‌کند و شبها از لانه‌اش خارج می‌شود. از لار و حشرات دیگر و باقیماندهٔ غذاها تغذیه می‌کند. حرکات کوزکند است و هرگز پرواز نمی‌کند. خرچسبانه. خرچسونه. کوزوک. خبزدوک. گوزک. خنفساء. (فرهنگ فارسی معین).

**کوزاویز** (ا) مرکب هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به کوزه‌آویز شود.

**کوزا** (اخ) رجوع به کوزی شود.  
**کوزابو** [بُ] (ا) قدح. (یادداشت به خط

1 - Corrientes [ien'tess].

2 - Paraguay.

3 - Goriolan (فرانسوی).

۴- دوتا. (آندراج).

۵- معرب کوزه است.

مرحوم دهخدا):

از آن کوزابری باز کردار

کلفتش بسدین و تنش زرین.

رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[ملک قفند] صلح خواست از اسکندر و

دختر... فیلسوف و کوزابری<sup>۱</sup> به اسکندر

فرستاد و در شاهنامه نام کید هندو گفته است.

(مجمعل التواریخ و القصاص ۱۱۹)، و

خسرو پرویز را [ز] آنج هیچ ملوک دیگر را

نبود کوزابری<sup>۲</sup> بود هرچند از آن شراب و اگر

آب<sup>۳</sup> فروکردندی هیچ کم نیامدی. (مجمعل

التواریخ و القصاص ص ۸۰)، و رجوع به

کوزاوزه و کوزوره شود.

**کوزان.** (اخ) دهی از دهستان حومه بخش

مرکزی شهرستان فومن است و ۹۸۱ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۲).

**کوزاوزه.** [وَر] (ا) صراحی شیشه‌ای و

بلوری. (ناظم الاطباء). کوزابری. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزابری شود.

**کوزب.** [کَ ز] (ح ص) بخیل تنگ‌خوی.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخیل بد

خوی و کچ خلق. (ناظم الاطباء).

**کوزبندی.** [بَ] (حامص مرکب)

مرزبندی. پشته‌بندی. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزبندی کردن

شود.

**کوزبندی کردن.** [بَ کَ دَ] (مص

مرکب) پشته‌بندی کردن زمین برای کشت

خریزه و خیار و امثال آن. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزبندی شود.

**کوزپشت.** [بُ] (ص مرکب) خمیده‌پشت

و پشت‌دوتا. (آندراج). کسی که پشت آن

خمیده و دوتا باشد. احذب. (ناظم الاطباء).

اقوس. احذب. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). و رجوع به کوز، کوژ و کوژپشت

شود.

**کوزپشتی.** [بُ] (حامص مرکب) حدیة و

کوزپشت‌بودن. (ناظم الاطباء). خمیده‌پشتی.

پشت‌دوتایی. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به کوز، کوزپشت و کوژ شود.

**کوزده.** [ز] (ا) به لغت فارسی انزروت است.

کوزده. (فهرست مخزن الادویه). کوژده.

کوزده. و رجوع به کوزده، کوژده و کوژده

شود.

**کوزدهه.** [زَ دَ] (ا) به لغت فارسی انزروت

است. کوژده. (فهرست مخزن الادویه). کوژده.

کوزده. و رجوع به کوزده، کوژده و کوژده شود.

**کوزر.** [ز] (ا) خوشه گندم و جوی را گویند

که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد و

پار دیگر بکوبند و آن را به عربی قصاله و

قصامه خوانند (برهان) (آندراج). در یزدی

«کوزاره»، گندم از خوشه بیرون نیامده، (حاشیه برهان ج معین). || غریلی که آهک و سنگریزه را بپان غریل کنند. (ناظم الاطباء).

**کوزراک.** [ ] (اخ) نام دهی است از تفرغز از پس کوه طفقان. (حدودالعالم ج دانشگاه ص ۷۷).

**کوززان.** [ز] (اخ) دهی از دهستان بخش سنجایی که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوززه.** [زَ زَ] (ا) مرغی باشد کوچک کبودرنگ و او بیشتر در آب می‌باشد. (برهان) (آندراج). یک نوع پرندة آبی و کبودرنگ و کوچک. (ناظم الاطباء). مصحف کودره و گودره. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به کودره شود.

**کوزسب.** [ز] (اخ) نام پادشاهی است. (فرهنگ رشیدی). کوزسب. (برهان) (آندراج).

**کوزش.** [ز] (ا) دادخواهی و تظلم. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کوزشب.** [ز] (اخ) نام یکی از پادشاهان بوده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوزسب. (فرهنگ رشیدی).

**کوز شدن.** [شُ دَ] (مص مرکب) گوژ شدن. خمیده شدن. خمیده شدن قامت. خم و کچ شدن بالا. جفته و منحنی شدن قد:

شده کوز بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی. فردوسی. و تخته [بر عضو شکسته] بیش از پنج روز بر نباید نهاد مگر آنجا که ترسند که عضو کوز شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و عضو را نیک نگاه دارد تا کوز نشود. (ذخیره خوارزمشاهی).

تیر بالاش چون کمان شد کوز بر کمان کهن برآمد توز. امیرخسرو. و رجوع به کوز، کوژ گشتن و کوز کردن شود.

**کوزک.** [ز] (ا) مصغر) کعب پا باشد. (فرهنگ سروری). کوزک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): موسی چهل گز بود و عصای چهل گز بود و چهل گز برجست و عصا بر کوزک پای او<sup>۴</sup> توانست زد. (ترجمه تفسیر طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به قوزک شود.

**کوزگانان.** [ک] (اخ) رجوع به گوزگانان شود.

**کوزگان خداه.** [کَ خُ] (اخ) پادشاهان کوزگانان یا جوزجانان بدین نام موسوم بودند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۷۶، از آثار الباقیه). و رجوع به کوزگانان و گوزگانان شود.

**کوز کردن.** [کَ دَ] (مص مرکب) خمیده و

منحنی کردن. خمیده و کچ کردن. چفته و منحنی کردن. کچ و خم و دوتا کردن: سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پست و گردان به جای است نوز. فردوسی.

هان نفریید این عجزوت چون خود نکند کبود و کوزت. نظامی (الحاقی).

— کوز کردن پشت: به نشانة تعظیم و احترام و یا ترس خم کردن پشت پیش کسی. سر فرود آوردن:

پیش ستمکاره مکن پشت کوز زآنکه فراوان نرید اسب بوز.

امیرخسرو. و رجوع به کوز، کوژ، کوز شدن و کوز گشتن شود.

**کوزکنان.** [کَ] (اخ) نام قریه‌ای به آذربایجان از نواحی تبریز. (از تاج العروس). قریه بزرگی است از نواحی تبریز و میان آن و ارمیه و میان آن و تبریز دو منزل راه است و معنی آن سازندگان کوزه است. و از آنجا دریاچه ارمیه پیدا است. (از معجم البلدان). رجوع به کوزه کتان شود.

**کوزکوز.** (ق مرکب) دولادولا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزکوز رفتن ذیل ترکیب‌های کوز شود.

**کوزگانی.** (ا) سختیان و تیماج را گویند. (برهان) (از آندراج). اصح گوزگانی است. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به گوزگانی و کوزگانی شود.

**کوزگردیدن.** [گَ دَ] (مص مرکب) رجوع به ماده بعد شود.

**کوزگشتن.** [گَ تَ] (مص مرکب) کوز شدن. خمیده و منحنی شدن. چفته و دوتا شدن:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز

۱- مرحوم دهخدا این کلمه را چنانکه در متن نقل شده، ضبط کرده است. اما بهار نظری دیگر دارد و در حاشیه مجمل التواریخ و القصاص چنین آورده: کوز مخفف کوزه است و معرب آن هم هست، معنی کوزابری کوزه‌ای بوده است که بخودی خود از هوا آب فرومی‌کشیده است و هرچه از آن آب می‌خوردند باز آب می‌دهد است مانند ابر، و در شاهنامه آن را جامی نامیده به این صفات - انتهی. و در ناظم الاطباء کوزاوزه به معنی صراحی شیشه‌ای و بلوری آمده است. و ضبط ناظم الاطباء مؤید ضبط مرحوم دهخداست.

۲- باکاف و اضافه به ابر، یعنی کوزه ابری. (حاشیه بهار بر مجمل التواریخ و القصاص ص ۸۰). رجوع به حاشیه شماره قبل شود.

۳- اگر آب، یعنی با آب. (حاشیه بهار ایضاً).  
۴- عوج بن عتق.

نگردد همی پشت شوخیت کوز. فردوسی.  
کوز گردد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه  
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه، راه.  
قطران.

نچیده یکی میوه تر هنوز  
ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز.  
نظامی.

کنده شد پای و میان گشته کوز  
سوخته روغن خویشی هنوز. نظامی.  
و رجوع به کوز، کوز شدن و کوز کردن شود.

**کوزل حصاری.** [کُزَح] (بخ) شیخ  
مصطفی بن محمد بن مصطفی. از خدمتگزاران  
نقشبندیه است. او راست: ۱- حلیه الناجی، و  
آن حاشیه‌ای است بر شرح صغیر ابراهیم  
الحلی. ۲- شرح الحقایق من الاصول  
لابی‌الخدای. این کتاب به سال ۱۲۴۶ ه. ق.  
پایان یافت. (از معجم المطبوعات ج ۲).

**کوزن.** [زَا] (ل) میخکوب چوبین. (ناظم  
الاطباء) (از اشتینگاس).

**کوزن.** [زَا] (بخ) ۱- ویکتور... فیلسوف و  
سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۲-۱۸۶۷ م.). وی  
در سال ۱۸۳۰ م. به عضویت آکادمی فرانسه  
نائل گردید و آثار فراوانی در تاریخ فلسفه و  
جز آن تألیف کرد. (از لاروس).

**کوزوره.** [وَر] (ل) صراحی شیشه‌ای و  
بلوری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و  
رجوع به کوزاوره شود.

**کوزه.** [کُوزَا] (ع) [کُوز] (متنهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به  
کوز شود.

**کوزه.** [زُوز] (ل) ظرفی است گردن‌دراز که  
در آن آب نگهدارند. (آندراج). صراحی  
سفالی آبخوری که گردن‌دراز تنگی دارد.  
(ناظم الاطباء). ظرفی است گلین و گردن‌دراز  
که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. (فرهنگ  
فارسی معین). ظرف سفالی یا سری تنگ و با  
دسته که در آن آب کنند. ظرفی سفالین چون  
خمی خرد و آب در آن کنند. کوز. جوه. سبوی.  
سبوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی  
یک کوزه آب از او به زمان تیره گون شود.  
عنصری ۲.

از کوزه چو آب خوش نوشی نبود پاک  
گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش.  
ناصرخسرو.

همه کس رازداری را نشاید  
درست از آب هر کوزه نیاید. ناصرخسرو.  
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش  
کوکوزه گرو کوزه‌خر و کوزه‌فروش.

خیام.  
در کوزه نگر به شکل مستقی  
مستقی را چه راحت از کوزه. خاقانی.

تا که هوا شد به صبح کوزه ماورد ریز  
بر لیسر سیل روان شیشه گر آمد حباب.  
خاقانی.

گفت صورت کوزه‌ست و حسن می  
می خدایم می‌دهد از نقش وی.  
مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۵ بیت  
۳۲۸۸).

کوزه بودش آب می‌نامد به دست  
آب را چون یافت خود کوزه شکست.  
مولوی.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای  
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای. مولوی.  
دل تشنه نخواهد آب زلال  
کوزه بگذشته بر دهان شکنج. سعدی.  
رفت آنکه ققاع از تو گشایند دگر بار  
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست.  
سعدی.

ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را  
یا قوت چه ارزد بده آن قوت روان را.  
سعدی.

موج زند سینه که تالپ بود  
کوزه بریزد چو لبالب بود. امیرخسرو.

کوه از بحر چو در یوزه کند  
بحر بیداست چه در کوزه کند. جامی.  
نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات  
کوزه خالی فتد زود از کنار پامها. صائب.  
یک دل لب تشنه ناید از سر کویت درست  
کوزه در سرچشمه چون بسیار شد خواهد شکست.  
کاتبی.

امثال:  
- در کوزه ققاع کردن؛ در تنگنا گذاشتن و  
دچار عسر و حرج کردن. (از حاشیه کلیله و  
دمنه ج مجتبی مینوی ص ۱۰۸): این فصول  
با اشتر درازگردن کشیده‌بالا گفتند و بیچاره را  
به دمدمه در کوزه ققاع کردند. (کلیله و دمنه ج  
مجتبی مینوی ص ۱۰۸).

بوی خمش خلق را در کوزه ققاع کرد  
شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی او.  
مولوی.  
- کوزه چرمین؛ ز کوه. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). رجوع به کوه شود.  
- کوزه چوبین؛ کوزه‌ای که از چوب ساخته  
باشند:

کوزه‌چوبین که در وی آب جوست  
قدرت آتش همه بر ظرف اوست. مولوی.  
- کوزه شکسته؛ کوزه‌ای که خرد و شکسته  
شده باشد:  
یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد  
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد...

(منسوب به خیام).  
- کوزه ققاع؛ کوزه‌ای که در آن ققاع ریزند؛  
چون کوزه ققاعی ز افسردگان عصر

در سینه جوش حسرت و در خلق ریسمان.  
خاقانی.  
چون کوزه ققاع که تا پر باشد به لب و دهانش  
بوسه‌های خوش ززند و چون تهی گشت از  
دست بیندازند. (مرزبان‌نامه).

- کوزه ققع؛ کوزه ققاع. رجوع به ترکیب قبل  
شود:

دل منه بر زنان از آنکه زنان  
مرد را کوزه ققع سازند. علی شطرنجی.

- کوزه گل؛ نوعی از ظروف که در آن نهال  
گل می‌نشانند. (فرهنگ فارسی معین).

- کوزه نادیده‌آب و همچنین سبوی  
نادیده‌آب؛ آن ظرفی که به آب مستعمل  
نیاشد. (آندراج):  
ز اشتیاق دیدنت دارم دلی  
تشنه‌تر از کوزه نادیده‌آب.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج).  
- کوزه نبات. رجوع به همین ماده شود.  
- امثال:

آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم  
یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.  
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص ۸).

بگذار در کوزه آبش را بخور؛ یعنی این حکم  
یا فرمان مجری نخواهد شد. این سند  
لاوصول و بی‌محل است. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

عاشقم پول ندارم کوزه‌ات را بده آب بیارم.  
(امثال و حکم ص ۱۰۸۴).  
کوزه به راه آب می‌شکنند. (امثال و حکم ص  
۱۲۴۵).

کوزه‌چون پر شود از سراو می‌ریزد؛ یعنی هر  
چیز که به کمال رسد آخر به زوال می‌انجامد.  
(آندراج).

کوزه خالی زود از لب بام افتد. (امثال و حکم  
ص ۱۲۴۶).

کوزه‌گراز کوزه شکسته آب می‌خورد. (امثال  
و حکم ص ۱۲۴۶).  
کوزه‌نو آب خنک دارد، نظیر؛ نو که آمد به  
بازار کهنه شود دل آزار. (امثال و حکم ص  
۱۲۴۶).

کوزه‌نو دو روز آب را سرد دارد، نظیر؛ نوکر  
نو تیزرو. (امثال و حکم ص ۱۲۴۶).  
کوزه همیشه از آب، سالم برنیاید. (امثال و  
حکم ص ۱۲۴۶).

گردایره کوزه ز گوهر سازند  
از کوزه همان بیرون تراود که در اوست.  
باباافضل کاشانی (از امثال و حکم ص ۱۴۲).  
نظیر:

۱ - Cousin, Victor.  
۲- در یادداشت دیگری به خط مرحوم  
دهخدا این بیت به لیبی نسبت داده شده است.

است فصادان را که هنگام فصد، خون بیمار را در آن می‌ریختند و یا برای کشیدن خون از بدن چون مکنده‌ای به کار می‌بردند؛ کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنک موضوع هر مبيض است بر سر شریان او.

**کوزه قلیان.** [ز / زِ قَلْ / قِلْ] (لا مرکب) ظرفی پرآب که میانه قلیان را بر آن استوار کنند و در بین میانه نایی است به نام میلاب که درون آن آب جای گیرد و آن ظرف از سفال یا از بلور و یا شیشه و یا چینی است. جای آب در قلیان اعم از سفال یا شیشه و یا چینی و بارفتن و غیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوزه‌غلیان.

**کوزه قمار.** [ز / زِ قِ / قِ] (تسربکب اضافی، مرکب) کوزه‌ای است که چون شخصی زر به قماربازان وام بدهد و به تقاریق از آنها بازستاند در آن کوزه جمع می‌نماید. (از غیثات) (از آندراج).

**کوزه کش.** [ز / زِ کِ / کِ] (نف مرکب) آنکه کوزه کشد. رجوع به کوزه کشیدن شود. - امثال:

کوزه کش طهارت نمی‌کند. (از آندراج).  
**کوزه کشیدن.** [ز / زِ کِ / کِ] (مص مرکب) مقدار کوزه می‌خورند. (آندراج). کوزه آب یا شراب را سرکشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

مرد آن نبود که می‌کشد کوزه می  
مرد آن باشد که خم ز میخانه کشد.

امیرمعزی (از آندراج).  
**کوزه کنان.** [ز / زِ کُنْ / کُنْ] (لج) یکی از سی پاره دبه ناحیه ارونق که بر غرب تبریز واقع است. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۷۹). دهی از دهستان شرفخانه که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۲۵۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به کوزکنان شود.

**کوزه کوزه کردن.** [ز / زِ زِ کِ / کِ] (مص مرکب) قاج کردن. پهلوی کردن خریزه و غیره را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تشرید. (زمخشری، یادداشت ایضا).

**کوزه گر.** [ز / زِ گِ / گِ] (ص مرکب) کلال را گویند و آنکه کوزه‌ها سازد. (آندراج). سفالگر و خراف و آنکه کوزه می‌سازد. (ناظم

فلک و آسمان. (ناظم الاطباء).  
**کوزه پنبه.** [ز / زِ پِ بَ / پَ] (ترکیب اضافی، مرکب) غنچه پنبه. (آندراج). جوزق. (ناظم الاطباء). غوزه پنبه. و رجوع به جوزق و غوزه شود.

**کوزه توپراقی.** [زِ تْ] (لج) دهسی از دهستان کلخوران که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوزه خر.** [ز / زِ خْ / خْ] (نف مرکب) آنکه کوزه خرد. خریدار کوزه. مشتری کوزه.

ناگاه یکی کوزه برآورد فروش  
کو کوزه گرو کوزه خر و کوزه فروش. خیام.  
**کوزه خوردن.** [ز / زِ خِ زِ / خِ زِ] (مص مرکب) کاسه زدن و... مثلی است که در مورد آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن بجزای رنج کم رساندن به کار رود. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو هفتم ص ۳۹۶):

راه‌زنانیم ما، جامه کنانیم ما  
گرتو ز مایی بیا کاسه بزن کوزه خور.

مولوی (کلیات شمس ایضا).  
خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی  
کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی.  
مولوی (کلیات شمس ایضا).  
گرتو بدین گز نگری کاسه زنی کوزه خوری  
سایه عدل صمد جز که مناسب نتهم.

مولوی (کلیات شمس ایضا).  
**کوزه رش.** [زِ رْ] (لج) دهی از دهستان شینتال که در بخش سلماس شهرستان خوی واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوزه زدن.** [ز / زِ زِ دِ / دِ] (مص مرکب) و کاسه خوردن، باده نوشیدن در کوزه و کاسه، این تعبیر ارتباطی با «کاسه زدن و کوزه خوردن» ندارد. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو هفتم ص ۵۵۶):

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم  
تا سبوار همه بر خم خماری زنیم.

مولوی (کلیات شمس ایضا).  
**کوزه غلیان.** [ز / زِ غَلْ / غَلْ] (لا مرکب) رجوع به کوزه‌غلیان شود.

**کوزه فروش.** [ز / زِ فِ / فِ] (نف مرکب) آنکه کوزه و مانند آن می‌فروشد. (ناظم الاطباء). کُوَاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
ناگاه یکی کوزه برآورد فروش  
کو کوزه گرو کوزه خر و کوزه فروش. خیام.

**کوزه فروشی.** [ز / زِ فِ / فِ] (حامص مرکب) کار و عمل کوزه‌فروشی. (لا مرکب) محل فروش کوزه. رجوع به کوزه‌فروش شود.

**کوزه فصاد.** [ز / زِ فِ صِ / صِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً ظرفی سفالین بوده

خالی از خود بود و پر از عشق دوست  
پس ز کوزه آن تراود کاندز اوست.

مولوی (مثنوی از امثال و حکم ص ۱۴۲).  
از کوزه هر چه هست همان می‌شود روان.  
نظیر: کل اناء یترشح بمافیة. (از آندراج). و رجوع به مثل قبل شود.

مرد بی برگ و نوا را به حقارت مشمار  
کوزه بی دسته چو بیتی به دو دستش بردار.  
؟ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۲۴۶).

|| تنگ آبخوری. || هر ظرف آبخوری سفالین. || قسمی از گل سرخ. || قسمی از شکر که در آوند سفالین مانند بلور منعقد شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کوزه نبات شود. || قسمی آتش‌بازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || قاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - کوزه کوزه کردن خریزه؛ پهلوی کردن آن. قاج کردن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تشرید. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| به نقل تاج العروس از قول سیبویه اصل کلمه کوسج است، یعنی ناقص الاستان؛ آنکه دندان کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاج العروس ذیل کوزه شود.

**کوزه.** [ز / زِ / ص] (ص) کوز. کوز. پشت خمیده. دو تا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوزه پشت شود.

**کوزه آویز.** [ز / زِ / ا] (مرکب) هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند. (ناظم الاطباء).

**کوزه انداختن.** [ز / زِ اَتْ] (مص مرکب) بادکش کردن با کوزه‌های دهان‌فراخ کوچک. بادکش با کوزه‌های خرد کردن، و بیشتر این عمل با زنان که خون از ایشان بسیار روه، کنند و کوزه به کمرشان اندازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوزه انداز.** [ز / زِ اْ] (نف مرکب) آنکه کوزه اندازد. رجوع به کوزه انداختن شود.

**کوزه باز.** [ز / زِ / ا] (نف مرکب) جهیزگر. (آندراج):

گل نغمه دولاب را ز اهتزاز  
کند بر سر جاه خود کوزه باز.

ملاطرا (از آندراج).

**کوزه پز.** [ز / زِ پْ] (نف مرکب) سفال‌پز و آجرپز و کوزه گر. (ناظم الاطباء). خشت‌پز. (آندراج):

نشد پخته از کوزه پز نان من  
از او سوخت هر چند ایمان من.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**کوزه پشت.** [ز / زِ پْ] (ص مرکب) کوز پشت. (آندراج). کوز پشت و احدب. (ناظم الاطباء). پشت خمیده. کوز پشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوزه و کوز شود. || (لا مرکب) آسمان. (آندراج).

۱- نظیر: شانه‌شین و راهرو.  
۲- شخصی که مقامان بی‌زر را به قرار دهی به پانزده یا دهی به بیست قرض دهد. (از آندراج؛ ذیل جهیز).  
۳- کلال کوزه گر و کاسه گر را می‌گویند، یعنی شخصی که کوزه و کاسه گلی و سفالی می‌سازد و به عربی فخر گویند. (برهان).

الاطباء. کسی که کوزه سازد. (فرهنگ فارسی معین). کلان. کواز. فخاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار بر پاره گلی لگد همی زد بسیار. خیام. رعیت و حشم پادشاه حکم ورا مستخرند بدانسان که کوزه گرا گل. سوزنی. بی دیده کی شناسد خورشید را هنر یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها. خاقانی. که ملک جانوران کند گاه گل کوزه گزانت کند. نظامی. آن کاسه سری که پر از باد عجب بود خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه گر.

عطار. ای که ملک طوطی آن قندها کوزه گرم کوزه کمز از نبات. مولوی. همچو خاک مفرق در رهگذر یک سیوشان کرد دست کوزه گر. مولوی. لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا مگر آنکه که کند کوزه گراز خاک سیوم. سعدی.

ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش کآنها که بمرند گل کوزه گرانتند. سعدی. آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سیو کن که پر از باده کنی. حافظ. گوهر جام جم از کان جهانی دگر است تو تمنا ز گل کوزه گران می داری. حافظ.

کوزه گراز کوزه شکسته آب می خورد. (آندراج). **کوزه گران.** [زگ] [بخ] دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوزه گران.** [زگ] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش سلدوز که در شهرستان ارومیه و در ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری تخته واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود کدار و چشمه و محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات است. شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. این ده در دو محل نزدیک به هم به نام کوزه گران بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوزه گران.** [زگ] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوزه گرخانه.** [زگ] [بخ] (امرکب) در تداول مردم جنوب خراسان. محل کوزه سازی. کوزه گری. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کوزه گردان.** [زگ] [امرکب] نام قسمی از بازی. کوزه گردانک. (ناظم الاطباء). جدارک. جدانک. (از برهان). و رجوع به کوزه گردانک، جدارک و جدانک شود.

**کوزه گردانک.** [زگ] [امرکب] نام بازی است. (از آندراج). نام قسمی از بازی. کوزه گردان. (ناظم الاطباء). جدارک. جدانک. (از برهان). و رجوع به کوزه گردان، جدارک و جدانک شود.

**کوزه گرمحله.** [زگ] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش رامسر که در شهرستان شهمسوار واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوزه گری.** [زگ] [حماص مرکب] کار و عمل کوزه گر. رجوع به کوزه گر شود. (امرکب) جایی که کوزه سازند. کارخانه یا کارگاه کوزه گر. کوزه گرخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوزه گل.** [زگ] [ترکیب اضافی، امرکب] نوعی از ظروف که در آن درخت گلهای می نشانند که به هندی کوندی خوانند. (از آندراج).

**کوزه نبات.** [زگ] [ترکیب اضافی، امرکب] آن قالب که شیرۀ نبات در آن ریزند تا منجمد شود. (آندراج). (در شواهد ذیل ظاهراً به معنی نباتی است که بشکل کوزه می ساخته اند):

وقتی به قهر گوی، که صد کوزه نبات گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی.

سعدی. شکل امروز تو گویی که ز شیرینی و لطف کوزه ای چند نبات است معلق بر دار. سعدی.

بر کوزه آب نه دهان را بردار که کوزه نبات است. سعدی. — کوزه از نبات کردن؛ نبات را بشکل کوزه ریختن. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس ج فروزانفر جزو هفتم ص ۴۰۵):

ای که ملک طوطی آن قندها کوزه گرم کوزه کمز از نبات.

مولوی (کلیات شمس ایضاً). **کوزه ور.** [زگ] [ص مرکب] صاحب و مالک کوزه. (آندراج). صاحب کوزه. کوزه دار. (فرهنگ فارسی معین):

باغ ز هر غنچه شده کوزه ور گردش چرخ از گل تر کوزه گر.

امیر خسرو (از آندراج). **کوزی.** (امرکب) یعنی آبگیر و تالاب و استخر باشد و به عربی شمر خوانند. (برهان) (آندراج). آبگیر و تالاب و استخر. (ناظم

الاطباء. (حماص) خمیدگی پشت. (ناظم الاطباء). انحناء. کوزی پشت. حذب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فرصه؛ باد که کوزی آرد در پشت. دُخْشَن؛ کوزی پشت. تجنّب؛ کوزی ساقهای اسب. (منتهی الارب). رجوع به کوزی و کوز شود.

**کوزی.** [زا] [بخ] نام قلعه ای است بلند به طبرستان که ز بس بلندی، مرغ بر قلۀ آن رسیدن نتواند و ابر فروتر از آن کله بندد. (از قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قلعه ای است به طبرستان که مرغ در اوج پرواز خود بر فراز آن دست نیابد و ابر در نهایت ارتفاع خود بر بالای آن رسیدن نتواند و در فرود قلۀ آن بازماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قلعه ای است در طبرستان...

(از معجم البلدان؛ ذیل کوزا). **کوزیمو.** [ک] [بخ] پیرو دی. نقاش ایتالیائی و از اهالی فلورانس (۱۴۶۲-۱۵۲۱ م). آثار او در شمال و همچنین نشان دادن صحنه های اساطیری درخشان و برگزیده است. (از لاوس).

**کوزینه.** [ن] [امرکب] کودینه و چکش کلان و میخکوب و کدین. (ناظم الاطباء). کودینه. (اشتینگاس). رجوع به کودینه شود.

**کوز.** (ص) به معنی کوز است که پشت خمیده و دوتنه شده باشد. (برهان). پشت خمیده و اصل در آن یعنی کز بمعنی کج بوده چون جیم و زای فارسی بهم تبدیل می یابند، کوز پشت شده و در استعمال فتح آن به ضمه بدل گردیده. (آندراج) (انجمن آرا). کوز و پشت دوتا و خمیده. (ناظم الاطباء). کوز. (فرهنگ فارسی معین). احدب. محدب. دوتا. دوتاه. منحنی. دولا. خم بخم. خمیده. چفته. کز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شگفتی نباشد که گردد ز درد

سر سرو کوز و گل سرخ زرد. ابوشکور. میران بر او همچون الف راست درآیند گردند ز بس خدمت او کوز تر از دال.

فرخی. گروهی گفته اند که آن جانب که لثوه اندر وی باشد دیگر جانب را بکشد به سوی خویش و بدین سبب آن جانب که سلامت باشد کوز بماند. (ذخیره خوارزمشاهی). لثوه علتی است که اندر عضله های روی افتد و چشم و ابرو و پوست پیشانی و لبها کوز گردد و از نهاد طبیعی بگردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سد دشمن رخنه چون دندان سین پشت حاسد کوز چون بالای دال.

انوری. ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوز

ای بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم.  
انوری.

ناخنی که اصل کار است و شکار  
کوژکمپیری ببرد کوروار.

مولوی (مثنوی چ رمضان ص ۲۵۸).  
- کوژسار؛ در بیت ذیل ظاهراً به معنی چون  
کوژ و کوژمانند است:

جوقی لئیم یک دو سه کوسیر و کوژسار  
چون پنج پای آبی و چون چارپای خاک.

خاقانی.  
- آسمان (فلک) کوژ؛ گنبد کوژ. (فرهنگ  
فارسی معین):

زود کند او خراب این فلک کوژ را  
هم زحل و مشتری، هم اسد و سنبله.

سنائی.  
رجوع به گنبد کوز ذیل ترکیب‌های کوز شود.  
|| (ل) نحل. منج. زبور عسل. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا): الکواره؛ جای کوژ.

(مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). نحل؛ کوژ انگبین. (مهذب الاسماء)  
(یادداشت ایضاً). الدوی؛ آواز رعد و کوژ و

باران.<sup>۱</sup> (مهذب الاسماء) (یادداشت ایضاً).  
|| ایالت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کوژ**. [ک / ک و / ک و] (نام میوه‌ای است  
سرخ‌رنگ که پیوسته نهال آن از زمین شور  
برمی‌آید و به عربی آن را زعرور می‌گویند.

(برهان) (از آندراج). میوه‌ای سرخ‌رنگ که به  
تازی زعرور گویند. (ناظم الاطباء). کوژ.  
کویج. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کوژ،

زعرور و زالزالک شود. || کوژ. آلوی کوهی و  
به کویج مشهور است. (آندراج).

**کوژآیند**. [ب] (ل) کوژآنوک. پره کلیدان در.  
پره کلیدان. قرآشه. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

**کوژآنک**. [ن] (ل) پره کلیدان در طویله و  
باغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوژآنوک  
شود.

**کوژآنو**. (ل) مرکب) هر یک از سوراخ‌های  
نحل. کواره. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). نخروب. (مهذب الاسماء) (یادداشت  
ایضاً): خمیر انبخان؛ خمیری کوژآنو شده؛

یعنی چون خانه زبور شده. (مهذب الاسماء)  
(یادداشت ایضاً). و رجوع به کوژ شود.

**کوژآنوک**. (ل) پره کلیدان در طویله و باغ و  
امثال آن را گویند. کوژآنوک. (از برهان)  
(آندراج). کوژآیند. پره کلیدان قفل. پره  
کلیدان. قرآشه. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). و رجوع به کوژآیند و کوژآنوک شود.

**کوژ اتکین**. [ژ آگ] (ترکیب اضافی، ل  
مرکب) نحل. ثول. (مهذب الاسماء)  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوژبالا**. (ص مرکب) خمیده‌قامت:

چنین بادا کیبود و کوژبالا  
هر آنکو بشکند پیماناش از ما.

(ویس و رامین).  
رجوع به کوژ شود.

**کوژبرتا**. [کژب] (هزارش، ل) به زبان زند و  
پازند رستنی باشد که آن را گشنیز خوانند و  
به عربی کزیره گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).  
هزارش، کوژبرتا<sup>۲</sup> و در پهلوی «گشنیز»<sup>۳</sup>.

(از حاشیه برهان چ معین).  
**کوژپشت**. [ب] (ص مرکب) خمیده‌پشت.  
(آندراج). کوژپشت و احدب. (ناظم  
الاطباء). کوژپشت. (فرهنگ فارسی معین).  
حَدَب. احدب. حدباء. احتی. حنواء.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
بدو گفت کاین پهلوی کوژپشت  
پیرسی سخن پاسخ آرد درشت. فردوسی.  
این زال کوژپشت که دنیاست همچو چنگ  
از سر بریده موی و به پای اندر آمده.

خاقانی.  
کشاورز را جای باشد درشت  
چو نرمی ببیند شود کوژپشت. نظامی.  
و رجوع به کوژپشت و کوژ شود. || بدشکل و  
بدترکیب. (ناظم الاطباء). || به کنایه بسبب  
خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژپشت گویند.  
(انجمن آرا) (آندراج):

همان کز بود کار این کوژپشت  
بخواهد همی بود با ما درشت. فردوسی.  
تو زین بیگناهی<sup>۴</sup> که این کوژپشت  
مرا<sup>۵</sup> برکشید و بزودی بکشت.

فردوسی (از انجمن آرا).  
**کوژپشت شدن**. [ب] ش [د] (مص  
مرکب) حَدَب. احدیاب. تحادب. احدیاب.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
خمیده‌پشت شدن. و رجوع به کوژپشت و  
کوژگشتن شود.

**کوژپشتی**. [ب] (حامص مرکب)  
کوژپشتی. (فرهنگ فارسی معین). حَدَبه.  
حَدَب. احدیاب. احدیاب. تحادب.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
پشت‌خمیدگی. خمیده‌پشتی. و رجوع به  
کوژپشت، کوژپشت و کوژپشتی شود.

**کوژخار**. (ل) ذروح. ذرحرح. (مهذب  
الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
رجوع به ذروح شود.

**کوژد**. [ژ] (ل) (مرکب) صمغ درخت پرخاری  
است که آن درخت را به عربی شائکه خوانند  
و آن صمغ را عترروت گویند و آن سرخ و  
سفید و بسیار تلخ است و در کوه‌های  
شبانکاره شیراز بهم می‌رسد و در دواهای  
چشم و زخماها به کار برند. (از برهان). ثمری  
است از درخت پرخار که به تازی آن درخت  
را شائک خوانند و در کوهستان شبانکاره

فارس پیدا شود و آن صمغ را انزروت خوانند  
و بسیار تلخ است و در دواهای چشم به کار  
برند و آن را کوژده به اضافه «ها» در آخر نیز  
گویند و بین عوام به کنجیده مشهور است.

(آندراج). کوژده. کوژده. کوژده. جزء دوم  
کلمه (ژد) به معنی صمغ است. (حاشیه برهان  
چ معین). انزروت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
فارسی معین). رجوع به کوژده و انزروت  
شود.

**کوژد**. [ ] (لخ) شهری است به اسبزار از  
خراسان و جایی بانعمت است و مردمان او  
خوارچاند و جنگی. (حدود العالم).

**کوژده**. [ژ د / د] (ل) (مرکب) بمعنی کوژد  
است که صمغ درخت شائکه باشد و آن را  
جهودانه نیز گویند و آن صمغ را عنزروت  
خوانند. (برهان). انزروت. کوژد. (ناظم  
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به  
کوژد و انزروت شود.

**کوژرفتن**. [ر ت] (مص مرکب) خمیده راه  
رفتن. با پشتی خمیده و چفته راه رفتن:  
اختجاج؛ کوژ رفتن شتر باشتاب. (تاج  
المصادر بیهقی).

**کوژ شدن**. [ش د] (مص مرکب) ضلع.  
(تاج المصادر بیهقی). (استقواس. (زوزنی).  
انتحاء. خمیدن. تقوس. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). و رجوع به کوژگشتن شود.

**کوژ کردن**. [ک د] (مص مرکب) تعویج.  
(زوزنی). یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
خم کردن. || پشت خمیده کردن. خمیده‌قامت  
کردن:

مرا روزگار این چنین کوژ کرد  
دلی بی‌امید و سری پر ز درد. فردوسی.  
رجوع به کوژ شود.

**کوژکلید**. [ک و ک] (ل) (مرکب) مقلد.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوژگشتن**. [گ ت] (مص مرکب)  
خمیده‌پشت شدن. خمیده‌قامت شدن. گوژ  
شدن:

سرو بودیم گاه چند بلند  
کوژگشتیم چون درونه شدیم. کسائی.  
ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل  
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه.  
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۹).

۱ - دوی النحل؛ بانگ مگس. (متنهای الارب).  
2 - kozbartá, koz(a)b(a)rta.  
3 - gashnic.

۴ - خطاب به رستم.  
۵ - یعنی سهراب را.  
۶ - صاحب متنهای الارب یکی از معانی مقلد  
را کلیدی بر شکل داس، ضبط کرده است و  
ظاهراً کوژکلید، کلید کج و خمیده‌ای بوده است  
به شکل داس.

رجوع به کوژ و کوژ شدن شود.

**کوژنوک.** (۱) یعنی کوژنوک است که پره کلیدان در باغ و طویله و امثال آن باشد. (برهان). به معنی پره کلید<sup>۱</sup> زیرا که نوکش کژ است. (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به کوژنوک شود.

**کوژه.** [ژ / ژ] (۱) خرااغ سفید را گویند و به عربی اقمز خوانند. (برهان). خر سپید رنگ را گویند که به عربی اقمز خوانند. (آندراج). خر سپید. (ناظم الاطباء). خر سفید رنگ. اقمز. (فرهنگ فارسی معین).

**کوژی.** (حامص) دوتایی. (زمخشری). یادداشت به خط مرحوم دهخدا. خدیه. احدیداب. خمیدگی. کوژ بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز کوژی پشت من چون پشت پیران

ز سستی پای من چون پای بیمار.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۷).

و رجوع به کوژ و کوژی شود. || چین و شکن. جعد. شکنج:

ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت  
شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محتال.

فرخی.

**کوژی.** (۱) آبگیر. غنچی. آبدان. ژی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوژی و ژی شود.

**کوس.** (۱) به معنی فروکوفتن باشد. (برهان) (آندراج). فروکوفتنگی. (ناظم الاطباء). فروکوفتن. (فرهنگ فارسی معین). در مازندرانی «کوس» به معنی زور دادن کسی است به جلو. (از حاشیه برهان چ معین). || آن است که دو کس فراهم زند و دوش به دوش به قوت بهم زنند. (لغت فرس اسدی ص ۱۹۷). دو کس که دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زند. صدمه. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آزاری که از دوش بدوش یا پهلو به پهلو یکدیگر زدن حاصل شود. صدمه. (فرهنگ فارسی معین). کوفتن تن بر تن دیگری. تنه زدن. تنه. آسیب که با دوش یا پهلو بر کسی زنند. صدمه. ضربه. زخم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بترسد چنین هر کس از بیم کوس

چنین برخوردند چون زخم کوس.

فردوسی.

بدین شهر دروازه‌ها شد منقش

از آسیب چتر و ز کوس عماری. زینبی.

و رجوع به کوس یافتن، کوس خوردن و کوس زدن شود. || طبل بزرگ بود. (لغت فرس اسدی). طبل که در لشکرها و مصافها زنند. (صحاح الفرس). نقاره بزرگ را گویند و آن را به سبب فروکوفتن به این نام خوانده‌اند. (برهان) (آندراج). طبل و نقاره بزرگ. (ناظم

الاطباء). نقاره بزرگ که عبارت است از یک پارچه پوست که بر روی بدنه‌ای بشکل کاسه بزرگ کشیده شده. طبل کلان. کوست. (فرهنگ فارسی معین). طبل. دهل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علم ابر و تندر بود کوس او

کمان آدینده شود ژاله تیر. اسدی.

هوا نیلگون شد زمین آبتوس

بجنید هامون ز آوای کوس. فردوسی.

چو دانست کآمد ورا پار طوس

همی برخوشید بر سان کوس. فردوسی.

بریده سمند سرافرازد

دریده همه کوس و رویینه خم. فردوسی.

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان لپان

کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان نوان.

فرخی.

کوس تو کرده‌ست بر ره دامن کوهی غریو

اسب تو کرده‌ست بر هر خامه ریگی صهیل.

فرخی.

ز بانگ بوق و هول کوس هزمان

درافتد زلزله در هفت کشور. عنصری.

امیر فرمود خلعت احمد راست کردند، طبل و

علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را

دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). آواز

بوق و کوس و دهل و کاسه بیل بخاست.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). پس تاش

سپاهسالار در رسید با کوس و علامتی و آلتی

و عدتی تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

۲۸۲). فرعون کوسی داشت که آواز آن چهار

فرسنگ برفتی. (قصص الانبیاء ص ۱۰۷).

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس

در پیش نهاده کله کیکاووس

با کله همی گفت که افسوس افسوس

کویانگ جرسها و کجا ناله کوس.

(منسوب به خیام).

بشنیدند نام بطلمیوس

پرفغان و میان تهی چون کوس. سنائی.

چنبر کوس او خم فلک است

ساقی کاس او صف ملک است. خاقانی.

چه کند کوس که امروز قیامت نکند

بند آرد نفس صور که فردا شنوند. خاقانی.

بخت بر کوس فلک بستی پوست

از تن جدی به فرمان اسد. خاقانی.

تیغ نه‌ای زخم بی اندازه چیست

کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست؟ نظامی.

غریو کوس داده مرده را گوش

دماغ مردگان را برده از هوش. نظامی.

غریو کوسها بر کوه پیل

گرفته کوه و صحرا میل در میل. نظامی.

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره.

مولوی.

تانشونی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس. سعدی.

چون زهره شیران بدر نعره کوس

بر باد مده جان گرامی به فسوس. سعدی.

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست

بانگ او شاهد بی مغزی اوست. جامی.

— کوس بر بستن؛ کنایه از سوار کردن کوس بر

قیل و آماده شدن برای جنگ است:

چو دستان شد آگاه بر بست کوس

ز لشکر زمین گشت چون آبتوس. فردوسی.

بزد نای رویین و بر بست کوس

بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوس بر پیل بستن؛ استوار کردن کوس بر

پیل. (از آندراج). سوار کردن کوس بر قیل.

(فرهنگ فارسی معین).

— اکنایه از تهیه کوچ نمودن برای جنگ.

(آندراج). کنایه از مجهز شدن برای جنگ.

(فرهنگ فارسی معین):

چنین نامداران و گردان که هست

ببندیم کوس از بر پیل مست. فردوسی.

چرا می کنی بر تن خود فسوس

ترسی چو بر پیل ببندد کوس. فردوسی.

وز آن جایگه کوس بر پیل بست

به گردان بفرمود خود بر نشست. فردوسی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کوس بر کشیدن؛ رجوع به همین مدخل

شود.

— کوس بر کوه پیل بستن؛ رجوع به ترکیب

کوس بر پیل بستن شود:

بدانگه که خیزد خروش خروس

ببستند بر کوه پیل کوس. فردوسی.

بفرمود کاووس تا گوی و طوس

ببستند بر کوه پیل کوس. فردوسی.

دوم روز هنگام بانگ خروس

ببندیم بر کوه پیل کوس. فردوسی.

— کوس به زخم آوردن؛ کوس زدن. کوس

نواختن. طبل زدن:

بفرمود اسکندر فیلفوس

تیبیر به زخم آوردند و کوس. فردوسی.

— کوس بستن؛ رجوع به دو ترکیب کوس

بر بستن و کوس بر پیل بستن شود:

به پیران بفرمود تا بست کوس

که بر ما ز ایران همین بس فسوس. فردوسی.

— کوس بشارت؛ طبل و نقاره‌ای که به هنگام

جشن و شادی یا دادن مژده‌ای می‌زده‌اند:

کاس بختید کز نشاط سحرگاه

کوس بشارت، نوای کاسه گر آورد. خاقانی.

۱- ظ: کلیدان.

۲- در قدیم با او مجهول تلفظ می‌شده است.



هنوز کوس بشارت تمام نازده بود که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم.

سعدی.

— کوس پیل؛ کوس و طبلی که بر روی فیل می‌بستند و یا فیلی که کوس بر آن می‌بستند که دیدی کامد اینجا کوس پیلش

نظامی.

— کوس جنگی (حربی)؛ نقاره‌ای که در روز جنگ نوازند. (فرهنگ فارسی معین).

— کوس دولت؛ کوسی که نوید سعادت و خوشی دهد. کوسی که به هنگام پیروزیها و فتوحات می‌زدند.

چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید  
دگر ذوق در کنج خلوت ندید.

سعدی (بوستان).

— کوس رحلت؛ کوس رحیل، طبلی که هنگام کوچ زدند.

خجل آن کس که رفت و کار نساخت  
کوس رحلت زدند و بار نساخت. سعدی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوس رحیل؛ نقاره کوچ و رحلت. (آنندراج). علامت کوچ و اعلان کوچ کردن. (ناظم الاطباء).

— کوس رویین؛ کوسی که از روی ساخته باشند.

شده آبگیران فسرده ز بیخ  
چنان کوس رویین اسکندران. منوچهری.

کوس رویین بلند کرد آواز  
زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز. نظامی.

— کوس رویین نهادن در قبیله‌ای؛ به مجاز، با همه فعلی نامشروع کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

کوس رویین در آن قبیله نهاد  
همچو شمشیر قتل در بغداد.

سعدی (یادداشت ایضاً).

— کوس زدن. رجوع به همین مدخل شود.

— کوس عید؛ کوس و طبلی که به هنگام اعیاد و جشنها زدند.

بر کوس عید آن نکند زخم کآن زمان  
بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش.

خاقانی.

— کوس فروکوفتن. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

— کوس نودولتی. رجوع به ترکیب کوس دولت شود.

کوس نودولتی از بام سعادت بزم  
گریبینم که مه نوسفرم باز آید.

حافظ.

|| به معنی صف و قطار و جرگه هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صف لشکر

و پره فوج و قطار. (غیاث)؛  
دو لشکر بهم برکشیدند کوس

چو شطرنجی از عاج و از آنوس<sup>۱</sup>.

نظامی (از جهانگیری).

|| نوعی از بازی باشد و آن فی الجمله شباهتی به بازی شطرنج دارد چه مهره‌های آن را نیز

در دو جانب در صف می‌چینند و چون کوس

بمعنی صف آمده است آن را هم به این اعتبار کوس می‌گویند. (برهان) (آنندراج). || گوشه

جامه و گلیم و پلاس را نیز گویند که از گوشه‌های دیگر زیاده یعنی درازتر باشد.

(برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در تاج العروس در ماده «ش ط ر» آمده: ثوب

شطور، احد طرفی عرضه کذلک؛ ای اطول من الاخر. و قال الصاغاني، و يقال بالفارسية (کوس) بضمه غیر مشبعة.<sup>۲</sup> (از حاشیه برهان

چ معین)؛

سر بتاب از حسد و گفته پر مکر دروغ  
چوب پرمغز<sup>۳</sup> مخر جامه پر کوس و اریب.

ناصر خسرو.

|| به معنی ایما و اشاره هم آمده است. (برهان) (آنندراج). ایما و اشاره و علامت. (ناظم

الاطباء). || چوب سه گوشه که نجاران دارند و بدان تریب تخته را اندازه کنند. فارسی است.

(از تاج العروس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در کتاب منسوب به خلیل<sup>۴</sup> آمده که

کوس، چوبی است سه گوشه که نجاران دارند و با آن تریب چوب را اندازه گیرند. و آن

کلمه‌ای فارسی است و ابوهلال گوید که از این کلمه فعل مشتق کرده‌اند. (از المعرب

جوالبی). گونیا و گونیای نجاری. (ناظم الاطباء). چوب سه پهلوی نجاری که بدان

تخته‌های چهارگوشه را اندازه نمایند. (از منتهی الارب). چوبی است مثلثی که نجار

بوسیله آن تخته را اندازه کند، معرب است. (از اقرب الموارد).

**کوس**. (ع ص، ل ج) کوساء: رمال کوس؛ یعنی ریکهای برهم‌نشسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کوساء شود.

**کوس**. (هندی، ل) بهندی معنی گروه است که ثلث فرسخ باشد. (برهان) (آنندراج). واحد

مسافت معادل ثلث فرسخ. گروه. (فرهنگ فارسی معین)؛ از اینجا تا سهرند ده دوازده

کوس بیش نیست. (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه).

**کوس**. (ک) [ع مص] پیچیدن و حلقه شدن مار. (از منتهی الارب). پیچیدن مار در جای

حلقه شدن خود. (از اقرب الموارد). || رفتن شتر در حال پی بگردن بر سه پای. (تاج

المصادر بیهقی). بر سه پای رفتن ستور پی‌زده یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). بر سه

پای رفتن شتر و آن را معرب<sup>۵</sup> نامند. (از اقرب الموارد). بر سه پای رفتن شتر پی‌زده و

عرقوب قطع شده و جز آن. (ناظم الاطباء).

|| بوکندن کسی. (تاج المصادر بیهقی). بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب)

(آنندراج) (از اقرب الموارد). || طن کردن زن را در جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). || سر به زیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || زیان آوردن در ثمن مبیعه. (منتهی الارب) (آنندراج). مقلوب

و کس، زیان آوردن در ثمن مبیعه. (ناظم الاطباء). پایین آمدن قیمت و زیان کردن در

بیع. و يقال: «لاتکسني يا فلان في البيع»؛ ای لاتنقص الثمن. (از اقرب الموارد). || نرم و

آهسته رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوس**. (ک) [ع ل] باد نکبء که بر وی باد دیگر به درازا وزد. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || کلمه‌ای است که به هنگام ترس از غرق شدن گویند. (از منتهی

الارب). کلمه‌ای است که به هنگام غرق شدن گویند و چه بسا در این مقام اعجمی است. (از

اقرب الموارد). ازهری گوید که کوس گویا اعجمی است و عرب بدان تکلم کرده است. (از المعرب جوالبی).

**کوس**. (لخ) جزیره‌ای است در بحر ایجی به شمال غربی رودس. (قاموس کتاب مقدس).

**کوس**. (لخ) نام قصبه‌ای است از مازندران که به کوسان اشتراک دارد. (برهان) (آنندراج). نام

قصبه‌ای در مازندران. (ناظم الاطباء)؛ ز آمل گذر سوی تمشه کرد<sup>۶</sup>

نشست اندر آن نامور بیشه کرد  
کجا که جهان کوس خوانی همی

جز این نام نیزش ندانی همی.  
فردوسی.

و رجوع به کوسان شود.

**کوس**. (ک) [ع ل ج] کاس. جامه‌های شراب خوردن یا جامه‌های باشراب. (از منتهی

الارب). رجوع به کوسا شود.

**کوساء**. (ک) [ع ص] لمعه کوساء؛ پاره گیاه خشک درهم بر یکدیگر پیچیده. ج، لماع کوس. (منتهی الارب). درهم پیچیده بسیار

۱ - فرهنگ جهانگیری بیت مذکور را برای این معنی شاهد آورده، اما رشیدی گوید: «و در این مثال تأمل است چه بمعنی نقاره نیز به طریق

کنایه راست می‌آید.

۲ - یعنی به واو مجهول.

۳ - چنین است در دیوان ناصر خسرو، اما مرحوم دهخدا آن را بی‌مغز و ترمغز تصحیح کرده است.

۴ - خلیل بن احمد صاحب «کتاب العین» و واضع عروض. (از حاشیه المعرب جوالبی).

۵ - ستور عرقوب بریده. (ناظم الاطباء).

۶ - مراد فریدون است.

گیا، ج. کوس. گویند: لامع کوس و کذلک رمال کوس؛ ای مترا کمة. (از اقرب الموارد).  
**کوسات.** (ع) ج کوس. (از اقرب الموارد).  
**کوسالار.** (ا) دهی از دهستان اوچ تپه که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۴۲۱ تن سکنه دارد. این ده از دو محل نزدیک بهم به نام کوسالار بالا (علیا) و کوسالار پایین (سفلی) مرکب است و کوسالار بالا دارای ۲۸۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوسالار.** (ا) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کوسالو.** (ا) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کوساله.** [ل] (ع) سر نره تا خخته جای و کوسله و مانند آن است. (منتهی الارب). حشفه. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به کوسله شود.

**کوسان.** (ص، ل) گوسان<sup>۱</sup>. موسیقی دان. خنیا گر. (فرهنگ فارسی معین): [بهرام گور] همواره از احوال جهان خیر و کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنکه مردمان بی رامشگر شراب خوردندی، پس بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان (گوسان) خواستند و کوسان (گوسان) به زبان پهلوی خنیا گریسود، پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند زن و مرد، و لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند و ایشان را ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند. (مجمل التواریخ و التخصص ص ۶۹ از فرهنگ فارسی معین). [نوعی از خوانندگی را نیز گویند. (برهان). نوعی از خوانندگی. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء): شهنشه گفت با کوسان<sup>۲</sup> نایی زهی شایسته کوسان سرای. (ویس و رامین، از فرهنگ رشیدی). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کوسان.** (ا) نام شخصی بوده نایی و نی نواز در زمان یکی از پادشاهان قدیم<sup>۳</sup>. (برهان). نام نایی است که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود. (فرهنگ رشیدی). نام مردی نایی بوده که در آن کار شهرت داشته. (آندراج). نام شخصی نی نواز. (ناظم الاطباء):

شهنشه گفت با کوسان نایی زهی شایسته کوسان<sup>۴</sup> سرای. (ویس و رامین، از آندراج).  
 نشسته گرد رامینش برابر به پیش رام، کوسان نوا گر.  
 (ویس و رامین چ مینوی ص ۲۹۳).  
 سرودی گفت کوسان<sup>۵</sup> نوا نین

در او پوشیده حال ویس و رامین. (ویس و رامین ایضاً).  
 و رجوع به مدخل قبل شود.

**کوسان.** (ا) نام قصبه‌ای باشد از مازندران. (برهان) (ناظم الاطباء). همان کوس. (آندراج). همان کوس یعنی قصبه مازندران. (فرهنگ رشیدی). رابینو آرد: ده کوسان که کنار رودخانه کوسان در چهارمیلی غربی اشرف می باشد. ابن اسفندیار می نویسد: کوسان در پای قلعه آب دارا واقع بود این قلعه بدون شک همان قلعه دارا (دز دارا) است که نزدیک آن قریه مرزن آباد واقع بوده و گفته اند طوس نوذر که فرمانده لشکر کیخسرو بود قصبه‌ای در پنجاه هزار ساخت در محلی که معروف به کوسان بود آن را طوسان نامید. محل قلعه‌ای که او ساخته بود هنوز تا زمان ابن اسفندیار در هنگامی که لومان دون خوانده می شد معلوم بود. کیوس جد باو (باقر) در این نقطه آتشکده‌ای ساخت. کوسان در قرن نهم هجری اقامتگاه سادات بابلکانی بود. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۲۱۵). و رجوع به کوس شود.

**کوسان.** (ا) دهی از دهستان بیزی که در بخش حومه وارداک شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**کوسان.** (ا) شهری است در اقصی بلاد ترکستان. (از معجم البلدان).  
**کوس اندر آوردن.** [اَد وَ دَ] [مص مرکب] در شاهد زیر از فردوسی ظاهرأ بمعنی هجوم آوردن، حمله کردن و آهنگ هجوم کردن آمده است:  
 چو کیخسرو آن جنبش باد دید  
 دل و بخت ایرانیان شاد دید  
 ابا رستم و گیو و گودرز و طوس  
 ز قلب سپاه اندر آورد کوس.

فردوسی (شاهنامه چ خارج ج ۳ ص ۷۱).  
 رجوع به کوس و ترکیب‌های آن شود.  
**کوس برداشتن.** [بَ تَ] [مص مرکب] کوس بستن. رجوع به کوس بستن شود.  
**کوس برکشیدن.** [بَ کَ / کَ دَ] [مص مرکب] کنایه از کوچ کردن باشد. (آندراج):  
 به هندوستان برکشیدیم کوس  
 چو هندو شد از گرد و مه آب‌نوس.

نظامی (از آندراج).  
**کوس بستن.** [بَ تَ] [مص مرکب] خود را گرد کردن جستن را چنانکه شیر و ببر و پلنگ و گربه و مانند آن. ابتدای حمله ددگان چون شیر و ببر و پلنگ. خود را برای جستن گرد کردن، چنانکه درنده‌ای به سوی آدمی یا بیچه گریه‌ای چون رستی بر زمین کشند. جمع کردن شیر و ببر و پلنگ خود را به جانب دامی

جستن از دور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [حمله کردن سیاح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوست.** [کَ وَ] [لا] رستنی باشد که آن را به عربی حنظل خوانند و درخت آن را شری گویند. (برهان). بر وزن و معنی کبست است که حنظل باشد. (آندراج). حنظل. (ناظم الاطباء). کوسته. کبست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کبست و حنظل شود.  
**کوست.** [ا] به معنی تقاره و طبل و مانند آن باشد. (برهان). به معنی کوس آمده است. (آندراج). تقاره و طبل و مانند آن. (ناظم الاطباء). کوس:

دلبران ترسند ز آواز کوست  
 که آنجا دو چوباند و یک پاره پوست.  
 فردوسی (از آندراج).  
 و رجوع به کوس شود. [الم و آسیب و آزاری را نیز گویند که از پهلوی بر پهلوی و دوش بر دوش زدن و فرو گرفتن بهم رسد و آن را عربان صدمه خوانند. (برهان). همان کوس به معنی کوفتن و صدمه زدن. (آندراج). صدمه و تصادم و بهم خوردگی و ضرب و کسوفتگی و درد و آسیب و آزار. (ناظم الاطباء). کوس. آسیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوست زدن؛ آسیب و صدمه زدن بر کسی یا زدن پهلوی به پهلوی یا دوش بر دوش او. به یکدیگر برخوردن:

شا کر نعمت نبودم یافتی  
 تا زمانه زد مرا ناگاه کوست.  
 ابوشعب (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 گر کسی را درمی صله ببخشد ز حسد  
 جهد آن کن که بهم برترند کوست ترا.  
 سوزنی (از آندراج).  
 مقلوب لفظ پارس به تصحیف از کفت  
 دارم طلب که علت پایم زدهست کوست.  
 انوری (از آندراج).

هزار بار به من بر طرب همی گذرد  
 که کوست می‌نزد با دلم زهی چالاک.  
 رضی‌الدین نیشابوری.

و رجوع به کوس شود.  
**کوستروما.** [کُ رُ] (ا) شهری است در اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) که بر کنار

۱- پارتی gws'n. (فرهنگ فارسی معین).  
 ۲- رجوع به مدخل بعد شود.  
 ۳- در ویس و رامین ظاهرأ اسم جنس، غلم فرض شده و فرهنگ‌نویسان هم از آن پیروی کرده‌اند. و رجوع به مدخل قبل (معنی اول) شود.  
 ۴- رجوع به مدخل قبل (معنی دوم) شود.  
 ۵- به معنی اول مدخل قبل نیز تواند بود.  
 Kostroma. 6

رود و لنگا واقع است و ۱۷۱۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد. (از لاروس).  
**کوستن.** [ت] (مص) بروزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد. (بهرهان) (آندراج). کوفتن. (فرهنگ رشیدی). کوفتن و زدن و برهم زدن. (ناظم الاطباء). در قدیم با واو مجهول، یعنی کوستن از مانوی کوستن<sup>۱</sup>. کوفتن. (فرهنگ فارسی معین). [آزردن و جفا کردن. (ناظم الاطباء).  
**کوستو.** [ک و س] (ا) کوسته. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

**کوسته.** [ک و ت / ت / ت] (ا) کرستو. حنظل. (ناظم الاطباء). حنظل. علقم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). النقف؛ شکافتن کوسته و شکستن دماغ. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت ایضاً).

**کوستیل.** (ا) رجوع به کوستیل شود.  
**کوسج.** [س / ک / س] (معرب، ص)<sup>۲</sup> فارسی است معرب. (منتهی الارب). کوسه. فارسی است معرب. (آندراج). مأخوذ از فارسی کوسه. (ناظم الاطباء). ائظ. و او کسی است که ریش او بر زین باشد نه بر رخسارها. از هری گفت: کوسج در عربی ریشهای ندارد. بعضی گفته‌اند معرب است و اصل آن کوسق یا کسوسه است و گویند عربی است از: کسج الرجل؛ ای لم ینبت له لحیة. (از اقرب الموارد). کوسه. (دهار). معرب کوسه. مرد تنک‌ریش. ائظ. مقابل لحيانی، ج، کواسج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوسه. ج، کواسج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوسه شود.

— رکوب کوسج؛ برنشتن کوسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوسه برنشین شود.

|| آنکه دندان کم باشد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوزه، و آن کسی باشد که دندان کم دارد. سببویه گوید: اصل کوسج به معنی «ناقص الاسنان» کوزه فارسی باشد. (تاج العروس) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || ستور آهسترو یا اسب تاتاری سسترو. (از منتهی الارب) (آندراج). ستور آهسترو. (ناظم الاطباء). آهسترو از اسبان تاتاری، ج، کواسج. (از اقرب الموارد). اسب یا ستور دیگر کندرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بود اعور و کوسج و لنگ و پس من نشسته بر او چون کلاخو بر اعور.

رودکی (در صفت اسبی بد از یادداشت ایضاً). || (ا) نوعی از ماهی که بینی وی همچو اره باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماهی که

خرطومی چون اره دارد و آن را لخم نیز گویند. (تاج العروس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معرب کوسه. لخم. پتیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیرونی آرد: ابوالعباس عمانی گوید: لخم را به فارسی فیشواز<sup>۳</sup> گویند و آن غیر مودی است و مودی «خر است» که به کوسج معروف است و در صفت کوسج گویند که درنده آبهاست و سر آن مانند سر شیر است. (از الجماهر بیرونی ص ۱۴۳).

**کوسج.** [ک س] (ا) ابو یعقوب اسحاق بن منصور... معروف به کوسج است که اکنون نیز کوچه‌ای در مرو منسوب به اوست. (از انساب سمعانی).

**کوسج.** [ک س] (ا) سهل بن شاپور، متوفی به سال ۲۱۸ ه. ق. طبیبی از مردم اهواز. وی را بسا یوحنا بن ماسویه و جوزجیس بن بختیشوع اخبار و مزاحها بوده است. او راست: الاقربا ذین. (از اعلام زرکلی).

**کوسجة.** [ک س ج] (ع مص) کوسه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوسج الرجل؛ آن مرد کوسه گردید. (از اقرب الموارد).

**کوس خوردن.** [خو ز / خُر د] (مص مرکب) صدمه و آفت رسیدن از چیزی. (آندراج). کوس یافتن. صدمه دیدن. تنه خوردن:

ز ناگه برون اندر افتاد طوس  
 تو گفتی ز بیل دمان خورد کوس.

فردوسی (از آندراج).  
 از پیت کوس خورده کوه تپیر  
 وز تکت کاج خورده باد شمال.  
 مسعود سعد (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز آسیب بلات کوس خوردیم  
 ز تیر غمت جگر بختیم.  
 سید حسن غزنوی (از یادداشت ایضاً).  
 نه از آسیب قضا کوس خوری  
 نه به اشکال فلک درمانی.

و رجوع به کوس و کوس یافتن شود.  
**کوس کردن.** [ک س ک د] (مص مرکب) گرد آمدن و شور کردن. گرد آمدن به مشورت. به جماعت مشورت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوسرون.** [س] (ا) سرین و نشستگاه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کوس زدن.** [ز د] (مص مرکب) کوس فرو کوفتن. (فرهنگ فارسی معین). آواز بر آوردن از کوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوس نواختن. طبل کوفتن:  
 بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند

به کردار آتش از آنجا براند. فردوسی.  
 بزد کوس روین و روزی بداد  
 بشد تا سر مرز ایران چو باد. فردوسی.  
 بزد کوس روین و هندی درای  
 سواران سوی رزم کردند رای. فردوسی.  
 بز ن کوس روین و شیپور و نای  
 به کشمیر و کابل فراوان میای. فردوسی.  
 هنگام سحر ابر زند کوس همی  
 با باد صبا بید کند کوس همی.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۴۹).  
 گفتند سخت صواب است و روان کردند و  
 کوس می‌زدند و حزم نگاه می‌داشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). فرموده بود که کوس  
 نباید زد. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۷۹). اعیان و  
 مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و  
 بازگشتند و سوار بایستادند و کوس جنگ  
 بزندن. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۴۸).  
 ای صاحبی که خطبه دولت به نام توست  
 کوس شهنشاهی زده از طرف بام توست.

سوزنی  
 سلیمان است این همت به ملک خاص درویشی  
 که کوس «رَبِّ هَبْ لِي» می‌زند از پیش میدانش.  
 خاقانی.

به دولت کوس شاهی در جهان زد  
 به سلطانی علم بر هفت خوان زد.  
 نظامی (الحاقی).

آوازه وصال تو کوس ابد زده  
 مشاطه جمال تو لطف ازل شده. عطار.  
 روز و شب بر درگه سلطان جان  
 تا بید کوس وفا می‌زنم. عطار.  
 چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار  
 گویوق ملامت بز ن و کوس شناعت.

سعدی  
 کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل  
 شحنت عشقت سرای عقل در بططاب داشت.  
 سعدی.

رسم تقوی می‌نهد در عشق‌بازی رای من  
 کوس غارت می‌زند در ملک تقوی روی تو.  
 سعدی.

— کوس آسایش بزدن؛ مانند شیپور  
 راحت باش کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم

1 - kwstan.

۲ - کوسج فارسی معرب است و بعضی گفته‌اند «کوسق». اصمعی گوید: کوسج، ناقص دندان. ابوبکر گفت: دندانها سی و دو تاست و چون کم گردد چنین کس را کوسج نامند. و نیز اصمعی گفت کوسج معرب و به فارسی کوسه گویند. همچنین کوسج اسم ماهی است از ماهیان دریا و بدین معنی نیز فارسی معرب است و نام آن به زبان عربی لخم است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۸۳).

۳ - تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا: فیشواز.

دهخدا): لشکر شاه را بردیدند و روز به آخر آمده بود کوس آسایش بزدند و بازگردیدند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی، یادداشت ایضاً).  
 - کوس لمن الملک زدن؛ دعوی الوهیت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، خود را دارای قدرت و نیروی عظیم دیدن. اقتباسی از آیه شریفه: لمن الملک الیوم لله الواحد القهار<sup>۱</sup>. (از امثال و حکم ص ۲۴۶):  
 آن دلبر عیار اگریار منستی  
 کوس لمن الملک زدن کار منستی.  
 سنایی (از امثال و حکم).

- امثال:

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند.  
 ؟ (امثال و حکم ص ۱۲۴۶)  
 کوس نادری هم بزنند بیدار نمی شود؛ یعنی خوابش بسیار سنگین است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 || مراد کوس برکشیدن. (آندراج). کنایه از کوچ کردن:  
 آن ساز نما که چون زنی کوس  
 خیزد ز جهان هزار افسوس.

شیخ ابوالفیض فیاضی (از آندراج).  
 و رجوع به کوس برکشیدن شود. || تنه زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زدن. آسیب رساندن: تیر<sup>۲</sup> از بس که زد به دشمن کوس سرخ شد همچو لالکای خروس<sup>۳</sup>. رودکی.  
 هنگام سحر ابر زند کوس همی<sup>۴</sup>  
 بر بید زند باد صبا کوس همی<sup>۴</sup>.  
 منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کوس شود.  
 - کوس زدن با کسی؛ کنایه از دعوی برابری و همسری کردن و به مقابله حریف کردن و صف آراستن. (آندراج):  
 رایت میمونت که شد چرخ تاب  
 کوس زده با علم آفتاب.

امیر خسرو (از آندراج).

**کوسژ.** [س / س] (ص) کوسه. کوسج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوسژان بافغان و باشغیند  
 کاین نه عدل است ای خدای حکیم  
 کان یکی ده تنانه دارد ریش  
 وین یکی رازنخ ز موی چو سیم.  
 خواجه حسین دادی (از تاریخ بیهق از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوس صبح.** [س ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شور و غوغای جانداران. (آندراج). || آواز صبح. || نوبت آخر شب. (ناظم الاطباء).

**کوس فروکوفتن.** [ف ت] (مص مرکب) کوس زدن. کوس نواختن. (فرهنگ فارسی

معین): چون روز شد کوس فروکوفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). طلیعه علی تنگین پیدا آمد فرمود تا کوس فروکوفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). شکر خادم فرمود تا کوس فروکوفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). فرعون کوسی داشت که آواز آن چهار فرسنگ برفتی، گفت تا کوس فروکوفتن و لشکر برنشستند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۷).

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس  
 بخواند از قضای دهل زن خروس.

سعدی (بوستان).  
 || کنایه از کوچ کردن باشد، یعنی از منزلی به منزل دیگر نقل و تحویل نمودن. (برهان) (آندراج). کوچ کردن. (فرهنگ رشیدی).  
 کنایه از کوچ کردن است که آن را طبل رحیل نیز گویند. (انجمن آرا).

**کوسق.** [س] (مرب، ص) بعضی گویند فارسی عرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۸۳). عرب کوسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوسج. رجوع به کوسج و کوسه شود.

**کوسک.** [ک و] (با قلا را گویند و به عربی جرجیر خوانند. (برهان). اسم فارسی جرجیر است و با قلا را نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه).

**کوس کردن.** [ک د] (مص مرکب) لرزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که کوه گران از هیبت آن شاه کوس می کرد و فتح و ظفرش به هر حرکت زمین بوس می کرد. (کتاب النقض ص ۳۶۹، یادداشت ایضاً).  
 || جنگیدن و پیکار کردن. || حمله کردن و هجوم آوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به کوس بستن و کوس اندر آوردن شود. || فروکوفتن به جانب کسی که مبارزت طلبد. (ناظم الاطباء).  
 رجوع به کوس زدن شود. || تنه زدن. دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زدن:  
 با باد صبا بید کند کوس همی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۹).

**کوس کوب.** (ثف مرکب) کوس کوبنده. آنکه طبل زند:

که علمداران پیش تو علم یازکنند  
 کوس کوبان تو از کوس برآزند آواز. فرخی.  
**کوس کوفتن.** [ت] (مص مرکب) کوس کوبیدن. کوس فروکوفتن. کوس زدن. طبل نواختن:

بی آرزوی ملک به زیر گلیم فقر  
 کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه.

خاقانی.  
 و آنجا که کوفت دولت او کوس لاله  
 آواز قد صدقت برآمد ز لامکان. خاقانی.  
 من کوب بخت بینم منکوب از آن شوم.

من کوس فضل کوبم منکوس از آن بوم.  
 خاقانی.  
 - کوس سفر کوفتن؛ کنایه از آماده شدن برای کوچیدن:

بال فروکوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل  
 بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.

خاقانی.  
**کوسگی.** [س / س] (حاصص) صفت کوسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوسه شود.

**کوسله.** [س ل] (ع) (ع) سر نره تا خخته جای. (منتهی الارب). حشفه و سر نره تا خخته جای. (ناظم الاطباء). حشفه. (از ذیل اقرب الموارد).  
**کوس محمودی.** [س م] (لخ) کوس جنگ سلطان محمود غزنوی که ضرب المثل بوده. (از حاشیه هفت پیکر چ وحید ص ۵۱). مانند کوس نادری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون محمد شدی ز مسعودی  
 بانگ برزن به کوس محمودی.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۵۱).  
 جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع خار س کشت به بانگ دغ از کشت، شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی. (از عنوان مثنوی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوسن.** [س] (در بم) قسمی گیاه طبی که شکم راند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوسنبل.** [س م] (لغت تنکابن و دیلم است و ابن تلمیذ گفته به لغت طبرستان دیوار و به لغت مازندران و دامغان کوزن گیاه نامند و در تذکره بغدادی باسم «کومرئل» نوشته و گفته نوعی از تفاع است ماهیت آن نباتی است برگ آن شبیه به برگ نارنج و ساق آن زیاده بر دو ذرع و تخم آن سیاه به قدر آلیالو و ظاهر بیخ آن سیاه و باطن آن سفید... (فهرست مخزن الادویه).

**کوس نواختن.** [ن ت] (مص مرکب) کوس فروکوفتن. (فرهنگ فارسی معین) کوس زدن. و رجوع به کوس فروکوفتن و کوس زدن شود.

**کوس وار.** (ص مرکب، ق مرکب) مانند کوس. چون کوس، همچون طبل پر باد:  
 قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار

۱- قرآن ۱۶/۴۰. ۲- نزل: تیر.  
 ۳- رجوع به معنی اول شود.  
 ۴- در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ج ۱: با باد صبا بید کند کوس همی آمده، که در این صورت شاهد کوس زدن نخواهد بود.  
 ۵- این کلمه در تحفه حکیم مؤمن کوستیل آمده است.  
 ۶- در تحفه حکیم مؤمن: «دیودارو».

کبک دری کوس وار کرده گلو پر ز باد.  
منوچهری.

**کوسه.** [س / س] (ص) معروف است یعنی شخصی که او را در چانه و زنج زبانه بر چند موی نباشد. (برهان) (آندراج). کسی که وی را در چانه موی نباشد و یا چند موی بیش نبود. (ناظم الاطباء). کسی که بعد از وقت برآمدن ریش موی ریش او نرویده باشد. (غیث). در کردی کوسه، در ترکی و عربی نیز آمده و معرب آن کوسج. (از حاشیه برهان چ معین). معرب آن کوسج. تنک ریش. سوک ریش. کم ریش. آنکه ریش سخت تنک دارد. آنکه بر عارضها موی ندارد یا سخت کم دارد. اَنْطُ. اَنْطُ. اَرْطُ. مقابل لحيانی و ریش و ریش تپه و بلمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سِنَاط. (دهار). سِنَاط یا سُنَاط. سَنُوَط. (از منتهی الارب):

گر کند کوسه سوی گور بسپج  
جده جز نوخطش نخواند هیچ. سنائی.  
کوسه‌ای کم ریش دلی داشت تنگ  
ریش کنان دید دو کس را به جنگ. نظامی.  
چو کوسه همه پیر کودک سرشت  
به خوبی روند ارچه هستند زشت. نظامی.  
بلمه‌ای، هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد  
هندویی، ترکی میاموز آن ملک متعاج را.

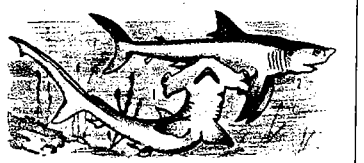
مولوی.  
— کوسه و ریش پهن؛ امور متضاد. دو چیز مخالف. (فرهنگ فارسی معین). دو امر گردنیامدنی. متناقضین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
— امثال:

کوسه پی ریش رفت پروت نیز بر سر آن نهاد.  
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۶).  
هر که به فکر خویش است کوسه به فکر ریش  
است. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۵۲).  
|| به مجاز، کوچک، کم، اندک:

این حماقت نه عجب باشد از آن ریش بزرگ  
هر که را ریش بزرگ است خرد کوسه بود.

ادیب صابر.  
|| شخصی که در دهانش بیست و هشت دندان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شخصی که در دهانش بیست و هفت دندان باشد و معرب آن کوسج است. (آندراج). و رجوع به کوسج شود. (||) نام شکل پنجم هم هست از اشکال رمل و آن را فرح خوانند. (برهان) (آندراج). شکلی از اشکال رمل که به تازی فرح گویند. (فرهنگ رشیدی). شکل پنجم از اشکال رمل. (ناظم الاطباء). || معرب آن کوسج است، یکی از انواع ماهیان خطرناک و درنده است که برخی از گونه‌های آن در خلیج فارس و شط کارون وجود دارد. (فرهنگ فارسی معین).

گونه‌ای ماهی عظیم الجثه غضروفی از راسته سلاسین‌ها<sup>۲</sup> که بدنی طولی و استوانه‌ای و فربه و سنگین دارد. حیوانی است چابک و قوی و درنده و منحصرأ گوشتخوار و برخی گونه‌هایش ممکن است تا ۱۳ متر طول پیدا کنند. این جانور در فکین خود و در داخل دهان دارای یک سلسله دندانهای مخروطی نوک تیز و بسیار برنده است. سخت‌ترین اجسام را به آسانی و سرعت قطع می‌کند و چون بسیار سبع و خونخوار است به اکثر حیوانات دریایی و همچنین شناگران حمله می‌کند و به سرعت دست یا پا و یا هر جای دیگر بدن را که مورد حمله قرار دهد می‌برد. بسیار دیده شده که صیادان و قایق‌رانی که در دریای محل زندگی این حیوان بدون توجه یک لحظه دست خود را به طرف آب دریا برده‌اند، مورد حمله کوسه قرار گرفته‌اند دستشان قطع شده است. کوسه‌ماهی در آب بسیار سریع شنا می‌کند و ضمناً شنا کردنش آرام است به طوری که با وجود عظمت جثه‌اش تولید موج و حرکتی غیر عادی در آب دریا نمی‌کند از این جهت خطرش بیشتر است چون بفته شناگران را در دریا غافلگیر می‌کند. گونه‌ای از کوسه‌ماهی در خلیج فارس فراوان است که حداکثر طول افراد آن بین ۱/۵ تا ۲ متر است، ولی دارای جثه‌ای سنگین و بسیار درنده است. ماهی کوسه. کوسه‌ماهی. (فرهنگ فارسی معین ذیل ماهی). کوسج. نام قسمی زیانکار که آدمی و دیگر حیوانات را با آلت قطاعه خویش ببرد.



کوسه

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگز در او<sup>۳</sup> ماران کشنده و کزدم و شیر و ببر و سباع و حشرات موزیه نباشند چون ماران سجستان و هندوستان و کزدم نصیبین و قاشان... و رتیلا و کیک اردبیل و سباع عرب و تمساح مصر و کوسه بصره... (تاریخ طبرستان). رجوع به کوسج شود.

**کوسه.** [س / س] (اِخ) از ایل‌های کرد و دارای ۴۰ خانوار است و در سقز و سیاه کوه مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**کوسه.** [س] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کوسه.** [س] (اِخ) دهی از دهستان جیرستان که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۳۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوسه احمد.** [س] (اِخ) دهی از دهستان برادوست که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوسه برنشته.** [س] (س ب ن ش ت / ت) (مرکب) کوسه برنشین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کوسه برنشین.** [س] (س ب ن) (مرکب) نام جشنی است که پارسیان در غره آذرماه می‌کردند و وجه تسمیه‌اش آن است که در این روز مرد کوسه یک چشم بدقیافه مضحکی را بر الاغی سوار می‌کردند و داروی گرم بر بدن او طلا می‌کردند و آن مرد مضحک مروحه و بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌نمود و مردمان برف و یخ بر او می‌زدند و چندی از غلامان پادشاه نیز همراه او بودند و از هر دکانی یک درم سیم می‌گرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اهمال و تعلل می‌کرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آن کس می‌پاشید و از صباح تا نماز پیشین هرچه جمع می‌شد تعلق به سرکار پادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر به کوسه و جمعی که با او همراه بودند. و اگر کوسه بعد از نماز دیگر به نظر بازاریان درمی‌آمد او را آقندر که توانستند می‌زدند. و آن روز را به عربی رکوب کوسج خوانند. گویند در این روز جمشید از دریا مروارید برآورد و در این روز خدای تعالی حکم سعادت و شقاوت فرمود. هر که در این روز پیش از آنکه حرف زند، بهی بخورد و تریج بیوید تمام سال او را سعادت باشد<sup>۴</sup>. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**کوسه جنگل.** [س] (س ج گ) (مرکب)

1 - Mustelus (لاتینی).  
Requin (فرانسوی).  
2 - Sélaciens (فرانسوی).  
۳- در طبرستان.  
۴- ابوریحان بیرونی در التفهیم ص ۲۵۶ آرد:  
نخستین روز از وی [از آذر] مردی بیامدی کوسه، برنشته بر خری و به دست کلاغی گرفته و به بادبیزن خویشتن را باد همی زدی و زمستان را وداع کردی وز مردمان بدان چیز یافتی، و به زمانه ما به شیراز همین کرده‌اند و ضربیت پذیرفته از عامل تا هرچه ستاند از بامداد تا نیمروز به ضربیت دهد و تا نماز دیگر از بهر خویشتن را بستاند. اگر از پس نماز دیگر بیابندش سیلی خورد از هر کسی.

سپید جنگل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به سپید جنگل شود.

**کوسه داغ.** [س / س] [اخ] محلی است در ارنجان که در سال ۶۳۹ ه. ق. بین بایجو نویان و غیاث‌الدین کیخسرو جنگی در این محل رخ داد. (از تاریخ مغول اقبال ص ۱۴۶): و در آن وقت سلطان روم غیاث‌الدین کیخسرو پسر علاء‌الدین بود به موضع کوسه‌داغ بایجو نویان مصاف داد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

**کوسه صفر.** [س ص ف] [اخ] دهسی از دهستان سراجو که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوسه کهریزه.** [س ک ز] [اخ] دهی از دهستان شهرویران که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۷۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوسه لار.** [س] [اخ] دهسی از دهستان مرحمت‌آباد که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله ۱/۵ کیلومتر به نام کوسه‌لار بالا و پایین مشهور است و سکنه کوسه‌لار پایین ۱۱۷ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوسه ماهی.** [س / س] [ل مرکب] رجوع به کوسه شود.

**کوسی.** [سی ی] [ع ص] منسوباً، اسب کوتاه‌دسته. (منتهی‌الارب) (آندراج). ستور دست و پا کوتاه. (ناظم‌الاطباء). اسب کوتاه‌دست که هیچگاه به هنگام رفتن به کله اسبان نتواند رسید. کوسیة مؤنث آن است. (از اقرب‌الموارد).

**کوسی.** [سا] [ع ص] امرأة کوسی؛ زن زیرک هوشیار یا کیاست. (ناظم‌الاطباء).

**کوسی.** [اخ] دهی از دهستان نازلو که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

**کوسیان.** (ل) سنگ سیاهی باشد که سوهان در آن کار نکنند و چون در آب گذارند ماهیان بر آن جمع شوند. گویند مکلس آن را یعنی سوخته آن را با آهن<sup>۱</sup> ضم کنند سیماب را منعقد سازد. (برهان) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

**کوس یافتن.** [ت] [مص مرکب] تنه خوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

صدمه و آسیب دیدن:

ز پای اندر آمد نگون گشت طوس<sup>۲</sup> تو گوئی ز پیل ژیان یافت کوس.

فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز رستم بپرسید پر مایه طوس

که چون یافت پیل از تگ گور کوس.

فردوسی.

چنان دان که هر کس که دارد فسوس

همو باید از چرخ گردنده کوس. فردوسی.

بزد تند یک دست بر دست طوس

تو گوئی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.

و رجوع به کوس و کوس خوردن شود.

**کوسیان.** [کس سیا] [اخ] کوسی‌ها<sup>۳</sup>. کشو.

کاسو. کاسی. کاسی. کاسی. کاسی. کاسی. و

رجوع به کاسیان در همین لغت‌نامه و ایران

باستان ج ۲ صص ۱۹۰۷-۱۹۰۹ شود.

**کوسیج.** [اخ] دهی از دهستان قلعه‌دره‌سی

که در بخش حومه شهرستان ما کو واقع است

و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

**کوسیدن.** [د] [مص] صاحب جهانگیری

در کلمه کوس به معنی کوفتن این بیت

فردوسی را شاهد آورده است:

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک

بکوس و بکن هر دو در سایه خشک.

فردوسی.

در اینجا، بکوب و بکن... نیز می‌توان خواند.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوش.** [مص] به معنی کوشش و سعی

باشد. (برهان). سعی و جهد و کوشش. (ناظم

الاطباء):

آن همه کم شود چو کوش آمد

گرچه چون زهر بود نوش آمد.

سنائی (مثنویها ج مدرس رضوی ص ۲۸۴).

تا نکند دوست نظر ضایع است

سعی من و جهد من و کوش من.

نزاری قهستانی (از آندراج).

|| (فعل امر) امر به کوشش کردن و کوشیدن

هم هست یعنی بکوش و سعی کن. (برهان).

فعل امر (دوم شخص مفرد) است از کوشیدن.

بکوش. سعی کن. (فرهنگ فارسی معین).

|| (ف) کوشش و سعی کننده را نیز گویند که

فاعل<sup>۸</sup> باشد. (برهان). کوشش‌کننده و

سعی‌نماینده. (ناظم‌الاطباء). کوش، (کوشنده)

در ترکیب به معنی کوشنده آید. (از فرهنگ

فارسی معین).

- بیهوده کوش؛ آنکه کوشش بیهوده کند.

آنکه از کوشش خود نتیجه نتواند گرفت.

- سخت کوش؛ آنکه بسیار کوشش کند. آنکه

سعی و جهد بلیغ داشته باشد.

**کوش.** [ک / گو] (ل) کفش و پافزار. (ناظم

الاطباء). صورتی از کفش. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا):

خاک کف پای رودکی نسزی تو

هم نشوی کوش او چه خایی برغست.

کسائی.

پل به کوش<sup>۹</sup> اندر بکفت و آبله شد کابلج

از بسی غمها بیسته عمر گل پا را پیا<sup>۱۰</sup>.

عسجدی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۴).

بایم بکوفت تنگی کوش ای شهاب دین.

سوزنی.

در طلب رضای تو کوش و فام پاره شد...

سیدهاشمی (از آندراج).

**کوش.** [ک] [ع مص] ترسیدن. (از منتهی

الارب). ترسیدن و فزع کردن. (ناظم‌الاطباء)

(از اقرب‌الموارد). || گنایدن. (از منتهی

الارب). کاش جاریده؛ گناید کنیزک خود را.

(ناظم‌الاطباء).

**کوش.** [ع ل] سر کبیر بزرگ. کواشه کشنامه

منله. (منتهی‌الارب). حشفه بزرگ. (ناظم

الاطباء).

**کوش.** (ل) نام روز چهارم است از ماههای

فارسی. (برهان). نام روز چهارم از هر ماهی.

(ناظم‌الاطباء). صحیح «گوش» است.

(حاشیه برهان ج معین). و رجوع به گوش

شود.

**کوش.** [اخ] اول زادهٔ حام که او همان نمرود

است. (قاموس کتاب مقدس).

**کوش.** [اخ] بلائی که بعضی از نسل کوش

در آن ساکن بودند و در حبشه واقع بود.

(قاموس کتاب مقدس). و رجوع به مدخل

قبل، قاموس کتاب مقدس و کوشان شود.

**کوش.** [اخ] ملکیتی که در نزدیکی جیحون

بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به کوشان

شود.

**کوشا.** (نصف)<sup>۱۱</sup> جد و جهد کننده و

کوشش‌نماینده. (ناظم‌الاطباء). کوشنده.

سعی‌کننده. مقابل تنبل و کاهل. (فرهنگ

۱- در ناظم‌الاطباء: با ب.

۲- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۹۷ این

مصراع چنین است:

ز ناگه به روی اندر افتاد طوس.

3 - Cosséens. 4 - Kassi.

5 - Kassites.

۶- در شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۱ ص ۱۹۸ و ج

بروخیم ج ۱ ص ۲۲۳ نیز «بکوب و بکن» آمده

است.

۷- اسنم مصدر مخفف. (حاشیه برهان ج

معین).

۸- اسم فاعل مرخم: سخت‌کوش. (حاشیه

برهان ج معین).

۹- نل: کفش.

۱۰- ن ل: از پس غمهای تو تا مگر کی آتیا (؟)

رجوع به پل در همین لغت‌نامه، لغت فرس

اسدی ج اقبال ص ۶۴، لغت فرس اسدی ج

دبیرسیاقی ص ۲۸ و دیوان عسجدی ج شهاب

ص ۲۲ شود.

۱۱- از: کوش + الف، پسوند فاعلی و صفت

مشبهه. (حاشیه برهان ج معین).

فارسی معین)، ساعی، جاهد، جاد، مُجِد. جهدکننده در کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به هر کار کوشا نباید بدن  
به دانش نیوشا نباید شدن. فردوسی.  
به هستی یزدان نیوشاترم  
همیشه سوی داد کوشاترم. فردوسی.  
چنین داد پاسخ که کوشا به دین  
ز گیتی نیاید مگر آفرین. فردوسی.  
بسی گنبد از سنگ بد ساخته  
به سنگین ستونها برافراخته  
که کوشا دوصد مرد زور آزما  
نه بر تافتی زان ستونی به جای. اسدی.  
و حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید...  
(قابوسنامه).

به الفتنجگاه اندرونی بکوش  
که جز مرد کوشا نیابد منال. ناصر خسرو.  
این هست ولیک نیست حاجت  
تا از پی رزقها شوی کوشا. مسعود سعد.  
— کوشاتر؛ کوشنده تر. کوشش کننده تر.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
بدو گفت آن کس که کوشاتر است  
دو کوشش به دانش نیوشاتر است.  
فردوسی.

|| به معنی کوشنده و سعی کننده در جنگ و جدال باشد. (برهان). جهدکننده در جنگ. (ناظم الاطباء).

**کوشاب.** (ا) بر وزن و معنی دوشاب است و آن را از شیر انگور یزند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ماء الشعیر و آب جو. || آبگوشت و شیره گوشت. (ناظم الاطباء) (از اشتیئنگاس). || احتلام.<sup>۱</sup> (ناظم الاطباء). جنابت. (از اشتیئنگاس).

**کوشاد.** (ا) بیخ گیاهی باشد خوش رنگ و آن را جنطیانا گویند، تریاق جمیع زهرهاست. (برهان) (آندراج). ریشه تلخ که جنطیانا نیز گویند. (ناظم الاطباء). کوشاد. گوشاد. (حاشیه برهان چ معین).<sup>۲</sup> جنتیانا. (فرهنگ فارسی معین).

**کوشادن.** [د] (مص) کشادن. (آندراج) (ناظم الاطباء). گشادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گشادن شود.

**کوشار بالا.** (بخ) دهی از دهستان زروماهر و که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشار پایین.** (بخ) دهی از دهستان زروماهر و که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشاسب.** (ا) گوشاسب. رجوع به گوشاسب شود.

**کوشال.** (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوشالشاه.** (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۷۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوشالنگ.** [ل] [ا] بیل. || پشت بند چوبین در. || کنده محکمکی که برگردن سگ نهند. (ناظم الاطباء) (از اشتیئنگاس). || منجیق. (ناظم الاطباء). || (ص) مرد گول و نادان. || خسروس کلان. (ناظم الاطباء) (از اشتیئنگاس).

**کوشاله.** [ک] [ل] [ح] (ا) سر نر بزرگ. کوشله. (از منتهی الارب) (از آندراج). حشفه بزرگ. (ناظم الاطباء).

**کوشان.** [ک] [ع] (ا) نوعی از خوردنی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و طعامهم [طعام اهل الصین] الارز و ربما طیخوامعه الکوشان فصبوه علی الارز فاکلوه. (اخبار الصین و الهند ص ۱۱).

**کوشان.** (نف) کوشش و سعی و جهدکننده را گویند. (برهان) (آندراج). کوشش نماینده و جد و جهدکننده. (ناظم الاطباء):  
از این سواز آن سو خروشان شدند  
به رزم اندرون سخت کوشان شدند.  
فردوسی.

چرخ گردان بود به هفت اقلیم  
جسم کوشان بود به پنج حواس.  
مسعود سعد.

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند  
به کوشان بیل و کرگدن به جوشان شیر و اژدها.  
شمعی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
|| (ق) در حال کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در حال کوشیدن. سعی کنان. (فرهنگ فارسی معین).

**کوشان.** (بخ) نام سلسله ای از شاهان که از نژاد یوهچی<sup>۵</sup> یا از اصل «سکه‌ها» بودند و اندکی پس از مرگ گوندفارس<sup>۶</sup> بر قندهار و پنجاب مستولی شدند. (حاشیه برهان چ معین ذیل کشان). رجوع به کوشانیان، کشان یا گشان، کشانی یا کشانی و گشانی یا گشانیته شود.

**کوشان.** (بخ) بعضی راگمان چنان است که مقصود از این لفظ ملکه کوش می باشد و دیگران بر آنند که قصد از ملک کوش است. (از قاموس کتاب مقدس).

**کوشانی.** (بخ) نام یکی از متکلمین مجرب و او را با صالحی مناظراتی بوده و کتاب خلق الافلاک و کتاب الرویه از اوست.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوشانیان.** (بخ) کمی بعد از وفات گوند فارس، قندهار و پنجاب به دست یک سلسله از طایفه یوهچی افتاد که آنها را از نژاد سکاها می دانند و معروف به کوشانیان هستند. پادشاهان کوشان کوچوله کادفیزس<sup>۷</sup> و ویمه کادفیزس<sup>۸</sup> جانشین او تمام قلمرو یوهچیان و تخاریان را با قسمت اعظم مستملکات سکاها به تصرف خویش درآوردند و عاقبت بعد از سال ۱۲۵ م. این کشور به پادشاهی تعلق گرفت کانیسکا<sup>۹</sup> نام، که در ادبیات بودایی شهرتی به کمال دارد و از مبلغین و معتقدین مؤمن دینات بودا بشمار است. (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی صص ۴۲-۴۴). رجوع به کوشان (بخ) شود.

**کوشایی.** (حماص) جد. جهد. سعی. کوشش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوشا بودن:

سدیگر چو کوشایی ایزدی  
که از جان پاک آید و بخردی.  
فردوسی (شاهنامه چ پروخیم ج ۸ ص ۲۵۳۷).

**کوشش.** [ش] (مص) عمل کوشیدن. فعل کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوشیدن. (ناظم الاطباء). || سعی و جهد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جد. کذ. سعی. تساعی. مجاهدت. اجتهاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کوشش زوید گل از شاخ بید  
نه زنگی به گرمابه گردد سفید. فردوسی.  
چو با مرگ کوشش نداردت سود  
کنون رزم رستم بیاید شوند. فردوسی.  
چو یزدان کسی را کند نیکبخت  
ای کوشش او را رساند به تخت. فردوسی.  
به کوشش به نگرده هیچ بدتر.  
(ویس و رامین).

پس از چه رسد سرفرازی مرا

۱- بدین معنی ظاهراً مصحف کوشاسب و گوشاسب است.

۲- کوشاد نام فارسی Gentiane (فرانسوی) (Gentiana lutea) است. (از حاشیه برهان چ معین).

۳- از: کوش، کوشیدن + ان، پسوند صفت فاعلی. (حاشیه برهان چ معین).

4 - Kuchân. 5 - Yueci.

۶- پادشاه مقتدر یک شعبه از اشکانیان Gundoparès که جانشین سلسله سکاها می گشتند.

7 - Kudjûla Kadfisés.

8 - Vima - Kadfisés.

9 - Kaniska.

چو کوشش تراگوی بازی مرا. اسدی.  
و آن جان ترا همی کشد زی چه  
با کوشش مور و گریزی راسو. ناصر خسرو.  
بجهد و کوشش با خویشتن بیای و بایست  
اگر به کوشش با گردش فلک نه بسی.  
ناصر خسرو.  
گر ز بهر خور و خواب است ترا کوشش  
پس به دست گلوی خویش گرفتاری.  
ناصر خسرو.  
چه کوشش پاسبان دولت است و تا رنج  
نکشند آسانی نیابند. (فارسانامه ابن البلخی).  
کوشش از تن طلب، کشش از جان  
جوشش از عشق دان، چشش ز ایمان.  
سنائی (حدیقه الحقیقه).  
و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده  
است ساختن توشه آخرت... (کلیله و دمنه).  
مثلاً گشتم در این بند و بلا  
کوشش آن حق گزاران یاد باد. حافظ.  
— کوشش بی فایده؛ سعی و جهد بی حاصل  
کوشش بیهوده.  
کس نتواند گرفت دامن دولت به زور  
کوشش بی فایده است و ستم بر ابروی کور.  
سعدی.

و رجوع به ترکیب بعد شود  
— کوشش بیهوده؛ سعی و تلاش بی فایده و  
بی حاصل. (ناظم الاطباء):  
دوست دارد یار این آشتنگی  
کوشش بیهوده به از خفتگی.

مولوی (مثنوی).  
— کوشش و کشش؛ سعی و جذب (از طرفین).  
(فرهنگ فارسی معین).

|| عزم. توجه. (ناظم الاطباء). توجه. عزیمت.  
(فرهنگ فارسی معین). || اشتغال داشتن و  
مشغول گشتن. (ناظم الاطباء). || تفتیش کردن  
و جستجو نمودن. (ناظم الاطباء) (از  
اشتینگاس). || جستجو و تجسس. || به دست  
آوردن. (ناظم الاطباء). || محنت کشیدن و  
رنج بردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
|| افسر. مقابل طبیعت. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). کار صورت<sup>۱</sup> کاری است به  
جهد و کوشش و ماده‌ها به طبع از یکدیگر  
گشادن. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت  
ایضاً). هرگز کاری که به کوشش بود با کاری  
که به طبع باشد برابر نبود. (ذخیره<sup>۲</sup>  
خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). || تلاش.  
تقلا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
اشتغال و کردار و کار و عمل و تلاش. (ناظم  
الاطباء). عمل. کردار. (فرهنگ فارسی  
معین):

زناتی که بی شوی و بی پوشش اند  
که کاری ندارند و بی کوشش اند. فردوسی.  
فرومایه تر جای درویش بود

کجا خوردش از کوشش خویش بود.  
فردوسی.  
یکی شهر بد نیک مردم بسی  
ز کوشش بدی خوردن هر کسی. فردوسی.  
|| جنگ و جدل. (برهان). جنگ و جدال.  
(ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

و دیگر که کوشش و کارزار  
نیاید سخن گفتن نایکار. فردوسی.

بسی گشت کوشش میان دو تن  
نیامد از ایشان یکی را شکن. فردوسی.

دلیران از نهیبش روز کوشش  
همی لرزند چون برگ سپیدار. فرخی.

زان بر و بازو و زان دست و دل و فره و برز  
زان بچنگ آمدن و کوشش با شیر عرین. فرخی.

روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف  
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان. فرخی.

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر  
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین. فرخی.

به ده جای کوشش برانگیختند  
بهم پنج پنج اندر آویختند. اسدی.

رستم بوقت کوشش با او بود جبان  
حاتم بگاه بخشش با او بود بخیل. ادیب صابر.

— کوشش طلبیدن؛ جنگ خواستن. رزم  
جستن: از این جدال و خصومت بازگرد و  
طریقت موافقت و راستی نگاه دار و با من  
کوشش مطلب تا جهان بر ما قرار گیرد.  
(اسکندرنامه نسخه نفیسی).

— کوشش و کشش؛ سعی و قتال. (فرهنگ  
فارسی معین). جنگ و کشتار.

|| (اصطلاح فلسفه و کلام). جهد و سعی  
مقرون به اراده و اختیار. کسب. مقابل قضا و  
قدر. مقابل تقدیر و سرنوشت. مقابل بخشش  
یعنی فیض و قسمت ازلی:

بکوشیم و از کوشش ما چه سود  
کز آغاز بود آنچه بایست بود. فردوسی.

چنین است رسم قضا و قدر  
ز بخشش نیایی بکوشش گذر. فردوسی.

که فرزانه و سرد پرخاشخ  
ز بخشش به کوشش نیابد گذر. فردوسی.

هر آن بد کز اندیشه بیرون بود  
ز بخشش به کوشش گذر چون بود. فردوسی.

بزرگی به کوشش بود یا به بخت  
که یابد جهاندار از او تاج و تخت. فردوسی.

کوشش قضا را سبب است. (از تاریخ گزیده).  
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود

روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست.  
؟ (کلیله و دمنه).

علت هست و نیست چون ز قضاست  
کوشش و جهد از علل منهدید. خاقانی.

کوشش چه سود چون نکند بخت یآوری.  
؟ (از مجموعه امثال چهند).

**کوشش آزمای.** [ش ز / ز] (مص مرکب)  
جنگ آزمای. جنگجو. جنگ کننده:

جان را به آزمایش تیغ اجل برد  
هر دشمنی که با تو بود کوشش آزمای. سوزنی.

**کوشش کردن.** [ش ک د] (مص مرکب)  
مجاهدت. جهد کردن. سعی نمودن. جد کردن.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جد و جهد  
کردن و سعی نمودن. (ناظم الاطباء):  
تا همچو مور بی خور و بی پوشش  
کوشش کنی و مال به دست آری... ناصر خسرو.

گر همی گویی که خانه است این گل مسنون ترا  
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی. ناصر خسرو.

اگر بنده کوشش کند بنده وار  
عزیزش بدارد خداوندگار. سعدی.

— کوشش بی فایده کردن؛ سعی بیهوده کردن.  
جهد بی حاصل کردن:  
بس در طلبت کوشش بی فایده کردم  
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده. سعدی.

|| تلاش کردن. (ناظم الاطباء). تقلا کردن:  
چه کوشش کند پیر خر زبیر بار  
تو می روی که بر باد پایی سوار. سعدی.

**کوشش کننده.** [ش ک ن د / د] (نصف  
مرکب) سعی کننده. جهد کننده. مجاهده کننده.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوشش نمودن.** [ش ن ن / ن د] (مص  
مرکب) کوشش کردن. (ناظم الاطباء). رجوع  
به کوشش کردن شود.

**کوشک.** [ش ص] (ص) به معنی کوچک باشد.  
(برهان). کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).  
کوچک. (فرهنگ فارسی معین). || مردم  
کوچک اندام را نیز گویند و معرب آن قوشق  
است. (برهان). مردم کوچک اندام. (ناظم  
الاطباء).

**کوشک.** (ا) بنای بلند را گویند و به عربی  
قصر. (برهان). قصر و هر بنای رفیع بلند و  
بارگاه و سرای عالی. (ناظم الاطباء). بنای  
مرتفع و عالی. قصر. کاخ. کوشه. گوشک.  
(فرهنگ فارسی معین). پهلوی کوشک<sup>۲</sup>  
کردی کَشک<sup>۳</sup>. (کلاه فرنگی بالای بنا، اطاق

۱ - صورت مقابل ماده.



تابستانی،) عرب آن جوسق. (از حاشیهٔ برهان چ معین): و آنجا [به سمنگان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندر وی خانه‌ها کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخر اسبان با همه آتئی که مر کوشکها را بیاید. (حدود العالم). و اندر وی [مرو] کوشکهای بسیار است و آن جای خسروان بوده است. (حدود العالم). نشست از بر کوشک دیده به راه به دیدار گرشاسب و زاول سپاه. اسدی. بدیدم نشست ابر بام کوشک به پیشش یکی کاسهٔ پرفروشک. ؟ (از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آن شب که وی را [عروس امیر محمد را] از محلت... از سرای پدر به کوشک امارت می‌بردند بسیار تکلف دیدم. (تاریخ بیهقی). در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بیهقی). [مسعود] کوتوال را گفت تا پیاده‌ای تمام گمارداز پس خلقانی تا کوشک. (تاریخ بیهقی). [یزدجرد] یک روز بر کوشکی نشسته بود و آسیبی نیکو از صحرا درآمد. (فارسانامهٔ ابن‌البختی). باد سخت... بناهای محکم و کوشکهای بلند را بگرداند. (کلیله و دمنه).

کردمی کوشکی که تا بودی روزش از روز رونق افزودی. نظامی. کوشکی برج برکشیده به ماه قبله گاه همه سپید و سیاه. نظامی. دل خود بر جدایی راست کردم وز ایشان کوشکی درخواست کردم. نظامی. من [فضل بن ربیع] ... از آن خانه بیرون آمدم، به کوشکی رسیدم نیک و دلگشای، در سایهٔ آن کوشک ساعتی بنشستم تا لحظه‌ای برآسام، اتفاقاً کوشک سعید شاهک بود که مأمون به گرفتن من او را نصب کرده بود. (آداب الحرب و الشجاعه). بعد از سه روز از کوشک او بیرون آمدم. (آداب الحرب و الشجاعه). به خانهٔ خویش فرودآورد به کوشک عمادالدوله. (تاریخ طبرستان). خوررق؛ کوشک نعمان اکبر که به عراق است عرب خوررتکه که جای خوردن باشد. (منتهی الارب). اقلعه. حصار. شهرناه. (از ناظم الاطباء). برج. (مذهب الاسماء) (زمخشری). قلعه. حصار. (فرهنگ فارسی معین): مردم رزان... بگریخته بودند و اندک مایه‌ای مردم در آن کوشکها ماندند. (تاریخ بیهقی). هزیمتیا به دیه رسیدند... سخت استوار بود بسیار کوشکها بود. (تاریخ بیهقی). و سراهای آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد که آنجا همه به کوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان که

در آن اعمال باشد و کوشکهای ایشان جدا جدا باشد در هم نپیوندند. (فارسانامه ابن‌البختی ص ۱۴۵). اقسامی ایوان که از قبه‌ای پوشیده است و اطراف آن باز است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان فشافویه که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان رودبار که در بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودبار که در شهرستان رشت واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوشک**. (بخ) دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان کاغه که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان دره‌صدی که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان باغ‌ملک که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی که در بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان تراکمه که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان کربال که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک**. (بخ) ده مرکزی دهستان کوشک که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان عشق‌آباد که در بخش فدیهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشک**. (بخ) دهی از دهستان ماریین که در بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۲۵۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوشک**. (بخ) یکی از دهستانهای بخش زرنند شهرستان سیرجان است. این دهستان در جنوب خاوری بافت واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان بزنجان و از خاور به دهستان اسفندقه، از جنوب به دهستان سپاه کوه و از باختر به دهستان دهرسد محدود است. موقعیت طبیعی آن: کوهستانی و هوای آن سردسیر است محصول عمدهٔ آن غلات، میوه و لبنیات و این شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی کوشک بالا و قریهٔ مهم آن کوشک پائین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوشک**. (بخ) از شهرهای بالاس است که ناحیتی [از نواحی حدود خراسان و شهرهای وی] است اندر میان بیابان... و مستقر امیر شهر کوشک است. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۰۴).

**کوشک‌آباد**. (بخ) دهی از دهستان چهاربلوک که در بخش سیمینرود شهرستان همدان واقع است و ۹۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوشک‌آباد**. (بخ) دهی از دهستان القورات که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشک‌آباد**. (بخ) دهی از دهستان القورات که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشک‌آباد**. (بخ) دهی از دهستان چولایی‌خانه که در بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشکان**. (بخ) نام دهی است از مضافات کاشان و جوشقان مغرب آن است. (انجمن آرا). رجوع به جوشقان شود.

**کوشک‌اربابی**. [۱] (بخ) دهی از دهستان

ریکان که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. در این ده دو امامزاده است که بنای آنها قابل اهمیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک اسپید.** [ک] [لخ] یکی از عمارات مداین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس منصور خالد برمک را گفت: کوشک اسپید که به مداین است بکنم و خشتها اینجا آورم. (مجله التواریخ و القصص).

**کوشک بالا.** [لخ] دهی از دهستان ارننگه که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. در این دهستان امامزاده‌ای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک بافیان.** [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک بهرام.** [ب] [لخ] دهی از بخش زرنده که در شهرستان ساوه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک بی بی چه.** [چ] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است که ۹۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک بیدک.** [د] [لخ] دهی از دهستان قره‌باغ که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۶۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک پایین.** [لخ] دهی از دهستان کوشک که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوشکچه.** [چ / ج] [مصفر] کوشک کوچک. قصر کوچک. بر سه میل شهر برین پشته‌ای کوشکچه‌ای فرموده بود که وقت مراجعت از زمستانگاه هم بر ممر بودی. (جهانگشای جویی).

**کوشکچه.** [چ] [لخ] دهی از دهستان گرکن که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوشک خالصه.** [ل ص] [لخ] دهی از دهستان ریگان که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد که از ایل اصلانوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک خلف.** [خ ل] [لخ] دهی از دهستان زیلایی که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از ایل هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند.

در این دهستان آثار خرابه‌های قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشک خلیل.** [خ] [لخ] دهی از دهستان قره‌باغ که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک دشت.** [د] [لخ] دهی از دهستان الموت که در بخش معلم‌کلايه شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشک زور.** [ز] [لخ] دهی از دهستان شهرمیان که در بخش مرکزی شهرستان آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. در نزدیکی این ده خرابه‌هایی از عهد ساسانیان وجود دارد. این ده را قصر زر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک سار.** [لخ] دهی از دهستان بخش سیمکان که در شهرستان جهرم واقع است و ۴۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک سرتنگ.** [س ت] [لخ] دهی از دهستان و بخش سیمکان که در شهرستان جهرم واقع است و ۲۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک شوراب.** [لخ] دهی از دهستان قنقری بالا (علیا) که در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک شیرین.** [ک] [لخ] معرب آن قصر شیرین است. (انجمن آرا). رجوع به قصر شیرین و انجمن آرا شود.

**کوشک قاسم.** [س] [لخ] دهی از دهستان خواجه که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. این ده را قصر عاضم نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک قاضی.** [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا است و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک قند.** [ق] [لخ] شهری است از حدود مکران به ناحیه سند و از او پانیز خیزد. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۱۲۵).

**کوشک قوامی.** [ق] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. اهالی در دو محل بالا و پایین سکونت دارند و سکنه پایین ۲۸۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان آباد طشک که در بخش نیریز شهرستان فسا واقع است و ۱۴۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباد است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان رامجرد که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان هماپجان که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان شاخات که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان بهمان وسط که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از بخش دستجرد که در شهرستان قم واقع است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان افشاریه که در بخش اوج شهرستان قزوین واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از بخش قرغان که در شهرستان قزوین واقع است و ۲۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشکک.** [ک] [لخ] دهی از دهستان گنوند بخش گنوند شهرستان شوشتر. ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشکک پایین.** [ک] [لخ] دهی از دهستان آبادطشک که در بخش نیریز شهرستان فسا واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. این قریه را حسین‌آباد کوشک نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکک سعیدآباد.** [ک س] [لخ] دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. ۱۳۶ تن سکنه دارد که از طایفه چگینی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشکک محمدآباد.** [ک م ح م] [لخ]

دهی از دهستان بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکی قاینی.** [ک ی ی] (اخ) از شاعران معاصر سلطان سنجر و در هجو و هزل استاد بود. هزلیات او غالباً در حق کسانی است که در جنگ سنجر با غزان نسبت به وی غدر و بیوفایی کردند. رجوع به لباب الالباب ج سعید نفیسی ص ۳۷۲ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۸ شود.

**کوشک مولا.** [مَ لَ] (اخ) دهی از دهستان دودج و داریان که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۵۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک مهدی.** [م] (اخ) دهی از دهستان میان ولایت که در بخش واردک شهرستان مشهد واقع است و ۷۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشک میدان.** [م] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک ناز.** (اخ) دهی از دهستان آل حرم که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکنجیر.** [کوک] (مرکب) به معنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق و گلوله توپ باشد و وجه تسمیه آن کوشک انجیر است، یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر به معنی سوراخ آمده است. (برهان) (از آندراج)، کشکنجیر و سنگ منجنیق. (ناظم الاطباء). و رجوع به کشکنجیر شود. [گلوله توپ. (ناظم الاطباء).

**کوشکندر.** [ک د] (اخ) دهی از دهستان بام که در بخش صفی آباد شهرستان سیروار واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشک نصرت.** [نَ ز] (اخ) دهی از دهستان فشافویه که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوشکو.** (اخ) دهی از دهستان اشکان که در بخش گادبندی شهرستان لار واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشک هزار.** [ه] (اخ) دهی از دهستان بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۵۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشکی.** (اخ) دهی از دهستان میان آباد که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع

است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشکی.** (اخ) طایفه‌ای از ایل کردطهران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

**کوشکین.** (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوشگونلو.** (اخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوشلوک.** (اخ) کوشلوک خان، لقب نوعی پادشاهان نایمان است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۶ ص ۲۶۵ شود.

**کوشله.** [ک ش ل] (ح ا) سر نره بزرگ. کوشاله. (منتهی الارب) (آندراج). حشفه کلان. (ناظم الاطباء).

**کوشله.** [ ] (اخ) هشتمین از سلسله بوئن در چین به سال ۷۲۹ ه. ق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱).

**کوشنا.** [ ] (به پارسی نوعی از کماه است و آن را غوشنه نیز گویند. (آندراج). رجوع به کوشنه شود.

**کوشندگی.** [ش د / د] (حامص) حالت و عمل کوشنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوشنده شود.

**کوشنده.** [ش د / د] (نف) جاهد. کوشا. ساعی. مجاهد. مُجَد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که این شاه توران فریبنده است بدی را همه سال کوشنده است. فردوسی. چو کوشش ز اندازه اندرگذشت چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.

هم از کودکی بوده خسرومنش خردمند و کوشنده و کاردان. فرخی. هر مایه جویان جایگاه خویش است و کوشنده است تا از دیگر مایه‌ها جدا شود و به

جسایگاه خویش پیوندد. (ذخیره خوارزمشاهی).

کوشنده نه از پی بهشتیم جوشنده نه از غم جحیمیم. خاقانی.

هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای نشد آن قلعه را طلسم‌گشای. نظامی.

|| جنگجو. مبارزه کننده. مبارزه مادتها دشمن یکدیگرند و با یکدیگر کوشنده‌اند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سگالش چنان شد دو کوشنده را که ریزند صفرای جوشنده را. نظامی.

گریزنده چون ره به دست آورد به کوشندگان در شکست آورد. نظامی. و رجوع به کوشیدن شود.

**کوشنک.** [ش] (اخ) دهی از دهستان کنارشهر که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۱۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشنه.** [ش ن / ن] (ل) به پارسی نوعی از کماه است آن را غوشنه نیز گویند. (انجمن آرا). به فارسی نوعی از کماه است. (فهرست مخزن الادویه).

**کوشه.** [ش / ش] (ص) به معنی کوشیده و سعی و جهد نموده و به دست آورده باشد. (برهان). تلاش شده و کوشیده و سعی و جهد نموده و به دست آورده و شکارشده. (ناظم الاطباء).

رشیدی «کوشه» را مترادف «کوشا» و کوشان را به معنی کوشنده آورده بدون شاهد. جهانگیری «کوشه» را به معنی کوشیده گفته بدون شاهد. انجمن آرا و فرهنگ نظام

این کلمه را نیاورده‌اند. در تاجیکی کوشه<sup>۲</sup> به معنی نشخوار و در تاریخ سیستان «کوشه» به معنی کوشک<sup>۳</sup> آمده است. (حاشیه برهان ج معین).

**کوشه.** [ش / ش] (ل) کوشک. قصر. کاخ. (فرهنگ فارسی معین):

در حضر کوشه تو همچو نگار چگلی در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری.

فرخی (از فرهنگ فارسی معین). و او را<sup>۴</sup> اندر مجلس شراب به کوشه حلفی<sup>۵</sup> اندر بکشند. (تاریخ سیستان ص ۳۲۶). امیر

خلف به طاق شد و بوالحسن به کوشه دید<sup>۶</sup> فرود آمد. (تاریخ سیستان ص ۳۳۸).

**کوشه.** [ش] (اخ) دهی از دهستان عرب‌خانه که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشه.** [ش] (اخ) دهی از دهستان کنارشهر که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوشه.** [ش] (اخ) دهی از دهستان قیس آباد

۱- آندراج این معنی را به نقل از انجمن آرا ذیل «کوشا» آورده، ولی در انجمن آرا کوشنا نیامده است.

۲- رجوع به کوشک و ماده بعد شود.

۳- امیر شهید بوجعفر را.

۴- ظ. یعنی: به کوشک خلفی. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۲۶).

۵- رید هم خوانده می‌شود، زیدا (؟) و معلوم است نام قصری بوده. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۳۸).

که در بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوشه.** [ش] [اِخ] دهی از دهستان سرکوه که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است و ۵۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوشه.** [ش] [اِخ] دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوشه بالا.** [ش] [اِخ] دهی از بخش شیب‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوشه پایین.** [ش] [اِخ] دهی از بخش شیب‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۱۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوشی.** (ترکی-منغولی، ا) علفه و آذوقه و سیورسات. (فرهنگ فارسی معین): سلطان ارزروم قضای حقی را که او وقت محاصرهٔ اخلاط به مدد علفه و کوشی نشانده، به انواع مبرات و کرامات مخصوص شد. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۸۱ از فرهنگ فارسی معین).

**کوشیار.** [اِخ] بر وزن هوشیار نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است<sup>۱</sup> و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج). اصح کوشیار است. (حاشیهٔ برهان ج معین): در حقایق آن علم و دقایق آن فن درجهٔ کمال داشت، در حل مشکلات مجسطی یوریحان به تفهیم او محتاج بودی و بومعشر به اعشار فضل او نرسیدی، و فاخر به شاگردی او مفاخر شدی، کوشش کوشیار از مرتبه او متقاصر آمدی... (مرزبان‌نامه).

بر کوشیار آمد راه دور  
سری پرارادت دلی پرغور.

رجوع به کوشیار در همین لغت‌نامه و تعلیقات چهارمقاله ج معین ص ۲۶۱ و ۲۷۱ شود.

**کوشیدن.** [ذ] [مِص] کوشش و سعی کردن. (آندراج). سعی کردن. کوشش نمودن و جد و جهد کردن. (ناظم الاطباء). جهد. اجتهاد. مجاهده. جهد. جد. سعی. تساعی. اجداد. جهد کردن. مجاهدت کردن. سعی کردن. تلاش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در قدیم «کوشیتن»<sup>۲</sup>، پهلوی «کوخشیتن»<sup>۳</sup> از ریشهٔ «کوخش»<sup>۴</sup>، کوش<sup>۵</sup>.

قیاس شود با پهلوی کوشیشن<sup>۶</sup> و «کوشی تاربه»<sup>۷</sup>، شاید از «کئو» «کوشتی»<sup>۸</sup> «کوکوشت»<sup>۹</sup>، ساختمانی از «کوش»<sup>۱۰</sup>، سانسکریت «کوشناتی»<sup>۱۱</sup> (کشیدن)... جد و جهد کردن. سعی کردن... (از حاشیهٔ برهان ج معین):

با خردمند، بی وفا بود این بخت  
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.  
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
بدان کوش تا زود دانا شوی  
چو دانا شوی زود والا شوی. ابوشکور.  
چو کوشیدم که حال خود بگویم  
زیانم برنگردید از نیوشه.  
شا کر بخاری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چند بوی چند ندیم ندم  
کوش و برون آر دل از غنگ غم.  
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
مرانیز تا جان بود در تم  
بکوشم که پیمان تو نشکنم. فردوسی.  
بخور هرچه داری و بر بد مکوش  
ز گیتی به مرد خرد دار گوش. فردوسی.  
تو ایران زمین را نگهدار باش  
به داد و دهش کوش و هشیار باش.  
فردوسی.

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست  
مکوش خیره که ابریز کردی و اکسیر.  
غضابری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

وگر به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد  
که گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ.  
فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
نیاید به اندیشه از نیست هستی  
نیاید به کوشیدن از جسم جانی. فرخی.  
اکنون که شاه شاهان بر بنده کرده رحمت  
کوشی که رحمت شه از بنده در گذاری.

منوچهری.  
گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید...  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۸). و این ده  
غلام نزدیکتر غلاماند به هارون به چند بار  
کوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۵).

ز جفت کسان چشم خود را پیوش  
بترس از خدای آن جهان را بکوش. اسدی.  
تو آنج از پیمبر رسیدت به گوش  
به فرمان بجای آر و آن را بکوش. اسدی.  
همی تا در تم ارکان و جان است  
به نیکی کوشد از من جان و ارکان.

ناصرخسرو.  
و بر مردمان لازم است که در کسب علم  
کوشند. (کلیله و دمنه). یعنی چون وجوه  
تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق

خویش باید کوشید. (کلیله و دمنه). چندانکه  
کوشید تا این پسر را قبول کنند... البته قبول  
نکردند. (فارسنامهٔ ابن‌البختی ص ۱۰۴).

در مدح تو هرچه بیش کوشم.  
(سندیادنامه ص ۱۸).

پسر نره‌ای زد و گفت ای مردان بکوشید یا  
جامهٔ زنان ببوشید. (گلستان چ یوسفی  
ص ۶۰).

کس نیند بخیل فاضل را  
که نه در عیب گفتشش کوشد.  
سعدی (گلستان).

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش  
تاج بر سر نه و علم بر دوش. سعدی.  
بایدت منصب بلند بکوش  
تا به فضل و هنر کنی پیوند.

جامی (بهارستان).  
|| زدن و نزاع و جدال کردن و مناقشه و  
خصومت کردن. (ناظم الاطباء). نزاع کردن.  
جدال کردن. (فرهنگ فارسی معین). جنگ  
کردن. سئزه کردن. مبارزه کردن. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا):

به نیزه بکوشید در کارزار  
بر آرید یکسر از ایشان دمار. فردوسی.  
بکوشم ندانم که پیروز کیست  
بینیم تا رای یزدان به چیست. فردوسی.  
نیاید که بر وی وزد باد سرد  
مکوشید جز با کسی هم‌نبرد. فردوسی.  
جغد که با باز و با کلنگان کوشد  
بشکندش پیر و مرز گرد دلت. عسجدی.

گهی گفتم اگر با وی بکوشم  
ندانم چون دهد یاری سروشم.  
(ویس و رامین از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

چنان افتاد تدبیرش سرانجام  
که با رامین بکوشد کام و نا کام.  
(ویس و رامین از یادداشت ایضاً).

نیکو بکوشید و هزیمت بر خوارزمیان افتاد.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۲). هر دو لشکر  
نیک بکوشیدند و داد بدادند. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۲۴۴). || مقابله کردن. زورآزمایی  
کردن. (فرهنگ فارسی معین). مقابله و  
برابری کردن. هم‌وردی کردن. (یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). دست و پنجه نرم کردن.

۱ - به معنی اخیر ظاهرآ با بهمینار که شاگرد  
ابوعلی بوده، لفظاً و معنأ خلط کرده‌اند. (حاشیهٔ  
برهان ج معین).

- 2 - kōshītan.
- 3 - kōxshītan.
- 4 - kōxsh.
- 5 - kosh.
- 6 - kōshishn.
- 7 - kōshīārīh.
- 8 - kau-kushati.
- 9 - kōk(u)shēt.
- 10 - kush.
- 11 - kushnāti.

درافتان:

تهمتن به رخس ستیزنده گفت  
که با کس مکوش و مشو نیز جفت.  
فردوسی.  
تو با خویش و پیوند مادر مکوش  
پیرهیز و از کینه چندین مجوش.  
فردوسی.  
توانگر بود چادر او پیوش  
چو درویش باشد تو با او مکوش.  
فردوسی.  
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند  
بنات نش کند رای یا کش از پروین.  
فرخی.  
مرغزار ما به شیر آراسته ست  
بد توان کوشید با شیر ژیان.  
فرخی.  
چون به خم اندر ز زخم او بخروشد  
تیر زند بی کمان و سخت بکوشد.  
منوچهری.  
آهو با شیر کی تواند کوشید  
چو کک با باز کی تواند پرید.  
منوچهری.  
فلفل موی... وجع المفاصل را نیک بود و با  
زهرها بکوشد. (الابنیه، یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).  
به گفتار با مهتران بر مجوش  
به زور آنکه بیش از تو با او مکوش.  
اسدی.  
زهار که با زمان نکوشی  
کاین بدخو دشمنی است منصور.  
ناصرخسرو.  
گر تو به قفا با درفش کوشی  
دانی علی حال بر محالی.  
ناصرخسرو.  
پس هرگاه آن خلط نیابد [یعنی داروی  
مسهل] با خون و گوشت کوشد تا یکسره  
چیزی از وی بستانند. (ذخیره خوارزمشاهی،  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پس طیب  
باید با خلطی کوشد که مخالف تندرستی باشد  
و از وی بیماری خیزد. (ذخیره  
خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).  
اگر صاحب اقبال بینی کسی  
نیبم که با او بکوشی بسی. نظامی.  
|| زور کردن و کوفتن. (ناظم الاطباء). زور  
کردن. قوت نمودن. (فرهنگ فارسی معین).  
|| اُروسیدن. ور رفتن. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):  
پیری آغوش باز کرده فراخ  
تو همی کوش با شکافه غوش.  
کسانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| آرمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
مجامعت و کوشیدن با غلام بعد از آنکه هم  
در شریعت حرام است و هم خلاف طبیعت  
آفرینش است و هم سبب انقطاع نسل است و  
هم نزدیک همگنان زشت است. (ذخیره  
خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). || مجازاً، مکاس کردن. چنانه زند.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و با  
یکدیگر می کوشیدیم تا بر هزارهزار درم  
بایستادیم. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً).  
|| استافتن. شتاب کردن. بشتاب رفتن.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
هم اکنون از ایدر به دژ بر شوید  
بکوشید و با باد همسر شوید. فردوسی.  
بدو گفت هر مز به رفتن بکوش  
ببر در زمان اسب را دم و گوش. فردوسی.  
|| اصرار ورزیدن. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):  
بخور هر چه داری و بر بد مکوش  
ز گیتی به مرد خرددار گوش.  
فردوسی (یادداشت ایضاً).  
|| جستجو کردن. تفحص کردن. (ناظم  
الاطباء).  
**کوشیدنی.** [ذ] (ص لیاقت) قابل و لایق  
کوشیدن. آنچه کوشیدن را شایسته باشد:  
نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج  
روان را بیبچانی از آز گنج.  
فردوسی.  
**کوشیده.** [ذ / د] (ن مف) سعی شده.  
جهد شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کوشی کلا.** [ک] (اخ) دهی از دهستان  
کیا کلاکه در بخش مرکزی شهرستان شاهی  
واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کُوْصَة.** [ک] (ص) [ع] (ص) رجل کُوْصَة؛ مرد  
نیک شکبیا بر خوردن و نوشیدن یا بر شراب.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل کُوْصَة و  
کُوْصَة و کُوْصَة؛ شکبیا بر شراب و غیر آن.  
(از اقرب الموارد).  
**کوع.** [ع] (ل) طرف استخوان ساق دست از  
سوی انگشت ابهام، کاع مثله و منه اتی بسارق  
فقط یده من الکوع. یا کوع و کاع دو طرف  
استخوان ساق متصل بند دست یا کوع  
استخوان سوی نر انگشت و کاع استخوان  
سوی خنصر و آن را کرسوع نیز نامند. یا کوع  
باریکترین و کمترین حجم از هر دو استخوان.  
ج، اکواع. و گویند: احمق من الذی یمتخط  
بکوعه. (منتهی الارب). کنار استخوان زند  
اعلا که محاذی ابهام است. یا کنار هر یک از  
استخوانهای زند اعلا و زند اسفل که کاع نیز  
نامیده می شود. و یا کوع کنار استخوان زند  
اعلا که که سوی ابهام است و کاع کنار  
استخوان زند اسفل که سوی خنصر است و آن  
را کرسوع نیز نامند. ج، اکواع. و درباره  
شخص بلید گویند: لایفرق بین الکوع و  
الکرسوع. (ناظم الاطباء). کاع. کنار استخوان  
زند که سوی ابهام است... و ازهری گوید: کوع  
کنار استخوانی است که سوی استخوانهای  
مچ دست و محاذی ابهام است و آن در

استخوانی است بهم پیوسته در بازو که یکی از  
آن دو از دیگری باریکتر است و کنار آن دو  
در مفصل دست بهم می پیوندند و آنچه سوی  
انگشت کوچک است کرسوع و آن دیگری که  
سوی ابهام است کوع نامیده می شود و آنها دو  
استخوان ساعد است و گویند: البلید لایفرق  
بین الکوع و الکرسوع. ج، اکواع. (از اقرب  
الموارد). طرف استخوان ساق دست از سوی  
انگشت ابهام، کاع مثله. (آندراج). طرف زند  
که عقب ابهام در آید. طرف زند که پشت ابهام  
باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طرف  
استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام.  
کاع. (فرهنگ فارسی معین): و بر پشت کف  
برآند. چون به کوع رسد، سرانگشتان در خود  
گیرد... (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی  
معین).  
**کوع.** [ک] (ع مص) بر استخوان ساق دست  
رفتن سگ از سختی گرما و الفعل من نصر.  
(منتهی الارب). بر استخوان ساق دست رفتن  
سگ از سختی گرما. (از آندراج) (ناظم  
الاطباء). کاع الکلب یکوع کوعاً؛ آن سگ در  
ریگ راه رفت و بر ساق دست خود متمایل  
شد از شدت گرما. (از اقرب الموارد). || کوع  
گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). و رجوع به اکوع شود.  
**کوع.** [ک] (ع) [ع] (مص) اعوجاج و کجی در  
استخوان کوع. (ناظم الاطباء). کوع در انسان  
کج گردیدن کف دست است از طرف استخوان  
کوع. (از اقرب الموارد). || پیش آمدگی یکی  
از دو دست بر دیگری. (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). || درد استخوان ساق دست.  
(منتهی الارب).  
**کوعاء.** [ک] (ع ص) مؤنث اکوع. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد). مؤنث اکوع؛ زنی که  
کاع آن بزرگ باشد و یا استخوانهای زند آن  
کج بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکوع شود.  
**کوعرة.** [ک] (ع) [ع] (مص) بزرگ و پیچیده  
پیه گردیدن کوهان. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). درهم پیچیدن پیه در کوهان. (از  
اقرب الموارد).  
**کوغ.** (ل) به معنی درون شدن و اندرون رفتن  
باشد. (برهان) (آندراج). به معنی درون شدن  
است. (انسجمن آرا). در شدن. (فرهنگ  
رشیدی). رفتن اندرون. || پوشیدگی و  
نهفتگی. (ناظم الاطباء).  
**کوغادگی.** [ذ / د] (حامص) بیکاری.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
ای بت خرکیز آخر تا کی کوغادگی

۱- در این کلمه راه مهمله بود در اصل،  
تصحیح قیاسی است شاید صورتی از خرخیز.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا چون من صاحب نیایی سخت گیر و چاپلوس<sup>۱</sup> طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به مدخل بعد شود.

**کوغاده.** [د] (ص) بیکار. (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۸). رجوع به مدخل قبل شود.

**کوغون.** [ا] (خ) شهری است [به ناحیت کرمان] میان سیرگان و بم. جایی سردسیر و هوای درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۸).

**کوف.** (ا) پرنده‌ای است به نحوست مشهور که آن را بوم و چغد نیز گویند و آن دو قسم می‌باشد: کوچک و بزرگ، کوچک را چغد و بزرگ را بوم خوانند. (برهان). به معنی بوم است که به نحوست معروف است و بزرگ آن را خسرکوف گویند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). کوچ بود و آن جنسی هست از مرغان کوچک، در آذربایجان باشد کنکی [ظ. کنگر] خوانند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۶). کوف مرغی باشد که او را بوم گویند و چغد گویند و کوچ گویند که در ویرانه‌ها باشد. کوف چغد بود و جنو نیز گویند. (حاشیه لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۶). چغد. جنو. کنگر. کوچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در خراسان کیف گویند. (حاشیه برهان ج معین):

چون در او عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد. فرخی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۶).

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن.

امیر معزی اتفاق چنان افتاد که در گور شکافی بود و در آن شکاف کوفی آشیانه کرده چون آواز لیلی اخیلیه بشنود از آنجا بپرید و آوازی کرد. (تفسیر ابوالفتوح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گهی با کوف در ویرانه بودیم گهی با صوف در کاشانه بودیم.

عطار (اسرارنامه).

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای گفت من بگزیده‌ام و ویرانه‌ای.

عطار (منطق الطیر).

چون باز سپید دست سلطانی تو ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر.

عطار.

نشانده بی‌هنران را به جای اهل هنر ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای.

ابن‌یمین (از آندراج).  
||شانه جولاهاگان را نیز گفته‌اند. (برهان). در

برهان به معنی شانه جولاهاگان هم نوشته. (آندراج). شانه جولاهاگان. (ناظم الاطباء).

**کوف.** [ک] (ع مص) دوباره دوختن کرانه‌های ادم را بر یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاف الایم یکوفه کوفاً؛ اطراف ادم را دوباره دوخت. (از اقرب الموارد).

**کوفان.** [ک] (ع مص) گرد گشتن. (منتهی الارب). گرد گشتن ریگ توده. (ناظم الاطباء). تکوف الرمل و القوم تکوفاً و کوفاناً علی غیر قیاس؛ ریگ توده و قوم فراهم آمدند و گرد گشتند. (از اقرب الموارد). ||با کوفیان مانند کردن خود را و نسبت نمودن با ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوفان.** [کو/ک/کؤ/کؤ] (ع ص، ا) ریگ توده گرد و انبوه. (منتهی الارب) (آندراج). ریگ توده گرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درهم پیچیده از نی و چوب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چوب درهم پیچیده گرد و انبوه. (ناظم الاطباء). ||امر مستدیر. منته: ترکهم فی کوفان؛ ای لوجه له. (منتهی الارب) (از آندراج). امر مستدیر. (از اقرب الموارد). ||کار شدید و سخت. (ناظم الاطباء). ||رنج و تعب. (ناظم الاطباء). عناء. (اقرب الموارد). ||ارجمندی و شوکت و بلندی. (منتهی الارب) (آندراج). ارجمندی و عزت و شوکت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده یا بدی یا نیکی<sup>۲</sup> یا سختی و رنج و اختلاط و آمیزش. یقال: ظلوا فی کوفان؛ ای فی عصف کمصف الریح. (منتهی الارب) (از آندراج). ظلوا فی کوفان<sup>۳</sup> و ای فی عصف کمصف الریح، و یا در آمیزش و یا در بدی و حیرانی و یا در مکروه و یا در کار دشوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۶ ص ۲۴۰). ||استداره و دوران. (ناظم الاطباء).

**کوفان.** [کو/ک] (خ) کوفه که دار هجرت مسلمانان است. (منتهی الارب) (از آندراج). کوفه را کوفان نیز گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به کوفه شود.

**کوفت.** (امص، ا) به معنی آسیب و آزار و ضربی باشد که از سنگ و چوب و مشت و لگد و امثال آن به کسی رسد. (برهان). به معنی آسیب و آزار و ضربی که از سنگ و چوب به کسی برسد یا لگد اسب یا از افتادن اسب. (آندراج). ضربی که از چوب و سنگ و مشت و لگد و مانند آن به کسی رسد. (ناظم الاطباء): سواری به صدمه بر او افتاد و کوفتی سخت بدو رسید... طیب را فرمودند تا مداوات خستگی او کند. (تاریخ طبرستان).

— کوفت کوب؛ ضرب و کتک. (ناظم الاطباء).

— کوفت و روفت؛ کوفتگی و آسیب دیدگی؛ این دست حسن را که دررفته است یک کمی زرده تخم مرغ بینداز بگذار کوفت و روفتش را جمع کند. کوفت هرگاه با تابع خود همراه باشد به معنی خستگی و درد ناشی از آن نمی‌آید و حتماً به معنی درد ناشی از ضرب و آسیب دیدگی است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کوفت و روفت را بردن؛ رفع کردن دردهایی که از ضرب و زخم به زمین خوردگی پیدا شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوفت و روفت کردن؛ سخت و بسیار زدن کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آسیب و آزار و صدمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار. سعدی

— کوفت خوردن؛ آسیب و آزار و صدمه دیدن:

گفت خاموش چون کنم سعدی کاین همه کوفت می‌خورم از دوست.

سعدی.

||انده و آزرده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کوفته شدن اعضا. (آندراج).

ماندگی و واماندگی تن از کار و تعب بدنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علاوه بر

معنی... به معنی خستگی و کوفتگی و درد عضلات ناشی از کار بدنی زیاد، در این صورت آن را با فعل رفتن استعمال می‌کنند:

دیروز زورخانه رفتم، من چون مدتی بود ورزش نکرده بودم بعد از ورزش بدتم کوفت رفت. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). ||در

اصطلاح، مرضی سوداوی است. (انجمن آرا) (آندراج). یک نوع که بیشتر در آلات تناسل

از اثر مجامعت ناپاک پدید آید و آبله فرنگ نیز گویند و به اصطلاح علمی سیفلیس نامیده

می‌شود. (ناظم الاطباء). آتشک. آبله فرنگ. ارمنی‌دانه. نار افرنجیه. نار افرنجی. حب

افرنجی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نسوانی پرهوت و پر سوزنک و کوفت

۱- در لغت فرس اسدی این بیت شاهد معنی مدخل بعد آمده است.

۲- ظاهر آحیره = حیرت را صاحب منتهی الارب خیره خوانده و نیکی معنی کرده است. رجوع به تاج العروس ج ۶ ص ۲۴۰ سطر آخر شود.

۳- در این معنی ناظم الاطباء و صاحب اقرب الموارد فقط به ضم کاف [کو] ضبط کرده‌اند.

مردانی بی همت و بی غیرت و لاشی.

بهار (از فرهنگ فارسی معین).

— کوفت گرفتن؛ به بیماری کوفت مبتلا شدن.

|| کلمه فحش. (ناظم الاطباء). نفرینی است در

تداول عامه، یعنی کوفت رساد ترا... و در

جواب کسی که او را دشمن دارند گویند و گاه

در جواب آنکه پرسد چه خورم یا چه آشام

آرند و نظایر آن، کلمه آهرمنی بجای بلی.

زهرمار! آشک! قزل قروت! زغنبتو! درد

بیدرمان! (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوفت کاری؛ نفرینی است مانند کوف.

زهرمار، زغنبتو، درد بیدرمان، قزل قروت.

آشک، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوفت کاری کردن؛ (کلمه آهرمنی)

خوردن، زهرمار کردن. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

— کوفت کردن؛ (کلمه آهرمنی) خوردن.

آشامیدن، زهرمار کردن، تخیدن؛ کوفت کن؛

بخور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوفت کردن طعام را به کسی؛ یا بدرفتاری

و بدزبانی، آن طعام را بد و ناگوار کردن.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| (ن-سف) مخفف کوفته. کوفته شده؛

آهن کوفت، زر کوفت، سیم کوفت، طلا کوفت.

نقره کوفت، نیم کوفت، (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). || (مصص) سرخم) مخفف

کوفتن؛ سرکوفت. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). || (ا) آنچه از کار کوفتن هویدا

می گردد. (آندراج). || آنچه از زر و سیم و

مانند اینها که بر دسته شمشیر و دشنه و کارد

بکوبند و آن را منبت کاری خوانند. (آندراج).

|| (فعل ماضی) ماضی آزار و آسیب رسانیدن

هم هست، یعنی آسیب و آزار رسانیدن.

(برهان). سوم شخص مفرد ماضی از

« کوفتن ». (فرهنگ فارسی معین).

**کوفتر.** [ت] [ت] چاشنی که از آلو و انگور

می سازند. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کوفت گز.** [گ] [ص مرکب] طلا کوب.

مُدَّهَب. (از ناظم الاطباء).

**کوفت گری.** [گ] [ح-مصص مرکب]

تذهیب و طلا کوبی. (ناظم الاطباء).

**کوفتگی.** [ت] [ت] [ح-مصص] صدمه و

آسیب و ضرب و پایمالی و لگدکوبی و

پاسپری. (ناظم الاطباء). کوفته بودن.

(فرهنگ فارسی معین). صدمت، صفت و

چگونگی کوفته. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا)؛ و بیشتر آن از سر پراکندگی خاطر و

کوفتگی طبع در قلم آورده با آنکه در خدمت

هجوم کفار و هزیمتی که... افتاد... (المعجم از

فرهنگ فارسی معین). صاخه؛ آماسیدگی

استخوان از گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی

باشد. (منتهی الارب).

**کوفتن.** [ت] [مص] کوبیدن. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). (از: کوف + تن،

پسوند مصدری). در پهلوی کوفتن<sup>۱</sup> (زندن،

کوبیدن)، کردی کوفتن<sup>۲</sup> (زندن، کوبیدن). (از

حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کوبیدن

شود. || به ضرب زدن. (فرهنگ فارسی

معین). زدن، با چوب و سنگ و مشت و لگد و

جز آن زدن. (ناظم الاطباء). زدن، ضرب.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

بفرمود داور که میخواره را

به خفچه بکوبند بیچاره را. بوشکور.

بازگشای ای نگار چشم به عبرت

تات نکوبد فلک به گونه کوبین.

خجسته (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت

وین تن پیخته را به قهر پیخته.

کسانی (از یادداشت ایضاً).

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز

دوتا کرد بسیار بالا و برز. فردوسی.

چو شیران جنگی بر آشوفتند

همی بر سر یکدگر کوفتند. فردوسی.

همیدون سپهد شه نوزران

همی کوفتی سر به گرز گران. فردوسی.

دوستان را بیافتی به مراد

سر دشمن بکوفتی به گواز.

فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای به کویال گران کوفته پیلان را پشت

چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز.

فرخی (از یادداشت ایضاً).

همی کوفت گرز و همی کشت مرد

به هر کشتی از کشته انبار کرد. اسدی.

مر آن اژدها را به گردی و برز

شنیدی که چون کوفت گردن به گرز.

اسدی.

سرش را به گرز گران کوفت خرد

تش را به کام نهنگان سپرد. اسدی.

نشانید بردن انده جز به انده

نشانید کوفت آهن جز به آهن. خاقانی.

تا وقتی که سلطان را بر آن لشکری خشم آمد

و در چاهی کرد. درویش آمد و سنگ در

سرش کوفت. (گلستان سعدی).

از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد بکوبد سرش را به سنگ. سعدی.

و رجوع به کوبیدن شود.

— پای کوفتن؛ رقصیدن. رقص کردن. پای بر

زمین زدن رقص را. و رجوع به پای کوفتن

شود.

— فرو کوفتن؛ به ضرب زدن. خرد کردن.

به شدت با گرز و سنگ و چوب و جز آنها زدن

چیزی را. و رجوع به مدخل فرو کوفتن شود.

|| آسیب و صدمه رسانیدن. (آندراج). آسیب

رسانیدن و صدمه زدن. (ناظم الاطباء). آسیب

رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین). صدم.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

نه مردی بود خیره آشوفتن

به زیر اندر آورده را کوفتن. فردوسی.

دل تیره را روشایی می است

که را کوفت می مومیایی می است. اسدی.

چشم همی دارم همواره تا

کی بود از کوفتنش رستم. ناصر خسرو.

|| خرد و نرم ساختن. (آندراج). خرد کردن.

سحق نمودن و ساییدن. (ناظم الاطباء).

ساییدن. سحق نمودن. (فرهنگ فارسی

معین)؛

عصیب و گرده برون کن تو زود برهم کوب

جگر بیازن و آ گنج را بسامان کن.

کسانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گویی که شنبلید همه شب زیر کوفت

تا برنشست گرد به رویش بر از زیر.

منوچهری.

پای وی چون پای پیلی که سنگی می گویند.

(نوروزنامه). || نواختن طبل و مانند آن.

(فرهنگ فارسی معین). زدن دهل و طبل و

کوس و جز آن را. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا)؛

بفرمود تا کوس کین کوفتند

یلان همچو شیران بر آشوفتند. فردوسی.

امیر فرمود تا کوس کوفتند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۱۳).

بال فرو کوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل

بانگ بر آورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.

خاقانی.

و آنجا که کوفت دولت او کوس لاله

آواز «قد صدقت» برآمد ز لامکان. خاقانی.

کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشم وداع سر بکنید.

سعدی (گلستان).

— فرو کوفتن؛ زدن و نواختن طبل و دهل و

جز آن. رجوع به مدخل فرو کوفتن شود.

|| (دق الباب کردن. (ناظم الاطباء).

— کوفتن در؛ دق الباب کردن. حلقه بر در

زدن؛

اگر تو بکویی در شارسان

به شاهای نیابی مگر خارسان.

فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس

تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت.

ناصر خسرو.

به مصر داخل شد و در خانه خود رفت و در

بکوفت خواهرش جواب داد. (قصص الانبیاء

ص ۹۹). گفت: ای خداوند! نشنیده‌ای که

گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان

مکوب. (گلستان سعدی).

تو پیش از عقوبت در عفو کوب  
که سودی ندارد فغان زیر چوب.

سعدی (بوستان).

بلندی از آن یافت کو پست شد  
در نیستی کوفت تا هست شد.

سعدی (بوستان).

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر  
به سر نکوفته باشد در سرایی را.

سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص ۳۵۰).

|| فرو کردن چیزی را به جایی با زدن بر روی  
آن همچون میخ را بر دیوار یا بر کفش:

گویند که پیش از این گهر کوفت  
در ظلمت زیر پی سکندر. ناصر خسرو.

آن شنیدی که صوفی می کوفت  
زیر نعلین خویش میخی چند.

سعدی (گلستان).

|| لگدکوب کردن و پایمال نمودن و پایسپار  
کردن. (ناظم الاطباء). سپری کردن.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || قطع  
طریق کردن. طی کردن و پیمودن راه:

بگفتا که راه این که من کوفتم  
ز دیر آمدن تا بر آشوفتم.

فردوسی.

لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن  
زین جر و جوی و کوفتن راه بی نظام.

ناصر خسرو.

چند پویی به گرد عالم چند

چند کویی طریق پویایی. عمیق بخارایی.  
خاصگان دانند راه کعبه جان کوفتن  
کاین ره دشوار مشتئی خاک کی آسان دیده اند.

خاقانی.

جان فشان و رادزی و راه کوب و مرد باش  
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن.

خاقانی.

|| یکسان و هموار گردانیدن راهها. (از  
آندراج):

به فرمان شه راه می رو فتند

گریوه به پولاد می کوفتند. نظامی.

|| برهم زدن مرغ بال و پر خود را:

خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید  
که در شب امل من سپیده شد پیدا. خاقانی.

|| در زیر افکندن و بر زمین زدن. || سفید  
کردن. (ناظم الاطباء). سفید کردن. شستن. (از  
اشتیکنگاس).

**کوفته.** [ت / ت] (نمف) کوبیده. خرد کرده.  
(فرهنگ فارسی معین). کوبیده. خرد شده.  
آس شده. مدقوق. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

چون که یکی تاج و بساک ملوک

باز یکی کوفته آسیاست.

کسائی (از یادداشت ایضا).

اگر ماده خامتر باشد ضماذ از کرنب پخته و

برگ بادبان پخته و کوفته سازند. (ذخیره  
خوارزمشاهی، یادداشت ایضا). || ساییده و  
سحق شده. (از ناظم الاطباء). ساییده.

مسحوق. || به ضرب زده شده. (فرهنگ  
فارسی معین): کوب میان کوبنده ای و  
کوفته ای بود. (مصنفات بابا افضل از فرهنگ  
فارسی معین). || نواخته (طبل و مانند آن).

(فرهنگ فارسی معین):

ای پنج نوبه کوفته در دارملک لا

لا در چهار بالش وحدت کشد ترا. خاقانی.  
|| به معنی آسیب رسیده و آزار کشیده باشد.  
(برهان). به معنی آسیب و صدمه رسیده.  
(آندراج). صدمه زده شده و آسیب رسیده و  
آزار کشیده و پایمال شده و لگدکوب گشته.  
(ناظم الاطباء):

کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت

وین تن پیخته را به قهر پیبخت.  
کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بسی کشته بود و بسی کوفته  
سوار و سپهد بر آشوفته. فردوسی.

هزار کوفته دهر گشت از او به مراد  
هزار باخته چرخ گشت از او به مراد.

فرخی.

مرد را گشت گردن و سر و پشت

سر سر کوفته به کاج و به مشت.  
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

با کالیجار هر چند آزرده و زده و کوفته بود  
باری بیارامید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص  
۵۰۲). آمد<sup>۱</sup> تازان تا نزدیک خواجه احمد و  
حال بازگفت به ده پانزده زیادت و سر و روی  
کوفته و قبا ی پاره کرده بنمود. (تاریخ بیهقی  
ج فیاض ص ۱۶۲). سالار و محتشم زده و  
کوفته این قوم اند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص  
۵۹۳). و مردم آنجا<sup>۲</sup> مصلح باشند و به  
خویشتن مشغول و کوفته روزگار و ظلمهای  
متواتر. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۹).

بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من  
کز چنگ بلا زود به فر تو روا شد.

مسعود سعد.

بس که شدم کوفته در آتش اندوه

گویی مردم نیم که آهن و رویم. خاقانی.  
|| پیریشان و مضطرب و رنجیده و آزرده.  
(ناظم الاطباء): ملک نوح از این واقعه به  
غایت کوفته و دلنگ شد. (ترجمه تاریخ  
یعنی ج ۱ تهران ص ۱۷۲). || از محنت سفر  
مانده شده. (غیاث). آنکه از بسیاری کار یا  
رفتن راهها در پایان خستگی باشد.  
(آندراج). درمانده و فرومانده از طول  
مسافت مقطوعه یا کار. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). و امانده و افگار. (ناظم  
الاطباء). خسته. فرسوده. (فرهنگ فارسی  
معین): سعید... برفت و روی به آذربایجان

نهاد. چون به شهر اردن رسید گروهی از یاران  
جراح پیش او آمدند کوفته و خسته و آنچه به  
جراح و مسلمانان رسید او را آگاه کردند.  
(ترجمه تاریخ بلعی).

ستوران همه خسته و کوفته

ز راه دراز اندر آشوفته. فردوسی.  
لشکریان از سفر مازندران خسته و کوفته  
بودند. (سلجوقنامه ظهیری از فرهنگ فارسی  
معین).

کوفته بر سفره من گو مباش

کوفته را نان تهی کوفته ست.  
سعدی (گلستان).

درویش راه بیابان پیموده و کوفته و مانده و  
چیزی نخورده بود. (گلستان سعدی).

|| پی سپهر لگد مال:

اگر کشتمندی شود کوفته

وز آن رنج کارنده آشوفته  
وگر اسب در کشت زاری شود  
کسی نیز بر میوه داری شود  
دم اسب و گوشش بیاید برید  
سر دزد بر دار باید کشید.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| راهی که از کوفتن هموار و سخت شده  
باشد. (آندراج). هر شب متحیر می مانم که  
چه راه بیرون آورم. گفتن: خود قرآن راهی  
است که کوفته انبیاست. (کتاب المعارف).

|| گوشت قسیمه شده. || مرصع شده. (ناظم  
الاطباء). طلا کوبی شده.

— کوفته کردن: مرصع کردن و طلا کوب  
نمودن. (ناظم الاطباء).

|| کنایه از مردم ابله و نادان و احمق هم هست.  
(برهان). رفیق و مصاحب نادان و درمانده و  
ناتوان و ابله. (ناظم الاطباء). || (۱) گلوله های  
کوچک و بزرگ را نیز گویند که از گوشت  
سازند و در دیگ آش و شله و امثال آن  
اندازند. (برهان). گلوله هایی که از گوشت  
ساخته در آش اندازند. (آندراج) (انجمن  
آرا). گلوله قسیمه گوشت. (غیاث).

|| نان خورشی معروف است که از برنج و  
گوشت و سبزی پزند و خورند. (آندراج)  
(انجمن آرا). یک قسم طعامی که از گوشت  
قیمه کرده و برنج و لپه نخود سازند و آنها را  
گلوله کرده و با روغن بریان نموده پزند. (ناظم  
الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و آن چند  
نوع است. (فرهنگ فارسی معین). نوعی  
خوراک است که خود اقسام گوناگون دارد و  
می توان آن را با مواد مختلف، از قبیل: برنج و  
سبزی و گوشت، گوشت و نخودچی و پیاز،  
گوشت و لپه و پیاز و... پخت. آنچه بین انواع

۱- چاکر خاص خواجه احمد.

۲- ریشهر.



کوفته مشترک است گوشت کوبیده است که باید در همه انواع آن وجود داشته باشد. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). قسمی طعام که غالباً از گوشت کوبیده با برنج و لپه و تره و جعفری کنند به صورت گلوله‌هایی و در آب افکندند بپزند و آن چند نوع است: کوفته برنجی. کوفته تبریزی. کوفته دست‌بگردن. کوفته ریزه. کوفته قلقلی. کوفته کله‌گنجشکی. کوفته مئل. کوفته نخودچی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قدری کوفته و بریان هست  
لیک پالوده تریشتر است.  
خاقانی.  
کوفته بر سفره من گو مباحش  
کوفته رانان تهی کوفته‌ست. سعدی (گلستان).  
- امثال:

کوفته همسایه تخم قاز دارد، نظیر: مرغ همسایه قاز می‌نماید. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۷).

هر روز گاو (یا خر) نمیرد تا کوفته ارزان شود، نظیر: پس از قرنی شنبه به نوروز می‌افتد، یا هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹).  
- مثل کوفته؛ برنجی آبدار و بدپخته.  
- بیهی بزرگ.

- بیری فرتوت. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۸۴).

**کوفته بریان.** [ت / ت پ] (مرکب) نوعی از طعام باشد و آن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح در روغن بریان کنند و بر روی خشکه بپزند و بخورند. (برهان) (آندراج). یک نوع طعامی که از گوشت کوبیده و مصالح ترتیب دهند و در روغن بریان کرده با خشکه پلو خورند. (ناظم الاطباء): یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار! زمانی توقف کن که پرستار من کوفته بریان همی سازند. (گلستان).

**کوفته حال.** [ت / ت] (ص مرکب) خراب حال. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). بدحال و در حالت هم و غم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوفته حالی شود.  
**کوفته حالی.** [ت / ت] (حامص مرکب) خراب حالی. کوفتگی. (فرهنگ فارسی معین):

حسن از کوفته مانده‌ست ز چو گانت چو گوی  
تو قوی حال بمان کوفته حالی کم گیر.  
میر حسن دهلوی (از بهار عجم).  
**کوفته خاطر.** [ت / ط] (ص مرکب) رنجیده خاطر. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). مهموم و مغموم و دل‌تنگ. (ناظم الاطباء): خلیفه بفرمود تا علم او را در پیش

علم سلطان محمد بردند. آن خبر چون به سلطان رسید سخت متأثر شد و کوفته خاطر گشت. (جهانگشای جوینی). چون سلطان عثمان از گورخان دختری خواسته بود و او بدان اجابت نکرده، از آن سبب کوفته خاطر بود. (جهانگشای جوینی). شیخ از آن کوفته خاطر شد. (مجالس سعدی).  
از تنگی جا<sup>۱</sup> درد تو شد کوفته خاطر  
درد تو و دل در المند از الم هم.

واله هروی (از آندراج).  
**کوفته خوار.** [ت / ت] خوا / خا [نف] (مرکب) دیوث و قلتبان. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

من بگویم صفت گنده<sup>۲</sup> پرواری گرم  
گو بگویند<sup>۳</sup> مرا مدعیان کوفته خوار<sup>۴</sup>.

بسحاق اطعمه (دیوان چ استانبول ص ۱۲).  
**کوفته ریزه.** [ت / ت] ز / ز [مرکب] کله گنجشکی. سرگنجشکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوفته و ترکیب کله گنجشکی ذیل مدخل کله شود.

**کوفته سر.** [ت / ت] س [ص مرکب] سر کوفته. که سر او کوبیده شده باشد تحقیر و مجازات و مکافات را، و یا استوار ساختن آن بر چیزی دیگر را:

زین ترنج خیمه افلاک میخ وار  
در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند. خاقانی.  
**کوفته شدن.** [ت / ت] ش [مص مرکب] اندقاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوبیده شدن. || سخت تعب دیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسته و افکار شدن. صدمه و آسیب دیدن. فرسوده و مانده گردیدن: امروز جنگ نخواهد بود می‌گویند علی تگین کوفته شده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). نیک کوفته شد و پای راست افکار شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۶).

کوفته شد سینه مجروح من  
هیچ نماند از من و از روح من. نظامی.  
**کوفته قلقلی.** [ت / ت] ق [مرکب] شامی است به اندازه گردویی و بزرگتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کله گنجشکی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به کوفته ریزه شود. || گاهی به اشخاص چاق و تپل و گرد قلمبه (خاصه کودکانی که چنین باشند) کوفته قلقلی گفته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کوفته گردیدن.** [ت / ت] گ [دی د] (مص مرکب) سخت تعب دیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفته شدن:  
به شاهراه<sup>۵</sup> نیاز اندرون سفر مسگال  
که مرد کوفته گردد بدن ره اندر سخت.  
کسانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کوفته شدن شود.  
**کوفته نخودچی.** [ت / ت] ن / ن خ [م] (مرکب) نوعی کوفته. رجوع به کوفته (معنی آخر) شود.

**کوفتی.** (ص نسبی) مبتلا به کوفت. سیفلیسی. کوفتی و آتشکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم کوفت گرفته. مبتلا به مرض سیفلیس. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || در تداول عامه خاصه زنان، سخت مکروه. سخت منفور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || ناچیز. بی‌ارز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صفتی است که در مقام تحقیر برای اجسام بی‌جان ممکن است به کار رود: کتاب کوفتی. روزنامه کوفتی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کوفج.** [ف / ف] [اخ] نام جماعتی است که در کوه‌های کرمان ساکن‌اند و معرب آن قوفص است. (برهان). نام جماعتی است که در کوه‌های کرمان ساکن‌اند و قوفص معرب آن است. در قاموس آورده که قفص کوهی است به کرمان و دهی است به بغداد. (آندراج). کفج. قفص (معرب). (حاشیه برهان ج معین). کوفج. قفس. قفص. کوچ. کوچ و بلوچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کوفج، مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند و ایشان هفت گروهند، و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر... (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۷). و در آن تاریخ کوفج که ایشان را قفص خوانند به تاختن آمدند بدین ولایت، در محاربه کوفج جماعتی از روستاییان خواجه ابوالقاسم بن ابی‌الحسن البیهقی را بکشتند. (تاریخ بیهق ص ۱۰۸). و گرمسیر در دست قوم کوفج و گروه قفص بود. (تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چون ملک قاورد به کرمان آمد و سردسیر مسلم کرد او را از احوال کثرت کوفج جیرفت و تظاهر ایشان معلوم شد و بر گزاف قصد ایشان نکرد، بل جاسوسی فرستاد و طلب غفلتی کرد از آن قوم. پس چنان افتاد که مقدمان کوفج را سوری و عروسی بوده و جمله قبایل مجتمع.

۱- مراد دل تنگ است.  
۲- گنده کوفته را گویند که مدور و بزرگ ساخته در میان آشنا اندازند. (آندراج).  
۳- در آندراج: تانخوانند مرا.  
۴- به معنی حقیقی کوفته‌خوار، یعنی کوفته (طعام معروف) خورنده نیز ابهام دارد.  
۵- در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا: به راه شاه.  
۶- رمضان ۱۲۸۴ ه. ق.

جاسوس خبر فرستاد و روز اجتماع ایشان معین کرد... به دو شب و روزی به سر کوفج رسید با چند غلام... و جمله قبایل کوفج را در یک مجلس قبض کرد... و بیخ آن قوم بر آورد و جمله گرمسیر از ایشان پاک شد... (عقدالملی). و آنجا سروری بود با کوفج و دزد و پیاده بسیار، یعقوب لیث او را به لطایف الحیل در قبض آورد. (عقدالملی). و رجوع به قفص، کوچ، کوچ و بلوچ، کوفج و مدخل بعد شود.

**کوفج.** (اخ) کوهی است در کرمان؛ و دیگر اندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده... یکی را از آن کوهها کوه کوفج خوانند اندر میان بیابان است و درازای او از دریاست تا حدود جیرفت و آن هفت کوه مهتری دارد... و مردمان آن کوه را کوفجیان خوانند و ایشان را زبانی است خاصه و جایی است با نعمت بسیار... و میان این کوه و جیرفت شاخکهای کوه است و آن جای کوهستان بوغانم خوانند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۳۱). و رجوع به مدخل قبل شود.

**کوفجان.** (ا) قفس مرغان را گویند. (برهان) (آندراج). قفص باشد، اما در این معنی و مثالش از منجیک تأمل است. (از فرهنگ رشیدی). فرهنگ نویسان این دو بیت را شاهد آورده اند:

گر ببرد مرغ جان از کوفجان تن مرا  
همچنان اندر هویت تا قیامت پرزند.  
منجیک (از فرهنگ رشیدی و جهانگیری).  
جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد  
چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن.

سکونی جرفادقانی (از جهانگیری).  
حقیقت آن است که کوفجان به معنی کوچ و کوفج و قفص است، یعنی طایفه کوه نشینان کرمان در معنی کلمه مزبور قفص و قفس نوشته بودند و این دو را بعضی به فتح اول و دوم خوانده به معنی قفس مرغان گرفته اند و «سکونی» آن را به غلط به همین معنی به کار برده است و انتساب بیت اول به منجیک مورد تأمل است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کوفج و ماده بعد شود.

**کوفجان.** (اخ) به معنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوههای کرمان. (برهان) (آندراج). همان گروه که در کوه کرمان باشند که به عربی قفص خوانند. (از فرهنگ رشیدی). قفص. قفس. (مهدب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این کوفجیان نیز مردمانی اند دزد پیشه و شبان و برزیگر... (حدود العالم). و آن [دیه گرمه] موضعی گرم است و [دارای] درختهای خرما بود، و این ناحیه کوفجان داشته بودند در قدیم و در این تاریخ که ما رسیدیم گیلکی این

ناحیه را از ایشان بسته بود... و اگر کوفجان به راه زدن روند، سرهنگان امیر گیلکی به راه ایشان می فرستد و ایشان را بگیرند و مال بستانند و بکشند. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسایق ص ۱۲۴). رجوع به کوفج، کوچ، کوچ و بلوچ، قفص و کوفجیان شود.

**کوفجیان.** (اخ) جماعتی که در کوههای کرمان سکونت داشتند. کوفج. کوفجان: و مردمان آن کوه [کوه کوفج] را کوفجیان خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۳۱). و رجوع به کوفج و کوفجان شود.

**کوفج.** (اخ) نام کوهی است به ناحیت کرمان که قبایل کوفج بر آن سکنی دارند. (از حدود العالم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوفج شود.

**کوفج.** (اخ) بلوچ قفص. کوچ و بلوچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفج: عبدالله بن عبدالله سلول و سهیل بن عدی با سپاه به کرمان شده بودند به سال بیست و دو اندر، سال بیست و سه اندر حرب کردند، اندر کرمان سپاهی بسیار گرد آمد و آنجا به کوههای کرمان اندر مردمانی اند که ایشان را کوفج خوانند و به تازی قفص نویسنده به حدود کرمان حرب کردند و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد. (ترجمه تاریخ بلعمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوفج، کوفجان، کوفجیان، کوچ، «کوچ و بلوچ» شود.

**کوفجان.** (اخ) مردمان کوفج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفجان. و رجوع به کوفجان شود.

**کوفشانه.** [ن/ن] (ص، ا) جولاهه. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۸). به معنی جولاهه و بافنده باشد. (برهان). جولاهه زیرا که شانه آلتی است معروف جولاهه را و چون همیشه نظر بر آن دارد، او را به کوف شباهت داده اند. (فرهنگ رشیدی). در برهان به معنی جولاهه و بافنده آورده و در رشیدی گفته که چون جولاهه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد او را به کوف شباهت داده اند و به کسر کاف اصح است. (انجمن آرا) (آندراج). جولاهه. پای یاف. بافنده. گوفشانه. نساج. حائک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را  
کو کبر داد و مرتبت این کوفشانه را  
آن را که با مکوی و کلابه بود شمار  
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.

(لغت فرس چ اقبال ص ۴۹۸).  
**کوفل.** [ف] (ا) ابو هلال آرد؛ گویند قفل، فارسی معرب است و اصل آن کوفل است. و به عقیده ما قفل عربی است از «قفل الشی» اذا

ییس. (از المعرب جولیقی ص ۲۷۶).  
**کوفن.** [ف] (اخ) از بلاد خراسان و از بناهای عبدالله بن طاهر است. (از انساب سمعانی). شهرک کوچکی است در خراسان که در شش فرسخی ابیورد واقع است و عبدالله بن طاهر در دوران خلافت مأمون آن را احداث کرد. (از معجم البلدان). قصبه ای است میان نسبا و ابیورد و از آنجاست ابوالمظفر محمد بن احمد بن محمد بن احمد المعاوی الکوفنی الشاعر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوفنی.** [ف] (ص نسبی) منسوب است به کوفن از بلاد خراسان. (از انساب سمعانی). رجوع به کوفن شود.

**کوفنی.** [ف] (اخ) ابوالمظفر محمد بن احمد بن محمد بن احمد المعاوی. از مردم کوفن و شاعر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محمد بن احمد ابیوردی علوی، مکنی به ابوالمظفر که صاحب نجدیات و عراقیات و تصانیف در ادب است. (از معجم البلدان). رجوع به کوفن شود.

**کوفه.** [ف] (ع) (ا) ریگ توده سرخ گرد یا هر ریگ توده سنگریزه آمیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اعیب. و گویند: لیست به کوفه و توفه. (منتهی الارب): لیست به کوفه و توفه؛ یعنی در آن عیبی نیست. (از اقرب الموارد).

**کوفه.** [ف] (اخ) شهر اکبر عراق که قبه الاسلام و دار هجرت مسلمانان است و سعد بن ابی وقاص آنجا را بنا کرد. (از منتهی الارب). نام شهری در عراق عرب در کنار رود فرات که در زمان خلیفه دوم رضی الله عنه بنا شده بود. (ناظم الاطباء). نام ناحیه کوفه به زمان ساسانیان سورستان بوده است. (بلاذری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر لب رود فرات نهاده بنای وی سعد بن ابی وقاص کرده است و روضه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه آنجاست. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۵۴). شهر معروفی است در خاک بابل از سواد عراق و گروهی آن را خدالذراء گویند و به جهت مستدیر بودنش و یا به جهت اجتماع مردم در آن، کوفه نامیده اند. در وجه تسمیه کوفه چیزهایی دیگر نیز گفته اند. طول آن ۶۹/۵ درجه و عرضش ۳۱ و یک سوم درجه و در اقلیم سوم واقع است. (از معجم البلدان). بنای کوفه چند ماه پس از بصره به دست سعد بن

۱- رجوع به کوچ شود.  
۲- بصره به سال ۱۶ ه. ق. به دست عتبه بن غزوان بنا شد. (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۸۵).

ابی وقاص صورت گرفت. و در علت بنای آن چنین گفته اند که سعد پس از فتح عراق و غلبه بر ایرانیان در مداین فرود آمد و چند تن را به مدینه فرستاد تا مزده فتح را به عمر برسانند. عمر فرستادگان سعد را زرد و نزار دید و از ایشان سبب این تغییر حال را پرسید، گفتند: بدی آب و هوای شهرها رنگ ما را دگرگون ساخته. عمر دستور داد سرزمینی را برای اقامت مسلمانان در نظر بگیرند که با مزاج آنان سازگار باشد. سعد زمینی را در کنار فرات و در نزدیکی حیره انتخاب کرد و در آغاز مانند بصره خانه‌ها را با نی ساخت، اما چون پس از چندی آتش درگرفت و سوخت با اجازه عمر خانه‌ها را از خشت ساختند. کوفه در نزد شیعه مقامی ارجمند دارد، زیرا که حضرت علی (ع) آنجا را مرکز خلافت خود قرار داد و در همانجا کشته شد. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۸۷، شهری است در عراق و در جانب راست نهر کوفه (یکی از شعبه‌های فرات) و در ۱۷۰ هزارگزی شرق نجف واقع است و ۲۱۸۸۰ تن سکنه دارد. شهر تاریخی مهمی است و آنجا را سعد بن ابی وقاص به سال ۶۳۸ م بنا کرد. مقر خلافت علی بن ابی طالب (ع) بود و هم در مسجد مشهور آنجا به قتل رسید. خط کوفی بدانجا منسوب است و در زمان امویان و عباسیان مدارس فقهی و لغوی کوفه رقیب بصره بود. (از الموسوعة العربية). قبر مسلم بن عقیل و عاتکه و سکنه بنت الحسین و مسجد امیرالمؤمنین که مقتل آن حضرت است در آنجاست و گویند تنور پیرزن که طوفان نوح از آن آغازید نیز بدانجا باشد و گور ابن ملجم و قبر مختار بن ابی عبید نیز در کوفه است. کوفه را به زمان عمر بن الخطاب در نزدیکی حیره به جای مداین پی افکندند و لقب آن خدالمذراء بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بها داد مندر چو بود ارزشان  
که در بیشه کوفه بد مرزشان.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۸۱۳).

ز آن بوحنیفه مرتبت و شافعی بیان  
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام.

خاقانی.

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش  
بانگ آن کوفتن از کوفه به صنعا شنوند.

خاقانی.

با وجود چنین دو حجت شرع  
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار.

خاقانی.

پیاپی‌های سر و پا برهنه با کاروان حجاز از  
کوفه بدرآمد و همراه ما شد. (گلستان سعدی).

رجوع به معجم البلدان شود.

**کوفی.** [ص نسبی] منسوب به کوفه که از امهات بلاد مسلمانان است. (از انساب سمعانی). منسوب به کوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مردم کوفه. ج. کوفیون. (ناظم الاطباء). اهل کوفه. از مردم کوفه. (فرهنگ فارسی معین): شیخی است کوفی، دشمن صوفی از کربلا و نجف آمده، هدایا و تحف آورده. (از منشآت قائم مقام).

— امثال:

اهل کوفه؛ بی وفا، زهار خوار. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵).

کوفی وفا ندارد، نظیر: الکوفی لایوفی.

کوفیها؛ بسی وفای به عهد. پیمان شکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| نوعی رسم الخط. نام قسمی خط. قسمی خط عربی. قسمی از خطوط اسلامی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الفبا قدیم عربی به الفبای بنطی نزدیک است و این الفبا همان است که کمی دیرتر دو قسم خط متمایز «کوفی» و «نسخ» را در میان عرب حجاز بوجود آورد. قدیمترین آثاری که به خط

کوفی و زبان عربی موجود است دو کتیبه است که یکی به سه زبان یونانی، سریانی و

عربی در یمن است و تاریخ ۵۱۲ م. دارد و دیگر کتیبه‌ای است به دو زبان یونانی و عربی

در یک معبد مسیحی واقع در حران. شباهت زیادی که این خط عربی با ترکیب خط بنطی و

سریانی دارد، معلوم می‌سازد که خطوط عربی ابتدایی باید از آن دو خط اقتباس شده باشد.

ابن الندیم می‌گوید: خط عربی در ابتداء چهار قسم: مکی، مدنی، بصری و کوفی بوده است.

پس از آنکه خط عربی به تدریج رایج گردید معمولاً کتابت مصاحف و کتابها و نامه‌ها و

غیره فقط به دو خط کوفی و نسخ انحصار داشت و تنوعی در خطوط مشهود نگردید.

بعضی گویند که «اقلام سته» که اصول خطوط متداول اسلامی است، یعنی: محقق، ریحان،

ثلث، نسخ، توفیق و رقاع را این مقله از خط کوفی اقتباس کرده است. (از ایران‌شهر ج ۱

صص ۷۶۰-۷۶۴ تألیف مهدی بیانی). و رجوع به همین مأخذ و اطلس خط تألیف

حبیب‌الله فضائی صص ۹۵-۱۹۳ و خط در همین لغت‌نامه شود.

— کاف کوفی؛ مقابل کاف چخماقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل الف کوفی؛ برهنه، کج، خمیده. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۰۴):

معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی

همچون الف کوفی از عوری و عریانی.

سنایی.

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم

چون دال سرفکنده خجل سار می‌روم.

خاقانی.

و رجوع به «الف کوفی» شود.

— مثل الف کوفیان. رجوع به ترکیب قبل شود:

دستگم بین چو کف صوفیان

قامت من چون الف کوفیان.

خواجو (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۰۵).

و رجوع به «الف کوفیان» شود.

|| آنچه از فقها و لغویان و نحویین و غیره بدین شهر منسوب است و نزدیک به تمام، همه ایرانی هستند. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). و رجوع به کوفه شود.

**کوفی.** (اخ) رجوع به ابوالقاسم علی بن احمد کوفی شود.

**کوفی‌بادقان.** [ف] (اخ) از دیه‌های طوس است. (از معجم البلدان).

**کوفی‌دقانی.** [ف] (ص نسبی) منسوب است به کوفی‌دقان از دیه‌های طوس. (از انساب سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

**کوفین.** (اخ) نام محلی ظاهرأ در بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خواجه با

جمعی از درویشان به طرف کوفین رفتند...

همان ساعت از طرف کوفین می‌آمدند. (انیس الطالبین). و از... و کوفین درویشان بسیار در

صحبت خواجه جمع بودند. (انیس الطالبین ص ۱۵۲ نسخه خطی کتابخانه سازمان).

**کوفینی.** (ص نسبی) منسوب به کوفین. رجوع به کوفین و مدخل بعد شود.

**کوفینی.** (اخ) نجم‌الدین دادرک. رجوع به دادرک<sup>۲</sup> شود.

**کوفیون.** (اخ) ج کوفی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوفی شود.

**کوفیه.** [فی ی / ی] (ص نسبی)<sup>۳</sup> مؤنث کوفی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوفی شود. || (۱) دستار چهارگوشه که مردان

عرب بر سر خود نهند و عقال را بر سر آن اندازند. (فرهنگ فارسی معین). چیزی است

که تازیان بر سر نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چارقدی از کتان یا ابریشم یا

گلانتون که آن را از میان چنان بر سر گذارند که دو گوشه آن بر دوش و دو گوشه دیگر بر

پیشانی افتد. (دزی ج ۲ ص ۵۰۰). دزی در فرهنگ البسه مسلمانان آرد: کوفیه چارقد

مربع‌شکلی است که به سر می‌کنند... دارای

۱- در انساب سمعانی: کوفی‌دقان. و رجوع به مدخل بعد شود.

۲- این کلمه در لغت‌نامه به غلط «دارک» چاپ شده است و صحیح دادرک است.

۳- عربی کوفیه، کفیه (عامیانه). (فرهنگ فارسی معین).

رنگهای مختلف است، عموماً قرمز تیره و قهوه‌ای سبز روشن و زرد راه‌راه... در طول دو ضلع مقابل آن ریشه‌هایی قرار دارد که از بندها و منگوله‌ها تشکیل شده است. معمولترین نوع آن تماماً از نخ ساخته شده است. نوع دیگر از نخ و ابریشم و نوع سوم از ابریشم زربفت است. در گذشته بستن این چارقد در شهرها عمومیت داشته است. هم اکنون در میان وهابی‌ها و بسیاری از قبایل بدوی معمول است. در تاریخ تحریر کتاب «هزارویک شب» این پوشش را زنان نیز به کار می‌بردند: «بعض ثیابها و قعدت فی قمیص رفیع و کوفیة حریر». (الف لیلة چ مکنون ج ۱ ص ۳۳۳). «فوق رأسها کوفیة مطرزة بالذهب مرصعة بالجواهر». (الف لیلة ایضاً ج ۱ ص ۸۳۳) (از فرهنگ البسة مسلمانان ترجمه هروی چ دانشگاه صص ۳۶۷-۳۶۸). اتسی الی دمشق الحکیم موفق‌الدین... و هو شاب علی راسه کوفیة و تخفیفة صغیرة... (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۷، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوکک.** (۱) به معنی کمان باشد. (برهان). کمان (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || آواز و صدای بسیار بلند را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). آواز بلند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). آواز بلند. صدای بلند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوکا شود. || هماهنگ ساختن سازها و موافق نمودن آوازاها باشد. (از برهان). هماهنگ ساختن تار و چنانچه و رباب و ساختگی آنها را گویند. هماهنگی ساز و موافقت آوازاها. (ناظم الاطباء). آهنگ (دادن) سازها. میزان کردن آلات موسیقی. (فرهنگ فارسی معین):

روزی که ز زمار<sup>۱</sup> شود زمر فنا کوک  
هر سوز که جوید عدویش گردد از او سوک  
بر رمح ویش اعداؤن چوبه شب چوک  
بی خویش به گردش بر چون پنبه که بر دوک.  
رضا قلی خان هدایت (از انجمن آرا).  
- ساعت دسته کوک؛ ساعتی که پیچاندن فنر آن به وسیلهٔ دستهٔ مخصوصی که در ساعت تعبیه شده انجام گیرد.

- ساعت شب کوک؛ ساعتی که به هنگام غروب آفتاب میزان می‌شده و در آن وقت که ساعت شمار دوازده را نشان می‌دهد آن را کوک می‌کردند.

- ساعت ظهر کوک؛ ساعتی که ظهر هنگام میزان شود، چنانکه هم اکنون بیشتر متداول است و این ساعت را ظهر به ظهر کوک کنند.

- کوک بودن ساعت؛ منظم شدن عمل دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنری مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

- کوک در رفتن؛ شکستن فنر یا از جا

در رفتن آن در وسایل کوکی مانند ساعت و بعضی انواع اسباب بازی. گاهی آدمی را که مسلسل حرف می‌زند و بر اثر عصبانیت یا علل دیگر مجال حرف زدن به دیگران نمی‌دهد و تا صحبتش تمام نشده است از حرف زدن نمی‌ایستد، گویند: کوکش دررفته است، یا مثل ساعتی که کوکش دررفته باشد حرف می‌زند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- کوک کار؛ شیوهٔ آن. لم آن. سر آن. قسمت فنی آن: کوک کار را دانستن یا ندانستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کوک و کلک کردن. رجوع به «کوک و کلک» شود.

|| (ص) ساز (یا سازهایی) که اوتارش تنظیم شده و آهنگ مطلوب دارد. (فرهنگ فارسی معین). || (۲) در موسیقی، هر یک از نغمات ۳۶۰ گانه‌ای که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

- کوک ختایی؛ جمیع نغمات «شدرغو» گردآوردهٔ اهل ختای که ۳۶۰ کوک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

|| دو پاره جامه را بهم پیوند کردن بود به طریق استعجال تا در دوختن کم و زیاد نشود. (فرهنگ جهانگیری). بخیه‌های دوردور را نیز گفته‌اند که به طریق استعجال بر دو پارچه‌ای که خواهند پیوند کنند، زنند تا در دوختن کم و زیاد نشود. (برهان). دو پارچهٔ جامه به هم پیوند کردن و بخیه‌های دوردور زدن را که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز کوک گویند. (آندراج). در خیاطی، بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند. (فرهنگ فارسی معین). بخیهٔ فراخ، دوختنی سخت گشاده، بخیهٔ دورادور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصطلاحی است در خیاطی و آن زدن بخیه‌های بسیار درشت چند سانتیمتری است به پارچه‌ای برای وصل کردن موقت قطعات آن به یکدیگر و امتحان کردن آن تا اگر مناسب است دوخته شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- توی کوک کسی یا چیزی رفتن؛ او را انتقاد کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دربارهٔ کسی یا چیزی دقت کردن و او را تحت نظر قرار دادن یا درباره‌اش به تفکر و تعقق پرداختن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

|| تره‌ای است، گروهی کاهو خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۰). با ثانی مجهول به معنی کاهو باشد و آن تره‌ای است که خوردن آن خواب آورد و به عربی خس گویندش. (برهان). به ثانی مجهول تره‌ای است که بخورند و خوردن آن خواب آورد و آن را به پارسی کاهو و به عربی خس خوانند.

(آندراج). کاهو و کاهوی منوم. (ناظم الاطباء). کاهو. خس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار با فراق روی او داروی بی خوابی شود. خسروانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۰).

پسر خواجه دست برد به کوک<sup>۲</sup> خواجه او را بزبد به تیر تموک.

عماره (از فرهنگ اسدی نخجوانی). ای غوک چنگلکوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چوکوک پیری سوی هوا.

لبیبی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و آب کوک که او را به تازی ماء‌الخس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و اندر ابتدا هر دو نوع<sup>۳</sup> آب گشیز تر و آب کوک... اندر دهان می‌دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری کوک زن بر سوزنی گر خوش بر آید لفظ خس. سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)<sup>۴</sup>.

فته را ز آرزوی خواب امان هوس کوک و کوکنار گرفت.

انوری (از یادداشت ایضاً). جایی رسیده باس توکز بهر خواب امن بگرفته امن را هوس کوک و کوکنار. انوری (از یادداشت ایضاً).

بخت پخت حسودت چنانکه پنداری زمانه روز و شش کوک و کوکنار دهد. ظهیر (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چه خواهیم کرد کوکی را که از وی نخورده خواب غفلت می‌فزاید.

رضی‌الدین نیشابوری. همچنانکه میوه و کوک‌ها که نو می‌رسد اولش را می‌خورند و دگرها را رها می‌کنند. (کتاب المعارف).

شقاقل بشکنند باه و نماید کوک بیداری کند خون تیره عناب و فزاید درد سر چندان. سیدذوالفقار (از آندراج).

- ۱- در آندراج: زنار.
- ۲- مرحوم دهخدا در یادداشتی کوک را در این بیت کاهو معنی کرده و در یادداشتی دیگر آورده‌اند: به گمان من کوک در بیت عماره به معنی کرکه، یعنی نان یا قسمی نان باشد و شاید نیز کمان.
- ۳- هر دو نوع آماس زفان.
- ۴- مرحوم دهخدا به دنبال همین یادداشت افزوده‌اند: و کوک دوم محتمل است به معنی بانگ سخت باشد. -انتهی-. اما این بیت را جهانگیری شاهد برای معنی بخیه‌های دوردور آورده است.

**کوکا** [کَ] (هزوارش، لا) بر وزن و معنی غوغا باشد که صدا و آواز بسیار بلند است. (برهان). به معنی آواز بلند و در فرهنگ رشیدی به ضم نوشته. اصح به فتح است، زیرا که این همان غوغا و فریاد است که غین با کاف تبدیل یافته چنانکه کقباد (ظ: قباد) کواد شده... و به کاف فارسی بهتر است. (آندراج). صدا و آواز بسیار بلند و غوغا. (ناظم الاطباء). آواز بلند و شاید اصل غوغاء عرب همین کلمه باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوک (معنی دوم) شود. || یکی از نامهای ماه هم هست که عربان قمر خوانند. (برهان). نامی از نامهای ماه. (فرهنگ رشیدی). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). نامی است از نامهای ماه. این معنی از کتاب زند مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). هزوارش کوکا<sup>۱۱</sup> (ماه). (حاشیه برهان چ معین).

**کوکا** [کَ] (لا)<sup>۱۱</sup> نامی است اسپانیولی که از زبان بومیان آرژانتینی گرفته شده است. درختچه‌ای است از گیاهان بومی پرو که از آن کوکائین تهیه کنند. مدخل استخراج شده از برگ این گیاه را هم نامند. (از لاروس). درختچه‌ای است<sup>۱۲</sup> به ارتفاع بین یک تا سه متر از تیره کتانیان، دارای ریشه‌های منشعب و ساقه صاف و به رنگ مایل به سفید و شاخه‌های راست و متعدد. برگهای آن متناوب و ساده و کامل و بیضوی و نوک تیز به درازی ۴ تا ۸ سانتیمتر و به رنگ سبز شفاف در سطح فوقانی پهنک است. برگهای این گیاه دارای بوی چای و طعم تلخ و قابض است. گلهای آن کوچک و منظم و به رنگ زرد مایل به سفید می‌باشد و شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ آزاد و ۱۰ پرچم متصل بهم در قاعده است. در برگ کوکا یک تانن به نام اسید کوکاتانیک<sup>۱۳</sup> و سه آلکالوئید به نام کوکائین و تروکزیلین<sup>۱۴</sup> و سینامیل کوکائین وجود دارد. خشب‌الاحمر کهوکا. کوهکا، کوکاآغاجی. (فرهنگ فارسی معین). کوکا، برگ خشک‌شده درخت کوچکی است به نام ارتسیرو کسلیوم کوکا. این درخت بومی

اطلاق کنند اما ترکان عراق به ضم کاف فارسی و واو معدوله گویند. (انجمن آرا) (آندراج). به ترکی کبود. آبی. (فرهنگ فارسی معین):

جدول کشید صفحه کوک افق به نال  
بیرنگ زد رواق معلق به مشک ناب.  
نزاری (از فرهنگ جهانگیری).  
|| به ضم کاف و واو غیرملفوظ و سکون کاف عربی، در ترکی به معنی چاق و تندرست. (غیاث).  
**کوکک** [کَ/کُو] (لا) به تبری و دری کبک را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). کوک [کُو]. کبک. اکنون نیز کُک. (واژه‌نامه طبری ص ۱۷۷).

**کوکک** [کُک] (فرانسوی، لا) کک. زغال‌سنگ که یک بار سوخته و خاموش شده و باز سوختنی در آن هست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کک. زغالی که از سوختن ناقص یا تصفیه تقطیر زغال‌سنگ حاصل شود. کک تقریباً کربن خالص است و بدون بجا گذاشتن خاکستر کاملاً می‌سوزد و حرارت زیاد تولید می‌کند و بدین جهت یکی از مواد سوختنی بسیار عالی جهت کوره‌های ذوب آهن و دیگر فلزات است. معمولاً جهت تهیه کک، زغال‌سنگ را در کوزه‌های مخصوص با جریان هوای کم می‌سوزاند تا گازها و دیگر مواد خارجی آن بسوزد و کک باقی ماند. (فرهنگ فارسی معین ذیل کک). و رجوع به کُک شود.

**کوکک** [کَ] (ایخ) روستای بزرگ و آبادان و از اعمال نساء و در آخر حد آن بود و تا خراسان یک منزل فاصله داشت. (از معجم البلدان).

**کوکک** (ایخ)<sup>۸</sup> جیمز. دریانورد انگلیسی (۱۷۲۸-۱۷۷۹ م.) که اقیانوسیه را در سه سیاحت متوالی کشف کرد و در سال ۱۷۷۹ م. در یکی از جزایر هائوایی کشته شد. (از لاروس).

**کوکک** [کَ] (ایخ)<sup>۹</sup> شارل پل دو. درام‌نویس فرانسوی (۱۷۹۴-۱۸۷۱ م.). فرزند یکی از بانکداران هلندی بود که پدرش در جریان انقلاب کبیر فرانسه محکوم به اعدام گردید و کوک و مادرش در سن ۱۵ سالگی در یکی از خانه‌های بانک سکونت یافتند. این خانه بجای آنکه مرکز رفت و آمد بازرگانان باشد محل تجمع ادبا و نویسندگان گردید. او اولین رمان خود را به نام «فرزند زخم» در سال ۱۸۱۳ م. نوشت و آثار فراوانی انتشار داد، از آن جمله: «گوستاو شریر» (۱۸۲۱ م.) «همسایه‌ام رایموند» (۱۸۲۲ م.) «مسیو دیون» (۱۸۲۴ م.) «شیر فروش ونت فرمیل» (۱۸۲۷ م.) و جز اینها. (از لاروس).

|| به معنی سرفه هم آمده است. (برهان). به معنی سرفه که آن را به عربی سعال گویند و از این جهت غوزه خشخاش را کوکنار گویند که به سرفه مفید هست. (غیاث). به معنی سرفه که آن را کیوا نیز گویند، آمده بنابراین غوزه خشخاش را نارکیوا و کوکنار گویند و آنان که به جای واو، «ا» می‌آورند<sup>۱</sup> بر خطا باشند. (آندراج) (انجمن آرا). سعال و سرفه. (ناظم الاطباء). در گنابادی «که که»<sup>۲</sup> (آواز سرفه) و در مازندران<sup>۳</sup> کهه. (حاشیه برهان چ معین). || گنبد را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و به معنی گنبدی<sup>۴</sup> هم هست. (برهان). گنبد و قبه. (ناظم الاطباء). گنبد. (فرهنگ فارسی معین). || تکمه‌ها که بر درخت زند پیش از بهار، و از آن برگ و گل و شاخ برآید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || پارهای از پوست شاخی نو که برگریزند و بر شاخ درختی دیگر نهند پیوند کردن را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || به ضم کاف و واو غیرملفوظ و سکون کاف عربی در ترکی بیخ و ریشه درخت. (غیاث). || (ص) خشمگین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول عامه، عصبانی. خشمگین. (فرهنگ فارسی معین).

- کوک بودن از دست کسی؛ در تداول عامه، عصبانی بودن از دست وی. (فرهنگ فارسی معین). عصبانی و ناراحت و خشمگین بودن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

|| در حد کمال خوبی؛ قلیانی کوک.<sup>۵</sup> دماغت چاق است؟ کیفیت کوک است؟<sup>۶</sup> (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- آجیل کسی کوک بودن؛ اسباب معاش او از هر جهت و بیشتر از حیث غذا به خوبی فراهم بودن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۸).

- رختش یا لباسش کوک بودن؛ یعنی به قدر کافی جامه بر تن داشتن و سرما نخوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کوک بودن چیزی؛ مهیا و آماده بودن آن. در حد کمال خوبی بودن آن چیز.

- کوک بودن وافور؛ آماده کامل بودن وافور برای کشیده شدن (بر اثر گرم شدن نزدیک آتش). (فرهنگ فارسی معین).

- کیف کسی کوک بودن؛ اسباب تنعمی تمام داشته بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوکک**. (ترکی، ص) به زبان ترکی رنگ کبود را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به زبان ترکی کبود باشد. (فرهنگ رشیدی). به ترکی به واو معروف به معنی کبود و نیلگون. (غیاث). به زبان ترکی رنگ کبود را کوک و کوک گنبد، یعنی گنبد کبود و از این روی آنچه نرسیده را کوکچه خوانند و بر سبز نیز

۱- یعنی به جای کیوا، کیرا.

2 - kohkoh. 3 - koha.

۴- ظ: گنبد.

۵- مرحوم دهخدا در یادداشتی دیگر آورده‌اند: شاید از کک ترکی، به معنی فربه.

۶- در احوال‌پرسی گویند.

7 - Coke. 8 - Cook, James.

9 - Kock, Charles-Paul De.

10 - kôkâ. 11 - Coca.

12 - Erythroxylom coca (لاتینی).

13 - Cocatannique (فرانسوی).

14 - Truxilline (فرانسوی).

کشورهای پرو و بولیوی است، ولی از پنجاه سال قبل در ممالک آمریکای جنوبی و جزایر سیلان و جاوه زراعت می‌شود و امروزه چهل درصد صادرات این محصول از جاوه است. هندوهای ممالک بولیوی و پرو و مکزیک و نواحی آمریکای جنوبی از قدیم‌الایام برگهای این نبات را برای تخفیف گرسنگی و تحریک قوا می‌جویدند و به استعمال آن اعتیاد داشتند. هندوها پس از جویدن این برگها برای تحمل کارهای سخت طاقت مخصوص پیدا می‌کنند. اروپاییان پس از کشف قاره آمریکا کوکا را شناختند ولیکن تا نیمه دوم قرن گذشته آن را استعمال نمی‌کردند. از سال ۱۸۵۹ م. تحقیقات و مطالعات درباره این درخت شروع شد و به خواص و موارد استعمال آن معرفت حاصل گردید. برگ کوکا محتوی آلکالوئیدهای متعددی است که مهمترین آنها کوکائین است. (از درمانشناسی تألیف محمدعلی غربی ج ۱ ص ۱۰۵). رجوع به مدخل بعد، کارآموزی داروسازی ص ۱۹۰ و درمانشناسی تألیف عطائی ج ۲ ص ۸۰۳ شود.

**کوکائین.** [ک] (۱) ماده سمی مخدر که از گیاه کوکا گرفته می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)، مأخوذ از کلمه کوکا. آلکالوئیدی است که از برگ درختچه کوکا به دست آورند و یکی از داروهای بی‌حس‌کننده موضعی است، ولی استعمال مستند این دارو منتهی به اعتیاد شدید می‌گردد. (از لاروس). آلکالوئیدی است که از برگهای درخت کوکا استخراج می‌کنند. ترکیب شیمیایی کوکائین صورت منشورهای کوچک برنگ [سفید] متبلور می‌شود و بسیار کم در آب محلول است، ولی در الکل و اتر کاملاً حل می‌گردد. کوکائین در ۸۹ درجه حرارت ذوب می‌شود. املاح کوکائین در پزشکی مورد استعمال دارد و مهمترین ملح آن کلریدرات کوکائین است. کوکائین یک بی‌حس‌کننده موضعی و ضد درد عالی می‌باشد و بیشتر در چشم‌پزشکی جهت بی‌حس کردن قرنیه مورد استعمال دارد. معتادان به کوکائین آن را از راه بینی یا به طریق تزریق استعمال می‌کنند و نوعی نشأه می‌یابند. اعتیاد به کوکائین موجب اختلالات جسمی و روحی شدید می‌گردد. (از فرهنگ فارسی معین). کوکائین در سال ۱۵۸۹ م. به وسیله گدک<sup>۱</sup> از برگ کوکا استخراج گردید و در سال ۱۸۸۴ م. کولر<sup>۲</sup> آن را در بیماریهای چشم به کار برد و رکلوس<sup>۳</sup> اولین بار آن را برای بی‌حسی موضعی در جراحی مورد استفاده قرار داد. امروزه این دارو به طریقه سنتز<sup>۵</sup> ساخته می‌شود. کوکائین خیلی کم در

آب حل می‌شود و معمولاً کلریدرات آن را (کلریدرات دو کوکائین) که به شکل سوزنهای ریز متبلور است و به خوبی در آب حل می‌شود به کار می‌برند. جذب و دفع کوکائین به سرعت انجام می‌گیرد علاوه بر راه زیر جلدی و معدی این دارو از راه مخاط و پوست خراشیده شده نیز جذب می‌شود. (درمانشناسی تألیف محمدعلی غربی ج ۱ صص ۱۰۷-۱۰۸). رجوع به درمانشناسی تألیف عطائی ج ۲ ص ۸۰۳ شود.

**کوکال.** [ک] / [کو] (مرکب) رجوع به گوگال شود.

**کوکان.** (۱) ساز و برگ استادان گازر را گویند. (برهان). دست‌افزاری است مرگازران را. (آندراج). دست‌افزار گازر. و در نسخه سروری به وزن چوگان<sup>۶</sup> به معنی ساز گازر آورده. (فرهنگ رشیدی). دست‌افزاری باشد مرگازران را. (فرهنگ جهانگیری). ساز و برگ گازرگر. (ناظم الاطباء).

**کوکان.** (بخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوکان.** (بخ) دهی از دهستان تفرش که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). از رستاق طبرش. (تاریخ قم ص ۱۱۸ و ۱۲۰).

**کوکا.** [ک] [ع] (ص) پست‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوکب.** [ک] [ک] (ع) (۱) ستاره. (ترجمان القرآن). ستاره بزرگ یا عام است. ج. کواکب. و ذهب القوم تحت کل کوکب؛ یعنی پراکنده و متفرق شدند. (منتهی الارب). ستاره بزرگ یا عام است. ج. کواکب. و سیم و شرار و داغ و اشک و نمکدان و گره از تشبیهات اوست و با لفظ بالیدن و افتادن مستعمل. (آندراج). ستاره روشن و بزرگ. (غیاث). ستاره و ستاره بزرگ. (ناظم الاطباء). نجم. (اقرب الموارد). ستاره. ج. کواکب. (فرهنگ فارسی معین). ستاره بزرگ. ستاره. اختر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فلما جن علیه اللیل رَما کوکباً قال هذا ربی فلما افل قال لاحب الأفلین. (قرآن ۷۶/۶). اذ قال یوسف لأیبه یا أبت انی رأیت احد عشر کوکباً و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین. (قرآن ۱۲/۴). الله نور السموات و الأرض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقية و لاغریبة... (قرآن ۲۴/۳۵). چشمه آفتاب و زهره و ماه

تیز و برجیس و کوکب بهرام. خسروی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی الا تا همی بماند بر خاک بیکری.

عنصری (از یادداشت ایضاً). گرنیی کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب ورنیی عاشق چرا گری همی بر خویشتن. منوچهری.

کوکبی آری ولیکن آسمان توست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوق لکن. منوچهری.

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است با طالع تو کوکب مسعود یار باد. مسعودسعد.

بیدیقی مدح شاه می‌گوید کوکبی وصف ماه می‌گوید. خاقانی. درج بی‌گوهر روشن به چه کار برج بی‌کوکب رخشان چه کنم. خاقانی. کوکب ناهید باد بر در تو پرده‌دار چشمه خورشید باد بر سر تو سایبان. خاقانی.

هر یک کوکبی بود در سماء سیادت و بدری بر افق سعادت. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۱۷۹). برج طالعش از نور کوکب او متأللی گشت. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۸۴).

ز شش کوکبه صف برآستی نظامی. زهر کوکبی یاری خواستی. نظامی. شنیدستم که هر کوکب جهانی است جدا گانه زمین و آسمانی است. نظامی. از بدی چشم تو کوکب نرست کوکبه مهد کواکب شکست.

نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۱۱۲). چو آن کوکب از برج خود شد روان تویی کوکبه‌دار آن خسروان. نظامی. کوکب چرخ همچو کوکب کفش می‌دهد بوسه بر کف پایت. کمال اسماعیل (از آندراج).

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم. حافظ.

گر زمین را تیرگی گیرد فرونود عجب کوکب بخت علی از آسمان افتاده است. علی خراسانی (از آندراج). - کوکب الکستیبه؛ درخش آن<sup>۷</sup>. (منتهی

1 - Cocaïne. 2 - Goedeke. 3 - Köller. 4 - Reclus. 5 - Synthèse. ۶- در برهان با ثانی مجهول بر وزن سوهان و در آندراج بر وزن چوگان ضبط داده شده است. ۷- کتیبه، به معنی لشکر و گروه اسپان.

الارب) (آندراج، درخش سواران. (ناظم الاطباء).

— کوکب ثابت؛ گران رو ستاره. (ناظم الاطباء).

— کوکب سعادت بخش؛ کوکب سعد:

گرچه هر کوکی سعادت بخش بر گذر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی. رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوکب سعد؛ (اصطلاح نجوم) ستاره‌ای که به عقیده احکامیان موجب سعادت می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین): و طلوع کوکب سعد از افق مطالع روی نمود. (المعجم از فرهنگ فارسی معین).

— کوکب سیار؛ گردان ستاره که الوانیز گویند. (ناظم الاطباء):

عزیز آن کس باشد که کردگار جهان

کند عزیزش بی سیر کوکب سیار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۷۸).

— کوکب سیاره؛ کوکب سیار. رجوع به ترکیب قبل شود:

و ندر جهان ستوده بدو شهره

دانا بسان کوکب سیاره. ناصر خسرو.

— کوکب صبح؛ (اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه، اول چیزی که ظاهر می‌شود از تجلیات الهی و گاه اطلاق کرده شود بر سالکی که متحقق بود به مظهریت نفس کلی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— کوکب مسعود؛ کوکب سعد. کوکب سعادت بخش:

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است

با طالع تو کوکب مسعود یار باد.

مسعود سعد.

رجوع به ترکیب کوکب سعد شود.

— کوکب نحس؛ (اصطلاح نجوم) ستاره‌ای که به عقیده احکامیان موجب نحوست می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

— یوم ذوکوکب؛ روز نیک سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مجازاً قطره اشک. (کلیات شمس ج فروزانفر ج ۷ از فرهنگ نوادر لغات):

دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته

من با اجل آمیخته در نیستی پرندهم.

مولوی (کلیات شمس ایضاً).

ریزم ز مژه کوکب، بی ماه رخت شها

تاریک شبی دارم با این همه کوکبها. جامی.

|| ماه. (ترجمان القرآن). || خورشید. (ترجمان

القرآن). || میخ. (منتهی الارب) (آندراج).

میخ و تند. (ناظم الاطباء). مسمار. (اقرب

المواردا). || ستاره‌مانندی خرد که حاصل شده

است از میخهای ته کفش. (ناظم الاطباء).

— کوکب کفش؛ میخ کفش و در اصطلاحات

الشعرا مرادف گل کفش. (آندراج). میخ کفش. گل کفش. (از فرهنگ فارسی معین):

کوکب چرخ همچو کوکب کفش

میدهد بوسه بر کف پایت.

کمال اسماعیل (از آندراج).

|| هر چیز درخشنده مدور شکل. (ناظم الاطباء). || صورتی از زر و سیم و جواهر که بر کمر بند و قبضه کارد و شمشیر و ترکش و جز آن کنند. آنچه از زر و سیم به صورت ستاره‌ای بر قبضه شمشیر و کمان و ترکش نشانند. گل میخ طلا و نقره. آنچه در نشانند از جواهر تمینه بر کمر و ترکش و کمان دان و چیزهای دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر کوکب ترکش ریخته شد

من دیده به ترکش بر نشانم.

عماره (از یادداشت ایضاً) ۱.

نهادند یک خانه خوانهای ساج

همه کوکبش زر و پیکر ز عاج. فردوسی.

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک

وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سوار.

فرخی

یکی پیکر بسان ماهی شیم

پشیزه بر تنش چون کوکب سیم.

(ویس و رامین از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود

مانند کوکب سپر از روی چون سپر.

مسعود سعد.

مه سپر کرده و شب ماه سپر

به سپر برزده کوکب چه خوش است. خاقانی.

|| تیغ. (منتهی الارب) (آندراج). شمشیر.

(ناظم الاطباء). سیف. (اقرب المواردا).

|| شکوفه مرغزار. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). شکوفه باغ. کتوله؛ یضاحک

الشمس منها کوکب شرق. (از اقرب المواردا).

|| درخش آهن. (منتهی الارب) (آندراج).

درخش آهن و شمشیر. (ناظم الاطباء).

درخشیدن آهن و فروختن آن. (از اقرب

المواردا). || شبنم که بر گیاه افتد. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطراتی از

شبنم که شبانگاه بر گیاه نشینند و چون

ستارگان نماید. (از اقرب المواردا). || چشمه

چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). الکوکب من البئر؛ چشمه چاه که آب

از آن بر جوشد. (از اقرب المواردا). || آب.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا) || زندان. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). محبس. (اقرب

المواردا). || سختی گرما. || خط‌های از زمین که

رنگش مخالف آن زمین باشد. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

|| گیاه دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بلند گردد از گیاه. (از اقرب المواردا). || سپیدی در سیاه چشم. (منتهی الارب) (آندراج). سپیدی چشم. (ناظم الاطباء). نقطه‌ای سفید که در چشم پدید آید. (از اقرب المواردا). نقطه سپید که بر سیاه چشم افتد. نقطه سپید که بر مردمک چشم پدید آید و از دیدن بازدارد. غبار. تورک، ج، کوکب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || حدقه چشم. (ناظم الاطباء). || طلق از ادویه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) ۲. || طلق. (ناظم الاطباء). || نوعی از سماروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). سماروغ و غارچ. (ناظم الاطباء). || کوه. (از اقرب المواردا). || مہتر قوم و دلاور آنها. (منتهی الارب) (آندراج). سید و رئیس قوم. دلاور قوم. (ناظم الاطباء). سید قوم و فارس ایشان. (از اقرب المواردا). || (ص) بزرگ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مرد با ساز و برگ. ۳. (منتهی الارب). مرد با ساز و برگ. (ناظم الاطباء) (آندراج). || مرد با سلاح. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از آندراج). || کودک نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). غلام مراقب. هنگامی که کودک بباید و چهره‌اش زیبا شد، گویند: «غلام کوکب ممتلی»، همان گونه که وی را بدر گویند. (از اقرب المواردا). || (ل) قسمی گل زیتنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است ۴ از تیره مرکبان و از دسته آفتابها که



کوکب

۱- در یادداشتی دیگر این بیت به کسای نسبت داده شده است.

۲- در اقرب المواردا: الطلق من الاودیه، و ظاهر اودیه غلط چاپی و ادویه درست است.

۳- در اصل: بزرگ، متن تصحیح قیاسی است.

مجمع الفصحاء و از مردم نجیب و با کمال شیراز بود. به هندوستان سفر کرد و در مدرس درگذشت. حکایتی بر وزن هفت پیکر داشت که در دست نیست. ابیات زیر از اوست:

بریخت خون دلم چشم می پرستش و گیرم  
زلعل باده فروشش به حکم عشق غرامت.  
جان برافشانم مرا چون از برابر بگذری  
رخ بیوشانی ترا چون در مقابل بگذرم.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۶).

**کوکبوس.** [کُکُ / کُکُ] (ض) به معنی کج و ناراست باشد. (برهان) (آندراج). کج و ناراست. (ناظم الاطباء).

**کوکبه.** [کُکُ ب] [ع مص] درخشیدن و روشن گردیدن آهن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). درخشیدن و روشن گردیدن آتش و جز آن. (ناظم الاطباء). [ا] ستاره بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ستاره و گویند «کوکب و کوکبه» چنانکه گویند بیاض و بیاضه و عجوز و عجوزه. (از اقرب المواردا). [ا] گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جماعت. (اقرب المواردا). و رجوع به کوکبه شود. [اشکوفه. (از اقرب المواردا).

**کوکبه.** [کُکُ / کُکُ ب] [پ] [از ع. ا] بسیاری و انبوهی مردم را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). انبوه و جماعت مردم. (آندراج). گروه. (از گنجینه گنجوی):

زشش کوکبه صف برآراستی

ز هر کوکبی یاری خواستی. نظامی.  
[مجازاً به معنی فر و شکوه و حشمت. (غیاث). مجازاً کروفر و حشمت. (آندراج). جلال و جلوه و تابش. (ناظم الاطباء). حشمت. جاه. جلال. (فرهنگ فارسی معین):  
بین که کوکبه عمر خضروار گذشت  
تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا.  
خاقانی

پندار همان عهد است از دیده فکر تبین  
در سلسله درگه در کوکبه<sup>۷</sup> میدان.

خاقانی  
از بدی چشم تو کوکب نرست  
کوکبه مهد کواکب شکست.

نظامی (مخزن الاسرار ج ۱ ص ۱۱۲).  
کفر از آن خاست که در کاینات  
کوکبه زلف تو تأثیر کرد. عطار.  
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود

۱- در اصل: زمینی، و ظاهراً غلط چاپی است.

2- kōk(a)bā. 3- kōk(a)pā.

4- stārak. 5- Samos.

۶- شاموس (Samos) بجز قبرس (Chypre) است. (حاشیه برهان ج معین).

۷- به معنی بعد هم ایهام دارد.

کوکب افروز آسمان من است.

حسین ثنائی (از آندراج).  
**کوکب الارض.** [کُکُ ب] [ع] [مرکب] طلق. (ذخیره خوارزمشاهی). طین شاموس. طلق. تلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به طین شاموس و کوکب شاموس شود.

**کوکب بحری.** [کُکُ / کُکُ ب] [ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به ستاره دریایی شود.

**کوکب خراسانی.** [کُکُ ب] [خ] (اخ) میرزا عبدالعلی بن میرزا محسن. پدرش از مردم خراسان بود، اما وی در یزد متولد شد. در حسن خط خاصه در نسخ از امثال میرزا احمد نیریزی بشمار می رفت و در زمان فتحعلی شاه به منصب صدارت رسید و گاهی شعر نیز می سرود. رباعی زیر از اوست:

ای مهر تو مرهم دل خسته من  
وی مهر تو بر لب فرو بسته من  
عفو و کرم و عطاست زینده تو  
جرم و گنه و خطاست شایسته من.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۶).

**کوکب خراسانی.** [کُکُ ب] [خ] (اخ) میرزا محمدباقر. اصلش از خاوران و از مردم راز و قوشخانه خوششان بود. در آغاز جوانی به تهران آمد و به کسب علم و ادب پرداخت و در علوم ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت.

محمدحسین خان قاجار مروزی و سایر رجال دربار فتحعلی شاه را در حق او عنایتی بود. وی در هفتادسالگی به سال ۱۲۷۲ ه. ق. درگذشت. دیوانش جمع نگردیده است. از قصاید اوست:

شب دوشین به هجر روی دلبر  
نهادم سر به زانو دیده بر در  
ز شور آن نگار پرنیان پوش  
ز خار و خارهام بالین و بستر...

(از مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۴۲۶-۴۲۷).  
و رجوع به همان مأخذ شود.

**کوکب ساموس.** [کُکُ / کُکُ ب] (ترکیب اضافی، مرکب) کوکب شاموس. (فرهنگ فارسی معین). طین ساموس است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به مدخل بعد شود.

**کوکب شاموس.** [کُکُ / کُکُ ب] (ترکیب اضافی، مرکب) نام گلی است و آن را از جزیره قبرس<sup>۶</sup> آورند و آن از گل مختم خشکتر می باشد. دارویی کشنده و گزندگی جانوران را دافع است و به عربی طین شاموس خوانند. (برهان) (آندراج). کوکب ساموس. طین شاموس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به طین شاموس شود.

**کوکب شیرازی.** [کُکُ ب] [خ] (اخ) محمد صادق بن حاجی آقاسی معاصر مؤلف

دارای نهج بزرگی است و برگهای متقابل دارد. ریشه اش غده ای افشان و محتوی ذخایر اینولین فراوان است (نظیر غده های سیب زمینی ترشی). این گیاه را به جهت گل های زیبایی که دارد در باغها به عنوان زینتی می کارند<sup>۱</sup>. گل های کوکب درشت و پرپر و به رنگ های ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می باشند. دهلیه. دالیا. کوکب معمولی. کوکب باغی. توضیح اینکه چند قسم از این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید. (فرهنگ فارسی معین). [ظاهراً نوعی طعام بوده است: [کوکب] طعامی است و آن چنان است که بگیرند قفیزی برنج و قفیزی نخود و قفیزی باقلی یا غیر آن و همه را بکوبند و بیزند و آن را مثلثه نیز نامند. (مکارم الاخلاق طبری ص ۸۴، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوکب.** [کُکُ] [خ] (اخ) قلعه ای است مشرف به طبریه. (منتهی الارب) (آندراج). نام حصاری است در بالای کوهی مشرف به طبریه. صلاح الدین آن را فتح کرده بود، اما اکنون خراب است. (از معجم البلدان).

**کوکبا.** [کُکُ / کُکُ] [هزاروش، ا] به لغت زند و پازند ستاره را گویند و عربان کوکب خوانند. (برهان) (از آندراج). به لغت زند و پازند ستاره و تارا. (ناظم الاطباء). هزاروش کوکبا<sup>۲</sup>، کوکبا<sup>۳</sup>، پهلوی ستارک<sup>۴</sup> (ستاره) و با کوکب عربی مقایسه شود. (حاشیه برهان ج معین).

**کوکبان.** [کُکُ] [خ] (اخ) قلعه ای است در یمن که درونش مرصع به یاقوت و درخشان همچو کوکب بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شهری است در یمن. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۱). نام موضعی است و مولد اخفش حسین بن حسن بدانجا بود. (از تاج العروس در ماده خفش، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوهی است در نزدیکی صنعاء. در اینجا کاخی وجود داشت که با قره و سنگ بنا شده بود و اندرونش مرصع به یاقوت و جواهر بود و در شبهای تاریک مانند ستارگان درخشان می تابید و بدان جهت کوکبان گفتند. (از معجم البلدان). کوهی است که نزدیک صنعاء واقع است و بر آن کوه دو قصر است که هیچکس راه آن را نمی داند و عقیده بعضی مردم آن است که آن دو قصر را از جواهر ساخته اند، زیرا که در شب به غایت درخشنده است. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۷۶).

**کوکب افروز.** [کُکُ / کُکُ ا] (نف مرکب) کوکب افروزنده، افروزنده کوکب. روشن کننده ستاره:

آفتابی که از زوال بری است



چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند.

حافظ.

خوی چو ستاره ز رخ برون زده گویی  
کوکبه ماه با کمال برآمد.

امیرحسن دهلوی (از آندراج).

||خدم و حشم، سوار و پیاده‌ای که پیشاپیش

پادشاه آیند. (از ناظم الاطباء)، همراهان شاه و

امیر. (فرهنگ فارسی معین). در تداول

فارسی، خدم و اسباب شکوه و بزرگی شاه

درگاه حرکت، سواران و پیادگان پیرامون شاه

یا امیری گاه حرکت. (پادداشت به خط

مرحوم دهخدا): بر اثر وی خواجه علی

میکائیل و قضاوت و فقها... و اعیان بلخ و

رسول خلیفه با ایشان در این کوکبه بر دست

راست علی میکائیل. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۹۲). همه محتشمان و خادمان روان

شدند به استقبال مهد... با کوکبه‌ای بزرگ که

گفتند بر آن جمله کسی یاد نداشت. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۴۳۳). امیر، خواجه علی

میکائیل را بخواند و گفت: رسولی می‌آید

بسا با کوکبه‌ای بزرگ... به استقبال روی.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸).

دست صبا بر فروخت مشعلۀ نوهار

مشعله‌داری گرفت کوکبه شاخسار.

خاقانی.

با کوکبه مظفرالدین

دین همه و همراهان ببینم.

خاقانی.

سلطان کوکبه‌ای از مواکب لشکر خویش

بر اثر او بفرستاد. (ترجمۀ تاریخ یمنی چ ۱

تهران ص ۲۸۷). چون سلطان او را در حالت

آن محنت بدید کوکبه جماعتی از خواص

غلامان به نجدۀ او فرستاد تا او را از دست

ملاعین بستند. (ترجمۀ تاریخ یمنی چ ۱

تهران ص ۳۵۱).

صیدزنان<sup>۱</sup> مرکب نوشیروان

دور شد از کوکبه خسروان.

نظامی.

در کوکبه چنین غلامان

شرط است برون شدن خرامان.

نظامی.

که به این کوکبه در دشت جنون تاخته‌ست

چشم آهوست که هر گام رکابم دارد.

جلال اسیر (از آندراج).

||چوب بلند سرکچی باشد با گوی فولادی

صیقل کرده از آن آویخته و آن نیز مانند چتر از

لوازم پادشاهی است و آن را پیشاپیش

پادشاهان برند. (برهان). چوبی باشد بلند و

سرکچ که از سر آن گوی فولادی صیقل

آویزند و پیش سواری ملوک می‌برند و آن از

لوازم پادشاهی است. (غیاث) (آندراج).

**کوکبه‌دار.** [کُکُ بَ / کُکُ بَ / بَ / نَ]

(نَف) مرکب) دارنده کوکبه. آنکه پیشاپیش

پادشاهان کوکبه حمل کند:

چو آن کوکب از برج خود شد روان.

تویی کوکبه‌دار آن خسروان... نظامی.

و رجوع به کوکبه (معنی آخر) شود.

**کوکبی.** [کُکُ / کُکُ] (ص نسبی) منسوب

به کوکب.

— شمع کوکبی؛ از شاهد زیر چنین برمی‌آید

که ظاهراً نوعی شمع بوده است:

کونشان شده‌ست چون لگن شمع کوکبی

و ندر جواب این همه لال‌اند و الکن‌اند.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوکبی.** [کُکُ] (اِخ) نیرۀ شیخ بازید یله

و در مشهد زادگاه آبا و اجداد خود زندگی

می‌کند. مطلع زیر از اوست:

گشتی من دل‌خسته را، ترک کمان‌ابروی من

تا باز یابم زندگی، تیری بیفکن سوی من.

(از مجالس التفاضل ص ۱۱۱).

**کوکبی ترکک.** [کُکُ بَ / بَ] (اِخ)

قیادیبک. از اترک است و در حیدرآباد بوده

است. بیت زیر از اوست:

چو در کنج قفس میرم بسوزیدم مگر روزی

به امداد صبا خاکستم راه سبا گیرد.

(از تذکرۀ نصرآبادی ج ۲ ص ۳۱۳).

**کوکبی جیلانی.** [کُکُ بَ / بَ] (اِخ) مولی

میرالقاری. از معاصران شاه عباس بود و کتابی

به نام زبده الحقایق دارد که مشتمل بر ابوابی

چند به زبان عربی و فارسی است. این کتاب

برای سلطان احمدخان حاکم گیلان نوشته

شده است. (از فهرست کتابخانه مدرسه

سپهسالار ج ۲ ص ۱۴۷).

**کوکبی مروزی.** [کُکُ بَ / بَ] (اِخ) از

شاعران دوره غزنویان و به حسن بیان

معروف بوده است. قطعه زیر از اوست:

قدح و باده هر دو از صفوت

همچو ماه دوهفته دارد اثر

یا قدح بی می است یا می ناب

بی قدح در هوا شگفت نگر.

(از لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۶۵).

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۷ شود.

**کوکبیه.** [کُکُ بَ / بَ] (اِخ) دهی است. (از

معجم البلدان). و منه المثَل: «دعوا دعوة

کوکبیه» و اصل آن چنان است که عاملی بر

مردم آنجا ستم روا داشت، ایشان وی را نفرین

کردند و او مرد، و این مثل سایر شد. (منتهی

الارباب) (از اقرب الموارد). و رجوع به

معجم البلدان شود.

**کوکبیه.** [کُکُ بَ / بَ] (اِخ) دهی از دهستان

کزاز بالا که در بخش سرزند شهرستان اراک

واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوکتل.** [کُکُ تَ] (انگلیسی، ل) کوکتیل.

مخلوطی از مشروبات مختلف (جین،

ویسکی و غیره). (از فرهنگ فارسی معین).

**کوکتیل.** [کُکُ تَ] (انگلیسی، ل) کوکتیل.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوکتل  
شود.

**کوکث.** [اِخ] شهرکی است از ماوراءالنهر

به نزدیکی بشت، کلسکان، بوکند، خشکاب.

با کشت و برز بسیار و مردمانی درویش.

(حدود العالم، پادداشت به خط مرحوم

دهخدا). و رجوع به حدود العالم چ دانشگاه

ص ۱۱۴ شود.

**کوکج.** [اِخ] دهی از دهستان افشاریه

است. رجوع به کوکه شود.

**کوکده.** [دَه] (اِخ) دهی از دهستان پائین

خیابان که در بخش مرکزی شهرستان آمل

واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوکر.** [کوکُ] (ل) پتیرک. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به پتیرک شود.

**کوکرل.** [کُکُ رَ] (اِخ) ۳ ژان اتین. کشیش

پرستان فرانسوی (۱۸۲۹-۱۹۰۱ م). مدافع

آزادی مذهب و آزادی سیاسی مردم بود. او

راست: «آزادی‌خواهان و معتقدان واقعی

دین» (۱۸۶۴ م). «گیزوو و اعتقاد واقعی

پرستان» (۱۸۶۴ م). و «مساجرای یک

پناهنده» (۱۸۷۱ م). (از لاروس).

**کوک زدن.** [رُ دَ] (مص مرکب) دو پاره

جامه را بهم پیوند کردن به طریق استعجال تا

در دوختن کم و زیاده نشود. (آندراج). بخیه

زدن یا دست در روی پارچه و جامه. (از

فرهنگ فارسی معین). یا بخیه‌های خرد

دوزند. با بخیه‌های دوردور دوختن باز اول

را. جامه را با بخیه‌های درشت دوختن. شَمج.

(پادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری

کوک زن بر سوزنی گر خوش نراند لفظ خس<sup>۴</sup>.

سوزنی.

و رجوع به کوک شود.

**کوکزی.** [کُکُ] (اِخ) ۵ میشل وان. نقاش

فلاماندی (۱۴۹۷ یا ۱۴۹۹-۱۵۹۲ م).

شاگرد «برنارد وان اورلی» و مجذوب رافائیل

بود و به همین علت به ایتالیا رفت و در سال

۱۵۳۲ م. با شهرت درخشانی وارد رم گردید و

تابلو «ستاخیز ناجی»<sup>۶</sup> را برای کلیسای

«سن پیر» ساخت. در بازگشت به میلان به

سال ۱۵۴۳ م. محراب سن‌لوک را به سبک

۱- ن ل: کتان.

2 - Cocktail.

3 - Coquerel, Jean Étienne.

۴- در آندراج: لفظ خویش و در جهانگیری  
لفظ کوک آمده و در دیوان چ شاه‌حسینی ص  
۲۲۲ مطابق متن آمده است.

5 - Coxie, Coxcie, Cocsyen, Michel van.

6 - Résurrection du Sauveur.

سبلوحه‌ای<sup>۱</sup> نقاشی کرد. لوثی دوم او را نقاش مخصوص خود خواند و او را واداشت که پرده‌های نقاشی فراوانی به وجود آورد. (از لاروش و کیه).

**کوک شدن.** [ش د] (مص مرکب) موافق شدن ساز با سازی. (آندراج) (غیاث). هماهنگ شدن و موافق گشتن ساز و آواز. (ناظم الاطباء). آهنگ یافتن سازها. میزان شدن آلات موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). || منظم گشتن حرکات دستگاه ساعت به وسیله پیچاندن فنر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). جمع شدن فنر و وسایل کوکی بوسیله کلید برای کار کردن آن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || در تداول عامه، از جا دررفتن. متغیر شدن. (فرهنگ فارسی معین). خشمناک شدن. به خشم آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عصبانی شدن و از کوره درزرفتن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || بحرف آمدن شخص ساکت. (از ناظم الاطباء).

**کوک کردن.** [کوک د] (مص مرکب) به معنی موافق ساختن است اعم از ساز و آواز و غیره. (برهان). موافق کردن ساز و موافق کردن آواز. (آندراج) (غیاث). هماهنگ کردن و موافق ساختن سازها و آوازها. (ناظم الاطباء). آهنگ دادن سازها. میزان کردن آلات موسیقی. (از فرهنگ فارسی معین). ساز کردن اوتار رود جامگان. راست کردن معنی تار ساز را تا بنوازد. ساز کردن چنانکه آلتی از آلات موسیقی را. بظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آراه انداختن ساعت و پیچ دادن فنر آن. (ناظم الاطباء). منظم کردن حرکات دستگاه ساعت به وسیله پیچاندن فنر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). جمع کردن فنر وسایل کوکی بوسیله کلید برای کار کردن آن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). پیچاندن دسته ساعت یا گرامافون و امثال آن تا فنر آن به حد کفایت پیچید. پیچاندن کلید ماشین فرداری به حد لزوم. چون: ساعت و گرامافون. پیچانیدن کلید ساعت و امثال آن تا فنر گرد شود و گاه باز شدن، ساعت و مثل او به کار افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مطابق کردن آسمان سنج یعنی ساعت را با ساعت دیگر نیز کوک کردن گویند. (آندراج) (انجمن آرا). || بنحیه دو را دور زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوک زدن رجوع به کوک زدن شود. || بانگ زدن (در زبان هروی مستعمل بود). (از فرهنگ فارسی معین). وی می‌گفتی که به خیابان هری کوک کنم یعنی بانگ زم... (نفحات الانس جامی از فرهنگ فارسی معین). || در تداول عامه، متغیر ساختن. عصبانی کردن. (از فرهنگ

فارسی معین). به خشم داشتن. به خشم آوردن. به عمد کسی را به خشم آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عصبانی و خشمگین کردن کسی را. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || در تداول عامه، تحریک کردن. وادار کردن به عملی؛ او را کوک کردند برود کشتی بگیرد. (از فرهنگ فارسی معین). || بر سر حرف و صحبت آوردن شخص ساکت. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، بر سر حرف آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

**کوکل.** [ک] اسم هندی مقل است. (فهرست مخزن الادویه).  
**کوکلان.** [ک] سزو کوهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (از فرهنگ فارسی معین).  
**کوکلان.** [کوک] [اځ] طایفه‌ای از ترکمانان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طوایف ترکمن به دو دسته تقسیم می‌شوند: اول، ترکمنهای يموت که پانزده تیره‌اند... دوم، ترکمنهای کوکلان که بیست و هفت تیره‌اند و تیره‌های مهم آن: کرخ، قرابی‌خان، آی‌درویش و تسمیک می‌باشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۹).

**کوکلتاش.** [کک] [ترکی - مغولی، مرکب] برادر رضاعی. از لغات ترکی، لهذا برادر رضاعی پادشاه را کوکلتاش‌خان لقب باشد. مؤلف<sup>۲</sup> گوید که برادر رضاعی در اینجا مراد از پسر دایه نیست، بلکه شخصی دیگر باشد و کوکلتاش مرکب است از کوکه و تاش و لام تبجیل، زیرا که کوکه پسر دایه را گویند و تاش مبدل داش که کلمه اشتراک است، چنانکه در فارسی لفظ هم. پس کوکلتاش به معنی هم کوکه باشد، یعنی دو شخص که شریک دایه خورده باشند بالزوره پسر آن دایه آن هر دو شخص را کوکه باشد و آن هر دو شخص با هم کوکلتاش باشند، یعنی هم کوکه و آنچه کوکلتاش به معنی پسر دایه گویند ظاهراً مجاز باشد که او را در ترکی فقط کوکه نامند. (غیاث) (از آندراج). برادر رضاعی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاش شود.

**کوکلک.** [کوک ل] / [کوک ل] (غوزه پنبه را گویند که هنوز نشکفته باشد، یعنی غلافی که پنبه در درون آن است. (برهان). بالضم و واو مجهول... غوزه پنبه که هنوز ناشکفته باشد. (فرهنگ رشیدی). غوزه پنبه ناشکفته را گویند. (آندراج).

**کوکله.** [کو / ک / کوک / ک ل] [ل] (غوزه پنبه مرغی است تاجدار که آن را شانه‌سر گویند و مرغ سلیمان همان است و به عربی هدهد خوانند، و بر وزن حوصله هم گفته‌اند. (برهان). مرغی است تاجدار که آن را شانه‌سر گویند و مرغ سلیمان همان است و به عربی

هدهد خوانند و اصل در آن کاکله بوده، یعنی کاکل‌دار. (آندراج). مرغ شانه‌سر که هدهد گویند و تاج دارد و اصل در آن کاکله بوده، یعنی کاکل‌دار. (انجمن آرا). در تداول خراسان کوکله<sup>۳</sup> (شانه‌سر)، لری کولکولو<sup>۴</sup> (مرغی بزرگتر از گنجشک که بر سر خود شاخی از پر دارد). (حاشیه برهان چ معین).  
**کوکما.** (هزاروش، لا) به لغت زند و پازند یکی از نامهای آفتاب است. (برهان) (آندراج). به لغت زند و پازند آفتاب و خورشید. (ناظم الاطباء). هزاروش کوکما<sup>۵</sup> و کومما<sup>۶</sup> و کوکما<sup>۷</sup>، پهلوی آفتابک<sup>۸</sup> (آفتابه) و یونکر بنقل از یوستی آن را به معنی «آفتاب» (با علامت تعجب) نقل کرده است. (حاشیه برهان چ معین).

**کوکن.** [ک] [لا] با ثانی مجهول جغد را گویند و آن مرغی است که به نحوشت اشتها دارد. (برهان). جغد را گویند و آن مرغی است که به نحوشت اشتها دارد و آن را کوکه و بوم نیز گفته‌اند. (آندراج). جغد که بوم نیز گویند و کوکنک تصغیر آن. (فرهنگ رشیدی). || غله نیم‌رس بریان‌کرده را نیز گویند. (برهان) (آندراج). غله نیم‌رس که دلمل نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). دلمل. (غیاث).

**کوکن.** [کوک] [اځ] به هندی نام ولایتی است از ملک دکن بر ساحل دریای عمان. (برهان) (آندراج). نام ولایتی است از ملک دکن که بر ساحل دریای شور است. (از غیاث اللغات از فرهنگ رشیدی و برهان و سراج).

**کوکنار.** (مرکب) غلاف خشخاش باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۹). غلاف غوزه خشخاش باشد و به عربی رمان السعال گویند. (برهان). غلاف غوزه خشخاش که به فارسی نارکیوا و به عربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند و فارسیان سرفه را کوک گویند و سرفه کردن را کوکیدن خوانند به فتح کاف و کیو بر وزن عدو نیز به معنی سرفه بود و همچنین بر وزن بیجا، و بنابراین نوعی از خشخاش را نارکیوا خوانند و کوکنار و شربت کوکنار به خاصیت خواب‌افزاست و خوردن آن خواب آورد. (آندراج) (انجمن آرا). غوزه خشخاش زیرا که کوک به معنی سرفه است و نثار به معنی رمان است. و لهذا به تازی رمان السعال گویند. (فرهنگ رشیدی). غوزه خشخاش مرکب از کوک که به معنی سرفه

1 - Triptyque.

۲- مؤلف غیاث اللغات.

3 - kokale.

4 - kolkolō.

5 - kōk(a)mā.

6 - kumamā.

7 - kukamā.

8 - āftāpak.

۹- کوکنار، نازکوک. (حاشیه برهان چ معین).

است و نار که ترجمهٔ رمان زیرا که به سرفه مفید است. (غیث)، اسم فارسی خشخاش است. (فهرست مخزن الادویه). نارکوک و نارخوک و غوزهٔ خشخاش که از آن تریاک گیرند. (ناظم الاطباء). میوهٔ خشخاش که دانه‌های خشخاش در درون آن است. گرز خشخاش. تمام خشخاش با پوست و دانه. جای دانه‌های خشخاش. غوزهٔ خشخاش. رمان السعال. نارکوک. نارخوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نارکوک. در اصطلاح گیاه‌شناسی، آن را «پاپاور سومنی فروم»<sup>۲</sup> خوانند که شیرهٔ آن افیون است. همچنین افیون از تراهی که کوک (= کاهو، به عربی خس البری) خودرو گویند نیز گرفته شود. (از حاشیهٔ برهان ج معین). میوه‌ای کپسولی شکل خشخاش را که اصطلاحاً به نام گرز خشخاش نیز نامیده می‌شود کوکنار گویند و در اکثر موارد منظور از کوکنار بطور اعم همان میوهٔ خشخاش است که به نامهای انارگیرا، نارکوک، نارخوک نیز نامیده می‌شود. در برخی کتب میوهٔ خشخاش را به نام غوزهٔ خشخاش یاد کرده‌اند. در عهد صفویه، پوست خشخاش را مثل چای دم کرده می‌نوشتند و شاه عباس در سال ۱۰۳۰ ه. ق. نوشیدن آن را قذف کرد، ولی پس از شاه‌عباس دوباره متداول شد. (از فرهنگ فارسی معین):  
 خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار با فراق روی او داروی بیخوابی شود. خسروانی.  
 کوکنار از پس فزع داروی بیخوابی شود گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار. فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۹).  
 بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب همچو کاندز خواب دارد کودکان را کوکنار. فرخی.  
 هر آن کس که بیخواب شد از نهییش نخواهد سبک دیگر از کوکناری. فرخی.  
 کی غم بوسه و کنار خورد آنکه او کوک و کوکنار خورد. سنایی.  
 چون کوکنار خورده ز سودا دماغ پر وز خرمی تهی شده چون کوکنار دل. سوزنی.  
 تا بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ. سوزنی.  
 تا نسبتی ندارد آبی به کوکنار وین هر دو را نداند از یک شمار دل. سوزنی.  
 جایی رسید باس تو کز بهر خواب امن بگرفت فتنه را هوس کوک و کوکنار. انوری.

بر چمن آثار سیل بود چو دُردی می / فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار. خاقانی.  
 ای هر که افسری است سرش را چو کوکنار پیشت چو لاله بی سر و دامن تر آمده. خاقانی.  
 تا به اثر خواب او چشم حسودش برد شورش آهن بود مغز سر کوکنار. خاقانی.  
 در مغز فتنه خنجر چون گدندات را تانفخ صور خاصیت کوکنار باد. ظهیر فاریابی.  
 بخت بخت حسودت چنانکه پنداری زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد. ظهیر فاریابی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 به بیداری نمانده دیگرش تاب خواص کوکنارش برده در خواب. جامی (از آندراج).  
 و رجوع به هر مزدنامه تألیف پورداود ص ۱۱۳ شود. || بعضی تخم خشخاش را هم گفته‌اند. (برهان). به معنی خشخاش دانه هم آمده است. (آندراج). به معنی خشخاش دانه به طریق مجاز نیز آمده. (از فرهنگ رشیدی). تخم خشخاش. (ناظم الاطباء):  
 یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش همه کوکنار. اسدی (از آندراج).  
 || عصاره و فشردهٔ خشخاش را نیز گویند. (از برهان). شربت کوکنار. دیاقودا<sup>۳</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || بوتهٔ خشخاش. (فرهنگ فارسی معین):  
 از آن پس بر سبز دشتی رسید همه کوکنار و گل و سبزه دید. اسدی (گرشاسب نامه چ یغمایی ص ۴۵۲).  
 بر لشکر گیاهان گل راست سلطنت کوری کوکنار که حمال افسر است. اثیر اخسیکتی.  
 نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان. خاقانی.  
 بود سر کوکنار حقهٔ سیماب رنگ غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شنگرفسان. خاقانی.  
**کوکنارخانه.** [ن / ن] ( مرکب) محلی که در آن کوکنار (پوست خشخاش) دم کرده می‌نوشیدند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوکنار شود.  
**کوکناری.** (ص نسبی) افیون خوران را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). || مانند کوکنار. به هیئت کوکنار. همچون کوکنار. رجوع به کوکنار شود.  
**کوکنده.** [کَ د] (بخ) دهی از دهستان گیلخواهران که در بخش مرکزی شهرستان

شاهی واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کوکنک.** [کوک ن] (امصغر) <sup>۴</sup>مصغر کوکن است که جغد باشد و آن پرنده‌ای است به نحوست مشهور. (برهان) (آندراج). کوکن یعنی جغد کوچک. (ناظم الاطباء):  
 آواز نای و حسن کجا سیرگاه تو ویرانه‌ها و خلق در آن همچو کوکنک. خیالی سبزواری (از فرهنگ رشیدی).  
 الصخدا؛ بانگ کوکنک. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کوکو.** (ا صوت) صدا و آواز فاخته را گویند. (برهان). آواز فاخته مثل پوپو آواز هدهد، و با لفظ زدن و کردن مستعمل. (آندراج). آواز و صدای فاخته. (ناظم الاطباء). اسم صوت کوکو. حکایت صوت کوکو. آواز فاخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته همی گفت که کوکو کوکو<sup>۵</sup>.  
 خیام (از فرهنگ فارسی معین).  
 آن خواجه که خویش را هلا کومی گفت وز کبر سخن به چشم و ابرو می‌گفت بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ای دیدم که نشست بود و کوکو می‌گفت. (از آندراج).  
 و رجوع به معنی بعد شود.  
 - کوکو زدن؛ کوکو کردن. آوای کوکو بر آوردن. بانگ کوکو سر دادن.  
 فاخته هر صبح که کوکو زند سوختگی از جگرم بو زند. امیرخسرو (از آندراج).  
 - کوکو کردن؛ کوکو زدن. آوای کوکو بر آوردن.  
 فاخته چون نغمهٔ دلجو کند بوم چرا بیهده کوکو کند. امیرخسرو (از آندراج).  
 و رجوع به ترکیب قبل شود.  
 - کوکوکوی؛ که بانگ کوکو بر آورد. که کوکو کند  
 باز مردان چو فاخته در کوی طوق در گردند کوکوکوی. سنائی.  
 ۱- مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: کوک، صورتی از خوک به معنی خنزیر است چنانکه نارخوک نام دیگر آن است.  
 ۲- Papaver somniferum.  
 ۳- فرانسوی Diacode که شربتی است منوم و آرامش بخش که از کوکنار به دست آوردند.  
 ۴- از: کوکن + ک، تصغیر. (حاشیهٔ برهان ج معین).  
 ۵- به معنی ادات استفهام مکرر نیز ایهام دارد. رجوع به معنی آخر شود.



کوکو

[[۱]] فاخته. (ناظم الاطباء). مرغی است که آوایی شبیه به کوکو برآورد و بعضی ملل دیگر نیز همین نام را بدو دهند چنانکه فرانسوی‌ها<sup>۱</sup> طبری از طیور که در لانه دیگران تخم گذارد و حضانت و تربیت جوجه‌های او را مرغان دیگر کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم صوت که به مرغ اطلاق شده. (حاشیه برهان چ معین). پرندهای است<sup>۲</sup> از راسته برشوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بالها و دمش نسبتاً طویل و پاهایش کوتاه است. این پرنده از حشرات مختلف تغذیه می‌کند. رنگ پرهايش خاكستری متمایل به آبی و پره‌های زیر شکمش روشن‌تر از قسمتهای دیگر بدن است. عاطفه مادری کوکو بسیار کم و مشهور به بی‌عاطفگی است و جوجه‌هایش نیز به قدر ناشناسی شهرت دارند. وجه تسمیه وی به سبب آوازش (که شبیه به «کوکو» است) می‌باشد. فاخته. صلصل. (فرهنگ فارسی معین). [[خاگینه<sup>۳</sup> را نیز گفته‌اند. (برهان). به معنی خورش خاگینه معروف است. (انجمن آرا). خاگینه. تواهه. (فرهنگ فارسی معین).]] نوعی از ما کولات که از بیضه سازند. (آندراج). نوعی از ما کولات که از بیضه مرغ سازند. (غیاث). طعامی که از گندنای کوپیده و جز آن با خایه زده در روغن سرخ کنند. قسمی از طعام با خایه مرغ و سبزی کوفته کرده. چون مطلق گویند، طعامی از خایه مرغ و گندنا و اگر با چیزی دیگر غیرگندنا باشد کوکو را بر آن اضافه کنند: کوکوی سیب‌زمینی. کوکوی بادنجان و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی غذا. طرز تهیه آن معمولاً چنین است: چند دانه تخم مرغ را با قدری نمک و فلفل و یک قاشق آب در ظرفی ریزند و با چنگال آن را خوب هم زنند تا کاملاً صاف و یک‌رنگ شود. مقداری جعفری نرم کرده نیز داخل کنند و سپس مقداری کره یا روغن داغ کرده، تخم زده را در روغن ریزند و ظرف را کمی تکان

دهند تا بدان نجسبد. همین که زیر آن سفت شود با کارد یا چنگال آن را به روی دیگر گردانند یا از یک طرف آن را لوله کنند تا اطراف آن سرخ شود، ولی میان نیمه بسته و نرم بماند و آتش ملایم به کار برند تا به خوبی طبخ صورت گیرد و زیاد سفت نشود. کوکو به سبب مخلوط شدن با سبزیها و حبوبات و گوشت انواعی دارد، مانند: کوکوی اسفناج، کوکوی بادنجان، کوکوی تره، کوکوی سبزی، کوکوی لوبیای سبز، کوکو شبت، کوکوی گوشت، کوکوی ماش و باقلا، کوکوی ماهی و غیره. (فرهنگ فارسی معین). [[ادات (استفهام) تکرار « کو. کو. کجاست؟ کجاست؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوکوز.** [[ نوعی از قماش لطیف باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی)، نوعی از قماش لطیف و نظیف و نفیس باشد. (آندراج). نوعی از قماش ابریشمین زردوزی. (ناظم الاطباء): تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو نخ و نیسج و کما، کوکوز و سای ساره. نزاری (از فرهنگ رشیدی).

**کوک و کلک.** [کوک ک ل] [[ مرکب، از اتباع) از اتباع است. خیله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلک شود. - کوک و کلک کردن؛ با تعب و مهارت اسباب کاری را فراهم ساختن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۷).

**کوکومه.** [م / م] [[ جغد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).]] نامی است که به مزاح به دختران خردسال دهند که خانه‌داری کردن خواهند. دختر خردسال که به تقلید زنان چادر نماز بر سر کند. دختری خرد که گفتار و رفتار خود را با زنان مانند کند. دختری خرد که به تقلید زنان چادر و دیگر جامه‌ها بر خود راست کند. خاله کوکمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوکوة.** [کک و] [ع مصص] جنین در رفتار و شستافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد): کوکی الرجل کوکوة؛ جنین در رفتار و شتافت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[دویدن کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوکوه.** [ک / کوک و / و] [[ به معنی کوکنک است که جغد باشد. (برهان) (آندراج). کوکن و جغد. (ناظم الاطباء). کوکه. کوکن. کوکنک. جغد. (فرهنگ فارسی معین).

**کوکویی.** (بخ) طایفه‌ای از ایل‌های کرد ایران که در حدود ۳۰ خانوار است و در جوانرود مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**کوکوه.** [کوک / ک] [[ به معنی کوکوه است که جغد باشد و آن پرنده‌ای است منحوس. (برهان). جغد. (آندراج) (ناظم الاطباء). کوکوه. کوکن. کوکنک. جغد. (فرهنگ فارسی معین).]] (ترکی،) به ترکی برادر رضاعی را گویند یعنی در طفلی با هم شیر خورده باشند. (برهان). به ترکی برادر رضاعی را گویند، یعنی دو طفل که با هم شیر یکی را خورده باشند و آن دو نفر کوکنک‌ش یکدیگرند، یعنی شریک شیر. (آندراج) (انجمن آرا). برادر رضاعی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [[قرص نان کوچک را هم می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). هر نان که صورت نیم‌کره‌ای دارد و قسمی از آن زنجبیل کوکه است. نانی چون نیم‌کره‌ای به بزرگی محتوی یک کف. نانی که به اندازه مشت می‌گره کرده بزند و آن را که زنجبیل در آن کنند زنجبیل کوکه نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **کوکوه.** [کوک و] (بخ) دهی از دهستان ایل تیمور که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوکوه.** [کوک و] (بخ) دهی از دهستان رستاق که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوکوه.** [کوک و] (بخ) کوکیج. دهی از دهستان افشاریه که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۳۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوکوه رز.** [کوک و] (بخ) دهی از دهستان قطور که در بخش حومه شهرستان خوی واقع است و ۳۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوکوی.** (ص نسبی) وسایلی که به وسیله کوک و با جمع آوری فنر کار می‌کنند: اتومبیل کوکی، طیاره کوکی... ساعت کوکی و غیره. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).

**کوکیا.** [کب] (بخ) دهی از دهستان باراندوزچای که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوکیا.** [کب] (بخ) نام دهی است به خلیج. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۲).

1 - Coucou (فرانسوی).

2 - Cuculus (لاتینی).

۳- کوکو با خاگینه فرق دارد. و رجوع به معنی بعد شود.

۴- برهان و آندراج این کلمه را بر وزن «غله» و ناظم الاطباء کوکوه و فرهنگ فارسی معین کوکو و... ضبط کرده‌اند.

۵- اسباب بازی کودکان.

**کوکیمبو.** [کُبْ] (بخ) شهری ولایتی به همین نام در کشور شیلی که در ساحل اقیانوس آرام واقع است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد و جمعیت ولایت کوکیمبو در حدود ۱۵۷۰۰۰ تن است. (از لاروس).

**کوکار.** (ا) کوگوار. رجوع به پوما شود.  
**کوکان.** (بخ) دهی از دهستان بالاگریوه که در بخش ملاوی شهرستان خرم آباد واقع است. این ده ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه کوگان هستند. قلعه خرابه‌ای به نام کوک کوهزار در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوکده.** [دِه] (بخ) دهی از دهستان جاپلق که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوکنو.** [ن] (بخ) ژوزف. — مهندس فرانسوی (۱۷۲۵-۱۸۰۴ م) است که در سال ۱۷۷۰ م. اولین اتومبیل را با قوه بخار ساخت و سال بعد نمونه دیگری به نام «فاردیه»<sup>۵</sup> برای حمل بار سنگین درست کرد. (از لاروس).

**کوکنه.** [گ ن] (بخ) دهی از دهستان رحمت آباد که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کول.** (ا) به معنی دوش و کتف باشد. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). دوش که به عربی کتف گویند. (از فرهنگ رشیدی). شانه. دوش. کتف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلپایگانی کول، گیلکی کول. شانه و دوش. (حاشیه برهان چ معین).  
— از سر و کول هم بالا رفتن؛ رجوع به ترکیب بعد شود.

— از کول هم بالا رفتن؛ در تداول عامه، در جایی پرازدحام برای خود جا باز کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— این کول و آن کول انداختن؛ در تداول عامه، تملق کردن. ملاحظه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— بر کول سوار کردن؛ در تداول عامه، بر شانه و پشت سوار کردن کسی را. (فرهنگ فارسی معین).

— به کول انداختن؛ کول کردن. رجوع به مدخل کول کردن شود.

— به کول گرفتن کسی یا چیزی را؛ کول کردن.

رجوع به مدخل کول کردن شود.

خرس و خرس روی و سگ سیرت  
خر گرفته به کول، خیک شراب.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
— دم را روی کول گذاشتن و رفتن؛ با یأس و

نومیدی بازگشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مایوس یا مغلوب رفتن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۸۲۵).

— کولبار؛ کوله‌بار. باری که بر دوش یا پشت حمل کنند.

کولیاری ز معصیت بر کول  
کی توانی شدن به صدر قبول.<sup>۶</sup>

سراجی (از آندراج).  
و رجوع به کوله‌بار شود.

— کول کردن کسی را؛ به کول گرفتن. بر پشت یا بر دوش بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل کول کردن شود.

|| پشت و ظهیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی قبل شود. || جایی بود که آب تنک اینستاده بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۵). با ثانی مجهول به معنی تالاب و استخر

و آبگیر بود. ترکان هم تالاب را کول می‌گویند. (برهان). به معنی آبگیر و تالاب گفته‌اند. و به ترکی هم کول به معنی حوض و آبگیر آمده، ولی به کاف فارسی تکلم نمایند. (آندراج). آبگیر و هر گوی که در آن آب ایستد. (فرهنگ رشیدی). تالاب و مغاک.

(غیاث). در اوراق مانوی (پهلوی) کول<sup>۷</sup> (گودال، گنداب). این کلمه را به خطا گول نوشته‌اند چنانکه در لغت فرس اسدی چ هرن ص ۸۷. (حاشیه برهان چ معین):

کولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی  
یک کوزه آب از او به زمان تیره گون شود.  
عصری (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۵).

خبر؛ کول آب در کوه. (از منتهی الارب).  
خبراء؛ کول آب در بیخهای سدر. (از منتهی الارب). || جغد را نیز گویند که پرندۀ منحوس

باشد. (برهان). به معنی جغد هم نوشته‌اند. (آندراج). جغد که به شامت معروف است. (فرهنگ رشیدی). جغد و کوکن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف «کوک». (حاشیه برهان چ معین).

رجوع به کوک، کوکن، کوکنک، کوکوه و کوکه شود. || مردم گیلان و بیه‌پس، پشته و تل را گویند. (برهان). در لهجه گیلکی پشته و تل را گویند. (از فرهنگ رشیدی). تپه و تل و کوه. (از ناظم الاطباء).

گیلکی کول به معنی تپه. (از حاشیه برهان چ معین). || به هندی امر به گشودن باشد، یعنی بگشا. (برهان). || قسمی از ماهی ما کول و بسیار لذیذ. (ناظم الاطباء). رجوع به کولی

شود. || گذار آب و پایاب. || جایی که آب آن ایستاده و روان نباشد. || (ص) بسی‌ادب کارنازآمده.<sup>۸</sup> (ناظم الاطباء). || (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۲):

همه کر و همه کور و همه شل و همه کول.  
قریع (از لغت فرس اسدی).

**کول.** [ک و] (ا) نوعی از پوستین است که

آن را از پوست گوسفند بزرگ دوزند و درزهای آن را تسمه‌دوزی کنند. (برهان). پوستین پشم درازی است که کم‌بهاست و فقیران پوشند. (آندراج). پوستینی که از پوست گوسفند پیر سازند. (از فرهنگ رشیدی). کردی گول<sup>۹</sup> (پوست، پوست نرم جانوران که بشر پوشش خود کند)، کوله<sup>۱۰</sup> و کول<sup>۱۱</sup> (پشم گوسفند و غیره، پالتو پوستی). (از حاشیه برهان چ معین). نوعی پوستین پرپشم کم‌بها. (حاشیه شرفنامه چ وحید ص ۱۶۳):

میفکن کول گرچه خوار<sup>۱۲</sup> آیدت  
که هنگام سرما به کار آیدت.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۱۶۳).  
به کول چو وقت سرما شده پشت گرم قاری  
ز همه نم‌دروشان جهان فراغ دارد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).  
باید به پوستین بره در ساخت یا کول  
توان کشیده چونکه به بر قائم و قدک.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۰).  
به پشתי بیامد ز هر سو کول  
به پیکار سما نموده جدل.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۶).  
|| گلیم و پلاس کهنه. (برهان). (ناظم الاطباء). بعضی گلیم و پلاس را گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). بعضی به معنی گلیم کهنه نوشته، (غیاث). || حلقه‌های سفالین که در مجرای قنات نشانند تا مانع از نشست قنات شود. (فرهنگ فارسی معین). تنبوشه‌های بسیار بزرگ که در قنات به کار برند جلوگیری واریز را. لوله بزرگ و فراخ سفالینه که در قنات به کار برند و آن را در کرمان نای و نای‌سار گویند. تنبوشه بزرگ برای کاری. گنگ.

موری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| در سامی اسب کندرو که کودن نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). اسب کم‌راه و هم‌میزخور و کندرو را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

1 - Coquimbo. 2 - Cougar.  
3 - Cougar.  
4 - Cugnot, Joseph.  
5 - Fardier.

6 - فرهنگ رشیدی کول را در این بیت تل و پشته معنی کرده است و صاحب آندراج آرد: رشیدی شعر سراج‌الدین را که در معنی دوش و کتف نوشته شده در معنی تل و پشته به لهجه گیلکی شاهد آورده و غریب است.

7 - kwl  
8 - ظ. مصحف کول است.  
9 - kewil. 10 - kavla.  
11 - kavel.

12 - در فرهنگ رشیدی و آندراج: عار. و نیز در فرهنگ رشیدی این بیت شاهد معنی بعد آمده است.

عربی است. رجوع کنید به السامی در معنی «کودن». (حاشیه برهان چ معین). || در هندی به معنی نیلوفر آفتابی که گلش سرخ باشد و آن را به هندی کمل نیز گویند. (غیاث).

**کول**. (ا) کوله‌خاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کول و «کول‌کیش» و «کوله‌خاس» نامهایی است که در رشت به درختچه‌ای دهند که آن را در مازندران «جن» و در طولش و رودسر «چوست» و «چشت» و در آستارا «هس» و در برخی از نقاط طالش «پل» نامند. درختچه‌ای است که در کلیه نقاط مرطوب جنگلهای شمال فراوان است. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۸۰). و رجوع به کوله‌خاس، فهرست درختها و درختچه‌های جنگلی و جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۴۸ شود.

**کول**. [ک و] (بخ) نام قصبه‌ای است از ولایت فارس. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف گوک<sup>۲</sup> موضعی در کرمان است. (حاشیه برهان چ معین).

**کول**. (بخ) دهی از دهستان سارال که در بخش میرانشاه شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کول** (بخ) دهی از بخش شیب‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۲۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کول**. (بخ) باب کول محله‌ای است در شیراز. (از معجم البلدان).

**کول آباد**. (بخ) دهی از دهستان کاغه که در بخش دورود شهرستان بروجرود واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کول آباد**. (بخ) دهی از دهستان اسحاق‌آباد که در بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کولا**. (ا) زبان کردان بود بارانی گوید... (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گمان می‌کنم به کاف تازی مفتوح (کولا) باشد و با اینکه در نسخه فرهنگ اسدی، نخجوانی یکی دو بار دیگر به بارانی تصادف می‌شود، معهذا شاید عبارت اصل کتاب این بوده: «به زبان کردان بارانی بود» و پس از آن محتمل است نام شاعر آمده و سپس لفظ «گوید» و محتمل است نام شاعر نیز بارانی بوده و کاتب از تکرار بارانی جمله را غلط گمان برده و تصرف عادی کتاب را مرتکب شده است. کولا به گمان من لهجه و

لحنی از «شولا» باشد و تبدیل شین به کاف و خاء در زبان پارسی سائر است و شولا را چنانکه خود بر تن مردی «درگزینی» (درگزین همدان) دیدم، جامه فراخی است - فراختر از عبای زمستانی - که بر روی جامه‌های دیگر پوشند. رویه و زیره آن از جامه پشمین تنک است و میان آن انباشته به پشم است و یا موی آدمی و اسب، آن پشم برابر و آستر استوار کرده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامه پشمین که شبانان پوشند، با شولا قیاس شود. (از فرهنگ فارسی معین):

در بیابان بدید قومی کرد  
کرده از موی هر یکی کولا.

بارانی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۱۶).  
و رجوع به کولویان شود.

**کولا**. (بخ) دهی از دهستان کله‌بوز که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

**کولاب**. (ا مرکب) استخر و تالاب را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). به معنی آبگیر و استخر و تالاب که آب ایستاده باشد زیرا که کول، گوی را گویند که در آن آب جمع آید و بایستد و آن را اکیلو نیز گویند. (انجمن آرا): باقعه؛ مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گردد بر آبشخور فرود نیاید و از کولایها آب خورد. (منتهی الارب). جلس؛ کولاب در دشت. (منتهی الارب). || موجه عظیم رانیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به کولاک شود.

**کولاب**. (بخ) نام ولایتی است از مضافات بدخشان که آن را ختلان<sup>۴</sup> گویند. (برهان چ کلکته ص ۶۱۹). نام ولایتی از ملک بدخشان که ختلان نیز گویند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کولان شهرکی یا کیزه در حدود ترک از ناحیتی به ماوراءالنهر. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کولان شود.

**کولاب**. (بخ) نام شهری و مدینه‌ای هم بوده است. (برهان چ کلکته ص ۶۱۹). نام شهری. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کولان است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به ماده قبل و کولان شود.

**کولاج**. (ا) حلوانی است که آن را لابر لای گویند. (آندراج). قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء). و رجوع به کولانج و گولانج شود.

**کولاد**. (بخ) دهی است از دهستان موگوئی که در بخش آخوره شهرستان فریدن واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کولارتکین**. [ت] (بخ) از سرهنگان مقنع بود که به سال ۱۶۳ ه. ق. با جنید بن خالد امیر

بخارا مصاف داد. (تاریخ بخارا ص ۸۵).  
**کولاردو**. [ک و] (بخ) شارل پیر. شاعر فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۷۶ م). و نویسنده «منظومه‌ها» است. اشعار او لطیف و زیبا ولی عاری از ابداع است. در سال ۱۷۷۶ م. به عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید، ولی پیش از ورود به آکادمی درگذشت. (از لاروس).

**کولاک**. (ا) به معنی دویم کولاب است که موجه عظیم باشد. (برهان). به معنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده. (از آندراج). همان کلاک یعنی موج بزرگ. (فرهنگ رشیدی). موجه عظیم. (ناظم الاطباء). || بعضی به معنی طوفان گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). افاده معنی طوفان نیز می‌کند. (آندراج). در گیلان طوفان دریا را گویند. (حاشیه برهان چ معین). تلاطم امواج دریا. (فرهنگ فارسی معین). طوفان دریا. طوفان دریایی. انقلاب در دریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || باد و برف. (ناظم الاطباء). طوفان برف و باد. انقلاب در هوا. دمه. دمع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کولاک زدن**. [ز و] (مص مرکب) کولاک کردن. (فرهنگ فارسی معین). موج زدن. طوفان کردن و منقلب و متلاطم شدن امواج دریا:

شود ز چشم پرآیم هزار کشتی غرق  
دمی که قلمز خوناب دل زند کولاک.

وحشی (از فرهنگ رشیدی).  
و رجوع به کولاک کردن شود.

**کولاک کردن**. [ک و] (مص مرکب) متلاطم شدن امواج دریا. (فرهنگ فارسی معین). منقلب و طوفانی شدن دریا یا هوا که با برف و سرما همراه باشد. و رجوع به کولاک زدن شود. || در تداول عامه، معرکه کردن. کار بزرگی انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). عملی نمایان و شایان تحسین انجام دادن.

**کولان**. [ک و] (ا) گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است که در

1 - Ruscus hyrcanus fragran

(انگلیسی) Box hally (فرانسوی).

۲- رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۵-۲۵۷ و گوک در همین لغت‌نامه شود.

۳- از: کول + آب. (حاشیه برهان چ معین).

۴- در برهان چ معین اختلال آمده و ظاهراً درست نیست.

5 - Colardeau, Charles Pierre.

۶- ترکی است و در گیلکی Kúlāk، یعنی تلاطم دریا. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به معنی دوم همین مدخل شود.

۷- در دیوان وحشی چ امیرکبیر ص ۲۲۷: چو.

آب روید و از آن بوریا سازند. (فرهنگ رشیدی). اسل. اسل کولان. سمار. سخونوس. نی بوریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کولان**. [کو / ک] [خ] (ا) گیاه بردی و علف. (منتهی الارب). گیاه بردی و واحد آن کولانته است. (از اقرب الموارد). گیاه بردی. (ناظم الاطباء). [ا] گیاهی است مانند بردی که در آب روید. (منتهی الارب). و رجوع به مدخل قبل شود.

**کولان**. [ک و] [ا] (خ) نام کوهی است. (برهان) (از ناظم الاطباء). کوهی که رودخانه خرم آباد ملایر از آن سرچشمه می‌گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کولان**. [ا] (خ) دهی از دهستان بیلوار که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. تپه‌ای از آثار ابنیه قدیم در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کولان**. [ا] (خ) نام شهری است به ماوراءالنهر. (منتهی الارب). ناحیتی خرد است [از خلیج] و به مسلمانی پیوسته و اندر او کشت و برز است. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۱). شهرکی است پاکیزه در حدود بلاد ترک از ناحیه‌ای به ماوراءالنهر. (از معجم البلدان از حاشیه برهان ج معین).

**کولانج**. [ا] (نام حلوی است که آن را لا بر لا می‌گویند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است<sup>۱</sup>. (برهان) (آندراج). گولانج. گولاج. کلاج. در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه ج استانبول ص ۱۸۲ آمده: کلاج برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد از آن با شکر و مغز بادام یا فندق پزند و آن را لا بر لا نیز گویند. (حاشیه برهان ج معین). با کاف عربی غلط است و با کاف فارسی صحیح است، برای اینکه لبیبی در بیتی حروف اول کلماتی را که با کاف فارسی آغاز می‌گردد التزام کرده و گولانج را نیز آورده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ا] بادی باشد که آن را قولنج خوانند. (برهان) (آندراج). قولنج. (ناظم الاطباء). کولینج. قولنج. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قولنج شود.

**کولانکوه**. [ا] (خ) دهی از دهستان دیجوجین که در شهرستان اردبیل واقع است و ۸۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کولانه**. [ ] [ا] (خ) دیه‌های اصفهان است. (ما فروخی ص ۴۰).

**کولای**. [ک] [ص] (نسبی) شولای پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ا] (پهلوان کرد). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و

رجوع به کولا و کولایوان شود.  
**کولایوان**. [کو / ک] [ص] (ا) پهلوانان کردان باشند از جنس نیکو (کذا). (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۹۴). پهلوانان و گردان را گویند. (برهان) (آندراج). گرد و پهلوان. (ناظم الاطباء). اقبال در حاشیه ۷ ص ۳۹۴ لغت فرس نوشته‌اند: سابقاً مفرد این لغت، یعنی کولا را از همین نسخه نقل کردیم و باز هم معنی درست این کلمه معلوم نشد. مؤلف لغت فرس در ذکر کولا نویسد: «کولا زبان کردان بود، بارانی گوید: در بیابان...» آقای دهخدا نوشته‌اند: این کلمه شولای امروز است و ظاهراً عبارت این بوده که «کولایه زبان کردان بارانی بود» و نام شاعر افتاده است میان «بود» و «گوید»، و نیز عبارت ص ۳۹۴ لغت فرس را چنین تصحیح کرده‌اند: کولا، وین بارانی که پهلوانان کردان پوشند از جنس نیکو. (حاشیه برهان ج معین). مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: کولایوان پهلوانان کردان باشند از جنس نیکو بارانی گوید. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

در بیابان بدید قومی کرد کرده‌از موی هر یکی کولا و آن زبان نظیف هر کردی با برنشم و دیده شهلا.

(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). در غالب فرهنگها کولایوان را به همین عبارت یا شبیه آن شرح کرده‌اند و هیچ یک شاهی ندارند، فقط در نسخه حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی شاهد فوق آمده است و چنانکه مشاهده می‌شود در قطعه مذکور کلمه کولایوان نیست و به گمان من اصل تمام فرهنگها برای این کلمه همین نسخه حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی است و کاتبی از قدیم‌ترین زمانها در مستی یا هشیاری، خستگی یا تازه‌نفسی گرسنگی یا سیری عبارت مؤلف را زیر و رو کرده و به این صورت درآورده است و اصل این بوده: کولایوان، پهلوانان کردان که کولا پوشند و آن نوعی بارانی است شاعر گوید... و کولا و شولا همان جامه پشمین است که امروز کردان و روستاییان و درویشان چون جبه‌ای به سرما، در زمستان در بر کنند... و در نسخه حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی نظایر این تصحیفات و تحریفات بسیار است - انتهی. و رجوع به کولا شود. [ا] شولا پوشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کولبار**. [ا] (مرکب) کولبار. کوله‌بار. کوله‌بار. رجوع به ماده بعد شود.

**کولباره**. [ز / ر] [ا] (مرکب) کوله‌بار. بستۀ باری که بر پشت کشند. (فرهنگ فارسی معین). کاره. عکمه. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). رجوع به کوله و کوله‌باره شود.  
**کولپر**. [ل پ] [ا] نام گیاهی معطر که از ساق و برگ آن ترشی سازند و انجدان طیب نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کول‌پر و گلپر شود.

**کول‌پز**. [ک و پ] [ف] (مرکب) آنکه کؤل پزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کؤل (معنی سوم) شود.

**کول‌پزی**. [ک و پ] [ح] (حماص مرکب) عمل و شغل کول‌پز. رجوع به کول‌پز و کول شود. [ا] (مرکب) کوره یا جایی که کول پزند.

**کولج بالا و پایین**. [ا] [ا] (خ) دهی از دهستان وسط طالقان که در شهرستان تهران واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کولجه**. [ل ج] [ا] (کلجه). (ناظم الاطباء). رجوع به کلجه شود.

**کولج**. [ک ل] [ع ص] (زشت. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیح. (اقرب الموارد).

**کولخ**. [ل] [ا] (بمعنی آتشدان و منقل باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً گولخ است مخفف «گولخن» و با گیلیکی «کله»<sup>۳</sup> (منقل) مقایسه شود. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به گولخ شود.

**کولخ**. [ل] [ا] (خ) با ثانی مجهول، نام مردی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفت‌خوان به رویینه دژ رسانید. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). در فهرست ولف «کولخ» و «گولخ» نیامده و شخصی که اسفندیار را در هفت‌خوان رهنمایی کرد گرسار بود. (حاشیه برهان ج معین).

**کول‌خس**. [خ] [ا] (مرکب) کوله‌خس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوله‌خس شود.

**کولخشی**. [ل] [ص] (نسبی) منسوب است به کولخش که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

**کول‌ده**. [ده] [ا] (خ) دهی از دهستان لقمجان که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کولر**. [ل] [ا] (انگلیسی). [ا]<sup>۴</sup> دستگاهی که هوای اطاق و سالن را خنک کند. (فرهنگ فارسی معین).

**کول‌زرد**. [ز] [ا] (خ) دهی از بخش ایذه که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

۱- رجوع به گولانج شود.

۲- مرحوم دهخدا با کاف مفتوح، یعنی کولایوان ضبط کرده‌اند.

پس از چهل روز بحریمایی از سومطرا در رمضان ۷۴۷ ه.ق. به این بندر رسید. (از تعلیقات شدالازار ص ۵۰۸).

**کولم ملی.** [کُلْم] [خ] ناحیه‌ای است از هند بر ساحل دریا<sup>۱</sup> و کشتیها از مسقط و عمان به سوی بلاد هند حرکت و قصد کولم ملی کنند و بین کولم ملی و مسقط اگر باد معتدل باشد یک ماه مسافت است. (از اخبار الصين و الهند ص ۸).

**کولمه.** [کُلْم / م] (کُلْمَه). (فرهنگ فارسی معین). قسمی ماهی که در بحر خزر فراوان است. رجوع به کلمه شود.

**کولن.** [کُلْن] (کُلْن). مأخوذ از نام فیزیکیان فرانسوی به نام شارل دوکولن<sup>۱</sup> (۱۷۳۶ - ۱۸۰۶ م.) و آن واحد مقدار برقی است که در یک ثانیه از جریانی که معادل یک آمپر است بگذرد. (از لاروس). آزمایشهای دقیق نشان می‌دهد که هر کولن الکتریسته ۱/۱۱۸ میلی‌گرم نقره از محلول نمک نقره آزاد می‌کند. بنابراین یک کولن مقدار الکتریسته‌ای است که ۱/۱۱۸ میلی‌گرم نقره را در کاتد یک ولتامتر نیرتات نقره بنشانند. و رجوع به مدخل بعد شود.

**کولن.** [کُلْن] [خ] شارل دو. فیزیکیان فرانسوی (۱۷۳۶-۱۸۰۶ م.) و مصنف «کارهای الکتریسته ساکن»<sup>۱۱</sup> و مغناطیس و همچنین کاشف «ترازوی جفت نیروی»<sup>۱۲</sup> و «قانون جذر معکوس»<sup>۱۳</sup> است. (از لاروس). و رجوع به مدخل قبل شود.

**کولنج.** [کُلْ / ل] (کُلْ). بر وزن و معنی قولنج باشد و آن بادی است که به سبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد و قولنج مغرب کولنج بود. (برهان). درد شکم، قولنج مغرب آن. (فرهنگ رشیدی). به وزن و معنی قولنج و آن مرضی است که در امعاء از ریح یا

در لهجه کرمانی، کولک (غوزه پنبه). (حاشیه برهان چ معین):

زن برون کرد کولک از انگشت کرد بر دوک و دوک رسی پشت.

لیبی (از لغت فرس اسدی).  
|| جوزق. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در رفسنجان به معنی غوزه پنبه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کولکان.** [خ] کلکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کلکان شود.

**کول کدیسی.** [ ] [خ] رجوع به پیرمحمد بن موسی شود.

**کول کردن.** [کوک دَ] [مص مرکب] در تداول عامه، حمل کردن بار یا شخصی را بر روی شانه یا پشت. (فرهنگ فارسی معین). بر پشت برداشتن کسی یا چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کول گرفتن. کسی را بر پشت خود گرفتن و راه بردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به کول (معنی اول) و ترکیب‌های آن شود.

**کولکوه.** [ ] [خ] رودی است که از کوه بیستون و حوالیش برمی‌خیزد و وسطام<sup>۴</sup> را که دیهی بزرگ و محاذی صفة شبذیز است مشروب می‌سازد. (از نزهة القلوب چ گای لسترینج ص ۱۰۹).

**کولکوله.** [کُلْ] [خ] دهسی از دهستان شهرویران که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کول کیش.** [ ] [م مرکب] کوله‌خاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوله‌خس. رجوع به کوله‌خس و کوله‌خاس شود.

**کول گرفتن.** [کِبَرَت] [مص مرکب] کول کردن. رجوع به کول کردن شود.

**کولم.** [کُلْ] [ ] [فلفل سیاه را می‌گویند و آن معروف است. (برهان) (آندراج). فلفل سیاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). با طبری «گولمه‌تره» به معنی خردل مقایسه شود. (از حاشیه برهان چ معین).

**کولم.** [کُلْ] [خ] بندری بزرگ به هندوستان. (از سفرنامه ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بندری است در ساحل غربی شبه‌جزیره هندوستان بکلی نزدیک رأس مثلثی که شبه‌جزیره مذکور را تشکیل می‌دهد، بر ساحل دریای عمان. مؤلفین عرب آن را به همین املا می‌نوشتند و ماسارکوپولو در سفرنامه خود به املا می‌نوشتند. ولی اکنون در عموم نقشه‌ها و کتب جغرافی اروپائی نام این بندر را باملا «کیلون»<sup>۶</sup> می‌نویسند. ابن بطوطه

ج ۶.

**کولسه.** [س] [خ] دهی از دهستان جوانرود که در بخش پاوه شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کولسی.** [ ] [خ] رجوع به قاموس کتاب مقدس و کولوسی شود.

**کولش.** [کُلْ] [مص] رجوع به کولیدن شود.

**کولشی سین.** [کُلْ] [فرانسوی، <sup>۱</sup>] (اصطلاح پزشکی) آلکالوئیدی است که نخستین بار در سال ۱۸۸۴ م. توسط هوده<sup>۲</sup> به حالت تبلور از انساج گیاه گل‌حضرتی به دست آمده است و فرمولش  $C^{12}H^{15}N^6$  می‌باشد. این ماده به مقدار کم در آب حل می‌شود، ولی به مقدار زیاد در الکل و بنزن محلول است. ماده مذکور را می‌توان مانند پیاز و دانه گل‌حضرتی به عنوان ضد تفرس به کار برد، ولی چون سمیتش زیاد است استعمالش خطرناک می‌باشد و به مقدار نیم میلی‌گرم در هر دفعه و حداکثر ۲۵ میلی‌گرم در ۲۴ ساعت مصرف می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

**کولع.** [کُلْ] [ع] ریم و چرک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کول عطری.** [خ] [خ] دهی از بخش ایذه که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کولغنچه.** [خ] [ج / م] (مرکب) غازه زنان را گویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالد و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آن است. (برهان) (آندراج). غازه سرخ که بر روی مالد. (ناظم الاطباء). کوال‌غنچه. گولغنچه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوال‌غنچه و گولغنچه شود.

**کول فرح.** [فَ] [خ] دهی از دهستان ایذه که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کولقان.** [کُلْ] [خ] دهی از دهستان شمل که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کولق کاشی.** [کُلْ] [خ] دهی از دهستان دوهو که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کولک.** [کُلْ] [کدویی بود که زنان پنبه را در او نهند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲). کدویی را گویند که زنان پنبه رشتن را در آن نهند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

1 - Colchicine. 2 - Houdé  
۳- مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل شرح لغت فرس افزوده و شاید غلک متداول امروز به معنی جای پول که کودکان دارند اصلش همین کولک باشد.  
۴- ن: بسطام.  
5 - Coïlum. 6 - Quilon.  
7 - Koulam - Malaya.  
۸- ظاهراً «کولم» سابق‌الذکر است. رجوع به کولم و اخبار الصين و الهند صص ۷-۹ شود.  
9 - Coulomb [lon].  
10 - Coulomb, Charles Augustin de.  
11 - Travaux d'électrostatique (فرانسوی).  
12 - La balance de torsion (فرانسوی).  
13 - La loi de l'inverse carré (فرانسوی).  
۱۴- مرحوم دهخدا در یادداشت‌های مختلف این کلمه را به کسر لام (کولنج) ضبط کرده‌اند.



پیچیدن روده به هم رسد خاصه در روده قولون و به اضافه الف (کولانج) نیز درست است. (انجمن آرا). قولنج و درد کمر. (ناظم الاطباء). کولانج. قولنج. (فرهنگ فارسی معین):

کسی را کش تو بینی درد کولنج بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.

طیان (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آتشدان را نیز گویند. (برهان). آتشدان و منقل. (ناظم الاطباء). به معنی آتشدان نیز گویند و ظاهراً به معنی آتشدان گولنج است، مخفف گولخن نه کولنج. (فرهنگ رشیدی). به معنی آتشدان مصحف است و آن گولخ به وزن دوزخ است و مخفف گولخن حمام است. (انجمن آرا). ظاهراً مصحف گولخ. (حاشیه برهان چ معین). [نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کولنگ.** [ل] (ص) با ثانی مجهول، حیز و مخنث و پشت‌پایی را گویند. (از برهان). به واو مجهول، به معنی هیز و مخنث و مأیون. (آندراج). حیز و مخنث. (فرهنگ رشیدی). حیز و مخنث و مأیون. (ناظم الاطباء). مخنث. هیز. پشت‌پایی. امرد. (فرهنگ فارسی معین):

آن مرد مردگای که کولنگ کنگ را در حین فروربرد به کلیدان کون مدنک کولنگ پیش او چون نهد سینه بر زمین فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی). شید کافی سهمگین کولنگ بی‌هنجار شد بر ره هموار او خس رست و ناهموار شد.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **کولو جلو.** [ج] [اخ] دهی از دهستان ارشق که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کولوسی.** [ ] [اخ] شهری از شهرهای فریجیه و برتلی قریب به نقطه اتصال رود کیلوس و مسیندر و نزدیک شهرهای «هیراپولیس» و «لاودکیه» واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس).

**کولوفن.** [ک] ل ف [ (فرانسوی، لا کُلْفَن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلفن شود. **کولوک.** [اخ] دهی از دهستان مرکزی شهرستان سراوان است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کولونل.** [ک] ل ن [ (فرانسوی، لا سرننگ یک فوج از سپاه. (ناظم الاطباء). کلنل. و رجوع به کلنل شود.

**کول وی.** [و] [اخ] دهی از دهستان سرکانه که در بخش پایینی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**کؤله.** [ک] ئو ل [ع مصر) کال. کأله. فروختن یا خریدن دینی که تو راست بر شخصی به مقابله دینی که او راست بر دیگری. (مستهل الارب). کأل. کأله. (ناظم الاطباء). کؤوله. کأل. کأله. (اقراب الموارد).

**کوله.** [ل] [ل] با ثانی مجهول، گوی را گویند که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبیند و دام را بکشند. (برهان) (آندراج). مرادف چاله است. (آندراج). گوی که در آن صیاد نشینند تا او را نبینند و دام را بکشند. (فرهنگ رشیدی):

تاکی آید به دام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله.

نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی). خارپشت کلان و کوچک را نیز گفته‌اند و به این معنی بنا کاف فارسی هم آمده است. (برهان). خارپشت. (ناظم الاطباء). خارپشت. مرنگو. خجو. تشی. راورا. بهین. سکنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسی قنغد است. (فهرست مخزن الادویه). [نوعی از حیل که خروسان جنگی را باشد و در ضمن این استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند. (فرهنگ رشیدی). نوعی از حیل که خروسان جنگی در جنگ دارند و بدوند و نفس تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و مانده سازند و آنگاه بازگردند و به جنگ درآیند تا غالب شوند چنین خروس را «کله‌رو» به فتح «را» خوانند... (آندراج) (انجمن آرا). [اکول. تالاب. استخر. آبگیر. (فرهنگ فارسی معین):

شه جو حوضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله رود در کوله‌ها.

مولوی (مثنوی). [در اصطلاح بنیادین، دیوارهای که گرد حوض و امثال آن برآیند بالاتر از کف صحن حیاط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [انامی است که در خوزستان به گندم سخت می‌دهند. مقابل نرمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [انانی که خمیر آن از دیوار تنور در آتش افتد و شکل مقصود را بگذارد. نان جداشده از جدار تنور و به آتش افتاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [کتف و میانه دو کتف و هنوز هم معروف است:

سیه کوله‌ای گردبازو منم گران کوه را هم ترازو منم.

نظامی (گنجینه گنجوی).

و رجوع به کول شود.

[از: کول (معنی اول) + (پسوندها نسبت) آنچه بر کول (شانه و پشت) حمل کنند. کوله‌بار. (فرهنگ فارسی معین). پشته: یک کوله هیزم؛

یک کوله‌بار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [در تداول مردم درکه، پلک. پلک چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [عصیده. کاچیک. خوش نرم. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [اص) به معنی ابله و احمق و بی‌عقل باشد. (برهان). احمق. بی‌عقل. (از آندراج). ابله. احمق. نادان. (از ناظم الاطباء). به این معنی صحیح کوله، گول است. (حاشیه برهان چ معین). [کوتاه. (برهان). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). در لهجه مازندرانی و گیلکی کله، به معنی کوتاه یا خرد. کوله‌خاس<sup>۳</sup>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [به معنی حرام‌زاده هم هست. (برهان). حرام‌زاده. (ناظم الاطباء). با مول گیلکی مقایسه شود. (حاشیه برهان چ معین).

**کوله.** [ک] کؤل / [ل] (ص) خمیده. منحنی. کج. (فرهنگ فارسی معین).

— کج و کوله؛ در تداول عامه، کج و معوج. (فرهنگ فارسی معین). کوله مترادف کج و از توابع آن است. کج و معوج. مجازاً به آمدهای نادرست یا بداخلاق نیز ممکن است اطلاق شود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

**کوله.** [ک] ل [اخ] دهی از دهستان حسین‌آباد که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوله‌بار.** [ل] [ل] (مرکب) به واو معروف، پشته‌ای که به پشت بردارند و این از اهل زبان شنیده شده. (آندراج). کوله‌بار. کوله‌بار. باری که بر پشت کشند. (فرهنگ فارسی معین). باری که بر پشت یا دوش بربند و آن بزرگ نباشد. باری خرد که بر کتف توان بردن یا میان دو کتف. باری که بر دوش آدمی حمل شود. باری بر پشت طناب و رسن آن از یک سوی شانه بر سینه افتد و حامل، آن را بر دست دارد. پشته. پشتواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوله‌بار آرزویی بست دل کآسمان زد زور و از جا برداشت.

**کوله‌بار.** [ل] ل / ز [ر] (مرکب) کوله‌بار. کوله‌بار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوله‌بار شود.

**کوله بیان.** [ل] ب [اخ] دهی از دهستان بیلاق که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Colonel.

۲- بر وزن «فَعُولَة». (از مستهل الارب).

3 - Petit houx. (فرانسوی).

**کوله پارچه.** [لِ چ] [اِخ] دهی از دهستان برزورد که در بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوله پَر.** [لِ / لِ پ] [اِ مرکب] صمغ انجدان سفید که طیب است و صمغ انجدان سیاه که به فارسی کماة خوانند متن است و از حلتیت به عمل می آید که به فارسی انگرود و انغوزه گویند و به زبان اصفهانی انگشت کنده... (از آندراج) (از انجمن آرا). اسم فارسی انجدان است. (فهرست مخزن الادویه). صمغ انگدان سفید. (فرهنگ فارسی معین).

**کوله پستی.** [لِ / لِ پ] [اِ مرکب] کیسه‌ای که برای حمل خواربار و لوازم دیگر بر پشت بستند. ساک.<sup>۱</sup> (فرهنگ فارسی معین). || در کوهنوردی کیسه محتوی وسایل کوهنورد را گویند. ساک. (فرهنگ فارسی معین).

**کوله خاس.** [لِ / لِ خ] [اِ مرکب] (از: کوله، کوتاه یا خرد + خاس) درختچه‌ای است خرد که در همه جنگلهای خزر و دره‌های مرطوب تا ارتفاعات متوسط دیده می‌شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوله‌خس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کول و مدخل بعد شود.

**کوله خس.** [لِ / لِ خ] [اِ مرکب] کوله‌خاس. درختچه‌ای کوتاه<sup>۲</sup> از تیره سوسنی‌ها و از دسته مارچوبه‌ها که ارتفاعش حدود ۶۰ سانتیمتر است. ساقه‌اش منشعب به ساقه‌های فرعی و منتهی به نوکی خارمانند است. گلپاش کوچک و سبزرنگ و دارای دم گلی است که به صفحات سبزرنگ و برگ‌مانند چسبیده است. میوه‌اش سته و به رنگ ارغوانی و به قطر یک سانتیمتر است. جز. جیز. چوشت. چشت. هس. پل. کول. کولر. کول‌کیش. کول‌خس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل قبل شود.

**کوله رفتن.** [لِ / لِ رَ ت] [مِص مرکب] به تنور افتادن و گردگونه شدن نان بسته به تنور. جمع شدن خمیر در تنور و در آتش افتادن. جدا شدن خمیر از دیوار تنور و در آتش افتادن و جمع شدن. تپاه شدن و گرد و فراهم آمدن نان بسته به تنور و در آتش افتادن و خام‌سوز شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نان کوله رفته؛ فَرَزْدَقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گردۀ نان که از دیواره تنور جدا شود و در آتش افتد.

**کوله رنده.** [لِ / لِ رَ د] [اِ مرکب] در اصطلاح خاتم‌کاری، تنه چوبی رنده دست. (فرهنگ فارسی معین).

**کوله ساره.** [لِ ر] [اِخ] دهی از دهستان

زاوه‌رود که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۵۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوله سر.** [لِ س] [اِخ] دهی از دهستان باسگ که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله نیم کیلومتر به نام کوله‌سر بنالا و پایین مشهور است و سکنه کوله‌سر بالا ۲۷۸ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوله سه.** [لِ س] [اِخ] نام مزرعه‌ای است که در دهستان گوادر بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و بیلای ایل کلهر است و در هنگام برداشت محصول ۲۰۰ تن سکنه دارد. مزرعه سرازک در شمال این روستا با ۳۰ خانوار سکنه جزء این ده محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوله موز.** [لِ م] [اِخ] دهی از دهستان ای‌تیوند که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. سکنه این ده از اولاد قبا و چادر نشین می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوله هر د.** [لِ ه] [اِخ] دهی از دهستان حسین‌آباد که در حومه شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کولی.** [ک] / [کوا] (ص نسبی، لا<sup>۳</sup> کاولی = کابلی؟) (فرهنگ فارسی معین). لولی. (آندراج). لولی. لوری. غربال‌بند. قره‌چی. قرچی. غربتی. چینگانه. زط. زرگر کرمانی. سوزمانی. زنگاری. فوج. فیج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام گروهی صحرائین. (ناظم الاطباء). طایفه معزوفی هستند چادر نشین که در تمام عالم پراکنده‌اند و در ایران کارشان فروختن سبید و فالگیری و احياناً دزدی است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به لوری، لولی و لولیان شود.

— امثال: کولی غربال به رو گرفته از رفیقش پرسید مرا چگونه بینی؟ گفت: بدان سان که تو مرا بینی. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۷). کولی کولی را دید چماقش را دزدید. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۸). و رجوع به مثل بعد شود.

کولی کولی را می‌بیند چویش را زمین می‌اندازد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۸). رجوع به مثل قبل شود.

— مثل کوچ کولی؛ با انبوهی و جمعیت به جایی رفتن. همه با هم با آواز بلند سخن گفتن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۷۴). رجوع به معنی بعد و ترکیب‌های و امثال ذیل مدخل

کوچ شود. || به مجاز زن یا دختری که بسیار فریاد کند. زن بی‌شرم بسیار فریاد. زنی سخت‌آواز درشت و بی‌شرم. زنی که عادتاً داد و فریاد بسیار کند. زنی پر داد و فریاد. سلیطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به مجاز کودکان پرسروصدا و جیغ‌جیغو و زنان دزد و بدزبان را گویند. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کولی غریب‌بند؛ مراد همان کولی است منتهی بدین صورت بیشتر به مجاز بنه کار می‌رود و به زنان سلیطه و آپاردی و بچه‌های پرسروصدا اطلاق می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || فاحشه. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). || مزد صحرائین بی‌شرم. (ناظم الاطباء).

**کولی.** (حماص)<sup>۲</sup> سواری روی کول و پشت. (فرهنگ فارسی معین). در تداول کودکان در بازی، سواری بر پشت کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل کول کردن را گویند. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کولی دادن؛ کسی را بر کول و پشت خود سوار کردن. (فرهنگ فارسی معین). بردن حریف را بر پشت خویش. در بعضی بازی‌های کودکان رسم بر این بود که برنده را به کول خود گرفته مقداری (که میزان آن از روی وسایل بازی معین می‌شد) راه ببرد. این عمل را کولی دادن می‌گفتند. کسی که سوار می‌شد کولی می‌گرفت. در بسیاری از بازیها، نظیر: چلتوب، الک‌دولک، زویسی و بعضی انواع تپله‌بازی کولی دادن رایج بوده است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). بردن حریف را بر پشت خویش پس از باختن در بعضی بازیهای کودکان. در بازیهای کودکان بر پشت کسی که ایستاده است سوار شدن تا اووی را ببرد، و کولی گرفتن متعدی آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کولی گرفتن؛ بر پشت سوار شدن حریف بازی را. بر کول حریف نشستن در بعض بازیهای کودکان پس از بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.

**کولی.** (ا) کلی. (فرهنگ فارسی معین). قسمی ماهی خرد پرتیغ. قسمی ماهی دزیای

1 - Sac. (فرانسوی).

2 - Ruscus aculeatus. (لاتینی).

Fragon piquant, Petit houx. (فرانسوی).

3 - Gitane. (اسپانیایی، فرانسوی).

Bohemien. (فرانسوی).

۴- از: کول (معنی اول) + ی.

خزر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلی شود. || نوعی ماهی که در چاه‌بهار می‌خورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کولی.** (اخ) دهی از دهستان کوشه که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کولیاری.** (اخ) دهی از دهستان مشکین باختری که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کولی‌بازی.** [ک / کوگ] (حامص مرکب) کولیگری. رجوع به کولیگری شود. — کولی‌بازی در آوردن؛ کولیگری کردن. رجوع به کولیگری شود.

**کولیت.** [ک] (فرانسوی، <sup>۱</sup>) (اصطلاح پزشکی) ورم مخاط رودهٔ فراخ که معمولاً با عوارض دفع بلغم و خون و چرک همراه است. ورم قولون. (فرهنگ فارسی معین).

**کولینج.** (اخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کولی‌خانه.** [ک / ن / ن] (مرکب) خانهٔ کولیان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کولی (معنی اول) شود. || جای پر از دحام و هیاهو. (فرهنگ فارسی معین).

**کولیدن.** [د] (مص) باثانی مجهول، به معنی کندن و کاویدن زمین باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در گنابادی می‌گوله<sup>۲</sup> به معنی می‌کند کولیدن، کولش<sup>۳</sup> به معنی شیار کردن، در کردی کولن<sup>۴</sup> به معنی حفر کردن، حک کردن. (از حاشیهٔ برهان ج معین). کندن زمین. حفر کردن. (فرهنگ فارسی معین). || اریشه کندن و بر آوردن از زمین را نیز گویند. (برهان) (آندراج). از ریشه کندن و از بیخ بر آوردن. (ناظم الاطباء).

**کولیره.** [ز] (اخ) <sup>۵</sup>قلییره. شهری به اسپانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهری است به اسپانی در ولایت «بلنسیه»<sup>۶</sup> و بر کنار رود «ژوکار»<sup>۷</sup> واقع است و ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد و محل صدور پرتقال و آذوقه است. (از لاروس).

**کولی‌قرشمال.** [ک / کوگ] (مرکب) نام طایفه‌ای از کولیا، (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کولی شود. || (ص مرکب) دشنام‌گونه‌ای است به زن یا دختری که بسیار داد و فریاد کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کولی (معنی دوم) شود.

**کولیک.** (اخ) کولیک بزرگ و کولیک

کوچک کوههایی است که خط سرحدی ایران و عراق از آنجا عبور می‌کند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۸-۴۰ شود. **کولیگری.** [ک / کوگ] (حامص مرکب) غرشمالی. ارقگی. (فرهنگ فارسی معین). سروصدا کردن. داد و بیداد راه انداختن. پرویی کردن و فحش دادن و فضاحت کردن زنان در موقع نزاع. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کولیگری راه انداختن؛ در تداول عامه، داد و فریاد بیهود کردن. غرشمالی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کولیگری کردن؛ داد و فریاد کردن زن یا دختر. داد و فریاد کردن زن برای پیش بردن مقصودی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کولی‌بازی در آوردن.

|| فسق و فجور. (آندراج از سفرنامهٔ شاه ایران).

**کولی‌گیری.** [ک / کوگ] (حامص مرکب) کولیگری. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به مدخل قبل شود.

**کولیوند.** [کو / ک / کوگ] (اخ) یکی از طوایف چهارگانه از ایل‌های کرد پیشکوه است که تقریباً مرکب از ۳۵۰ خانوار است و در بیشتر و کنار رودخانهٔ سیمره سکنی دارند. این طایفه سابقاً ۲۵۰۰ خانوار بوده‌اند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳).

**کولیوند.** [کو / ک / کوگ] (اخ) یکی از دهستانهای بخش سلسله که در شهرستان خرم‌آباد واقع است. این دهستان در شمال غربی بخش قرار دارد و از مشرق به دهستان یوسف‌وند، از شمال به کوه گچ‌کن، از مغرب به بخش دلفان و از جنوب به سفیدکوه محدود است. دامنه و جلگه است و هوایی سردسیر دارد. آب آن از رودخانه‌های پیرمحمدشاه، تیمورسودی، چناره و چشمه‌های دیگر تأمین می‌شود. مرتفع‌ترین قله جبال در این دهستان عبارت است از: کوه گچ‌کن، سرخه کوه کوسه و سفیدکوه. این دهستان از ۴۳ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۸۵۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارت است از: فیروزآباد، آب‌باریک، زیریان و علم. سکنه این دهستان از طایفهٔ کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوم.** [ک] (ع) کس زن. یا عام است. (از منتهی الارب). کس زن. (آندراج). کس زن یا هر حیوانی. (ناظم الاطباء).

**کوم.** [ک] (ع مص) کومه. گنایدن زن را. (منتهی الارب) (آندراج): کام الرجل امرأته کوماً و کومه؛ گنایدن آن مرد زن خود را. || برجستن نریان بر مادیان. (ناظم الاطباء). برجستن اسب نر بر مادیان. (منتهی الارب).

گشنی کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی). **کوم.** [ک] (ع مص) بزرگ‌کوهان گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج). بزرگ‌کوهان گردیدن ماده‌شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوم.** (ع) گلهٔ شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گله‌ای از شتر. ج. اکوم. (از اقرب الموارد). آج اکوم، کوماه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**کوم.** (ا) گیاهی باشد خوشبوی که آن را ذخیر گویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی بعضی ازخر را دانسته‌اند. (آندراج). نام گیاهی است خوشبوی. (فرهنگ جهانگیری). گیاه ازخر. (ناظم الاطباء). ازخر. گورگیاه. (فرهنگ فارسی معین). سروری گفته که در تاج الاسامی به معنی ازخر آمده. (آندراج):

من از خط تو نخواهم بخط شد ار به مثل برآید از بر گلبرگ کامگار تو کوم.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری)<sup>۸</sup>. ازخر؛ گیاهی است خوشبو که آن را کوم خوانند. (منتهی الارب). || آن سبزه که بر کنار حوض و رود روید. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵). سبزه‌ای که از کنار آب و حوض خیزد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سبزه‌ای که کنار حوض و رود روید. (فرهنگ فارسی معین):

آن حوض و آب روشن و آن کوم گرد او روشن کند دلت چو بینی هراینه.

بهرامسی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵).

|| گیاهی است که در زمین شیار کرده پیدا شود و بیخ و ریشهٔ آن همچو نی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن گیاه خشک بود که در شدکار یابند که بنش<sup>۹</sup> چون بن نی باشد. (حاشیهٔ «س» لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵). گیاهی است خشک که در شخم زدن زمین یابند و بنهٔ آن چون درخت

1 - Colite.	2 - mi-Köla.
3 - kulesh.	4 - kolan.
5 - Cullera.	6 - Valence.
7 - Jucar.	

۸- صاحب آندراج آرد: در جهانگیری بیت سوزنی را شاهد این معنی کرده و این بیت دلالت بر معنی گیاه خوشبو که مثلاً خط را به آن تشبیه توان کرد، ندارد بلکه اغراق به خلاف گیاه خوشبو اقتضا می‌کند و بعضی گفته‌اند کوم گیاهی است خودرو و خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ آن شبیه به بیخ نی است و این معنی با شعر سوزنی مناسبتر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر.

۹- اصل: نیش، متن تصحیح مرحوم دهخداست.

نی بود. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کومک شود.

**کوم.** (ا) (پشتو و هروی) گریبان: سر به کوم فرا کرد. (طبقات انصاری از فرهنگ فارسی معین).

**کوما.** (بخ) یکی از شهرهای قدیم ایتالیا در ساحل تیره بود که دوازده قرن پیش از مسیح پسی افکنده شد و چون به دستگیری مهاجرنشینان شهر کوما واقع در آسیای صغیر ساخته شده بود، بدین نام موسوم گردید. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانو ترجمه نصرالله فلسفی). شهری در کامپانی<sup>۱</sup> ایتالیا و مهاجرنشین باستانی یونان که در نزدیک آن دخمه زن جادوگری یافت شده است. (از لاروس).

**کوماء.** [ک] (ع ص) ناقه بزرگ کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر بزرگ کوهان. ج. کوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوماج.** (ا) به معنی کماج است و آن نانی باشد معروف. (برهان). نام نانی است که پزند و خورند و معروف است... کوماج را به عربی طلما گویند. (آنندراج). کماج. (ناظم الاطباء). کماج. طلمه. خبزالملة. مملول. ملیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دل اعدات در توره غم  
چو به خا کستر اندرون کوماج.  
سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به کماج شود.  
**کوماج.** (ا) کوماج. کماج. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماده قیل و کماج شود.

**کوماذ.** [ ] (بخ) از دیههای ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

**کوماس.** (بخ) دهی از دهستان و بیسان که در بخش و بیسان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین آن از عشایر جدوکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوماسی.** (بخ) طایفه‌ای از ایل کرد ایران و تقریباً مرکب از ۲۰۰ خانوار است و در کوه و دمن سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**کومان.** [ ] (ا) صاحب منتهی الارب ذیل تدسیس آرد: به روغن تر کردن و سیاه کردن کومان زنج بچه را تا چشم نرسد به وی، و در حاشیه نوشته: کومان برآمدگی باشد<sup>۳</sup>.

**کومانندو.** [ک] (د) (فرانسوی)، کماندو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کماندو شود.

**کومایین.** (بخ) دهی از دهستان سورسور که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع

است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کومبلان.** [ب] (بخ) دهی از دهستان چناران که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کومج.** [ک] (ع ص) مرد بزرگ سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): رجل کومج<sup>۵</sup>. (اقرب الموارد). [ ] پردهن از دندان چندان که سخخش درشت و پر گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که دهان وی را دندانها پر کرده باشد، چندان که سخخش درشت و غلیظ گردد. (ناظم الاطباء). مردی که دندانهایش در دهان بر هم نشسته و استوار شده باشد چندان که گویی دهانش به دندانها تنگ شده است: قم کومج؛ دهانی که از کثرت دندانها و برآمدگی لثه‌ها تنگ شده باشد. (از اقرب الموارد).

**کومخان.** [ک] (بخ) دو کوه است از ریگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کومخان. نام دو جایگاه در ریگزار. (از معجم البلدان).

**کومخان.** [ک] (بخ) رجوع به ماده قیل شود.

**کومر.** [ ] (هزارش، ا) به لغت زند و پازند به معنی امروز باشد و آن میوه‌ای است معروف که به عربی کثری خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند امروز. (ناظم الاطباء). هزارش، کومترا<sup>۶</sup> و کومترا<sup>۷</sup> (امروت)<sup>۸</sup> با کثری مقایسه شود. بنابراین کومر مصحف «کومترا» است. (از حاشیه برهان چ معین).

**کومس.** [ک] (بخ) قومس. (انساب سمعانی). رجوع به قومس و کومش شود.

**کومس ارت.** [ ] (بخ) دهی است از تغزغز بر سر کوهی و مردمان وی صیادند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۷).

**کومش.** [م] (ص، ا) چاهجوی و کنکن را گویند که چاه کن باشد. (برهان) (آنندراج). چاهجوی و کنکن و چاه کن. (ناظم الاطباء). مقنی. کاریزکن. چاه کن. (فرهنگ فارسی معین). کومش. کمانه. مقفی. کاریزکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کومش.** [ک] (بخ) قومس: ناحیتی است [از دیلمان به طبرستان] میان ری و خراسان بر راه حجاج و اندر میان کوههاست و این ناحیت آبادان و با نعمت است و مردمانی جنگی و از وی جامه کنیس خیزد و میوه‌هایی که اندر همه جهان چنان نباشد و از آن به گرگان و طبرستان برند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۴۶). و اقلیم چهارم آغازد از زمین چین و تبت... و کوهستان و نشاپور او

طسوس] و کومش و گرگان و طبرستان. (التفهیم ص ۱۹۹). و رجوع به قومس شود.  
**کومک.** [م] (مصر) مصفر کوم. (فرهنگ فارسی معین). سبزه که بر کنار حوض روید. کوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماه کانون است ژازک نتوانی بستن  
هم از این کومک بر خشک و همی بند آن را.  
ابوالعباس (از یادداشت ایضاً).

**کومک.** [کو] (م) (ترکی، ا) کمک. (ناظم الاطباء). کمک. مدد. (فرهنگ فارسی معین): و هر چند پورتگین می گویند که به کومک سلطان و به خدمت می آید حال این است [که] باز نموده آمد<sup>۹</sup>. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۳). یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزد سلطان ناصرالدین محمود به دهلی می رفت تا از آنجا کومک حاصل کرده خود را حاکم سازد. (تاریخ سند معصومی از فرهنگ فارسی معین). امیر غیاث‌الدین محمد مضطرب گشته کس نزد امیرخان فرستاد و کومک طلبید. (حبیب السیر جزو چهارم از ج ۳ ص ۳۸۰). و رجوع به کمک شود.

**کومل.** [ک] (بخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از حصارهای یمن است. (از معجم البلدان).

**کوملاذ.** (بخ) قریه‌ای است به همدان. (از معجم البلدان).

**کومله.** [م] (ل) (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۷۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کومه.** [م] (بخ) (ا) کومه. توده خاک بلند برداشته. (منتهی الارب) (آنندراج). توده‌ای از خاک و جز آن و آن را صبره گویند. ج. کوم، اکوام. (از اقرب الموارد). توده. کیه: یک کپه خاک؛ یک کومه خاک. (یادداشت به خط

1 - Cumes. 2 - Campanie.  
۳- در شرح قاموس ص ۹۴۹ دو بار تدسیس را آورده و معنی کرده: سیاه کردن چاه زنج کودک... و اقرب الموارد در ذیل تدسیس آرد: دسما نونه الصبی. و «نونه» در منتهی الارب ص ۱۲۸۸ چاهک زنج کودک معنی شده و ظاهراً کومان مصحف کومان = گو مانند و یا مصحف گومیان است.  
4 - Commando.  
۵- در اقرب الموارد بدین معنی با ضم اول هم ضبط شده است.  
6 - komatrā. 7 - komtarā.  
8 - umrōt. (امروت).  
۹- ن: هر چند پورتگین می گویند که به خدمت سلطان می آید حال این است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۵۷).  
۱۰- صاحب اقرب الموارد به فتح کاف نیز ضبط کرده است.

مرحوم دهخدا).

**کومه** [م / م] (ا) با ثانی مجهول، خانه‌ای را گویند که از نی و علف سازند و گاهی پالیزبانان در آن نشسته و محافظت فالیز و زراعت کنند و گاهی صیادان در کمین صید نشینند. (برهان). خرگاهی که از چوب و علف در صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان در آن نشینند و پالیز و زراعت خود را حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و در آن نشسته بر صید کمین کنند و آن را کازه نیز گویند. (از آندراج) (از انجمن آرا). کازه یعنی نشستگاه پالیزبانان. (صحاح الفرس). در دیه‌های فارس کومه<sup>۱</sup> و در گیلکی کومه<sup>۲</sup>. (حاشیه برهان چ معین): کازه؛ کومه باشد از بهر باران و سایه. (فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کازه؛ کومه که بر کنار بستنها بزنند از بهر سایه و از چوب و از نی کنند. (فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از جوانب و اطراف رعاع و شبانان بواسطه علف گرد برگرد آن خیمه زدند و خانه‌ها بنا نهادند و مأوی ساختند و آن خانه‌های ایشان را به فارسی کومه نام نهادند، پس به سبب مرور ایام و زمان در این اسم تخفیفی واقع شد و گفتند کم، پس آن را معرب گردانیدند و گفتند قم. (تاریخ قم ص ۲۲). «برقی» گوید که قم مجمع آبهای تیره و انار بود بواسطه گیاه و علف رعاع احشام و صحرائشینان آنجا نزول کردند و خیمه زدند و خانه‌ها بنا کردند و آن خانه را کومه نام کردند، بعد از آن تخفیف کردند و گفتند «کم» بعد از آن معرب گردانیدند و گفتند قم. (تاریخ قم ص ۲۵). [جمه‌ای که در جنگ پوشند. (ناظم الاطباء). نیم‌تهای از زره. (از اشتیگاس).

**کومه‌سرا** [م س] (راخ)<sup>۳</sup> مرکز ناحیه شفت در گیلان است و ۲۰۰ خانه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۴).

**کومیتک** [ت] (راخ) دهی از بخش سرباز که در شهرستان ایرانشهر واقع و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کومید** (راخ) حصاری است در جبل طبرستان. (از معجم البلدان).

**کومین** (راخ) شهرکی است به کرمان و از وی زیره و نیل و نیشکر خیزد و اینجا پانید کنند. (حدود العالم). از نواحی کرمان است بین جیرفت و هرموز. (از معجم البلدان).

**کومیه** [م ی] (راخ) قبیله‌ای از بربر. (از معجم البلدان). رجوع به بربر شود.

**کومیه** [م ی] (راخ) شهری از بربر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کون** [ک و] (ا) درخت پده را گویند و آن نوعی از بید باشد که بار و میوه ندهد و به

عربی غرب خوانند. (برهان). درخت پده. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). درخت پده که نوعی از بید است. (ناظم الاطباء). درخت پده. ترنگوت. (فرهنگ فارسی معین). [ص) حیز و مخنت را هم می‌گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). به ضم اول [کون] است و معنی مجازی است که در همین ماده تکرار شده. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به مدخل بعد شود.

**کون** [ک و] [ص) حیز و مخنت را گفته‌اند. (برهان). حیز و مخنت. (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). حیز و مخنت را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج از جهانگیری). به ضم اول است و معنی مجازی است که در همین ماده تکرار شده. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کون (معنی ماقبل آخر) شود.

**کون** [ک و] (ا) درختی است خاردار و ساق آن بی‌خار. صاحب مخزن الادویه گفته به فارسی آن را کم گویند و به شیرازی بالمش عاشقان خوانند به سبب درشتی خارهای آن و به عربی آن را قتاده و شجرة القدس نامند. (آندراج). رجوع به کون شود.

**کون** (ا) سرین و جفته و نشستگاه باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرین. نشستگاه. مقعد. در پزشکی، نشیمنگاه و در حقیقت ناحیه سرینی است و مخرج در فرورفتگی منطقه عضلات سرینی چپ و راست قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). وجعاء و رَب. وَرَب. مِنشَجَة. وَبَاغَة. وَبَاغَة. عَفَاقَة. غُضار طِبِي. عَزَلَاء. عَزْمَة. ام عزمه. ام العزم. عَوَة. عَوَاء. عَوَاء. عَدَانَة. نُخَب. وَرَانِيَة. زَمَاعَة. سَنبَاء. سَنبَات. (منتهی الارب). ذُبر است. مقعد. ته. زیر. ام سويد. انجيره. پشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من غند شدم ز بيم غنده  
چون خرس به کون فتاده در دام.  
ابوطاهر خسروانی (از یادداشت ایضاً).  
کونی دارد چون کون خواجه اش لت لت  
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت.

عماره (از یادداشت ایضاً).  
گفت من نیز گیرم اندر کون  
سبلت و ریش موی لنج ترا.

عماره (از یادداشت ایضاً).  
فریه کردی تو کون ای بادسازه  
چون دنبه گوسفند در شب غازه.

عماره (از یادداشت ایضاً).  
خایگان تو چو کاپیله شده‌ست  
رنگ او چون کون پاتیله شده‌ست.

طیابن (از یادداشت ایضاً).  
دشمن شاه ار به مغرب است ز بیمش  
بازنداند به هیچگونه سر از کون. فرخی.

تا پای نهند بر سر حران  
با کون فراخ و گنده و ژند.  
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).<sup>۴</sup>

پس به بی‌بی بگوی کز ره درد  
با چنین کون هلیله نتوان خورد.  
سنایی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۸).

باد اگر کونت را به فرمان نیست  
غم مخور هیچ کون سلیمان نیست.

سنائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
نای را بر کون نهاد او که ز من  
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن. مولوی.  
خواجه از فرط بزرگی همجو کون شد از دماغ  
لاجرم بهر بزرگان کون بچیناند ز جای.  
خواجه سلمان (از آندراج ذیل کون  
چنبانیدن).

— سرخی کونش به رو آمدن؛ سرخ شدن از  
خشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— سوراخ کون؛ سوراخ مقعد. (ناظم الاطباء).

— کون ترازو زمین زدن؛ برای گران فروختن  
یا عزیز کردن چیزی در بیع یا انتقال تعطل و  
تسامح کردن. (امثال و حکم ص ۱۲۴۸).

— کون خسر؛ معروف است. (برهان).  
نشستگاه الاغ. (فرهنگ فارسی معین).

— کنایه از مردم درشت ناهموار بی‌تمیز و  
نادان و بی‌عقل و احمق باشد. (برهان). کنایه  
از احمق بی‌تمیز. (آندراج). بی‌تمیز. احمق.  
ابله. (فرهنگ فارسی معین). ستیزنده در  
جهل. احمق. (یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

در کون خراگر به ستیزه مثل زند  
ایشان خر ستیزه کش و من ستیزه گر.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
اما خود حاشی‌السامعین کون خری تمام بود.  
(جهانگشای جوینی).

ور کشی مهمان همان کون خری  
گاوتن را خواجه تاکی پروری. مولوی.

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم  
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است.  
سعدی (گلستان).

— کون خری؛ نادانی. گولی. حماقت. (ناظم  
الاطباء). بلاهت. حماقت. (یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):

بود اقامت ارباب عقل کون خری

1 - kúme. 2 - kúma.

۳- این کلمه در فرهنگ جغرافیایی ایران  
نیامده، ولی دو روستا یکی به نام کُمسار از  
دهستان شفت و دیگری کُمتراز دهستان حومه  
بخش مرکزی فومن در این فرهنگ آمده که بعید  
نیست کومه‌سرا یکی از این دو روستا باشد.

۴- در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا این  
شاهد به نام عسجدی ضبط شده است.

در آن دیار که شاعر بود کم از بیطار.  
ملا مامی مازندرانی (از آندراج).  
لوزینه به گاو دادن از کون خری است.  
؟ (از امثال و حکم ص ۱۲۷۲).  
-|| بدی. (ناظم الاطباء).  
-|| زبونی. (ناظم الاطباء).  
-|| بدعملی. (ناظم الاطباء).  
- کون و پیزی. رجوع به پیزی شود.  
- کون و کچول؛ قر و غریبله. غریبله. رقص و کچول. لور و سمول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کچول و کچول شود.  
- کون و کچول کردن؛ جفته و سرین جنبانیدن رقص را. رقصیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ شرتی از این<sup>۱</sup> به خونی دادند، چون بخورد، اندکی روی ترش کرد. گفتند: دیگر خواهی؟ گفت: بلی. شرتی دیگر بدو دادند، در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول کردن آمد. (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
- امثال:  
کون خر درخور است بر سر خر.  
؟ (آندراج).  
کون خر را به مصلحت بوسند. (از آندراج).  
کون خود را به خایه پاک کند. (از آندراج).  
کون نداری هلیله چرا خوری؛ یعنی ایفا نتوانی کرد وعده چرا کنی. (امثال و حکم ص ۱۲۴۸).  
|| سوراخ. چشمه. سوفاز: کون سوزن؛ سم الخیاط. سوفاز سوزن. چشمه سوزن. چشم سوزن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || بیخ. بن. نوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
- کون آرنج یا کونانرنج؛ تیزی بن آرنج. تیزی استخوان ساعد از جانب وحشی. تیزی آرنج از جانب وحشی آن. تیزنای آرنج. تیزه مرقف. تیزه آرنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| اص. کونی. امرد. مخنت. (فرهنگ فارسی معین). || (پسوند) مزید مؤخر ممکنه: سارکون، زیکون، آبسکون، دیراسکون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کون**. [ک] [ع مص] بودن. (ترجمان القرآن) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بودن و هست شدن، و یکان و کینونه مثل آن است. (منتهی الارب). کان الشیء کوناً و کیاناً و کینونه؛ حادث شد آن شیء و پدید آمد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بودن و هست شدن ... و در شرح نصاب نوشته که کون بآلتفتح مصدر است به معنی موجود شدن چیزی و عالم موجودات را کون از آن گویند که بعد از ناپود شدن بود شد. (غیاث). بودن و هست شدن. (آندراج). هست شدن. (فرهنگ فارسی معین). || پذیرفتار کسی گردیدن.

(منتهی الارب). پذیرفتار گردیدن. (از آندراج)؛ کان علی فلان کوناً و کیاناً؛ پذیرفتار گردید و تکفل کرد آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کیانته اسم است از آن. (از اقرب الموارد). || رسیدن رشته را. (از منتهی الارب). کنت الغزل کوناً؛ رسیدم آن رشته را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || برای کسی که دشمن دارند او را گویند: لا کان و لایکون؛ یعنی هرگز نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و عرب دشمن را گویند به هنگام نفرین «لا کان و لایکون»؛ یعنی آفریده نشد و جنبید و این کنایه از مرگ اوست. (از اقرب الموارد). || کنت الکوفه؛ یعنی بودم در کوفه، و منازل کان لم یکنها احد؛ یعنی منزلهایی که در آنها کسی نبوده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || علمای نحو می گویند: کان از افعال ناقصه است که رفع می دهد اسم را و نصب می دهد خبر را مانند: کان زید عالماً، ولی هرگاه به معنی مثبت باشد مانند: کان الله و لاشیء معه، و یا به معنی حدث مانند: اذا کان الشتاء فادفونی فان الشیخ یهدمه الشتاء، و یا به معنی حضر مانند: و ان کان ذوعسرة و یا به معنی وقع مانند: ماشاء الله، کان بی نیاز از خبر خواهد بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در اینگونه موارد از افعال تامه است. (منتهی الارب). و نیز کان گاه به معنای اقام آید. (منتهی الارب). گاه به معنی اقام آید، مانند: کانوا و کنا. (ناظم الاطباء). و گاهی به معنی صار مانند: و کان من الکافرین. و از برای استقبال نیز گاه آید، مانند: یخافون یوماً کان شره مستطیراً. و گاه به معنی ماضی منقطع باشد، مانند: و کان فی المدینة تسعة رهط. و گاه به معنی حال، مانند: کنتم خیرامة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و گاه به معنی استثنا آید، مانند: جاؤنی و لایکون زیداً، مانند آن است که گویی: لایکون الاتی زیداً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاه کان زائده باشد و جهت توکید آن را در کلام آرند و در این صورت دارای اسم و خبر نباشد، مانند: و کیف تکلم من کان فی المهد صیباً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**کون**. [ک] [ع امص، ا] هستی و وجود. (ناظم الاطباء). بود. هستی. وجود. (فرهنگ فارسی معین). بوش. هستی. وجود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... هزار سال خدای را سجده کرد، او را صالح نام کردند و همچنین بر هر آسمانی ... او را نامی کردند تا بر همه کون بگردید تا یک وجب از زمین و عرش نماند که همه را به سجده نیاراست. (قصص الانبیاء).  
کآنچه گویم همی خبر دهدت

از نهاد وجود کون و عدم.  
مسعود سعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۳۵۹).  
به نام او کرد ایزد جهان پر از نعمت  
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام.  
مسعود سعد.  
تا خیال چهره اش در چشم ماست  
هر چه در کون است کان می خواندش.  
خاقانی.  
حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ  
بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم.  
خاقانی.  
فلک خود سوگند بر همت او  
که در کون جز تو مقدم ندارم. خاقانی.  
ای در هوای مهرت ذرات کون گردی  
وی از صفات چهرت جنات عدن وردی.  
سلمان ساوجی.  
|| گیتی. عالم. (از ناظم الاطباء). به معنی دنیا و این جهان. (غیاث). جهان. عالم. گیتی. ج. ا. کوان. (فرهنگ فارسی معین):  
همه پست و دراز عمر چو کون  
همه کوتاه دیده چون فرعون. سنائی.  
- دو کون؛ دنیا و عقبی. زمین و آسمان. عالم جسمانی و عالم روحانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
دارم سر آنکه سر بر آرم  
خود را ز دو کون بر سر آرم. خاقانی.  
هست مرد حقیقت ابن الوقت  
لاجرم بر دو کون پیروز است. عطار.  
بر فرق خاک ریز اگر یک نفس ترا  
در هر دو کون داعی وحدت فتور یافت. عطار.  
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند  
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی. حافظ.  
من که سر در نیاورم به دو کون  
گردنم زیر بار منت اوست. حافظ.  
حقا که به هر دو کون امیری  
گریبشتر از اجل بمیری. امیرحسینی سادات.  
ذرات دو کون را به هم بیشی نیست  
کس نیست که با دگر کشش خویشی نیست.  
؟ (از امثال و حکم ص ۷۸۷).  
- کون و مکان؛ یعنی هستی و جای. (آندراج). جهان و همه موجودات که در اوست. دنیا و مافیها. (فرهنگ فارسی معین):  
جایی که هست فزون از کل کون و مکان  
جایی که هست برون از وهم با و شما. خاقانی.  
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته ای  
۱- آب انگور مخمر.

هیچ دامانت نگردد هستی کون و مکان. خاقانی.

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی  
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم.

حافظ.

خسرواگوی فلک در خم چوگان تو باد  
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد.

حافظ.

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود  
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد. حافظ.  
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست  
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست.

حافظ.

|| چیز نوپیدی زشت غیر معناد. (منتهی  
الارب) (آندراج). هر چیز نو و یا اصلی.  
(ناظم الاطباء). || حرکت و سکون. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج ا کوان.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ذات و  
جبلت و طبیعت. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح  
فلسفه) کون یعنی وجود. «صرف الکون»  
یعنی وجود محض. «کون در عین» یعنی  
وجود در خارج، در مقابل «کون در ذهن»  
یعنی وجود ذهنی. به هر حال عالم کون، یعنی  
عالم وجود. معنی خاص این اصطلاح عبارت  
از امری است که حادث شود بطور دفعی،  
مانند آب که تبدیل به هوا گردد، در مقابل  
استحاله که تغییر صورت به نحو تدریج  
می باشد. شیخ الرئیس گوید: کون، عبارت از  
اجتماع اجزاء و فساد عبارت از افتراق  
آنهاست. ابوالبرکات گوید: کون عبارت از  
حدوث صورتی است در هیولا و فساد زوال  
صورت می باشد. عالم کون و فساد، یعنی  
جهان جسمانی که در معرض تحول و خلع و  
لبس است. محققان فلاسفه حصول صور و  
زوال آنها را بطور دفعی منکرند و گویند کون و  
فساد، حصول و زوال تدریجی می باشد و  
محال است که بطور دفعی صورتی تقرر یابد و  
یا زایل گردد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات  
فلسفی تألیف سیدجعفر سجادی).

— کون خیالی؛ یعنی وجود خیالی و وجود در  
مرتبت خیال. (فرهنگ علوم عقلی تألیف  
سیدجعفر سجادی).  
— کون ذهنی؛ وجود ذهنی. موجودات عالم  
خارج و عین را وجود دیگری است در  
آذهان، زیرا شکی نیست که انسان به واسطه  
حواس ظاهری خود اشیاء را احساس و  
ادراک کرده و به واسطه قوای باطنی به قوای  
عقلی مرتسم می شوند. آنچه را انسان از اشیاء  
و موجودات خارجی درمی یابد و در قوت  
حافظه و در ذهن او حاضر می شوند مطابق  
است با آنچه در خارج است. مثلاً از آتش  
صورت آتش مصور می شود و از آب صورت

آب و بالجمله انسان به واسطه حواس و قوای  
ظاهره و باطنی به اشیای خارج علم پیدا  
می کند و علاوه بر امری هم که وجود عینی  
خارجی محسوس ندارد علم حاصل می کند  
و صوری از آنها را ساخته و مصور می کند.  
(فرهنگ علوم عقلی ایضاً ص ۴۷۹ و ۶۱۹).  
— کون صناعتی؛ وجود صناعتی. (فرهنگ  
علوم عقلی ایضاً). مقابل کون طبیعی.

— کون طبیعی؛ وجود طبیعی. در مقابل وجود  
صناعتی. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). مقابل  
کون صناعتی.

— کون عینی؛ وجود خارجی. وجود عینی.  
مراد از وجود عینی، وجود خارجی اشیاء  
است، در مقابل وجود ذهنی. (از فرهنگ  
علوم عقلی ایضاً ص ۴۷۹ و ۶۲۱).

— کون مطلق؛ یعنی مطلق وجود یا وجود  
مطلق و گاه مراد از کون مطلق کون جوهری  
است که عنصری از عنصری دیگر تکون یابد  
در مقابل کون مقید که جوهری حالتی دیگر به  
خود گیرد. قسم اول چنانکه آب تبدیل به هوا  
شود و قسم دوم چنانکه آب گرم شود.  
(فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر  
سجادی).

— کون مقید. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کون و فساد؛ موجود شدن و تباه گردیدن.  
(غیبات) (آندراج). عبارت است از معرفت  
تبدیل صور بر ماده مشترکه. (نقایس الفنون).  
دو حالتی هستند که متعاقب و متواتر بر  
موجودات جهان طبیعت اند، چنانکه  
موجودات همواره در معرض خلع صورت و  
لبس صورتی دیگرند. خلع صورت را فساد و  
لبس صورت دیگر را کون گویند، چنانکه آب  
تبدیل به هوا شود، یعنی صورتی را رها کرده  
متلبس به صورتی دیگر گردد. کون و فساد،  
وجود و تباهی دفعی هستند بر خلاف  
استحالت. بطور کلی موجودات بر دو قسم اند:  
بعضی قابل کون و فساد نمی باشند، بلکه  
مبدع اند و آنها را هیولای مشترک قابل تبدیل  
به صور نمی باشد. خواجه نصیر طوسی گوید:  
آنچه در جوهر افتد دفعتاً باشد و آن را کون و  
فساد خوانند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف  
سیدجعفر سجادی). کون، تلبس صورت  
عنصر و فساد، تخلع آن صورت است.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در پهلوی  
این دو اصطلاح را بوشن<sup>۱</sup> ویناسیسن<sup>۱</sup>  
می گفتند. کون و فساد<sup>۲</sup> نزد قدما، یکی از  
شعب طبیعی بود در معرفت ارکان و عناصر و  
تبدیل صور بر ماده مشترک. (از فرهنگ  
فارسی معین):  
طلب کن بقا را که کون و فساد  
همه زیر این گنبد چنبری است.

ناصر خسرو.

## کوناکسا.

و بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد.  
(کلیله و دمنه).

ماندم به دست کون و فساد اندرون اسیر  
با این دو پای بند چگونه سر آورم. خاقانی.  
|| (اصطلاح تصوف) تمام موجودات را گویند.  
(فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر  
سجادی).

— کون جامع؛ انسان کامل است که مظهر  
تمام نمای حق است. شاه نعمت الله گوید:

کون جامع مظهر ذات و صفات  
سایه حق آفتاب کاینات

وجهی از امکان و وجهی از وجوب  
در شهادت آمد از غیب الغیوب

صورت و معنی بهم آراسته  
ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و با خود همدگر  
همچو نوری می نماید در نظر

هفت دریا قیصرهای از جام او  
روح قدسی رند درد آشام او.

(فرهنگ مصطلحات عرفا ایضاً).

**کون.** (کَ و /کَ و [اخ] نام روستایی است  
که در هر عاشورا ده هزار مرد آنجا جمع شوند.  
(فرهنگ جهانگیری). روستا و مجمعی باشد

در عاشورا که چندین هزار کس جمع شوند و  
به این معنی به فتح اول و ثانی هم به نظر آمده  
است. (برهان). نام روستایی که روز عاشورا  
در آن مردم جمع شوند، لیکن بدین معنی کون  
است به دال و در فرهنگ به واو گفته. (فرهنگ  
رشیدی). در فرهنگ جهانگیری، روستایی  
که گفته اند در عاشورا ده هزار مرد در آن جمع  
شوند. برهان نیز چنین نوشته، اما رشیدی گفته  
کاف و واو نیست به جای واو دال است و کون  
صحیح است. باری چنین روستایی که گفته اند  
در عاشورا ده هزار شیعی در آن جمع شوند  
باید که در ایران باشد و معروف نگردیده و نام  
او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود.  
(آندراج) (انجمن آرا).

**کون آب زتک.** (زَ نَ [ا] مرکب)  
چچلاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به چچلاس شود.

**کوناب.** (ا مرکب) آبی که از آب دادن کردها  
و سیراب شدن آن به زمین زبردست نشینند.  
آبسی که از زراعت و مزرعه دیگر زهد.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوناکسا.** [کون نا] [اخ] محلی بود در  
بازده فرسخی بابل از طرف شمال و تصور  
می کنند که در نزدیکی خرابه هایی است

1 - bavišn u vinâsišn.

2 - Cénérati6n et corruption.

(فرانسوی).

3 - Cunnaxa.

موسوم به کونیش و اکنون این محل را خان اسکندریه گویند. در این محل بین کوروش کوچک و اردشیر دوم جنگی روی داد و این جنگ یکی از وقایع مهم تاریخ به شمار می‌رود. (از ایران باستان ص ۱۰۱۲). و رجوع به همان مأخذ صص ۱۰۱۲-۱۰۳۰ شود.

**کونال**. (ا) میوه درخت داز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کونال**. (ا) مرکب. (از: کون، بن + آل، حرف نسبت) در اصطلاح بنایی، بن برون سوی دیواری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کونام**. (ا) کمینگاه و یا گریزگاه حیوانات وحشی. (ناظم الاطباء) (از اشتیگیاس). کنام. (از اشتیگیاس).

**کونانی**. (ا) دهی از دهستان طرهان که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع و مرکز دهستان است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است که از طایفه کونانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کونانی**. (ا) دهی از دهستان نورعلی که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد که از طایفه چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کونبان**. (ا) شهری است. (مستهبی الارب)، نام شهری به تقدیم نون مضمومه بر با. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کون برهنگی**. (ب) / پ / ز / ن / (ص مرکب) (حامص مرکب) حالت و صفت کون برهنه. کون لختی. رجوع به کون برهنه و کون لختی شود.

**کون برهنه**. (ب) / پ / ز / ن / (ص مرکب) آنکه شلوار به پای ندارد. آنکه کون وی پوشش نداشته باشد. آنکه جفته و سرین وی لخت باشد.

محتسب کون برهنه در بازار قحبه را می‌زند که روی پیوش. سعدی.

ابی‌آبرو، بی‌سروپا.

**کون پارگی**. (ز / ر / ا) [حامص مرکب] کون دادن. (از آندراج). مخنثی. (ناظم الاطباء). امردی. مخنثی. (فرهنگ فارسی معین):

زخمی که بر آن جفته سیم‌اندام است شق‌القرم معجز کون پارگی است.

علی‌قلی بیگ ترکمان (از آندراج). [فضیحت. رسوایی. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کون پاره شود.

**کون پاره**. (ز / ر / ا) [ص مرکب] امرد. مخنث. [مقتضح. رسوا. (فرهنگ فارسی معین).] نوعی دشنام است کنایه از مفعول بودن طرف. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کون پرست**. (پ / ز) [نصف مرکب] کون پرستنده. امرد باز. غلامباره. (فرهنگ فارسی معین):

هرکه شد کون پرست بر خیره گوزیابد ثواب<sup>۱</sup> از انجیره.

سنایی (حدیقه ص ۶۶۲).

**کون پرستی**. (پ / ز) [حامص مرکب] امرد بازی. غلامبارگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کون پرست شود.

**کون پوش**. (ن) مرکب. پوشنده کون. آنچه کون را پوشد. [ا] (مرکب) ساغری پوش. کفل پوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گه‌خیش با گل‌اله به سر درکشد فسار و ز کوردین کند جل و کون پوش هفت‌رنگ. سوزنی (یادداشت ایضا).

**کون ترک**. (ت / ز) [ا] (مرکب) قسمی آفت و بیماری کرم پبله و آن شکافی است که در بن کرم پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کونج**. (ک و [ا]) شونیز را گویند که سیاه‌دانه باشد و آن را بر روی خمیر نان پاشند. (برهان) (آندراج). سیاه‌دانه. شونیز. (ناظم الاطباء). اسم فارسی شونیز است. (فهرست مخزن الادویه). [ا] باز شکاری. (ناظم الاطباء) (از اشتیگیاس).

**کونجان**. [ا] [ا] (ا) دهی است از ولایت اعلم همدان و فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر عراقی شاعر از آنجاست. (از تاریخ گزیده ج اروپا ص ۸۲۲).

**کونجان**. [ک و [ا]] (از دیه‌ای شیراز است. (از انساب سمعانی). رجوع به کونجان شود.

**کونجانی**. [ک و [ا]] (ص نسبی) منسوب است به کونجان. (از انساب سمعانی). رجوع به کونجان شود.

**کون جنبان**. [جُم] (ن) مرکب) رقااص و مسخره. (آندراج). کون جنباننده. کسی که در حال رقص نشستگاه خود را حرکت دهد. (فرهنگ فارسی معین):

زنی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن کمانچه‌وار باشی چند کون جنبان محفلها.

محمدقلی سلیم (از آندراج). [ا] (ق) مرکب) رقص کنان. (ناظم الاطباء).

**کون جنبانک**. [جُم ن] [ا] (مرکب) دم جنبانک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به دم جنبانک شود.

**کون جنبانی**. [جُم] [حامص مرکب] عمل کون جنبانیدن. (فرهنگ فارسی معین). عمل کون جنبان. و رجوع به کون جنبانیدن و کون جنبان شود.

**کون جنبانیدن**. [جُم د] [ص مرکب] کنایه از تنظیم دادن. (آندراج):  
خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد از دماغ

لاجرم بهر بزرگان کون بجنباند ز جای. خواجه سلمان (از آندراج). [رقص و مسخرگی. (آندراج). حرکت دادن نشستگاه در حال رقص و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

**کونچه**. [ا] [ا] (اسم هندی مرغی است که به فارسی کلنگ گویند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کلنگ شود.

**کون خاریدن**. [د] [م] (ص مرکب) خارش دادن نشستگاه. (فرهنگ فارسی معین). [کنایه از پشیمان شدن باشد. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

اولش هرکه پشت پای نزد آخر از دست او بخارد کون. ؟ (از آندراج).

**کون خرما**. [ن خ] [ترکیب اضافی، ا] (مرکب) فلن گونهای که بر بن میوه خرما باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [جوش خرد بر بدن. قسمی از بتور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کون خزه**. [خ ز] [ا] (مص مرکب) سریدن کودک بر نشیمن پیش از راه افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

**کون خیزه**. [ز / ز] [ا] (مص مرکب) کشیدن خود را به زمین یا نشستگاه چنانکه کودکان پیش از به راه افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راه رفتن کودکان کمتر از یک سال به حال نشسته و کشیدن آنان خود را به این طرف و آن طرف در این حالت. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). و رجوع به کون خیزه کردن شود.

— کون خیزه رفتن (راه رفتن): ته کون را روی زمین مالیدن و جلو رفتن، چنانکه کودکان کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**کون خیزه کردن**. [ز / ز] [ک د] [مص مرکب) رفتن به جانبی با کشیدن نشیمن چنانکه کودکان آنگاه که راه رفتن نتوانند و پیران سخت فرتوت و برخی پای شکستگان رفتن به سرین. بدخ. حیو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود.

**کوند**. [ا] [ا] (ا) دهی از دهستان دشتابی که در بخش بوئین شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کون دادن**. [د] [ا] (مص مرکب) مفعول بودن. امرد بودن. (فرهنگ فارسی معین). راضی به عمل بد شدن. برای مفعول واقع شدن

۱- در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا: عوض.  
۲- در تاریخ گزیده ج عبدالحسین نوایی (ص ۷۳۸): کومجان.



آماده بودن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).  
**کوندج.** [ک و د / ج] دهی از دهستان بشاریات که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۴۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کون دریدگی.** [د و د / د] (حامص مرکب) کیفیت کون دریده. (فرهنگ فارسی معین). کون پارگی. رجوع به کون پارگی و کون دریده شود.

**کون دریده.** [د و د / د] (نصف مرکب) کسی که کونش را به مباشرت پاره کرده باشند. پاره کون. (فرهنگ فارسی معین). کون پاره:

سختن سر برهنه همچو تنش  
 معینش کون دریده همچو زنش.

سنائی (حدیقه از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کون پاره شود. || کنایه از بی حیا. بی شرم. (فرهنگ فارسی معین).

**کوندلان.** [د / ل] دهی از دهستان میرده که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کون ۵۵.** [د و ه] (نصف مرکب) کون دهنده. مفعول. امرد. (فرهنگ فارسی معین). مفعول کسی که برای فعل بد آماده است. و مفعول واقع شده (یا حتی شغل خود را این عمل قرار داده است). (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).

**کونده.** [ک و د / د] (جوالی بوده که در آن پر کنند و آن بر مثال دام باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۶). چیزی باشد از گیاه بافته همچون دام که گاه بدان بکشند. (صحاح الفرس). چیزی باشد که آن را مانند دام از علف بافتند و در آن گاه و سرگین و امثال آن کنند و بر شتر و الاغ بار کرده هر جا که خواهند برند. (برهان) (آندراج). چیزی که از گیاه بافتند شبکه دار و گاه بدان کشند. (فرهنگ رشیدی). چیزی مانند تور که از علف بافتند و در آن گاه و سرگین و جز آن ریخته بر خر و شتر بار کرده هر جا خواهند برند. (ناظم الاطباء). جوال. (فرهنگ فارسی معین). جوالی از گیاه بافته بر مثال دام و گاه کشان دارند. تور و دام گاه زدن. تور علفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مانند کسی که روز باران  
 بارانی پوشد از کونده. لیبی (از لغت فرس).  
 || شبکه. (مهذب الاسماء). || (ص)  
 سوراخ سوراخ چون دام و تور. مشبک. هر چیز سوراخ سوراخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی زند نفس سرد با هزار نفس  
 در کونده ویران دریچه های دمان  
 قریح الدهر (یادداشت ایضاً).

|| خربزه نارسیده را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم بطبخ خام است. (انجمن آرا). اسم فارسی بطبخ خام است. (فهرست مخزن الادویه).

**کونده.** [ک و د / د] (لغ) نام محلی کنار جاده طهران و قزوین میان قشلاق و حصار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام دهی در چهارفرسخی قزوین که منزلگاه از طهران به قزوین است. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوندج شود.

**کونسته.** [ن ت / ت] (مرکب) (از: کون + استه). استخوان کون. (فرهنگ فارسی معین). || جفته و سرین و کفل آدمی را گویند. (برهان). کونه. سرین را گویند و قیل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین الناس است. (آندراج) (انجمن آرا). کفل. کپل. عجز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرین و جفته و کفل آدمی و اسب. (ناظم الاطباء): و چون بگویند<sup>۱</sup> و اندر زیت آغارند ... چون بر کونسته طلا کنند عرق النساء را سود کند. (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و عرق النساء را منفعت کند چون بر کونسته ضمام کنند.<sup>۲</sup> (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت ایضاً).

چون که کونسته نا گهان بجهد  
 مژده دولت و مراد دهد.

(ناظم رساله اختلاجات از آندراج).  
 القطة؛ کونسته اسب. (السامی فی الاسامی، یادداشت ایضاً). الأبخ؛ آن اسب که کونسته وی فرونشسته باشد. (مهذب الاسماء، یادداشت ایضاً). التبعجز؛ بر کونسته ستور نشستن. (زوزنی، یادداشت ایضاً). بوص؛ کونسته مردم. (مهذب الاسماء، یادداشت ایضاً).

**کونسر.** [ل / خ] شهری است [به هندوستان] و اندر او بتخانه هاست. (حدود العالم).  
**کونسرو.** [کُن / سِر / و] (فرانسوی، لا) کونسرو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کونسرو شود.

**کون سره.** [س ر / ر] (امص مرکب) عمل غیزیدن کودکان و زمین گیران. غیزیدن چنانکه مردمی اشل از دو پای یا کودک پیش از راه افتادن. رفتن کودک با کشیدن نشیمنگاه بر زمین. غیزیدن در حال نشسته بودن، چنانکه طفل شیرخوار. و با کردن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سر خوردن در حال نشسته. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).

**کون سوخته.** [ت / ت] (نصف مرکب) آنکه سرینش سوخته. || کنایه از کسی که زبانی سخت دیده. آنکه کلاه به سرش رفته. || شخصی که از نام و ننگ درگذشته باشد.

(آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
 در گلشن عشق بدقماریم  
 کون سوخته های روزگاریم.

غزالی (از آندراج).

**کون سوزه.** [ز / ز] (امص مرکب) کون سوختگی. || در تداول عامه، کنایه از زیان سخت دیدن. کلاه به سر شخص رفتن. (فرهنگ فارسی معین). || تاثیر و تألمی شدید و بیشتر از حسد. اسف بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (امص مرکب) مرضی که در پاره های مرغان یا جوجه بوقلمون پدید آید و برای جلوگیری از آن همه روزه چرب کردن سوراخ دبر ضرور است. بیماری که در مرغان و خاصه بوقلمون پدید آید و در مخرج است. بیماری مرغان و بالخاصه جوجه ها را که از خوردن دانه های زفت پیدا آید. بن سوزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کونک.** [ن / خ] دهی از دهستان چانف که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کونکرا.** [ل / خ] شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود و میان کونکرا و رای کوتیه قلعه ای عظیم است بر دست راست و بر سر کوهی بلند نهاده است و خزینه های تبت خاقانی آنجا باشد. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۷۵).

**کون کردن.** [ک و ک / د] (مص مرکب) مباشرت کردن از راه دبر. جماع کردن از پس. (فرهنگ فارسی معین). لواط. وطی از دبر. (فرهنگ عامیانه جمالیاده).

**کون کش.** [ک و ک / ک] (نص مرکب) قواد. دلال محبتی که پسران بدکار را بکار می برد. || به شکل دشنام یا به منظور مزاح به اشخاص گفته می شود. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کون کشی.** [ک و ک / ک] (حامص مرکب) قرمساقی کون. مقابل آن کس کشی بود. (آندراج). و رجوع به مدخل قبل شود.

**کون کمونچه.** [ک و ک / چ] (ص مرکب) کسی که لنبر و کفل او بیش از حد معمول بیرون زده و متمایل به سمت خارج باشد. درباره چنین شخصی گویند: کونش طاقچه دارد. در ترانه قدیمی که از طرف هواخواهان استبداد و دوستان شاه شهید در هجو میرزا رضا سروده شده چنین آمده است:

اون میرزا رضای قدقوتوله

زد شاه شهید با گلوله... درق

اون میرزا رضای کون کمونچه

۱- «عاقرقحرا» را.

۲- «فوتنج» (= پودنه) را.

زد شاه شهید با طیونچه... درق.  
 (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
**کون کن.** [کو کُ] (نم مرکب) کسی که از راه دبیر مباشرت و جماع کند. امر دواز. غلامیاره. (فرهنگ فارسی معین). بچه باز. تف کار. اهل نم. لاطی. ایرج میرزا راست در عارف نامه:

کنار رستوران قلا نمودی  
 ز کون کنهای تهران در بودی.

(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
**کون کنی.** [کو کُ] (حامص مرکب) از راه دبر جماع کردن. امر دواز. غلامبارگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مدخل قبل شود.

**کونکته.** [کو کُ] (انخ) ناحیتی به اسپانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «کونکنکا» در همین لغت نامه و الحلال السننیه ص ۷۶ و ۱۱۵ و ۱۱۶ شود.

**کونگان.** (انخ) دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چابهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کون گشاد.** [گُ] (ص مرکب) در تداول عامه، کنی که سوراخ دبرش فراخ باشد. اکتایه است از تنبل. کاهل. (فرهنگ فارسی معین). سخت کاهل در کارها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم تنبل و سست و بی کار نرو. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کون گشادی.** [گُ] (حامص مرکب) در تداول عامه، فراخ کونی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل قبل شود. اکتایه است از تنبلی. کاهلی. (فرهنگ فارسی معین). بیکارگی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کون لخت.** [لُ] (ص مرکب) کسی که کونش برهنه باشد. (فرهنگ فارسی معین). کون برهنه. و رجوع به کون برهنه شود.

**کون لختی.** [لُ] (حامص مرکب) برهنگی کون و عورت کسی. (فرهنگ فارسی معین). کون برهنگی.

**کون لیس.** (نم مرکب) کون لیسنده. متملق سخت پست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کون لیزی.** (حامص مرکب) متملق و تبصبی سخت به زدالت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل قبل شود.

**کون مرز.** [مُ] (نم مرکب) کون مرزنده. کون کن. (فرهنگ فارسی معین).

**کون مرزی.** [مُ] (حامص مرکب) کون کنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل شود.

**کون و پیزی.** [نُ] (ترکیب عطفی، مرکب) آمادگی داشتن برای کار. لیاقت کاری

را داشتن: فلان کس کون و پیزی کار کردن ندارد. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
**کونوس.** (ا) ازگیل (در گیلان و مازندران) گاوایا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ازگیل در گیلان و مازندران. کنس. کنوس. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲ ص ۲۳۵).

**کونه.** [نُ / نِ] (ا) به معنی کونسته است که کفل و سرین آدمی باشد. (بهران). کونسته. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). سرین و قیل طرف سرین. (فرهنگ رشیدی). سرین و جفته و کفل آدمی و اسب. (ناظم الاطباء). هر یکی از دو طرف نشستنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه اندام وی بنگرم. او را برهنه کرده اندام او درست بود مگر که کونه چپ او کهتر از آن راست بود. (ترجمه تاریخ بلعمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست و دو کونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک. (ترجمه تاریخ بلعمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چون معاویه به محراب اندر شد به نماز، مبارک شمشیری بزد و راست برفت بر نشست او و هر دو کونه تا استخوان فرود آورد. (مجموع التواریخ و القصص).

شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن.  
 امیرمزمی (از فرهنگ رشیدی).  
 از نشان دو کونه من غر.

سنائی (از فرهنگ رشیدی).  
 || پیاز پاره‌ای نباتات چون پیاز نرگس و سنبل و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || قسمت خوراکی بعضی گیاهها. غده

بعض گیاهان چون سیب زمینی و شلغم و زردک و امثال آن. جزء ما کول بعض گیاهان ملصق به ریشه چون سیب زمینی و غیره. بیخ پاره‌ای نباتات چون کلم و شلغم و ترب و سیب زمینی و آن را خایه نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ته چیزهایی، نظیر: پیاز و تربچه و نظایر آن. || های آخر کلمه، های نسبت و تشبیه است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || بیخ. ریشه. بن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کونه بستن؛ ریشه کردن؛ پیاز آدم، هر جایی کونه نمی‌بندد. (امثال و حکم دهخدا).

— کونه کردن پیاز؛ پا گیر شدن. استوار شدن در جایی. سابقه پیدا کردن و نفوذ یافتن و میخ خود را کوبیدن؛ بگذار فلان کس یک قدری پیازش در اینجا کونه کند، آن وقت خودش را نشان می‌دهد. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

|| ته چیزی. (فرهنگ فارسی معین). || قسمتی

که از بن گروه خمیر گیرند آنگاه که گروه بزرگتر از اندازه مقصود باشد. پرازده. (فرزدق). یادداشت به خط مرحوم دهخدا. || ته میوه‌هایی، چون: خیار، سیب، گلابی و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || بقیه وام و جز آن. بقیه حساب. ذبایه. ذناته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کونه گذاشتن شود.

**کونهان.** (ا) کهنان. (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کهنان شود.

**کونه گذاشتن.** [نُ / نِ] (ص مرکب) نپرداختن قسمتی کوچک از وامی و محول کردن به زمان بعد. بقیتهی از وام را به وقت دیگر گذاشتن. مبلغی کم از پرداختن را نپرداختن. ادای بقیه‌ای از وام را باز برای بار دیگر گذاشتن. پرداختن بقیتهی اندک از وام و امثال آن و بقیه را به بعد موکول کردن؛ باز صد تومان کونه گذاشت؛ یعنی همه را نداد و یکصد تومان نزد خویش نگاه داشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسر کردن. قسمتی از حق کسی را ندادن و پرداخت آن را به بعد موکول کردن؛ از مزد خیاط بیست تومان کونه گذاشت. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**کونه گرفتن.** [نُ / نِ] (ص مرکب) برگرفتن قسمتی از گلوله خمیر تانان به اندازه مطلوب برآید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کونه شود.

**کونی.** (ص نسبی) حیز و مخنث. (ناظم الاطباء). آنکه کون دهد. امر د. مفعول. پشت. ملوط. مخنث. (فرهنگ فارسی معین). مفعول. پسر (یا دختر) بدفعل. مفعول از دبیر. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || کلمه فحش. (ناظم الاطباء).

**کونی.** [کو / کُ] (ص) منسوباً، پیر کلاتسال. (مستهل الارب) (آندراج). طویل العمر و پیر کلاتسال. (ناظم الاطباء). کلان سال. (از اقرب الموارد).

**کونی.** [کُ] (ص نسبی) وجودی. (ناظم الاطباء). موجود. وجوددارنده. (از اشتینگاس). || مادی و دنیوی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کونی.** [کُ] (ص نسبی) موجود و بودنی. (ناظم الاطباء). موجود. وجوددارنده. (از فرهنگ جانسون).

۲- صاحب آندراج آرد: رشیدی این مصراع را در این معنی شاهد کرده، اما شاید به معنی گونه و رخسار به کاف فارسی گفته باشد.

۳- در منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطباء به ضم کاف و در اقرب الموارد به فتح کاف ضبط شده است.

**کونیان** (ا) به معنی خواب باشد که نوم خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**کونیج** (بخ) دهی از دهستان فوج که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کونیزه** [ک / گو] (ا) یک سبد از دوسر. (ناظم الاطباء). سبدهی از جو دوسر یا جو صحرایی. (از اشتینگاس). || نام وزنه‌ای. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کونیک** (بخ) دهی از دهستان زهاب که در بخش سرپل زهاب شهرستان قصرشیرین واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. و در چهار محل بفاصله نزدیک به هم به نامهای میل، صفی تینی، دم شمشیر و قلعه راویان مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کونیکک** [کوک / ک] (ا) ابوالملیح. (مذهب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قنبره. قیره. چکاو. چکاوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کونیکه، چکاوک و قیره شود.

**کونیکه** [کوک / ک] (ا) ابوالملیح. قیره. عُلُل<sup>۱</sup>. قنبره. (مذهب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کونیکک شود.

**کونین** [کَن] [ع] دو کون که مراد دو عالم باشد، یعنی این جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان و ارواح و یا انس و جن. (ناظم الاطباء). هر دو جهان و دارین و عالم ارواح و عالم اجسام. (آندراج). تشبیه کون، دو عالم. این جهان و آن جهان. دنیا و آخرت. (فرهنگ فارسی معین). دنیا و عقبی. این عالم و آن عالم. دو جهان. نشأتین. دو سرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دیدی اندر صفای خود کونین  
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم. ناصر خسرو.

رو به کونین سر فرودمیار  
تا بر آن آسمان بیایی بار. سنائی.  
ای کرده به زیر پای، کونین  
بگذشته ز حد قاب قوسین.

جمال‌الدین عبدالرزاق  
کونین نواله‌ای ز جودت  
افلاک طفیلی وجودت.

جمال‌الدین عبدالرزاق  
حریف خاص او ادنی محمد کو بی جاهش  
سر آهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش.  
خاقانی.

ای چارده ساله قره‌العین  
بالغ نظر علوم کونین. نظامی.  
فرس بیرون جهانند از کل کونین  
علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.  
ای سید بارگاه کونین

نسابه شهر قاب قوسین. نظامی.  
هر چند مطلقند ز کونین و عالمین  
در مطلق گرفته اسرار میروند. عطار.  
خود از ناله عشق باشند مست  
ز کونین بر یاد او شسته دست.

سعدی (بوستان).  
— خواجه کونین؛ رسول اکرم (ص)،  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| (اصطلاح عرفان) جمع موجودات غیب و شهادت را صور علمیه حق می‌نامند که به تجلی دوم - که تجلی و احدیت و الوهیت است - تفصیل یافته و از یکدیگر ممتاز گشته‌اند و این مرتبت تنزل است از مرتبت احدیت ذات به مرتبت اسماء و صفات. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

**کوود** [ک و] (ص) بر وزن و معنی کبود است و آن رنگی باشد معروف و آسمان بدان رنگ است. (برهان) (آندراج). کبود. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کبود شود.

**کوؤد** [ک و] (ص) عقبه کوؤد؛ پز دشوار. (منتهی الارب). پز دشوارگذار. (ناظم الاطباء). کوه و کنلی که سخت و دشوار بر آن توان رفتن. (از اقرب الموارد).

**کوؤس** [ک و] [ع] چ کأس. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامها. پیاله‌ها؛ از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کوؤس مدام و معانات پرچهرگان خوش اندام... (جهانگشای جوینی).

**کوؤله** [ک و] [ع] مص) رجوع به کوؤله شود.

**کووه** [و] [بخ] دهی از بخش قشقم که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوویه** [ی] [بخ] بـ سارون رز. ۳ زیست‌شناس فرانسوی (۱۷۶۹-۱۸۳۲ م). مبدع تشریح سنجشی و فسیل‌شناسی است. او با اصول دوگانه خود یکی به نام «قانون تبعیت اعضا» و دیگری «قانون رابطه شکله» توانست انواع ناپدید شده را با چند استخوان شکسته معین کند و پستانداران فسیل شده را سازمان دهد. او در پایان عمر با عقیده «یگانگی ترکیب اعضا» ژوفروی<sup>۴</sup> به مخالفت برخاست. کوویه به عضویت آکادمی فرانسه نیز نائل آمد. (از لاروس).

**کوه** [ک و] [ع] (ا) روزن. (دهار). روزن خانه. کو بدون تا نیز مانند آن است یا تذکیر<sup>۵</sup> جهت روزن کلان است و تأنیث<sup>۶</sup> جهت روزن خرد. ج. کوئی، کوه. کوی کهدی لغه فیهما واحدها کوه بالضم. (از منتهی

الارب). کو روزن در دیوار یا کو روزن بزرگ و کوه روزن کوچک است. ج. کوآت، کوآت، کوئی، کوه. (از اقرب الموارد). روزن که در دیوار گذارند. (غیاث). روزن خانه و سوراخ در دیوار. (ناظم الاطباء).

**کوه** [ک و] [ع] (ا) به لغت حبشه، مشکاة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کوه** (ا) معروف است و عربان جبل خوانند. (برهان). ترجمه جبل. (آندراج). ۷ هر برآمدگی کلان و مرتفعی در سطح زمین خواه از خاک باشد و یا سنگ و به تازی جبل گویند. (ناظم الاطباء). پهلوی «کف»<sup>۸</sup> (کوه، قلّه کوه)، ایرانی باستان «کئوه»<sup>۹</sup> (کوه)، اوستا «کئوه»<sup>۱۰</sup> (کوه کوهان)، پارسی باستان «کئوه»<sup>۱۱</sup> (کوه)، پهلوی «کفک»<sup>۱۲</sup> (کوه، کوهان)، بلوچی «کپک»<sup>۱۳</sup>، کفغ<sup>۱۴</sup> (شانه)، کردی «کوی»<sup>۱۵</sup> (وحشی)، ارمنی «کپک»<sup>۱۶</sup> (کوه، موج)، و به قول کایرگ، افغانی «کوب»<sup>۱۷</sup> (کوهان). (از حاشیه برهان چ معین). هر یک از برآمدگیها و مرتفعات سطح زمین که از خاک و سنگ فراوان و کانیهای مختلف تشکیل شده و نسبت به زمینهای اطراف بسیار بلند باشد. جبل. (فرهنگ فارسی معین). جبل. طور. طود. علم. ذبر. ذبر. که. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آهو ز تنگ و کوه بیامد به دشت و راغ  
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.  
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ  
زمین شد به کردار روشن چراغ. فردوسی.  
ببالد کوه آنها برمدید  
سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.

به چاره بیاوردش از دشت و کوه  
به بند آمدند آنکه بد ز آن گروه. فردوسی.  
گردون ز برقی تیغ چو آتش لیان لیان  
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان.  
فرخی.

بیابان درنورد و کوه بگذارد

۱- قنبره نر.  
۲- در منتهی الارب و ناظم الاطباء با یک واو ضبط شده است.

3 - Cuvier, Baron Georges.

4 - Geoffroy Saint Hilaire.

۵- یعنی کوئی.

۶- صاحب آندراج افزاید: گنبد و میخ از تشبیهات اوست... و با لفظ رستن و کافتن و کندن مستعمل.

8 - köf.

9 - kaufa.

10 - kaofa.

11 - kaufa.

12 - köfak.

13 - köpak.

14 - köfagh.

15 - küwi.

16 - kohak.

17 - kvab.

منازلهای بکوب و راه بگسل. منوچهری.  
 پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه  
 دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا.  
 عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 که چون کرکس به کوهان برگذشتی  
 بیابان را چونامه درنوشتی.  
 (ویس و رامین).  
 بچنید ز جا ای پسر چون درخت  
 به باد سحرگاه کوه تیر. ناصر خسرو.  
 حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ  
 کوه نشابور گشت و کان بدخشان.  
 عثمان مختاری.  
 کآن چاره چو سنبیدن کوه است به سوزن  
 و آن حيله چو پیمودن آب است به غربال.  
 امیر معزی.  
 ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان  
 کوه و دریا را چه باک از سایه پرذباب.  
 امیر معزی (از امثال و حکم ص ۱۲۵۰).  
 کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم  
 ابر اگر دست ترا یاد کند بی تجلیل  
 کوه را زلزله چون کیک فتد در باره  
 ابر را ساعقه چون سنگ فتد در قندیل.  
 انوری.  
 کوه را زر چه سود بر کمرش  
 که شهان را زر از در کمر است. خاقانی.  
 بحر در کوه بین کتون پس از آنک  
 کوه در بحر دیده‌ای بسیار. خاقانی.  
 کوه را در هوا نداشتند  
 شمس را بر قمر ندوخته‌اند. خاقانی.  
 دل کوه از تاب سخای او خون شد.  
 (سندیادنامه ص ۱۳).  
 که منزل به منزل رود کوه و دشت  
 بیند جهان در جهان سرگذشت. نظامی.  
 چنانش می‌دواند از کوه تا کوه  
 که مرکب ریخت از دنبالش انبوه.  
 (منسوب به نظامی).  
 گوهر عالم تویی، در بن دریا نشین  
 پیش خسان همچو کوه، پیش کمر بر میند.  
 عطار.  
 باور نکردمی که رسد سوی کوه. کوه  
 مردم رسد به مردم باور بکردمی  
 کوهی بود تم که بدو کوه غم رسید  
 من مردم چرا نرسیدم به مردمی.  
 نوعی خسروشانی (از امثال و حکم ص  
 ۱۲۴۹).  
 بی‌خبر بودند از سر آن گروه  
 کوه را دیده ندیده‌کان به کوه. مولوی.  
 که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد  
 کوه را کی درریاید تندباد. مولوی.  
 کوه در سوراخ سوزن کی رود  
 جز مگر آن کوه برگ که شود. مولوی.  
 منع به کوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.  
 سعدی (گلستان).  
 عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار  
 که کوه گاه شود گر برد جفای خسی.  
 سعدی.  
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف  
 ای خضر پی‌خجسته مدد کن به همتم.  
 حافظ.  
 برده‌ام صد رنج و شد وصلت نصیب دیگران  
 کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت.  
 ابوالمعالی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۹).  
 کوه را به نوک سوزن از بیخ برکنند آسانتر  
 است از رذیلت کبر از دل افکنند. (بهارستان  
 جامی).  
 به آن باشد که در دامن کشی پای  
 مثال کوه باشی پای برجای. جامی.  
 کوه از بحر چو دریوزه کند  
 بحر پیدا است چه در کوزه کند. جامی.  
 چو گردد هزاران توجه یکی  
 ز جا بر کند کوهها بی‌شکی.  
 ظهوری (از آندراج).  
 نوید بجز کوه از آن سرزمین  
 که نقاش نقشش کشد بر زمین.  
 ظهوری (از آندراج).  
 خرقة پارین ترا به کار نباید  
 کوه موقر کجا و گاه محقر. قاتنی.  
 - آفتاب به کوه رفتن؛ مردن. (ناظم الاطباء).  
 - کوه آتشفشان؛ آتشفشان. (فرهنگ فارسی  
 معین). رجوع به آتشفشان شود.  
 - کوه آهن؛ کوهی که از آهن باشد. کوهی که  
 چون آهن سخت باشد.  
 شود کوه آهن چو دریای آب  
 اگر بشنود نام افراسیاب. فردوسی.  
 - کوه گنج؛ کوهی که گنج بسیار گران؛  
 پای من زیر کوه آهن بود  
 کوه بر پای چون توان برخاست. خاقانی.  
 و رجوع به ترکیب کوه پولاد شود.  
 - کوه احد؛ رجوع به احد شود.  
 در دیده حلم تو نموده  
 صد کوه احد کم از سپندان. عمید لوبکی.  
 آن شه دریا سخا که از دل او هست  
 کوه احد مایه تقار گرفته. مجیر بیلقانی.  
 شربت زهر، ار تو دهی تلخ نیست  
 کوه احد گر تو نهی نیست بار. سعدی.  
 - کوه اخضر؛ کنایه از کوه قاف است. (برهان  
 فرهنگ فارسی معین). کوه قاف. (ناظم  
 الاطباء). و رجوع به قاف شود.  
 - کوه اسد؛ کوهی است که پیوسته آتش از آن  
 فروخته و درخشان باشد و هرگز فرونشیند.  
 (برهان). کوه آتشفشان. (ناظم الاطباء).  
 - کوه الوند. رجوع به الوند شود.  
 - کوه به کوه؛ از این کوه به آن کوه. (ناظم

الاطباء). از کوهی به کوهی دیگر؛  
 شهری و لشکری، ز جان بستوه  
 همه آواره گشته، کوه به کوه. نظامی.  
 تا شب، آن روز رفت کوه به کوه  
 آمد از جان و از جهان بستوه. نظامی.  
 - کوه بیدواز. رجوع به بیدواز شود.  
 - کوه پولاد؛ کنایه از زنجیر بسیار گران.  
 کنایه از بند و کند بسیار سنگین؛  
 شایدم کالماس بارد چشم از آنک  
 بند بر من کوه پولاد است باز. خاقانی.  
 - کوه تیغ؛ کنایه از روشنی بسیار است.  
 (برهان) (انجمن آرا). روشنی بسیار. (ناظم  
 الاطباء).  
 - کوه تیر. رجوع به تیر شود.  
 - کوه حلم؛ بردباری عظیم. وقار و عظمت  
 شأن؛  
 او کوه حلم بود که برخاست از جهان  
 بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاک. خاقانی.  
 - کوه رونده؛ کنایه از اسب و فیل قوی.  
 (آندراج). اسب و شتر و فیل قوی‌هیكل.  
 (فرهنگ رشیدی). اسب. (ناظم الاطباء).  
 کنایه از اسب که به تازی فرس خوانند.  
 (برهان).  
 به کوه رونده درآورد پای  
 چو پولاد گویی روان شد ز جای.  
 نظامی (از آندراج).  
 - کوه زمرد؛ مراد از شیئی محال. (غیاث) (از  
 آندراج). کنایه از چیزی که حصول آن ممکن  
 نباشد. امر محال. (فرهنگ فارسی معین).  
 - کوه کوهان؛ شتری که کوهانی بلند و بزرگ  
 چون کوه دارد؛  
 هزار اشتر همه صاحب‌شکوهان  
 سراسر پشته پشت و کوه کوهان.  
 جامی (از آندراج).  
 - کوه گنج؛ کنایه از گنج بزرگ. (آندراج).  
 گنج بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). گنج  
 بی‌بیابان. (ناظم الاطباء).  
 - کوه و بیابان بریدن؛ قطع کردن کوه و بیابان.  
 طی کردن و درنوردیدن کوه و بیابان؛  
 هزار کوه و بیابان برید خاقانی  
 سلامتش به سلامت به خانه باز آورد.  
 خاقانی.  
 - کوه و گاه؛ بزرگ و کوچک. مهم و  
 بی‌اهمیت؛ کوه و گاه پیش او یکی است.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
 - کوه و کتل؛ کوه و تپه‌های بلند. کوه و گردنه.  
 رجوع به کتل شود.  
 - کوهی را به کاهی بخشیدن؛ پربهای را با

۱- این قطعه را به نام خاقانی نیز دیده‌ام.  
 (حاشیه امثال و حکم).  
 ۲- در برهان: کوه رونده.

بی‌بهای مبادله کردن.

— مثل کوه، مثل کوه ابوقیسیس، مثل کوه احد، مثل کوه البرز، مثل کوه الوند، مثل کوه «بیدواز»<sup>۱</sup> مثل کوه تیریز<sup>۲</sup>، مثل کوه شهلان، مثل کوه قارن؛ یعنی گران و بزرگ و باوقار و حلیم. (امثال و حکم ص ۱۲۷۵).

— هفت کوه در میان؛ چون نام مرگ یا بلا یا بیماری را برای کسی بردن خواهند دفع آن بیشتر این جمله گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کوه با آن عظمت آن طرفش دریا بود، نظیر: کاسه آسمان ترک دارد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه بر پای چون توان برخاست.

خاقانی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه به کوه نرسد آدمی به آدمی رسد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه را با سوزن نتوان سنبد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه را بالای کوه (یا روی) کوه می‌گذارد؛ نهایت نیرومند و پر قوت است. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه کندن و موش بر آوردن. (امثال و حکم ص ۱۲۵۰).

کوه و کاه پیش او یکی است. (از آندراج).

رجوع به مثل بعد شود. کوه و کاه پیش او یکسان است؛ مردی نادان یا بسخشنده و راد است. (امثال و حکم ص ۱۲۵۰).

کوهی را به کاهی بخشند، نظیر: چه کنم با مثنی خاک جز آفریدن. (امثال و حکم ص ۱۲۵۰).

|| پشته. تپه. (از ناظم الاطباء). || اوج. بلندی. (فرهنگ فارسی معین).

— کوه آسمان؛ یعنی اوج آسمان و بلندی آن. (آندراج). اوج آسمان. (فرهنگ فارسی معین).

|| در اصطلاح شعرا، کفل و سرین معشوق. (آندراج):

گرچه می‌گویم و غیرت به دهن می‌زنم کوه‌سیم از کمر آویختنش را نگرید.

محتشم کاشانی (از آندراج).

|| مزید مؤخر امکانه؛ آبندان کوه. آزادکوه. از نکه. اسپه کوه. استره کوه. اسکنه کوه. اسیدوار کوه. امیرکوه. بادله کوه. برکوه. بیروزکوه. پایین کوه. پایزه کوه. پزه کوه. پس‌دا کسوه. پشت کسوه. پشت‌گردوکوه. پلت کوه. پیرگردوکوه. پیش‌دا کوه. پیش کوه. چاله کوه. چلان کوه. چمورکوه. دا کوه. رانکوه. دوست کوه. رانکوه. زرده کوه. زرمش کوه. زیرمارکوه. سفیدکوه. سلسلی کوه.

سلسله کوه. سمادکوه. سوادکوه. سفیدکوه. شاه‌درکوه. شاه‌سفیدکوه. شادکوه. شاه کوه. شاه کوه بالا. شاه کوه پایین. شاه کوه و سارو. شروین کوه. شکرکوه. شلسکوه. شهریارکوه. شورکوه. عثمان کوه. علم کوه. فرخان فیروزکوه. فش کوه. فیروزکوه. قافلان کوه. کازیارکوه. کرچی کوه. کرکس کوه. کره کوه. کش کوه. کهنه کوه. کوس کوه. کیوان کوه. گاوکوه. گرا کوه. گردکوه. گله کوه. گوشواره کوه. گوکوه. لازکوه. لره کوه. لنده کوه. لیت کوه. لیل کوه. ماران کوه. ماوج کوه. موجه کوه. میاه کوه. نجی کوه. نشدا کوه. نوکوه. نیج کوه. نیله کوه. وازه کوه. ورکوه. ونداد امیدکوه. ونداد هرمزدکوه. هرمزدکوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| توده‌ای عظیم از هر چیز. کپه انباشته و روی هم چیده از هر چیز:

نهادند بر دشت هیزم دو کوه

جهانی نظاره شده هم گروه. فردوسی.

|| بسیار. بسیار بسیار. درد. کوه می‌آید مسو می‌رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— یک کوه؛ بسیار. فراوان؛ یک کوه کار بر عهده‌ام گذاشتی و رفتی.

— یکی کوه؛ بسیار. (با یک دنیا و یک عالم مقایسه شود). (فرهنگ فارسی معین):

برون آمد از برده تیره میغ

ز هر تیغ گویی یکی کوه تیغ<sup>۴</sup>.

نظامی (از آندراج).<sup>۵</sup>

**کوه.** [کُ و / کُو و] (ا) غوزه و غلاف پنبه را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). غلاف پنبه. غوزه پنبه. (فرهنگ رشیدی) (آندراج).

|| کوکنار که غلاف خشخاش باشد. (برهان). کوکنار. (آندراج). کوکنار و غلاف خشخاش. (ناظم الاطباء):

مستغرق خوابیم در این کوه خشخاش

شام اجل و صبح جزا را نشناسیم.

امیر خسرو (از آندراج).

چیست اندر کوه بانگ دانه‌های کوکنار.

امیر خسرو (از آندراج).<sup>۶</sup>

|| پیله ابریشم و آنچه بدینها ماند همه را کوه می‌گویند. (برهان). پیله ابریشم و مانند اینها. (ناظم الاطباء). پیله ابریشم. (آندراج).

(فرهنگ فارسی معین). || در نسخه سروری به معنی شیشه حجام مرادف کپه آورده؛ (فرهنگ رشیدی). در مجمع الفرس سروری به معنی شیشه حجام و مرادف کپه<sup>۷</sup> نیز آورده. (آندراج).

**کوه.** [ک] [ح مص] هه کردن فرمودن کسی را تا بوی دهن وی معلوم شود. (ناظم الاطباء). بو کشیدن. استشمام کردن بوی دهان کسی را و دستور دادن او را تا نفس بیرون دهد (یا ها کند) تا معلوم گردد که مست

است یا نه. (از اقرب الموارد): کهنه کوه‌ها؛ پنه کردن کفتم او را تا بوی دهن او معلوم گردد. (از منتهی الارب).

**کوه.** [ک و] [ح مص] سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**کوه.** (لخ) نام مستعار هومان تورانی. (از فهرست ولف). هومان در گفتگوی با رستم خود را چنین نامیده است:

پیرسیدی از گوهر و نام من

به دل دیگر آمد ترا کام من

مرانام کوه است گردی دلیر

پدر بوسپاس است مردی چو شیر.

فردوسی (شاهنامه ج برویخ ج ۴ ص ۹۶۸).

**کوه.** (لخ) دهی از دهستان سیاوه که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه آب.** (لخ) دهی از دهستان ده‌پیر که در بخش حومه شهرستان خرم‌آباد واقع است. ۱۲۰ تن سکنه دارد که از طایفه پیرالوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوه آباد.** (لخ) دهی از دهستان مشدریزه میان ولایت باخرز که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوهالی.** (لخ) دهی از دهستان پاطاق که در بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوهامون.** (امرکب)<sup>۸</sup> کوه مسطح. (از ناظم الاطباء) (اشتیگاس). || نوعی بازی. رجوع به ماده بعد شود.

۱- کوه بیدواز که به ضبط حسین خلف نام کوهی از ولایت ماوراءالنهر است. ظاهر آن به عظمت مثل بوده است. (از حاشیه امثال و حکم ص ۱۲۷۵).

۲- کوهی است به ظاهر مکه. (از حاشیه امثال و حکم).

۳- قصه‌ای که لافوتن از زابیدن البرز به نظم آورده، محتمل است از این مثل مأخوذ باشد. (حاشیه امثال و حکم).

۴- کوه تیغ یعنی اشعه بسیار. (فرهنگ فارسی معین).

۵- صاحب آندراج در توضیح این بیت گوید: در این بیت نظامی مراد از یکی کوه تیغ، بسیار تیغ که عبارت است از خطوط شعاعی آفتاب.

۶- صاحب آندراج آرد: در این دو بیت غوزه به کاف فارسی مرادف غوزه توان یافت و اصل همان بوده، «زا» ساقط شده برای اینکه موزون شود مشدد کرده‌اند و لغتی شده.

۷- اصل: کیسه و این صحیح نمی‌نماید.

۸- از: کوه + هامون. (از اشتیگاس). رجوع به هامون شود.

**کوهاموی.** (ا مرکب) نام نوعی از بازی باشد و آن چنان است که خاک را توده کنند و مویی در میان آن پنهان سازند و بعد از آن آب بر آن ریزند و گل کنند پس گروی و شرط بندند و بر دور آن گل نشینند و موی را طلبند هر که بیابد شرط و گرو را ببرد و آن بازی را به عربی بقیری خوانند. (برهان). نام بازی است که مویی را در توده خاک پنهان کنند و جمعی گرد آن توده نشینند و موی را جویند هر که باید آن بازی را برد و گرو را گیرد. (آندراج) (انجمن آرا). مؤلف فرهنگ نظام گوید: در نسخه مذهب الاسماء که نزد من است معنی بقیری را «کوهامان» نوشته، اما در نسخه متعلق به کتابخانه علامه دهخدا «کوهامون» آمده. (حاشیه برهان چ معین). قسمی بازی کودکان. بقیری، محمودین عمر کوهامون ضبط کرده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بقیری کسمیه؛ بازی است که به فارسی آن را کوهاموی گویند. (از منتهی الارب).

**کوهان.** (ا) بسه معنی زین اسب است. (برهان). در برهان گفته به معنی زین اسب است. (آندراج) (انجمن آرا). زین اسب. (ناظم الاطباء). آنچه از پشت شتر و گاو برآمده هم کوهان می گویند، لیکن به طریق مجاز. (برهان). آنچه بر پشت شتر و گاو برآید هم بر طریق مجاز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). حده و برآمدگی پشت شتر و گاو. (ناظم الاطباء). برآمدگی و بلندی پشت شتر و بلندی پشت و بلندی شانه گاو. (غیاث). از: کوه + ان، پسوند نسبت) مقایسه شود با پهلوی «کُفَه»، «کفک»<sup>۲</sup> (کوه، کوهان، و مقایسه شود با کردی گوهان<sup>۳</sup> (پستان). (حاشیه برهان چ معین). قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیره حیوان است. (فرهنگ فارسی معین). حدیبی باشد از پشت شتر برآمده و گاومیش و نوعی گاو را. کوزی که بر پشت شتر است. ستام. عریکه. غارب. کتر. جبله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همان اشتر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی خزانی باد پنهان کرد در محلول کوهانش. ناصر خسرو.

افزون ز که، کوهان او، از عاج تر دندان او از تیرها مژگان او از نوک سوفارش دهان. امیر معزی.

گر چو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب. سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناچه را چون ماه بر کوهان بود نام چرخ مشتری فالش کنم. خاقانی. برای توشه شب خوشه ثریا را

فلک ز گوشه کوهان ثور کرد آونگ. ۱) ؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). - کوهان اشتر؛ کف الخضیب: و گروهی مر کف الخضیب را کوهان اشتر خوانند. (التفهیم). رجوع به کف الخضیب شود. - کوهان ثور؛ برآمدگی پشت گاو را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). - || به معنی پروین هم هست و آن چند ستاره کوچک باشد که به منزله کوهان است در ثور و آن یکی از منازل قمر است و به عربی ثریا خوانند. (برهان) (آندراج). پروین یعنی چند ستاره کوچک در برج ثور که به منزله کوهان آن است و به تازی ثریا گویند. (ناظم الاطباء). ثریا. پروین. پرن. پرو. نرگسه چرخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوهان.** [ا] (بخ) دهی از دهستان جمع آبرود که در بخش حومه شهرستان دماوند واقع است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوهان.** (بخ) دهی از بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی که در شهرستان شاهرود واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهان.** (بخ) دهی از دهستان کرون که در بخش نجف آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوهان.** (بخ) دهی از دهستان برآن که در بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوهان دار.** (نف مرکب) آنکه دارای کوهان باشد. (ناظم الاطباء).

**کوهانستان.** [ن] (بخ) دهی از دهستان مارین که در بخش سده شهرستان اصفهان واقع است و ۱۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوهانک.** [ن] (بخ) دهی از دهستان بلوک شرقی که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوهانی.** (بخ) دهی از دهستان بالا که در شهرستان نهاوند واقع است و ۱۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوه بابا.** [ج] (بخ) نام کوهی به شمال افغانستان نزدیک هندوکش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوهی بزرگ از شاخه های هیمالیا در آسیای میانه است که در داخل افغانستان واقع است و از ۶۵ درجه و ۴۰ دقیقه تا ۶۴ درجه طول شرقی امتداد دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**کوه باش.** (نف مرکب) که جای در کوه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قوعله؛ عقاب کوه باش. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً).

**کوه بالا.** (ا مرکب) به ارتفاع کوه. به بلندی کوه

ببخشید چندانش از گونه گون شده توده یک کوه بالا فزون. اسدی.

**کوه بند.** [ب] (بخ) لقب هرزمین بهرام از سلاطین ساسانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوه بر.** [ب] (نف مرکب) سنگتراش در کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوه برکوه.** [ب] (ا مرکب) منبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که طبقه بر طبقه بر روی هم نشسته است، مانند کوه. (برهان) (آندراج). نوعی از عنبر که طبقه طبقه بر روی هم نشسته است. (ناظم الاطباء). عنبر تر. منبر مطبق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوه بری.** [ب] (حامص مرکب) شغل و عمل کوهبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوه بر شود.

**کوه بن.** [ب] (بخ) دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چابهار واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه بنان.** [ب] (بخ) نام یکی از دودهستان بخش راور که در شهرستان کرمان واقع است. از ۱۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: ده علی، جور و اسفیج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). در بلوک کوهبنان معادن بسیار، از قبیل: مس و سرب موجود است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوه بنه.** [ب] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که ۳۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوه بنیاد.** [ب] (ص مرکب) عظیم الجثه و بزرگ و استوار چون کوه: روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند... باد حرکت، آتش سرعت... بر نهاد، کوه بنیاد. (سندبادنامه ص ۵۶).

**کوه بیجار.** (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

1 - kaofa. 2 - kōfak. 3 - gūhān.

**کوه بیستون.** [ج] [اخ] رجوع به بیستون شود.

**کوه بیستون.** [ج] [امرکب] نام نوایی است مطربان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گاه کوه بیستون و گنج بادآور زنده گاه دست سلمکی و پردهٔ عشر ابرند.

ضمیری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **کوهیا.** [اخ] نام محلی کنار جادهٔ اصفهان به ناین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوهپایه شود.

**کوه پاره.** [ز] [ر] [امرکب] حصه و پاره و لختی از کوه را گویند. (برهان) (آندراج). یک لخت از کوه. (ناظم الاطباء). قسمتی از کوه. حصه‌ای از جبل. (فرهنگ فارسی معین). گه پاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

راست گشتی خیال حلم امیر بار آن کوه پاره بود مگر. فرخی.

که مردی بس عظیم و شخصی چون کوه پاره بود. (قصص الانبیاء). غلام حبشی در میدان مانند کوه پاره‌ای... (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین). [کنایه از اسب هم هست که عربان فرس خوانند. (برهان) (آندراج). اسب. (ناظم الاطباء). کنایه از اسب. فرس. (فرهنگ فارسی معین).

**کوه پاسان.** [اخ] دهی از دهستان ایراندکان که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوهیا یجات.** [ئ] [ی] [لا] جمع غلط کوهپایه به سیاق عربی. (از فرهنگ فارسی معین): ترقی منسوجات کوهپایجات اصفهان (در زمان ناصرالدین شاه). (المآثر و الآثار ص ۱۶۰ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوهپایه شود.

**کوهپایه.** [ئ] [ی] [امرکب] دامن کوه را گویند، یعنی زمینی که در پایین کوه واقع است. (برهان). دامنهٔ کوه و زمینی که در پایهٔ کوه واقع باشد. (ناظم الاطباء). زمینی که در پایین کوه واقع است. دامنهٔ کوه. (از فرهنگ فارسی معین): به روستای گرگان دهبی است در کوهپایه... (قابوسنامه از فرهنگ فارسی معین). [سه معنی کوهستان هم هست. (برهان). کوهستان. (ناظم الاطباء). ناحیهٔ کوهستانی. (از فرهنگ فارسی معین).

**کوهپایه.** [ئ] [ی] [اخ] ناحیه‌ای است که از شمال محدود است به کوه بنان و کویر لوت، از جنوب به کرمان، از مشرق به خبیص و کویر لوت و از مغرب به زرنده. این قسمت عبارت از ناحیهٔ کوهستانی وسیعی است که ۴۰۰ قریه دارد و طول آن ۱۲۰ و عرضش ۹۰ کیلومتر می‌باشد و به سه ناحیه تقسیم می‌شود: درختجان، حرجند و ده زیار.

پارچه‌های پشمی آن معروف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۷). و رجوع به همین مأخذ شود.

**کوهپایه.** [ی] [اخ] یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اصفهان است. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به شهرستان اردستان، از جنوب به شهرستان شهرضا، از مشرق به شهرستان ناین و از مغرب به بخش مرکزی اصفهان محدود است. در بخش کوهپایه، یک رشته کوهستان در شمال بخش وجود دارد که مهمترین قلل آن عبارت است از: کوه سراش، کوه فشارک و کوه شورغستان. آبادیهای بخش کوهپایه در دامنه‌های این رشته ارتفاعات واقع شده و هوای آن سردسیر و معتدل است. مرکز بخش (قصبهٔ کوهپایه) در کنار راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع شده است. این بخش از ۷۹ آبادی تشکیل شده بدین ترتیب: ۱- دهستان حومهٔ کوهپایه، ۳۶ آبادی و ۳۹۶۳۹ تن سکنه. ۲- دهستان رودشت، ۴۳ آبادی و ۸۹۰۴ تن سکنه. بنابراین بخش کوهپایه یا مرکز بخش در حدود ۴۸۵۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوهپایه.** [ی] [اخ] قصبهٔ مرکز بخش کوهپایه که در شهرستان اصفهان و در کنار راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۲ درجه و ۲۳ دقیقه شرقی از نصف‌النهار گرینویچ، عرض ۳۲ درجه و ۴۱ دقیقه و پنج ثانیهٔ شمالی و ارتفاع از سطح دریا ۱۶۴۳ متر و مسافت آن تا اصفهان ۶۸ هزار گز و تا ناین ۶۵ هزار گز است. در دامنهٔ رشته ارتفاعات کوه فشارک و کوه سراش واقع و در حدود ۳۳۳۰ تن سکنه دارد. نام قصبه در اصطلاح مردم محل کوهپای خوانده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوهپایه.** [ی] [اخ] دهستانی از بخش بردسکن که در شهرستان کاشمر واقع است. این دهستان از ۲۰ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۸۳۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوه پیر.** [پ] [اخ] دهی از دهستان حومهٔ بخش کلاردشت که در شهرستان نوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهپرات.** [پ] [اخ] یکی از دهستانهای کجور که در شهرستان نوشهر واقع است. این دهستان در قسمت شمال غربی کجور و شمال دهستان زانوسرتاق قرار دارد و از ۱۶ آبادی تشکیل شده است. مرکز دهستان کوهپیر پایین و قرای مهم دیگر آن عبارت از

اوایل و نیمور است و در حدود ۳ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوه پربالا.** [پ] [اخ] دهی از دهستان کوهپیر که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. بین کوهپیر بالا و پایین روی تپه‌ای معصوم زاده‌ای وجود دارد که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوه پرباین.** [پ] [اخ] دهی از دهستان کوهپیر که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوه پردازی.** [پ] [حماص امرکب] (اصطلاح نقاشی) تجسم دادن منظرهٔ کوه. نقاشی و طراحی کوه. (از فرهنگ فارسی معین).

**کوه پس.** [پ] [اخ] دهی از دهستان دیلمان که در بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوه پشت.** [پ] [ص امرکب] بر وزن و معنی کوزپشت است که به عربی هضبه خوانند. (برهان). کج و خمیده و کوزپشت. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف «کوزپشت» است، ولی لغتاً صحیح می‌نماید. (از حاشیهٔ برهان ج معین). [اقوی پشت. (از فرهنگ فارسی معین).

**کوه پنج.** [پ] [اخ] یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سیرجان و مرکب از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک و دارای ۴۰۰۰ تن سکنه است. مرکز آن بیدخیری می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند از: ده بالا، گهدیج، عباس آباد، باغ خشک خاتون مرده و لای کرباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه پیکر.** [پ] [پ ک] [ص امرکب] هر چیز کلان مانند کوه. (ناظم الاطباء). هر چیز کلان و درشت مانند کوه. (از فرهنگ فارسی معین):

بر سمند کوه پیکر تندخویان گرم جنگ همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین. وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

**کوه تا کوه.** [ق] [مرکب] از سر تا پا و سراسر و تماماً و همگی و کاملاً. (ناظم الاطباء). کوه کوه. (از فرهنگ فارسی معین):

زمین کوه تا کوه جوشن وران برفتند باگرزهای گران. فردوسی (شاهنامهٔ ج بروخیم ج ۱ ص ۲۶۰). و رجوع به کوه کوه شود.

**کوه توان.** [ت] [ص امرکب] دارای قوت و قدرت کوه. پزورور. (از فرهنگ فارسی معین): مرکبان کوه توان بسر مثال

کشتیهای گران در آن دریا سیاحت می کردند. (جوامع الحکایات از فرهنگ فارسی معین).

**کوهج.** [هـ] [اَلوی] کوهی را گویند و به عربی زغرور خوانند و درخت آن را عوسج می گویند. (برهان) (آندراج). زالزالک و کیل کوهی که به تازی زغرور و درخت آن را عوسج گویند. (ناظم الاطباء). در مخزن الادویه «کوهج» اسم فارسی زغرور است... «کوهی» و «کوهج» به فارسی زغرور است. «کویج» و «کویژ» اسم فارسی زغرور احمر بستانی است، و نزد بعضی کویژ به زای فارسی به معنی مطلق زغرور است. در تحفه حکیم مؤمن «کویج»، اسم فارسی زغرور است ظاهراً اصل کلمه کوهج، کوهیک (= کوهی، جبلی) و صفت است و کویج و کوهج مخفف آن است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کوهج شود.

**کوهج.** [هـ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش بستک که در شهرستان لار واقع است و ۱۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوهجرد.** [ج] [اِخ] دهی از دهستان فسارود که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوه جفتان.** [ج] [اِخ] دهی از دهستان بخش شهداد که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه جگر.** [ج گ] (ص مرکب) کنایه از مردم صاحب حوصله و دلیر و شجاع باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم شجاع و دلاور. (آندراج). کنایه از شجاع، دلیر و دلاور. (از فرهنگ فارسی معین): دریا کشان کوه جگر بادهای به کف کز ترف به کوه لرزه دریا برفاکنند.

خاقانی (از آندراج).  
**کوه جلیل.** [هـ ج] [اِخ] نام کوهی که نوح (ع) در آنجا خانه داشت و آب طوفان مرتبه اول از آن خانه جوشید. (برهان) (آندراج). و رجوع به جلیل و جبل الجلیل شود.

**کوهچه.** [چ / چ] [اِصغر] کوه کوچک و خرد. (آندراج). مصغر کوه. تپه و کوه خرد. (ناظم الاطباء). کوه کوچک. کوه خرد. (فرهنگ فارسی معین).

**کوه چهر.** [چ] [اِخ] دهی از دهستان ریز که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوه خر.** [خ] [اِمرکب] خر وحشی و گورخر. (ناظم الاطباء). خرکوهی. گورخر.

(از اشتینگاس).

**کوهده.** [ک ه] [ع ص] مرد لرزه زده از پیری. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مرد لرزه زده و مرتعش از پیری. (ناظم الاطباء).

**کوهدر.** [د] [ف مرکب] آنکه یا آنچه کوه را بدرد. کوه شکاف. (از فرهنگ فارسی معین): نوک سنان کوه در سینه دوز او

از بازوی سپهر کمانکش سپر گشاد. (جوامع الحکایات از فرهنگ فارسی معین).  
**کوه دشت.** [د] [اِخ] نام دهستانی از بخش طرهان که در شهرستان خرم آباد واقع است. این دهستان از ۶۸ آبادی تشکیل شده و قرای مهم آن عبارتند از: سراب، میری، ابوالوفا، رزده، و ننگ دار اریکا. آثار چند قلعه مخروبه و دو بقعه خرابه به نام داودرش و ابوالوفا در این دهستان باقی مانده است. جمعیت دهستان در حدود ۱۶۰۰۰ تن می باشد که از طوایف امرائی، گراوند، آزادبخت، عباسی، زرونی و کوفانی می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوه دهل.** [د] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش اسکو که در شهرستان تبریز واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوه رحمت.** [هـ ر م] [اِخ] نام کوهی است نزدیک به مکه معظمه. (برهان). نام کوهی است نزدیک مکه معظمه که به تازی جبل الرحمة خوانند. (آندراج). و رجوع به جبل الرحمة شود.

**کوه رنگ.** [ر] [اِخ] نام دره و همچنین رودخانه ای است در زردکوه بختیاری. رودخانه کارون که از زردکوه بختیاری سرچشمه می گیرد و در باختر اصفهان واقع شده است، سرچشمه آن کوه رنگ نام دارد. آب کوه رنگ پس از طی یک کیلومتر و نیم به آب دیگری به نام شیخ علیخان متصل و از این نقطه به نام کارون به طرف اهواز رهسپار می شود. مقدار آب در نقطه اتصالی از ۵ الی ۴۵ متر مکعب در ثانیه می باشد. اقدام برای الحاق آب کوه رنگ به زاینده رود به روایتی از زمان ساسانیان و تحقیقاً از زمان شاه عباس شروع گردیده است و امروزه آثار بزرگی از این اقدامات به یادگار مانده است که عبارتند از: برش شاه عباس (ترانشه یا شکاف) و سد شاه عباس که سه پایه بزرگ آن هنوز روی رودخانه کارون در محل اتصال آبهای کوه رنگ و شیخ علیخان باقی است. اما پیوستن آب کوه رنگ به زاینده رود تا سال ۱۳۲۷ ه. ش. تحقق پیدا نکرد و در مهر ماه همین سال حفر تونل آغاز شد و در مهر ماه سال ۱۳۳۲ ه. ش. افتتاح گردید. فاصله تونل

کوه رنگ به اصفهان از طریق دامنه نجف آباد ۲۳۰ کیلومتر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به همین مأخذ، جغرافیای طبیعی کیهان و مدخل بعد شود.

**کوه رنگ.** [ر] [اِخ] دنباله کوه هفت تنان است که زردکوه بختیاری نیز نامیده می شود... و یکی از شعبه های کارون از کوه رنگ سرچشمه می گیرد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۳). رجوع به همین مأخذ ص ۷۶ و ۸۸ و مدخل قبل شود.

**کوه ری.** [هـ] [اِ] عوض و بدل و مبادله به طور مساوی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کوه رییدن.** [هـ د] [م ص] عوض کردن و تبدیل کردن. [اِ] جای دادن چیزی را در جای چیز دیگر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کوهزا.** (ف مرکب) کوه زاینده. (اصطلاح زمین شناسی) تولیدکننده کوه. جنبشها و حرکات و چین خوردگیهایی که در سطح زمین موجب پیدایش کوهها شود.<sup>۱</sup> (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوهزایی شود.

**کوهزای.** (ف مرکب) کوهزا. رجوع به کوهزا شود.

**کوهزایی.** (حامص مرکب) (اصطلاح زمین شناسی) حرکات پوسته جامد زمین که موجب پیدایش کوهها شود.<sup>۲</sup> (فرهنگ فارسی معین).

**کوه زرد.** [ز] [اِخ] دهی از دهستان عقیلی که در بخش عقیلی شهرستان شوشتر واقع است. ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوه زرگ.** [ز] [اِخ] دهی از دهستان کوهمره سرخی که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوه زین.** [اِخ] دهی از دهستان ابهررود که در بخش ابهر شهرستان زنجان واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوهسار.** [اِ مرکب] کوهساران. کوهستان. کوهساره. کوهستان. (آندراج). کوهساره. کشوری که در آن کوه بسیار باشد. (ناظم الاطباء). (از: کوه + سار، سر، پسوند مکان) تحت لفظ به معنی ناحیه کوه. کوهستانی. کوهستان. ناحیه ای که در آن کوه باشد. (حاشیه برهان چ معین). کوهسار: پیامد دمان سوی آن کوهسار

1 - Orogénique (فرانسوی).

2 - Mouvements orogénésés

(فرانسوی).



که افکنده خود کند خواستار.

فردوسی (شاهنامه چ برویخیم ج ۱ ص ۱۳۷).

پیرسید دیگر که بر کوهسار

یکی شارسان یافتم استوار.

فردوسی (ایضاً ص ۲۰۹).

دگر شارسان از بر کوهسار

سرای درنگ است و جای شمار.

فردوسی (ایضاً ص ۲۱۰).

و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسد

اندر کشید حله به دشت و به کوهسار.

فرخی.

بر سر افکندی نهنگان را به خشت از قعر آب

سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار.

فرخی.

بر کاخهای او اثر دولت قدیم

پیداتر است از آتش بر تیغ کوهسار. فرخی.

نقش و تمائیل برانگیختند

از دل خاک و دو رخ کوهسار. منوچهری.

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار

باد فروردین بچنید از میان مرزار.

منوچهری.

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرزار

و آن گلاب آورد سوی مرزار از کوهسار.

منوچهری.

اندر پناه عدل تو هستند بی‌گزند

از چرخ و باز و شاهین، کبکان کوهسار.

امیرمعزی.

تا باغ زردروی شد از گشت روزگار

بر سر نهاد توده کافور کوهسار. امیرمعزی.

تا برآمد جوشن رستم به روی آبگیر

زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار.

امیرمعزی.

به کوهسار و بیابانی اندر آوردیم

جمازگان بیابان نورد که کوهان.

انوری (از آندراج ذیل کوهان).

همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب

قطب تو میخ و میخ زمین گشته کوهسار.

خاقانی.

بیخ جهان عدل توست بیخ فلک نفس کل

میخ زمان عدل توست میخ زمین کوهسار.

خاقانی.

کشیده بر سر هر کوهساری

ز مردگون بساطی مرزاری.

نظامی (خسرو شیرین چ وحید ص ۵۶).

و رجوع به کھسار شود. [کوهستان (از

فرهنگ فارسی معین).] [کوهپایه. (ناظم

الاطباء).

**کوهسارات.** (اخ) یکی از دهستانهای

بخش مینودشت که در شهرستان گرگان واقع

است. این دهستان در جنوب و جنوب شرقی

مینودشت قرار دارد و هوای آن سردسیر

است. از ۴۰ آبادی تشکیل شده است و در

حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن

عبارت است از: دوزین، قلعه‌قافه، وامنان،

نهرآب، کاشیدار و فارسیان فرنگ. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهساران.** (ا مرکب) ۱ کوهستان.

کھستان. کوهسار. کھساره. (آندراج).

کوهستان. (فرهنگ فارسی معین):

همه کوهساران پر از مرد و زن

همی آفرین خواندندی به من. فردوسی.

راهرو را بال و پرواز است سختیهای دهر

کوهساران می‌شود سنگ فسان این سیل را.

صائب (از آندراج).

**کوهسارکنده.** [ک] [د] (اخ) دهسی از

دهستان میان دورود که در بخش مرکزی

شهرستان ساری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهساره.** [ز / ر] (ا مرکب) کوهسار.

(ناظم الاطباء). رجوع به کوهسار شود.

**کوه‌سپو.** [س پ] (نف مرکب) کوه‌سپرنده.

آنکه کوه را طی کند. (فرهنگ فارسی معین).

**کوهستان.** [ه] (ا مرکب) معروف است که

کوهسار باشد، یعنی جایی که در آنجا کوه

بسیار است. (برهان). جایی که کوه بسیار

باشد و آن را کھستان نیز گویند و عرب

قھستان کرده و در اغلب ولایات قھستان نام

ولایتی است، چنانکه در خراسان قاین و

قھستان و در عراق قھستان قریب به قم...

(آندراج). هر جای احاطه شده از کوه و بیشه.

(ناظم الاطباء). (از: کوه + ستان، پسوند

مکان). مخفف آن کھستان، قھستان (مغرب).

(حاشیه برهان چ معین). زمینی که کوه در آن

بسیار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

پلنگان را به کوهستان پناه است

نهنگان را به دریا جایگاه است.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۴۶).

برنده ره بیابان در بیابان

به کوهستان ارمن شد شتابان.

نظامی (خسرو و شیرین ایضاً ص ۵۶).

اگر باران به کوهستان نیارد

به سالی دجله گردد خشک رودی. سعدی.

و رجوع به کھستان شود.

|| هر جایی که عبور از آن ممکن نباشد. (ناظم

الاطباء).

**کوهستان.** [ه] (اخ) جبال. (از فرهنگ

فارسی معین). رجوع به جبال (اخ) شود.

**کوهستان.** [ه] (اخ) نام ولایتی است از

خراسان که آن را کھستان هم می‌گویند و

مغرب آن قھستان است و به تعریب اشتها

دارد. (برهان). قھستان. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). این ناحیه که در

قسمت جنوب خراسان کنونی است، شامل

بیرجند و طبس و قاین و گناباد و تون و ترشیز

و خواف بوده و از سوی مغرب به کویر لوت و

از سوی جنوب به سیستان محدود می‌شده

است. رجوع به قھستان و سرزمینهای

خلافت شرقی صص ۳۷۷-۳۸۸ شود.

**کوهستان.** [ه] (اخ) قبل از این سمرقند را

نیز می‌گفته‌اند. (برهان). سمرقند. (ناظم

الاطباء).

**کوهستان.** [ه] (اخ) یکی از دهستان‌های

نه گانه بخش داراب که در شهرستان فسا واقع

است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر

است: از شمال به ارتفاعات سرکوه داراب، از

مشرق به شهرستان سیرجان، از جنوب به

دهستان رستاق و از مغرب به دهستان

قریه‌الخیر و حومه داراب محدود است.

منطقه‌ای کوهستانی و هوای آن نسبتاً سرد

است. محصولاتش عبارت است از: انجیر،

مویز، گل‌سرخ، گردو، بادام، توتون، لبنیات،

پشم، پوست، عطر و گلاب. این دهستان از

۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است

و در حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم

آن عبارت است از برفدان، چاهکویه، رزک،

شکرویه، لای‌زنگان، نوادیجان، سهلک و

لای‌گردو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوهستان.** [ه] (اخ) دهسی از دهستان

پره‌سر طالش‌دولاب که در بخش رضوانده

شهرستان طوالش واقع است و ۴۰۵ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوهستان.** [ه] (اخ) یکی از دهستانهای

بخش کلاردشت که در شهرستان نوشهر واقع

است. این دهستان در قسمت غربی رودخانه

چالوس قرار دارد. از ۲۲ آبادی بزرگ و

کوچک تشکیل شده است و در حدود ۴۶۰۰

تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارت است از:

فشکور، دلیر، ناتر، تویر، هریجان و ولی‌آباد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهستان.** [ه] (اخ) دهسی از دهستان

قره‌طغان که در بخش بهشهر شهرستان ساری

واقع است و ۸۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهستانی.** [ه] (ص نسبی) کوهی و

منسوب و متعلق به کوهستان. (ناظم الاطباء).

منسوب به کوهستان. کوهی. جبلی: منطقه

کوهستانی. ناحیه کوهستانی. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به کوهستان شود.

**کوه‌سترک.** [س ت] (اخ) دهی از دهستان

پشتکوه باشت بابویی که در بخش گچساران

شهرستان بهبهان واقع است. ۲۵۰ تن سکنه

دارد که از طایفه باشت و بابویی هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کوهستک.** [ه ت] (اخ) دهی از دهستان

سیریک که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه سخت.** [س] [اِخ] دهی از دهستان سرولايت که در بخش سرولايت شهرستان نيشابور واقع است و ۸۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوه سر.** [س] [اِ مرکب] کوه، کوهستان. (از فهرست ولف)، کوهسار، سرکوه.

ز ره دامنش را بزد بر کمر پیاده برآمد بر آن کوه سر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۸۹۳). چنین گفت کین کوه سر، خان ماست باید کنون خویشن کرد راست.

فردوسی (ایضاً ص ۸۹۷).

سپیده چو برزد سر از کوه سر پدید آمد از دور رخشان سپر.

فردوسی (ایضاً ج ۸ ص ۲۵۹۵).

سواران پیاده به زرین کمر از ایشان درخشنده شد کوه سر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ حاشیه ص ۸۰۰).

**کوه سر.** [س] [اِخ] دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چاهبهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه سرخون.** [س] [اِخ] دهی از دهستان منوجان که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه سفید.** [س] [اِخ] دهی از دهستان شهرنو بالا و لايت باخرز که در بخش طبیات شهرستان مشهد واقع است و ۳۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوه سفید.** [س] [اِخ] دهی از دهستان یخاب که در بخش طبیس شهرستان فردوس واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوه سفید.** [س] [اِخ] دهی از دهستان قم رود که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است. ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه گائنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوه سنب.** [سُنْب] [نِف مرکب] کوه سنبند. آنکه کوه را سوراخ کند. (فرهنگ فارسی معین):

کوه سنب از خدنگ قاف شکاف چرخ دوز از سنان ناوک لاف.

سنائی (حدیقه از فرهنگ فارسی معین).

**کوه سنج.** [س] [نِف مرکب] هر چیز که به وزن و نقل کوه باشد. (ناظم الاطباء). چیزی که وزن کوه داشته باشد و آن به تخمین و قیاس باشد چه کوه ممکن نیست که در

ترازویی از ترازوهای این جهانی سنجیده شود. (آندراج):

یکی را به دست افکنده کوه گنج به سنجیده‌ها می‌دهد کوه سنج.

نظامی (از آندراج).

**کوه شاد.** [اِخ] دهی از دهستان احمدی که در بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۳۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه شهری.** [ش] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش کهنوج که در شهرستان جیرفت واقع است و از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. مرکز دهستان قریه گر می‌باشد و ۱۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه فجم.** [ف] [اِخ] کوهی سیاه که سنگ آن را مگلس کرده و با وی صابون می‌سازند. |کوه زغال سنگ. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کوه قاف.** [ه] [اِخ] رجوع به قاف شود.

**کوهک.** [ه] [اِخ] یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان جهرم و حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال به بخش کردیان و قسمتی از بخش خفر، از مشرق به بخش داراب شهرستان فسا، از مغرب به بخش سیمکان و از جنوب به بخش جویم و قسمتی از بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد محدود است. این بخش در قسمت جنوبی شهرستان واقع و از لحاظ طبیعی سه قسمت مشخص در آن دیده می‌شود:

۱- منطقه کوهستانی در مشرق (شامل دهستان کوهک). ۲- منطقه جلگه در مرکز (شامل دهستان جلگاه). ۳- منطقه جلگه و دامنه در مغرب (شامل دهستان هکان). قسمت جنوبی بخش متکی به ارتفاعات البرز<sup>۲</sup> است و قسمت شمالی به ارتفاعات گورم و رودخانه شور و از مشرق به گردنه بز و از مغرب به رودخانه قره‌آغاج. هوای این بخش گرم است و محصولات آن عبارت است از: غلات، خرما، لیمو، اندکی پنبه، میوه و لبنیات. از سه دهستان کوهک، جلگاه، هکان تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۳۰ و سکنه آن به استثنای جهرم که مرکز بخش و شهرستان است در حدود ۶۰۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوهک.** [ه] [اِخ] یکی از دهستانهای سه گانه بخش کوهک شهرستان جهرم و حدود آن به قرار زیر است: از شمال به دهستان کردیان، از جنوب به کوه البرز<sup>۳</sup>، از مشرق به گردنه بز و دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست شهرستان فسا و از مغرب به

دهستان جلگاه محدود است. کوهستانی در مشرق بخش واقع است و هوای آن در دامنه‌ها گرم و در قسمتهای مرتفع کمی ملایم است. محصولاتش عبارت است از: لبنیات، پشم، پوست، خرما، لیمو و غلات. این دهستان از ۱۱ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارت است از: زغالی، چنارسوخته، موردک و تنگ‌آب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوهک.** [ه] [اِخ] یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان سراوان که از سه آبادی تشکیل شده است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوهک.** [ه] [اِخ] مرکز دهستان کوهک که در بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوهک.** [ه] [اِخ] دهی از دهستان کربال که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوه کاف.** [نِف مرکب] کوه کافنده. شکافنده کوه. (فرهنگ فارسی معین):

بدان گونه زد نره‌ای کوه کاف که سبیرغ لرزید در کوه قاف.

اسدی (فرهنگ فارسی معین).

**کوه کان.** [نِف مرکب] یعنی کوهکن و کان به معنی کنده نیز آمده و به فتح کاف مرادف کن، لیکن از ضرورت شعر است. (آندراج). کوهکن. کهکان. (فرهنگ فارسی معین):

ز آرزوی کف راد تو ز کان گهر گهر برآمد بی کوه کان و بی میتین.

فرخی (از آندراج).

**کوه کمر.** [کوک] [اِخ] دهی از دهستان دیزمار بساختری که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است. ۱۴۹۸ تن سکنه دارد و محل بیلاق ایل اینالو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کوه کمر.** [کوک] [اِخ] دهی از دهستان نوده چناران که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کوهکن.** [ک] [نِف مرکب] آنکه کوه را می‌کند و می‌برد. (فرهنگ فارسی معین). کسی که کوه می‌کند و کوه می‌برد. (ناظم الاطباء). حجار که در کوه صورت تراشد و

۱- کوه سنج، در این بیت در معنی وقار و سنگینی، ظهور بیشتر دارد.  
۲- این بجز سلسله جبال معروف البرز است.  
۳- این بجز سلسله جبال معروف البرز است.

راه سازد. آنکه از کوه سنگ برد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خاکی که یافت سایه حزم تو زان سپس زو باد کوهکن نبرد در هوا غبار. سنائی. زور جان کوه کن شق الحجر زورجان جان در انشق القمر.

(مثنوی چ رضائی ص ۳۲). و آنکه هست از پیشه صبر و شکیب کوه اندوه و بلا را کوهکن.

هاتف (فرهنگ فارسی معین). اسب را نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسب قوی. (فرهنگ فارسی معین). اسبی که کوهها را طی کند:

رامزین و خوش عنان و کش خرام و تیزگام شخ نورد و راهجوی و سیل بزرگ و کوهکن.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۲). **کوهکن**. [ک] [اخ] لقب «فرهاد». زیرا که

خسرو پرویز به فریب و عده وصل شیرین، کوه بیستون را از فرهاد کندانیده و راه هموار پیدا ساخته بود. (از آندراج) (از غیثات). فرهاد عاشق شیرین. (ناظم الاطباء). لقب فرهاد عاشق شیرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

درآمد کوهکن مانند کوهی کز او آمد خلائق را شکوهی. نظامی. چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی. سواری سرافراز از آن گروه بر آن کوهکن راند مانند کوه. نظامی. درآمد به طیاره کوهکن فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی.

چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد.

سعدی. مرا که قوت گاهی نه کی دهد زنهار بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد.

سعدی. کوهکن شهره نگردید به شیرین کاری تا که گلگون رخس از تیشه فرهاد نشد.

کمالی. **کوه کن**. [ک] [اخ] دهی از دهستان طارم بالا که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوه کندن**. [ک] [د] (مص مرکب) شکافتن و تراشیدن کوه، گشادن و ساختن راهی یا برآوردن صورت و نقشی را: مرزین کوه کندن حاصل این بود

نشد کارم میسر مشکل این بود. نظامی. به گرد عالم از فرهاد رنجور

حدیث کوه کندن گشت مشهور. نظامی. **کوه کوب**. (نف مرکب) آنکه کوه را بکوبد و

بکند. (فرهنگ فارسی معین). [ک] کوبنده و خردکننده کوه:

بزیر اندرون آتش و نفت<sup>۱</sup> و چوب ز برگرزهای گران کوه کوب. فردوسی.

[د] نوردنده کوه. که کوه را درنوردد. که از کوه عبور کند. که کوه را قطع کند:

جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ آن کوه کوب هیکل<sup>۲</sup> دریا گذار باد.

مسعود سعد. [ک] کنایه از اسب و شتر است. (برهان) (آندراج). کنایه از اسب و شتر قوی. (فرهنگ فارسی معین). اسب و شتر. (ناظم الاطباء):

کوه کوبان را یکان اندر کشیده زیر داغ بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار.

فرخی. **کوه کوب**. (اخ) فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود. (برهان) (آندراج). فرهاد عاشق شیرین. (ناظم الاطباء).

**کوه کوه**. (ق) مرکب) بسیار زیاد. فراوان. (فرهنگ فارسی معین). از سرتا پا. (از آندراج). کوه تا کوه. (ناظم الاطباء).

پشسته پشته. تپه تپه. برآمدگیها و برجستگی های بسیار بلند:

تلی گشته هر جای چون کوه کوه برش چشمه خون ز هر دو گروه. فردوسی.

به هر جای بد توده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه. فردوسی.

به هم بر فکندندشان کوه کوه ز هر سو به دور ایستاده گروه. فردوسی.

نخست لدره آکز روی برج و باره آن چو کوه کوه فروریخت آهن و مرمر.

فرخی. خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.

کنم وصف پیلان گردون شکوه که کیف خیالم رسد کوه کوه.

یحیی کاشی (از آندراج). مگر ابدال چرخ این کوه دیده که بانگش کوه کوه از سر پریده.

سالمق قزوینی (از آندراج). **کوه کوهان**. (ص مرکب) گاو و یا شتری که کوهان وی مانند کوه باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بزرگ کوهان. (فرهنگ فارسی معین):

فرستاده برجدری آمد برون یکی بادپی کوه کوهان هیون. اسدی.

جمازه راهرو، کوه کوهان... (سک عیار از فرهنگ فارسی معین).

**کوه کیلویه**. [ک] [ی] [اخ] رجوع به که کیلویه شود.

**کوه کیلویی**. (اخ) بهاءالدین عثمان. از فقهای مشهور عهد شاه شجاع بود و به دستور

وی بر مسند قضای شیراز متمکن شد. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۷۰۳).

**کوه گان**. (اخ) دهی از بخش جالق که در شهرستان سراوان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه گان**. (اخ) دهی از بخش جالق که در شهرستان سراوان واقع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوه گذار**. [گ] (نف مرکب) عبورکننده از کوه. گذرنده از کوه:

گذاره برد سپه را ز ده دوازده رود به مرکبان بیابان نورد کوه گذار. فرخی.

**کوه گرفتگی**. [گ] [ت] / [ت] / [ت] (حانص مرکب) حالت تهوع و دوار سر که بعضی مردم را در ارتفاعات دست دهند. تهوع در ارتفاعهای بسیار. سرگیجه و غثیان که بعضی کسان را در ارتفاعات دست دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوه گرفته**. [گ] [ت] / [ت] (نف مرکب) کسی که به کوه گرفتگی دچار شده باشد. و رجوع به کوه گرفتگی شود.

**کوه گین**. (ص مرکب) به معنی خداوند و صاحب و بزرگ باشد. (برهان) (آندراج). خداوند و صاحب و بزرگ مردم. (ناظم الاطباء). لغتاً به معنی با وقار و ثبات همچون کوه. (حاشیه برهان چ معین).

**کوه لنگر**. [ل] [گ] (ص مرکب) که لنگری چون کوه دارد. سنگین و عظیم چون کوه. — کشتی کوه لنگر؛ کنایه از اسب قوی پیکر و نیرومند:

بریدم بدان کشتی کوه لنگر مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری.

**کوهله**. [ ] [ ] (ل) کرهله. حلزون. لیسک. راب. (ابوریحان بیرونی در الجماهر چ حیدرآباد دکن). در صفحات آخر که سقط نسخه را چاپ کرده اند گوید این لغت مردم جرجان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به الجماهر شود. **کوهم**. [ه] [ا] با ثانی مجهول و کسر ثالث که

ها باشد، لیکن به طریق خفا بیان باید کرد چنانکه مسمای «ها» بفاعل آید و به سکون می باشد و بیخ و ریشه آن به نی می ماند.

(برهان) (آندراج). با های غیر مملووظ گیاهی که بیخ و ریشه آن مانند نی می باشد و در زمین شیار کرده می روید. (ناظم الاطباء). رجوع به کوهین شود.

۱- نل: نطف.

۲- اسب دراز ضخیم. (مستهی الارب). و رجوع به هیکل شود.

۳- رجوع به لدره شود.

**کوه ماران.** (اخ) تلی است در کشمیر. (غیاث). کوهی است که در وسط شهر کشمیر واقع شده... (آندراج). و رجوع به آندراج شود.

**کوه محروق.** [م] [خ] یعنی کوه سوخته و آن کوهی است سیاه در حدود ارمن. (برهان) (آندراج).

**کوه محمل.** [م] [ص مرکب] مرکبی که محملی سنگین و بزرگ همچون کوه را حمل تواند کرده آهن سم، فولاد رگ، صاعقه انگیز، صرصر تک، عفریت دل، کوه محمل. (سندیانامه ص ۲۵۲).

**کوهمره سرخی.** [م] [ر] [س] [خ] یکی از دهستانهای پنجگانه بخش مرکزی شهرستان شیراز است و حدود و مشخصات آن: از شمال به رودخانه قره آغاج، از غرب به کوه سرخ و رودخانه قره آغاج، از جنوب به ارتفاعات فراشبد و از باختر به تنگ شیب، ارتفاعات کتل پیرزن، کوه جروق و دهستان جره متصل می شود. منطقه ای کوهستانی است و در جنوب باختری بخش واقع است. هوایی معتدل و نسبتاً سرد دارد. محصولاتش عبارت است از: غلات، برنج، حبوبات، میوه و لبنیات. این دهستان از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و بالغ بر ۹۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریه شگفت است و آبادیهای مهم آن عبارت است از: موسقان، رومقان، آب سرد، خرک، پراشگفت، کراج، دارنجان لر، چنار فاریاب، رچی و میگیلی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوهمره نودان.** [م] [ر] [خ] یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان کازرون است و حدود آن: از شمال و شمال غربی به بخش فهلیان و لمنی، از غرب و جنوب به بخش مرکزی کازرون و از مشرق به بخش مرکزی شهرستان شیراز متصل می شود. این بخش تقریباً در مشرق شهرستان واقع است و هوای آن گرم و نسبتاً معتدل است. منطقه ای کوهستانی است و آب آن از رودخانه شاپور و چشمه سارها تأمین می شود. محصولاتش عبارت است از: غلات، حبوبات، برنج و اندکی میوه. این بخش از سه دهستان به نامهای نودان، جروق و دشت ارژن تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۲۴ و سکنه آن بالغ بر ۱۱۰۰۰ تن است. مرکز بخش قصبه نودان و در دهستان نودان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوه مزوه.** [م] [و] [ر] (مرکب) بیماری در چشم. (ناظم الاطباء). بیماری در چشم. (اشتینگاس).

**کوه میان.** (اخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان است که ۲۲۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کوهون.** [ه] [ا] (در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا این کلمه معادل «پرتز»<sup>۲</sup> فرانسوی به معنی کشیش آمده و بنا علامت سؤال و تردید «کشیش یهودی» معنی شده است. رجوع به کوهون شود.

**کوه نالان.** [ه] [ا] (اخ) نام کوهی است در میان راه کازرون و شیراز. (آندراج).

**کوهنجان.** [ه] [ا] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش سروستان که در شهرستان شیراز واقع است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوهنجان.** [ه] [ا] (اخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان که در بخش زرکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوه نشین.** [ن] [ف مرکب] کسی که در کوه ساکن باشد. آنکه در کوهستان زندگی کند شکانیان، قومی شیانکاره کوه نشین اند. (فارس نامه ابن البلخی ص ۱۶۷).

ایمن از کوه نشینان به گذر باد آبان شوم ان شاء الله. خاقانی.

**کوه نفشت.** [ن] [ف] (اخ) نام کوهی بوده است در فارس؛ و به اصطخر پارس کوهی است کوه نفشت<sup>۳</sup> گویند که همه صورتهای کنده گریها از سنگ خارا کرده اند و آثار عجیب اندر آن نموده و این کتاب زنده و پازند آنجا نهاده بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۴۹). و به عاقبت او را به قلعه اصطخر محبوس کرد و خویشتن به پارس بر کوه نفشت رفت. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۱).

**کوهنگ.** [ه] [ا] (به معنی خیز کردن و برجستن باشد. (برهان). به معنی جستن به فتح جسیم، مرادف خیزیدن است. (آندراج). برجستن. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). خیز و برجستگی. (ناظم الاطباء).

— با کوهنگ شدن چشم؛ قَمَع<sup>۴</sup>. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (احمدبن علی بیهقی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوه نوح.** [ه] [ا] (اخ) رجوع به آارات شود.  
**کوه نور.** [ه] [ا] (اخ) نام الماسی است متعلق به انگلیس، و وزنش ۱۰۳ قیراط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از بزرگترین (حدود ۵۰ گرم) و زیباترین الماسهای دنیا. این الماس در ۵۷ ق.م. متعلق به یکی از راجه های هندی به نام «اوبین»<sup>۶</sup> در سرزمین راجپوتانا از ممالک هند بود. در سال ۱۵۲۶ م. که «بابر شاه» هند را تسخیر کرد، آن را تصاحب نمود تا در سال ۱۷۲۹ م. نادر شاه پس از تسخیر هند آن را که بر تاج محمدشاه

هندی می درخشید، دید و گفت: «این کوهی از نور است» و از آن تاریخ نام «کوه نور» بر آن ماند. پس از نادر شاه کوه نور به دست مهارجه «راجیت سینگ» افتاد، سپس شرکت هند شرقی آن را به دست آورد و به ملکه ویکتوریا هدیه کرد (۱۸۴۹ م.) و اینک جزو جواهرات سلطنتی انگلستان است و دولت هند ادعای مالکیت آن را دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایرانشهر ج ۱ صص ۴۵۸-۴۵۹ شود.

**کوه نورد.** [ن] [و] (ف مرکب) عبورکننده از کوه. (ناظم الاطباء). کوه پیمای. رَقَاء. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

باد چون عزم اوست در ناورد  
ز آن بیابان بُر است و کوه نورد. مختاری.

کرد صحرانشین کوه نورد  
چون بیابان بیابان گرد. نظامی.

تازی اسبان پارسی پرورد  
همه دریا گذار و کوه نورد. نظامی.

|| آنکه به ورزش کوهنوردی پردازد<sup>۷</sup>.

**کوه نوردی.** [ن] [و] (حامص مرکب) حالت و عمل کوه نورد. کوه پیمایی. || قسمی ورزش. برفتن از کوه برای دست یافتن بر ارتفاعات و قتل آن.

**کوهون.** (ا) در یادداشتی به خط مرحوم دهخدا این کلمه معادل «ساردس»<sup>۸</sup> فرانسوی، مقام کشیشی، کاهنی، کشیشی، قسوست، قسیست، قسوسیت و کهنوت معنی شده است؛ یک کوهون و همچنین یکی از بن لاوی آمد در آن جایگه. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۲۴). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بود در روزگار هیرودیس ملک یهودا یکی کوهون، نام او زکریا. (ترجمه دیاتسارون ص ۶). از یادداشت ایضاً). ناگادر یک روز چون جامه شیوه کوهونان پوشید. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۸). از یادداشت ایضاً). و رجوع به کوهون شود.

۱ - مؤلف غیاث اللغات گوید: کوهی است در راه مکه.

۲ - Prêtre.

۳ - نل: کوه نفشت.

۴ - قَمَع و قَمَع بدین سان آمده است: طرف قَمَع؛ چشم ابله ریزه برآورده. (متهی الارب). قَمَع (مص)؛ خاک افتادن در چشم کسی. (از متهی الارب). قَمَع؛ ورم یا فساد یا سرخی در گوشه چشم. (از المنجد). قَمَع؛ ج قَمَعَة، قرچه هایی که در چشم باشد. (از المنجد). و گویا کوهنگ به این معنی در طب به کار می رفته و به یکی از معانی ورم یا آبله یا قرچه است.

5 - Koh-i-noor. 6 - Uiyain.

7 - Alpinist. 8 - Sacerdoce.

**کوه‌ویس.** (بخ) دهی از دهستان دلگان است که در بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کوهه.** [ه/ه] (۱) زین باشد عموماً. (فرهنگ جهانگیری). زین اسب را گویند عموماً. (برهان). زین اسب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زین اسب را گویند عموماً و پیش زین را پیش‌کوهه و پس زین را پس‌کوهه<sup>۲</sup>، و اصل در این لغت بلند و بلندی است مانند کوه. (آندراج):

ز کوهه به آغوش بردارمت  
به نزدیک فرخنده زال آرمت. فردوسی.

بیفکنندش از کوهه چون سام گرد  
بیستش دو دست و به لشکر سپرد. فردوسی.

یکی نیزه زد همچو آذرگشسب  
ز کوهه بردش سوی یال اسب. فردوسی.

تو گویی که از کوهه بردارمش  
به بر سوی ایوان زال آرمتش. فردوسی.

— زین کوهه؛ بالش روی زین و نمد که به روی زین اندازند. (ناظم الاطباء).

|| بلندی پیش و پس زین اسب را گویند خصوصاً<sup>۳</sup>، چه پیش را پیش‌کوهه و عقب را پس‌کوهه خوانند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). بلندی پیش و پس زین اسب. (فرهنگ فارسی معین). کوهه زین. قریوس. قریوت. حنو. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز فتراک بگشاد بیجان کمند  
خم خام در کوهه زین فکند. فردوسی.

فروهبشته از کوهه زین لگام  
به فتراک بر حلقه‌اش خمّ خام. فردوسی.

به قلب اندرون پور دستان سام  
ابر کوهه زین درون خمّ خام. فردوسی.

نصرت از کوهه زینت نه فرود است و نه بر  
دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نه باز.  
منوچهری.

زدش بر کمر بند و خفتان گبر  
بر آوردش از کوهه زین به ابر. اسدی.

به پیش کوهه زین بر نهاد ابر چو یوغ  
سوار گشته بدان مرکبان روارم.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— پس‌کوهه؛ بلندی عقب زین. (ناظم الاطباء).

— پیش‌کوهه؛ بلندی جلو زین. (ناظم الاطباء).

|| برآمدگی پشت گاو و پشت شتر را هم می‌گویند. (برهان). کوهان شتر و گاو. (آندراج) (ناظم الاطباء). مثل کوهان معنی می‌دهد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دوم روز، هنگام بانگ خروس  
بیندم بر کوهه پیل کوس. فردوسی.

فرود آمد و تخت را داد بوس  
بیستند بر کوهه پیل کوس. فردوسی.

یکی تخت بر کوهه زنده پیل  
ز پیروزه تابان به کردار نیل. فردوسی.

بزد مهره بر کوهه زنده پیل  
زمین گشت جنبان چو دریای نیل. فردوسی.

آبر کوهه پیل در قلبگاه  
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه. اسدی.

هیون دوکوهه دگر شش هزار  
همه بارشان آلت کارزار.  
اسدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بیاراست در کوهه زنده پیل  
زد آیین زیبا و گنبد دو میل.  
اسدی (از یادداشت ایضاً).

وین هودج کبریای دل را  
بر کوهه<sup>۴</sup> چرخ اخضر آرم. خاقانی.

طالعش را شهسواری دان که بار هودجش  
کوهه<sup>۵</sup> عرش معلا بر تنابد بیش از این. خاقانی.

در سایه قبولت یاد جهان نیارم  
بر کوهه<sup>۶</sup> ثریا قصد ثری ندارم. خاقانی.

غریو کوسها بر کوهه پیل  
گرفته کوه و صحرا میل در میل. نظامی.

بر آمد یکی صدمه از نفع صور  
که شد ماهی از کوهه گاو دور. نظامی.

ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه  
شده در زمین گاو و ماهی ستوه. نظامی.

|| هر چیز بلند را نیز گفته‌اند. (برهان). چیزی بلندی. (فرهنگ رشیدی). هر چیز بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء). هر چیز بلند و برآمده. (فرهنگ فارسی معین). || مطلق بلندی را نیز گویند. (برهان). بلندی عموماً. (فرهنگ رشیدی). ارتفاع و بلندی. (ناظم الاطباء).

— کوهه آسمان؛ بلندی آسمان که به تازی اوج گویند. (ناظم الاطباء). اوج آسمان. (فرهنگ فارسی معین).

|| قلّه جبال. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). قلّه کوه. (فرهنگ فارسی معین):

ز نزدیکان او کوهه دلاور  
بشد بر کوهه<sup>۷</sup> کوهی تکاور.  
(ویس و رامین، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

وصف درآمد علم است این که بانگ کوس  
همچون صدای کوهه بد از کوهه جبال.  
امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

|| به معنی موج آب هم هست. (برهان) (از آندراج). به معنی موج نیز گفته‌اند که کوهه آب گویند. (فرهنگ رشیدی). موج. (ناظم الاطباء). موج آب. (فرهنگ فارسی معین).

— کوهه آب؛ به معنی جست و خیز آب است که موج بزرگ باشد. (برهان). موج بزرگ. (ناظم الاطباء). موج آب. (فرهنگ فارسی

(معین).

— کوهه برآوردن؛ موج برآوردن دریا و جز آن. (ناظم الاطباء). موج؛ کوهه برآوردن آب. (منتهی الارب).

— کوهه زدن؛ موج زدن؛ چنان کوهه زد بحر انعام عامت که امید را قوت آشنا نیست.

شرف‌الدین شفروه (از آندراج).  
دگر روز کاین ترک سلطان شکوه  
ز دریای چین کوهه بر زد به کوه.  
نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۴۴۵).

و رجوع به ترکیب بعد شود.  
— کوهه زن؛ موج زن؛ هست سیل دیده‌ام در کوه و صحرا کوهه زن ابراشکم گشت از افلاس طوفان بهار. کاتبی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.  
— کوهه بر کوهه؛ موج بر موج. حلقه به حلقه دید دودی چو ازدهای سیاه سر برآورده در گرفتن ماه کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان بر صعود فلک بسج کنان. نظامی.

|| به معنی نهیب و حمله هم آمده است؛ (برهان) (از ناظم الاطباء). حمله. (آندراج). به معنی حمله نیز آمده. (فرهنگ رشیدی):

چو در معرکه بر کشم تیغ تیز  
ز کوهه کتم کوه را ریز ریز.  
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

— کوهه زدن؛ حمله کردن؛ سپاهی که اندیشه را پی کند چو کوهه زند کوه از او خوی کند. نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۴۳۰).

|| جن را نیز گفته‌اند، چه جن گرفته را کوهه گرفته هم می‌گویند. (برهان). در فرهنگ جهانگیری به معنی جن و اهریمن آورده و کوهه گرفته جن گرفته را گفته به دلیل بیت خاقانی که در تحفة العراقرین گفته. (آندراج). جن و پری. (ناظم الاطباء). دز حاشیه برهان ج معین آمده: «جن بود، و کوهه گرفته جن گرفته باشد. حکیم خاقانی این معنی را به نظم آورده:

از کوهه غم شکوه بگرفت  
چون کوهه گرفته کوه بگرفت».

رشیدی این بیت را به نظامی نسبت دهد و گوید: «معنی ثانی (جن) در هیچ نسخه به نظر

۱- از: کوه +، پسوند نسبت یا شباهت.  
۲- رجوع به معنی بعد شود.  
۳- رجوع به معنی قبل شود.  
۴- به معنی بعد نیز تواند بود.  
۵- به معنی بعد نیز تواند بود.  
۶- به معنی زین اسب نیز ایهام دارد.

دریافته و در شعر نظامی کوهه گرفته به معنی سر به صحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه به معنی جن بود. شعر از نظامی است<sup>۱</sup>. مؤلف فرهنگ نظام گوید: «احتمال می‌رود کوهه در مصراع دوم با فتح اول و عربی باشد به معنی تحیر و معنی شعر هم درست درمی‌آید». در عربی «کوهه» به معنی تحیر و مصدر است نه «کوهه» به سکون دوم. — کوهه گرفته؛ جن گرفته را گویند یعنی شخصی که او را جن گرفته باشد. (برهان) (آندراج). جن گرفته و جادو کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی بعد و کوهه (معنی نهم) شود.

— اسر به کوه و بیابان نهاده. دیوانه. در فرهنگها «کوهه» را به معنی جن و «کوهه گرفته» را به معنی جن زده گرفته‌اند و صحیح نیست. (از فرهنگ فارسی معین):

از کوهه غم شکوه بگیرت چون کوهه گرفته کوه بگیرت.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).  
آتیه و کوهچه. || ترس و بیم و هول و هراس. (ناظم الاطباء).

**کوهه آویز.** [آ / ه] [ا / مرکب] حلقه و یا دوالی که بر زین نصب کرده و گرز را بر بدن می‌بندند. (ناظم الاطباء).

**کوهه هاموی.** (ا / مرکب) قسمی بازی کودکان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوهاموی شود.

**کوهی.** (ص نسبی) <sup>۲</sup> منسوب به کوه. (ناظم الاطباء). منسوب به کوه. جبلی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). مقابل دشتی: پادام کوهی. بز کوهی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برادر که بُد مر تو را سی وهشت  
پلنگان کوهی و شیران دشت. فردوسی.  
ز برگ گیاهان کوهی خورد  
چو ما را به مردم همی نشمرد. فردوسی.  
گر شیر خواره لاله سرخ است پس چرا  
چون شیر خواره بلبل کوهی زند صفر.

منوچهری.  
و به نوبنجان نخجیر کوهی باشد بیش از اندازه. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۷).

|| مردمی را نیز گویند که در کوهستان مسی باشند. (برهان) (آندراج). مردم کوهستانی. (ناظم الاطباء). مردمی که در کوهستان زندگی کنند. (فرهنگ فارسی معین): کوفج مردمانند بر کوه کوفج و کوهیانند و ایشان هفت گروهند. (حدود العالم). و هم در این سال اسفسالار محمد بن دشمن زار<sup>۳</sup> را علاءالدوله لقب نهادند پسر کاکو ابوالعباس دشمن زار<sup>۴</sup> خال سیده و ایشان کوهی بودند. (مجمعل التواریخ و

القصص ص ۴۰۲). || آوی کوهی را گویند، و به عربی زعرور خوانند. (برهان) (آندراج). زعرور و کوهیج. (ناظم الاطباء). این درخت را که زلزاک هم می‌نامند در جنوب خراسان هنوز هم به صورت گهیج تلفظ می‌کنند. و رجوع به کوهیج شود. || قوهی، و آن نام پارچه و جامه‌ای است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوهیار.** (ا / خ) قوهیار. قزیه‌ای است به طبرستان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از قرای طبرستان است. (از معجم البلدان).

**کوهیاری طبری.** [ي طَبَّ] (ا / خ) از شاعرانی بود که در آمل می‌زیست و شعرش شهرتی داشت. او راست:

نی روز وصال را ز تو خرمی  
نی تیره شب هجر تو را بی غمی  
نی برگره وعدهٔ تو محکمی  
کس چون تو ندید بی وفا آدمی.

(از لباب‌الالباب ج لیدن ص ۲۴۰).  
نام این شاعر در مجمع الفصحاء کوهساری طبری ضبط شده و آقای سعید نفیسی به دلایلی این ضبط را نادرست می‌داند. رجوع به لباب‌الالباب ج نفیسی صص ۷۱۳-۷۱۴ شود.

**کوهیان.** (ا) نوعی از گندنا. (دزی ج ۲ ص ۵۰۳).

**کوهیانه.** [نَ / ن] (ص نسبی) درخور کوهیان. مناسب مردمی که در کوهستان زندگی کنند: جفتی کفش کوهیانهٔ پرقطری برزده و در پای کرده. (اسرار التوحید ص ۸۰).

**کوهیج.** (ا) به معنی کوهج است که آوی کوهی باشد، و به عربی زعرور خوانند. (برهان). زلزاک، که به تازی زعرور گویند. (ناظم الاطباء). کوهج. کویج. کویژ. کوهیک (کوهی). آوی کوهی. زعرور. (فرهنگ فارسی معین).

**کوهی خیل.** [خ] (ا / خ) دهی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کوهی شیرازی.** [ي شِی] (ا / خ) رجوع به بابا کوهی شود.

**کوهی طبری.** [ي طَبَّ] (ا / خ) رجوع به ابوسهل ویجن بن رستم شود.

**کوهی طبع.** [ط] (ص مرکب) کسی که خوی و سرشت مردم کوه‌نشین دارد. و مردم آنجا [خنیفان] کوهی طبع باشد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۳۴).

**کوهین.** (ص نسبی) منسوب به کوه. کوهی. جبلی. (فرهنگ فارسی معین). || گیاهی

است که بیخ آن به بیخ نی می‌ماند و در زمین شیار کرده بسیار است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). کوهم. (ناظم الاطباء).

**کوهین.** [ا / خ] قصبهٔ مرکز دهستان قاقازان است که در بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین و در بیست هزارگزی شمال غربی ضیاء آباد و سر راه شوسهٔ قزوین به رشت واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۲۲ تن سکنه دارد. دارای بهداری و دهداری و ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کوهین.** (ا / خ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کوهین.** (ا / خ) دهی از دهستان تفرش است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. غاری به نام علی خورنده در کوه مجاور این ده وجود دارد که جالب توجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). از دیه‌های طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**کوهین عطار.** [نَ عَطَّ طَا] (ا / خ) رجوع به ابوالمنی (ابونصر حافظ، معروف به کوهین عطار اسرائیلی هارونی) شود.

**کوهینه.** [نَ / ن] (ا) پودنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کوی.** (ا) راه فراخ و گشاد را گویند که شاه‌راه باشد. (برهان). راه فراخ و گشاد. (ناظم الاطباء). راه فراخ و گشاده. معبر. گذر. (فرهنگ فارسی معین). || به معنی گذر و محله هم آمده است. (برهان). معروف است و آن سر محله و معبر و در خانه است، و کویچه مصغر آن است. (از آندراج). محله. (ناظم الاطباء). محله‌ای در شهر. (از فرهنگ فارسی معین). برزن. (صاح الفرس). محلت. محله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در کوی تو آیشه همی گردم ای نگار  
دزدیده تا مغزت بینم به بام بر.

شهید (از یادداشت ایضاً).  
آمد آن نوبهار تو به‌شکن

۱- گنجینهٔ گنجوی ص ۱۲۸.  
۲- از: کوهه + ی (پسوند نسبت). پهلوی، کوفیک (köfik) به معنی جبلی. (حاشیهٔ برهان ج معین).  
۳- معروف: دشمن‌زار، جای دیگر در این کتاب: دشمن داد. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص).  
۴- معروف: دشمن‌زار، جای دیگر در این کتاب: دشمن داد. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص).

برینان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.  
 چون جثه فشانی ای پسر در کویم  
 خاک قدمت چو مشک در دیده زخم.  
 رودکی (از یادداشت ایضاً).  
 پدر گفت یکی روان خواه بود  
 به کویی فرود چنان کم شود.  
 ابوشکور (از یادداشت ایضاً).  
 ما و سر کوی ناوک و سفیج و عصیر  
 اکنون که در آمد ای نگارین مه تیر.  
 بخاری (از یادداشت ایضاً).  
 سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر  
 فریدون است پنداری<sup>۱</sup> میان دروغ و خوی اندر.  
 دقیقی (از یادداشت ایضاً).  
 فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی  
 جامه وسخ گرفته و در خاک خاک کسار.  
 کسائی.  
 تکین بدید به کوی اوقتاده مسوا کش  
 ربود تا بردش باز جای و باز کده  
 یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده است  
 که این سگاله و گوه سگ است خشک شده.  
 عماره (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 پیاده به کوی آمد افراسیاب  
 از ایوان میان بسته و پرشتاب. فردوسی.  
 برآمد خروش از شبستان اوی  
 فغانش ز ایوان بر آمد به کوی. فردوسی.  
 بدید آن همه شهر و بازار و کوی  
 بدان خانه گنج شد نامجوی. فردوسی.  
 به دژخیم فرمود کاین را به کوی  
 به دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.  
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی  
 این سخن دارد جانا به دگر کوی دری.  
 فرخی.  
 چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال  
 چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان به کوی.  
 منوچهری.  
 بسیار خوازه‌ها زدند از بازارها تا سر کوی  
 عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهایی که  
 آنجا محتشمان نشست داشتند. (تاریخ بیهقی  
 چ ادیب ص ۲۹۲). رسول را با کرامتی بزرگ  
 در شهر آوردند ... و به کوی سپیدافان  
 فرود آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص  
 ۲۸۸). نزدیک وی رفتن و خانه به کوی  
 سیمگران داشت در شارستان بلخ. (تاریخ  
 بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲).  
 کشان دامن اندر ره کوی و برزن  
 زنان دست بر شعرهای زنانه. ناصر خسرو.  
 در کوی این ستمگر جورآیین  
 غیر از گراز هیچ نه اشکارش. ناصر خسرو.  
 شدی از چشم چون مه و خورشید  
 تیره شدی تو خانه و کویم.  
 مسعود سعد.  
 گر ماه چه روشن است چون روی تو نیست

ور خلد چه خرم است چون کوی تو نیست.  
 مسعود سعد.  
 کوی پردزد و شهر پراویاش  
 محاسب را چه خوش بود خشخاش. سنائی.  
 مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم  
 که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی‌تابد.  
 خاقانی.  
 بر سر کویش بیوسیم آستان و بگذریم  
 کآستان تنگ است و ما را بر نتابد پیش از این.  
 خاقانی.  
 همت خاقانی است طالب چرب آخری  
 چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر این.  
 خاقانی.  
 جلوه گر توست چرخ و اینک در کوی تو  
 می‌دود از شرق و غرب آینه در آستین.  
 خاقانی.  
 در ره عشقت نفسی می‌زنم  
 بر سر کویت جرسی می‌زنم. نظامی.  
 در نتوان بست از این کوی در  
 بر نتوان کرد از این بام سر. نظامی.  
 خرم و تازه شهر و کوی به من  
 اهل دانش نهاده روی به من. نظامی.  
 شحنه مست آمده در کوی من  
 زد لگدی چند فرا روی من. نظامی.  
 آفتاب عاشقان روی تو بس  
 قبله سرگشتگان کوی تو بس. عطار.  
 چون نشینی بر سر کوی کسی  
 عاقبت بینی تو هم روی کسی. مولوی.  
 کوی تو میدی مرو امیدهاست  
 سوی تاریکی مرو خورشیدهاست. مولوی.  
 یک سگی در کوی بر کور گدا  
 حمله می‌آورد چون شیر دغا. مولوی.  
 تکاپوی ترکان و غوغای عام  
 تماشا کنان بر در و کوی و بام.  
 سعدی (بوستان).  
 زن بیخرد بر در و بام و کوی  
 همی کرد فریاد و می‌گفت شوی.  
 سعدی (بوستان).  
 گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی  
 عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.  
 سعدی.  
 اتفاقم به سر کوی کسی افتاده است  
 که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده‌ست.  
 سعدی.  
 نشستی چون زنان در کوی ادبار  
 نمی‌داری ز جهل خویشتن عار.  
 شیخ محمود شبستری.  
 خانه در کوی بختیاران کن  
 دوستی با لطیف‌کاران کن. اوحدی.  
 بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود  
 پادشهی کند کسی کوست گدای چون تویی.  
 سلمان ساوجی.

در کوی نیکنمایی ما را گذر ندادند  
 گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را. حافظ.  
 اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول  
 رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.  
 حافظ.  
 ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی  
 اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی. حافظ.  
 - کوی خرابات؛ محله‌ای که در آن خرابات  
 باشد؛  
 هر که در کوی خرابات مرا بار دهد  
 به کمال و کرمش جان من اقرار دهد.  
 سنائی.  
 مسجدی بسته آفات شد  
 نامزد کوی خرابات شد. نظامی.  
 رجوع به خرابات شود.  
 - کوی هفتادراه؛ کنایه از دنیا و روزگار  
 است. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).  
 عالم. (ناظم الاطباء).  
 - امثال:  
 این سخن را در به کوی دیگر است؛ روش  
 کنونی شما روشی نو و بی‌سابقه و مولد بد  
 گمانی و سوء ظن باشد. (امثال و حکم  
 ص ۳۳۵).  
 ||قصبه و قریه و روستا. ||کنار و طرف.  
 ||چارراه. (ناظم الاطباء). ||مزید مؤخر  
 امکان: راست کوی. زندانه کوی. گلکوی. (از  
 یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کوی**. (ا) حواصل. (از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). رجوع به حواصل شود.  
**کوی**. [ک] (ا) صورت اوستایی کی.  
 (حاشیه برهان چ معین: کی). و رجوع به کی  
 [ک] / ک] شود.  
**کوی**. [ک] و [ا] [ع] [ا] ج کوه. (ناظم الاطباء)  
 (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به کوه  
 شود.  
**کوی**. [ک] و [ا] [ع] [ا] ج کوه و کوه. (منتهی  
 الارب). ج کوه. (ناظم الاطباء). رجوع به کوه  
 شود.  
**کوی**. [ک] و [ی] [ا] [خ] نام ستاره‌ای. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ستاره‌ای.  
 (از اقراب الموارد).  
**کوی**. [ک] و [ی] [ا] [ع] ص نسبی) منسوب به  
 کوه. یعنی روزنه‌ای. (ناظم الاطباء).  
**کوی**. [ا] [خ] دهی از دهستان دیناران است که  
 در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و  
 ۵۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۱۰).  
**کویابه**. [ا] [خ] نزدیکترین شهری است از  
 روس به مسلمانان و جایی بانعمت است و

مستقر ملک است و از وی مویهای گوناگون و شمشر باقیمت خیزد. (حدود العالم).

**کویافت.** (نمف مرکب) کوی یافت. (ناظم الاطباء). رجوع به کوی یافت شود.

**کویالاباد.** (اِخ) از دیسه‌های ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

**کویان.** (اِخ) دهی از دهستان قنقری سفلا است که در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کوی افکند.** [اَک] (نمف مرکب) بیچۀ سرراهی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویت.** [کَ و] (اِخ) دولتی است مستقل و به جز «منطقه بطرف» که بالغ بر ۵۷۰۰ کیلومتر مربع است در حدود ۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. در انتهای شمال غربی خلیج فارس و بین کشورهای عراق و عربستان واقع است و جمعیت آن اعم از شهرنشین و چادرنشین به ۲۵۰۰۰۰ بالغ می‌گردد و در حدود ۵۰۰۰۰ تن نیز برای اشتغال در صنایع نفت بدانجا روی آورده‌اند.

قسمت اعظم مساحت کویت از سنگریزه و ریگ تشکیل یافته و در زیر آن طبقه‌ای از سنگهای شنی آهکی قرار دارد. مشهورترین وادی‌های کویت وادی‌الباطن و وادی ذی‌الرمه است. در موسم بارانهای زمستانی آب باران در گودالها و برکه‌ها جمع می‌شود و پس از مدتی به علت شدت تبخیر و قلت مقدار آب، خشک می‌گردد و آبهایی که در ریگزارها نفوذ می‌کند به صورت چاههای نزدیک به سطح زمین ظاهر می‌شود که گاهی آب آنها شیرین و گاهی شور است. در خلیج فارس جزایری چند وجود دارد که متعلق به کویت است و مهمترین آنها از جهت اقتصادی و انسانی جزیره فیلکاست که یگانه جزیره مسکون و پرآب است. صحرای کویت پس از پایان یافتن موسم باران در فصل بهار سبز و خرم می‌شود. در اطراف بعضی از قریه‌ها مانند «جهره» و «الفتاس» در مساحتهای کوچکی زراعت به عمل می‌آید و مهمترین محصول زراعتی آن یونجه و بعضی سبزیهاست، در قریه جهره درختان خرما نیز کاشته می‌شود. این زراعتهای مختصر از چاههایی که آب آنها به شوری مایل است مشروب می‌گردد. بعد از اکتشاف نفت دستگاههای تصفیه بزرگی برای تبدیل آب دریا به آب شیرین و آشامیدنی ایجاد کرده‌اند که از بزرگترین دستگاههای تصفیه آب در عالم است. در کویت گروهی از مهاجران سایر کشورهای سکونت دارند که مهمترین آنها از جهت کثرت عدده ایرانیان و مردم پاکستان و

هند و انگلیس و آمریکاست. ذخایر نفتی کلویت اهمیت به‌سزایی دارد و به‌وسیله شرکت‌های مختلف استخراج می‌گردد. در سرزمینی که امروز کویت نامیده می‌شود در عهد جاهلیت و صدر اسلام قبایلی از عرب می‌زیستند که نام آنان تاکنون نیز برجای است. در سال ۶۳۳ م. در عهد خلیفه اول بین سپاه عرب به فرماندهی خالد بن ولید و سپاه ایران به فرماندهی هرمز در نزدیکی کاظمه جنگی رخ داد. در اواسط قرن هجدهم میلادی مردم کویت شیخ صباح اول (جد امیران کنونی کویت) را به امارت برگزیدند. در سال ۱۸۶۶ م. امیر عبدالله دوم حاکم کویت تحت‌الحمایگی دولت عثمانی را پذیرفت و تا جنگ جهانی اول این وضع ادامه داشت. در سال ۱۸۹۹ م. اولین معاهده بین کویت و انگلیس منعقد گردید و در سال ۱۹۰۴ م. دولت انگلیس نخستین نماینده عالی خود را به کویت فرستاد و از این پس بین شیخ‌نشین کویت و دولت بریتانیا قراردادهای مختلفی منعقد شد که مهمترین آنها قرارداد نفت است که در سال ۱۹۱۳ بسته شد و در همین سال دولت عثمانی از حقوق خود در کویت و قطر و بحرین و مسقط و عمان به نفع بریتانیا صرف‌نظر کرد. در سال ۱۹۲۳ دولت بریتانیا مرز بین کویت و عراق را به رسمیت شناخت.

در سال ۱۹۵۰ چون امیر احمد الجابر درگذشت پسرعم و ولی‌عهدش امیر عبدالله السالم الصباح به امارت رسید. در عهد این امیر به سال ۱۹۶۱ کویت استقلال خود را به دست آورد و در سال ۱۹۶۲ اولین مجلس مؤسسان کویت با ۳۴ عضو افتتاح گردید و در همین سال به جامعه دول عرب پیوست. (از الموسوعة العربیه). رجوع به همین مأخذ شود.

**کویج.** [کَ / ک] (اِخ) نام پارسی زعرور احمر است که بستانی باشد نه کوهی، و بعضی کویژ به زای فارسی، مطلق زعرور را دانند. (آنندراج) (انسجمن آرا). قسمی زالزالک. زالزالک بری ۲. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوهیج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوهیج شود.

**کویج.** [کَ / اِخ] دهی از دهستان مشکین خاوری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۵۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کویجان.** (اِخ) دهی از دهستان مهاباد است که در بخش بافق شهرستان یزد واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کوی جهودان.** [ی ج] (اِخ) نام قدیم یهودیه اصفهان بوده است. (تاریخ اصفهان

ابونعیم ج ۱ ص ۱۶، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویج.** [کَ / اِخ] (اِخ) زالزالک وحشی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ولیک (بیشتر در اطراف تهران و همدان مستعمل است). [زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویج شود.

**کویچه.** [ج / چ] (اِخ) (مصرف) زقاق. کوچه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مصفر کوی است که راه کوچک و تنگ باشد. (برهان) (آنندراج). راه کوچک و تنگ. (ناظم الاطباء). معبر کوچک. (فرهنگ فارسی معین). کوچه. و رجوع به کوچه شود. [محلۀ کوچک. (فرهنگ فارسی معین). [اده کوچک. (ناظم الاطباء).

**کویخ.** [ی] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. این ده از دو محل به‌نام پائین و بالا تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کویداش.** (ص مرکب، اِ مرکب) رفیق و مصاحب شهری و هم‌شهری. (ناظم الاطباء).

**کویر.** [کَ / ک] (اِخ) زمین بی‌آب و شوره‌زار باشد، و آن را به عربی قراح گویند. (برهان). زمین شوره‌زار. (آنندراج). زمین شوره‌زار بی‌آب و گیاه. (ناظم الاطباء). زمین شوره‌زار بی‌آب. (فرهنگ رشیدی). قاع. (نصاب، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زمین وسیع و شوره‌زار بی‌حاصل، مانند کویر لوت، کویر نمک. (فرهنگ فارسی معین). گیلکی، کویر<sup>۶</sup>. یرنی، کویر<sup>۷</sup>. نظزی، کویر<sup>۸</sup>. (حاشیه برهان چ معین):

بیابانی از وی رمان دیو و شیر همه خاک شَخ و همه گُه کویر.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

— کویرهای ایران؛ دریا‌های قدیمی خشک‌شده‌ای است که به‌تدریج آب آنها تبخیر شده املاح محلول در آنها رسوب کرده اراضی بایر نمک‌زار و بی‌حاصلی را تشکیل داده است. در بعض نقاط این کویرها رشته‌های منفردی از کوههای اطراف پیش

۱ - مصفر کوت، به معنی قلعه کوچک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

2 - Grtagus communis.

۳ - از: کوی + چه (پسوند تصغیر) = کوچه.

۴ - ظ. از کوی (محلۀ) + داش = تاش (ترکی به معنی «هم»). هم‌کوی. هم‌محلۀ. و رجوع به تاش شود.

۵ - ضبط دوم یعنی [ک] از برهان و فرهنگ رشیدی است.

6 - kāvīr.

7 - kavēr.

8 - kāvīr.



است و رودهای متعددی که سرچشمه آن از کوههای کرمان است به آن منتهی می‌شود. معروفترین رودهای آن شوراب و نمکی و رود شور است. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۳).

**کویر سیستان.** [ک ر] [اِخ] قسمتی است از ولایت سیستان از کوههای قائن تا نوشکی. طول آن ۶۰۰ هزارگز است و ظاهراً بدترین نقاط ایران می‌باشد و دشت ناامید در شمال شرقی آن واقع است. باینکه رود هیرمند در آن جاری است بر اثر فرورفتگی سطح آن ۹۰ گز از نقاط مجاور پائین‌تر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۵).

**کویر علیا.** [ک ر] [اِخ] مرکز بلوک کویر در ناحیه تنکابن مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۳).

**کویر لوت.** [ک ر] [اِخ] رجوع به لوت [اِخ] شود.

**کویر نمک.** [ک ر] [اِخ] ناحیه‌ای است که از خراسان و سیستان تا حوالی قم و کاشان و یزد امتداد می‌یابد. از مواد رسوبی رودهای سابق پر شده است. در زمانهای قدیم در این نقاط دریاچه‌هایی بوده که به تدریج خشک شده است. در موقع باریدن باران مقداری گل لای با خود برده و آنها را پر می‌کند و سطح باتلاقی تشکیل می‌شود. در تابستان به جای آب ورقه نمکی دیده می‌شود. جز در فصل زمستان در آن آب پیدا نمی‌شود. در این دشت وسیع حیوان و گیاه وجود ندارد اما حاشیه آن چندان بایر نیست و هوای این قسمت از کویر معتدل‌تر است و کمی ارتفاع از سختی سرمای زمستان می‌کاهد. در زمستان بارندگی آن نسبتاً زیاد است و به همین جهت درختهای کوچکی سبز می‌شود که تشکیل جنگلهای مخصوصی می‌دهد. در این قسمت جمعیت هم دیده می‌شود. در وسط کویر هم نواحی می‌توان یافت که از حیث آب و جمعیت و حاصل مهم است. این نواحی متعدد و به هم چسبیده است و حتی شهرهایی در آن دیده می‌شود مانند گلشن که باغها و نخلستانها و مزارع آنها مشهور است و جندق و بیابانک که هر یک از آنها از یکدیگر فواصل زیاد دارند مثلاً طیس (گلشن) تا نزدیکترین آبادی ۲۰۰ هزار گز فاصله دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۵).

**کویر نمک رفسنجان.** [ک ر] [اِخ] در مغرب سیدآباد واقع شده است و از اطراف رودهای کوچکی به آن می‌ریزد که مهمترین آنها رود مارون و رود تنگه و رود سرخ است که پس از مشروب کردن محال رفسنجان وارد باتلاقی می‌شود. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۳).

را «تغ» یا «تخ» می‌گویند فراوان است و برای ساختن «ستونین» به کاز می‌رود و همچنین انواع گیاههای دیگری هم یافت می‌شود که مصرف طبی دارد. در دامنه کوهها و تپه‌های شنی جنگلهای مختصری از چوب «طاق» و «اسکم‌بید» و «کوره‌گزن» و «جغنه» یافت می‌شود که از آنها زغال تهیه می‌کنند و به مصرف سوخت می‌رسانند. حیوانات موذی از قبیل مار و عقرب و غیره مطلقاً در این ناحیه یافته نمی‌شود. در پاره‌ای از نواحی کوهستانی کبک و تهو و میش و قوچ و گاهی هم پلنگ و در دشتها آهو کم‌وبیش به نظر می‌رسد. ظاهراً در کویر معادن زیاد است و انواع معادن از سرب و مس و طلا و نقره و آهن و زغال و پنبه کوهی و لاجورد و غیره یافته می‌شود. این معادن در اطراف انارک و چوپانان است. (از جغرافیای طبیعی کیهان صص ۱۱۸ - ۱۲۱). و رجوع به همان مأخذ شود.

|| به معنی سراب هم آمده است، و آن زمینی باشد شور که از دور به آب ماند. (برهان). سراب را گویند که آب ندارد. (آندراج). سراب. (از ناظم الاطباء). || زمینی را نیز گویند که باران بر آن باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالای آن آمدوشد بسیار کرده باشند و آن زمین به مرتبه‌ای خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمدوشد بر آن دشوار بود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شیر زیان. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۶۵). به معنی شیر زیان هم آمده است که شیر خشمناک و قهرآلود باشد. (برهان) (آندراج). شیر زیان خشمناک. (ناظم الاطباء).

**کویر.** [ک] [اِخ] نام محلی از معبر راه آهن تهران و بندر شاه واقع در ۸۸ هزارگری تهران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ایستگاه راه آهن شمال و شرق میان ابرژ و گرمسار.

**کویر.** [ک] [اِخ] دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کویر آباد.** [ک] [اِخ] کسیر آباد. دهی از دهستان بهنام وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کویرات.** [ک] [اِخ] از بلوکات ولایت کاشان است. عده قری ۲۳ و مساحت ۲۰ فرسخ، و جمعیت ۱۷۰۲۳ نفر و مرکز آن آران است. حد شمالی دریای نمک، حد شرقی نظنز، حد جنوبی جوشقان استرک و حد غربی آن خاک قسم است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۰۴).

**کویر بافق.** [ک ر] [اِخ] در مشرق یزد واقع

آمده تشکیل نواحی کوهستانی بسیار خشک می‌دهد و چون هوای این ناحیه بسیار خشک است اختلاف درجه حرارت در آن بیشتر محسوس است به قسمی که حرارت روز در حدود ۶۵ و ۷۰ درجه و حرارت شب در حدود ۳ الی صفر است و به همین جهت سنگ کوههای مزبور بر اثر اختلافات درجه حرارت متلاشی شده به صورت شن و ماسه درمی‌آید و دستخوش باد قرار می‌گیرد. تپه‌های شنی که آنها را عموماً ریگ روان می‌گویند تشکیل رشته‌هایی به طول چند کیلومتر و به ارتفاع ۴۰ متر می‌دهد که پیوسته محل آنها در تغییر و غالباً چشمه‌ها و چاهها و منازل توقف‌گاه کاروانها را فرا گرفته و به کلی راه‌ها را می‌پوشاند و گذشته از این در بعضی نقاط ذرات نمک مخلوط با شن و ماسه مانند امواج دریا بر روی هم غلطیده طوفانهای شدید آنها را بیشتر کرده هوا را تیره و تار می‌کند به قسمی که در شهرهای اطراف کویر بعضی روزها تاریکی به حدی است که مجبور به افروختن چراغ می‌شوند. طول این کویرها ۱۱۰۰ کیلومتر است ولی نباید تصور کرد که تمام قسمتهای آن یکسان و موسوم به کویر لوت می‌باشد بلکه مرکب است از کویرهای کوچکی که شبیه به هم ولی از یکدیگر جدا می‌باشند. ارتفاع متوسط آن ۶۰۰ متر و پست‌ترین نقاطش در نزدیکی خیص ۳۰۰ متر است. هجوم قبایل همسایه تا حدی سبب توسعه این کویر گردیده است زیرا قراء مجاور کویر که به سعی سکنه آباد می‌گردند به واسطه فرار سکنه از هجوم قبایل وحشی یا کشته شدن به دست آنها بالطبع بی‌صاحب مانده چاه‌ها و قناتهای که به زحمت دایر شده بود به علت طوفانهای شن و ریگهای روان پوشیده می‌شود و در محل قریه و مزارع چیزی جز توده‌های شن رنگارنگ دیده نمی‌شود. در ناحیه کویر آب بسیار کم است، قناتها و چشمه‌سارها به غایت کم‌آب و اغلب شور و آب قریه جندق و قسمتی از آبادیهای بیابانک شیرین و بدتر از همه آب قریه خور تشخیص داده شده است. بلوک جندق که مرکز کویر است تقریباً یک ناحیه کوهستانی است زیرا تمام ناهمواریهای بزرگ و کوچک آن از سلسله جبال محصور است. اراضی آن ناشنی و ماسه‌ای است یا کویر و شوره‌زار که قسمتی از آن راهالی حاصلخیز کرده‌اند. اگر زمینهای کویر را که در بعضی نقاط آن جزئی «شوره گزن» و «الی جون» و «سگ‌لیسه» یافت می‌شود، مستثنی کنیم، بقیه اراضی با انواع گیاههای گوناگون پوشیده و چراگاههای بزرگی به وجود آورده است، در ضمن گیاههای مزبور گیاه «درمنه» هم که آن

**کوبیره گوینز.** [کوی ز گوی] (اخ) دهی از دهستان میرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کویز.** [ک] [ا] کنج و گوشه خانه را گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گوشه خانه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). [جای خالی. (ناظم الاطباء).

**کویز.** [ک] [ا] قفیز. (السامی). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (مهدب الاسماء، از یادداشت ایضاً). کویز = قفیز (مغرب). پهلوی، کبیچ<sup>۲</sup>. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویژ و قفیز شود.

**کویزدن.** [ک] [د] [اص] گنجیدن. (فرهنگ فارسی معین): آن [غیب] در این جهان نکویزد. (طبقات انصاری نسخه نافذپاشا، از فرهنگ فارسی معین).

**کویژ.** [ک] [ا] (به معنی پیمان، و قفیز مغرب کویژ است. (انجمن آرا). کیل [ک] / ک] باشد، و آن پیمانهای است که چیزها بدان پیمایند و به عربی قفیز خوانند. (برهان) (آندراج). اندازه و پیمان. (ناظم الاطباء). کویژ. قفیز. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویز و قفیز شود. [بعضی گویند کویژ به معنی کیل<sup>۳</sup> به فتح کاف نیست بلکه به کسر کاف است و آن میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب و آن را در خرابان علف‌شیران و به عربی زعرور خوانند، و الله اعلم. (برهان) (آندراج). زعرور و کیل کوهی. (ناظم الاطباء). کویج = کوهیج. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کویج و کوهیج شود.

**کویست.** [ک] [اص] (مص) مرخم به معنی کوفتگی و آزار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کویستن شود.

**کویستن.** [ک] [ت] [اص] (مص) به معنی کوفتن غله و غیر آن باشد. (برهان) (آندراج). زدن و کوفتن، و کوفتن غله. (ناظم الاطباء). غله کوفتن، و کویستیدن نیز آمده و در فرهنگ به معنی مطلق کوفتن گفته، و کویسته غله کوفته. (فرهنگ رشیدی). کویستن. کویستیدن. کوفتن غله و غیر آن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کویستن و کویستیدن شود.

**کویسته.** [ک] [ت] [اص] (نصف) غله کوفته شده را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوفته شده (غله و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). [ا] (دو طرف سرین و نشستگاه را نیز گفته‌اند، و ظاهر آنکه با کویسته به فتح نون تصحیف خوانی شده باشد. (برهان) (آندراج). به معنی طرف سرین غلط است و صحیح کویسته است. (فرهنگ رشیدی).

**کویستیدن.** [ک] [د] [اص] به معنی کویستن است که کوفتن غله و غیر آن باشد، و به فتح اول و کسر اول هم آمده است. (برهان) (آندراج). کوفتن غله. (ناظم الاطباء). کویستن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویستن شود. [کوفتن و زدن. (ناظم الاطباء).

**کویش.** [ک] [ا] ظُروف و اوانی دُوخ و ماست را گویند. کویشه. (برهان) (آندراج). کویشه. خنوری که در آن دُوخ و ماست ریزند و مسکه از آن گیرند. (ناظم الاطباء). شیرزنه. (مجمَل اللغه) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابریح. مخض. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کویشه. گویس. گویش. گویشه. ظُروف دُوخ و ماست. (فرهنگ فارسی معین): الزبده؛ کویش جنبانیدن تا مسکه برآرد. (تاج المصادر بیهقی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویشاه.** (اخ) دهی از دهستان حومه بخش خمام در شهرستان رشت که ۱۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کویشه.** [ک] [ش] / [ش] [ا] (کویش. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به کویش شود.

**کویفه.** [ک] [و] [اخ] جایی است نزدیک به کوفه منسوب به سوی بن عمر، بدان جهت که او در آن‌جای فرود آمده. (منتهی الارب).

**کویک.** [ک] [ا] [اص] تکمه. (ناظم الاطباء). - کویک بستن؛ تکمه بستن. (ناظم الاطباء).

**کویک.** [ک] [اخ] طایفه‌ای از ایل‌های کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰ خانوار است و در زاوورد مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**کویک.** [ک] [اخ] نام تیره‌ای از طایفه نریزی گوران است و در حدود ۲۶۰ تن میباشند که چادرنشینند و بیلاق آنان کوه سیاهانه گوران و قشلاقشان دهستان ذهاب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کویک.** [ک] [اخ] دهی از دهستان گاوورد که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کویکب.** [ک] [و] [ع] (مص) مصغر کویک. ستاره خرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویکب.** [ک] [و] [اخ] مسجدی است مر نبی را صلی الله علیه و آله و سلم میان تبوک و مدینه. (منتهی الارب).

**کویل.** [ک] [ا] شکوفه بابونه و ریحان را گویند. (برهان) (آندراج). گل بابونه و گل ریحان. (از ناظم الاطباء). اسم زهر بابونج است. (فهرست مخزن الادویه).

**کویل.** [ا] [اص] موی گردن خروس. (از

یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عفریه؛ کویل خروس. (مهدب الاسماء) (از یادداشت ایضاً).

**کویلک.** [ک] [ل] [اص] (ترکی). [ا] در ترکی به معنی پیراهن. (غیاث) (آندراج). پیراهن. (فرهنگ فارسی معین).

**کویله.** [ک] [ل] [اص] (به معنی کا کل باشد که موی میان سر است، و کویله [ل] / [ل] هم گفته‌اند. (برهان) (آندراج). کا کل و موی میان سر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [اص]. طلع (در جندق و بیابانک). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویله کلاش.** [ک] [ل] [اص] دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پساوه شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کویمه.** [ا] [اص] رجوع به بندر مشهور شود.

**کوین.** [ک] [ا] (دست‌افزاری است روغن‌گران را مانند کفه ترازو که از برگ خرما بافند. (برهان) (آندراج). دست‌افزاری مانند کفه ترازو مر روغن‌گران را. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کدین است. (حاشیه برهان چ معین).

**کوی وانهاده.** [ن] / [د] / [اص] (نصف مرکب) لقیط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوی یافت. و رجوع به کوی یافت شود.

**کویونجیک.** (اخ) محلی است که کتابخانه معروف آسوربانی پال را در ضمن حفاریات از آنجا بیرون آورده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۸).

**کویه.** [ا] / [اص] گیاهی باشد شیرین که مردمان خوردند. (برهان) (آندراج). گیاهی شیرین و ما کول. (ناظم الاطباء).

**کویه.** [ا] / [اص] (بسوند) مزید مؤخر امکنه: رستم کویه. کرکویه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کویه.** [ا] [اص] دهی از دهستان حومه بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کوی یافت.** (نصف مرکب) طفلی را

۱- اهالی، هر دو «ی» را به صورت مجهول تلفظ می‌کنند.

۲- زعرور. (برهان).

۳- به کسر اول و فتح اول هم آمده است. (برهان).

۴- مصحف گویک است. رجوع به گویک شود.

۵- در آذربایجان کویک [ک] [ن] گویند.

۶- یعنی یافته در کوی و برزن. (حاشیه برهان چ معین).

گویند که بر سر راه انداخته باشند. (برهان).  
 بجهای که از سر راه بردارند. لقیط. (ناظم  
 الاطباء). یافته کوی. کودکی که وی را در  
 راهی افکنده باشند و کسی او را برداشته و  
 تربیت کند. بچه سرراهی. (فرهنگ فارسی  
 معین). بچه سرراهی. منبوذ. ابناء السکک.  
 لقیط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ادر لغت اسدی آن را مرادف حرامزاده و سند  
 و سنده آورده است ولی معنی اولی آن بچه  
 سرراهی است و آن اعم از سند و غیر سند  
 است. مجازاً، حرامزاده. (از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). حرامزاده. (ناظم الاطباء).

**کوبین.** [ ] (اخر) دهی از دهستان بالا از  
 بخش طالقان شهرستان تهران ۳۸۵ تن سکنه  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**که.** [ک] (موصول، حرف ربط، ادات  
 استفهام) «که» از نظر لغوی به معانی کس،  
 کسی که، و مرادف «الذی» و «التی» عربی و  
 جز اینهاست و برحسب موارد استعمال  
 گوناگون آن در دستور زبان فارسی گاه  
 موصول و گاه حرف ربط است و گاه دلالت بر  
 استفهام دارد:

۱ - «که» موصول قسمتی از جمله را به  
 قسمت دیگر می پیوندد و برای عاقل به کار  
 می رود. مانند: «مردی که آمد». و غالباً پیش  
 از آن «هر»، «ی نکره»، «این»، «آن» و  
 «ضمایر منفصل من، تو...» می آید. (از دستور  
 زبان فارسی تألیف پروین گنابادی، دیوشلی،  
 سال سوم ص ۱۸۹) (از یادداشتهای مرحوم  
 دهخدا).

الف - آن و این:  
 آنکه نماند به هیچ خلق خدا است  
 تو نه خدایی به هیچ خلق نمایی.  
 رودکی (از یادداشت ایضاً).

ای آنکه غمگنی و سزاواری  
 و اندر نهان سرشک همی باری. رودکی.  
 آنکه غافل بود از کشت بهار  
 او چه داند قیمت این روزگار. مولوی.  
 آنکه زلف و جعد رعنا باشدش  
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش. مولوی.  
 اینکه می گویم به قدر فهم تست  
 مردم اندر حسرت فهم درست. مولوی.  
 اینکه گویی این کنم یا آن کنم  
 خود دلیل اختیار است ای صنم. مولوی.  
 آنکه در بحر قلم است غریق  
 چه تفاوت کند ز بارانش؟ سعدی.  
 تو با آنکه من دوستم دشمنی  
 نپندارمت دوستان منی. سعدی.  
 هر آنکو قلم را نورزید و تیغ  
 بر او گر بمیرد مگو ای دریغ. سعدی.

اینکه گویند که بر آب نهادهست جهان

مشنوی خواهد که چون درنگری بر باد است.  
 خواجهی کرمانی.  
 اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش  
 دارد همیشه توسن ایام زیر ران. حافظ.  
 گاهی این و آن از موصول حذف گردد. (از  
 دستور زبان فارسی تألیف قریب و... ص  
 ۱۰۱):

جهان پهلوان رستم شیر دل  
 که از شیر بستد به شمشیر دل. فردوسی.  
 ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار  
 که خر خارکش مسکین در آب و گل است. سعدی.

ای که مهجوری عشاق رو می داری  
 عاشقان را ز بر خویش جدا می داری.  
 حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ای که آفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 گر امید وصل باشد این قدر دشوار نیست. سعدی.

ب - هر:  
 نه به آخر همه بفرساید  
 هرکه انجام راست فرسندی است.  
 رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 رو بخور و هم بده که گشت پشیمان  
 هرکه نخورد و نداد از آنچه بیلغخت. رودکی (از یادداشت ایضاً).

چنین گفت کای نامداران شهر  
 ز رای و خرد هرکه دارید بهر. فردوسی.  
 هرکه را رهبری کلاغ کند  
 بی گمان دل به دخمه داغ کند. عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 هرکه را راهبر زغن باشد  
 منزل او به مرزغن باشد. عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 هرکه بر درگه ملوک بود  
 از چنین کار پاخدوک بود. عنصری (از یادداشت ایضاً).

در او هرکه گویی تن آسانتر است  
 هم او پیش با رنج و دردسر است. اسدی (یادداشت ایضاً).  
 و هرکه را از خدمتکاران خدمتی شایسته به  
 واجب بکردی درحال او را نواخت و انعام  
 فرمودندی. (نوروزنامه، از یادداشت ایضاً). و  
 هرکه بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان  
 باشد که گویند مردی می خواست که تازی  
 آموزد... (کلیله و دمنه). هرکه همت او برای  
 طعمه است در زمره بهایم مدوود گردد. (کلیله  
 و دمنه). و هرکه علم بداند و بدان کار نکند  
 به منزلت کسی باشد که مخافت راهی را  
 می شناسد اما از تکاب کند. (کلیله و دمنه).

با نفس هرکه در آمیختم  
 مصلحت آن بود که بگریختم. نظامی.  
 هرکه را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و غیب کلی پاک شد. مولوی.  
 هرکه او از همزبانی شد جدا  
 بینوا شد گرچه دارد صد نوا. مولوی.  
 هرکه ترسید از حق و تقوی گزید  
 ترسد از وی جن و انس و هرکه دید. مولوی.

هرکه آمد عمارتی نو ساخت  
 رفت و منزل به دیگری پرداخت. سعدی.  
 هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد  
 گوید ایام سلامت به جوانمردی کوش. سعدی.

هرکه نان از عمل خویش خورد  
 منت از حاتم طائی نبرد. سعدی.  
 ج - ضمایر منفصل شخصی:  
 تو که سود و زیان خود ندانی  
 به یاران کی رسی هیبت هیبات. باباطاهر.  
 من که مسعود سعد سلمانم  
 ز آنچه گفتم همه پشیمانم. مسعود سعد.

ما که کورانه عاصها می زنیم  
 لاجرم قندیله را بشکنیم. مولوی.  
 ما که باطن بین جمله کشوریم  
 دل بینیم و به ظاهر تنگیم. مولوی.  
 من که خروم خراب منزلم  
 هادم بنیاد این آب و گلیم. مولوی.  
 دوستان را کجا کنی محروم  
 تو که با دشمن این نظر داری. سعدی.  
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان  
 قال و مقال عالمی می کشم از برای تو. حافظ.

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها  
 توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم. حافظ.

د - یای نکره:  
 خاری که به من درخلد اندر سفر هند  
 به چون به حضر در کف من دسته شب بوی. فرخی.  
 یادی که ز تو اثر ندارد  
 بر خاطر من گذر ندارد. نظامی.

۱ - یعنی ای آنکه.  
 ۲ - گاهی «آن» و «که» هر دو حذف می شوند:  
 ای متحیر شده در کار خویش... ناصر خسرو:  
 ای همه هستی ز تو پیدا شده. نظامی.  
 ۳ - گاهی «هر» پیش از «که» حذف می شود: که  
 را بخت و شمشیر و دینار باشد (دقیقی)؛ یعنی  
 هر که را بخت و شمشیر و دینار باشد. که را بویه  
 وصلت ملک خیزد (دقیقی)؛ یعنی هرکه را بویه  
 وصلت ملک خیزد. که را در پس پرده دختر بود  
 (فردوسی)؛ یعنی هرکه را... که را گردش روز...  
 (فردوسی)؛ یعنی هرکه را گردش...  
 ۴ - بعضی از دستور نویسان این «ی» را یای  
 نکره مخصوصه و «که» بعد از آن را «که» وصفی  
 نامیده اند.

برزگر آن دانه که می پرورد  
 آید روزی که از او برخوردار.  
 سپاهی که عاصی شود بر امیر  
 ورا تا توانی به خدمت مگیر.  
 لدلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد  
 ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد؟  
 حافظ.

ماهی که بند به طلعتش افروخته زمین  
 شاهی که شد به همتش افروخته زمان.  
 حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ۲ - «که» حرف ربط که دو جمله را به هم ربط  
 می‌دهد و دارای معانی چندی است از قبیل:  
 الف - «تعلیل»:  
 به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف  
 که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.  
 سعدی.

یعنی زیرا، به علت آنکه. (دستور زبان تألیف  
 گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص ۱۸۹). «که»  
 اگر دو جمله را به هم پیوندد حرف ربط نامیده  
 می‌شود و به حسب مقام در معانی مختلف به  
 کار می‌رود. الف - سببیت و تعلیل. (از دستور  
 زبان تألیف قریب، بهار و...). اگر «که» علت و  
 سبب را رساند آن را تعلیل یا سببی نامند.  
 (فرهنگ فارسی معین):  
 همه دیانت و دین جوی و نیک‌رایی کن  
 که سوی خلد برین باشدت گذرنامه.  
 شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار  
 نگر نگر دی از گرد او که گرم آیی.  
 شهید (از یادداشت ایضاً).  
 رو بخور و هم بده که گشت پشیمان  
 هر که نخورد و نداد از آنچه بیلخت.  
 رودکی (از یادداشت ایضاً).  
 معذوم دارید که اندوه و غیش است  
 اندوه و غیش من از آن جعد و غیش است.  
 رودکی (از یادداشت ایضاً).  
 لاد را بر بنای محکم نه  
 که نگهدار لادین لاد است.  
 فرالوی (از یادداشت ایضاً).  
 میلفنج دشمن که دشمن یکی  
 فراوان و دوست از هزار اندکی.  
 ابوشکور (از یادداشت ایضاً).  
 ستد و داد مکن هرگز جز دستدست  
 که پسادست خلاف آرد و صحبت ببرد.  
 ابوشکور (از یادداشت ایضاً).  
 همی گفت کاین رسم کهید نهاد  
 از او دل بگردگان که بس بد نهاد.  
 ابوشکور (از یادداشت ایضاً).  
 و این مرد همی دانست و با سلیمان نمی‌گفت  
 که سلیمان سخت باهویت بود. (ترجمه  
 بلعمی). چون ابوسفیان آواز عباس بشنید و بر  
 سر کوه [احد] آمد و لوای پیغمبر را علیه

الصلوة و السلام بدید بر پای ایستاد و  
 مسلمانان بر او گرد آمده کس را نشناخت که  
 کوه دور بود. (ترجمه بلعمی، از یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا). گفت این کار جرجیس  
 جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده  
 نتوانستی کرد. (ترجمه بلعمی، یادداشت  
 ایضاً).  
 ناسزا را مکن آیفِت که آبت بشود  
 به سزاوار کن آیفِت که جاهت دارد.  
 دقیقی (از یادداشت ایضاً).  
 به جز بر آن صنم عاشقی فسوس آید  
 که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.  
 دقیقی (از یادداشت ایضاً).  
 به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم  
 نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.  
 کسایی (از یادداشت ایضاً).  
 اگر ابروش چین آرد سزدرگر روی من بیند  
 که رخسارم پر از چین است چون زخسار پهنانه.  
 کسایی (از یادداشت ایضاً).  
 اگر نیست چیز سختی بورز  
 که بی چیز کس را نداندن ارز.  
 فردوسی.  
 بدو گفت، رستم به یک ترک جنگ  
 همانا نسا زد، که آیدش ننگ.  
 فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 به جنگت نیام همی بی سپاه  
 که دیوانه خواند مرا نیک‌خواه.  
 فردوسی (از یادداشت ایضاً).  
 کسی که زاز سزاید به درگهش نشود  
 که چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان.  
 فرخی (از یادداشت ایضاً).  
 گفت نقاش چون که نشناسم  
 که نه دیوانه و نه فرناسم.  
 عنصری (از یادداشت ایضاً).  
 ایای نیاز به من یاز و مر مرا مگداز  
 که ناز کردن معشوق دلگداز بود.  
 لیبی (از یادداشت ایضاً).  
 شاد باشید که جشن مهرگان آمد  
 بانگ و آوای درای کاروان آمد.  
 منوچهری (از یادداشت ایضاً).  
 خدا را ساریان آهسته می‌ران  
 که من وامانده این قافله‌ستم.  
 باطاهر (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 خلعت ده و عفو کن که مردم محترم است.  
 (تاریخ سیستان). و طاهر بدین حدیث سخت  
 شادمانه شد که میلی داشت به علویان. (تاریخ  
 بیهقی، از یادداشت ایضاً). خبر به زودی به  
 بندگان رسید، که سواران مرتب ایستائیده  
 بودند بر راه سرخس، آوردن اخبار را. (تاریخ  
 بیهقی، از یادداشت ایضاً). پیوسته او را به  
 نامه‌ها مالیدی و پند می‌داد که ولیعهدش بود.  
 (تاریخ بیهقی، از یادداشت ایضاً). به  
 خویشتانندان کم از خویش محتاج بودن

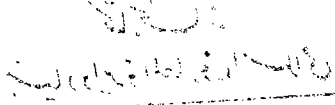
مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از  
 غوک ز نهار خواستن. (قابوسنامه). بهرام او را  
 نیارست کشتن که خویشان و اهل بیت بسیار  
 داشت. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۰۲).  
 فیلبانان را فرمود تا آن هر دو مرد را فیلان به  
 خرطوم برگیرند و بر آن سو بربند، چنانکه  
 کشته نشوند که رسولاند. (اسکندرنامه نسخه  
 نفیسی).  
 من خود آن کاهن را دشمن داشتم که یک نماز  
 نکردی. (چهارمقاله، از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).  
 باد بر ملک بنی آدم فرمانش روا  
 که همی کار به فرمان شیاطین نکند.  
 سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
 آدمم با حدیث سیرت خویش  
 که نمودار مردمان سیر است.  
 انوری (از یادداشت ایضاً).  
 جامع [فراش] عنان سلطان بگرفت که با او  
 گستاخ بودی. (راحة الصدور راوندی).  
 چاره ما ساز که بی‌دوریم  
 گرتو برانی به که روی آوریم؟ نظامی.  
 در تنازع مشقت بر هم می‌زدند  
 که ز سرّ نامها غافل بندند.  
 مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 که گفت پیرزن از میوه می‌کند برهیز  
 دروخ گفت که دستش نمی‌رسد به درخت.  
 سعدی (از یادداشت ایضاً).  
 من از بیگانگان هرگز ننال  
 که با من هرچه کرد آن آشنا کرد.  
 حافظ (از یادداشت ایضاً).  
 کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار  
 که من پیومد این صحرا نه بهرام است و نه کوروش.  
 حافظ (از یادداشت ایضاً).  
 رواق منظر چشم من آشیانه توست  
 کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست.  
 حافظ (از یادداشت ایضاً).  
 منصوروار گر ببرندم به پای دار  
 مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست.  
 ؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ب - تفسیر و تبیین (دستور زبان فارسی  
 قریب و...): اگر «که» برای تبیین و تفسیر آید  
 آن را بیانی نامند. (فرهنگ فارسی معین).  
 تفسیر (بیان)، یعنی جمله مابعد «که» ابهام و  
 پوشیدگی معنی جمله ماقبل را تفسیر می‌کند:

۱ - گاهی «ی» حذف می‌شود: چون کار او نظام  
 گیرد خراج که پدراش خواستندی... (فارسنامه  
 ابن‌البلیخی ص ۴۰۲): یعنی خراجی که...  
 ۲ - گاه بر حسب رسم الخط یا ضرورت، «ه» از  
 آخر آن حذف می‌شود: کاندرو نمی‌بینم چربو  
 (شهید بلخی): یعنی: که اندر تو... کاین قافیة  
 تنگ مرا نیک بیبخت (عسجدی): یعنی: که  
 این قافیة تنگ...

خاک مشرق شنیده‌ام که کند  
به چهل سال کاسه‌ای چینی. سعدی.  
که نثر آن چنین است: شنیده‌ام که خاک  
مشرق را به چهل سال کاسه چینی کنند. (از  
دستور زبان، تألیف پروین گنابادی، دیوشلی،  
سال سوم ص ۱۹۰).  
گر کس بودی که زی توام بفگندی  
خویشتن اندر نهاده‌می به فلاخن.  
ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
ایا سرو نو در تک‌پوی آنم  
که فزغندواری بیچیم به تو بر.  
رودکی (از یادداشت ایضاً).  
تو چه پنداریا که من ملخم  
که بترسم ز بانگ سینی و طاس.  
خسروی (از یادداشت ایضاً).  
شوم تا ببینم که چند و چه‌اند  
سپهد کدامند و گردان که‌اند. فردوسی.  
ببینم که ایرانیان بر چه‌اند  
بدین رزم‌گاه اندرون با که‌اند. فردوسی.  
همان رستم است این که مازندران  
شب تیره بستد به گرز گران. فردوسی.  
اگرچه نداری گنه نزد شاه  
چنان باش پیشش که<sup>۱</sup> مرد گناه. فردوسی.  
هوا نماند تا برسم ز عقل که من  
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.  
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
چه خوش نازی است ناز خویریان  
ز دیده‌رانده را ز دیده جوان  
به چشمی خیرگی کردن که<sup>۲</sup> برخیز  
به دیگر چشم دل دادن که<sup>۳</sup> مگریز.  
نظامی (از یادداشت ایضاً).  
ماه در مشک نهان کرده که<sup>۴</sup> این رخسار است  
شکر از پسته روان کرده که<sup>۵</sup> این گفتار است  
سنگ در سینه نهان کرده که<sup>۶</sup> این چیست دل است  
سرو را کرده خرامنده که<sup>۷</sup> این رفتار است.  
رضی‌الدین نیشابوری (از یادداشت ایضاً).  
هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که به دکان  
می‌روم ... و در مسجد شدی و نماز کردی.  
(تذکره‌الاولیاء، از یادداشت ایضاً).  
گردگانی چندش اندر جیب کرد  
که تو طفلی گیر این می‌باز نرد.  
مولوی (از یادداشت ایضاً).  
آن یکی نابی که نبی خوش می‌زده‌ست  
ناگهان از مقعدش بادی بیجست  
نای را بر کون نهاد او که ز من  
گرتو بهتر می‌زی بستان بزن.  
مولوی (از یادداشت ایضاً).  
کُ که باشد تا ببودش روی آب  
طین که باشد که ببودش آفتاب؟  
مولوی (از یادداشت ایضاً).  
ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم و به  
غارت رفت. (گلستان، از یادداشت ایضاً).

همچنین تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در  
آن میان مطربی دیدم... گاهی انگشت حرفان  
از او در گوش و گهی پر لب که خاموش.  
(گلستان).  
تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد  
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم.  
سعدی.  
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد  
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند.  
سعدی.  
سحرگه رهروی در سرزمینی  
همی گفت این معما با قرینی  
که‌ای صوفی شراب آنکه شود صاف  
که در شیشه بماند اریعینی. حافظ.  
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد  
گفتاا گریدانی هم اوت رهبر آید. حافظ.  
گاه «کُه» تفسیر و تبیین در موارد «دعا»<sup>۸</sup> و  
«تأکید» و مانند اینها به کار می‌رود و برای  
ایجاز، جمله دعائی یا قید تأکید و... حذف  
می‌شود:  
برای دعا:  
تو بدرود باش ای جهان‌پهلوان  
که بادی همه‌ساله پشت گوان.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
که تا چرخ بادا جهاندار باد  
سر دشمنش افسر دار باد.  
فردوسی (از یادداشت ایضاً).  
چه خوش گفت فردوسی پا کزاد  
که رحمت بر آن تربت پا ک‌باد. سعدی.  
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی  
ای پسر جام میّده ده که به پیری برسی.  
حافظ.  
و گاه برای تأکید به جای حتماً، بیگمان،  
بی تفسیر رای: گفت می‌روم که می‌روم.  
می‌خورم که می‌خورم. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):  
رهنز دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او  
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد.  
حافظ (از یادداشت ایضاً).  
ج - در مورد مفاجات و امر ناگهانی. (دستور  
زبان فارسی تألیف قریب و... نا. گاه. نا. گهان.  
از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
مفاجات، یعنی امر ناگهانی: دانش‌آموز درس  
را پاسخ میداد که زنگ دبیرستان زده شد.  
(دستور زبان تألیف پروین گنابادی، دیوشلی،  
سال سوم ص ۱۹۰):  
همی رفت تا مرز توران رسید  
که از دیده‌ده دیدهباننش بدید.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
من شده فارغ که ز راه سحر  
تیغ‌زنان صبح درآمد ز در.  
نظامی.  
فرورفته خاطر در این مشکلش

که پیغامی آمد به گوش دلش.  
سعدی (بوستان).  
با طایفه‌ای از بزرگان به کشتی نشسته بودم که  
زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان). من از  
شراب این سخن مست و فضله قدح در دست  
که رنده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد.  
(گلستان). در این سخن بودیم که دو هندو از  
پس سنگی سر بر آوردند. (گلستان).  
خواجه با من این خواب می‌گزارند که خادمه  
مادار درویش... جغرات... آورد. (انسیس  
الطالین).  
د - به معنی بلکه. (دستور زبان فارسی تألیف  
قریب و...). اگر «که» به معنی «بلکه» آید آن را  
«که‌اضراب» نامند. (فرهنگ فارسی معین).  
به معنی بلکه:  
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است  
که هر خاری به تسبیحش زبانی است.  
یعنی بلکه هر خاری. (دستور زبان تألیف  
پروین گنابادی، دیوشلی، سال سوم  
ص ۱۹۰):  
تو ایدر به تنها به دام آمدی  
نه بر جستن تنگ و نام آمدی  
نه از بهر پیغام افراسیاب  
که روز بدت کرد بر تو شتاب.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
نه از این آمد بالله نه از آن آمد  
که ز فردوس برین وز آسمان آمد.  
منوچهری (از یادداشت مؤلف).  
و گره گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم  
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم.  
ناصر خسرو.  
نوحه گرکز پی تسو گردید  
او نه از دل که از گلو گردید.  
سنائی (از یادداشت ایضاً).  
اگرچه قامت ماه من است سروصفت  
وگرچه چهره سرو من است ماه‌مثال  
به نزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست  
که سرو غالیه زلف است و ماه مشکین خال.  
سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
از شاهوار بخشش او ظن بری که او  
۱- که مرگ گناه = که مرگ گناه چنان است (سنند  
و رابطه در این جمله به قرینه حذف شده است).  
۲- «که» = یعنی. ۳- «که» = یعنی.  
۴- «که» = یعنی. ۵- «که» = یعنی.  
۶- «که» = یعنی. ۷- «که» = یعنی.  
۸- در دستور قریب و... این را بصورت معنی  
مستقل آورده و نوشته‌اند: «در موقع دعا» و در  
یادداشت‌های مرحوم دهخدا نیز آمده است:  
مخفف امید است که، خدا کند که، خدا کند،  
امیدوارم، الهی، الهی که... ولی به‌رحال «کُه»  
تفسیر است که پیش از آن «امید است» و «خدا  
کنده» و... حذف شده است.



محمود تاج نیست که محمود تاجدار.  
سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
جمالش بر سر خوبی کلاه است  
به نام این زده بر روی است آن که ماه است.  
اتور (از سندبادنامه ص ۳۱۷).  
این کیوت که نیارد ز بر کعبه پرید  
طیرانش نه به بالا که به پهنای بیند. خاقانی.  
اگر شاه فرماید اندکی  
بگویم نه از ده که از صد یکی. نظامی.  
گر این آشفته را تدبیر سازیم  
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم. نظامی.  
خاصه ملکی چو شاه شروان  
شروان نه که شهریار ایران. نظامی.  
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او  
در تو اثر نمی کند تو نه دلی که آهنی.  
سعدی.  
نه سگ دامن کاروانی درید  
که دهقان نادان که سگ پرورید. سعدی.  
چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود  
عارف عاشق شوریده سرگردان را. سعدی.  
رنگ دست تو نه حنّاست که خون دل ماست  
خوردن خون دل خلق به دستان تا چند؟  
سعدی.  
ه - به معنی اگر. (دستور زبان فارسی تألیف  
قریب و... من چه کنم که سخن نگویم؛ یعنی  
«اگر...» (دستور زبان تألیف پروین گنابادی،  
دیوشلی، سال سوم ص ۱۹۰) قحبه پیر چه  
کنده که توبه نکند؟ (گلستان).  
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است  
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی.  
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
«که» در الحاق به ضمایر متصل: م، ت، ش،  
مان، تان، شان به صورت کم، کت، کش،  
کمان، کتان، کشان درآید و به فتح و کسر کاف  
هر دو تلفظ شود. (فرهنگ فارسی معین).  
و - به معنی از، متمم صفت تفضیل. (دستور  
زبان فارسی تألیف قریب و...؛ ایشان  
خداوندزادگان منند و هیچکس سزاتر نیست  
که ایشان را بندگی کند که من<sup>۱</sup>. (تاریخ  
سیستان).  
چون نباشد چو خر سرافکنده  
تیز خر به که ریش خربنده. سنائی.  
شیرینی عبارت تو اهل فضل را  
در گوش خوشتر است که در کام انگبین.  
سوزنی.  
خر لنگ شد ببرد خرک مرده به که لنگ.  
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
وارث ملک را دهید سیریر  
صاحب افسر جوان به است که پیر. نظامی.  
ترشروی بهتر کند سرزنش  
که یاران خوش طبع شیرین منش.  
سعدی (بوستان).

ترک احسان خواجه اولتر  
کاحتفال جفای بویان  
به تمنای گوشت مردن به  
که تقاضای زشت قصابان. سعدی (گلستان).  
کز بزرگان شنیده ام بسیار  
صبر درویش به که بذل غنی.  
سعدی (گلستان).  
خولی به کفم به که کلنگی به هوا.  
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
۳ - و چون پرسش را برساند استفهام است.  
(دستور زبان فارسی تألیف قریب و...). اگر  
«که» پرسش را برساند «ادات استفهام، ضمیر  
استفهامی» محسوب می شود. (از فرهنگ  
فارسی معین). کدام کس. چه کس. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
به مژه دل ز من بدزدیدی  
ای به لب قاضی و به مژگان دزد  
مزد خواهی که دل ز من ببری  
ای شگفتی که دید دزد به مزه؟  
ابوسلیک گرگانی.  
خود غم دندان به که توانم گفتن  
زرین گشتم برون سیمین دندان.  
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
که بر آب و گل نقش بنیاد کرد  
که ماهار بر بینی باد کرد؟  
رودکی (از یادداشت ایضاً).  
که یارد داشت با او خویشتن راست  
نباید بود مردم را هزا کا.  
دقیقی (از یادداشت ایضاً).  
کوهسار خشینه را به بهار  
که فرستد لباس حورالعین.  
کسائی (از یادداشت ایضاً).  
چندین حریر حله که گستر در درخت  
مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر.  
کسائی (از یادداشت ایضاً).  
از بهر که بایدت بدین سان شووگیر  
وز بهر چه بایدت بدین سان تفوتاب؟  
کسائی (از یادداشت ایضاً).  
که دارد گه کینه پایاب اوی  
ندیدی بروهای پُرتاب اوی؟ فردوسی.  
دو شیر و دو جنگی دو گرد دلیر  
که داند که پشت که آید به زیر؟ فردوسی.  
زمین بوسه دادند هر سه پسر  
که چون تو که دارد به گیتی پدر. فردوسی.  
چنین شهریار و چنین شاهزاده  
که دید و که داده ست هرگز نشانی؟ فرخی.  
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر.  
گوی به از ستاره به جز مر تو را که راست؟  
فرخی.  
باد را کیمیای زَر که داد  
که از او زَر ساو گشت گیا.  
فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱ - یعنی سزاتر از من نیست که ایشان را بندگی کند.

که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان؟  
امیر معزی (از یادداشت ایضاً)؛  
که را شده دست مصور شمار ریگ زمین  
که را شده دست میسر شمار قطره آب؟  
ادیب صابر (از یادداشت ایضاً).  
زنگیان پرسیدند و ایشان را گفتند شما که  
باشید؟ (اسکندرنامه، نسخه نفیسی).  
در کرم آویز و رهاکن لجاج  
از ده ویران که ستاند خراج؟  
چاره ما ساز که بی داوریم  
گر تو برانی به که رو آوریم؟  
کده که باشد تا پیوش روی آب  
طین که باشد که پیوش آفتاب؟  
مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
که کند خود مشک با سرگین قیاس  
آب را با بول و اطلس یا پلاس.  
مولوی (از یادداشت ایضاً).  
که گفت پیرزن از میوه می کند برهیز  
دروغ گفت که دستش نمی رسد به درخت.  
سعدی.  
که گفت به جیحون برانداز تن  
چو افتاده ای دست و پای بز.  
ندانم که گفت این حکایت به من  
که بوده دست فرماندهی در یمن.  
که را دیدی تو اندر جمله عالم  
که یک دم شادمانی یافت بی غم  
که را شد حاصل آخر جمله آئید  
که مانند اندر کمال خویش جاوید؟  
شیخ محمود شبستری (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).  
دل از من برد و روی از من نهان کرد  
خدا را با که این بازی توان کرد؟  
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
این قدر دانه که از شعر ترش خون می چکد.  
حافظ.  
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید  
وجه می می خواهم و مطرب که می گوید رسید؟  
حافظ.  
که کرد و نیافت و که خواهد کرد که نخواهد  
یافت؟ (دولت شاه سمرقندی، از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).  
«که» استفهام چون به یم، ی، است، یم، ید، ند  
(که به جای: هستم، هستی، هست، هستیم،  
هستید، هستند استعمال گردند) ملحق شود  
غالباً به اصل برگردد، یعنی «کی» تلفظ شود:  
کیم، کیی، کیست، کیستم، کیسید، کیسید.  
فرهنگ فارسی معین؛ تا کیست که مر او را  
پرستند و کیست که نپرستند؟ (بلعمی).  
گر حسد هست دشمن ریم  
کیست کاو نیست دشمن دشمن؟  
عنصری.  
کیست که پیغام من به شهر شروان برد

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد.  
جمال الدین عبدالرزاق.  
ما کیم اندر جهان بیج بیج  
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ.  
مثنوی (از فرهنگ فارسی معین).  
هو نمائند تا بر رسم ز عقل که من  
کیم جیم چه کسم بر چیم که را مانم.  
سوزنی.  
جمع آن «کیان» آید. (فرهنگ فارسی معین).  
که. [کَه] (۱) مخفف کاه. (فرهنگ رشیدی).  
مخفف کاه است که اسبان و شتران و گاووان  
خورند. (برهان) (آندراج). کاه و تبین. (ناظم  
الاطباء).  
گاهی است تباه این جهان ولیکن  
کده پیش خر و گاو زعفران است.  
ناصر خسرو.  
تو را بهره از علم خار است یا که  
مرا بهره از علم مغز مقشر. ناصر خسرو.  
وینها که نیند از تو سزای که و کهدان  
مر حور جنان را تو چه گوئی که سزائند.  
ناصر خسرو.  
ید ز نیکان قیامتی نشود  
که ز بیجاده قیمتی نشود.  
سنائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
ز خر سپوزی من علك خای گردد خر  
نه که خورد نه سپوس و نه جو خورد نه گیا.  
سوزنی.  
بسی سنگ و بسی گوهر به جایند  
نه آهن را نه که را می ربایند. نظامی.  
وآلت اسکاف پیش بزرگر  
پیش سنگ که استخوان در پیش خر.  
مولوی.  
زانکه تقلید آفت هر نیکویی است  
کده بود تقلید اگر کوه قوی است. مولوی.  
که که باشد تا پیوش روی آب  
طین که باشد که پیوش آفتاب؟  
بشنو اکنون صورت افسانه را  
لیک هین از که جدا کن دانه را. مولوی.  
سر گاو عصار از آن در که است  
که از کنجدش ریمان کوه است.  
سعدی (بوستان).  
رجوع به کاه شود.  
که. [کَه] (۱) مخفف کوه، که عربان جبل  
گویند. (برهان) (آندراج). کوه و جبل. (ناظم  
الاطباء).  
بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا  
بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.  
شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
ز چرخ اختر از بیم دیوانه دیو  
زمین با تلاتوف و که با غریو.  
شهید (از یادداشت ایضاً).  
رسید و ز که دید بانش بدید

به نزدیک سالار مهتر دوید.  
فردوسی.  
برآمد خروشیدن کرنای  
تو گفتی بچنید همی که ز جای. فردوسی.  
کسی را که در که شبان پرورد  
چو دام و دداست او چه داند خرد؟  
فردوسی.  
تهمتن بیامد به خرگاه دشت  
چو شیری به دامان که برگذشت. فردوسی.  
شوشه سیم نکوتر بر تو یا که سیم  
شاخ بادام به آیین تر یا شاخ چنار؟ فرخی.  
نوروز و جهان چون بهشت گشته  
پر لاله و پر گل که و بیابان. فرخی.  
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه  
ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ.  
فرخی.  
پادشاهی که باشکده باشد  
خرم او چون بلند که باشد.  
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
پس آنگاهی برون آور ز ختم  
چو کف دست موسی در که طور. منوچهری.  
از زمین بر پشت پروین افکند  
گر به نوک نیزه بردارد کهی.  
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).  
به زاری روز و شب فریاد خوانم  
چو دیوانه به دشت و که دوانم.  
(ویس و رامین).  
ز بالای مه نیزه بفراشتی  
ز پهنای که خشت بگذاشتی. اسدی.  
باران به صبر پست کند گرجه  
نرم است روزی آن که خارار. ناصر خسرو.  
علم خلاق همه از علم او  
چون ز که قاف یکی ارزن است.  
ناصر خسرو.  
بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون  
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش.  
ناصر خسرو.  
اوم رهانید ز دجال کور  
حکمت را دلش که قارن است. ناصر خسرو.  
بسا کها که بر آن کوه شاه چوگان زد  
به سم مرکب که پیکرش بیابان کرد.  
مسعود سعد.  
پیش بیمار هم نفس با مرگ  
گشته ریزان ز باغ عمرش برگ  
او کشیده ز هفت اعضا جان  
تو همی گوی هفت که به میان.  
سنائی.  
1 - ki.  
2 - عبارات «هفت کوه» (که) در میان،  
تعویذگونه ای است که پیش از نام بردن مصیبت  
یا درد ورنجی صعب گویند. (امثال و حکم ج ۴  
ص ۱۹۸۳).

در میان ار هزار که باشد  
مرگ یک دم چو گاه بر پاشد. سنائی.  
امروز به که عمود زد، کوه  
پس خنجر زرفشان بر آورد. خاقانی.  
از دامن که تا به در شهر بساطی  
از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد.  
— که کوهان، که کوهانی بلند و قوی چون کوه  
دارد؛

به کوهسار و بیابانی اندر آوردیم  
جمازگان بیابان نورد که کوهان.

انوری (از آندراج: کوهان).  
**که.** [کَ هَ] (ا) مخفف کوهه است که پیش و  
پس زین اسب و موجّه آب و بلندی پشت  
شتر و گاو باشد. (برهان) (آندراج). در این  
صورت «کهه» باید نوشت. در سیستان جایی  
به نام «قوهه» «مرب» «کهه» و «کوهه» بوده  
است. (حاشیه برهان چ معین).

**که.** [کِة] (ص) به معنی کوچک باشد.  
(برهان). به معنی کوچک. ضد «مه» که بزرگ  
است، و کهمین و کهینه و کهتر بر این قیاس و  
کهان جمع. (آندراج). مردم خرد و کوچک،  
مقابل «مه» که مردم بزرگ باشد. ج. کهان.  
(ناظم الاطباء). اوستایی، «کسیائو»<sup>۱</sup>  
(کوچک)، پهلوی، «کس»، «کیهست»<sup>۲</sup>.  
افغانی، «کش»<sup>۳</sup> (کوچک، شاگرد)، استی،  
«کستر»<sup>۴</sup> (شاگرد)، بلوچی، «کسان»<sup>۵</sup>،  
«کشان»<sup>۶</sup> (کوچک، کم، اندک). اوستایی،  
«کسو»<sup>۷</sup>. (از حاشیه برهان چ معین). خرد.  
کوچک، صغیر. مقابل مه. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):

زگسهم شایسته تر در جهان  
نخیزد کسی از کهان و مهان. فردوسی.  
یکی شادمانی بد اندر جهان  
خنیده میان مهان و کهان. فردوسی.  
چو خشنود داری کهان را به داد  
توانگر بمانی و از داد شاد. فردوسی.  
این بلایه بیچگان را ز چه کس آمد زه  
همه آبتن گشتند به یک شب که و مه.  
منوچهری.

که و مه را سخنها بود یکسان  
که یارب صورتی باشد بر این سان.  
(ویس و رامین).  
که و مه راست باشد نزد نادان  
چو روز و شب به چشم کور یکسان.  
(ویس و رامین).

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست  
به هر روی که راز مه چاره نیست. اسدی.  
از مردمان به جمله جز از روی علم  
مه را به مه مدار و نه که را به که.

ناصرخسرو.  
صحبت نیک راز دست مده

که و مه به شود ز صحبت به.  
گر کهان مه شدند خاقانی  
جز در ایشان به مهتری منگر.  
یاران جهان را همه از که تا مه  
دیدیم به تحقیق در این دیه از ده  
با همدگر اختلاط چون بند قبا  
دارند ولی نیند خالی زگره.  
مها زورمندی مکن بر کهان  
که بر یک نمط می نماید جهان.

سعدی (بوستان).  
چو در قومی یکی بی دانشی کرد  
نه که را منزلت ماند نه مه را.  
سعدی.  
شرف از دانش است در که و مه  
طفل عاقل ز پیر جاهل به.  
مکتبی.  
|| (ص تفضیلی) خردسال تر. کم سال تر:  
اگر من زرم پند مردان دهم  
نه بسیار سال از برادر کهم.  
فردوسی.  
|| کوچکتر. اصغر. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

بر بار خدای رؤسا خواجه محمد  
کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که. منوچهری.  
از منفعت دریا وز مردم دریا  
بسیار که و پیش خرد متعشتم مه.  
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۷۸).

**که.** [کِة] (ا) دهی از دهستان بخش  
مرکزی شهرستان میانه است و ۳۱۵ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**که.** [کِ] (ا) که و نواحی، از طوایف ناحیه  
مکران و مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است. (از  
جغرافیای سیاسی کهان ص ۱۰۰).

**کها.** [کِ] (ص) خجل و شرمنده و منفعل.  
(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از  
برهان). خجل و شرمنده. (آندراج):  
به دست خود که کند یا خود این که من کردم  
کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی؟  
نزاری (از فرهنگ رشیدی).

چه نسبت است که من می کنم به روی و لب  
انار دانه گل سرخ و ارغوان یاقوت  
کهای لعل تو باشد اگر زبهر ردیف  
زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت.

نزاری (از آندراج).  
|| (ا) خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء).

**کهاء.** [کِ] (ع مص) گاهاه مکاهاه و کهاه؛  
مفاخرت کرد آن را. (ناظم الاطباء). رقابت  
کردن در مفاخرت. (از فرهنگ جانسون).  
رجوع به مکاهاه شود.

**کهاب.** [کِ] (ا) مرکب، به معنی کهتاب است.  
(فرهنگ جهانگیری). کهاب و کهتاب، کاهدود  
که برای بیماری اسبان کنند. (فرهنگ  
رشیدی). صاحب فرهنگ ناصری گوید که  
همان کاهدود است که در معالجه اسبان مفید  
است. (آندراج):

به نام چون او باشند مهتران نه به فضل  
بود به رنگ یکی دود داغ و دود کهاب.<sup>۸</sup>  
قطران (از فرهنگ رشیدی).  
رجوع به کهتاب شود. || گیاهها و دواهای  
جوشانیده باشد که گرما گرم بر عضو ورم کرده  
و از جای برآمده بزدند تا درد ساکت شود.  
(برهان). در برهان گفته به معنی داروی گرم  
جوشانیده که بر محل وجع و ورم گذارند...  
(آندراج). نفول و گرما گرم انداختن داروی  
جوشیده در آب را به روی عضو ماؤف.<sup>۹</sup>  
(ناظم الاطباء).

**کهار.** [کِ] (ا) قومی از هند که پالکی یا  
تخت و امثال آن را بردارد، و فارسین به  
تشدید استعمال نمایند. (آندراج):

تا کرده رو بر پالکی کرده مست جا در پالکی  
بنشسته چون در پالکی نه چرخ کهار آمده.  
ملاطفا (از آندراج).

**کهار.** [کِ] (ا) نام یکی از همدستان  
افراسیاب. (از فهرست ولف):

کهار کهانی سوار دلیر  
دگر چنگش آن نامبردار شیر. فردوسی.

**کهارد.** [کِ] (ا) دهی از دهستان درجین  
است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع  
است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهال.** [کِ] (ع ص). || ج کسهل. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب  
الموارد). رجوع به کهل شود.

**کهال.** [کِ] (ا) جادوگری جاهلی. (منتهی  
الارب) (آندراج). جادوگری از تازیان در  
جاهلیت. (ناظم الاطباء).

**کهام.** [کِ] (ع ص) سیف کهام؛ شمشیر کند.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب  
الموارد). شمشیر کند. (آندراج): هر قولی که  
به فعل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی  
بود کهام. (سندبادنامه ص ۶۲). || زبان وامانده  
در سخن. (آندراج). لسان کهام؛ زبان وامانده  
در سخن. || اسب بطی و آهسته رو. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب  
الموارد). || مرد کلان سال بی هیچ چیزی.  
(آندراج): رجل کهام؛ مرد کلانسال بی هیچ

- 1 - kasyáo.
- 2 - kas, kih(i)st.
- 3 - kashr.
- 4 - kãstâr.
- 5 - kasân.
- 6 - kassân.
- 7 - kasu.

۸- در حاشیه برهان چ معین پس از نقل شرح  
فرهنگ رشیدی و بیت منسوب به قطران از قول  
فرهنگ نظام آرد: «کهاب در این بیت به احتمال  
قوی تصحیف کباب است» و سپس گوید: این  
بیت در دیوان قطران به اهتمام نخجوانی نیامده.  
۹- ضبط صحیح این کلمه مؤوف است.  
(اقراب الموارد: اوف).



چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [قوم کهام، علی لفظ الواحد جمع. (منتهی الارب) (از آندراج). قوم کهام؛ گروه کلانسال بی هیچ چیز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کهامه**. [کَمْ] (ع مص) کلانسال گردیدن مرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کهم الرجل کهامه و کهوما؛ ناتوان گردید آن مرد. [کند شدن شمشیر. (از اقرب الموارد).

**کهان**. [ک] (ل) به معنی جهان باشد، و آن را کهان نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف کهان یعنی جهان. (فرهنگ رشیدی). بر وزن و معنی جهان است که عالم و دنیا و روزگار باشد، و مخفف کهان<sup>۱</sup> هم هست که آن نیز به معنی جهان است. (برهان) (آندراج). جهان و عالم و دنیا و روزگار و کهان. (ناظم الاطباء).

**کهان**. [ک] (ل) جمع «که» است که به معنی کوچکان و خردان باشد. (برهان) (آندراج): به گرد اندرش روستاها بساخت چو آباد کردش کهان را نشاخت. فردوسی. - کهان و مهان؛ همگی. همه مردم. عموم ناس. قاطبه:

کهان و مهان خاک را زاده ایم  
به نام کتان مرگ را داده ایم.  
بدین آرزو شهریار جهان  
بیخشاید از ما کهان و مهان.  
نشان فریدون به گرد جهان  
همی بازجست از کهان و مهان. فردوسی.  
و رجوع به کته شود.

**کهان**. [کَهْ هَا] (ع ل) ج کاهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج کاهن، به معنی فالگوی. (آندراج). ج کاهن. فالگویان. پیشگویان. (فرهنگ فارسی معین): اندروقت سحره و کهان خود را بخواند. (تاریخ سیستان). و رجوع به کاهن شود.

**کهان**. [کَهْ هَا] (ع ص) کثیرالکهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهانته و کهانت شود.

**کهان**. [ک] (ق) در حال کهیدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کهیدن شود.

**کهانات**. [ک] (ع ل) ج کهانته؛ و لا یبغی ان یتوهم ان یکون شیء من الکیانات الماضیه او المستقبلة لاتعلمها هی، فیکذبہ المنامات و الکهانات و اخبار النبوات بما وقع و بما سیق. (حکمة الاشراق سهروردی چ هنری کربن ص ۲۳۸). و رجوع به کهانته شود.

**کهانان**. [ ] (لخ) جایی است در شام. (از معجم البلدان).

**کهانت**. [کَنْ] (ع اص) فالگویی و

غیبگویی. (ناظم الاطباء). کهانته. کاهنی. فالگویی. پیشگویی. (فرهنگ فارسی معین). اخترگویی. اخترشناسی و فالگویی. غیبگویی کردن. از مغیبات خبر دادن. کاهنی. کار کاهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مراد از کهانت رابطه ارواح بشری با ارواح مجرده یعنی جن و شیاطین است و نتیجه آن کسب خبر از آنهاست راجع به حوادث جزئی مخصوص به زمان آینده در عالم کون و فساد. کهانت بیشتر در میان عرب معمول بود و در بین آنها کاهنان مشهوری بودند که از جمله آنهاست «شق» و «سطیح» که داستان آنها در کتب سیر به خصوص در کتاب «اعلام النبوة» ماوردی مذکور است. لیکن کاهنان پس از بعثت پیغمبر اسلام از آگاهی نسبت به امور غیبی به علت غلبه نور نبوت محروم و محجوب شدند و بنا بر بعضی از روایتها، پس از نبوت، کهانت از میان رفت.

از کتاب «سرالمکتوم» فخر رازی برمی آید که کهانت بر دو قسم است: قسمی از خواص بعضی از نفوس است و این قسم اکتسابی نیست و قسم دیگر با عزایم و مدد خواستن از ستارگان و اشتغال بدنها همراه است... سلوک در این طریق در شریعت اسلام حرام است و بدان جهت از تحصیل و اکتساب آن احتراز واجب است. نوع اول داخل در علم «العرفه» می شود. (از کشف الظنون ج ۲ صص ۱۵۲۴ - ۱۵۲۵): چیست نامی است کهانت را، و طاغوت نامی است هرچه را بپرستند جز از خدا. (کشف الاسرار، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کهانته و کاهن شود. [ساحری و جادوگری. [طالع بینی. (ناظم الاطباء).

**کهانت ورزیدن**. [کَنْ وَ دَ] (مص مرکب) کاهنی کردن. اخترگویی کردن. غیبگویی کردن و از مغیبات خبر دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کهانت شود.

**کهانته**. [کَنْ] (ع مص) اخترگویی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اخترگوی شدن. (ترجمان القرآن). فالگویی کردن. (زوزنی). فالگویی کردن و فالگوی گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج): کهن له کهانته (از باب نصر)؛ حکم به غیب کرد از برای او و فالگویی کرد. (ناظم الاطباء). حکم به غیب کرد از برای او و از آن سخن گفت، و چنین کس را کاهن گویند. (از اقرب الموارد). [فالگوی گردیدن. (از ناظم الاطباء): کهن کهانته، ککرم کرامته؛ کاهن گردید. (از منتهی الارب). کهن کهانته؛ از باب کرم؛ کاهن گردید یا کهانت طبیعت و غریزه وی گردید. (از اقرب الموارد).

**کهاهه**. [ک] (ع ص) شتر ماده فریه بزرگ جثه

یا ناقه فریه شگرف تمامسال یا ناقه فراح پوست سر پستان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کهاهه. کهاهه. (اقرب الموارد). کهاهه مثله فی الکلم. (منتهی الارب) (آندراج).

**که اندام**. [کَهْ أ] (ص مرکب) کوه پیکر. که اندامی بزرگ چون کوه دارد: که اندام و مه تازش و چرخ گرد زمین کوب و دریابر و ره نورد. اسدی.

**کههب**. [ک] / ک / ه [ ] (ل) ننگ و عار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). به معنی ننگ و عار باشد، و به کسر اول نیز به نظر آمده است. (برهان) (آندراج).

**کههب**. [ک] (ع ص) گاو میش کلانسال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کههب**. [ک] ه [ ] (ع مص) کهب گردیدن. کاهب نعت است از آن. (منتهی الارب). رنگ تیره مایل به سیاهی پیدا کردن. و کاهب نعت است از آن. (از اقرب الموارد).

**کههب**. [ک] (ع ص، ل) ج کههب و کهباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به ا کهب و کهباء شود.

**کههباء**. [ک] (ع ص) ناقه کههباء؛ ماده شتر سپید به تیرگی مایل و یا سیاه و یا تیره مایل به سیاهی. ج. کههب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه رنگ «کهبه» دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به کهبه شود.

**کههد**. [کَبْ / بْ] (ص مرکب، مرکب) (از: «که» + «هد»، پسوند دارندگی و انصاف) به معنی کوه نشین<sup>۴</sup>. (از حاشیه برهان چ معین). مخفف کوه بود است، یعنی کوه بودنده که عبارت از زاهد و عابد و مرتاض و گوشه نشین باشد. (برهان). کوه نشین و عابد و زاهد و تارک دنیا، و آن را کوه بود و کوه بوده نیز گفته اند و به فتح باء ملازم کوه بودن مانند سپهد و هیرید و موبد و بارید. (آندراج). زاهد مرتاض کوه نشین، چه «بد» به معنی ملازم چیزی چون سپهد و هیرید. (فرهنگ رشیدی)... زاهد و مرتاض و گوشه نشین دهقان و عابد... (فرهنگ جهانگیری). زاهد کوه نشین. (کنجینه گنجوی

۱ - صحیح «گهان» مخفف «گهسان» است. (حاشیه برهان چ معین).  
۲ - در ناظم الاطباء و فرهنگ فارسی معین به کسر اول [کَنْ] ضبط شده است. رجوع به کهانته شود.  
۳ - و نیز صاحب منتهی الارب آرد: و قيل يقال: کهن یکهن کهانته، ککتب یکتب کتابه، اذا تکهن و اذا اردت انه صار کاهنا قلت کهن کهانته ککرم کرامته.  
۴ - توسعا، زاهد کوه نشین.

ص ۱۲۸): لبی و صد نمک چشمی و صد ناز به رسم کهبدان دردادش آواز. نظامی (گنجینه گنجوی ص ۱۲۸). که ای کههد به حق کردگارت که ایمن کن مراد ز زینهارت. نظامی (از آندراج و گنجینه گنجوی ص ۱۲۸). همان کههد که ناپیداست در کوه به پرواز قناعت رست از انبوه. نظامی. || دهقان. (برهان) (ناظم الاطباء). **کههد**. [کَبْ / بُ / کُ بْ / بُ] (ص مرکب، مرکب) آن مرد باشد که زر و سیم پادشاه به وی سپارد چون خازن و قاض. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۱۲).<sup>۱</sup> خزینه دار را گویند، و در بعضی از فرهنگها به معنی صراف مرقوم است که آن را به تازی ناقد گویند. (فرهنگ جهانگیری). خزینه دار بود، یا آنکه سیم و زر پادشاه به او سپارند و او به خزینه سپارد. (صحاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).<sup>۲</sup> به معنی تحصیل دار و خزینه دار و صراف هم هست و عربان ناقد خوانند. (برهان). و به معنی صراف و خزینه دار و باردهنده نیز می آید که ناقد و خازن و حاجب گویند. (آندراج): همی گفت کاین رسم کههد نهاد از این دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور (از لغت فرس ۱۱۲). نباید همی کاین درم خورده شد رد و موبد و کههد آزرده شد. فردوسی. مر از کههد زشت است غبن بسیاری رها مکن سر او تا بود سلامت تو ز تو همی بستانند به ما همی ندهد محال باشد سیم او برد ملامت تو. منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۲۲). چه نیکو گفت خسرو کهبدان را ز دوزخ آفرید ایزد بدان را از آن گوهر که شان آورد ز آغاز به پایان هم بدن گوهر برد باز. ویس و رامین (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خداوند زر تند و ناپاک بود به ده کههد و خویش ضحاک بود. اسدی. رجوع به کههد شود. || اسمسار. (برهان) (ناظم الاطباء). **که پرو**. [کَهْ بُ] (نف مرکب) کوه پر. که کوه را قطع کند. که راههای کوهستانی را قطع و طی کنند معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار. فرخی. **کهپر**. [کَبْ] (بخ) نام ولایتی است در هند.

(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۱). نام ولایتی است در هندوستان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در فرهنگ رشیدی «کهپر» (به فتح کاف و کسر ها)، نام ولایتی است از هند. (حاشیه برهان چ معین): شه گیتی ز غزنی تاختن برد بر افغانان و بر گبران کهپر. عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۱). **کهپرگ**. [کَبْ] (مرکب) کاه برگ. برگ کاه. ربودندش آن دیوساران ز جای چو کهپرگ را مهره کهربای. نظامی. به کهپرگ ساکن کنی باد را هراسانی از بید پولاد را. نظامی. **کهپل**. [کَبْ / کُ بْ] (ص) به معنی بی عقل و احمق و ابله باشد. (برهان). کهپله. احمق و ابله را گویند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). رجوع به کهپله شود. **کهپل**. [کَبْ] (ع ص) پست قامت. (منتهی الارب). کوتاه قامت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (از درختی است بزرگ. (منتهی الارب). نام درختی بزرگ همچون کهپل. (از اقرب الموارد). رجوع به کهپل شود. || جو بزرگ خوشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کهپل شود. **کهپله**. [کَبْ لْ / ل] (ص) ابله و نادان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۹). به معنی کهپل است که بی عقل و ابله و احمق باشد. (برهان). کهپل و احمق و ابله را گویند. (آندراج): گر نه ای کهپله چرا گشتی به در خانه رئیس خسیس؟ بهرامی (از لغت فرس). رجوع به کهپله و لهپله و کهپل شود. **کهپله**. [کَبْ] (ع) سپیدی مایل به تیرگی یا سیاهی یا تیرگی که به سیاهی زند، یا رنگی است خاص شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تیرگی به سیاهی آمیخته، یا رنگی است خاص شتر را. (از اقرب الموارد). ابو عمرو گفت که کهپله رنگی غیر خالص است خاصه در سرخی. (از منتهی الارب). **کهپاره**. [کَبْ ر] (مرکب) کوه پاره. پاره ای از کوه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || به مجاز، بزرگ جسته. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به کیوان رسانیده ایوانهاش قوی همچو کهپاره ارکانهاش. فردوسی (از یادداشت ایضاً). مرکبی طیاره ای کهپاره ای شوخ نوردی که کنی وادی جهی. منوچهری (از یادداشت ایضاً).

**کهپاریا**. [ ] (ت) تسوتیای مصری است. (فهرست مخزن الادویه). **کهپایه**. [کَبْ ی / ی] (مرکب) کوه پایه. (فرهنگ فارسی معین): بیند از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو دشتها پرترگس و کهپایه ها پر ناردان. فرخی. برکشیدند به کهپاره غزنین دیا بر نوشتند ز کهپایه غزنین ملحم. فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار از لاله بست دامن کهپایه ها ازار. سنائی. رانده اول شب بر آن کهپایه و بشکسته سنگ نیم شب مشعل به مشعر نور غفران دیده اند. خاقانی. جیحون آفت است بر آن آنگینه پل کهپایه بلاست بر آن غول دیده بان. خاقانی. موسی از این جام تهی دیده دست شیشه به کهپایه «ارنی» شکست. نظامی. **کهپرک**. [کَبْ ر] (مرکب) بادنجان را گویند، و آن چیزی است معروف که قلیه کنند و خورند. (برهان) (آندراج). بادنجان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). **که پلت**. [کَهْ پُلْ] (ت) کرب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از گونه های درخت افرا. رجوع به کرب شود. **که پیکر**. [کَهْ پِ / پ ک] (ص مرکب) مخفف کوه پیکر است که فیل و اسب قوی هیکل باشد. (برهان) (آندراج). کوه پیکر و پیل و اسب قوی پیکر. (ناظم الاطباء). انسان یا حیوانی بزرگ جسته و تنومند: تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکر ش. فردوسی. پی بازی گوی شد خسرو بر یکی تازی اسب که پیکر. فرخی. هزار اسب که پیکر تیزگام به برگستوان و به زرین ستام. اسدی. برانگیخت که پیکر بادپای به گرز گران اندر آمد ز جای. اسدی. بسا کها که بر آن کوه شاه چوگان زد ۱- در فرهنگ اسدی چ دبیرسیاتی و دز یادداشتی از مرحوم دهخدا به نقل از فرهنگ اسدی، این کلمه «مستخرج مزارع دهقان» معنی شده است. ۲- مرحوم دهخدا پس از ذکر شرح صحاح الفرس آورده اند: «باینکه صاحب صحاح الفرس و دیگر کتب لغت این کلمه را به کاف تازی ضبط کرده اند ولی چون تعریب آن جهی است به احتمال قوی اصل آن باکاف فارسی است. و رجوع به کههد شود. ۳- در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا به ضم اول [کَبْ] ضبط شده است. ۴- به فتح اول هم آمده است. (برهان).

به سُم مرکب که پیکرش بیابان کرد.

مسعود سعد<sup>۱</sup>

**کَهِت.** [کَ] [اِخ] دهی از دهستان خبر است که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کَهِتَانَاَر.** [؟] [اِ] (مرکب) اسم هندی رمان حامض است. (فهرست مخزن الادویه).

**کَهِتَاب.** [کَ] (مرکب) به معنی کاه دود باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). گاهی که آتش در آن نهند تا دود کند و بیشتر برای گشودن اخلاط از بینی اسب و سایر چهارپایان کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر ستوران و اقربان مدام  
کاه کَهِتَاب باد و جو کشکاب.

انوری (از فرهنگ جهانگیری).

|| گیاهها و ادویه‌ای را گویند که گرما گرم جوشانیده بر عضوی که دردمندی یا ورمی داشته باشد یا از جای برآمده بود، بپندند تا درد و وجع تخفیف یابد. (فرهنگ جهانگیری). ادویه جوشانیده را نیز گویند که گرم گرم به جهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بپندند. (برهان) (آندراج). نطول و داروی جوشانده‌ای که گرم گرم بر عضو مأوف<sup>۱</sup> اندازند. (ناظم الاطباء):

ای چون خر آسیا کهن لنگ  
کَهِتَاب تو روی کَهِر با رنگ.

نظامی (لیلی و منجون ج وحید ص ۲۶۵).

**کَهِتَو.** [کَ تَ] (ص تفضیلی)<sup>۲</sup> به معنی کوچکتر باشد، چه «که» به معنی کوچک و خرد باشد. (برهان) (آندراج). کوچکتر و خردتر. (ناظم الاطباء). اصغر. مقابل مهتر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه اندام وی بنگرم. او را برهنه کرد، همه اندام او درست بود مگر که گوئه چپ او کَهِت از آن راست بود. (بلعمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تو از بنده بندگان کَهِتِری

به اندیشه دل مکن مهتری. فردوسی.

وَر خواجه اعظم قدحی کَهِت خواهد  
حقا که می‌ش مه دهی و هم قدحش مه.

منوچهری.  
|| فردوست. زبردست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پست تر در شأن و مقام. ادنی در مکتب و مثال:

به جای شما آن کنم در جهان

که با کَهِتران کس نکرد از مهان. فردوسی.

همیشه حال چنین باد و روزگار چنین

امیر شاد و بدو شاد مهتر و کَهِتر. فرخی.

بنهادندشان قطار قطار

گوهی مهتر و صفی کَهِتر. فرخی.  
مر مهترانشان را زنده کنی به گور  
مر کَهِترانشان را مرده کشی به دار.

منوچهری.  
چشم کَهِتران به لقای وی روشن شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۵).

اگر پوزش نکو باشد ز کَهِتر

نکو تر باشد آموزش ز مهتر.

(ویس و رامین).  
اگر زلت نبودی کَهِتران را  
عفو کردن نبودی مهتران را.

(ویس و رامین).  
هیچ مشاطه‌ای جمال عفو... مهتران را چون  
زشتی جرم کَهِتران نیست. (کلیله و دمنه).

کَهِتری را که مهتری یابد

هم بدان چشم کَهِتری منگر. خاقانی.

مهتران چون خوان احسان افکنند

کَهِتران را هم نشست خود کنند. خاقانی.

مه و مشکند مهان کَهِتر چیست

کده نه از مه وضو و نر مشک شم است.

خاقانی.

چون گشایند اهل همت دست جود

کَهِتران را پای بست خود کنند. خاقانی.

پس بدان مشغول شوگان بهتر است

تا ز تو چیزی بردگان کَهِتر است. مولوی.

چنان است در مهتری شرط زیست

که هر کَهِتری را بدانی که کیست.

سعدی (بوستان).

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از  
عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم  
کَهِتران نکوشند. (گلستان). | خادم. چاکر.  
بنده. نوکر. فرمانبردار. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):

چو شاه تو بر دز مرا کَهِترند

ز تو کمترین چاکران مهترند.

فردوسی (از یادداشت ایضاً).

که خاقان چین کَهِت ما بود

سپهر بلند افسر ما بود.

فردوسی (از یادداشت ایضاً).

سراسر همه ز رز پر از غوره دید

بفرمود تا کَهِترش برودید. فردوسی.

همه شهریاران مرا کَهِترند

اگر کَهِتری را خود اندر خوردند. فردوسی.

به وقت خلوت اندر پیش معشوق

چو کَهِت باشد اندر پیش مهتر. فرخی.

گر هنر جویی هنر مر طبع او را خادم است

گر ظفر خواهی ظفر مر عزم او را کَهِتر است.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آن مهتری که ما به جهان کَهِت ویم

میر بزرگوار است و اقبال او همان.

منوچهری.

کَهِتر اندر خدمت والا تر از مهتر شود

## کَهِتِ پُروَر.

شاعر اندر مدحت والا تر از شاعر شود.  
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۲۴).  
ما دو تن امروز مقدمیم در این دیوان من او را  
شناسم و کَهِتر ویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص  
۱۴۲). و خویشتن را کَهِتر وی خواندند.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۰).

امروز مهتر رؤسای زمانه اوست

صد کعب و حامند کون کَهِتر سخاش.

خاقانی.

هر آن کَهِت که با مهتر ستیزد

چنان افتد که هرگز بر نخیزد.

سعدی (گلستان).

|| خردسال تر. (ناظم الاطباء). کم سن تر.  
کم سال تر:

وز آن پس چنین گفت کَهِتر پسر

که اکنون به گیتی تویی تاجور. فردوسی.

چنین گفت زن کاین ز من کَهِتر است

جوان است و با من ز یک مادر است.

فردوسی.

به کَهِت دهم یا به مهتر پسر

که باشد به شاهی سزاوار تر. فردوسی.

بلاش از بر تخت بنشست شاد

که کَهِت پسر بود و با فر و داد. فردوسی.

عبدالمطلب گفت نذر من آن بود که فرزند کَهِتر

را قربانی کنم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۴).

شعیب دختر کَهِتر را به طلب موسی فرستاد.

(قصص الانبیاء ص ۹۳). یکی این هرمز که

کَهِت بود و یکی دیگر پیروز که بزرگتر بود.

(فارسانامه ابن البلخی ص ۸۲). || نویسنده و

شاعر از خود چنین تعبیر کند. نظیر: کمترین،

اقل، احقر:

شد لاجرم از برای مدحت

کَهِت چو عطارد و چو خسان. خاقانی.

کَهِت ز دکان شعر برخاست

چون بازاری در آن ندیده ست. خاقانی.

رجوع به کمترین شود.

**کَهِتَو.** [کَ تَ] (||) درخسته‌چهای است در

کارواند نزدیک خاش و در ارتفاع ۱۴۰۰

گزی یافت شده است. هلو کوهی. (از

یادداشت به خط مرحوم دهخدا). درختی<sup>۳</sup>

است از تیره ساپنداسه‌ها<sup>۴</sup> و از رده

دولپدایهای جدا گلبرگ که در بلوچستان و

اطراف خاش روید. (فرهنگ فارسی معین).

**کَهِتِ پُروَر.** [کَ تَ پَ وَ] (نف مرکب)

کَهِت نواز. زیر دست نواز. بنده پرور. آنکه با

۱ - ضبط صحیح کلمه مؤوف است. (از اقرب الموارد).

۲ - از: که (کوچک) + تر (پسوند تفضیل). (حاشیه برهان چ معین).

۳ - (لاتینی) Stochsia brahuica - 3

۴ - (فرانسوی) Sapindacées - 4

چا کران و فرودستان خود مهربان باشد؛ از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد آن ملک زاده آزاده کهنرپور. فرخی. رجوع به کهنر نواز شود.

**کهنرپوری.** [ک ت پ ز و] (حامص مرکب) کهنر نوازی. زیر دست نوازی. بنده پروری. حالت و عمل کهنرپور. رجوع به کهنرپور شود.

**کهنر نواز.** [ک ت ن] (نصف مرکب) کهنرپور. زیر دست نواز. بنده پرور. یکی گفت کای شاه کهنر نواز چرا گشتی اکنون چنین دیرساز. فردوسی. چو آمد بر شاه کهنر نواز نوان پیش او رفت و بردش نماز. فردوسی. دگر گفت کای شاه کهنر نواز تو را پادشاهی و عمر دراز. فردوسی. بدو گفت کای شاه کهنر نواز جوانمرد و روشندل و سرفراز. فردوسی. اگر چه رهی را تو کهنر نوازی نپرهیزی از دردسروز گرانی. منوچهری. پیروزبخت مهر کهنر نواز نیک مخدوم اهل کشور و مکتوم بن جنی. منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

این منم یارب به صدر مهر کهنر نواز از ندیمان یافته بر خواندن مدحت جواز. سوزنی.

مهر کهنر نواز از مدحت من شاد و خوش من خوش و شاد از قبول مهر کهنر نواز. سوزنی.

رجوع به کهنرپور شود.

**کهنر نوازی.** [ک ت ن] (حامص مرکب) کهنرپوری. زیر دست نوازی. بنده پروری. حالت و عمل کهنر نواز؛ کند کهنر نوازی و از آن به کهنر نوازی. سوزنی. رجوع به کهنر نواز شود.

**کهنری.** [ک ت] (حامص مرکب) خردی و کوچکی. (ناظم الاطباء). [چا کری. زیر دستی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرمانبری. خدمتگزاری؛ بگفتند هر یک که ما کهنریم اگر کهنری را خود اندر خوریم. فردوسی. و رایدون که نایم به فرمانبری برون برده باشم سر از کهنری. فردوسی. همه کهنری را بیاراستند همه بدره و بردهها خواستند. فردوسی. بیایی نه نزدیک ما مهتری شوی بی نیاز از بد کهنری. فردوسی. کنون گر نگیری ره کهنری نیایی بر شه به فرمانبری. فردوسی. از کهنری به مهتری آن کس رسد که او

توفیق یابد و کند این خدمت اختیار. فرخی. کهد کهنری آرزو مهتران را که او رای دارد به کهنر نوازی. سوزنی. او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش در کهنری مشجره آورده انبیا. خاقانی. وی پهلوان ملکوت داویدیان به گوهر شایم به کهنریت که بد گوهری ندارم. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۲).

|| خردسالی. (ناظم الاطباء). رجوع به کهنر شود.

**کهنری کردن.** [ک ت ک د] (مص مرکب) بسندگی و چسبندگی کردن. اطاعت و فرمانبرداری کردن. خدمتگزاری کردن؛ چو خواهی که فردا کنی مهتری مکن دشمن خویش را کهنری. سعدی (بوستان).

رجوع به کهنری شود.

**کهنرتین.** [ک ت] (ص عالی) کوچکترین و خردترین. (ناظم الاطباء)؛ ملک صفاتی کاندیر ممالک شرفش سپهر گفت که من کهنرتین عمل دارم. خاقانی.

|| خردسال ترین. (ناظم الاطباء).

**کهنک.** [ک ت] (اخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنکان.** [ک ت] (اخ) دهی از دهستان رستاق است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کهنویه.** [ک ی] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش بستک است که در شهرستان لار واقع است و ۵۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کهنج.** [ک] (ا) توت فرنگی و یا توت فرنگی جنگلی که به ترکی چپالک نامند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || شاهدانه.

**کهنج.** [ک] (ا) درخت کلان توت فرنگی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کهنجور.** [ ] (ا) اسم هندی خرماس. (فهرست مخزن الادویه). به هندی اسم تمر است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کهنجور کارس.** [ ] (ا) مرکب اسم هندی نیبذالتمر است. (فهرست مخزن الادویه).

**کهنجه.** [ک ج] (اخ) دهی از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز است که در بخش طبیات شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**که خوار.** [ک خوا / خا] (نصف مرکب)

کاه خوار. که کاه خورد. که خورا کوی کاه باشد چون اسب و استر و دیگر ستوران؛ ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه گمان میر که چو تو ما ستور که خواریم. ناصر خسرو.

**کهد.** [ک] (ع مص) شتافتن دراز گوش. (از منتهی الارب) (آندراج)؛ کهد الحمار کهداً و کهداناً؛ دوید و شتافت دراز گوش. (از اقرب الموارد). کهد کهداً و کهداناً؛ شتافت. (از ناظم الاطباء). || شتابانیدن دراز گوش را، لازم و متعدی. (از منتهی الارب) (از آندراج)؛ کهد السائق الحمار؛ راننده دراز گوش را به شتافتن واداشت. (از اقرب الموارد). || ستهیدن در خواستن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). الحاح کردن در طلب و ستهیدن در خواستن چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مانده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). در تعب و مشقت افتادن و مانده گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کهد.** [ک] (ع ل) جهد و کوشش. (ناظم الاطباء). جهد، و گویند؛ اصابه کهد و جهد، به یک معنی. (از اقرب الموارد). || مشقت. (ناظم الاطباء).

**کهداء.** [ک] (ع ا) داه. (منتهی الارب) (آندراج). کنیز و داه. (ناظم الاطباء). کنیز، و به جهت سرعت او در خدمت چنین گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به دو ماده قبل شود.

**کهدان.** [ک] (ا) مرکب) جایی که در آن کاه و علف ستوران نهند. (آندراج). کاهدان. مَثْبُتٌ، مَثْبُتَةٌ. انبار کاه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

وینها که نیند از تو سزای که و کهدان مر حور جنان را تو چه گویی که سزاند؟ ناصر خسرو.

تو چه گویی که جهان از قبل اینهاست که دروغ آید زیشانست همی کهدان. ناصر خسرو.

دیگ شکم از طعام لبریز مکن گرگاه نباشد ز تو کهدان از توست. میرالهی همدانی.

— امثال:

مردان در میدان جهند و ما در کهدان جهیم. (امثال و حکم ص ۱۵۱۲).

|| جایی که در آن جهت خوابیدن سگ کاه می ریزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین)؛

افسر زرین تو را و دولت بیدار و آنکه تو را دشمن است بد سگ کهدان. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۶).

— امثال:

گر سگی بانگی کند بر بام کهدان غم مخور. (از امثال و حکم ص ۱۲۹۵).

**کهدان.** [کَه] (ع مص) دودین خر. (تاج المصادر بیهقی). کهد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کهد شود. **کهدانی.** [کَه] (ص نسبی) منسوب به کهدان: سنگ کهدانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که در کهدان آسوده زید و تن پرور بماند:

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور بانگ دارند همی چون سگ کهدانی.

ناصر خسرو.

سگ کهدانی ارچه فریه شد

نه ز تازی شکار را به شد.

اف از این مهتران سیل آور  
تف بر این خواجگان کهدانی.

سنائی (دیوان ج مظاهر مصفا ص ۲۴۲).

به منبر کی رود هرگز سری کآن نیست منقادت  
شکاری کی تواند شد سگی کآن هست کهدانی؟

مجیرالدین بیلقانی.

**کهدب.** [کَه دَ] (ع ص) گران نا گوارد. (منتهی الارب). گران نا گوار. (آندراج) (از اقرب الموارد). گران و سنگین و نا گوارد. (ناظم الاطباء).

**کهدل.** [کَه دَ] (ع ص) زن جوان فریه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن جوان فریه نعمت پرورده. (از اقرب الموارد). پیر کلان سال، از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج). گنده پیر کلان سال. (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد). [دختر نوجوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [عنکبوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کهدل.** [کَه دَ] (لخ) نام شاعری است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و زن او مسما به ام الحديد است. (تاج العروس) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاج العروس ذیل ماده «ح دد» شود.

**کهدلان.** [کَه دَ] (لخ) دهی از دهستان ابرغان است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۴۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهدم.** [کَه دَ] (لخ) رجوع به کوتم شود.

**کهر.** [کَه] (ص، ل) رنگی باشد اسب و استر را، و در فرهنگ گوید به تازی کمیت خوانند. (فرهنگ رشیدی). رنگی باشد اسب و استر را، و آن را کمیت هم می گویند. (برهان). رنگی باشد مر اسبان را که به عربی کمیت خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). رنگ سرخ مایل به تیرگی که مخصوص به اسب و استر است، و کمیت نیز گویند. (ناظم الاطباء). رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و استر). رنگ قرمز، سیرتر از کرن (کرنک). (فرهنگ فارسی معین): چه جای اسب کهر که

اگر گنج گهر مرا باشد، تو را باشد. (از انجمن آرا). [اسب یا استری که رنگ آن سرخ تیره رنگ باشد. (ناظم الاطباء). اسب یا استری که به رنگ کهر باشد. کمیت. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

کهر کم از کبود نیست. (امثال و حکم ص ۱۲۵۴):

تو هم کمتر نه ای از آن روندا

کهر کمتر نباشد از کبودا.

ایرج میرزا (از امثال و حکم ایضاً). **کهر.** [کَه] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [آقهر کردن. (منتهی الارب) (آندراج). مقهور ساختن. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [بانگ برزدن. (منتهی الارب) (آندراج). [سرزنش کردن و زجر کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اروی ترش کردن در روی کسی. (زوزنی). به ترش رویی پیش آمدن کسی را به جهت حقارت و تهاون وی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خندیدن. [لهو و بازی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). [دور آمدن روز. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بلند برآمدن روز. یقال: لقیته کهر الضحی. (منتهی الارب). بلند برآمدن روز. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سخت شدن گرما. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [داماد خسری کردن. (منتهی الارب) (آندراج). مصاهرت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [امص) چیرگی. (منتهی الارب) (آندراج).

**کهر.** [ ] (ل) به هندی اسم حافر حیوان است. (از فهرست مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن).

**کهرار.** [کَه] (لخ) دهی از دهستان درو فرمان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله ۱۵ هزارگزی به علیا و سفلی مشهور است و سکنه کهرار علیا ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهرام.** [کَه] (لخ) نام قلعه ای در هندوستان. (ناظم الاطباء). ناحیتی است در هندوستان. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۶۲۵).

**کهران.** [کَه] (لخ) دهی است از دهستان خانان دیل که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۲۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهران.** [ ] (لخ) نام قلعه ای در آذربایجان از ولایت خذخلان. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۳). رجوع به تاریخ گزیده ج لیدن ص ۴۷۵ و

حواشی شدالازار ص ۵۵۰ شود. **کهرپ.** [ ] (ل) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را صورتی از کهربا می داند. رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹۵ و کهربا شود.

**کهربا.** [کَه رُ] (ف مرکب) رباینده که مخفف کاه. کهربا بنده. [ ] (م مرکب) مخفف کاه ریاست. هر که با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد. (برهان) (آندراج). ماده سقزی مستحاث زرد رنگی که در سواحل دریای بالئیک یافت می گردد و چون آن را مالش دهند اجسام سبک را جذب می کند و بدین جهت است که کهربا و کاهربا نامیده می شود. (ناظم الاطباء). از اقوال قدما ظاهر می گردد که کهربا و سندروس یک جنس باشند و سندروس مخصوص بلاد هند و کهربا مختص بلاد مغرب و شمال باشد و در بودن کاه هر دو شریکند و سندروس به اندک حرارتی که از مالیدن او به هم رسد جذب کاه می کند و کهربا محتاج به مالیدن زیاد است و در سندروس سرخی غالب است و در کهربا زردی و صلابت و در حین سوختن بوی شاخ سوخته از آن ظاهر گردد. و بهترین کهربا آن است که در ساحل بحر مغرب و از مزراع مغرب به هم رسد. (از اختیارات بدیعی). رطوبتی است که از برگ دووم یعنی درخت مقل مکی چکد چون غسل پس بسته شود و چون آن را شکندند چیزهایی از قبیل مگس و سنگ و کاه در درون دارد و دلیل بر آن است که در اول روان بوده است. و اینکه پاره ای گویند صمغ درخت جوز رومی<sup>۱</sup> است غلط است. (از بحر الجواهر) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهربا<sup>۲</sup>. خوزوسفورون<sup>۳</sup>. ایلنظرون<sup>۴</sup>. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابن البیطار می گوید همه مترجمان دیسقوریوس و جالینوس در ترجمه کلمه سوکسینوم<sup>۵</sup> به غلط رفته اند که آن را صمغ حور رومی شمرده اند چه صفاتی که برای کهربا آمده است، در صمغ حور رومی نیست و حق با ابن البیطار است چه کهربا یعنی سوکسینوم عتیر اشهب<sup>۶</sup> است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تیزی (حور رومی) را به نام کهربا یاد کرده اند به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد. (فرهنگ فارسی معین):

۱ - مصحف حور رومی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
2 - Succin. 3 - Chryssphore.  
4 - Elektron. 5 - Succinum.  
6 - Amber jaune.

هرچه کنون هست زمردمثال  
بازندانند خرد از کهرباش. ناصر خسرو.  
کهربای دین شدستی دانه را راد کرده‌ای  
کاه بزبایی همی از دین بسان کهربا.  
ناصر خسرو.  
چون کهربا به رنگم و آن قوتم نماند  
کآن کاه بر کشم که ریادش کهربا.

مسموعسعد.  
زین سپس در حمایت جاهت  
طاعت کهربا ندارد کاه.  
انوری.  
چون کاه سوی کهربا و چون بلبل سوی گل  
روان شدم. (سندبادنامه ص ۱۳۹).  
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف  
گرچه به صورت یکی است روی من و کهربا.  
خاقانی.

بیجاده اشارت در تو  
رخسار چو کهربای زردم.  
خاقانی.  
بین قوت سنگ آهن‌ریا را  
که آن قوت از کهربایی نیایی.  
خاقانی.  
وگر عشقی نبودی در گذرگاه  
نبودی کهربا جوینده کاه.  
نظامی.

رویی که ماه نو نگرفتی به نیم جو  
در زیر خاک زرد شود همچو کهربا.  
عطار.  
کاهی شو و کوه عجب بر هم زن  
تا پیر تو را چو کهربا گردد.  
عطار.  
کهربا دارند چون پیدا کنند  
کاه هستی تو را شیدا کنند  
کهربای خویش چون پنهان کنند  
زود تسلیم تو را طغیان کنند.

(مثنوی چ رضائی ص ۵۱).  
کهربا هم هست و مقناطیس هست  
تا تو آهن یا کهی آبی به شست. (مثنوی).  
برد مقناطیس از تو آهنی  
ور کهی بر کهربا برمی‌تی.

(مثنوی چ رضائی ص ۲۴۲).  
نبینی که چشمانش از کهرباست  
وفا جستن از تنگ چشمان خطاست.  
سعدی (بوستان).

میل از اینجانب اختیاری نیست  
کهربا را بگوی تا نبرد.  
سعدی.  
کهربا را بگوی تا نبرد  
چه کند کاه‌بارۀ مسکین؟  
سعدی.  
به گرد شقۀ اسلام خیمه‌ای بزنی  
که کهربا نتواند ربود پره کاه.  
سعدی.

کاه باید که نیازد که خرداری یافت  
کهربا را چه تفاخر که پی کاه شود؟ اوحدی.  
کهربا... مانند... سندروس و فاروق میانشان کاه  
است، و به قولی حجرری کانی بود و بعضی آن  
را بیجاده خوانند. (نزّه القلوب).  
رجوع به کاه‌ریا شود.

کهربا خاصیت؛ هر چیز که دارای خاصیت  
کهربا باشد و اجسام را جذب می‌کند. (ناظم

الاطباء).  
کهربای سیاه؛ شبق. (فرهنگ فارسی  
معین).

کهربای شمعی؛ نوعی از کهربا، و این از  
اهل زبان به تحقیق پیوسته و مصطلح اطباء  
هم هست. (آندراج).  
امثال:

مثل کهربا؛ رنگی پریده. (امثال و حکم ص  
۱۴۷۶).

**کهربا.** [کَر] [معرّب، لا] کهرباء. صمغ  
درختی است که چون مالیده شود کاه را جذب  
کند، و در این خاصیت با سندروس مشترک  
است. معرب کاه‌ربای فارسی است یعنی  
جاذب کاه، و پاره‌ای آن را کهربای یا کهرباء و  
نسبت بدان را کهربی گویند، و از آن است:  
سیال الکهربی. (از اقرب الموارد). رجوع به  
ماده قبل شود. || نیروی است که در بعضی از  
اجسام بر اثر مالش یا حرارت یا فعل و  
انفعالات شیمیایی پیدا می‌شود و جذب کردن  
و تولید نور و لرزاندن اعصاب حیوانات و  
تجزیه آب و نمکها از خواص و آثار آن است.  
(از المنجد). الکتریسیته.

**کهرباء.** [کَر] [معرّب، لا] کهربا. (از اقرب  
الموارد). رجوع به ماده قبل و کهربا شود.

**کهربائیة.** [کَر] [ع] امص) کهربیة.  
قوة کهربا. (از المنجد). رجوع به کهربا شود.

**کهربادم.** [کَر] [ص] مرکب) که دمی زرد  
چون کهربا دارد:  
اگر کز دمی کهربادم بود

مشو ایمن از وی که کزدم بود. نظامی.

**کهربارنگ.** [کَر] [ص] مرکب) به معنی  
لون و رنگ زرد است. (برهان). (آندراج).  
کهرباگون. هر چیز زرد رنگ. (ناظم الاطباء).  
به رنگ کهربا. زرد رنگ:

شد او کهربارنگ چون گشت خشک  
زمرصفت بود تا بود تر. مسعود سعد.

گاهی آید ز گوهری سنگی  
گاه لعلی ز کهربارنگی. نظامی.

ای چون خر آسیا کهن لنگ  
کهناب تو روی کهربارنگ. نظامی.

|| چیزی را نیز گویند که خاصیت کهربا داشته  
باشد. || کنایه از ریابنده و بردارنده. || کنایه از  
سبک‌دست. (برهان). (آندراج). (از ناظم  
الاطباء).

**کهرباگون.** [کَر] [ص] مرکب) کهربارنگ.  
هر چیز زرد رنگ. (ناظم الاطباء):

مکن زیر این لاجوردی بساط  
بدین قلعه کهرباگون نشاط. نظامی.

بیا ساقی آن آب آتش خیال  
درافکن بدان کهرباگون سفال. نظامی.

و رجوع به کهربارنگ شود.  
**کهرباوار.** [کَر] [ص] مرکب، ق مرکب)

مانا به کهربا. (ناظم الاطباء). همچون کهربا.  
مانند کهربا.

**کهربای.** [کَر] [ا] مرکب) کهربا:  
ربودندش آن دیوساران ز جای  
چو کهرگ را مهره کهربای. نظامی.  
بیجاده اشارت در تو  
رخساره چو کهربای کردم<sup>۱</sup>.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۴۱).

**کهربایی.** [کَر] [ص] نسبی) منسوب به  
کهربا. (ناظم الاطباء): || به رنگ کهربا. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چهره از بیم  
کهربایی گشته. (ظفرنامه از امثال و حکم ص  
۱۴۷۶). || (اصطلاح فیزیک) مغناطیسی.  
(فرهنگ فارسی معین).

**کهربیة.** [کَر] [ع] امص) رجوع به  
کهربائیة شود.

**کهرپون.** [کَر] [ا] سگ مار، و آن قسمی  
مار است. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کهرت.** [کَر] [ا] دهی (از دهستان  
پشت‌کوه است که در بخش مرکزی شهرستان  
گلپایگان واقع است و ۵۲۹ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهرجان.** [کَر] [ا] موضعی است در  
فارس. (از معجم البلدان). لاغر و کهرجان،  
این نواحی کارزین است و گرم‌سیر است و  
هوا و آب ناموافق... و در این دو جای جامع و  
منبر نیست. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۰).  
حاصلش غله و پنبه و خرماس. (از نزّه  
القلوب ج ۳ ص ۱۱۹).

**کهرختک.** [کَر] [ا] مرکب) رنگی از  
رنگهای اسب. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). و رجوع به کهر شود.

**کهرکور.** [کَر] [ا] دهی از بخش قصرقند  
شهرستان چاه‌بهار است و ۳۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهرم.** [کَر] [ا] نام مبارزی بوده  
تورانی که بر دست یکی از پهلوانان ایرانی در  
جنگ دوازده‌رخ کشته شد. (برهان). نام  
مبارزی تورانی که در جنگ دوازده‌رخ کشته  
شد. (آندراج). (از ناظم الاطباء). پهلوان  
تورانی. (از فهرست ولف). صحیح «گهرم»  
است، مخفف پهلوی گئومیزد<sup>۲</sup> (معرّب آن  
جوهرمز، مرکب از: گو (پهلوان) + هرمزد  
(سرور دانا که نام خداست)، جمعاً یعنی  
هرمزدیل. اما ولف در فهرست شاهنامه «۱ -  
پهلوان تورانی، ۲ - شاهزاده تورانی پسر  
ارجاسب» را کهرم<sup>۳</sup> ضبط کرده است. (حاشیة

۱- نل: کهربای زردم.

2 - Kahr puna. 3 - gauhormizd.

4 - Kuhram.

برهان ج معین). یکی از سرداران لشکر افراسیاب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سوی میسره کهرم تیغ زن به قلب اندرون خسرو انجمن.

فردوسی (از یادداشت ایضاً).

چو اخواست با زنگه شاوران

دگر برته با کهرم از یاوران.

رجوع به مزدیسنا ص ۳۴۸ و مجمل التواریخ ص ۳۱۴ و ماده بعد شود.

**کهرم.** [کَ رَ / کَ رَ] (بخ) شاهزاده تورانی پسر ارجاسب. (فهرست ولف):

برادر بد او را و اهریمنان

یکی کهرم و دیگر اندیرمان.

رجوع به ماده قبل شود.

**کهرم.** [کَ رَ] (بخ) نام شهری قدیم از شهرهای فارس که در زمان اردشیر بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است.

(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به جهرم شود.

**کهر و وئیه.** [کَ ئِ ی] (بخ) دهی از دهستان پشتکوه است که در بخش سیر شهرستان یزد واقع است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کهرود.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان دلارستاق است که در بخش لاریجان

شهرستان آمل واقع است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کهرور.** [کَ] (ع امص) کهروره. ترشروئی. اسم است. (منتهی الارب). || (ص) آنکه

سرزنش کند و بانگ برزند مردم را. کهروره مثل آن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

ترش روی و عبوس کننده و ترشروئی که سرزنش کند و بانگ برزند مردم را و زجر کند. (ناظم الاطباء). ج. کهاریر. (از اقرب

المواردا).

**کهرورده.** [کَ رَ] (ع امص) کهرور. (منتهی الارب). ترشروئی، و گویند: «فی فلان کهرورده»؛ ای انتهار لمن خاطبه و تعبیس

الوجه. (از اقرب المواردا). رجوع به کهرور (معنی اول) شود. || (ص) کهرور. رجوع به

کهرور (معنی دوم) شود.

**کهره.** [کَ رَ / رَ] (ب) بزغاله شیرمست را گویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج).

بزغاله شیرمست و بزغاله شش ماهه. (ناظم الاطباء). اسم فارسی جدی است. (فهرست

مخزن الادویه). در فارس (شیراز و کازرون)، کهره<sup>۱</sup> (بزغاله شیرخوار). (حاشیه برهان ج

معین).

**کهره.** [کَ هَر] (بخ) دهی از دهستان هلیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد

واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهری.** [کَ] (ب) بدل. عوض. (فرهنگ نعمت‌الله، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهریز.** [کَ] (ب) کاریز و قنات و مجرای آب در زیرزمین. (از ناظم الاطباء). کاریز.

کاهریز. قنات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون از دور یکی را بدیدی، اعلام

کردی جمله در کهریزها و میان ریگ پنهان شدند. (تاریخ غازان ص ۲۴۹). رجوع به

کاریز شود.

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان جابلق است که در بخش الیگودرز شهرستان

بروجرد واقع است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان کولیوند است که در بخش سلسله شهرستان خرم آباد

واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان انزل است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع

است و ۱۰۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان ایردوسی است که در بخش مرکزی

شهرستان اردبیل واقع است و ۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان کورایم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل

واقع است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان ایردوسی است که در بخش مرکزی

شهرستان اردبیل واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه

واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج

شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان چهاردولی است که در بخش مرکزی

شهرستان مراغه واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان دره‌صیدی است که در بخش اشترینان

شهرستان بروجرد واقع است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان واقع است و ۵۳۵ تن سکنه دارد.

**کهریز بقازی.**

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان درو فرامان است که در بخش مرکزی

شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان واقع است و ۴۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان پیرتاج است که در شهرستان بیجار واقع است و ۳۴۰

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان ماهیدشت است که در بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله سه هزار گز واقع و به

کهریز علی آباد و کهریز پایین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است و

۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان فارسینج است که در بخش اسداباد شهرستان همدان

واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از بخش هرسین است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است

و ۱۰۵ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله یک هزار گز واقع و به کهریز کرداهری و

کیبادی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کهریز.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان کا کاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد

واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهریز ایتبوندی.** [کَ تِ وَ] (بخ) دهی از دهستان ایتبوند است که در بخش دلفان

شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد که از طایفه ایتبوند هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهریز بابا حسین.** [کَ حُ سِ] (بخ) دهی از دهستان مهربان است که در بخش

کیودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۴۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

**کهریز بقازی.** [کَ بَ] (بخ) دهسی از دهستان سردرود است که در بخش رزن

شهرستان همدان واقع است و ۵۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریز توسک.** [ک] [ا]خ دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)  
**کهریز جمال.** [ک ج] [ا]خ دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریز حاجی خان مراد.** [ک مُ] [ا]خ دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریز سرخ.** [ک س] [ا]خ دهی از دهستان بربرد است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کهریز سفید.** [ک س] [ا]خ دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریز سلیم.** [ک س] [ا]خ دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریز سیاه منصور.** [ک م] [ا]خ دهی از دهستان قزل‌گچیلو است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کهریز صفی خان.** [ک ص] [ا]خ دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۷۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریزک.** [ک ز] [ا] (مصر) کاریز و قنات کوچک. (از ناظم الاطباء). رجوع به کهریز و کاریز شود.  
**کهریزک.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان قزل‌گچیلو است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کهریزک.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان قزوین واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کهریزک.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۷۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام محلی کنار راه قسم و طهران میان خیرآباد و عبدالله‌آباد و یکی از کارخانه‌های قند ایران در اینجاست که در

سال ۱۳۱۰ ه. ش. مفتوح شد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کهریزک.** [ک ز] [ا]خ دهی از بخش شهریار است که در شهرستان تهران واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کهریزک بختیاری.** [ک ز ب] [ا]خ دهی از دهستان بهنام‌وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کهریزک بندگان.** [ک ز ب] [ا]خ دهی از دهستان بهنام‌سوخته است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کهریزک مایل‌کندی.** [ک ز ی ک] [ا]خ دهی از دهستان قلعه‌دره‌سی است که در بخش حومه شهرستان ماکو واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کهریز ناظم.** [ک ظ] [ا]خ دهی از دهستان آوزمان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۴۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریز نو.** [ک نو] [ا]خ دهی از دهستان چالانچولان است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**کهریزه.** [ک ه ز] [ا] (مرکب) کاه‌ریزه. ریزه کاه. خرده کاه. پر کاه. پره کاه. پره خرد کاه.  
 کزوجه زمین‌بوس ز دیوان سرایت که‌ریزه ربایند به بیجاده جاذب. سوزنی.  
**کهریزه.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان حومه بخش سلدوز است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کهریزه.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کهریزه.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان کل‌تپه فیض‌الله‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سفر واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریزه.** [ک ز] [ا]خ دهی از دهستان قراتوره است که در بخش شهرستان سندرگ واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**کهریزه ایوبی.** [ک ز آئ یو] [ا]خ دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان

شهرستان مهاباد واقع است و ۳۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریزه سردار.** [ک ز س] [ا]خ دهی از دهستان آختاچی بوکان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریزه علی آقا.** [ک ز ع] [ا]خ دهی از دهستان آختاچی است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهریزه محمود آقا.** [ک ز م] [ا]خ دهی از دهستان آختاچی بوکان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهرزانه.** [ک ن / ن] [ا] در لسان العرب، قهز [ق / ق] را معرب از این کلمه دانسته و گوید اصل آن [یعنی قهز] به فارسی کهرزانه است. (از حاشیه العرب جوالبقی ص ۲۶۳). رجوع به قهز شود.

**که زدن.** [ک ه ز د] (مص مرکب) در تداول عامه، سرفه بسیار کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهزک.** [ک ز] [ا] خردل بوستانی باشد. گویند اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش بریزند انار آن درخت شیرین گردد. و بعضی گویند تره‌تیزک است که به زبان عربی جرجیر خوانند. (برهان) (آندراج). خردل بوستانی و تره‌تیزک. (ناظم الاطباء). در فهرست مخزن الادویه آرد: «کهزک و کهزل اسم فارسی جرجیل است» و در محیط اعظم «کهزک و کهزل اسم جرجیر (ایهقان) است». (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به ماده بعد شود.

**کهزل.** [ک ز] [ا] گیاهی است که در دواها به کار آید و آن مدر و ملین و مسخن و مهیج باه بود. (فرهنگ رشیدی). رستی و دارویی باشد که در دواها نیز به کار برند و به عربی جرجیر گویند، ادراژ آورد و ملین و مسخن و مقوی باه باشد. (برهان) (آندراج). تره‌تیزک. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

**کهزه.** [ک ه ز] [ا] کهزنه و دهن‌دره و تملی. (ناظم الاطباء). رجوع به کهزنه شود.  
**کھسار.** [ک] [ا] (مرکب) مخفف کوهسار است یعنی زمین و جایی که در آنجا کوه بسیار باشد. (برهان) (آندراج). (از ناظم الاطباء):

۱- بر اساسی نیست.  
 ۲- از: که (مخفف کوه) + سار (پسوند مکان و دال بر کثرت). (حاشیه برهان ج معین).



دور ماند از سرای خویش و تبار  
نسری ساخت بر سر کهنسار.  
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
تا که گردد که و کهنسار چو تختی ز گهر  
دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری.

فرخی.  
کنون خوشتر که نا گاهان بر آورد  
مه دو هفته من سر ز کهنسار.  
فرخی.  
گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهنسار گوشت  
ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان.

فرخی.  
گر خاک بدان دست یک استبر بگیرد  
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهنسار.  
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

همه کهنسار پر زلفین معشوقان و پر دیده  
همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عیبرها.  
منوچهری.  
کهنسار که چون رزمه بزاز بد ا کنون  
گر بنگری از کلبه ندفان ندانیش.

ناصر خسرو.  
چه گوئی جهان این همه زیب و زینت  
کنون بر همان خاک و کهنسار دارد.

ناصر خسرو.  
همی گویند کاین کهنسارهای عالی محکم  
نرستند در عالم ز باد نرم و بارانها.

ناصر خسرو.  
جز در غم عشق تو سفر می نکنم  
جز بر سر کهنسار گذر می نکنم. مسعود سعد.  
گر آنچه هست بر این تن، نهند بر کهنسار  
ور آنچه هست در این دل، ز تند بر دریا.

مسعود سعد.  
مگر که کیکان اندر ضیافت نوروز  
بریده اند سر زاغ بر سر کهنسار. امیر معزی.  
کهنسار شما نبارد آن سیلی  
کوسنگ مرا ز جا بگرداند. خاقانی.

بر باغ قلم درکش وز جور دی آتش کن  
چون پیرهن از کاغذ کهنسار همی پوشد.

خاقانی.  
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد  
سرمست چو دریا شد کهنسار به صبح اندر.

خاقانی.  
به ناخن سنگ بر کندن ز کهنسار  
به از حاجت به نزد ناسزاوار. نظامی.  
سینه پوشیده چون زاغان کهنسار  
گرفته خون خود در نای و منقار. نظامی.

ای طالب دیدار او بنگر در این کهنسار او  
ای که چه باده خورده‌ای ما مست گشتیم از صدای.  
مولوی.

||قله کوه. (ناظم الاطباء).  
**کهنساره.** [کُ رَ / رِ] (ا) مرکب) کهنسار.  
کوهساره:

بر کشیدند به کهنساره غزنین دیبا  
بر نوشتند ز کهنساره غزنین ملحم. فرخی.  
رجوع به کهنسار شود.

**کهنست.** [کُ هَ] (ا) سنگ. (ناظم الاطباء) (از  
فرهنگ جانسون).

**کهنستان.** [کُ هَ] (ا) مرکب) <sup>۱</sup> مخفف  
کوهستان است. (برهان) (آندراج). رجوع به  
کوهستان شود.

**کهنستان.** [کُ هَ] (ا) (بخ) نام ولایتی است از  
خراسان، و معرب آن کهنستان است و الحال به  
تعریب اشتهار دارد. (برهان) (آندراج).  
کهنستان و جبل. (ناظم الاطباء):

زمین کهنستان ورا داد شاه  
که بود او سزای بزرگی و گاه. فردوسی.  
و رجوع به کهنستان و جبال و کوهستان شود.

**کهنستان.** [کُ هَ] (ا) (بخ) در دو شاهد زیر  
ظاهراً ناحیتی در قفقاز:

چند جویم به کهنستان که نماند اهل دلی  
آنچه جویم به کهنستان به خراسان یایم.  
خاقانی.

از آن سوی کهنستان منزلی چند  
که باشد فرضه دریای دریند. نظامی.

**کهنستان.** [کُ هَ] (ا) (بخ) در دو بیت زیر ظاهر  
به معنی ناحیت جبال آمده است:

همیدون از خراسان و دهستان  
ز شیراز و سپاهان و کهنستان.  
(ویس و رامین).

متمم ده سال سرگردان بگشت  
که خراسان که کهنستان گاه دشت. مولوی.  
رجوع به جبال (بخ) شود.

**کهنستان.** [کُ هَ] (ا) (بخ) نام ناحیتی به شمال  
هند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنسته.** [کُ هَتَ / تَ] (ا) کوزه پر آب را  
گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کوزه پر آب، و  
به شین معجمه (کهنسته) نیز گفته‌اند. (فرهنگ  
رشیدی) (از آندراج). رجوع به کهنسته شود.  
|| (ص) ساده دل و ابله و احمق. (ناظم الاطباء)  
(از فرهنگ جانسون).

**کهنسر.** [کُ سَ] (ا) مرکب) مخفف کهنسار  
به معنی سر کوه است. (آندراج) (انجمن آرا).  
رجوع به کوهسر و کهنسار و کوهسار شود.

**کهنسل.** [کُ سَ] (ص) کهنسله. (فرهنگ  
فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.

**کهنسله.** [کُ سَ لَ / لَ] (ص) به معنی نادان و  
احمق باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). مقایسه شود با گیلکی کوسخول <sup>۲</sup>  
(ابله، احمق)، بنابراین کهنسله = کهنسل اصح  
است. (حاشیه برهان چ معین).

**کهنسیم.** [کُ] (ا) (بخ) شهرکی است به  
ماوراءالنهر به برا کوه نهاده و اندر کوه وی  
معدن سیم است. (از حدود العالم چ دانشگاه  
ص ۱۱۴).

**کهنسته.** [کُ هَتَ / تَ] (ا) بر وزن و معنی  
کهنسته است که کوزه پر آب باشد. (برهان)  
(آندراج). کوزه پر از آب. (ناظم الاطباء).  
|| (ص) ساده دل و احمق و ابله. (ناظم الاطباء)  
(از فرهنگ جانسون). رجوع به کهنسته شود.

**کَهف.** [کَ] (ع) (ا) سمج و غار کوه فراخ، شبیه  
خانه زمین کند. (منتهی الارب) (آندراج).  
مانند خانه است کنده شده در کوه، جز آنکه  
کَهف فراخ است و کوچک را غار گویند. ج،  
کَهوف. (از اقرب الموارد). شکاف در کوه.  
(ترجمان القرآن جرجانی). غار یا مغاره  
بزرگ. غاری فراخ به کوه. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا): اذ اوی الفتیه الی الکَهف  
فقالوا ربنا انا من لدنک رحمۃ و هیئۃ لنا من  
امرنا رشدنا. (قرآن ۱۸/۱۰). فضربنا علی  
آذانهم فی الکَهف سنین عدداً. (قرآن ۱۸/۱۱).  
در کَهف نیاز شیر مردان

جان را سگ آستان ببینم. خاقانی.  
هفت مردان که منم هشتم ایشان به وفا  
کهنشان خانه احزان به خراسان یایم.

خاقانی.  
سگ بیدار کَهف <sup>۱</sup> را در خواب  
همبر شیر غاب دیدستند. خاقانی.

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت  
از سگ و از اسب فر کَهف یافت. مولوی.  
کَهف اندر کز مخسب ای محتلم

آنچه داری و انما و فاستقم. مولوی.  
— اصحاب الکَهف؛ از اهل رومند بر دین  
مسیح، و به روایت ابن قتیبه قبل از مسیح  
بودند و گویند این غار هم در ارض روم است،  
و در اسامی ایشان اختلاف بسیار گفته‌اند...

(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به اصحاب  
کَهف شود.

— سگ اصحاب کَهف؛ سگی که همراه  
اصحاب کَهف بود و بر در کَهف پاسداری  
می کرد:

سگ اصحاب کَهف روزی چند  
پی نیکان گرفت و مردم شد.

سعدی (گلستان).  
— سگ کَهف؛ رجوع به ترکیب قبل شود:  
چون از آن خوان لقمه‌ای خواهم چشید  
بر سگ کَهف استخوان خواهم فشانند.

خاقانی.  
— کَهف شیر مردان؛ کنایه از غار اصحاب  
کَهف:

۱- از: «که» (مخفف کوه) + «بستان» (پسوند  
مکان). (حاشیه برهان چ معین).  
۲- ناظم الاطباء [کُ سَ تَ] ضبط کرده است.

۳- تلمیحی است به اصحاب کَهف و سگ آنها.  
رجوع به اصحاب کَهف شود.  
3 - kusxūl.

بر در کَهِف شیر مردان باش  
 کرده چون سگ بر آستان خلوت. خاقانی.  
 - هفت مردان کَهِف؛ اصحاب کَهِف:  
 من آن هشتم هفت مردان کَهِفم  
 که از سرنوشت جفا می‌گریزم. خاقانی.  
 رجوع به هفت مردان و اصحاب کَهِف شود.  
 || پناه. (منتهی الارب) (آندراج). پناه و ملجأ.  
 (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ملجأ.  
 (از اقرب الموارد). پناهگاه. ملجأ. مأوی.  
 ملاذ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 مغان را خرابات کَهِف صفا دان  
 در این کَهِف بهر صفا می‌گریزم. خاقانی.  
 گفتم بدیدی آخر، رایات کَهِف است  
 و آن مهد جان مهدی، چتر فلک ظلالتش.  
 خاقانی.  
 حرز است سپاهدار عجم  
 کَهِف ملت نگاهبان ملوک. خاقانی.  
 بود امیری خوشدلی می‌بارهای  
 کَهِف هر مخمور و هر بیچاره‌ای. مولوی.  
 گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و  
 ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کَهِف  
 مسافران. (گلستان).  
 - فلان کَهِف؛ فلان ملجأ و پناه. (ناظم  
 الاطباء).  
 - کَهِف الاسلام؛ پناه اسلام؛ کَهِف الاسلام و  
 المسلمین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸).  
 - کَهِف الانام؛ پناهگاه مردمان. ملجأ مردم.  
 (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کَهِف الراجین؛ پناهگاه نیازمندان. (ناظم  
 الاطباء). پناهگاه امیدواران.  
 - کَهِف الفقرا؛ پناهگاه فقیران. ملجأ نیازمندان  
 و مسکینان؛ عالم عادل مؤید مظفر منصور،  
 ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت،  
 کَهِف الفقراء، ملاذالغربا، مربی الفضلاء.  
 (گلستان).  
 - کَهِف القوم؛ مهتر و معتمد ایشان. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء).  
 - کَهِف النصارى؛ پناه مسیحیان. پناهگاه  
 امت عیسی. ملجأ عیسویان؛  
 یحیی عیسی و فخرالحواری  
 امین مریم و کَهِف النصارى. خاقانی.  
 - کَهِف امان؛ پناهگاه امان. محل امان؛  
 حلم او چون کوه و اندر کوه او کَهِف امان  
 طبع او چون بحر و اندر بحر او درّ فطن.  
 منوچهری.  
 خدایگان صدور زمانه کَهِف امان  
 پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین.  
 سعدی.  
 سایه کردگار، بر تو لطف پروردگار، ذخیر زمان  
 و کَهِف امان... (گلستان).  
**کَهِف.** [ک] [ع] مص) نیک دویدن و شتافتن.  
 (منتهی الارب). سرعت و شتاب در دویدن و

رفتن. (ناظم الاطباء). سرعت. (اقرب  
 الموارد). || رفتن، و آن فعل مرده‌ای است و از  
 آن «کَهِف عنا» به زیادت نون بنا گردیده  
 است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**کَهِف.** [ک] [ا]خ) سورة هجدهم از قرآن و آن  
 مکیه و صدوده آیت است پس از اسراء و  
 پیش از مریم. (از یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا).  
**کَهِف الظلم.** [ک] قُظْ طُ] [ا]خ) نام مردی  
 است معروف. (از یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا). رجوع به تاج العروس در ماده  
 «ظلم» شود.  
**کَهِک.** [ ] [ا]خ) شهرکی است از حدود  
 خراسان با نعمت و از وی نمک خیزد. (از  
 حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۴).  
**کَهِک.** [ک] هَ] [ا]خ) شهری است در  
 سجستان، و آن را تیرکَهِک نیز نامند که از  
 اعمال رخس و نزدیک بُست است. (از  
 معجم البلدان).  
**کَهِک.** [ ] [ا]خ) مرکز بخش قهستان است که  
 در شهرستان قم و در ۳۰ هزارگزی جنوب قم  
 و ۱۹ هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان واقع  
 است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰۰ تن  
 سکنه دارد. از آثار قدیم بقعه‌ای به نام امامزاده  
 معصوم یا زینب‌خاتون و بقعه دیگری به نام  
 چهارامامزاده دارد و تاریخ بنای آب‌انبار و  
 مسجد آن سال ۱۱۲۳ ه. ق. است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کَهِک.** [ ] [ا]خ) دهی از دهستان پشت‌گدار  
 است که در بخش حومه شهرستان محلات  
 واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. مقبره شاه  
 خلیل جد آقاخان محلاتی در این ده است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کَهِک.** [ ] [ا]خ) دهی از دهستان قشلاق  
 بزرگ است که در بخش گرمسار شهرستان  
 دماوند واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از  
 طایفه اصائلو هستند و تابستان به بیلاق  
 فیروزه کوه می‌روند. قلعه خرابه‌ای به نام قلعه  
 زریف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۱).  
**کَهِک.** [ک] هَ] [ا]خ) دهی از دهستان تفرش  
 است که در بخش طرخوران شهرستان اراک  
 واقع است و ۸۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کَهِک.** [ ] [ا]خ) دهی از دهستان دشتابی  
 است که در بخش بوبین شهرستان قزوین  
 واقع است و ۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کَهِک.** [ک] هَ] [ا]خ) دهی از دهستان همایی  
 است که در بخش ششمده شهرستان سبزوار  
 واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱۹).

**کَهِکامه.** [ک] مَ] [ع] ص) مرد بی‌مناک. کَهِکم.  
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد  
 بی‌مناک. (آندراج) (ناظم الاطباء). || پسر  
 سالخورده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 رجوع به کَهِکم شود. || (ا) بادنجان. (از منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کَهِکم شود.  
**کَهِکان.** [ک] [ن] ف مرکب) به معنی کوهکن  
 باشد. (برهان) (از آندراج). کننده کوه.  
 (فرهنگ رشیدی). کوه کن و کوه تراش. (ناظم  
 الاطباء):  
 ز جان به فکرت محکم برون کنند تنش  
 ز کوه، ز ز به آهن برون کند کَهِکان.  
 عصری (دیوان چ قریب ص ۱۴۱).  
 || (ا) مرکب) آلتی که بدان کوه کنند، و آن را  
 کوه کاف نیز گویند یعنی کوه‌شکاف. (آندراج)  
 (انجمن آرا).  
**کَهِکان.** [ک] [ا]خ) فرهاد عاشق شیرین.  
 (ناظم الاطباء). رجوع به کوهکن [ا]خ) شود.  
**کَهِکانی.** [ک] [ا] حاصص مرکب) کوهکنی.  
 (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). شغل  
 کوهکن. کوه کنی. (ناظم الاطباء):  
 فرهاد به کَهِکانی، شیرین به کف آوردی  
 گرد کف او بودی هم‌شدت تو میتین.  
 سوزنی (از فرهنگ رشیدی).  
 رجوع به ماده قبل و کوهکنی شود.  
**کَهِکاه.** [ک] [ع] ص) ضعیف. (از اقرب  
 الموارد). رجوع به ماده بعد شود.  
**کَهِکاهه.** [ک] هَ] [ع] ص) مرد بی‌مناک.  
 || دختر فریه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || ضعیف. (از  
 اقرب الموارد).  
**کَهِکاهی.** [ک] [ا] نوعی از کلاه درویشی.  
 (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).  
**کَهِکب.** [ک] ک] [ع] لا) بادنجان. (بحر  
 الجواهر) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
 اقرب الموارد). مثل کَهِکم است. بادنجان. (از  
 یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کَهِکشان.** [ک] ک] / ک] (ا) مرکب) کاه کشان  
 نیز گویند و به تازی مجره خوانند. (فرهنگ  
 رشیدی). مخفف کاه کشان است، و آن  
 سفیدی باشد که شبها به طریق راه در آسمان  
 نماید، و آن از بسیاری ستاره‌های کوچک  
 نزدیک به هم است و عربان مجره می‌گویند.  
 (برهان) (آندراج). سفیدی باشد طولانی که  
 شبها مشابه راه در آسمان نماید، و مؤلف<sup>۲</sup>  
 گوید که خصوصاً در اخیر موسم برسات از  
 سر شام نمایان باشد، یک سر آن به جنوب و  
 سر دیگر به شمال و گاهی از این وضع منحرف

۱ - = کوه کان = کوه کن. (فرهنگ فارسی معین).  
 ۲ - مؤلف غیث اللغات.

هم می‌باشد. این را کهکشان از آن گویند که مشابه بدان است که کسی گاه را در رسن بسته بر زمین ریگ آلوده کشد و خطها از آن بر زمین پدید آیند، «که» بالفتح مخفف گاه است. (غیث)، گاه کشان. مجره. راه حاجیان. راه مکه. ام‌النجوم. ام‌السماء. آسمان دره. شَرَج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهکشان گروه عظیمی از ستارگان و اجرام سماوی دیگر است. کهکشانیها در عالم به صورت جزایری هستند که به وسیله فضای رقیقی از یکدیگر جدا شده‌اند. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

— کهکشان راه شیری<sup>۱</sup>؛ مجموعه تقریباً هزارمیلیارد ستاره است که خورشید نیز در میان آنهاست. این کهکشان دارای ساختمانی تقریباً به صورت صفحه ماریچی است که طول مقطع آن تقریباً یک میلیون سال نوری و مرکز آن دارای تحدب است. منظومه شمسی خورشید نزدیک به مرکز این صفحه یعنی تقریباً به فاصله سه پنجم شعاع از مرکز است. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

— کهکشان ماریچی<sup>۲</sup>؛ کهکشانی است که در آن ستارگان، گرد و غبار و ابرهای گازی، در بازوهای ماریچی متمرکز شده‌اند. به نظر می‌رسد که این نوع کهکشان‌ها، از کهکشانیهای بیضی نتیجه شده باشند، تعداد کهکشانیهای ماریچی، در کیهان زیاد است، بازوهای این کهکشانیها از ستارگان جوان و سحابیهای تاریک و روشن تشکیل یافته است. منظومه «کهکشان راه شیری» و کهکشان دجاجه<sup>۳</sup> از نوع کهکشان ماریچی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی ایضاً)؛

نور راه کهکشان تابان در او چون به سفره لاجورد اندر لبین. ناصر خسرو. ناقه همت به راه فاقه ران تاگردت توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان.

خاقانی. دی غباری بر فلک می‌رفت گفتم کاین غبار مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند.

خاقانی. خون دل زد به چرخ چندان موج که گل از راه کهکشان برخاست. خاقانی. مه به اشک از خاک راه کهکشان گل گرفت و خاک او اندود پس. خاقانی.

مجره کهکشان پیش براقش درخت خوشه جو جو زاشتیاقتش. نظامی.

شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاونه بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد.

مولوی. کهک علیا و سفلی. [عَلْوَسْ لَ] (بخ)

دهی از دهستان مزدقانچای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۷۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کهکم.** [کَکْ] (ع)؛ بادنجان. (بحر الجواهر) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بادنجان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کهکب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهکب شود. || (ص) پسر سالخورده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مرد بیمناک، و کهکامة مانند آن است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). **که کن.** [کَهْ کَن] (نف مرکب) کوه کن. کوه کنند.

وهم او بر مثال آهن بود دشمنش کوه و دولتش که کن. فرخی. || کوه گذار. کوه‌نورد. که راههای کوهستانی را به چابکی و آسانی قطع کند (در صفت اسب و دیگر مرکب). مرکبی طیارهای که پاره‌ای شخ‌نوردی که کنی وادی جهی. منوچهری. که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز. منوچهری.

رجوع به کوه کن شود. **کهکو.** [کَکْ] (بخ) قریه‌ای است در کمتر از یک فرسنگی مشرق طارم. (فارستامه ناصری).

**که کوب.** [کَهْ] (نف مرکب) کنایه از اسب و شتر باشد. (برهان) (آندراج). اسب و شتر. (ناظم الاطباء). رجوع به کوه کوب شود.

**که کوب.** [کَهْ] (بخ) فرهاد را گویند که عاشق شیرین بوده. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به کوه کوب شود.

**که که زدن.** [کَهْ کَهْ زَدَن] (مص مرکب) در تداول عامه، سرفه شدید و بسیار کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کَهْ زدن.

**کهکبه.** [کَکْ هَ] (ع مص) دمیدن سمراسیده (مقرر) به دست خود. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۰۹). دمیدن سمرزده بر دست خود تا گرم شود. (ناظم الاطباء). دمیدن سردی زده دست خود را تا گرم شود. (منتهی الارب). || غریدن شیر و بانگ کردن شتر. (از اقرب الموارد)؛ کهکه الاسد فی زئیره کهکبه؛ بانگ کرد شیر در غرش خود، و کذا؛ کهکه البعیر فی هدیره. (ناظم الاطباء). || گرم شدن چیزی. (از اقرب الموارد). || (ل) گرمی و سوزش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرارت. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || حکایت آواز شیر و شتر. يقال: کهکه الاسد

فی زئیره کانه حکایه صوته، و کذلک؛ کهکه البعیر فی هدیره. (منتهی الارب). حکایت آواز شیر و شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

**کهکیلو به.** [کَهْ کَیْ / ی] (بخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بهبهان است. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای سه دهستان بهمنی گرمسیر و طبیی گرمسیر و بویراحمد گرمسیر و قسمتی از دهستان چرام گرمسیر و هوای بقیه دهستانها سردسیر است. محصول عمده آن غلات دیمی، برنج و حبوبات و لبنیات و پشم و پوست است. از ده دهستان به شرح زیر تشکیل گردیده است: بهمنی گرمسیر، طبیی گرمسیر، بویراحمد گرمسیر، بهمنی سرحدی، بویراحمد سردسیر، طبیی سرحدی، بویراحمد سرحدی، چرام، بهمنی سردسیر، دشمن‌زیاری. جمع قرای آن ۳۹۵ آبادی و دارای ۸۵ هزار تن سکنه است. کوههای مرتفعی در شمال کهکیلو به وجود دارد و ارتفاع قله کوه سردوک واقع در دهستان بهمنی سرحدی در حدود ۳۲۰۰ متر و کوه پس‌شانه ۳۳۰۰ متر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). شهرستان کهکیلو به در حدود ۹۸۰۹ کیلومتر مربع مساحت دارد و از نظر تقسیمات کشوری تابع فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلو به است. شهرستان کهکیلو به در سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵ دارای ۱۱۲۰۴۵ تن جمعیت بود که از این عده ۱۰۸۶۹۰ تن دارای محل سکونت و ۳۳۵۵ تن بقیه متحرک بوده‌اند. شهر دهدشت مرکز شهرستان است. (از نشریه مرکز آمار ایران ج ۱۲۸). فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلو به در حدود ۱۴۲۶۱ کیلومتر مربع مساحت دارد و بین ۳۰ درجه و ۹ دقیقه تا ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه عرض شمالی و ۴۹ درجه و ۵۷ دقیقه تا ۵۱ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته است. فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلو به از جانب شمال به فرمانداری کل چهارمحال بختیاری، از مشرق به استان اصفهان و فارس، از جنوب به استان فارس و از مغرب به استان خوزستان محدود می‌باشد. فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلو به در سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵ دارای ۱۶۴۹۱۸ تن جمعیت بود. نقاط

1 - Galaxie (فرانسوی)

2 - Voie lactée (فرانسوی)

3 - Galaxie spirale (فرانسوی)

4 - Cygne (فرانسوی)

۵ - مطابق تصمیقات اخیر کشوری تبدیل به شهرستان شده است و با بویراحمد فرمانداری کل «بویراحمد و کهکیلو به» را تشکیل می‌دهد.

شهری علاوه بر یاسوج که مرکز فرمانداری کل است شامل دو شهر دیگر نیز می باشد. (از نشریه مرکز آمار ایران ج ۱۶۴ خردادماه ۱۳۴۷).

**که گذار.** [کَهْ گَ] (نق مرکب) گذرنده از کوه. عبورکننده از کوه. کوه پیمان. کوه نورده.

از سرگوی زیر او برخاست  
آن که که گذار بحرگذر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۷).

**کهگران.** [کَه گَ] (لخ) دهی از دهستان کامفیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کهگل.** [کَه گَ] (مرکب) مخفف «کاه و گل» و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). کاهگل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

سرای خود را کرده ستانه زرین  
به سقف خانه پدر بر ندیده کهگل و ویم.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رنگ رویم فتاد بر دیوار

نام کهگل به زعفران برخاست. خاقانی.

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس  
از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من.

خاقانی.

خود تو کفی خاک به جانی دهی

یک جو کهگل به جهانی دهی. نظامی.

تر و خشکی اشک و رخسار من

به کهگل براندود دیوار من. نظامی.

کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کزدم است

کهگل در آن سوراخ زن کزدم من بر اقربا.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار

چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد.

حافظ.

چون عمر سر آمد حسن از عیش عنان تافت

کهگل چه کند بام چو بنیاد نمانده ست.

میر حسن دهلوی (از آندراج).

رجوع به کاهگل شود.

**کهگون.** [کَه] (ص مرکب) به رنگ کاه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خانه خوهم رفت من خروسک کهگون

سوی یکی ما کبان و جوزگکی شش.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

راست خوهی حسب آن خروسک کهگون

هیچ ندیمی به سمع تو نگذارد.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

**که گیلویی.** [کَه] (ص نسبی، مرکب)

قسمی موسیقی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهل.** [کَه] (ع ص) مرد نه پیر نه جوان.

(ترجمان القرآن). دومی. دومویه. نیم عمر.

میان سال. (زمخشری) (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). مرد سیاه سپیدموی باوقار، یا

مرد میانه سال، یا آنکه از سی و سی و چهار

درگذشته باشد تا پنجاه و یک رسیده باشد.

گویند که مرد تا شانزده سال حدث است و از

شانزده تا سی و دو، شاب و از سی و دو تا پنجاه

کهل، سپس آن شیخ، ج. کهول، کهلون، کهال،

کهلان، کهُل، کهله مؤنث، کهلات و یا کهلات

جمع. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). مردی که شش بین سی تا پنجاه

باشد. (فرهنگ فارسی معین). بزرگتر از شاب

و خردتر از شیخ است، و آن از سی و پنج

سالگی است تا چهل سالگی، و صاحب این

سن را در تداول عامه، عاقل مرد و عاقله زن و

گاهی عاقل و عاقله گویند. مرد میانه سال. (از

یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اذ قال الله یا

عیسی بن مریم اذ کر نعمتی علیک و علی

والدتك اذ ایدتک بروح القدس تکلم الناس

فی المهد و کهلا. (قرآن ۱۱۰/۵). و یکلم

الناس فی المهد و کهلا و من الصالحین. (قرآن

۴۶/۳). و کهل را به پارسی دومی خوانند.

(ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). و

سیزده مرد از پیر و جوان و کهل در آنجا بر قفا

خوابانیده. (مجمل التواریخ، از یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). ناگاه سواری پیندا شد

کهل و پیاده ای چند جلاک و مردانه در پیش

این مرد کهل روان شد... (سَمک عیار، از

فرهنگ فارسی معین).

کهل گشتی و همچنان طفلی

شیخ بودی و همچنان شابی. سعدی.

کهلی آن روز که ریشش شمرند ایباری

پیریت صوف سفید است که استغفار.

نظام قاری.

— نبات کهل؛ گیاه به پایان درازی رسیده و

سخت گردیده و شکوفه برآورده.

|| طار له طائر کهل؛ یعنی او را نصیبی و

بهره ای است از نعمت دنیا. (منتهی الارب) (از

آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کهل.** [کَه هُ] (ع ص، ل) ج کهُل. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). رجوع به کهُل (ع ص) شود.

**کهل.** [کَه / کَه هُ] (ل) درختی جنگلی در

لاهیجان، و نام دیگر آن لارک و لرک است.

(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچی

یا کوچ، در لاهیجان و دیلمان و شهنسوار،

کهُل در رامسر، «سیا کهل»، در مازندران و

گرگان، لرک و لارک و در مینودشت، قرقره.

(جنگل شناسی ساعی ص ۱۸۶).

**کهل.** [کَه هُ] (لخ) دهی از دهستان رودقات

است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع

است و ۷۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهل.** [کَه هُ] (لخ) دهی از دهستان

چهاردولی است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهل.** [کَه هُ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهلات.** [کَه هُ / کَه] (ع ص، ل) ج کهله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). رجوع به کهل و کهله شود.

**کهلان.** [کَه] (ع ص، ل) ج کهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). رجوع به کهُل شود.

**کهلان.** [کَه] (لخ) قبیله ای است از یمن که

از اولاد کهلان بن سبا هستند. (منتهی الارب).

نام قبیله ای از تازیان یمن. (ناظم الاطباء).

قبیله دوم از قحطانیان، و آنان فرزندان

کهلان بن سبا هستند و همه شاخه های آن از

زید بن کهلان منشعب گردیده است. (از صبح

الاعشی ج ۱ ص ۳۱۸). نام یکی از هفت

قبیله سبا. رجوع به سبا و رجوع به کتاب

صبح الاعشی شود.

**کهلان بن سبا.** [کَه نِ بِنِ سَبِ] (لخ) از

اولاد یسرب و جد جاهلی قدیم است.

«بنوهمدان» و «ازد» و «طی» و «مذحج» از

نسل او هستند. کهلان فرمانروایی اطراف یمن

و ثغور آن را داشت و چون سلطنت حمیر

برچیده شد ریاست بادیه بر بنی کهلان باقی

ماند. (از اعلام زرکلی).

**کهل بلاغی.** [کَه هُ بَ] (لخ) دهی از

دهستان آتش بیگ است که در بخش

سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۴۵

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

**کهل گردیدن.** [کَه گَ دِ] (مص

مرکب) دومی شدن؛ اکتها؛ کهل گردیدن.

(منتهی الارب). رجوع به اکتها و کهل شود.

**کهلم.** [کَه لَ] (ل) به معنی بادنجان. (برهان

آندراج). بادنجان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به کهلم شود.

**کهلو.** [کَه] (ل) ارابه. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). در آمل و نور و کجور درخت

نر و ماده آن (خرمندی ارابه) به نامهای

مختلف خوانده می شوند و درخت نر، کهلو یا

گلهو... (جنگل شناسی ساعی ص ۱۹۲).

۱- در منتهی الارب کهلان کنڈمان یعنی [کَه]

ضبط شده است.

۲- Pterocarya fraxinifolia.

۳- صاحب منتهی الارب کهلان ضبط کرده

است.

۴- Diospyros lotus.

**کهلول**. [کَل] (ع ص) نیک خندنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار خندنده. (از اقرب المواردا). || جوانمرد کریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کریم. (اقرب المواردا).  
**کهلون**. [کَل] (ع ص، ل) ج کنهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب المواردا). رجوع به کهل شود.

**کهله**. [کَل] (ع ص) مؤنث کهل. ج، کهلات، کهلات، و گفته‌اند کمتر به‌طور تنها، زن را کهله گویند و بیشتر گویند: امرأة شهلة کهله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به کهل شود.

**کهله**. [کَل / ل] (ل) گاورسهایی بود که از زر و سیم و ارزیز سازند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).<sup>۱</sup> ریزنه‌های سیم و زر. (فرهنگ رشیدی). ریزه‌ها و گاورسهای زر و سیم را گویند. (برهان) (آندراج). ریزه‌های زر و سیم. (ناظم الاطباء):

بر کهله هجرات کنون رانی کفشیر  
بر کهله داغش بر کفشیر نرانی.  
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
بر پشت اگر خار کشی و دخ و دله  
به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله.  
؟ (از فرهنگ رشیدی).

|| زر سفید را نیز گفته‌اند، و به ترکی آنچه خوانند. (برهان). زر سپید رایج را نیز گفته‌اند، و به ترکی آنچه خوانند. (آندراج). زر سفید رایج. (ناظم الاطباء).

**کهله دشت**. [کَل د] (لخ) دهسی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهلی**. [کَل] (حامص) دومویی، دوموی بودن. دومویه بودن. میانه‌سال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کهل: و سوم (از بخشهای عمر) روزگار کهلی است و کهل را به پارسی دوموی خوانند. (ذخیره خوارزمشاهی یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهلیک بلاغی**. [کَل ب] (لخ) دهسی از دهستان مواضع خان است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهلم**. [کَل] (ع ص) بددل کردن کسی را سختیهای زمانه از اقدام بر امری. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): کهمه الشدائد کهما؛ شدید او را از اقدام بر کاری ترسانند. (از اقرب المواردا).

**کهمس**. [کَم] (ع ل) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب

المواردا). || (ص) ناقه بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آندراج). ماده‌شتر بزرگ‌کوهان. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کهمس**. [کَم] (لخ) بیدر قبیله‌ای از ربیعین حنظله. (منتهی الارب). نام بیدر قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کهمس**. [کَم] (لخ) ابن الحسن القیسی، مکنی به ابو عبدالله تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (صفوة الصفوه ج ۳ ص ۲۳۴).

**کهمس**. [کَم] (لخ) ابن حسن التمیمی. تبع تابعی است. (منتهی الارب).

**کهمسه**. [کَم س] (ع مص) با هم نزدیک کردن هر دو پای در رفتن و برانگیختن خاک از آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء).

**کهمس هلالی**. [کَم س ه] (لخ) صحابی است. (منتهی الارب).

**کهمل**. [کَم] (ع ص) مرد گران و ناگوار دکه صحبت وی را دوست ندارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

**کهن**. [کَه / ه] (ص) مقابل نو، و با لفظ شدن مستعمل. (آندراج). قدیم و دیرینه و فرسوده. (ناظم الاطباء). دیرینه. قدیم. مقابل نو و تازه. (فرهنگ فارسی معین). کُهن [در قدیم]، کُهن = کهنه، پهلوی، کهن. ۲ در اوراق مانوی (پهلوی)، قهون ۳ (کهنه). به پارتی، کفون ۴. کردی، کون ۵ (کهنه، پسر). (حاشیه برهان ج معین). دیرین. دیرینه. عتیق. عتیقه. قدیم. باستانی. باستان. مقابل نو و تازه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی دور مانی ز رسم کهن  
بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی.  
ستیزه به جایی رساند سخن  
که ویران کند خان و مان کهن. فردوسی.  
ز کشور سراسر مهان را بخواند  
درم داد و گنج کهن برفشاند. فردوسی.  
هر روز نو به بزم تو خوبان ماهروی  
هر سال نو به دست تو جام می کهن. فرخی.  
زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه  
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم. فرخی.  
فسانه کهن و کارنامه به دروغ  
به کار ناید رو در دروغ رنج میر. فرخی.  
درم هر گره که نو آید به بازار  
کهن را کم شود در شهر مقدار.  
(ویس و رامین).

چو عشق نو کند دیدار در دل  
کهن را کم شود بازار در دل.

(ویس و رامین).  
مثال داد تا کوشک کهن محمودی زاوولی  
بیاراستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶).

کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر  
همیدون می از نو کهن نیک‌تر. اسدی.  
دیر بماندم در این سرای کهن من  
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمین.  
ناصر خسرو.

چو با من دشمن من دوستی جست  
مرا ز آنده کهن زین گشت تو تن.  
ناصر خسرو.

بر فضول است سرت هیچ نخواهی شب و روز  
که نو آن بستانی کهن آن ندهی. ناصر خسرو.  
این جهان اندر میان آن جهان چون خانه‌ای  
است نو، اندر سرای کهن بسر آورده.  
(نوروزنامه، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تن رها کن که در جهان کهن  
جان شود زنده چون بمیرد تن. سنائی.  
سال نو است ساقیا نوبر سال ما تویی  
می که دهی سه‌ساله ده کو کهن و تو نوبری.  
خاقانی.

بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت شست  
کآن همه خرمهره بود وین همه درّ ثمین.  
خاقانی.

از فراش کهن بلات رسید  
تا از این نورسیده خود چه رسد. خاقانی.  
دیده چرخ کهن بر چمن و باغ ملک  
تازتر از بخت تو سرو جوان دیده نیست.  
خاقانی.

نه فرخ شد نهاد نو نهادن  
ره و رسم کهن بر باد دادن. نظامی.  
جمله دنیا ز کهن تا به نو  
چون گذرنده‌ست نیرزد به جو. نظامی.  
دانی که من آن سخن شناسم  
کاپیات نو از کهن شناسم. نظامی.

گرت با کسی هست کین کهن  
نژادش مکن یکسر از بیخ و ین. نظامی.

ز مرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست  
ز دشمنان کهن دوستان نو کردن.  
(از تاریخ گزیده).

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی  
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی. حافظ.  
با یار نو از غم کهن باید گفت  
با او به زبان او سخن باید گفت  
لا تفعل و افعل نکند چندان سود

۱ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت  
افزوده‌اند: گمان می‌کنم کهله یا گاورسه، چیزی  
بوده است مانند آنچه امروز مונجوق گویند،  
یعنی دانه‌های مدور خرد سوراخ‌کرده که از آن  
بر نخ کشیده و بدان چیزها چون کیسه و جلد  
قلمدان و جای مهر به نقش و نگار بافند.

2 - kahun. 3 - qhun.  
4 - kfwn. 5 - kewin.

چون با عجمی کن و مکن باید گفت.  
؟ (از امثال و حکم ص ۱۳۴۲).

معمار خانه‌های کهن را کند خراب  
تا نو نهاد اساس که نو بهتر از کهن. قاننی.  
|| پسر و سال دیده. (ناظم الاطباء). پسر.  
سال دیده. مقابل کودک و جوان. (فرهنگ  
فارسی معین). پسر. به زادبر آمده. سالخورده.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کسری سپردند یکسر سخن  
خردمند و دانندگان کهن. فردوسی.

به سام این چنین گفت شاه کهن  
که ای نامور مهتر انجمن. فردوسی.

اگر برگشایم سراسر سخن  
سر مرد نو گردد از غم کهن. فردوسی.

شوی نا کرده چو حوران جنان باشی  
نه چنان پیر زنان و کهنان باشی. منوچهری.

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی  
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.

منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

گفتند ما مردمانیم پیر و کهن. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۲۴۸).

خروشید و گفتا مرا خیر خیر  
به بیغاره دشمن کهن<sup>۱</sup> خواند و پیر.

اسدی (از یادداشت ایضاً).  
موبدان گر نوند و گر کهنند

همه از یک زبان در این سخنند. نظامی.  
روپهی و خدمت ای گرگ کهن

هیچ بر قصد خداوندی مکن. مولوی.  
چنین گفت با من وزیر کهن

تو نیز آنچه دانی بگویی و بکن. سعدی.  
بهاران که باد آورد بیدمشک

بریزد درخت کهن برگ خشک. سعدی.  
|| سابق. پیشین. پیشینه. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). گذشته:

چو بشنید افراسیاب این سخن  
به یاد آمدش گفته‌های کهن.

فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
چو بشنید آیین گشسب آن سخن

به یاد آمدش گفته‌های کهن.  
فردوسی (از یادداشت ایضاً).

چو بشنید افراسیاب این سخن  
پشیمان شد از کرده‌های کهن. فردوسی.

بدان انجمن شد دلی پرسخن  
زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.

گو عدل کن چنانکه همه یاد تو کنند  
چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند. خاقانی.

|| جهان دیده. تجربه‌اندوخته. مجرب. گرم و  
سرد چشیده. شیرین و تلخ آزموده. فراز و  
نشیب دیده:

ز رستم چو بشنید خسرو سخن  
پسندید گفتار پیر کهن. فردوسی.

چو بیهوده آید ز قصر سخن  
بخشد بر آن نامه مرد کهن. فردوسی.

کنون من یکی نامجویم کهن  
اگر بشنوی تا بگویم سخن. فردوسی.

به جایی رسیدی هم اندر سخن  
که نوشد ز رای تو مرد کهن<sup>۲</sup>. فردوسی.

جوان کینه را شاید و جنگ را  
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را. اسدی.

شفیع انگیخت پیران کهن را  
که نزد شه برند آن سروین را. نظامی.

سخندان پرورده پیر کهن  
بیندیشد آنگه بگوید سخن. سعدی.

|| امزن<sup>۳</sup>: بیماری کهن. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). آنچه دیر پاید: اگر بوره را با

سرکه بسایند و طلی کنند، گره‌های کهن ببرد.  
(ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). و بریدن آن | بریدن شریان  
یسافوخ ... شقیقه کهن را باز دارد و زایل

گرداند. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت  
ایضاً). | چکانیدن عصاره لیلاب بزرگ اندر

بسینی | دردسر کهن را ببرد. (ذخیره  
خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). | ژنده.

حَلَق. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رَث.

(نصاب، از یادداشت ایضاً). مندرس. (از  
یادداشت ایضاً): آورده‌اند که در مصر اقارب

درویش داشت جامه‌های کهن به مرگ او  
پذیردند. (گلستان).

— کهن جامه. رجوع به همین کلمه شود.  
|| کار کرده. فرسوده: کتابی کهن. (فرهنگ

فارسی معین). مستعمل. || آگاهی برای تعظیم  
چیزی نیز استعمال کنند. (از آندراج). گاه

برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی  
استعمال کنند: کهن دزد، کهن قصه‌خوان.

(فرهنگ فارسی معین). || مانده. آنچه بر آن  
زمانی گذشته باشد:

همی بود<sup>۴</sup> نالان ز درد شکم  
به بازارگان داد لختی درم

بدو گفت لختی پنییر کهن  
ابا مغز بادام بریان بکن

که از تو پنییر کهن خواستم  
زبان را به خواهش بیاراستم

چو بشنید بهرام از او این سخن  
بشد ز آرزویش پنییر کهن.

فردوسی (شاهنامه ج ۷  
صص ۲۱۵۰ - ۲۱۵۱).

و از طعامهای تیز و گشاینده دور باشند چون  
سیر و کرسف و شراب و کنجد و پنییر کهن.

(ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

**کهن**. [ک] (ا) قنات، و امروز نیز در کرمان  
به همین معنی متداول است. (از یادداشت به

خط مرحوم دهخدا): آنچه... در چاخویی پیدا  
می‌کرده‌اند ایشار می‌نموده‌اند... ناگهان کهن  
فرود آمده و ایشان در آن زیر مانده‌اند.  
(مزارات کرمان ص ۱۱۴، از یادداشت ایضاً).  
رجوع به کهنگین شود.

**کهن**. [ک] [اخ] دهی از دهستان کوهبنان  
است که در بخش راور شهرستان کرمان واقع  
است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهن**. [ک] [اخ] دهی از دهستان خنمان  
است که در شهرستان رفسنجان واقع است و  
۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۸).

**کهن آباد**. [ا] [اخ] دهی از دهستان ارادان  
است که در بخش گرمسار شهرستان دماوند  
واقع است و ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کهن آوازه**. [ک] ه / ه / ز / [ا] (ص مرکب)  
که آوازه‌ای قدیم دارد، که شهرتی دیرین دارد:  
پیشتر از جنبش این تازگان

نوسفران و کهن آوازگان. نظامی.  
**کهنبار**. [ک] هَم [ا] (مرکب) مخفف کاه‌انبار

است که انبار کاه باشد. (برهان). انبار کاه.  
(ناظم الاطباء).

**کهنبار**. [ک] هَم / ک هَم [ا] (مرکب) خانه.  
(صحاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا)<sup>۵</sup>. به معنی خانه است که به عربی بیت  
خوانند. (برهان). خانه و منزل و بیت. (ناظم

الاطباء). || او بارگاه را نیز گویند. (برهان).  
|| زردشت گفته است که روزگار کهن بارها

کرده است و به هر باری گونه‌ای آفریده است  
چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و

جهان را با مردم به سالی آفرید. و هرکی از این  
کهن بارها پنج روز است و نامشان هم کهن‌بار

است به اضافه اول و دویم، همچو کهن‌بار  
اول، کهن‌بار دویم و کهن‌بار سیم، و فارسیان

به هر کهن‌باری جشنی سازند و عید کنند...  
(برهان). گاه‌انبار است و به کاف فارسی است،

در برهان در این مقام آورده: خطاست در  
کاف عجمی به شرح به معنی وقت و گاه است

نه انبار کاه که در کاف عربی نوشته شود  
چنانکه در کاوه سهو کرده‌اند. (آندراج)

(انجمن آرا). صحیح «کهنبار» است<sup>۶</sup>. مخفف  
«گاهنبار». (حاشیه برهان ج معین). و رجوع

۱- به معنی اول نیز تواند بود.  
۲- به معنی دوم نیز تواند بود.  
3 - Chronique (فرانسوی).

۴- بهرام گور.  
۵- یادداشت با علامت سؤال و شک و تردید  
نموده شده است.

۶- بنابراین به فتح اول صحیح است نه به ضم  
اول چنانکه برهان ضبط کرده است.

به گاه‌بارها و کهنبار و التفهیم متن و حاشیه ص ۲۶۰ و خرده‌اوستا تألیف پوردادود ص ۲۱۵ به بعد شود.

**کهن بازار.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لا مرکب) بازار کهن. بازار قدیمی. [کهن بازار؛ (ص مرکب) در بیت زیر از خاقانی ظاهراً کنایه از سوداگر قدیمی، زیرک و حیله‌گر در معامله، آنکه در معامله فریب نخورد، آنکه در سوداگری سابقه‌متند دارد. آمده است:

نقد عمر تو برد خاقانی  
دهر نوکیسه کهن بازار. خاقانی.

**کهن بالا.** [کُ هَمْ] (لاخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنبار.** [کُ هَمْ] (لاخ) دهی از دهستان کرم است که در بخش ترک شهرستان میانه واقع است و ۴۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهن پوستین.** [کُ هَمْ / هَمْ] (ص مرکب) شخصی که به سبب کبر سن پوست اندامش به رنگ پوستین شده باشد. (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

کهن‌پوستینی<sup>۱</sup> درآمد به جنگ  
چو از زرف دریا برآید نهنگ.

نظامی (از آندراج).  
آنکه دارای شکل پیر و لباس کهنه باشد. (ناظم الاطباء).

**کهن پیور.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لا مرکب) پیر فوتوت و سالخورده. مرد بسیار پیر. (ناظم الاطباء).

**کهن پیشه.** [کُ هَمْ / هَمْ ش / ش] (ص مرکب) کهنه کار. آنکه مدتی دراز به حرفه‌ای اشتغال ورزیده باشد:

در این پیشه چون پیشوای نوی  
کهن پیشگان را مکن پیروی. نظامی.

**کهن پیوند.** [کُ هَمْ / هَمْ پِئ / پِئ و] (ص مرکب) کنایه از خانه‌زاد. (آندراج). غلامی که در خانه پیر شده باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از خانه‌زاد قدیم. (فرهنگ فارسی معین):

غلامی کو کهن پیوند باشد  
نه بنده بلکه خویشاوند باشد.

امیرخسرو (از آندراج).  
[یار دیرینه. (ناظم الاطباء).

**کهنج.** [کُ هَمْ] (لا) زرعور و درخت آن و یا زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به کویج و کوهیج شود.

**کهن جامه.** [کُ هَمْ / هَمْ / م] (ص مرکب) آنکه جامه کهنه در بر دارد. آنکه جامه‌اش کهنه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه لباسی مندرس بر تن دارد. ژنده‌پوش:

کهن جامه اندر صف آخرین  
به‌مغرش درآمد چو شیر عرین.

سعدی (بوستان).  
ققیبه کهن جامه‌ای تنگدست  
در ایوان قاضی به صف برنشست.

سعدی (بوستان).  
[کهن جامه؛ (لا مرکب) جامه کهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامه ژنده و مندرس:

که چون عاریت برکنند از سرش  
بماند کهن جامه اندر برش.

سعدی (بوستان).  
کهن جامه خویش پیراستن  
به از جامه عاریت خواستن.

سعدی (گلستان).  
**کهن حادثه.** [کُ هَمْ / هَمْ و ث / ث] (ص مرکب) در بیت زیر از خاقانی ظاهراً کنایه از پرماجرا، دارای حوادث گوناگون، مشحون از تجارب گوناگون و از این قبیل آمده است:

این چرخ بدآیین نه نمی‌گردد  
زو عمر کهن حادثه نمی‌گردد. خاقانی.

**کهن خرابات.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لا مرکب) خرابات قدیمی. (فرهنگ فارسی معین).  
[کنایه از دنیای فانی. (برهان) (آندراج). دنیا. (ناظم الاطباء).

**کهن دامی.** [کُ هَمْ / هَمْ] (حامص مرکب) کامل بودن در مکر و فریب. (آندراج). سابقه ممتد در فریفتن کسان داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

بی‌خبر دانه‌خور صحبت آن یارانی  
کز تو گیرند دل و دین به کهن دامیها.

محسن تأثیر (از آندراج).  
**کهن‌دان.** [ ] (لاخ) از طسوج جهرود. (تاریخ قم ص ۱۱۹). رجوع به تزه القلوب ج ۳ ص ۶۳ و ماده بعد شود.

**کهن‌دان.** [کُ هَمْ] (لاخ) دهی از دهستان نقرش است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۹۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲):

**کهن دژ.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لا مرکب) کهن دژ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهن دژ شود.

**کهن دژ.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لاخ) قلعه‌ای است از قلعه‌های بدخشان، قندز مغرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه. (فرهنگ رشیدی). نام قلعه‌ای است از قلاع بدخشان که تعریب نموده و قهندز گفته‌اند، و چون قلعه را گویند آن را به کهن دژ موسوم ساختند.

(فرهنگ جهانگیری). نام قلعه‌ای است قدیم از قلاع بدخشان، و مغرب آن قندز است و الحال نیز به قندز اشتها دارد. (برهان). رجوع به کهن دژ شود.

**کهن دژ.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لا مرکب) به معنی شهر و قلعه کهن است، قهندز و قندز مغرب و مخفف آن و در هر ولایت بالنسبه قلعه‌ای قدیم بوده و خواهد بود، منحصر به بدخشان یا ترکستان نمی‌باشد چنانکه مرقوم شده است. (انجمن آرا) (آندراج). کهن دژ. قهندز مغرب آن. قندز مغرب و مخفف آن. قلعه قدیم حصار کهن. غالب شهرهای ایران در قدیم کهن دژی داشته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). اسم عام است به معنی قلعه قدیم (مغرب آن قهندز و مخفف آن قندز). (از حاشیه برهان ج معین):

همی تاخت پیش کهندز رسید  
به ره بر بسی کشته و خسته دید. فردوسی.  
همی آمد از دشت نخجیرگاه  
عنان تافته‌ست از کهندز به راه. فردوسی.  
کهن دژ به شهر نشا‌بور کرد  
که گویند با داد شاپور کرد. فردوسی.  
رجوع به کهندز شود.

**کهن دژ.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لاخ) نام چند قلعه و شهر قدیم از جمله نیشابور. (فرهنگ فارسی معین).

**کهن دژ.** [کُ هَمْ / هَمْ] (لاخ) قریه‌ای است در ۱۲۷ هزارگزی تهران میان زیاران و قزوین و آنجا ایستگاه راه آهن است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهن دوزی.** [کُ هَمْ / هَمْ] (حامص مرکب) رقع زدن بر جامه‌های کهن. وصله زدن بر لباسهای مندرس و ژنده. تعمیر کردن جامه‌های کهنه. کهنه‌دوزی. مقابل نودوزی. به مجاز، کهن‌گرایی. کهنه‌پرستی:

تا توانم چو باد نوروزی  
نکنم دعوی کهن دوزی.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۸۳).  
**کهن ساز.** [کُ هَمْ / هَمْ] (ن ص مرکب) کهنه‌ساز. کهنه‌ساخته. که در زمان قدیم ساخته شده باشد. مقابل نوساز:

تیغ نظامی که سرانداز شد  
کندنشد گرچه کهن ساز شد. نظامی.

**کهن سال.** [کُ هَمْ / هَمْ] (ص مرکب) معمر و آنکه دارای عمر بسیار باشد. (ناظم الاطباء). پسر و سالخورده. مقابل خردسال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و آن کعبه چون عروس کهن سال تازه روی  
بوده مشاطه‌ای به سزا پور آزرش. خاقانی.  
ز تاریخ کهنسالان آن بوم  
مرا این گنجنامه گشت معلوم. نظامی.

۱- میتوان گفت که استعاره مکنیه است به جهت آنکه غرض تشبیه پیاده مذکور است به گرگ کهنه، و در بعضی نسخ «کهن پوسینی» واقع شده. (آندراج).

کهن سالان این کشور که هستند  
مرا بر شقّه این شغل بستند. نظامی.  
همان صاحب سخن پیر کهن سال  
چنین آگاه کرد از صورت حال. نظامی.  
کهن سالی آمد به نزد طیب  
ز نالیدنش تا به مردن قریب.  
سعدی (بوستان).  
شنید این سخن مرد کار آزمای  
کهن سال و پرورده پخته‌رای.  
سعدی (بوستان).  
|| قدیم. دیرینه. (فرهنگ فارسی معین). آنچه  
بر او سالهای بسیاری گذشته باشد:  
مهر شرف به صفة شاه اخستان رسید  
صفت ز هفت چرخ کهن سال درگذشت.  
خاقانی.  
ملک تو کشتی است و چرخ نوح کهن سال  
کش ز شب و روز حام و سام برآمد.  
خاقانی.  
که می‌داند که این دیر کهن سال  
چه مدت دارد و چون بودش احوال. نظامی.  
فرو آمد بدان دیر کهن سال  
بر آن آیین که باشد رسم ابدال. نظامی.  
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون تر است  
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را. صائب.  
**کهن سالی.** [کُ هَ / هُ هَ] (حامص مرکب)  
عمر بسیار و پیری. (ناظم الاطباء). عمر بسیار  
داشتن. سالخورده‌گی. معمری. (فرهنگ  
فارسی معین).  
**کهن سرا.** [کُ هَ / هُ هَ] (مرکب) کنایه از  
دنیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کهن سکه.** [کُ هَ / هُ هَ] (سکّه قدیمی. سکه کهنه):  
و آن دگر فصل خطبه نبوی  
کاین کهن سکه زو گرفت نوی.  
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۲۲).  
**کهن سلسله.** [کُ هَ / هُ هَ] (ص  
مرکب) زندانی کهنه. (آندراج). آنکه مدتی  
دراز به زنجیر بسته باشد:  
بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله‌ام  
فته از گیسوی او سلسله خواه است امشب.  
محتشم کاشانی (از آندراج).  
**کهن سیر.** [کُ هَ / هُ هَ] (ص مرکب)  
آنچه از دیرباز در حرکت و سیر است.  
(فرهنگ فارسی معین). که سیری کهن دارد.  
که گردشی قدیم دارد. آنچه سالهاست که در  
گردش و حرکت است:  
درستی خواست از پیران آن دیر  
که بودند آگاه از چرخ کهن سیر. نظامی.  
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر  
نمایم ایمن ز دوران کهن سیر.  
نظامی.  
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت

از سر اختران کهن سیر و ماه نو.  
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کهن شدن.** [کُ هَ / هُ هَ] (مص مرکب)  
پیر شدن. سالخورده شدن. پیر و فرتوت  
گشتن:  
نماند تو را با پدر جنگ دیر  
کهن شد مگر گردد از جنگ سیر. فردوسی.  
جهاندار گرشاسب چون شد کهن  
نریمان ز کوپال گفتم سخن. فردوسی.  
— کهن شدن روی؛ افسرده و دزم گشتن  
چهره. چین و آژنگ برداشتن چهره:  
چو بشنید اسفندیار این سخن  
شد آن تازه رویش ز گردان کهن. فردوسی.  
|| طول کشیدن. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). زمانی دراز بر چیزی گذشتن. سال  
بسیار دیدن:  
به دیگر چنین هم بدین سان سخن  
همی راند تا آن سخن شد کهن. فردوسی.  
بدو گفت پرگست باد این سخن  
گر ایدون که این رزم گردد کهن  
پراکنده گردد به جنگ این سپاه  
نگه کن کنون تا کدام است راه. فردوسی.  
|| از رونق و رواج افتادن. از مقبولیت چیزی  
کاسته شدن:  
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر  
سخن نو آر که نوراً حلاوتی است دگر.  
فرخی.  
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی  
چون خاک کهن را به بهار ابر گهریار.  
ناصر خسرو.  
|| افسرده شدن. بر اثر گذشت زمان از  
کارآمدگی چیزی کاسته شدن:  
گویند سردتر بود آب از سبوی نو  
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.  
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).  
نوگشته کهن شود علی حال  
ور نیست مگر که کوه شروین. ناصر خسرو.  
اگر در استعمال بود کهن نشود. (کلیله و دمنه).  
— کهن شدن ارادت؛ کاسته شدن از آن:  
کهن شود همه کس را به روزگار. ارادت  
مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت.  
سعدی.  
— کهن شدن رنج؛ فراموش شدن آن. ضایع  
شدن رنج. تباہ شدن و به هدر رفتن زحمت و  
کوشش:  
چو خرد بر زین شنید آن سخن  
بدانست کآن رنجه شد کهن.  
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵  
ص ۴۲).  
چو نیکی کند کس تو پاداش کن  
ممان تا شود رنج نیکان کهن. فردوسی.

رجوع به ترکیب «کهن گشتن رنج کسی» ذیل  
مدخل «کهن گشتن» شود.  
— کهن شدن کار؛ تباہ و ضایع شدن آن:  
چو بشنید از او اردوان این سخن  
بدانست کآن کار او شد کهن.  
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴  
ص ۱۶۹۹).  
|| مزمن شدن. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).  
**کهن شده.** [کُ هَ / هُ هَ] (ن-مف  
مرکب) کهنه شده. فرسوده شده. از کار افتاده:  
گفته دانا چو ماه نو به فزون است  
گفته نادان چنان کهن شده عرجون.  
ناصر خسرو.  
رجوع به کهن شدن شود.  
**کهن طویل چمن.** [کُ هَ ط ج م] (اخ)  
دهی از دهستان بلورد است که در بخش  
مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۲۱۸  
تن سکنه دارد که از طایفه بیجاچی هستند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کهن عمر.** [کُ هَ / هُ هَ] (ص-مرکب)  
کهن سال. سالخورده و پیر:  
به موسی کهن عمر کوتاه امید  
سرش کرد چون دست موسی سپید.  
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۷۲).  
**کهن عهد.** [کُ هَ / هُ هَ] (ص-مرکب) که  
میثاقی قدیم دارد. که پیمانی دیرین دارد:  
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند  
بیگانه نورسیده خویشی نکند. خاقانی.  
**کهن فرش.** [کُ هَ / هُ هَ] (مرکب) فرش  
قدیمی. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از  
زمین است که به عربی ارض گویند. (برهان  
آندراج). کنایه از زمین. ارض. (فرهنگ  
فارسی معین):  
جای و علفش نه زین کهن فرش  
از خوشه چرخ و گوشه عرش.  
خاقانی (تحفة العراقرین. از فرهنگ فارسی  
معین).  
**کهنک.** [ ] (اخ) دهی از دهستان بهنام عرب  
است که در بخش ورامین شهرستان تهران  
واقع است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کهنک.** [ ] (اخ) دهی است از دهستان  
ابرسویه پشت کوه که در بخش حومه  
شهرستان دماوند واقع است و ۴۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کهنک.** [کُن] (اخ) دهی از دهستان دلاور  
است که در بخش دشتیاری شهرستان  
چابهار واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از  
طایفه سردارزایی هستند. (از فرهنگ  
۱- موسی؛ تیغ.



جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کهن کار.** [کُ هُ / هُ] (ص مرکب) کهنه کار. باتجربه. که در کاری تجربه و سابقهٔ ممتد دارد.  
 کهن کاران سخن پا کیزه گفتند  
 سخن بگذار، مروارید سفتند. نظامی.  
 رجوع به کهنه کار شود.  
**کهن کردن.** [کُ هُ / هُ کُ دَ] (ص مرکب) پیر کردن:  
 دیر بماندم در این سرای کهن من  
 تا کهنم کرد صحبت دی و بهمین.  
 ناصر خسرو.  
 رجوع به کهن شدن شود. || فرسوده کردن. از کارآمدگی چیزی کاستن:  
 بر کهن کردن همه نوها  
 ای برادر موکل است دهور. ناصر خسرو.  
**کهن کرشاه.** [کُ کَ رَ] (ایخ) دهسی از بخش سوران است که در شهرستان سراوان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ میرمراذایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**کهنکو.** [کُ هُ] (ا) عرق النسا که قوین نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به قوین شود.  
**کهنکویه.** [کُ نَ یَ] (ایخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا است که ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کهن کیاده.** [کُ هُ / هُ دَ] (ص مرکب) کهنه رسوا (دشنامی است). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیاده شود.  
**کهن کیسه.** [کُ هُ / هُ سَ] (ص مرکب) مالدار قدیم. مقابل نوکیسه. (آندراج). آنکه دارای دولت دیرینه باشد. مقابل نوکیسه. (ناظم الاطباء). کسی که از قدیم ثروتمند بوده. (فرهنگ فارسی معین). || طمعکار و بخیل و آزمند. (ناظم الاطباء):  
 کهن کیسه<sup>۱</sup> خاک پنهان شکنج  
 که هرگز برون نآورد سر زکنج.  
 نظامی (از آندراج: پنهان شکنج).  
**کهنکین.** [کُ] (ص، ا) به زبان محلی کرمانی به معنی مقنی و چاخو است. (حاشیهٔ المضاف الی بدایع الازمان چ عباس اقبال ص ۴۲). کاریزکن. چاه کن: آنچه از فروغ و مرافق عمل دیوان کرمان یافت همه فنا کرد... یا به گل کار و کهنکین داد. (المضاف الی بدایع الازمان ایضاً ص ۴۲). گفتند ما از پیران شنیده‌ایم که آفت شهر بم از رود آبارق است، اگر آوردن آن رود و در خندق شهر افکندن میسر گردد لابد دیوار خراب شود و شهر گشاده، پس فرمودند تا جملهٔ بازار و کهنکین حوالی بم و نرماشیر جمع کردند و از بیست فرسنگی رود آوردند و در خندق

افکندند... (تاریخ سلاجقهٔ کرمان تألیف محمدبن ابراهیم). رجوع به کهن شود.  
**کهنگان.** [کُ هُ] (ایخ) دهسی از دهستان سمیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**کهن گردیدن.** [کُ هُ / هُ گُ دَ] (مص مرکب) کهن گشتن. رجوع به کهن گشتن شود.  
**کهن گرگ.** [کُ هُ / هُ گُ گُ] (ا مرکب) گرگ پیر. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):  
 ز بیم سکه و نیروی شمشر  
 هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر. نظامی.  
 || کنایه از دنیاست. (آندراج). دنیا و فلک و گردون. (ناظم الاطباء):  
 تیرباران سحر دارم سپهر چون نفعند  
 این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من.  
 خاقانی.  
**کهن گستگی.** [کُ هُ / هُ گُ تَ] (ت) (حامص مرکب) سالخوردگی. پیری:  
 تو را قوت پیری از جای برد  
 کهن گستگی از سر رای برد. نظامی.  
 رجوع به کهن گشتن و کهن گشته شود.  
**کهن گشتن.** [کُ هُ / هُ گُ تَ] (مص مرکب) پیر شدن. به سن کهولت و سالخوردگی رسیدن:  
 سرای سپنج است بر راه رو  
 تو گردی کهن دیگر آید به نو. فردوسی.  
 اگر ز راهنی چرخ بگذاردت  
 چو گشتی کهن باز نثوآزادت. فردوسی.  
 چنین گفت پرسنده را سروین  
 که شادان بدم تا ننگشتم کهن. فردوسی.  
 ای گشته کهن به کار دیوی  
 وَا کنون به نوی شده خدایی. ناصر خسرو.  
 کهن گشتی و نو بودی تو بی شک  
 کهن گردد نوار سنگ است و خار. ناصر خسرو.  
 مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هرگز  
 چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی. ناصر خسرو.  
 چو خدمتگزاریت گردد کهن  
 حق سالیانش فرامش مکن. سعدی (بوستان).  
 رجوع به کهن شدن شود. || از رونق و رواج افتادن. بر اثر گذشت روزگار از مقبولیت چیزی کاسته شدن. بر اثر مرور زمان از جلوه و زیبایی چیزی کم شدن:  
 همه سخته باید که راند سخن  
 که گفتار نیکو نگرده کهن. فردوسی.  
 سه دیگر بدانی که هرگز سخن  
 نگرده بر مرد دانا کهن. فردوسی.  
 کهن گشته این داستانها ز من  
 همی نو شود بر سر انجمن. فردوسی.

کهن گشت این نامهٔ باستان  
 ز گفتار و کردار آن راستان. فردوسی.  
 که این داستانها و چندین سخن  
 گذشته بر او سال و گشته کهن. فردوسی.  
 نو شعرهای حجت بر خویشتن به حجت  
 برخوان اگر کهن گشت این گفتهٔ کسائی.  
 ناصر خسرو.  
 کهن گردد اکنون حدیث افاضل  
 چو از عقل او حلهٔ علم نو شد. خاقانی.  
 || فراموش شدن. از یادها رفتن. از لوح خاطر محو شدن:  
 که هرگز نگرده کهن نام نو  
 بر آید ز مردی همی کام نو. فردوسی.  
 همی نام جستی میان دو صف  
 کنون نام جاویدت آمد به کف  
 که تا در جهان مردم است و سخن  
 چنان نام هرگز نگرده کهن. فردوسی.  
 - کهن گشتن رنج کسی؛ ضایع و تباہ شدن آن. پاداش زحمات کسی فراموش شدن یا به تأخیر افتادن. تلاش و کوشش کسی بی‌اجر ماندن:  
 بسی رنج برداشتی زین سخن  
 نمانم که رنج تو گردد کهن. فردوسی.  
 رجوع به ترکیب «کهن شدن رنج» ذیل «کهن شدن» شود. || دیر ماندن. بسیار توقف کردن. بسیار درنگ کردن. دیر زیستن:  
 ستاینده‌ای کو زهر هوا  
 ستاید کسی را همی ناسزا  
 شکست تو جوید همی زان سخن  
 ممان تا به پیش تو گردد کهن. فردوسی.  
 هر آن زیر دستی که فرمان شاه  
 به رنج و به کوشش ندارد نگاه  
 بود زندگانیش با درد و رنج  
 نگرده کهن در سرای سپنج. فردوسی.  
**کهن گشته.** [کُ هُ / هُ گُ تَ] (ان مف مرکب) سالخورده. پیر شده:  
 این پیر گوژپشت کهن گشته شاخ گل  
 باز از صبا به صنعت باد صبا شده‌ست. ناصر خسرو (دیوان ص ۵۲).  
 وین کهن گشته گنده پیر گران  
 دلها می چگونه بزاید. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۲۸).  
 || فرسوده شده. مقاومت و تاب و توان از دست داده:  
 دیوار کهن گشته نه بر دارد پادیر<sup>۲</sup>  
 یک روز همه پست شود رنجش بگذار.  
 رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 || از یادرفته. بر اثر گذشت زمان، فراموش شده. به عهدهٔ تعویق افتاده.  
 ۱- به معنی قبل نیز تواند بود.  
 ۲- ن: ن. پادیز.

موقوف مانده:

چو قاصد زبان تیغ بولاد کرد  
خراج کهن گشته را یاد کرد.

نظامی.

||مزم شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن را که سلاق کهن گشته باشد حجامت بر ساق و رگ و پیشانی زدن... (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت ایضا).

**کهن گشوئیه.** [کَ گَ ئی ی] (بخ) دهی از دهستان رودان است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنگی.** [کَ نَ / نَ] (حامص) فرسودگی و پارگی. (ناظم الاطباء). زَنَات. بِلَاء. بِلْی. عتافت. حالت و چگونگی کهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و بُد؛ کهنگی جامه. (منتهی الارب). ||پیری و سالخوردگی. ||قدمت. ضد نوی و تازگی. (ناظم الاطباء).

**کهن لنگ.** [کَ هَ / هَلْ] (ص مرکب) کنایه از کسی یا چیزی که در جایی باشد و از آن برآمدن نتواند. (آندراج). کسی یا چیزی که در جایی باشد و از آن نتواند خیزد. (فرهنگ فارسی معین). اسب یا آدمی که لنگی از موزن و کهنه باشد. (گنجینه گنجوی ص ۱۲۸). که از دیرباز لنگ باشد:

سمندر چو پروانه آتش رو است  
ولیک این کهن لنگ و آن خوش رو است.

نظامی (از آندراج).

فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ  
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ.

نظامی (از آندراج).

نفس بردار از این نای گلو تنگ  
گره بگشای از این پای کهن لنگ. نظامی.  
برای دفع این دزد کهن لنگ  
فلاخن وار خواهم یک بغل سنگ.

محمدصالح رافع (از آندراج).

**کهن محل.** [کَ مَ حَلْ / ح] (بخ) دهی از دهستان رودآب است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهن ملا.** [کَ مَلْ لَ] (بخ) دهی از بخش سوران است که در شهرستان سراوان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه میرمراذایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهن ملک.** [کَ مَلْ ل] (بخ) دهی از بخش سوران است که در شهرستان سراوان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه میرمراذایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهن منظر.** [کَ هَ / هَمَ طَ] (ص مرکب) که منظر پیران دارد. پیر طلعت. کنایه از دنیا:

بلبلی زین بیضه خاکی گذشت

رطوبتی نو زین کهن منظر بزاد.

**کهنمو.** [کَ نَ] (بخ) دهی از حومه بخش اسکو است که در شهرستان تبریز واقع است و ۱۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهنو.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان علامرودشت است که در بخش کهنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کهنو.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوئیه.** [کَ ئی ی] (بخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنو پنجرک.** [کَ پَ چَ رَ] (بخ) دهی از دهستان سیزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوت.** [کَ هَ] (مرب، !ا) وظیفه کاهن. این کلمه سریانی است. (از اقرب الموارد). کاهنی. کهنات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کاهن و کهنات و نشوء اللغه ص ۶۹ شود.

**کهنوج.** [کَ] (بخ) یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان جیرفت که محدود است از شمال به بخش مرکزی جیرفت و بخش جبال بارز و از جنوب به بخشهای جاسک و میناب و از مشرق به دهستان ولگان از شهرستان ایران شهر و از مغرب به دهستان رودان بخش میناب. این بخش قسمتی کوهستانی و قسمتی دیگر دشت است و کوههای مهم آن عبارتند از: کوه حکمرد، کوه گرم، کوه شهری، کوه شاه و کوهستان بشاگرد. رودخانه مهم بخش، رودخانه هلیل و رودخانه میناب است. بخش کهنوج از نه دهستان و ۲۸۱ آبادی تشکیل شده است به شرح زیر:

- ۱- دهستان انگهران، با ۱۰۸ آبادی و ۶۷۰۰ تن سکنه.
  - ۲- دهستان رمشک، با ۳۸ آبادی و ۱۴۰۰ تن سکنه.
  - ۳- دهستان رودبار، با ۲۹ آبادی و ۵۳۰۰ تن سکنه.
  - ۴- دهستان قلعه گنج، با ۱۴ آبادی و ۷۵۰ تن سکنه.
  - ۵- دهستان کوه شهری، با ۱۵ آبادی و ۱۳۰۰ تن سکنه.
  - ۶- دهستان کلاشگرد، با ۷۲ آبادی و ۴۰۰۰ تن سکنه.
  - ۷- دهستان مارز، با ۳۲ آبادی و ۹۵۰ تن سکنه.
  - ۸- دهستان منوجان، با ۴۶ آبادی و ۹۶۰۰ تن سکنه.
  - ۹- دهستان نمدا، با ۲۷ آبادی و ۴۰۰۰ تن سکنه.
- مجموع سکنه بخش در حدود ۳۲ هزار

تن و مرکز بخش قصبه شیخ آباد مشهور به کهنوج است که مرکز پادگان جمازه سوار لشکر ۷ کرمان می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان بخش ماهان شهرستان کرمان است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج.** [کَ] (بخ) دهی از دهستان حتکن است که در بخش زرند شهرستان کرمان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج سربنان.** [کَ سَ بَ] (بخ) دهی از دهستان سربنان است که در بخش زرند شهرستان کرمان واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج شیرآباد.** [کَ] (بخ) دهسی از دهستان سبزوآران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج گرم.** [کَ گَ] (بخ) دهی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج مدیم.** [کَ مَ] (بخ) دهسی از دهستان زنگی آباد است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج معزآباد.** [کَ مَ عَزَ] (بخ) دهی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنوج یزدان آباد.** [کَ یَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش زرند است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**که نورد.** [کَ هَ نَ] (ف مرکب) کوهنورد. کوه پیمای. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوهنورد شود.

**که نوردی.** [کَ هَ نَ] (حامص مرکب) کوهنوردی. کوه پیمایی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوهنوردی شود.

**کهنویه.** [کَ یَ] (بخ) دهی از دهستان خنج است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنه.** [کَ هَ نَ] (ع) ج کاهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج کاهن. به معنی فالگوی (آندراج). ج کاهن که به معنی غیب گوی و فالگیر باشد. (غیاث). مردمان غیب گوی و فالگوی و کاهن و جادوگر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاهن شود.

**کهنه.** [کُن / ن] (ص) دیرینه و قدیم. (آندراج). قدیم. ضد تازه و نو. (ناظم الاطباء). دیرین. دیرینه. عتیق. عتیقه. کهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان یکی جریده پیشینیان به پیش آور.

ناصر خسرو.

از حقیقت به دست کوری چند

مصحفی مانده کهنه گوری چند. سنائی.

— کهنه قبالة جایی (شهری) بودن؛ از گذشته آن آگاهی بسیار داشتن. همه جاهای آن و مالکان پیشین آن را شناخته بودن. همه مواضع و اوضاع و احوال آن را دانسته بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

نو که آمد به بازار، کهنه می شود دل آزار. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۸۴۱).

|| پیر. سال دیده. مقابل کودک و جوان. (فرهنگ فارسی معین). پیر. (ناظم الاطباء).

— کهنه باصفا؛ پیری که چون جوانان شکفته و ظریف باشد. (آندراج):

جلوه گرگشت دختر رز باز

کهنه باصفای من آمد.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

|| خَلَقَ. خلقان. مندرس. ژنده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکی کهنه خوانی نهادمش پیش

بر او نان کشکین سزاوار خویش. فردوسی.

فروعن نگاه کرد موسی را دید با عضا و جامه کهنه. (قصص الانبیاء ص ۹۹).

کهنه گلیمی که نمازی بود

ز اطلس نو به که به بازی بود.

امیر خسرو.

|| مزمن. مزمنه. دل درد کهنه. جرب کهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || فرسوده. کارکرده. (ناظم الاطباء). کارکرده. فرسوده:

کتابی کهنه. (فرهنگ فارسی معین). || آگاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند: کهنه دزد. کهنه شاعر. (فرهنگ فارسی معین):

اینکه تو بینی به زیر خرقه خزیده

کهنه حریفی است چشم چرخ ندیده.

؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کهنه اصفهانی؛ اصفهانی سخت گریز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کهنه غلتاق. رجوع به همین کلمه شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کهنه مرد رند؛ سخت گریز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| (۱) رکو. رکوی. خرقه. لته. پینه. یک قطعه کوچک جدا کرده از جامه مندرس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همروزه او

و امثال او... پیاده به در سرایهای ایشان می گردند... تا لقمه‌ای بخورند یا کهنه‌ای بستانند. (کتاب النقص ص ۴۱).

زان عمامه زفت نایاست او

ماند یک گز کهنه اندر دست او.

مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| لته زنان. جامه‌ای که زنان گاه عادت بر خود دارند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مر زنان راست کهنه تویر تو

مرد را روز نو و روزی نو.

سنائی (از یادداشت ایضاً).

— کهنه بی‌نمازی؛ لته حیض. (آندراج). لته حیض. حیضه. حیضه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کهنه بی‌نمازی نکنی

از ریا دامن نمازی را.

اسماعیل ایما (از آندراج).

— کهنه حیض؛ کهنه بی‌نمازی. لته حیض. (آندراج).

— کهنه رنگین؛ کهنه بی‌نمازی. کهنه حیض. لته حیض. (آندراج):

بعد از این بر سر شق بندی شومت آیم

سبب سرخی آن کهنه رنگین آیم.

حکیم شفاقی (از آندراج).

|| جامه‌ای که طفل را در آن پیچند یا در زیر او افکنند تا دیگر جامه‌ها ملوث نکند. پارچهای

که به زیر طفل شیرخوار گسترند یا طفل را در آن پیچند تا جامه خود و چیزهای مجاور را نیالاید. پارچهای که زیر طفل افکنند تا بول او به تشک سرایت نکند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مرحوم دهخدا).

— کهنه. [کُن / ن] (بخ) نام یکی از دهستانهای

بخش جغتای شهرستان سبزوار است که در

شمال باختری بخش واقع است. به واسطه کوهستانی بودن دهستان، راهها عموماً

صعب‌العبور است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل یافته است و مجموعاً ۲۱۷۱ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کهنه.** [کُن / ن] (بخ) ده مرکزی دهستان کهنه است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار

واقع است و ۷۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کهنه.** [کُن / ن] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار است و ۷۲۷ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**کهنه اسلام.** [کُن / ن] (ص مرکب) کسی که مسلمانیش قدیم باشد. کسی که

مسلمان زاده باشد. مقابل نومسلمان. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لغات):

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی

صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی.

مولوی (کلیات شمس ایضاً).

**کهنه اوغاز.** [کُن / ن] (بخ) دهستان اوغاز است که در بخش باجگیران

شهرستان قوچان واقع است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کهنه پوست.** [کُن / ن] (ن پ ز) (نص مرکب) کهنه پرستنده. طرفدار آداب و سنن قدیم.

مرتجع. (فرهنگ فارسی معین).

**کهنه پوستی.** [کُن / ن] (ن پ ز) (حامص مرکب) طرفداری آداب و سنن قدیم. ارتجاع.

(فرهنگ فارسی معین).

**کهنه پوش.** [کُن / ن] (نص مرکب) آنکه

جامه‌های کهنه دیگران پوشد: من کهنه پوش تو نیستم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه پوشی.** [کُن / ن] (حامص مرکب) حالت و عمل کهنه پوش. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه پوش شود.

**کهنه پیرا.** [کُن / ن] (نص مرکب) که جامه‌های کهن را مرمت کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کهنه پیرایان صنع از بهر نوعهدان باغ

رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر کرده‌اند.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۰۶، از یادداشت ایضاً).

**کهنه چین.** [کُن / ن] (نص مرکب) آنکه از

کوچه‌ها قطعات کهنه گرد کند تا از آن جامه کند یا جامه را پیوند کند. آنکه از کوچه‌ها

پاره‌های جامه گرد کند. آنکه از کوچه و کوی، کهنه و پاره گرد کند. ژنده چین. (از یادداشت

به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه چینی.** [کُن / ن] (حامص مرکب) حالت و عمل کهنه چین. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه چین شود.

**کهنه حریف.** [کُن / ن] (خ) (ص مرکب) سخت گریز. (از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا). کهنه رند. بسیار زیرک و مکار.

**کهنه حصار.** [کُن / ن] (بخ) دهی از دهستان دربند پایین است که در بخش سریند

شهرستان اراک واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کهنه خاکدان.** [کُن / ن] (مرکب) دنیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه خر.** [کُن / ن] (خ) (نص مرکب) کهنه خرنده. خرنده اثاث کهنه. خُلَاقی. (از

یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خریدار

۱- غالباً خواهرها یا برادرهای کوچک به خواهر یا برادر بزرگ گویند آنگاه که خواهند

جامه مستعمل بزرگتر به کوچکتر دهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اسباب و وسایل مستعمل و دست دوم.  
**کهنه خری.** [کُنْ / نِ / خ] (حامص مرکب)  
حالت و چگونگی کهنه خری. رجوع به ماده قبل  
شود.

**کهنه داود.** [کُنْ / نِ / و] (ایخ) شعبه‌ای  
است از طایفه ناحیه سراوان از طوایف کرمان  
و بلوچستان و از ۵۰ خانوار مرکب است. (از  
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

**کهنه دوز.** [کُنْ / نِ / ن] (نق مرکب) آنکه  
جامه کهنه دوزد و وصله زند. مجازاً، مقلد.  
کهنه پرست. (کلیات شمس ج فروزانفر ج ۷  
فرهنگ نوادر لغات):

چون مراجعی خریدار آمدند  
کهنه دوزان جمله در کار آمدند. مولوی.

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم  
جمله نودوزان شدند هم به علم. مولوی.

**کهنه دوشنبه.** [کُنْ / نِ / دُ شَمَبِ / پ] (ایخ)  
نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان  
رود برده و سیاوش در ۳۲۸ هزارگری تهران.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه دون.** [کُنْ / نِ / د] (ایخ) دهی از دهستان  
دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل  
واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**کهنه ده.** [کُنْ / نِ / دِه] (ایخ) مرکز دهستان فریم  
است که در بخش دودانگه شهرستان ساری  
واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**کهنه دیر.** [کُنْ / نِ / دِ / د] (مرکب) دنیا.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه ریاط.** [کُنْ / نِ / رِ / ا] (مرکب) ریاط  
قدیمی. [کنایه از دنیا و جهان. فرهنگ  
فارسی معین].

**کهنه رند.** [کُنْ / نِ / رِ / ن] (ص مرکب) سخت  
گریز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
کهنه حریف. بسیار مکار و زیرک.

**کهنه رود پشت.** [کُنْ / نِ / پُ / ا] (ایخ) دهی از  
دهستان دهشال است که در بخش آستانه  
شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۵۱ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۲).

**کهنه سر.** [کُنْ / نِ / سِ / ا] (ایخ) دهی از دهستان  
مرکزی بخش صومعه‌سراست که در  
شهرستان فومن واقع است و ۵۲۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کهنه سرا.** [کُنْ / نِ / سِ / ا] (ایخ) دهی از دهستان  
چلندر است که در بخش مرکزی شهرستان  
نوشهر واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کهنه سوار.** [کُنْ / نِ / سِ / ا] (ص مرکب) [مرکب]  
سوار مجرب. سوار آزموده. (فرهنگ  
فارسی معین). [بهادر نامدار و مشهور. ناظم

الاطباء). کهنه کار در جنگ. جنگ آزموده.  
(فرهنگ فارسی معین). [سرامد پهلوانان.  
(آندراج):

ای تا ابد از کهنه‌سواران تو مریخ  
وی از ازل از پیر غلامان تو کیوان.

سنجر کاشی (از آندراج).  
[اصطلاح زورخانه] مرشد زورخانه. کسی  
که تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی دهد.  
(فرهنگ فارسی معین):

آفرین باد به گفتار خوش کهنه‌سوار  
آن پسر خوانده پریای ولی در همه کار.

میرنجات (از فرهنگ فارسی معین).  
[آنکه کار آزموده و مجرب باشد. (ناظم  
الاطباء). بسیار ماهر و زرتنگ: از آن کهنه  
سوارهاست. (فرهنگ فارسی معین).

**کهنه سواری.** [کُنْ / نِ / سِ / ا] (حامص  
مرکب) آزمودگی در سواری. [کهنه کاری در  
جنگ. [اصطلاح زورخانه] مرشدی  
زورخانه. تعلیم کشتی‌گیری و ورزش  
باستانی. (فرهنگ فارسی معین):

با خلق جهان کشتی همت شودم پاک  
گر مشعل دولت کندم کهنه‌سواری.

محسن تأثیر (از فرهنگ فارسی معین).  
**کهنه سوز.** [کُنْ / نِ / سِ / ا] (مرکب) پارچه کهنه  
سوخته. (فرهنگ فارسی معین).

**کهنه شدن.** [کُنْ / نِ / شِ / د] (مص  
مرکب) پیر شدن. [افسوده شدن و کارکرده  
شدن. (ناظم الاطباء). پلای. پلئی. اخلیلاق.  
اندراس. زئاتت. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا): هم به آن پیراهن است که از دنیا  
بیرون برده است آن کهنه نشود. (قصص  
الانبیاء ص ۲۰۹). رثوثة: کهنه شدن رسن و  
جز آن. (تاج المصادر بیهقی). دَرس: کهنه  
شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رجوع به کهنه شود.  
**کهنه شده.** [کُنْ / نِ / شِ / دِ / ا] (ن‌مصف  
مرکب) مندرس. مدرس. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه شدن و  
کهنه شود. [قدیمی. متعلق به ایام گذشته.

**کهنه شنبه.** [کُنْ / نِ / شَمَبِ / پ] (ایخ) دهی از  
دهستان تمین است که در بخش میرجاوه  
شهرستان زاهدان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه  
دارد که از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**کهنه شور.** [کُنْ / نِ / شِ / و] (نق مرکب) در تداول  
عامه، کهنه‌شوی. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). رجوع به کهنه‌شوی شود.  
**کهنه شوی.** [کُنْ / نِ / شِ / و] (نق مرکب) آنکه  
کهنه آلوده اطفال شیرخوار شوید. آنکه مشمع  
و جامه پیچیده به اطفال شیرخوار را شوید.  
خادمه‌ای که مأمور شستن کهنه‌های طفل  
شیرخوار است. (از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

**کهنه شویی.** [کُنْ / نِ / شِ / و] (حامص مرکب)  
عمل شستن کهنه اطفال. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کهنه‌شوی.  
رجوع به کهنه‌شوی شود.

**کهنه شهر.** [کُنْ / نِ / شِ / ا] (مرکب) مقابل  
نوشهر. قسمت قدیمی شهر. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کهنه شهر.** [کُنْ / نِ / شِ / ا] (ایخ) خیره‌ای از  
سلماس (شاهپور) آذربایجان. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کهنه علی آباد.** [کُنْ / نِ / عِ / ا] (ایخ) دهی از  
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار  
است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**کهنه غلتاق.** [کُنْ / نِ / غِ / ا] (مرکب) غلتاق  
کهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
[کهنه‌غلتاق: زنی پیر و مایل به مردان. زن  
پیر بدسابقه. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کهنه غلطاق.** [کُنْ / نِ / غِ / ا] (مرکب) کهنه  
غلتاق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
رجوع به کهنه غلتاق شود.

**کهنه فرود.** [کُنْ / نِ / فِ / ا] (ایخ) یکی از  
دهستانهای بخش حومه شهرستان قوچان  
است که در جنوب غربی قوچان واقع است.  
این دهستان کوهستانی است و هوایی معتدل  
دارد و سکنه آن از طوایف زعفرانلو هستند. از  
۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است  
و مجموعاً ۹۹۵۶ تن سکنه دارد و قرای عمدۀ  
آن عبارتند از سراب و علی‌آباد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**کهنه فرود.** [کُنْ / نِ / فِ / ا] (ایخ) ده مرکز  
دهستان کهنه‌فرود است که در بخش حومه  
شهرستان قوچان واقع است و ۸۶۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کهنه فروش.** [کُنْ / نِ / فِ / ا] (نق مرکب)  
کسی که قماشهای کهنه و اشیای مستعمل را  
بسر دست و دوش برگرفته و بفروشد.  
(آندراج). آنکه لباسهای کهنه و مندرس  
می‌فروشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
معین). خُلْفانی. (دهار) (تفلیسی). از یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا):

تا از لباس حسن بیاراست دوش خود  
از نو شدیم بنده کهنه‌فروش خود.

سیفی (از آندراج).  
[مجازاً، آنکه معنی کهنه عرضه می‌کند. مقلد.  
(کلیات شمس ج فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر  
لغات):

۱- این بیت در آندراج شاهد معنی قبل آمده  
است.

نوبت کهنه‌فروشان درگذشت

نوفروشانییم و این بازار ماست. مولوی.  
**کهنه فروشی.** [کُنْ / نِ / فُ] [حامص  
مرکب] شغل و عمل کهنه‌فروش. رجوع به  
کهنه‌فروش شود.

**کهنه فعلگی.** [کُنْ / نِ / فُ / لِ] [حامص  
مرکب] حيله گری. مکاری. مکر بازی. حالت  
و صفت کهنه‌فعله:

در عشق می‌گذارم از تو بنای کاری  
گر کهنه‌فعلگی را گردون نهد کناری.  
محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به کهنه‌فعله شود.

**کهنه فعله.** [کُنْ / نِ / فُ / لِ] [ص  
مرکب، مرکب] کارگر قدیمی. (فرهنگ  
فارسی معین). [آموده و تجربه کار. (ناظم  
الاطباء). [اکنایه از محیل و مکار و تجربه کار.  
(آندراج). مکار. حيله گری. (ناظم الاطباء).  
حيله گری قدیمی. محیل. مجرب. (فرهنگ  
فارسی معین):

هرجایی چو مشعل دولت ندیده‌ایم  
این کهنه‌فعله مخترع طرح تازه است.  
محسن تأثیر (از آندراج).

**کهنه قشلاق.** [کُنْ / نِ / قِ] [ایخ] دهسی از  
دهستان چهاراویماق است که در بخش  
قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۴۳  
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۴).

**کهنه قلتاق.** [کُنْ / نِ / قِ] [ایخ] زن پیر  
که هنوز به مردان مایل است. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کهنه غلتاق  
شود.

**کهنه قلعه.** [کُنْ / نِ / قِ / عِ] [ایخ] [مرکب]  
قلعه قدیمی. قلعه کهنه. قلعه‌ای از روزگار  
کهن بازمانده. کهن دژ.

**کهنه قلعه.** [کُنْ / نِ / قِ / عِ] [ایخ] دهسی از  
دهستان حومه بخش آشنویه است که در  
شهرستان ارومیه واقع است و ۲۴۷ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهنه قلندر.** [کُنْ / نِ / قِ / دِ] [ایخ] [مرکب]  
قلندر کهنه کار. با سابقه در قلندری. قلندر  
روزگاردیده و گرم و سرد چشیده. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه قمار باز.** [کُنْ / نِ / قِ / بَ] [ایخ] [مرکب]  
قمار باز کهنه کار. آنکه در قمار بازی تجربه و  
سابقه طولانی دارد. ورزیده در قمار بازی. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه کار.** [کُنْ / نِ / کِ] [ایخ] [مرکب] آزموده.  
کار آزموده. مجرب. مقابل تازه کار. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [سخت  
گریز. گریز. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کهنه کاری.** [کُنْ / نِ / کِ] [ایخ] [مرکب]

حالت و چگونگی کهنه کار. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). کهنه کار بودن. مجرب  
بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کهنه کار شود.

**کهنه کتاب.** [کُنْ / نِ / کِ] [ایخ] [مرکب] کتاب  
کهنه. کتاب قدیمی. کتابی از روزگار دیرین  
بازمانده:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم  
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده‌ست.

کلیم کاشانی.

**کهنه کردن.** [کُنْ / نِ / کِ / دِ] [ایخ] [مرکب]  
ارثا. تعقیق. إخلاق. ایلاء. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). فرسوده ساختن: انتضاء؛  
کهنه کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی).

**کهنه گنج.** [کُنْ / نِ / گِ] [ایخ] دهی از دهستان  
منگور است که در بخش حومه شهرستان  
مهاباد واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهنه گری.** [کُنْ / نِ / گِ] [ایخ] [مرکب] آنچه  
اشیاء را کهنه و فرسوده کند. کهنه کننده.  
فرساینده. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷  
فرهنگ نوادر لغات):

کهنه گراست این زمان، عمر ابد مجو در آن  
مرتع عمر خلد راه، خارج این زمانه کن.

مولوی (کلیات شمس ایضاً).

**کهنه گردانیدن.** [کُنْ / نِ / گِ / دِ] [ایخ] [مرکب]  
مرکب] کهنه کردن. از کار افتاده و فرسوده  
ساختن: ابلاء؛ کهنه گردانیدن. (تاج  
المصادر بیهقی). رجوع به کهنه کردن شود.

**کهنه گردیدن.** [کُنْ / نِ / گِ / دِ] [ایخ] [مرکب]  
مرکب] کهنه شدن. کهنه گشتن. فرسوده  
شدن: اکماد؛ کهنه گردیدن جامه. (منتهی  
الارباب). رجوع به کهنه شدن و کهنه گشتن  
شود.

**کهنه گشتن.** [کُنْ / نِ / گِ / تِ] [ایخ] [مرکب]  
مرکب] کهنه گردیدن. از کار افتاده و فرسوده  
شدن. [از چشم افتادن. مورد بی‌اعتنایی قرار  
گرفتن:

بدو گفتم رامشگری بر در است  
که از من به سال و هنر برتر است  
نباید که در پیش خسرو شود  
که ما کهنه گردیم و او نو شود.

**کهنه گل.** [کُنْ / نِ / گِ] [ایخ] دهسی از دهستان  
بهنام‌وسط است که در بخش ورامین  
شهرستان تهران واقع است و ۵۴۶ تن سکنه  
دارد. بقعه امام‌زاده یحیی در این ده واقع است،  
تاریخ بنای این بقعه ۷۰۷ ه. ق. است و اکنون  
منهدم گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۸).

**کهنه گوراب.** [کُنْ / نِ / گِ] [ایخ] دهی از دهستان  
حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و  
۸۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

**کهنه گوراب.** [کُنْ / نِ / گِ] [ایخ] دهی از دهستان  
املش است که در بخش رودسر شهرستان  
لاهیجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کهنه گوپه بالا.** [کُنْ / نِ / گِ] [ایخ] دهی از  
دهستان حومه بخش رودسر است که در  
شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۱۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۲).

**کهنه لاهیجان.** [کُنْ / نِ / لِ] [ایخ] دهی از  
دهستان پیران است که در بخش حومه  
شهرستان مهاباد واقع است و ۲۰۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهنه لحاف.** [کُنْ / نِ / لِ] [ایخ] [مرکب] لحاف  
کهنه. لحاف مندرس و فرسوده [اکنایه از  
آسمان:

در لحاف فلک افتاده شکاف  
پنبه می‌بارد از این کهنه لحاف.

؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهنه لو.** [کُنْ / نِ / لِ] [ایخ] دهی از دهستان  
اوزومدل است که در بخش ورزقان شهرستان  
اهر واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کهنه مردردن.** [کُنْ / نِ / مِ / دِ] [ایخ] [مرکب]  
مرکب] سخت گریز. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

**کهنه میان‌دو آب.** [کُنْ / نِ / مِ / دِ] [ایخ] دهی  
از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش  
میان‌دو آب شهرستان مراغه واقع است و ۱۶۵  
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۴).

**کهنه ناب.** [کُنْ / نِ / نِ] [ایخ] دهی از دهستان  
طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویه  
شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کهنه نوحیز تر.** [کُنْ / نِ / نِ / تِ] [ایخ] [مرکب]  
ترکیب وصفی، [مرکب] آسمان است که با  
کهنی، نوترین حوادث از آن برخاسته  
می‌شود. (حاشیه مخزن الاسرار نظامی چ  
وحید ص ۳۸):

نیست در این کهنه نوحیز تر  
موی شکافی ز قلم تیز تر.

نظامی (مخزن الاسرار ایضاً).

**کهنه نوکر.** [کُنْ / نِ / نِ / کِ] [ایخ] [مرکب]  
مرکب، [مرکب] نوکر قدیمی. [سخت گریز در  
تملق آقا و دزدی از مال او. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا).

**کهنی.** [کُنْ / نِ / هِ] [ایخ] [مرکب] دیرینگی.  
عتاقت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهن بودن. کهنه بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهن و کهنه شود.

**کهنی.** [ک] [ا] خانه زمستانی. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آندراج). || خرس. (فرهنگ جهانگیری). خرس را گویند، و آن جانوری است معروف. (برهان) (آندراج).

**کهوراد۵.** [کُ هُ رَ] (بخ طایفه‌ای از طوایف قشقایی و مرکب از ۴۰۰ خانوار که در حوالی دره کردمسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

**کهور.** [کِه] [ا] فلاخن، و در اصل گهواره بوده، چون به صورت گهواره است آن را کهور گفتند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

**کهوره.** [کُ هُ ر / ر] (ا مرکب) مهد و گهواره. (ناظم الاطباء). رجوع به گهواره شود.

**کھوان.** [ ] [ا] [بخ] دهی از دهستان فشگلدره است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کھود.** [ک] [ع] ص) اتان کهودالدین؛ خر ماده شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کهور.** [ک] [ا] [درختی است که در جنوب ایران در جنگلهای جیرفت و نرماشیر و شهداد و مکران و بندرعباس بسیار است و در خوزستان کمتر یافت می‌شود. چوب آن صنعتی باشد. (گاوبا، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غاف. کبیر<sup>۲</sup>. قسمی از آن را کهورشاهی<sup>۳</sup> گویند که تنه صاف و شاخه‌های مستقیم و چوبی سست دارد و از ریشه آن که خطوط زربین دارد، چوب‌سیگار و جز آن کنند و قسمی دیگر را کهور دره نامند که خردتر از کهورشاهی است با تنه کوتاه و ناهموار و دارای برآمدگیهای بسیار و چوب ریشه آن به کار صنعتی نیاید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). درختچه‌ای است از تیره پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های درختی نیز می‌باشد. گل‌آذینش سنبله‌ای است و ساقه‌هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندرعباس) و هندوستان می‌روید. غاف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

**کهور.** [ک] [ا] نوعی چوب که در کرمان و نواحی از زیر خاک و ریگ روان به دست آرند و خطوط زربین بر آن است. از آن چوب‌سیگار و وافور و چبوق و غیره سازند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

**کهورات.** [ ] [ع] [ا] دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را نوعی سبزی معنی کرده

است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹۶ شود. **کهورستان.** [ک] [ر] (ا مرکب) اراضی که در آن کهور باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهور شود.

**کهورک.** [ک] [ر] [ا] (بخ) نام محلی در ۳۶۹ هزارگری کرمان و ۱۵۸ هزارگری زاهدان از راه شوره گز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کهورکا.** [ک] [ا] [ترکی، ا] رجوع به کورکا و ماده بعد شود.

**کهورکه.** [ک] [ک] [ا] [ترکی، ا] کورکا. کهورکا. رجوع به کورکا و تاریخ غازانی ص ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۱۲۷، ۱۵۵ شود.

**کهورین.** [کُ هُ ر] [ا] (بخ) دهی از دهستان کاغذکنان است که در شهرستان هروآباد واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کھوف.** [ک] [ع] [ا] ج کھف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کھف شود.

**کھوک.** [ک] [ا] یکی از گونه‌های درخت افرا<sup>۱</sup> می‌باشد که در شمال ایران فراوان است. کی‌کف. آقچه‌قبین. تل. (فرهنگ فارسی معین).

**کھول.** [ک] [ع] (مص) کهل گردیدن، و کاهل اسم فاعل است از آن، و یا ثلاثی مجرد آن، فعل مرده‌ای است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). صاحب منتهی الارب در ذیل اکتھال آرد: کهل گردیدن و دومی شدن، و هکذا قالوا و لا ینقال کهل من المجرّد.

**کھول.** [ک] [ع] [ا] ج کهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): انبیانند بدانگاه که پیران و کھولند حکمانند از آن وقت که اطفال و صغارند.

ناصرخسرو: و شیوخ و کھول از سرمستی دست‌بسته شده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کهل شود.

**کھول.** [ک] [ع] [ا] تننده. (منتهی الارب) (آندراج). عنکبوت. (محیط المحيط) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود. || (ص) مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. (آندراج) (از غیثات) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دو ماده قبل و کھوله و کھولت شود.

**کھول.** [کُ هُ ر] [ا] [ع] [ا] تننده، یا نوعی از آن. (منتهی الارب). عنکبوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). رجوع به معنی اول ماده قبل شود.

**کھولت.** [ک] [ل] [ع] (مص)<sup>۵</sup> دومی شدن یعنی در ریش موی سیاه و سفید پیدا شدن. (غیثات). دومیوه شدن ریش. (ناظم الاطباء). دومی (سیاه و سفید) شدن ریش. || پیر شدن.

|| (مص) دومویی. (فرهنگ فارسی معین). کھلی. دومویی. دومویگی. میانسال. عاقل مردی. عاقله‌زنی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و چون در حد کھولت و موسم عقل و تجریت زسند... صحیفه دل را پرفواید بینند. (کلیله و دمنه). || پیری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— به کھولت رسیدن روز؛ نزدیک به پایان رسیدن آن. به آفتاب‌زردی رسیدن؛ با اهل شرک جنگ بیبوستند و چون روز به کھولت رسید و شهباز آفتاب جنگ در پرده... غراب آویخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۵۵ و ج قومی ص ۲۱۳).

|| سستی و کاهلی. (ناظم الاطباء). **کھوله.** [ک] [ل] [ع] (مص) دومی شدن یعنی در ریش موی سیاه و سفید پیدا شدن. (آندراج). کهل گردیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به کھولت و کهل شود.

**کھوه.** [کُ هُ و / و] (ا) اسم فارسی قهوه است. (آندراج) (انسجمن آرا) (فهرست مخزن الادویه).

**کھوه.** [ک] [ع] (مص) پیر و کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): کھت‌الثاقه کھوها؛ شتر ماده پیر و کلانسال گردید. (از اقرب الموارد). || به کردن مست بر روی کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). هه کردن مست، و ذلک اذا استنکھت السکران فنکه فی وجهک، و به این معنی از باب فتح آید. (ناظم الاطباء).

**کھوین.** [کُ هُ] [ص] کهنه. (ناظم الاطباء). || پیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کھه.** [کُ هُ] [ع] (ص) شتر ماده فریه کلانسال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گنده‌پیر. (منتهی الارب) (آندراج). گنده پیر و زن پیر. (ناظم الاطباء). عجزوز. (اقرب الموارد). || ناقه کلانسال، فریه باشد یا لاغر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کھه.** [ک] [ه] [ا] (ا) اسم فارسی تبن است که نیز به فارسی کاه نامند. (فهرست مخزن الادویه). در فرهنگ مخزن الادویه گفته اسم پارسی تبن است که کاه باشد. (از آندراج)

1 - Prosopis.  
۲- در برزازجان به این درخت گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
3 - Prosopis spicigera.  
4 - Acer (لاتینی)، Acer monspessulanum montpellier (فرانسوی).  
۵- از «کھوله». و رجوع به همین کلمه و «کھول» شود.

(انجمن آرا). کاه = که. تبین. کاه. (فرهنگ فارسی معین).

**کهه**. [کَهْ / هَ] (ل) رجوع به کُنه شود.

**کهه زدن**. [کَهْ دَ / هَزْ دَ] (مص مرکب) پیوسته سرفه‌های خشک کردن. سرفه‌های پیاپی سخت کردن: دیشب تا صبح کهه زدم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کُنه که زدن. رجوع به کهیدن شود.

**کههی**. [کِی] (حامص) کوچکی. خردی. صغر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهر به کوتهی و درازی مدان کههی و مهی.

ناصرخسرو (از امثال و حکم ص ۴۵۱).

**کههی**. [کَهْ] (ل) در محاوره هندیان، کاه و علوفه ستور. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

|| خوراک و ذخیره و توشه. (ناظم الاطباء). || گروه غارتگران. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || افوجی باشد علی‌حده که به اطراف و جوانب رفته برای لشکر خاص کاه و دانه و هیمه و غیره بیارد. (غیاث).

**کههی**. [کَهْ] (ع مص) آکنهی گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گنده‌دهن و بددل گردیدن و کلف پدید آمدن بر روی کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به آکنهی شود.

**کههی**. [کِی] (اِخ) نام قلعه‌ای است از ولایت سیستان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانشون). مخفف کههیج. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کههیج شود.

**کههیا**. [کَهْ] (اِخ) دهنی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کههیانا**. [کَهْ] (ع، م) (از سریانی) دوابی است که آن را به عربی عودالصلیب گویند، بر مسروع آویزند نافع باشد. (از برهان). عودالصلیب<sup>۱</sup>. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۶). در فهرست مخزن الادویه آمده: «کههیانا به سریانی عودالصلیب است». (حاشیه برهان چ معین). کههیانه. (فرهنگ فارسی معین). اسم سریانی شاخ نبات فاوانیا است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به عودالصلیب شود.

**کههیانه**. [کَهْ نَ / نَ] (ل) کههیانا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کههیانا شود.

**کههیج**. [کَهْ] (اِخ) کههیج. (ناظم الاطباء). قلعه‌ای است معروف قریب به مکران که به کیچ و مکران شهرت دارد و از ولایات نزدیک سیستان است، و آن را کههی نیز گویند. و بعضی کههیج را معرب کههی دانسته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به کههیج شود.

**کههیج**. [کَهْ] (اِخ) به معنی کههی است که نام قلعه‌ای باشد از ولایت سیستان. و بعضی گویند کههیج معرب کههی باشد. (برهان). نام

قلعه‌ای است از ولایت سیستان، و به مرور ایام جیم فارسی را انداختند، در این روزگار به کههی معروف است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). در تاریخ سیستان (ص ۲۰۷ و ۴۰۸ و ۳۰۸) چنین نامی نیامده. نام قلعه‌ای در سیستان «کوهن» آمده که در تاریخ بهیقی چ قدیم طهران آن را «کوهنیز» و در ج کلکته «کوهرشیر» (قلعتی از قلاع غزنین) نوشته‌اند. و نیز نام جایی در سیستان «قوه» (معرب کوهه، کهه) آمده. احتمال می‌رود که «کههیج» = کوهیج = کوفیج = کوفج<sup>۲</sup> همان طایفه معروف ساکن بلوچستان و کرمان باشد و لغت همة این اسماء به معنی کوهی (کوهستانی) است. (حاشیه برهان چ معین):

نمانیم کارام گیرند هیچ

سپاهان ما با سپاه کههیج<sup>۳</sup>.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

**کههیدن**. [کَهْ دَ] (مص) سرفه کردن. سرفه‌های سخت کردن. سرفه کردن پیاپی چنانکه مصدوران یا پیران: دیشب تا صبح کههید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کُنه که زدن و کهه زدن شود.

**کههیر**. [کَهْ] (ل) سیب صحرائی را گویند، و آن را در خراسان علف شیران و به عربی زعرور خوانند. (برهان). سیب صحرائی است که نقل خواجه و میوه خرس و کخل و کیلک نیز خوانند و به تازی تفاح بری گویند و به یونانی<sup>۵</sup> زعرور گویند. (انجمن آرا) (آندراج). کهیل کوهی و زعرور. (ناظم الاطباء). کههر و کهین اسم فارسی زعرور است. (فهرست مخزن الادویه) (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کهین شود.

**کههیر**. [کَهْ] (ل) آماس و ورمی در پوست بدن شبیه به آماسی که از برخورد گزنه پدید می‌آید، و ایر نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیماری کوتاه‌مدت که با سرخی پوست و خارش بسیار در تمام بدن ملازم است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عارضه پوستی<sup>۶</sup> است که به صورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا به شکل برجستگی‌های وسیع تر و گاهی به صورت تاول دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است. کههر معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین<sup>۷</sup> عارض می‌گردد و آن معمولاً به علت حساسیت بدن در برابر ماده شیمیایی به‌خصوصی یا یک شیء مخصوص است، چه این مواد در حکم مواد آلرژن<sup>۸</sup> می‌باشد. مرض سودا. کثیر. (فرهنگ فارسی معین).

**کههیرک**. [کَهْ رَ] (ل) به معنی بادنگان دیده شده. (آندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی و عربی بادنجان است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کههیز**. [کَهْ] (ل) کوهه آویز. (ناظم الاطباء). حلقه یا دوالی که بر زین نصب کنند و گرز را بدان بندند. (از اشتینگاس).

**کههیش**. [کَهْ] (اِخ) تیره‌ای از طایفه سهونی ایل چهارلنگ بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کههان ص ۱۷۶).

**کههیص**. [کَافْ هَاءِ یَاءِ عَيْنُ صَاذْ] (اِخ) از حروف مقطعه قرآن کریم است و در آغاز سوره مریم آمده است. در ترجمه تفسیر طبری، در معنی آن آرد: «این صورت سوگند است که خدای همی یاد کند». در ترجمان القرآن آرد: به قول ابن عباس «ک» از کافی، «ه» از هادی، «ی» از حکیم، «ع» از علیم، «ص» از صادق مأخوذ است، یعنی خداوند کفایت‌کننده راه‌نمانده تأییدکننده دانای راستگوی، و الله اعلم. (ترجمان القرآن): کاف کافی آمد از بهر عباد

صدق وعده کههیص.

مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به الم [الْفَ لَامِ مِيمَ] شود.

**کههیل**. [کَهْ] (ع) (از نامهای عربان است. (منتهی الارب).

— یوم الکهل: از ایام عرب است. (مجمع الامثال میدانی).

**کههیلا**. [کَهْ] (ل) کههیله. اسم هندی سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه). کههیله. سلیخه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کههیله و سلیخه شود.

**کههیلا**. [کَهْ] (اِخ) نام مبارزی بود ایرانی<sup>۹</sup>.

(برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام یکی از مبارزان ولایت توران. (از فرهنگ رشیدی). نام پهلوانی تورانی. (از فهرست ولف):

به دست منوچهر بر میمنه

کههیلا که ضد پیل بدیک تنه. فردوسی.

**کههیله**. [کَهْ لَ / لَ] (ل) پوست درختی است نازک و تنک مانند شیطرج، و آن را در دواها به کار برند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

کههیلا و کههیله اسم هندی سلیخه است.

۱- از: کِهْ + ی (مصدری).

۲- Pivoine (فرانسوی).

۳- رجوع به «کوچ» و «کوچ و بلوچ» و «کوفج» شود.

۴- این کلمه در فهرست ولف نیامده و در شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۸۱۶: ... سواران ما با شتاب و بسج.

۵- ظ: به مغرب. رجوع به زعرور شود.

۶- Urticaire (فرانسوی).

۷- Histamine.

۸- Allergène (فرانسوی).

۹- بر اساس شاهنامه فردوسی پهلوان تورانی است. و رجوع به شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۴۹ شود.

(فهرست مخزن الادویه).

**کهیله.** [كْ هَلْ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب). جایی است در بلاد تمیم. (از معجم البلدان).

**کهیلی.** [كْ / كِ / لا] <sup>۱</sup> (ك) سیلی کخیلی؛ کهیلی معرب است و آن چوبی است شبیه به روناس سیاه سرخی مایل و تخمش همچو حبالرشاد، و گویند پوست درختی است شبیه سلیخه سیاه فریه کن بدن. (منتهی الارب). کسلی معرب کهیلی است و آن چوبی است شبیه به روناس مایل به سرخی. (از اقرب الموارد). لغت هندی است و معرب آن کسلی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهیلا و کهیله شود.

**کهیم.** [كْ] (ع ص) مرد کلان سال. (منتهی الارب) (آنندراج). پیر و فرتوت. (ناظم الاطباء): رجل کهیم؛ مرد سالخورده تهیدست. (از اقرب الموارد).

**کهین.** [كْ] (ص تفضیلی) <sup>۲</sup> کوچکتر. اصغر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچکتر. (فرهنگ فارسی معین):

نگین بدخشی بر انگشتی ز کمتر به کمتر خرد مشتری وز انگشت شاهان سفالین نگین بدخشانی آید به چشم کهین. ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آرزوی خویش بیابد در او هر کسی از خلق کهین و مهین.

ناصر خسرو  
کهین عالم این را نهد فیلسوف که زندان جان است و دام بلاست.

ناصر خسرو  
— حد کهین (اصطلاح منطق)؛ حد اصغر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «حد» شود.  
— مقدمه کهین (اصطلاح منطق)؛ صغری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «صغری» شود.

— هفت اورنگ کهین. رجوع به همین ترکیب ذیل مدخل هفت اورنگ شود.

|| خردتر به سال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خردسال تر. کم سال تر: و ماند ابونصر که پسر کهین بود و او جد اول است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۸). و نذر کرده اگر خدای تعالی ده پسر دهد، کهین را قربانی کند. (قصص الانبیاء ص ۲۱۴). طغرل یک را فرزند نبود... سلیمان برادر کهین او را به نیابت او بر تخت نشانند. (سلجوقنامه ظهیری). || (ص عالی) به معنی کوچکترین باشد، چه «که» به معنی کوچک است. (برهان آنندراج). کوچکترین و خردترین. (ناظم الاطباء) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گردون به امر و نهی کهین بنده تو شد

گیتی به حل و عقد کمین چا کر تو باد.

مسعود سعد،

کمین بنده اوست در روم قیصر

کهین چا کراوست فغفور در چین. سوزنی.

|| (ا) انگشت کوچک. کهینه. (ناظم الاطباء).

انگشت کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

— انگشت کهین؛ کوچکترین انگشت دست یا پا. انگشت کوچک. (فرهنگ فارسی معین):  
مر خاتم را چه نقص اگر هست

انگشت کهین محل خاتم. خاقانی.

غم تو دست مهین است و کتون پیش غمت

همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر.

خاقانی.

**کهین.** [كْ] (ا) سیب صحرایی را گویند که به

عربی زرعور و ذوثلاث حیات <sup>۳</sup> خوانند به سبب

آنکه دانه آن سه پهلو می باشد. (برهان)

(آنندراج). سیب صحرایی که آن را نقل

خواجو و میوه خرس و «کیل» و «کیلک» نیز

خوانند و به تازی تفاح بری و ذوثلاث حیات

و به یونانی <sup>۴</sup> زرعور نامند. (فرهنگ رشیدی).

زرعور و «کیل» کوهی. (ناظم الاطباء).

رجوع به کهیر شود.

**کهین آید.** [ ] (اِخ) قسریه ای است

دو فرسنگی میانۀ جنوب و مغرب شیراز.

(فارسنامه ناصری).

**کهینه.** [كْ ن / ن] (ص تفضیلی) کهتر. (لغت

فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۴). کهتر باشد از

هرچه خواهی گیر. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی). کهتر. (صاح الفرس) کوچکتر.

(فرهنگ فارسی معین). کهین. (ناظم الاطباء).

|| (ص عالی) به معنی کهین است که

کوچکترین باشد. (برهان) (آنندراج).

کوچکترین. (فرهنگ فارسی معین). مقابل

مهینه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهین (ناظم الاطباء):

ز تیغ کوه درختان فروفکنده به موج

از او کهینه درختی مه از مهینه چنار. فرخی.

کهینه عرصای از جاه او فزون ز فلک

کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و آنکه کهینه معین دولت باقیش

صاعقه انگیز تیغ فتنه نشان است. مسعود سعد.

کمینه چا کر او صد چو حاتم طایی

کهینه بنده او صد چو رستم دستان.

شمس طیبی.

رجوع به کهین شود. || (ا) انگشت کوچک.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع

به کهین شود.

— انگشت کهینه؛ کوچکترین انگشت:

بر یاد محقق مهینه

انگشت کهینه بسته دارد. خاقانی.

**کهینه.** [كْ ن / ن] (ص) کهنه. دیرین. قدیم:

چه آویزی در این چون می ندانی

که دینه ست این مدینه یا کهینه.

ناصر خسرو.

**کی.** [كْ / كِ] (ق) کدام و چه وقت. (برهان).

کدام وقت. (فرهنگ رشیدی). کلمه ای است

که برای استفهام زمان می آید. (غیثا).

استفهام فی الزمان یعنی برای طلب تعیین

زمان. (آنندراج). کلمه غیر موصول به معنی

چه وقت و چه زمان و چه جا و کجا که مانند

معین فعل در استفهام و تمنا و انکار استعمال

می گردد، مانند: کی باشد یعنی چه وقت باشد

و مانند: کی آمد و کی رفت یعنی چه وقت آمد

و چه وقت رفت و کجا آمد و کجا رفت. (ناظم

الاطباء). چه وقت. چه زمان: کی آمد؟ کی

رفت؟ (فرهنگ فارسی معین). کدام هنگام.

کدام زمان. چه وقت. متی. ایان. (از یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). در اوستا، «کده»<sup>۵</sup> (چه

وقت). هندی باستان، «کدا»<sup>۶</sup> (چه وقت).

افغانی، «کله»<sup>۷</sup>. استی، «کد»<sup>۸</sup> (هرگاه، اگر،

آیا)، بلوچی، «کدی»<sup>۹</sup> (چه وقت). ایرانی

باستان، «کذا»<sup>۱۰</sup> (چه وقت). کردی، «کی»<sup>۱۱</sup>

(که؟ کدام؟). (حاشیه برهان چ معین):

تا کی دوم از گرد در تو

کاندر تو نمی بینم چربو

ایمن بزی اکنون که بشستم

دست از تو به اشنان و کنشتو.

شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب

تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب؟

رودکی (از یادداشت ایضاً).

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری

که تا کی کشم از خسر دل و خواری.

رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۷۴).

تا کی دوم از بویه تو رسته به رسته؟

بوطاهر (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گردنگل آمد این پسر تا کی

بر بندیش به آخر هر مهتر.

بوالعباس (از یادداشت ایضاً).

تا کی همی درایی و گردم همی دوی

حفا که کمتری و فزا کن تری ز پک.

دقیقی (از یادداشت ایضاً).

ای چون مغ سه روزه به گور اندر

۱- در اقرب الموارد (ذیل کسلی در ماده

کسل) به کسر اول و در یادداشتی از مرحوم

دهخدا به فتح اول ضبط شده است.

۲- از: کِه (کوچک) + بین.

۳- برهان: حباب. آنندراج: حیات.

۴- ظ: به مغرب. و رجوع به زرعور شود.

5 - kadha.

6 - kadā.

7 - kala.

8 - kād.

9 - kadī.

10 - kadhā.

11 - ki.



کی بینمت اسیر به غور اندر.

منجیک (از یادداشت ایضاً).

ویحک ای برقمی ای تلخ تر از آب فرژ تا کی این طعم بد تو که گرفتی سر پژ.

منجیک (از یادداشت ایضاً).

یکی دشت با دیدگان پر ز خون که تا او کی آید ز آتش برون. فردوسی.

یکی تاج کز قیصران یادگار همی داشتی تا کی آید به کار. فردوسی.

که بر من زمانه کی آید به سر که را باشد این تاج و تخت و کمر؟ فردوسی.

رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند کی بود شاهها که سایه افکند بر کوه شام؟ فرخی.

کنون معشوق و می باید نوای جنگ و نی باید سرود و رود کی باید جز این وقت و جز این احیان؟ لامعی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود؟ ناصر خسرو.

تا به وقت این حادثه خراسان و فترت غز بر جای بود و چون این واقعه بیفتاد و سی و اند سال شد که هر روز بتراست و هنوز تا کی بخواهد مانند آن نیز... مندرس گشت. (اسرارالتوحید ص ۳۲).

تا کی و تا کی بود این روزگار آمدن و رفتن بی اختیار. نظامی.

کی گشت طبع حکیم از خاک سوخته خوش کی دیده تشنه عشق از آب دجله شفا؟ مجیرالدین بیلقانی.

پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است. مولوی.

تا کی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانبانان؟ سعدی.

تو کی بشنوی ناله دادخواه؟ سعدی (بوستان).

چو آهنگ بر ببط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال؟ سعدی (گلستان).

خدا را از طیب من پیرسید که آخر کی شود این ناتوان به. حافظ.

بده جام می و از جم مکن یاد که می داند که جم کی بود و کی کی؟ حافظ.

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟ حافظ.

— تا کی؛ تا چه زمان. تا چه وقت. تا چند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کی ها کی اش بودن که...؛ عجله داشتن که. شتاب داشتن که. با بی صبری انتظار رسیدن

موعد چیزی را داشتن: کی ها کی اش بود که برود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال: کی کار شیطان است؛ هنگامی که وقت اجرای کاری را از کسی پرسند و او نخواهد در آن باره اظهار نظری بکند، این جمله را گوید. (فرهنگ فارسی معین).

|| در وقت انکار نیز این لفظ را گویند. (برهان). در هنگام انکار نیز استعمال شود. (انجمن آرا). برای نفی برسیل انکار استعمال شود. (از آسنندراج). چگونه. چون. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چگونه. چگونه. (فرهنگ فارسی معین). در استفهام و انکار و نیز در نفی و انکار استعمال گردد، مانند: کی شد، کی کرد؛ یعنی نشد و نکرد. (ناظم الاطباء):

کی دل به جای داری پیش دو چشم او گر چشم را به غمزه بگرداند از ورید. شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری؟ رودکی.

گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نهیب شخیش؟ رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کی مار ترسگین شود و گریه مهربان گرموش ماژ و موژ کند گاه در همی. منسوب به رودکی (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰).

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم با این سر و این ریش چو پاغنده حلاج. ابوالعباس (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تشر را در خوانمت برگست او چو تو کی بود به گاه عطا؟ دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گویی همچون فلان شدم نه همانا هرگز چون عود کی تواند شد توغ؟ منجیک (از یادداشت ایضاً).

خرد را و جان را همی سنجد او در اندیشه سخته کی گنجد او؟ فردوسی.

اگر به نبودی سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟ فردوسی.

بدو گفت گسستم گامد سوار تو تنها شدی کی کنی کارزار؟ فردوسی.

ندیدم که بر شاه پنهتمی وگر نه من این راز کی گتتمی؟ فردوسی.

کی بود کردار ایشان همسر کردار او کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار؟ فرخی.

وگر چو گرگ نبود سمندش از گرگانج کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور؟ عنصری.

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟ منوچهری.

آهو یا شیر کی تواند کوشید چوکک با باز کی تواند پزید؟ منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک کی دارد جغد خیره سر، لحن چوکوک؟ لیبی (از یادداشت ایضاً).

عقل و سخن مر تو را به کار کی آید چون تو همی مست کرده ای دل هشیار. ناصر خسرو.

در ثیاب رپوده از درویش کی به دست آیدت بهشت و ثواب؟ ناصر خسرو.

چند جویی آنچه ندهندت همی چیز ناموجود کی جوید حکیم؟ ناصر خسرو.

که اگر در خواندن فروماند به تفهم معنی کی تواند رسید؟ (کلیله و دمنه).

کی پسندد عاقل از ما، در مقام زیرکی کاسب تازی مانده بی جوگه به پیش خر نهیم. سنائی.

کی میوه رحمت خورد آن کس که ز اول در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست. سنائی.

کی گردد مه مردم بداصل به دعوی کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار؟ سنائی.

کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده. سنائی.

با دل دوست کسی را نبود بیم دمار کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش؟ ادیب صابر.

فضل را روزگار کی پوشد کس به گل آفتاب ننداید. رشید و طواط.

نظم او را تو میندار چو نظم دگران کی بود نغمه داود چو آواز درای؟ شرف الدین شفروه.

با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را. فلکی شروانی.

کی شود از پای مور دست سلیمان به عیب کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان؟ خاقانی.

جان کنند از ژاژخایی تا به گرد من رسند کی رسد سیرالسوانی در نجیب ساربان؟ خاقانی.

صدمه های عشق را کی بوالهوس دارد قبول ملامت شاه. ۱- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۲۶.

کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را؟

ظہیر فاریابی.

دیگران کی به پایه تو رسند

ظہیر فاریابی.

پشہ را کی بود مہابت بیل؟

عزم به خلوتگه سلطان کند.

کی بود یارای آن خفاش را

کو ببیند آفتاب فاش را.

کی رسد از دین سرمویی به تو

زیر ہر مویت زناری دگر.

کی فرزند چراغ کس بی زیت؟

بہاء الدین ولد (از امثال و حکم ص ۱۲۵۹).

کی توان با شیعہ گفتن از عمر

مولوی.

کی توان بر بط زدن در پیش کر؟

پشہ کی داند کہ این باغ از کی است

در بہاران زاد و مرگش در دی است.

مولوی.

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود

مولوی.

آدمی با این دو کی ایمن شود؟

کی ہمچو آفتاب بود در فروغ، ماه

کی ہمچو حور باشد در نیکویی پری؟

مجد ہمگر.

دعای منت کی بود سودمند

اسیران محتاج در چاہ بند. سعدی (بوستان).

کی شوی آن چنان کہ می بایی

اوحدی.

چون تو با خویشتن نمی آیی.

با وجود عقل اگر پیدا بود عشقش رواست

کی به گل پنهان توان کردن فروغ آفتاب؟

ابن یمن.

ما در تو کی رسم کہ رفتی به صد شتاب

کی عمر رفتہ کس به دویدن گرفته است.

کمال خجندی.

نور شمع جاہت از خاصیت اختر مبین

کی چراغ خور منیر از روغن سمس بود؟

کاتبی.

سپہ عقل کہ بشکست مرو در پی او

کاتبی.

کی دلاور ز پی لشکر بشکستہ رود؟

کی سیاهی شود از زنگی دور

جامی.

گرچہ خوانند بہ نامش کافور.

کی از ظنین ذبایی پلنگ راست زبان

کی از حنین حبایی نهنگ راست خطر؟

قآنی.

جلوہ خورشید و ماہم از تو کی بخشد شکیب

کی شنیدستی کہ گردد تنہ سیراب از سراب؟

قآنی.

||بہ معنی چرا کہ استفہام «لم» است.

(آندراج).

**کی**. [ک / ک] (حرف ربط + حرف ندا) (از:

«کہ»، حرف ربط + «ای»، حرف ندا) مخفف

کہ ای. (از یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا).

کای.

ورا گفت کی گویو شاد آمدی

خرد را چو شایسته داد آمدی. فردوسی.

بدلو گفت کی یادگار مہان

فردوسی.

پسندیدہ و ناسپردہ جهان.

**کی**. (ادات استفہام، ضمیر استفہامی) کہ. چہ

کس و کدام کس. و کی است، یعنی چہ کس

ہست و کی آمد و کی رفت، یعنی کدام کس

آمد و کدام کس رفت. (ناظم الاطباء). کہ؟ چہ

کس؟ کدام کس؟ (از یادداشت بہ خط مرحوم

دہخدا). کہ؟ چہ کس؟ توضیح آنکہ چون کی

(= کہ) بہ «است» ملحق گردد بہ صورت

کیست نوشته شود. (فرہنگ فارسی معین):

خود غم دندان بہ کی تو انم گفتن

زرین گشتم برون سیمین دندان.

رودکی (از یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا).

بدان تا نداند کہ من خود کیم

فردوسی.

بدیشان سپردہ زیہر چیم.

راست گوید کہ این قصہ و این نادرہ چیست

این کہ آہستنان کرد بگوید کہ کیست.

منوچہری.

ہوا نماند تا بر رسم ز عقل کہ من

کیم چیم چہ کسم بر چیم کہ را مانم.

سوزنی (از یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا).

در زیر بار منت تو یک جهان کس است

شرح و بیان بہ کار نیاید کہ کی و کی.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

ناگاہ چوبہ تیز بر سینہ او آمد و کس ندانست

کی انداخت و لیلانوس در حال جان سپرد.

(فارسانامہ ابن البلخی ص ۷۱).

بر جهان خواجگی ہمی رانی

ہنرت چہ و نسبت تو بہ کی؟

انوری (از یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا).

کیست کہ پیغام من بہ شہر شروان برد

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد.

جمال الدین عبدالرزاق.

این قدم حق را بود کو را کشد

غیر حق خود کی کمان او کشد؟ مولوی.

تو دانایی آخر کہ قادر نیم

توانای مطلق تویی من کیم؟

سعدی (بوستان).

بہ جز سنگدل کی کند معدہ تنگ

چو بیند کسان بر شکم بستہ سنگ.

سعدی (بوستان).

- امثال:

کی بہ کیست؟؛ یعنی تمیز و تشخیصی در

میان نیست. بسیار شلوغ و درہم و آشفته

است.

کی بہ کیہ؟؛ در تداول، کی بہ کیست؟ رجوع بہ

فقرة قبل شود.

من برای تو تو برای کی؟ (امثال و حکم ص

۱۷۳۹).

|| (حرف ربط) بہ معنی کہ. (ناظم الاطباء): و

چون بہرام باز جای پدر نشست از آنجا کی

عصیت او بود در کیش حیلتها تمام کرد.

(فارسانامہ ابن البلخی چ لیسترانج ص ۶۴).

بہرام گفت مرا نمی باید کی بدین سبب میان

شما گفت و گوی رود. (فارسانامہ ابن البلخی

ایضاً ص ۷۷). و سوگند خورد کی چندان

بکشد از مردم اصطخر کی خون براند.

(فارسانامہ ابن البلخی ایضاً ص ۱۱۶). رجوع

بہ «کہ» شود. || کی؛ (پسوند) در تداول

عامہ، علامت حالت و وضع باشد:

ہول ہولکی. ہولکی. خوابیدنکی. نشستکی.

زیر آہکی. پس بسکی. (از یادداشت بہ خط

مرحوم دہخدا). گاہ بہ کلمہ ای ملحق شود و

قید سازد: پس پسکی. خرکی. دزدکی.

دروغکی. راستکی. زورکی. سیخکی.

ہول ہولکی. یواشکی. (فرہنگ فارسی

معین). || گاہ بہ اسم ملحق گردد و صفت سازد

(بہ معنی دارندہ و صاحب): آہکی. (فرہنگ

فارسی معین). || مزید مؤخر امکانہ: غربتکی.

(از یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا).

**کی**. [ک / ک] (|| ملکہ باشد... (لغت فرس

اسدی چ اقبال ص ۵۱۶). پادشاہ بلندقدر و

بزرگ مرتبہ را گویند. (صحاح الفرس، از

یادداشت بہ خط مرحوم دہخدا). جبار.

(مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت ایضاً):

کیقباد، کیکاوس، کیخسرو، کی لہراسب،

کی بشتاسب، کی اردشیر، ج، کیان. (مفاتیح

العلوم ایضاً). پادشاہ پادشاہان، و بعضی

گفتہ اند<sup>۱</sup> و جمع آن کیان است و این نام از کیوان

گرفته اند<sup>۲</sup> و در قباد دادہ است، و در قدیم چہار پادشاہ

را کی می گفتند: کیقباد، کیکاوس، کیخسرو،

کی لہراسب، و در کیومرث<sup>۳</sup> تأمل است

چنانکہ در کساف فارسی [گاف] بیاید.

(فرہنگ رشیدی). بہ معنی پادشاہ پادشاہان

است یعنی پادشاہی کہ در عصر خود از ہمہ

پادشاہان بزرگتر باشد، و بہ عربی

ملکہ الملوک خوانند، و پادشاہ قہار و جبار

بلند مرتبہ را نیز گویند، این نام را در بلندی و

قدر از کیوان گرفته اند<sup>۳</sup> چہ او بلندترین

کواکب سیارہ است و در قدیم این چہار

پادشاہ را کہ کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و

کی لہراسب باشد کی می گفتہ اند<sup>۴</sup> و بعضی پنج

پادشاہ را کہ کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و

کی لہراسب و کی بشتاسب، کی بہمن. (حاشیہ

برہان چ معین).

۱- فقہ اللغہ عامیانہ. (حاشیہ برہان چ معین).

۲- جزو اول کیومرث «کی» (= گبیہ) است نہ

«کی». (از حاشیہ برہان چ معین).

۳- فقہ اللغہ عامیانہ. (حاشیہ برہان چ معین).

۴- شاہان سلسلہ اساطیری «کیانی» را در

ادبیات پهلوی و پازند و پارسی زردشتی «کی»

مسی گفتند: کیقباد، کیکاوس، کیخسرو،

کی لہراسب، کی بشتاسب، کی بہمن. (حاشیہ

برہان چ معین).

می‌گویند و کیومرث<sup>۱</sup> را داخل می‌دانند. (برهان). پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و بلندقدر و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفته‌اند<sup>۲</sup> که بلندترین کواکب سیاره است و از چهار طبقه ملوک فرس اولین را پیشدادیان و دومین را کیانیان گویند، کعباد و کیکاوس و کیخسرو و کی‌لهراسب از آن جمله بوده‌اند و بعضی کیومرث را نیز گفته‌اند و سهو کرده‌اند، کیومرث به کاف فارسی است نه عربی. (آندراج) (از انجمن آرا). پادشاه بزرگ و قهار و جبار بلندمرتبه و شاهنشاه. (ناظم الاطباء). در اوستا، «کوی»<sup>۳</sup> یاد شده، از گاتها برمی‌آید که «کوی» به معنی پادشاه و امیر و فرمانده است. بسا این کلمه در گاتها درمورد شهریاران و امیران دیویسنا (مخالف آیین زرتشت) نیز به کار رفته، و هم این عنوان به شهریار معاصر و حامی زرتشت یعنی گشتاسب داده شده. در دیگر قسمتهای اوستا گاهی به معنی امیر ستمکار و گمراه کننده استعمال شده و گاه نیز عنوان یکی از پادشاهان کیانی است. در «ودای» هندوان این کلمه درمورد ستایشگران دیوان (خدایان هند) به کار رفته است. و نیز «کوی» در اوستا نام طایفه‌ای است از پیشوایان کیش آریایی که آیین آنان غیر آیین زرتشتی بود و زرتشت از ایشان گله می‌کند. بنا بر آنچه گفته شد «کوی» اساساً عنوان و لقبی بوده و بعد به عنوان اطلاق عام به خاص به یک سلسله مخصوص - که در داستانهای ایرانی پس از سلسله پیشدادی ذکر می‌شود - اطلاق گردیده. از برخی موارد اوستا مستفاد می‌شود که این عنوان از همان عهد باستانی به خاندان مخصوص (کیانی) تخصیص یافته، چه در بند ۷۱ زامیادیش از کعباد، کی‌اپویه، کی‌کاو، کی‌آرش، کی‌پشین، کی‌ویارش، کی‌سیاوش یاد شده و در بند بعد آمده که کیانیان همه چالاک و پهلوان و پرهیزکار و بزرگ‌منش و بی‌باکند. در پهلوی، کی (کوی)<sup>۴</sup>. (حاشیه برهان چ معین). پادشاه. شاهنشاه. ج. کیان. (فرهنگ فارسی معین): یکی نامه نوشت خوب و هزیر سوی نامور خسرو دین‌پذیر... سوی گرد گشتاسب شاه زمین سزاوار گاه آن کی بافرین. دقیقی. به یک هفته زین‌گونه با رود و می بودند شادان ز شیروی کی. فردوسی. کی ازدهافش بیامد چو باد به ایران زمین تاج بر سر نهاد. فردوسی. کی نامور پاسخ آورد زود که از من شگفتی بیاید شود. فردوسی. خبر یافت از خواب شاه جهان بیاد آمدش یوسف اندرزمان

بر شاه شد گفت شاهایا  
جهان شهریارا و فرخ‌پیا.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
کی منم، کی برد مخالف، تاج  
جز به کی‌زاده کی دهند خراج؟ نظامی.  
به هر تختگاهی که بنهاد پی  
نگه داشت آیین شاهان کی. نظامی.  
بده جام می و از جم مکن یاد  
که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟ حافظ.  
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار  
چین قبابی قیصر و طرف کلاه کی.  
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد  
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی.  
حافظ (از یادداشت ایضاً).  
|| چون مزید مقدمی در اسامی پادشاهان  
داستانی ایران آمده. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). هر یک از شاهان سلسله  
«کیانی»، مانند: کعباد، کیکاوس،  
کیخسرو... (فرهنگ فارسی معین). || اصل و  
حقیقت. (آندراج) (انجمن آرا): کیکاوس به  
روایتی پسر کی‌افره‌بن کعباد بود و حقیقت آن  
است که خود پسر کعباد بود و این طبقه را کی  
در نام همه پادشاهان آوردند از وقت کعباد و  
این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب  
نهاد یعنی اصل. (مجم‌التواریخ و القصاص  
ص ۲۹). || ازبده و خلاصه. (انجمن آرا)  
(آندراج). || در روضة‌الصفاء در احوال کعباد  
آورده که کی به لغت پهلوی چنار<sup>۵</sup> را گویند.  
(آندراج). || هر یک از عناصر اربعه را نیز  
گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). جهانگیری  
هم یکی از معانی «کی» را عنصر نوشته لیکن  
در آن معنی «کیان» است. (حاشیه برهان چ  
معین). رجوع به کیا و کیان شود. || دمشقی  
گوید این کلمه در زبان ایرانی به معنی نور و بها  
باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
|| ترجمه سلطان هم هست. (برهان). سلطان.  
(ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول و دوم  
شود. || (ص) بزرگ، سرور، ج. کیان. (فرهنگ  
فارسی معین). این کلمه بر بزرگان از سلاطین  
ایرانی و ظاهراً غیرایرانی نیز اطلاق می‌شده.  
بزرگ، ج. کیان. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):  
به‌زاری همی گفت پس بیلتن  
که شاها دلیرا سر انجمن  
کیاکی‌نژادا شها سرورا  
جهان‌شهریارا و گندآورا.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
همی ریخت گورگرددش اندر میان  
چنین باشد افسون و رای کیان.  
فردوسی (از یادداشت ایضاً).  
ای در بر سران قویدل نهفته سر

وی بر دل کیان<sup>۷</sup> مبارز نهاده کی<sup>۸</sup>.

عثمان مختاری (از فرهنگ فارسی معین).  
|| اصیل و نجیب را نیز می‌گویند. (برهان)  
(ناظم الاطباء). || در فرهنگ به معنی پاک نیز  
آورده. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ به معنی  
پاک و خالص نیز آورده. (آندراج). به معنی  
پاکیزه و لطیف هم آمده است. (برهان) (ناظم  
الاطباء). پاک. خالص. (فرهنگ فارسی  
معین):

خوشستی زندگانی و کی استی

اگر نه مرگ ناخوش در پی استی.

(اسرارنامه عطار).

شدمتم بی‌شک و بی‌شبهه بروی

پذیرفتم مرو را از دل کی.

زرتشت بهرام (از آندراج).

رجوع به کیارنگ شود.

**کی**. [کی] [ع مصر] داغ کردن. (تاج  
المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). داغ کردن  
از آهن گرم و جز آن، و گویند: آخر الدواء  
الکی. (از منتهی الارب). داغ کردن با آهن  
تافته و جز آن. (ناظم الاطباء): کواه یکویه کیا  
(واو یة العین یائیه اللام)؛ پوست آن را با آهن و  
جز آن داغ کرد. و داغ‌کننده را «کاو» (کاو) (کاو) و  
داغ‌شده را «مکوی» نامند. (از اقرب  
الموارد).

— امثال:

آخر الدواء الکی؛ «کی» داغ یعنی آهن  
تافته‌ای است که بر بعضی جراحات نهند و  
مراد آنکه وسایل صعب را آنگاه به کار برند که  
چاره‌های سهل بی‌اثر ماند. (امثال و حکم ج  
۱ ص ۱۹):

گفته‌اند آخر الدواء الکی.

انوری (از امثال و حکم ص ۱۹).

چون میسر نمی‌شود به مراد

خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده‌ام بر دل

گفته‌اند آخر الدواء الکی.

ظہیر فاریابی (از امثال و حکم).

به بانگ مطرب و ساقی اگر نوشی می

علاج کی کنمت آخر الدواء الکی.

حافظ (از امثال و حکم).

۱- جزو اول گیومرث «گی» (= گیه) است نه  
«کی». (از حاشیه برهان چ معین).

۲- قه‌اللغه عامیانه. (حاشیه برهان چ معین).  
3 - kavi. 4 - kay (kavi).

۵- ظ: جبار. و رجوع به معنی اول همین کلمه  
شود.

۶- اسکندر.

۷- در فرهنگ فارسی معین شاهد این معنی  
آمده، ولی به معنی قبل و معنی اول نیز تواند بود.

۸- «کی» اینجا عربی است یا تشدید یاء و  
به معنی داغ است. رجوع به «کی» شود.

|| تیز نگریستن به کسی. (تاج المصادر بیهقی).  
تیز نگریستن سوی کسی. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||  
کزدم. (تاج المصادر بیهقی). گزیدن کزدم کسی  
را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد).

**کی**. [کی] [ع] (ع) علامت و نشان  
سوختگی در پوست. داغ. (ناظم الاطباء).  
«کی» در اصل «کوی» بود او را قلب به «یا»  
کردند، و عامه آن را به صورت اصل آن به کار  
برند. (از اقرب الموارد). داغی که با آهن تافته  
و جز آن بر عضوی نهند. (ناظم الاطباء). در  
عربی، به معنی داغ باشد که بر دست و پا و  
اعضای دیگر نهند. (برهان). نشان سوختگی  
در پوست. داغ. (فرهنگ فارسی معین):

ای در بر سران قویدل نهفته سر  
وی بر دل کیان مبارز نهاده کی.

عثمان مختاری.  
|| لکه و نشان را هم گفته‌اند. (برهان).

**کی**. [ک] [ع] (ح) حرف. به سه نوع است، اسم  
مختصر از «کیف» کقوله:

کی جتحنون الی سلم و ماترت  
قتلا کم و لظی الهیجا تضرطم.

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
اسم مختصر از کیف. (آندراج). به معنی کیف

یعنی چگونگی. (ناظم الاطباء). || دوم به منزله  
لام تعلیل و آن بر مای استهفامیه آید در سؤال

از علت، مثل: «کیمه» به معنی «لمه» و بر مای  
مصدریه، مانند: جتتک کیما تکریم. و بر «آن»

مصدریه مضم، کقولک: جتت کی تکریم، و  
قولک: لم فعلت کذا فتقول: کی یکون کذا و

تتصب الفعل المستقبل. (از منتهی الارب) (از  
آندراج) (از ناظم الاطباء). و معنا و عملاً

به منزله لام تعلیل به کار رود و بر مای  
استهفامیه داخل شود چنانکه در سؤال از

علت گویند: «کیم جتت» و در موقع وقف  
«ها» بدان متصل گردد و گفته می‌شود «کیمه»

همانگونه که گفته می‌شود «لمه» و بر مای  
مصدریه چنانکه گویند: «یرجی الفتی کیما

یضر و ینفع»، یعنی لأن یضر و ینفع و گویند  
«ما» کافه است. و بر «آن» مصدریه مضم

و جویاً مانند: جتتک کی تکریمی و در این  
مثال فعل به آن مقدر منصوب گردیده است.

(از اقرب الموارد). || سوم به منزله «آن»  
مصدریه و علامت آن صحت حلول آن است

محل «آن» و بر آن «لام» نیز داخل شود،  
مانند: «لکی» و به «لای نفی» نیز متصل گردد،

مانند: لکیلا تا سوا. (از منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). به منزله «آن»

مصدریه معنا و عملاً، مانند: لکی لاتا سوا و  
مؤید آن صحت حلول «آن» است در محل

آن... (از اقرب الموارد).

**کی**. [ک] [ع] (خ) لقب قباد. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). بعضی گویند این نام را زال  
پدر رستم به قباد گذاشت و کیقباد خوانند.  
(برهان): و این سخن از زال برخاست که قباد  
را کی لقب نهاد... (مجمل التواریخ و القصص  
ص ۲۹). و رجوع به کی (معنی اول و دوم و  
پنجم) شود.

**کیا**. (ص) (ا) به معنی کی است که پادشاه بزرگ  
جبار باشد. (برهان). به معنی پادشاه بزرگ.  
(آندراج). کسی و پادشاه بزرگ. (ناظم  
الاطباء). پادشاه. (فرهنگ فارسی معین):

از کیا درگیر کز زریافت تاج  
تاشیانی کز گیا دارد کلاه.

خاقانی.  
|| مجازاً به معنی عموم حکام و فرماندهان

آمده. (آندراج) (انجمن آرا). حاکم و والی  
مطلقاً. (فرهنگ فارسی معین):

شکوه تخت کیان وارث ممالک جم  
که تاج و مرز کیان را شهنشه است و کیا.

شمس فخری (از انجمن آرا).  
|| بعضی سادات گیلان را نیز که سلطنت گیلان

بوده کیا و کارکیا می‌خوانده‌اند تا به جایی  
رسیده که به حاکم و رئیس ده نیز کیا<sup>۳</sup> اطلاق

می‌نموده‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). حاکم و  
والی طبرستان و گیلان. از بزرگان گیلان و

مازندران (خصوصاً). توضیح آنکه این کلمه  
حتی بر علما اطلاق شده مانند «کیاهراسی»

معاصر غزالی. (فرهنگ فارسی معین). لقب  
عام امرای مازندران. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). مازندرانی و گیلکی کیا<sup>۴</sup>  
(بزرگ، بزرگ ناحیه) که مخصوصاً به طبقه‌ای

از سادات زیدی طبرستان اطلاق شود. کردی،  
کیا<sup>۵</sup> (دهخدا). ژبا این کلمه را از فارسی

«کتخدا»<sup>۶</sup> می‌داند. (حاشیه برهان چ معین):  
چون قصد کیا کرد به گرگان و به آمل

بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی.  
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۸۲).

کار مدد و کار کیا نابه‌نوا شد  
زین نیز بتر باشدشان نابه‌نوا بیی.

منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا  
کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی.

منوچهری.  
|| مرزبان. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۲).

مرزبان را نیز گویند که زمین دار باشد یعنی  
پادشاه کوچک. (برهان). مرزبان و زمین دار.

(ناظم الاطباء). || پهلوان را هم می‌گویند.  
(برهان) (غیبات). پهلوان. (ناظم الاطباء).

|| سرور. بزرگ. (فرهنگ فارسی معین).  
خواجه. آقا. سید. (از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):  
پس که ببینند و بگویند کاین

دار فلان مهتر و بهمان کیاست. فرخی.

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

کز بکا فرق است بی حد تا بکا. مولوی.

برجهید و بانگ برزد کای کیا

حاضر من اینک اگر مردی بیا. مولوی.

بعد از آن از بانگ زنبور هوا

بانگ آب جو نوشی ای کیا. مولوی.

از اذانت جمله آسودیم ما

بس کرم کردی شب و روز ای کیا. مولوی.

بهرت از وی صد هزاران دلربا

هست همچون ماه در شهر ای کیا.

مولوی (مثنوی چ رمضان ص ۳۳۴).

جهد می‌کن تا توانی ای کیا

در طریق انبیا و اولیا. مولوی.

این سخن پایان ندارد ای کیا

بحث بازرگان و طوطی کن بیا. مولوی.

خصم تشبه کند به شخص تو لیکن

سفله نگردد کیا به کسوت ملهم<sup>۷</sup>.

قائنی (از امثال و حکم ص ۹۸۱).

|| به معنی صاحب و خداوند نیز آمده است.

(فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء).  
حاکم و رئیس ده. (انجمن آرا) (آندراج). در

ترکیب آید: ده کیا (دهخدا). کارکیا (سرکار و  
مصدر امور). (حاشیه برهان چ معین):

خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر  
بستان گشاد نامه به عنوان صبحگاه.

خاقانی.

همه ملک موقوف و موقوف ملک

همه ده کیان و ده بی کیا.

کمال‌الدین اسماعیل (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

|| به معنی پاکیزه و لطیف هم گفته‌اند. (برهان).

پاکیزه و لطیف و پاک. (ناظم الاطباء). رجوع

به «کی» شود. || از بردست. (ناظم الاطباء).  
|| نگهبان و حارس. (ناظم الاطباء). || به معنی

دهقان هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء).  
|| چهار طبایع. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی). طبایع را نیز گویند که برودت و  
حرارت و رطوبت و بیوست باشد. (برهان)

(ناظم الاطباء). مصحف «کیان». (حاشیه  
برهان چ معین). || هر یک از عناصر اربعه.

(فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء).  
به معنی عناصر اربعه گفته شده. (آندراج).

معین در حاشیه برهان آرد: این ابیات مولوی

۱- قرآن ۲۳/۵۷. ۲- «کی» را.

۳- رجوع به معنی قبل و شاهد آن شود.

4 - kyä. 5 - kiia.

۶- مرحوم دهخدا نیز در یادداشتی آورده: شاید  
مخفف کلدخدا باشد چنانکه کلمه کلدخدا در  
چهار محال اصفهان کها (کجا) شده و در بعضی  
لهجه‌ها کینخا. و رجوع به کینخا شود.

۷- ظ: ملحم.

را شاهد آورده اند:

جان جو شخص و این لباس تن بر او جنبش ما را از او دان نه ز ما همچنین هستی عالم را ببین چون لباسی دان بر او چار این کیا.

به معنی عنصر «کیان» است، پس در شعر مولوی کیا به معنی پادشاه بزرگ (و فرمانروا) است و «چارکیا» لغتاً چهار فرمانروا و مجازاً اصطلاح شده برای عناصر اربعه. مقایسه شود با چهار رئیس (عناصر اربعه) - انتهی. و نیز در تعلیقات برهان آرد: حاشیه (یعنی شرح فوق) چنین اصلاح شود، نظامی در لیلی و مجنون (ص ۱۸) گوید:

تا درنگیم و راز جویم  
سررشته کار بازجویم  
بینیم زمین و آسمان را  
جویم یکایک این و آن را  
کاین کاروکیای از بی چیست  
او کیست کیای کار او کیست؟

و وحید در حاشیه نوشته: «کیای اولی طبایع است و عناصر و کیای دوم به معنی خداوند...» نسخه بدل «کارکیای» است. برهان در ذیل «کارگی» هم آورده: «هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند» (برهان چ معین ج ۵ تعلیقات ص ۲۳۸، ۲۳۹). در شواهد زیر از مثنوی مولوی ظاهراً به معنی بزرگی و جلال آمده است:

خطبه شاهان بگردد و آن کیا  
جز کیا و خطبه های انبیا.

مولوی (مثنوی چ رضائی ص ۲۵).

این همه دارند و چشم هیچکس  
بر نیفتد بر کیشان یک نفس. مولوی.  
||در «زفان گویا» به معنی نوعی از علک رومی آورده. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). و به لغت سریانی مصطکی را گویند و آن را به عربی علک رومی خوانند، و بعضی گویند مصطکی. (ناظم الاطباء). ||به معنی دهان هم به نظر آمده است که به عربی فم گویند. (برهان). دهان. (ناظم الاطباء). ||کار و عمل. (ناظم الاطباء).

— کار و کیا. رجوع به همین کلمه شود.

||پسوند) مزید مؤخر امکنه: الوندکیا. سطل کیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مزید مؤخر اسماء: حسن کیا. یوهاشم کیا. بو طالب کیا. (کتاب القضا ص ۹۷).

**کیالهراسی**. [یَلْ هَ / هَسْ رَا] (اِخ) ابوالحسن علی بن محمد بن علی طبری، ملقب به عمادالدین و معروف به کیالهراسی، فقیه شافعی و مفسر. در طبرستان ولادت یافت و به بغداد زیست و عهده دار تدریس در نظامیه شد تا درگذشت. او راست: احکام القرآن. (از

اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۲). کیای هراسی، از مردم طبرستان و هم حوزه درس غزالی بود و بعد از غزالی بهترین شاگردان امام الحرمین شمرده می شد. در جوانی به نیشابور رفت. وی نیکو صورت و خوش سخن و از معیدان درس استاد بود. مدرس نظامیه بغداد شد و به نوشته ابن خلکان و یافعی و دیگر مورخان به سال ۵۰۴ ه. ق. یک سال پیش از غزالی وفات یافت. به مناسبت اینکه در نام کیا با اسماعیلیه باطنی شباهتی داشت گرفتار غوغا گشت و مدتی در رنج و مشقت بود تا حقیقت معلوم شد و از چنگ ماجراجویان رهایی یافت. (غزالی نامه تألیف همایی ص ۲۷۹). و رجوع به همین مأخذ ص ۳۲ و ۱۱۷ و ۱۳۰ و ۲۱۸ شود.

**کیاب**. [اِخ] (اِخ) دهی از دهستان وزوا است که در بخش دستجرد شهرستان قم واقع است و ۴۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کیاباد**. [ک] (اِخ) به معنی جبروت است. همچنانکه روان کرد به معنی ملکوت است. (برهان). عالم جبروت است چنانکه روان کرد به معنی شهر ارواح است و به عبارت اخیری عالم ملکوت است. و به اصطلاح صوفیه عوالم وجود پنج است: هاموت و لاهوت و جبروت و ملکوت و ناسوت که آخر همه است. (آندراج) (انجمن آرا). از بر ساخته های فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

**کیابزرگ امید**. [بُ زُأ] (اِخ) دومین از دعوات و فرمانروایان اسماعیلیه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیابزرگ امید رودباری، پس از حسن صباح به حکم وصیت وی بر جای او نشست و چهارده سال و دو ماه و بیست روز حکومت کرد و به سال ۵۳۲ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۲۱). رجوع به همین مأخذ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۴۶۹ - ۴۷۰ و اسماعیلیه در همین لغت نامه شود.

**کیاییا**. (مرکب) در تداول عامه، کویکه. جاه و جلال. حشمت. (فرهنگ فارسی معین).

**کیاجور**. [ک] (ص) دانا. (صحاح الفرس). عاقل و دانا. (فرهنگ رشیدی). عاقل و فاضل و دانا را گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**کیاحسینی قزوینی**. [ح س نسی قَزَا] (اِخ) شاعری قدیم که از شعر او در لغت نامه اسدی به شاهد آمده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از شعرای عهد سامانی بود و در فرهنگها ابیاتی چند از او نقل شده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۷۵ شود.

**کیاده**.

**کیاخوره**. [خ ز ر] (مرکب) نوری را گویند که از جانب الله به پادشاهان فیاض گردد، چه کیا به معنی پادشاه و خره نوری باشد از جانب خدای تعالی فیاض بر بندگان خود که به سبب آن ریاست کنند. و با او معدوله هم آمده است که کیاخوره باشد. (برهان). نوری است که از جانب خدا بر روح پادشاهان نازل شود که بدان حشمت و شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند... (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به کیاخوره شود.

**کیاخن**. [ک خ] (ص، ق) آهستگی و نرمی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲). آهستگی و استواری و نرمی. (فرهنگ رشیدی). به معنی آهسته رفتن و به آهستگی و استواری و نرمی و همواری کاری کردن باشد. (برهان). به معنی نرمی و آهستگی و همواری آمده. (آندراج). آهسته روی و به نرمی و آهستگی و ملایمت و استواری کردن کاری. (ناظم الاطباء). ||آهسته. نرم. به درنگ. به رفق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آهسته و نرم. (فرهنگ فارسی معین):

درنگ آرای سپهر چرخ دارا  
کیاخن تژت باید کرد کارا<sup>۱</sup>.

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲). ||سخن چرب و شیرین را هم گفته اند. و بنا کاف فارسی هم آمده است. (برهان). سخن دلنواز و از روی تملق و خوش آمد و با قصدی فریب آمیز. (ناظم الاطباء).

**کیاخوره**. [خ ز ر] (مرکب) بر وزن و معنی کیاخره است، و آن نوری و پرتوی باشد از جانب خدای تعالی به سوی خلق که به سبب آن نور بعضی پادشاه و بعضی رئیس شوند و بعضی صنعت و حرفت آموزند. (برهان). نور و پرتوی که از جانب خدای تعالی به سوی مخلوق افاض می شود و بدان پرتو می باشد که یکی پادشاه می گردد. و یکی وزیر و رئیس می شود و یکی عالم و دیگری صانع می گردد و آن را نور الهی نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کیاخره شود.

**کیاد**. [کئ یسا] (ع ص) مکار و بسیار حيله گر. (غیاث) (آندراج).

**کیاد**. [ع ا] (ج) کید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقترب الموارد). رجوع به کید شود.

**کیاده**. [د / د] (ص) رسوا<sup>۳</sup>. (لغت فرس

۱- فرهنگ جهانگیری.  
۲- در لغت فرس این بیت شاهد معنی آهستگی و نرمی آمده است.  
۳- مرحوم دهخدا این بیت سوزنی:



اسدی چ اقبال ص ۵۰۹) (از برهان) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). رسوا و معیوب و بدنام و بی آبرو. (ناظم الاطباء): کاری که بسازید به دستان و به نیرنگ چونانکه کیاده شود این قاضیک ما. نجیبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۹).

|| (ل) رسوایی. بدنامی. (ناظم الاطباء):

ای سعد سپهر دین کجایی

کآثار سعادتت نهان است

بازم ز زمانه کم گرفتی

وین هم ز کیاده<sup>۱</sup> زمان است

این عادت قلت میالات

آیین کدام دوستان است؟

انوری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| (پسوندا) مزید مؤخر امکانه: حسن کیاده.

روز کیاده. لعل کیاده. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کیار.** [کیا / ک] || (کاهلی. لغت فرس اسدی

چ اقبال ص ۱۲۷). به معنی کاهلی باشد.

(برهان) (آندراج). کاهلی. تنبلی. (ناظم

الاطباء):

خماردار همه ساله با کیار بود

بسا سراکه جدا کرد از او زمانه خمار.

دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— بی کیار؛ جلد و چالاک و به طور شادمانی.

(ناظم الاطباء). بدون کاهلی. جلد. چابک.

(فرهنگ فارسی معین):

یکی پارسی بود بس نامدار

که سو جان بدش نام او بی کیار.

فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به بی کیار شود. || نام گیاهی هم هست.

(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کیار.** (ع مص) دنب برداشتن اسب در دودین،

و الفعل من ضرب او نصر. (مستهی الارب).

دنب برداشتن اسب وقت دودین. (آندراج)

(از اقرب الموارد).

**کیاروا.** [ک] || (اندوه و ملالت. فرهنگ

رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). اندوه و

ملان. (آندراج). || تیرگی روی باشد به سبب

گلو فشردن و خفه<sup>۲</sup> کردن، یا چیزی بسیار

خوردن، و آن را به عربی کلفت<sup>۳</sup> گویند.

(برهان) (آندراج). || تاسه. (صاحف الفرس).

به معنی تاسه هم آمده است، و آن میل و

خواهش به هم رسانیدن به خوردنی باشد و

این حال بیشتر زنان آریستن را به هم رسد.

(برهان) (آندراج). تاسه و میل و خواهش به

خوردن چیزهای بی قاعده چنانکه در زنان

آریستن پدید آید. (ناظم الاطباء). بناه قاعده

تبدیل «و» به «گ» به نظر می رسد اصل کلمه

«گیار» بوده و «ا» آخر کلمه الف اطلاق است

در آخر شعر، فرهنگ نویسان آن را جزو کلمه

گرفته اند و در همین کتاب این اشتباه نظیر

داود. (تعلیقات برهان چ معین ج ۵ ص ۲۳۹).

**کیارئیس بهمنیار.** [ز ب مَن] (اخ)

ابوالحسن بهمنیارین مرزبان آذربایجانی.

رجوع به ابوالحسن بهمنیار و تعلیقات

چهارمقاله و «تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی تا اواسط قرن پنجم» تألیف ذبیح الله

صفا ج ۱ ص ۲۸۹ شود.

**کیارجان.** [ک] (اخ) نام پدر لهراسب شاه

است و آن پسر زریوند، و برخی او را زنده<sup>۴</sup> گفته،

و او پسر کی پیشین بوده است. (انجمن آرا)

(آندراج).

**کیارش.** [ک ز] (اخ) نام یکی از چهار پسر

کیباد است. (برهان). نام یکی از چهار پسر

کیباد بوده، و اصل در آن کی آرش است.

(آندراج) (انجمن آرا). از: کی + آرش، در

اوستا، کوی ارشن<sup>۵</sup> (به معنی کی و شهریار

دلیر). (حاشیه برهان چ معین):

نخستین چو کاوس با آفرین

کی آرش دوم بد، سوم کی پیشین.

چهارم کی ارمین کجا بود نام

سپردند گیتی به آرام و کام.

فردوسی (از حاشیه برهان چ معین).

**کیارنگ.** [ک ز] (ص مرکب) رنگ پا کیزه و

لطیف. (برهان) (آندراج). رنگ پا کو یا کیزه

و لطیف. (ناظم الاطباء). || به معنی سفید هم

آمده است. (برهان) (آندراج). سفید. (اوبهی)

(ناظم الاطباء).

**کیارود.** (اخ) رودخانه ای است که به بحر

خزر می ریزد و محل صید ماهی می باشد. (از

جغرافیای طبیعی کیهان).

**کیاره.** [ز / ر] (ل) کبیر. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). رجوع به کبیر شود.

**کیازنده.** [ز] (ل مرکب) به معنی پادشاه بزرگ

و عظیم باشد، چه کیا پادشاه و زند بزرگ و

عظیم را گویند. (برهان). به معنی پادشاه بزرگ

و عظیم الشان است، چه کیا به معنی پادشاه و

زند به معنی عظیم و بزرگ آمده است و کتاب

خدا را که پارسیان معتقد بوده اند به این معنی

زند خواندند. (انجمن آرا) (آندراج). پادشاه.

(اوبهی).

**کیاس.** [کئ یا] (ع ص)<sup>۶</sup> بسیار زیرک و

تیزهوش:

ای ز نعت تو عاجز و حیران

و هم حذاق و فکرت کیاس. مسعود سعد.

**کیاست.** [س] (ع امص) زیرکی و تیزفهمی

و هوشیاری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). زیرکی، و کسانی که به کاف فارسی

خوانند محض غلط است چرا که لفظاً عربی

است و در عربی کاف فارسی نمی آید. (غیاث)

(آندراج): چه حال خرد و کفایت و کیاست

تو معلوم است. (کلیله و دمنه). آنکه از ایشان

به خرد منسوب بود و به کیاست موسوم بیرون

رفت. (کلیله و دمنه). نظام الملک به رأی و

کیاست... دشمن جان او بود. (سلجوقنامه

ظهیری). ارکان دولت و اعضاء آن حضرت به

تقدم او در کفایت و کیاست معترف. (ترجمه

تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۲۴).

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلش دیدم

که عقل و کیاستی و فهم و فراستی

زایسد الوصف داشت. (گلستان). ملوک

وافر فراست و سلاطین کامل کیاست. (حبیب

السير چ تهران جزو ۱۴ مجلد ۳ ص ۳۲۲).

— صاحب کیاست؛ زیرک و هوشیار و

خردمند. (ناظم الاطباء).

|| دانایی. (آندراج) (غیاث). دانایی و فراست.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

|| جلد دستی در کارها. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح فلسفه) تمکن نفس است از

استنباط «ما هو افنع» (آنچه سودمندتر است)

برای شخصی که ادراک مصالح و مفاسد خود

کند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر

سجادی).

**کیاسر.** [س] (اخ) دهی از دهستان ارنگه

است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع

است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیای ایران ج ۱).

**کیاسر.** [س] (اخ) قصبه مرکز بخش

چهار دانگه شهرستان ساری است که در ۷۲

هزارگزی جنوب شرقی ساری و ۸۴

هزارگزی دامغان واقع است. ناحیه ای است

کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۳۰۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران

ج ۳).

**کیاسر.** [س] (اخ) دهی از دهستان شهریاری

است که در بخش چهار دانگه شهرستان

ساری واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

**کیاسرا.** [س] (اخ) دهی از دهستان لقمجان

است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان

→ یا قوتی کنید فروش کیاده خر

در جمله با چهار پسر هست پنج خر.

را شاهد معنی رسوا آورده اند و سپس افزایند:

حدس می زخم «کنید» به معنی پسر بد و «کیاده»

زن بد باشد.

۱- در دیوان انوری چ سعید نفیسی ص ۳۵۱ و

در دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۵۵۴ کیادت

آمده و در فرهنگ لغات دیوان چ مدرس رضوی

کیادت، رسوایی معنی شده است.

۲- برهان: خفا. ۳- آندراج: کلفه.

۴- آندراج: آورند.

5 - Kavi arshan.

۶- در عربی بدین معنی گئیس آمده است. و

رجوع به کیس شود.

واقع است و ۷۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیاسرا.** [س] [اِخ] دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۱۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیاسرا.** [س] [اِخ] دهسی از دهستان رحیم آباد است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیاسم.** [ک سی] [اِخ] فرزندان کیسم که درگذشتند. (منتهی الارب). فرزندان کیسم که پدر گروهی از تازیان بود، و اکنون منقرض شده‌اند. (از ناظم الاطباء). رجوع به کیسم شود.

**کیاسه.** [س] [ع مص] زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). زیرک و فطن گردیدن. (ناظم الاطباء). زیرک و تیزفهم و ساکن گردیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به کیاست شود. || [امص] خلاف حقم. (منتهی الارب). ضد حقم. (اقرب الموارد). رجوع به کیس شود.

**کیاسه.** [س] [اِخ] دهی از دهستان اشکور پایین است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیاص.** [کئ ی] [ع ص] کیاص المشی؛ آنکه در رفتار مابین هر دو ران او دوری و در باطن ران نرمی و فروهستگی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ انه لکیاص المشی؛ یعنی به درستی که او طوری راه می‌رود که مابین دو ران وی دوری و در باطن رانهایش نرمی و فروهستگی است، و این کنایه است از سرعت سیر. (ناظم الاطباء). انه لکیاص المشی؛ هر دو ران وی نرم است در رفتن یعنی تیزرو است. (از اقرب الموارد).

**کیا عبداً المجید.** [ع دُل م] [اِخ] در اوایل سلطنت سنجر سلجوقی به وزارت رسید و به مجیرالملک ملقب گردید. وزیری مدبر و با کفایت بود اما سرانجام به سعایت فخرالملک مظفرین نظام‌الملک و مادر سنجر و امیر ارغوش از وزارت معزول شد و اموالش مصادره گردید و به بهانه رسالت به غزنین به درگاه بهرام‌شاه غزنوی فرستاده شد. وی مدتی در دربار سلطان غزنوی بود تا درگذشت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۵۱۲).

**کیاغ.** (ا) به معنی گیاه است که علف باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به گیاغ شود.

**کیاغضائری.** [ع َ] [اِخ] ابوزید محمدبن علی الغضائری الرازی. از مشاهیر شعرا و

معاصر عنصری بوده است. (تعلیقات چهارمقاله به قلم محمد قزوینی ج معین ص ۱۴۲)؛ اما اسامی آلبویه باقی ماند به استاد منطقی و کیاغضائری و بگذار. (چهارمقاله ایضاً ص ۴۵). رجوع به غضائری شود.

**کیا کا.** [اِخ] نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان سیراب و جامیشلو واقع در ۳۰۶ هزارگری تهران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیا کان.** [ ] [اِخ] از شواهد زیر برمی‌آید که کیاکان ظاهراً نام جماعتی بوده است که معاصر مؤلف کتاب النقص، در ساری و ارم می‌زیسته‌اند و از طبقات پست اجتماع آن روزگار بوده‌اند؛ و عجب است که خران ورامین و کفشگران درغایش و عوانان قم و... و کیاکان ساری و ارم و خربندگان سبزوآر در قفای محمد و علی بدارند و به بهشت برند... و صحابه رسول و بزرگان و امامان را به دوزخ برند. (کتاب النقص ص ۲۹۶). و لشکر این علویان دانی که باشند کفشگران درغایش و... گنده دهقانان ورامین و کیاکان ساری و ارم. (کتاب النقص ص ۴۷۴).

**کیا کسار.** [ ] [اِخ] پسر آستیاگ و دایی کورش. وی پس از پدر زمام امور را در دست گرفت. (از ایران باستان ص ۲۶۰). رجوع به همین مأخذ ص ۲۱۵، ۲۱۶، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۳۸، ۳۴۱ شود.

**کیا کلا.** [کیاک] [اِخ] یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان شاهی است که در شمال غربی شاهی و مشرق شوسه شاهی به بابل واقع است. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و ۹ هزار تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبه کیا کلا و قراء مهم آن به شرح زیر است: سوخت‌آبندان، جدیدالاسلام، سنگ‌تاب، نجارکلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیا کلا.** [کیاک] [اِخ] دهی از دهستان لاریج است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیا کلا.** [کیاک] [اِخ] دهی از دهستان قشلاق کلارستاق است که در بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیا کلا یه.** [کیاک ی] [اِخ] دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیا کلا یه.** [کیاک ی] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۷۸۸ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کیا کن.** [ک کی] (ص) مخالف و ناهموار. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۰):

سرایای بعضی و بعضی کیا کن چوندر مفاک<sup>۱</sup> چغندر چغندر.

؟ (از لغت فرس ایضاً).

رجوع به کیا کن شود.

**کیا کوشیار.** [اِخ] کوشیار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوشیار و گوشیار شود.

**کیا کی.** [ک کی] [ع] [اِخ] ج کیکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیکه شود.

**کیا کی.** [ ] [اِخ] یکی از دو پسر فولادوند که از شریفترین خاندانهای دیلم بود و ماکان از اعقاب همین کیا کی بوده است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۹۳ شود.

**کیا کیا.** (ا) قسمی بسازیجه کودکان در امریکا، و آن جغجغه‌ای است که از لاک سنگ‌پشت کنند و سر دسته آن صورت سر ماری باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیا گن.** [ک گ] (ص) مخالف. (برهان) (آنندراج). خلاف و مخالف. (ناظم الاطباء). || درشت و ناهموار را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). درشت و ناهموار و نامسطح. (ناظم الاطباء). رجوع به کیا کن شود. || بی‌معنی و نامناسب و بیجا. (ناظم الاطباء).

**کیا گهان.** [گ] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۸۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیال.** [کئ ی] [ع ص] پیماینده. (منتهی الارب). پیماینده و پیمانانه کننده. (ناظم الاطباء). پیماینده و چیزی را به پیمانانه پیمایش‌کننده. (غیاث). آنکه حرفه او پیمودن طعام<sup>۲</sup> باشد. (از اقرب الموارد). کیل پیمان. پیماینده کیل. کیل پیماینده. آنکه شغلش کیل کردن باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آمدگه نوروژ و جهان گشت دل‌افروز  
شد باغ ز بس گوهر چون کیله کیال.

فرخی.

هر که تخم کین او کارد چو وقت داس گشت

۱- مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل این شاهد آرنند: از این مفاک مراد جایی است که برای حفظ چغندر در زمین کنند، چغندر دروده را در آن انبار کنند و از این رو کیا کن به معنی سرتگون و به یک‌پهلوانفاده است مقابل سرپا و برپا.

۲- گندم و یا حبوب مختلف.

داس بردارنده را دست اجل کیال یاد.

سوزنی.

زآنکه میکائیل از کیل اشتقاق

دارد و کیال شد در ارتزاق. (مثنوی).

**کیال.** [کئی یا] (بخ) لقب مردی گول که پیوسته خاک می پیومد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

به زیبقی مقنع به احمقی کیال

به روزکوری صیاح و شیروی احباب.

خاقانی.

**کیالجه.** [ک ل ج] [ع ل ج] کیلجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج کیلجه، کیله که پیمانه‌ای است مرغله و آرد و جز آن را. (آندراج). رجوع به کیلجه و کیله شود.

**کیالجه.** [ک ل ج] [ع ل ج] کیلجه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کیلجه و کیله شود.

**کیالک.** [ک ل] (ک) کیلیک. کیلیو. زالالک.

(فرهنگ فارسی معین). زالالک. (از

یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [قسمی از

ولیک را در شیراز کیالک نامند. (از یادداشت

به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ولیک شود.

[توت فرنگی. (از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

**کیالواشیر.** [ل] [اخ] نصره‌الدین اسپهبد

ابوالمظفر کیالواشیر<sup>۱</sup>. از ممدوحان خاقانی

است. در سخن و سخنوران آرد: از

فرمانروایان طبرستان است، محل حکمرانی

و آغاز و انجام شهریاری وی به دست نیامد،

این قدر معلوم است که او در سازندران

حکومتی داشته و با ترکان زدوخورد می‌کرده

و آنان به ملک وی می‌تاخته‌اند و بنابه اشارت

خاقانی دوران زندگانش پیش از سنه ۵۵۹

ه. ق. به‌انجام رسیده است. خاقانی در مدح او

قصیده‌ای بس بلند و فصیح سروده که از غرر

قصائدش به‌شمار است و در آن به ترکان بد

می‌گوید و به آتسز طعنه می‌زند و ایران دوستی

به خرج می‌دهد، و هم به گفته خودش سپهبد

دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید و

او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه‌ای

سروده و چون سپهبد درگذشت مرثیاتی

جانگداز به نظم آورد که بر بسیاری مهر و

اخلاصش نسبت به وی گواهی می‌دهد:

بخت کیالواشیر از نه‌فلک گذشت

سایه به هشت جنت مأوا برافکند. خاقانی.

ای تاج کیان کیالواشیر

در عالم کبریات جویم. خاقانی.

**کیالواشیری.** [ل] (ص نسبی) منسوب به

کیالواشیر:

زآب تیغ کیالواشیری

آتش اندر و غا فرستادی. خاقانی.

رجوع به کیالواشیر شود.

**کیاله‌او.** [ل / لی / آ / او] (لا مرکب) آب

چکیده‌ای از ماست. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کیالی.** [کئی یا] (حامص) عمل و شغل

کیال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیال

شود. [لا مرکب] مزد کیال و شخص

پیمانه کننده. (ناظم الاطباء). دستمزدی که به

وزن‌کننده محصول پردازند. (فرهنگ فارسی

معین).

**کیالیه.** [کئی یا لی ی] [اخ] از فِرَق شیعۀ

اصحاب احمدبن کیال که مدعی رسالت و

قائمی بوده و مقاله‌ای مخلوط از مطالب علمی

و آراء دینی خود داشته و از این مقاله

تصنیفات به عربی و فارسی در دست مردم

وجود داشته است. (از خاندان نوبختی اقبال

ص ۲۶۲).

**کیامحله.** [ک م ح ل] [اخ] دهسی از

دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی

شهرستان شاهی واقع است و ۱۷۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیان.** [ک] (ک) جمع کسی [ک / ک] باشد،

یعنی پادشاهان جبار بزرگ. (برهان)

(آندراج). ج کی. پادشاهان بزرگ. (ناظم

الاطباء). ج کی، پادشاه (مطلقاً). (فرهنگ

فارسی معین). ج فارسی کسی [ک / ک].

جباره. (مفاتیح، از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):

برآمد<sup>۲</sup> بر آن تخت فرخ پدر

به رسم کیان بر سرش تاج زر. فردوسی.

بدان ایزدی فر و جاه کیان

زنجیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسپند

به ورز آورد آنچه بُد سودمند. فردوسی.

چنین تا برآمد بر این سالیان

همی تافت از شاه<sup>۴</sup> فر کیان. فردوسی.

کجا آن یلان و کیان جهان

از اندیشه دل دور کن تا توان. فردوسی.

مهران بگفت معلوم است که صدمۀ

هادم‌الذات چون دررسد، کاشانۀ کیان و کاخ

خسروان همچنان درگرداند که کومۀ

بیوه‌زنان. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی

معین).

هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود

تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده. خاقانی.

[بزرگان. سروران. (فرهنگ فارسی معین):

در خاک خفته‌اند کیان گر نه مرد و زن

کردندی از پرستش تو ملک را شاعر.

خاقانی.

[به‌معنی اصل نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی)

(انجمن آرا) (آندراج).

**کیان.** [ک / کیا] (لا) خیمه کرد و عرب بود.

(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۴). بعضی

گویند خیمه کردان و عربان صحرائین باشد.

(برهان). خیمه‌های کردان و تازیان

بیابان‌نشین. (ناظم الاطباء). خیمه‌های کرد و

عرب و سایر صحرائشینان. (از یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). گیان. در پهلوی، ویان<sup>۵</sup>.

فرهنگها این کلمه را در کاف تازی (کیان)

آورده‌اند و بیتی را از ابوشکور به شاهد آن

نقل کرده‌اند، چنانکه کلمه پهلوی نشان

می‌دهد صحیح باگاف پارسی است. (فرهنگ

فارسی معین، گیان):

از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم

چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.

رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

همه باز بسته بدین آسمان<sup>۶</sup>

که بر برده<sup>۷</sup> بینی بسان کیان.

ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

با پیشش او بر چه چیز است، سرابی

با همت او چرخ چه چیز است، کیانی.

فرخی (از یادداشت ایضاً).

خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه

آنکه بودی مرعب را خیمه کردان را کیان.

عسجدی (از یادداشت ایضاً).

|| خیمه گردی را گویند که به یک ستون برپای

باشد، و آن را گنبدی هم می‌گویند. (برهان).

خیمه گرد که گنبدی نیز گویند. (فرهنگ

رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). خیمه

گردی که به یک ستون برپا باشد، و آن را

گنبدی و قلندری نیز گویند. (ناظم الاطباء)...

خیمه گرد مدور<sup>۸</sup>. (حاشیۀ دیوان ناصرخسرو

ص ۲۲۳).

— چرخ کیان<sup>۹</sup>: چرخ فلک، سپهر، آسمان:

از تواضع یا من و با تو سخن گوید به طبع

از بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان.

فرخی.

آنکه چون او ننموده‌ست شهی، چرخ کیان

۱- در تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۷۸۱

«کیالواشیر» و در سخن و سخنوران ج ۲ ص

۳۴۱ و دیوان خاقانی ج سجادی ص ۴۱ (مقدمه)

و ص ۱۳۷ و ۳۰۵ «کیالواشیر» و در دیوان خاقانی

چ عبدالرسولی ص ۱۴۵ و ۳۰۹ «کیالواشیر»

آمده است.

۲- جمشید پیشدادی.

۳- هوشنگ پیشدادی.

۴- جمشید پیشدادی.

۵- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵.

۶- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵.

۷- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵.

۸- رجوع به کیانی [ک / کیا] شود.

۹- معین این ترکیب را به همین معنی ذیل

«کیان» به معنی طبیعت آورده است.



هرچه از کاف و زنون ایدر کرده‌ست عیان.  
 منوچهری.  
 یکی شایگانی بیفکن به طاعت  
 که دوران بر او نیست چرخ کیان را.  
 ناصر خسرو.  
 اگر به نامت یکی برون خرامد به جنگ  
 نام تو گرداندش، بازی چرخ کیان.  
 مسعود سعد.  
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت تو را  
 خورشید نورگستر و چرخ کیان کند.  
 مسعود سعد.  
 او را چو در نبرد برانگیزد  
 ناورده‌گاه چرخ کیان باشد.  
 مسعود سعد.  
 سپهر کیان، چرخ کیان؛  
 در هر چه اوفتاد به دو نیک بیش و کم  
 او تا بداشت تاب، سپهر کیان نداشت.  
 مسعود سعد.  
 رجوع به ترکیب قبل شود.  
 گنبد کیان؛ چرخ کیان. سپهر کیان؛  
 ناچار امید کز رود چون من  
 در گنبد کز رو کیان بندم.  
 مسعود سعد.  
 رجوع به دو ترکیب قبل شود.  
**کیان** [کیا] (۱) ستاره و کوکب. (برهان)  
 (ناظم الاطباء). ستاره. (اوبهی) (از یادداشت  
 به خط مرحوم دهخدا):  
 ای پارخدایی که کجا رای تو باشد  
 خورشید درخشنده نماید چو کیانی.  
 فرخی (از یادداشت ایضاً).  
 نقطه پرگار را گویند که مرکز دایره است.  
 (برهان) (ناظم الاطباء). نقطه پرگار را نیز کیان  
 گویند. (اوبهی).  
**کیان** (معرّب) (۲) طبیعت، و گویا این کلمه  
 سریانی است. (از اقرب الموارد). طبع، و بدان  
 نامیده شده کتاب سمع‌الکیان<sup>۳</sup> و به سریانی  
 شمعا کیانا گویند. (مفاتیح، از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). سرشت. (مذهب الاسماء).  
 طبیعت. جوهر. (از حاشیه برهان چ معین):  
 جمشید کیانی نه که خورشید لیانی  
 کز نور عیانی همه رخ عین سنائی.  
 خاقانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کیان** (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) جمع  
 «که» برای استفهام ذوی‌العقول است.  
 (آندراج). چ کی، یعنی چه کسان، و کیانند،  
 یعنی چه کسانند. (ناظم الاطباء). چ که (=)  
 کی). چه کسان. (فرهنگ فارسی معین):  
 بین که به زنجیر کیان را کشید  
 هر که در او دید زبان را کشید.  
 نظامی.  
 این قوم کیانی آن کیانند  
 بر جای کیان مگر کیانند.  
 نظامی.  
 تا سخنه‌های کیان رد کرده‌ای  
 تا کیان را سرور خود کرده‌ای.  
 مولوی (مثنوی).

خون می‌رود از جسم اسیران کمندش  
 یک روز نپرسد که کیانند و کدامان. سعدی.  
 تاج کیان بین که کیان می‌نهند  
 جای کیان را به کیان می‌دهند. خواجو.  
 تو اول بگو با کیان دوستی  
 من آنکه بگویم که تو کیستی.  
 رجوع به «که» (موصول، ...) شود.  
**کیان** (ح مصص) بودن. (منتهی الارب)  
 (آندراج). گسوں. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء). رجوع به گوں شود. || هست شدن.  
 (منتهی الارب) (آندراج). حادث شدن. (از  
 اقرب الموارد).  
**کیان** (ح ۱) چ کون. کونها. موجودات. (از  
 ناظم الاطباء). هستی‌ها. وجودها. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - کیان ثلاثه، کیان الثلاثه؛ به اصطلاح  
 حکما، روح و نفس و جسد و به اصطلاح اهل  
 صنعت کیمیا، کون روحانی و کون نفسانی و  
 کون جسمانی. (ناظم الاطباء). در اصطلاح  
 فلسفه و کیمیا، روح و نفس و جسد. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
 - || به اصطلاح اهل صنعت کیمیا، ماء و دهن  
 و ارض. (ناظم الاطباء). آب و روغن و زمین.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
 - || به اصطلاح اهل صنعت کیمیا، زیبق و  
 کبریت و ملح. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
 فارسی معین).  
**کیان** [ک] (اخ) پادشاهان کیان را نیز  
 گفته‌اند که کیقباد و کیخسرو و کیکاس و  
 کی‌لهراسب باشد. (برهان). نام سلسله دویم از  
 پادشاهان ایران که اولی آنها کیقباد است و  
 آخرین دارا، و اسکندر مقدونیایی سلطنت این  
 سلسله را منقرض کرد. (ناظم الاطباء):  
 پیرسیدشان از نژاد کیان  
 و ز آن نامداران و فرخ گوان  
 ز هر کشوری موبدی سالخورد  
 بیاورد و این نامه را گرد کرد.  
 فردوسی.  
 گرانمایه دستور یا شهریار<sup>۴</sup>  
 چنین گفت کای از کیان یادگار.  
 فردوسی.  
 بودند کیان بهتر آفاق و نیابت  
 بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیابتی.  
 خاقانی.  
 از کیان است چرخ سرپنجه  
 که به شاه کیان در آویزد.  
 خاقانی.  
 دجله دجله تا خط بغداد جام  
 می‌دهید و از کیان یاد آورید.  
 خاقانی.  
 رفتند کیان و دین پرستان  
 مانده‌ست جهان به زیر دستان.  
 نظامی.  
 این قوم کیانی آن کیانند  
 بر جای کیان مگر کیانند.  
 نظامی.  
 تاج کیان را به کیان می‌نهند  
 جای کیان را به کیان می‌دهند.  
 خواجو.  
 بعد از کیان به ملک سلیمان نداد کس

این ساز و این خزینه و این لشکر گران.  
 حافظ (دیوان چ زوینی ص قیط).  
 رجوع به کیانیان شود.  
 - تاج کیان؛ افسر پادشاهان کیان؛  
 تاج کیان بین که کیان می‌نهند  
 جای کیان را به کیان می‌دهند. خواجو.  
 - تخت کیان؛ سریر پادشاهان کیان؛  
 گرسکندر زنده ماندی تا کنون  
 پیشش از تخت کیان برخاستی. خاقانی.  
 - فر کیان؛ شأن و شوکت و رفعت و شکوه  
 شاهان کیان؛  
 چنین تا برآمد بر این سالیان  
 همی تافت از شاه فرکیان. فردوسی.  
 - کلاه کیان؛ کلاه و تاج پادشاهان کیان؛  
 به سر بر نهادش کلاه کیان<sup>۵</sup>  
 بیستش کیانی کمر بر میان. فردوسی.  
 رجوع به کلاه کیان ذیل ترکیب‌های کلاه  
 شود.  
**کیان** [ا] (اخ) دهبی از ناحیت قهاب اصفهان  
 که مولد و منشأ سلمان فارسی بوده است.  
 رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۹  
 شود.  
**کیان آباد**. (اخ) دهی از دهستان قره‌باغ  
 است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز  
 واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۷).  
**کیان آباد**. (اخ) دهی از بخش پشت‌آب  
 است که در شهرستان زابل واقع است و ۷۵۰  
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۸).  
**کیانا** [ک] / [ک] (سریانی) (۱) طبایع باشد،  
 فیلسوفان کیانا کیان خوانند. (لغت فرس  
 اسدی ج هرن ص ۵). طبایع باشد به زبان  
 فلاسفه. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۲).  
 طبایع بود، و کیان نیز خوانند. (صحاح  
 الفرس). طبایع باشد که حرارت و بیروت و  
 رطوبت و ویوست است. (برهان). هر یک از

۱- در ناظم الاطباء به فتح اول [ک] و در  
 فرهنگ اوبهی به ضم اول [ک] ضبط شده، و در  
 فرهنگ رشیدی و آندراج و انجمن‌آرا نیامده  
 است.  
 ۲- سریانی کیانا، و رجوع به همین کلمه شود.  
 ۳- کتاب «فن سماع طبیعی» ارسطو.  
 ۴- خسرو پرویز.  
 ۵- مرحوم دهخدا در یادداشتی آرنده کلاه  
 کیان گویا نوعی از کلاه بوده که تنها اختصاص به  
 سلاطین کیانی نداشته، چنانکه فردوسی در رزم  
 پشنگ پسر افراسیاب با کیخسرو گوید  
 نشست از بر اسب جنگی پشنگ  
 ز باد جوانی سرش پر ز جنگ  
 به جوشن پویشد روشن برش  
 ز آهن کلاه کیان بر سرش.

طبایع چهارگانه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (ناظم الاطباء). از سریانی کیانا<sup>۱</sup> (طبیعت). (حاشیه برهان چ معین). طبیعت. توضیح آنکه در فرهنگها به معنی طبایع (جمع) گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

همه آزادگی همت<sup>۲</sup> تو  
 قهر کرده‌ست مرکیان را<sup>۳</sup>.

خسروی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۲). رجوع به کیا شود. || عناصر اربعه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). عناصر اربعه را نیز گویند. (برهان). هر یک از عناصر چهارگانه یعنی آب و خاک و باد و آتش. (ناظم الاطباء). || اصل و بنای هر چیز را گفته‌اند. (برهان). اصل و بنا و بنیاد هر چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به کی [ک / ک] و کیان شود. || مرزبان را هم می‌گویند که زمین‌دار باشد. (برهان). مرزبان و زمین‌دار. (ناظم الاطباء). رجوع به کی [ک / ک] شود. **کیان بالا**. (اخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه سگوند هستند و زمستانها به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیان پائین**. (اخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۵۶۲ تن سکنه دارد که از طایفه سگوند هستند و زمستانها به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیانف**. [ن] [ع] (مص) پذیرفتاری. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیانته شود.

**کیان تخمه**. [ک] ت م / م [ص مرکب] از تخمه کیان. کیان نژاد. که از نسل کیان است: چو سالار چین دید نستور را

کیان تخمه و پهلوان پورا. فردوسی.

**کیان خره**. [ک] / کیا خ ز / ار / خ ز ز / ار [لا] مرکب به معنی کیاخره است. و آن نوری باشد از جانب الله به سوی پادشاهان، چه کیان پادشاهان و خره نوری و پرتوی را گویند که از جانب خدای تعالی به بندگان فیاض شود. که بدان سبب بعضی پادشاهی و ریاست کنند و بعضی صنعت و حرفت آموزند. (برهان). به معنی کیاخره است. (آندراج). کیاخره. کیان خوره. (ناظم الاطباء). فرکیانی. در اوستا «کوه‌انم خورنو»<sup>۴</sup>. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به ماده بعد و حکمت اشراق چ هتری کرین و معین ص ۱۵۷ و خوره و خره شود.

**کیان خوره**. [ک] / کیا خ و / خ ز / ار / خ ز / ر [لا] (مرکب) با واو معدوله، به معنی کیان خره است که نوری باشد از جانب الله فیاض به پادشاهان و رؤسا. (برهان).

کیان خره. کیاخره. (ناظم الاطباء). فرکیان. توضیح آنکه این اصطلاح در حکمت اشراق هم وارد شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیان خره شود.

**کیان زادگی**. [ک] / کیا د / د [حماص مرکب] کیان زاده بودن. شاهزادگی:

ز باره نگون اندرافتاد و مرد

بدید آن کیان زادگی دستبرد.

دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیان زاده شود.

**کیان زاده**. [ک] / کیا د / د [ن مف مرکب] زاده کیان و پادشاه زاده. (ناظم الاطباء). کیان نژاد. از نژاد کیان. که از نسل کیان و شاهان است:

به پیش گو اسفندیار آمدند

کیان زادگان زار و خوار آمدند. دقیقی.

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه

برو کینه باب من بازخواه. دقیقی.

کیان زادگان با جوانان من

که هر یک چنانچون دل و جان من. دقیقی.

بیامد هم آنگاه نستور شیر

نترده کیان زاده پور زریر. دقیقی.

کیان زادگان و جوانان خویش

به تابوتها اندر افکند پیش. دقیقی.

کجا بود از گیتی آزادهای

خداوند تاج و کیان زاده‌ای. فردوسی.

بسی خواستندش کیان زادگان

ز هر کشور آمد فرستادگان. اسدی.

**کیانستان**. [ک] / کیا ن [لا مرکب] عالم جبروت. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

**کیانستایان**. [ک] / کیا ن / تا [لا مرکب] ملانکه و فرشتگان عالم جبروت. (انجمن آرا) (آندراج). فرشتگان و ملانکه. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقه آذرکیوان.

رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

**کیانک سو**. (اخ)<sup>۵</sup> یکی از استانهای شرقی کشور چین است که ۴۵۲۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن نانکین و شهر معروف آن شانگهای است. (از لاروس).

**کیانک سی**. (اخ)<sup>۶</sup> یکی از استانهای جنوب شرقی کشور چین است که ۱۸۶۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «نانچ‌آنگ»<sup>۷</sup> است. (از لاروس).

**کیانوش**. (اخ) یکی از دو برادر فریدون. (ناظم الاطباء):

یکی بود از ایشان کیانوش نام

دگر نام پرنمایه شادکام. فردوسی.

**کیانته**. [ن] [ع] (مص) پذیرفتاری. (منتهی الارب) (آندراج). پذیرفتاری و کفالت. (ناظم الاطباء). کفالت. و آن اسم است از: کنت علی فلان کونا؛ ای تکفلت به. (از اقرب الموارد).

**کیانه**. [ک] ن / ن [ص نسبی] منسوب به کیان. یعنی پادشاهی. (ناظم الاطباء).

**کیانی**. [ک] [ص نسبی] منسوب به کیان. گنبدی. همچون چادر یا خیمه گرد و مدور. - چرخ کیانی<sup>۸</sup>: آسمان. فلک. چرخ فلک. سپهر:

الا تا که روشن ستاره‌ست هر شب

بر این آنگون روی چرخ کیانی. فرخی.

مانند یکی جام یخین است شباهنگ

بزدوده به قطره سحری چرخ کیانیش.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۲۳).

رجوع به کیان [ک] / کیا [شود].

- سپهر کیانی؛ چرخ کیانی:

همیشه سیر کند نام نیک او به جهان

چو بر سپهر کیانی ستاره سیار. فرخی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

**کیانی**. [ک] [ص نسبی] منسوب به کیان که جمع کی باشد. پس کیانی به معنی چیزی که لایق شاهان عظیم‌النشان باشد. (غیاث) (آندراج). منسوب به کیان. یعنی پادشاهی. (ناظم الاطباء). منسوب به کیان. شاهی. سلطنتی: تاج کیانی. کمربند کیانی. کلاه کیانی. (فرهنگ فارسی معین):

که را بخت و شمشیر و دینار باشد

نباید تن تهم و پشت کیانی<sup>۹</sup>. دقیقی.

به زور کیانی بیازید دست<sup>۱۰</sup>

جهانسوز مار از جهانجو بجست. فردوسی.

کیانی یکی هفت چشمه کمر

به یاقوت و فیروزه و در و زر.

شمسی (یوسف و زلیخا).

چنان کز عقل فتوی می‌ستانی

علم برکش بر این کاخ کیانی. نظامی.

همه تماثلهای آسمانی

رصد بسته بر آن تخت کیانی. نظامی.

کمان کیانی به زه راست کرد

به یک دم وجودش عدم خواست کرد.

سعدی (بوستان).

کمان کیانی نشاید کشید. (گلستان).

1 - kyānā.

۲- آزادگی و همت. (تصحیح مرحوم دهخدا).

۳- فرهنگ رشیدی و انجمن آرا و آندراج این بیت را برای معنی بعد شاهد آورده‌اند.

4 - kavaēnem vxarēnō.

5 - Kiang-Sou. 6 - Kiang-Si.

7 - Nantch'ang.

۸- معین (در فرهنگ فارسی) این ترکیب را به همین معنی ذیل کیانی [کیا] به معنی طبیعی و طبیعی آورده است. و رجوع به کیانی [کیا] شود.

۹- نل: و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. نباید تن تیر و پشت کیانی.

۱۰- هوشنگ.

— کیانی بام؛ بام کیانی. بام شاهای؛  
 بود نعمان بر آن کیانی بام  
 به تماشا نشست با بهرام. نظامی.  
 — کیانی درفش؛ درفش کیانی. درفش  
 شاهای. اختر شاهای؛  
 سپهدار طوس آن کیانی درفش  
 ابا کوس و پیلان و زرینه کفش. فردوسی.  
 — کیانی سرشت؛ که سرشت کیانی دارد. که  
 طبیعت شاهان و بزرگان دارد.  
 گزارنده پیر کیانی سرشت  
 گزارش چنین کرد از آن سرنیش. نظامی.  
 — کیانی کلاه. رجوع به همین کلمه شود.  
 — کیانی کمر؛ کمر کیانی. کمر شاهانه. کمر  
 شاهای. کمر بند شاهانه؛  
 به سر بر نهادش کلاه کیان  
 بیستش کیانی کمر بر میان. فردوسی.  
**کیانی.** (ص نسبی) طبیعی. طبیعی. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
**کیانیات.** (از ع، ا) دوا و مسهل. (ناظم  
 الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کیانیان.** [ک] (اخ) نام سلسله کیان از  
 پادشاهان ایران. (ناظم الاطباء). منسوب به  
 کیان، دومین سلسله پادشاهی از دوره تاریخ  
 افسانه‌ای ایران. کریستن سن و گروهی دیگر  
 به استناد اوستا و داستانه‌های ملی و دینی  
 ساسانیان معتقدند که تاریخ کیانیان واقعی  
 است و بر مبنای اساطیری استوار نیست.  
 پادشاهان این سلسله را به این ترتیب  
 آورده‌اند: ۱ — کیقباد (کیقباد). ۲ —  
 کیکاویس بن کیقباد. ۳ — کیخسرو بن  
 سیاوش بن کیقباد. ۴ — کیلهراسب بن  
 کیجوچی بن کیمنش بن کیقباد. ۵ —  
 گشتاسب بن لهراسب. ۶ — بهمن بن  
 اسفندیاری بن گشتاسب. ۷ — همای، بنابه  
 روایتی زن و به روایتی دختر بهمن که پس از  
 وی بر تخت نشست. ۸ — داراب اول، پسر  
 همای. ۹ — داراب دوم، وی با اسکندر جنگها  
 کرده و شکست خورد و در نتیجه سلسله  
 کیانی از بین رفت. از این فهرست پیداست که  
 دو تن آخر از سلسله کیانی با دو تن از سلسله  
 هخامنشی (داریوش اول، داریوش سوم)  
 تطبیق می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع  
 به کی و کیان در همین لغت‌نامه و یشتها تألیف  
 پورداود ج ۲ صص ۲۰۷ — ۲۸۸ و ایران  
 باستان ج ۳ صص ۲۲۶۴، ۲۵۴۳، ۲۵۷۴ شود.  
**کیانی کلاه.** [ک] [ک] (ا مرکب) کلاه کیانی.  
 تاج کیانی. تاج شاهانه. تاج شاهای؛  
 به روز خجسته سر مهرماه  
 به سر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.  
**کیانیه.** [ک نی ی] (اخ) کیانیان. سلسله  
 کیان. سلاطین کیانی. (از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). رجوع به کیانی و کیانیان

شود.

**کیاوخان.** (اخ) بنابه قول ابوریحان بیرونی  
 پدر کیلهراسب بوده است، اما مسعودی و  
 حمزه اصفهانی کیوجی نقل کرده‌اند. (مزدیسنا  
 و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین متن  
 و حاشیه ص ۳۲۲).

**کیاوکیه.** [ ] (ا) به سیرانی مصطکی است.  
 (فهرست مخزن الادویه). نوعی از عسلک  
 رومی بود، و آن مصطکی بود، از لغت عرب  
 نیست. (ترجمه صیدنه). رجوع به کیا شود.

**کیاوه.** [و] (اخ) دهی از دهستان کوهپایه  
 است که در بخش آبیگ شهرستان قزوین  
 واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱).

**کیاهراسی.** [ه] (اخ) علی بن محمد بن علی  
 طبری، ملقب به عمادالدین، فقیه و مدرس  
 نظامیه بغداد، مکنی به ابوالحسن. او راست  
 تبلیغی بر اصول فقه. (از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). رجوع به کیالهراسی شود.

**کیایان.** (ا) ج کیا. کایاها. بزرگان. سروران؛  
 محتشمان، بی حشمت و کیایان، بی کرد و کیا  
 و حرمت شدند. (جهانگشای جوینی).

**کیایش.** [ک ی] (امص) قهاری و جباری، و  
 آن را کیش نیز گویند، و کیشمند یعنی صاحب  
 قهر و خدواند جبر، چه مند صاحب است.  
 (انجمن آرا) (آندراج). از بر ساخته‌های فرقه  
 آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص  
 ۲۶۲ شود.

**کیای هراسی.** [ی ه] (اخ) رجوع به  
 کیهراسی و کیالهراسی شود.

**کیایی.** (حماص) پادشاهی. (فرهنگ  
 فارسی معین)؛

کارش آن بود که آن کیایی یافت  
 از چنان پیشه پادشاهی یافت.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰۴).  
 شام دیلم گله که چا کر توست  
 مشکبو از کیایی در توست.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۲۹).  
 ||حکومت. ولایت (مطلقاً). ||بزرگی.  
 سروری. (فرهنگ فارسی معین)؛

گوی از جان کسی حدیث کند  
 چه کنم از کیایی آن دارم.

انوری  
 مرا کاندرد کیایی جز دلی نیست  
 تو را بر دل از آن باری نباشد.

انوری  
 فی الجمله وزیر... آن دو بزرگ را به دست  
 حشم خوارزم باز داد و در ایذا و مطالبت  
 وصیت می‌کرد تا اصداف کیایی ایشان از درر  
 نعمت تهی گردانید. (المضاف الی بدایع

الازمان ص ۸).

چه سود افسوس من کر کدخدایی  
 جز این مویی ندارم در کیایی.

نظامی  
 خوشتر آید تو را کیایی گور

از هزاران چنین کیایی شور<sup>۲</sup>.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۸۷).  
 ||حکومت طبرستان (خصوصاً). (فرهنگ  
 فارسی معین)؛

چون قصد کیا کرد به گرگان و به آمل  
 بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی.

منوچهری.

بدی دیلم کیایی برگزیدی

تبر بفروختی زوین خریدی. نظامی.  
 ||خداوندی و مالکیت یا دهقنت. (هفت پیکر  
 ج وحید حاشیه ص ۳۳۳)؛

گفت باغیم در کیایی بود  
 کآشنایش روشنایی بود<sup>۳</sup>.

نظامی (هفت پیکر ایضاً).

||ص (نسبی) دیلمی. منسوب به کیا: در همه  
 عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه به  
 کار آید، نیست. هستندی گروهی کیایی<sup>۴</sup>  
 فراخ‌شلوار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۳).

**کی ع.** [ک ئ] (ع ص) سست و بددل. کیاة.  
 کاءة. (از منتهی الارب). سست و ضعیف و  
 بددل و جبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 الموارد).

**کی ع.** [ک ئ] (ع مص) ترسیدن و بددل  
 شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب)  
 (از آندراج) (از ناظم الاطباء): کاء عن الامر  
 یکی، کینا و کینة؛ سست شد و باز ایستاد، و  
 گویند چشم از آن برگرفت و به سوی آن  
 برنگردانید، و گویند بیمن کوهرا سنا کگردید  
 از آن. (از اقرب الموارد). چشم از چیزی  
 بازداشتن که آن را کراحت دارد. (زوزنی).

**کی اپوه.** [ک آ پی و] (اخ) پسر کیقباد  
 است. این اسم در اوستا «کوی آئیبی ونگهو»<sup>۵</sup>  
 آمده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۲، ص  
 ۲۲۴).

**کی اردشیر.** [ک آ د] (اخ) بهمن بن  
 اسفندیار. ملقب به دراز دست. پادشاه کیانی.  
 (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا).

**کی ارمین.** [ک آ] (اخ) نام یکی از چهار  
 ۱- فریدون.  
 ۲- کیایی شور یعنی کیایی و بزرگی سخت و  
 غیر قابل تحمل. هنوز در زبانهاست که فلان کار  
 «شور» شد. (حاشیه هفت پیکر ج وحید ص  
 ۸۷).

۳- یعنی باغی در تحت مالکیت و خداوندی  
 من یا دهقانی و کشتکار من ساخته شده بود که  
 آشنایی من با آن باغ سبب روشنایی خاطر من بود.  
 (هفت پیکر ج وحید حاشیه ص ۳۳۳).

۴- در تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۶۳. کیا. و  
 در حاشیه افزایش: مقصود تعریض به دیلمیان  
 است.

پسر کیقباد است. (برهان). نام پسر کوچکتر از چهار پسر کیقباد است. (ناظم الاطباء): نخستین چو کاوس یا آفرین کی آرش دوم بد، سوم کی پیشین چهارم کی ارمین کجا بود نام سپردند گیتی به آرام و کام. فردوسی. رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۵ شود.

**کی افره.** [ ] [ ایخ ] کی افره بن کیقباد. به روایتی گویند پدر کیکاوس بوده است. (از مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۹).  
**کیاۀ.** [ ک ] [ ع ] (مص) ترسیدن و بددل شدن. کی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به کی. ع. شود.

**کیاۀ.** [ ک ] [ ع ] (ص) سست و بددل. کاء. کی. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). سست و ضعیف بددل و ترسو. (ناظم الاطباء).  
**کیئنه.** [ ک ] [ ع ] (مص) رجوع به کیاۀ شود. عشق. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸). رجوع به کبییدن شود. || پیچ و پیچیدگی. || خمیدگی. || (ص) مختلط و درهم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کیب.** (ع) نوعی از حصیر کوچک و ستبر. ج، کیاب، کیاب. گفته شده است که این کلمه ریشه پارسی دارد ولی من در این زبان آن را نیافتام. (از دزی ج ۲ ص ۵۰۳).

**کیباییدن.** [ د ] (مص) صاحب منتهی الارب در کلمۀ زیغ گوید: «ازاغ ازاغۀ کنبایید او را از راه»، چون او از اهل هند است و نسخی در دست داشته که از آن نقل می کرده است گمان می کنم منقول عنه کبیباییدن مستعدی کبییدن بوده است و او به غلط کنباییدن خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کبییدن شود.

**کیبور.** [ ک ] [ ک ] [ ب ] (ا) پیکان پهن که به شکاری می اندازند. (آندراج). نیزۀ کلانی که بدان شکار می کنند. (ناظم الاطباء): ز آمدش کبیر کینه کوش هوا شد یکی خانۀ چوب پوش.

عبدالله هاتقی (از آندراج). || (ص) کسی که دارای عداوت نهانی باشد. (ناظم الاطباء).

**کیبور.** [ ب ] [ ایخ ] دهی از دهستان چناران است که در بخش حومه اردا که شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیبورکوه.** [ ب ] [ ایخ ] دهی از دهستان جلگه زوزن است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۹).  
**کیبش.** [ ب ] (مص) اسم از کبییدن. انحراف. تحریف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کبییدن شود.

**کی بشتاسب.** [ ک ] [ ب ] [ ایخ ] پادشاه کیانی، و لقب او هرزد است یعنی عابد نارا. (منفاتیج العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیننده.** [ ب ] [ د ] (نف) منحرف شونده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ز اندرز موبد شکیننده شد<sup>۲</sup> سر از راه سوداش کیننده شد<sup>۳</sup>.

ابوشکور بلخی (از یادداشت ایضاً).  
**کیبو.** [ ک ] [ ک ] (ا) مرغی است بزرگ، و آن را دینار هم می گویند، و بعضی گویند مرغی است کوچک و رنگهای مختلف دارد و آشیانی سازد که گویی از ریمان بافته اند و از درخت آویزان کند. (برهان) (آندراج). در عربی «تنوط». (حاشیۀ برهان چ معین).

**کیبوس.** [ ک ] [ ک ] [ ک ] (ص) کیوس و کج و ناراست. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کبییدگی.** [ د ] [ د ] (حامص) انحراف. میل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کبییدن شود.

**کبییدن.** [ د ] (مص) یک سو رفتن و تحاشی نمودن، و بر این قیاس: کبیید و کبیید. (فرهنگ رشیدی). به یک سو رفتن و تحاشی نمودن، و بر این قیاس: کبیید و کبیید، و در فارسی کوبیده خاطر و رنجیده دل را کبییده خوانند، و کوفته خاطر نیز به همین معنی است. (آندراج) (انجمن آرا). کناره کردن و به یک سو رفتن و تحاشی کردن و از جای گشتن. (ناظم الاطباء). || از جایی به جایی کشیدن و گردانیدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || منحرف کردن از راه. به ضلالت افکندن. گمراه کردن. اضلال. میل دادن. از راستی به کزی افکندن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یا رب جو آفریدی رویی بدین مثال خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. شهید (از یادداشت ایضاً).

|| افریفتن به عشق. (فرهنگ فارسی معین).  
**کبییده.** [ د ] [ د ] (نف) به یک سو رفته. کناره گرفته. || از جایی به جایی شده. || تحاشی کرده. || انحراف یافته. منحرف. || افریفته (به عشق). (فرهنگ فارسی معین).

**کیپ.** (ص) در تداول عامه، به هم پیوسته تنگ هم. (فرهنگ فارسی معین). سخت متصل. بی فرجه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیپ شدن در؛ محکم پیوسته شدن دو مصراع یا محکم پیوسته شدن در

یک مصرعی به طرفی از چارچوب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیپ شدن (کیپ گرفتن) سینه (بینی)؛ به علت سرماخوردگی یا علتی دیگر نفس به صعوبت آمدو شد کردن در سینه یا بینی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیپ کردن در؛ محکم و استوار بستن آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استوار بستن در، چنانکه لای آن باز نباشد.

— کیپ گرفتن هوا؛ سخت ابرآلود شدن هوا به طوری که جایی از آسمان پیدا نباشد.

|| محکم. استوار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). || پر. ممتلی. انباشته. (فرهنگ فارسی معین).

**کیپ.** (ایخ) بیست و هفتمین از خانان اوزبک خیوه (از ۱۱۵۸ تا حدود ۱۱۸۴ ه. ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

**کیپا.** [ ک ] [ ک ] (ا) به لغت زند و پازند نقره را گویند، و به عربی فضه خوانند. (برهان) (آندراج). به لغت زند و پازند، نقره و سیم. (ناظم الاطباء). هزارش، کنیا<sup>۴</sup> یا کسپه<sup>۵</sup> پهلوی، اسم<sup>۶</sup> (سیم، نقره). (حاشیۀ برهان چ معین).

**کیپا.** (ا) نوعی از طعام که روده باریک گوسفند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن بپزند. از لغات ترکی نوشته شد. (غیاث) (آندراج). شکنبۀ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده، پزند و خورند. گسیا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گسیا شود. || (شاید مخفف کله پا یا کله پاچه) کله پاچه پخته. کله پاچه و شکنبۀ پخته. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به «کیپاز» شود.  
**کیپاپز.** [ پ ] (نف مرکب) آنکه کیپا پزد. (فرهنگ فارسی معین). || زؤاس. کله پز. آنکه کله پاچه پخته فرورد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کیپاپزان که صبح سر کله وا کنند آیا بود که گوشۀ چشمی به ما کنند؟

بسحاق اطعمه (از یادداشت ایضاً).

**کیپاپزی.** [ پ ] (حامص مرکب) عمل و شغل کیپاپز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (ا) مرکب) دکان کیپاپز. رجوع به کیپاپز شود.

**کیپافروش.** [ ف ] (نسف مرکب) کیپافروشنده. آنکه کیپا پزد و فرورد. (از

۱- در اقرب الموارد «کینه» ضبط شده است.  
۲- نل: شکیننده ای.  
۳- نل: کیننده ای.

4 - kaipā. 5 - k(a)spa. 6 - asīm.

یادداشت به خط مرحوم دهخدا، رجوع به کیپا شود.

**کیپایدن.** [ک د] (مص) افروختن شمع و چراغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کیپایدن.** [د] (مص) مایل شدن و رغبت کردن. || عدالت کردن و داد دادن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کیپایی.** (ص نسبی) کیپایز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیپایز شود.

— امثال:

سگ نشیند به جای کیپایی. نظیر: کله پز باشد و سگ جاش نشست. (امثال و حکم ص ۹۸۷).

**کی پشین.** [ک پ] (لخ) نام یکی از چهار پسر کیتباد است، و به جای پای فارسی نون مکسور هم به نظر آمده است.<sup>۱</sup> (برهان) (آندراج). نام پسر سوم از چهار پسر کیتباد. (ناظم الاطباء). در اوستا، کویپیشینه<sup>۲</sup>. (حاشیه برهان چ معین):

کنون از بزرگان زنی برگزین  
نگه کن پس پرده کی پشین.  
فردوسی.  
نخستین چو کاوس با آفرین  
کی آرش دوم بدسوم کی پشین.  
فردوسی.  
اگر پیشکین برنویسند راست  
بود کی پشین حرف بر روی گواست  
سزدگر بود نام او کی پشین  
که هم کی نشان است و هم کی نشین.

نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۳۶).  
رجوع به پیشتها تألیف پورداود صص ۲۲۴ - ۲۲۶ شود.

**کیپلینگ.** (لخ) <sup>۳</sup> شاعر و نویسنده انگلیسی که در سال ۱۸۶۵ م. در بمبئی متولد شد و در سال ۱۹۳۶ درگذشت. او راست، کتاب جنگل، کیم، کیپلینگ در آثارش مخصوصاً در این دو کتاب برتری امپریالیسم انگلوسا کسون را نشان داد و به سال ۱۹۰۷ به دریافت جایزه نوبل نایل گردید. (از لاروس).

**کیپو.** (ل) کاهو و خس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). || نشکنج. (ناظم الاطباء)<sup>۴</sup>. || پروانه و شب پره. || (ص) نادان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

**کیبه.** [پ / پ] (ل) شیشه حجامت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کیه شود. || جایی که شیشه حجامت می چسباندند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیت.** (ل) کبت و زنبور عسل. || (ق) به معنی چند و چه اندازه و چه قدر و از چه جنس. || (ص) آشفته و سرگشته و حیران. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیت.** (ادات استفهام + ضمیر) «کی»، (ادات استفهام + ت)، «ت»، ضمیر متصل مفعولی و

اضافی) کی تو را، چه کس تو را؛  
اور بگیر کی کیت<sup>۵</sup> جستجو کند  
نقش با نقاش چون نیرو کند؟

مولوی (مثنوی چ رضائی ص ۱۵۹).

**کیت.** [کئی ی] (ع ص) زیرک، ج. اکیات. (منتهی الارب) (آندراج). زیرک و هوشیار و باوقوف. ج. اکیات. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد آمده: اکیات، اکیاس<sup>۶</sup> و آن جمع کئیس است نه کیس [کی] و «تا» مبدل از «س» است.

**کیت.** [ک ت / ت] (ع ل) چسبن. (ناظم الاطباء). رجوع به «کیت و کیت» شود.

**کیتا کیوشو.** (لخ)<sup>۷</sup> شهر و بندری در ژاپن به شمال جزیره «کیوشو» که ۱۰۵۷۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز مهم صنعتی و همچنین صید ماهی است. (از لاروس).

**کیتوقانویان.** (لخ) رجوع به کیتوقانویان شود.

**کیتس.** (لخ)<sup>۸</sup> جان. شاعر انگلیسی که به سال ۱۷۹۵ م. در «فینسبوری» متولد شد و به سال ۱۸۲۱ در «روم» درگذشت. او در رشته پزشکی (جراحی) تحصیل می کرد و به علت علاقه شدیدی که به شعر داشت تحصیل خود را رها کرد و در سال ۱۸۱۷ در ۲۱ سالگی اولین مجموعه اشعارش را منتشر ساخت ولی نتوانست در ردیف شعرای معاصر خود قرار گیرد. آثار معروف او «روی یک گلدان یونانی» و «به بلبل» و «به پائیز» است. (از لاروس).

**کیتو.** [ک / ک] (ل) مرغ سنگ خوار که بیشتر سنگ ریزه خورد. (فرهنگ رشیدی). نام پرندهای است که بیشتر سنگ ریزه خورد، و آن را سنگخوارک گویند، و در فرهنگها بعد از «یا»، «تا» آورده اند و برهان بعد «یا» به جای تای مثانه فوقانی پای موحده تحتانی آورده و گفته مرغی است... (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به کیبو شود.

**کیتو.** [ک] (لخ) دهی از دهستان مهربان است که در بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیتو.** (لخ) مرغزاری طویل و عریض است که شش فرسنگ در سه فرسنگ مساحت دارد و میان کرج<sup>۹</sup> و گرهرود<sup>۱۰</sup> و همدان و ساوه واقع بوده است. رجوع به نزهة القلوب چ گای لیسترنج ج ۳ صص ۶۹ - ۱۹۵ و ۲۲۱ و مدخل قبل شود.

**کیتو.** [ت] (لخ)<sup>۱۱</sup> پایتخت کشور جمهوری «کوادر»<sup>۱۲</sup> در امریکای جنوبی است که بر سلسله جبال آندو در ارتفاع ۱۸۵۰ گزی و در دامنه آتش فشان «پیشن شا»<sup>۱۳</sup> واقع است و ۴۰۱۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر دارای

دانشگاه و رصدخانه و کتابخانه و کلیسای کهن است. (از لاروس) (از ویستر).

**کیتوبوقا.** (لخ) رجوع به کیتوقانویان در همین لغت نامه و تاریخ منول صص ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۸ شود.

**کیتوبوقانویان.** (لخ) رجوع به کیتوقانویان شود.

**کیت و ذیت.** [ک ت و ذ ت] (ع ل مزکب) چنان و چنین. (غیاث) (آندراج). رجوع به مدخل بعد شود.

**کیت و کیت.** [ک ت و ک ت / ک ت و ک ت] (ع ل مزکب) چسبن و چنان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چسبن و چنان: و کان من الامرکیت و کیت؛ بود آن چسبن و چنان. (ناظم الاطباء).

**کیتونه.** [ ] (ع ل) دزی در ذیل قومیس عرب این کلمه را معادل لباس کتانی کشیشان آورده است. (از دز ج ۲ ص ۵۰۳).

**کیشر.** [ک ت] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیشر. کیشر. کیشر. (اقرب الموارد). || مرد بسیار خیر و نیکویی و بسیاردهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کیتوفیلا.** [ت] (معر ب) <sup>۱۴</sup> لغتی است یونانی و معنی آن به فارسی از سنگ ساخته باشد، و آن صغنی است به غایت صلب و از درخت نوعی بلوط به هم می رسد، و به عربی صمغ البلوط گویند، و به حذف تحتانی بعد «فا» (کیتوفلا) هم به نظر آمده است، و بعضی گویند سریانی است. (برهان) (آندراج). به یونانی صمغ البلاط است، و به معنی بلاط نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

۱ - کی پشین صحیح است که به کی نشین تصحیف شده. (حاشیه برهان چ معین).

2 - Kava Pishina.

3 - Kipling, Rudyard.

۴ - این معنی در فرهنگ جانسون و اشتینگاس نیامده است.

۵ - در چ نیکیلن ج ۱ ص ۳۸: کیت جست و خج کند، و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

۶ - زیرکان.

7 - Kita Kyu Shū.

8 - Keats, John.

۹ - غیر از کرج شهر معروف استان مرکزی است. این کرج به وسیله ابودلف عجلی به عهد هارون الرشید بنا گردید. (نزهة القلوب ص ۶۹).

۱۰ - نل: گرمود.

11 - Quito.

12 - Ecuador.

13 - Pichincha.

۱۴ - محرف از یونانی Litōkólla. (فرهنگ فارسی معین).

**کینه**. [ث / ث] [ا] چرک و ریم تقره را گویند، و به عربی خبث الفضة خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**کیج**. (ص) خر دم بریده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در برهان کیج را هم به معنی خر دم بریده ضبط کرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 [ا] چاروایی را نیز گفته اند که زیر گلو و زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در برهان کیج هم بدین معنی آمده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیج**. (اخ) مستقر پادشاه مکران است. (از حدود العالم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام شهر مدن مکران، و آن را کیز نیز گویند. (تاج العروس، از یادداشت ایضاً). نام شهری و ناحیه ای است در بلوچستان، و هم اکنون به همین نام معروف است و نزد جغرافی نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای تسمیه تمام ناحیه لفظ «کیج و مکران» را اطلاق می کرده اند. (مغرب این کلمه «کیز» است. احتمال اینکه، کلمه «کیج» (قفص) باشد مورد ندارد. (تاریخ سیاهی چ قیاض حاشیه ص ۲۴۴):

ز زابل تا به کابل کیج و سقلاب  
 سراسر ملک هندستان گرفته.

رجوع به کیج و کیز شود.  
**کیج**. (اخ) یکی از شهرهای ماوراءالنهر بر کنار جیحون است نزدیک و خش و ختلان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیجا**. [ا] در لهجه مازندرانی، دختر. مقابل ریکا به معنی پسر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیجگانان**. (اخ) شهری است از ناحیت طوران به سند، و مستقر پادشاه طوران است. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۵).

**کیج کیج**. (ص مرکب، ق مرکب) کیج کیج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیج کیج شود.

**کیجیم**. [ج] [مغولی] [ا] پوشش اسب، برگستان<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین).

**کیجیک میرزا**. (اخ) خواهرزاده سلطان میرزا باقرا. پادشاه زاده ای خوش خلق بود و لیس خوب و ادراک بلند و ذهن شوخ و حافظه ای قوی داشت و به اکثر علوم به مطالعه و دود و قوف یافت. در شعر و معنا نیک بود و جود این فضایل به فقر و نامرادی مایل شد، و زیارت مکه مشرف گشت. از اوست:

ی به صلاح می ستودم خود را  
 شیوه زهد می نمودم خود را  
 ن عشق آمد کدام زهد و چه صلاح  
 لله از مودم خود را.

مجالس النقایس ص ۳۸ و ۱۲۷ و ۳۱۵.

وی به سال ۹۸۸ ه. ق. به مرض حصه درگذشت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۷۶). رجوع به همین مأخذ شود.  
**کیجیم**. (مغولی، [ا] پوششی است که برای زینت در روز جنگ بر اسب افکنند، و آن را به عربی تجفاف و به فارسی برگستان گویند. (سنگلاخ ص ۳۱۲ ورق ۲). رجوع به کیجیم شود.

**کیج**. (ص، ق) پریشان و پراکنده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به معنی کم و اندک هم آمده است. (برهان) (آندراج). کم و اندک. (ناظم الاطباء). رجوع به کیج کیج شود. [کوچک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوچک و خرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیج کیج شود. [آهسته. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی می گویند: «معجب بود، و چیزی طرفه را به پارسی کیج خوانند». برهان در گنج و هم در گنج معجب و متکبر را معنی این دو کلمه آورده است در صورتی که جیم فارسی در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی محقق است، برای آنکه در ردیف آخر به جیم فارسی آورده است، و چون معجب را با طرفه می آورد قصدش بدیع و شگفت آور است نه معجب به معنی متکبر. و در هیچ جای دیگر این کلمه را نیافتم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ا] جنسی از پسرارچه ابریشمی هم هست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کیج**. (موصول + قید) مخفف که هیچ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه امید آن کیج بهتر شوی تو  
 نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی.

منوچهری (از یادداشت ایضاً).  
**کیج**. (اخ) نام ولایتی است نزدیک سیستان. (برهان) (از آندراج). نام ولایتی در بلوچستان نزدیک مکران. (ناظم الاطباء).

رجوع به کیج و کیز شود.  
**کیچانکی**. [ن] [اخ] دهسی از دهستان گلستان است که در شهرستان شهبور واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیچس**. [ج] [اخ] <sup>۲</sup> نژاد بومی کشور گواتمالا است. ویرانه های معابد و اهرامی که از این قوم بر جای مانده است نماینده تمدن درخشان آنان می باشد. (از لاروس).

**کیج کیج**. (ص مرکب، ق مرکب) به تفرقه. بهر بهره. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۱). کوچک کوچک و خرد خرد و اندک اندک و آهسته آهسته. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به کاف، به یاء کشیده] قسط قسط. جزء جزء. به تفریق. کم کم. به اقساط. کم کم.

مقسطه. بهره بهره. مقابل جملگی. در نسخه حسین وفا به نقل سروری کیج کیج (با نون)، در نسخه فرهنگ اسدی نخجوانی کیج کیج (با باء) و در برهان تنها کیج کیج از کوچک کوچک گرفته ولی کیج کیج ممکن است از کبچه کبچه آمده باشد که کبچه کبچه باشد (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بیا  
 به کیج کیج نخواهم که فام من توی ۵  
 رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ممتع بنان تو و جامه تو  
 چه از جمله جمله چه از کیج کیجی.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 فذلک شد شمار خدمت من  
 بر او از جملگی و کیج کیجی ۶

سوزنی (از یادداشت ایضاً).  
 [پراکنده و پریشان. (فرهنگ فارسی معین).  
**کیچه**. [ج] [ا] (مضارع) کوچه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). کوچه است که راه تنگ باشد. (برهان) (آندراج). کوچه و راه تنگ. (ناظم الاطباء). کوچه = کوچه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچه شود.

**کیچی**. (اخ) دهی از دهستان کرارج است که در بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و ۴۴۷ تن سکنه و یک بقعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کیج**. [ک] [کی] [ع] (ص) استان کیج؛ دندان سخت و سطبر. ا کیج، کأحمد مثله کیوم و ایوم. (منتهی الارب) (آندراج). ستبر، هم برای مذکر و هم برای مؤنث آید، و گویند: «استان کیج»، یعنی دندانهای خشن و ستبر، و گویند: «کیج ا کیج»، یعنی خشن و ستبر، همانگونه که گویند یوم ایوم. (از اقرب الموارد).

**کیج**. [ک] [ی] [ع] (ص) سختگی<sup>۸</sup> و سطبری و درشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

- ۱- بدین معنی در سنگلاخ ص ۳۱۲ ورق ۲ «کیجیم» آمده. رجوع به کیجیم شود.
- ۲- Quichés.
- ۳- این معانی ذیل «کیج» آمده است.
- ۴- این معانی و اظهار نظر ذیل «کیج» آمده است.
- ۵- این بیت در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۱ شاهد لغت کیج کیج آمده و مرحوم دهخدا در حاشیه کتاب یادداشت کرده اند: «کیج یا کیج، و قفیز از همین کلمه آمده است»، و معین هم در فرهنگ فارسی و در حاشیه برهان ذیل کیج کیج بدین نکته اشاره نموده است، ولی ظاهر آن است که مرحوم دهخدا پس از ملاحظه چند شاهد از سوزنی از آن نظر عدول نموده اند.
- ۶- در دو یادداشت دیگر: کیج کیجی.
- ۷- اقرب الموارد فقط به صورت [کی] ضبط کرده است.
- ۸- آندراج و ناظم الاطباء: سختی.

الاطباء) (از اقرب المواردا). (ص) در مبالغه گویند: استان کیخ اکیخ؛ یعنی دندانهای بسیار سخت و ستبر. (ناظم الاطباء).  
**کیخ**. [ک] [ع] (ص) کار نکردن شمشیر. (منتهی الارب): ما کاح فیه السیف کیخا؛ کار نکرد در آن، شمشیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کیخ**. [ع] [ا] روی کوه و بن آن، ج، اکیخ، کیوخ، (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). کنار کوه، ج، اکیخ، کیوخ. (ناظم الاطباء).  
**کیخ**. [ع] [ص] [ا] ج اکیخ و کیخا. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکیخ و کیخا شود.

**کیخا**. [ک] [ع] (ص) مؤنث اکیخ. درشت و سخت و ستبر. (از ناظم الاطباء).

**کیخ**. [ا] چرکی بود که در گوشه‌های چشم جمع آید. (فرهنگ جهانگیری). چرکی را گویند که در گوشه‌های چشم به هم رسد. (برهان). چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود، و چون در پارسی‌ها یا غین تبدیل یابد کیخ نیز آمده. (انجمن آرا). پیخ. زَمَص. قی (در چشم). خیم، ژفک، ژفکاب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز جامه‌ها به تم بر نمائد چندانی که کیخ چشم کنم پاک و بینی و فوزم. سوزنی (از یادداشت ایضاً).

|| چرکی که بر دست و پا نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کیخا**. [ا] مخفف کیدخدا. شکسته کدخدا (پیش بعض طوایف لر و کرد). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بزرگ آبه<sup>۲</sup> و کیخای ده دبه آوردن بیا روغن بده. مولوی (از یادداشت ایضاً).

**کیخا**. [ا] (خ) دهی از بخش میان‌کنگی است که در شهرستان زابل واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کیخاتو**. [ا] (خ) رجوع به گیخاتو و حبیب السمرج خیام ج ۳ صص ۱۳۴ - ۱۳۸ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۳ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۴۲ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ صص ۳۳ - ۴۵ شود.

**کیخاجین**. [ا] (م) کدخدان. زن کدخدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیخا شود.

**کیخاران**. [ک] [ا] (خ) از قرای یمن است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). موضعی است به یمن. (منتهی الارب). نام جایی به یمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیخارانی**. [ک] [ص] (نسبی) منسوب است به کیخاران از قرای یمن. (از انساب سمعانی).

**کیخان**. [ع] [ا] ج کوخ. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). کازه از نی و

کلک و مانند آن بی‌روزن. (آندراج). رجوع به کوخ شود.

**کیخدا**. [کی] [ک] / [ک] / [خ] [ع] (ص) مرکب، ا مرکب) شوی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که امر و نهی همه مردان را باشد و کیخدارا. (ترجمه تفسیر طبری، از یادداشت ایضاً). تا کیخدا گناه نکند کس زنان را به گناه نگیرد. (ترجمه تفسیر طبری، از یادداشت ایضاً).

**کیخرس**. [ک] / [ک] / [خ] [ع] [ا] غله‌ای است که آن را گاوس می‌گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم رومی جاوس است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیخسرو**. [ک] / [ک] / [خ] [ع] [ا] (م) پادشاه بلندمرتبه و عادل. (برهان). پادشاه بزرگ مرتبه و پیشوای عدل. (آندراج) (انجمن آرا). پادشاه بلندمرتبه. (ناظم الاطباء).

از کی + خسرو. در اوستا، کوی هئوسروه<sup>۳</sup> در سانسکریت، سوشروس<sup>۴</sup>. در پهلوی، کئی - هئوسروه<sup>۵</sup>. (حاشیه برهان چ معین). کیخسرو در اوستا کوی هئوسروه آمده، کوی به معنی پادشاه و امیر و مطلق فرمانده و هئوسروه لفظاً نیکام یا کسی که به خوبی مشهور است و دارای آوازه و شهرت نیک است. (از یشتها تألیف پورداوود ج ۲ ص ۲۱۸ و ۲۵۵):

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا. سعدی.

**کیخسرو**. [ک] [خ] [ع] [ا] (خ) نام پادشاهی است مشهور. (برهان). نام پادشاه سوم از سلسله کیان. (ناظم الاطباء). نام شاهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب و فرنگیس نام داشته و افراسیاب آخر به مکر و غدر اقارب و برادر خود، او را کشته و پس از چند سال به حکم کیکاوس، گویین گودرز به طریق پیادگان سیاح در طلب او به ترکستان رفته او و مادر او را پیدا کرده بگریزانید و رستم به حکم کاوس با سپاه در سرحد ایران و توران منتظر کیخسرو نشسته بود تا با گویو رسیدند و سپاه توران که به بازگردانیدن آنان می‌آمدند مایوس بازگردیدند و کیخسرو و مادرش فرنگیس و گودرز آسوده‌دل به ایران آمدند و به پادشاهی نشستند و در طلب خون سیاوش با جدائی خود رزمها کرد و سالها در میان ایرانیان و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد و او را و مفسدان را بکشت و ترکستان را به جهنم که پسر افراسیاب و خال او بود و گذاشته و ترک دنیا گزید و بلاد ایران را به بزرگان تقسیم نموده لهراسب را نیز شاهنشاه همه کرده ناپدید شد و او در میان شاهنشاهان عجم به بزرگواری و یزدان پرستی منفرد و به عدل و

کیخسرو.

داد بی‌مثل و به خوبی مثل است... گویند کیخسرو نامه هوشنگ را از برداشتی و مطالب جام‌گیتی‌نمای فریدون را نیز مهمل نگذاشتی و پیوسته گفتی هرچند به رازهای نهانی می‌نگرم سخنان جمشید چون خورشید باضیاست، هر قدر به کارهای آشکار می‌رسم گفتار فریدن با برهان و راهنماست و گفته‌اند و مجاس نام نامه‌ای داشته و حکیم بزرگمهر گفته و مجاس از نامه‌های هوشنگ بوده و کیخسرو بر آن عمل می‌نموده. (انجمن آرا) (آندراج). پادشاه سوم کیانی ملقب به همایون. (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسروگرد را او بنا کرد. (دمشقی، از یادداشت ایضاً). مدت پادشاهی کیخسرو شصت سال بود. (فارسانامه ابن‌البختی):

سرافراز کیخسروش نام کن به غم خوردن او را دل آرام کن. فردوسی.

همه پیش کیخسرو آورد زود به داد و دهش آفرین بر فرزند. فردوسی.

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید ز هر سو بسی مردم آمد پدید. فردوسی.

گران کیخسرو ایران و تور است چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟ خاقانی.

ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب که شیخونگه پیران به خراسان یابم. خاقانی.

کیخسرو دین که در سپاهش صد رستم پهلوان بینم، خاقانی.

چو بر کیخسروی آواز دادی به کیخسرو روان را باز دادی. نظامی.

کس ندیدش دگر به خانه خویش ایئت کیخسرو زمانه خویش. نظامی.

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد. حافظ.

بیشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد. حافظ.

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.

بده ساقی آن می که عکسش ز جام به کیخسرو و جم فرستد پیام. حافظ.

رجوع به مجمل التواریخ و التقصص صص ۴۸ - ۵۰ و حبیب السمرج خیام ج ۱ صص ۹۵ - ۹۶ - آندراج: دم‌جاسب.

۱- در اقرب این معنی ذیل کیخ [کی] آمده است.  
 ۲- در یادداشتی دیگر: ای بیوک قربه.  
 Kavi Haosrava(h).  
 Sushravas. 5 - Kai-Husravē:  
 ۶- آندراج: دم‌جاسب.

یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیخور.** [ک / کپ] (ا) گنج و خزانه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

**کید.** [ک / کپ] (ا) چیزی را گویند که بدان طلا و نقره و امثال آن را به هم وصل کنند، و آن را به عربی لحیم خوانند. (برهان). لحیم و آنچه بدان طلا و نقره را پیوند کنند. (ناظم الاطباء). به معنی لحیم طلا و نقره به بای موحده است. (فرهنگ رشیدی).

از آنکه<sup>۲</sup> مدح تو گویم درست گویم و راست مرا به کار نیاید سریشم و کیدا<sup>۳</sup>.

دقیقی (از لغت فرس اسدی).  
[ا] (بخ) نام ستاره‌ای منحوس که به هندی کیت

۱- این کلمه بدین معانی در فرهنگها به صورت‌های کید، کیدا و کید آمده است. رجوع به کید و کیدا شود.

۲- نل: ویر آنکه.

۳- نل: کیدا. و در یادداشتی از لغت‌نامه پس از نقل این بیت از دقیقی آمده است: بی‌شک «کید» Soude از یک ریشه است و اینکه فرهنگهای فرانسسه Souder را، از Solidare لاسین می‌گیرند. و اشتباهند. و نیز فرهنگ‌نویسان ما که «کید» می‌نویسند به خطا می‌روند. نسخه خطی فرهنگ اسدی که از چند نسخه دیگر تصحیح شده و متعلق به مرحوم شاهزاده محمدباقر میرزا خسروی بوده است «کید» ضبط می‌کند و فرهنگهای دیگر نیز مانند برهان «کید» و «کید» و «کید» هر سه را ضبط کرده‌اند و البته معلوم است که «ا» در آخر کیدا اطلاق است نه جزء کلمه - انتهی. و ظاهراً با توجه به رجحان ضبط کید بر کید بوده است که مرحوم دهخدا بر همین یادداشت افزوده‌اند: و اگر کید با دال بخوانیم و نمیدانم قافیه‌های دیگر این قصیده دقیقی چه بوده است، چه «کید» را به سکون «با» ضبط کرده‌اند و بر وزن او، ولو برای قطعه هم باشد قافیه‌ای به نظر نمی‌آید و کیدا هم نیست برای اینکه صاحب فرهنگ اسدی کید را در ردیف دال شاهد آورده نه در ردیف الف، چه نظر او در کتاب به آخر کلمات است - انتهی. در یادداشتی دیگر مرحوم دهخدا آرنده: شرحی نوشته‌ام که کیدا غلط است ولی عبارت ذیل نمیدانم چیست: «کرف» فیر باشد و گروهی گویند سیم و مس سوخته باشد که به سودا کنند. (فرهنگ اسدی). به گمانم این کلمه «سودا» باشد صورتی دیگر از کیدا و شبیه است باز به Souder فرانسه - انتهی. و باز در یادداشتی دیگر آرنده: کید، لحم و در آلمانی به تداول عامیانه Kitt گویند که باز شبیه به کید فارسی است - انتهی. توضیح اینکه در Kitt در آلمانی به معنی بتونه و زامسقه است که در نصب شیشه‌های در و پنجره به کار برند و نیز پلاستیک و جز اینها که در لوله کشی و به هم پیوستن لوله‌ها به کار می‌برند، بندهی است توسعاً می‌توان این کلمه را هم‌ریشه کید فارسی دانست.

**کیخسروخان.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) (بخ) از شاهان قرن یازدهم هجری و خواهرزاده رستم‌خان سپهسالار گرجی بود. (فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور ص ۴۹۳). در زمان شاه عباس صفوی به مناصب عالی نایل شد. (از قاموس الاعلام ترکی). با سپاه ازبک جنگهای مردانه کرد و سرانجام به منصب تفنگچی آقاسی‌گری نایل شد و گناه شعر می‌گفت. از اوست:

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را  
چون نگه دارد کسی از سوختن پروانه را  
چاک می‌سازم به ناخن سینه چون بینم دُخْش  
چون برآید مَهر بگشایند روزن‌خانه را.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۱۷).

رجوع به همین مأخذ شود.

**کیخسرومکان.** [ک / کخ / ز / زو] (ص مرکب) که مکان و رتبتی بلند چون کیخسرو دارد. که مقام و منزلتی رفیع همانند کیخسرو دارد:

یا گهرهایی که در افسر نشانند افراسیاب  
پیش شروانشاه کیخسرومکان افشاندند.

خاقانی.  
**کیخسروی.** [ک / کخ / ز / زو] (ص نسبی) منسوب به کیخسرو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

اگرچه دولت کیخسروی داشت  
چو مدهوشان سر صحراروی داشت. نظامی.  
به کیخسروی نامش افتاده چست  
نسب کرده بر کیکدای درست. نظامی.  
جهانبانی و تخت کیخسروی  
مقامی بزرگ است کوچک مدار. سعدی.  
رجوع به کیخسرو شود.

**کیخسروی.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) نام لحنی است که بر سی لحن یارید افزوده‌اند، چه به قول بعضی سسی و یک لحن است. (برهان) (آندراج). نام لحنی از لحنهای یارید. (ناظم الاطباء). نام یکی از سی لحن یارید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو بر کیخسروی آواز دادی  
به کیخسرو روان را باز دادی.

نظامی (از یادداشت ایضاً).  
**کیخم.** [کخ] (ع ص) صفتی است که بدان مُلک و سلطان را ستایند، گویند: مُلک کیخم؛ ای عظیم. (منتهی الارب) (آندراج). عظیم، و فارسی آن کسی‌خان است و بدان مُلک و سلطان را وصف کنند و گویند: مُلک کیخم و سلطان کیخم. (از اقرب الموارد). معرب کیخان است که بدان مُلک و سلطان را وصف کنند... (از الفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی شیر).

**کی‌خنان.** [کخ] (ا) (بخ) قریه‌ای در دهستان قاقازان قزوین واقع در شمال قریه آقیابا. (از

- ۱۹۸ و امثال و حکم ص ۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ و یشت‌ها، تألیف پورداود ج ۲ صص ۲۳۷ - ۲۶۴ شود.

**کیخسرو.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) (بخ) رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو اول شود.

**کیخسرو.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) (بخ) رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثالث شود.

**کیخسرو.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) (بخ) رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثانی شود.

**کیخسرو.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) (بخ) از حکمرانان رویان و رستم‌دار سلسله بادوسپان. (از التدوین).

**کیخسرو.** [ک / کخ / ز / زو] (ا) (بخ) غیاث‌الدین کیخسرو، پسر شرف‌الدین شاه محمود اینجو، وی با سه برادر دیگر خود تحت سرپرستی پدر در نواحی مختلف فارس و کرمان متصدی کارهای مالیاتی و حکومتی بود. در سال ۷۳۴ ه. ق. که محمود اینجو از جانب ابوسعید ایلخان مغول از حکومت معزول و امیر مسافرائیاق یکی از امرای مغول به‌جای وی منصوب شد غیاث‌الدین کیخسرو فرمان وی را نپذیرفت و در ۷۳۶ چون ابوسعید مرد، امیر مسافرائیاق را دستگیر و از شیراز به تبریز تبعید کرد و از این پس بر فارس مسلط شد و حکومت را حق مسلم خود دانست. اما برادر وی جلال‌الدین مسعودشاه که در آذربایجان بود به فارس آمد و بین دو برادر نزاع افتاد و امیر غیاث‌الدین شکست یافت و اسیر شد و اندکی بعد به سال ۷۳۹ درگذشت. (از تاریخ عصر حافظ ص ۶ و ۸ و ۳۳ و ۳۴). و رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۲۲ - ۶۲۳ شود.

**کیخسرو.** [کخ / ز / زو] (ا) (بخ) دهسی از دهستان سلطان‌آباد است که در بخش حومه شهرستان سبزوار واقع است و ۴۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیخسروآستان.** [ک / کخ / ز / زو] (ص مرکب) که آستانی چون کیخسرو دارد. کنایه از بلندمرتبه و رفیع منزلت است:

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر  
چون دشمنان خسرو کیخسروآستان.

خواجهی کرمانی.  
**کیخسروآیین.** [ک / کخ / ز / زو] (ص مرکب) چون کیخسرو. به آیین کیخسرو:

چو زان جام، کیخسروآیین شوم  
بدان جام روشن، جهان‌بین شوم.

نظامی (شرفنامه چ و حید ص ۱۵۳).

**کیخسروانه.** [ک / کخ / ز / زو] (ن / ص) نسبی) کیخسروی. منسوب به کیخسرو. درخور و مناسب کیخسرو:

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان  
گنج فراسیاب به سیما برافکند. خاقانی.



نامند. (غیاث). در علم احکام نجوم، نجم نحسی در آسمان که دیده نشود و برای او حساب معلومی است که بدان حساب، جای او را استخراج کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خانه طالع عمر ششم و هشتم کید چون ندیدید که جاماسب دهانید همه.

خاقانی.  
— کید قاطع؛ نام کوکبی منحوس دمدار، و آن قاطع اعمار است. ظاهراً مفرس کیت است که به پای مجهول در هند نام ستاره‌ای منحوس است. (غیثات) (آنسندراج). نام یکی از ذوات الأذنب است که احکامیان آن را ساخت شوم نهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یا نحوس کید قاطع را ز جهل بر سعود شعریان خواهم فشانند.

خاقانی (از یادداشت ایضاً).

کید قاطع مگو که اصل ماست

کید چون گردد آفتاب منیر. خاقانی.

**کید**. [ک] (اخ) نام نواشابه بردعی بوده که قیدافه معرب آن شده، و اصل در آن کندابیه یعنی آب قند بوده است، نواشابه نیز به همان معنی است و قند معرب کند است. (انجمن آرا) (آنسندراج). و رجوع به کیدیا شود.

**کید**. [ک] (ع مص) بد سگالیدن. (ترجمان القرآن). بد سگالیدن. مکید و مکیده مثله. (منتهی الارب) (آنسندراج). || خدعه کردن با کسی و مکر کردن با او. (ناظم الاطباء): کاده یکیده کید، خدعه و مکر کرد با وی. مکیده اسم است از آن. (از اقرب الموارد). || خدعه و مکر آموختن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و بدین معنی تفسیر شده است

«کذلک کدنا کیوسف» (قرآن ۷۶/۱۲)؛ یعنی یوسف را کید آموختیم بر برادرانش. || جنگیدن با کسی. (از اقرب الموارد). آتش بر آوردن آتش زنه. (منتهی الارب) (آنسندراج) (از اقرب الموارد): کاد الزند النار؛ آتش بر آورد آتش زنه. (ناظم الاطباء). || آقی کردن.

|| کوشیدن زاغ در بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنسندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || با هم مروسیدن. يقال: هو یکیده؛ ای یعالجه. (منتهی الارب). با هم مروسیدن. (آنسندراج). همت گماشتن و پرداختن به کاری. (از اقرب الموارد). || مردن. يقال: هو یکید بنفسه؛ ای یجود بها. (منتهی الارب). مردن. (آنسندراج). مردن، و گویند: «رأیته یکید بنفسه»؛ یعنی او را دیدم که در جان کندن رنج می کشید. (از اقرب الموارد). کاد فلان بنفسه؛ مرد فلان. (ناظم الاطباء). || حیض آوردن زن. (منتهی الارب) (آنسندراج): کادت المرأة؛ حیض شد آن زن. (ناظم الاطباء). || آهنگ

نمودن. (منتهی الارب) (آنسندراج). || نزدیک شدن کار که بشود، و يقال: کاد یفعل کذا. (منتهی الارب) (از آنسندراج). کاد یفعل کذا؛ نزدیک شد این کار را بکنند (واوی و یائی). (ناظم الاطباء). رجوع به کؤد شود. || درشتی نمودن. (منتهی الارب) (آنسندراج). يقال: لا کیداً و لا همأ؛ یعنی نه درشتی می کنم و نه قصد و الفعل من ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لا و الله کیداً و لا همأ؛ یعنی نه حيله می کنم و نه قصد می کنم؛ این جمله را کسی گوید که بر کاری واداشته شود که آن را ناپسند دارد. (از اقرب الموارد).

**کید**. [ک] (ح ا) مکر و فریب. (منتهی الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء). مکر و خبت. (اقرب الموارد). مکیدت. ترفند. دستان. مکر. فریب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کید، اراده مضرت است پنهانی برای غیر، و آن از جانب خلق حيله‌ای ناپسند است و از جانب خدا تدبیر به حق است برای جزا دادن به اعمال خلق. (از تعریفات جرجانی): ذلکم و ان الله موهن کید الکافرین. (قرآن ۱۸/۸). فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفاً. (قرآن ۷۶/۴). و ان تصبروا و تقوا لا یضرکم کیدهم شیئاً ان الله بما یعملون محیط. (قرآن ۱۲۰/۳).

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید و ز بد زاغ بوم را چه رسید.

رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محسن را دگر مگری و حسان را دگر کیدی و جعفر را دگر رویی و صالح را دگر رایبی. ناصر خسرو. بسیار کس به کید و حیلت خود هلاک گشتند. (کلیله و دمنه).

زیرا که او به سیرت و خلق فریشته ست ایمن بود فریشته از کید اهرمن. امیر معزی. گریم ز روی عقل همه زیر کیش هست با کید روزگار به جز ابله پیش نیست. خاقانی. کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب خاری است جفت بولهب در راه ظاهار ریخته.

خاقانی.  
سلطان از کید او آگاه شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۴۵). امیر سیف الدوله این معنی بر قصد حساد و کید اضرار حمل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۰۱).

چو من سر سوی کید هندو نهم از او کینه و کید یک سو نهم. نظامی. به کیدی که با کید در ساختن به پای خودش چون در انداختم.

نظامی (اقبالنامه ج وحید ص ۴۲۴). روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم. مولوی. بلاغت و ید بیضای موسی عمران

به کید و سحر چه ماند که ساحران سازند. سعدی.

من خود از کید عدو پاک ندارم لیکن کز دم از خبت طبیعت بزند نیش به سنگ.

سعدی.  
همه ضعف و خاموشی کید بود

مگس قند پنداشتش قید بود. سعدی.  
به نیم بوسه دعایی بخیز از اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز.

حافظ.  
— کید الله؛ مجازات خدای است مکرکاران را بر مکر آنها. (منتهی الارب) (آنسندراج) (از ناظم الاطباء).

— کید کردن؛ مکر و نیرنگ به کار بردن. حيله و چاره اندیشی کردن: که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ، به جای آورده‌ام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۰). || جنگ. يقال: غزا فلان لم یلق کیداً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنگ. (آنسندراج) (از اقرب الموارد):

آن یکی زد سبلی مرزید را حمله کرد او هم برای کید را. مولوی.

|| قی، و منه: «اذا بلغ الصائم الکید افطر». (اقرب الموارد). || چاره. (زمخشری). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حيله.

(منتهی الارب) (آنسندراج) (اقرب الموارد).

**کید**. [ک] (اخ) نام رای کنوج باشد که معاصر ذوالقرنین بوده و دخت او را اسکندر به حباله نکاح در آورد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). و مسخف کیدار که یکی از راجه‌های هند است که معاصر اسکندر بود. (غیاث):

یکی نامه بنوشت نزدیک کید چو شیری که ارغنده گردد ز صید. فردوسی.

چو نامه بر کید هندی رسید فرستاده پادشا را بدید. فردوسی.

یکی شایه بد هند را کید نام خردمند و بینادل و شادکام. فردوسی.

[اسکندر] از آنجا به هندوستان رفت و فور بر دست وی کشته شد و کید هندی صلح خواست و دختر و طیب و جام و فیلسوف را بفرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۶).

و در شاهنامه نام او کید هندو گفته است... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۹).

چو من سر سوی کید هندو نهم از او کینه و کید یک سو نهم. نظامی.

فرستاده آمد به درگاه کید سخن در هم افکند چون دام صید.

نظامی (اقبالنامه ج وحید ص ۳۴۵).

رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۶ و

۱۱۹ شود.

**کید**. [ک] [اِخ] نام یکی از معبودان هندوان. (غیاث).

**کید**. [اِخ] <sup>۱</sup> تاس. درام نویسی انگلیسی که در سال ۱۵۵۸ م. در لندن متولد شد و به سال ۱۵۹۴ م. در همانجا درگذشت. او راست: «پمپه بزرگ»، «کرنلی»، «تراژدی اسپانیول». (از لاروس).

**کید آور**. [ک] / [ک] و [ف] (نم مرکب) مکار. حیلہ گر. (فرهنگ فارسی معین).

**کید آوری**. [ک] / [ک] و [ف] (حامص مرکب) مکاری. حیلہ گری. (فرهنگ فارسی معین).

**کیدان**. [ک] [اِخ] دهسی از دهستان همت آباد است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کید بوقا**. [اِخ] رجوع به کتب قانونیان شود. **کید پا**. [اِخ] نام نوشابه که معرب آن قیدافه است. (فرهنگ رشیدی). نام زنی است که پادشاه برده بوده و او را نوشابه می گفتند و معرب آن قیدافه است. (برهان) (آندراج). نام زنی که پادشاه برده بود، و نوشابه نیز گویند. تازیان کیدیا را تازیگانیده و قیدافه گفته اند. (ناظم الاطباء). رجوع به کید [اِخ] شود.

**کیدج**. [ ] [ا] کاذی است. (فهرست مخزن الادویه). معرب کاذی است. (تحفه حکیم مؤمن).

**کیدر**. [ک] [د] [اِخ] قریمای از قراء بیق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیدشت**. [د] [اِخ] دهسی از دهستان مؤمن آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیدمه**. [ک] [د] [اِخ] جایگاهی است در مدینه و سهم عبدالرحمن بن عوف از بنی نضیر می باشد. (از معجم البلدان).

**کیدوده**. [ک] [د] [ع] مص) خواستن و نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بخواستن و نزدیک شدن به فعل. (روزنی).

**کیدوز**. [ک] [اِخ] دهی از دهستان زمج است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۹۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیددی**. [ا] دشنامی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیدبان**. [ک] [د] [ع] (ص) دروغگوی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کیدبان**. [ک] [د] [اِخ] المحاربی عدی بن نصر. شاعر است. (منتهی الارب).

**کیدقان**. [اِخ] یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار است که در جنوب

بخش و شهرستان واقع است. این دهستان کوهستانی است و به واسطه کثرت چشمه سارها، دارای باغهای میوه و انگور است لیکن به جهت کوهستانی بودن محل مناسبی برای زراعت ندارد. از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مجموعاً در حدود ۴۱۸۹ تن سکنه دارد. قرای عمده آن عبارتند از طرسک که ۹۰۷ تن و تندک که ۶۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیدقان**. [اِخ] دهی است. (تاریخ بیق ص ۱۱۵). ده مرکز دهستان کیدقان است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۶۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیور**. [ا] نره و ذکر. (ناظم الاطباء). نره حیوانات، و با لفظ خوردن مستعمل. (آندراج). شرم مرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلت مردی (انسان و حیوان). نره. ذکر. قضیب. (فرهنگ فارسی معین). در پزشکی، قسمتی از دستگاه خارجی تناسلی ادراری جنس نر است، و آن عضو مقاربت را تشکیل می دهد. در این عضو قسمت قدیمی مجرای ادرار قرار دارد. محل آلت در انسان در بالای کیسه های بیضه و جلو ارتفاق عانه است. آلت در قسمت جلو به برجستگی مخروطی شکل به اسم حشفه منتهی می شود. قاعده حشفه برجسته است و تاج نام دارد. دور حشفه را چین حلقوی شکلی به هیأت آستین می پوشاند که به اسم قلفه نامیده می شود و همان است که آن را به هنگام ختنه برمی دارند. (فرهنگ فارسی معین):

همی از آرزوی کیر خواجه را که خوان به جز زویج نباشد خورش به خوانش بر.

معروفی (از یادداشت ایضاً).

کس به سگ اندرفکن که کیر کسائی دوست ندارد کس زنان بلایه.

کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیز نمذ باشد و مصحف او کیر

کیر به کون تو باد و خفته تو بر کیز.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

حیدزا کیر قاضی کیرنگ

آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ.

انوری (از آندراج).

گرفیل کیر پشه خورد نیست این عجب

پشه که کیر پیل خورد این عجب بود.

امیر خسرو (از آندراج).

کیر من چون علم برافرازد

کم ز سنجاق شاه غازی نیست.

عیبذ زا کانی.

دوستان کار کیر بازی نیست

هیچ کاری بدین درازی نیست. عیبذ زا کانی.

دوش آن حریف نازک و آن یار غمگسار  
با من شراب خورد و گرفتش در کنار  
این کیر سخت خورد و ننااید دم نزد  
سختا که آدمی است بر احداث روزگار.  
عبید زا کانی.

— به کیر گاو زدن؛ در پخش مالی یا چیزی اسراف کردن؛ هر چه دار و ندار داشت همه را به کیر گاو زد. (فرهنگ فارسی معین).

— به کیرم؛ دشنامی است برای ابزار تنفر و اشمئزاز نسبت به وقوع عملی. (فرهنگ فارسی معین).

— کیر به کون؛ دشنامی است، یعنی کیر به کون... باد. (فرهنگ فارسی معین).

— کیر خر؛ کنایه از احمق و بیخرد، و بدین معنی دندان خسر نیز گویند. کون خسر. (از آندراج). کنایه از احمق. بیخرد. (فرهنگ فارسی معین):

بود سگی خواجه لقب بی هنر

هر دو بود کون خر و کیر خر.

باقر کاشی (از آندراج):

— کیر کاشی؛ چیزی است که در کاشان به صورت کیر سازند و زنان طبق زن به کار برند، و سابوره نیز همان است و مچاچنگ و حجت محکم از مترادفات آن است. (آندراج). چیزی که به شکل آلت تناسل از چرم و جز آن سازند و در سفر، زنان استعمال کنند، و مچاچنگ و چرمینه و چیرچنگ و مسماچنگ نیز گویند. کیرمان. (ناظم الاطباء):

اگرش حاجت او فتد به خلال

می کند کیر کاشی استعمال.

شرف الدین شفائی (از آندراج).

مشهور به علت مشایخ

دمساز همه به کیر کاشی.

نعمت خان عالی (از آندراج).

— کیر گاو؛ کنایه از تازیانه است. (فرهنگ فارسی معین):

داروی دیوانه باشد کیر گاو.

مشوی (از فرهنگ فارسی معین).

— کیر و خایه؛ آلت رجولیت. (ناظم الاطباء).

آلت رجولیت و خصیه. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

کیریز از تراشیدن بزرگ نمی شود. (آندراج).

کیر مفلس به کون خام طمع. (آندراج).

کیر مگس چه خفته و چه بیدار. (آندراج).

**کیور**. [ع] [ا] دمۀ آهنگری. ج. کیار. کیرۀ. کیران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیکی که

آهنگر بدان کوره را می دمد، و کوره را که از

گل سازند «کور» گویند. (از اقرب الموارد).

خیکی که با دمیدن بدان آتش تیز کنند. دم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیو.** [خ] کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در بلاد غطفان. (از معجم البلدان).

**کیر.** [کئ ی] [ع ص] اسب که در دویدن دنب بردارد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کیر آور.** [و] (ص مرکب) دارای جای بزرگ و وسعت زیاد. کیر آورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کیر آورد.** [و] (ص مرکب) رجوع به ماده قبل شود.

**کیران.** [ع] [ج] کسیر. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کیر [ع] [ج] کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد). ج کور. به معنی پالان یا با ساختگی آن. (آندراج). رجوع به کور [ع] [ج] شود.

**کیران.** [خ] شهری است میان تبریز و بیلقان. (منتهی الارب). شهری است میان آذربایجان بین تبریز و بیلقان. (از معجم البلدان).

**کیربان.** [ا] کیرمان. کیر کاشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کیر کاشی

ذیل ترکیب های کیر شود.

**کیرخ.** [ز] [ا] دو تخته میان پیوسته باشد و قرآن و کتاب بر آن نهند. و به عربی رحل خوانند. و به این معنی با کاف فارسی آمده است و اصح آن است. (برهان) (آندراج).

رحل و دو تخته میان پیوسته که قرآن و کتاب به روی آن گذارند. (ناظم الاطباء). رجوع به گیرخ شود.

**کیرخوار.** [خوا / خسا] [نف مرکب] کیرخوارنده. کیرخواره. مفعول. امر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.

**کیرخواره.** [خوا / خاز / ر] [نف مرکب] کیرخوار. مفعول. امر. ج. کیرخوارگان. (فرهنگ فارسی معین). دشنامی است:

من و تابی دویی دگر با من مانده ز آن کیرخوارگان به عجب.

انوری (از فرهنگ فارسی معین). آفتابی و نور می ندهی

ایری ای کیرخواره زن ابری. سعدی (هزلیات).

**کیردازو.** [ا مرکب] گیاهی که سرخس نر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**کیروش.** [ز] [خ] همان کورش است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۲). طبری گوید از جمله کسانی که بخت نصر یا بخت رشه گماشته بهمین

با خود به بیت المقدس برد. کیرش [بن] [ک] کیوان از ولد غیلم بن سام خازن بیت مال

بهمین بود و دیگر اخشویرش بن کیرش بن جاماسب الملقب بالعالم و دیگر بهرام بن کیرش بن یشتاسب بودند... و جای دیگر گوید

من لدن تخریب بخت نصر بیت المقدس الی حین عمراتها فی عهد کیرش بن اخشویرش

اصهبهد بابل... و کیرش همان کورش هخامنشی است و اخشویرش نیز خشایارشا

پسر اوست. (حاشیه مجمل التواریخ و القصص صص ۲۱۳ - ۲۱۴): تا بنی اسرائیل

باز آمدند و دانیال پیغامبر علیه السلام در عهد بهمین اسفندیار به فرمان کیرش که پادشاه بود

از دست بهمین [بر بنی اسرائیل مهتر بود] و به عمارت بیت المقدس مشغول شدند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۳). و عمر

بیت المقدس بعد خرابه سبعین سته بهمین احد ملوک الفرس و هو کیرش. (روضه المناظر ابن شحنة، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کورش شود.

**کیر شهوف.** [هف] [خ] ۳ گوستاو روبرت. فیزیکدان آلمانی (۱۸۲۴ - ۱۸۸۷ م) که با همکاری بن سن ۴ «آنالیز اسپکترال»<sup>۵</sup> را

کشف کرد و قوانین انحراف جریانهای الکتریسیته را تشریح نمود. (از لاروس).

**کیر ف.** [ز] [خ] نام قدیمی آن «ویاتکا». شهری است در اتحاد جماهیر شوروی

(سابق) که بر کنار رود ویاتکا واقع است و ۳۰۹۰۰۰ تن سکنه دارد و صنایع نساجی و فلزسازی آن مهم است. (از لاروس).

**کیر ف آباد.** [ز] [خ] نام قدیمی آن الیزاوت پل. شهری است در اتحاد جماهیر شوروی (آذربایجان) که دارای ۱۶۶۰۰۰ تن سکنه و صنایع نساجی و آلومینیوم سازی است. (از لاروس).

**کیر فسک.** [ز] [خ] شهری در اتحاد جماهیر شوروی (سابق) است که در شبه جزیره کولا<sup>۹</sup> واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه و معادن فسفات دارد. (از لاروس).

**کیر فوگراد.** [ز] [ف] [گ] [خ] نام قدیمی آن «الیزاوت گراد». شهری است در اتحاد جماهیر شوروی که در «اوکراین» واقع است و ۱۵۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کیر تک.** [ز] [خ] شهری است: جینا کیر قاضی کیرنگ آنکه دارد ز سنگ خاراننگ.

انوری (از آندراج: کیر). رجوع به گیرنگ و حدود العالم شود.

**کیرو.** [ک] / [ک] / [ک] / [کی] [ا] (به معنی حفظ و نگاه داشتن و حصول چیزهایی باشد که پیش از این در ذهن پوشیده بوده. (برهان) (آندراج). حفظ و یاد و نگاهداشت و خاطر نشان و حصول چیزی که پیش از این در ذهن پوشیده و از یاد رفته بود. (ناظم

الاطباء). ظاهراً: «گیر»، و با «ویر» مقایسه شود. (حاشیه برهان ج معین).

**کیرة.** [ئ] [ز] [ع] [ج] کیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کیر [ع] [ج] شود.

**کیری.** [خ] نام جایی. (ناظم الاطباء). این کلمه در تاریخ بیهقی در مواضع متعدد آمده و ضبط صحیح آن معلوم نیست. در تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۷۴ و ۶۷۵ به صورت «کیری» و در تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۷۲ و ۶۹۰ «گیری» و در ص ۶۶۱ «کیری» آمده است.

در حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۶۱ و ۶۹۰ آرد: این کلمه چند جا به همین شکل در این کتاب آمده است، در زین الاخبار

«کسری» و در اخبار الدولة السلجوقیه هم شبیه به آن آمده، و صورت درست آن معلوم نیست.

**کیریان.** [ا] به معنی فدا و قربان باشد، و آن بدلی است که خود را / دیگری را بدان از بلا برهاند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

کیریان به یای حطی به وزن میهمان، در برهان فدا و قربان، و این تصحیف است. صحیح کریان به وزن و معنی قربان است. (از فرهنگ نظام).

**کیریتس.** [خ] ۱۲ عنوانی رسمی بود که رومیان قدیم بر مدتیون داخل شهر روم اطلاق می کردند. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی).

**کیرینالیس.** [خ] ۱۳ یکی از تلال هفتگانه روم قدیم و در جانب شمال غربی آن شهر بود و قریب ۴۵ ذرع ارتفاع داشت. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی).

**کیرینوس.** [خ] ۱۴ یکی از خدایان مردم ساین بود که مجسمه او را به صورت سپاهی نیزه داری می ساختند و رمولوس نیز پس از مرگ بدین نام موسوم شد. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی).

۱- تاریخ طبری ج ۱ ص ۶۵۰.

۲- تاریخ طبری ج ۲ ص ۷۱۸.

3 - Kirchhoff, Gustav Robert.

4 - Bunsen.

5 - Analyse spectrale.

6 - Kirov. 7 - Kirovabad.

8 - Kirovsk. 9 - Kola.

10 - Kirovograd.

۱۱- در برهان و آندراج بر وزن پیرو و در ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون kiru ضبط شده است.

12 - Quirites.

13 - Mont quirinal (فرانسوی).

14 - Quirinus.

**گیرنیوس**. (بخ) شخصی است که دو مرتبه والی سوریه شد، دفعه اول از سال چهارم ق. م. تا سال اول ق. م. و بار دیگر از سال ۶ تا ۱۱ م. در زمان والیگری اولش اسم نویسی اول واقع شد و این مطلب سبب حاضر شدن یوسف و مریم به بیت لحم گردید. (از قاموس کتاب مقدس).

**گیر**. (ا) نمد را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی نمد باشد و آن را از پشم مانند، و به عربی لید گویند. (برهان). به معنی نمد است که از پشم مانند... (انجمن آرا) (آندراج): کیز نمد باشد و مصحف او کیر کیر به کون تو باد و خفته تو بر کیز.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). **گیر**. (بخ) شهری است از حدود مکران به ناحیت سند، و از وی پانید خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵). نام مشهورترین شهر مکران، و آن را کچیج نیز گویند. (تاج العروس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی کچیج نیز گویند. از مشهورترین شهرهای مکران و محل اقامت والی است و بین آن و «تیز» پنج مرحله است... (از معجم البلدان). رجوع به کچیج شود.

**کی زاده**. [ک / ک / ذ / د] (ص مرکب، مرکب) فرزند کی. شاهزاده: کی منم کی برد مخالف، تاج جز به کی زاده کی دهند خراج؟ نظامی. رجوع به کی شود.

**کیزان**. (ع) [ج کوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جمع کوز که آبجامه‌ای است معروف. (آندراج). رجوع به کوز (ع) شود.

**کیزر**. [ک ز] (بخ) دهی است به فیروزآباد. (منتهی الارب) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیزرلینگ**. [ک / ک / ز] (بخ) <sup>۱</sup> هیرمان (کتب فن...). فیلسوف و ادیب آلمانی (۱۸۸۰ - ۱۹۴۶ م.) که سفرهایی به شرق کرد و مکتب فرزانیگی<sup>۲</sup> را در شهر دارمشتات<sup>۳</sup> بنیان گذاشت. او راست: سیستم دنیا، جاویدانی، مقدمه‌ای بر فلسفه طبیعی، یادداشتهای روزانه مسافرت یک فیلسوف، روابط داخلی مسائل فرهنگی شرق و غرب. (از لاروس). او علوم طبیعی را در دانشگاههای هایدلبرگ و وین به پایان رساند و علاقه عمیقی به فلسفه شرق پیدا کرد و فلسفه مادی غرب را با فلسفه عرفانی و حکمت اشرافی به خصوص مشرق زمین مورد مقایسه و تجزیه و تحلیل قرار داد. کیزرلینگ از نازیسم انتقاد کرد و بدین سبب از تابعیت آلمان محروم گردید. (فرهنگ فارسی معین). **کیزون**. [کیز و] (ا) بسته وحشی. فسق

بری. پن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بن شود. **کیزیغ**. [ ] (ا) به سرپانی خیری است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیز**. (بخ) شهری است به ناحیت پارس، و اندر وی حصاری است استوار. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵).

**کیزده**. [ده] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۸۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیس**. (ا) چین و شکنج را گویند. (برهان) (آندراج). چین و تاه و شکنج. (ناظم الاطباء). چین. شکنج. چروک (پوست و پارچه و غیره). (فرهنگ فارسی معین). نورد. چین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیس افتادن در جامه؛ چین و چروک پیدا کردن. رجوع به ترکیب‌های بعد شود. — کیس برداشتن؛ چین پیدا کردن. چین و چروک شدن. رجوع به کیس خوردن و کیس شدن شود.

— کیس خوردگی؛ حالت و چگونگی کیس خورده. چین و چروک یافته.

— کیس خوردن (در تداول عامه)؛ چین خوردن. (فرهنگ فارسی معین). چین و چروک شدن.

— کیس خورده. چین و چروک شده. چین خورده. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کیس شدن؛ کیس خوردن. چین و چروک شدن. تاه و شکنج برداشتن جامه و فرش و جز آنها. و رجوع به ترکیب‌های قبل شود.

**کیس**. (ع) [کیسه سیم وزر، لانه یجمعه. ج، اکیاس، کیسه. (منتهی الارب). کیسه سیم و زر و توبره و خریطه. (آندراج). به عربی توبره و خریطه را خوانند. (برهان). کیسه‌ای که در آن درم و دینار ریزند. (ناظم الاطباء). آنچه در آن درم و دینار و مروارید و یاقوت ریزند. (از اقرب الموارد):

گرچه من قیمت آن کارد فرستد شاید سیم چندانی یابد که ننگجد در کیس. سوزنی.

مسئله کیس<sup>۴</sup> ار بیرسدکس تورا گونگنجد گنج حق در کیسهها.

مولوی (مثنوی چ رضائی ص ۱۹۹). نبرده فضلۀ معنی زر کیس و کاسه کس که بار منت خود به که بار منت خلق.

نظام قاری (دیوان ص ۱۱۸).

— کیس الراعی؛ کیسه چوپان. چنته چوپان. کیسه کشیش. چمبرک. چمبر. (فرهنگ فارسی معین: کیسه). رجوع به کیسه کشیش ذیل ترکیب‌های کیسه شود.

— کیسه. (دهار). کیسه (مطلقاً). (فرهنگ

فارسی معین). — کیس فدا (فدی)؛ آن است که مخالف، به وقت هزیمت، کیسه‌های زر انداخته بگریزد تا به زر مشغول شده تعاقب او نکنند. (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین): چون طلب شه، ره گریزش برست نایزه بگشاد حوض رنگ‌رزان را گنج روان را که مهر خازن او داشت پرده او ساخت رستگاری جان را سینه‌برش را که کوه موکب او بود کیس فدا<sup>۵</sup> کرد و سود یافت زیان را.

ابوالفرح رونی (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «کیس فدا» شود.

— اتون که بجه‌دان باشد. (منتهی الارب) (آندراج). پرده‌ای که بجه را در زهدان احاطه دارد. (ناظم الاطباء). بجه‌دان. اتون. (فرهنگ فارسی معین). مشیمه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مشیمه به جهت تشبیه آن به کیس که در آن نفقه نگاه دارند. (از اقرب الموارد). و رجوع به «کیسه حول جنین» ذیل ترکیب‌های کیسه شود. — پوست خایه. (ناظم الاطباء). — مجرای تنگی است که از فراهم آمدن اطراف صفاق پیدا آید و چون به زیر آید کیسه بیضتین شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیس**. [ک] (ع مص) زیرک شدن، کیاسه مثله. (منتهی الارب) (آندراج). زیرک و فطن گردیدن. (ناظم الاطباء). کاس الغلام یکیس کیسا و کیاسه؛ یعنی زیرک و ظریف و باوقار گردید. (از اقرب الموارد). — به زیرکی غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). چیره شدن در کیاست، و فی الحدیث: انما کستک لاخذ جملک؛ ای غلبتک بالکیاسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیره شدن در کیاست. (آندراج) (از اقرب الموارد). — ضد احمق گردیدن، و کیس نعت است از آن. (از اقرب الموارد). — گاییدن. (منتهی الارب) (آندراج). جماع کردن و گاییدن، به خصوص جماع با بردباری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریک قوا و ملامست. (ناظم الاطباء). و اذا قدمت

1 - Keyserling, Hermann (comte Von).  
2 - École de la Sagesse.  
3 - Darmstadt.  
4 - مسئله کیس از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور می‌کند بر کیسه و زر را می‌گلدازد و کیسه را آسیبی نمی‌رساند... (از حاشیه مثنوی چ رضائی ص ۱۹۹).  
5 - در متن چاپی: کیش فدا. توضیح آنکه مرحوم بهار معتقد بود که کیس فدا مصحف «کیش فدا» است ولی قرائن (از جمله ابیات فوق) می‌رساند که کیس فدا هم به جای خود صحیح است. (فرهنگ فارسی معین).

فالكيس، و الكيس امر بالجماع فجعل طلب الولد عقلاً او نهی عن المبادرة اليه باستعمال العقل فی استبرائها لتلايحه الشبق علی غشيانها حائضاً. (منتهی الارب.) [اص] مخفف کئیس. زیرک و بافطانت. ج. اکیاس. (ناظم الاطباء).

**کیس.** [ک] [ع] [اصص، ا] زیرکی. خلاف حقم. (منتهی الارب) (از آندراج). زیرکی و فطانت. ضد حماقت. (ناظم الاطباء). عقل و ظرافت و فطنت و نیک تائی کردن در کارها، و در حدیث است: «هذا من کیس ابی هریره!» یعنی این امر از فقه و فطنت ابوهریره است نه از روایت او. (از اقرب الموارد). [خرزد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [پختگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جوانمردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اطب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [جماعت. (اقرب الموارد). [جود، و گویند: فی قومه کیس علی الطعام. (از اقرب الموارد).

**کیس.** [کئ ی] [ع] (ص) زیرک. (دهار). زیرک و ظریف. (منتهی الارب) (آندراج). زیرک و ظریف و پاکاست. ج. کئیس<sup>۱</sup>. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیرک و دانا. (غیاث). زیرک. باهوش. ج. اکیاس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در صنعت اصحاب ضیعت ماهر و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و قادر. (سندبادنامه ص ۱۵۴).

**کیس.** (بخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان کوه، سردسیر، جایی با هوای درست و نعمت بسیار. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۳۵).

**کیس.** [کئ ی] [بخ] ابن ابی کیس. محدث است. (منتهی الارب).

**کیسان.** (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی آستانه است که در شهرستان رشت واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیسان.** [ک] [ع] [اصص] سگالش و حیل و بیوفایی. اسم است غدر را. (منتهی الارب) (آندراج). سگالش و غدر و بیوفایی. (ناظم الاطباء). اسم است غدر را. (از اقرب الموارد). - ام کیسان؛ لقب زانیو. (منتهی الارب) (آندراج). لقب رکه و زانو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- لقب ضربی که به پشت پای بر سرین مرد زند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- [قدر و اندازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**کیسان.** [ک] [بخ] رجوع به ابو عمر شود. **کیسان.** [ک] [بخ] رجوع به ابو فروة شود.

**کیسان.** [ک] [بخ] رجوع به ابو مسافر شود. **کیسان.** [ک] [بخ] لقب مختارین ابی عبیده. (منتهی الارب). لقب مختارین ابی عبیده ثقفی. (از ناظم الاطباء). لقب مختارین ابی عبید، و کیسانیه که از روافض هستند به وی نسبت دارند. (از اقرب الموارد). رجوع به کیسانیه شود.

**کیسان.** [ک] [بخ] نام غلامی از علی بن ابی طالب که فرقه کیسانیه از شیعه منسوب بدویند. (مفاتیح). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیسانیه شود.

**کیسان.** [ک] [بخ] نام پدر ایوب سختیانی. (منتهی الارب). ابوتیمه والد ایوب سختیانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسان.** [ک] [بخ] ابن معرف هجیمی، مکنی به ابوسلیمان. نحوی است. (از معجم الادباء ج ۶ ص ۲۱۵).

**کیسان.** [ک] [بخ] ابوبکر، مولی هشام بن حسان. تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسان.** [ک] [بخ] ابوجعفر فراء کوفی. تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسان.** [ک] [بخ] ابوسعید کیسان مقبری، تابعی است. ابوسعید کیسان مقبری، تابعی است. (منتهی الارب). ابوسعید، والد سعید بن ابی سعید المقبری، تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسانی.** [ک] [ص] نسبی) منسوب است به کیسان که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

**کیسانیان.** [ک] [بخ] کیسانیه: قوم مذکور که از کیسانیان به روافض نقل کرده بودند خود را بر اسماعیل بنسندند. (جهانگشای جوینی). رجوع به کیسانیه شود.

**کیسانیه.** [ک] [بخ] گروهی از روافض منسوب به سوی کیسان مختارین ابوعبیده. (منتهی الارب). طایفه‌ای از شیعت که ایشان را کیسانیه می‌خوانند به امامت محمد حنفیه قایل‌اند و دعوی می‌کنند که محمد حنفیه در کوه رضوی است به مدینه. (تاریخ قم ص ۲۳۷). قائل به غیبت محمد بن الحنفیه هستند. (روضات الجنات ص ۵۵۵). فرقه‌ای از شیعه اصحاب کیسان غلام علی بن ابی طالب علیه السلام، و آنان چهار فرقه بوده‌اند: مختاریه، اسحاقیه، کربیه و حرابه. (از مفاتیح). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرقه‌ای از پنج فرقه ثانیه شیعه باشند. (بیان الادیان). ایشان پس از حسن و حسین (ع)، محمد بن علی معروف به ابن الحنفیه را امام

داند و گویند او تا گاه ظهور در شعب رضوی پنهان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

## کیست.

دهخدا). از کیسانیه دسته‌هایی پدید آمده است و همه ایشان در دو چیز با یکدیگر انبازند. نخست آنکه همه قائل به امامت محمد بن حنفیه‌اند و مختار نیز مردمان را به سوی او می‌خواند، دیگر آنکه «بدا» را در کار خدا روا دانند. (از الفرق بین الفرق بغدادی ترجمه مشکور ص ۳۶). اسم عمومی جمیع فرزقی که به امامت محمد بن الحنفیه فرزند دیگر امیرالمؤمنین علی عقیده داشتند به نام کیسان که به قولی لقب محمد بن الحنفیه و به گفته بعضی لقب مختارین ابی عبید ثقفی که داعی این مذهب بود، و مختار به آن جهت کیسان خوانده شده بود که صاحب شرطه او ابو عمره کیسان نام داشته است، و بعضی دیگر کیسان را غلام امیرالمؤمنین علی و شاگرد محمد بن الحنفیه دانسته‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۶۲). و رجوع به همین مأخذ و مقالات اشعری ص ۱۸ به بعد و الفرق بین الفرق بغدادی ترجمه مشکور صص ۳۰-۴۵ و ملل و نحل شهرستانی ص ۲۰۹ و بیان الادیان ص ۱۵۸ و ۵۵۷ و تبصرة العوام ص ۴۲۱ و کتاب النفض ص ۱۷ شود.

**کیسانیه.** [ک] [نی] [بخ] گروهی از ثوبه که وجود اشیاء را از سه اصول گویند یعنی آب و آتش و خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **کیسب.** [ک] [س] [بخ] دهی است میان ری و خوار که دهی دیگر است. (منتهی الارب). قریه‌ای میان ری و خوار ری. (از معجم البلدان). شاید این قریه، ایوان‌کی کنونی باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسبه.** [ک] [س] [ب] [ع] [ا] گرگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

**کیست.** (جمله استهفامی)<sup>۲</sup> کلمه استهفام است مرکب از که و است که از حروف روابط است، و این در ذوی العقول و غیر ذوی العقول مستعمل است، برخلاف «چیست» که در غیر ذوی العقول مستعمل می‌شود. (از آندراج). که است؟ چه کس است؟ (فرهنگ فارسی معین). صورتی یا مخففی از «کی است» و «که است». کدام کس است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمه فعل یعنی کی هست و چه کس است. (ناظم الاطباء). من. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب):

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست  
بانهبی و سهم این آوای کیست؟  
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
کیست کش<sup>۳</sup> وصل تو ندارد سود

۱- در منتهی الارب کیستی [سا] ضبط شده.

۲- = که (کی) است.

۳- نل: کر.

اقرب الموارد). نام پدر گروهی از تازیان که منقرض شده‌اند. (ناظم الاطباء).  
**کیسم چویل**. [سَ کَ] (بخ) دهسی از دهستان حومه بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیسنه**. [سَ ن / نِ] (ا) ریسمان بر دوک پیچیده بود چون خایه. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۸). ریسمانی که بر دوک پیچیده باشد، و آن را دوکچی و فروه و فرموک نیز خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). ریسمانی را گویند که به وقت رشتن بر دوک پیچیده شود. (از برهان) (از ناظم الاطباء): سر که یابد گسسته کیسه را دور باشد بتاوه کرسنه را.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کیسو**. [کَ / کِ] (ا) به معنی کیسرونه است، و آن دوابی باشد که به عربی جعد گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به کیسرونه شود.  
**کیسوم**. [کَ] (ع) اُ علف خشک بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اُ (ص) روضه کیسوم؛ باغ نمناک و شاداب یا بسیار و انبوه و برهم‌نشسته گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اکاسم. (منتهی الارب).

**کیسوم**. [ ] (بخ) قریه‌ای است از اعمال سمیسط. بازار و دکانهای بسیار و حصار بزرگی دارد. (از معجم البلدان). اسم اعجمی است، و آن نام جایی است، و یکسوم نیز گفته می‌شود. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۱). رجوع به معجم البلدان شود.

**کیسه**. [کَئِ ی سَ] (ع ص) مؤنث کیس. (ناظم الاطباء). مؤنث کیس: امرأة کیسه؛ زنی دارای حسن ادب. (از اقرب الموارد). رجوع به کیس شود.

**کیسه**. [ی سَ] (ع) ج کیس [کی]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کیس [کی] شود.

**کیسه**. [کَئِ ی سَ] (بخ) نام دختر حارث، زن مسیلمه کذاب که بعد او، وی به اسلام مشرف شد. (منتهی الارب).

**کیسه**. [کَئِ ی سَ] (بخ) نام دختر ابی بکر تقیع، وی تابعیه است. (از منتهی الارب).

۱- نل: کز.

2 - Kyste.

۳- ظ. مصحف کیستو است. رجوع به همین کلمه شود.

4 - Quiscale.

۵- از کیسه + ک (پسوند تصغیر).

۶- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۸: تا بد.

و لولا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).  
**کیستان**. (ا) شکنجه روغنگری و معصره آب‌انگورگیری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). اُ شیرزنه. (ناظم الاطباء). ظرف کره‌گیری یا کره‌سازی. (از اشتینگاس).  
**کیستو**. (ا) حظل یا کدوی وحشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیسو**. [سَ] (ا) زعفران. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). اسم هندی زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیسو**. [سَ] (ا) پهلوی قیصر. عظیم‌الروم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسرونه**. [کَ / کِ سَ نَ / نِ] (ا) نام دوابی است که آن را به یونانی فولیون و به عربی جعده گویند. یرقان سیاه را نافع است. (برهان) (آندراج). نام گیاهی دارویی که جعده و کیسو نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی جعد است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیسک**. [سَ] (ا) مصغر) کیسه خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

**کیس کال**. (ا) نوعی پرنده در امریکای مرکزی، پر او به رنگ سیاه پرتاوس و درخشان که به سرخی زند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسگک**. [سَ گَ] (ا) مصغر) کیسه. کیسه کوچک:  
 آبی، چو یکی کیسگی از خز زرد است در کیسه یکی بیضه کافور کلان است.

منوچهری.  
**کیسلان**. [سَ] (بخ) دهی از دهستان کل تپه فیض‌الله‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیسه**. [سَ لَ] (بخ) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد که از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیسه**. [سَ لَ] (بخ) دهی از دهستان فعله گری است که در بخش سنقر و کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیس لیمو**. (ا) نام ماه نهم سال در عصر هخامنشی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسم**. [سَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیسم**. [کَ سَ] (بخ) پدر بطنی، کیاسم فرزندان او که درگذشتند. (منتهی الارب) (از

کیست کش<sup>۱</sup> فرقت تو نگزاید؟  
 دقیقی (از یادداشت ایضاً).  
 نگه کرد تا کیست زیشان سوار  
 عنان پیچ و گردنکش و نامدار. فردوسی.  
 چه گویم که این بچه دیو کیست  
 پلنگ دورنگ است یا خود پری است.  
 فردوسی.

که حسد هست دشمن ریمین  
 کیست کو نیست دشمن دشمن؟  
 عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 کیست که گوید تو را مگر نخوری می  
 می خور و داد طرب ز مستان بستان.  
 ابوحنیفه اسکافی.

کیست که پیغام من به شهر شروان برد  
 یک سخن از من بدان مرد سخندان برد.  
 جمال‌الدین عبدالرزاق.  
 ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست  
 چون تویی بی‌حد و غایت جز تو کیست.  
 عطار.

کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس  
 تا بود با چون شما شاهان مجلس. مولوی.  
 کیست آن یوسف دل‌حق جوی تو  
 چون اسیری بسته اندر کوی تو. مولوی.  
 کیست آن ظالم که از باد پروت  
 ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت. مولوی.  
 از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست  
 که در ملک‌رانی به انصاف زیست.  
 سعدی (بوستان).

که این را ندانم چه خوانند و کیست  
 نخواهد به سامان در این ملک زیست.  
 سعدی (بوستان).  
 چنان است در مهتری شرط زیست  
 که هر کهری را بدانی که کیست.  
 سعدی (بوستان).

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست  
 جان ما سوخت پیرسید که چنانکه کیست.  
 حافظ.  
 دولت صحبت آن شمع سعادت‌پرتو  
 باز پیرسید خدا را که به پروانه کیست. حافظ.

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد  
 که دل نازک او مایل افسانه کیست. حافظ.  
 گردر شکست نفس به ما همعنان شوی  
 دانی در این مصاف که اسپ دونده کیست.  
 سالک قزوینی (از آندراج).  
 از سراب مهر و مه سیراب کی گردد خلیل  
 چشمه خضر و سواد لامکان پیداست کیست.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**کیست**. (فرانسوی، ا) اصطلاح پزشکی کیسه. (فرهنگ فارسی معین). نوعی تومور (غده) که محتوی مایع یا نیم‌مایع باشد. (از لاروس). رجوع به معنی آخر کیسه شود.  
**کیستار**. (ا) عذاب و عقوبت و شکنجه. اُ پیچ

کیسه. [کئی ی س] [اخ] نام دختری است. وی تابعیه است. (از منتهی الارب).

کیسه. [س / س] [ا] خریطه که در آن پول و زر نکه دارند. (آندراج). خریطه کوچکی که در آن پول می‌ریزند و یا در آن نوشتجات و اسناد و کاغذهای کاری را می‌گذارند و عموماً از ابریشم و پارچه‌های ظریف دیگر آن را می‌سازند، و هر خریطه‌مانندی که در آن چیزی ریزند خواه بزرگ باشد و یا کوچک و یا پشمین و موپین باشد و یا پنبه‌گین و جز آن. (ناظم الاطباء). خریطه‌ای از پارچه یا پشمی و یا چرمی که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند. (فرهنگ فارسی معین). چیزی که از کرباس یا از جامه دیگر دوزند بزرگ و کوچک و در آن پول و دیگر چیزها نهند. پیرو. چسماخ. صره. سستکه. کیس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از عمر نماندهست بر من مگر آرمخ  
در کیسه نماندهست من مگر آخال. کسائی.  
جوال و خنبه من لاش کرد و کیسه خراب.  
طیان (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
یکی کیسه دینار دارم تو را  
چو فرزند خود یار دارم تو را. فردوسی.  
آبی چو یکی کیسگی از خز زرد است  
در کیسه یکی بیضه کافور کلان است.

مئوچهری.  
خازنان سلطانی بیامند و ده هزار دینار در  
پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند. (تاریخ  
بیهقی ج ادیب ص ۲۹۳). میان صغه، زرین شد  
از نثار و میان باغ سیمین شد از کیسه‌ها.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۸). و مادرش<sup>۱</sup>  
خصوصاً یک کیسه پر از جواهر و زر پیراسته  
داد که سی هزار درم قیمت آن بود. (تاریخ  
برامکه).

کیسه‌ت پر پیشک و پیشیز است و  
کیسه یکی پیش نگوینار کن. ناصر خسرو.  
درنگنجد مگر به دل که دل است  
کیسه دانش و خزینه راز. ناصر خسرو.  
طیلسان و ردا، کمال بود  
کیسه و صره، اصل مال بود. سنائی.  
سر کیسه به گندنا بستی  
وز پی هر که خواست بگشادی. سوزنی.  
بر او چون کیسه‌ای دوزم که هرگز  
مرا در کیسه دیناری نیاید.

انوری (از امثال و حکم ص ۱۲۵۸).  
متوکلین علی زادالحجیب به امید کیسه رعیت  
نیت بر مخالفت و همت بر محاصرت مقصور  
کردند. (عقدالعلی).

لعل تو عشاق را به قیمت یک بوس  
کیسه یکی نه که صد هزار بپرداخت. خاقانی.  
زین گرنامه نقد کیسه عمر  
حاصل الا زیان نمی‌یابم. خاقانی.

در کیسه‌های کان و کمرهای کوهسار  
خونابه ماند لعل و گهر کز تو بازماند.

خاقانی.  
کیسه زر بر آفتاب فشان  
سنگ در لعل آفتاب نشان. نظامی.  
بزرگی یایدت دل در سخا بند  
سر کیسه به برگ آگندنا بند<sup>۳</sup>. نظامی.  
کیسه بر آن خواب غنیمت شمزد  
آمد و از کیسه غنیمت ببرد. نظامی.  
عقده را بگشاده گیر ای منتهی  
عقده سخت است بر کیسه تهی. مولوی.  
کیسه‌های زر بدوزیده‌ست او  
می‌رود جویان مفلس سو به سو. مولوی.  
یار تو خرچین توست و کیسه‌ات  
گر تو رامینی موج جز و سه‌ات. مولوی.  
یکی را از بندگان خاص کیسه‌ای درم داد تا بر  
زاهدان بخش کند. (گلستان). ناگاه کیسه‌ای

یاقتم پر مروراید. (گلستان).  
کیسه‌ای خالی و دلی خواهان  
دیده بر دستگاه همراهان. اوحدی.  
کیسه چو خالی بود از زر و سیم  
دعوی اکسیر چه سود ای حکیم؟ جامی.  
کیسه‌ای بیشتر از کان که شنید  
کاسه‌ای گرمتر از آتش که دید؟ جامی.  
گر به تیغش اجل دهد دستی  
کیسه‌ای پر کرم به سود و زیان.

ظهوری (از آندراج).  
بر کیسه طرار منه چشم که ناگاه  
تا درنگری جیب تو بشکافته باشد.  
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص ۴۲۵).

امثال:  
آدم به کیسه‌اش نگاه می‌کند؛ یعنی به  
هم‌چشمی و تقلید دیگران نباید اسراف در  
خرج کرد بلکه باید به تناسب دارایی خود  
صرف مال نمود. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۳).  
از کیسه خلیفه می‌بخشد؛ یعنی از مال دیگران  
حوالت عطا می‌کند. (امثال و حکم ج ۱  
ص ۱۴۳).

پول عاشقی به کیسه بر نمی‌گردد، نظیر: زر  
عاشقی دوباره به کیسه نرود. روغن ریخته  
جمع نمی‌شود. (امثال و حکم ص ۵۱۷ و  
۹۰۵)

خرج از کیسه خلیفه است. (امثال و حکم ج ۱  
ص ۱۴۳).  
خرج که از کیسه مهمان بود  
حاتم طائی شدن آسان بود.  
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص ۱۴۳).

هر که تهی‌گیسه تر آسوده‌تر.  
نظامی (از امثال و حکم ص ۱۹۵۴).  
هر که مرد از کیسه خودش رفت، نظیر: وای به  
حال آنکه مرد. وای به جان آنکه مرد. (امثال و  
حکم ص ۱۹۶۷).

هزار کیسه بدوزد یکی ته ندارد؛ یعنی هیچگاه  
به وعده وفا نکند. نظیر: هزار قبا بدوزد یکیش  
آستین ندارد. هزار چاقو بسازد یکیش دسته  
ندارد. صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد.  
(امثال و حکم ص ۱۹۷۷ و ۱۹۷۶ و ۱۰۵۶).  
— از کیسه رفتن؛ ضایع شدن و گم کردن.  
(غیاث). کنایه از تلف شدن و گم گشتن  
چیزی. بر شخص و بر غیر شخص هر دو  
اطلاق کنند. (آندراج):

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود  
چون بوی گل ز کیسه گلزار می‌رود.  
صائب (از آندراج).  
— از کیسه شدن؛ از کیسه رفتن؛  
باده خواه و بوسه ده سستی مکن  
روزگار از کیسه ما می‌شود.  
؟ (از سندبادنامه ص ۲۸۹).

رجوع به ترکیب قبل شود.  
— سر کیسه را شل کردن؛ (در تداول عامه)  
پول (بسیار) خرج کردن. (فرهنگ فارسی  
معین). کنایه از بی دریغ و امساک پول  
بخشیدن. بدون بخل و خست خرج کردن.  
— سرکیسه کردن؛ اخاذی کردن. بدون داشتن  
حقی از کسی پولی گرفتن. مال کیسی را به  
فریب از دست او بیرون آوردن.

— کیسه به صابون زدن؛ یعنی خالی کردن  
کیسه و خرج کردن. (فرهنگ رشیدی). کنایه  
از خرج کردن و خالی نمودن باشد. (برهان).  
کنایه از خالی کردن کیسه به تمام از آنچه در  
اوست. کیسه پاک انداختن. (آندراج). خرج  
کردن. (ناظم الاطباء):

خاقانی از چشم و زبان پیش تو شد گوهر فشان  
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی.  
خاقانی (از آندراج).

عشق تو عقل مرا کیسه به صابون زده‌ست  
و آمده تا هوش را خانه فروشی زند. خاقانی.  
— کیسه پاک انداختن؛ کنایه از خالی کردن  
کیسه به تمام از آنچه در اوست. کیسه به  
صابون زدن. (آندراج):

کیسه سیم و زرت پاک بیاید انداخت  
این طمعها که تو از سیم بران می‌داری.  
حافظ (از آندراج).

رجوع به ترکیب «کیسه به صابون زدن» شود.  
— کیسه توتون؛ کیسه‌ای که در آن توتون  
ریزند و چیق کشان دارند.

— کیسه چوپان. رجوع به ترکیب «کیسه  
کشش» شود.

— کیسه حمام. رجوع به معنی «خریطه پشمی

۱- مادر فضل بن یحیی.  
۲- نزل: به بند.  
۳- رجوع به گندنا و ترکیب «سر کیسه به گندنا  
بستن» (ذیل گندنا) شود.

و... شود.

— کیسه حول جنین؛ (اصطلاح پزشکی و جانورشناسی) <sup>۱</sup> پرده‌ای که دارای اصل اکتودرمی <sup>۲</sup> است و از همان روزهای نخستین تشکیل جنین (تقریباً ده روز پس از لقاح تخمک) حول جنین را می‌پوشاند. در برخی از کتب پزشکی این کیسه را به نام حفره آتونی نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

— کیسه خایه؛ (اصطلاح پزشکی) <sup>۳</sup> کیسه‌ای است که در زیر آلت است و بیضه‌ها را در بر دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— کیسه زرداب؛ کیسه زهره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

— کیسه زهره؛ (اصطلاح پزشکی) <sup>۴</sup> حفره‌ای کوچک کیسه‌مانندی که بیضوی شکل است و در سر راه مجرای کبدی و مجرای کولودوک <sup>۵</sup> در پایین کبد قرار گرفته و به وسیله مجرای به نام مجرای ممراره <sup>۶</sup> به مجرای کولودوک مربوط می‌شود (مجرای کولودوک در حقیقت از اتحاد دو مجرای کبدی و مجرای ممراره به وجود می‌آید). طول کیسه زهره در حدود ۸ تا ۱۰ سانتیمتر و عرضش ۳ تا ۴ سانتیمتر است. زهره‌دان. کیسه صفر. کیسه زرداب. (فرهنگ فارسی معین).

— کیسه شطرنج؛ کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج را نگه دارند. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

شکم با استخوان این صدمه خورده گرواز کیسه شطرنج برده.

میر یحیی شیرازی (از آندراج).  
— کیسه صفر؛ کیسه زهره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب «کیسه زهره» شود.  
— کیسه صورت گشاد؛ به معنی مسخ شدن باشد یعنی چیزی صورت اصلی خود را رها کند و صورت دیگر بهتر از آن بگیرد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از صورت اصلی خود را از دست دادن. (فرهنگ فارسی معین):

کیسه صورت ز میانم گشاد

طوق تن از گردن جانم گشاد. نظامی.  
— کیسه کشیش؛ (اصطلاح گیاهشناسی) <sup>۷</sup> گیاهی است علفی از تیره چلیپاییان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر است و غالباً در مزارع و اراضی غیرمزروع می‌روید. گل‌های سفیدرنگ و میوه‌اش خورجینک است. این گیاه را از قدیم‌الایام در طب به عنوان بندآورنده خون به کار می‌بردند. امروزه نیز کم‌وبیش مستعمل است. نبات مذکور در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و شمال آفریقا می‌روید. کیس الراعی. کیسه چوپان. چنته چوپان. چمبرک. چمبر. (فرهنگ فارسی معین).

— کیسه گدایی؛ کیسه‌ای که گدایان دارند و چیزهایی که حاصل کنند در آن نهند. کشکول گدایی. توپره گدایی.

— کیسه گلکار؛ خرطه‌ای که گلکاران افزار خود را در آن نگه دارند. (آندراج).

— کیسه لاغر کردن؛ کیسه به صابون زدن. (آندراج):

پهلوی انصاف و دین عدل تو فریه کرده است  
کیسه دریا و کان جود تو لاغر می‌کند.

سلمان (از آندراج).

رجوع به ترکیب «کیسه به صابون زدن» شود.

— کیسه وفا نکردن؛ تهی شدن کیسه. کنایه از تمام شدن زر و سیم. به پایان رسیدن پول و کفاف ندادن:

وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد  
زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت.

خاقانی.

— نوکیسه. رجوع به همین کلمه شود.

|| همیان. امیان. همیان که بر کمر بندند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمر بندهای قدیم مثل کمر بندهای حالیۀ مشرق زمین در عوض کیسه به کار برده می‌شد یعنی قسمتی از آن را دولا کرده اطرافش را دوخته دهشتن را با دهنه چرمی مسدود می‌کردند. (قاموس کتاب مقدس):

دل من بی میانجی از پی صبح

کیسه‌ها داشت از میان بگشاد. خاقانی.

|| خرطه‌ای که تقریباً دارای دوهزار تومان پول باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || جیبی که در کنار دامنه‌های لباس می‌دوزند. (ناظم الاطباء). || پول. وجه. (فرهنگ فارسی معین). توسعاً مال. مثال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از تو چه حاصل زیان کیسه به دنیا  
دوزخ تفسیده سود، روز قیامت.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

|| خرطه پشمی و یا مویی که در حمام جهت پاک کردن بدن بر بدن مالند. (ناظم الاطباء).

دستکش گونه‌ای از جامه پشمین که برای مالیدن تن و بردن شوخ آن در حمام و جز آن به کار برند. چیزی که از جامه پشمین و هنگفت دوزند و دست در آن کنند و بدان در حمام و جز آن شوخ تن دور کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || یک بار

درست اسب. (ناظم الاطباء). || فرهنگستان ایران این کلمه را به جای کیست <sup>۸</sup> فرانسوی پذیرفته، و آن حفره‌های درونی بدن است که به واسطه انگلها یا به واسطه ریم پیدا می‌شود.

(از واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۹۱ و ۱۵۷). (اصطلاح پزشکی) هر یک از حفره‌های درونی بافتها و اعضای بدن که به توسط حیوانات طفیلی و عوامل عفونی

میکربی پیدا می‌شود. کیست. (فرهنگ فارسی معین).

**کیسه‌ای.** [س / س] (ص نسبی) منسوب به کیسه: ماست کیسه‌ای. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ماست کیسه‌ای؛ ماستی که در کیسه‌های پارچه‌ای ریزند و آویزان کنند تا آب آن فروچکد و سفت و غلیظ گردد.

**کیسه باف.** [س / س] (نف مرکب) آنکه کیسه حمام باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسه بافی.** [س / س] (حامص مرکب) شغل و عمل کیسه‌باف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (مرکب) محل بافتن کیسه. جایی که در آن کیسه بافند.

**کیسه بو.** [س / س] (نف مرکب) دزدی که عیار است و زر از کیسه مردم درریاید. (آندراج). جیب‌باز. (ناظم الاطباء). دزدی که پول مردم را ریاید. جیب‌باز. (فرهنگ فارسی معین). طراز. (مجله اللغة) (منتهی الارب):

دست غیری مبر که در همه شهر

قلبکاران کیسه‌بر ماییم. خاقانی.

کیسه‌برانند در این رهگذر

هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر. نظامی.

کیسه‌بر آن خواب غنیمت شمرد

آمد و از کیسه غنیمت بیرد. نظامی.

شنیدم حاسدی ز آنها که دانی

که دزد کیسه‌بر باشد نهانی. نظامی.

کیسه‌بری چند شگرفی نمود

هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود. نظامی (مغزن الاسرار ص ۱۱۶).

رضا و ورع نیکنتمان حر

هوی و هوس رهنز و کیسه‌بر. سعدی (بوستان).

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر

که ببیند همه خلق را کیسه‌بر. سعدی (بوستان).

رجوع به کیسه بریدن شود.

**کیسه برپستن.** [س / س] (ص ب ت) (مص

مرکب) حصول فایده از چیزی. (فرهنگ فارسی معین):

کوه‌از پی حکم تو کمر بست

- 1 - Cavité amniotique. (فرانسوی).
- 2 - Ectoderme. (فرانسوی).
- 3 - Scrotum. (لاتینی). Bourse (فرانسوی).
- 4 - Vésicule biliaire. (فرانسوی).
- 5 - Canal choledoque. (فرانسوی).
- 6 - Canal cystique. (فرانسوی).
- 7 - Capsella bursa-pastoris. (لاتینی).
- Bourse à pasteur. (فرانسوی).
- 8 - Kyste.



کان از کرم تو کیسه بر بست.

خاقانی (تحفة العراقین، از فرهنگ فارسی معین).

**کیسه بردوختن.** [س / س ب ت] (مص مرکب) کنایه از توقع داشتن به افراط باشد. (برهان) (آندراج). به افراط توقع داشتن. کیسه دوختن. (ناظم الاطباء). رجوع به «کیسه دوختن» شود:

ور سجودی کنند بردوزند  
کیسه ای بر خدای عزوجل.  
انوری.  
ای کمال کم زان را صبرها پرداخته  
وی جمالت مفلسان را کیسه ها بردوخته.

سنائی.  
دل از وصالش اگر چند کیسه ها بردوخت  
هنوز باری بر هیچ بست چون کمرش.

رضی الدین.

ز گنجش زمین کیسه بردوخته  
سمن سیم و خیری زر آندوخته.  
نظامی (از آندراج).

جملگان کیسه از او بردوختند  
دادن حاجت از او آموختند.

مولوی.  
رویی و خدمت ای گرگ کهن  
هیچ بر قصد خداوندی مکن  
لیک چون پروانه بر آتش بتاز  
کیسه زر برمدوز و پاک باز.

**کیسه پری.** [س / س ب] (حماص مرکب) عمل و شغل کیسه بر. جیب بری. (فرهنگ فارسی معین). طراری. رجوع به کیسه بر و کیسه بریدن شود.

**کیسه پریدن.** [س / س ب ت] (مص مرکب) به تردستی و عیاری پول مردم را ربودن. زر و سیم را از کیسه دیگران دزدیدن. کیسه بری کردن. جیب بریدن. جیب بری کردن. طراری کردن:

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد  
ورت نماز برد کیسه می بُرد طرار. سعدی.

**کیسه بستن.** [س / س ب ت] (مص مرکب)<sup>۱</sup> (اصطلاح پزشکی) ایجاد کیسه و حفره های چرکی به وسیله عوامل طفیلی و عفونی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی آخر «کیسه» شود.

**کیسه بندی.** [س / س ب] (حماص مرکب)<sup>۲</sup> استقرار جسمی خارجی که حل ناشدنی است در نسج بدن. (فرهنگ فارسی معین).

**کیسه پرداختن.** [س / س ب ت] (مص مرکب) کیسه را از زر و سیم خالی کردن. کیسه را از پول تهی کردن. کیسه افشاندن:

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند  
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری.

سعدی.

**کیسه پرداز.** [س / س ب] (نف مرکب)

کیسه پردازنده. تهی کننده کیسه:

کیسه پرداز بحر و کان کف توست  
که بر او خرج جاودان دارند.

انوری.  
به دستان دوستان را کیسه پرداز  
به زخمه زخم دلها را شفاساز.

نظامی.  
ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز  
سوادش نیم کار ملک ایغاز.

نظامی.  
رجوع به کیسه پرداختن شود. || باساختن.  
سخی، بخشنده. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کیسه پرداختن شود.  
— کیسه پرداز شدن؛ هرچه داشتن، دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز  
که خورشید غنی شد کیسه پرداز.

حافظ (از یادداشت ایضاً).

**کیسه پردازی.** [س / س ب] (حماص مرکب) خالی کردن کیسه از زر و سیم و جز آنها. تهی کردن کیسه از آنچه در اوست.

|| بخشش. سخاوت. || بوالعجب از کیسه درآوردن معرکه گیران و به خلق نمودن. (فرهنگ فارسی معین):

فلک را کیسه پردازی است پیوست  
که کارش بوالعجب بازی است پیوست.

عطار (اسرارنامه، از فرهنگ فارسی معین).

**کیسه تن.** [س / س ت] (مرکب) (اصطلاح جانورشناسی) آفری از شاخه کیسه تان. ج. کیسه تان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کیسه تان شود.

**کیسه تنان.** [س / س ت] (مرکب) <sup>۴</sup> ج. کیسه تن. شاخه ای از جانوران پرسلولی <sup>۵</sup> که بدن آنها ساده ترین ساختمان پرسلولی را دارد.

این جانوران فاقد قرینه دوطرفی <sup>۶</sup> هستند و بدین سبب جزو گروه جانوران گیاهی شکل و از پست ترین حیوانات محسوب می شوند و از لحاظ تکاملی اولین شاخه جانوران را به وجود می آورند.

کیسه تنان اکثر به طور ثابت زندگی می کنند و افراد مختلف به صورت اجتماع مانند شاخه های درخت بر روی پایه ثابتی قرار دارند. ولی عده ای از این جانوران دارای زندگی آزاد می باشند و شنا گردند. برخی از آنها دریازی می باشند و در آب مردابها و گودالها و رودهای آرام بر روی گیاهان آبی می زندگی می کنند. نیدرها <sup>۷</sup> و چترهای دریایی <sup>۸</sup> و مرجانها جزو جانوران این شاخه محسوب می شوند. (فرهنگ فارسی معین).

**کیسه دار.** [س / س] (نف مرکب) کیسه دارنده. آنکه دارای کیسه (پول و غیره) است. (فرهنگ فارسی معین). || شخصی را گویند که چیزها را به هنگام ارزانی بخرد و نگاه دارد تا زمانی که آن جنس به غایت گرانی رسد، آنگاه بفروشد. (فرهنگ

جهانگیری). شخصی را گویند که چیزها به وقت ارزانی بخرد و نگاه دارد و در ایام گرانی بفروشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که در ارزانی چیزها را به امید گرانی ذخیره کند. (آندراج). محترک. (فرهنگ فارسی معین). قسطار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کفو و دین را نیست در بازار عشق  
کیسه داری چون خم گسوی تو.

سنائی (از جهانگیری).

هم اکنون این بازرگان برسد و نرخ صندل من  
کساد پذیرد. بروم و به حیلت صندلها از وی  
جدا کنم، پس بر شکل بیاعان و هیأت  
کیسه داران بیرون آمد و قدری چوب صندل با  
خود آورد. (سندبادنامه ص ۳۰۰).

از بس به زخمهای جگر کیسه کرده اند  
دلشاد گشته ام که شدم مرد کیسه دار.

میر الهی همدانی (از آندراج).

|| بردارنده کیسه. || قاصد و پیک. (ناظم الاطباء). || جانوری از راسته کیسه داران. <sup>۹</sup> (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کیسه داران شود.

**کیسه داران.** [س / س] (مرکب) <sup>۱۰</sup> (اصطلاح جانورشناسی) راسته ای است از پستانداران پست جزو دسته بی چفتان که جنس ماده آن در حالت بارداری فاقد جفت است و بنابراین جنین در رحم نمی تواند تغذیه کند لذا به محض آنکه مدت کمی (در حدود یک هفته) از لقاح تخمک گذشت و جنین هنوز در دوره اولیه نمو خود می باشد و تقریباً به اندازه لویبایی است، از رحم خارج می شود و مادر جنین را با پوزه خود برداشته، در کیسه ای که پایین شکمش دارد، قرار می دهد و بقیه پرورش جنین در این کیسه انجام می شود و هم در آنجا به علت وجود غده های مترشح شیر تغذیه و رشد می کند. وجه تسمیه این راسته از پستانداران به واسطه وجود همین کیسه است که در حکم رحم ثانی برای نوزاد می باشد، به همین جهت این پستانداران را جانوران دورحمی نیز گفته اند. کائگورو، ساریگ، دازیور <sup>۱۱</sup> جزو جانوران این

1 - S'enkyster (فرانسوی).

2 - Enkystement (فرانسوی).

3 - Coelentéré (فرانسوی).

4 - Coelentérés (فرانسوی).

5 - Métazoaires (فرانسوی).

6 - Symétrie bilatérales (فرانسوی).

7 - Hydres (فرانسوی).

8 - Méduses (فرانسوی).

9 - Marsupial (فرانسوی).

10 - Marsupiaux (فرانسوی).

11 - Dasyure (فرانسوی).

دهخدا). بدن خود یا دیگری را در حمام کیسه مالدین تا چرک آن بیرون آید. کیسه کردن (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه کردن شود.

**کیسه گشا.** [س / س گ] (نف مرکب) گشاینده کیسه. توسعاً آنچه حوائج زندگی را بر طرف کند. آنچه مایه رفع احتیاجات باشد: حجره آهنین نگر حقه آبگینه بین لعل در این وز در آن کیسه گشای زندگی.

خاقانی.  
**کیسه مال.** [س / س] (نف مرکب) دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم به کیسه مالش دهد. (آندراج). دلاک و آنکه در حمام کیسه بر بدن می‌مالد. (ناظم الاطباء). کیسه کش.

سعی آن چنان خوش است که مانند کیسه مال از<sup>۲</sup> پر هنرتر کیسه خالی بر آورد.  
محسن تأثیر (از آندراج و بهار عجم). رجوع به کیسه کش شود.

**کیسه مالدین.** [س / س] [د] (مص مرکب) کیسه کشیدن. رجوع به کیسه کشیدن شود.  
**کیسه وران.** [س / س] [و] (مص مرکب) حیوانات کیسه دار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیسه داران شود.

**کیسی.** [سا] [ع ص] [ج کیس]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیس شود.

**کیسی.** [کیش سی] [اخ] کاس سو. (ایران باستان ص ۱۵۷). رجوع به کاس سو و کاسیان شود.

**کیش.** (ا) دین و مذهب. (فرهنگ رشیدی). به معنی دین و مذهب و ملت هم آمده است. (بهران). مترادف آیین و مذهب است. (آندراج). ملة. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). در اوستا، تکش<sup>۴</sup> (اعتراف، عهد). پهلوی، کوش<sup>۵</sup>. ارمنی، کش<sup>۶</sup>. در اوستا، تکشته در مورد آیین اهریمنی استعمال شده، در مقابل دئنا (دین). ولی در فارسی کیش به معنی مطلق آیین و دین آمده. (حاشیه برهان ج معین):

دقیقی چار خصلت برگزیده ست

به گیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ

می خون رنگ<sup>۷</sup> و کیش زرد هشتی. دقیقی.

۱- رجوع به کیسه بردوختن شود.

۲- ظ. زر.

۳- اقرب الموارد به فتح اول [ک سا] ضبط کرده.

4 - kkaesha. 5 - kēsh.

6 - Kēsh.

۷- نل: چون رنگ. چون لعل.

می‌سند پر ز داغ کتم از جفای تو  
آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو.

صائب (از آندراج).  
زیان دیده‌ای کیسه پر سود دوخت  
که خود را به دلالتی خود فروخت.

ظهیری (از آندراج).  
— کیسه دوختن برای چیزی؛ آماده شدن برای تصرف آن. متوقع بودن: (فرهنگ فارسی معین).

**کیسه دوزی.** [س / س] (حامص مرکب) کیسه دوختن. کیسه ساختن. ساختن و درست کردن کیسه:  
کاسه‌بندی چه خواهی از مجنون  
کیسه دوزی چه خواهی از طرار؟ اوحدی.  
|| (مرکب) جای دوختن کیسه.

**کیسه ۵۵.** [س] [د] [اخ] دهی از دهستان هرازیبی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. این ده معروف به ناصر آباد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیسه صابون.** [س / س] (مرکب) لیف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیسه صابون زدن؛ لیف زدن (در حمام). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسه کاغذ.** [س / س] [غ] (مص مرکب) کیسه‌ای که کتابان و مستوفیان کاغذهای نوشته در آن می‌نهند و آن در طول، اندکی بیش از شبری و به عرض، به پهنای پنج انگشت فراهم آورده بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیسه کردن.** [س / س] [ک] [مص] (مرکب) دلاکی کردن. (آندراج). کیسه کشیدن در حمام. دلاکی کردن. (فرهنگ فارسی معین). کیسه کشیدن. رجوع به کیسه کشیدن شود. || به مجاز، سرزنش کردن، چنانکه گویند: فلانی فلان را آن چنان کیسه کرده که تا حشر چرک در بدنش وجود نخواهد داشت. (آندراج).

**کیسه کش.** [س / س] [ک] (نف مرکب) دلاک که شوخ تن را با کیسه بگیرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه در حمام بدن کسان را کیسه مالد تا چرک بیرون آید. دلاک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه کشیدن شود.

**کیسه کشی.** [س / س] [ک] (حامص مرکب) عمل و شغل کیسه کش. دلاکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه کش و کیسه کشیدن شود.

**کیسه کشیدن.** [س / س] [ک] [مص] (مرکب) گرفتن شوخ تن با کیسه‌های زبر و خشن در حمام. با کیسه‌ای پشمین زبر، شوخ از تن باز کردن. (از یادداشت به خط مرحوم

راستماند. (فرهنگ فارسی معین).  
**کیسه دوختن.** [س / س] [ت] (مص مرکب) دوختن کیسه. درست کردن و ساختن کیسه. کیسه ساختن. || به افراط توقع داشتن. کیسه بردوختن. <sup>۱</sup> (ناظم الاطباء). به خود وعده انتفاعی دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طمع بستن. (امثال و حکم ص ۱۲۵۸). انتظار و توقع بسیار از کسی یا از نتیجه کاری داشتن:

اندر آن گیسوی سیاه و سفید  
دوخته خلق کیسه‌های امید.  
سناهی.  
سایه گیشوش را دار غنیمت که دل  
کیسه بسی دوخته‌ست در خم گیسوی تو.  
سناهی.

چون چنگ سر فرود آر با محرمان یکدل  
کیسه مدوز چندین با عاشقان بی‌زر.  
سیف اسفرنگ.

— کیسه از چیزی دوختن؛ کنایه از صاحب و مالک شدن آن چیز. (آندراج). انتظار و توقع سود از آن چیز داشتن. بدان چیز طمع بستن: کمر بر آن تن چون سیم کیسه دوخت ولی تهی بماند چو آغوش من ز نارونش.

رفیع لنبانی.  
— کیسه بر چیزی دوختن؛ توقع فایده از آن چیز داشتن. (آندراج). به خود وعده آن کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
کیسه‌ها دوخته بر درگهت از بهر امید  
زانکه بی لطف تو کس درخور غفران نشود.  
سنائی.

بر وفای زمانه کیسه مدوز  
بگذرانش به قوت روزاروز.  
سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۵۸).

بر وفای سپهر کیسه مدوز  
کایچ گنبد نگه ندارد گوز.

سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۵۸).  
و صحبت زنان را چون مار افعی پندارد که از او هیچ ایمن توان بود و بر وفای او کیسه توان دوخت. (کلیله و دمنه).

بر او چون کیسه‌ای دوزم که هرگز  
مرادر کیسه دیناری نیاید.  
انوری.  
اتباع او عامه مردم را زبون گرفتند و بر ایشان کیسه‌ها دوختند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۹).

ز دانش کیسه بر اقبال دوزند  
من از وی مایه ادبیر دارم.

کمال‌الدین اسماعیل.  
طمع چه کیسه بر آن مقلسان تواند دوخت  
که از هزار تکلف به ماحضر نرسد.

کمال‌الدین اسماعیل.  
بس کیسه که دوختند بر جودش  
صد حلقه به گوش چون کمر دارد.  
کمال‌الدین اسماعیل.

و مردمان روستا<sup>۱</sup> بیشتر کیش سپیدجامگان دارند. (حدود العالم).

ز دین پدر کیش مادر گرفت  
زمانه بدو مانده اندر شگفت.  
کسی کو خرد جوید و ایمنی  
نیازد سوی کیش اهریمی.  
تو بس کن ز دین نیا کان خویش  
خردمند مردم نگردد ز کیش.  
پارسیان را از جهت کیش گرگی نشایست که  
سال را به یکی روز کیسه کنند. (التفهیم ص ۲۲۲).

بیستش به سوگند و پیمان و کیش  
گرفتن ز دل جفت و پیوند خویش. اسدی.  
بر دین حقی و سوی جاهل  
بر سیرت و کیش هندوانی. ناصر خسرو.  
و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید  
کیش ترسایبی تازه گردانید. (فارسانامه  
ابن البلیخی ص ۷۱).  
در میان رعیت عدل کردند و اندر کیش خود  
جور و ستم روا نداشتند. (نصیحة الملوک  
غزالی). همه روم ترسا شدند و ارمنیان  
همچنین کیش ایشان گرفتند: (مجمل التواریخ  
و القصاص).

به جان تو که پرستیدن تو کیش من است  
به کیش عشق پرستش رواست جانان را.  
ادیب صابر.  
فارغ از نقش دین و کیش همه  
گورخانه هوای خویش همه.

سنائی (مثنویها چ دانشگاه ص ۱۵۷).  
جان نو داده‌ای جهانی را  
فرق نا کرده اهل مذهب و کیش. انوری.  
دین ور نه و ریاست کرده به دینور  
کیش مغان و دعوت خورده به دامغان.

خاقانی.  
ز چارنامه عیان شد که من موحد نامم  
به چارکیش خبر شد که من مقدس کیشم.  
خاقانی.

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد  
که دخت خویش مریم را بدو داد. نظامی.  
به جز عشقت ندارم کیش و ملت  
به جز کویت ندارم خان‌ومانی. عطار.  
نعره زندان شنید راه قلندر گرفت  
کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد. عطار.  
در عالم عشق عاشقان را  
قربان شدن است مذهب و کیش. عطار.  
و دانست که کیش نطاح در تنور بلا قربان  
خواهد شد و کیش<sup>۲</sup> احسن صباح قربان.  
(جهانگشای جوینی).

از کمال حزم و سوءالظن خویش  
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.  
که شما پروانه‌وار از جهل خویش  
پیش آتش می‌کنید این حمله کیش. مولوی.

عاشقان را نتوان گفت که بازای از مهر  
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش.

سعدی.  
به کیش کلکنه و دین فوطه حمام  
که بقچه کردن سجاده عین بی ادبی است.  
نظام قاری.  
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب  
ز فکر گوشه کیش و دوال قربانش.  
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:  
کافر همه را به کیش خود پندارد.  
نظیر:  
هر که نقش خویشتن بیند در آب. ؟  
— کافر کیش؛ آنکه دین کافران دارد. رجوع به  
همین کلمه شود.

|| خسوی و عادت، (غیثات)، راه و رسم.  
طریقت، سنت، روش؛  
نهادم بر این نامه بر مهر خویش  
چنانچون بود رسم و آیین و کیش.

فردوسی.  
همه مردم حصن پیش آمدند  
به پوزش به آیین و کیش آمدند. فردوسی.  
سپهبد به سوی شهبستان خویش  
بیامد بر آن سان که بد رسم و کیش.

فردوسی.  
خلق گویند که ترکش کن و عهدش بشکن  
ای عزیزان چو من این کیش ندارم چه کنم؟  
اوحدی.

— اخلاص کیش؛ اخلاص آیین، صمیمی.  
— ارادت کیش. رجوع به همین کلمه شود.  
— بیداد کیش. رجوع به همین کلمه شود.  
— پسندیده کیش. رجوع به همین ترکیب ذیل  
ترکیب‌های پسندیده شود.  
— راست کیش. رجوع به همین کلمه شود.  
— زشت کیش. رجوع به همین کلمه شود.  
— ظلم کیش؛ ستم پیشه<sup>۳</sup>.

— فرخنده کیش. رجوع به همین ترکیب ذیل  
ترکیب‌های فرخنده شود.  
— نکوهیده کیش. رجوع به همین کلمه شود.  
— وفا کیش؛ وفادار؛  
دوم آنجا که معشوق وفا کیش  
ببیند نوگلی با بلبل خویش. وحشی.  
رجوع به «وفا کیش» شود.

|| ترکش. (فرهنگ رشیدی). به معنی ترکش  
باشد، و آن جایی است که تیر در آن کنند و بر  
کمر بندند. (برهان). به معنی ترکش یعنی  
تیردان. (انسجمن آرا) (آندراج). جمعیه و  
ترکش. (ناظم الاطباء). جمعیه و تیردان.  
ترکش. کینانه، وفضة. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا)؛

بروم یا تروم عید کنم یا نکتم  
کیش بر بندم یا باز کنم تیر و کمر؟ فرخی.

هزار غلام با عمود سیمین و دوهزار با  
کلاه‌های چهارپیر بودند و کیش و کمر و  
شمشیر و شفا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (تاریخ  
بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).

دست را چون به سوی کیش کنند  
دل خصمان چو چشم خویش کنند.  
سنائی (مثنویها چ دانشگاه ص ۱۵۱).  
آسمان گر سلاح<sup>۴</sup> بر بندد  
تیر تدبیر تو نهد در کیش.

انوری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش  
چو قربان پیکار بر بست و کیش.  
سعدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید  
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها. سعدی.

همچنان تیر غمت را سپر از سینۀ ماست  
گرچه تیر دگرت در همه کیش نماند.  
هندوشاه نخبجوانی (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب  
ز فکر گوشه کیش و دوال قربانش.

؟ (از یادداشت ایضاً).  
|| پسر را گویند. (فرهنگ جهانگیری). در  
فرهنگ به معنی پسر نیز آورده. (فرهنگ  
رشیدی). بر مرغان را گویند مطلقاً، خصوصاً  
پری که بر تیر نصب کنند. (برهان). پر که بر تیر  
نصب نمایند. (آندراج)؛

— تیر چارکیش؛ تیر چهارپیر. (فرهنگ  
فارسی معین)؛

ز رای اوست کار ملک و ملت  
چو تیر چارکیش از فاق و پیکان.  
عبدالقادر نایینی (از فرهنگ رشیدی).  
|| جانوری است که از پوست آن پوستین  
کنند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)  
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سمور<sup>۵</sup>.  
(زمخشری). از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا)؛

وشق به کیش چو این قصه گفت گرمانه  
ز خشم بر تن وی موی گشت چون خنجر.  
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷).  
|| نوعی از جامه باشد که از کتان بافند، و آن را  
خیش نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

۱- در ایلاق، به ماوراءالنهر.  
۲- به معنی ترکش نیز ایهام دارد.  
۳- ناظم الاطباء در معنی این قبیل ترکیب‌ها  
آرد: کننده و عمل‌کننده، و همیشه به‌طور ترکیب  
استعمال شود، مانند ظلم کیش یعنی ظالم و  
ظلم‌کننده.  
۴- در آندراج: کلاه.

۵- در فرهنگ فارسی معین پس از نقل شرح  
صاحب برهان آرد: با مراجعه به مآخذی که در  
دست بود هویت حیوان مذکور شناخته نشد.

نوعی از بافته است که از کتان بیافند، و آن را خیش نیز خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از جامه بود که از کتان بافند. (برهان). با یزدی «کیش» (مقتعه زن) مقایسه شود. در سبزوار «کیش حمام» یک قسم کتان است. (حاشیه برهان چ معین): و چندان جامه و طرایف و زربنه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش و اصناف نعمت بود در این هدیه سوری که امیر و همه حاضران به تعجب ماندند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۱۲). درخت شمشاد را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (فرهنگ رشیدی). به معنی درخت شمشاد سندی ندیده‌ام. (انجمن آرا) (آندراج). این نام را در گیلان و طوالش به شمشاد دهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [خرزهره. در جنوب ایران و هم در جزیره کیش خرزهره به حال وحشی فراوان است، و در جزیره کیش خرزهره را نیز کیش نامند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).] الفظی است که به هنگام شطرنج بازی در محل خود گویند، و آن چنان است که مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که در یکی از خانه‌ها که به این مهره تعلق دارد شاه حریف را علاج از آن خانه برخیزد یا علاج آن کند. (برهان). در بازی شطرنج چون مهره‌ای را در جایی گذارند که در یکی از خانه‌های متعلق به این مهره، شاه حریف نشسته باشد، گویند: کیش، حریف ناچار شاه را از آن خانه حرکت می‌دهد و یا چاره آن را می‌کند و می‌گوید: نه کیش. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که به هنگام شطرنج بازی به عنوان اعلام خطر گویند. چون مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که شاه حریف در محاصره افتد، گویند: کیش. حریف ناگزیر شود شاه را از آن خانه به جای دیگر برد یا راه حمله را مسدود سازد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «کش» و «شه» شود. [ا (صوت) راندن و دور نمودن مرغ را نیز به این لفظ کنند، و این لفظ امر است بر دور شدن و رفتن، یعنی دور شو و برو، و در شطرنج نیز همین معنی را دارد<sup>۱</sup>. (برهان). این لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند. (ناظم الاطباء). یا کیش کیش. آوازی است که بدان مرغان را رانند. مقابل توتو که بدان مرغان را خوانند. و عرب حَفَّ گویند. صوتی است که بدان پرندگان را زجر کنند، مانند چخ برای سگ و پیشت برای گربه. حَفَّ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).] آوازی است که با تکرار آن سگان را بر کسی یا بر یکدیگر آغالند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [آوازی است که با

تکرار و پیوسته کردن آن (کیش کیش) طفلان شیرخواره را خواباند آنگاه که در بغل دارند، و اگر در گهواره باشد لایسی گویند. آوازی است که کودکان را بدان خواباند یا آرام کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیش**. (اخ) نام جزیره‌ای است در دریای پارس، جواهرآلات فاخر و مروارید و قطعه و بالشهای زردوز از آنجا آرند، و هوای آن به‌غایت گرم باشد. (از صحاح الفرس). نام جزیره‌ای است که به هرموز<sup>۲</sup> مشهور است، و وجه تسمیه‌اش به این نام آن است که چون بر بلندهای اطراف آن برآیند در نظر مانند کیش نماید که ترکش باشد. (فرهنگ جهانگیری). نام شهری است در جزیره از دریا، و آن به هرموز<sup>۳</sup> اشتها دارد و وجه این آن است که چون بر بلندهای اطراف هرموز برمی‌آیند مانند کیش که ترکش باشد به نظر درمی‌آید. (برهان). نام جزیره‌ای است از جزایر بحر عمان در حوالی فارس، و آن را جزیره دراز خوانند، و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند به ترکیب کیش یعنی جای تیر نماید، و عربان معرب کرده جزیره قیس نامند. (انجمن آرا) (آندراج). نام جزیره هرمز<sup>۴</sup> که در خلیج ایران واقع شده. (ناظم الاطباء). قیس معرب آن. (فرهنگ رشیدی). اتابک ابوبکر بدانجا دولتخانه نام داد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جزیره‌ای است در وسط دریا و از اعمال فارس به‌شمار است زیرا که مردم آنجا فرس هستند. (از معجم البلدان). جزیره کیش در طی قرون گذشته (قرن پنجم و ششم و هفتم هجری) بسیار آباد و پرجمعیت و مرکز سیاسی و تجاری و کشتیرانی خلیج فارس و بندرگاه معتبر کشتیهای چین و هند و بصره و بغداد و غیره بوده است... (از حاشیه شدالازار چ قزوینی ص ۱۸۷). بعد از قسّم مهمترین جزیره ساحلی ایران کیش است که ۱۵ کیلومتر طول و ۸ کیلومتر<sup>۵</sup> عرض دارد و به‌واسطه تنگه‌ای به عرض ۱۸ کیلومتر از ساحل جدا شده، این تنگه به‌خوبی قابل کشتیرانی است. صرف‌نظر از بعضی ناهمواریهای داخلی، تمام سطح جزیره صاف و بهتر از تمام جزایر دیگر قابل زراعت است و جغرافیون ایرانی در کتب خود از حاصلخیزی آن بسیار شرح داده‌اند. جمعیت آن قریب ۴۰۰ نفر است. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۰۶). جزیره‌ای از دهستان چارکی بخش لنگه است که در شهرستان لار و در نهمزارگری غرب لنگه در خلیج فارس و هفدهزارگری بندر گرزه واقع است. جلگه و گرمسیر و مرطوب است. سکنه این جزیره در چهار آبادی کوچک به‌نام: ماشه، سفیل، ده، سدچم سکنی دارند. پاسگاه گارد مسلح

گرمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷):

یکی پیر درویش در خاک کیش

نکو گلت با همسر زشت خویش. سعدی.

بوی بغلت می‌رود از پارس به کیش

همسایه به جان رسید و بیگانه و خویش.

سعدی.

شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش خواند. (گلستان). رجوع به قیس و «جزیره قیس» در همین لغت نامه و فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۱۷ و معجم البلدان (ذیل کیش و قیس) و فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۳۶ و ۱۴۱ و شدالازار ص ۱۱۰ و ۱۸۵ شود.

**کیش**. (اخ) از شهرهای اکتب بوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳).

**کیش**. (اخ) شهری است به ماوراءالنهر نزدیک سمرقند که در این زمان او را شهر سبز خوانند. (فرهنگ اوبهی). رجوع به کش شود. **کیشاسو**. [شاش سو] (اخ) کیشی سیم. از بلاد زاگروس بوده است که در ۷۱۶ ق. م. سارگن آن را فتح کرد. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۷۳).

**کیشان**. (اخ) دهی از دهستان فراهان پایین است که در بخش فرمین شهرستان اراک واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیشان**. (اخ) دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کیشان**. (اخ) قریه‌ای است در شش فرسنگی میانه شمال و مشرق فین. (فارسنامه ناصری).

**کی شاه**. [ک / ک] (اخ) فردوسی در شاهنامه دو بار کیومرث را کی شاه خوانده است:

۱- رجوع به معنی قبل شود.

۲- این جزیره غیر از جزیره هرموز (هرمز) است ولی در زمان اهمیت جزیره هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقه حکمرانی پادشاه هرمز بود. (حاشیه برهان چ معین).

۳- این جزیره غیر از جزیره هرموز (هرمز) است ولی در زمان اهمیت جزیره هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقه حکمرانی پادشاه هرمز بود. (حاشیه برهان چ معین).

۴- این جزیره غیر از جزیره هرموز (هرمز) است ولی در زمان اهمیت جزیره هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقه حکمرانی پادشاه هرمز بود. (حاشیه برهان چ معین).

۵- در فرهنگ جغرافیایی ج ۷ عرض این جزیره ۷ کیلومتر ذکر شده است.

۶- در فرهنگ جغرافیایی ج ۷ سکنه این جزیره ۱۶۰۲ تن ذکر شده است.

سپه کرد و نزدیک او راه جست  
همی تخت و دیهیم کی شاه جست.  
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۴).  
برفتند با سوکواری و درد  
ز درگاه کی شاه برخاست گرد.

(شاهنامه ایضاً ص ۱۵).  
رجوع به «کی» و «کیومرث» شود.  
**کیش بوگرفتن.** [ب گ ر ت] (مص  
مرکب) راه و آیین آموختن. طریقت جستن.  
گیومرث شد بر جهان کدخدای  
نخستین به کوه اندرون ساخت جای  
دد و دام و هر جانور کش بدید  
ز گیتی به نزدیک او آرمدید...

به رسم نماز آمدندیش پیش  
از آن جایگه برگرفتند کیش. فردوسی.  
**کیشته.** (ل) کوره مز و شیر مخلوط با دوغ.  
(ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || گورماست.  
(ناظم الاطباء).

**کیش خاله.** [ل] [ل] (بخ) دهسی از دهستان  
پره سر طالش دولا ب است که در بخش  
رضواندره شهرستان طولش واقع است و  
۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۲).

**کیش خاله.** [ل] [ل] (بخ) دهسی از دهستان  
ماسال است که در بخش ماسال شاندرمن  
شهرستان طولش واقع است و ۴۴۶ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیش دادن.** [د] (مص مرکب) (اصطلاح  
شطرنج) خبر دادن حریف را با گفتن کیش که  
شاه در معرض خطر است. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیش (ل) شود.

**کیش دره.** [د ر] (بخ) دهسی از دهستان  
ماسوله است که در بخش مرکزی شهرستان  
فومن واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیشستان.** [ش] [ل] (بخ) دهی از دهستان تولم  
است که در بخش مرکزی شهرستان فومن  
واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

**کیش فدا.** [ش ف / ف] (ترکیب اضافی، ا  
مرکب) آنچه از کتب اخبار سلف معلوم  
می شود چنان است که قبل از این از اعظم و  
اکابر که به جنگ می رفتند کیشی مرصع و  
مزین به جواهر می داشتند که اگر حال جنگ  
متقلب گردد و دشمن از پی ایشان درآید در  
وقتی که نزدیک شود جهت مشغولی او کیش  
مذکور را باز کرده بیندازند و ایشان را فرصت  
رفتن دست دهد. (آندراج):

وقت هزیمت چو خصم، سر زده از بیم جان  
گهره و بی ره برید، گه که و گه در شکست  
کیش فدا بر گشاد راز نهان گفته ای  
زهره در آن رزمگاه حقه زبور شکست

شاه بدان ننگریست، گفت که روز حنین  
مال مهاجر گرفت، جیش پیمبر شکست.  
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۷).  
رجوع به «کیش فدا» ذیل ترکیب های کیش  
شود.

**کیش کردن.** [ک د] (مص مرکب) راندن  
مرغ با گفتن کیش. زجر کردن پرندگان با گفتن  
لفظ کیش. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). رجوع به کیش (ا صوت) شود.  
**کی شکن.** [ ] [ل] (بخ) پسر «کی بهمن» که به  
دست ترکان گرفتار و کشته شد. (از مهجمل  
التواریخ و القصص ص ۴۶).

**کیش مات.** (ل) مرکب) (اصطلاح شطرنج)  
هنگامی است که مهره شاه به طریقی کیش  
شود که قادر به هیچ نوع حرکتی نباشد  
حریف، شاه مات می شود و بازی را می بازد.  
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به «کیش» (ل)  
و «مات» شود.

**کیش مند.** [ک / ک / ک ی م] (ص مرکب)  
به معنی جباری و قهاری باشد به لغت زند و  
اوستا. (برهان) (آندراج). به لغت زند، جبار و  
قهار و توانا. (ناظم الاطباء). از بر ساخته های  
فرقه آذریکیوان. رجوع به فرهنگ دساتیر ص  
۲۶۲ شود.

**کیشمند.** [م] (ص مرکب) متدین و دیندار.  
|| پیغمبر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || در  
زند و پازند، نیرومند و قوی. (از جانسون) (از  
اشتینگاس).

**کیشن.** [ش] (ل) (پالهنگ). || سرب و رصاص.  
(ناظم الاطباء). سرب، ولی شاهدهی این معنی  
را تأیید نکرده است. (از اشتینگاس).

**کیشواس.** (بخ) کیشواس<sup>۳</sup>. نژاد بومی و  
مقتدر کشور پرو<sup>۴</sup> است. این قوم در قرن  
پانزدهم م. از جنوب کلمبیا تا شمال آرژانتین  
را زیر تسلط خود داشت. مردمی متمدن بودند  
و خورشید را ستایش می کردند. (از لاروس).  
**کیشی.** (ص نسبی) منسوب به کیش است که  
جزیره قیس باشد. (از انساب سمعانی).  
رجوع به کیش (بخ) شود.

**کیشی.** (بخ) مولانا شمس الدین محمدبن  
احمد الحکیم. عالم و عارف و صوفی بود و در  
علوم و فروع اصول ممارست داشت و در  
معقول و منقول تألیفاتی دارد. قطب الدین  
محمودبن مسعودبن مصلح شیرازی از  
شاگردان وی بود. او راست: کتاب الهادی فی  
النحو. وی را قضایدی نیز هست که دلیل به  
کثرت فضل و علو همت و وفور علم و  
حکمت اوست. (از شداالازار ج قزوینی  
ص ۱۱۰ و ۱۱۱). و رجوع به همین مأخذ  
ص ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۴۹۲ و ۴۹۸ شود.

**کیشی خان.** (بخ) دهی از دهستان انگوران  
است که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان

واقع است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کیشینف.** [ان] (بخ) شهری در اتحاد  
 جماهیر شوروی (سابق) و مرکز مولداوی  
است و ۳۰۲۰۰ تن سکنه و کارخانه ذوب  
فلزات دارد. (از لاروس).

**کیص.** [ک] [ع] (ل) بخل تمام. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
|| رفتار شتاب. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). || (ص) سخت بخل. (اقرب  
الموارد). || کوتاه اندام نازک استخوان  
پرگوش. (از اقرب الموارد).

**کیص.** (ع ص) دشوارخوی نیک بخیل.  
(منتهی الارب) (آندراج). بدخوی و نیک  
بخیل. (ناظم الاطباء). تنگ خلق، و گویند  
بسیار بخیل. (از اقرب الموارد). || پستک  
نسازک اندام پرگوش. (منتهی الارب)  
(آندراج). کوتاه بالای نازک اندام پرگوش.  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کیص.** [کئ ی] [ع ص] کیص (کسی).  
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و  
رجوع به ماده قبل شود.

**کیص.** [ئ] [ع ص] سخت پی. کیص.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
رجوع به مدخل بعد شود.

**کیص.** [ئ ص] [ع ص] سخت پی.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد).

**کیص.** [ک] [ع مص] بددل و سخت گردیدن  
از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج): کاص  
الرجل کیصاً و کیصاناً و کیصواً بددل و  
سست گردید از چیزی. (از اقرب الموارد) (از  
ناظم الاطباء). || تنها خوردن. (تاج المصادر  
بیهقی). تنها خوردن طعام را. (منتهی الارب)  
(آندراج): کاص طعامه؛ طعام خود را تنها  
خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
|| بسیار خوردن. (از منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء): کاص من الطعام و الشراب؛ از  
طعام و شراب بسیار خورد. (از اقرب  
الموارد). کصنا عنده ما شئنا؛ خوردیم در نزد  
وی هرچه خواستیم. (ناظم الاطباء) (از منتهی  
الارب). || به شتاب رفتن. (از اقرب الموارد):  
فلان مر یکیص؛ یعنی فلان شتابی کنان

۱ - یعنی چون دشمن پادشاه هزیمت یافت و  
پادشاه عقب او روان شد اگرچه کیش فدا در  
معرکه چون حقه زبور زهره شکسته شد پادشاه  
بدان میل نفرمود، به لشکریان گذاشت چنانکه  
آن حضرت (ص) روز حنین خود لشکر کفار  
شکست و غنیمت به مهاجرین بخشید.  
(آندراج).

- 2 - Quichuas.      3 - Quechuas.
- 4 - Pérou.        5 - Kichinef.

گذشت. (منتهی الارب).

**کیسان**. [ک ی ا] [ع مص] کیصن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به کیصن (ع مص) شود.

**کیصی**. [ک ص ا] [ع ص] آنکه تنها خورد و تنها فرود آید و همواره در بند غم خویش باشد و پروای کسی ندارد. کیصنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقراب الموارد): فلان کیصی؛ فلان تنها می خورد و تنها زیست می کند و در بند غم خویش است و پروای کسی ندارد. (ناظم الاطباء).

**کیصی**. [ک ص ا] [ع ص] رجوع به مدخل قبل شود.

**کیع**. [ک ع] [ع مص] بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترسیدن و دل بد کردن از چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد): کمت عنه کیعاً و کیموعه؛ ترسیدم و بددل کردم از آن. (منتهی الارب).

**کیعور**. [ک ع] [ع] (ع) شیربچه<sup>۲</sup> فریه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**کیعوعه**. [ک ع] [ع مص] کئج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به کئج شود.

**کیخ**. [ک ی] (مص) باشد که بر مؤنه چشم نشیند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۳۸). چرک گوشه‌های چشم بیمار، و کسی را که چشم درد کند گویند. (برهان). به معنی کیخ که چرک گوشه‌های چشم بیمار باشد. (آنندراج). چرک گوشه‌های چشم و چرک چشم مبتلا به رم. (ناظم الاطباء). رَمَص، ژفک، خم، خم چشم، قی (در چشم). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شگفت نیست اگر کیخ چشم من سرخ است بلی چو سرخ بود اشک، سرخ باشد کیخ. ابوشعب (از لغت فرس اسدی).

**کیغا**. [ک ی] [ا] (ر) و آزار و درد و اندوه. (ناظم الاطباء) (از جانسون). رجوع به کیفا شود.

**کیغاس**. [ک ی] [ا] (ر) نام مردی دانا و عالم و فصیح. (ناظم الاطباء). در اشتینگاس بدین معنی کیغاس آمده است.

**کیغال**<sup>۳</sup>. (ص) جماشی بود. آن که پنهانک دوست را ببندد گویند کیغالکی کرد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۰). رجوع به کنگفال و کنگالگی شود.

**کیغباد**. [ک ی] [ک ی] [ع] (ص مرکب) به معنی عادل بر حق باشد، چه کی به معنی عادل و غباد بر حق است<sup>۴</sup>. (برهان) (آنندراج). عادل بر حق. (ناظم الاطباء). از: کی + غباد. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کی و غباد و قباد شود.

**کیغباد**. [ک ی] [ک ی] [ا] (ر) نام پادشاهی بوده

مشهور در ایران، و در عهد او پادشاهی بزرگتر از او نبود، صد سال پادشاهی و ملک رانی کرد، و در این زمان کیغباد نویسد که به جای غین، قاف باشد، و در فرس قدیم حرف قاف نیست. (برهان) (آنندراج). رجوع به کیغباد (ا)خ شود.

**کیف**. [ک ی] [ک ی] [ا] (ر) نشئه و بیهوشی، و چیزی که نشئه و بیهوشی آرد، مجاز است. (غیاث) (آنندراج). نشئه و مستی. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی زبانان، حالت حاصله از شراب یا الکلی یا مخدرات چون تریاک و بنگ و مانند آن. سرگونه‌ای که از تریاک و بنگ و حشیش پیدا آید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیف کسی کوک بودن؛ (در تداول عامه) به قدر کافی مسکر یا مخدر صرف کرده بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| لذت. (فرهنگ فارسی معین). لذت که از غذایی خوشمزه یا تفریحی و مانند آن حاصل شود، و با کردن و بردن صرف شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || عیش و عشرت و مسرت و خوشحالی. (ناظم الاطباء). خوشی. مسرت. (فرهنگ فارسی معین).

— سر کیف بودن؛ خوشحال و شادان بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیفیت کوک است؟ دماغت چاق است؟ عباراتی است که به هنگام احوالپرسی گویند. معادل «خوبی؟، خوشی؟، اوضاع بر وفق مراد هست؟» و جز اینها.

— کیفش کوک است؛ (در تداول عامه) خوشحال و شنگول است. (فرهنگ فارسی معین).

— کیف کسی کوک بودن؛ (در تداول عامه) تمول یا عایدی بسیار داشته بودن. مالدار بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| چگونگی احوال. (ناظم الاطباء).

— کیف شما چون است؟ یعنی حالت شما چگونه است؟ (ناظم الاطباء).

|| معجونی مرکب از افیون (تریاک) و بعضی اجزاء دیگر که پاره‌ای مادران نادان همه شب به شیرخواره می‌دادند تا به شب بیدار نشود و مادر آسوده بخوابد. نمومی که شب به طفل شیرخوار می‌دادند چون شربت کوکنار یا حبی معجون از افیون و بعضی ادویه دیگر. حبی مرکب از افیون و بعضی ملینات که مادران همه شب به شیرخوارگان می‌دادند تا خسبند و کمتر گریه کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیف**. [ک ی] [ک ی] [ا] (ر) چگونه. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح منطقی) عرضی که قبول قسمت

بالذات نکند، چنانکه سواد و بیاض. (غیاث) (آنندراج). عرضی است که لذاته اقتضای قسمت و لا قسمت نکند، و تصور او بر تصور غیرموقوف نباشد همچو الوان و غیر آن. (نفایس الفنون). یکی از مقولات نه گانه عرض، و آن هیأتی است قاز که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد و به عبارت دیگر کیف عبارت از عرضی است که تصور آن متوقف بر تصور غیر خودش نباشد و مقتضی قسمت و لا قسمت در محل خود به نحو اقتضاء اولی نباشد. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی) چونی<sup>۱</sup>. یکی از مقولات عشر ارسطو. مقابل کم<sup>۲</sup>. هر چیزی که واقع شود تحت جواب کیف یعنی هیأت اشیاء و احوال آنها و مزها و بوها و ملموسات مثل سرما و گرما و خشکی و تری و اخلاق و عوارض نفس مثل ترس و شرم و مانند آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هیولای اول بیان کن که چیست

سؤالم ز کم و ز کیف و چراست.

ناصرخسرو.

ز ما و کیف بگوی و به رسم برهان گوی

گر آمده‌ست برون این سخت از استار.

ناصرخسرو.

رجوع به کیفیت شود. || (اصطلاح منطقی) حالت ایجاب و سلب در قضایا، بنابر قول منطقیان در دو قضیه متناقضه اختلاف کیف شرط است، و در اینجا مراد از کیف سلب و ایجاب است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیف**. [ک ف] [ع ادات استفهام] چگونه. (زمخشری). چون. (ترجمان القرآن). چگونه، و آن اسم مبهوم و غیر متمکن و مبنی بر فتح است، و بر دو وجه استعمال شود:

الف - برای استفهام از احوال، چه استفهام حقیقی و چه غیر آن (همچون تعجب و نفی)، مانند: کیف زید (استفهام حقیقی)، و کیف تکفرون بالله (تعجب)، و کیف ترجون سقاطی (نفی).

ب - برای شرط، در این حال اقتضای دو فعل غیر مجزوم متفق اللفظ و المعنی کنند، مانند: کیف تصنع اصنع. (از منتهی الارب) (از اقراب

۱- تنوین نیز می‌پذیرد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

۲- در آنندراج: شتربچه، و ظاهراً درست نیست.

۳- نل: کنگفال.

۴- بر اساسی نیست.

۵- رجوع به کیف شود.

الموارد) (از مغنی اللیبب ج محمد محیی الدین عبدالحمید جزء ۱ ص ۲۰۵). مبنی بر فتح است و به معنی چگونگی و هرچه و در چه حال و بر چه حال می آید، مانند: و کیف تکفرون بالله؛ یعنی چگونه کافر می شوید به خدا؟ و کیف جاء زید؛ بر چه حال آمد زید؟ و کیف انت و کیف كنت؛ در چه حالتی تو و در چه حالت است زید؟ و کیف تصنع اصنع؛ هرچه تو می کنی می کنم من. و کیف شاء؛ هرچه بخواهد. (ناظم الاطباء):  
کیف مد الظل نقش اولیاست  
کو دلیل نور خورشید خداست.

(مثنوی ج رضائی ص ۱۱).  
- کیف رجوع به همین کلمه شود.  
- کیف الحال؟؛ حال چگونه است:  
ما لسلمی و من بذی سلم  
این جیراننا و کیف الحال.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۲۰۵).  
- کیف حالک؟؛ حال تو چطور است؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
سلام علیک انوری کیف حالک  
مرا حال بی تو نه نیک است باری.

فخرالدین خالد.  
- کیف کان؛ آن طور که بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
- کیفما؛ از: «کیف» + «ما» اسم شرط و دو فعل را که یکی شرط و دیگر جواب آن است مجزوم کند، مانند: کیفما توجه تصادف خیراً. (از اقرب الموارد). مرکب از کیف و ما، یعنی هرچه، مانند: کیفما تغفل افعال؛ هرچه بکنی تو می کنم من. (ناظم الاطباء).

- کیفما اتفاق؛ به هر طور که اتفاق می افتاد. (غیاث) (آندراج).  
- کیفما کان؛ آن طور که بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کیفما اتفاق؛ به هر طور که اتفاق می افتاد. (غیاث) (آندراج).  
- کیفما یشاء؛ آن طور که می خواهد: حکومت کیفما یشائی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیف**. [ک] [ع] (مص) بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کیف**. [ی] [ع] [ج] کیفه. (اقرب الموارد). رجوع به کیفه شود.

**کیف**. (ا) دست‌افزاری که در آن آلات و ادوات لازم برای کاری گذارند. (ناظم الاطباء). آلتی چرمین که در آن کاغذ، نوشت افزار و اشیاء دیگر گذارند. بعضی حدس زده اند اصل کیف، کُتف عربی باشد. (فرهنگ فارسی معین). انواع دارد: کیف پول، کیف دستی، کیف بغلی، کیف کاغذ و غیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر  
نا که انگیزد غباری چون ز میدان گرد کرد.  
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۷).

شده ام به جیب اطلس شب عنبرینه گمره  
مگر آنکه کیف گلگون به رهم چراغ دارد.  
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).

و قندیلهای بزرگ و کوچک از کلاه مصنف و کیف جیب به ریسمان زر رشته که آن را گلابتون نیز خوانند از آن معلق و حاضر قندیل باشند. (از نظام قاری صص ۱۵۵ - ۱۵۶). به قواعد مقرره باید دو نوبت از هر محل کیف عریض بسته برسد. حکام ولایات در فرستادن کیفها تقاعد دارند. (از دستخط ناصرالدین به عضدالملک، از فرهنگ فارسی معین).

- امثال:  
قربان بند کیفتم، تا پول داری رفیقم.  
نظیر:

این دغل دوستان که می بینی  
مگسائند گرد شیرینی.

سعدی (از امثال و حکم).  
|| کیسه زنان که در آن آیسینه و دیگر ادوات تزئین می نهادند. مَثَبَة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || کیسه مدور که زنان در آن سوزن و انگشتانه و موم و صابون قمی (برای نشان کردن مواضع برش گاه بریدن جامه) می داشتند. تلی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || جزو کش. (ناظم الاطباء).

**کیف**. (رخ) شهرکی است خرد [به خراسان]. (حدود العالم). شهر قدیمی است که در بین بادغیس و مرو ورود بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.  
**کیف**. [ ] (رخ) رجوع به کیفی (رخ) و حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۲۸ شود.

**کیف**. [ی] (رخ) شهری در اتحاد جماهیر شوروی (سابق) و مرکز اوکراین است که بر کنار دنیپر<sup>۳</sup> واقع شده و ۱۴۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز بزرگ صنعتی است و دانشگاه و کلیسای بزرگ و قدیمی دارد. کیف پیش از حمله مغول (۱۲۴۰ م) پایتخت روسیه و همچنین در سالهای ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ م. صحنه جنگهای شدیدی میان آلمانها و روسها بود. (از لاروس).

**کیفا**. [ک] [ک] (ا) زخم مهلک. || رنج و آزار و درد. کیفا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کیفا شود.

**کیفا**. [ک] قُن [ع] (ق) از لحاظ کیف. از لحاظ چگونگی. (فرهنگ فارسی معین). از حیث چونی: فلان از این کار کما و کیفاً خیر دارد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیفاد الماس**. [ا] (ا) مرکب به سربانی الماس را گویند و معنی آن سنگ الماس است.

(از الجماهر ص ۹۲).

**کیفاشت فرزلا**. [ ] (ا) مرکب به سربانی مقتناطیس را گویند<sup>۴</sup>. (از الجماهر ص ۲۱۲). رجوع به همین مأخذ شود.

**کیفال**. (ص) مردم رندیپشه و جماش و کوچگرد و صاحب عربده و بدمست و لوند را گویند، و به این معنی به جای حرف ثانی، نون هم آمده است. (برهان). شخصی را گویند که رند و کوچگرد باشد. (جهانگیری). مردم رند و آزاد کوچگرد و صاحب اوباش و خراباتی و معربد و باده پرست و زن پرست. (ناظم الاطباء). در جهانگیری و برهان به معنی رند و کوچگرد آورده اند و آن خطاست، به جای «یا»، «نون» است به معنی مغلم و امرد باز. (انجمن آرا) (آندراج). رشیدی گوید این لغت تصحیف است و صحیح کنگفال است. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به کنگفال و کنگفال شود.

**کیفامصر یا**. [ ] (ا) مرکب اسم سربانی سنگی است که به فارسی سنگ مصری نامند. (فهرست مخزن الادویه).

**کیفامقناطیس**. [ ] (ا) مرکب به سربانی حجر مقناطیس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کیفاشت فرزلا شود.

**کیفانورا**. [ ] (ا) اسم مخزن سربانی مارقشیاست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مارقشیا و مرقشیا شود.

**کیفانیدن**. [ذ] (مص) آرزو داشتن و میل کردن. || عدالت کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیفایهودینا**. [ ] (ا) مرکب اسم سربانی حجرالیهود است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیف بردن**. [ک] [ک] ب [د] (مص) مرکب در تداول عامه، لذت بردن؛ باید از زندگی کیف برد. (فرهنگ فارسی معین).

**کیفتن**. [ت] (مص) عدالت کردن. || میل و رغبت داشتن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیفته**. [ت] (رخ) دهسی از بخش سمیرم بالانست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**کیف چه**. [چ] [چ] (مصفر) کیف خرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیف شود.

۱ - اشاره به آیه ۴۵ از سوره فرقان (۲۵): ألم تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکناً. (از شرح مثنوی شریف تألیف فروزانفر ج ۱ ص ۱۹۶).

2 - Kiev. 3 - Dniepr.

۴ - در فهرست مخزن الادویه بدین معنی کیفامقناطیس آمده. رجوع به همین کلمه شود.

**کیف دادن.** [ک / کِ دَ] (مص مرکب) سکرگونه‌ای بخشیدن. نوعی تخدیر لذیذ ایجاد کردن: این حب به بچه کیف می‌دهد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیف شود. [الذت دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).] - به بچه کیف (حسی که تریا که یا عصارهٔ کوکنار دارد) دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیف داشتن.** [ک / کِ تَ] (مص مرکب) نشئه داشتن. (ناظم الاطباء). دارای نشئه بودن چیزی. نشئه داشتن. (فرهنگ فارسی معین). || مسرت و شادمانی آوردن. (ناظم الاطباء).

**کیف دان.** [ک / کِ] (لا مرکب) دبهٔ معجونات منشی. و در مصطلحات نوشته‌که ظرفی باشد که خانه‌های متعدد در آن باشد و حقه‌هایی که معاجین در آن گذارند. (غیاث). ظرفی از چوب و نقره مثل سینی قهوه که خانه‌های متعدد دارد و صفای معاجین در آن گذارند. (آندراج). حقه یا قوطی که در آن حب مکیف دارند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مسکن شوخی بود هر پاره دل در سینه‌ام  
خانه‌ام چون کیف دان مأوی چندین خانه است.  
محسن تأثیر (از آندراج).

|| قوطی جای کیف بچه. ظرفی خرد برای حفظ کیف بچه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کیف [ک / کِ] (مدخلی نخست، معنی آخر) شود.

**کیفر.** [ک / کِ فَ] (لا مکافات بدی. (فرهنگ رشیدی). مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند، و به عربی جزا خوانند. (برهان). پاداش و جزای عمل بد. (غیاث). به معنی مکافات است، در جای مکافات بدی استعمال می‌شود چنانکه پاداش در محل تلافی خوب. (آندراج) (انجمن آرا). جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی و عوض و بدل. (ناظم الاطباء). پاداش کار نیک و بد. جزا. مکافات. (فرهنگ فارسی معین). جزا. پاداش. بادافره. بادافره. عقوبت. عقاب. مکافات. مجازات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است  
هر کس که زیارت کندش هستش کیفر.  
ناصر خسرو.

اگر چنین کارها کرد، کیف کرده چشید. (تاریخ بیهقی).

این خاک توده خانهٔ پاداش و کیفر است.  
کافی بخاری (از امثال و حکم).

رجوع به کیف بردن شود.  
- به کیف رساندن؛ مجازات کردن.

- به کیف رسیدن؛ مجازات دیدن. مکافات یافتن.

- کیف دیدن؛ مجازات یافتن. مکافات دیدن. رجوع به مدخل کیف بردن شود.

- کیف یافتن. رجوع به ترکیب قبل و مدخل کیف بردن شود.

|| (اصطلاح حقوق) جزا. مجازات قانونی. (فرهنگ فارسی معین).

- کیف انتظامی مأورین قضایی؛ (اصطلاح حقوق) کیفی است که دادگاه انتظامی می‌تواند در صورت ثبوت تخلف قضات، مطابق درجهٔ اهمیت آن حکم دهد. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- کیف انضباطی؛ (اصطلاح حقوق) مجازات‌های مربوط به تقصیرات انضباطی را گویند. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- کیف تبعی؛ (اصطلاح حقوق جزا) کیف تبعی اثر ناشی از حکم است بدون قید در حکم (مانند محرومیت از حقوق اجتماعی) و کیف تکمیلی نظیر کیف تبعی است با این تفاوت که مثل کیف اصلی در حکم دادگاه قید می‌شود (مانند اقامت اجباری در محل مخصوص). نقطهٔ مقابل کیف تبعی و تکمیلی، «کیفر اصلی» است. (از فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- کیف تکمیلی. رجوع به ترکیب قبل شود. || پشیمانی بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۱). ندامت و پشیمانی را نیز گویند.

(برهان). پشیمانی. (آندراج) (انجمن آرا). ندامت و پشیمانی. (ناظم الاطباء). || محنت و رنج و حیف باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). محنت و رنج. (انجمن آرا) (آندراج). || جایی باشد که در او دوغ کنند مانند تقاری، و بعضی گفته‌اند که جایی بود که در او دوغ گیرند و سوراخش در بن باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال، ص ۱۳۱). تغارگونه‌ای بیود آلت دوغ‌فروشان. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ظرفی باشد تغارمانند که ماست‌فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و ناودانی هم دارد مانند جرغتو و بلبله و مشک دوغ. (برهان). ظرفی است که ماست‌فروشان شیر در آن کنند و کنارش از تغار اندک بلندتر است و ناودان دارد، و گاوودوشه نیز گویند. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). نهره<sup>۲</sup>. و آن کوزهٔ دهان‌فراخی است که دوغ‌فروشان دوغ و ماست در آن کنند، و آن را ناودانی بود چون بلبله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شیر عشاق به پستان در جفرا<sup>۳</sup> شده‌ست  
چشم دارد که فرویزد در کیفر تو.

طیان (از انجمن آرا).

|| هر چیز را نیز گویند که شیر و ماست در آن کنند مطلقاً. (برهان). ظرف شیر و ماست

(مطلقاً). || مشک دوغ. (فرهنگ فارسی معین). || سنگی را نیز گویند که بر کنگرهٔ قلعه نهند تا چون غنیمت نزدیک آید بر سر او زنند، و به عربی مترس خوانند، و به این معنی به کسر اول هم آمده است. (برهان). سنگی که بر حصار و کنگرهٔ قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند بر سر او اندازند، و به عربی مترس گویند. (انجمن آرا) (آندراج). || نهر و رودخانهٔ آب را هم گفته‌اند. (برهان). در نسخهٔ وفائی مسطور است که به زبان بعضی از ولایات نهر باشد<sup>۴</sup>. (فرهنگ سروری).

**کیفر.** [ک / کِ فَ] (اخ) نام قلعه‌ای که آن را هیچکس نتوانست گرفت جهت طلسمی که بر آن کرده بوده‌اند. (صاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام قلعه‌ای است که در آن طلسمی بسته‌اند و هیچکس قدرت برگرفتن قلعه نیافته است. (برهان). نام قلعه‌ای بود، و آن طلسمی داشته که هیچکس بر گرفتنش قدرت نیافته. (فرهنگ جهانگیری).

**کیفر.** [ ] (اخ) رودی است در بخارا. (تاریخ بخارا ص ۳۹).

**کیفر بردن.** [ک / کِ فِ دَ] (مص مرکب) به جزای عمل خود رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). مجازات یافتن. مکافات دیدن:

مار را هر چند بهتر پروری  
چون یکی خشم آورد کیفر بری. ابوشکور.

چه گفتند دانندگان خرد  
هر آن کس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.

که هرگز نراند به راه خرد  
ز کردار ترسم که کیفر برد. فردوسی.

به گیتی چنین است پاداش بد  
هر آن کس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.

توزین کرده فرجام کیفر بری  
ز تخمی کجا کشته‌ای بر خوری. فردوسی.

از تو ما را نه کنار و نه پیام، تو نه سلام  
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.

منوچهری.

اگر جنگ آوری کیفر بری تو

۱- از: کیف + دان (پسوند ظرفیت).

۲- صاحب صحاح الفرس می‌گوید: «به زبان بعضی از ولایات به معنی نهر باشد»، و این گفتهٔ صاحب صحاح غلط است و «نهره» را «نهر» خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۳- فرهنگ جهانگیری: بسیار.

۴- صاحب صحاح الفرس می‌گوید: «به زبان بعضی از ولایات به معنی نهر باشد»، و این گفتهٔ صاحب صحاح غلط است و «نهره» را «نهر» خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۳- فرهنگ جهانگیری: بسیار.

۴- صاحب صحاح الفرس می‌گوید: «به زبان بعضی از ولایات به معنی نهر باشد»، و این گفتهٔ صاحب صحاح غلط است و «نهره» را «نهر» خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).



است که به ذات خود قابل قسمت باشد و در یافت مقدارش به وزن یا عدد یا پیمایش تعلق دارد، چنانکه جمیع اشیای ذی جسم. (غیاث) (آندراج):

گفتم به چشم سر توان دید کیف و کم  
گفتا به چشم سر توان دید فضل و فر.  
ناصر خسرو.

هم ذروه کمال تو افزون ز کیف و کم  
هم سده جلال تو بیرون ز منتهی.  
سلمان ساوجی.

رجوع به کیف و کیفیت و کم شود.  
**کیفیه**. [ف] [ع] [ا] پاره‌ای از جامه و خرقة که بر دامن پیراهن از پیش دوزنده، و آنکه بر پس باشد حقیقه نامند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] پاره‌ای از جامه. (از اقرب الموارد).

**کیفه**. [ک] / [ف] / [ا] کف دست. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

**کیفی**. [ک] / [ک] / [ص] نسبی) منسوب به کیف. چونی<sup>۳</sup>، مقابل کتی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ا] مأخوذ از تازی، مست و مخمور. [ا] چیزی که مستی آورد و نشسته دهد. (ناظم الاطباء).

**کیفی**، [ا] [ا] [خ] حصن کیفی، قلعه‌ای است میان آمد و جزیره ابن عمر. (منتهی الارب): سلطان جنید از اردبیل با بسیاری از اهل ارادت طریق مسافرت اختیار نموده به جانب دیاربکر نهضت فرمود و چون حصن کیفی که به حصن کیف اشتهار یافته از یمن مقدم همایونش غیرت افزای گنبد گردون شد... (حبیب السیر ج ۴ ص ۴۲۵). چون خبر آن [حرکت شاه اسماعیل صفوی] به سمع الوند رسید عنان تمکن و ثبات از دست داده متوجه کیفی گردید و از کیفی نیز راه گریز پیش گرفته. (حبیب السیر ج ۴ ص ۴۶۹).

**کیفی**. [ک] / [ک] [ا] (معروف به نومسلمان. از شاعران قرن یازدهم هجری است. در سبزوار متولد گردید و به سیستان مهاجرت کرد و از دین یهود به اسلام مشرف شد. صاحب تذکره میخانه به سال ۱۰۲۵ ه. ق. وی را در لاهور ملاقات کرده است. مثنوی- در بحر مثنوی مولوی سروده و آن را آگاهانامه نامیده است. وی از ملازمان شاهزاده خرم شاهجهان در هند بوده است. از اشعار اوست: چون نگریم کز عدم با نامرادیهای بخت

کی لهراسب بوده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین حاشیه ص ۳۲۲). رجوع به کی‌پشین شود.

**کیف کردن**. [ک] / [ک] / [د] (مص مرکب) در تداول عامه، لذت بردن. حال کردن. لذت بردن، چنانکه از قلیانی یا غذایی یا آوازی یا هوای خوشی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لذت بردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیف شود.

— کیف کردن با کسی؛ با او در لذتی شریک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— [ا] او آرمیدن. با وی جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

|| مسرور شدن، چنانکه از کاری و پیش آمدی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || نشسته و سرگونه‌ای یافتن، چنانکه از بعضی مسکرات و مخدرات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نشسته گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیف (مدخلی نخست) شود.

**کیفور**. [ک] / [ک] / [ص] مرکب) در تداول عامه، آنکه کیف و لذت برده، متمتع سرخوش. (فرهنگ فارسی معین).

— کیفور شدن؛ در اصطلاح تریاکیان و شیره کشان، به حد کفایت تریاک کشیده بودن. کامل شدن رفع اشتهای تریاک یا شیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیفوس**. [ک] / [ک] / [ا] (به معنی مسامحت است، و آن بذل کردنی باشد بنا بر وجوب حاجت بعضی از آنچه لازم شود. (برهان) (آندراج). مسامحه و اغماض و ملامت. (ناظم الاطباء). ظاهراً از بر ساخته‌های فرقه آذریکیوان است. (از حاشیه برهان ج معین).

**کیفوفه**. [ک] / [ع] [ا] کیفیه. حالت و صفت چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به کیفیه و کیفیت شود.

**کیفوفیه**. [ک] / [ف] / [ا] کیفیه. حالت و صفت چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به کیفیه و کیفیت شود.

**کیف و کم**. [ک] / [ک] / [و] / [ک] / [ک] / [م] / [ک] (ترکیب عطفی، مرکب) چگونه و چند، و به اصطلاح کیف عبارت از عرضی که قبول قسمت بالذات نکند، چنانکه سواد و بیاض، و کم عرضی است که قبول قسمت بالذات کند، چنانکه خط و سطح و جسم، و برای تهیم عام چنین تعریف هم می‌توان کرد که کیف وصفی است که دریافت شدت و ضعف آن به تعقل تعلق دارد و به ذات خود قسمت نپذیرد مگر به متابعت محل خود، چنانکه حرارت و برودت و طعمها و بوها و الوان و خوبی و زشتی و سمیت و تریاقیت اشیاء و علم و جهل و جود و بخل و غیر آن در مردم، و کم آن

اگر کاسه دهی کوزه خوری تو.  
(ویس و رامین).

عالم همه زین دو گشت پیدا  
آدم هم از این دو برد کیفر.  
ناصر خسرو.  
به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر  
به نارش برد کافر از کرده کیفر.  
ناصر خسرو.  
کسی کو خوار گیرد راه دین را  
برد فرذا پشیمانی و کیفر.  
ناصر خسرو.  
دست خدای اگر نگرفتستی  
حسرت خوزی بسی و بزی کیفر.

ناصر خسرو.  
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است  
کسی که بد کند از بد همی برد کیفر.

امیر معزی.

اگر بد کنی کیفرش بد ببری  
نه چشم زمانه به خواب اندر است  
بر ایوانها نقش بیژن هنوز  
به زندان افراسیاب اندر است.

؟ (از آندراج).  
|| نادم شدن. پشیمان شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پشیمانی یافتن. ندامت کشیدن.

**کیفرخواست**. [ک] / [ک] / [ف] / [خ] / [ا] (مرکب) (اصطلاح حقوق) ادعاینامه دادستان (مدعی العموم). (فرهنگ فارسی معین).

**کیفر دادن**. [ک] / [ک] / [د] (مص مرکب) جزای عمل کسی را به وی دادن. (فرهنگ فارسی معین). به کیفر رسانیدن. مجازات کردن. به مکافات عمل رسانیدن.  
**کیفر کشیدن**. [ک] / [ک] / [ف] / [ک] / [د] (مص مرکب) کیفر بردن. به جزای عمل خود رسیدن. مجازات یافتن. مکافات دیدن:

در فرویست آن زن و خر را کشید  
شادمانه، لاجرم کیفر کشید. مولوی (مثنوی).  
رجوع به کیفر بردن شود.

— کیفر از کسی کشیدن؛ وی را به جزای عمل خود رساندن. مجازات کردن:  
سپاس جهاندار بگذار ورزه  
به کفران نعمت کشند از تو کیفر.

هندشاه نخجوانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیفری**. [ک] / [ک] / [ف] (ص نسبی) منسوب به کیفر. جزایی. (فرهنگ فارسی معین). جزایی. (فرهنگستان).

**کیفسام**. [ک] / [ک] / [ف] (به معنی کتمان است و آن سر نگاه داشتن رازها باشد یعنی افشای راز نکردن. (برهان) (از آندراج). کتمان سر و نگاهداری راز و افشا نکردن آن. (ناظم الاطباء). ظاهراً بر ساخته فرقه آذریکیوان است. (از حاشیه برهان ج معین).

**کیفشین**. [ک] / [ا] [خ] کی‌پشین. بنابه قول سزّه اصفهانی و مسعودی پسر کتیباد و جد

۱- این کلمه در تاج العروس و لسان العرب و محیط المحيط و جز اینها دیده نشد.  
۲- این کلمه در تاج العروس و لسان العرب و محیط المحيط و جز اینها دیده نشد.  
3 - Qualitatif.

مجرم به طور کلی) در جرمی که مرتکب شده است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- کیفیات مشدده موضوعی. رجوع به کیفیات مشدده شود.

- کیفیات نفسانی. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطقی) شود.

**کیفیت**، [ک/ک/فی ی] (ع مص جعلی، إمص) چگونگی و حالت و وضعی که حاصل باشد در چیزی، و در فارسی به تخفیف نیز آید. (غیثا). صفت و چگونگی. (ناظم الاطباء). چگونگی. چونی. (فرهنگ فارسی معین): کیفیت به پارسی چگونگی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند. (کیلله و دمنه). و در آن کیفیت صنعت و نسب و مذهب من مشعب و مقرر گرداند. (کیلله و دمنه). ناصرالدین را کیفیت حال او معلوم کردند. (ترجمه تاریخ

یمنی ج ۱ تهران ص ۲۹). امیرک طوسی ایشان را چند روز میهمانی کرد تا کیفیت حال لشکر و حیات و ممت و هلاک و نجات هر یک بدیشان رسد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۲۹). آثار کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمه تاریخ یمنی). یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی. (گلستان). گفتم... مرا کرامت این شخص ظاهر شد، گفت مرا بر کیفیت آن واقف

نگردانی تا منش هم تقرب کنم. (گلستان).

- کیفیت تسخیر؛ چگونگی تسخیر و طریقه تسخیر. (ناظم الاطباء).

- کیفیت راسخه؛ صفت ثابت و پایدار. (ناظم الاطباء).

- کیفیت عارضه؛ صفت عارض و غیر ثابت و ناپایدار. (ناظم الاطباء).

- کیفیت عرضیه؛ (اصطلاح طب) کیفیتی است که محدث آن طبیعت دوا نباشد بلکه امری خارج باشد، چون آب مسخن، یا از داخل، چون عفونت. (از بحرالجمواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کیفیت فاعلیه؛ (اصطلاح طب) حرارت و برودت. (از یادداشت ایضا).

- کیفیت منفعله؛ (اصطلاح طب) رطوبت و بیوست. (از یادداشت ایضا).

|| حکایت و داستان. (ناظم الاطباء). || بیان و توضیح. || باعث. || ایبات. || نسبت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || فارسیان کبف و کیفیت به معنی مستی و حالتی که از

مجازات را تا حدودی که قانون پیش بینی کرده پایین بیاورند. اصطلاحاً این قسمت را «معاذیر قضایی» نامند. کیفیات مخففه قانونی (یا معاذیر قانونی) دو قسم است: الف - معاذیر عمومی، که اختصاص به جرم خاصی ندارد بلکه در جرائم مختلف دیده می شود، مثل صغر سن تا پایان دوازده سالگی (ماده ۳ قانون مجازات عمومی)، طفل در این سن هر جرمی مرتکب شود مجازات ندارد. ب - معاذیر اختصاصی، که اختصاص به جرم معین دارد، مثل قتل اجنبی به دست شوهری که او را با زنش در یک فراش دیده است. معاذیر قضایی شامل مجازات خلاف نمی شود و در جنحه و جنایت هم قانون حدودی برای آن معین نموده است. (ماده ۴۳، ۴۴ و ۴۵ قانون مجازات عمومی) (فرهنگ حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

- کیفیات مشدده؛ (اصطلاح حقوقی) در حقوق جزا، اوضاع و احوالی است که هرگاه جرم در آن اوضاع و احوال واقع شود موجب تشدید مجازات می شود، مانند سرقت شبانه یا سرقت مسلح و دسته جمعی. کیفیات مشدده هرگاه ناظر به حال فاعل جرم باشد اصطلاحاً به نام کیفیات مشدده شخصی نامیده می شود، مانند عمل منافی عفت معلم با محصل. کیفیات مشدده شخصی ممکن است ناظر به حال مجنی علیه نیز باشد (نه ناظر به حال فاعل جرم)، مانند هتک ناموس نسبت به مجنی علیه کمتر از هجده سال. هرگاه کیفیات مشدده ناظر به اوضاع جرم باشد آن را اصطلاحاً «کیفیات مشدده موضوعی» نامند، مانند لواط به عفت، تهدید. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- کیفیات مشدده اختصاصی. رجوع به کیفیات مشدده قانونی شود.

- کیفیات مشدده شخصی. رجوع به کیفیات مشدده عمومی. رجوع به ترکیب بعد شود.

- کیفیات مشدده قانونی؛ کیفیاتی است که عنوان خاصی در نصوص قانون دارد، مانند تکرار جرم که بنابه مواد ۲۴ و ۲۵ (اصلاحی خرداد ۱۳۱۰ ه. ش.) از اسباب تشدید مجازات است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به همین مأخذ

شود.

- کیفیات مشدده قضایی؛ اوضاع و احوالی است که مورد نص قانون واقع نشده ولی چون مقنن برای جرم حدافل و حدا کثر مجازات معین نموده و اوضاع و احوال طوری است که قاضی به حدا کثر مجازات در حق مجرم حکم می دهد، مثل اعمال قساوت از طرف قاتل (یا

غافلم آورده اند و باز غافل می برند. رجوع به تذکره میخانه ص ۸۷۶ و تذکره عرفات العاشقین و فرهنگ سخنوران شود.

**کیفیات**، [ک/ک/فی یا] [ازع، ا] ج کیفیت. چگونگیها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیفیت شود.

- کیفیات اربعه؛ حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد، و آن را کیفیات اولی نیز گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کیفیات استعدادی. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطقی) شود.

- کیفیات اولی. رجوع به ترکیب «کیفیات اربعه» و ترکیب بعد شود.

- کیفیات اولیه؛ حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد، و آن را طبیعیین از این جهت کیفیات اولیه گفته اند که سایر کیفیات از قبیل رنگها و بوها و چشیدنها و سنگینی و سبکی و سستی و سختی و امثال آن را متولد از چهار کیفیت اولیه دانند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کیفیات ثوالث؛ (اصطلاح طب) کیفیاتی باشد که از کیفیات ثوانی حادث شود. (از بحر الجمواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب بعد شود.

- کیفیات ثوانی؛ (اصطلاح طب) کیفیاتی است که از مزاج حادث گردد، چون تفتیح و تقطیع و تلطیف و امثال آن. (از بحرالجمواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کیفیات راسخه. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطقی) شود.

- کیفیات عارضه. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطقی) شود.

- کیفیات محسوسه. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطقی) شود.

- کیفیات مخففه<sup>۱</sup>؛ (اصطلاح حقوق) در حقوق جزا اوضاع و احوالی است که هرگاه جرم در آن اوضاع و احوال واقع شود موجب تخفیف یا معافیت از مجازات می شود. اوضاع و احوال مزبور بر دو قسم است: قسم اول، آنها که به نص قانون معرفی شده است و اصطلاحاً به نام معاذیر قانونی نامیده می شود. معاذیر قانونی ممکن است موجب معافیت و یا تخفیف از مجازات شود. اولی مانند قتل که از شوهر واقع شود هرگاه اجنبی را با زنش در یک فراش مشاهده کند (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می توانند در صورتی که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان

خوردن مسکرات به هم رسد، استعمال نمایند، پسین به تخفیف نیز آرند، و «سرشار» از صفات اوست، و با لفظ بردن و ریختن و خواستن و دادن و دانستن و بودن و نهادن و گرفتن و بر سر زدن مستعمل است. (از آنسندراج). کیف و نشئه و خوشی و خوش حالتی به واسطه شراب و دیگر مشروبات. (ناظم الاطباء): می کوز دست ساقی مشکین کلالة نیست در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست. (از آنسندراج).

بده ساقی امشب زمی ساغر  
که کیفیت شمع زد بر سرم.

ملاحظه فرمائید (از آنسندراج).

فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست کیفیت شراب در افیون نهاده ایم.

باقر کاشی (از آنسندراج).

کسی کیفیت چشم تو را چون من نمی داند  
فرنگی قدر می داند شراب پرتکالی را.

طالب آملی (از آنسندراج).

در هوای موافقت ناجی  
آب، کیفیت شراب دهد.

ناجی تیریزی (از آنسندراج).

کیفیت داشتن؛ نشئه و خوش حالتی داشتن. (ناظم الاطباء). کیف و نشئه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

— || تفصیل داشتن. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح منطوق) کیف بودن. ج. کیفیت. (فرهنگ فارسی معین). عرضی باشد که تعقل آن متوقف بر تعقل غیری نباشد و به اقتضای اولی مقتضی قسمت و لاقسمت نبود، چون حرارت. (از بحر الجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیفیت چیز، چگونگی او باشد، و آن شکل و رنگ او باشد، اگر جسم باشد و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد، چنانکه کسی بپرسد که درخت چگونه باشد، گویندش یک سرش به زمین فرو باشد و دیگر سر به هوا برشده به شاخه‌ها و برگهای بسیار. (ناصر خسرو، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیفیت هر هیأتی را خوانند که موضوع را به سبب او تقدیری لازم نیاید و در تصور آن هیأت احتیاج نیفتد به تصور نسبتی غیر آن هیأت. و مجموع این اسم دال باشد بر امتیاز کیفیت از دیگر مقولات. چه جوهر هیأت نبود و به سبب کم موضوع را تقدیری لازم آید. و در تصور هفت مقوله دیگر به تصور نسبتی غیر هیأت احتیاج افتد، چنانکه بعد از این معلوم شود. (اساس الاقتباس ص ۴۲). انواع کیفیت بنابر مشهور چهار است: الف - کیفیات نفسانی (نفسانیه) که عبارت از ملکات و حالات باشد (فخر رازی از کیفیات نفسانی به کمالات تعبیر

کرده). ب - کیفیات محسوس (محسوسه) به حواس ظاهری که انفعالیات و انفعالات باشد.

ج - کیفیات مختص (مختصه) به کمیات، مانند تثلیث و تربیع و غیره. د - کیفیات استعدادی، مانند قوت و ضعف. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی: کیف).

کیفیت را چهار نوع بزرگ باشد: اول - کیفیات محسوسه به حواس پنجگانه، و آن را

انفعالات و انفعالیات خوانند، و این نوع را نامی نگفته‌اند به یک لفظ مفرد. و چون حواس

پنج است این کیفیت پنج نوع شود: محسوس به حاسه بصر، و آن الوان باشد، چون سیاهی و

سبیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی، و آنچه از ترکیبات آن خیزد، و اضواء، چون

ضوء آفتاب و ماه ستاره و آتش و غیر آن. و محسوس به حاسه سمع، و آن اصوات باشد و

کیفاتی که در اصوات باشد که به سبب آن اصناف حروف حادث شود، و دیگر کیفیات

که موجب گرانی و تیزی و بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شوند. و محسوس به

حاسه شم، و آن بوهای خوش و ناخوش بود و انواع آن. و محسوس به حاسه ذوق، و آن

طعوم نه گانه بود، یعنی شیرینی، ترشی، شور، تیزی، تلخی، دسومت، عفو، قبض و تفاهت، و همچنین آنچه از آن مرکب

شود. و محسوس به حاسه لمس، و آن کیفیات

اربعه بود، یعنی حرارت، برودت، رطوبت و یبوست و توابع آن، مانند خشونت و ملاست

و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند. و بهری خشونت و ملاست را از مقوله وضع شمرند. و

بهری گویند کیفیتی ملموسه باشد تابع استواء وضع، یا عدم استواء وضع. و این کیفیات دو

گونه بود: راسخ، مانند زردی زر و سرخی خون. و غیر راسخ، چون سرخی خجل و

زردی وجل، و اول را انفعالیات خوانند و دوم را انفعالات، و امتیاز میان این دو به امور

عارضی باشد نه به امور ذاتی، چه رسوخ و عدمش از عوارض ماهیت بود نه از مقومات.

و نوع دوم کیفیات نفسانی بود و آن را حال و ملکه خوانند. و نام این نوع هم به دو لفظ

باشد. و آن هیأتی بود که اجسام ذوقنس را به سبب نفس، یا نفوس را به مشارکت ابدان

حادث شود، مانند علوم و اعتقادات و ظنون و عدالت و عفت و شجاعت و سخاوت و دیگر

فضایل و اضداد آن از ردایب و اخلاق نیک و بد. و دیگر عوارض نفسانی چون خوف و غم

و اندوه و خجلت و حیا و شادی و دوستی و خشم و کینه و صحت و مرض و امثال آن. و

هرچه از آن جمله سریع الزوال بود، مانند ظنون و اعتقادی که راسخ نشده باشد و خشم

حلیم و صحت میراض و غم و اندوه منبسط طبع و خجلت و حیا، آن را حال خوانند. و

آنچه بطی الزوال بود، چون علوم و فضایل و ردایب و کینه و مانند آن، آن را ملکات

خوانند، و ملکه هیأتی نفسانی بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی رویی، و

مباینست میان حال و ملکه به عوارض بود، و حال آن هیأتی بود که عارض شود و هنوز

راسخ نشده باشد، و چون راسخ گردد ملکه باشد، پس نسبت حال با ملکه چون نسبت

طفل بود با مرد. و نوع سوم، استعدادات افعال و انفعالات بود، و آن را قوت و لاقوت

خوانند، و آن چنان بود که چون چیزی در موضوعی به قوت بود، و طرف حصول و

لاحصول را ترجیحی نه، بعد از آن یک طرف را استعدادی حاصل آید که مقتضی رجحان

آن طرف باشد، و لامحاله آن استعداد هیأتی باشد در موضوع، پس اگر آن استعداد موجب

ترجیح طرف صدور فعلی باشد از آن موضوع، مانند هیأت مصراعی در مرد که

مقتضی آن باشد که آسان قرین خود را در کشتی بتواند افکند، یا موجب ترجیح طرف

قابل نابودن موضوع انفعالات را، مانند هیأت مضاحی در مردم که مقتضی آن باشد که

مزاج او از صحت به آسانی منحرف نشود. و مانند هیأت صلابت در جسم که مقتضی قابل

نابودن خرق و تفریق اتصال باشد به آسانی، آن استعداد را قوت خوانند. و اگر موجب

ترجیح طرف قبول و انفعال باشد مانند هیأت انصراف و مراضی و لین، آن استعداد را

لاقوت خوانند. و بیاید دانست که مصراعی نه ملکه نفسانی باشد که با وجود آن در قوت

ادراک صارع صنعت کشتی گرفتن نیک داند و بر آن قادر بود، و نه ملکه قوت تحریک در

اعضاء به سبب ادمان راسخ شده باشد. و تحریک آن بر وجهی که مؤدی به مطلوب بود

با وجود آن ملکه آسان باشد، چه آن ملکه‌ها از نوع دوم بود از کیفیات، بل هیأتی بود در

اعضا که با وجود آن قابل انعطاف و انحنا نباشد به آسانی. و همچنین مصحاحی نه

هیأت صحت بود که از نوع دوم باشد، بل هیأتی بود که با وجود آن مرض عارض به

نادر شود، یا به آسانی زایل شود. و نوع چهارم، کیفیاتی بود که عارض شود کمیات

راه، چون استقامت و احتیاط در خط، و چون استدارت و استواء در سطح، و چون تقییر و

تقیب در جسم. و چون شکل که تربیع و تثلیث و تکعب و مخروطی را شامل بود در

سطح و جسم تعلیمی. و همچنین زاویه در این دو نوع. و چون خلقت، و آن هیأتی بود که بعد

از اجتماع شکل و لون حاصل شود در سطوح اجسام طبیعی، و چون زوجیت و فردیت و

اولیت و ترکیب و دیگر عوارض کم متصل در اعداد. و حصر این انواع چهارگانه را

**کیک**. [ک / ک] (۱) معروف است که برادر شپش باشد. گویند عمر کیک زیاده بر پنج روز نمی‌شود، و عربان بر غوث خوانندش. (برهان). جانورکی که در روی بدن انسان و دیگر حیوانات زندگی می‌کند و خون آنها را می‌مکد. (ناظم الاطباء). تهرانی، کک. کردی، کچ. ۱. لری، کیک. ۲. (حاشیه برهان ج معین). حشره‌ای خرد و جهنده به رنگ سرخ مایل به سیاهی به اندازه رشک یا شپشی که خون آدمی و دیگر جانوران مکد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طایر. عذام. خدوش. قُذ. قُذ. برغوث. (منتهی الارب). ابوطامر. ابوعدی. ابوالوثاب. ابوطامر. بنات‌الابل. بنات‌الکروس. بنات‌المعا. (المصرع). حشره‌ای است<sup>۳</sup> از راسته دوبالان که جزو زیر راسته مخفی‌بالان می‌باشد و به مناسبت زندگی انگلی که دارد بالایش از بین رفته و به علاوه پاهای عقبی وی طولی شده و برای جهیدن به کار می‌روند. کیک در شکاف چوبها و در لای پرزهای قالی تخم‌ریزی می‌کند و از تخم، لارو<sup>۴</sup> کرمی شکلی خارج می‌شود که در شکاف چوبها و بین پشمهای قالی می‌زید. در زمستان شکفتن تخم و خروج لارو ۱۸ روز و در تابستان فقط ۶ روز طول می‌کشد و به‌طور کلی از موقع خروج از تخم تا شکل حیوان بالغ بر حسب درجه حرارت بین ۱۸ روز تا ۴۰ روز طول می‌کشد. کیک حشره خطرناکی است چون علاوه بر آنکه از خون انسان و دامها تغذیه می‌کند، موجب انتقال میکرب امراض خطرناک از افراد مریض به اشخاص سالم است و خصوصاً کیکهایی که بر روی بدن موش می‌زیند موجب انتقال میکرب طاعون از موشی به موش دیگر و همچنین از موش به انسان می‌شوند. از این جهت به هر ترتیب هست باید با این حشره مودبی و موشها که من غیر مستقیم موجب زندگی کیکها می‌باشند، مبارزه کرد. (فرهنگ فارسی معین: کک) آب او ۵ گرم است چون در خانه بفشانی کیکان را بکشد و موی بسوزاند. (الابنیه ج دانشگاه ص ۲۳۰).

شپش ار هست ناخنت هم هست  
کیک را گوش مال چون برجست. سنائی.  
دوست را کس به یک گنه ن فروخت  
بهر کیک کلم توان سوخت. سنائی.  
از پی احسنت و زه ن فکند خود را در یزه

افسانه شد حکایت دارا و اردوان.  
ظهیر فاریابی.  
هم سبب امن را رایت تو کیقباد  
هم اثر عدل را رای تو نوشین روان. خاقانی.  
تاریخ کیقباد خواندی که در سیر  
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است.  
خاقانی.  
نه‌نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنک  
قباد چاوش روز سلام او زید. خاقانی.  
خسرو خرسندی من در ربود  
تاج کیانی ز سر کیقباد. خاقانی.  
حکیمی دعا کرد بر کیقباد  
که در پادشاهی زوالت مباد. سعدی.  
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد  
کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت.  
عبید زاکانی.  
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد  
تاج توغبین افسر دارا و اردوان. حافظ.  
رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۹ و  
۴۴ و ۹۱ و تاریخ گزیده ص ۹۱ و یشتها  
تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۲ و امثال و حکم  
ص ۱۵۵۲ و کیقباد شود.  
**کیقباد**. [ک / ک] [ا / ا] دهسی از دهستان  
گرمادوز است که در بخش کلپیر شهرستان  
اهر واقع است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کیقباد**. [ک / ک] [ا / ا] لقب معزالدین که  
پادشاه دهلی و ممدوح امیر خسرو بود.  
(آندراج). دهمین از سلاطین مملوک هند از  
۶۸۶ تا ۶۸۹ ه. ق. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا).  
**کیقباد اول**. [ک / ک] [ا / ا] رجوع به  
علاءالدین سلجوقی (کیقباد اول) در  
همین لغت‌نامه و مقدمه «آخبار سلاجقه روم»  
صص ۹۶ - ۱۰۰ به اهتمام دکتر مشکور  
شود.  
**کیقباد پایه**. [ک / ک] [ا / ا] (ص  
مرکب) که پایه و مقام کیقباد دارد. بلندپایه.  
شاهنشاه آفتاب‌سایه  
کیسخر و کیقباد پایه. نظامی.  
**کیقباد پیکر**. [ک / ک] [ا / ا] (ص  
مرکب) که پیکری چون کیقباد دارد. کنایه از  
کسی که دارای عظمت و قدرت است:  
شروانشه کیقباد پیکر  
خاقان کبیر ابوالمظفر. نظامی.  
**کیقباد ثانی**. [ک / ک] [ا / ا] رجوع به  
علاءالدین سلجوقی (کیقباد ثانی) شود.  
**کیقباد کلاه**. [ک / ک] [ا / ا] (ص مرکب)  
که تاج و کلاهی چون کیقباد دارد. کنایه از  
کسی که دارای عظمت و رفعت مقام است:  
چونکه بهرام کیقباد کلاه  
تاج کیسخر وی رسانده به ماه. نظامی.

وجهی ظاهر بیرون استقراء نگفته‌اند.  
و بهری گویند کیفیت یا عارض کمیت بود یا  
نبود، و قسم دوم از عوارض نفوس بود یا  
نبود، و قسم آخر یا حیاتی بود بالفعل حاصل  
با استعداد حصول آن. و این چهار نوع مذکور  
باشد و از خواص کیف وقوع اضداد باشد در  
وی و قبول اشد و اضعف، و آن به سه نوع اول  
خاص بود و در نوع آخر نیفتد، چنانکه در  
کمیات نیفتد. و گفته‌اند کیفیت آن بود که سبب  
مشابهت و لامشابهت بود در اجسام، و این  
خاصیت را معنی محصل نیست، چه در وضع  
و شکل و غیر آن همین معنی واقع شود.  
(الاساس الاتیاس ص ۴۲).  
**کیفیه**. [ک / ک] [ا / ا] (ع مص جعلی، امص)  
حالت و صفت چیزی. (ناظم الاطباء) (از  
اقراب الموارد). رجوع به کیفیت شود.  
**کیقبال**. [ا / ا] دهی از دهستان اوزومدل است  
که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است  
و ۳۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).  
**کیقباوس**. [ک / و] [ا / ا] (ع مص جعلی، امص)  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به  
کیقباوس شود.  
**کیقباد**. [ک / ک] [ا / ا] رجوع به کیقباد  
شود.  
**کیقباد**. [ک / ک] [ا / ا] نام اولین پادشاه  
از سلسله کیان. (ناظم الاطباء). نام پادشاهی  
عظیم‌الشان از ایران که کمال عیاش بود و صد  
سال پادشاهی کرد. (غیاث) (آندراج). کیقباد  
سر سلسله پادشاهان کیانی است. راجع به او و  
پادشاهان دیگر این سلسله تقریباً مندرجات  
مورخین موافق است. پس از مردن گرشاسب  
آخرین پادشاه پیشدادی باینکه طوس و  
گستمهر پسران نوزدر در حیات بودند و خاندان  
فریدون هنوز از میان نرفته بود اما چون فر  
ایزدی با آنان نبود، ناگزیر به پادشاهی  
نرسیدند. پس از مشورت زال با موبدان،  
کیقباد را که دارای فریزدی و براننده تاج و  
تخت بود به شهریاری برگزیدند و رستم پسر  
زال به البرزکوه رفت و او را به استخر آورد.  
بعد از رسیدن کیقباد به پادشاهی تورانیان که  
به ایران هجوم آورده بودند، شکست یافته  
برگشتند. (از یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص  
۲۲۲):  
که در دست ایشان بود کیقباد  
چو فرزندان بیروز خسرو نژاد. فردوسی.  
آبر کیقباد آفرین کن یکی  
مکن پیش او در، درنگ اندکی. فردوسی.  
به شاهی نشست از برش کیقباد  
همان تاج گوهر به سر بر نهاد. فردوسی.  
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد  
فردوسی.

1 - kec.

2 - keik.

3 - Puce (لاتینی) Pulex irritans (فرانسوی).

4 - Larve (فرانسوی).

وز برای کیک را نهاد بر آتش گلیم.

سوزنی.

در این زمانه بسی شاعر رکیک سخن

ز بهر کیک بر آتش بر افگند گلیم. سوزنی.

گفتمت یک بوسه گفتم جان بده

دلبر اکیکت عمار می کشد. مجیر بیلقانی.

اگر فردا تو از وی صندل خواهی گوید من یک

پیمانه کیک خواهم نمی نریمی ماده جمله با

زین و لگام و جل و ستام، چه جواب دهی؟

(سندبادنامه ص ۳۰۹).

جان چه باشد تا گزینم بر کریم

کیک چه بود تا بسوزم زان گلیم. مولوی.

— کیک به گریبان بودن؛ مضطرب و سراسیمه

بودن. (آندراج). کنایه از مضطرب بودن.

سراسیمه بودن. (فرهنگ فارسی معین):

نیست یک کس که به دل محنت دورانش نیست

ز آخر سوخته کیک به گر بانش نیست.

محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به ترکیبهای بعد شود.

— کیک توی (در) تنبان کسی افتادن؛

ناراحت شدن. مشوش گردیدن. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

— کیک در (اندر) پیازه افتادن؛ مشوش و

مضطرب شدن:

کوه را زلزله چون کیک فتد در پازه

ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل.

انوری.

غمت آن لحظه بی اندازه افتد

که آن دم کیک اندر پازه افتد. عطار.

رجوع به ترکیبهای بعد شود.

— کیک در پاچه (پازه، شلوار) کسی افتادن؛

مشوش و شوریده و هراسان شدن. (امثال و

حکم ص ۱۲۶۰). ناراحتی و تشویش برای او

ایجاد شدن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از

مضطرب شدن:

حذر آنکه کنی که درفتد

ریگ در کفشی و کیک در شلوار.

سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰).

کله آنکه نهی که درفتد

سنگ در موزه کیک در شلوار<sup>۱</sup>.

سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰).

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه

کوه را با سختش کیک فتد در شلوار. انوری.

— کیک در پاچه (پازه، شلوار) افکندن؛ کنایه

از اضطراب و بیطاعتی و بیقراری کردن.

(برهان) (ناظم الاطباء).

— [مضطرب ساختن. (برهان) (انجمن آرا)

(ناظم الاطباء). مشوش و شوریده و هراسان

کردن. (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰):

کیک در پازه من افکندی

اینکت سنگ در افتاده به سر.

انوری (از انجمن آرا).

بدین قصیده که پیراهن معانی اوست

فکندهام همه را کیک عجز در شلوار.

اثیر اخسیکتی.

کیک در پاچه افکار تو خواهم افکند

این دوا علت تسکین تو خواهم کردن.

درویش واله هروی (از آندراج).

انبه را کرده موش در انبان

کیله را کرده کیک در شلوار.

سلیم (در صفت نیشکر، از بهار عجم).

رجوع به ترکیبهای قبل شود.

— کیکش نگزیدن؛ اصلاً متالم و متأثر نشدن.

(امثال و حکم ص ۱۲۶۰). (در تداول عامه)

ناراحت نشدن. اعتنا نکردن. اهمیت ندادن.

**کیک**. (ل) مردمک چشم. کاک. (لغت فرس

اسدی ج اقبال ص ۲۵۷). مردمک دیده، به

این معنی و به معنی بعد اماله کاک. (فرهنگ

رشیدی). مردمک چشم را هم می گویند.

(برهان) (آندراج). ممال کاک. (حاشیه برهان

ج معین). کاک. مردمک چشم. مردم. مردمه.

مردمک. بیه. بیک. نی. نی. تخم چشم. انسان

عین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خشمش آمد و هم آنکه گفت و یک

خواست کورا بر کند از دیده کیک. رودکی.

به روز معرکه بانگشت گر پدید آید

ز خشم بر کند از دور کیک اهرمین.

منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵۷).

|| آدمی. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). به معنی

مردم است که آدمی باشد. (برهان). ممال

کاک. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به کاک

شود.

**کیک**. [ک] [انگلیسی]. (۱) کاک و کوه

مقایسه شود<sup>۲</sup> نوعی نان شیرینی که با آرد و

روغن و تخم مرغ تهیه کنند، و آن انواع دارد.

(فرهنگ فارسی معین).

**کیک**. [ک] [مصرغ] مصغر کی. فلان. فلانه.

(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیک و کیک؛ فلان و فلان. (از یادداشت به

خط مرحوم دهخدا).

**کیک**. [ک] (۱) میوه ای است، مخفف کیلک.

(فرهنگ رشیدی). میوه ای است، مخفف

کیلک و آن میوه ای است کوچک به بوی بهی

زرد رنگ مشهور به کیالک، و آن را خورند.

(انجمن آرا) (آندراج). نام میوه ای است.

(برهان). || به معنی گربه نیز آمده. (فرهنگ

رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). به معنی گربه

هم آمده است که عربان سنور خوانندش.

(برهان):

فرق صحابه نبی کی رسد ز ابلهی

کورصفت طلب کنی نرمی قائم از کیک.

عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی)<sup>۴</sup>.

|| اسبی را نیز گویند که آبی رنگ باشد.

## کیکانان.

(برهان). اسب آبی رنگ. (ناظم الاطباء).

**کیک**. (اخ) دهی از بخش زالیلی شهرستان

سراوان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کیک آباد**. (اخ) کچی آباد. دهی از دهستان

شهر ویران است که در بخش حومه شهرستان

مهاباد واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیکاء**. [ک] [ع] (ص) مرد بی خبر. (منتهی

الارب) (آندراج). آنکه در او خبری نیست.

(از اقرب الموارد).

**کیکاز نیشه**. [ش] [اخ] نام محلی کنار راه

رشت به آستارا میان اسالم و اطاق سرا در ۹۸

هزارگزی رشت. (از یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

**کیکان**. (اخ) نام طایفه ای است از طوایف

کرد. (از تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص

۱۱۵).

**کیکان**. (اخ) گردنه ای است که خط سرحدی

ایران و ترکیه به آن می گذرد. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۴۱).

**کیکان**. (اخ) نام شهری است. ابن البطار از

ابوحنیفه در لغت آنچنان نقل کند که آنچنان در

اراضی میان بست و کیکان روید. (از

یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به

ماده بعد و معجم البلدان ذیل قیقان شود.

**کیکانان**. (اخ) یعنی ولایت کیکان که

معریش قیقان است. در تاریخ بیهقی مقصود

ولایتی است در سند به جانب خراسان. (از

حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۶): و در

حدود کیکانان پیش شیر شد... و عادت چنان

داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه

دسته قوی به دست گرفتی ... (تاریخ بیهقی

۱- صاحب آندراج آرد: مجدالدین علی

قوسی گوید که کیک در شلوار و سنگ در موزه،

دو مثل مشهورند جهت کسی که ارتکاب کاری

کند و از عهده آن بر نیاید، چه همچنانکه رونده

را سنگ در موزه یا کیک در شلوار باشد از رفتن

بازمی دارد، مرکب این کار را نیز گونیا مثل آن

حالت عارض شده.

2 - Cake.

۳- احتمال دارد این کلمه از همان کاک فارسی

به معنی نوعی نان روغنی شیرین که هم اکنون در

مشهد، قاق می گویند گرفته شده باشد یا از

مغرب کاک یعنی «کک» که در فرهنگها آمده

است، به عبارت دیگر کاک فارسی به کشورهای

عربی زبان یا هندوستان سفر کرده و از آنجا به

اروپا (انگلستان) رفته و به صورتهای «کک» در

عربی و «کیک» در انگلیسی درآمده و باز به

میهن اصلی خود بازگشته است.

۴- رشیدی پس از ذکر این شاهد افزایش داد: اما در

این بیت کتک به معنی گوسفند کوتاه دست و پا

نیز می توان خواند.

جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۷، رجوع به همین مأخذ و شیردار در همین لغت نامه شود.

**کیکن**. [کی ک] (۱) به معنی تاریکی باشد که در مقابل روشنائی است. (برهان) (آندراج). تاریکی. (فرهنگ رشیدی). تاریکی. ضد روشنائی. (ناظم الاطباء). [الحیم رانیز گویند، و آن چیزی است که بدان طلا و قره و امثال آن را به هم پیوند کنند. (برهان) (آندراج).] (ص نسبی) ارمص. (مهذب الاسماء، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چشم خیم دار. (از یادداشت ایضاً). و رجوع به کیگ شود.

**کیکن**. [کی ک] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مریوان است که در شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیکو**. (۱) به معنی تالاب و کولاب در رشیدی آمده. (آندراج). تالاب و آبگمر و کیلو. [چکاوک. (ناظم الاطباء).

**کیکو**. (بخ) دهی از دهستان پنجکریستان است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**کیک واسه**. [ک / ک / س / س] (۱) مرکب حشیشة البراغیث. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیک واشه**. [ک / ک / ش / ش] (۱) مرکب اسم فارسی حشیشة البراغیث است، و صاحب تحفه گفته اسم طبری قسمی از دوقس است. (فهرست مخزن الادویه). کیک به فتح کاف معروف است و واش به زبان تبرستانی علف است، معنی ترکیبی آن یعنی علف کیک، چون آن را در خانه و لباس بریزند کیکان بگیریزند. و به یونانی آن را دوقس نامند. (انجمن آرا) (آندراج).

**کیکه**. [ک ک] (ع) [خایه مرغ، و اصل آن کیکیه است. ج، کیا کی. کیکیه و کیکیه مصغر آن. (از منتهی الارب) (آندراج). تخم مرغ خانگی. کیکیه. (ناظم الاطباء). تخم مرغ، و اصل آن کیکیه و ج، کیا کی و تصغیر آن کیکیه و کیکیه است. (از اقرب الموارد).

**کی کی**. (بخ) دهی از دهستان نوده چناران است که در بخش حومه شهرستان بجنورد

(فهرست مخزن الادویه). درختی است<sup>۴</sup> از تیره پروانه واران از دسته گل بریشمیها که ارتفاعش بین ۵ تا ۱۵ متر می شود و حداکثر قطرش تا ۶۰ سانتیمتر می رسد. این درخت در نواحی گرم (افریقای شمالی، تمام نواحی سودان، هندوستان و جنوب ایران) می روید. پوست ساقه آن قهوه‌ای رنگ و دارای شکافهای طولی نسبتاً عمیق است. برگهای دومرتبه شانه‌ای به طول ۵ تا ۹ و به عرض ۴ تا ۴/۵ سانتیمتر است و شامل خارهایی در محل اتصال به ساقه می باشد. گلهای آن زیبا و معطر و به رنگ زرد گوگردی است. کرت. سلم. قرظ. خرنوب مصری. توضیح آنکه صغ مرتشح از این گیاه را اقا قیا نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین). [نزد اهل فارس خار مغیلان است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیکزه**. [کی ک] (بخ) مصحف گیگر است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گیگر شود.

**کیکزه**. [ک / ک] (۱) به هندی سرطان نهری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سرطان شود.

**کی کف**. [ک ک / ک ک] (۱) نام گونه‌ای از افرا در رودبار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از گونه‌های<sup>۵</sup> درخت افراسن که به نام افرای مون پلپه<sup>۶</sup> موسوم است و در شمال ایران به نامهای کهوک و کرکو نیز خوانده می شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکو و افرا شود.

**کی کف**. [ک / ک] (۱) نامی است که در کردستان به کیکم دهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قیل و کیکم شود.

**کیکلان**. [ک ک] (بخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی است که در شهرستان اردبیل واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیکله**. [ک ک ل] (بخ) دهی از دهستان کمازان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیکم**. [کی ک] (۱) نامی است که در نواحی لرستان و فارس به نوعی افرا<sup>۷</sup> دهند، و در کردستان آن را کی کف خوانند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از افرا که در تنگه سعادت آباد فارس و فواصل جنگلهای بحر خزر دیده شده است. (گالوپا، از یادداشت ایضاً).

**کیکم**. [ک / ک] (۱) نام شیردار است در آستارا و طولش و در فک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در آستارا و طولش و کوهپایه گیلان شیردار را گویند. (از

ایضاً ص ۱۲۶). بر آن شرط که چون به بغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و... و ترمذ و قصدار و مکران و والشان و کیکانان و ری و... در آن باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ۲۹۱).

**کیکانلو**. [ک] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانه است که در شهرستان بجنورد واقع است و ۴۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیکاووس**. [ک / ک / و] (ص مرکب) به معنی عادل و اصیل و نجیب باشد<sup>۱</sup>، چه کی به معنی عادل و کاووس به معنی اصیل و نجیب هم آمده است. (برهان) (آندراج). عادل و اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء). رجوع به «کی» و «کاووس» و ماده بعد شود.

**کیکاووس**. [ک / ک / و] (بخ) قیقاوس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به قیقاوس شود.

**کیکاووس**. [ک / ک / و] (بخ) نام یکی از چهار پسر کعباد است. (برهان) (آندراج). نام دومین پادشاه از سلسله کیان. (ناظم الاطباء). دومین پادشاه کیانی، و به قول بندش و بسیاری از مورخین پسر ایبوه و نوه کعباد است. این اسم در اوستا کوی اوسن<sup>۲</sup> یا اوسن<sup>۳</sup> می باشد. (یشتها تألیف پوردادو صص ۲۲۷ - ۲۳۷). رجوع به همین مأخذ و مجمل التواریخ صص ۴۵ - ۴۸ شود.

**کیکاووس**. [ک / و] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان است و ۹۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیکاووس**. [ک / ک / و] (بخ) ابن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار. رجوع به عنصرالمعالی شود.

**کیکاووس**. [ک / ک / و] (بخ) ابن کیومرث (۸۵۷ ه. ق.). از ملوک بادوسبان. رجوع به بادوسبان شود.

**کیکاووس**. [ک / ک / و] (بخ) ابن هزاراسپ (۵۲۳ ه. ق.). از ملوک بادوسبان. رجوع به بادوسبان شود.

**کیکاووس اول**. [ک / ک / و / و] (بخ) رجوع به عزالدین کیکاووس اول در همین لغت نامه و اخبار سلاجقه روم ص ۹۴ (مقدمه) تألیف مشکور شود.

**کیکاووس ثانی**. [ک / ک / و / و] (بخ) رجوع به عزالدین کیکاووس ثانی و اخبار سلاجقه روم ص ۱۰۴ (مقدمه) تألیف مشکور شود.

**کیک خاکی**. [ک / ک / کی کی] (۱) مرکب کرمی است که آفت چغندر است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیکر**. [کی ک] (۱) به هندی قرظ است.

۱ - بر اساسی نیست.

2 - Kavi usan. 3 - Usadhan.

4 - Acacia arabica (لاتینی)، Gommier d'Egypte (فرانسوی).

5 - Acer monspessulanum (لاتینی).

6 - Montpellier.

7 - Acer cinerens.

واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**کیکیو**. [ک کی] (۱) به معنی تره تیزک باشد، و آن سبزی است خوردنی، و به عربی جرجیر گویند، و به این معنی به کسر اول و زای نقطه دار هم به نظر آمده است. (برهان). به معنی سبزی باشد که تره تیزک خوانند، و به عربی جرجیر گویند، همانا جرجیر معرب گرگیر بوده. (انجمن آرا) (آندراج). در جهانگیری و رشیدی کیکیو آمده، و چون مبدل «کیکیش» است میتوان گفت همین وجه صحیح است. (حاشیه برهان چ معین). جرجیر. تر تیزک، تره تیزک، شاهی، تره تندک. این کلمه را گاهی «کیکیو» و گاهی به جای «را» یا «زا» (کیکیو) و گاهی «کیکیو» و گاهی به جای «کاف»، «لام» (کیلیو) و هم به جای راء مهمله زاء منقوطة (کیلیو) آورده اند و همان ابیات که برای کیکیو مثال آورده اند برای صور دیگر هم شاهد گذرانیده اند. اگر قصیده سوزنی به دست آید اقلأ راء و زاء بودن حرف آخر معلوم می شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و زمینهای ترابنده که به زبان خوارزم «زناف» گویند و بخار پالیزهای تره چون کربب و کیکیو و سیر و باقلی و مانند آن. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیکیو و گندنا و سپندان و کاسنی این هر چهار گونه که دادی همه وزن. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی، از یادداشت ایضاً).

چون با شعرا مرد بکاود و ستیزد چون بر کس و کون زن خود کارد کیکیو<sup>۲</sup> سوزنی (از یادداشت ایضاً).

رجوع به کیکیو شود.  
**کیکیو**. (۱) تره تیزک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تره تیزک. (فرهنگ رشیدی). نقلیسی این کلمه را با زا ضبط کرده، چون این کتاب برای قافیهها تألیف شده کیکیو را در ردیف کاریز و ارزیز آورده و چون آن را کک کوچ و ککز و ککچ و ککش و کیکیش نیز گفته اند بی شبهه با زا باشد نه به اراء مهمله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ گنده دهانی کرفس خای نه کیکیو. سوزنی (از جهانگیری).

رجوع به کیکیو شود.  
**کیکیش**. [ک کی] (۱) به معنی کیکیو است که تره تیزک باشد. (برهان) (آندراج). جرجیر است. (فهرست مخزن الادویه). کیکیو. کیکیو. تره تیزک. (ناظم الاطباء). رجوع به کیکیو و کیکیو شود.

**کیکیه**. [ک کی ی / ک کی] (۱) کیکیه. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیکیه شود.

**کیکیهان**. [ک کی] (۱) قرقیهان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و او را<sup>۲</sup> کیکیهان خوانند، گرم و خشک است... (الابنیه چ دانشگاه ص ۲۵۴). رجوع به قرقیهان شود.

**کیگک**. (۱) رمص. (مهذب الاسماء، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غمص. قی چشم. کیغ. کیخ. (از یادداشت ایضاً). رجوع به کیغ و کیخ و کیکن<sup>۳</sup> شود.

**کیگا**. (بخ) دهی از بخش کن شهرستان تهران است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. بقعه امامزاده داود که در تابستان زائران از تهران به زیارت آن می روند در سه هزارگزی این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از قرای بلوک کن و سولقان و ارننگه در ایالت تهران و دارای معدن سرب است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۴). قریه ای به شمال شرقی تهران در نزدیکی امامزاده داود و یونجه زار و مردم آنجا بیشتر احوال باشند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیگانی شود.

**کیگاور**. [ک کی] (بخ) دهی از بخش شهریار است که در شهرستان تهران واقع است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کیگایی**. (ص نسبی) از مردم کیگا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (احول. از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل کیگاییها؛ لوج. احوال. (از امثال و حکم ص ۱۴۷۶). رجوع به کیگا شود.

**کی گشتاسب**. [ک کی گ] (بخ) رجوع به گشتاسب شود.

**کیگن**. [ک کی گ] (۱) کناره های ملازه. (از ناظم الاطباء).

**کیل**. [ک کی] (۱) پیمانانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. اکیال. (اقرب الموارد). مقیاسی است برای حجم. پیمانانه. (فرهنگ فارسی معین). مکیال. ظرفی برای اندازه گرفتن مایعی یا چیزی خشک چون گندم و جو و غیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر. (قرآن ۶۵/۱۲). فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ایانا منع منا الکیل. (قرآن ۶۳/۱۲). فان لم تأتونی به فلا کیل لکم عندی و لا تقریون. (قرآن ۶۰/۱۲).

تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک به کیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود. ناصر خسرو.

کی بود کز زلف او زآن سان که قطران خال زد مشک پیمایم ز کیل و غالیه سنجم به من.

سوزنی. و این دهقان او را هر سال دویت کیل

پنج منی غله دادی. (چهارمقاله). هر کو به کیل یا کف هست آفتاب پیمای از آفتاب ناید یک ذره در جوالش. خاقانی. گر خرمن امید سراسر تلف شود از کیل روزگار تلافی آن مخواه. خاقانی. جمله نفسهای تو ای بادسنج کیل زیان است و ترازوی رنج. نظامی. مانده ترازوی تو بی سنگ و در کیل تهی گشته و پیمانانه پر. نظامی. کیل زیان سال و مهت بوده گیر این مه و این سال پیموده گیر. نظامی. هم ترازوی حق است و کیل او زان سوی حق است دایم میل او. مولوی. کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مغرفی.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۰۶). ||وزنی معادل سه من و هشت یک من. (بحر الجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||وزنی معادل هشتادوشش من. (بحر الجواهر، از یادداشت ایضاً). ||پیمانانه ای یونانی است که مقابل «بت» عبری و به اندازه نه من تبریز می باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||اخگر که از آتش زنه پراکنده شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اذا طلع سهیل رکع<sup>۵</sup> کیل و وضع کیل؛ یعنی رفت گرما و آمد سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(امص) پیمایش. (ناظم الاطباء). پیمایش. سنجش. (فرهنگ فارسی معین).

**کیل**. [ک کی] (ع مص) پیمودن گندم را. مکیل. مکال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه نمودن چیزی را به چیزی. (آندراج). پیمودن به پیمانانه. (تاج المصادر بیهقی). پیمودن. (غیاث). پیمودن گندم و جز آن را، و آن بیشتر در گندم استعمال شود. مکال. مکیل. (از اقرب الموارد). ||پیموده شدن

۱- رجوع به کیکیو شود.  
۲- نل: کیکیو.  
۳- قرقیهان را.  
۴- مرحوم دهخدا در یکی از نسخه های مهذب الاسماء که به شماره ۱۷۸ در دفتر کتابخانه سازمان ثبت شده و بر طبق یادداشتی که در اول کتاب آمده این کتاب را تا آخر مرور کرده اند، در حاشیه ص ۲۲۹ ذیل «غمص = کید چشم» آرنند: کیغ؟ کیخ؟ و شاید کیگ باشد لهجه ای در کیغ. رجوع به رمص شود. در این کتاب و در حاشیه ص ۱۲۴ همین کتاب ذیل «رمص = کیگ چشم» آرنند: رجوع به غمص شود در این کتاب.  
۵- در اقرب الموارد: رفع.  
۶- صاحب اقرب الموارد افزاید: مکیل، صیغه شاذی است زیرا مصدر میمی از باب فَعَلَ یَفْعُلُ، مَفْعُلٌ آید نه مَفْعِلٌ و صیغه قیاسی، مکال است.

طعام (گندم): کیل الطعام و کثل الطعام، مانند سئل و کول با قلب «یاء» به «واو»؛ پیموده شد گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیل الطعام (مجهولاً)؛ پیموده شد گندم، و کاف را مضموم کنند و گویند کَیْل، و نیز کول الطعام گویند با قلب «یا» و «واو» و اسکان ماقبل. و اسم مفعول مکیل و مکسول است. (از اقرب الموارد). || طعام (گندم) پیمودن کسی را؛ کاله طعاماً؛ پیمود جهت او، کال له کذلک، و منته قسوله تعالی: و اذا کالوا هم او وزنهم یخسرون! ای کالوا لهم. (از منتهی الارب). کاله طعاماً؛ پیمود برای آن گندم، و کال له الطعام نیز چنین است. (ناظم الاطباء). صاحب اقرب الموارد آرد: و گاهی به دو مفعول متعدی شود، مانند کلت زیداً الطعام<sup>۱</sup>، و گاهی لام جر به مفعول اول داخل شود، مانند: کلت زید الطعام<sup>۲</sup>. || سنجیدن درمها را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کال الصیرف الدرهم؛ صراف درمها را وزن کرد. (از اقرب الموارد). || بیرون نامدن آتش از آتش‌زنه. (تاج المصادر بیهقی). آتش ندادن آتش‌زنه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کال الزند؛ آتش‌زنه نیفروخت و آتش از آن بیرون نجهید. (از اقرب الموارد). || اندازه نمودن چیزی را به چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کال الشيء بالشيء؛ این چیز را با آن چیز مقایسه کرد، و گویند: کلت فلاناً بفلان؛ یعنی فلان را با فلان مقایسه کردم. (از اقرب الموارد). || بس بودن پیمانه طعام (گندم) کسی را؛ هذا الطعام لایکیلنی؛ یعنی این قدر از طعام (گندم) بس نیست مرا پیمانه او. (از منتهی الارب). این پیمانه از گندم بس نیست مرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کیل**. [کئی ی] [ع] [ا] بهترین و برگزیده چیزی. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). || براده و پوسته، و گویند: خرج من الزند الکیل؛ یعنی از آتش‌زنه براده و پوسته خارج شد. (از اقرب الموارد). خس و خاشاک و سبوس. (ناظم الاطباء).

**کیل**. [ئی] [ا] میوه‌ای است صحرائی زردرنگ، و گاهی سرخ می‌شود، و کیلک و کهن نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام میوه‌ای است صحرائی شبیه به آلوچه و سیب کوچک، و آن را در خراسان علف‌شیران و علف‌خرس گویند و به عربی زعرور و درخت آن را شجرة‌الدب خوانند و کیل سرخ نیز گویندش، و بعضی گویند زعرور یونانی است نه عربی، و الله اعلم. (برهان). میوه‌ای است صحرائی زرد و سرخ می‌شود، و آن را کیلک نیز می‌گویند و به کیالک مشهور است. (از آندندراج). زالزالک. کیالک. کیلک. کیلو. (فرهنگ فارسی معین). عنب‌الدب و زعرور.

(ناظم الاطباء):

حسود گفته بسحاق گو بگوی جواب که پیش ما کیل و به به هم نخواهد ماند. بسحاق اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

— کیل سرخ؛ زالزالک. (فرهنگ فارسی معین).

|| ازگیل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیل**. (ص) خمیده و کج. (فرهنگ رشیدی) (از آندندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خمیده و کج شده باشد. (برهان):

دلم به سان هلال آمد از هوای حبیب تنم به سان خلال آمد از خیال خلیل بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل.

قطران (از فرهنگ رشیدی و آندندراج).

|| در نسخه سروری به معنی آرزومند گفته.

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندندراج).

آرزومند و صاحب آرزو را نیز گویند.

(برهان). || (۱) گلیم و پلاس پوش را هم

گفته‌اند. (برهان). گلیم و پلاس پوش. (ناظم

الاطباء). || نمود. (فرهنگ فارسی معین). نمود

پلاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کیل دار شود. || پوست بز. (فرهنگ

فارسی معین). || هلله. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

— کیل زدن؛ با هم آواز مخصوص برآوردن

زنان خاصه زنان روستایی در شادی عروسی

و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیل کشیدن؛ آوازی خاص برآوردن زنان

قبایل کرد و لر در عروسی‌ها و جشنها. آوازی

که زنان روستایی برآرند هم آهنگ نشانه

وجد و سرور را در عروسیها و غیره. هلله

کردن. (در چهارمحال) قیه کشیدن. (یادداشت

به خط مرحوم دهخدا).

|| در لهجه مردم شهرستانک، جوی. نهر.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || شیار.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || جلگه

وسیع<sup>۴</sup>. (از فهرست ولف):

بنه بردگر کیل و او برهنه

همی بازگردد زهر بنه<sup>۵</sup>.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص

۲۵۱۷).

**کیل**. (ا) قریه‌ای است در ساحل دجله زیر

زیرسران، و همان کال است که در قول

ابن‌الحجاج آمده است: لعن الله ایلتی بالکال.

(از معجم البلدان).

**کیل**. [ی] [ا] بندری است در آلمان غربی

بر کنار دریای بالتیک که ۲۷۰۰۰۰ تن سکنه

دارد. در این شهر صنعت کشتی‌سازی و

ماهگیری رواج دارد. کانال کیل از مصب

رود لب، دریای بالتیک را به دریای شمال

متصل می‌سازد. (از لاروس).

**کیلان**. (ا) قصبه‌ای از دهستان جمع‌آرود است که در بخش حومه شهرستان دماوند و در ۲۴ هزارگزی جنوب دماوند واقع است. سردسیر و کوهستانی است و ۳۵۰۰ تن سکنه دارد. مسجد جامع آن قدیمی است. مزرعه برن‌هشت و دو مزرعه دیگر جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**کیلان**. [ک] / [ک] / [ا] بسبوتیمار. (ناظم الاطباء). ماهیخوار. حواصل. (از اشتینگاس). || فتق و دبه‌خایه و خایه آماسیده. || هر چیز خشک پرباد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیلان بو**. [ک] [ب] (ا) دهی از دهستان ولدبگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفه ولدبگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیلان بر عبد الحمید**. [ک] [ب] [ع] [دُل] [ح] (ا) نام محلی از دهستان ولدبگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد که از طایفه ولدبگی هستند و در زمستانها به گرمسیر و دهستانهای سرقلعه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیلانده**. [د] [ا] نام محلی است کنار راه اردبیل و آستارا میان اردبیل و گناسه در ۲۱۹ هزارگزی تبریز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیلانده**. [ن] [ا] دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیلاسه**. [ا] [ا] (از دیه‌های قاسان) (کاشان). (تاریخ قم ص ۱۲۸).

**کیلاسه جان**. (ا) ناحیتی است در بلاد گیلان یا طبرستان. (از معجم البلدان).

**کیل پیمما**. [ک] / [ک] / [پ] (نف مرکب) کیال. آنکه با کیل می‌سنجد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیال شود.

**کیل پیمایی**. [ک] / [ک] / [پ] (حاصص مرکب) کنیالی. شغل و عمل کیل‌پیمما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیمودن و سنجیدن با کیل. رجوع به ماده قبل و کنیالی شود.

**کیلتسه**. [ی] [س] [ا] شهری است در

۱- قرآن ۳/۸۳.

۲- یعنی برای زید گندم پیمودم.

۳- یعنی برای زید گندم پیمودم.

۴- (آلمانی) Steppe - 4

۵- در فهرست ولف هم این بیت شاهد این معنی است.

6 - Kiel.

7 - Kielce [Kièl-tsé].



رودخانه که مردمان در آنجا بدن خود را می‌شویند و غسل می‌کنند. (ناظم الاطباء).  
**کیلو.** [ک / کی] (فرانسوی، پیشوند<sup>۱</sup> پیشوندی است در زبانهای اروپایی که تعیین می‌کند که واحدی هزار بار تکثیر شده: کیلوگرم، کیلوات. (||) کیلوگرم (در فرانسوی هم به همین معنی به کار رود). (فرهنگ فارسی معین).

**کیلواخاله.** [کیل / و آل / ل] (بخ رودخانه‌ای است که به بحر خزر می‌ریزد و محل صید ماهی است. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۶۷).

**کیلوس.** [کیل] (بخ نام شهری است که تولد شا کمونی که به اعتقاد کفره هند پیغمبر صاحب کتاب است آنجا باشد. (برهان). نام شهری بوده از هندوستان که شا کمونی که گروهی از اهالی هندوستان او را پیغمبر دانسته‌اند از آنجاست. (آندراج). نام شهری که تولد شد شا کمونی که پیغمبر هندوان باشد در آنجا شده. (ناظم الاطباء). تحقیق آن است که این لفظ کتابی هندی است و در اصل «کیلاس» به وزن وسواس است و به شین معجمه نیز صحیح است، و آن نام کوهی است عظیم و به اعتقاد یک فرقه از هندوان مسکن «مهادیو» نام شخصی است که موکل است بر فنای عالم، و گاهی از راه تیمن نام شهری نیز کنند لیکن نه بر آن وزن که صاحب برهان گفته، و نیز کاری به شا کمونی ندارد. (فرهنگ نظام ج ۵، دیباچه، اغلاط برهان قاطع).

**کیلوس.** [ک / کی] (معرب، ||) به یونانی به معنی پخته و رسیده باشد و به اصطلاح اطبا اولین طبیعی را گویند که غذا در معده می‌یابد. (برهان) (آندراج). غذا که در معده طبخ اول یافته مثل آش جو می‌گردد. (غیاث). مایعی که در امعای دقاق تولید می‌شود و منتج از هضم اغذیه می‌باشد، و این لفظ در لغت یونانی به معنی عصیر است. (ناظم الاطباء). خوردنی و آشامیدنی که در معده بیامیزد و چون ماءالشعیر شود. (مفاتیح‌العلوم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفظی است یونانی، و آن

به گیل دارو و سرخس شود.  
**کیل دارو.** (|| مرکب) کیل دارو. سرخس نر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل شود.

**کیل داوران.** [وآ] (|| مرکب) رجوع به گیل داوران شود.

**کیلقه.** [آل ق] (معرب، ||) کیلجه. (المعرب جوالیقی ص ۲۹۲). رجوع به کیلجه شود.

**کیلک.** [آی ل / ل] (||) نام میوه‌ای است که آن را کیل نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کیل است که علف شیران و زعرور باشد. (برهان) (آندراج). کیل. کیالک. کیلو. زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیل شود.

**کیلک.** [آل] (بخ) دهی از دهستان حسن آباد است که در بخش حومه شهر سمنندج واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیلکان.** [آل] (||) چوبی باشد سیاه‌رنگ و در ساحل دریای خزر یابند که دریای گیلان است، و آن دو قسم می‌باشد، نر و ماده، و به جهت دفع کدودانه و امراض دیگر نافع است. (برهان) (آندراج). سرخس را گویند که گونه‌ای از آن به نام سرخس نر<sup>۲</sup> در مازندران فراوان است و عصاره آن را جهت دفع کرم کدو (کدودانه) به کار می‌برند. (فرهنگ فارسی معین). || نوعی از گندنا هم هست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از کرات است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیل کردن.** [ک / کی ک د] (مص مرکب) پیموند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیمانه کردن. یا کیل اندازه و مقدار چیزی را معین کردن.

**کیلجه.** [آل ق] (معرب، ||) کیلجه. (المعرب جوالیقی ص ۲۹۲). رجوع به کیلجه شود.

**کی لن.** [آل] (بخ) ۵ کی رن<sup>۳</sup>. یکی از ولایات شمال شرقی کشور چین است که ۲۵۵۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن شهر چانگ‌چوئن<sup>۴</sup> است. در این ولایت شهری هم به همین نام وجود دارد که جمعیت آن بالغ بر ۵۱۲۰۰۰ تن است. (از لاروس).

**کیلو.** [آی] (||) علف شیران و علف‌خرس را گویند، و آن میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب کوچک و آلوچه، و عربان زعرور خوانندش. (برهان) (از آندراج). زعرور. (ناظم الاطباء). کیل. زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیل شود.

**کیلو.** (||) کولاب و تالاب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). استخر و تالاب را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). استخر. تالاب. آبگیر. (فرهنگ فارسی معین). || خندق و مغاک. (ناظم الاطباء). || آنجای از کنار

لهستان که در شمال ورشو واقع است و ۱۰۹۰۰۰ تن سکنه و بناهای زیبایی دارد. این شهر دارای کارخانه‌های ذوب فلزات و صنایع شیمیایی است. (از لاروس). رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کیلجه شود.

**کیلجه.** [ک / کی ل ج] (معرب، ||) کیله که پیمانه‌ای است مرغله و آرد و جز آن را. معرب است. ج، کیالج، کیالجه. (متمنی الارب). مأخوذ از کیله فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). اصمعی گوید عرب کیلجه و کیلکته و کیلقه و کیلقه گوید. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۲). || پیمانه معروفی است اهل عراق را، و آن یک من و هفت ثمن من است. معرب کیله فارسی است. ج، کیلجات، کیالج، کیالجه. (از اقرب الموارد). معرب کیلجه. سه مکوک باشد که معادل است با یک من و هفت ثمن من. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || وزنی بوده معادل ششصد درهم. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || چهار رطل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیلجه.** [ک / کی ج / چ] (||) (مصغر) واحد وزن که آن را ثلث مکوکه دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیلجه شود. || وزنی معادل چهار رطل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || وزنی معادل یک رطل و نیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || وزنی معادل ششصد درهم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیلجه شود.

**کیل دار.** (نصف مرکب) پوشیده از یک پارچه‌ای. (ناظم الاطباء). کیل دارند. آنچه از نمد پوشیده شده. (فرهنگ فارسی معین).

— سپر کیل دار؛ سپری که از موی بز پوشیده باشند. (فرهنگ فارسی معین):  
 بز د خشت بر سه سپر کیل دار<sup>۲</sup>  
 گذشت و به دیگر سوا افتگند خوار.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۱۲).

**کیل دار.** [ک / کی] (نصف مرکب) مراقب صحت کیل و پیمانه. (ناظم الاطباء).

**کیل دارو.** (|| مرکب) سرخس. (قانون ابوعلی سینا، مفردات ج طهران ص ۲۱۶، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ذخیره خوارزمشاهی). سرخس نر<sup>۳</sup>. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که بر جرم او پیوندها و عقده‌ها بود و چون بشکنند تو بر تو بود، و او را زغها باشد به رنگ سرخ که به سیاهی زند و چون دست بر او مالیده آید هموار نماید و جرم او سخت باشد و طعم او تلخ بود... ابو معاذ گوید نبات او اکثر در مواضعی باشد که در وی آب ایستاده بود... در هیأت به موی بافته شبیه بود و در نواحی نرس بسیار بود... (از ترجمه صیدنه). رجوع

۱- ضبط دوم یعنی [کی ل ج] از المعبرب جوالیقی است و مصحح و شارح المعبرب ضبط اول یعنی [ک ل ج] را درست نمی‌داند.

۲- سپر کیل دار به معنی سپری است که از موی بز پوشیده باشند، کسره اضافه به مناسبت وزن شعر حذف شده است. (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ حاشیه ص ۲۱۲).

3 - Fougère mâle (فرانسوی).

4 - Fougère mâle (فرانسوی).

5 - Ki lin. 6 - Ki-rin.

7 - Tch'ang-tch'ouen.

Kilin

طعام باشد، چون هضم شود در معده جوهری روان گردد چون آردابه. (از یادداشت ایضاً). از یونانی خولس<sup>۱</sup> به معنی عصاره و مایع، و در طب عبارت است از استحاله کیموس بعد از خروج آن از معده به معاد دقیق، به جوهر سیال دیگری شبیه به کشکاب. (حاشیه برهان چ معین). قیلوس. مرعب از یونانی خولس به معنی عصاره و مایع. در اصطلاح پزشکی مواد غذایی داخل معده<sup>۲</sup> که با عصیر معدی و دیاستازهای معده آمیخته و مخلوط شده و به صورت مایعی کمابیش غلیظ درآمده. (فرهنگ فارسی معین): طعامها که خورده شود چون به معده اندرآید حرارت معده آن را بگوارد و آب که از پس طعام خورده شود با آن پیامیزد تا حرارت معده تمام آن را بپزد و بگوارد و چون کشکابی کند، آن را کیلوس گویند. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیلوس اندر جگر پخته شود و غذای راستینی شود و غذای راستین خون است. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً).

**کیلو سیکل.** [ل م] (فرانسوی، مرکب)<sup>۳</sup> واحد بسامد معادل هزار سیکل در ثانیه. (فرهنگ فارسی معین).

**کیلو کهری.** [ا] [ا] (ا) نام دهی که قریب دهلی بود، الحال در آنجا مقبره همایون پادشاه است. (غیاث) (از آندراج).

**کیلو گرام.** [ل گ] [ا] (فرانسوی، مرکب) کیلوگرم. رجوع به کیلوگرم شود.

**کیلو گرم.** [ل گ] [ا] (فرانسوی، مرکب) وزنه‌ای که معادل است با هزار گرم. (ناظم الاطباء). واحدی عمدتاً برای وزن، و آن معادل هزار گرم است. (فرهنگ فارسی معین). وزن یک کیلوگرم معادل است با سیزده سیر و پنج مثقال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). واحد جرم است و از واحدهای اصلی در سلسله S. I. جرم نمونه بین‌المللی است که آلیاژی از پلاتین و ایریدیم می‌باشد. این نمونه در کنفرانس عمومی اوزان و مقادیر به سال ۱۸۹۹ م. در پاریس انتخاب شد و در موزه سور<sup>۵</sup> از آن نگاهداری می‌شود. جرم این نمونه ۲۷ میلی‌گرم بیشتر از جرم یک دسیمتر مکعب آب به حالت ماگنیم چگالی است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

**کیلو متر.** [ل م] (فرانسوی، مرکب)<sup>۶</sup> هزار متر. (ناظم الاطباء). واحد مسافت (در دستگاه متر)، معادل هزار متر. نیدا<sup>۷</sup>. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیلومتر مربع؛ واحد سطح برابر یک میلیون متر مربع.

**کیلومتری.** [ل م] (ص نسبی) منسوب به کیلومتر: «فرح‌زاد» در دوازده کیلومتری مرکز تهران قرار دارد.

**کیلومطر.** [ل م] (فرانسوی، مرکب) کیلومتر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیلومتر شود.

**کی لوتگ.** [ل ن] [ا] بندری است در جزیره فرمز که ۲۶۸۸۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

**کیلوات.** [ل] (فرانسوی، مرکب)<sup>۹</sup> (اصطلاح فیزیک) واحد قدرت، معادل هزار وات. (فرهنگ فارسی معین).

**کیلو ولت.** [ل و] [ا] (فرانسوی، مرکب)<sup>۱۰</sup> (اصطلاح فیزیک) واحد نیروی الکتریکی یا اختلاف پتانسیل (درجه قدرت) معادل هزار ولت. (فرهنگ فارسی معین).

**کیله.** [ا] [ع] (اص) پیمایش. اسم مصدر است. (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از کال. (از اقرب المواردا). (انواع و هیأت پیمایش. (ناظم الاطباء). نوع، و گویند: انه لسنن الکیله، مثل چلسته و رکبه. (اقرب المواردا).

— امثال: أحشفاً و سوء کیله؛ یعنی هم خرمای حشفاً<sup>۱۱</sup> می‌دهی و هم بد پیمانه می‌کنی؟ (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کیله.** [ا] [ع] (ا) پیمانه. (ناظم الاطباء). ظرفی که بدان گندم کیل کنند، و آن در شام دو مُد است. ج. کیلات. (از اقرب المواردا). و رجوع به ماده بعد شود. (اسم مزره است. (از اقرب المواردا).

**کیله.** [ل] [ا] (ا) پیمانه باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر پیمایند. (برهان) (آندراج). در بهار عجم نوشته که کیله پیمانه غله و چیز آن، و این مفرس کیل است. (آندراج) (ناظم الاطباء). پیمانه. (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء). پیمانه. (صحاح الفرس) (غیاث). کیله در فارسی مأخوذ از عربی به معنی پیمانه است<sup>۱۲</sup>. (فرهنگ نظام). کیل. مکیال. پیمانه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آمد که نوروز و جهان گشت دل‌افروز  
شد باغ ز نس گوهر چون کیله کیال.

فرخی  
گیر که فقط است جهان نیست دگر کاسه و نان  
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو؟

مولوی  
گاهی تو را پر در کنم گاهی ز زهرت پر کنم  
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله‌ای.

مولوی  
کیله رزقش اگر در شکند میکائیل

عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او.  
مولوی.

چو در کیله جو امانت شکست  
ز انبار گندم فروشوی دست. سعدی.

— امثال:  
همان خر است و یک کیله جو؛ دانش و خرد و  
تجربت و آزمون وی مثل پیش است و ترقی  
نکرده است. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

|| طبق فرمان غازان خان مغول، واحدی بود  
معادل ده من تبریز. کیله در بعضی شهرها از  
جمله اراک (سلطان آباد) مستعمل است، و آن  
ظرفی است چوبی و گرد که حجم آن وقتی که  
پر و ممتلی باشد معادل یک من تبریز است.  
همچنین کیله برای توزین ماست و دوغ به  
کار می‌رود، و آن ظرفی است سفالی که یک  
من و یک چارک تبریز (= ۵ چارک) گنجایش  
دارد. (فرهنگ فارسی معین). || به هندی  
میوه‌ای است که عربان موز گویند. (برهان)  
(آندراج). به هندی موز است. (فهرست  
مخزن الادویه): موز؛ موز که به هندی کیله  
نامند. (منتهی الارب). || در بعضی لهجه‌های  
قراء شمال تهران از جمله شهرستانک، جوی.  
نهر. مادی. کیل. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). || (پسوندها) مزید مؤخر امکانه:  
اترپ کیله. اورنگ کیله. بهرام علی کیله.  
چشمه کیله. درازه‌نال کیله. زرد کیله.  
زوار کیله. سر کیله. سرگنجه کیله. شاه کیله.  
شاه مراد کیله. عبدالملکی کیله. علی آباد کیله.  
محمد کیله. مرزان کیله. مشان کیله. ملا کیله.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیله.** [ا] [ا] (ا) دهی از دهستان لاهیجان  
است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع  
است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. در دو محل به  
فاصله یک کیلومتر به نام کیله بالا و پائین  
مشهور است و سکنه کیله پائین ۷۴ تن  
می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیله.** [ا] [ا] (ا) نام فعلی آن عباس آباد است.  
علت تغییر نام ده این بود که در جنگ‌های  
افراد نظامی با یاغیان عراقی در سال ۱۳۲۳

1 - Xulös.  
2 - Chylus (فرانسوی)، Chyle (لاتینی).  
3 - Kilocycle. 4 - Kilogramme.  
5 - Sèure. 6 - Kilomètre.  
۷ - یک حصه از شش حصه فرسنگ را گویند،  
چه فرسنگی سه میل است و هر میلی دو نندا.  
(برهان: نندا).  
8 - Ki-long. 9 - Kilowatt.  
10 - Kilovolt.  
۱۱ - حشفاً؛ بدترین خرما و خرمای ضعیف  
بی‌خسته (هسته) یا خشک. (منتهی الارب).  
۱۲ - رجوع به کیله (ع) شود.

۵. ش. سرباز وظیفه‌ای به نام عباس در این ده کشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیله.** [ل] [اِخ] دهی از دهستان کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد، که از طایفه لکی سوری و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کی لهراسب.** [ک ل] [اِخ] از جمله پادشاهان کیانی است که کیتباد و کیخسرو و کیکاوس باشد. گویند چون در عصر لهراسب پادشاهی از او بزرگتر نبود کی را بر آن زیاده کردند و کی لهراسب گفتند. (برهان). نام یکی از پادشاهان سلسله کیان. (ناظم الاطباء). پادشاه کیانی، و لقب او بلخی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به لهراسب شود.

**کیله سفید.** [ل س] [اِخ] دهی از دهستان جیگران (گرمسیر ولدیگی) است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. در زمستانها قریب ۱۱۰ خانوار از طایفه تفنگچی گوران برای تعلیف احشام خود به حدود خاوری این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیله سفید.** [ل س] [اِخ] دهی از دهستان حسین آباد است که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیله کبود.** [ل ک] [اِخ] دهی از دهستان اوباتو است که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیله کرو.** [ل ک] [اِخ] تیره‌ای از طایفه گل‌باغی، از ایله‌های کرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**کیله گلان.** [ل گ] [اِخ] دهی از دهستان گاورد است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیلیز.** [ل] [اِخ] تیره‌ای است برگ آن پهن و به تازی چرچیر گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۸). کیکیز:

چون با شعرا مرد بکاود و ستیزد  
چون بر کس و کون زن خود کازد کیلیز.

؟ (از لغت فرس ایضاً ص ۱۸۸).

**کیلیکیا.** [اِخ] <sup>۱</sup> ناحیه‌ای در آسیه الصغری در نواحی توروس <sup>۲</sup>. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیه‌ای در ترکیه آسیا، جنوب شرقی آناتولی که شهر مهم آن «ادنه» است. (از لاروس). ناحیه‌ای قدیمی در جنوب شرقی آسیای صغیر که در ساحل مدیترانه و جنوب کوه‌های توروس واقع است. این

سرزمین به وسیله کوروش فتح شد و یکی از ساتراپ‌نشین‌های امپراطوری ایران گردید.

(از ویستر جغرافیایی). ناحیه‌ای است از تقسیمات قدیم آناتولی و در منتهی‌الیه جنوب شرقی آن واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به قاموس الاعلام و ایران باستان ذیل «کیلیکیه» شود.

**کیلیکیه.** [لی کی] [اِخ] رجوع به کیلیکیا شود.

**کیلیمانجارو.** [ز] [اِخ] <sup>۳</sup> کوهی در آفریقا که در کشور تانزانیا واقع است و مرتفع‌ترین نقطه آن ۵۹۶۳ متر از سطح دریا بلندی دارد. (از لاروس).

**کیلین.** [اِخ] قریه‌ای است در شش فرسخی ری در نزدیکی قوه‌الدلیا و بازاری موسوم به کیلین دارد. (از معجم البلدان). در ناحیه فشاویه سی پاره دیه است، کوشک و علیاباد و کیلین و جرم و قوج‌آغاز معظم قرای آنجاست. (از نزهة القلوب ص ۵۴).

**کیلینی.** [ ] [ص نسبی] منسوب به کیلین. رجوع به کیلین شود.

**کیلینی.** [ ] [اِخ] ابوصالح عبادبن احمد. راوی است. (از معجم البلدان).

**کیم.** [ع] صاحب دیار. لغت حیریه است. (از منتهی الارب). صاحب. «حیریه» است. (از اقرب الموارد).

**کیما.** [ک] [ع حرف مرکب] کلمه‌ای مرکب از «کی» و «ما». (ناظم الاطباء). رجوع به «کی» و «ما» شود.

**کیماس.** [اِخ] نام یکی از حکما که در صنعت کیما (زرسازی) بحث کرده و به عمل اکیسر تام رسیده است. (از الفهرست ابن‌النديم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیماش.** [اِخ] ولایتی در شرق کرکوک. (از تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۳).

**کیماک.** [ل] بالانتگ را گویند، و آن نواری باشد پهن که بر بالای بار الاغ و استر کنند. (برهان). تنگی که بر بالای بار بندند. (فرهنگ رشیدی). زبرتنگی که بر بالای بار کشند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا):

در کار و برون کار هستی

گه آهن و گه دوال کیماک.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

**کیماک.** [ک /ک /کی] [ل] اسم پارسی کف شیر تازه دوشیده است که به پارسی سرشیر و چربه و به ترکی قیماق گویند. (از انجمن آرا) (آندراج). به معنی قیماق باشد که سرشیر است. (برهان). رجوع به قیماق شود.

**کیماک.** [اِخ] شهری است در ترکستان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲). نام شهری است از دشت قبیماق <sup>۴</sup>. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم

الاطباء): سخن اندر ناحیت کیماک و شهرهای وی، ناحیت او ناحیتی است مشرق او جنسی از خرخیز است و جنوب وی رود ارتشت و رود آتل و مغرب وی بعضی از خفچاخ است و بعضی ویرانی شمال و شمال او آنجاست از شمال که اندر او مردم نتوان بودن. و این ناحیتی است که ایشان را یک شهر است و بس، و اندر او قبیله‌های بسیار است و مردمانش اندر خرگاه نشینند و گردنده‌اند بر گیاهوار و آب و مرغزار تابستان و زمستان و خواسته ایشان سمور است و گوسپند و طعام ایشان به تابستان شیر است و به زمستان گوشت قدید. و هر وقتی که میان ایشان و میان غوز صلح بود به زمستان به برغوز روند، و ملک کیماک را خاقان خوانند و او را یازده عامل است اندر ناحیت کیماک و آن اعمال به میراث به فرزندان آن عامل بازدهند... مستقر خاقان به تابستان شهر نمکیه است. (حدود العالم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیماک ولایات و صحاری بسیار دارد و از اقلیم ششم است، در او عمارات بسیار، بلاد و قبری کمتر است و سردسیر است و مزروعات و مغروسات نادر نباشد اما دواب و مواشی بسیار بود. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۱):

از حسن رای توست که گیتی سرای توست  
گیتی سرای توست ز کیماک تا خزر.  
فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲).

یلان خلخ و یغما و کیماک

کمر بسته به خدمت پیش تو یاد.

قطران (از فرهنگ رشیدی).

**کیماک.** [اِخ] قومی از ترک. (نسخة الدهر دمشق). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا: از آن پس از فرزندان این جماعت قبیله‌ها خاستند چون کیماک و قرقیز و برسرخان و برطاس و ایلاق... (مجموع التواریخ و القصص ص ۱۰۵). و رجوع به ص ۴۹ و ۱۰۵ همین کتاب و ماده قبل شود.

**کیماک.** [اِخ] نام دریایی است. (از برهان) (از فهرست ولف). چنان معلوم می‌شود که دریایی منسوب به کیماک بوده که فردوسی در جنگهای کیخسرو و افراسیاب گفته.

(انجمن آرا) (آندراج):

همه چین و مکران سپه گسترم

به دریای کیماک بر بگذرم. فردوسی.

به دریای کیماک بر بگذرم

1 - Cilicie. 2 - Taurus.

3 - Kilimandjaro.

۴ - در انجمن آرا و آندراج آمده: ولایتی بوده میان روس و بلغار از اقلیم ششم.

سپارم تو را کشور و افسرم. فردوسی.  
**کیماک خاقان.** (اخ) لقب پادشاه کیماک بوده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کیماک شود.

**کیمال.** (ا) جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و کیودرنگ بود و بیشتر از طرف شروان بیارند. (فرهنگ رشیدی). جانوری است که از پوستش پوستین سازند و آن پوستین کیودرنگ می باشد و بیشتر از جانب شروان آرند. (برهان) (از آندراج). یک نوع حیوانی که پوست آن کیودرنگ است و از پوست آن پوستین می سازند. (ناظم الاطباء). جانوری است که از پوستش پوستین کنند. با مراجعه به مآخذی که در دست بود تشخیص این جانور میسر نشد<sup>۱</sup> زیرا حیوانات متعدد به صفت فوق متصفند. (فرهنگ فارسی معین):

همان نافه مشک و موی سمور  
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور  
به موی و به بوی و به دینار و زر  
شد آراسته پشت پیلان نر.

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور  
ز گستر دنیا ز کیمال و بور.  
چه از مشک و کافور و خز و سمور  
سیاه و سپید و ز کیمال و بور.

**کیمان.** (ع) ج کومه. (ناظم الاطباء). ج کومه. تپه ها. انباشته ها. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به کومه شود.

**کیمان.** (اخ) دهی از دهستان نرمان شهرستان ابرانشهر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفه نرمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**کیمایی.** (وی ی) [ع ص نسبی] منسوب به کیمیا. (ناظم الاطباء). کیمی. منسوب به کیمیا. (از اقرب الموارد). || عالم به کیمیا، ج کیمایون. (از اقرب الموارد).

**کیمبرلی.** [پ] (اخ)<sup>۲</sup> شهری است در افریقای جنوبی (ال کاپ) که ۷۹۰۰۰ تن سکنه و معادن الماس دارد. (از لاروس).

**کیمخا.** (پارچه ابریشمی زردوزی شده. کیمخاب. (ناظم الاطباء). رجوع به کیمخا و کمخاب شود.

**کیمخاب.** (ا) کیمخا. (ناظم الاطباء). رجوع به کیمخا و کمخا و کمخاب شود.

**کیمخت.** [م] (ا) نوعی از پوست که به دباغت خاص پیرایند. فارسی است. (از منتهی الارب). پوست کفل و ساغری اسب و خر است که به نوعی خاص دباغت کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه هایی است که در آن پوست می باشد. (برهان). چرمی است که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغت کنند. (انجمن آرا) (آندراج)<sup>۴</sup>. زُرْغَب.

(بحرالجمهر) (مهذب الاسماء) (نصاب، از یابوداشت به خط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). سختیان. پرنده اخ. ساغری سوخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدانجا رفته هر یک خرمی را  
چو دیبا کرده کیمخت زمی را.  
(ویس و رامین).

گه رزم دارند خفتان و ترگ  
ز دندان ماهی و کیمخت کرگ.  
یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ  
هم از مهره ماهیان خود و ترگ.

هرچه آن بر کاغذ روزاست و بر کیمخت شب  
جز که نقش نام تو یکسر چو تفتی دان بر آب.  
ابوالفرج رونی.

جوهر آدم پرون تازد بر آرد نا گهان  
زین سگان آدمی کیمخت خرم مردم دمار.  
سنائی.

جز سیصدوسی دویستی بد  
کیمخت تو ماند از تو توفیر.  
سوزنی.

کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران  
خون شب است این بیگمان بر طاقی خضرا ریخته.  
خاقانی.

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش  
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش.  
خاقانی.

نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت  
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من.  
خاقانی.

غز که معرفت ایشان کیمخت زمین را هزار بار  
از خون خلق ادیم کرده اند. (المضاف الی بدایع الازمان).

باد یمانی به سهیل نسیم  
ساخته کیمخت زمین را ادیم.  
نظامی.

همه راه اگر نیست بیننده کور  
ادیم گوزن است و کیمخت گور.  
نظامی.

فلک چندانکه دیگ خاک کرا پخت  
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت. نظامی.  
عطف کیمختش از سواد ادیم  
یافت آنچه از سواد یابد سیم.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۷۳).  
اگر هر آینه کیمخت آب شد چو ادیم  
ادیم خاک چو کیمخت چون گرفت آژنگ؟  
نجیب جرفادقانی.

ادیم آب چو گشت از دم صبا کیمخت  
نمود صندل خاک از دم هوا کافور.  
نجیب جرفادقانی.

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست  
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.  
سعدی.

کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن  
عزت بدان کنند که پر مشک اذفر است. سعدی.  
از آن صد دینار، موزه کیمخت و هر نوع

چیزی خریدیم... (انیس الطالین ص ۱۴۵).  
آن موزه کیمخت و هر چیزی که گرفته حاضر کن. (انیس الطالین ص ۱۴۵).

— کیمخت ماه؛ کنایه از آسمان است، و به عربی سماء خوانند. (برهان). کنایه از آسمان است. (انجمن آرا). آسمان. (ناظم الاطباء):

گندم گون گشته ادیمش چو کاه  
یافته جودانه چو کیمخت ماه. نظامی.

|| پوست ترنجیده (فارسی است). (منتهی الارب). پوست ترنجیده و درهم کشیده را نیز گویند. (برهان). پوست دباغت شده چین دار. (ناظم الاطباء).

**کیمخت گاه.** [م] (ا) مرکب کنایه از است (در خر و اسب و مانند آنها). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کفل. سرین:

خر کیمخت گاه کرده سبیل  
بر گرگان شبر و دباب<sup>۵</sup>.  
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۱- این کلمه در فرهنگ جانسون و فهرست ولف هم آمده، و در فرهنگ جانسون علاوه بر معنی «یک نوع حیوان که از پوست آن پوستین کنند» معنی Weasel هم اضافه دارد که به انگلیسی بمعنی راسو است که ناظم الاطباء هم معنی راسو را بر معنی اول افزوده است و این معنی در فهرست ولف هم آمده است Wiesel که بمعنی آلمانی راسو است منتهی در فهرست ولف معنی دیگری هم دارد و آن Marder است که به فرانسه Martre و به انگلیسی Marten معادل سمور است ولی با توجه به شواهدی که از فردوسی نقل شده معنی سمور معنی مستبعدی است.

۲- Kimberley. 3 - Le Cap.  
۴- در انجمن آرا و آندراج آمده: در فرهنگ سامانی گوید به کاف پارسی است نه عربی و گفته بمعنی پای افزار است، و چون گویو گوردز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو و فرنگیس به ترکستان رفت، پیاده در لباس سیاحان و درویشان مسافرت می کرد، گورخری شکار کرد و از پوست آن پای افزاری برای خود ساخت و پنهانی گردش می کرد تا آنها را پیدا کرده به ایران آورد و مردمان دیگر تعلیم آن پای افزار و کفش را از گویو گرفتند و مستعمل شد. و اصل در لفظ کیمخت «گویو امخته» بوده به کاف پارسی و گیوه نیز پای افزاری است منسوب به گیوه در پیاده گردیهای ترکستان و هنوز متعارف و متداول خاصه در عراق و پارس، مجملأ کیمخت بمعنی پوست و چرم است و ادیم در عربی پوست رنگ کرده به رنگ سرخ و دباغت کرده، و آن را بلغار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آتش در چرمی افتد و بسوزاند و آن را بر پوستهای دیگر سایند خوشبو و خوشرنگ شود.

۵- زن: پرخور و کم دو و فتیله در آب. و در دیوان سوزنی ج شاه حسینی ص ۱۴: بر گرگان شبر و در باب.

**کیمخت‌گر.** [مُگْ] (ص مرکب) آنکه کیمخت سازد. آنکه کیمخت به عمل آورد؛ بگفت ای کور سوزنگر مرا در کار کن آخر که از جور تو افتاده‌ست با کیمخت‌گر کارم. سوزنی.

سوزنگری بمانم کیمخت‌گر شوم  
خر لنگ شد بمرد و خر مرده به که لنگ.

دلبر کیمخت‌گر کم سیم اندامش بود  
سوختم تا چند با من وعده خامش بود؟

سیفی (از آندراج).  
**کیمخت‌لب.** [مُل] (ص مرکب) سترلب.

که لب او چون کیمخت ستر و کلفت باشد؛  
تیز چشم، آهن جگر، فولاد دل، کیمخت‌لب  
سیم‌دندان، چاه‌بینی، ناهه کام و لوح روی.  
منوچهری.

**کیمخته.** [مُتَ / تَ] (از شواهد زیر  
برمی‌آید که کیمخته ظاهراً نوعی پارچه  
پشمین بوده است؛ و از آنجا [از اسکن]  
کیمخته پشمین و ماهی گوناگون خیزد.  
(حدود العالم). و از امل دستارچه زربافت  
گوناگون و کیمخته خیزد. (حدود العالم).

**کیمخت‌خواب.** [خوا/خا] (کیمخاب. ناظم  
الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به  
کیمخاب و کیمخا و کمخا و کیمخاب شود.  
**کیمده.** [د] (ترکی، ق مرکب) در کدام کس.  
در که. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
آن پسر پینه‌دوز شب همه شب تا به روز  
بانگ کند چون خروز «اسکی باپوش کیده‌وار»<sup>۱</sup>  
مولوی (از یادداشت ایضاً).

**کیمرس.** [ ] (از ذرت است. تذکره ضریر  
انبط کسی ج ۱ ص ۲۸۴) (فهرست مخزن  
الادویه).

**کیموری.** [کیمُ] (بخ) نام طایفه‌ای از  
طوایف آریایی. رجوع به تاریخ کرد تألیف  
رشید یاسمی ص ۶۳ و ۶۵ و ۶۹ و ۷۳ و ایران  
باستان ص ۱۳۰ و ۱۹۵ و ۱۹۷ شود.

**کیمس.** [کَم] (بخ) نام مردی بوده. (برهان  
آندراج). نام شخصی. (ناظم الاطباء).

**کی‌مست.** [م] (بخ) (سیاه) نام قدیم مصر  
است چونکه زمینهای مصر را آن زمان زمین  
سیاه و اراضی کویرها را زمین سرخ  
می‌دانستند. (ایران باستان ص ۲۵).

**کی‌هنش.** [ک / کَم ن] (ص مرکب)  
صاحب طبع شاهانه. شاه‌طبیعت.  
بزرگ‌منش:

چنین داد پاسخ که ای کی‌منش  
ز تو دور بادا بد بدکنش. فردوسی.

**کیمنش.** [ ] (بخ) بنابه قول ابوریحان پسر  
کیقباد و جد کی‌له‌راسب بوده است اما حمزه  
اصفهانی و مسعودی کیفشین (کی‌پشین) نقل  
کرده‌اند. (مزدسنا ه تأثیر آن در ادبیات

پارسی تألیف معین، متن و حاشیه ص ۳۲۲).  
رجوع به کیفشین و کی‌پشین شود.

**کی‌منظر.** [ک / کَم ظ] (ص مرکب) منظر  
شاهانه. (ناظم الاطباء). که منظری شاهانه  
دارد. شاه‌سیما:

به پیمان شکستن نه اندر خوری  
که شیر زبانی و کی منظری. فردوسی.

تو پور جهان نامور مهتری  
که شیر زبانی و کی منظری. فردوسی.

**کیموار.** [کیم] (از بیت زیر از اسدی  
به معنی نوعی درم است:

درم بد دگر نام او کیموار  
از او بار فرمود شش پیلوار.

اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۱۹۹).  
رجوع به کیموان شود.

**کیموان.** (از حدود العالم) نام گونه‌ای درم بوده است در  
سلاهور. (از حدود العالم). رجوع به کیموار شود.

**کیموح.** [ک] [ع] (خاک. منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
[ص] (بالا برآینده. منتهی الارب)  
(آندراج). هر چیز مشرف و بلند. (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).

**کیموس.** [ک / کی] (مغرب) غذا در معده  
قبل از آنکه خون گردد. (منتهی الارب). به  
لغت یونانی به معنی دوباره پخته باشد، و آن  
دویمین طبعی است که غذا در جگر می‌یابد.  
(برهان) (آندراج). بعضی از اهل تحقیق  
نوشته‌اند که کیموس آنچه نضح می‌یابد در  
جگر و عروق، و آن به صورت زغوه باشد  
یعنی کف. (آندراج). کشکابی که در معده از  
هضم غذا پدید آید، و این لفظ در لغت یونانی  
به معنی عصیر است. (ناظم الاطباء). از یونانی  
خومس<sup>۳</sup> به معنی سیال و عصاره، در اصطلاح  
پزشکی مواد غذایی موجود در معده که با  
ترشحات و عصیر معدی آغشته شده<sup>۴</sup>.  
کیموس کم‌وبیش حالت مایعی غلیظ را دارد.  
ج، کیموسات. (فرهنگ فارسی معین). در  
اصطلاح اطباء طعامی است که در معده  
گوارده باشد پیش از آنکه منتقل گردد و به  
خون بدل شود. (از بحر الجواهر، از یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). [استحاله طعام است  
در معده بعد از هضم به جوهری دیگر که ماده  
غلیظ مایل به رنگ زرد باشد. (فرهنگ  
فارسی معین). [خلط. (منتهی الارب). ماده.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این  
خوردنی کیموس ردی یا کیموس جید تولید  
کند یعنی ماده بد یا نیک در بدن. (مفاتیح  
العلوم، از یادداشت مؤلف). لبن... کیموسهای  
بد را براند و بیماریهای باریک را منفعند دهد.  
(الابنیه ج دانشگاه ص ۲۷۹). و هوای تر، تری  
اندر تن نگاه دارد... لیکن کیموس بلغمی اندر

تن گرد آید و هوای خشک ضد این باشد و  
کیموس صفاوی اندر تن بسیار گردد. (ذخیره  
خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا). قرطم... کیموس سوخته را بسیار.  
(ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). و  
بیشترین مردمان میوه‌ها در تابستان و خزان  
بسیار خوردند و اندر تن کیموس پدید آید و  
گرد آید و اگر زمستان در یابد کیموس بد اندر  
اندامها و پندگشادها بماند و بفسرد. (ذخیره  
خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). [هر یک  
از چهار طبع. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کیموسات.** [ک / کی] (ج کیموس. از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به  
کیموس شود. [طابع اربعه. (از یادداشت به  
خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیموس شود.

**کیموسیوس.** (مغرب، ا) کیموسیوسو.  
کیموسیوسوس. وردینج. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). رجوع به وردینج شود.

**کیموسیوسو.** (مغرب، ا) رجوع به کیموسیوس  
شود.

**کیموسیوسوس.** (مغرب، ا) رجوع به  
کیموسیوس شود.

**کیموکیج.** (مغرب، ا) اسم یونانی سویق  
است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیمون.** [مُن] (بخ) سیمون<sup>۵</sup>. پسر میلتیاد  
سردار سپاه یونان. (ایران باستان ج ۲  
ص ۹۲۴). یکی از سرداران سپاه آتن در ۵۱۰  
تا ۴۵۰ سال ق. م. مسیح و پسر میلتیاد بود و  
در جنگ با ایران پیروزیهایی به دست آورد.  
او پایه گذار و سازمان‌دهنده فرمانروائی  
دریائی آتن بود. (از لاروس). رجوع به ایران  
باستان ج ۱ ص ۶۵۶ و ۷۴۷ و ج ۲ ص ۹۲۴  
شود.

**کیمونستن.** [ن ت] (هزوارش، مص) به  
لغت زند و پازند به معنی خواستن و طلبیدن  
باشد. (برهان) (آندراج). به لغت زند و پازند،  
خواستن و طلبیدن و پرسیدن. (ناظم الاطباء).  
هزوارش: کیمنستن<sup>۷</sup>، کمنستن<sup>۸</sup>، نستن<sup>۹</sup>  
(خواستن). ظاهراً مصحف کامستن<sup>۱۰</sup> پهلوی  
= کامیدن<sup>۱۱</sup> (خواستن). (حاشیه برهان ج  
معین).

۱- یعنی چه کسی باپوش (کنش) پاره و کهنه  
دارد.

- 2 - Cimmeriens.
- 3 - Xumós.
- 4 - Chyme (فرانسوی).
- 5 - Cimon.
- 6 - Miltiade.
- 7 - kîmônestan.
- 8 - kêmônistan.
- 9 - nastan.
- 10 - kâmastan.
- 11 - kâmîdan.

**کیمه.** [م] [اخ] قریمای است یک فرسنگ و نیمی مقرب رامهرمز. (فارسنامه ناصری). دهی مرکز دهستان شهریار است و در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد که از طایفه لر و عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیمیا.** (مغرب، لا) کیمیا. عملی است مشهور نزد اهل صنعت که به سبب امتزاج روح و نفس، اجساد ناقصه را به مرتبه کمال رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و طلا کنند و چون این عمل خالی از حیل و مکر<sup>۱</sup> نیست از این جهت به این نام خوانند. (برهان). لغتی است بسیار معروف و مشهور، به اصطلاح اهل صنعت، علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه را به مرتبه کمال رسانند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کنند. (انسجمن آرا) (آندراج)<sup>۲</sup> علمی که آن را صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را به مرتبه کمال رسانند. (ناظم الاطباء). مغرب از یونانی **خیمیا**<sup>۳</sup> به معنی اختلاط و امتزاج، یکی از علوم خفیه که از علوم خمس<sup>۴</sup>ه محتجبه قدما بود، و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیله آن اجساد ناقص را به مرتبه کمال توانند رسانید، مثلاً قلعی و مس را تبدیل به نقره و طلا کنند. (فرهنگ فارسی معین). مغرب از یونانی **خیمیا**<sup>۴</sup> (به معنی اختلاط و امتزاج)<sup>۵</sup> قیاس شود با **آشیمی**<sup>۶</sup> و **شیمی**<sup>۷</sup> فرانسوی و **کیمیتری**<sup>۸</sup> انگلیسی. (حاشیه برهان چ معین). کیمیا عبارت است از معرفت کیفیت تغییر صورت جوهری یا جوهری دیگر و تبدیل مزاج آن به تطهیر و تحلیل و تعقید و مانند آن، و آن را **اکسیر** و صنعت نیز خوانند. (نقایس الفنون). دانش ساختن زر و سیم از بسایط دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون به قلم محمد پروین گنابادی شود: گاهی ز درد عشق پس خوبچهرگان گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم.

ناصر خسرو.  
زردیک خرد گوهر بقا را  
از دانش به هیچ کیمیا نیست. ناصر خسرو.  
علم است کیمیا<sup>۹</sup> بزرگها  
شکر کندت اگر همه هیبونی. ناصر خسرو.  
جز از این هرچه کیمیا<sup>۱۰</sup> گویند  
آن تو خود مشنو و مکن تصویر. خاقانی.  
دیده که تقدهای اولوالعزم دهیکی است  
آموخته ز مکتب حق علم کیمیا. خاقانی.  
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد  
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا<sup>۱۱</sup> کنیم.  
سعدی.  
- اهل کیمیا؛ کیمیا گران. (فرهنگ فارسی

معین).  
- علم کیمیا؛ علمی است که از طرق سلب خواص از جواهر معدنیه و جلب خاصیت جدید بدانها بحث می کند. (از کشف الظنون). نزد قدما عبارت از علمی است که در آن بحث می شود از تحویل بعضی معادن به بعضی دیگر و مخصوصاً تحویل آن به زر به واسطه اکسیر یعنی حجر الفلاسفه یا پیدا کردن دارو برای همه بیماریها. اما نزد متأخران، علم یا صنعتی است که در آن، طبیعت و خواص همه اجسام از طریق حل و ترکیب، مورد بحث قرار می گیرد. (از اقرب الموارد). علم کیمیا یا صنعت کیمیا، یکی از اقسام علوم طبیعی<sup>۱۲</sup> قدماست، و آن علم معدنیات است نزد آنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کشف الظنون و ترکیب های علم (علم کیمیا) شود.

|| اکسیر یا هر دوا که چون بر اشیای معدنی ریزند به سوی فلک شمسی یا قمری روان گردد. (منتهی الارب). اکسیر، گویند دارویی است که چون بر معدنیات ریخته گردد آنها را به سوی فلک شمسی یعنی زر و به سوی فلک قمری یعنی سیم روان گرداند. و این کلمه دخیل است. (از اقرب الموارد). اکسیر. (آندراج) (ناظم الاطباء). ماده ای که به وسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند. اکسیر. (فرهنگ فارسی معین):  
باد را کیمیا می سوده که داد  
که از او زر ساو گشت گیا.

فرخی (دیوان ص ۳).  
ای خداوندی که بوی کیمیا خلق تو  
کوه خازارا همی چون عنبر سارا کند.  
منوچهری.

نذیم چون رضایش کیمیایی  
نه چون خشمش دمنده ازدهایی.  
(ویس و رامین).

پیر هیزم ز جان گیر ازدهایش  
بجویم تا توانم کیمیایش<sup>۱۲</sup>.  
(ویس و رامین).

صبر است کیمیا بزرگها  
نستوده هیچ دانا صفرا را. ناصر خسرو.  
خاک و آب مرده آمد کیمیا زندگی  
مردگان جویند یا رب زندگی از کیمیا. ناصر خسرو.  
نمرده است هرگز نمیرد گیا  
که مرز زندگی را گیا کیمیاست. ناصر خسرو.  
آنگاه برفت و در پنهان کیمیا ساخت و زر  
می کرد و می نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۹).

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر  
هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا؟  
مسعود سعد.  
هرچ آن گمان بری تو، قضا هم بدان رود

گوئی ز کیمیای قضا کرده ای گمان.  
ازرقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)  
گیامثال ز جود تو کیمیا روید  
ز شوره نا ک زمینی کجا بر او گذری.  
ازرقی (از آندراج)  
مدح تو خاک تیره مادح چو زر کند  
گوئی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا.  
امیر معزی.  
کیمیای مال عدل و سیاست است. (کلیله و دمنه).

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا  
زین هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا.  
عبدالواسع جبلی.  
تا کیمیای خاک درت بر نیفتند  
در جوف هیچ کان نهد گوهر آفتاب.  
انوری (از آندراج).

عاقبت کیمیاست دولت خاک  
کیمیا را به خاک پست مده. خاقانی  
بهبینه چیز که آن کیمیای دولت توست  
ز همنشینی صها هبا شده ست هبا. خاقانی  
در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک  
ناجسته خاک ره به کف آید نه کیمیا.  
خاقانی.  
آبروی است کیمیای بزرگ  
کیمیا رایگان نخواهد داد. خاقانی.

۱- رجوع به معنی آخر این کلمه شود.  
۲- انسجمن آرا و آندراج افزاینده در این باب از اهل اقرار و انکار سخنان مختلف بسیار است.

در سلم السموات گفته کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیما پنج علم غریب است و آن را خمس<sup>۴</sup>ه محتجبه گویند و از حرف اول این خمس<sup>۴</sup>ه محتجبه یکی بردارند و با یکدیگر جمع نمایند لفظ «کل سره» از اوایل اسماء مذکور استخراج شود. کیمیا عبارت است از علم به کیفیت نه به تبدیل قوای اجزای معدنی تا حاصل شود ذهب و فضا از باقی فلزات، و در این علم تصانیف بسیار است و لیمیا عبارت از... و جمعی کثیر از حکمای یورپ که در علوم فیزیک و شیمی که همان سیمیاست کار کرده اند، منکر کیمیا می باشند و آن نمود را بی بود و حیل و مک می شمارند.

Xêmeia. 4 - Xêmeia.  
۵- مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: اینند صفدی می گوید از «کی میا» یعنی چه زمان آید به قول بعضی لغویان دیگر از «کی می یابد» یعنی چه کس تواند یافت، غلط است. و در یادداشتی دیگر به نقل از المزهر سیوطی آرند: کیمیا از کلام عرب نیست.

6 - Alchimie. 7 - Chimie.  
8 - Chemistry.  
۹- به معنی دوم نیز تواند بود.  
۱۰- به معنی دوم نیز تواند بود.  
۱۱- به معنی دوم نیز تواند بود.  
۱۲- به معنی اول هم تواند بود.

رخ و سرشک من نگر که کرده‌ای چو سیم و زر  
تبارک‌الله ای پسر قوی است کیمیا تو.  
خاقانی.

بهارش جواهر زمین کیمیا  
ز بیجاده گل وز زمره گیا.  
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست  
گرشناسی تو غرامت که راست؟  
به معنی، کیمیا خاک آدم  
به صورت، توتیای چشم عالم.  
زین بوته پر از حبث و غش گریز از آنک  
خوش نیست در بلای شرب مانده کیمیا.  
سراج‌الدین قمری.

صد هزاران کیمیا حق آفرید  
کیمیایی همچو صبر آدم ندید.  
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر  
کیمیا را هیچ از وی وامگیر.  
من غلام آن مس همت پرست  
که به غیر از کیمیا نارد شکست.  
هر سحرگه کیمیای سرخ رویی می‌زند  
آفتاب رحمت تو بر در و دیوارها.  
جان گدازی اگر به آتش عشق  
عشق را کیمیای جان بینی.  
هر مس که به کیمیا رسد زر گردد.  
کیمیا اکبر؛ اکسیر. (ناظم الاطباء)  
فرهنگ فارسی معین.)

کیمیا جان؛ کنایه از شراب انگوری  
باشد. (برهان) (آندراج). شراب و می. (ناظم  
الاطباء.)

اصل زر و سیم. (منتهی الارب). (ارزیز را  
گفته‌اند که به عربی رصاص خوانند). (برهان).  
ارزیز. (ناظم الاطباء) (آندراج). (علمی که  
اکنون معروف به شیمی می‌باشد. (ناظم  
الاطباء). شیمی<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین).  
دانش بحث در طبایع و خواص مفردات  
اجسام و عمل هر یک در دیگری و ترکیبات  
این عمل. دانشی که از طبایع و خواص بسایط  
اجسام و تأثیر ذره هر یک از آنها در دیگری و  
ترکیبات حاصله از تأثیرات مزبور بحث  
می‌کند. جابربن حیان پدر علم کیمیاست. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به  
شیمی شود. (عشق و عاشقی را کیمیا و  
کیمیاگری گویند. (برهان). عشق. (ناظم  
الاطباء). کنایه از عشق و عاشقی. (فرهنگ  
فارسی معین). (عزیز و نایاب، و این مجاز  
است. (آندراج). به مجاز، هر چیز نادر و  
کمیاب. آنچه دیر و دشوار به دست آید یا  
هرگز به دست نیاید:  
غم و حرمان نصیب جان ما بی  
به روز ما فراغت کیمیا بی.  
امروز مردمی وفا کیمیا شده‌ست  
ای مرد کیمیا چه که سیم‌خوار هم.

دیروز جو آفتاب بودی  
امروز جو کیمیا<sup>۲</sup> جویم.  
یار می‌جویم و نمی‌یابم  
در جهان نیست کیمیا<sup>۳</sup> جز یاز.  
عمادی شهر یاری.  
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی  
به هرزه طالب سیم‌خ و کیمیا<sup>۴</sup> می‌باش.  
هر نظری کز سر صدق و صفاست  
گر به حقیقت نگری کیمیاست<sup>۵</sup>.  
(از فتوت‌نامه ملا حسین کاشفی).  
جز یاده کهن که در این روز کیمیاست  
دیگر نیافتیم به مطلب رسیده‌ای.  
؟ (از آندراج).  
— مثل کیمیا؛ نامی محض. (امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۴۷۶). آنچه وجود خارجی ندارد.  
|| نظر پیر و مرشد کامل را نیز گویند. (برهان)  
(ناظم الاطباء). || نزد صوفیه، عبارت است از  
قناعت به موجود و ترک شوق به مفقود.  
(کشاف اصطلاحات الفنون). قناعت به  
موجود و ترک میل را گویند. (فرهنگ  
مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی).  
— کیمیای خواص؛ خالص کردن قلب است  
از هستی به استشارت هستی‌بخش<sup>۶</sup>. (از  
تعریفات جرجانی). خالص کردن قلب از دنیا.  
(فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر  
سجادی). و رجوع به ترکیب بعد شود.  
— کیمیای سعادت؛ داروی خوشبختی.  
(فرهنگ فارسی معین). وسیله تحصیل  
سعادت و نیکبختی:  
که کیمیای سعادت در این جهان سخن است  
بزرجمهر چنین گفته بود با کسری.  
ناصر خسرو.

هر که این شرط را نکو دارد  
کیمیای سعادت او دارد.  
بیاموزمت کیمیای سعادت  
ز هم صحبت بد جدایی جدایی.  
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم  
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.  
— || تهذیب نفس است به واسطه اجتناب از  
رذایل و تزکیه آن از آنها و تحلیه آن به  
فضائل. (از تعریفات جرجانی) (فرهنگ علوم  
عقلی تألیف سیدجعفر سجادی). عبارت است  
از تهذیب نفس به اجتناب از رذایل و اکتساب  
فضائل، و این کیمیای خواص است. (کشاف  
اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب قبل  
شود.

— کیمیای عوام؛ جای‌گزین کردن حطام  
دنوی فانی به متاع اخروی باقی. (از تعریفات  
جرجانی) (از فرهنگ علوم عقلی تألیف  
سیدجعفر سجادی). ابدال متاع اخروی است  
به حطام دنیوی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| حیلت با عقل آمیخته. (لغت فرس اسدی ج  
اقبال ص ۱۴). به معنی مکر و حیله باشد.  
(برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). حیله.  
مکر. چاره. (فرهنگ فارسی معین). فن.  
خدعه. فریب. چاره. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا):  
به زین اندر افکند گرز نیا  
پراز جنگ سر، دل پراز کیمیا.  
یکی آنکه گفتی که کین نیا  
بجستم من از چاره و کیمیا.  
و دیگر کز آن پیرگشته نیا  
زل دور کرده بد و کیمیا.  
به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور  
طلسمهای سکندر همی کند ویران.  
صد قلعه شاهانه را بر هم زدی بی کیمیا  
صد لشکر مردانه را گردن شکستی بی کین.  
در حرب هزار کیمیا دانی  
چون حارث ابن ظالم المری.  
به گیتی کیمیا جز راستی نیست  
که عز راستی را کاستی نیست.  
گر همت تو این است ای بی تمیز پس تو  
با کردگار عالم در مکر و کیمیایی.  
ژرف به من بنگر و برخوان ز من  
نسخه زرق و حیل و کیمیاش.  
در بساط و زراتش کم و بیش  
کیمیا درنگنجد و تزویر.  
آنانکه در مخالفت پادشاه دین  
بودند برده دست به مکر و به کیمیا  
بی کیمیا و مکر به فرمان پادشاه  
زیشان نشان دهند چو سیم‌خ و کیمیا.  
تا جذر کعب و جذر اصم در مقابل است  
مجموع هر محاسبه بی کیمیا و جذر  
سال بقای صدر جهان پیش باد از آنک  
توان ورا محاسبه کردن به هر دو جذر.  
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کیمیاء**. (معرّب، لا) کیمیا. (اقرّب المواردا).  
رجوع به کیمیا شود.  
**کیمیائثر**. [اَث] (ص مرکب) هر چیز که  
قلب ماهیت اشیاء کند مانند اکسیر. (ناظم  
۱- این معنی خالی از غرابت نیست. (فرهنگ  
نظام).  
2 - Chimie (فرانسوی).  
۳- به معنی دوم (اکسیر) هم مناسب است.  
۴- به معنی دوم (اکسیر) هم مناسب است.  
۵- به معنی دوم (اکسیر) هم مناسب است.  
۶- به معنی نخست (صنعت) هم تواند بود.  
۷- عبارت جرجانی چنین است: تخلیص  
القلب عن الکون باستشارة المکون.

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که اثری چون کیمیا دارد. که اجساد پست و ناقص را به مرتبه کمال رسانده: امید که مقبول نظر کیمیا اثر ارباب فضل و جحی و اصحاب علم و نهی خواهد بود. (ترجمان القرآن ص ۱).

**کیمیا پرور**. [پژ و] [نصف مرکب] کیمیا پرورنده. سازنده کیمیا. به عمل آورنده کیمیا. کیمیا ساز:

همان سنگ اعظم که کان زر است سخن بین که چون کیمیا پرور است. نظامی. **کیمیا دار**. (نصف مرکب) کیمیا دارنده. آنکه کیمیا در اختیار دارد. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از آب دریا که موجب نفع جهان و جهانیان است. (فرهنگ فارسی معین):

استاده رونده آسمان وار بر طلق روان کیمیا دار. خاقانی (تحفة العراقین. از فرهنگ فارسی معین).

**کیمیا ساز**. (نصف مرکب) آنکه کیمیا سازد. آنکه از دواها طلا و نقره سازد. (آندراج). کیمیا سنج. کیمیا گر. (ناظم الاطباء).

کیمیا سازنده. آنکه به ساختن کیمیا پردازد: نخری زرق کیمیا سازان

نپذیری فریب طنازان. نظامی. بگو ای سخن کیمیا تو چیست عیار تو را کیمیا ساز کیست؟ نظامی.

ز دکان عطار چون بازگشت به افسونگری کیمیا ساز گشت. نظامی. کیمیا سازان گردون را بین بشنو از مینا گران هر دم طنین.

مولوی (مثنوی ج رمضان ص ۲۶۵). کیمیا ساز است چه بود کیمیا معجزه بخش است چه بود سیمیا.

مولوی (مثنوی ج نیکلسن دفتر ۱ ص ۳۳). رجوع به کیمیا گر شود.

**کیمیا سازی**. (حامص مرکب) کیمیا گری. (فرهنگ فارسی معین). شغل و عمل کیمیا ساز. رجوع به مدخل قبل شود.

**کیمیا سنج**. [سن] (نصف مرکب) کیمیا ساز. کیمیا گر. (آندراج) (ناظم الاطباء):

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج به بازی زلف او چون مار برگنج. نظامی. کیمیا سنج کوزه مقصود کرده حل جمله نورهای وجود.

امیر خسرو (از آندراج). رجوع به کیمیا گر و کیمیا ساز شود.

**کیمیا سنجی**. [سن] (حامص مرکب) کیمیا گری. عمل و حالت کیمیا سنج. رجوع به کیمیا سنج و کیمیا گری شود.

**کیمیا فروش**. [ف] [نصف مرکب] کیمیا فروشنده. آنکه کیمیا فروشد. (فرهنگ فارسی معین):

در زوایای رسته معنی مفلس کیمیا فروش منم. انوری. **کیمیا فروشی**. [ف] (حامص مرکب) شغل و عمل کیمیا فروش. رجوع به مدخل قبل شود.

**کیمیا فعل**. [ف] (ص مرکب) کیمیا اثر. که اثر و عمل کیمیا کند. که خاصیت کیمیا دارد:

آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است کیمیا فعمل که پنهانم به از پیدای من. خاقانی.

**کیمیا کار**. (ص مرکب) کیمیا گر. رجوع به کیمیا گر و کیمیا کاری شود.

**کیمیا کاری**. (حامص مرکب) عمل کیمیا کار. کیمیا گری. حیلہ گری: کیمیا کاری جهان دورنگ

لعل آتش نهفته در دل سنگ. نظامی. رجوع به کیمیا گری شود.

**کیمیا کردن**. [ک] [د] (نص مرکب) ناقصی را به مرتبه کمال رساندن: اقبال شاه گوید من کیمیا گرم

کز خاک و گل به دولت او کیمیا کنم. مسعود سعد. بینش ما از نظریی ریا کرد دل قلب مرا کیمیا.

امیر خسرو (از آندراج). آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟ حافظ.

|| حیلت ساختن. فسون کردن. مکر کردن. نیرنگ ساختن: گفتم این عمر شهوت آلوده چون در و چون شکر به هم سوده

به فسون و به کیمیا کردن که تواند ز هم جدا کردن؟ نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۲۳۲).

رجوع به کیمیا شود. **کیمیا گر**. [گ] (ص مرکب) کسی که اکسیر می سازد. (ناظم الاطباء). آنکه فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. (فرهنگ فارسی معین). مشاق. اکسیری. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم کز خاک و گل به دولت او کیمیا کنم. مسعود سعد.

آفتاب است کیمیا گر و پس اصلی صانعی قوی تأثیر. خاقانی. کسی را بود کیمیا در نورد که او عشوه کیمیا گر نخورد. نظامی.

اکسیری صبح کیمیا گر کرد از دم خویش خاک را زر. نظامی. کیمیا گرز غصه مرده و رنج

ابه اندر خرابه یافته گنج. سعدی. طلبکار باید صبور و خمول که نشنیده ام کیمیا گر عجول. سعدی.

معنی حل طلق حلول قناعت است این نکته یادگیر که من کیمیا گرم.

شیخ آذری. || مکار. حیلہ گر. (فرهنگ فارسی معین). مکار. || عاشق. (ناظم الاطباء). کنایه از عاشق. (فرهنگ فارسی معین). || شیمیست<sup>۲</sup>. آخلاطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیمیا گری**. [گ] (حامص مرکب) اکسیر سازی. (ناظم الاطباء). تبدیل فلزات ناقص به فلزات کاملتر. اکسیر سازی. (فرهنگ فارسی معین):

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری. حافظ. غلام همت آن رند عاقبت سوزم

که در گداصفتی کیمیا گری داند. حافظ. رجوع به کیمیا گر شود. || مکاری. مکر. حیلہ.

(فرهنگ فارسی معین). || عشق بازی و عاشقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**کین**. (ا) به معنی کینه است که عداوت و دشمنی باشد. (برهان). بغض و عداوت و کینه. (آندراج). عداوت و دشمنی و کینه و بدخواهی و خصومت. (ناظم الاطباء). دشمنی نهفته در دل از کسی که به او بدی کرده یا کسی از او کشته است. غل. ضغن. ضغینة. حقد.

بغض. بغضا. إحنة. حَقَق. عداوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اوستا. کتنا<sup>۳</sup>. پهلوی. کن<sup>۴</sup>. کردی. کین<sup>۵</sup>. بلوچی. کانغ<sup>۶</sup> (دشمنی، کینه). ارمنی. کن<sup>۷</sup> (کینه، دشمنی). افغانی. کینه<sup>۸</sup> (کینه ورزی، عداوت). (حاشیه برهان ج معین):

تو باید که دل را بشویی ز کین ندانی جدا مرز ایران ز چین. فردوسی. بر آن کشته از کین برافشانند خاک

تشن را به خنجر همی کرد چاک. فردوسی. جهان شد پر از کین افراسیاب به دزیا تو گفتمی به جوش آمد آب. فردوسی. همه خویش و پیوند افراسیاب

همه دل پر از کین و سر پر شتاب. فردوسی. ندانم بخت را با من چه کین است به که نالم به که زین بخت وارون؟ لیبیی.

ز کین تو غمناک گرددد عدو ز داشاب تو شاد گرددد ولی.

مسنوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ج ۱ ص ۱۸۳).

نه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین

۱- به معنی بعد هم مناسبت دارد. (فرانسوی) Chimiste - 2

3 - kaênâ. 4 - kên. 5 - kîn. 6 - kânagh. 7 - kên. 8 - kîna.



سه رش و نیم، درازی یکی قبضه از این. منوچهری (دیوان ایضاً ص ۱۳۲). همیشه کار گیتی این چنین است گهی با آشتی گاهی به کین است. (ویس و رامین).

چنین بود گیتی و چونین بود گهش مهربانی و گه کین بود. اسدی. که را یاری کند یزدان و یار او بود گردون نباشد هوشیاران را نمودن کین او یارا. قطران.

گر جهان با من ز کین خنجر کشد علم و توحید است با او خنجرم. ناصر خسرو.

مرانیز کز شیعت آل اویم همی کشت خواهی به کین محمد. ناصر خسرو.

دیده خصم کند پایه جاه تو سپید مهره مهر کند نامه کین تو سیاه.

سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۰۶). تا بود در سینه من رسته مهر خدمت چرخ کین توزنده کی بیند به چشم کین مرا؟ سوزنی.

کین و مهر تو به زبور همی ماند راست که بر اعداى تو نیش است و بر احباب تو نوش. سوزنی.

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل کین تو دشمنان را در جان شکسته خار.

انوری. گفت هر کس که نکو عهدان دلی دارند پاک پاک بود آری ولیک از مهر، نی از کین من. سید حسن غزنوی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۲۰).

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم؟ خاقانی. به هجرت خوشترم دانه که از هجر تو وصل آید. به مهرت خوش نیم دانه که از مهر تو کین خیزد. خاقانی.

دشمنان دست کین بر آوردند دوستی مهربان نمی یابیم. خاقانی. گرم شو از مهر و ز کین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی. عمل با عزل دارد مهر با کین ترش تلخی است با هر چرب و شیرین. نظامی.

کین مدار آنها که از کین گمروند گورشان پهلوی کین داران نهند. مولوی. اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو. مولوی.

هیچ عاقل هیچ دانا این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟ مولوی. برانداختم بیخشان از بهشت کنونم به کین می نگارند زشت. سعدی.

من از مهری که دارم برنگردم تو را گر خاطر مهر است و گر کین. سعدی. هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست به غیر مصلحتش رهبری کند ایام. سعدی. و رجوع به کینه شود.

— کین افتادن؛ دشمنی پیدا شدن. عداوت و خصومت به وجود آمدن؛ من ندانم تو را بدین سختی با من مهربان چه کین افتاد. عطار. — کین بردن؛ دشمنی کردن. نامهربانی کردن. خصومت ورزیدن؛

چون دل بردی، دین میر هوش از سر مسکین میر با مهربانان کین میر، لا تقفلوا صید الحرم. سعدی.

— کین خاستن؛ دشمنی پیدا شدن. خصومت افتادن. برپا شدن دشمنی و خصومت؛

اگر سر بیچی ز فرمان شاه مرا با تو کین خیزد و رزمگاه. فردوسی. سرش پادشاه یمن خواسته است ندانم چه کین در میان خاسته است. سعدی. — کین کردن؛ دشمنی کردن. عداوت پیدا کردن؛

کین نکنم لیک به تمکین کنم مهر رها گر کندم کین کنم. امیر خسرو (از آندراج).

— کین کنند از دل؛ زدودن کینه از دل. دل را از دشمنی و خصومت پاک کردن؛

از دل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش از دل خویش ای نفاهی کین همسایه بکن. ناصر خسرو.

— کین یافتن؛ دشمنی پیدا کردن. عداوت یافتن؛

به جای خرد خشم و کین یافتی ز دیوان همی آفرین یافتی. فردوسی. || انتقام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انتقام. انتقام جویی. اخذ تار. قصاص. خون خواهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

کنون من دل و مغز تا زنده ام به کین سیاوش آگنده ام. فردوسی. فرامش مکن کین آن شهریار که چون او نبینی به صد روزگار. فردوسی. به کین سیاوش کمر بر میان بیست و بیامد چو شیر زیان. فردوسی.

وز آن پس به کین سیاوش شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت. فردوسی. ایزد ما این جهان نر پی جور آفرید نر پی ظلم و فساد نر پی کین<sup>۱</sup> و نغم. منوچهری.

به خون بداندیش زالماس کین بشستم همه بوم ماچین و چین. اسدی. یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم

کاین دهر کین کش<sup>۲</sup> است ز نادان کین؟

ناصر خسرو. در این عهد رستم با سپاه سوی ترکستان رفت به کین سیاوش. (مجمل التواریخ و القصاص).

با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز اسبی زنی به حرب تهنمت در آورم. خاقانی. لشکر کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را. (از عناوین شاهنامه).

— به کین کسی شتافتن؛ برای گرفتن انتقام او رفتن. به طلب خون وی رفتن؛

وز آن پس به کین سیامک شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت. فردوسی. — کین بازخواستن؛ انتقام گرفتن. خونخواهی کردن؛

و دیگر که کین پدر بازخواست جهان ویژه بر خویشتن کرد راست.

فردوسی. اسماعیل و شکر بر افتادند و او کین پسر خود و قوم بازخواست هر چند ملک شاه نیز در سر این شد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۷۰۳). از بلخان کوه به بیابان درآمد تا کین پدر و کشندگان بازخواست. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۴۰۴).

و می گفت من کین علی سروش و پسر بازخواهم. (تاریخ بخارا). || خشم. غضب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

پس پرده نامور پهلوان یکی خواهرش بود روشن روان...

چو از پرده گفت برادر شنید بر آشتفت و از کین دلش بر دمید. فردوسی (از یادداشت ایضاً).

همان بددل و سفله و بی فروغ سرش پر ز کین<sup>۳</sup> و زبان پردروغ. فردوسی.

ز کین تند گشت و بر آمد ز جای به بالای جنگی در آورد پای. فردوسی. ز ایران رفت و بشد تا به چین دلش پر ز باد و سرش پر ز کین<sup>۴</sup>. فردوسی.

|| حرب. جنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

پلنگ دژ برای دید بر کوه که شیر چرخ گشت از کینش استوه. ابوشکور (از یادداشت ایضاً).

همه ساله در جوشن کین بود شب و روز در جنگ برزین بود. فردوسی (از یادداشت ایضاً).

فرستاد بر میسر همه چنین سواران جنگی و مردان کین. فردوسی. به کین اندرون تیغ بر هم شکست

۱- به معنی اول نیز مناسب است دارد.

۲- رجوع به کین کش شود.

۳- به معنی اول نیز مناسب است دارد.

۴- به معنی اول نیز تواند بود.

سوی گرز بردند چون باد دست. فردوسی.  
 گرش رای کین است و خون ریختن  
 نداریم نیروی آویختن. فردوسی.  
 نژی بی ملکت زند شاه جهان تیغ کین  
 نژی بی تخت و حشم نژی گنج و درم.  
 منوچهری.

چنان کز بانگ رعد نوبهاران  
 برون آید بهار از شاخساران  
 به بانگ کوس کین آمد همیدون  
 ز لشکرگه بهار جنگ بیرون.  
 (ویس و رامین).

تابد ز پیل و تترسد ز شیر  
 نه از کین شود مانده تر خورد سیر. اسدی.  
 سپه را چو مهتر سبکسر بود  
 شکستن که کین سبکتر بود. اسدی.  
 به کین اندر آن حمله بکنند نقت  
 ز نیلان برگستوان دار هفت. اسدی.  
 وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا  
 آب را در دجله از خون عدو احمر کنی.  
 ناصر خسرو.

در میان آتش کین روز حرب و کارزار  
 خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بایزن.  
 سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 تهور گر نه بد بودی ز شاهان  
 نه جوشن داری در کین نه مغفر.

ازرقی (از یادداشت ایضاً).  
 چون گه کین بنگرند زیر کف و ران شاه  
 ابلق پرخوی زمین ازرق پرخون فلک.  
 خاقانی.

چو بینی که دشمن به کین اندر است  
 سلامت به تسلیم ولین اندر است. سعدی.  
 - دشت کین؛ میدان جنگ. عرصه کارزار.  
 (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 - کین ساز کردن؛ آماده کارزار شدن. مهیای  
 رزم شدن. برای جنگ مجهز شدن.

پرا کندیس گنج و کین کرد ساز  
 بی اندازه آورد لشکر فراز. اسدی.  
 || نفرت. (ناظم الاطباء). نفرت. تنفر. (فرهنگ  
 فارسی معین). || (اصطلاح تصوف) تسلط  
 صفات قهر را گویند. (فرهنگ علوم عقلی  
 تألیف سیدجعفر سجادی).

**کین.** (موصول + ضمیر / ص) مخفف « که  
 این» است، و آن را به الف هم نویسند به این  
 صورت: «کاین». (برهان). مخفف که این.  
 (ناظم الاطباء). که این. کاین. زیرا که این.  
 (فرهنگ فارسی معین):

به دل گفت کین روز ما تیره گشت  
 سر نامداران ما خیره گشت. فردوسی.  
 امروز تو را دسترس فردا نیست  
 و اندیشه فردات به جز سودا نیست  
 ضایع مکن این دم از دلت شیدا نیست  
 کین باقی عمر را بها پیدا نیست. خیام.

تا دست به اتفاق بر هم نزنیم  
 پایلی ز نشاط بر سر غم نزنیم  
 خیزیم و دمی نزنیم پیش از دم صبح  
 کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم.  
 (منسوب به خیام).

مرا رفیقی پرسید کین غریب ز چیست  
 جواب دادم کین گریه نیست هست زغنگ.  
 سوزنی.

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش  
 و آن دست بیندش که بدان سان نوازن است  
 آن زن ز بینوایی چندان نوازنند  
 تا هر کسیش گوید کین بیتوا زن است.  
 یوسف عروضی (از یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا).

فارسی گفتا از این چون وارهم  
 هم بیا کین را به انگوری دهیم. مولوی.  
 گفت با لیلی خلیفه کین تویی  
 کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی.  
 ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل  
 باقی بهانه ست و دغل کین علت آمد و آن دوا.  
 مولوی.

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار  
 کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است.  
 حافظ.

**کین.** [ک] [ع] گوشت پاره اندرون کس زن.  
 (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء).  
 گوشت اندرون فرج زن. (غیاث). گوشت  
 اندرون شرم زن. (از یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا). || گره گوشت فرج شبیه به کرانه  
 خسته خرما. ج. کیون. (منتهی الارب)  
 (آندندراج) (ناظم الاطباء).

**کین.** [ک] [ع] (مص) فروتنی نمودن.  
 (منتهی الارب) (آندندراج): کان له کیناً؛ فروتنی  
 نمود و خضوع کرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 الموارد).

**کین آب زنگ.** [ز ن] (ا) (مـ مرکب)  
 کون آب زنگ. چچلاس. (از یادداشت به خط  
 مرحوم دهخدا). رجوع به چچلاس و  
 کون آب زنگ شود.

**کین آختن.** [ت] (مص مرکب) کین  
 کشیدن. کینه کشیدن. انتقام گرفتن:

دگر اسب شیدیز کز تاختن  
 نماندی به هنگام کین آختن. فردوسی.  
 همی برد بر هر سویی تاختن  
 بدان تاختن بود کین آختن. فردوسی.  
 یلانی که شان پیشه کین آختن  
 شبانروز خور کرده بر تاختن. اسدی.

**کین آزمایی.** (حماص مسرکب)  
 جنگ آزمائی. جنگاوری. رزم آوری:  
 در صف کین آزمایی خسروا هر ساعت است  
 بازو و تیغ تو را مردی و برهانی دگر.  
 سوزنی.

**کین آور.** [و] (ف مرکب) بهادر. غضبنا کو  
 جنگجو. (ناظم الاطباء). جنگاور. جنگجو.  
 رزم آور:

و دیگر از ایران زمین هر چه هست  
 که آن شهرها را تو داری به دست  
 بیردازی و خود به توران شوی  
 ز جنگ و ز کین آوران بغنوی. فردوسی.

ستاره شناسان و دین آوران  
 سواران جنگی و کین آوران. فردوسی.  
 به چین و به ماچین نمائیم سوار  
 نه کین آوری از در کارزار. فردوسی.  
 نه شمشیر کین آوران کند بود  
 که کین آوری ز اختر تند بود. سعدی.

رجوع به مدخل بعد شود. || انتقامجو:  
 به سلم و به تور آگهی تاختند  
 که کین آوران جنگ بر ساختند. فردوسی.

رجوع به ماده بعد شود.  
**کین آوردن.** [و د] (مص مرکب)  
 خصومت و ستیزگی و جنگ و جدال. (ناظم  
 الاطباء). جنگیدن. نبرد کردن. رزم آزمودن:  
 دل کینه و ز شان به دین آورم  
 سزاوارتر ز آنکه کین آورم. فردوسی.

اگر بیل با پشه کین آورد  
 همی رخنه در داد و دین آورد. (از العراضه).  
 || انتقام کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

چو کین آوری کین ستانی کنم  
 شوی مهربان مهربانی کنم. نظامی.  
 رجوع به مدخل بعد شود.

**کین آوری.** [و] (حماص مرکب)  
 جنگاوری. جنگجویی. رجوع به مدخل قبل  
 شود. || انتقامجویی. خونخواهی:

میان ار بیستی به کین آوری  
 به ایران نکردی کسی سروری. فردوسی.  
 و گر بازگونه بود داوری  
 که شه میل دارد به کین آوری. نظامی.

کرم کن نه پر خاش و کین آوری  
 که عالم به زیر نگیان آوری. سعدی.  
 رجوع به مدخل قبل شود.

**کینا کینا.** (ا) گنه گنه و پوست درخت کنکینا.  
 (ناظم الاطباء). رجوع به کینین و کنکینا شود.

**کینال.** (ص) مردم شراب خور و بدمست را  
 گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**کین اندیش.** [ا] (ف مرکب) که قصد  
 انتقام دارد. که در اندیشه انتقامجویی است.  
 کینه جو:

بی گمان شد که گور کین اندیش  
 خواندش از بهر کینه خواهی خویش.  
 نظامی (هفت پیکر چ و حید ص ۷۵).

**کین انگيختن.** [ا ت] (مص مرکب) جنگ  
 ۱- منوچهر و لشکرش که قصد گرفتن انتقام  
 ابرج را داشتند.

برانگیختن. مسبب جنگ شدن:  
 دگر کین مینگیز در هیچ بوم  
 سر کینه خواهان مکش سوی روم. نظامی.  
**کین ایرج.** [ن ز] (اخ) نام لحنی از سی  
 لحن بارید. (فرهنگ رشیدی). نام لحن  
 نوزدهم است از سی لحن بارید. (برهان)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). کینه ایرج. (فرهنگ  
 رشیدی) (آندراج):  
 چو کردی کین ایرج را سر آغاز  
 جهان را کین ایرج نو شدی باز. نظامی.  
**کین بستن.** [ب ت] (مص مرکب) انتقام  
 کشیدن. (فرهنگ فارسی معین).  
**کین پرور.** [پ ز] (نف مرکب) کین اندیش.  
 که در اندیشه انتقامجویی است. بدخواه.  
 بداندیش:  
 تو دین پروری خصم کین پرور است  
 فرشته دگر اهرمن دیگر است. نظامی.  
**کین پزوه.** [ب پ] (نف مرکب) کینه جو.  
 انتقامجو. کینه خواه:  
 سرانجام پیران بیامد ز کوه  
 مرابرد نزدیک آن کین پزوه. فردوسی.  
**کین تاختن.** [ت] (مص مرکب) جنگ  
 کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 چو دید او گرفت آرزو ساختن  
 که من با تو آیم به کین تاختن.  
 اسدی (از یادداشت ایضا).  
**کین توختن.** [تو ت] (مص مرکب) انتقام  
 کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). انتقامجویی  
 کردن:  
 نخواهی دبیری تو آموختن  
 ز دشمن نخواهی تو کین توختن. فردوسی.  
 متوز کین، عدو را به روزگار سپار  
 که روزگار به تعجیل از او بتوزد کین.  
 امیرمزی (از آندراج).  
 مرغان... عزیمت بر توختن کین مصمم  
 گردانیدند. (کلیله و دمنه).  
 زمانه باد ز اعدای دولت کین توز  
 که تا به دولت تو کین محتمم توزم. سوزنی.  
 لشکر بسیاری بر او جمع شد از غزنه و قندهار  
 و گرمسیر و جبال غور و بعد از یک سال ملک  
 غسور... به کین توختن خروج کرد...  
 (سلجوقنامه ظهیری ص ۴۷).  
 رجوع به مدخل بعد شود.  
**کین توز.** (نف مرکب) این لغت مرکب است  
 از کین و توز به معنی کینه کش و صاحب کینه  
 که تلافی کننده بدی باشد، چه کین به معنی  
 کینه و توز به معنی کشیدن آمده است. (برهان)  
 (آندراج). کینه کش و صاحب کینه و  
 تلافی کننده بدی. (ناظم الاطباء). انتقام گیرنده.  
 منتقم. (فرهنگ فارسی معین). جوینده کین.  
 کشنده کین. (از یادداشت به خط مرحوم  
 دهخدا):

شما ساس کین توز لشکر پناه  
 که قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسی.  
 سواران کین توز بی حدومر  
 فرستاد همراه با یک پسر. اسدی.  
 وصول موکب میمون و موسم نوروز  
 خجسته باد بر ایام پهلوان کین توز.  
 خواجه عمید.  
 به وصال تو همه کینه بتوزم ز فراق  
 کس مبادا زیس وصل تو کین توز پدر.  
 سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 خداوندا چو بر جان سمرقند  
 شود باد دی دیوانه کین توز.  
 سوزنی (از یادداشت ایضا).  
 زمانه باد ز اعدای دولت کین توز  
 که تا به دولت تو کین محتمم توزم. سوزنی.  
 بر یکی جود فایضت غالب  
 وز دگر جاه قاهره کین توز. انوری.  
 تا دل خاقانی است از تو همی نگذرد  
 بو که در آرد به مهر آن دل کین توز را.  
 خاقانی.  
 بر سرت جای جای موی سپید  
 نه ز غدر سپهر کین توز است. خاقانی.  
 رجوع به مدخل قبل شود.  
**کین توزنده.** [ز د / د] (نف مرکب)  
 کین توز. انتقام گیرنده. منتقم:  
 تا بود در سینه من رسته مهر خدمت  
 چرخ کین توزنده کی بیند به چشم کین مرا؟  
 سوزنی.  
 رجوع به کین توز شود.  
**کین توزی.** (حامص مرکب) انتقام کشی.  
 (فرهنگ فارسی معین). انتقامجویی:  
 بر اولیا و بر اعدای خود به لطف و به عطف  
 به مهربانی معروفی و به کین توزی. سوزنی.  
 رجوع به کین توز شود. || جفا کاری.  
 ستمگری. بسی لطفی. نسامهربانی.  
 خصومت ورزی:  
 رای تو به کین توزی دارد سر جانسوزی  
 چون نیست لب ز روزی هم رای تو اولیتر.  
 خاقانی.  
**کین جستن.** [ج ت] (مص مرکب) با  
 دشمنان به جنگ برخاستن. (از یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا). جنگ آوردن:  
 به آورد هر دو بر آویختند  
 همی خاک بر اختران ریختند  
 فراوان ز هر گونه جستن کین  
 نه این زان سته شد نه نیز آن از این.  
 فردوسی.  
 || انتقام کشیدن. انتقامجویی کردن:  
 به زر مهر دادش یکی بدگهر  
 که کین پدر زو بوجودی مگر. فردوسی.  
 بیری سر بیگناهان ز کین  
 ندانی که جوید جهان از تو کین. فردوسی.

یکی آنکه گفتی که کین نیا  
 بجستم من از چاره و کیمیا. فردوسی.  
 به دست خویش قضا را به سوی خویش کشید  
 هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین.  
 فرخی.  
 کین نجویم که خود دراز شود  
 طغنه شان خود به عکس باز شود. خاقانی.  
 به کین جستن مرده ناپدید  
 سر زندگان را نشاید برید. (از العراضه).  
**کین جو.** (نف مرکب) رجوع به کین جوی  
 شود.  
**کین جوک.** (ل) خین جوک. (از یادداشت به  
 خط مرحوم دهخدا). رجوع به خین جوک  
 شود.  
**کین جوی.** (نف مرکب) انتقامجو. کینه جو:  
 چه جویی مهر کین جویی که با او  
 حدیث مهر جویی درنگیرد. خاقانی.  
 رجوع به کینه جوی شود. || جنگجو. دلاور.  
 جنگ آور. رزمجوی:  
 ز گردان کین جوی سیصد هزار  
 سپه داشت شایسته کارزار. اسدی.  
 بزد خیمه و صد هزار از سران  
 گزین کرد کین جوی و گند آوران. اسدی.  
 به گرشاسب کین جوی کشورگشا  
 جهان پهلوان گرد زاول خدا. اسدی.  
 رجوع به کینه جوی شود.  
**کین جویی.** (حامص مرکب) کینه جویی.  
 انتقامجویی. انتقام کشی. رجوع به کین جوی و  
 کینه جویی شود. || جنگ آوری. جنگ طلبی.  
 جنگجویی. رجوع به کین جوی شود.  
**کینج.** (اخ) دهی از دهستان زانوسرستان  
 است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر  
 واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. از کردهای  
 ایل خواجهوند نیز جماعتی در این ده زندگی  
 می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**کینجاه.** (اخ) دهی از دهستان حومه بخش  
 آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع  
 است و ۸۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کین خواستن.** [خوا / خا ت] (مص  
 مرکب) انتقام کشیدن. (فرهنگ فارسی معین).  
 انتقامجویی کردن. خونخواهی کردن. کین  
 جستن:  
 کتون است هنگام کین خواستن  
 بیاید بسیجید و آراستن. دقیقی.  
 تو خواهی مگر کین آن نامدار  
 وگر نه منم کینه را خواستار. فردوسی.  
 چو با رستم آیم به کین خواستن  
 بیاید تو را نوحه آراستن. فردوسی.  
 از آن تا کتون کین او کس نخواست  
 که پشت زمانه ندیدیم راست. فردوسی.  
 و اول کسی که از آن نژاد او پادشاهی یافت و

کین ایرج خوانست منوچهر بود. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۲).  
شاه از سنان تو جهانی شد راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست.  
؟ (از سلجوقنامه ظهیری ص ۴۶).  
ملک غور... خروج کرد به کین خواستن برادر سوری که او را به غزنین سلطان پیرام شاهین مسعود کشته بود. (سلجوقنامه ظهیری ص ۴۷).  
خون رزان ریخته وز پی کین خواستن تاختن آورد ابر از سر دریا کنار. خاقانی.  
به کین خواستن نرم شمشیر بود. نظامی.  
کز او داد مظلوم مسکین او بخوانند و از دیگران کین او. سعدی.  
رجوع به کین جستن شود.  
**کین خواه.** [خسا / خا] (نف مرکب) کین خواننده. انتقام‌جوینده. (فرهنگ فارسی معین). انتقام‌گیرنده. کینه‌جو. انتقام‌کشنده.  
وگر خون او را بریزی به دست که کین خواه او در جهان ایزد است. فردوسی.  
به تدبیری چنین آن شیر کین خواه رعیت را برون آورد بر شاه. نظامی.  
رجوع به کین خواستن شود.  
**کین خواهی.** [خسا / خا] (حامص مرکب) انتقام‌جویی. (فرهنگ فارسی معین). خونخواهی. دشمنی. خصومت.  
آنچه به کین خواهی از تو آید فردا نه ز قیاد آمد ای ملک نه ز بهمن. فرخی.  
چو کین خواهی ز خسرو کرد پیرام ز کین خسروان خسرو شدش نام. نظامی.  
ز کین خواهی کید پرداختم چو شد دوست با دوست در ساختم. نظامی.  
و کین خواهی عترت نبوی را نصرت داده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۱). رجوع به کین خواه و کین خواستن شود.  
**کین دار.** (نف مرکب) کین دارنده. آنکه از دیگری حقد و عداوت در دل دارد. آنکه دشمنی و بغض به دل دارد.  
بر بهمن آوردش از رزمگاه بدو کرد کین دار چندی نگاه. فردوسی.  
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند. مولوی.  
باز فروریخت عشق از در و دیوار من باز بدرید بند اشتر کین دار من. مولوی.  
مده پند و میر خونم به گردن که چشم دلبر کین دار مست است. مولوی.  
رجوع به کین داشتن شود.  
**کین داشتن.** [ت] (مص مرکب) دشمنی به دل داشتن. حقد در دل داشتن. عداوت و بغض از کسی داشتن.  
چو دیندار کین دارد از پادشا

نگر تا خوانی ورا پارسا. فردوسی.  
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند. مولوی.  
رجوع به کین دار شود  
**کینده.** [کَیْ دَ / دِ] (ص) غالب و چیره، و به معنی ماده و سبب و باعث، و آن را کیوده نیز گفته‌اند. (از فرهنگ دساتیر) (انجمن آرا) (آندراج). فاتح و غالب و مظفر و فیروز. (ناظم الاطباء).  
**کی نژاد.** [کَ / کِ] (ص) (ص مرکب) شاهزاده. از خاندان کی. از دودمان شاهی.  
بدانست کو نیست جز کی نژاد ز فر و ز اورند او گشت شاد. فردوسی.  
که آنجا فرود است و با مادر است گوی کی نژاد است و گند آور است. فردوسی.  
دلیری که بد پیلسم نام اوی گوی کی نژادی یلی نامجوی. فردوسی.  
رجوع به کی شود.  
**کین ساز.** (نف مرکب) آنکه موجب دشمنی و عداوت گردد. آنکه میان دیگران خصومت افکند. || جنگ آور. جنگجو.  
به هر سو که رو کرد کین ساز بود میانشان یکی آتش انداز بود. اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۸۵).  
**کین ستان.** [س] (نف مرکب) منتقم و انتقام‌کشنده. (ناظم الاطباء). خونخواه. انتقامجو. آخذ ثار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد و کین ستانی شود.  
**کین ستاندن.** [س] [د] (مص مرکب) کین ستدن. انتقام کشیدن.  
بیخش ای شاه دربادل بکوش ای خسرو عادل که گاه بخشش و کوشش دهی ز زو ستانی کین. امیر معزی (از آندراج).  
رجوع به کین ستدن شود.  
**کین ستانی.** [س] (حامص مرکب) انتقام. (ناظم الاطباء). انتقامجویی. انتقام‌کشی. خونخواهی. اخذ ثار.  
چو کین آوری کین ستانی کنم شوی مهربان مهربانی کنم. نظامی.  
رجوع به کین ستان شود.  
**کین ستدن.** [س] [د] (مص مرکب) انتقام کشیدن. انتقام گرفتن. خونخواهی کردن. و رجوع به کین ستان شود.  
**کین سیاوش.** [نَ و / و] [او] (اخ) کینه سیاوش. نام لحنی است از سی لحن بارید. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). نام لحن بیستم از جمله سی لحن بارید. (برهان)؛ و اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مطربان آن سرودها را کین سیاوش گویند. (تاریخ بخارا).  
در کین سیاوش ارغنون زن

آن زخمه درفشان فروریخت. خاقانی.  
بین زخمه کز پیش کیخسرو دین به کین سیاوش چه برهان نماید. خاقانی.  
زخمه گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیزته. خاقانی.  
چو زخمه براندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش. نظامی.  
**کی نشان.** [کَ / کِ] (ص) (ص مرکب) آنکه نشان از کی دارد. کی نژاد. اصل زاده.  
سزد گر بود نام او کی پیشین که هم کی نشان است و هم کی نشین. نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۳۶).  
**کی نشین.** [کَ / کِ] (ف) (ص مرکب) آنکه بر جای کیان نشیند. آنکه جانشین شاهان بزرگ است.  
سزد گر بود نام او کی پیشین که هم کی نشان است و هم کی نشین. نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۳۶).  
**کی نشین.** [کَ / کِ] (اخ) (ص) مصحف کی پیشین است. (مزدینسا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۵۲). رجوع به کی پیشین شود.  
**کین فزای.** [ف] (نف مرکب) سخت کینه‌ور. بسیار انتقامجو.  
به هفتم برانیم زیدر سپاه که او کین فزای است و من کینه‌خواه. فردوسی.  
**کینک.** [ن] [اخ] (ده) از دهستان جانکی است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**کینکرو.** [ک] (اسم هندی سرطان است. (فهرست مخزن الادیبه).  
**کین کش.** [کَ / کِ] (نف مرکب) کین‌کشنده. انتقامجو. منتقم. (فرهنگ فارسی معین).  
فروماند کابلشه از غم به درد ز شیدسب کین کش برتسید مرد. اسدی.  
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم کاین دهر کین کش است ز نادان کین. ناصر خسرو.  
همه بولا دیوش و آهن خای کین کش و دیوبند و قلعه گشای. نظامی.  
رجوع به کین کشیدن شود.  
**کین کشی.** [کَ / کِ] (حامص مرکب) انتقام‌جویی. (فرهنگ فارسی معین). انتقام. قصاص. استقاده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
مدارا کن از کین کشی بازگرد که مردم نیازارد آزاد مرد. نظامی.  
رجوع به کین کش شود.

**کین کشیدن.** [ک / کِ] [مص مرکب] انتقام کشیدن. خونخواهی کردن. طلب خون کردن:

گر این کینه از ایرج آمد پدید  
منوچهر سرتاسر آن کین کشید. فردوسی.  
قصه اطراف مملکت را دارند که کین پدران را  
از مسلمانان بکشند. (تاریخ بهیقی چ ادیب  
ص ۳۷۸).

به زودی کشد بخت از آن خفته کین  
چو بیداری او را بود در کین. اسدی.  
و اکنون که چون شناختمش زین پس  
برگردم و از او بکشم کین. ناصر خسرو.  
فرزند توایم ای فلک ای مادر بی مهر  
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما؟  
ناصر خسرو.

بدین سنت کجا نوح پیمبر  
به طوفان کین کشید از اهل کفران.  
ناصر خسرو.

چرخ را جمشید و افریدون نماند  
کز من مسکین کشد کین ای دریغ. خاقانی.  
پیرسیدندر کز طفلان خوری خار  
ز پیران کین کشی چون باشد این کار؟  
نظامی.

غایبی مندیش از نقصانشان  
کوکشد کین از برای جانشان. مولوی.  
زین سان که بکشتی به شکرخنده جهانی  
خواهم که به دندان کشم از لعل تو کینها.  
امیر خسرو (از آندراج).

**کینکینا.** (۱) رجوع به کنکینا شود.  
**کیننگ.** [ن] (۱) کون (به لهجه طبری). (از  
نصاب طبری، از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا).

**کینگاه.** (۱) مرکب کینه گاه. عرصه کارزار.  
رزمگاه. دشت کین. رجوع به کینه گاه شود.  
**کین گزار.** [گ] [نف مرکب] کینه کش.  
(آندراج). منتقم و انتقام کشنده بدبها و زیانها.  
(ناظم الاطباء). انتقامجو:  
به نزد بیهو نامه کین گزار  
بفرمود پر خشم و پر کارزار. اسدی.  
|| کسی که دارای خشم بسیار باشد و طالب  
پاداش بدبها بود. (ناظم الاطباء).

**کین گرو.** [گ] [ص مرکب] کینه و عداوت تیز  
و افزون. (آندراج). انتقام کشنده. منتقم.  
(فرهنگ فارسی معین).

**کین گرفتن.** [گ ر ت] [مص مرکب] انتقام  
کشیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
معین).

— کین گرفتن به دل؛ خصومت به دل گرفتن.  
دشمنی به دل راه دادن. کینه جو شدن:  
اگر مرد رومی به دل کین گرفت  
نباید که آید تو را این شگفت. فردوسی.  
**کین گستر.** [گ ت] [نف مرکب]

دشمنی انداز. (ناظم الاطباء). آنکه مسبب  
خصومت و عداوت گردد.

**کین گستری.** [گ ت] [حامص مرکب]  
دشمنی اندازی و سبب خصومت و عداوت  
گشتن. (ناظم الاطباء). || کین کشی.  
کین ستانی. انتقامجویی:  
بین تا به هنگام کین گستری  
چه خون راندم از زنگی و بربری. نظامی.

**کینگستون.** [تُن] [اخ] بندر و پایتخت  
کشور جامائیکا که بر ساحل جنوبی جزیره  
جامائیکا واقع است و ۴۵۶۶۰۰ تن سکنه  
دارد. این شهر یکی از مراکز تجاری و صنعتی  
و جلب سیاحان است و فرودگاه دارد. (از  
لاروس).

**کینگستون.** [تُن] [اخ] شهر و بندری است  
در ایالت انتاریوی کانادا و بر کنار شط  
«سن لوران» واقع است و ۵۹۰۰۰ تن سکنه  
و مدرسه نظام و دانشگاه دارد. در این شهر  
صنایع نساجی و آلومینیوم رواج دارد. (از  
لاروس).

**کینگستون اوین هول.** [تُن پ] [اخ] ۵  
کینگستن ایان هال. شهری است در یورکشایر  
انگلستان و بر کنار همبر که ۳۰۳۰۰۰ تن  
سکنه دارد. در این شهر یک کلیسای قدیمی  
متعلق به قرن چهاردهم م. وجود دارد. از  
بنادر صید ماهی است و صنایع شیمیایی نیز  
در آن رونق دارد. (از لاروس).

**کین گیر.** [نف مرکب] کین گیرنده. کین کش.  
انتقامجو. کینه جو. کینه توز: المؤمن لیس  
بحقود؛ مؤمن کین گیر نبود. (کیمیای سعادت  
غزالی). رجوع به کین گرفتن شود.

**کین نام.** [اخ] کین ناموس. هنگامی که  
مجلس مهستان اردوان سوم (اشک هجدهم)  
را از سلطنت خلع کردند، کین نام را به  
پادشاهی برگزیدند ولی وی استعفا کرد و تاج  
را از سر خود برداشت و دوباره بر سر اردوان  
نهاد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۲).

**کین ناموس.** [اخ] رجوع به کین نام شود.  
**کین ور.** [و] [ص مرکب] بدخواه و  
بداندیش و دشمن. (ناظم الاطباء). به معنی  
کینه ور. (آندراج): و این دارابن دارا با وزیر  
پدرش «رشتن» کین ور بود. (فارسنامه  
ابن البلیخی ص ۵۵). || جنگجو. جنگ آور.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگاه که  
دل بزرگ بود و خون او سطر باشد مردم دلیر  
و کین ور باشند. (ذخیره خوارزمشاهی، از  
یادداشت ایضاً). || انتقام کشنده. کینه ور؛ الوتر؛  
کین ور کردن. الغل؛ کین ور شدن. (تاج  
المصادر بیهقی).

**کین ورزیدن.** [و د] [مص مرکب]  
دشمنی کردن. خصومت ورزیدن. (یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). دشمنی ورزیدن.

|| انتقام جستن. (فرهنگ فارسی معین).

**کین وری.** [و] [حامص مرکب] بدخواهی  
و دشمنی و بداندیشی. (ناظم الاطباء).  
عداوت. کینه توزی:  
کز سر کین وری و بدخواهی  
در حق من دعای بد گویی. نظامی.  
کارگاه خشم گشت و کین وری  
کینه دان اصل ضلال و کافری. مولوی.  
رجوع به کین ور شود.

**کینونس.** [ک] [اخ] نام کوهستانی است از  
نواحی بدخشان و مرز دمان شریر و کثیف  
داشته، کمال الدین ملقب به کوتاه پای که مردی  
شاعر بوده از جانب فخرالملک مؤیدالدوله  
خواجه ابوبکر ترمذی عامل و حاکم آنجا گفته  
است:  
کوهی کشیده سر به مه اندر آن گم کرده ره  
تاریک چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل  
گرم نه بر افسوسمی کی عامل کینوسمی  
با خاک ره کی بوسمی افتان و خیزان بر جبل.  
(از انجمن آرا).

رجوع به تذکره دولت شاه سمرقندی ص ۴۶۳  
شود.

**کینونف.** [ک ن و ن] [ع مص] کینونف. کینونه.  
بودن. (فرهنگ فارسی معین). بودن. (غیاث).  
بودن. هست شدن. موجود شدن. (از یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کینونف و  
کینونف شود. || (امص) آفرینش و پیدایش.  
(غیاث). آفرینش. کون. (فرهنگ فارسی  
معین). || پوش. باشن. (از یادداشت به خط  
مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

**کینونف.** [ک ن و ن] [ع مص] بودن. (ترجمان  
القرآن) (آندراج). بودن و هست شدن. کون.  
کیان. (منتهی الارب). حادث شدن. کون.  
کیان. (از اقرب الموارد). رجوع به کینونف و  
کینونف شود. || (امص) آفرینش. پیدایش.  
(آندراج). رجوع به کینونف و کینونف شود.

**کینونف.** [ک ن و ن / ن] [ازع، مص] بودن.  
(فرهنگ فارسی معین): همه مرادهای  
هر دو جهانی چون نردبان پایه است به یک  
مراد، و آن کینونف است فی مقعد صدق عند  
ملیک مقتدر. (معارف بهاء ولد ص ۲۶، از  
فرهنگ فارسی معین). || (امص) آفرینش.  
کون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کینونف و کینونف شود.

**کینونیه.** [ک نسی ی] [اخ] فرقه ای از

- 1 - Quinquina [kin].
- 2 - Kingston. 3 - Kingston.
- 4 - Saint-Laurent.
- 5 - Kingston upon Hull.
- 6 - Humber. 7 - Kinnam.
- 8 - Kinnamus.

مجوس، ایشان سه اصل اثبات کنند: آتش و آب و خاک، و هر سه را قدیم خوانند و گویند همه موجودات از اینها صادر شود. (نفایس الفنون).

**کینه.** [کَنَ] (ع) کُنار. (منتهی الارب). بار درخت سدر. (از اقرب الموارد). || درخت کُنار. (ناظم الاطباء). || (مص) پذیرفتاری. (منتهی الارب). پذیرفتاری و کفالت. واحد کین. (ناظم الاطباء). کفالت. (اقرب الموارد).

**کینه.** [نَ] (ع) سَخْتی خوارى. (منتهی الارب). شدت خوارکننده. (از اقرب الموارد). سَخْتی و شدت. خوارى و مذلت. (ناظم الاطباء). || بدحالی، و گویند: بات فلان بکینه سوء؛ ای بحالته سوء. (منتهی الارب). || حالت. يقال: بات فلان بکینه سوء؛ ای بحالته سوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کینه.** [نَ] (ع) (بمعنی بيمهري و عداوت و آزار کسی را در دل پوشیده داشتن باشد. (برهان). بغض و عداوت. کین. (آندراج). دشمنی و عداوت و بدخواهی و آزار کسی در دل پنهان داشتن. (ناظم الاطباء). کین. دشمنی نهفته در دل. خصومت پنهانی و عداوت که از سوء رفتار یا گفتار کسی در دل گیرند. بغض. بغضاء. حقد. غل. حَقَق. ضَغْن. ضَغْنِة. دَحَل. إِخْتَه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زبانی سخنگوی و دستی گشاده  
دلی همش کینه همش مهربانی. (دقیقی).  
پنه کینه و دور باش از هوا  
مباد هوا پر تو فرمانروا. (فردوسی).

به یزدان که از تو مرا کینه نیست  
به دل نیز آن کینه دیرینه نیست. (فردوسی).  
میاز ایرج با از و با کینه دست  
به منزل مکن جایگاه نشست. (فردوسی).

بدو گفت شاپور کز بوستان  
نروید همی کینه دوستان. (فردوسی).  
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی  
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. (لیبی).

رزیان آمد با حمیت و با کینه  
خونشان افکند اندر خم سنگینه. (منوچهری).  
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر  
صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.

منوچهری.  
برادر با برادر کینه‌ور بود  
ز کینه دوست از دشمن بتر بود.  
(ویس و رامین).

هر که یک روز جست کینه او.  
قطران.  
زهر این زن بدخوی بدمهر  
چه باید بود با یاران به کینه؟ ناصر خسرو.

گر خویشتن کشی ز جهان ورنی  
بر تو به کینه او بکشد خنجر.  
ناصر خسرو.  
پز از خنده روی و لب و دل ز کینه

بر ایشان پر از خشم و انکار دارد.

ناصر خسرو.  
در دلش چون نار شعله زد کینه  
بر تنش چو مار کینه زد اعضا. مسعود سعد.

این دارابن دارا با وزیر پدرش «رشتن»  
کین ور بود... وزیر همزاد او را زهر داد... و  
دارا از آن حال خبر یافت و آن کینه در دل  
گرفت. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۵).

هست مهر زمانه با کینه  
سیر دارد میان لوزینه. سنائی.  
در دل اهل خرد ز صاحب عادل  
تخم عداوت مباد کشته و کینه. سوزنی.

آب زدند آسیای کام ز کینه  
کینه چه دارند کآسیا به کفاف است. خاقانی.  
گرچه از روزگار زاده‌ست او  
روزگارش به کینه می‌شکند. خاقانی.

مکن خراب سینهام که من نه مرد کینه‌ام  
ز مهر تو بری نهم به جان کشم جفای تو.  
خاقانی.  
مبارک آمد روز و مساعد آمد یار  
سلاح کینه بیفکند چرخ کینه گزار.

؟ (از سندبادنامه).  
کارگاه خشم گشت و کین وری  
کینه دان اصل ضلال و کافری. مولوی.  
اصل کینه دوزخ است و کین تو  
جزو آن کل است و خصم دین تو. مولوی.

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست  
که با کینه‌ور مهربانی خطاست. سعدی.  
— کینه از دل شستن؛ دشمنی و عداوت از دل  
بیرون کردن:

سر نامه کرد آفرین از نخست  
بر آن کس که او کینه از دل پشتست.  
فردوسی.

— کینه شتری؛ کینه سخت. (امثال و حکم ص  
۱۲۶۱). کینه پیوسته و دایم که زایل نشود. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کینه کردن؛ دشمنی کردن. بيمهري کردن:  
جور با عاشق دیرینه نمی‌باید کرد  
گر محبت نکنی کینه نمی‌باید کرد.  
میرزا معصوم تبریزی (از آندراج).

— امثال:  
کینه شکم تا چهل سال است، نظیر: داغ شکم  
از داغ عزیزان بدتر است. (امثال و حکم ص  
۱۲۶۱).

|| اقصا و انتقام. (آندراج). رجوع به کین  
شود.  
— کینه باز آوردن؛ انتقام گرفتن. (از یادداشت  
به خط مرحوم دهخدا). پس آواز داد به بانگ  
بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه  
باز آوردن؟ (بلعمی، از یادداشت ایضاً).

— کینه بازخواستن؛ انتقام کشیدن. (از  
یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتقام جویی

کردن:

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه  
برو کینه باب من بازخواه. (دقیقی).  
وگر جنگ را یار داری کسی  
همان گنج و دینار داری بسی

بر این کوش و این کینه‌ها بازخواه  
بود خواسته، تنگ ناید سپاه.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

در آن سال که امیر مودود به دینور رسید و  
کینه سلطان شهید بازخواست و به غزنین  
رفت و به تخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی).  
|| انفرت. تنفر. (فرهنگ فارسی معین).  
|| جنگ. حرب. (از یادداشت به خط مرحوم  
دهخدا):

که دارد گه کینه پایاب او  
ندیدی بروهای پرتاب او؟ فردوسی.  
به تنها نشد برش جنگجوی  
سپردیم میدان کینه بدوی. فردوسی.

همه کینه را چشم روشن کنی  
نهالی ز خفتان و جوشن کنی. فردوسی.  
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر  
گر روز کینه دست برد سوی آسمان. فرخی.

بداندیش او کشته در جنگ او  
چو در کینه اردشیر اردوان. فرخی.  
**کینه آوردن.** [نَ / نِ] (مص مرکب)  
کین آوردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
کین آوردن شود.

**کینه‌ای.** [نَ / نِ] (ص نسبی) کینه‌توز.  
کینه‌جو. انتقام‌جو.

**کینه ایرج.** [نَ / نِ] (لخ) به معنی کین  
ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی  
لحن بارید. (برهان). نام لحن نوزدهم از سی  
لحن بارید. (ناظم الاطباء). رجوع به کین ایرج  
شود.

**کینه بستن.** [نَ / نِ] (مص مرکب)  
کین بستن. انتقام کشیدن. || دشمن شدن.  
عداوت پیدا کردن:

به کیش حق پرستان کینه توان بست با دشمن  
مسلمانی گره از رشته زنار بگشاید.  
میرزا معز فطرت (از آندراج).  
**کینه پرور.** [نَ / نِ] (ف مرکب) آنکه  
کینه دیگری در دل گیرد تا در فرصتی مناسب  
ایراز کند و انتقام گیرد:

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دم زند  
و آن خون‌گرفته‌ای که به کینت کشد رقم.  
محمد عرفی (از آندراج).

**کینه توختن.** [نَ / نِ] (مص مرکب)  
۱- صاحب آندراج افزایش: سرکه ده‌ساله کینه  
دیرینه را گویند، و با لفظ کشیدن و ستدن و  
گرفتن و خواستن و توختن و بستن و آوردن  
مستعمل.

کین توختن. انتقام کشیدن:  
چون چنان است که بر دست عنان داند داشت  
کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه وری.  
فرخی.

به وصال تو همه کینه بتوزم ز فراق  
کس مبادا ز پس وصل تو کین توز پدر.  
سوزنی.

پس پسر این فرخ هر مز، نام او رستم،  
لشکرها جمع کرد و بیامد به کینه توختن و این  
زن را هلاک کرد. (فارسانامه ابن البلیخی ص  
۱۱۰). و رجوع به مدخل بعد شود.

**کینه توز.** [ن / ن] (نف مرکب) کینه اندوز.  
کینه کش. (غیاث). کینه خواه. (آندراج).  
صاحب کینه و انتقام کشنده و تلافی بدی  
کننده. کینه توزنده. (ناظم الاطباء). کین کش.  
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جنگجو  
و کینه ور:  
ز بهر تپلا به یکی کینه توز  
فرستاد با لشکر رزم یوز.  
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
چو آمد به زاول یل کینه توز  
برآسود با کام دل هفت روز.  
اسدی.  
گرفتار در دست آن کینه توز  
همی گفت با خود به زاری و سوز. سعدی.  
لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده  
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را.  
طالب آملی (از آندراج).  
و رجوع به کین توختن و مدخل بعد شود.

**کینه توزی.** [ن / ن] (حامص مرکب)  
کین توزی. انتقام جویی. انتقام کشی:  
خواری من ز کینه توزی بخت  
از عزیزان مهربان برخاست. خاقانی.  
و رجوع به کین توز شود.

**کینه جستن.** [ن / ن] (مص مرکب)  
انتقام کشیدن. انتقام جویی کردن. خونخواهی  
کردن. کینه کشیدن. کینه خواستن:  
ز ایوان به دشت آمد افراسیاب  
همی کرد بر کینه جستن شتاب. فردوسی.  
کینه نجوید مگر از دوستان  
بر چه نهادی تو الهی بناش؟ ناصر خسرو.  
هر آن کسی که همی کینه جستن تا تو به دل  
نه دیر، زود که بخت بدش پشیمان کرد.  
مسعود سعد.

و رجوع به کینه خواستن و کینه کشیدن شود.

**کینه جو.** [ن / ن] (نف مرکب) کینه خواه.  
(ناظم الاطباء). کینه جوینده. انتقام جو.  
انتقام کشنده. خونخواه. کینه جوی:  
بفرمود تا پیش او آمدند  
همه با دلی کینه جو آمدند. فردوسی.  
و رجوع به کینه جوی شود.

**کینه جوی.** [ن / ن] (نف مرکب)  
انتقام خواهند. انتقام طلب. (از یادداشت به

خط مرحوم دهخدا). انتقام جو. انتقام کشنده:  
جز به ماندنر نماید این جهان کینه جوی  
با پسندر کینه دارد همچو با دخترندرا.  
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
چنان همچو کیخسرو کینه جوی  
تو را بیش بود از کین ابروی. دقیقی.  
منم پور آن نیکبخت آبتین  
که ضحاک بگرفت ز ایران زمین  
بکشتش به زاری و من کینه جوی  
نهادم سوی تخت ضحاک روی. فردوسی.  
من اینک به مرو آمدم کینه جوی  
نمانم به هیتالیان رنگ و بوی. فردوسی.  
به درگاه کاوس بنهاد روی  
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی. فردوسی.  
چو پیدا شود دشمنی کینه جوی  
نهان هر زمان پرسی از کار اوی. اسدی.  
گراز هیچ سو دشمنی کینه جوی  
تو را هست جایبی به من بازگوی. اسدی.  
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی  
نهانی بدار و بپرداز از اوی. اسدی.  
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت  
چون من به علم در کف موسی عصا شدم.  
ناصر خسرو.

به قلب اندرون روسی کینه جوی  
ز مهر سکندر شده سینه نشوی. نظامی.  
روزی از آنجا که فلک راست، خوی  
گشت ز بی مهریشان کینه جوی. جامی.  
|| جنگجوی. رزمخواه:  
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب  
برآمد سر کینه جویان ز خواب. فردوسی.  
به کشتی گرفتن نهادند روی  
دو گرد سرافراز و دو کینه جوی! فردوسی.  
ندید از بزرگان کسی کینه جوی  
که با او به روی اندر آرند روی. فردوسی.  
مگر شاه با لشکر کینه جوی  
نهد سوی ایران بدین جنگ روی. فردوسی.  
چو گرد آورد مردم کینه جوی  
بتابد ز پیمان و سوگند اوی. فردوسی.  
به دست خویش قضا را به سوی خویش کشد  
هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین. فرخی.

بدین سان نظاره دو شاه از دور روی  
میان در دو لشکر به هم کینه جوی. اسدی.  
و رجوع به کین جو شود.

**کینه جویی.** [ن / ن] (حامص مرکب)  
کینه خواهی. (ناظم الاطباء). انتقام جویی.  
دشمنی:  
عجب ناید ز خوبان تندخویی  
چنان کز مهر گردون کینه جویی. نظامی.  
کینه جویی روش احسان نیست  
هر که احسان نکند انسان نیست. جامی.

و رجوع به کینه جو و کین جویی شود.

**کینه خواستن.** [ن / ن] (خسا / خات) [مص مرکب)  
انتقام جستن. انتقام جویی  
کردن. خونخواهی کردن: پریان به فرمان آن  
آمدند دلش بدان کینه خواستن شاد شد.  
(قصص الانبیاء ص ۳۴). و کینه جد بخواست  
از سلم و تور. (فارسانامه ابن البلیخی). و رجوع  
به کین خواستن شود.

**کینه خواه.** [ن / ن] (خا / خا) (نف مرکب)  
بدخواه و بداندیش و تلافی کننده بدی. (ناظم  
الاطباء). مستقم. خونخواه. آخذ ثار.  
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتقام جو:  
خبر شد به ترکان که آمد سپاه  
جهانجوی کیخسرو کینه خواه. فردوسی.  
همان مادرم را ز پرده به راه  
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه. فردوسی.  
برفتیم از ایران چنان کینه خواه  
بدین مایه لشکر به فرمان شاه. فردوسی.  
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد  
سیه کرد بر سوک او جامه مادر. فرخی.  
بدین زاری بکشتستند شاهی  
ز لشکر نیست او را کینه خواهی.  
(ویس و رامین).  
بیامد به خون پسر کینه خواه  
برآویخت با پهلوان سپاه. اسدی.  
وز آن سو جهان پهلوان سپاه  
بیامد به یک منزلی کینه خواه. اسدی.  
فرستاد مرا که او را کینه خواه  
به خاور زمین با درفش سپاه. اسدی.  
اگر از پی باژ شاه آمدی  
به فرمان او کینه خواه آمدی. اسدی.  
خالی ز تو چشم کینه خواهان  
دور از سر تو کمند شاهان. نظامی.  
از آن رایب آن بود مقصود شاه  
که رایب ز رایب بود کینه خواه. نظامی.  
نخسیم نیاسیم از هیچ راه  
مگر کینه بستانم از کینه خواه. نظامی.  
|| جنگجو. دلیر. دلاور. جنگاور:  
سواری و می خوردن و بارگاه  
بیاموخت رستم بدان کینه خواه! فردوسی.  
همه نامجوی و همه کینه خواه  
به افسون نگردند از این رزمگاه. فردوسی.  
چو آن نامداران توران سپاه  
کشیدند آن لشکر کینه خواه. فردوسی.  
چو پیدا شود کینه خواهی سترگ  
که باشد قوی با سپاهی بزرگ. اسدی.  
دگر کینه خواهی در آمد به جنگ  
فلک هم در آورد پایش به سنگ. نظامی.  
دگر کین مینگیز در هیچ بوم

۱- به معنی قبل نیز تواند بود.  
۲- به معنی قبل هم تواند بود.

سر کینه خواهان مکش سوی روم. نظامی.  
**کینه خواهی.** [ن / ن خوا / خا] [حامص  
 مرکب] انتقام و تلافی بديها. بدخواهی و  
 بداندیشی. (ناظم الاطباء). انتقام جویی:  
 بی گمان شد که گور کین اندیش  
 خواندش از بهر کینه خواهی خویش. نظامی.  
 چو هر یک جدا گانه شاهی کنند  
 ز یکدیگران کینه خواهی کنند. نظامی.  
 و رجوع به کینه خواه و کین خواهی شود.  
**کینه دار.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 کینه است. دشمن. (فرهنگ فارسی معین).  
 بداندیشی. خصم. آنکه از دیگری عداوت و  
 خصومت در دل دارد:  
 شما گر همه کینه دار منید  
 وگر دوستارید و یار منید. فردوسی.  
 دو شاه و دو کشور چنان کینه دار  
 برفتند با خوارمایه سوار. فردوسی.  
 اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی  
 کینه دار مباش. (قابوسنامه).  
 نبینی که چون کینه داران گل نو  
 پر از خون دل و دست پر خار دارد؟  
 ناصر خسرو.  
 نهان دشمنی کینه دار است بر تو  
 نباید که پفریبت آشکارش. ناصر خسرو.  
 از ایشان یکی کینه دار است و بدخو  
 دگر شاد و جوای خواب است و یا خور.  
 ناصر خسرو.  
 بر نیکبخت سرخ چنانی بدین سبب  
 هستی تو کینه دار تر از کافر فرنگ. سوزنی.  
 بترس از کینه دار نیم کشته  
 که بد گیرند مار نیم کشته.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 || انتقام جو. کینه خواه و جنگجو:  
 سپهدار چون قارن کینه دار  
 سواران جنگی چو سید هزار. فردوسی.  
 بر لشکر شهریار آمدند  
 جفا پیشه و کینه دار آمدند.  
 از او باز ماندند هر سه سوار  
 پس پشت او دشمن کینه دار. فردوسی.  
 فراز آمدش تیغ زن صد هزار  
 همه رزمجوی و همه کینه دار. فردوسی.  
 به جهرم فرستاد چندی سوار  
 یکی مرد جوینده کینه دار. فردوسی.  
**کینه داری.** [ن / ن] [حامص مرکب]  
 حالت و کیفیت کینه دار. دشمنی. خصومت.  
 کینه توزی:  
 بیا با ما مورز این کینه داری  
 که حق صحبت دیرینه داری. حافظ.  
 و رجوع به کینه دار شود.  
**کینه داشتن.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 دشمنی داشتن. عداوت داشتن:  
 همانا که کاوس بد کرده بود

جهان آفرین را بیازرده بود  
 که دیوی چنین بر سیاوش گماشت  
 ندانم چه زان بی گنه کینه داشت. فردوسی.  
 چو خواهد ز دشمن کسی زینهار  
 تو زنهاده باش و کینه مدار. فردوسی.  
 آب زدند آسیای کام ز کینه  
 کینه چه دارند کآسیا به کفاف است. خاقانی.  
**کینه ساختن.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 دشمنی کردن. خصومت ورزیدن. جنگ  
 کردن:  
 چنین داد پاسخ فرامر ز باز  
 که با شیر درنده کینه مساز. فردوسی.  
**کینه ساز.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 منتقم. انتقام گیرنده:  
 سوی خیمه خویش باز آمدند  
 همه با سری کینه ساز آمدند. فردوسی.  
 شوند آگه از من که باز آمدم  
 دل آگنده و کینه ساز آدمم. فردوسی.  
 برفتند هر دو به راه دراز  
 یکی آزیبشه یکی کینه ساز. فردوسی.  
 جوری که ز غمزه تو دیدیم  
 بر عالم کینه ساز بستیم. خاقانی.  
 سیه شیر چندان بود کینه ساز  
 که از دور دندان نماید گراز. نظامی.  
 || جنگجو:  
 چو او را ندیدند گشتند باز  
 دلیران سوی رستم کینه ساز. فردوسی.  
**کینه ستدن.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 مرکب] کین ستدن. کین ستاندن. کینه گرفتن.  
 رجوع به کین ستدن و کین ستاندن شود.  
**کینه سرشت.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 کینه توز. کینه دار. آنکه در دشمنی نهفته در دل  
 دارد و به آسانی نمی زاید. آنکه کینه جویی  
 در نهاد وی است:  
 به عقیدت جهود کینه سرشت  
 مار نیرنگ و اژدهای کنشت. نظامی.  
**کینه سگال.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 کینه جو. بداندیشی. آنکه در اندیشه کینه توزی  
 و انتقام جویی باشد:  
 می زدند آن دو شیر کینه سگال  
 بر زمین چون دو اژدها دنبال. نظامی.  
**کینه سنج.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 کینه کش. کینه ورز. کینه ورز. (آندراج).  
 انتقام جو:  
 به جای فرستادن نزل و گنج  
 چرا با هزبران شدی کینه سنج؟  
 نظامی (از آندراج).  
**کینه سیاوش.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 به معنی کین سیاوش است که نام لحن بیستم  
 باشد از سی لحن بارید. (برهان) (ناظم  
 الاطباء):  
 خرمتر از بهار و سراید به زیر وبم

که کینه سیاوش و گه سبزه بهار.  
 ازرقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کینه کش.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 تلافی کننده بدی. (برهان). تلافی کننده بدی و  
 منتقم. (ناظم الاطباء). انتقام جو. کین کش:  
 وز آن پس به پیشت پرستاروش  
 روم تا به پیش شه کینه کش. فردوسی.  
 به نزد بزرگان سالارفتش  
 دلیران اسب افکن کینه کش. فردوسی.  
 بدو گفت کین شاه خورشیدفش  
 که ایدر بیامد چنین کینه کش... فردوسی.  
 به پذیرفتن چیز و گفتار خوش  
 مباحش ایمن از دشمن کینه کش. فردوسی.  
 ز بدخواه و از مردم کینه کش  
 توان دوست کردن به گفتار خوش. اسدی.  
 خسته آسمان کینه کش است  
 بسته روزگار غدار است. مسعود سعد.  
 گفت شنیدم که سخن رانده ای  
 کینه کش و خیره کشم خوانده ای. نظامی.  
 پادشاهان که کینه کش باشند  
 خون کنند آن زمان که خوش باشند. نظامی.  
 گریزد مر اسب را آن کینه کش  
 آن نزد بر اسب زد بر سگسکش.  
 مولوی (مثنوی چ رمضان ص ۲۰۱).  
 صدهزاران طفل کشت آن کینه کش  
 و آنکه او می جست اندر خانه اش. مولوی.  
 و رجوع به کین کش شود. || جنگجو.  
 جنگاور. مبارز. دلیر:  
 تو بر خیزا اکنون از این خواب خوش  
 بر آویز با رستم کینه کش. فردوسی.  
 به مهمان چنین گفت کای شاهفش  
 بلند اختر و یکدل و کینه کش. فردوسی.  
 چو او کینه کش باشد و رهنمای  
 سواران گیتی نذارند پای. فردوسی.  
 چون به صف آید کمان خویش دهد خم  
 از دل شیران کینه کش بچکد خون. فرخی.  
 چنان تا از آن لشکر کینه کش  
 بیفکند بر جای هفتادوشش. اسدی.  
**کینه کش.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 روز دوازدهم است از ماههای ملکی.  
 (فرهنگ جهانگیری) (برهان). نام روز  
 دوازدهم از هر ماهی. (ناظم الاطباء).  
**کینه کشی.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 مرکب] انتقام و تلافی بديها. (ناظم الاطباء).  
 انتقام جویی. کینه ورزی: نغمه؛ کینه کشی.  
 (منتهی الارب):  
 چون خواهش یکدگر شنیدند  
 از کینه کشی عنان کشیدند. نظامی.  
 و رجوع به کینه کش (نف مرکب) شود.  
**کینه کشیدن.** [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن] [ن / ن]  
 مرکب] انتقام. (تاج المصادر بهیقي) (ترجمان  
 القرآن) (منتهی الارب). انتقام کشیدن. (ناظم



الاطباء). انتقامجویی کردن: اگر خشم نیافریدی هیچکس روی نهادهی سوی کینه کشیدن. (تاریخ بیهقی).  
 ارجو که زود سخت به فوجی سپیدپوش کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب.  
 ناصر خسرو.  
 همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام.  
 مسعود سعد.  
 هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش از غور غصه صفر کند سینه از تو باش.  
 خاقانی.  
 گرنی زهر، سینه کمتر سوز ورنی دهر، کینه کمتر کش. خاقانی.  
 هر کس ز خصم کینه به نوع دگر کشید مژگان به گریه لب به دعا خسروا سیار.  
 شرف الدین شفاپی (از آندراج).  
**کینه کوش.** [ن / ن] [نف مرکب] کینه کش. کینه دار. کینه ورز. (آندراج). کوشنده برای انتقامجویی. آنکه برای انتقام کوشش کند. سخت منتقم:  
 باش که تا درسد آن کینه کوش مهر مرا ببند و ماند خموش.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
**کینه گاه.** [ن / ن] [ا مرکب] میدان جنگ و جنگ گاه. (آندراج). میدان جنگ و کارزار و جای خصومت و نزاع. (ناظم الاطباء). رزمگاه. دارالحرب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):  
 گر آنمایه دستور گفتش به شاه نپایند رفتن بدان کینه گاه. دقیقی.  
 بترسم که گر بار دیگر سپاه به جنگ اندر آید در این کینه گاه. فردوسی.  
 که گر من شوم کشته بر کینه گاه شما کس میباید پیش سپاه. فردوسی.  
 بدو گفت تا من بدین کینه گاه کمر بستم با دلیران شاه... فردوسی.  
 یکی با من ایدر بدین کینه گاه بگردد به گرز گران کینه خواه. فردوسی.  
 کدامین دلاور که در کینه گاه به پیشانش کرد یار نگاه؟ اسدی.  
**کینه گذار.** [ن / ن] [گ] [نسف مرکب] کینه توز. کینه کش. انتقامجو:  
 فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب.  
 مسعود سعد (دیوان ص ۲۷).  
**کینه گرفتن.** [ن / ن] [ب ر ت] [مص مرکب] دشمنی به دل گرفتن. دشمنی در دل نهان داشتن. عداوت در دل پیدا کردن:  
 چنین گفت هرگز که دید این شگفت گشت وز پور کینه گرفت.  
 (شاهنامه چ دبیر سیاقی ص ۱۳۵۹).

مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست / به دل چه کینه گرفتی ز من به بی گنهی؟ ناصر خسرو.  
 || انتقام گرفتن. انتقامجویی کردن: علو همت من کینه از دشمن نمی گیرد به رنگ شعله خون خار بر گردن نمی گیرد. میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).  
 و رجوع به کین گرفتن شود.  
**کینه گزار.** [ن / ن] [گ] [نسف مرکب] انتقامجو. انتقام طلب. منتقم. که انتقام به جای آورد:  
 تو بدکننده خود را به روزگار سپار که روزگار تو را چا کری است کینه گزار. فرخی.  
 به چاشتگاه ملک بی کمر میان سپاه برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار. فرخی.  
 مبارک آمد روز و مساعد آمد یار سلاح کینه بیفگند چرخ کینه گزار. فرخی.  
 ؟ (از سندبادنامه).  
 و رجوع به کین گرفتن شود.  
**کینه گزاری.** [ن / ن] [گ] [حامص مرکب] انتقامجویی. انتقام طلبی. خونخواهی:  
 نیل دهنده تویی به گاه عطیت پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 و رجوع به کینه گزار شود.  
**کینه گه.** [ن / ن] [گ] [ا مرکب] کینه گاه. میدان جنگ. رزمگاه. عرصه کارزار:  
 به پیش نیا کانت بسته کمر به هر کینه گه با یکی کینه ور. فردوسی.  
 زمانی نکرد او یله جای خویش بیفشرد بر کینه گه پای خویش. فردوسی.  
 همه نامداران شمشیر زن بر این کینه گه بر شدیم آنجنم. فردوسی.  
 خنک آنکه بر کینه گه کشته شد نه از ننگ ترکان سرش گشته شد. فردوسی.  
 و رجوع به کینه گاه شود.  
**کینه ور.** [ن / ن] [و] [ص مرکب] صاحب کینه و صاحب عداوت و بی مهر. (برهان). کینه دار. کینه ورز. (آندراج). پهلوی، کین ور.<sup>۳</sup> ارمنی، کینه ور.<sup>۴</sup> (صاحب کینه). (حاشیه برهان چ معین). حقود، حاقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی مهر و صاحب دشمنی و عداوت. بدخواه و بداندیش. (ناظم الاطباء). بسیار دشمن. آنکه دشمنی سخت از دیگری به دل دارد:  
 دو خونی برافراخته سر به ماه چنان کینه ور گشته از کین شاه. فردوسی.  
 درم داد و آن لشکر آباد کرد دل مردم کینه ور شاد کرد. فردوسی.  
 دل کینه ورشان به دین آورم سزاوارتر ز آنکه کین آورم. فردوسی.

سر کینه ورشان به راه آوردند / گر آیین شمشیر و گاه آوردند. فردوسی.  
 زو در جهان دلی شناسم که نیست شاد با او به دل چگونگی توان بود کینه ور؟ فرخی.  
 برادر با برادر کینه ور بود / ز کینه دوست از دشمن بتر بود. (ویس و رامین).  
 گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است / همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند. ناصر خسرو.  
 پیش تو در می رود این کینه ور / تو ز پس او چه دوی شادمان؟ ناصر خسرو.  
 بسی پند گفت این جهان دیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر. نظامی.  
 - کینه ور شدن؛ دشمن شدن. عداوت پیدا کردن:  
 که باشم من اندر جهان سر به سر / که بر من شود پادشاه کینه ور. فردوسی.  
 - کینه ور گشتن؛ جنگ خواه شدن:  
 چو او کینه ور گشت و من چاره جوی سپه را چو روی اندر آمد به روی. فردوسی.  
 || منتقم و تلافی کننده بدی. (ناظم الاطباء). کینه کش. (آندراج). انتقامجو. انتقام طلب:  
 از مار کینه ورتر ناسازتر چه باشد گفتار چربش آرد بیرون ز آشپانه. لیبی.  
 بدسگال بدسگالت باد چرخ کینه ور / دوستار دوستارت باد جبار قدیر. سنائی.  
 همه روز اعور است چرخ ولیک / احوال است آن زمان که کینه ور است. خاقانی.  
 دل کینه ور گشت بر کینه تیز. نظامی.  
 لشکر انگیکت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه. نظامی.  
 گرش دشمن کینه ور یافتی / به جز سر بریدن چه بر یافتی؟ نظامی.  
 - کینه ور شدن؛ انتقام جو شدن. خواهان انتقام گردیدن:  
 بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا. ناصر خسرو.  
 که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار وحشت بر آمد ز راه. نظامی.  
 || جنگجو. جنگاور. مبارز. رزمجو:  
 به تنها یکی کینه ور لشکر / به رخس دلاور زمین بسیرم. فردوسی.  
 پس پشت شان دور گردد ز کوه / برد لشکر کینه ور هم گروه. فردوسی.  
 فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد. فردوسی.

۱- شاید: کینه گزار. رجوع به کینه گزار شود.  
 ۲- از: کینه + ور (پسوندا تصانف).

چون چنان است که بر دست عنان داند داشت کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری.

فرخی.

ایا ز کینه‌وران همچو رستم دستان

فرخی.

ایا ز ناموران همچو حیدر کرار.

|| خشمناک، غضب‌آلود، پرخشم؛

شد از پیش او کینه‌ور بی درفش

سوی بلخ بامی کشیدش درفش.

همی آمد چنین تا کشور ماه

هم آشفته سپه هم کینه‌ور شاه.

(ویس و رامین).

به باد آتش تیز برتر شود

پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود.

سعدی.

**کینه‌ورزی.** [ن / ن و] [نف مرکب] کینه‌دار.

کینه‌کش. کینه‌ور. (آندراج). کینه‌گزار.

کینه‌جو. و رجوع به کینه‌ورزی و کینه

ورزیدن شود.

**کینه‌ورزی.** [ن / ن و] [حامص مرکب]

کینه‌گزاری. کینه‌وری. حالت و چگونگی

کینه‌ورزی. کینه‌جویی. کینه‌خواهی. رجوع به

کینه‌ورزی و مدخل بعد شود.

**کینه‌ورزیدن.** [ن / ن و] [مص مرکب]

خصومت داشتن. (آندراج). دشمنی کردن.

خصومت ورزیدن. حقد و عداوت داشتن:

ضعف؛ کینه ورزیدن. (منتهی‌الارب):

جهان موافق امر تو است مگذارش

که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق.

خاقانی.

کینه‌نورزند و حسد نبرند و بددلی نکنند.

(تاریخ قم ص ۲۷۳).

**کینه‌ورس.** [ن و] [لخ] دهی از دهستان

ابه‌رود است که در بخش ابهر شهرستان

زنجان واقع است و ۸۷۶ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کینه‌ورلو.** [ن و] [لخ] دهی از دهستان

قشلاقات است که در بخش قیدار شهرستان

زنجان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**کینه‌وری.** [ن / ن و] [حامص مرکب]

دشمنی و عداوت و بدخواهی. (ناظم الاطباء).

حالت و چگونگی کینه‌وری:

بی کینه‌وری سلاح بسته

چون گل به سلاح خویش خسته. نظامی.

و رجوع به کینه‌ور شود. || انتقام و تلافی

بدیها. (ناظم الاطباء). و رجوع به کینه‌ور شود.

**کینی.** [ا] [لهجه کردی به معنی «خانی»

یعنی چشمه است. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا).

**کینین.** (فرانسوی، [ا] ال‌کالویدی که از

«سن‌کنا»<sup>۳</sup> گیرند و در علاج نوبه به کار است.

(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در

اصطلاح پزشکی، یکی از مهمترین

آل‌کالویدهای موجود در پوست درخت

گنه‌گنه است و فرمولش را می‌توان به‌صورت

$C_{52}O_{10}H_{24}N_2O_2$  نمایش داد و آن به

حالت ملح سولفات استخراج می‌شود. ملح

مزبور منشأ تهیه دیگر ترکیبات کینین است.

کینین را به‌عنوان تب‌بر و جهت جلوگیری از

بروز تبهای نوبه‌ای، خصوصاً مالاریا به کار

می‌برند و در بعض تبها که با کینین معالجه

نشوند هنوز هم پوست درخت گنه‌گنه را

ترجیح دهند. (فرهنگ فارسی معین).

آل‌کالویدی است متبلور با نقطه ذوب ۵۷

درجه سانتیگراد با طعم تلخ. از نظر خواص

شیمیایی قلیایی است. در نوعی از بید وجود

دارد و در پزشکی به کار می‌رود. (از فرهنگ

اصطلاحات علمی، انتشارات بنیاد فرهنگ

ایران). از «کینا»<sup>۴</sup> و «کنکینا»<sup>۵</sup>. ماده‌ای تلخ

است که از پوست درخت کنکینا به دست

آورند. سولفات آن تب‌بر مشهوری است. این

ماده در سال ۱۸۲۰ م. به‌وسیله پلتهیه<sup>۶</sup> و

کاوتو<sup>۷</sup> کشف گردید و به‌طور کلی به‌صورت

قرص خوراکی و آمپول با تزریق زیرجلدی و

به‌صورت سولفات یا کلریدرات در پزشکی

مستعمل است و مختص معالجه تب مالاریا

است زیرا این ماده، کشته‌نده انگل عامل این

بیماری است. این دارو همچنین در درمان

میگرن<sup>۹</sup> و نورالژی<sup>۱۰</sup> و جز اینها به کار

می‌رود. (از لاروس).

**کیو.** [ؤ] [ا] نامی است که در آستارا به

زیرفون دهند. نرم‌دار. (از یادداشت به خط

مرحوم دهخدا). رجوع به زیرفون و نرم‌دار

شود.

**کیو.** [ک] [ا] به‌معنی کاهو باشد، و آن تره‌ای

است که خورند و به عربی خس خوانند.

(برهان) (آندراج). کاهو را گویند، و آن را

کوک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کاهو

که خوردن آن خواب آورد. و در سامی کیو

(به زیادتی بای موحده) آورده. (فرهنگ

رشیدی). کاهو. کیوه. در مذهب الاسماء

«کیو» را در معنی خس عربی آورده. (از

حاشیه برهان ج معین). || به‌معنی ماده و سبب

و علت هم هست. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء). از پیرساخته‌های فرقه آذرکیوان

است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶

شود. || آبیجو و قفاج. (ناظم الاطباء).

**کیو.** [ئ] [لخ] نام جزیره‌ای در بحراروم

متعلق به دولت عثمانی که جزیره سقز نیز

گویند. (ناظم الاطباء). ساقز. ارض المصطکی.

(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان و یکی از

چند نقطه‌ای است که آنجا را زادگاه هر شاعر

معروف یونانی می‌دانند. این جزیره ۶۶۰۰۰

تن سکنه دارد و مرکز آن هم که ۲۶۰۰۰ تن

سکنه دارد، به همین نام معروف است. بندری است که شراب آن بسیار معروف است. (از لاروس). و رجوع به کیوس و کیه [ی / ی] شود.

**کیوان.** [کئ / کئ] [لخ] زحل. (لغت

فرس اسدی ج اقبال ص ۳۷۲). نام ستاره

زحل است. (فرهنگ جهانگیری). نام ستاره

زحل است که در فلک هفتم می‌باشد. (برهان

غیاث). نام کوکب زحل است که در فلک

هفتم می‌باشد و از همه کواکب اعلی و اعظم

است، و کی به‌معنی بزرگ و «ون» و «وان»

به‌معنی ماندگاری<sup>۱۲</sup>. (انجم‌نارا) (آندراج) ۱۳.

زحل. یکی از سیارات منظومه شمسی میان

برجیس (مشتری) و اورانوس. به عقیده قدما

این ستاره در فلک هفتم جای دارد و آن را

دورترین کواکب گمان می‌برده‌اند. نجم ثاقب.

(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیوان

اسم ایرانی نیست و بابلی است و ظاهراً

ایرانیها اسمی برای زحل نداشته‌اند.

(گاه‌شماری تألیف تقی‌زاده حاشیه ص ۲۰۴).

ماخوذ از بابلی، در الواح بابلی، کیوانو.

عبری، کیوان. (حاشیه برهان ج معین). نام

ستاره هفتم از هفت سیاره است... و نزد

منجمان نحس اکبر است. (از فرهنگ نظام:

زحل):

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام

ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید.

ابوشکور (از لغت فرس اسدی).

فروتر ز کیوان تور ا اورمزد

به رخشانی لاله اندر فرزد.

ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد

بر سر کیوان فکند پی بی ایوان.

خسروانی (از لغت فرس اسدی ج اقبال

ص ۸۳).

به دم لشکرش ناهید و هرمز

۱- صاحب آندراج افزایش: و مترادفات آن است دندان بر چیزی داشتن و دندان نیز کردن و سایه و نقش کسی به تیر و خنجر زدن و دندان در کار کسی داشتن و فروبردن.  
2 - Quinine. 3 - Cinchona.  
۴- در فرهنگ اصطلاحات علمی فرمول این ماده به‌صورت  $C_{20}H_{24}O_{12}N_2$  و  $3H_2O$  آمده است.

5 - Quina. 6 - Quinquina.  
7 - Palletier. 8 - Caventou.  
9 - Migraine. 10 - Neuralgies.  
11 - Chio [kio].

۱۲- ظ. این وجه تسمیه‌سازی بر اساسی نیست.  
۱۳- صاحب آندراج افزایش: کیوان، ستاره زحل است که بر هفتم آسمان است و هند حواله اوست و او را پاسبان فلک گویند و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک است.

به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 خروش سواران و اسبان به دشت ز بهرام و کیوان همی برگذشت. فردوسی.  
 شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.  
 پراندیشه شد تا به ایوان رسید کلاهش ز شادی به کیوان رسید. فردوسی.  
 خداوند کیوان و گردان سپهر ز بنده نخواهد جز از داد و مهر. فردوسی.  
 به حیلہ پایگه همتش همی طلبد از این قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان. فرخی.  
 کهبینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک کهبینه جزوی از قدر او به از کیوان. عنصری.  
 بنشین در بزم بر سریر به ایوان خرگه برتر زن از سراق کیوان. منوچهری.  
 شده کیوان ز هفتم چرخ یارش به کام نیکخواهان کار و بارش. (ویس و رامین).  
 تویی ملوک و هم مالک تویی منضول و هم فاضل تویی معمول و هم عامل تویی بهرام و هم کیوان. ناصر خسرو.  
 سیماب دختر است عطارد را کیوان چو مادر است و سُرُب دختر. ناصر خسرو.  
 چو سیستان ز خلف ری ز رازبان بستد وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را. ناصر خسرو.  
 ناصح ناصح تو برجیس است حاسد حاسد تو کیوان است. مسعود سعد.  
 با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود. امیر معزی.  
 بهره آن آفرین باشد ز سعد مشتری قسم این از نحس کیوان فریه و نفرین بود. امیر معزی.  
 فلک هفتم آن کیوان است که مر آن راه‌سان ایوان است. سنائی.  
 صدر ملک آرای عالی‌رای دستوری که بر پایگه قدر او کیوان ندارد دسترس. سوزنی.  
 به قدم تارک کیوان سپرد از همت چون به کیوان نگرد ننگرد الا به قدم. سوزنی.  
 کیوان موافقان تو را گر جگر خورد نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد. انوری.  
 آن رنگ سیاه لاله مانا ک اندر دل مشتری است کیوان. خاقانی.  
 شکل توره چون قفس، طاس و زغاش هم‌نفس چون ذروه افلاک بس مریخ و کیوان بین در او. خاقانی.

بر چرخ هفتمش شدم از نحس روزگار یک همنشین سعد چو کیوان نیافتم. خاقانی.  
 عطارد، تلمیذ افادت او<sup>۱</sup> بود و مشتری، مشتری سعادت او و کیوان، مستفید دهای او. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۸۳).  
 به ایوان در بسازم بارگاہت به کیوان سر فرازم پایگاہت. نظامی.  
 ریاحین بر زمینش گستریده درختانش به کیوان سر کشیده. نظامی.  
 مشتری وار بر سپهر بلند گور کیوان کند به سم سمند. نظامی.  
 اگر نزد آن شاه پردل شوی صد ایوان به کیوان برآید تو را؟  
 ؟ (از فرهنگ اوبهی). و رجوع به زحل شود. || فلک هفتم را نیز گویند. (برهان). مجازاً، فلک هفتم. (غیاث). نام آسمان هفتم. (ناظم الاطباء). || کمان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کمان هم آمده است که به عربی قوس خوانند. (برهان) (آندراج). قوس و کمان. (ناظم الاطباء). در فرهنگ به معنی کمان نیز گفته. (فرهنگ رشیدی).  
 چو شش‌ساله شد ساز میدان گرفت به هفتم ره تیر و کیوان<sup>۲</sup> گرفت. فردوسی (از جهانگیری).  
**کیوان**. [کئی / کئی] (ایخ) نام یکی از بزرگان دربار بهرام گور. (از فهرست ولف):  
 دبیران دانا به دیوان شدند زبهر دم پیش کیوان شدند که او بود دانا بدان روزگار شمار جهان داشت اندر کنار. (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۸۴۳).  
**کیوان**. [کئی] (ایخ) از سلوکات ولایت قراجه‌داغ و دارای ۳۸ فرسخ مساحت است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). یکی از دهستانهای دوگانه بخش خداآفرین شهرستان تبریز است که در شمال شهرستان اهر واقع است و از شمال به رودخانه ارس و از جنوب به دهستان کلپیر و از مشرق به دهستان گرمادوز و از مغرب به دهستان منجوان محدود می‌باشد. آب و هوای آن در قسمت شمال اطراف رودخانه ارس گرمسیر و در قسمت جنوب معتدل مایل به گرمی است. مرکز دهستان آبادی خمارلوست. این دهستان از ۴۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته است و در حدود ۴۹۷۰ تن سکنه دارد. آبادیهای مهم آن آوارسین، زنبلان، بشلاب و لاریجان پایین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**کیوان پشته**. [کئی پُت] (ایخ) دهی از دهستان پل رودبار است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۴۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**کیوان خدیو**. [کئی / کئی] خ / خؤا (ایخ) پادشاه کیوان. خداوندگار کیوان. کنایه از خدای بزرگ و بلندمرتبه:  
 رخان سیاوش چو خون شد ز شرم بیاراست مزگان به خوناب گرم چنین گفت با دل که از کار دیو مرادور داراد کیوان خدیو. فردوسی.  
**کیوان غلام**. [کئی / کئی] غ / ص (مرکب) آنکه کیوان بنده و فرمانبردار اوست: قمرسیر کیوان غلام. (حبیب السیر ج ۱ تهران ص ۲۲۲ جزو ۴ از مجلد ۳).  
**کیوان قزوینی**. [کئی / کئی] ن / قزؤا (ایخ) عباسعلی. از فضلالی قرن سیزدهم و چهاردهم هجری. وی در ۲۴ ذی‌الحجه ۱۲۷۷ ه. ق. در شهر قزوین در خانواده‌ای روحانی متولد گردید و پس از فرا گرفتن مقدمات سطح و اندکی درس خارج به تهران آمد و به تحصیل حکمت پرداخت و سپس موعظه و خطابت را اختیار کرد و در سال ۱۳۰۶ ه. ق. از تهران به نجف رفت و به تحصیل اصول و فقه و اخبار اشتغال ورزید و در سال ۱۳۱۲ ه. ق. به خراسان بازگشت و به ارشاد پرداخت و در سال ۱۳۴۴ ه. ق. پس از مدتی سیر و سیاحت در تهران مقیم شد و عزلت اختیار کرد و به نشر عقاید و تألیف کتب پرداخت. آثار چاپ‌شده او بدین شرح است: ۱- رازگشا. ۲- بهین سخن. ۳- جلد دوم کیوان‌نامه. ۴- استوار. در این چهار جلد اهم اسرار تصوف را تشریح کرده است. دیگر آثار کیوان: ۱- تفسیر کیوان در ۵ جلد. ۲- اختلافیه. ۳- ثمره الحیات. ۴- فریاد بشر. ۵- عرفان‌نامه. ۶- میوه زندگانی و شرح رباعیات خیام. کیوان در ۲۲ مهرماه ۱۳۱۷ ه. ش. درگذشت و در سلیمان‌داراب رشت مدفون گردید.  
**کیوان منزلت**. [کئی / کئی] م / زل (ص) مرکب) آنکه چون کیوان، مرتبتی بلند دارد. آنکه مقامی رفیع همچون ستاره زحل دارد: آفتاب رحمت، کیوان منزلت، مشتری ضمیر. (حبیب السیر ج ۱ تهران ص ۳).  
**کیوانو**. [کئی / کئی] (ا) مرکب) کدبانو. لهجهای در کدبانو. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
 ۱- ابومنصور احمدبن محمدبن عبدالصمد شیرازی.  
 ۲- در فرهنگ رشیدی پس از ذکر این شاهد گویند: و در این تأمل است، چه کیوان به معنی ستاره معروف است نه کمان، و تیر به معنی عطارد است.

مرمه بود که در زمان اردشیر دوم به دست مهرداد پسر آریوبرزن تسخیر گردید. (از ایران باستان ص ۱۱۴۸).

**کیوسک.** [کُیْسُک] (فرانسوی،) [اِطَاقِی] که هر سوی آن باز است. کلاه فرنگی. [دکه‌ای در معابر عمومی که در آن روزنامه، گل و غیره فروشند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوشک شود.

**کیوسیه.** [کُیْسِی / سی ی] [اِیخ] یکی از سه شاخهٔ خاندان باوند است که در مازندران حکومت داشتند. کیوسیه از ۴۵ تا ۳۹۷ ه. ق. فرمانروایی کردند. فرمانروایان این سلسله عبارتند از: ۱- باو، از ۴۵ تا ۶۰ ه. ق. ۲- سهراب بن باو، از ۶۸ تا ۹۰ ه. ق. ۳- مهرداد بن سهراب که ۴۰ سال حکومت کرد. ۴- سرخاب بن مهرداد که ۲۰ سال حکومت کرد. ۵- شروین بن سرخاب که ۲۵ سال حکومت کرد. ۶- شهریار بن قارن بن شروین که ۲۸ سال حکومت کرد و پس از او شاپور بن شهریار مدتی کوتاه حکومت کرد. ۷- جعفر بن شهریار که در سال ۲۵۰ ه. ق. درگذشت و ۱۲ سال حکومت کرد. ۸- قارن بن شهریار که ۳۰ سال حکومت کرد. ۹- رستم بن سرخاب بن قارن که در سال ۲۸۲ ه. ق. درگذشت و ۲۹ سال حکومت کرد. ۱۰- شروین بن رستم که ۲۵ سال حکومت کرد. ۱۱- شهریار بن شروین که ۳۷ سال حکومت کرد. ۱۲- رستم بن شروین بن رستم، و سلطنت او فقط به وسیلهٔ سکه‌ای که در «فریم» به سال ۳۵۵ ه. ق. ضرب شده مشخص می‌گردد. پسر او مرزبان، مرزبان‌نامه و یانکی‌نامه را به زبان طبری تألیف کرده است. ۱۳- دارا فرزند رستم که ۸ سال

که عذرا معشوقهٔ وامق را آنجا فروختند. (برهان) (ناظم الاطباء). جزیره‌ای است که عذرا را در آنجا فروختند و منقلوبس خرید. (فرهنگ اوبهی). نام جزیره‌ای از جزایر یونان واقع در مغرب آسیای صغیر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یا خیس، یکی از جزایر بحرالجزایر است که مورخین قدیم آن را محل تولد امروس (همر) دانسته‌اند. این جزیره را زلزله‌ای در سال ۱۸۸۱ م. زیر ویر کرد. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی: کی‌یوس). ظاهر آگئوس (کیو)، نام جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان دارای ۷۵۰۰۰ سکنه<sup>۵</sup>. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو رفتند سوی جزیرهٔ کیوس  
یکی مرد بد نام او منقلوبس.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).  
**کیوس.** [کُی] [اِیخ] نام برادر انوشیروان است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام برادر اکبر انوشیروان بن غباد بوده که وقتی به حکم انوشیروان عادل حکمرانی تیرستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و بر او ظفر یافته است و خوارزم را مسخر نموده به هوشنگ‌نامی از اقارب خود سپرده تا غزنین و نهروله به تصرف آورده دعوی پادشاهی نمود و آخر به دست انوشیروان هلاک شد و هفت سال در ولایات متفرقهٔ خود حکمرانی داشته. و بعضی او را کیتوس خوانده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). نام برادر انوشیروان ساسانی و پسر قباد و نخستین ملک از ملوک باوندیهٔ طبرستان است و جد اعلائی این طبقه می‌باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در پهلوی، کائوس<sup>۶</sup>، پسر غباد و برادر انوشیروان. (حاشیهٔ برهان چ معین). از فرمانروایان مازندران معاصر ساسانیان و پسر قباد بود که به سال ۵۲۹ م. به حکومت مازندران فرستاده شد و هفت سال فرمانروایی کرد. (از ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۸): و سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود برادر نوشروان ملک عادل و مادر تو فرزند ملک غازی... (قابوسنامه چ نفیسی ص ۲). بعد از آنکه قباد بن فیروز مالک ممالک عجم گشت سلطنت آن دیار را<sup>۷</sup> به پسر بزرگتر خود کیوس ارزانی داشت و کیوس... مدت هفت سال حکومت کرد آنگاه میان او و برادرش انوشیروان مخالفت اتفاق افتاد و کیوس بر دست برادر اسیر گشت و به قتل رسید... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۱). و رجوع به همین مأخذ ص ۴۰۱ و ۴۱۷ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۳ به بعد شود.

**کیوس.** [کُیْسُ] [اِیخ]<sup>۸</sup> شهری در کنار دریای

**کیوانی.** [کُیْ / کُی] (ص نسب) منسوب به کیوان. (ناظم الاطباء).

**کیو تکلامیسی.** [کُت] [اِیخ] نام جشنی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند. (ناظم الاطباء).

**کیوج.** [کُی وَ] [اِیخ] دهسی از دهستان انزلی‌راغوش است که در بخش انزلی‌راغوش شهرستان سراب واقع است و ۱۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیوجی.** [کُی] [اِیخ] بنابه قول حمزهٔ اصفهانی و مسعودی پدر کی‌یهراسب بوده است، اما ابوریحان کیاوخان ضبط کرده است (مزینا) و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین، متن و حاشیهٔ ص ۳۲۲).

**کیوج.** [کُی] [ع] [اِیخ] کاج و کیج. (مستهی الارب) (از اقرب المواردا). ج کیج. (ناظم الاطباء). رجوع به کاج و کیج شود.

**کیود.** [کُی] [اِی] به معنی کیو است که ماده و سبب و علت باشد. (از برهان). به معنی ماده و سبب و علت باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). از بر ساخته‌های فرقهٔ آذریکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

**کیوده.** [کُی وَ] [د] [اِی] به معنی کیود است که علت و ماده باشد. (برهان). و رجوع به کیو و کیود شود.

**کیورا.** [کُی] [اِی] به هندی کاژی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاژی شود.

**کی ووز پابین.** [کُی وَ] [اِیخ] دهسی از دهستان زلفی است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیوره.** [کُی وَ] [اِیخ] دهسی از دهستان قلعه‌حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**کیوس.** [کُی وَ] [اِیخ] (ص) خوهل بود یعنی کز. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۹۴). ناراست و کج را گویند. (برهان) (آندراج). به معنی ناراست و کج و معوج آمده. (انجمن آرا). وریب. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کز. کج. مجازاً، ناشیگری. نائزمودگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به جز بر آن صنم عاشقی فسوس آید  
که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.

دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۹۴).

تیروش قد دوستانت راست

چون کمان قامت عدوت کیوس.

؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا شاعر)<sup>۲</sup>.

||احول. چپ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**کیوس.** [کُی وَ] [اِیخ]<sup>۳</sup> نام جزیره‌ای است

۱- در ناظم الاطباء به فتح کاف [ک] و در برهان به کسر اول و واو مجهول بر وزن فلرس (ق) و در آندراج به کسر اول و واو مجهول و در انجمن آرا با اول مکسور و در یادداشتی از مرحوم دهخدا به ضم اول ضبط شده است.

۲- مرحوم دهخدا افزوده‌اند: این شعر را شعری برای کیوس (با بام موحد) شاهد آورده است.

۳- مرحوم دهخدا به کسر کاف [ک] ضبط کرده‌اند.

4 - Kéos (chio).

۵- رجوع به کیو (اِیخ) شود.

6 - Kâüs.

۷- طبرستان را.

8 - Cios.

۹- Kiosque نیز مأخوذ از کوشک فارسی است. (از فرهنگ فارسی معین).

۱۰- ابن‌اسفندیار می‌گوید مهرداد فقط مدتی کوتاه حکومت کرد و نوادهٔ او شروین بن سرخاب جانشین وی شد.

حکومت کرد. ۱۴ - شهریارین دارا که به سال ۳۹۸ ه. ق. درگذشت و ۲۵ سال حکومت کرد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۸۰ - ۱۸۱). رجوع به همین مأخذ شود.

**کیو ص.** [ک] [ع] مص - کئص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به کئص شود.

**کیوغ.** [ک] [ا] گل بسی کاه. (فرهنگ رشیدی). گل بی کاه را گویند، یعنی کاه گل نباشد. (برهان) (آندراج).

**کیوک خان.** (بخ) پسر اوکتای قان بن چنگیز است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گیوک در همین لغت نامه و جهانگشای جوینی ج ۱ صص ۲۰۳ - ۲۱۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۰ شود.

**کیول.** [کئ یو] [ع] (ا) صف اخیر در حرب. (از منتهی الارب) (آندراج). آخرین صف در رزمگاه. (ناظم الاطباء). آخرین صفهای جنگ. (از اقرب الموارد). [ا] (ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (آندراج). مرد بددل و ترسو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] (ل) زمین بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قسمتی از زمین که بلند و برآمده باشد. (از اقرب الموارد). [ا] بهتر و بزرگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] براده سیم و زر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] سبوس. (ناظم الاطباء). پوسته گندم و جو و مانند آن. (از اقرب الموارد). [ا] آخس و خاشاک. (ناظم الاطباء).

**کیومرث.** [ک م] [بخ] اول کسی است از فرزندان آدم علیه السلام که پادشاه شد. پیوسته در کوه گشتی و پوست پوشیدی. و با نای مثلثه هم می گویند که کیومرث باشد، و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آن است. (برهان). نخستین کسی از فرزندان آدم که پادشاه شد و آن اولین پادشاه سلسله پیشدادیان است. (ناظم الاطباء). رجوع به کیومرث و مدخل بعد شود.

**کیومرث.** [ک م] [بخ] نام پادشاهی که اول در جهان پادشاهی کرده. (آندراج) (غیاث). نام انسان اول نزد مجوس. (مفاتیح العلوم). از یادداشت به خط مرحوم دهخدا. پادشاه اول طبقه پیشدادی، و لقب او گیشاه بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نخستین کیومرث آمد به شاهی گرفتش به گیتی درون پادشاهی. چو سی سالی به گیتی پادشا بود که فرمائش به هر جایی روا بود.

مسعودی (از یادداشت ایضاً). پارسیان از کتاب آبستا که زردشت آورده است شریعت ایشان را چنین گویند که از گاه

کیومرث پدر مردم، یعنی آدم، تا آخر یزدجرد شهریار چهار هزار و صد و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱). و از گاه کیومرث تا این وقت ۳ دوست و نود و چهار سال و هشت ماه گذشته بود، و بدین سخن آن می خواهد که کیومرث آدم بوده است نزد ایشان، و الله اعلم به. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲).

جهاندار شاه اخستان کز طبیعت<sup>۲</sup> کیومرث طهمورث امکان نماید. خاقانی. رجوع به گیومرث و کیومرث شود.

**کیومرث.** [ک م] [بخ] ابن بهمن [دوم] (۹۵۶ ه. ق.). از ملوک بادوسیان. رجوع به بادوسیان شود.

**کیومرث.** [ک م] [بخ] ابن بیستون بن گسته بن زیار. از ملوک بادوسیان (۸۰۷ ه. ق.). رجوع به بادوسیان و حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۲۳۳ شود.

**کیومرث.** [ک م] [بخ] ابن جهانگیر. از ملوک بادوسیان (۹۱۴ ه. ق.). رجوع به بادوسیان شود.

**کیومرث.** [ک م] [بخ] ابن کیکاوس. از ملوک بادوسیان (متوفی به سال ۹۶۳ ه. ق.). رجوع به بادوسیان شود.

**کیومرثیه.** [ک م ئی] [بخ] فرقه ای از مجوس، منسوبند به کیومرث و ایشان دو اصل ثابت کنند، یکی نور و دویم ظلمت، و نور را یزدان خوانند و ظلمت را اهرمن، و گویند یزدان قدیم است و اهرمن محدث و سبب حدوث اهرمن آن بود که یزدان اندیشه کرد که اگر او را در ملک منازعی باشد حال چگونه شود. از آن فکرت او، اهرمن حادث شد، پس میان ایشان منازعه افتاد. ملائکه توسط کردند بدانکه عالم سفلی هر هفت هزار سال اهرمن را باشد و بعد از آن با یزدان گذارد تا همه او را باشد. (نفایس الفنون، علم محاوره). رجوع به خرده اوستا ص ۹۶ و ترجمه الملل و النحل شهرستانی ص ۲۴۹ شود.

**کیومرسی.** [ک م] [بخ] جزء طایفه چهارلنگ بختیاری و خود دارای شعبه های مختلف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به همان مأخذ شود.

**کیومورثی.** [ک ر] [ص] منسوب به کیومرث:

نگشتی ز راه کیومورثی

هم از راه هوشنگ و طهمورثی. فردوسی.

رهش دین یزدان کیومورثی

نژاد و بزرگیش طهمورثی. اسدی.

رجوع به کیومرث شود.

**کیون.** [ک] [ع] [ج] کئین. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کئین

شود.

**کیونان.** [کسی و] [بخ] دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۸۶۰ تن سکنه دارد. در کنار آبادی، قلعه ای قدیمی به نام قلعه کهنه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیوه.** [کئ ی / کئ و] [ا] سبزه های که برگ آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب باشد. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). سبزه ای باشد که برگ آن مغزدار و میوه اش خوب و خوشبوی می باشد. (برهان). [ا] بعضی گویند کاهوست، و آن تره ای باشد که خورند، و به عربی خس خوانند. (برهان). در برهان گفته کاهوست. (انجمن آرا) (آندراج). کاهو و خس. (ناظم الاطباء). کیوه = کیو = کاهو. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کیو [ک] شود. [ا] نوعی از پای افزار باشد و رو و ته آن را از ریسمان و پارچه سازند. و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. و شهرت نیز دارد. (برهان). گیوه صحیح است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به گیوه شود.

**کیودرخ.** [ا] [بخ] کوهی است که خط سرحدی ایران و ترکیه بدان می گذرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱).

**کیودرود.** [ا] [بخ] نام رودخانه ای است که قسمتی از آن تا آنجا که داخل رود لادین می شود سرحد بین ایران و عراق را تشکیل می دهد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱).

**کیودرود.** [کسی و / رو] [بخ] دهی از دهستان آلوت است که در بخش بیانه شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**کیوی.** [کئ وی] [ص] نسبی منسوب به کی [ک / ک] [ا]. (ناظم الاطباء). رجوع به کی [ک / ک] [ا] شود.

**کیوی.** [کی] [بخ] یکی از دهستانهای دوگانه بخش سنجد شهرستان هروآباد است که در مشرق بخش واقع است و از شمال به دهستان هیر و از مشرق به شهرستان طالش و از مغرب به دهستان گرم محدود است. کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. صنایع دستی اهالی

۱- در اقرب الموارد سحاله معنی شده است، و سحاله براده سیم و زر و پوسته گندم و جو و مانند آن را گویند.

۲- در اقرب الموارد سحاله معنی شده است، و سحاله براده سیم و زر و پوسته گندم و جو و مانند آن را گویند.

۳- یعنی پادشاهی اوشهنج (هوشنگ).

۴- ن: ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش.

فرش و کناره‌بافی است. این دهستان از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۶۰۸۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن بنمار، سقاوان، مرشت، فیروزآباد، اوجقاز و نمبر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیوی.** [کسی] (اخ) دهی از دهستان خورش‌رستم است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کی‌ویارش.** [ (اخ) مطابق نقل اوستا یکی از سه پسر کی‌ایبوه است، و در فصل ۳۱ بندش در قفله ۲۵ مندرج است که کی‌ارش، کی‌ویارش، کی‌پیمان، و کی‌کاس از کی‌ایبوه به وجود آمدند. (بشها تألیف پورداود صص ۲۲۰ - ۲۲۴). رجوع به همین مأخذ شود.

**کیوی بالا.** [کی‌وی] (اخ) دهی از دهستان کیوی است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیوی پایین (سغلی).** [کسی‌وی (سغ)] (لا) (اخ) قصبه مرکزی دهستان کیوی است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است. مختصات جغرافیایی آن به قرار ذیل است: طول ۴۸ درجه و ۲۴ دقیقه و ۵۰ ثانیه، عرض ۳۷ درجه و ۴۴ دقیقه و ۱۰ ثانیه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۰۰ متر است. کوهستانی و معتدل است و ۲۸۲۴ تن سکنه دارد. ادارات بخشداری، ژاندارمری، بهداشتی، نماینده آمار، فرهنگ و ثبت اسناد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیویج.** [کسی] (اخ) ده مرکزی دهستان مواضع‌خان است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۰۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**کیه.** [کئی‌ئی] (ع) داغ‌کئی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم مره از کئی. (از اقرب المواردا). [داغ‌جای. (منتهی الارب). جای داغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کیه.** [کئی‌ئی] (ع مص) په کردن گفتن کسی را تا بوی دهن او دریافت گردد. (از منتهی الارب). کاهه کیه؛ هه کردن فرمود او را تا بوی دهن او را دریابد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**کیه.** [کئی‌ئی] (ع ص) مرد به‌ستوه آمده از حیله و فریب خود که کسی بدو توجه نکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به‌ستوه آمده از حیلت خویش که وی را از آن فایده‌ی نباشد، و گویند کسی که او را حیلت و تصرفی نباشد. (از اقرب المواردا) (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۱۰).

**کیه.** [ئی‌وی] (لا) نوعی از علك رومی است

که مصطکی باشد. (برهان) (اندراج). مصطکی را گویند. (فرهنگ جهانگیری). مصطکی همان کیه است، و آن را علك‌الروم و علك رومی نیز گویند، و نوعی از آن سیاه است که مصطکی نبطی نامیده می‌شود. نام کیه محل اصلی این نهال را تعیین می‌کند و آن جزیره کیو (کنوس) در مجمع‌الجزایر یونان است. (از حاشیه برهان چ معین). مأخوذ از کیونام جزیره‌ای که منشا این گیاه بوده است. علك رومی. علك‌الروم. مصطکی. (فرهنگ فارسی معین).

**کیه.** (لا) چ کی. یعنی چه کسان. (ناظم الاطباء).

**کیه‌اء.** [ک] (ع ص) شتر ماده فریه بزرگ‌خته، یا ناقه فریه شگرف تمام‌سال، یا ناقه فراخ پوست سرستان. کیه‌اء. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ماده‌شتر پیر فریه. (ناظم الاطباء).

**کیهان.** [ک] (ک) (لا) جهان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۵). عالم. و در فرهنگ به کاف فارسی گفته. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی جهان و روزگار و دنیا باشد. و با کاف فارسی هم درست است. (برهان). به‌معنی عالم است، و کیهان‌خدایو یعنی پادشاه عالم. (انجمن آرا) (اندراج)؛

خداوند کیهان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر. فردوسی.

بر این دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند. فردوسی.

بدو گفت رستم که کیهان تو راست همه کهترانیم و فرمان تو راست. فردوسی.

چو خواهد بود سال بد به کیهان پدید آید ز خشکی در زمستان.

(ویس و رامین). بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد به مکر خویش، خود این است کار کیهان را. ناصر خسرو.

که بنده دانشند این هر دو زیرا که زهر دانش آباد است کیهان. ناصر خسرو.

رو دل ز جهان بازکش که کیهان بسیار کشیده‌ست چون تو در دام. ناصر خسرو.

در خراسان چو من کجا یابی که به هر فضل فخر کیهان است. مسعود سعد.

مردم از علم شود عالم تز جامه و لاف جاهل از سکوت و لاف افسر کیهان نشود. سنائی.

صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر به نام این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده. خاقانی.

او افضل انبیاست لیکن آمد پس از انبیا به کیهان. خاقانی.

هستم بر سر کیهان خورد آب ننگ خشک و تر کیهان چه کنم؟ خاقانی. هین برو جلدی مکن سودا میز که نه‌تان پیمود کیهان را به‌گز. مولوی. ظاهرش را شهره کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم. مولوی. هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود. مولوی. رجوع به کیهان شود.

**کیهان‌خدای.** [ک] (ک) [خ] (اخ) خدای کیهان. خدای جهان. خداوند عالم؛

چونیکه نمایندگ کیهان‌خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای. فردوسی.

چنین پنج هفته خروشان به پای همی بود در پیش کیهان‌خدای. فردوسی.

**کیهان‌خدایو.** [ک] (ک) [خ] (اخ) به‌معنی بزرگ و صاحب و یگانه و پادشاه عالم و دنیا، چه کیهان به‌معنی دنیا و جهان و عالم، و خدایو به‌معنی پادشاه و صاحب و یگانه باشد، و این لفظ را به‌جز باری تعالی بر کسی دیگر اطلاق نکنند بر خلاف خدایگان. (برهان). پادشاه عالم. (انجمن آرا) (اندراج)؛

تو گر چیره باشی بر این پنج دیو پدید آیدت راه کیهان‌خدایو. فردوسی.

به بنده چه داده‌ست کیهان‌خدایو که از کار کوتاه کند دست دیو. فردوسی.

خروشید کای پامردان دیو بریده دل از کار کیهان‌خدایو. فردوسی.

و رجوع به کیهان‌خدایو شود.

**کیهان‌دیده.** [ک] (ک) [دی] (ن مف مرکب) رجوع به کیهان‌دیده شود.

**کیهچ.** [ک] (ک) [ه] (لا) نوع بزرگ از توت‌فرنگی. کیهچ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

**کیهچ.** [ک] (ک) [ه] (لا) رجوع به کیهچ شود.

**کیه‌دان.** [ک] (ئی‌وی) (امربک) شمعدان، یا قندیل و شمع. (ناظم الاطباء).

1 - Chio (Kéos).

2 - Pistacia lentiscus (لاتینی)، Résin du lentisque. (فرانسوی).

۳ - در انجمن آرا و اندراج افزایشند؛ و از کتب پارسیان استنباط افلاک می‌شود و گیتی به‌معنی عالم عناصر می‌آید، و کیان مخفف کیهان و گنبد کیان، گنبد بلند و رفیع را گویند، و در لغت کی مرقوم شده که به‌معنی جبار و قهار و بلندمرتبه نیز آمده، و این نام را از کیوان گرفته‌اند که مهترین و بلند پایه‌ترین کوكب سیاره است. ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته، اینکه صاحب جهانگیری کیان به‌ضم کاف به‌معنی خیمه‌گرد نوشته برهان ندارد که به‌ضم باشد. رجوع به کیهان و کیان [کیا] و کیانی [ک] شود.

قندیل و شمع. (ناظم الاطباء).

**کیهون.** [ ] [ ] اسم هندی حنطه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حنطه شود.

**کیهونستن.** [ ن ت ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به معنی برآمدن و روییدن و سبز شدن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش: کیهونستن، کیهونیتن<sup>۱</sup>. پهلوی: رستن<sup>۲</sup> (روییدن). (حاشیه برهان چ معین).

**کیهونی.** [ ] [ ] به هندی حب‌المحب است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیهوییدن.** [ د ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند یعنی روییدن و برآمدن و سبز شدن. (برهان) (آندراج). برآمدن و سبز شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به کیهونستن شود.

**کیهه.** [ ک ] / [ کی ] / [ ه ] [ ] نام درختی است پر خار و میوه آن شبیه به توت باشد. و بعضی گویند رستنی بود که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد، و میوه آن به توت مانند، و به عربی علیق خوانند. (برهان). تمش و علیق و نوعی از عشقه. (ناظم الاطباء). تمشک. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی علیق است. (فهرست مخزن الادویه).

**کیی.** [ ک ] / [ کی ] (حامص) پادشاهی. (ناظم الاطباء). پادشاهی. شاهی: کلاه کیی. (فرهنگ فارسی معین):

دریغ آن کیی فر و آن چهر و برز  
دریغ آن بلند اختر و دست و گرز. فردوسی.  
که چون کودک او به مردی رسد  
که دیهیم و تخت کیی را سزد. فردوسی.  
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه  
دریغ آن کیی برز و بالای شاه. فردوسی.  
نهادی کلاه کیی بر سرش  
بسودی به شادی دورخ بر برش. فردوسی.  
رجوع به کی [ ک ] / [ کی ] شود.

**کیی.** [ ک ] / [ کی ] (حامص) مقرون به زمان بودن؛ لیکن فرق میان اسم و کلمه<sup>۳</sup> که اسم دلیل بود بر معنی دلیل نبود بر کیی آن معنی، چنانکه گویی مردم و دوستی. و اما کلمه دلیل بود بر معنی و کیی آن معنی چنانکه گویی «بزد» که دلیل بود بر زدن و بر آنکه اندر زمان گذشته بسود. (دانشنامه علائی چ احمد خراسانی ص ۱۷). امتی (یکی از اقسام عرض در منطق): و یکی<sup>۴</sup> کیی که به تازی متی خوانند. (دانشنامه علائی چ احمد خراسانی ص ۸۵).

**کیی.** [ ک ] / [ کی ] (حامص) که بودن. هویت. (فرهنگ فارسی معین).

**کییش.** [ ک ] / [ کی ] [ ] به معنی جبار و قهار باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقه آذرکیوان است. رجوع به

فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

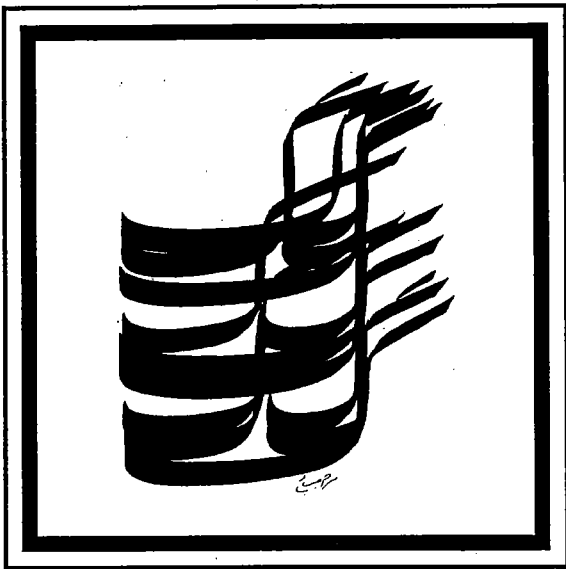
**کیکیه.** [ ک ] / [ کی ] [ ع ] (مصغر) مصغر کیکیه. تخم مرغ کوچک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**کیکیه.** [ ک ] / [ کی ] [ ع ] (مصغر) مصغر کیکیه. تخم مرغ کوچک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

1 - kihōnistan, kihōnī(a)n.

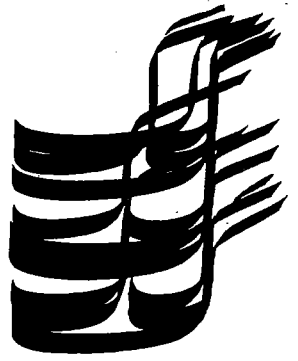
2 - rustan.

۳- یعنی فعل. ۴- از اقسام عرض.









# گ

بسم الله تعالى

گنه. (حرف) گاف یا کاف غیر صریحه که عرب آن را قاف معقوده گوید و در یمن آن را تلفظ کنند چون فارسی زبانان. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی است. این حرف در الفبای عربی نیست و در حساب جمل آن را = ک (بیست) گیرند. و آواز آن میان جیم و کاف است. عبدالرشید تتوی در کتاب لغت خود گوید: مردم فارس بعض کلمات را به «گ» فارسی خوانند و اهل ماوراءالنهر به تازی چون گشاد، و خیگ و خوگ والله اعلم. ابدالها:

- ↔ این حرف به ج بدل شود:
- گون = چون.
- ↔ به ج بدل شود:
- گیهان = جهان.
- دستگرد = دستجرد.
- بروگرد = بر و جرد.
- ↔ به «ا» بدل شود:
- گستاخ = استاخ.
- ↔ به «ب» بدل شود:
- گوشتاسب = پوشتاسب.
- گنجشگ = پنجشک.
- گستاخی = پستاخی.
- ↔ به «د» بدل شود:
- آونگ = آوند.
- اورنگ = اورند.
- دنگ = دند.
- کلنگ = کلند.
- استخوان رنگ = استخوان رند
- کرنگ = کزند.
- ↔ بدل از «ذ» آید:
- اگر = آذر.

↔ بدل از «غ» آید:

- شگال = شغال:
- گر کمندی تابد از خام طمع
- زود بندد گردن شیران شگال. ناصر خسرو.
- هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
- گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش.
- ناصر خسرو.
- زگال = زغال:
- پر صقالت بود روی از گشت چرخ
- گشت روی پر صقالت چون زگال.
- ناصر خسرو.
- گلگونه = آلفونه:
- رو که را در نبرد گردد زرد
- سرخ رویش به آلفونه کنند. منجیک.
- از بنا گوش لعل گون گویی
- بر نهادهست آلفونه به سیم.
- شهید (لغت فرس ص ۴۳۷).
- ↔ هاء غیر ملفوظ مختفی در موارد ذیل بدل
- به «گ» شود سهولت ادا را: ۱- در هنگام
- الحاق به «ی» نسبت: خانگی (منسوب به
- خانه)، جامگی (منسوب به جامه). ۲- در
- هنگام الحاق به «ی» حاصل مصدر: خستگی،
- بندگی، دل دادگی، سرماخوردگی: دل های
- رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی
- بیارمید. (تاریخ بیهقی). عبدوس و ... مسعدی
- ... جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با
- بسیار تواضع و بندگی. (تاریخ بیهقی). ۳- در
- موقعی که با «ان» جمع بنند: بسته، بستگان.
- زنده، زندگان. خواننده، خوانندگان. رونده،
- رونندگان. آینده، آیندگان. سازنده،
- سازندگان<sup>۱</sup>: کارها یکرویه شد و مرادها به
- حاصل آمد چنان که خوانندگان بر آن واقف
- گردند. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد
- در رسید و وی از نزدیکان و خاصگان سلطان

مسعود بود. (تاریخ بیهقی).

- سر سال نو هر مز فرودین
- بیامد بر شاه ایران زمین [پرویز].
- ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه
- گرانمایگان برگشادند راه. فردوسی.
- ↔ بدل از «و» (در پهلوی و لهجه ها) آید:
- گشتاسب = وشتاسب (پهلوی).
- گزاردن = وچارتن. وزارتن.
- گزاردن = وزاردن.
- گرگ = ورگ.
- گراز = وراز.
- گرسنه = وشنا. (به لهجه طبری).
- گرگان = ورگان (جرجان).
- گزیده = وژیتک.
- ↔ بدل از «ی» آید:
- رگ = ری (شهر معروف).
- زرگون = زریون.
- آذرگون = آذریون.
- گون = یون.
- هما گون = همایون.
- ↔ گاهی بدل از «غ» آید:
- آگشته = آغشته.
- آگوش = آغوش.
- آگش = آغش.
- پیلگوش = پیلغوش.
- گاو سنگ = غاوشنگ.
- زایگر = زایغر.
- گلگونه = گلگونه (آلفونه).
- کلوله = غلوله.

لگام = لغام: ... و همان ساعت آواز لغام و

۱- این «گ» نشانه بازگشت تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانه حاصل مصدر همان «ی» است. رجوع به اسم مصدر بقلم دکتر معین ص ۸۲ شود.

جرس اشتران برآمد. (مجمعل التواریخ و  
القصص ص ۳۵۵).  
در تعریب  
⇨ بدل به «ج» شود:  
مهرگان = مهرجان.  
لگام = لجام.  
چنگ = صنج.  
نرگس = نرجس.  
مرزنگوش = مرزنجوش.  
گندبیدستر = چندبیدستر.  
پرگار = فرجار.  
گزر = جزر.  
گوارش = جوارش.  
گوز = جوز:  
دیوت از راه بهره‌دست بفرمای هلا  
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.  
ناصرخسرو.  
بار درخت دهر تویی جهد کن مگر  
بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور.  
ناصرخسرو.  
گزاف = جزاف.  
گناه = جناح.  
انگدان = انجدان.  
گرگان = جرجان.  
نارگیل = نارجیل.  
میانگی = میانجی.  
گوهر = جوهر.  
پنگان = فنجان:  
یک گوهر تر نام او بحر  
یک گوهر خشک نام او بر  
وین ابر به جهد خشکها را  
ز آن جوهر تر همی کند تر.  
ناصرخسرو.  
جانگاه = جانجابه.  
گوز = جوز.  
گنج = جص.  
دودآهنگ = دودآهنج.  
رنگ = رنج.  
گیلان = جیلان.  
آگور = آجر.  
آسمان‌گونه = آسمان‌جونی.  
شنگرف = زنجرف، زنجرف.  
پانتگان = بادنجان.  
زنگار = زنجار.  
گلنگین = جلنجبین.  
شاگرد = شاجرد.  
گوگال = جمل.  
بنگ = بنج.  
ترانگبین = ترنجبین.  
گندشاپور = چندشاپور.  
گلنار = چلنار.  
گوزگندم = جوز چندم.  
تنگه = طنجه.

گرم‌دانه = جرم‌دلق.  
گرم = جروم (گرمسیر).  
درگزین = درجزین.  
دگله = دجله.  
گرد (در اسامی بلاد)  
⇨ بدل به جرد شود:  
بروگرد = بروجر.  
بوزنگرد = بوزنجر.  
سوسنگرد = سوسنجر.  
دسنگرد = دستنجر.  
و گاهی به «شین» بدل شود: گیلان = شیلان.  
و گاهی به «ق» بدل شود: کند = قند.  
گج = قصه (که بمعنی گج است به لهجه مردم  
عراق).  
گازر = قصار.  
خانگاه = خانقاه.  
دانگ = دانق.  
⇨ و گاهی بدل با «ک» آید:  
گنج = کنز.  
گاف با کاف قافیه آید:  
یار جسمانی بود رویش چو مرک  
صحبتش شوم است باید کرد ترک. مولوی.  
ذکر موسی بهر روپوش است لیک  
نور موسی نقد تست ای مرده‌ریک. مولوی.  
بی مراد او نجنبید هیچ رک  
در جهان ز اوج ثریا تا سمک. مولوی.  
|| تخفیف را حذف شود: اگر، ار:  
بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه  
بو مسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب.  
ناصرخسرو.  
و اگر، ور:  
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب.  
ناصرخسرو.  
گا. (ترکی، حرف اضافه) در ترکی ترجمه  
حرف «با» که برای الصاق و صله آید و ترجمه  
حرف «ا» که حرف ربط است و در بعضی  
جاها افاده مفعولیت نیز میکند. (غیاث)  
(آندراج).  
گانت. [ا] (بخ) <sup>۱</sup> بندری است از ایتالیا در  
کنار بحر الروم، دارای ۶۶۰۰ تن سکنه. محلی  
است که پی ۱۹ در ۱۸۴۸ م. بدانجا پناه برد.  
گاتانی. [ا] (بخ) <sup>۲</sup> خانواده‌ای رومی که  
پاپ بنیفاس هشتم و امرا و شاهزادگان متعدد  
از آن خاندان برخاسته‌اند.  
گائل. [ا] (بخ) <sup>۳</sup> نام سلت‌های بریتانیای  
کبیر و ایرلند، که هنوز هم به زبان محلی  
گائلیک سخن میگویند.  
گانو. [ا] (بخ) رئیس بحریه ایران در زمان  
اردشیر دوم هخامنشی و داماد تیری‌باز.  
(ایران باستان ص ۱۱۲۷).  
گائیدر. [د] (بخ) دهی است از دهستان  
گاورد بخش کامیاران شهرستان سمنان، در

۵۲ هزارگری شمال خاور کامیاران و ۵  
هزارگری شمال باختر امیرآباد. کوهستانی،  
سردسیر، دارای ۹۳ تن سکنه، کردی، آب آن  
از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات،  
شغل مردم زراعت و گلهداری، راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
گائیدن. [د] (مص) آرامیدن. آرمیدن.  
جماع کردن. (غیاث) (آندراج). استنکاح.  
(منتهی الارب). اعذاف. توضع. خج.  
خجخججه. دجل. دح. زکا. شفته. عزج. عزد.  
عزر. عرط. عزلبه. عسد. عسل. عفج. غسل.  
غسل. تمسیل. غشیان. مفاتحه. نخب. نخج.  
نیرجه. هرج. هک. هکهاکه. اخفاق; سخت  
گائیدن، بسیار گائیدن، گائیدن زن فراخ‌فرج  
را. اهتجان; دختر نارسیده را گائیدن. تدلیص;  
گائیدن بیرون شرم زن را. خرط; گائیدن  
جاریه را. خط; گائیدن زن را بجماع. دحباً  
جاریه. گائیدن آن [جاریه] را. دحب; گائید  
آن [جاریه] را. دحج، ذعج. ذلغ; گائیدن  
جاریه را. فجاء; گائیدن زن را. سطا الجاریه;  
گائید جاریه را. سلق الجاریه; گسترد و ستان  
افکنده گائید آن [جاریه] را. شزر الجاریه;  
گائید آن [جاریه] را. سطا المرأة شطاً; گائید  
آن را. شطم امرأته شطماً; گائید زن خود را.  
شفر المرأة تشفراً; گائید زن را بر کناره فرج  
وی. شقل المرأة شقلاً; گائید زن را. (منتهی  
الارب):  
هر روز عروسیت فرستد ز تنالیک  
چونانکه بخوانیش نه چونانکه بگانی.  
سنائی.  
گائیده. [د / و] (نصف) کسی که با او  
مباشرت کرده باشند. || زنی که بکارت او رفته  
باشد. (آندراج).  
گائی کووار. [ک] (بخ) <sup>۱</sup> عنوان مهارجه  
باروده است.  
گائین چه. [ج] (بخ) دهی است از دهستان  
بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. ۲۱  
هزارگری شمال خاوری شوسه بوکان به  
میان دوآب واقع شده است. منطقه‌ای  
کوهستانی معتدل، مالاریائی، دارای ۲۵۰ تن  
جمعیت. آب این‌ده از زرینه‌رود است،  
محصول آن غلات و چغندر، توتون و  
حبوبات است. شغل مردم زراعت و گلهداری  
است. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن  
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۴).  
گائینوند. [و] (بخ) تیره‌ای از آسترکی  
هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).  
گاب. (ا) در لهجه عوام بمعنی گاو است.

1 - Gaète. 2 - Gaétani.  
3 - Gaëls. 4 - Gaikwar.

- امثال:

آبم است و گابم است نوبت آسیابم است؛ یک سر است و هزار سودا. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

**گاباره.** [ز / ر] (ا) غار و شکاف کوه. || (ب) مرکب) گلّه گاو. (جهانگیری) (برهان). در گناباد، گواره، گلّه گاو و گوسفند را گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). || (ص مرکب) مخفف گاو باره است یعنی دوست دارنده گاو چنانکه غلام باره، امرد دوست و امرد باز. (آندراج). و رجوع به گویاره شود.

**گاباره.** [ر] (ا) کرسی کانتون لاند، از ایالت مونت دمارسن فرانسه، دارای ۱۲۳۰ تن سکنه.

**گابال.** (ا) مباشر انبار گندم که والا رشا ک به او مزارعی بخشید که بنام او موسوم گردید و بعدها حکومت گابلیان به اسم او منسوب شده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶).

**گابریل.** [ی] (ا) اسقف هراتی که از راه بسیار دور آمده بود تا در مجمعی که آکاس در زمان سلطنت ولاش دعوت کرده بود شرکت کند و این مجمع در سلوکیه (سلوسی) منعقد شود و فقط دوازده اسقف در آن شرکت کردند که از آنجمله گابریل است. و سه قانون مهم در آنجا بتصویب رسید و اصول مذهبی نسطوری مذهب قطعی و منحصر عیسویان ایران شد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۶).

**گابیس.** [ب] (ا) قلعه سرحدی بین سفدیان و ماسازنها است. (ایران باستان ص ۱۷۲۴).

**گابیس.** [ب] (ا) ناحیتی که شامل اصفهان بوده است. رجوع به گابه شود.

**گابیس.** [ب] (ا) شهری است در تونس، بندر خلیج گابیس دارای ۱۸۶۰۰ سکنه و آن واحه‌ای است که در آن زراعت میشود.

**گاب گه.** [گ] (ا) محلی است. ارشک، آسور و بابل و پارس و ماد و ارمنستان را تا کوه‌های گاب که (قفقاز) و تا ساحل دریای بزرگ (مغرب میانه) باطاعت درآورد و سالهای بسیار در بابل سلطنت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۵).

**گابن.** [ب] (ا) شطی در منطقه حاره آفریقا که به اقیانوس اطلس ریزد.

**گابن.** [ب] (ا) یکی از مستعمرات فرانسه که از ۱۹۱۰ بخشی از آفریقای فرانسه بشمار میرود. ۲۷۵۰۰۰۰ هزار گز مساحت و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

**گابه.** [ب] (ا) نام قدیم اصفهان است. موقعی که طوایف غرب به دو شعبه تقسیم شدند، یک شعبه به طرف جنوب رفتند که مرکز آنها ظاهرآ شهر اسپهان بوده، و در ابتدای قرن هفتم ق. م. مطابق آثار تاریخی آشوری هنوز انزان و ایلام متحد بودند و

روابط سیاسی با حکومت آشور داشتند ولی پس از چندی سلطنت ایلام که مدت دو هزار سال طول کشیده بود منقرض شده و انزان تقریباً استقلال کامل یافت و مرکز خود را در شهر گابه در محلی فعلی اسپهان قرار داد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱۳). و رجوع به ص ۲۱۵ همان کتاب شود. و رجوع به گابیان و گابی‌ین و گابس شود.

**گابیان.** (ا) ناحیتی است قدیم شامل اسپهان [اصفهان]. رجوع به گابه و گابس و گابی‌ین شود.

**گابی نیوس.** (ا) <sup>۴</sup> سردار رومی است که در ابتدا میخواست به مهرداد سوم کمک کند ولی در این اوان بظلمیوس سیزدهم اولت. (پادشاه مصر ۸۰ - ۵۱ ق. م.) را تبعه وی از آن کشور بیرون کرده بودند و او نزد گابی نیوس آمده بود تا کمکی از او گرفته به مصر برگردد. پومپه هم سفارش او را به گابی نیوس کرده بود بعلاوه پول و افری هم داشت که خرج کند. (بروایتی دوازده هزار تالان <sup>۵</sup> به گابی نیوس میداد که به او کمک کند). بنابراین او موفق گردید که گابی نیوس را از کمک کردن به مهرداد سوم منصرف دارد. (آب پیان، کتاب سوریه ص ۱۲۰). بر اثر این وضع گابی نیوس مهرداد را توقیف کرد، خود بطرف مصر حرکت کرد و بعد که دید دولت روم این رفتار او را نپسندیده از ترس شکایت مهرداد سوم پولی در نهان گرفته او را فرار داد. (ایران باستان صص ۲۲۹۱ - ۲۲۹۲).

**گابی نیوس.** (ا) <sup>۶</sup> قاضی رومی، وی در تبعید سیسرون (۴۸ - ۱۰۰ ق. م.) دست داشته است.

**گابی ین.** [ی] (ا) نام قدیم اصفهان کنونی که جزء ولایت پرتیکان بود. (ایران باستان صص ۲۰۱۵ - ۲۰۱۶ - ۲۰۹۲). و رجوع به گابه و گابیس و گابیان شود.

**گاباره.** [ز / ر] (ا) غار. (شعوری). رجوع به گاباره شود. || (ا) مرکب) گلّه گاو. (جهانگیری) (شعوری):

چو شب شد دید گاباره در آنجا  
مگر جانی بده گاباره ده را (ا) شعوری.  
رجوع به گاباره شود.

**گاپت.** [پ] (ا) دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی، در ۵۷ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸ هزارگزی باختر شوسه سیه چشمه به خوی، کوهستانی، سردسیر دارای ۱۳۱ تن سکنه. کردی. آب این ده از دره حاجی بیک و چشمه است. محصولات آن غلات، شغل مردم زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گابله.** [ ] (ا) جابلق. رجوع به همین نام شود.

**گات.** (ا) در زبان پهلوی از اوستائی « گاتا» به معنی سرود و مخصوصاً سرود دینی. رجوع به گاتها شود.

**گات.** <sup>۷</sup> غات. رجوع به غات شود.

**گاتو.** [ت] (ا) <sup>۸</sup> ژا کادوار. نام پیکرنگار و کنده کار ممتاز فرانسوی. وی بسال ۱۷۸۸ م. در پاریس تولد و در ۱۸۸۱ م. بدانجا وفات یافت.

**گاتها.** (ا) کهنه ترین و مقدس ترین قسمت اوستا گاتها میباشد که در میان یسنا جای داده شده است در خود اوستا گاتا و در پهلوی گاس آمده و جمع آن گاسان میباشد و گاسانیک ترکیب صفتی آن است یعنی مربوط به گاتها <sup>۹</sup> در پهلوی نیز بطور خصوصی هر فرد از اشعار گاتها را (گاس) گویند <sup>۱۰</sup> در سانسکریت هم این کلمه گاتا میباشد. در کتب مذهبی بسیار کهن برهمنی و بودایی گاتا عبارت است از قطعات منظومی که در میان نثر باشد. گاتای اوستا نیز اصلاً چنین بوده است و به مناسبت موزون بودن است که بخش مزبور، گاتها (یعنی سرود و نظم و شعر) نامیده شده است. <sup>۱۱</sup> از زمان بسیار قدیم ایرانیان گاتا را از سخنان فرخنده خود و خوشور زرتشت سپنتمان میدانستند لذا احترامی خاص برای آن قائل بودند ولی تحقیقات دانشمندان مانند میه <sup>۱۲</sup> ثابت کرده است که همه سرودهای گاتها از زرتشت نیست و از آن میان برخی پرداخته نخستین پیروان او میباشد <sup>۱۳</sup> در اوستای عهد ساسانیان گاتا در سر نخستین نسک گاسانیک که موسوم بود به ستوت یشت <sup>۱۴</sup> جای داشت در یسنای ۵۷ بند ۸ آمده: «ما می ستائیم فرخنده سروش را، کسی که نخستین بار پنج گاتهای زرتشت سپنتمان مقدس را بسرود. کلیه گاتها ۱۷ هائی (فصل) است و شامل ۲۳۸ قطعه و ۸۹۶ بیت و ۵۵۶۰ کلمه میباشد. این اشعار قدیمترین آثاری است که از روزگار پیشین برای ما تا امروز باقیمانده است. گاتها از حیث

1 - Gabarret. 2 - Gabon.

3 - Gabon. 4 - Gabinius.

۵ - تقریباً ۶۷ میلیون فرانک طلا یا ۳۵۵ میلیون ریال.

6 - Gabinius. 7 - Ghât.

8 - Gatteaux, Jacques Édouard.

۹ - مثلاً میگویند ادبیات گاسانیک.

۱۰ - از باب اطلاق کل بجزء.

۱۱ - گاتهای پورداود ص ۶۱.

12 - Meillet.

13 - Trois conférences, p.5.

14 - Stot yasht.

صرف و نحو و زبان و فکر با دیگر قسمتهای اوستا فرق دارد و نیز بسا لغاتی که در آن استعمال شده در دیگر بخشها نیامده و مطابق آنها را در قدیمترین کتب مذهبی برهمنان باید جست. گاتها روزی جزو کتاب بسیار بزرگی بوده و لابد همان است که مورخ یونانی هرمیوس از آن سخن رانده است. نظر بمعنی گاتها در کتب برهمنان و بودائیان گاتها ی اوستا را نیز باید در قدیم جزو مطالب متشوری تصور کرد که امروز در دست نیست. برای آنکه مطالب را مختصر کرده به شکلی درآوردند که مردم بتوانند به حافظه بسپارند متوسل به شعر میشدند. این طرز نگارش بویژه در میان اقوام هند و اروپائی متداول بوده است. گاتها ی اوستا شامل پنج قسمت است و بمنزله پنج کتاب اسفار تورات است که یهودیان آنها را از خود موسی دانسته احترام خاصی برای آنها منظور دارند. نخستین موسوم است به «اَنود»، دوم موسوم است به «اَشود»، سوم به نام «سپتَمد»، چهارم موسوم به (وهوخشتر) و پنجمین گاتها به (وهشتواشت) نامزد است. رجوع به گات شود. (مزدیسنا، دکتر معین صص ۱۲۷ - ۱۲۸). و رجوع به گاتها ی پورداود شود. کریستن سن در فصل سوم (آئین زردشتی دین رسمی کشور) نویسد: که هر ماه سی روز است. که نام آنها مأخوذ از اسامی ایزدان است هفت روز اول ماه بترتیب بنام اوهرمزد و شش امهراسپندان نامیده میشود؛ بعد از ماه آخر پنج روز اندر گاه (خمسۀ مسترقه) بر ۳۶۰ روز سال اضافه میکردند و هر یک از این پنج روز را به نام یکی از گاتاهای پنجگانه میخواندند. (ترجمۀ ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۰).

**گاتی.** (بخ) دهی است کوچک از بخش قصر قند واقع در شهرستان چاهبهار، در ۱۵ هزارگزی شمال قصرقند کنار راه مالرو قصرقند به چانف. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گات.** (ا) همان گاه است که به پارسی کنونی بمعنی تخت نامیده میشود. (ایران باستان ص ۱۵۸۴) و رجوع به گاس شود.

**گاجر.** [ج] (ا) زردک. گزر.

**گاجنر.** [خ] (بخ) امالقری بلاد چین است. (تاریخ بیهق ص ۳۲).

**گاجمه.** [ج م / م] (ا) گاوآهن. قسمی گاوآهن که در برنج کاری به کار برند.

**گاج.** (بخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد، واقع در شهرستان سبزوار، در ۶ هزارگزی جنوب باختری ششتمد و ۶ هزارگزی جنوب مالرو عمومی طرزق به استاج. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۷۸ تن

سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه و میوجات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاجینه.** [ن] (بخ) غاجینه. قصبه ای است، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب بطرزبورک روسیه که ۸۰۰۰ تن نفوس دارد و دارای یک قصر امپراطوری، یک مدرسه باغبانی و یک مدرسه مخصوص به کوران و یک دارالایتم است. (قاموس الاعلام ترکی).

**گاخواره.** [خوا / خا ز / ا] (ا مرکب) گهواره و به عربی مهد خوانند. (برهان). و رجوع به گاهواره و گهواره و گواره شود.

**گاد.** (مص مرخم، امص) مخفف گادن: بداد و به گاد است میل تولیکن. سوزنی. || (فعل ماضی) ماضی گادن. (غیاث). رجوع به گادن و گائیدن شود.

**گاداناس.** (بخ) نام جوانی که بخاطر زیبایی که داشت به دست پادشاه بابل خواجه شد و او کین پادشاه را به دل گرفت و هتگانی که کورش به بابل لشکر کشی می کرد با او علیه پادشاه همدست شد. رجوع به ایران باستان ص ۳۳۴ - ۳۳۵ شود.

**گادزا.** (بخ) همان زادگاه سنتی زردشت است که به اقرب احتمالات گزن آذربایجان است رجوع به گزن و گنجک و گنرک شود. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳).

**گادل.** [د] (بخ) دهی جزء دهستان قزل کچیلو بخش مانهشان شهرستان زنجان، در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری ماهنشان و ۹ هزارگزی راه عمومی کوهستانی سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، انگور، عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گادمه گتر.** [م گ ت] (بخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره، واقع در شهرستان سنندج در ۴۳ هزارگزی شمال خاور دیواندره و ۵ هزارگزی جنوب خاور آقکند. جلگه، سردسیر. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گادن.** [د] (مص) آرامیدن مردی با... جماع کردن: به داد و به گاد است میل تولیکن به دادن سواری به گادن پیاده. سوزنی. اسم مصدر آن گایش، و صیغه امر آن گای است. رجوع به گائیدن شود.

**گادوزی.** (بخ) نام طایفه ای است که از

لومیر تا لنکران را معمور نموده و سکنی داشته اند، و حالا طولش در جای آنها سکنی دارند. (التدوین). نام یکی از طوایفی است که در حوالی بحر خزر سکنی داشته اند و آنان را کادوس یا کادوز هم میگفته اند. (التدوین). رجوع به کادوسی و کادوسیان شود.

**گاده.** [د / د] (نصف) گائیده. گائیده شده. رجوع به گادن و گائیدن شود.

**گادیج.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز، واقع در بخش مرکزی شهرستان سیرجان، در ۸۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالرو مغو به پاریز. سکنه آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گار.** (بخ) جار. قریه ای است به اصفهان.

**گار.** (فرانسوی، ا) ایستگاه. توقفگاه. لنگرگاه. محل توقف و حرکت ترن و مسافری و بارانداز. محل توقف و حرکت کشتیها و زورقها.

**گار.** (پسوند) افاده فاعلیت (صیغه مبالغه) کند وقتی که به ریشه فعل که معادل با مفرد امر حاضر است درآید: آمرزگار: گناه من از نامدی در شمار ترا نام کی بودی آمرزگار. نظامی. دعا را به آمرزش آور بکار مگر رحمتی بخشد آمرزگار. نظامی. جزین کاعتماد به یاری تست امیدم به آمرزگاری تست. نظامی. آموزگار: که یونان نشینان آن روزگار سوی زهد بودند آموزگار. نظامی. شنیدم کزین دور آموزگار سرآمد تویی بر همه روزگار. نظامی. صحبت جان پرور است صحبت آموزگار خلوت بی مدعی سفره بی انتظار. سعدی (طیبات). چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردی و شد روزگار. سعدی (بوستان). آموزگار: نگهدار از آموزگار بدش که بدبخت و پدرو کند چون خودش. سعدی (بوستان). در خلوت با خاصان گشاده رو، خوشخو و آموزگار اولتیر. (سعدی مجالس). پرهیزگار: کسی گیرد از خلق با ما قرار که باشد چو ما پاک و پرهیزگار. نظامی. چو زن دید کاستاد پرهیزگار

ز کافور او گشت کافور خوار.	نظامی.	ترسگار:	کردگار:
ز خشکی به دریا کشیدند بار		گرفتند لختی در آنجا قرار	چو فرمان چنین آمد از کردگار
ز پیوند گشتند پرهیزگار.	نظامی.	ز میل محیطی همه ترسگار.	که بیرون زمن توبتی زین حصار. نظامی.
وگر خنده رویست و آمیزگار		ندارم ز کس ترس در هیچ کار	نشان بس بود کرده بر کردگار
عقیفش ندارند و پرهیزگار.	(بوستان).	مگر زان کسی کو بود ترسگار.	چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار. نظامی.
سازگار:		خندگار. خونگار. خوندگار.	ترا نیست آن تکیه بر کردگار
به چشم وفا سازگار آمدش.	نظامی.	طلبگار:	که مملوک را بر خداوندگار.
زنی داشتیم قانع و سازگار		طلبگار تو هر کسی بر امید	سعدی (بوستان).
قضا را شد آن زن ز من باردار.	نظامی.	یکی در سیاه و یکی در سپید.	و همچنین آموختگار، خواستگار، رفتگار،
خداترس را سازگار است بخت		مددگار:	فریفتگار. ماندگار، نمودگار.
بود ناخدا ترس را کار سخت.	نظامی.	با کش ز هفت دوزخ سوزان نی	علامت نعت مفعولی: آفریدگار (مخصوصاً
بر سریر آی و پیش من بنشین		زهرها چو هست یار و مددگارش.	در تداول عامه): آفریدگاری در خانه نیست
سازگار است ماه با پروین.	نظامی.	ناصر خسرو.	بمعنی آفریده‌ای، احدی، دیاری. رجوع به
دفع و چنگ با یکدیگر سازگار		یادگار:	آفریدگار شود.    نشانه لیاقت: ماندگار،
برآورده زیر از میان ناله زار.		چو اغریرت و نوذر نامدار	ماندنی. رفتگار، رفتی. <sup>۱</sup>    مؤلف غیث بنقل
سعدی (بوستان).		سیاوش که بد از کیان یادگار.	از جواهر الحروف آرد: « (گار) بمعنی سبب
سپوزگار.		مبادا ز تو جز تو کس یادگار	چون روزگار بمعنی سبب روز و شب و یادگار
ناپرهیزگار:		وزین یادگار این سخن یاد دار.	بمعنی سبب به یاد آمدن کسی» (غیث). و
بس ملامتها که خواهد برد نفس نازنین		ز کیخسروان تخت را یادگار.	آنندراج نیز همین قول را آورده است. و
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار.		در خزان داده نوبهار مرا	احتیاجی بدین تکلف نیست.
سعدی (طیبات).		وز پدر مانده یادگار مرا.	<b>گارا.</b> (لخ) <sup>۲</sup> دومینیک ژرف. سیاستمدار
ناسازگار:		هر آنکو نماند از پستش یادگار	فرانسوی متولد در باین (۱۷۴۹-۱۸۳۳ م.).
خبر داد شه را شناسای کار		درخت وجودش نیاید بیار.	<b>گارا.</b> (لخ) <sup>۳</sup> پیرزان. آوازه‌خوان فرانسوی نوّه
از آن بند دریای ناسازگار.	نظامی.	سخن ماند از اقلان یادگار	ژرف گارا. متولد در پردو (۱۷۶۴ - ۱۸۲۴
گار، در آخر اسم ذات یا صفت به جای		ز سعدی همین یک سخن یاد دار.	م.).
موصوف ملحق شود و معانی مختلف پذیرد:		سعدی (بوستان).	<b>گاراژ.</b> (فرانسوی، ا) جایی که اتومبیل را در
خداوندگار، خندگار:		سعدی اگر فعل نیک از تو بیاید همی	آن گذارند. جایی که مسافران برای تهیه بلیط
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود		بد نبود نام نیک از عقبیت یادگار.	مسافرت و سوار شدن بدانجا روند. جایی که
فخر بود بنده را داغ خداوندگار.		در آخر مصدر مرخم (معادل سوم شخص	راندندگان مسافران و بار را از آنجا سوار کنند
سعدی (طیبات).		مفرد ماضی) در آید و افاده فاعلیت (صیغه	و بدانجا پیاده کنند.
رضا ده به فرمان حق بنده وار		مبالغه) کند:	<b>گاراژدار.</b> (نسب مرکب) دارنده گاراژ.
که چون او نبینی خداوندگار.		آفریدگار: از آفریدگار خویش کناره میگیرد.	متصدی گاراژ. کسی که مسئول حمل بار و
سعدی (بوستان).		(قصص الانبیاء ص ۱۳۳).	مسافران است. رجوع به گاراژ شود.
خداوندگارا نظر کن به جود		- پذیرفتگار، پذیرفتگار:	<b>گاراژداری.</b> (حماص مرکب) عمل
که جرم آمد از بندگان در وجود.		برون شد وزیر از بر شهر ما	گاراژدار. گاراژ داشتن. به کار گاراژ پرداختن.
سعدی (بوستان).		ز شه گفته را گشت پذیرفتگار.	رجوع به گاراژ و گاراژدار شود.
به نادانی از بندگان سرکشند		پروردگار:	<b>گاراس.</b> (لخ) <sup>۵</sup> فرانسوا. از آباء یسوعین که
خداوندگاران قلم درکشند.		اگر ویژه پروردگار من است.	بر اثر مباحثات ادبی و فلسفی خود شهرت
زهی بندگان خداوندگار.	سعدی (بوستان).	ز پروردن فیض پروردگار	یافته است. (۱۵۸۵ - ۱۶۳۱ م.).
روزگار:		به آبی شد آن جوهر آبدار.	<b>گارامانت.</b> (لخ) طایفه‌ای از ساکنین لیبیا.
به هر مدتی گردش روزگار		بکاریم دانه که گشت و کار	هردوت گوید که آنها بالاتر از ناسامتها سکنی
ز طرزی دگر خواهد آموزگار.	نظامی.	سپاریم کشته به پروردگار.	دارند، و از آدمیزاد فرار میکنند و هیچگونه
که دلنتگم از گردش روزگار		الها قادرا پروردگارا	اسلحه ندارند. (ایران باستان ص ۵۷۳). و
مگر خوش کنم دل به آموزگار.	نظامی.	کریماتعما آمرزگارا.	رجوع به غارامانت شود.
زاستی خواهی به بازی صرف کردم روزگار.		عجب داری از لطف پروردگار	
سعدی (طیبات).		که باشد گنه کاری امیدوار.	
کامگار:		سعدی (خواتیم).	
گرم دسترس باشد از روزگار		رستگار:	
کنم بر غرض شاه را کامگار.	نظامی.	خزینه که با تست بر تست بار	
به آخر اسم معنی (فارسی و عربی) ملحق		چو دادی به دادن شوی رستگار.	
شود، نیز افاده فاعلیت کند:		ز گرد زمین رستگارش کنم.	
پیروزگار.			

۱ - درغیث اللغات «گار» در «رستگار» علامت لیاقت محسوب شده یعنی لایق رستگاری و آنندراج نیز همین قول را آورده است.

2 - Garat, Dominique Joseph.  
3 - Garat, Pierre - Jean.  
4 - Garage.  
5 - Garasse, Lepère François.

**گارامه.** [م] (بخ) رجوع به غارامه شود.  
**گارپام.** (بخ) قریه‌ای از قرای درکا، در بخش هزارگریب. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

**گار تامپ.** (بخ) نام رودخانه‌ای است در فرانسه، شعبه رودخانه کُزری که طول آن ۱۹۰ هزار گز است.

**گارجگان.** [ر] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف واقع در شهرستان بیرجند، در ۲۲ هزارگری جنوب خاوری خوسف. دامنه، معتدل. دارای ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، لبنیات، شغل اهالی زراعت و هیزم‌فروشی و کریاس‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گارچیدان.** (بخ) دهی کوچک از دهستان گزوه بخش ساردوئیه واقع در شهرستان جیرفت، در ۲۲ هزارگری ساردوئیه و ۱۶ هزارگری باختر راه مالرو راین به ساردوئیه. سکنه ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گارد.** (فرانسوی، [ل] مواظب. مراقب. نگهبان: گارد ملی، گارد شاهی، گارد مجلس، گارد جمهوری، گارد نجیب. || دسته‌های منتخب سربازان محافظ شاه یا رئیس مملکت.

**گارد.** (بخ) نام رودخانه‌ای است در فرانسه در مصب رود رُن به طول ۱۱۳ هزارگز. یک قنات بزرگ رومی از آن میگذرد. به ترکی غارد. قاموس الاعلام ترکی آرد: نهری است در قسمت جنوبی فرانسه و تابع رودخانه رونیه. از اتحاد دو نهر غاردون دانه و زو غاردون داله که از جبال سونه سرچشمه میگیرند، متشکل شده پس از جریان و طی مسافت شش هزارگز در میان دو شهرک بوکر و آرامون به نهر نامبرده در فوق میریزد. در ۸ هزارگری شمال شهر نیم روی این نهر پل بزرگی از آثار رومیان باستان دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

**گارد.** (بخ) بخشی از قسمت لانگدوک شرقی، جا کم‌نشین آن نیم و شهرهای عمده آن آریس دارای ۳۹۵۳۰۰ تن سکنه است. پانزدهمین بخش نظامی است. نیم مرکز اسقف‌نشین است.

**گارد.** (بخ) دریاچه‌ای است در شمال ایتالیا مابین ایالت بریسیا و وِرُن. مساحت آن ۳۰۰ هزار گز مربع. منسیو از این دریاچه نشأت می‌یابد. دارای منظره‌های زیبا و دلکش است.

**گارد ادب.** (بخ) جنوب شرقی چشمه عزیز، جنوب کویر نمک و شمال غربی جندق.

**گارد افوی.** (بخ) ۵ دماغه‌ای در انتهای شرقی افریقا در مدخل خلیج عدن.

**گاردان.** (فرانسوی، [ا] ترکیبی است از پیرامیدن و نوالژین که اثر ضد درد و ضد تب قوی دارد و در درمان زکام، گریپ، سیاتیک، روماتیسم، لومیا گو، میگرن، به کار برده میشود. این دارو در تجارت به صورت قرصهای ۵۰ سانتی گرمی وجود دارد و مقدار معمولی استعمال آن ۱ - ۲ گرم است. (کتاب درماتشناسی ج ۱).

**گاردان.** (بخ) ۷ کلود ماتویو. ژنرال فرانسوی. متولد در مارسی. (۱۷۶۶ - ۱۸۱۷ م). وی از جانب ناپلئون به زمان فتح‌علی شاه به ایران آمد.

**گاردروب.** [ژ] (فرانسوی، [ا] جامه گاه. (فرهنگستان ایران ص ۱۲۲). جامه‌خانه.

**گارد سرحدی.** [د] (س ح د دی) (ترکیب وصفی، مرکب) (اداره...) مرزرداری. (فرهنگستان ص ۱۰۱).

**گاردنال.** [د] (فرانسوی، [ا] نام دیگر لومینال است. از مشتقات اسید باربیتوریک است، از جمله داروهایی که بیشینه یک خوراک آنها از ده سانتیگرم تا یک گرم است. (کارآموزی داروسازی جنیدی چ دانشگاه ص ۲۴۷). رجوع به لومینال شود.

**گاردن پارتنی.** [د] (انگلیسی، [م] مرکب) جشن عمومی. بساط تفریح که در پارکها و باغهای بزرگ بر پا دارند.

**گاردنیا.** [د] (فرانسوی، [ا] گلی است از تیره روناس تزیننی، دارای گل‌های زیبا.



گاردنیا

**گارن.** [ا] قسمی جامه. قسمی پارچه سخت لطیف (در تداول عامه). رجوع به گاز شود.

**گارستانه.** [ر ن] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار، واقع در ۳۶ هزارگری شمال باختر لنگه، کنار راه فرعی لنگه به بندر چارک. دامنه، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۹۶ تن سکنه، آب آن از چاه و باران، محصول آنجا غلات، خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گارسن دوتاسی.** [س د] (بخ) مترجم

فرانسوی که حدائق البلاغه تألیف میرشمس‌الدین فقیر دهلوی را به فرانسه برگرداند. او راست کتاب «عروض و قوافی زبانهای شرقی اسلامی»<sup>۱۲</sup> به فرانسه. (رودکی، سعید نفیسی ص ۸۳۰، ۸۴۲). و نیز منطق‌الطیر شیخ عطار را به طبع رسانیده است.

**گارسه.** [س] (روسی، [ا] از لوازم چاپخانه. در تداول مطابع میزی با یکصد و چهارده خانه که حروف سربی در میان آن خانه‌ها است و حروف چین برای ترتیب کلمات حروف از آن بر میگردد. محفظه حروف سربی در مطابع.

**گاریسیا.** (بخ) ۱۳ مانوئل. مغنی و آهنگ‌ساز اسپانیولی. پدر خانم مالیران و خانم ویارد متولد در اشبیلیه. (۱۷۷۵ - ۱۸۳۲ م).

**گاریسیا دوپاردس.** [د ر د] (بخ) ۱۴ دیگو. جنگجوی اسپانیولی. متولد در تروچیلو (۱۴۶۶ - ۱۵۳۰ م).

**گاریسیا گوتی رز.** [ر] (بخ) ۱۵ آنتونیو. مصنف درام‌نویس اسپانیولی متولد در شیکلانا. وی درامهای رمانتیک دارد. (۱۸۱۳ - ۱۸۸۴ م).

**گاریسیالرکا.** [ل] (بخ) ۱۶ فدریکو. شاعر و مصنف درام‌نویس اسپانیولی متولد ۱۸۹۹ م. در فوانتو کرو. وی بسال ۱۹۳۶ م. کشته شد.

**گارفیلد.** (بخ) ۱۷ جیمز - ابراهام. بیستمین رئیس‌جمهور ممالک متحده آمریکا متولد در آرانژ (أهایو) وی به دست یک تن متصب به قتل رسید. (۱۸۳۱ - ۱۸۸۱ م).

**گارگامل.** [م] (بخ) ۱۸ زوجه گران گوزبه و مادر گارکان‌توا قهرمان کتاب رابله<sup>۱۹</sup>. او بسیار فربه بود و اشتهای خارق‌العاده‌ای داشت. رجوع به ماده بعد شود.

- 1 - Gartempe.
- 2 - Garde.
- 3 - Gard.
- 4 - Garde.
- 5 - Gardafui, Guardafui.
- 6 - Gardanne.
- 7 - Gardane, (Girdanne), Claude Mathieu Comte de.
- 8 - Garde - Robe.
- 9 - Garden Party.
- 10 - Gardénia.
- 11 - Garcin de Tassy.
- 12 - Rhétorique et prosodie des langues de l'orient musulman, Paris 1873.
- 13 - Garcia, Manuel.
- 14 - Garcia de Paredes, Diego.
- 15 - Garcia Gutierrez, Antonio.
- 16 - Garcia Lorca, Federico.
- 17 - Garfield, James - Abraham.
- 18 - Gargamelle.
- 19 - Rabelais.

**گارگان توا.** (اِخ) <sup>۱</sup> قهرمان عمده و عنوان کتاب مشهوری است که رابطه در آن همه افکار هزل و شکاکیت توأم با استهزاء را جلوه گر میسازد. گارگان توا دارای اشتهای بسیار زیاد بود وی در پیلکر و کل بکمک مردی روحانی به نام ژان دزان تُمر جنگید و صومعه تلم را بدو وا گذاشت.

**گارماسه.** [س] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۴ هزارگزی جنوب فلاورجان و هزارگزی خاور راه اصفهان به شهرکرد. آب آن از زاینده رود، محصول آنجا غلات، برنج، صیفی، پنبه، تریاک، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گارمن.** [م] (روسسی، ا) (مأخوذ از گارمونیکای روسی) آلت موسیقی دستی که با باد کار میکند. و رجوع به قارمان شود.

**گارن.** [ر] (ا) این درخت را که از نوع پستک میباشد در نور و گرگان بارانک، در طولش می‌انز، در کوهپایه گیلان راج اربو، در کلاستاق المدلی، در کسجور الندری، در رامسر گارن و در خلخال مله میخوانند. رجوع به بارانک شود. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۳).

**گارنیه.** [ی] (اِخ) <sup>۲</sup> (آدلف) فیلسوف فرانسوی متولد در پاریس. (۱۸۰۱ - ۱۸۶۴ م).

**گارو.** [ر] (اِخ) <sup>۳</sup> قهرمان داستان لافوتن بنام بلوط و بادرنجبویه از دسته مردم احق و پرمدا که بیهوده از امور انتقاد میکنند.

**گاروک بد.** [ب] (ا) رئیس کارگران سلطنتی و غیره در ایران باستان.

**گارون.** [ر] (اِخ) <sup>۴</sup> شطی به فرانسه که در دره آران (پیرنه اسپانیول) نبعان یا بدو به اقیانوس اطلس ریزد؛ طول آن ۳۵۰ هزار گز، نواحی ذیل را مشروب میکند:

گارون علیا، تارن و گارون، لت و گارون، ژیروند و شارانت، ماریتم، و از سنت گدن مر، تولوز، آژان، مارماند، لارنول، بُردو عبور میکند و آپری، تارن، ل و دُرنی از جانب یمین بدان میریزد و از جانب یسار، ساو، ژر و بانیز در آن وارد میشود.

**گارون.** [ر] (اِخ) <sup>۵</sup> ایالت. (هت گارون) در ارتفاعات لانگدوک قرار دارد. حدود آن به سلسله جبال پیرنه و سرحد اسپانیا میرسد. مساحت آن ۶۲۹۰ هزار گز مربع است. این ایالت شامل ۲ ارنودیسمان و ۳۹ کانتون و ۵۸۹ کمون است. در حدود ۳۳۱۵۰۵ تن سکنه دارد. این ایالت جزء هفدهمین ناحیه نظامی است. محصولات آنجا غلات، گندم،

ذرت است. در قسمت‌های کوهستانی این ایالت جنگلهای انبوه و آبهای معدنی است، و دارای منظره‌های زیبا و دلکشی است.

**گارون زنگی.** [ر] (ا) مرکب نامی است که در بندر عباس به بادام هندی دهند. رجوع به بادام هندی شود.

**گاروه.** [ر] (اِخ) دهی کوچک از دهستان کشوربخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۲۴ هزارگزی باختر ایستگاه کشور، دارای ۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاروه.** [ر] (پسوند) مزید علیه «گار» که بصورت مزید مؤخر در آخر اسماء معنی درآید و آنها را به صفت مبدل سازد: ستمکش نوازم ستمگاره کش. نظامی.

رجوع به ستمکاره و ستمگاره شود.

**گاری.** (ص) چیز بیمدار و ناپاینده و بی ثبات را گویند. (آنندراج) (بهران قاطع) (جهانگیری). فانی. ناپایدار:

دنیای همه در غرور دارد یاری بس غره مشو ز روزگار گاری.

(از جهانگیری بدون ذکر نام شاعر).

رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود.

**گاری.** (پسوند) مرکب از «گار» مزید مؤخر + «ی» حاصل مصدر. این کلمه به آخر اسم معنی و ریشه فعل پیوندد و حاصل مصدر یایی سازد:

سازگاری:

به هر چش رسد سازگاری کند فلک بر ستیزنده خواری کند. نظامی.

ز هر طعمه‌ای خوشگواریش بین حلالت مبین سازگاریش بین. نظامی.

سر سازگاری ندارد سپهر کمر بسته بر کینه ماه و مهر. نظامی.

که هر کشتی کو بدینجا رسید ازین پندگه رستگاری ندید. نظامی.

||در آخر صفت درآید و حاصل مصدریایی سازد. ناسازگاری:

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت. (بوستان).

||در آخر مصدر مرخم (معادل سوم شخص مفرد ماضی) درآید و حاصل مصدر یایی سازد.

— پذیرفتگاری:

ملکزاده با او بهم داد دست پذیرفتگاری بر آن عهد بست. نظامی.

— رستگاری:

در دو چیز است رستگاری مرد آنکه بسیار داد و اندک خورد. نظامی. ز دولت به هر کار یاریش باد گذریره رستگاریش باد. نظامی.

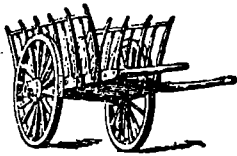
به کمندی درم که ممکن نیست رستگاری بالامان گفتن. سعدی. — خواستگاری.

||در آخر اسم معنی درآید و حاصل مصدر یایی سازد: — ستمگاری:

جهانی که با اینچنین خواربست نه در خورد چندین ستمگاریست. نظامی.

چهارسال است کز ستمگاری دارم بیگنه بدین خواری. نظامی.

**گاری.** (هندی، ا) <sup>۷</sup> قسمی دستگاه حمل با چرخ که اسب آن را کشد. ارباب‌های که با اسب کشیده شود. این لفظ هندی است و در قرن اخیر بمعنی مطلق گردون است و در قرن اخیر داخل فارسی شده. (فرهنگ نظام از برهان قاطع چ معین). رجوع به ارابه، عرباه و عرابه شود.



انواع گاری

**گاری بالدی.** (اِخ) <sup>۸</sup> ژرف. وطن پرست ایتالیائی، متولد نیس، وی ابتدا در راه وحدت ایتالیا و ضد اتریش و بعداً ضد دولت پادشاهی ناپل و حکومت پاپ مبارزه کرد. در (۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ م.) شمشیر خود زا به خدمت به فرانسه اختصاص داد. (مولد ۱۸۰۷ م. - وفات ۱۸۸۲ م.)

- 1 - Gargantua.
- 2 - Garnier, Adolphe.
- 3 - Garo.
- 4 - Garonne.
- 5 - Garonne.
- 6 - Terminalia.
- 7 - Le coche, La charrue, Le chariot, La charrette.
- 8 - Garibaldi, Joseph.



**گازی چی.** (ص مرکب، مرکب) کسی که گازی میراند. دارنده گازی. آنکه با گازی اشیاء را حمل کند.

**گازی چی.** (بخ) دهی است از دهستان ستخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۵۰ هزارگزی باختر اسفراین. جلگه، معتدل، دارای ۴ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت است، راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گازی خانه.** [ن / ن] (مرکب) محلی که گازی را در آن جای دهند.

**گاز.** (فرانسوی، ا) فرانسوی مأخوذ از نام غزه موضعی در سوریه که پارچه مذکور در ذیل بدان منسوب است. جامه سخت نازک و لطیف و تابدار، بافته شده از پشم و ابریشم و غیره.

**گاز.** (ب) به هندی علف را گاز خوانند و بسیار باشد که پارسیان سین را به زابدل کنند خواه از لغت خود، خواه از لغت دیگر، بلکه در عربی نیز اینگونه تبدیل آمده و این در اصل هندی گهاس است به های مخلوط التلطف. چون تلفظ این ها در غیر هندی دشوار است آن «ها» را حذف کردند. (اندراج) (غیث). و به زبان هندی گاس خوانند. (جهانگیری).

چوپیله ز برگ خزان خورد گاز همه تن شد انگشت و قی کرد باز. نظامی.

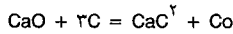
|| علف چاروا. (برهان).

**گاز.** (فرانسوی، ا) بخار. دم. جسمی هوایی که حجم و شکل معینی ندارد. صفت میزه آن خاصیت انبساط دائمی است. اگر به مایعی گرما بدهیم بتدریج انرژی و دامنه حرکت ذرات آن افزایش مییابد. اگر انرژی بیش از میزان تأثیر نیروی ربایش ذرات مجاور باشد ملکولها ممکن است از منطقه خویش خارج شوند. فرض کنیم چنین ذره‌ای در سطح آزاد مایع باشد بمرجد خروج از مدار خویش از مایع خارج میشود و دیگر تحت تأثیر ربایش ملکولهای مجاور نیست. چنین ذره‌ای که دارای انرژی و سرعت آغازی است و تحت تأثیر نیرویی نمیباشد آزادانه به حرکت خود ادامه میدهد تا هنگامی که به مانعی برخورد کند (جدار ظرف یا ذره دیگر) و در نتیجه این برخورد امتداد و سرعتش تغییر یابد ولی در هر حال همچنان دارای حرکت است. اگر بتدریج به مایعی گرما دهیم ممکن است تمام ملکولها بطریقی که گفته شد بتدریج از سطح آزاد مایع خارج شوند و بالتبع مایع به بخار تبدیل یابد، آنگاه جسم در حالت موسوم به حالت گازی است. ملکولها آزادانه حرکت میکنند و در اثر برخورد به یکدیگر و یا برخورد به جدار ظرف پیوسته مسیر آنها

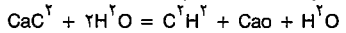
تغییر میکند و بالتبع در تمام فضای موجود منتشر میشوند. چنین جسمی را گاز یا بخار مینامند. (فیزیک ترمودینامیک تألیف دکتر ا. روشن ج ۱ صص ۸۰ - ۸۱). سوختهای گازی:

۱- استیلن - از جمله گازهایی که برای تولید دمای زیاد به کار میرود گاز استیلن است.

برای تهیه استیلن آهک و زغال را در کوره حرارت میدهند. فعل و انفعال شیمیایی ذیل انجام میگیرد:



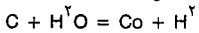
کربور دوکلسیم که حاصل میشود آب را تجزیه میکند و استیلن تولید میشود:



هر کیلوگرم کربور دو کلسیم معمولی در حدود ۳۰۰ لیتر استیلن تولید میکند.

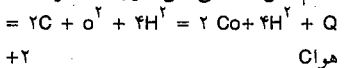
۲- گاز شهری - گاز شهری که سابق به گاز چراغ معروف بود از تقطیر زغال سنگ در ظرف بسته حاصل میشود. این گاز سابق بر این برای مصرف روشنایی و سوخت در شهرها به کار میرفت. اینک مورد استعمال آن در سوخت منازل و به کار انداختن ماشینهای صنعتی است. تهیه و استفاده از گازهای شهری شامل سه عمل اصلی تقطیر زغال سنگ، تصفیه گاز، توزیع آن بمنازل است.

۳- گاز آبی - اگر بخار آب را از روی زغالی که گداخته شده عبور دهیم عمل شیمیایی ذیل انجام میگیرد:

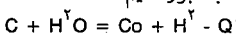


گاز حاصل شده را گاز آبی نامند.

۴- گاز پژوم - اگر مقداری هوا را از مجاورت یک طبقه زغال گداخته شده عبور دهیم عمل شیمیایی ذیل صورت میگیرد:



اگر بجای هوا آب عبور دهیم



تولید مترادف این دو گاز با نسبت‌های آمیزش مشخصی اساس تهیه گازی است موسوم به گاز یژوم که برای گرم کردن کوره‌های ذوب و به کار انداختن موتورهای احتراقی به کار میرود. || چراغ گاز، رجوع به گاز شهری شود. (از فیزیک ترمودینامیک. دکتر ا. روشن ج ۲ صص ۱۹۹ - ۲۰۲).

مایع کردن گازها - هرگازی را که دمای بحرانی آن بالاتر از دمای محیط باشد میتوان بوسیله تراکم تبدیل به مایع کرد مثلاً در بیست درجه سانتیگراد. کلرورد متیل  $\text{CH}_2\text{Cl}$  تحت فشار ۳/۲ اتمسفر به مایع تبدیل میشود. انیدرید سولفور و  $\text{So}^2$  تحت فشار ۴ اتمسفر به مایع تبدیل میشود. آمونیاک  $\text{NH}^3$  تحت فشار ۹ اتمسفر به مایع تبدیل میشود چنانچه

دمای بحرانی گازی کمتر از دمای محیط باشد باید نخست دمای آن را پائین تر از دمای بحرانی آن رساند. سپس بوسیله تراکم به مایع تبدیل کرد. (فیزیک ترمودینامیک. دکتر ا. روشن ج ۲ صص ۳۹۰ - ۳۹۱).

**گاز.** (ا) مقراض بریدن طلا و نقره. مقراض. (صراح). مقراض موچنه. مقراض کاغذ: مقراض و مقراض، گاز که بدان آهن و سیم و زر تراشند. قطاع. (منتهی الارب):

و یا چو گوشه و دینار جعفری بمنل که کرده باشد صراف از او به گاز جدا.

منوچهری.

گر چنویک صیرفی بودی و بزازی یکی<sup>۴</sup> دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.

منوچهری.

چون در زیر پاره الماس چون زر پخته در دهن گازم. مسعود سعد.

زر کانی کی رویی بیند از روی کمال تا تف و تابی نبیند ز آتش و خایسک و گاز.

سنایی.

تو که در بند حرص و آز شدی همچو زر در دهان گاز شدی. سنایی.

نقش بت و نام شاه برخود بستن چو زر و آنکھی از بیم گاز رنگ سقم داشتن.

خاقانی.

دوش گرفتم بگاز نیمه دینار تو چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد.

خاقانی.

و گر خرده‌ای زر ز دندان گاز<sup>۵</sup> بیفتد بشمعش بجویند باز. سعدی (بوستان).

از طعنه رقیب نگرده عیار من

چون زر اگر بر بند مراد در دهان گاز. حافظ.

|| آلتی باشد که نعلبندان را به کار آید<sup>۶</sup> بر طریق مقراض به قاف و صاد معجمه و عرب مفروض گوید به فا و صاد غیر معجم. (صحاح

الفرس). برای کشیدن میخ از آهنگران را نیز به کار است و برای کشیدن دندان نیز

چون کلبتین. آلت آهنین که میخ از تخته بدان بیرون کشند و دندان برآرند از لثه. گاز انبر.

قیچی. قسمی گازانبر<sup>۷</sup>.

به لیف خرما پیچیده خواهمت همه تن<sup>۸</sup>

1 - Gaze. 2 - Gaz.

۳- الوسن، بیهوش شدن از دم چاه. (تاج المصادر بیهقی). دم چاه معنی را خفه کرد.

۴- ن: گر چنو زر صیرفی بودی و بزازی یکی.

۵- ن: و گر حبه زر ز دندان گاز.

6 - Coup de dent, Tenaille de forgeron.

7 - Tenaille - Tricoise.

۸- ن:

به لیف خرما پیچیده خواهمش همه سال.

فشرده خایه به انبر بریده کبر به گاز.

منجیک.

دو چیزش برکن و دو بشکن

مندیش ز غلغل و غرمبه

دندانش به گاز و دیده به انگشت

پهلوه به دوس و سر به چنبه. لیبی.

شوم چنگال چون شبیل خود از مال یتیم

نکشد گرچه ده انگشت بیریش به گاز.

ناصر خسرو.

تواند کسبش برد به قهر

تواند کسبش برید به گاز. ناصر خسرو.

آن کز دهانه گاز خورد آب ناسزایی

بر زربخت او هیچ نکتی تو کیمیائی.

خاقانی.

رفت آنک از پی یک خردگی چشم امل

باز کرده دهن از حرص جو گازش بیند.

کمال الدین اسماعیل.

اگل گیر شمع، آلتی است آهنین که سر شمع را

بدان میگرفته اند:

جو شمع باد بدانیش تو ز شب تا روز

به گاز داده سر از سوز و تن بسوز و گداز.

سوزنی.

جو شمع چندان بسر دهد همه تن

جو سر شود همه تن سر جدا کنند به گاز.

سوزنی.

کمتر از شمع نیستی بفروز

گر سرت را جدا کنند به گاز. مسعود سعد.

پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود

سرم از پیش تو چون شمع ببرد به گاز.

انوری.

نی نی اگر جو شمعی دم در زرم ز گرمی

اکنون جو شمع از آن دم سر زیر گاز دارم.

عطار.

سر بازنن جو شمع به گازی فرید را

گر سر دمی جو شمع بتابد ز گاز تو. عطار.

تا ز بنگه رسید خواجه فراز

شمع را دید در میان دو گاز. نظامی.

شمعهایی را دید در میان دو گاز. نظامی.

شمعهایی بدست شاهانه

خالی از دود و گاز و پروانه. نظامی.

اَساخن پیرای. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی):

نوک منقار کبک را عدلش

گاز ناخن پر عقاب کند. خاقانی.

اَدندان. (برهان). اَدندان نیش که دندان شتر

گویند: ناب. (غیاث) (جهانگیری) (آندراج):

عجب نبود گر از تأثیر عدلش

همه تریاک بارد گاز ارقم. عمید لوبیکی.

ا\_عضوی را به دندان گرفتن. (آندراج).

عضوی را به دندان گرفتن و خاییدن. (از

برهان).<sup>۱</sup> عمل فشردن دو رده دندان بر چیزی

بقصد جدا کردن یا الم رسانیدن.

آن صنم را ز گاز و از نشکنج

تغ بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان

کز گاز بر کناره لعلت نشان ماست. خاقانی.

بر لبش بین که ز گازم اثر است

اثر گاز بر آن لب چه خوش است. خاقانی.

بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر

وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش.

خاقانی.

بنده دندان خویشم گو بگاز

قش یاسین کرد بر بازوی من. خاقانی.

لب گل را بگاز برده سمن

ارغوان را زبان بریده چمن. نظامی.

و بس کز گاز نیلش در کشیدی

ز برگ گل بنفشه برد میدی. نظامی.

دهد خیر که پشیمانم از جدایی خویش

دو پشت دست به صد گاز برگزیده من.

محمدم بن عمر مسعود.

— به گاز کردن. به دندان زدن. با دندان گزیدن:

دو سه دندانه دیدند آنها نهاده برداشتند و پیش

تخت شاه شمیران آوردند. شاه بگاز کرد.

دانه‌ای سخت دید. (نوروزنامه).

— به گاز گرفتن؛ دندان گرفتن:

بهم هر دو منقار برده فراز (کیوترنر و ماده)

جو یاری لب یار گیرد به گاز.

اسدی (گرشاسبنامه).

گر قناعت کنی بشکر و قند

گاز میگیر و بوسه در می بند. نظامی.

— به گاز گزیدن؛ گزیدن به دندان:

ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشک

ز رشک تو سرانگشت خود گزند به گاز.

سوزنی.

— سر کس به گاز آوردن؛ سر وی را بریدن.

کشتن:

گراین مرد را سر به گاز آوری

فردوسی.

بدین مرز رنج دراز آوری

فردوسی.

مگر بخت گم گشته باز آوریم

فردوسی.

سر دشمنان زیر گاز آوریم

فردوسی.

مگر کین هومان تو باز آوری

فردوسی.

سر دشمنان را به گاز آوری.

فردوسی.

سر دشمنان تو یادا به گاز

فردوسی.

بریده چنان چون سران گراز.

فردوسی.

که تا کینه شاه باز آورم

فردوسی.

سر دشمنان زیر گاز آورم.

فردوسی.

گر آیدون که تازانه باز آورم

فردوسی.

و یا سر به کوشش به گاز آورم.

فردوسی.

مگر سر دهم تا سر خوشنواز

فردوسی.

به مردی ز تخت اندر آرم بگاز.

فردوسی.

— سر کسی به گاز آمدن یا اندر آمدن؛ سر وی

بریده شدن. نزدیک به مرگ شدن:

برو نیز بگذشت روز دراز

سر تاجدار اندر آمد به گاز.

فردوسی.

تو ای نامور پهلوان سپاه

نگه کن برین گردش هور و ماه

که بند سپهری فراز آمده ست

سر بخت ترکان به گاز آمده ست. فردوسی.

برو [بر فریدون] خو برویان گشادند راز

مگر کاژدها را سر آید بگاز. فردوسی.

— گاز زدن؛ دندان زدن.

— امثال:

گران گاز بمعنی دندان گرد و گران فروش.

ا\_گزیدگی. عضه. لسع. لدغ. و گسر بر زخم

هوام کنی منفعت دارد [افرفیون را] و نیز گاز

سگ غیر کلب الکلب [ک ل]. [الابنیه عن

حقایق الادویه]. و خاکستروی [خاکستر

سرطان] گاز کلب الکلب را نیک باشد.

[الابنیه عن حقایق الادویه].

دست زی می بر و بر نه به سر نیکان تاج

جام بر کف نه و بر نه به دل اعدا گاز.

منوچهری.

ا\_لگد بود و سیلی:

همی نبارد نان و همی نخرد گوشت

زند برویم مشمت و زند به پشتم گاز.

قریع الدهر (لغت فرس اسدی).

ا\_آلتی که نجاران و هیزم شکنان لای چوب و

کنده جای دهند. (فرهنگ فارسی معین).

— [در میان کسی جای گرفتن؛ جای دادن:

در میان حلقه پا کان حق

خویشتن را کی تواند کرد گاز.

نزاری قهستانی.

گاز. (۱) صومعه‌ای که در سر کوه ساخته

باشند، و به این معنی با کاف تازی هم آمده

است. (برهان). به این معنی اصح کاز است.

رجوع به کاز و کازه شود. (حاشیه برهان

قاطع معین).

گاز. (۲) اخذ و جر. (برهان).

گاز. (۱) غار و مغاره کوه. (برهان). ا\_جایی و

سوراخی را نیز گویند که در کوه یا در زمین

پکنند تا وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در

آنجا رود. (برهان).

گاز. (۲) بمعنی گاه است:

گر کند هیچ گاز وقت گریز

خیز تا گه به کوشش اندر میز. خسروی.

گاز. (۱) درخت صنوبر که ستون کنندش.

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از صحاح

الفرس).<sup>۳</sup> و در پهلوی گاس با سین است:

یکی چادری جوی پهن و دراز

بیاویز چادر ز بالای گاز.

ازرقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

اصح کاز و کاز است.

**گاز.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۸ هزارگزی باختر راه مارو و مارز به کهنوج. دارای ۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گازا.** (بخ) ۱ تودور. یکی از علمای متبحر در زبان یونان قدیم در آغاز دورهٔ رنسانس ایتالیا، متولد در تسالنیک (۱۳۹۸ - ۱۴۷۸ م).

**گازار.** (بخ) دهی است از دهستان شاخانت بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان کوهستانی، معتدل، دارای ۱۷۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شلغم، لبنیات، تریاک، شغل اهالی زراعت، مال‌داری، راه آن مارو است. تابستان از میان کوه اتومبیل میتوان برد، دارای دستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گازارگاه هری.** [ (بخ) محلی است که قبر مولانا محمد نعمت‌آبادی در آنجا واقع است. رجوع به مجالس التفانس ص ۲۲۰ شود.

**گازانبر.** (اُم بُ) (مرکب) ۲ آلت آهنین شبیه انبردست که میخ از تخته بدن بیرون کشند. کلبتین. رجوع به کاز شود.



گازانبر

**گازیر.** (بُ) (بخ) دهی است از مرکز دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۳ هزارگزی شمال خاوری کهنوج سر راه مارو کهنوج. ریگانی. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، خرما، شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. ساکنین از طایفهٔ فرامرزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گازت دفرانس.** (زِدُ) (بخ) ۲ لاگازت. روزنامه‌ای فرانسوی که بوسیلهٔ تئوفراست رنُود در سال ۱۶۳۱ م. به کمک و حمایت ریشلیو در فرانسه منتشر شده و آن طرفدار اصول روابالیسم بود.

**گازدار.** (نف مرکب) مایعی که دارای گاز باشد: آب گازدار. دوغ گازدار. رجوع به گاز شود.

**گازر.** (زُر / زُر) (ص) (ا) جامه شوی. سپیدکار ۴. قصار. حواری. (بلعمی، مقصر، تختهٔ گازر.

(منتهی الارب) ۵:

رخ تو هست مایهٔ تو اگر مایهٔ گازران بود خورشید. کسای مروزی. خلق را بخدای بخواند (عیسی) و با وی هیچکس نبود از اول که از زمین بیت‌المقدس بیرون شد. دوازده تن بودند از گازران و گازر را بتازی قصار خوانند و حواری نیز خوانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جامهٔ پر صورت دهرای جوان چرک شد و شد یکف گازران رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظرم تا چه برآید ز آب. یکی گازر آن خرد صندوق دید بیونید وز کارگه برکشید. فردوسی. چو بیگاه گازر بیامد ز رود.

بدو گفت جفتش که هست این درود که باز آمدی جامه‌ها نیم نم بدین کارکرد از که یابی درم. فردوسی. چون زرّ مزور نگر آن لعل بدخشش چون چادر گازر نگر آن برد یمانش.

ناخرسرو. چونکه نشویی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت سره گازری. ناخرسرو.

پیشهٔ آفتاب خود این است چون کسی نیکتر نگاه کند جامهٔ شسته را سپید کند روی گازر همو سیاه کند. سنایی.

وانگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو شوید و کوبید ترا در زیر کوبین زرنگ. حکیم غمناک (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۸۷) ۶.

در سه نسخهٔ خطی سوزنی که دو نسخهٔ آن کهنه و یکی هم از روی نسخهٔ کهن نوشته شده در بیت ذیل کلمهٔ گازر آمده است بفتح زاء معجمه:

بنقش آرزو مانی و روی او بنگر که تا که آید از ایشان به دلبری گازر. اگر این نسخه صحیح باشد ظاهرآ گازر مجازاً بمعنی ماهر، استاد و نظایر آن باشد. بجای کلمهٔ گازر در بیت فوق «بر سر» میتوان گذاشت و معنی شعر هم بجا و درست خواهد بود ولی در این سه نسخه گازر است و تبدیل «بر سر» به گازر در تصحیف بعید مینماید. والله اعلم:

از غم صدف دو دیده پر در دارم وز حادثه پوستان به گازر دارم. و رجوع به پوستین به گازر دادن شود. جامهٔ جان هم بدست گازر غم ماند داغ سیاهش هزار بار برافکند. خاقانی. و این گازر بر لب جویی بزرگ جامه شستی. (سندبادنامه ص ۱۱۵).

گه شده او سبزه و من جوی آب گه شده من گازر و او آفتاب. نظامی. نگهدار اندرین آشفته بازار کدین گازر از نارنج عطار. نظامی. نقل است که یکبار به مکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یک روز ترفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن. (تذکرهٔ الاولیاء عطار).

آلایش خون لشکر چین با فیض سحاب سیل گستر از چشمهٔ تیغ بندگانش هرگز نرود چو داغ گازر. سیف اسفرنگ. از زیر دامن تو تا چشمه برخورشید دامن‌کشان رود ابر بر آب چشم گازر. سیف اسفرنگ.

تو پا ک باش و مدار ای برادر از کس با ک ۷ زنده جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ. سعدی. گازر که به کار خود تمام است بهرت ز حریرباف خام است. امیر خسرو. گازر مباح کز بی تزین دیگری جامه سپید کرد و ورا رو مسود است. ابن یمین.

اتفاقاً برفی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا پنبه‌زار شده و کوه و کنار از خجالت سرما چادر گازری در سر گرفته. (العراضه از امثال و حکم).

گازرگرو خویش به دکان دارد. (جامع التمثیل)، نظیرگرو در دست گازر است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود؛

اگر کسی خواهد که اجرت گازر دریغ دارد او در واقع زبان خود میکند چرا که اقمشهٔ او گویارهن او است. (آندراج).

مثل خانهٔ گازر. ما را به گازران ری چکار که جامه را پاک شویند یا ناپاک، نظیر: گویی بیلاساغون ۸ ترکی دو کمان دارد. گرزین دو یکی گم شد ما را چه زبان دارد. مولوی.

- 1 - Gaza, Théodore.
- 2 - Tenaille.
- 3 - Gazette de France, (La Gazette).
- 4 - Blanchisseur, Dégraisseur.

۵- از جمله چیزهایی که برای سفید کردن لباس بکار میبردند شوره و اشناء بود و طباشیر را هم بکار میبردند. (قاموس کتاب مقدس).  
۶- در بعضی نسخ «بنام» آمده است.  
۷- نل: تو نیک باش و مدار ای برادر از کس پاک.  
۸- نل: گویند که در سقین.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
گرو در دست گازر است:

حق فرامش مکن بدولت نو  
ز آنکه در دست گازر است گرو  
گازر نکند بزمز تعجیل

زیرا که گرو بزمز دارد.  
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

**گازر.** [زُ / زْ] (۱) بزغاله‌ای که نیم کمرش سپید و نیم دیگر سیاه است. (لهجه محلی گناباد، خراسان). در گلپایگان به ضم و نیز به کسر ز تلفظ شود، بهمین معنی.

**گازراسا.** [زُ / زْ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند گازر. گازروار:  
بر چادر کوه گازراسا

از داغ سیه نشان برافکند.  
خاقانی.

**گازران.** [زِ] (اخ) دهی است جزء دهستان شراه بالا بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب کمبجان، سر راه فرعی بین خنداب و ایجان. دامنه، سردسیر. دارای ۷۶۲ تن سکنه. ترکی فارسی آب آن از رودخانه شراه، محصول آنجا غلات، بن‌شن، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم جاجیم‌بافی است. راه آن از پسل دوآب اتموبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گازران.** [زِ] (اخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهمین شهرستان اراک. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری فرمهمین و ۹ هزارگزی راه عمومی. دامنه، سردسیر، دارای ۲۶۴ تن سکنه. شیعه و فارسی‌زبان. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات، بن‌شن، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است، از فرمهمین در فصل خشکی اتموبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گازران.** (اخ) رجوع به کازرون شود.  
**گازران.** (اخ) رجوع به گازرگاه و قنات گازران شود.

**گازران.** [زِ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش جعفرآباد شهرستان ساوه واقع در جلگه معتدل، مالاریایی. دارای ۵۲۹ تن سکنه، شیعه و فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، بادام، بنشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن گلیم و کرباس بافی است. دبستان دارد. این ده قشلاق ایل کائینی است. راه آن مالرو نزدیک خط ماشین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گازرخان.** [ ] (اخ) دهسی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع در ۱۵ هزارگزی خاور معلم کلاهی و ۵۸ هزارگزی راه عمومی. کوهستان و

معتدل، دارای ۷۶۱ تن سکنه. شیعه و زبان تاتی فارسی. آب آن از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات، عدس، گاوآنه، گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری است. در زمستان نصف اهالی برای تأمین معاش به تنکابن می‌روند صنایع دستی گلیم و کرباس بافی است. قلعه معروف حسن صباح در شمال این قریه و سه درخت چنار کهن سال و مقبره ۱۸ تن از سادات صفویه در این ده است. راه آن مالرو صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گازرخانی.** [زُ] (اخ) دهی است از دهستان بیلووار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر کامیاران. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گازرسنگ.** [زُ سَ] (اخ) دهی است جزء دهستان اکرد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختر کرج و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. جلگه، معتدل مالاریایی، دارای ۵۰۸ تن سکنه. فارسی‌زبان. آب آن از قنات، در بهار از رود کردان، محصول آنجا غلات بنشن، صیفی، چغندرقله، انگور و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن از طریق آبیک ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گازروشست.** [زُ / زْ شْ] (ن مف مرکب) آهار کرده، کتان و طبعی باید پوشید و کرباس نرم گازروشست که به تن باز نگیرد. (ذخیره خوارزمشاهی)، || ساخت پاکه کرباسها بر گازروشست بیاری و این سفره در مسجد جامع بنهی. (اسرار التوحید ص ۵۵).

**گازرشوی.** [زُ / زْ] (ن مف مرکب) لباس شسته. جامه سفیدشده. سپیدشده در اشعار ذیل:

روز چون جامه کرد گازرشوی  
رنگر زوار شب شکست سبوی. نظامی.  
چو گازرشوی گردد جامه جام  
خورد مقراضه مقراض نا کام.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۳۹).  
**گازرزک.** [زُ / زْ] (لا مضفر) تصغیر گازر. (برهان). رجوع به گازر شود.

**گازرزک.** [زُ / زْ] (لا مرکب) نام پرنده‌ای است که در کنارهای آب نشیند و دم خود را جنباند و به زمین زند، و عریان صعوه گویندش. (برهان). دم جنبانک.

**گازرکاری.** [زُ / زْ] (حامص مرکب) شغل گازر. کار گازر:

گازرکاری صفت آب شد

رنگری پیشه مهتاب شد. نظامی.

**گازرگاه.** [زُ / زْ] (لا مرکب) جای رخت‌شویی. رخت‌شوی خانه. رجوع به گازرگه شود.

**گازرگاه.** [زُ] (اخ) نام موضعی است در شیراز که شیخ سعدی علیه‌الرحمه در آنجا آسوده است. (برهان). حد شیراز قریب به مرقد شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی. (آندراج).

**گازرگاه.** [زُ] (اخ) نام مقامی است در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است. (برهان) (آندراج). محل دفن خواجه غیاث‌الدین محمود: و صفاء آن منزل نزاهت زیاده از آن است که بیان بنان پیرامن تفصیل آن تواند گشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۱۵، ۶۰۸).

**گازرگاه.** [زِ] (اخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختر فهلیان و شمال رودخانه کنی. جلگه. گرمسیر، مالاریایی، دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک است، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گازرگری.** [زُ / زْ گَ] (حامص مرکب) کار گازری کردن. به گازری پرداختن. شغل گازری داشتن: ... و محمدبن جریر طبری آورده است: که متعق مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خوانند و نسام او هاشم‌بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی. (تاریخ بخارا).

**گازرگه.** [زُ / زْ گَ] (لا مرکب) مخفف گازرگاه. جای رخت‌شویی. رخت‌شوی خانه: به گازرگهی کاندرو بود سنگ سر جوی را کارگر کرده تنگ. فردوسی. رجوع به گازرگاه شود.

**گازرو.** [زُ] (لا) قسمی گیاه طبی برای درد شکم. در یم به این اسم خوانده میشود.

**گازروار.** [زُ / زْ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند گازر. بسان گازر. گازراسا. || (لا مرکب) نام داو از کشتی که آن را در هندی دهبوی‌بات گویند و آنچه‌ان بود که دست خریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آوردن و خود را خم ساخته تکان دادن است به نحوی که خریف از بالای پشتش از صدمه تکان از جا درآمده روبروی او بر زمین افتد (از شرح گل کشتی). (غیاث):

دست شوید ز حیات آنکه نگاهت یکبار  
بر سر سنگ محبت زندش گازروار.

میرنجاب (از آندراج).  
**گازروئیه.** [زُ نِ ی] (اخ) دهی است

کوچک از دهستان گور، بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۰ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو ساردوئیه به دارزین. دارای ۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گازر هروی.** [زُرْ هَرْ] (اِخ) رجوع به ابومنصور گازر هروی... شود.

**گازری.** [زُرْ] (احاص) رخت شویی. کار گازر. شغل گازر. قسارت. (دهار). قصار. (منتهی الارب):

گازری از بهر چه دعوی کنی چون که نشویی خود دستار خویش.

ناصر خسرو.

به صابون دین شوی مر جانت را بیاموز کاین بس نکو گازری است.

ناصر خسرو.

و آنگیه فرزند گازر گازری سازد تو شوید و کوید ترا در زیر کوبین زرنگ.

؟ (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۸۷).

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود دستگه شیشه گر، پایگه گازری. سنائی.

گازری از رنگری دور نیست کلبه خورشید و مسیحا یکبست. نظامی.

|| (ص نسبی) کنایه از سفید: تیره روز ما سفیدی یابد از آن کس که او دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری.

واله هروی (از آندراج).

**گازری کرده.** [زُرْ / زُکْ د / د] (نصف مرکب) گازر شست. گازر شوی. جامه سفید شده، شسته شده. || ظاهر آهار کرده و جامه شسته و نرم شده گرمتر از جامه

گازری کرده باشد از بهر آنکه جامه نرم شده به تن باز گیرد و جامه گازری کرده باز نگیرد.

(ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به گازر شست و گازر شوی شود.

**گازر زدن.** [زُد] (مص مرکب) دندان زدن. دندان فرو کردن. فرو بردن دندان. بریدن با دندان جزئی از چیزی را برای خوردن: خیار را گازر زدن، سیب را گازر زدن.

**گازر غند.** [غ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال رشخوار، دامنه، معتدل. دارای ۳ تن سکنه.

آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گازرکان.** (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۹۴ هزارگزی خاور قاین، دامنه، معتدل. دارای ۳۷ تن سکنه. فارسی زبان. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**گازر کرینیک.** [کَبْ] (فرانسوی، اِ) مرکب) <sup>۱</sup> به انیدرید کرینیک (CO<sub>2</sub>) اطلاق

میشود که از ترکیب کرین با اکسیژن بدست می آید گاز کرینیک بر اثر احتراق زغال، تخمیر مایعات، تنفس حیوانات و نباتات و غیره بدست می آید. گاز مزبور گازی است بی رنگ، بی بو، دارای طعمی مایل به

حموضت. وزن مخصوص آن ۱/۵۲ است. چون این گاز سنگین تر از هواست، همیشه در طبقه سفلی محیطی که حاصل میشود، پخش

میکردد.

**گاز کهن.** [کَبْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی کوهبنان

به راور، دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاز گرفتن.** [گَبْ رَتْ] (مص مرکب) به دندان گرفتن. گزیدن <sup>۲</sup> به دندان که به دریدن نرسد. دندان گرفتن. ضرس؛ گزیدن. تخریس؛

گزیدن به دندان. عضو و عضیض؛ گزیدن یا به زبان گرفتن. اعضاض؛ گزانیدن. تعضیض؛

بسیار گزیدن لب از خشم و نیک گزیدن. (منتهی الارب). نیب، تیب؛ تیبیب؛ به دندان گزیدن تیر را تا سختی چوب آن معلوم گردد و به دندان نشان کردن در آن. (منتهی الارب):

چو آگاه شد زان سخنها گراز تو گفتم کسی دل گرفتش به گاز. فردوسی.

بیردند آن صاع و گفتند راز سر انگشت خود را گرفته بگاز.

شمسی (یوسف و زلیخا).

گر قناعت کنی به شکر و قند گاز میگیر و بوسه در می بند. نظامی.

تا بود در تو سا کنی بر جای زلفکش گازگیر و بوسه ربای. نظامی.

**گازود.** (اِ) مقطع. یقَص. (منتهی الارب): قطاع؛ گازود و کارده که بدان جامه و چرم و مانند آن برند. (منتهی الارب).

**گازور.** [زُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان لاریز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب میرجاوه و ۷

هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش. جلگه، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت گله داری. راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه ریگی هستند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گازومتر.** [زُرْ م] (فرانسوی، اِ) <sup>۴</sup> ابزاری است که جهت اندازه گیری حجم گازها به کار

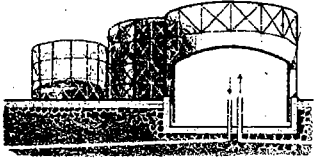
میرود. جهت اندازه حجم مقدار کمی گاز می توان لوله های مدرج به کار برد که حجم

آنها بین ۲۵ سانتیمتر مکعب تا یک لیتر تغییر میکند. برای حجم های زیاده تر گازومتر

استعمال میشود که حجم آنها از یک تا دویست لیتر است و در جسانی که روی

گازومتر یا روی لوله های جانبی آن برده شده است حجم گاز را نشان میدهد. (روش تهیه

مواد آبی صفوی گلپایگانی ص ۸۷).



گازومتر

**گازه.** [زُرْ] (اِ) در اصل کازه. رجوع به کازه شود. باذبیج. باذبیج. باذبیج. تاب. بانوج. کاز. (آندراج). ارجوحه. رجوع به

ارجوحه شود. ننو. هندی جهوله. (آندراج). به زبان گیل هلاچین. || خانه. منزل. خانه

فالیزبان که در صحرا از چوب و علف سازند. نشستگاه چوبین یعنی خانه ای که از چوب و

تخته سازند و آن را تالار خوانند. (برهان):

امید وصل تو نیست در وهم من که آخر در گازه <sup>۶</sup> گدایان سلطان چگونه باشد.

مولوی.

|| کمین گاه صیاد باشد که از شاخ درخت سازند و در عقب آن نشینند تا صیدش نبیند و

آن را آفتاب خانه صیاد هم میگویند. (برهان). دُجیه؛ گازه؛ صیاد. (منتهی الارب):

چو آمد بیابان یکی گازه دید روان آب و مرغی خوش و تازه دید.

(گرشاسب نامه).

|| صومعه سر کوه و به این معنی با کاف تازی هم آمده است. و اصح کازه است. (حاشیه

برهان قاطع ج معین).

**گازه.** [زُرْ] (اِخ) یکی از دهستان های بخش پایی شهرستان خرم آباد. این دهستان در

شمال خاوری بخش واقع و محدود است از شمال به رودخانه سزار بخش دورود، از

جنوب به دهستان سرکانه از خاور به رودخانه سزار و از باختر به دهستان گزیت.

موقع طبیعی کوهستانی، هوا سردسیر مالاریائی، آب از سراب گازه و چشمه های

دیگر. مرتفع ترین قله جبال در این دهستان:

- 1 - Gaz carbonique.
- 2 - Anhydride.
- 3 - Mordre.
- 4 - Gazometre.
- 5 - Balançoire.

معدۀ<sup>۱۰</sup> میباشد، «مسرگاستر» را بکار برده است.

**گاستروسول.** [رُش] (۱) رجوع به گاسترولا شود.

**گاسترولا.** (۱) مرحله‌ای است از رشد جنین که در دنبالهٔ بلاستولا قرار داشته و در آن دو طبقهٔ سلولی یا برکه<sup>۱۳</sup> مشخص میگردند یکی خارجی یا اکتودرم<sup>۱۴</sup> و دیگری داخلی یا آندودرم<sup>۱۵</sup>. گاسترولا بطرق مختلفی تشکیل می‌شود:

۱- گاسترولاسیون بواسطهٔ فرورفتگی<sup>۱۶</sup> یا آمبولی<sup>۱۷</sup>. هرگاه تخم توتیای دریایی را در نظر آوریم در قطب حیوانی آن ۵۰ سلول بیرنگ موجودند که در موقع گاسترولا محل خود را ترک گفته و پس از آنکه در بلاستوسول افتادند و تشکیل مزانشیم<sup>۱۸</sup> را دادند (که شرح آن بعداً خواهد آمد) ۲۵ عدد آنها اسکلت لاری را بوجود می‌آورند و ۲۵ عدد دیگر عناصر خونی را تشکیل میدهند و در همین موقع است که شکل کروی بلاستولا تغییر یافته و به هرم نامنظمی تبدیل می‌شود. پس از مهاجرت ۵۰ سلول بیرنگ بلاستومرهای رنگین در حفرهٔ تهیم فرورفته و به این ترتیب بلاستولا



ش ۱- گاسترولاسیون بواسطهٔ ای‌بولی در تخم یکی از شکمپایان<sup>۱۹</sup>

۱- لارکاترون ۲- بلاستوبور ۳- آندودرم ۴- اکتودرم (شکل از داویدف)

به کبای میدل میگردد که دارای دو جدار اسفندار خارجی اکتودرم را بوجود آورده و داخلی آندودرم را درست میکند. سی که در ابتدای فرورفتگی واقع است

- |                                |                |
|--------------------------------|----------------|
| 1 - gâthu.                     | 2 - gâtu.      |
| 3 - gâs.                       | 4 - gâtú.      |
| 5 - Gassendi, L'Abbé Pierre.   |                |
| 6 - Champsercier, Basse Alpes. |                |
| 7 - Gaspésie.                  | 8 - Gaspé.     |
| 9 - Gaster, Messre.            |                |
| 10 - Les Membres et l'Estomac. |                |
| 11 - Gastrocoële.              |                |
| 12 - Gastrula.                 | 13 - Feuillet. |
| 14 - Ectoderme.                |                |
| 15 - Endoderme.                |                |
| 16 - Invagination.             |                |
| 17 - Embolie.                  | 18 - Mesenchym |
| 19 - Crepidula.                |                |

غلات، عدس. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاساندی.** (بخ) ۵ (آبه پیر) ریاضی‌دان و فیلسوف مادی فرانسه، معاصر دکارت، وی چهار پنج سال هم بر او مقدم بوده است و از کسانی است که در سرنگون کردن فلسفه اسکولاستیک کوشیده است اما هر چند با ارسطو مخالف بود با دکارت هم چندان موافقت نداشته و از اشخاصی است که بر او اعتراضات مفصل کرده است و در مذاق فلسفی بیشتر تمایل به ایقور و ذیمقراطیس بوده است. (سیر حکمت در اروپا ج ۲ صص ۲۰ - ۲۹). مولد او شان تیرسیه<sup>۶</sup> متولد بسال ۱۵۹۲ و وفات در ۱۶۵۵ م. است.

**گاسپی‌یه.** [پ ی] (بخ) ۷ نام شبه‌جزیرهٔ نسبتاً بزرگی است در آمریکای شمالی در خطهٔ کبک از قطعهٔ دومینیون تابع انگلستان و در جنوب مجرای رود سنت لوران دیده می‌شود و بخطهٔ برونسویک جدید پیوستگی دارد، از شمال با خلیجی که رود سنت لوران آن را در مصب خود تشکیل نموده و از شرق با خلیج سنت لوران، و از جانب جنوب با خلیجی موسوم به خلیج گرمها و از جنوب غربی با برونسویک جدید محدود و محاط می‌باشد، طولش، ۲۸۰ و عرض نقاط پهناور آن به ۱۴۵ هزار گز بالغ گردد و مساحت آن بیش از ۲۵۰۰۰ گز مربع است و بطور عمده سواحلش مسکونی می‌باشد. اکثر اهالیش کشتیبان و صیادند و با این وصف نقاط اندروآن نیز روز بروز مسکونی تر می‌شود، جنگل‌های بکر نیز دارد که بتدریج میدل به مزارع و مراتع میشوند و جبال مرتفعی نیز دارد که مرتفع‌ترین آنها دارای ۱۲۱۱ گز ارتفاع است؛ مانته‌های شمالی این جبال برجسته سر ببالا و خیلی سرد می‌باشد؛ دامنه‌های جنوبی برای زراعت صالحتر و حاوی دره‌ها و دشتها می‌باشند، بسال ۱۸۵۱ م. عدهٔ نفوس آن به ۲۱۷۴۸ می‌رسید، و در سنهٔ ۱۸۷۱ م. به ۳۴۶۵۲ تن بالغ شد، البته تا کنون عدهٔ اهالی آن افزایش یافته است.

**گاسپیه.** [پ] (بخ) ۸ نام خلیجی است که در نوک شبه جزیرهٔ گاسپی‌یه واقع در آمریکای شمالی دیده می‌شود و عمق بسیار دارد. **گاسپیه.** [پ] (بخ) نام دماغه‌ای است در مدخل خلیج گاسپیه، واقع در شبه‌جزیرهٔ گاسپی‌یه به کائن در آمریکا.

**گاستر.** [ت] (بخ) ۹ (بشر) شخصیتی که رابله در کتاب معروف خود «پانتا گروئل» ابداع کرده است. گاستر کلمه‌ای است یونانی بمعنی شکم و معده می‌باشد. لافوتن نیز یکی از قصه‌های خود که بنام «اعضا

کوه گلا، کمرسیاه‌اشگفت، از کند کتل کوه. مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ این کوهها وجود دارد، از ده آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از ذالیاب، دراشگفت، پسیل گازه ایروه، سا کنین از طوایف فولادوند بایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گازِه.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان گازه بخش پایی شهرستان خرم‌آباد مرکز دهستان گازِه، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری سپیددشت و ۵ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت، جلگه، سردسیر مالاریائی، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب. محصول آنجا، غلات، تریاک، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گسله‌داری، راه آن سالرو است، سا کنین از طایفهٔ فولادوند می‌باشند، قسمتی چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گازی.** (ا) نام گلی است خوشبوی که بهندی گیوره گویند. (برهان). صحیح کازی است (به کاف تازی و ذال معجمه) بمعنی گل‌گیوره و عربی است، مگر آنکه گوئیم به زای و کاف فارسی است و به ذال معجمه و کاف تازی معرب آن است. (رشیدی از برهان قاطع ج معین). و رجوع به کاذی شود.

**گاژ.** (ا) جا و مقام مطلقاً. (برهان). ظاهراً مصحف «گاه» است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

**گاس.** (ا) در پهلوی صورت اصلی گاه و آن بمعنی سریر است و گویا مملکت سریر را نیز گاس میخوانده‌اند و به عربی السریر ترجمه کرده‌اند. سین بیدل «ه» آمده است، آماس، آماه، خروس، خروه، ماس، ماه. از حد هند تا بحد چین و ترک از حد زنگ تا بحد روم و گاس.

محمد بن وصیف سجزی. همان لغت پهلوی «گاه» است که به سین ختم میشده بمعنی تخت و سریر و مراد «مملکت السریر» است که دولتی مستقل بود و در قفقاز شمالی و مقابلهٔ آن با زنگ و مترادف بودن با روم مناسب است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ج بهار ص ۲۸۶). در پارسی باستان گائو بمعنی جا و مکان و تخت آمده، در اوستا گائو<sup>۲</sup> بمعنی جا و تخت، در پهلوی گاس<sup>۳</sup> در هندی باستان گائو<sup>۴</sup> آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین، ذیل «گاه»).

**گاس.** (بخ) دهی است از دهستان درآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد، در ۸۰ هزارگزی شمال باختری مشهد، واقع در ۹ هزارگزی باختر راه مشهد به باشتین، دره، سردسیر. دارای ۳۵۸ تن سکنه، زبان آنها کردی، آب آن از رودخانه، محصول آنجا

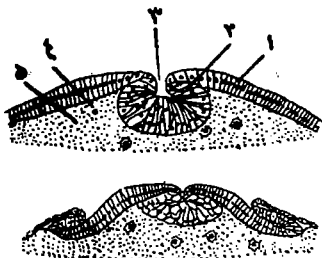
گاسکونی.

منضم گردید انگلیسیان پس از معاهده برترین بی آن را اشغال کردند. با جلوس هانری چهارم آن ایالت ضمیمه تصرفات سلطنتی شد. سرزمین این ایالت قدیمی شامل استانهای پیرنه علیا، ژر، لاند و قسمتی از پیرنه سفلی و گارون علیا و ل'اگارن و تارن اگارن میباشد.

**گاسکوناد.** [گک] (بخ) ۱۳ نام رودی است در جماهیر مستفقه آمریکا شمالی، و در جمهوری میسوری، که وارد نهر عظیم میسوری تابع نهر میسیسیپی میگردد و در جهت جنوبی از جمهوری نامبرده سرچشمه گرفته اول به سوی شمال و آنگاه به سمت مشرق روان می گردد و پس از آنکه یک مسافت سیصدمتری را طی میکند و ضمناً میاه اوراژه و چند نهر دیگر را با خود یار میسازد در ۵۵ هزارگزی از طرف پائین قصبه جفرسون سیتی یعنی در طرف شرق آن و ۱۱۰ هزارگزی از مغرب شهر سنت لوئی وارد نهر میسوری مذکور می شود، تمام اطراف مجرایش با جنگل مستور میگردد و تلال دلکش و بسیار باصفائی دارد، و الوار و اخشاب کلی بوسیله این نهر حمل و نقل میگردد و کشتیهای تجاری تا ۹۵ هزارگزی طرف بالای آن ایاب و ذهاب میکنند.

**گاسکونی.** [گکونی] (بخ) ۱۴ در تقسیمات کشوری سابق فرانسه، یکی از خطه های جنوب غربی بشمار میرفت، از طرف مغرب با خلیج گاسکونی متشکل از اقیانوس اطلس از جانب جنوب با رشته کوههای پیرنه یعنی با مرزهای اسپانیول و نیز با خطه به آرن، و از سوی مشرق به دو خطه فوا و لاندوک، و از سمت شمال به خطه کویانا محدود میباشد، حدود مشرقی و شمالیش منحصر به مجرای گارونه نیست چنانکه این حدود، در جهت مشرق، و در آن طرف مجرای نامبرده و در جهت شمال در این طرف آن واقع میشد، در تقسیمات جدیده یک قسمت از ایالات پیرنه علیا، ژرسی، و لاندو، و نیز قسمتی از ایالات پیرنه سفلی، گارونه، لوت با گارونه و تارن

بعدا مرتب میشوند آندودرم رویانی را تشکیل میدهند. ۵- گاسترولاسیون بواسطه تکثیر<sup>۹</sup> در بیشتر حالات چنین بنظر میرسد که نمو رویانی بدون مرحله گاسترولا خاتمه مییابد مثلاً در بعضی از بندپایان و بیشتر مهره داران به آسانی نمیتوان بوجود این دوره رویانی پی برد. امروزه دقت کامل رویان شناسان توانسته تا حدی مجهول را برطرف سازد ولی هنوز این امر بطور قطع واضح نگشته است هرگاه جریان نمو تخم حشره های را در نظر آوریم موقعی که تسهیم خاتمه یافت بلاستودرمی که تخم را احاطه میکند دارای دو ناحیه مشخص است: یک ناحیه که از سلولهای بلند درست شده و به اسم نوار زاینده<sup>۱۰</sup> موسوم و رویان حقیقی را بوجود می آورد (مطابق شکل ۳) و دیگر سلولهای پهنی که جدارهای رویان را درست میکنند.



ش ۳- گاسترولاسیون حشره قاب بال:

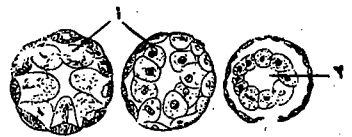
- ۱- اکتودرم ۲- برگه آندودرمی و مزدورمی
  - ۳- شیار گاسترولا ۴- سلولهای ویتلین ۵- ویتلوس
- در شکل پائین قسمت اندودرمی و مزدورمی جدا گشته است (شکل از هیدر)

نوار زاینده در وسط دارای شیری میگردد که بنا به عقیده بعضی از دانشمندان بلاستودرمی را نمایش میدهد که در جهت طول کشیده شده است. پس از آن سلولهای ته شیار تکثیر یافته و قسمتی از آن آندودرم رویان میگردد و در این موقع است که مرحله گاسترولا تشکیل میگردد. نظیر تغییراتی که در تخم حشرات ذکر شد و در مورد تخم مهره داران نیز ملاحظه میشود. (جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ دانشگاه ج ۱ ص ۱۵۳ تا ۱۵۶).

**گاسکونی.** [گکونی] (بخ) ۱۱ (خلیج...) گاسکونی خلیجی است در اقیانوس اطلس بین فرانسه و اسپانی.

**گاسکونی.** [گکونی] (بخ) ۱۲ گاسکونی یکی از ایالات قدیم فرانسه است که حاکمشین آن اُس بود و مدتها بوسیله دوک های مستقل اداره میشد و در ۱۰۵۲ م. به دوک نشین گوین

بلاستوپور<sup>۱</sup> نامیده می شود که به داخل فضایی به اسم گاستروسول<sup>۲</sup> یا حفره<sup>۳</sup> آرکاتریک<sup>۴</sup> مربوط است و جدار گاستروسول را که فقط از آندودرم ساخته شده است کیسه گوارشی اولیه یا روده رویانی<sup>۴</sup> یا آرکاترون<sup>۵</sup> نامند. در نتیجه تشکیل کیسه گوارشی بلاستوسول کوچک میشود و هر قدر کیسه بزرگتر گشته از حجم بلاستوسر کاسته شده و حتی گاهی بکلی از بین میرود. ۲- گاسترولاسیون بواسطه ایپوبولی<sup>۶</sup> موقعی که گاسترولادر مورد استرولاستول بخواهد تشکیل شود به علت عدم حفره تسهیم فرورفتگی غیرممکن گردیده و گاسترولاسیون بوجه دیگری انجام میگردد یعنی سلولهای کوچکی که در بالای سلولهای بزرگ قرار دارند با سرعت تکثیر مییابند و برگه اکتودرمی را بوجود می آورند که ما کرومهای آندودرمی را میباشند این نوع گاسترولاسیون را بواسطه ایپوبولی گویند. ما کرومزهایی که بدون تغییر محل آندودرم را درست کرده اند ابتدا روده پری بوجود می آورند که لوله گوارشی و بلاستوپور آن بعداً باز میشوند (مطابق شکل) مثال شکمپایان. ۳- گاسترولاسیون بواسطه دلامیناسیون<sup>۷</sup> در حالت بلاستولادوک تقسیم بلاستومرها بطور شعاعی قرار گرفته و به این ترتیب سطح تقسیم موازی سطح خارجی رویان میگردد پس از تقسیم بلاستومرهای ثانوی بشکل دو ورقه بر روی یکدیگر قرار میگیرند ورقه خارجی اکتودرم و داخلی آندودرم را درست میکند بلاستوپور بعداً باز میگردد. مثال مدوز (مطابق شکل ۲).



ش ۲- گاسترولاسیون بواسطه دلامیناسیون در یک مدوز

۱- آندودرم ۲- آرکاترون

۴- گاسترولاسیون بواسطه مهاجرت<sup>۸</sup>: برعکس آنچه درباره گاسترولاسیون بواسطه دلامیناسیون گفتیم در این حالت تغییر شکل بلاستولا به گاسترولا بواسطه تقسیم سلولها صورت نگرفته بلکه در نتیجه مهاجرت آنها انجام میگردد یعنی بعضی از سلولهای بلاستودرم از سلولهای مجاور جدا گشته و بعد از آنکه طبقه بلاستودرمی را ترک گفتند وارد بلاستوسل میشوند. مجموع این سلولهای مهاجر که ابتدا بطور نامنظم بوده و

- 1 - Blastopore. 2 - Gastrocoële.
- 3 - Cavité archentérique.
- 4 - Intestin embryonnaire.
- 5 - Archentéron.
- 6 - Epibolie. 7 - Délamination.
- 8 - Immigration.
- 9 - Prolifération.
- 10 - Bandelette germinative.
- 11 - Gascogne (golf de...).
- 12 - Gascogne.
- 13 - Gasconade.
- 14 - Gascogne.

با کارونه از اراضی این خطه متشکل شده‌اند، مرکز شهر اش بود، و قوم کنونی موسوم به باسک که در سوابق ایام واسکون نامیده می‌شده اصلاً در اسپانیول مسکن داشتند، در اواسط قرن ششم میلادی، گنها، اینان را تحت مضیقه و فشار قرار دادند در نتیجه از سلسله جبال پیرنه عبور کردند و به این جهت به کشور فرانسه ملتحی گشتند و بهمین مناسبت محل مربوط را گاسکونی و در اثر قرب مخرج گاسکونه نامیدند سپس سلاطین اتریش و بورگونی آنان را تحت تسلط خویش درآوردند، پس به دوکی آکیتانه ملحق گردید، بعدها، بشکل یک دوک مستقل درآمده تابع پادشاهی فرانسه و پس از چندی انگلستان شد و تا ۴۵۳ م. باقی بود و در این تاریخ بطور قطع به فرانسه ملحق و با گویان واقع در شمال کشور بشکل ایالتی درآمد، مساحت سطح گاسکونه به ۲۶۵۲۰ گز مربع نزدیک است و به ۱۳ دایره یعنی قضا یا سنجاق منقسم شده بود. دو جهت جنوبی و شرقی آن کوهستانی است دامنه‌ها و شعبه‌های جبال پیرنه را تشکیل می‌دهد و هر قدر به دو طرف مغرب و شمال توجه نمایم اراضی کسب انحطاط میکنند و قسمت شمال غربی موسوم بلاندو و عبارت از یک محل پست ریگزار میباشد که بمنزله تهامه کشور فرانسه است، نهر گارون در حدود شرقی روان است، و میاه جاریه در قسمت شرقی خطه بنهر نامبرده وارد می‌گردد و با این حال رود اصلی گاسکنی نهر آدور میباشد، و آبهای قسم اعظم این قطعه را جمع می‌نماید، و منابع نهر لیژ هم در اندرون گاسکونیه جایگیر گشته و در سواحل آن پاره‌ای از رودهای کوچک وجود دارد که آبهایشان مستقیماً وارد دریا می‌گردد، چه در پیرنه و چه در لاندو دریاچه‌های زیاد یافت میشود ولی خیلی کوچکند و فقط پنج بحیره بزرگ زیر در نزدیکی ساحل دیده میشود. ۱- گازو ۲- بیسگاراس ۳- اوریان ۴- ژولیان ۵- سوستون، اراضی این خطه خیلی حاصل خیز است مخصوصاً وادی آدور که از ازمئه قدیمه کانالها در آنجا ایجاد شده و پرمحصولترین زمین کشور میباشد و محصولات عمده‌اش عبارت است از ذخایر گوناگون و علف برای تغلیف حیوانات در جبال این سرزمین درختان کاج و جنگلهای پسر از درختان گوناگون دیده میشود که الوار و اخشاب زیاد برای سوخت و ساختن ادوات و آلات چوبین و لوازم کار نجاری به دست می‌آورند، باغهای فراوان هم دارد و مقدار کلی شراب و کونیاک تهیه می‌شود، حیوانات اهلیش هم خوب و زیاد است گاو و گوسفند و اسبهای مرغوب

دارد اسبان خوب برای سواری و اسب دوانی پرورش میدهند، معادنش فراوان نیست، و فقط در جبال پیرنه مرمهای نامدار، و سنگهای قشنگ و نمک بلوری و غیره یافت می‌شود، میاه معدنیش بحد وفور رسیده صنایع خیلی پیشرفت نکرده است، گاسکونیا مردمان ساعی و مستعد میباشد ولی اکثر آنها در وطن خود نمائنداند در پاریس و دیگر شهرهای بزرگ فرانسه، و جزایر می‌زیند و یا به آمریکا و سایر بلاد و ممالک بعیده مهاجرت می‌ورزند، و فقط معمولات مرمی شهر «بانیره دوگورو» خیلی مشهور است، زبان ادبی فرانسه روزبروز در بین آنها انتشار پیدا میکند، و کلیه اهالی با السنه مختلف و غلط تکلم می‌نمایند، گاسکونی‌ها مردمان فعال، جسور، خوشرو، مهمان‌نواز و باسماحت میباشدند به کذب و نخوت هم شهرت یافته‌اند با سکاها که قسمی از اهالی این محل میباشدند در جهت پیرنه مسکن گزیده‌اند و بتدریج از عده آنها کاسته میشود و اینان بقیه‌السیف اقوام منقرضی هستند که قبل از هجرت آریائیاها در قطعه اروپا سکونت داشتند.

**گاسکونی کورفزی.** [گُنئی] (بخ) (خلیج گاسکونی) این نام را به قسمت واقع در بین سواحل غربی فرانسه و سواحل شمالی اسپانیا از اقیانوس اطلس اطلاق نمایند و یک خلیج مثلث بسیار عمیق سحر آسامیباشد، و خطه گاسکونی در یک جهت از زاویه آن جایگیر گشته، و سواحل اسپانیا یک ضلع کامل و مستقیم این مثلث را در بر می‌گیرد، و ضلع دیگر آن منحنی است که سواحل فرانسه را تشکیل میدهد.

**گاسموآک.** (ا) دارکوب. رجوع به دارکوب شود.

**گاسه.** [س] (روسی). رجوع به گارسه شود.

**گاسیلی.** (بخ) نام جا کم‌نشین کانتون مرهیان ناحیت وان. دارای ۱۳۱۰ تن سکنه است.

**گاسیون.** [ئی] (بخ) از جمله بنادر معروف ممالک تابعه ایران واقع در کنار دریای مغرب من جمله در مصر است. رجوع به ایران باستان صص ۱۵۱۰ - ۱۵۱۱ شود.

**گاسیون.** (بخ) ۳ ژان د. مارشال فرانسه متولد در پو در سال ۱۶۰۹ و متوفی در آراس بسال ۱۶۴۷ م. وی با جمعی از داوطلبان فرانسوی به خدمت گوستاو آدلف پادشاه سوئد درآمد. در لیزیک و نورمبرگ رشادتها بخرج داد بعد به فرانسه برگشت و با درجه سرهنگی به خدمت مشغول گردید و در سال ۱۶۳۸ م. به درجه مارشالی ارتقاء یافت. در نتیجه

جراحیاتی که در «لان» به او رسید فوت کرد. **گاشاک.** (ا) گییای خرد و کوچک را گویند یعنی پارچه‌های پوست شکنه را بدوزند و با گوشت و برنج مصالح پر کنند و پزند. (برهان). **گاشتن.** [ت] (مص) متعدی گشتن. ابا کردن. گردانیدن. (برهان). گرداندن. گشتن:

به آوردگه رفت و نیزه بگاشت  
چو لختی بگردید و یاره بداشت. دقیق.  
ترا پا ک یزدان بر آن برگماشت.  
بد او از ایران و توران بگاشت. فردوسی.  
بدین‌گونه گفتند پیر و جوان  
جز از رستم نامور پهلوان.  
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت  
ز درد سیاوش به دل کینه داشت. فردوسی.  
همه پشت بر تاجور گاشتند  
میان سوارانش بگذاشتند. فردوسی.  
سواری چون پای بر زین نگاشت  
کسی تیغ و کویال من برنداشت. فردوسی.  
گزندو بلای تو از من بگاشت  
که یا من زمانه یکی راز داشت. فردوسی.  
گرفتند دم اسب و برچای داشت  
ز بالای سر چون فلاخن بگاشت.

اسدی طوسی.  
|| این کلمه با مزید مقدم «بیر» آید و معنی برگرداندن و برگشتن دهد. رجوع به برگاشتن شود:

یکی را که بد نامش ایزدگشسب  
کز آتش نه برگاشتی در تک اسب.

فردوسی.  
یکایک چو از جنگ برگاشت روی  
پی اندرگرفتم رسیدم بدوی. فردوسی.  
|| با مزید مقدم (پیشوند) «فرو» آید و معنی پائین انداختن و پائین آمدن دهد:  
از آن کوه غلطان فروگاشتند  
مرآن خفته را کشته پنداشتند. فردوسی.  
رجوع به فروگاشتن شود.

**گاشتنی.** [ت] (ص لیساق) گشتنی.  
برگرداندنی. برگشتنی.

**گاشکوئیه.** [ئی ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سرنان بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۲۸ هزارگزی شمال زرنند و دو هزارگزی راه مالرو راور به زرنند. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۸).

**گاف.** (ا) نام حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و از حروف معقوده. رجوع به «گ» شود. || شکاف. درزه:

بیامد قلون تا بنزدیک در  
ز گاف در خانه بنمود سر. فردوسی.  
ظاهراً «کاف» صحیح است، مخفف شکاف.



(از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به کاف شود. || الف که سخنان دروغ و کزاف و لاطائل و تجاوز کردن از حد و اندازه خود باشد. (برهان). اغراق.

**گافسا.** (بخ) شهر<sup>۱</sup> و واحه‌ای است آباد از تونس جنوبی، دارای ۵۰۰۰ تن سکنه.

**گافیک.** (بخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، در ۱۸ هزاروپانصدگزی سلماس، واقع در هزارگزی جنوب راه ارباهرو سلماس به علی بلاغی. کوهستانی سردسیر، سالم. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاقران.** [قی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختر دیواندره و دو هزارگزی شوسه سقز. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاک.** (بخ) موضعی در شمال مکران.

**گاکیه.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، در ۱۲ هزارگزی خاور کرمانشاه، واقع در هزارگزی راه کاروانرو قدیم کرمانشاه به بیستون. تپه ماهور، سردسیر، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندرقد، صیفی، تریاک. تابستان از طریق راه قدیم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاکیه.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان میان کرمانشاهان. دامنه، سردسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و رودخانه بوسیله مکینه. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاکا.** (۱) نقل و نبات و میوه‌های خشک. (برهان)<sup>۲</sup>. آجیل، قاقا (در زبان اطفال). قاقالی (در زبان اطفال): در کنارش نه آن زمان گاکا تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا.

سنائی غزنوی (رشیدی)، از حاشیه برهان چ معین).

**گاکل.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان بخش میروان شهرستان سنندج، واقع در ۱۶۰۰ گزی شمال دژ شاهپور و ۶۰۰ گزی خاور سیف‌بالا. کوهستانی، سردسیر، واقع در ۱۳۰ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاگن.** [گ] (بخ) روبرو. وقایع‌نگار و سیاستمدار فرانسوی متولد در کالن (یادکاله). (۱۶۳۳ - ۱۵۰۲ م.).

**گال.** (۱) قسمی ارزن. گاگورس. (برهان). به هندی کنگی. (آندراج):

من و غلام و کنیزک بدان شده قانع  
که هر سه روز همی یافتیم یک من گال.

مسعود سعد.  
در آرزوی آنم کز ملک و ضیعی  
آرد بریغ برزگرم ده ققیز گال. مسعود سعد.  
مائیم و این چمن تو روای مرغ دانه‌چین  
طاوس و جنت و گنجشک و کشت و گال.  
امیر خسرو دهلوی.

بر کرد هر دقیقه‌ای این شعر تر ملک  
لرزان نگر چو بجه گنجشک بهر گال.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).  
|| سرگین که در زیر دنیه گوسفند از پشم  
آویخته و خشک شده باشد. (از برهان)  
(رشیدی)، || نوعی از عنکبوت که به عربی  
رتیلا خوانند. (برهان). (غیاث). غنده.  
(آندراج). || خروس. (برهان). || نوعی از گل.  
(غیاث). || غوزه و غلاف پنبه. (برهان). غوزه  
پنبه که سبز و ناشکفته باشد. (آندراج).  
|| شغال و آن جانوری باشد مانند روباه لیکن  
از روباه کوچکتر است. (برهان). مخفف

شگال. (حاشیه برهان قاطع چ معین):  
شد عدو غره به حلم تو و لیکن نشود  
پنجه شیر فلک شست ز سر پنجه گال.

(رشیدی، از برهان قاطع چ معین).  
|| فریاد و آواز. (برهان). فریاد بلند. رجوع به  
گالیدن شود. || (فعل امر) امر از گالیدن بمعنی  
دور شدن، گریختن و کناره گرفتن. رجوع به  
گالیدن شود. || چوب کوتاه‌تر الک دولک.  
|| این کلمه در ترکیب جزء مؤخر کلمات آید:  
گوگال، پوست‌گال.

**گال.** (فرانسوی) (۱) بیماری جَرَب. گری.

**گال.** (بخ) فرانسوا ژرف. طبیب آلمانی  
متولد در تیفترن. مبدع مغز شناسی  
(فرنولزی). (۱۷۵۸ - ۱۸۲۸ م.).

**گال.** (بخ) (قدیس) شاگرد قدیس کلمبان و  
مؤسس صومعه‌ای بنام خود در سویس (۵۵۱ -  
۶۴۶ م.). ذکران وی در ۱۱۶ کتبر است.

**گال.** (بخ) نام قوم بزرگی است که در ازمنه  
قدیمه در کشور فرانسه و جهات نزدیک به آن  
از اروپا می‌زیستند و بنام دیگر، اینان را  
«کلت» یا «چلت» نیز میخواندند و بنظر  
احتمالی، کلتها، شعبه‌ای از اینان بوده‌اند.  
رجوع به کلمات، کلت، و گالیا شود.

**گال.** (بخ) یکی از مشاهیر حکمای طبیعی  
است. بنای علم موسوم به «مبحث القحف» را  
وی گذارد و بسال ۱۷۵۸ م. در قصبه تیغ نرون  
از گراندکی باره به دنیا آمده و در سنه ۱۸۲۸

م. در مسونرتور واقع در نزدیکی پاریس  
درگذشته است. وی بسال ۱۷۸۵ م. دیپلم  
دکتی در وین گرفته، و در اتنای اشتغال به  
طبابت در اطراف این علم تازه مطالعات کافی  
و وافی نمود، افکار و اکتشافات فنی او  
معرض تعصبات جاهلانه گردید روی خوشی  
به وی نشان ندادند ناچار ترک وطن کرد و از  
شهر وین به پاریس منتقل گردید و در اینجا  
بیش از انتظار مظهر قبول عامه واقع گردید  
پس بسال ۱۸۱۹ تابعیت فرانسه را پذیرفت و  
مشغول تحقیق و تدریس علم تازه یعنی  
مبحث القحف گردید و بر تجارب فنی وقت  
زیادی صرف میکرد و تألیفاتی بوجود  
می‌آورد از جمله چند جلد کتاب دایره بر  
وظائف عمومی اعصاب مخصوصاً وظائف و  
احوال تشریحی دماغ نوشت، و در آن زمان  
مباحثات عریض و طویلی درباره این فن  
جدید به میان آمد بر له و علیه آن قیل و قال  
زیاد بر پا کردند، اما امروز حقیقت و صحت  
فن نامبرده عاری از شبهه و غیر قابل انکار  
میباشد. چنانکه جمعی بر اثر گال رفته و  
تحقیقات فنی را بحد کمال رسانده‌اند.

**گالا.** (بخ) نام قوم بزرگی است در افریقای  
شرقی. مسکن و مأوای اصلی آنها در طرف  
جنوب حبشه است، اما بنقاط داخلی افریقا  
انتشار یافت، تا سودان و حتی سودان غربی  
رفته‌اند اصل مسکن گالاها در جنوب حبشه  
است، از طرف شمال، با حبشه و از سوی  
مشرق با اراضی سومالی محدود میباشد؛ از  
جنوب تا حدود زنگبار و بحیره نیانزه، و از  
سمت مغرب تا منابع نیل کشیده میشود،  
کشور گالاها از ۱۳ درجه عرض شمالی، تا ۴  
درجه عرض جنوبی و از ۳۱ درجه تا ۴۱  
درجه طول شرقی امتداد مییابد و مساحت آن  
قریب به ۷۱۶۰۰۰ گزر و شماره اهالی آن به ۷  
- ۸ میلیون بالغ میگردد گرچه هنوز احوال  
این اراضی وسیع بخوبی معلوم نشده ولی از  
آنجائی که میاه جاربه او وارد نیل ابیض  
میشود حدس زده‌اند که جاهای بلند و خوش  
آب و هوا باید باشد. رنگ گالاها سیاه نیست  
ولی خیلی آسمرند، یک نوع سرخی به لون  
مس در سیمای آنان مشاهده میشود، لیکن با  
این وصف اینان از جنس زنگی نیستند و از  
حیث قیافه و سیما به نژاد قفقازی بیشتر  
شباهت دارند، خطوط منتظم، پیشانی‌شان بلند  
و گشاده، چشمهایشان درشت، دماغ‌هایشان

1 - Gafsa. 2 - Bonbon.  
3 - Gaguin, Robert  
4 - Gall, François Joseph.  
5 - Gall, Saint. 6 - Galles.  
7 - Gallas.

مستقیم و نازک، لبه‌هایشان ظریف و دندانهایشان منظم و کوچک، قامتشان دراز، و قد و قواره‌شان موزون میباشد خلاصه اینکه گالاها را جمیل‌ترین جنس افریقا باید دانست، مردانشان در سواری و به کار بردن نیزه و سپر مهارت و شجاعت کامل دارند موهایشان مجعد و دراز است که تا روی شانه‌های آنها می‌آید، در مواقع زد و خورد بشکل دسته‌بافته در می‌آورند زبانانشان موزون و لطیف است اکثر افرادشان صاحب فصاحت و طلاقت‌اند، کلمه «گالا» در زبان اینان بمعنی مهاجر و فاتح میباشد، علاوه بر این اصل نامشان «اورما» است، و قسم اعظم آنها به چوپانی اشتغال دارند و غیر از برخی از متوطنان در داخله حبشه تماماً مسلمانند تا آنجا که برخی از اینان دین اسلام را در نقاط اندرونی افریقا و سودان غربی و جنوبی منتشر ساخته‌اند، این قوم به قبائل زیاد انقسام یافته و هر قبیله شیخی دارد که از طرف یک مجلس منتخب تعیین میگردد و هر سال این شیوخ عوض میشوند، و اعضای مجلس منتخب در هر شانزده سال تبدیل و تجدید میگردد. منازعه و مجادله در بین قبائل به صورت دائمی ادامه دارد: از زنگیان سودان برده میگرفته و بفروش میرسانده‌اند.

**گالاپاگس.** [گ] (بخ) ۱ نام دسته‌ای از جزائر است در بحر محیط معتدل، در زیر خط استوا و در ۱۰۰۰ گزی از ساحل جمهوری آکوا واقع در امریکای جنوبی دیده میشوند و تابع همین جمهوری میباشند و در بین ۹۱ درجه و ۴۰ دقیقه با ۹۴ درجه و ۲۰ دقیقه طول غربی واقع شده‌اند. پنج قطعه از اینها نسبتاً بزرگ و در بین خط استوا و ۱ درجه از عرض جنوبی جایگیر شده‌اند و سه قطعه از جزایر کوچک در جنوب درجه ۱ و دو قطعه آنها در شمال خط استوا واقع شده‌اند، بقیه خیلی کوچک و برخی به اندازه تخته‌سنگها میباشند، این جزائر در فواصل زیاد از همدیگر و در یک حال پراکنده میباشند. و

جدول آمده است به ۷۴۰۰ گز مربع بالغ میگردد.

اراضی این جزائر کاملاً بزرگانی است، و در قسلس تلال از جبال مرتفع آن دهنه‌های آتشفشانی پیداست، و قریب ۲۰۰۰ از این دهانه‌ها مشاهده میشود و بلندترین کوه واقع در آلیمارله به ۱۵۲۰ گز بالغ میگردد اراضی اینجا منبت نیست آثار نباتی آن نادر است، فقط ششصد تا هفتصد گز زمین قابل زراعت در این جزائر یافت شود و حیواناتش هم خیلی کم است در اینجا چند جنس مرغ و طیور محلی، و سوسمارهای یک‌متری، و سنگ‌پشت‌های جسم که وزنشنان به ششصد تا هفتصد کیلوگرم می‌رسد، دیده میشود و نامشان هم در زبان اسپانیولی بمعنی جزائر سنگ‌پشت است، در جبال این نواحی گاو، اسب، الاغ، خوک، بز، سگ، گربه دیده میشود به وسیله ناخدایان بدین سرزمین حمل و نقل شده و به حال توحش افتاده‌اند. طیور آنجا بشکلی مخصوص است و به مرغهای جاهای دیگر شباهتی ندارند هوای این جزائر متوافق با نسبت عرض خود نیست. باران آن کم و اتفاقی است این جزیره خالی از سکنه میباشد، جمهوری آکواد، بسال ۱۸۳۲. این‌ها را تحت تابعیت خود درآورده برای اسکان و اعمار آنها جدیدت بخرج داد و سیصد تا چهارصد تن مهاجر هم به این‌جا منتقل نمود، ولی چندان سودی حاصل نشد، و در اندک مدت پراکنده شدند، بعداً اینجا را تبعیدگاه مجرمان قرار دادند.

**گالاتا.** [بخ] ۲ قصبه اروپائی استانبول. **گالاته.** [ت] ۳ مجسمه‌ای که بتقاضای پیگمالیون بوسیله ونوس جان‌دار گردید.

**گالاته.** [ت] (بخ) زن قهرمان یکی از قطعات روستائی ویرزیل است. مثل زنان طناز و لوند است.

**گالاته.** [ت] (بخ) الهه زیبائی معشوقه پولیفیم. گالاته آسیس چوپان را بر پولیفیم رجحان داد.

یونانیها با آنها آشنا شدند. (ایران باستان ص ۱۹۱۱).

**گالاتی.** (بخ) ۵ گالاتیا. گالاتیه. ناحیه قدیم آسیای صغیر که گل‌ها آن را اشغال کردند (۲۷۸ ق. م.) و در ۲۵ ق. م. بتصرف رومیها درآمد. کرسی ولایت گالاتیا گالاتیا نام داشت و آن را انکوراً نامیدند و انکوراً در یونانی بمعنی لنگر کشتی است. (این شهر را اکنون انقره نامند که پایتخت ترکیه میباشد). ایران باستان ص ۲۱۳۴ و رجوع به گالی و گالاتیا و گالاتیان و غالاتیا و غالاتیا شود.

**گالاتیان.** (بخ) ۷ مردمانی که در تاریخ به گالیها معروفند، آنها را از نژاد سلتی<sup>۱</sup> میدانند و یونانیان آنها را گالاتیان مینامیدند. مقدونیه و یونان را معرض تاخت و تاز قرار دادند. اینها مردمانی بودند قوی و سلحشور. ولی دور از تمدن. استیلای اینها بر شبه جزیره بالخان (بالکان) وحشت و اضطرابی غریب در قلوب اهالی این مملکت افکند، بخصوص که میگفتند، گالی‌ها یک قرن و اندی پیش به روم حمله کردند و رومیها از راندن آنها عاجز گردیده، با دادن پولی گزاف از روم خارجشان کردند. بطلمیوس کراتونوس به جنگ آنها رفت و کشته شد. (۲۸۰ ق. م.). پس از آن مقدونیه میدان تاخت و تاز آنها گردید. این مردمان وحشی کودکان را میکشند شهرها و دهات را غارت میکردند ابنیه را آتش میزدند. سال بعد گالیها از تنگه ترموبیل گذشته یونان را میدان قتل و غارت کردند و چندی به این متوال گذشت تا بالاخره یونانیها جمع شده و در نزدیکی دلف شکستی به گالیها داده آنها را از یونان راندند. دیودور گوید (قطعه‌ای از کتاب ۲۲): وقتی که برنوس<sup>۲</sup> پادشاه گالیها به معبدی درآمد، بتقدیمی‌های طلا، و نقره توجهی نکرد و فقط هیکل‌های خدایان را که از چوب و سنگ ساخته بودند برگرفته بسیار خندید، از اینکه صورت خدایان را مانند صورت انسان میسازند و آن هم از چوب و سنگ، این گفته دیودور شایان توجه است و میرساند، که گالیها با وجود اینکه از تمدن دور میزیستند راجع به خدا تصوراتی داشته‌اند، برتر از تصورات یونانیهای متدمن. بناری آسیای صغیر، در ابتدا از حملات این مردمان

نام جزیره	مساحت سطح	هزارگزر مربع
۱ جزیره آلیمارله	۴۲۷۵	هزارگزر مربع
۲ ایندفاتیکابل	۱۰۲۰	"
۳ ناربوروغ	۶۵۰	"
۴ گامس سانتیاگو	۵۷۰	"
۵ چاتهام	۴۳۰	"
۶ کلوریانه	۱۳۵	"
۷ جزایر صغیر دیگر	۳۲۰	"
جمع	۷۴۰۰	

**گالات‌ها.** (بخ) نام قوم کوچکی از گل<sup>۴</sup> (غالیان) که در همسایگی تراکیها میزیستند و

مسافت ۶۷۵۰۰ گز را اشغال نموده‌اند و مساحت سطح مجموع آنها، بشرحی که در

1 - Galapagos.

2 - Galata. 3 - Galatée.

4 - Gaulois. 5 - Galatie.

۶ - Ancyra (ت را باید «کاف» خواند زیرا رومیها بجای کاف یونانی این حرف را می‌نوشتند، ایگرک هم در یونانی تلفظ «u» فرانسوی را داشت).

7 - Galatiens. 8 - Celtes.

9 - Brennes.

مصون بود، ولی اتحادی، که مردمان قسمت شمالی آسیای صغیر، مانند بی‌تی‌نیه و غیره تشکیل داده بودند و موسوم به اتحاد شمالی بود خواستند از سلحشوری گالی‌ها استفاده کنند و آنها را به یاری خود طلبیدند پس از آن آسیای صغیر هم میدان قتل و غارت و حریق گردید و گالی‌ها بقدری پیش رفتند، که ناحیه‌ای در فریگیه اشغال کردند. در این احوال آن تیوخوس اول مصمم گشت با آنها جنگ کند و شکست فاحشی به آنها داد، توضیح آنکه قوه گالی‌ها مرکب از ۲۰۰۰۰ سوار زبده و ارابه‌های زیاد بود، ولی فیلهای جنگی آن تیوخوس باعث وحشت اسبهای گالی گردید و پادشاه سلوکی فاتح گشت. پس از آن او جشنهای بزرگی گرفت و به مناسبت این فتح او را سوتر خواندند که معنی ناجی است. درباب ریختن گالی‌ها به مقدونیه و یونان و آسیای صغیر عقیده بعضی بر این است که این واقعه بر اثر فشار ژرمن‌ها بر گالی‌هایی که در کنار رود دانوب سکنی داشتند روی داد. فتنه گالی‌ها و تاخت و تاز آنها در مقدونیه و یونان و آسیای صغیر دارای اهمیت بود زیرا پدید آمدن اینها در این ممالک به عصر اسکندر، که زمان جان‌نشینان او ابتداء دولت‌هایی که تشکیل شده بود نیز جزء آن به شمار می‌رود، خاتمه داد. (ایران باستان صص ۲۰۶۷ - ۲۰۶۸).

**گالاتیه.** [ی] (بخ ناحیتی است در آسیای صغیر، همان فریگیه سابق است. (ایران باستان صص ۲۴۳۳، ۲۲۹۸). رجوع به گالاتی شود.

**گالاری.** (از فرانسوی، ل) گالری. اطاق دراز و سر پوشیده. راهرو. بالکن سرپوشیده. محل اجتماع عمومی. بالکن تأثر. آنجا که نیمکت‌هایی برای تماشاچیان می‌گذارند. کلکسیون تابلوهای نقاشی و اشیاء ظریف.

**گالاتوز.** [ث] (فرانسوی، ل) یکی از مهمترین ترکیبات ازها<sup>۶</sup> بفرمول  $C_6H_{12}O_6$  است. قند ساده‌ای شبیه گلوکز است و مانند آن آلدوز<sup>۴</sup> بوده و دکستروز<sup>۵</sup> می‌باشد یعنی سطح نور پولاریزه را به سمت منحرف می‌سازد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۱۷).

**گالبا.** (بخ) قیصر روم متولد در تراسین بسال ۳ ق. م. وی جانشین نرون شد و هفت ماه (از ۶۸ تا ۶۹ م.) سلطنت کرد وی خشن و سرسخت بود و بدست سرباز پرتورین‌های (قراولان) امپراتوری کشته شد. رجوع به جالباس شود.

**گال بازی.** (محاصص مرکب) الک‌دولک.

**گال بنگ.** [ب] (ل) مرکب گیاهی است که در ایام بهار از میان زراعت گندم و جو روید و غوزه‌دار و کنگره‌دار مانند غوزه لاله و در

درون آن چند دانه گندم نارسیده و خوردن آن مستی آورد. اگر بیشتر خوردن مردم را بی‌شعور کند و دیوانه سازد. (برهان). و بخاطر میرسد که به کاف تازی باشد و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف. (رشیدی، از حاشیه برهان چ معین):

تا بنگ و گال‌بنگ به دیوانگی کشند  
دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال‌بنگ.

سوزنی.

گر بی‌هنر ز خست طبع لئیم خویش  
آید به پیش مهر گیا برگ گال‌بنگ  
آری عجیب نیست چنین‌ها از آن کسی  
کس ساخته است مغز خر و گال‌بنگ و دنگ.  
درویش علی (از جهانگیری).

رجوع به اراقوا و اراقو شود.

**گالتن.** [ث] (بخ) مردم‌شناس انگلیسی قرن نوزدهم. رجوع به روانشناسی تریبتی سیاسی ص ۴۶۵ شود.

**گالتیدن.** [د] (مص) غلتیدن. رجوع به غلطیدن شود.

**گالچا.** (بخ) قبایلی در پامیر و هندوکش هستند، آنها را ایرانی گویند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۰۴).

**گال دادن.** [د] (مص) مرکب) فریب دادن. بازی دادن:  
تا جماعت مژده میدادند و گال  
کای فرج بادت مبارک اتصال.

مولوی (از برهان قاطع چ معین).

**گالرو.** [ل] (بخ) گالریوس. قیصر روم متولد به ساردیک (داسی) داماد دیوکلسین. وی از سال ۳۰۶ تا ۳۱۱ م. سلطنت کرده است.

**گالری.** [ل] (فرانسوی، ل) رجوع به گالاری شود.

**گالریوس.** [ل] (بخ) یکی از امپراطوران روم در داچیا یعنی رومانی تولد یافته و در ابتدای حال، مرد چوپانی بود بعداً به سربازی پرداخت. در سایه ابراز جسارت و شجاعت به درجه فرماندهی لشکر نایل گشت، و امپراتور دیوکلسین وی را به پسرخواندگی و دامادی خویش پذیرفت. (۲۹۲ م.) وی را پس از کنستانس کلر<sup>۱۰</sup> به جانشینی منصوب کرده‌اند و بسنه<sup>۹</sup> ۲۹۶ م. به لشکرکشی بر علیه نرسی شاه ایران مأمور گردید ولی ابتدا مغلوب و در وهله ثانی غالب شد و شاه را به مصالحه مجبور ساخت و بسال ۳۰۵ م. به همدستی کنستاس به تهدید دیوکلسین و ما کسیمیان پرداخت و دولت را به چنگ انداخت و متعاقباً رفیقش کنستاس به جهان دیگر شتافت، کریوس قسطنطین پسر این یکی را به ظاهر شریک قرار داد و این شریک از یک نام خشک و خالی قیصری بیش نبود پس وی به نام اوگوست امپراتوری خود را

اعلان نمود، در خلال این احوال ما کسانس نامی در ایتالیا اعلان سلطنت کرد، گالریوس به طرف او لشکرکشی نمود ولی کاری پیش نبرد و مغلوب گشت به قصبه ساردیکا از داچیا پناه برد و بسال ۳۱۱ م. از یک زخم درگذشت وی بغض و عداوت شدیدی نسبت به نصارا داشت، سابقاً دیوکلسین را به تعقیب آنان تحریض مینمود و در زمان خویش هم به پیروان این کیش فشار وارد می‌ساخت. (قاموس الاعلام).

**گال زدن.** [د] (مص) فریاد زدن. آواز برآوردن:

جوانی چو گال عراقی زند  
به پیری دلم هم وثاقتی زند.

مولانا ملک قمی (از جهانگیری).

همچو پروانه به گرد تو پر و بال زدم  
هر سحرگه به سرکوت رسم گال زدم.

مولانا ملک قمی (از آندراج).

**گالش.** [ل] (فرانسوی، ل) <sup>۱۱</sup> سروزه از جبر و جز آن، چرموق.

**گالش.** [ل] (ل) در لهجه مازندرانی و گیلکی شبان گاو را گویند چنانکه کرد در همانجا شبان گوسفند است. گاودار. گله‌دار.

**گالش انگور.** [ل] [ا] (ل) درختی است که به لاتین آن را رییس<sup>۱۲</sup> نامند و بر دو قسم است: رییس گروسولاریا<sup>۱۳</sup> و رییس اریانتال<sup>۱۴</sup> اولی در جنگلهای ایران بسیار است و در «نور» گالش انگور و در دره چالوس گالش‌انگورک خوانده میشود و قسم دوم بندرت یافت میشود. انگور فرنگی. دیوانگوری.

**گالش بو.** [ل] [ب] (بخ) <sup>۱۵</sup> موضعی در مازندران قرب آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۳۲).

**گالش بینه.** [ل] [ن] (ل) خانه‌ها که از شالی کنند.

**گالش پل.** [ل] [پ] (بخ) دهسی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری آمل کنار شوسه آمل به محمودآباد دشت، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است،

- 1 - Galerie.
- 2 - Galactose.
- 3 - Oses.
- 4 - Aldose.
- 5 - Déxtrogyre.
- 6 - Galba.
- 7 - Galton.
- 8 - Galère.
- 9 - Galère, Galerius.
- 10 - Constance <sup>۱۳</sup>, Chlore.
- 11 - Galoche.
- 12 - Ribes.
- 13 - Ribes Grossularia.
- 14 - Ribes Orientale.
- 15 - Galishbar.

دارای ۳۵۰ تن سکنه. زبان آنان مازندرانی و فارسی است. آب آن از رودخانه هزار و چشمه، محصول آنجا برنج، کنف، مختصر غلات، شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابیتو ص ۱۱۲ شود.

**گالش خاله.** [لِ ل] [اِخ] دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۸ هزاروپانصدگزی خاور لنگرود و ۳ هزارگزی راه فرعی چمخاله به لنگرود، هوای آن جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۷ تن سکنه. زبان آنان گیلکی، فارسی. آب آن از چاه، محصول آنجا لبنیات، شغل اهالی گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گالش خیل.** [لِ خ] [اِخ] دهی است جزء دهستان خشایر طالش دولاب بخش رضوانده شهرستان طولش، واقع در ده‌هزارگزی جنوب رضوانده، سر راه شوسه بندر ازلی به آستارا، جلگه، هوای آن معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از طالشی رودخانه چاف‌رود، محصول آنجا برنج، گردو، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، عده‌ای تابستان به بیلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گالش خیل.** [لِ خ] [اِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۶ هزارگزی شمال رشت. هوای آن جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۱۷۷ تن سکنه. زبان آنان گیلکی، فارسی. آب آن از نهر تش‌رود از سفیدرود، محصول آنجا برنج، کنف، صیفی، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گالش زمین.** [لِ ز] [اِخ] دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان، واقع در شهرستان لاهیجان، هوای آن جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. زبان آنان گیلکی، فارسی. آب آن از رود شمرود، محصول آنجا پشم، لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، شال‌بافی، راه آن مالرو است. تابستان برای نگاهداری گله‌های خود به بیلاق دیلمان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گالش کلا.** [لِ ک] [اِخ] دهی است از نفوز بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری شیرگاه کوهستان جنگلی، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۷۵۰ تن سکنه. زبان آنان مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه کرسنک. محصول آنجا برنج، لبنیات، شغل اهالی زراعت و

گله‌داری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی. راه آن مالرو است، تابستان گله‌داران بیلاق بخار کلا و اسوکلا از دهستان لویسی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گالش کلا.** [لِ ک] [اِخ] دهسی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری جویبار. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۵۸۰ تن سکنه. لهجه آنان مازندرانی و فارسی. آب آن از رود تالار و آب‌بندان، محصول آنجا برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنبه، مرکبات، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گالش کلا.** [لِ ک] [اِخ] دهسی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۴ هزاروپانصدگزی خاور آمل. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۳۰ تن سکنه، لهجه آنان مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه هزار، محصول آنجا برنج، جو، حبوبات، صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابیتو ص ۱۱۳ و ۱۱۷ بخش انگلیسی شود.

**گالش کلا.** [لِ ک] [اِخ] دهی از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ساری و ۴ هزارگزی باختر شوسه ساری به فرح‌آباد دشت، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. لهجه آنان مازندرانی و فارسی، آب آن از رودخانه تجن، محصول آنجا برنج، غلات، صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گالش کلا.** [لِ ک] [اِخ] نام یکی از قرای هفتگانه رکن‌کلا از دهستان تالاری بخش مرکزی شهرستان شاهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گالش کلام.** [لِ ک] [اِخ] دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور لنگرود و هزارگزی راه فرعی لنگرود به چمخاله جلگه، هوای آن معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۲۱۰ تن سکنه. لهجه آنان گیلکی، آب آن از چاه، محصول آنجا لبنیات، کنف و صیفی. شغل اهالی گاو‌میش‌داری و مختصر زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گالش محله.** [لِ مَحَلِّ ل] [لِ ل] [اِخ] دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری شهسوار دامنه، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۳۳۰ تن سکنه، شیعه، لهجه

آنان گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانه چالکرو، محصول آنجا چای، مرکبات و برنج، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گاو‌داری، راه آن مالرو است. تابستان به بیلاق جنت رودبار می‌روند. بنای معصوم‌زاده آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابیتو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی شود.

**گالش محله.** [لِ مَحَلِّ ل] [لِ ل] [اِخ] دهی است از دهستان بخش بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر، کوهستانی جنگلی، هوای آن معتدل مرطوب، دارای ۵۵ تن سکنه. لهجه آنان مازندرانی و فارسی، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و شال‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گالگوس.** [اِخ] رئیس قبیله کالدونین ساکنین قدیم سرزمین اسکاکنند. وی در سال ۸۴ م. از آگریکلا شکست خورد. تاسیت مورخ معروف در کتابی که بنام «زندگانی آگریکلا» نوشته است نطقی بسیار عالی که علیه تسلط رومیان ایراد شده نسبت داده و آن را نقل میکند.

**گالگو.** [لِ گ] [اِخ] نام نهری است در دو ایالت هونسکه ساراگوسه که در تنگه سالنت از بغاز جبال پیرنه سرچشمه گرفته بسوی جنوب جریان دارد، و پس از عبور از میان سالنت و دیگر قصبات و آبیاری مقداری از اراضی لمحهای بطرف مغرب و باز بسمت جنوب متمایل میگردد پس دشت سارگوسه را سیراب میسازد در جلو این شهر از طرف چپ وارد نهر ابره میشود و طول مجرایش به ۱۷۵ هزار گز بالغ میگردد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**گالگوس.** [گال لِ گ] [اِخ] (ریو یا ریودلوس) نام نهری است در انتهای خطه یاتاگونه از آمریکای جنوبی، در ۵۱ درجه و ۵۲ دقیقه عرض جنوبی و از امتزاج تعدادی از انهار به شکل کانالی درآمده بنای جریان به سمت مشرق را میگذارد، و یک خلیج عمیق مسمی به همین اسم ایجاد مینماید و آنگاه وارد اقیانوس می‌شود، در نوبهار یعنی درست موقعی که اول پائیز ماه آغاز می‌شود و نیز در اوائل تابستان آبش ازدیاد می‌یابد اما در

1 - Galgacus (kuss).

2 - Galego.

3 - Rio Gallego یا Gallegos.

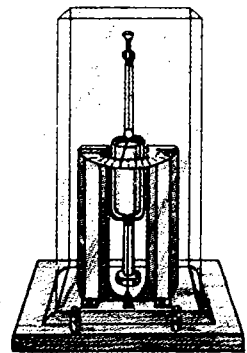
(Rio de los).

موسم تابستان چندان کم می‌شود که سواره و حتی گاهی هم پیاده رد شدن امکان دارد، و در موسم زمستان منجمد می‌گردد و عبور و مرور روی یخها ممکن میشود.

**گاللا.** [ل] (اِخ) نام قومی است که در شمال جزیره جلولوس، از جزائر اقیانوس کبیر، زندگانی مینمایند، اینان مردمان جسور و ماهر در ملاحی میباشد، و با کشتی‌ها مسافرت می‌کنند و در جزائر پیاده میشوند مرال و خوک صید مینمایند و در سواحل ماهی میگیرند، و گوشته را خشکانده مشغول داد و ستد می‌گردند مردمان طویل‌القامه و خوشگلند.

**گالنج.** [ل] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷ هزارگزی خاور خوسف و ۱۲ هزارگزی شمال خاوری گل، کوهستانی، هوای آن معتدل، دارای ۷ تن سکنه. لهجه آنان فارسی، آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالزو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گالوانومتر.** [ن م] (فرانسوی، ل) آلتمی است برای اندازه گرفتن شدت جریان الکتریکی. اساس آن عقربه مغناطیسی است که در مقابل صفحه مدرجی (که غالباً بر حسب درجه حرارت تقسیم شده است) حرکت می‌کند و چون در میدان مغناطیسی حاصل از جریان واقع شود منحرف می‌گردد و انحراف آن متناسب با شدت جریان است.



گالوانومتر

**گالوانی.** (اِخ) آلوچی. فیزیک‌دان ایتالیایی متولد در پُلُنْی (۱۷۳۷ - ۱۷۹۸ م.). وی بر اثر مشاهده آزمایشی که یکی از دستیاران او در مورد قورباغه انجام میداد به این حقیقت پی برد که کلیه حیوانات مقاداری نیروی الکتریسته مخصوص در بدن خود ذخیره دارند و او در این مورد امتحانات متعدد کرد و به نتایج رسید و این حقیقت را بصورت اصلی مسلم علمی بیان کرد و قول او پایه تحقیقات

ولتا درباره سایر مواد طبیعی قرار گرفت و فرضیه علمی ولتا درباره حدوث الکتریسته در نتیجه اصطکاک فلزات به یکدیگر بیان گردید.

**گالویی.** (اِخ) گالوای. شهری از کشور آزاد ایرلند (کنت) دارای بندر و سکنه آن ۱۵۰۰۰ است و حاکم‌نشین آن شهری به همین نام است که دارای ۱۷۰۰۰۰ سکنه است.

**گالوپ.** (اِخ) جُرج هراس. متخصص آمار در آمریکا (۱۹۰۱ - ۱۹۸۴ م.) و مؤسس بنگاه آمار مشهور به بنگاه گالوپ در ممالک متحده آمریکا شمالی که اکنون غالب تبعات و مطالعات آن مبتنی بر مقاصد سیاسی است.

**گالوج.** (اِ) انگشت خرد که خنصر باشد. (آندراج). انگشت کهنین پا باشد. به کالوج رجوع شود.

**گالوس.** (اِخ) امپراطور پنجم روم از سال ۲۵۱ تا ۲۵۳ م. والرین جانشین وی گردید.

**گالوس.** (اِخ) کرنلیوس. شاعر لاتین، دوست ویرژیل (۶۶ - ۲۶ ق. م.). از مرانی وی چیزی بجا نمانده است.

**گالوس.** (اِخ) فلاویوس. از سومین سلسله پادشاهان کاپادوکیه، بدین ترتیب: فرناک کاپادوکی. آتس سا خواهر کبوجیه دوم. گالوس. او در جنگی که ضد پارتیان می‌کرد چهار جراحت برداشت و در اثر همان جراحت درگذشت. رجوع به ایران باستان ص ۲۱۲۹ و ۲۳۶۰ و ۲۳۶۱ شود.

**گالوستن.** [گال و ت] (اِخ) شهری است در ممالک متحده آمریکا در تگزاس و بندر آن در ساحل خلیج «گالوستن» (خلیج مکزیکی) و سکنه آن ۵۰۰۰۰ تن میباشد. محل صدور پنبه و نفت است.

**گالوش.** [ل] (اِخ) لویی. نقاش فرانسوی متولد در پاریس. (۱۶۷۰ - ۱۷۶۱ م.). سازنده تابلوهای مذهبی.

**گالوش.** (اِ) در تداول عوام گالش را گویند. رجوع به گالش شود.

**گالوی.** [ل و] (اِخ) عالم سامی‌شناس فرانسوی که در ۱۸۶۹ م. لباس اعراب بدوی پوشیده داخل عربستان شد و هفتاد سند راجع به زبان سامی به دست آورد. رجوع به ایران باستان ص ۴۹ شود.

**گاله.** [ل] (اِ) دور که در مقابل نزدیک باشد. (برهان). رجوع به گالیدن شود. (اِ) جوال دو سویه که بر پشت خر و دیگر ستور گسترند و در هر دو جوال خاک و کوت و سنگ و یا سبزی و میوه بار کنند. خور که از میان بر پشت خر و جز آن دو تا شود نیمی یک سو و نیم بسوی دیگر افتد و در آن سبزی

یا خیار یا گرمک و هندوانه و خربزه کنند. خورجین سخت بزرگ. و رجوع به جوال و باله شود<sup>۱۱</sup>.

چو آن تخت و آن گاله ساوه شاه

به دست آمدت بر نهادی کلاه. فردوسی. دوستی گری پی پیا له کنند

ز بی دنبه پوست گاله کنند. سنائی. طبری آن، گوآل، مازندرانی کنونی، جوآل، گوآل، گال، غال سلطان آباد، گوآل. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گلیایگانی، جوآل و گوآل است. معرب آن جوالق.

— امثال:

خاشا که به گاله ارزانی، شنبه به یهود.

دهنش مثل یک گاله است. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود).

|| پنبه برزده و حلاجی کرده که بجهت رشتن مهیا کنند. (برهان). لوله‌های پنبه برای ریشتن. (لغت محلی گناباد خراسان). عمیته؛ یک نواله از پشم و صوف حلقه کردن. (منتهی الارب). || غاظت. (لغت فرس اسدی در لغت سگاله). || پسوند) غاله. مزید مؤخر تصغیر است؛ داسگاله. برگاله. دست‌گاله. پوست‌گاله.

**گاله‌دان.** [ل] (اِ) مرکب) ۱۲ سله که زنان در آن گاله و ریسمان نهند. (آندراج).

**گاله‌دان.** [ل] (اِخ) محلی است به سیاهان. (آندراج).

**گاله کیجان.** [ل] (اِخ) ده مغروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گالی.** (اِ) قسمی نی<sup>۱۳</sup> (در رامسیان). آن را ترجین نیز نامند.

**گالی.** (اِخ) مردمان گالاتیه در آسیای صغیر که یونانیان آنها را گالاتیان مینامیدند. رجوع به گالاتیان و ایران باستان ص ۲۰۷۹، ۲۱۳۴، ۲۲۸۱، ۲۳۶۰ شود.

**گالیا.** (اِخ) گل. یونانیان و رومیان قدیم این کلمه را به فرانسه اطلاق مینمودند، ولی مصداق گالیا، از فرانسه امروزی بزرگتر بود چنانکه کشور بلژیک و اراضی واقع در

- 1 - Galélas.
- 2 - Galvanomètre.
- 3 - Galvani, Luigi.
- 4 - Galway [Gôlouei].
- 5 - Gallup, George Horace.
- 6 - Gallus.
- 7 - Gallus, Cornelius.
- 8 - Gallus, Flavius.
- 9 - Galveston.
- 10 - Galloche, Louis.
- 11 - Bissac.
- 12 - Grande racoche.
- 13 - Erianthus raveni.
- 14 - Gallia. Gaule.

دیده میشود، و ۵۶۲۰ تن سکنه دارد.

**گالیچ**. (بخ) نام دریاچه‌ای است در ایالت کوستروم از روسیه وسعت آن به ۵۷ هزار گز مربع میرسد و زیرآبی دارد که به نهر کوستروم تابع نهر ولگا وارد میگردد، ماهی فراوان در این دریاچه دیده میشود.

**گالیدن**. [ذ] (مص) گریختن. دور شدن. کناره گرفتن. هزیمت کردن.

ای تو مک آسا بیار باز قده را

کانت مکا گفت از این سرای بگالید.

عما ره (لغت فرس ص ۳۲۴).

بغیر کنج عدم نیستش گریز کنی

اگرز تیزی تیغش بود عزیمت گال.

شمس فخری.

طیب باشد دوگونه اندر خواب

این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت این نوع را که برمانند

محنت آن جنس را که برگانند.

سنائی (از جهانگیری).

هر که او اسب دواند بسوی گمراهی

کند آن اسب لگدمال بگال از لگدش.

مولوی (از جهانگیری).

|| آواز و فریاد بلند برآوردن:

سلیمان چون ز مرغ این قصه بشنید

عطار.

بتندی و بجوشید و بگالید.

|| غلطیدن. غلتیدن. رجوع به گال شود.

**گالیس**. (بخ) جلاقله. ناحیه‌ای به اسپانیا

شامل نواحی ذیل: شهرستان‌های لا کرونیا.

پنئودرا. لوگو. اراتز. حاکم‌نشین آن سانتیاگو

دکمپتل است ناحیه‌ای است کوهستانی.

حاصلخیز و زراعت و صنعت دارد.

**گالیسی**. (بخ) یکی از ایالات سابق اتریش

که تا سال ۱۹۱۸ م. جزء متصرفات آن

مملکت بوده و امروزه جزء خاک لهستان

مسیباشد و در سالهای ۱۹۱۴-۱۹۱۷ م.

جنگهای متعدد بین روس و آلمان در آنجا

اتفاق افتاده است و آن دارای ۸۰۰۰۰۰۰ تن

سکنه است.

**گالی کش**. [ک] (بخ) دهی است از بخش

میوه‌دشت شهرستان گرگان، واقع در ۱۰

هزارگزی جنوب مینودشت. دامنه معتدل

مرطوب مالاریائی، دارای ۱۱۵ تن سکنه.

فارسی و ترکمنی، آب آن از رودخانه اوغان،

محصول آنجا برنج، غلات، ابریشم، توتون،

مشابهتی دارد، در برخی از نقاط خطه برتانیه ازفرانسه و در گال یا والس از انگلستان بقایای گالهای قدیم موجودند و سکنه جبال اسکوتستان و ایرلند هم، از این قبیل مردمانند زبان قدیمی خود را تا کنون حفظ نمودند از آثار کتبی زبان قدیم گال چیزی در دست نیست. محققین ماهیت آن را از کلمات محفوظه در تواریخ معلوم نموده‌اند، گرچه زبان فرانسه کنونی، از امتزاج و اختلاط زبان گالهای باستانی با دو قوم لاتن و فرانک پدید آمده ولی این زبان کلمات زیادی از آن زبان در بر ندارد، قسم اعظمش از کلمات محرّفه لاتن بوجود آمده است، گالها قومی سلحشور و جنگاور بوده‌اند و هیچ‌گاه بی‌اسلحه نمی‌ماندند، زوبین و سپر و تیغ معمول از مس را از خود دور نمی‌کردند، صف برزگر اسیر و مایه عیش جنگاوران بودند، دین مخصوص مسمی به «دروید» داشتند علامت طبیعی را محترم می‌شمردند، و برای پرستش آنها انسان قربان میکردند و طبقه راهب هم در ایشان نفوذ کامل داشت و به ساحری و جادوگری و طبابت مشغول بودند، و در حال نیم‌وحشی زندگانی مینمودند، دایره حکومت و پرستشگاهشان عبارت بود از جنگل‌ها. تخته‌پوستی روی حیوانات می‌گذاشتند سوار بر ارابه میشدند، در حالی که زین و رکابی در بین نبود.

**گالیانوس**. (بخ) <sup>۱</sup> امپراطور روم، متولد ۲۲۵ م. وی از سال ۲۶۰ تا ۲۶۸ م. سلطنت کرده است. وی ادیب و فیلسوف اما مردی ضعیف بود. وی را بقتل رسانیدند.

**گالی بسر**. [ب س] <sup>۲</sup> دسته بسه بامهای پوشالی بزبان گیلی. گالی پوش.

**گالی پولی**. [پ] <sup>۳</sup> (بخ) نام شهری است در ایتالیا در کنار خلیج تاران و سکنه آن به ۱۲۷۶۰ تن بالغ می‌گردد دارای کلیسای عظیم و زیبائی است.

**گالی پولی**. (بخ) که به ترکی گلیولو نامیده میشود شهری در اروپای ترکیه واقع در کنار تنگه‌ای به همین نام که بخشی از داردانل محسوب میشود دارای ۱۲۰۰۰ سکنه.

**گالیتین**. (بخ) <sup>۴</sup> گالیتین. خاندان روسی که از اعقاب شاهزادگان بزرگ لیتوانی میباشند. در این خانواده تعداد بسیار از فرماندهان نظامی و سیاستمداران آمده‌اند، از آن جمله است: الکساندر گالیتین فلدمارشال (۱۷۱۸ - ۱۷۸۳ م.)، اگوست گالیتین ادیب (۱۸۲۳ - ۱۸۷۵).

**گالیچ**. (بخ) <sup>۵</sup> نام قصبه مرکز قضائی است در ایالت سرروم از روسیه، واقع در ۱۲۹ هزارگزی از شمال شرقی کوستروم. در ساحل جنوب شرقی از دریاچه مسمی به همین اسم

مجرای راین را در بر داشت و از دو جهت مشرق و شمال شرقی با سلسله جبال آلپ و مجرای راین محدود بود و پس از تصرف رومیان حدود تقسیمات ملکی و سیاسی تغییر پیدا کرد و مدت زمانی بقسمت شمالی ایتالیا نیز نام گالیا را اطلاق مینمودند، و برای تشخیص، این یکی را، گالیا چیز آلبینه (یعنی غالیای این وری آلپ) و آن دیگری را گالیاترالس آلبینه (یعنی گالیای آن وری آلپ) میخواندند، با وجود اینکه در جهت شمال شرقی از ممالک واسعۀ مذکور بعضی از اقوام صغیره منسوب نژاد ژرمن مثال بلژها، و در جانب جنوب پاره‌ای از اهالی همجنس ایبرهای اسپانیول میزیستند و نیز جمعی از مهاجران یونانی که برخی از قصبات مانند مارسیل را تأسیس نموده‌اند در سواحل بحر سفید رحل اقامت انداخته بودند، باز با این حال قسمی از اهالی یا اقوام گال انتساب داشتند، گالها یعنی کلت‌ها آن دسته از اقوام آریائی بودند که بیش از همه به اروپا وارد شده‌اند و دسته‌های تالی یعنی ایبری گنها، و اسلاوها بتعاقب اینان پرداخته پراکنده‌شان ساخته‌اند، در نتیجه تا طرفهای غربی اروپا انتشار پیدا کرده و در یک حال نیم‌وحشی زندگی کرده‌اند و تا (۵۸۷ ق. م.) نام و نشانی با شوکت و شأن در تاریخ بوجود نیارده‌اند. از این تاریخ به بعد اقوام ژرمنی اینان را در تحت فشار خود قرار داده بودند و در نتیجه از جبال آلپ سرازیر شده به جهات شمالی ایتالیا و برخی به یونان و آسیای صغیر آمده‌اند، در اراضی ولایت آنقره امروزی جایگیر گشته‌اند قطعه پهنآوری برای خود تملک نموده و گالاتیا نامیده‌اند، و در آن دورها گالها به دلآوری و سلحشوری شهرت یافته به کرات و مرات با رومیان دست و پنجه نرم کرده‌اند، و رومیان پس از کسب نیرومندی کافی بقیمت محاربات زیاد (۱۶۳ ق. م.) گالیای چیز آلبینه یعنی شمال ایتالیا را از چنگ گالها درآورده‌اند و بعدها به تکمیل فتوحات خویش پرداختند و بسال ۱۲۱ ق. م. قسمت ترالس آلبینه یعنی قطعه جنوب شرقی فرانسه کنونی را تصاحب کرده‌اند «پرووانسه» یعنی ایالت نامیده‌اند که فعلاً هم به این اسم خوانده میشود، بالاخره از ۵۸ - ۵۰ ق. م. یعنی در ظرف مدت ۸ سال قیصر مشهور یولیوس تمام قطعه گالیا را به چنگ آورد و به کشور روم ملحق ساخت، و تا قرن پنجم میلادی گالیا در دست رومیان ماند، بعداً بدست فرانکهای متجاوز از ژرمن افتاد پس اسم گالیا متروک و نام فرانسه بمناسبت نام فاتحین جدید روی کار آمد گالها با یک زبان مخصوص تکلم می‌نمودند که با سایر السنه آریائی مناسبت و

1 - Gallien. 2 - Chaumière.

3 - Gallipoli. 4 - Galitzine.

5 - Galitch. 6 - Galitch.

۷- خیز مکاسی بیار یار قده را

کان که مکا گفت از این سرای بگالید.

(حاشیه نسخه خ لغت فرس).

8 - Galice. 9 - Galicie.

سیگار، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشَب، راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گالیل.** (فرانسوی، <sup>۱</sup>) گردی است زردرنگ محلول در آب و بخصوص در آبی که دارای مقداری بیکربنات دوسود باشد سهولت حل میگردد. دارای ۳۵ درصد آرسنیک ۳ ظرفیتی و ۷ درصد فسفر میباشد گالیل در آمپولهای ۰/۱۰ گرم ۰/۲۰ گرم، ۰/۲۵ گرم، ۰/۳۰ گرم و ۰/۶۰ گرم موجود است و در موقع بکار بردن آن را باید در آب حل کرده در ورید و یا در عضله تزریق کرد. این جسم مؤثرتر ولی سمی تر از نوار سونوبزل میباشد و در سیفیلیس و مالاریا و تب راجعه و تریپانوز و میازها و اغلب دملها و آئزین و نسان و آنتراکس و پیمان و در لنفانژیت و ذات‌الریه ساری است و در اسپروکتوز<sup>۲</sup> و سایر موارد استعمال نوار سونوبزل بکار میبرند. مقدار این ترکیب همان است که راجع به نوار سونوبزل دیدیم. معمولاً محلول یک درصد آن را که با آب مقطر یا آب آن جوشیده تهیه شده و صاف کرده باشند به آهستگی در ورید تزریق میکنند ممکن است محلول گسلوکوزه آن را در عضله تزریق کرد. (درمان‌شناسی عطایی ج ۱ ص ۲۹۳).

**گالیه.** [اِل] [اِخ] <sup>۳</sup>عالم ریاضی و فیزیک‌دان. وی در تاریخ ۱۸ فوریه ۱۵۶۴ م. در پیزا تولد یافت و در فلورانس بتحصیل پرداخت و طب و ریاضیات را فرا گرفت سپس منجم مشهوری گردید. اولین دوربین را او اختراع و بوسیلهٔ آن معلوم کرد که کرهٔ ماه دارای کوه‌های متعدد است و کهکشان از ستارگان کوچک ترکیب شده و غیر از اخترانی که به چشم میتوان دید ستارگان بشمار دیگر نیز در آسمان وجود دارد، و علاوه بر این چهار ماه (قمر) از ماه‌های (اقمار) مشتری و لکه‌های خورشید را که متحرکند کشف کرد. گالیه تحت تأثیر فرضیه‌های دیمقراطیس واقع شده معتقد گردید هرگونه تغییری در عالم مدیون ناشی از حرکت جزئی اتم میباشد. گالیه عقاید خود را با استدالات ریاضی و محاسبه‌ای توأم و ثابت کرد که عالم و کائنات مبتنی بر ریاضی میباشد. طولی نکشید مطالعات گالیه به مطالعه و عقاید کپلر اضافه شد و این مهم به دست آمد که فرضیهٔ قدیم یعنی مرکزیت زمین در کائنات صحیح نبوده و آفتاب مرکز عالم<sup>۴</sup> است نه زمین. این نظریه که بنام فرضیهٔ کپرنیکی یا فرضیهٔ «هیلوسانتریک» موسوم است با پیدایش نیوتون مورد بحث و مطالعه واقع گردید و در نتیجه فرضیهٔ کتونی یعنی

آفتاب مرکز منظومهٔ شمسی و سیارات در اطراف با حرکت معینی در گردش میباشند بدست آمد. در سال ۱۶۳۲ م. گالیه راجع به عقاید بطلمیوس و کپرنیک در باب حرکات منظومهٔ شمسی کتابی نوشت سال بعد پاپ او را به رم خواست و اظهار عقیدهٔ او را در باب حرکت زمین گرد آفتاب کفر شمرد و مجبورش کرد که بزانو درآید و از آن عقیده استغفار کند. معروف است چون گالیه استغفار کرد از جا برخاسته بیرون رفت. دیدند که با انگشت روی زمین نوشته است: با اینهمه زمین حرکت میکند. او در سال ۱۶۴۲ م. درگذشت.

**گالی مافره.** [ر] [اِخ] <sup>۵</sup>اگوست گرن. متولد در آرلئان مقلد بزرگی که در فرانسه در دورهٔ امپراطوری و رستوراسیون قبول عامه یافت. (۱۷۹۱ - ۱۸۷۰ م.).

**گالینی.** [ی] [اِخ] <sup>۶</sup>ژوزف سیمون. ژنرال و مرد اداری فرانسه متولد در سن پتا و متوفی در ورسای. (۱۸۴۹ - ۱۹۱۶ م.). در سودان و سینگال تونکن لیاقت بخرج داده و شهرت یافت. و ماداگاسکار را در زمان ژنرالی خود منظم ساخته و بدان سر و سامانی بخشید. در سال ۱۹۳۴ م. حاکم پاریس گردید. در فتح مارن تشریک مساعی کرد و بین سال ۱۹۱۴ - ۱۹۱۵ م. وزیر جنگ بود. لقب مارشالی را پس از مرگ در سال ۱۹۲۱ بدو دادند.

**گالین یانی.** (اِخ) <sup>۷</sup>ویلیام. بشر دوست انگلیسی. که تابعیت فرانسه را پذیرفت. (۱۷۹۸ - ۱۸۸۲ م.).

**گالیه.** (اِخ) رجوع به گالاتیه و گالی و گالیا شود.

**گام.** (ا) <sup>۸</sup>آقدر از زمین که میان دو پا باشد گاه راه رفتن. قدم<sup>۸</sup>. پای. فرجه میان دو قدم. لنگ. پی. این کلمه با افعال برداشتن، زدن، سپردن، گذاشتن، گذاردن، نهادن. استعمال شود: اختطأ، اختیطاط؛ گام زدن. تخطرف؛ بشتاب رفت و گام فراخ نهاد و دو گام را یک گردانید. جحو، جذب؛ یک گام. (منتهی الارب). جذب؛ گام کوتاه زدن زن و تیز رفتن. (منتهی الارب). حتکان؛ گام خرد نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). حتک؛ گام خرد نهادن یا شتافتن. (منتهی الارب). خدف؛ تیزروی و گام نزدیک نهادن. خدی؛ گام فراخ نهاد یا دو گام را یکی گردانید به تیزروی. خطروف؛ فراخ گام نهنده. خطو خطو؛ گام زد. (منتهی الارب). خطوة؛ یک گام. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). خطوة؛ میان دوگام. دالف؛ گام نزدیک نهنده به سبب بار گران که برداشته باشد. دالی؛ گام نزدیک نهاده دوییدن مانند گرانباران و رفتار شادمان. (منتهی الارب). درم، درمان؛ گام خرد نهادن. (تاج‌المصادر

بیهقی). دِبْ به؛ نرم گام زنی و رفتار نرم. دخدخه؛ نزدیک گذاشتن گام در رفتار و سرعت نمودن. دَرَم؛ گام نزدیک گذاشتن در شتاب روی. دِغنجة؛ گام نزدیک گذاشته رفتن. دمخ الارنب؛ گام کوتاه زد و بشتاب دوید. رفوه؛ گام زدن. (منتهی الارب). شحوه؛ گام. (یقال فرسٌ بعید الشحوه؛ ای الخطوه) (منتهی الارب). قرمطه؛ گام خرد نهادن. (مصادر زوزنی). قصله؛ گام نزدیک نهاده رفتن. قطاق؛ گام تنگ. (منتهی الارب). قطف؛ گام خرد نهادن ستور. (تاج‌المصادر بیهقی). قطفت الدابة؛ قطاقاً و قطوفاً؛ گام تنگ زدن ستور. (منتهی الارب). هذملة؛ نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند. قطا الماشی؛ گام نزدیک نهاده رفت از نشاط. تفتقطه؛ گام نزدیک نهاده شتافتن. قطوان؛ گام نزدیک گذارنده در رفتار. قطوطی؛ گام نزدیک نهنده در رفتار و مرد دراز پای نزدیک گام. اقتوطی؛ گام نزدیک نهاد در رفتار. (منتهی الارب). کتو؛ گام خرد نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). کتو؛ گام نزدیک نهادن. کتیت؛ گام نزدیک گذاشتن در شتافتگی. سدی؛ گام فراخ نهادن. هملع؛ مرد سخت نیک تیزرو، که گام سخت زند جهت چستی. (منتهی الارب)؛ دنداقان شهرکی است اندر حصاری مقدار پانصد گام درازای اوست. (حدودالعالم).

بدستی دوکانی ز سنگ رخام درازیش پیموده‌ام شصت گام بینداخت با هول بریست گام کز آن خیره گشتند خلقی تمام.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بر درگه او رفتن هر روزی فخریست  
بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست.

فرخی  
پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام  
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد بار.

منوچهری.  
ر زبان برزد سوی رز گامی را  
غرضی را و مرادی را و کامی را. منوچهری.

بتل زَر و دُر ریخته زیر گام  
به خرمن برافروخته عود خام. اسدی.

یکی چشمه دیدند نزدیک او  
به ده گام سوراخی از پیش رو.

(گرشاسب‌نامه).

1 - Galyl. 2 - Spirochétose.  
3 - Galilée.  
۴ - مراد منظومهٔ شمسی است.  
5 - Galimafré, Auguste Guerin.  
6 - Gallieni, Joseph - Simon.  
7 - Galignani, William.  
8 - Pas.

بسی گرد خشت افکن آمد به پیش  
کس آن راز ده گام نفکنند پیش.

(گرسناسنامه).

به منزل رسی گرچه دیر است روزی  
چو می بری از راه هر روز گامی.

ناصر خسرو.

به کام و نا کام از بهر زاد راه دراز  
زمین بزیر کف ز گام باید کرد.

ناصر خسرو.

قول بی آواز را چون بشنوی  
چون نبینی رفتن بی پا و گام.

ناصر خسرو.

هر گه او گامی از تو دور شود  
تو از او دور شو بصد فرسنگ.

ناصر خسرو.

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن به گام.

معزی.

احکام شریعت است چون شارع عام  
بیرون مرو از راه شریعت یک گام

هر کس که سر از حکم شریعت پیچد  
در مذهب اهل معرفت نیست تمام.

خاقانی.

باد از حسام شاه چو کلک تو سر زده  
آن را که سر نه بهر زمین بوس گام تست.

سوزنی.

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم  
به گام روز بمقدار هفده هجده قدم.

سوزنی.

شخص بکاء و خشوع را سزا آنکه گامی در  
این ماتم سرا نزدیک سازد. (ترجمه تاریخ  
یمینی).

فلک را نیز اگر گوید بیمارام

نظامی.

بماند تا قیامت بر یکی گام.

نظامی.

به شیرنگی رسی شیدیز نامش

نظامی.

که صرصر در نیاید گرد گامش.

نظامی.

چنان چابک نشین بود آن دلارام

نظامی.

که برجستی بزین مقدار ده گام.

نظامی.

هر چه را دید زیر گام کشید

نظامی.

شب لگد خورد و مه لگام کشید.

نظامی.

بخار جوع گاوی از چهل گام

نظامی.

بمغز من همی آمد ز دیگت.

نظامی.

کمال الدین اسماعیل.

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد

نظامی.

الا به کرم پیش نهاد لطف تو گامی.

نظامی.

سعدی (طبیات).

سعدی.

از حیات تو هر نفس گامی است. اوحدی.

نظامی.

— افشرده گام؛ افشرده قدم. استوار گام. محکم

نظامی.

قدم و پایدار؛

نظامی.

چنان زورمندند و افشرده گام

نظامی.

که یکتا بود لشکری را تمام.

نظامی.

— به گامی سپردن راهی؛ به سرعت پیمودن

نظامی.

آن:

به گامی سپرد از ختا تا ختن

به یک تک دوید از بخارا به و خش.

شا کری بخاری (از حاشیه فرهنگ اسدی  
نخجوانی).

— تازه گام؛ تازه کار. مرکب جوانی که به

تازگی از او سواری گیرنده

تکاور سمندان ختلی خرام

همه تازه پیکر همه تازه گام. نظامی.

— تیز گام؛ تندرو. سریع؛

هم آهو فغند است و هم یوز تک

هم آزاده خوی است و هم تیز گام.

فرالوی.

سوی روم شد قاصد تیز گام.

نظامی.

چریده یکی قاصد تیز گام

فرستاد و دادش بهندو پیام.

نظامی.

— گام به گام؛ قدم به قدم. مرحله به مرحله.

گامی در پس گام دیگر؛

گام به گام او چو تحرک نمود

میل به میلش به تیرک ربود.

نظامی (مخزن الاسرار).

|| کار. عمل. اقدام؛

گرچه راه دل زند زین گام نتوان بازگشت

ورچه قصد جان کند زینقدر نتوان در رسید.

خاقانی.

|| مرتبه. درجه. رتبت: می گویند که به هزار

گام شیراز مهتر بوده است از اصفهان.

(فارسانامه ابن بلخی ص ۱۳۲).

|| مرحله. جا؛

چو بگشادند چشمم شد درستم

که چندین رفته بر گام نخستم.

عطار (اسرارنامه).

بر آن گام نخستینم جمله

اسیر رسم و آئینم جمله. عطار (اسرارنامه).

|| صاحب غیبات اللغات گوید: در خیابان

بمعنی اسبی که راهی مخصوص معروف

داشته باشد و در شرح فاضل بمعنی اسب

است. || بمعنی ده و روستا هندی است و اصل

آن «گاؤن» با تلفظ مخصوص نون غنه است.

(فرهنگ نظام از حاشیه برهان قاطع ج معین).

برای این معنی این بیت مولوی را (در باب

میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم

مادر) شاهد آورده اند:

که اگر بیرون فتم زین شهر و گام

ای عجب بینم بدیده این مقام

ولی صحیح این بیت چنین است:

که اگر بیرون فتم زین شهر و گام

ای عجب بینم بدیده این مقام.

(مثنوی ج نیکلسن دفتر ۳ ص ۲۲۶ از حاشیه

برهان قاطع ج معین).

|| انجام اسب. (برهان):

ز خاک شمس فلک، زر کند که تا گردد

ستام و گام و رکاب براق او زرگند.

سوزنی سمرقندی.

|| در بعضی مأخذ بمعنی مراد آورده اند، و آن

مصحف «گام» است. در بعضی منابع نوشته اند:

بزبان آذربایجانی تک، و تک اندرون دهان

ببالا بر باشد چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد.

این کلمه هم مصحف «گام» است. || بند که

کاسه بندان بکار برند و آن را بش نیز گویند.

آهن باریکی که بدان ظروف چوبین و سفالین

بهم پیوندند. پیوند آهنین بود که بر طبق ززند.

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

**گام.** (فرانسوی، <sup>۱</sup>) از یونانی گاما (نام

حرف) <sup>۲</sup>. دایره، ذوالکسل دوره نغمات

هشتگانه. توالی هشت نوت موسیقی است که

بترتیب طبیعی دنبال یک دیگر قرار گیرد.

چون عده نوتهای موسیقی هفت است همیشه

نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد

گرفت: هر گام به اسم نوتی که از آن شروع

میشود موسوم است، بنابراین اگر از نوت

«دو» شروع شود به گام «دو» <sup>۳</sup> موسوم است.

نوتهای گام را درجات گام گویند. پس هر گام

دارای هشت درجه است. چنانکه نوت «دو»

موسوم است به درجه اول گام دو و نوت سل <sup>۴</sup>

درجه پنجم و نوت سی <sup>۵</sup> درجه هفتم و

همچنین گام بر دو قسم است: بالارونده و

پائین رونده. در گام بالارونده نوتها از پائین

ببالا میروند و در گام پائین رونده بعکس یعنی

از بالا به پائین می آیند. (موسیقی نظری تألیف

روح الله خالقی بخش ۱ ص ۳۸). گام یا کوچک

است یا بزرگ و گام یا بمل دار است یا دیز دار

و گام یا دیاتینیک است و یا گام کروماتیک و یا

طبیعی یا نسبی است. رجوع به کتاب موسیقی

نظری صص ۶۰ - ۷۰ شود.

**گاما.** (|| حرف سوم از الفبای یونانی (g) و

نام حرف غ در همین زبان است و به عربی

غما گویند. (فهرست ابن الندیم ص ۲۴). || نام

حرف سیم از حروف فلکی است و آن علامت

ستاره قدر سیم صور فلکی است و صورت

آن این است:

g

گاما

**گاما.** (|| از مقادیر ایران قدیم، معادل ۳۲

سانتیمتر امروز. (ایران باستان ص ۱۴۹۸).

**گاماساب.** (|| (سیره - کرخه) سرچشمه

عمده این رود از کوه الوند است و از دشت

اسدآباد و نهاوند در مقابل کنگاور جاری شده

دهلاقانی کوه را بریده تشکیل تنگه های

باریک و متعدد در آن داده بعد از آن که رود

1 - Gamme. 2 - Gamma.

3 - Do. 4 - Sol.

5 - Si. 6 - Gamma.



دیناور ضمیمه آن می شود از پای بیستون می گذرد و قبل از بیستون به جنوب منحرف شده از دره های کوچکی عبور میکند و سپس سیاه آب یا قره سو که از مشرق کرمانشاه می گذرد و پل تنگی دارد که در جاده همدان به کرمانشاه واقع شده به آن ملحق می شود و پس از آن از تنگه های کله عبور میکند و این تنگه ها از حیث مناظر طبیعی زیباترین تنگه های ایران بشمار میرود یعنی تا سیروان (شیروان) که رود گاماساب از مشرق به مغرب منحرف شده و باید کوه های مختلف را قطع کند تشکیل آبشارها و مناظر طبیعی متعددی میدهد که شاید در سایر نقاط ایران نظیر آنها کمتر دیده میگردد. در میان شعبات متعددی که به آن ملحق میشود مهم ترین آنها از این قرار است: رود ماهیدشت (تونه رود)، بالاوارو، هلیلان کرد و عده زیادی رودهای دیگر که همه بطور آبشار از کوه ها فرود می آید. از سیروان به بعد گاماساب داخل لرستان شده بنام سیمره نامیده میشود و از دره عمیق و عریضی می گذرد که در جنوب غربی آن کبیرکوه و در شمال شرقی آن مله کوه واقع شده که مجرای رود به آن نزدیکتر است. و در مله کوه رودبار از ساحل یسار ضمیمه سیمره شده و از آن بعد تا کشکان رود شعبه دیگر ندارد. کشکان رود که سرچشمه آن در ناحیه بیلاقی ایل سگوند موسوم به کوه زردآل است پس از دریافت شعبه الشتر و آفتاب و مادبان رود و غزال رود کوه هایی را بریده دره هایی مانند سیمره تشکیل داده در پل گامیشان به سیمره ملحق میگردد پس از آن تا پل تنگ از میان تخته سنگهایی که از کوه ها ریخته است عبور نموده از ساحل یسار آب خانی و بعضی شعبات دیگر به آن میریزد. در پل تنگ آبشار مهمی به ارتفاع ۴۰ و عرض ۳ متر دیده می شود که عمق آب رود در موقع خشکی قریب ۱۵ متر ولی در موقع ذوب برف سرچشمه های سیمره تمام دره پل تنگ را آب گرفته و منظره طبیعی عجیبی تشکیل میدهد پس از پل تنگ داخل تنگه عمیقی شده در مقابل قلعه قاسم وارد جلگه خوزستان می شود و قبل از قلعه قاسم آب زال و تلا رود به آن میریزد. از نقطه معروف به پای پل بعد رود سیمره موسوم به کرخه<sup>۱</sup> شده از زمینهایی که بواسطه رسوبات خود آن تشکیل یافته می گذرد. و به باطلاقیهای شط گامش (جاموس) ختم میشود ولی سابقاً از نهر هاشمی و جنوب شط جاموس و حویزه گذشته مستقیماً وارد باطلاقیهای دجله میگردد. این رود در تاریخ قدیم به اسم اوکنی<sup>۲</sup> معروف بود و گاماساب (گاماسا رود) نیز بمعنی گامیش آب یعنی رود بزرگ

میشد. این رود دارای ۵۵۰ سنگ آب است. (جغرافیایی طبیعی کوهان ج ۱ صص ۷۴ - ۷۶).

**گاماسیاب.** (بخ رجوع به گاماساب و پل گاماسیاب شود.

**گاماش.** (بخ<sup>۳</sup> حاکم نشین شم، ایالت دآوبیل دارای ۲۸۲۹ تن سکنه است.

**گاماش.** (بخ<sup>۴</sup> یکی از قهرمانان داستان دُن کیشْت.

**گامالیل.** [ی] [بخ<sup>۵</sup> یهودی عضو محکمه جنائی بیت المقدس، یکی از بزرگان ربانیون (قرن اول).

**گامبتا.** [پ] [بخ<sup>۶</sup> لئون. حقوقدان سیاستمدار و آزادیخواه مشهور فرانسه متولد در کاهرس (۱۸۳۸ - ۱۸۸۲ م). وی در دوران جمهوری سوم فرانسه (پس از سقوط سلطنت ناپلئون سوم) و جنگ با پروس فعالیت بسیار برای دفاع از فرانسه و تهیه نیروهای جدید نظامی به کار برد. در سال ۱۸۷۹ رئیس مجلس و در سال ۱۸۸۱ م. به سمت ریاست وزرا انتخاب گردید.

**گام برداشتن.** [بَ ت] [مص مرکب] براه افتادن. رفتن. || اقدام کردن. عمل کردن:

به کام دل خویش برداشت گام شد، شاد دل، یافته کام و نام. فردوسی. به بهزاد بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بردار گام. فردوسی. - گام از چیزی برداشتن: از سر چیزی گذشتن. از آن طمع بریدن. از آن چشم پوشیدن:

خواهی که رسی به کام بردار دوگام یک گام ز دنیا و دگر گام از کام بشنو سخنی نکوز پیر بسطام از دانه طمع بیر که رستی از دام. منسوب به بایزید بسطامی (از انجمن آرای ناصری).

**گام بر گرفتن.** [بَ گِ رَت] [مص مرکب] گام برداشتن. قدم برداشتن:

به زیر بار گنه گام بر نمیگیرم که زیر بار به آهستگی رود حمال. سعدی.

**گامبی.** (بخ<sup>۷</sup> شط افریقای در سینگامبی که به اقیانوس اطلس ریزد. طول آن ۱۷۰۰ گز است.

**گامبی.** (بخ<sup>۸</sup> مستعمره انگلیسی به افریقا جزء سینگال، دارای ۲۱۰۰۰۰ تن جمعیت. حاکم نشین آن باتور است.

**گام بیرون نهادن.** [ن / نَ د] [مص مرکب] تجاوز کردن. از حد خویش بیرون رفتن. پا از گلیم خویش درازتر نهادن:

از امر تو و نهی تو گردون و زمانه یکسو نکشد گردن و بیرون نهاد گام. مسعود سعد.

**گامبیه.** [ی] [بخ<sup>۹</sup> لردجیمز. دریا سالار انگلیسی که کپنهاگ را در سال ۱۸۰۷ م. بمباران کرد (۱۷۵۶ - ۱۸۳۳ م).

**گامبیه.** [ی] [بخ<sup>۱۰</sup> مجمع الجزایر پلی نزی دارای ۱۵۰۰ تن سکنه.

**گامت.** [م] [فرانسوی،] <sup>۱۱</sup> نام هر یک از سلولهای جنسی در گیاهان و جانوران، تولید مثل و بقای نسل بوسیله دو سلول مولد نر و ماده به نام گامت صورت میگیرد و معمولاً گامت ماده [در گیاهان بنام اُتوسفر] درشت تر است ثابت مانده و گامت نر برای تشکیل تخم بجانب او متوجه میگردد. تولید مثل مزبور را که در نباتات عالی صورت میگیرد هتروگامی<sup>۱۲</sup> مینامند. بالعکس در نباتات پست دو گامت مولد تخم از حیث ساختمان و شکل با یکدیگر مشابهند و از این جهت تولید مثل آن ها را ایزوگامی<sup>۱۳</sup> می نامند تشکیل تخم یعنی حرکت گامت نر بجانب گامت ماده در گیاهان شامل سه دوره است: دوره اول - کرده افشانی. دوره دوم - تنیدن یا جوانه زدن دانه کرده. دوره سوم - لقاح. رجوع به گیاهشناسی تشریح عمومی ثابتی ص ۴۸۳، ۴۹۵، ۵۰۱ شود.

**گام خوش.** [خوش / خُش] [ص مرکب] که گام نیکو بردارد چنانکه اسب:

زخ نزم و کفک افکن و دست کش سرین گرد و بینادل و گام خوش. فردوسی.

**گام در گذاشتن.** [دَ گَ ت] [مص مرکب] قدم نهادن. گام گذاشتن:

گشتی متحیر که اندرین راه گامی نتوانی که در گذاری. ناصر خسرو. **گامران.** (ص) در بعضی مأخذ آمده کنایه از آفتاب و روز است:

از پشت سیاه زین فرو کرد بر زرده گامران برفاکند. خاقانی.

و در بعضی نسخ «گامران» آمده و مؤلف برهان در «زرده گامران» آورده کنایه از

۱- آب کرخه، آن را نهرالسوس خوانند از کوه الوند همدان برمیخیزد و با آبهای دینور و کولکو و سیلاخور و خرم آباد و کزکی جمع شده بر ولایت حویزه میگذرد و با آبهای دزفول و تستر جمع شده بشطالعرب میریزد طول این رود تا شط العرب صد و بیست فرسنگ است. (نزهة القلوب ص ۲۱۸).

- 2 - Oukni.
- 3 - Gamaches.
- 4 - Gamache.
- 5 - Gamaliel.
- 6 - Gambetta, Léon.
- 7 - Gambie.
- 8 - Gambie.
- 9 - Gambier, Lord James.
- 10 - Gambier (files).
- 11 - Gamète.
- 12 - Hétérogamie.
- 13 - Isogamie.

آفتاب و روز است و «زرده» خود بمعنی «اسبی است زرد رنگ». (برهان). و اگر «گامران» صحیح باشد نعت فاعلی مرخم است بجای گام راننده (گام زنده) که همان اسب باشد.

**گام رفتن.** [رَتَّ] (مص مرکب) تند رفتن. سرعت سیر: ارتجل الفرس؛ گاه رهوار و گاه گام رفت اسب. (منتهی الارب).

**گام زدن.** [زَدَّ] (مص مرکب) رفتن، شدن، قدم زدن. راه پیمودن. قطع و طی طریق کردن. بریدن راه: طعن؛ گام زدن اسب و نیکو رفتن آن چون عنان را بکشی. (منتهی الارب):

خنیده به هر جای و شیداسب نام نزد جز به نیکی به هر جای گام. فردوسی.

ستاره شمر گفت بهرام را که در چهارشنبه مزین گام را. فردوسی.

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب [میزه] پیاده همی گام زد [بیژن] با شتاب. فردوسی.

ورا کندرو خواندندی بنام به کندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.

همی زد میان سپه پیل گام ابا رنگ زرین و زرین ستام. فردوسی.

چو بشنید دایه ز دختر [میزه] پیام سبک رفت [نزد بیژن] و میزد به ره تیز گام. فردوسی.

چون رسولانش ده گام بتعجیل زدند قیصر از تخت فرورگردد و خاقان از گاه. عنصری.

اگر گامی زدم در کرامنی جوان بودم چنین باشد جوانی. نظامی.

چنانش در نورد آرد سرانجام که تواند زدن فکرت در آن گام. نظامی.

از بیم هلاک آن دد و دام کس بر در آن حرم نزد گام. نظامی.

من که چون کزدم ندارم چشم و نی پام جو مار چون توانم دید ره یا گام چون دانم زدن؟ خاقانی.

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میزنم. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۳۶).

عقل چون جبریل گوید احمدا گریکی گامی زدم سوزد مرا. مولوی.

**گامزن.** [زَّ] (نص مرکب) قدم زدن. قدم زنده. || تندر. تیز رفتار. چنانکه پیک و اسب و غیره. اشتر گام زن<sup>۲</sup>. قاصد سریع السیر. (انسجمن آرای ناصری): قبیض؛ چهارپای گامزن. (حبیبش نقلیسی).

نشست از بر بارهٔ گامزن سواران ایران شدند انجمن. فردوسی.

یکی بارهٔ گامزن بر نشین مباحش ایچ ایمن به توران زمین. فردوسی.

سلیح برادر پیوشید زن

نشست از بر بارهٔ گامزن. فردوسی.

به زیر اندرش بارهٔ گامزن یکی ژنده پیل است گویی به تن. فردوسی.

شوم چرمهٔ گامزن زین کنم سپیده دمان جستن کین کنم. فردوسی.

یکی بارهٔ گامزن خواست نغز بدان بر نشست<sup>۳</sup> آن گو پاک مغز. فردوسی.

چو بشنید داننده گفتار زن بچینیید بر چرمهٔ گامزن. فردوسی.

یکی اسب باید مرا گامزن سم او ز یولاد خاراشکن. فردوسی.

به زیر اندرون بارهٔ گامزن ز بالای او خیره گشت انجمن. فردوسی.

بر این بارهٔ گامزن بر نشین که زیر تو اندر نورد زمین. فردوسی.

بفرمود کان بارهٔ گامزن بیارید و آن ترگ و شمشیر من. فردوسی.

ده و دو هزار اشتر بارکش عماری کش و گامزن شست و شش. فردوسی.

همی رفت تا باب بیت الحزن بدان در شتر<sup>۴</sup> گشت چون گامزن. شمسی (یوسف و زلیخا).

بارکش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر گامزن چون ژنده پیل و بانگزن چون کرگدن. منوچهری.

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم بر بیزرا کی محملم در کوه و صحرا گامزن. معزی (دیوان ص ۵۹۸).

هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد درد باید مردسوز و مرد باید گامزن. سنائی.

**گام سپردن.** [س پُ د] (مص مرکب) راه طی کردن. طی کردن راه با قدم. به گام سپردن: چوراھی بیاید سپردن به گام بود راندن تعبیه بی نظام. عنصری.

**گام شمار.** [ش / ش] (حامص مرکب) قدم برداشتن به احتیاط. از روی حساب قدم برداشتن: و آن رقیبی که بود محرم کار ره نرفتی مگر به گام شمار. نظامی.

**گام شمرده.** [ش / ش م / م د / د] (مرکب) گام حساب شده. گام به احتیاط. در بیت ذیل از عرفی مراد بازی اسب است که در عین جلدی به احتیاط قدم گذارد بحکم سوار و آن را در عرف هند گهبری گویند: در گام شمرده خطنگاری بر نقطهٔ نوک نیش کزد. (آندراج).

— گام شمرده نهادن؛ به احتیاط قدم گذاشتن. (آندراج).

**گام گام.** (ق مرکب) آهسته آهسته. آرام آرام.

رفتنت سوی شهر اجل هست روزروز چون رفتن غریب سوی خانه گام گام. ناصر خسرو.

|| بتدریج. رفته رفته: ناگه روزیت بجر افکنند. ناصر خسرو.

گر بروی بر پی او گام گام. ناصر خسرو.

**گام گذاردن.** [گ د] (مص مرکب) قدم گذاشتن. قدم برداشتن. گام نهادن: درفش منوچهر چون دید سام پیاده شد از اسب و بگذارد گام. فردوسی.

به مغرب میتواند رفت در یک روز از مشرق گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته. صائب.

|| آغاز کردن. اقدام کردن: پرستیده شد سوی دستان سام پیاده شد از اسب و بگذارد گام. فردوسی.

**گام گذاشتن.** [گ ت] (مص مرکب) گام گذاردن. رجوع به گام گذاردن شود.

**گامن.** [م] (اخ) فرانسوا. متولد در ورسای. قتل ساز لویی ۱۶. سازندهٔ «گنج» آهنگین معروف، که وی سپس راز آن را فاش کرد. (۱۷۵۱-۱۷۹۵ م).

**گام نهادن.** [ن / ن د] (مص مرکب) قدم گذاشتن. قدم برداشتن: تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد. (تاریخ بیهقی).

آنها که پای در ره تقوی نهادند گام نخست بر در دنیا نهادند. عطار.

چو آب از اعتدال افزون نهاد گام ز سیرابی بغرق آرد سرانجام. نظامی.

گوید که تو از خاک کی ما خاک توئیم اکنون گامی دو سه بر ما نه، اشکی دو سه هم بفشان. خاقانی.

گام در صحرای دل باید نهاد ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد. مولوی.

**گاموس.** (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری تپه و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ تپه به اشنویه، جلگه معتدل مالاریائی، دارای ۱۷۲ تن سکنه، آب آن از رود کردار، محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم بافی، راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۱- ن: ل: فرو افتد.

2 - Dromadaire.

۳- ن: ل: بدان بر نشاند.

۴- ره شتر.

5 - Gamain, François.

**گاموسپال**. [مُس] (فرانسوی، ص) کاسه<sup>۱</sup> بعضی از گلها مانند کاسبرگهای شببو آزاد است و در این صورت آنها را جدا کاسبرگ یا دیالی سپال<sup>۲</sup> مینامند ولی در بعضی موارد کاسبرگها یکدیگر پوسته و قطعه واحدی تشکیل میدهند و آنها را گاموسپال یا پیوسته کاسبرگ مینامند. در این قبیل کاسه‌ها قسمت انتهایی هر کاسبرگ کم‌وبیش آزاد میباشد و دندانه‌های کاسه را تشکیل داده و تعداد کاسبرگها را مشخص میسازد. (گیاهشناسی ثابتی ص ۴۰۹).



گل گاموسپال

**گاموستمون**. [مُتِ م] (فرانسوی، ص) پرچم‌های یک گل در پاره‌های موارد آزاد میباشد و آنها را دیالی استمون<sup>۳</sup> می‌نامند ولی در بعضی موارد قسمت تحتانی میله‌ها بیکدیگر ملحق شده و فقط انتهایی فوقانی و بساک آن‌ها آزاد باقیمانده است، این پرچمها را گاموستمون مینامند. رجوع به گیاهشناسی عمومی ثابتی ص ۴۱۵ شود.

**گاموش**. (امرکب) جاموش. (آندراج). گاموش است. رجوع به جاموس و گامیش و گامیش شود.

**گامه**. [م / م] (ص نسبی) (از: گام، قدم + ه، نسبت) در ترکیب آید: چهارگامه. چارگامه. رجوع به چهارگامه و چارگامه شود.

**گامه**. [م] (فرانسوی، ل) صلیبی که چهار شاخه آن به شکل گاما خمیده شود. رجوع به صلیب شکسته شود.

**گامیدن**. [د] (مص) قدم زدن و رفتن. || سفر کردن. (آندراج):

کدام است مردی پژوهنده راز که پیماید این ژرف راه دراز نراند بره آنچه بی‌ره شود از ایرانیان یکسر آگه شود یکی جادوئی بود نامش ستوه گدازنده‌راه و نهفته پژوه منم گفت آهسته و راهجوی

چه باید همی هر چه خواهی بگوی شه چنینش گفتا به ایران خرام نگه کن بدانش به هر سو بگام.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۰۰۳). **گامیرا**. (اخ) مردمانی که در زمان سارکن

دوم (۷۲۲ - ۷۰۱ ق.م.) از طرف شمال به مملکت وان فشار می‌آوردند پیدایش این مردم قوی و سلحشور از سواحل دریای آزوف و از راه قفقاز است که به حوالی فلات ایران آمده بودند. ولات دیگر آسور این مردمان را گامیرا مینامند. توره‌ای این مردم را «جوهر» و مورخین یونانی کیمروی<sup>۴</sup> نامیده‌اند. رجوع به کیمروی و جوهر شود. رجوع به ایران باستان ص ۱۷۱ شود.

**گامیزج**. [ز] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱۰۰۰ هزارگزی جنوب کرمانشاه، کنار رودخانه مرک، دشت، سردسیر. دارای ۳۳۰ تن سکنه. زبان فارسی، کردی. آب آن از رودخانه مرک، محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، چغندرقد، برنج، تریاک، لبنیات و در گامیزج پائین مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (تابستان از ریاط اتومبیل میتوان برد) گامیزج در دو محل بفاصله ۳۰۰۰ گز واقع شده به علیا و سفلی مشهور است. سفلی دارای ۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**گامیش**. (امرکب) مخفف گامیش در تداول عامه و آن جانوری از جنس گاو است. (برهان). رجوع به گامیش و جاموس<sup>۵</sup> شود. **گامیش‌بنه**. [ب ن] (اخ) موضعی در دابو در آمل (مازندران). (سفرنامه مازندران و استرآباد رایبوت ص ۱۱۲ بخش انگلیسی).

**گامیشلو**. (اخ) دهسی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب رزن و ۱۰۰۰۰ گزی خاور راه شوسه رزن به همدان جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۷۱۵ تن سکنه، آب آن از قنات. محصول آنجا: غلات، حبوبات، انگور، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. جامیشلو نوشته میشود. دو قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**گامیشیان**. (اخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۵ هزار و پانصدگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل سالم. دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا، غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گان**. (پسونده) مزید مؤخر نسبت و اتصاف است که در آخر اسماء و صفات بجای

موصوف درآید. شمس قیس در المعجم (ج) مدرس رضوی ص ۱۷۵) آرد: «حرف نسبت و تکریر اعداد و آن گاف و الف نونی است که در اواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد چنانکه درمگان، گروگان یعنی آنچه مال شمارند و آنچه گرو را شاید و چنانکه مادرگان و پدرگان یعنی آنچه بفرزند رسیده باشد از مادر و پدر، و خدایگان یعنی گماشته خدا بر خلق...» از این قبیل است دوستگان:

عاشقی از غربت باز آمد با چشم پرآب دوستگان را بسرشک مزه برکرد ز خواب دوستگان دست برآورد و بدرید تقاب از پس پرده برون آمد با روی چو ماه. منوچهری.

اگر نه آشنا نه دوستگانم چنان پندار کامشب مهربانم. (ویس و رامین). چو ویسه دید تیر دوستگان را. (یعنی تیر). برو نامش نگاریده نشان را...

(ویس و رامین). بسی دیدی به گیتی مهربانان گرفته‌گونه گونه دوستگانان. ندیدم چون تو رسوا مهربانی نه همچو دوستگانت دوستگانی.

(ویس و رامین). کدرامین را بتو دیدم سزاوار تو او را دوستگانی او تو را یار. (ویس و رامین). دینارگان:

بدوگفت از این مرد بازارگان بیایی کنون تیغ دینارگان. فردوسی. درمگان: که آید یکی مرد بازارگان درمگان فروشد به دینارگان. فردوسی. سر بار بگشاد بازارگان درمگان در او بود و دینارگان. فردوسی. ز دینارگان یکدم نستی همی این بر آن بر این بر زدی. فردوسی. فرزندگان:

وانگهی فرزندگان گازی سازد ز تو شوید و کوید ترا در زیر کوبین زرنگ. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بازارگان و بازارگان. خدایگان: زمانه و فلکت رهنمای و یاریگر

1 - Gamosépale.  
2 - Dialysépale.  
3 - Gamostémone.  
4 - Dialystémone.  
5 - Gammé (e).

6 - Cimmeriens Kimmeroi حالا اروپائیان

7 - Buffle. گویند.

خداایگان و خدای از تو راضی و خشنود.  
مسعود سعد.

گردل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خداایگان باشد. انوری.

نوگان: عید نوگان (عیدالتجدید)، دهگان.

(دهقان)، نخجیرگان:

اگرشاهم کند همداستانی

کنم یک چنگدگه نخجیرگانی.

(ویس و رامین چ مینوی ص ۱۷۸).

||در آخر اعداد درآید. چون: بیستگانی.

سعید نفیسی در تعلیقات تاریخ بیهقی و ج ۳

آرد: مؤلف فرهنگ جهانگیری<sup>۱</sup> درباره این

کلمه گوید «بیستگانی<sup>۲</sup> ماهیانه را گویند که به

نوکران دهند». سروری در مجمع الفرس

نوشته است: «بیستگانی به کسر با و سکون یا

و سین مهمله و تائ قرشت آنچه به لشکر

دهند و جیره نیز گویند مثالش استاد

منوچهری فرماید، بیت:

یکی را ازین بیش کاهی نبخشی

یکی را دوباره دهی بیستگانی.

مؤلف فرهنگ رشیدی<sup>۳</sup> هم بدین اختصار

کرده است که، «بیستگانی ماهیانه که به نوکر

دهند». مؤلف برهان قاطع گوید: «بیستگانی با

کاف فارسی به الف کشیده و نون بتحتانی

رسیده موجب لشکریان و جیره و ماهیانه

نوکران و هر چیزی که بجهت ایشان مقرر

کرده باشند». در فرهنگ آندراج<sup>۴</sup> چنین

آمده «بیستگانی یا کاف فارسی و الف کشیده.

بمعنی موجب لشکریان و جیره و ماهیانه که

به چاکران مقرر کرده ماه به ماه دهند منوچهری

در مخاطبه با فلک گفته:

تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر

ولیکن یکی شاه بیکار دانی<sup>۵</sup>

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی.

یکی را دوباره دهی بیستگانی

بود فعل دیوانگان این سراسر

بعمداً تو دیوانه‌ای این ندانی.»

این بیت منوچهری که خطاب بجهان و یگانه

شاهد فرهنگ نویسان برای کلمه بیستگانی

است در بهترین چاپ دیوان منوچهری<sup>۶</sup> نیز

بدین گونه آمده است:

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی

یکی را دوباره دهی بیستگانی.

و مراد این است که یکی را اصلاً و بهیچ وجه

یا به اصطلاح معمولی از این بیستگانی

نمیدهد و دیگری را دوبار میدهد. اما

آنچنانکه سروری در مجمع الفرس ضبط کرده

و پیش از این نقل کردم «یکی را از این بیش

کاهی نبخشی» این هم نسخه‌ای است که به

آسانی نمیتوان رد کرد مخصوصاً به این دلیل

که در ضبط دیگر تکرار بیستگانی در هر دو

مصراع از فصاحت خارج است. در هر

صورت کلمه بیستگانی در نظم و نثر فارسی  
کلمه بسیار رایجی است و تقریباً همه شاعران  
به کار برده‌اند و آنچه اینک در پیش چشم من  
است بدین گونه است:

فردوسی در شاهنامه<sup>۷</sup> گوید:

بیخشیش و گر بیستگانی بود

همه بهر او زر کانی بود.

فرخی خطاب به ممدوح<sup>۸</sup> گوید:

ز بهر تقرب قوی لشکرت را

سپهر از ستاره دهد بیستگانی.

جای دیگر<sup>۹</sup> در وصف سپاه مسعود گوید:

سپاهی است او را که از دخل گیتی

بسختی توان دادشان بیستگانی.

لامعی گرگانی<sup>۱۰</sup> سروده است:

چو برگشته از درگه میرخیلی

گرفته همه جامه و بیستگانی.

نظیر کلمه بیستگانی شش کلمه دیگر در زبان

فارسی از ترکیب عدد با گان ساخته شده،

یکی دهگانی که فرهنگ نویسان مخصوصاً

مؤلف فرهنگ رشیدی<sup>۱۱</sup> و فرهنگ

جهانگیری<sup>۱۲</sup> تصریح کرده‌اند نوعی از زر

است و دیگر چهلگانی یا مخفف آن چلگانی

که سنایی غزنوی<sup>۱۳</sup> در شعر آورده گوید:

هم تو دانی و هم برادر تو

که نبود آن قصیده چلگانی.

و دیگر شستگانی که فرهنگ نویسان از

جمله سروری در مجمع الفرس و رشیدی<sup>۱۴</sup>

بمعنی عمارت و اساس آورده و بدین بیت

ابوالفرج رونی استشهد کرده‌اند:

ز خاک درگه او ساز، شستگانی عمر

که قلب کعبه بود شستگانی محراب.

و این شعر در دیوان ابوالفرج<sup>۱۵</sup> چنین آمده:

ز قلب درگه او ساز شستگانی عمر

که قلب کعبه کند شستگانی محراب.

و «قلب» در مصراع اول، نسخه بدل «گرد» را

هم دارد. اما در نسخه خطی از دیوان ابوالفرج

این بیت بدین گونه ضبط شده است:

ز گرد درگه او ساز پیشگانی عمر

که قلب کعبه بود پیشگانی محراب.

دیگر کلمه پانصدگانی است که فتوحی

مروزی در قصیده‌ای که در پاسخ انوری گفته

بدین گونه<sup>۱۶</sup> آورده است:

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا

بتو هر سال دهد مهری و پانصدگانی.

و این بیت نیز در نسخه‌های خطی و در

تذکره‌ها در مصراع دوم بجای «هر سال دهد»

نسخه بدل «هر سال رسد» دارد. دیگر

هفتصدگانی که در متن ما (نسخه سعید

نفیسی) در صحیفه<sup>۱۷</sup> ۴۰۶ درباره خلعت دادن

به ابوالفتح رازی و دادن منصب عارضی گوید:

خلعت عارضی پوشیده در آن خلعت کمر

هفتصدگانی بست. دیگر هزارگانی که در متن

ما نیز دو جا آمده است: نخست در صحیفه<sup>۱۸</sup>  
۳۲۰ که سالاری هندوستان را به احمد  
بنالتکین می‌دهند و او را خلعت این شغل  
می‌پوشانند گوید: کمر زر هزارگانی بسته و با

کلاه دو شاخ و ساختش هم هزارگانی بود.

دوم در صحیفه<sup>۱۹</sup> ۴۵۱ که وزارت را به احمدبن

عبدالصمد داده‌اند می‌گوید: خلعت پوشانیدند

که کمر هزارگانی بود در آن خلعت. از این

مورد پیداست که کمر هزارگانی منتهای

خلعت و بخششی بوده است که درباره عمال

بسیار محترم مانند وزیر و سالار هندوستان

میکرده‌اند. در صحیفه<sup>۲۰</sup> ۱۷۴ که تفصیل خلعت

گرفتن وزیر دیگر یعنی احمدبن حسن

میمندی را آورده می‌گوید: کمری از هزار

مثقال پیروزها درو نشانده. ازین جا مسلم

میشود که کمر هزارگانی و کمر هزار مثقال هر

دو یکی است و جای دیگر در صحایف ۳۱۵

و ۳۱۶ که تاش فراش را سپهسالاری عراق

داده‌اند می‌گوید: خلعتی سخت نیکو فاخر

راست کردند تاش را: کمر زر و کلاه دو شاخ

و استام زر هزار مثقال. باز جای دیگر در

صحیفه<sup>۲۱</sup> ۱۵۹ درباره سپهسالاری غازی گوید:

امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند، مرصع به

جواهر و وی را پیش خواند و به دست عالی

خویش بر میان او بست. در جای دیگر در

صحیفه<sup>۲۲</sup> ۳۴۷ که سخن از آمدن رسول خلیفه و

تشریفات ورود اوست می‌گوید، چهار هزار

غلام سرایی... دو هزار با کلاه دو شاخ و

کمرهای گران ده معالیک بودند... و غلامی

سپرد... با جامه‌های فاخرتر و کلاه‌های دو

شاخ و کمرهای زر... در میان سرای دیلمان و

همه بزرگان درگاه و ولایت داران و حجاب با

۱- ج ۲ ص ۲۸۶.

۲- در اصل «بیسکار» چاپ شده.

۳- ج ۱ ص ۱۸۳. ۴- ج ۱ ص ۵۲۷.

۵- بسی پاسبانی. (دیوان منوچهری ج

دبیرسیاقی ص ۹۸).

۶- دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی طهران

۱۳۳۶ ص ۹۸.

۷- ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۰۲.

۸- ج عبدالرسولی ص ۳۷۲.

۹- ص ۳۹۵.

۱۰- دیوان حکیم لامعی گرگانی با تصحیح و

حواشی نویسنده این سطور (سعید نفیسی)

تهران ۱۳۱۹ ش. ص ۲۰۴.

۱۱- ج ۱ ص ۳۳۲.

۱۲- ج ۲ ص ۲۶۳.

۱۳- دیوان... حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم

سنایی غزنوی ج طهران ۱۳۲۰ ش. ص ۵۰۳.

۱۴- ج ۲ ص ۵۴.

۱۵- دیوان استاد ابوالفرج رونی تهران ۱۳۰۴

ش. ص ۲۰.

۱۶- دیوان انوری ج تبریز ۱۲۶۶ ق. ص ۲۱۷.

کلاه‌های دو شاخ و کمر زر بودند. هر چند که در این مورد جمله «ده معالیق» معنی روشنی ندارد زیرا که معالیق جمع معالق یعنی چنگ و چنگک و وسیله آویختن است و شاید کمرهایی معمول بوده که گرداگرد آن ده چنگک برای آویختن انواع سلاح داشته است، یا یک نوع زینت و گل میخی گرداگرد آن می‌کوبیده‌اند در هر صورت از این موارد مختلف قطعی مسلم میشود که دربار غزنویان کمر بند زرین مانند کلاه دو شاخ از وسایل رسمی تشریفات بوده است، و چون در این جمله‌ها که نقل کردم آنچه به وزیر و سپهسالار داده میشده یک جا کمر هزارگانی و جای دیگر کمر هزار مثقال گفته شده و یک جا هم برای کمتر از وزیر و سپهسالار یعنی عارض، کمر هفتصدگانی آمده و نیز تصریح شده که این کمرهای مرصع بوده و جای تردید نیست که همه از زر بوده است و حتی یک جا درباره ساخت یعنی زین و برگ اسب هزارگانی گفته شده و یک جا درباره استام یعنی دهانه اسب هزار مثقال آمده است برای من هیچ تردید نیست که «گان» مقیاس وزن بوده است برای طلا و شاید هم نقره و روی هم رفته فلزهای گرانبها و مانند قیراط برای جواهر و چون هزارگان و هزار مثقال را قرین یکدیگر آورده‌اند تقریباً یقین است که یک «گان» یک مثقال بوده است پس ده گانی یعنی ده مثقالی و بیستگانی یعنی بیست مثقالی و چهل گانی یعنی چهل مثقالی و شصت گانی یعنی شصت مثقالی و پانصدگانی یعنی پانصد مثقالی و هزارگانی یعنی هزار مثقالی. اگر این نتیجه را هم قبول نکنیم و شستگانی را که در درست بودن آن تردید است مستثنی کنیم و محرف پیشگانی بگیریم تازه از شش کلمه دیگر که ده گانی و بیستگانی و چهل گانی و پانصدگانی و هفتصدگانی و هزارگانی باشد آشکار برمی‌آید که در اصطلاح نفوذ یا بگفته فرهنگ‌نویسان زر و یا فلزات گرانبها عموماً به کار رفته است. دکتر رضازاده شفق در فرهنگ شاهنامه خود<sup>۱</sup> در معنی این لغت (بیستگانی) چنین حدس زده است: «شاید اصلاً مبلغی بوده در آن تاریخ بیست عددی مثلاً بیست دیناری بوده» «این حدس نزدیک بهمان نتیجه است که من گرفته‌ام. ظاهراً پول رایج دربار غزنوی همین بیستگانی یعنی سکه مخصوص دارای وزن معین بوده است زیرا چنانکه پیش از این گذشت<sup>۲</sup> سمعانی در کتاب الانساب در شرح ملاقات محمود غزنوی با ابوالحسن خرقانی گوید: که چون محمود خواست کیسه‌های دینار به ابوالحسن بدهد وی گفت: ما لشکر خویش را بیستگانی داده‌ایم توانی به لشکر

خویش ده. پس از این نیز خواهد آمد که نظام‌الملک در سیاست‌نامه جایی که اشاره‌ای به لشکر محمود غزنوی کرده همین اصطلاح را به کار برده است، و نیز چنانکه باید همین کلمه بیستگانی را ظاهراً نخست ابونصر عتبی در کتاب یحیی بن یحیی بتازی «عشرینی» و «عشرینیات» ترجمه کرده و از آن پس وارد زبان تازی شده است و در فرهنگها هم ضبط کرده‌اند. چون عتبی این اصطلاح را درباره لشکر منصورین نوح سامانی آورده است چنان مینماید که کلمه «بیستگانی» لااقل از زمان سامانیان در مورد ماهیانه لشکریان استعمال شده است چنانکه پیش از این گذشت. فردوسی و فرخی و منوچهری و لامعی که همه از شعرای همین دوره یا نزدیک به این دوره بوده‌اند این کلمه را در اشعار خود آورده‌اند. اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکه دارای بیست مثقال زر بدانیم میتوان از این موارد استعمال گانی در اعداد نتیجه دیگر گرفت. آن این است که در اصطلاح نفوذ و سکه‌ها اعداد مکرر به کار رفته و شکی نیست که زر خالص بی‌عیار را ده‌دهی گفته‌اند یعنی زری که هر ده قسمت آن زر است و بهیچ وجه فلز دیگری که در عیار زدن به کار می‌برند و بیشتر مس بوده در آن نیست و بهمین جهت زری را که از ده قسمت پنج قسمت آن زر بوده است ده پنجی گفته‌اند و در این شعر که فرهنگ‌نویسان شاهد آورده‌اند هر دو اصطلاح گنجیده شده:

بر من است اینکه در سخن سنجی  
ده‌دهی زر زرم نه ده‌پنجی.

و مقصود شاعر این است که زر خالص می‌آورم نه زری که یک نیم آن چیز دیگر باشد. این شعر فردوسی که پیش از این شاهد آوردم:

بخشیش و گر بیستگانی بود  
همه بهر او زر کانی بود

شاید بتوان گفت معنی بسیار صریحی دارد و مقصود فردوسی این است که اگر آنچه می‌بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیاردار هم باشد چون تو می‌بخشی برای او زر کانی (طلای معدنی)، یعنی زر خالص و زر ناب خواهد بود و بخشش تو بر قدر و قیمت آن می‌فزاید. میتوان چنین نتیجه گرفت که بیستگانی و نظایر آنها مانند ده‌دهی و ده‌پنجی برای تعیین عیار زر بوده است و شاید بیستگانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده و می‌بایست سکه‌ای باشد که مخلوط از آهن و فلزهای دیگر بوده و چون پادشاهان رواج میداده و آن را معتبر میدانسته‌اند و قیمت رسمی برای آن قابل می‌شده‌اند در میان مردم رواج پیدا

میکرده مانند اسکناس‌های امروز و «چناو» در زمان مغول و «شهریوا» در زمان سعدی که اعتبار مهودی در میان مردم داشته و نه اینکه بیهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند. کلمه بیستگانی را به زبان تازی هم برده و «عشرینی» و جمع آن را «عشرینیات» ترجمه کرده‌اند و ابونصر عتبی در کتاب یحیی که آنها تاریخ دوره غزنوی و مربوط به زمان سبکتگین و محمود است درباره جلوس منصورین نوح سامانی<sup>۳</sup> مینویسد: «بعد اموال عظیمه اطلقت، و عشرینیات فرقت» مینی در شرح این عبارت مینویسد: «العشرینیات جمع عشرینیة منسوبه الی العشرین و هی ارزاق تفرق علی‌الضد فی کل عشرین یوما و قبل کان یعطی کل واحد منهم عشرین دیناراً». خاورشناس نامی لهستانی بپیرشتین کازیمیرسکی<sup>۴</sup> «در کتاب اللغین العربیة و الفرانساویة»<sup>۵</sup> که یکی از بهترین فرهنگهای زبان تازی است کلمه عشرینیة را «حقوقی که هر بیست روز میدادند»<sup>۶</sup> معنی کرده است و بگمان من این توجیهی نادرست است که از کلمه «بیست» در فارسی و «عشرین» در زبان عرب کرده‌اند و پنداشته‌اند بیستگانی یا عشرینیة میبایست پولی باشد که بیست روز به بیست روز بدهند، یا چنانکه مینی فرض کرده است هر بیست دیناری که به یک تن بدهند. و به دلایلی که گذشت باید بیستگانی یا عشرینیة را نوعی از سکه بدانیم گویا این تعبیرها نخست از این جمله که در کتاب سیاست‌نامه نظام‌الملک آمده است بیرون آمده. در نسخه‌های مختلف سیاست‌نامه این جمله به اختلاف ضبط شده، در چاپ پاریس<sup>۷</sup> این عبارت چنین آمده: «ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب ایشان از خزینه بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمال مال جمع همی کردندی و به خزانه همی آوردندی و از

۱- ج تهران ۱۳۲۰ ه. ش. ص ۶۵.

۲- در تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ص ۱۰۰۲.

۳- شرح الیمینی المسمی بالفتح الروهیبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ المنینی ج قاهره ۱۲۸۶ ه. ق. ج ۱ ص ۸۹.

4 - Biberstein Kazimirski.

5 - Dictionnaire Arabe - Français, Paris, 1860, vol II, p. 261.

6 - Gages qui se payent tous lesvingt jours.

۷- سیاست‌نامه اثر وزیر آصف تدبیر ابوعلی حسن بن علی نظام الملک ۱۸۹۱ م.

Siasset Naméh, texte Persan, édité par Charles Schefer, Paris 1891, p.92.

خزینہ بر این مثال هر سه ماهی یکبار دادندی و این را پیشه گانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمود باقی است». در چاپی که از روی همین چاپ پاریس در بمبئی در ۱۳۳۰ کرده اند این عبارت بهمین گونه در ص ۹۹ آمده و باز در چاپی که از روی چاپ پاریس در بمبئی کرده اند و تاریخ ندارد و تنها به پایان فصل بیست و پنجم میرسد نیز این عبارت بهمین گونه در صص ۱۰۹-۱۱۰ هست.

در چاپ ۱۳۱۰ طهران که به اهتمام مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی منتشر شده<sup>۱</sup> این مطلب چنین آمده است. «ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازة ایشان در سالی چهار بار مواجب از خزانه تقد بدادندی ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و اگر مهمی پیش آمدی در وقت دو هزار سوار برنشتی و روی بدان مهم آوردندی و عمال جمع همی کردندی و بخزانه تسلیم همی کردندی و از خزانه بدین غلامان و لشکر هر سه ماهی یکبار میدادندی و این را بیستگانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خاندان محمودیان هست».

در چاپی که به تصحیح عباس اقبال در تهران ص ۱۳۲۰ ه. ش. منتشر شده<sup>۲</sup> این جمله چنین است: «ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب از هزینه تقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و بر هزینه بر این امثال هر سه ماهی یکبار دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمودیان باقی است». عباس اقبال در پای صحیفه در معنی کلمه بیستگانی نوشته است: «بیستگانی در اصل پولی بوده است که هر بیست روز بیست روز به نوکران و لشکریان میدادند بعدها معنی مطلق ماهیانه یا پولی شده است که در سر موعدی به مستخدمان و لشکریان پرداخته اند». اختلاف در میان این سه چاپ که قهراً ناشی از اختلاف در میان نسخه های خطی سیاست نامه است خوب میرساند که در این کتاب دست برده اند و مشغوش بودن عبارت هر سه نیز مؤید این نظر است و چنان می نماید که کاتبان در این مورد تصرف کرده و از خود چیزی در آن وارد کرده اند و گرنه این نکته که سپاهیان را در سال چهار بار مواجب میدادند و هر سه ماهی یکبار می دادند و این را بیستگانی می گفتند کاملاً نادرست می نماید زیرا چگونه ممکن بوده است سپاهی و لشکری را که قهراً از مردم تنگ دست و مزدور بوده اند هر سه ماه یکبار و هر سال

چهار مواجب بدهند و چگونه ایشان می توانسته اند چهار ماه صبر کنند تا چیزی بدیشان برسد و انگهی چرا چیزی که هر سه ماه به سه ماه یا هر سال چهار بار می دادند بیستگانی می گفتند و کلمه بیست با این کار چه مناسبت دارد اگر مناسبت با سالی چهاربار رعایت میشد چهارگانی و اگر هر سه ماه به سه ماه رعایت میشد سه گانی بگویند همین دلیل این نکته را سست می کند که چون هر سه ماه به سه ماه و یا هر سال چهار بار ارزاق لشکر یا به اصطلاح امروز حقوقشان را می دادند آن را بیستگانی می گفتند و آن دو توجیه دیگر که چون هر بیست روز به بیست روز حقوق سپاهیان را می پرداخته اند بیستگانی گفته اند یا آنکه به هر تن بیست دینار می داده اند چنین اصطلاح کرده اند هر دو توجیه نیز بنظر سست می آید زیرا که چون تقویم ایران همیشه چه در دوره پیش از اسلام و چه در دوره های اسلامی سال شامل ۱۲ ماه لاقفل سی روز بوده است و در تقسیم سال رعایت ماه را میکردند دلیلی نبوده است حقوق لشکریان را بیست روز بیست روز بپردازند از سوی دیگر یک دینار ۲۱ نخود یا ۴/۲۵ گرم طلا بوده است و ۲۰ دینار که ۸۵ گرم طلا می شده با ارزانی که زندگی در آن زمانها داشته مبلغ بسیار گزافی بوده که به یک لشکری نمی داده اند و محال بوده است که حقوق ماهیانه یک سپاهی بیست دینار باشد تا به همین جهت حقوق لشکریان را بیستگانی بگویند. در این صورت من شک ندارم که در عبارت سیاست نامه دست برده و از روی اطلاع نادرستی که بعدها رواج داشته است این مطلب را در آن وارد کرده باشند و به عقیده من بیستگانی اصطلاحی است برای تعیین نوعی از سکه که یا بیست مثقال زر داشته است یا بیست درصد عیار داشته و من دلایل برای پذیرفتن توجیه نخستین را قوی تر میدانم و البته اگر بپذیرم که بیستگانی سکه ای دارای بیست مثقال طلا بوده دلیل نیست بگوئیم به هر لشکری بیست مثقال طلا در ماه میدادند بلکه سکه رایجی که برای پرداخت حقوق لشکریان در آن زمان معمول بوده، این سکه بیستگانی یعنی بیست مثقالی بوده که قطعاً کسوری هم داشته است. (تاریخ بهیقی سعید نفیسی ج ۳ چ دانشگاه صص ۱۰۶۲-۱۰۶۸) در تاریخ بهیقی ج فیاض - غنی آمده است: بیستگانی مواجبی بوده است که سالی چهار بار به لشکر میدادند و این رسم دیوان خراسان بوده است. (مفاتیح العلوم ص ۴۲). این کلمه را به عربی «العشرینیه» می گفته اند و شاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار

مثقالی می گفته اند. منوچهری گوید:

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی

یکی را دوباره دهی بیستگانی.

سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته تر باشد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۹). رجوع به بیستگانی شود. || علامت نسبت و لیاقت، شمس قیس در المعجم (چ مدرس رضوی ص ۱۷۷). در زمرة «حرف نسبت و تکریر اعداد» نویسد: رایگان در اصل راه گان بوده است. حرف هاء بهمزة ملینه بدل کرده اند، و بصورت یاء می نویسد: یعنی آنچه در راه یابند بی بدل عوضی و تحمّل مشقت کسبی و سعی، و شایگان همچنین در اصل شاه گان بوده است، یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد و منت، چنانک شهید شاعر گفته است:

مفرمای درویش را شایگان...

و گنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود، و آنچه رشید گفته است:

اشعار پر بدایع دوشیزه من است

بی شایگان ولیک به از گنج شایگان

یعنی بی قوافی نادرست، که حرف روی آن اصلی نباشد، و به حکم آنک شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید بجای حرف روی چون الف ملکا و شرقا و غربا و راه رفتار و گفتار و نون آمدن و رفتن و امثال آن سعی اندیشه و رویتی نبرده است و به ایراد آن در جمله قوافی صحیح که حرف روی آن از اصل کلمه باشد است، آن قوافی را شایگان خواندند چنانک ازرقی گفته است:

آن همام دولت عالی جمال دین حق

آن فخر جمع شاهان مفخر سلجوقیان.

و چنانک خاقانی گفته است:

باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

و چنانک بلقرج گفته است:

راغها باغ کند یمن قدومت ملکا.

و چنانک کمال اسماعیل گفته است:

ای زرایت ملک و دین در نازش و در پرورش.

و چنانک انوری گفته است:

تا نگویی که شعر مختصر است

مختصر نیست چون تویی معنیش - انتهی.

(المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۲۶ و ۲۲۷).

و رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «گان» شود.

|| گان مزید مؤخر نسبت، در آخر اسماء ماهها (شهور) پیوندد، و آن دال بر جشنی است که نام ماه با نام روز تطبیق شود. در ایران باستان

هر روز ماه را بنام خدا یا یکی از امشاسپندان و فرشتگان موسوم میکردند، و چون اسم ماه با اسم روز تطبیق میشد آرزو را جشن میگرفتند، و نام جشن مزبور غالباً همان نام ماه و روز بعلاوه گان بوده است: تیرگان؛ منسوب به ماه تیر و جشنی که در تیر روز از تیرماه گیرند. فروردگان؛ منسوب به فروردین ماه و جشنی که در فروردین روز از فروردین ماه گیرند. مهرگان؛ منسوب به مهرماه و جشنی که در مهرروز از مهرماه گیرند. آبریزگان؛ نام جشنی است که فارسیان در سیزدهم تیرماه کنند و آب بر یکدیگر پاشند. (برهان). خردادگان؛ جشنی که در روز خرداد از ماه خرداد منعقد میشد. آبانگان، جشنی که در روز آبان از ماه آبان بر پا میکردند. || شمس قیس در المعجم در عنوان «حرف نسبت و تکریر اعداد» آرد (چ مدرس رضوی ص ۱۷۷): «کاف و الف و نون چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد چنانکه دوگان و سه گان و چهارگان معنی دو و سه و سه و چهار چهار و منه معنی قوله تعالی: منی و ثلاث و رباع»<sup>۱</sup> (قرآن ۳/۴). رباع، چهارگان. (منتهی الارب): او را گفت (شیرویه) کسری را از من پیام ده و بگوی این بلا که بتو رسید از تو بود... در زندان هر کس که بود بنحواستی کشتن و هر شبی پنجگان و ششگان همی کشتی و ایشان را آن ذل و سختی بس بود که در زندان تو بودند، کشتن نمی بایست کردن. (ترجمه طبری بلغمی). گردون هزارگان ستد از من بجور و قهر ایدر هر آنچه یافته بودم یگان یگان.

ایدر هر آنچه یافته بودم یگان یگان. رودکی. پس گوی بدآوه سمنکان برفتند خیلش یگان و دوگان. فردوسی. روزها برگذشته از وقت مولد بازگیری و هفتگان فکنی. (التفهیم). و سی هزار سوار با او جمع شد پانصدگان پانصدگان بناحقها همی فرستاد. (تاریخ سیستان). پس پنج هزار سوار تفرقه کرد پانصدگان به خراسان و سیستان و پارس و کرمان. (تاریخ سیستان). و ده گان و پنج گان را همی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سبری شدند. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۶۵). پس مختار پنجاگان و صدگان سپاه فرستادن گرفت بمکه. (مجمل التواریخ و القصاص).

اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشتند زینان به ری هزار بیابد به یک زمان. فرخی. عمر ترا که مفخرت دین و ملک از اوست بر دفتر حساب تو صدگان شمار باد. مسعود سعد. ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت

پیوسته یگان است و دوگان است و سه گان است. مسعود سعد. ستونی دیگر پنجگان گز باشد پرداخته. (تفسیر بی نام مائه هفتم هجری ملک عبدالعلی صدراشرفی).

|| مسزید مؤخر امکانه آید: آذربادگان، آذربایگان:

بیک ماه در آذربادگان بیوند شاهان و آزادگان.

فردوسی (از سروری). اسپورگان، دلیرگان، سمنگان، شاپورگان، شادگان، گرگان، گلپایگان، گوزگان، گوان، لنتگان، لوشگان، نیرگان، ولیگان، احمد کسروی نویسد: کان - این کلمه که سپس گان «با کاف فارسی» گردیده در آخر نامهای شهرها و دیهها فراوان آمده: چنانکه اردکان و گرگان و زنگان و ارزنگان و بسیار مانند اینها. و درباره معنی آن دو احتمال میتوان داد یکی آنکه بمعنی جا و زمین باشد چنانکه ما این مطلب را در جای دیگر ثابت کرده ایم (در دومین دفتر نامهای شهرها و دیههای ایران) و دیگر آنکه بمعنی نسبت باشد چنانکه در کلمه های بازارگان و شایگان (شاهگان) بهمین معنی. به هرحال از اینجا معنی آذربایگان روشن میشود: یعنی سرزمین یا شهر آریاد. اما شکل راست کلمه از آنچه تا اینجا گفتیم پیدا است که شکل نخستین و دیرین آن آتور پاتکان بود که در کتابهای پهلوی بدان شکل می نگارند. سپس این نام آریاژگان و سپس آذربادگان پس از آن آذربایگان شده که هر کدام در زمان خود درست بود و اکنون آذربایگان راست است و چون در برخی شهرهای ایران بویژه در نواحی جنوب گاف فارسی را تبدیل به جیم میکردند آذربایجان با جیم نیز غلط نیست. اما آذربادگان غلط محض است. فردوسی شاید خواسته تفتن بکار برد و از نام سرزمین، صفتی مشتق سازد یا اینکه وزن شعر او را به بکار بردن آن کلمه ناچار نموده است. بهر حال نباید پنداشت که کلمه مزبور بنیاد راستی دارد و میتوان آن را بکار برد. چون در میان سخن نام گلپایگان برده گفتیم اصل آن وردپاتکان بود بهتر آن است که در پایان گفتار چند سطر هم درباره آن نام بنگاریم: کلمه ورد یا وارد بمعنی گل سرخ فارسی است نه عربی. تازیگان کلمه را از فارسی برداشته چنانکه ارمنیان هم برداشته اند و بمعنی گل سرخ بکار میبرند. بلکه باید گفت که کلمه ورد با کلمه گل یکی است یعنی ورد در نتیجه تغییراتی که از روی قواعد زبانشناسی در آن رخ داده تبدیل به گل یافته است. تفصیل این مطلب آنکه در علم زبانشناسی پارسی این

معلوم است که بسیاری از واوهای زبان قدیم در زبان امروز تبدیل به گاف شده چنانکه کلمه های گزند و گراز و گرگ در اصل وزند و وراز و ورگ بوده و مانند اینها بسیار است و او «وارد» هم تبدیل به گاف شده و کلمه گارد یا گردگر دیده. چنانکه گلپایگان را هم در اواخر ساسانیان و اوائل اسلام «گردپادگان» میگفتند و تازیگان معرب نموده «جربادکان» نامیده اند. (معجم البلدان یاقوت دیده شود). سپس از روی قاعده دیگری که آن نیز در زبانشناسی ایران معروف است، را و دال تبدیل به لام یافته و کلمه گارد مبدل بگال و سپس مبدل بگول و سپس مبدل به گل شده و بالاخره وردپاتکان و گلپایگان، شده یعنی شهر گلپاد، و چنانکه گفتیم گلپاد از نامهای معروف ایرانی بوده است. (مقالات کسروی ج ۱ صص ۱۲۱ - ۱۲۲).

|| گان در کلمات جمع اسماء (و صفاتی که بجای اسماء نشینند) مختموم به «هاء» غیرملفوظ بهنگام جمع به «ان»های آنها بگاف (کاف فارسی) تبدیل شود: <sup>۱</sup> زنده، زندگان. بنده، بندگان. تشنه، تشنگان: <sup>۲</sup> و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد [خدای]. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری، هزاره فردوسی ص ۱۳۴). و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری ایضاً ص ۱۳۴). و مأمون ... یک روز با فرزندانگانش نشسته بود. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری ص ۱۳۵). و اندر نامه پسر مقفع و حمزه اصفهانی و مانندگان آیدون شنیدیم... (مقدمه شاهنامه ابومنصوری ص ۱۴۰).

پیش شاه جهان شما گوید

۱- رجوع به نهج الادب ص ۶۴۵ شود.  
 ۲- علت آن است که اینگونه کلمات در اصل (پهلوی) مختموم به کاف بوده اند و چنانکه بنده در پهلوی bandak، تشنه در پهلوی tishnak و زنده در پهلوی zindak است. رجوع شود به همین کلمات در برهان قاطع ج معین و H.S.Nyberg.Hifsbusch de Pehlevi 11. بنابراین در جمع باصل بازگردند (منتهی در زبان فارسی کاف بگاف بدل شود) و کلمات عربی نیز که مختموم به «ه» هستند و در فارسی بصورت هاء غیرملفوظ درآیند، بسبب کلمات فارسی هاء را بگاف بدل کنند: «آنگاه بدین روز ششم (فروردین) خلوت کردندی (شاهان) خاصگان راه» (بسیرونی، التفهیم ج همایی ص ۲۵۳). «انوشیروان بعاملی از عمال خویش نبشت که مردم زادگان را و اهل خرد را بمحبت و احسان سیاست کن و سفالگان را برتس» (ابوحامد کرمانی، عقداالعلی ج عامری ص ۵۸).  
 ۳- دستور قریب ص ۱۲: دستور تألیف قریب، بهار، فروزانفر، همانی، رشید یاسمی (پنج استاد) ص ۹.

سخن بندگان شاه جهان.

فرخی (دیوان ص ۲۶۹).

و شبانگاه آوردند پیش وی [عیسی] دیوانگان بسیار، و دیوها از ایشان بدر کرد بسخن خود و شفا داد... (انجیل معظم ج مسینا. رم ۱۹۵۱ م. ص ۸۸). و او را قریب چهل پسر بوده و فرزندزادگان بشمار از ایشان منشعب گشته‌اند... اما آنچه از پسران و پسرزادگان او معروف و مشهورند... (جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله ج ۲ ص ۹۰). خنک گرسنگان و تشنگان از برای طاعت و تقوی زیرا سیری و خجستگی یابند. (انجیل معظم ص ۵۸).

بصره ۱ - باید دانست که در زبان تخطب در جمع این گونه کلمات بجای «ان» «ها» بکار برند: زنده، زنده‌ها. مرده، مرده‌ها. ستاره، ستاره‌ها. و از قدیم نیز گاه نویسندگان ما این شیوه را بکار برده‌اند: و ایمان نیاورده‌ام به فرشته‌های خدا و کتابهای او. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۵) ۱ (قاعده‌های جمع در زبان فارسی، تألیف دکتر معین ص ۲۸).

ویژگان:

گرازه سر تخمه گیوگان  
پس او همی رفت با ویژگیان. فردوسی.  
خاصگان:

من از تو همی مال توزیع خواهم  
بدین خاصگانت یکان و دوگانی. منوچهری.  
رفتند بجمله یارگانت  
بسیج تو راه را هلا بین.  
روادگانش چرا نیز برون شکم است.  
منوچهری.

مزگان:

به مزگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم  
بیا که چشم بیماریت هزاران درد برچینم.  
حافظ (دیوان ص ۲۴۳).

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد  
هر که در سایه مزگان تو در خواب رود.

صائب تبریزی.

تخمگان، چهرگان، نوبندگان، بندگان. قاعده فوق در مورد جمع اسماء فاعل و اسماء مفعول نیز صادق است: آیندگان، روندگان، جویندگان، خورندگان، گویندگان، یابندگان:

چو خوش زد مثل شاه گویندگان  
که یابندگانند، جویندگان.

نظامی (از آندراج).

افتادگان، ایستادگان، پیوستگان، رفتگان، خوابگان.

||علاقت نسبت گان در آخر کلمات مختم به «ها»ی غیرملفوظ پیوندد و معنی نسبت و ا تصاف دهد. در صورت اول «ها» حذف

شود:

نه بر تو همچو مادر مهربان بود

نه مهرت را همیشه دایگان بود.

(ویس و رامین).

من این گفتم ز روی مهربانی

ز بهر مادری و دایگانی. (ویس و رامین).

مزدگان:

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد

چه آن کم مزدگانی شاهی آرد.

(ویس و رامین).

||گاه در آخر اسماء اعلام معنی خانواده و خاندان دهد:

گیوگان:

هشیوار و از تخمه گیوگان

که بر<sup>۲</sup> درد و سختی نگردد ژکان. فردوسی.  
گشوادگان:

به طوس و به گودرز و گشوادگان

به گیو و به گرگین و آزادگان. فردوسی.

||پادشاه و سلاطین ظالم. (برهان).

**گانا.** (بخ) ۳ حا کم‌نشین کانتون آیسر، ایالت

ویسی در فرانسه، در کنار اندلوت. دارای ۴۷۵۲ تن سکنه است و راه آهن دارد.

**گاتن.** [ت] (بخ) ۴ ژول. مستشرق فرانسوی

و طابع قسمتی از تاریخ گزیده راجع به پادشاهان ایران. وی پسال ۱۹۰۸ م. درگذشته است. (تاریخ جهانگشا ج ۲ صص ۱۳۱ - ۳۱۶).

**گانده.** (بخ) ۵ به بلژیک، کرسی فلاندر شرقی.

شهری است در ملتقای اسکولیس دارای ۲۲۲۰۰۰ تن سکنه. در این ناحیت پارچه‌های کتان، کرباس، کنف، توری و شب‌کلاه و مواد شیمیائی و ابزار مکانیکی تهیه میشود. بندری است فعال. کلیسای سن باؤن، قصر کنت‌ها و دانشگاه در آن است و مسقط‌الرأس شارل کن مترینگ و دیگران است.

**گاندا۵۵.** [د / د] (ن مف مرکب) کنایه از

مرد بدفعل و نیز بمعنی قبحیه. (آندراج). رجوع به گانگاه شود.

**گانداره.** [ز] (بخ) گنداره. گندار. ۶ از جمله

اسامی ساتراپها بر طبق نوشته‌های مورخین و جغرافیون یونانی و آنطور که در کتیبه‌های داریوی منقوش است. (جغرافیای سیاسی کسهان ص ۱۴ و ۱۵). گندار را بعضی با صفحه‌ای در شمال و شرق کابل تطبیق کرده‌اند و برخی با کابل و پیشاور کنونی (ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۵۲).

**گاندا۷.** (بخ) گاندرید. ۷ گانگرید. در

قدیم مردمان کنار رود گنگ را بنام گاندرید میخواندند و پادشاه آن مملکت را در زمان فتوحات اسکندر، کساندرایس مینامیدند و قوای او در جنگ با اسکندر از این قرار بود: ۲۰ هزار سوار، ۱۲۰ هزار پیاده، دو هزار ارابه و چهل هزار فیل که در موقع جنگ مسلح

میشدند. اسکندر چون این خبر را بشنید باور نکرد و پروس را طلبیده اطلاعات را از او پرسید. او هم اطلاعات رفته را تأیید کرده گفت این مردم را گساندارید مینامند. (اینجا هم باید اشتباه شده باشد گانگرید صحیح تر بنظر می‌آید) و پادشاه آنها شخصی ضعیف‌النفس و بی‌نام است. (ایران باستان ص ۱۸۰۳، ۱۸۰۵، ۱۸۱۲، ۱۹۷۳).

**گاندش.** [خ] نام یکی از پادشاهان کاسی

که بکلی دولت بابل را منقرض کرد و خود به سلطنت نشست و تا ۱۷۳۴ م. حکمرانی کرده از این سلطان کتیبه‌ای باقی است که خود را پادشاه اقالیم اربعه عالم خوانده است. شانزده سال سلطنت کرد و خود را وارث سلاطین بابل معرفی نمود. از عهد تسلط کاسی‌ها بر بابل که ۵۷۷ سال دوام داشته کتیبه مفصل و منظمی در دست نداریم از این جهت تاریخ بابل و ایلام در این شش قرن بسیار تاریک مانده است. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۴۲).

**گانندی.** (بخ) پیشوای هندوان و موجد

استقلال هندوستان. مهندس کرم‌چند گانندی<sup>۸</sup> روز دوم اکتوبر ۱۸۶۹ م. در شهر پور بندر که یکی از توابع کاتیاوار<sup>۹</sup> واقع در ایالت غربی هند است پا به عرصه وجود گذاشت. او از یک خانواده متوسط متعلق بگروه بازرگانان بود. پدر بزرگ او رئیس وزیران حکومت محلی بود و پدرش نیز بهمان شغل اشتغال داشت. مادر او بانوئی متدین بود. همین سبب در اخلاق فرزند او که بعدها بصورت «پدر ملت هند» درآمد اثر فراوان نهاد. مهندس تحصیلات ابتدائی را در همان شهر شروع کرد. ولی شاگردباهش و زرنگی نبود. بعد همراه با خانواده خود به شهر راجکوت - یکی دیگر از نواحی ایالت فوق‌الذکر رفت و به ادامه تحصیل پرداخت. از دوران تحصیل او اثری از عظمت آینده وی مشاهده نمیشد جز اتفاق کوچکی که روزی یک بازرس انگلیسی به دبستانی که او تحصیل میکرد رفت تا کودکان را امتحان کند گانندی نمیتوانست یک کلمه را صحیح بنویسد معلم با اشاره به او فهمانید تا از نوآموز کنار خود رونویسی کند، و چون گانندی از این کار سرباز زد بعدها مورد طعن و بی‌احترامی

۱ - و نیز «فرستاده‌ها» در تاریخ بیهقی. رجوع شود به ص ۸ همین رساله.

۲ - ن: از.

3 - Gannat. 4 - Gantin, Jules.

5 - Gand. 6 - Gandâra.

7 - Gandrides (Gandarides).

8 - Mohandas Karamchand Gandhi.

9 - Kathiawar.



آموزگار قرار گرفت. او از همان اوان مایل بود دیگران را تربیت کند و براهی که صحیح می‌پنداشت هدایت نماید. و چون میدید یکی از دوستان برادرش پرسی مهمل و نامرتب است و به بعضی عادات ناپسند از جمله خوردن گوشت که در نزد هندوان مکروه است اعتیاد دارد تصمیم گرفت به هدایت وی پردازد. غافل از اینکه خود زفته‌رفته تحت نفوذ اخلاقی او قرار گرفت و به خاطر دوستی با او حتی پسرقت طلای دستبند برادر خود مبادرت ورزید. اثر دیگری که از علاقه گاندی حتی در دوران طفولیت به هدایت مردم مشاهده میکنیم ارتکاب وی بخوردن گوشت است. همان دوست به وی گفت: علت تفوق قوم انگلیسی بر هندیان این است که چون گوشت میخورند قوی هستند ما که بدین کار نمیردازیم ضعیف و ناچار از انقیاد هستیم. گاندی جوان به عشق کسب نیرو بمنظور پیشرفت ملت یکبار غذای گوشتدار خورد ولی چنان ناراحت شد که بقول خود او «آن شب در خواب دیدم که گوسفند بی‌نوا در معده‌ام بی‌ع می‌کند».

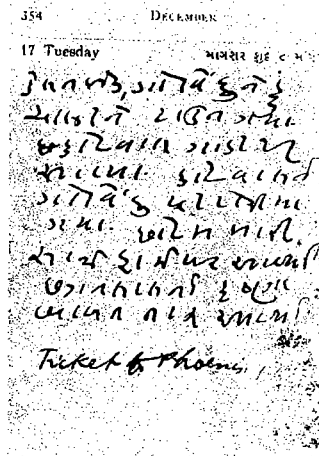


گاندی

هنوز سیزده سال از ستین عمرش نمیکذشت و در دبیرستان بود که به‌خواست پدر با دختری بنام کاستوربای<sup>۱</sup> پسن و سال خود ازدواج کرد و چنانکه در سرگذشت خویش مینویسد در آن سن و سال از عروس جز مهمانی‌های مرتب و یافتن یک همبازی دختر چیزی نمی‌فهمید. در زمانی که در یکی از کالج‌های محلی دوره دوم دبیرستان را طی میکرد پدرش به سال ۱۸۸۵ م. بدرود حیات گفت. وضع خانوادگی آنها از نظر درآمد خوب نبود و بزرگان قوم به وی توصیه کردند شغل پدر در پیش گیرد ولی او آرزو داشت وکیل دادگستری شود و پیشنهاد کرد به لندن رود. اگرچه مادر متعصب او نخست با این پیشنهاد مخالفت ورزید اما بالاخره راضی شد

مشروط بر آنکه فرزندش قول دهد هرگز به زن، شراب و گوشت دست نزند. گاندی در چهارم سپتامبر ۱۸۸۸ م. به طرف انگلستان حرکت کرد. ماه‌های اول اقامت در آن شهر تغییراتی عظیم در اخلاق و روحیه وی بوجود آورد بطوری که به آموختن ویولن و رقص و آئین سخنوری پرداخت.

ولی بر اثر تماس با طرفداران گیاهخواری و بخصوص آشنائی با دو برادر متصوف روشی ساده در پیش گرفت و سعی داشت هر چه بیشتر زندگی را ساده و ارزان بگذرانند. گاندی بهنگام اقامت در لندن آثار بزرگ دینی خود را بزبان انگلیسی خواند و آنگاه به مطالعه



*(Handwritten Gujarati text, likely a list of names or details, possibly related to a travel ticket or administrative record.)*

نمونه خط گاندی

سایر ادیان بخصوص اسلام و مسیحیت پرداخت. کتاب نور آسیا تألیف ادوین آرنولد<sup>۲</sup> بویژه فصل مربوط به پیغمبر اسلام اثری عمیق در وی گذارد و همین که قرائت انجیل را به پایان رسانید تحولات بزرگ اخلاقی وی شروع شد و در تاریخ دهم ژوئن ۱۸۹۱ م. به وطن خویش بازگشت.

در بمبئی مطلع شد که مادرش بدرود حیات گفته و بقول خود او مرگ مادر اندوهی بر مراتب بیش از درگذشت پدر برای وی ایجاد کرد. پس از رسیدگی به امور خانوادگی به بمبئی رفت تا به وکالت پردازد. در عرض چند ماه فقط یک موکل به وی رجوع کرد و روزی هم که میخواست از او در محکمه دفاع کند چنان ناراحت شده سرش گیج رفت که روی نیمکت افتاد و سبب تمسخر حضار گردید. ناچار به شهر خود بازگشت. در اینجا نیز از وی استقبالی بعمل نیامد لذا به پیشنهاد یک کمیانی هندی به آفریقای جنوبی رفت تا پرونده آن را مورد مطالعه قرار دهد و در محکمه از آن دفاع کند. این مسافرت که در آوریل ۱۸۹۳ م. صورت گرفت در واقع مقدمه مبارزات سیاسی و اجتماعی وی بشمار می‌رود: در آن زمان روش دولت آفریقای جنوبی نسبت به غیر اروپائیان بخصوص هندها بسیار ناپسند بود و مقاومت‌های سرسخت ولی مسالمت‌آمیز گاندی در برابر قوانین ظالمانه آن دولت سبب شهرت وی گردید به طوری که هندها او را نماینده خود دانستند و به دستورهای وی رفتار میکردند. گاندی در طول اقامت در آفریقای جنوبی چند بار از طرف مأمورین دولتی و غیردولتی مورد ضرب قرار گرفت و به زندان افتاد. ولی هرگز از خود عکس‌العمل نشان نداد در ایامی هم که آزاد بود روزی در دادگاه دریافت که موکلش به او دروغ گفته و با اینکه حق‌الوکاله هنگفت به وی وعده داده شده بود در دادگاه اعلام کرد که چون موکل وی او را فریب داده از دفاع او خودداری کرد. کرمچند پس از سه سال اقامت در آفریقای جنوبی و مسافرت بنقاط مختلف آن به هند بازگشت و تصمیم گرفت ملت هند را از بی‌عدالتی‌هایی که نسبت به هموطنان او در آفریقای جنوبی روا میداشتند مستحضر سازد چند جزوه انتشار داد که یکی از آنها سبب شد بهنگام بازگشت مجدد به آفریقای جنوبی مورد شتم و لعن اروپائیان قرار گیرد بطوری که اگر زوجه رئیس کلانتری محل پداد وی نرسیده بود اروپائیان با پاره آجر و سنگ و حتی گوجه‌فرنگی بقتلش رسانده بودند و این عمل وقیح چنان

ایجاد هیاهو کرد که چمبرلین نخست وزیر انگلیس به استاندار انگلیسی افریقای جنوبی دستور رسیدگی داد وقتی که استاندار به گاندی گفت متهمین حاضرند و هر حکمی که درباره آنها صادر کنید بمنظور امتناع مقامات عالیله لندن قابل اجرا است گاندی فقط گفت «آنها را آزاد کنید». گاندی که در دومین مسافرت به افریقای جنوبی خانواده خود را همراه برده بود در موقع شروع جنگ های بوئر<sup>۱</sup> به سال ۱۸۹۹ م. به علت اعتماد به حکومت انگلیسی و احترامی که برای آن قائل بود از جماعت هندهای آن سامان یک واحد بهداری بوجود آورد و به قشون انگلیسی خدمت کرد و بدنبال آن به سال ۱۹۰۱. به مین خویش بازگشت. ورود او به هند مصادف بود با تشکیل جلسات سالانه حزب کنگره ملی. گاندی با استفاده از موقعیت چند قطع نامه راجع بوضع هندیان مقیم افریقای جنوبی به حزب پیشنهاد کرد که همه بتصویب رسید. و بدنبال آن پدیر آینده ملت هند تصمیم گرفت سراسر کشور را بوسیله قطار راه آهن درجه سه مسافرت کند، تا هم با روحیه مردم و وضع زندگی ایشان در صفحات مختلف کشور آشنا گردد و هم طی مسافرت های طولانی خود از نزدیک ببیند طبقه سوم چگونه زندگی میکنند و به چه چیز احتیاج دارند و چه عواملی برای پیشرفت ایشان مورد لزوم است. ولی مثل اینکه سرنوشت هنوز تماس گاندی را با مردم هند زود میدانست. زیرا چند صبحی از مسافرت های وی نمیکشدت که هندهای مقیم ناتال بوسیله تلگرام او را احضار کردند تا هنگام مسافرت چمبرلین به افریقای جنوبی همراه با هیأت نمایندگی هندها با وی ملاقات کند و خواسته های ایشان را که لغو مالیات های سنگین و جلوگیری از سیاست امتیازات فعلی و تبعیضات نژادی بود به اطلاع نماینده دولت انگلستان برساند. ولی مقامات اروپائی آن سامان مانع از ملاقات گاندی با چمبرلین شدند و او بناچار برای آغاز فعالیت مجدد خود علیه زورگویی ها راه دیگری انتخاب کرد و برای وکالت در دادگاه عالی ژوهانسبورک نام نویسی کرد. در همین ایام بود که زولوها علیه حکومت انگلیسی در افریقای جنوبی قیام کردند و گاندی به پیروی از عقیده خود مبنی بر مفید بودن حکومت انگلیس برای بشریت یک واحد بهداری جدید تشکیل داد تا بزخمی ها و بیماراران کمک کنند.

به جرأت میتوان ایام خدمت گاندی را در این واحد پایه اصلی زندگی عالی اخلاقی آینده او دانست. درست است که تجربیات وی در

امور مختلف از سالها قبل آغاز گردید و حتی در نیمه دوم توقف خود در لندن به هنگام تحصیل از تشریفات زندگی کناره گرفت و عزم جزم کرد تا حد امکان بسادگی زندگی کند ولی راه پیمائی های طولانی که در ایام نبرد قشون انگلیس علیه زولوها انجام میشد فرصت بسیار مناسبی بود تا گاندی به تعمق و تجسس نفس بپردازد. تصمیمات وی در این ایام راه زندگی او را بطور کلی تغییر داد و او را در مسیر جدیدی انداخت نخستین تصمیم وی به اصطلاح هندی «تجرد در عین تأهل»<sup>۲</sup> است. بدین معنی که شوهر در حالی که نهایت احترام و عزت را برای زوجه و حقوق او قائل است از توسل به اعمال شهبانی پرهیز میکند و اجازه نمیدهد دیو شهوت حتی برای یکبار او را فریب دهد. تصمیم دوم وی «عدم تملک» است که گفت لزومی ندارد بگرد آوردن مال پردازم. حداقل وسیله برای سهل ترین راه زندگی کافی است. این تصمیم با هدیه کلیه دارائی خود - حتی جواهرات زوجه اش - به کنگره هندی های مقیم افریقای جنوبی آغاز گردید و به این حقیقت پایان یافت که در روز شهادت وی هنگامی که مأمورین دولت برای ثبت و ضبط موقت اموال وی اقدام کردند معلوم شد تنها ثروت این مرد عبارت بود از: یک ساعت، دو جفت کفش چوبی، یک عینک، یک قلم، کاردی مخصوص برای باز کردن پاکات، یک نمکدان، دو کاسه چوبی و یک قاشق چوبی به اضافه پارچه سفیدی که شبیه به لنگ برخود می بست و گاه گوشه ای از آن را روی شانه می انداخت. البته باید افکار عمیق او را در راه پیمائی های نبرد زولو با مطالعات وی همراه دانست. چه، بتصدیق خود او آثار تولستوی، جان رسکین، آدولف ژوست و مافوق اینها تعلیمات گیتا کتاب مقدس هند و انجیل و قرآن مجید بخصوص فرمایشات حضرت پیغمبر (ص) در نوع پروری و خلوص و اخوت و سادگی اثرات فراوانی در فکر وی از خود باقی گذاشت.

گاندی معتقد بود هرکس پندی میدهد و اصلی را موعظه میکند باید در درجه اول خود واجد آن شرایط و مزایا باشد بدین سبب یا هر اصلی که مواجه میگشت نخست آن را در مورد خود به مرحله آزمایش درمی آورد، در صورتی که مقرون بحقیقت و واقع میبافت آن را به دوستان و آشنایان تعلیم می داد. گاندی به دنبال مطالعه آثار تولستوی و تورو<sup>۳</sup> دریافت که یگانه راه مبارزه علیه زورگویی مقامات اروپائی به هندیان در آن سامان استفاده از روش ساتیا گراها<sup>۴</sup> است که در اصطلاح غیر هندی آن را «مقاومت منفی»

عنوان کرده اند ولی مفهوم اصلی کلمه «بافشاری برای راستی و حقیقت» است گاندی به پیروی از اصل «با شریر مقاومت مکن» که از اندر زهای عیسی مسیح است به هم میهنان خود میگفت در راه راستی مبارزه کنید، هرگز به اعمال زور و تشدد نپردازید تا موفق شوید. گاندی برای اولین بار مبارزه ساتیا گراها را به سال ۱۹۰۸ م. در افریقای جنوبی علیه «قانون سیاه» آغاز کرد که فوراً بازداشت شد و مدت ده ماه در زندان گذرانید. ژنرال اسموتس استاندار انگلیسی افریقای جنوبی قول داد در صورتی که هندها علیه قانون سیاه مبارزه نکنند آن را لغو کند. گاندی به قول او اعتماد کرد و علیرغم مخالفت های شدید و حتی تهدید به مرگ هندها برگره مخصوصا امضاء کرد. ولی اسموتس به عهد خود وفا نکرد و بهمین دلیل قیام آرام و بدون سلاح هندها آغاز شد و دسته دسته در سپتامبر ۱۹۰۸ م. بدنبال گاندی بزندان رفتند. گاندی برای سومین بار در فوریه ۱۹۰۹ م. به زندان با کار محکوم شد. در طول سه ماه پرداخت و چنان از حیث روحیه و جنبه های اخلاق تقویت شد که اعلام داشت بهترین محل برای ساختن و پرداختن روح زندان است. مبارزه گاندی هنوز ادامه داشت که دولت افریقای جنوبی اعلام کرد فقط ازدواج اروپائیان رسمیت دارد. زنان هندی این اعلامیه را موجب هتک احترام و حیثیت خود تلقی کردند و از آن پس در مبارزات مسالمت آمیز با مردان شرکت و همکاری کردند. هندها بمنظور نقض قانون بطور دستجمعی از مرز ترانسوال گذشتند و با اینکه عده زیادی از ایشان را گلوله سربازان اجنبی از پای درآورد ولی پایداری آرام و عدم توسل به اسلحه و پاسخ متقابل دولت را بزبان درآورد. بطوری که گاندی را هم پس از چهارمین زندان آزاد کرد و قوانین غیر قانونی بودن ازدواج غیراروپائیان و قانون سیاه و قانون منع عبور از سرزمین ترانسوال و ناتال را لغو کرد. گاندی در یکی از همین چهار زندان بود که یک جفت کفش صندل راحت برای ژنرال اسموتس بافت. و ژنرال مزبور پس از بیست و پنج سال هنگامی که راجع به گاندی صحبت کرد گفت: حالا فهمیدم که شایسته نبودم یا در کفش چنان مردی کنم: در سال ۱۸۹۳ م. که گاندی به طرف افریقای جنوبی حرکت کرد یک وکیل جوان و بی تجربه ای بود و به دنبال ثروت میرفت. در

1 - Boer. 2 - Brahmacharya.  
3 - Thoreau. 4 - Satyagraha.

ژانویه ۱۹۱۵ م. که بار دیگر به مین خویش باز گشت بقول تا گور شاعر فیلسوف هند «روحی بزرگ ولی ژنده پوش» بود که از مال دنیا چیزی نداشت ولی عزم کرده بود به اصلاح اخلاق هم‌میهنان خود پردازد. در آن ایام هنوز کم بودند افرادی که در خود هند گاندی را میشناختند. ولی مسافرت‌های مرتب او به استانهای کشور و بخصوص آغاز مبارزه ساتیا گراها در یکی از شهرهای ایالت بهار موسوم به چام پاران و موفقیت این مبارزه که علیرغم میل گاندی توسط مطبوعات در سراسر کشور تبلیغ و بزرگ میشد باعث شد تا روز بروز بر پیروان او افزوده گردد. مبارزه مسالمت‌آمیز چام پاران بقول مطبوعات ملی هند ثابت کرد، ملتی که بخواهد مستقل شود باید بپایخیزد و برخاستن مولد یک عامل است آنهم تصمیم. مبارزه کارگران نساجی احمدآباد دومین وسیله‌ای بود که سبب اشتها بیشتر گاندی در خود هند شد و چون صاحبان کارخانجات حاضر نشدند خواسته‌های کارگران را برآورند و خطر گرسنگی برای کارگران بود گاندی اعلام کرد که روزه خواهد گرفت و تا روزی که مسئله حل نشود به غذا دست نخواهد زد. این امر در صاحبان کارخانجات نساجی احمدآباد بسیار مهم تلقی شد بطوری که در عرض سه روز کارگر و کارفرما با هم کنار آمدند و گاندی روزه را شکست. گاندی طی دو سال اول بازگشت اخیر از افریقای جنوبی چندین مبارزه مسالمت‌آمیز را هدایت کرد و در هیچ میتینگ و تظاهراتی نبود که خود پیشاپیش دیگران حرکت نکنند. تصدیق حتی دشمنان و مخالفین وی علت اصلی پیشرفت او همین بود که اگر تظاهراتی باید صورت بگیرد خود در صف اول می‌ایستاد و بجلو میرفت تا هرگاه مأمورین شهربانی و دولتی حمله‌ای کنند اول خود او را بزنند و بازداشتش کنند. در سال ۱۹۱۷ م. نایب‌السلطنه وقت انگلیسی از او تقاضا کرد که برای توفیق انگلیس در جنگ مردم را تشویق کند تا در ارتش انگلیسی هند نام‌نویسی کنند. گاندی که هنوز امپراطوری بریتانیا را منزه می‌پنداشت پیاده براه افتاد و با تحمل مصائب بسیار واحد بزرگی تشکیل داد ولی ضمناً دریافت اگر مردم برای مبارزه بنبغ حق خود و علیه زورگوئی با وی همگام هستند او نباید پیندارد که در جنگ برای دیگران نیز بهمان نسبت فدائی و آماده هستند.

گاندی تا این زمان در امور سیاسی دخالت نکرده بود با عبارت دیگر قدم به صحنه سیاست امور هند نگذاشته بود. ولی حکومت انگلیسی هند بجای پاداش فداکاریهای

هندیان در جنگ بین‌المللی اول قانونی گذراند که هند را در غل و زنجیر نگاه دارند. بموجب این قانون که «رولت بیل»<sup>۱</sup> نامیده میشد دولت میتوانست هر فرد هندی را که علیه او سخنی راند و یا نویسد بدون محاکمه زندانی یا اعدام کند. رولت بیل در واقع قانون خفقان عمومی بود و همین قانون گاندی را از خواب ممتدی که سالها بدان فرو رفته بود بیدار کرد، و نظرش را نسبت به حکومت خارجی تغییر داد و بالضروره او را به صحنه سیاست کشاند. مبارزات سیاسی گاندی از سال ۱۹۱۹ میلادی شروع شد و تا سال ۱۹۴۸ م. که به ضرب گلوله یک فرد جاهل از پای درآمد ادامه داشت. در واقع باید او را در طول چنین مدتی طولانی یکه‌تاز سیاست هند دانست. گاندی در این بیست و نه سال وضع کلی سیاست هند را تغییر داد ولی خود او کوچک‌ترین تغییری ننمود. برای بیدار کردن احساسات مردم و تعمیم مبارزات دستور «هرتل»<sup>۲</sup> صادر کرد. هرتل را باید نوعی اعتصاب و اعتراض عمومی دانست که بهنگام اجراء آن کلیهٔ دکانین و بازارها بسته میشد، کارمندان ادارات و بنگاه‌ها اعم از دولتی و غیردولتی از حضور در محل کار امتناع می‌ورزند. نخستین هرتل که بعنوان مبارزه با قانون خفقان عمومی بود موجب تعجب عموم حتی خود گاندی گشت زیرا تا به آن روز باور نکرده که ملت هندوان و مسلمانان تا به این حد برای پیشرفت امور مشترک خود صمیمانه همکاری کنند. ولی او در این مبارزه بازداشت شد و چون شنید یک افسر پلیس به دست جمعیت در احمدآباد به قتل رسیده است متأسف شد و به منظور اعتراض علیه این اقدام که خلاف روح مسالمت‌آمیز مبارزات او بود مدت سه روز روزه گرفت. در روز اعلام روزه (سیزدهم آوریل ۱۹۱۹ م.) ژنرال دایر<sup>۳</sup> فرمانده انگلیسی پادگان احمدآباد به سرایان خود دستور داد اشخاصی را که در تظاهرات شرکت داشتند در محلی بنام باغ جلیان والا<sup>۴</sup> به مسلسل بستند در نتیجه یکهزار و دویست نفر در همان محل بقتل رسیدند و سی و شش هزار نفر دیگر زخمی شدند. این قتل عام عمومی که در تاریخ بشر کمتر نمونه و تالی دارد حتی در پارلمان انگلیس مورد بحث قرار گرفت و یکی از نمایندگان آن گفت: «این روز، سیاه‌ترین یوم در تاریخ حکومت انگلیسی در هند است» سیزدهم ژوئیه را هندیها عزای عمومی میدانند. چندی پس از این واقعه مسئلهٔ خلافت بعلت از بین رفتن امپراطوری عثمانی پیش آمد. این امر که در هند باعث تشکیل میتینگها و مجامع مختلف شده بود

توجه گاندی را بخود جلب کرد، در چند میتینگ بنبغ هندیهای مسلمان نطق کرد و در یکی از همین میتینگها بود که «نهضت عدم همکاری» با حکومت انگلیسی را پیشنهاد و اعلام کرد.

سپس نهضت «سوراج»<sup>۵</sup> یا مبارزه برای حکومت خودمختاری هند را آغاز نهاد. شاید جالب توجه باشد اگر گفته شود همان گاندی که چهار سال قبل مورد بی‌اعتنایی بعضی از مقامات حزب کنگره ملی هند بود و ایشان او را مردی بی‌اطلاع از اوضاع هند و بی‌سیاست تلقی میکردند به سال ۱۹۲۰ م. میلادی مرکز سیاست حزب کنگره ملی شد و چون بهیچ وجه ریاست حزب را نپذیرفت غیرمستقیم آن را اداره کرد و واسطه‌ای بود که شکاف بین افراد تحصیلکرده و روشنفکر را با توده‌های مردم پُر نمود و ایشان را بهم مربوط ساخت. نهضت عدم همکاری با اقدام گاندی مبنی بر بازگرداندن کلیهٔ مدال‌ها و نشان‌هایی که دولت انگلیسی در افریقای جنوبی به وی اهداء کرده بود آغاز گردید. گونی ملیون هند در انتظار چنین اقدامی بودند. چه به پیروی از گاندی عدهٔ بسیار زیادی مدالهای خود را برای نایب‌السلطنه ارسال داشتند. شاگردان مدارس کلاس‌های درس را به عقب‌گذارده در کوچه و خیابان اجتماع کردند تا به فرمان گاندی پردازند. زنان هند که قربانی از حقوق اجتماعی محروم مانده بودند در پی فرصتی میگشتند تا نقش خود را در اجتماع ثابت کنند. گاندی با مشاهدهٔ علاقهٔ عمومی مردم برای آزادی و استقلال در هر موعظه‌ای که میکرد و مقاله‌ای که در دو روزنامهٔ هفتگی خویش موسوم به «هند جوان» و «نوجوان» به رشتهٔ تحریر درآورد مردم را به آرامش تشویق میکرد. در مبارزه‌ای که ماه فوریه ۱۹۲۲ م. در ناحیه چوری چورا روی داد بار دیگر مردم یکی از مأمورین دولت را به قتل رساندند و گاندی با اعتراض علیه این عمل روزهٔ پنج‌روزهٔ خود را اعلام داشت، دولت که در پی فرصت بود او را بازداشت کرد و قاضی انگلیسی «مهاتما»<sup>۶</sup> را به شش سال حبس بدون کار محکوم ساخت. گاندی مطالعات مذهبی و اخلاقی خود را در زندان ادامه داد اما بعلت کسالت شدیدی که در ژانویهٔ ۱۹۲۴ م. عارض او گشت به بیمارستان منتقل

1 - Rowlatt Bill.

2 - Hartal. 3 - Dyer.

4 - Jallianwala.

5 - Swaraj.

۶ - بمعنی روح، لقبی که هندیها به گاندی داده بودند.

مه آزاد گردید زندان اخیر از دو حیث برای گاندی گران تمام شد. زیرا زوجه و صمیمی ترین دوست و دبیر مخصوص او در طول آن بدرود حیات گفتند. نایب السلطنه هند در ماه مه ۱۹۴۷ م. جلسه مخصوصی برای ملاقات با گاندی و ترتیب استقلال هند برپا ساخت. در نتیجه این ملاقات و مذاکره آزادی هند در پانزدهم اوت ۱۹۴۷ م. اعلام گردید و بدین ترتیب مبارزهای که از سالها قبل آغاز شده و گاندی سبب تعمیم آن در کلیه ایالات هند شده بود به نتیجه رسید. گاندی از این پس برای رفع اختلافات پیروان مذاهب مختلف بخصوص هندو و مسلمین همت گمارد و مرتب پیاده از شهری به شهر دیگر رفت. هر کجا که با مشکلی مواجه گشت روزه می گرفت و مردم فوراً اوامر او را پذیرفته و وی افطار میکرد. در دومین روز از روزه آخر یک بمب دستی به طرف اطافی که او نشسته بود پرتاب شد که به وی اصابت نکرد و صدمه‌ای نرساند. ده روز بعد در سی‌ام ژانویه ۱۹۴۸ هنگام مراجعت از عبادتگاه ساعت نه و نیم صبح از محلی بنام «بیرلاهاوس»<sup>۳</sup> خارج میشد تا برای انجام فریضه مذهبی به خانقاه رود یک هندوی متعصب از اهل پونه که رامینات نام داشت به او نزدیک شد و در حالی که تظاهر به ادای احترام به او می‌کرد بوسیله طیانچه کوچک خودکار سه تیر بطرف قلب وی شلیک نمود. گاندی که بر اثر روزه‌های اخیر بیش از پیش ضعیف و استخوانی شده بود بر زمین افتاد و پس از ادای دو کلمه «هه رام» [یعنی خداوند!] قلبی که همیشه برای محبت به دیگران می‌طیبد از حرکت باز ایستاد. رامینات در بازرسی گفت: من به این جهت گاندی را کشته‌ام که با سیاست این مرد که نهرو نیز از او پیروی میکرد مخالفت داشتم. نهرو میگوید:

گاندی کشته شد این قهرمان مقاومت منفی که مظهر اخلاق عالی و مخالف با هرگونه عمل شدید بود چنین مقدر شده بود که بنحو شدیدی از دنیا برود هنگامی که گاندی میخواست برای صلح و اخوت بویژه در هندوستان دعا کند دعای او قطع شد. آنچه را گاندی تعلیم میداد جنبه هندی نمیتوان داد و آن را مخصوص به هند نمیتوان دانست زیرا تعلیمات اخلاقی وی ارزش جهانی داشت و میتوان آن را در دو کلمه «راستی» و «عدم تشدد» تلخیص کرد. او گفت سالک راه حقیقت نباید تحت هیچ شرایط و مقتضیاتی یا از راهی که انتخاب نموده قرانهد و برای

تشکیل داد و اظهار امیدواری شد که حزب کنهگره در دومین کنفرانس میزگرد شرکت جوید. مذاکرات گاندی - ایروین برای تعیین سرنوشت هند و اعلام خواسته‌های ملت به دولت انگلیس در ماه فوریه ۱۹۳۱ م. آغاز شد و دولت کارگری انگلیس وعده مساعدت داد. پیمان گاندی - ایروین در پنجم مارس امضاء گردید و گاندی روز بیست و نهم اوت بوسیله کشتی به صوب لندن حرکت کرد تا در دومین کنفرانس میزگرد شرکت جوید. مسافرت او اگرچه از نظر امور سیاسی برای هند مفید فایده واقع نشد ولی ملت انگلیس از تقاضاهای واقع ملت هند آگاه گردید. گاندی هنگام بازگشت به هند در کشور سوئیس با رومن رولان<sup>۱</sup> ملاقات کرد و در یکی از جلسات هواداران وی بود که برای نخستین بار اعلام کرد «راستی، خداست». قبل از آنکه پای گاندی به بمبئی برسد به دستور نایب السلطنه جدید عده زیادی منجمله جواهر لعل نهرو بازداشت شدند و همینکه گاندی به بمبئی وارد شد گفت: هدیه میلاد مسیح یک نایب السلطنه مسیحی برای هندیان ذقیقت است، خود او را هم بازداشت کردند و بدون محاکمه به زندان پراودا<sup>۲</sup> افتاد. گاندی به علت اطلاع از تصمیمات جدید دولت انگلیس دایر بر اینکه قصد دارد در قانون اساسی هند برای پیروان هر مذهب انتخابات جداگانه‌ای منظور کند طی نامه‌ای به نایب السلطنه اطلاع داد تا پای مرگ روزه خواهد گرفت. دولت انگلیس در پنجمین روز روزه گاندی اعلام کرد که از قصد خود بازگشته و گاندی نیز روزه را شکست.

گاندی پس از رهائی از زندان شش سال تمام برای بهبود زندگی افرادی که «نجس» خوانده میشدند و او ایشان را «فرزندان خدا» لقب داده بود و امروزه نیز چنین خوانده میشود کوشید و هندوان و مسلمانان را به وحدت دعوت کرد. آغاز جنگ بین المللی دوم بار دیگر گاندی را به صحنه سیاست دعوت کرد پیشرفت سریع ژاپونی‌ها بسوی مرزهای هند و عدم توانائی انگلیس به دفاع از این شبه قاره بزرگ سبب شد گاندی دست به ابتکار جدید زند و مبارزه‌ای را آغاز نهد که به «از هند خارج شوید» معروف است. گاندی روز هفتم اوت ۱۹۴۲ نطق شدیدی علیه انگلستان ایراد کرد و دو روز بعد همراه با سایر پیشوایان حزب کنهگره ملی هند بازداشت شد و به زندان افتاد. در فوریه سال بعد روزه بیست و یک روزه خود را برای آشتی و مودت مسلمانان و هندوها در سراسر هند آغاز نهاد که بعلت و خیم شدن وضع مزاجی و احتمال بلوای عمومی در آن کشور روز ششم

گردید و در حالی که بیهوش بود یک طبیب انگلیسی آپاندیس او را عمل کرد. روزی که گاندی به زندان رفت دو گروه بزرگ مسلمان و هند بیکدیگر نزدیک شده و احساسات عمومی بنفع آزادی ملت برانگیخته شده بود. ولی از بین رفتن مسئله خلافت با روی کار آمدن کمال آتاتورک در کشور ترکیه، که سبب شد هندیهای مسلمان به کمک برادران هندوی خود احتیاج نداشته باشند همراه با زد و خوردهای متعددی که به اشاره سیاست خارجی در نقاط مختلف روی داد این دو گروه را از یکدیگر جدا ساخت. گاندی به مدت پنجنسالت از فعالیت در سیاست کناره گیری کرد و فقط در راه وحدت نظر مسلمانان و هندو کوشید. زیرا علاوه از اختلاف نظرات مذهبی حزب کنهگره ملی نیز در دوران حبس وی از هم شکافت و انشعاب در آن بوجود آمد. گاندی در پایان سال ۱۹۲۹ که جلسات سالانه حزب برپا بود قطعنامه‌ای پیشنهاد کرد که بموجب آن حصول آزادی و استقلال هدف عالی حزب اعلام میشد. با تصویب این قطعنامه ثابت شد که گاندی مصمم است بار دیگر قدم به عرصه سیاست گذارد.

نهضت سواراج بار دیگر رونق گرفت و روز بیست و ششم ژانویه ۱۹۳۰ م. به نام روز خودمختاری اعلام شد. هندیها از آن پس این روز را جشن گرفتند و چون در همین تاریخ (۲۶ ژانویه ۱۹۴۸) جمهوری هند اعلام گردید لذا امروزه «روز جمهوری» خوانده میشود. گاندی روز دوم مارس ۱۹۳۰ م. پس از اطلاع به نایب السلطنه وقت انگلیسی در هند همراه با هفتاد و هشت نفر از زنان و مردانی که با او در یک خانقاه زندگی میکردند نهضت جدیدی را که اعتراض علیه قانون نمک عنوان شد آغاز نهاد و مدت بیست و چهار روز پیاده در سواحل هند بحرکت درآمد. این اقدام بظاهر ساده وی در مردم اثر عمیق گذارد. بطوری که مرد و زن و کاسب و اداری و بزرگ و کوچک در هر محلی به ساحل دریا رفتند و نمکی را که آب بر خشکی گذارده بود برداشتند و به چوب و ضرب و شتم و حتی تیراندازی و بازداشت پلیس علیه این اقدام اعتنا نکردند. روز ششم آوریل بود که گاندی صبح زود به کنار دریا رفت و مثنی نمک به دست گرفت و گفت ما اجازه نمیدهیم دولت خارجی با استفاده سرشار از منابع طبیعی مملکت را در ناراحتی گذارد. در چهارم ماه مه بود که نیمه شب بازداشت و زندانی گشت. دولت انگلیس که با مشکل بزرگی مواجه گردیده بود در نوامبر ۱۹۳۰ نخستین کنفرانس میزگرد را در لندن

1 - Romain Rolland.

2 - Yeravada. 3 - Birla House.

رسیدن بهد، اگر چه دشمن در پیش باشد، نباید به اعمال جبر و زور متوسل گردد. گاندی کتب مقدسه ادیان بزرگ را همراه با آثار اخلاقی پیشروان اخلاق و فلسفه مورد مطالعه قرار داد و ارزش معنوی او به پیروی از نظر انسان دوستی او در این است که بحقیقت تمام ادیان پی برد و به آنها عمل کرد. از رسوم وی یکی این بود که همه روزه یک آیه از هر یک از کتب مقدسه ادیان بزرگ تلاوت میکرد و آنگاه به کارهای روز رسیدگی مینمود. هفته‌ای یک بار [روزهای دوشنبه] روزه میگرفت و هفته‌ای یک روز [ایام سه شنبه] حرف نمیزد و بتعمق و تفکر میپرداخت.

**آثار گاندی.** گاندی دارای انتشارات و تألیفات مختلف است: ۱- تجربیات من با راستی یا سرگذشت مهاتما گاندی بقلم خود او. ۲- نامه‌های من به «میرا» (۱۹۲۴-۱۹۲۸). ۳- صددرصد ساخت هند. ۴- وحدت جماعات و فرق. ۵- برنامه خلاقه مفهوم و محل آن. ۶- خاطرات دهلی. ۷- رژیم غذایی و اصلاحات آن. ۸- کمبود خواربار و مسئله کشاورزی. ۹- برای صلح دوستان. ۱۰- از زندان مندر. ۱۱- مکاتبات من با دولت. ۱۲- خودمختاری داخلی هند. ۱۳- قانون کار هند. ۱۴- خوشه‌هایی که در پای گاندی چیده شد. ۱۵- کلید بهداشت. ۱۶- عدم تشدد در صلح و جنگ (دو جلد). ۱۷- رام‌نامه. ۱۸- ساتیا گراها. ۱۹- ساتیا گراها در افریقای جنوبی. ۲۰- منتخب نامه‌ها (دسته اول). ۲۱- منتخباتی از بابو. ۲۲- کف نفس. ۲۳- صدای ملت. ۲۴- به دانشجویان. ۲۵- به بانوان. ۲۶- به هندوها و مسلمانان. ۲۷- به شاهزادگان. ۲۸- بانوان و ظلم اجتماعی که به ایشان روا میشود. ۲۹- میسیون‌های مسیحی و موقعیت ایشان در هند. ۳۰- اقتصاد و پارچه ساخت هند. ۳۱- مسئله استان‌های هند.

**گاند یا.** (انج) <sup>۱</sup> نام قصبه مرکز قضائی است در ایالت (والنسه) از اسپانیول، واقع در ۶۰ هزارگری جنوب شرقی والنسه. در یک مسافت سه هزارگری از ساحل و بر نهر سربیس دیده میشود و دارای ۳۶۵۰۰ تن سکنه، سور، پنج دروازه، و چند کلیسای مصنع. در گرداگرد آن دشتی حاصلخیز و تجارتی پر جنب و جوش دارد، در اثر زراعت بسترنج، هوای آن سنگین است، در زمان اعراب نیشکر به مقدار کلی به دست می‌آمد.

**گانو.** (انج) <sup>۲</sup> رجوع به گنگ شود.

**گانسیون.** [ئی] (انج) <sup>۳</sup> شخص اساطیری که در داستان حماسی کارولن ژین نقش خائن را

بازی میکند وی به لاند، قهرمان معروف داستان در وادی رونسو خیانت می‌ورزید و از این رو در خیانت ضرب‌المثل شده است.

**گان گاباس.** (ا) <sup>۴</sup> پارسها حمال را گسان گاباس می‌گفتند. (ایران باستان ص ۱۳۲۲).

**گان گانلی.** [گان گان] (انج) <sup>۵</sup> نام خانواده کلان پاپ چهاردهم است.

**گانگاه.** (ا مرکب) زفاف‌گاه و جایی که در آن جماع و مباشرت بعمل آید. (آندراج). رجوع به گانداده شود.

**گانگری.** (انج) <sup>۶</sup> ناحیه‌ای کوهستانی است در کشور تبت جنوبی [آسیای مرکزی] که پیش آمدگی و امتداد [قراقوروم] را تشکیل داده است. (قاموس الاعلام ترکی).

**گانگو.** (انج) رجوع به حسن گانگو علاءالدین ظفرخان شود.

**گانگه.** [ن / ن] (پسوند) مزید مؤخر «آن» که در پارسی باستان «آنه» بوده پس از این‌که بشکل آوایی <sup>۷</sup> «آنه» (در پهلوی «آنک») درآمده، مزید مؤخر بسی قاعده «گانگه» را ساخته است که در پهلوی کانک <sup>۸</sup> می‌باشد. این مزید مؤخر برای ساختن کلمات توزیعی <sup>۹</sup> که نخست کلمه «ایوک» (یک) زمینه ساختمان آنها را فراهم کرده، می‌رود. به این معنی که از لغت «ایوک» کلمه «ایوک - آنک» <sup>۱۰</sup> در فارسی که تبدیل به «یگانه» شده، پیدا و سپس با قیاس بدان کلمات دوگانه، سه گانه... ساخته شده است. (از وندهای پارسی. محمدعلی لوائی صص ۱۴ - ۱۵).

این مزید مؤخر به آخر - اسماء اعداد پیوندد و افاده تکرار و نسبت کند.

پنجگانه؛ حواس خمره است. (آندراج) (انجمن آرا).

- دوگانه؛  
با موی پخانه شدم پدر گفت  
منصور کدام است زین دوگانه.  
منصور منطقی.

نماز صبح. (آندراج) (انجمن آرا).

- ده گانه؛  
چوده گانه‌ای ماند از آن زر بجای  
در آن دستکاری بيفشرد پای.  
نظامی.

- سه گانه؛  
سوگند چون خوری بطلاق سه گانه خور  
تا من شوم حلال‌گر آن مطلقه. سوزنی.

- صدگانه.  
هزارگانه.  
هفت‌گانه؛ دنیای مذاهب ایشان (باطنیان) بر هفتگانه باشد. (بیان الادیان).

- یگانه؛ از اینان یکی سر برنمیدارد که دوگانه به درگاه یگانه <sup>۱۱</sup> بگذارد. (گلستان). (یگانه در اصل یک‌گانه بود برای رفع ثقات

کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند). (عیات) (آندراج). رجوع به یگانه شود.

|| در آخر اسماء درآید و معنی اتصاف و نسبت دهد و گاه بجای آنه نشیند.

- بیگانه.  
- جدا گانه؛  
چو هر یک جدا گانه‌شاهی کند  
ز یکدیگران کینه‌خواهی کند. نظامی.

جدا گانه یا هر یکی عهد بیست  
که در پایه کس نیارد شکست. نظامی.

- دینارگانه؛ چون نزدیک من آمد پیرزنی  
بود با عکازه‌ای اندر دست و جبه‌ای پشمین  
پوشیده، گفتم: من این؟ قالت، من الله قلت؛ الی  
این؟ قالت؛ الی الله... با من دینارگانه‌ای بود  
برآوردم که بدو دهم دست اندر روی من  
بسجینابند... (کشف‌المحجوب هجویری ص ۱۲۷).

|| گاه «گانه» در ترکیب معنی کس. تن. نفر. دهنده؛ از آن صدگانه یکی زنگی بچسته بود  
بقلمه بازآمد و گفت شاها زنگیان همه کشته  
شدند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). || کلمات  
مختوم به هاء غیر ملفوظ بهنگام الحاق به آنه  
بصورت گانه درآید چون: بچگانه، دانگانه،  
بندگانه. رجوع به آنه شود.

**گانگه.** [ن] (انج) شهری است مرکز ناحیه انزال در محل فعلی اسپاهان.

**گانگه سا.** [ن] (انج) <sup>۱۲</sup> خدای هندی دارای سری شبیه به سر فیل. وی رب‌النوع علم و ادب محسوب می‌شود.

**گانگی.** (خاص، ص نسبی) (مزید مؤخرگان به اضافه «ی» نسبت) در آخر اسماء و صفات و اعداد پیوندد و معنی اتصاف و نسبت دهد؛ بازارگانگی، بازارگانی، تجارت. بیستگانگی؛  
مواجبی بوده است که سالی چهاربار به لشکر میدادند و این رسم دیوان خراسان بوده است (مفاتیح‌العلوم ص ۴۰). این کلمه را به عربی «العشرینیه» می‌گفتند. و شاید پولی بوده است سه وزن بیست متقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار متقال می‌گفتند. منوچهری گوید؛  
یکی را زین بیستگانی نبخشی  
یکی را دوباره دهی بیستگانی.  
(تاریخ بیهقی ص ۵۹) (برهان قاطع ج معین).  
و رجوع به گان شود.

- 1 - Gandia.
- 2 - Gange.
- 3 - Gancion.
- 4 - Gangabace.
- 5 - Ganganelli.
- 6 - Gangrf.
- 7 - Vocalique.
- 8 - kânak.
- 9 - Distributif.
- 10 - aivak - ânak.
- ۱۱- حضرت باریتعالی. به یگانه رجوع شود.
- 12 - Ganeça.

— دوستگانی:

که رامین را بتو دیدم سزاوار  
تو او را دوستگانی او تو را یار.

(ویس و رامین).

— دوگانی:

من از تو همی مال توزیع خواهم  
بدین خاصگانت یگان و دوگانی. منوچهری.  
و: رودگانی، مهرگانی، هزارگانی، خدایگانی.  
|| در کلمات مختوم به هاء غیر مملووظ بهنگام  
الحاق به آنی بصورت گانی درآیند: دایگانی،  
زندگانی، مزدگانی. رجوع به آنی شود.  
**گانی.** (ص نسبی) امرد. بدفعل. || قحبه.  
(انندراج).

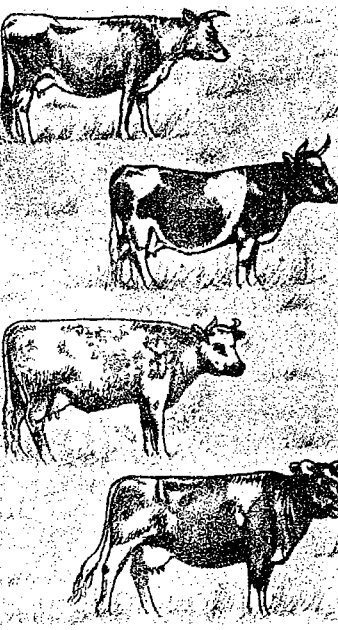
**گانیدان.** (فرانسوی، <sup>۱</sup>) گردی است  
سفیدرنگ کمی محلول در آب و از این جهت  
در موقع تجویز آن باید توأم با مقدار زیادی  
آب داد. این جسم را در اسهالهای حاد  
بخصوص در اسهالهائی که عامل آنها  
«سالمتلا کلزوبی و سالمتلا پاراتیفیا»<sup>۲</sup> باشد  
و برای ضد عفونی روده‌ها قبل از شروع  
عملیات جراحی در روی قولون تجویز  
میکند علاوه بر عنصر دارویی بالا اجسام  
دیگری از قبیل «سولفونی لآمینوگانیدین» یا  
«سوکسینی سولفاتیاژول»<sup>۳</sup> را در مورد  
عفونت‌های روده انسان با موفقیت بکار  
برده‌اند. (درمان‌شناسی عطایی چ دانشگاه  
ج ۱ ص ۳۳۳).

**گانی مد.** [م] [اخ] شاهزاده ترویای پسر  
ترس و کالیروئه پسر زاوش [ژنوس] بشکل  
عقابی درآمد و او را در بسود و سمت  
شربتداری خدایان داد.

**گاو.** (۱) از پسمانه‌ها معادل دوپرنتها  
(پرسنگ). (ایران باستان ص ۱۴۹۸).

**گاو.** (۱) ایرانی باستان: گاو<sup>۵</sup>، پهلوی: گاو<sup>۶</sup>،  
کردی: گا<sup>۷</sup>، افغانی: گوا<sup>۸</sup>، اُستی: یگ<sup>۹</sup>.

(گاو، گاو ماده، گاو نر). وحی: گوی<sup>۱۳</sup>، گو<sup>۱۴</sup>.  
سریکلی: ژنو<sup>۱۵</sup>. شفتی: ژانو<sup>۱۶</sup>. سنگلی و  
منجی: گائو<sup>۱۷</sup>. یغوبی، گوا<sup>۱۸</sup>. (اساس اشتقاق  
اللغة ص ۸۸۸) (حاشیه برهان قاطع چ معین).



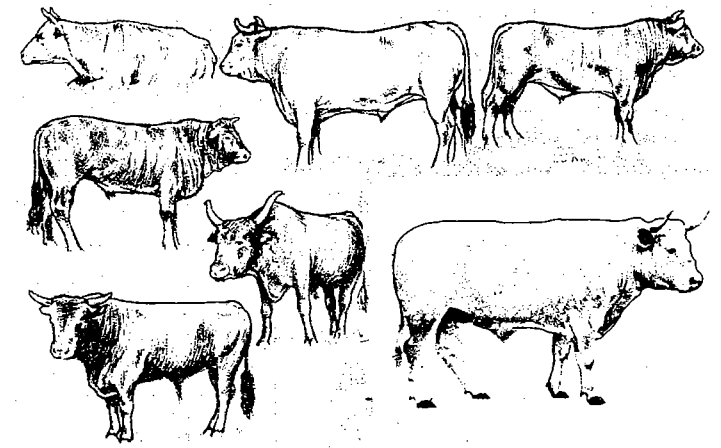
گاو ماده

جانوری است از خانواده تھی شاخان از  
راسته نشخوارکنندگان، که در آرواره بالا فاقد  
دندانهای پیشین است و دندان نیش نیز ندارد.  
در هر آرواره دارای ۶ آسیاست شاخ گاو  
دائمی است: اجله؛ گاو بی شاخ، گاو کوهی.  
(منتهی الارب). ارخی؛ گاو نر جوان. (منتهی  
الارب). اطوم؛ گاو. عین؛ گاو وحشی. اعین؛  
گاو دشتی نر. ثور اغصن؛ گاو که در دنب او  
سپیدی باشد. ام ختور (ختور)؛ گاو. بقر؛ گاو

گشمن خواه. تملوع؛ سر بر آوردن گاو از  
جای باش خود. ثور؛ گاو نر. ثوره؛ گاو ماده.  
جلمد؛ گاو. جوار؛ بانگ گاو. جوارالکنس؛  
گاو ان وحشی. خزومه؛ ماده گاو یا ماده گاو  
کلانسال خرد قامت. جندع؛ گاو دوساله.  
ختنه؛ گاو کلانسال سطر. خنس؛ گاو. ذب؛  
گاو دشتی. رمانه؛ ماده گاو وحشی. رگس؛  
گاو که در مرکز خرمن ببنند. سن؛ گاو  
دشتی. سنم. ماده گاو. شاة؛ گاو وحشی و گاو  
نر وحشی. مشیب؛ گاو دشتی و گاو جوان.  
طائف؛ گاو نر که نزدیک طرف خرمن باشد.  
طاحن؛ گاو که در مرکز خرمن ببنند وقت  
کوفتن خرمن. طغ طغیا؛ گاو نر. عُنقود؛ گاو نر.  
عجوز. گاو نر؛ گاو ماده. عینا؛ گاو ماده  
وحشی. عین؛ گاو ماده وحشی. عوان؛ گاو  
ماده که بعد شکم نخستین بچه آورد. علجوم؛  
گاو نر کهنسال. غلب؛ گاو وحشی. عوهق؛  
گاو نر سیاه. غضب؛ گاو نر. غیطله؛ ماده گاو  
شیردار. (منتهی الارب). فروض؛ گاو پیر.  
(تاج المصادر بیهقی). قناه؛ گاو یا گاو کشت.  
فرضت البقرة؛ کلانسال گردید گاو. فارض؛  
گاو پیر. (دهار). قرهب؛ گاو کلانسال یا گاو  
کلانسال سطر و شگرف اندام. لای؛ گاو نر  
دشتی. مُهلج؛ گاو خوار و منقاد. مُعین؛ گاو نر  
سیاه ما بین پیشانی و گشن گاو که به ترکی  
بوقا نامندش و گشتی از گاو. نجاج الزمل؛ گاو.  
(تاج البروس). ناشظ؛ گاو نر دشتی که از  
جایی بجایی رود. نَمش، نَمش؛ خجکهای  
سپید و سیاه یا نقطه‌های پوست گاو. نشم؛ گاو  
که در آن خجکهای سپید و سیاه باشد. نخه و  
نُخه؛ گاو کار کشت. هبرج؛ گاو نر. هادی؛  
گاو که در مرکز خرمن ببنند او را وقت  
خرمن کوبی. هنبر؛ گاو نر. (منتهی الارب).  
ابوالذیال، ابومزاحم، ابوزرع، ابوعجل،  
ابوفرقد<sup>۱۹</sup>. (المرصع):

- 1 - Ganidan 2YV0 R.P.Para-Amino - Phenyl - Sulfamidoguanidine.
- NH
- ||
- NH<sup>+</sup>, C<sup>+</sup>H<sup>+</sup> - SO<sup>-</sup> - NH - C - NH<sup>-</sup>.
- 2 - Salmonella Choleroe Suis, Salmonella Paratyphia.
- 3 - Sulfonylaminoguanidine یا Succinylsul - fathiazol, 24 13 R.P.
- 4 - Ganymède.
- 5 - gav.                      6 - gâv.
- 7 - gâ.                        8 - ghvâ.
- 9 - yog.                      10 - qûg.
- 11 - gôk.                     12 - gôx.
- 13 - ghâu.                   14 - ghû.
- 15 - jáu.                     16 - jáo.
- 17 - gháo.                   18 - gava.

۱۹ - وحشی آن را گویند.



انواع گاو نر

قوگ<sup>۱۰</sup> (گاو ماده). بلوچی: گک<sup>۱۱</sup> گکس<sup>۱۲</sup> | نر. بقرة؛ گاو ماده. بقرة تبعی؛ ماده گاو

ندانستی تو ای خر غمرکیج لاک پالانی (؟)  
 که با خرسرگ برناید سرورن گاو ترخانی<sup>۱</sup>.  
 ابوالعباس<sup>۲</sup>.  
 مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک  
 سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.  
 عماره.  
 تنگ شد عالم بر او از بهر گاو  
 شور شور اندر فکند و کاو کاو. رودکی.  
 گاو مسکین ز کید دمنه چه دید  
 وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.  
 یکی آلوده کش باشد که شهری را بیالاید  
 جواز گاو ان یکی باشد که گاو ان را کند ریخن.  
 رودکی.  
 یکی گاو پر مایه خواهد بدن  
 جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.  
 کنون تا بدوشم من از گاو شیر  
 تو این کار هر کاره آسان مگیر. فردوسی.  
 هنر پرور و راد و بخشنده گنج  
 از این تخمه [ساسانان] هرگز نبد کس به رنج  
 نهادند بر دشمنان باز و ساو  
 بداندیشگان یارکش همچو گاو. فردوسی.  
 همه لشکر طوس با این سپاه  
 چو گاو سپید است و موی سیاه. فردوسی.  
 همان گاو دوشا به فرمان بری  
 همان تازی اسب رمنده فری. فردوسی.  
 چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ  
 چو شاخ گاو درختان او تهی از بار<sup>۳</sup>.  
 فرخی.  
 گاولاغر به زاغه اندر کرد  
 توده زر به کاغد اندر کرد.  
 ؟ (از لغت فرس اسدی).  
 نر و ماده گاو ان ابر یکدگر  
 به گشنی کرشمه کن و جلوه گر.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 گاورا دارند باور در خدایی عامیان  
 نوح را باور ندارند از بی پیغمبری.  
 سنایی.  
 گر چو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی  
 کوه تا کوهان گاو ان زخم را نبود حجاب.  
 سوزنی.  
 ترف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او  
 گاوی است نیک شیر ولیکن لگدن است.  
 انوری.  
 گاورا چون خدا بیانگ آرد  
 عمل دست سامری منگر. خاقانی.  
 آن گاو خراس بین همه سال  
 کو چرخ زند نه وجد و نه حال.  
 چو آن گاوی که از وی شیر خیزد  
 لگد در شیر کوبد تا بریزد. خاقانی.  
 چو آن گاوی که از وی شیر خیزد  
 لگد در شیر کوبد تا بریزد. نظامی.  
 شنیده ستی که گاوی در علفزار

بیالاید همه گاوان ده را. سعدی (گلستان).  
 گاورا رنگ از برون و مرد را  
 از درون جو رنگ سرخ و زرد را. مولوی.  
 گر شود پر شاخ همچون خار پشت  
 شیر خواهد گاو را ناچار کشت. مولوی.  
 دشمن شکوه شیر ببیند ز صولت  
 گرز آنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست.  
 ابن یعین.  
**گاو در ایران باستان.** یشت نهم موسوم است  
 به درواسیا<sup>۴</sup> و آن را نیز در اوستا گواوش<sup>۵</sup> و  
 در فارسی گوش گویند برای رفع اشتباه باید  
 بگوئیم که گوش بمعنی آلت شنوایی در اوستا  
 گئوش<sup>۶</sup> میباشد. گئوش یا گئو بمعنی گاو و  
 (گاوش) فرشته حافظ چارپایان که از آن  
 مشتق شده است بگوش آلت شنوایی مربوط  
 نیست مراد از گوشورو روان نخستین جانور  
 مفید میباشد، کلمه گاو در اوستا بعلاوه معنی  
 معمولی که امروز در فارسی از آن اراده  
 می شود دارای یک معنی بسیار منبسطی است  
 و به همه چارپایان مفید اطلاق میگردد. در  
 خود اوستا برای تشخیص به چارپایان خرد  
 مثل میش و بز آنومیه گفته اند و به چارپایان  
 بزرگ مثل شتر و اسب و گاو خر ستور (ستور)  
 نام داده اند. هر یک از چارپایان خرد و بزرگ  
 را جدا گانه اسمی است بسیار نزدیک به  
 فارسی از آنکه گفتیم کلمه گاو در اوستا اسم  
 جنس است این معنی از خود کلمه گوسفند نیز  
 بخوبی برمی آید که امروز برای میش استعمال  
 میکنیم ولی اساساً آن از برای چارپایان خرد  
 وضع شده است از جزء اخیر این کلمه که  
 سفند یا سپند باشد در مقاله امشاسپند صحبت  
 داشتیم و معنی آن مقدس یا پاک و مفید  
 میباشد جزء اولی همان گاو است که در این  
 جا بهتر شکل اوستایی خود را محفوظ داشته  
 است. وندیداد فرگرد ۲۱ فقره اول گوید: درود  
 بتو ای گاو مقدس (گئوسپنت) مقصود همان  
 گاو است نه میش بعدها از گئوسپنت  
 چارپایان کوچک اراده کرده اند و بتدریج در  
 فارسی برای میش تخصیص یافته است از  
 برای میش نر در خود اوستا کلمه مئش<sup>۷</sup> و از  
 برای میش ماده مئشی استعمال شده است<sup>۸</sup>  
 در لهجه دری یعنی در زبان مخصوص  
 زرتشتیان ایران هنوز لغت گاو در سر یک  
 رشته از اسامی جانوران دیده می شود از این  
 قبیل است گاومیش و گاو گوزن و گاوگراز و  
 گاوگرگدن و گاو ماهی<sup>۹</sup> و این خود دلیل است  
 کلمه گاو در زبان اوستا هم اسم جنس بوده  
 است ولی بمعنی منبسط تر از کلمه بوین<sup>۱۰</sup> که  
 در زبان فرانسه اسم کلیه چارپایان از جنس  
 گاو می باشد. پس از دانستن این مقدمه اینک  
 ببینم که چرا گاو بخصوصه این همه مورد  
 توجه گردیده و حتی اسم فرشته حافظ

جانوران مفید از کلمه گاو مشتق شده است و  
 دلیلش بسیار واضح است برای آنکه در میان  
 چارپایان گاو مفیدتر از همه است هر آن  
 فوایدی که امروز از گاو داریم در قدیم هم  
 داشته اند چون شیر و روغن و پنبه که اساس  
 تغذیه اقوام قدیم بوده همه از گاو است ناگزیر  
 آن را مورد نوازش و شفقت ساخت، هنوز  
 پارسیان ذبح گاو را ناروا و گوشت آن را بخود  
 ناگوار میدانند چنانکه از خوردن خروسی که  
 سحرگهان بانگ زند و مردم را از پی ستایش  
 خدای و کار و کوشش میخواند امتناع دارند.  
 گاو تر یا ورزوا که در عمل زراعت و شخم و  
 شیار کردن یاور بسیار گرانبهایی بوده است  
 غالباً در خود گاتها از قربانی گاو در مراسم  
 مذهبی منع و پروانندن آن ها برای زراعت  
 توصیه شده است<sup>۱۱</sup> و بعلاوه از پی گاو زه کمان  
 میساخته اند و پوست آن چرم مثل امروز  
 مورد استعمال داشته است. گردونه و بارکشی  
 نیز با این جانور بوده است. این مسئله نیز از  
 مهریشت فقره ۳۸ بخوبی برمی آید چه در  
 اینجا از گردونمای که با ورزوا کشیده می شود  
 صحبت رفته است ممد بر آن فردوسی نیز  
 گوید:

ز گاوان گردونکشان چل هزار  
 همیراند پیش اندرون شهریار<sup>۱۲</sup>.  
 نظر به این فواید ابدی شگفت آمیز نیست که گاو  
 در آئین مزدیسنا معزز باشد و از فرشته  
 نگهبان آن غالباً امداد خواسته شود. در  
 چندین جای گاتها از فرشته گوشورون یاروان  
 نخستین ستور که برای حفاظت چارپایان  
 نیک گماشته شده یاد گردیده است<sup>۱۳</sup>. در سایر

۱- پور ترخانی. (لغت فرس ج اقبال ص ۱۶۵).  
 ۲- در بعض مأخذ بیت مزبور به نام غضابری ثبت شده اینچنین:  
 ندانی ای بعقل اندرخر کنجد بنادانی  
 که با نر شیر برناید سترون گاو ترخالی.  
 ۳- ن: چو شاخ بید درختان او تهی از بار.  
 4 - drvāspā. 5 - gaōshā.  
 6 - gaōsha. 7 - maēsha.  
 ۸- رجوع شود به یشت ۱۴ (وهرام یشت) فقره ۲۳ و یشت ۱۷ (ارت یشت) فقره ۵۶ و نداد فرگرد ۱۹ فقره ۳۳.  
 9 - Houtum - Schindler, Die Parsen in Persien, ihre Sprachen. eimige ihrer, Gebräuche.  
 10 - Bovine.  
 ۱۱- رجوع شود به گاتها یسنا ۳۲ قطعه ۱۴ و یسنا ۳۳ قطعه ۳ و ۴.  
 ۱۲- شاهنامه ج آموزنده بونه ۱۹۱۳ م. ص ۱۰۷.  
 ۱۳- رجوع شود بگاتها یسنا ۲۸ قطعه ۱ و به تمام قطعات یسنا ۲۹ و به مقاله گوشورون ترجمه نگارنده (استاد پوردادو).

قسمتهای اوستا نیز به کالبد و روان این فرشته درود فرستاده میشود<sup>۱</sup> نگهبانی روز چهاردهم ماه با این فرشته است و به گوش روز موسوم است، به قول ابوریحان بیرونی گوش روز در دی ماه جشنی است موسوم به سیرسور در این روز سیر و شراب خورند و از برای دفع شر شیاطین سزیهای مخصوصی با گوشت پزند<sup>۲</sup> در فرهنگها نیز جشن سیرسور ضبط است. فرشته نگهبان چهارپایان گهیی گوش خوانده میشود و گهیی درواسیا، بی شک از این دو کلمه یک فرشته اراده شده است در دو سی روزه کوچک و بزرگ فقرة ۱۴ نیز این هر دو لغت با هم ذکر گردیده است، کلمه درواسیا مرکب است از دو جزء درو و آسپ معنی جزء اخیر معلوم است جزء اول در اوستا درو<sup>۳</sup> و در فرس دور و و معنی عاقبت و صحت و تندرستی میباشد همین کلمه است که امروز در فارسی درست گوئیم بنابراین درواسیا یعنی درست دارنده<sup>۴</sup> آسپ بی شک در اینجا هم از کلمه آسپ اسم جنس اراده گردیده و از آن مطلق ستوران مقصود میباشد و در آغاز یشت نهم نیز درواسیا سالم نگهدارنده<sup>۵</sup> چهارپایان خرد و بزرگ نامیده شده است از آنکه آسپ هم برای تعیین اسم فرشته موکل چهارپایان تخصص یافته برای این است که آسپ پس از گساو سفیدترین ستور است بخصوصه در نزد ایرانیان دلیر و رزم آزا که از برای نبرد و جنگ بغایت محتاج آن بوده اند و بعلاوه آسپ و گردونه هر دو علامت شرافت بوده است بسا از اسامی خاص ایرانیان قدیم مثل لهراسپ و گشتاسپ و جاماسپ و گرشاسپ و یوروشسپ و هجستسپ و غیره با کلمه آسپ ترکیب یافته است در هر جایی که درواسیا ذکر شده آن را به دارنده<sup>۶</sup> اسبهای زمین شده و گردونههای تندرو و چرخهای خروشنده متصف کرده اند دلیران و ناموران در نماز و ستایش از او اسبهای قوی پیکر و سالم استغائه میکنند حتی آسپ خورشید که ذکرش گذشت از او است در گوش یا درواسپ یشت هفت تن از نامداران از فرشته مذکور برای غلبه کردن به هم واردان خویش یا برای موفق شدن به امری بدو نماز برده یاری درخواست میکنند: نخست هوشنگ پیشدادی، دوم جمشید، سوم فریدون، چهارم هوم، پنجم خسرو، ششم زرتشت، هفتم کی گشتاسپ این نامداران همانهایی هستند که در آبان یشت از اردویسور ناهید تمنای رستگاری نمودند و هر یک را شرح دادیم و بعد هم آن‌ها را بهمین ترتیبی که در گوش یشت ملاحظه میکنیم در ارت یشت هم خواهیم دید مگر آنکه در آبان یشت از هوم اسمی برده نشده است ولی در طی مقاله افراسیاب صفحه ۲۱۰ از او

صحبت داشتیم. (یشتهای پورداود ج ۱ از صص ۳۷۲ - ۳۷۵).  
 - آهن گاو. به گاو آهن رجوع شود.  
 - بخت گساو یا گاو بخت؛ بلندبخت. خوش اقبال.  
 - برزه گاو. ورزاو.  
 - پای در میان داشتن گاو؛ کنایه از دخالت کردن نادان است:  
 انوری آخر نمیدانی چه میگوی میخوش گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب.  
 انوری  
 - پیکر گاو؛ قوی هیکل، تنومند، بلندبالا.  
 - جفت گاو. به گاو جفت رجوع شود.  
 - رخت بر گاو نهادن؛ رفتن:  
 شد چو شیر خدای حرزنویس رخت بر گاو بر نهی ابلیس. سنائی.  
 چرخ بیند چو بازوی چیرش رخت بر گاو بر نهی شیرش. سنائی.  
 رجوع به گاو در خرمن کردن شود.  
 - ریش گاو. به گاو ریش رجوع شود.  
 - زین بر گاو بستن؛ رحلت کردن. بشدن. نظیر رخت بر گاو نهادن. و لباده بر گاو نهادن. و رخت بر خر نهادن.  
 - سپر گاو، گاو سپرین؛ سپر او همچون گاو است.  
 - شتر گاو؛ غزگاو، نره گاو.  
 - گاو از خرمن بیرون کردن؛ رفع مزاحمت کردن:  
 ای دل بهوای ارمن ار من باشم خالی نکنم ز دل حزن زن باشم ای چرخ اگر بحیله بیرون نکنم گاو تو از آن خرمن، خر من باشم.  
 طغرل سلجوقی.  
 - گاو بر زین نهادن؛ رحلت کردن:  
 شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله پیرکاه شد.  
 سوزنی.  
 نظیر لباده بر گاو نهادن.  
 - گاو بی شاخ و دم؛ نهایت نادان.  
 - گاو بی دنب؛ گاو بی شاخ و دم، نهایت نادان. شخص به غایت احمق و جاهل:  
 چون زو حذرت کردن باید همی نخست دجال را ببین بحق ای گاو بی دنب. ناصر خسرو.  
 رجوع به همین شود.  
 - گاو پیشانی سفید؛ سخت مشهور، آنکه همه کس و در همه جا او را شناسند<sup>۱</sup>.  
 - گاو در خرمن کسی یا چیزی کردن، افکندن، راندن؛ ایجاد مزاحمت برای... کردن. اشکال تراشی کردن...:  
 بیهده خر در خلاب قصه من رانده ای کافر مگر نفکنم گاو هجا در خرمنت. انوری.

گاو را چون دشمن من میکند جمله را در خرمن من میکند. عطار.  
 هر خری در خرمنش میکرد گاو کشته را هرگز سگان ندهند داو. عطار.  
 خوبکاران او چو کشت کنند گاو در خرمن بهشت کنند. اوحدی.  
 - گاو شیرده کسی بودن. رجوع به گاو دوشا شود.  
 - گاو کردن زمین؛ شخم زدن و شیار کردن زمین را؛ شدیاری؛ زمین گاو کرده. در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۵ این لغت را کار کرده ضبط نموده است. (از لغت فرس اسدی).  
 - گاو نر دوشیدن؛ کاری بیهوده کردن:  
 آنانکه به کار عقل در میکوشند هیهات که جمله گاو نر میدوشند. خیام.  
 - گاو نر من شیر؛ کنایه از کسی که نیکیهای کرده خویش را به بدی ختم کند. آنکه احسان خود را در آخر با ایذایی تیه کند.  
 - گاو و خر را به یک چوب راندن؛ همه را به یک چشم نگاه کردن.  
 - امثال:  
 گاو از خواربار دور؛ (امثال و حکم دهخدا)، اشاره است بدین بیت:  
 من خود عزیز بار نیم خوار بارگیر آخر نه گاو به بود از خواربار دور. صدرالشریعه برهان الاسلام.  
 رجوع به گاو از کفه دور شود.  
 گاو از کفه دور. کفه، خوشه‌های گندم و جو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد. مولوی میفرماید:  
 قصه گفت آن شاه و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه. نظیر؛ دست خر کوتاه.  
 گاو باشد دلیل سال فراخ. سنائی.  
 تعبیر رویای گاو فراخی سال است. گاو به چرم اندر بودن، پایان کار آشکار نبودن:  
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش به چرم اندر است این زمان گاو میش. فردوسی.  
 کتون گاو ما را به چرم اندر است که پاداش و پادافره دیگر است. فردوسی.  
 به چرم اندر است گاو اسفندیار ندانم چه پیش آورد روزگار. فردوسی.  
 ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است

۱- رجوع شود به یسنا ۱ فقرة ۵ و یسنا ۲۶ فقرة ۴ و یسنا ۳۹ (هفت‌ها) فقرة ۱ و یسنا ۷ فقرة ۲.  
 ۲- آثار الباقیه چ زاخانو ص ۲۲۶.

3 - drva.

4 - Connu comme le loup- gris.



نگه کن که گاو ت به چرم اندر است.

فردوسی.

سپهدار توران از آن بدتر است  
کنون گاو پیشه به چرم اندر است. فردوسی.  
هنوزم گاو به چرم اندر است. رجوع به امثال و  
حکم دهخدا شود.

نظیر: روزی در این جنه المأوی مقر و مثنوی  
سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم  
چگونه بیرون آید. (مقامات حمیدی) رجوع  
به امثال و حکم دهخدا شود.

گاو بکش؛ گنجشک هزارش یک من است؛  
گرت پیه باید بکش گاو دیه  
که گنجشک را در شکم نیست پیه.

مرحوم ادیب.

مالالذباب و مامرقته. پیه اندر شکم بگنجشک  
نباشد اندر شکم گاو گرد آید. (بعقوب بن لیث  
از تاریخ سیستان).

گوشت را از بغل گاو برند.

گاو حاج میرزا آقاسی؛ کسی را که بی خبر و  
سرزده بهمه جا وارد میشود، به این گاو تشبیه  
کنند. رجوع به گوساله حاجی میرزا آقاسی  
شود.

گاو خوش علف؛ آنکه هیچ خوردنی را مکروه  
ندارد، که هر چه سد جوع کند خورد و در  
خوبی و لذیذی آن نظر و اصراری نوزد؛

هرچه بر سفره ز خوان تو نهند

هرچه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه گزر خواه صفی (؟)

گاو و خر نیست بدین خوش علفی. جامی.

گاو طوس. در قدیم مثلی سایر بوده است و از  
آن بلاهت مردم طوس را میخواستند و  
مشهور است که وقتی هارون الرشید بدانجا

رسید مردم طوس گفتند مکه را بشهر ما  
فرست تا زیارت او کنیم. ابن هباید شاعر در  
هجو خواجه نظام الملک طوسی اشاره به

همین مثل کرده میگوید: فالدهر کالدولاب  
لیس یدور الا بالقر. و وقتی یکی از وزرا به

گمان عدم التفات خواجه چند طایفه صوف  
اختلاس کرده بوده نظام الملک در مخاطبه او  
اشاره بمثل گاو طوس کرده گوید:

از سرنه این نخوت کاووسی را

بگذار بجبرئیل طاوسی را

اکنون همه صوفیان فردوسی را

بازار و دگر گاو مخوان طوسی را - انتهی.

و در شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی  
آمده است: که او در مدت بیست سال کتابی  
تصنیف کرد در مدح اهل بیت پیغمبر

صلوات الله علیه پس آن کتاب به بغداد برد که  
بنظر خلیفه عباسی رساند زمانی رسید که  
خلیفه با ابن حاجب در میان شط بغداد بتفرج

و تماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را  
نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را به ابن حاجب

داد چون نظر ابن ناصبی بمدایح آل اطهار  
پیغمبر صلوات الله علیه افتاد آن کتاب را به

آب انداخت و گفت اعجیبی تلمه. یعنی خوش  
آمد مرا از بالا آمدن آب در وقتی که این کتاب

را به آب انداختم پس از آنکه از آب بیرون  
آمدند محقق طوسی را طلبیدند ابن حاجب

گفت آخوند اهل کجایی گفت از اهل طوسم.  
ابن حاجب گفت شاخ تو کجاست. خواجه

گفت شاخ من در طوس است میروم و آن را  
می آورم خواجه با نهایت ملال خاطر روی به

دیار خویش نهاد. چون هلا کو خلیفه را کشت  
خواجه کس فرستاد ابن حاجب را حاضر

ساختند و نزد سلطان و خواجه بردند در پیش  
روی ایشان بایستاد خواجه به ابن حاجب

خطاب کرد که من با تو گفته بودم که من از  
گاو ان طوسم و شاخ خود را می آورم اکنون

شاخ من این پادشاه است. (نقل به اختصار از  
قصص العلماء از امثال و حکم دهخدا). و

ظاهراً این قصه اساسی ندارد.  
گاو علی دوستی. رجوع به گاو حاج میرزا  
آقاسی شود.

گاو که پیر شد گوساله اش عزیز میشود.  
گاولوزینه چه داند؛ چون، خر چه داند قیمت  
نقل و نبات.

گاو ش زائیده است؛ بخت بدو رو آورده؛  
به هندوستان پیری از خر فتاد  
پدر مرده ای را به چین گاوزاد. نظامی.

و امروز این تعبیر بمعنی توجه خرج یا  
ضرری متداول است.  
گاو ش نلیسیده است. (هنوز... تجربه ندارد)؛  
رفته است خریداش ز حد گوساله

چندی بگذار تا بلیسد گاو ش. ظهوری.  
نظیر سیلی روزگار نخورده.  
گاو مان دو گوساله زائیده است.  
رجوع به گاو ش زائیده شود.

گاو مان زائیده. رجوع به گاو ش زائیده است  
شود.  
گاو م است و آم است نوبت آسیابم است؛  
نظیر گاو م میزاید آم می آید ز نم هم در دشت

است. رجوع به آم است و گایم است شود.  
گاو نر را هزار جریب بتخمش. یا (بگندش)؛  
مردی زورمند است.

گاو که به لیسه نرود نمک نخورد. (لیسه جایی  
است که بر آن نمک نهند لیسیدن دواب را).  
||صراحی و ظرفی را گویند که بصورت گاو  
سازند. (برهان)؛

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز  
تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی. <sup>۱</sup> خاقانی.  
||مسافت سه هزار گز و بعضی گویند چهار هزار  
گزه پس گاوئی نه هزار گز و بقول بعضی  
دوازده هزار گز راه باشد. (برهان). ||(ص)

مجازاً سخت نادان و بسیار خوار و احق و  
خر میباشد؛

که گوساله هر چند مه گاو تر. اسدی.  
زو گاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی  
در دولتش عجب غلظی کرده روزگار.

فخرالدین اسعد گرگانی.  
|| (۱) در لغت نامه اسدی یکبار در کلمه چغان و  
بار دیگر در کلمه فوب بیت ذیل را شاهد  
آورده است. اگر تصحیفی در کلمه نشده باشد

ظاهراً گاو بمعنی گوه و گه آمده است؛  
همی فوب کردند گاوان مر او را  
که گاو چغانی بریش چغانی. خطیری.

|| در نوعی بازی سنگ بزرگ تر: گاو گوساله  
یا فنگلی؛ در گلپایگان این بازی را گاو  
گوساله بنیر گویند. ||پهلوان گرد و مبارز و  
دلیر و به این معنی به حذف الف هم هست.

(برهان). گو؛  
بیامد بمیدان یکی گاوگور  
که افزودن بد او را ز صد گاو زور.

؟ (از لغت نامه اسدی).  
||مهر. محتشم. بزرگ؛  
کردم روان و دل را بر جان او نگهدان  
همواره گردش اندر گردان بودند و گاو ان.

دقیقی (از فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).  
|| نام برجی است در آسمان که شبیه به گاو  
کرده اند. (اندراج) (انجمن آرا)؛  
چو خورشید برزد سر از پشت گاو  
برآمد ز هامون خروش چکاو. <sup>۲</sup> فردوسی.

جهانی بشاهی سراسر مراست.  
سر گاو تا برج ماهی مراست. فردوسی.  
ز گاو و کزدم و خرچنگ و ماهی  
نیاید کار کردن زین نکوتر. ناصر خسرو.

نهاد بزرگ و نوای چکاو  
ز ایوان برآمد به خرچنگ و گاو.  
(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
گاو ای است در آسمان و نامش <sup>۳</sup> پروین  
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین  
چشم خردت گشای ای <sup>۴</sup> اهل یقین  
زیر و زبر دو گاو مشت خربین.  
(منسوب به خیام).

رجوع به گاو پروین شود.  
۱- ن: تا مرغ صراحی کندت نغمة سرایین.  
۲- بگمان من گاو همان است که فردوسی و  
دیگران بیشتر بصورت تخفیف گو می آورند و  
معنی اولی آن دلیر و پر زور است و ممکن است  
در معنی مجازی بمعنی محتشم نیز آید ولی در  
این شعر دقیقی بی شبهه گاو بهمان معنی اصلی  
است.

۳- ن: ز هامون برآمد خروش چکاو.  
ن: ز گلزار برخاست بانگ چکاو.  
ن: ز هرسو برآمد خروش چکاو.  
۴- ظ: ستامش. ۵- ن: چون.

||کنایه از زن است. (لغت محلی شوستر نسخه خطی مؤلف). ||گاهی مراد گاوی است که در اساطیر زمین بر پشت او است و او بر پشت ماهی و ماهی بر آب: زخم سمش گاو ماهی ستوه بجستن چو برق و به هیکل چو کوه.

فردوسی.

گاوز ماهی فروجهد که رزمت گرتو زمین را ز نوک نیزه بخاری. فرخی. آنچه ببخشید اگر گنج نهادی زمین گشتی تا پشت گاو کنده بروئین کنند.

سوزنی.

عقاب خویش را در پویه پر داد ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد. نظامی.

مجلسی درباره آیه: له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ماتحت الثری، (قرآن ۶/۲۰). گوید: فان قیل الثری هو السطح الاخر من العالم فلا یكون تحتہ شیء فکیف یكون الله مالک له، قلنا، الثری هو التراب فیحتل ان یكون تحتہ شیء و هو اما الثور و الحوت او الصخره، اوالبحر، اوالهوا، علی اختلاف الروایات. (بحار الانوار کتاب المساء و العالم فصل ما فی تحت الارض).

— گاو ان آذربایجان: اولاشکر آل مرتضی که باشند شیر مردان فلیسان باشند... نه مثنی... اموی طبع مروانی رنگ... چون قماربازان در کننده... مشبهان اصفهان و گساوان آذربایجان. (النقص ص ۴۷۵).

**گاو.** (بخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۳ هزارگزی خاوری آغ کند و ۳۰ هزار و پانصدگزی شوسه هروآباد به میانه کوهستانی گرمسیر، مالاریائی، دارای ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از سه رشته چشمه، محصول آنجا غلات، حبوبات، سردختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی، جاجیم و گلیم بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاو.** (بخ) نامی است که در جبال برانس (پیرنه) بچندن مسیل داده شده است. از آن جمله: گاو دوئو است که در مین پردو تشکیل و بشکل آبشاری که دارای ۴۵۰ گز ارتفاع است به مسیل گاوارنی میریزد.

**گاوآب.** [و] (امربک) <sup>۲</sup>جل وزغ. جامه غوک و آن چیزی باشد سبز مانند نمک که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و به عربی ثورالماء و طحلب خوانند. (برهان). جلبک. پاره‌های گیاهها که در دریاها و دریاچه‌های شیرین یا شور بر روی یا تک آب روید.

**گاوآباد.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم. سکنه ۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۱).

**گاوآلو.** (امربک) قسمی آلی درشت. **گاوآمدن.** [م د] (مصص مرکب) در اصطلاح مردم خراسان گاوی را گویند که طالب گشن باشد.

**گاوآهن.** [ه] (امربک) آهنی که بر یوغ است. خیش، آهن جفت، فدان، ایمد. سپار؛ مجموع گاو و یوغ و چوب و آهن آن. آهنی باشد که بر سر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار نمایند و او را آهن جفت و سپار هم خوانند. (برهان) (جهانگیری): کشاورز و گاوآهن و گاوکوه کجادر چنین ده کند کارسو <sup>۳</sup>.

نظامی (از جهانگیری).

کشاورز بر گاو بند لباد ز گاوآهن و گاو جوید مراد. نظامی. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: باید دانست که گاوآهن عبرانیان بعینه مثل گاوآهن معمول سوریه بوده است و هنگامی که در تحت اختیار عبودیت فلسطینیان گرفتار آمدند پیل و تبر و تیشه و گاوآهن خود به نزد فلسطینیان برده تیز مینمودند (اول شموئیل ۱۳ - ۲۰) و بزرگ هنگام شیار یک دست خود را به خیش گذارده (انجیل لوقا ۹: ۶۲) مناس را بدست دیگر میگرفت تا بدینواسطه تمام آن تیغه بالتساوی به زمین فرورود و در مشرق زمین بیش از یک جفت برای زراعت استعمال نمی کردند و اکثر اوقات به یک گاو یا الاغ یا شتری اکتفا میکردند چنانکه فعلاً هم معمول است و اهالی صور یوغ برگردن گاو و الاغ جفت کرده میگذاردند بدون اینکه به آیه‌ای که در (سفر تثنیه ۲۲: ۱۰) وارد شده توجه نمایند و بسا میشد که با بیشتر از یک جفت در مزرعه شیار میکردند چنانکه در (اول پادشاهان ۱۹: ۱۹) درباره الیشع و ملازمانش وارد است و چنانکه معلوم است در آن وقت زمین را قبل از آمدن زمستان شیار میکردند تا باران را بخوبی به خود بکشد و اکثر اوقات زمین را دوباره شیار کرده تخم می‌پاشیدند و خاک بر روی آن بر میگردانیدند.

**گاوآهن.** [ه] (بخ) گاوآهن. دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۱۹ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاوآهن تو.** [ه] (بخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری

دیواندره و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نعل شکن. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۵۰ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه آن مالرو است. دیستان دارد، تابستان از طریق حسین آباد و باینچوب اتمویل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوآرنی.** (بخ) <sup>۲</sup>سولپیس گیوم شوالیه. رسام فرانسوی همکار شاری واری <sup>۵</sup>، مصور خوش ذوق و منتقد جامعه در زمان لویی فیلیپ. متولد ۱۸۰۴ و متوفی در ۱۸۶۶م.

**گاوآره.** [ز / ر] (امربک) گله گاو. (برهان). و آن را گویار هم میگویند. (جهانگیری):

برین بر یکی داستان زد کسی کجابهیره بودش ز دانش بسی که خر شد که خواهد ز گاوآن سرو بگاوآره گم کرد گوش از دو سو. فردوسی. چون شیر شرزه یک تنه میباش در جهان مانند گاو چشم ز گاوآره برمدار. ابن یمن (از جهانگیری).

رجوع به گاباره شود. ||مخفف گاهواره که به عربی مهد خوانند. (برهان).

آزاد و بنده و پسر و دختر پیر و جوان و طفل بگاوآره. ناصر خسرو. ز گاوآره چون پای بیرون نهادی کمان برگرفتی و زوبین و خنجر. فرخی (از جهانگیری).

**گاوآزی.** (بخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۰ هزارگزی خاور حسیثیه و ۱۰ هزارگزی اندیمشک. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۸۴ تن سکنه. زبان لری و فارسی. آب آن از رود بلارود، محصول آنجا غلات، تریاک، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان فرش بافی است: راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه تلاوند هستند زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاوآن.** (بخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری آغ کند و ۱۷ هزارگزی شوسه هروآباد به

۱ - Gave. 2 - Algue. ۳- نل: کجا در چنین ده کند گاوهو. نل: کشاورز گاوآهن و کارگر. نل: کجا در چنین ده کند کارگر. 4 - Gavarnie, Sulpice Guillaume (Chevalier). ۵ - Lecharivari روزنامه انتقادی که در ۱۸۳۲ م. تأسیس شد.

میانہ. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه، محصول آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاوآن آهنگر.** [هَگْ] [اِخ] دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری شاهی... دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۴۸۰ تن سکنه. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از نهر تنکه و رودخانه تالار، محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنف، کنبج ابریشم، مختصر، مرکبات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان پارچه ابریشمی و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گاوآن کلا.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری شاهی و ۱۰ هزارگزی باختر شیرگاه، دامنه، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۷۰ تن سکنه. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه بابل. محصول آنجا برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کتان، صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. راه آن مالرو است. تابستان گله‌داران به بیلاقات سوادکوه و بندی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گاوآنی.** [اِخ] دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانہ، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور بخش و ۷ هزارگزی شوسه میانہ ۱ به خیاو. کوهستانی. معتدل، دارای ۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و کوه، محصول آنجا حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاوایی محله.** [م ح ل ن] [اِخ] ۲ در وقف‌نامه‌ای بسیار قدیمی که مورخ بسال ۹۸۹ ه. ق. / ۱۵۸۱ م. است و در تصرف سادات شیرنگ که عایدات آن نواحی بدیشان میرسید، میباشد، نام قصبات فخر عمادالدین ذکر شده که از آنجمله دهکده گاوایی محله است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

**گاو افشار.** [ا] [اِخ] دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب مهریز و ۱۶ هزارگزی باختر جاده یزدبانا. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن نساجی است. راه فرعی

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**گاو بار بالا.** [اِخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی خاور شوسه شاه‌زند به ازنا جلگه، معتدل، دارای ۳۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو بار پائین.** [ر] [اِخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی خاور شوسه شاه‌زند به ازنا جلگه، معتدل، دارای ۴۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو باره.** [ز / ر] [اِخ] (مرکب) گله گاو. رجوع به گاوآره و گاباره و گویاره شود.

**گاو باره.** [ ] [اِخ] عبارت از کجور و تکابن و دیلم میباشد. (التدوین).

**گاو باره.** [ز / ر] [اِخ] نام جبل بن جیلان‌شاه است و وجه تسمیه به گاو باره از این جهت است که دو سر گاو گیلی در پیش کرد، پیاده به طبرستان آمد و نایب اکاسره آن وقت آذرولاش بود به ولایت خویشتن را به درگاه او افکند و ملازمت نمود و بسبب مشغولی اهل فارس بخصوص عرب ترکان به طبرستان تاختن می‌آوردند و جیل بن جیلان‌شاه گاو باره مبارزی و مجاهدی می‌بود و آوازه شجاعت او به طبرستان فاش گشت و لقب او گاو باره در زبانها افتاد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۱۵۳ - ۱۵۴). رجوع به همان کتاب ص ۴ شود. مؤلف حبیب‌السیر آرد: گاو باره عبارت است از جیل بن جیلان‌شاه بن فیروز بن نرسی بن جاماسپ بن فیروز الملک. (ج خیام ج ۳ ص ۳۲۸). و همو در جلد دوم در ذیل احوال ملوک طبرستان آورده: سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین بن سید کمال‌الدین بن سید قوام‌الدین المرعشی که تاریخ طبرستان تصنیف اوست از مؤلف مولانا اولیاء الله آملی چنین نقل نمود که: در آن زمان که اسکندر ذوالقرنین ممالک عجم را بر ملوک طوایف تقسیم می‌فرمود حکومت مملکت طبرستان را مفوض برای و رویت یکی از اولاد ملوک فرس فرمود و آن شخص و اولاد او دویست سال در آن ولایت به دولت و اقبال گذرانیدند و چون اردشیر بابکان ملوک طوایف را مقهور گردانیده رایت

کشورستانی ارتفاع داد زمام ایالت آن ولایت را در قبضه اختیار خفن‌شاه نامی که در سلک احفاد همان شخص منظم بود نهاد و خفن‌شاه و فرزندان او بطناً بعد بطن دویست و شصت و پنجاه دیگر در طبرستان فرمان فرما بودند و بعد از آنکه قبادین فیروز مالک ممالک عجم گشت سلطنت آن دیار را به پسر بزرگتر خود کیوس اوزانی داشت و کیوس اولاد خفن‌شاه را مستأصل ساخته مدت هفت سال حکومت کرد آنگاه میان او و برادرش انوشیروان مخالفت اتفاق افتاد و کیوس بر دست برادر اسیر گشت و به قتل رسید و از وی پسری ماند شاپور نام و شاپور ملازمت نوشیروان را اختیار نمود ایالت طبرستان تعلق به اولاد سوفرار گرفت و از آن جماعت پنج کس در آن مملکت کامرانی کردند و مدت دولت ایشان صد و ده سال امتداد یافت و اسامی ایشان این است زمره و آذر مهر و ولاش مهرین و ولاش و آذرولاش و ملک از آذرولاش به جیل بن جیلان‌شاه که مشهور است به گاو باره منتقل گشت و تمامی ملوک رستمدر که داخل ممالک طبرستان است از نسل گاو باره‌اند چنانکه از سیاق کلام آئینده بوضوح خواهد پیوست.

ذکر ابتداء کار جیل که مشهور است به گاو باره و رسیدن او بسطنت طبرستان از اقتضاء روش سبعة سیاره. این داستان به قلم راستان در تاریخ طبرستان بدینسان در سلک بیان انتظام دارد که در آن اوان که قبادین فیروز بمدد ملک هیاطله مالک ممالک عجم گشت و برادرش جاماسب دست تشریف از مملکت کوتاه کرده از سر ملک و مال درگذشت قباد زمام ایالت و ولایت ری و دربند و شروان و ارمنیه را در قبضه اختیار جاماسب نهاد و جاماسب تا آخر ایام حیات در آن حدود به فرمان‌فرمایی قیام می‌نمود و چون او بعالم آخرت رحلت فرمود از او سه پسر یادگار ماند نرسی و وهودان و سرخاب که جد ملوک شروان است اما نرسی قائم‌مقام پدر گشته بعضی از بلاد را که در آن نواحی بود بضر ب شمشیر بر ممالک موروثی افزود و در وقتی که کوکب اقبال انوشیروان به درجه کمال رسید نرسی خود را منظور نظر کسری گردانیده در بعضی از معارک آثار شجاعت بظهور رسانید بنابر آن کسری بیشتر از پیشتر در تربیتش کوشید و نرسی در آن ایام دربند و شروان را بنا کرد و چون روی به عالم آخرت

۱- ن: کجا در چنین ده کند گاوهر  
ن: کشاورز گاو آهن و کارگر.  
ن: کجا در چنین ده کند کارگر.

آورد پسرش فیروز که در غایت صباحت و ملاحت و نهایت جلالت و شجاعت بود تاج ایالت بر سر نهاد و در ایام دولت خود چند نوبت لشکر به گیلان کشیده آخرالامر آن مملکت را مسخر ساخت و دختر یکی از ملکزادگان آن ملک را در حباله نکاح آورده او را از آن مستوره پسری متولد گشت و فیروز آن مولود عاقبت محمود را جیلان‌شاه نام نهاده منجمان را فرمود تا نظر بر زایچه طالع جهان‌شاه اندازند و آن جماعت بعد از تأمل در اوضاع کواکب عرض کردند که از صلب شاهزاده دولتمندی در وجود خواهد آمد که به استقلال بر مسند جاه و جلالت متمکن گردد فیروز از استماع این بشارت مبتهج و مسرور شده چون او نیز راه سفر آخرت پیش گرفت مملکتش به جیلان‌شاه تعلق پذیرفت و از جیلان‌شاه پسری قمرمنظر در وجود آمده موسم به جیل گشت و جیل بعد از فوت پدر افسر سروری بر سر نهاده تمامی بلاد جیل و دیلم را مسخر نمود در آن اثناء بعضی از منجمان به وی گفتند که از علم تنجیم نزد ما بوضوح پیوسته که ممالک طبرستان بالتام به تحت تصرف تو درخواهد آمد بنابراین سوداء تسخیر آن مملکت در دماغ جیل پیدا شده یکی از اهل اعتماد را در گیلان نایب خود گردانید و تغییر لباس فرمود چند سرگاز بار کرد و در پیش انداخت مانند شخصی که بواسطه تعدی حکام جلاء و وطن اختیار نموده باشد، پیاده متوجه طبرستان گشت و چون بدان ولایت رسید با حکام و اشراف طریق اختلاط و ارتباط مسلوک داشته بواسطه علو همت و وفور بذل و سخاوت محبتش در دل همگنان قرار گرفت و او را گاو‌باره لقب نهادند و در آن وقت از جانب کسری آذرولاش در آن مملکت حکومت مینمود. و آذرولاش شمه‌ای از اوصاف پسندیده گاو‌باره شنیده او را پیش خود طلبید و ملازم گردانید و بعد از چندگاهی که گاو‌باره ملازم آذرولاش کرد و مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط درآورد رخصت انصراف حاصل فرموده به گیلان بازگشت و لشکر فراوان جمع ساخته به عزم پرخاش آذرولاش رایت جلالت برافراخت و آذرولاش بر حقیقت حال گاو‌باره وقوف یافته کیفیت حادثه را به یزدجرد بن شهریار که در آن زمان حاکم مملکت عجم بود عرضه داشت نمود؛ یزدجرد در جواب نوشت که معلوم نمای این شخص از کدام قوم است و به چه تدبیر مالک ممالک جیلان شده است آذرولاش نوبت دیگر پیغام داد که پدران او از مردم ارمینیه بوده‌اند به گیلان رفته بغلب زمام ایالت بدست آورده‌اند کسری به این سخن

التفات ننموده و از موبدان فضیلت‌مآل و بلعزی از پیران کهن‌سال تفتیش احوال گاو‌باره فرموده آن جماعت بعد از تحقیق معروض داشتند که نسبت این شخص بجاماسپ‌بن فیروز منتهی میشود و چون در آن وقت سپاه اسلام بحدود ولایت عراق در آمده بودند یزدجرد را مناسب ننمود که با شخصی که از بنی اعمام او باشد بجهت ولایت طبرستان مخاصمت نماید لاجرم به آذرولاش نوشت که میان ما و گاو‌باره قرابت قریبه واقع است مناسب نمیدانم که به جهت طبرستان او را از خود برنجانیم باید که زمام حل و عقد آن ولایت را به کف کفایت او دهی و غاشیه متابعتش بر دوش گیری و آذرولاش بموجب فرموده عمل نموده بلده رویان را که بنا کرده منوچهر و دارالمک رستمدار بود به گاو‌باره باز گذاشت و خود را یکی از ملازمان او انگاشت مقارن آن حال بتقدیر ایزد متعال آذرولاش در میدان گوی بازی از اسب افتاده رخت هستی به باد فنا داد و جمیع جهات و مستملکات او بتحت تصرف گاو‌باره درآمد رایت دولتش سمت استعلا پذیرفت و تمامی مملکت طبرستان و گیلان در حیز تسخیر او قرار گرفت. اما بدستور سابق تختگاه او در گیلان بود و در سایر ممالک گماشتگان تعیین نمود و به استمال عباد و تعمیر بلاد پرداخته قلاع متین طرح انداخت. و چون مدت پانزده سال از زمان استقلال او درگذشت در سنه اربعین هجری مطموره خاک منزلش گشت و از او دو پسر ماند دابویه و با دوستان (?) و دابویه قائم مقام پدر بوده و از ملوک دابوی در طبرستان پنج نفر حکومت نمودند و زمان دولت ایشان صد و چهل سال امتداد یافت. (حسیب‌السیر ج ۲ صص ۴۰۱ - ۴۰۳).

**گاو‌باری.** (اخ) (صحرای...) صحرائی در ناحیت موغان که محمودآباد در آن واقع بود. (نزّه القلوب مقاله ثلثه ص ۹۱).

**گاو‌باز.** (نف مرکب) سواری که با نیزه با گاو جنگ میکند<sup>۱</sup>. [کولی قره‌چی].

**گاو‌باز.** (اخ) یکی از ایلات اطراف تهران، ساوه زرند و قزوین است بیلای آنان کوههای شمالی البرز قشلاق شهریار و غار میبانش چادر نشین هستند. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

**گاو‌بازه.** [ز] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه شهرستان بیجار است. این دهستان در جنوب خاوری شهرستان واقع، محدود است از طرف شمال و باختر به دهستان پیرتاج، از جنوب به دهستان مهربان از بخش کبودآهنگ شهرستان همدان و از خاور به دهستان گرماب بخش قیدار زنجان. هوای

دهستان سردسیر، وضع طبیعی آن تپه ماهور، خاکی و بلندترین کوه دهستان کوه چنگ الماس است این کوه در شمال باختر دهستان واقع، بلندترین کوه دهستان قلّه آن از سطح دریا ۲۲۵۸ گز است از قلّه پرتگاهی آن مومیانی مخصوصی به دست می‌آورند ولی رسیدن به آن از نظر پرتگاهی بودن کوه بسیار دشوار است آب آن از قنوات تأمین شده محصول عمده آن، غلات و لبنیات میباشد هشت دهم غلات آن بطور دیم به دست می‌آید. شغل مردان، زراعت و گله‌داری، یافتن قالیچه، جاجیم و گلیم بین زنان دهستان مرسوم میباشد.

قالیچه‌های بافت خانباغی بخوبی در دهستان مشهور است. راه شوسه بیجار به همدان از جنوب و باختر دهستان میگذرد و آبادی چکنی از این بلوک در کنار شوسه واقع شده و خان باغی کلوچه نزدیک به راه شوسه هستند بواسطه مسطح بودن اراضی در فصل خشکی با اکثر قراء مهم دهستان اتومبیل میتوان برد. زبان مادری سکنه دهستان ترکی و کمی به فارسی و کردی آشنا هستند. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده سکنه آن در حدود ۶ هزار نفر، قراء مهم آن عبارتند از: قزان‌قره، باش قورتاران، خان باغی، کچه گنبد، دیستی بلاغ و گاو‌باز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو‌بازه.** [ز] (اخ) دهی است از دهستان گاو‌بازه شهرستان بیجار واقع در ۱۲ هزارگری جنوب آخری پیرتاج، کنار راه مارو شاهگدار به خدائی. تپه ماهور سردسیر، دارای ۴۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو‌بازه.** [ز] (اخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگری خاور نورآباد و ۸ هزارگری خاور شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر مالاریائی، دارای ۲۴۰ تن سکنه آب آن از نهر دادا. محصول آنجا غلات، تریاک، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه کرملی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو‌بازی.** (حامص مرکب) با گاو‌بازی کردن. گاو را برای جنگ تحریک کردن. رجوع به گاو‌باز شود.

**گاو‌بان.** (ص مرکب، مرکب) نگهدارنده

گاو، محافظ گاو، صاحب گاو، یاری کننده گاو؛ بقار، گاو بان، ثوار، گاو بان. (منتهی الارب): چو شیری که آتش بدم درزند دم گاو بان را بهم بپزند. نظامی (از آندراج). رجوع به گویار و گاو یار و گوبان و گاووان شود.

**گاو پانی.** (حامص مرکب) حفاظت گاو کردن. یاری کردن گاو، صاحب و مالک گاو بودن. نگاهداری گاو کردن.

**گاو بچه.** [بَ چ / بَ چ / چ / ا] (مرکب) گوساله؛ بچه گاو. یَسْ؛ بچه گاو. (منتهی الارب).

**گاو بحری.** [و ب] (ترکیب وصفی، مرکب) پستاندار عظیم دریائی شبیه وال که از آن غنبر خیزد. گاو عنبرده، گاو که در دریا زندگی کند.

نگویی گاو بحری را چرا تب خاله شد عنبر گیادر ناف آهو مشک اذفر بیشرم دارد. ناصر خسرو.

در بعضی مأخذ آن را قاطوس و قیطوس نوشته اند ولی این کلمات مأخوذ از یونانی کنوس است بمعنی بال یا وال (ماهی بزرگ). رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۲۳ شود.

**گاو بر.** [ب] (لخ) موضعی از توابع تنکابن، واقع در ناحیه سه هزار. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷).

**گاو بس.** [ب] (لخ) (کوه...) میانه قریه کل (کال) ناحیه بیخه فال لارستان و قریه عماده ده ناحیه مضافات شهر لار. این کوه از بسیاری مار ضرب المثل است. (فارسانمه ناصری ج ۲ ص ۳۳۷).

**گاو بند.** [ب] (نص مرکب) آنکه اجازه دارد با پرداخت حقی در قسمتی از ملک دیگری زراعت کند. مؤلف آندراج آرد: گاو بند. (فارسی):

بود رشوه قصاب را گاو بند و گرنه شود کشته در گوسفند. و معنی آن را ننوشته است. و رجوع به گاو بندی شود.

**گاو بنده.** [بَ د / د] (ص مرکب، مرکب) بنده گاو. بکار برنده گاو. خربنده، فدادون، شستریانان و چوپانان و گاو بندگان و کشاورزان... (منتهی الارب).

**گاو بنده.** [بَ د] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال کرمانشاه و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسه کردستان، کنار قهره سو، دشت، سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قهره سو. محصول آنجا غلات و خیار دیمی، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری است. اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی، ایران ج ۵).

**گاو بندی.** [ب] (حامص مرکب) حقی که در بعضی املاک دیگران دارند. که بموجب آن توانند به نفع خود مقداری از اراضی آن را همساله زراعت کنند و بهره بردارند. زرع در دهی که مالک او دیگری است با اجازه صاحب ده. عمل آنکه مجاز است در قسمتی از ملک دیگری با ادای حقی زراعت کند و بهره بردارد. || با کسی گاو بندی داشتن، در منافعی نامشروع با هم شریک بودن. یا کسی گاو بندی کردن. یا او در عملی شریک شدن.

**گاو بندی.** [ب] (لخ) مرکز بلوک فومستان در ناحیه عباسی و جنوب لارستان که همان قصبه فومستان باشد. (فارسانمه ناصری ج ۲ ص ۲۹۰). و رجوع به فومستان شود.

**گاو بهل.** [بَ ه] (مرکب) ارايه، گاو که اکثر بکار سواری آید، از عالم گهر بهل که ارايه اسبی است. و این در اصل هندی است: ملا فوقی یزدی به او غیر مفلوظ و سکون ها بسته و این نوعی از تصرف بوده

خداوند با گاو بهل قناعت زود نشانم که تا چشم بدان نبود که او گاو و غنم دارد و در ساقی نامه آمده است: بده می که تا حل شود مشکلم نشیند بگاو بهل عشرت دلم. (آندراج). جفت گاوی که آراده را میکشد. (ناظم الاطباء).

**گاو بیسک.** [ب] (لخ) رجوع به گاونیشک و حاشیه ۳ تاریخ سیستان ص ۲۹ و نیشک شود.

**گاو بی شاخ و دم.** [و خُ د] (ترکیب وصفی، ص مرکب) شخص نهایت نادان. بغایت احمق و جاهل. رجوع به امثال و حکم ده خدا شود.

**گاو بیلی.** (لخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومه شهرستان فردوس، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری فردوس، سر راه مالرو عمومی گناباد به فردوس، کوهستانی معتدل، دارای ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، تریاک، پنبه، زیره، ابریشم. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. مزرعه جعفر آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاو بیسه.** [ش / ش] (مرکب) کنایه از دنیا و روزگار است. (برهان). بیت ذیل را شاهد آورده اند:

سپهدار توران از آن بدتر است کنون گاو بیسه به چرم اندر است. فردوسی. ظاهرأ مصحف «گاو بیسه» گاوی که نشانه های سپید و سیاه دارد. رجوع شود به فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۱۴. روزگار را به مناسبت شب و روز بدین نام نامیده اند. رجوع به گاو بیسه شود. (حاشیه

برهان قاطع ج معین). و رجوع به امثال و حکم ده خدا ج ۳ ص ۱۲۶۳ «گاو بیسه به چرم بودن» شود.

**گاو یا.** (لخ) یکی از کوه های بخش سدن رستاق مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

**گاو پت.** [پ] (لخ) دهی است از دهستان هنام بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب الشتر و ۷ هزار گزی خاور شوسه خرم آباد به کرمانشاه. تپه ماهور سردسیر مالاریائی، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها محصول آنجا غلات، تریاک، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو پرست.** [بَ ر] (نص مرکب) کسی که گاو پرستد. آنکه گاو را ستایش کند.

**گاو پرستی.** [بَ ر] (حامص مرکب) پرستیدن گاو. گاو پرستیدن. ستایش گاو کردن.

**گاو پرواری.** [و پَ ز] (ترکیب وصفی، مرکب) گاوی که آن را در خانه سرد به ایام تابستان نگهداشته و غذای لایق داده قریه نموده باشند. (غیاث) (آندراج): اسب لاغرمیان به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری. سعدی. رجوع به پرواری شود.

**گاو پرورد.** [بَ ر و] (نص مرکب) کسی که او را گاو پروریده باشد. پرورش یافته از شیر گاو:

فریدون بود طفلی گاو پرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد. نظامی.

**گاو پروین.** [و پَ ز] (لخ) تور ثریا: گاوی است در آسمان و نامش پروین گاودگری نهفته در زیر زمین چشم خردت گشای چون اهل یقین زیر و زبر دو گاو موشی خربین. خیام. رجوع به گاو شود.

**گاو پست.** [پ] (مرکب) فلک و این خطاست و صواب خرگه گاو پست است. خواجه نظامی گوید:

ندانم کاین خرگه گاو پست چگونه درآمد به خاک درشت. (آندراج). || خیمه. (فرهنگ ناظم الاطباء).

1 - Kêtos.

2 - gâwbar.

۳- ارايه، عرابه، عراد.

4 - gâwpâ.

۵- ن: یک گاو.

۶- ظ: ستامش. رجوع به مقدمه مجموعه اشعار ده خدا ج معین ص ۱۷ شود.

۷- ن: یک گاو دگر.

**گاو پلنگ.** [پ ل] (امرکب) اشتر گاوپلنگ. شتر گاوپلنگ. زرافه.

**گاو پناه.** [پ] (اخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به تهران. دشت، سردسیر، دارای ۱۸۵ تن سکنه. زبان کردی فارسی. آب آن از زه آب رودخانه رجیم آباد. محصول آنجا غلات، چغندر قند، ذرت، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مالرو است. کنار راه فرعی شوسه سلیمانیه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو پوست.** (امرکب) پوست گاو. پوست گاو که در آن کاه یا زر کند: قنطار؛ یک پوست گاو پر از زریا از سیم. (منتهی الارب). دگر هر چه در پادشاهی اوست ز گنج کهن پر کند گاو پوست. فردوسی. ز دینار گفتند و از گاو پوست ز کاری که آرام روم اندروست. فردوسی. || (ص مرکب) دارای پوستی ضخیم چون پوست گاو.

**گاو پهلوی.** [پ ل / لو] (امرکب) اصطلاحی است معماران را که ظاهراً شکل آن بصورت پهلوی گاو برآمده بود؛ «و چون باروی شهر به طرف خراسان گاو پهلوی نبود شش برج دیگر ساخته بر آن طرف بهاد بعض گاو پهلوی». (تاریخ جدید یزد).

**گاو پیسه.** [س / س] (امرکب) گاوی است با نشانه های سپید و سیاه. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۱۴)؛ سپهدار توران از آن بدتر است کنون گاو پیسه به چرم اندر است. فردوسی. دگر گفتی آن گاو پیسه کدام که هستش جهان سربس چارگام. (گرشاسب نامه).

|| کنایه از عالم. (فرهنگ شاهنامه شفق ص ۲۲۸). و این کلمه به صورت گاو پیسه در برهان آمده. رجوع به گاو پیسه و برهان قاطع چ معین (گاو پیسه) شود.

**گاو پیسه.** [س / س] (اخ) کوهی است به اصفهان.

**گاو پیشانی سفید.** [و س / س] (ترکیب وصفی، امرکب) سخت مشهور. رجوع به گاو شود.

**گاو پیکر.** [پ / پ ک] (ص مرکب) بشکل گاو. به هیات گاو؛ همه کزدوموش و خرچنگ کردار گوزن شیرچهر و گاو پیکر. ناصر خسرو. - درفش گاو پیکر؛ درفش که شکل گاو بر آن منقوش است؛ زده هم برش گاو پیکر درفش

سپر زرد و برگستوانش بنفش. اسدی (گرشاسب نامه). - گرز گاو پیکر؛ گرز گاو پیکر، گرز که شکل سر گاو دارد؛ بماند دشمن دجال صورتش در گل چو خرز صاعقه گرز گاو پیکر او. ظهیر فاریابی.

- || (اخ) گرز فریدون است گویند که آن را بهیات سر گاو میش از آهن ساخته بودند. (برهان) (جهانگیری). نام گرز فریدون فرخ بود که بر وقت خروج بر ضحاک بر صورت گاو یا دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم و بزم با خود داشت زیرا که او را گاو بر مایه نام به شیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را بکشتند و وی را به گاو میل تمام بود و بخود میمون میدانست. (آندراج) (انجمن آرا)؛ بیامد فریدون بجای نشست همان گرز گاو پیکر به دست. فردوسی (از آندراج). به آوردگه رفت چون پیل مست یکی گرز گاو پیکر به دست. فردوسی. یکی گرز گاو پیکر سرش زدی هر که آمد همی در برش. فردوسی. یکی گرز گاو پیکر به چنگ زده بر کمر چار تیر خدنگ. فردوسی. شهنشاه بر تخت زرین نشست یکی گرز گاو پیکر به دست. فردوسی. به پیری بفرید چون پیل مست یکی گرز گاو پیکر به دست. فردوسی. چهارم به تخت کی بر نشست یکی گرز گاو پیکر بدست. فردوسی. خروشان از آن جایگه بر نشست یکی گرز گاو پیکر به دست. فردوسی.

**گاو تاز.** (نف مرکب) چوپان گاو؛ بگردانش گفتا چو شد رزم تنگ بدین گاو تازان نمایند جنگ. اسدی.

**گاو تازی.** (حامص مرکب) کنایه از غالب نمودن است خود را بر خصم و سخنان تهدید آمیز گفتن و اشلتم نمودن و ترسانیدن باشد او را. (برهان)؛ ای بوی نمائده سنبل پرچین را در باغ گلی نیست مر آن گلچین را امسال حساب گاو تازی دگر است گاو آمد و خورد دفتر پارین را. ظهوری (از ذیل انجمن آرا). و رگمان گاو تازی دارد اینک حاضرم گرنمیتازی نمیدانم هم آهنگی مکن. عرفی (از آندراج). مخفف آن گوتازی است. رجوع به همین کلمه شود. || لاف و گزاف نامردان در مقابل حریف. (غیاث).

**گاو ترکنک.** [ت ک ن] (امرکب) آب تره. **گاو تکیه.** [ت ی / ی] (امرکب) تکیه کلان طولانی که ارباب دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند؛ نبودی گر از تیرگی بد نمود شدی گاو تکیه ز چرخ کبود. ؟ زیرا که گاو بمعنی کلان است مثل خر بهمان معنی چون خر پیشته و خر مگس و خریط به معنی پشته کلان و مگس کلان و بط کلان. (آندراج). بالمش کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند. (فرهنگ ناظم الاطباء).

**گاو ج.** [و] (اخ) دهی است از دهستان طیس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۴۲ هزار گزی خاور درمیان و جنوب خاوری آواز جلگه، گرمسیر، سکنه آن ۱۵۳ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم، چغندر و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاو جنگی.** [و ج] (ترکیب وصفی، امرکب) گاو تر که آن را برای جنگیدن تربیت کنند؛ کل همچو گاو جنگی هر کس بینه بزنه در شان کل خدا گفت کلا لیبندن. اشعری مازندرانی (در باب پهلوان کچل).

**گاو چالی.** (اخ) دهی است از دهستان باطاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار شوسه قصر شیرین به کرمانشاهان. دامنه، هوای معتدل، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از سراب رزآب. محصول آنجا غلات، لبنیات، توتون، صیفی، شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه زغال همیزم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو چاه.** (امرکب) چاه فراخ و بسیار ژرف و دور تک، بیون. (منتهی الارب). رجوع به گاوچه شود.

**گاو چور.** [چ] (اخ) مرتعی است در ناحیه رودبار تهران.

**گاو چراسر.** [چ س] (اخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۹ هزار گزی جنوب خاوری لنگرود. جلگه هوای معتدل و مرطوب مالاریایی. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از شلمان رود، محصول آنجا بزنج، صیفی، چای و شغل اهالی زراعت، حصربافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاو چران.** [چ] (نف مرکب) نگهبان گاو. گاو گل بان. گوگل بان. چراننده گاو و محافظ او. بقار. (منتهی الارب).

**گاوچرانی.** [ج] (حامص مرکب) گاو چراندن.

**گاوچشم.** [ج / ج] (ص — مرکب) فراخ چشم. (برهان):

سیم ساقی شده گرامی گاوچشمی شده به گاوومی. نظامی.

گاوچشمی چو شیر آشفته شب نیاسوده روز ناخفته. نظامی.

|| (مرکب) اقحوان. (ذخیره خوارزمشاهی). آذگون. آذریون. (صاح الفرس). نام گلی

است که بیرونش سفید و درونش زرد میباشد و به عربی عین البقر و بهار و در مصر کرکاس

و در موصل شجره الکافور و به یونانی فریبانون گویند. طبیعت آن گرم و تر است و

بابونه گاو و اقحوان همان است. اگر آب آن را گرفته بر حوالی آنتین بمالند قوت مجامعت

دهد و بوییدن آن سیات آورد و آن مرضی است مهلک. بعضی گویند نوعی از انگور

کوهی است که به عربی عین البقر خوانند. (جهانگیری) (برهان):

هم از خیری و گاو چشم و سرشک بشسته رخ هر یک آب سرشک! اسدی.

شمال انگیخته هر سو خروشی زده بر گاوچشمی پیل گوشی.

نظامی (خسرو و شیرین ج ۱۲۶ ص ۱۲۶). زبس کش گاوچشم پیلگوش است

چمن چون کلبه گوهر فروش است. نظامی (از جهانگیری).

غنچه با چشم گاوچشم به ناز مرغ باگوش پیلگوش به راز. نظامی.

|| نام گلی است که آن را در شب بوی باشد و در روز نباشد و به عربی عرار گویند. (برهان).

**گاوچشمه.** [ج / م / م] (مرکب) اسم دارویی است که به عربی عین البقر و

عین العجل خوانند. (برهان). رجوع به گاوچشم شود.

**گاوچشمه.** [ج م] (اخ) دهسی است از دهستان یوسف آباد و آب بخش تربت جام

شهرستان مشهد، واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۷ هزارگزی

جنوب شوسه نظامی تربت جام به حقیقت آباد. جلگه هوا، معتدل، دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب

آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه، تریاک، زیره، شغل اهالی زراعت و مالدار

است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاوچه.** [ج] (مرکب) مخفف گاوچاه. چاه بسیار بزرگ، یا چاه بسیار ژرف و بسیار تک، عمیق. جاهی که از آن آب با گاو کشند.

رجوع به گاوچاه شود.

**گاوچهر.** [ج] (ص مرکب) آنچه صورت گاو دارد. || گاوپیکر که گرز فریدون باشد و آن

را بهیات سر گاو میش از آهن ساخته بودند. (برهان):

سرش را بدین گرزّه گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر. فردوسی.

زدم بر سرش گرزّه گاوچهر برو که بارید گفتم سپهر. فردوسی.

همی گشت برسان گردان سپهر بچنگ اندرون گرزّه گاوچهر. فردوسی.

جرنگیدن گرزّه گاوچهر تو گفتمی همی سنگ بارد سپهر. فردوسی.

**گاو حاج میرزا آقاسی.** [و] (اخ) (مثل) رجوع به گاو و امثال و حکم ده خدا و

رجوع به گوساله حاجی میرزا آقاسی... شود.

**گاوخانه.** [ن] (اخ) دهی است جزء دهستان مشک آباد بخش فرمین شهرستان اراک،

واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب فرمین و ۱۸ هزارگزی اراک. دشت، سردسیر، دارای ۸۱۶

تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر قند، صیفی، قالی بافی. شغل

اهالی زراعت است. اتومبیل از اراک می رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاوخانه.** [ن] (اخ) دهی است از دهستان شراه بخش سیمین رود شهرستان همدان،

واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری همدان و ۱۵۰۰۰۰ گزی خاور راه شوسه همدان به

ملایر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول

آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی

زنان قالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوخانی.** (اخ) در بلوک موسوم به روی دشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای

زنده رود در آن زمین جمع شده به چاهی فرو میرود که آن را گاوخانی گویند و اینکه

بعضی گاوخوانی نویسند خطا است چه معنی لغت را ندانسته و خانی بمعنی چاه<sup>۲</sup> و گاو

بمعنی بزرگ است و این مرکباً افاده معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضه امثال و

اقران گفته است: گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم

خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا. همچنین در معنی چشمه حکیم قطران

تبریزی گفته: دو خانی پدید آمده است از دو چشم از آن بر قمر سوده<sup>۳</sup> زلف دُخانی.

چشمه بادی در حوالی دامغان است که بادخانی نامند. مؤلف گوید: اینکه نوشته اند

آبی که به گاوخانی فرو میریزد از اراضی کرمان برمی آید بی معنی است و حقیقتی

نخواهد داشت. والله اعلم بالصواب. (آندراج). رجوع به گاوخونی شود.

**گاوخانی.** (اخ)<sup>۲</sup> در ترجمه محاسن اصفهان در وصف رویدشت آمده است که: فی الجمله

ولایتی به انواع عمارت و زراعت پیراسته و اهالی به اصناف مروت و فتوت آراسته. به

اقصای آن زمینی است مسبوط بر مسافتی مضبوط که آن هجده فرسنگ است در دو

فرسنگ و بر آنجا مغیضی معروف به گاوخانی، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای

زند رود اصفهان و اراقت آن بر هشتاد فرسنگی زمینها و صحراهای کرمان

بحیثی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع آن در تکثیر ارتفاعات و توفیر زراعات و

غرس سایر اشجار میوه دار و غیر میوه دار از گل و سرو و بید و چنار و نباتات و ریاحین

بهار کلی اعتماد و اصلی اعتبار مد و جزر آن را استظهار دارد و هر گاه که خبر غزرات آب

گاوخانی و ایام مذ آن به حد کرمان صورت انتشار باید تمام اهالی آن حدود چون ایام

عید نوروز و مراسم تفرج و تماشا رخت طرب به دوش نشاط بیساط شادکامی کشند و

مژدگانی آن حال در امیدواری آن سال از فراخ نعمتی و خوش عیشی و شادکامی

بیکدیگر دهند و آن سال به خوشدلی و رفاهیت و آسایش گذارند. (ترجمه محاسن

اصفهان صص ۳۵ - ۳۶).

**گاوخر.** [خ] (ص مرکب) در تداول بجای گاو و خر آید بمعنی احمق. ابله.

**گاو خراس.** [و خ] (ترکیب اضافی، مرکب) گاوی که خراس بزور آن گردد. نظیر

اسب خراس:

در سفر ماه و سال چون نسناس لیک بر جای همچو گاو خراس.

سنائی (سیر العباد).

خویشتن بینی از نهاد و قیاس گرد خود گشته ای جو گاو خراس. سنائی.

آن گاو خراس بین همه سال کو چرخ زند نه وجد و نه حال. خاقانی.

مانم بچشم بسته به گاو خراس لیک هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب.

کمال الدین اسماعیل. دشمن شکوه شیر ببیند ز صولت

۱- ن: بشسته رخ هریک ابر از سرشک. ۲- خانی بمعنی حوض و چشمه آب پر است. رجوع به برهان قاطع ج معین شود.

۳- در دیوان حکیم قطران چاپ نخجوانی آمده است: دخانی پدید آید اندر دو چشم از آن روی ناری و زلف دُخانی.

۴- در اصل گاوخوانی نوشته شده است. (ترجمه محاسن اصفهان).

گراز آنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست.  
ابن یمن.

عصار شهر را که بزیتی قناعت است  
گاو خراس به بود از گاو عنبرش.  
ملاشانی تکللو (از آندراج).

بدبخت وجود و روسیاه عدم  
بد عهد حدوث و بی وفایی قدم.  
هر کس سوی مقصد شد [و] افسوس که من  
چون گاو خراس در نخستین قدم.

امینی بیک افشار (از آندراج).

**گاوخس.** [خ] [اخ] دهی است جزء  
دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان  
رشت، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری  
رودبار و ۵ هزارگزی رستم آباد، سر راه  
کاروانه رو رستم آباد به عمارلو، کوهستانی و  
هوا معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۷۲  
تن سکنه. زبان کردی است. آب آن از  
رودخانه سیاهرود و چاه. محصول آنجا  
غلات، برنج، لبنیات، شغل اهالی زراعت و  
گلهداری است. راه آن مالرو است و ۶ باب  
دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاوخسب.** [خ] [اخ] دهی است جزء  
دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان  
زنجان، واقع در ۱۰۲ هزارگزی شمال  
باختری سیردان و ۴ هزارگزی راه عمومی  
کوهستانی سردسیر، دارای ۸ تن سکنه. آب  
آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، پنبه،  
شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاو خطایی.** [و] [خ] (ترکیب وصفی،  
مرکب) ۱ کزگاو. غزگاو. نوعی از گاو میش که  
دمی مانند دم اسب دارد.



گاو خطایی

**گاو خفت.** [خ] [اخ] دهی است از دهستان  
چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع  
در ۲۲ هزارگزی شمال باختر آخوره، متصل  
براه گاو خفت به آخوره. کوهستانی، سردسیر.  
دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات،  
محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی  
زراعت است و راه مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گاو خواره.** [خوا] / [خا] / [خ] (نهری  
است عظیم که از جیحون برگرفته اند و بر این

عمارت فراوان و زراعت بی پایان کرده مثل  
گهاو خواره. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳  
ص ۲۱۳ شود. و قبل غارا بخشنه بسته فراسخ  
نهر یاخذ من جیحون فیه عمارة الرستاق الی  
المدینة و یسمی هذا النهر گاو خواره. تفسیره،  
آکل البقر و هو نهر عرضه خمسة اذرع و عمقه  
نحو قاتین. (صورة الاقالیم اصطخری).

**گاو خوش علف.** [و] خوش / خوش غ [و]  
(ترکیب وصفی، مرکب) گاوی که هر چه به  
دهن او رسد خورد. (مثل... رجوع به گاو  
شود.

**گاو خونی.** [اخ] رودخانه زاینده رود که از  
ارتفاعات زردکوه بختیاری سرچشمه  
میگیرد. پس از عبور از منطقه بختیاری و شهر  
اصفهان در خاور شهرستان اصفهان در انتهای  
دهستان رودشت در باطلاق گاو خونی  
فرورود طول و عرض باطلاق مزبور در  
حدود ۵ در ۶ هزارگزی بوده. این مقدار نیز  
متغیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۱۰). رجوع به گاو خانی شود.

**گاو د.** [و] [ا] (به لغت زند و پازند گاو کوهی.  
برهان).

**گاو داز.** [اخ] دهی است از دهستان لیراوی  
بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴۰  
هزارگزی جنوب دیلم و ۶ هزارگزی راه  
ساحلی دیلم به گناوه، جلگه گرمسیر مرطوب  
و مالاریائی، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از  
چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی  
زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فهرست  
فارسانما ناصری شود.

**گاو داز.** (نف مرکب) صاحب و مالک گاو.  
گاو دارنده. محافظ و نگهبان او.

**گاو داران بالا.** [ان] [اخ] دهی است از  
دهستان زیلاتی بخش مسجد سلیمان  
شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال  
باختری مسجد سلیمان، کنار راه شوسه  
مسجد سلیمان به لالی، کوهستانی، گرمسیر  
مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از  
چشمه هفت شهیدان، محصول آنجا غلات،  
شغل اهالی کارگر شرکت نفت، زراعت و  
گلهداری. صنایع دستی قالچه بافی، راه آن  
اتومبیل رو است. معادن گچ دارد. ساکنین از  
طایفه هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو داران پائین.** [ان] [اخ] دهی است از  
دهستان زیلاتی بخش مسجد سلیمان  
شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال  
باختری مسجد سلیمان، کنار شوسه مسجد  
سلیمان به لالی، کوهستانی، گرمسیر، دارای  
۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول  
آنجا غلات، شغل اهالی کارگر شرکت نفت.

زراعت و گلهداری. صنایع دستی قالچه بافی،  
راه آن اتومبیل رو است. معادن گچ دارد.  
ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو دازو.** (مرکب) اسم فارسی جاووزین  
است. (تحفه حکیم مؤمن).

**گاو دازو.** (مرکب) حصاتی که در مراره گاو  
پدید آید و گاو زهره و اندرزا نیز گویند. (ناظم  
الاطباء). و آن را برای چاق شدن و فریبی  
خورند. مؤلف تحفه حکیم مؤمن آرد: اسم  
فارسی جاووزین است - انتهی. در فهرست  
مخزن الادویه آمده: جاووزین و جاووزهرج  
حجرالبقر است که به فارسی گاو زهره گویند.  
جهت آنکه در زهره آن تکون می یابد.

**گاو داری.** (حامص مرکب) شغل گاو  
داشتن. نگاه داشتن و مراقبت کردن و فربه  
کردن گاو.

**گاو دان.** (مرکب) زاغه. زاغد، گاو دان بود.  
(نسخه ای از فرهنگ نامه اسدی).

**گاو دانه.** [ن] [ان] (مرکب) ۲ حب البقر.  
سنگنگ. ملک. خُلر. کلول. جلبان. کرسنه.  
(تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).  
گرشنه. رجوع به ارونس شود.

**گاو دانه خور.** [ن] [ان] [اخ] دهی است از  
دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه آباد،  
واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرند و  
۴۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرند به شاه آباد،  
دشت، سردسیر، دارای ۳۸۰ تن سکنه. زبان  
کردی فارسی و آب آن از رودخانه کرند و  
چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات،  
چغندر قند، صیفی. شغل اهالی زراعت،  
گلهداری است. راه فرعی به شوسه دارد.  
تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران، ج ۵).

**گاو دانه زار.** [ن] [ان] [اخ] دهی است از  
دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار، واقع در  
۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری خسرو آباد و  
۲۰۰۰ گزی شهرک. تپه ماهور، سردسیر،  
دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه.  
محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی  
زراعت، گلهداری، صنایع دستی زنان قالیچه،  
کلیم، جاجیم بافی است. راه آن مالرو است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو دانه گدار.** [ان] [اخ] دهی است از  
دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان  
کرمانشاه، واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب صحنه  
و ۸۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به  
همدان. دشت. سرد معتدل. دارای ۱۳۸ تن  
سکنه. آب آن از گاماسیاب. محصول آنجا  
غلات، تریاک، حبوبات، توتون، شغل اهالی



زراعت. تابستان اتمبیل از طریق اسداباد میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گاودانی.** (مربک)<sup>۱</sup> آغل گاو. زاغه. محل نگاهداری گاو در سلاخ خانه. گاودان.  
**گاو در خرمن کردن.** [دَخَمَ كَ دَ] (مص مرکب) کار کسی را پامال کردن و رسوا کردن و خراب و تباہ ساختن. (غیث):  
 تا چو کاهش فلک دهد بر باد  
 خصم را گاو کرده در خرمن.

ظهوری (از آندراج).  
**گاودره.** [دُزَر] (اخ) دهی است جزء ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ابهر و ۶ هزارگزی شوسه زنجان به قزوین. کوهستانی سردسیر، دارای ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و چشمه. محصول آنجا غلات، انگور، قیسی، بادام، شغل اهالی زراعت است. در روی کوههای شمال. آبادی در محلی موسوم بحوض آثار مخروطی ساختمانهای قدیمی از قبیل برج قلعه و حمام و غیره که با آجر و ساروج بنا شده دیده میشود. راه آن مارو و از قهوهخانه نصرآباد در فصل خشکی اتمبیل میتوان برد مزارع گونش خانی، یورد، زرشکی کیف بلاغی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاودره.** [دُزَر] (اخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال باختری سنندج و ۵۰۰۰ گزی تودارچم. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۴ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**گاو دریا.** [و دَر] (ترکیب اضافی، مرکب) گاو بحری؛  
 گاو فلکی چو گاو دریا  
 گوهر به گلو دَر از ثریا. نظامی.  
 رجوع به گاو بحری شود.

**گاو دشتی.** [و دَ] (ترکیب وصفی، مرکب)<sup>۲</sup> گاو بَرّی بقرالوحش. اسفغ. نعجة الرمل. ذب. ذب الریاد. اَدَب. شیب. شاة؛ گاونر دشتی. طغیا؛ علم است مرگاو دشتی را. فرقد؛ بچه گاو دشتی است، گودر، جودر؛ گواسالته دشتی. (منتهی الارب)، مهاده؛ ماده گاو دشتی. (رنجنی) (منتهی الارب).

**گاودل.** [و د] (ص مرکب) نادان. احمق. (برهان). کودن. ابله. کنایه از ابله و بیخرد. (آندراج). کنایه از گردل و احمق است. (انجمن آرای ناصری):  
 مشو با زیون افکنان گاودل

که مانی در اندوه چون خر بگل. نظامی.  
 || ترسند. بددل. (برهان). بزدل. مرغدل. آهودل. کلنگ دل. شتر دل. جبان؛  
 منم گاودل تا شدم شیر طالع  
 که طالع کند با دل من نزاعی  
 ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه  
 که از شیر ترسد دل هر شجاعی<sup>۳</sup>. خاقانی.  
 اسد گاودل کرکسان گاوزهره  
 از آن خر مگس رنگ پیکان نماید.

بی شیر دلی بسر نیاید  
 وز گاودلان هنر نیاید. نظامی.  
**گاودل.** [و د] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکز شهرستان اهر، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی اراپه رو تبریز به اهر و ۱۳ هزارگزی شمال باختری اهر، کوهستانی، معتدل، دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی، گلیم بافی، راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاودم.** [د] (ص مرکب، مرکب) آنچه بشکل دم گاو باشد؛  
 سیه چشم و بور ابرش و گاودم  
 سیه خایه و تند و پولادسم.

فردوسی [در وصف رخسار رستم].  
 || نفیر. که برادر کوچک کرنا است و بعضی گویند کرنا است و به عربی بوق خوانند. (برهان). نفیر که در جنگ نوازند و آن به ترکیب دم گاو بود چنانکه نوشته اند. کرنا می خواهد بود. (آندراج).<sup>۴</sup> و بمعنی هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد و آن را مخروطی گویند. بوقی کوچک. (آندراج). نای رویین که بر صورت دم گاو است و در وقت جنگ زند و بنفیر مشهور است. (اوبهی). غنرود. (اوبهی). همان پرچم است که دم گاو خطایی بر آن می آویخته اند. خرنا. کلمه چینی گودونگ<sup>۵</sup> که امروز معمول است از دو جزء گو (گاو) فارسی و دونگ مصحف دم است. این کلمه را چنانکه صاحب اخبار الصین و الهند (ص ۱۵)، گوید مردم چین جادم گویند. و بی شک کلمه جادم همان گاودم فارسی چینی شده است. و آن چیزی است چون بوق به درازای سه چهار ذراع و قطر دو دست بهم گرد کرده است یعنی دو کف چون حلقه کرده و دهانه آن که به دهان دمنده پیوندد و تنگ که در دهان جای گیرد:  
 «فمن مدائنهم [مدائن اهل الصین]. خانقو<sup>۶</sup> و هی مرسى السفن تحتها عشرون مدینة. و انما تسمى مدینة، اذا كان لها جادم و الجادم مثل البوق، ینفخ فیه و هو طویل، و غلغله ما یجمع الکفین جمیعاً. هومطلى بدواء الضیقات و

طوله ثلثة و اربعة اذرع. و رأسه دقیق بقدر ما ینتقمه الرجل. و یدهب صوته نحواً من میل. و لكل مدینة اربعة ابواب. فعلى كل باب منا من الجادم خمسة؛ تنفخ فی اوقات من اللیل و النهار. و علی [باب] كل مدینة عشرة طبول، تضرب معه... و به یعرفون اوقات اللیل و النهار. (اخبار الصین و الهند ص ۱۵):

سفیده بزد نای روئینه خم  
 خروش آمد از ناله گاودم. فردوسی.  
 بفرمود [کیخسرو] تا بر درش گاودم  
 زدند و بجوشید روئینه خم. فردوسی.  
 خروش آمد و ناله گاودم  
 جرس برکشیدند روئینه خم. فردوسی.  
 بدرید کوه از دم گاودم  
 زمین آمد از سم اسبان بخم. فردوسی.  
 برآمد خروشیدن گاودم  
 ز درگاه و آواز روئینه خم. فردوسی.  
 دمنده دمان گاودم بر درش  
 برآمد خروشیدن از لشکرش. فردوسی.  
 ز میدان خروشیدن گاودم  
 شنیدند و آواز روئینه خم<sup>۷</sup>. فردوسی.  
 برآمد خروشیدن گاودم  
 دم نای رویین<sup>۸</sup> و روئینه خم. فردوسی.  
 سیه شد همه کشور از گرد سم  
 برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.  
 یکی ابر بنست از بی گرد سم  
 برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.  
 خروش آمد و ناله گاودم  
 بیستند بر پیل روئینه خم. فردوسی.  
 برآمد ز در ناله گاودم  
 خروشیدن کوس و روئینه خم. فردوسی.  
 فروگفت بر پیل روئینه خم  
 دمیندد شیپور با گاودم. فردوسی.  
 وز آن جایگه ناله گاودم  
 شنیدند و آواز روئینه خم. فردوسی.  
 بزد نای سرغین و روئینه خم  
 برآمد ز در ناله گاودم. فردوسی.  
 برانگیخت پس رخسار روئینه سم  
 برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.  
 بفرمود تا گاودم بر درش  
 زدند و پر از بانگ شد کشورش. فردوسی.  
 برآمد خروشیدن گاودم  
 جهان پرشد از بانگ روئینه خم. فردوسی.  
 سپهبد بزد نای و روئینه خم

1 - Bouvril. 2 - Antilope.  
 ۳- رجوع به امثال وحکم دهخدا (گاودل) شود.  
 4 - Cornet. 5 - gau - d'onmg.  
 6 - Canton.  
 ۷- نل: ز دو روی آوای روئینه خم.  
 ۸- نل: دم نای سرغین و روئینه خم.

خروش آمد و ناله گاودم.

فردوسی (از فرهنگ اسدی).  
 بز نای روئین و رویینه خم  
 خروش آمد و ناله گاودم. فردوسی.  
 خروش آمد از نای و از گاودم  
 هم از کوهه بیل و رویینه خم. فردوسی.  
 سرش چون سر شیر و بر پای سم  
 چو مردم برو گفت چون گاودم. فردوسی.  
 چو آن نامه نزدیک قیصر رسید  
 نگه کرد و توقیع پرویز [خسرو] دید.  
 بفرمود تا گاودم پرورش  
 دیدند و پر بانگ شد کشورش. فردوسی.  
 بیستند بر پیل رویینه خم  
 برآمد خروشیند گاودم. فردوسی.  
 برآمد دم مهره گاودم  
 شد از گرد گردان خور و ماه گم.  
 (گرشاسب نامه).

غو کوشان زخم بریطسرای  
 دم گاودم ناله و آوای نای. (گرشاسب نامه).  
 برآمد دم مهره گاودم  
 خروشان شد از خام روئینه خم. اسدی.  
 همان شیپور با صد راه نالان  
 بسان بلبل اندر آبسالان  
 خروشان گاودم با وی به یک جا  
 چنان چون دو سراینده بهم پا.  
 (ویس و رامین).

خروش آمد ز دیز روئینه خم را  
 درای و نای و کوس و گاودم را.  
 (ویس و رامین).

ز فریاد خرهمره و گاودم  
 علی الله برآمد ز رویینه خم. نظامی.  
 دماغ از دم گاودم گشت سیر.  
 در آمد بشورش دم گاودم  
 به خمبک زدن گاو روئینه خم. نظامی.

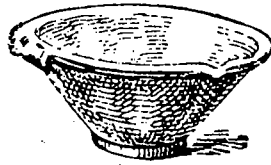
ز نعره بر آوردن گاودم  
 شده ز آسمان زهره گاو گم. نظامی.  
 || پرچم است که دم گاو خطائی بر آن  
 می آویخته اند:

بمیدان ششم لباس بنفش  
 بسی آلت از گاودم وز درفش. فردوسی.

**گاو دنبال.** [دُم] (ص مرکب) هر چیزی و  
 شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن  
 باریک باشد. آن را مخروطی نیز گویند.  
 (برهان) (آندراج).

**گاو دوش.** (ا مرکب) ۲ طرفی باشد سر آن  
 گشاده و وین آن تنگ که شیر گاو میش و گاو در  
 آن دوشند و آن را به عربی علیه و محلب  
 خوانند. و طغار دیواره بلندی را نیز گفته اند که  
 لوله یا ناوی مانند جریغو داشته باشد.  
 ۳. گاو دوشه. (برهان). ظرفی است که آنرا دوشه  
 نسیم گفته اند. (آندراج). آنسین،  
 گویس، گاویش، گویش، تغار، گویسه،

شیردوشه، گودوش:



گاو دوش

وی گفت بخنده اشرف خورازن  
 ای لاک دهانت گاو دوش کس من  
 بسیار بگاہ خنده مگشای دهن  
 بی تیغ مبادا سرت افتد از تن.

؟ (از جهانگیری).

|| (نف مرکب) دوشنده گاو. آنکه گاو دوشد.  
**گاو دوش آباد.** (اخ) دهی است از دهستان

هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع  
 در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سراب، ۷  
 هزارگزی سراب تبریز، جلگه و هوای آن  
 معتدل. دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از نهر و  
 چاه محصول آن غلات و بزرک، شغل اهالی  
 زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاو دوشا.** [و] (ترکیب وصفی، مرکب) گاو  
 شیرده. گاو که بسیار شیر دهد:

گاو دوشای عمر او ندهد  
 زین پس از خشکسال حادثه شیر. انوری.  
 گاو دوشای عمر بدخواهش

بره خوان شیر گردون باد. ابوالفرج رونی.  
 امروز گویند گاو دوشابه همان معنی است.  
 یعنی معاش و گذرانش بی عوض از کیسه او  
 باشد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به گاو  
 شود.

**گاو دوشای کسی بودن.** [و ی ک د]  
 (مص مرکب) (مثل...) رجوع به گاو شود.

**گاو دوشه.** [ش / ش] (ا مرکب) ظرفی  
 باشد که در آن شیر دوشند. (برهان). محلب.  
 علیه. ملبن. (منتهی الارب):  
 خصم خر تو چو گاودوشه  
 از فاقه دو دست بر سر آمد.

حکیم روحی (از جهانگیری).

... عمر بن الخطاب فعلق الهالین المحمولین  
 الیه من فتح المدائن مع الگاو دوشه. (الجماهر  
 بیرونی ج دکن ص ۶۷).

**گاو دوشه.** [ش] (اخ) دهی است از  
 دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان  
 مشهد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب فریمان  
 سر راه مالرو عمومی فریمان به شهر نو،  
 کوهستانی، هوا معتدل، دارای ۲۶۲ تن سکنه.  
 آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه،  
 شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاو دوشی.** (اخ) تیره ای از آسیوند  
 هفت لنگ بختیاری. (جغرافیایی سیاسی  
 کیهان ص ۷۳).

**گاو دول.** (اخ) نام یکی از دهستان های  
 بخش مرکزی شهرستان مراغه در قسمت  
 جنوبی بخش واقع، حدود آن بشرح زیر  
 می باشد، از شمال به دهستان سراجو، از  
 جنوب به دهستان مرحمت آباد، از خاور به  
 قوریچای، از باختر به بناجو. موقعیت طبیعی  
 دهستان یک قسمت کوهستانی که در  
 تابستان هوایش معتدل در زمستان سرد و  
 قسمتی جلگه که هوایش معتدل می باشد. آب  
 قراء دهستان از رودخانه های زیرینه رود.

مردق، قوریچای لیلان و چشمه سارها تأمین  
 میگرد در بعضی دهات از آب چاه نیز  
 استفاده مینمایند. محصولات عمده دهستان  
 غلات، چغندر، کشمش، پنبه، میوه جات سر  
 درختی و شغل ساکنین آن زراعت و صنایع  
 دستی آن جاجیم و گلیم بافی است. راه های  
 شوسه این دهستان عبارت از راه شوسه  
 مراغه به میاندوآب و میاندوآب به شاهین دژ  
 است مابقی راهها ابره رو و مالرو می باشد.  
 دهستان گاودول از ۱۰۶ آبادی بزرگ و  
 کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود

۴۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است:

ملک کندی (مرکز دهستان) آروق، آغچه  
 دیزج، باروق، بایقوت، تازه قلعه، شیرین کند،  
 قوریجان، قرچال، قلعه چق، لیلان، لکلر،  
 مبارک آباد، از اینیه قدیم در باختر قریه لیلان  
 قلمه ای بنام بختاک موجود است که بعضی  
 مورخین بنای آن را به دوره ساسانیان نسبت  
 میدهند و اکنون دیوارهای آن خراب و از دور  
 بشکل تل خاکی بنظر میرسد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاو دول.** (اخ) دهی است از دهستان

خانان دبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد،  
 واقع در ۷ هزارگزی باختری هروآباد و ۴  
 هزار و پانصدگزی شوسه هروآباد به میانه  
 کوهستانی، هوا معتدل، دارای ۲۲۲ تن سکنه.  
 آب آن از دو رشته چشمه، محصول آنجا  
 غلات و حیویات و سر درختی، شغل اهالی  
 زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم و  
 گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاو ده.** [د] (اخ) دهی است جزء دهستان  
 اختر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان

۱- ن: شد از گرد گردون خور و ماه گم.  
 2 - Seau à taire (Terrine de cuisine).  
 ۳- در سلطان آباد اراک gowdushā. (حاشیه  
 برهان قاطع ج معین).

داوند، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور فیروزکوه و ۱۰ هزارگزی راه‌آهن. کوهستانی سردسیر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، گردو، شغل زراعت است. مردها در زمستان برای عملگی به تهران و مازندران می‌روند. صنایع دستی زنان کریاس بافی است. در تابستان ایل اصائلو به حدود این ده می‌آیند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گاودی.** (ص مرکب) نادان، احمق. ابله. کودن. بی‌عقل. (برهان). شعوری بینی مغلوط از میرنظمی نقل کرده است. رجوع به گاودل شود.

**گاودیده.** [دی د / د] (ا مرکب) نوعی از نان معروف. (آندراج).

**گاوری.** [و] (ا) نام درختی است که صمغ آن را گاوشیر گویند و گاوشیر و جاورشیر معرب آن است. (برهان). رجوع به گاوشیر و گاوشیر شود.

**گاور.** [و / و] (ص) کافر. ملحد. بی‌دین. (ناظم الاطباء).

**گاورا.** (لخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵۰۰ گزی جنوب ده شیخ. کوهستانی، گرمسیر. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات حبوبات، لبنیات. شغل انسان زراعت، گله‌داری. راه مالرو است. ساکنین از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوران.** (نم مرکب) شبان که گاوان به صحرا برد. چوپان گاو.

**گاوراندن.** [د] (مص مرکب) شیار کردن؛ قعقه؛ گاو راندن. (منتهی الارب)؛ هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).

**گاورده.** [ا] (لخ) ناحیه‌ای از هزارجریب دردانگه. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲).

**گاورزه.** [و ز / ز] (ا مرکب) گاو بوغ‌دار که بدان شیار کنند. (ناظم الاطباء). ورزه گاو. گاو کار. گاوی که با آن تخم کارند.

**گاورده جلالی.** [و / ؟] (لخ) دهی از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، در ۴۸۰ گزی شمال خاور بندرعباس، سر راه فرعی میناب به بندرعباس، جلگه، گرمسیر، سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه، محصول آنجا خرما، شغل اهالی زراعت، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاورس.** [و / و] (ا) معرب آن جاورس، دانه‌ای شبیه به ارزن که بیشتر به کبوتران دهند. (حاشیه برهان ج معین). بطوری که از تقریر صاحب تحفه المؤمنین و غیره معلوم

میشود غذای است که به فارسی ارزن و به هندی چینا نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آن را به هندی یاجره گویند، جاورس معرب همین است. (غیاث) (آندراج). و غن. گاورس، جاورس. (السامی فی الاسامی). و این غیر از ارزن است چه او را به ذره ترجمه میکنند. جاورس معرب آن است و آن ریزه ارزن می‌باشد که به کبوتران دهند و بشیرازی الم به فتح الف و ضم لام و میم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند. (انجمن آرای ناصر). رجوع به ارزن شود. بسک. دانه گاورس شبیه به دانه قرفا هو است. رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمه عشرق و رجوع به کله و بسک شود. پیورداد نوشته‌اند: ذرت، گاورس، ارزن، گیاه و دانه‌ای که امروزه نزد ما ذرت نامیده میشود، از رسته‌هایی است که از آمریکا به بخشهای دیگر جهان رسیده است. پس خود این گیاه در همه جای روی زمین (جز آمریکا) از نورسیدگان است و اکنون در ردیف دانه‌های هفتگانه چون گندم و جو و چاودار و دوسر و برنج و ارزن یا گاورس<sup>۳</sup>

1 - Millet.

۲- در آندراج «یاجره» و در غیاث «یاجره» است.

۳- چاودار در لاتین Secale خوانند که در ایتالیایی Segale و در فرانسه Seigle شده و در زبانهای آلمانی و انگلیسی Rye و Roggen گویند. این گیاه را در ترجمه لغت‌های اروپایی به فارسی به چاودار = چودار، دیوک گردانده‌اند و برخی نوشته‌اند در لهجه خرقانی کارناوار و در لهجه چهار محال بختیاری بارنج و در لهجه نائینی دیله گویند. در نوشته‌های کم و بیش قدیم هیچیک از این لغتها را نیاتم. چون ایران سرزمین گندم و نان سفید است، با چاودار و نان سیاه، آشنا نیست. چاودار مهم‌ترین غله اروپای مرکزی و شمالی است. درباره این دانه که یک گونه گندم و مایه زندگی هزاران هزار مردم گیتی و بویژه اروپاست نگاه کنید به:

Geschichte Unserer Kulturpflanzen, von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart 1947 S. 59 - 64.

اما دوسر که آنهم همانند گندم پایه خورش بسیاری از مردم جهان است، آنرا در لاتین Avena خوانند و همین واژه هنوز در زبان ایتالیایی رایج است و در فرانسه Avoine شده و در زبانهای آلمانی و انگلیسی Oat و Hafer گویند، اگر کسی نداند که دوسر یک کلمه ساده عربی است خواهد پنداشت که این لغت مرکب است از دو + سر و بویژه که در فرهنگ‌های نو با کلمه جو آورده شده؛ جو دوسر نوشته‌اند شک نیست که این لغت عربی است؛ دوسر ریشه و بن کهنساز سامی دارد. در زبان اکدی (بابلی) این دانه دیشر و disharru خوانده شده، در آرامی شده دیشرا dishrā. دیشرا dshrā،

دوشرا dausherā و در عربی دوسر. نگاه کنید به:

Akkadische Fremdwörter, von Zimmern, S. 56.

در شرح اسماء العتار آمده: دوسر هو الخرطال و هو نوع من القطنی يشبه القمح و يتعد من انواعه. یعنی دوسر همان خرطال است و آن یک گونه قطنی است (دانه‌ای است) همانند گندم و آنرا از انواع گندم بشمار آورند. و باز در اسماء العتار آمده: «هرطمان هو القرمطان و هو نوع من انواع القطنی و هو الخرطان». ابن البیطار در جامع المفردات آورده: «خرطال و بسمی بالفارسیه القرمطان. دیسقوریدوس هر نبات لهو قصبه و ورق پشپهان قصب الحنطه...». در تحفه حکیم مؤمن آمده قرمطان معرب از هرطمان است و در جای دیگر گوید: هرطمان دانه‌ای است شبیه به خلر و بعضی گویند خلر است... و نباتش مانند گندم و ثمرش در غلاف بدو نصف. در مخزن الادویه (ص ۴۸۵) گوید: قرمطان معرب هرطمان فارسی است و گفته‌اند جلیان است. باز در مخزن الادویه (ص ۶۴) گوید: «هرطمان بضم ها و سکون را و فتح طا به عربی قرمطان نامند و گویند هرطمان فارسی است، حی است شبیه جلیان هرطمان شبیه گندم و ثمر آن در غلافی مقسم بدو نصف». در منتهی الارب آمده: «قرطمان بالضم هرطمان است یا جلیان که هر دو دانه معروف است: قرمطان و هرطمان هیچیک فارسی نمی‌نمایند شاید آنها از کلمه خرطال به این هیتها ز آمده باشند. در منتهی الارب آمده: «دوسر بالفتح... گندم دیوانه و تک و گیاهی است که دانه آنرا ماش گویند». هم چنین در بحر الجواهر آمده: «دوسر بالفتح تک حار فی الاولی یابس فی الثانیه و قیل بازده. در بسیاری از فرهنگ‌های فارسی تک گیاهی دانسته شده که در گندم‌زارها روید و در جهانگیری آمده گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند نام فارسی دوسر یا Aena گندم دیوانه درست مینماید. در یونانی اگیلوس Aegilopus که در فرانسه Égilope شده نام این گیاه در فرانسه با مفهوم گندم نام دانه‌ای است که به گندم ماند. اما خوشه آن کوچکتر است، آن را در فرانسه L'orge bâlard (Sauvage graminée) خوانند. مفهوم نام این گیاه در فرانسه با مفهوم گندم دیوانه نزدیک است. همین لغت یونانی اغلیفس شده، در تحفه حکیم مؤمن. (ص ۲۹) آمده: اغلیفس به یونانی دوسر است و همین جمله در مخزن الادویه (ص ۶۵۶) تکرار شده است. در فرهنگ‌های نو لغت‌های دوسر Avoine را به جو صحرائی یا جو یرهنه گردانیده‌اند. گفتیم در تحفه حکیم مؤمن آمده که برخی گویند هرطمان همان خلر است. در اینجا باید گفته شود که خلر نیز از واژه‌های کهنساز سامی است. در اکدی و بابلی خلورو khalluru و در عبری خارون و سریانی خورلا. نگاه کنید به Akkadische Fremdwörter, von Zimmern S. 56 در باره دوسر = گندم دیوانه ←



گاورس

مایه زندگی و پایه خورش بسیاری از مردمان گیتی است، اما نامی که در ایران بدان داده شده، نام دانه بسیار کهنسال دیگری است و آن را یاد خواهیم کرد. چنانکه میدانیم کریستف کلمب<sup>۱</sup> در سال ۱۴۹۲ م. آمریکا را پیدا کرد و به دستگیری او ذرت به اروپا درآمد. هیچ جای شبهه نیست که پیش از پیدا شدن آمریکا در هیچ جای از جهان کهن نام و نشانی از گیاه و دانه‌های که امروزه ذرت خوانیم نیست، نه در نیشتهای بابل و آشور و مصر و نه در ودا و اوستا و تورات و نه در آثار چین و یونان. از مردم اروپا نخست دو تن از همراهان کریستف کلمب در ماه نوامبر ۱۴۹۲ م. ذرت را در آمریکا، در سرزمین کوبا<sup>۲</sup> دیدند. کلمب در سال ۱۴۹۳ که از نخستین سفر خود به اروپا بازگشت، ذرت را با خود به آنجا برد. از این تاریخ ذرت در اروپا شناخته شد، دیری نپایید که سراسر اروپا را فرا گرفت. ذرت از اسپانیا به ایتالیا و ترکیه رفت و از ترکیه به اروپای مرکزی رسید و در سال ۱۵۳۹ در یکی از آثار کتبی آلمان یاد شده است. نام‌های که کلمب در سی‌ام ماه مه ۱۴۹۸ م. به پادشاه و ملکه اسپانیا فردیناند و ایزابلا<sup>۳</sup> نوشت، شرح داده که چگونه این دانه را به کار برنند. ذرت را نخست در اروپا در باغها کاشتند و مانند بسیاری از گیاهان دیگر که تازه به جانی وارد میشود، پس از گذراندن یک دو کشت در باغ و بستان راه کشتزاران فراختر را پیش گرفت. ذرت در کشورهای دیگر روی زمین در تأثیر آب و هوا و نهاد خاک زود تغییر مییابد و با ذرت آمریکا سرزمین اصل تفاوت بهم میرساند بویژه در هندوستان این تفاوت زودتر پیدا می‌شود و تندتر رو به انحطاط می‌رود. بناچار باید هر

یک دو سالی تخم نو از آمریکا به آنجا برنند. در پایان سده پانزدهم میلادی ذرت به دستگیری پرتقالیها به هند رفت، در حدود سال ۱۵۴۰ از راه تبت، از هند به چین درآمد، شاید از راه جنوب بدستگیری بازرگانان پرتقالی و اسپانیایی در زمان صفوی وارد ایران شده باشد. امروزه جایی در روی زمین نیست که ذرت در آنجا کشت نشود. کشت آن در اروپا و آسیا و افریقا از سده پانزدهم میلادی آغاز میگردد. اما در مین دیرین خود، در سرزمینهای گرمسیر آمریکا، بویژه کوبا و مکزیک و جزیره‌های آنتیل<sup>۴</sup> از گیاهان چندین هزارساله است. اما در هیچ جا خودرو دیده نشده است. ذرت مانند همه گیاهان کهنسال در سرزمین اصلی خود داستانهای دارد و بسا هم رنگ و روی دینی گرفته، ستوده میشود. درباره ذرت یکی از سران قبیله آمریکائی داستانی یاد میکند:<sup>۵</sup> «در روزگاران پیش نیاکان ما همواره از گوشت جانوران خورش می‌یافتند، بسا میشد که شکاری نیافته، گرسنه میماندند. روزی دو مرد جوان از قبیله ما شکاری بدست آورده، آن را پاره پاره کرده، در روی آتش بریان میکردند. ناگاه زنی از آسمان فرود آمده بروی پشته‌های فرونشست. شک نیست که بوی کباب این موجود مینوی را بدانسوی کشیده بود. آن دو مرد جوان با خود گفتند لختی از این کباب بدو دهیم، پس زبان آن شکار را که بهترین بخش آن جانور بود بدو دادند. آن زن از آن بریان بسیار خشنود و شادمان شده گفت: بیاداش بخشی که بمن شده، اگر پس از سیزده ماه دیگر بهمین جا بیاید چیزی خواهید یافت که از آن پس مایه زندگی شما و فرزندانان خواهد گردید. آن دو شکاربان فرمان را بیاد سپرده، پس از سیزده ماه به آنجای شتافتند. دیدند در همانجایی که آن موجود مینوی آرمیده بود از سوی راست ذرتی سر بر زده و از سوی چپ لویبای سفید روئیده و در سرجای آن زن آسمانی توتون<sup>۶</sup> سبز گردیده.» این است که ذرت نزد بومیان آمریکا از بخشایش ایزدی است و از برای سیاسگزاری، دانه‌های آن را به الهه ستولت<sup>۷</sup> تقدیم میکردند<sup>۸</sup>. براستی در میان دانه‌هایی که از آنها نان پخته مایه زندگی مردم جهان است، ذرت بیش از همه درخور ستایش و سیاسگزاری است. زیرا بهترین دانه‌ای که آردش از برای نان بکار آید. از هر تخم آن که کاشته شود سی تخم بر میدارند. اما هر یک دانه ذرت سیصد و بسا چهارصد دانه میدهد. در یکی از سرودهای دینی بومیان آمریکا، ذرت شخصیت یافته به پیغمبر<sup>۹</sup> هیوئه چنین گوید: «مرا به جانی بکار که باران

همی فروریزد و خورشید به من بتابد، آنگاه مرا با خاک سبک و نرم بیوشان، مگذار که کرهما مرا بپایند و کلاغها مرا بیازارند، تا اینکه در تایش خورشید شادمان سر از خاک بدرآورم، هیوئه آنچه شنید بکار بست و در تاسبستان به کشتزاری که در آنجا ذرت درنشاندن بود، برگشت و از دیدن آن کشتزار بانگ شادمانی برداشته گفت: مندامین<sup>۱۰</sup> (این است مایه خوشی مردم). ذرت را کلمب با نام آن مایز<sup>۱۱</sup> از آمریکا به اروپا برد و در همه زبانهای اروپائی با اندک تغییری همین لغت را بکار بردند، چنانکه در فرانسه و آلمانی و انگلیسی و جز اینها مایز<sup>۱۲</sup> و در گیاهشناسی زی مایز<sup>۱۳</sup> خوانده میشود. زی<sup>۱۴</sup> بگفته پلینیوس<sup>۱۵</sup> در نخستین سده میلادی، نام یک گونه گندمی بوده که در مصر میروئیده<sup>۱۶</sup> نام این گیاه در زبانهای اروپائی همان نام بومی امریکای جنوبی است از کلمه مرسی<sup>۱۷</sup> یا مهیز<sup>۱۸</sup> که به هیئت میز<sup>۱۹</sup> با کلمب به اسپانیا رفت. گذشته از اینکه همین نام چنانکه گفتیم با اندک تغییری در همه زبانهای مغربی بجای مانده، با نامهای دیگر هم، هر یک بمناسبتی،

→ تک (Hafer) نگاه کنید به:

- Geschichte - Unserer Kulturpflanzen. S.78 - 83.
- 1 - Christophe Colomb.
  - 2 - Cuba.
  - 3 - Ferdinand et Izabella.
  - 4 - Antilles.
  - ۵- این داستان را Sirgohn Franklin از یک رئیس قبیله آمریکائی شنیده است.
  - 6 - Tabac.
  - 7 - Cinteulet.
  - ۸- آن چنانکه رومیان الهه کشاورزی سرس Ceres را ستوده فدیه بدو تقدیم میکردند، در باره Ceres پروردگار کشت و روزه که بجای دمتر Demeter یونانیان است نگاه کنید به:
  - Mythologie der Griechen und Römer, von Otto Seemann, Leipzig 1910, S. 157 - 162.
  - 9 - Hiawatha.
  - ۱۰- مندامین Mondamin امروزه در آلمان نامی است که به آرد ذرت داده میشود و این همان لغت بومی امریکاست. نگاه کنید به:
  - Das Leben der Pflanze, IV Band, Stuttgart 1911, S. 147, ibid. VII Band, Stuttgart 1913, S. 256.
  - 11 - Maiz.
  - 12 - Maïs, Mais, Maize.
  - 13 - Zea mays.
  - 14 - Zea.
  - 15 - Plinius.
  - 16 - Plinius, Naturalis Historia, XVIII 19, l.
  - 17 - Marisi.
  - 18 - Máhiz.
  - 19 - Maiz.

آن را نامزد ساخته‌اند مانند گندم ترکی<sup>۱</sup> یا ارزن ترکی. در زبان ایتالیایی کنونی نیز این دانه به ترک‌باز خوانده<sup>۲</sup> میشود. هم چنین آن را ارزن هندی یا گندم هندی و گندم آسیایی و گندم اسپانیایی و دانه بیگانه نامیده‌اند<sup>۳</sup> ذرت که یگانه دانه خوراکی امریکا بوده در آغاز توجه مردمان اروپا را بخود نکشید چنانکه گندم را که کریستف کلمب با خود به آمریکا برد، در آغاز بومیان آنجا آن را نپسندیدند و همچنان بدانه دیرین خود که از روزگاران بسیار کهن مایه خورش نیا کاشان بود ساختند. امروزه هم امریکا در کشت ذرت به بخشهای دیگر روی زمین برتری دارد. در زبان انگلیسی رایج امریکای شمالی کرن<sup>۴</sup> (دانه) به همین ذرت اطلاق میشود. چنانکه در انگلستان از همین کلمه گندم اراده کنند و در کس<sup>۵</sup> دوسر<sup>۶</sup> دانه<sup>۷</sup> مطلق خوانند. در سال ۱۹۴۶ م. در امریکای شمالی (اتازونی) به اندازه ۸۵ میلیون تن<sup>۸</sup> ذرت به دست آمد، بنابراین اتازونی (ممالک متحده) در سر کشورهای ذرت کشت میکنند جای گرفته، زیرا محصول غله ذرت در جهان سالیانه بمقدار ۱۲۵ میلیون تن برآورده شده است. از این شماره بخوبی دانسته میشود که ذرت امروزه چه اهمیتی در خورش مردم گیتی دارد. فقط گندم و برنج است که بیای آن میرسد. محصول ذرت در ممالک متحده امریکا که نزدیک شصت درصد محصول ذرت جهان است، همه بخورد مردم آنجا نمیرود، بلکه دو سوم<sup>۹</sup> آن از برای خوراک جانداران چون خوک و گاو و بوقلمون و جز اینها به کار میرود و فقط یک سوم<sup>۱۰</sup> آن از برای خوراک مردم آنجا کافی است. آرد ذرت را با آرد گندم یا آرد چاودار<sup>۱۱</sup> درآمیخته نان پزند. ذرت که از دانه‌های بسیار کهنسال امریکا است، در آنجا و در سرزمینهای دیگر جهان بواسطه آب و هوای اقلیم‌های مختلف و خصایص خاکهای متفاوت، انواع و اقسام شده، فقط در روسیه هشت هزار گونه باز شناخته شده است. از این ذرت‌های گوناگون چهار نوع عمده شناخته شده که در خود آمریکا چنین خوانده میشود:

۱ - دانه = ذرت سنگی<sup>۱۰</sup>، این نوع از ذرت میان‌بالا و چوب آن نیز میانه است دانه آن دو پهلوی هموار است و در بالا گرد است، رنگش بسا زرد است، گاهی هم برنگهای سرخ و بنفش است.

۲ - ذرت دندان<sup>۱۱</sup>، گیاه آن بسیار بزرگ میشود. به دو متر تا به دو متر و نیم میرسد و چوبش هم بزرگ میشود، دانه‌اش از دو پهلوی هموار است و بالای آن دارای شکلی است که یادآور دندان است، رنگش بسا سفید است و

برنگهای زرد و سرخ هم دیده میشود. ۳ - ذرت پستانی<sup>۱۲</sup>، گیاهش کوچک است و چوبش نیز کوچک است، دانه‌اش شفاف است و از دو پهلوی مانند ذرت سنگی و ذرت دندانی هموار است. رنگش در برخی سفید و در برخی دیگر زرد و سرخ است.

۴ - ذرت شیرین<sup>۱۳</sup>، گیاهش در برخی میانه و در برخی دیگر بلندبالاست. چوبش بزرگ است و دانه‌اش به شیشه هنی ماند و از دو پهلوی ناهموار است: به این ماند که آن را نارس چیده باشند و در هنگام خشک شدن چین و چروک و شکن بهم رسانیده باشد. این دانه هیچگاه سفید یکرنگ نیست همیشه رگهای زرد و سرخ و سیاه با آن رنگ سفید درآمیخته است. ذرت از گیاهان یک ساله است که پس از بار دادن خشک می‌شود. معمولاً از هر گیاه دو چوب سبز زرد یکی بزرگ و دیگری کوچکتر دانه ذرت از همه دانه‌هایی که از برای پخت نان به کار آید درشت‌تر است. در این چوب دانه‌ها پهلوی هم چیده شده و گفتم معمولاً از هر نی این گیاه سیصد تا چهار صد دانه بر میگیرند و گاهی هم بیشتر از این. این گیاه پرسود و بهره نسبت به گیاهان دیگر دانه‌ور، کمتر نیازمند کار و کوشش کشاورز است. همینکه کشتزارش خوب شخم و شیار گردید و از کوت پهن نیرونی یافت و آفتاب بر آن تابید دیگر به چیزی نیازمند نیست، چون ریشه بلند و توانا دارد و خوب بتک زمین فرو میرود چندان نیازمند آبیاری نیست. برای اینکه این گیاه آنچنانکه باید دانه خود را برساند و از برای آرد نان بکار آید از تابش خورشید بی‌نیاز نیست، چون اصلاً از سرزمین‌های گرمسیر آمریکای جنوبی است.

در هر جای دیگر جهان که کشت شود از همان تابش خورشید نباید بی‌بهره ماند. در هر آنجائی از روی زمین که رز می‌روید و انگور خوب میرسد در همانجا ذرت هم خوب بار میدهد مواد غذائی که در ذرت است نسبت به نهاد زمینی که بر آن کشت میشود و نسبت بتأثیر اقلیمی که در آن پرورش می‌یابد کم و بیش می‌گردد، در هر حال ماده چربی آن از دانه‌های دیگری که از برای نان بکار آید بیشتر است. در برخی از انواع آن تا شش و نیم درصد باز شناخته شده است. همین چربی را که از آن کشیده شود میتوان در آشپزخانه از برای خوراک بکار برد. هم چنین از برای صابون نیز بکار برند. بومیان امریکای جنوبی از ذرت یک گونه آشام الکلی سازند بنام چیچه<sup>۱۴</sup>. برگهای نازکی که سراسر چوب ذرت را پوشاند، دانه‌ها را نگهداری میکند، بومیان آمریکا در پارینه تاپاک (توتون) را در آنها پیچیده آتش زده می‌کشیدند. امروزه از

همین برگها کاغذ سیگارت ساخته می‌شود. یا این که از آنها یک گونه کاه نرم ساخته از برای پرکردن تشک و بالش و اثاثیه دیگر بکار می‌برند.

در روزگاران پیش که هیزم در آمریکا کم بود، چوب ذرت از برای سوختن بکار میرفت. ذرت در سراسر گیتی کم و بیش کشت میشود و در بسیاری از سرزمینها پایه خورش یا اساس غذای مردم است و در هر جا که به اندازه‌ای از گرما برخوردار نیست و دانه آن درست نمیرسد، آن را بریان کرده (مانند بلال در ایران) می‌خورند یا اینکه گیاه سبز آن از برای علوفه چارپایان به کار میرود. آنچه را که در ایران بلال خوانند در لهجه مگدھی در سرزمین بهار (در هندوستان) «بال» نامیده می‌شود. (بلال ندانستم چه لغتی است؟). گذشته از آن آرد ذرت آمیخته با آرد گندم و یا چاودار، که یاد کردیم، از آن در بالکان که کورکوز<sup>۱۵</sup> خوانند، یک قسم آتش پزند و ذر رومانی آن آتش مملیگا<sup>۱۶</sup> و در ایتالیا پلنتا<sup>۱۷</sup>

- 1 - Frumentum Turcicum.
- 2 - Granoturco.

۳- نگاه کنید به:

Webster's New International Dictionary, Morgenländische Wörter im Deutschen, von Littmann, 2 Auflage, Tübingen 1924, S. 148.

لیتمان گوید نام ذرت (Mais) از سرزمین هائیتی Haiti به اروپا رسیده است.

نامه‌های گندم ترکی یا ارزن هندی و گندم بیگانه، (Blé de Turquie, Blé de l'Inde, Indian corn, Welschkorn etc)

کنونی اروپا به کار می‌رود نامه‌هایی است که در کتابهای دانشمندان اروپائی در سالهای ۱۴۹۳، ۱۵۳۹، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۶۶، ۱۶۲۳، ۱۶۳۶، ۱۶۵۰ م. به این گیاه نورسیده داده شده است.

Mitinum indicum, Frumentum, indicum, Frumentum asiaticum etc. لاتین آن Zea mays که در گیاه‌شناسی نام علمی ذرت گردیده از Linnaeus دانشمندی است که در سال ۱۷۳۷ م. ذرت را چنین نامیده است، نگاه کنید به:

History of Maize (Maká) in India Between A.D. 1500 and 1900, by P. K. Gode Poona 1950, p. 4.

- 4 - Corn.
- 5 - Ecosse.
- 6 - Avoine.
- 7 - Corn.
- 8 - Tonne.
- 9 - Secale.
- 10 - Flintcorn.
- 11 - Dentcorn.
- 12 - Popcorn.
- 13 - Sweetcorn.
- 14 - Chica.
- 15 - Kukuruz.
- 16 - Mameliga.
- 17 - Polenta.

ما جاورس هندی گویند و بعضی از او سبید باشد و بعضی سیاه<sup>۲۱</sup>. در جواهراللفه آمده: الذره بضم هی جاورس الهندی منها بیضاء و منها حمراء منها سوداء...<sup>۲۲</sup> علی بن الحسین الانصاری المشتهر به حاجی زین العابدین

۱- نگاه کنید به:

Die Pflanzen der Feldwirtschaft, von Fiuwirth, Stuttgart 1913 S. 46-47; Maisanbau, Tübingen; Neues Handbuch der Tropischen Agrikultur, Lieferung I Der Mais von H.V. Costenoble Hamburg.

۲- خندروس معرب از Khondros یونانی است مشتبه نشود به کلمه دیگر یونانی Kēnkhrōs که بمعنی گاورس است و آن را باز یاد خواهیم کرد. در اسماء العقار خندروس چنین تعریف شده: «خندروس و یقال خندروس هو شعیرالرومی و هو الذی یقال له بعجمیه لاندلس اشقلیه و العربی العلس». در صیدنه آمده: «خندروس: ابوریحان گوید، خندروس بنزدیک اطبا گندم رومی را گویند و در لغت سلت را خندروس گویند و معنی سلت پبارسی جگندم باشد، یعنی جوی که به گندم شباهت دارد...» ابن سینا در قانون گوید: «خندروس هو الحنطة الرومیة غذاؤه ابرد من غذا الحنطة و اقل و هو معذک جید کثیر قوی غلیظ». در برهان قاطع آمده: «خندروس بر وزن سندروس به یونانی تخمی است شبیه به گندم که آن را گندم رومی و شعیر رومی هم گویند.»

3 - Tamil, Telugu.

۴- درباره زبانه‌های دراویدی نگاه کنید به صفحه ۴۲ یادداشت شماره ۳ در کتاب یاد شده.

5 - makka. 6 - makāi.  
7 - makai. 8 - mukka.  
9 - mokka. 10 - bhutta.  
11 - colam. 12 - Capucine.

۱۳- مقدمه الادب زخمشری ج لیبیک ۱۸۴۳ ص ۱۴.

۱۴- نگاه کنید به السامی فی الاسامی، فی ذکر الحبوب و الریاحین.

۱۵- منتهی الارب ج تهران ۱۲۹۷: ۵. ق.

۱۶- شرح اسماء العقار ج ما کس مایر هوف، قاهره ۱۹۴۰ ص ۱۱.

۱۷- جامع المفردات، تألیف احمد بن محمد بن خلیل الفاسقی نشره مع الترجمة ما کس مایر هوف، القسم الثانی، قاهره ۱۹۲۷ ص ۹۲.

۱۸- نگاه کنید به جامع المفردات ابن البیطار، الجزء الاول ج قاهره ص ۸۹، ۱۲۴.

۱۹- کتاب الایبیه ص ۷۵.

۲۰- نگاه کنید به مفیدالعلوم، و مفیدالهموم تألیف ابن الحشاء نشره و صححاه س. کولان و ج زوربایط ۱۹۴۱.

۲۱- درباره نسخه خطی صیدنه نگاه کنید به صفحه ۱۵ کتاب مذکور به یادداشت شماره ۲ راجع به ذرت. برخی از کلمات در صیدنه درست خوانده نمیشود.

۲۲- جواهراللفه خطی.

خواهیم کرد. لغت لادن قرنهای پیش از پیدا شدن آمریکا، نزد ما معروف بوده است. اینک ببینیم ذرت چه گیاهی بوده و به چه مناسبت گیاه آمریکائی که در هیچ جای روی زمین جز آمریکا نام و نشانی نداشته و در هیچ جا، حتی در خود آمریکای جنوبی هم، خودرو دیده نشده نزد ما چنین خوانده شده است.

واژه ذرت در برخی از کتابهای لغت و ادویه مفرده، تا به اندازه‌ای که نگارنده دیده چنین یاد شده: زخمشری در مقدمه الادب نوشته: «دخن، ارزن، ذره، حطام...»<sup>۱۳</sup> الميدانی در السامی فی الاسامی آورده: «ارزن، جاورس؛ گاورس؛ جاورس. نوعی از ارزن؛ الذرة، ارزن.<sup>۱۴</sup>» در منتهی الارب یاد شده: «الذرة، ارزن<sup>۱۵</sup>» در شرح اسماء العقار آمده: «جاورس هو نوع من الدخن و الجاورس الهندی، هو الذرة<sup>۱۶</sup>». الفاسقی در جامع المفردات گوید: «جاورس (ابن وافد) هو صنف من الدخن صغیر الحب شدیدالقبض، اغبر اللون (دیسقوریدس) قنخروس هو اقل غذا من سائر الحبوب یعقل البطن و یدر البول (جالینوس) بیرد فی الاولى و یخفف فی اول الثالثة و فی آخر الثانية، اذا کمد به فی کیس صار انفع من اغصن<sup>۱۷</sup>». در جامع المفردات ابن البیطار آمده «ذره (الفلاحة) هو من جنس الحبوب یطول علی ساق اغلاظ من ساق الحنطة والشعیر بکثیر و ورقه اغلاظ و اعرض من ورقها (المجوسی) اجوده الایض الرزین و هی باردة یابسة محققة و لذلك صارت تقطع الاسهال و ان استعملت من خارج کالضماد بردت و جففت». باز ابن البیطار در کلمه دخن گوید: «دخن، هو جنسان احدهما احرش من الآخر... هو ایضاً من الحبوب التي یعمل منها الخبز، کما یعمل من الجاورس و یوافق ما یوافق الجاورس غیر ان الدخن اقل غذاء من الجاورس و اقل قیضاً<sup>۱۸</sup>».

در کتاب الایبیه آمده: «گاورس بر سه گونه است یکی دخنست<sup>۱۹</sup>». ابن الحشاء در مفیدالعلوم و مفیدالهموم گوید: «ذرة هو الحب المسمى شینة». در جای دیگر گوید: «دخن هو حب یختبز یسمى بالبربرية أفسوا او لعرب توقعة علی الجاورس المسمى بالبربرية أنلی و تسمى العرب هذا کول هنالسیال». باز در کلمه گاورس گوید: «جاورس هو الحب المسمى بالبربرية بائیل و بالعجمية بنج باؤه و جیمه أعجمیتان و یسمى بافریقیة قمع السودان و الذرة<sup>۲۰</sup>». در صیدنه ابوریحان بیرونی آمده: ذره نوعی است از حبوب و پارسیان او را ارزن گویند و یکی را ذره گویند... و به لغت هندی او را جواری گویند و پارسیان او را ارزن هندی گویند. دانه او بزرگ باشد... ابوحنیفه دینوری گوید: ذره را نزدیک

خوانده میشود. رنگ دانه ذرت معمولاً زرد است. اما برنگهای سفید و سیاه و بنفش و آبی و سرخ هم دیده میشود.<sup>۱</sup> در گیلان ذرت را بابا گندم گویند، هم چنین آن را مکایج (برنج) خوانند. در آذربایجان «ذرت» را مکه نامند. در تحفه حکیم مؤمن آمده: «ذره مکه خندروس است» در مخزن الادویه که در هند نوشته شده گوید: «خندروس و آن را خالون و به فارسی ذره مکه و به عربی حنطه رومی و در تنکابن گندم مکه به هندی جوار نامند.<sup>۲</sup> شک نیست که مکه و مکا در لهجه آذربایجانی و گیلکی همان «مکه» است که در تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه یاد گردیده است. در منتهی الارب آمده: علس... و نوعی از گندم دوگانه در یک غلاف و آن گندم صنعاست و گندم مکه نیز گویند. در برخی از فرهنگهای فارسی گندم مکه یاد شده و عربی آن علس دانسته شده که یک گونه گندم است. (مکه ندانستم چه لغتی است). در زبانهای هند هم ریشه و بین آن دانسته نشده است در بسیاری از زبانهای رایج کنونی هندوستان چنانکه در هندی و بنگالی و مراتی و تامیل و تلگو<sup>۳</sup> (تامیل و تلگو دو زبان دراویدی در جنوب<sup>۴</sup>، مکا<sup>۵</sup> و مکای<sup>۶</sup> و مکی<sup>۷</sup> و موکا<sup>۸</sup> و مکا<sup>۹</sup> گویند. از این کلمه گذشته در زبانهای گوناگون هند چه در زبانهای از ریشه سانسکریت و چه در زبانهای غیرآریایی دراویدی این گیاه و دانه‌اش بنام‌های دیگر هم مانند جوار که یاد کردیم و جنورا و بهوتا<sup>۱۰</sup> و چلم<sup>۱۱</sup> و جز اینها نیز خوانده می‌شود، چنانکه در لهجه ایرانی خواه در ایران و خواه در افغانستان، آن را گذشته از ذرت بنامهای دیگر هم نامزد ساخته‌اند. گفتیم در اروپا هم در هر سرزمینی بمناسبتی آن را بنامی خوانده‌اند، اما نامی که در مرز و بوم دیرین خود داشته بنامهای ساخته اروپا غلبه کرده است. نزد ما این گیاه و دانه آن با نام بومی دیرین خود نرسیده، چنانکه گیاه تنباکوبا همان نام بومی آمریکائی خود که از آن در گفتاری جداگانه صحبت خواهم داشت، خوانده می‌شود.

گفتیم در پایان سده پانزدهم میلادی ممکن است ذرت به دستاری پرتغالها به ایران رسیده باشد، اما نامی که امروزه معمولاً در فارسی به آن داده ذرت خوانند بسا قدیمتر از ورود آن است به ایران. کلمه ذرت در نوشته‌های فارسی و عربی قدمت هزارساله دارد و نظر به آثار بابل و آشور، راه چندین هزارساله پیموده است. همانند ذرت گیاه دیگری که از آمریکا رسیده و امروزه یکی از گلهای زیبای باغ و بستان ایران است و آن را در فرانسه کاپوسین<sup>۱۲</sup> خوانند در فارسی لادن خوانده‌اند و آن را در گفتار دیگر یاد

عطار در اختیارات بدیعی گوید: «ذره جاورس هندی است و به شیرازی ذره خوانند و آن دو نوع است سفید و سیاه و بهترین وی سفید فریه بود...»<sup>۱</sup> در مخزن الادویه گوید: «ذره به ضم ذال... جاورس است و به هندی جوار نامند و غلیظتر از دخن».<sup>۲</sup> زکریایان محمدین محمود القزوینی در عجایب المخلوقات والحيوانات و غرائب الموجودات آورده: «جاورس هوالدخن قال صاحب الفلاحة الارض التي يزرع بها الجاورس تفسد ولا ترجع الى صلاحها الا بعد مدة طويلة حبه يبقی مدة طويلة لا تصبیه آفة و لهذا يدخره الناس لخوف القحط قال ابن سينا انه ضما جيد لتسكين الأوجاع و قال غيره انه يسك ببیوسه و يسقط الاجنه».<sup>۳</sup> در تحفه حکیم مؤمن آمده: «ذره جاورس هندی است و آن دانه‌ای است شیرین و سفید و نباتش مثل گیاه نی و سرد و خشک و قوی الغذاء و غلیظتر از دخن و مجفف و حابس اسهال و در جمیع افعال مانند خندروس و مصلحش روغن‌ها و شیرینها است».<sup>۴</sup> جوار که در مخزن الادویه یاد شده در هندوستانی یک گونه ارزن سفید است که از برای خورش مردم بکار رود و جوار سیاه چینا خوانده میشود و از واژه سانسکریت کینا<sup>۵</sup> که در هندوستانی بمعنی دانه است. چینا یا ارزن سیاه دانه مرغان است. در برخی از فرهنگها ذرت با ذاء یاد شده، از آنهاست فرهنگ رشیدی: ذرت و زره بضم زا و فتح را و زره به راه مشدد غلغله معروف که به هندی جوازی گویند و در عربی ذره به ذال معجمه و تخفیف را بر وزن کره آمده ظاهر<sup>۶</sup> معرب کرده‌اند بسحاق اطعمه گوید:

«دارم از نان ذرت خشکی و از جو سردی» و نزاری گوید:

پیش سیمرخ قاف همت تو ریخته صبح ارزن و زره<sup>۷</sup>.

در کردی کرمانشاهی و لهجه‌های دیگر کردی زرات گویند. چنانکه پس از این خواهیم دید، ذرت<sup>۷</sup> با ذال درست است، زرت با زاء مکسور زرشک است. الخوارزمی در مفاتیح العلوم آورده: «الاسبر باریس هو الزرشک بالفارسیه. يقال له الزرت والزرک».<sup>۸</sup> از آنچه گذشت هیچ شبهه نمی‌ماند که ذرت نام یک گونه ارزن یا گاورس (= جاورس) است و همان را یک گونه دخن یاد کرده‌اند همه‌مان از کودکی از نصاب الصبایان بیاد داریم:

«قول باشد باقلا و ذره ارزن سلت جو»

از اینکه این گیاه امریکائی نزد ما و تازی‌زبانان ذرت (= ذرة) خوانده شده برای شباهتی است که به گیاه ارزن یا گاورس دارد. هر دو آنها مانند نی می‌باشد و دارای بندهایی

است چون آن و برگش نیز مانند برگ نی است اما اندکی پهن‌تر. دانه‌اش هم کمابیش به دانه ارزن درشت که گاورس هندی خوانند همی ماند. در لهجه یزدی آنچه را که امروزه ذرت<sup>۹</sup> نامیم گوارس<sup>۱۰</sup> خوانده میشود. هنوز هم نزد ما یک گونه ارزن را ذرت خوشه گویند و این همان است که در گیاه‌شناسی سرگوم<sup>۱۱</sup> خوانده میشود. یک گونه از همین سرگوم در زبانهای اروپائی ذره<sup>۱۲</sup> خوانده میشود و این واژه همان ذرت (ذرة) است که به زبانهای اروپائی درآمده است<sup>۱۳</sup>. دره در افریقا مهم‌ترین گیاهی است. که از دانه آن نان مردم آن سرزمین‌ها فراهم میشود و یک گونه از همین دره است که در گیاه‌شناسی، دره شکر<sup>۱۴</sup> خوانده میشود و از آن شکر بیرون کشند. پیشینیان از این دره ماده شیرین می‌کشیدند و امروزه در امریکای شمالی یک شیره بسیار خوشمزه از آن بیرون کشند<sup>۱۵</sup>. در میان دانه‌هایی که در روزگاران کهن در بابل کشت میشده یکی ذره<sup>۱۶</sup> بوده<sup>۱۷</sup> و این همان دانه‌ای است که اکنون ذرت (ذره) گوئیم و آن یک گونه ارزن است. گذشته از جو و گندم در بابل ذره هم کشت میشده و بگفته هردوت بوته آن به بلندی درختی میشد و در ضمن هردوت گوید در بابل روغنی جز روغن کنجد نمی‌شناختند. آنچه نبودکنز<sup>۱۸</sup> دوم، پادشاه بابل (۶۰۵ - ۵۶۲ ق.م.) روزانه بسخاوند بزرگ مردوک<sup>۱۹</sup> و زنش تقدیم میکرد عبارت بوده از یک گاو نر بزرگ فریه، یک گوساله، گوسفند، ماهی، مرغ، ارزن، انگبین، ماست، شیر، روغن، شراب، کنجد، یک گونه آشام عسلی، یک گونه باده کوهستانی و می سفید<sup>۲۰</sup>. بنابراین ذره در سده ششم ق.م. در سرزمین بابل عراق کنونی مایه تغذیه مردمان آن دیار بوده که نبودکنز در جزء خورا کهای دیگر روزانه پیروردگار مردوک تقدیم میکرد. شک نیست که واژه دره دیرگاهی است که از بابل به ایران زمین درآمده و در اینجا نام یک گونه ارزن گردیده و در این چند قرن گذشته نام گیاه و دانه‌ای شده که از ره آوردهای امریکاست. همچنین واژه دخن که چندین بار در یاد کردن ذرت نزد پیشینیان به آن برخوردیم و یک گونه ذرت یا ارزن و گاورس است، نیز از بابل زمین است: دوخنو<sup>۲۱</sup>. که در آرامی دوخنا<sup>۲۲</sup>. و در عربی دخن شده است<sup>۲۳</sup>.

در نامه پهلوی «فرهنگ پهلویک» که مناختای هم خوانده میشود در چهارم که از دانه‌ها و میوه‌ها یاد میکند، پس از گندم و جو، پگ و گاورس، و ارژن و میزوک و نخود و جز اینها را برمی‌شمرد<sup>۲۴</sup>. پگ و گاورس (گاو

۱- علی‌بن الحسین الانصاری معروف به حاجی زین العابدین العطار، در سال ۷۳۰ ه.ق. در شیراز متولد شد، پدرش جمال الدین حسین در سال ۷۱۵ ه.ق. در اصفهان اقامت گزید. اختیارات بدیعی در سال ۷۷۰ نوشته شده و نویسنده آن که طیب ذریار شاه شجاع بود در سال ۸۰۶ ه.ق. درگذشت.

۲- مخزن الادویه ص ۳۰۰ چ کان پور.

۳- نگاه کنید به عجایب المخلوقات در حاشیه حیات الحيوان دسمیری، الجزء الاول چ مصر ص ۵۳ نگاه کنید به عجایب المخلوقات فارسی ص ۱۵۷.

۴- تحفه المؤمنین چ تهران ص ۱۳۱.

5 - Kina.  
۶- در دیوان بسحاق اطعمه چ استانبول ص ۱۴ چنین آمده:  
دارم از نان ذرت خشکی از جو سردی دست در گرده گندم زن و اینها بگذار.  
در انجمن آرای ناصری نیز ذرت یاد شده و مانند فرهنگ رشیدی تعریف گردیده و همان شعر نزاری قهستانی را گواه آورده است.

7 - Zea may.  
۸- مفاتیح العلوم چ قاهره ۱۳۴۲ ه.ق. ص ۱۰۰.

9 - Maïs. 10 - Guars.  
11 - Sorghum. 12 - Durra.  
13 - Webster's New International Dictionary, Morgenländische Wörter im Deutschen, 2 Auflage, von Littmann, S. 84.  
14 - Sorghum Saccharum.  
15 - Das Leben der Pflanze, 8 Band, S. 311.  
16 - Durra.  
17- نگاه کنید به: Histoire de l'Asie Anterieure de l'Inde et de la crete per Hrozney. Paris 1947, p. 147 - 148.  
18 - Nebukadnezar.  
19 - Marduk.

۲۰- نگاه کنید به: Die Kultur Babyioniens und Assyriens, von B. Maitzner, Leipzig 1925, S. 21 und S. 55.  
21 - dukhnu. 22 - dukhnâ.  
۲۳- نگاه کنید به:

Akkadische Fremdwörter, von Zimnen, Leipzig 1917 S. 55.  
24 - An Old Pahlavi - Pazand Glossary, by Hoshang J Asa and M.Haug, Bombay 1870. Frahang i Pahlavik, von H. Junker, Heidelberg, 1412.

میزوک: در مقدمه الادب زمخشری ص ۱۴ آمده عدس، نرسنگ، مزو، نسک، یونکر Junker میجر خواننده در فرهنگ‌های فارسی مرجو بمعنی عدس یاد شده و در تاریخ قم در سخن از خراج قم گویند: «در هر جریبی از زرغ گندم و جو و نخود و مرجو پانزده درم و دانگی از درهمی وضع کرده‌اند. ص ۱۱۲» در فرهنگها نیز

رسه) و ارزن سه گونه دانه است از گیاهانی که در گیاهشناسی از یک جنس دانسته شده است. در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور هروی آمده: «گاورس بر سه گونه است: یکی دخن است<sup>۱</sup>». ابن سینا در قانون گوید: «جاورس. هو ثلثه اجناس یشبه الارزقی قوته لکن الارزاغذی و الجاورس خیر فی جمیع احواله من الدخن الا انه اقوی قبضاً...»<sup>۲</sup>. در برخی از فرهنگهای فارسی نامهایی از برای گاورس یاد شده چون الم بفتح اول و ضم ثانی و سکون میم، غلغله است که آن را گاورس و ارزن گویند، بسل بفتح اول و ثانی و سکون لام غلغله است که آن را گاورس گویند و گلاکه امروزه در کرمان گل (بفتح ل) گویند نام یک گونه گاورس است. این لغتها ناگزیر محلی است چنانکه در انجمن آرا در کلمه گاورس آمده: «... و بشیرازی الم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند.» در لهجه کردی کرمانشاهی ارزن را داروجان گویند. محمود کاشغری در دیوان لغات الترک که در زمان خلیفه عباسی المقتدی بامرالله نوشته شده آورده: «فتق، الجاورس». برخی میان گاورس و واژه یونانی آن کنخروس<sup>۳</sup> یک پیوستگی لفظی قائل شده‌اند.<sup>۴</sup> لفظ یونانی آن از هر ریشه و بنی که باشد خواه از لغات عاریه یا اصلاً یونانی چنین مینماید که واژه گاورس ریشه و بن آریائی و یا هند و ایرانی داشته باشد. بهرحال گروهی از پزشکان یونانی مانند دیسقوریدس<sup>۵</sup> و جالینوس<sup>۶</sup> از این دانه بنام کنخروس سخن داشته‌اند و دانشمندان و پزشکان مشرقی آن را بنام گاورس (جاورس) یاد کرده‌اند. مانند ابن وافد اندلسی (۳۸۹ - ۴۶۷ ه. ق.) در کتاب الادویه المفردة و ابو عمران موسی بن عبدالله الاسرائیلی القرطبی (۵۲۹ - ۶۰۱) در اسماء العقار و محمد بن خلیل العافقی که در حدود ۵۶۰ درگذشت در جامع المفردات و ابن الیطار که در سال ۶۴۶ درگذشت در جامع المفردات و ابن العوام اشبیلی که در پایان سده ششم هجری به اشبیلیه (در اندلس) میزیست در کتاب الفلاحة و ابومنصور هروی که در سده پنجم میزیسته در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه و گروهی از نویسندگان دیگر که برخی از آنان را در این گفتار یاد کردیم. ارزن<sup>۷</sup> و یک گونه از آن گاورس (مغرب جاورس<sup>۸</sup>) از دانه‌هایی است که دیرگاهی است در ایران زمین شناخته شد. این دو واژه در زبان ادبی و رایج کنونی معروف است: کبوترخانه روحانیان را قطلهای سر کلک من ارزن.

ناصر خسرو.

طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو گاورس ریزه‌های منقا برافکند.

خاقانی شروانی. یک گونه از این دانه که در سانسکریت سیاما<sup>۹</sup> خوانده میشود و هنوز هم در جنوب هند و بسیاری از جاهای دیگر آن سرزمین آن را مانند برنج پخته میخورند دیرگاهی است که در چین و هند و بابل و ایران و جز اینها کشت میشده و هنوز هم کشت میشود. در گفتار برنج یاد کردیم که گاورس از گیاهان بسیار کهنسال چین است و آن در جزء پنچ دانه دیگر هر سال در هنگام بهار به دست پادشاه بزرگ شن مونگ<sup>۱۰</sup> (۲۷۳۷ - ۲۷۰۵ ق. م.) که مؤسس کشاورزی چین شمرده شده، با مراسم مخصوصی افشاند میشد در نوشته‌های چینی در سخن از سال ۱۱۰۰ ق. م. از دوگونه گاورس یاد گردیده است<sup>۱۱</sup>. به گواهی برخی از پیشینیان این گیاه در ایران زمین هم از روزگاران پیش کشت میشده و دانه آن از برای خورش مردم بکار می‌آمده، هردوت در سخن از سکها<sup>۱۲</sup> گوید: گروهی از این مردم گندم کارند، پیاز و سیر و مرجسو (عدس) و گاورس خورند<sup>۱۳</sup>. گزنفون<sup>۱۴</sup> نیز در چهار صد سال ق. م. در سخن از آسیای کوچک گوید: مردمانی در آنجا هستند که گاورس خواران خوانده<sup>۱۵</sup> میشوند، سرزمینهای کشت گاورس: از شمال غربی چین گرفته، سراسر آسیای مرکزی و مرز و بومی که امروزه ترکستان خوانده میشود و کرانه آمویه از کشت این گیاه برخوردار بوده است. قبایل چادر نشین مغول و قیرقیز از روزگاران پیش بکشت آن پرداختند و یگانه مایه زندگی آنان بوده، باید بیاد داشت که ارزن یا گاورس از گیاهانی است که کشت آن آسانتر است، از برای قبایلی که بسرزمینی پایدار نیستند همواره از جایی بجای دیگر میروند، همین ارزن مایه خورش مناسبی است که بی‌رنج کشت و کار زودتر به دست می‌آید. کشت این دانه در پارینه در همه جا رواج داشت، نویسندگان قدیم غالباً از آن یاد میکنند. استرابو<sup>۱۶</sup> در سخن از بریتانیا و جزیره‌های پیرامون آن مینویسد: «مردمان آنجا (جزیره تیول<sup>۱۷</sup>) از ارزن و تره‌های خودرو و میوه و ریشه درخت خورش یابند». در سخن از ایتالیا گوید: «دلیل خوبی و فراوانی این سرزمین گالیه<sup>۱۸</sup> در جمیع انبوه و شهرهای بزرگ و پر ثروت آن است که رُمیها و مردم بخش‌های دیگر ایتالیا از آن برخوردارند زیرا کشتزارهای آن غله گوناگون دهد. چون آنجا را خوب آبیاری کنند، ارزن فراوان به دست آورند، دانه‌ای که پشتیبان نیرومند مردم و

آنان را در قحط سال بیش از دانه‌های دیگر بکار آید، دانه‌ای است که دیرتر طبیعت در آن اثر تواند کرد. و نسبت بدانه‌های دیگر دیرتر تباہ شود» باز همین جغرافیایونیس نخستین سده میلادی از ارزن یا گاورس یاد کرده گوید که مایه خورش بسیاری از مردمان گل<sup>۱۹</sup> و اسلاو در روسیه میباشد و بویژه «مردم حبشه از ارزن و جو زندگی کنند و از آن یک گونه آشام (مشروب) سازند، بجای روغن زیتون، کره و بیه بکار برند.<sup>۲۰</sup> پلینیوس<sup>۲۱</sup> نیز چندین باز از ارزن یاد می‌کند و مانند همزمان خود استرابو مینویسد که مردمان گل و بویژه مردمان اکتیانیه<sup>۲۲</sup> در سرزمین‌های رود گارون<sup>۲۳</sup> ارزن میخورند<sup>۲۴</sup> و در جای دیگر نیز از کشت ارزن در خاک روسیه یاد کرده می‌نویسد اقوام سرمت<sup>۲۵</sup> از آش ارزن

→ مرجمک بفتح اول و ضم جیم بمعنی عدس است و در گیلان امروزه عدس را مرجمک خوانند. نرسنگ و نرسک نیز در فرهنگها بمعنی عدس است.

۱- کتاب الابنیه ص ۷۵.  
۲- قانون ابن سینا، طهران ۱۲۹۶، المقالة الثانية ص ۱۷۷.

3 - Kenkhros.

۴- نگاه کنید به جامع المفردات العافقی نشره مع ترجمه الانجليزية. و شرح ما کس مایر هوف و جورجی صبحی بک، قاهره ۱۹۳۷ م. ص ۲۰۸.

5 - Dioskorides.

6 - Galenos. 7 - Miliun L.

8 - Panicum miliaceum L.

9 - syâmâka. 10 - Shen Mung.

۱۱- نگاه کنید به:

Geschichte Unserer Kulturpflanzen, von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart, 1947, S. 83-92, Kulturpflanze und Haustiere, von V. Hehn. 8. Aufl. Berlin 1911, S. 569 - 572.

12 - Scyths.

13 - Herodotos IV. 17.

14 - Xenophon.

15 - Melinophagoi.

16 - Strabo. 17 - Thule.

18 - Gallia. 19 - Gaule.

20 - The Geography of Strabo, IV. 5, V. I.12; XVII. 2 (the Loeb Classical Library).

21 - Plinius. 22 - Aquitania.

23 - Garonne.

۲۴- استرابو (Strabo IV 2 و 7) نیز در سخن از کرانه سرزمینهای Aquitania گوید: بیشتر خاک آن ریگزار و کم‌قوت است، بسا کتین خود ارزن میدهد و از غله دیگر چندان بهره‌مند نیست.

۲۵- قوم سرم یا سرمت همان است که در اوستا، ←



خورش سازند یا اینکه آرد خام ارزن را با شیر مادیان یا با خونی که از رگ ران اسب کشیده شده، درهم آمیخته، میخورند. بازپلینوس گوید: «در مرکز ایتالیا، در کمپانیه<sup>۱</sup> بویژه ارزن میکارند و از آن نان بسیار خوشمزه میزند در حبشه جز از ارزن و جو غله دیگری نمی‌شناسند». در جای دیگر کتابش مانند پزشکان یونانی از خاصیت دوائی ارزن یاد میکند این چنین: ارزن برشته شده شکم‌روش را بند آورد و درد شکم را فرونشاند، از برای آرام کردن دردها بویژه درد پی (عصب) اگر آن را در یک پارچه گذاشته روی آن اندام ضامد گرم کنند سود دارد. ارزن بهترین داروی مؤثر است زیرا بسیار سبک و معتدل است و حرارت را چندی نگاه دارد. آن را در هر موردی که نیازمند حرارتی باشند بکار برند. آرد آن با مومیایی درآمیخته گزش مار<sup>۲</sup> و هزارپا را سود بخشد.<sup>۳</sup> پولیبوس که در حدود سالهای ۲۰۱ تا ۱۲۰ ق.م. میزیسته در سخن از باروری ایتالیا گوید: «در این سرزمین به اندازه‌ی دانه‌های خوردنی فراوان و ارزان است که نمیتوان آن خاک را آنچنانکه باید ستود. گندم سیاه و ارزن به اندازه‌ی فزون و فراوان از آن میروید که نمیتوان باور داشت»<sup>۴</sup>. در نوشته‌هایی که از نویسندگان ایرانی و عرب بمان رسیده غالباً از ذرت یا ارزن و گاورس سرزمینهای مختلف آسیا و افریقا یاد گردیده است. گنتیم این الحشاء در مفیدالعلوم در کلمه جاورس آورده که آن را در افریقا قمح‌السودان (گندم سودان) نامند. ناصرخسرو در سفرنامه خود گوید: «روز یکشنبه هفتم صفر سنه تسع و ثلثین و اربعمائه که روز اورمزد بود از شهر یورماه قدیم در قاهره بودم... و دیدم که از توبه گندم و ارزن آورده بودند هر دو سیاه بود»<sup>۵</sup>. ابن بطوطه در غره محرم سال ۷۳۴ هجری بسرزمین رود سند (پنجاب) رسیده و در سخن از شهرهای آنجا گوید: «ثم سافرن من مدينة جنانی الی ان وصلنا الی مدينة سیستان، و هی مدينة کبیره. و خارجها صحراء و رمال لاشجر بها الاشجارم غیلان، و لایزرع علی نهراشی ما عدلبطیخ... و طعامهم الذرة والجلبان و منه یصنعون الخبز». ابن بطوطه در جای دیگر رحله‌اش در سخن از کشور یمن از شهر ظفار چنین یاد میکند: «و اکثر سمکها النوع المعروف بالسردین و هو بها فی النهاية من السنن. و من العجائب أن دوابهم انما علفها من هذا السردین و كذلك غنمهم. و لم أر ذلک فی سواها. و اکثر باعها الخدم. و زرع اهلها الذرة و هم یسقونها من آبار بعیة الماء... و لهم قمح یسمونه العلس و هو فی الحقیقة نوع من السلست و الارز یجلب

الیهم من بلاد الهند و هو اکثر طعامهم». در یک صفحه بعد گوید که خوراک مردمان اظفار ذرت است. در همه این موارد مقصود ابن بطوطه از ذرت یک گونه ارزن یا گاورس است نه دانه آمریکائی که امروزه ذرت خوانیم، چه در زمان او هنوز امریکا پیدا نشده بود و در هیچ جای آسیا و افریقا و اروپا نام و نشانی از آن دانه و گیاهش نبود. ابن بطوطه در ذکر حبوباتی که در هند کشت میشود گوید: «ومن هذا الحبوب الخریفیة عندهم. (الکذرو) و هو نوع من الدخن و هذا الکذرو اکثر الحبوب عندهم»<sup>۶</sup>. ابن واضح یعقوبی در کتاب البلدان که در حدود سال ۲۷۸ ه.ق. نوشته شده در سخن از بجه، سرزمین همسایه حبشه و توبه گوید: «نوک پستان پسران آنجا را میبرند تا مانند پستان زنان نشود. ذرت و آنچه به آن ماند خورند، بر شتر آمده پیکار کنند»<sup>۷</sup>. در این سرزمینها هنوز هم نان گاورسین بیش از جاهای دیگر خورده میشود. در ایران هم به گواهی جغرافیا و تاریخ‌نویسان قرون میانه در بسیاری از جاها گاورس کشت میشد در حدود العالم که بسال ۶۵۶ ه.ق. نوشته شده در سخن از کرمان آمده: «و از وی زیره و خرما و نیل و نیشکر و پانیزد خیزد و طعامشان ارزن است». در چند سطر دیگر در سخن از شهرهای کرمان آمده: «مغون و لاشگرد کومین، بهروکان، منوکان شهرکهای اند خرد و بزرگ و از این شهرها نیل و زیره و نیشکر خیزد و اینجا پانیزد کنند و طعامشان گاورس است و ایشان را خرما ی بسیار است و رسم ایشان چنان است که هر خرمانی که از درخت بیفند خداوندان درخت برندارد و آن درویشان را بود»<sup>۸</sup>. ابن حوقل در کتاب صورة الارض در سخن از کرمان گوید: «و هر موز مجمع تجارة کرمان و هی فرضة البحر (بند دریا)... والغالب علی زروعهم الذرة». امروزه در ایالت پهناور کرمان خوراک بیشتر از کشاورزان و کارگران و همه ینوایان نان ارزن است. این ارزن در آنجا که اندکی درشت‌تر است چنانکه یاد کردیم گال خوانده میشود گال بمعنی گاورس (گاورسه) با شاهد در فرهنگها یاد شده است. در تاریخ قم که حسن بن محمد بن حسن قمی در سال ۳۷۸ ه.ق. به عربی نوشته، و حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی آن

خود، سرم و توج و تور و ایرج یاد گردیده است، در نوشته‌های فارسی و عربی حرف «ر» را به «ل» تبدیل کرده سلم نوشته‌اند و در شاهنامه درباره این داستان آمده:

نخستین به سلم اندرون بنگرید

همه روم و خاور مر او را گزید

ذکر تور را داد توران زمین

و را کرد سالار ترکان و چین

وزان پس چو نوبت به ایرج رسید

مر او را پدر شهر ایران گزید

همین داستان را ابن خردادبیه و مسعودی و ثعالی و دیگران یاد کرده‌اند. قوم سرم که در نوشته‌های یونانی Sauromoi یاد شده از طوائف آریائی = ایرانی بوده که خاک آنان در سرزمینی که امروزه ترکستان روسیه خوانده میشود از شمال شرقی دریایچه خوارزم که امروزه ارال Aral نامند تا به رود اتل که امروزه ولگا Volga خوانند کشیده میشود. نگاه کنید به المسالك و الممالک ابن خردادبیه چ لیدن ۱۳۰۶ ه.ق. ص ۱۶ و مروج الذهب مسعودی چ مصر ۱۳۴۶ ه.ق. الجزء الاول صص ۱۳۹ - ۱۴۰ و به ثعالی ترجمه محمود هدایت چ تهران ۱۳۲۸ ه.ش. ص ۱۹ و به:

Modi Memorial, Vol. Bombay 1930, P. 745; Ostiranische Kultur von W. Geiger, Erlangen 1882, S. 199 - 200; Eranshahr, von Marquart, Berlin 1901, S. 155-6; The Provincial Capital of Eranshahr von Marquart, Roma 1931, P. 100-101; Wehrot und Arang, von Marquart, Leiden 1938, S. 130 - 131. و نگاه کنید به تفسیر اوستای نگارنده (استادپورداود) پشتهاج ۲ صص ۵۲-۵۸ و ص ۱۰۸ و به یسناح ۱ صص ۵۸-۵۹.

- 1 - Campânia.
- 2 - (myriapodes = scolopendre).
- 3 - Plinius, XVIII. 22, 1; 24, 1, XXII. 62, 1.
- 4 - Polybios Geschichte übersetzt, von A. Haak, 1. Band, Stuttgart 1862, S. 118-9.
- ۵- سفرنامه ناصرخسرو چ برلین ۱۳۴۱ ص ۵۴
- ۶- رحله ابن بطوطه الجزء الاول قاهرة ۱۹۳۲ ص ۲۰۲ و ۲۰۴. الجزء الثاني قاهرة ۱۹۳۴ ص ۵ و ۱۷. ابن ظفار همان است که ابن الفقیه در کتاب البلدان (ص ۱۰۹) نوشته: «و قال کعب الحبر اربع مدائن من مدائن الجة حصص و دمشق و بیت جبری و ظفار الیمن» کشف امریکا در سال ۱۹۴۲ م. مطابق است با سال ۸۹۸ ه.ق.
- ۷- و نیز عون فلک ثدی الغلمان لثلاشیه ثدیهم ثدی النساء و یا کلون الذرة و ما اشبهها و یرکبون الابل و یحاربون علیها کما یحاربون الخیل. نگاه کنید به کتاب البلدان یعقوبی چ نجف ۱۳۳۷ ص ۸۹
- ۸- حدود العالم چ تهران ۱۳۵۲ ص ۷۵.
- ۹- صورالارض، القسم الثاني چ لیدن ۱۹۳۹ ص ۳۱۱.

→ فروردین یشت پاره ۱۴۳ از آنان بنام سیریمه Sairima با دو قوم دیگر ایران و توران یاد گردیده است. در نوشته‌های پهلوی چون بندهش در فصل ۳۱ پاره ۷ و در خرداد روز فروردین ماه پاره ۱۲ اشاره به داستان فریدون و بخش کردن کشورهای خویش میان پسران

را در سال ۸۰۵ - ۸۰۶ ه. ق. به فارسی درآورده، در سخن از خراج قم آمده: «جریبی از جاووس در همه رساتیق قم چهارده درهم»، و در جای دیگر در وضایع ماه البصره که آن نهادند است گوید: «زعفران سی درهم، جاووس یکدرهم و نیم، پنبه پانزده درهم». در ادبیات ما واژه‌های زغاره و سنگله بجای مانده و هر دو بمعنی نان گاورس یا نان ارزن گرفته شده:

رفیقان او بازر و ناز و نعمت  
پس او آرزومند یک تا زغاره.

ابوشکور بلخی.  
گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعید  
کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذرآ.  
در لهجه تفرشی گنورسا آشی است که از گاورس یزند. در این لهجه گنورس<sup>۴</sup> بمعنی گاورس و ارزن است. آن دانسه‌ای که در جاهای دیگر ایران ارزن خوانده میشود، در آنجا گنورس نام دارد. از آنچه گذشت میتوان گفت ارزن یا پگ و گاورس از گیاهانی است که آدمی آن را در روزگاران پیش از تاریخ هم میشناخت و کهنترین گیاهی است که از برای خورش بشر کشت شده است. شک نیست که این دانه در روزگاران گذشته بیشتر مایه تغذیه مردم روی زمین بوده، رفته رفته، نیازمندی به آن، چنانکه نیازمندی به جو از برای خورش آدمی کمتر گردید، با این، پس از برنج و گندم و ذرت یعنی دانه آمریکائی گاورس در ردیف دانه‌هایی بشمار آید که هنوز مایه زندگی گروهی از مردم گیتی است. به ویژه در افریقا به گواهی بسیاری از اسناد اروپائی نان گاورسین در همه جای اروپا خورده میشده، هم‌چنان آش ارزن از خورشهای رایج بوده و تا سده هفدهم میلادی و پائین‌تر، نزد مغربیان اهمیتی داشته است. از سده نوزدهم میلادی سبب زمینی جای آن را گرفت، برنج هم در راندن آن از مغرب زمین بی‌تأثیر نبوده است. امروزه در اروپا گاورس جزء خوراکی مردم بشمار نمیرود، اما در آسیا هر چند اهمیت خود را از دست داده، اما هنوز در گوشه و کنار این بخش پهناور گیتی خواستارانی دارد. چون ارزان‌تر از دانه‌های دیگر است بینوایان بناچار باید با آن بسازند، اما در این قرن اخیر همواره آن دانه آمریکائی که نزد ما نام یک گونه گاورس را عصب کرده، ذرت نامیده میشود در گوشه و کنار به گاورس چیره شده آن را از میان برده است. چنین مینماید که رفته‌رفته این نو به دوران رسیده، بیش از پیش نیرومند گردد و گاورس فرتوت و کهنسال را براندازد. چنانکه در برخی از پهنه کارزار کامروا گردیده و سرزمینهای در هند و چین به دست آورده است. در هند ذرت زود

تغییر مینماید و باید هر سال تخم تازه از امریکا به آنجا برند. در افریقا کشت آن رو بفزونی است و کشت گاورس در آنجا رو به کاهش است. امروزه هر کشاورزی میدانند که گاورس و ارزن زمین کشتزار او را بیجان کند و تباہ سازد و بسا زمینی آن کند که زکریابن محمدالقزونی در عجایب المخلوقات از کتاب الفلاحة ابن العوام نقل کرده و در عجایب المخلوقات فارسی چنین شده: «صاحب الفلاحة گوید: هر آن زمین که در او جاووس بکارند تا مدتی مدید به اصلاح نیاید و جاووس مدتی دراز بماند و از بهر این معنی مردم او را ذخیره نهند از ترس قحط<sup>۵</sup>». (همزنامه پوراوداد صص ۱۲۵ - ۱۵۷). رجوع به ارزن و ذرت و ذره شود. در گناباد و بیشتر شهرهای جنوب خراسان علاوه بر نان ارزن و گاورس این دو دانه را بصورت آش و دم‌پخت نیز میخوردند و اینگونه خوراکی را «توگی» مینامند نوع نخست را اگر با شیر مانند شیربرنج یزند «توگی بشیر» و اگر با قورمه و روغن یبزند «توگی سیرداغ» میخوانند و نوع دوم را «توگی پلو» مینامند. رجوع به ذرت شود: و طعامشان [طعام شهرکهای، مغون، و لاشکرد، کومین، پهروکان، منوکا در کرمان] گاورس است. (حدود العالم). و کشت ایشان [مردم سریر به عربستان] گاورس است و جو. (حدود العالم).

همچون کدوئی سوی نیند و سوی مزگت  
آکنده به گاورس که خرواری غنجی.

ناصرخسرو.  
چون مدتی برآمد شاخه‌اش [شاخهای رز]  
بسیار شد و برگها پهن گشت و خوشه خوشه  
به مثال گاورس از او درآویخت. (نوروزنامه).  
طاوس غراب‌خوار هر دم  
گاورس ز چینه‌دان برانداخت. خاقانی.  
طاوس بین که زاغ خورد و آنکه از گلو  
گاورس ریزه‌های مقابرا فکند. خاقانی.  
چون طبع شود به اشتها گرم  
گاورس درشت را کند نرم. نظامی.  
از این خرمن مخور یکدانه گاورس  
برو میلرز و بر خود نیز میترس. نظامی.  
گر عمر تو خرمنی است گاورس  
از خوردن آن دو مرغ میترس. نظامی.  
نگردیم بر گرد گاورس و جو  
مگر بعد شش مه که باشد درو. نظامی.  
به آتش بدل گشت مشتی شرار  
کلیچه شد آن سیم گاورس وار. نظامی.

از مسام گاو زرین شد روان گاورس زر  
چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند.

خاقانی.  
**گاورس سیم.** [وَس] (ترکیب اضافی، ا)

مرکب) کنایه از ستاره است. (ناظم الاطباء).  
**گاورسه.** [وَس / س] (ل) جسمانه، و آن  
جبهای است که از سیم کنند چند ارزنی.  
گاورس. گاورسه سیمین و زرین و ارزنی.  
بزه‌های خرد بود. و بسیاری و اندکی و صلیبی  
و نرمی آن به اندازه ماده بود و بحسب آن و در  
جمله میل به صلیبی دارد. علاج آن بعلاج نمله  
نزدیک است. (ذخیره خوارزمشاهی):

گاورسه چو کردمی ندانی  
بایدت سپرد زر به زرگر. ناصرخسرو.  
رجوع به جاورسیه و کهله شود.

**گاورس هندی.** [وَس ه] (ترکیب  
وصفی، ا مرکب) ذرت. بلال، گندمکه. گندم  
مکه. جاورس هندی.

**گاورسه نقره گون.** [وَس / س ی نُر /  
ر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از گوهر تیغ  
باشد:

بلاک بگاورسه نقره گون  
ز نقره برآورده گاورس خون.

نظامی (شرفنامه چ ارمنان ص ۴۳۸).  
[[کھکشان. (آندراج).

**گاورسی.** [و] (اخ) دهی است از دهستان  
ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۳۳  
هزارگری باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه.  
دامنه، سردسیر، مالارائی، دارای ۴۲۰ تن  
سکنه. محصول آتجالینیات، پشم، شغل اهالی  
زراعت و گسله‌داری صنایع دستی زنان  
سیاه‌چادریانی است. راه آن مالرو است.  
ساکنینی از طایفه ایتیوند هستند و زمستان به  
قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۶).

**گاورسین.** [و / و] (ص نسبی) منسوب به  
گاورس: زغاره، نان گاورسین بود. (لغت  
فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۶) (حاشیه  
فرهنگ اسدی نخبوانی). رجوع به گاورس و  
جاورسیه شود.

۱- تاریخ قم چ سید جلال الدین تهرانی چ  
تهران ۱۳۱۳ ص ۱۱۲ و ۱۲۰.

۲- زغاره و سنگله با این دو شعر در لغت  
اسدی چ تهران یاد گردیده، در چ اروپا نیامده،  
اما هر دو در فرهنگهای دیگر آمده، در لغت  
اسدی چ تهران این شعر هم بگواه آورده شده:  
بز دست بر شکر من تکک تک  
چنان چون زغاره بزد مهربانو.

در فرهنگها شعر ابوشکور مختلف یاد شده، در  
فرهنگ رشیدی گوید: زغاله بلام آمده، در  
فرهنگ جهانگیری زغار و زغاله آمده است.

3 - gaurasā. 4 - gauras.

۵- عجایب المخلوقات فارسی ص ۱۰۵۷.

۶- در ذیل صفحه نسخه چ تهران نوشته شده:  
گاورسه صنعتی است در زرگری که در اطراف  
انگشتی خصوصاً درست می‌کنند. (۹)

**گاورش.** [وُر] (لخ)<sup>۱</sup> قهرمان کتاب بنویان و ویکتور هوگو، وی یکی از ولگردان پاریس و حاضر جواب، بذله گو شوخ و در عین حال شجاع و سخی است. نام وی در زبان فرانسه معروف است.

**گاورشیر.** [وُر] (مربک) صمغی است که آن را گاو شیر هم میگویند. (برهان) (آندراج).

**گاورنگ.** [وُر] (ص مرکب) گاو مانند. بمعنی گاو پیکر است که گرز فریدون باشد و آن را بهیأت سر گاو میش از آهن ساخته بودند. (برهان). اصل نام گورنگ. رجوع به همین کلمه شود. همان گرز گاو سر و گاو چهر بمعنی گاو مانند. (از انجمن آرا). گاو پیکر:

بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
به دست اندرون گرز گاورنگ.

فردوسی (از لغت نامه اسدی).

دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ

فردوسی.

زدی بر سرش گرز گاورنگ.

فردوسی.

چنین تالاب رود جیحون ز جنگ

فردوسی.

نیاسوده با گرز گاورنگ

فردوسی.

بزد بر سرش گرز گاورنگ

فردوسی.

زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ.

فردوسی.

خلیدی به چشم اندرش کاویان

فردوسی.

شکستی به تارک برش گاورنگ.

فردوسی.

چه سلطان چنان دیده شد سوی جنگ

فردوسی.

بچنگ اندرون گرز گاورنگ.

فردوسی.

حکیم زجاجی (از جهانگیری).

**گاورو.** [وُر] (مربک) گشادگی و

سوراخی که گاوی تواند از آن گذشتن. قسمی

کول، تبتوشه.

**گاورو.** (ص مرکب) رجوع به گاوروی شود.

**گاوروانی.** [وُر] (لخ) دهی است از دهستان

هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد، واقع

در ۹۰۰ گزی شمال باختری هرسم جنوب

خاوری شاه آباد. دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۰

تن سکنه. آب آن از رودخانه ماشالگان.

محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند،

تریاک، لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری.

راه آن مالرو است. تسابستان از طریق

چقچانگ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاورود.** (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش

کامیاران، همچنین نام روخانه ای است که در

این دهستان جاری است. این دهستان در

شمال باختری واقع، محدود است از طرف

شمال به دهستانهای حومه سنندج و بیلاق، از

قسمتی از رودخانه گاورود و امیرآباد تا مین

میگردد. محصول عمده دهستان غلات،

لبنیات است رود گاورود که شرح سرچشمه

آن در بخش ستر کلیائی داده شد از این

دهستان گذشته در دهستان فقیه سلیمان

حومه سنندج به رودخانه قشلاق ملحق

میشود. رودخانه امیرآباد در قسمت شمالی

دهستان از ارتفاعات بین دهستان بیلاق و این

دهستان سرچشمه میگیرد و چند آبادی کنار

خود را مشروب مینماید و در ۴۰۰ گزی

جنوب فقیه سلیمان به رودخانه گاورود

ملحق میشود. کلیه قراء دهستان در طول دو

دره گاورود و رودخانه امیرآباد واقع شده اند.

راه شوسه کرمانشاه به سنندج از باختر

دهستان میگذرد. راه آبادیهای دهستان

عموماً مالرو میباشد. این دهستان از ۳۸

آبادی تشکیل شده دارای ۱۲ هزار تن است.

مرکز دهستان ده امین آباد و قراء مهم آن

بشرح زیر است: خامسان، موجش، رمشت،

مارنج، کیله گلان، اشکفتان، گرگر. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاورود.** (لخ) قلمه ای بوده است نزدیک

سلطانیه. رجوع به ذیل جامع التواریخ

رشیدالدین فضل الله ص ۲۲۱، ۲۵۰ شود.

**گاورود.** (لخ) یا دیاله یا سیروان رود. این

رود از جبال مغرب اسدآباد (سر راه همدان به

کرمانشاهان) سرچشمه میگیرد و از سرحد

ایران و عراق میگذرد و به رود دجله

می پیوندد و یکی از شعب مهم آن آب حلوان

است.

**گاورو شدن.** [وُر] (مربک) (ص مرکب)

تا آن حد آب دادن بزمن که درخور تخم زدن

شده باشد، و آن را دم آمدن زمین نیز گویند.

**گاوروی.** (ص مرکب) گزری که آن را

بصورت گاو سازند، گرز گاوروی:

زند بر سرت گرز گاوروی

به بندت درآرد از ایوان به کوی.

فردوسی.

ز ره دار با گرز گاوروی

برفتند گردان پر خاشجوی.

فردوسی.

مرا دید با گرز گاوروی

بیامد به نزدیک من جنگجوی.

فردوسی.

بفرمود تا جوشن و خود اوی

همان نیزه و گرز گاوروی.

فردوسی.

همی رفت با گرز گاوروی

چه دیدند شیران پر خاشجوی.

فردوسی.

بزد بر سرش گرز گاوروی

بخاک اندرآمد سر جنگجوی.

فردوسی.

**گاوروی.** [وُر] (لخ) حاکم نشین کانتون

مانش از بخش کوتانس ساحل سین دارای

۱۱۹۵ تن سکنه.

**گاوریزه.** [وُر] (مربک) گاو خرد؛ طغیا؛

گاوریزه. (منتهی الارب). طغیا علم لبقرة

الوحش و قیل للصریر من بقرا الوحش. (اقراب

الموارد).

**گاوریش.** (ص مرکب) بی عقل و احمق و

ابله و خام طمع. (برهان) (غیاث). مسخره.

(غیاث). ریش گاو:

از فعال شاعران خر تمیز بی ادب

وز خصال خواجگان گاوریش بدنهاد.

سنایی.

نی عجب آگر گاوریشی زرگری گوساله ساخت

طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش از این.

خاقانی.

زمین زیر عنانش گاوریش است

اگر چه هم عنان گاو میش است.

نظامی.

گاوریشی بود و او بر زبگری

داشت جفت گاوی و طاق خری.

عطار.

ای بسا گنج آنگنان گنج گاو

کان خیال اندیش را شد ریش گاو.

(مثنوی علاءالدوله ص ۱۴ س ۱۸).

گاوریش و بنده غیر آمد او

غرقه شد کف در ضعیفی درزد او.

(مثنوی از انجمن آرا).

**گاو زادن.** [د] (مص مرکب) کنایه از

میراث و نفع یافتن. (برهان). کنایه از میراث

یافتن و حالتی بهم رسیدن و دولتی بنتازگی

ظاهر شدن و انتفاع کلی یافتن. (آندراج):

به هندوستان پیری از خرفناده

پدر مردای را به چین گاو زاد.

نظامی (از آندراج).

امری عجیب و غریب سانح شدن، لیکن ظاهر

آن است که گاو زادن تنها بدین معنی نیست.

بلکه به چین گاو زادن (است) چه مشهور

است که در چین گاو نمی زاید پس گاو زادن

عجیب در آنجاست نه هر جا. (فرهنگ

رشیدی).

**گاو زاده.** [د] (د) (ف مرکب) زاید گاو.

**گاو زاده.** [و] (د) (ترکیب وصفی، ا

مرکب) گاوی که زاید است. || مجازاً، گنج

بی رنج، غنیمت بارده، نان پخته:

در دخل هر شحنه و محتسب را

گشاده ست تا هست از ازارت گشاده

ز احداث فسق تو مر این و آن را

زهی نان پخته زهی گاو زاده.

سوزنی.

**گاوزبان.** [ز] (لمرکب) در کردی آزمان غا، مازندرانی آن کوزاوان<sup>۲</sup> است، معرب آن «کاوزوان». (دزی ج ۲ ص ۴۳۵) (حاشیه برهان قاطع چ معین). حشیشی است که آن را به زبان عربی لسان الثور خوانند. گرم و تر باشد نزدیک به اعتدال و بعضی گویند سرد و تر است. سرفه و خشونت سینه را نافع باشد. (برهان) (آندراج). گیاهی است که برگ آن بزبان گاو ماند و عرق آن نافع است و خورند. (انجمن آرای ناصری). گیاهی است که آن را به عربی لسان الثور خوانند نافع بود جهت قرع و بلغم زایل گرداند و مفرح بود و غم ببرد. (اختیارات بدیعی). لسان الثور. بوغلس. بوغلس. گیاهان دولیه‌ای پیوسته گلبرگ دارای تیره‌های متعدد میباشد، یکی از تیره‌های آنها گاوزبانیان<sup>۳</sup> هستند این گیاهان عموماً بصورت بوته یا درختچه و در تمام دستگاه زایشی و رویشی آنها مواد لعابی مخصوص است که بعنوان ملین بکار میروند. گلهای آنها بسیار شبیه به بادنجانیان و تخمدان آنها دو برچه دارد که در هر یک دو تخمک است ولی این تخمک‌ها درشت شده میوه‌ای میسازند که چهار برآمدگی دارد و از وسط آنها خامه دراز بیرون می‌آید. خوشه‌های گل‌های آنها بشکل گرز یک‌طرفی و چون گلهای بسیار نزدیک بیکدیگرند ساقه گل آنها ماریجی تشکیل میدهد. برگهای آنها ساده و متناوب و پوشیده از خارهای خشن است و در پای هر خار برجستگی کوچکی دیده میشود و در یاخته‌های برگ و ساق آنها مقداری شوره یافت میشود و آنها را بهمین جهت به عنوان معرق بکار میبرند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۲).

**گاوزبان.** [ز] (اخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج، در ۱۰۰۰۰ گزی خاورگل تپه و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به بیجار. کوهستانی سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌ها، محصول آن غلات، انگور، حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه آن مالرو است. تابستان از طریق سراب چاله کند اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوزبان جنگلی.** [ز] ج گ [ (ترکیب وصفی، (مرکب) نوعی گاوزبان که گلهای آن درشت‌تر و جوشانده آن معرق و ملین است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۲).

**گاوزبان کوهی.** [ز] ن [ (ترکیب وصفی، (مرکب) نوعی گاو زبان که دارای گلهای آبی رنگ کوچک می‌باشند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۲).



گاوزبان

**گاوزر.** [و] ز [ (ترکیب اضافی، (مرکب) صراحی و ظرفی است که از طلا به هیأت گاو ساخته باشند. (برهان). ظرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند. (آندراج):



گاوزر

شرط صبحی بود گاو زر و خون زر خون سیاوش بریز گاو فریدون بیار. خاقانی.

در کف آهوان بزم آب زز است و گاو زر آتش موسی است آن در برگاو سامری. خاقانی.

|| (اخ) گاوای که سامری زرگر که یکی از اقریای موسی علیه‌السلام بود از زرهای غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل که آن را در روز غرق شدن فرعون به دست آورده بود در دهانش دمیده آن گاو مانند گاوان دیگر بانگ میکرد چه خاصیت خاک سم اسب جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و بدان سبب نه‌ونیم سبط بنی‌اسرائیل یعنی نه‌ونیم قبیله از بنی‌اسرائیل گوساله‌پرست شدند و او را گاو

زرین هم میگویند. (برهان). گاو سامری: با گاو زری که سامری ساخت گوساله‌شمار زرگران را. خاقانی.

**گاوزرد.** [اخ] دهی است از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور دیلم، کنار راه فرعی دیلم به گچساران، جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریایی، دارای ۴۹۸ تن سکنه، آب آن از چاه، محصول آن غلات، شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گاو زرین.** [و] ز [ (ترکیب وصفی، (مرکب) صراحی که بشکل گاو از طلا سازند. خم شراب:

چند خواهی ز آهوی سیمین گاو زرین که میخورد گلنار. خاقانی. آهوی شیرافکن ما گاو زرین زیردست از لب گاووش لعاب لعل‌سان انگیخته. خاقانی.

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین که عیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی. رجوع به گاو زر شود. || جانوری سبزرنگ شبیه به جعل. (برهان). || (اخ) گوساله سامری:

گاو سفال اندر آرز آتش موسی اندراو تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری. خاقانی.

رجوع به گاو زر شود. **گاو زمین.** [و] ز [ (اخ) گاوای که زمین بر پشت او است و آن گاو بر پشت ماهی است. (غیاث) (آندراج). در اساطیر آورده‌اند که زمین بر دو شاخ گاو قرار دارد: من گاو زمینم که جهان بردارم یا چرخ چهارم که خورشید کشم؟! معزی (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

خون قربان رفته از زیر زمین تا پشت گاو گاو بالای زمین از بهر قربان آمده. خاقانی. شاه بود آگه که وقت ماهی و گاو زمین کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا. خاقانی.

گوهر شب را به شب عنبرین گاو فلک برده ز گاو زمین. نظامی.

گر چو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب. سوزنی.

حمل سپاه تو را خاک چو طاقث نداشت

1 - azmán - egha.  
2 - kû-zavôn یا gowzabon.  
3 - Borraginées.  
4 - Buglossa, Bourrache.  
5 - Borrago. 6 - Ryton.

گاوزمین آمدش چون سپهر اندر جبین.  
خواجه سلمان (از شعوری).  
|| کنایه از قوتی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است. (برهان).

**گاوزمین.** [ز] (بخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش اوج شهرستان قزوین، واقع در ۳۳ هزارگزی خاور اوج. کوهستان، سردسیر، دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کلنجین، محصول آن غلات، انگور، سیب زمینی، راه آن مالرو است. از طریق کلنجین میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گاوزن.** [وژ] (ا مرکب) حجرالبقر است که قزاقونه گاوزن خوانند و در زهره گاو میباشد بصمغ درخت مانند است. اگر چه در میان زهره است طعمش تلخ نباشد. آن را با شهدانج و دندان سا به مصروع دهند شفا یابد. (نزهة القلوب).

**گاوزن.** [و] (ا) رجوع به گوزن شود.  
**گاوزنبور.** [زُم] (ا مرکب) زنبور درشت. زنبور گاوی.

**گاوزن کلا.** [زک] (بخ) دهی است از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۵ هزارگزی شمال بابل، کنار شوسه بابل به بابلسر. دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و رودخانه بابل، محصول آن صیفی، پنبه، غلات، مختصر کنجد باقلا، شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گاوزن محله.** [زَمَحَل] (بخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب باختری بابلسر. دشت، معتدل مرطوب مالاریایی، دارای ۶۰۵ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه کاری، محصول آن برنج، صیفی، باقلا، غلات، پنبه، کنجد، لبنیات، شغل اهالی زراعت صید مرغابی و گله داری راه مالرو است. تابستان گله داران به بیلاقات سوادکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی شود.

**گاوزن محله.** [زَمَحَل] (بخ) دهی است از بخش بند شهرستان بابل واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب بابلسر. کوهستانی، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و سجادرود، محصول آن برنج، شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گاوزنه.** [زَن / ن] (ا مرکب) چوبی که بدان گاو ان رانند. (آندراج).<sup>۱</sup> رجوع به گاوشنک

شود.

**گاوزنه کلاته.** [زَن ک ت] (بخ) موضعی بین خیرود و نمکاورد از کجور مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی).

**گاوزور.** (ا مرکب) زور گاو. قوت گاو:

دشمن به گاو زور نغیزاندم ولی

چون باد دوست خیزد، برگ خزان منم.

مسیح کاشی (از آندراج).

دلاور بسرنجه گاو زور

ز هولش به شیران درافتاد شور.

سعدی (بوستان).

|| (ص مرکب) پهلوانی که قوت او چون زور گاو باشد. (آندراج) (انجمن آرا). || کسی را گویند که بی ورزش کشتی گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت زور و قوت باشد. (برهان) (آندراج) (رشیدی) (غیاث).

**گاوزون.** (ا مرکب)<sup>۲</sup> معرب آن جاوین است و آن ماده ای است زرد رنگ شبیه به زرده تخم مرغ، وزن آن یک دانگ تا چهار درهم است. در موقع اخراج آن از زهره لرزان و سیال است. هرگاه آن را ساعتی در دهان قرار دهند منجمد و سخت میشود، و در هند بسیار بدست آید و از آنجا به بلاد دیگر برسد مردم آن را بعنوان تریاق بکار برند و گمان برند که سده را میکشاید و زردی ببرد همچنانکه تریاق فارسی. والله اعلم. (الجماهر بیرونی صص ۲۰۳ - ۲۰۴). رجوع به گاو بز شود.

**گاوزهرج.** [زَر] (ا مرکب) معرب گاوزهره است، و آن حجری است که متکون می شود در شکم گاو و یا در زهره آن که به فارسی پادزهر گاوی و به هندی کای روغن نامند. (فهرست مخزن الادویه). جاوزهرج گویند و آن حجرالبقر است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به گاوزهره شود.

**گاوزهره.** [زَر / ر] (ا مرکب) سنگی باشد که در میان زهره گاو متکون شود و بعضی گویند در میان شیردان گاو بهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشد و به عربی حجرالبقر خوانند و معرب آن جاوزهرج بود و آن سنگ در گوسفند نیز یافت شود و آن مانند زرده تخم مرغ میباشد. (برهان) (الفاظ الادویه) (آندراج) (جهانگیری). اکنون آن را «گاو دارو» گویند و برای فربهی خوردند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به گاو دارو و گاوزهرج شود. || (ص مرکب) جیان. بز دل. بد دل. (برهان). ترسنده:

گر بود ز آن می چو زهره گاو

خاطر گاوزهره شیر شکار

هم زمی دان که شاهباز خرد

کبک زهره شود بسیرت سار.

خاقانی (از امثال و حکم دهخدا).

**گاو س.** (بخ) شارل فردریک، ریاضی دان و منجم آلمانی متولد در برونسویک (۱۷۷۷ - ۱۸۵۵ م) که بسبب تحقیقات فراوان درباره مقناطیس و علم مناظر و مرایا مشهور گردیده است.

**گاو سار.** (ص مرکب) (مرکب) از: گاو + سار = سر) ، آنچه سرش مانند گاو باشد. گاو مانند. (برهان). || گزی که دارای سر شبیه به گاو باشد:

به پیش پدر آمد اسفندیار

بزین اندرون گرزۀ گاو سار. فردوسی

همی رفت [گشتاسب] با گرزۀ گاو سار

چو سر و بلند از لب جویبار. فردوسی

تورفتی و شمشیر زن صد هزار

زره دار و با گرزۀ گاو سار. فردوسی

برفتند و شمشیر زن صد هزار

زره دار و با گرزۀ گاو سار. فردوسی

زره دار و با گرزۀ گاو سار

کسی کو دم خواهد از شهریار. فردوسی

از ایران بیامد دلار هزار

زره دار و با گرزۀ گاو سار. فردوسی

یکی تخت و آن گرزۀ گاو سار

که ماند آن سخن در جهان یادگار. فردوسی

نشست از بر تخت گوهرنگار

ابا تاج و با گرزۀ گاو سار. فردوسی

از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش

از آن رأی تیزبین وز آن گرز گاو سار

یکی خرم و یکام یکی شاد و کامران

یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار. فردوسی

فرخی

چون زند بر مهره شیران دیوس شصت من

چون زند بر گردن گردان عمود گاو سار.

منوچهری

پیش گرز گاو سار ش روز صید

شیر گردون کمتر از رویا باد. سنایی

|| یعنی گاوچهر آمده است که گرز فریدون

است و آن را از آهن بهیأت سر گاو میش

ساخته بودند. (برهان):

فریدون ابا گرزۀ گاو سار

بفرمود کردن بر آنجا نگار. دقیقی

کمر بستن و رفتن شاهوار

بچنگ اندرون گرزۀ گاو سار. فردوسی

بقر کردن خصم ای شه فریدون فر

۱ - شعوری بیتی مخدوش از حکیم شفانی

شاهد آورده است. (در تداول اهالی خراسان

گورته گویند).

۲ - ن: گاو روزن، گاو زوزن. (الجماهر

بیرونی صص ۲۰۳ - ۲۰۴).

۳ - Gauss, Charles Frédéric.

۴ - برهان قاطع چ معین.

ز تازیانه توگز گاو‌سالار تو باد. سوزنی،  
چو گاو‌سالار فریدون ز تازیانه تو  
ز رمح تو علم کاویان شود پیدا. سوزنی.  
و سرگز او [فریدون] گاو‌سالار بود به مثال  
نامها. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲). و سلاح  
او [فریدون] گزری بود سیاه‌رنگ گاو‌سالار.  
(فارسانامه ابن بلخی ص ۳۶). رجوع به  
گاو‌چهر، گاورنگ، گاو سر، گاو میش، گوسر  
شود. [لا مرکب] طویله و منزلی که در پیش  
سرا برای گاو آماده کنند؛ بهو؛ گاو‌سالار فراخ.  
(منتهی الارب).

**گاو‌سالار.** (لخ) یکی از توابع هزارگریب از  
انزان کوه از، دودانگه، (سفرنامه مازندران و  
استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳).

**گاو‌ساله.** (ل / ل / ل) [لا مرکب] گوساله، بیجه  
گاو؛ غراء، فرقد، گاو‌ساله و یا گاو‌ساله دشتی.  
فرقود؛ گاو‌ساله دشتی. هلام؛ طعمی است که  
از گوشت و پوست گاو‌ساله ترتیب دهند.  
(منتهی الارب). رجوع به گوساله شود.

**گاو سامری.** [و م] (لخ) گاو بود که  
سامری زرگر از طلا ساخته بود. (برهان). در  
ادبیات اسلامی سامری نام مردی است از  
بنی‌اسرائیل که قوم مزبور را برستیدن گوساله  
زرین واداشت. رجوع به قرآن سوره ۲۰ آیه  
۸۵ تا ۹۸؛ سوره ۱۲ آیه ۱۴۶ - ۱۵۳ شود.  
ولی در توریة (سفر خروج فصل ۳۲ آیه ۲  
ببعد) این امر به هارون برادر موسی نسبت  
داده شده است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
رجوع به گاو زر شود.

**گاوستان.** [و] (لخ) ده کوچکی است از  
دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان  
جیرفت، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب  
خاوری مسکون و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه  
مالرو. مسکون به کروک، دارای ۱۰ تن سکنه.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاو سر.** [س] (ص مرکب) گاو‌سالار. آنچه  
سرش شبیه به گاو باشد. [گزی که سر آن به  
هیأت گاو است؛

همه نامداران پرخاشخر  
ابا نیزه و گرز گاو سر. فردوسی.  
وز آن جایکه شد بنزد پدر  
بچنگ اندرون گرز گاو سر. فردوسی.  
بچنگ اندرون گرز گاو سر  
بسر برش رخشان شده تاج زر.  
یکی گرز گاو سر برگرفت  
جهانی بدو مانده اندر شگفت.  
ابا باره و گرز گاو سر  
ابا طوق زرین و زرین کمر.  
چو تنگ اندر آورد با من زمین  
بر آهختم آن گاو سر گز کین.  
در یکدست کنارهای چون قطره آب و در  
دست دیگر گاو سوری چون قطعه سحاب.

(حبیب‌السر ج ۲ ص ۳۹۷ ن ۹). رجوع به  
گاو‌سالار شود. [نام گرز فریدون: همان  
گاو‌سالار، گاو‌چهر است آن را گاو سره هم گویند  
بازیداتی‌ها در آخر. (برهان)؛  
تیه گردد آن هم بدست تو بر  
بدین کین کشد گرز گاو سر. فردوسی.  
رجوع به گاو‌سالار شود.

**گاو سرو.** [س] (لا مرکب) شاخ گاو. رجوع  
به سرو شود.

**گاو سفالی.** [و س] (ترکیب و صفی، لا  
مرکب) صراحی که بشکل گاو از سفال  
سازند؛

گاو سفالی اندر آتش موسی اندر او  
تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری.  
خاقانی.

و رجوع به گاو سفالین شود.  
**گاو سفالین.** [و س] (ترکیب و صفی، لا  
مرکب) کنسایه از خم شراب. (آنندراج)  
(غیاث). صراحی و ظرفی که آن را از سفال  
بھیأت گاو ساخته باشند. (برهان)؛  
گاو سفالین که آب لاله تر خورد  
ارزن زرینش از مسام برآمد. خاقانی.

رجوع به گاو سفالی و گاو زر شود.

**گاو سفید.** [س] (لخ) دهی است از دهستان  
حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر،  
واقع در ۱۸۰۰ گزی خاور گناوه، نزدیک راه  
فرعی گناوه به برازجان. جلگه، گرمسیر  
مرطوب و مالاریائی، دارای ۳۵۱ تن سکنه.  
آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، شغل  
اهالی آن زراعت است و در سه محل بنام گاو  
سفید بزرگ و کوچک و متوسط سکنی دارند  
جمعیت اولی ۲۹۱ و جمعیت دومی و سومی  
هر یک سی تن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۷).

**گاو سنگ.** [س] (لا مرکب) سنگی باشد که  
آن را گاو زهره گویند عربی آن حجره البقر  
است. (برهان) (آنندراج). اندرزا. رجوع به  
گاو زهره شود. [چوبی که گاو را بدان رانند، به  
این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است.  
(برهان). گاو سنگ، غاوشنگ. حاشیه برهان  
ج معین). رجوع به گاو سنگ شود.

**گاو سنگ.** [س] (لخ) نام یکی از کوهها و  
بیلاقات شاه کوه و ساور مازندران. (سفرنامه  
مازندران و استرآباد رایینو. بخش انگلیسی  
ص ۱۲۶).

**گاو سوار.** [س] (لخ) دهی است از  
دهستان‌های سردرود بخش رزن شهرستان  
همدان، واقع در ۲۶۰۰ گزی شمال باختری  
قصبه رزن و ۶۰۰۰ گزی شمال دمق. جلگه،  
سردسیر، دارای ۱۵۳۶ تن سکنه. آب آنجا از  
قنات و در بهار از رودخانه. محصول آن  
غلات، انگور و سایر میوه‌جات، لبنیات،

حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری.  
صنایع دستی زنان گلیم بافی، راه آن مالرو  
است، تابستان از دمق اتومبیل میتوان برد.  
مزرعه چهارباغ جزء این ده منظور شد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو سوار.** [س] (لخ) دهی است از دهستان  
ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در  
۴۰۰۰ گزی جنوب باختری جوی زر و  
۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه شاه‌آباد به ایلام.  
دشت، سردسیر، دارای ۵۰۰ تن سکنه، آب  
آن از سرآب ایوان، محصول آنجا غلات،  
برنج، حبوبات، توتون، لبنیات، شغل اهالی آن  
زراعت و گلهداری. زمستان حدود گرمسیر  
سومار و باختر ایوان میروند، چادر نشین  
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو سوار.** [س] (ص مرکب، لا مرکب) کسی  
که سوار گاو شود. آنکه از گاو سواری گیرد.  
ج، گاو سواران.

**گاو سور.** (لخ) دهی است از دهستان جوئه  
بخش کرد شهرستان شاه‌آباد، واقع در  
۱۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرد و ۶۰۰۰  
گزی جنوب شوسه شاه‌آباد. دشت، سردسیر،  
دارای ۳۶۵ تن سکنه، آب آن از چاه،  
محصول آنجا غلات دیم، لبنیات. شغل اهالی  
آن زراعت و گلهداری است. قسمتی از سکنه  
زمستان به گرمسیر حدود نصرآباد  
قصر شیرین میروند. تابستان میتوان اتومبیل  
برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو سیمین.** [و] (ترکیب و صفی، لا مرکب)  
صراحی و ظرفی که از نقره بصورت گاو  
ساخته باشند هم چنان که گاو زرین را از طلا.  
(برهان) (آنندراج). پیمانه شراب بشکل گاو از  
سیم کرده؛

از مسام گاو سیمین در صوبح  
ارزن زرین روان اختر کجاست.

خاقانی.  
میساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان  
از گاو سیمین هر زمان خونریز و قربان تازه کن.

**گاو شاخی.** (لخ) دهی است از دهستان  
بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان  
کازرون، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب  
فهلیان، کنار رودخانه کنی. جلگه، گرمسیر  
مالاریائی، سکنه آن ۱۰۱ تن. آب از رودخانه  
کنی، محصول آنجا غلات، برنج، شغل اهالی  
زراعت. نزدیکی آن معدن سنگ گچ هست.  
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۷).

**گاو شان.** (لخ) دهی است از دهستان  
دروفرهان بخش مرکزی شهرستان  
کرمانشاهان، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب  
خاوری کسرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی خاور

زنگیسه کوهستانی سردسیر، دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آنجا از زه آب رودخانه محلی و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، مختصر میوه جات شغل اهالی آن زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. در دو محل به فاصله یک هزار گز واقع به علیا و سفلی مشهور، سکنه علیا ۱۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو شان.** (اخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰ گزی شمال کامیاران و ۲۰۰۰ گزی خاور شوشه کرمانشاه به سنندج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو شله.** [ش] (اخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش ایواندره شهرستان سنندج، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره کنار رودخانه ول کشتی کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۱۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو شنگ.** [ش] (مرکب) چوبی باشد که بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند و وجه تسمیه آن گاو تندنک باشد چه شنگ بمعنی تند هم آمده است. (برهان) (آندراج). سگ. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۹) بیتی از لطیفی نقل کرده که صحیح نمی نماید. رجوع به غاوشنگ و گاو سنگ شود. نوعی غله که گاو را فریه کند و چون پوستش برکنند بعدش مقشر ماند. (انجمن آرای ناصری).

**گاو شو.** (ا) غاوشو. خیار تخمی.  
**گاو شوله.** [ل/ل] (مرکب) محل آبهای کثیف حمام. گوشله (لغت محلی در خراسان) و در انیس الطالین بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۱۸۶ کلمه پالایش مرادف این لغت آمده است. رجوع به پالایش... شود.

**گاو شیر.** (ا) مرکب) صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه به برگ انجیر و برگ زیتون میباشد و گل آن زرد و تخممش خوشبوی میشود. ساق آن را بشکافند تا صمغ از آن برآید و بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید. گویند وقتی که از ساق درخت برمی آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (الفاظ الادویه). صمغ سفید رنگ گیاهی است بلندتر

از ذراعی خشن مزغب که برگش به برگ زیتون ماند و ا کلیلی چون ا کلیل شبت با گلی زرد و دانه ها شبیه به دانه زیتون دارد و چون آن را چاک دهند این صمغ از آن تراود و چون در آب حل کنند رنگ آب سپید گردد و در طب بکار است. در برهان قاطع چ معین آمده: معرب آن جاوشیر. ضریر انطاکی در تذکره خود گوید: «جاوشیر، نبات فارسی معرب عن گاو شیر، و معناه حلیب البقر لبیاضه...» (تذکره اولی الالباب ج ۱ ص ۱۰۵). جاوشیر... به فارسی جواشیر و گوشیر و نیز به شیرازی جاحوشی نامند. (مخزن الادویه ص ۱۷۸) - انتهی:

نامت همی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت نه شیری قطران و گاو شیری. لامعی.

رجوع به جاشیز شود.  
**گاو شیر.** (اخ) دهی است از دهستان بازت بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختر اردل متصل به راه مالرو و گاو شیر به بازت، کوهستانی، جنگل، بلوط، معتدل، دارای ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گاو شیرده.** [و ده] (ت ترکیب و صفی، ا) مرکب) گاوی که بسیار شیر دهد. گاو دوشا. گاو ماده. رجوع به گاو و گاو ماده شود.  
- گاو شیرده کسی بودن (مثل...). رجوع به گاو و گاو دوشا شود.

**گاو شیرده.** [و ز / ر / ا] (ا) باریجه. دارویی است. رجوع به باریجه شود.

**گاو صندوق.** [ص ص] (ا) مرکب) صندوق بسیار بزرگ. صندوق بزرگ آهنین.

**گاو طر ناو.** [ط ا] (اخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طر قبه شهرستان مشهد، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری طر قبه، جلگه، معتدل، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات بنشن، تریاک، شغل اهالی زراعت. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاو طنبوسک.** [ط م س] (ا) مرکب) فریبون. فریبون. جوزالقی. لبان مغری.

**گاو طوس.** [و ا] (اخ) لقبی است (تنبازی) که حسودان به خواجه نظام الملک میدادند. رجوع به گاو و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

**گاو عصار.** [و ع ص ا] (ترکیب اضافی، ا) مرکب) گاوی که چشم او را بندند و همیشه در یکجا دور زند. (مثل...). در مورد کسی گفته شود که کار بیهوده کند: چو گاوی که عصار چشمش بیست

دوان تا بشب شب همانجا که هست. (بوستان).

سر گاو عصار از آن در که است که از کنجدش ریسمان کوهتست. (بوستان).

**گاو علی دوستی.** [و ع ا] (ا) مرکب) (مثل...) رجوع به گاو شود.

**گاو عنبر.** [و ع م ب] (ترکیب اضافی، ا) مرکب) پستاندار عظیم الجثه دریائی شبیه به وال که در دریا میماند. گویند عنبر فضله او است. (از آندراج) (از غیث). کاشالوت آ، ماهی عنبر، باله لطمیه، گاو بحری. قال الزمخشری سمعت ناسا من اهل مکه یقول هو (ای العنبر) صفع ثور فی بحر الهند. (تاج العروس) و رجوع به عنبر و گاو بحری، گاو عنبری و گاو عنبرین و رجوع به قطاس و قیطوس و بحری قطاس و پرچم شود:



گاو عنبر

ز مار مهره برآری ز ابر مروارید ز گاو عنبر سارا ز یاسمن زنبق. انوری.

گاو عنبر برهنه تن پیوست خر بربط بریشمین آفسار. خاقانی.

گاو عنبر فکن از طوس به دست آرم لیک بحر اخضر نه به عمان به خراسان یابم. خاقانی.

شیر بزیمین نه آن شیری که بینی صولتم گاو زریم نه آن گاوی که یابی عنبرم.

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته. خاقانی.

گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است. ۵ سعدی.

مولانا هاتفی در معراج رسول علیه الصلوة والسلام گفته: ز الطاف او شور دیگر شده ز بوی خوشش گاو عنبر شده. (از شعوری).

۱- ط. بر اساسی نیست.

2 - Coffre - fort.  
3 - Euphorbe, لاتینی Euphorbum, Euphorbia.  
4 - Le cachalot.

۵- ن. ل:

گر بیهنر بمال کنی فخر بر حکیم کون خری شمار اگر گاو عنبری.

**گاو عنبری.** [وَعْمَب] (ترکیب وصفی، مرکب) جانوری که او را عنبر است و از او عنبر زاید. رجوع به گاو عنبر شود.

**گاو فتنه.** [وَفَن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) حوادث روزگار:

شیر دندان نمود و پنجه گشاد  
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.

(تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۱).

**گاو فربه.** [وَفَبَه] (ترکیب وصفی، مرکب) گاو چاق؛ بقرة سلف و سلفغه؛ گاو فربه. (منتهی الارب).

**گاو فریدون.** [وَف] (لخ) گاو بود که فریدون به هنگام کودکی شیر آن را در مازندران میخورد و در بزرگی بر آن سوار میشد و آن را برمایه و برمایون نام بود چنانکه فردوسی گفته:

یکی گاو برمایه خواهد بدن  
جهانجوی را دایه خواهد بدن.

... و بعد از سلطنت فریدون و ساختن گرز گاو سرشیوع تحریم گاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده و هست و اسب را دخیل در ازدیاد قوت اختر و دولت خودی میشناخته‌اند. (از آندراج).

**گاو فلک.** [وَفَل] (لخ) برج ثور. گاو گردون:

بر هر زمی ملکوت کو تخم بقا کارد  
گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش.

خاقانی.

گاو فلکی چو گاو دریا  
گوهر بگلو دراز ثریا.

گوهر شب را شب عنبرین  
گاو فلک برد ز گاو زمین.

**گاو قربانی.** [وَق] (ترکیب وصفی، مرکب) گاو که او را قربان کنند. گاو که آن را در راه خدا کشتند:

مرد قصاب از آن زرافشانی  
صید من شد چو گاو قربانی.

نظامی.

**گاوک.** [وَ] (لاکنه). (مجموعه لغت طبی). و آن جانوری است که بر اشتر و خر و گاو چسبد و خون را بمکد. (برهان) (آندراج):

مانی فرمود تا آن مخدره را به خانه تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم بگرفتند مانی دست در فرج او کرده بعد از لحظه‌ای جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت این جانور باعث آن وجع بودگفتند تو این معنی از کجادانستی؟ جواب داد که از مبادی مرض سوال نمودم گفت روزی آب از چاه آوردم و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع ساین شد. من دانستم جانوری که آن را کاول [گاوک؟] گویند در آن آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج وی خزیده بود بر سر رحمش مستحکم شد و

گوشت آن موضع را میخورد و آن محل جهراحت شد. (فرج بعدالشدۀ از زینة المجالس). [نوعی از استر که آن را گاوکی گویند. (برهان) (آندراج).] جامه غوک. چغزلاوه. بزغمه. جلوزغ. [لا مصرغ] مصرغ گاو. (برهان) (آندراج): و آن دو مهره است مانند جزع و نه جزع است بر شکل دو گاوک ساخته. (تاریخ بخارا).

**گاو کار.** [و] (ترکیب اضافی، مرکب) گاو که زمین بدان شیار کنند. (برهان) (آندراج). گاوروز. ورزه گاو. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا):

بکاهد تن اسب و زور سوار  
نماند هنر در تن گاو کار.

بهرام زردشت (از آندراج).

رجوع به گاو شود.

**گاوکان.** (لخ) نام یکی از سه دهستان بخش جبال بازر شهرستان جیرفت است. محدود است از شمال به جلگه بم، از خاور به جلگه کروک و کوهستان نمداذ از جنوب به دهستان رودبار. از باختر به دهستان امجز این دهستان از دو قسمت کوهستانی و جلگه تشکیل شده است. قسمت کوهستانی سردسیر و قسمت جلگه گرمسیر است قراء آن از رودخانه و قنات و چشمه مشروب میشوند. دو رودخانه بنام رودخانه رودآب و رود فرج در این دهستان جاری است. رودخانه رودآب از دهستان امجز که شرح آن داده شده سرچشمه گرفته وارد این دهستان می‌شود و قراء دو طرف رودخانه را مشروب می‌نماید. در قسمت بالا آبشاری دارد که ارتفاع آن قریب ۴۰ گز است جنگل‌های انبوه و چمن‌زارهای زیادی در قسمت کوهستانی دارد که چراگاه گله‌های گوسفند و اسب است دهستان گاوکان از ۷۵ قریه بزرگ و کوچک و تعداد زیادی مزارع تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن سکنه است. ساکنین، مسلمان

شیعه، زبان مادری فارسی، قراء مهم آن حاجی‌آباد و مسلک‌آباد است. مرکز این دهستان قریه حاجی‌آباد است. محصول آنجا خرما، لبنیات، کرک، غلات، شغل مردان آن زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان پارچه کرک‌بافی است گله‌داران این دهستان ۴ طایفه بنام حرجندی، رئیس، پهلوانی، امجزی هستند تابستان به قسمت کوهستانی می‌روند و زمستان در موقع جلگه‌های ییلاق قشلاق می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاوکان.** (لخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بازر شهرستان جیرفت، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال مسکون و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسه، بم به سبزواران، کوهستانی سردسیر، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از

قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت، راه شوسه مزارع مهربکان سرتگوتیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاوکان.** (لخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۹۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان کنار راه فرعی بندامیر به خرامه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۷۹۶ تن سکنه. آب آن از رود کر، محصول آنجا غلات، برنج و تریاک و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گاوکان.** (لخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بازر شهرستان جیرفت، واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کروک به مسکون. دارای ۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاوکان گردان.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بازر شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال مسکون و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه بم به سبزواران. کوهستان. سردسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی پارچه کرک‌بافی. راه آن مالرو است. مزارع بزرگان، چنار، انار شیرین، دریگان، سردرئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاوکیج.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سندج، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره کنار راه مالرو عزیزآباد به جعفرخان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان حاجیم‌بافی، راه مالرو است. در دو محل بفاصله ۴۰۰۰ گزی واقع و گاوکیج بالا و پائین نامیده شده سکنه بالا ۲۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوک ده.** [و ده] (لخ) جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، واقع در ۸ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و یک هزارگزی باختر راه فرعی صومعه‌سرا به ترکستان، جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۴۷۸ تن سکنه. گیلکی فارسی‌زبان. آب آن از رودخانه ماسوله استخر، محصول آنجا برنج، توتون، سیگار، نیشکر، ماهی و شغل اهالی آن زراعت صید و مکاری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).



**گاوکده.** [ک د] [اِخ] دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بیهان، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری بیهان و ۶ هزارگزی باختری شوسه آغاچاری به بیهان، دشت، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۹۵ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه، محصول آنجا غلات، پشم، لبنیات، شغل اهالی آن زراعت و حشم‌داری، راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاوکده.** [ ] [اِخ] سه فرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب چم لطفعلی بیک است. (فارسنامه ناصری ص ۲۷۸).

**گاوکران.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان قفل‌رود، شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی باختر شهر تویسرکان و ۴۰۰ گزی جنوب شوسه تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۶۱ تن سکنه. زبان آنان کردی و فارسی. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوکش.** [ک] [ف] (مرکب) قصاب. کشته گاو.

میزبان کین شنید رفت بزیر  
گفت با گاوکش حکایت شیر. نظامی.

[[ (مرکب) نام گیاهی است که در بوستانها و کشتزارها روید و ساق آن راست، و یا زغب‌گره دار بقدر ذری شبیه به نی و شیردار و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانه آن شبیه به عدس مایل به سپیدی و زردی بیخ آن سطر و پرشیر و چون گاو از آن بخورد بمیرد و گوسفند را زیان ندارد و بنابراین به این اسم موسوم شده و آن را شیرم گویند. (آندراج) (انجمن آرا).

**گاوکش.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۱ هزارگزی باختر الشتر، کنار باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، تپه ماهور، سردسیر مالاریائی، دارای ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب، محصول آنجا غلات، حبوبات، تریاک، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن اتومبیل‌رو و ساکنین از طایفه یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاوکش.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان بار معدن بخش سروایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا، کوهستانی، معتدل، دارای ۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت، مال‌داری و ابریشم‌بافی، راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گاوکشته.** [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری دورود، ۳ هزارگزی شمال راه آهن اهواز. جلگه، معتدل، دارای ۴۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاوکشک.** [ک ش] [اِخ] دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، واقع در ۲۰۰۰ گزی خاور نودان، جنوب کوه کلات. دامنه، معتدل مالاریائی، دارای ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی آن زراعت، قالی و گلیم‌بافی، راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). سه فرسخ و نیم میانه شمال و مشرق کازرون است. (فارسنامه ناصری ص ۲۵۵).

**گاوکشی.** [ک] [ح] (حاصص مرکب) عمل گاو کشتن. [[ (مرکب) محلی که در آن گاو کشتند.

**گاوکشی.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه. سر راه فرعی بافت به جیرفت. جلگه، معتدل، دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی آن زراعت. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به اسفندقه شود.

**گاوکل.** [ک] [اِخ] دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان. دشت، سردسیر، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه گسامسیاب، محصول آن غلات، توتون، حبوبات، قلمستان. شغل اهالی آن زراعت است. تابستان از طریق فراش اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوکل.** [ک] [اِخ] یکی از کوههای دو هزار مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایبوت ص ۱۵۳ بخش انگلیسی).

**گاوکلاه سرخسی.** [ک ه س ز] [اِخ] رجوع به ابومنصور گاوکلاه... در همین لغت‌نامه و نامه دانشوران ج ۴ صص ۸۶ - ۸۷ شود.

**گاوکل قلعه.** [ک ق ع] [اِخ] دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختر صحنه و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان. دشت، سرد معتدل. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه

گاماسیاب، محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت است. تابستان اتومبیل می‌توان برد. در دو محل به فاصله ۱۰۰۰ گزی واقع، سکنه بالا ۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوگون.** (ص مرکب) احمق. نادان. ابله. گاول. (آندراج).

**گاوگون کردن.** [ک د] (مص مرکب) کنایه از طهارت کردن و رسیدن. (برهان) (آندراج) (رشیدی).

آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او گاوگون کردن نداند کس مگر تکلیک بچه.

سوزنی (از آندراج).

**گاوکوه.** [اِخ] گوکوه. یکی از قصبات مخروب زادکان از شاه کوه. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایبوت ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

**گاوکوهی.** [و] [ت] (ترکیب وصفی، مرکب) گوزن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بقرالوحش<sup>۱</sup>. اسم فارسی آن گاو کوهی است. ایل: گوشت گاو کوهی غلیظ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گاوکهیل.** [ک ه] [ا] نام درختی است در رودسر و رامسر، که آن را در گرگان و مازندران نمدار<sup>۲</sup> و نرمدار<sup>۳</sup> گویند. زیزفون. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۷۹).

**گاوکی.** [و] [اِخ] دهی است از دهستان و بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاور قیر، کنار راه مارلو ده به «به‌افزر» جلگه، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۸۳۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌آجاج. محصول آنجا غلات، برنج، خرما. شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گاوگان.** [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش دهخوارقان شهرستان تبریز و در شمال باختری بخش و خاور دریاچه ارومیه واقع، از شمال به دهستان محقان، از جنوب به دهستان شیرامین، از خاور به بخش اسکو، از باختر به دریاچه ارومیه محدود می‌باشد. آب و هوای این دهستان بواسطه مجاورت با دریاچه ارومیه مرطوب و مالاریائی بوده و قراء آن در جلگه واقع و خط آهن و شوسه تبریز و مراغه از این دهستان عبور مینماید. آب دهستان آنجا از چشمه و قنات و رود آذرشهر تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، انگور، بادام، گردو و زردآلو می‌باشد. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک که نفوسش جمعاً ۱۰۲۵۶ تن است، تشکیل

1 - Gerf. 2 - Antilope.  
3 - numdar. 4 - nurmdar.

شده. قراء عمده آن قاضی جهان، تیمورلو، دستجرد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاوغان.** (بخ) قصبه‌ای از دهستان گاوغان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری دهخوارقان و مرکز دهستان گاوغان در مسیر شوسه تبریز مراغه، جلگه، معتدل، دارای ۳۰۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه دهخوارقان، محصول آنجا غلات و حبوبات و کشمش و بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گلهداری و استخراج نمک از آب دریاچه ارومیه است. دارای دو کارخانه کالیفرنی و مختصر پارچه‌بافی دستی و دبستان و شعبه تلفون و ۲۵ باب مغازه و دکان و اداره آمار و دارائی است. ارتفاع ۱۳۴۰ گز خط آهن مراغه و تبریز از هزارگزی باختر آن عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاوگدار.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۲۰۰۰ گزی باختر پیروسف. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۶۹ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوگدار.** [گ] (بخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سریند شهرستان اراک، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال آستانه و ۹ هزارگزی راه عمومی. دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کزاز و توره، محصول آنجا غلات، بنشن، چغندر، میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، جاجیم، ژاکت‌بافی، راه آن مارلو است از پل دوآب اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاوگرده.** [گ] (م) دولا که با گاو آب از چاه برکشد.

**گاوگردون.** [وگ] (بخ) کنایه از برج ثور است و آن برج دوم از جمله دوازده برج فلکی است. (برهان). برج ثور که در آن ستاره‌ای است و بجای چشم ثور واقع شده. (آندراج). برج ثور که دبران باشد، در آن ستاره‌ای است و بجای چشم ثور واقع شده. (انجمن آرا). گاو فلک، نام پیکری از صور کواکبه

هر آن کس که آن زخم شمشیر دید خروشیدن گاو گردون شنید. فردوسی. همان گاو گردون هزار از نمک بیارند تا بر چه گردد فلک. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹

ص ۲۹۸۸).

ثور و حمل گیاجر ریاضش و حوت و سرطان شناور حیاضش، **گاوگردون** بر کهکشان چون گاو گردون در وی نعمت نشان. (ترجمه محاسن اصفهان آوی چ اقبال ص ۱۰). [ترکیب اضافی، (م) گاو که به گردون شیار بندند. گاو که بر عرابه بندند. بفرمود تا گاو گردون برند. سرگرا از آن پیشه بیرون برند.

فردوسی.

چهل گاو گردون ز زر بار کرد  
دو صد دیگر از دیبه انبار کرد.

(گرشاسب‌نامه ص ۴۰۳).

ثور و حمل گیاجر ریاضش و حوت و سرطان شناور حیاضش، گاوگردون بر کهکشان چون **گاوگردون** در وی نعمت نشان چرخ هفتم از جی قطری و بحر قلزم از زندرود قطری. (ترجمه محاسن اصفهان چ اقبال ص ۱۰). چون بالش‌ها حاضر کردند پیر تیر تراش از حمل آن عاجز آمد، بخندید و فرمود که گاو گردون نیز بیاورند تا بار کرد و بازگشت. (جهانگشای جوینی).

— امثال:

زور بر گاو و ناله بر گردون.

**گاوگل.** [گ] (بخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری ساه‌نشان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۰۵ تن سکنه، اکثر سادات هستند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، میوه‌جات، شغل اهالی آنجا زراعت، گلیم‌بافی، راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاوگل.** [گ] (م) گله گاو. گوگل.

**گاوگل بان.** [گ] (ص) مرکب، (م) مرکب) چوپان گاو. چراننده گاو. محافظ و نگهبان گله گاو.

**گاوگل بانی.** [گ] (ح) امص مرکب) محافظت و نگهداری گاو کردن. چوپانی گله گاو کردن.

**گاوکلین.** [وگ] (ترکیب وصفی، (م) مرکب) گاوسفالین و آن صراحی و ظرفی باشد که بهیأت گاو از گل سازند و پزند. (برهان). گاو زر.

**گاوگنو.** [گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال خاوری جاسک. سر راه مارلو جاسک به چاه‌بهار. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاوگواز.** [گ] (م) مرکب) چوب که بدان گاو و خر زنند. (نسخه خطی از لغت اسدی در

لغت گوز). گوازی که بدان گاو رانند. رجوع به خرگواز و گواز شود.

**گاوگور.** (ص) مرکب) مبارز بود. شاعر گویند

بباید بمیدان یکی گاوگور

که افزون بد او راز صد گاو زور.

؟ (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۶۴ و حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

**گاوگون.** [گ و] (م) مرکب) ایل. گوزن. (بحرالاجواهر).

**گاوگوسفند.** [ف] (م) مرکب) در تداول بجای گاو و گوسفند استعمال شود و مراد اغنام و احشام است.

**گاوگوش.** (ص) مرکب) آنکه پره و لاله گوش بسوی رو خمیده دارد. آخذنی. (دستوراللغته). اخطل. آویخته گوش. سست‌گوش.

**گاوگون.** (ص) مرکب) تاریک. سیاه. رجوع به گاوگون شدن شود.

**گاوگون شدن.** [ش د] (مص) مرکب) سپید و سیاه شدن. گرگ و میش شدن:

روز و شب خویش را کنم بدو قسمت

هر دو بیک جای راست دارم چون تار

نرمک نرمک همی کشم همه شب می

روز بصد رنج و درد دارم دستار

راست چو شب گاوگون شود بگریزم

گویم تا درنگه کنند به مسمار.

فرخی (دیوان چ عبدالسولی ص ۲۰۰).

**گاوگیلی.** [و] (ترکیب وصفی، (م) مرکب) گاو‌ای است که کوهان درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش درازتر از شاخهای سایر گاوان باشد و این غیر از گاو میش است:

چزیده گاوگیلی در کنارش

گهی آبش خورد که نوبهارش.

(ویس و رامین).

**گاوانگر.** [ل گ] (بخ) یکی از قصبات بارفروش و حوالی آن در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

**گاولیسیده.** [د / د] (ص) مرکب) کنایه از کسی است که خامی و غروری کند. (انجمن آرای ناصری). رجوع به گاووش لیسیده و گاووش نلیسیده شود.

**گاولیق.** (بخ) دهی است از دهستان تیرجانی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۹ هزارگزی خاور بخش و ۷ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از رود ایشاق، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاو ماده.** [و د / د] (ترکیب وصفی، (م)

مرکب<sup>۱</sup> گاو شیرده. ماده گاو؛ ماریه؛ گوسالده ماده سپیدرنگ و گاو ماده با بیجه سپید تابان بدن. مریه؛ گاو ماده با بیجه سپید تابان رنگ. (منتهی الارب). زهرآء و ازهر؛ گاو ماده دشتی. قفخه؛ گاو ماده گشن خواه. (منتهی الارب). رجوع به گاو شود.

**گاو ماست.** (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۹ هزار و پانصدگزی خاوری رودسر و ۳ هزار و پانصدگزی شوسه رودسر به شهسوار. دامنه، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصولات آن لبنیات و چای. شغل اهالی گله داری و چای کاری و نمدمالی، تابستان به بیلاق جواهر دشت میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاو ماها.** (اخ) رجوع به گاو ماسا و گاو ماسیاب شود. (تزهة القلوب مقاله ثلثه ص ۶۰).

**گاو ماهی.** (اخ) (افسانه) گاوی که پای بر پشت ماهی دارد و زمین بر پشت گرفته. حیوانی است در افسانهها گویند که ارض بر پشت او ایستاده است؛

ز زخم سمش گاو ماهی ستوه بجستن چو برق و بهیکل چو کوه. فردوسی. و اگر بر زمین نگریستی تا پشت گاو ماهی ملاحظه کردی. (مجالس سعدی).

— تا گاو ماهی؛ تا آنسوی زمین؛ شمشیر علی بروز خندق از عمرو گذر کرد و زمین را بشکافت و به گاو ماهی رسید. (داستان).  
**گاو مایه.** (ی / ی) (مرکب) گاو دارو. رجوع به گاو دارو شود.

**گاو ماخل.** (مَخ) (اخ) دهی است از دهستان دیوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد. واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختر جوی زر و ۱۰۰۰ گزی شوسه شاه آباد به ایلام. دشت، سردسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گنگیر، محصول آنجا غلات، برنج، توتون، لبنیات، حبوبات، شغل اهالی زراعت، گله داری. زمستان به گرمسیر غریب دیوان و حدود سومار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو مر.** (م) (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه، جلگه، سردسیر، مالاریائی، دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو، ساکنین از طایفه مظفروند، قسمتی چادر نشین هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو مرگی.** (م) (حامص مرکب، مرکب) وبای گاو. طاعون گاو. گاو میری<sup>۲</sup>.

**گاو مره.** (م ر) (اخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۷۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۰۰۰ گزی خاور مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک، شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاو مشگ.** (م ش) (مرکب) غله ای است که چون پوست آن را دور کنند به عدس مقرر ماند. (برهان). دیومشنگ. (رشیدی). نوعی از غله که گاو را فریه کند چون پوستش برکنند بعدس مقرر ماند. (آندراج).

**گاو موسی.** (و سا) (اخ) مراد گاوی است که ذکرا آن در سوره بقره آمده و بنی اسرائیل به امر موسی میبایستی آن گاو را که موسی توصیف آن را کرده بود قربانی کنند؛

نور شمع از نقاب زردی یافت  
گاو موسی بها بزردی یافت. نظامی.

**گاو میر بالا.** (اخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه بروجرد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۰۸ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

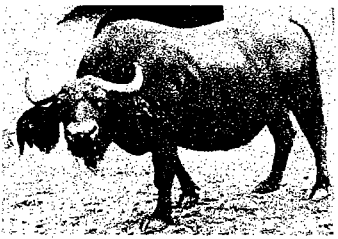
**گاو میر پائین.** (اخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۹ هزارگزی خاور شوسه بروجرد. کوهستان، سردسیر، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی آن زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاو میری.** (حامص مرکب، مرکب) مرض عام وبایی گاو هرچه باشد. وباء گاوآن. گاو مرگی. وبای گاوی. مرگامرگی گاو. یوت گاو. رجوع به گاو مرگی شود.

**گاو میری.** (اخ) دهی است از دهستان دزگان بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاور بستک و ۸۰۰۰ گزی شوسه بستک به بندرعباس. جلگه، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آنجا از چاه و باران. محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو، شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گاو میش.** (مرکب) نوعی از گاوهای بزرگ که در سواحل دریا و رودها زندگی

کنند. (حاشیه برهان قاطع). جانوری است از جنس گاو. (آندراج). جاموس معرب آن است. (دهار) (منتهی الارب). ابوالقریض. ابوالعروض. اقهبان. هرمیس کهب؛ گاو میش کلان سال. (منتهی الارب).



گاو میش

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش  
به چرم اندر است این زمان گاو میش.

- فردوسی. میان بز و گاو میش و ستور
- فردوسی. شمردم شب و روز گردنده هور.
- فردوسی. یکی تخت زرین نهادند پیش
- فردوسی. همه پایها چون سر گاو میش.
- فردوسی. به پیلان گردنکش و گاو میش
- فردوسی. سپه را همی توشه بردند پیش.
- فردوسی. به هر یک ز ما بود پنجاه پیش
- فردوسی. سرافراز باگرزه گاو میش.
- فردوسی. نگاری نگاریه بر خاک پیش
- فردوسی. همیدون بسان سر گاو میش.
- فردوسی. جهان پر ز گردون بد و گاو میش
- فردوسی. ز بهر خورش راه می راند پیش.
- فردوسی. یکی دفتری دید پیش اندرش
- فردوسی. نشسته کلیله بر آن دفترش
- فردوسی. به دست چپ آن جوان سترگ
- فردوسی. بریده یکی خشک چنگال گرگ
- فردوسی. سرون سر گاو میشی به راست
- فردوسی. همی این بر آن برزدی چونکه خواست.

- فردوسی. گروهی سران چون سر گاو میش
- فردوسی. دو دست از پس پشت بد پای پیش.
- فردوسی. خورشهای مردم همی رفت پیش
- فردوسی. به گردون و زیر اندرون گاو میش.
- فردوسی. وز آن گاو میشان همه دشت و غار
- فردوسی. فکندند ایرانیان بیشمار. (گرشاسب نامه).
- فردوسی. جزیری که هفتاد فرسنگ پیش
- فردوسی. پس از خیزران بود و پر گاو میش.
- فردوسی. (گرشاسب نامه).
- فردوسی. چه بر پیل و اشتر چه بر گاو میش

1 - La vache.  
2 - Epizootie de bœuf.  
3 - Le buffle.

با ترط فرستاد از اندازه بیش. (گرساسب نامه).  
به تن هر یکی مهتر از گاومیش.  
چو زوبین بر او خار یک بیشه بیش.

(گرساسب نامه).

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر  
گامزن چون زنده پیل و بانگزن چون کرگدن.

منوچهری.

گاومیشی گراز دندان

کازدها کس ندید چندانی. نظامی.

زمین زیر عنانش گاومیش است

اگر چه هم عنان گاومیش است. نظامی.

گوز زندان تا رود این گاومیش

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش. مولوی.

رجوع به گامیش و جاموش شود.

**گاومیش.** (بخ) دهی است از دهستان باوی

بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۱۳

هزارگزی جنوب اهواز، کنار راه آهن بندر

شاهپور به اهواز. دشت، گرمسیر، دارای ۲۳۰

تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا

غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

راه در تابستان اتومبیل رو. ساکنین از طایفه

نواصر هستند، این آبادی از دو محل به نام

گاومیش بزرگ و کوچک بفاصله ۳ هزارگز

تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

**گاومیش.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان

باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در

۱۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۲

هزارگزی جنوب خاور راه آهن اهواز به بندر

شاهپور. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاومیش بان.** (بخ) دهی جزء دهستان

ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان

طوالش، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری

بازار ماسال. جلگه جنگلی، معتدل، مرطوب،

مالاریائی، دارای ۲۸۲ تن سکنه. شیعه، ترکی

گیلکی. آب آن از چشمه معروف به سید

رشید. محصول آنجا برنج مختصر ابریشم،

شغل اهالی، زراعت، راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاومیش گلی.** (بخ) دهی است از

دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب

شهرستان سراغه، واقع در نه هزار و

پانصدگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۳

هزارگزی خاور شوسه میاندوآب به بوکان.

جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۴۱۷ تن

سکنه، آب آن از زرینه رود، محصول آنجا

غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، شغل اهالی

زراعت، صنایع دستی، گلیم بافی، راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاومیش لو.** (بخ) دهی است از دهستان

مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۵۰

هزارگزی شمال بیله سوار و ۲ هزارگزی  
شوسه بیله سوار به اردبیل. کوهستانی،  
گرمسیر، دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از رود  
ارس، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل  
اهالی آن زراعت و گلهداری راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاومیشی.** (بخ) ده کوچکی است از  
دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان  
اهواز، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب رامهرمز  
و ۶ هزارگزی خاور شوسه رامهرمز به  
خلف آباد. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گاومیشیان.** (بخ) دهی است از دهستان  
گورک بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در  
۴۵ هزارگزی جنوب مهاباد و ۵ هزارگزی  
خاور شوسه مهاباد به سردشت، کوهستانی،  
سردسیر سالم دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن  
از رودخانه جمالده، محصول آن غلات،  
توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و  
گلهداری، صنایع دستی جاجیم بافی، راه آن  
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

**گاواناک.** (ص مرکب) بسیار گاو. دارای گاو  
بسیار. ارض مشوره؛ زمینی گاواناک. (منتهی  
الارب).

**گاوانان.** (بخ) دهی است از دهستان  
اشترجان بخش فلاورجان شهرستان  
اصفهان، واقع در ۸ هزارگزی جنوب  
فلاورجان و ۲ هزارگزی جنوب راه شهرکرد  
به اصفهان. جلگه، معتدل دارای ۶۳۴ تن  
سکنه، آب آنجا از زاینده رود. محصول آنجا  
غلات، برنج، پنبه، تریاک، شغل اهالی زراعت  
و گلهداری، صنایع دستی زنان کرباس بافی،  
راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱۰).

**گاوانجک.** [وَج] (ل) نوعی از خیار  
کوچک و تازه. (آندراج). گاوانجک. رجوع  
به گاوانجک شود. || ارستی باشد. (آندراج).  
|| گوشت. (آندراج).

**گاونر.** [وَن] (ل) ورزاو. ورزو. گاو ورزه.  
درازدنیال. ابودنیال. ابومزاحم: ثور؛ گاو نر.  
قینس؛ گاو نر. هرقی؛ گاو نر دشتی. لهاق؛ گاو  
نر سپید. لهق؛ گاو نر سپید. لهم؛ گاو نر  
کلانسال. قفر؛ گاو نر که جهت کار کشت از  
مادر جدا کنند او را. ثورا مرخ؛ گاو نر که بر آن  
خجکهای سپید و سرخ باشد. (منتهی الارب).

**گاونلیسیده.** [نَ دَ / دَ] (ص مرکب) کنایه  
از کسی که نخوت و غرور داشته باشد و گرم و  
سرد روزگار نچشیده بود. (آندراج). مرد  
متکبر و مغرور و خام و بی تربیت و نادان و  
ناآزموده مرکارهای جهان را. (ناظم الاطباء).  
رجوع به گاوش بلیسیده و گاوش نلیسیده  
شود.

**گاوننه من شیر.** [وَن نَه مَ] (ترکیب وصفی، ل  
مرکب) (مثل... رجوع به گاو شود.

**گاوننه حسین.** [وَن نَ حُ س] (بخ)  
(مثل... آنکه بی خبر و سرزده داخل خانه  
دیگران شود. رجوع به امثال و حکم دهخدا  
شود.

**گاونیشک.** [وَش] (ل) گاونیشک بچندان  
شکل در کتب مسالک عربی دیده شده است.  
از آنجمله اصطخری آن را در متن  
«گاونیسک» و در حواشی «گاونیسک» و  
غیره ضبط کرده و گوید آن جا بر سر راه  
کرمان و سیستان واقع است. (حاشیه تاریخ  
سیستان چ بهار ص ۲۹). «والثانی رباط  
یسمی دارک و من دارک الی برین منزل و منه  
الی گاونیشک» ۲ (مسالک و ممالک  
اصطخری چ اروپا ص ۲۵۱). رجوع به گاو  
بیسک شود.

**گاونیک.** (بخ) از نواحی تنگستان دو  
فرسخی جنوب تنگستان از بلوکات  
دشتستان. (فارسنامه ناصری ص ۲۰۷ و  
فهرست ص ۲۵).

**گاونیله.** [نَ / ل] (ل مرکب) ۳ نیله گاو.  
نیله گو. نوعی از اوعال.



گاونیله

**گاوو.** (ل) گاو کوهی. (برهان) (آندراج)  
(مخزن الادویه). گوزن. گاوی ماه. گوزن  
ماده.

**گاو وحشی.** [وَو] (ترکیب وصفی، ل  
مرکب) بقرا الوحش. رَمک. گاو کوهی. به  
عبری «ریم» گویند. رجوع به قاموس کتاب  
مقدس شود.

**گاو و خسر را به یک چوب  
راندن.** [وُخ پِ ی د] (مص مرکب) با همه  
یکسان رفتار کردن.

**گاوور.** [وَا] (بخ) ده کوچکی است از

1 - Le boeuf.

۲ - گاونیسک، کارنیک، کاونیسک. (حاشیه  
مسالک ص ۲۵۱).

3 - Nilgaut.

دهستان سه هزار شهرستان شهسوار، واقع در ۳۱ هزارگری جنوب شهسوار، سر راه عمومی سه هزار. سکنه داتم آن در حدود ۱۵ تن. تابستان عده‌ای از حدود لشکرک و آب کله سر شهسوار برای هواخوری به این ده میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گاو ورز.** [و و] (ترکیب اضافی، مرکب) گاو کار. گاوی که بدان زمین شیار کنند.

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر ده و دو هزارش نوشت آن دبیر. فردوسی.

**گاو ورزه.** [و و ز / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گاو ورز. گاو کار. گاوی که بدان زمین شیار کنند. (برهان، آندراج).

**گاوو ماهی.** [و و] (ایخ) مقصود گاوی است که گویند زمین را بشاخا داشته و پای آن بر پشت ماهی است.

— تا گاو و ماهی، تا دورترین جای از زیر زمین. رجوع به گاو ماهی شود.

**گاوه.** [و و] (ا) چوبی که در شکاف چوبی گذارند و چوب اولی را به تیر زند تا دومی بشکافد. و اسکنه خردتر از گاو است و هیزمشکنان در شکاف هیمه نهند سهولت دوباره کردن آن را به گلیپاگانی آن را گوه<sup>۱</sup> گویند.

**گاوه.** [و و] (ایخ) مؤلف آندراج نام «گاوه» مشهور را بدین صورت ضبط کرده است. رجوع به کاوه شود.

**گاوه رود.** [و و] (ایخ) مغرب همدان. رجوع به گاو رود و دیاله شود.

**گاوه شله.** [و و ش ل] (ایخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاور سقز و ۷۰۰۰ گزی خاور شوسه سقز به میان دو آب، کوهستانی، سردسیر، دارای ۷۰ تن سکنه. زبان آنها کردی است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوهو کردن.** [ک د] (مص مرکب) راندن و بانگ زدن بر گاو هنگام شیار: کشاورز و گاو آهن و گاو کو کچادر چنین ده کند گاو هو.

نظامی (اقبال نامه ج وحید ص ۱۹۷).  
**گاو هیدن.** [د] (مص) جنباندن و حرکت دادن. (ناظم الاطباء).

**گاوی.** (ص نسبی) منسوب به گاو. <sup>۲</sup> آبله گاوی. || (حامص) عمل کردن همچون گاو. چگونگی گاو. || بلاهت. نادانی: گاو را بفریخت حالی خر خرید گاویش بود و خری بر سر خرید. عطار.

**گاوی.** (ایخ) اسم قدیم مازندران است که به مرور زمان گاو یاره شده. (التدوین). رجوع به گاو یاره شود.

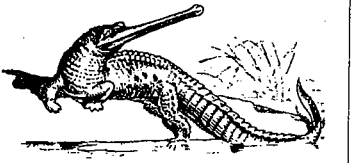
**گاوی.** (ایخ) دهی مخروبه از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی خاور مهران، کنار رودخانه گاوی. دشت، زمستان در حدود هزار نفر از طایفه ملک شاهی که در ییلاق ارکواز سکونت دارند برای تعلیف احشام زراعت به این محل آمده در اوایل بهار مراجعت مینمایند. ۳ آسیاب کنار رودخانه دارد که فقط در زمستان کار می‌کنند و آثار خرابه‌های زیادی در این محل دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گاوی.** (ایخ) هشت فرسخ و نیم جنوبی تنگستان است. (فارسانامه ناصری ص ۲۰۷).  
**گاو یار.** [و و] (ص مرکب، مرکب) گاو یار. گویار. گوگل بان. بقار.

**گاو یاره.** [و و ر / ر] (ا مرکب) گله گاوی. ظاهراً مصحف گاو یاره. رجوع به گاباره و گاو یاره شود.

**گاو یاری.** [و و] (حامص مرکب) یاری کردن گاو. نگهداری گاو کردن.

**گاو یال.** (ا) نوعی از خزندگان شامل طایفه تساحان عظیم آسیا و اوقیانوسیه، دارای پوزه بلند و باریک. طول آن گاه بیش متر میرسد.



گاو یال

**گاو یان.** (ص نسبی) منسوب به گاو: درفش گاو یان. رجوع به گاو و کاوه شود.  
**گاو یان درفش.** [د ر] (ایخ) علم منسوب به کاوه است. رجوع به کاویانی درفش و درفش کاویان شود.

**گاو یانی.** (ص نسبی) منسوب به گاو. رجوع به گاو و کاوه شود.

**گاو یز.** (ایخ) دهی است از دهستان خمین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس و ۱۰۰۰۰ گزی خاور راه مالرو داراب به بندرعباس. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا خرما، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گاو یزن.** [ز] (ا مرکب) زهره گاو. و بعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهره

گاو برآید چنانکه حجرالتیس از زهره گاو کوهی<sup>۴</sup> برمی آید و رنگ آن مانند زردی تخم مرغ باشد و چون از زهره گاو برآند نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آن را مهره زهره گاو هم میگویند مغرب آن جابوین است. (برهان) (آندراج). در هند آن را گاو روغن خوانند. (آندراج). رجوع به گاو زهره و گاو سنگ و گاوزون شود.

**گاو یزنه.** [ز ن / ن] (ا) نویسی است از موسیقی قدیم:

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی  
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاو یزنه.

منوچهری.

**گاو یس.** (ا) ظرفی که شیر و دوغ در آن کنند. (برهان) (آندراج). و محتمل است مصحف «گاو دوش» باشد، چه در خراسان آن را «گاو دوش» گویند. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود. در شرفنامه منیری گاویش آمده است.

**گاو یس.** (ایخ) دهی است از دهستان ایمل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۱۴ هزارگری جنوب مهاباد، در مسیر شوسه مهاباد به سردشت، کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۳۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه مهاباد، محصول آنجا غلات چغندر، تسوتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه آن ارباره و است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاو یس.** (ا) ظرف شیر و دوغ. (جهانگیری). رجوع به گاو دوش، گاو یس و گویس شود.

**گاو یک.** (ایخ) قصبه‌ای جزء دهستان خرقان شرقی بخش اوج شهرستان قزوین واقع در ۱۰ هزارگری جنوب خاور اوج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۲۵۷ تن سکنه، کمی از مردان به فارسی آشنا هستند. آب آن از چشمه سار و رود محلی، محصول آنجا غلات، سیب زمینی، انگور، زردآلو، سیب، جنگل تبریزی، شغل اهالی زراعت است. و عده کمی در زمستان و بهار برای تأمین معاش به تهران میروند. صنایع دستی قالی و مختصر جاجیم بافی، در بهار و تابستان تیره‌های بغدادی نام سلدوز قیره قویلو، بارجانلو، برای تعلیف احشام و اغنام به کوه‌های جنوب این ده از راه ساوه می‌آیند.

1 - guwa(h). 2 - Bovin, (e).  
3 - Gavial.

۴ - از زهره بزکوهی و آن چیزی است که در زردی مشابه است به زرده بیضه مرغ. (مخزن الادویه).

راه به هر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گاوینه رود.** [ن] (اخ) دهسی است از دهستان تیرجانی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۴ هزارگزی خاور بخش و ۴ هزارگزی شوسه میانه به تبریز، کوهستانی، معتدل، دارای ۸۴۸ تن سکنه. آب آنجا از گاوینه رود، محصول آنجا غلات، نخودسیاه، و بزرک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گاوینه.** [ی] (اخ) دهی جزء دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۲ هزارگزی رودبند جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آنجا از حشمت‌رود و از سفیدرود، محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف، غلات، صیفی، شغل اهالی پارچه و حصیریافی، راه آن مالرو است. ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گاه.** (۱) سریر. تخت آراسته پادشاهان را. (صحاح الفرس). تخت پادشاهان. (جهانگیری) کرسی. (مذهب الاسماء). اورنگ. صندلی. عرش: بهرام آنگی که بخشم افتی بر گاه اورمزد درافشانی. دقیقی. ز گنجبه چون بسعادت نهاد روی برای فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسر و گاه. رودکی (سعید نفیسی ص ۱۲۹۷).

به وقت رفتن از سیم ساده باشد جای به گاه خفتن از مشک سوده باشد گاه. کسایی. بدیشان چنین گفت زال دلیر که باشد که شاه آید از گاه سیر. فردوسی. فرمایه ضحاک پیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی. بگیتی بهی بهتر از گاه نیست بدی بدتر از عمر کوتاه نیست. فردوسی. ز دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی. سرانشان به گرز گران کرد پست نشست از بر گاه چادر پرست. فردوسی. به گیتی درون سال سی شاه بود بخوبی چو خورشید بر گاه بود. فردوسی. به دل گفت گیو این بجز شاه نیست چنین چهر جز در خور گاه نیست. فردوسی. از این دیوزاده یکی شاه نو نشانند با تاج بر گاه نو. فردوسی. ز فرزند قارن بشد سو فرای که آورد گاه مهی باز جای. فردوسی. چو بر تخت بنشست شاه اردشیر

بشد پیش گاهش یکی مرد پیر. فردوسی. پراکنده گردد به هر سو سپاه فردوسی. فرود افکند دشمن او را ز گاه. فردوسی. جهان‌دار ضحاک با تاج و گاه فردوسی. میان بسته فرمان او را سپاه. فردوسی. چو بر گاه بودی بهاران بدی فردوسی. به بزم افسر شهریاران بدی. فردوسی. سپاه انجمن شد به درگاه او [فریدون] فردوسی. به ابر اندر آمد سر گاه او. فردوسی. جهاندار فرزند هرمز شاه فردوسی. که زیبای تاج است و زیبای گاه. فردوسی. به زن شوی گفت این جز از شاه نیست چنین چهره جز در خور گاه نیست. فردوسی. سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو بر آورد بر چرخ گردان غریو. فردوسی. یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را. فردوسی. چو دیدند [فرستادگان قیصر] زیبارخ شاه را بدانگونه آراسته گاه را. نهادند همواره سر بر زمین برو بر همی خواندند آفرین. فردوسی. گذشت آن شب و بامداد پگاه بیامد نشست از بر گاه شاه. فردوسی. زبان برگشاد اردشیر جوان چنین گفت کای کار کرده گوان هر آنکس که بر گاه شاهی نشست گشاده‌روان باد و یزدان پرست. فردوسی. که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه؟ فردوسی. پرستندهای را بفرمود شاه [خسرو و پرویز] که در باغ و گلشن بیارای گاه. فردوسی. چو خورشید بر گاه بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج. فردوسی. سپردند گردان بدو تاج و گاه برو انجمن شد ز هر سو سپاه. فردوسی. هر آن کس که او راه دارد نگاه بخشید بر گاه ایمن ز شاه. فردوسی. در ایوانها گاه زرین نهاد فرازش همه دیبه چین نهاد. فردوسی. چنین شاه، بر گاه هرگز مباد نه آن کس که گیرد از او نیز یاد. فردوسی. چو جم و فریدون بیاراست گاه ز داد و ز بخشش نیاسود شاه. فردوسی. چو کیخسرو شاه بر گاه شد جهان یکسر از کارش آگاه شد. فردوسی. وز آن پس کز ایشان پیرداخت شاه ز بیگار مردم تهی کرد گاه. فردوسی. نوان اندر آمد [انوشیروان] به آتشکده نهادند گاهی بزر آزد. فردوسی. چنین داد پاسخ که دهه یا دو ماه برین بگذرد بازیابی تو گاه. فردوسی.

نیندیشم از روم و از شاهشان بیای اندر آمد سر و گاهشان. فردوسی. ز میدان به یک سو نهادند گاه بیامد نشست از بر گاه شاه. فردوسی. بخراد برزین چنین گفت شاه که زبید ترا گر دم تاج و گاه. فردوسی. چو بنشست گرسیوز و شاه نو بدید آن سر و افسر و گاه نو. فردوسی. سوی گاه بنهاد کاوس روی سیاوش بالشکر جنگجوی. فردوسی. جهاندار دارا مر او را بخواند پیرسید و بر زیر گاهش نشانند. فردوسی. که تا زنده باشد جهاندار شاه سپهبد نباشد سزاوار گاه. فردوسی. یکی سرو بد بر سرش ماه نو فروزان ز دیدار او گاه نو. فردوسی. فرستاد و کاوس را آورد بدو داد گاهش چنان چون سزید. فردوسی. تو زین پس به دشمن بده گاه من نگهدار ازین همنشان راه من. فردوسی. که با پیل و فر است و با تاج و گاه پدر بر پدر نامبردار شاه. فردوسی. پدر زنده و پور جویای گاه چگونه بود، نیست آئین و راه. فردوسی. بهشتم نشست از بر گاه شاه ابی یاره و گرز و زرین کلاه. فردوسی. اگر چند باشد سرافراز شاه به دستور گردد دلارای گاه. فردوسی. هر آن کس که باشد خداوند گاه میانچی خرد را کند بر دو راه. فردوسی. چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش ریاید ز گاه. فردوسی. بزرگ باد بنام بزرگ تو شش چیز نگی و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه. فرخی. هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید هست گاه از در میر و هست میر از در گاه. فرخی. نشستند بر گاه بر ماه و شاه چه نیکو بود گاه را شاه و ماه. عنصری. سر تخت بختش بر آمد به ماه دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری. چون رسولانش ده گام به تعجیل ز نند قیصر از تخت فروگردند<sup>۱</sup> و خاقان از گاه. منوچهری. ز گنجبه چون بسعادت نهاد روی به ری فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسر و گاه. منوچهری (دیوان ج اقبال ص ۶۹۰). چو از خاور بر آمد خاورانشاه

شهی کش مه وزیر است آسمان گاه.

(ویس و رامین).  
امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتی‌ها  
دید از عمش و قضا و غالب با این یار شد تا  
یوسف از گاه بچاه افتد. (تاریخ بیهقی).  
کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود  
ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار.  
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض  
ص ۲۷۸).

نه زین شاه به درخور گاه بود  
نه کس را به گیتی چنین شاه بود. اسدی.  
که را بخت فرخ دهد تاج گاه  
چو خرسند نبود درافتد بچاه. اسدی.  
به بند اندرون بسته هشتاد شاه  
که با کوس زرین و گنجند و گاه. اسدی.  
این میر و عزیز نیست برگاه  
و آن خوار و ذلیل نیست بر در. ناصر خسرو.  
گاه یکی از چه بگاه کند  
گاه یکی راز گه بدار کند. ناصر خسرو.  
خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی  
گرچه آفریدون نمی برگاه آفریدون کنی.  
ناصر خسرو.

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی  
اگر ت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی.  
ناصر خسرو.  
برگاه نبینی مگر آن را که نه راهست  
کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش.  
ناصر خسرو.  
وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین  
وز صدر برانند سوی صف نعالش.  
ناصر خسرو.

هر کرا چرخ ستمکاره برد برگاه  
بفکنند باز خود از گاه نگونسارش.  
ناصر خسرو.  
آن صدر سروری که نهد بخت مر ترا  
از قدر و جاه گاه و سریر اندر آسمان.  
سوزنی.  
همیشه تا که بگویند بر چه سیرت بود  
نشست یوسف در صدر پادشاهی و گاه.  
سوزنی.

از گاه وزارت بتو همچون فلک از ماه  
آراسته تا بر فلک ماه نهی گاه. سوزنی.  
مدار فلک بر مدار تو باد  
تو بر گاه و بدخواه جاه تو مسجون. سوزنی.  
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانک  
پایه روح القدس پایه گاهش سزد. خاقانی.  
شاه فلک بر گاه نو، داده جهان را جاه نو  
چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته.  
خاقانی.

ای تاج زرین گاه تو، مهدی دل آگاه تو  
یک بنده درگاه تو، صد چین و یغما داشته.  
خاقانی.

ضرورت مرارفتی شد براه

سیردم بتو شغل و دبهیم و گاه. نظامی.  
نه هر پای درخورد گاهی بود  
نه هر سر سزای کلاهی بود. امیر خسرو.  
هر که در جهان همی بینی  
گر گدایی و گر شهنشاهی است  
طالب لقمه‌ای است وز پی آن  
در بن چاه یا سر گاهی است. ابن یمن.  
آن قصه خواننده‌ای که مسیحا به عون فقر  
از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت.

عزالدین طیبسی (از جهانگیری).  
||جا. جای. مکان. گاه آرام، آرامگاه، محل  
آرامش؛  
ابادی بر آن گاه آرام و ناز  
نشستی یکی تیز دندان گراز. فردوسی.  
||مسند. (صحاح الفرس). جای نشستن که بر  
سر تخت سازند مثل چهار بالش. (لغت فرس  
اسدی). از اشعار ذیل استنباط میشود که گاه  
اختلافی دقیق با تخت و سریر دارد:  
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه  
پرستنده چندین به زرین کلاه.  
فردوسی (از صحاح الفرس و لغت نامه  
اسدی).

چنین گفت کامروز این تخت و گاه  
مرا زبید و تاج و گرز و کلاه. فردوسی.  
تهمتن نشست از بر تخت و گاه  
به خاک اندر آمد سر تخت شاه. فردوسی.  
بدو نیازد مجلس بدو نیازد صدر  
بدو نیازد تخت و بدو نیازد گاه. فرخی.  
به گرشاسب کش کرد مهرج شاه  
نشاندش به بزم از بر تخت و گاه.  
(گرشاسب نامه).

نهادند هم پهلوی هر دو تخت  
که خدمتگر هر دو بد کام و بخت  
برافراز هر تخت شاهانه گاه  
به رنگ بهار و به اورنگ شاه.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
خطری را خطری داند مقدار خطر  
نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر.  
ناصر خسرو.

ور دانش و دین نیستت بجاهی  
هر چند که با تاج و تخت و گاهی.  
ناصر خسرو.  
چاهی است جهان ژرف و ما بدو در  
جوئیم همی تخت و گاه شاهی. ناصر خسرو.  
ای سر و صدری که بر گاه سریر سروری  
مثل تو صدری ندیده‌ست و نبیند هیچکس.  
سوزنی.

با رفعت و قدر باد جاهت  
با فتح و ظفر سریر و گاهت. نظامی.  
گریچه بر روی رقعۀ شطرنج  
لقب چوب پاره‌ای شاه است

آن بود شاه راستین که ورا  
بر سر تخت خسروی گاه است.

سیف اسفرنگ.  
||در فرهنگ اسدی نخجوانی که تاریخ  
کتابت آن ۱۷۶۶ است، در کلمه گاه پس از آنکه  
معانی وقت و نشست ملکان و چاهک  
سیم پالایان را مینویسد، میگوید و گاه شاه را  
نیز گویند آنچنانک خسروانی گوید:  
شاهم برگاه بر آرید گاه بر تخت زرین  
تختم بر بزم بر آرید بزم در نوکرد شاه.

ظاهراً این قصیده از اشعار هجایی است که  
هنوز در زمان خسروانی معمول بوده ولی  
نمیدانم چگونه این شعر شاهد گاه بمعنی شاه  
تواند بود مگر اینکه یکی یا هر دوی شاه‌ها را  
گاه بخوانیم و تصرف کاتب گاه را شاه کرد. در  
فرهنگهای دیگر این معنی را نیافتیم تنها  
شمس فخری که غالباً از سهو و خطا خالی  
نیست و مهذا مدارکی بهتر و بیش تر از ما در  
دست داشته است، وی بنقل شعوری به گاه  
معنی داماد داده و شعری هم از خود برای  
شاهد سروده است، و شعر این است:  
شادمان است بدو جان ممالک ز انسان  
که بود شاد دل و جان عروسان از گاه

ممکن است شمس فخری در جایی گاه را  
بمعنی شاه دیده و چون یکی از معانی شاه  
داماد است معنی داماد به کلمه داده و شاهدهی  
برای آن ساخته است. ||مقام. آهنگ موسیقی:  
قدیمیترین و مقدسترین قسمت اوستا،  
چنانکه در جای خود گفته شد گاتها میباشد که  
در میان یسنا جای داده شده، در خود اوستا  
گاتها «گائا» و در سانسکریت هم گائا آمده و  
آن در زبان اخیر بمعنی قطعات منظومی که در  
میان نثر باشد استعمال شده. گاث اوستا نیز  
اصلاً میبایست چنین بوده باشد و بمناسبت  
موزون بودن آن است که گفتار زرتشت بنام  
گاتها خوانده شده یعنی سرود و نظم شعر.<sup>۳</sup>

گاتها «گائا» در زبان پهلوی (گاس) شده و  
جمع آن را (گاسان) و نسبت بدن را  
(گاسانیک) بطریق وصف ذکر کرده‌اند هر یک  
از اشعار گاتها را هم (گاس) گویند همین کلمه  
در زبان پارسی پس از اسلام (گاه) شده زیرا  
غالب سین‌های زبان پهلوی در پارسی به «ه»  
بدل گردیده و گاس نیز از این قبیل است. گاه  
همانگونه که در پهلوی هم بمعنی آهنگ و  
سخن موزون و هم بمعنی جایگاه و هم بمعنی  
تخت و هم دفعه‌ای از زمان است در زبان  
پارسی نیز در همان موارد استعمال شده است  
و از مواردی که در معنی آهنگ و شعر بکار

۱- نزل: بگاه برد.

۳- گاتها ص ۶۱.

رفته است لغات: دوگاه، سه گاه، چهارگاه و پنج گاه می باشد که آهنگهایی هستند از موسیقی و هنوز در نزد ارباب فن مستعملند. (مزدیسنا تألیف معین ص ۲۹۷). || بوته زرگر که در آن زر و سیم آب کنند، بوتقه، درچه، تنبک، قالب، کوره زرگر. گوی باشد که سیم پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند. (اوبهی):

شهان بخدمت او از عوار پاک شوند  
بدان مثال که سیم نهره اندر گاه. فرخی.

دل او شاد و نشاط تن او باد قوی  
تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه. فرخی.

اگرز هیبت او آتش کنند از تف  
ستارگان بگدازند چون درم در گاه. فرخی.

هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب  
پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه. فرخی.

گفتاز کفر پاک شود شهرهای روم  
گفتم چنانکه سیم نفایه میان گاه. فرخی.

ز تو گوراب، چرخ آفتاب است  
سرایت از تو گاه سیم ناب است.

(ویس و رامین).

بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی  
چو آفتاب و چو سیم نهره اندر گاه. مغزی.

ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو  
تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه.

ازرقی (از جهانگیری).

دل و جان گاه و کوره از تف و تب  
اُذره از خایه وز پشت احدب. سنایی.

با چهره چو زر شو و با اشک همچو در  
بگداز تن چو سیم و سرب در میان گاه.

سوزنی.

دل چو گاه نقره کرد از مکرت مدح تو ز آنک  
تا سخن چون نقره صافی برون آید زر گاه.

سوزنی.

از آتش اندیشه جان خصم ورا دل  
در سوز و گداز آمده چون نقره به گاه است.

سوزنی.

از آنچه می بدهد تا بدانچه میگیرد  
تفاوت است چو از زر گاه تا پر گاه. سوزنی.

|| هر خانهای از خانه های نزد یک گاه، خانه نخستین. شش گاه، خانه ششم از نزد (سبک شناسی ص ۳۰۳ ج ۲): امیر دو مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه. (چهارمقاله نظامی). || ظاهرأ یکی از معانی اصلی یا مجازی آن خیمه و چادر باشد. و در آخر کلمه خرگاه بدین معنی است. و خر بمعنی بزرگ است:

سوی خرگاه راند مرکب تیز  
دید پیری چو صبح مهرانگیز. نظامی.

|| نوبت: گاهی؛ نوبتی. کرتی. باری. || داو قمار. (غیات). || صبح صادق. (برهان). || (لخ)

نسام ستاره ای است. جُدی. (جهانگیری) (منتهی الارب).

**گاه**. (پسوند) این مزید بعضی کلمات ملحق شود و معنی زمان دهد:

آب انگور خزانی را خوردن گاه است  
که کس امسال نکرده است مر او را طلبی. منوچهری.

وقت سحرگاه فراشی آمد مرا بخواند برفتم.  
(تاریخ بیهقی). و هم در شب رسولی نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محشمان سمرقند و پیغامها دادند، چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه نشسته بود، رسول بیامد. (تاریخ بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند، برفتم و حال باز پرسید. (تاریخ بیهقی). وقت چاشتگاه بو نصر مشکان را بخواند. [خواجه] به دیوان آمد. (تاریخ بیهقی):

بگه خیز باشیدی هر سال و ماه  
که گاه سعادت بود صبحگاه. داراب زردشتی.

به وقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد.  
(قصص الانبیاء ص ۱۲۴).

مغنی سحرگاه بر بانگ رود  
بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.

گاه چو شب لعل سحرگاه باش  
گه چو سحر زخمه گه آه باش. نظامی.

چو صبح سعادت بر آمد بگاه  
شده زنده چون باد در صبحگاه. نظامی.

نهان خانه صبحگاهی شود  
حرگاه سر الهی شود. نظامی.

شدی بر سر گاه هر صبحگاه.  
یکی مجلس آراست چون صبحگاه. نظامی.

یکی روز فرخنده از صبحگاه.  
ز فرزنانگان یز می آراست شاه. نظامی.

طلایه ز لشکر گه هر دو شاه  
شده پاس دارنده صبحگاه. نظامی.

شبانگاه بگریست تا بامداد.  
ایا یاد سحرگاهی کزین شب روز می خواهی از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل. سعدی (طیبات).

ز دود دل صبحگاهش بترس.  
شهری بگفتگوی تو در تنگنای صبح شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه. سعدی.

شبانگاه دزدان باز آمدند. (گلستان).  
نه بر یاد رفتی سحرگاه و شام. سعدی.

هر که هر بامداد پیش کسی است  
هر شبانگاه در سرش هوسبست. سعدی.

شبانگاه همان روز بود که فرمودند امشب آن  
شب است که وارخ در گردن اندازیم. (انیس الطالبین ص ۱۱۹ نسخه کتابخانه مؤلف). روزی در وقت گرمگاه در فصل تموز از قصر غازان بطرفی میرفتم. (انیس الطالبین ص ۲۹

نسخه کتابخانه مؤلف). اگز مگاه در اصطلاحات فصیحای قدیم میانه روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است. (انجمن آرا) (آندراج). [دمیدنگاه، بزنگاه، چاره گاه، عیدگاه، نا گاه، دیرگاه، ناپگاه، بی گاه، خوردن گاه، گاه و بیگاه اغلب در صبح و شام استعمال میشود:

بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد  
خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد. (از آندراج بدون ذکر نام شاعر).

**گاه**. (۱) عصر. دوره. زمان: و از خلق نخست که را آفرید از گاه آدم تا این زمانه. (ترجمه طبری لمعی).

چنین تا بگاه سکندر رسید  
ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید. فردوسی.

باده ای چون گلاب روشن و تلخ  
مانده در خم زر گاه آدم باز. فرخی.

هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد  
نشگفت اگر بزرگ شدم من به گاه تو. فرخی.

آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا بیروزگار  
یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود... (نوروزنامه). و از گاه جشن افریدون تا این وقت نهصد و چهل سال گذشته بود. (نوروزنامه). || زمان. وقت. هنگام. حین. مدت: مراوجه: گاه این را بستن و گاه آنرا. (تاج المصادر بیهقی):

جهانا چنینی تو با بچگان  
گهی مادری گاه ماندنرا. رودکی.

چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار  
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا. بهرامی.

هرگز نبود شکر بشوری چو نمک  
نه گاه شکر باشد چون باز کشک. محمودی (از فرهنگ اسدی).

سرو بودیم گاه چند بلند  
کوژگشتیم و چون درونه شدیم. کسایی.

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد  
که گاه مردم از او شاد و گه ناشاد. کسایی.

همی نوبهار آید و تیرماه  
جهان گاه برنا بود گاه زر. دقیقی (دیوان چ شریعت ص ۱۰۲).

ز بس عطا که دهد هر گهی نداند کس  
عطای او را وقت و سخای او را گاه. فرخی.

بسی گاه است و دیری روزگار است  
که نادانیت بر ما آشکار است. (ویس و رامین).

گاه گفتند ما بیعت میستانیم لشکر را و گاه



گفتند قصد کرمان و عراق میداریم. (تاریخ بیهقی).  
 چو خم گاه چو گانی از بیم ماه در آن خم پدیدار گویی سیاه. (گرشاسب نامه).  
 گشتن گردون و در او روز و شب گاه کم و گاه فزون گاه راست. ناصر خسرو.  
 در بستر بد یار و من از دوستی او گاهی بسرین تاختم و گاه بیائین. (فان).  
 گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم بر فراز چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن. منوچهری.  
 گهی سماع زنی گاه بریط و گه چنگ گهی چغانه و طنپور و شوشک و عتقا. فرخی.  
 گاه گوید بیا و رود بزن گاه گوید بیا و شعر بخوان. فرخی.  
 گاه گوید بیا و باده بنوش گاه گوید بیا و رود بزن. فرخی.  
 در آب دیده گاه شناور چو ماهینی گه در میان آتش غم چون سمندری. فرخی.  
 وگر بچنگ نیاز آیدش بدان کوشد که گاه جستن از آنجا چگونه سازد زنگ. فرخی.  
 از دلت ترسم بگاه صبح از آنک سر بشکر میرید جادوی تو. خاقانی.  
 چون تتورم به گاه آه زدن کاآتشین مارم از دهان برخاست. خاقانی.  
 شرح بدوران تو رستم و گاه وجود ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم. خاقانی (دیوان ص ۱۶۶).  
 بنده از شوق خاک درگه تو بر سر آتش است بیگه و گاه. انوری.  
 تا چو عروسان درخت از قیاس گاه قصب پوشی و گاهی پلاس. نظامی.  
 گاه همچون آفتابی از جمال گاه همچون ماهی از بس نیکویی. عطار.  
 گاه باشد که شطرنجب مدت نه ماه یا بیشتر بماند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست. حافظ.  
 شکوفه گاه شگفته است و گاه خوشبیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده. (گلستان).  
 گاه باشد که کودک نادان به غلط بر هدف زند تیری. سعدی.  
 گاه مستی گه خرابی تو کس نداند که از چه بابی تو. اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).  
 — امثال:  
 گاه از دروازه درون نمی آید. گاه از کون سوزن

بیرون می رود. (امثال و حکم دهخدا).  
 بصورت مضاف آید، و معنی زمان، وقت، فرصت دهد:  
 نیل دهنده تویی به گاه عطیت رودکی.  
 پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی.  
 بهیچ روی تو ای خواجه بر قعی نه خوشی به گاه نرمی گویی که آبداده تشی. منجیک.  
 در طاعت بی طاعت و بی نوش چرایی ای گاه ستمکاری بی طاعت و بی توش. کسائی.  
 کتایون می آورد همچون گلاب همیخورد با شوی تا گاه خواب. فردوسی.  
 که با رستم روی آزار نیست وگر نه مرا گاه این کار نیست. فردوسی.  
 بدین آرزو دارم اکنون امید شب تیره تا گاه روز سپید. فردوسی.  
 جوان چیز بیند پذیرد فریب بگاه درنگش نباشد شکیب. فردوسی.  
 سپیده دمان گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.  
 کنون گاه رزم است و آویختن نه هنگام ننگ است و بگریختن. فردوسی.  
 گاه آن است که از محنت و سختی برهند جای آن است که امروز کنم من طربی. منوچهری.  
 گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی کزهجی بینم زیان و از مدایح سودنی. منوچهری.  
 گردانی ز زاغور بلبل بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.  
 روی به زنی کرد از شریفترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار از این اسب فرود آوردند. (تاریخ بیهقی).  
 ترسم که گاه رفتن من آمده است. (تاریخ بیهقی).  
 به گاه ربودن چو شاهین و بازی. (تاریخ بیهقی).  
 یکیت روی بینم چنانکه خرسی را بگاه ناخنه برداشتن لویشه کنی. (فان).  
 نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا. ناصر خسرو.  
 گاه آن آمد که با مردان سوی مردان شویم یکره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم. سنائی.  
 مفلس بخشنده تویی گاه جود تازه و دیرینه تویی در وجود. نظامی.  
 بحکم آنکه این شیرنگ شبذیز بگاه پویه بس تند است و بس تیز. نظامی.  
 خاک وجود ما را از آب باده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ.  
 هیچکس دیده ای که گه خورده است کاین بگاه قدیم نان بوده است. ابن یمن.  
 فصل. موسم:

چون لطیف آمد بگاه نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تیز. رودکی.  
 درخش از نخندد بگاه بهار همانا نگرید بسی ابر زار. ابوشکور.  
 دل خسرو از لشکر نامدار بخندید چون گل به گاه بهار. فردوسی.  
 جوانان چین اندر آن مرغزار یکی جشن سازند گاه بهار. فردوسی.  
 چنین گفت مادر که گاه بهار برین دشت بگذشت گردی سوار. فردوسی.  
 گاه با اسم اشاره (آن و این) می آید و معنی زمان، مدت، موقع، وقت دهد: آن گاه، آن زمان، آن وقت این گاه، این زمان، این وقت: مر او را به آئین پیشین بخواست که آن رسم و آئین بدان گاه راست. فردوسی.  
 برآمد بر این گاه یک روزگار فروزنده شد اختر شهریار. فردوسی.  
 این سلیمانی به رسولی و شغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را و صد هزار درم صلت آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد. (تاریخ بیهقی).  
 چشم آن دارم که تا آن گاه که رفته آید... حشمت من نگاه دارد. (تاریخ بیهقی).  
 بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تا آن گاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی).  
 آن فاضل که تاریخ... سبکتکن را... برانند از ابتدای کودکی تا آن گاه بسرای آلتکین افتاد. (تاریخ بیهقی).  
 تا آن گاه که رسولان جانب کریم به درگاه آیند. (تاریخ بیهقی).  
 حاجب آمد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که حصار به شمشیرش گشاده آمد. (تاریخ بیهقی).  
 آن گاه بر اثر رسولان فرستادن و عهد و عقد خواستن. (تاریخ بیهقی).  
 شیر می پیچیدی. بر نیزه تا آن گاه که سست شدی و بیفتادی. (تاریخ بیهقی).  
 از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانه معمور آن گاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید. (تاریخ بیهقی).  
 بساورده ام... آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد... تا آن گاه که به هرات رسید. (تاریخ بیهقی).  
 چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد و برگزارند نبشته آمد آن گاه مقامه بتمای برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستی. (تاریخ بیهقی).  
 تا آن گاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردید. (تاریخ بیهقی).  
 کسان حاجب تکین گفتند که امروز بازگردید که شغلی فریضه است. تا آن اتمام کرده آید آن گاه بر عادت میروند. (تاریخ بیهقی).  
 وی را به درگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آن گاه که مال بدهد. (تاریخ بیهقی).  
 اتفاقاً بدان گاه که پیران و کهولند

حکامانند از آن وقت که اطفال و صغارند.

ناصر خسرو.

آن گاه آن را موضعی بفرمان ملک تعیین افتد. (کلیله و دمنه). آن گاه نه راهبر معین و نه شاهراهی پیدا. (کلیله و دمنه). و آن گاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و معاد بر قضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). آن گاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم. (کلیله و دمنه). آن گاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم. (کلیله و دمنه). آن گاه اعضاء قسمت پذیرد. (کلیله و دمنه). بدو باید پیوست... و فرخ او مشاهدت کرد، آن گاه ندامت سود ندارد. (کلیله و دمنه). آن گاه انواع بلا مبتلا گردد. (کلیله و دمنه). آن گاه خود گیر که این معانی هیچ نیستی. (کلیله و دمنه). خیمه سلطنت آن گاه فضای درویش رجوع به آن گاه و این گاه شود.

|| گاه با مهمات (چند و هر چند و چندین و همان آید) و معنی زمان دهد: اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن یک چند گاه زیر پی آهوان سمن.

دقیقی.

همی پروانیدشان سال و ماه

به مرغ و کباب و بره چندگاه. فردوسی.  
بتوران زمین گر فرستی مرا  
نیایش کنم پیش یزدان ترا  
فرستم به هرسال من باژ و ساو  
به پیش تو ز آنچه بود توش و تاو  
به هر چند گاهی بیندم کمر  
بیایم ببینم رخ تاجور. فردوسی.  
اگر تان ببیند چنین گل بدست  
کند بر زمین تان همان گاه پست.

فردوسی.

همی رفت با او همیدون براه

بر او راز بگشاد تا چندگاه. فردوسی.  
دگر گفت با دل که از چندگاه  
شدم من بدین مرز جویای شاه.

فردوسی.

فرستاده آمد ز کاوس شاه

نهانی بنزدیک او چندگاه. فردوسی.  
سپردش به مادر بدان جایگاه  
برآمد برین نیز یک چندگاه. فردوسی.

فردوسی.

بر آن نیز بگذشت یک چندگاه

گران شد ز کودک فرنگیس ماه. فردوسی.  
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه  
که چند روز بماند نهاده با عنبر. عنصری.

عنصری.

به تبه کردن ره غزه چه پایست شدن

تبر و تیشه چه پایست زدن چندین گاه. فرخی.  
مایه غالیه مشک است بدانند همه کس  
تو ندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه.

فرخی.

هرگاه اصل بدست آمد کار فرح آسان باشد. (تاریخ بیهقی). هر کس... مرکب است از چهار چیز... و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی). این نامه چند گاه بجزستم تا بیافتم در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم. (تاریخ بیهقی). هرگاه که ملک هنرهای من می بیند بر نواخت من حریرت از آن باشد که من بر خدمت او. (کلیله و دمنه). هرگاه که یکی از آن (طایع) در حرکت آید زهری قاتل... باشد. (کلیله و دمنه). هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدایی افتد. (کلیله و دمنه). هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی. (کلیله و دمنه). هرگاه که بیرون کشند درحال از هم باز شود. (کلیله و دمنه). او را بخانه خویش آورد و چندین گاه مهمان او بود. (قصص الانبیاء ص ۶۰). همان گاه. همین گاه. || زمانی مکرر شود، گاه گاه: گاه گاهی، و معنی کم و بیش، دور و نزدیک، وقتی دون وقتی دهد، زمانی دون زمانی، قلیلی از ازمنه. ندره، بعض اوقات: دولت مسعود خواجه گاه گاهی سرکشید تا نگویی خواجه فرخنده از عمدا کند.

منوچهری.

آخر کم از آنکه گاه گاهی. نظامی.  
گاه گاهی بگذرد در صف دلسوختگان  
تا ثنائیت بگویند و دعایی بدمنند.

سعدی (بدایع).

و مخفف آن گه گه است. رجوع به گه گه و گاه گاه و گاه گاهی شود. || (پسوند) زمانی به کلمه (فارسی و عربی) پیوند و معنی مکان و جای دهد: اضاة؛ استادنگاه آب. (منتهی الارب). ارب الدایة مریطها؛ لازم گرفت ستور، بستنگاه خود را. (منتهی الارب)؛ به ری آمد [ذوالیمینین] و آنجا لشکرگاه بزد. (ترجمه طبری نسخه کتابخانه مؤلف ص ۵۱۱). از جای خود تا جنگ گاه بدید. (ترجمه طبری ایضاً ۲۲۵). و هر ثمه بزورق خویش بیامد با خاصگان خویش بجای وعده گاه. (ترجمه طبری ایضاً ص ۵۱۵).

یکی شارسانی برآورد شاه [لهراسب] پس از برزن و گوی و بازارگاه. فردوسی.

فردوسی.

بسی کشته آید ز هر دو سپاه

ز ایران نه برخیزد این کینه گاه. فردوسی.  
وز آن پس بیامد [گودرز] به سالارگاه  
که دارد سپه راز دشمن (ترکان) نگاه.

فردوسی.

سپردش به مادر بدان جایگاه

برآمد بر این نیز یک چندگاه. فردوسی.  
فکند آن تن شاه بچه بخاک

به چنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی.  
به کاخ اندرآمد سرافراز شاه  
نشست اندران نامور بارگاه. فردوسی.  
قصد شکارگاه کردم. (تاریخ بیهقی). با تعبیه تمام براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم. (تاریخ بیهقی). و نخجیرگاه این سرای سنجی است و نخجیر تو نیکی کردن. (قابوستامه). و در قرارگاه رحم آرام گیرد. (قصص الانبیاء ص ۱۱).

تو دادی مرا پایگاه بلند

توام دست گیر اندری پای بند. نظامی.  
ز هر پایگاهی که والا بود  
هنرمند را پایه بالا بود. نظامی.

قرار آنچنان شد که نزدیک شاه  
به دانش بود مرد را پایگاه. نظامی.  
ز بر سخن کوه تا برگ کاه  
شناسد همه چیز را پایگاه. نظامی.

ز گرمی که چون برق پیمود راه  
نشد گرمی خوابش از خوابگاه. نظامی.  
دلش چون شدی سیر از این دامگاه  
در آن خرگه آوردی آرامگاه. نظامی.

بدان داوری دستگاهی نداشت  
به آئین خود برگ راهی نداشت. نظامی.  
بنه چون درآرد بدان رخنه گاه  
هوا نیز یابد در آن رخنه راه. نظامی.

تعجب روا نیست در راه او  
نیاید جز او در نظرگاه او. نظامی.  
به اول سخن دادیم دستگاه  
به آخر قدم نیز بنمای راه. نظامی.

از این سیل گاهم چنان ده گذار  
که پیل نشکند بر من از رودبار. نظامی.  
در آن دایره گردش راه او  
نمود از سر او قدمگاه او. نظامی.

چنین هفت پرگار برگرد شاه  
در آن دایره شه شده نقطه گاه. نظامی.  
ز تاریخ آن کارگاه کهن  
فرو بست بر فیلسوفان سخن. نظامی.

مرا هست پیش نظرگاه تو  
چگونه نبینم بدو راه تو. نظامی.  
ارسطو به دلگرمی پادشاه  
برافزود بر هر یکی پایگاه. نظامی.

عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه  
پرندی سیه بسته برگرد ماه. نظامی.  
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید  
که نتواندش کاروانها کشید. نظامی.

امیدم چنان است ازین بارگاه  
که چون من شوم دور از این کارگاه. نظامی.  
زیر آن تخت پادشاهی تاخت  
بفراغت نشستگاهی ساخت. نظامی.

دردز آتش به هر یکی ناگاه  
معنی آن شد که کردش آتشگاه. نظامی.



زدش بر کشف گاه و بردش ز جای. نظامی.  
 به خشم آوردند اندر آن حربگاه. نظامی.  
 گرین اوفتادی در آن رزمگاه. نظامی.  
 برون آمد از موکب و قلبگاه. نظامی.  
 فروماند خسرو در آن سایه گاه. نظامی.  
 سران جهان دید در پیشگاه. نظامی.  
 ببین تا ترا سر به درگاه کیست. نظامی.  
 دل تر سنا کت نظر گاه کیست. نظامی.  
 ثنای جهاندار گیتی پناه. نظامی.  
 چنان گفت کافروخت آن بارگاه. نظامی.  
 بدان چیزها دارد اندیشه راه. نظامی.  
 که باشد بدو دیده را دستگاه. نظامی.  
 به بالای آن بندگاه ایستاد. نظامی.  
 ز پیوند و فرزند میگرد یاد. نظامی.  
 وگر مابقی را ز گنج و سپاه. نظامی.  
 یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی.  
 بر آن قرضه گاه انجمن ساختند. نظامی.  
 علمها به انجم برافراختند. نظامی.  
 چهل روز رفتند از اینگونه راه. نظامی.  
 نبردند پهلو به آرامگاه. نظامی.  
 به استاد کشتی چنین گفت شاه. نظامی.  
 که کشتی درافکن بدین موج گاه. نظامی.  
 نمودند منزل شناسان راه. نظامی.  
 که چون شه کند کوچ از این کوچ گاه. نظامی.  
 چو دریا بریدند یک ماه پیش. نظامی.  
 به خشکی رساندند بنگاه خویش. نظامی.  
 چه باید رصدگاه دارا شدن. نظامی.  
 به جزیت دهی آشکارا شدن. نظامی.  
 دد و دام را شیر از آن است شاه. نظامی.  
 که هممان نواز است در صیدگاه. نظامی.  
 مگر خوابگاهی بدست آورم. نظامی.  
 که جاوید در وی نشست آورم. نظامی.  
 سرانندیب را کار بر هم زدم. نظامی.  
 قدم بر قدمگاه آدم زدم. نظامی.  
 سیاه تا سیاه دیدم این کارگاه. نظامی.  
 ز ریگ سیاه تا به آب سیاه. نظامی.  
 چو لختی در آن دست پیمود راه. نظامی.  
 بیباغ ارم یافت آرامگاه. نظامی.  
 سکندر در آن داوریکاه سخت. نظامی.  
 پی افشرد مانند بیخ درخت. نظامی.  
 ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه. نظامی.  
 که آباد باد از تو این بزمگاه. نظامی.  
 به آرامگاه آمدند [دولشکر] از نبرد. نظامی.  
 ز تن زخم شستند و از روی گرد. نظامی.  
 شهر شاپورم تولدگاه بود. عطار.  
 در حرمگاه رضا ام راه بود. سعدی.  
 که دانستم از هول باران و سیل. سعدی.  
 نشاید شدن در چراگاه خیل. سعدی.  
 بنوح دگر روی و راهم نبود.

جز او بر در بارگاهم نبود. سعدی.  
 اهل فریقین در تو خیره بمانند. سعدی.  
 گر بروی در حساب گاه قیامت. سعدی.  
 ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل. سعدی.  
 که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه. سعدی.  
 مکن تکیه بر دستگاهی که هست. سعدی.  
 که باشد که نعمت نماند بدست. سعدی.  
 ترا بکوی اجل هم قرار خواهد بود. سعدی.  
 قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود. سعدی.  
 گذرگاه قرآن و پند است گوش. سعدی.  
 به بهتان و باطل شنیدن مکوش. سعدی.  
 هزاربار چراگاه بهتر از میدان. (گلستان سعدی).  
 ز خیل و چراگاه بر سیده ای. سعدی.  
 بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم. سعدی.  
 کسی از تو چون گریزد که تو باش گریزگاهی. سعدی.  
 نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن. سعدی.  
 نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.  
 گویند از او حذر کن و راه گریز گیر. سعدی.  
 گویم کجا روم که ندارم گریزگاه. سعدی.  
 مذهب اگر عاشقی است، سنت عشاق چیست. سعدی.  
 دل که نظرگاه اوست از همه پر داختن. سعدی.  
 گراز فتنه آمد کسی در پناه. سعدی.  
 ندارد جز این کشور آرامگاه. سعدی.  
 در شکارگاهی صید کباب میگرد. (گلستان سعدی).  
 ... و درختی در این وادی زیارت گاه است. (گلستان سعدی).  
 مردان دلاور از کمینگاه. سعدی.  
 برجستند. (گلستان سعدی). اکنون. سعدی.  
 بقصاص گاهش میبرند. (گلستان سعدی). و هر. سعدی.  
 دم بستر جگاهی از نعم دنیا متمتع گردد. (گلستان سعدی).  
 چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی. سعدی.  
 مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری. سعدی.  
 بر آورد صافی دل صوف پوش. سعدی.  
 چو طبل از تهی گاه خالی خروش. سعدی.  
 دو پستان که امروز دلخواه اوست. سعدی.  
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست. سعدی.  
 بمعنی توان کرد دعوی درست. سعدی.  
 دم بیقدم تکیه گاه نیست. سعدی.  
 لقمه ای در میان نشان انداز. سعدی.  
 که تپیکه یگدیگر بدرند. سعدی.  
 گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست؟ سعدی.  
 شهوت آتشگاه جان است و هوا زنار دل. سعدی.  
 از طرف بخارا بطرف لشکرگاه امیربیران. سعدی.  
 میروم. (انسین الطالین ص ۲۰۷ نسخه)

کتابخانه مؤلف: بعد از آن پروازگاه آن مرغ را. سعدی.  
 جز حضرت الله کسی دیگر نمیداند. (انسین الطالین ص ۱۲۱ نسخه کتابخانه مؤلف).  
 انس می گیرم ب مردم پر بیابانی نیم. سعدی.  
 هم وثاق شعله ام آرامگاهم آتش است. سعدی.  
 طالب کلیم (از آندراج). سعدی.  
 آن کشتی ام که بر زبر بحر شعله موج. سعدی.  
 آشوبگاه موج طوفانش معبر است. سعدی.  
 کلیم (ایضاً). سعدی.  
 دهید مزده به زردشت که آتشین رویی. سعدی.  
 دلی نماند که آن را نساخت آتشگاه. سعدی.  
 باقر کاشی (از آندراج). سعدی.  
 غنچه را صندوق می چنید بطق شاخسار. سعدی.  
 گل حرمگاه عروس حسن را گنجینه است. سعدی.  
 طغرا (از آندراج). سعدی.  
 و از این قبیل است: آب گاه، آبشگاه، آفتاب گاه، آرایشگاه، آزمایشگاه، آسایشگاه، آسارگاه، (حسابداری، اداره محاسبات)، آماجگاه، آموزشگاه، آوردگاه، اردوگاه، اسارت گاه، استراحت گاه، اقامت گاه، الفنج گاه، امسیدگاه، ایستگاه، ایستادن گاه، باجگاه، بازارگاه، بازگشتن گاه، بازگاه، باشگاه، بایردن گاه، (مشدخ)، بزن گاه، بستن گاه، (مربط)، بسمل گاه، بغل گاه، بوسه گاه، بندگان، (مفضل)، پا گاه، پالش گاه، پالایشگاه، پرتگاه، پرستش گاه، پرسش گاه، پناه گاه، پیش گاه، پیوندگاه، (مفضل)، پیکارگاه، تماشا گاه، تهمت گاه، تبعیدگاه، تیمارگاه، تعمیرگاه، جگرگاه، جولان گاه، جوله گاه، حاجت گاه، حواله گاه، حجامت گاه، حجله گاه، چاره گاه، چگاه، خار گاه، خارش گاه، ختنه گاه، خرده گاه، (رسخ)، خفتن گاه، خوردن گاه، خوردن گاه، (خورنی)، خرمن گاه، دادگاه، دانشگاه، دامگاه، دیوگاه، درمانگاه، دمگاه، (جای دم آنگران)، ددگاه، دیدگاه، دیوانگاه، دزدگاه، دمیدن گاه، درسگاه، دیدگاه، دخمه گاه، رامشگاه، رستگاه، روگاه، روئیدن گاه، زادگاه، زایشگاه، زیارتگاه، زخمگاه، زیرگاه، سایه گاه، ستایشگاه، (شریطه)، سجده گاه، ستورگاه، سیخگاه، سرورگاه، سیرگاه، سرین گاه، سیاست گاه، شرمگاه، شعرگاه، شیرخوارگاه، شهرگاه، طفره گاه، طهارتگاه، عبادتگاه، عیشگاه، عشرتگاه، عرضگاه (سپاه)، غلغلگیجگاه، فرودگاه، فروشگاه، فرود آمدن گاه، فسیله گاه، قتلگاه، قافله گاه، قفا گاه، کشتگاه، کریزگاه (تولکگاه)، کاوشگاه، کاروانگاه، کشتارگاه، کاسه گاه، کمرگاه، گردشگاه، گرده گاه، لغزشگاه، لنگرگاه، مصافگاه، منادینگاه، مفلگاه، ناورده گاه، نشیمنگاه، نمایشگاه، نهاله گاه، نهانگاه، نهن گاه، نمازگاه، (مصلی)، نزهتگاه، نقبگاه، نافگاه، ورزشگاه، وداعگاه. || این

کلمه گاه با اسم مکان (فارسی و عربی) مرکب شود. در این صورت بعضی آن را نوعی زینت و برخی تا کید دانند<sup>۱</sup>: ماوی گاه مخفف آن ماوی گه: گفت چون به منجرگاه آمدی و قربانی کردی خواستهای نفسانی را قربانی کردی گفتا نه. (هجویری). جهد کن تا سخن بجای گاه گویی که سخن نه برجای گاه اگر چه خوب باشد زشت نماید. (قاپوسنامه). اگر رجوع بدین درنیاورم چه کنم که در زمانه جز آنم نماند مرجعگاه.

مجیر بیلقانی. ماوی گه جیفه حسودت جز سینه کرکسان مینام. خاقانی. و آن وشاقان بیاسداری شاه بر در غار کرده منزل گاه. نظامی. غلامان به اقطاع خود تاخته و وطنگاهی از بهر خود ساخته. نظامی. نهانخانه صبحگاهی شود حرمگاه سر الهی شود. نظامی. روان کرد مرکب به میعادگاه. نظامی. به نزدیک تختش وطنگاه داد. نظامی. دم از دها شد وطن گاه او. خیر کرد کامشب ز نیروی شاه خرابی درآمد بدین قلعه گاه. نظامی. ز دیگر طرف سرخ رویان روس فروزنده چون قبله گاه مجوس. نظامی. برون از وطن گاه آن دلکشان به ما کس ندادهست دیگر نشان. نظامی. به بیعت در آن انجمن گاه بود ز احوال پیشینه آگاه بود. نظامی. غریبان گریزند از این جایگاه که وحشت کند روشنان را سیاه. نظامی. به یونان زمین آمد از راه دور وطن گاه پیشینه را داد نور. نظامی. و گفت عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی گاهی، سجاده بازمی افکند و دو رکعت نماز میکرد. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا به دست نیاز نکوفتم نگشادند و به همه زبانها بار خواستم تا به زبان اندوه بار نخواستم بار ندادند. تا به قدم دل نرفتم به منزل گاه عزت نرسیدم. (تذکره الاولیاء عطار). طفل به نادانی خواهد که بدان جایگاه رود. (گلستان سعدی). پایگاهی منبع است و جای گاهی رفیع. (گلستان سعدی). بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاصی یافت. (گلستان سعدی). در کس نمی گشایم که بخاطرم درآید تو در اندرون جان آی که جای گاه داری. سعدی.

چو غنچه سوی مکتب گاهم آهنگ  
بغل بر جزو دلتنگی بصد رنگ.

حکیم زلالی (از آندراج).  
ناقه را میراند سوی منزلگاه خویش  
ساربان در ره حدی میگفت و مجنون می گریست.  
آصفی (از آندراج).  
|| به بعضی کلمات ملحق شود و مجموع آن اسم علم (اسم مکان) باشد: گازرگاه، شیرگاه، قتل گاه، (در کرپلا اسم محلی) قدمگاه، (اسم محل در خراسان). درخونگاه. (محلله ای بظهران).

**گاه**. (اخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. واقع در ۷۶ هزارگری شمال باختری مشهد. کنار راه مشهد به انجشش، دره، سردسیر، دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گاهان**. (پسوند) از: «گاه» به اضافه «آن» مزید زمان) گاه، هنگام، وقت، و همواره در ترکیب آید: دیرگاهان، گرمگاهان، شامگاهان، جاشتگاهان:  
صبحگاهان سر خونین جگر بگشاید  
زآله صبحدم از نرگس تر بگشاید.

خاقانی. سحرگاهان که مضمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.  
**گاه از گاه**. [ا] (ق) مرکب) گاه و بیگاه. ندره. بعضی اوقات: مردی که وی را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود. [منوچهر بن قابوس] تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و میردی. (تاریخ بیهقی).

**گاهبار**. (ا) رجوع به گاهبار شود.  
**گاه بد**. (ب / ب) [ص مرکب، ا مرکب) صیرفی. قسطار. قسطر. صرف. گهید. جهبد. || خزانه دار. رجوع به گهید در برهان قاطع چ معین شود.

**گاه بگاه**. [ب] (ق) مرکب) وقت بیوقت: خارخار دل نازک شده از گوشه چشم مژه برهم زدن گاهبگاهی که تراست. شانی (از آندراج و مجموعه مترادفات ص ۲۹۵).

**گاه بیگاه**. (ق) مرکب) مؤلف آندراج گوید: گاهبگاه و گاه بیگاه، وقت بیوقت... و قیل بگاه وقت صباح و بیگاه وقت شام و هر دو بیبای فارسی، و این محل تأمل است. (آندراج) (بهار عجم).

**گاه جوی**. (نف مرکب) آرزوکننده تاج و تخت، جستجوکننده سریر سلطنت و شاهی: از ایران سوی روم بنهاد روی پدر گاه جوی و پسر راه جوی. فردوسی.

**گاه خواب**. [خو / خا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) خوابگاه. جای خوابیدن. تخت خواب:

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود  
از پی او گاه خوابی ساخته بر تخت خان.  
فرخی.

**گاهدار**. (نف مرکب) دارنده و مالک تاج و تخت:

نشسته به یک تخت زر بر دو شاه  
یکی گاهدار و یکی زیرگاه.  
فردوسی (شاهنامه چ سروخیم ج ۹ ص ۲۹۳۳).

**گاه دود**. (ا مرکب) دود کوره:

پیری مرا بزرگری افکند ای شگفت  
بی گاه دود زردم و همواره سرف سرف.  
کسائی (از فرهنگ اسدی نضجوانی).  
در لغت فرس اسدی چ مرحوم اقبال ص ۲۴۵  
از قول کسائی چنین آمده:

بی گاه و دود زردم و هموار سرف سرف.  
**گاه سنج**. [س / س] (ا مرکب) وقت سنج. آلت اندازه گیری زمان.

**گاه شمار**. [ش / ش] (نف مرکب) کسی که گاه شماری کند. مقوم.

**گاه شماری**. [ش / ش] (حامص مرکب) تقی زاده نوشته اند: اصطلاح «گاه شماری» را

که با اصطلاح آلمانی تزایت رشنونگ<sup>۲</sup> و اصطلاح قدیم عربی معرفة المواقیت وفق میدهد وضع و مطرداً آن را استعمال کرده ایم چه برای حساب زمان بدیختانه ما در فارسی اسم مانوسی نداریم. در کتب قدیمه لفظ «تاریخ» را برای این معنی نیز استعمال میکردند ولی چون این لفظ در کتب فارسی برای پنج معنی مختلف که به فرانسوی امروز بکلمات: دات، هیسستوار، ار، کرنولژی، کالاندریه<sup>۳</sup> تعبیر می کنند استعمال میشود محض احتراز از التباس باید لفظ دیگری برای این معنی اخیر (یعنی بمعنی علمی کالاندریه<sup>۴</sup> فرانسوی) که منظور ما در این مقاله است اختیار کرد. لفظ تقویم در فارسی برای معنی معروف آن که در زمان قدیم آن را «دفتر سته» می گفتند استعمال شده نه برای طریقه حساب زمان و لهذا نمیتوان آن را بمعنی حساب زمان هم استعمال کرد ولو آنکه در زبان فرانسه مثلاً برای هر دو معنی یک کلمه استعمال میشود. (گاه شماری تقی زاده. حاشیه ص ۱). و هم در

۱ - اسما امکنه عربی را ظاهرأ در این موارد بمعنی اسم مطلق یا مصدر گرفته اند.

2 - Zeitrechnung.

3 - Date, Histoire, Ere, Chronologie, Calendrier.

4 - Calendrier.

ذیل همین کتاب درباره «دفتر سنه» نوشته‌اند: اصطلاح «دفتر سنه» برای تقویم علاوه بر کتب بیرونی در زیج ابن یونس مسمی به زیج الکبیر الحاکمی که در اواخر قرن چهارم تألیف شده نیز در ضمن عبارت «تقویم الکواکب فی دفتر السنه» استعمال شده است ولی لفظ تقویم هم برای این معنی خود بسیار مستحدث نیست چه در مجمل الاصول کوشیار نیز همین کلمه بهمین معنی مصطلح امروزه استعمال شده. (مجملی فی احکام النجوم) نسخه کتابخانه دیوان هند در لندن به‌علامت ۱۹۱۹ ورق ۱۳ و هم چنین در شمارالقولوب تعالی. (گاه‌شماری ص ۲۱۰).

**گاه‌شناسی.** [ش] [نف مرکب] وقت‌شناسی.

**گاه‌شناسی.** [ش] [حامص مرکب] عمل گاه‌شناسی.

**گاه صبح.** [و ص] [ترکیب اضافی، مرکب] صبحگاه. بامداد: چند پوشاندن ز گاه صبح تا هنگام شام خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین روا. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۴).

**گاه کوشش.** [ه ش] [ترکیب اضافی، مرکب] وقت جنگ، (مؤیدالفضلا) (آندراج).

**گاه گاه.** (ق مرکب) ندره. بندرت. بر سیل ندرت. گاهی دون گاهی. وقتی دون وقتی مکرر ولی کم و بزمانه‌ای دور از یکدیگر، احياناً لحظه به لحظه، زمان به زمان: به در بندن ارگ آمدی گاه گاه همی کردی از دور بر وی نگاه. فردوسی. نگفتی سخن جز ز نقصان ماه که یک شب کم آید همی گاه گاه. فردوسی. نکردم همی یاد گفتار شاه چنین گفت با من همی گاه گاه. فردوسی. بکس روی نمم‌ای جز گاه گاه بهر هفته‌ای بر نشین با سپاه.

(گرشاسپ‌نامه). و سبب آنکه میخواره را گاه گاه‌قی افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط بدور معده گرد آید. (نوروزنامه). چشم را نگاه دارند از خواندن خطه‌ای باریک الا گاه گاه بر سبیل ریاضت. (ذخیره خوارزمشاهی). و گاه گاه در آن مینگریست. (کلیله و دمنه). چو گردد جهان گاه گاه از نورد به گرمای گرم و به سرمای سرد. نظامی. عمرها باید بنادر گاه گاه تا که بینا از قضا افتد به چاه. مولوی. به دیدار شیخ آمدی گاه گاه خدادوست در وی نکردی نگاه. سعدی (بوستان). و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد. (مجالس سعدی). ای ماه سرو قامت، شکرانه سلامت

از حال زیردستان میرس گاه گاهی. سعدی (بدایع). من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه در او دست اهرمن باشد. حافظ. گاه گاه این معتقد به صحبت شریف ایشان می‌رسید. (انیس الطالین ص ۲۴ نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و گاه گاه به قصای مشغول می‌بودم. (انیس الطالین ص ۱۲۶ نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به گاه شود.

**گاه گاه آمدن.** [م د] [مصص مرکب] بندرت آمدن. آمدن در وقتی دون وقتی. اغیاب. (تاج المصادر بهیقی).

**گاه گاهی.** (ق مرکب) وقتی دون وقتی. زمانی دون زمانی. بندرت: باز از چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی مرغان قاف داندند آیین پادشاهی. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۴۸).

**گاه گذار.** [گ] (ق مرکب) گاه و گذار. ندره. بندرت.

**گاه گذاری.** [گ] (ق مرکب) گاه و گذاری. گاهی. گاهگاهی. ندره.

**گاه گیر.** (ص مرکب) گه گیر. توسن. حرون (اسب). بی فرمان (اسب). (زمخشری). رجوع به گه گیر شود.

**گاه گیری.** (حامص مرکب) رجوع به گه گیری شود.

**گاهنامک.** [م] [پهلوی، مرکب] صورت پهلوی گاهنامه. رجوع به گاهنامه شود. و رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ج ۱ تهران صص ۸۱ بیعد و ۹۱، ۲۸۹، ۴۲۴ شود.

**گاه‌نامه.** [م/م] [مرکب] تقویم، و پهلوی آن گاهنامک است.

**گاه‌نبار.** [ه م] (ا) گاه‌نبار و گاه‌بار هر دو دارای یک معنی است و آن شش روزی است که خدای تعالی عالم را در آن آفرید و مجوس در کتاب زند از زردشت نقل میکنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در شش‌گاه آفرید و اول هر گاهی نامی دارد و در اول هر گاهی جشنی سازند و گاه گاه‌نبار اول میدیوزرم نام دارد و آن خور روز باشد که روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم است. گویند که یزدان از این روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را به اتمام رسانید. و گاه گاه‌نبار دوم میدیوسمه نام دارد و آن خور روز است که یازدهم تیرماه قدیم باشد گویند که یزدان از این روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد. و گاه گاه‌نبار سیم پیتی سهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سیم شهریورماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را به اتمام رسانید. و

گاه‌گاه‌نبار چهارم ایاتهریم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و گویند یزدان از این روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار و رستی‌ها را به اتمام رسانید. و گاه گاه‌نبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهر روز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرنده و پرنده دو صد و هشتاد و دو نوع است از این جمله یکصد و هفتاد و دو چرنده و یک صد و ده نوع دیگر پرند. و گاه گاه‌نبار ششم همسپتهدیم نام دارد و آن اهنود روز است که روز اول خمسه مسترقه قدیم باشد گویند که یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه‌السلام کرده و مبادی این ایام بر تقدیری است که خمسه مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایشند و بهمن ماه سی و پنج گیرند و بعضی گویند اول گاه اول بیست و ششم اردیبهشت ماه قدیم است، و اول گاه دوم بیست و ششم تیرماه و اول گاه سیم شانزدهم شهریورماه و اول گاه چهارم پانزدهم مهرماه و اول گاه پنجم یازدهم دی‌ماه و اول گاه ششم سی‌ویکم اسفندماه است که اول خمسه مسترقه و آخر اسفندارماه باشد و جمعی دیگر گویند که اول گاه اول یازدهم دی‌ماه قدیم اول گاه دوم یازدهم اسفندار ماه و اول گاه سیم بیست و ششم اردیبهشت ماه و اول گاه چهارم بیست و ششم خرداد ماه و اول گاه پنجم شانزدهم شهریورماه و اول گاه ششم سی و یکم آبان ماه است که اول خمسه مسترقه باشد. (برهان قاطع). صاحب آندراج چنین آرد: ایسزدتعالی هر دو گیتی را بشش روز آفرید و زردشت گفته که ایسزدتعالی به هرباری گونه‌آفرید: چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم، و اول هر یک از این بارها پنج روز است نام شان گاه‌نبار و کهنبار و گهنبد و گهبار و گاه‌بار، و اول هر گاهی نامی دارد و به تعظیم اول هرگاه پنج روز فارسیان عیش میکردند، و از قراری که در کتاب ژند پارسیان مرقوم است: گاه گاه‌نبار اول نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل روز گذشته و روز خیر آیزد و اردی و اردیبهشت ماه میباشد که تادی بمهر آیزد پنجروز گاه‌نبار است که چهل و پنج روز مدّت آن است. گاه‌نبار دوم روز خورشید آیزد از تیرماه شمسی یعنی جلالی بعد از گهنبار اول شصت روز میباشد که اسم آن میدیوسهم است و آن نیز از روز خورشید

1 - De temps en temps.  
2 - De temps en temps.  
3 - Almanach.

تا روز دی ماه بهر پنجروز است. گهنبار سوم روز استاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی پنج روز گهنبار است که آن را فیتوشهه ماه گویند و این گهنبار هفتاد و پنجروز است بعد از گهنبار دوم. و گهنبار چهارم سیروز بعد از گهنبار سیم، در یوم استاد از مهر ماه شمسی یعنی جلالی گهنبار اتیرم گاه پنجروز است. گهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از گهنبار چهارم، در یوم مهر از دی ماه شمسی یعنی جلالی، تا پنج روز گهنبار میدیو آرمگاه است گهنبار ششم هفتاد و پنج روز بعد از گهنبار پنجم، در خسته مسترقه گهنبار هفتمین گاه است (؟) الحاصل بهمین ترتیب و قانون نام روزها و ایام و مدت هر یک که آفرینش هر چیز را بیان مینماید تا به آخر رسد و در فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از تاریخ ایلیخانی و کوشیار حکیم نیز اگر اختلافی بود بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته:

همه از خوان بدلش شاد گشتند  
مر او را جمله گاهنبار بستند - اتیهی.  
رجوع به جهانگیری و انجمن آرا شود.  
پورداود نوشته اند:

بفر فریدون و رخسار نهنگ  
به گاه گهنبار هوشنگ شنگ. اسدی.

پس از دانستن تقویم مزدیسنا و اعیاد دینی لازم است از گهنبارها یا شش جشن بزرگ دیگر ایرانیان که تا به امروز در نزد زرتشتیان ایران و پارسیان هند به همان اهمیت پارینه خود باقی است سخن بداریم گذشته از اینکه گهنبار مربوط بتقویم مزدیسناست در میان چهار آفرینگان خرد اوستا یکی از آنها نامزد است به آفرینگان گهنبار این آفرینگان قطعه‌ای است که از هادخت نسک یعنی از بیستیمین کتاب اوستای عهد ساسانیان بیادگار مانده است<sup>۱</sup> و در آن از فضیلت و شرافت شش جشن بزرگ سال سخن رفته است آفرینگان گهنبار به انضمام ادعیه دیگر در جشنهای ششگانه سال خوانده میشود<sup>۲</sup> پیش از اینکه از آفرینگان صحبت بداریم و چهار قطعه مذکور آن را تفسیر کنیم ناگزیریم که از سیرای فهم مندرجات آفرینگان گهنبار بخصوصه از گهنبارها مفصلاً بحث کنیم و ضمناً آنچه در مقاله تقویم مزدیسنا نا گفته مانده در این مقاله گفته آید اینک گوئیم: گهنبار یا گاهنامه کلمه‌ای است نسبتاً نو در پهلوی گاسانبار گویند از کلمه گاس (در اوستا گاتو) که بمعنی گاه و هنگام است جزء اخیر کلمه گهنبار باید از کلمه اوستائی یا تیریه باشد که در آغاز مقاله تقویم مزدیسنا گفتیم صفت است بمعنی سالی و فصلی، از کلمه یار (سال) راجع بجزء کلمه اخیر گهنبار وجه اشتقاق

دیگری مستشرقین ذکر کرده‌اند که چندان قابل توجه نیست در خود اوستا غالباً «یائیریه» بجای کلمه گهنبار استعمال گردیده و فوراً پس از ذکر این کلمه مرتباً از شش گهنبار یا جشنهای ششگانه سال نام برده شده است چنانکه در یسنا ۱ فقره ۹ و یسنا ۲ فقره ۹ و یسنا ۳ فقره ۱۱ و یسنا ۴ فقره ۱۴ و یسنا ۶ فقره ۸ و یسنا ۷ فقره ۱۱ و یسنا ۱۷ فقره ۸ و یسنا ۲۲ فقره ۱۱ و در ویسپرد کرده ۱ فقره ۲ و کرده ۲ فقره ۲ این جشنها چنین نامیده شده است:

- ۱- میدیوزرم      مئیدیوئی زرمیه
- ۲- میدیوشم      مئیدیوئی شیم
- ۳- پتیه شهیم      پتیشیتیه ههیه
- ۴- ایاسرم      ایائیریم
- ۵- میدیایرم      مئیدیائیریه
- ۶- همسپتدم<sup>۳</sup>      همسپتدمئیه<sup>۴</sup>

این جشنها به فاصله‌های غیرمتساوی از همدیگر دور میباشند از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال (۱۰۵)، گهنبار پتیه شهیم در صد و هشتادمین روز سال (۱۸۰)، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال (۲۱۰)، گهنبار میدیایرم در دویست و نودمین روز سال (۲۹۰)، گهنبار همسپتدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال (۳۶۵) واقع میشود جشن هر یک از این گهنبارها پنجروز طول میکشد آخرین روز مهم‌ترین روز آن است در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است در خود اوستا آفرینگاه گهنبار در فقرات ۷ تا ۱۲ این جشنها با تعیین ماه و روز ذکر شده و فاصله‌های آنها از همدیگر نیز قید گردیده از این قرار: **میدیوزرم** در اردیبهشت ماه در دی‌به‌روز (پانزدهم) میباشد و از آغاز سال تا به این جشن چهل و پنج روز است. دومین گهنبار **میدیوشم** در تیر ماه در دی‌به‌روز (پانزدهم) میباشد و از نخستین گهنبار تا به این جشن شصت روز است. سومین گهنبار **پتیه شهیم** در شهریور ماه در انیران روز (سی‌ام) میباشد و از دومین گهنبار تا به این جشن هفتاد و پنج روز است؛ چهارمین گهنبار **ایاسرم** در مهر ماه در انیران روز (سی‌ام) میباشد و از سومین گهنبار تا به این جشن سی روز است؛ پنجمین گهنبار **میدیایرم** در دی‌ماه در بهرام روز (بیستم) میباشد و از چهارمین گهنبار تا به این جشن هشتاد روز است؛ ششمین گهنبار **همسپتدم** در آخرین روز اندرگاه (خسته مسترقه) در وهیشتواشت روز (آخرین روز سال) میباشد و از پنجمین گهنبار تا به این جشن هفتاد و پنج روز است در اوستا روز اصلی هر یک از

گهنبارها یاد شده اما در سنت چنانکه گفتیم هریک از گهنبارها که پنجروز طول میکشد بنابراین در اردیبهشت ماه خورشیدروز و ماه‌روز و تیرروز و گوش‌روز و دی‌به‌روز یعنی از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوزرم است در تیر ماه و خورشیدروز و ماه‌روز و تیرروز و گوش‌روز و دی‌به‌روز یعنی از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوشم است. در شهریور ماه اشتادروز و آسمان‌روز و زامیادروز و مهر اسپندروز و انیران روز یعنی از بیست و ششم تا سی‌ام جشن پتیه شهیم است؛ در مهر ماه اشتادروز و آسمان‌روز و زامیادروز و مهر اسپندروز و انیران روز یعنی از بیست و ششم تا سی‌ام جشن ایاسرم است، در دی‌ماه مهرروز و سروروش‌روز و روشن‌روز و فروردین روز و بهرام روز یعنی از شانزدهم تا بیستم جشن میدیایرم است در اندرگاه (خسته مسترقه)، اهنودگاه و اشتودگاه و سپتدمگاه و هوخسترگاه و هیشتواشت گاه جشن همسپتدم است.<sup>۵</sup>

۱- رجوع کنید به جلد دوم یشتها صص ۱۶۵-۱۶۶.

۲- رجوع کنید به:

The Religions Ceremonies and Customs of the Parsees, by Jivanji J. Modi, P. 449 - 455.

۳- ابوریحان بیرونی نامهای این جشنها را چنین نوشته: مدیوزرم‌گاه، مدیوشم‌گاه، فیثههیم‌گاه، ایائیرم‌گاه، مدیایریم‌گاه، همسپتدم‌گاه. رجوع شود به آثارالباقیه صص ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۴ و ۲۳۰. این کلمات در کتب ادعیه زرتشتیان به املاء دیگر هم نوشته شده از آن جمله میدیوشم، پتی شهیم یشم = پتیشهم، همسپتدم = همسپتدمیم = همسپتدمیدیم و غیره.

۴- املاء این کلمات بخط لاتین:

maidhyoi, zaremayā, maidhyoi, chema, paitishahya, ayathrima, maidhyairya, hamaspathmaedayā.

۵- در آثارالباقیه ماههای گهنبار چنین معین شده: در صفحه ۲۲۶ مدیوزرم در دی ماه؛ در صفحه ۲۳۰ مدیوشم در اسفند ماه؛ در صفحه ۲۱۹ فیثههیم در اردیبهشت ماه؛ در صفحه ۲۲۰ ایائیرم در خرداد ماه؛ در صفحه ۲۲۲ مدیایریم در شهریور ماه؛ در صفحه ۲۲۴ همسپتدمیم در اندرگاه یا خسته مسترقه در میان آبان ماه و آذرماه قرار داده شده (برخلاف اهل قُرس خسته مسترقه نزد سغدیان و خوارزمیان پس از اسفندماه ذکر گردیده است) این اختلاف از این جاست که تا زمان تألیف آثارالباقیه در حدود سنه ۳۹۰ هجری چهار کیسه اهمال شده و پس از کیسه یک ماهی که گفتیم در عهد یزدگرد اول ساسانی (۳۹۹-۴۲۰ م.) اتفاق افتاد دیگر کیسه نگرفتند، بنابراین در آثارالباقیه اوقات گهنبارها ←

چنانکه ملاحظه میشود میدوزم و میدیوشم و پتیه شهیم و ایا سرم در تابستان بزرگ که در مقاله تقویم مزدیسنا گفتیم هفت ماه است، و میدیام در زمستان می‌افتد، همسپتدم در پنج وه که پیش آهنگ فصل خوش و هنگام فرود آمدن به فروهرهاست از آسمان به روی زمین اتفاق می‌افتد. نظر بمعنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشنهایی بوده از برای اوقات مختلف سال: میدیوزم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمهٔ زرمیهٔ بهار و هنگامی که زمین سبز و خرم است و میدیوشم یعنی میان تابستان و پتیه شهیم یعنی دانه آور از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن به دست می‌آید<sup>۱</sup> ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با گلّه خود از برای پیش آمدن زمستان از چراگاه تابستانی بخانه بر میگردد، میدیام یعنی میان سال معنی همسپتدم معلوم نیست این جشن اخیر که به فروهرها اختصاص دارد در هنگامی است که فروهرهای درگذشتگان از برای سرکشی بازماندگان خود فرود می‌آیند در اوستا فروشی<sup>۲</sup> یکی از ارواح انسانی است از همین کلمه است فروردین و ماهی که مقارن اوقات فرود آمدن فروهرهاست<sup>۳</sup> در فروردین یشت فقره ۴۹ همسپتدم نیز جشن فروهرها نامیده شده: «فروهرهای نیک توانای مقدسین را میستایم که در هنگام همسپتدم از آرامگاه‌های خود بیرون شتابند در مدت ده شب پی در پی در این جا برای آگاهی یافتن بسر برند»<sup>۴</sup> ده روز جشن فروردین که هنگام فرود آمدن فروهرهاست عبارت است از اشتاد روز تا انبران روز از اسفندماه و پنج روز گاتا<sup>۵</sup> در خود اوستا هم این گهنبارها یا جشنهای ششگانهٔ سال با صفاتی که هریک اشارهٔ بعضی و موسم مخصوصی است متصف شده: در ویسپرد کردهٔ ۱ فقره ۲ میدیوزم با صفت شیره دهنده<sup>۶</sup> آمده از این صفت برمی‌آید که میدیوزم هنگامی است که گیاهها شیره میگیرند یا بعبارت دیگر بهار؛ میدیوشم بهنگامی که علوفه درو میشود<sup>۷</sup> متصف گردیده: پتیه شهیم موقعی است از سال که گندم = خرمن<sup>۸</sup> به دست می‌آید ایاسرم وقتی است که گله و رمه از چراگاه تابستانی به آغل برمی‌گردد.<sup>۹</sup> و وقت جفنگیری گوسفندان است میدیام با صفت سرد<sup>۱۰</sup> آمده؛ همسپتدم که آخر سال است با صفتی که حاکی از اجرای تکالیف دینی است<sup>۱۱</sup> اختصاص یافته است<sup>۱۲</sup> این صفات با معانی لغوی گهنبارها مناسبت تام دارد و درست حاکی موسم مخصوص و وضع اصلی این جشنهاست بعدها هر یک از شش گهنبار را هنگام پیدایش یکی از

آفریدگان آهورامزدا دانسته‌اند همان طوری که در توراۀ سفر پیدایش در باب اول و دوم آمده که خداوند در شش روز آسمانها و زمین و روشنائی و آب و گیاه و خورشید و ماه و ستارگان و جانوران و انسان بیافرید و در روز هفتم از کار آفرینش بیاسود در مزدیسنا نیز آفرینش آهورامزدا در شش گهنبار سال پایان پذیرفت، در گهنبار میدوزم آسمان و در میدیوشم آب و در پتیه شهیم زمین و در ایاسرم گیاه و در میدیام جانوران و در همسپتدم مردمان آفریده شدند. در تفسیر پهلوی و یازند و فارسی آفرینگان گهنبار از این افرینشها در هنگام گهنبارها یاد شده است<sup>۱۳</sup> در آغاز فصل ۲۵ بندهش که از تقویم مزدیسنا سخن رفته مندرج است: «آفرینش جهان از من (اهورامزدا) در سیصد و شصت و پنج روز که شش گهنبار سال باشد انجام گرفت». در کلیۀ کتب پهلوی مکرراً از گهنبارها یاد شده و بجای آوردن مراسم دینی در این جشنها ثواب بزرگ و ترک کردن آن‌ها گناه بزرگ شمرده شده است در سنت مزدیستان بنای این جشنها را به جمشید نسبت داده‌اند. در فضیلت و شرافت آنها مفصلاً در کتب روایات سخن رفته است در اینجا از ذکر آنها خودداری میکنیم شش گهنبار سال نزد زرتشتیان ایران و هند اوقات عبادت و اتفاق و خیرات است از وجه اوقاف گهنبارها جشنهای بزرگ می‌آیند توانگر و بینوا هر دو در آن شرکت میکنند آنانی که خود از مخارج این جشنها بر نمی‌آیند لازم است که در مراسم دینی که دیگران بانی هستند حضور بهم رسانند و از خوان نعمت توانگران که در همه جا گسترده بهره‌مند شوند درصد در بندهش در باب نود و چهارم آمده: «اگر کسی در سال یکبار به گهنبار نرود یک ثلث از ثوابهایی که کرده بکاهد و یک ثلث به گناهایش بیفزاید». اینک در انجام مقال از برای خلاصه نمودن مطالب و ضمناً از برای بفهم نزدیک‌تر کردن مندرجات آفرینگان گهنبار قطعه‌ای از روایات فارسی داراب هرمزدار را با اصلاحی در عبارات و تغییری در برخی کلمات آن در این جا مینگاریم:<sup>۱۴</sup> «خداوند آفرینش این جهان را در شش هنگام به انجام رسانید پس مردمان راست که در این هنگامها گاهنبار کنند و آفرین گویند و میزدها (اطعام و اتفاق) سازند و خدای راستایش کنند و سیاس بجای آورند نخستین گاهنبار در اردیبهشت ماه بود، پنج روز و از خورروز تا دی‌بهرروز در این هنگام پروردگار آسمان داد چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه (ثواب) و مزد باشد که کسی هزار میش یا بره از برای روان خویش به ارزانیان و

درویشان و بینویان داده باشد دومین گاهنبار در تیرماه باشد و پنج روز و از خور روز تا دی بهمر روز در این روز دادار هرمزد آب بیافرید چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه بود که کسی هزار گاو یا گوساله به درویشان و بینویان و ارزانیان و مستمندان داده باشد سومین گاهنبار در شهریور ماه باشد و پنج روز از اشتاد روز تا انبران روز در این هنگام دادار هرمزد زمین داد چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه باشد که کسی هزار اسب باکره از برای روان خویش به ارزانیان و بینویان و

→ چهارم پیش از مواقع خود قرار داده شده است. رجوع شود به آثار الباقیه ص ۲۳۳ - ۲۳۴ نیز رجوع شود به:

Zend - Avesta, par Darmesteter, Vol. 1, p. 36.

۱ - عيد معروف عيسويان «عبدالخمسين» که در يونانی Pentekose و در فرانسه Pentecôte گویند و پنجاه روز پس از عيد فصح می‌آید اساساً مانند پتیه شهیم جشن سر خرمن بوده و بعدها نزد يهودیها و عيسویها جشن دینی شده است.

2 - farvachi.

۳ - رجوع شود به یشتها ج ۱ ص ۵۹۳.

۴ - نیز رجوع شود به فقره ۴ آفرینگان گاتا.

۵ - رجوع شود به کتاب روایات داراب هرمزدار ج بمبئی ج ۱ ص ۲۹۲. به کتاب هشتم دنبکرد باب شش فقره ۱۱ (ج سنجان) ج ۱ ص ۱۵ نیز نگاه کنید.

6 - payangh.

7 - vâstro, dâtaingya.

8 - hahya.

9 - fraourvaeshtrima.

10 - saredhâ.

نیز رجوع شود به فقره ۴ آفرینگان گاتا.

11 - areto, karethna.

۱۲ - املاء این صفات به حسب ترتیب به خط لاتین:

payanh vâstro, datainya, hahya  
fraourvaechtrima, varchniharchta,  
saredhâ, areto karethna.

و ویسپرد کرده ۲ فقره ۲ نیز ملاحظه شود.

۱۳ - در خصوص متن ترجمه فارسی رجوع شود به:

Etudes Iraniennes, par Darmesteter,  
Paris 1883, Tome Second, p.

318 - 324.

۱۴ - رجوع شود به روایات داراب هرمزدار ج بمبئی ج ۱ صص ۴۲۶ - ۴۲۷ اغلاطی را که در قطعه فوق در طبع روایات روی داده نگارنده (استاد پورداود) از روی یک نسخه خطی قدیم روایات که در دو جلد در زیر دست دارم و از روی باب پنجاهم صد در بندهش ج بمبئی صص ۱۱۲ - ۱۲۳ اصلاح کردم.



تابوت است، و احتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهوکب «گاهونه» بود که میدل گاسونه پهلوی است. اما در فهرست شاهنامه ولف «گاهو» و «گاهوکب» و «گاهونه» نیامده است (نه با کاف تازی و نه با کاف فارسی). نگارنده احتمال میدهد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد:

به تابوت زرین و در مهد ساج  
فرستادشان زی خداوند تاج.

(شاهنامه بروخه ج ۶ ص ۱۷۰۰).

و بیت اول یا از فردوسی نیست و یا تصحیف شده است و بیت دوم بصورتی که رشیدی تصحیح کرده با جستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه به فهرست ولف در مظان کلمات برجسته پیدا نشد.

**گاهوار.** [ه] (مركب) مهد. گهواره. گاهواره. منجک:

وقت طفلیم که بودم شیرجو

گاهوارم را که جنبانید؟ او.

مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۱۶۲). رجوع به گاهواره و گهواره شود.

**گاهواره.** [هز / ر] (مركب) <sup>۳</sup> (از: گاه (تخت) + واره، پهلوی گاهوارک <sup>۴</sup>. کردی گهواره <sup>۵</sup> (برهان قاطع چ معین). گهواره. (برهان قاطع چ معین). گهواره. (برهان. گاهواره. گاخواره. گوار. گاهوار. مهد. مهابد. (منتهی الارب). منجک. تخت‌مانندی است که اطفال شیرخواره را در آن خسباندند:

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور

بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی <sup>۶</sup>.  
ناصرخسرو.

و هرگاه دایه مشغول بودی گاهواره  
بجنبانیدی. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

طفلان زمانه خرف را

لطف تو بس است گاهواره. عطار.  
گفت من قرب دو سال ای کاربین  
بوده‌ام در گاهواره این چنین.

چو کودک بسته‌پا در گاهواره

عطار.

عطار.

عطار.

فرقه‌ای تشکیل یافته که در پنج روز گاهتا یعنی در پنج روز که پس از سپند ماه می‌افزایند جشن همسپتدم میگیرند و اول ماه فروردین نزد آنان به بیست و یکم ماه مارس فرنگی «مطابق تقویم حالیه ایران» می‌افتد در این جا می‌افزائیم که جشن فروردین (نوروز) بدون اینکه نزد زرتشتیان ایران و پارسیان هند اوقات فرود آمدن فروهرها که ذکرش گذشت باشد از جشنهای بزرگ و نوروز جمشیدی خوانده میشود. (خرده‌اوستا، پورداود صص ۲۱۵ - ۲۲۲).

**گاه‌نشین.** [ن] (نق مرکب) تخت‌نشین. مسندنشین.

**گاهنگان.** [ه] (ا) کاهکشان و آن چیزی باشد سفید که شیها در آسمان نماید به عربی مجره خوانند. (برهان) (آندراج):

جمال لعل‌وش خواجه در عماری سیم

چنانکه ماه رود در طریق گاهنگان.  
حکیم زجاجی (از شعوری).

ظاهراً مصحف کهکشان است. (برهان قاطع چ معین).

**گاه‌نما.** [ن / ن / ن] (ا) (مركب) ساعت. [تقویم. گاه‌نامه.

**گاهو.** (ا) مؤلف آندراج گوید: به پارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی، زیرا که گاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند:

ببرند بسیار گاهو و تخت

نهادند بر تخت دیبای رخت. فردوسی.  
فرهنگ‌نویسان این لغت را «کاهو» با کاف تازی نیز آورده‌اند. مؤلف برهان در شرح «کاهو» گوید: «بمعنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازه گبران را گویند خصوصاً «بمعنی جنازه هم آمده است عموماً که مرده را در آن گذارند و به جانب قبر برند» - انتهی.

در حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل «کاهو» آمده: جنازه گبران. فردوسی گوید:

ببرند بسیار کاهو و تخت

نهادند بر تخت دیا و رخت  
و کاهوکب نیز آمده:

به کاهوکب زر و در مهد عاج

سوی پارس رفت آن خداوند تاج.  
و در این لغت و مثال تأمل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد:

بگاه و کت زر و در مهد عاج.

عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارات مفصل‌تر جهانگیری است. اما او لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده (مانند برهان) و رشیدی بمناسبت لفظ «گاه» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده. مؤلف فرهنگ نظام گوید:

حق با رشیدی است که لفظ با کاف فارسی است چه در پهلوی «گاسونه» بوده از لفظ «گاس» بمعنی مکان، و معنی «گاسونه»

درویشان داده باشد چهارمین گاهنبار در مهرماه باشد و از اشداد روز تا انیران روز در این هنگام دادار هرمزد از هرگونه گیاه داد چون مردم در این پنجروز گاهنبار کنند و سازند چندان کرفه باشد که کسی هزار اشتر یا گواده (بچه شتر) به اشوی داد (بخیرات) از برای روان خویش به ارزانیان و درویشان داده باشد پنجمین گاهنبار در دی ماه باشد از مهر روز تا بهرام روز و در این گاه دادار هرمزد جانور داد و گاو و گوسفند بیافرید چون مردمان در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه باشد که کسی هزار گاو و هزار اسب به اشوی داد (بخیرات) از برای روان خویش به ارزانیان و مستمندان داده باشد ششمین گاهنبار «همسپتدم» در انجم اسفندماه باشد از روز آهوندگاه تا روز و هیشتاوست گاه در این هنگام دادار هرمزد مردم داد چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه و مزد باشد که کسی سراسر جهان آنچه در آن است به اشوی داد (بخیرات) از برای روان خود بخشیده باشد اگر این شش گاهنبار نگیرند و گر درویش (بینوا) باشند بجائی که گاهنبار آراسته‌اند نروند گناه سخت بزرگ باشد تا اندازه‌ای که بسته کستیان را (زرتشتیان را) نشاید که با وی کرد و خورد کنند و به خانه وی شوند و او را به خانه خود آورند و او را یاری دهند و گواهی وی پذیرند و مانند این در تفسیر گهنبار است» در آفرین شش گهنبار که زبان پازند موجود است مفصلاً آفرینگان گهنبار تفسیر شده و سنت کهن نیز راجع به آفرینش آسمان و آب و زمین و گیاه و جانور و آدمی در آن ذکر شده است <sup>۱</sup>. ترجمه آلمانی آن در جزوه تفسیر اوستای اشیگیل نیز موجود است <sup>۲</sup>. در پایان مقاله متذکر میشویم که امروزه نزد زرتشتیان ششمین گهنبار «همسپتدم» در پنج روز پیش از فروردین ماه که مطابق ۲۱ ماه مارس فرنگی است نمی‌افتد نزد زرتشتیان و تقریباً پنج هزار تن از پارسیان هند که داخل فرقه قدیمی هستند اول (هرمزدروز) فروردین ماه به نهم ماه اوت فرنگی می‌افتد و در روزهای ۴ تا ۸ اوت جشن همسپتدم میگیرند اما نزد پارسیان هند که از فرقه شاهنشاهی هستند اول (هرمزد روز) فروردین ماه به هشتم سپتامبر می‌افتد و در روزهای ۳ تا ۷ سپتامبر جشن همسپتدم میگیرند این اختلاف در تقویم که یک ماه پارسیان را عقب انداخته و فرقه قدیمی و شاهنشاهی بوجود آورده در سال ۱۷۴۵ م. برخاست در وقتی که خواستند کیسسه غفلت‌شده سال را نزد پارسیان هند جبران کنند و اعیاد دینی را مطابق تقویم اصلاح شده قرار دهند. به تازگی در هند

۱- رجوع شود به:

Pāzend Texts, collected and collated by Ervad Daljī K. Antīā, Bombay 1909, p. 91 - 97.

۲- رجوع شود به: Avesta übersetzt, von Frie, Spiegel, Leipzig 1863, III Band, S. 239 - 246.

3 - Berceau. 4 - gāhvārak.

5 - ghehvaré.

۶- شست (جو بهشت): چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید و ثالث با شین نیز آمده. (برهان جامع از دیوان ناصرخسرو چ تهران ص ۴۷۱).

ز دست بستماش آید چه چاره.

(مؤلف آندراج).

رجوع به گاوآره، گاخواره، گهواره، گواره، گاهوار شود.

**گاهواره بند.** [هَز / رِب] (ا مرکب) قماط<sup>۱</sup>. (دهار). [انف مرکب] کسی که گاهواره طفل را بندد.

**گاهواره جنبان.** [ز / رِجُم] (نف مرکب) جنباننده گهواره.

عقل کل بوده در دبستانش

نسک کل گاهواره جنبانش.

**گاهواره جنبانی.** [ز / رِجُم] (حامص مرکب) جنباندن گاهواره. حرکت دادن گاهواره.

**گاه و بیگاه.** [ه] (ق مرکب) وقت و بیوقت. گاه و بیگه. پیوسته. دایم. همواره.

جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت به سوکند. ناصر خسرو. براینسان بود یک هفته شهنشاه بشادی و برامش گاه و بیگاه.

(ویس و رامین).

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم. سعدی (گلستان). حافظ چه نالی گر وصل خواهی خون بایدت خورد در گاه و بیگاه. حافظ. [هیچ اصلاً (در جمله منفی). گاه و بیگه. رجوع به گاه شود.

**گاه و بیگه.** [هگه] (ق مرکب) مخفف گاه و بیگاه. وقت و بیوقت:

که در گاه و بیگه کسی را بسوخت به بی مایه چیزی دلش را بسوخت.

فردوسی.

گاه و بیگه مخفف گاه و بیگاه. رجوع به گاه و بیگاه شود.

**گاهوکب.** [ک] (ا) مؤلف آندراج آرد: گاهو و گاهوکب به پارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی<sup>۲</sup>... ولی در ترکیب گاهوکب شبهتی است. فردوسی گفته:

به گاهوکب زر و در مهد عاج

سوی پارس رفت آن خداوند تاج.

همانا تصحیف «کت» است که «کب» خوانده‌اند. کت چهارپایه و تخت است و از قرینه، باید تخت روان بوده باشد و اگر کب به کاف فارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده<sup>۳</sup> بمعنی تخت بزرگ قبه‌دار برهان ذکر کرده در اینصورت تخت روان است - انتهى. این کلمه در برهان قاطع به صورت «گاهوکب» یا کاف تازی آمده و گفته: «بضم کاف و مسکون پای ابجد، بمعنی چنانچه است و آن تابوتی باشد قبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند و به عربی بتوسط خوانند» - انتهى. رشیدی شعر فوق را چنین

تصحیح کرده است. بگاه و کت زرد و در مهد عاج... رجوع به گاهو شود.

**گاهی.** (ق) زمانی. وقتی. در بعضی ازمنه پس از مدتی طویل بعضی وقتها. احياناً:

شبان تازی بیدار چا کراز غم عشق

گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد. طریان.

گاهی چو گوسفندان در غول جای من

گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.

ابوشکور.

به آب اندرافکند شاه دلیر

سرش گه زبر بود و گاهی بزیر. فردوسی.

خورش گور و پوشش هم از چرم گور

گیاخورد گاهی و گاه<sup>۵</sup> آب شور.

فردوسی.

در بستر بد یار و من از دوستی او

گاهی بسرین تاختم و گاه بیائین.

؟ (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۷۹ و نسخه نخجوانی).

- امثال:

گاهی با خدا گاهی با رسول گاهی به ادا گاهی به اصول. (امثال و حکم دهخدا).

مادر دزد گاهی سینه میخورد گاهی سینه میزند. (امثال و حکم دهخدا).<sup>۶</sup>

|| باری. کرتی. نوبتی. || هیچگاه. هیچوقت. هرگز (در جمله منفی). فی‌المثل: لافعله ما ارزمت ام حائل؛ یعنی تا وقتی که ناله کند مادر بچه نوزاده یعنی گاهی. (منتهی الارب). انک لن تفلح العالَم و لا قابل و لا قاب و لا قابب... یعنی تو گاهی رهایی نیابی. (منتهی الارب). بیس (محرکه)؛ خشک اصلی که گاهی تر نگردیده باشد. (منتهی الارب). قرین؛ دیو که با مردم باشد و گاهی جدا نشود. (منتهی الارب).

**گاهی.** (ص نسبی) منسوب به گاه بمعنی تخت و سریر. لایق تخت و سریر:

زمین هفت کشور بشاهی تراست

سپاهی و گاهی و راهی تراست. فردوسی.

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را بچه دارد

ز عفوش بهره‌ور تر هر که او افزون گنه دارد. فرخی.

**گاهی که.** [ک] (حرف ربط مرکب) وقتی که. عنند.

**گاهین.** (ا) بیخ نیشکر. (آندراج).

**گای.** (ا) مادام سوفی گیه. نویسنده فرانسوی متولد در پاریس، مادر دلفین گای (مادام د ژیراردن)<sup>۸</sup> فرمانهای جالب توجه و جذابی برای معرفی دیرکتوار<sup>۹</sup> و امپراطوری فرانسه نوشته است: لر دستل<sup>۱۰</sup> بدبختیهای عاشقی سعید<sup>۱۱</sup>. (۱۷۷۶ - ۱۸۵۲ م.).

**گایا.** (ا) شهری است از هندوستان دارای ۸۸۰۰۰ تن سکنه. رجوع به بهار شود.

**گایاک.** (ا) کرسی کانتن «تارن» از

ارندیسمن «البی» در ساحل تارن. دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و راه آهن و شرابه‌های سفید است. موطن دم وست<sup>۱۴</sup> میباشد.

**گایاکل.** [ک] (فرانسوی، ا) گایاکل را که از کرازت درخت راش<sup>۱۶</sup> استخراج می‌کنند

امروزه در صنعت نیز تهیه می‌گردد. صفات فیزیکی و شیمیایی گایاکل، بشکل بلورهای سفیدرنگ خیلی سخت یافت شده و در ۲۸ درجه ذوب می‌گردد در آب کم حل شده ولی

در الکل و اتر و روغنها حل می‌گردد. خواص فیزیولوژیکی: اغلب مخاطها به آسانی گای یا کل را بحالت مایع یا بخار جذب میکنند. پوست بدن نیز گایاکل را جذب مینمایند. اگر آن را در روی پوست بدن مالش بدهند درجه حرارت بدن را پائین آورده آثار تسکین و آرامش نیز تولید میکنند. گایاکل دارای

خاصیت تب‌بر میباشد در اشخاص سالم که تب نداشته باشند تأثیرش جزئی است در اشخاص تب‌دار مقادیر جزئی گایاکل درجه حرارت را بطور اضطراب‌آوری پائین آورده و آثار مسمومیت ظاهر می‌گردد. تأثیر مسکن این جسم تقریباً مسلم می‌باشد. موارد استعمال و تأثیرات موضعی و عمومی و موارد استعمال درمانی آن مانند کرونوزوت

میباشد، علت این است که گایاکل در جزو ترکیب شیمیایی کرونوزوت سهم مهمی را دارا میباشد. خاصیت محرک گایاکل در دستگاه گوارش بمراتب خفیف‌تر است و از این جهت میتوان آن را بمقدار زیاد و در مدت طولانی تجویز نمود. خاصیت ضد عفونی میباشد

بعلاوه آن را بعنوان مسکن و داروی بی‌حسی موضعی نیز میتوان بجای کوکائین به کار برد. در خارج بشکل محلول دو درصد و یا تنطور و در داخل بشکل حب. شراب مخلوط با

۱- قماط؛ پای‌بند کودک گهوارگی. (منتهی الارب).

۲- رجوع به گاهو شود.

۳- به این معنی «گپ» است. رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

۴ - Quelquefois.

۵- نل: گه.

۶- رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

7 - Gay, M<sup>me</sup> Sophie.

8 - M<sup>me</sup> de Girardin.

۹- هیأت مرکب از پنج تن که حکومت را اداره می‌کردند.

10 - Laure d'Estell.

11 - Les Malheurs d'un amant heureux.

12 - Goya. 13 - Gaillac.

14 - Dom Vaissette.

15 - Gaïacol, Méthylprocatéchine.

16 - Créosote de hêtre.

روغن ماهی و بشکل تزریق زیر جلدی میدهد در سگ ۱۰٪ تا یک گرم و در:

گاو	۵ - ۱۰ گرم
گوسفند	۲ - ۵ گرم
سگ	۵۰٪ - ۲ گرم
انسان	۵۰٪ - ۱ گرم

میتوان تزریق نمود. (درمان‌شناسی عطایی ج ۱ صص ۲۴۶ - ۲۴۷).

**گایگان**. (اخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال الیگودرز و ۶ هزارگزی شمال شوسه الیگودرز به گلیپایگان، جلگه معتدل، سکنه ۸۱۲ تن، آب آن از قنات محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه، چغندر، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گای لوساک**. (اخ) ژوزف لویی گای لوساک، عالم فرانسوی متبحر در فیزیک و شیمی در شهر سن‌لئوئارد نوبلا (هت وین [هروی]) متولد شد. وی پس از فراغ از تحصیل در دارالفنون پاریس در آزمایشگاه برتوله به تحقیق مشغول گردید. و قانون انبساط گازها را که به نام خود او (قانون گای‌لوساک) مشهور است کشف کرد. در سال ۱۸۰۴ م. بمنظور کاهش شدت پیل مغناطیسی زمینی دوبار با بالن، تا چند کیلومتر ارتفاع صعود کرد (نخستین بار با پیو<sup>۲</sup> و بار دوم تنها) در سال ۱۸۱۶ به سمت استاد شیمی در دارالفنون پاریس منصوب شد سپس به عضویت فرهنگستان علوم فرانسه نائل آمد و بعد به نمایندگی پارلمان فرانسه انتخاب گردید. (۱۷۷۸ - ۱۸۵۰ م.).

**گایندگی**. [ی / د / د] (حامص) عمل گائیدن. رجوع به گادن و گائیدن شود.

**گاینده**. [ی / د / د] (نف) مباشرت‌کننده. مجامعت‌کننده. آرمنده با. رجوع به گادن و گائیدن شود.

**گاینسپر**. [ب / ر] (اخ) نقاش انگلیسی متولد در سدبری (سفک) تصاویر وی بسیار زیباست. (۱۷۲۷ - ۱۷۸۸ م.).

**گایوس**. [ ] (اخ) <sup>۴</sup> از قانونگذاران بزرگ روم بود. در زمان آدریانوس در آسیای صغیر تولد یافت و مجموعه قوانین وی از آثار گرانبهای روم قدیم است. (تاریخ تمدن روم قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).

**گایوس پلینوس**. [پ] (اخ) پلین<sup>۵</sup> عالم رومی که در ۲۳ م. تولد یافت و زمان فوتش محققاً معلوم نیست. این شخص را پلین بزرگ نامند، زیرا برادرزاده‌ای از طرف مادر داشت که معروف به پلین کوچک است. عالم مزبور

کتابهای زیاد نوشته که بقول پلین کوچک عده آنها بیش از صد و شصت مجلد بوده، ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی و هفت کتاب او موسوم به تاریخ طبیعی<sup>۶</sup> تا زمان ما باقی مانده، میتوان گفت که این کتابها دائرةالمعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پر است از همه گونه اطلاعات (گیاه‌شناسی، حیوان‌شناسی، طب، فیزیک، جغرافیا، شناسایی احجار کریمه و غیره). خود مؤلف گوید که برای تألیف این کتابها دو هزار کتاب خوانده و بیست هزار یادداشت گرد کرده. در این کتابها نام ۳۲۷ نویسنده یونانی و ۱۴۶ نویسنده رومی را ذکر میکند و چون نوشته‌های اینها غالباً مفقود شده، از این حیث هم کتابهای پلین مهم است. از کتب مزبور ۲۷ کتاب را پلین در ۷۷ م. به تیتوس<sup>۷</sup> امپراطور روم هدیه کرد. اهمیت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم از این جهت است که اطلاعاتی در باب ممالک مختلف مشرق قدیم و ایران می‌دهد. راجع به مندرجات کتب او باید گفت، تمامی آنچه را که نوشته نمیتوان صحیح دانست. ولی از شخصی هم که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هر چه نوشته صحیح باشد. انشاء وی به عقیده محققین در نوشته‌های او مختلف است. یعنی آن را در بعض جاها مغلق و پیچیده، و در برخی روان و در قسمتی بد تشخیص داده‌اند. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۰ - ۸۱).

**گایه**. [ی / ی] (امص) جماع و مباشرت. (آندراج). شعوری شعری مغلوط را بشاهد آورده است.

**گایدگی**. [د / د] (حامص) حالت و چگونگی گائیده. عمل گائیده شدن.

**گاییدن**. [د] (مص) رجوع به گائیدن شود. شعوری بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده است:

زن گرفتن سود دارد لیک ذوق دل نبود  
میکند دفع و طر گاییدنش ددر سرت.

شعوری (ج ۲ ورق ۳۰۱).

**گئو**. [گ / گ] (ا) در اوستایی بمعنی گاو است. رجوع به گاو و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۸۰ شود. || محل سکناى چند عشیره یا قبیله را در قدیم گئو می‌نامیدند: ... شکل حکومت در این ازمنه ملوک‌الطوایفی است: از چند خانواده تیره‌ای تشکیل میشد و مسکن آن ده بود که «ویس» میگفتند، از چند تیره عشیره یا قبیله ترکیب می‌یافت و محل سکناى آن بلوک بود که در آن زمان «گئو» می‌نامیدند. (ایران باستان ص ۱۶۰).

**گئوبروو**. [گ / و] (ا) سردار کوروش (گبریاى یونانی‌ها) که در جنگ ایران و بابل به محل‌های جنوبی حمله برده بنویند را که با

لشکر خود در سیب‌پار بود، از آنجا برانند و بی‌مانع وارد بابل شد و پس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهر شدند و پادشاه بابل تسلیم گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۴). رجوع به گبریاى شود.

**گئوتم**. [گ / ت م] (اخ) گئوتمه. گئوتم. اسم یکی از دیویسان و از رقبای زرتشت است، جز در فقره ۱۶ از فروردین‌یشت دگر در هیچ جای اوستا نه در هیچ کتب پهلوی اسمی از او برده نشده است. معنی لفظی آن معلوم نیست در سانسکریت گئوتم<sup>۹</sup> موجود و اسم طبقه‌ای از سرودگویان وید است اسم مؤسس دین بودائی نیز گئوتم میباشد به این مناسبت برخی از مستشرقین از آنجمله هوگ<sup>۱۰</sup> گمان کرده‌اند که در اوستا گئوتم همان گئوتم مؤسس دین بودائی باشد و در فقره ۱۶ از فروردین‌یشت مناظره‌ای میان زرتشت و بودا اراده گردیده است<sup>۱۱</sup> بخصوصه دارمستتر در ترجمه اوستای خود در سر این مسئله پافشاری میکند و دلایلی ذکر میکند که گئوتم همان بوده است و از مناظره مذکور مناظره‌ای از طرف زرتشت با پیروان بودا مقصود میباشد<sup>۱۲</sup> این حدس و مجموع دلایلی که از برای استحکام آن ذکر شده هیچکدام مبنی براساسی نیست. اشپگیل<sup>۱۳</sup> پیش از دارمستتر در ترجمه اوستای خود فقره ۱۶ فروردین‌یشت را طور دیگر ترجمه کرده گئوتم را اسم خاص ندانسته بلکه اسم جنس گرفته است بمعنی دهقان<sup>۱۴</sup> کلندر<sup>۱۵</sup> نیز معنی دیگری از آن مقصود دانسته به اهل قبیله<sup>۱۶</sup> ترجمه کرده است<sup>۱۷</sup> همچنین یوستی<sup>۱۸</sup> پس از آنکه گئوتم را یکی از دشمنان مزدیسنا ذکر

- 1 - Gay - lussac, Joseph Louis.
- 2 - Biot.
- 3 - Gainsborough.
- 4 - Gaius, Gaïus یا Caius.
- 5 - Pline.
- 6 - Naturalis Historia.
- 7 - Titus.
- 8 - gao.
- 9 - Gotama.
- 10 - Haug.
- 11 - Haug's Essays, p. 208.
- 12 - Zend - Avesta, par Darmesteter, vol. II, p. 259 et vol. III p. XLVIII.
- 13 - Spiegel.
- 14 - Landmann, Avesta die Heilli Schriften der Parsen, von Spiegel B.III, S. 114.
- 15 - Geldner.
- 16 - Stammesgenossen.
- 17 - Übersetzungen aus dem Avesta, von Geldner in Kuhns Zeitschrift für Vergleichende Sprachforschung, S. 555.
- 18 - Justi.

تارکالدنیا شد. بمطالعه تعلیمات بودائی پرداخت غالباً ریاضت میکشید و به اوراد و اذکار مشغول میگشت.

پس از چندی از مملکت خویش خارج شده به سیر و سفر رفت تا اینکه در سال ۱۴۸ م. به لوینگ<sup>۲۶</sup> پایتخت چین رسید و در زبان چینی زبردست و استاد شد تا سال ۱۷۰ م. در کار ترجمه کتب مقدس بودائی به زبان چینی بود در فهرست چینی کتب مذهبی بودائی ترجمه چندین کتاب منسوب به اوست که هنوز هم برخی از آنها موجود است.

ان هوان نیز از شاهزادگان اشکانی بوده مردی نیک سرشت و خوش اخلاق بوده خاقان چین او را مفتخر ساخته سرهنگ اول سوارانظام خود گردانید در چین شاهزاده ان یا سرهنگ ان نامیده میشد بهمراهی دانشمند چینی یین فوتائو<sup>۲۷</sup> در لوینگ در سال ۱۸۱ م. دو کتاب به زبان چینی ترجمه نمود تان وتی در ژاپونی دم موتای<sup>۲۸</sup> یک بودائی از مملکت

خوانده میشده است<sup>۱۴</sup> دین بودا در عهد سوکا پادشاه مقتدر مذکور از حدود هند تجاوز نموده بواسطه مبلغین از شمال غربی تا کشمیر و قندهار و کابل نفوذ کرد متدرجاً بسواحل جیحون رسید محققاً قبل از میلاد دین بودا به بلخ رسیده در آن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بود مورخ و نویسنده یونانی الکساندرپولی هیستور که در حدود سال ۶۰ و ۸۰ ق. م. کتاب خود را نوشت از ششمهای بلخ ذکر میکند<sup>۱۵</sup> آنطیوخیس دومین پادشاه سلوکید (۲۶۱ - ۲۴۶ ق. م.) بنا بدرخواست آسوکا اجازه داد که در تمام ایران و ممالک قلمرو سلوکید به دستور بودائی از برای ستوران آرامگاه و مریضخانه بسازند<sup>۱۶</sup>، همانظوری که ایرانیان پس از استیلای عرب خدمات شایان به دین اسلام نمودند و گروهی از دانشمندان علوم اسلامی ایرانی بودند چندین صد سال پیش از داخل شدن اسلام به ایران زمین ایرانیانی هم که در ممالک شرقی ایران به کیش بودا گرویده بودند خدمات برآزنده به دین بودا نمودند و کتابهای بسیار گرانبها از خود یادگار گذاشتند که تا کنون هم بودائیان چین و ژاپون رهین منت دانشمندان ایرانی هستند پس از دخول دین بودا به چین در سال ۹۷ م. گروهی از دانشمندان ایرانی و بودایی و بودائی کیش از برای تبلیغ به چین رفتند و کتب مقدس بودائی را به زبان چینی ترجمه نمودند بطور تحقیق معلوم نیست که چند نفر مبلغ از ایران به چین رفتند فقط اسم پنج نفر از آنان محفوظ مانده است از این قسرا: ان شسی کائو<sup>۱۷</sup>، ان هوان<sup>۱۸</sup>، تان وتی<sup>۱۹</sup>، ان فاهین<sup>۲۰</sup>، ان فاجین<sup>۲۱</sup>، از اینکه این اسامی ایرانی نیست برای این است که مبلغین خارجه در چین اسامی خود را به چینی ترجمه مینمودند و از برای امتیاز اسامی ممالک و اوطان خود را در سر اسامی شخصی خود جای میدادند چنانکه ملاحظه میشود اسامی مبلغین ایرانی مذکور به استثنای سومی از آنان مصدر است به آن<sup>۲۲</sup> این کلمه دلیل است که مبلغین مذکور از اشکانیان بودند چه مملکت پارتها یا اشکانیان به زبان چینی ان سی<sup>۲۳</sup> و به زبان ژاپونی ان سوک<sup>۲۴</sup> نامیده میشود به ملاحظه اینکه در زبان چینی قدیم تلفظ ار<sup>۲۵</sup> نبوده کلمه ارشا ک (اشک) به آن تغییر یافت بنا بسنت بودائیان چین و ژاپون ان شسی کائو ولیعهد اشکانی بوده در شعب مختلف علم و صنعت مهارتی تام داشت و به آموختن کتب دینی ممالک خارجه همت گماشت پس از مرگ پدرش از بی حقیقتی دنیا اندوهگین و آزرده گشته چشم از سلطنت بپوشید تاج و تخت بعمش برگذار نمود خود منزوی و

کرده احتمال داده که کلمه مذکور اصلاً اسم جنس باشد نه اسم خاص<sup>۱</sup>، تیل<sup>۲</sup> مینویسد ابدأ ممکن نیست که گوتوم اوستا با گوتوم بودا مناسبتی داشته باشد ولی ممکن است که با گوتوم که یکی از سرودگویان ویداست مربوط باشد و نیز دانشمند مذکور در تردید است از اینکه در عهد قدیم گوتوم مؤسس دین بودائی را بدون عنوان بودا یا مرتاض یا سکیا که اسم خانواده وی بوده در جایی ذکر کرده باشند<sup>۳</sup> در ویدا اسم هفت تن از ریشیها<sup>۴</sup> یعنی سرودگران یا آموزگاران ذکر شده یکی از آنان موسوم است به گوتوم که مکرراً اسمش در ریک ویدا آمده است در مهابهار کتاب رزمی هندوان نیز غالباً به این اسم برمیخوریم<sup>۵</sup> بمناسبت مهم بودن مسئله و از برای نمودن راه تحقیقی از برای خوانندگان این نامه لازم است که چند کلمه در خصوص بودا گفته شود چه در همین مقاله از یک کلمه دیگر اوستائی که بوئی<sup>۶</sup> باشد و نیز برخی از مستشرقین آن را با بودا مشتبه کرده اند صحبت خواهیم داشت از پادشاه هند آسوکا<sup>۷</sup> (از سال ۲۶۳ تا ۲۲۶ یا ۲۶۰ - ۲۲۳ ق. م. سلطنت نمود) مروج دین بودا که به منزل کی گشتاسب حامی زرتشت و کونستانتین مروج دین عیسی بود که کنیه ای کشف شده که از آن ۴۸۰ ق. م. سال وفات بودا مفهوم میشود ولی عموماً سال وفات او را ۴۸۳ ذکر کرده اند نظر به اینکه در کتب دینی بودائیان ۸۰ سال عمر از برای بودا قائل شده اند باید سال ولادت وی ۵۶۰ یا ۵۶۳ ق. م. باشد بودا در کاپیلاواستو<sup>۸</sup> که نزدیک سرحد جنوبی نیال واقع است متولد شده است پدرش که از امرا بود موسوم بوده است به سوهدان<sup>۹</sup> از قبیله سکیا<sup>۱۰</sup> اسم خانواده بودا گوتوم<sup>۱۱</sup> و اسم شخصی وی سید هتا بوده است<sup>۱۲</sup> بودا در خانواده خود به اسم شخصی خود خوانده میشده است وقتی که شهر و خانواده خود را ترک کرده در نقاط مختلف هند وعظ میکرد معاصرین وی را سرمن گوتوم نامیده اند یعنی گوتوم مرتاض و زاهد چه سرمن که ذکرش نباید بمعنی مرتاض است و از همین کلمه است شمن در فارسی. بنابه عادت شرفای هند که به خانواده خود اسم یکی از سرودگویان ویدا را میدادند قبیله سکیا نیز از برای خانواده خود اسم گوتوم را که اسم یکی از سرودگویان ویداست برگزیده است بودا که بمعنی بیدار و داناست عنوانی است که پیروان پس از آنکه هادی آنان بحد کمال رسیده بدو داده اند ممکن است که همین عنوان را پیروان سایر فرقه های مذهبی به مرشدان خود که معاصر بودا بوده اند میدادند گهی هم بودا بطرز شاعرانه سکيامونی<sup>۱۳</sup> یعنی دانای قبیله سکیا

1 - Irani Namenbuch, von Justi.

2 - Tiele.

3 - Die Religion bei den Irani. Völk. von Tiele, Übersetzt von Gehrich, S. 37 und 257.

4 - Richis.

5 - Gaotema in the Avesta, by Darab Dastur Peshotan Sanjana, Leipzig 1898, p. 7 - 8, S. 315.

از برای مزید اطلاع بترجمه اوستای هاله و ترجمه فروردین یشت و نندیسمان که گوتوم را اسم خاص دانسته اند رجوع شود.

7 - Asoka.

6 - Büiti.

8 - Kapilavastu.

9 - Suddhodana.

10 - Sakya. 11 - Gotama.

12 - Das Leben des Buddha, von Dr. Dutoit, Leipzig 1906, S. IX - X. Julius

13 - Sakymuni.

14 - Buddha, sein Leben, seine Lehre seine Gemeinde, von H. Oldenberg, Stuttgart Berlin 1921, S. 113.

15 - Die Religion des Buddha, von C. Fr. Koeppen, Zweite Auflage, Berlin 1906, Band 11, S. 33.

16 - Erânische Alterthumskunde, von Band 11, S. 717. Spiegel,

17 - An Shi - Kao.

18 - An Hüan.

19 - T'an - Wu - Ti.

20 - An Fa - Hien.

21 - An Fa - Chin.

22 - An. 23 - An - Si.

24 - An - Sok. 25 - Ar.

26 - Lo Yang. 27 - Yen Fo - Tao.

28 - Dom - Mutai.

پارتهای بود در لوینگ در سال ۲۵۴ م. چندین قطعات به زبان چینی ترجمه نمود آن فاهین یک رهبان بودائی از مملکت پارتهای بوده تاریخ ورود او در چین معلوم نیست دو کتاب او پیش از سال ۷۳۰ م. از دست رفته است. آن فاجین<sup>۱</sup> رهبانی از مملکت پارتهای در لوینگ در حدود سال ۲۸۱ و ۳۰۶ م. چندین کتاب ترجمه نمود سه جلد از آنها پیش از سال ۷۳۰ م. از دست رفته است امروزه دو جلد از کتب او موجود است.<sup>۲</sup> در پهلوی معبد معروف بودائی در بالای کوی کارلی (حالیه کارلا) در میان راه بمبئی و پونه منزلی که در بدنه کوه سنگی از برای اقامت رهبانان یا شمنها ساخته شده و نگارنده مکرراً به دیدن آن رفته بانی آن یک ایرانی است که به کیش بودا گرویده بوده است گفتیم قبل از میلاد دین بودا به بلخ رسید در آن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بود از آنجمله است معبد نوبهار معروف که اسمش به گوش همه رسیده است نوبهار در بلخ که آلبرمک تولید آن را داشته‌اند محققاً آشکده و منسوب به زرتشتیان نبوده چنانکه برخی از مورخین عرب و ایرانی پنداشته‌اند و دقیقی در شاهنامه راجع به آن گفته است:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت  
فرو آمد از تخت و بر بست رخت  
ببلخ گزین شد بر آن نوبهار  
که یزدان پرستان در آن روزگار  
مر آن خانه پنداشتندهی چنان  
که مر مکه را تازیان این زمان

معبد نوبهار بواسطه شهرتی که داشت بعدها با سایر معبدهای زرتشتی مشتبه گردیده از اشعار فرسودسی نیز در متمد داستان لشکرکشی ارجاسب بضد گشتاسب چنین برمی آید که لهراسب در آشکده منزوی بوده بنا بسنت زرتشتیان حضرت زرتشت هم در همان روز هجوم تورانیان در آشکده شهید گردید:

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ  
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ  
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند  
رد و هیرید را همه سر زدند  
ز خونشان ببرد آتش زردهشت

ندانم چرا هیرید را بکشت  
لابد در این جا از کلمه رد حضرت زرتشت مقصود است در این جا متذکر می‌شویم که خبر دقیقی در منزوی شدن لهراسب در معبد بکلی در تحت نفوذ بودائی است چه در تاریخ ایران در هیچ قرنی سراغ نداریم که پادشاهی در معبدی منزوی شده باشد گذشته از اینکه آئین مزدیسنا هم با انزوا و ریاضت سر و کاری ندارد. اسم نوبهار مناسبتی با بهار فارسی

ندارد و ترجمه این اسم به ربیع‌الجدید چنانکه عمر بن الازرق الکرمانی ترجمه کرده درست نیست بلکه نو و بهار<sup>۳</sup> که در سانسکریت بمعنی دیر نو میباشد اسم اصلی آن معبد بوده است از مندرجات برخی از مورخین هم بخوبی برمی آید که نوبهار معبد بودائی بوده از آن جمله است خبر الکرمانی مذکور که یاقوت حموی و ابن‌القیه ذکر کرده‌اند بنابراین برمکیها که تولید نوبهار را داشتند و در اراضی وسیع و موقوفات دیر ریاست روحانی داشتند اصلاً بودائی بودند و بعدها در آخر قرن اول هجری به اسلام گرویدند و در دربار خلفاء بنی عباسی به وزارت رسیدند<sup>۴</sup> کلمه برمک را هم برخی از مستشرقین از لغت سانسکریت برمک که بمعنی سرو بزرگ است مشتق دانسته‌اند گرچه از مندرجات مورخین و جغرافی‌نویسان راجع به آلبرمک و نوبهار ذهن قهراً منتقل به کیش بودا و دیر بودائی میشود گذشته از این از اخبارات چینی ابدأ شکی نمی‌ماند که بلخ در مشرق ایران یکی از مراکز مهم بودائی بوده و نوبهار متعلق به پیروان این دین بوده است زائرین چینی در اطراف و اکناف ممالک بودائی قدیم برای به دست آوردن کتب مقدس و آثار بودائی مسافرت نموده و سفرنامه‌ها از خود گذاشته‌اند یکی از این زائرین چینی موسوم بوده به هوان تسنگ<sup>۵</sup> که از سال ۶۲۹ تا ۶۴۵ م. در گردش بوده و در شهر بلخ که در آن عهد صد دیر بودائی و سه هزار شمن یا طلاب و زهاد و رهبان داشته در خود نوبهار که صد نفر شمن داشته در مدت یک ماه منزل کرده است در آنجا تشتی که بودا از برای غسل و تطهیر به کار میرده محفوظ بوده است یک دندان بودا و جاروب بودا را هم زائر چینی مذکور در آنجا دیده است.<sup>۶</sup> در گوشه و کنار تاریخ ایران مکرراً به اسم بودا و آثار مقدس وی بر میخوریم شاید ذکر یک دو فقره آن خالی از فائده نباشد چنانکه معروف است پس از درگذشتن بودا استخوانها و دندانها و موها و ناخنها و آنچه متعلق به او بود از قبیل جاروب و ظروف و سایر لوازم زندگی وی در گنبد و برج مخصوصی که استوپا<sup>۷</sup> می‌نامند در ممالک مختلف بودائی حفظ شده که هنوز هم بنا بسنت بودائیان برخی از آنها موجود است هر یک از این بقایای بودا را مانند صلیبی که عیسی در بالای آن جان سپرده و چندی هم در خزینه ساسانیان محفوظ بود تاریخ و سرگذشتی است دو اثر بودائی در عهد سلطنت ساسانیان به ایران رسیده اولی از آنها یکی از دندانهای بودا بوده که در قدیم در پیشاور محفوظ بوده در حدود سال ۵۲۰ م. در ناگره نزدیک جلال‌آباد بود. در قرن هفتم

میلادی زائر چینی هوان تسنگ مذکور این دندان را در طی سیاحت خود در ناگره نیافت بنا به خبری که در یک سالنامه چینی مندرج است در سال ۵۲۰ م. سفیری از دربار ایران به چین رسید و یک دندان بودا را به رسم هدیه با خود به دربار چین آورد لابد این دندان پیش از تاجگذاری خسرو انوشیروان در ایران بوده چه پادشاه مذکور در سال ۵۳۱ م. به تخت نشست هنوز لشکرکشیهای او بظرف کابل و پنجاب روی نداده بود که دندان مذکور در جزو غنائم به دست ایرانیان آمده باشد. احتمال برده میشود که شمنهای کابل در<sup>۸</sup> در آغاز قرن ششم از اثر تعاقبی فرار کرده آن دندان را با خود به ایران برده باشند<sup>۹</sup> دومی از آن آثار کشکول (باتره) بودا که بخصوص اهمیت دارد و در آینده بنا بعقیده بودائیان به بوداهای بعد یعنی موعدهای بودائی خواهد رسید این کشکول اصلاً در پاتلی پوتر<sup>۱۰</sup> که شهر حالیه پاتنه<sup>۱۱</sup> در کنار رود گنگ باشد، محفوظ بوده پس از آنکه جزیره سیلان به دین بودا گروید اسوکا پادشاه مذکور هند آن را برسم ارمغان برای پادشاه سیلان فرستاد در قبل از میلاد آن کشکول به غارت رفت پس

1 - An Fa - Chin.  
۲- از برای اطلاعات مفصل تر راجع به مبلغین ایرانی در چین و اسامی کتب آنان که بهترین استاد قدیم بودائی است رجوع شود بمقاله بسیار مفید هوری پرفسور در دارالفنون توکیو. Dastur Hoshang Memorial Volume, 1918, p. 509 - 518 Persian in Bombay Buddhist, Translators Chinaby Of Kentok Hori, Imperial University Tokio.  
3 - Nava vihara.  
4 - Barmakides, par رجوع شود به Encyclopédie de L'Islam. Barthold.  
5 - Hüan Tsang.  
۶- رجوع شود به:  
Die Religion des Buddha, von Koeppen, B. II S. 34, Eranshahr, von Marquart, S. 90, Barmécide, par Bouvat, Paris 1912, p. 5 und 28 - 30.  
7 - Stupa.  
۸- مملکتی که امروزه در جغرافیا کابل دره نامیده میشود در قدیم عبارت بوده از نواحی رود کابل تا ببرد سند، پیشاور پایتخت آن بوده است این مملکت در کتیبه بیستون و نقش رستم در عهد هخامنشیان بفرس گندارا Gandara نامیده شده است مشبه نشود به مملکت قندهار که در اوستا هر خوانتی و در کتیبه هخامنشی هراودتی Harauvati نامیده شده است.  
9 - Die Religion des Buddha, von Koeppen, B. 1, S. 520.  
10 - Pattliputra.  
11 - Patna.

از چندی دوباره به جزیره سیلان برگشت زائر چینی فاهین در قرن پنجم میلادی آن را در سیلان نیافت ولی در پیشاور به زیارت آن موفق شد و معجزاتی که از آن کشکول دیده ذکر میکند در دو قرن بعد آن کشکول در کابل دره نبوده هوان تسنگ نبوت خویش آن را در آنجا نیافته مینویسد: «حالی که در قصر پادشاه ایران موجود است و خسرو انوشیروان در فتح کابل به ایران برد» چنانکه در تاریخ مسطور است پادشاه آن نواحی پس از شکست یافتن از انوشیروان از جمله هدایایی که تقدیم کرد یکی کتاب بیدپای (کیلله و دمنه) و دیگر ظرف گرنهانی پر از مروارید بود این ظرف ظاهراً همان کشکول فقر بودا بود<sup>۱</sup>. بخصوصه دانستن مناسبات ایرانیان با بودائیان بسیار مفید است چه قسمتی از آئین مانی که در عهد دومین شاهنشاه ساسانی شاپور اول (۲۴۰ - ۲۷۱ م.) ظهور نموده از تعلیمات بوداست همانطوری که مانی پیغمبر خود را سوشیانت زرتشتی و یارقلیط عیسوی خوانده خود را موعود بودایی هم نامیده است از این چند فقره وقایع تاریخی که مجعلاً بذكر آنها پرداختیم بخوبی برمی آید که ایرانیان زرتشتی از زمانی بسیار قدیم مناسباتی با بودائیان داشته‌اند و چندان هم جای تعصب نبوده اگر در کتب مقدس ایرانیان ذکر از بودا و آئینش شده باشد ولی بهیچ وجه در اوستا نه صراحتاً و نه کنایه‌ای اسمی از بودا و دینش نیست باید بنظر داشت که پیش از ظهور بودا ایرانیان با کیش برهمنی سروکاری داشته‌اند از کلیه فرشتگان یا دیوها یعنی پروردگاران باطل که در اوستا از آنان ذکر شده باید از دین برهمنان و کتب ویدا نام و نشانی جست نه از کتب مقدس بودائیان. اگر اتفاقاً برخی از کلمات اوستا شباهتی با کلمات بودائی دارد برای این است که دین بودا در سرزمین هند بوجود آمده و مؤسس این دین خود برهمنی و آبخشور بسیاری از فلسفه و تعلیماتش همان ویدای برهمنان است بخصوص در فروردین یشت ممکن نیست که اسمی از بودا باشد چه این یشت بسیار قدیم‌تر از بوداست اما کلمه شمن که در این مقاله چندین بار تکرار گردید این لغت در ادبیات فارسی معروف است و از برای بت پرستان استعمال میشود چنانکه رودکی گفته است:

بت پرستی گرفته‌ایم همه  
این جهان چون بت است و ما شمنیم (لغت اسدی).  
معزی سروده است:

مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا  
که پیش او عبادت چمیده چون شمن است  
(فرهنگ سروری).

این لغت از سانسکریت «سرن» مشتق شده و هر این زبان اخیر از برای روحانیون استعمال میشده است سرن کسی است که خانه و کسان را ترک گفته در خلوت به ریاضت و عبادت میگذراند عبارات دیگر سرن یعنی زاهد و تارک‌الدنیا در زبان پالی که یکی از لهجات سانسکریت بوده و قدیمترین و معتبرترین کتب دینی بودائیان جنوبی به این زبان نوشته شده، سرن شده است خود بودا را چنانکه گفتیم سرن گوتم میگفته‌اند در تمام ممالک بودائی کنونی این لغت با اندک تغییر و تحریفی موجود است.<sup>۲</sup> گفتیم که الکساندر پولی هیستور در قبل از میلاد از شمنهای بلخ ذکر کرده است بی‌شک مقصودش همان روحانیون کیش بودا بوده است چنانکه سه هزار طلاب و مراتضین بلخ که زائر چینی هوان تسنگ نقل کرده شمنها بوده‌اند. شمن در فارسی از برای پیروان بودا استعمال نمیشود بلکه از برای تعیین مطلق بت پرستان می‌آید نمیدانیم این لغت در چه عهدی داخل زبان فارسی شده، کرپانها طبقه‌ای از روحانیون برهمنی که غالباً حضرت زرتشت در گاتها از آنان شکایت میکند و در سراسر اوستا از گمراه کنندگان و پرستندگان پروردگاران باطل یابنها شمرده شده همان سرن‌های سانسکریت یا شمنها هستند<sup>۳</sup>. بهیچ وجه دلیلی نداریم که شمنها را بخصوصه مراتضین بودائی و کلمه بت را با بودا یکی بدانیم. اینک رسیدیم به سر کلمه بوئی که دارمستتر بدون هیچ دلیل محکمی مایل است آن را با بودا یکی بدانند<sup>۴</sup> این کلمه سه بار در فرگرد ۱۹ و نندیداد در فقرات ۱ و ۲ و ۳ و ۴ تکرار شده است و هر سه بار با کلمه دیو یکجا آمده است: (بوئی دئو) برای اینکه درست مورد استعمال این کلمه را دریایم دو فقره اولی فرگرد مذکور و نندیداد را ترجمه میکنیم: «از طرف شمال اهریمن تبه کار آن دیو دیوان بشتافت و این چنین گفت آن اهریمن زشت تبه کارای (دیو) دروغ برو زرتشت پا ک را هلاک کن دروغ با دیو بوئی و بسا آسیب مرشئون بسوی وی بشتافت زرتشت نماز اهنو ویریه بجای آورد آبهای نیک ورود دائیاتی نیک<sup>۵</sup> را بستود و به دین مزدینا اعتراف نمود دروغ مغلوب وی گشته با دیو بوئی و با آسیب مرشئون قدم واپس کشید» اهریمن برای اینکه دین راستین مزدینا را از میان ببرد دیو دروغ و دیو بوئی که عفریت بت پرستی است و مرشئون را که دیو فراموشی و محوکننده دین یکتا پرستی است از لوح خاطر انسانی بر آن گماشت که زرتشت را هلاک کنند؛ معنی فقرات فوق به اندازهای روشن است که هیچ

تردید باقی نمی‌ماند از اینکه بوئی را دیو بدانیم که مردم را به بت پرستی وادار میکند در تفسیر پهلوی اوستا در تفسیر همین فقرات و نندیداد بوئی دئو در پهلوی بت شیدا ترجمه شده است شیدنا کلمه‌ای است سامی (آرامی) بجای کلمه آریائی دیو که در فارسی بمعنی آشفته و دیوانه است<sup>۶</sup> اصلاً این لغت به زبان آ کاد<sup>۷</sup> شد و اسم عفریتی بوده است در عبری شد و در آرامی شیدا<sup>۸</sup> شده است<sup>۹</sup>. در کتب معروف پهلوی دینکرد در کتاب هفتم آن در باب سوم فقرات ۳۶ - ۳۹ در معجزات حضرت زرتشت بعینه فقرات ۱ و ۲ از فرگرد نوزدهم و نندیداد که ذکر شد گشت به پهلوی چنین نقل شده است «اهریمن تبه کار (پسر مرگ) زشت از طرف شمال (پاختر) شتافته خروش برآورد ای (دیو) دروغ بشتاب زرتشت پا ک را بکش دروغ با دیو بت (بت شیدا) و باد یوسج فراموشکار (نهان روان) فریفتار بسوی وی بشتافت زرتشت به آواز بلند نماز اهنو بر سرود دروغ و دیو بت و سح فراموشکار فریفتار - خودباخته روی به گریز نهادند»<sup>۱۰</sup> دیوسج همان مرشئون اوستاست که دیو فراموشی است و نماز اهنو نور نیز همان نماز اهنو و تیریه = یتا اهنو تیریه میباشد<sup>۱۱</sup>. در فصل ۲۸ بندش در فقره ۲۴

1 - Dei Religion des Buddha, von Koeppen, B. 1, S. 524 - 526.

2 - Die Religion des Buddha, von Koeppen, B. 1, S. 33.

۳- در خصوص شمن رجوع شود به: Encyclopédie de L' Islam Shaman, par V. F. Büchner.

4 - Zend Avesta, par Darmesteter, vol. II, P. 259, Vol. 111, P. XLV III.

۵- دائیتا رودی است در آریاوچ رجوع کنید به همین لغت در لغت‌نامه.

۶- رجوع شود به:

Vendidād Avesta text with Pahlavi Translation and Commentary, vol. II, Glossarial Index by Dastoor Hoshang - Jamasp, Bombay 1907. Neupersische, Schriftsprache von P. Horn im Grundriss der Irani Philologie, B. 1. Abt. 2, S.6.

۷- راجع به آ کاد رجوع شود به یشتهاج ۱ ص ۷۹.

8 - Cheda.

9 - Akkadische Fremdwörter, von H. Zimmern, Leipzig 1917, S. 69.

۱۰- فقرات فوق در ترجمه انگلیسی دینکرد که بتوسط داراب دستور سنجانا صورت گرفته طور دیگر ترجمه شده است.

۱۱- راجع به نماز یتا اهنو تیریه بگاتها تفسیر نگارنده (استاد پورداد) ص ۱۰۰ ملاحظه شود.

نیز از بت شیدا اسم برده شده گوید «بت شیدا آن است که ستایشش در میان هندوان است...» جمله دوم این فقره مبهم است معنی درستی از آن بر نمی آید.<sup>۱</sup> از اینکه در بندش پرستش بتی به هندوان نسبت داده شده ابداً مستلزم این نیست که خیال ما به بودا متوجه شود کلیه پروردگاران آریائی که مزدیسنا بر ضد ستایش آنهاست و همه در اوستا دیوها و پروردگاران باطل نامیده شده در میان هندوان ستایش میشود. و تا به امروز هم ستایش میشود در سومین جایی که در اوستا از بوئی تی اسم برده شده گفتیم که در فقره ۴۳ فرگرد ۱۹ و نندیداد است در اینجا بوئی تی با گروهی از دیوها با هم ذکر شده اند مثل دیواندر که نزد هندوان از بزرگترین پروردگاران بشمار است اما نزد ایرانیان رقیب امشاسپند اردیبهشت خواننده شده است.<sup>۲</sup> و دیو سئور که در سانسکریت سرو گویند و اسم پروردگاری است اما در مزدیسنا دیو آشوب و غوغا و مستی است و رقیب امشاسپند شهریور شمرده میشود.<sup>۳</sup> دیو ناونگئی<sup>۴</sup> تیه دیو ناخوشودی رقیب امشاسپند سپندارمذ<sup>۵</sup> دیو تئوری دیو گرسنگی رقیب امشاسپند خرداد دیو زئریچ دیو تشنگی رقیب امشاسپند امرداد<sup>۶</sup> دیو آیشم دیو خشم رقیب ایزد سروش<sup>۷</sup> دیو مرشون که ذکرش گذشت<sup>۸</sup> دیودرویوی دیو درویزی و گدائی دیو دیئوی دیو کسویش دیو کین و کیفر دیو پیتیش دیوی است که بر ضد آنچه نیک است در کار و کوشش است یا بعبارت دیگر قوه ای است اهریمنی که از برای تباه نمودن جهان در مقابل هر چیز نیک برعکس رفتار نموده چیز زشت پدید می آورد دیو بوئی تی یا دیویت در میان این دیوها پس از دیو مرشون ذکر شده است و ابداً تصور نمیرود که از این کلمه شخص بودا اراده شده باشد چنانکه گفتیم در اوستا و کتب پهلوی همیشه کلمه بوئی تی یا بت دیو یا شیدا قید شده است در گاتها کلمه دیو از برای پروردگاران باطل آریائی آمده و در سایر قسمتهای اوستا از برای مطلق شیاطین. در جایی از اوستا بنظر نگارنده نیست که شخص معروفی دیو نامیده شده باشد مثلاً ضحاک یا ارجاسب را دیو خوانده باشد بنا بر آنچه گذشت گوئیم نه کلمه گئوم مناسبی با گوتم بودا دارد و نه بوئی تی با بودا اگر بایستی مانند کلمه گئوم اوستائی که در سانسکریت شبیه و نظیری دارد از برای کلمه بوئی تی نیز در سانسکریت کلمه شبیه و مناسبی پیدا کنیم لابد باید به لغت بهوت متوجه شویم که در سانسکریت بمعنی جن و شیخ میباشد گروهی از دانشمندان مثل یوستی<sup>۹</sup> و تیل<sup>۱۰</sup> و وست<sup>۱۱</sup> همین کلمه اخیر سانسکریت را با بوئی تی

اوستا مربوط دانسته اند بنا بر این لغت بُت در فارسی و پهلوی از بوئی تی اوستا آمده و بوئی تی اوستا از بهوت سانسکریت. در انجام متذکر میشویم که در فقره ۹ از فرگرد و نندیداد دیوی موسوم به بوئی تی و ماده او بوئی تی ذکر شده احتمال برده میشود که این کلمه ترکیب دیگری از بوئی تی باشد. (یشتهای پورداود صص ۲۸ - ۴۵).

**گئوش.** [گ] (ا) در اوستا چهار پایان را گویند. || (اخ) نام فرشته پاسیان جانداران است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۲۴۵ و ۲۷۴ و ۳۲۳ شود.

**گئوش اورون.** [گ] او او و [اخ] در اوستایی لفظاً بمعنی روان چهارپایان است و در پهلوی این نام تبدیل به گوشورون شده، و آن فرشته ای است که پرستاری جانداران سودمند با اوست. (ایران باستان پورداود ج ۱ صص ۳۲۳) و رجوع به گوشورون شود.

**گئومات.** [گ] (اخ) گوماتا. غاصب تاج و سخت هخامنشی که در زمان مسافرت کبوجیه پسر کوروش بزرگ به مصر خود را بنام بردیا برادر پادشاه معرفی و سلطنت را غصب کرد. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد: راجع به این واقعه یک سند رسمی که قسمتی از کتیبه بیستون داریوش اول میباشد در دست است و نیز نوشته های هردوت و کتزیاس که اولی شرح واقع را بتفصیل و دومی به اختصار بیان کرده، چون کتیبه بیستون سند رسمی است و از شخصی معاصر، اول روایت هردوت را ذکر میکنیم، تا از مقایسه این روایت با سند رسمی مزبور معلوم شود که در کدام قسمت مورخ مذکور اشتباه کرده یا مآخذ او صحیح نبوده.

**روایت هردوت**

این مورخ گوید (کتاب سوم بند ۶۱ - ۶۶): کبوجیه زمان حرکت خود از ایران مغی را «پاتی زی تس»<sup>۱۳</sup> نام نگهبان قصر سلطنتی کرد. این مغ برادری داشته که به اسمردیس (بردیا) برادر کبوجیه، خیلی شبیه و موسوم بهمان اسم بود مَخ از این شباهت و نیز از غیبت طولانی کبوجیه استفاده کرده برادر خود را بتخت سلطنت نشاند جارچی هائی تمام ایالات و از جمله به مصر فرستاد تا مردم را به بیعت او خوانده بر کبوجیه بشوراند، زیرا که همه از دیوانگی های او خسته شده بودند. رسول پاتی زی تس به لشکر ایران در موقعی رسید که کبوجیه از مصر به طرف ایران حرکت کرده به محلی در شام موسوم به اگباتانا<sup>۱۴</sup> وارد شده بود. او مأوریت خود را انجام داد بدین معنی که در میان لشکر به صدای بلند عزل کبوجیه و جلوس شاه جدید را اعلام کرد. کبوجیه در

ابتدا پنداشت، که پرک ساس پس به او خیانت کرده و بردیا را نکشته. بنا بر این چنین گفت: «حکم مرا چنین اجرا کردی؟» او در جواب گفت: «شاهای این شایعه ای که اسمردیس برادر تو قیام کرده دروغ است، خودم امر تو را اجراء کردم و با دست خود او را به خاک سپردم اگر مرده ها از گور برمیخیزند، پس منتظر باش که آستیاگ، پادشاه ماد هم بر تو بشورد. از اسمردیس مترس، چه او مرده. بعقیده من باید شخصی را فرستاد بر رسول رسیده او را بیاورد، تا بدانیم، کی او را فرستاده، بما بگوید، که اسمردیس را باید شاه بدانیم» کبوجیه رأی پرک ساس پس را پسندید و کس فرستاد، جارچی را آوردند، پرک ساس پس گفت: «تو گوئی که از طرف اسمردیس پسر کوروش آمده ای، آیا خودت او را دیده ای یا کسی از ملازمان او بتو این مأوریت را داده؟ اگر راست بگوئی آزادی به هر جا که خواهی بروی» جارچی جواب داد: «من اسمردیس را از زمانی که کبوجیه به مصر رفت، ندیدم، این امر را کسی به من داد، که

۱ - جمله دومی در پهلوی چنین است: «افس و خش پون بیتها ما همان چگون بت اسپ پرستد». و چنین ترجمه شده است: (And his growth is lodged in idols, as one worships the horse as an idol).

وست مینویسد که معنی این جمله روشن نیست اما دارمستتر برای اینکه ثابت کند که بت شیدای بندش همان بودا است در جمله مبهم مذکور کلمات (بت اسپ) را بوتاسپ خوانده یعنی بودا. رجوع شود به:

Sacred Books of East, vol V. by west, p. 111. Zend Avesta, par Darmesteter, vol. II, p. 259.

۲ - رجوع به ج ۱ صص ۹۲.  
 ۳ - رجوع به ج ۱ صص ۹۳ شود.  
 ۴ - رجوع به ج ۱ صص ۹۴.  
 ۵ - رجوع به ج ۱ صص ۹۶.  
 ۶ - رجوع به ج ۱ صص ۴۷۵ و ۵۲۰ شود.  
 ۷ - رجوع به ج ۱ صص ۳۱۳ شود.

8 - Handbuch der Zendsprache, von Justi.

9 - Die Religion bei den Irani, Völkern von Tiele, übersetzt von Gehrich, S. 37.

10 - Sacred Books of the East, vol V, by West, p. III.

11 - Gauth.

12 - Gêuch - urvan.

۱۳ - بعضی محققین تصور کرده اند، که «پاتی زی تس» Patizites یونانی شده (پاتی خشییای تیه) و به معنی پادشاه یا نایب السلطنه است و هردوت لقب را اسم پنداشته.

14 - Agbatana.

از طرف کبوجیه نگهبان قصر است و او به من گفت: که این امر سردیس پسر کوروش است، پس از آن کبوجیه به پرک ساس پس گفت «معلوم میشود، تو امر مرا اجرا کرده‌ای و تقصیر نداری، ولی ندانم از پارسها کسی آن یاغی است، که خود را سردیس مینامد؟»

پسرک ساس پس جواب داد: شاها، بنظرم پاتی‌زی‌تس، که تو قصرت را به او سپرده‌ای با برادرش سردیس نام بر تو یاغی شده» همین که کبوجیه اسم سردیس را شنید، دانست که حدس پرک ساس پس صحیح است و خوابی که دیده بود، بخاطرش آمده دریافت، که معنی خواب همین واقعه بود. پس از آن از کشتن برادرش پشیمان شد، بر او گریست و پس از گریه زیاد فوراً بر اسب نشسته برای جنگ با مُغ یاغی عازم شوش گردید، ولی وقتی که سوار میشد، ته غلاف شمشیرش افتاد و از نوک شمشیرش در همان موضعی که کبوجیه به آپیس زخم زده بود، زخمی برداشت. چون این زخم بنظر او مهلک آمد، پرسید که اسم این محل چیست. به او گفتند که اسم آن آگباتان است چون اسم این شهر را شنید گفت: «اینجا است، که کبوجیه پسر کوروش محکوم بمرگ شده». توضیح آنکه غیب‌گوئی از شهر یوت<sup>۱</sup> سابقاً به او گفته بود، که در شهر آگباتان خواهد مرد و کبوجیه تا این زمان تصور میکرد، که مقصود غیب‌گو آگباتان، پایتخت قدیم ماد (یعنی همدان) است ولی حالا فهمید، که مقصود او آگباتان سوریه بود. پس از آن سکوت اختیار کرد و بعد از بیست روز بزرگان پارس را که با او بودند خواسته چنین گفت: «مجبورم رازی که تا حال با کوشش بسیار پنهان میداشتم افشاء کنم. زمانی که در مصر بودم در خواب دیدم، خدایا دیگر چنین خوابی نبینم! رسولی نزد من آمد و اعلام کرد که سردیس بر تخت نشسته و سرش به آسمان می‌ساید. از ترس اینکه برادرم مرا از سلطنت محروم کند بی‌درنگ پرک ساس پس را بشوش فرستادم با این امر که او را بکشد، پس از این جنایت من راحت بودم چه همواره می‌پنداشتم که کسی بر من قیام نخواهد کرد حالا میبینم که از اشتباه برادر را کشته و هم تخت را از دست داده‌ام سردیس خواب من سردیس مُغ بوده، امری واقع شده و گذشته ولی بدانید که سردیس پسر کوروش زنده نیست شخصی که میخواهد بر شما حکومت کند معنی است که نگهبان قصر من بود و دیگر برادر او که سردیس نام دارد. شخصی که بیش از همه محق بود این توهین و افتضاح یعنی یاغی‌گری مغ‌ها را جبران کند به دست نزدیک‌ترین اقربای خود کشته شده و وجود

ندارد بنابراین چیزی که می‌ماند اراده قبل از مرگ است و اجرای آن را بشما محول میکنم بنام خدای شاهان از شما و بخصوص از هخامنشی‌هایی که در اینجا حاضرند میخواهم که مگذارید حکومت به مادها برگردد، اگر آنها با تزویر این حکومت را از شما گرفته‌اند با تزویر ستانید و اگر با قوه انتزاع کرده‌اند با قوه برگردانید، هرگاه چنین کنید زمین حاصل‌های خوب بشما دهد، زنان شما سعادتمند، حشم شما بارآور باشند و خودتان مردمی آزاد، اگر جز آن کنید که گفتم نفرین من بر شما باد و هر کدام از شما مانند من بدبخت باشد» در این موقع کبوجیه بگریست و ندبه کرد، پارسها چون سخنان او را شنیدند لباسهای خود را از بالا به پائین چاک زده سخت بگریستند، بعد در استخوان کبوجیه شقاقولوس پیدا شد و بر اثر آن درگذشت، ولی پارسها ظنن شدند، چه باور نکردند، که مُغها بر کبوجیه قیام کرده باشند و پنداشتند، که سخنان قبل از مرگ کبوجیه از راه عداوت با برادرش بوده و میخواستند دل پارسها را از او برگردانند. بنابراین پارسها گمان کردند که بر تخت شاهی سردیس پسر کوروش نشسته، بخصوص که پرک ساس پس قضیه قتل سردیس را به دست خود انکار می‌کرد، چه پس از فوت کبوجیه برای او خطرناک بود این قضیه را تصدیق کند. این است مضمون نوشته‌های هرودوت و روایت مورخ مذکور میرساند: که کبوجیه بر دیا را در زمان بودن خود در مصر به دست مأوری کشته، ولی داریوش در کتیبه بیستون میگوید کبوجیه قبل از عزیمت به مصر او را نابود کرد و دیگر از حکایت مذکور چنین مستفاد میشود که هنگام سوار شدن بخت زخمی به کبوجیه وارد آمده و از آن درگذشته ولی داریوش در کتیبه مذکور میگوید: که کبوجیه به دست خود کشته شد (همانجا، بند ۱۱). روایت کتزیاس را راجع به این قضیه بالاتر ذکر کرده‌ایم (صص ۴۸۱ - ۴۸۳). فوت کبوجیه در ۵۲۲ ق. م. روی داد بنابراین، او سه سال در مصر بود.

### حکومت گنومات و کشته شدن

قبلاً لازم است روایت هرودوت را دنبال کنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب سوم، بند ۶۷ - ۷۹): سردیس مغ از جهت اینکه با سردیس پسر کوروش هم اسم بود، هفت ماه با آرامش سلطنت کرد و در این مدت نیکی‌های زیاد به تبعه خود نمود، چنانکه پس از فوت او تمام مردمان آسیا، به استثنای پارسها، از این قضیه متأسف بودند، توضیح آنکه در بدو جلوس به تخت تمام ملل را در مدت سه سال از دادن مالیات و سپاهی معاف داشت فقط در

ماه هشتم مردم دانستند که او پسر کوروش نیست و شرح واقعه این است: چون مُغ مزبور هیچگاه از قصر شوش بیرون نمیرفت و هیچکدام از بزرگان پارس را بخود راه نمی‌داد، یکی از آنها اُتانیس<sup>۲</sup> نام پسر فزنیس<sup>۳</sup> پس<sup>۴</sup> از او ظنن شد، درضد برآمد تحقیقاتی کند بسهولت وسیله آن را یافت. یکی از دختران او ردیمه<sup>۵</sup> نام زن کبوجیه بود که پس از فوت او با زنان دیگر شاه متوفی در حرم مغ داخل شد. اُتانیس توسط ثالثی از او پرسید که آیا واقعاً شوهرش پسر کوروش است؟ دختر جواب داد که چون شوهر خود را قبل از فوت کبوجیه ندیده، نمی‌تواند چیزی بگوید. اُتانیس مجدداً به او پیغام فرستاد که این مطلب را از آنس سا دختر کوروش، که نیز در اندرون است تحقیق کن چه او البته برادر خود را میشناسد دختر اُتانیس جواب داد از وقتی که این شخص بر تخت نشسته زنان حرم را از یکدیگر جدا کرده و کسی نمیتواند با دیگری صحبت کند یا مراده داشته باشد از شنیدن این وضع اندرون سوءظن اُتانیس شدت یافت و به دختر خود گفت، تو از خانواده نجیبی و اگر موقع اقتضا کند باید حیات خود را بخاطر اندازی. سعی کن در اول دفعه‌ای که شاه به اطاق تو می‌آید بفرستی گوشهای او را بریده‌اند یا سالم است اگر گوشهای او را بریده‌اند پس پسر کوروش نیست و در این صورت نه شایان سلطنت است، نه لایق آن که تو در رختخواب او بخوابی و بعلاوه باید در ازای چنین جسارتی مجازات شود. اُتانیس میدانست که گوشهای برادر پاتی‌زی‌تس را وقتی به امر کوروش پسر کبوجیه (یعنی کوروش بزرگ) بریده‌اند. ردیمه امر پدر را بجا آورده دانست، که گوشهای شاه را بریده‌اند. این خبر را در طلعه صبح به پدر خود رسانید و اُتانیس آن را بچند نفر دیگر از رواسه مانند آسیاتی نس گبریان، اینتافرن، میگابیز، هیدارن<sup>۶</sup> و بالاخره به داریوش پسر ویشتاسپ والی پارس که تازه از پارس به شوش آمده بود گفت و این هفت نفر در جائی جمع شده با هم عهد و پیمان کردند و بعد به شور پرداختند وقتی که نوبت تکلم به داریوش رسید او گفت: «من تصور میکردم که فقط من میدانم، که بر ما مُغی حکومت میکند نه سردیس پسر کوروش و بدینجا با این

۱ - این شهر در مصر بود و غیب‌گویان آن شهرتی داشتند.

2 - Otanès. 3 - Pharnaspès.

4 - Rhédimé.

5 - Aspatnès, Gobrias, Intaphernès, Hidarnès, Megabiyze.



مقصود آمده بودم که او را یکشتم حالا که معلوم شد شما هم از قضیه آگاهید باید در حال اقدام کرد و تأخیر را جایز ندانست چه از تأخیر فایده‌ای نیست. اتانس جواب داد: «تو پسر هیستاسپی، یعنی پسر آن پدر نامی و در رشادت از او عقب نمی‌مانی، اما در اینکار اینقدر شتاب مکن و بسی ملاحظه اطراف کار اقدام را جایز بدان. برای اجرای نقشه عده بیشتر از مردان لازم است». داریوش در جواب او روی به حصار کرده گفت: بدانید که اگر عقیده اتانس را پیروی کنید همه کشته خواهید شد چه اشخاصی پیدا شوند که از راه طمع این سر را به مغ برسانند، از هر شقی بهتر این بود که شما به تنهایی اجرای این امر را بعهده گرفته باشید ولی حالا که اشخاصی را داخل کرده و سر خود را به من هم گفته‌اید بدانید که ما باید همین امروز اقدام کنیم و اگر امروز بگذرد من اول کسی خواهم بود که مغ را از قضیه آگاه و شما را مقصر خواهم کرد». چون اتانس چنان شتابندگی از طرف داریوش دید گفت: «حالا که تو تأخیر را جایز نمیدانی و میخواهی که ما بی‌درنگ اقدام کنیم، بما بگو که چگونه ما به قصر مغ داخل شده چطور به او حمله کنیم همه جا مستحفظ است، خودت این نکته را میدانستی و اگر نمیدانستی بدان و بگو، به چه نحو ما از مستحفظین بگذریم؟». داریوش در جواب گفت: چه بسا چیزهایی که نمیتوان گفت و باید با کردار نشان داد چیزهایی هم هست، که در حین بیان روشن است ولی از آن نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. بدانید که گذشتن از قراولان مشکل نیست اولاً از جهت مقام و رتبه‌ها ما هیچیک از قراولان جرئت نخواهد کرد مانع از دخول ما گردد، ثانیاً من بهانه بسیار مساعدی برای دخول دارم. من خواهم گفت که تازه از پارس آمده‌ام و میخواهم خبری را از پدرم پشاه برسانم، آن جایی که دروغ لازم است، باید دروغ گفت چه مقصود از دروغ و راست یکی است: بعضی دروغ گویند، تا با دروغ مطمئن کنند یا جلب اعتماد کرده نفعی ببرند. برخی راست گویند و مقصودشان باز این است، که نفعی ببرند، بنابراین در هر دو مورد مقصود یکی است و حال آنکه وسایلی مختلف میباشد، اگر جلب منفعتی در کار نبود، راست‌گو به آسانی دروغ‌گو و دروغ‌گو راست‌گو می‌شد». پس از آن گبریا گفت: «دوستان من چه موقعی دیگری مناسبتر از موقع حاضر به دست ما خواهد آمد برای اینکه حکومت را از مغ گوش بریده‌ای انتزاع کنیم یا در صورت عدم بهره‌مندی کشته شویم هرکدام از شما که در موقع آخرین ساعات زندگانی کیوجیه حاضر بودید البته بخوبی در

خاطر دارید که چه نفرین‌هایی کرد درباره پارسیانی که حکومت را از نو بدست نیاورند. آن زمان ما حرفهای او را باور نکردیم، چه پنداشتیم که این حرفهای او از راه بدخواهی است ولی حالا که از حقیقت قضیه آگاهیم من پیشنهاد میکنم رأی داریوش را پیروی کرده از این جا بقصد مغ روانه شویم». حضار همگی رأی گبریا را پسندیدند، مقارن این احوال مغ و برادرش مشورت کرده مصمم شدند بر اینکه پرک‌ساس‌پس را به طرف خود جلب کند، چه پسر او را کیوجیه چنانکه بالا ذکر شد کشته بود و دیگر چون خود او مأمور کشتن سمردیس پسر کوروش بود و دیگر میدانست که سمردیس مزبور زنده نیست و بالاخره پرک‌ساس‌پس در میان پارسها مقام محترمی داشت و مغ‌ها میخواستند او را در دست داشته باشند در نتیجه این تصمیم پرک‌ساس‌پس را دعوت کرده و حقیقت قضیه را به او گفته به قید قسم از او قول گرفتند این راز را به روز ندهد که مردم فریب خورده‌اند و این شخص که بر تخت نشسته سمردیس مغ است نه پسر کوروش. در ازای نگاه داشتن سر و عده‌های زیاد دادند و بعد از اینکه پرک‌ساس‌پس تکلیف آنها را قبول کرد گفتند حالا یک کار دیگر هم باید بکنی ما پارسها را به قصر دعوت میکنیم و تو باید بالای برج رفته به مردم بگویی، کسی که بر ما حکومت میکند سمردیس پسر کوروش است و لاغیر. این تکلف را از آن جهت کردند که پرک‌ساس‌پس مورد اعتماد پارسها بود و مکرر از او شنیده بودند که سمردیس پسر کوروش زنده است. پرک‌ساس‌پس به این تکلف هم راضی شد، پس از آن مغ‌ها را به قصر دعوت کردند و پرک‌ساس‌پس بالای برج رفته در حال عوض شد، گویی که وعده خود را فراموش کرد چه شروع کرد از ذکر نسب کوروش و کارهای خوبی را که کوروش برای مردم کرده بود بخاطرها آورد گفت: «من سابقاً این راز را پنهان میداشتم چه در مخاطره بودم ولی حالا مجبورم که حقیقت را بگویم» بعد قضیه کشته شدن سمردیس پسر کوروش را به دست خود و بحکم کیوجیه بیان کرده گفت: «سمردیس پسر کوروش زنده نیست، کسانی، که بر شما حکومت میکنند، مغانند، شما را فریب داده‌اند و بر شماست که حکومت را از آنها بازستانید و الا باید منتظر بلیاتی بزرگ باشید». این بگفت و خود را از بالای برج بزیر انداخت و با سر بزمین آمد. در این جا هردوت گوید: «چنین مرد پرک‌ساس‌پس که در تمام مدت عمر خود با نام بلند بزیست».

در این حال هفت نفر هم قسم مذکور پس از

دعاخوانی بقصد داخل شدن به قصر سلطنتی بیرون رفتند بی‌اینکه از قضیه پرک‌ساس‌پس آگاه باشند. بعد چون در راه این قضیه را شنیدند لازم دانستند از نو مشورت کنند اتانس و رفقای او عقیده داشتند که با اوضاع جدید و هیجان مردم حمله به قصر را باید بتأخیر انداخت، داریوش و رفقای او به این عقیده بودند که باید فوراً رفت و نقشه را اجرا کرد، بر اثر اختلاف مشاجره‌ای تولید شد. در این حال هم‌قسم‌ها دیدند که هفت جفت قوش در آسمان دو جفت کرسکس را دنبال کرده پره‌های آنها را می‌کنند پس از این منظره هر هفت نفر متحد شده بطرف قصر روانه شدند. دم درب بزرگ چنانکه داریوش پیش‌بینی کرده بود قراولان نظر به این که هر هفت نفر از خانواده‌های درجه اول بودند با احترام آنها را پذیرفته مانع از عبورشان نشدند وقتی که پارسی‌ها داخل قصر شدند به خواجه سرایانی برخوردند که میرفتند اخبار شهر را بشاه برسانند اینها از هفت نفر مزبور پرسیدند برای چه داخل قصر شده‌اند و گفتند که دربانها از جهت چنین غفلت سخت مجازات خواهند شد. هم‌قسم‌ها اعتنائی نکرده خواستند رد شوند ولی خواجه‌سرایان مانع شدند در این حال آنها شمشیرهای خود را برهنه کرده خواجه‌ها را کشتند و بعد دوان داخل اطاقهای بیرونی قصر شدند در این وقت هر دو مغ در اطاقی نشسته از عاقبت قضیه پرک‌ساس‌پس صحبت می‌کردند و چون صدای قال و مقال خواجه‌سرایان را شنیدند سرهایشان را از چه طاق بیرون آورده دریافتند که قضیه از چه قرار است و فوراً به طرف اسلحه شتافتند. یکی کمائی به دست گرفت و دیگری نیزه‌ای. بعد جنگ شروع شد و کمان به کار نیامد، چه دشمنان خیلی نزدیک بودند. مغ دیگر با نیزه دفاع کرده زخمی به ران آسیاتنی‌نس و چشم اینتافرن زد. اینتافرن کور شد ولی نمرد مغ دیگر که کمان در دست داشت، چون دید کاری از آن ساخته نیست به خوابگاهی که مجاور بیرونی بود دوید و خواست در را ببندد ولی از عقب او داریوش و گبریا داخل شدند، گبریا به مغ چسبید و داریوش در تردید افتاد که چه کند، زیرا میترسید که اگر ضربتی وارد آرد، به گبریا تصادف کند بالاخره گبریا پرسید چرا بیکار ایستاده‌ای؟ داریوش جواب داد: «میترسم ضربتی بتو زنم» گبریا گفت بزن ولو اینکه هر دو بقیتم داریوش زد و مغ افتاد. بعد سر هر دو مغ را بریدند و دو نفر از هم‌قسم‌ها از جهت ضعفی که بر آنها مستولی شده بود در قصر ماندند، پنج نفر دیگر سرهای بریده را بدست گرفته بیرون دویدند و مردم را جمع کرده از

آنها در رأس مردم قرار گرفته به این احوال خاتمه دهد. چنین شخصی باعث حیرت مردم گشته بزودی مالک الرقاب میشود. پس باز ثابت شد که حکومت یک نفر بهترین طرز حکومتها است. چون آنچه گفته شد جمع و خلاصه کنیم این سؤال پیش می آید که آزادی ما از کجا است و کی آن را بما داده از مردم بما رسیده یا از حکومت عدله قلیل و یا از حکومت یک نفر، من تصور میکنم که یک نفر ما را آزاد کرده. از این نظر و نیز از نظر اینکه تغییر ترتیباتی، که ریشه دوانیده، ثمری برای ما نخواهد داشت، ما باید حکومت مطلقه را حفظ کنیم». چنین بود سه عقیده‌ای که اظهار شد. چهار نفر دیگر از هفت با عقیده داریوش موافق شدند و چون اتانس دید مغلوب شده رو برقا کرده چنین گفت: «رفقا روشن است، که یکی از ماها برحسب قرعه یا به میل مردم شاه پارس خواهد شد. چه این یک نفر را خود مردم انتخاب کنند چه او بوسیله دیگر متوسل شود من با شما رقابت نخواهم کرد زیرا من نه بسطنت مایلم و نه به تابعیت. من از حکومت کنار میروم که خود و اولادم تابع هیچیک از شما نشوم» هر شش نفر این شرط اتانس را پذیرفتند و او از رفقایش جدا شده بیرون رفت، حالا این یگانه خانواده آزادی است که در پارس وجود دارد. این خانواده اطاعت میکند، بقدری که مایل است بی اینکه قوانین پارس را نقض کند شش نفر دیگر در شور شدند که به چه ترتیب شاه را معین کنند و چنین قرار دادند که هرکس از آنها شاه شود باید به اتانس و اعقابش هدایایی که باعث افتخار است بدهد. هدایای مزبور عبارت است: از لباس مادی و سایر چیزها که در نزد پارسیها گرانبها است. پس از آن گفتند، که اتانس اول کسی بود که باعث تغییر سلطنت شده اتحادی بوجود آورد. بنابراین برای اتانس و رفقای دیگر او که شاه نشوند، چنین مقرر کردند: هر کدام از این شش نفر هر زمان که بخواهند میتوانند، بی تحصیل اجازه داخل سرای شاه گردند مگر وقتی که شاه با حرم خودش است. ثانیاً شاه زن خود را نباید از خانواده یکی از شش نفر مزبور انتخاب کند. راجع به انتخاب شاه چنین قرار دادند که در طلعبه آفتاب هر یک در حومه شهر سوار اسب خواهد شد و اسب هر یک شنبه کرد صاحب آن را باید بشاهی بشناسند داریوش مهتری داشت ای بارس نام که زرنگ و دردمست بود. وقتی که داریوش به خانه

بنابراین پیشنهاد میکنم که حکمرانی یک نفر را واپس گرفته اداره امور را بر مردم واگذاریم. اهمیت در کمیت است. چنین بود عقیده اتانس. مگابیز عقیده به الیگاشی<sup>۱</sup> داشت (یعنی به حکومت عدله کمی) و چنین گفت: «با آن چه اتانس در باب حکومت یک نفر گفت موافقم ولی او در اشتباه است از این حیث که پیش نهاد میکند حکومت را بدست مردم بدهیم و حال آنکه چیزی خودسرتر و پوچتر از رجاله نیست. محال است، که مردم خود را از خودسری حکمرانی نجات دهند، برای اینکه اسیر خودسری رجاله گردند، چه اگر جبار<sup>۲</sup> کاری بکند باز معنائی دارد ولی کار مردم پوچ است. بالاخره چه توقعی میتوان از کسی داشت که چیزی یاد نگرفته خودش هم چیزی نمیداند و مانند سیلی بی فهم و شعور خود را به این کار و آن کار میزند؟ حکومت مردم را باید اشخاصی پیشنهاد کنند که دشمن پارسیها هستند ولی ما عده‌ای را انتخاب میکنیم که لایق باشند و حکومت را به آنان میسپاریم. در این عده خود ما هم داخل خواهیم بود. تصمیم بهترین اشخاص البته بهترین تصمیم است». چنین بود رأی مگابیز، سومین کسی که حرف زد، داریوش بود و چنین گفت: «من گمان میکنم که عقیده مگابیز راجع به حکومت مردم صحیح است ولی در باب حکومت عدله قلیل ناصحیح، از سه طرز حکومتی که ما پیشنهاد میکنیم، در صورتی که هر یک را به بهترین وجهی تصور کنیم، یعنی از بهترین حکومت مردم بهترین حکومت عدله قلیل و بهترین حکومت سلطنتی، من آخری را ترجیح میدهم. چیزی بهتر از حکومت بهترین شخص نیست چون این شخص دارای بهترین نیت است، به بهترین وجه امور مردم را اداره خواهد کرد و در این صورت کارهایی که مربوط به دشمن خارجی است بهتر مخفی خواهد ماند. برعکس در عده حکومت قلیل چون اداره امور در دست چند نفر آدم نالایق است، بین آنها اختلافات شدید روی میدهد و چون هر یک از آنها میخواهند نفوذ یافته ریاست نمایند، منازعه بین آنها حتمی است. از اینجا هیجان داخلی روی میدهد و از هیجانهای داخلی خونریزی. خونریزی بالاخره منجر به حکومت یک نفر می گردد پس حکومت یک نفر بهترین طرز حکومت است. ثانیاً در حکومت مردم از وجود مردم فاسد نمیتوان احتراز کرد و هرگز مردم فاسد برای منافع دولت با هم در جنگ نشوند بلکه با هم بسازند زیرا عادتاً اشخاصی که برای دولت مضرند همه با هم بر ضد دولت دست بهم میدهند. این اوضاع دوام می یابد تا یکی از

قضیه آگاه داشتند. بعد هر مغی را که در سر راه خود میدیدند میکشند وقتی که پارسیها از کارهفت نفر مذکور آگاه شده دانستند که مغها آنها را فریب داده بودند، شمشیرهای خود را برهنه کرده هر مغی را که می یافتند میکشند. اگر شب درنرسیده بود پارسیها تمام مغها را کشته بودند این روز بزرگترین عید دولتی پارسیها است چه گویند در آن روز دولت آنها از دست مغها نجات یافت. (هردوت این روز را ماگوفونی<sup>۱</sup> نامیده که بمعنی مغ کشی است و گوید: در این روز مغها از منازل خودشان بیرون نمی آیند). بعد او گوید (کتاب سوم، بند ۸۰ - ۸۸): «پنج روز بعد هم قسمها جمع شده در باب اوضاع آتی دولت مذاکره کردند. در این موقع نقلهائی شد که برای یونانیها مورد تردید است ولی فی الواقع این نقلهها شده «اتانس گفت: «بنظر من کسی از ماها نباید بتنهائی حکمران بشود، این کار کاری است بد و هم مشکل، شما دیدید که خودسری کیوجیه کار را یکجا کشانید و از خودسری مغ هم خودتان در عذاب بودید. کلیه دولت چگونه میتواند با حکومت یک نفر منظم باشد؟ چون یک نفر میتواند هر چه خواهد بکند، اگر آدمی لایق هم باشد بالاخره خودش میخورد. نعمتهائی که او را احاطه دارد، وی را به خودسری میدارد و چون حسد از صفات جلیلی انسان است با این دو عیب او هم فاسد میشود یعنی این شخص از نعم سیر و مرتکب بی اعتدالیهائی میگردد که بعضی از خودسری ناشی است و برخی از حسد. هر چند که چنین حکمرانی باید مصون از حسد باشد چه تمام فیوض و نعمتها را داراست ولی طرز رفتار او با مردم برخلاف این قاعده است. این نوع حکمران بزندگانی و سلامتی مردمان صالح حسد برده مردم فاسد را حمایت میکند و افتراء و تهمت را پیش از هر کس باور دارد. رضای خاطر او را بجای آوردن مشکلتز از استرضای خاطر هر کس است، چه اگر در تمجید و ستایش او میانه روی کنند ناراضی است و گوید: که چرا ستایش او فوق العاده نیست و اگر ستایش فوق العاده باشد باز ناراضی است، چه گویند را متملق میدانند. مهمتر از همه این نکات آنکه، او بر ضد عاداتی است که از دیرگاه پاینده است، به ناموس زنان تعدی میکند و بی محاکمه مردم را میکشد اما حکومت مردم، اولاً این حکومت اسم خوبی دارد که تساوی حقوق است (ایزونی<sup>۲</sup> چنانکه هردوت نوشته) و دیگر اینکه مردم کارهایی را که مالک الرقاب میکند مرتکب نمیشوند، انتخاب مستخدمین دولت بقدره است، هر شغل مسولیتی دارد و هر تصمیم را به مجلس رجوع میکنند.

1 - Magophonie.

2 - Isonomie. 3 - Oligarchie.

4 - Tyran.

برگشت به او چنین گفت: «قرار شده که ما قبل از طلوع آفتاب سوار شویم و اسب هر کدام از ما شیبه کرد صاحب آن شاه شود، حالا فکر کن و بین آیا وسیله‌ای داری که ما شاه شویم». ای پارس جواب داد آقا اگر شاه شدن بسته بدین وسیله است خاطرت راحت باشد که کسی غیر از تو شاه نخواهد شد. من وسیله مطمئنی دارم. داریوش گفت اگر از چنین وسیله آگاهی، وقت است که در حال به کار بری چه مسابقه در طلیعه صبح است. پس از آن ای پارس چنین کرد همین که شب در رسید، مادیانی را که اسب داریوش دوست میداشت از طویله بیرون آورده به حومه برد و در آنجا بست بعد اسب داریوش را نزدیک مادیان برد و چند دفعه بدور او گردانید... روز دیگر در طلیعه صبح شش نفر پارسی مذکور موافق قراری که داده بودند سواره آمده از حومه عبور کردند و همین که به محلی رسیدند که شب قبل مادیانی در آنجا بسته بودند اسب داریوش پیش رفت و شیبه کشید، در همین وقت برقی زد و آسمان غریب. پس از آن پارسیهای دیگر پیاده شده و در پیش او زانو به زمین زدند. روایتی که در باب ای پارس ذکر شده موافق گفته بعضی است زیرا راجع به این قضیه در نزد پارسی‌ها دو روایت است. برخی گویند که: ای پارس وسیله دیگری به کار برد...<sup>۱</sup> بدین نحو داریوش پسر هیستاسپ شاه شد و در آسیا تمام ملل مطیع او گشتند. بعضی ملل مزبوره را کورش مطیع کرد و برخی را کبوجیه. اعراب هیچگاه برده‌وار مطیع پارسیها نبودند ولی از زمانی که کبوجیه را به مصر راه دادند متحدین پارسی‌ها گشتند. واقعاً بی‌رضایت اعراب پارسیها نمیتوانستند به مصر بیروند. داریوش زنه‌ای خود را از میان خانواده‌های نجیب و معروف پارس انتخاب کرد و زنان او از اینقرار بودند: دو دختر کورش، یکی آتس<sup>۲</sup> و دیگری آرتیستون<sup>۳</sup> از این دو نفر آتس سابقاً زن کبوجیه برادر خود بود. بعد داریوش پارمیس<sup>۴</sup> دختر سمردیس و نوه کوروش را ازدواج کرد و نیز دختر اتاناس را که در اندرون مغ بود و کشف کرد که گوشه‌ای او را بریده‌اند. اول کاری که داریوش کرد این بود: فرمود از سنگ مجسمه سواری را ساختند و این کتیبه را بر آن نویسند. «داریوش پسر هیستاسپ بوسیله بهترین اسب که فلان اسم را داشت و لایق‌ترین مهر خود (ای پارس) بشاهی رسید». این است آنچه هردوت راجع به کشته شدن بردیای دروغی و شاه شدن داریوش نوشته دو جای این نوشته‌ها مخصوصاً جلب توجه میکند: یکی مذاکرات هم قسم‌ها راجع بطرز

حکومت پارس، یعنی حکومت ملی یا حکومت عده قلیل و دیگری انتخاب شاه به شیبه اسب، راجع به اولی باید گفت که بعضی محققین این گفته هردوت را با تردید تلقی کرده حدس میزنند که مورخ مزبور این حکایت را از قول زوپیر<sup>۵</sup> نبیره میگابیز، که مهاجرت کرده به یونان رفته بود، نوشته و او خواسته در نزد یونانیها خود و پارسیها را متتور جلوه دهد، ولی هردوت اصرار دارد که این مذاکرات شده و چنانکه پائین تر بیاید، چون مورخ مذکور میرسد بذکر اینکه چگونه داریوش حکومت ملی به مستعمرات یونانی در آسیای صغیر داد، گوید، «این دلیل است برای یونانی‌هایی که باور ندارند مذاکراتی بین هم‌قسم‌ها راجع بطرز حکومت پارس شده باشد». اما در باب انتخاب شاه به شیبه اسب باید گفت که این روایت هردوت افسانه است زیرا موافق شجره نسب خشیارشا که خود هردوت ذکر کرده و پائین تر بیاید، داریوش پس از پدرش ویشتاسپ نزدیکترین شخص به تخت سلطنت بود و چون پارسیهای قدیم خیلی اشرافی بودند، و عقیدهٔ راسخ داشتند که بر تخت باید شخصی از خانوادهٔ سلطنت بنشیند خیلی مستبعد است که در باب تقدم ویشتاسپ یا داریوش اختلاف نظری پیش آمده باشد تا اینکه به شیبه اسبی متوسل شده باشند. کناره گرفتن اتاناس بهمین جهت بوده، چه او میدانسته که شخصی دیگر نمیتواند سلطنت کند. ساختن مجسمه‌ای برای اسب و گفته‌های دیگر نیز معلوم است که اختراع شده زیرا بر فرض صحت انتخاب داریوش بشیبه اسبی آیا صلاح داریوش بود که آن را علی رؤس الاشهاد بنمایاند یا خاطرهٔ آن را پاینده بدارد. جواب معلوم است.

#### نوشته‌های کتزیاس

این مورخ واقعهٔ بردیای دروغی و رسیدن داریوش را به سلطنت مختصر و ساده نوشته، او چنین گوید: در غیاب کبوجیه بغ‌پت<sup>۶</sup> و آرتاسیراس<sup>۷</sup> پارتی مصمم شدند سپنت‌دات<sup>۸</sup> مغ را از جهت شباهتی که به شاهزادهٔ مقتول داشت، به تخت سلطنت بنشانند. اینها به اجرای نقشهٔ خود موفق شدند ولی وقتی که ایکسایات<sup>۹</sup> از بابل با نغش کبوجیه آمد و دید در رأس مملکت شخصی ماجراجو مانند مغ مزبور قرار گرفته، چون از اسرار مطلع بود، مطلب را در پیش لشکریان فاش کرده در معبدی پنهانده گردید. طرفداران مغی که به تخت نشسته بود او را گرفته سرش را بریدند ولی مرگ این شخص نتیجه‌ای برای مغ نداد چه هفت نفر هم‌قسم شدند که او را دفع کنند. اسامی هفت نفر را کتزیاس چنین نوشته: انوفاس، ای درنس، نورون دابات، ماردو

نئوس، باریس سس، آرتافرن، داریوش<sup>۱۰</sup> (پائین تر خواهیم دید که اسامی مذکوره هردوت صحیح تر است). اینها بغبت و آرتاسیراس را با خود همدمت کردند، چه ایندو نفر اگر چه حالا مقامی بلند داشتند ولی چون خشم مردم را میدیدند جرئت نمی‌کردند از کسی که خودشان آن را به تخت نشانده‌اند حمایت کنند. بغبت که کلیددار قصر سلطنتی بود در را برای هفت نفر مذکور باز کرد وقتی که آنها داخل شدند سپنت‌دات با فاحشهٔ بابلی در اطافی بود و چون اسلحه‌ای نداشت برای دفاع به یک کرسی زرین متوسل شد ولی از هر طرف او را احاطه کردند و مقاومتش طولی نکشید، زیرا چندین زخم برداشت و بمرد. مدت سلطنت او هفت ماه بود. عید ماگوفونی عید روزی است که این مغ کشته شد، پس از آن داریوش به سلطنت رسید چه اسب او در موقع طلوع آفتاب از جهت وسیله‌ای که به کار برده بود اول شیبه کشید.

#### نوشته‌های ژوستن

نوشته‌های این نویسنده در زمینهٔ روایت هردوت است ولی تفاوت‌هایی هم با آن دارد. او گوید (کتاب ۱، بند ۱۰): چون کبوجیه خواست به مصر برود، مغی را پرک‌ساس‌پس نام نگهبان قصر خود کرد (نلذکه گوید: که ژوستن اسم او را گومتس<sup>۱۱</sup> نوشته ولی از ترجمهٔ کتاب او چنین اسمی دیده نمیشود، شاید در نسخهٔ دیگر چنین نوشته شده باشد). این مغ وقتی که شنید کبوجیه درگذشته، سمردیس پسر کوروش را کشت و برادرش را، که اُرپاست<sup>۱۲</sup> نام داشت و به سمردیس شبیه بود، به تخت نشانند. باقی حکایت چنان است: که هردوت ذکر کرده، الا اینکه، چون هفت نفر هم‌قسم داخل قصر میشوند و جدال درمیگیرند، مغ دو نفر از آنها را میکشد و بعد کشته میشود. باقی حکایت و انتخاب داریوش به سلطنت موافق نوشته‌های هردوت است. نلذکه عقیده داشت که حکایت ژوستن روایتی است قدیم از منبع شرقی صحیح اتخاذ<sup>۱۳</sup> شده و اینکه ژوستن برادر مغ

۱- این وسیله را امروز نمیتوان نوشت.

2 - Atossa. 3 - Aristone.

4 - Parmisse. 5 - Zopyre.

6 - Bagapatès. 7 - Artasiras.

8 - Spentodàta.

9 - Ixbate.

10 - Onuphas, Idernès, Norondabatès, Mardonius, Barisses, Artaphernès, Darius.

11 - Gomètès. 12 - Oropaste.

۱۳- تبعات تاریخی راجع به ایران قدیم ص ۴۶ طبع پاریس ۱۸۹۶ ذیل صفحه.

را گومتس نامیده از راه اشتباه است. این اسم را خود مغ داشته و بنابراین با اسمی که داریوش ذکر کرده و پائین تر بیاید موافقت دارد.

### نوشته‌های داریوش اول

مضامین نوشته‌های مورخین یونانی راجع به بردیای دروغی چنان است، که ذکر شد. اکنون باید دید که سندر رسمی یعنی کتیبه بیستون چه میگوید. قبل از شروع به ذکر آن جای کتیبه که راجع به بردیای دروغی است، لازم است تذکر دهیم که کتیبه بیستون فقط راجع به این واقعه نیست زیرا چنانکه بیاید داریوش کلیه کارهایی را که در بدو سلطنت خود کرده در آن کتیبه شرح میدهد، این مفصلترین کتیبه‌ای است که از شاهان هخامنشی به دست آمده و در سه زبان نوشته شده: پارسای قدیم، به عیلامی و آسوری (یا بابلی). ترجمه قسمتی از آن یعنی بند ۱۰ - ۱۵ ستون اول که راجع به بردیای دروغی میباشد، چنین نوشته است: «بند دهم «داریوش شاه میگوید: این است آن چه من کردم، پس از آنکه شاه شدم. بود کبوجیه نامی پسر کوروش از دودمان ماکه پیش از این شاه بود. از این کبوجیه برادری بود بردی نام از یک مادر، یک پدر با کبوجیه بعد کبوجیه بردی را کشت با اینکه کبوجیه بردی را کشت، مردم نمیدانستند او کشته شده، پس از آن کبوجیه به مصر رفت، بعد از اینکه به مصر رفت، دل مردم از او برگشت اخبار دروغ در پارس، ماد و سایر ممالک شدیداً منتشر شد» بند یازدهم «(۱)» پس از آن مردی، مئی گنومات نام از «پی سی او و د» برخاست. کوهی است «آر کادرس» نام، از آنجا، در ماه و یخن، در روز چهاردهم برخاست. مردم را فریب داد، که من بردی پسر کوروش برادر کبوجیه هستم پس از آن تمام مردم بر کبوجیه شوریدند. پارس، ماد و نیز سایر ایالات بظرف او رفتند. او تخت را تصرف کرد در ماه گرم پد روز نهم بود که او تخت را تصرف کرد پس از آن کبوجیه مرد، به دست خود کشته شد» بند دوازدهم «(۲)» این اریکه سلطنت که گنوماتای مغ از کبوجیه انتزاع کرد از زمان قدیم در خانواده ما بود. بنابراین گنوماتای مغ پارس، ماد و ممالک دیگر را از کبوجیه انتزاع کرد، به خود اختصاص داد او شاه شد.» بند سیزدهم «(۳)» کسی از پارس و ماد یا از خانواده ما پیدا نشد که این سلطنت را از گنوماتای مغ بازستاند. مردم از او میترسیدند، زیرا عده‌ای زیاد از اشخاصی که بردی را می‌شناختند میکشت. از این جهت میکشت که (خیال میکرد) کسی نداند، من بردی پسر کوروش نیستم. کسی جرئت نمیکرد چیزی درباره گنوماتای مغ

بگوید تا اینکه من آمدم از اهورمزد یاری طلبیدم، اهورمزد مرا یاری کرد. در ماه باغ یادیش روز دهم من با کسی از مردم این گنوماتای مغ را با کسانی که سردهسته همراهان او بودند کشتم. در ماد قلعه‌ای هست که اسمش «سی کی ی هواتیش» و در بلوک نیسای است، آنجا من او را کشتم، پادشاهی را از او بازستاندم، بفضل اهورمزد شاه شدم، اهورمزد شاهی را به من اعطاء کرد.» بند چهاردهم «(۴)» سلطنتی را که از دودمان ما بیرون رفته بود برقرار کردم، آن را بجائی که پیش از این بود باز نهادم. بعد چنین کردم: معابدی را که گنوماتای مغ خراب کرده بود برای مردم ساختم، مراتع، احشام و مساکنی را که گنوماتای مغ از طوایف گرفته بود به آنها برگرداندم.<sup>۳</sup> مردم پارس، ماد و سایر ممالک را به احوال سابق آنها رجعت دادم بدین نهج، آنچه که انتزاع شده بود به احوال پیش برگشت. به فضل اهورمزد این کارها را کردم، آنقدر رنج بردم تا طایفه خود را به مقامی که پیش داشت رساندم. پس بفضل اهورمزد من طایفه خودمان را بدان مقامی نهادم، که قبل از دست‌برد گنوماتای مغ دارا بودند.» بند پانزدهم «(۵)» این است آنچه من کردم، وقتی که شاه شدم...» از بند شانزدهم داریوش سایر کارهای خود را بیان میکند و در بند هیجدهم از ستون چهارم کتیبه بزرگ اسم اشخاصی را که با او همدست بوده‌اند چنین ذکر کرده: بند هیجدهم «(۶)» اینها هستند اشخاصی که پهلوی من بودند، وقتی که من گنوماتای مغ را که خود را بردی مینامید کشتم اینها دوستان من‌اند که به من کمک کرده‌اند: «وین دفرنه» نام پسر «ویسپار» پارس، «اوتان» نام پسر «شوخر» پارس، «گنوبرو» نام پسر «مردونیه» پارس «ویدرن» نام پسر «بغایغ ن» پارس «بغ بوخش» نام پسر «دادوهی ی» پارس «اردومیش» نام پسر «وهوک» پارس. در کتیبه کوچک بیستون که نیز از داریوش است، زیر شکل گنومات نوشته‌اند: «این است گنومات که مغ بود دروغ گفت زیرا چنین میگفت: من بردی پسر کوروش هستم، من شام» پس از ذکر بیانیه داریوش و مقایسه گفته‌های مورخین یونانی با گفته‌های این شاه نتیجه‌ای که حاصل میشود این است: داریوش در کیفیات داخل نشده از چیزهایی که دو مورخ یونانی ذکر کرده‌اند اگر چه گفته‌های هر دو در بعضی قسمت‌ها مانند شبیه کشیدن اسب و غیره آمیخته به گفته‌های داستانی است ولی باز نوشته‌های هردوت صحیح‌تر بنظر می‌آید اسم مغی را که تخت سلطنت را اشغال کرده هردوت سمردیس مینامد که یونانی شده همان بردی است<sup>۴</sup>

کتزیاس اسم او را سپنت دات نوشته که معنی آن به فارسی کنونی داده مقدسات است (اسفندیار<sup>۵</sup>) داریوش او را گنومات نامیده و چون در گفته داریوش نمیتوان تردید داشت باید استنباط کرد که گنومات لقب این مغ بود و سپنت دات اسم او یا بعکس زیرا ممکن است که در این مورد هم کتزیاس لقب این شخص را ذکر کرده باشد چنانکه در مورد بردیا تانیوک سارسس نوشته: بین روایات هردوت و کتیبه بیستون اختلافاتی است، که خلاصه میکنیم:

۱- موافق روایت هردوت کبوجیه بردی را از مصر به پارس برگرداند و یکی از درباریان خود را مأمور کرد او را بکشد. کتیبه بیستون گوید که: بردی قبل از عزیمت کبوجیه به مصر کشته شد. ۲- هردوت نوشته که کبوجیه در حین سوارای زخمی برداشت و از آن درگذشت، داریوش نسبت خودکشی به او میدهد. ۳- محل کشته شدن مغ یا بردیای دروغی را هردوت در شوش دانسته و داریوش در قلعه‌ای از ماد. ۴- موافق روایت هردوت مغ نیکی‌ها به ایالات تابعه کرد و آنها را از مالیات معفو داشت. از کتیبه داریوش بعکس چنین مستفاد میشود که او معابد را خراب کرد و مراتع را از طوایف گرفت الخ... ۵- راجع به اسامی همدستان داریوش جزئی اختلافی بین نوشته‌های هردوت و کتیبه موجود و آنها راجع به اردومیش است. که در کتاب هردوت اسپادتی نس ضبط شده. باقی اسامی همان اسامی مذکور در کتیبه است با تصحیفی که یونانی‌ها و بابلیها و مصری‌ها در اسامی ایرانی میکردند. اما فهرست کتزیاس بغیر از دو مورد به اسامی مذکور در کتیبه خیلی تفاوت دارد<sup>۶</sup> با وجود

۱- استعمال ممیز و نقطه برای روشن بودن مطلب از مؤلف است.  
۲- در جاهایی که این علامت را گذارده‌ایم جمله «داریوش شاه میگوید» تکرار شده است.  
۳- بجای «مراتع» بعضی «بازار» خوانده‌اند.  
۴- در کلمه «سمردیس»، اگر از یک حرف اول و یک حرف آخر که برای یونانی کردن اسم علاوه شده، صرف نظر کنیم می‌ماند «مردی». یونانی‌ها بسا که بجای «ب» پارس «م» استعمال میکردند، مانند بغایوخش که به یونانی «میکابیس» نوشته‌اند و نظیر آن.  
۵- «دات» که بمعنی «داده» است در پارسای کنونی میدل به «یار» شده و نظیر این تغییر زیاد است، مانند: اسفندیار، شهریار، بستخار، هوشیار، آب‌یار، بسیار و غیره.  
۶- در کتیبه داریوش وین دفرن اوتان گنوبرو ویدرن بغ بوخش اردومیش هردوت این تافرنس اتانس گبریاس هی دارنس مگابوزس ←

اختلافاتی که بین نوشته‌های هردوت و کتیبه‌ی داریوش دیده میشود، روی هم رفته در کلیات توافقی بین آنها هست و بعضی محققین مانند والس<sup>۱</sup> به این عقیده‌اند که هردوت این واقع را موافق گفته‌های زوپیر نوشته و او نیزه بغابوخش همدست داریوش بود. زوپیر چنانکه بالاتر گفته شد و پائین‌تر نیز بیاید از ایران مهاجرت کرده در یونان توطن یافت واقعه‌ی گئوماتای مغ میرساند که ایرانیها و اهالی ممالک تابعه از سلطنت کبوجیه بیزار بوده‌اند زیرا داریوش میگوید: بعد از رفتن او به مصر مردم از او برگشتند و اخبار دروغ در پارس و سایر ممالک منتشر شد. اخبار دروغ شاید همان قضیه‌ی دیوانه شدن او باشد که داریوش در سند رسمی میبایست بطور مبهم و در چند کلمه چنانکه ذکر کرده برگذار کند. کارهای بی‌رویه کبوجیه، آنها بعد از شاهی مانند کوروش بزرگ و نتیجه‌ی آن که از آن حاصل شد یعنی فترت هفت ماهه شرازه دولت بزرگ ایران را از هم می‌گسیخت که زمامداری بداریوش رسید و چنانکه بیاید او پس از لشکرکشی‌ها و جنگهای عدید از نو شالوده محکمی برای وحدت آن ریخت. کتیبه بیستون چنانکه از تحقیقات محققین معلوم شده بیانیه متحدالمالیست که از طرف داریوش باایالات ایران فرستاده شده بود، زیرا نسخه‌های آن را بزبانهای مختلف در بابل و مصر یافته‌اند. تاریخ این کتیبه را بین ۵۲۱ و ۵۱۵ ق. م. تصور کرده‌اند، بعضی عقیده دارند که تاریخ آخری کتبه شده است، در خاتمه این بحث لازم است که راجع به این نکته تذکری داده شود. داریوش در کتیبه خود گوید: گئومات معابد را خراب کرد و من از نو آنها را تعمیر کردم. گنگی این جای کتیبه باعث حدسهائی گردیده، عقیده‌ای که یوستی آلمانی اظهار کرده شاید بحقیقت نزدیکتر باشد. او گوید: که مغ یاغی زرتشتی متعصب بوده و چون در مذهب زرتشت ساختن معابد ممنوع است (چه پیروان آن عقیده دارند که خدا را در همه جا میتوان پرستید) امر به خراب کردن معابد کرده بود. در جای خود از این مسئله مشروح‌تر صحبت خواهد شد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۵۱۶-۵۳۶).

**گب.** [گب] (ص) بزرگ. (آندراج).

**گباران.** [گب] (ا)خ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه ارومیه به مهیاد جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از شهرچای و قنات، محصول آنجا غلات، توتون، انگور، چغندر،

حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی، جوراب‌بافی، راه اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گبان.** [گب با] (ا)خ) دهی است از بخش هویزه شهرستان دشت میشان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری هویزه و ۲۴ هزارگزی اتومبیل‌رو سوسنگرد به هویزه، دشت، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه، محصول آنجا غلات برنج لبنیات شغل اهالی آن زراعت و گاو‌میش‌داری است راه در تابستان اتومبیل‌رو با قایق بسوسنگرد به سان رفت و آمد می‌نمایند، دبستان دارد. ساکتین از طایفه عشایر سواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گبمین.** [گب م] (هزوارش، لا) به لغت زند و پازند در یک نسخه بمعنی پست در مقابل بلند و در نسخه دیگر پشت در برابر روی نوشته بودند والله اعلم. (برهان). این کلمه هزوارش است که گبمین<sup>۲</sup> و گبمین<sup>۳</sup> آمده که در پهلوی پشت<sup>۴</sup> خوانند. (حاشیه برهان قاطع ج معین از یونکر ص ۸۷ و ۱۰۰).

**گبت.** [گب] (ا)۵) زینور عسل. منج انگبین. نحل. زاوعسل. مگس انگبین. مگس عسل: دبر: گروه گبت انگبین. (منتهی الارب):

گبت نادان بوی نیلوفر بیافت  
خوبش آمد<sup>۶</sup> سوی نیلوفر شتافت  
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست  
چون که رفتن فراز آمد بچست<sup>۷</sup>.

رودکی (از فرهنگ اسدی نخبوانی).  
بفرمود تا یکی جوال را بزرگ از گبت سرخ پر کردند و ابروی را در آن جدال کردند تا برمد. (از نسخه‌ای از تاریخ بخارا). در تاریخ بخارا چه مدرس رضوی ص ۶ «گبت» با کاف تازی آمده است. رجوع به گبت‌خانه و گبت شود.

**گبت انگبین.** [گب اگب] (ا) مرکب عسل. منج انگبین. منج نحل. رجوع به گبت و کبت و گبت‌خانه شود.

**گبت‌خانه.** [گب ن / ن] (ا) مرکب خانه زینور عسل:

ای صدر گبت‌خانه برآشتی  
با ابلهی و بیخردی جفتی. سوزنی.  
آرام کی پذیرد تا محشر  
آن گبت‌خانه را که برآشتی. سوزنی.  
سهل است گبت‌خانه برآشتن  
گبتی به خایه برنه و خوش خفتی.<sup>۸</sup>

رجوع به گبت و کبت و گبت‌انگبین شود.

**گبو.** [گب] (ص، ا)۹) مغ. (جهانگیری). آتش‌پرست. (برهان) (انسجمن آرا). مجوس. زرتشتی به‌دین: هرید، مجاور آتش‌کده و قاضی گبران. (منتهی الارب). بعقیده پورداود

گبر از لغت آرامی هم‌ریشه «کافر» عربی مشتق است و امروزه در ترکیه (گورگویند و آن اصلاً بمعنی مطلق مشرک و بیرون از دین (جسدین) است ولی در ایران اسلامی به زرتشتیان اطلاق شده و معنا در این استعمال نوعی استخفاف بکار رفته است. این واژه بنا فقه‌اللمغه که برخی از پارسیان در اینمورد بکار می‌برند و آن را ریشه گبران «هوزوارش» و بمعنی «مرد» دانند هیچگونه ارتباطی ندارد. علاوه بر این اطلاق، در آغاز برای مزید استخفاف گبر را با کاف تحقیر استعمال میکردند و «گبرک» و دین زرتشت را دین «گبرکی» میگفتند فردوسی راست [از زبان مسیحیان]:

که دین مسیحا ندارد درست  
ره گبرکی ورزد و زند و است.  
عنصری گوید:

تو مرد! دینی این رسم رسم گبران است  
روا نداری بر دین گبران رفتن.  
ولی دقیقی در گشتاسب‌نامه «گبر» را بکار نبرده است.

ز خونشان ببرد آتش زردهشت  
ندانم چرا هرید را بکشت؟

(مزینسا تألیف دکتر معین ص ۳۹۵).  
لفظ گبر بنیاد ایرانی ندارد باید همان کلمه کافر (جمع کفار) عربی باشد. لفظ کافر که با عرب

→ آسپانی نس کتزیاس آرتافرن انوفاس  
ماردونیس ای درس باریس سس نورو  
دابات.

- 1 - Wells.
- 2 - g(ab)bimman.
- 3 - gababmamn.
- 4 - pushit.
- 5 - Guépe.

اینکه لغویون فرانسه کلمه Guépe را از ریشه Vespa می‌شمرند ظاهراً صحیح نیست و شاید ریشه کلمه همین گبت فارسی باشد.

۶- ن:ل: خوشش آمد.  
۷- گمان می‌کنم کلمه نجست باشد و ظاهراً قطعه از کلیله رودکی است و بیتی هم پیش از آن هست که در فرهنگ اسدی ج پاول هورن تنها آن را شاهد گبت قرار داده است:

همچنان گبتی که دارد انگبین  
چون بماند داستان من بدین...

فانانی هذه الورطة كالتحله التي تجلس علی نور  
النیلوفر اذ تستلذ ریحہ و طعمه فتسجها تلک  
اللذة عن الحین الذی ینبغی ان تطیر فیہ... کلیله  
ابن المقفع. اما تقدیر آسمانی و غلبه حرص و  
امید جاه مرا در این ورطه افکند و زینور انگبین  
بر نیلوفر نشیند و برآنحه معطر و نسیم معنیر آن  
مشغول و مشغوف گردد تا بوقت برنخیزد...

(کلیله بهرامشاهی).  
۸- ن:ل: گبتی بجمه بردی و خوش خفتی.  
۹ - Zoroastrien.

۱۰- خطاب بسلطان محمود غزنوی.

بمبهن ما درآمد چون بیگانه بود بزبان ایرانیان نگردید ناگزیر بهیشت گبر = گور<sup>۱</sup> درآمد و از اینجا بسرزینهای همسایگان ایران رخنه کرد البته این نباید مایه شگفت باشد که ایرانیان در آغاز استیلای عرب نمیتوانستند لغتهای سامی و بیگانه را درست بر زبان رانند، همان ایرانیانی که چندی پس از آن خدمات شایانی بزبان دشمنان خود کردند. ابوبکر محمدبن جعفر النرشخی (۲۸۶ - ۳۴۸ ه. ق.) گوید: چون ایرانیان بخارا از ادای تلفظ لغت عرب بر نمی آمدند بناچار بایستی نماز را به زبان پارسی بخوانند<sup>۲</sup>. کافر بیگانه لغت عرب نیست که نزد ما گبر (= گور) شده باز لغتهایی در فارسی بجای مانده که از همان آغاز اسلام در ایران رنگ و روی دیگر گرفته است. از آنهاست از برای نمونه واژه مزکت پیداست که همان لغت مسجد در فارسی به این هیئت درآمد است البته ایرانیان که در زبان خود نامی از برای عبادتگاه عربهای مسلمان نداشتند مسجد آنان را مزکت خواندند. در همه فرهنگهای فارسی لغت اسدی<sup>۳</sup> و فرهنگ سروری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و جز اینها مزکت بمعنی مسجد یاد گردیده است. سوزنی گوید:

صدر عالم نظام دین کز لطف  
شمه خلق تست مشک تبت  
تو مشرف تری ز هر مردم  
همچو بیت الحرام از مزکت

در مقدمه الادب زمخشری (۴۶۷ - ۵۳۸ ه. ق.) آمده: مسجد، مزکت، مزکت، مسجد جمعه مزکت آذینه<sup>۴</sup>، همچنین در السامی فی الاسامی، تألیف میدانی همزمان زمخشری آمده المسجد، مزکت، المسجد الجامع مزکت آذینه<sup>۵</sup> در صراح اللغة نیز آمده. مسجد بکسر جیم مزکت<sup>۶</sup> در کتاب صحاح الفرس از شمس الدین محمدبن فخرالدین هندوشاه معروف بشمس منشی که در سال ۷۲۸ ه. ق. در شهر تبریز گردآوری شده و پس از لغت فرس اسدی کهنترین لغتنامه فارسی به فارسی است آمده: «مزکت مسجد باشد و این لفظ معجم عربی است چنانکه عرب تعریب عجمی کند<sup>۷</sup> در سرخه (در نزدیکی سمنان) مسجد را، مزکت به کسر میم و کسر کاف گویند. در کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی نیز مزکت بمعنی پرستشگاه بکار رفته است<sup>۸</sup>.

گبر، گبرک، گبرکی (معنی دین زرتشتی) در بسیاری از نوشتههای نظم و نثر فارسی دیده میشود. فردوسی گوید:

بفرمان یزدان چو این گفته شد  
نیایش همانکه پذیرفته شد  
بیرید سبیمخ و بر شد به ابر  
همی حلقه زد بر سر مرد گبر

ز کوه اندر آمد جو ابر بهار  
گرفته تن زال را در کنار<sup>۹</sup>.  
فردوسی در جای دیگر شاهنامه در سخن از جنگ شاهپور ذوالاکتاف (به گفته خوارزمی هویه سنبا)<sup>۱۰</sup> در جنگ نصیبین که مردمش از عیسویان بودند<sup>۱۱</sup> گوید:

که ما را نباید که شاهپور شاه  
نصیبین بگیرد بیارد سپاه  
که دین مسیحا ندارد درست  
ره گبرکی ورزد و زند و اُست  
چو آید ز ما برنگرد سخن  
نخواهیم استاو دین کهن<sup>۱۲</sup>

باز در شاهنامه در لشکرکشی ارجاسب تورانی به بلخ و کشته شدن کی لهراسپ. و گروهی از هیریدان در آتشکده نوش آذر آمده: همه پیش آذر بکشتندشان  
ره گبرکی برنوشندشان  
ز خوشان ببرد آذر زدهشت  
ندانم چرا هیرید را بکشت<sup>۱۳</sup>  
عنصری در مدح سلطان محمود گوید:  
چنین که دیدم آیین تو قوی تر بود  
بدولت اندر آیین خسرو بهمن  
تو مرد دینی و این رسم گبران است  
روا نداری بر رسم گبران رفتن.

در اینجا جشن سده اراده شده که محمود سبکتکین ترک نژاد آن را بزرگ میداشته اما شاعر چاپلوس درباری آن را رسم گبران دانسته و نکو دیده است<sup>۱۴</sup> باز عنصری در مدح محمود و جنگ وی در دره رام هندوستان گوید:

ز رام و از دره رام گر حدیث کنی  
همی بماند گوش از شنیدنش مضطر  
سپاه گبر بد و در چو لشکر یاجوج  
نهاد آن دره محکم چو سد اسکندر  
خدا یگان بگشود آن بنصرت یزدان  
براند دلجه ز اوداج گبران کبر

چنانکه دیده میشود در اینجا همواردان میدان جنگ محمود، هندوان هستند و از پیروان آیین برهمنی میباشند. اما عنصری آنان را گبران خوانده یعنی کفار<sup>۱۵</sup> ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم گوید: «و پارسیان را از جهت کیش گبرگی نشایست که سال را بیکی روز کیبسه کنند<sup>۱۶</sup> باز در کتاب التفهیم آمده. «پروکان پنج روز پیشتر از آبان ماه و سبب نام کردن آنچنان است که گبران اندرین پنج روز خورش و شراب نهند روانهای مردگان را و همی گویند که جان مرده بیاید و از آن غذا گیرد<sup>۱۷</sup>. باباطاهر عریان همدانی که در سده پنجم هجری میزیست گوید:

اگر مستان مستیم از ته ایمان  
اگر بیی با و دستیم از ته ایمان  
اگر هند و اگر گبر و مسلمان

بهر ملت که هستیم از ته ایمان  
در بسیاری از نسخه بدلهای «گور» آمده اگر گوریم و ترسا ور مسلمان! اگر گوریم و هند و ترسا ور مسلمان! اگر گوریم و ترسا ور مسلمان<sup>۱۸</sup>.

1 - gaur.

۲- تاریخ بخارا ج مدرس رضوی، تهران ص ۵۷.  
۳- در لغت اسدی ج اروپا واژه مزکت یاد نشده. در ج تهران یاد گردیده است.

۴- مقدمه الادب زمخشری ج لپسینگ ص ۲۱ س ۱۴-۱۵.

۵- السامی فی الاسامی ج ۱۳۷۴ ه. ق. در الباب الرابع فی الشرایع الاسلام.

۶- صراح اللغة ج طهران ۱۲۷۲.

۷- نسخه ای کهنه از این فرهنگ سوئد مند در دست عبدالعلی طاعنی است، امید است بکوشش ایشان برای نخستین بار چاپ شود.

۸- در کتاب التفهیم که به اهتمام همانی بیچاپ رسیده در فهرست برخی از لغات آن مزکت و مزکت آذینه بر شمرده شده اما جای آن در صفحات کتاب معین نگردیده شبهه نیست که این واژه در کتاب التفهیم بکار رفته، چه نگارنده خود در سال ۱۹۱۲ م. در کتابخانه ملی پاریس لغتهای فارسی التفهیم را برچین کرده هنوز در زیر دست دارم.

۹- شاهنامه ج ۲ ص ۱۴۳ بیت ۲۶۱.

۱۰- خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۶۵) فی ذکر «ملوک الفرس و القاقیم» آورده سابور و لقبه هویه سنبا و هو به اسم الکتف بالفارسیه ای تقاب و هوالذی تسمیه العرب ذوالاکتاف و انما لقب بذلک لانه کان یقرب اکتاف العرب و یدخل فیها الحلق و قیل بل کان یخلع اکتافهم.

۱۱- درباره نصیبین در بین النهرین که در پهلوی نسبین (= نصیبین) خوانده شده و یکی از مراکز مهم زبان سریانی و شهر روحانی عیسوی بود و در آن جنگهای سخت میان ایرانیان و رومیان در گرفته. نگاه کنید به بخش نخست فرهنگ ایران باستان نگارش نگارنده این نوشته ص ۱۶۳.

۱۲- شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۶ بیت ۵۳۹.

۱۳- شاهنامه ج ۶ ص ۱۵۵۹ بیت ۱۰۹۸.

۱۴- در دنباله آن دو شعر باز عنصری گوید:

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند  
ترا برسوم کیان تهنیت نگویم من  
نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست  
که یک زیانه بتازی زند یکی به ختن.

۱۵- عنصری در شعر پیش همان سرزمین هند را زمین کفر و کافر خوانده:

ز بیم شاه نمائد همی به گیتی کفر  
ز خیر شاه نمائد همی بگیتی شر  
بدان زمین که بدو در وقت آدم باز  
نبود جز هم کفر و نرفت جز کافر.

۱۶- کتاب التفهیم ج تهران ص ۲۲۲.

۱۷- از یادداشتهای خود نگارنده از یک نسخه خطی التفهیم متعلق به کتابخانه ملی پاریس.

۱۸- نگاه کنید به دیوان باباطاهر ضمیمه سال هفتم مجله ارمنغان ص ۴۲.

پیداست که در اینجا از گبر یا گور در لهجه لری، زرتشتی اراده شده در ردیف هندو و ترسا و مسلمان. همه سخن سرایان و نویسندگان ما واژه گبر را در نظم و نثر خود بکار برده‌اند در میان آنان سعیدی هم که در پایان سده هفتم هجری درگذشت چندین بار آن را در نوشته‌های خود آورده بویژه آنچه در آغاز گلستان خود گفته شایان توجه است:

ای کریمی که از خزانه غیب  
گبر و ترسا وظیفه خور داری  
دوستان را کجا کنی محروم  
تو که با دشمنان نظر داری

در اینجا سعیدی عیسویان را مانند نیاکان خود از دشمنان خدا پنداشته است، شرف‌الدین علی یزدی بفرمان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ کتابی در تاریخ جهان‌گشایی تیمور نوشت و به آن «ظفرنامه» نام نهاد علی یزدی در آن هنگام چهار سال رنج عبارت‌پردازی کشید تا در سال ۸۲۸ ه. ق. کتاب بزرگ خود را در جهانگیری صاحب‌قران تباری بپایان رسانید پایه کار این ظفرنامه، ظفرنامه دیگری است که نظام‌الدین شامی تألیف کرد اما این یزدی در هیچ جای کتاب خود از آن شامی نامی نمی‌برد و در سراسر آن تاریخ بیداد و ستمگری و سنگدلی آن درنده تار را ستوده و همه کردارهای اهریمنی او را یزدی خوانده است. اگر دو سه قرن پس از استیلای عرب بر ایران نویسندگانی از ما بیدادهای تازیان را با صلوات و سلام یاد کرده‌اند میتوان گفت تعصب سامی آنان بوده است. زیرا نتوانستند آنچه به نیاکانشان در چند قرن پیش رفت دریابند اما علی یزدی هم زمان تیمور چگونه رفتار آن دیو سهمگین را ندیده و نشنیده گرفت. خاندان تیموری گنبد و بارگاهی در یزد ساختند تا پرورش‌یافتگان دبستانهای «گبر و ترسا» از زیارت مزار شریف شرف‌الدین بی‌بهره نمانند<sup>۱</sup>، باری همین علی یزدی در ظفرنامه در نظم و نثر لفظ گبر را بمعنی کافر بکار برده است:

تن کافران خاک شد زیر نعل  
ز خون سنگ آن درّه مجموع لعل  
نهال سنان را ز نصرت بهار  
ز سرهای گبران بر آورد بار  
ز بس گبر کافتاده دیگر نخواست  
شد آن دره با قلّه کوه راست  
ز بس خون که از زخم داران چکید  
ز هندوستان خون به جیحون رسید.<sup>۲</sup>

پیداست که پهنه کارزار در هندوستان است و هم‌آوردان این پیکار پیروان و کشیش برهمنی هستند که گبران یعنی کافران خوانده شده‌اند در تاریخ عالم‌آرای عباسی تألیف اسکندربیک ترکمان، منشی شاه عباس بزرگ

در لشکرکشی شاه طهماسب به گرجستان در همه جا مردم آن سرزمین بنام گبران یاد شده چنانکه میدانیم مردم آنجا عیسوی بودند و هنوز هم هستند و در پیکار آن دیار هم بسا اسکندر بیگ از کشته شدن کشیشان و ویران شدن کلیساها سخن داشته است. در آن تاریخ در جایی گوید: «رایات نصرت قرین همایون بجانب تغلیس در حرکت آمده، ساحت آن حدود از وجود ناپا کگیران متمرّد پا ک کرد.» باز گوید: در اینحال جنود اسلام بسر ارباب کفو و ظلام ایلغار نموده چون به مسکن و مقام گرجیان بی‌ایمان رسیدند تیغ یمانی غازیان سرافشانی آغاز نموده عرصه آن سرزمین را از خون گبران و کشیشان رنگین ساخته خانه‌های آن بدکشیشان را به آتش قهر سوخته غنیمت فراوان به دست سپاه کینه‌خواه درآمد.<sup>۳</sup> این پیش‌گفتار گنجایش آن را ندارد که بیش از این از نوشته‌های نظم و نثر فارسی چه گفته و چه نوگواهایی از برای نمودن مفهوم لفظ گبر بر شمریم همین اندازه که بر شمریم بخوبی مینمایند که لفظ گبر بجای لفظ کافر بکار رفته یا بمعنی بیدین و بدکیش آورده شده است. در برخی از لهجه‌های کنونی ایران به همین معنی رواج دارد چنانکه در لهجه بلوچی که گور<sup>۴</sup> گفته میشود.<sup>۵</sup> در لهجه سمعانی گبر به همین معنی است و در آذربایجان گاوورا گویند در سرزمینهای همسایه ایران هر جا که این لفظ راه یافته به همین معنی بکار می‌رود چنانکه گوره در عراق و گاوور در لهجه کردی رایج عراق<sup>۶</sup> و گاوو در ترکیه در چند صد سال پیش از این هم گاوور در سرزمینهای دولت عثمانی همواره در سرزبانهای مردم بود شاردن<sup>۷</sup> که چندین سال در روزگاران صفوی در ایران گذرانیده در سفر اول از سال ۱۰۷۵ تا ۱۰۸۱ ه. ق. در زمان شاه عباس دوم و شاه سلیمان اول و سفر دوم از سال ۱۰۸۲ تا ۱۰۸۸ ه. ق. در زمان شاه سلیمان اول (۱۰۷۷-۱۱۰۵ ه. ق.) در سفرنامه خود چندین بار از زرتشتیان یاد می‌کند. در جایی گوید: زرتشتیان را در هند پارسی نامند و در ایران گور خوانند. این واژه یک کلمه عربی است بمعنی کافر یا بت پرست و ترکها (ترکهای عثمانی مراد است)<sup>۸</sup> گویند. ترکها همه عیسویان را به این نام باز خوانند و کسانی را که بدین و آیین خود ترکها نیستند «گاوور» نامند من خود دیدم که این لفظ همیشه در سرزبانهای ترکهاست و هر آنگاه که از یهودیان و عیسویان سخن بمیان آید همین لفظ درباره آنها بر زبان رانده میشود هر چند که شاردن نتوانست چیزی از آیین زرتشتیان به دست بیاورد و بچند تن از آنان که برخورد، خودداری کردند که بدو چیزی از

دین خود بگویند آنچه شاردن از آنان شنیده و آنچه به چشم خود دیده در سفرنامه خود آورده است. در جایی گوید: من هیچ چیز را درست‌تر از این نیافتم که زرتشتیان اسکندر را به بدی یاد میکنند، بجای اینکه مانند دیگران او را بستانند او را راهزن و غارتگر و ستمکار میدانند هم چنین تازیان را دشمن دارند و همه آسیبها و گزندها و شوربختی‌ها که به ایران روی داده از ایشان دانند<sup>۹</sup> جهانگرد ایتالیائی پیتر دلا وال<sup>۱۰</sup> که از سال ۱۶۱۶ تا فوریه ۱۶۲۴ م. (۱۰۲۵ تا ربیع‌الاول ۱۰۳۳ ه. ق.) در ایران گذرانیده و شاه عباس بدو مهربان بود در سخن از اصفهان و برزن زرتشتیان در آنجا گریستان<sup>۱۱</sup> گوید «گبرها در اینجا پرستشگاه ندارند چه هنوز آن را نساختند ایشان از تازیان بیزارند خود را گبر نمی‌نامند زیرا این لفظ به معنی کافر و بیدین و بت پرست است خود را بهدین<sup>۱۲</sup> خوانند<sup>۱۳</sup> دیگر از مردم اروپا که در روزگار صفوی در ایران بود و از زرتشتیان هم کم و بیش یاد کرد الشاریوس<sup>۱۴</sup> آلمانی است که در روزگار شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲ ه. ق.) در ایران

۱- در جای دیگر از ظفرنامه علی یزدی و از عجائب الامور فی نواب التیمور تألیف شهاب‌الدین ابوالعباس الدمشقی الحنفی العجمی المعروف به ابن عربشاه که در همه جای تاریخ خود بزبان عربی با تفرص خاصی از تیمور یاد می‌کند و در هیچ جا نام او را بدون علیه اللعنه نمی‌آورد سخن خواهیم داشت.

۲- نگاه کنید به ظفرنامه علی یزدی، کلکته ۱۸۸۸، ج ۲ ص ۱۵۳ و بصفحه ۱۳۳ هم نگاه کنید «گفتار در غزوه دریای گنگ با جماعت گبران».

۳- تاریخ عالم‌آرای عباسی، تألیف اسکندربیک ترکمان دبیر مخصوص چ طهران ۱۳۱۴ ص ۶۴ و ۶۷.

4 - gaur.

5 - Etymologie des Balutchi, von Wilhelm Geiger, München 1891 (Lautlehre) S. 53, N. 81.

۶- قاموس العربیه والکردیه تألیف گیو فوکریانی. در صفحه ۳۱۱ و ۳۹۵ دو بار کلمه کافر به گاوور گردانیده شده است.

7 - Chardin.

8 - Guîaour, Giaour.

۹- نگاه کنید به:

Voyage du Chevalier Chardin, en Perse, Tome huitième, nouvelle édition, Paris 1811, p. 354 - 382.

10 - Pietro Della Valle.

11 - gauistan. 12 - Behen din.

13 - Voyage de Pietro Della Vallé, nouvelle édition, Tome troisième Rouen 1745, p. 26-31.

14 - Olearius.

بوده زرتشتیان را بنام گیر<sup>۱</sup> و برزن آنان را در اصفهان گیرآباد یاد کرده است<sup>۲</sup>، تاورنیه<sup>۳</sup> بازاریگان فرانسوی سالها در ایران گذرانیده در جایی از سفرنامه خود گوید: در پایان سال ۱۶۵۴ م. / ۱۰۶۵ ه. ق. برای انجام داد و ستدی که با گیرها داشتیم سه ماه در کرمان ماندم در این شهر بیش از ده هزار گیر هستند و بداد و سندی پشم می‌پردازند در چهارمتری کرمان پرستشگاه بزرگ آنان است. و پیشوای بزرگ آنان در همانجا جای دارد هر زرتشتی ناگزیر است در هنگام زندگی خود به آنجا برای زیارت برود<sup>۴</sup>. جهانگردان و بازرگانان و گماشتگان سیاسی اروپائی که در روزگار پادشاهی خاندان صفوی در ایران بوده و سفرنامه‌های از خود بیادگار گذاشته‌اند و در آنها از زرتشتیان نیز سخن پیمان آورده‌اند بیش از اینها هستند هر چند سفرنامه‌های آنان سودمند است و آنچه درباره زندگی پیروان آیین کهن یاد کرده‌اند با ارزش است باید از بسیاری از آنها بگذریم تا سخن به درازا نکشد در میان اینها سفرنامه<sup>۵</sup> اثر شایان توجه است هر چند که او پس از سپری شدن روزگار صفویان در ایران بود. اثر سوئدی (۲۶ سپتامبر ۱۷۴۹ م. درگذشت) در زمان طهماسبقلی خان (نادر شاه) به ایران آمد و سفرنامه‌اش از سندهای بسیار گران‌بهای آن زمان است، درباره زرتشتیان نوشته پس از بیست ماه اقامت در اصفهان و فرصتی که برای آموختن زبان فارسی داشتیم با خود اندیشیدیم که دیگر ضرورتی برای اقامت بیشتر در اینجا نیست در همان روزهایی که میخواستیم از ایران بیرون بروم خبر مرگ نادرشاه پراکنده شد چون احتمال آشوب میرفت به اندرز دوستان خود زودتر راهی شدم در روز دوازدهم آوریل ۱۷۳۹ م. / ۱۱۵۲ ه. ق. با چند تن ارمنی و گرجی راه بغداد پیش گرفتیم، در روز ۲۷ آوریل رسیدیم به کنگاور<sup>۶</sup> در آنجا ویرانه آتشکده‌های دیده میشود<sup>۷</sup> آنچنانکه در آنجا بمن گفتند هنوز چند تن از گیران در کنگاور بسر می‌برند اما دین خود را از دیگران پنهان میدارند و بظاهر مسلمان‌اند و نزد مردم چنین بشمار آیند، تا زمان شاه عباس در سراسر ایران آتشکده‌های بسیار برپا بود کوه البرز و سرزمینهای فارس و خراسان از این آتشکده‌ها برخوردار بود همه جای ایران گیران میزیستند شاه عباس آنان را یکسره نابود کرد و آتشکده‌های آنان را ویران ساخت و آنان را ناچار کرد که بدین اسلام درآیند و یا از ایران بیرون روند هزاران هزار از آنان به هند روی آوردند سرزمین ایران که پیش از این کم‌جمعیت بود پس از این پیش

آمد کم‌جمعیت‌تر گردید و دیگر نتوانست از این کاهش سربلند کند در هیچ جای ایران ندیدم که گیرها به ظاهر شناخته شوند بجز در یگانه ده گیرآباد نزدیکی اصفهان<sup>۸</sup>. آنچه ما از واژه گیر یا گور در میابیم همان است که دانشمندان و خاورشناسان نیز در نظم و نثر فارسی از آن دریافته‌اند و نوشته‌های اروپائیان هم در زمان صفویان کمترین شبهه در مفهوم زشت و توهین آمیز آن به جای نگذاشته است در میان بسیاری از این خاورشناسان جکسن امریکائی که در هشتم ماه اوت ۱۹۳۷ درگذشت و با گلیارو را نام می‌برد که هر دو لفظ گیر را معادل کافر دانسته‌اند<sup>۹</sup>. برخی خواسته‌اند لفظ گیر (= گور = گاور) را به واژه آرامی «گیره»<sup>۱۱</sup> ببیوندند، گیره مانند صدها لغت دیگر سامی (آرامی) که در پهلوی دیده میشود و به آنها «هزوارش» نام داده‌اند شاید پیش از صد بار در نوشته‌های پهلوی که امروزه در دست داریم به کار رفته چه در نوشته‌هایی که از روزگار ساسانیان بجای مانده و چه در نوشته‌هایی که در قرنهاي اولی اسلامی به ما رسیده است. گیره از واژه‌های بسیار رایج است و در همه جا این لفظ هزوارش بجای واژه «مرد» آمده است در گزارش پهلوی اوستا (زند) یعنی تفسیری که در آن روزگار به زبان پهلوی به اوستا نوشته شده فزون و فراوان به واژه گیره برمیخوریم و در همه جا از برای واژه اوستایی نر آورده شده است. نر در اوستا چنانکه در فارسی و مرت در پهلوی هم بمعنی مرد است در برابر زن و هم بمعنی دلیر و یل و پهلوان و نر در اوستا و فارسی در استعاره و مجاز بمعنی دلیر و یل گرفته می‌شود معادل آرامی آن (گیره) بمعنی مطلق مرد است. در مقابل زن. همچنین باید یادآور شویم که هیچیک از هیئت‌های لفظ گیر = گور = گاور = و گسره از واژه‌های آرامی (هزوارش) بمعنی مرد پیوستگی با واژه گیر بمعنی زره ندارد<sup>۱۲</sup> گیر، نامی که به زرتشتیان داده شده باید همان کلمه کافر عربی باشد و این دشنامی است که از دشمنان دین و آیین ایران به یادگار مانده است این کلمه از همان آغاز تاخت و تاز تازیان چنانکه گفتیم در ایران رخنه کرد و چون زبان ایرانیان از عهده تلفظ واژه‌های بیگانه برنماید به این هیئت درآمده البته با این هیئت دگرگون گشته پس از گذشتن یک دو قرن دیگر نتوانستند ریشه و بن این لفظ را بشناسند و گمان بردند که پیروان دین زرتشتی را باید چنین خوانند گیرکی که دیدیم چندین بار در شاهنامه و التفهیم بیرونی بکار آمده بدون توجه به اصل لغت بمعنی کیش زرتشتی و دین مزدیسنا

بکار رفته است. اما در هزار شعر دقیقی که فردوسی در شاهنامه خود آورده واژه‌های گیر و گیرکی دیده نمی‌شود با آنکه در آن هزار شعر سخن از دین زرتشتی و سننهای آن آیین و ستیزه ایرانیان و تورانیان است در سر آن آیین یکتاپرستی، ناگزیر دقیقی از معنی زشت این واژه آگاه بوده که آن را بکار نبرده است. دلایل فراوان در دست است که دقیقی به دین نیاکان خویش پایدار مانده زرتشتی‌کیش یا بهدین بود. شک نیست اگر امروزه کسی از ما پیروان دین کهنسال و پاک ایران را بچنین نام ننگین بنامد ناگزیر از مفهوم زشت و نکوهیده آن آگاه نیست زرتشتیان دیرگاهی است که خود را بهدین خوانند و همین نام برآزنده است. (فرهنگ بهدینان صفحه پنج تا شانزده)؛ و دیگر گویند: گیران و بسته کستیان که ایزد اندر جهان نخستین چیز مردی آفرید و گاوی و آن مرد گیومرث خوانند. (ترجمه بلعی).

شه گیتی ز غزنین تاختن برد

1 - Kebber.

2 - Adam Olearius, Muscovintischen und Persischen Reyse Schleszwig 1626, S. 562-3.

3 - Tavernier.

۴ - ترجمه فارسی تاورنیه از ابوتراب نوری، طهران ۱۳۳۱ ص ۴-۱۸۳. درباره شاردن، الشاریوس، دلواله و تاورنیه نگاه کنید به همسرمدنامه ص ۱۹۶ و ۱۹۹-۲۰۲ نگارش نویسنده این گفتار.

5 - Utter.

۶ - نادرشاه در سال ۱۱۶۰ ه. ق. کشته شد در ۱۱۵۲ ه. ق. در هند بود ناگزیر آنچه اثر گوید که خبر مرگ او در ایران پیچیده جزء خبرهای کارزار وی در هند بود.

7 - Kienguevar.

۸ - ناگزیر آتشکده ناهید در کنگاور مراد است که هنوز هم ویرانه آن پرستشگاه بزرگ در آنجا دیده میشود، نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده (استاد پورداود) ج ۱ پشته‌ها صص ۱۶۹-۱۷۶.

۹ - ترجمه آلمانی سفرنامه اتر: Johann Otters Reisen in die Turkey und nach Persien, Zweiter Band, Halle 1789, S. 11 - 12.

10 - Die Iranische Religion, von W. Jockson, im Grundriss der Iranischen Philologie, B, 11, S. 697. Parsis, Par Ant Pagliario Encyclopédie de l'Islam, Tome III, p. 1097.

11 - Gabra.

۱۲ - یکی گیر پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد به کردار شیر بدست اندرون داشت گرز پدر سرش گشته پرخشم و پرخون جگر. (شاهنامه ج پرورخیم ج ۱ ص ۲۷۰ بیت ۴۵۰).



بر افغانان و بر گبران کهر. عصری.	گبر کهنیم و نام نو داریم	همی گرد نعلش برآمد به ابر. فردوسی.
تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است	در یوزه کنان شهر گبرانیم	چو شد روز رستم بیوشید گبر
روا نداری بر رسم گبران رفتن. عصری.	شش پنج زنان کوی خماریم	نگهبان تن کرد بر گبر بیر.
اگر صد سال گبر آتش فروزد	ما گبر قدیم نامسلمانیم	(شاهنامه چ بروخیم ص ۱۶۸۹).
سرانجامش همان آتش بسوزد.	نام آور کفر و تنگ ایمانیم.	برخش دلاور سپردم عنان
(ویس و رامین).	عطار (از مزدینسا دکتر معین ص ۵۱۳).	زدم بر کمر بند گبرش سنان.
تا گبر نشی بتی بتو یار نبی	گردی بصومعه در مرد خلیل بدم	فردوسی.
ور گبر شئی از بهر بتی عار نبی	امروز پیش مغان چون گبر آزریم	فردوسی.
آن را که میان بسته بزنان نبی	گر چه بصورت حال از مؤمنان رهم	به جنگ اندر آمد به کردار شیر.
او را بمیان عاشقان کار نبی.	لیکن از راه صفت گبرم چو بنگریم.	فردوسی.
و بسیار مردم بکشتند و گبر و مسلمان و	چندیاشی در میان خرقه گیر؟	به لشکر فرستاد چندی درود.
غارت کردند و به کاشن شدند... (تاریخ	پاره گردان زود اسلام ای غلام!	فردوسی.
سیستان چ بهار ص ۳۶۹).	عطار (از مزدینسا دکتر معین ص ۵۱۳).	همی گرد نعلش برآمد به ابر.
منصوبین اسحاق را طلب کرد که اندر این	گر میسر کردن حق ره بدی	بزرگان که از کوه قاف آمدند
فترت گریخته بود و بسرای گیری نزدیکان	هر جهود و گبر از او آگه شدی.	فردوسی.
مصلی متواری بود. (تاریخ سیستان چ بهار	تا نبیند مؤمن و گبر و جهود	ابا نیزه و گبر و لاف آمدند.
ص ۲۹۹).	کاندرین صندوق جز لعنت نبود.	فردوسی.
همچون طاقی برآرند. (فرهنگ اسدی	اما محبت در حق باری در همه عالم و خلاق	همی گرز بارید گنتی ز ابر
نخجوانی). گوئیم بتوفیق خدای تعالی که	از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات	فردوسی.
جهاد کردن واجب است بر (مسلمانان	کامن است...	همی گرد لشکر برآمد به ابر.
(با) ترسایان و جهودان و مغان و گبران و	(فیه مافیاه چ فروزانفر ص ۲۰۶).	بفرمود تا جوشن و خود و گبر
کافران. (وجه دین ناصر خسرو). سلیمان بن	فتادند گبران پازندخوان	فردوسی.
عبدالملک... دل در آن بست که بر مک را از	چو سگ در من از بهر آن استخوان.	بیردند با تیغ پیش هزبر.
بلخ بیاورد و وزارت خویش دهد اندیشید که	سعدی (از مزدینسا دکتر معین ص ۴۸۶).	بزرگان که دیدند گبر مرا
مگر هنوز گبر باشد پس بر رسید مسلمان زاده	ای کریمی که از خزانه غیب	همین شیر غزان هزار مرا...
بود شاد شد. (تاریخ بخارا).	گبر و ترسا و وظیفه خور داری.	فردوسی.
چون جهان مادر و تو فرزندی	سعدی (گلستان).	زدم چند بر گبر اسفندیار
گر نه ای گبر عقد چون بندی.	بدانست پیغمبر نیک فال	فردوسی.
دینی ارچه ز حرص دلبر تست	که گبر است پیر تبه بوده حال.	چنان بد که بر سنگ ریزند خار.
دست زی او میر که مادر تست	اگر صد سال گبر آتش فروزد	فردوسی.
گر نه ای گبر پس بخوش سخنیش	بیک دم کاندرو افتد بسوزد.	پیاذ ز هامون بیالا برفت
مادر تست چون کنی بزینش.	از آن گبر و مسلمان یهودی	فردوسی.
کمان گروه گبران ندارد آن مهره	پس از تو حید حق والله اکبر.	سوی رود با گبر و شمشیر تفت.
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا.	(تاریخ ادبیات ادوارد براون بدون ذکر نام	بیامد زواره گشاده میان
وطواط (از مزدینسا دکتر معین ص ۹۰).	شاعر ص ۴۰ ج ۳).	از او گبر بگشاد و ببر بیان.
از در سید سوی گبران رسید	به گورستان گبرانم سپارند از پس مردن	کف اندر دهانشان شده خون و خاک
نامه پیران و برید روان.	مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد.	فردوسی.
خاقانی (از مزدینسا دکتر معین ص ۴۶۵).	امیر خسرو دهلوی (از جهانگیری).	همه گبر و برگستوان چاک چاک.
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت	بی دین. ملحد. (فهرست ولف):	کمان جفا پیشه چون ابر بود
چو جان گبر شدی تیره بر مسیح و ثاق.	بیرید سیمرخ و بر شد به ابر	فردوسی.
خاقانی.	همی حلقه زد بر سر مرد گبر.	گذر کرد اگر کوه پولاد بود.
مسلمانیم ما او گبر نام است	رجوع به به دین و گور شود.	فردوسی.
گر این گیری مسلمانی کدام است.	خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن.	گمانی نبردم که رستم ز راه
همان گبران که بر آتش نشستند	جوشن. زره. لباس جنگ. قردمانی؛	فردوسی.
ز عشق آفتاب آتش پرستند.	پوشا کیست جنگی. (منتهی الارب):	به ایوان کشد گبر و ببر و کلاه.
مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار میدارم	از شعر جیه باید و از گبر پوستین	فردوسی.
مسلمانم همی خوانند و من ز نار میدارم.	باد خزان برآمد ای بوالبصر درفش. منجیک.	ز گردان خاور سواری چو ابر
عطار.	چو پشنید شه همچو یکباره ابر	فردوسی.
هر که یک ذره میکند اثبات	بسر برش پولاد و در تنش گبر.	برون تاخت با خود و با خشت و گبر.
نفس او گبر یا جهود بود.	وز آن پس بیوشم گرانمایه گبر	اسدی (گرشاسب نامه).
عطار (دیوان ص ۱۶۴).	کنم شهر توران کنام هزبر.	امن تو بهر تن بر خفتان و گبر یست
ما مرد کلیسیا و زناریم	میان بسته با نیزه و خود و گبر	جود تو جهان را پس هر کسری جبر یست

ایران بین آب گرم و عباسی هست.  
**گیر**. [گَب] (لا) سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و امثال آن سازند. (برهان) (انجمن آرا). سنگی است که از آن ظروف و اوانی مانند دیگ کاسه و صحن سازند. (الفاظ الادویه):

زین بیابان بسی تو را بهتر  
 خانه و آب سرد و دیگ گیر.

سنایی (از جهانگیری).

**گیو**. [گَب] (لا) خیمه که به یک ستون بر پای کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):  
 شاه حلو اگر کند ییلاق در صحرای خوان  
 خرگوش کاک است و مین<sup>۱</sup> خیمه و گیبا گیر.

بسحاق اطعمه.

مؤلف گوید که: در فرهنگها چنین نوشته اما بخاطر میرسد که کبر به کاف عربی و بای پارسی باشد چرا که کبر به پارسی خاصه در پارس خانهای را گویند که از چوب و علف و شاخه‌های درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا و پرودت پیدا کند و دیگر باره بمعنی خیمه نامناسب است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به گیندی شود.

**گیو**. [گَب] (ایخ) نام شهری است از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع است. (برهان) (جهانگیری). در بعضی نسخه‌ها دشت کتر نوشته‌اند و گفته‌اند الحال آن جا را کتور گویند و در لغت سیاه پوشان گذشته و کفار آنجا بشدت و غلظت معروف و مشهورند. (انجمن آرا). گویند میر سیدعلی همدانی چندگاهی در آنجا بود و تقد حیات در همانجا سپرده و نعشش از آنجا به ختلان نقل نمودند. (جهانگیری):

نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار  
 برین گواه من است آن که دیده حرب گیر.

عنصری (از جهانگیری).

**گیو**. [گَب] (لا) گیاهی است مانند زنجبیل که آن را در خراسان از زیر زمین بر می‌آورند و بجهت دفع سردی میخورند. (برهان).

**گیو**. [گَب] (هزوارش، لا) در آرامی (هزوارش) گیوا بمعنی مرد است. رجوع به گیر شود. مرد بزرگ. معرب آن جیر است:

واسلم براووق حییت به  
 وانعم صباحاً ایها الجبر

ابن احمر (از تاج العروس از شوابین جنی در: جبر).

**گیوآباد**. [گَب] (ایخ) دهی از دهستان کهنه فرود بخش حومه شهرستان قوچان در ۱۷ هزارگری جنوب قوچان سر راه شوسه عمومی مشهد به قوچان. جلگه، معتدل، سکنه آن ۵۸۶ تن شیعه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و

مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گیرخ**. [گَب] (لا) مرقع را گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۱).

**گیر شدن**. [گَب] (مصحف مرکب) زردشتی شدن. مجوس گردیدن: تمجس؛ گیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**گیرکت**. [گَب] (امصغر) (از: گیر + کاف تحقیر) برای مزید استخفاف گیر را با کاف تحقیر استعمال میکردند. (مزدیسنا دکتر معین ص ۳۹۵). رجوع به گیر شود. جمع این کلمه گیرکان است. مرحوم ملک الشعراء بهار در تاریخ سیستان ص ۱۶ حاشیه ۲ آرد: غالب مورخین و شعرا لفظ «گیر» را مصغر کرده‌اند غیر از دقیقی که لغت «گیر» را هیچ نیاورده است. فردوسی گوید:

همه پیش آذر بکشتندشان

ره گیری درنوشتندشان.

اینک شواهد استعمال گیرک: و اندر وی [دههای بکتکن] ترسایان و گیرکان و صایان نشینند. (حدود العالم). و این ناحیتی است [ناحیت کوه قارن] آبادان و بیشتر مردمان وی گیرکانند. (حدود العالم). پرکردر بر کران رود مرو نهاده است و او را قهندز است استوار و اندر وی گیرکانند و ایشان را به آفریدیان خوانند. (حدود العالم).

تو مرد دینی و این رسم رسم گیران است  
 روا نداری بر رسم گیرکان رفتن. عنصری.  
 هنوز اندر آن خانه گیرکان  
 بمانده‌ست بر جای چون عرعری.

منوچهری.

و بسیار گیرکان مسلمان گشتند از نیکویی سیرت او. (تاریخ سیستان ص ۹۱). همه هیربدان را بکش و آتشیای گیرکان برافکن. (تاریخ سیستان). و گیرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند. (تاریخ سیستان).

جهودان را نیز کشت است و ترسایان را کلیسا و گیرکان را آتگاه. (تاریخ سیستان ص ۹۳). اندر کتاب ابن دهشتی گیرکان نیز بگوید که یکی چشمه‌ای بود در هیرمند برابر بست. (تاریخ سیستان ص ۱۷). اندر کتاب ابن دهشتی گیرکان نیز باز گویند که اندر شارستان سیستان که برکهای گرد گنبد است یکی چشمه‌ای بوده است که از زمین همی برآمد. (تاریخ سیستان ص ۱۶). و گیرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است و حجت آرند بسرود کرکوی بدین سخن. (تاریخ سیستان ص ۳۷). چون بزرجمهر حکیم از دین گیرکان دست برداشت... و دین عیسی گرفت. (تاریخ بیهقی). هیربد شخصی باشد که گیرکان او را محتشم دارند... (فرهنگ اسدی نخجوانی). [منصور] گفت [خالد

برمک را] همواره نصرت به گیرکان کنی و دین پدران تو فراموش نگرد. (مجموع التواریخ و القصص). و اگر دین و دولت و خلافت بنسبت بودی چنانکه مذهب گیرکان و رافضیان است بایستی که نه بوبکر را بودی و نه علی را، از آن عباس بودی. (کتاب النقض ص ۲۰). و همچنانکه گیرکان خود را مولای آل ساسان دانند. (کتاب النقض ص ۴۴۴). و همچنانکه گیرکان گویند که کیخسرو بنمرد و به آسمان شد و زنده است و بزیر آید و کیش گیری تازه کند. (کتاب النقض ص ۴۴۴). از مثال ذیل گمان می‌رود در قدیم بمعنی بت پرستان نیز استعمال میشده است: و چون از این در بیرون شوی [از در تبت] به حدود و خان اندرافتند. رختجب، دهی است از و خان و اندر وی گیرکان وخی‌اند. سکاشم شهری است و قصبه ناحیت و خان است و اندر وی گیرکانند و مسلمانان و ملک و خان آنجا نشینند... خمد از جانی است که اندرو بتخانه‌های وخیان است. (حدود العالم).

**گیرکان**. [گَب] (ایخ) دهی از طسوج سراج است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

**گیرکی**. [گَب] (ص نسبی) هر چه منسوب به گیران است. (انجمن آرا) (آندراج). || (حامص) مجوسیت. (مهذب الاسماء). زردشتی بودن: هیچ ملک دین گیری را چندان نصرت نکرد که او [گشتاسب] کرد.

(ترجمه طبری بلغمی).

که دین مسیحا ندارد [شاپور شاه] درست  
 ره گیری ورزد و زند و است. فردوسی.  
 همه پیش آذر بکشتندشان  
 ره گیری درنوشتندشان. فردوسی.

و زردشت حکیم در عهد وشتاسف آمد و کیش گیری آورد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۹). و چون دین گیری که زردشت آورد قبول کردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۵۰). ابولؤلؤ... از ری قاشان بود از دهبی فین و بر گیری بایستاد. (مجموع التواریخ و القصص). هر ره که جز ره مسلمانی است از جهودی و گیری و ترسای... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۵۶). قتاده گفت در این آیت، دینها پنج است: اربعة، للشيطان، و واحد للرحمن، چهار دیو راست و یکی خدای راست. و آن چه خدای راست مسلمانی است و آنچه دیو راست این چهارگانه است، از جهودی و ترسای و گیری و مشرکی... (تفسیر ابوالفتوح از مزدیسنا دکتر معین ص ۲۸۵).

→ ایران، ثابتی (ص ۲۰۸) Acaci auacheri  
 .Acacia pterygocarpa

۱-ن: متنو.

۲- جبرئیل نیز بمعنی مرد خداست.

همچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد و به آسمان شد و زنده است و بزیر آید و کیش گبرکی تازه کند. (کتاب النقض ص ۴۴۴). هر عاقل که به انصاف تأمل کند انکار نکند که در این اختیار مجبری به گبرکی بهتر ماندگی دارد که بر افضی. (کتاب النقض ص ۴۴۶)... پس مجبری بهتر میماند به گبرکی در این صورت... (کتاب النقض ص ۴۴۶). و چون درست شد که مذهب مجبران بگبرکی ماندته‌تر است در این صورت این قدر کفایت است و تمام. (کتاب النقض ص ۴۴۶). از اقاصی و اذانی بسیط زمین و اطراق عالم نقش گبرکی بر میداشت. (کتاب النقض ص ۵۳۴). تشبیه کردن این طریق به گبرکی الا وجود محض و انکار صرف نباشد. (کتاب النقض ص ۱۹). اهالی آن را تکلیف کرد تا از کیش مطهر حنفی با کیش نجس گبرکی آیند. (جهانگشای جویبی).

مردان راه دین را در گبرکی کشیده رندان رهنشین را میخانه در گشاده.

عطار.  
تو با مسواک و سجاده به خلوت سجده‌ای میکن  
که کیش گبرکی ما را بحمدالله میسر شد.  
مولوی ۱.  
**گبرکی.** [گَر] (ل) ظرفی باشد که شراب در آن کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). ظرفی است شراب را چون کبه دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی ورنیست گبرکی بفرست آنچه هست از آنک هرچ آید از تو آن نبود غیر گبرکی.

ابن یمن فریومدی (از آندراج).  
**گبرگه.** [گَبْگ] (ل) در خراسان گورگه<sup>۴</sup>، و در گلپایگانی گبرگه<sup>۵</sup> گویند. رجوع به گورگه شود.

**گبرونت.** [گَن] (ل) بارندگی. (ناظم الاطباء).

**گبری.** [گَم] (حامص) گبر بودن. دین گبر داشتن. مجوس بودن: و مبتدعان آنجا [پارس] ثبات نیابند و تعصب مذهب گبری ندانند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۷). از پادشاهی گشتاسب سی سال بگذشت زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. (نوروزنامه). قتیبه مسجدها برآورد و رسم گبری برداشت و کوشش بسیار کرد و هر که در آئین اسلام کوتاهی کرد کیفر میدید. (تاریخ بخارا ص ۴۶).

اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند  
زیم آتش عشقش شود بیزار از گبری.  
سنایی (از مزدینا دکتر معین ص ۵۰۹).  
مسلمانیم ما او گبران نام است

گرین‌گیری، مسلمانی کدام است؟  
نظامی (از مزدینا دکتر معین ص ۴۶۰).  
ای که مسلمانی و گبریت نیست  
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست. نظامی.  
مؤمنی اندیشه گبری مکن  
در تنگی کوش و سطبری مکن. نظامی.  
در دیر شو و بنشین با خوش پسری شیرین  
شکر ز لیش می چین تا چند ز کفر و دین؟  
در زلف و رخ او بین گبری و مسلمانی.

عراقی (از مزدینا دکتر معین ص ۵۲۷).  
**گبری.** [گَب] (ص نسبی، ل) لهجه زرتشتیان ایران (مخصوصاً یزد و کرمان). رجوع به گبر مقدمه فرهنگ بهدینان بقلم پورداود صفحه ۵ بعد شود. در فرهنگ مزبور لغات متعلق بدین لهجه بترتیب آمده است.

**گبری.** [گَب] (لخ) نام دهی از بلوکات گله‌دار، هفده فرسخ میانه شمال و مغرب گله‌دار است. (فارسنامه ناصری ص ۲۶۰).

**گبری.** [گَب] (لخ) ملا محمد قاسم. از شعرای ایران از مردم کاشان. او راست:

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد  
سرگرم شعله‌های تمنای کسی مباد  
آن را که رد کنیم شود رد کائنات  
مردود بارگاه دل ما کسی مباد  
بوی تو ز گلزار وفا می‌شوم  
آشتنگی تو از صبا می‌شوم  
میگیرم و در اشک رخت می‌بینم  
مینالم آواز تو را می‌شوم.

(صبح گلشن ص ۳۴۶).  
**گبری.** [گَب] (ل) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

**گبر یاس.** [گَب] (لخ) <sup>۴</sup> مرد آسوری است که گبر یاس نامیده شده است. مؤلف تاریخ ایران باستان معتقد است که: اسم گبر یاس که موافق کتیبه بیستون داریوش و گفته هردوت پارسی بود، نه آسوری (داریوش او را گوبروو نامیده و گبر یاس یونانی شده این اسم است. (ایران باستان ص ۳۷۳). گزنفن (کتاب ۴ فصل ۶) می‌نویسد: یک پیر مرد آسوری که گبر یاس نام داشت، با عده‌ای از سوار به طرف کوروش آمد. مستحفظین اردو مانع شدند و بعد معلوم شد، مقصود او ملاقات کوروش است. او را تنها نزد وی آوردند و گبر یاس همینکه کوروش را دید. گفت: «آقا من از حیث نژاد آسوری‌ام قصر محکمی دارم و بر ولایتی بزرگ حکومت میکنم، من قریب ۲۳۰۰ سوار دارم زمانی که پادشاه آسور زنده بود، این سوارها را به کمک او میبردم زیرا چون خوبیها از او دیده بودم او را دوست میداشتم ولی حالا که او در این جنگ کشته شده و پسرش بجای او بر تخت نشسته چون او دشمن من است نمی‌خواهم به او خدمت کنم و

بتو پناه آورده تابع و بنده تو میشوم تا بوسیله تو انتقام از دشمن بکشم». بعد گبر یاس جهت کینه‌ورزی خود را نسبت به پسر پادشاه مقتول چنین بیان کرد: «پادشاه متوفی میخواست دختر خود را به پسر جوان و رشید من بدهد پسر پادشاه روزی او را با خود به شکارگاه برد و در حین شکار دو دفعه گراز و شیری را که حمله میکردند از پا درآورده بر اثر این شجاعت پسر پادشاه بقدری نسبت به پسر من خشمگین شد که زوین یکی از همراهانش را گرفته بسینه پسر من فرو برد و او را کشت، پادشاه متوفی از این قضیه خیلی متالم گشت، و بمن دلداری و تسلی داد، اگر او زنده بود من نزد تو نمی‌آمدم ولی حالا که پسر او پادشاه است من جز کشیدن انتقام پسرم آرزویی ندارم و اگر اینکار کردم جوانی را از سر خواهم گرفتم». کوروش - «گبر یاس اگر تو آنچه می‌گویی از ته دل است من حاضریم قاتل پسر تو را مجازات کنم، حالا بگو که اگر قصر و ولایت تو را بتور دکنم در ازای آن چه خواهی کرد؟

گبر یاس - «هر زمان که تو بخواهی قصر من منزل تو خواهد بود دختری دارم که بعد بلوغ رسیده و می‌خواستم به پسر پادشاه متوفی بدهم ولی بعد که این قضیه روی داد دخترم از من با تعرض خواهش کرد. او را بقاتل برادرش ندم، این دختر را به اختیار تو می‌گذارم. علاوه بر این تمام سپاهیان خود را بخدمت تو می‌گمارم و خودم هم در تمام جنگها با تو خواهم بود». کوروش پس از آن دست خود را به طرف او دراز کرد گفت: «با این شرایط صمیمانه به تو دست میدهم» بعد گبر یاس از نزد کوروش رفت و راهنمایی در اردو گذارد تا کوروش را بقصر او هدایت کند. در خلال این احوال مادیها غنایم را تقسیم کردند و برای کوروش خیمه‌ای با شکوهی با تمام لوازم و معیشت و یک زن سوشی که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت با دو زن سازنده گذاردند. گرگانها هم با سهام خودشان رسیدند و خیمه‌هایی، که زیاد آمده بود به پارسیها داده شد. پول را هم تقسیم کردند و از غنائم سهمی را که منفا حصه خدا دانستند بتصرف آنها داده شد. (ایران باستان ص ۳۲۵، ۳۲۷).

**کوروش در قصر گبر یاس** (همان کتاب ۵ فصل ۲): روز دیگر صبح زود کوروش به قصد قصر گبر یاس حرکت کرد. دو هزار سوار پارسی و دو هزار پیاده در جلو میرفتند و

۱- از مزدینا، دکتر معین ص ۵۲۰.  
2 - gavarge. 3 - gaburge.  
4 - Gobrias.

باقی قشون از عقب حرکت میکردند، روز بعد او به قصر گبر یاس رسید. گزنفون در اینجا از خندق‌ها و استحکامات این قصر یا قلعه توصیفی بلیغ میکند و گوید که: آذوقه و حشم قلعه بقدری بود که اهل خبره به کوروش گفتند: این قلعه صد سال میتواند در مقابل محاصره دشمن پا فشارد این عقیده باعث نگرانی کوروش شد پس از اینکه گبر یاس اهل قلعه را خارج کرد به کوروش گفت: «هر اقدام احتیاطی که خواهی بکن و داخل قلعه شو، کوروش با قشون وارد شد و گبر یاس جامها، تنگ‌ها، گلدانهای زرین، جواهرات گوناگون، مقداری زیاد ذریک و اشیاء گرانبها به کوروش عرضه داشت (گزنفون اشتباه کرده در این زمان سکه ذریک وجود نداشت زیرا این سکه را داریوش اول زد. م) بعد دختر خود را که از حیث قد و قامت و زیبایی توجه همه را جلب میکرد و بواسطه مرگ برادر عزادار بود نزد کوروش آورد و گفت: «این دختر با تمام این مال و منال از آن تو است، یگانه خواهشی که از تو دارم این است که انتقام پسر را از قساتل بکشی». کوروش جواب داد: «چندی قبل بتو گفتم که اگر تو صمیمی باشی حاضرم انتقام پسرت را بکنم و چون اکنون میبینم آنچه که گفتمی راست است به تو قول میدهم که به فضل خدایان چنان کنم. تمامی این ثروت را می‌پذیرم و بعد آن را به این طفل (یعنی به این دختر) و بشوهر او میدهم چون از اینجا بروم بیکى از هدایای تو اکتفا کنم و تمام خزاین و نفایس بابل و حتی خزاین عالم با این هدیه مقابلی نکنند» گبر یاس با حیرت پرسید؟ که این هدیه کدام است زیرا تصور میکرد که مقصود کوروش دختر او است، ولی کوروش به زودی او را از اشتباه بیرون آورد توضیح آنکه چنین گفت: «بسی شک در عالم اشخاصی زیاد هستند که نمیخواهند تعدی کنند، دروغ بگویند و عهد خود را بشکنند ولی چون پیش نمی‌آید که کسی به این نوع کسان ثروتی زیاد بسپارد یا اختیارات مطلق بدهد یا قلعه‌ای را به آنها تسلیم کند و یا دخترانی را که دوست‌داشتنی هستند در اختیار آنها بگذارد از این جهان میروند پیش از آنکه مردم از روی حقیقت بدانند، اینها چه کسانی بوده‌اند امروز که تمام این ثروت و اختیارات و دختر خود را که بواسطه زیبایی‌اش دلارام هر کس است در اختیار من گذاردی، موقعی به دست من دادی تا بمردم بنمایم من کسی نیستم که به میزبان خود خیانت کنم یا عهد خود را بشکنم و یا نسبت به او بواسطه حب پول متعدی باشم. بدان که من قدر این هدیه را میدانم و مادامی که من عادل باشم و شایعه عدالتم باعث تمجید مردمان از من باشد هرگز آن را

فراموش نخواهم کرد و بلکه جد خواهم دانستم که نیکی‌های زیاد بتو بکنم. اما در باب دخترت تصور مکن که من کسی را که لایق او باشد پیدا نکنم من دوستان زیاد دارم که مردند و هر یک لایق او. به این مسئله که آیا شوهر دخترت بقدر او دارایی خواهد داشت نمیتوانم جواب بدهم ولی بدان هر قدر مال و منال دخترت زیاد باشد ابد احترام ترا در نظر شوهرش زیادتر نخواهد کرد اینها که پهلوی من نشسته‌اند کسانی هستند خواهان آنکه نشان دهند که مانند من نسبت به دوستان باوفایند و از دشمن تا نفس میکشد نمیگذرند مگر این که خواست خدا طور دیگر باشد، اینها جویای ناماند نه مال تو ولو اینکه ثروت آسوریه و سراینها را بر آن بیفزایند». گبر یاس گفت: «کوروش! تو را به خدا بگو کیانند چنین کسان تا من از تو خواهش کنم یکی را از آنها به پسری به من بدهی». کوروش جواب داد «لازم نیست من بگویم تو با ما می‌بزودی خودت چنین کسان را خواهی شناخت کوروش این بگفت و برخاست که از قلعه خارج شود و هر چند گبر یاس اصرار کرد برای شام بماند نپذیرفت. بعد با همراهان خود به اردو برگشت و گبر یاس را هم بشام دعوت کرد. پس از شام کوروش بر بستری که از برگ‌های درخت ساخته بودند خوابید و به گبر یاس گفت: «آیا تو بیش از ما تخت خواب داری؟» او جواب داد «قسم بخداوند، من اکنون فهمیدم که شما بیش از من قالی و تخت خواب دارید. خانه‌تان هم بزرگتر است زیرا مسکن شما زمین و آسمان است و بسترهای شما سطح روی زمین. قالیهای شما از پشم میش‌ها نیست مرغزارهای کوه‌ها و صحراها فرش شما است» گبر یاس در سر شام از سادگی غذای پارسیها قناعت آنها در خوردن و آشامیدن و صحبت‌ها و شوخیهای دلپسندشان در حیرت شد و چون برخاست که به منزل خود برگردد گفت: «جای تعجب نیست که با وجود اینکه ما اینهمه جامهای زرین و ثروت داریم مردانگی شما بیشتر است. ما مال جمع میکنیم و شما اخلاق خودتان را تهذیب میکنید». کوروش گفت فردا صبح زود با سواران خود بیا تا از ولایت تو بگذریم و ببینم دوست و دشمن کیست. **نقشه جنگ** (همان کتاب ۵ فصل ۲). روز دیگر گبر یاس با سواران خود آمد و راهنمای کوروش گردید، چون او همواره در این فکر بود که بر قوه خود بیفزاید و از قوای دشمن بکاهد گبر یاس و رئیس گرگانها را احضار کرده به آنها گفت: «چون منافع ما یکی است و شما را شریک در نفع و ضرر خود میدانم مصمم شدم با شما شور کنم و یقین دارم که

صمیمانه جواب خواهید داد آیا مردمانی هستند که با آسوریه بد باشند و بتوان آنها را جلب کرد؟» رئیس گرگانها گفت، دو مردمان که با آسوریه دشمن‌اند. زیرا آسوریه آنها را خیلی آزار کرده‌اند یکی کادوسیان و دیگری سکاها (راجع به کادوسیان بالاتر گفته شده که در گیلان سکنی داشتند). کوروش پرسید: «پس چرا آنها به ما ملحق نمیشوند؟». «جهت، همان آسوریه هستند که تو اکنون از مملکت آنها میگذری» کوروش چون اسم آسوری را شنید از گبر یاس پرسید: «آیا شنیده‌ای که جوانی که اکنون در آسور سلطنت میکند مترعن باشد؟» گبر یاس جواب داد: «بلی و شقاوت او نسبت بدیگران کمتر از سختی او با من نیست. جوانی که پدرش از من قوی‌تر بود و از دوستان نزدیک او بشمار میرفت روزی در موقع بزمی مورد تمجید یکی از زنان غیر عقدی او واقع شد، به این معنی که آن زن گفت «این جوان چقدر شکیل و صبیح است و خوشا به حال کسی که زن او گردد» پادشاه از این حرف بقدری خشمناک گردید که فرمود جوان را خواجه کردند». کوروش: «این جوان حالا کجا است». گبر یاس: «پس از فوت پدرش ولایت خود را اداره میکند» «آیا نمیشود به مسکن او رفت؟». «چرا ولی مشکل است. زیرا این محل در آن طرف بابل است از این شهر دو برابر سپاه تو لشکر بیرون می‌آید و این را بدان که اگر از آسوریه کمتر کسانی نزد تو می‌آیند و اسب می‌آورند از این جهت است که قوه تو را کم میدانند. بنابراین عقیده من چنین است که در این حرکت با احتیاط باشیم»، «تو حق داری که احتیاط را توصیه میکنی ولی من عقیده دارم که راست بطرف بابل بروم. اولاً این شهر مرکز قوای دشمن است ثانیاً فتح هیچگاه بسته به عده نبوده بلکه شجاعت باعث بهره‌مندی است. از آن گذشته اگر دشمن مدتها ما را بنیند خیال خواهد کرد ما از ترس دشمن را تعقیب نمی‌کنیم و اثرات شکست بررور بر طرف شده از نو دل دشمن قوی خواهد گشت و حال آنکه اکنون جمعی برای مردگان خود ماتم گرفته‌اند و عده‌ای از مجروحین خود پرستاری میکنند اما اینکه گفتی عده ما کم است بخاطر آن که قبل از شکست دشمن عده آنها بیش از عده کنونی‌شان و قوای ما کمتر از قوای حالیه ما بود. این را هم بدان که اگر دشمن دلیر باشد در مقابل عده کنترش هیچ قوه‌ای مقاومت نتواند کرد ولی اگر ضعیف باشد هر قدر عده‌اش زیادتر گردد ضعیف‌تر میشود، زیرا عده زیاد در موقع ترس و اضطراب بیشتر دست و پای او را گرفته باعث بی‌نظمی و اختلال میگردد.

این است عقیده من پس ما را راست به طرف بابل ببر».

**حمله به بابل** (همان کتاب ۵ فصل ۳). چهار روز بعد قشون کوروش به انتهای ولایت گبریا رسید و کوروش لشکر خود را به احوال جنگ درآورد و قسمتی را از سواره نظام مأمور کرد به تاخت و تاز و برگرفتن غنائم بپردازند، و سپرد که اشخاص مسلح را بکشند پارسها را هم با این سوارها فرستاد و بعضی از آنها از اسب افتاده برگشتند ولی برخی با غنائم آمدند پس از اینکه غنائم زیاد به دست آمد کوروش به هم تیمها گفت عدالت اقتضا میکند که از غنائم مال خدا را موضوع کرده و آنچه برای سپاهیان لازم است برداشته باقی را به گبریا بدهیم زیرا او میزبان ما بود و سزاوار است که اگر اشخاصی نسبت به ما نیکی کرده‌اند درباره آنان چندان نیکی کنیم که آنها مغلوب ما گردند همه این پیشنهاد را پذیرفته بقیه غنائم را به گبریا دادند. بعد کوروش قشون خود را به طرف بابل برد ولی بابلی‌ها برای جنگ بیرون نیامدند بر اثر این احوال کوروش گبریا را فرستاد به پادشاه بابل این پیغام را برساند: «اگر میخواهی بجنگی من حاضرم و اگر میخواهی مملکت را حفظ کنی تسلیم شو». گبریا تا جایی که بی‌خطر بود پیش رفته پیغام را رسانید. بابلی‌ها جواب دادند: «گبریا این است جوابی که آقایت بتو میدهد: من از کشتن پسر پشیمان نیستم، ندامت من از این است که چرا تو را هم نکشتم، اگر میخواهی جنگ کنید روز بعد بیایید ما حالا فرصت نداریم زیرا مشغول تدارکات هستیم. گبریا در جواب گفت: «ندامت تازنده‌ای باقی وجود من شکنجه روح باد». (ایران باستان صص ۲۲۸ - ۳۲۲).

**گبریکه**. [گ] [اخ] ناحیه‌ای است در جنوب بلوچستان.

**گبریکه**. [گ] [اخ] رودی است در جنوب بلوچستان.

**گبز**. [گ] [ص] هر چیز گنده و قوی و سطر. (برهان) (آندراج) (غیاث). سترگ و بزرگ. فریه:

یک زمان چون خاک سبزت میکند  
یک زمان پرباد و گبزت میکند.

مولوی (مثنوی).

نان چو معنی بود بود آن خار سبز  
چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز.

مولوی (مثنوی).

در فلان بیشه درختی هست سبز  
پس بلند و هول و هر شاخیش گبز.

مولوی (مثنوی).

تا چرد آن بره در صحرای سبز

هین رحم بگشا که گشت این بره گبز.

مولوی (مثنوی).

جملگی روی زمین سرسبز شد  
شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد. مولوی.

ز آن ندا دینها همی گردند گبز  
شاخ و برگ دل همی گردند سبز. مولوی.

**گب زدن**. [گ] [د] (مص مرکب) سخن گفتن (در بسیاری از لهجه‌ها از جمله در گناباد خراسان و گیلان).

**گبست**. [گ] [ب] (ل) گیاهی باشد بسیار تلخ. حنظل. (برهان) (آندراج). زهرمار. رشیدی و جهانگیری و فرهنگ نظام این کلمه را در کاف تازی آورده‌اند. مؤلف برهان در هر دو ضبط کرده است و تلف نیز در فرهنگ شاهنامه کبست و گبست هر دو را آورده است، اما اصح کاف تازی است. رجوع به کبست، کبستو شود. (حاشیه برهان ج معین).

**گبلو**. [گ] [اخ] دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، در ۲۳ هزارگزی شمال آغ‌کند و ۵ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۳۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی می‌باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گبنا**. [گ] [هزوارش]. (ل) بلغت زند و پازند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است. (برهان) (آندراج). این کلمه، هزوارش گبنا است که غالباً گبنا<sup>۱</sup> و در پهلوی مرت<sup>۲</sup> (بمعنی مرد) خوانند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گبورگه**. [گ] [ب] (ل) رجوع به گبرگه شود. **گبول**. [گ] [اخ] دهی از دهستان کنارک شهرستان چابهار، در ۲۹۰۰۰ گزی شمال باختری چابهار و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه چابهار به ایرانشهر. جلگه و گرمسیر مالاریائی و سکنه آن ۱۵۰ تن، زبان آنان بلوچی، فارسی. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گبه**. [گ] [ب] / [ب] [ل] شیشه حجام را گویند که بدان حجامت کنند. (برهان) (آندراج). شاخ حجامت. || خرسک. نوعی قالی که بود دراز دارد.

**گبه حشال**. [گ] [ب] [ح] (اخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان، در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری موسیان و ۶ هزارگزی باختر راه فکه به موسیان. دشت و گرمسیری و سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی

قالیچه بافی و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گبیو**. [گ] [اخ] (صحرای...) شامو<sup>۵</sup>. صحرایی وسیع در مغولستان، بین سبیره و منچوری.

**گبیو**. [گ] [ب] (اخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۷ هزارگزی خاور راه‌آهن (کنار رود کارون). دشت، گرمسیری و سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از کارون. محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه لومی هستند. این آبادی از سه محل به نام ۱، ۲، ۳ بفاصله دو هزارگزی از هم تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گبینو**. [گ] [ن] (اخ) کنت ژوزف آرتو<sup>۶</sup>. (۱۸۱۶ - ۱۸۸۲ م). سیاستمدار و نویسنده فرانسوی که در شهر ویل داوری<sup>۷</sup> متولد شده و از شرق‌شناسان معروف است. او را آثار مهمی است از جمله: ۱- مذاهب و فلسفه‌های آسیایی وسطی. ۲- بحث در باب عدم تساوی نژادها<sup>۸</sup>. ۳- تاریخ پارسیان، و رمانهای ابتکاری دارد. وی مدتی در ایران میزیسته است.

**گبپ**. [گ] [ل] گب در خراسان و زبان لری بمعنی سخن است. (فرهنگ نظام). کردی گب<sup>۹</sup> (سخن، گفتگو)، اشکاشمی گب<sup>۱۰</sup>، یودغا گب<sup>۱۱</sup> (مکالمه کردن)، گیلکی گب زتن<sup>۱۲</sup> (گب زدن، سخن گفتن)، تهرانی گب<sup>۱۳</sup> (سخن، گفتگو). (حاشیه برهان قاطع ج معین). سخن. سخنان لاف و گزاف. (برهان). لاف و گزاف و افسانه‌گویی، گبوی نیز گویند و افاده معنی پرگفتن میکند. (آندراج) (انجمن آرا):

تاکی از تو گپ و این لاف بود

چون تو کی همسر خفاف بود. خفاف. || (ص) گنده. سطر. بزرگ. (برهان) (آندراج).

**گپ**. [گ] [ل] اندرون رخ بود. عبدالله عارض گویند

- 1 - gab(a)nâ.
- 2 - gabrâ.
- 3 - mart.
- 4 - Gobi.
- 5 - Chamo.
- 6 - Gobinau, Comte.
- 7 - Ville d'Avray.
- 8 - L'Essai sur l'inegalité des races humaines.
- 9 - gab.
- 10 - gap.
- 11 - gapdah.
- 12 - gap zeen.
- 13 - gap.

روان گشته دائم دو چیز از جهان شد  
زدو چشم کوری زدو گپ لالی<sup>۱</sup>.

(فرهنگ اسدی ص ۲۸).

**گپ**. [گپ] (لخ) <sup>۲</sup> زنبوران. کمدی آریستفان<sup>۳</sup> که در حدود ۲۲ ق.م. در آتن نمایش داده شده و راسین از آن تقلید و پیروی کرده است. مصنف در این اثر مرافعات آتیان و محاکم آنها را مورد تمسخر و استهزاء قرار میدهد.

**گیان**. [گپ یا] (ل) ترازوی بزرگ. گیان. قیان:

بصد مرد گیانی افراختند

در او سنگ و همسنگش انداختند. نظامی.

رجوع به قیان شود.

**گپت**. [گپ] (ل) منج. زنبور. رجوع به گبت و کبت شود.

**گپتن**. [گت] (مص) گفتن. سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن. (برهان). گفتن زیرا که بای پارسی با فا تبدیل می‌یابد. (انجمن آرا) (آندراج). سخن راندن.

**گپر**. [گپ] (ل) گیر. خفتان. (لغت فرس):

یکی گیر پوشید زال دلیر

به جنگ اندر آمد بکر دار شیر.

اسدی (از لغت فرس ۱۵۴۰).

رجوع به گیر شود.

**گپ زدن**. [گت] (مص مرکب) گفتن. سخن گفتن. بیهوده و دراز گفتن. پسر گفتن. پرگویی کردن. در تداول عامه نیز مستعمل است. رجوع به گپ شود:

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان  
عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری.

سنائی.

چند گویی خواهر من پارساست

گپ مزن گرد حدیث او مگرد. انوری.

جمله زین سویی از آن سو گپ مزن

چون نداری مرگ هرزه جان مکن.

مولوی (مثنوی).

چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای

دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که هر ناشسته رویی گپ زنی

شرم داری و از خدای خویش نی.

مولوی (مثنوی) ج خاور دفتر چهارم ص ۲۱۹  
س ۲۰، ۱۹.

**گپ شپ**. [گش] (ل) سخن بیهوده و بی‌معنی و سخن لاطایل. (ناظم الاطباء).

**گپ شپور**. [گپ] (ل) مرکب<sup>۵</sup> شیرخشت. (درختان جنگلی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۲۰۸).

**گپه**. [گپ پ / پ] (ل) قویا ادرفن. نام علتی است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد:

ای از گپه‌ها ره خلاصی جسته

خوسته تن خویش را ز علت رسته

از خردل و خل ضماد می‌کن که شود  
در باغ امل نهال صحت رسته.

یوسفی طیب.

و رجوع به ادرفن شود.

**گپی**. [گپ] (ل) کپی. بوزینه. (لغت فرس

اسدی ص ۵۳۰). حمدونه. میمون. قرده:

خدای تعالی دو گروه را مسخ کرد و از

بنی‌اسرائیل یکی از اصحاب المائده را خوک

گردانید و دگر گروه پیش از داود بودند اندر

دبهبی که روز شنبه ماهی داشتندی و شنبه را

نگاه نداشتندی. خدای تعالی ایشان را مسخ

کرد و گپی و بوزینه گردانید. (ترجمه تاریخ

طبری بلعمی نسخه خطی کتابخانه مؤلف). ...

پس خدای تعالی آن خلق را که نافرمانی

کردند از پس دو سال ایشان را بوزینه و گپی

گردانید و هفت روز بزیستند بعد از آن بمردند.

(ترجمه تاریخ طبری بلعمی ایضا). در میان

کوه اول چندین هزارهزار گپی پیش آمدند و

در میان کوه دوم چندین هزارهزار زرافه.

(مجمل التواریخ و القصص).

یکی پیر گپی بیامد چو دود

ز شیران و دیوان کالا ربود.

؟ (از فرهنگ اسدی ص ۵۳۰).

**گپی**. [گپ] (ترکی، ل) در ترکی ترجمه لفظ

«مانند» آید که حرف تشبیه است. (آندراج)

(غیاث).

**گپی**. [گپ] (لخ) دهی از دهستان میانکوه

بخش چپاشلو از شهرستان دره گز. در

۵۰ هزارگزی جنوب باختری باشلو، سر راه

شوسه عمومی قوچان به دره گز. کوهستانی،

معتدل و سکته آن ۱۶۴ تن. آب آن از چشمه.

محصول آن غلات، بنشن و شغل مردم

زراعت است. راه اتسومیل رو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گت**. [گت] (فعل ماضی) مخفف گت است.

قاضی هجیم آملی مازندرانی قصیده‌ای گفته

در آخر آن گوید:

این بدان وزنه که دقیقی گت

تن تن تن تن تن تن ناؤ<sup>۶</sup>.

پندار رازی گفته است:

بشهر ری به منبر بر یکی روح

همی گت واعظک زین هرزه لایی.

(انجمن آرا) (آندراج).

**گت**. [گت] (ص) طبری گت<sup>۸</sup> (بزرگ).

(واژه‌نامه طبری شماره ۶۳۸). در مازندرانی

کنونی و لهجه مردم فارس «گت»<sup>۹</sup> (بزرگ).

(حاشیه برهان چ معین). بزرگ. عظیم. کبیر.

(برهان). مؤلف آندراج گوید: به فتح بمعنی

بزرگ نیز آمده، و در طبرستان متداول و

معروف است. و رجوع به گته شود.

**گت**. [گپ] (لخ) نام قومی که داریوش در

سفر جنگی سکائیه آنان را به اطاعت خود

درآورد. گت‌ها مردمی هستند که به جاویدان  
بودن روح اعتقاد دارند. ترا کیهاسالمی دس و  
آنهائی که بالایاتر از دو شهر آپ پلنتی<sup>۱۱</sup> و

مسامبری<sup>۱۲</sup> سکنتی دارند و موسوم‌اند به مردم

کیر میان و نیپسی خودشان مطیع شدند، اما

گت‌ها و نیز از ترا کیها آنان که رشیدتر و

درست‌تر بودند جنگ کردند، ولی زود

شکست خورده سر اطاعت پیش آوردند.

اعتقاد گت‌ها به جاویدان بودن روح چنین

است که میگویند: انسان با مرگ نمی‌میرد،

بلکه بسوی خدایی که سالموک سس نام دارد

می‌رود، بنابر این عقیده در هر پنج سال

شخصی را از میان خود به قرعه انتخاب کرده

نزد او می‌فرستند و رسول مأمور است چیزی

را که گت‌ها خیلی لازم دارند از خدا بخواهد.

فرستادن رسول نزد سالموک سس چنین به

عمل می‌آید: غده‌ای از گت‌ها صف کشیده با

نیزه‌ها می‌ایستند، غده‌ای دیگر از دو طرف

دستها و پایهای رسول را گرفته بهوا

می‌اندازند، به طوری که او روی نیزه بیفتد. اگر

رسول مرد مرگ او دلالت میکند که خدا

نسبت به گت‌ها نظر مرحمت دارد و هرگاه

نمرد، میگویند که رسول شخصی است فاسد و

دیگری را انتخاب میکنند. اینها عادت

دیگری نیز دارند که چنین است: در حین رعد

و برق تیرهایی به آسمان انداخته خدا را تهدید

میکند. گت‌ها خدایی بجز خدای خود

نمیرستند. بعد هرودوت شرحی در باب

سالموک سس میگوید و خلاصه‌اش این است

که شخصی چنین نامی داشته و بنده بود، بعد

چنانکه گویند بعد او فیثاغورس<sup>۱۳</sup> حکیم را

دید و عقیده او را پس از مراجعت به ترا کیه

در میان گت‌ها منتشر کرده و درگذشته. در

خاتمه مورخ مذکور چنین اظهار عقیده

میکند: «من این گفته‌ها را باور ندارم، زیرا

شخص مزبور خیلی پیش از فیثاغورس

۱- حاشیه چاپی نل: چنین است:

روان گشته دائم دو چیز از چهارش

زدو چشم کوری و از گیش لالی.

و ظاهراً صحیح: دو چیز از چهارش.

2 - Guêpes.

3 - Aristophane.

رجوع به اریستفان در همین لغت‌نامه شود.

۴- با کلمه فرانسوی Guêpe قیاس شود.

5 - Cotoneaster, Med.

۶- تمام این قصیده در واژه‌نامه طبری تألیف

کیا صص ۱۴-۱۶ آمده است.

۷- در برهان به ضم اول یاد شده است.

8 - gat.

9 - gat.

10 - Guêtes.

11 - Appolonie.

12 - Mésambria.

13 - Phythagore.

میزبسته». سپس هرودوت حکایت خود را دنبال کرده گوید (همان جا بند ۹۷) گت‌ها که چنین معتقداتی داشتند، تابع پارسیها شده سپاه داریوش را پیروی کردند. (تاریخ ایران باستان صص ۵۹۵ - ۵۹۶). اسکندر مقدونی نیز با این قوم مقابله کرد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۲۸ شود.

**گتا.** [گُ] (اخ) شهری در آلمان. رجوع به غوته شود.

**گتاب.** [گُ] (اخ) موضعی در مشهد گنجوروز از توابع بارفروش. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸).

**گتابسه.** [گُ س] (اخ) موضعی میان بند از توابع نور مازندران. (سفرنامه مازندران استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۰).

**گتاو.** [گُ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش بستک شهرستان لار، در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختر بستک، کنار راه شوسه لار به بندر لنگه. جلگه گرمسیر مالاریائی و سکنه آن ۱۲۲ فارسی زبان است. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گتو.** [گُ] (فرانسوی، ۱) قطعه‌هایی از پارچه که قسمت پائین ساق پا و بالای کفش را می پوشانند. رویوش کفش که از پارچه آن را میدوزند برای محافظت کفش از باران و برف و گل.

**گترم.** [گُ رُ] (۱) لاف و گزاف. سخنی که از حد و اندازه گوینده متجاوز باشد. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). لاطایل. مؤلف جهانگیری گترم با ثای مثله آورده است. رجوع به گترم شود.

**گتره بی.** [گُ رُ / پ] (ص، ق) (در تداول عامه) کتره‌ای. هردنیل. هردمیل. || غلط. || به تخمین. || چکی. بدون حساب دقیق. || گزاف. جزاف. رجوع به کتره‌ای شود.

**گتلا.** [ ] (اخ) تیره‌ای از قبیله گلباغی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

**گت‌مزان.** [گُ م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۸۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه مالرو رمشک گابریک. سکنه آن ۱۰ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گتنگ.** [گُ ت] (اخ) ۲ تلفظ فرانسوی گتینگن. رجوع به گتینگن شود.

**گتو.** [گُ] (۱) زالزالک وحشی. رجوع به ولیک و زالزالک شود.

**گتوند.** [گُ ت] (اخ) نام یکی از بخشهای شهرستان شوشتر و حدود آن به قرار زیر

است: از شمال و باختر به شهرستان دزفول، از جنوب به دهستان شاهولی و سردارآباد و از خاور به شهرستان شوشتر و بخش عقیلی. این بخش در جلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر است. بخش گتوند از دو دهستان دیمچه و گتوند تشکیل شده که دارای ۱۸ آبادی و جمعیت آن در حدود هشت هزار تن است. زبان ساکنین فارسی ولری و مذهب آنها مسلمان شیعه است. آب آشامیدن از رودخانه تأمین میگردد. محصول عمده این بخش غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گتوند.** [گُ ت] (اخ) قصبه مرکز دهستان و بخش گتوند شهرستان شوشتر است، در ۲۵ هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه دزفول به شوشتر، کنار رودخانه باختری کارون واقع شده است. دشت، گرمسیری و سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کارون. محصول عمده آن غلات. شغل مردم زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گتته.** [گُ / گُ ت / ت] (ص) گت. رجوع به گت شود. بزرگ و عظیم و کبیر. (برهان) (آندراج). درشت. کلان. کلفت. تناور. تتومند. (رشیدی). گپ. حیف از گتته میر و خاندان گتته میر.

(از جهانگیری و رشیدی) (آندراج). این گتته نقطه تعلق به متن دارنه. (نقطه‌ای از کلمه‌ای در کتاب ساقط بود طلبه مازندرانی برای تصحیح نقطه‌ای در حاشیه کتاب گذاشت، چون احتمال داد که خواننده تلفظ نشود هرچه بزرگتر کرد و باز چون دید ممکن است قراء ندانند این نقطه مال کجاست با خط جلی در زیر نقطه نوشت، یعنی این نقطه بزرگ متعلق به متن است).

**گتته.** [گُ ت] (اخ) شاعر آلمانی. رجوع به گوتته شود.

**گت‌ها.** [گُ] (اخ) ج گت. نام طایفه‌ای است. رجوع به گت و ایران باستان ص ۵۹۵، ۶۱۹، ۱۸۸۱ و ۲۶۲۲ شود.

**گتته پشت.** [گُ ت پ] (اخ) موضعی در رانوس رستاق از توابع کجور مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

**گتته چل.** [گُ ت چ] (ا مرکب) به لهجه مازندرانی چله بزرگ (در زمستان)، مقابل خردچله است.

**گتته ۵۵.** [گُ ت ۵] (اخ) دهی جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران، در ۲۹ هزارگزی خاور شهرک، سر راه عمومی و

مالرو طالقان به شاهپل. کوهستانی، سردسیری و سکنه آن ۷۶۶ تن است. آب آن از رودخانه گراب و دره کهارکوه. محصول آن غلات، سیب زمینی، بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گلهداری، و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. صنایع دستی زنان مختصر کرباس، گلیم، جاجیم و شال بافی است. در جنوب ده روی کوه‌های میرابشم آثار ابنیه قدیم به نام قسعه دختر دیده میشود. مزارع روبار، سیکان رود، ممه‌رود جزء این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گتته رودبار.** [گُ ت ر] (اخ) موضعی در انزان کوه از توابع هزارگریب مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳).

**گتته کش.** [گُ ت ک] (اخ) موضعی در انزان کوه از توابع هزارگریب مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳).

**گتتی.** [گُ] (اخ) دهی از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، در ۱۰۴۰۰۰ گزی خاور جاسک و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو جاسک و چاه‌بهار. جلگه، گرمسیری و سکنه آن ۹۶ تن و زبان آنها بلوچی است. آب آن از چاه. محصول آن خرما. شغل مردم صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گتتی.** [گُ تی] (اخ) تیره‌ای از شعبه شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسه فارس) مرکب از سه قسمت (فارسی، عبدالیوسفی و ولیشاهی). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

**گتتیر.** [گُ] (۱) سراب. (جهانگیری). رشیدی نوشته بمعنی سراب به بای موحده است مرادف گویر، نه بتا و حق با رشیدی است. حکیم فرزندق گفته است:

در نظر آید جهان مثل گتتیر  
میرود عمر گرامی همچو تیر.

(انجمن آرا) (آندراج).  
و در لغت فرس اسدی در ص ۱۵۷، ۱۵۸ کتیر با کاف تازی و تاء مثناة آمده است.

**گتتینگن.** [گُ گ] (اخ) ۳ شهری است از پروس (هانونور آلمان)، دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه آن مشهور است.

**گتترم.** [گُ ر] (۱) سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و آن را لاف و گزاف نیز

1 - Guêtre.

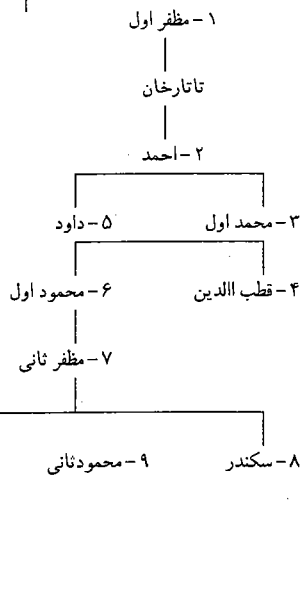
2 - Göttingue (Göttingen) (به آلمانی).

3 - Göttingen.

خوانند. (جهانگیری). رجوع به گترم شود.  
**گج.** [گ] (ا) نوعی از خاک باشد که آن را پزند و بدان عمارت سازند و خانه سفید کنند. با جیم فارسی هم آمده. (برهان). گج جص: به سنگ و به گج دیو دیوار کرد نخست از برش هندسی کار کرد. فردوسی. رجوع به فهرست و لف شود. نمانم جز عروسی را در این سنگ که از گج کرده باشندش به تیرنگ. نظامی. || آهن سرکج که بر سر چوبی نصب کنند و بدان یخ از یخدان کشند. (آندراج). || (ص) در زبان، گویا به معنی احمق و خودستای است. (آندراج). امروزه گویند: فلان گج است؛ یعنی هیچ چیز نمیداند.

**گج.** [گ] (ا) گنجش و مقام. (آندراج).  
**گج.** [گ] (ا) از سانسکریت گج<sup>۱</sup> از اصطلاحات هندوان در محاسبات زجی. رجوع به تحقیق مالهند بیرونی ص ۸۶ شود.  
**گج آگور.** [گ] (ا) مرکب گج آگور. رجوع به همین کلمه شود.

**گجرات.** [گ] (ا) مؤلف آندراج آرد: گجرات دیگر جرات نام ملکی از هندوستان. امیرخسر و گوید: گه به چشم زر دهم از گوجرات گاه به دیوگیر نویسم برات. دیوگیر نام دولت آباد و در این بیت به اخفای او باید خواند تا سکنه نشود، اگرچه سکنه نیز مجوز است. ظهوری گوید: که بعد از این گجراتی شود خراسانی



این مملکت پشت صحرا بی عظیم و تپه‌های متصل به رشته جبال وینضیا و کوه‌های آراوالی واقع شده و به همین علت دست یافتن به آن جز از طریق دریا بهسولت ممکن نیست. گجرات در عهد علاءالدین سلطان دهلی، یعنی در آخر قرن هشتم هجری از ولایات اسلامی گردیده و در آخر قرن نهم هجری استقلال خود را به دست آورد، اما این بار دیگر فرمانروایان آن بجای هندو، مسلم بودند. ظفرخان پسر یکی از افراد طایفه چپوت که اسلام آورده بود در سال ۷۹۴ ه. ق. به حکومت گجرات نامزد گردید و در سال ۷۸۹ ه. ق. / ۱۳۹۶ م. مستقل شد، ولی راجه‌های رچپوت و قبیلۀ وحشی بیل او را دور کردند و تصرفات او محدود گردید به باریکه‌ای خشکی مابین مرتفعات و دریا؛ و با این احوال باز یک قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شبه جزیره سورت در تصرف داشت. ظفرخان بزودی بوسیله تسخیر ایدر و دیو مملکت خود را وسعت بخشید، جالور را غارت کرد و یک بار هم در سال ۸۱۰ ه. ق. / ۱۴۰۸ م. مالوه را متصرف شد. احمدشاه اول جانشین او شهر احمدآباد را ساخت و این شهر بعدها پایتخت سلسله او و مرکز ولایات احمدآباد در عهد مغول گردید و حالیه نیز از بلاد معتبر است. محمودشاه اول نه فقط دنباله منازعات خانوادگی را با مالوه و خاندیش گرفت، بلکه محل مستحکم چونگره را در کاتیاوار و چمپنیر را به ممالک خود افزود و با

این سلسله بواسطهٔ دسیسه‌های اعیان مدعی دورهٔ نکبت است و سلاطین در این ایام بیشتر آلت دست بوده‌اند. ا کبرشاه در سال ۹۸۰ ه. ق. / ۱۵۷۱ م. این ولایت را که بر اثر انقلابات پی‌درپی فرسوده شده بود بار دیگر رونق بخشید. (این سلسله را امپراطوری مغول منقرض کرده‌اند).

سال هجری	اسامی	سال میلادی
۷۹۹	مظفرشاه اول ظفرخان	۱۳۹۶
۸۱۴	احمدشاه اول	۱۴۱۱
۸۴۶	محمد قریم‌شاه	۱۴۴۳
۸۵۵	قطب‌الدین	۱۴۵۱
۸۶۳	داودشاه	۱۴۵۸
۸۶۳	محمودشاه اول باقرا	۱۴۵۸
۹۱۷	مظفرشاه ثانی	۱۵۱۱
۹۳۲	سکندر شاه	۱۵۲۵
۹۳۲	ناصرخان محمودثانی	۱۵۲۵
۹۳۲	بهادرشاه	۱۵۲۶
۹۴۳	میرزا احمدشاه فاروقی (از خاندان خاندیش)	۱۵۲۶
۹۴۴	محمودشاه ثالث	۱۵۲۷
۹۶۱	احمدشاه ثانی	۱۵۵۳
۹۶۹-۹۸۰	مظفرشاه ثالث حبیب	۱۵۶۱-۱۵۷۲

(طبقات سلاطین اسلام لیبول ترجمهٔ عباس اقبال از صص ۲۸۰-۲۸۳)

**گجراتی.** [گ] (ص نسبی) منسوب به گجرات. از اهالی گجرات. [زبان محلی گجرات.

**گجروک.** [گ ج] (ا) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۳۰ هزارگری جنوب خاوری بیرجند. دامنه، معتدل و سکنهٔ آن ۲۰ تن. آب آن از قنات. محصولات آن غلات، میوه‌جات و بنشن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کریاس بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گجستک.** [گ ج ت] (پهلوی، ص) از پهلوی گجستک<sup>۳</sup> مقابل خجسته، خبیث، ملعون. بنفرین. رجیم. ... پلید و ناپاک<sup>۴</sup>. رجوع به گجسته شود.

**گجسته.** [گ ج ت / ت] (ص) از پهلوی گجستک، ملعون. رجیم. مقابل خجسته، به‌آفرین و مرحوم. رجوع به گجستک شود.

**گج سر.** [گ س] (ا) ده کوچکی است از دهستان لور شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران، سر راه شوسهٔ کرج به

بحریهٔ معتبری دزدان بحری جزایر را مغلوب ساخت و با پرتالیها که بهادرشاه به ایشان حق تأسیس دارالتجاره در دیو داده بود جنگ کرد و در این جنگ بقتل رسید. سالهای آخر

انتهی. نام اصلی آن نهرواله است. (برهان). گجرات از اقلیم دوم است. (نزهة القلوب ص ۲۶۲). گجرات بعلت وضع طبیعی مخصوص مدتها از دستبرد مسلمین محفوظ مانده چه

۱ - gaja.  
 2 - Goudjerate, Gouzerate.  
 3 - gojastak.  
 ۴- فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۵.



چالوس. سکنه آن ۵۰ تن است و پاسگاه پاسبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گج کاری.** [گک] [حامص مرکب] کار گج کردن. سفیدکاری. عمل سفید کردن. شید. رجوع به گج کاری شود.

**گجک ماری.** [گک ج] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج سر راه مارلو رمشک به گابریک. سکنه آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گج کوب.** [گک] [نف مرکب] گج کوب. آنکه گج کوبد. رجوع به گج کاری و گج کوب شود. || [لا مرکب] تخماق برای گج کوفتن. رجوع به گج کوب شود.

**گجکین.** [گک] [ایخ] دهی از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۱۵۰۰۰ گزی خاور کرمان و ۶۰۰۰ گزی شمال راه شوسه کرمان به ماهان. دامنه، معتدل و سکنه آن ۱۲۰ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گجلرات.** [گک ل] [ایخ] از بلوکات ماکو دارای ۲۱ قریه، طول آن ۳ و عرض ۲ فرسخ است. مرکز آن قرتشلاق و حد شمالی آن رود ارس، شرقی علمدار و جلفای ایران. جنوبی چسای باسار و قره‌قویون، غربی چای پاره میباشد. رجوع به گجلرات شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۸).

**گجنه.** [گک ن] [ایخ] دهی از دهستان جلگه‌وزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، ۵۰ هزارگزی جنوب رود و ۳ هزارگزی شمال‌وزن. جلگه، گرمسیر و سکنه آن ۱۵۰ تن. آب از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مارلو و تملفن‌خانه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گجیل.** [گک] [ایخ] نام محله‌ای است از محلات تبریز. (برهان) (جهانگیری) (آندراج):

تبریز مرارفت جان خواهد بود  
پیوسته مرآورد زبان خواهد بود  
تا در نکشم آب چرندآب و گجیل  
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود.

شیخ کمال خجندی (از جهانگیری).  
|| نام قبرستانی که به نام محله «گجیل» می‌خوانند و قبر شمس تبریزی علیه‌الرحمه در آن قبرستان است. (برهان).

**گجین.** [گک] [ایخ] دهی از دهستان شهاباد

بخش حومه شهرستان بیرجند، ده‌هزارگزی جنوب باختری بیرجند. دامنه، معتدل و سکنه آن ۱۸ تن است. آب آن از قنات. محصولات غلات، لبنیات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباسبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گجین.** [گک] [ایخ] دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه، ده‌هزارگزی شمال باختری ارومیه. دارای راه ارباهرو است. جلگه، معتدل مالاریائی و سکنه آن ۴۷۰ تن است. آب آن از روضه‌چای و چاه. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کوزه‌سازی است. راه ارباهرو دارد و از آن اتومبیل میتوان برد. کارخانه کوزه‌گلی‌سازی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجین.** [گک] [ایخ] دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، ۷ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷ هزارگزی در مسیر جاده تبریز. جلگه، سردسیر و سکنه آن ۴۳۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، عسل و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گج.** [گک] [لا] پهلوی و پازند گج<sup>۱</sup>، معرب آن جص، سریانی گسا<sup>۲</sup>، کلمه عربی، فارسی جبسن<sup>۳</sup> از یونانی گوپسس و غوپسینس<sup>۴</sup> آمده، در اکدی گسو<sup>۵</sup> آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین). خاکی باشد که آن را پزند و بدان خانه سفید کنند. (برهان) (آندراج). در هندی و در اشعار قدما گرج مستعمل است، و بر این تقدیر گج مخفف این باشد:

ناید از خاک و گج و سنگ اینچنین طاقی مگر  
خاکش از سنگ و گرج کافور و سنگس گوهر است.  
این یمین (از آندراج).

رجوع به گرج شود. جص. جبس. جیر. (منتهی الارب). جبصین. جص. (نخبه‌الدهر دمشقی): تجدیر؛ اندودن دیوار را از گل و گج و مانند آن. خشم؛ سنگ نرم که از آن گج پزند. جصاصات؛ جاهائی که در آنجا گج سازند. طبیخ؛ گج پخته. (منتهی الارب).

گج و سنگ و هیزم فزون از شمار  
بیارید چندانکه باید به کار. فردوسی.  
ز سنگ و ز گج بود بنیاد کار  
چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی.

به سنگ و به گج دیو دیوار کرد  
نخست از برش هندسی کار کرد. فردوسی.  
رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل کلمه گج شود.

— امثال:

از سفیدی گج تا سیاهی زغال را باید از بازار بخیریم؛ یعنی آذوقه در خانه نداریم، نظیر: شیر مرغ و جان آدم، از سیر تا پیاز. (امثال و حکم دهخدا).

قبر آقا گج میخواید و آجر. (امثال و حکم دهخدا).

— گج گرفتن عضوی را؛ به گج اندودن عضوی برای جبران شکستگی استخوان.

**گج.** [گک] [ایخ] دهی از بخش نیک‌شهر شهرستان چابهار، ۳۰۰۰۰ گزی شمال نیکشهر و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسه نیک‌شهر به ایرانشهر. کوهستانی، گرمسیری، مالاریائی و سکنه آن ۱۰۰ تن بلوچی است. آب آن از چشمه. محصول آن برنج، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و ساکنین از طایفه میرالشاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گج آگور.** [گک] [لا مرکب] گج آگور. آجر گجی:

خانه جغد را بکوشیدی

به گج آگور و نقش پوشیدی

آن گج آگور کرده خانه دین

دین بیاراستند به نور یقین. سنایی (حدیقه).

**گجان.** [گک] [ایخ] نام ایلاتی بود در نواحی خراسان. ظاهراً همان قوچان امروز است. (اشعار و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۵۰).

**گج اندود کردن.** [گک اک ذ] [مصص مرکب] با گج سفید کردن. گج مالیدن. گج کشیدن بر...

**گج بالا.** [گک] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، در ۳۵۰۰۰ گزی شمال کرمان، سر راه مارلو چترود به شهداد. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گج بو.** [گک ب] [نف مرکب] عامل گج‌بری. || [لا مرکب] آلتی که با آن گج برند.

**گج بری.** [گک ب] [حامص مرکب] عمل ساختن خطوط و گله‌ها و بته‌ها و صور حیوانی از گج در دیوار و سقف خانه.

**گج پائین.** [گک] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، در ۳۶۰۰۰ گزی شمال کرمان، سر راه مارلو چترود به شهداد. سکنه آن ۳۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گج پز.** [گک پ] [نف مرکب] آنکه سنگ و گج در کوره پزد؛ حراض؛ گج و آهک پز.

1 - gac. 2 - gessâ.  
3 - jabsîn (gypsum).  
4 - ghúpsos, ghúpsinos.  
5 - gassu.

(منتهی الارب).

**گج پزی.** [گ پ] (حامص مرکب) عمل گج پزی. گج پختن. || (مرکب) کوره گج پزی. کوره پختن سنگ گج.

**گج خوان.** [گ خ] (اخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، ۱۹۰۰ گزی شوسه کازرون به بوشهر. جلگه، گرمسیری، مالاریائی و سکنه آن ۱۲۹ تن. آب از رودخانه شاپور. محصول آن غلات، تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گج خلیج.** [گ خ ل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زیلانی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۲۰ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان به لالی و سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گج رنگ.** [گ ر] (مرکب) سنگ سلیمانی. مغنسا.

**گج ساختن.** [گ ت] (مص مرکب) تهیه کردن گج برای دادن به بنا. آمیختن آب در گج.

**گجساران.** [گ] (اخ) نام یکی از بخش های شهرستان بهبهان، محدود است از شمال به بخش کهگیلویه، از خاور و جنوب به شهرستان شیراز و از باختر به بخش حومه بهبهان. این بخش کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است و از دو دهستان به نام پشتکوه و زیر کوهباشت و بابوئی تشکیل شده و دارای ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک و در حدود ۱۴ هزار تن جمعیت است. مرکز بخش قصبه گجساران، و زبان مادری ساکنین لری و فارسی است. محصول عمده بخش غلات، لبنیات، کنجد و برنج میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گجساران.** [گ] (اخ) قصبه مرکز بخش گجساران شهرستان بهبهان. این قصبه تقریباً در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری بهبهان و سر راه شوسه بهبهان به گجساران واقع شده است. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنه آن در حدود ۲۵۰۰ تن، مذهب اهالی شیعه و زبان سکنه فارسی و لری است. آب خوردن قصبه بوسیله لوله تأمین میگردد. محصول عمده لبنیات، غلات و شغل مردان زراعت، حشم داری، کارگری شرکت نفت و صنایع دستی زنان گلیم و عبا بافی است. راه شوسه و دو دیستان دارد و دارای چاه نفت است (اکنون استخراج میشود). در این قصبه شعبه فرهنگ، بخشداری، ژاندارمری، شهرپائی، دارائی و پلیس دایر است. ساکنین از طایفه بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گج ساز.** [گ] (نف مرکب) سازنده گج. آنکه گج را آماده برای کار کند. آنکه گج درست و ساخته کند.

**گج سازی.** [گ] (حامص مرکب) عمل گج ساختن.

**گج سر.** [گ س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران، سر راه شوسه کرج به چالوس. سکنه آن ۵۰ تن. پاسگاه پاسبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). راینو در سفرنامه خود (بخش انگلیسی ص ۲۷) این ده را به نام گجه سر آورده است.

**گج شیرین.** [گ] (مرکب) نوعی از گل که در عمارت به کار برند و به تر شدن از هم ریزد و این متعارف هندوستان است معلوم نیست که در ولایت هم هست یا نیست. (آندراج).

**گج قره گلی.** [چ ق ر گ] (اخ) همان گجساران است. رجوع به گجساران شود.

**گجک.** [گ ج] (ا) سازی است معروف و مشهور به کمانچه. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). آلت موسیقی. غجک. عجک. (برهان). غزک. کجک. طنبور:

زهر مو چون گجک میگرد فریاد  
دل اصحاب میگشت از غم آزاد.

خوارزمی (از فرهنگ نظام و برهان قاطع چ معین).

**گجکار.** [گ] (ص مرکب) آنکه شغلش گجکاری باشد. کسی که دیوارها و سقف را گج اندود کند. || آنچه که گجکاری شود. آنچه به گج اندود باشد: مهرج، حوض گجکار. بیت صبهوج؛ خانه گجکار تابان. حوض مجیر؛ حوض گجکار. (منتهی الارب).

**گجکاری.** [گ] (حامص مرکب) عمل گجکار. عمل ساختن خطوط و گل و بتها از گج بر دیوار و سقف:

به گجکاریش هر که پرداخته  
گج از تفره صبح دم ساخته.

ملاطرا (از آندراج).

**گج کاشان.** [گ ج] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از کلسیم سولفات است.

**گج کان.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز، ۴۸ هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۳۹۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گج کرسا.** [گ ک] (اخ) دهسی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه زراس. جلگه، معتدل و سکنه آن ۵۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است.

راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گج کشته.** [گ ج ک ت] (ترکیب

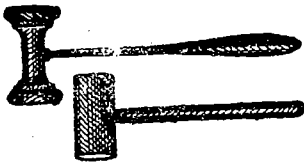
وصفی، مرکب) رسم است که گل کاران گج را هر روز تر میکنند و اندک اندک به کار میرند و اگر بر گج تر کرده شپاروی بگذرد از کار میرود و گج کشته عبارت از همین است.

میرزا طاهر وحید در تعریف بنا:

شهیدی کز آن شوخ یابد نشان

شود چون گج کشته جسمش روان.

(آندراج).  
**گج کوب.** [گ] (نف مرکب) کوبنده گج. مردی که گج نخاله کوبد. آنکه گج کوبد. و رجوع به گج کوب شود. || (مرکب) قسمی تخمق<sup>۲</sup> برای کوفتن نخاله گج. تخمق که با آن گج کوبند. آلتی وزین و درشت بر دسته استوار کرده که با آن گج کوبند.



گج کوب

**گج کوبی.** [گ] (حامص مرکب) عمل گج کوفتن.

**گج کر.** [گ ک] (ص مرکب) گجکار؛ جصاص؛ گج گر. (دهار) (منتهی الارب). لکاث. گج چر. (منتهی الارب)؛ در ساعت فرمود تا گج گران را بخواندند و آن خانه را سفید کردند. (تاریخ بهیقی).

**گج گران.** [گ گ] (اخ) دهسی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، ۱۵۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان، کنار راه شوسه کازرون به فهلیان است. دامنه، گرمسیری، مالاریائی و سکنه آن ۳۰۵ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج، نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گج گرفتن.** [گ گ ر ت] (مص مرکب) به گج اندودن. جصاصه. اجصاص. (منتهی الارب). || به گج پوشیدن استخوان شکسته به کرباس آلوده به گج، گرفتن استخوان شکسته را.

— گج گرفتن کسی را؛ فرو بردن او را در گج تا بمیرد. فرو بردن گناهکار در گج روان تا

1 - Calcium sulphate.

2 - Maillet, Mailloche.

سخت شود و مرد در آن بمیرد.

**گج گون.** [گ] [ص مرکب] برنگ گج سفید.

**گج گیری.** [گ] [حامص مرکب] عمل گج گرفتن.

**گجرات.** [گ] [ل] [اخ] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بلدشت که در قسمت جنوب بخش واقع است. از طرف شمال به ارس کنار و چای باسار، از جنوب به دهستان چای پاره، از خاور به ارس کنار و از باختر به دهستان قرقویون محدود است. مرکز این دهستان قریه نازیک میباشد. هوای آن معتدل و مالاریائی و قسمت شمالی دهستان تقریباً جلگه‌ای و شن زار و قسمت جنوبی آن کوهستانی است. دهستان گجرات از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمع نفوس آن در حدود ۳۳۹۰ تن و محصولات این دهستان غلات و پنبه است. قرای مهم آن بشرح زیر است: نازیک، دیوانخانه، ایلاتلوفات پاتین و قیاس میباشد. راه قرای دهستان مارو فقط یک راه ارباهرو از نازیک به شوسه خوی به ما کو قابل اتومبیل رانی است. آب این منطقه کوچک بوسیله قنوات و آب برف و باران و قسمتی از چشمه سارها تأمین میشود و بعضی از قرای کوچک در زمستان محل قشلاق ایلات میلان است. صنایع دستی آن جاجیم بافی است که در تمام قسمتهای آذربایجان معروف میباشد و اغلب بطور هدیه به سایر شهرستانهای ایران ارسال میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به گجرات شود.

**گجچه.** [گ] [چ] [ل] [اخ] دهسی است از دهستان مرکوز بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، ۱۶۰۰ گزی جنوب سلوانا و ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری. راه ارباهرو ژارازی به زیوه، دره، سردسیر، سالم و سکنه آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجچه مستو.** [گ] [چ] [ل] [م] [اخ] دهی است از دهستان ترگوز بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، ۱۵۰۰ گزی شمال خاوری سلوانا و ۴۰۰۰ گزی خاور راه ارباهرو تالین. کوهستانی، سردسیری، مالاریائی و سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گج مالی.** [گ] [حامص مرکب] مالیدن گج بدیوار و سقف.

**گجن.** [گ] [چ] [ص] گذشته. (آندراج از فرهنگ فرنگ).

**گجوت.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ما کو و ۱۴۵۰۰ گزی شمال باختری ما کو و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسه ما کوبه بازرگان. دره، معتدل، مالاریائی، سکنه آن ۵۰۹ تن. آب از رودخانه آق چای. محصول آن غلات، حبوبات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه ارباهرو دارد و از آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجچه.** [گ] [چ] [ص] کسی را گویند که زبان او به فصاحت جاری نباشد و به این معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است. (برهان). کسی که فصیح سخن نتواند گفت. (آندراج). بر فصاحت جاری نباشد. (جهانگیری). در سبزوآر گجچه بمعنی شخص کم عقل ناضیح و نیز لفظی است که با آن بزها را میخوانند. (فرهنگ نظام). در گلپایگان، گجی گجی کلمه‌ای است که با آن گاوها را میخوانند.

**گجچه باش.** [گ] [چ] [اخ] دهسی است از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه، ده هزار گزی شمال خاوری ارومیه و ۳ هزار گزی خاور راه ارباهرو آوه به ارومیه. دامنه، معتدل، مالاریائی و سکنه آن ۷۳ تن است. آب از نهر راهوا. محصول آن غلات، توتون، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجچه سرو.** [گ] [چ] [س] [اخ] رجوع به گج سر شود.

**گجی.** [گ] [ص نسبی] منسوب به گج. - شمع گجی؛ در مقابل شمع پهن. || فروشنده گج.

**گجی.** [گ] [اخ] ابومسلم. پدر او به بصره آمده و خانه‌ای بساخت به گج و اجر و به بنایان میگفت: گج گج؛ یعنی گج به کار برید و از این رو نام گجی بدو ماند. ابومسلم از بزرگان محدثین و عالی‌الاستناد است. از اوست: کتاب السنن. کتاب المسند. (الفهرست ابن‌الدیم ج تجدید ص ۲۸۸).

**گجی.** [گ] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۶۰۰۰ گزی خاور راه ارباهرو گنبد به هشتیان. دامنه، سردسیر سالم و سکنه آن ۲۵۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجی.** [گ] [اخ] دهی از بلوکات لارستان ناحیه جهانگیریه، هشت فرسخ میانه جنوب و مغرب بستک است. (از فارسنامه ناصری ص ۲۸۹).

**گجی.** [گ] [اخ] دهی از بلوکات عباسی ناحیه مضافات شش فرسخی مغرب عباسی است. (فارسنامه ناصری ص ۲۲۶).

**گجی.** [گ] [اخ] دهی از بلوکات کوه گیلویه ناحیه دشمن زیاری یک فرسخ بیشتر شمالی قلعه گل است. (فارسنامه ناصری ص ۲۷۴).

**گجی آباد.** [گ] [اخ] (معروف به جعفر آباد) ده کوچکی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران که سکنه آن ۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گجیان.** [گ] [اخ] آن را صندوقه نیز گویند. صخره‌ای است در استرآباد نزدیک آب چاروا و نهر شصت کلا. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۱).

**گجیان.** [گ] [اخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، ۴۰۰۰ گزی شمال بنجار و ۴۰۰۰ گزی راه مارو جلال آباد به زابل. جلگه، گرم معتدل و سکنه آن ۹۳۶ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصولات آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گجی بلاغ.** [ب] [اخ] دهسی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری خیاو و ۵۰۰ گزی راه شوسه اردبیل و گرمی. کوهستانی معتدل و سکنه آن ۱۲۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجی دلی.** [گ] [د] [اخ] دهی از بلوکات دشتستان ناحیه برازجان، شش فرسخ شرقی قصبه برازجان است در کوه گبکان. (فارسنامه ناصری ص ۲۰۷).

**گجی قلعه سی.** [گ] [ق] [ع] [اخ] دهی از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه، ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۳ هزار گزی جنوب راه ارباهرو شاهین دژ به تکاب. کوهستانی معتدل سالم و سکنه آن ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کرچک، نخود و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گجی کاغی.** [گ] [اخ] دهی از دهستان

کلیبر بخش شهرستان اهر، ۲۳ هزارگزی جنوب کلیبر و ۵ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۱۹۸ تن. آب آن از رودخانه کلیبر و چشمه. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گچین بالا.** [گَ] (اخ) دهسی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، ۸۰۰۰۰ گزی باختر بندرعباس، سر راه فرعی خمیر به بندرعباس. جلگه، گرمسیری و سکنه آن ۸۳۵ تن. آب آن از چاه. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گچین پائین.** [گَ] (اخ) دهسی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، ۸۰۰۰ گزی بندرعباس، سر راه فرعی خمیر بندرعباس. جلگه، گرمسیر و سکنه آن ۵۰۲ تن است. آب آن از چاه و باران و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گچینه.** [گَ] (اخ) (چشمه...) از ناحیه رستم بلوک ممسنی، از دشت روم برخاسته است. (فارسانامه ناصری ص ۳۲۰).

**گدا.** [گَ] (ص، ا) گدا باشد که گدایی کننده است. (برهان): شیر پشمین از برای گد کنند بوسلیم را لقب احمد کنند.

مولوی (مثنوی ج نیکلسون ج ۱ ص ۲۱).  
— گد کردن؛ گدایی کردن؛ شکر ت چه آرزو شد ز لب شکر فروشش چو عباس دوس زوتر ز شکر فروش گد کن. مولوی (از برهان قاطع ج معین).  
سلطنت بگذاشت اکنون گد کند نیک پندارد ولیکن بد کند.

اسیری لاهیجی نوربخشی (از آندراج).  
اگدایی. (برهان). اگسایه باشد. (جهانگیری).

**گدا.** [گَ] (ص، ا) در اوستایی گدا (خواهش کردن، خواستن)، هندی باستان گوئیدو (خواهش میکنم)، کردی مستعار گهدا (گدا)، گیلکی گدا (از حاشیه برهان قاطع ج معین). اسائل بکف. دریوزه گر. زاه نشین. دریوزه گرو سائل. (آندراج). آنکه زبان به سؤال گشاید نزد همه کس. گدای ۵. فقیر. مسکین. کسه. (صحاح الفرس). درویش. محتاج؛ هطره؛ زاری و تذلل گدا پیش توانگر وقت. (منتهی الارب). هرگز جمال مال ندیده است جز بخواب هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است.

ناصر خسرو.

در جمله، من گدا کیم آخر نه رستم زالم و نه دستانم. مسعود سعد.

گر به عیوق بر فرزند سر شاعر آخر نه هم گدا باشد. مسعود سعد.

چیست در چشم عقل ناخوشتر در جهان از گدای کبر آور. سنائی.

هر چه داری بره حق بگذار کز گدایان ظریفتر ایثار. سنائی.

به گدایی بگفتم ای نادان دین به دنیا مده تو از بی نان. سنائی.

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست. انوری.

خاقانیا مرتب که سلطان گدات خواند آری گدای روزی و سلطان صبحگاه.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۸۴).  
گر بگویم که چه دیدم از تو هیچکس گفت گدا نپذیرد. عطار.

بر من منکر تا دگران چشم ندارند از دست گدایان نتوان کرد توبایی. سعدی.

نگهبانی ملک و دولت بلاست گدای پادشاه است و نامش گداست. سعدی.

گدارا کند یک درم سیم سیر فریودن به ملک عجم نیم سیر. سعدی.

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع پرود تا در چین. سعدی.

جمال در نظر و شوق همچنان باقی گداا گر همه عالم بدو دهند گداست. سعدی.

گدارا چو حاصل شود نان شام چنان شاد جنبد که سلطان شام. سعدی.

محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. (گلستان سعدی). محال عقل است اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود. (گلستان سعدی). گفت: ای خداوند!

روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چو من گدا آلوده کردن. (گلستان سعدی).

گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی بما. مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۲۰۹).

گر گدا گشتم گدارو کی شوم و رلباسم کهنه گردد من نوم. مولوی (ایضاً ص ۴۵۲).

دلا دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه دولت جاودان به. حافظ.

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیارود که جهان پر بلا کند. حافظ.

در تنگنای حیرت ام از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ.

حافظ.

حافظ.

حافظ.

گدای شرمگین در پرده شب بی حیا گردد. صائب.

بسا شکست کز او کارها درست شود کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است. صائب.

فلک با تنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن. صائب.

به حرص شهریان صد خانه زر بر نمی آید ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا. صائب.

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی. هاتف اصفهانی (دیوان ج وحید دستگردی ج ۳ ص ۸۴).

مرد بی فضل گر چه پیوسته است پیش دانادان گدای ره است. مکتبی.

تو چون گدای کاهل جاهل نشسته ای بر در خموش و خانه خدا از تو بی خبر. قانای.

— خانه گدایان؛ خانه زیرین نرد، یعنی خانه یک.

ترکیبها:

— گدا صفت. گدا صورت. گدا چشم. گدارو. گدا زاده. گدا طبع. گدا فطرت. گدا گرسنه. گدا گشته. گدا منش. گدا همت. ترکدا. رجوع به این مدخلها شود.

— امثال:

آدم گدا اینهمه ادا.

آدم گدا نه عرویش باشد نه عزاش.

از گدا چه یک نان بگیرند چه بدهند یکسان است.

گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟ گداا گر همه عالم بدو دهند گداست.

گدا بهر طمع فرزند خود را کور می خواهد.

گدا به گدا رحمت به خدا؛ گدائی از چون خود خواهد، ناداری از ناداری چیز طلبد.

گدا در جهنم نشسته است.

گسدارا که رو دادی خویش می شود (صاحبخانه میشود).

گدارا گفتند خوش آمدی تو بره کشید پیش آمد.

گدا روسیاه است. (آندراج).

گدا گدا را نمیتواند ببیند.

گداها را میگیرند؛ امید تو بی جاست، چنان نیست که تو خواهی.

گدای جهودها (ارمنها) است نه دنیا دارد نه

1 - gad. 2 - guidiu.  
3 - ghedâ. 4 - gadâ.

۵- تلفظ کنونی گدا است.

در ایام خط از عاشق عناننداری نمی آید

آخرت.

گدای درزن! مول کتک زن. (گدای درزن ندیدم! مول کتک زن ندیدم).

گدای نیک سرانجام به از پادشاه بدفرجام.

مثل گدای آزادخان هم باید پولش داد و هم دستش را بوسید؛ یعنی در عین گدائی پر مدعاست.

مثل گدای سامره است.

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ.

رجوع به امثال و حکم ده خدا شود.

**گداارمنی.** [گ / گ] [م] (مرکب) ارمنی که گدا و سائل باشد. [امجازاً، گدای دون و پست و فرومایه.

**گدائی.** [گ / گ] [حامص] رجوع به گدایی شود.

**گدائی.** [گ] [اخ] (مولانا) از شعرای

مشاهیر ترکی گوی است و در زمان بابر میرزا شعر او شهرت گرفت. او از دلها گدائی مینمود

و از این تخلص میفرمود و شعر او همه ترکی است. و این مطلع ترکی از اوست:

آه کیم دیوانه کو کلم مبتلا بولدی ینه  
بوکونکول نیک ایلیکی دین جانغه بلا بولدی ینه.

و این مطلع:

دلبراسن سیز تیریک لیک بیر بولدی جان ایمیش  
کیم ایقنک وردی قاشی ایورالوم حیران مییش.

عمر مولانا گدایی زیاده از نود سال بود.

(مجالس الفناص ص ۸۳ و ۲۵۸).

**گدائی.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان

حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، ۳۰۰۰ گزی خاور گناوه و ۳۰۰۰ گزی راه

فرعی گناوه به برازجان. جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریائی و سکنه ۵۲ تن است.

آب آن از چاه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

**گدائی سلطان.** [گ ش] [اخ] کولانی.

من جمله اکراد و الواری که در عهد شاه عباس

به رتبه ایالت و خانی و سلطانی رسیده در عالم آرای عباسی (ج تهران ص ۷۶۲) هم ثبت

شده گدائی سلطان کولانی، حاکم زنجان بوده است. (از تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی صص

۲۰۷-۲۰۸).

**گدابازی.** [گ / گ] [حامص مرکب] امساک در خرج. خست نمودن. به قدر

ضرورت خرج نکردن: گدابازی در آوردن. گدابازی کردن.

**گداباشی.** [گ / گ] [لا مرکب] سرگدا. رئیس گدایان. شغلی بود در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه برای ریاست گدایان.

**گداپیشه.** [گ / گ ش / ش] [ص مرکب] پست فطرت، خسیس، لثیم؛ وگر دست همت پداری ز کار

گدایشه خواندند و سخت خوار.

سعدی (بوستان).

**گداجلنبو.** [گ / گ ج بُ] [ص مرکب] گدای بتی سروپا. بتی چیز. آسمان جل.

بی سروپا.

**گداچشم.** [گ / گ ج] [ص مرکب] حریص. آنکه چشم طمع در پی چیزها دارد.

**گداچشمی.** [گ / گ ج / ج] [حامص مرکب] چشم طمع در پی چیزی داشتن. نادیدگی.

این گداچشمی و این نادیدگی از گدایی توست نز بیگلریکی. مولوی.

**گداخانه.** [گ / گ ن / ن] [مرکب] محلی که برای پذیرائی گدایان تهیه شود. خانه گدایان. جائی که برای حفاظت گدایان آماده شده باشد. دارالمساکین.

**گداخت.** [گ] [مص مزخیم، امص] گداختن. عمل گداختن و ذوب کردن.

**گداختگی.** [گ ت / ت] [حامص] عمل گداخته شدن. ذوب شدن.

**گداختن.** [گ ت] [مص] آب کردن. ذوب کردن. حل کردن میعان فلزی یا برف و یخ

بوسیله حرارت. صیغ. تَمَّعَ؛ فِئَنَه؛ گداختن و در آتش انداختن سیم و زر جهت امتحان.

اصطهار؛ گداختن چیزی را. صَهر؛ گداختن چیزی را. صَلیح؛ گداختن سیم را. جَمَل؛

گداختن پیه را. اجمال؛ گداختن پیه را. اجتماع؛ گداختن پیه را. هَم؛ گداختن پیه را.

(منتهی الارب). حَم؛ گداختن پیه. گداختن دنبه. (تاج المصادر بیهقی). انمیاع؛ گداختن

روغن. سَبک؛ گداختن سیم. (دهار). گداختن سیم و جز آن و از آن چیزی ساختن. (تاج

المصادر بیهقی). مَهْمَه، هَم؛ گداختن بیماری اندام کسی را و لاغر کردن. (منتهی الارب):

ای نگازین ز تورهیت گسست  
دلش راگو ببخس و گو بگداز.

ایا نیاز بمن یاز و مر مرا مگداز<sup>۲</sup>  
که ناز کردن معشوق دل گداز بود. لبیبی.

بر این روزگاری برآمد براز<sup>۳</sup>  
دم آتش و رنج آهن گداز

گهرهایک اندر دگر ساختند  
وز آن آتش تیز بگداختند. فردوسی.

روانت مرنجان و مگداز تن  
ز خون ریختن بازکش خویشتن. فردوسی.

همی جفت خواهد ز هر مرز و بوم  
بسالی گدازد تشش همچو موم. فردوسی.

اگرز آهنی چرخ بگدازد  
چو گشتی کهن باز بنوازدت. فردوسی.

اگر چند جان و تن ما گدازی  
وگر چند دین و دل ما ستانی.

منوچهری.

اشک من چون زر که بگدازی و برریزی به زر

اشک تو چون ریخته بر زر همی برگ سمن.

منوچهری.

دیگهای بزرگ از جهت گداختن روی.

(مجمعل التواریخ و القصص). در هر کیسه هزار

مقال زر پاره کرده است، بوقصر را بگوی که

پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده

است و بتان زرین شکسته و بگداخته و پاره

کرده است و حلال مالهای ماست. (تاریخ بیهقی).

دو صد بار اگر مس به آتش درون  
گدازی از او زر نیاید برون. اسدی.

چو دل با جهل همبر شد جدائیشان یک از دیگر  
بدان باشد که دل را به آتش پر هیز بگدازی.

ناصر خسرو.

سخن حکمتی از حجت زر خرد است  
به آتش فکرت جز زر خرد را مگداز.

ناصر خسرو.

مگر کاندر بهشت آبی بحیلت  
بدین اندوه تن را چون گدازی. ناصر خسرو.

نه آتش برف را بگدازد و نه برف آتش را  
بکشد. (قصص الانبیاء ص ۶). مقدار هفتاد

درمستگ ترنگین و ده درمستگ شکر در  
وی گدازند. (ذخیره خوارزمشاهی).

[سکینج] سنگ گرده را بگدازد. (ذخیره خوارزمشاهی).

توزرگری و من زر بگداختی مرا  
زرگر چه کار دارد؟ جز زر گداختن

پس چونکه مر مرا شناسی همی بحق  
گر زر همیشه زرگر داند شناختن.

مسعود سعد.

و بلغم خام و فسرده [شراب] بگدازد. (راحة الصدور راوندی).

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد  
من درد نوازنده به مرهم نفروشم. خاقانی.

مسی کز آن مر دستینه سازند  
به از سیمی که در دستم گدازند. نظامی.

گر بنوازی به لطف یا بگدازی به قهر  
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست. سعدی.

||با «فرو» آید و معنی گداختن در چیزی (بوته و جز آن) دهد:

در بوته پیکار جان دشمن  
از آتش خنجر فروگدازی. مسعود سعد.

||حل شدن. ذوب شدن. آب شدن: انهمام؛ گداخته شدن پیه و جز آن. (منتهی الارب). مَسَّ؛ در آمیخت و سود آن را چندانکه گداخته شد. (منتهی الارب).

ز آن عقیقین مئی که هر که بدید  
۱- پخته خوار. (تصحیح مرحوم دهخدا).  
۲- ن: ای نیاز بمن ساز و مر مرا مگداز.  
۳- ن: دراز.

است. از ۶ قریه تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن میباشد. از قرای مهم دهستان گرگری ۲ میباشد که قریب به ۳۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گدارچیتهی.** [گُ] [اخ] دهی است مرکز دهستان گدارچیتهی بخش هندیدجان شهرستان خرمشهر، ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاوری هندیدجان، کنار راه اتومبیل رو بهبهان به هندیدجان، دشت، گرمسیر مالاریائی و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رود زهره. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گدارحسین.** [گُ حُ] [اخ] دهی است دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، ۴۱ هزارگزی شمال باختری فریمان. کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۵۴ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گدارخمیان.** [گُ خُ] [اخ] ده کوچکی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز، ۱۵ هزارگزی جنوب باختری قلعه‌زراس. سکنه آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گدارسوخ.** [گُ سُ] [اخ] ده کوچکی از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، ۴۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنه آن ۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گدارسیاه.** [گُ] [اخ] دهی از دهستان نهارجان بخش حومه شهرستان بیرجند، ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۳ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گدارشاه.** [گُ] [اخ] دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان اهواز، ۵۰ هزارگزی شمال مسجدسلیمان، کنار راه شوسه مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و سکنه آن ۵۵ تن. آب آن از کارون. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت می‌باشد. چاه نفت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گدارکوراسپید.** [گُ] [اخ] از جمله گردنه‌های مرتفع و تنگه‌های باریک است. که راه‌روی اردکان قافله به کازرون و فهلیان

گل در دهن گداخته و ناله در برش. خاقانی.

بر بوی آنکه بوی تو جان بخشم چو می جان بر میان گداخته چون ساغر آیمت.

خاقانی. یکی خرمن از سیم بگداخته یکی خانه کافور ناساخته.

نظامی. مذاب؛ گداخته. (زمخشری) (دهار). تخلیص؛ گداخته زر و جز آن دادن و خلاصه گرفتن. خلاص؛ گداخته زر و سیم. صلیجه؛ پاره‌ای از نقره خالص گداخته. صهیر؛ گداخته. صهازه؛ گداخته از هر چیزی. مهل؛ گداخته از روی و مس و آهن. سبیکه؛ پاره نقره و مانند آن گداخته. همام؛ پیه که از کوهان گداخته شود. (منتهی الارب).

**گداخته شدن.** [گُ تَ] / [تَ شُ دَ] (بص) مرکب ذوب شدن. آب شدن. حل شدن: نحول؛ گداخته شدن تن. (مجم‌اللغه). حرص؛ گداخته شدن. (دهار). گداخته شدن از اندوه یا از عیش. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). انهام؛ گداخته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). گداخته شدن پیه و جز آن. انصهار؛ گداخته شدن. (منتهی الارب). شُوف؛ گداخته شدن تن. (تاج‌المصادر بیهقی). ذوب، ذوبان؛ گداخته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). اِمزِلال؛ گداخته شدن برف و ملوب از مهلال است. هبع؛ گداخته شدن ارزیز. مع؛ گداخته شدن. اَصهیرار؛ گداخته شدن. (منتهی الارب). من نیز چندان بگریستم که آن حال که بروی من بود از اشک چشم من گداخته شد. (قصص‌الانبیاء ص ۷۰).

**گداد.** [گُ] [ا] (دلق و جامه کهنه و پارینه. (آندراج).

**گدادشمن.** [گُ دُ مَ] [ا] (مرکب) گدای دشمن.

**گدادن.** [گُ دَ] [اخ] رجوع به فتوح آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گدار.** [گُ] [ا] معبر. ۱. ممر؛ اسگدار؛ اسب‌گدار. گاوگدار. کبک‌گدار.

— بی‌گدار به آب زدن؛ بی‌احتیاط به کاری قیام کردن. بی‌فکر کاری را انجام دادن.

**گدارچرم.** [گُ چُ] [اخ] نام محلی است کنار راه سیرجان و بندرعباس میان تنک‌زاغ و قطب‌آباد، در ۱۴۱۱۵۰۰ گزی تهران.

**گدارچیتهی.** [گُ] [اخ] نسام یکی از دهستانهای بخش هندیدجان شهرستان خرمشهر است. این دهستان در شمال دهستان ده ملا و رود زهره واقع شده و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. آب قنات از رود زهره تأمین و محصول عمده آن غلات دینی است. شغل عمده مردان زراعت و گلهداری

از عقیق گداخته شناخت هر دو یک گوهرند لیک بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت. رودکی. عمرت چو برف و یخ بگدازد همی او را بهر چه کان نگدازد بده.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۵). همی ابر بگداخت اندر هوا برابر که دید ایستادن روا. فردوسی. وقت کردار چینی و چو آشفته بوی ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد. فرخی.

همی بگداخت برف اندر بیابان تو گفنی باشدش بیماری سل. منوچهری. بیفسرد همه خون دل ز اندوه بگداخت همه مغز استخوانم. مسعود سعد. نه نه که گر فلک بودم بوته و آتش بود اثر بنگدازم. مسعود سعد (دیوان ص ۳۶۳).

بلکه آهن ز آهن بگداخت ز آهن آواز الامان برخاست. خاقانی. ||مجازاً، سخت لاغر شدن: صفرای مرد سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا سوگند خورم به هرچه هستم ملکا کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا. ابوالمؤید بلخی.

— مثل شکر در شیر گداختن: کام را پی کن بدین طوطی لب شکر فشان تا خود او از رشک بگدازد چو شکر در لبن. اخسیکتی (از امثال و حکم دهخدا). — مثل نمک در آب گدازان:

ز بس که بی‌نمکی کرده با من این ایام در آب دیده‌گریبان گداختم چو نمک. ادیب صابر (از امثال و حکم دهخدا). و تن ناتوان در آتش غربت بسان نمک در آب نقره درگاه بگداخت. (تاج‌المآثر).

**گداختنی.** [گُ تَ] [ص لیاقت] قبایل گداختن. لایق ذوب.

**گداخته.** [گُ تَ] [ن سف / ن سف] ذوب شده. گدازیده.

ز آن عقیق مئی که هر که بدید از عقیق گداخته شناخت هر دو یک گوهرند لیک بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت.

رودکی. او را یافتم چون تار مویی گداخته. (تاریخ بیهقی). بفرمود تا ستونها برآوردند از چهل گز از سنگ خام و بفرمود تا دیوان به ارزیز گداخته بیندودند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۵). ترنگین گداخته و پالوده و بقوام آورده. (ذخیره خوارزمشاهی).

مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه

است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۲).

**گذارکهن.** [گَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیة و ۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیة. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گذارلندر.** [گَ لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان تل‌یزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری مسجدسلیمان، کنار راه شوسه مسجدسلیمان. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و سکنه آن ۵۰۰ تن می‌باشد. آب آن از کارون بوسیله تلمبه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل مردم آن کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری است. پاسگاه ژاندارمری دارد. ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گذارلندر.** [گَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا از بخش ایذه شهرستان اهواز، در ۷۲ هزارگزی باختری ایذه، کوهستانی معتدل و سکنه آن ۱۵۰ تن می‌باشد. زبان اهالی فارسی بختیاری است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گذار نازکن.** [گَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، در ۱۰۰۰ گزی جنوب لنده مرکز دهستان و ۴۲ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو بهبهان. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و سکنه آن ۲۰۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه کارون. محصول آن غلات، خرما، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه، جوال و گلیم بافی و راه آن مالرو است. در این آبادی معادن نفت سیاه، مومیایی، نمک و چشمه آبی وجود دارد که در آن سواد گوگردی یافت میشود. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گذارنوم.** [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵ هزارگزی خاور گل. کوهستانی معتدل، سکنه آن ۵ تن و زبان آنان فارسی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گذارو.** [گَ / گِ] (ص مرکب) گذاروی. گدامنش. گداصفت. گردگاشتم گدارو کی شوم

ور لباسم کهنه گردد من نوم.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۴۵۲).

**گذاروی.** [گَ / گِ] (ص مرکب) گدامنش. گداصفت. گدارو:

اسکاف که بروی گذاروی پیر خنگ  
بی سنگ غر زنی که سرت باد زیر سنگ.

سوزنی.

ز آن گذارویان نادیده ز آز

آن در رحمت بر ایشان شد فراز. مولوی.

**گذاره.** [گَ / رَ] (ل) بالاخانه تباستانی.

(برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). و آن را

پر دار، فر دار و فر داره نیز گویند. (جهانگیری).

|| تخته‌هایی باشد که بام خانه را بدان تخته

پوشانند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

**گداز.** [گَ] (امص) عمل گداختن. گدازش.

تیش باشد در تن و بیشتر زنان را باشد وقت

زادن. (لغت فرس اسدی). گداختن:

چو زهری که آرد به تن در، گداز

خرد را بدانگونه بگدازد آن. ابوشکور.

اما رود طبیعی آن است که آبهای بود بزرگ

که از گداز برف و چشمه‌هایی که از کوه و

روی زمین بگشاید و برود و خویشتن را راه

کند. (حدود العالم).

خروشان پر از درد باز آمدند

ز دردش دل اندر گداز آمدند. فردوسی.

پر از درد گشتم سوی چاره باز

بدان تا نماند تن اندر گداز. فردوسی.

نگویی به بدخواه راز مرا

کنی یاد درد و گداز مرا. فردوسی.

چو یزدان بدارد ز تو دست باز

همیشه بمانی به گرم و گداز. فردوسی.

ز گاه خجسته منوچهر باز

بدین روز بودم دل اندر گداز. فردوسی.

پس آگاهی آمد به نزد گراز

کز او بود خسرو به گرم و گداز. فردوسی.

ز کهرت پرستش، ز مهتر نواز

بداندیش را داشتن در گداز. فردوسی.

همه مهتران پیشواز آمدند

پر از درد و گرم و گداز آمدند. فردوسی.

ترا زین جهان سرزنش بینم آز

به برگشتنت رنج و گرم و گداز. فردوسی.

چه آن کس که اندر خرام است و ناز

چه آن کس که در درد و گرم و گداز. فردوسی.

سوی آفریننده بی‌نیاز

بباید که باشی همی در گداز. فردوسی.

بدان تا به آرام بر تخت ناز

نشیمیم بی رنج و گرم و گداز. فردوسی.

بدانسان به لشکر فرستمت باز

که گیو از تو گردد به درد و گداز. فردوسی.

نهنگام پیروز چون خوشنواز

جهان کرد پر جور و گرم و گداز. فردوسی.

همان خشم و بیکار باز آورد  
بدین غم تن اندر گداز آورد. فردوسی.  
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز  
دل بدسگالت به گرم و گداز. فردوسی.  
رهاند مرا زین غمان دراز  
ترا زین تکاپوی گرم و گداز. فردوسی.  
خشم شاه آتش تیز است و بداندیش چو موم  
موم هر جای که آتش بود افتد به گداز.

فرخی.

گر خلافتش به کوه درفکنی

فرخی.

کوه گیرد چو تب گرفته گداز.

سال تا سال همی تاختمی گرد جهان

دل به اندیشه روزی و تن از غم بگداز.

فرخی.

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز

هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن.

منوچهری.

چنان خور که نایدت درد و گداز

اسدی.

چنان بخش کت نفکند در نیاز.

اسدی.

گریزندگان نزد فغفور باز

رسیدند با رنج و گرم و گداز.

اسدی.

همان روزگارا سرت سرفراز

به بیماری افتاد و درد و گداز.

اسدی.

توان زنده را کشتن اندر گداز

نکر دست کس کشته را زنده باز.

اسدی.

کرا راند خشمش فتد در گداز

کرا خواند جودش برست از نیاز.

اسدی.

زین قبل ماند به یمگان در، حجت پنهان

دل پراکنده از آندوه و غم و تن به گداز.

ناصر خسرو.

خاره و روی و حدید اندر گداز آید چو موم

ز آتش شمشیر شه چون خشم شه گردد شدید.

سوزنی.

چو شمع باد بداندیش تو ز شب تا روز

به گاز داده سر از سوز و تن به سوز و گداز.

سوزنی.

چو شکرم به گداز اندر آب دیده خویش

چگونه آبی، آبی به گونه مرجان. سوزنی.

سوزنی.

بر سر آتش غمت چو سپند

با خروش و گداز می غلطم. خاقانی.

گاه چون صبح بر جهان خدند

گاه چون شمع در گداز آیند. عطار.

در گداز آید جمادات گران

چون گداز تن به وقت نقل جان.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۶۰۹).

در یخ چو کس آتشی فروزد

گرید بگداز اگر نوسزد. امیر خسرو.

گرت غرض ز بدی قصد نیک مردان است

چه باک، پا کتر آید زر طلی ز گداز. ابن‌یمین.

پروانه راز شمع بود سوز دل، ولی  
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز.

حافظ.

و همچنین با کلمات ذیل ترکیب شود:  
آهن گداز. تن گداز. جگر گداز. دشمن گداز  
(مقابل دوست گداز). دل گداز. دنبه گداز.  
روح گداز. عقل گداز. کسر گداز (آن مقدار از زر  
و سیم که در گاه، هنگام گداختن بخار شود یا  
به ذرات در خاک ریزد (ضرابخانه) و آن  
مقداری قلیل و معین است). رجوع به  
گداختن. گدازش، گدازنده، گدازیدن و  
ترکیب‌های فوق شود.

— با گداز؛ همراه گداز. توأم با گدازش. قرین  
گداختن:

خروشان بر آن چشمه باز آمدند  
پر از غم دل و با گداز آمدند. فردوسی.  
بدو بد نیا را همه ناز و آز  
بمانده ز درد پسر با گداز. فردوسی.  
— پَرگداز؛ مشحون از گداز. ممتلی از  
گدازش:

از آن بیشه تا کام باز آمدند  
پر از ننگ و دل پرگداز آمدند. فردوسی.  
همه خسته و بسته باز آمدند  
پر از ناله و پَر<sup>۱</sup> گداز آمدند. فردوسی.  
بدین رای از آن مرز گشتند باز  
همه دیده پرخون و دل پرگداز. فردوسی.  
— جانگداز؛ آزار دهنده جان. جان آب کننده؛  
کند خواجه بر بستر جانگداز  
یکی دست کوتاه و دیگر دراز.

سعدی (بوستان).

— جوشن گداز؛ گدازنده جوشن را (شمشیر یا  
پیکان):

نهنگان شمشیر جوشن گداز  
به گردنکشی کرده گردن فراز. فردوسی.  
— خزینه گداز؛ از بین برنده خزانه (خزینة).  
نابودکننده اموال ملت و دولت. سخاوتمند.  
خزاج:

خزینة پرور مردم رهی گداز بود  
ملک خزینة گداز آمد و رهی پرور. عنصری.  
— رهی گداز؛ بنده آزارده:  
خزینة پرور مردم رهی گداز بود  
ملک خزینة گداز آمد و رهی پرور. عنصری.  
— سوز و گداز؛ شور و اشتیاق بسیار که  
غم افزا و گدازنده باشد. (فرهنگ فبارسوی  
معین). رجوع به همین مدخل در ردیف خود  
شود.

— نصرانی گداز؛ نصرانی آزارده. آزار دهنده  
طرفداران عیسی:

بود شاهی و جهودان ظلم ساز  
دشمن عیسی و نصرانی گداز.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۹).

**گداز.** [گ] [ا]خ غلام حیدر خان بن

غلامحسین خان. از شعرای هندوستان و اکابر  
آنجاست، لیدر لکنهو، به جنون مبتلا گردید و  
بدین بیماری وفات یافت. از او است:

سینه را داغدار باید کرد  
لاله را رشمسار باید کرد  
ابر بر خاست بی می و ساقی  
گریه‌ای زار زار باید کرد.

(قاموس الاعلام ترکی).  
**گدازا.** [گ] [نف] ۲ درخور گداختن. آنچه به  
کار گدازش آید. گدازنده.

**گدازادگی.** [گ] [گ] / [د] / [د] (حامص  
مرکب) گدازاده بودن. [مجازاً پستی. لثامت.  
خست.

**گدازاده.** [گ] [گ] / [د] / [د] (ص مرکب)  
فرزند گدا. کسی که از خانواده گدا باشد.  
[پست فطرت. خسیس:

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای  
نظر داشت با پادشازاده‌ای. سعدی (بوستان).  
**گدازان.** [گ] [نف] مرکب) بخشان.  
(صحاح الفرس). ذائب. ذوب‌شونده. در حال  
گداختن. کسی که ذوب میکند و تصفیه  
مینماید طلا را. (از ناظم الاطباء):

از آن شکرلیات اینکه دایم  
گدازانم چون آندر آب شکر. دقیقی.  
ز پیوند و خویشان شده ناامید  
گدازان و لرزان چون یک شاخ بید. فردوسی.  
چون شکر در آب گدازان ز عشق تو  
تا عاشقم بر آن لب شکر فروش بر.  
عبدالواسع جبلی.

بل هفت شمع چرخ گدازان شود چون موم  
از بس که تف رسد ز نفسهای بی‌مرش.

خاقانی.  
آخر از ریک، گوهر گدازان چنان شیشه  
صافی کرده‌اند. (کتاب المعارف).

تب روشن روان ماه جهانتاب  
گدازان گشت همچون برف در آب<sup>۳</sup>.  
نظامی.

درختی بر شده چون گنبد نور  
گدازان گشت چون در آب کافور. نظامی.  
مرا جان اینچنین بر لب رسیده  
گدازانم چو شمع از آب دیده. نظامی.  
شد از سودای شیرین شور در سر  
گدازان گشته چون در آب شکر. نظامی.  
از شوق رخت چراغ گردون  
چون شمع همی رود گدازان. عطار.  
تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده  
دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا.  
کمال‌الدین اسماعیل.

و یا برف گدازان بر سر کوه  
کزاو هر لحظه جزوی میشود کم.

سعدی.  
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع.  
حافظ.

|| سوزان. سوزنده. گدازنده:

فروگفت با او سخنه‌های تیز  
گدازان تر از آتش رستخیز. نظامی.

**گدازان کودن.** [گ] [ک] [د] (مص مرکب)  
ذوب کردن چیزی را. حل کردن چیزی را.  
نیست کردن چیزی را:

صورت سرکش گدازان کن ز رنج  
تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۱۸ س ۱۵).  
**گدازانیدن.** [گ] [د] (مص) گداختن  
چیزی را. آب کردن. تذویب. اذابه. (زوزنی)  
(منتهی الارب): الصهر؛ چربش گدازانیدن.  
(تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

**گداز دادن.** [گ] [د] (مص مرکب) ذوب  
کردن. آب کردن:

گداز از آتش عشق تو دادم آنچنان تن را  
که چشم مویرون آورده کردم طوق گردن را.  
میرزا معز فطرت (از آندراج).

**گدازش.** [گ] [ز] (امص) عمل گداختن.  
ذوبان (مذهب الاسماء)؛ و علت ذیابیطس و  
دق و گدازش تن تولد کند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و علت ذبول را به پارسی  
گدازش گویند و کاهش نیز گویند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و بسیار باشد که خداوند  
گدازش و کاهش را که به تازی ذبول گویند  
اجساب طبع صفراوی باشد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

**گدازشگر.** [گ] [ز] [گ] (ص مرکب) آنکه  
گدازد هر چیزی را. ریخته گره  
تقدیر بی کاهش اجزای وجودش  
اکسیر فنا داد گدازشگر غم را.

عرفی (از آندراج).  
**گدازگر.** [گ] [گ] (ص مرکب) نام صنفی که  
در معادن مس استخراج مس کنند. سبا ک.

**گدازندگی.** [گ] [ز] [د] / [د] (حامص) عمل  
گدازنده.

**گدازنده.** [گ] [ز] [د] / [د] (نف) ذوب کننده.  
حل کننده. آب کننده: صهر؛ گدازنده پیه.  
جَمول؛ گدازنده پیه. (منتهی الارب). گدازنده  
طلا و مثل آن. (ترجمان القرآن). صانع  
مذیب. || آب شونده. ذوب شونده. مجازاً  
لاغر شونده (از غم):

که کامت به گیتی فروزنده باد  
تن دشمنانت گدازنده باد. فردوسی.

۱-ن:ل:با.

2 - Fusible.

۳-ن:ل:

که ای سرو روان ماه جهانتاب  
گدازان شد تنت چون برف در آب.



فروهشت رستم بزندان کند  
بر آوردش [بیزن را] از چاه یا پای بند  
برهنه تن و موی و ناخن دراز  
گدازنده از رنج و درد و نیاز. فردوسی.  
بدانست رازش نهان شاه روم  
شد از غم گدازنده مانند موم.

اسدی (گرشاسب نامه).  
جوهر یا گوهر یا فلز گدازنده؛ جوهر یا فلز  
قابل گداختن: و اندر کوههای وی [کوههای  
ماوراءالنهر] معدن سیم است و زر سخت  
بسیار با همه جوهرهای گدازنده که از کوه  
خیزد. (حدود العالم).

بنگر بستاره که بتازد سپس دیو  
چون زر گدازنده که بر قیر چکانیش.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۲۳).  
با زر شاه همه گوهرهای گدازنده است.  
(نوروزنامه). و شرف زر بر گوهرهای گدازنده  
چنان نهاده اند که شرف آدمی بر دیگر  
حیوانات. (نوروزنامه). شاه گوهرهای  
نا گدازنده یا قوت [است] و شاه گوهرهای  
گدازنده زر. (نوروزنامه):

چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت  
باشند گدازنده چو بر آتش، ارزیز.

سوزنی.  
**گدازه.** [گَ / زَ / زِ / زِ] (۱) توده گداخته که از  
آتش فشان بیرون میریزد.

**گدازیدن.** [گَ / دَ / دِ / دِ] (مص) گداختن. ذوب  
شدن. آب شدن:

ز هیبت کوه چون گل می گدازید  
ز برف ارزیز بر دل می گدازید. نظامی.

**گدازیده.** [گَ / دَ / دِ / دِ] (ن مف) گداخته شده.  
ذوب شده. آب شده. حل شده.  
نگه کن آب و یخ در آبگینه  
فروزان هر سه همچون شمع روشن  
گدازیده یکی دوتا فسرده  
به یک لون این سه گوهر بین ملون. دقیقی.  
گدازیده همچون طراز نخم  
تو گویی که در پیش آتش یخم.

فردوسی (از لغت فرس اسدی).  
بگفت این و شد بر زخاش اشک و درد

چو سیم گدازیده بر زر زرد. اسدی.  
**گداسمج.** [گَ / گِ / سَ / مَ] (ص مرکب)

گدای پرو و مُصِرَّة  
من آن گداسمج مبرم کنایه نفهمم  
گرم برانی از این در در آیم از در دیگر. ؟  
رجوع به گدا شود.

**گدایش.** [گَ / گِ] (۱) شاخ حیوانات و شاخ آهو  
و غزال. (آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری  
ج ۲ ص ۲۹۸ شود.

**گدا شدن.** [گَ / گِ / شُ / دَ] (مص مرکب)  
بیچاره شدن. فقیر شدن. مال خود را از دست  
دادن.

**گدا صفت.** [گَ / گِ / صَ / فَ] (ص مرکب)  
پست فطرت. خسیس. لثیم. رجوع به گدا  
شود.

**گدا صفتی.** [گَ / گِ / صَ / فَ] (حامص  
مرکب) صفت گدا داشتن. خوی و عادت گدا  
داشتن. پست فطرت بودن:

غلام همت آن رند عاقبت سوزم  
که در گدا صفتی کیمیا گری داند. حافظ.

**گدا صورت.** [گَ / گِ / رَ] (ص مرکب)  
پست فطرت. لثیم. خسیس. کسی که خود را  
بظاهر بی چیز نشان دهد:

بس گدا صورت همت عالی  
جیش از نقد امانی خالی. جامی.

**گدا طبع.** [گَ / گِ / طَ] (ص مرکب)  
خسیس. دنی. (آنندراج). لثیم یا پست فطرت.  
کسی که طبعاً گدا و مایل به گدایی باشد:

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان  
به دستت دهد جور سقا نیززد. سعدی.

خواجه می نازد به سیم و زر گدا طبع [و] بلاست  
خواجه آن باشد که در مهر وفا درویش نیست.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).  
**گدا غازی.** [گَ / گِ] (ص مرکب، امرکب) زنان  
و پسران ریسمان باز و معرکه گیر را گویند و

چون در فرس قدیم زنان فاحشه و  
ریسمان باز را غازی می گفته اند و متاخرین  
خواستند که در میانه غازی عربی که غزا کننده  
است و غازی فارسی فرقی باشد این را

گدا غازی نام کردند. (برهان) (آنندراج). لولی.  
(انجمن آرای ناصری) (جهانگیری):

جنبش جان کی کند صورت گر مابه ای  
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی.

مولوی (از آنندراج).  
رهی که مال ندادی ملوک را به سپاه

کنون چنان است که گر مال آن کثیر و قلیل  
شود برات گدا غازیان آینه

ز لویانش کنیز کهن کند تحصیل<sup>۲</sup>.

مولانا مظهر (از جهانگیری).  
رجوع به غازی شود.

**گدا فطرت.** [گَ / گِ / فَ / رَ] (ص مرکب)  
کسی که طبیعت گدایی دارد. پست فطرت. لثیم.  
دنی. رجوع به گدا شود.

**گدا گرسنه.** [گَ / گِ / گُ / رَ / نَ / نِ] (ص  
مرکب) در تداول عوام، کسی که چشم دلش  
سیر نباشد. گدا گشنه.

**گدا محمد.** [گَ / گِ / مَ / مَ] (لخ) دهی است از  
دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان  
مشهد، ۸۰ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و  
۴ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه عمومی  
شهر به تربت جام، جلگه، معتدل و سکنه آن  
۷۲ تن است. آب آن از قنات. محصول آن  
غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گدا منش.** [گَ / گِ / مَ / نِ] (ص مرکب)  
گدا فطرت. گدا صفت.

**گدا منشی.** [گَ / گِ / مَ / نِ] (حامص مرکب)  
عمل گدا منش.

**گدانه آق انجیک.** [ ] (لخ) از طوایف  
ترکمن ساکن خاک ایران است.

**گدا و گدر.** [گَ / گِ] (ص مرکب) از آن  
گدا. گدا طبع:

چون پدر و مادر خرسر بُدند  
ترسا مولا و گدا و گدر

گوید کز نسبت سامانیم  
سامان ترسا بده باشد مگر. سوزنی.

**گدا همت.** [گَ / گِ / هَ / مَ] (ص مرکب)  
کسی که همت او مانند گدایان باشد. پست و  
دون. پست همت:

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ  
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم. حافظ.

**گدا ی.** [گَ / گِ] (ص، ل) گدا. ساسان.  
(دهار) (برهان). مسکین:

از سلیمان و مور و پای ملخ  
یاد کن آنچه این گدای آرد. انوری.

سلطان سعادت آنچه انجان نیست  
کاندیشه هر گدای دارد. خاقانی.

بروای گدای مسکین در دیگری طلب کن  
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی.

سعدی.  
رجوع به گدا شود.

**گدا ی.** [گَ / گِ] (لخ) دهی است از دهستان  
ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان  
ماکو، ۳۳ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و

۳ هزارگزی جنوب راه شوسه پلدشت به ماکو.  
جلگه، معتدل مالاریائی و سکنه آن ۲۶۹ تن.

آب آن از ساری سو و زنکار. محصول آن  
غلات، پنبه، توتون، حبوبات و کنجد. شغل  
اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی  
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**گدا یاد.** [گَ / گِ] (ل) خانه زیرین. شعوری  
شعری مغلوب به شاهد این معنی آورده.

رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۳ شود.  
**گدا یلو.** [گَ / گِ] (لخ) دهی است از دهستان  
گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، در

۳۶ هزارگزی شمال کلپیر و ۴۵۰۰ گزی  
ارابهرو اصلاندوز به لاریجان. کوهستانی  
معتدل مایل به گرمی مالاریائی و سکنه آن ۸  
تن می باشد. آب آن از رودخانه و چشمه.

محصول آن غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی  
زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و

۱- ظ: گدازیده. (دیوان ناصر خسرو ج تهران  
ص ۲۲۳).

۲- ذل: ز نو لباس کنیز کهن کند تحصیل.

گلیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گدایی**. [گ/گ] (حامص) عمل گدا. کار گدا. در یوزه. (آندراج). ساسانی. (دهار). کدیه. گدیه. بینوایی. تنگدستی. افلاس. درویشی. سؤال بکف. شحاذت. مسکنت. فقر. بی چیزی. سؤال آنکه عضا در دست گرفته گدائی کند و از مردمان سؤال نماید. هینتق. (منتهی الارب):

کس کرد و به کدیه عددی خواست ز گیلان<sup>۲</sup>  
هرگز به جهان میر که دیده‌ست و گدائی.

منوچهری.

زیرا که ز خلق خواستن چیز شاهی نبود بود گدایی. ناصر خسرو.

از غایت بی‌نگی و از حرص گدائی استاد ترازوی [از جوهری] همه این یافه درایان. سوزنی.

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر به بنده گرچه گدائی شریعت شعر است.

انوری.

در گدائی طالب جودی که نیست بر دکانها طالب سودی که نیست.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۵۸۵).

حلقه بر در توانم زدن از بیم رقیبان این توانم که بیایم به محلت به گدائی.

سعدی (طبیات).

بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافتای الا بعلت گدائی. (گلستان).

چو گیتی ندارد وفا با کسی گدائی به از پادشاهی بسی. امیر خسرو.

به مستی دم پادشاهی زخم دم خسروی در گدائی زخم. حافظ.

گدائی در جانان به سلطنت مفروش کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟ حافظ.

زاد راه حرم وصل نداریم مگر به گدائی ز در میکده زادی طلبیم.

حافظ.

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین کاندین کشور گدائی رشک سلطانی بود.

حافظ.

طمع از خلق گدائی باشد گر همه حاتم طائی باشد. جامی.

تو فرستی بچارسوی حشر که گدائی کنند بهر تو زر. مکتبی.

— امثال:

آخر ملائی اول گدائی است.

افاده‌اش به نواب میماند، گدائیش بعیاس دوس.

گدائی اگر تنگ ندارد برکتی هم ندارد.

گدائی در دو عالم روسپاهی است<sup>۳</sup>.

گدائی شریعت شعر است.

گدائی کار بی‌مایه است. گدائی کن محتاج خلق خدا نشوی.

یک عمر گدائی کرده هنوز شب جمعه را نمیدانند.

**گدایی کردن**. [گ/گ] ک [د] (مص مرکب) تکدی کردن. در یوزه کردن. سؤال کردن. صدقه خواستن. تکدی:

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق تا پش ب بر در معبود گدائی نکنی. سعدی.

وگر جور در پادشاهی کنی پس از پادشاهی گدائی کنی. سعدی.

سعدی شیرین سخن در راه عشق از لیش بوسی گدائی میکند. سعدی.

گر گدائی کنی از درگاه او کن باری که گدایان درش را سر سلطانی نیست. سعدی.

شب بر در حق گدائی کند. (مجالس سعدی).

رجوع به گدائی شود.

— امثال:

صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیدانند.

**گدر**. [گ/گ] [د] (ل) سلاح جنگ. (برهان) (آندراج):

درآمد مرتب سراپا گدر به جنگ آوران گشته خوشن هدر.

میرنظمی (از شعوری ج ۲ ص ۲۹۶).

رجوع به گدرک شود.

**گدرزی**. [گ/ز] [ل] (ل) اسم قدیم بلوچستان است. (ایران باستان ص ۲۱۱۸ و ۲۵۰۸).

**گدرک**. [گ/ز] (ل) سلاح جنگ. مؤلف آندراج آرد: در جهانگیری بمعنی سلاح است. (برهان) (جهانگیری). گدر. فرخی گفته:

روز و شب در بر تو گدرک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ.

رشیدی نیز بدو اقتفا و بدین شاهد واحد اکتفا نموده، تشکر در معنی بیت نکرده‌اند. اولاً در دعای پادشاه و شریقه قصیده مدیحه نگویند که شب و روز گدرک که سلاح جنگ است در بر داشته باشد چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی به جنگ اعداست این نفرین است نه دعا، دیگر به معنی گدرک چگونه سرو می‌بالد و نمو میکند، دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح ممدوح او محمود غزنوی است و در اختتام و دعا گوید:

تاگریزنده بود سال و مه، از شیر، گوزن تا جدایی طلبد روز و شب، از باز، کلنگ روز و شب در بر تو کودک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ.

به معنی پرتو نیرین است مرقوم شده و معلوم شد کودک را گدرک خوانده و در بر را لباس

فهمیده و سلاح معنی کرده و شعر بی‌معنی شده و بر برخی از مقتضیان او مشتبه مانده اسلحه دانند. (آندراج). در دیوان فرخی چ عبدالرسولی ص ۲۰۸ شعر فوق بدین صورت آمده:

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو سال و مه در کف تو باده تابنده چو زنگ.

و در آن نه کودک آمده نه گدرک.

**گدروزی**. [گ/ز] [ل] (ل) در یونانی گدروزیا، نامی که یونانیان به بلوچستان میدادند. رجوع به ایران باستان ص ۱۸۵۸، ۱۸۶۱، ۱۸۶۳، ۱۸۶۶، ۱۸۶۷، ۱۸۷۹، ۱۸۹۰، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ شود.

**گدروزیا**. [گ/ز] [ل] (ل) گدروزی<sup>۸</sup> با بلوچستان کنونی تطبیق میکنند. (ایران باستان ص ۱۶۸۳ و ۱۸۷۰).

**گدست**. [گ/د] (ل) (ل) وجب، بدست، و آن مقداری است از سرانگشت کوچک دست آدمی تا سرانگشت بزرگ. (برهان) (آندراج).

**گدک**. [گ/د] (ل) کبیای کوچک و خرد را گویند و آن پوست پاره‌های شکنجه گوسفند است که دوزند و از برنج و مصالح پر کنند و یزند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

در بحر سفره‌یی نرساند به ساحلی کشتی نان گرش نبود لنگر گدک.

بسحاق اطعمه (چ استانبول ص ۷۲).

بامدادان چو ترید گدک و پاچه زنند می‌یزند از بی آن کله و کبیا در کار.

بسحاق اطعمه (چ استانبول ص ۱۴).

**گدک**. [گ/د] (ل) هسته خرما در لغت بلوچ (نیک‌شهر).

**گدک**. [گ/د] (ل) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، ۳۸ هزارگزی جنوب ساردوئیة و ۸ هزارگزی خاور راه مارو جیرفت به بافت. سکنه آن ۲۰ تن است. ساکنین از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گدکانلو**. [گ/ک] [ل] (ل) دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز، ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری نوخندان و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مارو عمومی محمدتقی بیگ. کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۱۱۴ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و سیب‌زمینی و

1 - La mendicité.  
۲ - نزل: سپهی خواست.  
۳ - الفقیر سواد الوجه فی الدارین.  
4 - Gedrosie. 5 - Gedrosie.  
6 - Gedrosia. 7 - Gedrosia.  
8 - Gedrosie.

شغل اهالی زراعت می باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گدک احمد پاشا.** [گَ دَ اَم] (اِخ) للمة سلطان مصطفی. حاکم قرمان که قشون اوزون حسن را در نزدیکی قونیه به تاریخ ۱۴ ربیع الاول ۸۷۷ هـ ق. شکسته و پسرانش یوسف و زینل و عمر را به قتل رسانیده است.<sup>۱</sup> (تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ترجمه علی اصغر حکمت ص ۴۵۳).

**گدکلو.** [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۴۴۰۰۰ گزی جنوب باختری مراغه و ۲۰۰۰ گزی خاور راه شوسه مراغه به میاندواب. آب و هوای آن جلگه، معتدل مالاریائی است. ۳۶۴ تن سکنه دارد. آب از رودخانه لیلان، قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و نخود می باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گدگدی.** [گَ گَ] (اِصوت) کلمه ای باشد که شبانان بدان بر زا نوازش کنند و بجانب خود طلبند. (برهان) (آندراج). پزیزی. (جهانگیری):

زانکه دیر است تا مثل زده اند نشود بز به گدگدی فریه.

ابن یمن (از جهانگیری).

**گدگدی.** [گَ گَ] (هسندی) (اِ) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی تا به خنده افتد. (برهان) (جهانگیری). غلغلج. غلغلجیه. غلغلک. کلمه ای است که در عربی آن را دغدغه خوانند. ابن سینا رساله ای در پیدایش دغدغه در بدن انسان تألیف کرده است. رجوع به کتاب فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی ج ۳ شود.

**گدلولو.** [گَ دَل لُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه، ۷ هزارگزی خاور شاهین دژ و ۴ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب. آب و هوای آن کوهستانی و معتدل سالم است. ۱۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، بادام و کرچک است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گدمن.** [گَ مَ] (هزوارش) (اِ) هزوارش گدمن، پهلوی خره، فره<sup>۴</sup>. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بلغت ژند و پاژند بمعنی نور باشد که روشنائی معنوی است. (برهان) (آندراج).

**گدوک.** [گَ] (اِ) گردنه. کتل. راه میان دو

کوه که در زمستان برف زیاد در آن جمع شود: گدوک عباس آباد، گدوک اسدآباد و گدوک کندوان.

**گدوک.** [گَ] (اِخ) نام ایستگاه دوازدهم میان فیروزکوه و دوکل (در راه آهن شمال) فاصله آن تا تهران ۲۱۸ هزارگزی است. این گردنه به ارتفاع ۶۶۲۰ گام است و کساروانسرای بدانجاست و ۱۲ میل از فیروزکوه فاصله دارد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۴۲، ۴۳ و ۱۵۷).

**گدوک.** [گَ] (اِخ) شهری کوچک است در روم (آسیای صغیر) و هوایش به سردی مایل. حقوق دیوانیش ۱۶۵۰۰ دینار است. (از نزهة القلوب ص ۹۹).

**گدوک آغ بوغوش.** [گَ] (اِخ) رجوع به آغ بوغوش شود.

**گدوک شاه.** [گَ کَ] (اِخ) موضعی به مازندران قرب سوادکوه. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۴۲).

**گدوک کندوان.** [گَ کَ دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران به چالوس میان گچسر و دونا در ۱۲۴۳۰۰ گزی تهران.

**گدوک مشکبیر.** [گَ مَ کَبَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و اهر میان گولچه و قره قبه در ۴۹۲۰۰ گزی تبریز.

**گدوگانلو.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان، ۴۵ هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی باجگیران به بی بهره. کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۱۸۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و مویجات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گده.** [گَ دَ] (اِ) دندانه کلید. (برهان) (آندراج). زبانه کلید:

گشت ایمن ساحت ملکش ز دزدان آنچه ناک خانه ها ایمن شدند از زحمت درها گده.

شمس فخری (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۴).  
 ||نورک پست دهاتی، مثل گده فراش. (فرهنگ نظام).

**گده گان پیدشک.** [گَ دَ] (اِخ) ده

کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبالبارز شهرستان جیرفت، ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون، جنوب راه مالرو مسکون به کروک. سکنه آن ۱۰ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گدیک.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت،

۱۸۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. کوهستانی سردسیر و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات می باشد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گدیو.** [گَ] (اِخ) در اول دورود است و باهم پیوسته به سفیدرود میرود. طولش هشت فرسنگ باشد. (نزهة القلوب، المقالة الثالثة ص ۲۲۳).

**گدیور.** [گَ دِ] (ص مرکب) گدا و گدایی کننده. (برهان) (آندراج). رجوع به گدا و گدایی شود.

**گدیبه.** [گَ دِ] (ص، اِ) گدا و گدایی کننده. (برهان). || (امص) گدایی کردن. (آندراج) (غیبات). || گدایی. (برهان):

نیست حاجت مرا به افسانه گدیه خوش نیست، گنج در خانه.

نزاری قهستانی (از فرهنگ نظام).

ساحل عمان و آنکه منت سقای آب سفره سلطان و آنکه گدیه نان گدا.

خواجه سلمان (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۴).

مدح تو کنم گدیه ز اخلاص نه از علم از بتکده چون آورم آهوی حرم را.

عرفی شیرازی (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۴).

**گدیبه خوی.** [گَ دِ] (ص مرکب) گداطیع که خسیس و دنی باشد. (آندراج).

**گذار.** [گَ] (امص) ریشه فعل گذاردن. گذاشتن. || عبور. مرور. گذشتن:

هم به چنبر گذار خواهد بود

این رسن را اگرچه هست دراز. رودکی.

اگر خود بهشتی و گر دوزخی است

گذارش سوی چنود پل بود. اورمزدی.

یکی کوه بینی در آن مرغزار

که کرکس نیابد بر او بس گذار. فردوسی.

اگر شهریاری و گر هوشیار

تواند گذاری و او پایدار. فردوسی.

همی تا بگردد فلک چرخوار

بود اندرو مشتری را گذار. فردوسی.

برآمد ز هر سوی در رستخیز

ندیدند جای گذار و گریز. فردوسی.

با دولتی است باقی و با نعمتی تمام

۱- رجوع به منشآت فریدونبیک ج ۱ ص ۲۸۰ شود.

۲- در فرهنگ سروری بکسر هر دو گاف ضبط شده.

3 - gadh(a)man.

4 - xvarrah.

۵- از: گدی (رجوع شود به گد، گدا) + ور

(پسوند اتصاف)؛ ولی استعمال آن محتاج

بشواهد است. (برهان قاطع ج معین).

با همتی که وهم نیارد بر او گذار. فرخی.  
بدانی که انگیزش است و شمار  
همیدون به پول چنیود گذار. اسدی.  
چو پولی است این مرگ کانجام کار  
بر این پول دارند یکسر گذار. اسدی.  
بینی آن باد که گویی دم یازستی  
یاش بر تبت و خرخیز گذارستی.

ناصر خسرو.  
آن عجایبها که آن جایگاه است بینم آنکه از  
آن جانب بازگویم و گذار ما، هم بر تو باشد.  
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و گذار او بر  
در باغ بود و شاه بر در باغ ایستاده بود.  
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
هر که که باد بر تو وزد گویم ای عجب  
قلزم به جنبش آمد و جوید همی گذار.

خاقانی.  
از این سیلگاهم چنان ده گذار  
که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.  
دی در گذار بود و سوی ما نظر نکرد  
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر.  
حافظ.  
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو  
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد. حافظ.  
گذار عارف و عامی به دار می افتاد  
اگر برای مجازات چوب داری بود.  
؟ (امثال و حکم دهخدا).

|| (۱) معبر. گذرگاه:  
ای حقهئ ناپسوده مروارید  
ازدها بر گذار تو به کمی<sup>۱</sup>. خسروی.  
گذارش پر از نرهدیوان جنگ  
همه رزم را ساخته چون پلنگ. فردوسی.  
همیشه گذار سواران بود  
ز دیوان شه کارداران بود. فردوسی.  
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز  
بزودی از گذار سیل بگریز.  
(ویس و رامین).

تو بودی بند و داس دامدارم  
نهادی دام و داست بر گذارم.  
(ویس و رامین).  
به پول چنیود که چون تیغ تیز  
گذار است و هم نامه و رستخیز.  
اسدی (گرشاسبنامه).

|| (مص) تجاوز کردن و سر پیچیدن:  
بدو گفت قیصر که ای شهریار  
ز فرمان یزدان که باید گذار؟ فردوسی.  
ز دیو ایمنی وز فرشته نوید  
ز دوزخ گذار<sup>۲</sup> و به فردوس امید.  
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمایی ص ۳).  
|| برش:

مبین نرمی پشت شمشیر تیز  
گذارش نگرگاه خشم و ستیز. اسدی.  
— آهن گذار؛ گذرنده از آهن. از آهن

عبورکننده. آهن سوراخ کن:  
مرا تیر و پیکان آهن گذار  
همی بر برهنه نیاید به کار. فردوسی.  
شماره سپاه [افراسیاب] آمدش صد هزار  
همه شیر مردان آهن گذار. فردوسی.  
رجوع به مدخل آهن گذار در ردیف خود  
شود.

— جوشن گذار؛ جوشن خای و جوشن گسل:  
یزد اسب یا نامداران هزار  
ابا نیزه و تیر جوشن گذار.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۰).  
پیاده صفی از پس نیزه دار  
سپردار با تیر جوشن گذار.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۲۸).  
— خنجر گذار؛ جنگی که با خنجر جنگ کند.  
دلیر:

ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار  
همی تیره بد چشم خنجر گذار. فردوسی.  
به پرسام فرموده تا ده هزار  
نیرده سواران خنجر گذار. فردوسی.  
ز گرشاسب تا نیرم نامدار  
سپهدار بودند و خنجر گذار. فردوسی.  
چنین گفت کای نامداران من  
دلیران و خنجر گذاران من.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۲۲۰).  
آهنین زُمحش چو آید بر دل پولادپوش  
نه منی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار.  
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۸).  
— دل گذار؛ گذرنده از دل:  
مرا خنجر چو ابر زهریار است  
ترا غمزه چو تیر دل گذار است.  
(ویس و رامین).

— ره گذار؛ رهگذر. گذرگاه:  
دانی کدام خاک برورشک میبرم  
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست.  
سعدی (بدایع).

— کوه گذار؛ کوه سپرنده:  
در زمانه ز گفته های من است  
شعر هامون نورد و کوه گذار. مسعود سعد.  
— نیزه گذار؛ نیزه دار که با نیزه جنگ کند:  
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار  
چو گرگین و چون گیو گرد سوار.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۴۲۲).  
کدام است مرد از شما نامدار  
جهان دیده و گرد و نیزه گذار. فردوسی.  
ترکیبها:  
— آسان گذار. انسجیره گذار. خانه گذار.  
خط گذار. خطی گذار. دریا گذار. راه گذار.  
روز گذار. سندان گذار. سندان سینه گذار.  
فرو گذار. فرو گذار کردن. قانون گذار. گاو گذار  
(بسفر). گوش گذار. لشکر گذار. مسین گذار.  
نامه گذار. وا گذار. وا گذار کردن. ور گذار.

هامون گذار. رجوع به این مدخلها در ردیف  
خود شود.  
**گذار آمدن.** [گَمَ دَ] (مص مرکب) عبور  
کردن. گذشتن. کارگر شدن:

نه تیر و نه نیزه گذار آیدش  
بر او هیچ زخمی نه کار آیدش. فردوسی.  
**گذار آوردن.** [گَمَ دَ] (مص مرکب)  
گذشتن. عبور کردن، مرور کردن:  
نه راه است این که بگذاری مراب را خاک و بگریزی  
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم.  
حافظ.

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است  
خدا یا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد.  
حافظ.  
**گذارا.** [گَمَ] (||) معبر و گذرگاه و معبر کشتی.  
(ناظم الاطباء).

**گذارانیدن.** [گَمَ دَ] (مص) گذشتن  
فرمودن. گذشتن کنانیدن. (ناظم الاطباء). امر  
کردن به عبور.  
**گذارانجیر.** [گَمَ] [اخ] (اخ) قریه ای است در  
شش فرسنگی میانه جنوب و مشرق ده بارز  
است. (از فارسنامه ناصری ص ۲۱۷).

**گذارده.** [گَمَ] (مص مرخم، امص) وضع.  
نهادن. گذاشتن:  
بزد گرز و بفکند در را ز جای  
پس آنکه سوی خانه بگذارد پای.

فردوسی.  
|| ادا کردن. (برهان). بجای آوردن. انجام  
دادن: این است امارت سعادت آخرت طلب  
کردن... و از گذارد<sup>۳</sup> فرمان حق تعالی تقاعد  
نمودن. (تاریخ بیهقی). اگر این کس باطنی  
باشد و خویشتن بگذارد<sup>۴</sup> احکام شریعت  
رنجه ندارد تن او روضه بهشت باشد. (بیان  
الادیان). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران  
گذارده<sup>۵</sup> حق نعمت است. (کلیله و دمنه).  
خردمند... را چاره نیست از گذارد<sup>۶</sup> حق.  
(کلیله و دمنه). دور بودن از مناهی و تعجیل  
کردن به گذارد<sup>۷</sup> حقوق. (تذکره الاولیاء).

**گذاردن.** [گَمَ دَ] (مص) گذاشتن. نهادن:  
از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی  
همی گذارد شمشیرش از یمین و شمال

۱- نل: به کمین. ۲- نل: گذاره.  
۳- در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد،  
اما در متن شاهد با ذال آمده است.  
۴- در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد،  
اما در متن شاهد با ذال آمده است.  
۵- در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد،  
اما در متن شاهد با ذال آمده است.  
۶- در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد،  
اما در متن شاهد با ذال آمده است.  
۷- در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد،  
اما در متن شاهد با ذال آمده است.

چو پشت فُتد گشته تورش از پیکان  
هزار میخ شده درفش از بسی سوفال.

زینی.

به برسام فرمود کز قلبگاه

به یکسو گذار آنچه داری سپاه. فردوسی.  
اگر خشت بینداختی و کارگر نیامدی آن نیزه  
بگذاردی. (تاریخ بیهقی). در عرصه و هوا و  
ولای او قدم صدق میگذارند. (کلیله و دمنه).  
|| عبور دادن. گذراندن:

اگر نیز بهرام پور گشسب

بر آن خاک درگاه بگذارد اسب  
نه بهرام نه مغز بادا نه پوست  
نه آن کم بها را که بهرام از اوست. فردوسی.  
سپردش بدو گفت بردارشان

از ایران و این مرز بگذارشان. فردوسی.

بفرمود تا خادمان سپاه

پدر را گذارند نزدیک ماه. فردوسی.

گرو از لب رود جیحون سپاه

به ایران گذارد بدین رزمگاه. فردوسی.

بفرمود پس تا منوچهر شاه

ز پهلو به هامون گذارد سپاه. فردوسی.

یکی گنج پررز بسیارمش

کلاه از پر چرخ بگذارمش. فردوسی.

ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز

بر آوردی از بربری رستخیز. فردوسی.

که من خود برآیم کز ایدر پگاه

بدان سوی جیحون گذارم سپاه. فردوسی.

بگیرم سر تخت افراسیاب

سر نیزه بگذارم از آفتاب. فردوسی.

پرستنده گفتا چو فرمان دهی

گذاریم تا کاخ شاهنشهی. فردوسی.

بدل خرمی دار و بگذار رود

ترا باد از پاک یزدان درود. فردوسی.

چو آمد بنزدیک اروندرود

فرستاد زی رودبانان درود

دو کشتی و زورق هم اندر شتاب

گذارید یکسر بر این روی آب. فردوسی.

اگر آب بگذارد آن بدنشان

چو آرد بر این مرز و این سرکشان. فردوسی.

که خورشید از او شرم دارد همی

سر از آسمان بر گذارد همی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

خدایا ناصر او باش و از قدر

سر ریانتش از خورشید بگذار. فرخی.

چو پولی است این مرگ کانجام کار

بر این پول دارند یکسر گذار. اسدی.

|| سوراخ کردن:

گروهی ناوک اسطبر دارند

بزخمش جوشن و خفتان گذارند.

(ویس و رامین).

|| متعرض نشدن به کسی. آسیب نرساندن.

صدمه نژدن: عمر و لیث را پیش خویش برد و  
امیدهای نیکو کرد و بنواخت و قصد کرد که  
بگذارد و گفت: این مرد بزرگ است. (تاریخ  
سیستان). پس آنکه مردنیست میمیراند و آن  
دیگر را میگذارد تا وقت موعود دررسد.  
(تاریخ بیهقی). یعقوب [لیث] را بگفتند و  
گفت بگذارید اما جمعد و طره او باز کنید.  
(تاریخ طبرستان). || باز گذاشتن. رها کردن.  
ترک گفتن. وا گذاشتن:

از این تنگ بگذارم ایران زمین

نخواهم بر این بوم و بر آفرین. فردوسی.

جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار

به ایوان چه بری رنج و به کاخ و ستاوند.

طیان.

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار

ایبهمه جنگ و درشتی بگذار. فرخی.

آئین همه چیز تو داری و تو دانی

آئین مه مهر نگهدار و بگذار. فرخی.

یا بکشدشان به بند یا بکشدشان به تیر

یا بگذار د به تیغ یا بگذار د به غم. منوچهری.

بند کردند و با خویشان به قاین بردند و بیرون

نگذاشتند تا به شکنجه و مطالبت از او

شش هزار دینار ستند. (تاریخ سیستان). و

اگر خلاف امر و نهی خدا کند با نفس خویش

گذار. (تاریخ سیستان). ملکا مرا یا من مگذار

که هلاک شوم. (قصص الانبیاء نسخه خطی

مؤلف ص ۱۶۰).

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود. سعدی (گلستان).

یکی طفل دندان برآورده بود

پدر سر به فکرت فروبرده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش<sup>۱</sup>

مروت نباشد که بگذارمش.

سعدی (کلیات چ فروغی به کوشش

خرمشاهی ص ۳۳۸).

گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خویش از دست مگذار. سعدی (گلستان).

روی در روی دوست کن بگذار

تا عدو پشت دست میخاید.

سعدی (گلستان).

لاف سربچیگی<sup>۲</sup> و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی.

سعدی (گلستان).

|| طی کردن. سپردن:

بیابان گذارد به اندک سپاه

شود شاه پیروز و دشمن تباه. دقیقی.

گذاریم یکچند و باشیم شاد

چو آیدت از شهر آباد یاد. فردوسی.

ای متغافل به کار خویش نگه کن

چند گذاری چنین جهان به تغافل.

ناصر خسرو.

همچنین عید به شادی صد دیگر بگذار  
با بتان چگل و غالیه زلفان طراز. فرخی.  
در عز و مرتبت بگذاراد همچین  
صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار.

فرخی.

به شادکامی شب را گذاشتی برخیز

به خدمت ملک شرق روز را بگذار. فرخی.

گریک مه پیوسته به دشواری بودی

یکسال دمامد بخوشی عید گذاری. فرخی.

امیر باش و جهان را به کام خویش گذار

هوای خویش بیاب و مراد خویش بران.

فرخی.

شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن

تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری. فرخی.

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن

صحرا همی نورد و بیابان همی گذار.

منوچهری.

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار

فر فرمان فریدن را تو کن فرهنگ و هنگ.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۴۸).

خواجه بزرگ... گفت خواهجه چون میباشد و

روزگار چگونه میگذارد. (تاریخ بیهقی).

همیشه تا گذرانده است در جهان سختی

تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار.

بوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

زمین چنان که تو دانی به تیغ تیز بگر

جهان چنان که تو خواهی به کام دل بگذار.

مسعود سعد.

بی من ورق که می شمارد؟

نظامی.

ایام چگونه میگذارد؟

ندارد شوی و دارد کامرانی

نظامی.

بشادی میگذارد زندگانی.

نفس یک یک بشادی می شمارد

جهان خوش خوش به بازی میگذارد.

نظامی.

عمر بخشودی دلها گذار

نظامی.

تا ز تو خشنود بود کردگار.

همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بینم

که فراق در پی نباشد. (تذکره الاولیاء عطار).

عافیت آن است که کار خود با خدای گذاری

و دوزخ آن است که کار خدای با نفس

خویش گذاری. (تذکره الاولیاء). || منعقد

کردن. برقرار کردن. برپا داشتن جشن و

غیره:

فرخنده باد بر تو سده با چنین سده

فرخی.

ماهی هزار جشن گذاری و نگذری.

|| با پیشوند فرو آید و معانی متعدد دهد.

— فرو گذاردن؛ رها کردن. تنها گذاردن. یاری

نکردن: اگر مرا فرو گذارید شما را به عاقبت

۱- ن: که این آب و نان.

۲- ن: سر پنجگی.

روی خداوند می‌باید دید. (تاریخ بیهقی).  
 — نهادن و گذراندن چنانکه از غربال: اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و به غربالی تنگ فروگذارد تا دینار از میان پدید آید. (اسرار التوحید).  
 — || ترک گفتن: اگر اصفهید از سر... برخیزد و دیسن انتقام فروگذارد و عندالشداید تذهب الاحقاد کار فرماید. (تاریخ طبرستان). گفت به شفاعت تو حد شرع فرونگذارم. (گلستان سعدی).  
 — || پوشیدن. افکنند بر: لطف باری تعالی... بر جرائم... پرده ستر فرومی‌گذارد. (ترجمه تاریخ یمنی).  
 || به جای آوردن. اطاعت کردن: و فرمانی که خدای تعالی بر تو کرده بود نگذاری. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۰).  
**گذاردنی.** [گُ دَ] (ص لیاقت) قابل نهادن. نهادنی. وضع کردنی. || قابل عبور دادن. عبور دادنی.  
**گذارده.** [گُ دَ / دِ] (نصف) نهاده شده. وضع شده. قرارداده شده.  
**گذارش.** [گُ رَ] (امص) گذشتن. || ترک دادن. || گذرانیدن. (برهان).  
**گذار کردن.** [گُ کَ دَ] (مصص مرکب) عبور کردن. گذشتن. رد شدن: بگفتند کای پهلوی نامدار نشاید از این جای کردن گذار. فردوسی.  
 نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده همگروه گذرود چندانکه جنگی سوار میانش بتنگی بگردی گذار. فردوسی.  
 به بیرون برو نیک بدار که آنجا کند شاه یوسف گذار. شمس (یوسف و زلیخا).  
 بلی شیر اندر وی گذار کرد، اما هیچ زبان نکرد. (سندبادنامه ص ۲۶۳).  
 دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی جای نشست نیست بیاید گذار کرد. سعدی.  
 خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن کآن رنج و سختیم همه پیش اندکی شود. سعدی (طیبات).  
 ای دل به کوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی. حافظ.  
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین که از تطاول زلفت چه سوگوارانند. حافظ.  
 || گذاره کردن. رد شدن. نفوذ کردن چنانکه تیر یا سوزن: همان تیر ژوین زهر آبدار

که بر آهتین کوه کردی گذار. فردوسی.  
 سز نیزه بر سپهر آمد و از سپهر درگذشت و از سینۀ ترک گذار کرد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).  
 دگر باره چون سوزن آبدار همی کرده مویش ز جامه گذار.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 || گذر کردن بر کسی. نزد او رفتن. او را دیدار کردن. ملاقات نمودن:  
 هم اینجا بمانم بر شهریار کنم گهگهی بر برادر گذار.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 پس از مدتی کرد بر من گذار که میدانیم گفتمش زینهار. سعدی (بوستان).  
 و ترا با خاکساری سر به صحبت بر نیاید بر سر راحت بیفتم تا کنی بر من گذاری. سعدی (خواتیم).  
 — گذار کردن از چیزی؛ از آن برتر و فراتر رفتن:  
 ز گردون چنان کرد جاهش گذار کز او نیست برتر بجز کردگار. اسدی.  
**گذار گرفتن.** [گُ گِ رَ تَ] (مصص مرکب) از راهی عبور کردن. راهی را در پیش گرفتن: بسان جان عدو عکس غوطه زد در زخم بر آب چشمه تیغ اگر گذار گرفت. ظهوری (از آندراج).  
**گذارنامه.** [گُ مَ / مَ] (م مرکب) رجوع به گذارنامه شود.  
**گذارندگی.** [گُ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل گذاشتن. نهادن. وضع کردن.  
**گذارنده.** [گُ رَ دَ / دِ] (نص) آنکه از چیزی و جایی درگذرد. عبورکننده: یکی جادوی بود نامش سنوه گذارنده راه و نهفته پژوه. دقیقی.  
 || سوراخ کننده. شکافته: به نیزه گذارنده کوه آهن به حمله ریابنده باد صرصر. فرخی.  
**گذارنده شدن.** [گُ رَ دَ / دِ] (مصص مرکب) عبور کردن. رد شدن. رجوع به گذاردن شود:  
 بیامد یکی ناوکش بر میان گذارنده شد بر سلیح کیان. دقیقی.  
**گذاره.** [گُ رَ / رَ] (مجرى) گذرگاه. معبر. سوراخی که از یک سوی آن بسوی دیگری توان دیدن. سوراخی که از دو سوی روشتایی و هوا راه دارد. سوراخی که از سوئی فرو شده از دیگر سوی سر بیرون کند: غموس؛ زخم گذاره. (منتهی الارب). نَفَق؛ سوراخ گذاره دود. (زمخسری)؛ و این ناسور دو گونه باشد: یکی گذاره دارد و از وی باد و براز بیرون آید و دیگر بی گذاره و از وی جز ریم و زرد آب

چیزی نیالاید. اما ناسور بی گذاره را علاج... و اگر ناسوره گذاره دارد و به مقعد نزدیک بود به هیچ چیز بهتر نشود مگر به بریدن. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 گاهی به نشیبی که ز ماهیش گذاره گاهی به فرازی که همه جستی بیکار. منوچهری.  
 احمد از کمین بازگشت و دور باز آمد تا آن صحرا که گذاره میدان عبدالرزاق است. (تاریخ بیهقی). از چپ و راست همه بیشه بود ناهموار کوه و آبهای روان چنانکه پیل را گذاره نبودى. (تاریخ بیهقی). || (نص) مست طافح. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). مست مست. مست بی حد و اندازه:  
 بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع مرا ز باده شوق اینقدر گذاره مکن. سالک قزوینی.  
 از من گذشت یار چو مست گذاره‌ای رویش ز باده گشته بهار نظاره‌ای. معز فطرت.  
 یکبار نقش پای خود ای بیخبر بین تاروشنت شود که چه مست گذاره‌ای. صائب.  
 نظر به جلوه مستانه که افکنده ست که روزگار دماغ گذاره‌ای دارد. صائب.  
 من آن لطیف مزاجم که گر به سایه تاک فتد گذار مرا مستی گذاره کنم. صائب.  
 || آنچه از حد درگذرد. (غیاب از مصطلحات). و از چراغ هدایت آرد که به معنی بی حد و بی حساب و کامل و بسیار است. آنچه از حد گذرد چون اشک گذاره و رخصت گذاره و مستی گذاره و دماغ گذاره و سرشک گذاره. (آندراج):  
 دلم ربود و سرشک گذاره واپس داد گرفت ماه مرا و ستاره واپس داد. سعید اشرف (از آندراج).  
**گذاره آمدن.** [گُ رَ / رَ] (مصص مرکب) عبور کردن. رد شدن. گذشتن: از لب آب جیحون گذاره آمدند و خراسان بگرفتند. (تاریخ سیستان).  
**گذاره بودن.** [گُ رَ / رَ] (مصص مرکب) عبور دادن. گذراندن:  
 گذاره برد سپه راز ده دوازده رود به مرکبان بیابان نورد کوه گذار. فرخی.  
**گذاره شدن.** [گُ رَ / رَ] (مصص مرکب) گذشتن. عبور کردن. || گذاره شدن تیر. صَرَد. (لغت نامه مقامات حریری):  
 گذاره شد [تیر بیدرفش در زریر از خسروی جوشش

۱ - در یادداشت دیگری این شعر به دقیقی نسبت داده شده.

بخون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.  
 بزد بر میان درخت سهی  
 گذاره شد آن تیر شاهنشهی. فردوسی.  
 بر آب جیحون پل کردن و گذارده شدن  
 بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان.  
 فرخی.  
 این ترکمانان که از خودشان برفتند دیگر  
 روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند.  
 (تاریخ بیهقی). یحیی مر ابوبکر طباطبای را با  
 خیل او به لب جیحون فرستاد تا او را نگاه  
 دارد و نگذارد که گذاره شود [تقی بن احمد].  
 (زین الاخبار گردیزی).  
**گذاره کردن.** [گَرَز / رَكْ دَ] (مصص  
 مرکب) عبور کردن. رد شدن. گذاشتن. گذاره  
 کردن تیر از جوشن. عبره کردن. از یک سو  
 فروشدن و از دیگر سو بیرون شدن.  
 بتی که غمزهاش از سندان کند گذاره  
 دلم به مزگان کرده‌ست پاره پاره. دقیقی.  
 بیابان چگونه گذاره کنم  
 ابا جنگجویان چه چاره کنم. فردوسی.  
 خدنگش به سندان گذاره کند  
 به نیرو و که از جایگه بر کند. فردوسی.  
 اگر نیزه بر کوه روئین زخم  
 گذاره کند زآنکه روئین تتم. فردوسی.  
 بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد  
 گذاره کرد به توفیق خالق اکبر. فرخی.  
 گذاره کرده بیابانهای بی فرجام  
 سپه گذاشته از آبهای بی فرنا. فرخی.  
 سنان چه باید بر نیزه کسی که ز پیل  
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان. فرخی.  
 جیحون گذاره کردی سیحون کنی گذاره  
 زآن سو مدار کردی زین سو کنی مداره.  
 منوچهری.  
 منفذهای باریک که طعام آنجا گذاره نتواند  
 کرد تا آب وی را تنگ نگرداند. (الابنیه فی  
 حقایق الادویه). و همچنین می‌آمدند تا به  
 جیحون گذاره کردند و به آموی آمدند و  
 امیرک بیهقی آنجا نبود. (تاریخ بیهقی). و  
 چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان  
 کردی و بخرد نزدیک بودی که... رسولی  
 فرستادی و عذر خواستی. (تاریخ بیهقی).  
 ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند و به حیلها  
 آب برکرد را گذاره کردم، امیر را یافتن سوی  
 مرو رفته. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۲۶).  
 اگر عیاذ بالله خیر مرگ من به علی تگین رسید  
 شما جیحون گذاره نکرده باشید، شما این و  
 لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید. (تاریخ  
 بیهقی). گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره  
 کردند از شهر نازل و بر آن جانب لشکرگاه  
 کرده و خیمه زده. (تاریخ بیهقی). چون بادیه  
 گذاره کردیم و به احرام‌گاه رسیدیم، خضر  
 علیه‌السلام به ما رسید. سلام کردیم و او سلام

را جواب داد. شاد شدیم. (تذکره الاولیاء  
 عطار). عبر الوادی؛ رود گذاره کرد. (یواقیت  
 العلوم). || عبور دادن:  
 ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی  
 که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب.  
 مسعود سعد.  
 || سوراخ کردن: یک چوبه تیر در کمان نهاد و  
 بینداخت آن چهار پسر را بسفت و گذاره کرد.  
 (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
**گذاری.** [گَر] (ص نسبی) گذارنده.  
 عبورکننده:  
 چه آن سوگند و چه باد گذاری  
 چه آن زنهار و چه ابر بهاری.  
 (ویس و رامین).  
 مرا تنها بماند ایدر به خواری  
 چو خان رهگذر مرد گذاری.  
 (ویس و رامین).  
 نگر تا هیچگونه غم نداری  
 که تیمار جهان باشد گذاری.  
 (ویس و رامین).  
 چرا از بهر آن اندوه داری [از بهر جهان]  
 که هست ایدر جهان چون تو گذاری.  
 (ویس و رامین).  
 دریا آن همه امیدواری  
 که شد ناچیز چون باد گذاری.  
 (ویس و رامین).  
 || (حامص) بصورت ترکیب‌های ذیل آید و  
 معنی حاصل مصدر دهد:  
 ترکیب‌ها:  
 - تاج‌گذاری. روزگذاری. ریل‌گذاری.  
 مرهم‌گذاری. واگذاری. رجوع به هر یک از  
 این مدخل‌ها شود.  
**گذاشگی.** [گَرَت / تَ] (حامص) عمل  
 گذاشتن. رجوع به گذاشتن شود.  
**گذاشتن:** [گَرَت] (مص) نهادن. (برهان).  
 هشتن. قرار دادن. وضع کردن. برجای نهادن:  
 عذب؛ گذاشتن چیزی را. مغادره؛ ماندن و  
 گذاشتن. اغدار؛ سپس گذاشتن شتر و گوسپند  
 را. حشر؛ به چرا گذاشتن ستور را شباروز.  
 اسجال؛ گذاشتن مردمان را. خذلان؛ گذاشتن  
 یاری را. جمام؛ گذاشتن آب را تا جمع شود.  
 تقطیع؛ گذاشتن اسب رمه اسبان را و از ایشان  
 جدا شدن. خالاه؛ گذاشت آنرا:  
 خروشان زن آمد به بهرام گفت  
 که‌گاه است لختی مرا در نهفت  
 بهائی جوالی همی داشتم  
 به پیش سپاه تو بگذاشتم. فردوسی.  
 به انگشت از آن سیب برداشتت  
 بدان دوکدان نرم بگذاشتت. فردوسی.  
 از مجلس‌تان هرگز بیرون نگذارم  
 از جان و دل و دیده گرامی تر دارم.  
 منوچهری.

دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد  
 بگذارد حنجر به دم خنجر پیکار. منوچهری.  
 بسان ستان نیشتر داشتند  
 همی بر کز آ کند بگذاشتند.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه).  
 کج‌جاری پنهان شدن داشتی  
 نگین را ز کف دور نگذاشتی. نظامی.  
 نقل است که در تقوی تا حدی بود که یک بار  
 در منزلی فرودآمده بود و اسبی گرانمایه  
 داشت، به نماز مشغول شد. اسب در زرع شد  
 اسب را همان جای گذاشت و پیاده برفت.  
 (تذکره الاولیاء).  
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ۲  
 نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت.  
 سعدی (گلستان).  
 || اجازه دادن. رخصت دادن:  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 ز اسپش به درگاه بگذاشتند. فردوسی.  
 او را اندر شهر نگذاشت پس او بدر شهر  
 فرود آمد و مشایخ بر او شدند و گفتند صواب  
 بازگشتن تو باشد. (تاریخ سیستان). و بیامد  
 مردمان او را اندر قصبه نگذاشتند برفت و بدیه  
 خویش... فرود آمد. (تاریخ سیستان). و  
 بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود  
 نگذاشتی و با کس نیامیختی. (تاریخ بیهقی).  
 گوئی اندر پناه وصل شوم  
 تو شوی گر فراق بگذارد. انوری.  
 ایشان را بر بام کوشک بازداشت بی‌زاد و آب  
 و بوقت افطار بیرون نگذاشت. (جهانگشای  
 جویی).  
 بگذار که بنده کمینم  
 تا در صف بندگان نشینم. سعدی (گلستان).  
 || تحویل دادن. ادا کردن: و هفتصد دینار هر  
 سال به دیوان گذارند. (فارسنامه ابن‌بلخی  
 ص ۱۴۵). || عبور کردن. گذشتن. مرور کردن.  
 طی کردن: و چون از آنجا [از سول به  
 هندوستان] بروی تا به حسینان راه اندر میان  
 دو کوه است و اندر این راه هفتاد و دو آب  
 بیاید گذاشتن. (حدود العالم).  
 سکندر بیامد هم اندر شتاب  
 سوی شهر ایشان و گذاشت آب. فردوسی.  
 به یک دست بر بود ایزد گشسب  
 که بگذاشتی آب دریا بر اسب. فردوسی.  
 پس آگاهی آمد به افراسیاب  
 که شاه جهانگیر بگذاشت آب. فردوسی.  
 شب تیره با لشکر افراسیاب  
 گذر کرد از آموی و بگذاشت آب.  
 فردوسی.

ز بهر گوان رنج برداشتی	ز پهنای که خشت بگذاشتی.
چنین راه دشوار بگذاشتی.	اسدی (گرشاسب‌نامه).
همی بود تا رود بگذاشتند	من از پند او روی برگاشتم
به خشکی بدان روی برداشتند.	ترا سر ز خورشید بگذاشتم.
به تابوت از آن دشت برداشتند	اسدی (گرشاسب‌نامه).
سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند.	به نیکوترین پایام داشته‌ست
سپاه از لب آب برگاشتند	سرم راز خورشید بگذاشته‌ست.
بفرمود تا رود نگذاشتند. <sup>۱</sup>	شمسی (یوسف و زلیخا).
فرو آمد از کوه و بگذاشت آب	طی کردن. سپردن. گذرانیدن. (برهان). و راه
پیامد بنزدیک افراسیاب.	و عمر... را:
بر این هم‌نشان رود بگذاشتند	نخفتی به منزل چو برداشتی
همه راه را خانه پنداشتند.	دو روزه به یک روز بگذاشتی.
از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی	پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار.	همه ماتم و سوک او داشتند.
	چو نخجیر از آنجا که برداشتی
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم من شبی	دو روزه به یک روز بگذاشتی.
تیره چون روز قضا و تنگ چون روز محن.	بشادی همی روز بگذاشتیم
منوچهری.	ز تاج کی بهره برداشتیم.
دولت به رکوع آید آنجا که تو بنشین	از او من نهانت همی داشتم
نصرت به سجود آید آنجا که تو بگذاری.	چه مایه به بد روز بگذاشتم.
منوچهری.	همه زیج و صلاب برداشتند
	بدان کار یک‌هفته بگذاشتند.
عبور دادن. گذراندن:	جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به باغ اندر آوردگاهی گرفت	به ایوان چه بری رنج و به کاخ و ستن آوند.
چپ و راست هرگونه راهی گرفت	طیان.
همی هر زمان اسب برگاشتی	به شادکامی شب را گذاشتی برخیز
وز ابر سپه نعره بگذاشتی.	به خدمت ملک شرق روز را بگذار.
همی ماهی از آب برداشتی	نوروز و نوبهار دلارام را
پس از گنبد ماه بگذاشتی.	با دوستان خویش بشادی گذار.
بفرمود تا پرده برداشتند	دلا با تو وفا کردم کز این بیش نیازم
ز درگاهشان شاد بگذاشتند.	بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم.
همان تیغ‌زن کندر شیرگیر	فرخی.
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر.	یک ره که گیتی گذشت خواهد
ز که با سپه نعره برداشتی	بی می نباید گذاشت ایام.
غوکوس از چرخ بگذاشتی.	شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار
اسدی (گرشاسب‌نامه).	خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار.
بزدش یکی چشمه و آبگیر	فرخی.
که پهنانش بگذاشتی کس به تیر.	بدین غم اندر نگذاشتم سه سال تمام
اسدی (گرشاسب‌نامه).	چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان.
کجا گرز بر زخم بگماشتی	هزار مهر مه و مهرگان و عید بهار
زمین از بر گاو بگذاشتی.	بخرمی بگذار و تو شادمانه بمان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).	بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود
ز آب گنک سپه را به یک زمان بگذاشت	تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار.
به یمن دولت و توفیق ایزد دادار.	فرخی.
از پی آنکه در از خبیر بر کند علی	این مهرگان بشادی بگذار و همچنین
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین.	صد مهرگان یکام دل خویش بگذران.
فرخی.	فرخی.
گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام	خدا یگان جهان باش وز جهان برخوردار
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد.	یکام زی و جهان را یکام خویش گذار.
چنان شادی افزود مهراج را	فرخی.
که بگذاشت از اوج مه تاج را.	تاروز بشادی بگذاریم که فردا
اسدی (گرشاسب‌نامه).	وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی.
ز بالای مه نیزه بفراشتی	فرخی.



شب و روزی بغفلت میگذاریم. سعدی.  
 بلا دید و روزی به محنت گذاشت  
 به نا کام بردش بجایی که داشت. سعدی.  
 ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز  
 فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری.  
 حافظ.  
 ||طی کردن، سپردن مکان را. گذاشتن مکان:  
 دو<sup>۱</sup> چندان کجا راه بگذاشتند  
 یکی چشم ز ایرج نه برداشتند. فردوسی.  
 بدین سان همه راه بگذاشتند  
 همه راه را باغ پنداشتند. فردوسی.  
 بسی رنج دانم که برداشتی  
 بسی راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.  
 بر او آفرین کرد کای شهریار  
 همیشه به شادی جهان را گذار. فردوسی.  
 بدین آمدن رنج برداشتی  
 چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.  
 فرستادم این بار طوس و سپاه  
 از این پس من و تو گذاریم راه. فردوسی.  
 سواران همه نعره برداشتند  
 بدان خرمنی راه بگذاشتند. فردوسی.  
 گفتابرو یزد زمستان بتاختن  
 صحرا همی نورد و بیابان همی گذار.  
 منوچهری.  
 سپاه برگرفت و هیرمند بگذاشت. (تاریخ  
 سیستان)، و خواست که بیابان بگذارد. (تاریخ  
 سیستان)، باز بیخواستی شد و بیابان بگذاشت.  
 (تاریخ سیستان)، بسیار مضایق بیبایست  
 گذاشت تا به نزدیک نماز پیشین آنجای  
 رسید. (تاریخ بیهقی).  
 سپاه از لب رود برداشتند  
 چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتند.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 دلا چه داری انده به شادکامی زی  
 بتا به غم چه گذاری به ناز و لهو گراز.  
 مسعود سعد.  
 و بر پی او رسولان روان کرد او مسافتی تمام  
 گذاشته بود و بر او نرسیدند. (ترجمه تاریخ  
 یمینی)، تا آخر روز منازل میگذاشتی.  
 (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۰۹). ||طی کردن و  
 سپردن زمان را:  
 چنین گفت کای نامور شهریار  
 همیشه جهان را بخوبی گذار. فردوسی.  
 و جهان را بخرمی گذاشت و به نام نیک از  
 جهان بیرون شد. (نوروزنامه)، زمستان  
 گذاشتند در غایت خوشی، (چهارمقاله  
 عروضی). ||یله کردن. باز گذاشتن. ترک  
 کردن. رها کردن و این لفظ به ذال معجمه و  
 زای معجمه هر دو درست است. (آندراج):  
 خلا القوم؛ گذاشتند چیزی را و اختیار کردند  
 غیر او را. تسبیب؛ گذاشتن ستور را بر سر  
 خود. قلا؛ گذاشت و جدا شد از وی. الهاه؛

گذاشتن کاری را بعجز. آتراک؛ گذاشتن چیزی  
 را. نسوه؛ گذاشتن عمل. تسریح؛ به چرا  
 گذاشتن ستور را. عجوف؛ گذاشتن طعام را با  
 وجود اشتها، ایثار باشد یا نه. (منتهی الارب):  
 ملول مردم کالوس بی محل باشد  
 مکن نگارا این خوی و طبع را بگذار.  
 ابوالمؤید بلخی.  
 دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز  
 یک روز همه پست شود رنجش بگذار.  
 رودکی.  
 که بگذارد این شهر ایران همی  
 کندروی فرخنده پنهان همی. فردوسی.  
 چنین گفت با نامور خو بروی  
 که مگذارد این راه چاره جوی. فردوسی.  
 بر آمیختند آن کجا داشتند  
 به گاه خورش دوک بگذاشتند. فردوسی.  
 به ایران اگر دوستان داشتی  
 به یزدان سپردی و بگذاشتی. فردوسی.  
 همان نیز نستور پور ز ریر  
 کز او بیشه بگذاشتی نره شیر. فردوسی.  
 بر آشفتم و بگذاشت تخت و کلاه  
 به کهنتر سپرد و خود آمد به راه. فردوسی.  
 دلش گاه و بیگاه بد با خدای  
 بدی پیش او گاه و بیگه بیبای  
 که بتخانه را هیچ نگذاشتی  
 کلید در پرده او داشتی. فردوسی.  
 نه حدیث دل از میان بگذار  
 نبود خود به دل مرا فرمان. فرخی.  
 حرب را از سیستان معزول کرد و محمد بن  
 عروان<sup>۲</sup> بعل سیستان آمد بزرگان سیستان  
 وفدی سوی عبدالله عمر فرستادند به عراق و  
 اندرخواستند تا حرب را بگذاشتند. (تاریخ  
 سیستان). از هر گفت من نکانک و نژند زال  
 خورده ام عمرو [بن لیث] سیم از خزینه بداد و  
 مرد [خونی] را بگذاشت. (تاریخ سیستان)، و  
 آنجا صلح کردند به شرطها و حسن [بن علی  
 علیه السلام] امارت بگذاشت. (تاریخ  
 سیستان). خطبه کرد محمد بن زید را و او به  
 طبرستان بود و خطبه معتضد [بالله عباسی]  
 را بگذاشت. (تاریخ سیستان)، سلطان  
 [مسعود] میگوید که خواجه روزگار پدرم  
 آسیها دیده و رنجه دیده است و ملامت  
 کشیده و سخت عجب بوده است که وی را  
 زنده بگذاشته اند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت آن  
 ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و به  
 هیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده  
 است به شمشیر. (تاریخ بیهقی). چون شب  
 تاریک شد آن ملاعن بگریختند و دیده  
 بگذاشتند. (تاریخ بیهقی). ای مسعودی مرا به  
 خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان  
 میداند. (تاریخ بیهقی).  
 گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی

بگذارشان به هم که نه افلع نه قنبرند.  
 ناصر خسرو.  
 بگذارش تا بدین همی خرد  
 دنیای مزور و حطامش را. ناصر خسرو.  
 دیواری فرمود بر دو سه فرسنگی این موضع و  
 پس آن [آن دیوار را] بگذاشت. و اگر دانی  
 که رومیان دین عیسی بگذارندی مسارعت  
 نمودمی در ظاهر کردن مسلمانان. (مجمل  
 التواریخ). عاجز تر ملوک آن است که... هرگاه  
 حادثه ای بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط  
 بگذارد. (کلیله و دمنه).  
 آز مانند خوک و خرس شناس  
 آز بگذار و از کسی مهراش. سنایی.  
 آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی  
 کای غافل بگذار جهان گذران را. سنایی.  
 ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده  
 ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا  
 ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان  
 ولی از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا.  
 سنایی.  
 حلاج دکان گذاشت ایراک  
 جز آتش در دکان ندیده ست. خاقانی.  
 و سیرت انسانی گذاشته و طبیعت حیوانی  
 گرفته. (از نامه تترس از ابن اسفندیار).  
 کدامین دیو طبعم را بر این داشت  
 که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت. نظامی.  
 نظامی گرز زربین بسی هست  
 ره تو زهد شد مگذارش از دست. نظامی.  
 فاروق گریست و خواست که خلافت را  
 بگذارد و صحابه در میان فریاد کردند... کار  
 چندین مسلمان ضایع نتوان کرد.  
 (تذکره الاولیاء). پس به ایشان نگریست،  
 گفت: ای ان الله لا اله الا انا فاعبدونی. گفتند  
 این مرد دیوانه شد او را بگذاشتند و برفتند.  
 (تذکره الاولیاء عطار)، و گفت دنیا چه قدر آن  
 دارد که کسی گذاشتن او کاری پسندارد که  
 محال باشد. (تذکره الاولیاء عطار). یکی از او  
 وصیت خواست، گفت: باطن خویش با حق  
 گذار و ظاهر خویش به خلق ده...  
 (تذکره الاولیاء عطار).  
 نی گمانی برده ای تو زین نشاط  
 حزم را مگذار و میکن احتیاط.  
 مولوی (مثنوی).  
 نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد  
 گفت بگذار من بی سرو بی سامان را.  
 سعدی (بدایع).  
 عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار.  
 (گلستان).  
 کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد، گفت:  
 شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت،

گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت. (گلستان).  
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت  
آدمی طبع و ملکخوی و پری سیمما شد.

سعدی.

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران  
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران.

سعدی.

... سقط گفتم و سنگ برداشتم و هیچ از  
بیهرمتی نگذاشتم. (گلستان). دوستی را که  
بعمری فرا چنگ آرند به یک خطا نگذارند.  
(گلستان).

شیرین جهان تویی بتحقیق  
بگذار حدیث ما تقدم.

سعدی.

چه میخوام از طارم افراشتن  
همین بس از بهر بگذاشتن.

سعدی (بوستان).

یزلف گوی که آئین سرکشی بگذار  
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن. حافظ.  
|| نادیده گرفتن. بخشیدن. چشم پوشی کردن:  
گناه از گنهکار بگذارد اوی

پی مردمی را نگه دارد اوی. فردوسی.  
بیت بالا در نسخه خطی چنین ضبط شده:

گناه از گنهکار بگذاشتن

ره مردمی را نگه داشتن. فردوسی.  
|| دور کردن. محو ساختن. از بین بردن:

زدل یاد او هیچ نگذاشتی

امید از جهان سوی او داشتی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

شب و روز از دیده نگذاشتی

ز هر کس گرامی ترش داشتی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

|| راه دادن. رخصت دادن. اجازه دادن: روزی  
به در آن گرمابه شدید که ما را در آنجا  
نگذاشتند. (سفرنامه ناصر خسرو). که فلان  
روز ایشان را در حمام نگذاشتیم. (سفرنامه  
ناصر خسرو). گفتیم اکنون که ما را در حمام  
گذارد. (سفرنامه ناصر خسرو). و سبب آنکه  
میخواه را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال.

نگذارد که خلط بد در معده گرد آید.  
(نوروزنامه). گویند ابلیس علیه اللعنه دم خر  
بگرفت و در سفینه [نوح] رفت  
نمیگذاشتندش. (مجموعه التواریخ). || محول  
کردن. گذاشتن کاری به کسی. وا گذاشتن.  
باز گذاشتن. سپردن. کار به کسی گذاشتن.  
تفویض: وکل؛ کار یا کسی گذاشتن. (روزنی):

که من تاج شاهی سپارم به تو  
همان گنج و لشکر گذارم به تو.

فردوسی.

به دیوانش کار آ گهان داشتی

فردوسی.

به بی دانشان کار نگذاشتی.

فردوسی.

ای خدا مگذار با من کار من

مولوی.

ور گذاری وای بر کردار من.

مولوی.

بلبل مزده بهار بیار

مولوی.

خبر بد به بوم بازگذار. سعدی (گلستان).  
تولبر سر قدر خویشتن باش و وقار  
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.

سعدی (گلستان).

|| منعقد کردن. فاتحه گذاشتن. ختم گذاشتن:  
در مسجد ختم گذاشته بودند. (تداول عامه).  
|| انجام دادن:

خدمت مجلس جمال الملک

چون توانی گذاشت نیک نگر. مسعود سعد.  
|| عرضه کردن به. گردن زدن. کشتن با شمشیر  
و جز آن:

سراسر به شمشیر بگذاشتند

ستم کردن کوچ برداشتند. فردوسی.  
|| عرضه شمشیر کردن:  
مبارزانی بر تیغ او به تیغ گذاشت  
که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر.

فرخی.

فعل گذاشتن با پیشاوندهای «بر» «با» «در»  
«باز» «اندر» «فرو» آید و معانی مختلف دهد.  
- اسم گذاشتن؛ نامیدن کسی یا چیزی را به  
نامی.

- بار گذاشتن... دیگ را؛ دیگ را با لوازم آن  
بر روی آتش گذاشتن جهت طبخ.

- باز گذاشتن؛ ادا کردن. بجا آوردن:

من خوب مکافات شما بازگذارم

من حق شما بازگذارم بسزاوار. منوچهری.  
- || ارها کردن. ترک گفتن: ندانم که کار کجا  
بازایستد که این ملک رحیم و حلیم و  
شرمگین را بدو باز خواهند گذاشت. (تاریخ  
بیهقی). روی به هراة آورد و نیشابور  
بازگذاشت. (ترجمه تاریخ یمنی). ازدهایی  
پدید آمده بود... و وحوش از بیم او گذر  
ن توانستند کرد و ولایت بازگذاشتند و او تا  
بسیاری (بسناری؟) بیامدی... (تاریخ  
طبرستان). و از تهور و تهتک و بی سامانی  
اتباع بیشتر از او متفر شدند و برگردید و او را  
بازگذاشتند. (تاریخ طبرستان).

- باز گذاشتن دری را یا در چیزی را؛ گشاده  
گذاشتن آن.

- برگذاشتن؛ رها کردن. یله کردن. سر دادن:  
فرود آمد و اسب را برگذاشت  
بخفت و همی دل پراندیشه داشت.

فردوسی.

|| بالا بردن. افزون داشتن. افزون کردن:  
بر کشیدی مرا به چرخ برین  
قدر من برگذاشتی ز قمر.

فرخی.

- بهم گذاشتن... چشمها را؛ زوی هم نهادن  
پلکها...

- بهم گذاشتن... کتاب را؛ بستن آن.

- پا به سال گذاشتن؛ بزرگ شدن به سن.

- پا روی حق گذاشتن؛ حق را پایمال کردن.  
حقیقت را نگفتن.

فرخی.

- پیزی کسی را جا گذاشتن؛ دل کسی را به  
دست آوردن. به میل کسی کاری کردن.  
- تخم گذاشتن؛ بیضه نهادن.  
- تله گذاشتن؛ دام نهادن.  
- تنگ گذاشتن؛ چنانکه پادنجان پخته و بنیر  
را تا آب آن بیرون شود.  
- جا گذاشتن؛ فراموش کردن چیزی را در  
جائی و با خود نبردن.  
- جای گذاشتن؛ فرار کردن. تخلیه کردن.  
رها کردن:  
زن و کودکان بانگ برداشتند  
به ایرانیان جای بگذاشتند. فردوسی.  
- ختم گذاشتن؛ انعقاد مجلس فاتحه.  
- در گذاشتن؛ بخشیدن. اغماض کردن: گفت:  
در گذاشتم، بازگرد این شغل بر تو قرار گرفت.  
(تاریخ بیهقی).  
کسی را که عادت بود راستی  
خطایی کند در گزارند از او. سعدی.  
اگر می ترسی ز روز شمار  
از آن کز تو ترسد خطا در گزار. سعدی.  
نه کورم ولیکن خطا رفت کار  
ندانستم از من گنه در گزار.  
سعدی (بوستان).  
از او در گزارم عملهای زشت  
به انعام خویش آرمش در بهشت.  
سعدی (بوستان).  
بوالعجب شوریده ام سهوم به رحمت در گزار  
سهمگین افتاده ام جرم به طاعت در پذیر.  
سعدی.  
- || پیش افتادن. سبقت گرفتن:  
به یک تازش از باد تک در گذاشت  
دو گوشش گرفت و معلق بداشت.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
- در گذاشتن... به خانه و اطاق و غیره؛ قرار  
دادن در.  
- در میان گذاشتن؛ مطرح کردن.  
- دم گذاشتن چای، پلو و غیره را؛ بر آتش  
نهادن تا بعد لازم پیزد.  
- رخت بگذاشتن؛ مردن. ترک گفتن جائی  
را.  
- روز گذاشتن؛ سپری کردن روز.  
- ریش گذاشتن؛ نسترده و رها کردن موی  
ریش تا بلند شود.  
- زلف گذاشتن؛ موی سر را بصورت زلف  
در آوردن.  
- زمین گذاشتن؛ بر زمین نهادن. ترک کردن.  
رها کردن.  
- زیر گذاشتن... کسی را؛ عقب انداختن وی.  
- زیر و زیر گذاشتن...؛ معرب ساختن. بالای  
حروف کتاب حرکات زیر و زیر نهادن.  
- سال گذاشتن؛ سپری کردن. گزاراندن:  
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج

فردوسی.

|| بالا بردن. افزون داشتن. افزون کردن:  
بر کشیدی مرا به چرخ برین  
قدر من برگذاشتی ز قمر.

فرخی.

- بهم گذاشتن... چشمها را؛ زوی هم نهادن  
پلکها...

- بهم گذاشتن... کتاب را؛ بستن آن.

- پا به سال گذاشتن؛ بزرگ شدن به سن.

- پا روی حق گذاشتن؛ حق را پایمال کردن.  
حقیقت را نگفتن.

به درویشی و زندگانی و رنج.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۱۴).  
— سر بسر کسی گذاشتن؛ کسی را آزار دادن یا گفتار.

— سر به صحرا و بیابان گذاشتن.

— صَحْه گذاشتن؛ امضا کردن.

— علامت گذاشتن؛ نشانه گذاشتن.

— فرمان گذاشتن؛ امر کردن. دستور دادن. فرمان دادن؛

چه دارد به دل نامبردار شاه

چه فرمان گذارد به کار سپاه. فردوسی.

— فروگذاشتن؛ رها کردن. واگذار کردن. یله کردن؛ و این خود ملامت دنیاست که برداشت تا غرامت آخرت که فروگذاشت چیست؟ (تاریخ سیستان). سالاری... فرستاده آید... تا آن دیار که گرفته بودیم ضبط کند... تا خواب نبینند آن دیار را مهمل فرو خواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی).

و سیاست و تدبیر ملک فروگذاشت و از همه اطراف خوارج سر برآوردند و مستولی شدند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۲). اما منافقی فرونمیگذاشت. (راحة الصدور راوندی).

مصلحت دید بازداشتنش

روزی ده فروگذاشتنش.

گردون فروگذاشت هزاران حلی که داشت صاعی بساخت کز پی عید است درخورش. خاقانی.

سنت پیشینگان فروگذاشت و بدعت این دبیر برداشت. (تاریخ طبرستان نامه تنسر). و گوش... از استماع آن مواظ... کز ساخت تا مساعت فائق فروگذاشت. (ترجمه تاریخ یمنی). مقنعه‌های خویش در هم بستمه و او را بر روی قلعه (کذا) فروگذاشتند. (ترجمه تاریخ یمنی). گفت: ایها الامیر! چون لطف و تشریف روا داشتی مرا اثر کرد هیبت نماوند و حاش لله حرمت اسلام و حمایت جانب مسلمانی فروگذاردم و محبوبس را برگرزیم. (تاریخ ابن اسفندیار). خروارها رسن آنجا بردند و درهم بسته و فروگذاشتند به قعر آن چاه نرسید. (تاریخ طبرستان).

— اهمال کردن. غفلت ورزیدن. سستی کردن؛ از مکافات و قضاء حاجت توهیج فرونگذارم. (تاریخ طبرستان).

— از دست دادن؛ فرصت فرونباید گذاشت. (تاریخ طبرستان).

— افکندن. انداختن. کشیدن بر؛

گر برقی فرونگذاری بر این جمال در شهر هرکه کشته شود در ضمانت دوست.

سعدی.

که برقی است مرصع به لعل و مروارید فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.

— قرار گذاشتن؛ وقتی را برای انجام کاری یا

ملاقاتی معین کردن.

— کار گذاشتن چنانکه دری در کارگاه.

— کرم گذاشتن؛ ایجاد کرم.

— کله به کله کسی گذاشتن...؛ با او برابری خواستن نمودن.

— کوله گذاشتن (با هاء غیرملفوظ)... سگ؛ زائیدن او.

— مته به خشخاش گذاشتن؛ در کاری بینهایت دقت کردن. سختگیری کردن در چیزی مانند حساب و غیره.

— محل نگذاشتن... به کسی؛ به او بی‌اعتنائی کردن.

— منگنه گذاشتن؛ در فشار گذاشتن کسی یا چیزی را.

— نام گذاشتن؛ نامیدن چیزی یا کسی را به نام.

— نشانه گذاشتن؛ علامت نهادن روی چیزی.

— نصفه کاره گذاشتن؛ کاری را تمام نکردن. نیمه کاره گذاشتن.

— وا گذاشتن؛ سپردن. وا گذاردن به؛

دایه دانای تو شد روزگار

نیک و بد خویش بدو وا گذار. نظامی.

— ابرکنار داشتن. محفوظ داشتن. به یک سو کردن؛

دشمن جان است ترا روزگار

خویشتن از دوستیش وا گذار. نظامی.

— وام گذاشتن؛ ادا کردن وام. پرداخت دین و بدهی. پرداخت قرض؛

میگوش که وام او گذاری

تا بازری ز وامداری. نظامی.

— وسمه گذاشتن؛ وسمه بر ابرو کشیدن.

— یک وری گذاشتن کلاه و امثال آن.

— امثال؛

آفتاب بگذاری راه می افتد؛ در مورد خط بد به کار می برند، یعنی فلانی بسیار بدخط است. که خط او شبیه حشرات است.

اگر عبداللطیف بگذازد. رجوع به خدا خواسته شود.

خدا خواسته اگر حضرت عباس بگذازد؛ اگر مانعی پیش نیاید کار بر وفق مراد است.

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار. طاقت مهمان نداشت، خانه به مهمان گذاشت؛ از مخارج مهمان عاجز بود. از عهده خرج بر نمی آمد.

مرغ تخم گذاشت، شپش رشک گذاشت، سگ کوله گذاشت؛ در مورد دشواری کار و پیچیدگی امری گفته میشود.

**گذاشتنی**. [گُ تَ] (ص لیاقت) درخور

گذاشتن. سزاوار توجه نکردن و به جا ماندن؛ این زن و زور و زر گذاشتنی است

مهersh اندر درون نداشتنی است. اوحدی.

**گذاشته**. [گُ تَ / تَ] (ن منف) صفت مفعولی از گذاشتن. رجوع به معانی گذاشتن

شود؛ سائیه؛ گذاشته شده. مُسَرِّح؛ بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب). متروک؛

بسی قلعه نامور داشته

ز بیداد بدخواه بگذاشته. نظامی.

**گذاف**. [گُ / فِ] (ص) گفتار بیهوده. (آندراج). و مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده.

|| (ق) بسیار و بیحساب. (غیاث) (آندراج). بهر دو معنی محرف «گراف» است. رجوع به گراف شود.

**گذافه**. [گُ / فِ] (ص، ق) هر چیز که به تخمین و گمان بود و کیل و وزن نکرده باشند از این جهت بمعنی بسیار و بیحساب آید. (غیاث) (آندراج). || مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده. محرف «گرافه». رجوع به گرافه شود.

**گذر**. [گُ ذَ] (ل) راه. گذار. عبره. راهی که بجهت عبور دریا معین باشد. (آندراج) (غیاث). معبر. جاده. راه شاه. گذری فراخ که از آنجا به راهها و جایهای بسیار توان شد. (فرهنگ اسدی)؛

گذرجوی و چندین جهان را مجوی

گلش زهر دارد بخیره میوی. فردوسی.

گذر بود چندانکه جنگی سوار

میانش بتنگی بکردی گذار. فردوسی.

که این تازیانه به درگاه بر

پیایز جایی که باشد گذر. فردوسی.

گذرها که راه دلبران بدهست

ببینیم تا چند ویران شدهست. فردوسی.

گذرهای جیحون بگیرد پاک

ز جیحون به گردون برآید خاک. فردوسی.

نگیرند مر یکدیگر را گذر [خورشید و ماه] نباشد از این یک روش راست تر.

فردوسی.

نه بر کنار مر او را پدید بود گذر

نه در میانه مر او را پدید بود ستار. فرخی.

دگر چو دیولواره که همچو روز سپید

پدید بود سرافراشته میان گذر. فرخی.

هر کجا خواهد راند چه به دشت و چه به کوه هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه. فرخی.

عجب آمد ز منوچهر خرف گشته مرا

که ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه خویشتن عرضه همی کرد که این خانه توست

وز دگر سوگذر خانه همی کرد تباه. فرخی.

گذری گیر از این پس بسوی لاهستان

طوطیان بین همه منقار پیر خفته ستان<sup>۱</sup>. منوچهری.

به روزت شیر همراه و به شب غول

نه آبت را گذر نه رود را پول. (ویس و رامین). کفشگری را به گذر آموی بگرفتند متهم گونه.

(تاریخ بیهقی). پلی است تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته اند. (تاریخ بیهقی). و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... گذرها و راهها بگرفتند. (تاریخ بیهقی). غذا را تنگ تر کنند و اندر رگهای باریک و گذرهای تنگ گذرانند. (ذخیره خوارزمشاهی). سوم تنگی رگها و گذرها فضله ها، (ذخیره خوارزمشاهی). پیش از شراب خوردن حرکت بسیار نباید کردن و اندر آفتاب و گذر باد شراب نباید خوردن. (ذخیره خوارزمشاهی). تا ماده را بیرون نند و گذر دم زدن... گشاده شود. (ذخیره خوارزمشاهی). از بهر آنکه گذرهای حرارت غریزی بسته شود. (ذخیره خوارزمشاهی). در راه مرادی صنمی در گذر آمد رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد. سوزنی خیل ترکان کنند بر سر کوچ غارت کاروان که برگذر است. خاقانی گرچه هر کوبک سعادت بخش بر گذر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی و چنان فرامود که مضاف خواهم داد و ناگاه از استرآباد بگریخت و به امل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه بر گذر گردش ندیدند. نظامی بسی خلق را از ره صلح و جنگ برون آورد از گذرهای تنگ. نظامی دی بر گذر فلان و طنگاه دیدم صنمی نشسته چون ماه. نظامی چو سیماب دید آب دریا سطر گذر بسته بر قطره دزدان ابر. نظامی گرگ سگی بر گذر افتاده دید یوسفش از چه پدر افتاده دید. نظامی گفت کوی او کدام است و گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر. مولوی الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را ورته به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد. سعدی (طبیات). ... بر این قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد. (گلستان سعدی). شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد. (گلستان سعدی). پس از هفته ای دیدمش در گذر بدو گفتم ای مرد کوتاه نظر. نزاری قهستانی (دستورنامه). چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید با که گویم که بگوید سخنی یا یارم. حافظ وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است به کف قبالة دعوی چو مار شبدائی<sup>۱</sup>. حافظ (دیوان چ پیمان ص ۳۵۸). || (امص) عبور. گذر کردن. (گاه با آمدن،

یافتن و بودن استعمال شود): بر این شش ره آمد جهان را گذر چنین دان که گفتم ترا ای گذر. خجسته سرخی (از فرهنگ اسدی). هنرمند گر مردم بی هنر کس از آفرینش نیابد گذر. فردوسی بفرمان یزدان پیروزگر بیندم ورا نیز راه گذر. فردوسی نه جای گذر دید از ایشان یکی نه زو چشم برداشتند اندکی. فردوسی تو با جامه پا ک بر تخت زر ورا هر زمان با تو باشد گذر. فردوسی ز دف زمانه ز باد و ز دود سه هفته بر آتش گذرشان نبود. فردوسی بزرگان بر آتش نیابند راه به دریا گذر نیست بی آشنای. فردوسی همان زاد فرخ به درگاه بر همی بود و کس را ندارد گذر. فردوسی بجایی کز او دور باشد گذر نپرد بر او کرکس تیز پر. فردوسی هم آواز گشتند با یکدیگر سپه را سوی بربر آمد گذر. فردوسی که ما را گذر باشد از شهر روم مباد آفرین بر چنین مرز و بوم. فردوسی گذر بر کلات ایچ گونه مکن گر آن ره روی خام گردد سخن. فردوسی به ایشان سپرد آن در باختر بدان تا نباشد ز دشمن گذر. فردوسی برفتن بر این کوه بودی گذر اگر برگزشتی بر او راه بر. فردوسی که جوید گذر سوی ایران کنون مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون. فردوسی نبد پشه را روزگار گذر ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر. فردوسی جز بر تن من نیست گذر راه بلارا گویی که بلا را تن من رهگذر آمد. مسعود سعد فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح. مسعود سعد نبود پایدار دُر و گهر چونش بر دست او گذر باشد. مسعود سعد صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار. حافظ گذر حضرت خواجه که بمسجد میرفتند بر در خانه من بود. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۲۰۴). — گذر بودن و گذر داشتن از کسی یا چیزی؛ برتر بودن و برتر رفتن از آن؛ درفش بسان دلاور پدر که کس را ز رستم نبود گذر. فردوسی ورا یدون کجا تاج بر دارد اوی

بفر از فریدون گذر دارد اوی. فردوسی || (۱) چاره. علاج (گاه با بودن، یافتن و مانند آن استعمال شود): گذر نیست از حکم یزدان پا ک ز تابنده خورشید تا تیره خاک. فردوسی به دادار کن پشت و انده مدار گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی گذر نیست کس را ز فرمان اوی [خدانود] کسی کو بگردد ز پیمان اوی ز گیتی نیند جز از کاستی بدو باشد افزونی و راستی. فردوسی ز فرمان او بر نیابی گذر وگر تو بر آری ز خورشید سر. فردوسی نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ. فردوسی چو سوک چنان مهر آید بسر ز فرمان خاقان نباشد گذر. فردوسی جهاندار اگر دادگر باشدی ز فرمان او کی گذر باشدی. فردوسی هر آن بد کز اندیشه بیرون بود ز بخشش به کوشش گذر چون بود. فردوسی نبودی گذر جز به فرمان شاه همان نیز جیحون میانجی به راه. فردوسی دوستان را دل از اینگونه بود دوستداری را زین نیست گذر<sup>۲</sup>. فرخی تا منم رسم من این بود و مرا بسر خواجه کز این نیست گذر. فرخی موحدی است گذشتن ز ملت ثنوی ولیک از ثنوی زادگی گذر نبود. سوزنی بس غره ای به حیل و دستان خود ولیک گز رستمی ترا گذر از چرخ زال نیست. اوحدی || نجات: نیابد گذر شیر از تیغ اوی همان دیو و هم مردم کینه جوی. فردوسی — ره گذر؛ راه، جاده: به دهلیزه رهگذرهای سخت. نظامی ما خود از کوی عشق بازانیم نه تماشا کنان رهگذری. سعدی دنیا پلی است رهگذر دار آخرت اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی. سعدی گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت. (گلستان سعدی). شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد. (گلستان سعدی). — بادگذر؛ کنایه از سریع و تند همانند باد: برق چه، بادگذر، یوزدو و کوه قرار شیردل قبل قدم گور تک آهو پرداز. منوچهری ۱- ظاهرأ؛ شبیانی. ۲- نل؛ دوستان را نه از این است گذر.

**گذر آب.** [گُ دَر] (ترکیب اضافی، مرکب) جای گذشتن آب. (آندراج). معبر. ره آب. سوراخی که آب از آن گذرد.

**گذر آوردن.** [گُ دَوَدَ] (مص مرکب) گذشتن. رد شدن. عبور کردن: یا فلک آنجا گذر آورده بود سبزه به بیجاده گرو کرده بود. نظامی. رجوع به گذشتن شود.

**گذرا.** [گُ دَ] (نصف) گذرنده: ما ریگ ته جوئیم شما آب گذرا. || موقت. زودگذر. بی‌اعتبار.

**گذران.** [گُ دَ] (نصف) گذرنده. (آندراج). در حال گذشتن. فانی. غیرباقی. گردنده. سپری‌شونده: دینار دهد نام نکو بازستاند داند که علی‌حال زمانه گذران است. منوچهری.

ای شاه تویی شاه جهان گذران را ایزد بتو داده‌ست زمین را و زمان را. منوچهری.

برخیز و مخور غم جهان گذران خوش باش و دمی به شادکامی گذران در طبع جهان اگر و فایبی بودی نوبت به تو خود نیامدی از دگران. خیام. آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی کای غافل بگذار جهان گذران را. سنائی. قاف تا قاف صیت عدل وی است گذران بر لب اولوالایاب. سوزنی. زمانه گذران بس حقیر و مختصر است از این زمانه دون برگذر که در گذر است. انوری.

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ چه توقع ز جهان گذران میداری. حافظ. بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس. حافظ.

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذران است نصیحت بيشنو. حافظ.

هم در این سال... از جهان گذران نقل فرمود. (حبیب السیر).

نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم که بد و نیک جهان گذران میگذرد. هاتف. ترکیب‌ها:

— بسدگذران. خوشگذران. سخت‌گذران. || (مص) معاش. معیشت: مایه عیش گذران این خاندان از غلّه فلان قریه یا اجاره فلان ملک بود. با چه گذران میکند. گذران این خانواده از حاصل مزرعای کوچک است. گذران ما از اجاره این چند دکان است.

**گذرانیدن.** [گُ دَدَ] (مص) عبور دادن. رد کردن:

گرایدون که فرمان دهد شهریار سپه بگذرانم کنم کارزار. فردوسی. تیر اندر سپر آسان گذرانند چو زند چون کمان خواست عبور را چه برند و چه سپر. فرخی.

نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت‌کمانی. سعدی (طبیات).

هر که تیر از حلقه انگشتی بگذرانند خاتم او را باشد. (گلستان سعدی). || برتر بردن. بالا بردن:

سرت بگذرانم ز خورشید و ماه ترا سرفرازی دهم بر سیاه. فردوسی. چو جوشن بیوشند روز نبرد ز چرخ برین بگذرانند گرد. فردوسی. بسی نماند که شاه جهان برادر او سر علامت او بگذرانند از خرچنگ. فرخی. || طی کردن. بسر آوردن. سپری کردن: به بازی همی بگذرانند جهان نداند همی آشکار و نهان. فردوسی. چو دستور باشد مرا شهریار همان نگذرانم به بد روزگار. فردوسی. این مهرگان بشادی بگذار و همچنین صد مهرگان به کام دل خویش بگذران. فرخی.

جاودان زی ای درخور شاهی و مهی مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۴). بناچار یک روز هم بگذری تو اگر چند ما را همی بگذرانی. منوچهری. برآمد ترا روز بهمنجنه به فیروزی این روز را بگذران. منوچهری. آن را که غمی چون غم ما نیست چه داند کز شوق توام دیده چه شب میگذرانند. سعدی.

ز نهار که چون میگذری بر سر مجروح از وی خبری پرس که چون میگذرانند. سعدی (طبیات). || تحلیل بردن. هضم کردن. گواردن. — از حد گذرانیدن؛ تجاوز کردن از حد. از اندازه خارج شدن: ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران. مولوی. — برگذرانیدن؛ افزودن. تجاوز کردن: ز کردار گفتار برگذران مجوی آنچه دانش نداری بدان. اسدی (گرشاسب‌نامه).

— درگذرانیدن؛ بخشیدن. بخشودن. عفو کردن از جریمه: امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است و من شفع شوم تا جریمه تو درگذرانند. (تاریخ طبرستان). — گواه یا گوا گذرانیدن؛ استشهد کردن. نشان

دادن گواه. آوردن شاهد: بر فضل او گوا گذرانند دل گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی. صاحب‌دیوان او را گفت دو گواه عادل بر صدق سخن خود بگذران. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

— وقت گذرانیدن؛ عمر بسر آوردن. مدت طی کردن. روزگار گذرانیدن.

**گذران کردن.** [گُ دَکَدَ] (مص مرکب) زندگی کردن. روز را بسر آوردن. زندگی را طی کردن؛ با مواجب کمی گذران میکنند.

**گذرانی.** [گُ دَ] (حماص) در ترکیب آید: خوش‌گذرانی. بدگذرانی. سخت‌گذرانی. رجوع به گذران شود.

**گذرانیدن.** [گُ دَدَ] (مص) عبور دادن: اجازه؛ گذرانیدن کسی را از جای. اختلال؛ گذرانیدن در چیزی نیزه را و دوختن به آن. تصعید؛ گذرانیدن چیزی را. اَمْرُهُ عَلَى الْجِسْرِ؛ گذرانید او را بر پل. (منتهی الارب). پس حارث بن کله را بگذرانیدند [از اسراء پدر] .... پیغمبر علیه‌السلام عاصم بن ثابت را گفت او را بکش. (ترجمه طبری بلعمی). گفتی [حجاج] حیلت باید کرد تا مگر [مادر عبدالله زبیر] بر پرش بتواند گذرانید تا خود چه گوید. (تاریخ بیهقی). مرا بر مرکب نشانندند و از آن دو کوه گذرانیدند. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۲۰۸). || طی کردن. بسر آوردن: بشاهی بسی بگذرانیدام بسائیک و بد در جهان دیدام. فردوسی. || هضم کردن. تحلیل دادن. تحلیل کردن. گواردن. — از دم شمشیر گذرانیدن؛ کشتن به شمشیر. — درگذرانیدن؛ برتر بردن. بالاتر بردن. از اندازه خارج شدن و خارج کردن: قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و ز حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید. (گلستان).

— گذرانیدن شاهد؛ به گواهی آوردن گواه. گواه آوردن. نشان دادن بینه را. || گذرانیدن کار. امضاء. امر.

**گذرانیدنی.** [گُ دَدَ] (ص لیاقت) قابل گذرانیدن. درخور گذرانیدن.

**گذرانیده.** [گُ دَدَ / د] (نصف) طی شده. گذشته. سپری: حاصل عمر تلف کرده ایام به لهو گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست. سعدی.

**گذر افتادن.** [گُ دَدَ] (مص مرکب) گذر اوفتادن. اتفاقاً عبور کردن از جایی. به طور اتفاقی رد شدن: ناگاه مادر او را گذر بدانجا افتاد. (قصص الانبیاء نسخه خطی مؤلف ص ۱۷۸).

قضا را چنان اتفاق افتاد که بازم گذر بر عراق افتاد.

سعدی (بوستان). صبا اگر گذری افتد به کشور دوست بیار نفعهای از گیسوی معینر دوست. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۴۳). به خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقة و سجاده روان دریازم. حافظ.

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی. حافظ. می خوران را شه اگر خواهد بر دار زند گذر عارف و عامی همه بر دار افتد. قاتنی. جان بیشتر از وعده به تن آمده، گویی او را بغلط بر سر خا کم گذر افتاد.

وحشی جوشقانی (از آندراج). **گذر افکندن.** [گُ دَ اَک] (مص مرکب) عبور کردن از... رد شدن از... عبور آورد شدن از:

پدر نیامد و دیگر در او مقیم بماند خیال چون بشماشا گذر بر آن افکند.

حسین ثنائی (از آندراج). **گذر انداختن.** [گُ دَ اَ ت] (مص مرکب) عبور کردن از. رفتن به سوی کسی یا چیزی. از حال کسی جویا شدن: عمری به درش ستاده ماندم چون بر سر من گذر نینداخت.

درویش واله هروی (از آندراج). نظر به سرو کتم از هوای قامت او گذر به سرو گلستان به بویش اندازم. بنایی هروی (از آندراج). چو صبح چند به یکسو عنان توان انداخت گذر به تربت ما نیز میتوان انداخت.

سنجر کاشی (از آندراج). **گذر بیان.** [گُ دَ ا] (ص مرکب، مرکب) راهدار. محافظ راه. (آندراج). راهدار. پاسبان. حافظ راه. آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع میشود. تحصیلدار راه. (ناظم الاطباء). [ملاح. آندراج].

**گذر تقی خان.** [گُ دَ رَ ت] (اخ) محله‌ای است در طهران، در جنوب خیابان سپه و شمال سنگلج. **گذر دادن.** [گُ دَ دَ] (مص مرکب) راه دادن و اجازه عبور دادن اجازه ورود دادن. رخصت درآمدن دادن:

همان زادفرخ به درگاه بر همی بود کس را ندادی گذر. فردوسی. در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسنیدی تغییر کن قضا را. حافظ. **گذر داشتن.** [گُ دَ ت] (مص مرکب) معبر داشتن. راه داشتن. عبور کردن: گذری داشتم به کویی و نظری به ماهروی. (گلستان).

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق چرانه بر سر و بر چشم ما گذر دارد.

سعدی (بدایع). **گذرش.** [گُ دَ ر] (امض) آه و ناله و فریاد و شکایت. (ناظم الاطباء). همین کلمه در برهان قاطع بصورت «گزش» آمده و ظاهراً هر دو مصحف «گزش» مسخف گزارش است. رجوع به برهان قاطع چ معین «گزش» شود. **گذر کردن.** [گُ دَ کَ د] (مص مرکب) گذشتن، عبور کردن. مرور نمودن:

هنر بر گهر نیز کرده گذر سزدگر نمانی به ترکان هنر. فردوسی. چو بشنید فرزند خاقان که شاه ز جیحون گذر کرد خود با سپاه. فردوسی. فروجست رستم ببوسید تخت بسیج گذر کرد و بر بست رخت. فردوسی. همی رو چنین تا سر مرز هند وز اینجا گذر کن به دریای سند. فردوسی.

بدین راه پیدا نبینی زمین گذر کرد باید به دریای چین. فردوسی. چه مایه جهان داشت لهراسب شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه. فردوسی. فرخ زاد گوید که با انجمن گذر کن سوی پیشه نارون. فردوسی. چو بوسید پیکان سرانگشت او گذر کرد از مهره پشت او. فردوسی. ز جیحون گذر کرد خود با سپاه بیامد گرازان سوی رزمگاه. فردوسی.

بر ایشان بشادی گذر کرد روز چو از چشم شد مهر گیتی فروز. فردوسی. نایست کردن بر این سو گذر بر نره دیوان پرخاشخ. فردوسی. نیارست کردن کس اینجا گذر ز دیوان و پیلان و شیران نر. فردوسی. بر ایشان گذر کرد خواهد سپهر گهی بر ز خشم و گهی بر ز مهر. فردوسی. یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چند کس همگروه. فردوسی.

همه رنج ما مانده بر خارسان گذر کرد باید سوی شارسان. فردوسی. بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر. فردوسی. درم خواهی از گلبنانش گذر کن وشی بایدت مگذر از جویبارش. ناصر خسرو.

ز آنجا به دیار او گذر کرد زو اهل قبیله را خبر کرد. نظامی. نه از شیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شب‌دیز. نظامی. چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد نسیمش مرزبانان را خبر کرد. نظامی. به درگاه مهین بانو گذر کرد

ز کار شاه، بانو را خبر کرد. نظامی. هر دم از روزگار ما جزوی است که گذر میکند چو برق یمان. سعدی. چو عمر خوش نفسی گذری کنی با من مرا همان نفس از عمر در شمار آید. سعدی (طیبات). کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من. سعدی (بدایع). با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع گرمی باشد. سعدی (طیبات). خرم صیاح آنکه تو بر وی گذر کنی پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی (طیبات). سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت. سعدی (گلستان). گذر کرد بقراط بر وی سوار پیرسید کاین را چه افتاد کار. سعدی (بوستان).

یکی متفق بود بر سنگری گذر کرد بر وی نکو محضری. سعدی (بوستان). بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه بقرارانند. حافظ. یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ. یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۸). [تجاوز کردن. سرپیچی کردن. نافرمانی کردن]:

نشاید گذر کردن از رای اوی گذشت از بر و بوم وز جای اوی. فردوسی. — روز گذر کن: قیامت. روز جزا که در آن روز از پل صراط باید گذشت: ز روز گذر کردن اندیشه کن. فردوسی. پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی. — امثال:

مثل گوسفندان که چون یکی از جوی گذرد دیگران نیز بر پی او گذر کنند. **گذرگاه.** [گُ دَ] (لا مرکب) معر. (دهار). معبر. جای گذر. جای عبور. راه و جای گذر و عبور از دریا. (آندراج). مسیر. منفذ. مجری. خیاط. (منتهی الارب):

جایی که گذرگاه دل مجنون است آنجا دوهزار نیزه بالا خون است. (منسوب به رودکی). گذرگاه این آب دریا کجاست باید نمودن به ما راه راست. فردوسی. چو خانه بدین گونه ویران بود گذرگاه دزدان و شیران بود. فردوسی.

سازگار ما جزوی است که گذر میکند چو برق یمان. سعدی. چو عمر خوش نفسی گذری کنی با من مرا همان نفس از عمر در شمار آید. سعدی (طیبات). کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من. سعدی (بدایع). با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع گرمی باشد. سعدی (طیبات). خرم صیاح آنکه تو بر وی گذر کنی پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی (طیبات). سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت. سعدی (گلستان). گذر کرد بقراط بر وی سوار پیرسید کاین را چه افتاد کار. سعدی (بوستان).

یکی متفق بود بر سنگری گذر کرد بر وی نکو محضری. سعدی (بوستان). بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه بقرارانند. حافظ. یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ. یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۸). [تجاوز کردن. سرپیچی کردن. نافرمانی کردن]:

نشاید گذر کردن از رای اوی گذشت از بر و بوم وز جای اوی. فردوسی. — روز گذر کن: قیامت. روز جزا که در آن روز از پل صراط باید گذشت: ز روز گذر کردن اندیشه کن. فردوسی. پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی. — امثال:

مثل گوسفندان که چون یکی از جوی گذرد دیگران نیز بر پی او گذر کنند. **گذرگاه.** [گُ دَ] (لا مرکب) معر. (دهار). معبر. جای گذر. جای عبور. راه و جای گذر و عبور از دریا. (آندراج). مسیر. منفذ. مجری. خیاط. (منتهی الارب):

جایی که گذرگاه دل مجنون است آنجا دوهزار نیزه بالا خون است. (منسوب به رودکی). گذرگاه این آب دریا کجاست باید نمودن به ما راه راست. فردوسی. چو خانه بدین گونه ویران بود گذرگاه دزدان و شیران بود. فردوسی.

سازگار ما جزوی است که گذر میکند چو برق یمان. سعدی. چو عمر خوش نفسی گذری کنی با من مرا همان نفس از عمر در شمار آید. سعدی (طیبات). کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من. سعدی (بدایع). با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع گرمی باشد. سعدی (طیبات). خرم صیاح آنکه تو بر وی گذر کنی پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی (طیبات). سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت. سعدی (گلستان). گذر کرد بقراط بر وی سوار پیرسید کاین را چه افتاد کار. سعدی (بوستان).

یکی متفق بود بر سنگری گذر کرد بر وی نکو محضری. سعدی (بوستان). بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه بقرارانند. حافظ. یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ. یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۸). [تجاوز کردن. سرپیچی کردن. نافرمانی کردن]:

نشاید گذر کردن از رای اوی گذشت از بر و بوم وز جای اوی. فردوسی. — روز گذر کن: قیامت. روز جزا که در آن روز از پل صراط باید گذشت: ز روز گذر کردن اندیشه کن. فردوسی. پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی. — امثال:

پیایخت از پیش درگاه ما  
بر آن سو که باشد گذرگاه ما. فردوسی.  
ز بیداد شهری که ویران شده است  
گذرگاه گوران و شیران شده است. فردوسی.  
گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت  
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا.  
فرخی.  
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه  
گذرگاه او تنگ چون چنبری. منوچهری.  
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت  
گذرگاه آواز و کامش بدوخت.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
به دریاست پیوسته این شهر باز  
گذرگاه کشتی است کاید فراز. اسدی.  
نهاله که شیر آهو چریده  
گذرگاه شاهین کبوتر گرفته.  
سیدحسن غزنوی.  
در آن تاختن کارزومند بود  
رهش بر گذرگاه در بند بود. نظامی.  
چو شه دید کان کان الماس خیز  
گذرگاه دارد چو الماس تیز. نظامی.  
بشرطی که باشی تو همراه من  
برافروزی از خود گذرگاه من. نظامی.  
افتاده غم در این گذرگاه  
بی سلسله کی بر آید از جاه. نظامی.  
هر لحظه بنوحه در گذرگاه  
ببخود بدرآمدی ز خرگاه. نظامی.  
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه  
یکی میدان بساط افکند بر راه. نظامی.  
بسا دولت که آید بر گذرگاه  
چو مرد آگه نباشد کم کند راه. نظامی.  
گذرگاه قرآن و پند است گوش  
به بهتان و باطل شنیدن مکوش.  
سعدی (بوستان).  
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است  
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است. حافظ.  
مَسْهَجْ؛ گذرگاه بساد. معات؛ گذرگاه.  
مَقْطَعُ الْاِلهَار؛ گذرگاه در جوی. بلعوم؛ گذرگاه  
خورا کد بر گلو. (منتهی الارب). مری؛ گذرگاه  
طعام و شراب. (ترجمه شرح قاموس).  
بندروغ؛ سه پای بود که اندر میان آب نهند تا  
از گذرگاه به جایی دیگر روند. (فرهنگ اسدی  
چ پاول هورن).  
رجوع به گذرگه شود.  
**گذرگاه آب.** [گُ دَر] (ترکیب اضافی،  
مرکب) فرکن. جایی که آب عبور میکند چون  
ججوی آب و مسیل. (فرهنگ اسدی  
نخجوانی). سوراخ آب. معبر. آبراهه.  
رجوع به گذرگاه شود.  
**گذرگرفتن.** [گُ دَر ت] (مص مرکب)  
راه بستن. سد کردن جلو راه کسی. مانع عبور  
شدن:

چواز مشرق او [خورشید] سوی مغرب رسد  
ز مشرق شب تیره سر برکشد  
نگیرند مر یکدیگر را گذر  
نباشد از این یک روش راست تر. فردوسی.  
**گذرگه.** [گُ دَر گه] (لا مرکب) مسخف  
گذرگاه. معبر. راه عبور. جای گذشتن:  
کاین نیست مستقر خردمندان  
بلک این گذرگهی است بر او بگذر.  
ناصر خسرو.  
راست گفتمی که بر گذرگه باد  
نافهها را همی گشاید سر. فرخی.  
وآنکه تیغش بر اوج دارد میل  
دورتر باشد از گذرگه سیل. نظامی.  
از آن ره که در پای پیل آمدش.  
گذرگه سوی رود نیل آمدش. نظامی.  
و با خیزد از تری آب و ابر  
که باشد نفس را گذرگه سطر. نظامی.  
که بود عدو که آید به گذرگه سپاهش  
که زمانه به کند هم که بدان گذر نیاید.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۵۱).  
رجوع به گذرگاه شود.  
**گذرنامه.** [گُ دَر م / م] (لا مرکب) جواز.  
(مذهب الاسماء). جواز از بهر آمدن و رفتن.  
(صحاح الفرس). مکتوبی باشد که در راهها  
بنمایند. (فرهنگ ابوهی). جواز. نوشته‌ای که  
مسافران را دهند تا از گذریانان و راهداران و  
امثال آنها کسی مانع ایشان نشود. (بهران).  
نوشته‌ای که مسافران را دهند تا کسی از  
گذریانان و راهداران مزاحم مال و متاع او  
نشود.... و این از عالم دستک باشد که متعارف  
هندوستان است. (آندراج). فرهنگستان این  
کلمه را بمعنی «تذکره»، نوشته‌ای که برای  
مسافرت به اشخاص داده میشود گرفته  
است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خط  
رخصت و دستوری. (فرهنگ رشیدی). پته.  
گذرنامه‌ها اکنون به چند قسم است: ۱-  
گذرنامه‌های سیاسی که مخصوص مأمورین  
سیاسی دول است. ۲- گذرنامه‌های زیارتی  
که مخصوص مسافرینی است که به عراق و  
مکه معظمه و مدینه طیبه میروند. ۳-  
گذرنامه‌های دانشجویی که مخصوص  
محصلیتی است که برای تحصیل به  
کشورهای خارجی میروند. ۴- گذرنامه‌های  
معمولی یا عادی که به اشخاص مختلف دهند.  
۵- گذرنامه خدمت به کارمندان دولت دهند  
که برای مطالعه به کشورهای خارجه  
مسافرت نمایند. این نوع گذرنامه مجانی و  
اعتبار آن برای مدت خدمت است، و پس از  
مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنها  
گرفته میشود. نوشته‌ای است که برای گذشتن  
و مسافرت از شهربانی یا اداره دیگری به  
کسی داده میشود:

همه دیانت و دین جوی و نیک خواهی کن  
که سوی خلد برین باشدت گذرنامه.  
شهد بلخی.  
**گذرنده.** [گُ دَر د] (ف) عبورکننده.  
عابر: رجل و فرس صمصام؛ مرد گذرنده در  
عزیمت. صَمَم؛ صَمَام؛ گذرنده در عزیمت.  
هاجس؛ در دل گذرنده. هالغ؛ شتر مرغ رنده  
و گذرنده. (منتهی الارب):  
ای با عدوی ما گذرنده به کوی ما  
ای ماهروی، شرم نداری ز روی ما.  
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۷۲).  
این جهان گذرنده دار خلود نیست. (تاریخ  
بیهقی).  
احوال جهان گذرنده گذرنده است  
سرما سپس گرما سزای پس سزای. ناصر خسرو.  
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشی  
سزد از هیچ نباشد بچنین ناز نیاز.  
ناصر خسرو.  
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده  
تأملی کند، هرآینه مقایح آن را به نظر بصیرت  
بیند. (کلیله و دمنه).  
جمله دنیا ز کهن تا به نو  
چون گذرنده است نیرزد به جو. نظامی.  
مرد گذرنده چون درو دید  
شکلی و شمایی نکو دید. نظامی.  
|| ناپایدار. مقابل پاینده.  
**گذری.** [گُ دَر] (ص نسبی) عابر. ابن سبیل.  
رونده: آورده اند که در آگیری از راه دور و از  
گذریان و تعرض ایشان مصون، سه ماهی  
بودند. (کلیله و دمنه). || نقل؛ کنده‌ای بود فراخ  
از بهر چارپایان و گذریان در آنجا مأوی  
گیرند و به تازی کُف خوانند. (حاشیه فرهنگ  
اسدی نخجوانی).  
**گذر یافتن.** [گُ دَر ت] (مص مرکب) راه  
پیدا کردن. عبور کردن. گذشتن. نجات یافتن.  
ظفر یافتن:  
چنین داد پاسخ ستاره شمر  
که از چرخ گردون که یابد گذر. فردوسی.  
سخن چین و بیدانش و چاره گر  
نیاید که یابند پیشت گذر. فردوسی.  
همی از تو جویند شاهان هنر  
که یابد بهر کار بر تو گذر. فردوسی.  
که فرزانه و مرد پرخاشخ  
ز بخشش به کوشش نیابد گذر. فردوسی.  
چنین گفت کز گردش آسمان  
نیاید گذر دانشی بیگمان. فردوسی.  
ز خاور بر او تا در باختر  
ز فرمان من کس نیابد گذر. فردوسی.

1 - Passeporte.

۲- نل: همه دیانت و دین ورز و نیک رانی کن، یا... نیک نامی کن.

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ  
 نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ. فردوسی.  
 بخواهید تا زین سرای سپنج  
 گذریابم و دور مانم ز گنج. فردوسی.  
 که گر پیلسم از بد روزگار  
 گذریابد و بیند آموزگار. فردوسی.  
**گذشت.** [گُ دَ] [ا] راه. [اویهی] (برهان)  
 (جهانگیری). راه و گذرگاه. (غیاث):  
 بشد گیو با خستگان سوی کوه  
 ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه  
 سبک خستگان را سوی دژ کشید  
 ز آسودگان لشکری برگزید  
 چنین گفت کاین کوه سرخان ماست  
 بپاید کنون خویشتن کرد راست  
 طلایه ز کوه اندر آمد به دشت  
 بدان تا بر ایشان نیابد گذشت.  
 فردوسی (شاهنامه ج ۳ بر وخیم ج ۴ ص ۸۹۷).  
 [ا] (ق) پس و بعد. (غیاث) (فرهنگ رشیدی)  
 (آندراج). در مقام غیر و جز هم استعمال  
 میشود. (برهان). غیر و سوای. (آندراج):  
 ای شیخ پروری که گذشت از جناب تو  
 دولت بهر دری که زود ایرمان<sup>۱</sup> بود.  
 کمال اسماعیل (دیوان ج بمبئی ۱۳۰۷ ه. ق.  
 ص ۱۱۵).  
 جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند  
 یادگاری کآن توان تا روز محشر داشتن  
 از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی  
 عالم دین را نیارد کس معمر داشتن.  
 حکیم سنایی (از آندراج).  
 گذشت از خورشهای چینی سرشت  
 که رضوان ندید آنچنان در بهشت.  
 خواجه گنجوی (از آندراج).  
 گذشت از پرستیدن کردگار  
 بجز خواب و خوردن ندارند کار.  
 نظامی (از آندراج).  
 گذشت از شما کیست از دام و دد  
 که دارد در این دشت ما وای خود. نظامی.  
 [ا] کنایه از قطع شدن نفس آخرین آدمی زاد  
 است. (برهان). [ا] آن طرف (یعنی گذشته از):  
 گذشت دریای شور مکه معظمه است، یعنی از  
 دریای شور گذشته در آن طرف مکه معظمه  
 واقع شده است. (آندراج). [ا] (مص مرخم،  
 اِص) گذشتن. عبور کردن. (برهان). [ا] (فعل)  
 ماضی) ماضی گذشتن معنی عبور و ترک  
 دادن هم آمده است که از ترک و تجرید باشد و  
 تجاوز از گناه و تقصیر را نیز گویند، یعنی  
 دیگر این کار نمیکند و مآل این دو معنی یکی  
 است چه هر دو را غرض ترک دادن باشد.  
 (برهان). [ا] (مص) بخشش. بخشایش. انفاق.  
 ترک. بذل. هبه. بخشیدن وامی. [ا] جوانمردی.  
 [ا] صرف نظر کردن. اغماض. عفو. بخشیدن  
 سوء ادب در گفتار یا کرداری: مرد باید گذشت

داشته باشد، آدم باید گذشت داشته باشد.  
**المضی.** مرور. گذشت زمان:  
 هر که نامخت از گذشت روزگار  
 نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.  
 تا همگان برگذشت روزگار مسلمان شدند.  
 (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۷). [ا] (نصف)  
 رفته. گذشته: گذشت آنچه گذشت. گذشت  
 برگشت ندارد. [ا] با پیشوند سر آید و معنی  
 حکایت و داستان و افسانه دهد:  
 نبشته بر این هر دو آلوده طشت  
 چو خون سیاوش بسی سرگذشت. نظامی.  
 طلسمی برانگیزم از ناف دشت  
 که افسانه سازند از آن سرگذشت. نظامی.  
 [ا] با حرف اضافه «از» آید و معنای استثناء  
 دهد:  
 کم مدیح کریمی که از گذشت حرم  
 جز آستانه او قبله خلاقی نیست. سوزنی.  
**گذشت کردن.** [گُ دَک دَ] (مص مرکب)  
 عفو کردن. بخشیدن. اغماض کردن. هبه  
 کردن.  
**گذشتگان.** [گُ دَ تَ / ت] [ا] ج گذشته.  
 ماسلف. متقدمین. (آندراج). اسلاف.  
 پیشینیان: چنان خوانده‌ام از اخبار گذشتگان  
 که وقتی امیری رسولی فرستاد به ملک  
 فارس... (نوروزنامه). و نیکوتر آنکه  
 سیرتهای گذشتگان را امام سازد. (کلیله و  
 دمنه).  
**گذشتگی.** [گُ دَ تَ / ت] [ا] (حماص)  
 گذشت. فداکاری: از جان گذشتگی. از جان  
 گذشتن. از خود گذشتن.  
**گذشتن.** [گُ دَ تَ] (مص) ذهاب. (لغتنامه)  
 مقامات حریری. عبره کردن. مرور. رفتن.  
 مضی. مر. ممر. خطور کردن. گذر کردن.  
 گذشتن تیر از آنچه بدان آید. نفاذ. نفوذ. مضاء.  
 مجاوزه. (ترجمان القرآن): اجتياز؛ گذشتن از  
 جایی و رفتن و بریدن مسافت را. (منتهی  
 الارب). عنود؛ از راه بگذشتن. مر؛ بگذشتن بر  
 کسی. (تاج المصادر بیهقی). عبر؛ عبور؛ بر  
 آب گذشتن. (تاج المصادر بیهقی). اختضاع؛  
 گذشتن بشتاب. اختراق؛ گذشتن باد. هجس؛  
 در دل کسی گذشتن چیزی. اشخاص؛ گذشتن  
 تیر از بالای نشانه. جوز؛ گذشتن از جای.  
 جواز؛ گذشتن از جای. قطع؛ گذشتن از  
 جوی. امتر علیه و به؛ گذشت بر وی. مماره؛  
 گذشتن با هم. مر به، مر علیه؛ گذشت بر کسی.  
 استمرار؛ گذشتن پیوسته. مزن، مزنا، مزونا؛  
 گذشتن و رفتن بر اراده خود. (منتهی الارب):  
 و پولی ساختند و خلائق و چهارپایان بدان  
 میگذشتند. (ترجمه تفسیر طبری). و بیشترین  
 رود صناعتی خرد بود و اندر او کشتی نتواند  
 گذشتن. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی به  
 سه چیز جدا شود: یکی به کوهی خرد یا بزرگ

که میان دو ناحیت بگذرد... (حدود العالم). و  
 رود بخارا بر در شهر سمرقند گذرد. (حدود  
 العالم). و ایشان را [اهل قزوين را] یکی  
 جوی آب است که اندر میان مسجد جامع  
 گذرد. (حدود العالم). مرورود شهری است  
 بانعمت... و رود مرو بر کران او بگذرد. (حدود  
 العالم).  
 بیفزای نیکی تو تا ایدری  
 که گردی از آن شاد چون بگذری. فردوسی.  
 چنین گفت بالشکر افراسیاب  
 که چون من گذریابم از رود آب  
 دمامد شما از پسم بگذرید  
 به جیحون و روز و شبان مشمرید.  
 فردوسی.  
 جهان از بداندیش بی بیم گشت  
 از این مرزها رنج و سختی گذشت.  
 فردوسی.  
 همی راند لشکر چو از کوه سیل  
 به آمل گذشت از ره اردبیل. فردوسی.  
 که پیروزانم است و پیروزیخت  
 همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی.  
 چو شاه فریدون کز اورندود  
 گذشت و نیامد به کشتی فرود. فردوسی.  
 رسیدند پس گیو و خسرو به آب [جیحون].  
 فردوسی.  
 همی بودشان برگذشتن شتاب.  
 چو بر دجله بر یکدیگر بگذرند  
 چنان تنگ پل را به پی بسپرنند. فردوسی.  
 از اندیشه گردون همی بگذرد  
 ز رنج تو دیگر کسی برخوردار. فردوسی.  
 سپاهی که از بر دع و اردبیل  
 بیامد، بفرمود تا خیل خیل  
 بیابند و در پیش او بگذرند  
 رد و موید و مرزبان بشمرند. فردوسی.  
 کسی را که دیدی تو زینسان به خواب  
 بشاهی برآرد سر از آفتاب  
 و رایدون که این خواب از او بگذرد  
 پسر باشدش کز جهان برخوردار. فردوسی.  
 به مردی و رادی و رای و خرد  
 از اندیشه هر کسی بگذرد. فردوسی.  
 که ما را ز جیحون بیاید گذشت  
 زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت.  
 فردوسی.  
 تو با این فریبنده مرد دلیر  
 ز دریا گذشتی بگردار شیر. فردوسی.  
 که هرگز بر این راه نگذشت کس  
 بر این سان سپاه تو دیدیم و بس. فردوسی.  
 غریبان که بر شهر ما بگذرند  
 چمانده پای و لبان ناچرند. فردوسی.  
 چنین گفت کز نزد افراسیاب  
 گذشته‌ست پیران از این روی آب. فردوسی.



بیانید یکسر به درگاه من  
 که بر مرز بگذشت بدخواه من. فردوسی.  
 اگر یک تن از راه من بگذرید  
 دم خویش بی رای من بشمرید.  
 فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۵ ص ۴۰).  
 به کشتی بر او بگذرد شهریار  
 چو آید به هامون ز بهر شکار. فردوسی.  
 به جیحون بفرمود تا بگذرند  
 به کشتی همه آب را بسپرند. فردوسی.  
 به نیک و به بد کار خود ننگرد  
 بیاید دمان پیش ما بگذرد. فردوسی.  
 وز آن روی شد شهریار جوان  
 چو بگذشت شاه از پل نهروان. فردوسی.  
 بیاشیم بر آب و چیزی خوریم  
 وز آن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی.  
 نه حاجب مر ترا گوید که بنشین  
 نه دربان مر ترا گوید که مگذر. فرخی.  
 تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان  
 که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ.  
 فرخی (دیوان ج عبدالرئوف ص ۲۰۷).  
 اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی  
 آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما.  
 منوچهری.  
 پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر  
 پیش بت رویان نشین و نزد دلخواهان گراز.  
 منوچهری.  
 ای سرو کشری سوی باغ سداهرا  
 هرگز دمی نیائی و یک روز نگذری.  
 حقوردی (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
 آنجا بودند تا هوا خوش شد و به جیحون  
 بگذشتند. (تاریخ سیستان). پنداشته است که  
 ناحیت و مردم این بر آن جمله است که دید و  
 بر آن بگذشت. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود  
 پس از خلعت علی میکائیل به باغ صد هزار  
 رفت و به صحرا آمد و علی میکائیل بر وی  
 گذشت با ابهتی هرچه تمامتر پیاده شد و  
 خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). و جهد کنم تا  
 زودتر از جیحون بگذریم. (تاریخ بیهقی).  
 مقرر گردد که فضل ربیع را در آن صفه بنشانند  
 پیش از بار و از این صفه به سه سرای بیایست  
 گذشت. (تاریخ بیهقی). راه تنگ بود و زحمتی  
 بزرگی از گذشتن مردم. (تاریخ بیهقی).  
 همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل  
 بگذارد... مجال تمام داده باشد. (تاریخ  
 بیهقی).  
 بر من گذر یکی که به یمگان در  
 مشهورتر ز آذربرزمین. ناصر خسرو.  
 پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او  
 مکن عمارت و بگذار و خوش از او بگذر.  
 ناصر خسرو.  
 از این دریای بی معبر بحکمت  
 بیایدت ای برادر می گذشتن. ناصر خسرو.

عاقل در پل درنگ نکنند. پل گذشتن را شاید  
 نه زیستن و زندگانی را. (قصص الانبیاء ص  
 ۲۲۹). و چنان ساختند که آب از آن چشمه به  
 آن ستونها میرفت و بدان ناودانها میگذشت و  
 در کوشک میرفت. (قصص الانبیاء ص ۸۹).  
 روزی هرمزد پدر خسرو به یکی خویدزار  
 جو بگذشت خسوید را آب داده بودند.  
 (نوروزنامه).  
 حام و یافث بروی [نوح] بگذشتند بخدمت  
 و سام او را بازپوشانید. (مجمل التواریخ و  
 القصص).  
 کارکن کار، بگذر از گفتار  
 کاندین راه کار باید کار. سنایی.  
 بیا که عمر چو باد بهار میگذرد  
 بکار باش که هنگام کار میگذرد  
 ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد  
 که آب خضر از این جویبار میگذرد  
 تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار  
 که شهریار از این ره گذار میگذرد.  
 عمیق بخاری.  
 ز آن چرخ که هفت بار برگشت  
 بازیش ز هفت چرخ بگذشت. نظامی.  
 کدامین دیو طبعم را بر این داشت  
 که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت.  
 نظامی.  
 نقل است که یک روزی می گذشت با جماعتی  
 در تنگنای راهی افتاد و سگی می آمد. بایزید  
 بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز  
 نباید گشت. (تذکره الاولیاء عطار).  
 بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی  
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.  
 سعدی (گلستان).  
 کیست آن ماه منور که چنین میگذرد  
 تشنه جان میدهد و ماه معین میگذرد.  
 سعدی (طیبات).  
 مردم زیر زمین رفتن او پندارند  
 کافتابی است که بر چرخ برین میگذرد.  
 سعدی (طیبات).  
 چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی  
 چو بگذشت بر عارفی جنگجوی.  
 سعدی (بوستان).  
 گفت: آیات کتاب مجید را عزت و شرف پیش  
 از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن  
 که به روزگار سوده گردد و خلائق بر او گذرند  
 و سگان بر او شاشند. (گلستان سعدی). || طی  
 شدن. سپری گردیدن. تجوش؛ گذشتن بهره ای  
 از شب. تجرمز؛ گذشت و سپری شدن شب.  
 تهور؛ گذشتن شب یا بیشتر از آن و بیشتر از  
 زمستان. غلواء، غلوان؛ گذشت جوانی؛  
 جذب؛ گذشتن اکثر ماه. خفوق؛ گذشتن اکثر  
 شب. (منتهی الارباب).  
 بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر

نخواهد شدن رام با کس به مهر.  
 فردوسی (از لغت فرس اسدی).  
 چنین گفت گردوی کاین خود گذشت  
 گذشته همین باد باشد به دشت. فردوسی.  
 چنین بود تا روز بر من گذشت  
 مرا اندر آورد پیران ز دشت. فردوسی.  
 به موبد چنین گفت کای پر خرد  
 مرا و ترا روز هم بگذرد. فردوسی.  
 بدانید کآمد بسر کار کرم  
 گذشت اختر و روز بازار کرم. فردوسی.  
 دگر آنکه فرزند بودت دو هشت  
 شب و روز ایشان به زندان گذشت. فردوسی.  
 شده پادشاهی پدر سی و هشت  
 ستاره بدینگونه خواهد گذشت. فردوسی.  
 گذشت آن شب و بامداد پگاه  
 بیامد مقانوره نزدیک شاه. فردوسی.  
 چو یک بهره بگذشت از تیره شب  
 چنانچون کسی کان بلرزد به تب. فردوسی.  
 مرا سال بگذشت بر چارصد  
 ندیدم چنین مرد روز نبرد. فردوسی.  
 بر این گونه بگذشت یک روزگار  
 بر او گرم تر شد دل شهریار. فردوسی.  
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
 گذشتش بر او سالیان یک هزار. فردوسی.  
 پس از مرگ گورنگ یک چندگاه  
 چو بگذشت بر نامور پادشاه... فردوسی.  
 به دل گفت سالی بر این بگذرد  
 سیاوش کسی را به کس نشمرد. فردوسی.  
 که این کار جز بر بهی نگذرد  
 به بدرای دشمن زمان نشمرد. فردوسی.  
 به مه روزه مرا توبه اگر درخور بود  
 روزه بگذشت و مرا نیست کنون آن درخور.  
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۵۵).  
 وین پرنگاریش بدو یازنبندند  
 تا آذر مه بگذرد و آید آزار.  
 منوچهری.  
 بگذرد محنت تو چون بگذشت  
 ملک جمشید و دولت هوشنگ. مسعود سعد.  
 چون از پسادشاهی گشتاسب سی سال  
 بگذشت. (نوروزنامه). چون صد و شصت و  
 چهار سال از ملک افریدون بگذشت.  
 (نوروزنامه).  
 غم مخور شاد بزی ز آنکه غم و شادی تو  
 هر دو چون میگذرد پیش خرد یکسان است.  
 اثیرالدین اومانی.  
 به بانگ دهل خواجه بیدار گشت  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت.  
 سعدی (بوستان).  
 قدم پیش نه کز ملک بگذری

که گر بازمایی ز دد کمتری.

سعدی (بوستان).

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست  
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم.

حافظ.

|| درگذشتن. تخطی کردن. انحراف:

شه خسروان گفت بند آورید

مر او را ببندید و زین مگذرید. دقیقی.

وز آن پس مگر خاک را بسیرم

و گر نه ز پیمان تو نگذرم. فردوسی.

نیبچید کسی سر ز فرمان تو

که یارد گذشتن ز پیمان تو؟ فردوسی.

نه این بود پیمانث با مادرم

نگفتی که از راستی نگذرم.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۶۴۰).

نگردم همی جز به فرمان اوی

نیارم گذشتن ز پیمان اوی. فردوسی.

دگر گفت [کیخسرو] با طوس کای نامدار

یکی پند گویم ز من یاد دار

ترا رفت باید به فرمان من

نیاید گذشتن ز پیمان من. فردوسی.

بشاهی بر او آفرین گسترید

وز این پند با مهر من مگذرید. فردوسی.

تو شاهی و ما یکسره کهتریم

ز رای و ز فرمان تو نگذرم. فردوسی.

بدو گفت گر بگذری زین سخن

بتابی ز پیمان و سوگند من. فردوسی.

از اندرز من سریسر مگذرید

چو خواهی کز جان و تن برخوردارید. فردوسی.

بسوگند پیمانث خواهی یکی

کز آن نگذری جاودان اندکی. فردوسی.

چنین راند بر سر سپهر بلند

که آمد ز من درد و رنج و گزند

ز فرمان یزدان کسی نگذرد

اگر گردن شیر نر بشکرد. فردوسی.

پدر شهریارست و من کهترم

ز فرمان او یک زمان نگذرم. فردوسی.

کسی کو ز فرمان ما بگذرد

به فرجام از آن کار کیفر برد. فردوسی.

چنین گفت پس طوس با شهریار [کیخسرو]

که از رای تو نگذرد روزگار. فردوسی.

هر آن کس که او زین سخن بگذرد

ز رای بد خویش کیفر برد. فردوسی.

سپهید تو باشی بدین لشکر

ز فرمان تو یک زمان نگذرم. فردوسی.

به آواز گفتند [لشکر] ما کهتریم

ز رای و ز فرمان تو نگذرم. فردوسی.

که یارد گذشتن ز پیمان او؟

اگر سر کشیدن ز فرمان او. فردوسی.

کسی کو ز پیمان من بگذرد

نیبچد ز آئین و راه خرد. فردوسی.

پذیرفتم از دادگر داووم

که هرگز ز پیمان تو نگذرم. فردوسی.

بفرزند پاسخ چنین داد شاه

که از راستی بگذری نیست راه. فردوسی.

شهان گفته خود بجای آوردند

ز عهد و ز پیمان خود نگذردند. فردوسی.

کسی را که کوتاه باشد خرد

ز دین نیا کان خود بگذرد. فردوسی.

هر آنکو گذشت از ره مردمی

ز دیوان شمر، شمرش ز آدمی. فردوسی.

هر پند کز او بشنود به مجلس

بنيوشد و موئی بنگذرد ز آن. فرخی.

در داد بر دادخواهان میند

ز سوگند مگذر، نگه دار پند. فردوسی.

اسدی (گرشاسنامه ص ۲۶۴).

هر آنچه آن دادی اندر دل می آور

چو بگذشتی از آن یکبار بگذر. ناصر خسرو.

من از دیو ملعون گذشتن نیارم

تو از طاعت او گذشتن نیاری. ناصر خسرو.

از این سخن بگذشتیم و یک غزل باقی است

که خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار. سعدی.

مردمان را به چشم وقت نگر

وز خیال پرپر و دی بگذر. وصفی کرمانی.

|| امرند:

بر این زادم و هم بر این بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم. فردوسی.

سیه چشم و پرخشم و نابردبار

پدر بگذرد او بود شهریار. فردوسی.

تو زیشان مکن بیشی و برتری

که گر ز آهنی بیگمان بگذری. فردوسی.

کنون چون جهاندار دارا گذشت

امید من و دیگران یاد گشت. فردوسی.

گراو بی عدد سالیان بشمرد

به دشمن رسد تخت چون بگذرد. فردوسی.

فردوسی (شاهنامه چ مسکو ج ۷ ص ۱۵۸).

گراو بگذرد تاج جوئی رواست

کنون رزم او جستن از تو خطاست. فردوسی.

پدر بگذرد تخت و تاجش تراست

همان یاره و گاه عاجش تراست. فردوسی.

بناچار یک روز هم بگذری تو

اگر چند ما را همی بگذرانی. منوچهری.

و این طباطبا اندر گذشت روز پنجشنبه.

(تاریخ سیستان). و اینجا قصیده‌ای که نشتم

سخت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان محمود و

نشستن امیر محمد... و همه احوال در این

قصیده پیامده است. (تاریخ بیهقی). خردمند

آن است که دست در قناعت زند که برهنه

آمده است و برهنه خواهد گذشت. (تاریخ

بیهقی). و اگر بزرگی و محتشمی گذشتی، وی

به ماتم آمدی. (تاریخ بیهقی). پادشاهان ما را

آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزد و آنچه

برجایند باقی دارد. (تاریخ بیهقی). و چون

حال وی ظاهر است، زیاده از این نگویم که

گذشته‌است و غایت آدمی مرگ است. (تاریخ

بیهقی). قصه گذشتن وی جای دیگر بیارم و

آن سال که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۳۷). تا به ولایت خویش باز رسیدیم و

پدرم گذشته بود تعزیت او پداشتیم. (مجمل

التواریخ و القصص). پس ملیخا را گفتند شما

را بشارت باد که دقیانوس گذشت و ما خدای

پرستیم. (مجمل التواریخ و القصص).

بگذشت پدر شکایت آلود

من نیز گذشته گیر هم زود. نظامی.

پدر چون دور عمرش منقضی گشت

مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی (گلستان).

چند باشی به این و آن نگران

پند گیر از گذشتن دگران. اوحدی.

|| بسر آمدن. پایان یافتن. تمام شدن:

کنون آنچه بد بود بر ما گذشت

گذشته‌همی نزد من باد گشت. فردوسی.

آمدن لاله و گذشتن او کرد

لاله رخسار من چو زَر و دیاله<sup>۱</sup>.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۹).

چون روزگار او بگذشت... (نوروزنامه).

|| ارها کردن:

مال یتیمان سندن کار نیست

بگذر کاین عادت احرار نیست. نظامی.

گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد. سعدی (گلستان).

|| دل کندن. دور شدن:

ز توج بر نگذرد نیکبخت

بسالی دو بار است بار درخت. فردوسی.

ز سالی به استخر بودی دو ماه

که کوتاه بودی شبان سیاه

که شهری خنک بود و روشن هوا

از آنجا گذشتن ندیدی روا. فردوسی.

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد.

حافظ.

|| بروز کردن. واقع شدن. اتفاق افتادن: رفت

بر جانب خراسان... و پس از آن حالها گذشت

بر سر این خواجه نرم و درشت. (تاریخ

بیهقی).

|| تجاوز کردن. افزون شدن:

وگر برداری ز حد بگذرد

دلاور گمانی به سستی برد. فردوسی.

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد

۱- زرد دیاله. (تصحیح مرحوم دهخدا).

- نه اندیشه از رای تو بگذرد. فردوسی.  
 زمین جز به فرمان تو نسیرم  
 وز آنچم تو فرمان دهی بگذرم. فردوسی.  
 جهانجوی بافر و برز و خرد  
 ز شاهان گیتی همی بگذرد. فردوسی.  
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
 که رایش همی از خرد بگذرد. فردوسی.  
 و میان ایشان دوستی چنان بود که از برادری  
 بگذشته بود. (تاریخ بیهقی). و جای هر کس  
 در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط  
 کردی تا هیچکس از اندازه خویش نگذشتی.  
 (فارسانامه ابن البلیخی ص ۴۹).  
 بگفت اینقدر ستر و آسایش است  
 چو زین بگذری زیب و آرایش است.  
 سعدی (بوستان).
- عنان باز بیجان نفس از حرام  
 به مردی ز رستم گذشتند و سام.  
 سعدی (بوستان).
- || تجاوز کردن. صرف نظر کردن:  
 بگذر از این مرغ طبیعت فراش  
 بر سر این مرغ چو سیم مرغ باش. نظامی.  
 || تفوق یافتن. برتر شدن: خداوندان ما از این  
 دو [اردشیر و اسکندر] از قرار اخبار و آثار  
 بگذاشته اند. (تاریخ بیهقی).  
 ملک پرویز کز جمشید بگذشت  
 به گنج افشانی از خورشید بگذشت. نظامی.  
 آنکه ناگاه کسی گشت بجزیری نرسید  
 وین بتمکین فضیلت بگذشت از همه چیز.  
 سعدی (گلستان).
- از سوگند گذشتن؛ نقض قسم. سوگند  
 شکستن:  
 در داد بر داد خواهان میند  
 ز سوگند مگذرد نگه دار پند.  
 اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۶۴).
- از فرمان و امری گذشتن؛ تجاوز کردن از  
 آن. اجرا نکردن آن:  
 گرچه ز فرمان تو بگذشته ام  
 رد مکنم کز همه رد گشته ام. نظامی.  
 — به خاطر گذشتن؛ خطور کردن. هرگز به  
 خاطر نگذشته است و خویش را محل آن  
 نمی بیند. (تاریخ بیهقی).  
 || گذاشتن با پیشوندهای مختلف آید و معانی  
 متعدد دهد:  
 — اندر گذشتن؛ عبور کردن. رد شدن:  
 ز خیمه نگه کرد رستم به دشت  
 ز ره گیور آید کاندر گذشت. فردوسی.  
 به روم و به هندوستان برنگشت  
 ز دریا و تاریکی اندر گذشت. فردوسی.  
 همی گرد آن کشتگان بر بگشت  
 کز آید بگریست و اندر گذشت. فردوسی.  
 چو بشنید گیور این سخن بازگشت  
 بر او آفرین کرد و اندر گذشت. فردوسی.
- || بدر رفتن. خارج شدن:  
 بگفتند کاین کار بارتنج گشت  
 ز دست جهان دیده اندر گذشت. فردوسی.  
 — || تجاوز کردن:  
 چو کوشش ز اندازه اندر گذشت  
 چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.  
 — || سپری شدن. گذشتن:  
 زمانه بشمشیر ما راست گشت  
 غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت. فردوسی.  
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت  
 نهاده همی باد گردد به دشت. فردوسی.  
 سپه جنب جنبان شد و بازگشت  
 همی بود تا روز اندر گذشت. فردوسی.  
 چو اندر گذشت آن شب تیره گون  
 به دشت و بیابان همی رفت خون. فردوسی.  
 چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
 ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت. فردوسی.  
 — || مردن: و اما فوت اندر گذشتن بود وقایت  
 شدن. (التفهیم ص ۴۹۳). تا ابوبکر صدیق  
 اندر گذشت. (تاریخ سیستان).  
 به صنعا درم طفلی اندر گذشت  
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت.  
 سعدی (بوستان).
- || صرف نظر کردن. چشم پوشی کردن:  
 تو نیز ای عجب هر که را یک هنر  
 ببینی، ز ده عیبش اندر گذر.  
 سعدی (بوستان).
- برگزشتن؛ برگزشتن (اندیشه، فکر) خطور  
 کردن:  
 به نام خداوند جان و خرد  
 کز این برتر اندیشه بر نگذرد. فردوسی.  
 — || راه افتادن. عبور و مرور:  
 به آوردگه جای گشتن نماند  
 سپه راه بر گذشتن نماند. فردوسی.  
 — || تجاوز کردن و افزون شدن:  
 اگر چند تندی و جنگ آوری  
 هم از گردش چرخ بر نگذری. فردوسی.  
 ز زور و ز بازوی گرد آورد  
 ز صد سال بودنش بر نگذرد. فردوسی.  
 — || تجاوز کردن و منحرف شدن:  
 مر او را همه پاک فرمان برید  
 ز گفتار گودرز بر مگذرید. فردوسی.  
 — || تفوق و برتری یافتن:  
 به دانش از ایشان همه برگزشت  
 بر آن فیلسوفان سرافراز گشت. فردوسی.  
 — || عبور کردن:  
 فریدون شبستان یکایک بگشت  
 بر او ماهرویان همه برگزشت. فردوسی.  
 چهارم سپه برگزشتن گرفت  
 از آن آب و آتش بگشتن گرفت. فردوسی.  
 پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به  
 محلت آن دوست برگزشتم. (گلستان).
- بر این روش که تویی گر به مرده برگذری  
 عجب نباشد اگر نمره آید از کفتن. سعدی.  
 قضا را خداوند آن پهن دشت  
 در آن حال منکر بر او برگذشت.  
 سعدی (بوستان).
- درگذشتن؛ سپری شدن:  
 سال جهان گرچه بسی درگذشت  
 از سر مویش سر مو کم نگشت. نظامی.  
 — || جدا شدن:  
 سیم خدا چون به باز بازگشت  
 سیم کشی کرد و از آن درگذشت. نظامی.  
 — || بالاتر رفتن. تفوق یافتن: کاش از آن  
 درگذشت و بر تبه بالاتر از آن متمکن شد.  
 (گلستان). به مقام از ملائکه درگذشتی.  
 (گلستان).
- || تجاوز کردن. متجاوز شدن:  
 چو کین برادرت بد سی وهشت  
 از اندازه خون ریختن درگذشت. فردوسی.  
 بنده از گناه معصوم نیست و هفوات، اما  
 ساعتی باشد تا روزی، اکنون این از ساعت و  
 روز و ماه و سال درگذشت. (تاریخ سیستان).  
 کار من از طاقت من درگذشت  
 کآب حیاتم ز دهن برگذشت. نظامی.  
 کتون کوش کآب از کمر درگذشت  
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.  
 — || عبور کردن. رد شدن:  
 به تیزی از این رزمگه درگذر  
 بدینسان بنزد تهمت بیر. فردوسی.  
 یکی روز بودم در آن پهن دشت  
 یکی لشکر از پیش من درگذشت. فردوسی.  
 سنه ۴۴۹ ه. ق. در پیچیدنش تا اشرف  
 اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا  
 رونقی تمام کرد و حیلتها کرد تا از وی  
 [آموی] درگذشت. (تاریخ بیهقی).  
 تو آتش به نی درزن و درگذر  
 که در بیشه نه خشک ماند نه تر.  
 سعدی (بوستان).
- || مردن:  
 خیر شد به ترکان که «زو» درگذشت  
 بدان سان که بد تخت بی شاه گشت.  
 فردوسی.  
 به خوابش کسی دید چون درگذشت  
 بگفتا حکایت کن از سرگذشت.  
 سعدی (بوستان).  
 — || دور شدن و رد شدن:  
 چو آشفته اختر ز ما درگذشت  
 همه رفته دولت بما بازگشت. فردوسی.  
 — || نقض کردن. شکستن. منحرف شدن:  
 که بود آنکه از راه یزدان بگشت؟  
 ز راه و ز پیمان ما درگذشت؟ فردوسی.

ایا گذشته بشعر از بیانی<sup>۲</sup> و بوالحر  
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود  
که سبزه خورده بفاژد بهار گه اشتر. لیبیی.  
کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی  
ز هرچه در نظر آید گذشته‌ای بنکویی.  
سعدی (طیبات).

|| مرتفع تر. بالاتر:

بدو بر یکی قلعه چلاک بود  
گذشته سرش ز اوج افلاک بود. اسدی.  
|| قدیم. پیشین. مقدم ج. گذشتگان: تاریخها  
دیدم بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان  
گذشته را خدمتکاران ایشان. (تاریخ بیهقی).  
بر بنده‌ای که... اخبار گذشتگان را بخواند...  
(تاریخ بیهقی). || مرده. درگذشته: ای پسر  
چون من نام خویش در دایره گذشتگان دیدم  
مصلحت چنان دیدم که... (قابوسنامه). و  
چون مأمون بگذشتگان پیوست برادر او  
ابراهیم المعتصم با او بود، به خلافت بر او  
بیعت کردند. (تاریخ طبرستان). || طبی شده.  
سپهری گردیده. در مورد شهر (ماهها) بمعنی  
سپهری شده از اول ماه. و این طباطبا  
اندرگذشت روز پنجشنبه، سه روز گذشته از  
رجب. (تاریخ سیستان). || (اق) سوای از.  
صرف نظر از:

چنین گفت کاندلر جهان شاه کیست

گذشته من درخور گاه کیست؟ فردوسی.  
— از اندازه گذشته؛ بیش از حد و اندازه. و ما  
را از مستولیان بخواند و از اندازه گذشته  
بنواخت و به هرات باز فرستاد. (تاریخ بیهقی).  
— از خود گذشته؛ از جان گذشته. کسی که  
خود را در همه خطرات بیندازد. بی باک، کسی  
که هیچ ترسد.

— برگزیده؛ عبور کرده.

بر گذشته زمین ده و زآن شهر و در اقلیم دل  
کعبه جان را به شهر عشق بنیان دیده‌اند.  
خاقانی.

— گذشته از؛ پس از. بعد از: بهترین سخنها  
سخن خداست وز آن گذشته تر سخن مصطفی  
است. (راحة الصدور راوندی).

— امثال:

از گذشته یاد ناورد.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست.

بر گذشته‌ها صلوات؛ رفت آنچه رفت، گذشته  
آنچه گذشت. رجوع به امثال و حکم دهخدا  
شود.

حرف گذشته را نباید زد. رجوع به «حرف باید  
گفته نشود» در امثال و حکم دهخدا شود.  
گذشته را باز نتوان آورد. (تاریخ بیهقی).

گذشته گذشت.

گذشته‌ها گذشته است.

گذشته سخن باد باشد به دشت. فردوسی.  
گذشته سخن یاد دارد خرد  
به دانش روان را همی پرورد. فردوسی.  
سفر بسیار کردم راست گفتمی  
سفرهایی همه بی سود و بی ضرر  
بدانم سرزنش کردی روا بود  
گذشته ست از گذشته یاد ناورد. لیبیی.  
نشست و همی راند بر گل سرشک  
از این روزگار گذشته به رشک. عنصری.  
و آنجا که تو بودستی ایام گذشته  
آنجا ست همه ربع طلال و دمن من.

مکن یاد از گذشته کار کیهان  
که کار رفته را دریافت نتوان.  
(ویس و رامین).

بونصر مشکان به روزگار گذشته در میان  
پیغامهای من او بوده است. (تاریخ بیهقی).  
اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و  
بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ بیهقی). امیر  
مسعود... این زن را سخت نیکو داشتی به  
حرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ بیهقی).  
بوسعید سهل به روزگار گذشته وی را...  
خدمتهای... کرده بود. (تاریخ بیهقی). جمله  
پیش من دویدند بر عادت گذشته و ندانستند  
که مرا به عذری باز نباید گردانید. (تاریخ  
بیهقی). بر عادت روزگار گذشته قیای ساخته  
کردو دستاری نشابوری. (تاریخ بیهقی).  
هرگز نیامده ست و نیاید گذشته باز.

ناصر خسرو.

ایام بر دو قسمت آینده و گذشته

و آن را به وقت حاضر باشد از این جدایی.

ناصر خسرو.

هر که بر گذشته تأسف خورد زاهد نبود.  
(کیمیای سعادت).

گفت دیگر بر گذشته غم مخور

چون ز تو بگذشت زآن حسرت میر.

مولوی.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز نباید رفته یاد آن هب است. مولوی.

بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت

بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت.

سعدی.

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم. (گلستان).

|| کنایه از کهنه و دیرینه و بدبوی و از مزه

رفته. (آندراج):

زاهد که ترشو و چو شراب گذشته است

در تلخی زبان چو کیاب گذشته است

هر چند چون کیاب کند گریه و سماع

از تشنه دور همچو شراب گذشته است.

ملا مفیده بلخی (از آندراج).

|| پیش افتاده. تفوق یافته. بالاتر. برتر:

قیاس کونش چگونه کنم بیا و بگوی

— || ارد شدن:

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند

سپندی سوختند و درگذشتند. نظامی.

— || صرف نظر کردن. چشم پوشیدن:

گر خطر خواهی از درگه او دور مشو

و ر شرف خواهی از خدمت او درمگذر.

فرخی.

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی

درگذر زین خشکسالی آفت اینک مرجا.

خاقانی.

چون ز کم و بیش فلک درگذشت

کار نظامی ز فلک برگذشت. نظامی.

و گر خواهم از راستی درگذشت

ز من خون و سر از شما تیغ و طشت.

نظامی.

جهاندار گفتا از این درگذر

که آمد مرا زندگانی بسر. نظامی.

گفت از این درگذر، بهانه مساز

باغ بفروش و رخت و اپرداز. نظامی.

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت

ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم.

سعدی (طیبات).

حاکم از قطع دستش درگذشت و ملامت

کردن گرفت. (گلستان). قاضی چون سخن

بدین غایت رسانید... بمقتضای حکم به قضا

رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم. (گلستان).

ملک از سر خون او درگذشت. (گلستان).

برایت بگویم یکی سرگذشت

که بستی بود زین سخن درگذشت.

سعدی (بوستان).

**گذشتنی.** [گُذَ تَ] (ص لیاقت) قابل

گذشتن. به اتمام رسیدنی. پایان یافتنی.

بسر رسیدنی:

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی

خرم کسی شود مگر از موت غافل. سعدی.

**گذشته.** [گُذَ تَ / تَ] (ن مسف / نف)

ماضی. ماضیه. پیشین. بشده. رفته. وقتی که

برفته. زمانی پیش از حال. مقابل آینده.

استقبال. آتیه. سالفه؛ ایام گذشته. بارجه؛ شب

گذشته. (منتهی الارب) (دهار):

یکی حال از گذشته دی دگر از مانده فردا

همی گویند پنداری که و خشورند یا کندا.

دقیقی.

بدین روزگار از چه باشیم شاد

گذشته چه بهتر که داریم یاد. فردوسی.

هر آن کس که پوزش کند بر گناه

تو ببذیر و کین گذشته مخواه. فردوسی.

بر ایشان ببخشود بیدار شاه

ببخشید یکسر گذشته گناه. فردوسی.

پژوهنده روزگار نخست

گذشته سخنها همه باز جست. فردوسی.

چنین گفت گردوی کاین خود گذشت

گذشته همین باد باشد به دست.  
 معرف مرد گذشته مرد است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
**گذشته شدن.** [گُذَت / ت شُد] (مص مرکب) مردن. فوت کردن. وفات یافتن. درگذشتن: تا قرار گرفت بر آنکه عهده پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم. (تاریخ بیهقی).  
 خواجه احمدحسن پس از حرکت رایت عالی یک هفته گذشته شد. (تاریخ بیهقی).  
 رسید که امیر المؤمنین القادر بالله انار الله برهانه گذشته شد. (تاریخ بیهقی). رسول گفت: ایزد عز ذکره مزد دهد سلطان معظم را به گذشته شدن امام القادر بالله. (تاریخ بیهقی). تا خواجه احمدحسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت. (تاریخ بیهقی). نامه‌ای رسید به گذشته شدن والده بونصر مشکان. (تاریخ بیهقی). چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر رسید. (تاریخ بیهقی). میخواید که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (تاریخ بیهقی). ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود... گذشته شد. (تاریخ بیهقی). اکنون پیش گرفت آنچه امیر مسعود کرد... در آن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد. (تاریخ بیهقی). مانک... چون گذشته شد از وی اوقاف و چیزی بی‌اندازه ماند. (تاریخ بیهقی). [سبکتگین] گذشته شد و کار به امیر محمود رسید. (تاریخ بیهقی). چون نصر گذشته شد از شایستگی و به کار آمدگی این مرد... (تاریخ بیهقی). بیست‌ونه سال است سلطان محمود... گذشته شده است. (تاریخ بیهقی). بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند ایزد تعالی ایشان را بیامزاد. (تاریخ بیهقی). چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی به پای کردن خواست. (تاریخ بیهقی). و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد، ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). این نسخه، فرستاده شده آمد بسوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). به اول که خداوند من گذشته شد، مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد. (تاریخ بیهقی). اما خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ... به سپاهیان به ما رسید. (تاریخ بیهقی). و هم بر این خویشتن داری و عز گذشته شد. (تاریخ بیهقی). و چون دارا گذشته شد او را به رسم پادشاهان فرس دفن کردند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۵۶). ...مدتی ملک کنعان و بنی اسرائیل داده بود تا آنگاه که گذشته شد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۵۴). هفده‌ساله بود [اردشیرین شیرویه] چون پدرش گذشته شد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص

۱۰۸). چون نرسه گذشته شد فیروز جای پدر نشست. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۷). و مدت ملک منوچهر صدویست سال بود و چون گذشته شد، افراسیاب بیامد و جهان بگرفت. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۲۸). و چون یزدجرد گذشته شد، لشکر و رعیت خود از وی بستوه آمدند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۵۰). و چون او گذشته شد یکی از یونانیان بیرون آمد لیلیانوس نام و دین ترسایی باطل کرد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۰). و گورخان بعد از یک دو سال گذشته شد. (جهانگشای جوینی). در افواه مردم افتاد که علیشاه به طمع ملک قصد او کرد فی‌الجمله چون او گذشته شد... (جهانگشای جوینی).  
**گوه.** [گ] [پسونند] مرادف گار باشد، همچون: آموزگار و آموزگر که از هر دو معنی فاعلیت مفهوم میگردد. (برهان). استعمال این لفظ در چیزی کنند که جعل جاعل را تصرف در هیئت آن چیز باشد، چون: شمشیرگر و زرگر مجاز است، زیرا که جعل و جاعل را در ذات زر و آهن هیچ وضع نیست از جواهر الحروف. (از آنسندراج) (غیثات). بمعنی صاحب و دارنده آید، چون: خصوصتگر. توانگر. (آنسندراج). کننده و سازنده. (جهانگیری) (برهان). در اوستا کره<sup>۱</sup> (ساخته)، پهلوی کر<sup>۲</sup>، گر<sup>۳</sup>، هندی باستان کره<sup>۴</sup>، کردی کر<sup>۵</sup> (ویرانگر [ویران‌کننده]) آمده. (حاشیه برهان قاطع چ معین). این کلمه بصورت پسوند صفت فاعلی در آخر اسم معنی آید، مانند: پیروزگر، دادگر، بیدادگر، خنیاگر و رامشگر. (دستور زبان فارسی پنج استاد تألیف آقایان قریب، بهار، فروزانفر، همایی و رشیدیاسمی ج ۱ ص ۴۸). بعضی لغاتی که به «گر» ختم میشود مبالغه در کار را میرساند و گاه عمل و شغل از آن فهمیده میشود، مثلاً ستمگر شخصی است که ستم بسیار از او سرزند. (دستور زبان فارسی پنج استاد ایضاً ص ۵۰). زرگر، کسی که شغل او زرگری است. گاه این پسوند به اسم معنی ملحق گردد:  
 چو بیداد او دادگر بر نداشت  
 یکی دادگر را بر او برگماشت  
 فریدون فرخ‌شده دادگر  
 بیست اندر آن پادشاهی کمر. فردوسی.  
 نهاد آن روی خوی‌آلوده برخاک  
 ابر شاه آفرین‌گر بادل پاک. (ویس و رامین).  
 چرخ حیل‌تگر است و حیلۀ او  
 نخرد مرد هوشیار بصیر.  
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۷۱).  
 بر تو زبان اهل زمانه دعا گر است  
 جود و سخای تو چو به اهل زمان رسید.  
 سوزنی.

همه عالم آگهی شد که جفا کش توام  
 نیم از دل تو آگه که وفا گرمی.  
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۷۳).  
 از خیانتگری است بدنامی  
 وز بدی هست بدسرانجامی. نظامی.  
 مرا از نوازیدن چنگ خویش  
 نوازشگری کن به آهنگ خویش. نظامی.  
 نشسته برامش ز هر کشوری  
 غریب اوستادی و رامشگری. نظامی.  
 سخن را گزارشگر نقشبند  
 چنین نقش برزد به چینی برند. نظامی.  
 نواگر شدند آن پرچم‌بران.  
 توانگر شد از گنج و گوهر سپاه. نظامی.  
 چو هندوی بازیگر گرم‌خیز  
 معلق زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.  
 بخدمتگری دل بدو داده بود.  
 گزارشگر دفتر خسروان. نظامی.  
 چنین کرد مهد گزارش روان.  
 خصوصتگران گشته در خاک پست  
 هنوز آن خصوصت در آن خاک هست. نظامی.  
 چنین گفت چون مدت آمد بسر  
 نشاید شدن مرگ را چاره گر. نظامی.  
 ستاره دل از داد برداشته  
 ستمگر شده، داد بگذاشته. نظامی.  
 ترا دست و پای آن پرستشگرند  
 که تا نگذری از تو درنگ‌درند. نظامی.  
 پرستندگان گرچه داری هزار  
 پرستشگران را میفکن ز کار. نظامی.  
 نهیب توهم تنش را گذاخت  
 نشد کارگر هر علاجی که ساخت.  
 نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۲۳۶).  
 تماشاگران باغ بگذاشته  
 مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.  
 زگرز گرانسنگ چالشگران  
 شده ماهی و گاو را سرگران. نظامی.  
 گزارشگر کارگاه سخن  
 چنین گوید از موبدان کهن. نظامی.  
 میاور به افسوس عمری بسر  
 که افسوس باشد بر افسوس‌گر. نظامی.  
 به گنجی چنان کان گوهر شدم  
 وز آن شب چو دریا توانگر شدم. نظامی.  
 بجایی رساند آن نواگر نواخت  
 که دانا بدو عیب و علت شناخت. نظامی.  
 مرا خضر تعلیم‌گر بود، دوش  
 برازی که نامد پذیرای گوش. نظامی.  
 چو بیدادگر دید خون ریختش  
 ز دروازه مقدس آویختش. نظامی.

1 - kara. 2 - kar.  
 3 - gar. 4 - kara.  
 5 - ker.

جفای ستمکاره زو بازداشت  
به طاعتگران جای طاعت گذاشت. نظامی.  
کسی را بود کیمیا درنورد  
که او عشوه کیمیا گرنخورد. نظامی.  
چو در کوره مردا کسیرگر  
فروبرد آهن بر آورد زر. نظامی.  
خنک روز محشر تن دادگر  
که خشم خدائی است بیدادگر. سعدی.  
به نصیحتگر دل شیفته می باید گفت  
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود.  
سعدی (طبیات).  
پریشیده عقل و پراکنده هوش  
ز قول نصیحتگر آکنده گوش.  
سعدی (بوستان).  
پیمبر کسی را شفاعتگر است  
که در جاده شرع پیغمبر است. سعدی.  
این مزید گاه به اسم ذات پیونده  
وز قیاست بوریا گر همچو دیبایف نیست  
قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا.  
ناصر خسرو.  
هم بموئید و هم از مویه گران درخواهد  
که بجز مویه گر خاص نشاید همه.  
خاقانی (دیوان چ عبدالر سولی ص ۴۱۹).  
سبک شد شبه گشت گوهر گران  
چنین است خود رسم گوهر گران. نظامی.  
نشستند صورتگران در نهفت.  
چو پرداخت رسام آهنگرش  
به صیقل فروزنده شد پیکرش. نظامی.  
چو آن ناله را نسبت از رود یافت  
در آن پرده که، رودگر رود باخت. نظامی.  
یکی زان مگس انگینگر بود  
به از صد مکس کانگین خور بود.  
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۲۲).  
چه بر جای خود کلک صورتگرش  
بر آراست آرایشی درخورش. نظامی.  
بر آن جوهر انداخت اکسیر زر  
به اکسیر خود کردش اکسیرگر. نظامی.  
مساحتگران داشت اندازه گیر  
بر آن شغل بگماشته صد دبیر. نظامی.  
تنی کانه مالش و تاب یافت  
به مالشگر آسایش و خواب یافت. نظامی.  
ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش  
کآنها که بمرند گل کوزه گرانند. سعدی.  
چنان صورتش بسته تمثالگر  
که صورت نیند از آن خوئتر. سعدی.  
مشو انجیر چو حلواگر صانع که همی  
حب و خشخاش کند در عسل شهد بکار.  
سعدی.  
کز خاک گورخانه ما خشته کنند  
و آن خاک و خشت دستکش گل گران شود.  
سعدی.  
ترکیبهای ذیل با اسم ذات آید: آتشگر.

آسمانگر. آهنگر. اتوگر. ادیمگر. ارده گر.  
ارزیزگر. افیونگر. اندایشگر (گلابه و کاهگل).  
انگشتگر. بتگر. بناگر. بوریا گر. پاردمگر.  
پالانگر. پتگر. پلاسگر. تیرگر. جعبه گر.  
جوشنگر. چرمگر. چلنگر. حلواگر. خالیگر.  
خط کاسه گر. خمیرگر. خسوالیگر.  
خورشگر (طباخ). داروگر. درودگر. دواتگر.  
دیوارگر. رسنگر. رفتگر. رفته گر. رویگر.  
زرگر. زینگر. سفالگر. سفته گر. سوده گر.  
سوزنگر. سوهانگر. شکرگر. شمیرگر.  
شیشه گر. صورتگر. طشتگر. عمارتگر.  
قرابه گر. قفلگر. کاردگر. کاسه گر. کاغذگر.  
کششگر. کمانگر. کوزه گر. گنجگر. گلابگر.  
گلگر. لادگر. لولاگر. مسگر. مهره گر. میناگر.  
نالگر. نعلگر. نگارگر.  
ترکیبهای ذیل با اسم معنی آید:  
آرایشگر. آزمایشگر. آشوبگر. آفرینگر.  
اخلالگر. استیلاگر. اشغالگر. افسونگر.  
ایجادگر. بازیگر. بزه گر. بیدادگر. پوزشگر.  
پیرایشگر. پیروزگر. پیکارگر. تماشاگر.  
توانگر. توطئه گر. تیزگر. ثناگر. جادوگر.  
جلوه گر. چیزگر. چاره گر. چرگر. حسابگر.  
حیله گر. خدمتگر. خنیاگر. خواهشگر  
(شفیع). خوگر. دادگر. درودگر. دریوزه گر.  
دعاگر. داستانگر. رامشگر. رثاگر. رجاله گر.  
زناگر. ستایشگر. ستمگر. ستیزه گر. سره گر  
(ناقد). سوداگر. شعبده گر. شفاعتگر. شناگر.  
صناعتگر. صنعتگر. صیقلگر. طبیعتگر  
(مزاح). عشوه گر. غمگر. فتنه گر. فسادگر.  
فسونگر. قیمتگر. کارگر. کاریگر. کشتیگر.  
کندادگر. گروهگر. گلیگر. کیمیاگر. لابه گر.  
مداخله گر. منادیگر. منکیاگر. موزیگر.  
مویه گر. نغمه گر. نکوگر. نوحه گر. نیایشگر.  
وانگر. وچرگر. وفاگر. ویرانگر. یاریگر.  
ترکیبهای ذیل با فعل آید:  
برزگر. برزیگر. چالشگر. رفتگر. ریخته گر.  
در بیت زیر، برخلاف قیاس به صفت فاعلی  
ملحق شده است:  
نیوشا گر این را نخواهد شنید  
کز آبی چنین پیکر آمد پدید. نظامی.  
گو. [گ] (حرف ربط و شرط) مخفف اگر، و  
کلمه شرطیه است. کردی گر<sup>۱</sup> (اگر). (حاشیه)  
برهان قاطع چ معین):  
گر خدو را بر آسمان فکنم  
بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.  
هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای  
بی گمان راضی بیاشد گر بیابد آبکند.  
شهید بلخی.  
نکو گفت مزدور با آن خدیش  
مکن بد به کس گر خواهی به خویش.  
رودکی.  
گر کس بودی که زی توام بفکندی

خویشتن اندر فکندمی به فلاخن.  
ابوشکور<sup>۲</sup>.  
گراو رفتی بجای حیدرگرد  
به رزم شاه گردان عمرو و عنتر  
نش آهن درخ بایستی نه دلدل  
نه سر بایانش بایستی نه مغفر.  
دقیقی (از لغت نامه اسدی ص ۳۵۸).  
گر بر فکند گرم دم خویش به گوگرد  
بی بوک ز گوگرد زیانه زند آتش. آغاجی.  
چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید  
گر زآنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.  
منجیک.  
گر کند هیچگاه قصد گریز  
خیز ناگه به گوشش اندر میز. خسروی.  
آن ساعدی که خون بچکد زو بنازکی  
گر بر زنی بر او بریک تار ریمان. خسروی.  
اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند  
که رخسارم بر از چین است چون رخسار پنهان.  
کسای.  
گر زآنکه بیراسته شهر درائی<sup>۳</sup>  
پیراسته آراسته گردد ز رخانت<sup>۴</sup>. بوشعیب.  
گر آبی و این حال عاشق ببینی  
کنی رحم در وقت و زی وی گرای. زبیبی.  
گر این راست گردد بهنگام تو  
نویسند بر تاجها نام تو. فردوسی.  
کونکراز بس فزع داروی بی خوابی شود  
گر برافتند سایه شمشیر او بر کونکار. فرخی.  
گر نبودی خصم و دشمن در جهان  
پس بمردی خشم اندر مردمان. مولوی.  
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی  
دوست ما را و همه جنت فردوس شما را.  
سعدی.  
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد  
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم.  
سعدی.  
گر بیایی دهمت جان ورنیایی کشدم غم  
من که بایست بمیرم چه بیایی چه نیایی.  
مجمر اصفهانی.  
||معنی یا:  
پرسید خشکی فزوتر گر آب  
که تابد بر او بر همی آفتاب. فردوسی.  
تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود  
اگر کشته گر خسته تیر بود. فردوسی.  
و هر دو روز گر سه روز موی سر ستردن.  
(ذخیره خوارزمشاهی). اگر فصل زمستان  
باشد به روغن ناردين گر به روغن مصطکی  
چرب کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

1 - gher.

۲- در فیش دیگر شعر را علامه دهخدا به رودکی منسوب دانسته اند.

۳- ن: ل: بر آبی. ۴- ن: ل: برخانت.

**گور.** [گ] (ا) مقصود و مراد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت  
بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام و کام و گر.  
مسعود سعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۱۴۳).  
کاری علم کام و گر ندهد  
تخم بی مغز بار و بر ندهد.

حکیم سنایی (از آندراج).  
طاغیان را کرده یکباره جدا بی کام و گر  
یاغیان را کرده همواره بری از نام و نان.

عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

**گور.** [گ] (ا) این کلمه اوستایی و معنی کوه  
است و در یسنا ۱ فقره ۱۴ و یسنا ۲ فقره ۱۴ و  
یسنا ۳ فقره ۱۶ و غیره آمده. در دو سیروزه  
کوچک و بزرگ در فقره ۲۸ زمین ایزد  
نیک کنش و کوه اوشیدرن و همه کوههای  
رفاهیت راستی بخشنده و فر کیانی مزدا  
آفریده یکجا ذکر شده است. در این هشت  
فقره کلمه گری<sup>۱</sup> (=گتیری در اوستا) از برای  
کوه استعمال شده که در پهلوی گری گویند...  
کیومرث را نیز در فارسی گرشاه یعنی پادشاه  
کوه نامند. (بشتهای پورداود ج ۲ ص ۳۰۸).

**گور.** [گ] (ا) نام جوشی است مشهور که به  
عربی جرب گویند. (برهان). در استعمال قدما  
به معنی بیماری مشهور است و در تداول  
امروزی، بمعنی مبتلای بدان بیماری است  
بجای گرگن و گرگین. مرضی است که مویها را  
بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند و  
مجروح شود و آن را به عربی جرب گویند و  
سرایت کننده است به دیگری. (آندراج):

طب پدر ترا ندهد نفعی  
تو چونکه گر خویش همی خاری.

نارخسرو.  
گریست این جهان بمثل زیرا  
بس ناخوش است و خوش بخاردرگر.

نارخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۴۸).  
جرب که به پارسی گر گویند از خونی غلیظ و  
عفن تولد کند کهنه که برگاه اندر گرد آمده  
باشد و طبیعت آن را به ظاهر تن دفع می کند. و  
گردو گونه باشد خشک باشد و تر. (ذخیره  
خوارزمشاهی). گفتست هفت سال است تا  
مرا جرب، یعنی گر خویشتن را نخاریدم.  
(مجمل التواریخ و القصص).

و آن یکی گوید شتر یک چشم بود  
و آن دگر گوید زگر بی پشم بود. مولوی.  
|| مؤلف آندراج این کلمه را بمعنی قدرت و  
تسلط آورده و شعر زیر را از فرخی نقل کرده  
است:

ملک آن باشد کور را به سخن باشد دست  
ملک آن باشد کور را به هنر باشد گر<sup>۲</sup>.

فرخی.  
در نسخه فرخی چ عبدالرسولی (ص ۱۰۸) کر

آمده است و در برهان نیز این معنی برای کر  
(با کاف تازی) آمده است. رجوع به کر شود.

**گور.** [گ] (ا) نام رودخانه‌ای است در سرحد  
ملک غزان و به این معنی با کاف تازی مشهور  
است. (برهان). نام رودی است در کشور  
بردع:

بهشتی شده بیشه پیرامنش  
زگر کوثری بسته بر دامنش.

نظامی (از گنجینه گنجوی ص ۱۳۰).  
اصل کلمه «کر» به ضم کاف تازی است.  
رجوع به کر در برهان قاطع و لغت نامه شود.

**گور.** [گ] (ا) کوهی است در جنوب شرقی  
بوشهر و کوه نمک. (جغرافیای طبیعی کیهان  
ص ۵۵).

**گور.** [گ] (ا) مرکز دهستان کوه شهری بخش  
کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در  
۱۶۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۲۵۰۰۰ گزی  
خاور راه فرعی کهنوج به میناب واقع است.  
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گورآب.** [گ] (ا) دهی است از دهستان ده  
پیر بخش حومه شهرستان خرم آباد، واقع در  
۱۲ هزارگزی شمال خاوری خرم آباد و  
۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو خرم آباد به  
بروجرد. کوهستانی و هوای آن معتدل و  
مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گورآب.** [گ] (ا) ده کوچکی است از  
دهستان طیبی در سرحدی بخش کهگیلویه  
شهرستان بهبهان، در ۹ هزارگزی جنوب  
باختری قلعه رئیسی. مرکز دهستان و سکنه  
آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۶).

**گورآب.** [گ] (ا) دهی است از دهستان بالا  
از بخش طالقان شهرستان تهران، واقع در  
۳۲ هزارگزی خاور شهرک، سر راه عمومی و  
مالرو طالقان به شاه پل. کوهستانی و سردسیر  
و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. رود محلی و  
چشمه‌سار دارد. محصول آن غلات، بنشن و  
لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری  
است و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران  
می‌روند. از صنایع دستی مختصر کرباس،  
گلیم و جاجیم بافی معمول است. مزارع  
عسلک، داموتی و پای‌قلعه دختر جزء این ده  
است. سرچشمه اصلی شاهرود از ارتفاعات  
این ده می‌باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۱).

**گورآب.** [گ] (ا) دهی است از دهستان  
مازول بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع  
در ۹ هزارگزی شمال باختری نیشابور.  
کوهستانی و معتدل است و دارای ۱۰۸ تن  
سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۹).

**گورآب.** [گ] (ا) دهی از دهستان تبادکان  
بخش حومه ارداک شهرستان مشهد، در  
۱۴ هزارگزی شمال مشهد و باختر راه عمومی  
مشهد به کلات واقع است. هوای آن معتدل  
می‌باشد و دارای ۱۰۶ تن جمعیت است. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گورآب تیکاب.** [گ] (ا) دهی است از  
دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان  
بیرجند، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری  
قاین. کوهستانی و سکنه آن ۱۱۱ تن است و  
در منطقه گرمسیری است. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۹).

**گورا.** [گ] (ا) (ص، لا) گرای. حجام. (غیاث).  
سر تراش و دلاک. (برهان). حلاق. مزین:

بمکد و الله خواجه بمکد و الله  
... چون کبه بمکد گرا.

معروفی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).  
گر بیخند گردن گرا بز  
ورنه قدمگاه نخستین بکن. نظامی.

اینچنین گرای خائن را ببین  
ما گمان برده که باشد او امین. مولوی.  
شیشه پر خون که گرامی مکد  
بر امید نفع دل خوش میکند.

مولوی (از آندراج).  
کاکانامت چگونه آقا کردی  
کافر نکند آنچه تو گرا کردی

ریحان سیاه مادرت سیده نیست  
چون اسم شریف خود شریفا کردی.  
یحیی کاشی (از آندراج).

|| بنده که در مقابل آزاد است. (برهان). بنده و  
غلام سیاه. (آندراج):

ترک فلک هندوی گرای اوست  
در کف مهر آینه رای اوست.

خواجه (از فرهنگ رشیدی و آندراج).  
|| آهنی پهن باشد دسته‌دار و در دو طرف آن  
ریسمان بندند یکی دسته آن را بگیرد و  
دیگری ریسمان را بکشد تا زمین شیار کرده  
ناهموار را بدان هموار کنند و آن را به عربی  
مسلفه و مساوط خوانند. (برهان). || گاهی این  
لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند. (برهان).

**گورا.** [گ] (ا) (طاق...) طاق گره<sup>۳</sup>. بنایی  
است کوچک که طبق طرح قصرهای هتره<sup>۴</sup>  
ساخته شده و در جاده بغداد به کرمانشاه واقع  
است و کاملاً شبیه به معبد بيشاپور می‌باشد.  
رجوع به ایران از آغاز تا اسلام تألیف  
گیرشمن ترجمه محمد معین ص ۳۲۵ و  
طاق گرا شود.

1 - gari.

۲- در دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۶ «کره» است  
به معنی روی آوردن و اقبال و توجه.

3 - Taq-i-girré. 4 - Hatra.

**گَرا.** [گَزْ را] [اِخ] <sup>۱</sup> القظیف کنونی. (ایران باستان ص ۲۱۲). بندر گرا از جمله بنادر معروف دوره ساسانی است. رجوع به ایران باستان ص ۱۵۰۹ و ۲۰۸۰ شود.

**گَرائی.** [گَزْ را] [اِخ] تیره‌ای از ایل طبیعی از شعبه لیروای از ایلات کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

**گَرائی.** [گَزْ را] [اِخ] تیره‌ای از طایفه بکش ممسنی فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

**گَرائی خان جان‌یگی.** [گَزْ را ب] [اِخ] یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در جرکان سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

**گَرائیدگی.** [گَ / گِ / دَ / د] [د] (حمامص) رجوع به گرائیدن و گراییدن شود.

**گَرائیدن.** [گَ / گِ / دَ] [د] (مص) میل کردن. (صحاح الفرس) (آندراج). رغبت کردن. (غیثات). رغبت و خواهش و میل نمودن. (برهان). رجوع به گراییدن شود.

**گَرائیده.** [گَ / گِ / دَ / د] [د] (مص) گراییده. رجوع به معانی گراییدن شود.

**گَرائی سعدیخانی.** [گَزْ را س] [اِخ] یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۲۵۰ خانوار است. در چهاردانگه سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

**گَرائی محله.** [گَ م حَل ل] [اِخ] (نام دهکده‌ای است در ناحیت فخر عمادالدین از استرآباد رستاق. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

**گَرائی.** [گَرا / گِ] [اِخ] <sup>۲</sup> اگوست ژوزف الفونس. کشیش و فیلسوف فرانسوی متولد در لیل ۱۸۰۵ م. و متوفی ۱۸۷۲ م. وی مصنف کتاب چشمه‌هاست <sup>۳</sup>.

**گَرائه.** [گَ ت / ت] [ا] موانع و مشکلات بیپای غیرمنتظر در پیشرفت کاری پیدا شدن. گزاهه در کاری افتادن در تداول عوام، گره، عقده، مانع، عایق و مشکلاتی در انجام کردن کاری پدید آمدن. اموری که مایه تعویق مقصودی شود؛ نمیدانم این کار چقدر گزاهه دارد. رجوع به گزاهه افتادن شود.

**گَرائه افتادن.** [گَ ت / ت] [ا] (مص) مرکب) ژولیده شدن. شوریده شدن.

— گزاهه در کاری افتادن؛ عایقی در آن پدید آمدن. رجوع به گزاهه شود.

**گَرائی.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان میلانو از بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۴ هزارگزی دولت‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۳۹۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گَراخک.** [گَ خ] [اِخ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طریقه شهرستان مشهد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری طریقه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و ۱۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گَرا.** [گِ] [ا] جامه کهنه. (برهان). جامه‌های کهنه پاره‌پاره. معرب آن جراد است.

**گَرا.** [گِ] [ا] <sup>۴</sup> و آن کمائی است برابر  $\frac{1}{3}$  پیرامون دایره، جزء‌های آن دقیقه است. (دقیقه ۱۰۰ قسمتی) که یک صدم گراد باشد و ثانیه صدقسمتی که یک صدم دقیقه صدقسمتی و یا  $\frac{1}{10000}$  گراد است. (مثلثات چ وزارت فرهنگ تألیف محمد وحید و تقی فاطمی).

**گَرا.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳ هزارگزی باختری راه شوسه بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۶۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه میاشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گَرا.** [گِ] [اِخ] دهی در چهار فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب گاواکان است. (از فارسنامه ناصری ص ۲۵).

**گَرا.** [گِ] [اِخ] <sup>۵</sup> شهری است در ایتالیا (ونیزی) واقع در ساحل ایسونزو <sup>۶</sup>. دارای ۲۷۰۰ تن سکنه است.

**گَرا.** [گِ] [ا] جوششی است که آن را داد خوانند و به عربی قوبا گویند. (برهان). بهندی داد نامند. (جهانگیری).

**گَرا.** [گِ] [ا] <sup>۷</sup> خوک نر. (اوهی). در اوستا و رازا <sup>۸</sup>، در پهلوی و راز <sup>۹</sup> (نوشته میشود و راج) <sup>۱۰</sup>، در ارمنی و رز <sup>۱۱</sup>، در هندی باستان و رازا <sup>۱۱</sup> و در کردی براز <sup>۱۳</sup>. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خوک نر بمناسبت دلیری و شجاعت. (غیثات اللغات). خوک نر و چون بغایت دلیر و شجاع و سخت‌تر و کینه‌ور میشود و مکرر به دندان چیزهای سخت و صلب به دو پاره کند. (آندراج). خوک نر که جفت خوک ماده است. (برهان)؛

سر دشمنان تو مانا بگاز  
بریده چنان کان سران گراز.  
گرازان به دندان و شیران به چنگ  
توانند کردن به هر جای جنگ.  
تن مرد و سر همچو آن گراز  
به بیچارگی مرده بر تخت ناز.  
توان جست خلافتش به سلاح و به سپاه  
زانکه ندیدش شیر یله از یشک گراز.  
فرخی.

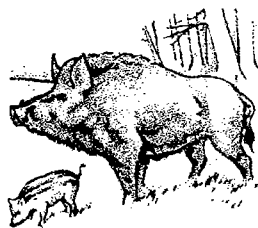
بانگ او کوه بلرزاند چون شبهه شیر  
شم او سنگ بدزاند چون نیش گراز.  
منوچهری.  
به باطن چو خوک پلید و گراز. (تاریخ بهیقی).  
به چهره سپاه و به بالا دراز  
به دیدار دیو و به دندان گراز.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).

علما را که همی علم فروشدن بین  
پر و بالش <sup>۱۴</sup> جو عقاب و به حریصی جو گراز.  
ناصر خسرو.

چه کند مرد جز سفر که گرفت  
گرگ صحرا و مرغزار گراز.  
ناصر خسرو.  
و دندانهای شما چون دندان گراز است همه  
برکنم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون  
کوهی از انقاس سیاه‌تر بر صورت مردم، اما  
دندانش چون دندان گراز بود. (اسکندرنامه  
ایضاً).

گر عقابی مگیر عادت جفت  
ور پلنگی مگیر خوی گراز.  
مسعود سعد.  
مانند نخجیر و گراز در شب و فراز دیدن  
گرفت. (سندیادنامه).

بر آمیخته لشکر روم و زنگ  
سپید و سیه چون گراز دورنگ.  
نظامی.  
اکنایه از مردم شجاع و دلیر است.  
(جهانگیری) (برهان) (آندراج). مرد بهادر.  
(غیثات اللغات). به مناسبت قوت جانور  
مزبور «گراز»، در بهرام‌یشت (اوستا) بهرام،  
فرشته پیروزی ده ترکیب جسمانی به خود  
گرفت و خود را به زرتشت نمود، از هر یک از  
این ترکیبهای مختلف که اسب و شتر و وزاو  
و غیره باشد یک قسم قوتی اراده شده است.  
در بند ۱۵ یشت مذکور بهرام به صورت  
گرازی جلوه میکند، بهمین مناسبت قوت این



گراز

- 1 - Gerra.
- 2 - Graty, Auguste Joseph Alphonse.
- 3 - Sources.
- 4 - Grade.
- 5 - Gradisca.
- 6 - Isonzo.
- 7 - Sanglier.
- 8 - varāza.
- 9 - varāz.
- 10 - varāc.
- 11 - varaz.
- 12 - varāhā.
- 13 - berāz.



جانور است که ورازه<sup>۱</sup> اسم اشخاص آمده از جمله در بند ۹۶ فروردین یشت، در میان نامداران و شاهزادگان ایران قدیم و ممالک همسایه، مثل: ارمنستان و البانیا و غیره به گروهی برمیخوریم که اسم آنان با «ورازه» ترکیب یافته است، مثل: ورازبنده، ورازدات، ورازدخت، ورازسون، ورازپروز، ورازمه، ورازنرسی و غیره. (یشتها پورداود ج ۱ ص ۳۵۹ ح ۳). ورک: یوستی. نام نامه. در این بیت به معنی شجاع و پهلوان آمده: دور سپهر مثل تو هرگز نیابد از هفت پشت پهلوشیرافکن و گراز. عمید لوبکی (از حاشیه برهان قاطع چ معین). || بر مرد ظالم و ستمگر اطلاق کنند. (غیثات اللغات).

— گرازبینی؛ که سوراخ بینی مشهود و بر بالا دارد، مانند سوراخ بینی خوک و گراز. ج. گرازان. (برهان) (آندراج): گرازان به دندان و شیران به چنگ توانند کردن به هر جای جنگ. فردوسی.

— گراز دندان؛ کسی که دندان او بلند و بدشکل باشد.

— مثل گراز رفتن؛ سر بزیر انداختن و بدون توجه راه رفتن.

|| بیللی بود رسن اندر او بسته و بدو کس همی کشند و عمارت بدان راست کنند و برزگران نیز زمین را بدو کنند. (از فرهنگ اسدی). بیللی باشد بزرگ که حلقه آهنین بر دو طرف تعبیه کرده باشند و ریسمانی بر آن بندند و زارعان، زمین شیاره کرده را بدان هموار کنند. (از برهان). بیللی بوده که زمین را بدان کنند. (جهانگیری). آهنی که زمین بدان شکافند. (غیثات). بیللی باشد سرکیج که برزگران رسن در آن بندند و به دوش بکشند و زمین راست کنند. (اویهی). بیللی رشته در آن بسته که کشاورزان زمین بدان راست کنند. (صحاح الفرس):

تا بود شادی دهقان همه از باده باغ تا گرازیدن و رزیگر باشد به گراز.

(منسوب به رودکی).

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز. عماره (از فرهنگ اسدی).

بفرمود تا کارگر با گراز بیارند چندی ز راه دراز. فردوسی.

**گراز.** [گُز] (اصص) بالش و نمو. از بالیدن و نمو کردن. (برهان). رجوع به گرازیدن شود.

**گراز.** [گُز] (کوزه، فرهنگ سروری). کوزه سرتنگ. (فرهنگ اسدی تخجوانی). کوزه پهنی که در غلاف کنند و همراه داشته باشند. بعضی گویند کوزه سرتنگی است که مسافران همراه میدارند و آن نوعی از تنگ باشد.

(برهان). کوزه سرتنگ باشد، به تازی آن را قبيله<sup>۲</sup> گویند. (فرهنگ اسدی). کوزه معروف که تنگ نیز گویند و بتشدید زانیز آمده است و فی القاموس الکراز (کغراب و رمان) القارورة و الکوز الضیق الرأس. (فرهنگ رشیدی). این کلمه مصحف «کراز» با کاف تازی و عربی است. رجوع به کراز و برهان قاطع چ معین شود:

با نعمت تمام به درگاهت آمدم امروز با گرازی و چوبی همی روم. فاخر (از فرهنگ اسدی) (انجمن آرا).

**گراز.** [گُز] (ل) چوبی که گوسفند و خر و گاورا بدان رانند. (برهان). این کلمه مصحف «گواز» است. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع چ معین). رجوع به گوازه شود.

**گوازه.** [گُز] (ل) طپش و اضطراب که مردم را از حرارت بهم رسد و این حال بیشتر زنان را در وقت زائیدن واقع میشود. (برهان). تپشی باشد سخت که در تن مردم افتد و بیشتر زنان را به وقت زادن. (صحاح الفرس). هرچه بخوردی تو گوارنده باد<sup>۳</sup> گشته گوارش همه بر تو گراز.

ابوشکور (از صحاح الفرس). مرضی است. (فرهنگ خطی). ظاهراً این کلمه کزاز است و عربی است.

**گوازه.** [گُز] (لخ) در بعضی ابیات شاهنامه آمده و مقصود شهر براز است. رجوع به شهر براز و مجمل التواریخ حاشیه ص ۸۳ شود: چو این نامه آمد بسوی گراز پراندیشه شد مهتر دیر ساز.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۹۷). به قیصر بسی کرد پوزش گراز به کوشش نیامد ز دامش فراز.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ایضاً).

**گوازان.** [گُز] (نف، ق) جلوه کتان و خرامان. (برهان). در حال گرازیدن. رفتنی به تبحر: چون برفتی چنان به نیرو رفتی [پیغمبر صلوات الله علیه] که گفتی پای از سنگ برمیگردد و چنان رفتی که گفتی از فرازی به نشیب همی آید و چنان گوازان رفتی بکش و کند آوری. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

بگشتند گرد لب جویبار گوازان و تازان ز بهر شکار. فردوسی. برفتند هر دو گوازان ز جای نهادند سر سوی پرده سرای. فردوسی. خجسته خواجه والا در آن زیبا نگارستان گوازان روی سنبلها و تازان زیر عرعرها. منوچهری.

بعد از زمانی چون مستبشری و مستظهري گوازان و تازان و حلقه کتان به همان موضع فرود آمد. (راحة الصدور راوندی).

ز خیمه برون آمده خویریان گرازان چو طاووس گرد مشارب. (منسوب به برهانی).<sup>۴</sup>

**گوازدندان.** [گُز] (ص مرکب) انسان یا حیوانی که دندان او به گراز مانند. آنکه دندانهای بزرگ و دراز دارد. آنکه دندانهای سخت دراز دارد: گاو میشی گوازدندانی کازدهاکس ندید چندانی. نظامی.

**گوازسم.** [گُز] (ص مرکب) آنکه سم او چون گراز باشد: سیم ساقی شده گوازسمی گاوچشمی شده به گاودمی. نظامی.

**گوازش.** [گُز] (اصص) از گوازییدن. خرامیدن. عمل گوازییدن. رجوع به گوازییدن شود.

**گوازگواز.** [گُز] (ق — مرکب) گرازان گرازان: شکار اوستی [کذا] ارنه ز عدل تو آهو به پیش بازش یوز آمدی گوازگواز. سوزنی. رجوع به گرازان و گوازییدن شود.

**گوازندگی.** [گُز] (د / د) (حامص) عمل گوازییدن. رجوع به گوازییدن شود.

**گوازنده.** [گُز] (د / د) (نف) از روی ناز و تکبر خرامانده و به راه روند. (برهان): نوازنده بلبل به باغ اندرون گوازنده آهو به راغ اندرون. فردوسی. دل افروز بدنام آن خارکن گوازنده مردی به نیروی تن. فردوسی. دلیری کند با من آن نادلیر چو گور گوازنده با سرزه شیر. نظامی. گوزن گوازنده در مرغزار ز مردم گریزد سوی کوه و غار. نظامی. بلاکه دید گوازنده تر ز آهوئی نر پری که دید خرامنده تر ز بکبک دری. ازرقی.

**گوازه.** [گُز] (ل) خوک نر که گراز باشد. (برهان). || (ص نسبی) منسوب به گراز در دلیری، چنانکه گاو منسوب به گاو. (فرهنگ رشیدی).

**گوازه.** [گُز] (لخ) اسم گروهی از ایرانیان. نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک را به قتل آورد. (برهان) (آندراج). چون کمال دلیری و قدرت در

1 - Varāza.

۲ - ظ: قینه (شیشه).  
 ۳ - گوارنده باد. (آثار و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۳ ص ۱۲۵۴). تصحیح علامه دهخدا: نگوارنده باد. و از این شعر ناگواردی مفهوم میشود نه تیش.  
 ۴ - رجوع به مقاله «برهانی» به قلم محمد معین در نشریه دانشکده ادبیات تبریز، سال اول، شماره اول شود.

بعضی سبب و حیوان دیده، نام برخی را گرازه و گرگ و گرگین و گاو نهاده‌اند. (آندراج): اندر عهد افریدون وزیران او را مهر بزرگ و بیرشاد نام بود... و پسرانش قباد و قارن که او را رزمزن لقب نهاده بود [ند] و فیروز طبری و تیمان و کوهیار و گرازه و بسیاری [دیگر]. (مجله التواریخ و القصاص چ بهار ص ۹۰).  
 یکی از پهلوانان دربار کیکاوس. در تاریخ طبری نام این مرد برزازه‌بین بیفغان و در شاهنامه گرازه گیوکان آمده که نام پهلوانی است از خاندان گیو. رجوع به حاشیه فرهنگ ایران باستان ص ۱۶۳ شود:  
 گرازه بیامد بسان گراز در فشی برافراخته هشت باز. فردوسی.  
 گرازه سر تخمه گیوکان بیامد بدان کار بسته میان. فردوسی.  
**گرازه کشیدن.** [گ] ز / ز ک / ک د [اص مرکب] زیانه کشیدن. و آرزندن. شعله‌ور شدن.  
**گرازی.** [گ] (حامص) جرأت و دلیری. (آندراج) (غیاث).  
**گرازی.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان رود میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۰ هزارگری باختر رود و ۱۰ هزارگری جنوب باختری راه شوسه عمومی تربت به نیازآباد. هوای آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۸۸ تن می‌باشد و آب آن از قنات است. محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گرازیان.** (اخ) رجوع به گراسیان شود.  
**گرازیدگی.** [گ] د / د [حامص] رجوع به گرازیدن شود.  
**گرازیدن.** [گ] د [مص] به تیختن رفتن. (صاح الفرس). به ناز و تکبر و غمزه به راه رفتن و خرامیدن باشد. (برهان) (آندراج). رفتاری از روی ناز و تکبر. (جهانگیری):  
 آهو همی گرازد گردن همی فرازد  
 گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.  
 کسایی.  
 گرازید بهرام چون بنگرید  
 یکی کاخ برمایه آمد پدید. فردوسی.  
 گرازیدن گور و آهو به دشت  
 بر این گونه هر چند خوشی گذشت.  
 فردوسی.  
 پادشا باش و به ملک اندر بنشین و بگری  
 شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز.  
 فرخی.  
 خوش خور و خوش زی ای بهار کرم  
 در مراد دل و هوا بگراز.  
 فرخی.  
 به روز نبرد آن هزار دلیر

شتابد چو گرگ و گرازد چو شیر. لیبیی.  
 پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر  
 پیش بت‌رویانش نشین نزدیک دلخواهان گراز.  
 منوچهری.  
 به چنین اسب نشین و به چنین اسب گذر  
 به چنین اسب گذار و به چنین اسب گراز.  
 منوچهری.  
 بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست  
 خویشتن کز مکن و خیره چو آهو مگراز.  
 ناصر خسرو.  
 ترا نامه همی برخواند باید  
 تو در نامه چو آهو چون گرازی.  
 ناصر خسرو.  
 دلا چه داری انده به شادکامی زی  
 بتا به غم چه گدازی به ناز و لهو گراز.  
 مسعود سعد.  
 چون خواهی ترا کدخدای باشد  
 با فتح جمی با ظفر گرازی.  
 مسعود سعد.  
 تا ز گرازیدن و چمیدن گویند  
 در چمن خرمی جمی و گرازی. سوزنی.  
 نیستم مولود پیرا کم بناز  
 نیستم والد جوانا کم گراز. مولوی (مثنوی).  
**گراس.** [گ] (ا) تکه و نواله و به عربی لقمه باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). توشه. تکه. لقمه.  
 جمله نعمت‌های الوان بهشت  
 یک گراس از خوان احسان تو نیست.  
 غضائری (از جهانگیری) (حاشیه برهان قاطع چ معین).  
 [اص] عزیز. مکرم. (آندراج از فرهنگ رشیدی).  
**گراس.** [گ] (اخ) <sup>۱</sup> فرانسوا ژرف پل کنت د ملاح فرانسوی که به هنگام جنگ آمریکا شهرت یافت. متولد بسال ۱۷۲۲ م. در «بار» و متوفی در ۱۷۸۸ م.  
**گراسه.** [گ] س [اخ] <sup>۲</sup> ژرف. طیبیب فرانسوی متولد در ۱۸۴۹ م. در منلیه <sup>۳</sup> و متوفی در ۱۹۱۸ م. وی متخصص امراض عصبی بود.  
**گراسیان.** [گ] (اخ) <sup>۲</sup> یسوعی و نویسنده اسپانیولی. او راست مجموعه‌ای در بذله گوئی. متولد ۱۶۰۱ م. و متوفی در ۱۶۵۸ م.  
**گراش.** [گ] (ا) <sup>۵</sup> خراش. [اص] پراکنده و پریشان. (برهان) (آندراج).  
**گراش.** [گ] (اخ) قصبه‌ای است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۲۲ هزارگری باختر لار و کنار راه فرعی لار به خنج. از نقاط گرمسیری و مالاریائی است. دارای ۸۳۲ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**گراش.** [گ] (اخ) سه فرسخی مغربی شهر

لا راست. (فارسانمه ناصری ص ۲۹۱).  
**گراشتن.** [گ] ت [مص] پوست گراشتن. دباغت.  
**گراشیدن.** [گ] د [مص] خراشیدن. || پریشان شدن و پریشان کردن. (برهان) (آندراج). رجوع به گراش شود.  
**گرافیت.** [گ] (فرانسوی، ا) <sup>۶</sup> زغالی است خالص که از خود اثر سیاهی در روی کاغذ میگذارد و آن را برای ساختن مداد به کار می‌برند و از جمله شبه‌فلزات است. ترکیب آن کربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است.  
**گرافیک.** [گ] (فرانسوی، ا) <sup>۷</sup> نمودار خطوطی که نماینده صور و اعمال است.  
**گراکخوس.** [گ] (اخ) <sup>۸</sup> رجوع به گراکوس شود.  
**گراکوس.** [گ] (اخ) <sup>۹</sup> تسی‌بریوس. از تریونوس‌ها و خطبای بزرگ روم بود که در سال ۱۶۲ ق. م. تولد یافت و در ۱۳۳ ق. م. به هلاکت رسید. تی‌بریوس کوشش داشت که اراضی مستقره روم را از چنگ اشرف بدرآورده میان طبقات پست و فقیران تقسیم کند. لذا اشرف با وی مخالفت کردند و سرانجام او را به قتل رسانیدند. (ایران باستان ص ۱۸۴۲، ۲۱۲۷).  
**گراکوه.** [گ] (اخ) دهی در گلستان تنکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).  
**گرام.** [گ] (فرانسوی، ا) رجوع به گرم شود.  
**گرامافن.** [گ] ف [فرانسوی، ا] گرامافون. گرافن. جعبه صوت. آلت حبس صوت است. دارای شکل مخصوص و تا حدی تکمیل گردیده است و صدا را بوسیله صفحه مدوری مجدداً تولید مینماید. تصور آلت حبس صوت قبل از ادیسن عالم معروف آمریکائی شده بود، ولی مشارالیه اولین بار آن را ساخت و در حقیقت میتوان او را مخترع آن شمرد، رفته رفته این آلت را تکمیل نمودند بطوری که امروزه صدا را بقسمی حبس مینمایند که طنین صوت اولیه را بخوبی میتوان تشخیص داد. این دستگاه از سه قسمت متمایز تشکیل یافته است: دستگاه اخذ، دستگاه ضبط و دستگاه مولد صوت.

- 1 - Grasse, François Joseph Paul Comte de.
- 2 - Grasset, Joseph.
- 3 - Montpellier.
- 4 - Gracian, Graziàn (تلفظ اسپانیولی).
- ۵ - همیشۀ غراش و خراش. (حاشیه برهان قاطع چ معین).
- 6 - Graphite. 7 - Graphique.
- 8 - Gracchus.
- 9 - Gracus, Tiberius.

دستگاه اخذ شکل شیوری را دارد که دهانه گشاد آن باز است و دهانه دیگر آن بوسیله پرده نازک فلزی بسته شده است، در مرکز این حجاب سوزن ظریفی از عاج قرار داده‌اند. دستگاه ضبط عبارت است از یک استوانه از موم سخت که در حول محور خود حرکت متشابه مینماید و سطح آن در مقابل نوک سوزن دستگاه اخذ قرار دارد (گاه به صورت صفحه مدوری است از ابونیت). چون صدائی در مقابل دهانه دستگاه اخذ تولید گردد صفحه فلزی مرتعش میشود و سوزن در روی سطح موم یا ابونیت فرورفتگی‌هایی تولید مینماید. دستگاه مولد دارای یک حجاب است که در کنار آن سوزنی قرار دارد. چون استوانه یا صفحه را با همان حرکت که در موقع ضبط به آن داده بودیم در مقابل سوزن دستگاه مولد قرار دهیم، سوزن بواسطه فرورفتگی‌ها بعینه همان ارتعاشات را تولید و حجاب مولد صدائی، نظیر صوت اولیه ایجاد مینماید.

**گرامافون.** [گ ف] [فرانسوی، ا] رجوع به گرامافون شود.

**گرامجان.** [گ ج] [اخ] بخششی است از دهستان کلارستاق مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

**گرامفن.** [گ ف] [فرانسوی، ا] لغت فرانسوی. رجوع به گرامافون شود.

**گرام کند.** [گ ک] (۱) صاحب الفاظ الادویه گوید: به کسر اول با ثانی و الف و سکون میم و فتح کاف و سکون نون با دال مهمله استهول کند (۲).

**گرامند.** [گ م] (ص) در بعض کتب از جمله حبیب السیر دیده میشود به گمان من غلط کاتب است و اصل یا کاف تازی است. رجوع به کری کردن، کری نکردن و گرامند شود.

**گرامی.** [گ ی] (ص) در پهلوی گرامیک<sup>۱</sup> از گرام. (حاشیه برهان قاطع ج معین). عزیز مکرم و محبوب و بزرگ. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). نیازی. کریم. نجیب. معزز. مکرم: اکرام؛ گرامی کردن. (زوزنی). فخم؛ مرد بزرگ قدر و گرامی. انجباب؛ گرامی گردیدن و فرزندان گرامی آوردن. نجیب؛ گرامی گوهر. ماجد؛ بزرگوار و گرامی. تهشیم؛ گرامی کردن و بزرگ داشتن. (منتهی الارب). گرامی در پهلوی گرامیک<sup>۲</sup> بمعنی ارجمند و محترم و در کارنامه اردشیر و مینوخرت استعمال شده، و این واژه از ریشه گرام<sup>۳</sup> اوستایی به معنی پرستش و تقدیس و احترام آمده است و ایک در پهلوی علامت نسبت است<sup>۴</sup>. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف محمد معین ص ۳۵۱):

بس عزیزم بس گرامی شاد باش

اندر این خانه بسان نویگ. رودکی.  
جان گرامی به پدر بازداد  
کالبد تیره به مادر سپرد. رودکی.  
خدای تعالی، پیغمبران گرامی را به هجرت مبتلا کرد و از خان و مان گریختند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). پس این زنان گفتند: حاشا لله ما هذا بشر! ان هذا الا ملک کریم؛ برگست باد از این که مردم است مگر فریشته است گرامی بدین نیکویی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
گرامی پسر را که آورده بود. فردوسی.  
چو فرزند باشد به آئین و فر  
گرامی بدل بر چه ماده چه نر. فردوسی.  
چنین گفت دانا که مردم بهیچ  
گرامی است گر چیز خوار است نیز. فردوسی.

چنین گفت موبد که این نیکبخت  
گرامی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی.  
بدو داد [قیصر] پرمايه تر دخترش  
که بودی گرامی تر از افسرش. فردوسی.  
بگویم که ای نامداران من  
چنانچون گرامی تن و جان من. فردوسی.  
پسر خود گرامی بود شاه را  
بویزه که زیبا بود گاه را. فردوسی.

همه دوستان را گرامی کنیم  
مهان را به هر جای نامی کنیم. فردوسی.  
نیچیدم از گنج و فرزند روی  
گرامی دو دیده سپردم بدوی. فردوسی.  
چنین گفت پس کای گرامی دبیر  
تو کاری چنین بردل آسان مگیر. فردوسی.

ز پیمان بگردند و از راستی  
گرامی شود کزی و کاستی. فردوسی.  
پسر بود او را گرامی یکی  
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.

شاه گیتی مرا گرامی داشت  
نام من داشت روز و شب به زبان. فرخی.  
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی  
ای مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار. فرخی.

زرد او عرض او عزیزتر است  
از گرامی تن و عزیز روان. فرخی.  
از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت  
دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه. فرخی.  
همیشه تا که بود در جهان عزیز درم  
چنانکه هست گرامی و پر بها دینار. فرخی.  
برخور از نوروز خرم، برخوردار بخت جوان  
برخور از عمر گرامی، برخوردار روی نگار. فرخی.

از مجلسان هرگز بیرون نگذارم  
از جان و دل و دیده گرامی تر دارم. فرخی.  
منوچهری.

پس آنکه گفت با هر دو گرامی  
شما را باد ناز و شادکامی. (ویس و رامین).  
امیر ماضی ما را چون کودک بودیم چگونگی  
گرامی و عزیز داشت. (تاریخ بیهقی). جان  
شیرین و گرامی بستاننده جانها داد. (تاریخ بیهقی).

گرت جان گرامی است پس داد کن  
یزدان و بادافرهش یاد کن. اسدی.  
گرامی همیشه بیوی است مشک  
چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک. اسدی.

بمردم خردمند نامی بود  
که مردم بمردم گرامی بود. اسدی.  
سپاهی که جاننش گرامی بود  
از او ننگ خیزد نه نامی بود. اسدی.  
گر بدخوی است خار و سمن خوشخوی  
این لاجرم گرامی و آن دون است. اسدی.

ناصر خسرو.  
تا کز از انگور شد گرامی  
وز بی هنری ماند بید رسوا. ناصر خسرو.  
تواضع مر ترا دارد گرامی  
ز کبر آید بدی در نیکنامی. ناصر خسرو.  
تو بر ما هیچ گرامی نه ای. (قصص الانبیاء ص ۹۵).

همه از آدمیم ما لیکن  
او گرامی تر است کو داناست.

مسهود سعد.  
کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهان بر من  
گرامی تر از اسب نیستی. (نوروزنامه). بدرود  
باش ای دوست گرامی. (کلیله و دمنه). مرا  
امروز در همه جهان از تو گرامی تر نیست و از  
جان شیرین و روشنائی چشم عزیزتری.  
(ترجمه تاریخ بیهقی).

کردش به جواب خود گرامی  
پرسیدش کز کجا خرامی. نظامی.  
سوی ملک مداین رفت پویان  
گرامی ماه را یک ماه جوانی. نظامی.  
گرامی بود بر چشم جهاندار  
چنین تا چشم زخم افتاد در کار. نظامی.  
بنزدیک من یک سر موی شاه  
گرامی تر از صدهزاران کلاه. نظامی.

جان من است گرچه نمی بینمش عیان  
بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم. عطار.  
با عزیزی نشست روزی چند  
لاجرم در جهان گرامی شد. سعدی.  
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

1 - garāmik. 2 - girāmik.  
3 - gar.  
4 - Hefsbuch des Pehlevi, vol. 15, S. 40, vol. 2/5, S. 95.

که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید.

سعدی.

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندم  
مادر دهر نژاید پسری بهتر از این. حافظ.

از تواضع گرامیت سازند  
وز تکبر به خاکت اندازند. مکتبی.

**گرامی.** [گ] [ا]خ [دوره] بیک. وی سفره‌چی  
علیقلی خان بود. جوانی است خوش سلیقه و

خوش رفتار و در فن موسیقی اطلاعات بسیار  
دارد. تصنیفها نیز گفته و در این باب رساله‌ای

هم نوشته است. به ترکی و فارسی اشعار دارد  
و غزل عجبی گفته که این ابیات از آن است:

دیمه آینک سرکوبینی که انگلی دکیل  
بیر دگیل ایکی دگیل عاشقی قرق الی دگیل.

غیرین سرفیلور هرینکا چون بتدی ینکا  
ایله رعنا لیغ ایارکیم اوته سی بللی دگیل

ایلمه منع گرامی نی ا گر قیلسه فغان  
عشق دور (سودوجه کیم<sup>۱</sup>) بوتنه (تا<sup>۲</sup>) تللی

دگیل.  
(مجمع الخواص ص ۱۲۲).

**گرامی.** [گ] [ا]خ نام پسر جاماسب است  
که در جنگ ارجاسب کشته شد. رجوع به

مزدیسنا ج ۱ ص ۳۵۴ شود:  
باید پس از سروران سپاه

پس تهم جاماسب دستور شاه  
نبرده سواری گرامیش نام

بمانده پور دستان سام...  
رجوع به گرامی کرت شود. دقیقی.

**گرامی.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان  
چهاراویماق بخش قره‌آغاچ شهرستان

مراغه. واقع در ۲۱ هزارگری شمال باختری  
قره‌آغاچ و ۵ هزارگری جنوب راه شوسه

مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل  
است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گرامی داشتن.** [گ] [ا]خ [مص مرکب]

عزیز داشتن. بزرگ داشتن. محترم داشتن.  
تکریم. اکرام. (ترجمان القرآن). تبجیل.

(دهار). اعزاز. (منتهی الارب):  
گرد کردند و گرامی داشتند

تا به سنگ اندر همی بنگاشتند. رودکی.  
به پیش بزرگان گرامیش دار

ستایش کن و نیز نامیش دار. فردوسی.  
گرامیش دارید و فرمان برید

ز فرمان و رایش همی مگدرید. فردوسی.  
اگر خواهی در قفای تو نهندند زیردستان را

گرامی دار. (قابوسنامه).  
پراز عیب مردم ندارد گرامی

کسی را که دانست عیب و عوارش.  
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۳۴).

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۳۴).  
همیدون مسافر گرامی بدار.

سعدی (بوستان).  
امروز همی بینمتان بار گرفته

و مردم را در بند گرامی دارد. (مجالس  
سعدی).

**گرامیدن.** [گ] [د] [مص جمعی، امص]  
عزیز و مکرم داشتن. (آندراج).

**گرامی شدن.** [گ] [ش] [د] [مص مرکب]  
محبوب شدن. عزیز شدن. مورد علاقه واقع

گشتن:  
به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا

وز آن خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نرساید.  
ناصرخسرو.

تا کرز از انگور شد گرامی  
وز بی هنری ماند بید رسوا. ناصرخسرو.

**گرامی شردن.** [گ] [ش] / شُم / مُم / دُ  
(مص مرکب) عزیز شردن. عزیز داشتن.

**گرامی قدر.** [گ] [ق] [ص مرکب] ارجمند.  
بزرگوار. معزز. محترم.

**گرامی کرت.** [گ] [ک] [ا]خ پسر جاماسب  
است. (یشتها پورداو ج ۲ ص ۸۷). رجوع به

گرامی شود.  
**گرامی کردن.** [گ] [ک] [د] [مص مرکب]

بزرگ داشتن. سرفراز کردن. اکرام:  
که این نامه را نغز و نامی کند

گرامی کنش را گرامی کند. نظامی.  
خدایا در آفاق نامی کنش

بتوفیق طاعت گرامی کنش.  
سعدی (بوستان).

**گرامی نژاد.** [گ] [ن] [ص مرکب]  
عالی تبار. آنکه از خاندانی شریف نسب دارد.

والانژاد. والاتبار.  
**گران.** [گ] [ا]خ [ص] بهلوی گران<sup>۳</sup> (سنگین و

ثقیل) از اوستا گورو<sup>۴</sup> از گرو<sup>۵</sup>، پارسی  
باستان گرانه<sup>۶</sup>، کردی گران<sup>۷</sup> (ثقیل، گران،

سخت). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
سخت. وزین. غالی. غالیه. ثقیل و سنگین که

در مقابل خفیف و سبک است:  
عجب آید ز تو مرا که همی

چون کنشی آن گران دو خایه فتج. منجیک.  
سر بی تان و تن بی سران

چرنگیدن گرزهای گران. فردوسی.  
چنانش بکوم به گرز گران

که فولاد کوبند آهنگران. فردوسی.  
بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش

شگفت نیست از این گر شکمش کاواک است.  
لیبی.

مرکبان آب دیدم سرزده بر روی آب  
پالهنگ هر یکی بیچیده بر کوه گران. فرخی.

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز  
چون سرمستان سر هر جانور گشته گران.

فرخی.  
امروز همی بینمتان بار گرفته

وز بار گران، جرم تن او یار گرفته.  
منوچهری.

آفتابش گردد از گرز گران منکسف  
اختراش یابد از شمشیر تیزت احتراق.

منوچهری.

بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی  
چون... سنگهای گران برداشتن. (تاریخ

بیهقی). فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند  
سخت تاریک چون گوری و به آهن گران

بیستند. (تاریخ بیهقی).  
گران ساخت خاک و سبک آب پاک

روان کرد گردون بر افراز خاک.  
اسدی (گرشاسبنامه).

گرانتر ز هر چیز بار گناه  
کز او جان دژم گردد و دل سیاه.

اسدی (گرشاسبنامه).  
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجب

بجان سبک جفت جسم گران. ناصرخسرو.  
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران

پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر.  
ناصرخسرو.

و بیاید دانست که از این چهار مایه [عنصر]  
دو سبک است و دو گران. سبک مطلق آتش

است و سبک اضافی هواست و گران مطلق  
زمین است و گران اضافی آب. (ذخیره

خوارزمشاهی). و قفله‌ای گران بر آن زده.  
(مجموع التواریخ و القصص). چون مرد توانا و

دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران  
او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه). هر دو

یاقوت به خویشان دارد و گران بار نگرده.  
(کلیله و دمنه).

از جفتی غم به یاد غصه  
دل حامله گران بینم. خاقانی.

اگرچه جرم او کوه گران است  
ترا دریای رحمت بیکران است. نظامی.

پر شده گیر این شکم از آب و نان  
ای سبک آنگاه نباشی گران. نظامی.

نظامی.  
که ز جواندر سبوی برفت

کاین سبک بود و گران شد ز آب تفت.  
مولوی.

پدر را به علت او سلسله در نای است و بند  
گران بر پای. (گلستان)... تا در این هفته که

مژده سلامت حجاج برسد و از بند گرانم  
خلاص کرد. (گلستان). آسیاسنگ زیرین

متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی  
کند. (گلستان).

تو خود را چو کودک ادب کن به چوب  
۱- ن:ل: سود و جکم.

۲- ن:ل: نا.

3 - garân. 4 - gouru.  
5 - garu. 6 - grâna.

7 - ghiran.

به گرز گران مغز دشمن مکوب.

سعدی (بوستان).

راهی بزنی که آهی بر ساز آن توان زد  
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد.

حافظ.

می خور که هر که آخر کار جهان بدید  
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت.

حافظ.

|| شدیدی سخت:

بگردند هر روز جنگ گران

که روز یلان بود و رزم سران. فردوسی.

دو جنگ گران کرده شد در سه روز

چهارم سیاوخش لشکر فروز... فردوسی.

چنین گفت کاین بار رزمی گران

بسازید هم پشت یکدیگران. اسدی.

پیوست رزم گران کز سپهر

مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر<sup>۱</sup>. اسدی.

|| کبیر، بزرگ، عظیم:

کنون خدایا عاصبت با گناه گران

سوی تو آمد و امید را از خلق بکنند.

ابوالحسن آغاچی.

اگر من گناهی گران کرده ام

وگر کیش اهریمن آوردم. فردوسی.

اندردوید و مملکت او بغارتید

بالشکر گران و سپاه گزافه کار. منوچهری.

رای کرده ست که شمشیر زند چون پدران

که شود سهل به شمشیر گران شغل گران.

منوچهری.

چون گفت زخم سبک تیغ گران

سوغند گرانش نبود جز بسر فتح.

مسعود سعد.

تو سوز مرا گران بینی

من وهم ترا گران ببینم. خاقانی.

خضم بر کشتنم سبک برخاست

گفت صیدی عجب گران آمد. خاقانی.

از جود کف تو هر زمانی

یابد صلت گران دیگر. سعدی.

به کارهای گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرز در آرد به زیر خم کمند.

سعدی (گلستان).

|| در مقابل ارزان. (برهان). ضد ارزان و هر

چیز که قیمت به نسبت دیگر اشیاء زاید داشته

باشد. (غیاث اللغات). ثمن. قیمتی. پربها.

باقیمت:

چو یاقوت باید سخن بی زیان

سبک سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.

یکی اسب زرین ستام گران

بیامد دمان زنگه شاوران. فردوسی.

همه بر سران افسران گران

به زر اندرون پیکر از گوهران. فردوسی.

بدان خوشی بدان نیکویی لب و دندان

گران.

پیوسته تر و گران تر بس خورد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). هر امری را از لشکر خود  
فرمود تا سرخیلی و مقدمی را به وثاق خود  
مهمان بردند و شرابه های گران در دادند.  
(راحسة الصدور راوندی). || مشکل.  
طاعت فرسا، دشوار:

هر که نمی خواهد از نخست جهان را  
دل نهد کارهای صعب و گران را.

منوچهری.

خونشان همه بردارد یکباره و چانشان

و اندر فکند باز به زندان گرانشان.

منوچهری.

کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند

جانم مسوز دانم بر من گران بر آید. خاقانی.

دل که بیمار گران است بکوشم در آنک

روزن دیده به خوناب مگر بر بندیم.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۲۲).

|| امجازاً شخص نا گوار و مکروه طبع که

حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران

باشد. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

زشت و نا گوار ناپسند:

گراست بخواید چو امروز فقیهان

بر خلق گرانند شما اهل ثنائید. ناصر خسرو.

گرائی نظر کرد در کار او

حسد برد بر روز بازار او. سعدی (بوستان).

ور خوری می به خانه دگران

به حریفان مباش سرد و گران. اوحدی.

گراتر از پوستین در حزیران است و شو متر از

روز شنبه بر کودکان. (منتخب لطائف عبید

زاکانی ج برن ص ۱۷۴).

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد

از گرانان جهان رطل گران مارا بس. حافظ.

سر رشته میزان عدالت مده از دست

زهار که با هر که گران است گران باش. صائب.

|| گوش خراش. ناهموار:

شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را

به سخنه های گران ناصیان را تیرند.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۰۱).

|| نا گوار. دیر هضم. بطی الانهضام. ثقیل.

|| بطیء، کند: و بدان مداراست که موازی

اواند دیر تر و گراتر نمی شود به اندازه دوری

مدار. (التفهیم). و اندر رجوع گران گردند.

(التفهیم). || اجاق. سمن. وزین. پر گوشت:

یکی جنگ میداشتند آن زمان

گرفتند یک ماده گور گران. فردوسی.

بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده ام

تا در آن شست سبک صید گران آورده ام. خاقانی.

|| (۱) دسته گندم و جو در آورده را گویند که با

اگر بجان بتوانی خرید نیست گران. فرخی.  
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر  
بر میان خسروان بستنی گهرهای گران.

فرخی.

فرمود تا آن صله گران را روی پیش نهادند.

(تاریخ بیهقی). و بوالقاسم رازی را دید بر

اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده.

(تاریخ بیهقی).

آن کاین سوی او بی بها و خوار است

فردا سوی ایزد گران از آن است. ناصر خسرو.

چیزی به گران هیچ خردمند نخرد

هر که که بیاید به از آن چیز به ارزان.

ناصر خسرو.

چون بخیریدی مرا گران مشمر

دانی که بهر بهایی ارزانم. مسعود سعد.

آب نایافته گران باشد

چون بیابند رایگان باشد. سنائی.

|| انبوه. پر. بسیار. بیحد. فراوان:

بفرمود تا سخت بر هر دری

به جنگ اندر آید گران لشکری. فردوسی.

چو پیشید لهراسب با مهتران

پذیره شدش با سپاهی گران. فردوسی.

ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست

که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران. فرخی.

آز را دیده بینادل من بود مدام

کور کردی به عطا های گران دیده آز. فرخی.

مسعود بالشکری گران روی به ما نهاد.

(تاریخ سیستان). و به لشکری گران و

سالاری آنجا ایستادانیدن حاجت نیاید.

(تاریخ بیهقی). یک اصفهد را بالشکری گران

از صوب صین فرستاد. (فارسانامه ابن الیلخی

ص ۴۵).

چون جرعه ها ز آبی گران باری پیش باش آن زمان

کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آمدت. خاقانی.

به غزو کافران لشکری گران می باید. (راحسة

الصدور راوندی). میخهای زرین و سپاهی

گران با آلتی تمام گرد خیمه بگشتند. (تذکرة

الاولیاء عطار). گفته که مصلحت در آن است

که بالشکری گران بمدد خلیفه رویم. (ذیل

جامع التواریخ رشیدی).

اگر آن گنج گران میطلبی رنج ببر

گل مینداز که بی زحمت خاری باشد. اوحدی.

|| (اصطلاح موسیقی) ضرب گران. ضرب

سنگین و ثقیل:

چون سماع آمد ز اول تا کران

مطرب آغازید یک ضرب گران. مولوی.

|| پرفوت. غلیظ. پرمایه. و شرابه های گران

داندند. (تاریخ سیستان). و به آخر شرابی چند

خوشه باشد. (برهان) (الفاظ الادویه):

یک گران از کشت زار خویشتن  
بهر از صد خرمن از مال کسان.

غضابری (از آندراج).

|| (ص) کریه. بدبو: و اندر میان او ترست  
[اندر میان شکوفه سقمونیا] و بوی گران  
دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). || ناخوش.  
نامطبوع. ناراحت کننده:

گفتم که دارویی است مرا آن هلاهل است  
دیدنش بس گران و نهادنش بس زیون.

سوزنی.

از آنکه دیدن رویش به خواب و بیداری

همی بدانند کاید گران و دشوارم. سوزنی.

— خواب گران؛ خواب سنگین و طولانی:

گوئی همه زین پیش به خواب اندر بودند  
ز آن خواب گران گشتند ایدون همه بیدار.

فرخی.

شه چو سر از خواب گران برگرفت

آن دو سه تن را ز میان برگرفت. نظامی.

زین خلف جان پدر شاد است شاد

کاش کز خواب گران برخاستی. خاقانی.

هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است  
وای بر آن کس کزین خواب گران برخاستست.

صائب.

آن را که هست خواب گران شب دراز نیست

بدبخت نیست چشم دل هر که باز نیست.

وحید قزوینی.

— دل گسران داشتند؛ سرسنگین بودن.

رنجیده خاطر شدن:

ای خواجه اگر نادره‌ای با تو بگوید

این بنده، نباید به دل از بنده گران داشت

خواهد که نکوید به تو بر نادره، لیکن

چون عطسه بود نادره کان را نتوان داشت.

علی شطرنجی.

— دل گران کردن بر کسی؛ دل گسران داشتن.

سرسنگین بودن؛ اگر بنده در چنین بابها

چیزی گوید [خواجه احمد حسن] باشد که

موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند.

(تاریخ بیهقی). و دل سلطان با وی گران کرده

بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود. (تاریخ

بیهقی). امیرک بیهقی رسید و حالها بشرح

باز نمود و دل سلطان با وی گران کرده بودند.

(تاریخ بیهقی).

— روی گران کردن و گرفتن و داشتن؛ روی

دژم کردن. روی عیوس کردن. روی درهم

کشیدن:

چند از این تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان

هر زمانی مکن ای روی‌نکو، روی گران.

فرخی.

سه بوسه زو بخیردم دلی بدو دادم

نداد بوسه و بر من گرفت روی گران. فرخی.

روی ندارد گران از سپه و جز سپه

مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.

منوچهری.

شاعری تو مدار روی گران

شاعران روی را گران نکنند. مسعود سعد.

— سرگران؛ متکبر. خودپسند:

جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای زهری

چنین سبک نشینند و سرگران ای دوست.

سعدی (بدایع).

— || سرسنگین:

فتنه باشد شاهدهی شمعی به دست

سرگران از خواب و سرمست از شراب.

سعدی.

یکی سرگران و آن دگر نیم‌مست

اشارت‌کنان این و آن را به دست.

سعدی (بوستان).

— سر گران داشتن؛ بی‌التفات بودن؛ هرچه به

حق فرود آید و خداوند با من سر گران ندارد

بدهم. (تاریخ بیهقی).

— سر گران داشتن و شدن و بودن (از خواب)؛

سنگین شدن به علت خواب:

ترک مبروی من از خواب گران دارد سر

دوش می داده‌ست از اول شب تا به سحر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۴۳).

چو دوری چند رفت از جام نوشین

گران شد هر سری از خواب دوشین. نظامی.

سرها گران شود چو عنانش شود سبک

دلها سبک شود چو رکابش گران کند.

مسعود سعد.

— || سرسنگین. خواب آلود؛ پس شربت سوم

[از آب انگور مخمر] بدو دادند بخورد و

سرش گران شد و بخفت. (نوروزنامه).

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی

سرگران از خواب و سرمست از شربت دیدمی.

سعدی (بدایع).

— سرگران کردن؛ افاده فروختن. تکبر

نمودن:

خداوند خرمن زیان میکند

که با خوشه چین سرگران میکند.

سعدی (بوستان).

— سوگند گران؛ قسم مغلظ. سوگند سخت:

بدیشان چنین گفت خسرو که من

پر از بیم از شاه و از انجمن

مگر پیش آذرگشسب ای سران

بیانید و سوگندهای گران

خوردید و مرا یکسر امین کنید

که پیمان من زین سپس نشکنید. فردوسی.

بخوردند سوگندهای گران

هر آن کس که بودند از ایران سران.

فردوسی.

بخوردند [سپاه تورانی] سوگندهای گران

که تا زنده‌ایم از گران تا کران

همه شاه را [کیخسرو را] چا کرو بنده‌ایم

همه دل به مهر وی آکنده‌ایم. فردوسی.

آن ملوک.... که ایشان را قهر کرد [اسکندر]

راست بدان مانست که در آن باب سوگند

گران داشته است. (تاریخ بیهقی). و خدای را

عز و جل چرا فروخت به سوگندان گران که

بخورد و در دل خیانت داشت. (تاریخ بیهقی).

نصر... سوگند سخت گران نسخت کرد... و

ایشان را دستوری داد به شفاعت کردن.

(تاریخ بیهقی).

بخوردند سوگندهای گران

بجان آفرین داور داوران.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بخوردند سوگندهای گران

که دارندم امروز همتای جان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بکلاه به تو چرا خوردم سوگند گران

بر سر من که مرا از سر خود شرم گرفت.

سوزنی.

— فرسنگ گران؛ فرسخ سنگین. فرسنگ

طویل و سخت:

چو کاووس کی شد به مازندران

رهی دور و فرسنگهای گران. فردوسی.

ز بزگوش تا شهر مازندران

رهی زشت و فرسنگهای گران.

فردوسی.

برفتم به تنها به مازندران

شب تار و فرسنگهای گران.

فردوسی.

— گران گشتن خواب؛ سنگین شدن خواب:

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد.

صائب.

رجوع به گران گردیدن شود.

ترکیب‌ها:

— بندگران. بوی گران. خواب گران. دل گران.

رطل گران. رکاب گران. سپاه گران. سرگران.

سلیح گران. سنگ گران. سوگند گران. عمود

گران. گرز گران. لحن گران.

ترکیب وصفی مقلوب:

گرانبار. گران‌پایه. گرانجان. گران‌خواب.

گران‌سر. گران‌سنگ. گران‌فروش. گران‌قیمت.

گران‌گاز. گران‌گوش. گران‌نامه. گران‌مقدار.

رجوع به هر یک از مدخلها در ردیف خود

شود.

— امثال:

با گرانان به از گرانی نیست.

گران است ارزانش می‌کنم.

هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی

بی‌علت.

**گران.** [گک] [اخ] یکی از دهکده‌های توابع

کجور است. (سفرنامه مازندران و استرآباد

راینو بخش انگلیسی ص ۲۸، ۳۰، ۱۰۹).

**گران** [گ] [اخ] <sup>۱</sup> اولیس. ژنرال آمریکایی مستولد در من پلینت آ. وی در جنگ سسیون <sup>۲</sup> ضد آمریکائیان جنوبی به فتوحاتی نائل آمد. وی از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ م. رئیس جمهوری آمریکا بود.

**گران آمدن**. [گ] م [د] (مص مرکب) ناگوار افتادن. ناگوار آمدن. دشوار افتادن. || گران آمدن گفتاری به کسی. برخوردن به او: مهر فیروز گفت که اگریر تو گران نیاید مرا بدان مقام شما توانی برد. (تاریخ طبرستان ص ۶۸).

یکی عیب است اگر ناید گران  
که بویی در نمک دارد دهانت. نظامی.  
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار  
ندانستند و بی عزتی کردند و بر ما گران آمد.  
(گلستان سعدی). مرا که پرورده نعمت این  
خاندانم این سخن گران آمد. (گلستان سعدی).

**گران آواز**. [گ] [ص مرکب] کسی که آواز کلفت و بسم دارد. جَهْوَرُ الصَّوْتِ. درشت آواز. مراد خشونت و غلظتی است که در صوت پدید آید، طبیعی یا عرضی.

**گران آواز شدن**. [گ] ش [د] (مص مرکب) خشونت در صوت پیدا آمدن. درشت گردیدن آواز.

**گران انجام**. [گ] [ا] (ص مرکب) عبارت ذیل در سندبادنامه آمده: روزی صیادان پبلی وحشی گرفتند از این سبک گامی، گران انجامی، بادپایی. (سندبادنامه ج احمد آتش ص ۵۶). این ترکیب در جانی دیگر دیده نشده و مصحح در حاشیه همین صفحه احتمال داده است که اصل کلمه گران انجام است.

**گران اندام**. [گ] [ا] (ص مرکب) سنگین اندام. چاق. فربه. || خسته و کوفته از خواب یا اندوه.

**گرانبار**. [گ] [ص مرکب] کسی که بار گران دارد. سنگین بار. آنکه بار او سنگین است: ساز سفرم هست و نوای حضم هست اسبان سبکبار و ستوران گرانبار. فرخی. کیست که از بخشش تو نیست گران دخل کیست که از منت تو نیست گرانبار. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۶). همیشه سختی ره بر خر گرانبار است.

ظہیر فاریابی.  
همه گرانبار دو اجر جزیل و دو ثواب جمیل با مسا کن خویش رفتندی. (ترجمه تاریخ یمنی).

چه نیکو زدهست این مثل پیر ده  
ستور لگدزن گرانبار به. سعدی.  
چون گرانباران بسختی میروند  
هم سبکباری و چستی خوشتر است. سعدی.

|| سنگین. وزین. ثقیل. سنگین وزن: آتش ز روی رفته و باد از سر افتاده در متاع گرانبارش. خاقانی.  
چنین گویند کاسب بادرقتار  
سقط شد زیر آن گنج گرانبار. نظامی.  
|| کنایه از انسان و حیوان آستن هم هست. (برهان) (آندراج). || چاق. فربه: تراگوسفندی از آن به بدی که باری، گرانبار و فربه بدی. شمسی (یوسف و زلیخا).  
|| مکلف. موظف:

چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز  
چرا من و تو بدین کارها گرانباریم.  
ناصر خسرو.

|| ناراحت، مکدر، دلنگت:  
به سعد و نحس کاین آید و دگر برود  
گذشت مدتی و خاطر م گرانبار است.  
خاقانی.

|| شخصی را گویند که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد. (برهان). کنایه از کسی است که غنایم بسیار کرده باشد. || کنایه از کسی که پیشه بسیار داشته باشد. (انجمن آرای ناصری). || غیر قابل تحمل. تحمل ناپذیر. آنکه بودنش زائد باشد:  
گرچه دلاله مینی کار است  
گاه خلوت ترا گرانبار است. سنایی.  
|| باردار و بارور اعم از درخت و حیوان و انسان. (برهان) (آندراج):  
چمن در چمن دید سرو سہی  
گران بار شاخ ترنج و بهی. اسدی.  
— ابر گرانبار؛ ابر باران آور:

در چهره او روز بھی بود پدیدار  
در ابر گرانبار پدیدار بود نم. فرخی.  
— زن گرانبار؛ زنی که به زادن نزدیک باشد.  
**گرانبار رفتن**. [گ] ر [ت] (مص مرکب) بسنگینی رفتن. ناراحت رفتن:  
بر عین غین گشته ز خجلت ز عین مال  
چون حرف غین بین که گرانبار میروم.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۲).  
**گرانبار شدن**. [گ] ش [د] (مص مرکب) سنگین بار شدن. دارای بار گران گشتن: پس به بلاد عبدالقیس شد و هر عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بجست به ریگ بادیه بمرد و کس دست فراخواسته نکرد تا گرانبار نشود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).  
سہی سروش از غم کمان وار شد  
تهی گنجش از در گرانبار شد.

اسدی (گرساسب نامه).  
شاهی که عطاهاش گران است ستودهست  
هر چند شوی زیر عطاهاش گرانبار.  
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۲).  
و نیز اگر غذای بسیار بیکبار خورد طبیعت

گرانبار شود و به هضم آن وفا نتواند کرد.  
(ذخیره خوارزمشاهی).

|| حامله شدن. آستن گشتن:  
گرانبار شد گوهر نازنین. نظامی.

|| مست گردیدن. سنگین شدن:  
چو از باده سُرُشان گرانبار شد  
سمن برگ هر دو چو گلنار شد.

اسدی (گرساسب نامه).  
|| بارور شدن درخت و انسان و حیوان.  
رجوع به گرانبار شود.

**گرانبار شده**. [گ] ش [د] (نمف مرکب)  
رجوع به گرانبار شدن شود.

**گرانبار کردن**. [گ] ک [د] (مص مرکب)  
سنگین کردن بار. ثقیل کردن حمل. وزین نمودن بار:

بفرمود شه تا از آن خاک خا زرد  
شتریان صد اشتر گرانبار کرد. نظامی.  
|| بسیار بارور شدن درخت:

مهر تو بر دل من تا به جگر بیخ زدهست  
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران. فرخی.  
**گرانبار گردانیدن**. [گ] گ [د] (مص مرکب) و گرانبار گردیدن؛ سنگین گردانیدن و گردیدن. ثقیل نمودن و ثقیل شدن:

به لشکر مگو ور نه از بیم سیم  
گرانبار گردند و یابند بیم. نظامی.

**گرانبار گشتن**. [گ] گ [ت] (مص مرکب)  
سنگین شدن. سنگین گردیدن:  
تو خفته و پشتت ز بزه گشته گرانبار  
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است.

ناصر خسرو.  
مرا کآیم از گاه برگی ستوه  
چه باید گرانبار گشتن چو کوه. نظامی.

|| بارور شدن درخت و امثال آن و سنگین شدن:  
پس چونکه سرافکنده و رنجور بماندهست  
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار.  
مسعود سعد.

**گرانباری**. [گ] [حامص مرکب] سنگینی، ثقیل بودن:

چه سود از لوح کو ماند ز نقطه اولین حرفی  
که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۲۳).

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری  
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانیانی.  
خاقانی.

گرانباری مال چندان مجوی  
که افتد به لشکرگهت گفتگوی. نظامی.  
از گرانباری خود ترسیدن

1 - Grant, Ulysses.  
2 - Mount Pleasant.  
3 - Sécession.

پس بیکبار به پیشان رفتن. عطار.  
 زاد این راه گرانباری بود و زاد آن راه  
 سبکباری. (تفسیر ابوالفتح).  
 || صدمت، زحمت، رنج: اهالی آن را از تغلب  
 و گرانباری برهاند. (ترجمه محاسن اصفهان  
 ص ۶۹). و کلی تکلیفات و گرانباری را از  
 ایشان برداشت. (ترجمه محاسن اصفهانی ص  
 ۱۴۱). || سنگین بودن. ثقیل بودن.  
**گران بودن.** [گِ دَ] (مص مرکب) آبتن  
 بودن. حامل بودن:

گران بود و اندر شکم بچه داشت  
 همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.  
 || گران بودن بیمار کنایه از مشرف بودن بیمار  
 بر مرگ. (آندراج). کنایه از اشتداد بیماری که  
 بیم مرگ در آن باشد. (مجموعه مترادفات ص  
 ۷۱):

پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند  
 بیدار باش ای شمع بیمار ما گران است.

نصرت (از آندراج).  
**گرانها.** [گِ بَ] (ص مرکب) نفیس. قیمتی.

ثمن. بالرش. سنگین قیمت:  
 وی ماه سبک‌عنان‌تر از عمر  
 چون عمر گرانبهاست جویم. خاقانی.  
 ای دَر گرانبها تر از روح  
 چون روح سبک لقات جویم. خاقانی.  
 گرچه گهری گرانها بود  
 چون مه به دهان ازدها بود. نظامی.

**گران پای.** [گِ] (ص مرکب) کنایه از مردم  
 عالی‌قدر بلندمرتبه و بعضی گویند گران‌سایه  
 کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند و از  
 جا نرود و گویند کسی که حضور او مرغوب  
 نباشد. (آندراج).<sup>۱</sup>

**گران پایه.** [گِ یَ / یِ] (ص مرکب)  
 گران‌قدر. بلندمرتبه. عالی‌مقام:  
 نشسته به در بر گران پایگان  
 به پرده درون جای پرمایگان. فردوسی.  
 از ایشان هر آن کس که پرمایه بود  
 به گنج و به مردی گران پایه بود. فردوسی.  
**گران پرواز.** [گِ پَ زَ] (ص مرکب) آنکه  
 پرواز بدیر کند. (آندراج). دیر پرواز. دیرگذر:  
 در این بستان سرا خود را چنان صائب سبک کردم  
 که رنگ چهره گل را گران پرواز میدانم.

صائب (از آندراج).  
**گران پشت.** [گِ پُ] (ص مرکب) کنایه از  
 مردم قوی‌پشت و بارکش و حمال. (برهان)  
 (آندراج). کنایه از بارکش قوی‌پشت است.  
 (انجمن آرا). || متکبر و خودبین و کاهل:  
 نیاید آدمی از هر گران‌پشت  
 نباشد اسب پالانی هنرور.

؟ (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۸).  
**گرانتر.** [گِ تَ] (ص تفضیلی) رجوع به  
 معانی گران شود.

**گران تمکین.** [گِ تَ] (ص مرکب)  
 گِرَن وقار. وقور. سخت تمکین. آنکه دیر  
 تمکین کند. آنکه بسنگینی امری یا دستوری  
 را بپذیرد و دیر انجام دهد:

برس به داد من ای ساقی گران تمکین  
 که توبه منقل از روی نوبهارم کرد.  
 ؟ (از آندراج).

**گران تن.** [گِ تَ] (ص مرکب) رجوع به  
 گران جسم شود.

**گرانجان.** [گِ] (ص مرکب) کنایه از مردم  
 سخت‌جان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).  
 بسیار مقاومت‌کننده در برابر چیزی.  
 پوست کلفت. دیرپذیر. و بر کرسی گرانجان  
 می‌اش و ترش روی. (قابوسنامه).

گرانی بیردم ز درگاهش ایرا  
 مرید سبکدل گرانجان نباشد. خاقانی.  
 شیطان را که خود را در تو میمالد چون  
 سگ... و مخیط و گرانجان، و کاهلی میکندت  
 از آن آب وضو اینها را بشوی. (کتاب  
 المعارف بهاء‌ولد).

باد سبکروح بود در طواف  
 خود تو گرانجان‌تری از کوه قاف. نظامی.  
 حریف گرانجان ناسازگار  
 چو خواهد شدن، دست پیشش مدار.  
 سعدی (گلستان).

|| مردم بسیار پیر و سالخورده و رعشه‌ناک.  
 (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

گرانجانی که گفתי جان نبودش  
 به دندان که یک دندان نبودش. نظامی.  
 || مردم فقیر و بیمار از جان سیرآمده. (برهان)  
 (آندراج) (انجمن آرا). || آهار و پالوده.  
 (برهان) (آندراج). چه آن نیز مانند پیران  
 لرزان و رعشه‌ناک است. || کاهل و سست  
 مقابل سبکروح. (غیاث‌الغثات) (آندراج).  
 کاهل. (اوبهی):

توبه ز هذد فروشان گرانجان بگذشت  
 وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست.  
 حافظ.

|| خسیس. لثیم. پست. بخیل:  
 تنی چند از گرانجانان که دانی  
 خبر بردند سوی شه نهانی. نظامی.  
 ای گرانجان خوار دیدستی ورا  
 زآنکه بس ارزان خریدستی ورا.

مولوی.  
 درباره گرانجانی گفته‌اند که گرانتر از پوستین  
 در حزیران است و شوم‌تر از روز شنبه  
 بر کودکان. (منتخب لطائف عبید زاکانی ج  
 برن ص ۱۷۴).

**گرانجانی.** [گِ] (حامص مرکب) سستی و  
 کاهلی. (غیاث) (آندراج). رجوع به گرانجان  
 شود. || سخت‌جانی. رجوع به گرانجان شود.  
 باد با عزم او گرانجانی است

خاک با حلم او سبکباری است.  
 (جهانگشای جوینی).  
 || پوست کلفتی. مقاومت. استقامت. || بخل.  
 امساک. لثامت. || ثقیل بودن. سنگین بودن در  
 معاشرت. ضد سبکروح:

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان  
 نستدن جام می از جانان گرانجانی بود.  
 حافظ.

**گرانجانی کردن.** [گِ کَ دَ] (مص  
 مرکب) سخت‌جانی نمودن. دیر از جان  
 گذشتن:

پیر چون گشتی گرانجانی مکن  
 گوسفند پیر قربانی مکن. شیخ بهائی.  
 || استقامت ورزیدن. مقاومت کردن.  
 سختگیری کردن:

سعدی نصیحت نسنود و ر جان در این ره میرود  
 صوفی گران‌جانی بپرس ساقی بیار آن جام را.  
 سعدی.

رجوع به گرانجان شود.

**گران جسم.** [گِ جَ] (ص مرکب) گران‌تن.  
 وزین. سنگین. عظیم‌الجنه. || کسی که گرانی  
 در جسم او پدید آید بر اثر بیماری.

**گران جنبش.** [گِ جُمَ بَ] (ص مرکب)  
 سخت‌حرکت. آنکه دیر بجنبند. || دیرپرنده.  
 دیرپرواز. پرنده‌ای که به کندی بیرد:

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر  
 گران جنبش چو زاغی کوه بر پر. نظامی.

**گران چشم.** [گِ چَ / چَ] (ص مرکب)  
 بزرگ‌چشم. (منتهی‌الآرب). علی (بن  
 ایطالب) مردی بود معتدل‌قامت ضخیم‌شکم  
 سخت‌عظیم، سپید، سر و ریش بزرگ داشت  
 چنانکه همه سینه بیوشانیدی و گران‌چشم  
 بود، اما نیکو روی بود و با هیئت و موی بسیار  
 بود بر سینه وی. (مجموع التواریخ و القصص).  
 || بدچشم. (ناظم الاطباء). || مرادف  
 ستورچشم. (آندراج).

**گران خاطر.** [گِ طَ] (ص مرکب) آزرده‌دل  
 و رنجیده‌خاطر. (آندراج).

**گران خدیه.** [گِ خَ یَ / یِ] (||) یکی از  
 عناصر چهارگانه است. (ناظم الاطباء). این  
 ترکیب بر ساخته دساتیر است.

**گران خراج.** [گِ خَ] (ص مرکب)  
 بسیار مالیات. آنچه خراج آن سنگین بود.  
 آنچه مالیات آن بسیار باشد: زمینی  
 گران خراج.

**گران خرید.** [گِ خَ] (ص مرکب) مقابل  
 ارزان خرید. آنچه به بهای بسیار خریده شود.

۱ - ظاهر مؤلف فرهنگ «گرانسایه» را در  
 موضعی دیده بوده و آن را «گران پایه» خوانده،  
 سپس به گران‌بای بدل کرده است. رجوع به  
 گرانسایه شود.



**گران خریدن.** [گِ خَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به بهای بسیار خریداری کردن. مقابل ارزان خریدن. [زهان، مغالات، تاج المصادر بیهقی].

**گران خسب.** [گِ خُ] (نف مرکب) دیر بخواب رو. دیر رفته به خواب: صبح گران خسب سبک خیز شد

دشنه به دست از پی خونریز شد. نظامی.  
**گران خواب.** [گِ خوا / خا] (ص مرکب) کنایه از مردمی است که دیر به خواب رود و دیر هم بیدار گردد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد. (آندراج):

امروز منم روز فرورفته و شب خیز سرگشته از این بخت سبک پای گران خواب. خاقانی.

چيست بدیوان عشق حاصل کارم جز اشک عمر سبکیای گشت بخت گران خواب شد.

خاقانی.  
مرغ گران خواب تر از صبحگاه پای فلک بهتر است از دست ماه. نظامی.  
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان گرم بود گلهای رازدار خود باشم. حافظ.  
این بخت گران خوابم بیدار شود روزی وین دولت سرمستم هشیار شود روزی. حافظ.

رخساره گلرنگ تو هر دم به هوایی است چون چشم گران خواب تو بیمار نباشد. صائب (از آندراج).

**گران خوابی.** [گِ خوا / خا] (حامص مرکب) گران خواب بودن. دیر بیدار شدن. سنگین خوابی: صداع بلغمی هفت نوع است: یکی گرانانی سر و چشم. دوم کسلانی و دیرکاری. سیم خفتن و گران خوابی... (ذخیره خوارزمشاهی).

**گران خوار.** [گِ خوا / خا] (نف مرکب) مردم خورنده و بسیار خوار و شکم پرست. (برهان). پرخور. سخت پرخور: آن سبک روح همچو روح برفت وین گران خوار همچو ریگ بماند. (لباب الالباب جزء اول ص ۱۸۰).

**گران خواری.** [گِ خوا / خا] (حامص مرکب) پرخواری. (آندراج). بسیار نوشی: همچو خمار است درد تو که نگرده جز به گران خواری شراب شکسته.

سیف اسفرننگ (از آندراج).  
**گران خوی.** [گِ] (ص مرکب) کنایه از مخالف و ناساز و بر این قیاس گران بودن خوی:

از بس که تو را خوی به عشاق گران است بیقدر متاع سر بازار تو جان است. شیخ العارفین (از آندراج).

**گران خیز.** [گِ] (نف مرکب) به معنی گران پای. (آندراج). دیر بلند شونده و سخت از جای برخیزنده:

اگرچه شیربیکر بود پرویز ملک بود و ملک باشد گران خیز. نظامی.  
از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباحش میرسد خوابی که بیداری فراموش شود.

رضی دانش (از آندراج).  
**گران دبورگ.** [گِ] (اخ) <sup>۱</sup> حاکم نشین کرز <sup>۲</sup> بخش گره <sup>۳</sup> نزدیکی گارتامپ <sup>۴</sup>، دارای ۲۴۲۲ سکنه است.

**گران دبورگ.** [گِ] (اخ) <sup>۵</sup> حاکم نشین ماری گالات <sup>۶</sup> (آنسیل فرانسه)، دارای ۱۲۸۰۰ سکنه و دارای بندری است.

**گران دخل.** [گِ دَ] (ص مرکب) پردرآمد. دارنده. پربره:

کیست که از بخشش تو نیست گران دخل کیست که از منت تو نیست گرانبار. فرخی.

**گران دست.** [گِ دَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که کارها را بسیار دیر و به تأنی و درنگ کند. (برهان). کسی که کارها را بدیر کند و این مقابل سبک دست است. (آندراج):  
مهرتند آنچه زان گران دستند کهترند آنچه زان سبکیابند. مسعود سعد.  
تو نکوتر کسی ایرا که سبک دست تری خیز و برهان ز گران دستی اغیار مرا.

خاقانی.  
**گران دن.** [گِ دَ] (مص) نگریستن و نگاه کردن و دیدن. (ناظم الاطباء).

**گران دو.** [گِ دَ / دُو] (ص مرکب) اسب آهسته رو. (ناظم الاطباء).

**گران دود.** [گِ] (ا مرکب) کنایه از ابر سیاه و تیره. (برهان) (آندراج). [ازم و آن بخاری باشد غلیظ و ملاصق زمین. (برهان).

**گران دوک.** [گِ] (افرانسوی) <sup>۷</sup> عنوان و لقبی است که بعض شاهزادگان مطلق العنان دارا بودند: گران دوک لیتوانی <sup>۸</sup>.

**گران دهتل.** [گِ هُت] (افرانسوی) (مرکب) مهمانخانه بزرگ. هتل بزرگ.

**گران رفتار.** [گِ رَ] (ص مرکب) کندرو. بطیء السیر. کسی که به کندی و سنگینی رود.

**گران رفتار شدن.** [گِ رَ شَ دَ] (مص مرکب) کندرو شدن. بطیء السیر گشتن. به کندی رفتن.

**گران رکاب.** [گِ رَ] (ص مرکب) کسی را گویند که در روز جنگ به حمله خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جای خود را نگاه دارد. (برهان) (آندراج) (غیاث). [کنایه از مردم آرمیده و باتمکین. (برهان).

**گران رکاب شدن.** [گِ رَ شَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حمله بردن: گران شد رکاب و سبک شد عنان. فردوسی.

**گران رکابی.** [گِ رَ] (حامص مرکب) کنایه از حمله بردن است. عمل گران رکاب: از ناله در آن گران رکابی

الحق سپه گران شکستم. خاقانی. [تقبل و سنگین بودن:

حرارت سخظت با گران رکابی سنگ ذبول کاه دهد کوههای فریبی را. انوری.

**گران رو.** [گِ رَ / رُو] (نف مرکب) کندرو. کند در رفتار. بطیء السیر: زیرا که فرودین سبک روتر بود و به گران روتر همی رسد. (الفهییم).

رخت رها کن که گران رو کسی کز سبکی زود به منزل رسی. نظامی.  
و چون ماه گران رو باشد... گویند که قمر تقصیر کرد و اگر قمر سبک رو باشد... (جهان دانش ص ۱۱۴).

**گران روح.** [گِ رَ] (ص مرکب) بدخوی. جلقد. (منتهی الارب).

**گران روی.** [گِ رَ] (حامص مرکب) عمل گران رو. رجوع به گران رو شود.

**گران ریش.** [گِ] (ص مرکب) بزرگ ریش: جلوف، ریش سطر. بسیار موی. کلان ریش. نعلش؛ مردی دراز ریش، کان شبیه به عثمان. (منتهی الارب).

**گران زبان.** [گِ زَ] (ص مرکب) الکن. کسی که زبانش در سخن گفتن سنگین است و بسختی سخن ادا کند. طباطبای. (مهذب الاسماء). رجوع به طباطبای شود. که زبانش سنگین است در سخن گفتن. قدم. (دستور اللغه). فتول. (مهذب الاسماء).

**گرانزاه.** [گِ] (اخ) <sup>۹</sup> محل اقامت تابستانی پادشاهان اسپانی. این قصر بوسیله فیلیپ پنجم به سبک قصر ورسای نزدیک سگوی <sup>۱۰</sup> ساخته شده است.

**گران سایگی.** [گِ یَ / ی] (حامص مرکب) عمل گران سایه. رجوع به گران سایه شود.

**گران سایه.** [گِ یَ / ی] (ص مرکب) کنایه از مردمی عالیرتبه و صاحب جاه و مرتبه. (برهان) (انجمن آرا). گران پایه. (آندراج). ج. گران سایگان:

ز پهلو برفتند پرمایگان سپهبد سران و گران سایگان. فردوسی.  
چو دید آن دو مرد گران سایه را

1 - Grand-bourg.  
2 - Creuse. 3 - Guéret.  
4 - Gartempe. 5 - Grand-bourg.  
6 - Marie-Galante.  
7 - Grand-duc.  
8 - Le Grand-duc de Lituanie.  
9 - Granja. 10 - Ségovie.

به دانایی اندر سرمایه را. فردوسی.  
 دو گرد دلیر گرانمایه را  
 سرافراز شیر گران سایه را. فردوسی.  
 || جاهل و متکبر. (آندراج) (انجمن آرا):  
 نشسته به در [فریدون] بر گران سایگان  
 به پرده درون جای پرمایگان. فردوسی.  
 || اخیلخانه دار. صاحب سپاه انبوه. (آندراج)  
 (انجمن آرا).  
**گران سو.** [گ س] (ص مرکب) متکبر و  
 مُدْمَع. (از برهان). کنایه از جاهل و متکبر.  
 (آندراج):  
 اگر خمیسی بر من گران سر است رواست  
 که او زمین کنیف است و من سماء سنا.  
 خاقانی.  
 || صاحب لشکر و سپاه انبوه که او را  
 سپه سالار نیز خوانند. (برهان). || مست.  
 مخمور. (از آندراج):  
 در قصب سه دامنی آستنی دو برفشان  
 پای طرب سبک بر آرا ارجه زمی گران سری.  
 خاقانی.  
 شاه گران سر زمی خوش اثر  
 باد و مباداش گرانی بسر.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 || غضبناک. خشمین. خشمین. رنجیده خاطر.  
 آزرده خاطر:  
 شاه است گران سر ارجه رنجی  
 زین بنده جان گران ندیده ست. خاقانی.  
**گران سرشت.** [گ س] (ص مرکب)  
 سست. کاهل. (از برهان) (از انجمن آرا).  
 کاهل. تسبیل. (از آندراج) (از مجموعه  
 مترادفات). || مردم متکبر و صاحب وقار و  
 تمکین. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).  
**گران سرین.** [گ س] (ص مرکب) آنکه  
 سرین کلان دارد.  
**گران سلیح.** [گ س] (ص مرکب) آنکه  
 سلاح او گران بود. سنگین سلاح. شجاع. گرد.  
 دلاور:  
 میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی  
 شیر ملک شکاری شاه جهان گشائی. فرخی.  
**گران سنج.** [گ س] (ص مرکب)  
 گران سنگ. وزین:  
 چو شاه آن متاع گران سنج دید  
 چو دریا یکی دشت پر گنج دید. نظامی.  
 رجوع به گران سنگ شود.  
**گران سنگ.** [گ س] (ص مرکب) وزین.  
 سنگین. ثقیل:  
 چو آن جامه بشنید بهرام گور  
 بخورد آن گران سنگ جام بلور. فردوسی.  
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال  
 ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ.  
 فرخی.  
 و فاضل ترین جنشش (جنس اُمَلِج) آن است

که اشهب باشد و گران سنگ و سخت. (الابنیه  
 عر حقایق الادویه).  
 ترا گوسفندی از آن به بدی  
 که یاری گران سنگ و فربه بدی.  
 اسدی (از فرهنگ شعوری).  
 گلش هر زمان گشت بی رنگ تر  
 همان بار دَرَش گران سنگ تر. اسدی.  
 چون سخت شود جنگش با باره شب رنگش  
 کوپال گران سنگش درهم شکند مغفر.  
 امیر معزی.  
 ای عجب دل سبک و درد گرانتر شوم  
 هرچه من رطل گران سنگ سبکتر رانم.  
 خاقانی.  
 که در پایان آن کوه گران سنگ  
 چمنگاهی است گردش بیشه تنگ. نظامی.  
 ز گرز گران سنگ چالش گران  
 شده ماهی و گاو را سر گران. نظامی.  
 || قانع. (برهان). || اصبر. (برهان) (آندراج).  
 || کنایه از مردم با تمکین و وقار. (برهان)  
 (غیث). آهسته و بزرگووار و وزین:  
 از او شخصی فروافتد گران سنگ  
 ز بیم جان زند در کنگره چنگ. نظامی.  
 بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز  
 زبان عرض حال ما ز تمکین گران سنگش.  
 صائب.  
 || قیمتی. (شعوری ص ۳۱۰):  
 بتارک برش تاج دستور شاه  
 ز گوهر گران سنگ و تابان و ماه.  
 نظامی (از شعوری ص ۳۱۰).  
**گران سنگی.** [گ س] (ص مرکب)  
 سنگینی. وقار داشتن. آهستگی. متانت.  
 بردباری: و اگر از گران سنگی و آهستگی  
 نکوهیده گردی، دوست تر دارم که از  
 سبکساری و شتابزدگی ستوده گردی.  
 (قابوسنامه).  
 کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه  
 وز سبکساری بازیچه باد آمد خس.  
 سنائی.  
 || گرانی. گران قیمتی. بهاداری:  
 تنگ دل شد جهان از آن تنگی  
 یافت نان عزت گران سنگی. نظامی.  
 رجوع به گرانبها شود. || سنگینی. ثقیل بودن:  
 دید چیزی به گران سنگی چون باهوی کرد.  
 سوزنی.  
**گرانسی.** [گ] [ا] (بخ) ۱ ژاک د. ماسار شال  
 فرانسوی که بواسطه بی باکیش شهرت یافته  
 بود. (۱۶۰۳ - ۱۶۸۰ م).  
**گران سیر.** [گ س] (ص مرکب) آنکه  
 سیر او بدیر بود. (آندراج). کندو. دیررو.  
 آهسته رو:  
 نقرس گرفته پای گران سیرش  
 اصلع شده دماغ سبکسارش. خاقانی.

دو سنگ است بالا و زیر آسیا را  
 گران سیر زیر و سبک سیر بالا. خاقانی.  
 || دیر نفوذ کننده. به کندی نفوذ کننده.  
 بطیء التاثر:  
 کوشش جان بر نیاید با گرانبهای جسم  
 آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب.  
 صائب (از آندراج).  
**گران شدن.** [گ ش د] (مص مرکب)  
 ناگوار و نامطوع گردیدن:  
 کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم  
 از آن سبب که به خیری همی پیوشم ورد.  
 کسائی.  
 از بس که سر به خانه هر کس فرو کند  
 سرد و گران و بی مزه شد میهمان برف.  
 کمال الدین اسماعیل.  
 || سنگین شدن سر پس از نشسته شراب.  
 خمار آلودگی:  
 چو شد نوش خورده شتاب آمدش  
 گران شد سرش رای خواب آمدش.  
 فردوسی.  
 || کنایه است از نزدیک شدن وضع حمل:  
 بر آن نیز بگذشت یکچند روز  
 گران شد فرنگیس گیتی فروز. فردوسی.  
**گران شدن رکاب.** [گ ش د ن ر] (مص  
 مرکب) فشار آوردن بر رکاب تا اسب  
 بسرعت بتازد. کنایه از به شتاب شدن:  
 گران شد رکاب یل اسفندیار  
 بغرید با گرز گاو سار. فردوسی.  
 گران شد رکاب و سبک شد عنان  
 به چشم اندر آورد رخشان سنان. فردوسی.  
**گران شدن عنان.** [گ ش د ن ع] (مص  
 مرکب) کشیدن عنان اسب برای توقف دادن  
 آن:  
 گران شد عنان و گران شد رکیب  
 سر سرکشان خیره گشت از نهیب.  
 فردوسی.  
**گران شده.** [گ ش د / د] (ن مف مرکب)  
 قیمتی شده. بهادار شده:  
 ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد  
 گران شده شمر آن چیز خوار و ارزان را.  
 ناصر خسرو.  
**گران شکم.** [گ ش ک] (ص مرکب)  
 بزرگ شکم. برآمده شکم. اَنَط. (مستهبی  
 الارب).  
**گران عنان.** [گ ع] (ص مرکب) آنکه لگام  
 اسب را بکشد در روز جنگ و جز آن تا اسب  
 بر جای ماند. (آندراج). مقابل سبک عنان.  
 || مردم کاهل و یا اسب کاهل. (ناظم الاطباء).  
**گران فروش.** [گ ف] (ن مف مرکب) آنکه  
 متاع خویش را به قیمت گران فروشد. مقابل

ارزان فروش. دندان گرد در تداول عامه. گران گاز. رجوع به گران گاز شود.

**گران قدر.** [گِ قَ] (ص مرکب) گرانپایه. عالی قدر. باوقار. متین. (آندراج):  
گران قدران نیامیزند صائب با سبک مغزان  
به برگ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد.  
صائب (از آندراج).  
|| بسیار. افزون. پر بها. قیمتی.  
چه صلت‌های گران قدر ستانند فزون  
یکهزار و دوهزار و سه هزار و ده هزار.  
فرخی.  
**گران قیمت.** [گِ مَ] (ص مرکب) گران بها. پرازش و عالی. مقابل ارزان قیمت.  
**گران کابین.** [گِ اِ] (ص مرکب) زنی که مهر او بسیار باشد. زنی که با مهر افزون به شوی رود. گران مهر. سنگین مهر.  
غریب باشد هم زشت و هم گران کابین.  
رضی‌الدین نیشابوری.  
**گران کردن.** [گِ کَ دَ] (مص مرکب) دشوار کردن. سخت کردن. مشکل کردن:  
بدان ره که گفت او سپه را بران  
مکن بر سپه کار رفتن گران. فردوسی.  
|| سنگین کردن. تقیل کردن. وزین کردن:  
خون ریز این [خزان] قتیله می را اگران کند  
خون ریز آن [ترازوی] طاعت کند گران.  
سوزنی.  
**گران کردن رکاب.** [گِ کَ دَ رِ کَ] (مص مرکب) سوار شدن. (آندراج) (غیاث).  
|| رکاب کشیدن. تاختن. حمله آوردن:  
گران کرد رستم همانکه رکب  
ندانست لشکر فراز و نشیب. فردوسی.  
باد شمال... رکاب گران کرده، در آمد. (کلیله و دمنه).  
**گران کردن سو.** [گِ کَ دَ نِ سَ] (مص مرکب) ترشروئی کردن. خشم آوردن. عتاب کردن:  
خداوند خرمن زیان میکند  
که بر خوشه چین سر گران میکند. سعدی.  
**گران کردن عنان.** [گِ کَ دَ نِ عَ] (مص مرکب) دهنه را کشیدن و سخت کردن:  
سبک تیغ را برکشید از نیام  
عنان را اگران کرد و برگفت نام. فردوسی.  
رجوع به گران عنان و گران کردن شود.  
**گران کردن نوخ.** [گِ کَ دَ نِ نِ] (مص مرکب) بالا بردن قیمت. افزودن بهای چیزی را. [غلاء]. (منتهی الارب):  
از من امروز کس سخن نخرد  
بس که نرخ سخن گران کردم.  
حسین ثنائی (از آندراج).  
**گران کیسه.** [گِ سَ] (ص مرکب) کنایه از مسک و پخیل. (آندراج).  
**گران گاز.** [گِ] (ص مرکب) سخت

گران فروش. دندان گرد. رجوع به گران فروش / شود. || کسی که دندانهای درشت دارد.

**گران گازی.** [گِ] (حامص مرکب) گران فروشی. رجوع به گران گاز شود.

**گران گردیدن.** [گِ گَ دِ] (مص مرکب) سنگین شدن. تقیل شدن:  
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد  
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.  
صائب.  
|| مست شدن:  
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل  
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر. فرخی.  
|| بالا رفتن قیمت. ارزش چیزی زیاد شدن.  
**گران گرز.** [گِ گَ] (ص مرکب) آنکه گرز گران دارد. دارنده گرز سنگین:  
گرفتش سنان و کمان و کمند  
گران گرز را پهلوی دیویند. فردوسی.  
**گران گوش.** [گِ] (ص مرکب) مردمی را گویند که گوش ایشان سنگین باشد، یعنی دیر بشنود و کر را نیز گویند چه گران گوشیه به معنی کری آمده است. (برهان). کر. اطروش. موقور. (مهذب الاسماء): گران گوشیه به قزوینی گفت: شنیدم زن کرده‌ای. گفت: سبحان الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی. (از منتخب لطائف عبید زاکانی ج برلن ص ۱۶۳).  
اگر راحت بخوای در همه حال  
بشو هر جا گران گوش و زبان لال.  
میر نظامی (از شعوری ص ۳۱۰).  
**گران گوش شدن.** [گِ شُ دَ] (مص مرکب) وقر. (دهار). کر شدن. و رجوع به گران گوش شود:  
دشوار بود غیبت یاران شنیدم  
شد گوش من گران و به فریاد من رسید.  
محسن تأثیر (از آندراج).  
**گران گوشیه.** [گِ] (حامص مرکب) کری. سنگین گوشیه:  
بد مشنو وقت گران گوشیه است  
زشت مگو نوبت خاموشی است. نظامی.  
رجوع به گران گوش شود.  
**گران گیر.** [گِ] (نف مرکب) کنایه از دیرگیر و سخت گیر. || آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد. (آندراج).  
**گرانمایگی.** [گِ یَ] (حامص مرکب) بزرگی. ارجمندی. عزت و جلال:  
سرنامه کرد آفرین از نخست  
گرانمایگی جز به یزدان نجست. فردوسی.  
سپهدار پس گبو را پیش خواند  
به تخت گرانمایگی بر نشاند. فردوسی.  
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند  
به تخت گرانمایگی بر نشاند. فردوسی.  
رجوع به گرانمایه شود.

**گرانمایه.** [گِ یَ / یَ] (ص مرکب) هر چیز بیش بها و قیمتی و به عربی نفیس. (برهان) (انجمن آرا). هر چیز نفیس. (آندراج). نفیس. (مفاتیح) (مجمل اللغة). پرازش. پراج:  
سخن گرچه باشد گرانمایه تر  
فرومایه گردد ز کم پایه تر. ابوشکور.  
درم خواست با زر و گوهر ز گنج  
گرانمایه دیبای زربفت پنج. فردوسی.  
گهر خواست از گنج و دینار خواست  
گرانمایه یاقوت بسیار خواست. فردوسی.  
بدین حجره رودابه پیرایه خواست  
همان گوهران گرانمایه خواست. فردوسی.  
آن سرافراز و گرانمایه گهر  
و آن گرانمایه پرمایه تبار. فرخی.  
هر کس که تو را خدمت کرده است بر او  
چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم.  
فرخی.  
حسین سپاهانی ساریان را به رسولی  
فرستادند تا مال و خراج مکران و قصدار را  
بیاورد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوری به  
اوی دادند. (تاریخ بیهقی). هستند از این  
روزگار ما گروهی عظامی با اسب و استام زر  
و جامهای گرانمایه. (تاریخ بیهقی).  
دریای محیط است در این خاک معانی  
هم دُر گرانمایه و هم آب مطهر. ناصر خسرو.  
با دیگر تحفه و هدایای گران مایه بخراج از  
روم بستدی. (اسکندرنامه نسخه سعید  
نفیسی). ملک او را مهلتی گرانمایه فرمود.  
(کلیله و دمنه). زاهدی را پادشاه روزگار...  
خلعتی گرانمایه داد. (کلیله و دمنه).  
که دُر ج گرانمایه را به قوت طبع  
بشکل مدح تو آرم به سوزن تنظیم. سوزنی.  
زین گرانمایه تقد کیسه عمر  
حاصل الا زیان نمی یابم. خاقانی.  
نوح بن منصور او را خلعتی گرانمایه بخشید و  
ساز و اهبت و آلت سپهداری و لشکرکشی با  
شعار خواجگی و وزارت جمع کرد. (ترجمه)  
تاریخ یمنی ص ۵۱).  
از شتر بارهای پر زر خشک  
وز گرانمایه های گوهر و مشک. نظامی.  
این گرانمایه باغ مینورنگ  
که به خون دل آمده است به چنگ. نظامی.  
نقل است که در تقوی تا حدی بود که یک بار  
در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه  
داشت، بنماز مشغول شد. اسب در زرع شد،  
اسب را همان جای بگذاشت و پیاده برفت.  
(تذکره الاولیاء عطار). و از دارالخلافة به خلع  
گسرانمایه مخصوص گشت. (جهانگشای  
جوینی).  
غواص اگر اندیشه کند کند کام نهنگ  
۱- مراد عید اضحی است.

هرگز نکند دُر گرانمایه به چنگ.

سعدی (گلستان). یکی را از ملوک پارس... نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. (گلستان سعدی). آنکه مایه بسیار داشته باشد. (آندراج). مجازاً بزرگ. عالی مقام. والاتبار. رئیس. نجیب. اصل. مقابل فرومایه و پست. بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده.

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه میناد بی تو کسی پیشگاه. فردوسی. چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید ز لشکر گرانمایه ای برگزید. فردوسی. برفت و گرانمایگان را بیرد هر آن کس که بودند بیدار و گردد. فردوسی. تیره بر آمد ز درگاه شاه گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی. از آن پس گرانمایگان را بخواند بسی رازها پیش ایشان براند. فردوسی. چو گودرز کشواد بر میسر هجیر و گرانمایگان یکسره. فردوسی. گرانمایگان را ز لشکر بخواند وزین داستان چند گونه براند. فردوسی. گرانمایگان را بدانشان که خواست بفرمود رفتن سوی دست راست. فردوسی. از سوی ناف و ز پشت دو گرانمایه شهند عیشان نیست گر آن مادر کانشان سهند.

در خورد همت تو خداوند جاه داد جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری. بوالعسکر مردی گرانمایه گونه و با جسته ای قوی بود. (تاریخ بیهقی). بدین لاله رخ گفته بود او نهفت که شاهی گرانمایه باشدت جفت.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۳). هر گرانمایه ای ز مایه خویش گفت حرفی بقدر پایه خویش. نظامی. مرد را اعتبار در هنر است کان گرانمایه از پی گهر است.

کاشف شیرازی (از بهار و خزان). مجازاً عزیز:

پسری داد گرانمایه که در طالع او هر ستاره فلکی راست بنیکی نظری.

تن ما جهانی است کوچک روان در او پادشاه این گرانمایه جان.

اسدی (گرشاسب نامه). تن تو خادم این جان گرانمایه ست خادم جان گرانمایه همی دارش.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۲۱).

ای ز شب وصل گرانمایه تر وز عَلم صبح سبک سایه تر.

نظامی.

عمر گرانمایه در آن صرف شد

لما چه خورم صیف و چه پوشم شتا. سعدی. در اینان به حسرت چرا ننگرم که عمر گرانمایه یاد آورم.

سعدی. افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم.

سعدی (طیبات). غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است الا دمی که در نظر یار بگذرد.

سعدی (طیبات).

عیان شدی که بها چیست خا کپایش را اگر حیات گرانمایه جاودان بودی. حافظ. صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود.

حافظ.

افروان. انبوه. بسیار. پس از چهار ماه لشکری گرانمایه از زنگبار می آمدند. (مجمل التواریخ). و ملک الروم با پانصد کشتی سپاه گرانمایه بیامد و مسلمانان با چهل کشتی برفتند. (مجمل التواریخ). عمر. هر زمان بن عبدالله بن عبدالله را با سپاهی گرانمایه بجانب اصفهان فرستاد. (مجمل التواریخ). و سپاهی عظیم گرانمایه جمع آمدند. (مجمل التواریخ).

گرانمایه. (گِ نَ / ی / اِخ) لقب بلاش ساسانی. (مفاتیح).

گران مغز. (گِ مَ / ص) مرکب گران سر. (آندراج).

گران نظور. (گِ نَ ظَ / ص) مرکب آنکه از روی ناز و تیخت از گوشه چشم به مردم می نگریسته باشد. (آندراج).

گران نعل. (گِ نَ / ص) مرکب دارای نعل سنگین. چهارپائی که نعل بزرگ دارد. بزرگ سم. بهن سم و آن از محسنات اسب است.

قوی پشت و گران نعل و سبک خیز

به دیدن تیزی و در شدن تیز. نظامی.

گران نورد. (گِ نَ وَ / ف) مرکب آهسته و بسیار روه.

سایه که تقیض ساز مرد است در طنزگری گران نورد است.

نظامی.

گرانول. (گِ اِ / ف) (فرانسوی). حب های ریزی هستند به وزن ۲ تا ۵ سانتیگرم که محتوی آنکابوئیدها یا داروهائی است که مقدار استعمالشان خیلی کم و دقیق است.

(بین یک دهم میلی گرم تا یک میلی گرم). گرانولهای اسید آرسینو و سولفات دو استریکنین هر یک محتوی یک میلی گرم و گرانول سولفات داسروین محتوی یک چهارم میلی گرم تا یک میلی گرم و گرانولهای اکونیتین و دیزیتالین و استروفانتین هر یک محتوی یک میلی گرم است. (کتاب درمانشناسی ج ۱).

گرانولها را با گرد صمغ

عربی و گرد لا کتوز و شربت ساده تهیه میکنند و دو نوع میباشند: ۱- گرانولهای که یک میلیگرم ماده دارویی در بردارند و شامل: گرانولهای اسید آرسینو، سولفات آتروبین و سولفات استرکنتین میباشند. ۲- گرانولهایی که هر کدام یک دهم میلی گرم ماده دارویی در خود دارد و آنها را با گردهای یک صدم تهیه میکنند و صورتی رنگ میباشند، مانند: گرانولهای ازتات اکونیتین، اکونیتین و دیزیتالین. برای تهیه گرانولها، ماده فعال دارویی را با کمی لا کتوز با دقت مخلوط میکنند و سپس بقیه لا کتوز را می افزایند و خوب مخلوط مینمایند تا متحدالشکل شود، بعد گرد صمغ را اضافه میکنند و مقدار کافی شربت می افزایند تا توده خمیری شکلی حاصل شود، سپس آن را به صورت گرانول درمی آورند. (از کتاب کارآموزی داروسازی تألیف جواد جنیدی ص ۱۰۵).

گرانویل. (گِ وِ / اِخ) مرکز بخش مانش ناحیه داورانش. بندری است بر کنار مانش در مصب بسک ۴ در ۳۲۸ هزارگزی ۵ از پاریس، دارای ۱۰۱۳۲ تن جمعیت است.

گرانوه. (گِ نَ / اِخ) فرانسوا ماریوس. نقاش فرانسوی متولد شده در اکس ۷. او نتایج عکاسی واقعی نور در نقاشی را به دست آورد.

گرانوه. (گِ نَ / اِخ) دهی است از دهستان باوی (بلوک زرکان) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری اهواز، کنار راه شوسه اهواز به مسجد سلیمان.

در دشت واقع است و محلی گرمسیر می باشد و سکنه آن ۸۰۰ تن است و آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرانی. (گِ اِ / ح) (حامص) مقابل ارزانی در نرخ. گرانی بها: این روزها گرانی بیداد می کند. اسختی. دشواری:

چون چنین است مرا بی تو بقای نبود به بودگر بروم زود و گرانی بپریم.

سفی تیشابوری. رجوع به گران شود. (حامص) مقابل سبکی در وزن. (آندراج). سنگینی. وزن. وزن دار: برخف: گرانی بود که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

بامها را فرسب خرد کنی

- 1 - Granule.
- 2 - Granville.
- 3 - d'Avranches.
- 4 - Bosq.
- 5 - O.
- 6 - Granet, François Marius.
- 7 - Aix.

از گرانیگ گر شوی بر یام.  
 گران بود اندر شکم بچه داشت  
 همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.  
 تو گفتی که گردون ببرد همی  
 زمین از گرانی بدرد همی. فردوسی.  
 یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران  
 سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار. فرخی.  
 مجردیم و بی بنه و بکتندی و سباسب را آنچه  
 افتاد از گرانی بنه افتاد. (تاریخ بیهقی). زبیر آن  
 گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع  
 تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه).  
 هست دز میزان حکمت بی گرانی بوقیسی  
 هست با میزان خشم تو جهنم بی قیس.  
 سوزنی.

یک جفا از خویش و از یار تبار  
 از گرانی هست چون سبید هزار. مولوی.  
 || مزاحمت. زحمت.  
 - گرانی بردن؛ رفع مزاحمت کردن؛  
 چون چنین است مرا بی تو بقای نبود  
 به بود گر بروم زود و گرانی بیرم.  
 سیفی نیشابوری.

|| فراوانی و استواری؛  
 مر سفیهان را باید هر هوی  
 ز آنکه نبودشان گرانی قوی. مولوی.  
 || مجازاً حاملگی، آبیستی؛  
 گران بود اندر شکم بچه داشت  
 همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.  
 || گرانی در طعام. نا گواردی. دیر هضمی.  
 || مجازاً چیز ناگوار و مکروه. (از آندراج).  
 || اذیت. آزار. سر سنگینی. تکلف. مشقت؛ دل  
 هارون بر برامکه بگشت و جعفر و یحیی را  
 گران گرفت و یحیی هر روز از هارون گرانی  
 میدیدی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

جوانی گسست و چیره زبانی  
 طبعم گرفت نیز گرانی.  
 رودکی (از معیار الاشعار خواجه نصیرالدین  
 طوسی).  
 کز این پس مرا زندگانی بود  
 بزهار رفتن گرانی بود. فردوسی.  
 اگر چه رهی را تو کمتر نوازی  
 بیرهیزی از ددرس وز گرانی. منوچهری.  
 بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد.  
 (منتخب قابوسنامه ص ۳۶).  
 چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود  
 تا جان عزیزت برهانی ز گرانش.

ناصر خسرو.  
 و این آیهی موشح! بیشتر به قصیده‌ها اندر  
 آید و بدین جایگاه قصیده آوردن گرانی بود  
 و لکن بیستی چند چاره نباشد. (رادویانی). و  
 این قصیده دراز است و لیکن از درازی و  
 گرانی صیانت کردم. (موقری، از رادویانی). و  
 آنچه از گشاده شدن ریش سینه افتد نخست

اندر سینه گرانی و تمددی پدید آید و پس از  
 ۱/۰ روز دردها تولد کنند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). اکنون مثنی خاک بر سر من  
 انداز تا گرانی ببرم. (کلیله و دمنه). بمهمانیت  
 آوردم گرانی  
 مبادت ددرس زین میهمانی. نظامی.  
 تا ز بسیاری آن زر نشکهند  
 بی گرانی پیش آن مهمان نهند.  
 مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۶ ص ۴۷۵).  
 تو نازک طبعی و طاقت نیاری  
 گرانیهای مثنی دلخوشان. حافظ.  
 || تکبر. خودخواهی؛  
 حیف بردن ز کار دانی نیست  
 با گرانان به از گرانی نیست.<sup>۱</sup>

سعدی (هزلیات).  
 || کندی. بطوء؛ و گرانی ایشان اندر رجوع  
 همی افزایشد بعد ایستادن بر جای رسد.  
 (التفهیم ابوریحان).  
**گرانی.** [گِرَ] [اِخ] از بلوکات گروس،  
 حد شمالی گرانی، شرقی پیر تاج، جنوبی  
 سیلتان و غربی سیاه منصور، مرکز حسن آباد،  
 عده قری ۵۴، مساحت ۸/۸ فرسخ و جمعیت  
 آن ۱۱۱۲۳ تن است. (از جغرافیای سیاسی  
 کیهان ص ۴۵۰).

**گرانیدن.** [گِ دَ] (مص) سنگین شدن و  
 وزین شدن و ثقیل گشتن. (ناظم الاطباء)  
 (شعوری). || سنجیدن و به گمان و حدس بیان  
 کردن وزن چیزی را با دست. || گران کردن.  
 افزودن بر قیمت چیزی. || عزیز داشتن و رفیع  
 و عالی پنداشتن چیزی و ستودن آن. (از ناظم  
 الاطباء).

**گرانیدن.** [گِ دَ] (مص) وادار کردن کسی  
 را در گرفتن یا نگاه داشتن چیزی. (ناظم  
 الاطباء)

**گرانیک.** [گِ] [اِخ] رودی است که آب آن  
 نزدیک سیزیکوس<sup>۲</sup> ... به دریای مرمره  
 میریزد. (تاریخ ایران تألیف سایکس ترجمه  
 فخر داعی ص ۳۲۸). رجوع به ایران باستان  
 ص ۱۲۵۰ شود.

**گرانیک.** [گِ] [اِخ] (جنگ...) جنگی که  
 اسکندر مقدونی در ۳۳۴ ق. م. با ایرانیان در  
 کنار رود گرانیک کرده. در روایت دیودور  
 چنین است که سپاه سواره نظام ایران شکست  
 خوردند و پیاده نظام هم پای نیشرفتند. روایت  
 آریان هم مانند دیودور است، فقط راجع به  
 بعض جداول اختلافی دیده میشود. جهات  
 شکست قشون ایران در این جنگ این بود:

۱- سرداران ایران در ابتدا سواره نظام را برای  
 موفقیت کافی دیدند، ولی کافی نبود. چون  
 سواره نظام شکست خورد پیاده نظام هم  
 مرعوب شدند. ۲- قشون اجیر یونانی در ابتدا  
 به کار نیفتاد، ایرانیان هم چون اعتماد به سپاه

یونانیها نداشتند مسئولیت را بتهنایی بعده  
 گرفتند. ۳- ایرانیها در جهتی از رود گرانیک  
 قرار گرفته بودند که برای دفاع مناسب بود نه  
 حمله، از طرفی سپاه اسکندر در جهتی از رود  
 قرار گرفته بودند که اگر فرار می کردند دیگر  
 جان بدر نمی بردند. اسکندر هم این نکته را به  
 سپاه خود گوشزد کرد. به این ترتیب قوت  
 قلب حمله کننده بیش از مدافع بود. رجوع به  
 ایران باستان صص ۱۲۴۹-۱۲۶۷ و فهرست  
 آن شود.

**گرانی کردن.** [گِ کَ دَ] (مص مرکب)  
 سنگینی کردن. تناقل. (زوزنی). تنقیل. (تاج  
 المصادر بیهقی)؛ و علامت خلط بلغمی آن  
 است که ملازه دراز شود... و سپید و سوزش و  
 گرمی نکند، لکن گرانی کند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). || سر سنگینی. تکلف.  
 مشقت. اذیت کردن؛

هر آنکه که دینار بر دی به کار  
 گرانی مکن هیچ بر شهر یار. فردوسی.  
 در دهان دار تا بود خندان  
 چون گرانی کند بکن دندان. سنائی.  
 || خودخواهی. خودپسندی. تکبر؛  
 پیر بدو گفت جوانی مکن  
 درگذر از کار و گرانی مکن. نظامی.  
 || گرانجانی. سخت جانی؛  
 بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن  
 کز این متاع در این عرضگاه ارزان است.  
 انوری (دیوان ص ۳۵۱).

تو نه و من در جهان زندگان  
 راستی باید گرانی میکنم.  
 ؟ (از سندبادنامه ص ۱۵۱).  
 بر او زین سپس گو سر خویش گیر  
 گرانی مکن جای دیگر بمیر.  
 سعدی (بوستان).

هر که بی او زندگانی میکند  
 گرمی میرد گرانی میکند. سعدی (طیبات).  
**گرانیکاه.** [گِ] [اِ] (مرکب)<sup>۳</sup> مرکز ثقل  
 (فرهنگستان).

**گرانی گوش.** [گِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ  
 مرکب) ثقل سامعه. وقره؛  
 چون سبکبار گشت هزل فروش  
 درخور است آن زمان گرانی گوش. سنائی.  
 رجوع به گران گوش شود.

**گراور.** [گِ وُ] (فرانسوی، اِ) تصویر چیز  
 کنده شده و حکاکی شده. شکل کنده شده.  
 صورت کلیشه شده. نقش. رسم.

**گراورساز.** [گِ وُ] (نص مرکب)<sup>۵</sup> کنده کار.

۱- التکبر مع المتکبر صدقه.

2 - Cyzicus.

3 - Centre de gravité.

4 - Gravure. 5 - Graveure.

حکا ک. تقار. آنکه گراور سازد.  
**گراورسازی.** [گ و] (حامص مرکب) عمل گراور ساختن. قالب تصویر درست کردن. || (مرکب) محل گراورسازی. رجوع به گراور شود.  
**گراور کردن.** [گ و] [ک و] (مص مرکب) قالب تصویر ساختن. گراور ساختن. رجوع به گراور شود.  
**گراوس.** [گ و] [و] (چرخ روغن گیری) (جهانگیری). رجوع به گراووس شود.  
**گراوساند.** [گ و] [ا] (بخ) ۱ ژا کب. (۱۶۸۸ - ۱۷۴۲ م). دانشمند هلندی، مولد در بوال دوک ۲ و طبیعت هوش سرشاری به وی عطا کرده بود.  
**گراولت.** [گ و] [ل] (بخ) ۳ ناحیه‌ای از مزل ۴ بخش متر کامیائی ۵ که دارای ۳۶۵ تن جمعیت است و جنگ خونینی که در ۱۶ اوت ۱۸۷۰ م. مابین فرانسه و آلمان صورت گرفته در این ناحیه بوده است.  
**گراوند.** [گ و] [ا] (بخ) شاخه‌ای از تیره پولادوند همیپاوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به طایفه فولادوند شود.  
**گراوند.** [گ و] [ا] (بخ) ایل کرد طرهان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵). رجوع به طرهان شود.  
**گراووس.** [گ و] [و] (چرخ روغنگیری را گویند. با یک واو هم درست است همچو طاوس و کاوس. (برهان) (آندراج). و رجوع به گراووس شود.  
**گراوینا.** [گ و] [ا] (بخ) ۶ ژان ونسان (۱۶۶۴ - ۱۷۱۸ م). مشاور حقوقی (مستشار) ایتالیا، مستولد در رگ ژیسانو ۷ یکی از مؤسسين آکادمی‌های مشهور آرکاد ۸.  
**گراوینا.** [گ و] [ا] (بخ) ۹ (۱۷۵۸ - ۱۸۰۶ م). سردار اسپانیولی، مستولد در پالرم ۱۰. در ترافالگار ۱۱ بطور خطرناکی زخمی شد.  
**گراه.** [گ و] [ا] (ل) به معنی گرای که میل و قصد و رغبت باشد و امر به این معنی هم هست، یعنی میل کن و رغبت نمای و میل کننده را نیز گویند. (برهان) (آندراج). مجازاً به معنی متمایل کننده و تسخیرکننده: آنکه گردون را به دیوان برنهاد و کاربست [در وصف سلیمان یا جمشید از این نظر که آن دو تن را یک تن فرض کرده‌اند] و آن کجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه. دقیقی.  
 || (مص) گراییدن. یازیدن. میل کردن. (فرهنگ اسدی). || یعنی شبه و مانند هم آمده است، چنانکه اگر کسی به کسی شباهتی داشته باشد گویند: به فلانی می‌گراهد؛ یعنی فلانی می‌نماید. (برهان) (آندراج):

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فاش  
 ای دریغ آن گو هنگام وغا سام گراه.  
 رودکی.  
 نبوده چنان پهلوان پیش شاه  
 نیاورده گردون باورا گراه.  
 میر نظامی (از شعوری ص ۳۲۵).  
**گراهش.** [گ و] [ا] (مص) گرایش. شباهت.  
**گراهو.** [ا] [ا] (بخ) یک فرسخی مشرقی طارم از بلوکات سبجه و از ناحیه طارم است. (فارسنامه ناصری ص ۲۱۸).  
**گراهیدن.** [گ و] [ک و] (مص) شبیه بودن. مانستن به. رجوع به گراه شود.  
**گرای.** [گ و] [ا] (ل) میل. رغبت. (از برهان) (از آندراج). || حمله، یعنی چیزی را مانند چوب و سنگ و امثال آن برداشتن و بجانب کسی انداز کردن و نینداختن و یا دویدن بطرف کسی به قصد زدن و نزدن و امر به این معنی هم هست، یعنی میل نمای و قصد حمله کن و میل و قصد حمله کننده. || سنگین. ثقیل. گران. (از برهان). || قصد و آهنگ. || خواهش. || گرفتن دست و پای و دامن و کمر. (برهان) (آندراج). || (نف) گرای با کلمات ذیل ترکیب شود و معانی متعدد دهد:  
 - اخترگرای؛ ستاره شناس. منجم. آنکه با ستاره سر و کار دارد. طالع شناس؛ ستاره شمر مرد اخترگرای  
 چنین زد ترا اختر نیک رای. فردوسی.  
 چو زو ایستاده چه مانده پهبای ۱۲  
 بدیدی به چشم سر اخترگرای.  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۸).  
 - بلندی گرای؛ بلندی طلب. متمایل به رفعت و ارتقاء.  
 سری کز تو گردد بلندی گرای  
 به افکندن کس نیفتد ز پای. نظامی.  
 - تیغ گرای؛ تیغ جنبان. تیغ بکاربره:  
 هم در آن مرکبان گورسین  
 هم در آن سرکشان تیغ گرای. ابوالفرج رونی.  
 - دست گرای؛ مجازاً مطیع. مسخره:  
 ستاره را ز پی قدر کرده پای سپر  
 زمانه را به کف بخت کرده دست گرای. مختاری.  
 بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا  
 آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای. انوری.  
 قدر او را سپهر پای سپر  
 عزم او را زمانه دست گرای. انوری.  
 ای زمان بی عدد مدت دور تو قصیر  
 وی جهان بی مدد عدت تو دست گرای. انوری.  
 - دل گرای؛ مائل. شائق. یازنده:  
 به سبزه دمنی دل گرای کی گردد  
 کسی که یابد بوی بفشه چمنی. سوزنی.

ز خر می بسوی باغ دل گرای شود  
 وجه دین عرب قبله ووجه عجم. سوزنی.  
 - رخت گرای؛ کوچ کننده. حرکت کننده:  
 گشت از آن تخت رخت گرای  
 رفر و سدره هر دو مانده بجای. نظامی.  
 - زندان گرای؛ زندان مانده: هرگاه روحی از فضای حظائر قدس به تنگنای زندان گرای دنیا می آید اهل آسمانها بر او می نگرند و تأسف میخورند. (مرصاد العباد).  
 - سدره گرای؛ کوچ کننده:  
 رفرفش گرچه کرد سدره گرای  
 رفر و سدره ماند هر دو بجای. نظامی.  
 - سرگرای؛ مجازاً سرکوب کننده. نابود کننده:  
 چو من گرزده سرگرای آورم  
 سرانان همه زیر پای آورم. فردوسی.  
 برانگیخت رخس دلاور ز جای  
 به جنگ اندرون نیزه سرگرای. فردوسی.  
 پیاده پس پیل آمد به پای  
 ابا نه رشی نیزه سرگرای.  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۲۸).  
 در در آن رشته سرگرای بود  
 که کلیدش گره گشای بود. نظامی.  
 به زابل نبد ایچ زور آزما  
 که آن چرخ کردی بزه سرگرای. اسدی (گرشاسب نامه).  
 زمین از گرانی به بد سرگرای  
 که بیچاره گشت از پی چارپای. اسدی (گرشاسب نامه).  
 در کف او به زخم فرعونان  
 نیزه سرگرای ثعبان باد. مسعود سعد.  
 تا هیچ سرفراز نیابد به جان خلاص  
 گر پیش تو نشد به زمین بوس سرگرای. سوزنی.  
 تن سپر کرده به پیش تینهای جان سپر  
 سر فدا کرده به پیش نیزه‌های سرگرای. سنائی.  
 - شادی گرای؛ شادی طلب:  
 بخفتند شادان دو شادی گرای  
 جوانمرد هر دم بجستی ز جای. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۴۶۸).  
 - عنان گرای؛ رو آور. متمایل. عازم: بر عزیمت تفرج و تصید به صوب کرمان  
 ۱ - Gravesande, Jacob's.  
 2 - Bois-le-Duc.  
 3 - Gravelotte. 4 - Moselle.  
 5 - Metz Campagne.  
 6 - Gravina, Jean-Vincent.  
 7 - Roggiano. 8 - Arcades.  
 9 - Gravina, Carlos de.  
 10 - Palerme. 11 - Trafalgar.  
 ۱۲ - نل: چه رفته ز جای و چه مانده بپای.

عنان گرای شد. (سبط العلی ص ۱۲).  
 - غربت گرای؛ مقیم غربت. متمایل به غربت؛  
 بیاور مریضان غربت گرای  
 کز ایشان نبینم یکی را بجای. نظامی.  
 - کشتی گرای؛ به کشتی رو. کشتی نشین.  
 آهنگ کننده کشتی؛  
 شه کاروان گشت کشتی گرای  
 فرومانده خاقان چین را بجای. نظامی.  
 - گردن گرای؛ گردنکش؛  
 چنین تازروسان گردن گرای  
 در آورد هفتاد تن را ز پای. نظامی.  
 - گوهر گرای؛ گوهر نما؛  
 از آن کان چو گوهر گرای آمدند  
 چو گنجی روان باز جای آمدند. نظامی.  
 چو ماند این یکی رشته گوهر بجای  
 دگر ره شد آن رشته گوهر گرای. نظامی.  
 - میدان گرای؛ جنگنده. میل کننده به میدان؛  
 شد از چنبر مهد میدان گرای  
 ز گهواره در مرکب آورد پای. نظامی.  
 - هرزه گرای؛ هرزه خواه. هرزه جو؛  
 ای بحق سید و صدر همه آفاق جهان  
 که گزندت مرسد از فلک هرزه گرای.  
 انوری.  
 رجوع به هر یک از آنها در ردیف خود شود.  
**گرای.** [گَ / رَا] (ص)، [ا] دلاک و سر تراش و  
 حجام. (برهان). حجام. (مذهب الاسماء). گَرا.  
 موی سر تراش. موی پیرا؛  
 اگر دو کله پوسیده بر کشتی ز دو گور  
 سر امیر که داند ز کله گرای.  
 (منسوب به منصورین نوح سامانی).  
 || بنده که در مقابل آزاد است. (برهان).  
**گرای.** [گَ / گِ] [اِخ] عنوان خاقان قریم  
 (کریمه) بود و ایشان از خاندان طغا تیموری  
 از اقباق چنگیز خان هستند. اولین خان این  
 سلسله حاجی گرای (حدود ۸۲۳ - ۸۷۱  
 ه. ق.) و آخرین آنان شاهین گرای (۱۱۹۱ -  
 ۱۱۹۷ ه. ق.) است. (از حاشیه برهان قاطع چ  
 معین). رجوع به طبقات سلاطین اسلام  
 لین پول ترجمه عباس اقبال صص ۲۰۷ -  
 ۲۱۲ به نام خاقان قرم و قاموس الاعلام ترکی  
 شود.  
**گرایان.** [گَ / گِ] [اِخ] [نِصَف] (ق) در حال  
 گرائیدن. متمایل. مایل. گراینده؛  
 ز شاه سرافراز و خورشید چهر  
 مهست و به کامش گرایان سپهر. فردوسی.  
**گرایستن.** [گَ / گِ] [اِخ] [نِصَف] (مض) (از: گرای  
 + ستن، پسوند مصدری) گراییدن. جزو اول  
 در اوراق مانوی به پارتی گری<sup>۱</sup> (متمایل  
 شدن. لیز خوردن. افتادن)<sup>۲</sup>. (حاشیه برهان  
 قاطع چ معین). || میل و خواهش کردن.  
 (برهان). رجوع به گرائیدن و گراییدن شود.  
 || میل و رغبت کردن. (غیاث). رجوع به

گرای، گرائیدن و گراییدن شود. || بپچیدن، که  
 نافرمانی کردن باشد. || قصد و آهنگ کردن.  
 (برهان).  
**گرایسته.** [گَ / گِ] [اِخ] [نِصَف] (ن)  
 متمایل شده. منحرف شده. و جوزا و حوت  
 گرایسته بر پهلو همی برآیند. (التفهیم). و این  
 حرکت دوم... لختکی از او (حرکت اول)  
 گرایسته تر. (التفهیم).  
**گرایش.** [گَ / گِ] [اِخ] (مص) (از: گرای +  
 ش، اسم مصدر). (حاشیه برهان قاطع چ  
 معین). رجوع به اسم مصدر تألیف همین  
 نگارنده شود. میل و خواهش. (برهان). میل.  
 رغبت. (از غیاث)؛  
 کنون من تو را آزمایش کنم  
 یکی سوی رزمت گرایش کنم. فردوسی.  
 نه گاه بسودن مر آن را نمایش  
 نه گاه گرایش مر آن را گرائی. فرخی.  
 گرایش نکردی به کار دگر  
 گهی پای کندی ز تن گاه سر. نظامی.  
 همان دین دیرینه را نو کنند  
 گرایش سوی دین خسرو کنند. نظامی.  
 به هر جا گرایش کند جان تو  
 بود نور و ظلمت به فرمان تو. نظامی.  
 گهی دل به رفتن گرایش کند  
 گهی خواب را سر ستایش کند. نظامی.  
 || قصد و آهنگ. || بپچش باشد که از نافرمانی  
 کردن است. (برهان).  
**گرایندگی.** [گَ / گِ] [اِخ] [نِصَف] (مص)  
 عمل گرائیدن. میل. رغبت؛  
 مکن جز به نیکی گرایندگی  
 که در نیکنامی است پایندگی. نظامی.  
**گراینده.** [گَ / گِ] [اِخ] [نِصَف] (مایل)  
 متمایل؛  
 فزاینده نام و تخت قباد  
 گراینده تاج و شمشیر داد. فردوسی.  
 اگر مهربان باشد او بر پدر  
 به نیکی گراینده و دادگر. فردوسی.  
 ای گراینده سوی این تلیس  
 شعر من سوی تو چه کار آید. ناصر خسرو.  
 گراینده شد هر دو لشکر به خون  
 علم برکشیدند چون بیستون. نظامی.  
 که دایم به دانش گراینده باش  
 در بستگی را گشاینده باش. نظامی.  
 || مجازاً سنگین و وزین؛ لاجرم كافة انام،  
 خاصه و عوام به محبت او گراینده اند.<sup>۳</sup>  
 (گلستان).  
 ار گراینده نباشد سیم او در جیب من  
 از سبکساری بنا گه باد برآید مرا. سوزنی.  
 || شیفته و مجازاً معتقد. مؤمن؛  
 به یزدان کند پوزش او از گناه  
 گراینده گردد به آئین و راه. فردوسی.  
 گراینده باشد به یزدان پا ک

از او دارد امید از او ترس و پا ک. فردوسی.  
 و با ترکیب های ذیل به معانی پچاننده،  
 تاباننده و جنباننده آید:  
 - گراینده تاج؛  
 گراینده تاج و زرین کمر  
 نشاننده شاه بر تخت زر. فردوسی.  
 - گراینده تیغ؛  
 گراینده تیغ و گرز گران  
 فروزنده نامدار افسران. فردوسی.  
 - گراینده گرز؛  
 که جو یا بدش نام و جوینده بود  
 گراینده گرز و گوینده بود. فردوسی.  
 گراینده گرز و نماینده تیغ  
 به بخشش جهان را ندارد دریغ. فردوسی.  
 گراینده گرز و نماینده تاج  
 فروزنده ملک بر تخت عاج. فردوسی.  
 رجوع به گرائیدن و گراییدن شود.  
**گرایه.** [گَ / گِ] [اِخ] [نِصَف] (ا) [نای. گلو]؛  
 فراخ بوده گرایه چو نای نی زآنکه  
 صدا بلند درآید ز کرنای و نفیر.  
 ابوالمعالی (از شعوری ص ۳۰۵).  
**گرایی.** [گَ / گِ] (حامص) عمل گراییدن.  
 این کلمه تنها به کار نمی رود بلکه به صورت  
 ترکیب های ذیل آید:  
 - دست گرایی؛ هرکه فضل و قوت خویش بر  
 ضعیفان بیسند و بدان مغرور گردد و خواهد  
 که دیگران را اگر چه از وی قوی تر باشند  
 دست گرای کند، هر آینه قوت او بر فضیحت و  
 هلاک او دلیل کند. (کلیله و دمنه).  
 - سر گرایی؛  
 عاقبت عشق سر گرائی کرد  
 خاک در چشم کدخدائی کرد. نظامی.  
 رجوع به دست گرای، سر گرای و نظایر آنها  
 شود.  
**گراییدن.** [گَ / گِ] [اِخ] (مص) (از: گرای +  
 یدن، پسوند مصدری). رغبت و خواهش و  
 میل کردن. (از برهان). متمایل بودن و شدن؛  
 چه نیکو سخن گفت دانش فزای  
 بدان کت نه کار است کمتر گرای. ابوشکور.  
 به کژی و ناراستی کم گرای  
 جهان از پی راستی شد به پای. ابوشکور.  
 همه به صلح گرای و همه مدارا کن  
 که از مدارا کردن ستوده گردد مرد.  
 ابوالفتح بستی.  
 تیزهش تا نیازماید بخت  
 به چنین جایگاه نگراید. دقیقی.  
 به آسایش و نیکنامی گرای

1 - grfy.

2 - Henning, A List of Middle Persian, BSOS.

۳- ن: ل: گراینده اند.

گربزان شو از مرد ناپا کرای. فردوسی.  
 ز ما هر زنی کو گراید به شوی  
 از این پس کس او را نبینم روی. فردوسی.  
 گرای و این حال عاشق بینی  
 کنی رحم در وقت وزی وی گرای. زینبی.  
 من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی  
 من سوی تو گرایم تو سوی من گرای.  
 فرخی.  
 به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن  
 به صد گنه نگراید به نیم بادافره. فرخی.  
 به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه  
 مرا ز خدمت تو باز داشته خذلان. فرخی.  
 آن کسی که خشم بر وی دست یابد و اندر آن  
 خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت  
 شیر است. (تاریخ بیهقی). و کار اصل ضبط  
 کردن اولی تر که سوی فرع گراید. (تاریخ  
 بیهقی).  
 دل آنجا گراید که کاشم رواست  
 خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.  
 اسدی.  
 ره دین گرد هر که دانا بود  
 به دهر آن گراید که کانا بود. اسدی.  
 راه توی خیر و شر هر دو گشادهست  
 خواهی ایدون گرای و خواهی آندون.  
 ناصر خسرو.  
 اگر خون تیره باشد و به سیاهی گراید. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). اندر بیشتر وقتها زیتی تمام  
 باشد و گاه باشد که به سرخی گراید. (ذخیره  
 خوارزمشاهی).  
 اکنون نومید مباش بتوبه گرای. (کتاب  
 المعارف).  
 درون رتقم تنی لرزنده چون بید  
 چو ذره کو گراید سوی خورشید. نظامی.  
 گرایدشان دل به افسون خویش  
 امان دادشان از شیخون خویش. نظامی.  
 ملک زاده ز اندوه آن رنج سخت  
 سوی آن بیابان گراید رخت. نظامی.  
 به بازار گندم فروشان گرای  
 که این جو فروش است و گندم نمای.  
 سعدی (بوستان).  
 اگر هوشمندی به معنی گرای  
 که معنی بماند نه صورت بجای.  
 سعدی (بوستان).  
 چاره جز آن ندانستند که با او به مصالحت  
 گرایند. (گلستان سعدی). || مجازاً جای  
 گرفتن. نشستن.  
 تیری که نه بر هدف گراید  
 آن به که ز جعبه بر نیاید. امیر خسرو.  
 || پیچیدن. نافرمانی کردن. (برهان).  
 || پیچاندن: .  
 عنان را بتندی یکی برگرای  
 برو تیز از ایشان بپرداز جای. فردوسی.

مبارز را سر و تن پیش خسرو  
 چو بگراید عنان خنگ و یکران. عنصری.  
 || آهنگ کردن:  
 چون پند فرومایه سوی چوزه گراید  
 شاهین ستنه به تدروان کند آهنگ.  
 جلاب بخاری.  
 || حمله بردن. (برهان):  
 حمله بردن بود گرایدن  
 کارزار است جنگ و کوشیدن.  
 (صاحب فرهنگ منظومه از حاشیه برهان  
 قاطع چ معین).  
 || جنباندن. تاب دادن. پیچاندن. (فهرست  
 ولف):  
 سر بی تان و تن بی سران  
 گرایدن گرزهای گران. فردوسی.  
 گرتغ علی فرق سری یکسره بشکافت  
 البرز شکافی تو اگر گرز گرای. خاقانی.  
 || پیچیدن. جنبیدن:  
 همه گوش دارید آوای من  
 گرایدن گرز سرسای من.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 دودستی چنان میگراید تیغ  
 کز او خصم را جان نیامد دریغ. نظامی.  
 - برگرایدن: امتحان کردن. آزمودن:  
 فرستاده روی سکندر بدید  
 بر شاه رفت آفرین گستردید  
 بدو گفت کاین مهتر اسکندر است  
 که بر تخت با گرز و با افسر است...  
 همی برگراید سپاه ترا  
 همان گنج و تخت و کلاه ترا  
 چو گفت فرستاده بشنید شاه  
 فزون کرد سوی سکندر نگاه.  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۷۸۹ س  
 ۱۱۴).  
 || چیزی را آویزان کردن و خم کردن.  
 (شعوری ص ۳۰۵).  
 - عنان برگرایدن: عنان پیچیدن. برگرداندن  
 اسب:  
 عنان برگراید و آمد چو باد  
 بزه بر خدنگی دگر بر نهاد. فردوسی.  
 عنان برگراید آمد چو شیر  
 به آوردگاه دو مرد دلیر. فردوسی.  
 عنان را چو گردان یکی برگرای  
 بر این کوه سرزین فزون تر مپای.  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۸۵۳).  
 با پیشوند برآید و معانی متعدد دهد:  
 تاکی برآزمائیم ای دوست نیک نیک  
 تا چند برگراییم ای یار باربار. مسعود سعد.  
 نیکان که ترا عیار گیرند  
 بر دست بدانت برگرایند. خاقانی.  
 نه شکیبی که برگراید سر  
 نه کلیدی که برگشاید در. نظامی.

**گرایدنی.** [گ / گ] (ص لیاقت) قابل  
 گرایدن. لایق گرایدن. رجوع بگرائیدن و  
 گرایستن شود.  
**گرایده.** [گ / گ] (د / د) (ن مـفف)  
 متمایل شده: لاجرم کافه انام از خواص و  
 عوام به محبت او گراییده اند. (گلستان).  
 رجوع به گرائیدن. گرایدن و گرایستن شود.  
**گرباس.** [گ] (ا) چیزی مانند بیل که زمین  
 را با آن زیر و رو کنند.  
**گرباک.** [گ] (ا) طبق یهن. (ناظم الاطباء).  
**گربال.** [گ / گ] (ا) غربال است و بدان  
 چیزها بیزند و بعضی گویند غربال معرب  
 گربال است. (برهان). رجوع به غربال شود.  
**گربایگان.** [گ] (ا) همان صحرای  
 گرمابکان است. (فارسنامه ناصری ص ۲۵  
 فهرست): او امیر اصفهان و کره و گربایگان  
 بود. (کتاب النقص ص ۳۲۰). سعید قنداح  
 بر شکل طیبیان میگشت در نواحی اصفهان و  
 کره و گربایگان. (کتاب النقص ص ۳۲۰).  
**گربز.** [گ / ب] (ص) مکار. محیل. (از  
 برهان) (از آندراج). در زبان عربی با شواهد  
 نوشته شده، ولی بعد از تحقیق معلوم شد که به  
 کاف فارسی اصح است که در اصل گرگ و بز  
 بود، یعنی گرگی خود را به لباس بز جلوه  
 دهد. ۳. (آندراج) (غیاث) (فرهنگ رشیدی).  
 طرار. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی) (صحاح  
 الفرس). خبثت. (منتهی الارب). نادرست.  
 معرب آن جربز. (این درید). قریز. (از فرهنگ  
 رشیدی). آب زیر کاه:  
 گربزان شهر بر من تاخند  
 من ندانستم چه تنبل ساختند ۴.  
 رودکی.  
 مگر تا تو نینداری که هرگز  
 بود پیروز بر من رام گربز.  
 (ویس و رامین).  
 دزی کان جای دیوان بود گربز  
 چرا بردند ما هم را در آن دز.  
 (ویس و رامین).  
 دیگر آن وقت آمد که سپاه سالار غازی  
 گربزی بود که ابلیس علیه اللعنه او را رشته بر  
 نتوانستی تافت. (تاریخ بیهقی). اسکندر  
 مردی بود گربز و محتال. (تاریخ بیهقی). اما  
 علی تکین گربز و محتال است و سی سال شد  
 تا وی آنجا میباید. (تاریخ بیهقی).  
 مطیع امر تو افلاک تو سن  
 غلام حکم تو ایام گربز. وطواط.  
 مردمان این شهر بغایت گربز و محتال و زراق  
 و معتال اند. (سندبادنامه ص ۳۰۳). عین الدوله

۱- این عبارت در ذیل گرابنده نیز آمده است.  
 ۲- احتمال می‌رود همان گلپایگان باشد.  
 ۳- بر اساسی نیست.  
 ۴- ن: من بدانستم که تنبل ساختند.



خوارزمشاه که کاروان و سفیر گریز بود گفت. (کتاب النقص ص ۴۱۴).

گر تحمل کرد گویی عاجز است و ر غیور آمد تو گویی گریز است.

مولوی (مثنوی).

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز. (گلستان سعدی).

که خود را نگه داشتم آبروی

ز دست چنان گریز یاره گوی. سعدی.

|| زیرک. دانا. (از برهان). زیرک و بسیار دان و دوراندیش. (نسخهای از لغت نامه اسدی).

داهی، باذ کاوت. هوشیار. چاره گر:

یکی دانش پژوهی داشت گریز

به چرویدن نگشته هیچ عاجز.

شا کر بخاری.

هیچ مبین سوی او بچشم حقارت

ز آنکه یکی جلد گریز است و نونده.

یوسف عروضی.

همی گوئیم دانائیم و گریز

بود دانا چنین حیران و عاجز.

(ویس و رامین).

جوابش داد مادر گفت هرگز

دو دست خود نبرد هیچ گریز.

(ویس و رامین).

در این گیتی چه نادان و چه گریز

به کار خویش حیرانند و عاجز.

(ویس و رامین).

غازی شراب نخوردی... و از وی گریز تر و بسیار دان تر مردم نتواند بود. (تاریخ بیهقی). و

احمدین سهل مردی بارای بود و گریز و دانسته و زیرک. (زین الاخبار).

صدر مطلق کمال دین که چو تو

در جهان نیست داهی و گریز.

کمال اسماعیل.

ترونده پالیزجان هر گاو و خر را کی رسد

این میوه های نادره زیرک دل گریز خورد.

مولوی.

یک برادر داشت آن دباغ زفت

گریز و دانا بیامد زود زفت.

مولوی (مثنوی).

|| دلیر. شجاع. (از برهان):

خروش و نعره مردان گریز

همیشه تا به کیوان اندر آن دز.

(ویس و رامین).

سراسر گنجهای شاه گریز

نهاده بود یکباره در آن دز. (ویس و رامین).

|| بزرگ. (برهان). رجوع به جریز و قریز شود.

**گریزی.** [گَبْ / بْ] (احصاء) عاقلی.

زیرکی. دانایی. (از برهان). نباید دانست که حکمت را دو طرف افراط و تفریط است

طرف افراط گریزی و طرف تفریط خمود و بلاهت است. (برهان) (جهانگیری). علی

گفت: ای ابن عم [خطاب به عبدالله بن عباس] / تو و معاویه هر دو دعوی گریزی دارید، من از

تو آن خواهم که با من مشورت کنی اگر فرمان تو نکنم فرمان من کنی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر

جای ستم نیست آن و گریزی و فن.

ناصر خسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۲۵).

گفت کآن گریزی و رایت کو

و آن درفش گره گشایت کو. نظامی.

|| خبث. ناپا کسی. داستان. فسون. افسون. حيله:

و آن جان ترا همی کند تلقین

با کوشش مور و گریزی راسو. ناصر خسرو.

عارضی بر مال و ملک و تارسی بر آب و نان

کشته ای بر خاک نادانی درخت گریزی.

ناصر خسرو.

که تاجم کرد آن زر از گریزی

پراکنده شد لشکر از عاجزی. سعدی.

|| دلیری. || بزرگی. (برهان).

**گریز.** [گَبْ] (ص) گریز. (ناظم الاطباء).

**گریبک.** [گَبْ] (مضفر) مضفر گریه. گریه کوچک:

بیاورد پس گردیه [خواهر بهرام چوبینه] گریکی که پیدا نبد گریه از کودکی. فردوسی.

**گریکان.** [گَبْ] (لخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در

۱۰۴۰۰۰ گزی خاور اردکان و در کنار راه فرعی پل خان به خانی من واقع شده است.

هوای آن معتدل می باشد. ۲۱۲ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و انجیر دیمی و شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گریکو.** [گَبْ] (ل) بیدمشک را گویند و آن گلی است معروف. (برهان). رجوع به گریه بید

شود.

**گریه.** [گَبْ / بْ] (ل) در پهلوی گوربک<sup>۱</sup>.

جانوری است از تیره گریه از رسته گوشتخواران که در غالب خانه ها هست.

چنگالها، دندانها و نیش بسیار تیز دارد در هر آرواره ای دارای شش دندان پیشین، دو نیش و نیش آسیاست. (از حاشیه برهان قاطع ج

معین). نام حیوانی است معروف و به عربی سنور خوانند. (برهان) (آنتدراج). جِرّ. جِرّه. ذله. دلق. خیطل. پوشک. قط. ابوغزوان.

(دهسار). ابوشماخ. ابوعروان. ابوالهثیم. امخداش. (المصع). پیچا. (در تداول دیلمان و کیلان):

به گریه ده و بغلبه سپرز و خیم همه

و گریتیم بدزدد بزنش و تاوان کن. کسایی.

همی گفت اگر ناودانی بجای

بینیم و گریه ای در سرای... فردوسی.

همی گریه از خانه بیرون کند

یکایک همه ناودان بر کند. فردوسی.

چون گریه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست آراست نیکبختی کو را چنین پدر نیست.

ناصر خسرو.

گر به گرچه بزیر بنشیند

موش را سر بگردد اندر جنگ.

ناصر خسرو.

طمع کی گریه در انبان فروشد

که بخل امروز با سگ در جوال است.

انوری.

تو کشان زلف و من چو گریه بر آن

سنبل دلنواز می غلطم. خاقانی.

زاده طبع منند اینان که خصمان منند

آری آری گریه هست از عطسه شیر ژیان.

خاقانی.

من جسته چو باغبان پس این

نیشته چو گریه در پی آن. خاقانی.

از پی گریه دویدند و گریخت

کودک از ترس عتابش رنگ ریخت. مولوی.

یکی گریه در خانه زال بود

که برگشته ایام و بدحال بود. سعدی.

گریه مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از زمین برداشتی.

سعدی (صاحبیه).

مژدگانی که گریه عابد شد

عابد و زاهد و مسلمانا. عبید زا کانی.

ج، گریگان:

وز آن پس همه گریگان را بکشت

دل کدخدیان از او شد درشت. فردوسی.

ترکیبها:

— پنجه گریه. تره گریه. شتر گریه. کله گریه (لقمه بزرگ). گه گریه. مخمل گریه (نوعی مخمل با

پود دراز).

|| نام گیاهی است. (برهان).

— امثال:

به دعای گریه سیاه باران نمی آید.

به گریه گفتند فضلهات درمان است به خاک کرد.

گریه آمد و دنبه ریود.

گریه خانه هم باید مقبول باشد.

گریه در دکان شیشه گر:

در سینه عدوی تو کینت بتز بود

زان گریه ای که شیشه گراندر دکان بود.

عمادی شهریاری (از امثال و حکم دهخدا).

گریه دستش به دنبه نرسید گفت گنده است.

گریه دنبه دیده. (جامع التمثیل).

گریه را بر موش کی بوده ست مهر مادری.

سنایی.

رها کن گرهه از دامان که رستی.

نظامی (از آندراج).

|| افشای راز کردن:

عز و لیش را ازل گرهه فکنده از بغل

عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله.

فلکی شیروانی.

**گرهه بازی.** [گُ بَ / پِ] (حامص مرکب) با

گرهه بازی کردن. گرهه را دوست داشتن و با او

ور رفتن.

**گرهه باطلاقی.** [گُ بَ / پِ ی] (ترکیب

وصفی، مرکب) گرهه باطلاقی حیوانی است

که در نواحی گیلان و طارم و مازندران یافت

میشود.

**گرهه براق.** [گُ بَ / پِ ی بُ] (ترکیب

وصفی، مرکب) نوعی از گرهه که مویهای

بدنش به نسبت از گرهه های دیگر بلندتر و

براق باشد:

حریف شاهسواری که میتواند شد

که هست شیر فلک گرهه براق او را.

(از آندراج).

**گرهه بید.** [گُ بَ / پِ ی / گُ بَ / پِ]

(ترکیب اضافی، مرکب) بیدمشک و بعضی

گویند نوعی از بیدمشک است و آن از جمله

هفده بید است و گل آن به پنجه گرهه میماند و

آن را بید طبری نیز گویند. (برهان). بهرامه.

بهرامج. صدف بلخی. بان:

ز رشکش گرهه بید انجیر کرده

سرشکش تخم بید انجیر خورده. نظامی.

سر بر آورد از کمینگه گرهه بید از بهر صید

چون همی بینی که پای بط برآمد از چنار.

ابن یمن فریومدی.

نه کم ز گرهه بید است گرهه صیاد

که مرغ بیند و بر شاخ پنجه بگشاید.

امامی هروی.

گردود بر سر هر شاخ دودد گرهه بید

بلبل از مستی گل شیوه رم شناسد.

سلیم (از آندراج).

گرهه بید از گل و لعل سپید

گرهه مشکین شده از مشک بید.

میرخسرو (از آندراج).

عبیر افشانه از بس دلبر عطار من بر خود

شمیم گرهه بید از بن هر موش می آید.

میرزا عبدالغنی (از آندراج).

|| چیزی باشد پشم دار، مانند سر گرهه که از

بیدمشک بر آید و از آن عرق گیرند. || چیزی

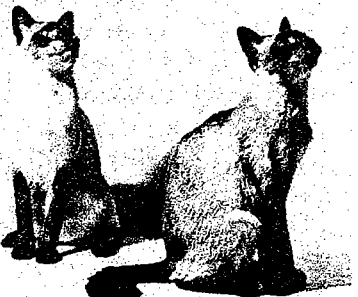
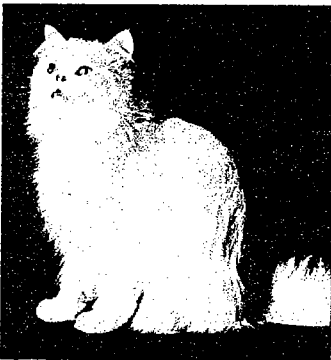
است مانند صمغ که از درخت بید بهم رسد.

(آندراج).

**گرهه پای.** [گُ بَ / پِ] (ص مرکب) آنکه

پای چون گرهه دارد شکاف شکاف. آنکه پای

پهن دارد:



انواع گرهه

گرهه را در حجله باید کشت (یا) گرهه را پای حجله کشند.

گرهه را سه تکه اندازه گوشش.

گرهه روغن میخورد و بی بی دهان مرا بو میکند.

گرهه که به تنگنا افتد چشم آدمی را برآرد.

گرهه گشنیز خورد گرسنه همه چیز. (شاهد صادق).

گرهه هفت بار جای بچه هایش را عوض میکند.

گرهه هفت جان دارد.

گرهه همه شب به خواب بیند دنبه:

گفت در ره موسم آمد به پیش

گرهه بیند دنبه اندر خواب خویش. مولوی.

مثل گرهه به روی کسی براق شدن.

مثل گرهه دزد.

مثل گرهه عزیز بی جهت.

مثل گرهه کوره.

مثل گرهه مرتضی علی از هر دست بیند از ندش

با پا به زمین می آید.

مثل گرهه نوروزی.

مثل موش و گرهه.

همه شب گرهه موش را به خواب بیند.

**گرهه.** [گُ بَ] (ایخ) در چهار فرسخی کمتر

شمال احمد حسین است. (فارستامه ناصری

ص ۲۸۰).

**گرهه.** [گُ بَ] (ایخ) دهی است از دهستان

لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در

۳۴۰۰۰ گزی جنوب خاور دیلم و کنار راه

فرعی گناوه به هندیشان و دیلم واقع شده

است. منطقه ای گرمسیر و مالاریائی و دارای

۳۲۶ تن جمعیت است. آب آن از چاه تأمین

میشود و محصول آن غلات، سبزیجات و

شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرهه از بغل افکندن.** [گُ بَ / پِ آ بَ

غَ اَک دَ] (مص مرکب) گرهه از دامان رها

کردن. کنایه از ترک مکر و حیله و فریب

کردن باشد. (برهان) (انجمن آرا):

چو گرهه خویشتن تاکی پرستی

پسی و ناسورکون و گربه پای

خایه غرداری تو چون اشتردرای. رودکی.  
**گربه چشم.** [گَب / ب / پ / ج / چ] [ص  
مرکب] کسی که مردمک عمودی دارد. کاس.  
ازرق. زرقاء. زاغ چشم. کبودچشم: صالح  
گفت: چه خواهید؟ گفتند: آن خواهیم که از این  
کوه سنگ خارا شتری بیرون آوری ماده با  
بچه سرخ موی و گربه چشم. (ترجمه تاریخ  
طبری بلعی).

ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم  
تو گفתי دل آزرده دارد به خشم. فردوسی.  
و آن شتربان مردی سرخ مو و گربه چشم.  
(قصص الانبیاء ص ۱۵۲). [به] بخت النصر  
گفتند چون هفت ساله شد به غایت باقوت بود  
ولیکن آبله رو و گربه چشم و بر سر مو نداشت.  
(قصص الانبیاء ص ۱۷۹).

دگر ره یکی روسی گربه چشم  
چو شیران به ابرو درآورده خشم. نظامی.  
**گربه چشمی.** [گَب / ب / پ / ج / چ] [ص  
حامص مرکب] کبودچشمی. زاغ چشمی.  
ازرقی. داشتن چشمی آنچنان گربه. رجوع به  
گربه چشم شود.

**گربه خلاف.** [گَب / ب / پ / ی / خ / خ] [ص  
ترکیب اضافی، مرکب] گربه بید. (آندراج):  
گر پادشاه نامیه را تقویت کند  
خون پلنگ چرخ خورد گربه خلاف.

رکنای مسیح کاشی (از آندراج).  
**گربه در انبان.** [گَب / ب / دَام] [ص مرکب]  
مکر: حیل.

با این همه نگشتی هرگز فریفته  
چون دیگران به گربه در انبان روزگار. انوری.  
کنون بدانند آن چند موشخوار یقین  
که کار نصرت تو نیست گربه در انبان.

رضی الدین نیشابوری.  
**گربه در انبان داشتن.** [گَب / ب / دَام  
ت] [ص مرکب] کنایه از مکر کردن و حیل  
ورزیدن باشد. (برهان) (آندراج) (غیاث)  
(فرهنگ رشیدی):

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان  
کنون گهی است که با سگ فرو شود به جوال.  
انوری (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گربه در بغل داشتن.** [گَب / ب / دَب  
غ ت] [ص مرکب] گربه در انبان داشتن.  
کنایه از مکر و حیل کردن. (غیاث اللغات).  
فریب دادن. (مجموعه مترادفات ص ۲۶۴):

بیدار نه سر خلاف دارد در سر  
از بهر چه گربه در بغل میدارد.

کمال اسماعیل (از آندراج).  
**گربه در زندان کردن.** [گَب / ب / دَز  
ک د] [ص مرکب] کنایه از بخل و نهایت  
خست باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).  
یعنی از غایت بخل گربه در زندان میکند تا

طبع به خورا کهای او نکند.

**گربه در شلوار و تنبان کردن.** [گَب  
ب / پ / دَش ل و ا و زُ نَم ک د] [ص مرکب] بید  
گربه در شلوار کردن. کنایه از رسوا کردن و  
مضطرب و سراسیمه گردانیدن. (از آندراج).  
فاش و رسوا کردن. (مجموعه مترادفات  
ص ۲۶۰). کیک در تنبان انداختن:

خار در کون خر لنگ و قارت نهم  
پیر زالی چو تو را گربه به تنبان نکنم.

حکیم شفاپی (از آندراج).  
ملا علی در طلب گاه به ملا علاءالدین محمد  
شهرستانی نوشته:

کامکارا واجب العرض رهی را گوش کن  
بین که چونم کرده آخر گربه در شلوار گاه.

(از آندراج).  
**گربه دشتی.** [گَب / ب / پ / ی د] [ص ترکیب  
وصفی، مرکب] گیاهی است خوشبوی که آن

را به عربی اذخر گویند. (برهان) (آندراج).  
[انوعی از گربه است. ضیون. مهذب  
الاسماء] (دهار). نوعی از گربه است که از  
پوست آن دم آهنگری درست میکنند، مانند  
پوست و شوق که پوست آن لطیف است.  
(شعوری ج ۲ ص ۳۲۸).

**گربه دله.** [گَب / ب / دَل / ل] [ص مرکب]  
راسو. (ناظم الاطباء).

**گربه رقصانندن.** [گَب / ب / رَ د] [ص  
مرکب] در کارها مانع بوجود آوردن. کاری را  
به تأخیر انداختن. تملل و امروز و فردا کردن  
در ادای حقی. تملل و ملاحظه در ادای حقی با  
دلیل های سست. گربه رقصانی. گربه رقصانی  
کردن.

**گربه رقصانی.** [گَب / ب / ر] [ص حامص  
مرکب] رجوع به گربه رقصانندن شود.

**گربه رقصانی کردن.** [گَب / ب / رَ ک  
د] [ص مرکب] رجوع به گربه رقصانندن و  
گربه رقصانی شود.

**گربه رو.** [گَب / ب / ر / زُو] [ص مرکب]  
سوراخی که گربه از آن تواند رفتن و آمدن.  
سوراخی به دیوار و غیره که گربه از آن تواند  
گذشتن. تنبوشه. [در اصطلاح ساختمان،  
سوراخهای هوا کش که زیر کف اطاقها  
سازند که رطوبت و ابخره زمین بیرون کنند.

**گربه روس.** [گَب / ب / ی] [ص ترکیب  
وصفی، مرکب] گربه خانگی چرا که در ایران  
اکثر گربه روس می پرورند. (غیاث)  
(آندراج).

**گربه روی.** [گَب / ب / پ] [ص مرکب]  
ناسپاس:

جز بماندر نماند این جهان گربه روی  
با پستدر کینه دارد همچو با دخترندرا. رودکی.  
**گربه زیاد.** [گَب / ب / ی / ز / زُو] [ص ترکیب  
اضافی، مرکب] علامی در آئین اکبری نوشته

که تراوش مستی جانوری است گربه آسا  
لختی بزرگتر از وی و پوز او درازتر از  
«سامترائی»<sup>۱</sup> از جمع اقسام او گزیده تر بود و  
آن چکیده زردی آمیز است و آن جانور در  
زیر دم نافه دارد و به اندازه جوز خرد:

به سیر مرتع جاه تو آهوان جزم  
به دور سفره خلق تو گربه های زیاد.

محمد عرفی (از آندراج).  
گربه چند نوع میباشد، اهلی و وحشی و از  
آنصمله گربه زیاد است و آن جانوری دم دراز  
و موی او مایل به سواد بود و گربه زیاد در هند  
در بلاد مغرب بسیار باشد و چون خواهند که  
زیاد از آن حاصل آید او را بر چوبی بندند و نه  
روز هر روز چند نوبت شیر دهند و در آن ایام  
آن گربه بر گرد آن چوب گردد و خود را در آن  
مالد و زیاد مانند عرق از اعضایش ترشح کرده  
بر چوب نشیند و از غرایب احوال گربه اهلی  
گاهی سیاهی چشمش گردد و بزرگ و گاهی در  
غایت خردی و باریکی باشد. این اختلاف در  
یک روز بسیار دیده شده و سبب معلوم  
نیست. (اختتام حبیب السیر ص ۴۲۰).

**گربه سان.** [گَب / ب / پ] [ص مرکب] کنایه  
از محیل و مکار چه حیل هائی که گربه در  
گرفتن موش میکند مشاهده گردیده باشد.  
(آندراج). محیل. مکار. فریب دهنده. (از  
برهان) (از آندراج). به عقیده علامه دهخدا  
صحیح کلمه «گربه شان» و صحیح گربه سانی،  
«گربه شانی» است، در فرهنگ رشیدی نیز  
«گربه شانه» به معنی محیل و مکار آمده: و آن  
را به حیلت بلا بندی توان کرد و گربه شانی  
توان به میدان آورد. (کلیده و دمنه). در  
کلیده های چاپی این تعبیر «گربه سان» و

«گربه سانی» ضبط شده، ولی بر حسب اقرب  
احتمالات اصل «گربه شانی» است. (امثال و  
حکم دهخدا). گربه شانندن به قرائن استنباط  
میشود که شانندن مصدر جعلی شانه کردن  
است (رجوع شود به شانندن) و گربه شانندن و  
گربه شاننگی بمعنی تملق و چاپلوسی کردن:  
چو گربه شاننگی کی لایق آید  
چنین سلطان چنین شیر زبان را؟  
مولوی (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گربه شانندن.** [گَب / ب / د] [ص مرکب]  
فریفته شدن:

هرگز به دروغ این فرومایه  
جز جاهل و غمر گربه کی شانند.<sup>۲</sup>  
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).

۱- سامترا نام جانی از مضافات بندر این که  
واقع است مابین دهلی و آگره. (آندراج).  
۲- در دیوان ناصر خسرو ج تقوی ص ۱۲۶:  
«جز جاهل و غمر و کرنه کی شانند» و در ذیل  
همان صفحه: «کرته که شتاند».

زابل، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری سکوه و ۸۰۰۰ هزارگزی خاور شوسه زاهدان به زابل. سکنه آن ۵ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرتین.** [گَر] [اِخ] دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز، واقع در ۶ هزارگزی خاور قلعه زراس. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرج.** [گَ] [اِخ] ولایت گرجستان «به روسی گسروزیجیا»<sup>۴</sup>، فارسی و ترکی گورجستان<sup>۵</sup>، به زبان گرجی «ساخارثولو»<sup>۶</sup> و منسوب بدان را «گرجی» گویند: گرجستان بمعنی وسیع کلمه شامل ناحیه ماوراء قفقاز غربی و مرکزی است که مسکن اقوامی است که بزبانهای «خارثولی»<sup>۷</sup> تکلم میکنند از بحر اسود تا اندکی بیش از ۱۰۰ هزارگزی شمال قفلیس، و بمعنی اخص تقریباً شامل حکومت قفلیس است. رجوع به دائرة المعارف اسلام (ژئوژی)<sup>۸</sup> شود. گرج به قوم ساکن گرجستان نیز اطلاق شده. (حاشیه برهان قاطع ج معین). نام ولایتی است که آن را گرجستان میگویند. (برهان) (آندراج) (غیثات). و آن را رامن نیز گویند. (آندراج):

در هوا میگرد خود بالای برج [ازدها] که هزیمت میشد از وی روم و گرج.

مولوی (مثنوی ج علاءالدوله ص ۲۲۰).  
**گرج آباد.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور مراغه و ۶ هزارگزی شمال راه اراپه رو مراغه به قره آغاج. هوای آن معتدل و کوهستانی و دارای ۶۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه مردق تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش، نخود و بادام است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرجان.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان

(ترکیب وصفی، [مرکب] در لهجه بوشهریان، خونجو.

**گره وحشی.** [گَب] [ب] [و] (ترکیب وصفی، [مرکب] حیوانی است که در بیابانهای جنوب شرقی زندگانی میکند. گره بیابانی، گره ای که اهلی نباشد. گره وحشی از سرشاخی دید مرغی بکنج سوراخی. نظامی. **گرپا.** [گَ] [اِ] [یونجه و اسپرست. (ناظم الاطباء).

**گرپاج.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی خاور اردکان، کنار راه فرعی پل خان به خانی من. جلگه، معتدل مالاریائی و دارای ۱۳۷ تن جمعیت است. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرپایگان.** [گَ] [اِخ] گلپایگان (؟): چون محدود نهند و کره و گرپایگان و آن بقعه رسید جهل و کم مایگی و کم یقینی مشبهیان بدانست. (کتاب النقص ص ۳۲۳). بایستی که به قم و کاشان بودی نه بکره و گرپایگان. (کتاب النقص ص ۳۲۵). رجوع به گلپایگان شود.

**گرپشت.** [گَب] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. هوای آن گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان کرباس و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرپ گرپ.** [گَ] [رُ] [اِصوت] نقل صوت نعل اسب و مانند آن: دل من گرپ گرپ میزد.

**گرت.** [اِخ] شهری است مابین دقوق و اربل. (تاریخ کرد رشیدیاسمی ص ۱۳۱).

**گوت.** [گَ] [اِ] [درختی است که در حوالی بندرعباس و چاهبهار و لنگه به حال وحشی دیده میشود. (گاواوا).

**گوتیم.** [گَ] [اِخ] ده کوچکی است جزء دهستان اشکوربالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۴ هزارگزی خاوری پل. دارای ۴۱ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوته.** [گَ] [ت] [اِ] [گردد. رجوع به گرده شود.

**گوته.** [گَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان

به حسرت جوانی به تو باز ناید چرا ژاژ خایی چرا گره شانی. ناصر خسرو. **گره شانه کردن.** [گَب] [ب] [ن] [ن] [ک] [د] (مص مرکب) حیل به کار بردن. فریفتن. مکر کردن:

چگونه شود پارسا مرد جاهل همی خیره گره کنی تو به شانه.

ناصر خسرو. چون دید خردمند روی کاری خیره نکند گره را به شانه. ناصر خسرو. تنگ فراز آمده ست حالت رفتن سود ندارد ت کرد گره به شانه. ناصر خسرو.

**گره شانی.** [گَب] [ب] [پ] (حامص مرکب) فریفتگی. مکاری: و آن را به حیلت بلا بندی توان کرد و گره شانی توان به میان آورد. (کلیده و دمنه)<sup>۱</sup>. رجوع به گره شاندن شود.

**گره بشور کردن.** [گَب] [ب] [ک] [د] (مص مرکب) رجوع به گره بشو کردن شود.

**گره بشوری کردن.** [گَب] [ب] [ک] [د] (مص مرکب) رجوع به گره بشو کردن شود.

**گره بشو کردن.** [گَب] [ب] [ک] [د] (مص مرکب) چیزی را پاک ننستن. چیزی را ناتمام شستن. کثیف پاک کردن. با کمی آب شستن. گره بشور کردن. گره بشوری کردن.

**گره صحرائی.** [گَب] [ب] [پ] [ص] (ترکیب وصفی، [مرکب] حیوانی است مخصوص به کویرهای جنوبی ایران.

**گره کسی به انبان فروشدن.** [گَب] [ب] [ک] [ب] [اَم] [ف] [ش] [د] (مص مرکب) کنایه از کمال کامیابی او. (آندراج) (غیثات).

**گره کور.** [گَب] [ب] [پ] (ترکیب وصفی، [مرکب] کنایه از آدم محیل و فریبکار و حقه باز است. رجوع به گره شود.

**گره کوره.** [گَب] [ب] [ر] [ا] (مرکب) رجوع به گره کور شود.

**گره کوهی.** [گَب] [ب] [پ] [ی] (ترکیب وصفی، [مرکب] حیوانی است که در جنگلهای شمالی یافت میشود.

**گره گون.** [گَب] [ب] [ا] (ص مرکب) بمعنی گره سان که کنایه از فریب دهنده و دغل باز و محیل باشد. (برهان) (غیثات). ظاهراً بقیاس گره سان ساخته شده است:

از این گره گون خاک تا چند چند

به شیر ی توان کردنش گرگ بند. نظامی.

**گره مرتضی علی.** [گَب] [ب] [پ] [م] [ت] ضاع [ (ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از ابن الوقت، کسی که نان به نرخ روز خورد.

**گره مشکین.** [گَب] [ب] [پ] [م] [م] (ترکیب وصفی، [مرکب] نوعی از گره صحرائی که به عربی زیاد گویند. (آندراج) (غیثات). رجوع به گره زیاد شود.

**گره نوروزی.** [گَب] [ب] [پ] [ن] [نوا]

۱ - در این عبارت کلیله و دمنه، گویا به معنی میانه را گرفتن و اصلاح ذات البین کردن به کار رفته باشد. (حاشیه کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۶۳).  
۲ - ظ: تصحیف کرباست. رجوع به کرپا شود.  
3 - Acacia arabica, Acacia nilotica, Mimosa arabica.  
4 - Gruzija.  
5 - Gurdjistan. Gurdjistan.  
6 - Sakharthwelo.  
7 - Kharthwelienne.  
8 - Géorgie.

مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۸ هزارگزی باختر خوسف، کنار راه مالرو عمومی خوسف به خور. هوای آن گرمسیر و دارای ۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرجان سو.** [گُ] [اِخ] ده کوچکی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری رودبار و خاور سفیدرود. دارای ۴۳ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گرجستان.** [گُج] [اِخ] اگرجستان. گورجستان. نام ناحیه بزرگی از بلاد قفقاز است که در ناحیه کور در سواحل بحر خزر واقع شده است. گرجستان مابین چرکستان، قرای، داغستان، شیروان، ایالت ایروان، قارص و بحر سیاه قرار گرفته است. محل اصلی گرجستان نصف فوقانی حوزه کور است، ولی گرجها به آنجا قانع نشده تا سواحل قره قیز (بحر اسود) پیش رفته اند. در قرون وسطی، طوایف ترکمن در قسمت فوقانی حوزه کور متوطن گردیده اند. دولت شوروی، قفقاز را به ایالت‌های مختلف تقسیم و نام گرجستان را نیز مانند ایالات دیگر تغییر داد. اهالی ذاتا ترکمن هستند و روز بروز عده روسها در این ایالت زیادتر میشود، گرجها هم با سایر اقوام قفقاز بطور مختلط زندگی میکنند. و پایتخت گرجستان شهر تفلیس است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**گرجستانی.** [گُج] [ص نسبی] گرجی. منسوب به گرجستان. زبان گرجستانی.

**گوجه پشت.** [گُج پ] [اِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در هزارگزی جنوب خاوری رودسر. منطقه‌ای معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. محصول آن برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. بقعه‌ای در این ده به نام سیدحسن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گرجی.** [گُ] [اِخ] نام قومی از اقوام قفقاز است که به نام محل خود خوانده میشوند. زنان گرجی به تناسب اندام، حسن جمال، ظرافت و لطافت مشهورند. زبانشان به دو قسمت تقسیم میشود: یکی زبان تحریری و ادبی که برای همگی یکسان است و زبان دیگری که نسبت به محل‌های مختلف تغییر یافته و به شش قسمت تقسیم میگردد. خط آنان از چپ به راست نوشته میشود و به سال ۱۸۰۲ م. روسیه، گرجستان را به تصرف خود درآورد. (از قاموس الاعلام ترکی): و

فرزندان ایشان شاهان گرجی و ملک زادگان. (سفرنامه ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۶۰).  
زین گرجی طره برکشیده

شد روس چو طره سر بریده. نظامی.  
از خاص و خرجی و خون دل مستلمان و گرجی. (نفقه المصدور از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۱).

**گرجی.** [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان پروجرده، واقع در ۲۰ هزارگزی باختر الیگودرز و ۶ هزارگزی جنوب خاور شوسه ازنا به دورود. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۳۲ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات و چاه است. محصول آن غلات، پنبه و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاسجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرجی.** [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه مشهد به اندرخ. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرجی.** [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری قلعه نو و ۳ هزارگزی راه شوسه شاهرود به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرجی خیل.** [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب پل سفید و ۴ هزارگزی ایستگاه ورسک. هوای آن سردسیر و دارای ۲۳۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است و در زمستان گله‌داران به حدود دهستان کیا کلامیروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرجی سوا.** [گُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه شهسوار به چالوس واقع و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرجی کلا.** [گُ ک] [اِخ] دهی است از دهستان اسپسور و شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۵ هزارگزی جنوب باختری ساری و پانصدگزی جنوب راه شوسه ساری به شاهی‌دشت واقع است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۳۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانه تجن تأمین میشود. محصول آنجا غلات، پنبه، کنف و کسجد و شغل اهالی زراعت است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرجی محله.** [گُ م ح ل] [اِخ] دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۸ هزارگزی باختر بهشهر و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه بهشهر به ساری واقع است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، مرکبات، پنبه، کنجد، صیفی و مختصر ابریشم است. شغل اهالی زراعت است و عده‌ای در کارخانه بهشهر کارگردند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرجی محله.** [گُ م ح ل] [اِخ] دهی است از دهستان سدن‌رستان بخش کردکوی شهرستان گرگان که در یازده هزارگزی خاور کردکوی و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه گرگان به بندر ترکمن واقع است. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۱۸۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرچ.** [گُ ر] [ا] مازندرانی گرچ. (فرهنگ نظام). گیلکی نیز گرچ. (حاشیه برهان چ معین). گرچ را گویند که بدان عمارت سازند و خانه سفید کنند و ترکان نیز به همین لفظ خوانند: منصور بفرمود تا آن کوشک [کوشک سپید مردین را] بازشکافتند و خشت پخته و گرچ به کشتی همی آوردند. (مجمل التواریخ و القصاص).

ناید از خاک و گچ و سنگ اینچنین طاقی مگر خاکی از مشک و کوبج کافور و سنگن گوهر است. ابن‌یمن (از جهانگیری).

به هم در بیبوست فرزانه سنگ در آنجا نبود از گرچ بوی و رنگ.

حکیم زجاجی (از آندراج).  
**گرچ.** [گُ] [ا] در سیرا این نام را به زالزالک

وحشی دهند. گویج. بيشان.  
**گرچ** [گ] (ا) گلوی. (الفاظ الادويه ص ۲۳۲).

**گرچ** [گ] (ا) شوشه، یعنی پارچه و قاش خریزه و هندوانه و غیره<sup>۱</sup>. || گرچ بالفتح، شکاف گریبان و گتره و پیراهن. (غیث اللغات).

**گرچه** [گ چ / چ] (ا) گرچه است که تالار و خانه کوچک باشد. || لقب و زیر زمین را نیز گویند. || چاه. || زندان. (برهان) (آندراج).

**گرختن**. [گ ر ت] (مص) مخفف گریختن است. (برهان) (آندراج). رجوع به گریختن شود.

**گر خشک**. [گ ر خ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از جرب است. جرب بیاس. خصف. رجوع به جرب شود.

**گر خوشاب**. [گ] (اخ) دهسی است از دهستان طهران بخش طهران شهرستان خرم آباد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری کوهدهشت و ۴۸ هزارگزی باختر اتومبیل رو خرم آباد به کوهدهشت. هوای آن کوهستانی، معتدل و مالاریائی و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاهچادریایی است. راه آن اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه آدینه‌وند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرو** [گ] (ا) دور و حسوالی. اطراف. (از برهان). گرد و فراهم و دور چیزی. (آندراج). پیرامون. پیرامن:

زنی پلشت و تلاتوف و اهر من کردار نگر نگر دی از گرد او که گرم آبی. شهید.

تاکی دوم از گرد در تو کاندرو تو نمی بینم چریو. شهید.

ای لک از ناز خواهی و نعمت گرد درگاه او کنی لک و پک. رودکی.

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکنندی به خلالوش. رودکی.

گاهی چو گوسفندان در غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان. بوشکور.

کردم روان و دل را بر جان او نگهبان همواره گردش اندر گردان بوند و گاوآن. دقیقی.

از گرد وی [شهر گور] پاره‌ای محکم است. (حدود العالم). و دیوار به گرد این همه درکشیده به یک‌باره و همه رباطها و دهها از اندرون این دیوار. (حدود العالم). چون ملک‌الهند است آن دیدگانش گردش بر خادم هندو دو دست. خسروی.

همه عشق وی انجمن گرد من همه نیکی گرد وی انجمن. شا کر بخاری. کاشکی سیدی من آن تیمی

تا چو تبخاله گرد آن لمی. خفاف. برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه تا ناوه کنشی خازرنی گرد بیابان. خجسته.

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی جامه و سنج گرفته و در خاک خاک کسار. کسای.

به گرد جهان چار سالار من که هستند بر جان نگهدار من. فردوسی. گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا که شوی غرقه چو نا گاهی ناغوش خوری. لیبی.

تا نرگس شکفته نماید ترا به چشم چون شش ستاره گرد مه و مه از آسمان. فرخی.

تا توانی شهریارا روز امروزم مکن جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه. منوچهری.

چون سواران سپه را بهم آورده بود گرد لشکر صدوشش میل سراپرده بود. منوچهری.

عسجدی نام او تو نیز میر چه کنی خیره گرد او لک و پک. عسجدی.

هر که خواهد که زنش پارسا ماند، گرد زنان دیگران نگرده. (تاریخ بیهقی). این گروهی مرد که گرد وی [مسعود] درآمدند. (تاریخ بیهقی).

ز گردت مکن دور مردان مرد که باشند از ایشان حصار نبرد. اسدی.

ای شده مشغول به نا کردنی گرد جهان بیهده تا کی دنی. ناصر خسرو.

و این تمویذ که من به شاه دهم بخواند و آنجا فرواید خطی گرد بر گرد خویش کشد. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی). و آن را خانه خودم نهادم تا گرد آن خانه طواف کنی. (قصص الانبیاء ص ۲۳). پانزده هزار مرد قصد مدینه کردند و گرد مدینه را فرو گرفتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۱).

آنکه شد یکبار زهر آلود از سوراخ مار بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر. امیر معزی.

چند پوئی به گرد عالم چند چند کوبی طریق پویایی. عمیق.

آتش ستان نیزه چون گردنای اوست دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا. سوزنی.

نواری پیسه بر گرد کمر بسته‌ست و می‌لافت که از انظار کیه قیصر فرستاده‌ست ز نازم. سوزنی.

تیر به آن پایه از او درگذشت رخس به آن پویه به گردش نگشت. نظامی.

همه در گرد شیرین حلقه بستند چو حالی بر نشست او، بر نشستند. نظامی.

تو دست به جان من فرابرده من گرد جهان ترا همی جویم. عطار. احاطه الخاتم بالاصبع، گرد در گرفتند. (نفثه المصدور).

او همی گرداندم بر گرد سر نی به زیر آرام دارم نی ز بر. مولوی.

چون بر این عذر اعتمادی میکنی گرد مار و اژدها بر می‌تنی. مولوی.

— گرد (به گرد) سر کسی رفتن. رجوع به ترکیب «گرد سر کسی گردیدن (گشتن)» شده: می‌روم گرد سرت گر بشنوی از من تمام نیمه حرف مرا بشنو که خاطر خواه توست. میرزا طاهر وحید (از آندراج).

گفتی نمی‌رود ز سر کوی او وحید غوغا مکن به گرد سرت چون نمی‌رود. میرزا طاهر وحید (از آندراج).

— گرد سر کسی گردیدن (گشتن)؛ صدقه و قربان شدن. (آندراج). فدای او شدن. قربان و صدقه رفتن. گرد سر کسی رفتن. دور کسی گردیدن:

چه می‌آری به گردش هر نفس آن چشم شهلارا محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را. صائب (از آندراج).

— گرد کسی بودن؛ شیفته او، فدایی او و برخی او بودن:

داد چشمش یک دو سیب عشوه‌ای تا به شوم گرد بیماری که مردم را طیبی میکند. ملا فوقی یزدی (از آندراج).

گرد آن طفل نوآموزم که در مشق جفا تیر را بر سینهام غیر مکرر میزند. میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| (ص) پهلوی گرد<sup>۲</sup> و نیز پهلوی «گرت» (مدور) ارمنی عربی و دخیلی «گرتک» (گرده نان) ظاهراً از «گرتک»<sup>۳</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مستدیر. چرخ: بلند قد تو سرو است گرد روی تو ماه نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین. فرخی.

دراز و گرد و آکنده دو بازو درخت دلربایی گشته هر دو. (ویس و رامین).

زانکه سنگ گرد را هر چند چون لؤلؤ بود گرش شناسی تو بشناسدش مرد لؤلؤی. ناصر خسرو.

|| (ا) خسرگاه. || پارسی باستان احتمالاً

۱ - برهان و رشیدی کرج را بدین معنی ضبط کرده‌اند. رجوع به کرج شود.

2 - g()rd. 3 - girt. 4 - grtak. 5 - girtak.

« کرتا »<sup>۱</sup>، پهلوی « کرت »<sup>۲</sup> (قیاس شود با داراب کرت).<sup>۳</sup> رجوع به کتاب اساس اشتقاق فارسی شود. اشتی گراد، گرائیت<sup>۴</sup>. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). شهر و مدینه، همچو داراب گرد و سیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب و شهر سیاوش است. (برهان):  
 چو دیوار شهر اندر آورد گرد  
 ورا نام کردند داراب گرد. فردوسی.  
 ز خلتان و از ترمذ و ویسه گرد  
 ز هر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی.  
 پس عضدالدوله بیرون از شهر جایی ساخت  
 برای سپاهیان و آن را گرد فناخسرو نام نهاد.  
 (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲۲). و امروز در اما کن ذیل بصورت مزید مؤخر مکانی باقی مانده است: دشت گرد، لاشگرد، لاسگرد، بروگرد، سوسن گرد، مهریگرد، خسروگرد، دارابگرد، سیاوش گرد، فیروزگرد و شاپورگرد.

**گرد۵. [گ] [ا]** (۱) هندی باستان ورت، ورتات<sup>۵</sup> (چرخیدن)، وخی عاریتی و دخیلی گرد<sup>۶</sup>، منجی گارایی<sup>۷</sup>، پهلوی ورت<sup>۸</sup> (گرد، غبار). خاک، و خاک برانگیخته را خصوصاً گویند. (برهان) (آندراج). غبار. خاک برخاسته: مه نیسان شیبخون کرد گویی بر مه کانون که گردون گشت از او پرگرد و هامون گشت از او برخون. رودکی.  
 اسماعیل گفت: اگر فرو نمی آیی همچنین سر فرود آور تا گرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشورم. (ترجمه طبری).  
 بخیزد<sup>۹</sup> یکی تند گرد از میان که روی اندر آن گرد گردد نعام. دقیقی.  
 بیامد پس آزاده شیر و چو گرد  
 دلش گشت پرخون و رخسار زرد. فردوسی.

سحرگه سواری بیامد چو گرد  
 سخنهای پیران همه یاد کرد. فردوسی.  
 چو لشکر بیامد ز دشت نبرد  
 تنان پر ز خون و سران پر ز گرد. فردوسی.  
 گویی که شنیدید همه شب زیر کوفت  
 تا بر نشست گرد به رویش بر، از زریر. منوچهری.  
 گردی بر آبی بیخته، زر از ترنج انگیکته  
 خوشه ز تا ک آویخته، مانند سعدالاحبیه. منوچهری.  
 الا وقت صیوح است، نه گرم است و نه سرد است  
 نه ابر است و نه خورشید، نه باد است و نه گرد است. منوچهری.

کوه پرنوف شد هوا پرگرد  
 از تک اسب و بانگ و نعره مرد. عسجدی.  
 بیفتاد و گرد و خاک و دود آتش برآمد. (تاریخ بیهقی).  
 ز خون رخ به غنچار بند و دخور

ز گرد اندر آورد چادر به سر.

؟ (از فرهنگ اسدی).  
 اندر حصار من نرسد گرد روزگار  
 چشم زمانه خیره شد اندر غبار من. ناصر خسرو.  
 بیا از گرد ره در دیده بنشین  
 که گرد راه بنشانم ز دیده. خاقانی.  
 از درش گردی که آرد باد صبح  
 سرمه چشم جهان بین من است. عطار.  
 راستی را چه گرد برخیزد  
 با سخایش از این محقر خاک. کمال الدین اسماعیل.  
 بر نمد چوبی اگر آن مرد زد  
 بر نمدکی چوب زد بر گرد زد. مولوی.  
 تو ز دوری می بینی غیر گرد  
 اندکی پیش آیین در گرد مرد. مولوی.  
 خا کساران جهان را به حقارت منگر  
 تو چه دانی که در این گرد سواری باشد. اوحدی.  
 از خاک وجود من شاید که گلی روید  
 جایی که بود گردی امید سواری هست. ابن یمین.  
 - از گرد راه رسیدن؛ به محض رسیدن از جایی. به محض رسیدن از سفر؛  
 به شهر فغنشور شد با سپاه  
 بزد خیمه گردش هم از گرد راه. اسدی.  
 ز گرد راه چو عقاب به آشیانه باز  
 بسوی بنده خرامیده شاه بنده نواز. سوزنی.  
 - به گرد یا در گرد کسی رسیدن یا نرسیدن و عدم وصول به گرد کسی؛ کنایه از درنیافتن کسی بسبب سرعت رفتن او یا نرسیدن به پایه و مقام او؛  
 لیکن به گرد عسجدی او از کجا رسد  
 چون هست ترک تازی او با خران لنگ. سوزنی.  
 از کفات ایام و دهات روزگار کس در گرد او  
 نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی).  
 به گرد او نرسد پای جهد من هیهات  
 ولیک تا رمقی در تن است میبوم. سعدی (خواتیم).  
 به گرد پای سمندش نرسد مشتاق  
 که دست بوس کنم تا بدان دهن چه رسد. سعدی (بدایع).  
 کمال فضل ترا من به گرد می نرسم  
 مگر کسی کند اسب سخن از این به زین. سعدی.  
 گفتم عنان مرکب تازی بگیری مش  
 لیکن وصول نیست به گرد سمنند او. سعدی (بدایع).  
 گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود  
 بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵۹).

- سر کسی را به گرد آوردن یا ز گرد آوردن؛ کنایه از کشتن، سر او را جدا کردن. نابود کردن:

هر آن کس که با تو بجوید نبرد  
 سراسر بر آورد سرانشان به گرد. فردوسی.  
 جهاندار محمود کاندن نبرد  
 سر سرکشان اندر آرد به گرد. فردوسی.  
 گراو با بهمتن نبرد آورد  
 سر خویشان را ز گرد آورد. فردوسی.  
 || (امص) گردیدن، چرخ زدن. (برهان).  
 گردش:

به بندوی و گسهم کرد آنچه کرد  
 نیاساید این چرخ گردون ز گرد. فردوسی.  
 ابر سیر و بادگرد و رعدبانگ و برق جه  
 کوه کوب و سیل بر و شخ نوردد و راهجوی. منوچهری.  
 || (۱) غم. اندوه. (از برهان) (از آندراج):  
 ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود  
 سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود. فردوسی.  
 همه سر پر از گرد و دیده پر آب  
 کسی را بند خورد و آرام و خواب. فردوسی.

سپه دید چون کوه آهن روان  
 همه سر پر از گرد و تیره روان. فردوسی.  
 || شادی. بیغمی. (از برهان) (از آندراج).  
 || برق و آن شعله ای است که به وقت باریدن باران در هوا بهم میرسد. (برهان). || (نف)  
 بمعنی گردنده است. (از حاشیه برهان چ معین). گردنده. (آندراج). و در این معنی به صورت صفت مرکب آید:  
 چه جوئیم از این گنبد تیزگرد  
 که هرگز نیاساید از کار کرد. فردوسی.  
 و رجوع به تیزگرد شود. || (۱) جنسی از ابریشم و ابریشمین. (برهان) (آندراج).  
 || یکی از نامهای آفتاب. (برهان). || ابوی خوش. (برهان) (آندراج):

نی عجب از جای برف گرد بنفشه است از آنک  
 معدن کافور هست خطه هندوستان. خاقانی.  
 || نفع. فایده. منفعت. (از برهان) (از آندراج).  
 || گردون. فلک. (برهان). مجازاً آسمان و فلک. (حاشیه برهان چ معین):  
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد  
 به کام دل ما همی گشت گرد. فردوسی.  
 || عکس. (برهان). جهانگیری این معنی را آورده و بیت ذیل را از انوری شاهد آن قرار

1 - krta. 2 - kart.  
 3 - Dārābkart. 4 - gorad, goraet.  
 5 - vart, vartatê.  
 6 - gard. 7 - gharâi.  
 8 - vart.  
 ۹-ن: برآید.

**گردآفرید.** [گَ فَا] (اخ) نام دختر گزدهم است:

زنی بود بر سان گرد سوار  
همیشه به جنگ اندرون نامدار  
کجا نام او بود گردآفرید  
که چون او به جنگ اندرون کس ندید.

فردوسی.

**گردآفرین.** [گَ فَا] (اخ) همان گردآفرید است: بختیار بن شاه فیروز بن بزمی بن شیراز بن فرخ به ۶۰ ماه خدای بن فیروز بن گردآفرین<sup>۷</sup> بن پهلوان.... (تاریخ سیستان ص ۸).

**گردآلو.** [گَ لَو] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری قره آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۹ تن جمعیت است. آب آن از چشمه سارها، محصول آنجا غلات، بزرک، زردآلو، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردآلود.** [گَ لُود] (نمف مرکب) غبارآلوده. (آندراج). مغیر. اغیر. خاک آلوده. به خاک

آلوده. گرد و خاک گرفته:

چون زمین از گلیم گردآلود

سایه گل بر آفتاب آتود.

نظامی.

قبا بر قد درویشان چنان زیبا نمی آید

که آن خلقان گردآلود بر بالای درویشان.

سعدی (بدایع).

گرچه گردآلود فرم شرم باد از هتم

گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم.

حافظ.

سیل از ویرانه بار خسار گردآلود رفت

زود میمالد فلک روی ستمگر را به خاک.

صائب.

مشو از گردش مزگان گردآلود او غافل

که تیغ خا کساران سخت لنگردار می افتد.

صائب (از آندراج).

— امثال:

من از آسیا می آیم تو گردآلودی؟

**گردآلود.** [گَ لُود] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال فریمان و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی فریمان به مشهد.

1 - gurt.

2 - vurt.

3 - vrita.

4 - gurdī, gurd.

۵-ظ: بزرگتری، که اصل لغت فریبزر باشد احیاء، هر مزین شیر ادمان.

۶-متن: فرخ به.

۷-ظ: گردآفرید احیاء، گودرز آفرین.

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.  
یکمرد گرد استخوانی به دست  
چنان میزد [خر را] کاستخوان می شکست.  
سعدی (بوستان).

راه زد کاروان و ده راگرد  
شحنه شهر و مال هر دو برید. اوحدی.

**گرد.** [گَ رَ] (فعل مضارع) مخفف گگرد. از مصدر گرفتن. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

یک نیمه گیتی سست و سیر نباشد  
تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد. منوچهری.

ره دین گرد هر که دانا بود  
به دهر آن گراید که کانا بود. اسدی.

و رجوع به گرفتن شود.

**گردآباد.** [گَ آ باد] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در

۱۰ هزارگزی شمال ارومیه، در مسیر راه شوسه ارومیه به سلماس. هوای آن معتدل و

دارای ۵۲۶ تن جمعیت است. آب آن از نازلوچای و چشمه، محصول آنجا غلات،

توتون، کشمش، چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان

جوراب بافی است. در این ده دبستان پنج کلاسه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردآباد.** [گَ آ باد] (اخ) نام شهر مدائن است و آن را طهمورت دیوبند که از جمله پیشدادیان

است بنا کرده بود و جمشید به اتمام رسانید. (برهان). آباد شده... و آن هفت شهر بوده که

مدائن سبعة خوانده اند. قادسیه. رومیه. حیره. بابل. حلوان. نهران و مدائن. جمشید بر

دجله بغداد از سنگ پلی عظیم بسته بود، اسکندر آن پل را مانند تخت جمشید خراب

کرد. (آندراج). و رجوع به تزهة القلوب مقالة الثالثة ص ۴۴ شود.

**گردآباد.** [گَ آ باد] (اخ) از چهل و یک پاره دیه است از ناحیه ماوین در همدان. (تزهة القلوب مقالة الثالثة ص ۷۲).

**گردآخر.** [گَ خُ] (ا مرکب) آخر گرد. آخر مدور:

یک خر نخوانمت که یکی کاروان خری  
گردآخرت پر از علف کفر و زندقه. سوزنی.

**گردآورنده.** [گَ رَ دُ / دِ] (نمف مرکب) مخفف گردآورنده. جمع کننده. جامع. رجوع

به گرد آوردن و گردآورنده شود.

**گرد آسیا.** [گَ دِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رجوع به غبارالرحی شود. ا گرد آسیا خورده

است؛ کنایه از آن است که مردم چشته خوار و حرام خوار است. (آندراج).

**گرد آفتاب.** [گَ دِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) غباری باشد که در پرتو آفتاب که از

روزنه بر جایی افتد ظاهر گردد و آن را به عربی سمراره خوانند. (برهان).

داده: گر خام نبستهست صبا رنگ ریاحین  
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را؟

رشیدی پس از نقل قول جهانگیری گوید: «اما

ظاهراً در این بیت، کرده باید خوانده نه گرد». مؤلف سراج اللغه بر جهانگیری اعتراض کرده

و گفته اگر رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه عکس آن، پس

معنی شعر این است که صبا رنگ ریاحین را خام بسته است که رنگ بشکل گرد در آب

ریخته رنگین کرده است. در این معنی لفظ «گرد» در شعر مذکور بمعنی اول است. (از فرهنگ نظام). اما همین بیت در دیوان انوری

چ تبریز ص ۲ و نیز در نسخه خطی متعلق به کتابخانه دهخدا چنین آمده:

گر خام نبستهست صبا رنگ ریاحین  
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

و شاید مؤلف جهانگیری با تقابل نسخ، معنی مذکور را برای «گرد» استنباط کرده است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گرد.** [گَ] (ص، ا) در پهلوی «گورت»<sup>۱</sup> ظاهراً از ریشه «وورت»<sup>۲</sup> و پارسی باستان «وژتا»<sup>۳</sup>، در لهجه کاشانی «گوردی و گورد»<sup>۴</sup> بلند، بلندی. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

ا مبارز و دلاور. بهادر و شجاع. (از برهان) (از آندراج):

ایا خورشید سالاران گیتی  
سوار رزمساز و گرد نستوه. رودکی.

با نعره اسپان چه کنم لحن مغنی  
با نوقه گردان چه کنم مجلس گلشن.

ابو ابراهیم اسماعیل بن نوح بن منصور سامانی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

گراو رفتی بجای حیدر گرد  
به رزم شاه گردان عمرو و عتتر. دقیقی.

هزار و صد و شصت گرد دلیر  
به یک حمله شد کشته در جنگ شیر.

همان قارن گرد و گشواد را  
چو پروزین و پولاد و خراد را. فردوسی.

چون زند بر مهره شیران ذبوس شصت من  
چون زند بر گردن گردان عمود گلو سار. منوچهری.

به میدان مردی ز مردان گرد  
بر اسب هنر گوی مردی برید. اسدی.

هر رنگی از وی برخاسته چون نیزه غز  
سر او همچو سرگزگی و رستم گرد. سوزنی.

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد  
یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد. وطواط.

شمشیر کشید نوفل گرد  
میگرد به حمله کوه را خرد. نظامی.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد



هوای آن معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن میباشد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گردآلود شدن.** [گَ شِ دَ] (مصص مرکب) خاک آلود شدن. به گرد آلوده گردیدن. اغبرار. (تاج المصادر بیهقی). اشعث. (تاج المصادر بیهقی).

**گردآلودگی.** [گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) اغبرار. خاک آلودگی. غبارآلودگی؛ توگمان کردی که گردآلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی. مولوی.

و رجوع به گردآلود شود.

**گردآلوده.** [گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) هر چیز غبارآلوده باشد. || کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حامل است. (برهان).

**گردآلوده ساز.** [گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که اسباب و اموال دنیوی دهد به کسی. (از برهان).

**گردآمدگی.** [گَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) تجمع. عمل گرد آمدن. رجوع به گرد آمدن شود.

**گرد آمدن.** [گَ مَ دَ] (مصص مرکب) اجتماع کردن. فراهم آمدن. جمع شدن. جمع گشتن. انجمن شدن. فراهم شدن. تجوق. تقلص. تکمیل. (منتهی الارب). احتشاد. ازدلاف. (زوزنسی) (منتهی الارب). حفل. محفل. (منتهی الارب): سیوح و مزکت بهمان گرفت و دیزه فلان و ما جو گاوآن گرد آمده به غوشادا.

ابوالعباس (از فرهنگ اسدی ص ۱۱۷). و خلق بر او گرد آمدند و گفتند چه خبر داری از محمد. (ترجمه طبری بلعمی).

هفت سالار کاندربین فلکنند همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی. پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک‌به‌یک داستانشا زدند. فردوسی. که گرد آمدن زود باشد بهم مایشید از این رفتن من دژم. فردوسی. و آن نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویج.

منوچهری. پیه اندر شکم گنجشک<sup>۱</sup> نباشد اندر شکم گاو گردآید. (تاریخ سیستان).

سپه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تنگ آمد بر ایشان.

(ویس و رامین). هر بزج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدندی. (تاریخ بیهقی).

فضل و خرد و مال گرد ناید بازرق و خرافات و بدفعالی. ناصر خسرو.

از زمین تازیان نیز مردی بیرون آمده از بنی‌اسد، نامش طلحه. بر او گرد آمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴). باد او را [عتبر را] به کنار دریا برد و کرم بر وی گرد آید. (ذخیره خوارزمشاهی).

مرا و او را از چشم و زلف گرد آید ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن.

مسعود سعد. و گاه اسهال نگذارد که خلط به دور معده گرد آید. (نوروزنامه).

گرد آمده بودیم چو پروین یکچند آمن شده از فراق و فارغ ز گزند. ؟ (سندبادنامه ص ۱۶۲).

ز معروفان این رام زیون گیر بر او گرد آمده یک دشت نخجیر. نظامی. چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر سال گنجی.

سعدی (گلستان). حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود. (گلستان). بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. (گلستان).

کس نبیند که تشنگان حجاز به لب آب شور گرد آیند. سعدی (گلستان).

|| آرمیدن و مجامعت کردن با؛ و فساد بسیار کردندی و با غلامان گرد آمدندی، چنانکه با زنان گرد آیند [قوم لوط]. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). اندر سرای هارون نیکوترین همه کس عباسه بوده از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوب صورت بود و ایشان را هر دو با یکدیگر رای گرد آمدن بود از پنهان هارون، هر دو با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

به گرد آمدن چون ستوران شوند تگ آرند و بر سان گوران شوند. فردوسی. صورتهای الفیه کردند از انواع گرد آمدن با زنان همه برهنه. (تاریخ بیهقی). و این خانه را از سقف تا به پای صورت کردند... از انواع گرد آمدن مردان با زنان. (تاریخ بیهقی).

**گرد آمده.** [گَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) جمع شده. فراهم شده؛

چو پردخته شد زان دگر ساز کرد در گنج گرد آمده باز کرد. فردوسی.

رجوع به گرد آمدن شود.

**گردآمون.** [گَ] (ا مرکب) گرداگرد. پیرامون: الحماره؛ آنچه گردآمون حوض نهند تا آب نرود. (مذهب الاسماء).

**گردآوا.** [گَ] (ا مرکب) شب‌گرد. شب‌رو و عسس. (آنسندراج). پاسبان شب. (ناظم الاطباء).

**گردآور.** [گَ] (نمف مرکب) جمع‌کننده. فراهم آورنده. || (ا مرکب) شب‌گرد و پاسبان

شب. (ناظم الاطباء).

**گرد آوردن.** [گَ وَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. فراهم آوردن. (از آنسندراج)؛

اگر بخشش و دانش و رسم و داد

خرمند گرد آورد با نژاد. فردوسی.

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد

سپه را ز شهر اندر آورد گرد. فردوسی.

که هر چند گرد آورم خواسته

همان کاخ و هم گنج آراسته. فردوسی.

گرد آورم سپاهی دیبای سبزپوش

زنجیر زلف و سروقد و سلسله عذار.

منوچهری.

پس علما را جمع گرد آورد در سر و ایشان را

گفت: من این سنگ زندگی را به دست آوردم.

(فارسانامه ابن‌البخثی ص ۶۴). از همه جهان

مردم گرد آورد و عهدنامه نبشت.

(نوروزنامه).

مور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زمستانش. سعدی (گلستان).

ز هستی تهی آی سعدی صفت

که گرد آوری خرمن معرفت. سعدی (بوستان).

یکی عدل تا نام نیکو برد

یکی ظلم تا مال گرد آورد. سعدی (بوستان).

رجوع به گرد آوردن شود.

— فهم گرد آوردن؛ حواس جمعی. در تداول

امروز، توجه و دقت. تمرکز افکار؛

جمله گفتندش که جانبازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم. مولوی.

فهم گرد آرید و جان رادل دهید

بعد از آن از شوق پا در ره نهید. مولوی.

**گردآورنده.** [گَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب)

گردکننده. فراهم‌کننده. جامع: روایت کرد

ابوالقاسم بن غسان گردآورنده اخبار

آل برمک. (تاریخ بخارا). رجوع به گرد آوردن

شود.

**گردآوری.** [گَ وَ] (حامص مرکب) عمل

گرد آوردن. جمع کردن... جمع و جوری.

رجوع به گرد آوردن شود.

**گردآوردن.** [گَ وَ دَ] (مص مرکب) گرد

آوردن. جمع کردن. جمله کردن. فراهم

آوردن. گرد کردن؛

سپاهی که نوروز گرد آورد

همه نیست کردش ز ناگه شجام. دقیقی.

سپاهی از آن پس به گرد آورد

بگردید و یکسر جهان را بدید. فردوسی.

به کار آمد آنها که برداشتند

نه گرد آوریدند و بگذاشتند. سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

میرعالی خانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان لنکا شهرستان تنکابن، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه تنکابن به چالوس. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه کاظم رود تأمین میشود. محصول آنجا برنج، مرکبات، لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و تهیه زغال است. راه آن مالرو است. اهالی آن تابستان به حدود ییلاق لنکا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان پی‌رجه سورتیجی، واقع در بخش چهاردانگه شهرستان ساری و ۵۴ هزارگزی شمال کیاسر. هوای آن کوهستانی و معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن جمعیت است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و مختصر برنج. شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان قفقی بالا (علیا) از بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباءه، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری سویدان، کنار راه فرعی ده بید به بوانات. دارای ۲۵ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان طبیعی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶۱ هزارگزی خاوری راه شوسه بهبهان به اهواز. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی، قالیچه، جوال و پارچه بافی است. ساکنین از طایفه طبیعی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] نام ایستگاه راه‌آهن از دهستان علا از بخش مرکزی شهرستان سمنان. سومین ایستگاه از سمنان به دامغان که در ۵۰ هزارگزی واقع است. سکنه آنجا همان کارمندان ایستگاه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان توابع تنکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد

و آنکه شعت میزند بر ساحل است. سعدی. دولبرادر به گردابی درافتادند. (گلستان). سالها کشتی به خشکی رانده‌ام در بحر عشق نیست امکان برون رفتن ز گردابم هنوز. ابن‌یمین.

به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود. حافظ. کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی فتناده زورق صبرم ز بادبان فراق. حافظ. و معرب آن گرداب است که در این شعر ابوغالب آمده است:

ینساب کالا فعوان الصل مطرداً و دور کردابه یحکی تلویها. و صاحب آندراج آرد از تشبیهات آن سرفه. ناف. کاسه چشم. عقده. (آندراج): از بدایع که تو داری عجیبی نیست اگر وا کنی عقده گرداب به دست مرجان.

میر محمد افضل (از آندراج). به دریا سرو قدش عکس اندازد از تابش مثال طوق قمری خشک ماند چشم گردایش. عبداللطیف (از آندراج).

روشن شد تنگ‌چشمی لازم جمعیت است بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را. صائب (از آندراج).

به طفلی دایه گردون در آن آب بریده ناف او با ناف گرداب.

محمدقلی (از آندراج). مزگان من وظیفه ز خوناب میخورد غواص خون ز سفره گرداب میخورد.

محمدقلی (از آندراج). یکی از کائنات و آن بر آمدن آب دریا است، چون ستونی مانند گردباد در خشکی<sup>۲</sup>. و رجوع به کائنات‌الجو شود.

**گرداب.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۰ هزارگزی خاور اردکان و ۲۵ هزارگزی راه عمومی لردگان به پل کوه. هوای آن معتدل است و ۱۲۶ تن جمعیت دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرداب.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان منگرة بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به اندیشک. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، انار، انجیر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش‌بافی است. بقعه‌ای به نام سیدتاج‌الدین در آنجا وجود دارد. ساکنین آن از طایفه

رجوع به گردآوردن شود. **گردآوری کردن.** [گِ] [وَكْ] (مص مرکب) جمع کردن، گردآوردن، فراهم آوردن. و رجوع به گرد آوردن و گرد آوردن شود. **گردا.** [گِ] (نصف) گردان. (برهان) (اوبهی). گردنده. (آندراج). مخفف گردان است. دَوَار. دورزننده.

کسی که خدمت دوری کند هیچ بر او دشمن شده گردون گردا. عسجدی. ما مانده شدستیم و گشته سوده ناسوده و نامانده چرخ گردا. ناصر خسرو. بنگر به چشم خاطر و چشم سر ترکیب خویش و گنبد گردارا. ناصر خسرو. ((ا)) بادبدر، و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان بر آن ریسمن بپچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود. ((حجت. (برهان).

**گرداب.** [گِ] [اِ] (مرکب) (از: گِرد + آب) ورطه. (آندراج). جرداب معرب گرداب است. (مستهلک الارب). جرداب. (دهار). غرقاب:

به آب اندر افکنده شاه دلیر سرش که ز بر بود و گاهی به زیر که از مرغ آن کشته نشناختند به گرداب ژرف اندر انداختند. فردوسی. گردگرداب مگرد اژت نیاموخت شنا که شوی غرقه چو نا گاهی ناغوش خوری. لیبی.

به گرداب در غرقگان را دلیر مگیر از نباشی بدان آب چیر. اسدی. صاحب‌رأی... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه).

بس زورقا که بر سر گرداب این محیط سرزیر شد که ترة نشد این سبزی‌بادبان. خاقانی.

توبه کردم که نیز در این دریا خوض نکتم و در این گرداب غوطه نخورم. (سندبادنامه ص ۲۷۰). و در این جوی گردابه‌های عمیق و آبگیرهای ژرف بود. (سندبادنامه ص ۱۱۵).

چو افتاد اندر این گرداب کشتی<sup>۱</sup> به ساحل بر از این غرقاب کشتی. نظامی. پدید آمد از دور کوهی بلند ز گرداب در کنج آن کوه بند. نظامی. از آن شد کشتیم غرقاب و من بر باره‌ای تخته که در گرداب این دریای موج آور فروماندم. عطار.

در این دریای پرگرداب حیرت کس از عطار حیران‌تر میندیش. عطار. چنین خواندم که در دریای اعظم به گردابی درافتادند با هم. سعدی (گلستان). ای برادر ما به گرداب اندریم

۱- نل: گرد گرداب مگرد ای بت نامخته شنا.

راینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).

**گرداب بیگدلی.** [گب] (بخ) دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال کنار تخته. هوای آن گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گردابش.** [گب] (ل) اندیشه و تأمل. تعمق و تفحص. || اشتگی. || دلیل. برهان. (از ناظم الاطباء).

**گردابه.** [گب / پ] (م مرکب) ورطه. (آندراج). گرداب:

خداوند آید پای بر سنگ  
فتد کشتی در آن گردابه تنگ. نظامی.  
غم بیشتر از قیاس خورده است  
گردابه فزون زد مرد است. نظامی.

|| طوفان:

از این گردابه چون باد بهشتی  
به ساحل گاه قطب آورده کشتی. نظامی.

**گردار.** [گب] (نف مرکب) مبتلا به گر و جرب. مبتلا به خارش. (از ناظم الاطباء).

**گردار گودوسگل.** [ ] (ل) از جمله داروهای است که بیشینه یک خوراک آنها یک گرم و بیشتر است. از یک گرم تا ۵ گرم. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۲۴۹ و ۲۵۰).

**گرداس.** [گب] (ص) ستمگر. ظالم. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا):

اگر حال رعیت هم بر این آئین شود فردا  
ز جمع زادگانش پر شود بازار نخاسان  
خدایا بی زبان بگذاشتی این بی زبانان را  
مگر هم تو از ایشان بازدارای شرگرداسان.  
حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).

**گرداشتن.** [گت] (مصص مرکب) جوشی داشتن. جرب داشتن. مبتلا به گر بودن:

شکم چو پیش خوری بیش خواهد از تو طعام  
به خور مخارش ایرا که معده گر دارد.

ناصر خسرو.

**گرداشه.** [گش] (بخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۲۲ هزار گزی خاور راه شوسه خانه به نقده. هوای آن سردسیر و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قلعه تاسیان است.

محصول آن غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرداگ.** [گب] (بخ) دهی است از دهستان

قصرقند شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانقسا. منطقه‌ای گرمسیر مالاریایی و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرداگرد.** [گب] (ل مرکب) اطراف. جوانب. (از برهان) (از آندراج). دور تا دور.

پیرامون. پیرامین. حول. اطراف. اکناف. اطراف چیزی را فرا گرفتن. حریم. حرم. (دهار): یکی باره دارد که سوار بر سر وی گرداگردی بگردد. (حدود العالم). مکه شهری است بر دامنه کوه نهاده و گرداگردی کوههاست. (حدود العالم). سلمان فارسی گفت که رأی من آن است که گرداگرد مدینه را

خندق کنیم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۱). پس بفرمود کوشکی راست کردند گرداگرد آن کوشک را آب بود. (قصص الانبیاء ص ۱۶۶).

خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا محمد را آگاه کند و ایشان گرداگرد مصطفی خفته، خواب بر ایشان مستولی شد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۸).

و پشت را از هر سوی بتواند گردیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گرداگرد او پرچین کن. (نوروزنامه).

جهانداران شده یکسر پیاده  
به گرداگرد آن مهد ایستاده. نظامی.

به گرداگرد تخت طاقدیش  
دهان تاجداران خا کلیش. نظامی.

به گرداگرد آن ده سبزه نو  
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو. نظامی.  
آن شغلا ن آمدند آنجا به جمع  
همچو پروانه به گرداگرد شمع. مولوی.

**گرداگرد.** [گب] (نف مرکب) پی‌دپی و همیشه در گردش باشد. (برهان) (آندراج):

بودش این زن عقیقه جوهر نام  
یافت از حسن و زیب بهر تمام  
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد  
قانع از حکم چرخ گرداگرد.

سنایی (حدیقه).

زین مرتبت و جلال و زین برادرب  
ایمن منشین ز دولت گرداگرد.

بدری غزنوی.

**گرداگلان.** [گب] (بخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب باختری بوکان و ۱۳ هزار گزی باختر راه شوسه بوکان به سقز. هوای آن معتدل و دارای ۴۷۶ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و محصول

آنجا غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردان.** [گب] (نف) گردنده. چرخنده. دوار. متحرک به حرکت دوری:

آئین جهان چونین آتماگردون گردان شد  
مرده نشود زنده و زنده به ستودان شد.

رودکی.

ای منظره کاخ بر آورده به خورشید  
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

کی کردار بر اورنگ بزرگی بنشین  
می گردان که جهان یافه و گردانستا. دقیقی.

می‌بینی که ز پیری و ضعیفی گشته است  
پشت من چفته و تن کاسته و سر گردان.

جوهری هروی.

سرش گشت گردان و دل بر نهیب  
بدانست کآمد بتنگی نشیب. فردوسی.

چو دارنده چرخ گردان بخواست  
که آن پادشا را بود کار راست. فردوسی.

دل چرخ گردان همه چاک شد  
همه کام خورشید پر خاک شد. فردوسی.

همیشه تا که بود زیر پا زمین گردان  
چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار. فرخی.

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده  
چو گردان گردبادی تند گردی تیره اندروا.

فرخی.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید  
بر این گردون گردان نیست غافل.

منوچهری.

چو از تو بود کزی و بی‌رهی  
گناه از چه بر چرخ گردان نهی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

هزاران گوی سیم آکنده گردان  
که افکنند اندر این میدان اخضر.

ناصر خسرو.

در این بام گردان و این بوم ساکن  
بین صنعت و حکمت غیب‌دان را.

ناصر خسرو.

من بر سر میدان تو گردانم چون گوی  
و اندر کف هجران تو غلطانم چون گوز.

سوزنی.

فلک را کرده گردان بر سر خاک  
زمین را جای گردشگاه افلاک. نظامی.

نه خورشید جهان کاین چشمه خون  
بدین کار است گردان گرداگردون. نظامی.

گسفتیم: ای فرزندا! دخل، آب روان است و  
عیش آ، آسیای گردان. (گلستان). || به مجاز،  
متغیر. متحول. متلون:

۱- ظاهراً بر ساخته فرقه آذریکیوان است.  
۲- ن: ل: خرج.

تن ما نیز گردان چون جهان است  
که گه زو پیروز و گاهی زو جوان است.

(ویس و رامین).

بدان که بیشتر خائفان از سوء خاتمت  
ترسندهند برای آنکه دل آدمی گردان است و  
وقت مرگ وقتی عظیم است. (کیمیای  
سعادت). این دو حالت گردان است. (کتاب  
المعارف). هرگاه بدین درگاه باشی، مستوجب  
و نامزد خلعت باشد ترا و اگر گردان می باشی  
و نامزد خلعت تو گردان می باشد تا پایان بر  
یکی مقرر مانی. (کتاب المعارف).

زجر استادان به شاگردان چراست  
خاطر از تدبیرها گردان چراست؟ مولوی.  
— زبان گردان به چیزی؛ به مجاز، گویا.  
ناطق:

کنون تا در این تن مرا جان بود  
زیانم به مدح تو گردان بود.

اسدی (گرشاسب نامه).

و رجوع به گردانیدن و گردیدن شود.

**گردان.** [گ] (ا) نوعی از کباب است و آن  
چنان باشد که گوشت مرغ یا گوسفند را در  
آب بسجوشانند و بعد از آن آن را پسر از  
داروهای گرم کرده به سیخ کشند و کباب  
کنند. (برهان) (آندراج) (انجم آرا):

شود ستانش چون یابزن در آتش حرب  
بجای مرغ مبارز شده بر او گردان. سوزنی.  
(گردان یا «سر» ترکیب شود و به معنی، مات و  
میهور و متحیر آید):

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست  
عجب آن است که من واصل و سرگردانم.

سعدی (خواتیم).

چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود  
عارف عاشق شوریده سرگردان را. سعدی.  
ز بانگ مشغله بلبلان عاشق مست  
شکوفه جامه دریده ست و سروینگر گردان.

سعدی.

ترکیبها:

— آب گردان. آتش گردان. آفتاب گردان.  
آهو گردان. آینه گردان. انگشتری گردان.  
بازی گردان. بلا گردان. پل گردان.

تیراک بر گردان. تیزی گردان. تنخواه گردان.  
چرخ گردان. حال گردان. دست گردان.  
روگردان. سیل برگردان. سیل گردان.

شبیبه گردان. صحنه گردان. طاس گردان.  
فلک گردان. کارگردان. کاسه گردان (همچو  
لوطی کاسه گردان). کوزه گردان (رجوع به  
جدارک در برهان شود). مجمره گردان.

نمایش گردان. وا گردان. یخه برگردان. رجوع  
به ذیل هر یک از مدخلها و گرداندن و  
گردانیدن شود.

**گردان.** [ا] (ا) ایستگاه میان کرج و  
هشتگرد، واقع در خط راه تهران به تبریز و در

۸۵ هزارگزی تهران است. رجوع به گردان  
شود.

**گرداندن.** [گ] (د) (مص) تغییر دادن.  
عوض کردن. دگرگون کردن:

وین که بگرداند هزمان همی  
بلبل نونو بشگفتی نواش. ناصر خسرو.

بدان کاین مال ما و حال این چرخ  
نگرداند جز آنکش چرخ چا کر.

ناصر خسرو.

سیمرخ گفت: به خدا ایمان آرم، اما آنچه بنده  
تواند کرد و قضا بگرداند، گفت: توانی قضا  
بگردانی؟ گفت: بلی. (قصص الانبیاء ص  
۱۷۳). اگر بودنی است و خدای تعالی در آن  
حکمی نهاده است کس نتواند که آن را  
بگرداند. (مجمل التواریخ و القصص). کار دین  
و شریعت به دست مجبران نیست تا چنانکه  
خواهند بگردانند. (کتاب النقض ص ۳۰۶).

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند  
که مصلحت نبود خسروی به انبازی. ظهیر.

ز هر یادی که بی او لب بگردان  
ز هر چه آن نیست او مذهب بگردان. نظامی.

چو مردم بگرداند آئین و حال  
بگردد بر او سکه ملک و مال. نظامی.

گفت: این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم،  
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان  
بگذشت. (تذکره الاولیاء عطار).

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند  
که از این پرده که گفתי بیدرافتد رازم.

سعدی (طیبات).

|| از کسی گرفتن: منصور... سفاح را گفت  
بشتاب بکار بومسلم و اگر نه این کار از ما  
بگرداند و هر چه خواهد تواند کردن با این  
شوکت و عظمت که من او را می بینم. (مجمل  
التواریخ و القصص). || گاه با کلمه های دیگر،  
چون: عاجز، غافل، بیمار... ترکیب شود و به  
معنی کردن آید: و گفت: یگانگی او بسیار  
مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجز را به  
مردی رساند. (تذکره الاولیاء عطار).

|| چرخاندن. حرکت دادن. به دور آوردن.  
به گردش در آوردن:

کی دل بجای داری پیش دو چشم او  
گر چشم را به غمزه بگرداند از وریب. شهید.

شهید.

بیامد بمانند آهنگران  
بگرداند رستم عمود گران. فردوسی.  
خدا جبرئیل را بفرستاد که ایشان را از آن پهلو  
به آن پهلو بگرداند. (قصص الانبیاء ص  
۲۰۰).

ای خویر از لیلی بیم است که چون مجنون  
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم. سعدی (طیبات).

سعدی (طیبات).

چو هر ساعتش نفس گوید بده

به خواری بگرداندش ده به ده.

سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۵۶).

|| بمجاز، دور کردن. دفع کردن:

تو این داد بر شاه کسری بدار  
بگردان ز جانش بد روزگار. فردوسی.

به تخت و سپاه و به شمشیر و گنج  
ز کشور بگردانم این درد و رنج. فردوسی.

مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان  
وگر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم.

سعدی (بدایع).

دعای زنده دلانت بلا بگرداند

غم رعیت درویش برده شد شادی. سعدی.  
— بازگرداندن؛ برگرداندن. مراجعت دادن:

وگر بازگردانم از پیش زال  
بر آرد بگردار سیمرخ بال. فردوسی.

— پای گرداندن؛ پای جدا کردن. پای برداشتن  
از...:

به نام جهان آفرین یک خدای  
که رستم نگرداند از رخس پای. فردوسی.

و رجوع به گردانیدن شود.  
— دل گرداندن: تغییر رأی و عقیده دادن:

به کاووس گفت ای جهان دیده شاه!  
تو دل را مگردان ز آئین و راه. فردوسی.

— روی گرداندن؛ اعراض کردن:  
چنین داد پاسخ که با یاد اوی  
نگردانم از تیغ بولاد روی. فردوسی.

— زبان گرداندن؛ سخن گفتن. تکلم کردن:  
مگردان زبان را بتندی به روی  
مبادا کز آن رنجت آید به روی. فردوسی.

مرو پیش او جز به بیگانگی  
مگردان زبان جز به دیوانگی. فردوسی.

و رجوع به گردان شود.

— سخن گرداندن؛ سخن را عوض کردن.  
بحث دیگری به میان آوردن. به مسئله  
دیگری پرداختن:

که با این سران هر چه خواهی بکن  
و زین پس ز مزدک مگردان سخن.

فردوسی.

— سر گرداندن؛ به سر گرداندن. مجازاً  
چرخاندن:

من سر ز خط تو بر نمیگیرم  
ور چون قلمم بسر بگردانی.

سعدی (طیبات).

— عنان گرداندن؛ رو آوردن و برگشتن:

سوی شهر ایران بگردان عنان  
وگر نه زمانت سر آرد سنان. فردوسی.

— || بازگشتن و اعراض کردن:  
گر تو از من عنان نگردانی  
من به شمشیر رو نگردانم. سعدی.

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی  
مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی.

سعدی (بدایع).

رجوع به گردانیدن و هر یک از اینها شود.  
**گرداندن لباس.** [گَدَ نَ] [ل (مصص مرکب) عوض کردن آن. تغییر دادن آن.  
**گرداننده.** [گَدَ / دَ] (ن مف) رجوع به معانی گرداندن شود.

**گردان سپهر.** [گَدَ سِ پَ] (ل مرکب) چرخ فلک. آسمان. روزگار. سپهر گردنده.

چنین نیز یک سال با داد و مهر همی گشت بی رنج گردان سپهر. فردوسی.  
 به گردان سپهر اندر آری سرم سپارم به تو دختر و افسرم. فردوسی.

چنین است کردار گردان سپهر نخواهد گشادن همی بر تو چهر. نظامی.

زمین را به هر دم بر آراست چهر کمر بست گردش ز گردان سپهر. نظامی.

به فرمان من نیست گردان سپهر نه من داده ام گردش ماه و مهر. نظامی.

**گردان ستاره.** [گَدَ سَ / رَ] (ل مرکب) کوکب سیار. (ناظم الاطباء).

**گردان شاهین سلغر.** [گَدَ هَ نَ سَ لَ غَ] (ا خ) شانزدهمین سلطان از جمله سلاطین هر روز مطابق شاهنامه تورانشاهی. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

**گردان شدن.** [گَدَ شُ دَ] (مص مرکب) به راه افتادن. جریان یافتن. رونق گرفتن. البتگین ترکی خردمند بود و ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد. (چهارمقاله).

**گردانک.** [گَدَ نَ] (ا خ) نام دو ستاره در دب اکبر. (ناظم الاطباء).

**گردان کردن.** [گَدَ کُ دَ] (مص مرکب) به دور انداختن جام و غیره. گرداندن جام و جز آن:

ساقیا پیش آر زود آن آب آتش فام را جام گردان کن بپر غمهای بی انجام را.

سوزنی.  
**گرداننده.** [گَدَ نَ نَ / دَ] (ن ف) آنکه میگرداند. مقلب. محول. مدبره:

بلی در طبع هر داندندای هست که با گردنده گرداننده ای هست. نظامی.

بی تکلف پیش آه گرداننده هست آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.

**گردانه.** [گَدَ نَ / نَ] (ا خ) دهسی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد،

واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۳ هزاروپانصدگزی باختر راه شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانه بادین آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی

زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان حاجیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

**گردانه.** [گَدَ نَ / نَ] (ل) حلقه آهنی است که بدان چیزها آویزند. || گردانه، نوعی گردون خردی است که طفلان رفتار از آن آموزند. (آندراج).

**گردانی.** [گَدَ] (حامص) صفت فاعلی بعلامت (ان) + ی حاصل مصدر که بصورت پساوند یا جزء دوم کلمه مرکب آید و به معانی مختلف گردیدن، گرداندن و گردانیدن به کار رود و این ترکیبها و نظایر آنها از آن آمده است.

ترکیبها:  
 - آهوگردانی. تعزیه گردانی. رخ گردانی. روگردانی. زبان گردانی. سرگردانی. شبیه گردانی. رجوع به هر یک از مدخلها و گرداندن و گردانیدن شود.

**گردانیا.** [گَدَ] (ل) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

**گردانیدن.** [گَدَ دَ] (مصص) تغییر دادن. تبدیل کردن. تعویض: گفت: یا عرب این دشمن شماست و از آن بتان و این دین شما بگرداند و بتان را نگویند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و کسی قضای آسمانی نشاید گردانیدن. (تاریخ سیستان).

کنید و مهر [درم] بگردانید. (تاریخ سیستان). یعقوب بدید، راه بگردانید. (تاریخ سیستان). تو مرا بر نوری نتوانست دید تا راه بگردانیدی. (تاریخ سیستان).

چو پیروزه بگردانی همی رنگ چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ.

(ویس و رامین).  
 و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانید. (تاریخ بیهقی). جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی به کوشک آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶).

سلطان برخاست و به گرمابه رفت و جامه بگردانید. (تاریخ بیهقی). حقا ثم حقا که دو هفته برنیامد و از هرات رفتن افتاد که آن قاعده بگردانیده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱). ... اگر رأی عالی بیند باید که هیچکس را زهره نباشد و تمکین آن که یک قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه کارها بگردد. (تاریخ بیهقی).

طلایه دلاور کن و مهربان بگردان بهر پاس شب پاسبان.

اسدی (گرشاسب نامه).  
 پس خدای تعالی مار را لعنت کرد که ابلیس را در بهشت برد و صورت آن بگردانید. (قصص الانبیاء). هارون گفت: با برادر اول به خانه رویم و جامه بگردانیم. (قصص الانبیاء ص ۹۸). ... و سخن میگفت از قضا و قدر که به هیچ چیز نگرده. سیمرخ گفت: یا نبی الله! مرا

گردانیدن.

بدین اعتقادی نیست سلیمان گفت: دعوی بزرگی کردی چگونه توانی گردانید؟ گفت: من بگردانم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰). و عادت خفتن از پس طعام و شام خوردن ببايد گردانید. (ذخیره خوارزمشاهی). نخست استغراها باید کردن و دماغ پاک کردن و عادت طعام بشب خوردن بگردانیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). پس معاویه زیاد بن ابیه را به سبب کفایت و عقل به برادری بپذیرفت و نسب او به یوسفیان گردانید. (مجمل التواریخ و القصص). تا ابراهیم را نکشتند، منصور از سر مصلیٰ برخاست و جامه بگردانید. (مجمل التواریخ و القصص). چون بامداد شد امیر ماضی راه بگردانید و به راه دیگر به دروازه شهر رفت. (تاریخ بخارا ترشیخی ص ۱۰۶). بوریحان از آن پس سیرت بگردانید. (چهارمقاله). دختر گفت مگر پادشاه نیت بگردانیده است. (راحة الصدور رواندی).

برای مجلس انشت گلی فرستادم که رنگ و بوی نگر داندش شهور و ستین. سعدی.

گراه بگردانی و گر روی بیوشی من مینگرم گوشه چشمی نگرانت. سعدی.

خانه تاریک و وقت بیگاه است ره بگردان که چاه در راه است. اوحدی.

حافظ ز خویرویان بخت جز اینقدر نیست گرنیست رضایی حکم قضا بگردان. حافظ.

و چندانکه به ابتدای عهد طریق عدل میسپرد بعاقبت سیزت بگردانید. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۰۷). اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۳۷).

|| منصرف کردن. انصرافه:  
 همی گفت کاین رسم کبهد نهاد از این دل بگردان که بس بد نهاد. بوشکور.

رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. (تاریخ بیهقی). || دفع کردن. دور کردن:

بگردان ز جاننش نهیب بدان پیرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.

همی گفت [ژال زر] کای داور کردگار بگردان تو از ما بد روزگار. فردوسی.

خدای عزوجل از تنش بگرداناد مکاره دو جهان و وسواس خناس. منوچهری.

مضرت شراب ریحانی به کافور و گلاب و بسنفته و نقل میوه های ترش گردانند. (نوروزنامه). به اخلاص دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان بگردانید. (مجمل التواریخ و القصص). نذر کن که صدقه وصلت

به درویشان و مستحقان دهی که خدای تعالی چنین بلا از ما بگردانید. (سندبادنامه ص ۱۰۹).  
میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان  
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان.

حافظ.  
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش  
یارب نوشته بد از یار ما بگردان. حافظ.

|| مجازاً ورق زدن. برگرداندن: به ابتدا که این حالت روی نمود و این حدیث بر ما گشاده گشت، کتابها داشتیم و جزوه‌ها داشتیم و یک‌یک میگردانیدیم و میخواندیم. (اسرار التوحید ص ۳۳). || عوض و تحریف کردن: گروهی مذهب دیگر گرفتند بخلاف یکدیگر. و توریه را بگردانیدند و جهود شدند.

(قصص الانبیاء ص ۱۳۰). ملحدان... نقیض قرآن میکنند و تفسیر آن میگردانند و آن را تأویل میگویند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۶۲). || نقل کردن. ترجمه کردن: رنج بردم و جهد و ستم بر خویشان نهادم و این را به پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عزوجل. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). سهو ناقلان از زبانی و لفظی که به دیگری گردانیده از خطاها افتاده است. (مجمعل التواریخ و القصاص).

|| متعدی گردیدن. بمعنی شدن مرادف کردن. قرار دادن. تصویر. (تاج المصادر بیهقی): گردانید او را به پای کافضل تر قریش از روی حسب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). و گوهر خاک را... مجاور مرکز گردانید. (سندبادنامه ص ۲). || بازگشته کردن. معکوس کردن. قلب کردن. وارونه کردن. غلطانیدن. چرخاندن:

و آب وی [آب رود جیرفت] چندان است که شست آسیا بگرداند. (حدود العالم).

همی تا بگردانی انگشتی... جهان را دگرگون شده داوری. فردوسی. همچنان سنگی که سیل آن را بگرداند ز کوه گاه‌زآن سوگاه زین سوگه فراز و گاه باز. منوچهری.

مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه و آنچه لازم روز مهرگان است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۱). اندر آب جست و آب سخت قوی میرفت فتح را بگردانید. (قاپوستنامه).  
آب در دیدگان بگردانید.  
خویشتن در میان شادی دید.

سعدی (هزلیات).  
|| دور گردانیدن. طواف دادن:  
صنما گرد سرم چند همی گردانی  
زشتی از روی نکو زشت بود گردانی.

منوچهری.  
و ما را [خیلتاشان مسرعی را که مزده انتخاب مسعود فرستاده بودند] بگردانیدند. (تاریخ

بیهقی). و فرمود تا بوق و دهل زدن و میشران را بگردانیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰).  
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل  
گردچمن بخوری همچون صبا بگردان.  
حافظ.

|| مجازاً بازستدن. گرفتن:  
من این تاج و این تخت و گرزگران  
بگردانم از شاه مازندران.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۳۴۷).  
اگر این درخواهد کی ملک از تو بگرداند به  
یک ساعت تواند کردن. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۹). || شوراندن. تحریک کردن: هارون او را گفت: ای دشمن! خدای تو و برادرت... خراسان بر من بگردانیدید تا مرا بدین ناتوانی بدین راه دراز بایستی آمدن. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

— بازگردانیدن: مراجعت دادن: دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزاتر بازگردانیده شود. (تاریخ بیهقی). حاجب اینجا به هرات به خدمت آمد و وی را بازگردانیده می‌آید. (تاریخ بیهقی).

دم سرد از دهان بر آه جگر  
بازگردان که باد هدم نیست.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۵۱).  
— پای گردانیدن: بمعنی پای نهادن و سوار شدن: او و غلام هر دو پای به اسب و استر گردانیدند و روی به آموی نهادند. (چهارمقاله ج معین ص ۱۱۶). او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی به بخارا نهاد. (چهارمقاله ج معین ص ۱۱۵).

— پای برداشتن. پیاده شدن. روزی شیخ ما در نشابور برنشسته بود... جماعتی گفتند ای شیخ! ایشان ترا می‌باید که ببیند. شیخ حالی پای بگردانید. (اسرار التوحید ص ۱۷۲).

— || منحرف شدن. کسج روی کردن: و گردانیدن پای از عرصه یقین. (کلیله و دمنه).

— رخ گردانیدن: اعراض:  
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا  
فروشنده مفتاح مشکل‌گشایی. حافظ.

— روی گردانیدن: سر برگرداندن. مجازاً نافرمانی کردن. اعراض: ابراهیم گفت آیا این چه حالی است روی از آهو بگردانید. (تذکره الاولیاء عطار). پدر گفت: ای پسر! بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن. (گلستان).

شنیدم کآن مخالف طبع بدخوی  
به پیشرمی بگردانید از او روی.

رجوع به رخ برگردانیدن شود.  
— زبان گردانیدن: سخن گفتن. حرف زدن:  
من چون زبان به قول بگردانم

اندر سخن پدید شود جانی. ناصر خسرو.  
رجوع به زبان گردانیدن شود.  
— ضایع گردانیدن: تباہ کردن. فاسد کردن.  
اگر قیمتی گوهری غم مدار  
که ضایع نگردانندت روزگار.

سعدی (بوستان).  
|| مطیع گردانیدن. به فرمان درآوردن: و پیل و اشتر و یوز را مطیع گردانید. (نوروزنامه).

— سر گردانیدن: در تداول عامه، معطل کردن کسی را. ماطله در کار کسی.  
— || از حکم کسی سرپیچی کردن. نافرمانی کردن:

هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند  
بر آب دیده او آسیا بگردانی. امیر معزی.  
رجوع به هر یک از ترکیب‌های فوق شود.  
**گردانیده.** [گَد / دِ / د] (نصف) تغییر داده.

رجوع به گردانیدن شود. || (ا) به معنی گردان است و آن کبابی باشد که گوشت آن را اول در آب جوشانند و بعد از آن به سیخ کشند. (برهان).

**گردانیه.** [گَد ی / ی] (ا) نام پرده‌ای از موسیقی. (آنتدرج) (غیاث).

**گرداوبر.** [گَد ا] (مرکب) ابری که از بسیاری گرد پدید شود:

رخ مه ز گرداوبر، برچین گرفت  
سر باره از نیزه برچین گرفت.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
**گرداسپهر.** [گَد اِب] (ا) (مرکب) نوعی از سپهر باشد که تا اواخر قرن شانزدهم میلادی رایج بوده است.

**گردافشاندن.** [گَد اَد] (مص مرکب) پاک کردن غبار از چیزی. صیقلی کردن:

گیتی امید به اقبال تو میدارد  
که از او گرد به شمشیر بيفشانی.

ناصر خسرو.  
پیاپی بيفشان از آینه گرد  
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد.

سعدی (بوستان).  
**گردافشانی.** [گَد ا] (حامص مرکب) غبار افشاندن. || در تداول گیاه‌شناسی، عبارت از دوره‌ای است که دانه‌گرده از بساک خارج شده و برای رشد و نمو خود روی کلاله مناسبی قرار گیرد. گردافشانی به دو طریق مستقیم و غیرمستقیم صورت میگیرد. رجوع به گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۴۸۳ - ۴۹۰ شود.

**گردافشانی کردن.** [گَد اَک د] (مص مرکب) تکاندن. تکان دادن چیزی: چون نقه‌ها درمی‌آمدند و نم‌ها بر میداشتند تا گردافشانی کنند درمها ریخته میشد حیران میشدند. (افلاکی).

**گردافکن.** [گَد اَک] (نصف مرکب)

پهلوان زمین زنده. پهلوان. دلیر. شجاع مردافکن. گرداوژن:

منم گفت گردافکن و شیرگیر  
کمند و کمان دارم و گرز و تیر. فردوسی.  
برآشفت گردافکن تاج بخش  
ز دنبال هومان برانگیخت رخس. فردوسی.  
عنان بیچ و گردافکن و گرزدار  
چو من کس نبیند به گیتی سوار. فردوسی.  
خسرو شیردل پیلتن دریادست  
شاه گردافکن لشکر شکن دشمن مال. فرخی.  
به پنجم پسر باز گردافکنی  
بود ازدها کش هژرافکنی. اسدی.  
چو جام گیرد بدره ده است و بنده نواز  
چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم شکن.  
سوزنی.

رجوع به گرداوژن شود.

**گرداندام.** [گ آ] (ص مرکب) فربه و مایل به تدویر. کوتاه و فربهی مطبوع. گرد و غنند. مقابل درازاندام. درچیده. کبکب. (منتهی الارب).

**گردانگیختن.** [گ آت] (مص مرکب) گرد بر هوا افشاندن در اثر حرکت تند و سریع. گرد کردن. اهباء. اغبار. تاج المصاغر بیهقی. || مجازاً کاری انجام دادن:

آهی کن و از جای بجه گرد برانگیز  
کنخ کن و برگرد و بدربر پس ایزار.

حقیقی صوفی. || مجازاً به معنی حمله بردن. پیکار کردن:

دین پرور اعداشکن  
روزی ده و دشمن شکن  
چون شیر ایزد بوالحسن  
در روز گردانگیختن.

ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۵۵۰).

**گردانگیز.** [گ آ] (نص مرکب) غبارانگیزنده. آنکه گرد انگیزد: ریاح معاجیب؛ بادهای تند گردانگیز. هبوب؛ باد گردانگیز. (منتهی الارب).

**گرداوژن.** [گ آ / و] (نص مرکب) گردافکن. پهلوان. دلیر. شجاع. رجوع به گردافکن شود.

**گرداوژند.** [گ آ] (نص مرکب) نام مرد مبارزی بوده است. (برهان) (آندراج).

**گرد اوژندیدن.** [گ آ / و] (نص مرکب) رجوع به اوژندیدن شود.

**گردباد.** [گ] (ل مرکب) آن باد بود که بر مثال آسیایی گردد. بادی گرد. بادی باشد که خاک را بشکل مناری بر آسمان برد و با لفظ پیچیدن استعمال شود. بهندی بگوله نامند. (غیاث) (آندراج). صرصر. زویعه. اعصار. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء):

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده

چو گردون گردبادی تند گردی تیره اندروا. فرخی.

ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد  
اگر زین سوی جیحون گردبادی خیز از میله.

فرخی.  
همی گرفت به ببر و همی گرفت به یوز  
چو گردباد همی گشت بر زمین و یسار.

فرخی.  
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد  
گر به دیوار فتد سایه دیوانه ما. صائب.

جلوه‌ها میدهد از شاخ غزالان خیال  
گردبادی که به دشت دل ما می پیچد.

بیدل (از آندراج).  
**گردباد آسا.** [گ] (ص مرکب) مانا به گردباد و مانند گردباد. (ناظم الاطباء).

**گردباده.** [گ د / د] (ل مرکب) گردباد و آن بادی باشد که خاک را بشکل مناری بر آسمان برد. (برهان):

کسی باید آنکه که تو باد خورده  
که آرد سوی مرز تو گردباده. سوزنی.

تدبیر کارسازت بی دست برد حیلت  
اندر غبار شبهت مانند گردباده.

سیف اسفرتگی.  
**گردبازو.** [گ] (ص مرکب) آنکه پری

گوشت در وی بمشابه‌ای بود که پستی و گوی  
دست و پایش نمودار نباشد گویا آن را با  
چرخ خراط درست کرده‌اند. (آندراج):

سیه کوله و گردبازو نم  
گران کوه را همتراز و نم. نظامی.

**گردبازو.** [گ] (نص) پادشاه مازندران پسر  
علی شهریار وفات او به محرم سال ۵۳۷  
ه. ق. بوده است. (حبیب السیر چ تهران ص

۳۶۵): و از خواجگان حبشی که مشیران  
ملک... بودند چون شریف‌الدین گردبازو و...  
همه حنفیان معتمد بودند. (کتاب النقص  
ص ۴۸۷).

**گردباسک.** [گ س] (نص) دهسی است از  
دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد،  
واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و

۴۴ هزارگزی باختر راه شوسه مهاباد به  
سردشت. هوای آن کوهستانی، معتدل و سالم  
و دارای ۱۸۰ تن جمعیت است. آب آن از  
رودخانه بادین‌آباد تأمین میشود. و محصول  
آن توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و  
گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا  
جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردباف.** [گ] (ل مرکب) حاشیه‌باف. (ناظم  
الاطباء).

**گردبال.** [گ] (ل) مصحف گردباد است.  
(شعوری ج ۲ ص ۳۱۱).

**گردبالش.** [گ ل / ل] (ل مرکب) بالش

کوچک و مدور که به وقت خواب زیر  
رخساره نهند و به هندی گل تکیه گویند،  
میتواند که گل تکیه بضم اول باشد مخفف  
گول تکیه و لفظ گردبالش بر همین دال است و  
بعضی اهل لغت قایلند که ماقبل شین بالش  
کسره و فتح هر دو صحیح است. (غیاث)  
(آندراج):

سر سقله را گردبالش منه  
سر مردم آزار بر سنگ به. سعدی (بوستان).  
... و دهل زنان متکا و گردبالش و... (نظام  
قاری ص ۱۵۴).

**گردبالین.** [گ] (ل مرکب) همان گردبالش  
است:

دارد آرام دل به درد جنون  
پنبه داغ گردبالین است.

سراج‌المحققین (از آندراج).  
**گردبان.** [گ] (ل) درختی در بهشت. || آنکه  
با دستی خورد و با دستی منع کند. || پیشوا.  
فرمانده. رئیس. || کسندة چوبینی سر

صنعتکاران را که بر زمین نشانند برای جلا  
دادن کارهای خود. || آگریان پیراهن و گردن  
و سینه پیراهن. (ناظم الاطباء). || کوهان شتر:

رحم آمد مر شتر را گفت هین  
برجه و بر گردبان من نشین. مولوی.

**گردبو.** [گ ب] (ل مرکب) افزاز نجاران که  
بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمه متقب  
است. (آندراج). بیرم، سکنه، اسکنه. عتله.  
(زمخشری). برما. مته. برماه. برمای:

توان چو آره تمنای پای بوسش کرد  
اگرچه گردبر او بود دو سر ما را.

سیفی (از آندراج).  
|| دست‌افزاری باشد که چرم‌دوزها خیمه را  
بدان سوراخ نمایند تا طناب از آن بگذرد.  
(جهانگیری).

**گرد برآمدن.** [گ ب م د] (مص مرکب)  
به تلاش و تخصص گرداگرد چیزی گردیدن.  
(آندراج) (غیاث). طوف. طواف. (تاج  
المصاغر بیهقی). جولان. جول. (منتهی  
الارب).

**گرد برآمدن.** [گ ب م د] (مص مرکب)  
گردبلند شدن. غبار برآمدن. گردانگیخته  
شدن:

سر مست اگر در آیی عالم به هم برآید  
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید.

سعدی (بدایع).  
**گرد برآوردن.** [گ ب و د] (مص مرکب)  
غبار انگیختن. گرد بلند کردن. || اگر د افشاندن.  
صیقلی کردن. پاک کردن گرد از چیزی:

۱- ن: همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز.  
۲- بی آنکه ضبط کلمه معلوم باشد فیش به خط  
مؤلف بدین معنی آمده است.

و گرد بر گرد امام علیه السلام برمی آمدند. (تاریخ قم ص ۲۰۲). گرد بر گرد او قفسهای قمریان و مرغان نهاده بودند. (تاریخ قم ص ۲۱۷).

**گرد برگشتن.** [گ ب گ ت] (مص مرکب) دور زدن. گردیدن. جولان. طوف. طواف. (ترجمان القرآن). تدویم. تداوم. (منتهی الارب):

به بیشه درون گرد برگشت شاه

همه کرد هر جای لختی نگاه. فردوسی.

اندر آمد به باغ باد خزان

گردبرگشت گرد شاخ رزان. فرخی.

خرامیدن لا جوردی سپهر

همان گرد برگشتن ماه و مهر. نظامی.

**گرد بریدن.** [گ ب د] (مص مرکب) چیزی را دایره‌ای بریدن. تقویر. (منتهی الارب).

**گرد بند.** [گ ب د] (ف مرکب) آنکه پهلووانان را بند کند. شجاع. دلیر:

چون بر آئین نشسته بود بر او

آن شه گرد بند شیرشکر. فرخی.

**گرد بندان.** [گ ب د] (بخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۸ هزارگزی شمال دهدز. هوای آن کوهستانی و معتدل و دارای ۹۷ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرد بندن.** [گ ب د] (مرکب) گردن بند. (برهان) (آندراج):

بزرگان جهان چون گرد بندن

تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی.

**گرد بیشه.** [گ ب ش] (بخ) رجوع به سستی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرد بیشه.** [گ ب ش] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری لردگان، متصل به راه عمومی لردگان به پل کوه. هوای آنجا معتدل و کوهستانی و دارای ۹۵ تن جمعیت است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرد بینی.** [گ ب] (ص مرکب) آنکه بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی او اندکی بلند باشد. اخنس.

**گرد پاچ.** [گ] (ف مرکب، مرکب) رجوع به گردپاش شود.

**گرد پاش.** [گ] (ف مرکب) گردپاشنده. آنکه یا آنچه گرد باشد.

**گرد پاش.** [گ] (مرکب) اسبابی که گرد

ز کشور خدایان برانگیز گرد. فردوسی.  
**گرد برخاستن.** [گ ب ت] (مص مرکب) گرد بلند شدن. غبار برآمدن. غبار بلند شدن. هجو. (تاج المصادر بیهقی). اعتکاب. (منتهی الارب). | | اندوه و غم آشکار شدن:

برفتند با سوگواری و درد

ز درگاه کی شاه برخاست گرد. فردوسی.

**گرد بر خاطر دیدن.** [گ ب ط دی د] (مص مرکب) گرد بر خاطر نشستن. غمگین شدن. اندوهناک شدن:

دوم چون مرکبت را پی بریدند

وز آن بر خاطر ت گردی ندیدند.

نظامی (خسرو و شیرین).  
**گرد برگ.** [گ ب] (ص مرکب) گیاهها که برگ نزدیک به تدویر دارند، چون: خطمی و پنیرک و جز آن دو.

**گرد برگرد.** [گ ب گ] (ق مرکب) دور تا دور. همه اطراف:

عنکبوت بلاش بر دل من

گرد بر گرد بر تنید انقست. خسروی.

چو با تاج شاهی مرادشمن است

همه گرد بر گردم اهرمین است. فردوسی.

یکی نامور شاه را تخت ساخت

گهر گرد بر گرد او بر نشاخت. فردوسی.

همه گرد بر گرد او موبدان

سختگوی بوزر جمهر و ردان. فردوسی.

امیر گرد بر گرد قلعت بگشت. (تاریخ بیهقی).

این خادم و غلامان به وثاقتها که گرد بر گرد

درگاه بود فرود آمدند. (تاریخ بیهقی). گرد بر

گرد آن درختان، بیست نرگس دانه نهاده.

(تاریخ بیهقی). و گفت نیکو فرزندی است که

خدا به من داده است، گرد بر گرد آن سنگ و

ریگ جمع میکرد. (قصص الانبیاء ص ۵۰).

فاطمه و حسنین (ع) گرد بر گرد سید عالم

نشسته و سید عالم بر نهالی که از لیف خرما

بافته بودند. (قصص الانبیاء ص ۴۴۲). و این

قلعه است که گرد بر گرد کوه آن بیست

فرسنگ باشد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص

۱۵۸). به حکم آنکه فیروزآباد در میان آخره

نهاده است که پیرامون آن کوهی گرد بر گرد

درآمده است. (فارسنامه ابن‌البلخی ص

۱۳۷). و سوری استوار گرد بر گرد شهر

[شیراز] درکشید. (فارسنامه ابن‌البلخی ص

۱۳۳).

دیده بگشاد بر نظاره راه

گرد بر گرد خویش کرد نگاه. نظامی.

گرد بر گرد او چو حور و پری

صد هزاران ستاره سحری. نظامی.

باغ در باغ گرد بر گردش

خلد مولا و روضه شاگردش. نظامی.

همچنین شبیان را می میکشید

گرد بر گرد رمه خطی پدید. مولوی.

بفرمود شه تا برآرند گرد  
ز تمثال آن پیکر سالخورده. نظامی.  
| | کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن باشد. (برهان). پایمال کردن و هلاک ساختن. همان خاک برآوردن از چیزی. (آندراج). ویران کردن. خراب کردن:

مدیح او برساند سر یکی به سها

هجای او ز سر دیگری برآرد گرد.

مؤیدی شاعر.

ترا پاک دادار بر پای کرد

بدان تا برآری از آن مرد گرد. فردوسی.

برآریم گرد از شهنشاهان

سرافشان کنیم از بو ماهتان. فردوسی.

همان نیز بور سپهد چه کرد

از ایران و توران برآورد گرد. فردوسی.

بس اندک سپاها که روز نبرد

ز بسیار لشکر برآورد گرد. اسدی.

به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد

برآرد همان تو یگروز گرد. اسدی.

گر بیابند ز تقلید حصارى به جهالت

از تن خویش و سر این حکما گرد برآرند.

ناصر خسرو.

گردش این گنبد و مکر و دهاش

گرد برآورد هم از اولیاش. ناصر خسرو.

گرچه به صد دیده به جیحون درم

از سرم این چرخ برآورد گرد. مسعود سعد.

مرد نادان چو قصد دانا کرد

از تن خویش برآرد گرد.

سنایی (حدیقه ص ۲۸۴).

وگر جای خالی کنیم از نبرد

ز گیتی برآرند یکباره گرد.

نظامی (شرفنامه ص ۱۰۵).

از صومعه رختم به خرابات برآرید

گرد از من و سجاده و طامات برآرید.

سپیدی (غزلیات).

نه از لات و عزى برآورد گرد

که توریة و انجیل منسوخ کرد.

سعدی (بوستان).

به اسبان تازی و مردان مرد

برآر از نهاد بداندیش گرد. سعدی (بوستان).

مبین به چشم حقارت بهیچ خصم ضعیف

که پشه گرد برآورد از سر نمرود. صائب.

**گرد بر آتیکستن.** [گ ب آ ت] (مص

مرکب) غبار برآوردن. گرد پراکندن. اغبار. (منتهی الارب). ایقاف. (تاج المصادر بیهقی).

اعتکاب. (منتهی الارب):

برانگیختم گرد هیجا چو دود

چو دولت نباشد تهور چه سود.

سعدی (بوستان).

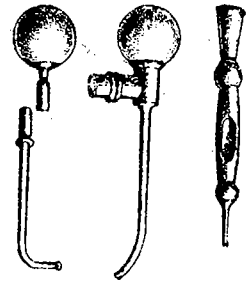
| | نیست و نابود کردن. دمار از روزگار کسی

برآوردن:

تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد



پاشد. اسبابی است که از یک لوله کائوچویی مجوف با گلوله یا بدون گلوله از همان نوع و بوسیله آن لوله، گرد یا مواد دیگری را برای زینت کردن یا برای لحیم کردن پخش میکنند. ماشینی که بوسیله آن سموم گردگونه را به مزارع و درختان برای دفع انگلها پاشند.



گردپاش

**گردپای.** [گ] [ا مرکب] پیرامون تخت و اطراف. (برهان) [آندراج]. این کلمه را در بیت ذیل از فردوسی:

جهان از بدیها بشویم به رای  
پس آنچه کنم درگی گردپای!

بمعنی مذکور گرفته است، ولی احتمال دارد که بمعنی سوم باشد. از سوی دیگر نسخه بدل مصراع دوم چنین است:

پس آنچه ز گیتی گتم گردپای.

رجوع بمعنی آخر شود و همین اصح بنظر میرسد. [جای نشستن. (برهان) [آندراج]. جای اقامت. [مربع. [ص مرکب] چهارزانو. [ا گردپای کردن. پای گرد کردن. مربع نشستن. چهارزانو نشستن.

**گرد پای حوض گشتن.** [گ] [د ی ح / حُو گ ت] [ص مرکب] گرد حوض گردیدن:

از سر جوی عشو آب ببند

پیش از این گرد پای حوض مگرد. انوری.

تشنه را خود شغل چبود در جهان

گردپای حوض گشتن جاودان. مولوی. [سردرگم و مبهم در جایی گشتن بواسطه ساختن کاری و به دست آوردن مطلبی. (برهان) [آندراج].

پیش از این گرد پای حوض مگرد

که من امروز رند و میخوارم. مولوی [از آندراج].

پی یک بوسه گرد پایه حوض

بسی گشتم، تو دریادل نگردی. مولوی [از آندراج].

[ارسوا گردیدن. [آندراج]. رجوع به پای و پایه حوض شود.

**گرد پای نشستن.** [گ] [ن ش ت] [ص مرکب] چهارزانو نشستن. مربع نشستن.

احتیابک. (منتهی الارب):

لبنشست گردپای و حریفان فرونشاند

پیش کنیزکان و غلامان بر قطار. سوزنی.

**گرد پستان.** [گ] [پ] [ص مرکب] آنکه پستان او گرد باشد. مُفْلک. (منتهی الارب).

**گرد پوش.** [گ] [ف مرکب] آنچه گرد بخود میگیرد و مانع شود رسیدن گرد را به

اشیاء و ائانه: حبس الفراض؛ پوشیدن فرش به گردپوش. بحسب. (منتهی الارب). جامه

گردپوش. پرده گردپوش؛ فغان که مرهم کافور در جراحت ما

برهنه میروند و گردپوش می آید. طالب املی [از آندراج].

**گرد پیچ کردن.** [گ] [ک د] [ص مرکب] جمع کردن و در قبض و تصرف درآوردن. (آندراج). [محاصره کردن مکانی دائره وار؛

ولشکرهای دیگر از جوانب بهم پیوستند و آن قلعه را گرد پیچ کردند. [جهانگشای جویی].

**گرد تاج.** [گ] [ا مرکب] گردانیده کباب که مرغ یا گوشت گوسپند و دیگر حیوانات در

آب بجوشانند و میانش به ادویه حازه برگردانیده کباب کنند. (الفاظ الادویه).

**گرد توتیا.** [گ] [د] [ترکیب اضافی، مرکب] سوده توتیا. و آن گردی است که از سنگ

توتیا گیرند و چشم را بدان درمان کنند: اگر ت چشم تیرگی دارد

رخت از گرد توتیا بخشد. عطار. رجوع به توتیا شود.

**گرد جلفا.** [ا] [خ] نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان قلعه سرا و رشت در

۳۳۸۰۰۰ گزی طهران.

**گرد چیزی گردیدن.** [گ] [د گ د] [ص مرکب] دور چیزی گشتن. تطویف. طوف. عکف. (منتهی الارب):

گردگرداب مگرد ای بت نامخته شنا

که شوی غرقه چو نا گاهی ناغوش خوری. لیبی.

و رجوع به گرد چیزی گشتن شود.

**گرد چیزی گشتن.** [گ] [د گ ت] [ص مرکب] گرد چیزی گردیدن. طوف. تطویف: گفتم اگر خشم تو از نرد نیست

بوسه بده گرد بهانه مگرد. فرخی. و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان

کرد. زنهار تا بدین طمع گرد ولع نگردی. (گلستان). و رجوع به گرد چیزی گردیدن

شود.

**گرد خاستن.** [گ] [ت] [ص مرکب] زیان داشتن. با ک داشتن:

گل را چه گرد خیزد از ده گلاب زن

مه را چه ورغ بندد از صد چراغان. (از کلیله و دمنه).

**گردخوان.** [گ] [خوا / خا] [ا مرکب] سفره

گرد. (شعوری). خوان مدوره:

ما جمله بر آن گردخوان نشستند

جویان شده نان پاره جدا را. سوزنی.

رجل اجراد و نان خشک بر او

گردخوان من و کباب من است. انوری. خورشید نان پاره حاشیه گردخوان ما

مانند آفتاب همی تابد از فلک. بسحاق اطعمه.

هر طرف چون آسمان صد گردخوان است

چون گدایی درگوش خوان گستران است. ظهوری [از آندراج].

دل خوردن است قسمتم از گردخوان چرخ

از مرکز خود است چو پرگار دانه ام. صائب [از آندراج].

جز زهر نداد در نواله

گردون که بشکل گردخوانی است. زیاد اصفهانی.

[امیز گرد. (ناظم الاطباء). [کنایه از آسمان است که مدور و گرد است:

خلق از این گردخوان دیرینه

خورده سیلی و هیچ سیری نه. سنایی. ز گردخوان نگون فلک مدار توقع

که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید. حافظ.

**گرد خوردن.** [گ] [خُو ز / خُر د] [ص مرکب] گرد آلود شدن. (آندراج):

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت

نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را. صائب [از آندراج].

آزادگان بجای رسیدند و ما همان

ز آن رهروان که گرد پس کاروان خورند. نظیری [از آندراج].

**گرد دندان.** [گ] [د] [ص مرکب] دندان گرد. بخیل. خسیس. لیم.

**گرد دندان.** [گ] [د] [ترکیب اضافی، مرکب] گردی که مخصوص دندان است. گردی که برای شستن و یا درمان دندانها به

کار رود.

**گردر.** [گ] [د] [ص مرکب] زمین سخت که در دامن کوه واقع است. [از زمین پشته پشته و کوه و دره. (برهان) [آندراج]:

تا مغز مخالفانش بینی

خرمن خرمن به کوه و گردر. عمادی [از سندیادنامه ص ۱۶].

[شهر و قصبه. (برهان) [آندراج]. جهانگیری و انسجمن آرا ایسن بیت فرخی را شاهد

آورده اند: دراز تر سفر او بدان رهی بوده است

که ده ز ده نگسته ست و گردر از گردر. (در دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۸ کردر از

کرد آمده، محمد معین). ولی در این بیت هم همان معنی اول (زمین سخت و دامن کوه) مراد است. (فرهنگ نظام) (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گردان.** [گَ] [ا] (مرکب) استخوان ران را گویند که بر آن گوشت بسیار بایند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). قبیمت پرگوشت ران گوسفند، گاو و مانند آن. لمبر: بَر ماده شد تیز و بگشاد دست بَر شیر با گردانش بخت. فردوسی. دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم این مثل با یادم آمد گردان با گردن است.

سوزنی. همه ساله نباشد سینه بر دست به هر جا گردانی گردنی هست. نظامی. چون قضا دیدی صفا را هم بین گردان با گردن آمد ای امین.

مولوی (مثنوی). حکمت این اضداد را بر هم بینست ای قصاب این گردان با گردینست. مولوی. - امثال:

گردان با گردن است؛ یعنی قصاب باید گردان را بر گردن ضم کرده بفروشد تا تفاوتی در فروش پدید نیاید؟  
اکنایه از عیش و رفاهیت هم هست. (برهان) (آندراج).

**گرد رحمت.** [گَ رَم] [ا] (بخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۵۰۰ گزی مهاباد به سردهشت هوای آن معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بادین آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرد رزی.** [ا] (بخ) تیسره‌ای از ایسل بویراحمدی کوه کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱۸).

**گرد رنگ.** [گَ رَ] (ص مرکب) آنچه رنگ آن به گرد ماند. برنگ گرد.

**گرد رو.** [گَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) اطراف و دور رو. (از برهان) (از آندراج): گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است گرد رو چاه زنخندان ترا دولاب است.

سعید اشرف (از آندراج). ||تسیحی از مروارید که زنان بجهت خوش آیندگی بر گرد روی خود بستند. (برهان) (آندراج). عقدرو که هر دو طرف رو بستند. (فرهنگ رشیدی). زینتی از گل طبیعی یا مصنوعی به زیر گلولی تا بنا گوش و به گرد روی عروس و جز آن استوار کنند:

ز جز عش رشته لؤلؤ گسته،  
ز گوهر گرد رو بر روی بسته.

محمد عصار (از فرهنگ رشیدی).  
**گردروب.** [گَ] [ن] (ص مرکب) گردروبنده. || (ا) (مرکب) جاروب.

**گردروبی.** [گَ] [ح] (ص مرکب) جاروب کردن. گردروبیندن.

**گردرو دبار.** [گَ] [ا] (بخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب بابل. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از سجادرود تأمین میشود. محصول آنجا برنج، غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گردروی.** [گَ] [ص] (مرکب) آن که روی مدور دارد: مردمانش گردروی اند [مردمان خمدان مستقر مغفور چین] و پهن بینی. (حدود العالم). حلیت (اور) [یزیدین عبدالملک] مردی بود دراز، ضخیم و گردروی. (مجله التواریخ و القصص).

ز فاق تنک کرده گردروی  
ز گرد سر پرده تا گرد کوی.  
چو آن گردروی آهن سخت پشت  
بنرمی درآمد ز خوی درشت.

نظامی. نظامی. || در چراغ هدایت بمعنی آئینه فولادی که مدور باشد. (غیاث).

**گرد ریش.** [گَ] [ص] (مرکب) آنکه ریش مدور دارد. آنکه ریش گرد دارد.

**گرد زابل.** [گَ دِ] [ا] (بخ) کنایه از رستم زابل است که رستم زال باشد. (برهان). رجوع به گرد زابلی شود.

**گرد زابلی.** [گَ دِ] [ب] [ا] (بخ) کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد. (آندراج). رجوع به گرد زابل باشد.

**گردزاد.** [گَ] [ن] (ص مرکب) دلیرزاده. پهلوان زاده. کسی که او را گرد زائیده باشد: پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچه گردزاد.

فردوسی.  
**گردزدگی.** [گَ زَ دِ] [ح] (ص مرکب) گردآلوده شدن. دچار گرد گردیدن. مبتلا گردیدن انگور و یا میوه دیگر به گرد: رجوع به گرد شده.

**گرد زمود.** [گَ دِ زُ مَ] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سبزه نورسته. || خط نودمیه خوبان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

**گردزن.** [گَ زَ] [ا] (مرکب) زنی میانه نه دراز و نه کوتاه.

**گردزنج.** [گَ زَ ن] [ص] (مرکب) آنکه زنج گرد دارد. آنکه چانه او مدور است: زمانی که بی آن گردزنج باشم ماهی است

شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی است.  
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۹).  
**گرد زوال.** [گَ دِ] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از نیست شدن. نابود شدن. معدوم گشتن:

بسته بر حضرت تو راه خیال  
بر درت نانشسته گرد زوال. نظامی.  
**گرد ساعد.** [گَ ع] [ص] (مرکب) آنکه ساعد گرد دارد. کسی که ساعدی فربه و متمایل به تدویر دارد:

کنگی بلندبینی، کنگی بزرگ پای  
محکم سطر ساقی، زین گرد ساعدی.  
عسجدی.

**گرد سپیان.** [گَ سِ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۴۴ هزارگزی باختر مهاباد و ۸ هزارگزی خاور راه شوسه خانه به نغده. هوای آنجا معتدل و دارای ۲۲۹ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه جلدیان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرد سر.** [گَ سِ] [ص] (مرکب) آنکه سری گرد دارد:

ز دستهاشان بهنه ز پایها چوگان  
ز گردسرها گوی اینت شاه و اینت جلال.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۹).  
رجل مُصَلِّکُ الرَّأْسِ؛ مرد گردسر  
مُکْرَبُ الرَّأْسِ. (منتهی الارب).

**گرد سرین.** [گَ سِ] [ص] (مرکب) آنکه سرین گرد دارد. چاق و فربه سرین: دراز گردن و کوتا پشت و گردسرین

سیاه شاخ و سیه دیده و نکودیدار. فرخی.  
**گرد سیم.** [گَ سِ] [ص] (مرکب) چهارپائی که سم گرد دارد:

تیزگوشی پهن پشتی ابلقی  
گردسمی خردمویی فرهبی. منوچهری.  
سخت پای و ضخیم ران و راست دست و گردسم  
تیزگوش و پهن پشت و نرم چرم و خردموی.

منوچهری.  
**گرد سوز.** [گَ] [ن] (ص مرکب، مرکب) قسمی لایم که قتیله آن گرد است و بر گرد لوله برآمده. چراغ گردسوز که قتیله آن بر گرد استوانه‌ای پیچیده است و شعله مستدیر دارد. || سوزنده گرد (شهر). سوزنده شهر:

چغانی چو فرطوس لشکر فروز  
گهار گهائی گو گردسوز.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۹۱۹).  
**گردش.** [گَ دِ] [ص] (مرکب) گردیدن که چرخ

زدن است. (برهان) (آندراج). سیر. حرکت دورانی. دور زدن:  
 به یک گردش به شاهنشاهی آرد دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی. فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید جامه خانه به تیک فاخته گون شد. رودکی. مکن امید دور و آز دراز گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی. از این زمانه جافی و گردش شب و روز شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف. کسای.  
 گرایدون که بر ابر ساید سرم هم از گردش آسمان نگذرم. فردوسی. دگر گشت کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان. فردوسی. گشته از گردش این چنبر دولابی رخ او چون رخ آن زاهد محرابی. منوچهری.  
 چو گردش های گردون را بدیدند ز آذرماه روزی برگزیدند. (ویس و رامین). خزان و زمستان تموز و بهار همه ساله در گردشند این چهار. اسدی. به سنگ آسیا ماند به گردش فروآید همی چون سنگ بر سر. ناصر خسرو.  
 اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی چنین بسان ستوران چرا همی خفتی. ناصر خسرو.  
 مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی در گردش حوادث و در پیچش عنا. مسعود سعد.  
 تا کی ز گردش فلک آبیگنهرنگ بر آبیگنخانه طاعت ز نیم سنگ. سوزنی. بهر گردش با سپهر بلند ستیزه میر تا نیابی گردند. نظامی.  
 از این گردنده گنبد های پر نور بجز گردش چه شاید دیدن از دور. نظامی. بیغرض نبود به گردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان. مولوی. گردش او را نه اجر و نی عقاب کاخ تیار آمد هنر وقت عتاب. مولوی.  
 هرگز از درد زمان ننایده ام و روی از گردش آسمان در هم نکشیده... (گلستان). عجب تر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و لاجول کنان از گردش گیتی همی نالید. (گلستان).  
 سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست. حافظ.  
 || حرکت: پامال ز یک گردش مژگان تو گردم میسند که محتاج به جولان تو گردم. میرزا رضی دانش (از آندراج).

به یک کرشمه جهانی اسیر درد نماند به گردش نظر او ز روزگار چه نیست. قاسم مشهدی (از آندراج).  
 || تصریف. صرف. صروف دهر. تحول: دلش شادمانه چو خرم بهار تن آزاد از گردش روزگار. فردوسی. بهر سید و بگرفتند اندر کنار ز فرزند و از گردش روزگار. فردوسی. سیاوش بنالید بر کردگار که ای برتر از گردش روزگار. فردوسی. نه رنگ او تباه کند تربیت زمین نه نقش او فروستر دگردش زمان. فرخی. چو میروک را پاک گردد هزار برآرد پر از گردش روزگار. عنصری. به فرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست. (تاریخ بیهقی). برآرد جهان سرکشان را ز کار کند زمشان گردش روزگار. اسدی.  
 تا روز و شب آینده و رونده است از گردش حالها شگفت مدار. (قباوسنامه). و گردش زمان، عیش ربیع او را به طیش خریف مبدل نکند. (گلستان). || تغییر. (برهان) (دانشنامه) (علائی): چشم بیمار کجا ذوق عیادت دارد گردش رنگ بود گردش بالین امشب. عبداللطیف خان (از آندراج).  
 || جریان. سیلان: ز کشته پشته ای شد زعفرانی ز خون رودی به گردش ارغوانی. (ویس و رامین).  
 || پیچ و خم. شکن: و صورت دیگر [از صور فلکی] نهر است سی و چهار کوبک است، شکل جوئی باریک با گردشهای بسیار. (جهان دانش). || آب گردش؛ تقسیم آب در هفته یا ماه. || تفرج و تفریح. رجوع به گردش کردن شود.  
**گردش آسمان.** [گ د ش س / س] (ترکیب اضافی، مرکب) تقدیر. پیش آمد. قضا و قدر: بدوگفت کز گردش آسمان بگو آنچه دانی به پرشش ممان. فردوسی. چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر مرد نیکی گمان. فردوسی.  
**گردش شاربین.** [گ د ب] (ترکیب اضافی، مرکب) گردی است که برای بیرنگ کردن فرآورده های دارویی به کار می رود. رجوع به کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۱۳۷ و ۱۳۸ شود.  
**گردش شب.** [گ د ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سیاهی شب است. (برهان) (آندراج).  
**گردش بالین.** [گ د ش] (ترکیب اضافی،

مرکب) تغییر جا. تغییر منزل. مؤلف آندراج آرد: رسم ولایت است که شب جمعه به حرم سرا میباشند و اصلاً بیرون نمی خوانند بل آن را شگون بد دانند: امروز میکده بیرون اگر چه می نه کشی که رسم نیست: شب جمعه گردش بالین. شفیع اثر.  
**گردش چشم.** [گ د ش چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) حرکت چشم. گرداندن چشم. بگریستن: ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می آید به خرمن دانه ام را گردش چشم آسیا باشد. اسحاق شوکت (از آندراج).  
**گردش خون.** [گ د ش] (ترکیب اضافی، مرکب) دوران دم. گردیدن خون در رگها. رجوع به دوران دم شود.  
**گردش دادن.** [گ د] (مص مرکب) گرداندن چیزی یا کسی را. به حرکت درآوردن چیزی را بحالت دورانی.  
**گردش دایره.** [گ د ش ی ز / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) محیط دایره: پیشینگان نمی پنداشتند که گردش دایره سه بار چند قطر است. (التفهیم ابوریحان بیرونی).  
**گرد شدن.** [گ ش د] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن. تجمع کردن. مجتمع شدن. اجتماع کردن. فراهم آمدن: رأس العین شهری است خرم و اندر وی چشمه هاست بسیار، و از آن چشمه ها پنج رود برخیزد و به یک جای گرد شود. آن را خابور خوانند و آنکه اندر فرات افتد. (حدود العالم).  
 چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است ز نیکویی و ملاحظت هزار گونه سپاه. فرخی. و جادودان با او گرد شدند. (تاریخ سیستان). این مجلس سلطان را که اینجا نشستیم به هیچ حرمت نیفتت، ما کاری را اینجا گرد شده ایم. (تاریخ بیهقی). استداره. طرحی. (زوزنی). مدور گشتن.  
**گردش رفتن.** [گ د ر ت] (مص مرکب) به سیر و تزه به صحرا شدن. بیرون شدن از مکان به باغ و بستان یا دیگر جا برای تفریح و تفرج.  
**گردش روزگار.** [گ د ش ز / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً بمعنی تقدیر. قضا. بازهای چرخ. حوادث نامطلوب: ببینم کز گردش روزگار چه بپند بدین بند ناستوار. فردوسی. ز یزدان بترس و ز ما شرم دار نگه کن بدین گردش روزگار. فردوسی. این پرنا را که از فرزندان ملوک است و گردش روزگار او را دریافته است بیر و بدانچه خدا ترا داده است انباز کن. (تاریخ بخارا).  
**گردش قرعه.** [گ د ش ق ع / ع] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از غلطیدن قرعه است. (آندراج):

غافل مگشای چشم پرشنگ  
بر گردش قرعه‌های نیرنگ.

شیخ ابوالفیض فیاضی (از آندراج).

**گردش کردن.** [گَ دَ دَ] (مص مرکب) تفریح کردن. تفرج کردن. رجوع به گردش شود.

**گردشکم.** [گَ شِ کَ] (ص مرکب) آنکه شکم گرد دارد. مدور شکم. || مجازاً بمعنی اسب. (مجموعه مترادفات ص ۳۶).

**گردشکن.** [گَ شِ کَ] (نسف مرکب) شکستگی استخوان که بالتمام از یکدیگر جدا شود نه به درازا و ورید.

**گردش کنان.** [گَ دِ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) تفرج کنان. تماشا کنان. رجوع به گردش شود.

**گردشکن شدن.** [گَ شِ کَ شُ دَ] (مص مرکب) شکستن بطور گرد. مدور شکستن. گردشکن شدن استخوان یا بازو و پسران از پهنا.

**گردشگاه.** [گَ دَ] (مرکب) جای گردش. محل گردش:

کجا پرگار گردش ساز گردد

به گردشگاه اول بازگردد. نظامی.

فلک را کرده گردان بر سر خاک

زمین را جای گردشگاه افلاک. نظامی.

رجوع به گاه شود. || تماشا گاه. تفرج گاه. جایی که برای تفریح بدانجا شوند چون باغ، بستان و غیره.

**گردشده.** [گَ شِ دَ] (ل) حشرات الارض را گویند، یعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند. (برهان) (آندراج).

قسمی از حیوانات فقری خون سرد، مانند: مار، سوسمار، سنگ‌پشت و چیز آن که به اصطلاح حیوان‌شناسی رتیل گویند. (ناظم الاطباء). برساخته دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین).

**گردشوان.** [گَ شِ] (لخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۱۱۵۰۰ گزی خاور راه شوسه خانه به نهد. هوای آن معتدل و سالم و دارای ۴۷ تن جمعیت است. آب آن از رودخانه آواجیر و محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردشی.** [گَ دَ] (لخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب ساری.

بین دو رودخانه گرم‌رود با چهاردانگه و سیاه‌رودبار دودانگه در سینه ارتفاعات واقع

شده و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. هوای آن معتدل و آب آنجا از رودخانه تجن تأمین می‌شود. محصول آنجا برنج، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. برنج در کنار رودخانه تجن کشت می‌شود. گله‌داران که اکثر سکنه آنجا هستند، تابستان به بیلاق برنت سوادکوه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گردشیطان.** [گَ شِ] (لخ) دهی از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۴ هزارگزی باختر راه شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه بادین‌آباد تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردشیلان.** [گَ شِ] (لخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب مهاباد و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن معتدل و سالم و دارای ۶۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رود خورخوره تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرد غوره.** [گَ دَ] (ر) ترکیب اضافی، مرکب) گردی است که از غوره انگور گیرند و بر روی غذا باشند.

**گردفام.** [گَ] (ص مرکب) اغبر. برنگ گرد.

**گردفرا مرز.** [گَ دَ] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان یزد، واقع در ۶ هزارگزی شمال یزد، کنار خاور راه شوسه یزد به اردکان. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۲۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گردفرسا.** [گَ دَ] (نمف مرکب) آنچه گرد آن را فرسوده کرده باشد:

بسا درجا که بینی گردفرسای

بود یا قوت یا پیروزه را جای. نظامی.

**گرد فروگرفتن.** [گَ دَ] (مص مرکب) دور چیزی را گرد گرفتن. آلوده شدن چیزی به گرد. گردناک شدن. احاطه به گرد شدن.

**گرد فشاندن.** [گَ دَ] (مص مرکب) گرد پراکندن:

کسی را ندانم که روز نبرد

فشاند بر اسب من از بادگرد. فردوسی.

**گرد پاک کردن.** زدودن گرد از:

چون قصه شنید قصد آن کرد

کز چهره گل فشاند آن گرد. نظامی.

خانقه خالی شد و صوفی نماند

گرداز رخت آن مسافر میفشاند. مولوی.

**گرد فشانی.** [گَ دَ] (ف) (حامص مرکب) گرد پراکندن. گرد افشاندن.

**گرد فنا خسرو.** [گَ دَ] (لخ) عضدالدوله بیرون شهر [شیراز] جایی ساخت

و آن را گردفنا خسرو نام نهاد و بازاری نیکو

در میان ایشان بساخت، چنانکه ارتفاع آن از

طیارات و غیر آن شانزده هزار دینار بوده به

دیوان عضدی میرسد و پس چنان خراب شد

که این گردفنا خسرو اکنون مزرعتی است که

عسرت آن دویست و پینجاه دینار است و

موجود دخلش همانا صدویست دینار بیشتر

نمیشد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ج

سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۱۰۸).

**گرد دک.** [گَ دَ] (ص مصغر) مصغر گرد

باشد. (برهان) (آندراج). از: گرد + ک،

پسوند تصغیر). (حاشیه برهان چ معین). || (ل)

خرگاه که خیمه بزرگ مدور است. و بعضی

خیمه کوچک را گویند که مخصوص پادشاه

باشد. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

دو گردک داشتی خسرو مهیا

برآمده به گوهر چون نریا. نظامی.

در این گردک نشست خسرو چین

در آن دیگر قناده شور شیرین. نظامی.

ز گردکهای دورادور بسته

مه و خورشید چشم از نور بسته. نظامی.

|| حجله که بجهت عروس بیاریند. (برهان):

گرفتش دست بنشاندش بر آن دست

برون آمد در گردک بر او بست. نظامی.

آمد از حمام در گردک فسوس

پیش او بنشست دختر چون عروس.

مولوی (از آندراج).

— شب گردک؛ کنایه از شب زفاف است.

(آندراج) (فرهنگ رشیدی). کردی گردک

(شب زفاف، ماه غسل). (حاشیه برهان قاطع

چ معین):

آن شب گردک نه ینگا دست او

خوش امانت ددش اندر دست تو. مولوی.

بجز بانگ دقت نبود نصیبی

که هستی چون خصی در روز گردک.

مولوی.

|| ترجمه جمله هم هست. (برهان). || لغز.

چیستان. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). آن

را به هندی پهللی گویند. (غیاث)

(جهانگیری). بردک. (جهانگیری). || انانی که

درون آن را پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و یزند و آن را در خراسان کلنبه گویند. (برهان). کلیچه که اندرون آن از قند و مغز بادام پر کنند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). و آن را کلنبه گویند. (فرهنگ رشیدی). کلیه (ظ: کلنبه) خوانند. (جهانگیری).

**گردک.** [گِ دَ] [اِخ] دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج، واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب پاوه، کنار رودخانه ليله و ۱۰۰۰۰ گزی باختر قلعه جوانرود. هوای آن سردسیر و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، توت و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردکارگشتن.** [گِ دِ گَ تَ] [مِص] مرکب) مباشر کاری شدن. (آندراج). مرتکب گشتن: شی گرد آمیغ خوبان مگرد که تن را کنند سست و رخسار زرد<sup>۱</sup>.

**گردکاشان.** [گِ گَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۸ هزارگزی خاور اشنویه. راه اراپه‌رو به اشنویه دارد. هوای آنجا سردسیر و سالم و دارای ۲۰۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و در تابستان از راه شوسه اشنویه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردکافور.** [گِ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از موی سفید است:

اندوده رخسار زمان بزرآب آلوده سرش به گردکافور. ناصر خسرو.  
**گردکان.** [گِ دِ] (ل) آن را در رودسر و طوالش گردگان، در رامیان قز، در آمل اقوز، در رامسر و طوالش و لاهیجان آقوزدار، در سفارود، ووز می‌خوانند. این درخت را در همه جا به نام گردو می‌شناسند و در خراسان و بعضی نقاط دیگر به نام جوز نیز خوانده میشود. (چنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۷). گردو که آن را چهارمغز گویند. (انجمن آرای ناصری). جوز، گوز، چارمغز:

منه دل بر این سالخورده مکان که گنبد نپاید بر گردکان. سعدی (بوستان). اصل بد نیکو نگرده آنکه بنیادش بد است تربیت ناهل<sup>۲</sup> را چون گردکان بر گنبد است. سعدی.

میل کودک بگردکان و مویز بیش باشد که بر خدای عزیز. اوحدی.

در سفر با گردکان هم‌جوال میکشم از کلکل او قیل و قال.

بسحاق اطعمه.  
**گردکان بر گنبد بودن.** [گِ دِ بَ گُمَ بَ] [مِص مرکب] کنایه از ناپایداری و بی‌ثباتی است. (آندراج):

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبد است. سعدی.

**گردکان‌دار.** [گِ دِ] [اِخ] دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۱۲۰۰۰ گزی سراب به فیروزآباد. هوای آن سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه بالاوند تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیه هیزم زغال است. راه آن مالرو است. و تابستان از طریق ماهیدشت اتومبیل می‌توان برد. مردم آنجا از طایفه بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردکانه.** [گِ دَ] [اِخ] دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۶۰۰۰ تا ۳۳۰۰۰ گزی شمال سنقر، کنار راه سنقر به قره. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۷۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. در دو محل بفاصله ۶۰۰۰ گزی واقع به علیا و سفلی مشهور و سکنه علیا ۱۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردکانه.** [گِ دَ / نَ] [اِخ] رجوع به نام فعلی آن «سورکه» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردکانه.** [گِ دَ] [اِخ] دهی است از دهستان کنگاور بخش شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۹ هزارگزی شمال کنگاور. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی، حبوبات و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم و جوال بافی است. راه آن مالرو است و از خسروآباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردکانه.** [گِ دَ] [اِخ] دهی است از دهستان آب‌سرد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه فرعی چقلوندی به پروجرد. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود.

محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی سیاه‌چادربافی است. ساکنین آن از طایفه بیرالوند هستند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گردکانه.** [گِ دَ] [اِخ] دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفله شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۲ هزارگزی کنار باختری راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفه ای‌تیوند هستند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گردکان هندی.** [گِ دِ نِ] [اِخ] (ترکیب وصفی، مرکب) جوز هندی. نارگیل. رجوع به نارگیل شود.

**گرد کردن.** [گِ دَ] [مِص مرکب] از جمله کارهای داروسازی یکی گرد کردن است و آن عبارت از تقسیم جامد به قسمت‌های کوچک است. قبل از گرد کردن اجسام را خوب و بد کرده خشک میکنند و سپس آنها را با قیچی و یا کارد و یا ماشین‌های مخصوص به قطعات کوچکی درمی‌آورند<sup>۵</sup> و با یکی از روشهای زیر آنها را گرد میکنند: الف- کوبیدن. ب- سائیدن. پ- آسیا کردن. ت- مالش روی الک. ث- پرفیریزاسیون<sup>۶</sup> ج- لوپگاسیون<sup>۷</sup> چ- گرد کردن به کمک واسطه<sup>۸</sup>. رجوع به کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی صص ۳۹-۴۲ شود.

**گرد کردن.** [گِ دَ] [مِص مرکب] جمع کردن. (آندراج). فراهم آوردن. عَش. غَلَت. (منتهی الارب). تدویر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اِسال. (ترجمان القرآن). وسق. لم. تحصیل. تجمیع. جبابه. جمع. حشر. الفقدن: کنون گر کند مغزم اندیشه گرد بگویم جهان جستن یزدگرد. فردوسی. گشادنداز آن پس در گنج باز کجاگرد کرد: او به روز دراز. فردوسی. سران سپه را همه گرد کرد بسی درد و تیمار لشکر بخورد. فردوسی. شتاب شاهان باشد به گرد کردن زر شتاب میر به خشنود کردن زوار. فرخی.

۱- شاهد مربوط به کلمه نیست (۱).  
۲- ن: ناصل را.

3 - Pulvérisation.  
4 - Mondation. 5 - Séction.  
6 - Porphyrisation.  
7 - Lévigation. 8 - Intermède.

و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند. (آندراج). نام کوهی است در نواحی ری. (غیث). در جنوب قریه «گلیجان» نزدیک کوه «لیمرز». (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۲۰). گردکوه آن را دزگنبدان گفته‌اند. سه فرسنگ است به دامغان پیرامون او منصورآباد و مهات و رستاق است. زراعت و محصول بسیار دارد. (نزهة القلوب ص ۱۶۱). یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان، یعنی گردکوه یا دزگنبدان را که تا دامغان سه فرسخ فاصله است محصور نمود. (تاریخ مفصل ایران ج ۱ ص ۱۷۱۴). بعد از این گشتاسب اسفندیار را بند برنهاد و به دزگنبدان بازداشتش و آن گردکوه است. (مجله التواریخ و القصاص ص ۵۲).

هر یکی چون ملحدان گردکوه کاردمیزد پیر خود را بی ستوه. مولوی او را [اسفندیار] محبوس کرد به قلعه گردکوه که آن را مرزگنبدان خوانند. (تاریخ گزیده ص ۹۷). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۹۸، ۵۱۸ و ۵۲۷ شود.

سیرین شاه سمنان در بزرگی توگویی گردکوه دامغان است.

؟ (از آندراج).

**گردگاه.** [گ] [ا] مرکب) اطراف. کمر. میان. لکن خاصه:

دریغ آن کمر بند و آن گردگاه  
ذریغ آن کئی برز و بالای شاه. فردوسی.

دلیران به خوردن نهادند سر  
چو آسوده شد گردگاه از کمر. فردوسی.

**گردگرد.** [گ] [ک] [ن] مرکب) گردگردنده. دائره زننده. دوران پیدا کننده.

کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند  
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد. ابوشکور.

جهان فریبنده گردگرد  
ره سود بنمود و خود مایه خورد. فردوسی.

چرا چون آسیاب گردگردی  
بیا کنده به آب و باد گردی. (ویس و رامین).

چو چرخ است کردارشان گردگرد  
یکی شاد از ایشان یکی پر ز درد. اسدی.

و آن کز او روشنی پدید آید  
روشن و گردگرد و نوار است. ناصر خسرو.

او راست بنای بی ستونی

۱- گردکوه برجستگی از البرز مشرف بر ناحیه دامغان که دزی بر آن بوده از قدیم و در عهد اسلامی یکی از قلاع اسماعیلیان بوده است و اکنون بنایی در آن نیست و متروک است. (از حاشیه مجله التواریخ و القصاص ج بهار ص ۵۲).

۲- نل: جهان.

که برای نوعروس و داماد سازند و به عربی حجله گویند:

هر طرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ  
هر طرف گردکسرای نوعروسی دلبری است.

واعظ قزوینی (از آندراج).  
رجوع به گردک شود.

**گردکشانه.** [گ] [ک] [ن] / [ا] [خ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۰ هزارگزی شمال باختری راه شوسه خانه به تقده. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۵ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه آواجیر تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن ابرهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردکل.** [گ] [ک] [ا] [خ] دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در هزارگزی جنوب نوشهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه چشمه گردوک تأمین میشود. محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گردکننده.** [گ] [ک] [ن] [د] / [د] [ن] مرکب) جمع کننده. فراهم آورنده. رجوع به گرد کردن شود.

**گردکوره.** [گ] [ر] [ا] [خ] دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۳ هزارگزی راه شوسه مهاباد به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و چغندر، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردکولان.** [گ] [ا] [خ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۶۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوسه خانه به تقده. هوای آن سرد و دارای ۲۹ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه لاوین تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردکوه.** [گ] [ا] [خ] نام کوهی است در ولایت مازندران. (برهان). نام کوهی است از کوههای دامغان گرد و پهن و بر بالای آن دژ بوده. وقتی ملاحظه در آنجا اجتماعی داشتند

پس بفرمود شاه تا همه را  
گردکردند پیش او یکسر. فرخی.

مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت  
خانه سلطانی گرد کردند. (تاریخ بیهقی).

بگفت این و لشکر همه گرد کرد  
بزد کوس و برخاست صف نبرد. [

اسدی. (گرشاسب نامه).

داد گسترده شود گرد کند دامن جور  
باز شیطان به زمین آید باز از پرواز.

ناصر خسرو.

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت  
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت.

سعدی (گلستان).

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر  
گرد کردن مال. (گلستان).

جهان گرد کردم نخوردم برش. سعدی.

زر را به رای صرف کند سکه دار پهن  
لنت بر آن کسی که ورا گرد میکند. ؟

افراز آوردن. [ا] [د] دور کردن. گلوله  
کردن. [ا] [ف] فربه کردن. فربه کردن بد انسان که به  
تدویر گراید.

گردکردند سرین محکم کردند رقاب  
رویها یکسره کردند به زنگار خضاب.

منوچهری.

— عنان گرد کردن؛ اسب را آماده حرکت  
کردن.

همه جنگ را گرد کردن عنان  
ز بالا به دشمن نمودن ستان. فردوسی.

همه نیزه داران زدوده ستان  
همه جنگ را گرد کرده عنان. سفر فردوسی.

**گرد کردن.** [گ] [ک] [د] [ن] (مص مرکب) غبار  
انگیزختن. [ا] [ک] [ا] [ر] برجسته و جالب نظری کردن.

کاری بنام و بزرگوار انجام دادن:  
آنچنان علم خود چه گرد کند  
که نه ز بر بدل تو سرد کند. (ب. اوحدی).

عاشق بی طلب چه گرد کند  
مرد باید که کار مرد کند. اوحدی.

در فیش دیگر بخط مؤلف این شعر به سنایی  
نسبت داده شده است. [ا] [ب] [ل] [د] رفتن تیر است.

(آندراج) (غیث):

چنین که سرکشی از شست من برون رفته  
به حیرتم که چه سان گرد میکند تیرم.

صائب (از آندراج).

**گردکوخ.** [گ] [ک] [ا] [خ] دهی است از  
دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان

بیرجند، واقع در ۹۲ هزارگزی جنوب  
خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۲۹ تن

جمعیت است. آب آنجا از قنات تأمین  
میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی

زراعت و راه آن سالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**گردکسرای.** [گ] [ک] [س] [ا] (مرکب) جای

این گنبد گردگرد اخضر. ناصر خسرو.  
چرا گرد این گنبد گردگرد  
بر آن سان که گویی یکی آسیاست.  
ناصر خسرو.

دوش که این گردگرد گنبد مینا  
آبله گون شد چو چهر من ز ثریا. قانئنی.  
**گردگردان.** [گِ گِ گِ] [نصف مرکب]  
حرکت کننده دورانی. چرخان. دواره:  
جهان همیشه چنین است و گردگردان است  
همیشه تا بود آئینش گردگردان بود.  
رودکی.

پس از اختر گردگردان سپهر  
که اخترشناسان نمودند چهر. فردوسی.  
ببینم که تا گردگردان سپهر  
از این پس همی بر که گردد به مهر.  
فردوسی.

بدار و بیوش و بیارای مهر  
نگه کن بدین گردگردان سپهر. فردوسی.  
برآرنده گردگردان سپهر  
همو پرورآرنده ماه و مهر.  
عنصری.  
چو تندر همه پیشه بانگ هزبر  
شده گردشان گردگردان چو ابر. اسدی.  
زمین ایستاده به باد سپهر  
همی گردگردان شده ماه و مهر. اسدی.

شب سیاه و چرخ تیره من چو مور  
گردگردان اندر این پر قیر دن. ناصر خسرو.  
گردگردان و فریبانت همی برد چو گوی  
تا چو چوگانان بگرد این فلک چو گان باز.  
ناصر خسرو.

ملک میراث گردگردان است  
ملک شمشیر ملک مردان است.  
سنایی (حدیقه ص ۵۴۰).

**گردگردی.** [گِ گِ گِ] [حامص مرکب] عمل  
گردگردیدن. دوزان. گردش مستدیر. رجوع به  
گردگردیدن شود.

**گردگردیدن.** [گِ گِ دِ] [مصص]  
مرکب) چرخیدن گرد دوار. چرخ زدن. چرخ  
خوردن. تطوف. تطواف:  
چونکه گردی گرد، سرگشته شوی  
خانه را گردنده بینی و آن تویی. عطار.

**گردگرفتن.** [گِ گِ رِ تِ] [مصص مرکب]  
گردکسی یا چیزی را گرفتن. اطراف و جوانب  
او را گرفتن. محاصره کردن. - إغتفاق. (از  
منتهی الارب):  
گسست و به خاک اندر آمد سرش  
سواران گرفتند گرد اندرش. فردوسی.

**گردگرفتن.** [گِ گِ رِ تِ] [مصص مرکب] از  
چیزی گرد ستردن. پاک کردن گرد. زدودن  
گرد.  
**گردگردان.** [گِ گِ] [مرکب] پیراهن و  
یک تپه باشد و آن راه به عربی سربال خوانند.  
(برهان). کرته. (جهانگیری). || پیراهن که

گردگردان آن را گرد بریده باشند:  
ما باده ایم و گردگردیان ما خم است  
داریم نشسته‌ای که دو عالم در او گم است.  
غزالی مشهدی (از حاشیه برهان چ معین).  
کرته نیز خوانند. (جهانگیری).

**گردگشتن.** [گِ گِ تِ] [مصص مرکب]  
دوران. (ترجمان القرآن). || جمع شدن. فراهم  
آمدن. انباشته شدن:  
مال تو از شهریار شهریاران گردگشت  
ورنه اندر ری تو سرکین چیده‌ای از پارگین.  
منوچهری.

**گردگن موی.** [گِ گِ] [صص مرکب]  
اشعث. (دستور اللغة نظری) (منتهی الارب).  
گردآلوده موی.

**گردگون.** [گِ گِ] [صص مرکب] اغبر. برنگ  
گرد. گردآلود. بنگ سیاه باشد و سرخ و سپید  
و گردگون. (الانبیه عن حقایق الادویه).

**گردگه.** [گِ گِ هِ] [مرکب] گردگاه کمر.  
میان. تهیگاه:  
میان تنگ و باریک همچون پلنگ  
چنان گردگه برکشد روز جنگ. فردوسی.

به گردان بفرمود تا همچین  
ببستند بر گردگه بند کین. فردوسی.  
**گردگیر.** [گِ گِ] [نصص مرکب] شجاع و دلاور  
گیرنده. (برهان):  
یکی مرد بُد نام او اردشیر  
سواری گرانمایه گردگیر. دقیقی.

دریغ آن هزبرافکن گردگیر  
دلیر و جوان و سوار و هزبر. فردوسی.  
دلیر است و اسبافکن و گردگیر  
عقاب اندرآرد ز گردون به تیر. فردوسی.

چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر  
سواز کمندافکن و گردگیر. فردوسی.  
از آن ره برهنم یکی مرد پیر  
به آواز گفت ای یل گردگیر. اسدی.

یل ازدها کش به گرز و به تیر  
سوار هزبرافکن گردگیر. اسدی.  
فرستاد با نامهای بر حریر  
به گرشاسب گردنکش گردگیر. اسدی.

**گردگیر.** [گِ گِ] [نصص] نام پسر افراسیاب  
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا).  
**گردگیری.** [گِ گِ] [حامص مرکب] ستردن  
غبار از روی اسباب و آلات. گرفتن گردهای  
خانه و اثاث آن. عمل گرفتن گرد.  
**گردگیری کردن.** [گِ گِ دِ] [مصص]  
مرکب) ستردن غبار و گرد از طرف، کاخال و  
مانند آن. رجوع به گردگیری شود.

**گردل.** [گِ دِ] [صص] خرد. گرد خرد.  
- گردل گردل راه رفتن؛ کنایه از خوش و  
خوب و محبوب راه رفتن.

**گردلاخ.** [ ] [نصص] قشلاق شجاع‌الدین  
خورشید گورشت شهر بزرگ بوده و اکنون

خراب است. (تذوّه القلوب ص ۷۱).  
**گردل مردل.** [گِ دِ مِ] [صص مرکب] از  
اتباع) خرد و کوچک. رجوع به گردل شود.  
**گرد لیکوپد.** [گِ دِ کِ] (ترکیب اضافی، |  
مرکب) گردی است که از سنبله‌های به هم  
فشرده‌ها کدانه‌هاست. در داروسازی مورد  
استفاده است و هورد استعمال آن در خشک  
کردن زخم‌ها و برای ساختن حب‌های  
دارویی است، یعنی حب‌های دارویی را برای  
آنکه به هم نچسبند با پودر لیکوپد می‌آیند.  
رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۷۳ شود.

**گردمان.** [ ] [نصص] نام موضعی از شروان.  
(آندراج) (غیاث).  
**گردمانه.** [گِ دِ مِ / نِ] [مرکب] گرم‌دانه که  
نوعی از تخم مازریون باشد. معرب آن  
جرماتق است. (برهان) (آندراج).  
**گردماه.** [گِ دِ مِ] [مرکب] بدر. ماه تمام. ماه  
شب چهارده. ماه چارده. مه چارده. مجازاً  
بمعنی صورت است:  
روی هر یک چون دو هفته گردماه  
جامه‌شان غقه سمورینشان کلاه. رودکی.  
همی بود تا چرخ پوشد سیاه  
ستاره پدید آمد و گردماه.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص  
۲۱۷۷).

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل  
نیکیوی از گردماه و روشنی از آفتاب.  
فرخی.  
|| رخسار. چهره. صورت:  
همی گفت وز نرگسان سیاه  
ستاره همی ریخت بر گردماه. اسدی.  
|| زیبا. خوش صورت:  
گمانی برم گفت کآن گردماه  
که روشن بدی زو همیشه سپاه. دقیقی.  
نشسته به آرام در پیشگاه  
چو سرو بلند از برش گردماه. فردوسی.

**گردم‌خانه.** [گِ دِ مِ / نِ] [نصص] دهی است از  
دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد،  
واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و  
۲ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه‌خانه  
به نقده. هنوای آن معتدل و دارای ۸۱ تن  
جمعیت است. آب آنجا از رودخانه‌ی بادین‌اوا  
تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و  
حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری  
و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن  
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۴).

**گردمرد.** [گِ دِ مِ] [مرکب] مردی میانه نه  
۱- نل: آئین گردگردان بود.  
۲- نل: کزو ملاح.  
۳- نل: لورشت.

۱۰- نل: آئین گردگردان بود.  
۲- نل: کزو ملاح.  
۳- نل: لورشت.

دراز نه کوتاه. متوسط القامة. میانه بالا.  
**گردمشت.** [گ م] [اص مرکب، مرکب]  
 قبضه مدور. مشت گرد. || هر چیز گرد، مانند:  
 قبضه مشت:

بود لقمه اش با سیاهی ادرشت  
 دواتش زند بر قلم گردمشت پدید

|| مجازاً نوعی از قبضه کمان و گرفتن آن.  
 (آندراج):

اگر قبضه شه بود گردمشت  
 دهد ناوکش داد خصم درشت.

ملاطفر (از آندراج).  
**گردمه.** [گ م] (ا مرکب) مخفف گردماه.

گردماه. ماه تمام. پدر:  
 بارخی رخشان چون گردمه بی بر فلکی  
 بر سماوات غلی بر شده زیشان لهی.  
 منوچهری.

رجوع به گردماه شود.  
**گردمه.** [گ م / ز / ر] (اص مرکب)

گردوغند. دارای مهره گرد. در چیده اندام:  
 به ماه چهره بودی رشک زهره

به رنگ و قد سفید و گردمه. کاتبی.  
**گردمیران.** [گ م] (ایح) دهیسی است از

دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج،  
 واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج

و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه سنندج به  
 همدان از دهکلان. هوای آن سردسیر و دارای

۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه  
 تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل

اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه،  
 جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. در

دو محل بسفصله ۳۰۰۰ گزی واقع، به  
 گردمیران بالا و پائین معروف و سکنه بالا

۵۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
 ۵).

**گردن.** [گ د] (پهلوی گردن ۳، کردی  
 گردن ۴، افغانی و بلوچی گردن ۵، وحی و

شغنی گردن ۶ و سریکلی گردان ۷. (حاشیه  
 برهان قاطع ج معین). معروف است و به عربی

جید و عتی خوانند. (برهان). ج، گردنها. رقیبه.  
 مطنب. عطل. (منتهی الارب). یال. (فرهنگ

اسدی). متراد. (منتهی الارب):  
 زلفینک او نهاده دارد

بر گردن ماروت زاولانه. رودکی.  
 تا بگویند که خدای عز و جل یکی است و بجز

او خدای نیست، چون بگویند تیغ از گردن  
 ایشان بیوفتاد. (ترجمه تفسیر طبری).  
 آهو همی گرازد گردن همی فرازد  
 که سوی کوه تازد که سوی راغ و صحرا.

کسای.  
 برون آمد از در بکردار باد  
 به گردن برش گرز و سر پر ز داد. فردوسی.

به خاک اندر افکند مر تنش را  
 به یک گرز بشکست گردنش را. فردوسی.

رویت ز در خنده و سبلیت ز در تیز  
 گردن ز در سیلی و پهلوی در لت. لیبی.

آن خجش ز گردنش بیاویخته گویی  
 خیکی است پر از باد بیاویخته از بار. لیبی.

مر ورا گشت گردن و سر و پشت  
 سر بسر کوفته به کاج و به مشت. عنصری.

فکندش به یک زخم گردن ز کفت  
 چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

پشیمان شوم و چه سود دارد که گردن ها زده  
 باشند. (تاریخ بیهقی). غزغادوم گوزن سرین و غزال چشم

پیل زرافه گردن و گور هیون بدن. لامعی.  
 هر کو به گرد این زن بر مکر گشت  
 گرز آهن است نرم کند گردنش.

ناصر خسرو.  
 سر خاقان اعظم از تفاخر  
 بدین نسبت یکی گردن بیفزود. خاقانی.

دو شخص ایمنند از تو کابی بجوش  
 یکی نرم گردن یکی سفته گوش. نظامی.

گر آهو یک نظر سوی من آرد  
 خراج گردنم بر گردن آرد. نظامی.

نه خود را بر آتش به خود میزنم  
 که زنجیر شوق است در گردنم. سعدی (بوستان).

چون نرود در پی صاحب کمند  
 آهو بیچاره به گردن اسیر. سعدی (طیبات).

گردن و ریش و پای و قد دراز  
 از حماقت حدیث گوید باز. اوحدی.

— از گردن افکند؛ ذمه خود را فارغ ساختن.  
 مسئولیت را از عهده خود خارج کردن. خود

را از مسئولیت کاری و عملی آزاد گردانیدن:  
 من این نذر را از گردن بیفکنم. (تاریخ بیهقی).

چون که پیر هیز و بتوبه سبک  
 نفکنی از گردن بار گران. ناصر خسرو.

و رجوع به ترکیب از گردن بیرون کردن شود.  
 — از گردن بیرون کردن؛ وظیفه خود را ادا

کردن. خود را از مسئولیت چیزی رها کردن.  
 ذمه خویش فارغ ساختن؛ و حق محاوره

ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه  
 صلاح خود در آن دانید میکنید. (تاریخ

بیهقی). و رجوع به ترکیب از گردن افکندن  
 شود.

— بر گردن افتادن؛ سرنگون شدن. نابود  
 شدن:  
 دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد  
 او فتد بر گردن او کاندیشه تنها کند.

منوچهری.  
 و رجوع به گردن افتادن شود.  
 — به گردن افتادن و به گردن درافتادن؛

واژگون شدن. سرنگون گشتن:  
 بلزیدی زمین از زلزله سخت  
 که کوه اندر فتادی زو به گردن.

منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ج ۲ ص ۸۷).  
 میان بست مسکین و شد بر درخت  
 وز آنجا به گردن درافتاد سخت.

سعدی (بوستان).  
 دگر زن کند گوید از دست دل  
 به گردن درافتاد چون خر به گل.

سعدی (بوستان).  
 به گردن فند سرکش تندخوی  
 بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی (بوستان).

و رجوع به ترکیب بر گردن افتادن شود.  
 — به گردن ماندن و بر گردن بودن؛ به عهده

بودن. در ذمه بودن و شدن:  
 بماند به گردن سوغند و بند  
 شوی خوار مانده پدژت ارجمند. فردوسی.

که اعتقاد دارم که بجا آرم آن را و آن لازم  
 است بر گردن من. (تاریخ بیهقی).  
 نه شب عیش و باده خوردن توست  
 کآبروی جهان به گردن توست. اوحدی.

— پالهنگ در گردن انداختن؛ مطیع ساختن. به  
 فرمان درآوردن:  
 آهو پالهنگ در گردن  
 نتواند به خویشتن رفتن. سعدی (گلستان).

— || کنایه از اظهار عبودیت کردن. تذلل و  
 خشوع نشان دادن: حضرت خواجه فرمودند  
 ما نیز امشب پالهنگ در گردن اندازیم و از

حضرت عزت جلت قدرته در خواهیم. (انیس  
 الطالبین ص ۱۸). و رجوع به پالهنگ و  
 پالهنگ شود.

— خون کسی به گردن کسی بودن؛ دیت و  
 خونهای آن بر عهده وی بودن:  
 گردیده بد است رهنمون دل من  
 در گردن دیده باد خون دل من.

اسدی (از سندیادنامه).  
 خون ریختن خربزه در گردن من  
 لیکن دیت خربزه در گردن تو. سوزنی.

ای که درین کشتی غم جای توست  
 خون تو در گردن کالای توست. نظامی.

خون دل عاشقان مشتاق  
 در گردن دیده بلاجوست. سعدی.

گفتم از جورتم بریزم خون خویش  
 گفت خون خویشتن در گردنت. سعدی.

— در گردن بودن؛ در ذمه بودن. در عهده  
 ۱- با صراحی. (آندراج).  
 ۲- همین شعر را آندراج برای قبضه کمان  
 شاهد آورده است.



بودن. مسئول بودن. در عهده کسی کردن. مقصر شدن و بودن. همه پاک در گردن پادشاست و زاو ویژه پیدا شود کز و راست. فردوسی. — در گردن کردن کسی را؛ او را مسئول دانستن. او را مقصر شمردن؛ و خیر و شر این بازداشت را در گردن وی کردن. (تاریخ بیهقی).

— دست در گردن کردن و بودن؛ هم آغوش شدن:

چه خوش بود دل آرام دست در گردن بهم نشستن و حلوی آشتی خوردن. سعدی. تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار دست او در گردنم یا خون من در گردنش.

سعدی. — کاری به گردن کسی انداختن؛ او را مسئول کردن. کاری را به کسی وا گذاردن:

کار در گردن ایشان کن تا من بکنم نارسانیده به یک بنده تو هیچ ضرر. فرخی.

— گردن خاریدن؛ ملاحظه و دفع الوقت کردن. و رجوع به امثال و حکم و مدخل خاریدن شود.

ترکیبها:

— گردن آزاد. گردن افراختن. گردن برافراختن. گردن پیچیدن. گردن دراز. گردن زدن. گردن کسی گذاشتن. گردن گرفتن. و رجوع به هر یک از این مندرکها در ردیف خود شود.

— امثال:

با گردن کج آمدن؛ کنایه از با حالت تضرع و خواری آمدن.

به گردن آنها که میگویند؛ العهده علی الراوی.

سرش به گردن زیادتی کردن؛ سخنان ناپجا گفتن یا کار ناروا کردن، چنانکه کشتن را مستوجب باشد.

گردان با گردن است:

دلبری داری به از جان نیست غم گو جان مباش گردانی هست فریه گو بر او گردن مباش.

سنایی.

و رجوع به گردان شود.

گردن خم را شمشیر نبرد.

گردن ما از مو باریکتر و شمشیر شما از الماس برنده تر است؛ یعنی ما مطیع و فرمانبرداریم.

گردن من در مقابل قانون از مو باریکتر است.

مثل گردن قاز؛ منظور از شخص گردن دراز است.

**گردن آزاد کردن.** [گَ دَکَ دَ] (مص مرکب) آزاد کردن. از بندگی رها کردن:

گرد کسی گردم کز بند جهل طاعتش آزاد کند گردنم. ناصر خسرو.

**گردن آمدن.** [گَ دَمَ دَ] (مص مرکب) با حرکت گردن دلال و غنچ کردن.

**گردن آور.** [گَ دَوَ] (ص مرکب) پهلوان. دلیر. شجاع: این کرمانی مردی بود ضخیم و گردن آور... (ترجمه طبری بلعمی). بگفتی را فرمود هزار غلام گردن آور تر زره پوش را نزد من فرست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۷).

غلامان گردن آور تر از مرگ خوارزم شاه شمه یافته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).

**گردنا.** [گَ دَ] (ل) مطلق سیخ اعم از سیخ چوبی و آهنی که بدان کیاب کنند یا نان را از تنور بر آرند. (برهان):

گردشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا.

مسعود سعد.

ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا.

امیر معزی.

آتش سنان نیزه چون گردنای اوست دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا.

سوزنی.

[[کیابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و بعد از آن ادویه حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشیده کیاب کنند و معرب آن گردناج. (برهان). مرغی یا چیز دیگر که آن را بر آتش گردانند تا بریان شود. (صحاح الفرس). مرغی بود که با پر بریان کنند. (فرهنگ اسدی):

دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی به حاصل مرغ وار او را به آتش گردنا یابی.

کسانی.

[[گوشه عود، ریاب و امثال آن که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود. (برهان). گردناک ریاب. (آندراج):

شاخ امرو گویی و امرو دسته و گردنای ظنبور است. ابوالفرج رونی.

حریه بهرام بشکسته ز لطفش قبضه گاه بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا. سنایی.

در جهان بیغم نبینی دل که از دست ریاب گردن خود بی رسن هرگز نبیند گردنا.

شمس فخری.

ز شکل گردنای و صورت عود اگر فکرت کند مرد مفکر همان هیات که از امرو و شاخش بخاطر آید آیدشان بخاطر.

(از تاج المآثر).

[[بادبر هم آمده و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ درآید. (برهان). گیلکی گردلو<sup>۱</sup> (به همین معنی). (از حاشیه

برهان چ معین). چوبی مدور چون گوی که یک سرش باریک باشد و اطفال ریسمان در آن پیچند و بر زمین کشند و سر باریک آن بر زمین آید و گردان شود و به عربی دَوَامَه گویند. (آندراج). [[آلتی که از چوب سازند و

به دست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند. (برهان). روروک. و رجوع به گردنای شود.

[[گل سرخ. (برهان). و رجوع به گردنای شود.

[[آینه زانو. کنده زانو. کاسه زانو. زانو که به عربی رصفه خوانند. (برهان): و بر سر زانو که بندگان ران است یا ساق یک پاره استخوان است آن را رصفه گویند و بیماری گردنای زانو گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

[[پیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند. (آندراج) (انجمن آرا). [[چوب چرخ چاه که گردو طناب دلو بدان پیچند و از آن گشایند: الصریف؛ جرست گردنای بکره چاه. (تاج

المصادر بیهقی). بکره بزبان پارسی گردنا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گردناج.** [گَ دَ] (ل) گردانیده و آن کیابی باشد که گوشت آن را در آب جوشانیده باشند بعد از آن به سیخ کشند و کیاب کنند و بهترین آن مرغ جوان فریه باشد. (برهان) (انجمن آرا).

و رجوع به گردنا شود.

**گردناک.** [گَ کَ] (ص مرکب) پرگرد. مُغْتَبَر. اغْتَبَر:

جهان کرد ز آشوب خود گردناک ز بهر چه از بهر یک مشت خاک. نظامی.

تو نیز ای به خاک می شده گردناک بده وام و بیرون جه از گرد و خاک. نظامی.

همان قسمت چارمین هست خاک ز سرکوب گردش شده گردناک. نظامی.

مردی بود که سفرهای دراز کند و اشعث و اغبر و گردناک شود. (تفسیر ابوالفتح). رسول علیه السلام اشعث و اغبر و رسول (ص) کالیده موی و گردناک. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۱۹۱).

روبه افتد بهن اندر زیر خاک بر سر خاکش چوب گردناک. مولوی.

یافت به ره آینه گردناک ساخت به دامن رخس از گرد پاک. جامی.

**گردناکی.** [گَ کَ] (حاصص مرکب) آلودگی به گرد. خاک آلودگی. غبره. (دهار). [[به رنگ خاک. خاکی رنگ بودن؛ منشری در لونها دلالت دارد بر گردناکی و سپیدی آمیخته به زردی. (التفهیم).

**گردنامه.** [گَ مَ / مَ] (مرکب) دعائی است که بر اطراف کاغذ پاره نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند. گاهی بر ستون خانه هم آویزند و بعضی گویند در میان سوره یوسف باید گذاشت، البته آن گریخته بجایی نتواند رفت و به دست آید. (برهان) (جهانگیری):

گیج کرد این گردنامه روح را

۱ - gardālu.

تا بیابد فاتح و مفتوح را. مولوی  
به گردنامه طعم به شهر باز آورد  
خیال دوست به اکره اختیار آمیز.

مولوی (از جهانگیری).  
و آنچه در نسخه میرزا مینویسد پس از تتبع  
بسیار ظاهر شد، مربعی است. کبیحه از آیات و  
ادعیه بر کاغذی وضع کتیبه‌برای باز آمدن  
گریخته ظاهر آبی پایه است. چیزی است که  
در قدیم نامه توزیع و امروز آن را دایره گویند.  
و آن سؤال و تقاضائی است از طرف شاهی یا  
بزرگی و یا غیر آنان در نامه‌ای از عده‌ای از  
اغنیای محلی در اعانت فقیری که نامه‌های  
اغنیا را چون دایره‌ای در ذیل آن نویسند و از  
دایره کردن اسامی مراد آن است که اغنیا از  
تأخر اسم خویش خشم نیارند و چون در  
دائرة هیچ نقطه را پیشی نیست، هر یک چون  
برابر و مساوی دیگران به شمار آید. سپس آن  
نامه را نزد هر یک از آن مالداران برند و آنان  
هر یک در زیر نام خود مبلغی تمهد کنند:  
گردنامه است که شه اهل هنر را کرده است  
شکل تدویر که بر دایره دینار است.

رضی نیشابوری.  
|| معنی ترکیبی این لغت، شهرنامه است چه به  
زبان پهلوی شهر را گرد گویند. (برهان)  
(جهانگیری). || سکه و نقش نگین را هم  
گفته‌اند. (برهان).

**گردنان.** [گَ دَ] (ج گردن:  
مهره ناچنگ بکوبید مهره‌های گردنان  
نشتن ناوک بکاود عرفهای سهمگین.

منوچهری.  
|| بزرگان و صاحب‌قدرتان و سران باشند.  
(برهان) (آندراج): خداوند گردنان را که وی  
از ایشان بارنج بود گرفت و به بند می‌آورد.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۶).

آن از همه گردنان سر نامه بود.  
و آن از همه سرکشان سر دفتر. مسعود سعد.  
خسروان در رهش کله‌بازان  
گردنان بر درش سراندازان. سنایی.  
دست زربخت دو چشم فتح از آن روشن شده‌ست  
از برای گوشمال گردنان آمد بدید.

مجیر بیلقانی.  
هزار بار فزون گوشمال رای تو خورد  
مه منیر که از گردنان گردون است.

مجیر بیلقانی.

در گردن گردنان خزران  
افکنده کمند خیزران را. خاقانی.

بسا یوسفان را که در چاه بست  
بسا گردنان را که گردن شکست. نظامی.

سر گردنان شاه گردون‌گرای  
ز پرگار موکب تهی کرد جای. نظامی.

بدین ره گر گریبان را طرازی  
کنی بر گردنان گردن‌فرازی. نظامی.

تا بگوید که گردنان را من  
چون شکستم به سروری گردن.  
...؟ (جهانگشای جویی).

تا گردنان روی زمین متجزر شدند  
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان. سعدی.  
بنازند فردا تواضع کنان  
نگون از خجالت سر گردنان.

سعدی (بوستان).  
که گردنان اکابر نخست فرمانش  
نهند بر سر و پس بر نهند بر فرمان. سعدی.  
سروان را بی سبب می‌کرد حبس  
گردنان را بی خطر سر می‌برید. حافظ.

**گردنان.** [گَ دَ] (ج گردن:  
گردانند تا بریان شود. و رجوع به گردنا شود.  
**گردنان نظم.** [گَ دَ نَ] (ترکیب اضافی،  
مرکب) کنایه از شعرای نامدار است. (برهان)  
(آندراج).

**گردنای.** [گَ / گَ] (ج گردن:  
آن غلطکی نصب سازند و به دست طفلان  
دهند تا راه رفتن را بیاموزند. (برهان). رجوع  
به گردنا شود. || چوبی باشد امرودی که طفلان  
رسمان بر آن بیچند و نوعی بر زمین اندازند  
که تا دیر زمان در گردش باشد و به عربی آن را  
دومه خوانند. (برهان). آن را به هندی لبتو  
خوانند. (جهانگیری). || گل سرخ. (برهان). و  
رجوع به گردنا شود.

**گردنای چرخ.** [گَ ی چَ] (ترکیب  
اضافی، مرکب) آسمان. (برهان) (آندراج):  
پاکامت‌ها تو نهادی به امر خویش  
در گردنای چرخ سکون و بقای خویش.

خاقانی.  
**گردن از مو باریکتر داشتن.** [گَ دَ  
تَ تَ] (مص مرکب) کنایه از عذر و کراهت  
نداشتن در قبول آنچه گویند. مطیع بودن.  
منقاد بودن:

در طینت ملایم من نیست سرکشی  
باریکتر ز موی میان است گردنم.

صائب (از آندراج).  
**گردن اشتر.** [گَ دَ نَ اَشْتَر] (ترکیب اضافی،  
مرکب) کیسه‌ای که از پوست گردن شتر  
سازند حفظ کردن زر را. (حاشیه دیوان  
خاقانی ج عبدالسولی ص ۶۰):  
گردن اشتران دهی پرزر  
به کسانی که سرور هنرند.

خاقانی.  
و رجوع به گردن شتر شود.

**گردن افراختن.** [گَ دَ اَ تَ] (مص  
مرکب) قدرت از خود نشان دادن. خودنمایی  
کردن. مقاومت. ایستادگی:  
ببردم بر دشمنان تاختن  
نیارست کس گردن افراختن. فردوسی.

هر که بیهوده گردن افرازد  
خویشتن را به گردن اندازد. سعدی.

بلند آواز نادان گردن افراخت  
که دانا را به بیش‌رمی بینداخت.

سعدی (گلستان).  
میفراز گردن به دستار و ریش  
که دستار پنبه‌ست و ریشت حشیش.  
سعدی (بوستان).

و رجوع به گردن افراشتن شود.  
**گردن افراخته.** [گَ دَ اَ تَ] (نصف  
مرکب) گردن کشیده. سر بلند:

بر قیصر آمد سپه تاخته  
به پیروزی و گردن افراخته. فردوسی.  
چون گردنت افراخته و آن عاجز مسکین  
بنهاده ز اندوه، ز رخ بر سر زانوش.  
ناصر خسرو.

|| به مجاز، بالیده. نمورده. رشد کرده:  
کدوبی است او گردن افراخته

ز ساق گیایی رسن ساخته. نظامی.  
**گردن افرازی.** [گَ دَ اَ] (نصف مرکب) متکبر.  
خودپسند:

بازی کن و چابک و طرب ساز  
مالیده سرین و گردن افرازی. نظامی.  
اگر دنگش:

در این سودا که با شمشیر تیز است  
صلاح گردن افرازان گریز است. نظامی.  
|| سر بلند. نیرومند. قوی:

شبان آنچه‌ان گردن افرازی گشت  
که آن پادشاهی بدو بازگشت. نظامی.  
**گردن افراشتن.** [گَ دَ اَ تَ] (مص  
مرکب) گردن بلند کردن. || گردن کشیدن.  
طفیان. سرکشی:

هر که گردن به دعوی افرازد  
دشمن از هر طرف بدو تازد. سعدی.

|| امتداد و برابری و مقابله در بلندی:  
قولارسلان قلعه‌ای سخت داشت  
که گردن به الوند بر می‌فراشت.

سعدی (بوستان).  
**گردن افکندن.** [گَ دَ اَ کَ دَ] (مص  
مرکب) گردن زدن. || مطیع بودن. تسلیم  
گشتن. فرمانبرداری کردن:

که ما شاه را چا کرو بنده‌ایم  
همان باز را گردن افکنده‌ایم. فردوسی.

**گردن انداختن.** [گَ دَ اَ تَ] (مص  
مرکب) سر عجز فرو آوردن و این مقابل گردن  
تافتن بود. (آندراج).

**گردن باریک.** [گَ دَ نَ] (ترکیب وصفی،  
مرکب) ملایم و مطیع. متقاد. (غیاث). کنایه از  
ملایم و هموار. (آندراج):

حسن فولاد بود گردن باریک اینجا  
تیزی تیغ به جوهر چه تواند کردن؟

صائب (از آندراج).

**گردن باریک داشتن.** [گَ دَ نَ تَ]

(مص مرکب) کنایه از کمال اطاعت. و با لفظ داشتن در مقام عدم اعتذار و اکراه<sup>۱</sup> مستعمل است. (آندراج):

بکش گو تیغ برگیر و رگ گردن تماشا کن  
ز موی باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم.

ظهوری (از آندراج).

گردنی داریم از موی میان باریکتر

سر نمی پیچیم گر بر دار ما را میکشی.

صائب (از آندراج).

ثابت و سیار باشد حکم کش سیاره را

گردن باریک دارد رشته پیش جوهری.

میر الهی (از آندراج).

**گردن بر.** [گَ دَبْ] (مرکب) آتی است که

نجاران بدان چویها سوراخ کنند.

**گردن بر آوردن.** [گَ دَبْ وَ دَ] (مص

مرکب) گردن افراختن. سرفراز شدن.

**گردن برافراشتن.** [گَ دَبْ آتَ] (مص

مرکب) طغیان کردن: اهل جمله آن ولایات

گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و به ضبط

ما آراسته گردد. (تاریخ بهیقی).

**گردن بند.** [گَ دَبْ] (مرکب) آنچه گردن

را بندند. آنچه به دور گردن حلقه شود. غُلّ.

مُخْتَمَّةٌ (منتهی الارب). اگلونبند. عقد. نام

زیوری. (آندراج). قِلَادَةٌ. (ترجمان القرآن).

و شاح. (دهار). بَسْمَطٌ. لَسْمَطَةٌ. مَعْتَقَةٌ. طَوْق.

عِصْمَةٌ یا عِصْمَةٌ (منتهی الارب): گُت من از

هودج بیرون آمدم و به وضو ساختن مشغول

شدم و باز به هودج شدم، دست به گردن بند

کردم نیافتم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷).

**گردن به.** [؟ پ] (ایخ) دهسی است از

دهستان کازرون، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال

کنار تخته. منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر و

دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه

تأمین میشود. محصول آن غلات، نارنج و

سیب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

آنان قالی بافی است. راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گردن به شمشیر خاریدن.** [گَ دَبْ

شَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اقرار کشته شدن

به خود دادن باشد. (برهان). اقرار به کشته

شدن خود دادن. (آندراج). اگشته شدن:

غرور جوانی بر آن آردت

که گردن به شمشیر من خارادت.

نظامی (از آندراج).

**گردن به ناخن خاریدن.** [گَ دَبْ خُ

دَ] (مص مرکب) کنایه از بهانه آوردن و

درنگ کردن. (آندراج):

گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان

چو بیکاران به ناخن گردن خود را مغار اینجا.

صائب (از آندراج).

**گردن پیچیدن.** [گَ دَ دَ] (مص مرکب)

اطاعت نکردن. اعراض کردن. سر باز زدن:

نژادی از این نامورتر کراست

خردمند گردن نیچید ز راست. فردوسی.

بگردار شیر است آهنگ اوی

نیچید کسی گردن از چنگ اوی. فردوسی.

چو گردن پیچی ز فرمان شاه

مرا تابش روز گردد تباہ. فردوسی.

نیچید کسی گردن از رای تو

سر ما و پائینگه پای تو. نظامی.

میچ ای پسر گردن از عدل و رای

که مردم ز دست نیچند پای. سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

تو هم گردن از حکم داور میچ

که گردن نیچید ز حکم تو هیچ. سعدی (بوستان).

سعدی (بوستان).

مکن گردن از شکر یزدان میچ

که روز پسین سر برآی به هیچ. سعدی.

اگر هوشمندی ره حق بسیچ

ز تعلیم و تنبیه گردن میچ.

نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه

ص ۷۳).

**گردن تافتن.** [گَ دَ تَ] (مص مرکب) سر

باز زدن. اعراض. عَجْر. عَجْران. (منتهی

الارب):

گردن از طوق آن کمند بتافت

طوق زرین چنین توان دریافت. نظامی.

**گردن تل.** [گَ تَ] (ایخ) دهسی است از

دهستان دشمن‌زیاری بخش کهگیلویه

شهرستان بهبهان، واقع در ۲ هزار گزی شمال

بساختری قلعه کلات مرکز دهستان و

۴۲ هزار گزی شمال راه شوسه بهبهان به آرو.

دارای ۵۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**گردن چرب کردن.** [گَ دَ جَ کَ دَ]

(مص مرکب) گردن انداختن. (آندراج). مطیع

کردن. رام نمودن:

گردن رعنا غزالان را کند خط چرب و نرم

نی به ناخن میکند مور ضعیفی شیر را.

صائب (از آندراج).

و رجوع به گردن نرم کردن شود.

**گردن خاریدن.** [گَ دَ دَ] (مص مرکب)

کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد. کنایه

از بهانه آوردن و درنگ کردن است.

(آندراج). اظهار تفکر و تحیر. (غیاث):

ز تیغی کآنچنان گردن گذارد

چه خار د خصم اگر گردن نخارد. نظامی.

پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می بینم

بیاور بوسه‌ای، گردن چه میخاری چه میگوی؟

اوحدی.

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان

چو بیکاران به ناخن گردن خود را مغار اینجا.

صائب

|| استیزیدن و درافتادن با کسی:

با خود مرا به خشم میار ای چرخ

گردن مخار ضیغم غضبان را. قاتنی.

**گردن خود.** [گَ دَ خَ] (مص مرکب)

گردن شکسته. و در تداول و مخاطبات عامه

نکو هشی است مخاطب را.

**گردن خم کردن.** [گَ دَ خَ کَ دَ] (مص

مرکب) کنایه از گردن انداختن. (آندراج).

تواضع کردن. فروتنی:

میتراود می گلگون زرگ و ریشه ما

پیش خم گردن خود خم نکند شیشه ما.

صائب (از آندراج).

**گردن دادن.** [گَ دَ دَ] (مص مرکب)

اطاعت کردن. مطیع شدن. تسلیم شدن. منقاد

شدن. اذعان. (منتهی الارب):

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

بنچار گردن بدو داده‌ایم. فردوسی.

ایا از آرا داده گردن به مهر

دوان پیش او هر زمان تازه چهر. اسدی.

همه داده گردن به علم و شجاعت

وضیع و شریف و صغار و کبارش.

ناصر خسرو.

همچو بیژن بصبیه چاه درون مانی

ای پسر گر تو به دنیا بدهی گردن.

ناصر خسرو.

گشته گردون به حلم<sup>۲</sup> تو گردان

داده گردن به امر تو اختر. مسعود سعد.

با سلطان قوی کس بر نیاید و کسی با او تاب

ندارد الا به گردن دادن او را. (اسرار التوحید

ص ۲۰۳).

**گردن داده.** [گَ دَ دَ] (نصف مرکب)

منقاد. مطیع. تسلیم شده:

که از گردن کشان کشور ستانی

به گردن دادگان کشور سپاری. عنصری.

و رجوع به گردن دادن شود.

**گردن دراز.** [گَ دَ دَ] (ص مرکب) کسی که

گردن او بلند و دراز باشد. آجید. اکنایه از

شتر است: خاله گردن دراز آمده است؛ منظور

شتر است. رجوع به گردن شود.

**گردن درازی کردن.** [گَ دَ دَ کَ دَ]

(مص مرکب) گردن کشیدن:

اشتر حرامی گردنا

دائم چه دانی گردنا

با پنبه بازی میکنی

گردن درازی میکنی. عبدالواسع جبلی.

|| از حد خود تجاوز کردن.

**گردندگی.** [گَ دَ دَ] (د) (حامص) تغییر.

تحول:

۱- ظ: اعتذار و عدم اکراه.

۲- ن: به حکم تو. (دیوان چ نوریان ج ۱

ص ۳۲۵).

**گردن شخ.** [گَ دَشْ] (ص مرکب) کنایه از متکبر و سرکش. (آندراج):  
ز گردن شخهای مینا چه غم  
که خواهد ملایم شد این زیر و بم.  
ملاطفا (از آندراج).

و رجوع به گردن شق شود.

**گردن نشستن.** [گَ نِ شَتْ] (مص مرکب) چهارزانو نشستن: ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند، بلکه ایشان را گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت. (نوروزنامه).

**گردن نشستن.** [گَ نِ شَتْ] (مص مرکب) گردآلود شدن. چرکین شدن. [امجازاً نقصان یافتن. زیان رسیدن]:

گر جمله کائنات کافر گردند

بر دامن کبریاش نشینند گرد.

خواجه عبدالله انصاری.

خاک نعلین تو ای دوست غبارم شد

تا بر آن دامن عصمت نشیند گردم.

سعدی (خواتیم).

گفت در راه دوست خاک مباحش

نه که بر دامنش نشیند گرد. سعدی (بدایع).

**گردن شق.** [گَ دَشْ] (ص مرکب) گردنکش. متکبر. خودپسند. و رجوع به گردن شخ شود.

**گردن شقی.** [گَ دَشْ] (حامص مرکب) تکبر. گردنکشی. ایستادگی در مقابل فرمانی.

و رجوع به گردن شقی کردن شود.

**گردن شقی کردن.** [گَ دَشْ کَ دَا] (مص مرکب) گردنکشی کردن. تکبر کردن. و رجوع به گردن شقی شود.

**گردن شکستن.** [گَ دَشْ کَ تَ] (مص مرکب) گردن خرد کردن. وقص. (تاج المصادر بیهقی). افتراس. (منتهی الارب).

**گردن شکسته.** [گَ دَشْ کَ تَ / تَ] (نصف مرکب) آنکه استخوانهای گردن وی شکسته باشد. [انفرینی است. دشنامی است: من گردن شکسته چرا این کار را کردم! من گردن شکسته چرا فلان چیز را گفتم!]

**گردن شکن.** [گَ دَشْ کَ] (نصف مرکب) اطلاق آن بر سیاف و غیر سیاف نیز آمده. (آندراج).

**گردن نعلین.** [گَ نَ لَ] (بخ) دهسی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۴۵۵۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد و ۳۲ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن سردسیر و سالم و دارای ۹۹ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه بادین آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی

کیوان که از نحوست گردنده رای او  
اهل زمین برند نفر اندر آسمان. سوزنی.

**گردن زدن.** [گَ دَزْ] (مص مرکب) گردن بریدن. کشتن. سر جدا کردن. سبت. (دهار) (منتهی الارب):

بفرمود تا هر که را یافتند

به گردن زدن تیز بشتافتند. فردوسی.

بدین بد کنون گردن من بزن

بینداز در پیش این انجمن. فردوسی.

شمشیر برکشد و... گردن بزند. (تاریخ بیهقی).

بزرگان طنز فرانستادند و بر آن گردن زدن.

(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۹۲). اگر پس از

این، در پیش من جز در حدیث عرض سخن

گوی، گویم گردنت بزنند. (تاریخ بیهقی ج

ادب ص ۳۲۶).

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او

گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی.

خاقانی.

ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و

عامیان را گردن زدن. (مجالس سعدی).

دزد از قفای شحنه چه فریاد میکند

کوگردنش نمیزند الا جفای خویش.

سعدی (طیبات).

بزاری به شمشیر زن گفت زن

مراتب با جمله گردن بزن.

سعدی (بوستان).

پادشاگو خون بریز و شحنه گوگردن بزن

بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست.

امیر خسرو.

**گردن زن.** [گَ دَزْ] (نصف مرکب) سیاف که در عرف حال جلاذ گویند. (آندراج):

خاک همان خصم قوی گردن است

چرخ همان ظالم گردن زن است. نظامی.

چنان زد که از تیغ گردن زنش

سر دشمن افتاد در دامنش. نظامی.

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش

ز گردن زنان بر نیاری خروش. نظامی.

**گردن نشاندن.** [گَ دَ نَ] (مص مرکب) زائل ساختن. بر طرف کردن. در بیت زیر از نظامی

به معنی جامه کبود عزا را به جامه سرخ شادی تبدیل کردن است:

به مرجان ز پیروزه بنشانند گرد

طلایی زر افکند بر لا جوورد.

نظامی (از آندراج).

**گردن شتر.** [گَ دَ نِ شَتْ] (تسریب اضافی، مرکب) عنق جمل. (حاشیه برهان قاطع ج معین). [کنایه از همیان پرزر باشد. (برهان):

به گردن شتر اندر شراب زر بخشی

به پای پیل گه خشم خصم فرسای.

مجیر بیلقانی.

و رجوع به گردن اشتر شود.

بتری گراینده شد گوهرش  
که گردندگی دور بود از برش. نظامی.  
درست آن شد که این گردش بکاری است  
در این گردندگی هم اختیاری است. نظامی.  
و رجوع به گردیدن و گردنده شود.

**گردنده.** [گَ دَ دَ / دَ] (نسبی) چرخنده. گردان. حرکت کننده. دوار. و گردنده اند از بر چراگاه و گیاهوار تابستان و زمستان. (حدود العالم).

که آن آفرین باز نفرین شود

وز او چرخ گردنده پرکین شود. فردوسی.

که بر آسمان اختران بشمرد

خم چرخ گردنده را بنگرد. فردوسی.

شادپایانه بزنی ای میر که گردنده فلک

این جهان زیر نگیخ خلفای تو کند.

منوچهری.

جهان چون آسیایی گردگرد است

که دادارش چنین گردنده کرده است.

(ویس و رامین).

ای گنبد گردنده بی روزن خضرا

با قامت فروتوتی و با قوت برنا. ناصر خسرو.

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است

گردنده فلک ز بهر کاری بوده است. خیام.

گردنده و رونده پفرمان حکم اوست

گردون مستدیر و مه و مهر مستیر. سوزنی.

فلک باد گردنده بر کام او

مگر داد از این خسروی نام او. نظامی.

گر تو برگردی و برگردد سرت

خانه را گردنده بیند منظر ت. مولوی.

بی تکلف نزد هر داندنه هست

آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.

|| متحرک. از جایی بجایی رونده. و گروهی

از ایشان [از مردم سودان] گردنده اند هم اندر

این ناحیت خویش و هر جایی که رگ زر

بیشتر یابند فرود آیند. (حدود العالم).

بر طریق راست رو چون باد گردنده مباحش

گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.

ناصر خسرو.

چه گردنده گشت آنچه بالا دويد

سکونت گرفت آنچه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک

روان شد سپهر درخشان پاک. نظامی.

شه از نیرنگ این گردنده دولاب

عجب درماند و عاجز شد درین باب.

نظامی.

بسختی همی گشت بر ما سپهر

شد از مهر گردنده یکباره مهر. نظامی.

|| متغیر. متحول:

گنیت چنین آمده گردنده بدینسان

هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.

چنین است آیین گردنده دهر

گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی.

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان  
جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردن غنچه کردن.** [گَ دَغْ جَ / چَ کَ  
دَ] (مص مرکب) گردن انداختن. سر عجز  
فرو آوردن. (آندراج).

**گردن فراز.** [گَ دَفْ] (نص مرکب) کنایه از  
متکبر و سرکش. (آندراج). سربلند. سرافراز.  
شریف. منبع:

بدین ایستادند و گشتند باز  
فرستاده و شاه گردن فراز.  
نوشت اندر آن نامه‌های دراز  
که‌ای مهتر گردن فراز.  
ز زور آزمایان گردن فراز  
بسا کس شد و گشت نومید باز.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چو گردون کند گردنی را بلند  
به گردن فرازان درآرد کمند.

به زر و به گوهر ندارد نیاز  
که گیتی فروز است و گردن فراز.

ز گردن فرازان تواضع<sup>۱</sup> نکوست  
گداگر تواضع کند خوی اوست.

سر پادشاهان گردن فراز  
به درگاه او بر زمین نیاز.

نماند از وشاقان گردن فراز  
کسی در قفای ملک جز ایاز.

سعدی.  
سعدی (بوستان).

**|| گردن بلند. گردن دراز:**  
زمانه خصم ترا گردان بسنگ نیاز  
شکست اگر چه که گردن فراز بد چو هیون.

ابن‌یمین.  
و رجوع به گردن دراز شود.

**گردن فرازی.** [گَ دَفْ] (حامص مرکب)  
سرافرازی. سربلندی. مناعت:

بگردن فرازی و مردانگی  
برای هشیوار و فرزانیگی.

فردوسی.  
توانم که گردن فرازی کنم  
بشمشیر با شیر بازی کنم

ز نخجیر و گردن فرازی و رزم  
ز مهر دل و کین و شادی و بزم.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).

**|| سرکشی. خودپسندی:**  
درآمد که گردن فرازی کند  
بدان آتش تیز بازی کند.

نظامی.  
تو خود دانی که در شمشیربازی  
هلاک سر بود گردن فرازی.

نظامی.  
**گردن کج کردن.** [گَ دَکْ کَ دَ] (مص  
مرکب) فروتنی. التماس. عجز. لابه:

پیش دریا چه خرد راست کنم گردن کج  
من که قانع به دم آب چو شمشیر شوم.

صائب تبریزی (از آندراج).  
**گردنکش.** [گَ دَکْ / کَ] (نص مرکب)

کنایه از مردم با قوت و قدرت. (برهان).  
شجاع. قوی. دلیر:

یکی تاختن کرد با صدهزار  
سواران گردنکش و نامدار.

فردوسی.  
بونسر طیفور... و تنی چند از گردنکشان  
غلامان سراسی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

۲۷۱). امیران گردنکش ما همت بلند همه از  
آن بوده‌اند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).

بردبار بود و گردنکش بود. (قصص الانبیاء  
ص ۱۲۰۳). چنانکه هشتاد پادشاه گردنکش  
هلاک کرده بود. (فارسنامه ابن‌البلیخی

ص ۶۰).  
نیست یک شیر تند گردنکش  
که ترا رام و نرم گردن نیست.

مسعود سعد.  
بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردن‌وش  
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان.

عبدالواسع جبلی (دیوان ص ۳۰۷).  
چو فرمود سالار گردنکشان  
که هر کس دهد ز آنچه دارد نشان.

نظامی.  
سپهدار و گردنکش و پیلتن  
نکوروی و دانا و شمشیرزن.

سعدی (بوستان).  
**|| نافرمان. (برهان). سرکش. (فرهنگ**

رشیدی). یاغی. طاغی:  
به بهرام گردنکش آواز داد  
که اکنون ز مردی چه داری بیاد.

فردوسی.  
هر کجا اندر جهان گردن کشی سر برکشید  
تو بر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار.

فرخی.  
راست گفنی مخالفان بودند  
پیش گردنکشان این لشکر.

فرخی.  
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش  
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.

ناصر خسرو.  
فلک در نیکویی انصاف دادت  
سر گردنکشان گردن نهادت.

خاقانی.  
دلها بر متابعت و مطاوعت او قرار گرفت و  
گردنکشان جهان سر بر خط فرمان او نهادند.

(ترجمه تاریخ یمینی). **|| گردن فراز.**  
(آندراج). سرفراز و مشهور. معروف: حال  
این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر،  
او مردی گردنکش و مهتر شده بود. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۲۲۹).  
سر سرفرازان و گردنکشان  
ملک عز دین قاهر شه‌نشان.

نظامی.  
**|| جبار. (مهدب الاسماء):**  
به پیش از تو گردنکشان داشتند  
دمی چند بودند و بگذاشتند.

سعدی (بوستان).  
**|| متکبر. (السامی).**

**گردنکشان نظم.** [گَ دَکْ / کَ نَ]  
(ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شاعران

صاحب قدرت و شعرای نامدار و غرا باشد.  
(برهان):

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم  
کورا صریح خون دو دیوان به گردن است.

اثری.  
**گردنکشی.** [گَ دَکْ / کَ] (حامص

مرکب) تکبر. غرور. سرکشی. (آندراج).  
خودستایی. خودخواهی. تمرد. عظمت.  
عظمت. عظامه. (منتهی الارب). عُنُو. (منتهی

الارب):  
جز از کهنتری نیست آئین من  
مباد از و گردنکشی دین من.

فردوسی.  
چو من شادمانم تو شادان بزی  
که شادی و گردنکشی را سزی.

فردوسی.  
... و پیغمبران ما را خوار دارند و گردنکشی  
نمایند یکی را گردنکش تر بر ایشان... (قصص

الانبیاء ص ۱۷۹).  
غفلت اندر طاعت سلطان و حق گردنکشی است  
گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب.

سوزنی.  
ای شاه اولوالامر که شاهان جهان را  
گردنکشی از طاعت تو عین گناه است.

سوزنی.  
آه از این دل کز سر گردنکشی  
خون خاقانی به گردن میکند.

خاقانی.  
ندیدم در تو بوی مهربانی  
بجز گردنکشی و دل‌گرانی.

نظامی.  
اگر گردنکشی کردم چو میران  
رسن در گردن آیم چون اسیران.

نظامی.  
چو گردن برآوم به گردنکشی  
نه ز آبی هراسم نه از آتشی.

نظامی.  
چو با سفله گویی به لطف و خوشی  
فزون گرددش کبر و گردنکشی.

سعدی (بوستان).  
چو کاری بر آید بپولطف و خوشی  
چه حاجت به تندی و گردنکشی.

سعدی (بوستان).  
که تا چند از این جاه و گردنکشی  
خوشی را بود در قفا ناخوشی.

سعدی (بوستان).  
**گردن کشیدن.** [گَ دَکْ / کَ دَ] (مص  
مرکب) دراز کردن گردن چون کسی که مفاکی  
یا بالایی را دیدن خواهد. دراز کردن گردن  
برای دیدن چیزی. **|| نافرمانی. طغیان.**

عصیان. سر بر آوردن. اطاعت نکردن:  
چو دیوان بدیدند کردار او  
کشیدند گردن ز گفتار او.

فردوسی.  
هر که از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید  
و حرمت وی نگاه دارید و از او گردن مکشید.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹).

اگر در همه علم گردن کشیم

به تأویل احلام بی دانشیم.

شمسی (یوسف و زلیخا).

زین پس من و خاکبوس پایت

گردن نکشم ز حکم و رأیت. نظامی.

هر امیری که کشد گردن بگیر

یا بکش یا خود همی دارشع اسیر. مولوی.

پلنگی که گردن کشد بر وحوش

به دام افتد از بهر خوردن چو موش.

سعدی (بوستان).

چو گردن کشید آتش هولناک

به بیچارگی تن بینداخت خاک.

سعدی (بوستان).

**گردنکشی کردن.** [گَدَ دَک / ی ک د]

(مص مرکب) استکبار کردن. مخالفت کردن.

تکبر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تطاول.

(دهار) (منتهی الارب). اباء. (دهار) (زوزنی)

(مجمل اللغه). تَبْدِخ. (تاج المصادر بیهقی)

(منتهی الارب).

**گردن کلفت.** [گَدَ دَکَلُ] (ص مرکب)

سطبر گردن. آنکه گردن سَطْبِر دارد. اَرَقِب.

(منتهی الارب). || دشنامی است: ایـزـ

گردن کلفت‌ها را به اینجا راه ندهید. || بزرگ

با قدرت. || قلدر. زورگو.

**گردن کلفتی.** [گَدَ دَکَلُ] (حامص

مرکب) زورگویی. قلدری. و رجوع به

گردن کلفت شود.

**گردن تک.** [گَدَ دَک] (ص) دیوث. <sup>۱</sup> (برهان)

(جهانگیری) (آندراج):

غفلت اندر طاعت سلطان حقدنکشی است

گردن گردنگ آن را تیغ باید یا طناب.

سوزنی.

|| ابله. (آندراج). احمق. (برهان). || بی‌اندام.

(آندراج).

**گردن‌گاه.** [گَدَ دَک] (م مرکب) واهی که بر

بلندی کوه واقع شود و آن را گردنه نیز خوانند.

(آندراج):

چو پا بر سایه گردن نهاده

بگردنگاه راهش او فتاده.

ابوطالب کلیم (در مذمت اسب از آندراج).

از در گوشت دل حسرت نصیبان‌مخسته است

راه گردنگاه رخ را این حرامی بسته است.

محسن تأثیر (آندراج).

**گردنگاه.** [گَدَ دَک] (بخ) دهی است از دهستان

منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد،

واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاه‌آباد

و ۷۰۰۰ گزی قلعه چقاچنگه. هوای آنجا

سردسیر و دارای ۴۷۱ تن جمعیت است. آب

آنجا از رودخانه راوند تأمین میشود. محصول

آن غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و

گلهداری است و عده‌ای از گلهداران گرمسیر

به شیروان چرداول میروند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردن گرفتن.** [گَدَ دَک ر ت] (مص

مرکب) اذعان. اقرار. مقرر آمدن. || معتمد شدن.

بعهده گرفتن. تعهد کردن. پذیرفتن: خدا

چنانکه داناست بر آنکه من آن را گردن

گرفته‌ام و داناست بر آنکه وفا خواهم کرد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷).

**گردن گشاد.** [گَدَ دَک] (ص مرکب)

گردن کلفت. نیرمند:

چو خصمی قوی دید گردن‌گشاد

به یک ضرب او نیز گردن نهاد. نظامی.

**گردنگل.** [گَدَ دَک] (ص) گردنگ که ابله و

احمق باشد. || دیوث. (برهان) (آندراج). به

کاف تازی هم آمده است. (فرهنگ رشیدی).

و رجوع به گردنگ شود.

**گردن گلابی.** [گَدَ دَک] (ص مرکب) آنکه

گردنی دراز و باریک دارد. || سخت نحیف،

لاغر و نزار.

**گردن گیر شدن.** [گَدَ دَک] (مص

مرکب) مجبور به اعتراف دعوی بی‌اصل

شدن. مجبور به تحمل رنجی شدن.

**گردن نماندن.** [گَدَ دَک] (مص مرکب) گرد

نماندن از... کنایه از اثر نماندن. (آندراج):

چنان خواهم بمستی کام از لعل لب‌ت گیرم

که گردی از نمک باقی نماند از نمکدانت.

کلیم (از آندراج).

**گردن مینا.** [گَدَ دَک] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) قسمت باریک و بالای مینا یا ظرف

شراب:

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در نماز افتم

چو آید گردن مینا به کف مالک رقابم من.

صائب (از آندراج).

**گردن نرم داشتن.** [گَدَ دَک] (مص

مرکب) اطاعت کردن. متقاد بودن: تا رعیت

باشد به ظلم گردن نرم دارد و چون والی شود

دست به ظلم دیگران دراز کند. (تفسیر

ابوالفتوح).

**گردن نرم کردن.** [گَدَ دَک] (مص

مرکب) گردن انداختن. (آندراج). مطیع و رام

کردن. مطیع و متقاد کردن:

روی مرا هجر کرد زردتر از زر

گردن من عشق کرد نرم‌تر از دَخ.

شاکر بخاری.

چه کنم گر سفید را گردن

نتوان نرم کردن از دانش.

لبیبی.

همچنین باد کار او که مدام

نرم کرده زمانه را گردن.

فرخی.

نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان

غزنوی] بر چه جمله رفته است و می‌رود در...

نرم کردن گردنها. (تاریخ بیهقی).

گردن نکند نرم به فریاد به زاری

او را ز چپ و راست به اکراه بگیرد.

اوحدی (از آندراج).

کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع

چه کنم من که بفرمان تو سر دربازم.

خواججه سلمان (از آندراج).

**گردن نهادن.** [گَدَ دَک] (مص

مرکب) فروتنی کردن و فرمانبرداری. اطاعت

نمودن. (از برهان). گردن انداختن. (آندراج).

متقاد شدن. انقیاد. تن دردادن. تسلیم شدن.

گردن دادن. إعطاء. دین. (منتهی الارب).

استسلام. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)

(منتهی الارب): همه پادشاهان را دلیل کرد

[عمر] عرب را و عجم را و همه عرب گردن

بنهادند و فرمانبردار شدند. (ترجمه طبری

بلعمی).

چنانکه بینی تا دل نکرده کار هگرز

بچوب رام شود یوغ را نهد گردن.

اورمزدی.

خروشی بر آمد ز ایران سپاه

نهادند گردن به فرمان شاه. فردوسی.

گرچه گردن به بندگی نهی

نیست از بندگیت جای گریغ.

فردوسی (در یکی از نسخه‌های لغت‌نامه

اسدی).

واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای

او را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹). بدین

درجه رسید که پوشیده نیست می‌خواهی که ترا

[فصل] گردن نهد و همچنان باشد که اول بود.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۵). رفیع و

شریف او را گردن نهند و مطیع و متقاد باشند.

(تاریخ بیهقی).

گردن نهند جز مرا هل دین را

این زال فرینده زوالی. ناصر خسرو.

مردم چو پذیرای دانش آمد

گردنش نهادند مرغ و ماهی. ناصر خسرو.

گر ترا گردن نهم از بهر مال

پس خطا کرده‌ست لابد مادرم. ناصر خسرو.

نموده‌اند به ایوانش سروران طاعت

نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن.

مسعود سعدی.

گردن منه از خصم بود رستم زال

منت مکش از دوست بود حاتم طی.

خاقانی.

همگان مقدم او را گردن نهادند و همدانستان

شدند. (ترجمه تاریخ یمنی). همه ریاست او

۱- شک نیست که جهانگیری و به تبع او مؤلف

برهان، کلمه گردنکشان را در مصراع دوم شعر

سوزنی غلط خوانده است و این معنی زشت را

از پیش خود جعل کرده. صحیح مصراع این

است «گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب».

(دیوان سوزنی ص ۲۴) (یادداشت لغت‌نامه).

را گردن نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی).

نهاده گردن آهو گردنش را

به آب چشم شسته دامش را. نظامی.

سیاست بر زمین دامن نهاده

زمانه تیغ را گردن نهاده. نظامی.

چه کند بنده که گردن نهد فرمان را

چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را.

سعدی.

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول

تا خاطر معلق آن گوش و گردن است.

سعدی.

گردن چرا نهم جفاي زمانه را

راضی چرا شویم بهر کار مختصر.

خواجه سیمین گرای سردار.

سعدی به هرچه آید گردن بنه که شاید

پیش که دادخواهی از دست پادشاهی؟

سعدی (بدایع).

گر تیغ بارد در کوی آن ماه

گردن نهادیم الد حکم شه.

حافظ.

چون بر ایشان غلبه و انبوهی کردندی گردن

نهادند به خواری و منذلت. (تاریخ قم ص

۱۱۶۱).

**گردن نهاده.** [گَ دَن / نَ دَ / دِ] (نمف

مرکب) مطیع، متقاد، فرمانبردار. و رجوع به

گردن نهادن شود.

**گردنو.** [گَ] (لخ) دهسی است از دهستان

جیگران (گرمسیر ولد بیگی) بخش ثلاث

شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۰۰ گزی

خاور سرقلعه، کنار راه فرعی سرپل ذهاب به

ازگله. منطقه‌ای است دشت، هوای آن

گرمسیری و دارای ۳۰۰ تن جمعیت است.

آب آنجا از رودخانه سراب دزکده تأمین

میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، دیم و

لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردنه.** [گَ دَن / نَ] (ل) وردنه است و آن

چوبی باشد سرها باریک و میان‌کنده که بدان

گلوله خمیر نان را پهن سازند. (برهان)

(آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). آن

را جوجه نیز خوانند. (جهانگیری). [اگرده

کود. (آندراج). کتل. گریوه. راهی تنگ میان

دو کوه رو به فراز، که عبور از آن دشوار است

و در قدیم گردنه‌ها جایگاه راهزنان بوده

است: مثل دزد سرگردنه. مگر سرگردنه است.

**گردنه.** [ (لخ) از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم

ص ۱۳۸).

**گردنه.** [گَ دَن] (لخ) ده کوچکی است از

دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان

جیرفت، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال مسکون

و ۱۰۰۰ گزی راه شوسه بسم به سیزواران.

دارای ۱۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردنه آب باریک.** [گَ دَن ي] (لخ) نام

گردنه‌ای در راه جهرم به لار میان جلیل‌آبادنو

و دهرآ، واقع در ۲۹۴۰۰۰ گزی شیراز.

**گردنه آب قبور.** [گَ دَن ي ب قَم ب] (لخ) گردنه‌ای است بین اراک و نمک‌کور.

**گردنه آریز.** [گَ دَن ي] (لخ) گردنه‌ای

است در راه سنندج و مریوان میان آرندان و

آریز، واقع در ۱۹۰۰۰ هزارگزی سنندج.

**گردنه آستانه.** [گَ دَن ي ن] (لخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان

گردنه شلالدان و امام‌زاده جعفر، واقع در

۱۳۰۶۶۰ گزی کازرون.

**گردنه آوج.** [گَ دَن ي و] (لخ) گردنه‌ای

است که مابین همدان و قزوین واقع است.

**گردنه اردکان.** [گَ دَن ي ا د] (لخ) گردنه‌ای است میان اردکان و سه‌چاه در راه

اردکان به تل خسروی که در ۱۰۱۰۰ گزی

شیراز واقع است.

**گردنه الرده.** [گَ دَن ي ؟] (لخ) گردنه‌ای

است در تبریز به اهر میان قره‌قپه و الرده، واقع

در ۶۱۲۰۰ گزی تبریز.

**گردنه امیرآباد.** [گَ دَن ي ا] (لخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و ساوجبلاغ

میان چابهار و مناجات که در ۱۶۲۰۰۰ گزی

سنندج واقع است.

**گردنه بابا حسن.** [گَ دَن ي ح س] (لخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی

میان گردنه سفید و سنگ‌منگ که در

۱۵۸۰۰۰ گزی شیراز واقع است.

**گردنه بو.** [گَ دَن / ن ب] (نمف مرکب) دزد.

راهزن.

**گردنه بز.** [گَ دَن ي ب ز] (لخ) اول

گردنه بز در ۲۶۱۰۰۰ گزی شیراز و آخر آن

در ۲۶۷۰۰۰ گزی شیراز، کنار راه جهرم و لار

میان رزک و منصورآباد واقع است.

**گردنه بند.** [گَ دَن / ن ب] (نمف مرکب) دزد که راه گردنه‌ها را بندد و عابران را لخت

کند.

**گردنه تلو.** [گَ دَن ي ت / ت] (لخ) گردنه‌ای است در راه تهران به شمشک میان

تلو و لشکرک که در ۲۶۰۰۰ گزی تهران واقع

است.

**گردنه جهانیان.** [گَ دَن ي ج] (لخ) گردنه‌ای است کنار جاده تبریز به سراب میان

ارشتاب و کردکندی، واقع در ۵۱۸۰۰ گزی

تبریز.

**گردنه چشمه.** [گَ دَن ي چ م] (لخ) گردنه‌ای است در راه قم و سلطان‌آباد میان

صالح‌آباد و ابراهیم‌آباد، واقع در

۲۳۰۷۰۰ گزی تهران.

**گردنه چشمه گل.** [گَ دَن ي چ م گ] (لخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل

خسروی میان گردنه سه‌چاه و کمهر، واقع در

۱۲۱۰۰۰ گزی شیراز.

**گردنه حاجی امیر.** [گَ دَن ي ا] (لخ) گردنه‌ای است در راه اردبیل و آستارا میان

اریانه و حیران، واقع در ۲۴۲۰۰۰ گزی

تبریز.

**گردنه حسن آباد.** [گَ دَن ي ح س] (لخ) گردنه‌ای است در راه تهران و قم میان

عبدالله‌آباد و کنارگرد که در ۳۲۵۰۰ گزی

تهران واقع است.

**گردنه خاکی.** [گَ دَن ي] (لخ) ده

مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا

شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱۰).

**گردنه خریل.** [گَ دَن ي خ پ] (لخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان

امام‌زاده جعفر و دوگنبدان، واقع در

۱۰۴۶۶۰ گزی کازرون.

**گردنه خروسه.** [گَ دَن ي خ س] (لخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و مریوان میان

تودار و خروسه، واقع در ۳۱۵۰۰ گزی

سنندج.

**گردنه خزینه.** [گَ دَن ي خ ن] (لخ) از

جمله گردنه‌های سرحد غرب ایران است.

رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۶

شود.

**گردنه خور.** [گَ دَن ي] (لخ) گردنه‌ای

است در راه لار به بستک میان خور و

سه‌نخود، واقع در ۳۹۳۵۰۰ گزی شیراز.

**گردنه خونسار.** [گَ دَن ي] (لخ) گردنه‌ای

است در راه اصفهان به خونسار میان دمنه و

خونسار، واقع در ۱۴۱۳۰۰ گزی اصفهان.

**گردنه دمچل.** [گَ دَن ي ؟] (لخ) گردنه‌ای است در راه خرم‌آباد به دزفول میان

قلعه سراب جهانگیر و قلعه فنی، واقع در

۶۸۳۸۰۰ گزی تهران.

**گردنه دیسار.** [گَ دَن ي] (لخ) گردنه‌ای

است در راه سنندج و همدان میان دیسار و

داشلاق، واقع در ۱۲۷۰۰ گزی سنندج.

**گردنه دیوان دژ.** [گَ دَن ي د د] (لخ) گردنه‌ای است در راه بیستون به خرم‌آباد میان

پل کاسارضا و تنگ رباط، واقع در

۱۳۹۰۰۰ گزی بیستون.

**گردنه رازان.** [گَ دَن ي] (لخ) گردنه‌ای

است در راه بروجرود و خرم‌آباد میان رازان و

رنگرزان، واقع در ۴۹۲۷۰۰ گزی تهران.

**گردنه زاغ.** [گَ دَن ي] (لخ) گردنه‌ای

است در راه خرم‌آباد و بروجرود.

**گردنه زن.** [گَ دَن / ن ز] (نمف مرکب) دزد.

راهبر. گردنبر. گردن‌بند.

**گردنه ساردوئیه.** [گَ دَن ي ی] (لخ) گردنه‌ای است در کرمان.

**گردنه سارمساقلو.** [گ د ن ی] (اخ) گردنه‌ای است در راه زنجان و میانج میان زنجان دنیگجه، واقع در ۳۴۰۰۰۰ گزی تهران.

**گردنه سرخ.** [گ د ن ش] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبالبارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰۰ گزی مسکون و سر راه شوسهٔ پنجم به سبزواران. دارای ۸ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردنه سفید.** [گ د ن ی س] (اخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان قلعهٔ عباسعلی خانی و گردنهٔ باباحسن، واقع در ۱۵۱۰۰۰ گزی شیراز.

**گردنه سنگ منگ.** [گ د ن ی س م] (اخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ باباحسن و تل خسروی، واقع در ۱۷۶۰۰۰ گزی شیراز.

**گردنه سه چاه.** [گ د ن ی س] (اخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ اردکان و گردنهٔ چشمه گل، واقع در ۱۰۹۰۰۰ گزی شیراز.

**گردنه شبلی.** [گ د ن ی ش] (اخ) گردنه‌ای است در راه تبریز و سراب میان سعیدآباد و قهوه‌خانهٔ یوسف‌آباد، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی تبریز.

**گردنه شبلی.** [گ د ن ی ش] (اخ) گردنه‌ای است در راه میانج و تبریز میان یوسف‌آباد و سعیدآباد، واقع در ۵۹۶۰۰۰ گزی تهران.

**گردنه شاللدان.** [گ د ن ی ش] (اخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان بوستان باشت و گردنهٔ آستانه، واقع در ۱۲۰۳۶۰ گزی کازرون.

**گردنه شمشیر.** [گ د ن ی ش] (اخ) گردنه‌ای است در راه کرمانشاه به نوسود میان گردنهٔ کربوه و شمشیر، واقع در ۱۱۹۰۰۰ گزی کرمانشاه.

**گردنه شوراب.** [گ د ن ی] (اخ) گردنه‌ای است در راه قم و کاشان میان شوراب و دهن، واقع در ۱۹۹۵۰۰ گزی تهران.

**گردنه طاق سنگی.** [گ د ن ی س] (اخ) گردنه‌ای است در راه یزد و سورمق میان فراغه و سورمق، واقع در ۲۴۵۰۰۰ هزارگزی یزد.

**گردنه طرق.** [گ د ن ی ط] (اخ) گردنه‌ای است در راه نطنز به مورچه‌خورت میان طرق و دوراه اصفهان، واقع در ۴۰۹۰۰ گزی نطنز.

**گردنه عباس آباد.** [گ د ن ی ع ب ا] (اخ) در راه تهران و شاهی میان رباط و دزد دره، واقع در ۱۵۷۳۰۰ گزی تهران.

**گردنه عرفه.** [گ د ن ی] (اخ) نام گردنه‌ای است در راه شیراز به جهرم میان برج

چنار و بیدک، واقع در ۱۰۳۵۰۰ گزی شیراز.

**گردنه علی آباد.** [گ د ن ی ع ا] (اخ) گردنه‌ای است در جادهٔ تهران و قم میان قلعهٔ محمدعلیخان و علی‌آباد، واقع در ۷۶۰۰۰ هزارگزی تهران.

**گردنه قلاچه.** [گ د ن ی ق] (اخ) گردنه‌ای است در راه شاه‌آباد به مهران میان پل گوآدر و سرچله، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شاه‌آباد.

**گردنه کاران.** [گ د ن ی ک ا ر ا ن] (اخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و میوان میان داشبلاغ و میوان که در ۸۷۰۰۰ گزی سنندج واقع است.

**گردنه کربوه.** [گ د ن ی ک ر ی و] (اخ) گردنه‌ای است در راه کرمانشاه به نوسود میان قشلاق و گردنهٔ شمشیر، واقع در ۱۱۴۰۰۰ گزی کرمانشاه.

**گردنه کشور.** [گ د ن ی ک و] (اخ) گردنه‌ای است در راه بیستون به خرم‌آباد میان هرسین و چای چراغعلی، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی بیستون.

**گردنه کلاخان.** [گ د ن ی ک ا خ ا ن] (اخ) گردنه‌ای است در راه سقز و بانه میان میرده و بانه، واقع در ۴۹۵۰۰ گزی سقز.

**گردنه کوچ.** [گ د ن ی ک و چ] (اخ) گردنه‌ای است در راه اصفهان به سلطان‌آباد میان وارچین و حسن‌آباد، واقع در ۲۵۰۹۰۰ گزی اصفهان.

**گردنه گاوکش.** [گ د ن ی گ ا و ک ش] (اخ) کنار راه بیستون به خرم‌آباد میان کوه قلندر و تنگ فیروزآباد، واقع در ۹۳۰۰۰ گزی بیستون.

**گردنه گلچهره.** [گ د ن ی گ ل چ ه ر ه] (اخ) گردنه‌ای است در راه شیراز به جهرم میان برم‌شور و برج سنگ‌طویله، واقع در ۲۶۵۰۰۰ گزی شیراز.

**گردنه گلگون.** [گ د ن ی گ ل گ و ن] (اخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان چنار شاهی‌جان و شایجو، واقع در ۳۹۰۷۵ گزی کازرون.

**گردنه گوران.** [گ د ن ی گ و ر ا ن] (اخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبالبارز شهرستان جیرفت، واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۶۵۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کردک. دارای ۴ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردنه مرغ.** [گ د ن ی م ر گ] (اخ) گردنه‌ای است در اصفهان و اراک میان سعیدآباد گلپایگان و چشمه‌سفید، واقع در ۲۰۲۲۰۰ گزی اصفهان.

**گردنه مروارید.** [گ د ن ی م ر و ا ر ی د] (اخ) گردنه‌ای است کنار راه سنندج و کرمانشاه میان لائین و مروارید، واقع در ۷۴۵۰۰ گزی سنندج.

**گردنه نطنز.** [گ د ن ی ن ط ن ز] (اخ) گردنه‌ای است در راه کاشان و نطنز میان ده‌چلو و نطنز، واقع در ۳۲۴۰۰۰ گزی تهران.

**گردنه نعل شکن.** [گ د ن ی ن ش ک] (اخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان گسبندان و کسج‌سنبل، واقع در ۱۶۶۴۳۰ گزی کازرون.

**گردنه نوآب.** [گ د ن ی ن و ا ب] (اخ) نام گردنه‌ای است در کاشان و نطنز میان نوآب و چالقره، واقع در ۲۷۸۰۰۰ گزی تهران.

**گردنه همه کس.** [گ د ن ی ه م ک] (اخ) گردنه‌ای است در راه سنندج به همدان میان داشلاق و همه‌کس، واقع در ۱۳۰۷۰۰ گزی سنندج.

**گردنی.** [گ د ن] (ص نسبی، لا پی‌سر. پشت‌گردنی، پس‌گردنی. ضربتی که با کف بر پشت گردن زندند: جمله خلقان را بدان جز گلخنی خورده از حمامی تن گردنی. عطار (مظهرالعجائب). || (لا) قلاده که به گردن اسب کنند از چوب چرم گرفته. قسمتی از یراق اسب چون نیم‌دایره از چوب به چرم گرفته. || (حامص) کنایه از ریاست و شجاعت. (آندراج): زنی کاینچنین گردن‌ها کند فرشته بر او آفرینها کند. نظامی (از آندراج). **گردنی زدن.** [گ د ن د] (مص مرکب) نوعی ضرب دست که بر گردن زندند. (از آندراج): پیش مرغان گر به آن قد سرو رانست کند طوق قمری بشکند از بس زندش گردنی. محمدقلی سلیم (از آندراج). **گردنی کردن.** [گ د ن د] (مص مرکب) کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد. (برهان): بار خدائی به سرت اندر است مردم را اگر نکنی گردنی. ناصر خسرو. **گردن یکسو کشیدن.** [گ د ن ی ک / ک] (مص مرکب) نافرمانی کردن. سر باززدن. سر پیچیدن: از امر تو و نهی تو گردون و زمانه یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام. مسعود سعد. و رجوع به گردن کشیدن شود. **گردو.** [گ د] (لا: گرد + و، پسوند تصغیر، سازنده اسم از صفت). (از حاشیهٔ برهان چ معین). گردکان. (برهان) (آندراج). درختی است از تیرهٔ ژوگلانداسی<sup>۱</sup> و از جنس

۱- ظ: باد خدایی.



ژوگلان<sup>۱</sup> بوته‌ای که بومی ایران است - ژوژیا<sup>۲</sup> میبشد. این درخت در جنگلهای کرانه دریای مازندران بویژه در ناحیه پونل و جنگلهای آستارا و گلیداغی بطور وحشی موجود است. در پیرامون دهات و همچنین در نقاط کوهستانی ایران نیز به فراوانی کاشته شده است. آن را در رودسر و طوالش گردکان، در رامیان قز، در آمل آقوز، در رامسر، طوالش و لاهیجان آقوزدار و در شفارود ووز میخوانند. این درخت را در همه جا به نام گردو میشناسند و در خراسان و بعضی نقاط دیگر به نام جوز نیز خوانده میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۱۷). جوز، گوز، چهارمغز، چارمغز، گتقم از گردو درون میخوام از خرما برون گفت کم کن قصه کاینجا گردان باگردن است. بسحاق اطعمه.

چو در پناه پتیریم و سایه گردو بغیر نان جو و رشته نیست درخور ما. بسحاق اطعمه (دیوان چ شیراز ص ۳۴). و رجوع به گردکان شود. - امثال:

با دم خود گردو می‌شکند؛ سخت شاد است. خانه قاضی گردو بسیار است، لیکن شماره دارد؛ هر کاری حسابی دارد. دست و پایش را در پوست گردو گذاشته‌اند؛ او را محدود و محصور کرده‌اند. هر گردویی گرد است، اما هر گردی گردو نیست.

**گردو.** [گِ دُو] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بیهان، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال ناصری سسی سخت و ۱۳ هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو سسی سخت به شیراز. منطقه‌ای کوهستانی و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. آب آن از رود کیک‌کیان تأمین میشود. محصول آن غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی، جوال و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بویراحمد پایین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گردو.** [اِخ] (اِخ) دهی است که از یزدخواست تا این دیه هشت فرسنگ و از او تا کوشک زرد هفت فرسنگ فاصله است. رجوع به نزهة القلوب مقاله سوم ص ۱۸۵ شود.

**گردو.** [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال باختری زرند و ۱۵۰۰ گزی خاور فرعی راور به زرند. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردو.** [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان

شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۶۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو شمال. منطقه‌ای است گرمسیری و دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردو.** [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۴ هزارگزی راه فارسین به باحیدر در ۲۴ هزارگزی راه کوهرنگ. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پشم، روغن و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گردوار.** [گِ رُو] (اِ) پاس شیب. ||حفظ. محافظت. ||تفتیش. (ناظم الاطباء).

**گردواری.** [گِ رُو] (حامص) عمل پاسبانی و شبگردی و تفتیش. (ناظم الاطباء).

**گردوان.** [گِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۴ هزارگزی خاور راه اراپه‌رو زیوه به ارومیه. در دامنه قرار گرفته، هوای آن معتدل و دارای ۱۷۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه اراپه‌رو دارد که اتومبیل هم از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردوباز.** [گِ] (نف مرکب) آنکه با گردو بازی کند. و رجوع به گردوبازی شود.

**گردوبازی.** [گِ] (حامص مرکب) عمل گردوباز. قسمی بازی گردو است. و آن چنان است که دو گردو را پهلوی یکدیگر می‌نهند یا چند گردو را دو به دو به فاصله معین می‌چینند، سپس طرف بازی گردویی را که با کنار هر دو سیابه خود بطرف گردو غلطاند، اگر به گردوی طرف بخورد برنده است و اگر از آن گذشت نوبت بطرف دیگر می‌رسد که همین عمل را انجام میدهد.

**گردو بالا.** [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختر اردل و ۱۲ هزارگزی جاده کوهرنگ. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و روغن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. زیارتگاهی در

آن محل وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گردو پائین.** [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۲ هزارگزی شمال اردل و ۱۲ هزارگزی جاده کوهرنگ. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، روغن و تنباکوست. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گردو چوب.** [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه و ۲۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راین به ساردوئیه. دارای ۱۷ تن سکنه است. ساکنین از طایفه محمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردو چوب.** [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و سر راه مالرو ساردوئیه به دارزین. ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردو چین.** [گِ] (اِخ) نام یکی از زنان امیر چوپان. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ج ۳ ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۶۲ شود. رجوع به گردون چین بیک شود.

**گردو خاک.** [گِ دُو] (ترکیب عطفی، مرکب) غبار گرد. و رجوع به گرد و غبار شود.

**گردو خاک کردن.** [گِ دُو] (مص مرکب) غبار کردن. گرد افشاندن. ||مجازاً برآشتن. سخن‌بیه درشتی گفتن. غضبناک شدن.

**گردو خاکی.** [گِ دُو] (ص نسبی مرکب) آلوده به گرد و خاک. گردآلود.

**گردوزار.** [اِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردوس.** [گِ رُو] (اِخ) (سیرا نا) سلسله جبالی است در اسپانیا که دره‌های تاج<sup>۴</sup> و دورو<sup>۵</sup> را از هم جدا میکند و از غرب بشرق کشیده شده و طول آن ۹۰ کیلومتر است. (از

1 - Juglans. 2 - J. Regia.  
3 - Sierra de Gredos.  
4 - Tage. 5 - Douro.

قاموس الاعلام).

**گردوستان.** [گ س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیة و ۱۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو یافت. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردوسرا.** [گ س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۷۰۰۰ گزی خاور راه شوسه بم به جیرفت. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرد و غبار.** [گ دُغ] (ترکیب عطفی، مرکب) گرد و خاک، عکاب و عکوب، فُتان. (منتهی الارب). رجوع به گرد و خاک شود. || (ص مرکب) رند. لغت محلی شوشتر. (نسخه خطی).

**گرد و غلنبه.** [گ دُغ لُم ب] (ص مرکب) گرد و قلنبه. میانه بالایی. چاق و چله. رجوع به گرد و قلنبه شود.

**گرد و غنبلی.** [گ دُغُم بُ] (ص مرکب) میانه بالا. متوسط القامه:

نه پرداز و نه کوتاه گرد و غنبلیم

غلام حضرت موسی الرضا، علی قلم. ؟  
**گرد و غند.** [گ دُغ] (ص مرکب) گرداندام. درچیده اندام. فربهی نزدیک به کوتهی. و رجوع به گرد و غنبلی شود.

**گرد و فروش.** [گ ف] (نسف مرکب) فروشنده گردو. آنکه گردو فروشی کند. آنکه پیشه او گردو فروشی است.

**گرد و قلنبه.** [گ دُغ لُم ب] (ص مرکب) گرد و غلنبه. میانه بالایی فربه. چاق و چله. خپل. و رجوع به گرد و غلنبه شود.

**گرد و قنبلی.** [گ دُغُم بُ] (ص مرکب) گرد و غنبلی. میانه بالا. متوسط القامه. و رجوع به گرد و غنبلی شود.

**گردوگ.** [گ] (ا) گردو. چهارمغز. گردکان. جوزة و مزغ آن خوردن را شاید چون گردوگ و بادام و فندق و فستق و آنچه بدین ماند. (ترجمه تفسیر طبری).

**گردوگرچ.** [گ ک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور ساردوئیة و ۶۰۰۰ گزی شمال راه مالرو دازرین به ساردوئیة. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرد و کوران.** [گ د] (اخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه خانه به ننده. هوای آن معتدل و دارای ۸۹۰ تن

جمعیت است. آب آنجا از رودخانه لایین تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه اراپه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردون.** [گ] (ا) (از: گرد، گردیدن + ون، پسوند فاعلی) گردان. پهلوی، ظاهراً گرتون، گرتن، ورتون، ورتن. و رجوع به اساس اشتقاق فارسی ص ۹۰۴ گردنده. چرخ. اراپه. کالسکه. آسمان فلک. (حاشیه برهان قاطع ج معین). فلک. (غیاث) (دهار) (منتهی الارب). آسمان. گنبد لاجوردی. گنبد مینا. سیهره:

مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد  
آئین جهان چونان تا گردون گردان شد.

رودکی. بخرند لاله بر صحرا بسان چهره لیلی  
بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون.

رودکی. چو هامون دشمنانت پست بادند  
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.  
بینی آن نقاش و آن رخسار اوی  
از بر خو همچو بر گردون قمر. خسروانی.  
برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون  
فروغش از بز گردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی. بفرمود تا خلعتش ساختند  
سرش را به گردون برافراختند. فردوسی.  
چو گردنده گردون به سر بر بگشت  
شد از شاهیش سال بر سی و هشت. فردوسی.

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان لپان  
کوه از گریو کوس چو کشتی نوان نوان.

فرخی. جلالش برنگیرد هفت گردون  
سپاهش برتا بد هفت کشور. عنصری.  
کسی کز خدمت دوری کند هیچ  
بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.  
تا بیقرار گردون اندر مدار باشد  
و اندر مدار گردون کس را قرار باشد.

منوچهری. الا که به کام دل او کرد همه کار  
این گنبد پیروزه و گردون رحایی.  
منوچهری. من و تو غافلیم و ماه و خورشید  
بر این گردون گردان نیست غافل.

منوچهری. اگر سنگی ز گردون اندر آید  
همانا عاشقان را بر سر آید. (ویس و رامین).  
ز فریادت ترسد حکم یزدان  
نگردد باز پس گردون گردان. (ویس و رامین).

ز گردون به گردون شده بانگ و جوش  
جهان از ورای جرس پرخروش.

اسدی (گرشاسب نامه). چه گویی در آنجای گردنده گردون  
روان است یا ایستاده بدین سان.  
ناصر خسرو.

نگیرد هرگز اندر عقل من جای  
که گردون گردد اندر خیر یا شر.

ناصر خسرو. ز هیچ گردون چون رای او نتافت نجوم  
ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار.  
مسعود سعدی.

مسافران نواحی هفت گردوند  
مؤثران مزاج چهار ارکانند. مسعود سعدی.

چو کور است گردون چه خیر از هنر  
چو کور است گردون چه سود از فغان.

مسعود سعدی. خورشید از زحل بسه گردون فرو تر است  
او از زمیست تا به زحل برتر از زحل.

سوزنی. نگاری که فتنه ست بر قد و خدش  
یکی سرو بستان دگر ماه گردون. سوزنی.

نقد شش روز از خزانه هفت گردون برده ام  
گرچه در تقب افکنی چل شب گران آورده ام.  
خاقانی.

به گردون درافتد صدا ارغنون را  
مگر گوش شاه جهانان نماید. خاقانی.

بخدایی که کرد گردون را  
کلبه قدرت الهی خویش. خاقانی.

غنچه بخون بسته چو گردون کمر  
لاله کم عمر ز خود بی خبر. نظامی.

گرد تو بگیرم که به گردون رسم  
تا نرسانی تو مرا چون رسم. نظامی.

من بصفت چون مه گردون شوم  
نشکنم ابر بشکنم افزون شوم. نظامی.

هرچه از گردون گردان میرسد  
از طفیل جان مردان میرسد. عطار.

گرچه در مجلس گردون شب و روز  
مه به ساغر خورد و هور به جام  
خاک را نیز به هر حال که هست  
هم نصیبی بود از کاس کرام.

اثیرالدین اومانی. آه درد آلود سعدی گرز گردون بگذرد  
در تو کافر دل بگیرد ای مسلمانان نغیر.

سعدی (طبیب). گاوگردون بر کهکشان چون گاوگردون در  
وی نعمت نشان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰).

گرچه این قصرها طربنا کاست  
چون به گردون نمی رسد خاک است. اوحدی.

|| اربابه که به هندی گاری گویند و بمعنی رته و بهل نیز باشد. (آندراج) (غیاث). کالسکه. دوچرخه. بارکش. عرابیه. عراده. عَجَلَه. (منتهی الارب): ملک را گردونی بود که آن را به چهل گاو کشیدند، ملک بفرمود تا بر آن گردون شمشیرها و کاردها و درفشها در بستند و او را [جرجیس را] در زمین به میخ بدوختند و آن گردون بیاوروند و گاوان در آن بستند و به جرجیس راندند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). پس برفتند و پنجاه گردون بساختند و بیردند با گاوان قوی هیکل و محکم و قوی جنگلیان بدان استخوانی از پهلویان عوج اندر بستند و بکشیدند و در بغداد آوردند و جسر کردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و آنکه گردون را به دیوان پرنهاد و کار بست و آن کجا بودش خجسته مُهر آهر من گراه. دقیقی.

به گردون سرش نزد شنگل کشید  
چو شاه این سر اژدها را بدید. فردوسی.  
بفرمود تا گاو و گردون برند  
ز بیشه تنش را به هامون برند. فردوسی.  
یکی نغز گردون چوین ساخت  
به گرد اندرش تیغها درنساخت. فردوسی.  
شمار پیاده نیامد پدید  
به گردون همی گنج پیلان کشید. فردوسی.  
صدویست گردون همه تیغ و ترک  
دوچندان سپرهای مدهون کرک.

اسدی (گرشاسب نامه).  
چون موسی در آن نعمت بنشست، آورده اند  
که خوشه های انگور آن شهر را به گردون  
آوردندی. (قصص الانبیاء ص ۱۲۲). گفتند  
بیائید تا این تابوت را بر گردون نهم. (قصص  
الانبیاء ص ۱۴۱). طالوت بر گردون بنشست  
و آن تابوت پیش بنی اسرائیل آورد. (قصص  
الانبیاء ص ۱۴۳).

همچنانکه گردون کشان و خراسانیان جایگاه  
گردش چوب گردون را و میل خراس را به  
روغن چرب کنند تا حرکت آن بنرمی بود.  
(ذخیره خوارزمشاهی). و گویند آن فریشته  
که گردون آفتاب کشد به صورت اسبی است  
الوس نام دارد. (نوروزنامه). پس گردونی  
بساختند... و دو مرد با سلاحا در زیر گردون  
رفتند و گردون در عقب راندند. (مجمل  
التواریخ و القصص). مرا چندین خرج شده  
است بر این ستون و چندین گردون برده ام... تا  
این ستون را اینجا آورده ام. (اسرار التوحید  
ص ۱۹۱).

|| در گناباد خراسان، چرخي مخصوص که با  
آن گندم را کوبند. || اتار عنکبوت. (ناظم  
الاطباء).

**گردون.** [گ د و] (لخ) <sup>۱</sup> اسسم ولایت  
کردوکهارا در زمان اشکانیان و ساسانیان

گردون و گردون ضبط کرده اند و چون «ان»  
را که از تصرفات خارجی است حذف کنیم  
همان کردو یا گردو میماند که اصل لفظ است.  
(تاریخ ایران باستان ص ۱۵۴۴).

**گردون.** [گ] (لخ) ده کوچکی است از  
دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیة شهرستان  
جیرفت، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب  
خاوری ساردوئیة و ۸۰۰۰ گزی باختر راه  
مالرو جیرفت به ساردوئیة. این ده ۷ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردون.** [گ] (لخ) ده کوچکی است از  
دهستان گور بخش ساردوئیة شهرستان  
کرمان، واقع در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری  
ساردوئیة، سر راه مالرو ساردوئیة به دارزین.  
این ده ۳۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردون.** [گ ز] (لخ) دهی است از دهستان  
کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در  
۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان، کنار راه  
فرعی بند امیر به سلطان آباد. هوای آن معتدل  
و مالاریائی و دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب  
آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول آن  
غلات، برنج و چغندر و شغل اهالی زراعت  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گردونا.** [گ] (ل) حال، گردونچه کودک.  
**گردون اقتدار.** [گ ا ت] (ص مرکب)  
فلک منزلت و صاحب قدرت. (آندراج).  
کسی که قدرت وی مانند آسمان است. (ناظم  
الاطباء).

**گردون برین.** [گ ن ب] (ترکیب وصفی،  
مرکب) کنایه از آسمان است:  
ای از شرف و ترتب خاک قدم تو  
گردون برین سافل و درگاه تو عالی. سوزنی.  
**گردون پایی.** [گ] (حامص مرکب)  
مؤلف آندراج نویسد: گردون پایی، تبختر و  
خرام:

بی نیازی ز بزرگی توان حاصل کرد  
طی این ره توان کرد به گردون پایی.

درویش واله هروی.  
خان آرزو میفرماید در این نظر است بوجه:  
اول آنکه این لفظ با گوش ما بسیار نا آشنا  
است، گویی زبان مغل باشد. دوم آنکه اگر  
بمعنی متکبر مأخوذ باشد بیت مستند بی معنی  
محض میشود هر چند فی حد ذاته معنی ندارد،  
مگر وقتی که گردون پای معنی گردون پایگی  
بود که کنایه از بلندرتبگی و بزرگی است،  
لیکن بدین معنی هم جای تردد است.  
(آندراج) <sup>۳</sup>.

**گردون پناه.** [گ پ] (ص مرکب) آنکه  
گردون پناه دهنده اوست یا آنکه گردون به او  
می پناهد:

پادشاه ملک پرور داور گردون پناه

سایه یزدان، شکوه سلطنت، دل شاد شاه.  
خواجه سلمان (از آندراج).  
**گردون پیکر.** [گ پ / پ ک] (ص مرکب)  
آسمان پیکر. || مجازاً موقر و کارگر و پرند یا  
تابنده و رخشان:

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش  
وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده.  
خاقانی.

**گردون پیمای.** [گ پ / پ] (نص مرکب)  
آسمان پیمایند: و خورشید عالم آرای  
گردون پیمای که شاه ستارگان و خسرو  
سیارگان است. (سندبادنامه ص ۱۸۴).

**گردون تک.** [گ ت] (ص مرکب) مرکب  
تسیر تک. (آندراج). اسب تیزرو. (ناظم  
الاطباء):

کردگزين زان همه گردون تکان  
پنجهزار از صدوپانصد گران.

میر خسرو (از آندراج).  
**گردونچه.** [گ چ / چ] (ا مصغر) گردانه  
کودک. (ناظم الاطباء). اربابه خرد برای  
سواری کودکان. گردونچه بچه: حال؛  
گردونچه کودک. (منتهی الارب).

**گردون چین بیک.** [گ] (لخ) نام یکی  
از خانان خوارزم است. رجوع به ذیل تاریخ  
رشیدی حافظ ابرو ص ۱۳۱، ۱۳۲ و ۱۳۴ و  
گردوچین شود.

**گردون رکاب.** [گ ر] (ص مرکب) در  
صفت پادشاهان. (آندراج). پادشاه توانا.  
(ناظم الاطباء).

**گردون سای.** [گ] (نص مرکب) ساینده بر  
فلک. (ناظم الاطباء):  
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا  
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو.

حافظ.  
**گردون سرشته.** [گ س ر] (ص مرکب)  
کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار  
و تمکین. (برهان) (آندراج). مستوقر.  
(انجمن آرا). || کاهل. (برهان) (آندراج).  
(انجمن آرا). || ناموافق. (برهان) (آندراج).  
|| خون ریز. (انجمن آرا). || دون نواز.  
(انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی).

**گردون سریر.** [گ س] (ص مرکب) در  
صفات پادشاهان. (آندراج). پادشاه توانا.  
(ناظم الاطباء). گردون رکاب.

**گردون سوار.** [گ س] (ص مرکب)  
مسافر در آسمانها. (ناظم الاطباء):  
نماید بر زمین هر کس به طینت خاکسار آمد

1 - Gordovène.

2 - Ène.

۳- انتقاد خان آرزو صحیح است چه بیت  
شاهد برای گردون پای است نه گردون پای.

که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد.  
صائب (از آندراج).  
**گردون سیر.** [گَ س / س] (ص مرکب)  
مسافر در آسمانها. (ناظم الاطباء).  
گردون سوار.  
**گردون شتاب.** [گَ ش] (ص مرکب) کنایه  
از تندرو. سریع السیر: ﴿...﴾  
من آن باد رفتار گردون شتاب  
ز بهر شما دوش کردم کباب.  
سعدی (بوستان).  
**گردون شکاف.** [گَ ش] (ص مرکب)  
چیزی که گردون را بشکافد. و این ادعاست.  
(آندراج). || بیانگ شیپوری که گردون را  
بشکافد. (ناظم الاطباء):  
ز غریدن کوس گردون شکاف  
زمین را درافکند پیش به ناف.  
نظامی (از آندراج).  
**گردون شکوه.** [گَ ش] (ص مرکب) کنایه  
از بلند و رفیع:  
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه  
مقرنس یکی طاق گردون شکوه. نظامی.  
**گردون شناس.** [گَ ش] (ص مرکب)  
منجم. ستاره شناس. آگاه به امور آسمان و  
کاینات و جو:  
همیدون دور گردون زین قیاس است  
شناسد هر که او گردون شناس است. نظامی.  
**گردون کش.** [گَ ک / ک] (ص مرکب)  
ارابه کش. عراده برنده:  
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی  
ز خاور بر ایران نهادند روی. فردوسی.  
ز گاوآن گردون کشان چل هزار  
کرنج آوردن آن که آید به کار. فردوسی.  
ز گاوآن گردون کش و بارکش  
خورش گونه گون بار صد بار شش.  
اسدی (بگین شاسب نامه).  
همچنان که گردون کشان و خراسانان جایگاه  
گردش چوب گردون را و میل خراس را به  
روغن چرب کنند تا حرکت آن بنرمی بود.  
(ذخیره خوارزمشاهی).  
آنکه که بدی به نور رخ مه را خویش  
جستی و ز تو نیافتم بهره خویش  
اکنون آیی که گشت کونت ای درویش  
چون گردن پیر گاو گردون کش ریش.  
سوزنی.  
**گردون کشان.** [گَ ک] [اِخ] نام محله ای  
است در بخارا. (اشعار و احوال رودکی تألیف  
سعید نفیسی ص ۳۹۱).  
**گردون کمان.** [گَ ک] (ص مرکب) کمان  
همچون آسمان در خمیدگی. صاحب آندراج  
آرد: در صفات پادشاهان مستعمل است:  
گراز سیم سیاره و دور گردون  
گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون سیاره در دست داری  
که سیاره تیری و گردون کمانی.  
میرمزی (از آندراج).  
**گردون گذار.** [گَ گ] (ص مرکب)  
آسمان پیمان:  
لیک چندان زیب دارد کرمزی دندان او  
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار.  
سنائی.  
**گردون گرای.** [گَ گ] (ص مرکب)  
پیچنده آسمان و کنایه از توانا و کسی که  
آسمان را مسخر کند. و صاحب آندراج آرد:  
کنایه از طالب علو ترقی یا اینکه گردون به کام  
او گردد. (آندراج):  
سرگردان شاه گردون گرای  
ز پرگار موکب تهی کرد پای. نظامی.  
|| مردم خوشبخت. (ناظم الاطباء).  
**گردون مینا.** [گَ ن] (ص مرکب) کنایه از  
مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان).  
**گردون نورد.** [گَ ن] (ص مرکب)  
آسمان پیمان. صاحب آندراج آرد: در صفت  
ماه و سیارات:  
بشیرنگ منعل گردون نورد  
درآمد برافراخت گرز نبرد.  
اسدی (گوشاسب نامه).  
درخشنده خورشید گردون نورد  
ز باد خزان نیش عقرب نخورد. نظامی.  
هرچند پایه تو بلند افتاده است  
غافل مشو ز ناله گردون نورد من.  
صائب (از آندراج).  
**گردون وش.** [گَ و] (ص مرکب)  
آسمان گونه. مانند آسمان:  
و آن چنگ گردون وش سرش ده ماه نو خدمتگرش  
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته.  
خاقانی.  
**گردونه.** [گَ ن / ن] (ص مرکب) گردون است.  
(برهان). ارابه. عراده. چرخ گاری:  
به گردونه ها بر چه مشک و عبیر  
چه دیبا و دینار و مشک و حریر. فردوسی.  
**گردونه داود.** [گَ ن / ن] (ص مرکب) [اِخ]  
نمش و بنات النعش کبری.  
**گردونه کش.** [گَ ن / ن] (ص مرکب) [اِخ]  
مرکب) کشنده ارابه و گردونه.  
**گردون همت.** [گَ ه] (ص مرکب)  
کنایه از بلند همت است. (آندراج):  
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر  
هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست.  
صائب (از آندراج).  
**گردونی.** [گَ ن] [اِخ] ده کوچکی است از  
دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان  
بندرعباس، واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال  
خاوری بندرعباس، سر راه مارو سیاهو به  
قلعه قاضی. هوای آن گرمسیر و دارای ۳۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۸).  
**گردوی.** [گَ ی] (ص مرکب) نام برادر بهرام چوبین  
است:  
چو گردوی و شاپور و چون اندیان  
سپهدار ارمینیه رادمان. فردوسی.  
**گردوی کنک.** [گَ ی] (ص مرکب) (ترکیب اضافی،  
|| مرکب) آنچه از گردو را که مغزش به  
دشواری درآید گردوی کنک و سوزنی گویند.  
(فهرست لغات دیوان بسحاق):  
باز میوز فراوان به تنقل میخور  
آن زمان از سر گردوی کنک مغز درآر.  
بسحاق اطعمه (دیوان چ شیراز ص ۱۳).  
**گردویه.** [گَ ی] [اِخ] خواهر بهرام چوبین:  
و خواهر بهرام را زن کرده، نام وی گردویه  
بود. (فارسنامه ابن بلخی).  
**گردوه.** [گَ د / د] (ص مرکب) هر چیزی مدور گرد.  
|| پارچه زرد مدوری که یهودان بر کتف جامه  
خسود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان  
خصوصاً و آن را به عربی غیار خوانند.  
(برهان) (آندراج):  
گرده بر دوش راهب دیرم  
حلقه در گوش ساجد لاتم.  
نزاری قهستانی (از حاشیه برهان قاطع ج  
معین).  
|| همه و مجموع. || نگاه. (برهان) (آندراج).  
|| بالش گرد. (برهان) (جهانگیری). || یک نوع  
برنج مایل به تدویر است و این برنج در گیلان  
و مازندران زراعت میشود. || نان غیر تنک.  
(برهان). نوعی از نان باشد. (جهانگیری).  
نوعی از نان که به تازی رغیف خوانند و  
جرده معرب آن است. (آندراج). کلیچه.  
(انجمن آرا). شویه: سلانطه: گرده های نان  
کلان. (منتهی الارب):  
نان کشکیت روا نیست نیز  
نان سمد<sup>۱</sup> خواهی گرده کلان. رودکی.  
به نیم گرده بروی بریش بیست کنش  
به صد کلیچه سبال تو شوله روپ نرفت.  
عباره.  
گولانچ<sup>۲</sup> و گوشت و گرده و گوزآب و گادنی  
گرامابه و گل و گل و گنجینه و گلیم. لبیبی.  
نعم الرغغان رغغان الشعیر...  
نیکا گرده ها که گرده های جو بود.  
(نوروزنامه).  
که از این مهرها چه می خواهی  
گفت یک گرده و دو تا ماهی. سنائی.  
و با ایشان از وجه زاد و توشه گرده ای بیش  
نبود. (سندبادنامه ص ۴۹).  
بره و مرغ و زیربای عراق  
گردها و کلیچه ها و رقاق. نظامی.

ورم پهلوی پهلوانان به تیغ خورم کرده گردن بیدریغ. همان قرصه شکر آمیخته. چو کنجد بر آن گرده‌ها ریخته. نظامی. به یک دو گرده قناعت کن و بحق پرداز که کس بحق نشود از گراف برخوردار. عطار. گرده‌ای بیرون آورد و دو نیمه کرد. (انسی الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۷).

بخوان اطعمه حلوی گرم و گرده خاص بچشم گرسنه جان میدهد ز روی خواص. بسحاق اطعمه. **گرده ۵۵.** [گ د / د] (ا) عضو مخصوص. (انجمن آرا). میان دو کتف که سنگینی کوله بر روی آن افتد. میان دو شانه. پنهان گردن از پشت.

کار از گرده کسی کشیدن؛ بفع خود او را بکار واداشتن. (کلید. فرهنگ رشیدی) (دهار) (منتهی الارب). کَلْوَه (به لغت اهل یمن). قلوه: برد حالی زنش ز خانه به دوش

گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سپار. دقیق. عصب و گرده برون کن تو زود برهم کوب جگر بیازن و آگنج را بسامان کن. کسان. دو ساق و زهره و دو گرده. (الفهیم). دُقتم که عوهای رئیس دل است و مغز گدنتاسپرز و گرده و زهره است و پس جگر. ناصر خسرو.

پیش از طعام خوردن تا من گرده آن بخورم. خوانسالار همچنان کرد. سلیمان هر دو گرده با پیه در یکی نانی می پیچید و میخورد تا سی گرده پره سپری کرد. (مجموعه التواریخ و القصص).

روده در است و گرده کن گرده سرو درازتن. سوزنی. گرده گاه فلک شکافته باد که یکنی گرده بی جگر ندهد. انوری. احمد. مرسل که کرد از پیش زخم تیغ تخت سلاطین زغال، گرده شیران کباب. خاقانی.

تاکی ز دست ناکس و کس زخمها زتند برگرده‌های ناموران گرده‌های نان. خاقانی. **گرده ۵۶.** [گ د / د] (ا) (از: گرد (به فتح) + ه، پسوند نسبت). (حاشیه برهان قاطع چ معین). خاکه نقاشان باشد و آن زغال سوده است که در پارچه بسته‌اند و بر کاسه‌های سوزن زده طراحی کرده مانند تاز آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند. (برهان). جربه چیزی که از آن چیزی دیگر بعینه بردارند. (انجمن آرا). طرح. بیرنگ. (در تداول مردم خراسان، آفتی است که به انگور

میرسد بدانسان که دانه‌هایش به گرد آلوده میشود و سیاه میگردد. در گلپایگان آن را انگور ریز و سیاه گویند بدانسان که دانه‌های انگور ریز و سیاه میماند؛ (تنبان پهلوانان. (آندراج).

**گرده ۵۵.** [گ د / د] (ا) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری اردبیل و ۳ هزارگزی شوسه اردبیل به استارا. هوای آن معتدل است و ۶۴۹ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده ۵۵.** [گ د / د] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۱۲۰۰۰ گسزی باختر اصطهبانات و ۲۰۰۰ گزی شوسه فسا به اصطهبانات. هوای آن معتدل و دارای ۳۸۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انجیر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. پاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. این قریه را اردال نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرده آلو.** [گ د / د] (ا) مرکب آلوگرده باشد و آن میوه‌ای است شبیه به زردآلو. (برهان) (آندراج).

**گرده بازو.** [ا] (ا) موقوف... بزرگترین امرای دوره سلطان سلیمان شاه بن محمد بن ملک‌شاه بن البارسلان بن جفر بیکن میکائیل بن سلجوق بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶۹ و ۴۷۱ شود.

**گرده بالش.** [گ د / د] (ا) (ا) مرکب گردبالش. (آندراج). بالش گرد و مدور. بالین مدور. و رجوع به گردبالش شود.

**گرده بالین.** [گ د / د] (ا) (ا) مرکب متکای گرد مانند بالش گرد کوچک. (شعوری). و رجوع به گرده بالش و گردبالش شود.

**گرده بان.** [گ د / د] (ص) مرکب نگهبان، چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است. (برهان) (آندراج). جردبان مغرب گرده بان است. (منتهی الارب). (بخیل. ممسک. لثیم).

**گرده بر.** [گ د / د] (ا) (ا) مرکب همان گردبر است. (آندراج). برماه. برماه. برمای. مته. مثقب. سکنه. اسکته.

**گرده برداشتن.** [گ د / د] (ب ت) (مص) مرکب طراحی کردن. نوعی عکس برداری با خاکه زغال و جز آن: شد غبار آلوده خط روی چون گلنار تو حسن گویی گرده بر میدارد از رخسار تو. سعید اشرف (از آندراج).

[گ ر] از خاک مانی قلم داشتی (۴) ز دشت نجف گرده برداشتی.

ملاطرا (از آندراج). **گرده بردان.** [گ د / د] (ا) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۹ هزارگزی لغاور راه شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن معتدل دارای ۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده بلج.** [گ د / د] (ا) (ا) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال سلوانا و ۵ هزارگزی شمال باختری راه ارباره موانا. هوای آن منطقه کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۳ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده بن.** [گ د / د] (ا) (ا) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۳ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه قلعه تاسیان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده بیشه.** [گ د / د] (ا) (ا) دهی است از بخش دهستان شهرستان ایلام، واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر دهلران، کنار راه مارلو دهلران به نصریان. منطقه‌ای کوهستانی، گرمسیر و سکنه آن ۱۳۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرده پز.** [گ د / د] (ا) (ا) (ف) مرکب آنکه نان گرد پزد. نان پز که نانهای او گرد باشد: همان گرده نرم چون لیف خز کز او پخته شد گرده گرده پز. نظامی.

**گرده پزی.** [گ د / د] (ا) (ا) (حاصص) مرکب عمل پختن نان گرد. رجوع به گرده پز شود.

**گرده پوشیدن.** [گ د / د] (ا) (ا) (مص) مرکب مالیدن خاک زمین زورخانه بر بدن به ۱- افتادگی دارد. ظ: تو (وی) از خاک مانی.

هنگام کشتی. (غیاث). در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بر بدن، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته:

گرده پوشید دگر شیر صفت آهویی  
باز هنگامه کشتی است، حریفان هویی (۴).

میر نجابت (از آندراج).  
**گرده پیچ.** [گِ دَ] [گول خوردن. | گول زدن. | چیزی را در مقابل نان گرفتن. (از شعوری). | (ان سف مرکب) دور زده. | احاطه شده. محاصره شده. (از ناظم الاطباء). | (مرکب) تخم گیاهی است موسوم به «آشجیلر». (شعوری). بذور معطر و خوشبوئی که در غذاها طبخ کنند. (ناظم الاطباء).

**گرده پیه.** [گِ دَ / دِ] [مرکب] پیهی باشد بر روی کلیه‌ها. فروقه. (منتهی الارب).

**گرده تصویر.** [گِ دَ / دِ] [ترکیب اضافی. | مرکب] خاکه تصویر. (آندراج). رجوع به گرده شود.

**گرده جا.** [گِ دَ / دِ] [مرکب] ساحتی مدور. فضایی کوچکتر از میدان. جای گرد.

**گرده چرخ.** [گِ دَ / دِ] [ترکیب اضافی. | مرکب] کنایه از آفتاب است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). | ماه رانیز گویند. (برهان).

**گرده ده.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاور مراغه و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری راه اراپهرو مراغه به قره آغاج. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه مردق تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیمبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده ده.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۷ هزارگزی جنوب بخش و ۵ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده رش.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میانداوب شهرستان مراغه که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری میانداوب و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه میانداوب به مهاباد واقع است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۷۵ تن است. آب آن از سیمین رود و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده رش.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان شهروبران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه مهاباد به میانداوب. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آن از سیمین رود و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده زایلو.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلکیر شهرستان اهر، واقع در ۲۹ هزارگزی کلکیر و ۲۹ هزارگزی راه شوسه اهر به کلکیر. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده سنگ.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب هوراند و ۲ هزارگزی راه شوسه اهر به کلکیر. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده سور.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۶۳ هزارگزی باختر مهاباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خانه به ننده. هوای آن سرد و دارای ۱۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه لاوین تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیمبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده شین.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان اوواغلی بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۷۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و ۲۵۰۰ گزی باختر راه شوسه خوی به جلفا. هوای آن معتدل و دارای ۵۳۴ تن سکنه است. آب آنجا از رود قودوخ‌بوغان و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌روی به نام گوهران دارد و اتومبیل از آن می‌توان برد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده قیط.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۲۴ هزاروپانصدگزی شمال خاوری ننده و هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیمبافی و راه آن اراپهرو است و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده کوه.** [گِ دَ] [بخ] نام کوهی است در کردستان ناظم الاطباء. کوهی به کردستان که سکنه آن اکثر ملحد و بی‌دین‌اند. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۳ الف). و ظاهراً همان گردکوه دامغان است. رجوع به گردکوه شود.

**گرده کوه.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور راه شوسه یزد به اصفهان. هوای آن کوهستانی و معتدل و دارای ۶۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل مردان زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرده گاه.** [گِ دَ] [مرکب] آنجای که گرده بدانجاست. آنجای از درون انسان یا حیوان که گرده (قلوه) بدانجاست. قلوه گامه بزد نیزه بر گردگاه<sup>۱</sup> دوگرد

برآورد و زد بر زمین کرد خرد. اسدی.  
بدین یال و گردی برو گرده گاه<sup>۲</sup>  
چه سنجد به چنگال او کینه خواه. اسدی.  
و خرچه‌های با آب یخ سرد کرد بر گرده گاه می‌نهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

گرده گاه فلک شکافته باد<sup>۳</sup>  
که یکی گرده با جگر ندهد. انوری.  
ولف در فهرست شاهنامه گرده گاه (به ضم اول) و گرده گه (به ضم اول) (مخفف آن را) به معنی قد و قامت دانسته و به فرهنگ عبدالقادر هم ارجاع کرده است.

**گرده گردون.** [گِ دَ] [بخ] (ترکیب اضافی. | مرکب) گرده چرخ است که کنایه از آفتاب و ماه باشد. (برهان).

**گرده گل.** [گِ دَ] [بخ] دهی است از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری

۱-ن: گردگاه (به کسر اول).

۲-ن: گردگاه (به کسر اول).

۳-ن: گرده گاه جهان‌گداخته باد.

اشنویه و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو  
 اقبلاغ. این ده در دره قرار دارد. هوای آن  
 سالم و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از  
 چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و  
 توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و  
 صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو  
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرده گل.** [گِ دَ / دِ گِ] [اِخ] دهی است از  
 دهستان یافت هوراند شهرستان اهر، واقع در  
 ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و  
 ۲۹ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر. هوای  
 این منطقه کوهستانی و معتدل و دارای ۳۶ تن  
 سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره‌سو و  
 چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات،  
 برنج، پنبه، انگور و توت و شغل اهالی زراعت  
 و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و  
 راه آن مارلو است. این ده محل سکونت ایل  
 حسینکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۴).

**گرده گه.** [گِ دَ / دِ گَه] [اِ مرکب] مخفف  
 گرده‌گاه. [اقد و قامت. (ولف). و رجوع به  
 گرده‌گاه شود.  
 - گرده‌گه برکشیدن؛ کنایه از بلندبالا شدن.  
 کشاله‌کردن:

ز پستی و کندی به مردی رسید  
 توانگر شد و گرده‌گه برکشید. فردوسی.  
 میان تنگ و باریک همچون پلنگ  
 کجاگرده‌گه برکشد روز جنگ. فردوسی.  
 و رجوع به گرده‌گاه شود.

**گرده لاین.** [گِ دَ / دِ ی] [اِخ] دهی است  
 از دهستان گله‌بوز بخش مرکزی شهرستان  
 میانه، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب میانه و  
 ۵ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز. هوای آن  
 معتدل و دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آنجا  
 از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات،  
 پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و  
 راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۴).

**گرد هم آمدن.** [گِ دَهَمَ دَ] [مِصص  
 مرکب] فراهم آمدن. با هم اجتماع کردن:  
 بیا سوتنه دلان گرد هم آئیم  
 که قدر سوتنه دل دلسوتنه دونه. باباطاهر.

**گردی.** [گِ] [حامص] تدویر. (ناظم  
 الاطباء). استداره. کروی.

**گردی.** [گِ] [اِ] [بدبختی و زوال جاه،  
 همچون: پادشاه گردی و اشراف گردی.  
 (آندراج). [اص نسبی] سخت باریک و  
 نازک. سخت لطیف و نازک (جامه).

**گردی.** [گِ] [حامص] پهلوانی. دلاوری.  
 رشادت. شجاعت:

چنین گفت کز عهد شاهان داد  
 به گردی نخوانمت خسرو نژاد. فردوسی.

ندیدم سواران گردنکشان  
 ۱ به گردی و مردانگی زین نشان. فردوسی.  
 ز مردی و گردی به ما تنگرد

از این مرز کس را به کس نشمرد. فردوسی.  
 از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف  
 آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی. فرخی.  
 به شیرنگ شولک درآورد پای  
 گرایید باگرز گردی ز جای. اسدی.  
 مران ازدها را به گردی و برز

شنیدی که چون کوفت گردن به گرز. اسدی.  
**گردی.** [گِ] [اِخ] دهی از دهستان هرسم  
 بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در  
 ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب  
 خاوری شاه‌آباد. در دامنه قرار گرفته و دارای  
 ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از زه‌آب  
 رودخانه باقرآباد تأمین میشود. محصول آن  
 غلات، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و  
 گله‌داری و راه آن مارلو است. تابستان را از  
 طریق هرسم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۵).

**گردیال.** [گِ دِ] [اِ] نوعی خرما در بم.  
 قسمی خرما در جیرفت.

**گردیان.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان  
 خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی  
 شمال باختری نهاوند و ۷۰۰۰ گزی جنوب  
 باختری راه شوسه نهاوند به کرمانشاه. هوای  
 آن سردسیر و دارای ۸۰۴ سکنه است. آب  
 آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن  
 غلات، توتون، چغندر و لبنیات است. شغل  
 اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است.  
 رودخانه تویسرکان در دوهزارگزی این ده به  
 رودخانه گاماسیاب متصل میشود. دارای  
 دبستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۵).

**گردیان.** [گِ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای  
 ۷ گانه بخش سلماس شهرستان خوی در  
 جنوب باختری بخش واقع و یک منطقه  
 کوچک کوهستانی میباشد. دهستان گردیان  
 از شمال محدود است به دهستان چهریق و  
 شینظال، از جنوب به صومای و شیران، از  
 خاور به صومای و حومه و از باختر به  
 شینظال و شیران. آب و هوای آن تقریباً  
 معتدل و سالم و ساکنین آن مسلمانند. اهالی  
 این منطقه از طایفه شکاک میباشد. آب این  
 دهستان بوسیله رود یله‌زی - که از دهستان  
 شیران سرازیر میشود پس از خروج از این  
 منطقه به نام زولا معروف است - تأمین  
 میگردد. غیر از این رودخانه، چشمه‌های  
 گوارا که آب آشامیدنی اهالی از آنها تأمین  
 میشود وجود دارد. دهستان گردیان از ۱۴  
 آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع  
 نفوس آن در حدود ۹۳۰ نفر و قرای مهم آن

بشرح زیر است: گردیان (مرکز دهستان)،  
 الیاس و شیوا. در راههای این دهستان تمام  
 پیاده‌رو و مارلو بوده، فقط یک راه ارابه‌رو در  
 دره شیرانی دارد که آن هم قابل اتومبیل‌رانی  
 نمیباشد. محصولات عمده آن غلات و  
 محصولات فاضلی است. صادرات آنها غلات،  
 روغن، پشم و گوسفند است. ارتفاعات مهم  
 این دهستان کوه یونجه‌لیق است که در قسمت  
 خاوری دهستان واقع شده و ارتفاع آن تقریباً  
 به ۲۵۸۰ هزار گز میرسد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردیان.** [گِ] [اِخ] دهی است از دهستان  
 گردیان بخش سلماس شهرستان خوی، واقع  
 در ۲۵۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس  
 (مرکز دهستان). هوای آن سرد و دارای ۱۰۰  
 تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین  
 میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی  
 زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان  
 جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردیانوس.** [گِ] [اِخ] ۱ - ماسارکوس  
 آنتونیوس. امپراطور روم. وی در سال ۱۵۷ م.  
 در رم متولد و در سال ۲۳۸ م. در کارتاژ  
 (قرطاجنه) وفات یافت. او مسرف، ملایم و  
 شریف بود. وی شهرت و وجاهت بسیار به  
 دست آورد. در هر ماه در نمایشی از  
 گلادیاتورها میداد و آنان را برابر مردم پیش  
 حیوانات درنده رها میکرد. دو دفعه به  
 کنسولی رسید و نیز مأمور جمع‌آوری مالیات  
 مردم آفریقا گردید. گردیانوس در سن  
 ۲۴ سالگی به نام امپراطور خوانده شد و  
 مجلس سنا و مردم او را به رسمیت شناختند.  
 او در قرطاجنه از طرف کاپلیانوس ۲ مورد  
 حمله قرار گرفت. پیش از آنکه بتواند از خود  
 دفاع کند، پسر وی مغلوب و مقتول گردید.  
 آنگاه گردیانوس خود را خفه کرد.

**گرد یتیمی.** [گِ دِ ی] (ترکیب اضافی، اِ  
 مرکب) کنایه از آبداری و صفایی مروارید  
 است. (آندراج):

در نقطه خاک است نهان گر خبری هست  
 در پرده این گرد یتیمی گهری هست.

صائب (از آندراج).  
**گردی چاه.** [اِخ] نام محلی کنار راه  
 دوراهی حرملک به زابل میان دوراهی  
 حرملک و تاسوکی، واقع در ۳۲۵۰۰ هزارگزی  
 دوراهی حرملک.

**گردیچو.** [گِ] [اِخ] دهی است از بخش  
 ساردوئیة شهرستان جیرفت، واقع در  
 ۱۰۰۰ گزی شمال ساردوئیة، سر راه مارلو

1 - Gordien, Marcus Antonius.

2 - Capellianus.

سارودیه به بافت. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردیدگی.** [گ دی د] (حماص) عمل گردیده. رجوع به گردیدن و گردیده شود.

**گردیدن.** [گ دی د]. (میص) پهلوی گرتین<sup>۱</sup>، وشتن<sup>۲</sup>، اوستا «ورت»<sup>۳</sup>، هندی باستان «ورت»<sup>۴</sup>، ورت<sup>۵</sup> [گ گردیدن، چرخیدن]، کردی «گروان»<sup>۶</sup>. (از حاشیه برهان قاطع چ معین، تطوف، ترجمان القرآن) (مستهای الارب)، دوزان. (مستهای الارب)، گشتن. دور زدن. استنداره. چرخیدن. در کوی تو همیشه همی گردم ای نگار دزدیده تا مگرت ببینم به بام بر.

شهید بلخی. و شهر حلب یکی باره دارد که سوار بر سر وی گرداگردی بگردد. (جدود العالم). خوی هر کسی در نهان و آشکار بگردد چو گردد همی روزگار.

ایبیدی (یگرشاسب نامه). کاین سفله جهان بگرد آن گردد کوروی ز روی او بگرداند. ناصر خسرو. گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست کز دلبر بگردد. نظامی. بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم. سعدی. شاید که آستینت بر سر زنت سعدی تا چون مگس نگردي گرد شکردهانان. سعدی (طیبات).

— سر کسی گردیدن: قریان و صدقه او رفتن. بلا گردان او شدن. دور کیبی گردیدن: رجوع به ترکیب «گردیسریکیسی گردیدن (گشتن)» ذیل «گر» شود: سرت گردم ای مطرب خوبروی که مرغوله مویی و مرغوله گوی.

ظهوری (از مجموعه مترادفات ص ۲۹۸). «گشتن. گردش. حرکت کردن. سپری کردن: بر اینگونه گردد همی چرخ بیر گهی چون کمان است و گیاهی چو تیر.

فردوسی. چو پیروز گشتی بترس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند. از جود در جهان پیرا کند نام تو گردد همی سپهر سعادت به کام تو.

منوچهری. «راه پیمودن: پس یکسال میگرددند [تا] آنجا که امروز بغداد است اختیار کردند. (مجمل التواریخ و القصص). چه دانی که گردیدن روزگار به غربت بگرداندش در دیار.

سعدی. «شدن. گشتن: آتشی بنشانند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد گردد کمیز.

بخیزد یکی تند گرد از میان که روی اندر آن گرد گردد نقام. دقیقی. کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند. شاکر بخاری.

خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نماید بجای. فردوسی. که ز تأثیر چشمه چورشید سنگ خارا به کوه زر گردد گرچه آب است قطره باران چون به دریا رسد بگهر گردد.

عبدالواسع جبلی. «برگشتن. دور شدن. اعراض. انحراف حاصل کردن. منحرف شدن: سیاوش بدو آفرین کرد سخت که از گوهر تو مگرداد بخت. فردوسی.

نداریم چاره در این بند سخت همانا که از ما بگردید بخت. فردوسی. نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش ز پیمان نگردد ز بن. فردوسی.

ز پیمان بگردند و از راستی گرمی شود کزی و کاستی. فردوسی. بگردند یکسر ز عهد و وفا به بیداد یازند و جور و جفا. فردوسی. نباید که گردی تو ای خوب کیش ز پیمان و عهد و ز گفتار خویش. شمس (یوسف و زلیخا).

نگردم از تو تا بی سر نگردم ز تو تا در نگردم بر نگردم. نظامی. ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم. سعدی (طیبات).

من اگر چنانکهی است نظر به دوست کردن همه عمر تو کردم که نگردم از مناهی. سعدی (طیبات). «تغییر فتن. تحول. تقلب. دیگرگون شدن: ... پس آن کاری از آن بزرگتر نیفتاد که تاریخ گردانیدی و هرگز نباشد که این تاریخ ند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

ای دو بصد گونه بگردی بزمانی که سخنی گیری و گه تلخ زبانی. فرخی. گوهر به زود به صفا گردد. (الابنیه عن حوالادویه)، اخلاص و رزم و شکست نیز یک حال باشم و نگردم. (تاریخ بیج ادیب ص ۳۱۷). و تمکین آن باشد، قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه بگردد. (تاریخ بیهقی).

ز همه چیزها آشکار ز بگردد دل شهریار. اسدی. اگر ددت هر زمان رنگ روی را هنت بر میدهست موی. شمس (یوسف و زلیخا). رودکی.

چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی و یا گردید از حالی به حالی دون یا والا. ناصر خسرو. و سخن میگفت از قضا و قدر که به هیچ چیز نگرده. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰). بشر حافی گفتی ای قزایان سفر کنی تا پاک شوی که آب که یکجای ماند بگردد. (کیمیای سعادت). اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز.

مسعود سعد. هرگز حروف و کلماتش از حال خویش بنگردد. (نوروزنامه). وزیر گفت من به یک حاجت آمده بودم، اما مسئله بگردید و حاجت به سه شد. (مجمل التواریخ و القصص). چون هارون بخواند [نوشته یحیی بن خالد]، پلوتش بگردید. (مجمل التواریخ و القصص).

چو مردم بگرداند آیین و حال بگردد بر او سکه ملک و مال. نظامی. یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال. سعدی. طالب آن است که از شیر نگرداند روی تا نباید که به شمشیر بگردد رایت. سعدی.

از طعنه رقیب نگردد عیار من چون زر اگر برند مراد در دهان گاز. حافظ. «افاسد شدن: و گفت: عارف آن است که هرگز طعام وی نگرده، هر دم خوشبوی تر بود. (تذکره الاولیاء عطار). «منتقل شدن. از جایی به جایی شدن. سفر کردن: در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه. شهید بلخی.

و ایشان [تغزغان] به تابستان و زمستان از جای بجای همی گردند بر گیاه خوارها و هواهایی که خوشتر بود. (حدود العالم). و میگردند [خرخیزبان] بر آب و گیاه و هوا و مرغزار... (حدود العالم). گفتار ما چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام.

منجیک. قزل گفت چندین که گردیده ای چنین جای محکم کجا دیده ای. سعدی (بوستان).

«اسیر و گردش کردن. تفرج. تماشا: میان باغ حرام است بی تو گردیدن که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن. سعدی.

«منقسم شدن. منسحب شدن. مشتق شدن: و شمشیر چهارده گونه است: یکی یمانی، دوم ۱ - garītan. 2 - vashtan. 3 - varet. 4 - vartate. 5 - vart. 6 - gherūān.



هندی... و باز این انواع به دیگر انواع بگردد که هر همه یاد کنیم دراز گردد. (نوروزنامه).  
|| سرنگون شدن. سرازیر شدن:

نماند به فرزند من نیز تخت بگردد ز تخت و سر آیدش بخت. فردوسی.  
و طسایر اقبال تو مکتورالقلب و مقصوص الجناح از اوج مطامح همت در نشیب نایافت مراد گردید. (مرزباننامه).

|| پیچیدن. لغزیدن: چون بگردد پای او در پایدان آشکوخیده بماند همچنان. رودکی.  
|| روی آوردن. متوجه شدن: چنین گفت رستم که گردان سپهر

ببینیم تا بر که گردد به مهر. فردوسی.  
خدای تعالی... بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بیاید گردید و بدان راه راست

ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی).  
توحید تو تمام بدو گردد دانستی از تو واحد یکتا را. ناصر خسرو.

|| جستجو کردن. تفحص کردن: یکی را پسر گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله. سعدی (بوستان).  
|| تصفح. ورق ورق زدن اوراق کتاب را.

— از فرمان کسی گردیدن؛ سر پیچیدن. نافرمانی. رو تافتن: کسی گو بگردد ز فرمان ما

پیچد دل از رای و پیمان ما. فردوسی.  
— بازگردیدن؛ مراجعت کردن. برگشتن: و آن کارها مانده است و اندیشه مند بودند که

بازگردد یسا نه. (تاریخ بیهقی). که وی [آلتوتاش] را به بلخ برده آید... تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی).

کز در بیدادگران بازگرد گرسرا پرده این راز گرد. نظامی.  
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ و آنکه هوادار اوست بازگردد به تیر.

سعدی.  
— منتهی شدن. انجامیدن: بدو هفت گردد تمام و درست

بدان بازگردد که بود از نخست. فردوسی.  
گفتم... که چه میباید نیش، گفت [مسعود] ... آنچه به فراخ دل بازگردد. (تاریخ بیهقی).

— با هم بگردیدن؛ با یکدیگر جنگ کردن و گلاویز شدن: تو هم این ساعت از لشکر خویش بیرون آی تا با هم بگردیم تا دست که

را بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). فردا میعاد است که بیائیم و هر دو لشکر برابر بایستند و من و تو هر دو با هم بگردیم تا خود بخت و دولت کرا مساعدت کند. (اسکندرنامه

نسخه سعید نفیسی). بیرون آی تا من از میان لشکر بیرون آیم و هر دو با هم بگردیم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

— برگردیدن؛ اعراض. تجاوز. میل: من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش. سعدی.

— در دل گردیدن یا گذشتن؛ خطور کردن: گفت: بر دلم میگردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافته که پبای شد، غزوی کنیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).

حمزه بن عبدالله الشاری کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۴).

**گردیزدی.** [گَ دِی] نوعی پارچه برای البسه است:

معجز ز گردیزی میفکن ز پیشوازت میترسم از نیستن بر دامن تو گردی. نظام قاری (دیوانه و دیوانه ص ۱۰۸).

**گردیزی.** [گَ] (ص نسبی) منسوب به گردیز. رجوع به گردیز شود.

**گردیزی.** [گَ] (لخ) رجوع به ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود شود.

**گردیس.** [گَ] (لخ) مردی از مردم افروغیا که به پادشاهی رسید. رجوع به گردیوس شود.

**گردیک.** [گَ] (لخ) خواهر بهرام چوبینه است. (تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۳۴۸ و ۴۶۷). رجوع به گردیه شود.

**گردیک.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۲ هزارگزی باختر راه اراپهرو زیوه به ارومیه. هوای آن سرد و سالم است. دارای ۱۷۳ تن

سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌بازی و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردیک.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری خوی و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه سیه چشمه به

خوی. هوای آن سردسیر و سالم و دارای ۸۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو

است. در ۳ هزارگزی جنوب خاوری قریه چشمه آب معدنی وجود دارد. در دو محل بفاصله ۴ هزارگزی به نام گردیک بالا و پائین

مشهور است و سکنه گردیک پائین ۳۸۱ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گردین.** [گَ] (لخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۶۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه. کوهستانی و سردسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از

چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردین.** [گَ] (لخ) ده کوچکی است از

هرچه در سر نباشدش آن نیست هرچه در دل بگرددش آن باد. مسعود سعدی.

— دل گردیدن؛ منتظر شدن. مکدر شدن: و دیگران... و حدیث عباسه... تا رشید را دل بگردید. پس رشید همه را بفرمود گرفتن و جعفر را بکشت. (مجموع التواریخ و القصص).

— روزگار برگردیدن؛ تحول و تغییر زمانه. بخت برگشتن: کس این کند که ز یار و دیار برگردد

کندهر آینه چون روزگار برگردد. سعدی.  
— سرگردیدن؛ گیج خوردن. گیج افتادن: دلش نگردد از این دشت و کوه و بیشه و رود سرش نگرده از این آب‌کنده و کوره خر.

عنصری.  
سر همی گردهم ز اشک دو چشم همه تن در میان در دور است. مسعود سعدی.

— گرد کسی و چیزی گردیدن؛ در اطراف آن گشتن: کسی کو نهد دل به مشتی گیا

نگردد به گرد تو چون آسیا. نظامی.  
— || متوجه و ملازم آن بودن. به گرد دروغ ایچگونه مگرد

چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.  
— گردیدن زبان یا زبان گردیدن؛ گردش زبان. سخن گفتن. || مجازاً توانا بودن و برنگردیدن

زبان؛ قادر به سخن گفتن نشدن: چو کوشیدم که حال خود بگویم

زبانم برنگردید از نبوشه. بخاری.  
سخنوران و ستایشگران گیتی را همی نگرده جز بر مدیح خواجه زبان.

فرخی.  
**گردیدنی.** [گَ دِی] (ص لیسقت) (از): گردیدن + ی، پسوند لیاقت لایق گردیدن. مناسب گشتن. و رجوع به معانی گردیدن

شود.  
**گردیده.** [گَ دِی] (ن‌مف) گشته. رجوع به معانی گردیدن شود.

**گردیز.** [گَ] (لخ) نام قصبه و قلعه‌ای از غزنین بر یک منزلی آن از سوی شرق و مغرب آن جردیز است. گردیز یک منزلی مشرق

غزنین است. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۲). ولایتی بین غزنه و هند. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاق ص ۳۳۸). گردیز،

تسبیبه شده<sup>۱۳</sup>، پرنده<sup>۱۴</sup> مرده<sup>۱۴</sup>، سبوی شکسته<sup>۱۵</sup>، مهر فرزند<sup>۱۶</sup> و غیره.

**گرزالدین خیل.** [گُ زْدِی خ] (اخ) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع در ۲۲ هزارگری جنوب پل سفید و سه هزارگری ایستگاه سرخ آباد. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرزبان.** [گُ] (ص مرکب) گرزدار. دارنده گرز:

چو میلاد با آرش مرزبان

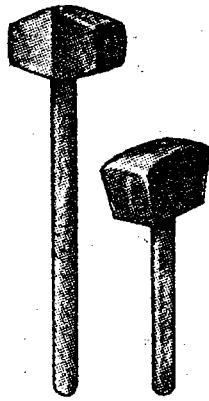
چو پیروز استیافکن گرزبان. فردوسی. **گرزپودار.** [گُ پ] (نف مرکب) فرقه‌ای خاص که گرز سلاطین با خود دارند. (آندراج).

**گرز بلوط.** [گُ ب] (اخ) دهی است از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال باختر گیلان کنار شوسه گیلان به قصر شیرین. منطقه‌ای است گرمسیری. آب آنجا از رودخانه گیلان تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و توتون و تریاک و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. اهالی از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرز پیکر.** [گُ پ / پ ک] (ص مرکب) بشکل گرز. همانند گرز. دارنده پیکری چون گرز:

جهانجوی پرکار بگرفت زود

وز آن گرزپیکر بدیشان نمود. فردوسی. **گرز خشخاش.** [گُ زِخ] (ترکیب اضافی، مرکب) غوزه خشخاش که از آن تریاک گیرند. میوه خشخاش را گویند که کوکنار نیز نامیده می‌شود. رجوع به کوکنار و خشخاش شود. رمان السعال.



گرز

سری بی‌تن و پهن گشته به گرز  
تبی بی‌سرافکن در خاک بُرز. ابوشکور.  
به تیغ طره ببرد ز پنجه خاتون  
به گرز پست کند تاج بر سر چپال. منجیک.  
یکی گرز زد ترک را بر هباک  
کزاسب اندر آمد همانکه به خاک. فردوسی.  
اگر خسرو آید به ایران زمین  
نبیند بجز گرز و شمشیر کین. فردوسی.  
فروگفتند آن بتان را به گرز  
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.  
تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او  
دست او و جام او و کلک او و پالنگ.

منوچهری.  
به یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار  
گرز هفتادمن قلعه گشای تو کند. منوچهری.  
همه تیغ بر پای و ناخن زنش  
مر او را فکن گرز بر گردنش. اسدی.  
شب تار و شیرنگ در زیر من  
که تابد بر گرز و شمشیر من. اسدی.  
به شیب مفرعه اکنون نیابت است ترا  
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال.  
امیر معری.

شیر فلک از نهیب گرزت  
چون گاو زمین جبان ببینم.

گرز او در قلعه البرز زلال افکند  
چتر او در قبه افلاک نقصان آورد. خاقانی.  
گرز با خود از محاکاة پتک و سندان حکایت  
میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۱).  
«کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل  
باشد. (برهان). [دسته هاون. (برهان)  
(انجمن آرا). [چماق چوب. (برهان).

**گوز.** [گُ ز] (اخ) [گُ زان باتیست. نقاش  
فرانسوی، متولد در تورنوس (۱۷۲۵-۱۸۰۵ م.)  
(سبون و لواز) ۱۰. وی در ساختن  
صحنه‌های خانوادگی و تصاویر اشخاص  
مهارت داشت و آثار عمده او عبارتند از:  
نامزد دهکده<sup>۱۱</sup>، لعنت پدری<sup>۱۲</sup>، پسر

دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان  
جیرفت، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری  
مسکون و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالروی  
کروک به مسکون. دارای ۳۰ تن سکنه است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گردیوس.** [گُ یُس] (اخ) [سپه‌دشاه  
کاپادوکیه که مهرداد پنجم پادشاه تیگران او را بر  
تخت نشاند بود. (ایران باستان ص  
۲۲۷۴). گره گردیوس مثلی است و آن چنین  
بوده است که ارایه‌ای از زمان گردیوس  
باقیمانده و قید آن ترکیب یافته بود از  
گره‌هایی که ماهرانه یکی را روی دیگری زده  
بودند و کسی نمیتوانست این گره‌ها را باز کند.  
غیب‌گویی گفته بود که هر کس این گره‌ها را  
باز کند آسیا از آن او خواهد بود تا اینکه  
اسکندر داوطلب شد ولی از باز کردن آنها  
عاجز ماند و شمشیر خود را کشیده رشته‌ها را  
برید و گفت: تفاوت نمیکند این هم یک نوع  
گشودن است. این قضیه ضرب‌المثل شده در  
مواردی که کسی مسئله غلبی و لاینحلی را  
حل نکند، ولی زود با تردستی آن را از میان  
بردارد، گویند: «گره گردیوس را برید». و  
رجوع به ایران باستان ص ۱۲۸۴ شود.

**گردیوم.** [گُ] (اخ) نام شهری است در  
فریگیه که سابقاً پادشاهی بوده است. (ایران  
باستان ص ۱۱۸۴).

**گردیه.** [گُ ی] (اخ) نام خواهر بهرام  
چوپینه است و مریم دختر قیصر که مادر  
شیره بود و گردیه خواهر بهرام چوپین که  
زن او (خسرورویز) هر دو برابه مداین نشاند  
به دارالملک. (فارسنامه ابن‌البختی ج لیدن  
ص ۱۰۸). و رجوع به امثال و حکم دهخدا  
ص ۱۵۸۰ شود.

**گردیهود.** [گُ ی] (اخ) دهی است از  
دهستان شهرویان بخش جیهومه شهرستان  
مهاباد، واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال مهاباد و  
۷ هزارگری شمال خاوری راه شوسه مهاباد به  
ارومیه. هوای آن معتدل و مالاریایی و دارای  
۴۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه  
مهاباد تأمین می‌شود. محصول آن غلات،  
چغندر، توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت  
و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و  
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**گوز.** [گُ] (پهلوی وزر<sup>۴</sup>، اوستا وزرا<sup>۵</sup>،  
مغرب آن جز، ارمنی ورز<sup>۶</sup>، هندی باستان  
وجره<sup>۷</sup> (گرز رد [بندرا]، کردی گورز<sup>۸</sup>، و  
رجوع به گرزه شود. (از حاشیه برهان قاطع ج  
معین). عمود آهنین. (برهان). کویال و لخت.  
(از فرهنگ اسدی). عمود باشد و گرز گاو سار  
گویند آن را که فریدون داشت. (اویهی). لت.  
دیوس:

1 - Gordios. 2 - Gordium.

۳- ولف در فهرست شاهنامه بدین شکل  
Gurdye ضبط کرده است.

4 - vazr. 5 - vazra.

6 - varz. 7 - vâjra.

8 - gürz.

9 - Greuze Jean-Baptiste.

10 - Saône-et-Loire.

11 - L'Accordée de village.

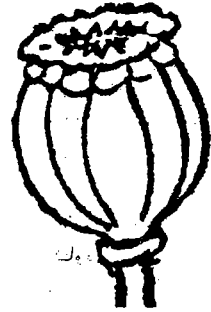
12 - La Malédiction paternelle.

13 - Le Fils puni.

14 - L'Oiseau mort.

15 - La Cruche cassée.

16 - La Piété filiale.



گرز خشخاش

**گوزدار.** [گُ] (نف مرکب) دارنده گرز. مجازاً، شجاع، دلیر: فراز آورم لشکر گرزدار از ایران و ایرج برآرم دمار.

فردوسی. خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای گرزداران ایران سپاه.

فردوسی. مر آن صورت رستم گرزدار ببردند نزدیک سام سوار.

فردوسی. **گوزدمن.** [گُ ز دَم] (هزوارش،!) به لغت زند و پازند بمعنی دشمن و غنیم باشد. (برهان) (آندراج)، هزوارش، گوزدمن، گوزدمن، گوزدمین، پهلوی اشکسب، «یونکر ص ۱۱۲»، حاشیه برهان قاطع چ معین.

**گوزدن.** [گُ ز دَ] (مص) چاره کردن و علاج نمودن باشد. (برهان) (آندراج)، مصحف گزردن، گزردن، حاشیه برهان چ معین.

**گوزدن.** [گُ ز دَ] (مص مرکب) الو گرفتن. مشتعل شدن، گرازه کشیدن، گره زدن (در تداول مردم قزوین).

**گوزده.** [گُ ز دَ] (ن مف مرکب) مبتلا به گری و خارش.

**گوزش.** [گُ زِ] (مص) تظلم و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن و با کاف نازی هم بنظر آمده. (برهان) (آندراج). تظلم. (صحاح الفرس):

یده داد من زان لیانت وگرنه سوی خواجه خواهم شد از تو بگزرش.

خسروانی یا خسروی.

مرحوم اقبال در لغت فرس (ص ۲۱۳) «گزش» به ضم اول و کسر سوم ضبط کرده. مرحوم دهخدا در حاشیه نسخه لغت فرس چ اقبال نوشته اند: «گزش است از گزاردن، عرضه کردن» مخفف گزارش. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین «گزش» شود.

|| تشنیع. (فرهنگ نعمه الله):

زمانه کرد مرا مبتلا به گرزش او گهی بیای کلوبه (؟) گهی بیای کنیب. طیان. مگر سرگرانی گرزش تواند که بردارد از مملکت رسم گرزش.

شمس فخری (از جهانگیری).

**گوز عصبی.** [گُ ز عَص] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از نریته حیوانات. (آندراج). آلت نریته جانوران. رجوع به گرز شود.

**گوزکل.** [گُ کُ] (لخ) دهی است از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری چقلوند و ۵ هزارگزی جنوب خاوری اتومبیل رو خرم آباد به چقلوند. دارای تپه ماهور است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه ها تأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوزگ.** [گُ زِ] (لخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتم شهرستان سیزوار واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب ششمد، منطقه ای است کوهستانی و هوای آن معتدل، دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، زیره، و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوزگاوچهر.** [گُ زِ چِ] (ترکیب وصفی، مرکب) گوزی که هیأت آن بشکل گاو باشد؛ شود شیران میدان را ز گوزگاوچهر او سواد چشم در کله چون سنگ سرمه در هاون.

سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

**گوزم.** [گُ زِ] (ل) تبرهیم شکن. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۰۰).

**گوزم.** [گُ زِ] (لخ) برادر اعیانی اسفندیار است و او بدگویی اسفندیار را پیش گشتاسب کرد و گشتاسب اسفندیار را بند فرمود. (برهان) (آندراج). || نام یکی از قهرمانان تورانی. (ولف):

به هر جا که بودم برزم و ببزم پر از درد و نفرین بدی بر گوزم.

فردوسی (از جهانگیری).

بفرمایش نیز رفتن به رزم سپه را سپارم به فرخ گوزم.

فردوسی. یکی پهلوان بود نامش گوزم ز توران سپه پیشش آمد به رزم.

**گوزمان.** [گُ زِ / گُ زِ] (ل) آسمان را گویند. (برهان). شعرا گویند آسمان است. (لغت فرس اسدی):

مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر گوزمان همه حکمی بفرمان تو راندند

که ایزد مر ترا داده است فرمان. دقیقی (از فرهنگ اسدی). تا بود خورشید و مه بر گوزمان تا بود در کان عقیق و بهرمان پیش تیغ خسرو آفاق بیاد کوه خارا با مثال بهرمان.

شمس فخری (از جهانگیری). || عرش اعظم را نیز گفته اند که فلک الافلاک باشد. (برهان) (جهانگیری). کلمه پارسی (مستعمل زرتشتیان)، فارسی گوزمان (آسمان). این کلمه در اوستا گرومانا و گرومانه، پازندگروثمان، سغدی گردمن، پارتی گردمان، اوراق مانوی به پارسی میانه گراسمان، و کلمه پارسی-فارسی گوزمان آسمان، بهشت. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود.

**گوزن.** [گُ زِ] (ل) تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی. (انجمن آرا) (آندراج). تاج مرصعی بود کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آن را بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا می آویختند. گویند در آن صد دانه مروارید بود هر یک بقدر بیضه گنجشکی و آن به انوشیروان رسید و عربان آن را قتل بر وزن منقل گفتندی و قتل کیله و پیمانۀ بزرگ را گویند. (جهانگیری) (برهان). نیم تاجی بود از دنیا بافته و جواهر در او نشاند. (نسخه ای از فرهنگ اسدی):

او شاه ۱۵ نیکوان جهان است و نیکویی تاج است سال و ماه مروار و گرز است. یوسف عروضی.

تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاده و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گوزنهای بر سر. (تاریخ بیهقی).

شبی گیسو فروشته به دامن پلاسنین معجز و قیرینه گرز. منوچهری. چو بشنید این سخن را خواجه از من مرا بر سر نهاد از فخر گرز.

(ویس و رامین).

- 1 - garazdaman.
- 2 - grūjdhmn.
- 3 - karzdiman.
- 4 - ashkamb.
- ۵- نل: کلوته.
- ۶- مأخذ شعوری معلوم نشد.
- 7 - garzmân.
- 8 - garô - demâna.
- 9 - garô nmâna.
- 10 - garôthmân.
- 11 - ghardhman.
- 12 - gardmân.
- 13 - garâsmân.
- 14 - garzmân.
- ۱۵- نل: او میر.

برافراز گوزن ز یاقوت و زر  
یکی نفز طاوس بگشاده پر.  
ز یاقوت سبصد کمر بیغوی  
ز گوهر چهل گوزن خسروی.  
بنام و ذ کرش پیراست بهنبر و خطبه  
به فر و جاهش آراست یاره و گوزن.

مواققان ترا روزگار دولت تو  
ز شادکامی بر فرق سر نه گوزن. سوزنی.  
ای پادشا که گوزن و تختت بیکار نیست  
آن تاج را مگیرش و زین تخت مفکشش.  
سوزنی.

**گوزن.** [گ ز] (۱) از جمله مهمترین انواع  
گل آذین ها گوزن است. گوزن که هر دم گل آن  
به یک گل ختم میشود از یک طرف یا دو  
طرف آن دم گل های دیگر بیرون می آید که به  
گلی ختم میشود و گریزن یک طرفی یا دو  
طرفی میسازد و ممکن است متناوباً یک دم  
از گلی از راست و یکی از چپ خارج شود.  
(گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۶). رجوع به  
گل آذین شود.

**گوزو.** [گ ز] (بخ) ده کیس کوچکی است از  
دهستان السین بخش مرکزی شهرستان  
بندرعباس واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال باختر  
بندرعباس و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو  
ضمیر به بندرعباس دارای ۳۰ تن سکنه است.  
مزرعه صندل و گلستان جزء این ده است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوزه.** [گ ز] (۱) نوعی از مار است و  
بعضی گویند ماری باشد سبزرنگیو برخط و  
خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است و  
هیچ تریاقی به زهر او مقاومت نکند.  
(جهانگیری) (برهان). ماری که سرش چون  
گریز برگ باشد. (انجمن آرا) (آندراج). کفچه  
مار بزرگ. (غیاث) (آهنپنجا). افعی.  
(دستورالغله): مریخ دلالت دارد بر شیران... و  
ماران گوزه. (التفهیم ابوریحان).

مرد باید که مار گوزه بود.  
نه نگار آورد چو ماهی شیم.  
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض  
ص ۳۸۲).

بدی مار گوزه است از او دور باش  
که بد بدتر از مار گوزه گزد. ناصر خسرو.  
گرد گردن زه گریبانش  
آتشین طوق و گوزه مار شود. مسعود سعد.  
تقدیر آسمانی شیر... را گرفتار سلسله گرداند  
و مار گوزه را اسیر سله. (کلیله و دمنه). و بیاید  
دانست که انواع افعی بسیار است. آنچه در  
تریاق بکار آید مارگیران آن را به پارسی گوزه  
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). ... از مزاج  
طبايع اربعه برخیزد و مار گوزه از لعاب نوش  
دهد. (راحة الصدور راوندی). و مار گوزه از

لعاب نوش دهد و ماهی جوشن و کشف  
برگستوان بیرون کند. (سندبادنامه ص ۳۴۳).  
آلت از میان گوشت چون گوزه مار از پوست  
بر آمد. (سندبادنامه ص ۱۶۷).

ناگه سپهیی شتر سواری  
بگذشت بر او چو گوزه ماری. نظامی.

نز بی صهباست این کاسه که دارد آسمان  
نز بی حلواست این کفچه که دارد گوزه مار.  
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).  
[اموش. (اوبهی). و در بعضی از ولایت  
دارالمرز<sup>۱</sup> موش را گوزه میگویند.  
(جهانگیری) (برهان) حاشیه فرهنگ اسدی  
نخجوانی]:

آهو از دام اندرون آواز داد  
پاسخ گوزه بدانش باز داد. رودکی.  
[ص] مهیب. (غیاث).

**گوزه.** [گ ز] (۱) گرز که عربان عمود  
گویند. (برهان):

چو من گوزه سرگرای آورم  
سراتنان همه زیر پای آورم. فردوسی.  
خنجر بیست منی گوزه پنجاه منی  
کس جز او کار نیستست مگر رستم زر.  
فرخی.

ارزنی باشد به پیش حمله اش ارزنگ دیو  
پشاهی باشد به پیش گزه اش پور پشنگ.  
منوچهری.

هم اکنون بدین گوزه صدمنی  
بر آرمش از آن چرم آهر منی. اسدی.

برو حمله ای برد چون شیر مست  
یکی گوزه شیر پیکر بدست. نظامی.  
لگد کوبه گوزه هفت جوش  
بر آورده از گاو گردون خروش. نظامی.

**گرزه گاو پیکر.** [گ ز / ز ی پ / پ ک]  
(ترکیب وصفی، مرکب) گرز فریدون را گویند  
چه آن را بهیأت سر گاو میش از فولاد ساخته  
بودند. (جهانگیری) (برهان):

یکی گوزه گاو پیکر سرش  
زدی هر که آمد همی در برش. فردوسی.

خروشان از آن جایگه بر نشست  
یکی گوزه گاو پیکر بدست. فردوسی.

چهارم بتخت کئی بر نشست  
یکی گوزه گاو پیکر بدست. فردوسی.

رجوع به گوزه گاوچهر و گوزه گاو سار و گوزه  
گاورنگ و گوزه گاوروی شود.

**گرزه گاوچهر.** [گ ز / ز ی چ] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گوزه گاو پیکر است که گرز  
فریدون باشد. (جهانگیری) (برهان):

همیگشت اسفندیار [ بر سان گردان سپهر  
بجنگ اندرون گوزه گاوچهر. فردوسی.

رجوع به گوزه گاو پیکر و گوزه گاورنگ و  
گرزه گاو سار و گوزه گاو سار شود.

**گرزه گاورنگ.** [گ ز / ز ی ر] (ترکیب

وصفی، مرکب) گوزه گاوچهر. گزی که سر  
آن به شکل سر گاو بود:

چنین تالب رود جیحون ز جنگ  
نیاسود با گوزه گاورنگ. فردوسی.

بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
بجنگ اندرون گوزه گاورنگ. فردوسی.

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ  
زدی بر سرش گوزه گاورنگ. فردوسی.

رجوع به گوزه گاو پیکر و گوزه گاوچهر و  
گرزه گاوروی و گوزه گاو سار و گوزه گاو سار و  
گرزه گاو میش شود.

**گرزه گاوروی.** [گ ز / ز ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گزی که سر آن بشکل گاو  
است. گوزه گاوچهر:

زند بر سرت گوزه گاوروی  
بیندت در آرد از ایوان به کوی. فردوسی.

رجوع به گوزه گاوچهر و گوزه گاورنگ و  
گرزه گاو پیکر و گوزه گاو سار و گوزه گاو سار و  
گرزه گاو میش شود.

**گرزه گاو سار.** [گ ز / ز ی] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گوزه گاوچهر است که عمود  
فریدون باشد. (برهان). گوزه گاو پیکر است.  
(جهانگیری):

نشست از بر تخت گوهر نگار  
ابا تاج و با گوزه گاو سار. فردوسی.

کمر بستن و رفتن شاهوار  
به چنگ اندرون گوزه گاو سار. فردوسی.

همی رفت [گشتاب] با گوزه گاو سار  
چو سرو بلند از لب جویبار. فردوسی.

رجوع به گوزه گاوچهر و گوزه گاورنگ و  
گرزه گاو پیکر و گوزه گاوروی و گوزه گاو سار  
و گوزه گاو میش شود.

**گرزه گاو سار.** [گ ز / ز ی س] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گوزه گاو سار است که گرز  
فریدون باشد. (برهان). گوزه گاو پیکر است.  
(جهانگیری). گوزه گاوچهر و گاو پیکر و  
گاو سار و گاو سار، همه گرز فریدون بود.  
(انجمن آرا) (آندراج):

بر آویخت [گیو] با دیو [بولادوند] چون شیر نر  
زهدار و با گوزه گاو سار. فردوسی.

یکی گوزه گاو سار بر گرفت  
جهانی بدو ماند اندر شگفت. فردوسی.

ابا یاره و گوزه گاو سار  
ابا طوق زرین و زرین کمر. فردوسی.

رجوع به گوزه گاوچهر و گوزه گاو پیکر و  
گرزه گاورنگ و گوزه گاوروی و گوزه گاو سار  
و گوزه گاو میش شود.

**گرزه گاو میش.** [گ ز / ز ی] (ترکیب

۱- مراد گیلان است. در لاهیجان و حوالی آن  
garza بمعنی موش است. (از حاشیه برهان  
قاطع معین).

وصفی، (مرکب) گرزّه گاوسر است که گرز فریدون باشد و آن را مانند سرگاومیش از فولاد ساخته بودند. (برهان). گرزّه گاویبکر است. (جهانگیری):

به هر یک ز ما بود پنجاه بیش  
سرافراز با گرزّه گاومیش. فردوسی.  
رجوع به گرزّه گاویبکر، گرزّه گاوچهر، گرزّه گاوسر، گرزّه گاوسار، گرزّه گاوری و گرزّه گاورنگ شود.

**گرزّه مار.** [گَرَز / ز] (مرکب) مار زهردار بود:

چه کردی زبان بر بدی کامکار  
چه در آستین داشتی گرزّه مار. سنایی.  
ز من بگذرد که من خود گرزّه مارم  
بلی مارم که چون او مهره دارم. نظامی.  
رجوع به گرزّه شود.

**گوزیدن.** [گَرَزْدَ] (مص) بضم اول و فتح ثانی بر وزن سنجدین (؟) یعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن است. (برهان) (آندراج). کلمه مورد بحث مصحف «گوزیدن» (گوزدن) است. رجوع به گرزدن و گرزیدن در حاشیه برهان چ معین شود. || یاری و معاونت نمودن. (ناظم الاطباء).

**گوز یک زخم.** [گَرَزِ / ی ز] ترکیب وصفی، (مرکب) گزری که به یک زخم آن کار تمام شود. (آندراج):

من آن گرز یک زخم برداشتم  
سپه را همان جای بگذاشتم. فردوسی.  
**گوزین.** [گَرَزِ] (ل) تاج کیانی را گویند و آن را مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا آویخته بوده‌اند. (برهان) (آندراج). گرزین. (جهانگیری). رجوع به گرزین شود. || زنبیل. (جهانگیری) (برهان) (آندراج). || تیر پیکان دار. (جهانگیری) (برهان) (آندراج).

**گوزال.** [گَرَزِ] (لخ) دهی است از دهستان ملکازی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در بیست هزار و پانصد گزی شمال سردشت و ۱۱ هزار گزی از باختر شوسه سردشت به مهاباد است. خطه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۵۷ تن سکنه است. آب آنسجا از رودخانه سردشت و محصول آن غلات توتون و مازوج کتیرا، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوزان.** [گَرَزِ] (لخ) گرزان یا گرزبان نامی است که در دوره ساسانیان به گرجستان میداده‌اند. رجوع به گرجستان شود.

**گوزیاس.** [گَرَزِ] (لخ) ۱ جرجیاس. غریغاس. ۲ فیلسوف سوفسطایی و خطیب یونانی در لئونوم<sup>۳</sup> (اصقلید) در حدود ۴۷۰

ق. م. متولد شده و در حدود سال ۳۷۰ در لاریسا<sup>۴</sup> (تسالی) درگذشته. وی در سال ۴۲۷ به سفارت آتن رفت تا ضد مردم سیرا کوس مدد طلبد. فصاحتش موجب گمراهی مردم آتن گردید. او درس معانی و بیان داد و در خطبای آتیک<sup>۵</sup> و همچنین توسیدید<sup>۶</sup> تأثیری بسزا کرد. وی تألیفات متعددی منتشر کرده است از جمله رساله‌ای اشث راجع به طبیعت - عدم - در این کتاب شکاکیت خود را بیان کرده است. افلاطون او را مکرر مورد تمسخر قرار داده است، مخصوصاً در رساله‌ای که بنام وی مشهور است.

**گوس.** [گَرِ] (ل) گورس. رجوع شود به گرسنه، گشنه، کاشانی و ش<sup>۷</sup> وشه<sup>۸</sup> و ش<sup>۹</sup> وشگی<sup>۱۰</sup>، پهلوی گورسک<sup>۱۱</sup> گورسیکه<sup>۱۲</sup> گورسیتین<sup>۱۳</sup>، کردی ورسی<sup>۱۴</sup> ورسیگی<sup>۱۵</sup> وشه<sup>۱۶</sup>، بلوچی گوشگ<sup>۱۷</sup>، شفنی گوشنه<sup>۱۸</sup> ظاهرأ شکل پارسی باستان ورسه<sup>۱۹</sup> وورسنه<sup>۲۰</sup>. (هوشمان ۹۰۷). رجوع به گرسنه شود. (حاشیه برهان قاطع چ معین). گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است. (جهانگیری) (غیاث) (برهان) (آندراج):

گرس از دلم بیرد غم زلف و خال دوست  
جان با خیال رشته فتاد از خیال دوست.  
بسحاق اطعمه (از آندراج).  
بگشت از گرس حالم حالم این است  
بتنگ آمد شکم احوال این است.

احمد اطعمه.  
|| چرک و ریم جامه و بدن. (برهان) (آندراج). شوخ. وسخ || اموی پیچیده و موی پیچه که مویاف زنان باشد. (برهان) (آندراج).

**گوست.** [گَرِ] (ص) سیاه‌مست نباشد که برعی طافح گویند. (برهان) (آندراج):  
باز رسید مست ما، داد قدح بدست ما  
گردهدی بدست تو شاد و خوشی و گرسی.  
مولوی.

بنابر این بیت ضبط لغت [گَس] است از حاشیه برهان چ معین. || (ل) به زبان علمی اهل هند فرو بردن لقمه و امثال آن که عزیزان بلغ خوانند. (برهان) (آندراج).

**گوستن.** [گَرِ] (مص) مخفف گریستن است که گریه کردن باشد. (غیاث) (برهان) (آندراج):

کسی را که در دل بود درد و غم  
گرستش درمان بود لاجرم. فردوسی.  
خروشید و بگرست و نالید زار  
تو گفتی شدش دیده ابر بهار.

شمسی (یوسف و زلیخا):  
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد  
مجلس محتشمی را بگرستن طوفان.  
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۰۶).

مرا گویند مگری کز گریستن  
چو مویی شد بیاریکی تر اتن.  
(ویس و رامین).

همیشه جای بی انبوه جستی  
که بنشستی به تنهایی گریستن.  
(ویس و رامین).

گریستن بهنگام بلغمی و درد  
به از خنده ناهنگام سرد. اسدی.  
منگر اندر بتان که آخر کار ۲۱  
نگریستن گریستن آرد بار. سنایی.  
و از گریستن رطوبات زجاجی و ملحی به  
حکم قوت حرارت غریزی منحل و مضمحل  
شد. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

چون تیک بدیدم که ننداری سر سعدی  
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم.  
سعدی (طیبات).

- بر گریستن؛ بگریستن. گریستن. گریه کردن:  
گریستن بر یکدیگر را کنار  
بدرد جگر بر گریستن زار. فردوسی.  
- گریستن گرفتن؛ گریستن آغازیدن:  
گریستن گرفت از سر صدق و سوز  
که ای یار جان پرور دلفروز.  
سعدی (بوستان).

پسر چند روزی گریستن گرفت  
دگر با حریفان نشستن گرفت.

سعدی (بوستان).

**گوستودن.** [گَرَزْدَ] (ل) کسپان و آن ترازو ماندی است که بسته‌ها و تنگهای بار را بدان سنجند. (برهان) (آندراج). قیان. ظاهرأ مصحف «گریستن» و «گریستن» است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به گریستن شود.

**گوستون.** [گَرِ] (ل) یعنی گریستن است که قیان باشد. (برهان) (انجمن آرا):

خواهی به حسنا پیش ده و خواهی به گزافه  
خواهی به ترازو ده و خواهی به گریستن.  
مولانا زرین (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۲).  
|| کیل و پیمانۀ بزرگه و معرب آن قرسطون است. (برهان). رجوع به گریستن و قرسطون

1 - Gorgias.

۲ - رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۹ شود.

3 - Léontiume. 4 - Larissa.  
5 - Attique. 6 - Tucebedide.  
7 - vesh. 8 - veshá.  
9 - veshé. 10 - veshegi.  
11 - gursak. 12 - gursakih.  
13 - gursitan. 14 - vursi.  
15 - vursigi. 16 - vasha.  
17 - gushnag. 18 - gushna.  
19 - vrsa. 20 - vrsna.

۲۱-ن: در بتان کم نگر که آخر کار.

شود.

**گرسکان.** [گ ر] (اِخ) دهسی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۱۲۰۰۰ گری جنوب شیراز. هوای آن معتدل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به شیراز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوسمان.** [گ ر] (اِخ) عالم الهیات و از دانشمندانی که در مسئله بابل و تورات تحقیقات دارد. رجوع به ایران باستان ص ۶۴ شود.

**گورستان.** [گ ر] / رُن / ن [ا] ج گرسنه: خدای عزوجل تواند دانست که به گورستان چه رسد و چه رسید از نعمت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۳).

**گورسنگی.** [گ ر] / رُن / ن / گ س / س / ن / ن [ا] (حامص) مقابل سیری است. (آندراج). اشتهای طعام پس از هضم طعام پیش. استیجاعة. ونبه. هُنبغ. گورسنگی سخت. تَقَع. مخمصة و حَمَصَة. جَلْبَة. وَاَج. هَلْكَس. نَكَط. هَمَج. هَلْقَس. گورسنگی سخت. قیس. (منتهی الارب). سَنَب. (دهار). سَنَب. جوع. عَوَق. (منتهی الارب):

از تشنگی و گورسنگی دارد راحت سیری شمرد خیر و همه گورسنگی شر.

ناصرخسرو. چون نیابد به گه گورسنگی یکب و تذرو چه کند گر نخورد شیر ز مردار کباب.

ناصرخسرو. از گورسنگی چون میخراشم

صمغی زد دخت میتراشم. نظامی. با گورسنگی قوت پرهیز نماند

افلاس عنان از کف تقوی بستانید. سعدی. یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای

پدر گورسنگی خلق را بکشید. (گلستان).

— تن به گورسنگی نهادن؛ گورسنگی را تحمل کردن؛ تن به بیچارگی و گورسنگی بنه و دست پیش سفله مدار. (گلستان).

— گورسنگی خوردن؛ گورسنگی کشیدن. گرسنه ماندن. گرسنه بودن:

نه تشنگی و گورسنگی باید خورد نوبت گورسنگی خوردن بردیم بسر. فرخی.

**گورسنه.** [گ ر] / رُن / ن / گ س / س / ن / ن [ا] (ص) به ضم اول و کسر دوم و چهارم (در لهجه مرکزی) و نیز به ضم اول و دوم و فتح چهارم و در شعر بضرورت به ضم اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم. پهلوی، گورسک و گورسکيه<sup>۱</sup>. تهرانی، گشنه<sup>۲</sup>، گیلی، ویشته<sup>۳</sup>. مخفف آن «گرس»، «گرسنه»<sup>۴</sup> کسی

که محتاج بخوردن غذاست. آن که احساس احتیاج بخوردن کند. (حاشیه برهان چ معین). ترجمه جانج و در این ترکیب برای نسبت نباشد مثل تش و تشنه و گرسنه و بفتح دوم نوعی از تصرف است و مخفف آن گسنه است. (آندراج). کسی که او را اشتهای طعام باشد. مقابل سیر. (غیاث اللغات). ناهار. (صحاح الفرس): سَنَبان؛ مرد گرسنه. (دهار). عَلهان؛ مرد گرسنه. طَلْفَع. عَجوز. وید. (منتهی الارب):

اشتر گرسنه کسیمه (کتیره؟) خورد کی شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی. گرسنه روباه شد تا آن تبر چشم زی او بود مانده<sup>۵</sup> خیر خیر. رودکی. چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بود که پیش گرسنه بنهی. ثرید چرب بهتانه.

ابوشکور. جهودیست درویش و شب گرسنه

بخسپد همی بر زمین برهنه. فردوسی. بدین تخت شاهی نهادهست روی

شکم گرسنه مرد دهبم جوی. فردوسی. بیامد یکی دیو و گفتا منم

که با گرسنه شیر ندان ز من. فردوسی. نه شغب کردند آن بیچگان و نه نفیر

بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی. منوچهری.

بمرد این همه از گرسنه بر خیر همی بیم آن است که دیوانه شوم ای عجبی.

منوچهری. روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است.

ناصرخسرو. هر زمان بدتر شود حال رمه

چون بود از گرسنه گرگان رعات. ناصرخسرو.

گرسنه مردمان و کسری سیر سگ بود این چنین امیر نه سیر. سنایی.

هر که همت او برای طعمه است در زمره بهایم معدود گردد و چون سگی گرسنه که به

استخوانی شاد شود و به نان پاره‌ای خشنود. (کلیله و دمنه).

گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد<sup>۶</sup> کاین شتر صالح است یا خر دجال. سعدی.

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست.

سعدی (گلستان). گرسنه چون سیر شود رگ فضول در وی

بجنبید. (تاریخ سلاجقه کرمان). — امثال:

آدم گرسنه ایمان ندارد. آدم گرسنه سنگ را هم میخورد.

آدم گرسنه نان خواب می‌بیند.

قدر نان را گرسنه میدانند. (جامع التمثیل). رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

**گرسنه بودن.** [گ ر] / رُن / ن / گ س / س / ن / ن [ا] (مص مرکب) احتیاج به طعام داشتن. میل شدید به طعام داشتن:

وزان پس بیامد سوی میمنه

چو شیر ژیان کو بود گرسنه. فردوسی.

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی

کویوبار د جهان گوید که هستم گرسنه.

منوچهری. **گرسنه چشم.** [گ ر] / رُن / ن / گ س / س / ن / ن [ا] (ص مرکب) کنایه از بخیل و

ممسک باشد. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا). حرص:

مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم

کس چو من مرغ در حصار نکرد. خاقانی.

ز من مرنج چو بسیار بنگرم سویت

گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت.

سعدی. این گرسنه چشم بی‌ترحم

خود سیر نمیشود ز مردم. سعدی.

ز گرم خوردن حلوا ی بوسه معذورم

گرسنه چشم نیارد از این نواله گذشت.

سنجر کاشی (از آندراج). || مردم فقیر و گدا. (برهان) (غیاث) (انجمن

آرا). || کنایه از مردمی هم هست که از قحط و

غلا برآمده باشند. (برهان):

این گرسنه چشمان که نگشتند ز تو سیر

خون باد هر آن لقمه که از خوان تو گیرند.

بقر کاشی (از آندراج). **گرسنه چشمان کنعان.** [گ ر] / رُن / ن / گ س / س / ن / ن [ا] (اِخ) کنایه

از برادران یوسف علیه السلام است. (برهان) (آندراج):

بر سر جاه شوق از تشنگان صف صف چنانک

پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند.

خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۹۷). **گرسنه چشمی.** [گ ر] / رُن / ن / گ س / س / ن / ن [ا] (حامص مرکب) حرص و

گدایی. (آندراج) (غیاث):

چون خوانچه کنی تاز سر گرسنه چشمی

از خوانچه گردون نکنی زله گدایی.

خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۴۴۲).

1 - gursak, gursakh.

2 - gushna. 3 - vishta.

۴- در گلپایگان gosna و goshna.

۵- ن: چشم زی او برمانده...

۶- در نسخه فروغی به این صورت آمده است:

چون سگ دزنده گوشت یافت، نپرسد

کین شتر صالحت یا خر دجال.

که در اینصورت شاهد نیست.

فغان که کاسه زرین بی نیازی را  
گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد.

صائب.

رجوع به گرسنه چشم شود.

**گرسنه داشتن.** [گ ر ا ز ن / ن / گ س /  
س ن / ن ت] (مص مرکب) إجاعة. تَجَوُّع.  
تَعَصِب. تَتَحَسَّن. (منتهی الارب).

**گرسنه دل.** [گ ر ا ز ن / ن / گ س / س  
ن / ن د] (ص مرکب) حسود و رشکین.  
(ناظم الاطباء):

طعمه گرسنه دلان سخن

استخوان ریزه های خوان من است.

حسین ثنایی (از آندراج).

|| منظر و مشتاق بودن. (مجموعه مترادفات  
ص ۳۴۳).

**گرسنه شدن.** [گ ر ا ز ن / ن / گ س /  
س ن / ن ش د] (مص مرکب) احتیاج به طعام  
پیدا کردن. اشتها پیدا کردن. گرسنه گشتن.  
إِنْهَاق. تَفَع. تَتَحَسَّن. جوعه. عِلَّة. هَبَع. هَفْوَة.  
هَجَف. (منتهی الارب).

**گرسنه گردیدن.** [گ ر ا ز ن / ن / گ س /  
س ن / ن گ دی د] (مص مرکب) گرسنه  
شدن. گرسنه بودن. مَجاعة. تَجَوُّع. سغب.  
سغابة. سغوب. لُتج. غُرث. (منتهی الارب).

**گرسنیا.** [گ ر] (حامص) گرسنگی: بیم آن  
بود که از گرسنیا و تشنیا بمیرد. (کیمیای  
سعادت). سهل تستری گوید عمل به اخلاص

آن وقت توان کرد که از چهار چیز نترسی:

گرسنیا، و برهنیا و درویشی و خواری.  
(کیمیای سعادت). یکی از انبیا بیست سال به  
گرسنیا و تشنیا و برهنیا ... مبتلا بود.

(کیمیای سعادت).

**گرسیان.** [ ] ( ) نوعی از سنگ باشد و آن در  
هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا به  
کار آید. (برهان) (آندراج).

**گرسبوز.** [گ س س و] (بخ) کرسبوز، در  
اوستا کرسوزده<sup>۱</sup> (از دو جزء: کرسه<sup>۲</sup>، لاغر و  
اندک، و زده<sup>۳</sup>، قوت، پایداری) به معنی

استقامت و پایداری کم‌دارنده. نام برادر  
افراسیاب است. (یشتها پورداود ج ۱  
ص ۲۱۱) (حاشیه برهان قاطع ج معین). نام

برادر افراسیاب است که در قتل سیاوش  
ساعی بود. (جهانگیری) (برهان) (آندراج)  
(انجمن آرا):

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه

چو پیران و گرسبوز کینه‌خواه.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۶۲۹).

به گرسبوز آن داستانشا بگفت  
نهفته برون آورد از نهفت.

فردوسی (ایضاً ص ۶۲۹).

و گرسبوز برادرش [و] پیروزی آغش را بود.  
(مجمعل التواریخ و القمص ص ۴۹). و اندر

عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه و برادر  
افراسیاب گرسبوز... (مجمعل التواریخ  
و القمص ص ۹۰). رجوع به حماسه‌سرایی  
در ایران تألیف دکتر صفا ص ۵۸۲ شود.

**گروش.** [گ ر] ( ) نگاه عشق آمیز و کرشمه.  
(ناظم الاطباء).

**گوشاسب.** [گ] ( ) (اجتلام. ناظم الاطباء).  
و آن مصحف گوشاسب (بوشاسب) است.  
رجوع به گوشاسب و گوشاسب و بوشاسب و  
بوشاسب شود.

**گوشاسب.** [گ] (بخ) نام یکی از اجداد  
رستم زال است و او پسر اترد باشد که از نبائر  
جمشید است. (جهانگیری) (برهان). معاصر  
فریدون بود. ترکستان و خطا را مسخر کرده.

حکیم اسدی طوسی فتوحات او را منظوم  
نموده و به گوشاسب‌نامه موسوم است.  
(آندراج): اما پنا کردن سیستان به دست

گوشاسبین اثرث<sup>۱</sup> بن شهرین کورنگ‌بن  
بیداسبین توربن جمشیدالملک... (تاریخ  
سیستان ص ۲). نام گوشاسب جهان پهلوان

در اوستا بارها یاد شده و او در کتاب مقدس  
مزدیسنا به منزله رستم در شاهنامه یا هرقل  
یونانیان است. این نام در اوستا به صورت

کرساسپه<sup>۵</sup>، سانسکریت کرساسوه<sup>۶</sup> آمده و  
مرکب است از دو جزء: جزء اول کرسه<sup>۷</sup> به  
معنی لاغر و جزء دوم همان اسپ پارسی

است و مجموعاً به معنی «دارنده اسپ لاغر،  
کسی که اسبش لاغر است» میباشند. بنابراین

اصح آن کرشاسب با کاف تازی است و چون  
در نسخ خطی قدیم میان کاف (تازی) و گاف  
(پارسی) در نوشتن امتیازی نمی‌نهادند ممکن

است که گویندگان باستانی ما هم در عهد  
خویش کرشاسب با کاف (تازی) استعمال  
کرده باشند و حتی ابوالفدا آن را (کرشاسف)

ضبط کرده، از اینرو ممکن است قائل شد که  
گویندگان ایرانی او را گرشاسب و نزدیک به  
لفت اوستایی میخواندند<sup>۸</sup>.

نسب گوشاسب: نام پدر گوشاسب در اوستا  
ثریته<sup>۹</sup> آمده است، گاهی به اسم خاندانش سام  
گوشاسب خوانده شده (فروردین‌یشت

بندهای ۶۱ و ۱۲۶)، حتی در کتب پهلوی هم  
گاهی فقط به نام خاندانش (سام) نامیده شده  
است. در فرگرد ۲۰ و نندیداده، در بندهای اول و

دوم چنین آمده است: «زرتشت از اهورمزدا  
پرسید: کیست در میان پرهیزکاران و دانایان  
و کامکاران و توانگران و رایومندان و تهمتان

(دیوان) و پیشدادیدیان نخستین مردی که  
ناخوشی را بازداشت، مرگ را بازداشت  
(زخم)، نیزه پیران را بازداشت، حرارت تب را

از تن مردم باز- داشت؟ اهورامزدا در پاسخ  
گفت: ای سپنتمان زرتشت ثریته در میان  
پرهیزکاران و دانایان و کامکاران و توانگران

و رایومندان و تهمتان (دلبران) و پیشدادیدیان،  
نخستین مردی است که ناخوشی را بازداشت،  
مرگ را بازداشت، حرارت تب را از تن مردم

بازداشت. بنا بر این قول ثریته در اوستا  
نخستین پیمیشکین نوع بشر و به منزله  
اسکلپسیوس<sup>۱۰</sup> پیمیشکینان و اسکلابیوس<sup>۱۱</sup>

رومیان است. در یسنای ۹ بند ۱۰ نیز در طی  
پرشش و پاسخ زرتشت با ایزدهوم از ثریته  
نام برده شده است. هوم در پاسخ به زرتشت

گوید «سوم کسی که مرا مهیا ساخت ثریته از  
خاندان سام است<sup>۱۲</sup> که از نیک‌خواه‌ترین  
[مردم] است و در عوض خداوند به او دو پسر

داد: یکی اورواخشیه<sup>۱۳</sup> که زاهد و قانونگذار  
بوده و دیگری گوشاسب که دلیر و نام‌آور  
بود.» اما ثریته اوستا همان است که در

گرشاسب‌نامه اسدی اثرث شده: <sup>۱۴</sup>  
زشم<sup>۱۵</sup> زان سپس اثرث آمد پدید  
وزین هر دو<sup>۱۶</sup> شاهی به اثرث رسید

بزور و تن و چهره و برز و یال  
شد این اثرث از سروران بیمال

از اورواخشیه اطلاعاتی در دست نیست. فقط  
از بند ۲۸ زامیادیشته، برمی‌آید که هیتاسپ او  
را کشت و برادرش گوشاسب از او انتقام

کشید. در بند ۴۱ زامیادیشته هم گفته شدن  
هیتاسپ زرین تاج به دست گوشاسب برای  
خونخواهی برادرش اورواخشیه مسطور

1 - Keresavazda.

2 - keresa. 3 - vazda.

۴- نام «اثرث» در زیر سطر با مرکبی تازه  
افزوده شده است و این در گوشاسب‌نامه اسدی  
و سایر تواریخ (اثرث) با طاء نظر رسیده است و  
اسدی در گوشاسب‌نامه نسب گوشاسب را بدین  
طریق آورده است: «گوشاسبین اثرث بن شمن  
طبورکبن شتیدسپین توربن جمشید» و  
کورنگ را این کتاب جد سوم گوشاسب میدانند  
لیکن اسدی وی را زن جمشید دانسته است.  
(گوشاسب‌نامه خطی ص ۱۳). و ظاهراً در متن  
«شهر» مصحف «شم» و کورنگ مصحف  
«طورک» و بیداسب مصحف «شیدسپ»  
میباشد. (حاشیه ص ۲ تاریخ سیستان).

5 - Keresâspa. 6 - Krsasva.

7 - keresa.

۸- گرچه تبدیل کاف به گاف در زبانهای  
ایرانی معمول است.

9 - Thríta. 10 - Asklepios.

11 - Aesculapius.

۱۲- در بندش نیز گوشاسب را از خاندان سام  
محسوب داشته‌اند چنانکه در بالا گذشت.

13 - Urvâxshaya.

۱۴- گوشاسب‌نامه اسدی چ بیغمایی ص ۴۹.  
۱۵- نام پادشاه کابل، جد گوشاسب.

۱۶- یعنی از تورگ و شم (پدر و پسر) پادشاهان  
کابل.

است. مندرجات کتاب بندهش نیز با اوستا مطابق است چه در آن نسب گرشاسب چنین آمده: «گرشاسب و اوروش ۱ دو برادر بودند از پسران اترت پسر سام پسر تورگ پسر سپانیاسپ ۲ پسر دورشلنسپ ۳ پسر تورگ پسر فریدون.» و در گرشاسبنامه ۴ اسدی از اینقرار آمده: «گرشاسب و گورنگ ۴ دو برادر بودند از پسران اترط پسر شم پسر طورگ پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید ۵ که چون این دو سلسله را در دو کتاب با یکدیگر بسنجیم و از تغییرات جزئی که به مرور زمان پدید آمده چشم پوشیم شباهت آنها نیک هویداست ۶.

صفات و کارهای گرشاسب: خود گرشاسب در اوستا جوان دلیر نامیده شده است. این صفت در کتاب مقدس نیرمناو ۷ آمده یعنی «نرمنش» و مردسرت یا عبارت دیگر دلیر و پهلوان. همین صفت است که به مرور زمان تبدیل به «نریمان» گردید و جزو نامهای خاص شد و اکنون، سام گرشاسب نریمان یا سام نریمان گوئیم ۸. دیگر از صفاتی که در اوستا برای او آمده است گئسو ۹ میباشد یعنی گیسودارنده یا دارای گیس ۱۰. صفت دیگر او کدوره ۱۱ یعنی دارنده گرز گده ۱۲ و چنانکه در گرشاسبنامه اسدی خوانده میشود بیشتر فتحهای جهان پهلوان با همین گرز صورت گرفته است. بیشتر کارهای گرشاسب در مواضع مختلف اوستا ذکر شده است از آن جمله در آبان یشت بند ۲۷ آمده است: «گرشاسب نریمان (دلیر) در کنار دریاچه پیشینگه ۱۳ فدیبه نیاز اردویسور ناهید کرد از او درخواست که وی را بشکست دادن کندروه ۱۴ در ساحل دریای فراخکرت موفق سازد».

باید دید که پیشینگه کجاست؟ بندهش در فصل ۲۹ بند ۱۱ نویسد: «دشت پیشانش در کاولستان واقع است، گویند در کاولستان پشته پیشیناسی عجیبترین کشور است، آنجا بسیار گرم است، در بلندترین محل آنجا گرم نیست. امروز این دشت بنام «پیشین» دشت بسیار وسیعی است که پهنای آن مستجاوز از ۵۰ کیلومتر و درازای آن ۸۰ کیلومتر و دارای چراگاههای مرغوب است. قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی آن میگذرد بنام این دشت خوانده می شود و در بلوچستان به دریاچه یا بلاق (آب ایستاده) میریزد ۱۵. اما کندروه که به دست گرشاسب کشته شد، در بند مذکور از آبان یشت به صفت زرین پاشنه ۱۶ نامیده شده است. در کتب متأخران او را «کندرب زره پاشنه او بود» خوانده اند بمعنی «کسی که آب دریا تا پاشنه او بود». در این قبل کلمه زئیری

اوستایی را که به معنی زرین است با کلمه دیگر اوستایی زریا ۱۷ که به معنی دریاست مشتبه ساخته اند. در شاهنامه نیز کندروه نام وزیر ضحاک است ۱۸. فردوسی گوید:

چو کشور ز ضحاک بودی تهی

یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای

شگفتی بدلسوزی کدخدای

ورا «کندرو» خواندندی بنام

بکندی زدی پیش بیداد گام.

از این بیت برمی آید که فردوسی آن را با کاف تازی خوانده است. در مجمل التواریخ و القصاص نیز در باب العاشر (اندر عهد ضحاک) آمده ۱۹: «وکیش را کندروق گفتندی». کندرو مناسبتی با آب و دریا دارد، در کتب متأخران نیز جای او در میان دریا تصور شده چنانکه در آبان یشت گرشاسب تنها میکند که او را در کنار دریای فراخکرت بکشد. در بند ۵۰ از فصل ۲۷ مینوخرد، او «دیوی آبیگ کندرو» نامیده شده است. دیگر از جاهائی که در اوستا ذکر از گرشاسب بمیان آمده یسنای ۹ بند ۱۰ میباشد که در آن از ثریته، پدر گرشاسب و از اورواخشیه برادرش اسم برده شده. در بند ۱۱ که متمم بند پیش است از اعمال گرشاسب چنین سخن رفته است: «گرشاسب از در شاخدار را که اسبها و مردم را میدرد و زهر زردرنگی بضامت یک بند انگشت از او جاری بود کشت. گرشاسب بر پشت آن (اژدر) در میان دیگ فلزی غذای ظهر خود می پخت. به این جانور گرما اثر کرد و بنای عرق ریختن گذاشت. آنگاه از زیر دیگ بجست و آب جوشان را فرور ریخت. گرشاسب از آن هراسیده خویشی به کنار کشید ۲۰. در زامیادیش (بند ۳۸ - ۴۴) نسبت مفصلتر از گرشاسب گفتگو شده، گوید: «سومین باز که فر از جمشید جدا شد بصورت مرغی بنه گرشاسب رسید ۲۱ و او از پرتو فر در میان دلیران دلیرترین گردید. او اژدر شاخدار زهر آلود را کشت...» و در اینجا بعینه آنچه در یسنای ۹ بند ۱۱ آمده (که ذکر گذشت از قبیل کشتن کندرو زرین پاشنه و غیره) تکرار میشود. از بند ۴۱ که متمم بندهای قبل است فتحهای دیگر گرشاسب از اینقرار ذکر

- 1 - Aurvaxsh. 2 - Spaēnyasp.  
3 - Dūrōshasp.

۴- در گرشاسبنامه ص ۳۲۸ آمده: گرشاسب، برادر یکی داشت جوینده کام گوی شیردل بود گورنگ نام همان سال کائرت برفت از جهان شد او نیز در خاک تازی نهان.  
۵- خلاصه آنچه در گرشاسبنامه درباره

اجداد گرشاسب آمده چنین است: جمشید دختر گورنگ (که برادر گرشاسب نباید اشتباه شود) پادشاه کابل را تزویج کرد:

دل و جان جم گشت ازو شادکام

نهاد آن دلفروز را تور نام (ص ۴۲)

تور با زنی از تخمه خویش ازدواج کرد:

پسر بڈش از آن زن یکی مه نژاد

بد شاد و شیدسب نامش نهاد (ص ۴۴)

او نیز:

یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ

برسم نیا نام کردش طورگ. (ص ۴۴)

سپس:

یکی پورش آمد بخوبی چو جم

نهاد آن دلارام را نام شم. (ص ۴۹)

ز شم زان سپس اثرط آمد پدید

وزین هر دو شاهی به اثرط رسید. (ص ۴۹)

ازو گرشاسب بوجود آمد:

چو بختش به هر کار منشور داد

سپهرش یکی نامور پور داد

بدان پورش آرام بفزود کام

گر نامیاه را کرد گرشاسب نام. (ص ۴۹)

۶- رک: یشتهاج ۱ صص ۱۹۵-۲۰۷ و مقدمه گرشاسبنامه ج یغمایی ص ۳ به بعد.

7 - Naire - manāv.

۸- و بنابراین حقیقت، کلمه نریمان لقب و صفت گرشاسب است نه نام پدرش و بنابراین کسره گرشاسب علامت صفت است نه اضافه (بسنوت). در گرشاسبنامه «نریمان» نام برادرزاده گرشاسب و پسر گورنگ گردید (ص ۳۲۸):

همان سال کائرت برفت از جهان

شد او (گورنگ) نیز در خاک تازی نهان

از او کودکی ماند مانند ماه

چو مه لیک نادیده گیتی دو ماه

نریمان پدر کرده بد نام اوی

ز گیتی همان بد دلارام اوی.

9 - Gaesu.

۱۰ - Gaesa. داشتن گیس علامت دلیری و رادمردی است. پیکر فلزی یکی از بزرگان اشکانی که در ایلیج به دست آمده و زینت بخش موزه تهران است به گیسو مزین است.

11 - Gadhavara.

12 - Gadhā. 13 - Pishinan(g)h.

14 - Gandareva.

15 - Ostiranische Kulture, von Geiger.

169. S.

16 - Zairi pāshnem.

17 - Zraya.

۱۸ - چون ضحاک (آژی دهاک) از نژاد سامی تصور شده و در این داستان نیروی گنج و تخت خود به کندرو میسپرد ظاهراً باید او نیز نزد رومیان داستانهائی ملی از نژاد بیگانه (ایزدان) تصور شود و از این جهت با روایت اوستا نزدیک است.

۱۹ - ص ۸۹.

۲۰ - یشتهاج ۱ ص ۲۰۱.

۲۱ - اشاره بدانکه گرشاسب از نسل جمشید



میشود: «نه پسر از خاندان پشینه<sup>۱</sup> و پسران خانواده نیویکه<sup>۲</sup> و پسران خانواده دشتیان<sup>۳</sup> و هیتاسپه<sup>۴</sup> زرین تاج و ورشو<sup>۵</sup> از خاندان دانه<sup>۶</sup> و پیتونه<sup>۷</sup> و ارزوشمنه<sup>۸</sup> و سناویذکه<sup>۹</sup> را کشت».

از این اشخاص که به دست گرشاسب کشته شده‌اند اطلاعی درست در دست نیست. همین قدر میدانیم که آنان از دیویسان بوده‌اند. در کتب متأخران بنام بعضی آنان اشاره‌ای شده است مثلاً نه پشتر از خاندان پشینه در روایت هفت راهزن شده‌اند و مرغ کمک را که در کتاب متأخران به دست گرشاسب کشته شده است با ورشو اوستا یکی دانسته. معنی لفظی برخی از این نامها نیز معلوم است: در اسم پشینه کلمه پشینه<sup>۱۰</sup> که بمعنی پهن است دیده میشود. هیتاسپه یعنی دارنده اسب یراق شده، اسب بگردونه بسته. در گرشاسب‌نامه اسدی از کسان مزبور نامی در میان نیست. دیگر از جاهائی که از گرشاسب اطلاع میدهد بند اول فرگرد نهم و نندیداد است که گوید: در هفتمین کشوری که من آهورمزدا بیافریدم واکرته<sup>۱۱</sup> میباشد اهریمن بدکنش در آنجا خنه‌ثیتی<sup>۱۲</sup> پری را که به گرشاسب پیوست بیافرید. واکرته اسم قدیم کشور کابل است. در گزارش پهلوی اوستا این کلمه بکاپول ترجمه گردیده اما لفظ خنه‌ثیتی بقول بارتولومه ایرانی نیست و نمی‌دانیم معنی لغوی آن چیست. فقط اطلاع داریم که یکی از پتیاره‌های کابلی است که گرشاسب فریفته او شده بود و در بند ۵ از فرگرد ۱۹ و نندیداد نیز از او یاد شده است. در اوستا بجایی میرسیم که دلیل سرآمدن روزگار گرشاسب است. در بند ۶۱ فروردین یشت آمده: ما به فروهرهای مقدس نیک و توانای پا کدینان درود میفرستیم که ۹۹، ۹۹۹ تن از آنان به پاسانی جسد سام گرشاسب مجعدموی (گیسوان دارنده) و مسلح به گرز گماشته هستند. باز در بند ۱۳۶ همین یشت آمده: «ما به فروهر پاک سام گرشاسب مجعد موی و مسلح به گرز درود میفرستیم تا بر ضد یازوان قوی دشمن و لشکرش و سسنگر فراخش و درفش برافراشته‌اش آن مقاومت توانیم کرد تا بتوانیم در برابر راهزنان پایداری کنیم». گفتیم که در بند ۳۷ آبان یشت آمده است که گرشاسب در کنار دریای پیشین فدیة نیاز ناهید کرده است. از اینجاست معلوم میشود که گرشاسب از زابلستان میباشد. بقول سنت هم اکنون گرشاسب در پیشین که در زابلستان، در جنوب غزنه و خاور قندهار واقع است به خواب رفته است. در بند ۷ از فصل ۲۹ از بندش چنین آمده: «سام [مقصود خود

گرشاسب میباشد نه پدر بزرگ رستم] گفته شده یکی از جاودانان است اما بواسطه بی‌اعتنائی وی به آئین مزدیسنا یک تورانی موسوم به تیهاک [پنهاوونیا ک نیز خواننده شده] او را در دشت پیشانی با یک تیر زخم زده، خواب غیرطبیعی بوشاسب را بر او مسلط داشته است. فراز آسمان بالای او ایستاده است تا روزی که ضحاک دگر باره زنجیر گسیخته و بنای ویرانی گذارد، او بتواند از خواب برخاسته ضحاک را هلاک کند. ده هزار فروهر پا کان بیاسپانی گماشته شده‌اند. بنا بر این قول گرشاسب از جمله یاران موعود زرتشتی است که در نوساختن جهان و برانگیختن مردگان و آراستن رستاخیز سوشیانس همراهی خواهد کرد.<sup>۱۳</sup> (مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ صص ۴۱۵ - ۴۲۲): گرشاسب برفت، با نبیره خویش نریمان بن کورنگ بن گرشاسب سوی افریدون شد. (تاریخ سیستان ص ۵). پس گرشاسب از اثرط براد و گرشاسب را از دختر ملک روم نریمان براد. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۵).

چو گرشاسب گردنکش تیغ زن  
چو سام نریمان یل انجمن. فردوسی.  
مردانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم  
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۵۴).  
سهم تو قطران کند نطفه سهراب و زال  
تیغ تو زیبی کند زهره گرشاسب و شم.  
خاقانی.

**گوشاسب.** [گ] [اخ] (گوشاسب نام زو پسر طهماسب است. او در حیات پدر در جنگ اسفندیار کشته شد. (جهانگیری) (برهان). نام پسر زوبن طهماسب که بدست افراسیاب کشته شد. صاحب تاریخ پارسی نوشته که مادر او نبیره بن یامین بن یعقوب بوده است. (آندراج).

**گوشاسب.** [گ] [اخ] (آخرین پادشاه پیشدادیان است. (نخبة‌الدهر دمشقی) (مفاتیح). در شاهنامه نام برده شده و او پسر زو (زاب) و دهمین پادشاه پیشدادی بوده و نه سال پادشاهی کرد. فردوسی گوید:

پسر بود زو را یکی خویش کام  
پدر کرده بودیش گرشاسب نام  
بیامد نشست از بر تخت گاه  
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
چو بنشست بر تختگاه پدر  
جهان را همی داشت با زیب و فر.  
در این هنگام تورانیان خبر یافتند که زو درگذشته است. افراسیاب به ایران لشکر کشیدو:  
چنین تا برآمد بر این روزگار

درخت بلا حنظل آورد بار  
بدان سال گرشاسب زو درگذشت  
زگیتی همان بد هویدا بگشت<sup>۱۴</sup>.

گرشاسب‌قهرمان کتاب (گرشاسب‌نامه) همان گرشاسب نخستین و جد رستم پور زال میباشد نه گرشاسب دوم که به پادشاهی ایران رسیده و از جهت زمان (در روایات ملی) بسیار متأخر بوده است. (مزدیسنا ج ۱ ص ۴۱۵).

**گوشاسب‌نامه.** [گ] [م] [اخ] کتابی است حماسی تألیف حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی و مؤلف لغت فرس از شاعران بنام قرن پنجم متوفی ۴۶۵ ق. مهمترین اثر اسدی همان گرشاسب‌نامه میباشد که پس از شاهنامه فردوسی در میان حماسه‌های ملی ایران پس از اسلام دارای رتبت نخستین است. رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین و حماسه‌سرایی در ایران صص ۲۶۹ - ۲۷۵ و تاریخ ادبیات دکتر صفاح ج ۱ صص ۳۲۳ شود.

**گوشاسب.** [گ] [اخ] (گوشاسب است که نام پسر اترد و نام پسر طهماسب باشد. رجوع به گرشاسب شود. (برهان).

**گوشاسب.** [گ] [اخ] (گوشاسب ابوکالتجار دوم. علاءالدوله آئینز خاصیک ملقب به حسام امیرالمؤمنین. رجوع به ابوکالتجار در همین لغت‌نامه شود.

**گوشال.** [گ] [امرب] (جانوری است که از گرگ و شغال حاصل میشود و از هر دو نصیبی دارد و بعضی به کسر اول گفته‌اند و جانوری را نام برده‌اند که از خرس و شغال تولد کند. (برهان) (آندراج). مخفف «گرگ شغال».

(حاشیه برهان ج معین).

**گوشاه.** [گ] [اخ] (رجوع به کیومرث و رجوع به گلشاه شود.

**گوشب.** [گ] [ش] (همان گرشاسب که پسر اترد است. (برهان). رجوع به گرشاسب شود.

**گوشب.** [گ] [ش] (اخ) (رجوع به گرشاسب (اول) و رجوع به برهان شود.

**گوشب.** [گ] [ش] (اخ) (نام پسر طهماسب است. (برهان). رجوع به گرشاسب (دوم)

- |                 |                   |
|-----------------|-------------------|
| 1 - Pathanaya.  | 2 - Nivika.       |
| 3 - Dāshtyāna.  | 4 - Hitāspa.      |
| 5 - Vareshava.  | 6 - Dāna.         |
| 7 - Pitona.     | 8 - Arezōshamana. |
| 9 - Snāvidhka.  | 10 - Pathana.     |
| 11 - Vaekēreta. |                   |
| 12 - Xnathaiif. |                   |

۱۳ - در بهمن یشت این مسئله تأیید شده. رک: یشتهاج ا ص ۲۰۳.  
۱۴ - شاهنامه بروخیم ج ۱ ص ۲۸۲.

شود.  
**گوشمه.** [گِ رَم / م] (ص) غنچ و ناز و دلالت باشد.<sup>۱</sup> (صحاح الفرس). لغتی در کرشمه. رجوع به کرشمه شود.

**گوشن.** [گِ ش] (خ) جوانی فرانسجکو باربیری (ژان فرانسوا) (۱۵۹۱ - ۱۶۶۶ م). نقاش ایتالیایی که صحنه‌های قابل ملاحظه‌ای بوسیله رنگ آمیزی و سایه‌روشن بوجود آورده. از جمله آثار او تشییع جنازه سنت پترونی<sup>۲</sup> میباشد.

**گوشول.** [گِ] (خ) نام محلی است در کنار راه آباد و شیراز میان قادرآباد و سعادت آباد واقع در ۷۶۲۷۰۰ گزی طهران.

**گوصدف.** [گِ ص د] (خ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور خسروی، کنار رودخانه الوند. گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه الوند، محصول آن غلات دیم و لپنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. در دو محل نزدیک بهم واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوشست.** [گِ غ] (ل) رستنی باشد خودروی شبیه به اسفناج که در غلهزارها و کنارهای جوی آب روید و در عوض اسفناج در آب و شله کنند. (برهان) (آندراج).

**گرف.** [گِ] (ل) قیر یا سیم یا مس سوخته. (شرح احوال رودکی چ سعید نفیسی ص ۱۳۰۷):

زرگر فرونشاند گرف سیه به سیم من باز برنشام سیم سیه به گرف. کسانی مروزی (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۳ ص ۱۲۰۷).

ظاهراً این کلمه کرف است و بمعنی قیر سوخته و یا سیم سوخته را گویند و آن بمعانی دیگر نیز آمده است. رجوع به کرف شود.

**گرفت.** [گِ ر] (مص مرخم، امص) لرزاندن انگشت و دست باشد در سنازهای ذوی الاوتار تا نفقه موج‌دار و جوهردار بر گوش خورد. || مؤاخذت. (برهان). اخذ<sup>۳</sup>. نقد.

اعتراض. ایراد. گرفت و گیر: ۱۵  
مسلمانان مسلمانان برسید از گرفت حق که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مستکر.<sup>۵</sup>

سیدحسن غزنوی. رجوع به گرفت و گیر شود. || اخذ. گرفتن: دست کوتاه کن از گرفت حرام

بر سر آرزوی خود زن گام. سنایی. (از فیه مافیه چ فروزانفر ص ۳۰۳). اغرامت و تاوان. (برهان):

تو همچو آفتابی و بدخواه شب‌پره نبود بر آفتاب ز خصمی او گرفت. شمس فخری.

آب حیوان گرفتی از ساغر این گرفت از تو بر سکندر ماند.

ظهوری (از آندراج). || خسوف و کسوف که ماه گرفتن و آفتاب گرفتن باشد. (برهان):

ستارگان همه در گردشند بر گردون گرفت نیست از آن جمله جز که بر مه و خور. سلمان ساوجی.

|| اجرم و جنایت. || طعنه که زدن نیزه باشد. || سخنی را گویند که بعنوان سرزنش گفته شود. (برهان):

از گرفت من ز جان اسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید. مولوی (از قول سلیمان (ع) به رسولان بلقیس، بنقل حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گرفتار.** [گِ ر] (ن مف) اسیر. مبتلا. دربند: کجا یافت خواهی تو آرامگاه از آن پس کجا شد گرفتار شاه. فردوسی.

چو خاقان ز نخچیر بیدار شد به دست خزروان گرفتار شد. فردوسی.

هر روز مرا از تو دگرگونه بلائست من مانده به دست تو همه‌ساله گرفتار. فرخی.

خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵).

ای بهوی و مراد این تن غدار مانده بچنگان باز از گرفتار. ناصرخسرو.

ای حجت خراسان در میگان گرچه به بند سخت گرفتاری. ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۹۰).

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض کز مس کند به روی وی آهنگر آینه. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۴).

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است. ابوالفرج سگزی.

گشت از دم یار چون دم مار یعنی به هزار غم گرفتار. نظامی.

عشق دل خواهد و زینم چاره نیست دل بدادم چون گرفتارم بجان. عطار.

گفته‌ای کم گیر جان در عشق من کم گرفتم چون گرفتار تو. عطار. کی اسیر حبس آزادی کند کی گرفتار بلا شادی کند. مولوی.

سعدی نرود بسختی از پیش با قید کجا رود گرفتار. سعدی (طیبات). هر کس بتعلق گرفتار صاحب نظران به روی منظور.

سعدی (طیبات). کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود. سعدی (طیبات).

شکر اینکه به مصیبتی گرفتارم نه به مصیبتی. (گلستان).

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست. حافظ.

گر مسلمانی نظر کن بر گرفتاران برحمت کافر است آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد. اوحدی.

|| عاشق. دلباخته پای بند. شیفته: مستی بهانه کردم و بیحد گریستم تا کس ندانم که گرفتار کیستم. حافظ.

**گرفتار آمدن.** [گِ ر م د] (مص مرکب) اسیر شدن. مبتلا شدن. گیر افتادن:

چنین بود ماهوی را رای و راه که آید بداندان گرفتار شاه. فردوسی. گرفتار آمد صیو و شصت گرد دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد. اسدی (گرشاسب‌نامه).

تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه کایی به یکی بدتر از این روز گرفتار. ناصرخسرو.

چون گرفتار آمدی در دام او چون شدی اندر قفس نا کام او. مولوی.

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید. سعدی (گلستان).

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان). گفت [روباه] خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار ایم... (گلستان).

|| عاشق شدن. شیفته گردیدن. **گرفتار بودن.** [گِ ر د] (مص مرکب) اسیر بودن. مبتلا بودن. دربند بودن. دچار بودن:

گرفتار فرمان یزدان بود وگر چند دندانش سندان بود. فردوسی. ز لشکر بسی نیز بیکار بود بدان تنگی اندر گرفتار بود. فردوسی.

بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ. فرخی.

خونشان همه بر دارد یکباره و جانشان داند که بدان خون نبود مرد گرفتار. منوچهری.

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانسان

۱- صحیح آن «کرشمه» است.

2 - Guerchin, Giovanni Francesco Barbieri.

3 - Sainte Petronille.

۴- فاخذناهم اخذ عزیز مقتدر. (قرآن ۴۲/۵۴).

۵- در دیوان سیدحسن غزنوی ج مدرس رضوی ص ۸۳: مشکلت.

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.

منوچهری.

|| عاشق بودن، شیفته بودن:

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد

نالۀ مرغ گرفتار نشانی دارد. مجمر اصفهانی.

**گرفتار شدن.** [گِ رِ شُدَ] (مص مرکب)

اسیر شدن، مبتلا شدن، درماندن، دچار شدن:

بی اندازه زیشان گرفتار شد.

سترگی و نابخردی خوار شد. فردوسی.

دو فرزند او هم گرفتار شد

ازو تخمۀ آرشى خوار شد. فردوسی.

عیب تن خویش بیایدت دید

تا نشود جانت گرفتار خویش. ناصر خسرو.

و هیچکس از آن عرب خلاص نیافتند الا

همه یا کشته یا گرفتار شدند. (فارسانه ابن

البلیخی ج لیدن ص ۶۸).

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده

دریا در و مرجان بود و خوف و مخافت.

سعدی.

تنها نه من بدانۀ خالت مقیدم

این دانه هر که دید گرفتار دام شد. سعدی.

هر که بدی کرد و بید یار شد

هم بید خویش گرفتار شد.

(از جامع التمثیل).

|| عاشق شدن، شیفته گردیدن:

نگهبانان بترسیدند از آن کار

کز آن صورت شود شیرین گرفتار. نظامی.

چرا نخل رطب بر دل خورد خار

مگر گو هم به شیرین شد گرفتار. نظامی.

**گرفتار کردن.** [گِ رِ کُ دَ] (مص مرکب)

اسیر کردن، در بند کردن، مقید کردن:

آن را که به کین جستن تو دست همی سود

سلطان جهان کرد به دست تو گرفتار.

فرخی.

کس دل به اختیار مبهرت نمیدهد

دامی نهاده‌ای و گرفتار میکنی. سعدی.

هر جا که سروقامتی و موی دلبريست

خود را بدان کمند گرفتار میکنم.

سعدی (خواتیم).

گر گرفتارم کنی مستوجیم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام.

سعدی (گلستان).

**گرفتار گشتن.** [گِ رِ گُ تَ] (مص مرکب)

دچار شدن، مبتلا گشتن:

کنون چون زمانه در آمد بسر

گرفتار گشتم به دست پسر. فردوسی.

بلعاتی مزمَن و دردهای مهلک گرفتار گشته

(کلیله و دمنه).

و گرفتار و خویشتن دار گشت

بشنیع خلقی گرفتار گشت.

سعدی (بوستان).

|| اسیر گشتن، اسیر شدن: تابوت را در پیش

آوردندی و آن دشمنان همه هزیمت شدند

و گرفتار گشتندی. (قصص الانبیاء ص ۱۴۶).

|| اشکار شدن، صید گشتن:

چو آهو زین غزالان سیر گشتی

گرفتار کدامین شیر گشتی. نظامی.

گرفتار سگان گشتن به نخچیر

به از افسوس شیران زیونگیر. نظامی.

**گرفتار ماندن.** [گِ رِ دَ] (مص مرکب)

اسیر شدن، اسیر گشتن، مقید شدن، گرفتار

گردیدن:

کس با تو عدو محاربت نتواند

زیرا که گرفتار کمندت ماند.

سعدی (رباعیات).

**گرفتاری.** [گِ رِ] (حامص) مؤاخذة:

هر کو به شبی صدره عمرش نه همی خواهد

بی شک به بر ایزد باشدش گرفتاری.

منوچهری.

|| ابتلاء، اسیری، بیچارگی، درماندگی:

اگر به صید روی وحشی از تو نگر یزد

که در کمند تو راحت بود گرفتاری. سعدی.

**گرفت کردن.** [گِ رِ کُ دَ] (مص مرکب)

کنایه از اعراض کردن باشد. (برهان). || مالش

دادن ساز، یعنی کاری کردن که نغمه‌ای لرزان

به گوش آید. (برهان). رجوع به گرفت شود.

**گرفت گرفتن.** [گِ رِ گِ رِ تَ] (مص

مرکب) نکته، عیب گرفتن، خرده گرفتن، غلط

گرفتن بر...:

بر وی بهانه می‌جستند که از زبان وی چیزی

بهانه گیرند و بر وی گرفت گیرند که بدان سبب

او را ملزم گردانند. (دیاتسارون ص ۱۱۴).

کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را

نهان کشیده چه منصور را بدار عبث.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

**گرفتگی.** [گِ رِ تَ] (حامص) ملولی.

اندوهگنی، دل‌تنگی که آثار آن بر روی پیدا

باشد. انقباض، در مقابل انبساط:

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای

بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر.

فرخی.

|| اسد شدن، بستن: و حیض بسته و گرفتگی

بول بگشاید. (ذخیره خوارزمشاهی).

با ترکیبات ذیل آید و معانی متعدد دهد:

— گرفتگی آسمان؛ ابری و مهی بودن آن.

— گرفتگی آواز؛ همه‌مه. (منتهی الارب):

سپستر گرفتگی در آواز پدید آید و آن

گرفتگی را به تازی غنه گویند. (ذخیره

خوارزمشاهی).

— گرفتگی بینی؛ سده. (زمخشری).

— گرفتگی تنبوشه؛ بستن آب‌راه.

— گرفتگی خورشید؛ کسوف.

— گرفتگی دریا؛ مه‌آلود بودن آن.

— گرفتگی دل؛ اندوه و غم داشتن.

— گرفتگی زبان؛ ترمه. (منتهی الارب).

— گرفتگی زغال؛ حالتی است که از زغال

سرخ نشده دست دهد.

— گرفتگی سینه؛ راه تنفس بسته شدن و به

سختی نفس کشیدن.

— گرفتگی قلیب؛ کنایه است از در نهایت غم و

اندوه بودن. (منتهی الارب).

— گرفتگی کوه؛ آنگاه که ابر و بخار در کوه

پیچیده و کوه ناپدید شود.

— گرفتگی ماه؛ خسوف: یا او را [ماه را] بر

آن حال گرفتگی مکث باشد، ای درنگ مدتی

یا نبود. (التفهیم).

— گرفتگی هوا؛ مه‌آلود بودن آن. ابری بودن

هوا.

**گرفتن.** [گِ رِ تَ] (مص) از ریشه پارسی

باستان گرب<sup>۱</sup> اگاریایم<sup>۲</sup> (اتخاذ کردن،

گرفتن)، ریشه اوستایی گراب<sup>۳</sup> ژریونایتی<sup>۴</sup>،

پهلوی گرفتن<sup>۵</sup>، هندی باستان گرایه<sup>۶</sup>، کردی

گرتن<sup>۷</sup>، بلوچی: ژیرگ<sup>۸</sup> و ژیرغ<sup>۹</sup>، سریکلی

وغرنیغ - ام<sup>۱۰</sup> و رک هویشمان ایضاً و نیز

پهلوی گرفتن<sup>۱۱</sup>. «تاواریا ۲۶:۲۶». بدست

آوردن، دریافت کردن، قبض کردن، اخذ

کردن، ستاندن، حبس کردن، تسخیر کردن،

(حاشیۀ برهان قاطع ج معین). || اتخاذ کردن،

قبول کردن، پذیرفتن، اختیار کردن، بدست

آوردن:

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه

ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.

منوچهری.

گرفت از ماه فروردین جهان فر

چو فردوس برین شدهفت کشور. عنصری.

مبادا زن که ببند روی ایشان

که گیرد ناستوده خوی ایشان.

(ویس و رامین).

تا توانستی ربویدی چون عقاب

چون شدی عاجز گرفتنی کرکسی.

ناصر خسرو.

عزیز گفت نگاه داریند او را و بچشم بندگی

ننگرید و ما را فرزند نیست می‌باید که او را

بفرزندی گیری. (قصص الانبیاء ص ۶۹).

بخطاط خاطر ت کزی نگرفت

از جفا طبع تو غبار نداشت. مسعود سعد.

و پادشاهان از ملک خویش تاریخ گرفتندی.

(مجمّل التواریخ و القصص).

- |                      |                 |
|----------------------|-----------------|
| 1 - grab.            | 2 - agarbāyam.  |
| 3 - grab.            | 4 - geriwñāiti. |
| 5 - garaftan.        | 6 - grabh.      |
| 7 - girtin.          | 8 - girag.      |
| 9 - giragh.          |                 |
| 10 - vaghréigh - am. |                 |
| 11 - grifitan.       |                 |

تم گونه لاجوردی گرفت

گلم سرخی انداخت زردی گرفت. نظامی.  
خود کجا کو آسمان کور یسمان  
می نگردد مغز ما این داستان. مولوی.  
در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی  
بهائم گرفتی. (گلستان). که آگیزد صحت  
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی.  
(گلستان).

|| انتخاب لغت. اقتباس اسم و نهایت او  
[جسم] سطح است و این نام از بام خانه  
گرفتند. (التفهیم ابوریحان بیرونی). || پیش  
گرفتن. بسوی... رفتن:

گرفتند بیره گروهها گروه  
پراکنده در دشت و در غار کوه. فردوسی.  
|| انتخاب کردن. برگزیدن: نقل است که جعفر  
صادق (ع) مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد.  
(تذکره الاولیاء عطار). | پر شب جایی خسید و  
هر روز جایی گیرد. (گلستان). || پذیرفتن  
کیش. اتخاذ کردن مذهبی. پیروی کردن از  
کیشی:

بت پرستی گرفتیم همه  
این جهان چون بت است و ما شمنیم.

رودکی.  
گرفتند از او سرسیر دین اوی  
جهان پر شد از دین و آئین اوی.  
همه نامه کردند زی شهریار  
که ما دین گرفتیم از اسفندیار. فردوسی.  
بماندند خیره دل از پیش روی  
گرفتند بسیار کس کیش اوی. اسدی.  
تو مؤمنی گرفته محمد را  
او کافر و گرفته مسیح را.

ناصر خسرو.  
فرعون دانست که قوم او برسدند. گفت نباید  
که دین موسی گیرند. (قصص الانبیاء  
ص ۱۰۲). اکنون حکم توریّه یلگزارید و به  
حکم انجیل کار کنید و شریعت من گیرید.  
(قصص الانبیاء ص ۲۰). باید که دین نصرانی  
گیری چه ایشان خلقی بسیار اند. (فارسنامه)  
ابن البلخی ص ۷۰. همه عرب بت پرستی  
گرفتند و از دین ابراهیم علیه السلام دست  
بازداشتند. (مجموع التواریخ و القصاص). از  
عالمان جهودان سخنها شنید و خوش آمدش  
و دین جهودی گرفت. (مجموع التواریخ و  
القصاص). || مؤاخذه کردن. (آندراج).  
مؤاخذه. (برهان): گفت رب لا تؤاخذهم  
فانهم لا یعلمون. یارب مگیر ایشان را که  
ایشان نمیدانند که من پیغمبرم. (ترجمه طبری  
بلعمی). پس اگر کسی دل در تأویل آن نبندد  
خدای عزوجل او را بدان نگیرد. (منتخب  
قصابوسنامه ص ۴۷). امکان بازداشتن از  
معصیت نبود، الهی ما را بگناه بندگان خود  
مگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۱۷).

الهی نگیری به ناپا کیم

کم آلوده دامن ز ناپا کیم.

نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۴).

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر

شاهانه ماجرای گناه گدا بگو.

حافظ. (دیوان چ قزوینی ص ۲۸۷).

خدا بگیردشان زانکه چاره دل ما

به یک نگاه نکردند و می توانستند. هاتف.

|| شروع کردن. آغازیدن. آغاز کردن:

در کارها بناستهدیدن گرفتاری

گشتم ستوه از تو من، از بس که بستهی.

بوشعیب.

چون بنا سپری شد بفرمود [نمود] تا هیزم

کشیدن گرفتند به اشتر و استر و خر. (ترجمه

طبری). حاجیان... میرفتند پیش و اعیان بر

اثر ایشان آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی). بر سر

قلم ایوان برداشت و نسخت کردن گرفت.

(تاریخ بیهقی).

چو شه را بدیدند بوسید خاک

نیایشگرها گرفتند پاک.

شمسی (یوسف و زلیخا).

و چون صبح دمیدن گیرد به فرمان رب العزه.

(قصص الانبیاء ص ۱۳). چون کار بدانجا

رسد و عذابها و رنجها به خلقان رسیدن گیرد.

(قصص الانبیاء ص ۱۵). و جای خوشه سبز

نشد و قطره ای خون از آنجا چکیدن گرفت.

(قصص الانبیاء ص ۱۹). و اگر سر کند [یعنی

سرباز کند آساز زبان] و پالودن گیرد.

(ذخیره خوارزمشاهی). و بعضی [شعر زائد]

بچشم اندر خلد و بدان اشک آمدن گیرد.

(ذخیره خوارزمشاهی). اندر این ماه [ماه

اسفند] میوهها و گیاهها دمیدن گیرد.

(نوروزنامه). این شب گفتند ما را فلان زن باید

و افسون خواندن گرفتند. (مجموع التواریخ

و القصاص). چنانکه بوی زهر بدیشان رسد

در حال... با یکدیگر سر [و] زدن گیرند...

چون تو پای در ایوان نهادی مهرها جنبیدن

گرفت. (تاریخ بخارا). پیشتر رفت و ماهی

خوردن گرفت. (سندبادنامه ص ۴۸). و مانند

نخجیر و گراز در نشیب و فراز دویدن گرفت.

(سندبادنامه ص ۵۸).

مادرش هم ز آن نسق گفتن گرفت

در وصف لطف حق سفتن گرفت. مولوی.

چون که او سوزن فروردن گرفت

درد او در شانه گه مسکن گرفت. مولوی.

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت

مسافر پراکنده گفتن گرفت.

سعدی (بوستان).

بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند.

(گلستان). و برگشت و سخنها رنجش آمیز

گفتن گرفت. (گلستان). باران باریدن گرفت و

هر ساعت بقوت تر میشد. (انیس الطالبین ص

۱۱۳). || اثر کردن و اثر گذاشتن. تأثیر کردن.

اثر بخشیدن: و سلطان محمود مردی متعصب

بود. در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد.

(چهارمقاله).

مدم دم تا چراغ من نمیرد

که در موسی دم عیسی نگردد. نظامی.

فراوان سخن باشد آکنده گوش

نصیحت نگیرد مگر در خموش.

سعدی (بوستان).

از هزاران در یکی گیرد سماع

ز آنکه هر کس محرم پیغام نیست. سعدی.

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.

حافظ.

سخن در احتیاج ما و استغنی معشوق است

چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد.

حافظ.

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو

که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد.

حافظ.

|| فرض کردن. شمردن. بحساب آوردن:

این جهان نوعروس را ماند

رطل کابینش گیر و باده بیار. خسروی.

اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر

صیاد از دور یک، دانه برهنه کرده لوسانه.

کسایی (از لغت فرس اسدی ص ۴۹۶).

چنین گفت با زاد فرخ تخوار

که کار سپهبد گرفتیم خوار. فردوسی.

تو ایران سپه را همه کشته گیر

و گر زنده از رزم برگشته گیر. فردوسی.

گرفتیم که رسیدی به آنچه میطلبی

گرفتیم که شدی آنچنانکه می پایی.

منوچهری.

گرفتیم که بر خون این مرد تشنه ای... (تاریخ

بیهقی). گرفتیم که من برافتادم ولایتی بدین

بزرگی که سلطان... (تاریخ بیهقی).

مر مر ازین منظر خوب ای پسر

رفته گیر و مانده اینجا منظرم. ناصر خسرو.

بهرام کجا رفت و اردوان کو

گیرم که تویی اردوان و بهرام. ناصر خسرو.

دشمن هر چند حقیر باشد خرد مگیر. (خواججه

عبدالله انصاری).

اندر اشعار گرفتیم که تو خود رودکی

من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار.

ازرقی.

آه از صدق گر شود آگاه

شیر گیرد به کمترین روبا. سنایی.

چو حاجت است به دیگ سیاه بستان را

گرفت باید دیوان من به دیگ سیاه. سوزنی.

آخر نه در غم تو شبی روز کردام

۱- نثار. تصحیح مؤلف.

طوفان آب دیده و آه سحر مگیر.

مجیر بیلقانی.

گرفتم سگ صفت کردندم آخر

بشیر سگ نپروردندم آخر. نظامی.

چون شوند آن قوم از من دین پذیر

کار ایشان سر بسر شوریده گیر. مولوی.

شاه بیدار است حارس خفته گیر

بجان فدای خفتگان دل اسیر. مولوی.

گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست.

چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

سعدی (بوستان).

گرفتم ز تمکین او کم نبود

نخواهد به جاه تو اندر فزود.

سعدی (بوستان).

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست.

(گلستان).

بشنو از شعر امیرالشعرا

یک دو بیت و سخنش پست مگیر.

ابن یمن.

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صیداست

کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت.

حافظ.

|| مسخر کردن. تسخیر کردن جایی را:

خواهی اندک تر از جهان پذیر

خواهی از ری بگیر تا به حجاز. رودکی.

برو این جهان را به خنجر بگیر

ز خاک سیه تا به آخر بگیر. فردوسی.

بگفتا که آمد مرا گاه جنگ

بگیرم گیتی به مردی به چنگ. فردوسی.

شاهی که ز مادر ملک و مهر زادهست

گیتی بگرفتهست و بخوردهست و بدادهست.

منوچهری.

چگونه گیرد پنجاه قلعه معروف

یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.

...یکی برفت و بگرفت تا مشرق و دیگری

برفت و بگرفت تا مغرب. (تاریخ سیستان).

شهر امیر طاهر را صافی شد و حصارها به هر

جای مگر طاق که پدر [امیر خلف پدر

امیر طاهر] آن حصار گرفته بود. (تاریخ

سیستان). عضدالدوله... بغداد را بگرفت.

(تاریخ بیهقی). بوعلی سیمجور میخواست

که... آن ولایات بگیرد که هوای گرگان بد بود.

(تاریخ بیهقی).

زمین چون گری هفت کشور به زور

که چندان نیایی که باشدت گور.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۹۷).

و همت وی [شاپور] همه ساله معروف بودی

به گشایش جهان تا همه جهان را بگرفت.

(فارسنامه ابن ابلیخ ص ۷۲). چندین

ولایت هندوستان بگشاد و شهرها خراسان

بگرفت. (نوروزنامه).

چو ز و گوهر باشد عزیز خلق جهان

جهان بگیرد روزی به دانش و گوهر.

سوزنی.

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان دریند اقلیمی دگر.

سعدی (گلستان).

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق به چه

گرفتی. (گلستان).

گرفتند عالم به مردی و زور

ولیکن نبردند با خود به گور.

سعدی (گلستان).

حسنت به اتفاق ملاحظ جهان گرفت

آری به اتفاق جهان میتوان گرفت. حافظ.

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت

ز خیل شادی روم رخت زداید باز.

حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۷۷).

|| استدن. (برهان) (آندراج). اخذ کردن.

بدست آوردن:

گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور

چو آبدار شد و پایدار ز آتش و آب.

مسعود سعدی.

و با خود گفتم چون دانستند که این گندم

شصت من نیست این را نیز خواهند دانست که

من گرفتهام. (انیس الطالین نسخه خطی

کتابخانه مؤلف ص ۱۷۷). || گرفتن مالی یا

وجهی. ربودن. دزدیدن: خواجه ما را

قدس الله روحه مبلغ ۲۵ دینار غایب عدلی

شده بود. به حضرت خواجه گفتند ایشان

فرمودند این عدلی را کنیز این خانه گرفته

است. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه

مؤلف ص ۹۱). || ایراد کردن. اعتراض کردن.

عیب کردن. مؤاخذه. گناه محسوب داشتن:

هر چه بگویم ز من نگر بنگیری

عقل جدا شد ز من چو یار جدا شد. دقیقی.

بسی خواست زو پوزش دلپذیر

که این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی.

به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا.

سنایی.

مست گوید همه بیهوده سخن

سخن مست تو بر مست مگیر. ابن یمن.

عشق رخ یار بر من زار مگیر

بر خسته دلان رند خمار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان می دانی

بر مردم رند نکته بسیار مگیر. حافظ.

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او

ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم.

حافظ.

|| کردن:

نوان پیش آتش نیایش گرفت

جهان آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.

بیوسید رسته تم تخت ای شگفت

جهان آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.

خوی گرفته لاله سیرابش از تف نبید

خیره گشته نرگس موزانش از خواب و خمار.

فرخی.

چون پیل عبدالمطلب را بدید به زانو اندر آمد

و عبدالمطلب را سیجده بگرفت. (تاریخ

سیستان).

به بوسه نشان کرد منی خا ک را

گرفت آفرین خسرو پا ک را. اسدی.

پس شکم و عضله های برابر آن آماس گرفت

و سوراخ شد. (ذخیره خوارزمشاهی).

با بدان آن به که کم گیری ستیز. سعدی.

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر. حافظ.

و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت.

حافظ.

|| صید کردن. شکار کردن:

ماهی دیدی کجا کیودر گیرد

تیغ ماهی است دشمنانت کیودر. رودکی.

آن گردیل فکن که به تیر و ستان گرفت

اندر نهاله که بدل آهوان، هزبر.

ابوطاهر خسروانی.

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز

چو گردباد همی گشت بر یمن و یسار.

فرخی.

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی

اجل در خشک نمیرد. (گلستان).

چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را

که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمیگرد.

حافظ.

|| برداشتن:

گر خا ک بدان دست یک استیر بگیرد

گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار.

منوچهری.

چو از کوه گیری و نهی بجای

سرانجام کوه اندر نآید ز پای. عنصری.

|| بلند کردن:

بگیردش از پشت آن پیل مست

به پیش من آرید بسته دو دست. فردوسی.

|| بیخ بستن و منجمد شدن:

گرفت آب کاسه ز سرمای سخت

چو زرین ووق گشت برگ درخت. عمیق.

رجوع به بیخ گرفتن در همین ماده شود. || اسد

کردن. مسدود کردن:

سرچشمه باید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به بیل.

سعدی (گلستان).

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه

گرد ز آفتاب به گل روزن آینه.

صائب (از آندراج).

|| بهم بسته شدن. بند شدن. متصل شدن.

جوش خوردن. بهم پیوستن: همچون صبر که

به شکستگیها بمالند و ببندند بگیرد و درست

شود. (ترجمه تاریخ طبری). || بسته شدن. مسدود شدن. گرفته شدن؛  
 دمی چند گفتم بر آرم نفس  
 دریغا که بگرفت راه نفس. سعدی.  
 || بند کردن. بستن. اسیر کردن. دست گیر کردن. گرفتار کردن. بازداشتن. توقیف کردن؛  
 بدارید دست از گرفتن کویچه  
 مبندید کس را مرزید خون. فردوسی.  
 و از آنجا به هم شد و فورجه و منصورین  
 حردین را هر دو بگرفت. (تاریخ سیستان).  
 پس عیاران را بگرفتن گرفت و بند همی کرد و  
 به کرمان می فرستاد. (تاریخ سیستان).  
 شیر مردان را به حکم ضرورت در نقبها  
 گرفته اند و کعبها سفته. (گلستان).  
 هر کس که بدید چشم او گفت  
 کومحتسبی که مست گیرد. حافظ.  
 || تناول کردن. خوردن. آشامیدن؛  
 نگیرد طعام و نگیرد شراب  
 نگوید سخن با سخن گستری. (منوچهری).  
 ندیمم حور گشت و ساقیم ماه  
 چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه.  
 (ویس و رامین).  
 || فرو بردن؛ در حال زمین او را بگرفت تا  
 بزانو، لوط میگوید چرا نمی آیی. گفت زمین  
 مرا بگرفت. گفت عمل بد تو را بگرفت.  
 (قصص الانبیاء ص ۵۷). || عارض شدن.  
 روی دادن؛ گفت مرا نیز همان گرفت از  
 خواب که شما را گرفت. (ترجمه طبری  
 بلعمی). || نقش بستن؛  
 نگین خصلتی دارد ای نیک بخت  
 که در موم گیرد نه در سنگ سخت.  
 (سعدی بوستان).  
 || متقلد شغلی شدن؛ اشارت کردن اندر  
 خلافت عثمان عبدالرحمن را گفت تو بگیری،  
 گفت نتوانم. (تاریخ سیستان). || پذیرفتن.  
 کسب کردن. بدست آوردن. یافتن. حاصل  
 کردن؛  
 چو آب اندر شمر بسیار هلد  
 ز هومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.  
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر  
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد.  
 حافظ.  
 || روشن شدن. افروختن. مشتعل شدن؛ و  
 چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و  
 تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از او  
 روشنائی یابند. (نوروزنامه). || گرفتن چیزی  
 از کسی. بیرون کردن آن از دست وی؛ این  
 همه خزانه ها که مرا هست به درویشان دهم تا  
 خدا از تو خوشند شود و این گاه از تو نگیرد.  
 (قصص الانبیاء ص ۷۲). || در تداول عامه  
 «خدا ترا بگیرد» (خطاب به فرزند)، به هنگام  
 نفرین استعمال شود.

— آب گرفتن؛ غرق شدن.

— || در آب فرورفتن؛

جزیره ای که مکان تو بود آب گرفت.

— || تصاحب آب برای کشت. روانه کردن  
 آب بسوی کشت؛ آنها در این ماه [در ماه  
 آبان] زیادت گردد و مردمان آب گیرند از بهر  
 کشت. (نوروزنامه).  
 — آب گرفته؛ پر نم. پر آب؛  
 چشم چون خانه غوک آب گرفته همه سال  
 لعل چون موزه خواجه حسن عیسی کرد.  
 منجیک.

— آب... گرفتن؛ عصاره آن را گرفتن. عصاره  
 آن را بیرون کشیدن، استخراج کردن؛ در باغ  
 خمی نهادند و آب آن انگور بگرفتند و خم پر  
 کردند. (نوروزنامه).  
 — آتش درگرفتن؛ روشن شدن آتش. مشتعل  
 شدن؛ ندا آمد که آدم به کوه رود و آهن بر  
 سنگ زند تا در تن آن سنگ آتشی که در مانده  
 باشد بیرون آید و شما را منفعت رسد. آدم  
 چنان کرد آتش درگرفت. (قصص الانبیاء ص  
 ۲۱).

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار  
 اگر میگرد این آتش زمانی ور نمیگرد.  
 حافظ (دیوان چ غنی).  
 — آتش در چیزی گرفتن. آن را مشتعل  
 ساختن؛  
 ز دلهای شوریده پیرامنش  
 گرفت آتش شمع در دامنش.

سعدی (بوستان).  
 آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت  
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجبت.  
 سعدی.  
 صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد.  
 حافظ.  
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را  
 ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد.  
 حافظ.

— آرام گرفتن؛ آرامیدن. استراحت کردن.  
 فرونشستن؛  
 آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت  
 چون صبح پدید است که صاحب نفسانند.  
 سعدی.  
 چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت.  
 (گلستان).  
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت  
 وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است.  
 سعدی.

— آسمان گرفتن؛ در تداول عامه فرا گرفتن ابر  
 یا مه سراسر آسمان را.  
 — آفتاب گرفتن؛ کسوف؛  
 ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد

ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد.

سلمان ساوجی.

— || در کنار دریا از نور آفتاب استفاده کردن.  
 بدن را در معرض آفتاب قرار دادن. (اصطلاح  
 جدید).

— ارتفاع گرفتن؛ بالا رفتن چیزی در هوا.  
 اوج گرفتن؛ و شعله آن آتش چندان ارتفاع  
 گرفت که جمله آن شهر از آن شعله روشن  
 شد. (مجموعه التوازیخ والقصص). هواپیما  
 ارتفاع گرفت.

— || (در نجوم) به دست آوردن ارتفاع کواکب  
 از افق تا سمت الرئوس. رجوع به ارتفاع شود.  
 — احرام گرفتن؛ احرام بستن. محرم شدن. با  
 شرایط مذهبی خاص لباس احرام حج را در  
 میقاتگاه به تن کردن؛ مردی نام او علاء بن  
 منبه احرام گرفت. (تفسیر ابوالفتح).

— احوال گرفتن؛ احوال پرسیدن. (آندراج).  
 — از سر گرفتن؛ از-نوشروع کردن. از آغاز و  
 ابتدا شروع کردن؛  
 از آن پیشه پیشخانگی گرفتند  
 سخنها بی که رفت از سر گرفتند. نظامی.

چو نادانی پی دل برگرفت  
 خممار عاشقی از سر گرفت. نظامی.  
 و عمر گذشته از سر گرفت. (گلستان). فی  
 الجمله شراب از دست نگارین برگرفت و  
 بخورد و عمر از سر گرفت. (گلستان). هر  
 روز بدو جوانی از سر گیرد. (گلستان).  
 — اندازه گرفتن؛ سنجیدن. تقدیر کردن.  
 تخمین زدن. قیاس کردن؛  
 پیرسید و گفتا چه دیدی شگفت  
 کز آن برتر اندازه نتوان گرفت. فردوسی.

گراز بازار عشق اندازه گیرم  
 بتو هر دم نشاطی تازه گیرم. نظامی.  
 — اندر برگرفتن؛ در آغوش کشیدن؛  
 کتابیون قیصر که بد مادرش  
 شب تیره بگرفت اندر برش. فردوسی.  
 — اندر گرفتن؛ شروع کردن. مشغول شدن؛  
 پدر زال را تنگ در بر گرفت  
 شگفتی خروشیدن اندر گرفت. فردوسی.

— انس گرفتن؛ مأنوس شدن. مؤانست  
 برگزیدن؛  
 مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت  
 گریستگش بزنی جای دگر می نرود.  
 سعدی.

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس  
 گرفتم. (گلستان).  
 — باد گرفتن در اعضا؛ نوعی درد در اعضای  
 بدن.  
 — بار برگرفتن؛ برداشتن بار. بلند کردن بار؛  
 بار برگرید چون آمد عرج  
 گفت حق لیس علی الاعرج حرج. مولوی.

— بار گرفتن؛ ثمر دادن؛

درخت تو گر بار دانش بگردد  
 بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو.  
 - || آبستنی زن، حامله شدن.  
 - || ... ماشین، بارگیری ماشین. پسر کردن  
 ماشین از محمولات.  
 - بازگرفتن؛ مانع شدن؛  
 کمندکیانی همی داد خم  
 که آن کره را بازگرد ز دم. فردوسی.  
 بجمال تو که دیدار ز من باز نمگیر  
 که مرا طاعت نادیدن دیدار تو نیست.  
 سعدی.  
 - || مشغول کردن. واداشتن؛ بخواند امیر و  
 شراب و مطربان خواست و این اعیان را به  
 شراب بازگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص  
 ۲۸۲).  
 - || از نو شروع کردن؛  
 گرمستی سخنی گفتم و رفت  
 سخن رفته ز سر باز مگیر. خاقانی.  
 - || پس گرفتن. بازستدن؛  
 توان باز دادن ره نره دیو  
 ولی باز نتوان گرفتن به ریو. سعدی.  
 - || بالا گرفتن؛ ارتفاع پیدا کردن؛  
 چنین است و زینگونه تا بد بس است  
 زیان کسان سود دیگر کس است  
 یکی تا نیابد غم رفته چیز  
 بدان هم نگرده یکی شاد نیز  
 زمین تا بجائی نیفتد مفاک  
 دگر جای بالا نگردد ز خاک. اسدی.  
 - || افروختن. شعله ور شدن؛ تا مگر آتش  
 فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری  
 فرو نشانیم، مبادا که فردا چو بالا گیرد...  
 (گلستان).  
 - || تکبر ورزیدن. طمع زیاده داشتن؛  
 بالاگرفت و خلعت والا امید داشت  
 هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد.  
 سعدی.  
 - بچه گرفتن؛ بچه را هنگام زادن از مادر  
 گرفتن.  
 - برگرفتن؛ بلند کردن. برداشتن؛  
 بران اندر آورد و بنمود سفت  
 پس آسانش از پشت زین برگرفت.  
 فردوسی.  
 - || آنگینیدن؛  
 جلالت بر نگردد هفت کشور  
 سپاهش بر نتابد هفت گردون. عنصری.  
 - || تحمل کردن؛  
 به حق دوستی ای باد شبگیر  
 برای ما زمانی رنج برگیر. (ویس و رامین).  
 بلای که آمد ز عشقت به رویم  
 قضا بر نگردد قدر بر نتابد. خاقانی.  
 - || بخود گرفتن چیزی را. استعمال شیاف. و  
 زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر

کنند و برگیرند و عظیم سود کند. (نوروزنامه).  
 ۱- || حمل کردن. همراه بردن. برداشتن؛ و  
 بسیار راویه و... و مطهره و مشک و آلت سفر  
 برگرفتند. (تاریخ سیستان).  
 - || کوچ کردن: حسن زید به آمل آمد پانزده  
 روز و برآسود و از آنجا برگرفت. بخصمو (؟)  
 شد. (تاریخ طبرستان).  
 - || روشن کردن. افروختن؛ بو حفص شبانه  
 پهل و یک چراغ برگرفت. شبلی گفت نه گفته  
 بودی که تکلف نباید کرد بو حفص گفت برخیز  
 و بنشان. شبلی برخاست و هر چند جهد کرد  
 یک چراغ بیش نتوانست نشانند. (تذکره  
 الاولیاء عطار ج اروپا ص ۳۲۸).  
 - || استدن؛ و حجت برگرفتند که اگر او را  
 معاودتی باشد خون او مباح بود. (فارسنامه  
 ابن البلخی ص ۱۱۹).  
 - || بدل کردن. عوض کردن. معامله کردن؛  
 من این دلق مرع را بخوام سوختن روزی  
 که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد.  
 حافظ.  
 - || به دست گرفتن؛ برداشتن؛  
 اگر بر نگیری تو آن گرز کین  
 از این تخت پردخته ماند زمین. فردوسی.  
 - بر خویشتن گرفتن؛ بهمه گرفته. به گردن  
 گرفتن؛ و مالی دیگر خدمت بیت المال کردند  
 و جزیه بر خویشتن گرفتند. (فارسنامه ابن  
 البلخی ص ۱۱۶). بعد ما که مردم ولایت  
 نعمتی بسیار بدادند و جزیه بخود گرفتند سال  
 شانزدهم از هجرت. (فارسنامه ابن البلخی  
 ص ۱۱۵).  
 - بر دوش گرفتن؛ به دوش نهادن. بر شانه  
 نهادن؛  
 و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند  
 لئیم الطبع پندارد که خوانیست.  
 سعدی (گلستان).  
 - بز گرفتن؛ چیزی را به قیمت ارزانی  
 خریدن. کار دشواری را به آسانی انجام دادن.  
 و این تعبیر را از آن جهت بکار برند که گرفتن  
 بز بخاطر چابکی و تیز روی او بغایت دشوار  
 است.  
 - بنده گرفتن؛ بنده کردن. عنوان بنده به کسی  
 دادن.  
 - بنیه گرفتن؛ نیرومند شدن. قوت یافتن.  
 نیرومند گشتن.  
 - بوی گرفتن؛ بو کردن. استشمام کردن. بهره  
 بردن از رایحه؛  
 وز خاک مشک بوی چرا گیرد  
 وز آتش آب از چه گرد ما را. ناصر خسرو.  
 - || مسطر شدن. آکنده از بوی خوش  
 گردیدن؛  
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند  
 بیفکنند چون بو برگرفتند. نظامی.

خوی به دامان از بنا گوشش بگیر  
 تا بگیرد خانهات بوی گلاب. سعدی.  
 - بوسه گرفتن؛ مقابل بوسه دادن و بوس  
 دادن.  
 - بها گرفتن؛ بها پیدا کردن. (آندراج). ارزش  
 یافتن؛  
 همیشه جنس هنر بیوقوف از عنا گیرد  
 گهرز دست صدف چون رود بها گیرد.  
 مخلص کاشی (از آندراج).  
 - بهانه گرفتن؛ خرده گرفتن. اعتراض؛  
 صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا  
 صاحب هنر نگردد بر بی هنر بهانه.  
 سعدی (طبیات).  
 - به جرم گرفتن؛ به اتهام جرمی گرفتن. متهم  
 کردن. محکوم کردن؛  
 بجرمی گرفت آسمان نا گهش  
 فرستاد سلطان به کشتنگهش.  
 سعدی (بوستان).  
 فقیرم بجرم گناهتم مگیر  
 غنی را ترحم بود بجز فقیر. سعدی (بوستان).  
 - به چنگ گرفتن؛ در چنگ نگاه داشتن. در  
 پنجه نگاه داشتن. در پنجه گرفتن؛  
 نشسته بصد خشم در کازه ای  
 گرفته بچنگ اندرون بازه ای. خجسته.  
 - به چیزی گرفتن؛ ارزش دادن. برابر چیزی  
 گرفتن. بها نهادن. قیمت کردن. مهم دانستن؛  
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز  
 که مر خویشتن را نگیری بچیز.  
 سعدی (بوستان).  
 مزن جان من: آب زر بر بشیز  
 که صراف دانا نگردد بچیز. سعدی (بوستان).  
 بیچارگیم بچیز نگرستی  
 در ماندگیم بهیچ نشمردی. سعدی (طبیات).  
 - به دست گرفتن؛ قبضه کردن. در پنجه  
 گرفتن؛  
 بیامد سوی آخر و بر نشست  
 یکی تیغ هندی گرفته به دست. فردوسی.  
 - به دل گرفتن؛ در دل گرفتن کینه یا مهر کسی  
 را.  
 - به دندان گرفتن چیزی یا کسی را؛ گاز  
 گرفتن. گزی دن.  
 - به ریش گرفتن؛ بعهده خود گرفتن  
 (مخصوصاً از روی نادانی). به گردن گرفتن.  
 - به زخم گرفتن؛ ضربت زدن. کوفتن؛  
 بازاریان چون بقال را بر آن صفت دیدند صیاد  
 را بزخم گرفتند و چندان بزددند که هلاک شد.  
 (سندبادنامه ص ۲۰۲).  
 - به زر گرفتن و در زر گرفتن؛  
 دیوت از طاعت پری گردد چنانک  
 چون بزرگیری کمر گردد دوال. ناصر خسرو.

چو صبح صادق آمد راست گفتار  
جهان در زر گرفتش محتشم وار. نظامی.

— به زنی گرفتن؛ عقد کردن. به ازدواج در آوردن. عقد زناشویی بر زنی نهادن.

— به هیچ گرفتن؛ بی ارزش شمردن. بی بها دانستن. بها نهادن. ناچیز شمردن:

تو روی از پرستیدن حق <sup>بهمیچ</sup> پیچید.

بهل تا نگرند خلقت بهیچ. سعدی (بوستان).

— بیرون گرفتن؛ بیرون آوردن. بیرون کردن. به در آوردن؛ و آنجا اندر، خانه‌ها کوچک ساخته بود یکی را در بگشاد و خرقة سیاه برون گرفت. (مجمل التواریخ و القصص).

— پاچه گرفتن؛ پاچه کسی یا حیوانی را به دندان یا به چنگال گرفتن.

— مجازاً برآفتن بر کسی. سخن درشت گفتن.

— پای گرفتن و پا گرفتن؛ استوار شدن. محکم گردیدن:

درختی که اکنون گرفته‌ست پای...  
به نیروی شخصی برآید ز جلی.

سعدی (گلستان).

سرو از آن پای گرفته‌ست به یک جای مقیم  
کده اگر باز رود شرمش از آن ساق آید.

سعدی.

— یا «از»، بمعنی ترک گفتن؛ دوری جستن:

ای دوست جفاى تو چو زلف تو دراز  
وی بی سببی گرفته پای از من باز.

سعدی (رباعیات).

— پستی گرفتن؛ پست شدن:

پستی گرفته همت من زین بلندجای.

سعدی (معدود سعد).

— پس گرفتن، مثلاً درس را از شاگرد؛ بازخواستن آن را. درسی را که به شاگرد داده شده از او باز پرسیدن.

— پند گرفتن؛ نصیحت پذیرفتن. اندرز شنودن:

بگیرم پند تو بر یاد از این بار  
بکوشم هرچه بادا باد از این بار. نظامی.

و دیگران بهیچ وجه پند نگرفتند. (قصص الانبیاء ص ۶۹).

پند گیر از مصائب دگران  
تا نگرند دیگران بتو پند. سعدی (گلستان).

نگویند از سر بازپچه حرفی  
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش.

سعدی (گلستان).

چو برگشته بختی درافتد به بند  
ازو نیک بختان بگیرند پند. سعدی (بوستان).

— پهلوی گرفتن کشتی؛ به ساحل متصل شدن آن.

— پیاله گرفتن؛ جام شراب از دست ساقی ستدن. مجازاً شراب نوشیدن:

حدیث چون و چرا در دسر دهد ای دل

پیاله گیر و بیاساز عمر خویش دمی. حافظ.

جروده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است  
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است. حافظ.

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه  
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم. حافظ.

— پیچ گرفتن دل و جز آن... درد گرفتن امعاء در اسهال. شکم ریش پیدا کردن. پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ گرفتن شود.

— پی چیزی گرفتن؛ دنبال آن رفتن. آن را تعقیب کردن:

مسح وار پی راستی گرفت آن دل  
که بازگونه روی داشت چون خط ترسا.

خاقانی.

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته  
صبح خرمی را پی گرفته. نظامی.

بلاجوی راه نبی طی گرفت  
به کشتن جوانمرد را پی گرفت. سعدی.

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش  
و آن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش.

سعدی.

هر سر و قد که بر مه و خور حسن می فروخت  
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت.

حافظ.

— پیش گرفتن چیزی؛ پرداختن بدان. راندن کاری: طلیعه لشکر دمام کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ آرد بر نشینم و کار پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). آنگاه این پیش گیرم و باز پس شوم و کار سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی).

بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله کار خویش گیرم. سعدی.

برو هرچه میبایدت پیش گیر  
سر ما نداری سر خویش گیر.

سعدی (گلستان).

درشتی نگیرد خردمند پیش  
نه سستی که ناقص کند قدر خویش.

سعدی (گلستان).

— پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن. جلو افتادن:

شتر پیشی گرفت از من به رفتار  
که بر من بیش از او بار گران است.

سعدی (بدایع).

— پیوند گرفتن؛ بهم پیوستن اجزاء چیزی:

زخم شمشیر غمت را نهمم هر هم کس  
طشتت ز رینم و پیوند نگیرم بسریش. سعدی.

— انیس گرفتن:

دیگر نرود بهیچ مطلوب  
خاطر که گرفت با تو پیوند. سعدی.

— پیه گرفتن؛ پیه زیاد در بدن پیدا شدن. مجازاً بمعنی چاق و فربه شدن است.

— تاب گرفتن؛ حرارت آن را گرفتن. اثر کردن وی:

سرم چون ز می تاب مستی گرفت

سخن با سخا هم نشستنی گرفت. نظامی.

— پیچ و تاب یافتن:

ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد  
ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد.

سلمان ساوجی.

— تب گرفتن؛ مبتلا به تب شدن:

این چنین آسان فرزند نژاده‌ست کسی  
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۷).

برآمد یکی بومهم نیم شب  
تو گفنی زمین را گرفته‌ست تب. اسدی.

خر را چو تب گرفت بمیرد هرآینه  
ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه. سوزنی.

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد  
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد. نظامی.

شنیدمت که نظر میکنی به حال ضعیفان  
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.

سعدی.

— تکه گرفتن (غذا)؛ لقمه ساختن آن را.

— تماس گرفتن با؛ ارتباط یافتن با. با کسی دیدار کردن برای انجام دادن امری.

— تنگ گرفتن؛ سخت گرفتن بر کسی مثلاً برای ادای وامی.

— ته گرفتن؛ آب خورش و مانند آن بخار شدن. به ته رسیدن مظروف دیگ.

— جا گرفتن؛ اشغال کردن جای و مکانی.

— جام گرفتن؛ ساغر باده گرفتن:

نهادند خوان و گرفتند جام  
بیاد شهنشاه گیریم جام. فردوسی.

ترک مه دیدار دارد زلف عنبربوی بوی  
جام مالامال گیرد تحفه بستان ستان. فرخی.

چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش  
چون می بخورم جام همی گیر و همی جه.

منوچهری.

خرم دل آن که همچو حافظ  
جامی ز می الست گیرد. حافظ.

— جان گرفتن؛ تازه جان شدن. روح... تازه شدن. تجدید قوی یافتن. زور گرفتن. (آندراج):

از وصال ماه مصر آخر سلیمان جان گرفت  
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت.

صائب (از آندراج).

— || جان گرفتن از کسی (چنانکه عزرائیل)؛ ستدن جان کسی. قبض روح.

— جای کسی را گرفتن. اشغال کردن جای و مکان وی:

چگونه فراز آمدش رای این  
به گیتی نگیرد کسی جای این. فردوسی.

۱- کشتی خاص خلیفه بو گرفت  
بر کران اندر زمان پهلوی گرفت.  
(دهخدا، مجموعه اشعار چ معین ص ۳۳).



ندیده‌ست کس بند بر پای من  
 نه بگرفت شیر زیان جای من. فردوسی.  
 - جزیه گرفتن (از یهود و نصاری)؛ گزیت  
 ستدن.  
 - جشن گرفتن؛ برپا کردن و منعقد کردن  
 سوری.  
 - جفت گرفتن؛ همسر گزیدن. انتخاب زوج  
 یا زوجه.  
 - جمال گرفتن؛ زیبا شدن، روشنی یافتن. و  
 عقل به تجارب و حزم و صبر. جمال گیرد.  
 (کلیله و دمنه). ملک از خردمندان جمال گیرد  
 و دین از پرهیزگاران کمال یابد. (گلستان).  
 - جوجه گرفتن؛ جوجه کشیدن (از مرغ).  
 - چله گرفتن... (مرده‌ای را)؛ اطعام مساکین و  
 قرائت قرآن در روز چهلم مرگ او.  
 - حجاب (حجیب) برگرفتن؛ رفع حجاب.  
 برکنار زدن حجاب؛  
 به حجاب اندرون شود خورشید  
 چون توگیری از آن دو لاله حجیب.  
 رودکی.  
 به بینش کوش هان تا چند گفتن  
 حجاب از پیش بر باید گرفتن. ناصر خسرو.  
 - حرص گرفتن؛ حرص یافتن. مجازاً  
 عصبانی و ناراحت شدن؛ حرص گرفتن.  
 - حصار گرفتن؛ محاصره کردن.  
 - حصبه گرفتن؛ مبتلا به بیماری حصبه شدن.  
 - حمام گرفتن؛ به حمام رفتن. استحمام  
 کردن.  
 - حمله گرفتن؛ مصروعی را غش دست  
 دادن.  
 - خارش گرفتن؛ خاریدن.  
 - خانه گرفتن؛ خانه انتخاب کردن. اجاره  
 کردن. لانه و مسکن کردن؛  
 همواره پر از پیچ است آن چشم فؤا گن<sup>۱</sup>  
 گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است.  
 عماره.  
 دنیا پلی است رهگذر دار آخرت  
 اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی. سعدی.  
 - خیر گرفتن؛ استخبار. استعلام.  
 - ختم گرفتن؛ مجلس فاتحه منعقد کردن.  
 - خرده گرفتن؛ ایراد کردن. اعتراض کردن؛  
 اول پدر پیر خورد رطل دمام  
 تا مدعیان خرده نگیرند جوان را.  
 سعدی (بدایع).  
 بزرگی در این خرده بر وی گرفت. سعدی.  
 یکی خرده بر شاه غزنین گرفت  
 که حسنی ندارد ایاز ای شکفت.  
 سعدی (بوستان).  
 - خشم گرفتن؛ عصبانی شدن بامدادان که  
 ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت  
 بگفتند خشم گرفت. (کلیات چ مصفا ص ۳۸).  
 - خشم گرفتن بر؛ عتاب کردن بر؛ او بر

بعقوب خشم گرفت و به کرمان شد. (تاریخ  
 سیستان). همیشه چشم نهاده بودی تا  
 پادشاهی بزرگ و جبار بر چا کسری خشم  
 گرفتی. (تاریخ بیهقی). پادشاه بر تو خشم  
 گرفت و ترا می‌برند. (تاریخ بیهقی). مورچه  
 گفت یا نبی الله بر من خشم مگیر. (قصص  
 الانبیاء ص ۱۶۲). و چون کسری بر یکی  
 خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان برداشتی.  
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۷). ابرویز خشم  
 گرفت بر فرستاده پیغمبر و نامه بدرید.  
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۶). مرد شجاع  
 چنان باید که... به آخر جنگ چون ازدها باشد  
 به خشم گرفتن و رنج برداشتن. (نوروزنامه).  
 بموجب خشمی که بر من گرفتی<sup>۲</sup> آزار خود  
 مجوی. (کلیات سعدی چ مصفا ص ۳۴).  
 بر بنده مگیر خشم بسیار  
 جورش مکن و دلش میازار. (گلستان).  
 - خطا گرفتن؛ اشتباه کسی را گوشزد کردن.  
 عیب گرفتن. انتقاد کردن؛  
 خطای بنده نگیری که مهتران و ملوک  
 شنیده‌اند نصیحت ز کهنتران خدم. سعدی.  
 نه در هر سخن بحث کردن رواست  
 خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. سعدی.  
 - خنده گرفتن؛ خندیدن. ضحک؛ ملک را  
 خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت.  
 (گلستان). ملک را خنده گرفت و گفت از این  
 راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته  
 باشی. (گلستان).  
 یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند  
 چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان.  
 (گلستان).  
 - خواب گرفتن؛ بخواب درآمدن. خوابیدن؛  
 اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب.  
 (گلستان).  
 - خوار گرفتن؛ آسان گرفتن. پست و ضعیف  
 شمردن؛  
 این فوه پیر ز دست تو مرا خوار گرفت  
 برهاناد از او ایزد جبار مرا.  
 (شرح احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص  
 ۹۶۹).  
 گر این است آئین اسفندیار  
 که او کار ما را گرفته‌ست خوار. فردوسی.  
 - خود گرفتن؛ افاده فروختن. تکبر نمودن.  
 - خورشید گرفتن؛ کسوف؛  
 یکی گرد برخاست در دشت جنگ  
 که بگرفت از آن روی خورشید رنگ.  
 فردوسی.  
 گرفتن برو از رخ مرد آب  
 سیه روی شد تا گرفت آفتاب.  
 - خو گرفتن؛ عادت کردن. مأنوس شدن.  
 مألوف گردیدن؛  
 نظامی صفت با خرد خو گرفت

نظامی مگر کاین صفت زو گرفت. نظامی.  
 - خوی کسی یا چیزی گرفتن؛ به خصلت و  
 سرشت هم خصلت و همخو و هم‌نهاد او شدن.  
 متخلق به خلق و خوی او گشتن؛  
 در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم  
 گرفتی. (گلستان).  
 هر آدمی بوضع دگر خو گرفته است  
 ما دل گرفته دلبر ما رو گرفته است.  
 خان آرزو (از آندراج).  
 - خون گرفتن؛ واجب القتل شدن و قصاص  
 گرفتن و رگ زدن. (آندراج)؛  
 چون من در خرامش کنم پای پیش  
 کرا خون گرفتست کاید به پیش.  
 میر خسرو (از آندراج).  
 - ||خون گرفتن دل. خون شدن دل.  
 (آندراج)؛  
 بجوی شیر و اشد جوی بخونش  
 دلی که خون گرفت از روی خونش.  
 میر خسرو (از آندراج).  
 - دامن چیزی را گرفتن؛ متشبث شدن. چنگ  
 بدان در زدن؛  
 - ||مجازاً گرفتن کردن؛  
 مرا هم بخت بد دامن گرفته‌ست  
 که این بدبختی اندر تن گرفته‌ست. نظامی.  
 ترا هم خون من دامن بگیرد  
 که خون عاشقان هرگز نمیرد. نظامی.  
 - در آغوش گرفتن؛ در بغل گرفتن؛  
 کسی‌کاو را شبی گیرد در آغوش  
 نگردد آن شیش هرگز فراموش. نظامی.  
 - در بر گرفتن؛ در کنار گرفتن؛  
 سرش در بر گرفت از مه‌زیانی  
 جهان از سر گرفتش زتنگانی. نظامی.  
 به دستان خود بند از او بر گرفت.  
 سرش را بیوسید و در بر گرفت.  
 سعدی (بوستان).  
 دو چشمش بیوسید و در بر گرفت  
 وز آنجا طریق یمن برگرفت. سعدی.  
 هر شب صنمی در بر گزیند که بدیدار او هر  
 روز جوانی از سر گیرند. (گلستان).  
 - درد گرفتن چشم؛ سر، دل و غیره؛ پیدا  
 آمدن درد در تن، چشم و سر و غیره.  
 - درز گرفتن مطلبی یا جامه‌ای را؛ کوتاه  
 کردن آن. به کوتاهی آن پرداختن.  
 - در دیوار گرفتن؛ مردی را به ستم یا به جرم  
 در دیوار نهادن و روی او را با خشت یا آجر  
 پوشانیدن؛ اگر روا باشد که موسی عمران  
 (ع)... با فرعون طاعی... مانند این سخن  
 گوید... روا باشد که صادق (ع) با شخصی که

۱- ن:ل: فراکش.

۲- ن:ل: که ترا بر من است. و در این صورت  
 شاهد نیست. (گلستان چ یوسفی ص ۸۱).

اند هزار فاطمی را در دیوار گرفته باشد...  
بنرمی سخن گوید. (کتاب النقص ص ۳۶۱) و  
اند هزار نفس زکیه راه، هلا کار کرد چه به زهر و  
چه تیغ و چه آنان که در دیوارها گرفت.

(کتاب النقص ص ۱۳۰) ...  
- درس گرفتن؛ آموختن درس از استاد و  
خواندن درس نزد معلم به معنی.

- درگرفتن؛ اثر کردن. مؤثر واقع شدن؛  
سخن یا او به مویی درنگیرد

وفا از هیچ رویی درنگیرد. خاقانی.

کدام چاره سگالگ که در تو درگیرد  
کجاروم که دل من دل از تو برگیرد. سعدی.

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش  
که باستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت.

زبان آتشینم هست لیکن درنمیگیرد  
چه سود افسونگری ای پیل که در دلبر نمیگیرد.

حافظ.  
بسوز این خرقة نقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم. حافظ.

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی  
آه آشناک و سوز سینه شبگیر ماه. حافظ.

- محاصره کردن؛ پیرامن لشکریان که بر  
خوان نشسته بودند درگرفتند. (فارسنامه ابن

البلخی ص ۹۰).

- روشن شدن. افروختن؛ موسی چندان که  
آتش زد درنمیگرفت، بر زمین زد آتش با وی

در سخن آمد و گفت... (قصص الانبیاء ص  
۹۶).

بر آن رخ اعتماد هست چندانکی  
چراغ از هیچ گویی درنگیرد.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۷۵۵).

- آفر گرفتن. بر کردن؛  
روزگاری روزگار از فتنهها آسوده بود

زلف شیرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت.  
خاقانی.

- شروع شدن. آغاز شدن؛  
درآمد سرگرفته سرگرفته

عتابی سخت با من درگرفته. نظامی.

- آرزیدن. بها یافتن. بها داشتن؛  
هزار قطعه موزون بهیچ درنگیرت

چو زر ندیدد پریچهره در ترازویم.  
سعدی (خواتیم).

- در گل یا... خمیر گرفتن؛ پوشانیدن به گل یا  
خمیر؛ همه را بسایند و بقطران برشند و اندر

صره بندند و در گل گیرند و اندر آتش نهند تا  
بسوزد. (ذخیره خوارزمشاهی). هر دو را

بسایند و اندر خرقة بنندند بر شکل صره و بگل  
اندر گیرند و یک شبانروز اندر آتش نهند.

(ذخیره خوارزمشاهی). آن را سر و بین  
ببفکنند و در خمیر پاکیزه گیرند و در تنور

آرامیده نهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

- دست به دست گرفتن؛ دست دادن به دست  
کسی. پشتیبانی از یکدیگر کردن؛

بیاشیم بر داد و یزدان پرست  
نگیریم دست بدی را بدست. فردوسی.

- دست گرفتن با کسی؛ عهد و پیمان بستن؛  
طبیعی از سامانیان را صلتی نیکو داد پنجهزار

دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد.  
(تاریخ بهیقی).

- دست گرفتن برای کسی؛ مسخره و استهزاء  
کردن کسی را.

- دشمن گرفتن؛ دشمن شدن. دشمنی  
گزیدن؛

دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود  
جز در این نوبت که دشمن دوست می پنداشتی.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۵۷۸).

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت  
چو آتش شد از خشم من درگرفت. سعدی.

- دل بر گرفتن؛ دل کندن. بریدن از کسی.  
جدائی. جدا شدن. اعراض؛

بخدا که گر بیمیر که دل از تو برنگیرم  
برو ای طبییم از سر که دوا نمی پذیرم.

سعدی.  
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است.  
سعدی.

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر  
جانان برگرفتن. (گلستان).

- دل گرفتن؛ دلتنگ شدن. غمگین شدن.  
ملول شدن؛

دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه و رود  
سرش نیچید زین آبکند و لوره و خر.

عنصری (از لغت نامه اسدی ص ۱۳۷).

بهرام یکجندی نبود و آن بدخویی و بدسیرتی  
از آن پدر دید دلش بگرفت. (فارسنامه ابن

البلخی ص ۷۵).

دل از صحبت شیراز بکلی بگرفت  
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم.

سعدی.  
ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت

هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی.  
سعدی.

- دُم گرفتن؛ در پی یکدیگر ایستادن برای  
رسیدن نوبت.

- دُم گرفتن؛ دسته جمعی خواندن.  
- دنبال گرفتن کاری را؛ در پی آن رفتن. بدان

پرداختن؛  
بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم. سعدی.

- دُور گرفتن؛ بدور افتادن. به چرخ افتادن  
گردونه و چرخ و غیره.

- مجازاً در عرف عامه، پی درپی سخن  
گفتن.

- دوست گرفتن؛ دوست گزیدن. به دوستی  
انتخاب کردن؛

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان  
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس.

سعدی.  
- مهر ورزیدن. محبت داشتن با؛ نشنیده ایم

که کسی او را دوست گرفته باشد و عشق  
آورد. (گلستان).

- راه بر کسی گرفتن؛ مسدود کردن آن؛ و  
راهها از چپ و راست بگرفت. (تاریخ بهیقی).

- امانت کردن. بازداشتن. متوقف کردن؛  
که تا من شوم بر پی این سپاه

بگیرم بر ایشان پس و پیش راه. فردوسی.  
پس لشکر او بیامد سپاه

ز هر سو گرفتند بر شاه راه. فردوسی.  
از تو گردی باید تپه راه بر من نگیری و مرا

نرنجانی. (تاریخ بخارا ص ۴۶).

- راه برگرفتن؛ به راهی رفتن. برگزیدن راهی  
را و پیمودن آن؛ با جماعتی اندک سوار مجرد

بیک اسب فرات عبیره کردند و راه بیابان  
برگرفتند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۰).

دل از مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد  
ز هر در میدهم پندش ولیکن درنمیگیرد.

حافظ.  
- بالا رفتن، بر شدن بر کوه؛

به کوه رهو برگرفتند راه  
چو کوهی بلندیش بر چرخ ماه. اسدی.

- راه جایی گرفتن؛ طی کردن آن. به راه  
رفتن. پیمودن راه؛

بدو گفت کا کنون ره خانه گیر  
بیاسای با مردم دلپذیر.

فردوسی.  
بدیشان چنین گفت کز دل کنون

بیاید گرفتن ره طیسفون. فردوسی.  
استری و قدری خوردنی برگرفت و راه

خراسان گرفت. (تاریخ سیستان).

پی گرد و باد شتابان گرفت  
ره سیستان و بیابان گرفت. اسدی.

موسی با همان جامه کهنه راه آنجا گرفت و  
حاجبان را گفت پیغام دارم. (قصص الانبیاء

ص ۹۸).

این تویی یا من و غوغای رقیبان از پس  
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش.

سعدی.  
سعدی ره کعبه رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر. سعدی (گلستان).

خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت  
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد.

حافظ.  
عروس خاوری از شرم رای انور او

بجای خود بود راه قیروان گیرد. حافظ.  
 - راه کسی را گرفتن؛ پیروی کردن او را. اطاعت نمودن او.  
 چو سالار راه خداوند خویش  
 نگیرد ز دانش بد آیدش پیش. فردوسی.  
 راهشان یوز گرفته‌ست و ندارند خبر  
 ز آن چو آهو همه در پوی و تگ و با بپردازند.  
 ناصر خسرو.  
 که نتوان راه خسرو را گرفتن  
 نه در عقده مه نور را گرفتن. نظامی.  
 در پیش وی استادم و راهش بگرفتم  
 زانسان که چنان دلبرم اندر گذر آمد.  
 سوزنی.  
 - راه چیزی بر کسی یا جانی گرفتن؛ بستن. استوار ساختن. مانع شدن؛ و راه آب بر حسین [بن علی علیه السلام] بگرفتند... و از آنجا بسته بگشتند. (تاریخ سیستان).  
 - راه گرفتن؛ جاری شدن. روان شدن؛ آب از کشت‌زار بیرون می‌آید و راه می‌گرفت. (نوروزنامه).  
 - آگزیدن و انتخاب کردن. هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان).  
 - سر شاخ از کسی گرفتن؛ او را بعملی یا گفتاری مرعوب کردن.  
 - زبان گرفتن؛ گنگ شدن. لال شدن. قادر به تکلم نبودن.  
 چنان دان که فردا در آن داوری  
 نگیرد زیانت به عذرآوری. نظامی.  
 - زبون گرفتن؛ خوار شمردن.  
 - زن گرفتن؛ ازدواج کردن.  
 - زور گرفتن؛ قوت و قدرت کسب کردن.  
 - زهر چشم گرفتن؛ ترساندن کسی را.  
 - ساغر گرفتن؛ قدح گرفتن. پیاله گرفتن. -  
 || مجازاً بمعنی شراب نوشیدن:  
 کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر  
 چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد.  
 حافظ.  
 نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است  
 دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد.  
 حافظ.  
 قراری بسته‌ام با میفروشان  
 که روز غم بجز ساغر نگیرم. حافظ.  
 - سال گرفتن؛ مجلس جشن یا سوگواری بر پا ساختن پس از یکسال.  
 - سبقت گرفتن؛ پیشی جستن. پیش افتادن.  
 - سخت گرفتن؛ اصرار ورزیدن. ابرام کردن.  
 - سراغ گرفتن؛ جستجو کردن. پرسیدن.  
 - سرباز گرفتن؛ بخدمت سربازی بردن.  
 - سرپا گرفتن بچه راه نگاه داشتن او را در بغل تا پیشاب کند.  
 - سر زانو گرفتن؛ سر زانو نهادن؛ ملوک را

نمایشد که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند. (نوروزنامه).  
 - سر خویش گرفتن؛ به کار خود مشغول و سرگرم شدن؛  
 سر خویش گیرم بمانم بجای  
 بزرگی نباشد نه مردی و رای. فردوسی.  
 سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری  
 سر خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست. سعدی.  
 یکی گفتش اکنون سر خویش گیر  
 وزین سهلتر مطلبی پیش گیر.  
 سعدی (بوستان).  
 پدر گفتش اکنون سر خویش گیر  
 هر آن ره که میبایدت پیش گیر. سعدی.  
 - سست گرفتن؛ تواضع کردن. فروتنی کردن. نرمی کردن. مدارا؛  
 بگفتن درشتی مکن بر امیر  
 چو بینی که سختی کند سست گیر.  
 سعدی (بوستان).  
 - سکونت گرفتن؛ آرامش یافتن. ساکن شدن؛  
 چو گردنده گشت آنچه بالا دوید  
 سکونت گرفت آنچه زیر آر مید. نظامی.  
 - || در جایی منزل کردن. مسکن کردن. مأوی کردن.  
 - سهل گرفتن؛ آسان شمردن. آسان گرفتن. بر خود هموار داشتن؛  
 به کم خوردن چو عادت شد کسی را  
 چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی.  
 - سیاهه گرفتن؛ صورت برداشتن. اقلام و چیزی را در دفتری یا کاغذی نوشتن.  
 - شاهد گرفتن؛ گواه گرفتن. کسانی را بگواهی آوردن. بگواهی برگزیدن.  
 - شتاب گرفتن؛ سرعت. تند رفتن.  
 - شکست گرفتن؛ از قدرت و از رونق افتادن؛  
 یارم چو قدح بدست گیرد  
 بازار بتان شکست گیرد. حافظ.  
 - شمار گرفتن؛ شماره کردن؛  
 یکی نامه با هدیه شهریار  
 که آن را نشاید گرفتن شمار. فردوسی.  
 - صورت گرفتن. بمعنای متعدد صورت رجوع شود.  
 - صیقل گرفتن؛ صیقل پذیرفتن. سوهان خوردن. قابل جلا بودن. درخرو صیقل بودن؛  
 پیایی بیفشان از آینه گرد  
 که صیقل نگیرد چو زنگار خورد.  
 سعدی (بوستان).  
 - طاعون گرفتن؛ مبتلا به مرض طاعون شدن.  
 - طلاق گرفتن؛ رها کردن زن. ازدواج را بهم زدن.

- طهارت گرفتن؛ پاک کردن اسافل اعضا از پلیدی. (فرهنگ فارسی معین).  
 - عاریه گرفتن؛ چیزی را برای مدتی به امانت ستدن.  
 - عبرت گرفتن؛ پندپذیرفتن. متنبه شدن؛ تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. (گلستان).  
 - عرق گرفتن؛ عرق کشیدن.  
 - || خسته کردن؛ عرقم را گرفت. مرا خسته کرد.  
 - عزا گرفتن؛ عزا بر پا داشتن. مجلس سوگواری نهادن.  
 - عصا در گرفتن؛ عصا و مانند آن در کسی گرفتن. پیایی او را بدان زدن؛ پس عصای او را [محرّفه] بگرفت و او را به مسجد برد و عثمان نماز می‌کرد. گفت اینک نعمان او را بزنی و دل خوش دار. محرّفه عصای در عثمان گرفت مردمان فریاد برآوردند. (از حاشیهٔ احياء العلوم خطیبی).  
 - عصاره گرفتن؛ شیرهٔ چیزی را کشیدن. فشار دادن و کوفتن چیزی را تا شیرهٔ آن درآید.  
 - عیب گرفتن؛ عیب جستن. زشتی‌های کسی را برشمردن؛  
 دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید  
 کین حدیثی است که از وی توان باز آمد. سعدی.  
 چو دشوار آمد ز دشمن سخن  
 نگر تا چه عیب گرفت آن مکن. سعدی.  
 - عید گرفتن؛ جشن گرفتن. رجوع به همین مدخل شود.  
 - غلط گرفتن؛ گفتن یا نمودن غلط کسی. رجوع به همین کلمه شود.  
 - فاصله گرفتن؛ رجوع به همین کلمه شود.  
 - فال گرفتن؛ گنهان‌فال. (آندراج). فال زدن؛  
 مشتری دیدار صدی ناصرالدین زان قبیل  
 تا به رویت فال گیرد پند به جانم مشتری. سوزنی.  
 فال دیدار چون گرفت کلیم  
 قرعه از لختهای طور افکند.  
 کلیم کاشی (از آندراج).  
 رجوع به فال زدن شود.  
 - فرا گرفتن؛ در بر گرفتن؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم  
 مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. (گلستان).  
 - فراهم گرفتن خود را؛ خود را جمع کردن؛ و هر چند کوشید و خویشتن را فراهم گرفت چشم از وی [طغرل] باز نتوانست داشت.  
 ۱- نل: خوشش.

(تاریخ بیہتی چ ادیب ص ۲۵۳).

— فراہم گرفتن اطراف چیزی را؛ دست باز داشتن از آن؛ سلطان اگرچه بر استخلاص و استصفای آن نواحی عازم بود ولی بہ حکم مصلحت وقت و نیت پزوی کہ کردہ بود اطراف انکار فراہم گرفت و آنفدیہ از خلف قبول کرد. (ترجمہ تاریخ یمینی).

— فروگرفتن؛ تسلط یافتن. تسخیر کردن؛ ... و قزوقین کہ از آن پدرش بود فروگرفته. (تاریخ بیہتی). و ہمہ اطراف ممالک بیگانگان فروگرفته بودند و اسلام قوی گشتہ. (فارسانامہ ابن البلیخی ص ۱۱۱). تا از راہ خشک و راہ آب ترکستان را فروگیرد. (فارسانامہ ابن البلیخی ص ۴۵).

— برداشتن. برگرفتن. پائین آوردن؛ زود دستار از سر فروگرفت. (چهارمقالہ). و بار از دراز گوش فروگرفتند. (چهارمقالہ).

— قدح گرفتن؛ جام ہادہ گرفتن. می نوشیدن؛ بدور لالہ قدح گیر و بی ریای می باش. حافظ. — قدح بہ دست گرفتن؛ سابقہ شدن یا قصد نوشیدن شراب کردن؛

یازم چو قدح بہ دست گیرد بازار بتان شکست گیرد. حافظ.

— قرار گرفتن؛ تمکن یافتن. استقرار یافتن؛

ہر آنکہ مہر گلی در دلش قرار گرفت روا بود کہ تحمل کند جفای ہزار. سعدی.

چو سیلاب ریزان کہ در کوهسار نگیرد ہمی بر بلندی قرار. سعدی.

— قرض گرفتن؛ قرض کردن. وام گرفتن.

— قلم گرفتن؛ با قلم خط کشیدن.

— قوت گرفتن؛ نیرو یافتن. نیرومند شدن.

— قیمت گرفتن؛ بہا یافتن. پر قیمت شدن؛ و

رز انگور باشد بی اندازہ چنانک قیمتی نگیرد. (فارسانامہ ابن البلیخی ص ۱۳۹). اما چندان درختستان میوہای گوناگون، ... باشد آنجا کہ ہیچ قیمت نگیرد. (فارسانامہ ابن البلیخی ص ۱۴۲).

ہمسایہ نیک است تن تیروت را جان ہمسایہ ز ہمسایہ گزد قیمت و مقدار.

ناصر خسرو (دیوان چ مینیوی ص ۱۶۵).

— کام گرفتن؛ برخوردار شدن. لذت بردن؛ چو کام از گوی و چوگان برگرفتند

طوافی گرد میدان درگرفتند. نظامی.

مرد بی توشہ برنگیرد کام. سعدی (گلستان).

— کرانہ گرفتن؛ کنار رفتن. بہ یک سو شدن.

— کرہ گرفتن؛ بیرون آوردن کرہ از شیر استمزاج کرہ.

— کڑہ گرفتن. زایانیدن کرہ از اسب.

— کشتی گرفتن؛ مضارعہ؛ یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمدہ بود. (گلستان).

— کمک گرفتن؛ استمداد.

— کم گرفتن؛ ترک کردن و وا گذاشتن. نادیدہ

انگاشتن؛

با دم طاوس کم زاغ گیر

با دم بلبل طرف باغ گیر.

اگر مرد عشقی کم خویش گیر

وگر نہ رہ عافیت پیش گیر.

— کنار گرفتن؛ کناران گرفتن. در آغوش گرفتن؛

دست بگشاد و کنارانش گرفت

ہمچو عشق اندر دل و جاننش گرفت.

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت

و از مقام و راہ پر سیدن گرفت. مولوی.

— || کنار رفتن؛ بہ یک سو شدن. کرانہ کردن.

— کنارہ گرفتن؛ دوری گزیدن؛ متوقع کہ در کنارش گیرم کنارہ گرفت. (گلستان).

تقدیر درین میانم انداخت

ہر چند کنارہ می گرفت. سعدی.

گفت چرا بت میرستید و بتان را خدا میدانید و

از آفریدگار خویش کنارہ میگیرید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۲).

— کنج گرفتن؛ کنجی گزیدن. گوشہ گزیدن؛

بیزارم از پیالہ وز ارغوان و لالہ

ما و خروش و نالہ کنجی گرفته تنها.

— گاز گرفتن؛ بہ دندان گزیدن. رجوع بہ ہمین کلمہ شود.

— گچ گرفتن؛ بستن استخوان شکستہ را بوسیلہ گچ

— || اتن مجرمی را با گچ اندودن.

— گذر گرفتن؛ رد شدن. عبور کردن؛

کنم روی کشور ہمہ بی سپاہ

سنام گذر گیرد از چرخ ماہ. فردوسی.

— گرد گرفتن؛ غبار گرفتن. گرد آلود شدن؛

بدانگہ کہ گیرد جهان گرد و میغ

کل و پشت چو گانت گردد ستیغ. ابوشکور.

— گردن گرفتن. رجوع بہ ہمین عنوان در ردیف خود شود.

— گر گرفتن؛ شعلہور شدن.

— گزہ گرفتن؛ مشتعل گردیدن.

— گر گرفتن؛ بہ گر مبتلا شدن. بہ جرب مبتلا گردیدن.

— گرفتن آہ کسی کسی را؛ روا شدن نفرین وی بدو؛

آنکہ جز ظلمش دگر کاری نبود

آہ مظلومش گرفت و کوفت زود. مولوی.

مست بگذشتی و از حافظت اندیشہ نبود

آہ اگر دامن حسن تو بگیرد آہم. حافظ.

— گرم گرفتن؛ با کسی زیاد معاشرت کردن.

— گریہ گرفتن؛ گریستن.

— گلاب گرفتن؛ استخراج گلاب.

— گیل گرفتن؛ بہ گل اندودن.

— گناہ گرفتن، بہ گناہ گرفتن؛ گناہکار دانستن. مواخذہ کردن بہ گناہی؛

گر خداوند تعالی بہ گناہیت بگیرد

گویبامر ز کہ من حامل اوزار تو باشم.

سعدی (طیبات).

— گند گرفتن؛ بو افتادن. بدبو شدن.

— گواہ گرفتن؛ شاہد گرفتن. دلیل آوردن.

— گوش گرفتن؛ گوش دادن. عمل کردن؛

ترا پند سعدی بس است ای پسر

اگر گوش گیری چو پند پدر. سعدی.

نہ زہرہ کہ فرمان ننگیرد بگوش

نہ یارا کہ مست اندر آرد بدوش.

سعدی (بوستان).

— گوشہ گرفتن؛ اعتزال. کنارہ گرفتن؛

گوشہ گرفتن ز خلق و فایدہای نیست

گوشہ چشمت بلای گوشہ نشین است.

سعدی (دیوان چ فروغی غزلیات ص ۴۹).

— لب بہ دندان گرفتن؛ لب را با دندان گزیدن.

لب را با دندان گاز گرفتن.

— || تحسرت. تأسف. دریغ خوردن. حسرت خوردن؛

دژم گشت و لب را بہ دندان گرفت

ز کار جهان ماند اندر شگفت. فردوسی.

— ماتم گرفتن؛ سوگواری کردن. عزاداری؛

مزن دست تأسف بر ہم از ترک حسدکاران

کہ خون مردہ را ہرگز کسی ماتم نمیگیرد.

میرزا صائب (از آندراج).

— مالیات گرفتن؛ اخذ مالیات و عشور.

— ماہ گرفتن؛ خسوف؛

بنفیر آید عالم ہر گاہ

کہ رخ ماہ بگیرد شبگیر

رخ آن ماہ گرفت اینک و من

بنفیر آمدہ ز ما بہ نفیر. سوزنی.

— مدد گرفتن؛ استمداد. کمک خواستن.

— مشکل گرفتن کاری را؛ آن را سخت پنداشتن؛

کار مشکل شود آنگاہ کہ مشکل گیری

گرش اول شمری آسان آسان گذرد.

قآنی.

— منزل گرفتن؛ مأوی گزیدن. مسکن کردن.

— مؤانست گرفتن؛ انس گرفتن. الفت یافتن؛

بذلہا و لطفہا گفتی تا باشد کہ مؤانست

گیرد. (گلستان).

— موجب گرفتن؛ اخذ شہریہ.

— مول گرفتن؛ فاسق گزیدن.

— می گرفتن؛ آشامیدن می. گساردن می؛

چو یاوندان بہ مجلس می گرفتند

ز مجلس مست چون گشتند رفتند. رودکی.

— ناخن گرفتن؛ قطع کردن و بریدن و کوتاہ کردن ناخن؛

گفتی فراش چرخ ناخن زہرہ گرفت

کزین ناخن دوید بر سر دامانش دم.

خاقانی.

ناکس زیادہ سر چو شود دست از او بدار

ناخن چو شد بلند گرفتن سزای او است.  
حاجی گیلانی (از آندراج).  
- ناف گرفتن؛ قطع کردن. چون سر گرفتن.  
(آندراج):

بنوعی فتاده‌ست عاشق مصاف  
که گویی بچنگش گرفتند ناف.  
میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
- نام کسی را گرفتن؛ او را نامیدن، خواندن.  
بردن نام کسی: حضرت خواجه از درون خانه  
نام مرا گرفتند. (انیس الطالین نسخه خطی  
مؤلف ص ۱۳۵). همین که دست بر در آن  
خانه رسانیدم حضرت خواجه از درون خانه  
نام مرا گرفتند. چون درون خانه درآمدیم...  
(بخاری). خواجه توجه به من شدند و نام  
پدر مرا گرفتند و فرمودند کیست که او را  
بنماز حاضر آرد. (بخاری).  
- نبض گرفتن؛ دست به نبض مریض زدن  
طیب.

- نخجیر گرفتن؛ شکار کردن صید.  
پدرمان یکی آسیابان پیر  
بر این کوه نخجیر گیرد به تیر. فردوسی.  
- نشانی گرفتن؛ پرسیدن نشانی و محل  
کسی.  
- نشگون گرفتن؛ وشگون گرفتن.  
- نصیحت گرفتن؛ گوش به اندرز دادن و  
عمل کردن آن.  
یکی گفت کاین بندیان شب‌روند  
نصیحت نگیرند و حق نشنوند. سعدی.  
- نظام گرفتن؛ نظم و ترتیب پذیرفتن.  
- نظر بازگرفتن از کسی؛ لطف و مرحمت را  
از کسی بازپزیدن.  
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری  
به خداوندی و لطفت که نظر بازنگیری.  
سعدی.

- نفس گرفتن؛ تنگ شدن نفس. بر سخن  
گفتن توانا نبودن.  
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست  
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت.  
حافظ.

- نکته گرفتن؛ ایراد و اعتراض کردن.  
خرده گیر.  
- نم گرفتن؛ خشک کردن اشک. پاک کردن  
اشک:  
با آستین گرفت نم اشکم از جبین  
با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار.  
شفیع اثر (از آندراج).

- واگرفتن؛ بازگرفتن. سندن:  
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر  
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است.  
سعدی.  
به امید ما کلبه اینجا گرفت  
نه مردی بود نفع از او واگرفت. سعدی.

- وسخ گرفتن؛ چرکین شدن جامه.  
فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی  
جامه وسخ گرفته و در خاک کسار.  
کسائی.

- هزیمت گرفتن؛ فرار کردن. گریختن:  
هزیمت گرفتند ایرانیان  
بسی نامور کشته شد در میان. فردوسی.  
- هفته گرفتن، برای مرده؛ پس از یک هفته  
یادبود او را بپا کردن.

- یاد گرفتن؛ به یاد کسی شراب خوردن یا  
شراب نوشیدن؛ و همه مهتران خراسان حاضر  
بودند، یاد وی گرفت و بخورد.  
- آموختن:

احوال جهان یادگیر باد  
این قصه ز من یادگیر یاد. مسعود سعد.  
کای جوانمرد یادگیر این پند. (گلستان).  
رجوع به مقدمه تاریخ سیستان ص «ک» بقلم  
مرحوم بهار و رجوع به یاد گرفتن شود.

- یاد کردن. بخاطر آوردن:  
جهانی نو آئین شد از داد اوی  
گرفتند هر یک همی یاد اوی. فردوسی.  
مباشید جاوید جز داد و شاد  
ز من جز به نیکی مگیرید یاد. فردوسی.

- یخ گرفتن؛ یخ زدن. منجمد شدن؛ مسکینی  
برهنه به سرما همی رفت و سگان در قفای  
وی افتاده. خواست تا سنگی بردارد و سگ را  
دفع کند در زمین یخ گرفته بود. (گلستان).

- ایستن آب در زمینی مجاور گود یخچال  
در زمستان تا بفسرد و بعد شکستن و انبار  
کردن آن. رجوع به همین مدخل شود.

**گرفتن چراغ.** [گ ر ت ن ج] (مصص  
مرکب) خاموش کردن آن. (آندراج) (غیاث).  
**گرفتن خاطر.** [گ ر ت ن ط] (مصص  
مرکب) رنجیدن خاطر. (غیاث). آزرده شدن.  
آزدگی. رجوع به گرفته‌خاطر شود.

**گرفتن دل.** [گ ر ت ن د] (مصص مرکب) به  
تنگ آمدن. (آندراج). غمگین شدن. ملول  
شدن:  
دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود  
سرش نیبچد زین آبکند و لوره و خر.  
عنصری (دیوان ص ۳۳۶).

دارد گرهی زلف تو پیوسته به ابرو  
گویی دلت از صحبت احباب گرفته‌ست.  
خواجه کمال خجندی (از آندراج).  
- بر گرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی.  
(آندراج). طمع بریدن. ترک گفتن.

**گرفتن دندان.** [گ ر ت ن د] (مصص  
مرکب) برکندن دندان. (آندراج):  
گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست  
چون تو دندان طمع گیری سخن گوئی درست.  
شفیع اثر (از آندراج).  
**گرفتن رقم.** [گ ر ت ن ر ق] (مصص

مرکب) منقش شدن آن. (آندراج). نقش  
بستن. نوشته شدن:  
چو من به چرب‌زبانی سخن کنم تحریر  
ز چربی سخن من رقم نمیگیرد.

ملاشایی تکلو (از آندراج).  
**گرفتن نمک.** [گ ر ت ن م] (مصص  
مرکب) به جزای نمک جرمای گرفتار آمدن.  
(آندراج).

**گرفت و گیر.** [گ ر ت] (مصص مرکب) از  
اتباع) مؤاخذه. بیازیرسی: چون پارس  
بگشاداند خود مدتی قتل و غارت و گرفت و  
گیر بود. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۷۰).

در ده و شهر جز نفر نبود  
سخنی جز گرفت و گیر نبود. نظامی.  
**گرفته.** [گ ر ت / ت] (طعنه. غیاث).  
طعنه است که زدن نیزه و گفتن سخنان به  
طریق سرزنش باشد. (پرهان) (آندراج). با  
لفظ زدن مستعمل است. (آندراج):

شبیخون برهشکپسته چند سازی  
گرفته یا گرفته چند بازی. نظامی.  
شاه با او تکلفی در ساخت  
بتکلف گرفته‌ای می‌باخت. نظامی.

[تاوان و غرامت. |مزد کار و اجرت پیشی.  
|لاف و کزاف. (برهان).  
**گرفته.** [گ ر ت / ت] (انصاف) مجذوب.  
مفتون. مبتلا. گرفتار:

روندگان مقیم از بلا پیرهیزند  
گرفتگان ارادت بجور نگریند.  
سعدی (طبیات).

نه بخود می‌روم گرفته عشق  
دیگری می‌برد بقلایش. سعدی (بدایع).  
|اسیر و گرفتار. |مردم خسیس و بیخیل و  
ممسک. |هرچیز که راه آن مسدود شده  
باشد. |دلتنگ و غمگین و ملول و ناخوش.  
(آندراج):

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای  
بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر.  
فرخی.

هرگاه خداوند مال‌خویلیا... ترش‌روی و  
غمگین و گرفته و گریان باشد و خلوت  
گزیند... (ذخیره خوارزمشاهی). ترش‌روی و  
گرفته و اندوهمند باشد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).  
یارب چه گل شکفته ز مکتوب ناله باز  
باد صبا ملول و کبوتر گرفته است.  
سلیم (از آندراج).

- خاطر گرفته؛ ملول. رنجیده خاطر:  
۱- دل: فزلت.  
۲- در فهم معنی این بیت باید بدین نکته توجه  
داشت که اگر کاغذ چرب باشد مرکب در آن  
نقش نمی‌بندد و خط بریده میشود.

ساردوئیه، سر راه مارو ساردوئیه به دارزین، دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروگان.** [گَ] (ل) نوعی گز در راه کرمان به بندرعباس.

**گروگان.** [گَ] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان گوک بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۰۵۰۰۰ گزی جنوب شهداد، سر راه فرعی گوک به شهنشاد، دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروگان.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری اشتر و ۴ هزارگزی باختر جاده اتومبیل رو خرم آباد به کرمانشاه. منطقه‌ای است سردسیر و مالاریایی. دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کهمان تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مارو است. ساکنین از طایفه یوسفوند هستند. این آبادی در دو محل بفاصله ۲ هزارگز دور از هم واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گروکباشی.** [ ] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ساوه و ۶ هزارگزی راه عمومی کوهستان. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه چنابچی تأمین میشود و محصول آنجا غلات آبی و دیمی و سیب زمینی یونجه و قلمستان و گردو است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و برخی برای تأمین معاش به تهران میروند و جاجیم و گلیم بافی نیز میکنند در بهار ایل شاهسون به حدود این ده می‌آیند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروکدو.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان و ۳۳۰۰۰ گزی شوسه کازرون به فهلیان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گروکش.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان لند بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری خوی و در مسیر راه اراپه‌رو بله‌سور است. هوای آن سرد و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین

**گرفته لب.** [گَ] (ت / ل) (ص مرکب) کنایه از مردم خاموش باشد. (برهان): دیدم مرا گرفته لب آتش پاریسی ز تب نطق من آب تازیان برده به نکتۀ دری.

خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۴۲۹).  
**گروفج.** [گَ] (ل) همان عرفج، گیاهی که بدان آتش افروزند و به عربی ابوسریع نامند بواسطه زود گرفتن آتش در آن. (رشیدی). در انجمن آرای ناصری به غلط گرمج ضبط شده است و در برهان کرفج است.

**گروفم.** [گَ] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۶ هزارگزی رشت، کنار شوسه رشت به بندر انزلی. هوای آن معتدل و مرطوب است. دارای ۵۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از نهر خم‌رود از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است و دارای ۶ باب قهوه‌خانه و دکان کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گرفتنگ.** [گَ] (لخ) نام دهی است از دهستان کوهسار. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲).

**گرفهلیان.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۲۵۰۰ خاور فهلیان و کنار شوسه کازرون به بیهان است. هوای آن گرم و دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه فهلیان تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و حبوبات و تریاک است. شغل اهالی زراعت، در نزدیکی آن پل خرابه‌ای روی رودخانه فهلیان موجود است که بنایش خیلی قدیمی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گروک.** [ ] (ل) در الجواهر ۳۷ (فهرست) به کاف فارسی مابین گاوزون و گرک یزد ضبط شده ولی در صفحات ۲۱۶ و ۲۱۵ متن که سنگ سفید معنی کرده به کاف آورده است. دزی در ذیل کلمه حجر، حجرالکزک آورده و متذکر شده که در نسخه دیگری با «ر» آمده است. رجوع به حجرالکزک شود.

**گروک.** [گَ] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۴۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به سیناب و دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروک.** [گَ] (لخ) <sup>۱</sup> یونان. رجوع به یونان شود.

**گروکاب.** [گَ] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان گوربخش ساردوئیه شهرستان کرمان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری

با خاطر گرفته کدورت چه میکند باکوه درد سنگ سلامت چه میکند.

صائب (از آندراج).  
|| تیره از لحاظ رنگ، مقابل باز و روشن: رنگی گرفته دارد. و تابستان گرفته و ابرناک. (ذخیره خوارزمشاهی).

در ترکیبات ذیل آید و محظوظ متعدد دهد: الفت گرفته. آتش گرفته. آرام گرفته. اجل گرفته. جن گرفته. چادر گرفته. خون گرفته. دل گرفته. دم گرفته. رو گرفته. سر گرفته. ماه گرفته (منخسف). آفتاب گرفته (منکسف). هوا گرفته.

**گرفته چهره.** [گَ] (ت / ج) (ص مرکب) رنجیده خاطر. مکدر. محزون. اندوهناک.

**گرفته چهری.** [گَ] (ت / ج) (ص مرکب) رنجیده خاطر. اندوهگینی. تکدره لیلی ز سر گرفته چهری دیدی سوی او بسردمهری. نظامی.

**گرفته خاطر.** [گَ] (ت / ط) (ص مرکب) رنجیده خاطر و ملول و ناخوش. (آندراج):

**گرفته دل.** [گَ] (ت / د) (ص مرکب) غمگین. اندوهناک. متألم: اگر گرفته دلی از جهانیان صائب ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش. صائب (از آندراج).

رجوع به گرفتن دل شود.  
**گرفته دم.** [گَ] (ت / د) (ص مرکب) نفس تنگ. تنگ نفس. بستن دم در موقع حرکت و دویدن.

**گرفته زبان.** [گَ] (ت / ز) (ص مرکب) آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد: (آندراج).

**گرفته زدن.** [گَ] (ت / ز) (ص مرکب) نیزه و طعنه زدن. (برهان) (آندراج): هست فلک را بطبع خاصه بر اهل هنر رسم گرفته زدن خوی دغا باختن.

سنایی غزنوی (از حاشیه برهان ج معین).  
ز مهم مکش سوی بیکار خویش گرفته مزن بر گرفتار خویش. نظامی.  
|| کنایه از لاف زدن و گزاف گفتن باشد. (برهان) (آندراج):

گرفته مزن در حریف افکنی گرفته شوی گرفته زنی. نظامی.  
|| سرزنش کردن. (برهان).

**گرفته سخن.** [گَ] (ت / ش) (ص مرکب) آنکه سخن او به آسانی نتوان دانست.

**گرفته شدن.** [گَ] (ت / ش) (ص مرکب) اسیر شدن:

بجنگ از گرفته شود نوش‌زاد بدو زین سخنها مکن هیچ یاد. فردوسی.  
- گرفته شدن آواز؛ غلیظ شدن آواز، نیکو برنیامد صدا؛ آواز او [خداوند علت جذام] درشت و گرفته شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مارلو است. ۴ هزار گز مرز ایران و ترکیه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گورکشیدن.** [گک / ک / د] (مص مرکب) شعله‌ور شدن.

**گورکلا.** [گک / ک / ل] (لخ-دهسی است از دهستان کلارستاق، جزء قشمت بیرون بشم است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

**گورکم.** [گک / ک / ص] (ص) سطر و بزرگ. (آندراج).

**گورکمان.** [گک / ک / م] (یونجه سیاه که آن را خندقوق نیز گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۲).

**گورکن.** [گک / ک / ن] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است که حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:

از شمال به دهستان اشترجان و از جنوب به دهستان حومه بالا و پائین شهرضا از خاور به شاهکوه (که خط الرأس آن حد طبیعی این دهستان با دهستان کرارج بخش مرکزی اصفهان است). از باختر به رودخانه زاینده‌رود و کوه موسی و کوه جوجی.

وضع طبیعی: دو رشته ارتفاع در این دهستان در جهت جنوب خاور به شمال باختر کشیده است. ۱- رشته ارتفاعات شاهکوه در قسمت خاوری این دهستان که بلندترین قله آن ۲۳۴۰ هزار گز است و گردنه آب نیل در انتهای شمال باختری این کوه واقع شده و راه شوسه اصفهان به دهستان گرکن از این گردنه میگذرد. ۲- کوههای منفرد: سنگان، جوجی در امتداد هم در قسمت باختری دهستان به موازات شاهکوه واقع و جلگه دهستان در وسط این دو رشته ارتفاع قرار گرفته است. بطور کلی هوای آن معتدل و سالم و آب قراء آن از رودخانه زاینده‌رود و چاهها تأمین میشود. محصول عمده آن عبارت از غلات حبوبات پنبه و جزئی تریاک و شغل عمده اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی محلی کرباس و قالیبافی است. راه شوسه اصفهان به دهستان گرکن در جهت شمال و جنوب خاوری از کنار دامنه جنوبی شاهکوه میگذرد. این راه در آبادی دهسرخ به راه شوسه اصفهان به مبارکه که از تنگ لاشتر میگذرد ملحق میشود. در بیشتر آبادیهای این دهستان در تابستان اتومبیل میتوان برد. معدن سرب و قلع در آب نیل و معدن گچ در قراء بروزاد و جوجی و شهاب وجود دارد ولی از معدن سرب هنوز بهره‌برداری نشده است. این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۷۶۵۳ تن میباشد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورکوه.** [گک / ک / و] (لخ) دهسی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج. در جلگه واقع شده و منطقه‌ای است مالاریائی و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورکوغان.** [گک / ک / ن] (لخ) ده کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بزمان و ۱۲ هزارگزی باختر راه مارلو بزمان به ایرانشهر که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورکوند.** [گک / ک / و] (لخ) دهسی است از دهستان آشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب فلاورجان و یکهزارگزی شوسه مبارکه به سفید دشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود محصول آن غلات و برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورکه.** [ ] (لخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ تن میشوند و در کلیائی و سنقر سکونت دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹ شود.

**گورک یراق.** [گک / ک / ی] (ترکی، ص مرکب، مرکب) حامی، پشتیبان، دافع از کسی.

**گورگ.** [گک / ک / گ] (۱) پارسی باستان ورگانا، اوستایی وهرکه<sup>۲</sup> (گرگ)، پهلوی گورگ<sup>۳</sup>، هندی باستان ورکه<sup>۴</sup> (گرگ)، ارمنی گل<sup>۵</sup>، کاشانی ور، ورگ، ورگ<sup>۶</sup>، مازندرانی وُرگ<sup>۷</sup>، کردی ورگ<sup>۸</sup>، افغانی لوگ<sup>۹</sup>، آستنی برق یا بیرق، بیرنق<sup>۱۰</sup>، بلوچی گورگ، گورگ<sup>۱۱</sup>، یودغاورگ<sup>۱۲</sup>، یغناپی ارک<sup>۱۳</sup> جانوری است وحشی از تیره گربه‌سانان از راسته گوشتخواران که در روسیه و نروژ و امریکای شمالی فراوان است و در ایران نیز هست. جانور خطرناکی است و به چارپایان و انسان به هنگام گرسنگی حمله میکند. (حاشیه برهان قاطع ج معین)، معروف است، گویند اگر گرگی را بتزدیک دهی در زیر خاک کنی هیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند، اگر سر گرگ را در برج کیوتر آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن برج نگردهد، و اگر در جایی که گوسفندان میخوابند دفن کنند همه گوسفندان بتدریج بمیرند، و اگر دم او را در جایی که علف خوار

گاو باشد بیاویزند آن گاو علف نخورد هرچند گرسنه باشد، و اگر سرگین او را در جایی بخور کنند موشانی که در آن توابع باشند همه آنجا جمع شوند، و اگر زنی بر بالای شاش گرگ بشاشد هرگز آبسخت نشود<sup>۱۴</sup>. (برهان آندراج). (ابن‌الارض، ابن‌الدن. (المرصع).



گرگ

آرسنج. (منتهی الارب). أبو عسبله. (المرصع). أبو عسله. (الفرهر). ابوجاعده. ابوجعه. أبو جعه. (السامی). ابورعله [آر / رُل]. (منتهی الارب). أبو سلعانه. رجوع به همین مدخل شود. أبو کاسب. رجوع به همین مدخل شود. أبو معطه. رجوع به همین مدخل شود. یسن. (منتهی الارب). خیدع. خیسع. خیتعور. خاطف. جمع. خیلع. خلیمه. خولع. دلهم. دعلج. دال. ذالان. ذالعه. ذنب. ربیال. سمیدع. سرحان. سلقامه. سیمام. سید. شیدان. شیدمان. طلو. طهی. طیس. عمرد. علوش. عولق. عسوس. عسمس. عسماس. عجزو. عسلق. جمع آن عسالق. قلوب. قلیب. قاعب. کساب. کتج. طلعع. لعین. لذلاذ. لغوس. لوشب. مرخ. مللاذ. نشبه. نهشل. و لاس. ورقاء. هملع. هلیع. هطل. (منتهی الارب). هلاع:

گرگ را کی رسد صلابت شیر

باز را کی رسد نهیب شخیش. رودکی.

چنانکه اشتر ابله سوی کتام شده

ز مکر روبه و زاغ و زرگرگ بی‌خبر. رودکی.

به بازی و خنده گرفتن نشست

شغ گاو و دنبال گرگی به دست. فردوسی.

چهاندار محمود شاه بزرگ

- |                               |                      |
|-------------------------------|----------------------|
| 1 - varkâna.                  | 2 - vehrka.          |
| 3 - gurg.                     | 4 - vrka.            |
| 5 - gail.                     | 6 - var, varg, verg. |
| 7 - vurg.                     | 8 - varg.            |
| 9 - iüg.                      |                      |
| 10 - bêrâgh, birâgh, bâraegh. |                      |
| 11 - gvark, gurk.             |                      |
| 12 - vurgh.                   | 13 - aurak.          |

۱۴- بر اساسی نیست.

به آبشخور آرد همی میش و گرگ.

فردوسی.

کجانبرد بود درفتد میان سپاه

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان غنم، فرخی.

ابله آن گرگی که او نخچیریا شیران کند

احمق آن صعوه که او پرواز با بختیا کند.

منوچهری.

سماح مطربان بگرد او درون

زئیر شیر و گرگ پر عوای او. منوچهری.

به حقیقت بدانید که این بریه را شبانی آمد که

ضرر گرگان و ددگان بسته گشت. (تاریخ

بیهقی ج ادب ص ۳۸۵).

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری

گرچه ترا شیر مرغزار شکار است.

ناصر خسرو.

گر نه گرگی بر ره گرگان مرو

گوسپندت را مران سوی ذناب. ناصر خسرو.

شد آن لشکر بوش پیش طورگ

دوان چون رمه میش در پیش گرگ. اسدی.

گرگ با میش در بیابان جفتی.

عدل بیدار گشت و فتنه بخفت. سنایی.

یوسف از گرگ چون کند نالش

که بچاهش برادر اندازد. خاقانی.

یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام

وز دو لب باده رنگ سرکه فشان از عتاب.

خاقانی.

تویی که در حرم دولتت بنقل طیباع

مواقت دهد ایام گرگ را با میش.

ظهیر فاریابی.

گرگ اگر با تو نماید روبهی

هین مکن باور که ناید روبهی. مولوی.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود. سعدی.

گراز چنگال گرگم در بودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی.

با عدل او شبان نتواند که گرگ را

در حفظ گوسفند کند از سگ امتیاز.

ابن یمن.

— امثال:

از گرگ شبانی نیاید.

با شبان گله می برد و با گرگ دنیه می خورد.

به گرگ گفتند تو را چوپانی داده اند، بگریست.

گفتند: چرا گریی؟ گفت: ترسم دروغ باشد.

توبه گرگ مرگ است.

دنیه را به گرگ سپردن.

گرگ در لباس میش؛ به ظاهر آراسته به باطن

پلید.

گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده؛ کسی که

بدون تقصیر متهم شده باشد.

گرگ دیدن مبارک است، ندیدن مبارکتر.

گرگ را گرفتند پندش دهند گفت سرم دهید

گله رفت.

گرگ میزبان کلاغ است.

گرگ همیشه گرسنه است.

گفت در ره موسم آمد به پیش

گرگ بینه اندر خواب خویش.

جلال الدین رومی.

مثل گرگ یوسف؛ کنایه از مهم بی گناه:

شها تو شیر خدایی بین آن سگ در تو

که بی گناه تر از گرگ یوسفم حقا.

مجرب بیلقانی.

ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف

ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر.

عمیق بخاری.

ناید از گرگ پوستین دوزی:

از بدان نیکوئی نیاموزی

ناید از گرگ پوستین دوزی.

نصیب گرگ بیابان شود چنین دختر.

**گرگ.** [گ] (ص) حیوانی را گویند که گر

داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن

جوششی است یا خارش بسیار. (برهان)

(آندراج). با اول مفتوح کسی را و چهارپائی

را گویند که «گر» برآورده باشند.

(جهانگیری).

**گرگ.** [گ] (ل) آن دو قطعه ریمان باشد

هر کدام به شکل چنبر که چهارسر آن را بهم

متصل کرده اند به سقف آویزند و خریزه و یا

هندوانه بدان بیاویزند (لهجه قزوین و گیلان).

**گرگ.** [گ] (ل) بهیریا، (الفاظ الادویه)، بهیریا

همان بلبله است که دوایی است قایض و

طبیعت آن سرد و خشک است در دویم و سیم

و معرب آن بلبلج است. رجوع به بلبله شود.

**گرگ.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان

رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز.

واقع در ۸ هزارگزی جنوب رامهرمز و ۴

هزارگزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به

خف آباد. منطقه ای است گرمسیری و

مالاریائی دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از

رودخانه رامهرمز تأمین میشود و محصول آن

غلات و برنج و کنجد و بزرک است. شغل

اهالی زراعت و راه آن مارلو است. ساکنین

آن از طایفه جلالی هستند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرگ.** [گ] (لخ) دهی است از بخش

شیب آب شهرستان زابل، واقع در

۴۰۰۰ شمال باختری بسکوه و

۱۰۰۰۰ گزی شوسه زاهدان به زابل. هوای آن

معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن

از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن

غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرگ.** [گ] (لخ) ده کوچکی از بخش

نصرت آباد شهرستان زاهدان، واقع در

۵۱۰۰۰ گزی جنوب باختری نصرت آباد و

کنار شوسه زاهدان به بم. دارای ۱۵ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرگ.** [ ] (لخ) منزل اول از شیراز تا دیه

گرگ از نواحی شیراز است. (فارسنامه ابن

البخی). از فول نو تا دیه گرگ پنج فرسنگ،

از او تا شهر شیراز پنج فرسنگ. (نزهة القلوب

ص ۱۸۵).

**گرگ آباد.** [گ] (لخ) ده کوچکی است از

دهستان گورببخش ساردوئیه شهرستان

جسیرفت، واقع در ۶۲۰۰ گزی جنوب

خاوری ساردوئیه. و ۲۰۰۰ گزی شمال راه

مالرو دارزین به ساردوئیه دارای ۱۲ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرگ آباد.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان

حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در

۴ هزارگزی خاوری اشنویه و پانصدگزی شمال

شوسه اشنویه. هوای این منطقه جلگه

سردسیر است و دارای ۱۹۲ تن سکنه است.

آب آنجا از رودخانه اشنویه تأمین میشود.

محصول آن غلات و حبوبات و توتون و شغل

اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان

جاجیم بافی است و راه آن مارلو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرگ آباد.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان

گورگ بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع

در ده هزارگزی شمال سردشت و پانصدگزی

باختر شوسه سردشت به مهاباد. کوهستانی و

جنگلی، هوای آن معتدل و سالم، دارای ۷۶

تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه سردشت

تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و

حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری

است و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه

شوسه دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرگ آبی.** [گ] (لخ) ده کوچکی است از

دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان

سندرج، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال خاوری

کامیاران و ۳۰۰۰ گزی مامی. دارای ۴۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

**گرگ آشتی.** [گ] (لرکب) صلح به نفاق

و مکر و حیله و فریب. (برهان). کنایه از صلح

به نفاق و آشنایی به نفاق. (آندراج). بنابراین

مصلحت خود بطریق فریب بظاهر با دشمن

صلح کردن. (غیثات): صواب آن است که

گرگ آشتی کنیم و بازگردیم که نباید خطائی

افتد. (تاریخ بیهقی). امروز نماز دیگر گفت که

رسولی فرستد و به این قوم گرگ آشتی کند.

(تاریخ بیهقی):

نادیدن او همی مرا بگزاید



گرگ آشتی کنیم تا چون آید. فرخی. این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربانی. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۴۴). روز و شب گرگ آشتی کردند و اینک مهر و ماه بر شه یوسف رخ مصر آستان افشاندند. خاقانی (دیوان ص ۱۱۶).

گر تو ز گناه من خبر داشتی چون گرگ عزیز مصر پنداشتی من گرگ عزیز مصرم ای صدربکن با گرگ عزیز مصر گرگ آشتی. عزالدین اصفهانی (مستوفی ممالک سلطان سنجر).

گرزانکه تو تخم کینه کم کاشتی در جنگ نصیب صلح بگذاشتی اکنون که زمانه پایدار ایستیده بی بهره نماندتی ز گرگ آشتی.

قوامالدین ابوالقاسم (وزیر سنجر در جواب عزالدین مستوفی اصفهانی).

یاد که با خاک به گرگ آشتی است ایمن ازین راه ز ناداشتی است.

امان که یافت از گرگ دغل باز که با روبه کند گرگ آشتی باز.

با تو گر این سگ کند عزم به گرگ آشتی بازی بر میدهد تا کندت خوک بند.

چکند بره با حمایت تو گرگ آشتی سگ شبان را.

ای صبا درد دل یوسف مگو یعقوب را آشتی کردند یارانش ولی گرگ آشتی. آصفی.

گرگ آشتی لطف عتاب آشنایی او این آن عنایت است که یکرو نمیکند.

شفائی. از دل برون نکرد خیال جفا هنوز گرگ آشتی است یوسف ما را به ما هنوز.

سلیم. پیرامن یعقوب اگر صلح کند گرگ آشتی نکرده را جنگی نیست.

محسن تأثیر (از آندراج). **گرگ آشنایی.** [گ] (حامص مرکب)

کنایه از آشنایی و دوستی بفریب و نفاق و مکر و حيله باشد. (برهان).

مکن قصد جفا گرگ باوفائی ز سگ طبیعی بود گرگ آشنایی. ناصر خسرو.

**گرگاب.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان بر خوار بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال اصفهان و ۵۰۰ راه امیرآباد به اصفهان، هوای آن معتدل و دارای ۱۲۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول غلات، پنبه، صیفی، روناس، خربزه فراوان، پشم، روغن، شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه شوسه دارد. یک

دهستان و در حدود ۱۰ باب دکان و قلعه نوساز دارد. خربزه گرگاب به خوش طعمی و شیرینی معروف است و به شهرستانها صادر میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرگایی.** [گ] (ا) قسمی از پای افزار و از نعلین. (ناظم الاطباء). گرگاو. (آندراج). رجوع به گرگاو شود.

**گرگایی.** [گ] (اخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال کوزران و ۵۰۰۰ خاور راه فرعی کوزران به ثلاث، هوای آن سرد، دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات، دیم، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه آنجا مالرو است. تابستان میتوان اوتومیل برد. دو محل نزدیک هم واقع شده به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگاری نیندا.** [ا] (ا) جانورانی از جمله سپرداران. این جانوران انگل بی مهرگان هستند و در اوائل زندگی خود بحال ثابت و بیحرکتی بین سلولها و بعداً بحالت آزاد در لوله گوارش بندپایان و کرماها زندگی میکنند ولی آزاری به آنها نمیرسانند. این جانوران از راه تولیدمثل جنسی زیاد میشوند. ها گها به عده زیادی در کیستهایی تولید میشوند که هر یک حاوی دو جانور هستند. از این جانوران سیتیلورنکوس لونگی کولیس<sup>۱</sup> را بعنوان نمونه نام میریم. (جانورشناسی سیستماتیک اسماعیل آرم ص ۸۶).

**گرگاس.** [گ] (ا) گیاهی است که درگندمزار روید و دانههای آن گرد و سیاه و تلخ است. هرگاه درگندم داخل و آسیا شود نان را نهایت تلخ کند. این گیاه در بعضی شهرهای ایران منجمله گلپایگان به نام فوق خوانده میشود. برهان کرگاس ضبط کرده است. تلخه. زوان.

**گرگان.** [گ] (ا) دشت و بیابان. (برهان).

**گرگان.** [گ] (اخ) پهلوی آن ورکان<sup>۲</sup> = هیرکانیا<sup>۳</sup>. رک: سازکوارت. شهرستانها ص ۱۲ ح ۱۷: اونوالا ۹۲. حاشیه برهان قاطع ج معین. نام شهری است در دارالملک استرآباد، عرب آن جرجان است. (برهان). گرگان به اطلاق عام شامل ایالت استرآباد است که از شمال به بحر خزر و از شرق به خراسان و از مغرب به طبرستان میکشد. (معجم البلدان از حاشیه برهان قاطع ج معین). شهری است که در دارالملک استرآباد بود و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان آن گرگ که آن گرگ به کسر نون مفهوم آن است<sup>۴</sup> و عرب آن جرجان است. یکی از فصحا گفته:

ز تیغ شیرشکارت هنوز تا گرگان

بسان پیرهن یوسف است خون آلود. هدایت گفته:

چو گرگ یوسف در من فتاده این گرگان گناهم اینکه نه زین خطه ام ز گرگانم.

اکنون گرگان نماینده استرآباد شهری در حوالی رود گرگان آباد است که گویند محل

استرآن گرگین بوده است. (آندراج). شهری است به دیلمان، مر او راناحیتی بزرگ است و

سوادی خرم و کشت و برز بسیار و نعمت فراخ و سرحد میلان دیلمان و خراسان و

مردمانی اند درشت صورت و جنگی و پاک جامه و بامروت و میهمان دار و این شهر

بدو نیم است: شهرستان است و بکرآباد و رود هرند کز طوس برود میان این هر دو نیمه

بگذرد و مستقر پادشاه طبرستان است و از وی جامه ابریشم سیاه خیزد و وقایه و دیبا و

قزین. (حدود العیال ج تهران ص ۸۴). شهرستان گرگان یکی از شهرستانهای استان

دوم کشور، وجود و مشخصات آن به شرح زیر است: حدود آن از طرف شمال به شهرستان

گنبد قابوس، از جنوب خط الرأس سلسله جبال البرز، از خاور دهستان مزین از بخش

میامی و شهرستان بجنورد، از باختر بخش بهشهر و چهاردانگه از شهرستان ساری.

موقعیت طبیعی بهرستان: شهرستان گرگان را میتوان در دو قسمت تشریح نمود. اول قسمت

کوهستانی، دوم قسمت دامنه و دشت:

آ - قسمت کوهستانی، سلسله جبال البرز در جنوب شهرستان واقع در این قسمت جهت

آن تقریباً جلگیر باختری است و خط الرأس سلسله مذکور، جبهه طبیعی بین این شهرستان و

شهرستان شاهرود است. ابتدای کوهستان و نقاط کمتر از هزار متر ارتفاع دارای هوای

معتدل و مرطوب و جنگل است. از هزار متر به بالا به تدریج از انبوه جنگل و رطوبت هوا

کاسته شده قله ارتفاعات عاری از جنگل و بهترین مراتع تابستانی گوسفنداران

شهرستان محسوب میگردد. مرتفعترین قله کوههای شهرستان موسوم به شاه کوه در

جنوب گرگان به ارتفاع ۳۷۶۷ متر و قلعه شاه در خاور تاش به ارتفاع ۳۹۱۰ و قله کوه ابر

واقع در جنوب بخش کتول به ارتفاع ۲۸۷۵ متر و قله واقع در جنوب باختری خوش

بیلاق ۲۸۰۲ متر است. رودهای کوتاه و کوهستانی متعددی از قله سلسله جنوبی

سرچشمه گرفته در دشت گرگان برخی به رودخانه گرگان و برخی به رودخانه قره سو

1 - Stylorhynchus longicollis.

2 - Vurkân (Gurgân).

3 - Hyrcania

۴ - بر اساسی نیست.

منتهی میشوند که بترتیب از خاور عبارتند از:

- ۱- رودخانه اوغان: سرچشمه ارتفاعات شمالی نردین و ارتفاعات دانیال است که پس از پیوستن با رودهای کوچک فارسیان فرنگ در اراضی بایر گامشلی به رودخانه گرگان ملحق میشود.
- ۲- رودخانه خرخر: سرچشمه ارتفاعات دوزین بوده پیش از به مشروب نمودن برخی از قراء مینودشت در اراضی ساری به رودخانه گرگان میریزد. از این رود نهری به شهر گنبد قابوس منشعب شده است.
- ۳- رودخانه حاجی لر: از اتصال دو رودخانه چهل چای و نرم آب که از کوههای قلعه قافه و مارکوه سرچشمه گرفته در جنوب قصبه مینودشت یکی شده پس از مشروب نمودن برخی از قراء جلگه مینودشت در خرابه‌های جرجان به رودخانه گرگان میریزد.
- ۴- رودخانه نوده رود: سرچشمه ارتفاعات خوش بیلاق بوده پس از مشروب نمودن برخی از قراء دهستان قندرنک در اراضی خوجملی به رودخانه گرگان متصل میشود.
- ۵- رودخانه قره سو: سرچشمه آن از کوه قلعه ماران و ارتفاعات النگ بوده قسمتی از قراء دره رامیان را مشروب و در شمال بخش رامیان به طرف باختر منحرف از شمال دهستان کنول و بخش مرکزی دهستانهای سدن رستاق، استراباد رستاق، کردکوی گذشته بین بندر شاه و بندرگز به خلیج گرگان منتهی میشود.
- ۶- رودخانه زرین گل: سرچشمه دره‌های شمالی کوه ابراست و پس از مشروب نمودن برخی از قراء علی‌آباد کنول به رودخانه قره‌سو متصل میشود.
- ۷- رودخانه کفشگیری: سرچشمه ارتفاعات سیاه مرزکوه بوده در حدود محمدآباد از کوهستان خارج قراء فاضل‌آباد و گلستان را مشروب، فاضل‌آباد آقا پیغمبر سو منتهی میشود.
- ۸- رودهای کوچک دیگر به نام مایان زیلان، جزولی، خاصه رود، نوچمن شوریان چقر، زوآودشت، شیردارین، بالاچاده که عموماً از کوههای جنوبی سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن برخی از قراء به رودخانه قره‌سو منتهی میشوند. محصول عمده قراء کوهستانی غلات لبنیات و ابریشم است. و اکثر مردان در زمستان برای کارگری به قسمت دشت آمده تابستان مراجعت مینمایند.

ب - قسمت دامنه و دشت: قسمت دامنه و دشت شهرستان گرگان بین آخرین قسمت ارتفاعات و رودخانه‌های قره‌سو و گرگان واقع حاصلخیزترین قسمت شهرستان محسوب می‌شود، مخصوصاً برای کشت غلات، برنج و توتون و سیگار بسیار مساعد است و قسمت عمده قراء مهم شهرستان در

این منطقه واقع شده است. هوای آن منطقه معتدل و مرطوب میباشد. محصول برنج این قسمت از آب رودهای مذکوره بالا تأمین میشود. غلات و توتون سیگار بطور دیم بعمل می‌آید.

خلیج: خلیج گرگان در شمال بخش بندرگز به طول ۶۵ و عرض ۸ الی ۱۲ هزار گز و عمق آن ۲ الی ۵ متر واقع و بوسیله تنگه‌ای بین شبه‌جزیره آشوراده و ساحل خواجه نفس به دریای مازندران متصل میشود. راه: از شهر گرگان سه راه شوسه بشرح زیر منشعب میشود:

راه شوسه شمالی به طول ۱۹ هزار گز به پهلوی دژ است. راه خاوری بطول ۷۶ هزار گز به شاه‌پسند و از این نقطه بطول ۱۸ هزار گز به گنبد قابوس و بطول ۱۲۶ هزار گز از طریق گردنه خوش بیلاق به شاهرود منتهی میشود. در ۴ هزار گزی شاه‌پسند راه فرعی بطول ۶ هزار گز به قصبه رامیان و از گنبد قابوس به طول ۱۸ هزار گز به قصبه مینودشت وجود دارد. از باختر شهر گرگان بطول ۸۷ هزار گز از طریق کردکوی به بهشهر و نقاط دیگر مازندران منتهی و از این راه در ۱۴ هزار گزی گرگان بطول ۱۲ هزار گز به بندر شاه متصل میشود. و به اکثر قراء مهم از شوسه‌های بالا راه فرعی منشعب میگردد.

سازمان شهرستان: بخشهای تابعه شهرستان گرگان بشرح زیر است:

شهر گرگان	۱	آبادی	۲۵۰۰۰	تن
بخش مرکزی	۹۸	»	۳۳۵۰۰	»
» کردکوی	۱۹	»	۲۰۰۰۰	»
» بندرگز	۱۹	»	۲۰۷۰۰	»
» کنول	۳۹	»	۱۴۵۰۰	»
» رامان	۶۴	»	۱۴۰۰۰	»
» مینودشت	۸۷	»	۱۸۵۰۰	»
» بندر شاه	۵	»	۹۰۰۰	»

بنابر آمار فوق، شهرستان گرگان از ۳۲۳ آبادی تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۵۵۲۰۰ تن است. زبان مادری سکنه شهرستان باستانی برخی از قراء رامیان و مینودشت و بندر شاه فارسی و مذهب عموم مسلمانان اثنی‌عشری است. شهر گرگان مرکز شهرستان و نام قدیم آن استراباد بوده است. این شهر در دامنه سلسله جبال البرز در ۱۳۸ هزارگزی خاور ساری واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۵۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۳۶ درجه و ۴۹ دقیقه. اختلاف ساعت آن با تهران ۱۲ دقیقه است وقتی تهران ساعت ۱۲ باشد گرگان ساعت ۱۲ و دوازده دقیقه است. از فلکه مرکزی شهر چهار خیابان تقریباً در چهار جهت اصلی منشعب میگردد.

خیابان شمالی که به جاده پهلوی دژ منتهی میشود به خیابان پهلوی دژ و خیابان خاور و باختری که به راه گنبد قابوس و بندرگز منتهی میشود به خیابان پهلوی و خیابان جنوبی خیابان کاخ نامیده میشود. کلیه ادارات دولتی شهرستان و قسمت عمده مغازه و دکانین شهر در طول این چهار راه خیابان واقع شده است. آب شهر از رودخانه خاصه رود گرفته شده که پس از به کار انداختن چندین آسیاب در جنوب وارد خیابان و سربازخانه میشود. آب آن گل‌آلود و به املاح مختلفه آلوده است و قابل شرب نیست. آب آشامیدنی اهالی از قنوات سرخواجه و سرچشمه تأمین میشود که بوسیله مجرای زیرزمینی به نقاط مختلف مستقل و بسوسیله بشکله حمل میگردد. ساختمانهای چندبشهر تقریباً همان بناهای طرفین خیابانها است. در ۱۷ فروردین ۱۳۲۳ شهر گرگان دچار زلزله سختی شد و اکثر بناهای آن شکست برداشته است. جمعیت شهر گرگان در حدود ۲۵ هزار نفر است. روشنایی شهر بوسیله مولد برق کوچکی تأمین میگردد. یک کارخانه برنج‌کوبی و یک آسیاب موتوری دارد. در این شهر یک بناب دانشسرای مقدماتی دو دبیرستان پسران و دختران و ۷ دبستان و یک بیمارستان ۴۰ تختخوابی دارد. تلفن‌های شهر یکصد و بیست شماره است. از بناهای شهر قدیم گرگان بنای امام‌زاده نور واقع در کوی بازار نعلبندان و بنای مسجد گلشن در کوی درب نو و چند تکیه در نقاط مختلف شهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

دهستان و گرگان و این یوم و بر بگیرد برآرد بخورشید بر. فردوسی.

چون قصد کیا کرد بگرگان و به آمل بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی. منوچهری.

شهر گرگان نمائند با گرگین نه نشابور ماند با شاپور. ناصر خسرو.

مقصد آمل ز آمل شناس یوسف گم کرده به گرگان طلب. خاقانی.

تحقیقات علمی و کشفیاتی که بعمل آمده است مسائل زیادی را در مورد گرگان نشان میدهد. ظروف کشف شده در گرگان نشان میدهد که مردم آنجا آنها را در زیر خاک پنهان میکردند و پس از برگشت از بیلاق آنها را بیرون می‌آوردند. این حفاریات خدمت بزرگی به تاریخ ظروف سفالین اسلامی ایران نموده است. ظروف سفالین گرگان بچند دسته تقسیم میشود ولی سبک مخصوصی ندارد که بتوان آنها را از ظروف دیگر مجزا نمود. بسیاری از ظروف جنبه تزئینی و تخرمینی دارد. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد

رابینو ص ۳، ۱، ۷، ۱۵، ۵۳، ۷۱ و ۷۲، ۷۷، ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵ و ایران باستان صص ۱۴۲۱ - ۱۴۴۲ و صص ۱۶۳۰ - ۱۶۵۰ و ص ۱۷۹۷ و ۱۸۶۴، ۱۸۸۵، ۱۹۰۰، ۱۹۱۷، ۲۲۰۸، ۲۲۰۴، ۲۲۲۶، ۲۱۹۸، ۲۲۱۰ و تساریخ بخارای نزشخی ص ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲ و ۱۱۷ و جغرافیای سیاسی کیهان‌باز ص ۳۰۳ بعد و رجوع به لغت‌نامه ذیل کلمه استرآباد و تاریخ بسپهتی ص ۲۰۲، ۲۰۶، ۱۲۹ و التسهفیم ابوریحان بیرونی ص ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۹۹، ۳۳۵ و ۳۳۶ و رجوع به جرجان شود.

**گرگان.** [گ] [اِخ] مسزرعه‌ای است از دهستان پشت بسطام قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۱۷ پهنای‌گزی جنوب خاوری قلعه‌نو. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرگان.** [گ] [اِخ] از رستاق ساوه و جزستان. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

**گرگان.** [گ] [اِخ] از رستاق فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

**گرگان.** [گ] [اِخ] از طسوج و ناحیه رود آبان است. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

**گرگان.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در پنج‌هزار و پانصدگزی شمال باختری خوی و ۱۳ هزارگزی شمال شوسه خوی به سیه‌چشمه. هوای آن سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. در سه هزار و پانصدگزی شمال قریه مقبره‌ای به نام بابا گرگان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرگان.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان درزاب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال مشهد، و ۶ هزارگزی خاور راه مشهد به ارداک. هوای آن معتدل دارای ۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرگان.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان میاندرند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۶۸۰۰ گزی شمال باختر کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه سنندج. هوای آن سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه الک تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات و لبنیات و چغندر، توتون و شغل اهالی زراعت است. از طریق قره‌ویس

اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگان.** [گ] [اِخ] نام قصبه‌ای کنار راه ملایر به همدان میان مهرآباد و پیرمستان، واقع در ۱۳۰۰۰ گزی ملایر و دارای پستخانه است.

**گرگانج.** [گ] [اِخ] نام دارالملک ولایت خوارزم است. (برهان، غیاث اللغات). مغرب آن جرجانیه و ترکان ارگنج خوانند. (برهان). شهری است که دارالملک خوارزم و مرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده به اورگنج مشهور شده و در دولت سلطان محمد خوارزم شاه کمال آبادی داشته و در فتنه چنگیزخان به دست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده و بعد از تسخیر هر نفری از تاتار بست و چهار نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد هزار نفر بوده که شیخ نجم‌الدین کبری نیز بشهادت رسیده. مغرب گرگانج جرجانیه بود از گرگان رود قریب به استرآباد تا گرگانج و شهرها داشته و ابریشم بعمل می‌آورده دینا و حریر نیکو می‌بافتند. (آنتدراج). جرجانیه، قصبه‌ای است در بلاد خوارزم مغرب گرگانج. (منتهی الارب). شهری است [از حدود ماوراءالنهر] که اندر قدیم آن ملک خوارزم‌شاه بودی و اکنون پادشائیش جد است. و پادشای او را امیر گرگانج خوانند. و شهری است با خواسته بسیار و در ترکستان و جای بازرگانان و این دو شهر است شهر اندرونی و شهر بیرونی و مردمان وی معروفند به جنگ و تیراندازی. و شهرک خیر از گرگانج است. (حدود العالم).

تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون  
تو داری از در گرگانج تا قزدار و تا مکران.  
فرخی.

وگر چو گرگ نبود سمندش از گرگانج  
کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور.  
عنصری.

حاجب (آلتوتناش) از گرگانج به کرمان آمد.  
(تاریخ بیهقی).

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات  
از بلای غیرت خاک‌ره گرگانج و کات.  
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۶).

**گرگان‌رود.** [گ] [اِخ] از بلوکات طولالش گیلان. عده قری ۲۶، مساحت ۱۵ فرسخ و مرکز بازار گرگان‌رود است. حد شمالی آستارا و بحر خزر، شرقی بحر خزر، جنوبی بیلاقات اردبیل و غربی اسالم و محلات اردبیل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹). ناحیه‌ای است کوهستانی. طول از شمال به جنوب ۴۸ و عرض ۳۳ هزار گز، مرکز آن شهر ریگ است که به گرگان رود معروف است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۰).

**گرگان‌رود.** [گ] [اِخ] از جبال آلاذغ در حدود بجنورد سرچشمه گرفته به سمت مغرب جاری است و شعبات متعددی مانند جاجرم و پشت بسطام ضمیمه آن گردیده با پیچ و خم زیادی از کوه‌ها گذشته و از صحرای کولکلان و شهر قدیم گرگان و دشت ترکمن و شمال استرآباد میگذرد و دو شعبه شده یکی در خواجه نفس و دیگری در جنوب آن وارد خلیج استرآباد میشود. شعبات مهم آن عباذات است از: رودمذین که از جاجرم سرچشمه گرفته چمن کاپوش را مشروب میکند و رود کارولی به آن متصل گردیده در مشرق شهر گرگان به رود گرگان میریزد. دیگر رود آب گرم که از سنگر گذشته وارد گرگان میشود و رود نوده و چقالی که فندرک را مشروب کرده به گرگان متصل میگردد. طول گرگان ۳۰۰ کیلومتر و عرض متوسط قریب ۱۵ متر و عمق آن نسبتاً زیاد و هرساله مجرای آن عمیقتر میشود. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۲).

**گرگانه.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۴۸ هزارگزی خاور سنندج و ۲ هزارگزی جنوب باختر قادرمز. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگانی.** [گ] [اِخ] (ص نسب) منسوب به گرگان.

آن دو گرگانی و دو تازی و دو لولاجی  
سه سرخسی و سه کاندز سفد بوده معتکن.  
منوچهری.

و رجوع به شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۳۶ و رجوع به گرگان شود.

**گرگانی.** [گ] [اِخ] (ص) مرحوم قزوینی نوشته‌اند: ابوالقاسم گرگانی معاصر سلطان محمود غزنوی بود، به وقت وفات فردوسی شاعر که او را در گورستان مسلمانان دفن میکرد منع نکرد و گفت او ماحد گبران و کافران بود پیغمبر (ص) فرمود: من تشبه بقوم فهو منهم. همان شب فردوسی را بخواب دید، حلهای روحانیون پوشیده، تعجب کرد. فردوسی گفت: «خدای تعالی به من رحمت کرد و فرمود اگر مردود گرگانی گشتی، مقبول منی بدین بیت که در توحیدم گفتی:

جهان را بلندی و پستی تویی  
ندانم چهای هرچه هستی تویی.  
در اسرارنامه عطار همین داستان با جزئی

تغییر بنظم درآمده:

شیدم من که فردوسی طوسی  
که کرد او در حکایت بی فسوسی  
به بیست و پنجسال<sup>۱</sup> از نوک خامه  
بسر میرید نقش شاهنامه  
به آخر چون که شد عمرش به آنچه  
ابوالقاسم که بد شیخ اکابر است  
اگرچه بود پیری پر نیاز او  
نکرد از راه دین بر وی نماز او  
چنین گفت او که «فردوسی پستی گفت  
همه در مدح گیری نا کسی گفت  
به مدح گبرکان عمری بسر برد  
چو وقت مردن آمد بی خبر مرد<sup>۲</sup>  
مرا در کار او برگ ریا نیست  
نمازم بر چنین شاعر روا نیست»  
چو فردوسی مسکین را بیردند  
بزیر خاک تاریکش سپردند  
در آن شب شیخ او را دید در خواب  
که پیش شیخ آمد دیده پر آب  
ز مردنگ تاجی سبز بر سر  
لباسی سبز تر از سبزه در بر  
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت  
که «ای جان تو با نور یقین جفت!  
نکردی آن نماز از بی نیازی  
که می تنگ آیدت زین نمانزی

خدای من جهان پر فرشته  
همه از فیض روحانی سرشته  
فرستاد از لطف و کارسازی  
که تا کردند بر خاک نمازی  
خطم دادند بر فردوس اعلی  
که فردوسی به فردوس است اولی  
خطاب آمد که ای فردوسی پیر  
اگر اندت ز پیش آن طوسی پیر  
مشو نومید از فضل الهی  
مده بر فضل ما بخیلی گواهی  
(چهارمقاله نظامی عروضی چ معین صص  
۲۴۵ - ۲۴۶).

**گرگانی.** [گ] [اِخ] ابهوراعه معمری.  
ابوزراع معمری گرگانی از شاعران اواخر  
زمان سامانیان و در اواخر قرن چهارم بوده  
است. رجوع به شرح احوال رودکی سعید  
نقیسی ص ۱۱۴۰ و رجوع به مدخل  
ابوزراع شود.

**گرگانی.** [گ] [اِخ] ابوسلیک گرگانی را از  
شاعران دوره عمرو بن لیث صفاری (۲۶۵ -  
۲۹۹ ه. ق.) دانسته اند و از این قرار وی از  
قدیمترین شاعران زبان فارسی بوده و در قرن  
سوم میزیسته است. رجوع به شرح احوال  
رودکی سعید نقیسی ص ۱۱۳۹ و رجوع به  
مدخل ابوسلیک شود.

**گرگانی.** [گ] [ص نسبی] ابومنصور  
بهمنیار... از جمله شعرای مداح صاحبان

العباد است. رجوع به صاحب بن عباد شود.  
**گرگانی.** [گ] [اِخ] (ملا) اوحدالدین. از  
شعرا ایران از اهل گرگان بود این شعر  
ازوست:

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد  
چو سر برآورد از مشرق گریانش.

(قاموس الاعلام ترکی ص ۲۸۴۵).  
**گرگانی.** [گ] [اِخ] فخرالدین اسعد. از  
شعرا نامی قرن پنجم معاصر دوره سلجوقی  
است. رجوع به فخرالدین شود.  
**گرگاو.** [گ] [اِ] نوعی از پای افزار است که  
شاطران و پیاده روان پوشند و به گرگابی  
شهرت دارد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن  
آرا):

کهنه گرگاو در<sup>۳</sup> برابر داشت  
کرد در پا و گرگ دو برداشت.

جامی (از جهانگیری).  
بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند  
ز خام تور کند پای ماه را گرگاو.

شیخ آذری طوسی (از انجمن آرا).  
**گرگ اجل.** [گ] [اِج] (ترکیب اضافی، ا  
مرکب) کنایه از مرگ، عزرائیل، ملک الموت  
است:

گرگ اجل یکایک از این گله می برد  
وین گله را ببین که چه آسوده می چرد.

اوحدی.  
**گرگ باران دیده.** [گ] [د] [د] / [د]  
(ترکیب وصفی، مرکب) آزموده کار و گرم و  
سرد روزگار دیده. (غیث اللغات). ظاهر آن  
است که گرگ بچه از باران میترسد و در وقت  
باران از سوراخ خود بر نمی آید هر چند گرسنه  
و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانه خود  
باشد و از اتفاقات او را باران درگیرد و ببیند از  
او آفتی و ضرری نمی رسد، بار دیگر دلیر  
می شود و از باران خائف نمی گردد، و این کنایه  
از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده  
است و در محل ذم مستعمل است:  
نیست دیگر از زر قلبی که در کارش کنند  
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است.  
میرزا صائب.

گفتم از اشکم مگر گردون بیهیزد ولی  
نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را.  
محمدقلی سلیم.

کی ز هجوم تر شوند این گله سگ  
زانکه اینها گرگ باران دیده اند.

میرحیی کاشی.  
کی همچو تو نوگلی بهاران دیده است  
یا در چمنی چشم هزاران دیده است  
ترک رخ تو نمیکند با صد طمن  
این مردم دیده گرگ باران دیده است.

مسیح کاشی.  
پس تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط

است و صحیح «بالان دیده» (است) و بالان  
گله و رمه را گویند، غلط باشد؛ صحیح بالان  
دیده به بای فارسی مرادف آن است چه  
بازیگران ولایت گرگ را بالان بندند چنانچه  
از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته.  
(آندراج):

با تریهای فلک با چشم گریانم چه باک  
در فراق یوسف خود گرگ باران دیده ام.  
مخلص کاشی (از مجموعه مترادفات ص ۹).  
کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به رحم  
گرگ باران دیده باشد ظالم رویا باز.  
شریف (از مجموعه مترادفات ص ۹).  
در امثال و حکم دهخدا آمده: گرگ باران دیده  
بودن؛ مجرب و آزموده بودن:

دوش میرفتم به کوی یار بارانم گرفت  
در میان عاشقان من گرگ باران دیده ام.  
از تریهای فلک با چشم گریانم چه باک  
در فراق یوسف خود گرگ باران دیده ام.  
کی ز آه اشک مظلومان دلش آید برحم  
گرگ باران دیده باشد ظالم رویا باز.

همانا گرگ باران دیده باشی  
تو خیلی پاردم سائیده باشی. ایرج میرزا.  
چرخ رویه باز را از اشک گلنارت چه باک  
بر سر آن گرگ از این باران فراوان آمده.  
کاتبی.

نظیر: گرم و سرد روزگار چشیده. پست و بلند  
دنیا دیده. رجوع به شتر که چار دندان شود...  
شود. (امثال و حکم دهخدا ص ۱۲۰۰).  
رجوع به باران و بالان دیده شود.

**گرگ باز.** [گ] [حامص مرکب] گرگ باز و  
گرگ بازی. در کاشان متعارف است که گرگ  
را سر میدهند و مردم از پیش او میگریزند:  
چندانکه باز یوسف مشغول ترکناز است  
در خاطر زلیخا غوغای گرگ باز است.

میرزا طاهر وحید (آندراج).  
**گرگ بازی.** [گ] [حامص مرکب]  
گرگ باز. رجوع به گرگ باز شود.

**گرگ بالان دیده.** [گ] [د] [د] / [د]  
(ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به گرگ  
باران دیده شود.

**گرگ بچه.** [گ] [ب] [ب] / [ب] [ب] [ب] [ب] / [ب]  
(مرکب) بچه گرگ. گرگ زاده. سَمِعَ قَصْعُلُ.  
جرموز. (منتهی الارب).  
- امثال:

۱- رجوع شود به متن چهارمقاله چ معین ص  
۷۵ و تعلیقات آن ص ۲۳۵.

۲- قس کتاب النقص عبدالجلیل قزوینی چ  
محدث، تهران ۱۳۳۱ صص ۳۴ - ۳۶ متن و  
حاشیه.

۳- آندراج ذیل کلمه گرگ دو شاهد آورده و  
گرگابی ضبط کرده است.

از گرگ نژاد جز گرگ بیجه.

**گرگ‌بند.** [گ ب] (ص مرکب) کنایه از گرفتار و اسیر. (برهان):  
گرگ را گرگ‌بند باید کرد

رقص روباه چند باید کرد. نظامی.

کین سگ بسته مستمند چراست

شیرخانه است گرگ‌بند چراست. نظامی.

|| اسیر و زبون و خفیف باشد. (برهان). رجوع

به گرگ‌بندی شود. || (حماص مرکب) در

هفت بیکر نظامی چ وحید ص ۳۲۱ بمعنی

دوختن دهن و بستن دست و پای آمده.

رجوع به گنجینه گنجوی ص ۳۳۴ شود.

**گرگ‌بند کردن.** [گ ب ک د] (مص

مرکب) کنایه از بزبون و خفیف و اسیر کردن

باشد. (برهان) (آندراج). از ترس از جای

خود نجنبیدن. (فرهنگ نظام) (از حاشیه:

برهان قاطع چ معین):

از این گربه گون خاک تا چند چند

بشیری توان کردنش گرگ‌بند. نظامی.

**گرگ‌بندی.** [گ ب] (حماص مرکب)

مؤلف آندراج از خیرالمصدقین آرد:

گرگ‌بندی آن است که چون آدمی در میان

هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه‌اش میکنند

که هرچند دلاور هم باشد از دست آنها رهایی

نمی‌تواند یافت چه هرگاه متوجه بدفع یکی

میشود آن بقیه بر او بتازند. چون بدیگری از

آنها رو نهد تنه بر او مسلط شوند تا آنکه او را

هلاک گردانند و در عرف هند این را

ساناردهن گویند. (آندراج).

**گرگ‌پا.** [گ پ] (مرکب) نوعی از گیاه

است. پنجه گرگ. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص

۱۷۲):

خجسته را بجز از خردپا ندارد گوش

بنفشه را بجز از گرگ‌پا ندارد پاس.

منوچهری.

**گرگ‌پا.** [گ پ] (اخ) از جمله کوهستانها و

بیلاقات شاه کوه و ساور مازندران میباشد.

(ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو

ص ۱۶۹).

**گرگ‌پالان دیده.** [گ گ دی د / د]

(ترکیب و صنفی، مرکب) بمعنی گرگ

بالان دیده و باران دیده است:

با کمند مهربانی بر نمی آید ز چاه

یوسف ما ای عزیزان گرگ پالان دیده است.

سالک یزدی (از آندراج).

رجوع به گرگ باران دیده و بالان دیده شود.

**گرگ‌پوی.** [گ پ] (نف مرکب) گرگ‌دو.

دونده چون گرگ:

شیرگام و پیل زور و گرگ‌پوی و گورگرد

ببر دو آهوجه و روباه عطف و رنگ‌تاز.

منوچهری.

گورساق و شیرزهره یوزتاز و غرم تک

پیل‌گام و گرگ‌سینه رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۱).

**گرگ‌پیکر.** [گ پ ک] (ص مرکب)

گرگ‌منظر. || ادرقشی که به هیأت گرگ باشد:

یکی گرگ‌پیکر درفش از برش

به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.

به پیش اندزون گرگ‌پیکر یکی

یکی ماه‌پیکر ز دور اندکی. فردوسی.

ز تیغ دلبران هوا شد بنفش

نه پیداست آن گرگ‌پیکر درفش. فردوسی.

**گرگ‌تاج.** [گ ت] (اخ) دهسی است از

چهاردانگه تابع هزار جریم. (ترجمه سفرنامه

مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

**گرگ‌تاز.** [گ ت] (نف مرکب) آنکه یا آنچه

چون گرگ تازد. آنکه به هروله رود: صیادی

سگی مستعلم داشت از ایسن پهن‌بری...

گرگ‌تازی، نهنگ‌بازی چون صرصر در

صحرا. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

**گرگ‌تپه.** [گ ت پ] (اخ) دهی است جزء

دهستان بهنام یازکی بخش ورامین شهرستان

تهران، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر

ورامین سر راه آهن و یک‌هزارگزی راه شوسه

ورامین به تهران. هوای آن معتدل دارای ۴۸۳

تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و راه آن

ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

**گرگ‌تیج.** [گ ت ت] (اخ) دهسی است از

دهستان هزار جریم، بخش چهاردانگه

شهرستان ساری، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال

خاوری کیاسر. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰

تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین

میشود. محصول آن غلات، عسل، لبنیات،

ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه

صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

**گرگ‌تیغ.** [گ ت] (ا مرکب) درختچهای

است از جنس لیسوم<sup>۲</sup> که سه گونه<sup>۱</sup> آن در

ایران نام برده شده است:

۱- بارباروم<sup>۳</sup> که در نقاط خشک جنگل‌های

کرانه دریای مازندران میروید و گرگ تیغ

خوانده میشود. ۲- روتانیکوم<sup>۴</sup> که در

شوره‌زارهای مردآباد (جنوب کرج) دیده

شده است و آن را قورق تیکان یعنی گرگ تیغ

میخوانند. ۳- تور کمائیکوم<sup>۵</sup> که در نقاط

خشک کوهستانی البرز نزدیک جنگل

میروید. گرگ تیغ درختچهای است زینتی که

دارای گل‌های بنفش پشت گلی، زرد و یا سفید

است و در خاکهای سبک و خشک در کنار

جنگلها میروید. (جنگل‌شناسی کریم سعادی

ج ۱ ص ۲۶۷ و ۲۶۸).

**گرگج.** [گ گ] (ا) سرکوبی را گویند که به

جهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب

سازند. (برهان).

**گرگ‌حیدر.** [گ ح] (اخ) دهسی است از

دهستان بسلا شهرستان نهاوند، واقع در

۱۵۰۰۰ گزی جنوب نهاوند و ۶۰۰۰ گزی

جنوب شوسه نهاوند به ملایر و بروجرد.

هوای آن سرد، دارای ۳۰۰ تن سکنه است.

آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول

آنجا غلات و تریاک و توتون و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگ‌دان.** [گ د] (اخ) دهسی است از

دهستان نودان بخش کوه همره نودان

شهرستان کازرون واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال

خاور نودان و در دامنه. دارای ۱۸۱ تن سکنه

است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.

محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی

زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه فرعی

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرگ‌در.** [گ د] (اخ) دهسی است از

دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان

همدان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال اسدآباد و

۳۰۰۰ گزی شمال‌خاور پیرملو. هوای آن

سرد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از

چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و

لبنیات و انگور است. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است.

راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

**گرگ‌در پیره‌ن داشتن.** [گ د ه ت] (مص

مرکب) کنایه از صحبت با ناجنس

داشتن. (آندراج):

ناسازگاری هست در خوی گله‌داران

کویوسفی که گرگی در پیره‌ن ندارد.

صائب (از آندراج) (بهار عجم).

**گرگ‌درق.** [گ د ق] (اخ) دهسی است از

دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان

میانه، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری

بخش و ۹ هزارگزی شوسه میانه و تبریز.

هوای آن معتدل، دارای ۹۰۶ تن سکنه است.

آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن

غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و

گسله‌داری است و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرگ‌درگله افکندن.** [گ د گ ل / ل ا]

ک د] (مص مرکب) کنایه از فنا و هلاک کردن

گله بود. (آندراج). رجوع به گربه از بغل

افکندن شود.

1 - Lycopode. 2 - Lycium.

3 - Barbarum. 4 - Ruthenicum.

5 - Turcomanicum.

**گرگ دم.** [گ دُ] (لا مرکب) عمودالصیح.

ذنب السرحان. دم گرگی. صبح کاذب.

**گرگ دو.** [گ دُ / دُو] (لا مرکب) کنایه از

دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه کردن و

قطره زدن باشد و بیه عیربی هیروله گویند.

(برهان). گرگ پوی. گرگ تازه.

کهنه گرگدویی برابر داشین،

کرد در پای و گرگ دو برداشت.

جامی (از آندراج).

**گرگ دیزه.** [گ ز / زِل] (ص مرکب)

گرگ رنگ باشد چه دیزه ب معنی رنگ و لون

هم آمده است، لیکن رنگ بسیاری مایل که

خاکستری باشد. (برهان) (آندراج). || (لا

مرکب) جامه اطلس. (برهان). اطلس. (مهدب

الاسماء).

**گرگ.** [گ گ] (لا) غله ای باشد گرد و

سیاه رنگ از نخود کوچکتر و بعضی گویند

نوعی از باقلاست و معرب آن جرجر باشد.

(برهان) (آندراج) (جهانگیری). و آن را

بصفاهان گرگر گویند. (آندراج). دانه ای است

سیاه و گرد که در گندم زارها روید و در

گلپایگان «گرگر» گویند.

**گرگو.** [گ گ] (لا) سخنی از خشم و غضب به

زیر لب گویند و آن را غرغر نیز خوانند و دندنه

نیز گویند چرا که زیر لب و دیندان پنهان مانده.

(آندراج). سخنی را گویند که کسی آهسته

زیر لب گوید. (برهان). || صدای آب رودخانه

که از فراز سوی نشیب ریزد. (آندراج)

(انجمن آرا). || (ق) بسیار و بی دربی. به کثرت

و پیوسته: گرگر آب می آید.

— گرگر پول خرج کردن؛ پول بسیار مصرف

کردن.

— گرگر سوختن؛ سوختن با شعله بلند و با

آواز خاصی مشتمل شدن آتش.

— امثال:

ما که خوردیم سیر و پر، مرگی بیفتد توی لر،

قجر بعیرد گرگر.

**گرگو.** [گ گ] (ص، لا) نایب ایهت از نام های

خدای تعالی و معنی آن صنایع الصنائع باشد.

(برهان) (آندراج) (جهانگیری) (غیاث):<sup>۱</sup>

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند

برایشان بیخود یزدان گرگر. دقیقی.

برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش

بدو داد در دهر یزدان گرگر. ناصر خسرو.

|| تخت پادشاهان را نیز گویند. (برهان)

(غیاث) (جهانگیری) (آندراج):

وز بی تنظیم سکه اش را ز روئینای هند

شاه چین را چنین دهیم و گرگر ساختند.

خاقانی.

اگر... کر و کر گوگر گرگر گردون پایه اش را بر

گردون نیفراختی... (دره نادره چ سید جعفر

شهیدی ص ۳۸).

**گوگر.** [گ گ] (اخ) رود کارون از درخزینه

تا محل دیگری که به بندقیر موسوم است. این

رود به دو شعبه تقسیم میشود، یکی از شعب

آن را شعبه کوچک یا گرگر گویند. این شعبه

مصنوعی است و ظاهراً در زمان اردشیر

ایجاد شده است. رجوع به جغرافیای غرب

ایران بهمن کریمی ص ۴۳ و جغرافیای طبیعی

کهنان ص ۷۶ شود.

**گوگر.** [گ گ] (اخ) دهی از دهستان گاورود

بخش کامیاران شهرستان سمنج، واقع در

۵۴۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و

۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاور امیرآباد. هوای

این منطقه کوهستانی و سردسیر است و دارای

۸۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه

تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و

توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری. راه

آن مالرو است در دو محل به فاصله دو

کیلومتر واقع مشهور بیلا و پائین است. سکنه

بالا ۵۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

**گوگر.** [گ گ] (اخ) نام یکی از ایستگاه های

راه آهن اهواز و بندر شاپور از بخش شادگان

شهرستان خرمشهر. این ایستگاه در ۸۸۸

هزارگزی تهران و ۴۰ هزارگزی شمال

باختری بندر شاپور واقع است و ساکنین آن

فقط کارمندان راه آهن هستند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوگر.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان

علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند واقع

در ۴۴ هزارگزی شمال مرند و ۳ هزارگزی

شوسه جلفا به تبریز. هوای آن معتدل و دارای

۲۸۵۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه و

قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه

و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله داری و

راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

**گوگر.** [گ گ] (اخ) نام قصبه ای است از

ولایت آذربایجان. (برهان). شهری است به

اران (آذربایجان) نزدیک بیلقان. این الاثیر

گوید کرکر حصنی است نزدیک ملطیه، و نیز

کرکر ناحیه ای است از بغداد، و نیز حصنی

است بین سمیساط و حصن زیاده، و آن

قلعه ای بود که خراب شده. (معجم البلدان)

(حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به کرکر

شود.

**گوگر.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان

آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز،

واقع در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵

هزارگزی به خط آهن مراغه و میانه. هوای آن

معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا

از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول

آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و

گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگر.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان

جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر،

واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شادگان

و ۲ هزارگزی راه آهن ایستگاه گرگر. هوای

آن گرم و مالاریائی است. دارای ۱۵۰ تن

سکنه است. آب آنجا از رودخانه جراحی

تأمین میشود. محصول آنجا غلات و خرما و

شغل اهالی زراعت و حشم داری است. صنایع

دستی آنان. عبابافی و راه آن در تابستان

اتسومیل رو است. ساکنین از طایفه

عشیره مقدم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

**گوگران.** [گ گ] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان

بندرعباس واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب

حاجی آباد و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسه

کرمان به بندرعباس. دارای ۲۵ تن جمعیت

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قریه ای است در دوفرستگي کمتر میانه

جنوب و مشرق طارم. (فارسانامه ناصری ص

۲۱۸).

**گوگر دانی.** [گ ر] (حامص مرکب)

ربودن بسان گرگ، مانند گرگ حمله بردن.

|| مجازاً، غارت. تاراج: قبایل ترکان... از

اطاعت و انقیاد او منخلع شده و تعرض

می رسانیده و بر حواشی و مواشی او می زده و

گرگ دانی میکرده. (جهانگشای جویی).

**گوگر سوختن.** [گ گ ت] (مص مرکب)

شعله کشیدن پی در پی. شعله زدن چنانکه

آواز گرگر از آن شنوده شود. رجوع به گرگر

شود.

**گوگر فتن.** [گ گ ر ت] (مص مرکب)

مشعل شدن.

**گوگر ناصو.** [گ گ ص] (اخ) دهی است از

دهستان مرگوز بخش سلوانا شهرستان

ارومیه، در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری

سلوانا و هزارگزی خاور راه اراهه رو زیوه به

ارومیه، در دره واقع و سردسیر سالم، دارای

۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از دره ناری و

چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و

توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و

صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگر رود.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان

تتکاین است. (ترجمه سفرنامه مازندران و

استرآباد رایینو ص ۱۴۳). ناحیتی است خرد

به دیلمان از دیلم خاصه. (حدود العالم).

۱- رجوع به برهان قاطع ج معین و رجوع به

گوگر شود.

**گرگری.** [گُگ] (لخ) دهی است از دهستان گدارچیتی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری هندیجان و ۳ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو بهبهان به دشت. هوای آن گرم و دارای ۵۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه زهره تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیلرو است. سیب کسین از طایفه شریفات هستند و این آبادی در دو محل بفاصله دو هزارگزی واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرگز.** [گُگ] (لخ) دهی است از دهستان شراه بخش سیمین‌رود شهرستان همدان، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاور همدان و ۴۰۰۰ گزی شاه‌داق. هوای آن سرد، دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورگز.** [گُگ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال کرمان، سر راه مالرو شهداد به کرمان. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرگ‌زاده.** [گُگ / د] (ص مرکب، ل مرکب) بچه گرگ. زائیده شده از گرگ.

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود  
گرچه با آدمی بزرگ شود. سعدی.

**گورگزی.** [گُگ / ز] (لخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختر برازجان و ۷۰۰۰ گزی رود حله. هوای آن گرم دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شاپور تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گورگسار.** [گُگ] (ص مرکب) گرگ‌مانند. (آندراج):

ز گرگ آنچنان کم‌گریزدگله  
کز آن گرگ‌ساران سگ مشغله. نظامی.

**گورگسار.** [گُگ] (لخ) نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ و برهان در کاف عربی مرقوم شده و به تحقیق کاف عجمی است. (آندراج). نام سپاه‌سالار ارجاسب که اسفندیار او را به کسند گرفت:

یکی ترک بد نام او گرگسار  
ز لشکر بیامد بر شهریار.

یکی ترک بد نام او گرگسار  
گذشته برو بر بسی روزگار. فردوسی.

رجوع شود به مزدینا تألیف دکتر معین ص ۲۴۹ و ۳۶۲ و یشتها تألیف پورداود جلد ۲ ص ۲۷۸.

**گرگساران.** [گُگ] (لخ) قریه‌ای از بلخ و عرب آن را جرجسار تعریب کرده‌اند:

بتوران زمین اندر آرم سیاه  
کنم کشور گرگساران تپاه. دقیقی.

سوی کشور گرگساران ربیید  
به فرمان یزدان مرا و را بدید. فردوسی.

چون سام به گرگساران بازرفت، افراسیاب روی به زمین ایران نهاد. (مجم‌التواریخ والقصص ص ۴۴).

**گرگستان.** [گُگ] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بیرجند. منطقه‌ای است کوهستانی، دارای ۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گورگستان.** [گُگ] (لخ) به نام اصلی آن «گزستان» مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورگستان.** [گُگ] (لخ) همان گرجستان است. (تاریخ ایران باستان ص ۲۴۵۹). رجوع به گرجستان شود.

**گرگ‌سگ.** [گُگ / س] (ل مرکب) سگی که از نسل گرگ باشد<sup>۱</sup>. سگی که گرگ‌مانند باشد:

زان گرگ‌سگان اژدهاروی  
نازده بر او یکی سر موی. نظامی.

زان گرگ‌سگان استخوان‌خوار  
کس را نه به استخوان او کار. نظامی.

**گرگ‌سیمین‌سب.** [گُگ / س] (ترکیب وصفی، ل مرکب) کنایه از مردم غالب و قوی و پرزور و زیادتی‌کننده باشد. (برهان) (انجمن آرا).

|| کنایه از دنیا و آسمان. (آندراج).

**گرگ‌فتنه‌گور.** [گُگ / ف / ن] (ترکیب وصفی، ل مرکب) کنایه از دنیا است. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۵).

**گرگ‌فسوتگر.** [گُگ / ف / گ] (ترکیب وصفی، ل مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. || آسمان. (برهان) (آندراج).

**گرگ‌کهن.** [گُگ / ک / ه] (ترکیب وصفی، ل مرکب) آزموده کار. (مجموعه مترادفات ص ۹).

**گرگم.** [ ] (ل) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۱) این کلمه به معنی زردچوبه که آن را زرده‌چاو نیز میگویند آمده و با حرف گاف مضموم ضبط داده شده ولی صحیح آن کرکم است. رجوع به کرکم شود.

**گرگ‌مست.** [گُگ / م] (ص مرکب) کنایه از معشوق جفا و ستم‌کننده و آزار رساننده باشد.

(برهان) (آندراج). مست طافح: یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند یوسف گرگ‌مست ما دعوی روزپیکری.

خاقانی (دیوان ص ۲۲۶). مؤلف آندراج گوید: «جناب خان آرزو میفرماید **میوشوق** را گرگ‌مست گفتن به این معنی و به این **ابیلویب** بسیار نامناسب است. در این صورت لفظ شیرمست مناسب است.» (آندراج).

**گرگ‌مست.** [گُگ / م] (ترکیب وصفی، ل مرکب) گرگی که مست شده باشد. گرگ‌مست طافح:

آهوکا، سگ توام برجه و گرگ‌مست شو  
خواب پلنگ نه ز سیر گرچه پلنگ‌گوهری.

خاقانی.

**گرگ‌مسیحادم.** [گُگ / م / د] (ترکیب وصفی، ل مرکب) کنایه از صبح است. (از برهان) (غیاث).

**گرگ‌میشی.** [گُگ] (ص مرکب) منافق که ظاهر خوب و باطن بد دارد. (آندراج):

این عزیزان در لباس گرگ، میشی میکنند  
یوسف میوسف، بسی زین گرگ‌میشان دیده‌ام.

سیالک یزدی (از آندراج).

**گرگ‌میش شدن.** [گُگ / ش / د] (مص مرکب) تاریکی و روشن شدن هوا.

**گرگ‌میشی.** [گُگ] (حامص مرکب) ظاهر خوب و باطن بد داشتن، همچون منافقان. (از آندراج). رجوع به گرگ‌میش شود.

**گرگن.** [گُگ] (ص مرکب) مخفف گرگین. شخصی را گویند که صاحب گر باشد، یعنی علت جرب دلشسته باشد چه گن به معنی صاحب هم آمده است. (برهان) (آندراج).

أجرب. (لغت‌نامه حریری). جریاء. (بحر الجواهر):

گرنخواهی پنج‌گر از گرگنان پرهیز کن  
چهل گراست ای پسر پرهیز کن زین زشتگر.

ناصرخسرو.

رجوع به گرگین شود.

**گرگن.** [گُگ] (ل) دلمل باشد و آن غله‌ای است که هنوز خوب نرسیده و گاهی در آتش بریان کنند و خورند. (برهان) (آندراج).

رجوع به کرکن شود.

**گرگن.** [گُگ] (ل) ضابطه ولایت را گویند. (جهانگیری). || (لخ) نام پهلوانی بود که افراسیاب به یاری پیران برای جنگ طوس و رستم فرستاد. (جهانگیری).

**گرگ‌نا.** [گُگ] (لخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون واقع در ۱۷۰۰۰ گزی خاور نودان. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا

از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرگنج.** [گ گ] (بخ) ارکنج است که دارالملک خوارزم باشد. و با جیم فارسی هم بنظر آمده است.<sup>۱</sup> (برهان) (آندراج):

برزم اندرون شیده برگشت ازوی  
سوی شهر گرگنج بنهاد روی. فردوسی.  
وانکه او را سوی دروازه گرگنج برند  
سرنگون باد گران از سر پیلان آونگ.

فرخی (دیوان چ عبدالسولی ص ۲۰۷).  
**گرگنی.** [گ گ] (حاص مرکب) جرب. (دستوراللفظ) (بحر الجواهر). نقیب. (منتهی الارب).

**گرگنی.** [گ گ] (بخ) خواهر قدیس گریگوریوس نازیانزی است که در حدود ۳۷۰ م. متولد شده است. مثال کامل و باهری از مادرش بوده است. برادر او پس از مرگش وصف او را با مرثیه بیان کرده است. (اعلام المنجد ص ۳۶۸).

**گروگو.** [گ] (بخ) قصبه‌ای است در کلار. نصیرالدوله شهریارین کیخسرو (۷۱۷ - ۷۲۵ ه. ق.) قصبه و قصری و بازاری در گرگو ساخت که لابد همان کرکو است که در ۸۵۰ ه. ق. اقامتگاه ملک اویس بن کیومرث در کرگورگردن بود و بدون شک همان کرکو یا گرگو است. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۰۶).

**گرگوار.** [گ ر] (بخ) گرگوار اول که او را گرگوار بزرگ نیز میگویند، در ۵۴۰ م. در رم متولد شد و از سال ۵۹۰ تا ۶۰۴ م. دارای مقام پاپی بود. وی موجد لیترچای<sup>۴</sup> و مناسک گرگوار<sup>۵</sup> میباشد، نمازی که بیاد فدا شدن خون عیسی در کلیسیا خوانده میشود.

[[گرگوار دوم در رم بسال ۶۶۹ م. متولد شده و از سال ۷۱۵ تا ۷۲۱ م. مقام پاپی را عهده‌دار بوده است. [[گرگوار سوم از سال ۷۳۱ تا ۷۴۱ م. مقام پاپی را دارا بود. [[گرگوار چهارم از سال ۸۲۴ تا ۸۴۴ م. پاپ بود. [[گرگوار پنجم از سال ۹۹۶ م. تا ۹۹۹ پاپ بود.

[[گرگوار ششم از ۱۰۴۴ به مقام پاپی رسید و در سال ۱۰۴۶ م. کناره گیری کرد ولی من غیر مستقیم تا سال ۱۰۴۸ م. عهده‌دار مقام پاپی بود. [[گرگوار هفتم در سوانا (تسکان)<sup>۶</sup>

مابین سال ۱۰۱۵ و ۱۰۲۰ م. متولد شد و از ۱۰۷۳ تا سال ۱۰۸۵ م. مقام پاپی داشت. او یکی از بزرگترین کشیشان رم بود و بواسطه مبارزه‌ای که علیه امپراطور آلمان هانری چهارم کرد مشهور شد. [[گرگوار هشتم در سال ۱۱۸۷ م. به مقام پاپی رسید. [[گرگوار نهم در اتای<sup>۷</sup> در حدود ۱۱۴۵ م. متولد شد و از

سال ۱۲۲۷ تا سال ۱۲۴۱ م. مقام پاپی داشت. [[گرگوار دهم در سال ۱۲۲۹ م. در پایزانس<sup>۸</sup> متولد شد و از سال ۱۲۷۱ تا سال ۱۲۷۶ م. پاپ بود. [[گرگوار یازدهم در سال ۱۳۳۱ م. در لیموز<sup>۹</sup> متولد شد و از سال ۱۳۷۰ تا سال ۱۳۷۸ م. پاپ بود. [[گرگوار دوازدهم در سال ۱۳۲۷ م. در ونیز<sup>۱۰</sup> متولد شد و از سال ۱۴۰۶ تا سال ۱۴۱۵ م. پاپ بود. [[گرگوار سیزدهم در سال ۱۵۰۲ م. در بُلُنْی<sup>۱۱</sup> متولد شد و از سال ۱۵۷۲ تا سال ۱۵۸۵ م. پاپ بود و تقویم مسیحی را اصلاح کرد. [[گرگوار چهاردهم بسال ۱۵۳۵ م. در سوما<sup>۱۲</sup> متولد شد و از سال ۱۵۹۰ تا ۱۵۹۱ م. پاپ بود. [[گرگوار پانزدهم در سال ۱۵۵۴ در بُلُنْی<sup>۱۳</sup> متولد شد و از سال ۱۶۲۱ تا سال ۱۶۲۳ م. پاپ بود.

[[گرگوار شانزدهم در سال ۱۷۶۵ در بلون<sup>۱۴</sup> متولد شد و از سال ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶ م. پاپ بود. او کوشید که تشکیلات کلیسا را با جنبش آزادیخواهی هماهنگ سازد.  
**گرگوار.** [گ ر] (بخ) (آیه...) از مشاهیر سیاستمداران و مؤلفان فرانسه است. وی بسال ۱۷۵۰ م. در نزدیکی «لونویل» متولد شد و بسال ۱۸۳۱ م. درگذشت. وی هرچند منسوب به گروه راهبان بود بسال ۱۷۸۹ م. به وکالت مجلس عمومی انتخاب شد و پس از آن از مدافعان جدی افکار جدید گردید و مدتی بعد به عضویت انجمن بزرگ معارف انتخاب گشت ولی بسبب نطفهائی که در مجالس گوناگون ایراد کرد رؤسای روحانیون با وی مخالف شدند و پس از مرگ اجازه ندادند جنازه او با مراسم مذهبی دفن شود. آثار متعددی که از وی بجای مانده بسیار متین و جالب توجه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**گرگوار ایلومیناتور.** [گ ر ت] (بخ) <sup>۱۶</sup> غرغوریوس منور. از جمله مبلغین مسیحی است که از سال ۲۹۴ م. در ارمنستان مشغول تبلیغ بود و مردم را به دین عیسوی دعوت میکرد. رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۷۶ شود.

**گرگور.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر اهرم، کنار راه فرعی ساحل دریا به چغادک. منقطه‌ای است گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما است و جزئی تنها کودارد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرگوراس.** [گ ر گ] (بخ) <sup>۱۷</sup> (نیکفور...) بسال ۱۲۹۵ م. متولد و بسال ۱۳۶۵ م. درگذشت. وی از مشاهیر مورخان روم است.

در قسطنطنیه به تدریس پرداخت و گروه زیادی در حلقه درس او فراهم آمدند و مورد توجه آندرونیک امپراطور قرار گرفت. آثار بسیاری از وی بجای مانده است. گرانبهارترین آنها «تاریخ قسطنطنیه» است که شامل ۳۸ کتاب یا فصل میباشد و مکرر به چاپ رسیده و به زبانهای اروپائی ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**گرگوری ایلومیناتور.** [گ ر گ ت] (بخ) <sup>۱۸</sup> رجوع به گرگوار ایلومیناتور شود.

**گرگوریوس.** [گ ر گ] (بخ) <sup>۱۹</sup> اسقف نوسا از قدسین نصرانی (ولادت در حدود ۳۳۰ و وفات در حدود ۴۰۰ م.) که آثار متعددی از وی در دست است و از جمله آثار وی کتاب طبیعت‌الانسان را در مآخذ عربی ذکر کرده‌اند. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفح ج ۱ ص ۱۰۰).

رجوع به غرغوریوس شود.

**گرگوز.** [گ / گ] (ب) ضابط ولایت رانیز گویند. (برهان). جهانگیری این نام را «گرگند» ضبط کرده است لیکن اشتباه است.

**گرگوز.** [گ] (بخ) نام پهلوانی است که افراسیاب او را به یاری پیران ویسه فرستاده بود. <sup>۲۰</sup> (برهان) (آندراج). جهانگیری این نام را گرگند ضبط کرده است لیکن اشتباه است.

**گرگوز.** [ ] (بخ) یکی از امرای جنتمور است و جنتمور حدود سال ۶۳۳ ه. ق. وی را برای عرض گزارش حوزه حکومتی خود نزد اوکنای قان فرستاد و بهاءالدین جوینی صاحب دیوان را همراه او کرد... گرگوز اصلاً اویغور و یکی از دبیران جوینی بوده که بمناسبت اطلاع بر خط و زبان اویغوری و آداب کتاب و بلاغت در نزد او محترم میزیسته موقعی که جنتمور بحکومت خوارزم منصوب بگردید گرگوز نیز با او

۱ - مخفف گرگنج. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

2 - Gorgonie. 3 - Grégoire.

4 - Liturgie.

5 - Le rite grégorien.

6 - Soana (Toscane).

7 - Anagni. 8 - Palaisance.

9 - Limoges. 10 - Venise.

11 - Bologne. 12 - Somma.

13 - Bololgne 14 - Bellune.

15 - L'abbé Grégoire.

16 - Grégoire l'illuminateur (Gregory illuminator).

17 - Grégoras.

18 - Gregory Illuminator.

19 - Grégoire de Nysse.

۲۰ - چنین نامی در فهرست ولف نیامده.

مصحف «گرگوی» است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).



همراه شد و چون روزبروز از او آثار کفایت و حسن خدمت بظهور میرسید، جتتمور او را بحاجبی و نیابت خود سرافراز نمود. گرگول از سال ۶۳۷ تا ۶۴۱ ه. ق. حکومت کرد. رجوع به تاریخ مغول از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال صص ۱۶۶ - ۱۶۸ شود.

**گرگول.** [گِ] [اخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۷۲ هزارگزی باختر مهاباد و ۲۰ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به ارومیه. هوای آن سرد، دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه نقره تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. در دو محل فاصله ۴ هزار گز بنام گرگول بالا و پائین مشهور، سکنه گرگول پائین ۱۲۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرگ و میش.** [گِگ] [ترکیب عطفی، ص مرکب] تاریک و روشن. و این ترکیب در مورد هوا بکار میرود.

گرگ و میش بودن هوا؛ تاریک و روشن بودن هوا.

امثال:

گرگ و میش با هم از یکجا آب میخورند؛ عدل و امنی به کمال است؛ و شهر غزنین چنین شده که بمثل گرگ و میش همی آب خورد. (زین الاخبار گردیزی).

رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ از ص ۱۳۰۲ بیدد شود.

**گرگ‌وند.** [گِ] [اخ] دهسی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان. هوای آن سرد، دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و چغندرقد و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگوی.** [گِ] [اخ] نام پهلوانی بوده تورانی که خود بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را به نزدیک پیران ویسه به جنگ طوس و رستم فرستاد. (برهان) (آندراج). نام پهلوان ایرانی<sup>۱</sup>. (ولف): چو گرگوی جنگی سوی میسره بیامد چو خور بیش برج بره. فردوسی. رجوع به گرگوز شود.

**گرگ‌ویزه.** [گِ] [ز/ز] (ص مرکب) چیزی به رنگ گرگی و آن خاکستری است.<sup>۳</sup> (آندراج).

**گرگه.** [گِ] [اخ] دهی است از دهستان

اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختر رزاب و ۱۰۰۰ گزی خاور اتومبیل‌رو مریوان به رزاب. هوای آن سرد، دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگه.** [گِ] [اخ] تیره‌ای از کورکور هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

**گرگه پیشه.** [گِ] [ش] [اخ] دهی است از دهستان خداوندلو بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال صحنه، کنار راه مارلو صحنه به سنقر. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه محلی و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی و تریاک و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن مارلو است. در دو محل واقع است مشهور به گرگه پیشه علیا و سفلی. سکنه علیا ۱۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگه چقا.** [گِ] [چ] [اخ] دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختر کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی سراب نیلوفر. هوای آن سرد، دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از سراب نیلوفر تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگه لان.** [گِ] [اخ] دهسی است از دهستان خداوندلو بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال صحنه. کنار راه مارلو صحنه بسنقر. هوای آن سرد، دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگه مندرک.** [گِ] [م] [د] [اخ] دهی است از دهستان شیخان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد بین آبادی مندرک و کمزرد واقع است و در حدود ۱۵۵ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت دیمی و گله‌داری است. در زمستان کلیه مردم به گرمسیر نفت‌شاه سوماز میروند و آنها چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگی.** [گِ] [حامص] گرگ بودن. عمل گرگ کردن. درندگی:

به گرگی ز گرگان توانیم رست

که بر جهل جز جهل نارد شکست. نظامی. شبانی پیشه کن بگذار گرگی

مکن با سر بزرگان سر بزرگی. نظامی.

**گرگی.** [گِ] [اخ] دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری قدیشه. هوای آن معتدل. دارای ۴۳ تن سکنه است. محصول آن غلات و تریاک. آب آنجا از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و مال‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرگیاس.** [گِ] [اخ] رجوع به گرزیاس<sup>۴</sup> شود.

**گرگیج.** [گِ] [اخ] نام شهری است از شهرهای عالم و عربان شهر را مدینه خوانند. (برهان) (آندراج). چنین نامی در کتب جغرافیایی یافته نشد ظاهراً مصحف «گرگنج» = «گرگانج» است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گرگیدور.** [گِ] [د] [اخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۷۰۰۰ گزی خاور روانسر و ۲۰۰۰ گزی شمال قلابن. هوای آن سرد دارای ۲۲۶ تن سکنه است.

آب آنجا از روانسر تأمین میشود. محصول آن غلات لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. تابستان از روانسر ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرگیس.** [گِ] [اخ] دهی است از جمله فرماندهان عمده دوره خشیارشا که عده‌ای پیاده‌نظام در تحت فرمان خود داشت. گرگیس پسر آریز<sup>۶</sup> بود. (تاریخ ایران باستان ص ۷۳۸، ۷۵۱).

**گرگیلی دز.** [گِ] [د] [اخ] در آندراج آمده: بمسالای درند کولا براه آرم نام دزی است محکم در مازندران از ابنیه منوچهرشاه که طاقی بزرگ در کوه داشته و دری از یکپاره سنگ بر آن بوده که پانصد کس برگرفتندی و پانصد برنهادندی و چون آن در زیر آن طاق برنهادند معلوم نگردید که در آنجا محلی و مأمنی و طاقی و دزی است. لشکر اعراب در زمان ملک النجیال مازندران این طاق را محاصره کردند تا پس از هفت سال آن طاق را گشودند. به عربی آن را حصن الطاق نامیده‌اند. (به اختصار از آندراج). رجوع به طاق در همین لغت‌نامه شود.

1 - Gargöy (فهرست ولف).

2 - Gargöy (فهرست ولف).

۳- این ضبط غلط است و صحیح آن گرگ‌دیزه است. رجوع به گرگ‌دیزه و دیزه شود.

4 - Gorgias. 5 - Gergis.

6 - Arize.

**گرگین.** [گ] (ص مرکب) (از: گر + گین پسوند انتصاف) مخفف آن گرگن است. (حاشیه برهان چ معین). شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد چه گین بمعنی صاحب هم آمده است. (برهان) (آندراج). اجرب. (لغت نامه مقامات حریری) (زمخشری). جرباء. (بحر الجواهر): مروره؛ شتر گرگین. موقوس. (منتهی الارب): سوار رخشم و اسفندیار روئین تن چرا که با خر گرگین همی روم به چرا. سوزنی. بوجهل را از سگ گرگین کمتر دانم. (کتاب القضا ص ۱۴۵). چشم را این نور حالی بین کند چشم عقل و روح را گرگین کند. مولوی (مثنوی). خاک گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد. مولوی (مثنوی). صد کس از گرگین همه گرگین شوند خاصه آن کز خبیث عقل بند. مولوی (مثنوی). ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش. مولوی (مثنوی). بر تو گر از صبر نگشاید دری از سگ گرگین گبران برتری. شیخ بهایی. **گرگین.** [گ] (اخ) نام پهلوانی است ایرانی (برهان). نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آن را گرگین میلاد میگفته‌اند و به گرگ منسوب داشته‌اند یعنی به حدت و قوت گرگ است و در جنگ گرازان با بیژن گبو غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران به حکمرانی اراضی خوارزم مأمور شد چنانکه مرقوم شده در آن حدود شهری بنام خود بساخت و به گرگان موسوم شد. (آندراج). پسر میلاد رجوع به فهرست ولف شود. میلاد بقول نلدکه (حماسه ملی ایران ص ۷) محرف مهرداد (نام پادشاه اشکانی) است. اما گرگین بدرستی معلوم نیست تحریف چه نامی است. رجوع به حماسه سرایی در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۵۴۴ - ۵۴۵ و حاشیه برهان قاطع ج معین شود: به طوس و به گودرز گشوادگان به گبو و به گرگین از آزادگان. فردوسی. چو طوس و چو گودرز و گبو دلیر چو گرگین و بیژن چو رهام شیر. فردوسی (شاهنامه ج خاور ج ۳ ص ۱۱۵). نبیره جهانجوی گرگین نیم همان آتش تیز برزین نیم. فردوسی (شاهنامه بروخیم ص ۲۶۹۷). شهر گرگان نماند با گرگین

نه نشاپور ماند با شاپور. ناصر خسرو. چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش چو فرمان پیکار بر بست و کیش. سعدی (بوستان). **گرگین.** [گ] (اخ) یکی از امرای شاه منصور (از خاندان آل مظفر) که در موقعی که به یزد حمله کرد مقتول شد. تاریخ عصر حافظ ج ۱ چ غنی ص ۴۲۴). **گرگین.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی دشت آب و دشت بر. هوای آن سرد و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **گرگین.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری رفسنجان و کنار شوسه رفسنجان به کرمان. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **گرگین.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور حسن آباد سوگند و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بیجار - زنجان. هوای آن سرد و دارای ۵۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و دیم و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **گرگین.** [ ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۶ هزار گزی قزوین. هوای آن سردسیر و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه در بهار و از رود محلی تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی انگور و بادام بنشن و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی و راه تا ارسنی آباد ۸ هزار گز است و از ده فرعی ماشین میتوان برد. بقیه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **گرگین آباد.** [گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوهنجان بخش زاویر شهرستان کرمان واقع در ۸۷۰۰۰ گزی شمال باختری زاویر، کنار راه فرعی زاویر به یزد. دارای ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸). **گرگین خان.** [گ] (اخ) گرگین خان گرجی ملقب به شاه نوازخان در زمان شاه سلطان حسین به حکومت قندهار منصوب شد و در آنجا سوءسلوک از خود نشان داد. مردم قندهار و طایفه افغان از سوءسلوک او بستوه آمدند. میرویس افغان به وکالت افغانه قندهار برای شکایت به دربار شاه سلطان حسین آمد ولی او را ندید کسی هم بگفته او توجهی نکرد. پس به قندهار برگشت و بر حاکم آنجا شوریده گرگین خان را مقتول نمود و خود بر سریر حکومت بنشست. رجوع به روضه الصفا ناصر و تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی صص ۹۹ - ۱۰۰ و ۱۰۱ شود. **گرگین در.** [گ] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۸۰۰۰ گزی شمال سنقر و کنار راه فرعی سنقر به قروه. هوای آن سرد و دارای ۱۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و قلمستان و توتون و میوهجات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **گرگین شدن.** [گ] (ص مرکب) (اراب) پیدا کردن. جرب گرفتن. عر. عرور. (منتهی الارب). **گرگین لاری.** [گ] (ن) (اخ) از حکام ولایات اطراف کرمان که گویند از نسل گرگین میلاد است. وی بسندگی و فرمانبرداری امیر تیمور را پذیرفت. (از تاریخ عصر حافظ دکتر غنی ج ۱ ص ۳۸۵). **گرگینه.** [گ] (ن) (اراب) مطلق پوستین را گویند. (برهان) (غیاث). نوعی از پوستین. (آندراج): ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر. نظامی. صیدگاهش ز خون دریا جوش گاه گرگینه گه پلنگی پوش. نظامی. **گرگینه چرم.** [گ] (ن) (اراب) چرم که از پوست گرگ سازند و بر طبل کشند: دهلهای گرگینه چرم از خروش درآورده مغز جهان را بجوش. نظامی. چو آن طبل روئین گرگینه چرم به ماهی رساند یک آواز نرم. نظامی. همان کوس روئین و گرگینه چرم نه دل بلکه پولاد را کرد نرم. نظامی. **گرگینه دوز.** [گ] (ن) (نصف مرکب) پوستین دوزنده. آنکه پوستین دوزد:

دمه دم فروگیر چون چشم گرگ شده کار گرگینه دوزان بزرگ. نظامی.  
**گروگیو.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان واقع در ۶۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۲۹ هزارگزی شمال شوسه آرو به بهبهان. هوای آن معتدل. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گروگت یوسف.** [گ گ ش] [اخ] گرگی که برادران یوسف آن را به خوردن یوسف متهم کردند. و داستان آن چنان است که فرزندان یعقوب بر برادر خود حسد میبردند. از پدر خواستند تا یوسف را بگردش ببرند. یعقوب گفت ترسم او را ببرید و تنها گذارید گرگ وی را بدرد. برادران به پدر اطمینان دادند که در نگهداری وی بکوشند. یوسف با برادران به صحرا رفت و برادران او را به چاهی افکندند سپس پیدر گفتند یوسف را بر کالای خویش گماشتیم و چون از دور شدیم گرگ وی را بدرید. برای شرح بیشتر رجوع به قصص الانبیاء و تفاسیر قرآن و سوره یوسف شود.

بخون زرق مرا بپرهن بیالودند  
 وگر نه پا کتر از گرگ یوسفم ز گناه. انوری.  
**گروکسپه سو.** [گ ل پ س] [اخ] از ییلاقات سخت‌سر است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۳).

**گروم.** [گ] (ص) پارسی باستان گرم<sup>۱</sup> [در پادا: گرم<sup>۲</sup>، اوستا گرم<sup>۳</sup>، پهلوی گرم<sup>۴</sup>، هندی باستان گرم<sup>۵</sup> (گرمی)، ارمنی جرم<sup>۶</sup>، جرمن<sup>۷</sup> (تب)، کردی و بلوچی گرم، افغانی گرم<sup>۸</sup>، استنی غرم<sup>۹</sup>، کرم<sup>۱۰</sup>، سفغنی گرم، سریکی زهورم<sup>۱۱</sup>، گورم<sup>۱۲</sup>. (حاشیه برهان چ معین. مقابل سرد. (برهان) (آندراج). سُخُن. (منتهی الارب): و پیغمبر را علیه‌السلام گفت تو اندر میانه بنشین تا گرمت نبود. (ترجمه طبری بلعمی).

رفیقا چند گویی کو نشاطت  
 بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.  
 گرنامه ی خوانی بیاورد مرد  
 برو خوردنیا ز گرم و ز سرد. فردوسی.  
 نه گرم‌اش گرم و نه سرم‌اش سرد  
 همه جای شادی و آرام و خورد. فردوسی.  
 بجوشیدش از دیدگان خون گرم  
 به دندان همی کند از تنش چرم. عنصری.  
 پس بساروج بیندود همه بام و درش  
 جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین ز برش.  
 منوچهری.

شرابی که بترشی زند، مردمانی را که معده‌ها و جگرهای گرم دارند، شاید. (نوروزنامه).  
 [اشتاب و تعجیل. (برهان). جلد و شتاب. (غیث). جلد و تیز و مفرط. (آندراج):  
 اسپیک آمد همانگه نرم نرم  
 تا برد مراسب او را گرم گرم. رودکی.  
 بسی کرد خواهش که ایدر بایست  
 چنین گرم رفتی<sup>۱۳</sup> تراوی نیست. فردوسی.  
 پس اندر همی راند بهرام نرم  
 برو بارگی را نکرد ایچ گرم. فردوسی.  
 پس اندر سواران برفتند گرم  
 که بر شیر جنگی بدرند چرم. فردوسی.  
 آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند.  
 (تاریخ بیهقی).

رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند  
 به زیر رایت منصور لشکر جرار. فرخی.  
 ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی  
 آهسته که در کوه و کمر بازبسانند. سعدی.  
 [سختی. شدت. مقابل رخا. سرده]  
 سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد  
 سخن تلخ و شیرین و درمان و درد. ابوشکور.

سواری گرنامه ی نامش کهرم  
 رسیده بسی بر سرش سرد و گرم. دقیقی.  
 [تند. تندخو. مستبد]  
 نباید بود ازینسان گرم و خودکام  
 بقدر پای خود باید زدن گام. نظامی.  
 [محکم. سخت. بنیروء از آن پتکها برگرفتی  
 و بر سر وی [بر سر نمروء آنگاه که پشه در  
 مغز او جای گرفته بود] همی زدندی و هر که  
 گرم‌تر زدی گفتمی من از شما خشنودترم.  
 (ترجمه طبری بلعمی). [سخت. شدید: دیگر  
 سلاحها کار بفرمودند تیربارانی صعب  
 بکرد [ند] و حمله‌های گرم آوردند، آن مردم  
 حشری هزیمت کردند. (تاریخ سیستان).  
 [خوب. بامحبت. دوستانه. باحرارت. بالطف.  
 بامهربانی].

یکی نامه را گرم پاسخ نوشت  
 بیاراست قرطاس را چون بهشت. فردوسی.  
 بگفتار گرم و به آواز نرم  
 فرستاده را راه دادی بشرم. فردوسی.  
 برستم چنین گفت [گیو] کای بافرین  
 گزین همه مهتران زمین  
 چنان شادگشتم به دیدار تو  
 برین پرسش گرم و گفتار تو  
 که بی‌جان شده باز یابد روان  
 و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.  
 چو دیدم من این خوب چهر ترا  
 همین پرسش گرم و مهر ترا. فردوسی.  
 بفرمودشان تا نوازند گرم  
 نخوانندشان جز به آواز نرم. فردوسی.  
 بلکا تکین گفت فرمانبردارم و میان ایشان

سخت گرم بود. (تاریخ بیهقی).  
 یاد از آن حجره حکیم شریف  
 و آن حرفان گرم خوش‌خنده. سوزنی.  
 همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و  
 پیش مأمون باز آمد و خدمتی نیکو بکرد و  
 عذری گرم بخواست. (چهارمقاله عروضی).  
 [جزم. بی‌تخلف]:

تهمتن چو بشنید شرم آمدش  
 برفتن یکی رای گرم آمدش. فردوسی.  
 [تیز. پرمشرتی. بارونق. روا]:  
 اگر چون میر یک تن بود از ایشان  
 نه چندان بد مر او را گرم<sup>۱۴</sup> بازار. فرخی.  
 رجوع به گرم بازار و بازار گرم شود.  
 - آب گرم؛ اشک:

عنان تکاور همی داشت نرم  
 همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.  
 به آب گرم در مانده‌ست پایم  
 چو در زلفین در انگشت ازهر.  
 - بازار گرم؛ بازار بارونق. بازار پرمشرتی:  
 هین در این بازار گرم بی نظیر  
 کهنه‌ها بفروش و ملک تقد گیر. مولوی.  
 - پذیرایی گرم؛ پذیرایی مهمانان با لطف و  
 محبت.

- پیغام گرم؛ پیغام بامهر، بامحبت، دوستانه:  
 بسی گرم پیغامها داده بود  
 ز چیزی که پیشش فرستاده بود. فردوسی.  
 - خون گرم؛ کسی که با مردم بسیار معاشرت  
 کند.

- دل گرم؛ مستظهر. قوی‌دل.  
 - دم گرم؛ دهن‌گرم. گفتار شیرین. زبان  
 چرب.  
 - سخن گرم؛ گفتار گیرنده. سخن دلپذیر، نغز:  
 بشد منذر و شاه را کرد نرم  
 بگسترد پیشش سخنها ی گرم. فردوسی.

چو بشنید شاه آن سخنها ی گرم  
 ز گردان چینی به آواز نرم. فردوسی.  
 بیازید و بگرفت دستش بشرم  
 بسی گفت شیرین سخنها ی گرم. اسدی.

- سلاح گرم؛ اسلحه آتشین چون تپانچه.  
 - گفتار گرم؛ سخن گرم:  
 برفتند زی ماه رخسار پنج  
 ابا گرم گفتار و دینار و گنج. فردوسی.

- |             |             |
|-------------|-------------|
| 1 - garma.  | 2 - pada.   |
| 3 - garema. | 4 - garm.   |
| 5 - gharmá. | 6 - jerm.   |
| 7 - jermn.  | 8 - ghârma. |
| 9 - gharm.  | 10 - qarm.  |
| 11 - Zhûrm. | 12 - gûrm.  |
- ۱۳- نل: تیزرفتن و در این صورت شاهد نیست.  
 ۱۴- چنین است در نسخه خطی، و طبق نسخه ج عبدالرسولی ص ۱۶۴: تیز بازار.

دگر می گسارد به آواز نرم  
همی دل ستاند بگفتار گرم.  
مجلس گرم؛ مجلس دوستانه.  
- هنگامه گرم؛ ازدحام. شلوغی؛  
بر چارسوی عنصر هنگامه‌ای است گرم  
پرهیز کن ز جیب شکافان بی نشان.  
اثر اخیسکتی.  
**گرم.** [گ] (ا) غم و اندوه و زحمت سخت و  
گرفتگی دل و دلگیری باشد. (جهانگیری)  
(برهان) (آندراج):  
گردم داری گزند آرد بدین  
لیکن او را گرم درویشی گزین.  
بدین زاری و خواری و گرم و درد  
پراکنده بر تارکش خاک و گرد.  
همه گرم و در دست تیمار و رنج  
بر این است رسم سرای سپنج.  
گهی با می و رود و رامشگران  
گهی با غم و گرم و رنج گران.  
امیر شاد و بدو بندگان همه شاد  
مخالفان همه با گرم و انده و تیمار.  
کارمان باش و شادمانه بزی  
دشمنان اسیر گرم و حزن.  
تو شیری و شیران بگردار غم  
برو تار هانی دلم را ز گرم.  
بشد رامین روان بر کوه چون غم  
روانش پر نهب و دل پر از گرم.  
(ویس و رامین).  
گریزندگان نزد فغفوز باز  
رسیدند بار رنج و گرم و گداز.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
که را بیش بخشد بزرگی و ناز  
فزوتند دهر رنج و گرم و گداز.  
اسدی.  
بلای خیری و درد شقایق را پزشک آید  
غم نسرين و گرم یاسمن را غمگسار آید.  
لامعی.  
تو همه ساله به شادی و طرب  
مانده اندای تو در گرم و زحیر.  
زان باده که با بوی گل و گونه لعل است  
قفل در گرم است و کلید در شادی.  
(اسرارالتوحید).  
هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها  
از غم و رنج و عنا و تعب و گرم و اسف.  
سوزنی.  
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم  
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم. مولوی.  
با دل خود گفت [نصوح] کز حد رفت جرم  
از دل من کی رود آن ترس و گرم. مولوی.  
[گرفتن اندک از جمله طلب بسیار. (برهان)  
(آندراج) (اشتینگاس).] اقسوس قزح.  
(برهان). [در نسخه میرزا یعنی زخم آمده  
است. [کمان رستم. (رشیدی).  
**گرم.** [گ] (ا) در لهجه عوام، میان دو دوش و

گوشت پس گردن نزدیک به مازه را گویند.  
**گرم.** [گ] (ر) (قرانسوی، ا) گرم. واحد  
اوزان مستعمله در بیشتر ممالک متمدنه و  
عبارت است از وزن یک سانتیمتر مکعب آب  
مقطر با چهار درجه حرارت در تحت فشار  
طبیعی ۵۷ سانتی متر آتمسفر و تقریباً معادل  
است با پنج نخود و خمس نخود و کمی افزون  
از ماشه میباشد. (ناظم الاطباء). واحد وزن  
دستگاه متری فرانسه که بسیاری از ممالک  
آن را پذیرفته اند. ۱- اضعاف گرم عبارت  
است از: دکا گرم. هکتوگرم. کیلوگرم.  
میرابا گرم. ۲- اجزاء گرم: دسی گرم.  
سانتی گرم. میلی گرم. رجوع به گرم شود.  
**گرم.** [گ] (ا) نام یکی از دهستان های  
دوگانه بخش ترک از شهرستان میانه در خاور  
بخش و شمال خاوری شهرستان میانه. از  
شمال به جبال بزکش، از جنوب به شهرستان  
زنجان و از خاور به هروآباد و از باختر به  
دهستان کندوان محدود میباشد.  
قراء این دهستان در دامنه شمالی کوه بزکش و  
دامنه های کوه میدانغی واقع و بطور کلی  
کوهستانی و دارای آب و هوای سردسیر و  
بیلاقی میباشد. آب قراء واقع در سمت شمال  
و باختر دهستان از رود گرم و قراء جنوبی از  
سفیدرود تأمین میشود و محصولات عمده آن  
غلات و حبوبات و اشجار غیرثمر (تبریزی  
و چنار) میباشد. مرکز دهستان چشمه کش و  
از ۵۸ آبادی بتعداد نفوس ۱۶۴۷۰ تن تشکیل  
یافته است. قراء عمده آن عبارتند از:  
خوستان، ارمودان، ینگچه، دلیکانلو، چناب  
حسنخان و حاجی یوسفلو میباشد. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گرم.** [گ] (ا) دهی است از دهستان  
گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت  
واقع در ۹۰۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری  
مسکون و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه مالرو  
سبزواران کروک. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰  
تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات  
تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و  
شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان  
قالی بافی بدون نقشه و راه آن مالرو است.  
مزارع گرم ریز و کنارپز جزء این ده است.  
طایفه رئیسی در زمستان در این ده ساکنند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گرم.** [گ] (ا) دهی است از بخش  
میانکنگی شهرستان زابل واقع در ۸  
هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد  
نزدیک مرز افغانستان. هوای آن معتدل.  
دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از  
رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن  
غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرم آب.** [گ] (ا) مرکب آب گرم معدنی.  
**گرم آب.** [گ] (ا) (ا) دهی است از دهستان  
چناران بخش حومه وارداک شهرستان مشهد  
واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و  
۲ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان.  
هوای آن معتدل و دارای ۹ تن سکنه است.  
آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن  
غلات و شغل اهالی زراعت و مالداري و راه  
آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).  
**گرم آب.** [گ] (ا) نام ایستگاه راه آهن از  
دهستان علابخش مرکزی شهرستان سمنان  
است. دومین ایستگاه سمنان به دامغان واقع  
در ۳۶۵۰۰ گزی. سکنه آن همان کارمندان  
ایستگاه راه آهن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).  
**گرم آب.** [گ] (ا) (ا) دهی است از دهستان  
دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان،  
واقع در ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و  
۵۰۰۰ گزی خلیل الله. هوای آن سرد. دارای  
۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه  
تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات  
و قلمستان و تریاک و توتون. شغل اهالی  
زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گرم آب.** [گ] (ا) (ا) دهی است از دهستان  
بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع  
در ۱۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کامیاران و  
۸۰۰۰ گزی خاور شوسه کرمانشاه به سنندج  
و هوای آن سرد. دارای ۱۰۷ تن سکنه است.  
آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن  
غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و  
گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی  
است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گرم آباد.** [گ] (ا) (ا) ده مخروبه‌ای است از  
بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**گرم آب بالا.** [گ] (ا) (ا) مزرعه‌ای است از  
دهستان خار و طوران بخش بیارجمند  
شهرستان شاهرود. سکنه آن ۳۵ تن است.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**گرم آب پائین.** [گ] (ا) (ا) دهی است از  
دهستان خار و طوران بخش بیارجمند  
شهرستان شاهرود، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی  
جنوب خاوری بیار و ۹۱۰۰۰ گزی جنوب  
شوسه شاهرود به سبزوار. دشت و شن زار و  
هوای آن معتدل و خشک است. دارای ۱۷۰  
تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین  
میشود. محصول آن تنباکو و غلات و لبنیات

و بادام، شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مالرو. سنگسری و کرد کوچانی زمستان جهت تعلیف احشام خود حدود این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**گرم آب سر.** [گ س] (بخ) دهی است جزء دهستان جمع آبرود بخش حومه شهرستان دماوند، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به مازندران. هوای آن کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی کاری و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. مزرعه پوردبلاغ جزء این ده است. راه آن مالرو صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرم آلت.** [گ ل] (رجوع به گرمالت شود.

**گرم.** [گ] (مقابل سرما. حرارت. حر: تهم، سختی گرم، خمیم، گرمای سخت، دفاء، دفا، سهام، شدت گرم، صیهب، شدت گرم و روز گرم، صیهد، شدت گرم، و عک، سختی گرم، (منتهی الارب): سپاه گرد آمده بود آنجا و گرمائی گرم بود. (ترجمه طبری بلعمی).

بانگ زله کرد خواهد کرد گوش و ایچ ناساید به گرم از خروش.

رودکی (سعید نفیسی ص ۱۰۷۹).

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد

همه جای شادی و آرام و خورد. فردوسی.

رنجه زرگرمای تموز آن و این

خفته و آسوده بزیر ظلال. ناصر خسرو.

علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس

هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند.

ناصر خسرو.

شیرین و سرخ گشت چنان خرما

چون برگرفت سختی گرما را. ناصر خسرو.

در این گرما که باد سرد باید

دل آسان است، یا دل درد باید. نظامی.

تو خفته خنک در حرم نیمروز

غریب از برون گو به گرم بسوز.

سعدی (بوستان).

بنالید کای طالع بدلگام

به گرما بیختم درین زیر خام.

سعدی (بوستان).

ایشان را سخت می آمد در گرمای گرم روزه

داشتن. (تفسیر ابوالفتح).

**گرمائی شدن.** [گ ش د] (مص مرکب)

بیمار شدن بعلت گرمی هوا. گرمزده شدن.

|| مبتلا به اسهال یا قی شدن در اثر حرارت

هوا.

**گرمائیل.** [گ] (بخ) گرمایل. ارمائیل.

ارمائیل. ازمائیل. رجوع به هریک از این

مدخلها شود.

**گرماب.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان طاغتنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه واقع است. هوای آن معتدل است و دارای ۱۱۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. آب معدنی و دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرماب.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه آن مالرو است. دارای آب معدنی است. مزار شاهزاده حسین اصغر در کوه فیروز نزدیک این ده واقع است. گذار سی سرباز در شمال این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرماب.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان ربعمشامت بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب ششتمد. هوای آن سرد و منقطه ای است کوهستانی دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرماب.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قوچان. هوای آن سرد، دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرماب.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری بانه و ۳۰۰۰ گزی مرز ایران و عراق. هوای آن سرد، دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و گزانگبین و مادوج، قلقاف، کتیرا و محصول جنگلی. شغل اهالی زراعت و زغال فروشی است. راه آن مالرو است. پاسگاه مرزیبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرمابان.** [گ] (مرکب) حمام که آن را گرمابه نیز گویند. (جهانگیری) (برهان) (آندراج):

بیانگ ماهی بریان و ریش بزغاله

بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان.

بدیع سیفی (از جهانگیری).

|| گرمابه بان هم هست که استاد حمامی باشد. (برهان) (آندراج). از بیت فوق به اندک تکلفی این معنی را نیز میتوان فهمید. (حاشیه) برهان قاطع چ معین، رجوع به گرمابه بان شود.

**گرماب بالا.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری صالح آباد. هوای آن معتدل، دارای ۶۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرماب پائین.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری صالح آباد. هوای آن معتدل، دارای ۱۵۰ تن سکنه است. دارای رودخانه است و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمابدر.** [گ د] (بخ) دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران، واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختر گلندوک و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه تهران به شمشک. هوای آن سرد. دارای ۵۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سار و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن، جزئی قلمستان و عسل. شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال سنگ است. دو معدن زغال سنگ و چشمه های متعدد دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرماب سر.** [گ س] (بخ) از جمله دهات لاریجان. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۴).

**گرماب قلعه.** [گ ق ع] (بخ) در شمال خط سرحدی ایران و ترکستان و در دره رودی که اراضی ماوراء بحر خزر را مشروب میکند واقع است و دولت ایران متعهد گردیده بود که قلعه مزبور و قلعه قلقلاب را که باز در شمال آن خط واقع است تا یکسال تخلیه کند و ضمناً حق داشته که در ظرف آن مدت سکنه آنها را به ایران مهاجرت دهد بشرطی که دولت روس در نقاط مزبوره استحکامات نسازد. (طبق قرارداد ۱۲۹۹ ه. ق. با دولت روسیه). در جنوب شرقی کوه کویت داغ واقع است و خط سرحد ایران با ترکستان از نزدیکی آن عبور میکند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵ شود.

**گرمابک.** [گ ب] (بخ) دهی است از دهستان بیرون بشم، بخش کلاردشت

شهرستان نوشهر، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن کیف و ۲۰۰۰ گزی باختر مرزن آباد. هوای آن معتدل دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه چوب و زغال است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرمابه.** [گ ب / پ] (ا مرکب) حمام. (دهار) (غیاث) (برهان) (آندراج). گرمابان. (جهانگیری):

شد به گرمابه درون استاد غوشت بود فربوی و کلان و خوب گوشت. رودکی. یک روز به گرمابه همی آب فروریخت مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز. منجیک. ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور. معرفی. اندر تفلیس یک چشمه آب است سخت گرم که گرمابه‌ها بر وی ساخته‌اند و دائم گرم است بی آتش. (حدود العالم). بدو گفت بایک به گرمابه شو همی باش تا خلعت آرد نو. فردوسی. وز آنجای [زندان] با چاکرو یار چند به گرمابه شد [اسفندیار] با تن دردمند. فردوسی.

همه شهر گرمابه و رود و جوی بهر برزنی رامش و رنگ و بوی. فردوسی. آواز دادم بخدمتکاران تا شمع برافروختند، به گرمابه رفته و دست و روی بشستم. (تاریخ بیهقی). خواجه بفرمود تا وی را به گرمابه بردند و جامه پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). میری بود آنکو چو بگرمابه درآید خالی شود از ملک و از جاه و جلالش؟ ناصر خسرو.

صورت خوب بسی باشد بی حاصل بر در و درکه گرمابه و دیوارش.

ناصر خسرو. و از پس استفراغ اندر آب گوگرد نشانند و گرمابه خشک نافع باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). دیوان را مطیع خویش گردانید و بفرمود تا گرمابه ساختند. (نوروزنامه). هر که خدمت... کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که... بصورت گرمابه به هوس تناسل عشق آرد. (کلیله و دمنه).

دل شه چون ز عجز خونابه است او نه شاه است نقش گرمابه است. سنایی. حایض او، من شده بگرمابه ماهی او، من طپیده در تابه. سنایی. همچو پیل و شیر شادروان و گرمابه شوند پیش تیغ و نیزه تو پیل مست و شیر نر. عبدالواسع جبلی.

گاه روز او چو بخت من برخاست سلاز گرمابه کرد یک یک راست. نظامی. چو باید شد بدان گلگونه محتاج که گردد بر در گرمابه تاراج. نظامی. نیم شبی پشت بهم خوابه کرد روی در آسایش گرمابه کرد. نظامی. عقل با نقش نگاران بر پیروی چگل قسمت از صورت گرمابه چرا برگیرد. سیف اسفرتنگ.

خود بدانی چون بر من آمدی که تو بی من نقش گرمابه بدی. مولوی (مثنوی).

ترا سهمگین روی پنداشتند به گرمابه در زشت بنگاشتند.

سعدی (بوستان).

شنیدم که وقتی سحرگاه عید

ز گرمابه آمد برون بایزید. سعدی (بوستان).

**گرمابه بان.** [گ ب / پ] (ص مرکب) (مرکب) حمامی. آنکه گرمابه را اداره کند. گرمابه‌دار. حمامچی: چون از در دررفتم گرمابه بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند. (سفرنامه ناصر خسرو). رجوع به گرمابان و گرماوآن شود.

**گرمابه بها.** [گ ب / پ] (ا مرکب) مزد حمام. اجرت گرمابه. [انعام. بخشش: نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه بها. (تاریخ بیهقی).

**گرمابه زدن.** [گ ب / پ] (ا مرکب) (ص مرکب) حمام رفتن. استحمام:

گرمابه زد و لباس پوشید آرام گرفت و باده نوشید. نظامی. کرده هر هفت سر هفته و گرمابه زده عرق و آب چکانش چو گلاب از رخ و موی. اوحدی.

**گرمابه دشت.** [گ ب / پ] (ا مرکب) از جمله کوهستانها و بیلاقات شاه کو و ساور (نزدیک معبر قزلق). (ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۹).

**گرمابه سرا.** [گ ب / پ] (ا مرکب) از جمله دهات استراباد که در چهارفرسخی شرقی استراباد است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۱).

**گرمابه وان.** [گ ب / پ] (ص مرکب) (مرکب) حمامی. (زمخشری). رجوع به گرمابه بان شود.

**گرمابه پشته.** [گ ب / پ] (ا مرکب) از دهستان خرم آباد شهرستان شهنسوار، واقع در ۱۲۰۰ گزی جنوب شهنسوار و ۳۰۰۰ گزی جنوب بلده. هوای آن معتدل و مرطوب دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه سه هزار و لمروند تأمین میشود. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری است. اکثر تابستان به بیلاق میروند. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرمایما.** [گ ب / پ] (ا مرکب) آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبه گرمی هوای تابستان حیوه در آن کنند و هرچه هوا گرمتر شود حیوه ببالاتر می آید و درجه گرمی هوا معلوم میگردد و آن را گرماسنج نیز میگویند و به زبان یونانی آن را ترمومتر گویند، و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده‌اند که صافی و ناصافی و آمد ریاح و باران از آن معلوم میشود و آن را بارومتر یعنی هواپیما گویند. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به گرماسنج شود.

**گرماسنج.** [ا] (ا مرکب) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد است که در کرکوک سلیمانیه شهردوز سنجان کوی حریر ساوجبلاغ مکرری بنانه مسکن دارد. این طایفه را بابان هم میگویند. (جغرافیای سیای کیهان ص ۵۷).

**گرمای خوردن.** [گ ب / پ] (ا مرکب) (ص مرکب) مقابل سرما خوردن. (آندراج). دچار گرم شدن:

اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد چو آب زندگی گرمای محشر میتوان خوردن. میرزا صائب (از آندراج).

**گرمادوز.** [گ ب / پ] (ا مرکب) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش کلپیر شهرستان اهر است. این دهستان در شمال خاوری بخش کلپیر و مابین رودخانه ارس و درآورد واقع و آب و هوای آن در قسمت جنوبی نسبتاً معتدل و در قسمت شمال مخصوصاً در کنار رود ارس و درآورد گرمسیر و محل قشلاقات ایل چلیپانلو بوده و آب قراء تابعه عموماً از چشمه‌ها و رودخانه ارس و درآورد سلین چای و گسوی آفاج میباشند. مرکز دهستان آبادی آبش احمد و از ۱۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و قشلاق تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۴۹۰ تن است. قراء مهم آن اوتسوکندی، پیره‌ماشان، خالدن، عربشاهخان، عربشاه خردان مولدن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۵ شود.

**گرمارود.** [گ ب / پ] (ا مرکب) جزء دهستان الموت بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین، واقع در ۲۷ هزارگزی خاور معلم کلاهی و ۶۷ هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۶۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شاهرود و الموت تأمین میشود. محصول آن غلات و سیب زمینی و لبنیات و اشجار گردو و میوه‌جات سردسیری. شغل اهالی زراعت است و بیشتر آنان برای تأمین معاش به تکابن میروند. قالی و گلیم و

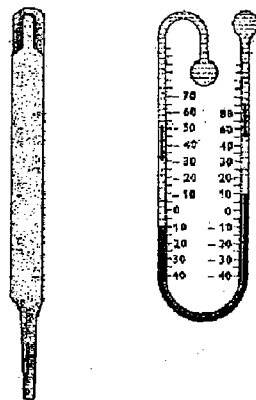
کرباس بافی دارد و دبستان نیز دارد و آثار قلعه خرابه بنام نوذر بالای تپه مجاور دیده میشود. راه به هر طرف مارلو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرمارودین.** [گک] [لخ] دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلايه شهرستان قزوین، واقع در ۱۲ هزارگزی باختر معلم‌کلايه و ۴۸ هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد، معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و مختصر پنبه و بشن و شغل اهالی زراعت چادرشب و کرباس بافی است و راه به هر طرف مارلو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گرمازدگی.** [گک ز د / د] (حامص مرکب) گرمائی شدن. بیمار شدن بر اثر حرارت بسیار. رجوع به گرمائی شدن شوده و باز استاد ما گفتی خمار پشندان و گرمازدگی را نیک بود [یعنی ققاع و شلماب] و دیگر نعتی نیست از او. (هدایة‌المعلمین ربع‌بن احمدلاخونیی).

**گرمازده.** [گک ز د / د] (نمف مرکب) آنکه گرما و حرارت سخت در وی اثر کرده باشد. (ناظم‌الاطباء؛ مدعص؛ گرماده، منتهی الارب)؛ یعنی محرووران بحران برفان ظلم و گرمازدگان جور و تشنگان تموز بیماری در سایهٔ رفت و ساحةٔ معدلت او قرار گیرند. (سندبادنامه ص ۶).

**گرماسنج.** [گک س] (امرکب) <sup>۱</sup> اسبابی است که برای اندازه گرفتن درجهٔ هوا به کار میرند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم میشود. درجهٔ صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخ‌بندان و صد درجه که برابر است با آب جوشان. گرماسنج رنومور <sup>۲</sup> آلتی است که به ۸۰ درجه تقسیم شده بین آب منجمد و حرارت بخار آب جوشان. و دیگر گرماسنج



گرماسنج

فانهایت <sup>۳</sup> که به ۱۸۰ درجه تقسیم میشود که بین ۳۲ درجه است که مطابقت دارد با آب منجمد و ۲۱۲ که مطابقت دارد با حرارت بخار آب جوشان.

**گرماسی.** [گک] [لخ] دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد. هوای آن معتدل دارای ۸۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرماسیر.** [گک س] [لخ] دهی است از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرم‌سیری شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری حسینی و ۲۴ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. منطقه‌ای است گرم‌سیری. دارای ۱۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بالارود تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش بافی و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفهٔ بردکی قلاوند بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرماش.** [گک] [لخ] دهی است از دهستان کلاتران بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۵۰۰۰ گزی باختر سنندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سنندج به میروان. هوای آن سرد. دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و توتون و حبوبات جالیز و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. مسجد هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرمافزای.** [گک ف / ف] <sup>۴</sup> (نمف مرکب) از گرما + فزای (فزاینده). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). افزون‌کنندهٔ حرارت. (امرکب) نام ماه سوم از سال ملکی است. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).

**گرم‌گرم.** [گک گ] (اص مرکب، ق مرکب) در حال گرمی. سرد نشده. گرم. داغ؛ ضماد را گرم‌گرم روی دمل گذاشتن.

**گرم‌مالت.** [گک ل] (ل) در بعضی نواحی گیلان فلفل سیاه را گویند که در غذاها مصرف کنند. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده).

**گرم‌ماله.** [گک ل] (ل) دوابی باشد به رنگ مردار سنگ و در مرهمها بکار پرند گوشت را برویاند، و اگر به آب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آن را ببرد و به یونانی مولیدانا خوانند. (برهان). و به یونانی مولیدانا خوانند. (آندراج).

**گرم‌مایر.** [گک] [لخ] به بالارود مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرم‌مایر پائین.** [گک] [لخ] دهی است از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرم‌سیری شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری حسینی و ۱۶ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بالارود تأمین میشود محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفهٔ قیلاوند بوده قسمتی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرم‌مایر حاجعلی.** [گک ع] [لخ] دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و کنار راه آهن اهواز به تهران. منطقه‌ای است کوهستانی و گرم‌سیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کساکری راه آهن میباشد. صنایع دستی آنان قالی بافی و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. دبستان و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرم‌ان کردن.** [گک ک د] (مص مرکب) در تداول خانگی، گریه سخت با درد کم یا بسیار که در زیر بغل یا کش ران و امثال آن پیدا شود به علت مرضی که در جای دیگر بدن است مانند آماس کش بعلت سوزاک. آماس که بر یکی از دو جانب گلو یا بیغوله‌های ران و زیر بغل و مانند آن پیدا آید و در درون ریم باشد. سخت شدن ماده‌ای در درون تن چنانکه در زیر گلو پشت گوش یا جای دیگر.

**گرم‌انیان.** [گک] [لخ] از جملهٔ شش طایفهٔ ایران باستان که تمدن و شهرنشین بوده‌اند و تصور کرده‌اند که همان کرمانیان باشند. (تاریخ ایران باستان ص ۲۲۷).

**گرم‌مانیه.** [گک ی] [لخ] در بعض نسخ دیوان منوچهری این بیت آمده:

بر فرخی و بر مهی گردد ترا شهنشهی

این بنده را گرمان دهی و آن بنده را گرمانیه.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

در دیوان چ کازیمیرسکی مصرع دوم چنین است:

1 - Thermomètre.

2 - Thermomètre réaumur.

3 - Thermomètre fahrenheit.

۴- در برهان قاطع بکسر فاء آمده.

این بنده را کرمان دهمی وان بنده را کرمانیه (دیوان چ کازیمیرسکی ص ۱۰۷).

کازیمیرسکی در ترجمه فرانسسه (ص ۲۳۲) منظور از موضع اول را «کرمان» معروف و دوم را «کرمانیه» نوشته و در ص ۳۸۰ گوید: کرمانیه در یاقوت یاد نشده اما در ماده «سمرقند» کرمانیه ذکر شده و آن یکی از نواحی این شهر بزرگ است. شاعر میخواهد ناحیتی عظیم مانند کرمان را با محلی کوچک مانند کرمانیه مقایسه کند.

**گرمایش.** [گ و] [اِخ] دهسی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارویانصدگزی جنوب باختری سردشت و ۱۷ هزارگزی جنوب راه ارابهر و بیوران به سردشت. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و مازوج کتیرا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیمبافی است. راه آن مالرو است. در دو محل پانصد گز بفاصله بنام گرمایش بالا و پائین مشهور و سکنه گرمایش بالا ۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرمایوک.** [گ و] [اِخ] دهسی است از دهستان کلارستاق. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

**گرمایوه.** [گ و] [اِخ] (مَرکب) گرمایان. (جهانگیری). گرمایه که حمام است. (برهان): دیوان را سخره گرفت (جمشید) تا گرمایوه ساختند و هرچه اندر دریا گهر بود دیوان از بهر او برآوردند. (ترجمه طبری بلعمی). و کوشکهای سترگ قلعه متصل به گرمایوه... پسندیده و اصطیل کشیده و مشتعل بر میدان و ایوان فراخ بلند و باغ و بستان نزه و دلبنند. (ترجمه محاسن اصفهان). و گرمایوه ابتدا او ساخت [جمشید] و زورق که بنگارگری بکار برند او فرمود. (فارسنامه ابن البلخی ج لیدن ص ۳۲). و فضولیه ابن خراسویه مادر ملک منصور بگرفت و در گرمایوه‌ای گرم کرد بی آب تا در آنجا هلاک شد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۶). در آن کوه گرمایوه کنده‌ست در سنگ خارا با حوضها و پیوسته گرم باشد. (فارسنامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۲۷). و آن روز در گرمایوه رفت و حجامت کرد و همان روز این کسان جای خالی یافتند. در گرمایوه رفتند او را بکشتند و بگریختند. (مجمل التواریخ و القصص). و بروایتی گویند که او را در گرمایوه‌ای کردند تا ببرد به سامره. (مجمل التواریخ و القصص). و بر هر زمین که رسند نماز کنند الا بطهارت‌جای یا گرمایوه یا گورستان. (تفسیر ابوالفتح). تا وقتی اتفاق افتاد که به گرمایوه روند و استحمامی کنند.

(سندیادنامه چ احمد آتش ص ۲۹۴). روزی پسر حسن به گرمایوه شد و مدتی بماند، و بعد از آن به مسلخ گرمایوه آمد. (تاریخ طبرستان). اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای و گر خامشی نقش گرمایوه‌ای.

سعدی (بوستان).  
**گرمایوه بان.** [گ و] [و] (ص مرکب) (مَرکب) گرمایه بان. حمامی: در موازی ایام و سوائف دهسور و اعوام در شهر قنوج گرمایه بان بود معروف و مذکور به آلت و ثروت. (سندیادنامه ص ۱۷۳). گرمایوه بان مستفحص وار از شکاف در نظاره میکرد. (سندیادنامه ص ۱۷۸).

**گرمایهی.** [گ] [اِ] نوعی از ماهی است. (آندراج).

**گرماییل.** [گ ی] [اِخ] همان گرمائیل است که با کاف تازی نیز آورده‌اند:

یکی نامش ارمایل پا کدین دگر نام گرماییل پیش‌بین. فردوسی.  
رجوع به ارمائیل و ارمایل و گرمائیل شود.

**گرم افتادن در کارکسی.** [گ ا د ر ک] (مص مرکب) بجد مشغول شدن در کار وی:

بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او باز نشکیم همی یک ساعت از دیدار او.

امیر معزی (از آندراج).  
**گرم اوفتادن.** [گ د] (مص مرکب) جابجا افتادن. فی الحال افتادن:

چو زنبورخانه بیاشوقتی گریزاز محلت که گرم اوفتی.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۳۱۶).  
**گرم ایستادن.** [گ د] (مص مرکب) کاملاً گرم شدن. نهایت گرم گردیدن: میان هر دو لشکر مسافت [لشکر محمود و مسعود] نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۸). امیر به گرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۶).

**گرمب.** [گ ر] [اِصوت] آواز افتادن چیزی گران و ثقیل از جائی بلند.

**گرم باد.** [گ] [اِ مرکب] باد گرم باشد. [بجازاً سموم].

**گرم بازار.** [گ] [اِ مرکب] بازار گرم، بارواج، پررونق، پر مشتری:

نهانی شده سوی پیکار کک که بر هم زند گرم بازار کک. فردوسی.  
رجوع به گرم شود.

**گرمباگرنب.** [گ ر گ رُمب] [اِصوت] پی‌درپی کوفتن و زدن: هفت شبانه‌روز گرمباگرنب (گرمب) عروسی کردند.

**گرم بودن.** [گ د] (مص مرکب) به رونق بودن. با آب بودن. بشکوه بودن:

گرم است با جمالت بازار خویرویان بگذر که نیم‌جانی بهر تبار دارم. سعدی.  
**گرم پدای.** [گ م پ] [اِ] یکی از ماههای فرس و از جمله نه ماهی است که در کتیبه بیستون آمده است. رجوع به سینا ص ۱۰۴ و خرده‌اوستا ص ۲۰۷ و تازیخ ایران باستان ص ۱۴۹۹ شود.

**گرم پرسیدن.** [گ پ د] (مص مرکب) احوال‌پرسی از روی شوق و علاقه داشتن تمام:

ور نیستی آنگه که بمن هجر چه کرد برخیز و بیا گرم بپرس از دم سرد.

بپرسید گرم و گرفتش بپر بمادرش گفت آن بیل نامور. فردوسی.

چو آمد بدان بارگاه بلند بپرسید ازو گرم شاه بلند. فردوسی.

امیر [مسعود] وی را گرم پرسید. [خواججه احمدحسن را]. (تاریخ بیهقی). مأمون خلیفه شب به دیدار وی [حضرت رضا] آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند. (تاریخ بیهقی).

**گرم تاب.** [گ] [نف مرکب] تابنده با حرارت بسیار. تابنده گرم:

بجشن همایون میمون تو چو گشت آفتاب از حمل گرم تاب همائی شود عدل تو کز هوا

شود سایه دار سر شیخ و شاب. سوزنی.  
**گرم تاز.** [گ] [نف مرکب] تند در ساخت و تاز. تند تازنده. پشتاب تازنده:

پیش خوانبایه سلیمانی سخن مور گرم تاز فرست. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۷۴).

**گرم تازی.** [گ] [حامص مرکب] تندی در ساخت و تاز.

**گرم تمام ده.** [گ ت د] [اِخ] دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۳ هزارگزی خاور شوسه مشهد به زاهدان. هوای آن گرم دارای ۹۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. مزرعه گرم دارو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمجان.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان دوغانی بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب قوچان و ۱۰ هزارگزی جنوب جاده شوسه عمومی قوچان به مشهد. هوای آن معتدل دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک، شغل اهالی



زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمجوان.** [گ] [اخ] دهسی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۴ هزارگزی خاور مراغه و ۵ هزارگزی شمال راه اربابرو مراغه به قره آغاج. هوای آن معتدل دارای ۸۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه لیلان و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، نخود بادام، زردآلو، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرم جوشی.** [گ] [حامص مرکب] محبت و اختلاط کردن. (آندراج) (غیاث). اختلاط بسیار کردن. (مجموعه مترادفات ص ۲۹). [آتپاک نمودن. (آندراج) (غیاث). اضطراب بی قراری.

**گرم جوشیدن.** [گ] [د] [مص مرکب] بسیار محبت کردن. [آتپاک کردن. (آندراج) (غیاث). بی قراری کردن.

**گرم جه.** [گ] [ج] [نف مرکب] چشمه‌ای که آب گرم از آن فوران کند. جایی که آب گرم از آن بجهد.

**گرمخان.** [گ] [اخ] نام یکی از دهستان‌های بخش حومه شهرستان بجنورد. محدود است از شمال به دهستان تکمران و گیغان از جنوب به کوه باباموسی، از مشرق متصل به خاک زعفران‌لو. موقعیت دهستان کوهستانی. هوای آن معتدل و محصول عمده آنجا غلات و تریاک. باغات و محصول دامی بعد کافی دارند. ساکنین از طوایف پیچرانلو میباشند که شغل آنها عموماً زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۹۷۱ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرم خان.** [گ] [اخ] دهسی است مرکز دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بجنورد. سر راه شوسه عمومی بجنورد به قوچان. هوای آن معتدل، دارای ۳۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن و تریاک و باغات انگور دارد. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راه آن مالرو است. دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرم خانه.** [گ] [ن] [مرکب] خانه‌ای که در زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند. (آندراج). [گلخانه. محلی که برای پرورش گل و گیاه در آفتاب‌رو با شیشه‌ها میکنند و با

طرزی خاص بوسیله پهن یا بخاری یا لوله آب گرم حرارت بدانجا میدهند. محل پرورش گل در زمستان. رجوع به گلخانه شود. [آنجا از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش می‌افروزند. [حجره‌ای مردوسازان را که داروها در آن می‌خشکانند. (ناظم الاطباء).

**گرمخانه.** [گ] [اخ] دهسی است از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در سیزده هزاروپانصدگزی جنوب باختری هروآباد و ۴ هزارگزی شوسه هروآباد - میانه. هوای آن معتدل، دارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرم خانی.** [گ] [اخ] دهسی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری قروه و ۹۰۰۰ گزی شوسه قروه به همدان. هوای آن سرد دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و میوه‌جات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرم خانی.** [گ] [اخ] دهسی است از دهستان یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۷۰۰۰ گزی باختر هرسین و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسه هرسین به کرمانشاهان. هوای آن معتدل دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. تابستان از چهار اتمیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرم خانی.** [گ] [اخ] دهسی است از دهستان روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۱۰۰۰ گزی باختر روانسر، بین راه پساوه و سنجایی. هوای آن سرد و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آنجا از سراب روانسر تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتمبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرم خو.** [گ] [ص مرکب] تسندخو. (آندراج):

آن گرم‌خو بسوز دل ما رسیده بود  
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود.  
ابوطالب کلیم (از آندراج).

**گرم خون.** [گ] [ص مرکب] کنایه از بسیار دوست و بامحبت و اختلاط کننده. (برهان) (آندراج) (غیاث):

شب نه در خوابم که بینی چشم حیرانم بهم  
کز سرشک گرم خون چسبیده مژگانم بهم.  
محمدسعید (از آندراج).

**گرم خویان چمن.** [گ] [ن] [م] [ترکیب اضافی، مرکب] گلها و ریاحین: شرمساریم از سلوک گرم‌خویان چمن  
برگ گل دارد زبان خار در آزار ما.  
دانش (از آندراج).

**گرم خیز.** [گ] [نف مرکب] کنایه از مردم سسرخیز و زود بیدارشونده. (برهان) (آندراج). رجوع به گرم‌خیزی شود. [اسبرکوح و جلد و چابک و تیزرو. (برهان) (آندراج):

برانگیخت پس چرمه گرم‌خیز  
بیفکند بر هندوان رستخیز. (گرشاسب‌نامه).  
محابا رها کرد و شد گرم‌خیز  
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز.  
نظامی.  
کشیدند بر یک‌دگر تیغ تیز  
ز گرمی شده چون فلک گرم‌خیز. نظامی.  
رجوع به گرم‌خیزی شود. [صوفی که جهت نوافل شب زود برخیزد. [نمازشب‌کن. (برهان) (آندراج).

**گرم خیزی.** [گ] [حامص مرکب] کنایه از زود بیدار شدن و سحرخیزی:

ور سوخته‌ای ز گرم‌خیزی  
از سوختگان چراگری؟ نظامی.  
رجوع به گرم‌خیز شود. [جلدی. چابکی. تیزتیکی:

پری را میگرفت از گرم‌خیزی  
بچشم دیو درمیشد ز تیزی. نظامی.  
رجوع به گرم‌خیز شود.

**گرم داز.** [گ] [نف مرکب] غم‌خوار: گرم‌دارانت تراگوری کنند  
کشکشان در تگ گور افکنند.

مولوی (مثنوی).  
رجوع به گرم شود.

**گرم داشتن.** [گ] [ت] [مص مرکب] اختلاط چسپان داشتن. (آندراج). [دلجویی کردن. به کسی تسلی دادن:

اول دل من گرم همی داشتی و من  
دل بر تو فرو بسته بدان شیرین گفتار. فرخی.

**گرم داغ.** [گ] [م] [مرکب] مرحوم و وحید دستگردی در گنجینه گنجوی آرد، مانند گرم زخم کنایه از اشتیاق مفرط است که بدان سبب از داغ بی‌خبر است:

هنوز از عشق‌بازی گرم داغ است  
هنوزش شور شیرین در دماغ است.  
نظامی (از گنجینه گنجوی ص ۱۳۲).

**گرم دان.** [گ] [ل] قسمی از میوه باشد.

(آندراج).

**گرم در آمدن.** [گَ دَمَ دَا] (مص مرکب) سخت مقاومت کردن. دلیری کردن. پایداری سخت: جنگ سخت آنجای بود... آن ملاعین گرم درآمدند خاصه در مقابله امیر. (تاریخ بیهقی).

**گرم دره.** [گَ دَر] (ایخ) دهسی است از دهستان تنگ‌گزی بخش ارول شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختر ارول و ۵۰ هزارگزی تا راه عمومی کوهستانی. هوای آن معتدل، دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات پشم و روغن و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرم دره.** [گَ دَر] (ایخ) دهسی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال شهرکرد و ۶ هزارگزی راه موسی‌آباد به نجف‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و پادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرم دره.** [گَ دَر] (ایخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاور کرج. هوای آن معتدل، دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کرج تأمین میشود. محصول آن غلات و پشن و صیفی و چغندر قند میوه و قلمستان است. شغل اهالی زراعت است و کاروانسرا و چند قهوه‌خانه سر راه دارد. در کنار راه ماشین‌رو تهران به کرج واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرم دره.** [گَ دَر] (ایخ) دهسی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۴۰ هزاروپانصدگزی شمال باختری خوی و سه هزاروپانصدگزی جنوب باختری شوسه خوی به سیه چشمه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۲۴۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و از راه ارابه‌رو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرم‌دشت.** [گَ دَ] (ایخ) نام یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن بین اهواز و خرمشهر از بخش مرکز شهرستان خرمشهر است. این ایستگاه در ۱۰۱ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲۰ هزارگزی شمال خرمشهر واقع، ساکنین آن عبارتند از کارمندان راه‌آهن. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرم‌دل.** [گَ دِل] (ص مرکب) کنایه از عاشق سوخته. (آندراج). در برهان بصورت جمع گرم‌دلان آمده است. عاشقان و دلسوختگان. [اقوی دل. پشت‌گرم].

تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد چون دم برآوریم بدامان صبحگاه. خاقانی. چونکه نعمان بدین طلبکاری گرم‌دل شد ز نار سمناری... نظامی.

**گرم‌دماغ.** [گَ دِ] (ص مرکب) معرب. مست: و آخر زمانیان را سکر حرام شد زیرا که ضعیفتر به عضو و گرم‌دماغتر بودند از خوردن می. (کتاب المعارف). رجوع به گرم شود.

**گرم‌دماغی.** [گَ دِ] (حامص مرکب) کنایه از تکبر باشد. (غیاث) (آندراج). غرور. نخوت. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). [عربده. مستی. رجوع به گرم دماغ شود.

**گرم‌ران.** [گَ رَا] (نصف مرکب) تیزران. (آندراج). چابک و تیزرو.

**گرم راندن.** [گَ دَا] (مص مرکب) تند راندن. سریع رفتن:

رهی به پیش خود اندرگرفت و گرم براند به زیر ریایت منصور لشکری جرار. فرخی. **گرم‌رفتار.** [گَ رَ] (ص مرکب) زودخیز. (آندراج). گرم‌رو. سالک:

در این صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی‌بینم مگر هم گرم‌رفتاری چراغم پیش پا دارد. صائب (از آندراج).

**گرم رفتن.** [گَ رَ تَ] (مص مرکب) تند رفتن. سریع رفتن:

برفت گرم و به دستور گفت کز پی من تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار. فرخی.

**گرم‌رو.** [گَ رَو] (نصف مرکب) شتاب‌رو. (رشیدی). تعجیل و شتاب‌کننده. (برهان). تیزرو. (آندراج). آنکه بشتاب رود:

اگر دیر شد گرم‌رو باش و پست ز دیر آمدن غم ندارد درست. سعدی. قلم بيمين يميش چو گرم‌رو مرغیست که خط بروم برد دمیدم ز هندوبار. سعدی.

در سیر و سلوک گرم‌رو باش خرمن میسوز و دانه میپاش. تزاری قهستانی.

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع. حافظ.

[عاشق بی‌صبر. (برهان) (آندراج): ای درینا عاشقان گرم‌رو در راه دین تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال. سنایی.

[سالک چالاک. (برهان) (آندراج). سالک

طریقت:

ای مرد گرم‌رو چه بیش از این به پیش چندان مرو به پیش که پیشان پدید نیست. عطار.

چنان گرم‌رو در طریق خدای که خار مغیلان نکندی ز پای.

سعدی (بوستان). [با حرارت و شهامت طی طریق کننده:

گرم‌رو چون جسم موسی کلیم تا به بحرینش چو پهنای گلیم. مولوی. **گرم‌رود.** [گَ رَو] (ایخ) از جمله دهات تنکابن است که آن را رمک هم میگویند. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴).

**گرم‌رود.** [گَ رَو] (ایخ) از جمله دهات ساری است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۲).

**گرم‌رود.** [گَ رَو] (ایخ) دهی است از دهستان گلستان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری ساری، شمال دره زارم رود. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی هوای آن معتدل و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه زارم‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، لبنیات، میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. گلهداران تابستان به بیلاق چهار دانگه میروند. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرم‌رود.** [گَ رَو] (ایخ) در جنوب سراب در آذربایجان واقع شده و رود قرانقو از آن میگذرد. رجوع به جغرافیای غرب ایران دکتر کریمی ص ۳۹ شود. گرم‌رود ولایتی است، درو صد پاره دیه بود و هوایش خوش‌تر از میانج بود و پنبه و انگور و برنج و دیگر حبوبات باشد و آبش از آن کوهها جاری است و فضلاتش در سفیدرود ریزد و مردمش سفیدچهره و ترک‌اخلاقند. حقوق دیوانیش بیست و پنج هزار و هشتصد دینار است. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۸۶).

**گرم‌رود.** [گَ رَو] (ایخ) رودی است که از سراب برمیخیزد و به ولایت گرم‌رود به آب میانج جمع میشود و به سفیدرود میریزد و طولش دوازده فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۲۳).

**گرم‌رودپی.** [گَ پَ] (ایخ) دهسی از دهستان آمل. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۵ و ۱۵۲).

**گرم‌روی.** [گَ رَو] (حامص مرکب) تدروی. سرعت:

گرنفش گرم‌روی هم نکرد یک نفس از گرم‌روی کم نکرد. نظامی.

**گرم‌ریز.** [گ] (اِخ) ده کسوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو کرک به سبزوار و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرمسار.** [گ] (اِخ) قصبه مرکز بخش گرمسار تابع شهرستان دماوند، نام قدیم قشلاق، واقع در ۱۰۹ هزارگزی خاور تهران و ۲ هزارگزی جنوب شوسه تهران، خراسان و ۲ هزارگزی جنوب ایستگاه گرمسار. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه حبله‌رود و محصول آن گندم و جو، پنبه، پنبش، خربزه، انگور، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و کسب. در حدود ۷۰ دکان مختلفه دارد. ادارات دولتی گرمسار عبارتند: از بخشداری، شهرداری و نمایندگی بانک ملی و کشاورزی، دسته ژاندارمری، پست و تلگراف و تلفن، دبیرستان ۹ کلاسه پسران و دبستان ۶ کلاسه دختران، محضر رسمی، تلفن شهری. کارخانه تصفیه پنبه و عدلبندی آن در اراضی ساروزن بالا متصل به گرمسار واقع و در سال ۳ ماه کار میکند و در حدود ۳۵ تن کارگر دارد. از آثار قدیمه آن آب انبار نصرالله است. راه فرعی به جاده شوسه دارد. سابقاً راه شوسه تهران خراسان از این قصبه میگذشته و در بهبود اقتصادی آن دخیل بوده. فعلاً راه از دوهزارگزی قصبه میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرمستان.** [گ م] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساری و ۲۰۰۰ گزی قهوه‌خانه هولار. منطقه‌ای است کوهستانی جنگلی و معتدل دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تجن تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرمسرحله.** [گ س م ح ل] (اِخ) از جمله محلات ناحیه آمل است. (ترجمه سفرنامه سازندران و استرپاد رایسینو ص ۱۵۳).

**گرم‌سوت.** [گ] (ا) نوعی از جامه‌ها و این هندی است و اصلش گرب‌سوت. گرب به معنی میان و سوت بمعنی ریمان یعنی جامه ابریشمی که پود آن ریمان بود. ظاهراً فارسیان بجهت قرب مخرج «با» را به میم بدل کرده‌اند یا غلط ایشان است. محسن تأثیر:

سخن تند از قماش لفظ بی مضمون نمیگردد که گرمی از لباس گرم‌سوت افزون نمیگردد.

وله:

و همچو مهر از دل گرم است تن آسانی ما  
گرم‌سوت است به تن جامه عریانی ما.

(آندراج).  
**گرمسیر.** [گ] (ا مرکب) زمینی که بالخاصه بسیار گرم باشد. مقابل سردسیر. (آندراج). منطقه گرم. جایی که آب و هوای آن در زمستان سرد نیست: و بعضی از وی [از ناحیت تبت] گرمسیر است و بعضی سردسیر. (حدود العالم). و از وی [ناحیت پارس] هرچه به دریا نزدیک است گرمسیر است و هرچه به بیابان نزدیک است سردسیر است. (حدود العالم). و این [ناحیت عرب] ناحیتی است عظیم و گرمسیر. (حدود العالم). امیر به گرگان رسید و هوا خاصه آنجای که گرمسیر بود... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶). گفت [امیر محمد] بوبکر دبیر سلامت رفت سوی گرمسیر تا از راه کرمان به عراق و مکه رود. (تاریخ بیهقی).

زَر است علم عمر بدین زر بده  
در گرمسیر برف بزر داده به.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۹۵).  
و بر آن نواحی ساخته بعضی نواحی سردسیر و بعضی گرمسیر و غله بوم است. (فارسنامه ابن البلخی چ لیدن ص ۱۲۸).  
پیل [را] کز گرمسیر هند بیرون آوردند  
در خزر بستن به سرما برتابد بیش از این.  
خاقانی.

زمستانش به بردع میل چیر است  
که بردع را هوای گرمسیر است. نظامی.  
**گرمسیر.** [گ] (اِخ) نام ولایتی است در سواحل خلیج فارس. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون و جامع‌التواریخ رشیدی شود.

**گرمسیر.** [گ] (اِخ) نام ولایتی است از ولایت بست و داور: خبر آمد که چنگیزخان به طالقان بلخ رسیده است و دو سه هزار مغول از راه گرمسیر بطلب. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴). او به جانب گرمسیر که اردوی او آنجا بود مراجعت نمود. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۸۸). بعضی از سکان ولایات گرمسیر و غزنی<sup>۲</sup> که با ملک غیاث‌الدین دوستی داشتند بدو انهاء کردند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۹۰). رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون از سعدی تا جامی و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صص ۶۲ - ۸۹ - ۱۱ - ۱۱۲ و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

**گرمسیر.** [گ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه شهرستان اردستان. این دهستان در سازمان آمار به نام زواره منظور شده. دهستان مزبور در شمال شهرستان اردستان واقع حدود و مشخصات آن به شرح زیر

است:

حدود: از شمال به دشت کویر، از جنوب به دهستان بالا و پائین، از خاور به بخش انارک شهرستان نائین، از باختر به کاشان. این دهستان مسطح بوده و هیچگونه عارضه‌ای در آن دیده نمیشود و در قسمت شمالی زمین‌های آن شزار میباشد. هوای دهستان بواسطه مجاورت با کویر گرم بوده و آب زراعتی قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و مختصری صیفی جات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی محلی قالی و گلیم و عیابافی است. در قصبه زواره صنعت آهنگری معمول است. قراء مهم آن عبارتند از زواره (مرکز دهستان)، مهاباد، مغار، ملک‌آباد. معدن نمک در شمال دهستان موجود است. در این دهستان ۸ باب دبستان و یک باب دبیرستان دایر است. قصبه زواره در زمان هلاکوخان مغول محاصره و قنات آن کوبیده شده که قسمتی از آن هنوز هم مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرمسیری.** [گ] (ص نسبی) منسوب به گرمسیر:  
اگرچه جای باشد گرمسیری  
نشاید کرد با سرما دلیری. نظامی.  
گرمسیری ز خشکساری بوم  
کرده باد شمال را بسوم. نظامی.  
**گرمش.** [گ م] (امص، ا) گرمی و حرارت. (آب. آندراج).

**گرمشت.** [گ م] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی باختر لار و جنوب رودخانه قره‌آغاج. هوای آن گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما، تنباکو، کتجدو شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرمشت.** [گ م] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کلالی کنار راه مالرو سیمکان به خفر و میمند. منطقه‌ای است کوهستانی و گرم. دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، برنج، خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرم شدن.** [گ ش د] (امص مرکب) گرما یافتن. حرارت پذیرفتن. سُخُن. (دهار)

۱- این وجه اشتقاق مورد تأمل است.  
۲- ن: عربی.

(منتهی الارب). سُخْوَت. إِصْطِلَاء. (منتهی الارب):

بچند روز دگر آفتاب گرم شود  
مقر عیش بود سایه بان و سایه بان.

سعدی (قصاید چ فروغی ص ۵۵).

|| حَرَ. (دهار). حرارت. (دهار).

|| مجازاً سرحال آمدن. تحریک شدن:

چنان گرم شد رخس آتش گهر

که گفتی برآمد ز پهلوش پر.

فردوسی.

چو مغزش شد از یاده سرخ گرم

هم آنگه بخت از بر ریگ نرم.

فردوسی.

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار

که از پند او گرم شد شهریار.

نظامی.

شہ چون سخنی شنید ازین دست

شد گرم و ز بارگی فروجست.

نظامی.

|| شهرت پیدا کردن. مشهور شدن. شیوع

یافتن:

در جهان گرم شد که شاه جهان

روی کرد از سپاه و ملک نهران.

نظامی.

|| خشمگین شدن. پس بایستی که رسول

خدای (ص) جبرئیل را باورداشتی و سخن

مناققان را قبول نکردی و گرم نشدی و عایشه

را با خانه بویگر نفرستادی. (کتاب النقص ص

۴۳۲). بعد از آن چون مناققان دروغ بر عایشه

نهادند... رسول (ص) گرم شد و او را با خانه

پدرش فرستادند. (کتاب النقص ص ۴۳۲).

— گرم شدن از مهر: از محبت مشتعل شدن.

بسیار باعلاقه شدن:

گرم شو از مهر و زین کین سرد باش

چون مه و خورشید جوانمرد باش.

نظامی.

— گرم شدن بازار: کنایه از بهم آمدن مردم.

(آندراج). رونق یافتن. فراوان شدن داد و

ستد:

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست

تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند.

حافظ.

رجوع به گرم شود.

— گرم شدن بکار: سخت مشغول شدن.

— گرم شدن چشم: بخواب رفتن. بخواب

آغازیدن.

— گرم شدن در سخن و به سخن: گرم صحبت

و گفتگو شدن. سخن گفتن چنانکه هیچ چیز

دیگر نپردازد:

چون بسخن گرم شود مرکبش

جان به لب آید که بیوسد لبش.

نظامی.

یکروز در نشاوری شیخ ما ابوسعید بر منبر

مجلس می گفت چون در سخن گرم شد و

حالی خوش پدید آمد. (اسرارالتوحید ص

۱۶۶).

— گرم شدن سجده: هنگامه سجده.

(آندراج). اشتغال ورزیدن کسان بسجده و

عبادت:

چون سجده بت گرم شود ناصیه بیوزم.

چون تیغ صنم کند شود بیهده میرم.

عرفی (از آندراج).

— گرم شدن سر به... مشغول شدن.

|| مست شدن:

نه نرم شود دلت به صد لابه

نه گرم شود سرت به صد مینا. مسعود سعد.

— گرم شدن مجلس: بیرونق آمدن. بشکوه

آمدن.

— گرم شدن نظر: سخت نظر کردن:

دل بی تاب من از شوق تماشا سوزد

پیش از آنم که به روی تو نظر گرم شود.

طاهر وحید (از آندراج).

— گرم شدن هنگامه: متوجه شدن

تماشاچیان. بسیار شدن شنندگان:

هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم

صائب سخن از مولوی روم درافکنند.

صائب.

**گرم شکمی.** [گَ شِ کَ] (حامص مرکب)

شکمخوارگی. اכול بودن: به حرص و

گرم شکمی منسوب شوم. (کلیله و دمنه).

**گرم شهوت.** [گَ شِ هَوَ] (ص مرکب)

شهوت پرست. پرشهوت:

گفتن افسانه‌های مهرانگیز

که کند گرم شهوتان را تیز.

نظامی.

**گرم عهدی.** [گَ عَ] (حامص مرکب) در

عهد استوار بودن. در محبت پایدار بودن: به

هندوستان خواجه [احمد حسن] را به زندان

خدمتها کرده بود [بوضعیستی] و گرم عهدی

نموده در محنتش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

۱۵۳).

**گرمک.** [گَ مَ] (ا) — باقلای در آب

جوشانیده. (غیاث) (برهان) (آندراج):

باقلی را بسنده کن در راه

چند از این باقلی تو گرمک خواه.

سنایی (از جهانگیری).

|| نوعی از خربزه پیش رس و آن سفیدرنگ و

شیرین و معطر باشد. (غیاث) (برهان)

(آندراج). نوعی از این میوه را طالبی نیز

گویند:

آل برمک در کرم گرمک فروش این درند

این سخن نرمک نمی گویم که هست این مشهر.

بسحاق اطعمه (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سرشاری جود آب گرمک

صد طعنه زند بر آل برمک.

محسن تأثیر (از آندراج).

|| (ص مصغر) مصغر گرم هم هست. (غیاث)

(برهان) (آندراج).

**گرمک.** [گَ مَ] (ایخ) دهسی است جزء

دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان

قزوین، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری

آوج و یک هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد

و دارای ۴۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رود  
محلی تأمین میشود و محصول آن غلات  
مختصر انگور و عسل، شغل اهالی زراعت و  
قالی و جاجیم بافی است. در تابستان ایل  
بغدادی بحدود این ده می آیند. راه آن مالرو  
است و ماشین نیز میتوان برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرمک.** [گَ مَ] (ایخ) دهی است از دهستان  
شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع  
در ۷۸ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲۰  
هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به  
شقان. هوای آن سرد دارای ۳۴۹ تن سکنه  
است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.  
محصول آن غلات تریاک بنشن و شغل اهالی  
زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمک.** [گَ مَ] (ایخ) دهی است از دهستان  
خوشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار،  
واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب ششتمد. هوای  
آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب  
آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن  
غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).

**گرمک.** [گَ مَ] (ایخ) دهسی است جزء  
دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان  
قزوین، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختر  
معلم کلایه و ۵۴۰ هزارگزی راه عمومی.  
هوای آن سرد دارای ۹۱ تن سکنه است. آب  
آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول آن  
غلات و لوبیا و گردو و عسل و شغل اهالی  
زراعت، مکاری و کرباسر بافی. راه به  
هرطرف مالرو و صععب العبور است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گرمک.** [گَ مَ] (ایخ) دهی است از دهستان  
کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع  
در ۴۰ هزارگزی باختر بجنورد و ۵ هزارگزی  
جنوب شوسه عمومی بجنورد به اینچه. هوای  
آن معتدل و دارای ۳۰۵ تن سکنه است. آب  
آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن  
غلات و بنشن و تریاک و انگور. شغل اهالی  
زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرم کار بودن.** [گَ مَ] (مص مرکب) با  
کوشش و علاقه به کاری مشغول بودن.  
رجوع به گرم کار شدن شود.

**گرم کار شدن.** [گَ مَ] (مص  
مرکب) با جد به کاری پرداختن. به کاری با  
کوشش و علاقه مشغول گشتن. رجوع به گرم  
کار بودن شود.

**گرم کردن.** [گَ کَ] (مص مرکب) به  
آفتاب یا آتش و غیره: تسخین. (زوزنی) (تاج

المصادر بیهقی). إحماء. حرارت دادن: ملک را گرم کرد آن آتش تیز چنانک از خشم شد بر پشت شیدیز. نظامی. اکنایه از شتاب کردن و تعجیل نمودن. (برهان) (آندراج). ائتد راندن. به جولان در آوردن:

پس اندر همی راند بهرام نرم بر او بارگی را نکرد ایچ گرم. فردوسی. چو با مهتران گرم کرد اسب شاه زمین گشت جنبان و بیجان سپاه. فردوسی. شاه [اسکندر] چشم بر ملکانشاه [پادشاه مصر در میدان جنگ] نهاده بود، اسب از دنبال او گرم کرد و او را به کمند گرفت. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). شاه اسکندر اسب گرم کرد با سواری هزار. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چو مرکب گرم کرد از پیش یاران برون افتاد از آن هم تکسواران. نظامی. اا به قهر و غضب در آوردن. (برهان) (آندراج):

چه باید خویشتن را گرم کردن مرا در روی خود بیشرم کردن. نظامی. ملک را چنان گرم کرد این خبر که جوشش برآمد چو مرجل بسر.

سعدی (بوستان). اا حریص ساختن. (برهان). اا کنایه از افزون کردن. (آندراج). با اسم ترکیب شود و معانی خاص دهد:

— جای گرم کردن؛ کنایه از نشستن یا خفتن، یا ساکن شدن در جائی: از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی. — چشم گرم کردن؛ کمی خفتن. چشم روی هم نهادن برای خواب. خواب گونه: فرود آمد از بارگی شاه نرم بدان تا کند بر گیا چشم گرم. فردوسی. — ایکدیگر را سیر نگرستن. تیز به روی هم نگاه کردن:

زمانی بهم چشم کردند گرم از آن پس گرفتند رو نرم نرم. اسدی. — دل کسی را گرم کردن و داشتن؛ با او مهر ورزیدن. دوستی کردن. بجای او نیکوئی کردن:

دل پهلوانان همی گرم دار به گفتار با هرکس آزرم دار. فردوسی. دل مهتران را بدو گرم کرد همه داد و بیداد آزرم کرد. فردوسی.

او کند بر همه احوال دل سلطان گرم او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد. فرخی. — دیگر را گرم کردن؛ ته مانده خوراکی را که در دیگر مانده است بر آتش نهادن تا گرم شود:

سفله دارد ز بهر روزی بیم.

نخورد دیگ گرم کرده گرم. سنائی.

— سرگرم کردن؛ مشغول داشتن.

— گرم کردن مجلس؛ مجلس آرائی با سخنان نیکو و بجا و مناسب گفتن چنانکه مجلسیان را مجذوب کند.

— گرم کردن معرکه؛ داستانهای شیرین و جالب گفتن چنانکه معرکه نشینان را مجذوب سازد. رجوع به معرکه شود.

— مژه گرم کردن؛ چشم گرم کردن.

— هنگامه را گرم کردن. رجوع به بازار گرم کردن شود.

**گرم کین.** [گَ] [ص مرکب] کنایه از دشمن قوی. (آندراج). آنکه کینه اش قوی بود:

سردنفس بود سگ گرم کین روبه از آن دوخت مگر پوستین. نظامی.

شکایت کرد پیش هم نشینان.

که بد باشد جفای گرم کینان.

امیر خسرو (از آندراج).

**گرم کینه.** [گَ] [ن / ن] [ص مرکب] کنایه از دشمن سخت. گرم کین:

مگر در پای دور گرم کینه

شکسته گردد این سبز آنگینه. نظامی.

رجوع به گرم کین و گرم کینی شود.

**گرم کینی.** [گَ] [حامص مرکب] دشمنی سخت:

چو با کزدمی گرم کینی کند

مبین خردش از خرده بینی کند. نظامی.

رجوع به گرم کین و گرم کینه شود.

**گرم گاه.** [گَ] [م مرکب] میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). هاجره. (منتهی الارب).

غائزه. (ملخص اللغات حسن خطیب). هَجِیرَه. (منتهی الارب):

تنش زرد و گوش و دهانش سیاه

ندیدی کس او را مگر گرم گاه. فردوسی.

چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم

بطعم آب روان گرم گاه سوی سراب. فرخی.

یک روز گرم گاه در سراپرده به خرگاه بود به صحرای بست. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۴۵۸). یک گرم گاه این غلامان و مقدمان محمودی مستنکر با بارانیهای کرباسین و دستارهای در سر گرفته پیاده بنزدیک امیر

مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۳۴).

بروز دگر نا گهان گرم گاه

رسیدند در لشکر کینه خواه. (گرشاسب نامه).

یکی را بر جنازه های بر نهاندند و بدان بهانه بسیاری بهم برآمدند و به گرم گاهی سوی

هاشمیه رفتند. (مجمل التواریخ و القصاص). به گرم گاه بدشت از بیفکنی یاقوت

چنان گذاخته گردد که نقره اندر گاه. ازرقی.

گرم گاهی که چو دوزخ بدمد باد سوم

تف با حورا چون نکهت حورا بینند.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۹۱).

گرم گاهی کافتاب استاده در قلب اسد

سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند.

خاقانی.

او [علی علیه السلام] گفت یک روز به

گرم گاه نزدیک رسول صلوات الله علیه شدم.

(تفسیر ابوالفتح رازی).

روز دیگر گرم گاه سلطان در خرگاه خویش

آسایش داده بود. (راحت الصدور راوندی). در

راه در گرم گاه در سایه درختی تکیه کردم.

(انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف

ص ۱۳۱). روزی در وقت گرم گاه در فصل

تموز از قصر عارفان بطرفی میرفتم. (انیس

الطالبین ایضاً ص ۲۹).

**گرم گاهان.** [گَ] [م مرکب، ق مرکب]

هنگام گرمای روز.

**گرم گرفتن.** [گَ] [م مرکب] (مص مرکب)

گرم گرفتن با... بدوستی و مهربانی با کسی

رفتار کردن. معاشرت کردن.

**گرم گرم.** [گَ] [ص مرکب، ق مرکب]

گرم گرم. رجوع به گرم گرم شود.

**گرم گشتن.** [گَ] [م مرکب] تاب

و حرارت پیدا کردن و یافتن؛ و آن زیر زمین

گرم گشت و براحت افتادند. (مجمل التواریخ

و القصاص ص ۱۰۱). اا مشغول شدن به.

پرداختن به:

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم

بر آن آسیابان سرش گشت گرم. فردوسی.

اا دل به کسی گرم گشتن. امیدوار شدن. نیرو

یافتن. قوی دل گشتن:

دل پهلوانان بدو گرم گشت

سر طوس نوذر بی آزرم گشت. فردوسی.

**گرم گوی.** [گَ] [ن مرکب] گوینده

سخنان نرم و ملایم. آنکه سخنی دلفریب

گوید. گوینده سخنان شیوا و دلچسب. ملیح:

چو کافور موی و چو گلبرگ روی

دلش رزمجوی و زبان گرم گوی. فردوسی.

چو کافور گرد گل سرخ موی

زبان گرم گوی و دل آزرم جوی. فردوسی.

**گرم گمه.** [گَ] [م مرکب] مخفف گرم گاه:

چرخ از سموم گرم گمه، زاده ویا هر چاشنگه

دفع ویا را جام شه یاقوت کردار آمده.

خاقانی (ج سجادی ص ۲۹۱).

بس زار که بگذاشتیم روز

چون گرم گمش بود بامداد.

مسعود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۹۹).

رجوع به گرم گاه شود.

**گرم مانندن.** [گَ] [م مرکب] رائج

ماندن. روانی داشتن:

ای زبردست زبردست آزار

گرم تاکی بماند این بازار. سعدی (گلستان). رجوع به گرم و گرم بازار شود.

**گرم مزاج.** [گ م] (ص — مرکب) شدید الغضب. تندخوی. عصبانی: رجلٌ ساپوت؛ سرد گرم مزاج. (منتهی الارب). ادارای طبع گرم، مقابل سرد مزاج. محروم: مردم گرم مزاج را بخوردن این شراب با آب و گلاب مزوج کنند. (نوروزنامه). شرابی که نه تیره بود و نه تنگ... مردمان گرم مزاج را زیان دارد. (نوروزنامه). و مردم گرم مزاج را زکام و نزله کمتر از آن افتد که مردم سرد مزاج را. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گرم مزاجی.** [گ م] (حماص مرکب) تندخویی. عصبانیت. عصبی مزاج بودن. او را بسته پیش سلطان اعظم بردند و گفت سیدی چون می بینی خویشتن را و در دل سلطان بود که او را هلاک کند. او را از سر تهوور و مزاج گرمی گفت خویشتن را چنان می بینم که حسین بن علی را. سلطان از آن سخن در طیره شد. فرمود تا سرش برداشتند. (تاریخ طبرستان).

**گرم ن.** [گ م] (بخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو و شهرستان شاهرود. واقع در ۲۰۰۰ گزی قلعه نو ۳۰۰۰ گزی شوسه شاهرود به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات، شغل اهالی زراعت غلات، بنشن، و گله داری و مکاری. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرم ناب.** [گ م] (بخ) دهی است از دهستان لیشه پاره بخش کلکیر شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزار و پانصد گزی باختر کلکیر و ۱۸ هزار گزی شوسه اهر به کلکیر. هوای آن معتدل، دارای ۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرم نجان.** [گ م] (بخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرکان شهرستان شیراز، در ۵۹۰۰۰ گزی جنوب خاور زرکان. کنار راه فرعی بند امیر به سلطان آباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آنجا از رود کر. محصول آن غلات، برنج، تریاک. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرم مند.** [گ م] (عجله). (شعوری ج ۲ ص ۱۲۹۴). || جلد و شتاب. (ناظم الاطباء). || (ص) عجول. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۴). چالاک و تند. (ناظم الاطباء)؛ مکن بر وعده از وصل تو مقیون نمی بینی چه گرمند است گردون. استاد لطیفی (از شعوری).

|| آماده. (ناظم الاطباء). **گرم نفس.** [گ ن ف] (ص مرکب) آنکه دم گیرا دارد. (آندراج). آنکه دارای نفس قوی و گیرا باشد. (ناظم الاطباء)؛

در هر جگری شوری از این گرم نفس هست چون صبح مرا حق نفس بر همه کس نیست. صائب (از آندراج).

**گرمو.** [گ] (بخ) دهی است از برا کوی کاخک گناباد که دارای آب گرم معدنی است.

**گرموئی.** [گ ئ ی] (بخ) دهی است از دهستان سر بنان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۶۰۰۰ گزی باختر راه مالرو زرند و راور. هوای آن سرد و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرم و تو.** [گ م ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب) چیزی را که در وی مایه هوائی بیشتر باشد گویند گرم و تر است. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گرم و خشک.** [گ م خ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) چیزی را که در وی مایه آتشی بیشتر باشد گویند گرم و خشک است. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گرمورت.** [گ م] (بخ) دهی است از دهستان سماق بخش چکنی شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری سراب دوره و ۹ هزار گزی شمال اتومبیل رو خرم آباد به کوه دشت. هوای آن معتدل دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است. راه آن مالرو و مزرعه گوزان چم جزو این آبادی میباشد. ساکنین از طایفه دلفان بوده قسمتی چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرموژ.** [گ م] (بخ) دهی است از دهستان شینال بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب باختری شاهپور و ۶ هزار گزی شمال اراهره و چهریق به شاپور. هوای آن سرد و دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرم و سرد.** [گ م س] (ترکیب عطفی، مرکب) حار و بارد. رجوع به گرم و رجوع به سرد شود. || کنایه از حوادث زمان. (آندراج). کنایه از محنت و راحت و سخت و سست و شدت و رخا و بدی و نیکی و امثال

اینها. (برهان).

— گرم و سرد روزگار چشیدن؛ با تجربه شدن. تجربه آموختن. ورزیده شدن. مجرب گشتن. تطورات روزگار را دیدن: مرد باخردی تمام بود [خواجه حسن]. گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده. (تاریخ بیهقی). اما ایاز از بس بناز و عزیز برآمده است هر چند عطسه پدر ماست و از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۵). رجوع به گرم و سرد چشیدن شود.

**گرم و سرد آزمودن.** [گ م س د ز] (مص مرکب) مجرب شدن. تجربه آموختن. جهان دیده گردیدن؛

خردمند باشد جهان دیده مرد که بسیار گرم آزموده است و سرد.

بوستان (سعدی).

**گرم و سرد چرخ.** [گ م س د چ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب. || کنایه از ماه. (برهان) (انجمن آرا). || کنایه از حوادث فلکی. (برهان). کنایه از نیک و بد است که از افلاک رسد. (انجمن آرا). رجوع به گرم و سرد شود.

**گرم و سرد چشیدن.** [گ م س چ] (مص مرکب) خوب و بد زمانه را دیدن. تلخی و شیرینی روزگار را دیدن.

**گرم و سرد چشیده.** [گ م س چ د] (ن ص ف مرکب) کار آزموده. مجرب. جهان دیده؛ در خدمت وی گرم و سرد چشیده. (تاریخ بیهقی). پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده. (گلستان).

واقعات زمانه دیده بسی

گرم و سرد جهان چشیده بسی. امیر خسرو.

**گرم و سرد دیدن.** [گ م س دی د] (مص مرکب) آزموده کار شدن. مجرب بودن. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۹ و ۲۴۵ شود. || شیرینی و تلخی روزگار را چشیدن؛

اگر خود نژادی خردمند مرد

ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد. فردوسی.

**گرموش.** [گ م] (ل) مسوشی است که مزروعات را از ساقه میبرد و آن را تپاه میکند و بنایست مضر است. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۸).

**گرموک.** [گ م] (بخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲ هزار گزی شمال خاوری بیرجند. هوای آن معتدل، دارای ۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بادام عناب و شغل اهالی زراعت و

۱- این معنی درست نمی نماید و صحیح عجول و جلد است.

۲- شعر مخدوش است.

۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول آن غلات تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه سادات بوده چادرنشین هستند. در این آبادی امام‌زاده‌ای به نام داودرش وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرمه‌خانی.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد، دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه اولاد قباد بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گرمه‌شو.** [گم / م] (ل مرکب) نام گونه دوم از زیندار (هفت کول) است که در ارسباران بدین نام خوانده میشود. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۹ و رجوع به زیندار شود.

**گرمه‌ویز.** [گم / م] (ل مرکب) گرمه‌بیز است که غربال سوراخ‌تنگ را گویند. (برهان). رجوع به گرمه‌بیز شود.

**گرمه‌ویزا.** [گم / م] (ل مرکب) همان گرمه‌ویز است. رجوع به گرمه‌بیز شود.

**گرمی.** [گم] (حاصص) حرارت. (دهار) (آندراج). مقابل سردی؛ شعر، شعار؛ گرمی آتش. صیلاح؛ گرمی آفتاب. شواظ، سواظ؛ گرمی آفتاب. (منتهی‌الارب)؛

زمینش ز گرمی همی بردمید  
ز پوست ددان خاک شد ناپدید. فردوسی.  
نخستین که آتش ز جنبش دمید  
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.  
گرمی و سردی ترا هر دو مثال است از ستم  
ز آن همی هر یک جهان را زشت و نازیبا کند.

ناصرخسرو.  
گرمی را سردی ساز و سردی را گرمی.  
(کیمیای سعادت). پس از روزگار جوانی  
مزاج او [مردم] گرم و خشک باشد و این  
گرمی که جوانان را باشد همان گرمی است که  
اندر طفلی و کودکی بوده باشد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

سعدی از گرمی بخواهی سوختن  
بس که شیرینی تو از حد میری.

سعدی (طبیات).  
||مجازاً بمعنی تندى. حدت. شدت. گفتار  
سخت. عتاب. خشم.  
نرمی چو گردون نهد روزگار

سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، تریاک، زیره و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالدارى و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. دبستان دارد. در تابستان به کوه ساری و کوه سیاه‌خانه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمه.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان قاین، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خور متصل براه خور به نارک. هوای آن گرم و دارای ۱۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرمه.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان. هوای آن معتدل دارای ۲۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات بنشن و تریاک و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمه.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۷۵۰۰۰ گزی شمال اردکان و ۲۲۰۰۰ گزی راه فرعی پل‌خان به خانی من. هوای آن معتدل و دارای ۹۹ تن سکنه است. محصول آنجا غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مردم آن در دو محل گرمه بالا و پائین سکونت دارند. جمعیت بالائی ۲۰۱ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گرمه‌بیز.** [گم / م] (ل مرکب) غربال سوراخ‌تنگ را گویند. (برهان). گرمه‌ویز با واو بهمین معنی است. (آندراج). منخل. آردبیز. (مذهب‌الاسماء).

**گرمه چشمه.** [گم چ] (بخ) دهسی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۲ هزارگزی خاور اردبیل و ۱۵ هزارگزی راه اردبیل به آستارا. هوای آن معتدل، دارای ۵۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه سقرچی و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرمه‌خانی.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری کوه‌دشت و ۵ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوه‌دشت. هوای آن معتدل، دارای

راه آن مالرو است. مسزعه کربلائی حسن‌میری و چشمه گل‌خوار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرموک.** [گم] (بخ) ده مخروطی‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گرم و گداز.** [گم گ] (ترکیب عطفی، مرکب) درد و رنج. غم و اندوه. همه مهتران پیش‌باز آمدند  
پراز درد و گرم و گداز آمدند. فردوسی.  
پس آگاهی آمد بسوی گراز  
کز بود خسرو به گرم و گداز. فردوسی.  
بدان تا بآرام بر تخت ناز  
نشینم بی رنج و گرم و گداز. فردوسی.  
چو یزدان بدارد ز تو دست باز  
همیشه بمانی به گرم و گداز. فردوسی.  
ز آنچه داری نصیب نیست ترا  
جز شب و روز رنج و گرم و گداز.  
ناصرخسرو.

پشت بیای صد صنم چنگساز باد  
دشمنت سال و ماه به گرم و گداز باد.  
منوچهری.

که را بیش بخشد بزرگی و ناز  
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز.  
(گرشاسب‌نامه).

**گرم و نرم.** [گم ن] (ترکیب عطفی، ص مرکب) موافق و دلخواه. مورد پسند.

**گرمه.** [گم / م] (ل) هر میوه پیش‌رس را گویند عموماً و خربزه پیش‌رس را خصوصاً. (برهان). خربزه پیش‌رس و کم‌حلاوت که آن را گرمک گویند و به عربی ملیون خوانند. (آندراج). رجوع بگرمک شود. ||باقلائی در آب ریخته. (آندراج) (انجمن آرا).

**گرمه.** [گم] (بخ) ده کوچکی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه نزدیک به حاجی‌آباد علیا. دارای ۷۰ تن سکنه است. در آمار جزء حاجی‌آباد علیا منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرمه.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان جاجم بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۰۲ هزارگزی باختر اسفراین سر راه شوسه عمومی میان آباد به جاجرم. هوای آن معتدل، دارای ۳۶۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمه.** [گم] (بخ) دهسی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اسفراین. هوای آن گرم و دارای ۱۲۹ تن

درشتی و گرمی نیاید بکار. ابو شکور. ای بدیدن کیود و خود نه کیود آتش از طبع و در نمایش دود ای دو گوش تو کر مادر زاد با توام گرمی و عتاب چه سود. منصورین نوح بن منصور سامانی. از این در فراوان سخن یاد کرد تهی شد دل یوسف از خشم و درد شدش گرمی از مغز یکسر بیرون چو گل گشت رویش که بد همچو خون. شمسی (یوسف و زلیخا). جهاندار چون نامه را کرد گوش دماغش ز گرمی درآمد بجوش. نظامی. ترا با چنین گرمی و سرکشی نیندارم از خاک ای از آتشی. (گلستان چ مصفا ص ۱۲۷). شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی. - گرمی هنگامه؛ شدت آن: گرمی هنگامه و زر هیچ نه زحمت بازار و دیگر هیچ نه. نظامی. || کسبایه از جلدی و تیزروی. (آندراج). زودی. بالفور. شتاب. تعجیل: گفت برادرم محمد را آنجا به کوه تیز باید داشت و یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد. (تاریخ بیهقی). به گرمی کار عاقل به نگردد به تک دانی که بز فریه نگردد. به آهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار. نظامی. ز گرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیک و بد نداند. نظامی. || اخلاص و محبت. (آندراج). نزد صوفیه حرارت محبت را گویند. (کشف اصطلاحات الفنون): تو خوش میبای با حافظ برو گو خصم جان میده جو گرمی از تو می بینم چه پاک از خصم دم سردم. حافظ. || «سرسار» از صفات اوست. (آندراج). - گرمی بازار؛ رواجی: اولین کس که خریدار شدش من بودم مایه گرمی بازار شدش من بودم. وحشی باققی. با ترکیبات ذیل آید و معانی مختلف دهد: دهن گرمی. دل گرمی. دهن گرمی. خون گرمی. **گرمی**. [گ] [ا] [خ] محمد قاسم کاشانی. از احفاد اهلی شیرازی است و طبعش مفلور به سخن پردازی. از باب ظرافت به لایه در یزم خود او را می بردند و به ملا گریه مخاطبش میکردند: تنها ز تو بر گرد درت میگردم گرد دل پیدادگرت میگردم

رنجدهام و بطلعت میمیرم  
بیزارم و بر گرد سرت میگردم.

(صبح گلشن چ هند ص ۳۴۸).  
**گرمی**. [گ] [ا] [خ] از اهل بروجرد است. در واقع مولانا شخصی شوخ و گرم آمیزش است. این مطلع از اوست:

دل بیقرار دارد گله بینهایت از تو  
شده وقت آنکه آید بزبان شکایت از تو.

(مجمع الخواص ص ۲۹۶).

**گرمی**. [گ] [ا] [خ] قصبه مرکز بخش گرمی در صدوسی هزارگزی خاوری شهرستان اردبیل واقع است. منطقه ای کوهستانی دارای هوای گرم و مختصات جغرافیائی آن چنین است: طول ۳۹ درجه و یک دقیقه، عرض ۴۸ درجه و ۳ دقیقه و ۳۵ ثانیه، اختلاف ساعت با تهران ۵۳ دقیقه و ۳۲ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ گرمی، ساعت ۱۲ و ۵۳ دقیقه و ۳۲ ثانیه طهران است. جمعیت خود قصبه گرمی ۵۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه های درآورد و بالخارود و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان گلیم و قالی بسافی میباشد و دارای ادارات، بخشداری، پست و تلگراف، اداره فرهنگ، آمار، ثبت اسناد، ژاندارمری، شهرداری، شهربانی میباشد. قصبه گرمی در حدود صد باب دکان از کسبه مختلفه و دبستان داشته و در دهستان های آن نیز مدارس چهارکلاسه موجود است که هر یک در جای خود شرح داده شده است. بوسیله تلفن و تلگراف با سیم و بی سیم و پست زمینی با سایر شهرستان ها ارتباط دارد. نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان اردبیل است. این بخش از شمال به اتحاد جماهیر شوروی، از باختر توسط رودخانه درآورد از محال ارسباران (اهر) جدا میشود و از جنوب به شهر (دهستان ارشق)، از خاور به رودخانه بالخارود مرز شوروی محدود میشود. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و موقعیت مغان جلگه هوایش گرمسیر میباشد. این بخش از پنج دهستان بشرح زیر تشکیل یافته: دهستان مغان شامل ۹۶ آبادی، جمعیت آن ۱۲۰۴۳ تن است، دهستان اجارود شامل ۸۸ آبادی، جمعیت آن ۱۹۵۶۴ تن است، دهستان برزند شامل ۳۴ آبادی، جمعیت آن ۳۸۱۸ تن است، دهستان انگوت شامل ۵۶ آبادی، جمعیت آن ۱۵۶۷۸ تن است، دهستان خروسلو شامل ۵۵ آبادی، جمعیت آن ۵۳۰۴ تن است. جمع قراء بخش ۳۲۹ آبادی و جمعیت آن در حدود ۵۶۴۹۷ تن است. دارای راه شوسه به اردبیل میباشد. در این راه یک شعبه به بیله سوار منتهی میشود. شرح دهستانهای مربوطه بخش در

جای خود ذکر شده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرمی**. [گ] [ا] [خ] دهی است جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۴ هزارگزی گرمی و ۱۰ هزارگزی ارباره رو گرمی به پیله سوار هوای آن گرم، دارای ۲۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرمیان**. [گ] [ا] [خ] یکی از حکومت های موقتی است که در جهت غربی آناتولی پس از پایان تسلط سلجوقیان روم تأسیس یافت. دیسار گرمیان شامل نواحی کوتاهیه و قره حصار صاحب بود و از شمال به ناحیه قره سی و خداوندگار و از مغرب به صاروخان و آیدین و منتشا و از جنوب به حمید و قره مان و از مشرق به خیمانه و مجرای سقاریه محدود بود. چون امرای گرمیان با دولت عثمانی رفتار خصمانه ای نداشتند پادشاهان عثمانی نیز متعرض آنان نبودند و در زمان سلطان مرادخان ثانی بسال ۸۳۱ ه. ق. یعقوب بگ از امرای گرمیان بی آنکه فرزندی داشته باشد مرد و ملک خود را به دولت عثمانی محول کرد، و از این تاریخ دیار ایشان ضمیمه ممالک عثمانی شد و مرکز آن کوتاهیه تعیین گردید ولی گرمیان به ولایت خداوندگار ملحق شده نام اصلی آن بکلی متروک گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

**گرمیانک**. [گ] [ا] [خ] دهی است از دهستان یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی باختر هرسین. و ۱۰۰۰ گزی قلعه محمدعلی خان کنار رود هرسین هوای آن سرد و معتدل، دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و پنبه و زردآلو و شغل اهالی زراعت است و تابستان از چهار اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گرمیج**. [گ] [ا] [خ] دهی است از دهستان لاله آباد، بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختر بابل و ۱۵۰۰۰ گزی شمال شوسه بابل به آمل. هوای آن معتدل و مرطوب، دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کاری تأمین میشود. محصول آن برنج، مختصر غلات، صیفی، کف، پنبه، نیشکر. شغل اهالی زراعت. راه آن مسالزو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گرمیج کلا**. [گ] [ا] [خ] کسه آن را گرمیش کلا هم میگویند، دهی است از



دهستان بارفروش. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۹).  
**گرمیخ**. [گ] (مرکب) میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله بر زمین فروبرند و ریسمانی بر آنها بسته اسپان را بدان ریسمان بندند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). در تداول عامه آن را گل میخ گویند. (حاشیه برهان چ معین).

**گرمی خونابه**. [گ] ب / ب / [ب] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از بسیاری و شتاب و تعجیل در گریه باشد. (برهان) (آندراج).  
**گرمی دار**. [گ] (ف مرکب) دارنده مزاج گرم.

ز گرمی کآن هوا در کار او بود  
 هواگفتی که گرمی دار او بود. نظامی.  
 و مردم گرمی دار را [گوشت خروگور] زیان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گرمیدانه**. [گ] ن / ن / (ص) بسیار گرم و گرم زننده. [گستاخ. (ناظم الاطباء).

**گرمیدار**. [گ] د [ا] (بخ) دهی است از دهستان الفورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن عنب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرمیدن**. [گ] د [م] (مص) گرم شدن. (آندراج). تابدار گشتن. [افزون شدن گرما. (ناظم الاطباء).

**گرمی سنج**. [گ] س [ا] (مرکب) آلتی است که برای تعیین مقدار حرارت یک جسم بکار میرود. واحد مقدار حرارت کالری است. رجوع به گرماسنج شود.

**گرمیش کلا**. [گ] ک [ا] (بخ) رجسوع به گرمیخ کلا شود.

**گرمی کردن**. [گ] ک د [ا] (مص مرکب) محبت ورزیدن. مهر و علاقه از خود نشان دادن.

میر با تو ز خوی نیک به دل گرمی کرد  
 گرچه در سرما با میر نرفتی بسفر. فرخی.  
 وگر با همه خلق نرمی کند  
 تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند.

سعدی (بوستان).  
 رجوع به گرمی نمودن شود. [خشمگین شدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۴۲). خشم نمودن.

**گرمی کلا**. [گ] ک [ا] (بخ) دهی است از دهستان بارفروش. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۷).

**گرمی نمودن**. [گ] ن / ن / د [ا] (مص مرکب) گرمی کردن. مهربانی کردن. هزاران لطف کرد و گرمی نمود

ابر مهر دوشین فراوان فزود.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
 فراوان پیرسید و گرمی نمود  
 دلش را بدو مهربانی فزود.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
 بشد مرد و بسیار گرمی نمود  
 بجا آورد آنچه فرموده بود.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
 چو آمد برش تنگ برخاست زود  
 فراوان پیرسید و گرمی نمود. اسدی.

**گرمینه**. [گ] ن [ا] (بخ) نام شهرکی است در شرقی بخارا و ولایتی فسیح و عریض است و اکثر پسر امیر بخارا در آنجا به حکومت می‌نشینند و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد و تا بخارا یازده فرسنگ است. (آندراج). نام ناحیتی به دوازده فرسنگی شهر بخارا. (از بخاری). [انام بلده‌ای است در هفت فرسنگی گرمینه و در طرف شمالی آن واقع است و یاقوت حموی در معجم البلدان<sup>۱</sup> گفته است از نواحی سفد است در میانه سمرقند و بخارا و تا بخارا هیجده فرسخ مسافت دارد و منسوب بدانجا را گرمینی گویند. (آندراج). رجوع به حدود العالم و گرمینه شود.

**گرمینی**. [گ] ص (ص نسبی) منسوب به گرمینه است. شیخ خسرو گرمینی از آنجاست.

**گروفا**. [گ] ا [ا] (نوعی از ریواس. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۱).

**گروفا**. [گ] ا [ا] (بخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان، بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال رینه هوای آن سرد. دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات. راه آن اتومبیل رو است. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۶ شود.

**گروفا**. [گ] ر [ا] (بخ) ایالتی است در اسپانیا. رجوع به غرناطه و قرناطه شود.

**گروفا**. [گ] ر [ا] (بخ) رجوع به کلمبیا شود.

**گروفا**. [گ] د [ا] (بخ) یکی از جزایر آنتیل انگلیس. دارای ۷۶۰۰۰ تن جمعیت است و مردم آن فرانسوی و انگلیسی هستند. حاکم‌نشین آن سنت ژرژ است.

**گروفا**. [گ] ر [ا] (بخ) جزایر کوچکی است جزء جزایر آنتیل، واقع در شمال جزیره گرنادو به آن پیوسته است و تابع انگلیس است. ۶۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد. (قاموس الاعلام ترکی ص ۳۲۶۸).

**گروگان**. [گ] ا [ا] (بخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در

۱۲۰۰۰ گزی شمال خساری سرباز و ۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو سرباز به زابلی. هوای آن گرم و مالاریائی است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرونام**. [گ] ا [ا] (بخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری بهشهر و ۲۰۰۰ گزی جنوب رودخانه نکا. هوای آن معتدل، دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، ارزن. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان، شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۰ شود.

**گرونام**. [گ] ا [ا] (بخ) دهی است از دهستان جرجلان بخش مانده شهرستان بجنورد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری مانده، هوای آن گرم، دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مسالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گروناوه شور**. [گ] و [ا] (بخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان مشهد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری کبودگنبد دره. هوای آن گرم، دارای ۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مسالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گروناوه شیرین**. [گ] و [ا] (بخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان مشهد، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری کبودگنبد. هوای آن گرم، دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مسالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گروناویک**. [گ] ا [ا] (بخ) دهی است از دهستان

۱- این کلمه در معجم البلدان گرمینه و در حدود العالم ج تهران ص ۶۵ گرمینه با کاف تازی آمده است.

- 2 - Grenade.
- 3 - Nouvelle Grenade.
- 4 - Saint - Georges.
- 5 - Grenadines.

قطر بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۴ هزارگزی خاور راه اراپهرو ترس آباد بقطور هوای آن سرد و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و دره گفل تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنسان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است (ساکتین از ایل شکاک میباشند). (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گرنبا گرنب.** [گُر بُنبا گُر بُنبا] (صوت) پی در پی زدن و کوفتن طبل و دهل و دیگر آلات موسیقی: هفت شبانه‌روز گرنبا گرنب عروسی کردند. رجوع به گرنبا گرنب شود.

**گرنبل.** [گُر بُن] (اخ) ۱ حاکم‌نشین ناحیت ایزر<sup>۲</sup> در ساحل ایزر و دراک<sup>۳</sup>، دارای ۱۱۶۴۰۰ تن جمعیت است و در ۵۵۷

هزارگزی جنوب شرقی پاریس واقع شده. آنجا اسقف‌نشین و دارای دادگاه استان و آکادمی، دانشگاه، دانشکده حقوق، ادبیات و علوم است و کارخانه دستکش‌بافی، بافندگی و سیمان‌سازی دارد. و در آنجا استخراج و تصفیه فلزات میشود، و مصنوعات مکانیکی و الکتریکی و صنایع غذایی ایجاد میکند. زادگاه هوگ لیونی<sup>۴</sup> و کاردینال دُ تانسن<sup>۵</sup> و کندیاک<sup>۶</sup> و بارناو<sup>۷</sup> و استاندال<sup>۸</sup> و فانتن لاتور<sup>۹</sup> و غیره است.

**گرنج.** [گُر ج] (ل) چین و شکنج. ||کنج و گوشه و بیغوله خانه. (برهان). ||باز شکاری. (ناظم الاطباء).

**گرنج.** [گُر ج / ر] (ل) برنج خوردنی که به عربی ارز خوانند. (الفاظ الادویه) (برهان). و به هندی چاول گویند: زبانش برون کرد همرنگ صنج برآسان که از پیش خوردی گرنج.

فردوسی. و آن گرنج و آن شکر برداشت پاک و ندر آن دستار آن زن بست خاک.

رودکی (سعید نفیسی ص ۱۰۷۷). مشتری دلالت دارد بر... گندم و جو و گرنج و ذرت و نخود و بادام و کنجد. (التفهیم ابوریحان). زن دیگ بر نهاد و از بهر او گرنج پخت. (سندبادنامه ص ۲۹۰). ۱. اگر من در گرنج خواستن الحاح کردم گرنج زیادت گرفت. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

**گرنجار.** [گُر ج] (ل مرکب) (از: گرنج + جار = زار پسوند مکان). (حاشیه برهان ج معین). برنج زار و شالی‌زار. (برهان). شالی‌بایه نیز گویند. (جهانگیری) (آندراج).

**گرنج بشیر.** [گُر ج / ر ب] (ل مرکب) شیربرنج است و آن شله‌ای باشد که با شیر بزند. (برهان) (آندراج):

کوهان ثور روغن کرده‌ست تا بزد خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان.

سوزنی (از آندراج). **گرنج خانه.** [گُر ج / ن] (ل مرکب) زایشگاه. جای زادن بچه. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۵). ||بازخانه و قفس باز. (ناظم الاطباء).

**گرنجن.** [گُر ج ن] (هندی، ل) رستنی است مانند گرز: و محرم علیه بالنص خمسه اصناف من النبات... و اصل نبات کالجزر یسمی گرنجن... (تحقیق الملهند ابوریحان ص ۲۷۰).

**گرندلیا.** [گُر د ل] (ل) تیره سینانتره، قسمت قابل مصرف آن سرشاخه‌های گلداری است ماده مؤثر: رزین. و موارد استعمال وی تسطور و عصاره مایع گرندلیا است. (کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۱۶).

**گرنده.** [گُر د] (ل) لیف جولاهگان و شویملان باشد و آن جاروب ماندی است که بدان آش و آهار بر تار جامه مانند و بعربی شوکه‌الحایک خوانند. (برهان) (آندراج). غراوشه. (جهانگیری).

**گرنک.** [گُر ن] (ل) فلرز. فلرزنگ. فلغز. بدرز. بتوزه. لارزه. دستار. دستمال. (پادداشت بظ مؤلف).

**گرنک.** [گُر ن] (ل) لشکرگاه. ||جنگ‌گاه. (برهان) (آندراج). رجوع به کرنک شود.

**گرنک.** [گُر ن] (ص) درهم شکسته باشد. (برهان) (آندراج).

**گرنک.** [گُر ن] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی خوسف به خور. هوای آن گرم، دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرنک.** [گُر ن] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت و سر راه فرعی بافت به اسفندقه. دارای ۸۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرنگر.** [گُر ن گ] (اخ) ۱۱ پیر، شاعر نمایشنامه‌نویس و هجاگوی فرانسوی. متولد در سال ۱۴۷۵م. در کان<sup>۱۲</sup> و متوفی ۱۵۲۸م. از شاهکارهای او بازی‌های امیر ابلهان است که در ال (۱۵۱۲) نوشته شده. لویی دوازدهم از او این نمایشنامه را علیه ادعاهای پاپ ژول دوم<sup>۱۳</sup> خواسته بوده است.

**گرنل.** [گُر ن ل] (اخ) ۱۴ قدیمی‌ترین کمون

ایالت سن<sup>۱۵</sup>. در سال ۱۸۶۰م. به پاریس ضمیمه شده است. دوازدهمین بخش است. **گرنه.** [گُر ن] (ل) نام گیاهی است. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

**گرنی.** [گُر ن] (اخ) ۱۶ از بلاد قدیم ارمنستان و جنوب دریاچه سوان<sup>۱۷</sup> (گژیگه‌حالیه).

**گرنیکا.** [گُر ن ک] (اخ) ۱۸ شهری است در اسپانیا (بیسکای) ۱۹ و ۶۴۰۰ تن سکنه دارد و شهر مشهوری است در تاریخ. بیزکای<sup>۲۰</sup> فریداند<sup>۲۱</sup> و ایزابل دکاستل (کاستیلی) ۲۲ در آنجا برای احترام آزادی با سگها سوگند یاد کردند. این شهر بوسیله هواپیماهای آلمانی در موقع جنگ داخلی ۱۹۳۸ خراب شده است. رجوع به غرنیقه شود.

**گرنینگ.** [گُر ن گ] (اخ) ۲۳ در زبان هلندی بنام گرنوینگن<sup>۲۴</sup>، شهری است در هلند حاکم‌نشین ایالت و دارای ۱۴۰۵۰۰ تن جمعیت است. در آنجا منسوجات، مصنوعات، لبنیات و قندسازی و تنباکو وجود دارد.

**گرو.** [گُر و / و] (ل) ارمنی گرو<sup>۲۵</sup> (رهن). پهلوی گرو<sup>۲۶</sup> [نوشته میشود گروبو<sup>۲۷</sup> (رهن). ظاهراً از پارسی باستان گرابا<sup>۲۸</sup>.

گروگان فارسی از همین ماده است. افغانی گرو<sup>۲۹</sup> (رهن) «هوشمان ص ۹۲». پول یا مال یا چیزی دیگر که قرض‌گیرنده نزد قرض‌دهنده (یا امیر و پادشاه مغلوب و زیردست نزد پادشاه غالب و زیردست) گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود. رهن. مرهن. (حاشیه برهان ج معین). چیزی که به گرو گذارند. گروگان. (آندراج). رهن (مهدب الاسماء) (غیثات) (ترجمان القرآن). رهینه. (دهار) (ترجمان القرآن):

- 1 - Grenoble. 2 - Isère.
- 3 - Drac.
- 4 - Hugues de Lionne.
- 5 - Cardinal de Tencin.
- 6 - Condillac. 7 - Barnave.
- 8 - Stendhal. 9 - Fantin Latour.
- 10 - Grindéla ...
- 11 - Gringore, Pierre.
- 12 - Caen. 13 - Jules.
- 14 - Grenelle. 15 - Seine.
- 16 - Garhni. 17 - Sévan.
- 18 - Gernica. 19 - Biscaye.
- 20 - Biscaye. 21 - Ferdinand.
- 22 - Isabelle de Castille.
- 23 - Groningue.
- 24 - Groningen.
- 25 - grav. 26 - grav.
- 27 - grôbu. 28 - graba.
- 29 - grav.

مده زری گرو گر پادشاهی  
که دشمن گرددت گر بازخواهی.

زوجه ستانم که جوی نیستش  
جز گرویدن گروی نیستش. نظامی.  
این گنبد فرشته سلب کادمی خور است  
چون دیو پیش جم گرو خدمت من است.

هفت دریا گرو چشم من است  
من یتیم به بیابان چه کنم. خاقانی.  
دل به عشق گرفتار و جان به مهر گرو  
درآمد از دم آن دلفروز جان آرام.

سعدی (طبیبات).  
شاید که اسیم بی جو بود و نمدرین به گرو.  
(گلستان).

هین مکن خود را خصی رهیان مشو  
زانکه عفت هست شهوت را گرو. مولوی.  
به پیش پیر مغان آن قدر گرو جمع است.

مولوی.  
جان در گرو چیزی یا کسی کردن:  
کیفیت لهای تو تا بافت دلم  
جان در گرو شراب لب شیرین کرد.

یحیی کاشی (از آندراج).  
||مقامره. (منتهی الارب). مال القمار. شرط و  
مالی که بر آن شرط بندند. آنچه برای قمار یا  
شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و برنده  
را باشد. ابوبکر برفت و گرو افزون کرد (در  
شرط غلبه رد بر عجم در بضع سنین) و  
روزگار افزون... پس اجل نه سال کردند و  
شتر صد کردند به گرو و ابی ابن خلف گفت  
شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان  
پیش از آن بود که قمار و گرو حرام گردد.  
(ترجمه طبری بلعمی). و سکت و آن آخرین  
اسبی باشد که در گرو بتازند. (بواقیت العلوم).

مده ای خواجه بی گرو زنهار  
ترک را جبه کرد را دستار. اوحدی.  
در اسب دوآیندن اگر گرو از یک جانب بود روا  
بود و اگر از هر دو جانب بود روا نبود. (راحة  
الصدور راوندی). گرو در مسابقت درست آید  
و در شطرنج و نرد درست نیاید.  
(راحةالصدور راوندی). ||مجازاً بمعنی قید و  
مقید. (غیاث). این کلمه با افعال مختلف  
ترکیب شود و معانی متعدد دهد: گرو بردن، در  
گرو بودن، گرو گرفتن، گرو خواستن، گرو  
دادن، گرو بستن، گرو ستدن، گرو کردن، بگرو  
گذاشتن. رجوع بهریک از این کلمات شود.

**گرو.** [گُرُو] (ص) دندانی که درون آن خالی  
باشد. دندان پوسیده. (شعوری ج ۲ ورق  
۳۰۳):

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع

سزد که اوفکنند طمع پیر دندان گرو.

کسانی (از شعوری ایضاً).

به کار خصم فرورد کین او دندان  
چنانکه کرد برون از دهانش یکسره گرو.  
شمس فخری (از شعوری ایضاً).  
شعوری در ذیل حرف گاف آورده ولی اصل و  
صحیح آن گرو است. رجوع به گرو شود.

**گرو.** [گُرُو] (لخ) (کوه...) از جمله  
قله‌های کوه پرو که در مغرب بروجرد و  
نهاوند امتداد دارد. ارتفاع این کوه مانند چهل  
نابالغان است ولی وسعتش کمتر است و بین  
این دو کوه گردن‌های به ارتفاع سه هزار متر  
واقع شده که نهاوند را به دشت خاوه مربوط  
میکند ولی در زمستان عبور از آن غیرممکن  
است. رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص  
۵۰ و ۵۱ و جغرافیای تاریخ غرب ایران  
تألیف دکتر کریمی ص ۲۹ شود.

**گرو.** [گُرُو] (لخ) دهسی است از دهستان  
کیودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع  
در ۲۷ هزارگزی کیودگنبد. هوای آن معتدل و  
دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه  
تأمین و محصول آن غلات و شغل اهالی  
زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**گرو.** [گُرُو] (لخ) ۱) زن آتوان بارتن. نقاش  
فرانسوی متولد در پاریس (۱۷۷۱ - ۱۸۳۵).  
او بسزرگترین نقاش محاربات دوره  
امپراطوری است. از پرده‌های مشهور وی  
طاعون زدگان یافا ۲ و میدان مبارزه الو ۳  
است.

**گروآن.** [گُرُو] (لخ) محله بزرگی است به  
اصفهان و ابوعلی عبدالرحمن بن محمد بن  
الخطیب بن رسته منسوب بدانجا است. (این  
محله را اکنون در اصفهان گراون گویند).  
رجوع به جروآن در معجم البلدان شود.

**گرواده.** [گُرُو] (ل) عمارت و بنیاد. (از  
فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵). رجوع به  
ماده ذیل شود.

**گرواره.** [گُرُو] (ل) عمارت و بنیاد.  
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵). رجوع به مدخل  
فوق شود و محتمل است که هر دو مصحف  
برواره یا پرواره باشند.

**گروازجان.** [گُرُو] (لخ) پنج فرسخ و نیم  
جنوبی جشینیان است. (فارسنامه ناصری ص  
۲۱۵).

**گروان.** [گُرُو] (لخ) دهی است از دهستان  
بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در  
۶۰۰۰ گزی جنوب خاوار اردکان و  
۵۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان. هوای  
آن معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب  
آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن  
غلات، برنج، چغندر و تریاک و شغل اهالی

زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**گروانکه.** [گُرُو] (روس،!) وزنی تقریباً  
معادل پنج سیر که فقط در چای استعمال  
شود.

**گروانیدن.** [گُرُو] (مص) به گرویدن  
واداشتن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲).  
بسکون راه نیز جائز است و متعدی گرویدن  
میباشد. (فرهنگ شعوری). ||ارهن گردانیدن.  
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲).

**گروولند.** [گُرُو] (لخ) جزیره‌ای است  
در شمال آمریکا. قسمت اعظم آن از برف  
پوشیده شده است. دارای ۲۱۸۰۰۰۰ کیلومتر  
مربع مساحت و ۲۰۴۰۰۰ تن سکنه است.

**گروویه.** [گُرُو] (لخ) دهسی است از  
دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان،  
واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب شوسه  
رفسنجان و ۳۵۰۰۰ گزی جنوب رفسنجان به  
کرمان. هوای آن سرد، دارای ۱۱۲ تن سکنه  
است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.  
محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی  
زراعت و گلهداری و راه فرعی دارد. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروباختن.** [گُرُو] (مص مرکب)  
چیزی را که بر آن گرو بسته‌اند به حریف  
باختن. مغلوب شدن در بازی. مغلوب شدن  
در شرطه و بوسیت دعاگوی هرگز بگرو  
(شطنج) نواز تا قمار نشود و کراهیت شرع  
لازم نیاید. (راحةالصدور راوندی).

چه خواهی ز چندین سر انداختن  
بدین گوی تاکی گرو باختن. نظامی.  
||گرو گذاشتن: تا بتوانی گرو مبارز.  
(قاپوستامه).

**گرو بازستدن.** [گُرُو] (مص مرکب)  
مرکب) فک کردن مورد رهن. مورد رهن را  
گرفتن. ستدن آنچه نزد کسی به گرو نهاده  
است در مقابل پرداخت وام. ایتیکاک. (تاج  
المصادر بیهقی).

**گرو بردن.** [گُرُو] (مص مرکب)  
پیروز شدن در شرطبندی چنانکه مستحق  
گرفتن گرو شود. سبق بردن. پیشی گرفتن.  
غلبه کردن:

کنون چون گرو برد پیمانور است  
چه خواهم زمان زو که فرمانور است.  
(گرساسنامه).

زگور آن تک ربودم در دیدن  
گرو بردم ز مرغان در پریدن. نظامی.

1 - Gros, Jean Antoine Baron.  
2 - Pestiferés de Jaffa.  
3 - Champ de bataille d'Eylau.  
4 - Groenland.

**گروچی.** [گِ] (لا) گلو. (الفاظ الاویه).  
**گرو خواستن.** [گِ ز / زُو خوا / خات] (مص مرکب) شیئی را به رهن قبول کردن. استرهان. (تاج المصادر بیهقی):  
 چون بکاری جو، نروید غیر جو  
 قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟ مولوی.  
**گرو دادن.** [گِ ز / زُو د] (مص مرکب) شیئی را به رهن سپردن. ا ضمانت دادن. ا قول دادن:

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه  
 گهی شیرین گرو دادی و گه شاه. نظامی.  
**گرو دزدان.** [گِ] (اخ) این شهر را به آلمانی گراودنتز<sup>۹</sup> گویند. از جمله شهرهای لهستان کنار ویستول<sup>۱۰</sup>. دارای ۵۶۰۰۰ تن جمعیت و مصنوعات فلزی است.  
**گرو دنگ.** [گِ زِ د] (اخ) شهری است در لهستان که در ناحیه گلیسی واقع است و سکنه آن ۱۰۷۴۰ تن میباشد.  
**گرو دنج.** [گِ د] (اخ) تلفظ ترکی گرو دنز. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و گرو دزدانز شود.

**گرو دنو.** [گِ زُن] (اخ) شهری است در روسیه غربی، کرسی حکومت گرو دنو، و در ملتقای رودخانه نیمین<sup>۱۳</sup> و رودخانه گودیمچانکا<sup>۱۴</sup> واقع است و دارای ۱۴۷۰۰۰ تن سکنه است.  
**گرو ر.** [گِ ر] (ص) واجب که در مقابل ممکن است باشد. (برهان) (آندراج). این کلمه بر ساخته دساتیر (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۳) و مخفف و مصحف «گروگر» است. (حاشیه برهان ج معین).

**گرو ر.** [گِ ر] (اخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۴ هزاروپانصدگزی شمال باختری شوسه سردشت به مهاباد. هوای آن کوهستانی و معتدل و دارای ۲۱۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و توتون و مواد جنگلی و شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

که با پاکیزه رویی در کرو بود  
 شنیدستم که در دریای اعظم  
 به گردابی درافتادند با هم.  
 رشیدی گوید او در این معنی منفرد است معنی مزبور درست نیست، چه از بیت دوم تلویحاً بودن آنان در کشتی استنباط میشود و صحیح «در گرو بود» است یعنی عاشق او بود و مشهور هم همین است. رجوع کنید به فرهنگ نظام و گلستان ج قریب ص ۱۵۵. (حاشیه برهان ج معین ذیل کلمه کرو). فروغی هم این شعر را در کلیات سعدی ص ۱۴۵ «گرو» آورده است.

**گرو پنا.** [گِ] (اخ) او را لروبنای رهایی (ادسی)<sup>۲</sup> هم گفته اند. موسی خورن مورخ ارمنستان اسم این نویسنده را گرو پنا یا لرو پنا ذکر کرده و او را نویسنده شامی که در قرن اول میلادی میزیسته معرفی کرده و گفته از اهل سوریه بود و پسر آپ ساتار<sup>۳</sup> معاصر آبگار (اکبر) اوخاما<sup>۴</sup> پادشاه ادس (ادس یا اورفه پای تخت دولتی بود که خسرون نام داشت و پادشاهان خسرون دست نشاندۀ اشکانیان بودند) لرو پنا تاریخ آبگار و پسرش را که سندروگ می نامیدند نوشت. این نویسنده در قرن اول میلادی میزیسته و بعضی او را از شاگردان باردسن میدانند. عقیده اکثر علماء بر این است که نوشته های او گم شده ولی تقریباً در ۶۰ سال قبل در کتابخانه پاریس نوشته هایی پیدا شده که مطابق مندرجات آن نسبتش را به لرو پنا دادند، زیرا اطلاعاتی که موسی خورن میدهد، با نوشته او موافق است. این نوشته شرح مکاتباتی است که آبگار با مسیح علیه السلام کرده. نقادان ارامنه این نوشته را از سر تا پا غیر معتبر میدانند و گویند از لرو پنا نیست، رجوع به ایران باستان ص ۲۱۸۱ و ۲۱۸۲ و ۲۵۹۹ شود.

**گروت.** [گِ ر] (اخ) ژورژ. مورخ انگلیسی، متولد در کلای هیل<sup>۵</sup> (۱۷۹۴-۱۸۷۱ م.). مؤلف یکی از بهترین و قابل توجه ترین کتب در باب تاریخ یونان.  
**گروت فند.** [گِ رُ تَ] (اخ) از جمله دانشمندانی است که دو کتیبه ای را که «نی بور» نقاشی کرده بود مورد مذاقه قرار داده است. (تاریخ ایران باستان ص ۴۴).

**گروتک.** [گِ تَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانف. دارای ۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروته.** [گِ تَ / تَ] (لا) نوعی خسار است. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۲۵).

**گروچه.** [گِ چ] (لا) غضروف و پی و عصب. (ناظم الاطباء).

بدان نرگس که از نرگس گرو برد  
 بدان سنبل که سنبل پیش او مرد. نظامی.  
 گفت هان ای محتسب بگذار و رو  
 از برهنه کی توان بردن گرو. مولوی.  
 جمالی گرو برده از آفتاب  
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب.  
 سعدی (بوستان).  
 چو از چابکان در دویدن گرو  
 نبردی هم افتان و خیزان برو.  
 سعدی (بوستان).  
 گر فراقت نکشد جان بوصالت ندهم  
 تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید.  
 سعدی.

زاغ بدو گفت که پرواز کن  
 گر گرو از من ببری ناز کن. (زهر الریاض).  
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن  
 بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو.  
 حافظ.  
**گرو بستن.** [گِ ز / زُو بَ تَ] (مص مرکب) شرط. نذر. مراهنه. با کسی گرو بستن. رهان. (زوزنی). خَطَر؛ و آنچه در میان کنند چون در چیزی گرو بندند. تخاطر. (منتهی الارب):  
 با که گرو بست زمین کز میان  
 باز گشاید کمر آسمان. نظامی.

**گرو بندی.** [گِ ز / زُو بَ] (حامص مرکب) شرط بندی. رهان.  
**گرو بودن.** [گِ ز / زُو د] (مص مرکب) برهن بودن. در مورد رهن قرار گرفتن. ا وابسته بودن. علاقه مند بودن.  
 مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست بپر  
 دولت از خانه آن کس که تران نیست بپر.  
 فرخی.

چون نبی همچو مه بنور گرو  
 همچو خورشید باش تنهارو. سنایی.  
 تا بدکان و خانه در گروی  
 هرگز ای خام آدمی نشوی.  
 سعدی (گلستان).

بوی بهشت میدمد ما بعباد در گرو  
 آب حیات می رود ما تن خویشتن کشان.  
 سعدی (طیبات).  
 آسودگی به کنج قناعت نشستن است  
 سیر بهشت در گرو چشم بستن است.  
 صائب.

مردان عنان بدست توکل نداده اند  
 تو سست عزم در گرو استخاره ای. صائب.  
 — در گرو بودن؛ مورد رهن بودن. در معرض رهان بودن.

ا علاقه مند بودن. عشق داشتن. جهانگیری در ذیل «گرو» آن را بمعنی کشتی و جهاز کوچک آورده و این معنی را جهانگیری از شعر سعدی استنباط کرده است:  
 جوانی پاک باز و پاک رو بود

1 - Ghéroupna.

2 - Léroubna d'Edesse.

3 - Apschatar.

4 - Abgar Ouchama.

5 - Grot, George.

6 - Clay Hill.

7 - Grotelfend.

8 - Grudziadz.

9 - Graudenz.

10 - Vistule.

11 - Grodek.

12 - Grodno.

13 - Niémen.

14 - Godimtchanka.

**گوروان.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان میان‌درند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه سنندج. هوای آن سرد و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه رازآور، تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و چغندر و قند و برنج و تریاک و توتون و شغل اهالی زراعت است و تابستان از گوروان اتموبیل میتون برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوروان.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب مرزبانی کنار رودخانه رازآور هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از نهر چم‌داستی تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در فصل خشکی اتموبیل‌رو است. در دو محل نزدیک بهم واقع به علیا و سفلی مشهور است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورورفتن.** [گُ ز / رُو رَت] (مص مرکب) گورورفتن کالائی یا چیزی را در مقابل گرفتن وامی سپرده شدن. رجوع به گرو شود.

**گورورفتاش.** [گُ ز و ف] (لا مرکب) این لغت مرکب است از گورور و فرتاش بمعنی واجب الوجود. چه گورور بمعنی واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد<sup>۱</sup>. (برهان) (آندراج).

**گروز.** [گُ] (اخ) ژان باتیست. رجوع به گُز شود.

**گروزه.** [گُ ز / ز] (جمع و گروه مردم. برهان) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). دکتر معین نوشته‌اند: جهانگیری (و بنقل رشیدی) به معنی جمع و گروه مردم آورده‌اند بدون شاهد، و ظاهراً مصحف «گروه» است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گروزی.** [گُ ز] (فرانسوی، <sup>۲</sup>) انگور فرنگی از تیره ساکسی فراگاسه<sup>۳</sup>. میوه آن مصرف‌شدنی است و شیره مرکب آن مورد استعمال است. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۰۲).

**گروس.** [گُ] (موسی‌بیچه و موسی‌باف زنان. برهان) (آندراج):  
چو آورد چرخ از ستاره سپاه  
شب قیرگون شد گروس سپاه.

اسدی.  
(در گرشاسب‌نامه اسدی ج حبیب یغمایی بصورت «گروس» آمده. رجوع بفهرست آن کتاب ص ۴۹۱ شود). رجوع به کرس شود. || چسک و ریم جامه و بدن. (برهان) (آندراج). رجوع به کرس شود. || گرسنگی.

(برهان) (آندراج). مخفف آن گرس است.  
**گروس.** [گُ] (اخ) از نام طایفه گادوز یا کادوس که در آن محل رحل اقامت انداختند و اسم خود را به این ناحیه دادند گرفته شده و کادوس کم‌کم گروس شده. (التدوین فی احوال جبال شروین).

**گروس.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور صحنه و ۸۰۰۰ گزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان. هوای آن معتدل، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاک و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. امامزاده‌ای دارد. در دو محل بفاصله دو هزارگزی واقع به علیا و سفلی مشهور، سکنه علیا ۱۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ناحیه گروس: از مشرق به قزوین، از شمال به خمسه و افسار، از جنوب به همدان یعنی در مشرق کردستان اردلان قرار گرفته. اراضی آن نسبتاً مسطح‌تر از ناحیه اصلی کردستان میباشد، شامل مراتع وسیع و گلهداری آن مهم است. ناحیه گروس شامل ۷ بلوک و ۳۰۰ قریه و ۵۰ فرسنگ مربع مساحت و ۱۰۰۰۰ خانوار است که بطور تقریب ۵۰۰۰ سکنه میباشد. بلوکات معروف آن کرانی سیلتان، سیا منصور نجف‌آباد، خسروآباد، پیرتاج و بیجار است. از بلوکات مذکوره در فوق دو بلوک معتبر و قابل ذکر است یکی سقر و دیگر بانه. (جغرافیای غرب ایران کریمی ص ۷۱ و ۷۲).

**گروس.** [گُ ر] (اخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری مرند و ۴ هزارگزی شوسه و خط آهن مرند به تبریز. هوای آن جلگه معتدل و دارای ۶۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گروس.** [گُ ز و] (اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختر قره‌آغاج و ۲۳ هزارزوپانصدگزی جنوب باختری شوسه مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه جبران تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گروس.** [گُ ز و] (اخ) به احمدآباد معروف

است. و احمدآباد از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد رجوع شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گروسان.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری ماسور و ۲ هزارگزی شمال شوسه خرم‌آباد به اندیشک. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه خرم‌آباد و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاک، برنج، صیفی، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه بهاروند هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گروسندن.** [گُ ز / رُو س نَ د] (مص مرکب) چیزی را بگرو پذیرفتن. چیزی را به رهن قبول کردن. کالائی یا چیزی دیگر را در مقابل وام به وثیقه گرفتن:

گروستان نه پایندان و سوگند  
که پایندان نباشد همچو پایند.

سعدی (صاحبیه).  
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبجگان  
بعد از این خرقة صوفی به گرو نستانند.

حافظ.  
**گروسه.** [گُ س] (اخ) <sup>۴</sup> رنه مورخ فرانسوی متولد در گرونبل <sup>۵</sup> (۱۸۸۵ - ۱۹۵۲ م). تألیفات ارجمندی راجع به تاریخ و تمدن شرق و جنگهای صلیبی دارد.

**گروسی.** [گُ ز و] (اخ) ملقب به فاضل، از نویسندگان و شعرای عهد فتحعلی‌شاه قاجار است که اندکی از عهد محمدشاه را نیز درک کرده و اصلش از طایفه بایندری ترکمان و مولد او ناحیه گروس از اعمال همدان بوده و از اوست:

دل دیوانه کجا بند پذیرد مگرش  
شکن زلف بتی نام کنم زندان را  
گر نه از آتش دل خشک شده دیده‌تر  
خلق را گفتمی آماده شدن طوفان را  
شاید از دیده‌گریان مرا عذر نهد  
هر که بیند نظری آن دهن خندان را.

و در سال ۱۲۵۲ ه. ق. در پنجاه و چهارسالگی درگذشت و کتاب انجمن خاقان که تذکره شعرای عهد فتحعلی‌شاه است از اوست. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۷۰).

**گروسیوس.** [گُ ز] (اخ) هوگو دُ گروت. مشاوری حقوقی و دیپلمات هلندی، متولد در

۱ - برساخته دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۳) (حاشیه برهان ج معین).  
2 - Groseille. 3 - Saxifragacées.  
4 - Grousset, René.  
5 - Grenoble.  
6 - Grotius, Hugo de Groot.

دلفت<sup>۱</sup> (۱۵۸۳-۱۶۴۵ م.) وی مصنف کتاب حقوق جنگ و صلح است.

**گروش.** [گَ رَ و] (مص) عمل گرویدن. ایمان آوردن: نخست خود را هست کنم و عقد کنم و موجود کم از گروش، که: آمتوا... (کتاب المعارف بهاء اولد).

**گروش کردن.** [گَ رَ و کَ دَ] (مص مرکب) ایمان آوردن. گرویدن: از پس که مؤمن گروش کند پاره پاره ببنده الله را... اما معتزلی چون کمال گروش نداشت هیچ ننمید. (کتاب المعارف بهاء اولد).

**گروشی.** [گَ] (اخ) <sup>۲</sup> امانت دو. مارشال فرانسوی متولد در قصر ویلت سنت ایتواز<sup>۳</sup>، متولد ۱۷۶۶ و متوفی ۱۸۴۷ م. او با ناپلئون در محاربات عمده وی شرکت داشت. در سال ۱۸۱۵ در جنگ واترلو<sup>۴</sup> وی نتوانست بموقع خود را به امپراتور برساند و در نتیجه از الحاق سپاهیان ولینگتن<sup>۵</sup> و بلوخر<sup>۶</sup> جلوگیری کند و امپراتور را از مخمصه نجات دهد.

**گروشی.** [گَ] (اخ) دهی است از بخش قصرقد شهرستان چاه بهار، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال قصرقد و کنار راه قصرقد به چانف. هوای آن گرمسیر و مالاریائی، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروغ.** [گَ] (ا) دروغ که به عربی کذب گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

یکی دیگری زن برین هم نشان گروغ از گناه است بر سرکشان.

فردوسی (از جهانگیری). این کلمه در فهرست لفظ نیامده و ظاهراً مصحف «دروغ» است. (حاشیه برهان ج معین).

**گروک.** [گَ] (اخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب میناب و ۴۰۰۰ گزی خاور راه مارلو جاسک به میناب. هوای آن گرم، دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنان پارچه بافی و راه آن مارلو است. مزارع پوشگاه، شالیدینی، تومان احمد و بنه گازان جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروک.** [گَ] (اخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و سر راه مارلو انگهران به میناب. هوای آن گرم، دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از

رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه آن مارلو و مزرعه آبشور نورگان، گاوخورشید جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروک.** [گَ] (اخ) دهی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کرمان به راور. هوای آن سرد، دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات، تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروک.** [گَ] (اخ) دهی است از دهستان اسگل آباد بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال خاش به زاهدان. هوای آن گرم و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروگان.** [گَ رَ / و] (ص مرکب، مرکب) صورتی و تلفظی از گروگان. رجوع به گروگان (بهمه معانی) شود.

**گرو کردن.** [گَ رَ / و کَ دَ] (مص مرکب) برهن دادن. إسبال. (تاج المصادر بیهقی). اِرهان. (منتهی الارب):

نبرد دیو آرزوم از راه

آرزو را گرو کنم بگناه. نظامی.

یا فلک آنجا گذر آورده بود

سبزه به بیجاده گرو کرده بود. نظامی.

گروکن بمر ابد جام را

گروگیرکن باده خام را. نظامی.

مراین صوفیان بین که می خورده اند

مرفق بسیلی گرو کرده اند. سعدی (بوستان).

رجوع به گرو شود.

**گرو کرده.** [گَ رَ / و کَ دَ / و] (ن منف

مرکب) رهن. (دهاز). به رهن داده. به گرو

نهاده. رجوع به گرو و گرو کردن شود.

**گروکشی.** [گَ رَ / و کَ / ک] (حامص

مرکب) رجوع شود به گروکشیدن.

**گروکشیدن.** [گَ رَ / و کَ / ک] (مص

مرکب) به گرو نگاه داشتن چیزی را تا وام در

موعد مقرر ادا گردد. چیزی را بتصرف خود

آوردن تا ملک آن وام خود را بپردازد یا

بوعده خود وفا کند.

**گروکشی کردن.** [گَ رَ / و کَ / ک] (ک

دَ) (مص مرکب) رجوع به گروکشیدن شود.

**گروکننده.** [گَ رَ / و کَ نَ نَ دَ] (ن ف

مرکب) مرتهن. کسی که چیزی را به وام دهد و

در مقابل گرو گیرد.

**گروگان.** [گَ رَ / و] (ص مرکب، مرکب)

مرهون. (برهان) (رشیدی) (آندراج)<sup>۷</sup>

(انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). رهنه. (مهدب الاسماء). شیء یا شخصی که در مقابل وام یا برای اطمینان خاطر به رهن گذارند. چیزی که به گرو گذاشته میشود؛ ولیکن مرا گروگانی بده تا من صبر کنم. (ترجمه طبری بلعمی).

گروگان و این خواسته پرشتاب

برم تازیان نزد افراسیاب. فردوسی.

نواها که از شهرها یادگار

گروگان ز ترکان چینی هزار. فردوسی.

گروگان و این خواسته هر چه هست

زدینار و از تاج و تخت نشست. فردوسی.

مرا دلی است گروگان و عشق چندین جای

عجب تر از دل من دل نیافریده خدای.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۸۶).

ولکن با احمد احکامها باید بسوگند و پسر را

باید به گروگان اینجا یله کند. (تاریخ بیهقی ج

ادب ص ۲۶۸).

دل به گروگان این جهان ندم

گرچه دل تو به دهر مرهون شد.

ناصر خسرو.

نان از دگری چگونه بریایی

گرم تو بمثل به نان گروگانی. ناصر خسرو.

هزاران هزاران گروگان شده

به آتش بدین جاهلانه مقال. ناصر خسرو.

از محنت بازخر مرا یک ره

گر چند به دست غم گروگانم. مسعود سعد.

من که مسعود سعد سلمانم

در کف جود تو گروگانم. مسعود سعد.

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم

بو که در راه گروگان شدنم نگذارند. خاقانی.

کاین طلب در تو گروگان خداست

ز آنکه هر طالب به مطلوبی سزاست. مولوی.

||بند و عید هم بنظر آمده. (برهان). ||مال که

در میان نهند مسابقه و جز آن را که هر کس

سبقت گیرد او را باشد. ||محبوس، زندانی:

کعبه در شامی سلب چون قطره در تنگی صدف

یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۸۰).

**گروگان.** [گَ] (ا) آلت تناسل. (برهان).

قضیب. (آندراج). کبر و لند. (جهانگیری).

کبر. نره مرد که آلت تناسل باشد:

چیزی بر من نیست ز دو چیز عجب تر

هر چند عجیهای جهان است فراوان

1 - Delft.

2 - Grouchy, Emmanuel de.

3 - Willette, Seine et Oise.

4 - Waterloo. 5 - Wellington.

6 - Blücher.

۷- در بعضی نسخ: گروگان (دوم با کاف

تازی).

از پیر جهان گشته نا گشته مهذب  
وز کودک می خورده ناخورده گروگان.  
دهقان علی شطرنجی.

ای پسر تا به میان پای تو درنگرستم  
جز بیک چشم گروگان بتو برنگرستم.  
سوزنی (از آندراج).

ای که به یک تیز تو به نیمشب اندر  
چشم گروگان خفته گردد بیدار. سوزنی.  
گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه  
بسختی چو خار به تیزی چو خارده.

سوزنی.  
من به کنجی در پست خفته بودم سرمست  
در گروگان زده دست از برای جلقو. سوزنی.  
**گروگان بردن.** [گِ رَ / رُو بُ دَ] (مص  
مرکب) چیزی را به گرو همراه خود بردن.  
شخصی را بعنوان گروگان همراه خویش  
بردن:

بشد زنگه با نامور شهریار  
گروگان ببرد از در شهریار. فردوسی.  
**گروگان خواستن.** [گِ رَ / رُو خوا / خا  
ت] (مص مرکب) چیزی را به رهن طلبیدن.  
تقاضای رهن کردن. کسی را طلبیدن تا به گرو  
نزد خود نگاه دارند:

گروگان همی خواهد از شهریار  
چو خواهی که برگردد از کارزار. فردوسی.  
**گروگان دادن.** [گِ رَ / رُو دَ] (مص  
مرکب) چیزی را به گرو سپردن. چیزی را به  
رهن کسی دادن:

بیک تن ده از روم تاوان دهی  
روان را و جان را گروگان دهی. فردوسی.  
**گروگان فرستاندن.** [گِ رَ / رُو فِ رَ دَ]  
(مص مرکب) چیزی را به رهن برای کسی  
فرستاندن:

چو هر سه بدین نامدار انجمن  
فرستی گروگان بنزدیک من. فردوسی.  
وز آن پس که آن کرده باشیم نیز  
گروگان فرستیم و هر گونه چیز. فردوسی.  
رجوع به گرو شود.

**گروگان کردن.** [گِ رَ / رُو کُ دَ] (مص  
مرکب) به گرو سپردن چیزی یا کسی را:  
همان نیز با باز فرمان کنیم  
ز خویشان فراوان گروگان کنیم. فردوسی.  
از من خسیس تر که بود در جهان  
گر تن به نان چو گریه گروگان کنم.  
ناصر خسرو.

تو آن جوادی شاها که از گیتی را  
سختاوت تو به دست فنا گروگان کرد.

مسعود سعد.  
— دل را گروگان کردن؛ دل دادن. توجه کامل  
کردن:  
سخن هر چه گویدش فرمان کند  
بفرمان او دل گروگان کند. فردوسی.

به نیکی گرانیم و پیمان کنیم  
به داد و دهش دل گروگان کنیم. فردوسی.  
— زبان را گروگان کردن؛ سوگند خوردن:

یکی با شما باز پیمان کنم  
زبان را به یزدان گروگان کنم. فردوسی.  
— زبان خود را به گرو گذاشتن:

بخوادم من او را و پیمان کنم  
زبان را به نزدت گروگان کنم. فردوسی.  
— سر گروگان کردن؛ سر خود را به گرو  
گذاشتن:

بدو گفت بهرام پیمان کنم  
بدین رنجها سر گروگان کنم. فردوسی.  
**گروگاه.** [گِ گَ] (لخ) قسریه‌ای است در  
نیم‌فرسنگی میانه جنوب و مشرق خشت.  
(فارس نامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۵).  
**گروگذار.** [گِ رَ / رُو گَ] (نصف مرکب)  
زاهن. گرو دهنده. آنکه چیزی را به رهن  
سپارد.

**گرو گذاشتن.** [گِ رَ / رُو گُ تَ] (مص  
مرکب) چیزی را در گرو نهادن. گرو سپردن.  
رهن دادن.

**گروگر.** [گِ گَ] (لخ) یکی از نامهای  
خدای تعالی است. (برهان) (آندراج):  
بنظمد پیش گروگر بخاک  
همی گفت کای دادفرمای پاک. اسدی.  
گر این کام بدهد گروگر ترا  
ز شاهی مرا نام و دیگر ترا. اسدی.  
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی  
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر.

ناصر خسرو.  
|| (ص) قاهر و قادر و غالب و در صفت صانع  
و خالق استعمال میشود. (آندراج).  
مرادبخش. (برهان):

گذر کردم ز آب و شکر گفتم  
بسجده پیش یزدان گروگر. عنصری.  
آنی تو که ملک وقف کرده‌ست  
بر نام تو ایزد گروگر. مسعود سعد.

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی  
از خود خلیفه کرد خدای گروگرش. خاقانی.

**گروگر.** [گِ رَ رُ گَ] (ق) رجوع به گرگر شود.  
**گروگرد.** [گِ گِ] (لخ) نام شهری بود واقع  
در ساحل جیحون:

بتندی براه اندر آورد روی  
بسوی گروگرد شد جنگجوی. فردوسی.  
سپهد چو لشکر برو گرد شد  
از آتش براه گروگرد شد. فردوسی.  
گروگرد بودی نشست تزاو

سواری که بودیش با شیر تاو. فردوسی.  
**گروگرفتن.** [گِ رَ / رُو گِ رَ فِ تَ] (مص  
مرکب) چیزی را یا شخصی را به رهن گرفتن.  
چیزی را در مقابل وامی از وام گیرنده به گرو  
خواستن.

**گروگشتن.** [گِ رَ / رُو گُ تَ] (مص  
مرکب) گرو گردیدن. رهن مالی شدن:  
بهر لقمه گشت لقمانی گرو  
وقت لقمان است ای لقمه برو. مولوی.

**گروگو.** [گِ گَ] (لخ) دهی است از دهستان  
القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع  
در ۳۶ هزارگزی شمال بیرجند. هوای آن  
معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا  
از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات،  
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گروگیر.** [گِ رَ / رُو] (نصف مرکب)  
رهن گیرنده. کسی که از دیگری چیزی را به  
رهن ستاندن مقابل وام یا تعهدی دیگر:  
عارف و عامی بودند گروگیر از تو  
تو از آن هر دو گروگیر به فریاد و نفیر.  
سوزنی.

**گروگیر کردن.** [گِ رَ / رُو کُ دَ] (مص  
مرکب) به رهن گرفتن. به رهن خود  
درآوردن:

گروکن به عمر ابد جام را  
گروگیر کن باده جام را. نظامی.

**گرومباتس.** [گِ تَ] (لخ) از جمله  
پادشاهان خیونیه‌تاست که مردی عاقل بود و  
بواسطه فتوحاتی که کرد شهرت یافت. رجوع  
به یسنای پورداود ج ۱ ص ۶۳ شود.

**گرومورت.** [گِ] (لخ) ده کوچکی است از  
دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان  
جیرفت، واقع در ۱۸۴۰۰۰ گزی جنوب  
کهنوج و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو رمشک  
به مارز. دارای ۴ تن سکنه است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گرون.** [گِ رَ] (لخ) ژاک، طیب و شاعر  
فرانسوی متولد در کلرمونت آن بوووزی  
(حدود ۱۵۲۸ - ۱۵۷۵ م.). مصنف کمدها و  
تراژدیها است.

**گرون.** (لخ) رئیس هیئت اعزامی آلمانی که  
در سال ۱۹۰۲ - ۱۹۰۳ م. برای کشفیات به  
تورفان رفته است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱  
ص ۳۹).

**گرونبرگ.** [گِ رُ مِ بَ] (لخ) قصبه‌ای  
است در ایالت سیلزی واقع در پروس.

**گروندگی.** [گِ رَ وَ دَ] (حامص) عمل  
گرویدن. ایمان. اعتقاد.

**گرونده.** [گِ رَ وَ دَ] (نص) آنکه گروید.

۱ - گرگر. رجوع شود به برهان قاطع ج معین.  
۲ - رجوع به فهرست ولف شود.

3 - Grumbates.  
4 - Grévin, Jacques.  
5 - Clérmont en Beauvaisis.  
6 - Grünberg.

مؤمن. متدین. معتقد.

**گرونویوس.** [گ ر ن] (اِخ) ژان فردریک گرونو، بشر دوست و منتقد هلندی متولد در هامبورگ<sup>۱</sup>. (۱۶۷۱ - ۱۶۷۱ م).

**گرو نهادن.** [گ ر / ر / ن / ن د] (مص مرکب) رهن گذاشتن. گروگان کردن:

گفت همه را اگر نه پیش من  
ورنه قربانی تو اندر کیش من. مولوی.  
هدیه شاعر چه باشد شعر نو  
پیش محسن آرد و بنهد گرو. مولوی.  
رجوع به گرو شود.

**گروه.** [گ] (اِخ) دهی است از دهستان درآب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی باختر راه مشهد به ارداک. هوای آن سرد و دارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گروه.** [گ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری رادکان. هوای آن سرد و دره است. دارای ۴۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گروه.** [گ] (ا) پهلوی، گره<sup>۳</sup> (دسته، گروه)، ارمنی، گره<sup>۴</sup> (ملت، جمعیت)، بلوچی، گره<sup>۵</sup>. ایرانی باستان، ظاهراً گرونوه<sup>۶</sup>. کردی، کوروه<sup>۷</sup> (اجتماع اشخاص). (حاشیه برهان چ معین). جماعت مردم را گویند و به عربی قوم خوانند. (غیاث) (برهان). جماعه از مردم و غیره از سایر حیوانات. (آندراج). جماعت مردم و غیر آن. (انجمن آرا). طائفه، جمعیت، دسته. امت. ثله. رهط. زمهره. حزب. فرقه. فریق. فئه. عصبه. فوج. قبیله. و مغرب وی گروهی از خرخریزیانند. (حدود العالم). و کوفیانند و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است. (حدود العالم).

ای خواجه چرا جدا شدهستی ز گروه  
چونانکه ز جمع ترها خود خروه.

ابوعلی صاحبی.

یکی غار بود اندر آن برزکوه  
بدو سخت نزدیک و دور از گروه. فردوسی.

همانگاه سیمرخ بر شد به کوه  
بمانده برو چشم سام و گروه. فردوسی.

مرا گفت رو تا به البرز کوه  
قباد دلاور ببین با گروه. فردوسی.

گروه دیگر گفتند نه که این بت را

بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.  
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه  
کشیده ترگس بر گرد او قطار قطار. فرخی.  
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه  
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای.

فرخی.  
به هر تلی پر از کشته<sup>۸</sup> گروهی  
به هر غنچی پر از فرخته پنجاه. عنصری.  
نبید خور که به نوروز هر که می نخورد  
نه از گروه کرام است و نر عداد اناس.  
منوچهری.

در باغها نشاند، گروه از پس گروه  
در راغها کشید، قطار از پس قطار.

منوچهری.  
اما چنانکه بروی کار دیدم گروهی مردم که  
گردوی درآمده اند... (تاریخ بیهقی). و از آن  
گروهی بی سر و پا که با تست بیمی نیست.  
(تاریخ بیهقی).

چلیپا پرستان رومی گروه  
چنانند از او و سپاهش ستوه. اسدی.  
ز بس کشته کآمد ز هر دو گروه  
ز خون خاست دریا و از کشته کوه. اسدی.  
با گروهی که بخندند و بخنداند  
چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم.

ناصر خسرو.  
منگر سوی گروهی که چون مستان از خلق  
برده بر خویشان از بی خردی می بدرند.

ناصر خسرو.  
چون خدای تعالی آسمان و زمین و آفتاب و  
ماه و ستارگان و فرشتگان را بیافرید همه از  
نور و یک گروه فرشته از آتش بیافرید.  
(قصص الانبیاء ص ۱۷). و مردم دو گروهند:  
حازم و عاجز. (کلیله و دمنه).

در آن انجمنگاه انجم شکوه  
که جمع آید از هفت کشور گروه. نظامی.  
صف زنده پیلان بیکجا گروه  
چو گرد گروه کمرهای کوه. نظامی.

ای گروه مؤمنان شادی کنید  
همچو سرو و سوسن آزادی کنید. مولوی.

دست گدا بسبب ز نخدان این گروه  
مشکل رسد که میوه اول رسیده اند. سعدی.  
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من  
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.

سعدی.  
خانه ای بس بود گروهی را  
چون کشی بر سپهر کوهی را. اوحدی.  
— گروه شدن؛ گرد آمدن. اجتماع کردن. جمع  
شدن:

ز هر کشوری دانشی<sup>۹</sup> شد گروه  
دو دیوار کرد از دو پنهان کوه. فردوسی.

**گروه.** [گ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای  
هشتگانه بخش ساردوئیه جیرفت که در

شمال ساردوئیه واقع است. حدود آن بشرح  
زیر است:

از شمال به دهستان راین، از خاور به دهستان  
مرغک، از جنوب به دهستان ساردوئیه، از  
باختر به دهستان هینزل. موقعیت آن  
کوهستانی است. هوای آن سردسیر و  
محصولات عمده آنجا غلات و لبنیات است.  
آب مشروبی از چشمه ها و رودخانه ها دارد.  
راه آن مالرو است. از ۳۶ آبادی بزرگ و  
کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود  
۱۵۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه گروه  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروه.** [گ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان  
گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع  
در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه و  
۱۰۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ساردوئیه به  
راین. هوای آن سرد. دارای ۳۶۰ تن سکنه  
است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود.  
محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی  
زراعت و گله داری و راه آن مالرو است.  
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروه.** [گ] (اِخ) دهی است از دهستان  
سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در  
۵۰۰۰ گزی جنوب سرباز و کنار راه فرعی  
سرباز به شهرستان ایرانشهر. هوای آن گرم و  
مالاریائی است. دارای ۵۵ تن سکنه است.  
آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول  
آن غلات خرما و برنج، شغل اهالی زراعت و  
راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سرباز  
هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروه.** [گ] (اِخ) دهی است از دهستان  
مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت،  
واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر مسکون و  
۴۰۰۰ گزی باختر شوسه بم به سبزوآران.  
هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است.  
آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول  
آن غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل  
اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع  
یشته ساوندان و سنگستان جزء این ده است.  
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گروه آمدن.** [گ م د] (مص مرکب) جمع  
شدن. گرد آمدن:

کد لشکر به یک جا گروه آمدند  
شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی.

**گروها گروه.** [گ گ] (ق مرکب) گروه از  
پس گروه. دسته دسته. فوج فوج:

1 - Gronovius, Jean Frédéric Gronov.

2 - Hambourg. 3 - grôh.

4 - groh. 5 - grôf.

6 - gravathva. 7 - kuruh.

۸- نل: خسته. ۹- دانشمند، عالم.



وز آن سوی هومان به کردار کوه  
بیاورد لشکر گروهان گروه. فردوسی.  
رسیدند گردان میان دو کوه  
سپاه اندرآمد گروهان گروه. فردوسی.  
همی رفت لشکر گروهان گروه  
چو دریا بچو شید هامون و کوه. فردوسی.  
گریزان سپاهش گروهان گروه  
نهادند سر سوی دریا و کوه.  
(گرساسب نامه).

گریزندگان را گروهان گروه  
همی خواند از هر هی سوی کوه.  
(گرساسب نامه).  
دد و دام را از بیابان و کوه  
دوانید بر خور گروهان گروه.  
نظامی (اقبالنامه ص ۸۹).

رجوع به گروه شود.  
**گروهیان.** [گ] [ص مرکب، مرکب]  
نگاهبان گروه. مسئول تعلیم گروه سرباز و این  
درجه‌ای است بالاتر از سرچسوخه. و  
گروهیانی دارای سه رتبت است: گروهیان  
سوم، که مسئول گروه است، گروهیان دوم که  
مسئول دسته است و گروهیان یکم یا  
سرگروهیان که مسئول گروهان است. علامت  
گروهیان سومی نواری بوده است بصورت  
رقم ۸ بر بازوی چپ و علامت گروهیان دوم  
دو نوار و علامت گروهیان یکم سه نوار.

**گروه بندی.** [گ] [ب] (حامص مرکب) به  
دسته دسته تقسیم کردن. || به دسته‌ها تقسیم  
کردن واحدهای نظامی را.  
**گروه فاشکوه.** [گ] [خ] ده کوچک  
است از دهستان مسکون بخش جبال بارز  
شهرستان جیرفت، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی  
جنوب خاوری مسکون و ۲۵۰۰۰ گزی خاور  
راه شوسه بم به سبزواران. دارای ۴ تن سکنه  
است. مزارع سگبی، تنک تل و سمند جزء این  
ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گروه گروه.** [گ] [ق] (ق مرکب)  
گروها گروه. گروه پس گروه. دسته دسته. فوج  
فوج:  
دلیم یکی و در او عاشقی گروه گروه. فرخی.  
زر فروریخت پشته پشته چو کوه  
تا کنند آن زمین گروه گروه. نظامی.  
رجوع به گروه و گروها گروه شود.  
**گروه گشتن.** [گ] [ت] (مص مرکب)  
جمع شدن. اجتماع کردن. فراهم آمدن:  
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه  
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.  
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه  
برهنه به هر جای گشته گروه. فردوسی.  
رجوع به گروه شود.

**گروه گیری.** [گ] [حامص مرکب] عمل  
کنند جدا کردن از کنه‌دوی اصلی. یعنی از

زنبورهای جوان کندوی دیگری کردن.  
**گروهه.** [گ] [ه / ه] (ا) گلوله خواه گلوله  
ریسمان باشد و خواه گلوله توپ و تفنگ و  
گلوله بازی و گلوله خمیر نان و پنبه و گلوله  
کمان گروهه و امثال آن و بعربی جلاحق  
خوانند. (برهان) (آندراج). گلوله کمان  
گروهه و امثال آن و بعربی جلاحق خوانند.  
(برهان) (آندراج). گلوله ریسمان که عورات  
مسی‌ریسند و آن را فرموک و دستگی نیز  
میگویند. (جهانگیری). بُنْدُقْ، (غیاث)  
(آندراج):

گروه به روی و میان پای پر گروهه هار.  
مختاری.

بگوه کودک یک‌ماهه ریده جلق زدی  
بگوی لخلخه برداشتی گروهه هار. سوزنی.  
هر غنیمتی که می‌افتد از اندک و بیش تا  
گروهه ریسمانی یا پاره پشم، هیچکس  
سوزنی تصرف نکردی. (ترجمه تاریخ اعثم  
کوفی ص ۳۲). || حلویایی باشد که عربان  
(انجمن آرا). و آن را کلیچه گویند. (انجمن  
آرا). کریچه. (جهانگیری). || گلوله خمیر.  
(آندراج). زواله. (جهانگیری):

چون تو ترتیب نان و خوان سازی  
سه گروهه سپهر لاک تو باد.  
؟ (آندراج).

گروهه چو شد پهن باز از تور  
برآمد چو خور گفتم از بیخودی.  
احمد اطعمه (از فرهنگ سروری ج ۳ ص ۱۲۳۳).  
|| گروه و جماعت مردم. (برهان). رجوع به  
گروهه شود.

**گروهه.** [گ] [ه / ه] (ا) دکچی باشد و آن  
گلوله ریسمانی است که در وقت رشتن بر  
دوک پیچد و بعربی نصیله خوانند. (برهان).  
دوکچی و بتازی وشیعہ. (انجمن آرا). بیاید  
دانست که لفظ نصیله بمعنی دکچی در کتب  
متعارفه لغت عربی بنظر نرسیده اما نصل  
بمعنی ریسمانی که از دوک برآید نوشته‌اند، و  
این بمعنی مطلوب یعنی دکچه صریح نیست و  
بدین معنی آنچه در لغت عرب موضوع و در  
کتاب متداوله مسطور گشته لفظ وشیعہ و  
دجاجه است چنانکه بر متبع پوشیده نیست.  
(حاشیه برهان چ معین از حاشیه برهان چ  
کلکته): آمد یک بیوه زن مسکینی درویش و  
دو گروهه ریسمان انداخت. (ترجمه  
دیاتسارون، انجیل مرقس باب ۱۲ ص ۲۷۰).

**گرووی.** [گ] [ر] (ص نسبی) شیئی که به گرو  
داده شده. چیزی که به مورد رهن سپرده شده.  
مال مرهونه. رهن. رهینه. مرهون. مُرْتَهَن.  
(منتهی الارب). رجوع به گرو شود.

**گرووی.** [گ] [خ] نام یکی از خویشان  
افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها

کرد و حیلها انگبخت و او را گروی زره نیز  
گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به فهرست  
ولف شود:

نهادند پس گیو را با گروی  
که همزور بودند و پرخاشجوی. فردوسی.  
و رجوع به گروی زره شود.

**گرووی.** [گ] [ر] (خ) آژول. وکیل دادگستری  
و سیاستمدار متولد در من سوودری<sup>۳</sup> (۱۸۰۷ -  
۱۸۹۱ م). سومین رئیس جمهوری فرانسه  
که از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ این سمت را  
داشت.

**گرویدگی.** [گ] [د / د] (حامص) عمل  
گرویدن. ایمان. رجوع به گرویدن شود.

**گرویدن.** [گ] [د] (مص) پهلوی،  
ویرویستن<sup>۴</sup> (از ویراو<sup>۵</sup> باور کردن. گمان  
کردن، پازند، وروئیستن<sup>۶</sup> (از اوستا، ور<sup>۷</sup>،  
حاشیه برهان چ معین). ایمان آوردن.  
(برهان) (آندراج). ایمان آوردن. تصدیق  
نمودن و قبول و اذعان کردن. (رشیدی).  
تصدیق. (دانشنامه علایی): وراقیل رانیز  
گفتند که نیز به خدای تعالی بگرو و مسلمان  
شو اگر نه تو نیز هلاک گردی. (ترجمه طبری  
بلعی). مکن و با ابراهیم بگرو و اگر نه ترا  
بدست ضعیف‌ترین خلق تباه گردانم. (ترجمه  
طبری بلعی). پس موسی گفت [فرعون را]  
به من بگرو تا من خدای را دعا کنم تا ترا  
جوانی بازدهد. (ترجمه طبری بلعی).

از رودکی شنیدم استاد شاعران  
کاندر جهان به کس مگرو جز بفاطمی.  
معروفی بلخی.

اگر بگروی تو بروز حساب  
مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.  
به آیین پیشینگان مگروید  
بدین سایه سروین بگروید. دقیقی.

بگوئید و هم زو سخن مشنوید  
مگر خود بگفتار او بگروید. فردوسی.  
که آن را که خواهد دهد نیکوی  
نگر جز به یزدان به کس نگروی. فردوسی.  
به که باید گرویدن ز پس از احمد؟

چیست نزد تو برین حجت و برهانی؟  
ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۳۶).  
اگر یادیده‌ای نادیده مشنو  
تو برهان خواه و بر تقلید مگرو.

ناصر خسرو.  
رسول عجب داشت گفت ایشان امت من‌اند و  
بمن گرویده‌اند. (قصص الانبیاء ص ۵۹). یا

۱- نزل: مه گروهه سپهر لاوک باد.  
2 - Grévy, Jules.  
3 - Mont - sous - Vaudrey.  
4 - virravistan. 5 - virrav.  
6 - varôistan. 7 - var.

عیسی خدا میفرماید من فرستم مائده را، هر که نگرود او را عذابی کنم. (قصص الانبیاء ص ۲۰۶). در سجود افتادند [قوم یونس] و گفتند بار خدایا بتو گرویدیم. (قصص الانبیاء ص ۱۲۶). گفت این محمد حق است، بدو بگرو و ایمان آور. (مجمل التواریخ و القصاص). پیمبری به سخاگر کسی کند دعوی ز دوستی سخا شاید از بوی گروی. سوزنی. بدو باید که دانا بگردد زود

که جنگ او زیان شد، صلح او سود. نظامی. هست این را خوش جواب از بشتوی بگذری از کفر و بر دین بگروی. مولوی. سحرست چشم و زلف و بنا گوششان دریغ کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند. سعدی (بدایع).

از آن بمن گرویدند طائران حرم که هر نوا که شنیدم شناختم ز کجاست. عرفی (از آندراج). || سر به اطاعت نهادن. (برهان) (آندراج): گرمردمی نبوت گردد جهان بتو یکترویه بگروند و به کس تو بنگروی.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۰۳). زو چه ستانم که جوی نیستش جز گرویدن گروی نیستش. نظامی.

|| بر دل محبت و اطاعت شخصی را گره بستن. (برهان) (آندراج): نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید. (تاریخ بیهقی). || پذیرفتن. (برهان) (آندراج): هر که... اخبار گذشتگان بخواند و بگردد و کار زمانه خویش نیز نگاه کند. (تاریخ بیهقی). **گرویدنی**. [گِ رَ دَ] (ص لیسناقت) ایمان آوردنی. اعتقادکردنی. درخور ایمان. قابل اعتقاد. لایق گرویدن.

**گرویده**. [گِ رَ دَ] (ن مف) مؤمن. معتقد. **گرویز**. [گِ ی] (لخ) قصبه‌ای است در سویس که در ناحیه فریبورک قرار دارد و پنیر آنجا مشهور است و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است.

**گروی زره**. [گِ ی زِ رَ] (لخ) نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و وسیله‌ها انگیکت:

سیاوش ز گفت گروی زره  
برو پرز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.  
نیوشنده بودند و لب با گره  
پیاسخ پیامد گروی زره. فردوسی.  
گروی زره را گره تا گره  
بفرمود تا برکشیدند زه. فردوسی.  
رجوع به فهرست ولف و گروی شود.

**گروی نامه**. [گِ رُ م / م] (لا مسرکب) رهن نامه. (ناظم الاطباء).

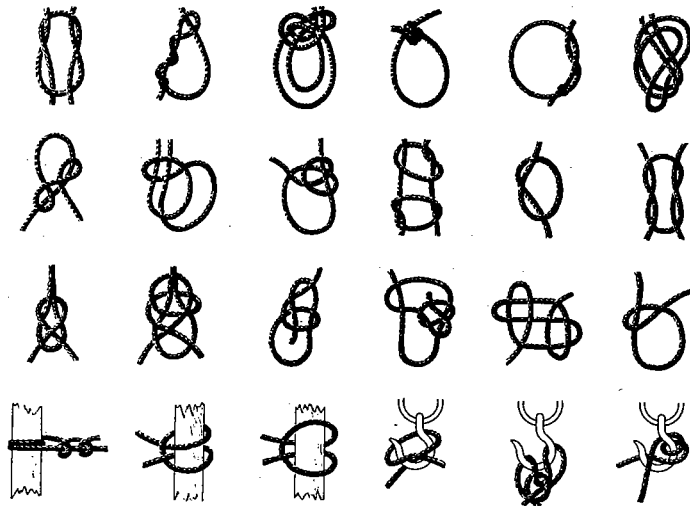
**گره**. [گِ رَ] (لا) پهلوی، گره<sup>۳</sup> کردی، گری<sup>۴</sup> (گره، عقد ازدواج) ظاهراً از پارسی

باستان، گره<sup>۵</sup> سانسکریت، گرت<sup>۶</sup> (پلتن). (حاشیه برهان چ معین). معروف است اعم از اینکه در ریمان باشد یا درخت و امثال آن و از جایی برآمده باشد و به عربی عقده گویند. (برهان). بند و انگله باشد. (صحاح الفرس):

و چوب وی... نرم بود چنانکه بر او گره توان افکندن. (حدود العالم).

چو گنجور ما برکشاید گره. فردوسی.  
|| لکنت زبان: و این گره از زبان من بردار. (قصص الانبیاء ص ۹۷). رجوع به گره زبان شود. || چین و شکنج:

سیاوش ز گفت گروی زره  
برو پرز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.  
چین در ابرو بسرم آمدن ای بدخو چیست  
گر سر جنگ نداری گره ابرو چیست.



گره (اقسام)

|| (از لغت اوبهی).  
|| مشکل، چه گره گشامعنی مشکل گشا باشد. (برهان):  
اگر مر این گره سخت را تو بگشایی  
حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم.  
ناصر خسرو.

گرهی را که دست یزدان بست  
کی تواند کسی که بگشاید. ناصر خسرو.  
رجوع به گره گشا شود. || محل اتصال برگ و جوانه محوری را در روی ساقه نبات، گره<sup>۷</sup> و فاصله دو برگ متوالی یا دو گره متوالی را میان گره<sup>۸</sup> مینامند. (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۲۵): جَوَازات: گره‌های میان دو پوست درخت. (منتهی الارب). عَجْرَة: گره چوب و جز آن. (منتهی الارب):

ای نیزه تو همچو درختی که مر او را  
در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست.  
فرخی.

بر درختی که پر گره شد و زشت  
ورزند آتش و کنند انگشت... اوحدی.

و دیگر که دارد همان او زره  
کجا گوی زد بر گریبان گره. فردوسی.  
برزم اندر آید پیوشد زره  
یکی جوشن از بر بیند گره. فردوسی.  
بیاورد خفتان و خود و زره  
بفرمود تا برکشاید گره. فردوسی.

چون زلف خوبان بیخ او پرگره  
چون جمعد خوبان شاخ او پرشکن. فرخی.  
در شکن زلف هزاران گره  
در گره جمعد هزاران شکن. فرخی.  
بنگر چگونگی بست ترا آنکه بست  
اندر چهار رشته بچندین گره. ناصر خسرو.  
از تب چو تار موی مرا رشته حیات  
و آن موی همچو رشته تب بر بصد گره.  
خاقانی.

مرا زبان به ثنا گفتن تو خود گره است  
زبان نابغه باید تنای نعمان را. ادیب صابر.  
گره عهد آسمان سست است  
گره کیسه عناصر سخت. انوری.  
مگوا زر و صاحب زر که به  
گره بدتر از بند و بند از گره. نظامی.

پس کرم کن عذر را تعلیم ده  
برگشا از دست و پای من گره. مولوی.

|| قفل:  
دگر گنج برگستان و زره

1 - Gruyères. 2 - Gurôî - Zirih.  
3 - grah. 4 - ghiri.  
5 - gratha. 6 - grath.  
7 - Noeud. 8 - Entre - noeud.

ترکیبها:

— گره بر آب زدن، گره بر ابرو افتادن، گره بر ابرو کردن، گره بر ابرو زدن، گره بباد زدن، گره بر گره، گره در گره، گره بر بباد زدن، گره بر جبین زدن، گره بر کمر زدن، گره بر گوش زدن، گره بر روی زدن، گره بسایه زدن، گره در کار افتادن، گره در گلو زدن، گره در گلو شکستن. رجوع به هر یک از این مدخلها شود.

— از گره رفتن؛ مثل از کیسه رفتن و صاحب مصطلحات گوید که این ترجمه محاوره هندی است و بعضی قید چیزی که در گره بسته باشد چون سیم و زر و مانند آن نیز کرده. از امیر خسرو علیه الرحمه:

جان می رود ز من چو گره میزند به زلف مردن مراسم از گره او چه می رود.

لیکن بنا بر مشهور مصرع اول چنین است: او می رود ز ناز و گره میزند به زلف.

جناب سراج المحققین میفرمایند این مثل هندی است در محلی که کاری کنند و شخصی بی نقصان خود مزاحمت رساند میگویند از گره او چه می رود و معنی زر نقد و امثال آن را در آن دخلی نیست. فقیر مؤلف می گوید این بیجا بلکه هر دو فارسی صحیح (است). صائب گوید:

خون میچکد ز غنچه منقار بلبلان  
این نقد تازه کز گره روزگار رفت.

(آندراج).  
— پرگره؛ پرچین و شکنج. رجوع به پر گره شود.

— گره گشا؛ گره گشای. حلال مشکلات:  
ره مراد نبندد بر آن شهی کورا  
گره گشای ممالک سر ستان باشد.

اثیرالدین اومانی.  
— لب با گره؛ در حال گزیدن دندان. مجازاً با ترس و تعجب:

نیوشده بودند لب با گره  
بپاسخ نیامد گروی زره.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۶۳۴).  
کبریک سونه اگر شاهد درویشانی  
دیو خوشروی به از حور گره پیشانی.

سعدی.

— امثال:

گره کز دست بگشاید چنرا آزار دندان راه؛  
کاری را که بطریق آسانتر و یا بی جنگ و خصومت توان کرد، گرفتن راه دشوار یا با جدال و نزاع انجام کردن آن از خرد نیست. (امثال و حکم دهخدا).

**گره** [گ ر] (ل) تخم خاری است که بدان پوست را دباغت کنند و آن را به عربی قرط خوانند. | دل را گویند که عربان بال خوانند. (برهان).

**گره** [گ ر] (ل) ربع چارک ذرع است و چهار گره یک چارک و چهار چارک یک ذرع است و هر گره دو بهر است. طول یک متر معادل است با پانزده گره و چهار عشر:

فراوان بگشتند گرد زره

ز میدان زره بر نشد یک گره. فردوسی.  
چنان زد بر او ناچرخ نه گره

که هم کالبد سفته شد هم زره. نظامی.

**گره** [گ ر / ر] (ل) سبورا گویند و آن ظرفی باشد بجهت آب آوردن. (برهان) (جهانگیری).  
مغرب آن جرق (= جره) است. (جهانگیری).

**گره** [گ ر] (ل) زنگ و زغار. (ناظم الاطباء).

**گره** [گ ر] (ل) مخفف گروه بمعنی جمع، دسته:

بدند اندر آن روز مهمان سام

بدیدار سام آن گره شادکام. فردوسی.

نسودی<sup>۱</sup> سه دیگر گره را شناس

کجانیست بر کس از ایشان سپاس. فردوسی.

گرهی را نشانده بودم پیش

بر نهاده به دست جام مدام. فرخی.

زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی

دستشان زرسپار و پایشان سیم سیر. فرخی.

گیرم دنیا ز بی محلی دنیا

بر گرهی خریط و خسیس بهشتی.

ناصر خسرو.

این گره بادند از ایشان کار سازی کم طلب

کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران. خاقانی.

گرفتند ز اول گره بی شمار

سلیح و ستور اندر آن کارزار. اسدی.

همچون رده مور بدرشان شده از حرص

از تنگی دست این گره شعر سرایان. سوزنی.

یک گره را جمله عقل و علم و وجود

آن فرشته است او نداند جز سجود. (مثنوی).

**گره** [گ ر] (لخ) حمدالله مستوفی گوید:

جره، شهرک کوچکی است در تلفظ گره

خوانند، در زیر شیراز است و بند امیر که از

عمارات عالی جهان است در بالای شیراز. در

این معنی گفته اند:

از خطه شیراز گشایش مطلب

کز زیر گره دارد وز بالا بند.

هوایش گرمسیر است و آبش از رودی که

بدان شهر منسوب است. حاصلش غله و خرما بود و مردم آنجا بیشتر سلاح ورز باشند

و موضع چند از توابع آنجاست. (نزهةالقلوب

مقاله الثالثه ص ۱۲۷). جره، به پارسی گره

گویند، شهرکی کوچک است و هوای آن

گرمسیر است و آب آن از رود است که خود

رود گره گویند و منبع این رود از ماصرم است

و از این شهرک جزر خراجی و خرما و غله هیچ نخیزد و مردم آنجا بیشترین سلاح ور باشند و جامع و منبر دارد و مورجره هم از اعمال آن است. (فارسنامه ابن البلیخی ج تهران ص ۱۱۶).

**گره** [گ ر] (لخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاور دیلم و نزدیک راه فرعی دیلم به گچساران. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گره هاشم** [گ ش] (لخ) دهی است از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری سبید دشت و ۱۶ هزار گزی باختر ایستگاه چم سنگر. هوای آن معتدل و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه بردی تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و تهیه زغال و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گره از پیشانی گشودن**. [گ ر] (لخ) [گ ر] (لخ) (مص مرکب) گشاده رو شدن. خود را شادرو نمودن:

گشادکار مشتاقان از آن ابروی دلیند است

خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی. حافظ.

**گره افتادن**. [گ ر] (لخ) [گ ر] (لخ) (مص مرکب) ... در کاری؛ مشکل شدن آن. دشوار گردیدن وی.

**گره افکندن**. [گ ر] (لخ) [گ ر] (لخ) (مص مرکب) مشکل کردن. سخت کردن کاری را.

**گره باز کردن**. [گ ر] (لخ) [گ ر] (لخ) (مص مرکب) گشودن. روا ساختن. انجام دادن:

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان

جو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا. صائب.

**گره بان**. [گ ر] (لخ) دهی است از دهستان ۳ بخش هرسینی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختر هرسین و کنار رودخانه گاماسیاب. هوای آن سرد و معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو و مزرعه کله هو جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گره بر**. [گ ر] (لخ) (مص مرکب) گره برنده.

۱ - صحیح: بسودی (بسودی) است. رجوع به برهان قاطع ج معین ذیل نسودی شود.

(حاشیه برهان چ معین). || طرار و آن شخصی است که در این زمان به کیسه بر اشتهار (شهرت) دارد. (برهان) (آندراج):

توانگر ز رهن بود ترسناک  
تهی کیسه را از گره بر چه پاک؟ امیر خسرو.  
ز گنج خانه سلطان کجا خیر دارد  
گرهبری که ز بهر دو فلس طرار است.

امیر خسرو.  
**گره بر آب زدن.** [گِ رَهْ بَ زَدَ] (مص مرکب) افسونکاری کردن. حیلہ گری. جادوئی:

دم سخت گرم دارد که بچادوئی و افسون  
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را. مولوی.  
**گره بر ابرو انداختن.** [گِ رَهْ بَ اَبْرُ] (مص مرکب) ترش رو شدن. عبوس گشتن:  
گره ز ناز بر آن ابروی دوتا انداخت  
بکار ماگرهی ز آن گره گشانداخت.

درویش واله هروی.  
**گره بر ابرو بر آوردن.** [گِ رَهْ بَ اَبْرُ] (مص مرکب) خشم آوردن. ترش رو گرداندن. || تولید چین در ابرو کردن. تولید خشم کردن:

سختن کان برآرد به ابرو گره  
اگر آفرین است نا گفته به. نظامی.  
**گره بر ابرو در آوردن.** [گِ رَهْ بَ اَبْرُ] (مص مرکب) ترش رو شدن. عبوس گشتن:

گره در میاوار بر ابروی خویش  
در آیینۀ فتح بین روی خویش. نظامی.  
**گره بر ابرو دیدن.** [گِ رَهْ بَ اَبْرُ] (مص مرکب) روی ترش دیدن. چهره عبوس دیدن:

بزدان قاضی گرفتار به  
که در خانه دیدن بر ابرو گره.

سعدی (بوستان).  
**گره بر ابرو زدن.** [گِ رَهْ بَ اَبْرُ] (مص مرکب) گره بر ابرو بر آوردن:

چو دیدش گره زد بر ابرو ز خشم  
بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم. اسدی.  
گمانم چو برزد به ابرو گره  
شه چین کمان را فرو کرد زه. نظامی.  
من تا توانی بر ابرو گره

که دشمن اگر چه زیون، دوست به. سعدی.  
**گره بر ابرو کردن.** [گِ رَهْ بَ اَبْرُ] (مص مرکب) تند شدن. (آندراج). خشمگین گشتن:

چرخ کمانهای سزاوار زه  
بر مه نو کرده بر ابرو گره.

میر خسرو (از آندراج).  
**گره بر باد زدن.** [گِ رَهْ بَ زَدَ] (مص مرکب) گره بر باد کنایه از بی اعتباری دنیا باشد، چه هرگاه گویند گره بر باد مزین، مراد

این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد را نشاید. (برهان) (آندراج):

متاع جهان هست باد روان  
گره بر زدن باد را چون توان. امیر خسرو.  
اینجا گره بر باد میزنند. (امثال و حکم). رجوع به گره بیاد زدن شود.

**گره بر جبین زدن.** [گِ رَهْ بَ جَبْ] (مص مرکب) در کارویار گره شدن. (آندراج). || روترش کردن. چهره را خشمگین نمودن.

**گره بر زدن گوش را.** [گِ رَهْ بَ زَدَ] (مص مرکب) گوش مالیدن:  
چو در روز پیچیدی اندام را  
گره بر زدی گوش ضرعام را.

نظامی (از آندراج).  
**گره بر گره.** [گِ رَهْ بَ گِ رَهْ] (ص مرکب) کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ. (برهان) (آندراج):

کلاهی دگر بود مشکین زره  
چو زنجیر گشته گره بر گره. فردوسی.  
مهر دهن در دهن آموخته  
کینه گره بر گره اندوخته. نظامی.

بتن بر یکی آسمان گون زره  
چو مرغول هندی گره بر گره. نظامی.  
**گره بر گوش زدن.** [گِ رَهْ بَ زَدَ] (مص مرکب) کنایه از کر شدن و سخن نشنیدن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). || به حرف کسی توجه نکردن و ناشنیده انگاشتن. (مجموعه مترادفات ص ۵۹). || کنایه از گوشمالی. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۵۹).

**گره بستن.** [گِ رَهْ بَ تَبْ] (مص مرکب) عقده ساختن. معقد کردن. استوار کردن:  
بر زم اندر آید [رستم] ببوشد زره  
یکی جوشن از بر ببندد گره. فردوسی.  
**گره بسته.** [گِ رَهْ بَ تَبْ] (ن مف مرکب) پیچیده شده. معقد:  
بسی نکته های گره بسته گفت  
که آن در ناسفته را کس نسفت. نظامی.

**گره بسته.** [گِ رَهْ بَ تَبْ] (لا مرکب) فلرز. فلرزنگ. دستمال بسته. پارچه قماش گره کرده محتوی چیزی. چیزی در دستارچه ماندی بسته. کهنه ای در میان چیزی که چهار گوش آن را بهم گره زنند.

**گره بند.** [گِ رَهْ بَ] (ن مف مرکب) مقابل گره گشا. (آندراج). || (لا مرکب) جوز گره. || کمربند شلوار. (ناظم الاطباء). || گره. تکمه. دکمه:

نقاب گل کشید و زلف سنبلی  
گره بند قبا ی غنچه واکرد. حافظ.  
**گره بندان.** [گِ رَهْ بَ] (لا مرکب) سالگره.

این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد را نشاید. (برهان) (آندراج):

متاع جهان هست باد روان  
گره بر زدن باد را چون توان. امیر خسرو.  
اینجا گره بر باد میزنند. (امثال و حکم). رجوع به گره بیاد زدن شود.

(آندراج). جشن تولد سالیانه: دلگشائی این گره بندان  
گره از کار روزگار گشاد.

ظهوری (از آندراج).  
**گره به باد زدن.** [گِ رَهْ بَ زَدَ] (مص مرکب) کنایه از اعتماد بر عمر کردن است. (رشیدی) (انجمن آرا). تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن. (غیاث) (آندراج):

گره بیاد مزین گره بر مراد رود  
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت. حافظ.

**گره به سایه زدن.** [گِ رَهْ بَ سَ] (مص مرکب) مرادف گره به باد زدن است. (آندراج). اعتماد بر کار بی بقا کردن. (مجموعه مترادفات ص ۲۹۲):

گره به سایه ابر بهار نتوان زد  
مبند دل به حیاتی که در گذر باشد.

صائب (از آندراج).  
**گره به سخن زدن.** [گِ رَهْ بَ سَخْ] (مص مرکب) مطالب پیچیده گفتن. سخنان معقول و منطقی راندن:

چون من گره زدم بسخن از کجا نهد  
سقراط دست بر گره استوار من.

ناصر خسرو.  
**گره به کار انداختن.** [گِ رَهْ بَ کَ] (مص مرکب) کنایه از بر نیارودن حاجت. (آندراج). رجوع به گره بکار زدن شود.

**گره به کار زدن.** [گِ رَهْ بَ کَ] (مص مرکب) کنایه از بر نیارودن حاجت. (آندراج). مشکل کردن کار کسی:  
کوتاه گشت از همه جا رشته امید  
از بسکه روزگار گره زد به کار من.

طالب کلم (از آندراج).  
**گره به بند قبا بستن.** [گِ رَهْ بَ بَ] (مص مرکب) مرادف رشته به انگشت بستن. (آندراج). چیزی را بستن به قبا یا به انگشت تا قول و وعده داده را فراموش نکنند:  
تا وعده ای که ماند بیادت که عاشقان  
چندین گره به بند قبا ی تو بسته اند.

شیخ فیضی (از آندراج).  
**گره به بند قبا زدن.** [گِ رَهْ بَ بَ] (مص مرکب) مرادف رشته به انگشت بستن است. (آندراج):

مانند بسبجه بسکه پی وعده وصال  
خوبان گره زدند به بند قبا ی تو.

سليم (از آندراج).  
**گره پیشانی.** [گِ رَهْ] (ص مرکب) کنایه از اخم رو، بیدماغ و این فعل را گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و کردن و گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشتن ابرو گویند. (بهار عجم) (آندراج):

طلب کردند نافر جام گویی

گره پشانی آژنگ رویی. نظامی.  
کبریکسو نه اگر شاهد درویشانی  
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی.

سعدی (بدایع).  
**گره تن.** [گ ر ه ت] (امرکب) عنکبوت.  
(آندراج). رجوع به کارتن و کارتنه شود.  
**گره چقا.** [گ ر چ] (لخ) دهسی است از  
دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در  
۲۹۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند و  
۳۰۰۰ گزی باختری راه شوسه نهاوند به  
کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۴۹۰ تن  
سکنه است. آب آنجا از رودخانه توسیرکان  
تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاک،  
توتون، حبوبات و چغندر و لبنیات است.  
شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو  
است. ایل یارمطافلو برای تغلیف احشام به  
این ده می آید. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۵).

**گره چقا.** [گ ر چ] (لخ) دهی است از بخش  
چوار شهرستان ایلام، واقع در ۳۴۰۰۰ گزی  
باختری چوار و ۳۴۰۰۰ گزی باختر راه  
شوسه ایلام به شاه آباد. هوای آن سرد، دارای  
۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین  
میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی  
زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان  
قالی بافی و راه آن مالرو است و چادر نشین  
هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گره چقا.** [گ ر چ] (لخ) دهی است از  
دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان  
کرمانشاهان واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال  
باختری کرمانشاه. راه آن از طریق سراب  
خشکه کنار شوسه کرمانشاه به روانسر هوای  
آن سرد و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا  
از رودخانه قره سو و رازآور تأمین می شود.  
محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل  
اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۵).

**گره هجه.** [گ ر چ / ج] (امصر) (از: گره +  
چه، پسوند تصغیر). (حاشیه برهان ج معین).  
گره کوچک. (برهان). گره خورده و گرهه.  
(آندراج) (انجمن آرا).

**گره خوردن.** [گ ر ه خوز / خوز د] (مص)  
مرکب) بسته شدن با گره:  
رشتهام تاب گره خوردن ز کوثاهی نداشت  
اینقدر پیچیدگی افتاد در کارم چرا؟  
میرزا معز فطرت (از آندراج).  
قفل وسواسی است در کف رشته اعمالها  
میخورد صد جا گره تا یک گره و می شود.  
میرزا یوسف واله (از آندراج).  
**گره دادن.** [گ ر ه د] (مص مرکب) گره  
زدن و بستن. رجوع به گره زدن و گره بستن  
شود. || مجازاً، مشکل کردن کار.

**گره داده.** [گ ر ه د / د] (نصف مرکب)  
گره خورده. گره زده:  
کمندگره داده پیچ  
بجز گرد گردن نمی گشت هیچ. نظامی.  
رجوع به گره شود.

**گره در ابرو زدن.** [گ ر ه د آ ز د] (مص  
مرکب) چین بر ابرو آوردن. خشمگین شدن.  
ترشو گردیدن:  
یک گره گرز زلف وا گردد  
صد گره میزنی تو در ابرو.  
ملاتشیهی (از آندراج).

رجوع به گره بر ابرو زدن شود.  
**گره در ابرو کردن.** [گ ر ه د آ ک / ک د]  
(مص مرکب) گره در ابرو زدن:  
شاه ازو هم گره در ابرو کرد  
از حضور خودش بیگسو کرد.

میرخسرو (از آندراج).  
**گره در کار افتادن.** [گ ر ه د آ د] (مص  
مرکب) مشکل شدن کار. پیچیده شدن آن.  
دشوار شدن شغل:  
گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم  
همچنان چشم گشاد از کرشم می دارم.

حافظ.  
**گره در گره.** [گ ر ه د گ ر ه] (ص مرکب)  
مشکل در مشکل. پیچیده در پیچیده.  
پیچیدگی:  
گرچه گره در گرهش کرده بود  
برنگرفت از سر این رشته پای. نظامی.

در هوس این دو سه ویرانه ده  
کار فلک بود گره در گره. نظامی.  
رجوع به گره برگره شود.  
**گره در گلو زدن.** [گ ر ه د گ / گ ز د]  
(مص مرکب) کنایه از بسند کردن گلو.  
(آندراج):  
هرگز غمی ز کاسه خالی نمیخوریم  
نرگس صفت زدم گره در گلوی خویش.

ملاطاهر غنی (از آندراج).  
**گره در گلو شکستن.** [گ ر ه د گ / گ  
ش ک ت] (مص مرکب) بند آمدن نفس از بیم  
و هراس:  
ز غریدن زنده پیلان مست  
گره در گلوی هزیران شکست.

نظامی (شرفنامه ص ۲۰۱).  
رجوع به گره در گلو زدن شود.  
**گره زار.** [گ ر ه ز] (امرکب) پر از گره. || زلف  
در هم پیچیده. (ناظم الاطباء):  
مشاطه زد به گره زار طرهات ناخن  
عجب که عقده دل و اشود به آسانی.  
ملاطفر (آندراج).

**گره زبان.** [گ ر ه ز] (ترکیب اضافی، |  
مرکب) لکننت زبان. (ناظم الاطباء). رجوع به  
گره شود.

**گره زدن.** [گ ر ه ز د] (مص مرکب) بستن.  
عقده زدن:

موتی چنین دریغ نباشد گره زدن  
بگذار تا کنار و برت مشکبو شود. سعدی.  
گره بر سر بند احسان مزین  
که این زرق و شید است و تزویر و فن.  
سعدی.

خورده جان میجهد از سنگ بیرون چون شرار  
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا.  
صائب (از آندراج).  
|| کنایه از ذخیره نهادن. || مال دنیا جمع کردن.  
(برهان) (آندراج).

**گره زو.** [گ ر ز] (لخ) دهسی است از  
دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان  
قوچان، واقع در ۵ هزارگزی باختر شیروان و  
۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی شیروان به  
بجنورد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۱ تن  
سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه  
تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و  
انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری است.  
راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۱۹).

**گره هس.** [گ ر ه] (ا) سپهری که از ترکه بید  
بافته باشند، من جمله اسلحه پارسیهای قدیم  
است. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۷۳۰  
شود.

**گره ساز.** [گ ر ه] (نف مرکب) کسی که گره  
درست کند. گره سازنده:  
بهر گشاد کار که در بستگی کم است  
با قامت خمیده گره ساز میروم.

درویش واله هروی (از آندراج).  
|| سازنده دگمه و دگمه ساز. (ناظم الاطباء).  
**گره بست شدن.** [گ ر ه ش د]  
(مص مرکب) گره بست شدن بر چیزی،  
آسان و سهل شدن آن: [پس از هفت سال  
تجسس عاقبت گیو جوانی را می بیند و گمان  
می برد که او کیخسرو است].  
به دل گفت گیو این بجز شاه نیست  
چنین چهره جز درخور گاه نیست  
پیاده بدو تیز بنهاد روی  
چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی  
گره بست شد بر در رنج اوی  
پدید آمد آن نامور گنج اوی  
[یعنی کیخسرو پدید آمد].

فردوسی.  
**گره شدن.** [گ ر ه ش د] (مص مرکب)  
عقده ایجاد شدن:  
طوفان گره شدهست مرا در دل تور  
تا مهر شرم بر لب اظهار ما زدهست.  
صائب (از آندراج).  
- گره شدن عمر؛ کوتاه شدن آن:  
به من هم چون خضر دادند عمر جاودان اما

گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم.  
صائب.  
— گره شدن سرمه؛ باقیماندن، و چسبیدن اندکی از آن:  
چشم ما بر پیش زلف است بر رخسار نیست سرمه چون گردد گره در دیده کم از خار نیست.  
سنجر کاشی (از آندراج).  
— گره شدن در حلق؛ در گلو گیر کردن. در گلو شکستن. شکستن گره در حلق و گلو:  
آب حیوان چو شد گره در حلق زهر شد گر چه بود نوش گوار. سنایی.  
رجوع به گره در گلو شکستن شود.  
— گره شدن کار؛ گره در کار افتادن. رجوع به همین مدخل شود.  
**گره طاعون.** [گِرِه] (ترکیب اضافی، مرکب) غلغله که نزدیک زهار و بغل از مواد موی متولد شود و آن بالخاصیت مهلک باشد. (آندراج):  
کام عاشق چو درآید به بغل می میرد غنچه بر شاخ گل ما گره طاعون است.  
سلیم (از آندراج).  
**گره فکندن.** [گِرِه ف / فِک د] (مص مرکب) ایجاد گره. تولید عقده. [گره فکندن بر دل، غمگین ساختن. اندوهگین کردن دل؛ چو نافه بر دل مسکین<sup>۱</sup> من گره مفکن که عهد با سر زلف گره گشای تو بست. حافظ.  
**گرهک.** [گِرِه] (مصغر) مصغر گره. گرهچه. گره خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).  
**گره کردن.** [گِرِه ک د] (مص مرکب) بند کردن. استوار کردن:  
گنجه گره کرده گریبان من بی گرهی گنج عراق آن من. نظامی.  
[گره زدن:  
دشمن من این تن بدمهر مست کرده گره دامن بر دامنم.  
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۷۹).  
**گره کوز.** [گِرِه] (ترکیب وصفی، مرکب) گرهی که بسختی باز شود، یا اصولاً باز نشود.  
**گره گردان.** [گِرِه گ د] (مرکب) نام نوعی از بازی است. (برهان) (آندراج).  
**گره گردیوس.** [گِرِه گ د یوس] (ترکیب اضافی، مرکب) گره مخصوصی است و ضرب المثل در موردی که کسی مسئله غامض و لاینحلی را حل نکند ولی زود با تردستی آن را از پیش بردارد، گویند «گره گردیوس را برید». رجوع به گردیوس در همین لغتنامه و ایران باستان ص ۱۲۸۴ شود.  
**گره گرتک.** [گِرِه گ ر ت ک] (مرکب) مجموع بسته‌های خرد و کوچک و بزرگ که غالباً پیره‌زنان در صندوق یا صندوقچه خود

دارند. دستارهای خرد و بزرگ که در آن چیزها بسته‌اند: در گره گرتکم بگردم شاید دگمه‌ای به این رنگ پیدا کنم.  
**گره گشا.** [گِرِه گ ش] (نصف مرکب) گره گشاینده. مجازاً بمعنی گشاینده مشکل و آسان‌کننده کار:  
عشق است گره گشای هستی گردابه زهاب خود پرستی. نظامی.  
آن می که گره گشای کار است با نفس، چو روح سازگار است. نظامی.  
گفت ای نفس تو جان فزایم اندیشه تو گره گشایم. نظامی.  
چو غنچه<sup>۲</sup> جمله فروبستگی است کار جهان تو همچو باد بهاری گره گشامیاش. حافظ.  
**گره گشادن.** [گِرِه گ ش د] (مص مرکب) باز کردن گره. گره بسته را گشودن. و با ترکیبات ذیل آید و معانی مختلف دهد:  
— گره گشادن از ابرو؛ چهره را باز نمودن. گشاده‌رو گشتن:  
گره بگشای ز ابروی هلالی خزینه پر گره کن خانه خالی. نظامی.  
— گره گشادن از خنده؛ آشکار شدن. پدید شدن:  
خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به. نظامی.  
— گره گشادن دل؛ غم دل را بردن. شاد کردن دل:  
که همی شد دلی گشاد گره بهر بی‌بی بسوی زاهد ده. سنایی.  
کس برای گره گشادن دل غمگساری نشان دهد. خاقانی.  
**گره گشاده.** [گِرِه گ د] (نصف مرکب) حل شده. گشوده. [در مورد خلقت و آفرینش] ایجاد کرده. مخلوق:  
آفرینش گره گشاده اوست و آفرین مهر بر نهاده اوست. نظامی.  
**گره گشای.** [گِرِه گ ش] (نصف مرکب) گره گشاینده. گره گشا:  
در در آن رشته سرگرای بود که کلیدش گره گشای بود. نظامی.  
تیغ او در مفاصل عدو چون قضا گره گشای (ترجمه تاریخ یمینی).  
چو نافه بر دل مسکین<sup>۳</sup> من گره مفکن که عهد بر سر زلف گره گشای تو بست. حافظ.  
**گره گشایی.** [گِرِه گ ش] (حامض مرکب) گشوده شدن گره. باز شدن گره. مجازاً بر طرف شدن مانع. آسان شدن کار:  
دولت سبب گره گشایی است فیروزه خاتم خدای است. نظامی.  
گر عود کند گره‌نمایی رجوع کند گره گشایی. نظامی.

|| کمک. مساعدت:  
شود جهان لب بر خنده‌ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشایی هم. صائب.  
**گره گشایی کردن.** [گِرِه گ ش ک د] (مص مرکب) گره باز کردن. مجازاً مشکلی را آسان کردن:  
بهوش باش دلی را به سهو<sup>۴</sup> نخرایشی به ناخنی که توانی گره گشایی کرد. صائب.  
**گره گشودن.** [گِرِه گ ش د] (مص مرکب) باز کردن گره:  
نیست جز دندان شکستن چاره‌ای کج بحث را از دم عقرب گره نتوان گشود الا به سنگ. صائب.  
رجوع به گره گشادن و گره گشایی و گره گشا شود.  
**گره گندله.** [گِرِه گ د ل] (مص مرکب) خشن. [کثیرالعقد. پر گره].  
**گره گوشت.** [گِرِه] (ترکیب اضافی، مرکب) غدد را گویند و آن گره‌ای است سفید که در میان گوشت می‌باشد. (برهان) (آندراج). کنایه از غده باشد. (انجمن آرا). کین. (منتهی الارب).  
**گره گیوه.** [گِرِه] (نصف مرکب) معجده. پیچیده. در صفات زلف و ابرو مستعمل است. (آندراج):  
در دلم غصه گره گیر است چرخ تسکین آن دهد ندهد. خاقانی.  
کمندرو میان بر شکل زنجیر چو موی زنگیان گشته گره گیر. نظامی.  
سر زلف گره گیر دلارام به دست آورد و رست از دست ایام. نظامی.  
زلفین مسلسلش گره گیر پیچیده چو حلقه‌های زنجیر. نظامی.  
خنده جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست. حافظ.  
|| گره‌دار. با گره:  
کمان ابرویش گر شد گره گیر کرشمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی.  
چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست. صائب (از آندراج).  
رجوع به گره بر ابرو افکندن شود.  
**گره ماغان.** [گِرِه م] (اص) دهسی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال باختری بافت و ۴۰۰۰ گزی چهارطاق. هوای آن کوهستانی و سرد. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود.

۱- نل: مشکین. ۲- نل: اگرچه. ۳- نل: مشکین. ۴- نل: بقره، ز قهر.

محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راه آن مـالـرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گره‌مند.** [گِرِهْ مَ] (ص مرکب) دارای گره. گره‌دار:

در حلقه رشته گره‌مند زندانی بند گشته بی بند. نظامی.

**گره‌ناک.** [گِرِهْ نَاک] (ص مرکب) گره‌دار. دارای گره:

چون رشته جان شو از گره پاک چون رشته تب مشو گره‌ناک. نظامی.

رجوع به گره‌مند شود.

**گرهن عربی.** [گِرِهْ رَع] (بخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان، کنار راه مارو و گله‌دار به وراوی. هوای آن گرم و دارای ۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گره‌وا کردن.** [گِرِهْ وَ کَرْدَن] (مص مرکب) گره‌پاز کردن. گره‌گشادن و گشودن. مجازاً رفع مشکل کردن. مشکلی را آسان نمودن:

چون وانیمکنی گرهی خود گره‌مباش ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست.

صائب. وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من بند حیرت سخت‌تر از بیضه فولاد بود.

میرزا بیدل (از آندراج).

**گره‌ه.** [گِرِهْ هَ] (مضمر) گرچه که گره کوچک است و به این معنی با تشدید ثالث هم گفته‌اند. [گِرِهْ کُچِکِ] که در نباتات بهم رسد. (برهان) (آندراج).

**گره‌ه.** [گِرِهْ هَ] (مخفف گره‌ه. گلوله. (برهان) (آندراج):

چنان زد برو گره منجنیق که شد کوه در آب دریا غریق.

شیخ نظامی (از جهانگیری). [اگره مردم. (برهان). رجوع به گروهه شود.

**گری.** [گِرِی] (پسوند) از گـر + ی (حاصل مصدر). اسم مصدرهای مختوم به گری بر دو

قسمت‌اند: الف - بخشی آنها هستند که بدون (ی) مورد استعمال دارند، مانند دادگری،

بیدادگری، آهنگری، مسگری، آرایشگری،

کیمیاگری، زرگری، خوالیگری؛ که دادگر، بیدادگر، مسگر، آرایشگر، کیمیاگر، زرگر و خوالیگر استعمال شده. در این نوع کلمات

«ی» اسم مصدر به کلمات مختوم به پساوند «گر» (پساوند شغل، مبالغه) الحاق شده<sup>۱</sup>:

یکی گفت ما را بخوالیگری بیاید بر شاه رفت آوری.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۳۵). و در نجوم و تقویم‌گری و مولودگری و

فال‌گویی و آرایشگری بجد و هزل درو نرود. (قابوسنامه صص ۱۱۲ - ۱۱۳).

گر به چین از صورت رویت یکی نسخه برند بتگران چین همه تویه کنند از بتگری.

امیر معزی نیشابوری (دیوان ص ۱۰۷). سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد

کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری. امیر معزی (ایضاً ص ۷۱۴).

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۱۵). خانه شرع خراب است که ارباب صلاح

در عمارت‌گری گنبد دستار خودند. طالب آملی (از دستور پهلوی ص ۱۰۱).

ب - بخش دیگر آنها هستند که بدون «ی» مورد استعمال ندارند، مانند: قاضیگری،

لوطیگری، وحشیگری، لابالیگری، صوفیگری؛ که قاضیگر، لوطیگر، وحشیگر،

لابالیگر، صوفیگر نیامده - قاضی بوالهیشم پوشیده گفت و وی فراخ مزاح بود: ای

ابوالقاسم! یاد دار که قوادی به از قاضیگری است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم دهخدا:

قوادی به از). «روی لوطیگری این کار را انجام بده». «وحشیگری نکن». «لابالیگری

را کنار بگذار». در قدیم بجا «گری» در این نوع کلمات همان «ی» اسم مصدر استعمال

میشد: قاضی، صوفی؛ بعدها چون تلفظ دو «ی» را ثقیل دانسته‌اند، بجای «ی» اسم

مصدر گری را آوردند که افاده همان معنی کند. (اسم مصدر - حاصل مصدر تألیف دکتر

معین صص ۸۵ - ۸۶): شه از خواب دوشینه سر برگرفت

نیایشگری کردن از سرگرفت. نظامی. نهادی کلاه کیانی ز سر

بخدمتگری چست بستنی کمر. نظامی. گرچه بشعر اندرون زد کدیه گری نیست

من بچنین شعر بر دلش بگرام. سوزنی. نخوردم بحیلت گری مال کس.

سعدی (بوستان). که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم

نه پرو بال نگارین همی کنم اظهار. سعدی. گویند که دوش شحنگان تتری

دزدی بگرفتند به صد حیلہ گری. سعدی (رباعیات).

**گوی.** [گِی] (مخفف گویمانه را گویند خواه جریب که پیمانۀ زمین است و خواه گز که

زمین و جامه و امثال آن بدان پیمانند و گز کنند و خواه کیله که پیمانۀ غله است و خواه

پنگان که پیمانۀ ساعت باشد و آن جامی است از مس و در بن آن سوراخی کنند بعنوانی که

چون آن را بر زیر آب گذارند بعد از گذشتن یک ساعت نجومی پر آب میشود و به ته آب

می‌نشیند. (برهان) (آندراج). جریب. (مهدب الاسماء) (السامی): و بر جهان برین جملت...

خراج نهاد، کشته‌های غله بوم، از یک گری<sup>۲</sup> زمین خراج یک درم سیم نقره. زمین رزبوم از

یک گری زمین خراج هشت درم. (فارسانمۀ ابن البلخی ص ۹۳).

عشق تو همچون قلک خرمن شادی بباد صد کس را یک قفیز یک کس را صد گری.

سنایی. باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو

گرچه خود را گور سازی در مسافت ده گری. سنایی.

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد کاخهای چار پوشش باغهای چل گری.

انوری (از آندراج). چرخ است و خوشه‌ای بزکانش مدار چشم

کان صاع کو دهد دو گری یک قفیز نیست. خاقانی.

|| اندکی از ساعت شب روزی را نیز گری گویند و آن بیست و دو دقیقه و سی ثانیه

ساعت باشد. (برهان). **گری.** [گِرِی] (حامص) از: گر + ی حاصل

مصدر، اسم معنی) (حاشیۀ برهان قاطع چ معین). گر بودن یعنی علت جرب داشتن.

(برهان) (آندراج). **گری.** [گِرِی] (مخفف گریمانه را گویند اعم از گره ریسمان

و چوب و امثال آن. (برهان) (آندراج). **گری.** [گِرِی] (مخفف گریمانه را گویند اعم از گره ریسمان

از این جهت است که بخیه جامه را گریبان میگویند یعنی نگه‌دارنده گردن، چه بان معنی

نگاه‌دارنده است و در دیگ بریان پلاو نیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه خوانند

یعنی جای گردن. (برهان) (آندراج). رجوع به گریبان شود.

**گری.** [گِرِی] (فعل امر، امص) ریشه معنی گریستن و گرییدن. (حاشیۀ برهان چ معین).

|| گریه و امر به گریه کردن یعنی گریه کن. (فرهنگ اسدی) (برهان) (آندراج):

تو اکنون به درد برادر گری چه با طوس نوذر کنی داوری. فردوسی.

بیش از آن باشد کز عشق تو چون موی شدم سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری.

فرخی. بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من

بر آن گری که مر او را چنین بود اختر. فرخی.

۱ - رک بند ۲ از «موارد استعمال» اسم مصدر یایی در «اسم مصدر - حاصل مصدر»، تألیف دکتر معین.  
۲ - ن: گری.  
۳ - با تحتانی مجهول. (برهان).

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری  
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.  
|| (نف) در شاهد زیر به معنی گریان است:  
بینند بخون خصم و بر خصم  
تیغ تو گری و آسمان خند.

خاقانی (دیوان ص ۶۱۷).  
**گری**. [گِ رِ] (لخ) <sup>۱</sup> استخ. فیزیکی دان  
انگلیسی متولد در لندن. (در حدود ۱۶۷۰ -  
۱۷۲۶ م.). او امکان استفاده از نیروی برق را  
در اجسام هادی ارائه نمود و اعمال الکتریکی  
را از فواصل دور کشف کرد.  
**گری**. [گِ رِ] (لخ) <sup>۲</sup> توماس. شاعر انگلیسی  
متولد در لندن <sup>۳</sup>. (۱۷۱۶ - ۱۷۷۱ م.).  
شعرهای رئایی او مملو از حزن و ظرافت  
است.

**گری**. [گِ رِ] (لخ) جین <sup>۴</sup>. شاهزاده خانم  
انگلیسی متولد در برادگیت <sup>۵</sup>. (۱۵۲۸ -  
۱۵۵۹ م.). دختر کوچک ماری <sup>۶</sup> خواهر  
هنری هشتم <sup>۷</sup> که برخلاف میل و رضای  
خویش به تاج و تخت انگلستان رسید و  
تسلیم ماری تودر <sup>۸</sup> شد و ماری تودر دستور  
داد که او را سربزند.

**گری**. [گِ رِ] (لخ) ده کوچکی است از  
دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک  
شهرستان یزد، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال  
شهر بابک و ۱۳ هزارگزی راه جوزم به شهر  
بابک. هوای آن معتدل، دارای ۵۶ تن سکنه  
است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.  
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت،  
صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن مالرو  
است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گری**. [گِ رِ] (لخ) دهی است از بخش درکواز  
شهرستان ایلام، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب  
خاوری قلعه دره کنار راه مالرو امامزاده  
نصرالدین. هوای آن معتدل، دارای ۲۷۰ تن  
سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.  
محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی  
زراعت و گله داری است. زمستان را به  
چالاب مهرباب میروند. (فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۵).

**گربال**. [گِ رِ] (ل) تخته‌ای باشد از هفت  
جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد و گری  
که پنگان است در آب نشیند چوبی بر آن  
تخته هفت جوش زنند تا صدایی کند، مردمان  
دانند که چه مقدار از روز یا شب گذشته است  
و این در هندوستان متعارف است. (برهان)  
(آنندراج)، زنگ. ساعت آبی است.  
(جهانگیری). از هندی «گهربال» با های  
مستغنی و رای هندی. ساکنون نیز در  
هندوستان رسم است که بر درگاه بزرگان  
تخته فلزی آویخته است و سر ساعت قراول  
با چوب عدد ساعت شبانه روزی را بر آن

می نوازند و آن را «گهربال» گویند. (فرهنگ  
نظام از حاشیه برهان قاطع چ معین):  
گربال که نوحه می کند گاه گری  
دانی غرضش چیست از این نوحه گری؟  
یعنی که گری گری شود عمر تو کم  
پیمانۀ عمر پر شود تا نگری.

**گربالقا**. [گِ رِ] (ل) مرکب) صورت زشت  
بدرتکیب هولناک. (ناظم الاطباء).

**گربامان**. [گِ رِ] (لخ) دهی است از بخش  
زابلی شهرستان سراوان، واقع در  
۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری زابلی و  
۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو زابلی به ایرانشهر.  
هوای آن گرم و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب  
آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن  
غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گربان**. [گِ رِ] (نف، ق) گریه کنان. (برهان)  
(آنندراج). گرینده. باکی. (منتهی الارب):  
بنوبهاران بستای ابر گریان را  
که از گریستن اوست این زمین خندان.  
رودکی.

دلخسته و محروم و پی خسته و گمراه  
گربان به سپیده دم و نالان به سحرگاه.

خسروانی  
برفتند یکسر بنزدیک شاه  
غریوان و گریان و فریادخواه. فردوسی.  
بگفت این و بنشست گریان بدر  
پر از خون دل و چشم پر آب زرد.  
فردوسی.

همه انجمن زار و گریان شدند  
چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.  
هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو در گداز  
هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن.  
فردوسی.

منوچهری.  
بسا که خندان کرده‌ست چرخ گریان را  
بسا که گریان کرده‌ست نیز خندان را.

ناصر خسرو.  
تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو  
جهان بر تو همی خندد چرانی تو برو گریان.  
ناصر خسرو.

از سخن پیر ملامت گرش  
گریان گریان بگذشت از برش. نظامی.  
دلش نالان و چشمش زار و گریان  
جگر از آتش غم گشته بریان. نظامی.  
شمع را زیباست هر ساعت تری  
گاه گریان گاه خندان باختن. عطار.  
بگذر ز راه دعوی در جمع اهل معنی  
مرهم طلب از ایشان گریان بسوز و دردی.  
عطار.

... چندانگه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و  
بخورد و سفر کرد و بامدادان دیدند عرب را  
گربان و عربان. (گلستان).

ای خنک چشمی که او گریان اوست  
ای همایون دل که او بریان اوست. مولوی.  
**گربان**. [گِ رِ] (ل) آتشدان گرمابه باشد که آن  
را گلخن هم میگویند. || غذا یعنی کسی که  
خود را یا دیگری را بدان از بلا نجات دهد  
(برهان) (آنندراج). ظاهرأ مخفف «گربان» =  
قربان. رجوع به کربان و کربان شود. (حاشیه  
برهان چ معین).

**گرباندن**. [گِ رِ] (مص) به گریه انداختن.  
وادار به گریه کردن: اسخن الله علیه، بگریاند  
خدای او را. (منتهی الارب). دوست آن است  
که بگریاند، دشمن آن است که بخنداند  
رجوع به گربانیدن شود.

**گربانندنی**. [گِ رِ] (ص لیاقت) چیزی که  
موجب گریه شود. گریه آور.

**گربان شدن**. [گِ رِ] (مص مرکب) به  
گریه افتادن. گریستن و زاریدن:

به هامون درون پیل گریان شود  
به جیحون درون آب بریان شود. فردوسی.  
چنان تنگ شد بر دل من جهان  
که گریان شدم آشکار و نهان. فردوسی.

زمانی بسالوس گریان شدم  
که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.

سعدی (بوستان).  
**گربانندگی**. [گِ رِ] (د/د) (حامص) عمل  
گرباننده.

**گرباننده**. [گِ رِ] (د/د) (نف) آنچه یا آنکه  
بگریاند. گریه آور. شبکی.

**گربانی**. [گِ رِ] (حامص) گریان بودن.  
گریستن:

ز گریانی که هشتم مرغ و ماهی  
همی گریند بر من همچو من زار.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۶۱).  
**گربانیدن**. [گِ رِ] (مص) گریستن  
کنانیدن. (ناظم الاطباء). به گریه آوردن.

گربانیدن. (زوزنی). (استیکاء). (منتهی  
الارب). (ایکاء). (ترجمان القرآن). رجوع به  
گربانیدن شود.

**گربانیدنی**. [گِ رِ] (ص لیاقت) قابل  
گربانیدن. درخور گربانیدن. رجوع به گربانیدن  
و گربانیدن شود.

**گربیب**. [گِ رِ] (ل) (ل) معرب آن جریب است  
و آن مقدار مسافتی است که با دو گاو بتوان  
زراعت کرد. فدان. (المنجد): درم را به شصت  
پشیز کردند و گربیبها به شصت عشر.  
(التفهیم چ همایی ص ۳۴). رجوع به شعوری

1 - Gray, Stephen.

2 - Gray, Thomas.

3 - London. 4 - Grey, Jane.

5 - Bradgate. 6 - Marie.

7 - Henri VIII. 8 - Marie Tudor.



ج ۲ ورق ۲۹۲ و ورق ۳۰۸ شود.

**گریبالدی.** [گک] (لخ) رجوع به گاریبالدی شود.

**گریبان.** [گک] ( مرکب) مرکب از دو جزو: جزو اول در اوستا « گریوا»<sup>۱</sup> (گردنه، کوه)، پهلوی « گریوک»<sup>۲</sup> (گردنه، کوه)، هندی باستان « گریوا»<sup>۳</sup> (پشت کردن)، پهلوی «پسان»<sup>۴</sup> « گریوی»<sup>۵</sup>. و جزو دوم پسوند انصاف و حفاظت است؛ جمعاً بمعنی محافظ گردن. بخشی از جامه که پیرامون گردن قرار گیرد. (حاشیه برهان ج معین ذیل: گری، گریبان، چرخ (صحاح الفرس) (برهان). مرکب است از لفظ گری بمعنی گردن و عنق و کلمه بان که بمعنی دارنده و محافظ باشد. (غیاث) (آندراج). یقه. یخه. جریاء القميص. (منتهی الارب):

یر آب ترا غیبیه‌های جوشن  
پر خاک ترا چرخه گریبان. منجیک.  
چو آتش کنی زیر دامن درون  
رسد دود زود از گریبان پرون. اسدی.  
نینی حرص این جهال بدکردار از آن پس  
که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها.

ناصر خسرو.  
تا بدیدم دامن پرخونش چشم من ز اشک  
بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است.  
سنایی (دیوان ج مدرس رضوی ص ۵۹۷).  
زیرک دست به گریبان مغفل زد. (کلیله و  
دمنه).

مرا نمائد روزی هوای دامن گری  
که بی‌گناه برآید سر از گریبانم. سوزنی.  
گل ز گریبان سمن کرده جای  
خارکشان دامن و گل زیر پای.  
باد بدگوی تو شاها چو گریبان بی سر  
وز شرف هفت فلک گوی گریبان تو باد.

مجیر بیلقانی.  
دست در گریبان یکدیگر کشیدند. (ترجمه  
تاریخ یعنی).

تا نداند سر من تدرامتی  
خون دل سر در گریبان میخورم. عطار.  
سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.  
دشنامم داد سقطش گفتم، گریبانم درید  
زنخدانش گرفتم. (گلستان). جالینوس ابلهی  
را دید دست در گریبان دانشمندی زده.  
(گلستان).

ز بوی پیرهن مصر بیدماغ شود  
صبا که راه به آن غنچه گریبان برد.  
صائب (از آندراج).

هفت گوئیست گریبان ترا ز آن هفت است  
عدارض و سماوات و نجوم سیار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۱).  
سر با مست گریبان یقه‌ای با مقلب

آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

— از یک گریبان سر بیرون آوردن، از یک  
جیب سر برآوردن؛ با یکدیگر توأم بودن.  
مساوی بودن. ملازم همدیگر بودن.

حسن و عشق از یک گریبان سر بیرون آورده‌اند.  
صائب.

— دست از گریبان کسی داشتن؛ دست از او  
برداشتن. رها کردن وی؛

گویند بدار دستش از دامن  
تا دست بدارد از گریبانم. سعدی.

— دست و گریبان یا دست به گریبان بودن با  
کسی، یا چیزی؛ دچار بودن، مبتلی بودن به.

— دست به گریبان شدن؛ جدال کردن با.  
پنجه درافکندن به. گلاویز شدن. یخه یکدیگر  
را چسبیدن.

— سر از گریبان برآوردن؛ بیدار شدن، از  
خواب برخاستن؛

بدسگالت گر برآرد از گریبان سر پرون  
چون کمند تو فروگیرد گریبانش خناق.

منوچهری.  
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم  
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر. سعدی.

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز  
ما ز جودت سر فکرت به گریبان تا چند.

سعدی (بدایع).  
— سر بگریبان بودن؛ سر روی گریبان  
گذاشتن.

— ادر تفکر بودن. در اندیشه بودن از روی  
غم یا ملالت.

— سر در گریبان بردن؛ به فکر فرورفتن. در  
اندیشه شدن. بتأمل و تفکر پرداختن؛

بتسلیم سر در گریبان برند  
چو طاققت نمائد گریبان درند.

سعدی (بوستان).  
— سر در گریبان عزلت کشیدن؛ گوشه گیری  
اختیار کردن. انزوا جستن؛ سر در گریبان  
عزلت کشیدند. (سندبادنامه).

— سر در گریبان فروبردن؛ سر روی گریبان  
گذاشتن.

— بفکر فرورفتن.

— بعالم خلسه (عرفان) رفتن؛  
تدرامتان چو سر به گریبان فروبردند

سحر آوردند و من ید بیضا برآورم. خاقانی.  
— سر در گریبان تنگ ماندن؛ رسوا شدن.  
ننگین گشتن؛

همی کرد فریاد دامان بچنگ  
مرا مانده سر در گریبان ننگ.

سعدی (بوستان).  
||جیب. (ترجمان القرآن): دست اندر گریبان  
کردر قعه‌ای بیرون آورد... بخواند و باز  
گریبان نهاد. (تاریخ بیهقی).

**گریبان.** [گک] (ا) دستگاهی است که در

بالای بعضی از ساقه‌ها پدید آمده و آن را  
گریبان آنولوکر<sup>۷</sup> نامند. در گریبان مابین  
رشته‌های مختلف اعضای پدید می‌آید که  
بعضی را آنتریدی (بسا کدان) و برخی را  
آرکنگن (تخمدان) مینامند. رجوع به  
گیاه‌شناسی گل انگلاژ ص ۱۵۷ شود.

**گریبان پاره کردن.** [گک] / ر ک د [مص  
(مص مرکب) خرق گریبان. دریدن گریبان؛

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم  
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد!  
سعدی (بدایع).

||شکافتن. از هم دریدن؛  
سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد  
ساده لوح آن کس که میبوشد بجا کستر مرا.  
صائب (از آندراج).

**گریبان چاک کردن.** [گک] د [مص  
(مرکب) دریدن و شکافتن گریبان.

— گریبان چاک کردن صبح؛ طلوع کردن.  
آشکار شدن؛

آری چو صبح کرد گریبان چاک  
طرار شب وداع کند جان را.

قائنی (دیوان ج تهران ص ۱۰).  
**گریبان چراغی گرفتن.** [گک] ن چ ک ر  
ت [مص مرکب) چراغ به دست گرفتن؛

خواجه گریبان چراغی گرفت  
دست من و دامن باغی گرفت. نظامی.  
||کنایه از پرتوی و سوزی و صفایی بهم  
رسانیدن. (آندراج).

**گریبان دامن کردن.** [گک] م ک د [مص  
(مص مرکب) کنایه از مراقبه کردن و سر به

گریبان فروبردن باشد مردمان درویش و  
صاحب‌حال را. (برهان) (آندراج).

**گریبان دریدن.** [گک] د [مص مرکب)  
یقه چاک کردن. یخه پاره کردن؛

امروز باویختنش میردند  
میگفت رها کن که گریبان بدری.

سعدی (رباعیات).  
||بسی خویشتن شدن. دل از دست دادن. در  
عشق کسی سوختن؛

دامنکشان حسن دلاویز را چه غم  
کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند.

سعدی (بدایع).  
**گریبان دریده.** [گک] د [مص مرکب)  
مرکب) کسی که گریبان خود را پاره کرده  
باشد. آنکه یقه چاک داده باشد. مجازاً،

1 - grīvā. 2 - grīvak.  
3 - grīvā. 4 - pān.  
5 - grīvī.  
۶-ن: آنچ آن ماه را در.  
7 - involucre.

بی پروا، بی محابا:

بین که عمر گریبان دریده میگذرد  
بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار. خاقانی.  
**گریبان دشت**. [گِ بَن د] (ترکیب اضافی، مرکب) میان دشت. وسط دشت، چون کمر کوه  
کرده برون سر ز گریبان دشت  
گشته لباس همه دامان دشت.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**گریبان ریختن**. [گِ بَن] (مص مرکب) ...  
از چیزی؛ کنایه از درست کردن گریبان؛  
تا توأم گل فروش چاک رسوایی شدن  
چون سحر بیدل زهر عضم گریبان ریختند.

میرزا بیدل (از آندراج).  
**گریبان سمور**. [گِ بَن س] (ترکیب اضافی، مرکب) پوستین سمور که به هر دو جانب چپکن در ولایت و به هر دو طرف نیمه آستین در هند دوزند. (آندراج) (بهار عجم):  
چون عیای مصریش کامل پریشان تا بناف  
چون گریبان سمورش زلف مشکین تا کمر.  
(از آندراج).

**گریبانک**. [گِ بَن] (مص مرکب) مجموعه برگه‌هایی که در قاعده پایک‌های فرعی (گل آذین) قرار گرفته‌اند گریبانک<sup>۱</sup> نامیده میشوند. رشد گریبانه و گریبانک در بعضی از گل آذین‌های چتری زیاد نیست و حتی بعضی از آنها فاقد گریبانه و گریبانک میباشند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۲).

**گریبان کردن**. [گِ بَن د] (مص مرکب) قبا کردن. (آندراج). || مجازاً، دامن گریبان کردن. ترقی دادن. بالا بردن. عزت دادن:  
هر که یکدم در ره افتادگی با ما نشست  
خاکساری دامن او را گریبان میکند.

رفیع (از آندراج).  
شعر فوق را آندراج شاهد برای معنی قبا کردن آورده است.

**گریبان کردی**. [گِ بَن د] (مص مرکب) نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضی گویند جامه‌ای است که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان شود کاتبی پوشند. میرزا طاهر وحید:

سردی فصل خزان خط او معلوم نیست  
حسنش اما خوش گریبان کردی پوشیده است.  
(آندراج) (بهار عجم).

**گریبان کسی را گرفتن**. [گِ بَن کِ ر ت] (مص مرکب) در موقع محاربه بدو آویختن. گلاویز شدن. به جنگ درافتادن.

**گریبان کش**. [گِ بَن ک] (مص مرکب) گریبان‌کننده. کسی که گریبان دیگری را گیرد و کشد:

یار گریبان کش و دامنکشان  
آستی از رقص جواهر فشان. نظامی.

**گریبان کشیدن**. [گِ بَن ک] (مص مرکب) گریبان کسی را گرفتن و کشیدن؛  
بخلق و فریبش گریبان کشید  
بخانه در آوردش و خون کشید.  
سعدی (بوستان).

نه دل دامن دلستان میکشد  
که مهرش گریبان جان میکشد.  
سعدی (بوستان).

بدست جذبه چو دلجویی رضای پدر  
ز هند سوی وطن میکشد گریبانم. صائب.  
**گریبان کوه**. [گِ بَن ک] (ترکیب اضافی، مرکب) کمر کوه و جایی که در میان کوه بود. (آندراج):

گریبان کوه است و دامان صحرا  
اگر هست ما را گریبان و دامان.  
میرزا طاهر وحید (از آندراج).

رجوع به گریبان دشت شود.  
**گریبان گرفتن**. [گِ بَن ر ت] (مص مرکب) به گریبان چسبیدن. یخه کسی را گرفتن. گلاویز شدن برای نبرد یا کشتی؛  
تلبیب؛ گریبان گرفتن و کشیدن در خصومت. (منتهی الارب):

بنزد همیر آمد از دشت کین  
گریباننش بگرفت و زد بر زمین. فردوسی.  
خنده از بی خردی خیزد چون خندم  
چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم.  
ناصر خسرو.

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ  
سوی دامن آشتی یاز جنگ. اسدی.  
مؤذن گریبان گرفتنش که هین  
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین.  
سعدی (بوستان).

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست  
گریبان گرفتنش یکی رند مست.  
سعدی (بوستان).

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبان  
اگر دامان خود را جمع‌سازی غنچه‌وار اینجا.  
صائب.

|| به گریبان چسبیدن بخاطر معذرت و استغفار. (از آندراج):

اجل به عجز گریبان گرفته میگردد  
به صیدگاه نگاهی که من شکار شدم.  
حیاتی گیلانی (از آندراج) ۲.

رجوع به گریبان شود. || غالب شدن. فرو گرفتن: سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت. (گلستان).

**گریبان گسل**. [گِ بَن گ س] (مص مرکب) گریبان‌گسلیده. گریبان‌پاره. گریبان‌چاک. || مجازاً شکفته:

غنچه که با باد گشایدش دل  
شد هم از آن باد گریبان‌گسل.  
میر خسرو (از آندراج).

رجوع به گریبان شود.  
**گریبان گشودن**. [گِ بَن گ د] (مص مرکب) گریبان باز کردن. || مجازاً شکفته شدن:  
اکنون که گشاد گل گریبان  
دست من و دامن گلستان. خاقانی.

رجوع به گریبان شود.  
**گریبانگه**. [گِ بَن گ ه] (مص مرکب) مخفف گریبانگاه است. جای گریبان. گلو. گردن:

جاوید باد عمر تو و دشمنان تو  
چنگ اجل گرفته گریبانگه امل. سوزنی.

رجوع به گریبان شود.  
**گریبانگیر**. [گِ بَن گِ ر] (مص مرکب) گریبان‌گیرنده. مبتلا سازنده. دامنگیر. رجوع به گریبانگیر شدن شود.

**گریبانگیر شدن**. [گِ بَن گِ ر ش د] (مص مرکب) مبتلا گردیدن به کسی یا چیزی. دچار شدن. دامن‌گیر شدن.

**گریبانه**. [گِ بَن ن] (مص مرکب) گوشواره‌ها است که در پای گل‌های چتری میروید. رجوع به گریبانک و گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۲ شود.

**گریبانی**. [گِ بَن] (مص مرکب) پیراهن و کرته که به عربی سریال خوانند. (برهان) (جهانگیری). لباس مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا و چپکن پوشند برای زیب. (آندراج):

وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد  
مؤذن بمثل یکی گریبانی. ناصر خسرو.  
چون نکوشی که بیوشی شکم و عورت  
دیگران را چه دهی خیره گریبانی.  
ناصر خسرو.

چو بنمود در تسملو آن زره  
گریبانی از او حدی گفت زه.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی  
چون گریبانی شود تو میوشی سرکش چرا.  
اسماعیل ایمانی (از آندراج).

|| پوستی را نیز گویند که بر گریبان پوستین و کردی و کاتبی دوزند. (برهان).

**گریبایدف**. [گِ بَن د] (مص مرکب) سرگیویج. سیاستمدار و مصنف درام‌نویس روس متولد در مسکو (۱۷۹۵ - ۱۸۲۹ م). مصنف کمدی هجوآمیز «بدبختی هوش زیاد داشتن».

**گری بزرگ**. [گِ بَن ب ز] (مص مرکب) دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۰ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۷۸۴ تن

1 - Involutele.

۲- به معنی اول نیز تواند بود.

3 - Gribaidov, Alexandre Sergievitch.

(از ويرچ) <sup>۸</sup> (فرار کردن) از ایرانی باستان وی + ریک <sup>۹</sup> از رنک <sup>۱۰</sup> «سار تولمه ۱۴۷۹» «نیبرگ ص ۲۴۴». فرار کردن. بسرعت دور شدن. (حاشیه برهان چ معین). فرار. (آندراج). در رفتن. بهزیمت شدن. إجماع. (منتهی الارب). إدفان. (ترجمان القرآن). جَلْبَصَة. جَرْمَزَه. جَنْجَزَه. ختع. خَثیر. گريختن از جین و بددلی. رکض. تسمیح. طَرْمَسَة. تعبید. تعرید. عَزَد. تعتیم. تعذر. فَشَق. فرار. قُوب. قَرَبَة. کَلْمَة. مداخره. نط. نطیط. (منتهی الارب). نوص. (ترجمان القرآن). هرب. هصب. (منتهی الارب):  
رفیقا چند گویی کو نشاط  
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.  
درآمد یکی خاد چنگال تیز  
ربود از کفش گوشت و برد و گریز <sup>۱۱</sup>.

خجسته.  
رای سوی گريختن دارد  
دزد کز دورتر نشست به چک. حکاک.  
دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا  
بگریخت تا چنینم آشفته کرد و شیدا. دقیقی.  
که از جنگ بگریخت بهرامشاه  
ورا سوی آذرگشست راه. فردوسی.  
و از آنسو که بگریخت افراسیاب  
همی تازیان تا بدان روی آب. فردوسی.  
دلبران توران برآویختند  
سراجم از رزم بگریختند. فردوسی.  
حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز  
ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای.  
منوچهری.  
ز نادان گریزی به دانا شتابی  
ز محنت رهایی به دولت رسایی.  
منوچهری.  
آب و آتش بهم نیامیزد  
بالوایه ز خاک بگریزد. عنصری.  
... چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود  
بیشتری گریخته بودند. (تاریخ بیهقی).  
غوریان را دل بشکست، گريختن. (تاریخ  
بیهقی). چون بخارا رسیدند شحنه علی تکین  
به دیوسی گریخت. (تاریخ بیهقی).  
حسرت نکند کودک را سود به پیری  
هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان.  
ناصر خسرو.  
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی

در خاک چه زر ماند و چه سنگ و، تراگور  
چه زیر کریچی و چه در خانه خضرا.  
ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۵).  
رجوع به گریچ شود.  
**گریچه**. [ (اخ) ] تیره ای از طایفه کیومرسی  
ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی  
کیهان ص ۷۶). رجوع به کیومرسی شود.  
**گریچ**. [ گ ] (۱) در اوراق مانوی به پارتی  
گریچک <sup>۲</sup> (گودال، چاه)، به فارسی گوریچ <sup>۳</sup>.  
گریچه <sup>۴</sup> (= چاه زندان و غیره). مربوط به  
پهلوی گریستغ <sup>۵</sup> (غار، مغاره)؛ (از حاشیه  
برهان چ معین). || اتالار خانه. (برهان)  
(آندراج). || خانه کوچک. || کنج و گوشه و  
بیغوله. (برهان). || انقب و زیر زمین. || چاه  
زندان باشد. (برهان) (آندراج).

**گری چربان**. [ گ چ ] (اخ) ده کوچکی  
است از دهستان رمشک بخش کهنوج  
شهرستان جیرفت، واقع در ۱۴۸ هزارگزی  
جنوب خاوری کهنوج سر راه مارو سدبج.  
منطقه ای کوهستانی و دارای ۴۰ تن سکنه  
است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گریچه**. [ گ چ / چ ] (۱) تالار. || خانه  
کوچک. || انقب زیر زمین. || چاه زندان.  
(برهان) (آندراج). رجوع به گریچ شود.  
|| کلوچه. کلیچه. کردی گورسک <sup>۶</sup> (شیرین).  
حلوایی را نیز گویند که عربان کعب الغزال  
خوانند. (برهان) (آندراج) حاشیه برهان چ  
معین).

**گریچه**. [ گ چ ] (اخ) دهی است از دهستان  
سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع  
در ۸۰۰۰۰ گزی خاوری دژ شاهپور و  
۸۰۰۰ گزی شمال خاوری دره هرد.  
کوهستانی، هوای آن سرد و دارای ۹۰ تن  
سکنه است. آب آنجا از چشمه ها و زه آب دره  
محلی تأمین میشود. محصول آن غلات،  
لبنیات، تسوتون و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۵).

**گریچه**. [ گ چ ] (اخ) دهی است از دهستان  
شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طینات  
شهرستان مشهد، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال  
باختری طینات، سر راه اتومبیل رو شهرنو به  
ترتت حیدریه. هوای آن معتدل و دارای ۶۳  
تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین  
میشود و محصول آن غلات و میوه جات و  
ابریشم، شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو  
است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گریختگاه**. [ گ ] (۱) مرکب) گریزگاه. جای  
گریختن. مفر.

**گریختگی**. [ گ ت / ت ] (حامص) عمل  
گریخته. رجوع به گریختن و گریخته شود.  
**گریختن**. [ گ ت ] (مص) پهلوی ویرختن <sup>۷</sup>

سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود  
و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و  
گلهداری، صنایع دستی آنان قالی بافی و راه  
آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۴).

**گری بلمک**. [ گ ب م ] (اخ) دهی است از  
دهستان بالا گریوه بخش ملای شهرستان  
خرم آباد، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب  
باختری ملای و ۱۱ هزارگزی خاور  
اتومبیل رو خرم آباد به اندیمشک، هوای آن  
کوهستانی گرمسیر و مالاریائی، دارای ۵۰۰  
تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین  
میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات،  
شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی  
زنان فرش بافی و راه آن مارلو است. معدن گچ  
دارد. ساکنین از طایفه میر هستند. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۶).

**گریوس**. [ گ ] (اخ) <sup>۱</sup> لقب دمتریوس است  
که به علت درازی دماغش وی را گریوس  
میخواندند. (ایران باستان ص ۲۲۴۲).

**گرویت**. [ گ ] (اخ) نام یکی از دهستان های  
بخش پایی شهرستان خرم آباد. این دهستان  
در شمال باختری بخش واقع و محدود است  
از شمال به کوه کیان و دهستان سگوند بخش  
زاغه، از جنوب به دهستان سرگانه، از خاور  
به کوه های خورشیدوند و دهستان کازه، از  
خاور به بخش ویسیان. موقعیت طبیعی آن  
کوهستانی است. هوای آن دهستان قسمتی  
گرمسیر و قسمتی معتدل و مالاریائی است.  
آب آنجا از چشمه کول وی و چشمه عیسی و  
چشمه چنار و سراب جلدان و چشمه های  
مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفع ترین قله  
کوه عبارتند از کوه کوفل، کوه شبان کش، کوه  
چال جرجی، یاس کوه و کوه دیراب. این ده از  
۱۱ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در  
حدود ۱۵۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از  
چشمه عیسی و پری مرده. ساکنین آن از  
طوایف پایی هستند. (فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۶).

**گوریتان**. [ گ ] (اخ) ده کوچکی است از  
دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان،  
واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت و  
سر راه مارلو جوآران به رابر. دارای ۱۰ تن  
سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۸).

**گوری تن**. [ گ ت ] (۱) مرکب) عنکبوت را  
گویند و گره تن هم آمده. (آندراج). رجوع به  
گره تن و کارتن و کارتنک شود.

**گریچ**. [ گ ] (۱) پاره ای که آن را از چیزی  
بریده باشند مثل قاچ خربزه و هندوانه و امثال  
آن و تکه قماش و کرباس. (شعوری ج ۲ ورق  
۳۰۸). || انقب و زیر زمین و چاه زندان:

- |                       |             |
|-----------------------|-------------|
| 1 - Grypus.           | 2 - grychg. |
| 3 - guric.            | 4 - garica. |
| 5 - gristagh.         | 6 - gürcik. |
| 7 - viréxtan.         | 8 - viréc.  |
| 9 - vi - raik.        |             |
| 10 - raèk (Linquerè). |             |

کردخیره سوی گریز آهنگ. ناصر خسرو.  
لکن صورت [صورت مقابل ماده] کاری  
است بجهت و کوشش و مایهها به طبع از  
یکدیگر گشادن و گریز می جویند. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

شاه اگر خواندت گریز مجوی  
ور براند ره ستیز مپوی. سنایی.  
ز پادشاه دو دبیر است شر و خیر نویس  
که یک نفس نبود ز آن و این گریز مرا.

سوزنی.  
وقت ضرورت چو نماند گریز  
دست بگیرد سر شمشیر تیز. سعدی.  
چو جنگ آوری با کسی در ستیز  
که از وی گزیرت بود یا گریز. سعدی.  
یکی گفت بیچاره وقت گریز  
نهادست خنب و برفته است تیز.

نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه ص ۷۴).  
|| اراهایی:

گریز نیست کسی راز حادثات قضا  
خلاص نیست منی راز نایبات قدر. قاتی.  
|| آنچه در قصاید از ابیات حالیه یا ببارهی و  
غیره بدون آوردن حرف فاصل یکبارگی به  
مدح مدح و انتفال نمایند. (غیاث). تخلص.  
رجوع به تخلص شود.

**گوز**. [گ] (اخ) ده کس کوچکی است از  
دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان  
اصفهان. واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاور  
کوهپایه و ۲۷ هزارگزی شمال شوسه اصفهان  
به یزد. هوای آن معتدل. دارای ۹۹ تن سکنه  
است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.  
محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه  
آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۱۰).

**گوز**. [گ] (اخ) دهی است از دهستان  
تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع  
در ۱۸ هزارگزی شمال باختری ریوش. سر  
راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن. هوای  
آن معتدل و دارای ۷۵۵ تن سکنه است. آب  
آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن  
غلات و میوهجات و ابریشم. شغل اهالی  
زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۹).

**گوزیا**. [گ] (نف) آنکه عادت به گریز دارد.  
آنکه همیشه گریزد. گریزنده.

**گوزیاگریز**. [گ] (مرب) گریزی بی در  
پی. گریز به شتاب و بدون درنگ.

با کش این چشمه سیماب ریز  
خوانده جو سیماب گریزا گریز. نظامی.  
ستیزنده از تیغ سیماب ریز  
چو سیماب کرده گریزا گریز. نظامی.

**گزی**. [گ] (اخ) نام جزیره‌ای است که اعظم  
جزایر بحر روم است مشتمل بر جبال راسیه و  
تلال عالیه و انهار و اشجار مرغوب و آب و  
هوای خوب و در زمان آل عثمان مفتوح شده  
و مردمانش به شریعت اسلام درآمده همه  
ترک زبان و خوشروی و مهربان هستند. (از  
آندراج). رجوع به افریطش و کرت شود.

**گزیدرپ**. [گ] (اخ) دهی است از  
دهستان نبت بخش نیکشهر شهرستان  
چاه‌بهار. واقع در ۷۵۰۰ گزی باختر  
نیک‌شهر و کنار راه مالرو بنت به کالک. هوای  
آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا  
از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات،  
خرما، برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. ساکنین از طایفه شیرانی بنت  
هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزیدن**. [گ] (اص) خراشیدن. || میل  
کردن. || گشت و سیر نمودن. (آندراج).

**گزیوان بالا**. [گ] (اخ) دهی است از  
دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان  
خرم‌آباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال  
باختری الشتر و ۴ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو  
خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد. دارای  
۱۲۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانه کهمان  
تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات،  
تسریک، لبنیات، شغل اهالی زراعت و  
گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین از  
طایفه یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزیوان پائین**. [گ] (اخ) دهی است از  
دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان  
خرم‌آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال  
باختری الشتر و ۴ هزارگزی خاور اتومبیل‌رو  
خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد دارای  
۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه  
کهمان تأمین میشود. محصول آن غلات،  
حبوبات، تسریک و لبنیات. شغل اهالی زراعت  
و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین از  
طایفه یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۶).

**گوز**. [گ] (امص) گریختن. فرار کردن:

گریزند هیچگاه قصد گریز  
خیز ناگه به گوش اندر میز. خسروی.  
ابا ویزگان ماند وامق بیچنگ  
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.  
گرفتن ره دشمن اندر گریز  
مفرمای و خون زبوان مریز. اسدی.  
چو ثابت نباشد به جنگ و ستیز  
از آن به نباشد که گیری گریز. اسدی.  
چون مرد جنگ را نبود آلت  
حیلت گریز باشد ناچاره. ناصر خسرو.  
زین جهان چونکه او مظفر گشت

به هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند.

ناصر خسرو.

طمع حیض مرد است و من میبرم سر  
طمع را ز اهل سخا میگریزم. خاقانی.  
شوم هم در آنده گریزم ز آنده  
کز آنده به آنده‌ز دایمی نیبم. خاقانی.  
چون گریزد دل از بلا که جهان  
بر دلم تخته‌پوش می‌شود. خاقانی.  
از هیبت نام تو همی زود گریزند  
کز گفتن لاجول گریزند شیطین. معزی.  
با مردم پا کاصل و عاقل آمیز  
وز ناهلان هزار فرسنگ گریز. خیام.  
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت  
دان که کتش بر سر تو خواهند ریخت. مولوی.

ز احقان بگریز چون عیسی گریخت  
صحبت احمق بسی خونها بریخت. مولوی.  
بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست  
هم در تو گریزم از گریزم. سعدی (گلستان).  
همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت  
که از خدای نبودم به دیگری پرداخت. سعدی (گلستان).

|| ابا «در» ترکیب شود، معنی پناه بردن دهد:  
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت  
او را امان ده از خطر آخرالزمان. خاقانی.  
ظلم رها کن به وفا در گریز  
خلق چه باشد به خدا در گریز. نظامی.  
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت  
گل بحمایت بشکر در گریخت. نظامی.  
بر که پناهیم تویی دستگیر  
در که گریزیم تویی دستگیر. نظامی.  
بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست  
هم در تو گریزم از گریزم. سعدی (گلستان).

امثال:  
چوب را که برداشتی گریه دزد میگریزد.

**گریختنگاه**. [گ] ت [ا] (مرب) جای  
گریختن. محل فرار. رجوع به گریختگاه شود.

**گریختنی**. [گ] ت [ا] (ص لیاقت) درخور  
گریختن. آنکه یا آنچه بگیرد.

**گریخته**. [گ] ت / ت [ا] (مف) فرار کرده:  
چه کشته چه خسته چه بگیرخته

ز تن ساز کینه فروریخته. فردوسی.  
سرایها و مالهای گریختگان می‌جستند و آنچه  
می‌یافتند می‌ستدند. (تاریخ بیهقی). و غرض  
به دست آوردن گریختگان است. (تاریخ  
بیهقی). رجوع به گریختن شود.

**گریخته خواب**. [گ] ت / ت [ا] (ص مرکب)  
چشمی که خواب نتواند کرد.  
(آندراج). بی‌خواب شده. بخواب زورنده:  
به دل طپیدن شب‌زنده‌دار مرده فراق  
به چشم اشک پراکنده و گریخته‌خواب.  
زلالی (از آندراج).

**گريزان.** [گُ] [نف، ق] گريزنده. در حال فرار. در حال گريختن. محترزه: گريزان همی رفت مهتر چو گرد دهان خشک و لبها شده لاجورد. فردوسی. گريزانم و تو پس اندر دمان نيابی مرا تا نيابد زمان. فردوسی. فرسنگ ز فرسنگ دوانم ز بی تو وز من تو گريزانی، فرسنگ به فرسنگ. فرخی. گريزان چو باشی به شب باش و بس که تا بر بی از پس نيابدت کس. اسدی. ز باد پرش موج دریا ستوه ز موجش گريزان دد از دشت و کوه. اسدی. گاه گريزانی از باد سرد گاه بر امید گل و سوسنی. ناصر خسرو. تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی گريزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد. ناصر خسرو. چه پیوسته ترسان بود و از هر چیزی گريزان. (نوروزنامه). وزير مشرق کز داد او همیشه ستم بود گريزان چون ز آفتاب مشرق ظل. سوزنی. از بهر آنکه طبيعت از کارها که غم آرد گريزان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). چو دیو از رحمت مردم گريزان فتن خيزان تر از بیمار خيزان گريزان ره خانه را پی گرفت. نظامی. شب چند با عاملان می گرفت. بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار پس غيورند و گريزان ز اشتهار. مولوی. برد تا حق تربت بی رای را تا بمکتب آن گريزان پای را. مولوی. رود روز و شب در بيابان و کوه ز صحبت گريزان، ز مردم ستوه. سعدی (بوستان). گفتم حکایت آن رويها مناسب حال تست که دیدندش گريزان و بی خويشتن و افتان و خيزان. (گلستان). **گريزاندن.** [گُ د] [مص] فرار دادن. || رهايیدن مال التجاره از باج و گمرک از راهی غير مسلوک تا باج ندهد. قاجاق کردن. رجوع به گريزانیدن شود. **گريزان شدن.** [گُ شُ د] [مص مرکب] گريختن. فرار کردن: گريزان بشد همين اردوان تنش خسته از تير و تيره روان. فردوسی. بسی عذرخواهی نمودش که زود گريزان شو و جان بير همچو دود. سعدی (بوستان). و از صحبت خلق گريزان شود. (مجالس سعدی).

**گريزانيدن.** [گُ د] [مص] فرار دادن. تهريب. (منتهی الارب). رهايیدن: در آن عهد که شيرويه خويشاوندان را ميکشت دايه او او را بگريزانيد و به اصطخر پارس برود. (فارسنامه ابن بلخي ص ۱۱۱). در شهر بيت المقدس غار ابراهيم عليه السلام است که مادرش از نمرود آنجا گريزانيد، و اندر آنجا بزرگ شد. (مجلع التواريخ والقصص). || نجات دادن مال التجاره و غيره از گمرک از راه غير مسلوک برای ندادن باج و ماليات گمرکی. رجوع به گريزاندن شود. **گريز پاي.** [گُ] [ص مرکب] گريز پاي، غلام و کنيز که هر بار گريزد. (غيث). || متوحش و رمنده. (آندراج). آنکه عادت به گريختن دارد. گريز پاي: برويد ای حريفان بکشيد يار ما را بمن آوريد آخر صنم گريز پاي را. (کليات شمس ج فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۵). به چاک سينه نه مرهم پی دوا بندم ره فرار به صبر گريز پاي بندم. ابوطالب کليم. گرچه خود را به آب خواهد داد گوسر شک گريز پاي بگريز. ظهوری (از آندراج). || مجازاً بر چيز بی ثبات و ناپايدار اطلاق کنند. (آندراج): می بر کف من نه که دلم پرتاب است وين عمر گريز پاي چون سيماب است. سيدحسن غزنوی. گريز باست نشاط جهان در اين گلشن ز دست خود نگذاری تدرؤ مينا را. سليم (از آندراج). **گريز پاي.** [گُ] [ص مرکب] گريز پاي: درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گريز پاي را. نظيری نيشابوری. رجوع به گريز پاي شود. **گريز جاي.** [گُ] [ا مرکب] گريز جاي، جای گريختن. مُراغم، مُناص. (منتهی الارب). مَفَر. (تفليسی): باز آمدی چو باز سفيد از گريز جاي باز آمدی چو شير سيه در شکارگاه. سيدحسن غزنوی. **گريز زدن.** [گُ زُ د] [مص مرکب] گفتاری را منتهی به موضوع ديگر که مقصود بالذات بود کشانيدن. هميشه سخن را بمطلوب خود منتهی کردن. مطلبي را به مطلب ديگر پيوستن با تناسب. به تناسبی بگفتار ديگر پنداختن چنانکه روضه خوانان از حکاياتی به واقعه کريلای يکی از شهداء روند: بوصل اگر چه گريزی زديم در خطريم تو و حمايت زنهاريان خود زنهار. ظهوری (از آندراج).

**گريزش.** [گُ ز] [مص] اسم مصدر گريختن: کزين لشکر امروز جنگی منم به گاه گريزش درنگی منم. فردوسی. که جستی سلامت ز کام نهنگ بگاه گريزش نکردی درنگ. فردوسی. رجوع به گريختن شود. **گريز گاه.** [گُ] [ا مرکب] جایی که گريخته بدان پناه بگيرد. (آندراج). مَفَر. مَحِيص. مَفِيض. (منتهی الارب): عاجز نميکند او را هيچ دشوار و مفر و گريزگاهی نيست هيچ احدی را از قضای او. (تاريخ بيهقي). جيهون بزرگ در پيش است و گريزگاه خوارزم سخت دور. (تاريخ بيهقي). و دانيد که اينجا گريزگاهی نيست بايد که مرا امروز و امشب مهلت دهيد. (فارسنامه ابن بلخي ص ۱۰۱). ميل گريز به کمر فرار محکم بيستند و همه به گريزگاهی پنهان بنشستند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۹). در حوادث گريزگاه جهان حصن انديشه حصين تو باد. انوری. نه فراغت نشستن نه شکيب رخت بستن نه مقام ايستادن نه گريزگاه دارم. سعدی (طيبات). به خدای اگر بدمدم بکشی که برنگردم کسی از تو چون گريزد که تو اش گريزگاهی. سعدی (طيبات). راز دل عاشقان ز سينه عيان است عرصه محشر گريزگاه ندارد. صائب. **گريز گه.** [گُ گُه] [ا مرکب] مخفف گريزگاه: من که در شهر بند کشور خويش بسته دارم گريز گه پس و پيش. نظامی. رجوع به گريز گاه شود. **گريز نده.** [گُ زُ د / و] [نف] احترازکننده. فرار کننده. اَبَق. داعل. هارب. نفور. (منتهی الارب): گريزندگان را در آن رستخيز نه روی رهايی نه راه گريز. فردوسی. تنی ديد چون موی بگداخته گريزنده جانی به لب تاخته. نظامی. چو بر جنگ شد ساخته سازشان گريزنده شد ديؤ از آوازشان. نظامی. || بمجاز ترسو: به پرموده گفت ای گريزنده مرد تو گرد دلبران جنگی مگرد. فردوسی. || بدور. برکنار. فارغ: خداوند بخشايش و راستی گريزنده از کوی و کاستی. فردوسی. **گريزنده ياب.** [گُ زُ د / و] [نف مرکب] آنکه گريزنده را دريابد. مجازاً اسب تيز تک، اسب تندرو که بدنبال فراری رود و او را بگيرد:

همان ترک بیرون زد از صف چو شیر  
گریزنده یاب ابلقی تند زیر. (گرشاسب نامه).  
**گریز و آویز.** [گُرُز] ترکیب عطفی، اِ  
مرکب) کر و فر. جنگ و گریز.

**گریز و پرهیز.** [گُرُز] ترکیب عطفی، اِ  
مرکب) اجتناب. پرهیز. از محرمات گریز و  
پرهیز داشتن یا نداشتن. و: تداول محلی  
خراسان گریز یا «گروز» رو گرفتن زن است.  
**گریزول.** [گُرُز] (اِخ) <sup>۱</sup> حاکم نشینی تارن و  
گاران <sup>۲</sup> از ایالت منتویان <sup>۳</sup>، در نزدیکی گارن  
قرار گرفته است و ۱۷۸۰ تن جمعیت دارد.

**گریزون.** [گُرُز] (اِخ) <sup>۴</sup> این شهر در آلمان  
گربودن <sup>۵</sup> خوانده میشود. ناحیه‌ای است از  
سوئیس، کرسی آن کسوار <sup>۶</sup> است. دارای  
۱۷۳۱۰۰ تن جمعیت است.

**گریزه.** [گُرُز / ز] (اِ) قساقاق: از ایران  
چای... را بی گمرک گریزه می‌آورند. (از کتاب  
تحفه اهل بخارا).

**گریزه.** [اِخ] دهی است از دهستان  
حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج،  
واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب سنندج کنار  
شوسه سنندج به کرمانشاه. دارای ۱۵۰ تن  
سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.  
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۱۵).

**گریزی.** [گُرُز] (اِخ) دهی است از دهستان  
شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طبیات  
شهرستان مشهد، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال  
باختری طبیات. هوای آن معتدل و دارای  
۲۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و  
قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و  
تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گریزیدن.** [گُرُز] (مص) (از گریز + یدن،  
پسوند مصدری) (حاشیه برهان چ معین).  
گریختن و گریفتن که مصدر گریغ است.  
(آندراج). گریختن و گریزدن باشد. (برهان):  
بوزنه جست و گریز اندر زمی

بانگ برزد از کروز و خرمنی. رودکی.  
**گریس.** [گُرُز] (اِ) مصحف «کریس»،  
«کریش» (دهخدا) و گریز، و کریس. (حاشیه  
برهان چ معین). مکر و حیل و فریب.  
(برهان). گریسته بمعنی فریب. (آندراج).  
|| چاپلوسی. (برهان).

**گریستگی.** [گُرُز / ت] (حامص) عمل  
گریستن. رجوع به گریستن شود.

**گریستن.** [گُرُز] (مص) (در لهجه مرکزی)  
= با گرییدن. پهلوی آن گریستن <sup>۷</sup> از گری <sup>۸</sup>.  
اوستا، گارز <sup>۹</sup>، کردی گریان <sup>۱۰</sup> (اشک ریختن)  
نیز گرین <sup>۱۱</sup>، گریستن، اشک ریختن از چشم.  
گریه کردن. (حاشیه برهان چ معین). اشک

ریختن. (آندراج). تَبکاء. پِکاء. اِعْتِیوال.  
تغول: به آواز بلند گریستن. هَن. تَهْمَع.  
(منتهی الارب):

به نو بهاران بستای ابر گریان را  
که از گریستن اوست این زمین خندان.  
رودکی.

درخش ار نخندد بگاہ بهار  
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

چنان بگریم گر دوست بار من ندهد  
که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ زگال.  
سنجیک (شرح احوال و اشعار شاعران  
بی دیوان چ محمود مدبری ص ۲۳۷)

چو بشنید شیروی بگریست سخت  
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت.  
فردوسی.

سه روز اندرین کار بگریست زار  
از آن بیوفا گردش روزگار. فردوسی.

بر حال من گری که بیاید گریستن  
بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری. فرخی.

شادباش و دو چشم دشمن تو  
سال و ماه از گریستن چو و ننگ. فرخی.

به دل گفت اگر جنگجویی کنم  
به پیکار او سرخ رویی کنم

بگرید مرا دوده و میهنم  
که بی سر ببیند خسته تنم. عنصری.

چرا بگرید ایرانه <sup>۱۲</sup> غمگن است غمام  
گریستش چه باید که شد جهان پدرام.

عصری.  
خواجه زمین بوسه داد و بگریست. (تاریخ  
بیهقی). و ما وی را بدیدیم... گریستن بر ما  
فتاد. (تاریخ بیهقی).

خرد چون بجان و تنم بنگریست  
از این هر دو بیچاره بر جان گریست.

ناصر خسرو.  
و هر که را دماغ تر بود بیشتر گرید چون زنان  
و کودکان و مستان و مفلوجان. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

بر در کعبه ساتلی دیدم  
که همی گفت و میگریستی خوش.

سعدی (گلستان).  
— خون گریستن؛ گریه حسرت ریختن. گریه  
سخت با سوز و گداز:

شنیدم که میگفت و خون میگریست  
که مر خویشتن کرده را چاره چیست.

سعدی (بوستان).  
— گریستن آینه؛ در ایران رسم است که قفای  
شخصی که به سفر میرود چند برگ بر آینه  
گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زود  
رسیدن و سلامت آمدن می‌شمارند:

کیست آن کس که بر احوال مسافر گرید  
چشم آینه به دنبال مسافر گرید...

صائب (از آندراج).  
1 - Grisolles.  
2 - Tarn - et - Garonne.  
3 - Montauban.  
4 - Grisons. 5 - Graubünden.  
6 - Coire. 7 - gristan.  
8 - griy. 9 - garez.  
10 - ghiriân. 11 - ghirin.

— گریستن ابر؛ به مجاز باریدن. باران آمدن:  
ز سوز عشق بهتر در جهان نیست  
که بی او گل نخندید ابر نگرست. نظامی.  
شک نیست که بوستان بخندد  
هر که به بگرید ابر آزار. سعدی (طبیات).  
خبر شد به مدین پس از روز بیست  
که ابر سیه دل بر ایشان گریست.

سعدی (بوستان).  
— گریستن مغان؛ سرودی که مردمان بخارا  
در کشتن سیبوش به نوحه گری و توجع  
میخوانده‌اند: و افراسیاب او را [سیبوش را]  
بکشت و هم در این حصار بدان موضع که از  
در شرقی اندر آبی (اندرون درگاه‌فروشان و)  
آن را دروازه غوریان خوانند او را آنجا دفن  
کردند و مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز  
دارند و هر سالی و هر مردی آنجا یکی  
خروس بدو بکشند پس از برآمدن آفتاب روز  
نوروز و مردمان بخارا را در کشتن سیبوش  
نوحه‌ها است و مطربان آن را سرود ساخته‌اند  
و میگویند و قوالان آن را گریستن مغان  
خوانند و این سخن زیادت از سه هزار سال  
است. (تاریخ بخارای نرشخی چ مدرس  
رضوی ص ۲۸).

— گریستن هوا؛ باریدن باران. بارش کردن:  
نخندد زمین تا نگرید هوا  
هوا را نخوانم کف پادشا  
که باران او در بهاران بود

نه چون همت شهریاران بود. فردوسی.  
ز شیران بود رویهان را نوا  
نخندد زمین تا نگرید هوا. نظامی.

**گریستنی.** [گُرُز] (ص لیاقت) درخور  
گریستن. لایق گریستن. رجوع به گریستن  
شود.

**گریسته.** [گُرُز / ت] (ن مف) رجوع به  
گریستن شود.

**گریسنگ.** [گُرُز] (اِ) مفاک و گو. (برهان)  
(آندراج). رجوع به کریشک و کریشک  
شود.

**گریسنگ.** [گُرُز] (اِ) آواز بلبل. || بانگ که  
قلندران و معرکه گمران به یک بار کشند.  
(برهان) (آندراج).

**گریسه.** [گُرُز / س] (اِ) فریب و مکر.  
(برهان) (آندراج). رجوع به گریش و کریسه  
و گریس شود. (حاشیه برهان چ معین).

||چاپلوسی. (برهان) (آندراج). چه گریسیدن بمعنی فریب دادن و چاپلوسی کردن است. رجوع به کریسیدن شود.

**گریش.** [گ] [ا] نام جانوری است کوتاه قد و دست و پا دراز و بیغایت جلد و تند دود. (برهان) (آندراج).

**گریشکون.** [گ] [ا] ده کوچکی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۵۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۵۰۰۰ گزی شمال رفسنجان به کرمان. دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گریشه.** [ا] [ا] دهی است در یازده فرسخی میانه شمال و مغرب چارک. (فارسنامه ناصری ص ۲۸۹).

**گریشه.** [گ] [ش] [ا] دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۹۰۰۰ گزی جنوب خاور ده شیخ کنار رودخانه زمکان. هوای آن معتدل، دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه زمکان است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه باباجانی هستند غلات را در دشت حمر زراعت مینمایند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گریغ.** [گ] [ا] پهلوی «ویرک»<sup>۱</sup> (طرد، نفی بلد) ایرانی باستان، ظاهراً وی - ریکا<sup>۲</sup> (و رجوع شود به گریختن = پهلوی ویرختن و رجوع شود به گریز. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گریز است که از گریختن باشد. (برهان) (آندراج):

نیاز باز همی پرورد ورا دهقان  
چو شد رسیده نیاید ز تیغ تیزگریغ. شهید.

نترسید از نیزه و تیر و تیغ

که از بخش ما نیست روی گریغ. دقیقی.

گرفت از گرامی نیرده گریغ

که زور کیان دید و بر نرده تیغ. دقیقی.

کس از حکم یزدان نیارد گریغ

اگر چه بپرد برآید به میغ. فردوسی.

زمانی همی بود در چنگ تیغ

نبد جای پیکار و راه گریغ. فردوسی.

همی شدند به بیچارگی هزیمتیار

شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار.

عنصری.

از غم تو به دل گریغش نیست

هرچه دارد ز تو دریغش نیست. عنصری.

یلی شد که جستی ز تیغش گریغ

به دریا درون موج و بر باد میغ. اسدی.

سر و ترکش انداخت از تن به تیغ

گرفتند ازو خیل دیگر گریغ. اسدی.

هواگشت از گرد چون تیره میغ

که گم گشت بر خیل راه گریغ. اسدی.

مرد را گلشن است سایه تیغ  
لورنه گیرد چو خیره راه گریغ.

سنایی.  
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ  
ماخ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.

انوری.  
چو لشکرکش افتاده گشتی تیغ  
گرفتندی از بیم لشکر گریغ.

نظامی.  
رجوع به گریز شود.  
**گریغان.** [گ] [ا] دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب بافت و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مارلو بافت. هوای آن سرد و دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. مزارع عباس آباد، چشمه، قنات هشتادویه، کاظم آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گریفتن.** [گ] [ت] (مص) گریختن. (برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف «گریختن» یا «گریغتن». رجوع به گریختن شود. (حاشیه برهان ج معین).

**گریف فیز.** [گ] [ا] (ا) از دانشمندی است که در خواندن خطوط مملکت نوبی (سودان کنونی) زحمات بسیار متحمل شد و به مقصود نزدیک گردید. (از تاریخ ایران باستان ص ۵۸).

**گریفون.** [گ] [ا] فرا... در بلژیک بدنی آمد و در قبرس درگذشت. کشیش و اسقفی بود که او را بشرق فرستادند. او راست «مدائح مریم» و «وصف الاراضی المقدسه» (۱۴۱۰ - ۱۴۷۵ م.).

**گریفون.** [گ] [ا] (ا) گریبون. پسر نامشروع شارل مارتل<sup>۴</sup> (۷۲۶ - ۷۵۳ م.). شهرتش بواسطه مبارزاتی است که بمخالفت پین ل برف<sup>۵</sup> و پسرانش کرده است.

**گریفون.** [گ] [ا] (ا) حیوان افسانه‌ای است که ترکیبی از جسد شیر، سر و پال عقاب، گوش اسب و تاجی شبیه به آلت سباحه ماهی است.



گریفون

**گریفینی.** [گ] [ا] (ا) اوجینیو، متولد ۱۸۸۷ م. و متوفی ۱۹۲۵ م. در میلانو به دنیا آمده است. مستشرق ایتالیایی که به بلاد عرب و تونس و طرابلس غرب و مصر مسافرت کرده است. در سال ۱۹۲۵ بمست رئیس کتابخانه سلطنتی معین شد. از اوست: کتاب «اصل التشریح العام» و «معجم فی اللغة العامیه الطرابلسیه والايطالیة». (المنجد).

**گریک.** [گ] [ا] (ا) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۹۲۰۰۰ گزی شمال کرمان و دارای ۴۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گریک.** [گ] [ا] (ا) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۷ هزارگزی باختر سسی سخت و هفت هزارگزی باختر راه اتومبیل رو سسی سخت به شیراز هوای آن سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه پل کلو تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی آنان قالی، جوال و جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. ساکنان از طایفه بویراحمد هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گریکا.** [گ] [ا] (ا) نام مردم افریقای جنوبی ناشی از اختلاط بوئرهای هلندی<sup>۹</sup> و بویشمان‌ها<sup>۱۰</sup> و کراناهان<sup>۱۱</sup> که ساکن دو ناحیه گریکالاند شرقی و گریکالاند غربی هستند.

**گریکالاند شرقی.** [گ] [ا] (ا) از جمله سه حوزه‌ای که توسط کلنی انگلیسی کاپ از سال ۱۸۷۶ م. به یکدیگر ملحق شده و بین کوه‌های دراکنسبرگ<sup>۱۳</sup>، ل ناناتال<sup>۱۴</sup>، ل پوندلاند<sup>۱۵</sup>، ل تامبولاند<sup>۱۶</sup> محصور شده است. ساکنان آن شعبه‌ای از قبیله گریکا است که بوسیله انگلیسها سرکوب شده‌اند. دارای ۱۹۶۶۸ کیلومتر مربع وسعت و ۱۵۳۰۰۰ تن

1 - virék. 2 - vi - raika.

3 - Griffon (Grippon).

4 - Charles Martel.

5 - Pépin le Bref.

6 - Griffon. 7 - Griffini.

8 - Griquas.

9 - Boers Hollandais.

10 - Bochimans.

11 - Koranas.

12 - Griqualand oriental.

13 - Drakensberg.

14 - Le Natal.

15 - Le Pondoland.

16 - Le Tembuland.

جمعیت است.

**گریکلاند غربی.** [گِ دِغْ] (لِخ) <sup>۱</sup> ایالتی از مستعمره کاپ<sup>۲</sup> است. که در محل التقای شط ارانژ و رودخانه وال<sup>۳</sup> قرار گرفته است. این ایالت تا سال ۱۸۶۷م. در تحت تصرف کشور ارانژ بود، تا اینکه بواسطه کشف معادن الماس در سال ۱۸۷۱م. به حکومت واترپوئر تسلیم شد. در ۱۸۷۶م. حکومت ارانژ قبول کرد در مقابل مبلغ ناچیزی در حدود ۲۲۵۰۰۰۰ فرانک از تمام حقوق خود صرف نظر کند. این ایالت دارای ۳۹۳۶۰ کیلومتر مربع وسعت است و جمعیت آن ۸۳۳۷۵ تن است.

**گریکه.** [گِ کِ] (لِخ) <sup>۴</sup> (اتو فن) فیزیک دان آلمانی متولد در ماگدبورگ<sup>۵</sup> (۱۶۰۲ - ۱۶۸۶م). مخترع اولین ماشین مربوط به الکترستاتیک و ماشین تخلیه هوا. او نیمکره های ماگدبورگ<sup>۶</sup> را تحقّق بخشید که مایه تعجب انجمن عمومی راتیسین<sup>۷</sup> شد.

**گریک.** [گِ] (لِخ) <sup>۸</sup> ادوارد، گسریغ. آهنگ ساز و پیانوزن نروژی، متولد در برگن (۱۸۴۳ - ۱۹۰۷م). مصنف کتاب پرگینت<sup>۹</sup> که شامل یک کنسرتوی پیانو و غیره است.

**گریگان.** [گِ] (لِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان. هوای آن معتدل، دارای ۴۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات چغندر کتجد و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گریگاه.** [گِ] (مِکِب) در دیگ بریان پلاو، جایی را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد. (برهان) (آندراج).

**گریگنتوس.** [گِ] (لِخ) اسقفی است که به همراهی امیری بنام اسیمافیوس به یمن رفت، امیر دستور داد تا اهل یمن را به دین نصرانی وارد کند. اسقف با ملای یهودی مناظره کرد و در مجلس کرامتی از خود نشان داد و مردم ملزم شدند و دین نصرانی گرفتند. (تاریخ اسلام چ فیاض ص ۲۵).

**گریگو.** [گِ] (اِ) بیدمشک. (الفاظ الادویه). صحیح آن گریکو است. رجوع به یمن کلمه شود.

**گریگوار.** [گِ] (لِخ) مبلغ دین مسیح در ارمنستان، پسر آناک قاتل خسرو اشکانی پادشاه ارمنستان که با اردشیر بابکان همدست بود. مرگ او بدین شکل بود که گریوار را بدم یک اسب وحشی بسته آن را در کنار دریای شمالی در جلگه ای موسوم به وادنه آرها کردند. بدین ترتیب مبلغ جوان

پرهیزکار هلاک شد. رجوع به ایران باستان ص ۲۶۱۵ و ۲۶۱۹ و ۲۶۲۲ و گریگوار شود. **گریگوریو.** [گِ گِ یُو] (لِخ) <sup>۱۱</sup> استاد تاریخ شرق در لنینگراد (پترسبورگ) است. وی رحله ایی دلف الینبوعی را به روسی ترجمه کرد و در سال ۱۸۷۳م. در مجله نظارت علوم روسی به طبع رساند.

**گریگوریوس.** [گِ] (لِخ) ابوالفرج بن هارون نصرانی مشهور به ابن عبری. در ملطیه در سال ۶۲۳ ه. ق. متولد و در سال ۶۴۳ بواسطه استیلای مغول به انطاکیه و بعد به طرابلس رفت و چندی به سمت اسقفی در دمشق بود. فوتش در مراغه در ۶۸۵ ه. ق. روی داد. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۰۶ و ابن عبری در همین لغت نامه شود.

**گریل.** [گِ] (اِ) نام نوعی از میمون. او از تمام نوع خود بزرگتر است. رجوع به گوریل شود.

**گریل پارتز.** [گِ زِ] (لِخ) <sup>۱۲</sup> فرانتز. شاعر دراماتیک اتریشی متولد در وین<sup>۱۳</sup> (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲م).

**گریلی.** [گِ] (لِخ) طایفه ای است که در نودک سکنی دارند. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۴ شود.

**گریلی محله.** [گِ مَحَلْ لِ] (لِخ) نام محله ای است از اشرف (ساری).

**گریم.** [گِ] (لِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری بم و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شوسه بم به کرمان. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گریم.** [گِ] (لِخ) <sup>۱۴</sup> ویلهلم. نویسنده آلمانی که در هانو<sup>۱۵</sup> به دنیا آمده است. (۱۷۸۶ - ۱۸۵۹م). مصنف حکایات ملی آلمان است. درین کار برادرش ژاکب<sup>۱۶</sup> (بعقوب) (۱۷۸۵ - ۱۸۶۳م) با وی همکاری کرده است. او موجد فقه اللغه زبان آلمانی است و فرهنگی آلمانی را شروع کرد که بعد از او هم ادامه یافته است.

**گریم.** [گِ] (لِخ) <sup>۱۷</sup> فریدریش ملشپور بارن فن. عالم ادبیات و ناقد آلمانی متولد در راتیسبون<sup>۱۸</sup> دوست مادام دیننه<sup>۱۹</sup>. مکاتبات ادیبانه ای که از او باقیمانده بسیار سودمند است (۱۷۲۳ - ۱۸۰۷م).

**گریما.** [گِ] (لِخ) قصبه ای است حاکم نشین در ایالت لایپزیک که در کنار نهر مولده و در ۲۶ هزارگزی جنوب شرقی لایپزیک قرار دارد و دارای راه آهن و کارخانه های

متعدد است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**گریمسل.** [گِ مِ سِ] (لِخ) <sup>۲۰</sup> یسا گریمزل تنگه ای است در سویس که در جبال آلپ برنواز<sup>۲۱</sup> میان دره های رن<sup>۲۲</sup> و آار<sup>۲۳</sup> واقع شده است و دارای ۲۱۷۲۲۷۲۲ گز ارتفاع است.

**گریم کورن.** [گِ کِ دِ] (مِص مِکِب) (مرکب از گریم<sup>۲۴</sup> فرانسه و مصدر کردن فارسی) چین انداختن به چیزی. بزک کردن. آرایش دادن. آراستن کسی را. به شکلی درآوردن.

**گریمنج.** [گِ مِ] (لِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری قاین سر راه شوسه قاین به گناباد. هوای آن معتدل و دارای ۶۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گرین بی.** [گِ رِی مِ بِ] (لِخ) <sup>۲۵</sup> قصبه و اسکله ای است در منتهای جنوبی خلیج گرین بی که دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه است. نصف اهالی آن را مهاجران فرانسوی تشکیل می دهند. مردم آن به زبان فرانسه و انگلیسی سخن می گویند. (از قاموس الاعلام ترکی).

**گرینده.** [گِ یِ دِ] (نِغ) اشکرینز. آنکه از دیده اشک ریزد. آنکه گریه کند: بختم آوخ که طفل گرینده است

1 - Griqualand occidental.

2 - Cap. 3 - Vaal.

4 - Guericke, Otto Von.

5 - Magdebourg.

6 - Hémisphères de Magdebourg.

کره فلزی مخوف که کاملاً روی یکدیگر منطبق میشوند و در آن خلأ هوا تولید میکند و چون فشار هوای محاط بر آن وارد میشود چنان بهم متصل میگردند که برای جدا کردن آنها قوه چند اسب لازم است.

7 - Ratisbonne.

8 - Grieg, Edouard Hagerup (Grígh).

9 - Peer - Gynt.

10 - Grigoriev. 11 - Gorille.

12 - Grillparzer, Franz.

13 - Vienne.

14 - Grimm, Wilhelm.

15 - Hanau. 16 - Jacob.

17 - Grimm, Friedrich - Melchior baron von.

18 - Ratisbonne.

19 - M<sup>me</sup> d'Épinay.

20 - Grimsel.

21 - Alpes Bernoises.

22 - Rhône. 23 - Aar.

24 - Grime. 25 - Green - Bay.



که به هر لحظه روش می‌شود.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۹).  
چو از چشم‌گرینده اشکبار  
بر آن خوابگاه کرد لختی تثار.  
ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده  
گرینده چو ابر نوبهارم دیده.  
سعدی (رباعیات).

و رجوع به گریه شود.  
**گرین ریور.** [گِ رِ] [اِخ] رودخانه‌ای است در آمریکای شمالی که در کنتاکی<sup>۱</sup> جریان یافته به نهر اوهایو<sup>۲</sup> که از شعب می‌سی‌سی‌پی است میریزد. مسجری آن به طول ۴۰۰ هزار گز است و ۲۷۵ هزار گز از آن قابل کشتیرانی است. (از قاموس الاعلام).  
**گرین ریور.** [گِ رِ] [اِخ] رودخانه‌ای است در مغرب آمریکای شمالی. یکی از دو رودخانه‌ای است که رودخانه کولورادو<sup>۳</sup> را تشکیل می‌دهند. این رود از کوه فرمونت سرچشمه گرفته به جنوب جاری می‌شود و پس از طی ۸۰۰ هزار گز در حکومت کولورادو به رودخانه گراند ریور ملحق شده رودخانه کولورادو را تشکیل می‌دهند. وسعت حوضه آن ۱۷۵۰۰۰ متر مربع است. (از قاموس الاعلام).

**گرینویچ.** [گِ رِ] [اِخ] شهری است در انگلستان از محال لندن و دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه است. در کنار تیزم<sup>۴</sup> قرار گرفته. دارای مریضخانه‌ای برای دریانوردان و رصدگاه فلکی مشهوری است که اکثر نقاط دنیا وقت ساعات را با آنجا تطبیق میکنند.

**گرینه.** [گِ رِ] [اِخ] دهسی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه. شهرستان نیشابور واقع در ۴ هزارگزی شمال قدمگاه هوای آن معتدل و دارای ۲۵۸۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**گریو.** [گِ رِ] [اِخ] گریب. جریب. (ملخص اللغات حسن خطیب).

**گریواره.** [گِ رِ] [اِخ] (مرکب) مرکب از: گری = گردن + واره = پسوند نسبت و اتصاف. رجوع شود به فرهنگ رشیدی. یا از گریو = گردن + واره = پسوند با حذف یک واو. (فرهنگ نظام)، جمعاً لایق گردن. (حاشیه برهان ج معین). برهان قاطع و آندراج به ازای معجمه آورده‌اند ولی صحیح آن گریواره به رای مهمله است:  
ز بزم مخمق‌های یافت شاخ گل منظوم  
چو باد کرد گریواره شجر منثور.  
اثیرالدین اخسیکنی (رشیدی).  
رجوع به گریوازه شود.

**گریوازه.** [گِ رِ] [اِخ] (مرکب) هار که / مروارید و لعل امثال آن باشد که برشته کشیده باشند. (برهان). چیزی که مرتب چیده شده باشد عموماً و جواهر چیده شده خصوصاً. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۴). رجوع به گریواره شود.

**گریوان.** [گِ رِ] [اِخ] (مرکب) گریبان. (آندراج). چیزی که در گریوان طلب کند نیابد. (تفسیر ابوالفتح). رجوع به گریبان شود.

**گریوان.** [گِ رِ] [اِخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بجنورد و ۴ هزارگزی خاور شوسه بجنورد به میان آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، بنشن و تریاک و میوه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گریودم.** [گِ رِ] [اِخ] یا گریودم خیانت و آن ودیعت را خیانت کردن و انکار نمودن است.<sup>۵</sup> (برهان) (آندراج).

**گریوده.** [گِ رِ] [اِخ] دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب مفری کلا، مرکز بخش بندپی. هوای آن سرد و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. شغل اکثر مردان آبادی خیاطی و نجاری است که در زمستان در اطراف بابل و آمل و دیگر نقاط مازندران بطور سیار به کسب مشغول و تابستان بمحل خود برمیگردند. از آثار ابنیه قدیم برجی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**گریون.** [گِ رِ] [اِخ] علتی است که آن را به هندی داد و به عربی قوبا گویند. (برهان) (آندراج). بریون. (رشیدی).  
**گریوند.** [گِ رِ] [اِخ] تب خال. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۹).

**گریوه.** [گِ رِ] [اِخ] (مرکب) پهلوی، گریو<sup>۶</sup> [گردن، پشت گردن] اوستا، گریوا<sup>۷</sup> (حاشیه برهان ج معین). کوه پست و پشته بسلند را گویند. (برهان). کوه کوچک. (آندراج). زمین بلند و پشته خاکی که باران آن را رخنه کرده بزیر آمده باشد. (برهان):

شہ بر آن اشقر گریوه‌نورد  
کز شتابش ندید گردون گرد.  
کآهن تیز آن گریوه سنگ  
لعل و الماس ریخت صد فرسنگ.  
همچنان زیر بار دلتنگی  
میرید آن گریوه سنگی.  
روی صحرا بزیر سم ستور

گورگشتی ز بس گریوه گور.  
چون باز پرنده بر گریوه  
چون باد رونده بر تریوه.  
تو یقین دان که هر که بد عمل است  
آفتاب گریوه اجل است.  
دیده‌اند از پس گریوه غیب  
رب خود را پدید لاریب.  
رهایی را نشاید هیچ تدبیر  
گریوه پست و سیلاب آسمان گیر.

امیر خسرو دهلوی.  
|| عَقَبَه. (تفلیسی) (ترجمان القرآن). گردنه چنانک به هر راه کی در آنجا روند بضرورت گریوه بیاید بریدن. از این آب آن شهر غرق شد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۷). مابین شهرکی است در میان کوهستان افتاده در زیر گریوه‌ای و سر راه است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۳). و از آنجا «مرغزار رون» تا به گریوه مابین بگذرند راه مخوف باشد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۴).  
صف زنده پیلان به یک جا گریوه  
چو گرد گریوه کمرهای کوه.

نظامی.  
و محمد خوارزمشاه بقصد قلع این خاندان لشکری بزرگ آورد و در گریوه اسدآباد ببرد و دمه گرفتار شده و اکثر لشکر او تلف شد. (جامع التواریخ رشیدی).

در شاهراه چاه و بزرگی خطر بیست  
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری. حافظ.

**گریوه.** [گِ رِ] [اِخ] (اصص) اسم مصدر گریستن. اشک ریختن. گریستن. اشک سرشک. (حاشیه برهان ج معین). آب از چشم ریختن. (آندراج). بکاء: خم؛ گریه سخت. ختین؛ گریه در بینی. (منتهی الارب):  
بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد  
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش.  
ناصر خسرو.

با پسر این چنین مثل زد سام  
گریه بهتر ز خنده بی هنگام.  
هیچ شک نیست آندرین گفتار  
گریه آید ز خنده بسیار.

سنایی.  
غمزه اختر بیست خنده رخسار صبح  
سرمه گیتی بشست گریه چشم سحاب.  
خاقانی.  
گفت که خاقانیا آب رویت چون نماند

- 1 - Green - River.
- 2 - Kentucky.
- 3 - Ohio.
- 4 - Green - River.
- 5 - Colorado.
- 6 - Greenwich.
- 7 - Thames.
- ۸ - بر ساخته فرقه آذرکیوان. (حاشیه برهان ج معین).
- 9 - griv.
- 10 - grivâ.

آب رخم هم به آب گریه زارم ببرد.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۵۴).  
گریه‌ای با صدق بر جانها زند  
تا که چرخ و عرش را گریان کند. مولوی.  
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است  
بینم که در طلبت حال مردمان چون است.  
حافظ.

— امثال:

از بی هر گریه آخر خنده‌ای است.  
مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است. مولوی.  
گریه آید ز خنده بسیار  
گریه‌اش در آستین است؛ فوراً گریان میشود.  
زود به گریه می‌افتد.  
گریه به وقت بهتر از خنده بی وقت است.  
گریه بی سوز نباشد.  
گریه‌دام زن است.  
گریه در خواب مایه شادبست  
بندگی از مؤنت آزادبست. سنایی.  
گریه را هم دل خوش می‌باید.  
گریه زن مکر زن است.  
گریه گوزن به از خنده شیر. (آندراج).

برای هر یک از امثال فوق رجوع به امثال و  
حکم دهخدا شود. صاحب آندراج درباره  
صفات گریه آرد: گریه آبدار، گریه آتش‌عنان،  
گریه آهسته، گریه ارغوانی، گریه بی‌اختیار،  
گریه بی‌رنگ، گریه پا در رکاب، گریه پهنادار،  
گریه تلخ، گریه جگر پرداز، گریه خونی، گریه  
دانه‌دار، گریه در گلو، گریه دروغ، گریه  
دشت‌گرد، گریه رنگین، گریه زارزار، گریه  
سرسار، گریه شاداب، گریه شبانه، گریه  
شمرده، گریه شور، گریه صحرایی، گریه  
طفلانه، گریه طوفان‌خروش، گریه طوفان‌نژاد،  
گریه غلطان، گریه گرم، گریه گسسته‌مه‌ار،  
گریه مرجانی، گریه مستانه، گریه نمکین. و از  
تشبیهات گریه است:

— برق گریه:

باشد ز برق گریه لبالب درون ما  
چون میجدد ز نوک ابر تو خون ما.  
میرزاعز فطرت (از آندراج).

— تسبیح گریه:

بود زنده مؤذن در خرابات  
کند تسبیح گریه در مناجات.  
حکیم زلالی (از آندراج).

— سیم گریه:

گشتر رایج از رواج شوق سیم گریه‌ام  
از گداز بوته غم در غبار افتاده‌ام.  
ظهوری (از آندراج).

— شبنم گریه:

از شبنم گریه سبز گردد  
نا کاشته دانه در گل ما.  
طالب آملی (از آندراج).

— شراب گریه:

شهنشه را چو جوش باده سر شد  
دماغش از شراب گریه تر شد.  
حکیم زلالی (از آندراج).

— عروس گریه:

نی لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار  
هرگز عروس گریه چنین بی صفا نبود.  
طالب آملی (از آندراج).

— موج گریه:

بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت  
خورشید عکس آینه روشن من است.  
ظهوری (از آندراج).

— نمک گریه:

عید آمد و در هر طرف می‌کده دام است  
بر ما نمک گریه مستانه حرام است.  
میررضی دانش (از آندراج).

گریه آسمان. [گِزِی / ی] [تسریب

اضافی، مرکب] کنایه از باران:  
گرستند از گریه جویی روان  
بیاید مگر گریه آسمان.

سعدی (بوستان).

گریه آلود. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

داغدار شده از گریه و اشک. (ناظم‌الاطباء):  
تماشای گل و شبنم گوارا باد بر بلبل  
که بوی گل نمی‌آورد به روی گریه‌آلودش.

صائب (از آندراج).

این زمان افسرده‌ام صائب و گرنه بیش از این  
میچکد آتش ز چشم گریه‌آلودم جو شمع.  
صائب (از آندراج).

گریه آور. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

گریه آورنده. متأثر کننده. ناراحت کننده.

گریه از چشم گشادن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

[چ گُ د] [نص مرکب] کنایه از چشم را به  
گریه آوردن:  
موی زیادت جو بر آید ز چشم  
گریه سیار گشاید ز چشم.

میر خسرو (از آندراج).

گریه افتادن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

مرکب در تداول عامه یا به گریه افتادن.  
شروع به گریه کردن. گریستن.

گریه انداختن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

مرکب در تداول عامه یا به گریه انداختن.  
گریاندن. گریانیدن:  
چو عشق افگند در دل شور مرگان گریه اندازد  
جهد هر که برقی لاجرم باران شود پیدا.

سنجر کاشی (از آندراج).

گریه اندر بر کسی شکستن. [گِزِی /

ی] [نص مرکب] کنایه  
از گریه گلوی او را گرفتن:  
ز سختی گریه اندر بَرش بشکست  
شکنج گریه گفتارش فرو بست.

وینس و رامین).

گریه پرداز. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

مسبکی و گسریه آور. (ناظم‌الاطباء).  
[[گریه کننده. گریان:

بران گریه پرداز رشک است رشک  
که اشک رخسار پاک گردد به اشک.

ظهوری (از آندراج).

گریه تاک. [گِزِی / ی] [تسریب

اضافی، مرکب] آبی است که در موقع بریدن  
شاخ تاک فروریزد. [[کنایه از شراب انگور.  
(آندراج):

تو فکر نامه خود کن که می‌پرستان را

سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریه تاک.

صائب (از آندراج).

گریه چشم. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

چشمان اشک آور یا اشکین.  
گریه در چشم شکستن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

چشک کت [نص مرکب] بند شدن گریه در  
چشم و دهان. (آندراج):  
نالام بر لب گسست و گریه در چشم شکست  
شاد باش ای عشق و غم بر خاطر ناشاد ریز.

بافر کاشی (از آندراج).

گریه در گلو پیچیدن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

گ/گ [نص مرکب] گریه در گلو گره  
شدن. گلوگیر شدن گریه. حالتی است که در  
شدت گریه بهم رسد و از آن نفس آدمی بند  
میگردد. (آندراج):

بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچید

ز هر بن مژه طوفان نور<sup>۱</sup> برخیزد.

طالب آملی (از آندراج).

با شکوه هم‌زبان نشود گفتگوی ما

پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما.

جلال اسیر (از آندراج).

گریه در گلو داشتن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

[نص مرکب] کنایه از گریه موجود و مهیا  
داشتن. (آندراج). به حال گریه بودن.  
(رشیدی):

ز هم‌زبانی گل رنگ نیست بلبل را

که غنچه خندد و او گریه در گلو دارد.

ظهوری (از آندراج).

گریه دزدیدن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

[نص مرکب] گریه در خود داشتن. پر از گریه  
بودن:  
بود گریه دزدیدن چشم بیدل  
چو زخمی که او آب دزدیده باشد.

بیدل (از آندراج).

گریه زدن. [گِزِی / ی] [نص مرکب]

اشک ریختن. (آندراج):  
همچو طاوس باسامان ندهندت همه چیز  
که بپا گریه زدن گاه به پر خندیدن.

سنجر کاشی (از آندراج).

چو خس را خود افکنده در دیده کسی

ز خود بایدهش گریه زدن ز خس،  
میرخسرو (از آندراج).  
چندانکه زدم گریه به این شعله جانسوز  
ساکن نشد آتش ز درون آب زیرون.  
میرشاهی سبزواری (از آندراج).  
**گریه زده**. [گِزِئِ / یِ زِ دِ / دِ] (نصف  
مرکب) گریسته. به گریه افتاده:  
شمع ار چه بگریه جانگدازی میکرد  
گریه زده خنده مجازی میکرد.  
سعدی (رباعیات).  
**گریه زنان**. [گِزِئِ / یِ زِ] (نصف مرکب، ق  
مرکب) گریه کنان. (آندراج):  
مرد بدینجا چو بزندان رود  
گریه زنان آید و خندان رود.  
میرخسرو (از آندراج).  
**گریه سرد**. [گِزِئِ / یِ یِ سِ] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گریه که از شادی بهم رسد.  
گریه دروغ که از درد دل نباشد. (از آندراج):  
گریه های سرد زاهد را نماید کار سست  
میشود از ریزش باران وی دیوار سست.  
بدیع نصیرآبادی (از آندراج).  
**گریه شادی**. [گِزِئِ / یِ یِ] (ترکیب  
اضافی، مرکب) گریه از روی شوق کردن.  
اشک شادی. گریه شوق:  
اگر شمع مزار من نریزد گریه شادی  
که داغ خون من از دامن دلدار میشود.  
میرزا صائب (از آندراج).  
**گریه شمع**. [گِزِئِ / یِ یِ شِ] (ترکیب  
اضافی، مرکب) کنایه از ریخته شمع که آن را  
اشک شمع نیز گفته اند. (آندراج).  
**گریه شیشه**. [گِزِئِ / یِ یِ شِ / شِ] (ترکیب  
اضافی، مرکب) کنایه از ریخته شدن  
شراب در جام از شیشه. (آندراج).  
**گریه فرو خوردن**. [گِزِئِ / یِ فُ خُوَزِ  
/ خُوَزِ دِ] (مص مرکب) کنایه از ضبط کردن  
گریه. (آندراج):  
فروخور گریه و در آه دردافزا فراواله  
اگر مژگان ز جوش اشک گاهی سرگران بینی.  
درویش واله هروی (از آندراج).  
راستی عقده گشاینده ارباب دل است  
شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست.  
صائب (از آندراج).  
**گریه کردن**. [گِزِئِ / یِ کِ دِ] (مص  
مرکب) اشک ریختن. (آندراج). گریستن.  
بکاء:  
گیتی برو چو خون سیاوش گریه کرد  
خون سیاوشیان ز دو چشمش روان برفت.  
سعدی.  
گریه گو بر هلاک من مکنید  
که نه این نوبت نخستین است.  
سعدی (بدایع).  
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند

بر عمر گذشته همچنان میگریم.  
سعدی (رباعیات).  
مکن گریه بر گور مقتول دوست  
قل الحمد لله که مقتول اوست.  
سعدی (بوستان).  
میکنند گریه و همدرد ندارد صائب  
جای رحم است در این بزم به تنهائی شمع.  
صائب (از آندراج).  
و رجوع به گریه شود.  
**گریه کنان**. [گِزِئِ / یِ کِ] (نصف مرکب، ق  
مرکب) در حالت گریه. در حال گریستن. در  
حال اشک ریختن.  
**گریه گری**. [گِزِئِ / یِ گِ] (ص مرکب)  
گریه کن. گریان:  
قهقه و های های ساخته جفت  
خنده پرداز و گریه گر مائیم.  
ظهوری (از آندراج).  
**گریه گرفتن**. [گِزِئِ / یِ کِ رِ تِ] (مص  
مرکب) بمعنی به گریه انداختن است. گریان  
ساختن. به گریه درآوردن. چنانکه  
روضه خوان از مستعان.  
**گریه مستانه**. [گِزِئِ / یِ یِ مِ نِ / نِ] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گریه ای که در حالت  
مستی شراب روی دهد:  
ما به ذوق گریه مستی درین بزم آمدیم  
می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود.  
رضی دانش (از آندراج).  
**گریه مند**. [گِزِئِ / یِ مِ] (ص مرکب)  
گریان. اشک ریز:  
بمکتب جگر گوشگان گریه مند  
غلامان به بازار و کو هرزه خند.  
ظهوری (از آندراج).  
**گریه ناک**. [گِزِئِ / یِ] (ص مرکب)  
گریان. در حال گریه:  
بجای تخم جواری فشانند دانه اشک  
چو دست بر مؤه گریه ناک زد دهقان.  
ملاطفا (از آندراج).  
دگر از ره مستیم گریه ناک  
نیم آگه از گریه خود چو تاک.  
ملاطفا (از آندراج).  
بادالبان دولت کلی بخنده در  
از کلک گریه ناکت و از دیده ترش.  
دقایقی مروزی.  
**گریه وزاری کردن**. [گِزِئِ / یِ وِ کِ  
دِ] (مص مرکب) گریه کردن توأم با آه و ناله.  
شیون کردن: و این جادوان دست بریده پیش  
آن جادوان گریه و زاری کردند و گفتند اگر  
شما بفریاد ما نرسید ما خود را هلاک کنیم.  
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چون شب  
درآمد همه به درگاه خدای عزوجل رفتند و  
گریه و زاری کردند. (اسکندرنامه نسخه سعید  
نفیسی).

**گرییدن**. [گِزِ دِ] (مص) اشک ریختن.  
(آندراج). گریستن:  
در گریه من گشت نهان جسم نزارم  
صد شکر که گرییدنم آخر بسر آمد.  
میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**گریدنی**. [گِزِ دِ] (ص لیاقت) درخور  
گریستن. لایق گریستن.  
**گرییده**. [گِزِ دِ / دِ] (نصف) گریسته. گریه  
کرده. اشک ریخته.

**گزه**. [گِ] (ل) درختی بسا شد که بیشتر در  
کنارهای آب و رودخانه روید و آن را به  
عربی طرفا خوانند و بارش که شمره الطرفا  
باشد امراض چشم و زهر رتیل را نافع است.  
(برهان) (جهانگیری). و به هندی چهاو گویند.  
(آندراج) (غیاث). گز درختی است از تیره  
تاماریکاسه<sup>۲</sup> و از جنس تاماریکس<sup>۳</sup>. پنج  
گونه آن را در ایران نام برده اند: ۱- گز  
شاهی<sup>۴</sup>، این گونه در صفحات جنوب ایران  
بوشهر و لار و عباسی و حوالی نیکشهر و  
برازجان فراوان است و به ارتفاع ۱۵ متر و  
بیشتر هم میرسد. ۲- گز خوانسار یا گز  
گزانگین<sup>۵</sup>، این گونه در اطراف اصفهان و در  
شوره زارهای مردآباد کرج یافت میشود و  
گزانگین میدهد دهد آن را طرفانیز میخوانند.  
۳- ت. پالازی<sup>۶</sup> در اطراف کرج یافت میشود  
و در جنگلهای ارسباران نیز موجود است و  
آن را یلقون میخوانند. ۴- ت. تتراند<sup>۷</sup> بین  
شیراز و فیروزآباد موجود است. ۵- تمیس<sup>۸</sup>  
پیچی است که در جنگل های شمال در  
ارتفاعات میان ۷۰۰ و ۱۰۰۰ متر از سطح  
دریا یافت میشود و آن را در گیلان تمیس  
خوانند. ۹- درخت گز از درختان گرمسیری و  
ویژه شوره زارهاست. در فارس، کرمان،  
مکران، زابل و کنار رود ارس فراوانتر از سایر  
مناطق ایران است. در بنادر جنوب بویژه در  
بوشهر درخت عمده محسوب میشود.  
خواهش و رویش: درخت گز در زمینهای  
خیلی خشک و شور و در زمینهای ماندابی  
کنار دریا و مجاور رودخانه ها میروید. خیلی  
خوب جست میدهد. روشنائی پسند است و  
مقاومت آن در برابر کم آبی بسیار میباشد.

۱- شاهد آندراج با مدخل سازگار نیست.  
2 - Tamaricaceae.  
3 - Tamarix. 4 - T. stricta.  
5 - T. mannifera.  
6 - T. pallasii. 7 - T. tetrandra.  
8 - T. communis.  
۹- غیر از انواع فوق، درج ۲ جنگل شناسی  
ساعی ص ۱۳۵ این انواع نیز ذکر شده است:  
Tamarix angustifolia, Tamarix  
articulata, Tamarix Florida, Tamarix  
serotina.

غلات و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. مزارع روی گذار گرایه، محمدآباد خورافان جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گَزُو.** [گ] (بخ) قصبه‌ای از دهستان انزان، بخش بندرگز شهرستان گرگان، واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب بندرگز سرسره‌های بندر گزو و گرگان و بهشهر. هوای آن معتدل مرطوب و دارای ۳۸۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار محلی تأمین می‌شود. محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، کنجد، صیفی، شغل اهالی زراعت و کسب است و ۱۰۰ باب دکان و دبستان دارد. قسمتی از مزرعه شاه‌بند جزء این قصبه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**گَزُوآباد.** [گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سبزوآران و ۱۰۰۰۰ گزی شوسج سبزوآران به بم. دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گَزُوآباد.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری، سر راه مالرو عمومی محمدآباد به دشنک. هوای آن گرم و دارای ۲۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود و محصول آن غلات پنبه تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گَزُوآزار.** [گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۷۰۰۰ گزی شمال میناب و ۱۵۰۰۰ گزی خاوری راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۲۰ تن سکنه است. مزارع سر پریها، دازب، بهازنک، بندر. جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گَزُو.** [گ] (نف) گزننده و گزندرساننده. زیان‌زننده. (برهان) (جهانگیری): تریاق در دهان رسول آفرید حق صدیق را چه غم بود از زهر جان‌گزا. سعدی.

رجوع به گزای شود.

**گَزُوَان.** [گ] (ل) جامه کهنه و به کاف تازی اصح است.<sup>۲</sup> (آندراج).

**گَزُوَار.** [گ] (نف) گزارنده. ادا کننده. رجوع به گزارنده شود.

**گَزُو.** [گ] (ل) کردی قز<sup>۱</sup> (مقیاس طول، اندازه) مهادل ذرع و هر گز ۱۶ گره است. امروزه گز را معادل «متر» اروپاییان گیرند. (حاشیه برهان چ معین). پیمانهای از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمانند. (برهان) (آندراج). ثوب خمیس؛ جامه پنج گزی:

رست او بدان رکو و نرستم من

بر سر نهاده هیجده گز شار. ناصر خسرو. موسی چهل گز بود و عصاه وی چهل گز بود و چهل گز برجست. (ترجمه تفسیر طبری). و طول چهار دیوار این گنبد تا زیر قبه آن هفتاد و پنج گز است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۸). و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۶).

بیک گز مقنعه تا چند کوشم

سلیح مردمی تا چند پوشم. نظامی. گرزگور خودش خیر بودی

یک به دست از سه گز نیفزودی. نظامی. و اشل ده باب بوده و بابی عبارت از شش گز و گزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از چهار انگشت پس یک گز عبارت از بیست و چهار انگشت باشد. (تاریخ قم ص ۱۰۹).

— امثال:

خیابان گز میکند؛ کسی که در خیابانها بیهوده قدم زند. آدم بیکار.

گزنکرده پاره میکند.

مردی که نان ندارد یک گز زبان ندارد.

هر گزی و بازاری.

یک گز مطبخ به از صد گز طویله. (جامع التمثیل).

**گَزُو.** [گ] (ص) گس:

چند پختی تلخ و شور و تیز و گز

هم یکی بار امتحان شیرین بیز. مولوی. [ادزاع] (منتهی الارب).

**گَزُو.** [گ] (ترکی) (ل) این لغت ترکی است و به معنی چشم است:

و آن یکی کز ترک بدگفت ای گزم

من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزم. مولوی.

**گَزُو.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان سیرک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین می‌شود و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گَزُو.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آن

مصرف: چوب گز شاهی در ساختمان مصرف می‌شود. گونه‌های دیگر گز به مصرف سوخت می‌رسد. این درخت برای جنگلکاری جنوب ایران شایان توجه است زیرا هم در برابر خشکی مقاومت میکند و هم قلمه آن خوب میگیرد. (جنگل‌شناسی کریم سعادی ج ۱ صص ۱۹۸ - ۲۰۰):

چو بیرید رستم بن شاخ گز

بیامد ز دریا به ایوان و دز. فردوسی.

قوت مرغ جان به بال دل است

قیمت شاخ گز به زال ز راست. خاقانی.

چپست هستی حسها مبدل شدن

چوب گز اندر نظر صندل شدن. مولوی.

اگر بدکنی چشم نیکی مدار

که هرگز نیارد گز انگور بار.

سعدی (بوستان).

و در آن موضع درختان گز بسیار بود و احتیاج بتبر شد. (انیس الطالبین نسخه خطی مؤلف ص ۳۲).

**گَزُو.** [گ] (ل) ظاهراً نام پارچه‌ای است و از اشعار زیر چنین استنباط می‌شود:

چو گز به چوب درآید به معرض کرباس

قیاس کار ز استاد گیر یا مزدور.

نظام قاری (دیوان ص ۳۳).

فکنده تیر خصومت در آن میانه گزی

به دست کرده کتکها ز کاستر اکثر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۷).

**گَزُو.** [گ] (ل) از جمله حلویات است:

گزار از جمله حلویات از چه رو

چشم تمام مجلسیان بر شکست اوست.

میرزا اشتها.

**گَزُو.** [گ] (ل) نوعی تیری پر و پیکان که دو سر آن باریک و میان آن گنده می‌باشد و بدان بازی کنند. (برهان) (غیث). و بدان بازی کنند

و این قسم تیراندازی را گزاندازی گویند.

(آندراج). معراض. تیری پر. (صراح اللغه):

هزار دل‌شده در هر گزی بیندازد

کسی نخاست چو آن سرو در گزاندازی.

سیفی (از آندراج).

— امثال:

به یک گز دو فاخته زند.

**گَزُو.** [گ] (نف) گزننده. (برهان) (آندراج). و غالباً با کلمه دیگر مرکب شود:

بدوگفت کای بدتر از مار گز

بمیدان که پوشد زره زیر خز. فردوسی.

من شسته بنظاره و انگشت همی گز

و آب مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز.

سوزنی.

**گَزُو.** [گ] (ل) دندان که به عربی سن

میگویند. (برهان). مخفف گاز است که دندان

باشد. (آندراج). بخاطر می‌رسد که بفتح باشد

مخفف «گاز». (رشیدی).

ترکیب‌ها:

— پیام‌گزار. پیغام‌گزار. حق‌گزار. خواب‌گزار. شکر‌گزار. مصلحت‌گزار. نماز‌گزار و رجوع به گزاردن و هر یک از این مدخلها شود. || ترک‌کننده. (ناظم الاطباء). || (مص) ادا که از ادا کردن بمعنی قرض پس دادن<sup>۱</sup> و نماز کردن باشد. (برهان). || خواب هم بنظر آمده که در مقابل بیداری است. (برهان)<sup>۲</sup>.

**گزار.** [گ] [ک] [نقش باریک و کم‌رنگ نقاشان و مصوران را نیز می‌گویند که اول میکشند بجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند. (برهان) (رشیدی) (غیاث).

**گزار.** [گ] [نقش حجام و فساد را گویند. (برهان) (رشیدی) (غیاث).

**گزارا.** [گ] [نقش ادا کننده سخن. (برهان) (آندراج). رجوع به گزاردن شود.

**گزارد.** [گ] [مص مرخم، امص] گزاردن: که اسفندیار روئین تن اگر زخم تیز و گزارد سنان ایشان دید. (جهانگشای جوینی). تیراندازی که بزخم تیز، باز را از مقرر فلک اثیر بازگرداند و ماهی را بگزارد سنان نیزه در شبان تیره از قعر دریا بیرون اندازند. (جهانگشای جوینی). جناحین آن مشخون به جوانان جنگجویی که در شبان تیره بگزارد سنان نیزه سماک را لقمه سمک دریا سازند. (جهانگشای جوینی). رجوع به گزاردن شود.

**گزاردن.** [گ] [د] [مص] (از: گزار + دن، پسوند مصدری). گزاریدن. گزارشتن. جزو اول و بیچار<sup>۳</sup> (شرح کردن، توضیح دادن)، سانسکریت و بیچاریتی<sup>۴</sup> (سنجیدن، تأمل کردن، وارسی کردن)، و بیچار<sup>۵</sup> (تأمل، سنجیدن)، و بیچاران<sup>۶</sup> (تأمل، شرح دادن)، پهلوی و بیچاریشن<sup>۷</sup> و بیچارتن<sup>۸</sup>. و رجوع شود به هوشمان ایضاً. (حاشیه برهان چ معین). || ادا کردن. انجام دادن. بجا آوردن چنانکه در نماز، طاعت، حق، شکر، شغل، کار، مقصود، فرض، فریضه، حج:

شب سده است یکی آتش بلندافروز حق است من سده را بر تو حق او بگزار. فرخی.

شغل همه درسنجی، داد همه بستانی کار همه دریایی حق همه بگزار. منوچهری.

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی ز آن دل بتو سپردن تا حق من گزار. منوچهری.

سلطان آب خواست و طهارت کرد و دو رکعت نماز بگزارد. (تاریخ سیستان). و در باز نمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد. (تاریخ بیهقی). که مر ترا شغلی پیش آید، هر چند ترا کفایت گزاردن آن باشد،

مستبد رأی خویش مباش. (مستخب) (قابوسنامه).

حق هر کس بکم آزاری بگزارم که مسلمانی این است و مسلمانی. ناصر خسرو.

بگزار بشکر حق آن کس کو کرد دل تو عقل را کان. ناصر خسرو.

آن است خرد که حق این جادو مرد از ره دین و زهد بگزارد. ناصر خسرو.

فرمود که چون آب نیست تیمم کنی و نماز گزارید. (قصص الانبیاء ص ۲۱۹).

فرض یزدان را بگزارد هر کس که کند خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا. مسعود سعد.

کار آنچه آن که آید بگزارم عمر آنچه آن که باید بگسارم. مسعود سعد.

گفت بترسم که یزدان را شکر بواجبی توانم گزارد. (نوروزنامه).

منت بکن و فریضه حق بگزار و آن لقمه که داری ز کسان باز مدار. خیام.

ما متعجبیم... که طاعت امیر خود نداشتی و فرمانی که خدای تعالی بر تو کرده بود نگزاردی. (تاریخ بخارا نرشخی). از قضا عفو خواست و به حج رفت و حج گزارد و مدتی به عراق باشی. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۴).

حق سخن بدین جمله گزارده نشدی. (کلیله و دمنه). هر که صلت دهد حق مهتری گزارد. (راحة الصدور راوندی).

طهارتی کرد و دو رکعت نماز بی نیاز بگزارد. (سندبادنامه).

حاجت نمای تا بر آرم مقصود بگوی تا گزارم. نظامی.

گفت یا با سلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی. (تذکره الاولیاء عطار). حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگزار. (تذکره الاولیاء عطار).

توان گزارد حق تنای ملک بشعر توان به آسمان ز ره نردبان رسید. کمال الدین اسماعیل.

ای ایاز این کار را زوتر گزار ز آنکه نوعی ز انتقام است انتظار. مولوی.

او فرض خدا نمیزگزارد از قرض تو نیز غم ندارد. سعدی (گلستان).

دو رکعت نماز گزاردم. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۱۷). و او را بر دیگر آتشها تفضیل نهاد تا شکر نعمت او گزارده باشد. (تاریخ قم ص ۸۳).

|| پرداختن. تأدیه کردن، چنانکه در وام، قرض، خراج، مالیات: گزارم فام طبع خود به اندک مدح صدر تو

که از انعام اسلاف تو اندر فام بسپارم. سوزنی.

آن مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم، پس آن مرد وام او بگزارد. (تذکره الاولیاء).

خراج اگر نگزارد کسی بطبیعت نفس بقر از او بستاند کفینه سرهنگی. سعدی (گلستان).

|| رسانیدن. تبلیغ، چنانکه در پیغام: بدو گفت آری گزارم پیام برینسان که گفתי و بردی تو نام. فردوسی.

پیغام امیرالمؤمنین گزارد بنزدیک ایشان. (تاریخ سیستان). من پیغام تمامی بگزارم... بازگشتم و جواب بازبردم. (تاریخ بیهقی).

رسول پیغامها گزارد و بهرام جواب این قدر داد که مسلک حق و میراث من است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۷۶). و این پیغام به رسول (ص) گزار و پیغمبر (ص) جواب داد که

اپرویز را دوش کشتند شما این سخن را بهر که میگویید. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۶).

|| ادا کردن. بیان کردن. اظهار کردن. در میان نهادن، چنانکه در سخن، قول: پاسخ: همان نیز داننده مرد کهن

که از پادشاهان گزارد سخن. فردوسی. سخنها شنیدی تو پاسخ گزار که کندی نه خوب آید از شهریار. فردوسی.

بپرسم ترا راست پاسخ گزار اگر بخردی کام کوی مچار. فردوسی.

روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون جز سخن جنگ بر زبان نگزاری. فرخی.

در سرم افکنده چرخ بر که سپارم عنان بر لبم آورده جان با که گزارم عنان. خاقانی.

|| صرف کردن: بدترین مال آن است که از حرام جمع آری و به آثم بگزاری. (راحة الصدور راوندی). || خواب گزاردن. تعبیر کردن خواب: یوسف به زندان اندر شد و نماز ایستاد نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی و یا خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نبیند که

مجوسان. (ترجمه طبری بلعمی). ترا از نیکوکاران می‌شماریم تا زندانیان را خوابها

۱ - ریشه و اسم مصدر گزاردن. (حاشیه برهان چ معین).  
۲ - ظاهراً از ترکیب «خواب‌گزار» معبر خواب پنداشته‌اند «گزار» بمعنی خواب است! رشیدی گوید: بمعنی تعبیر خواب نیز آمده. بنا بر این ممکن است «تعبیر» در عبارت مأخذ برهان ساقط شده و او به اشتباه افتاده است. (حاشیه برهان چ معین).  
3 - vi - câr. 4 - vicârayati.  
5 - vicâra. 6 - vicârana.  
7 - vicârishn. 8 - vicârta.

میگزاری. (ترجمه طبری بلعمی). و هر کسی خواب داند گزاردن و استاد بود چون کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود او خاموش بود نگزارد. (ترجمه بلعمی).

که بگزارد او خواب شاه جهان نهفته برآرد ز بند نهان. فردوسی. حضرت خواججه با مبین این خواب را میگزاردند. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۱۳۸). ||رها کردن. ترک کردن. (ناظم الاطباء). ||نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان. (برهان).

**گزاردنی.** [گَ دَ] (ص لیاقت) قابل گزاردن. درخور گزاردن. رجوع به معانی گزاردن شود. **گزارده.** [گَ دَ / دَ] (ان مف) قرض و دین ادا شده. (ناظم الاطباء). رجوع به گزاردن شود.

**گزارش.** [گَ رَ] (امص) (از: گزار + ش، پسوند اسم مصدر) (حاشیه برهان چ معین). تعبیر خواب را گویند. (برهان). و بیان امور گذشته. (آندراج):

همه خوابها پیش ایشان بگفت نهفته برون آورید از نهفت کس آن را گزارش نیارست کرد پراندیشه شدشان دل و روی زرد. فردوسی. مر این خوابها را بجز پیش اوی مگوی و ز نادان گزارش مجوی. فردوسی. و مر انگشتی را... ملوک را به ولایت و ملک گزارش کنند و دیگر مردمان را بر عمل و صناعت و گروهی را بر کرامت بزرگان. (نوروزنامه). ||شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است. (برهان):

مرین دین به را بیاراستند از این دین گزارش همی خواستند. فردوسی. چو آن ترکیب را کردند خارش گزارنده چنین کردش گزارش. نظامی. پازند گزارش کتاب صحف ابراهیم است و ابستا گزارش آن. (صحاح الفرس).

و رجوع به گزاردن شود. ||گفتن و ادا کردن سخن. رجوع به گزاردن شود. ||پیش کش. ||گذشتن. (برهان). به این معنی گزارش است. ||عبوز کردن. به این معنی گزارش است. ||تجاوز نمودن. ||ترک کردن. (آندراج).

**گزارش پذیو.** [گَ رَ پَ] (نف مرکب) لایق ادا کردن. (آندراج):

گزارای نقش گزارش پذیر که نقش از گزارش ندارد گزیر. نظامی. **گزارش دادن.** [گَ رَ دَ] (مص مرکب) اطلاع دادن. خبر دادن:

گزارش کنان تیز کن مغز را گزارش ده این نامه مغز را. نظامی. **گزارش کردن.** [گَ رَ کَ] (مص مرکب)

شرح و تفسیر کردن: همچنان کاندن گزارش کردن فرقان بخلق هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست. ناصر خسرو.

چون دعا را گزارشی سره کرد دم خود را بخور مجمره کرد. نظامی. ||جستجو. تفحص: هر دم آهنگ خاوشی میکرد خویشتن را گزارشی میکرد.

(هفت پیکر چ وحید ص ۱۵۷). ||نقش کردن. حجاری کردن. تراشیدن:

پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه و شبذیز. نظامی. ||تعبیر خواب کردن: گزارش همی کرد اسفندیار بفرمان یزدان پروردگار. فردوسی.

به ژرفی بدین خواب من گوش دار گزارش کن و یک به یک هوش دار. فردوسی.

پس از آن خواب دیدن نوشیروان بود تا بوذرحمهر را از مرو بیاوردند کودک بود و گزارش کرد. (مجموع التواریخ والقصص).

**گزارش کن.** [گَ رَ کَ] (نف مرکب) معبر و مفسر و بیان کننده:

گزارش کن زیور تاج و تخت چنین گفت کانشاه فیروزبخت. نظامی. گزارش کن فرش این سبزه باغ چنین بر فرزند چراغ از چراغ. نظامی.

**گزارش کنان.** [گَ رَ کَ] (نف مرکب) ق مرکب) درحال تفسیر. در حال شرح. در حال تعبیر:

گزارش کنان تیز کن مغز را گزارش ده این نامه مغز را. نظامی. هر آنچ از پدر مایه اندوختی گزارش کنان در وی آموختی. نظامی.

**گزارشگر.** [گَ رَ گَ] (ص مرکب) (از: گزارش + گر، پسوند شغل) (حاشیه برهان چ معین). معبر و تعبیرکننده خواب. (برهان) (آندراج). ||ادا کننده. شرح کننده. تفسیر کننده. مفسر:

چارگوهر به سعی هفت اختر شده بیرنگ را گزارشگر. سنایی. گزارشگر دفتر خسروان چنین کرد مهد گزارش روان. نظامی. ||آورنده. ||ببرنده. ||اقبول کننده. (برهان) (آندراج).

**گزارشگری.** [گَ رَ گَ] (حامص مرکب) عمل شرح کردن و تفسیر نمودن:

گزارنده داستان دری چنین داد نظم گزارشگری. نظامی. چو زین گونه کرد آن گزارشگری. نظامی. و رجوع به گزارشگر شود.

**گزارشن.** [گَ رَ] (امص) (از: گزار + شن، پسوند اسم مصدر) (حاشیه برهان قاطع چ معین). تعبیر خواب. (برهان):

چو بشنید دغدو گزارشن خواب... رشیدی (از حاشیه برهان قاطع چ معین). ||شرح و تفسیر چیزی گفتن. ||ادا کردن سخن. ||گذشتن. (برهان). رجوع به معانی گزارش شود.

**گزارش نامه.** [گَ رَ مَ / مَ] (مرکب) کتاب تعبیر خواب. ||کتاب تفسیر. (برهان) (آندراج). آن را گزارشی نامه هم میگویند. رجوع به گزارش و گزارنامه و گزاره نامه شود.

**گزار کردن.** [گَ کَ] (مص مرکب) عبور کردن. گذشتن.

**گزارنامه.** [گَ مَ / مَ] (مرکب) کتاب تفسیر. ||کتاب تعبیر خواب. (برهان) (انجمن آرا). و رجوع به گزارشنامه و گزاره نامه شود.

**گزارندگی.** [گَ رَ دَ / دَ] (حامص مرکب) شرح و تفسیر. گزارش:

درخشنده حوضی ز بلور ناب بر آن راه بستند چون حوض آب گزارندگیهای کلک دبیر برانگیخته موج از آن آبگیر. نظامی.

**گزارنده.** [گَ رَ دَ / دَ] (نف) (از: گزار + نده، پسوند اسم فاعل). گزارنده. ||ادا کننده و گوینده. (برهان) (آندراج). گوینده. (ناظم الاطباء). شرح دهنده. بیان کننده:

گزارنده را پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خواندند. فردوسی. گزارنده گفت این نه اندر خور است غلامی میان زنان اندر است. فردوسی.

گزارنده صراف گوهر فروش سخن را به گوهر برآمد گوش. نظامی. گزارنده گنج آراسته جواهر چنین داد از آن خواسته. نظامی.

گزارنده صرف این حسب حال ز پرده چنین مینماید خیال. نظامی. گزارنده شرح آن مرزبان گزارش چنین آورد بر زبان. نظامی.

— گزارنده خواب؛ تعبیر کننده. معبره گزارنده خواب و دانا کسی به هر دانشی راه جستہ بسی. فردوسی.

گزارنده خواب پاسخ نداد کزان داستانش نبود آبیچ یاد. فردوسی. گزارنده خواب را خواندند ردان را برگاه بنشانند. فردوسی.

||نگارنده یعنی نقش کننده. (برهان) (آندراج): گزارنده پیکر این پرند گزارش چنین کرد با نقشبند. نظامی. ||امور مالیات. تحصیلدار: گزارنده پردی به دیوان شاه

از این بار بهری بهر چارماه. فردوسی.  
و برات به گزارندگان خراج برساند و در دیگر  
مالیاتها. (تاریخ قم ص ۱۵۱). برای هر یک از  
معانی فوق رجوع به گزاردن شود.  
**گزاره**. [گَز / اِر] (ل) تعبیر خواب. || تفسیر و  
شرح عبارت. (برهان) (آندراج):

سخن حجت گزارد نغز و زیبا  
که لفظ اوست منطق را گزاره. ناصر خسرو.  
رؤیاست مثلهای قران جز بگزاره  
آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال.  
ناصر خسرو.

|| زیادتی و فراوانی و مبالغه. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء)

**گزاره شدن**. [گَز / اِر] [مَص] (مَصص  
مرکب) عبره گشتن. عبور کردن:

بر آب جیحون پل بستن و گزاره شدن  
بزرگ بمعجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرخی.  
رجوع به گزاره کردن شود.

**گزاره کردن**. [گَز / اِر] [مَص] (مَصص  
مرکب) گذشتن. عبور کردن:

سنان چه باید بر نیزه‌ای کنی کز پیل  
همی گزاره کند تیرهای بی‌پیکان. فرخی.  
گزاره کرد سپه را به ده دوازده رود  
به مرکبان بیابان نورد کوه گزار. فرخی.  
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی  
گزاره کرد بدین رو همی دو روز و دو شب.  
فرخی.

**گزاره نامه**. [گَز / اِر] [م] (ل) (مَرکب)  
گزارش نامه است که کتاب تعبیر خواب و  
تفسیر باشد. (برهان) (آندراج).

**گزاریدن**. [گَز / اِر] [مَص] (مَصص) گزاردن و ادا  
کردن. (برهان) (آندراج):

بر عمل تو حق است گزاریدن حکمت  
بگزار حق علم گرت دست گزار است.  
ناصر خسرو.

|| تعبیر کردن. تأویل کردن:

گزاریدن خواب کار من است. فردوسی.  
|| گزاریدن. در گزار کردن. || پیشکش کردن.  
|| طرح کردن و نقش و نگار نمودن اول  
نقشان باشد که به اصطلاح ایشان آب و رنگ  
گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به گزاردن  
شود.

**گزار**. [گَز] (ل) طپش و اضطرابی را گویند که  
مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد.  
(برهان) (آندراج). طپشی باشد مردم را بر  
سبیل عموم. (صالح الفرس).

**گزار**. [گَز] (ل) دهی است از دهستان  
خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد،  
واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری  
هروآباد و ۷ هزارگزی شوسه هروآباد به  
میانه. هوای آن گرم، دارای ۳۱۷ تن سکنه  
است. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین

میشود. محصول آن غلات و سردرختی و  
حیویات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و  
صنایع دستی جنایم و گلیم بافی و راه آن  
مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزاستن**. [گَز / اِر] (مَصص) دباغت کردن و  
آراستن پوست. || سنگ نصب کردن. (ناظم  
الاطباء).

**گزارش**. [گَز] (ل) گلوگیر شدن. (شعوری ج ۲  
ورق ۳۲۰).

**گزاشتن**. [گَز / اِر] (مَصص) بجای آوردن. ادا  
کردن. رجوع به گزاردن و گذاشتن و گزاردن  
شود.

— گزارشته آمدن؛ متروک ماندن؛ و بنده را آن  
خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید و  
گزارشته نیاید. (تاریخ بیهقی).

**گزارف**. [گَز / اِر] [مَص] (مَصص) (مَعرب).  
(قطر المحيط) (رشیدی). گزارف در عربی

مثلثه الجیم است. (قطر المحيط). گزارف  
فارسی شاید مرتبط به کلمه پهلوی (در اوراق  
مانوی) و یزیدگر<sup>۳</sup> (شرارت کردن) باشد و در  
اصل بمعنی چیزی که بتخمین و گمان گویند و  
وزن و کیل نکرده باشند. (رشیدی) (قطر  
المحیط). از اینجهت هرزه و بیهوده را گویند.  
(رشیدی) (حاشیه برهان چ معین). بیهوده و  
هرزه. (برهان) (جهانگیری). سخن و کار  
بیهوده. (اوهی):

دست و زبان زَر و در پرا کند او را  
نام به گیتی نه از گزارف پرا کند. رودکی.

همی گفت با او گزارف و دروغ  
مگر کاندز آرد سرش را به یوغ. بوشکور.

نگویم من این خواب شاه<sup>۴</sup> از گزارف  
زبان نیز نگشایم از بهر لاف. بوشکور.

چنین بود تا بود این تازه نیست  
گزارف زمانه به اندازه نیست. فردوسی.

هر آن کس که راند سخن بر گزارف  
بود بر سر انجمن مرد لاف. فردوسی.

این چنین مرداری نیمکافری [افشین] بر من  
چنین استخفاف میکند و چنین گزارف میگوید.  
(تاریخ بیهقی).

که چون از گزارفتش بزرگی دهی  
نه اوج تو داند نه آن مهی. اسدی.

سخنهای ایزد نباشد گزارف  
ره دهریان دور بگفتن ملاف. اسدی.

بی بیانش عقل نپذیرد گزارف  
ز آنکه جز به آتش نشاید خورد خام. ناصر خسرو.

دین و دنیا نه گزارفتت نیاید ز خدای  
جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم.  
ناصر خسرو.

کیومرث اندیشه کرد که این غم و این خروش  
مرغ نه از گزارف است. (قصص الانبیاء ص ۳۲).

ابلهی از گزارف می‌خندید

زیرکی آن بدید و نپسندید.  
بر وجه گزارف نیمه بها بفروخت. (کلیله و  
دمنه).

گویی که ز فضل خویش لافت نرسد

زینگونه سخنهای گزارف نرسد. سوزنی.

دشمن جان گشته‌ام گزارف مپندار

هر که اسیر دل است دشمن جان است.

عمادی شهریاری.

او را به اقتصار و مجانبت جانب گزارف

نصیحت میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

وین هفت رواق زیر پرده

آخر به گزارف نیست کرده. نظامی.

لیلی ز گزارف یاوه گویان

در خانه غم نشست مویان. نظامی.

سنگ و آهن را من برهم گزارف

گه ز روی نقل و گه از روی لاف. مولوی.

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزارف. سعدی (گلستان).

شرم باشد بلاف بگرای

بحدیث گزارف بگرای. اوحدی.

همه محرومی از نجستن تست

بی بری از گزارف رستن تست. اوحدی.

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزارف

گرشب و روز در این قصه مشکل باشی. حافظ.

حافظ.

با همه عالم بلاف با همه کس از گزارف

دست درازی مجوی چیره‌زبانی مکن.

ضیایی نیشابوری.

|| (ص) بسیار و بی‌حساب و بی‌حد. (برهان)

(غیاث) (جهانگیری):

اندر دوید و مملکت او بغارتید

بالشکری گزارف و سپاهی گزارفه کار. منوچهری.

منوچهری.

پادشاهی بر سر وی [محمد] شد و طمع

فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالهای

گزارف اطلاق کردن و بخشیدن. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۲۱۶).

**گزارف**. [ ] (ل) یک قسم ماهی خوراکی است

که در خلیج فارس صید میشود. (جغرافیای

اقتصادی کیهان ص ۳۷).

**گزارف**. [گَز] (ل) دهی است از دهستان

ماه‌دیشت بالا بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب

کرمانشاه و ۲۰۰۰ گزی نوجوب. هوای آن

۱- ظ: مصحف «گزار». (حاشیه برهان قاطع ج  
معین).

۲- در تداول امروز به فتح اول است.

۳- 3 - w y z ' b g ' r.

۴- نل: ای خوب شاه.

سرد و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری. در زمستان عده‌ای از گلهداران به گرمسیر میروند. در سه محل نزدیک بهم موسوم به علیا و وسطی و سفلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**گزارف رنگان.** [گَ] [رَ] [ا] [شَتَاب و تَعَجیل. (برهان) (آندراج). مصحف گزاورنگان است. (حاشیه برهان ج معین).  
**گزارف رود.** [گَ] [ا] [خ] [بلده‌ای از بلاد سیاه رستاق تنکابن مازندران است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴).  
**گزارف رود.** [گَ] [ا] [خ] از جمله رودهایی که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).  
**گزارفکار.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] آنکه در کاری افراط و مبالغه کند. مفرط: و حصیری هرچند مردی است گزارفکار و گزارفگوی اما پیر است و حق خدمت قدیم دارد. (تاریخ بیهقی).  
 من خواستم آنچه یافت آن ماه این بخت گزارفکار بینند. نظامی. و رجوع به گزارف کار شود.  
**گزارفکاری.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] افراط. مبالغه. اسراف: زین بیشتر گزارفکاری در سینه چنان نشانده خاری. نظامی.  
**گزارف کردن.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] اسراف. (زوزنی). زیاده روی کردن. و رجوع به گزارف کاری شود.  
**گزارف گفتن.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] لاف زدن. عیب گفتن. بیهوده گفتن. به دروغ چیزی را بر خود بستن که ندارد. گفت خر آخر همی زن لاف لاف در غریبی بس توان گفتن گزارف. مولوی. چو گزارفی نگفت از او مازار گفت چیزی که برده‌ای بازار. اوحدی.  
**گزارف گو.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] گزارف‌گویی. گزارف‌گویی. لاف‌زن. بیهوده گویی. خراس. (ملخص اللغات حسن خطیب): خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدند و پوشیده خنده میزدندی که وی گزارف‌گویی است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۶).  
 ویشان ز بد گزارف‌گویان خود را برسشک دیده شویان. نظامی. زین عقل گزارف‌گویی پردعوی بگذارد که شب گذشت ای ساقی. عطار. رجوع به گزارف گفتن شود.  
**گزارف‌گویی.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب]

(مرکب) اغراق‌گویی. مبالغه‌گویی.  
**گزارفه.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] هرزه و بیهوده. کار عیب. (برهان). باطل: آنچه یا رنج یافتیش و بذل تو به آسانی از گزارفه مدیش. رودکی. بدانگونه او کشته شد زار و خوار گزارفه نه بر دارد این روزگار. فردوسی. نشاط و طرب جوی و مستی مکن گزارفه میندار مغز سخن. فردوسی. کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی چرا دهد بخلاف تو بر گزارفه عنان. فرخی. اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد کس را گزارفه چرخ فلک پادشا نکرد. منوچهری.  
 دروغ و گزارفه مران در سخن بهر تندیی هرچه خواهی مکن. اسدی. نه آن داناست کز محراب و منبر همی گوید گزارفه قال‌قالی. ناصرخسرو. بر پی شیر دین یزدان شو از پس خر گزارفه اسب متاز. ناصرخسرو. درین هر دو گفتار چستی نبود گزارفه سخن را درستی نبود. نظامی. گزارف باشد با دولت تو کوشیدن گزارفه است بریدن ز ران شیر کباب. ازرقی. این محبت هم نتیجه دانش است کی گزارفه بر چنین تختی نشست. (مثنوی). آبی که از گزارفه می‌رود کدام بستان از وی آراستگی مییابد. (کتاب المعارف). تو خود را مدبر میدانی با آنکه هیچ کاریت سرانجام ندارد پس جهانی بدین آراستگی می‌بینی، چرا مدبری ندانی او را، پس کار اینهمه جهان را گزارفه دانی و آن خود را گزارفه ندارد. (کتاب المعارف بهاء‌ولد). || بیحد و بیحساب و بسیار. (برهان) (آندراج):  
 روید الله فوق ایدهم تو باش همچو دست حق گزارفه‌رزق باش. مولوی. رجوع به گزارف شود. || دروغ. (برهان).  
**گزارفه کار.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] گزارف‌کاری. تندرو. مسرف. مفرط. عیب‌کار. بیهوده کار: اندر دوید و مملکت او بغارتید بالشکری گزارف سپاهی گزارفه کار. منوچهری. و رجوع به گزارفه کاری شود.  
**گزارفه کاری.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] گزارف‌کاری. اسراف. تجاوز. بیهوده کاری. و رجوع به گزارف‌کاری شود.  
**گزارفه گو.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] گزارفه‌گویی. گزارف‌گو. گزارف‌گویی. بیهوده گو. عیب‌گو. پر حرف. پرچانه. پرگو: نوش لب ز آن منش که خوی بود زن بُد و زن، گزارفه‌گویی بود. نظامی (هفت پیکر ص ۱۰۹).

**گزالا.** [گَ] [ا] [خ] دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسه مهاباد به میان‌دوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین رود تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**گزالهیی.** [گَ] [ا] [خ] گزارف‌گیری و آن چهل و یک انگشت است. (آندراج) (غیاث).  
**گزان.** [گَ] [ا] [خ] [ص مرکب] دهقان بتعجب سرانگشت گزارفست کاندرد چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار. منوچهری.  
 گفت‌نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزارف. مولوی. نقش آب است ار وفا خواهی از آن بازگردی دستهای خود گزارف. مولوی.  
**گزان.** [گَ] [ا] [خ] دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر حسین‌آباد و گزارف پایین کنار راه فرعی حسین‌آباد به بانجوب. هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات، لبنیات، توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. در دو محل بفاصله ۶ کیلومتر واقع بالا و پایین نامیده شده سکنه بالا ۲۰۰ و پائین ۱۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**گزان بالا.** [گَ] [ا] [خ] دهی است از دهستان مهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. مزرعه گزارف پایین جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**گزان بند.** [گَ] [ا] [خ] دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۶ هزارگزی راه اراپه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل دارای ۳۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**گزانه.** [گَ] [ا] [خ] دهی است از دهستان بالا



لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۷۰۰ گزی شمال رینه، هوای آن سرد و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از چمسه سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، عسل، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. معدن زغال سنگ در حدود آن وجود دارد. دبستان ملی دارد. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴ شود.

**گزان،** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چابهار، واقع در ۹۰۰ گزی باختر دشتیاری، کنار راه مالرو دشتیاری به دج. هوای آن سرد، دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن ذرت، لبنیات، حیوانات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه سردارزائی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزآیندن،** [گَ] [دَ] (مص) گزیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). وادار به گزیدن کردن. اعضاء. (منتهی الارب). اچفا کردن و ستم نمودن. (ناظم الاطباء).

**گزاورتگان،** [گَ] [زَ] (ل) تعجیل و شتاب. (برهان). مصحف «گزاونگان» است. رجوع به گزاف رنگان و گزاونگان شود.

**گزاوتگان،** [گَ] [و] (ل) گزاورنگان که تعجیل و شتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). در بیت ذیل بمعنی وصفی (شتابان، باعجله) آمده است:

ماه ز آن میروند گزاوتگان  
تاکنند دور خانه تو طواف. اوحدی مراغهای.  
**گزاوه،** [گَ] [و] (ل) کجاوه است که به عربی هودج خوانند. (برهان).

**گزای،** [گَ] [نَ] گزنده و گزندرساننده. (برهان). آسیب رساننده. آزار رساننده. زیان رساننده:

و آن کجا بگوارید ناگوار شده ست  
و آن کجا نگزایست گشت زود گزای. رودکی.  
- جانگزای؛ آزار رساننده جان:

بیا ساقی آن شربت جانگزای  
بمن ده که دارم غمی جانگزای. نظامی.  
بسی نیز قاروره جانگزای. نظامی.

- دولت گزای؛ آسیب رساننده دولت:  
به دولت گزایان درآرد گزند. نظامی.

- روح گزای؛ آزار دهنده روح:  
اهتمام تو هست جان پرور  
انتقام تو هست روح گزای. شمس فرخی.

- عمر گزای؛ زیان رساننده به عمر:  
ز عمر برده وصال کزو بشیرینی  
فراق عمر گزایت هماغزای تلخ است.  
ظهوری (از آندراج).

- مردم گزای؛ آزار دهنده مردم. زیان رساننده به مردم:

همه آدمی خوار و مردم گزای  
ندارد در این داوری مصر پای. نظامی.  
از من بگو حاجی مردم گزای را  
کوپوستین خلق به آزار میدرد.

مکش بچه مار مردم گزای  
چو کشتی در آن خانه دیگر میای.  
سعدی (گلستان).

رجوع به گزا شود.  
**گزایان،** [گَ] [نَ] (نَ) (از: گزای (گزآیندن) +

ان، پسوند فاعلی). گزندرساننده و گزند و آزارکنان هم آمده است. (برهان):  
حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان  
گز نام خلافتش بنگاری بشکر بر.

عنصری (از حاشیه برهان چ معین).  
**گزآیستن،** [گَ] [یَ] [تَ] (مص) گذشتن. ادرآمدن و داخل شدن. (ناظم الاطباء).

**گزآیش،** [گَ] [گَ] [گَ] [یَ] (مص) (از: گزای (گزآیندن) + ش، اسم مصدر). حاشیه برهان چ معین). گزیدن:

نه خلطی که جان را گزایش کند  
و نی آنکه خون را فزایش کند. نظامی.  
ا (ص) درخور و لایق. (برهان). رجوع به گزایش شود. ا (ل) چوبی باشد که خر و گاو را

بدان رانند. ا (پیش). (برهان) (آندراج).  
ظاهراً مصحف «گرایش» است. حاشیه برهان چ معین).

**گزآینده،** [گَ] [دَ] [و] (نَ) گزنده. آزار رساننده. آسیب رساننده:

نه از تخم ایرج زمین پاک شد  
نه زهر گزآینده تریاک شد. فردوسی.  
از او یک زمان شیر و شهدست پهر  
بدیگر زمان چون گزآینده زهر. فردوسی.

چو سودابه او را فرینده گشت  
تو گویی که زهر گزآینده گشت. فردوسی.  
طعنۀ دشمن گزآینده است  
طیبت دوستان بنگزآید. انوری.

گزآینده عفریتی آشوبناک  
شتابنده چون اژدها بر هلاک. نظامی.

چه خوش داستانی زد آن هوشمند  
که بر نا گزآینده ناید گزند. نظامی.

گمان برد کآبی گزآینده خورد  
درو زهر و زهر اندرو کار کرد. نظامی.

ا کيفر دهنده. مجازات کننده:  
نخست آفرین کرد بر یک خدای  
که او یست بر نیکویی رهنمای  
برآرنده هور و کیوان و ماه  
نشاندۀ شاه بر پیشگاه  
گزآینده هر که جوید بدی

گزآیندن.

فزآینده فره ایزدی. فردوسی.  
ا زنده. درشت:

فرستاده شاه گردن فراز [ساوه شاه]  
بیامد بنزدیک بهرام باز [بهرام چویننه]  
بگفت آن گزآینده پیغام اوی  
همانا که بد زان سخن کام اوی. فردوسی.

ا درآینده و داخل شونده ا فشاننده. ا کار مهم. (ناظم الاطباء).

**گزآیندن،** [گَ] [دَ] (مص) گزیدن:  
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری  
ولیکن جانت را فردا گزآید بار تخم سم.  
ناصر خسرو.

گرچه کزدم به نیش بگزآید  
داورویی را هم او بکار آید. سنایی.

گرچه ما را چو مار مهره دهند  
روزی آخر چو مار بگزآیند.  
مسعود سعد.

گرت زندگانی نوشته ست دیر  
نه مارت گزآید نه شمشیر و تیر.  
سعدی.

ا گزند رساندن. مضر بودن. آزار رساندن:  
کیست کش وصل تو ندارد سود  
کیست کش فرقت تو نگزآید. دقیقی.

به هر کار در پیش کن راستی  
چو خواهی که نگزآیدت کاستی. فردوسی.

نه گشت زمانه بفرسایدش  
نه این رنج و تیمار بگزآیدش.  
فردوسی.

مگر داد گستر ببخشایدم  
مگر ز آتش تیره نگزآیدم.  
شمسی (یوسف و زلیخا).

مر دوستان دین را یک یک همی نوازی  
مر دشمنان دین را یک یک همی گزآیی. فرخی.

در طعامی چرا کنی رغبت  
که ا گرز آن خوری تو بگزآید.  
ناصر خسرو.

ولیکن حکیم گفته، نگزآید قطره باران اندر  
دریا، اگر منفعت نکند. (ترجمان البلاغه  
رادویانی). و اگر [شراب] در فصل خزان  
پیوسته خورده آید کمتر گزآید لابل که  
سودمند بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

آن کس که ز پشت سعد سلمان آید  
گر زهر شود ملک ترا نگزآید. مسعود سعد.

هر که را بر تن از قبول تو حرز  
املش چون شفا بنگزآید. انوری.

۱- در برهان به این معنی به ضم و فتح آمده است.  
۲- در برهان به این معنی به فتح آمده است.  
۳- در برهان به این معنی به کسر آمده است.

از برای آنکه زو عیدی ستانم روز عید بر تن این سی روز روزه هیچ نگزاید مرا.

سوزنی.

تا بهر شهری بنگزاید آب و خاک خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام.

خاقانی.

بعضی را در آن جهان بگزایید. (کتاب المعارف بهاولد).

گرم راحت رسانی و رگزائی محبت بر محبت میفرزائی.

سعدی.

— مردم‌گزایی؛ مردم‌آزاری؛ دلبران شمشیرزن بیشمار به مردم‌گزایی چو پیچنده مار.

نظامی.

**گزانگین.** [گَ اَگ / گ] (مَرکَب) مَن. (آندراج) (زمخشری). طلی باشد که بر برگ

طرفاء نشینند و آن شبیه به شیرخشت است بدون اینکه مایل به زردی باشد. (بحر

الخواهر). نمی است مانند ترنجبین که بر ورق طرفاء می‌افتد. (الفاظ الادویه). شبیمی است

که بر درخت گز و سایر اشجار می‌نشیند و مانند ترنجبین منعقد میگردد. هرچه از درخت

بلوط و گز بهم رسد با قوت قابضه می‌باشد و بهترین او سفید صاف است که مخلوط به برگ

نباشد و در اول گرم و در خشکی معتدل و مقوی آلات غذا و تنفس و باقوت مسهله

خصوصاً بیدانگین و جالی و جهت خشونت سینه و ضیق النفس حار و سرفه و ریاح

غلیظه دماغ و نزلات نافع، و قدر شربتیش تا ربع رطل. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به

اختیارات بدیعی و نزهة القلوب شود.

**گز بادامی.** [گَ ز] (تَرکِیْب و صَفی، اِ مَرکَب) گزی که مغز آن را بادام نهاده باشند.

گزی که بجای مغز پسته مغز بادام در آن نهند. رجوع به گز پسته‌ای شود.

**گز باز.** [گَ] (نَ مَرکَب) آنکه به گز رقاصی کند. (آندراج):

چو رقاص گز باز آید بیزم کندد ف به اقبال آهنگ جزم.

ملاطفا (از آندراج).

رجوع به گزبازی شود.

**گز باز.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان

تربت‌حیدریه، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال کدکن و یک‌هزار گزی خاور کال چغوکی؛

هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن

غلات، پنبه، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزبازی.** [گَ] (حامص مَرکَب) نوعی از

رقص. (آندراج) (غیاث):

بشی که داشت خدنگش بسینه دم‌سازی شکار مرغ دلم میکند به گزبازی.

سیفی (از آندراج).

رجوع به گزباز شود.

**گز برمکان.** [گَ ب م] (اِخ) دهی است از دهستان نفت‌سفید بخش هفتگل شهرستان

اهواز، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری هفتگل و کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به

نفت‌سفید. هوای آن گرم و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از لوله تأمین میشود.

محصول آنجا غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. چاه

نفت دارد. ساکنان از طایفه قشقای هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گز بلند.** [گَ ب ل] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان

بوشهر، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب برازجان و کنار شوسه شیراز به بوشهر. هوای آن گرم و

درای ۳۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما،

تنباک و هندوانه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). سه فرسخ

و نیم میانه شمال و مغرب فراشبند است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۲۸).

**گز بند حسین آباد.** [گَ ب ح س] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش

فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال خاوری و ۸ هزارگزی

باختری راه مارو عمومی شاهان گرماب خسارزار. هوای آن معتدل و دارای ۳۷ تن

سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، تریاک و شغل

اهالی زراعت و مال‌داری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گز بو.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس، واقع

در ۲۷ هزارگزی خاور فردوس، سر راه مارو عمومی تیغاب به فردوس. هوای آن معتدل و

درای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن: غلات، زعفران،

تریاک و پنبه، شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گز پیا.** [گَ] (مَرکَب) نام طائری است که پایش دراز باشد. (آندراج) (غیاث).

**گز پوست.** [گَ پ ز] (نَ مَرکَب) پرستنده درخت گز:

بزه کن کمان را و این تیر گز بدین گونه پرورده آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گز پرست.

فردوسی.

و رجوع به فهرست ولف شود.

**گز پسته‌ای.** [گَ ز پ ت / ت] (تَرکِیْب و صَفی، اِ مَرکَب) گزی که مغز آن پسته باشد.

حلوائی که با پسته درست کنند. رجوع به گز بادامی شود.

**گز پیرو.** [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندر

عباس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب میناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مارو جاسک

به میناب. هوای آن گرم و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گز تلیل.** [گَ ت] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سویره بخش هندیدجان شهرستان

خرمشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری هندیدجان و ۳ هزارگزی شمال

خاوری راه اتومبیل‌رو بندر معشور به هندیدجان و دارای ۲۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گز تخت.** [گَ ز] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در

۱۶۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۵ هزارگزی جنوب شاهرخت در دامنه و هوای

آن گرم و دارای ۳۰۷ تن سکنه می‌باشد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن

غلات، برنج، تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گز خوانسار.** [گَ ز خ س / خ] (تَرکِیْب اضافی، اِ مَرکَب) گزانگین<sup>۱</sup>. این گونه در

اطراف اصفهان و در شوره‌زارهای مردآباد کرج هم یافت میشود و گزانگین میدهد و آن

را طرفاً نیز میخوانند. (درختان جنگلی کریم ساعی ص ۱۹۸). از دو گونه گون در نواحی

چارمحال و فریدن و خوانسار گرفته میشود. رجوع به گز و جنگل‌شناسی کریم ساعی ص

۳۳ شود. قسمی مَن.

**گز ۵.** [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان،

واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب میرجاوه و ۵۰۰۰ گزی خاور راه فرعی میرجاوه به خاش

و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزدان.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حمداوی بخش لنگه شهرستان لار، واقع در

۱۲۲۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه شمال کوه چیرو. هوای آن گرم و دارای ۱۳۸ تن سکنه

است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی

زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزدان شیخ.** [گک ش] (بخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاوآبندی شهرستان لار، واقع در ۶۶۰۰۰ گزی خاور گاوآبندی، کنار راه فرعی اشکنان به لامرد و هوای آن گرم و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزدور.** [گک د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه شهرستان بزم، واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر بزم به کرمان و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزدوراز.** [گک د] (بخ) دهی است از دهستان چغابور بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خورموج و ۴۰۰۰ گزی باختر رودمند. هوای آن گرم و دارای ۱۰۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزدوره.** [گک د ز / ر] (بخ) دهی است از دهستان تنکابن مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۳).

**گزدور.** [گک د ز / ر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان، واقع در ۶۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۱۰۰۰۰ گزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان و دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزدوز.** [گک د] (بخ) دهی است از دهستان طیس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب درمیان و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه عمومی درج. هوای آن گرم و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزدوز.** [گک د] (بخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب درمیان و ۹ هزارگزی خاور شوسه عمومی مشهد به زاهدان. هوای آن گرم و دارای ۵۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن مالرو است. طوایف سلیمانی در اطراف این ده سکنی دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزدشت.** [گک د] (بخ) ده کوچکی است از

دهستان خنمان شهرستان رفسنجان، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال شوسه خاوری رفسنجان و ۲۲ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان. دارای ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزدکن.** [گک د گ] (بخ) دهی است از دهستان چاپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال باختری قره ضیاءالدین و ۷ هزارگزی شمال اریه‌رو قوردل به قره ضیاءالدین. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزدنه.** [گک د ن] (بخ) گیاهی است که آن را صرة کیک گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵).

**گزدیوان.** [گک د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۷۰۰۰ گزی جنوب باختری خاش و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسه خاش به ایرانشهر و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزور.** [گک ز] (بخ) سانسکریت گجر<sup>۱</sup>، احتمالاً پارسی ناشی شده زیرا در یکی از مآخذ طبی متأخر آمده... و اشیر<sup>۲</sup> یا کاشیر<sup>۳</sup> در لهجه قره قلیق (روسیه) نیز به اغلب احتمال از همین لغت فارسی است. در پشتو گجرا<sup>۴</sup> و در گیلکی گزر<sup>۵</sup>. (حاشیه برهان چ معین). مغرب آن جزر است. (برهان). رستنی است معروف مشهور به زردک و مغرب آن جزر است و به هندی آن را گاجر گویند. (آندراج) (انجمن آرا). زردک. (الفاظ الادویه). اسطفلین. (ذخیره خوارزمشاهی). اسطفلین. رجوع به همین کلمه شود. حویج. ابومقاتل. حویج یا گزر<sup>۶</sup> که ریشه‌های ضخیم آن خوراکی است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳۴): این جمع را مویزبای بساید ساخت و قلیه گز رو... (اسرارالتوحید).

چند گویی که سنایی و سنایی و سنا نه سنایی زر سرخ است و نه ما از گزیم. سوزنی.

نیزد هیچ قلیه گزری تابعه شلغمی پزد بی‌بی.

غالباً ما عقل داریم اینقدر گندنا را می‌شناسیم از گزر.

مثنوی... ای شهری من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزر از چشمم افتاد. (فیه مافیة مولانا

جلال‌الدین چ فروزانفر ص ۱۸۸). هر چه بر سفره و خوان تو نهند هر چه در کام و دهان تو نهند بخوری خواه گزر خواه صفی گاو و خر نیست بدین خوش‌علفی.

جامی گزرو شلغم و چندر کلم و ترب و کدو تره‌ها رسته تر و سبز بسان زنگار. بسحاق اطعمه.

|| دستة هاون. (آندراج):

پیوسته هم از کدوی و شلغم از حکه پی گزر تراشی.

نعمت‌خان عالی (از آندراج).

|| مجازاً، کبر. آلت تناسلی مرد:

گزربدنه او درند، چنانکه بود

سزای گایان کردن چو رایگان بیند.

سوزنی

زور باید نه زر که بانو را

گزری دوست تر که صد من گوشت.

سعدی (گلستان).

**گزور.** [گک ز / ز] (بخ) مخفف گزیر است که چاره و علاج باشد و ناگزیر بمعنی ناچار. (برهان) (آندراج):

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن

گفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گزر.

انوری (از آندراج).

بر تخته‌اش ز تخت کشیدند ناگهان

بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گزر.

صاحب تبرستانی (از آندراج).

**گزور.** [گک ز] (بخ) خرجین شبان. (برهان).

**گزور.** [گک ز] (بخ) راه. (غیاث). گذر. رجوع به گذر شود.

**گزور.** [گک ز] (بخ) کاردی که کفاشها برای بریدن چرم بکار برند (لهجه قزوین).

**گزرتا دو قردو.** [گک ز د ق] (بخ) شهری را که بنام جزیره ابن عمر معروف است آرامیها بنام فوق موسوم کرده‌اند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۸۹).

**گزور.** [گک ز / ز] (بخ) علاج و چاره باشد چه ناگزرد، بمعنی لاعلاج باشد. (برهان):

بارهت کان نه به اندازه ماست

با هوای تو کز آن نیست گزورد.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۲۷).

رجوع به گزردن شود.

**گزوردره.** [گک د ز / ر] (بخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری

- 1 - gajar.
- 2 - eshir.
- 3 - kashir.
- 4 - gâzara.
- 5 - gazar.
- 6 - gazar.
- 7 - Gazarta de Kardû.

سندج و ۶ هزارگزی شمال کوله هرد. هوای آن سرد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گزر دشتی.** [گَزِ دَشْتِ] (ترکیب وصفی، مرکب) <sup>۱</sup> جسرالبرزی. زردک صحرایی. ریشه‌های ضخیم آن سفید است و در نواحی مرطوب آن را بعمل می‌آورند و خوراکی است و جنس پ.سکا کول<sup>۲</sup> در ایران به نام شقال مشهور است و با آن مربا تهیه میشود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). گیاهی است که اطباء آن را شقال گویند بغایت سودمند است مربا نیز از آن تهیه میکنند و آن را گزر بزّی نیز مینامند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۸).

**گزر دن.** [گَزِ دَنْ] (مص): از: گزر = گزیر + دن، پسوند مصدری. (حاشیه برهان ج معین). علاج کردن و چاره نمودن. (برهان) (آندراج).

**گزر کن.** [گَزِ کَنْ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو مارزرمشک. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزر نامه.** [گَزِ نَمَ] (مرکب) کتاب تعبیر خواب، چه گزر بمعنی خواب هم آمده است. (برهان). و رجوع به گزارشنامه و گزارشنامه شود.

**گزر تک.** [گَزِ تَك] (ص مرکب) سفید. (آندراج).

**گزر و.** [گَزِ وَ] (ایخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال دشتیاری کنار راه مارو دشتیاری به قصر قند. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن حبوبات لبنیات، ذرت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان از طایفه سردارزائی هستند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزر و.** [گَزِ وَ] (ل) گیاهی است که آن را سرزیره خوانند. (برهان) (آندراج). و رجوع به سرزیره شود.

**گزر یز.** [گَزِ یَز] (ایخ) دهی است از دهستان شلیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو میناب به بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه

تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع کهنوری، سرپشت، محمد عبداللهی دلگان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزر دن.** [گَزِ دَنْ] (مص مرکب) پیمودن به گز. (آندراج) (بهار عجم):

بیالای عروس نعت و قد سخن‌بافی فروغ مهر و مه را کلک فکرم گز به کالا زد  
چو کوته آمدند این هر دو سر کالا سخن‌بافی  
نی قدم مساحت بر گلستان مسیحا زد.  
حکیم زلالی خوانساری.

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (مرکب) جای روئیدن درخت گز:

جزیری که مرزش نبد نیم پی  
جز از سنگ و خار و گزستان و نی.

(گرشاسب‌نامه).

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (ایخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۱۰ هزارگزی شوسه مسجدسلیمان به لالی. هوای آن گرم و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است و راه آن اتومبیل‌رو است. معدن گچ هم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۲۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به رامهرمز و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال باختری کرمان و ۸۰۰۰ گزی خاور راه مالرو شاهزاده محمد به کرمان و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال شهر بابک و ۴ هزارگزی راه نزدیک به شهر بابک. هوای آن معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان رباطات بخش خراتن شهرستان یزد،

واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختر خراتن، متصل به راه خراتن به گزستان. هوای آن معتدل و دارای ۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**گزرستان.** [گَزِ سْتَان] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان پایین شهرستان اردستان، واقع در ۱۵ هزارگزی خاور اردستان و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی اردستان به شهر آب. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خشکیار و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**گزش.** [گَزِ ش] (مص) گزیدن. گز کردن چنانکه پارچه را. (ل) گز: ... ایدون گویند که عصای موسی ده گزش بالا بود و ده گز بالای موسی بود و موسی بیست گزش از زمین برجست و عصا بزرد بر کعب پای عوج بن عنق برآمد. (ترجمه طبری بلعمی). و به اخبار مغازی اندر ایدون است که بدان هنگام که طوفان نوح علیه‌السلام بود همه جهان آب گرفت و زیر هر کوهی کز آن بلندتر نبود بجهان اندر چهل گزش آب از سر آن کوه بررفته بود... (ترجمه طبری بلعمی).

**گزش.** [گَزِ ش] (مص) گزیدن. تسع. لدغ. (منتهی الارب):

من بفریاد از عنای سبش<sup>۳</sup>  
نیش از الماس دارد او به گزش. طیان.

|| با زخمه زدن ذوات الاوتار، مقابل کشش.

**گزر شاه اصفهانی.** [گَزِ شَاهِ اَصْفَهَانِی] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی واحد طولی است که در تاریخ قم نامی از آن رفته است. حسن محتاج... و ضایع نهاوند او نهاده است و گز آن «نهاوند» ناقص گردانید و در نقصان آن با ایشان میل و حیف کرد... و این گز خلاف گز وافر است که آن را گز شاه اصفهانی میگویند. (تاریخ قم ص ۱۸۵).

**گزر شاهی.** [گَزِ شَاهِی] (ترکیب وصفی، مرکب) نام این درخت در بلوچستان گزلی و قوره گز و کره میباشند و در بعضی از نقاط جنوب به گز شاهی مشهور است. (درختان جنگلی ایران تألیف دکتر ثابتی ص ۱۴۷). و رجوع به درختان جنگلی کریم ساعی ص ۱۹۸ شود.

**گزر شایگان.** [گَزِ شَايْگَان] (ترکیب وصفی، مرکب) گزی باشد به مقدار یک ارش و نیم

1 - Pastinaca. 2 - P. Secacul.

۳-ن: سبش.

4 - Tamarix stricta.

آدمی که مستوی الخلقه باشد و بعضی گویند از یک ارش و نیم چیزکی کمتر است و آن گز در ولایت خراسان رواج دارد. (برهان). آن را گز ملک نیز خوانند. (رشیدی) (آندراج). رجوع به گز ملک شود.

**گز صالح.** [گَز] [لِ] [لِخ] جز صالح. دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب سبزواران و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به سبزواران. هوای آن گرم و دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه جز صالح پایین جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گز علی.** [گَز] [ع] [لِ] (ترکیب وصفی، مرکب) گزنگین است. رجوع به این مدخل شود.

**گز علی.** [گَز] [ع] [لِ] دهی است از دهستان چشم شعبان بخش هندیدجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری هندیدجان و ۳ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هندیدجان به ساحل دریا، کنار جنوبی رودخانه زهره. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه زهره تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه شعبانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزف.** [گَز] [ف] [لِ] قیر و آن صمغی است سیاه که بر کشتی و جهاز مانند. || سیم سوخته. || سواد زرگری. (برهان) (آندراج).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] جا یا حالتی که از آن جا بتوان به شأن و عقیده یا عمل کسی حمله کرد یا مقصود خود را بعمل آورد. آن جای که خصم را توان مغلوب ساخت. نقطه ضعف: گزکی پیدا کردن و به دست آوردن. گزک به دست کسی افتادن. گزکش را به دست آوردن. (یادداشت مؤلف).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] هر چیز که بدان تغییر ذائقه کنند. (برهان).<sup>۲</sup> مزه که شراب‌خواران برای تغییر ذائقه خوردن چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن. (آندراج): عشق تو خمیرمایه سستی ماست نوباوه دردت گزک مستی ماست.

میر عبدالباقی تبریزی.

ساقیا می آگرم خواهی داد گزکش لعل لب میگون است.

؟ (از آندراج).

|| سرمازده. (برهان). || نوبت. بار. دفعه. کرت. مرتبه. مخصوصاً نوبت آب در زراعت.

(یادداشت مؤلف). || مرضی مشهور که به عربی تشنج خوانند. (رشیدی). کزاز. (بحر الجواهر). || گزیدگی. (رشیدی).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (مغولی، لا) سرمه و به این معنی لغت مغولی است. (آندراج).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لا) سیر و تماشا. (آندراج). **گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان کاکلی بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خورموج و کنار راه فرعی خورموج به دیر، و دارای ۴۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاور شیراز و ۳۰۰۰ گزی شوسه شیراز به فیروزآباد و دارای ۱۲ تن سکنه است. این قریه را عباس‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۶۶۰۰ گزی جنوب خاور اریکان و ۶ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال سر راه مالرو حرجند به شهداد. هوای آن سرد، دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری راین و ده هزارگزی باختر راه فرعی راین به نی‌بید. هوای آن سرد و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) ده کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر بزمان و ۵۰۰۰ گزی باختری راه مالرو بزمان به ایرانشهر و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزک.** [گَز] [ک] [لِ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزکردن.** [گَز] [ک] [د] (مص مرکب) به گز پیامودن. (غیاث) (آندراج). پیامودن. ذرع کردن.

راه‌رو را با کاز پست و بلند راه نیست آسمان پیامودم اکنون زمین گز میکنم.

جعفرییک ولد بهزاد (از آندراج). — خیابان گز کردن، کوچه گز کردن؛ بیهوده و بی‌مقصد راه رفتن.

— امثال:

صد بار گز کن یکبار پاره کن.

**گزک زدن.** [گَز] [ک] [د] (مص مرکب) گزک زدن زخم؛ تشنج و بدی زخم از آب برداشتن، یا بو بردن. و رجوع به گزک‌زده شود.

**گزک‌زده.** [گَز] [ک] [د] (ن مف مرکب) زخم... زخم آب‌کشیده یا عفونت‌یافته؛ دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش در هم کشیده روی چو زخم گزک‌زده.

میرالهی همدانی (از آندراج).

و رجوع به گزک زدن شود.

**گزکسک.** [گَز] [ک] [س] (لِخ) قزکسک. دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن

سردسیر دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه بادین‌آباد و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزک کل.** [گَز] [ک] [ک] (لِخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال شوسف. هوای آن گرم و دارای ۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مال‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزکوه.** [گَز] [ک] [و] (لِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه قوچان

۱- این کلمه کزف، گزف، کشف آمده و صحیح آن کزف است. (حاشیه برهان ج معین).

۲- چیزی که بعد از شراب خوردن از قبیل میوه و آجیل و جز آنها، نقل، مزه. (فرهنگ نظام). سراج گوید: گزک هر چه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب، و در برهان تغییر ذائقه مطلقاً و آن خطاست. (از سراج اللغة از فرهنگ نظام) (حاشیه برهان ج معین).

به شیروان. هوای آن سرد. دارای ۴۴۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گزگاو بان.** [گِگ] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاور داراب. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گزگوز.** [گِگ] [اِصو] بانگ خفیف، آواز خفیف، چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن. و در بعضی لهجه‌ها جز جز نیز گویند. (اناراحتی خارش مانند کمی دردناک که گاه در اعضاء و ویژه در دست و پا عارض گردد. و رجوع به گز کردن شود.

**گزگوزاه.** [گِگ] [ر] [لِخ] دهی است از دهستان بیلای بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۸ هزارگزی جنوب باختری سیس. هوای آن سرد و دارای ۱۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. در دو محل فاصله ۲ هزارگزی واقع، سکنه پایین ۶۶۵ تن است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گزگوزانگین.** [گِگ] [اِک] [تِک] ترکیب اضافی، (مرکب) رجوع به گز خوانسار و جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۹۸ شود.

**گزگوز جستن.** [گِگ] [ج] [ت] (مص مرکب) بشوخی و چستی جستن. (آندراج):

ز هجر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من که گزگز میجهد پیوسته آن ابرو کمان از من. سیفی بدیعی (از آندراج).

**گزگوز کوزن.** [گِگ] [ک] [ز] (مص مرکب) ناراحتی و دردگونه‌ای که در پای یا دست بخواب رفته احساس شود. سوزن‌سوزن شدن، چنانکه هنگام خواب رفتن پای. پاهایم گزگز میکند. حالتی که پیش از خواب رفتن عضوی دست دهد.

**گزگزی.** [گِگ] [لِخ] دهی است از دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۶۰۰۰ گزی جنوب باختری خاش و ۷۰۰۰ گزی شمال شوسه خاش به ایرانشهر. دارای ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گزول.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب سردشت و ۱۷ هزارگزی جنوب شوسه سردشت به مهاباد.

هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، مازوج، کنیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گزول آباد پایین.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قوچان و ده هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان. هوای آن سرد و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، تریاک و شغل اهالی زراعت است. و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گزول آباد حصار.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۱ هزارگزی جنوب شوسه قدیم قوچان به شیروان. هوای آن سرد و دارای ۲۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، تریاک، انگور و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گزولان.** [گِگ] [ز] [لِخ] گوزالان. دهی است از دهستان چهاردانگه مرکز دهستان بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری هوراند و ۲۲ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. منطقه‌ای کوهستانی، هوای آن مایل به گرمی و دارای ۴۵۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توت، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گزول ابدال.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در دوازده هزارگزی شمال گل‌تپه و ۷ هزارگزی خاور شوسه مهران به بیجار. هوای آن سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، صیفی، لبنیات، میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. تابستان از طریق سراب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گزول بلاغ.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۲۹ هزارگزی

جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۷۵۰۰ گزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گزولقاپه.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۹ هزارگزی شمال ندرشه. جلگه سردسیر، دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی، راه آن مارلو است. نام صحیح آن گزول‌قپه یعنی تپه قشنگ (بترکی) است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گزولک.** [گِگ] [ل] [لِخ] کارد کوچک دسته‌دراز را گویند. (برهان) (آندراج). نوعی از قلم‌تراش را هم گفته‌اند که سر آن برگشته و دنباله‌اش باریک باشد و بیشتر از جانب مصر آورند. (برهان) (آندراج) (غیاث) (جهانگیری).

قلم‌تراش. میراث. (زمخشری): پیچیده یکی لامی میراند بسر بر برسته یکی گزولک ترکانه ببر بر. سوزنی. زین همه الماس که بگذاختم. گزولکی از بهر ملک ساختم. نظامی. گزولک‌شاه سعد ذابح دان که به مریخ ماند از گهر او.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۶۱). چون ببینند که بساط امن گسترده است و قبح معاملات غز، به گزولک عدل و عقل سترده همه بر جناح استقبالی... به خدمت مبادرت نمایند. (بدایع الازمان).

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست تا دیده‌اش به گزولک غیرت برآورم. حافظ. فراء را به گزولک پوستین‌دوزی، پوستین بردرد. (دره نادره چ سید جعفر شهیدی). رجوع به کزولک و گزولیک شود.

**گزوللو.** [گِگ] [ز] [لِخ] دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میان‌دوآب. هوای آن معتدل و دارای ۳۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مارلو

است. در سه محل به فاصله ۷ هزارگزی به نام گزلاو بالا و پایین مشهور است. سکنه گزولو بالا ۱۵۵ و گزولو پائین ۸۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزلو.** [گَزَلُو] (بخ) گوزلی. دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری آبش احمد مرکز دهستان و ۱۲ هزارگزی اربابه رو لاریجان به اصطلاح. هوای آن گرم و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه درآورد و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزولی.** [گَزَلُو] (بخ) جزری. دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال هوراند و ۴۰ هزارگزی شوسه اهر کلبر. هوای آن معتدل مایل به گرمی دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزلوری.** [گَزَلُو] (بخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور دیلم و کنار راه فرعی گناوه به هندیجان. هوای آن گرم و دارای ۴۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزلی.** [گَزَلُو] (بخ) رجوع به گز شاهی شود. **گزلی.** [گَزَلُو] (بخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر، واقع در ۶۱ هزارگزی شمال خاوری شادکان، هزارگزی خاور راه فرعی اهواز بشادکان. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه جراحی تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه آلبوشوکه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزلیک.** [گَزَلُو] (بخ) چاقوی نوک‌تیز شبیه به کارد (در گناباد خراسان). قسمی چاقوی نوک‌تیز که تیغه آن بر روی دسته خم نشود. رجوع به گزک شود.

**گزلیک.** [گَزَلُو] (ترکی، مرکب) پرده‌ای از چرم که بر طرف وحشی چشم اسب نهد.

**گزلیه.** [گَزَلُو] (بخ) دهی است از دهستان منکور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزارگزی شمال باختری شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن

سکنه است. آب آنجا از رودخانه بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزم.** [گَزَم] (بخ) درخت گز را گویند و به عربی طرفه خوانند. (برهان). (آندراج). به هندی جهاو گویند. (غیاث). رجوع به گز و طرفه شود.

**گزم.** [گَزَم] (بخ) دهی است از دهستان خیربخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت و ۲۰۰۰ گزی خاور راه مالرو خبر به ده سرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه باغ ایران جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزم.** [گَزَم] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گیگان بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال بافت و ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به قلعه عسکر و دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزما.** [گَزَم] (بخ) نوعی از ترشک. (ناظم الاطباء). نوعی از ریواس.

**گزمار.** [گَزَم] (مرکب) مار گزنده. (آندراج) (انجمن آرا):

نکردی مشورت با ما در این کار

نهادی پای بر دنبال گزمار. نزاری قهستانی. **گزمازج.** [گَزَمَزَج] (مرکب) نوعی از طرفه. شیخ رئیس در مفردات قانون گوید: هو ثمره الطرفا. رجوع به گزم و گزمازو و گزمازک و طرفه شود.

**گزمازک.** [گَزَمَزَك] (مرکب) بار و میوه درخت گز را گویند و معرب آن جزمازج است و به عربی ثمره الطرفا خوانند و حب‌الانثل همان است. (برهان). (آندراج). بار درخت گز. (الفاظ الادویه). مؤلف اختیارات بدیعی نویسد: شعر الجسن است و گویند آن پرسپاوشان است.

**گزمازو.** [گَزَمَزُو] (مرکب) گزمازک است که میوه درخت گز باشد. (برهان). طرفه. (تفلیسی). ثمره الطرفا. گزمازک. (الفاظ الادویه). رجوع به گزمازک و گزمازج و گزم و طرفه شود.

**گزمان.** [گَزَمَان] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال باختری راور و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. دارای ۲ خانوار است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸). **گزمه‌هو.** [گَزَمَهْو] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۰۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو رمشک به گابریک. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزمه.** [گَزَمَه] (مرکب) حساب پیمایش عمارت مرکب از گز و مرکه در اصل بمعنی عدد پنجاه است و بمجاز بمعنی مطلق حساب استعمال یافته. (آندراج). حساب و عدد و شماره اندازه بناها. (ناظم الاطباء): صاحب‌ایه پایه قدر تراز آن بیشتر است که توان کرد به اطاب تخیل گزمه.

ملاطفا (از آندراج).

**گزمل.** [گَزَمَل] (بخ) دهی است از دهستان ساردل بخش دیواندره شهرستان سمنان، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۴ تا ۶ هزارگزی باختر گاو آهن تو. هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قزل‌اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در دو محل به فاصله ۲ هزارگزی گزمل بالا و پایین نامیده میشود. سکنه گزمل بالا ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گزم‌ملک.** [گَزَمَمَلِک] (ترکیب اضافی، مرکب) گز شایگان است و آن مقدار یک ارش و نیم است به چیزی کم. (برهان). (آندراج). رجوع به گز شایگان شود.

**گزمه.** [گَزَمَه] (م/م) (ترکی، مرکب) شب و عسس. (ناظم الاطباء). گشتی. پلیس.

**گزمه.** [گَزَمَه] (م/م) (بخ) دهی است از دهستان خنفره بخش رادکان شهرستان خرمشهر، واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری شادکان کنار راه فرعی اتومبیل‌رو شادکان به آبادان. هوای آن گرم و دارای صد تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه جراحی تأمین میشود و محصول آن خرما، غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی عبا‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه آل‌ابوخضر هستند. آبادی غزالی شمالی که در نزدیکی این قریه واقع است جزء این ده منظور شده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزمه.** [گَزَمَه] (م/م) (بخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری سکووه نزدیک مرز افغانستان. هوای آن گرم و معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از

رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، لیسنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزن.** [گَز] (بخ) نام شهری است در غرب ایران که نام دیگرش شیز و مولد زرتشت است. گزن یا گنگ<sup>۱</sup>. (گزنکا)<sup>۲</sup> (گادزا کا یا (گادزا) نامیده‌اند و در زبان ارمنی و سریانی (گندزک) یا (گنزرک) خوانده‌اند و مورخان و جغرافی‌نویسان تازی آن را جزن یا جزق نام برده‌اند و در اوستا<sup>۳</sup> چشچسته خوانده شده، همان است که بعدها بشیز موسوم گردیده. به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳ و ص ۲۰۶ رجوع شود.

**گزن.** [گَز] (بخ) نام محلی در کنار راه قزوین است میان بالا بازار رودبار و پایین بازار رودبار. در ۲۶۷۰۰۰ گزی طهران واقع شده.

**گزنوب.** [گَزَم] (ا) گزنگو یا گزانگبین یا حلواى قدرت. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳).

**گزنده.** [گَز] (ا) پهلوی ویزنده<sup>۵</sup> (حیف، غصه، غم) پارسی جدید گوزند، گزند<sup>۶</sup> (شکل جنوب غربی) بزندی<sup>۷</sup> (شکل شمال غربی) ایرانی باستان احتمالاً وی - جنتی<sup>۸</sup>، از گزن<sup>۹</sup> (زدن). (حاشیه برهان قاطع ج معین). آسیب و آفت و رنج. (برهان) (آندراج):

بدان رنج پاداش بند آمده‌ست  
پس از بند بیم گزند آمده‌ست. فردوسی.  
دگر گفت مردم نگردد بلند  
مگر سر پیچد ز راه گزند. فردوسی.  
ترسید اسفندیار از گزند  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.  
به آشور و بیابان پر گزند افتد  
بماندش خانه ویران ز طارم و ز طرر.

بکش آتش خرد پیش از گزند  
که گیتی بسوزد چو گردد بلند. اسدی.  
ز تریاک لختی ز بیم گزند  
بخورد و گره کرد بر زین کمند. اسدی.  
بره خوب جایی گزین بی گزند  
بر خویش دار اسب و گرز و کمند. اسدی.  
ز تندباد شکسته شود درخت بلند  
ز هیچ باد نباید گزند پست گیاه. قطران.  
کار جهان خدای جهان این چنین نهاد  
نفع از بی گزند و نشیب از بی فراز. ازرقی.  
یکدل دو گزند نکشد. (مقامات حمیدی).

از آن چرخ چون باز بردوخت چشمم  
که باز از گزند بلا میگریزم. خاقانی.  
چونی ز گزند خاک چونی  
در ظلمت این مفاک چونی. نظامی.  
ز باد آن درختی نباید گزند

که از خاک سر بر نیارد بلند. نظامی.  
چون سلاحش هست و عقلی نیبند  
دست او را ورنه آرد صد گزند. مولوی.  
ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من  
کنند. (گلستان). ... و هر گزندی که توانی به  
دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد.  
(گلستان).

هر نکته که از گفتن آن بیم گزند است  
از گفتن و از دوست نگهدار چو جانش.

ابن یمین.  
|| چشم زخم. (برهان) (آندراج):  
ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد  
گزند چشم بد و طعن حاسد و عادل.  
سوزنی.

گزند چشم بد با دا ز تو دور  
که بس بانفعی و بس بی گزندی. سوزنی.  
**گزند.** [گَز] (بخ) ده کوچکی است از  
دهستان تمن بخش میرجاوه شهرستان  
زاهدان، واقع در ۴۳۰۰۰ گزی جنوب باختری  
میرجاوه و ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی  
میرجاوه به خاش. دارای ۵۰ تن سکنه است.  
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزند.** [گَز] (بخ) دهی است از دهستان  
طیس مسینا بخش در میان شهرستان بیرجند،  
واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاوری در میان  
و ۱۴ هزارگزی شمال طیس چشمه. هوای آن  
گرم و دارای ۵ تن سکنه است. آب آنجا از  
قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و  
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.  
معدن گل قرمز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۹).

**گزند آمدن.** [گَزَم] (مص مرکب)  
بگزند رسیدن. گزند دیدن. آسیب دیدن:

گزند آیدم زین جفاپیشه مرد  
کندبر من از خشم و کین روی زرد.  
فردوسی.

چو پاداش آن رنج پند آیدم  
هم از شاه ایران گزند آیدم. فردوسی.  
چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند  
زیان نیست گر بر تن آمد گزند. اسدی.  
و رجوع به گزند شود.

**گزند آوردن.** [گَزَوَد] (مص مرکب)  
صدمه رساندن. آسیب آوردن. آزار رساندن:  
گردم داری گزند آرد بدین  
بنکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.  
به تیر و کمان و به تیغ و کمند  
بکوشد که بر دشمن آرد گزند. فردوسی.

و رجوع به گزند شود.  
**گزند جستن.** [گَزَجَت] (مص مرکب)  
در پی گزند بودن. در پی آزار برآمدن. آسیب  
دیگران خواستن. آزار جستن:  
به گیتی هر آنکس که جوید گزند

چو من شاه باشم نگردد بلند. فردوسی.  
و رجوع به گزند شود.

**گزند خوردن.** [گَزَخَوَز / خَزَد] (مص  
مرکب) گزند رسیده شدن. (آندراج). صدمه  
دیدن. آسیب دیدن:

به زیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را  
نوا گران نخورده گزند را چه خبر.  
نظیری نیشابوری (از آندراج).  
و رجوع به گزند شود.

**گزند دیدن.** [گَزِ دِ] (مص مرکب)  
آسیب دیدن. رنج دیدن. صدمه دیدن:  
چنان دان تو ای شهریار بلند  
که از باد بنیند کسی جز گزند. فردوسی.  
بدل گفت تا زو بنیم گزند  
از این کشورش دور باید فکند. اسدی.

هم از زهر من کس گزندی نبیند  
هم از زخم کس هم بلای نبینم.

خاقانی.  
**گزندور.** [گَزَد] (بخ) دهی است از دهستان  
براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع  
در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری در میان و  
۱۴ هزارگزی شمال طیس. هوای آن معتدل و  
دارای ۲۷۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات  
تأمین میشود و محصول آن غلات پنبه کنجد،  
زیره و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزند رساندن.** [گَزَر] (مص)  
مرکب) آسیب رساندن. صدمه زدن. گزند  
رسانیدن. آزاره: با تو عهد و میثاق میکنم که  
به هیچ نوع بر تو گزند نرسانم. (تاریخ  
سیستان).

سری دارم فدای خاک پایت

۱- از همان ریشه «گنج» پارسی است و برخی  
از شهرهای قدیم ایران به مناسبت و فور ثروت  
و ذخایر به «گنجه» (غزنه) نامیده شده‌اند. مانند  
شهر گنجه در شمال آذربایجان و شهر غزنه یا  
غزنین در افغانستان، گزن نیز مقلوب گنز  
(گنزرک، گنجک، گنجه) میباشد که نفایس و  
طرف بسیار داشته و را کلیوس مذکور در فوق  
آنها را به غارت برد. پوردادو نیز با استاد  
مارکوارت نامبرده در این مسئله گفتگو کرده‌اند  
و عقیده استاد اخیر نیز در مورد وجه اشتقاق  
واژه‌های فوق همین بوده است.

۲- سترابون Strabon (قرن اول ق. م.)  
جغرافی‌دان یونانی و مورخ رومی Plinius  
(قرن اول میلادی) گزین را گزنکا پایتخت  
آذربایجان ذکر کرده‌اند. (گاتهاص ۲۲).

۳- یاقوت حموی و ابن خردادبه.  
۴- یشت ۵ بند ۴۹.

5 - vizand.  
6 - guzand, gazand.  
7 - bazhandi. 8 - vi - janti.  
9 - gan.



گر آسایش رسانی ور گزندم.

سعدی (طبیات).

و رجوع به گزند رسانیدن شود.

**گزند رسانیدن.** [گَزَز / د] (مص مرکب) گزند رساندن. صدمه زدن. اضرار. رجوع به گزند رساندن شود.

**گزند رسیدن.** [گَزَز / د] (مص مرکب) آسیب رسیدن. صدمه رسیدن:

نیامد جهان آفرین را پسند

از ایشان به ایشان رسید آن گزند. فردوسی.

نه حله‌ای کز آب مرو را رسد گزند

نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان. فرخی.

گر گزندت رسد ز خلق مرنج  
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج.

سعدی (گلستان).

که وی در حصاری گریزد بلند

رسد کشور بیگانه را گزند. سعدی (بوستان).

**گزند کردن.** [گَزَز / د] (مص مرکب)

آسیب رساندن. ضرر زدن. ضرر (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ضرر (دهار) (منتهی الارباب).

ضرر (منتهی الارباب): آتش گرد او میگردد و گزند نمیکرد. (تفسیر ابوالفتوح).

ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی بجور دردمندی.

سعدی (گلستان).

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند

که هر چهار بهم متفق شوند ارکان. سعدی.

**گزندگی.** [گَزَز / د] (حماص) عمل

گزیدن: گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد، اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

و رجوع به گزیدن شود.

**گزندۀ.** [گَزَز / د] (نف) آنچه بگردد بانیش

یا دندان:

دو مار بد گزنده بر دولب تو دوسان

ز آن قلیۀ جو طاعون زان نان همچو نخجد.

منجیک.

مناز بر دم دنیا که کزدمش بگزدت

ز کزدمش به حذر باش کش گزنده دست.

ناصر خسرو.

از دور نگه کنی سوی من

گوی که یکی گزنده‌همارم. ناصر خسرو.

گفتم زمین سیم. گفت جای گزندگان است.

(قصص الانبیاء ص ۵).

دیدم که زبان سگ گزنده‌ست

دندان جفاش از آن شکستم. خاقانی.

|| سوزنده:

گزنده گشت چه چیز؟ آب چون چه؟ چون کزدم

خلنده گشت همی باد چون چه؟ چون پیکان.

فرخی.

**گزند یافتن.** [گَزَت] (مص مرکب)

آسیب دیدن. زیان دیدن:

به یک تاجور تخت باشد بلند

چو افزون شود ملک یابد گزند.

رجوع به گزند شود.

**گزن سرا.** [گَزَس / اخ] دهی است از دهات نور. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹).

**گزنشک.** [گَزَش / اخ] دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان

بیرجند، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری قاین و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه قاین به

گناباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۸ تن

سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، زعفران و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزنظف.** [گَزَنظ / اخ] دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان

بجنورد، واقع در ۵۰ هزارگزی باختر اسفراین

و ۴ هزارگزی شمال مالرو عمومی میان آباد به

جاجرم. هوای آن معتدل و دارای ۲ تن سکنه

است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۹).

**گزنفن.** [گَزِنف / اخ] اگزنفون. از

مورخان و علمای اخلاق بزرگ یونان قدیم است که نزدیک آن در حدود ۴۴۵ ق. م. تولد

یافت و در حدود ۳۳۵ ق. م. درگذشت. گزنفون در جوانی شاگردسقراط بود و در سال

۴۰۱ ق. م. با دوست خود پروکسنس خدمت کورش صغیر پسر داریوش دوم پادشاه ایران

را پذیرفته به یاری وی با اردشیر دوم بجنگید و چون کوروش در محل کونا کزاشکست

یافته مقتول شد و سپاهیان وی پراکنده شدند، ده هزار تن از سپاهیان اسپارتا را که به یاری

کورش به ایران آمده بودند از طریق آسیای صغیر به یونان بازگردانید. تفصیل این

بازگشت را در کتاب گرانهای موسوم به «بازگشت ده هزار نفر» مفصلاً نگاشته است.

چندی بعد گزنفن با آریستس پادشاه اسپارتا دوستی گزید و با سپاهیان وی به جنگ

هموطنان خویش شتافت و از این جهت آنتیان ورود به وطن را بر او ممنوع ساختند.

گزنفون را کتب متعدد است که معروفترین آنها کتاب «بازگشت ده هزار نفر» و «تاریخ یونان»

و «ملاحظات تاریخی درباره حکومت اسپارتا و آتن» میباشد. (تاریخ تمدن قدیم تألیف

فوستل دکولانژ). رجوع به کزنفن و کزنفون

شود.

**گزوق.** [گَزَوَق / اخ] دهی است از دهستان

نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در

۱۹۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و

۲۵۰۰ گزی خاور راه ارابره و آده به ارومیه.

هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است.

آب آنجا از نازلوچای تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش،

حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن ارابره و است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزنک.** [گَزَن] (اخ) رجوع به گزن و

مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳ و ۲۰۶

شود.

**گزنک.** [گَزَن] (اخ) دهی است از دهستان

بالالاریجان شهرستان آمل، واقع در ۸ هزارگزی شمال رینه. هوای آن سرد و دارای

۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و هراز تأمین میشود. محصول آن غلات و

لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. دو زیارتگاه دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به گزنه شود.

**گزنک.** [گَزَن] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان

بوشهر، واقع در ۱۱۴۰۰ گزی جنوب خورموج در ساحل خلیج فارس دارای ۴۸

تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۷).

**گزنک بالا.** [گَزَن] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در

۱۳ هزارگزی شمال خاوری دهدز. هوای آن معتدل و دارای ۷۹ تن سکنه است. آب آنجا

از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزنک پائین.** [گَزَن] (اخ) دهی است از دهستان بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در

۱۸ هزارگزی شمال خاوری دهدز و کنار راه مالرو امیر هارون به گزنک بالا. هوای آن

معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن

غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**گزنکین.** [گَزَنگ / گ] (م مرکب) همان گزانکین است. رجوع به گزانکین شود.

**گزنگو.** [گَزَن] (ب) بته خار که بر آن ترانگین نشینند. (زمخشری در کلمه طرنجین).

گزانکین. (شعوری):

اگر لازم آید ترا مسهلی

مشو از گزنگو بدل غافلوی.

(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳).

رجوع به گزنو شود.

**گزنده.** [گَنَنْ] (۱) جوال پیرکاه. (برهان) (آندراج). جوال کاه. (رشیدی).

**گزنده.** [گَنَنْ / ن] (۱) کردی گزگزک<sup>۱</sup>، گزگز<sup>۲</sup>، اورتیکا<sup>۳</sup>. گیاهی است علفی، از تیره گزنه، که برگهای دندانه‌دار آن پوشیده از کرکهای یک‌سلولی است و در آنها مایع سوزآوری ترشح میشود، از این لحاظ: در موقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگردد. رجوع شود به گل گلاب ص ۲۶۷. (حاشیه برهان چ معین). انجره مرقوم که نام گیاهی است که به عضو آدمی چون برسد بگذرد. (رشیدی). نباتی است که آن را انجره



گزنده

خوانند و تخم آن را بزرالانجره، استسقا را نافع است. (برهان) (آندراج). اقحوان. (تاج العروس). از جمله گزنه‌ها<sup>۴</sup> گزنه‌ای است که برگهای دندانه‌دار آن پوشیده از خارهای گزنده است. گل‌های آن بسیار کوچک است و تشکیل خوشه‌های بزرگ میدهد. گل‌های نر و ماده آن جداست. گل‌های نر دارای چهار کاسبرگ سبز و چهار پرچم است. گل‌های ماده نیز دارای چهار کاسبرگ است که در میان آنها تخمدانی دارای یک برچه واقع شده و یک فندق میسازد. ممکن است گل‌های نر و ماده بر روی یک پایه یا بر روی دو پایه باشند. انواع مهم این تیره عبارتند از: نوع گزنه یک پایه اورتیکا اورن<sup>۵</sup> و گزنه دو پایه اورتیکا دیوئیکا<sup>۶</sup> که در ساقه‌های خود رشته آبکشی طویل دارد و دانه‌های آن را انجره مینامند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۷ و ۲۶۸).

**گزنده.** [گَنَنْ / ن] (۱) (بخ) دهی است از دهستان زاوهرود بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه سنندج به کرمانشاه.

هوای آن سرد و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گزنده.** [گَنَنْ] (۱) (بخ) دهی است از دهستان لاریجان. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴). رجوع به گزنگ شود.

**گزنده.** [گَنَنْ] (۱) (بخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری ده شیخ، کنار رودخانه زمکان نزدیک مرز عراق. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه زمکان تأمین میشود. محصول مختصر آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گزنده.** [ ] (۱) (بخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۳ هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آنجا بهار از رودخانه کوهین و قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، عدس آبی و دیسی، انگور، یونجه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن قالی، گلیم و جاجیم بافی است و راه آن از طریق کوهین ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**گزنده سفید.** [گَنَنْ / ن ی س / س] (ترکیب وصفی، مرکب)<sup>۷</sup> شکل آن مانند گزنه است ولی گل‌های سفید دارد و گزنه نیست و جنسی از آن آمپلکسی کلا<sup>۸</sup> که دارای گل‌های بنفش و برگ‌های گرد است پنجه کلاخ نامیده میشود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۹).

**گزنده کش.** [گَنَنْ / ن ی] (۱) (بخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری ارومیه و یک‌هزاروپانصدگزی شمال راه اراپه‌رو زیوه. دارای ۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**گزنده.** [گَنَنْ] (۱) (بخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب اختر سنقر و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه سنقر به کرمانشاهان. هوای آن سرد و دارای ۵۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از سراب گزنده تأمین

میشود و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، توتون، انگور، میوه‌ها قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**گزنی.** [گَنَنْ] (ص) تر. || خشک. (برهان). || (۱) گل تر. (برهان) (آندراج). گل تر که بعبری طین گویند. (رشیدی). || گل خشک که در فصل دی باشد و آن موسم زمستان است. (برهان) (آندراج).

**گزرو.** [گَنَنْ] (۱) (بخ) دهی است از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خساری خاش و ۲۱۰۰۰ گزی خاور شوسه خاش به میرجاوه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. ساکنان از طایفه شهنوازی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزرو.** [گَنَنْ] (۱) (بخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۸۹ هزارگزی شمال طبس. هوای آن گرم و دارای ۲۲ تن سکنه است و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزوار.** [گَنَنْ] (۱) (بخ) دهی است از بخش شسیب آب شهرستان زابل، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری بنجار و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو خمک به زابل. هوای آن گرم معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گز وافر.** [گَنَنْ / ن ی] (۱) (ترکیب وصفی، مرکب) گز شاه اصفهانیه. نوعی گز (واحد طول): حسن محتاج... گزان «نهایند» ناقص گردانید و در نقصان آن با ایشان میل و حیف کرد و این گز خلاف گز وافر است که آن را گز شاه اصفهانیه میگویند. (تاریخ قم ص ۱۸۵). و رجوع به گز شاه اصفهانیه شود.

**گزوان.** [گَنَنْ] (۱) (۱) بسادر نیجویه است و جزمزج نیز گویند. (اختیارات بدیعی).

1 - ghezghez. 3 - Urtica.  
2 - ghezghez. 4 - Urticées.  
5 - Urtica urens.  
6 - U. dioica. 7 - Lamium.  
8 - L. amplexicaula.

**گزویی.** [گ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۰۰۰۰ گزی خاور راه مالرو بافت به جیرفت و دارای ۱۵ تن سکنه است. ساکنان از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزویی.** [گ] [ئی] / [ی] [اخ] دهی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری زرنند و ۶۰۰۰ گزی خاور راه فرعی زرنند به راور. هوای آن سرد و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزویی.** [گ] [ئی] / [ی] [اخ] ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال کرمان و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو شهاده به کرمان و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزو و پیمان کردن.** [گ] [ز] / [پ] [ک] [د] (مص مرکب) چیزی را گز کردن. چیزی را به گز اندازه گرفتن. رجوع به گز شود.

**گزود.** [گ] [ل] جعل. (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۷).

**گزور.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری دشتیاری کنار راه مالرو دج به قصر قند. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه بلوچی است. آب آنجا از باران و چاه تأمین میشود. محصول آن حبوبات و لبنیات و ذرت و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه سردار زائی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزوک.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان دلگان بخش آبزنان شهرستان ایرانشهر، واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب باختری بزنان کنار راه مالرو بمپور به ریگان. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه بامری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزوک.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگزی جنوب بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزو نیم گز کردن.** [گ] [ز] [ک] [د] (مص مرکب) چیزی را پیمودن به گز. چیزی را اندازه گرفتن. گز کردن. رجوع به گز شود.

**گزه.** [گ] [ز] [ل] نوعی از تیر و پیکان باشد. [چوبی که بدان نقره نوازند. (آندراج) (غیاث)].

**گزه.** [گ] [ز] / [ز] [اخ] دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختر بستک، دامنه جنوبی کوه سرخک. هوای آن گرم و دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما، دیسی و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**گزه.** [گ] [ز] / [ز] [اخ] دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶ هزارگزی خاور خوسف و ۱۱ هزارگزی خاور گل. هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزی.** [گ] [ص] گزنده: به باد سرد توان کرد آتش حدثان که آتش حدثان همچو آتشی است گزی.

منوچهری.  
**گزی.** [گ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۴۲۰۰۰ گزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزی.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال مشهد و جنوب کشف رود. هوای آن معتدل و دارای ۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزی.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۵۴ هزارگزی باخرز طیبات. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزی به گوزی.** [گ] [پ] [ل] (مرکب) کنایه از نهایت بیقدری و بی اعتباری. (آندراج):

دانایی عاریت دو روزی است

ریش عملی گزی به گوزی است.

محمدسعید اشرف (از آندراج).  
**گزی.** [گ] [پ] / [ی] [اخ] (مص مرکب) چیزی است از لغت‌های آرامی است که دیرگاهی است در زبان فارسی درآمده. (هرمزنامه ص ۸۴ قاف ۱ ص ۲۲۴) حاشیه برهان قاطع چ معین). زری باشد که حکام هر ساله از رعایا میگیرند و آن را خراج هم میگویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).  
گزید

گزیتش [گشتاسب] بدادند شاهان همه

به پیشش دل نیکخواهان همه

مگر شاه ارجاسب توران خدای

که دیوان بدندی به پیشش به پای

گزیتش نپذیرفت و نشنید پند

اگر پند نشنید از او یافت بند. دقیقی.

شه بربرستان و شاهان هند

گزیتش [گشتاسب را] بدادند شاهان سند.

دقیقی.

گزیتی نهادند بر یکدم

گزیتی که دهقان نباشد دم. فردوسی.

نهادند روی زمین را خراج

درخت گزیت از پی تخت و تاج. فردوسی.

گزیت درست بارور شش درم

به خرماستان بر همین زد رقم. فردوسی.

|| زری که از کفار ذمی ستانند و آنان را امان

دهند. (برهان) (آندراج). (مصرب آن جزیه

است). (جهانگیری):

گهش خاقان خراج چین فرستد

گهش قیصر گزیت دین فرستد. نظامی.

— سرگزیت (از: سر + گزیت)؛ سرشماری که

به طریق جزیه از کفار گیرند:

ذب دفع است و جزیه سرگزیت

قذف و رمی است و شتم و سب خواری.

(نصاب الصبیان).

جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است

که سرگزیت به کافر همی دهد غازی.

سعدی (بدایع).

رجوع به گزیت شود.

**گزید.** [گ] [ل] بساج و خراج. (آندراج)

(غیاث). مالی که از رعایا همه ساله میگیرند.

|| زری که از کفار ذمی ستانند. (برهان). جزیه

که کفار ستانند. (آندراج) (غیاث). رجوع به

گزیت شود. || هدیه و تحفه و رشوت. (برهان).

**گزید.** [گ] [ل] (مص مرکب) کنایه از

خربنده و مراد میگویند. (برهان). گزیده.

(حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گزی در.** [گ] [د] [اخ] ده کوچکی است از

دهستان کنارک شهرستان چاهبهار، واقع در

۱۲۵۰۰۰ گزی باخرز چاهبهار و ۸۰۰۰ گزی

شمال دریای عمان و دارای ۴۵ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**گزیدری.** [گَ دَ] (بخ) دهسی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۶ هزارگزی شمال باختری کلاته‌نو و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و راه آن سالزو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**گزیدگی.** [گَ دَ] (حاصص) عمل گزیدن. لَسَعَة. غَضِیض. عَضاض: جَدْر؛ نشان گزیدگی بر گردن خر. (منتهی الارب).

**گزیدن.** [گَ دَ] (مص) «از» «گز» + «یدن» = پسوند مصدری) پهلوی، ویچیتن<sup>۱</sup> (انتخاب کردن، تعیین کردن). اوستا، ویکای<sup>۲</sup> (دیستنگر<sup>۳</sup>، ارمنی ع وچیت<sup>۴</sup> (پاک، خالص). سانسکریت، چای + وی<sup>۵</sup> (انتخاب کردن)، بلوچی، گیسسی نگ<sup>۶</sup>، جیشی، نخ<sup>۷</sup> (انتخاب کردن) (حاشیه برهان قاطع ج معین). انتخاب کردن. (برهان) (آندراج). پسند نمودن و اختیار کردن. (غیاث). برگزیدن. اختیار. انتخاب کردن:

گردم‌داری گزند آرد به دین  
بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.  
از او بی‌اندھی بگزین و شادی با تن آسانی  
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخرسانی<sup>۸</sup>.  
رودکی.  
راهی راست است بگزین ای دوست  
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج<sup>۹</sup>. رودکی.  
زیبا نهاده مجلس و زیبا گزیده جای  
ساز شراب پیش نهاده رده‌رده.  
شا کربخاری.

هوای ترازان گزیدم ز عالم  
که پا کیزه‌تراز سرشک هوایی. زینبی.  
زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید  
باد به گل بروزید گل به گل اندر غزید.  
کسایی.

مرا مهر او دل بدیده گزید  
همی دوستی از شنیده گزید. فردوسی.  
همان بوم آزاد و فرزند و گنج  
بمانیم با تو گزینیم رنج. فردوسی.  
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار  
وز ایدر برو تا در شهریار. فردوسی.

گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر؟  
گفتا گزیده هیچکسی بر یقین گمان. فرخی.  
او را گزید لشکر او را گزید رعیت  
او را گزید دولت او را گزید باری.

منوچهری.  
چون بیابی مهر و کین آن را بین این را ستر  
چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گزای.  
منوچهری.  
نمی‌گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). قدرتی  
بنهای از اول پس حلم گزین. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۳۹۰). سزاوارتر که روح را نیز  
طیبیان و معالجان گزینند. (تاریخ بیهقی).

کیان نشستگهی دلپذیر  
گزیدند بر گوشه آبگیر. اسدی.  
بگزین طریق حکمت و مرتن را  
مگزین به دین و جان و خرد مگزین.  
ناصرخسرو.

بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز  
توانست کسی کرد دل خویش دو نیم.<sup>۱۰</sup>  
ناصرخسرو.  
نیام گزیدن کسی را بر ایشان  
که شرم آیدم از جبین محمد. ناصرخسرو.  
ای تن آرام گیر و صبر گزین  
که هر امروز را ز پس فرداست. مسعود سعد.

از برای بیضه جای حصین گزیند. (کللیله و  
دمنه). لایذ فراق او بر وصال باید گزید. (کللیله  
و دمنه).  
تاکنجه را ز خاک براهیم کعبه‌ای است  
مردان کعبه گنجه‌نشینی گزیده‌اند. خاقانی.  
همچون عطار عشق او را  
بر هستی خویشتن گزیدن. عطار.  
گوش من لایذخ المؤمن شنید  
قول پیغمبر به جان و دل گزید. مولوی.  
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست.  
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم.  
حافظ.

یا دوست گزین کمال یا جان  
یک خانه دو میهمان نگنجد. کمال خجندی.  
|| گزیدن چیزی از چیزی؛ جدا کردن، تمیز  
دادن:  
گزنودی نیل را آن نور و دید  
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید. مولوی.  
|| هنگام متعدی شدن فعل به «بر» یا بای  
مرادف آن، بمعنی ترجیح دادن بود:  
همی کودکی نارسیده بجای  
برو برگزینی نه ای نیکرای. فردوسی.  
مرد گفتا بر میوه بهشت هیچ نتوان گزید.  
(مجمل‌التواریخ والقصص). فریشته او را  
خوشر انگور داد از بهشت... و گفتا نگر تا  
بدین هیچ چیز نگزینی که ترا بسندند باشد و  
هرگز سپهری نگرده. (مجمل‌التواریخ  
والقصص). دوست نادان بر دشمن دانا مگزین.  
(مرزبان‌نامه).

خنک آنکه آسایش مرد و زن  
گزیند بر آسایش خویشتن.  
حافظ.  
— اندر گزیدن؛ اختیار کردن، پسند کردن،

انتخاب کردن:

چون آن خوب‌رخ میوه اندر گزید  
یکی در میان کرم آکنده دید. فردوسی.  
— برگزیدن؛ اختیار کردن:

برگزیدم به خانه تنهایی  
از همه کس درم بیستم چست. شهید بلخی.  
دقیقی چارخصلت برگزیده‌ست  
به گیتی در ز خوبیها و زشتی. دقیقی.  
همه گفتم اکنون بهی برگزین  
دل شهریاران نیازد بکین. فردوسی.  
این جهان بیوفا را برگزید و بدگزید  
لاجرم بر دست خویش از بد گزید خود گزید.  
ناصرخسرو.

برگزین از کارها پا کیزگی و خوی نیک  
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید.  
ناصرخسرو.

چو گردشهای گردون را بدیدند  
ز آذرماه روزی برگزیدند. (ویس و رامین).  
تتی ده هزار از سپه برگزید  
کز وهر یکی شاه شهری سزید. نظامی.  
تویی کاول ز خاکم آفریدی  
به فضلم ز آفرینش برگزیدی. نظامی.  
رقم بر خود بنادانی کشیدی  
که نادان را بصحبت برگزیدی.  
سعدی (گلستان).

گر تو میخی ساختی شمشیر را  
برگزیدی بر ظفر ادبیر را. مولوی.  
— راه گزیدن؛ روانه شدن. براه افتادن:  
به بلخ اندرون بود یکهفته شاه  
سر هفته از بلخ بگزید راه. فردوسی.  
نهادند بر نامه بر مهر شاه  
ز ایوان او گویو بگزید راه. فردوسی.

— فرمان گزیدن؛ فرمان پذیرفتن:  
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید  
به پیش اندر آوردشان چون سزید.  
فردوسی.  
بدو گفت هر مز که فرمان گزین  
ز خسرو بپرداز روی زمین. فردوسی.

**گَ زیدن.** [گَ دَ] (مص) «از» «گَ ز» + «یدن»، پسوند  
مصدری) پهلوی گزیتن<sup>۱۱</sup>، کردی گزاندن<sup>۱۲</sup> و  
گرتن<sup>۱۳</sup>. (حاشیه برهان قاطع ج معین). نیش  
زدن است خواه با آلت باشد خواه به زبان.

۱ - vicitan. 2 - vikay.  
3 - Distinguere.  
4 - vait. 5 - cay + vi.  
6 - gicinag. 7 - gishainagh.

۸- نل: پخشانی. ۹- نل: ترفند.  
۱۰- نل: دل خود به دو نیم. (دیوان، چاپ  
تسوی ص ۳۰۰ و چاپ مینوی - محقق ص  
۳۵۷).

11 - gazitan. 12 - ghezândin.  
13 - ghezitin.

(برهان). نیش زدن. (غیاث) (آندراج):  
 کریش، هر که را بگزد دندان در زخمگاه  
 بگذارد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
 تعاض؛ گزیدن یکدیگر را. عضاض. عتته  
 الحیه؛ گزید او را مار. جلد الحیه؛ گزید مار.  
 (منتهی الارب). خدب؛ گزیدن مار. (تاج  
 المصادر بیهقی) (منتهی الارب). نشط؛ انشاط،  
 گزیدن مار کسی را. (منتهی الارب). نکز؛  
 گزیدن مار و زدن. (تاج المصادر بیهقی):  
 مار یغنج اگرت دی بگزید  
 نوبت مار افعی است امروز.  
 شهید بلخی (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۶).  
 زانکه زلفش کزدم است و هر که را کزدم گزید  
 مرهم آن زخم را کزدم نه کزدم فسای.

منوچهری.  
 نباید که حاسدان دولت را که... چون کزدم که  
 کار او گزیدن است... سخنی... رفته باشد.  
 (تاریخ بیهقی).  
 هر آنگاهی که باشد مرد هشیار  
 ز سوراخی دوبارش کی گزد مار.  
 (ویس و رامین).

ماری دید در گردن های پیچیده و سرش  
 در آویخته و آهنگ آن میکرد که همای را  
 بگزد. (نوروزنامه).  
 همچو کزدم کو گزد پای فتی  
 تا رسیده از وی او را آفتی. مولوی.  
 || به دندان گرفتن خواه انسان بگیرد و خواه  
 حیوان دیگر. (برهان). به دندان بزور گرفتن.  
 (غیاث). به دندان گرفتن. (آندراج). گاز  
 گرفتن. ضرس؛ گزیدن سخت، کدم، کدمه؛  
 گزیدن به دندان پیشین. لعی؛ گزیدن به دندان.  
 نهشه نهشأ؛ به دندان پیش گزید آن را. (منتهی  
 الارب):

جهان ما سگ گزودت در آن چه گویی  
 هر آینه اگر او را نگیری و نگزی.  
 منوچهری.  
 گرسگ گزودت در آن چه گویی  
 سگ را بعوض توان گزیدن.  
 (از جامع الحکایات).

به شرط آنکه اگر سگ شوی مرا نگزی  
 لعاب درنجکائی به کاسه خوردی. سوزنی.  
 و آنگاه انگشت بگزید و گفت آه آه. (کلیه و  
 دمنه). دست خویش به دندان گزید. (مسجمل  
 التواریخ). سگ سگ را گزد و لکن چون گرگ  
 را ببیند هم پشت شوند. (مرزبان نامه).  
 پس بدندان بی گناهان را مگر  
 فکر کن از ضربت نامحترز. مولوی.  
 سگی پای صحرانشینی گزید  
 به خمسی که زهرش ز دندان چکید.  
 سعدی (بوستان).

— انگشت به دندان گزیدن؛ متحیر شدن.  
 تأسف خوردن:

زین ستم انگشت به دندان گزید  
 گفت ستم بین که به مرغان رسید. نظامی.  
 آنجا که دو صد پتگر چابک دستند  
 در پیش مثال روی تو بنشستند.  
 انگشت گزیدند و قلم بشکستند.

(از تفسیر ابوالفتح).  
 — لب به دندان گزیدن؛ دریغ خوردن. حسرت  
 خوردن. تأسف خوردن:  
 ز بیم شهنشاه و باران تیر  
 همی لب گزیدند هر دو دبیر. فردوسی.  
 چو بازارگان روی بهرام دید  
 شهنشاه لب را بدندان گزید. فردوسی.  
 فروماند رستم چو زانگونه دید  
 ز راه شگفتی لب اندر گزید. فردوسی.  
 که از دست لب و دندان ایشان  
 به دندان دست و لب باید گزیدن.

ناصر خسرو.  
 چو دیدند آن شگرفان روی شیرین  
 گزیدند از حسد لبهای زیرین. نظامی.  
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی  
 حدیثی کز آن لب به دندان گزی.

سعدی (بوستان).  
 — به دندان گزیدن پشت دست را؛ دریغ  
 خوردن. حسرت خوردن:  
 غمین شد چو افراسیاب آن شنید  
 همی پشت دستش به دندان گزید. فردوسی.  
 بتندی سبک دست برده به تیغ  
 به دندان گزد پشت دست دریغ. سعدی.  
 — سرانگشت گزیدن؛ حسرت خوردن. دریغ  
 خوردن:

دهقان به تعجب سرانگشت گران است  
 کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار.  
 منوچهری.  
 وقت است به دندان لب مقصود گزیدن  
 کآن شد که به حسرت سرانگشت گزیدن.  
 سعدی (طبیات).

چو برگشته دولت ملامت شنید  
 سرانگشت حسرت به دندان گزید.

سعدی (بوستان).  
 || مجازاً رنجیدن. (آندراج). آزار دادن. رنج  
 دادن: ترشی آن [ترشی سودای سبزی] معده  
 را بگزد و شهوت طعام پدید آید. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). و تیزی ریم مثانه را میگزد.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). خلط تپاه و بد، قم  
 معده را خالی بیاید، او را بگزد و اندر وی اثر  
 کند. (ذخیره خوارزمشاهی). || بریدن و قطع  
 کردن. (برهان) (آندراج). || بوسیدن:  
 گه دست بوس کردم که ساعدش گزیدم  
 لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش.  
 خاقانی.

ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد  
 هر آنکه سبب زندهان شاهی نگزید. حافظ.

|| مجازاً، عذاب دادن. کيفر رساندن؛ و کافران  
 مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من  
 بیرون میانید که حق تعالی شما را بگزد.  
 (ترجمه تفسیر طبری). || ترسیدن. واهمه  
 نمودن. (برهان) (آندراج).  
**گزیدن چشم.** [گ د ن ج] (مص مرکب)  
 چشم زخم رسانیدن. (آندراج). چشم زخم  
 خوردن:

چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم  
 بخطر رخ تو امان یافت از گزیدن چشم.  
 صائب (از آندراج).

**گزیدن فی.** [گ د] (ص لیاقت) درخور  
 گزیدن.

**گزیده.** [گ د] (و) (ن مف) پسندیده. انتخاب  
 کرده شده. (برهان) (آندراج): خلص؛ خلاصه  
 گزیده از هر چیزی. خلصان. صرح؛ خالص و  
 بی آمیغ از هر چیزی و گزیده آن. صیاب؛  
 برگزیده از هر چیزی. صوابه؛ گزیده از هر  
 چیزی و از غنیمت. صفی؛ خالص و گزیده از  
 هر چیزی. صفیة؛ گزیده از غنیمت. عَفْوَه،  
 گزیده هر چیزی. بهترین و گزیده هر چیزی.  
 مختار. (منتهی الارب):

چنینم گوئند و اسپهبدان  
 گزیده پسندیده ام موبدان.  
 دقیقی (از کتاب دقیقی و اشعار او، گردآوری  
 دکتر دبیرسیاقی ص ۱۴۴).

پسر بود او را گزیده چهار  
 همه خوب روی و نبرده سوار. دقیقی.  
 سکندر بیارد سپاهی گران  
 ز روم و ز ایران گزیده سران. فردوسی.  
 برقتند از آنجا صد و شست مرد  
 گزیده سواران روز نبرد. فردوسی.

پا لشکری گزیده و با ساز و با سلیح  
 آراسته چنانکه بنوروز بوستان. فرخی.  
 علامت است در آن لشکر اندر و بر او  
 پیادگان گزیده صدوسی و سه هزار. فرخی.  
 اما هر سه مقدم طغرل و داود و بیغو روی به  
 قلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش. (تاریخ  
 بیهقی ج ادیب ص ۵۷۸). یادگار خسروان و  
 گزیده تر پادشاهان. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
 ص ۳۸۵).

محمد اسم ابوالقاسم آن گزیده حق  
 به جاه و مرتبه از جمله انبیا برتر.  
 ناصر خسرو.

که او بتن خویش با دو بیست مرد گزیده پز  
 سلاح براند و خاقان را فروگرد. (فارسانامه)  
 ابن البلیخی ص ۸۰). و اسبان گزیده که هر  
 جای بر طویله ها و آخرها بسته بودند بوقتی  
 که عرض دادی میگویند هشتاد هزار سر  
 برآمد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۳). حد  
 زمین ایران که... تا به قادسیه و فرات و بحر  
 یمن و دریای پارس و مکران تا به کابل و

طخارستان و طبرستان و این سیزه زمین است و گزیده تر و با سلامت تر. (مجمل التواریخ والقصص).

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندرب شب چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا.

سناپی،  
چو جان باشد گزیده یار پیشین  
تو بر یار گزیده هیچ مگزین.

(ویس و رامین)،  
یاران گزیده داشتیم روزی  
امروز چه شد که نیست کس یارم.

مسعود سعدی،  
سلطان از اعوان دین و انصار اسلام پانزده  
هزار سوار گزیده بیرون کرد. (ترجمه تاریخ  
یعینی).

کام گوی و گزیده گوی چون دُر  
تا زانکد تو جهان شود پُر.

نظامی،  
خویشان و گزیدگان و پا کان  
جمع آمده جمله در دنا کان.

نظامی،  
و از گله‌ها و رمه‌ها مرا کب و حمولات گزیده  
بکشیدند. (جهانگشای جویی). (||) [بازی  
است که آن را خربند گویند و بعضی گفته‌اند  
نام بازی است که آن را خیزگیر خوانند.  
(برهان) (آندراج). رجوع به گزید شود.  
|| تفسیر مخصوص. (برهان) (آندراج).

**گزیده ۵.** [گ د / د] [ن-سف] دندان زده،  
(آندراج). نیش زده، چون: سگ گزیده،  
مار گزیده و کزدم گزیده:

گزیده مار را افسون پدید است  
گزیده چهل را که شناسد افسون.

ناصر خسرو،  
سگ گزیده ز آب ترسد از آن  
ترسم از آب دیدگان برخاست. خاقانی.  
تا تریاق از عراق آرند، مار گزیده مرده باشد.  
(گلستان).

بدان مانند اندرز شوریده حال  
که گویی به کزدم گزیده منال.

سعدی (بوستان)،  
|| ترسیده و رنجیده. (برهان).

**گزیده ۵.** [گ د / د] [||] خسراج و جزیه،  
(غیاث). گزید. گزیت.

**گزیده عدنان.** [گ د ی غ] [اخ] پنجمین  
کسی که ممدوح رودکی بود و مدح او در  
اشعار رودکی دیده میشود:  
گر نه مرا بو عمر دلاور کردی  
و آنکه دستوری گزیده عدنان  
زهره کجا بودمی به مدح امیری  
کز بی او آفرید گیتی یزدان.  
(احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی  
ص ۵۵).

مقصود خواجه عدنانی است:  
کیهان بعدل خواجه عدنانی

عدن است و کارهاست بر انداما.

(برگزیده شعر تألیف معین ص ۲۵).  
**گزیده کردن.** [گ د / د ک د] [مصص  
مرکب] انتخاب کردن:

ز صد دستان که او را بود در ساز  
گزیده کرد سی لحن خوش آواز. نظامی.

**گزیر.** [گ] [||] ظ. از وی - چریه ۱. مخفف  
آن «گز» و قیاس شود با گزیردن. (حاشیه  
برهان قاطع ج معین). چاره و علاج باشد چه  
ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند و افاده  
ضرورت هم میکند. (برهان) (آندراج).  
محتد. بُد.

ز خون جوانی که بد زان گزیر  
بخستی دل ما به پیکان تیر. فردوسی.  
از چند سال باز تو امروز یافتی  
آن مرتبت کز آن نبود تر مرا گزیر.

فرخی،  
خدای فایده مهرش اندر آب نهاد  
کز آب زنده بود خلق وز آب نیست گزیر.

عصری،  
از حشمت تو مُلک ملک را گزیر نیست  
آری درخت را بود از آب ناگزیر.

منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۳۶).  
ز بن بر گریزندگان ره مگیر  
مریز از کسی خون که باشد گزیر. اسدی.  
تا نیست انجم و مه و خورشید را مدام  
از سیر برج برج گزیر اندر آسمان.

سوزنی،  
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست  
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی.  
و رعایا را از لقمه و طعمه گزیر نباشد.  
(سندبادنامه).

مرده گور بود در نخچیر  
مرده را کی بود ز گور گزیر. نظامی.  
زن چو از راستی ندید گزیر  
گفت کاحوال این سیاه حریر. نظامی.

نیاید هیچ چیزی راه گیرش  
که بود از هر چه پیش آمد گزیرش.

عطار (اسرارنامه).  
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب  
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.

سعدی (طبیبات).  
بس روان گردد به زندان سعیر  
که نباشد خار را ز آتش گزیر. مولوی.

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز  
استادهم چو شمع مترسان ز آتشم. حافظ.  
- نا گزیر:

کنون پادشاهی شاه اردشیر  
بگویم که پیش آمدم ناگزیر. فردوسی.  
از حشمت تو مُلک ملک را گزیر نیست  
آری درخت را بود از آب ناگزیر.

منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۳۶).

آدمی از چهار چیز ناگزیر است: اول نانی،  
دویم خلقانی، سیم ویرانی، چهارم جانانی.  
(قابوسنامه).

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست  
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی.  
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب  
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.  
سعدی (طبیبات).

ناگزیر جمله کآن حی قدر  
لا یزال و لم یزل فرد بصیر. مولوی.  
**گزیر یو.** [گ / گ] [||] پسا کار و پیش کار.  
(برهان) (آندراج).

**گزیر یو.** [گ] [||] «مغرب آن «جزیر»، سریانی  
گزیرا<sup>۲</sup> (حارس، جلاذ). (معجمیات عربیه -  
سامیه ص ۲۳۲) (حاشیه برهان قاطع ج  
معین). عسس. (برهان). داروغه و روزبان و  
در تبریز این معنی مستعمل است:

گزیری به چاهی در افتاده بود. سعدی.  
داروغه هندوانه و سرده خیاب سبز  
کلونده شد محصل بدران گزیر گشت.

اطعمه شیرازی (از آندراج).  
|| اسرهنگ. || پهلوان. (برهان). || صبر و  
تحمل. || (مصص) درگذشتن و قطع نظر کردن.  
(آندراج).

**گزیر یو.** [گ] [||] [اخ] دهی است از دهستان حومه  
بخش لنگه شهرستان لار واقع در  
۲۷۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه، کنار راه  
عمومی لنگه به بندر کنگ. هوای آن گرم و  
دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و  
باران تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما  
و جزئی سبزیجات و شغل اهالی زراعت  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گزیر یوت.** [گ پ] [||] [اخ] در تلمود آمده که  
عنوان یکی از صاحب‌منصبان پلیس (ایران)  
است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۷).

**گزیردن.** [گ د] [مصص] چاره کردن و  
گزردن. (آندراج):  
که این بسته [ضحا ک] را تا دماوند کوه

ببر همچنین تازیان بی گروه  
که نگزیرد از مهتری بهتری  
سپهبد نژادی و کُند آوری. فردوسی.

ترا نگزیرد از بخشنده شاهی  
مرا نگزیرد از رخشنده ماهی.

(ویس و رامین).  
پس حاجت به آب بیشتر بود که به دگر چیزها  
که بدرستی از او همی بگزیرد و نه به بیماری.  
(الابنیه عن حقایق الادویه).

سرانجامشان رفت باید به گور  
که نگزیرد از گور نزدیک و دور.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
1 - vi-crya. 2 - gziřa.

تورا بنگزیرد از کسی که در پیش کار تو باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی).  
 با سیه باش چونت نگزیرد  
 که سیه هیچ رنگ نپذیرد. سنایی.  
 بود آزاد از آنچه نگزیرد  
 و آنچه بدهند خلق نپذیرد. سنایی.  
 از هزل و جد جو طفل بنگزیرد دم دست  
 گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم.  
 خاقانی.  
 و مصر شدند که جز از این مداوا نیست. از  
 خوردن نمی‌گزیرد و این رنج جز به شراب  
 تداوی نپذیرد. (راحة الصدور راوندی).  
 ز آن رو که هوا بوی خوشت میگیرد  
 دل را دمی از باد هوا نگزیرد.  
 سلمان ساوجی.  
 هر که خواهد بود پیش سلاطین بر پای  
 همچو شمعش نگزیرد ز ثبات قدمی  
 ادب آن است که گر تیغ نهندش بر سر  
 بایدش داشت زبان گوش ز هر بیش و کمی.  
 سلمان ساوجی.  
 - ناگزیر بودن و نگزیردن از کسی؛ بوجود  
 وی احتیاج مبرم داشتن. ناگزیر از معاشرت او  
 بودن:  
 بیا یوسف خویش را گوش دار  
 مدارش بهیچ آدمی استوار  
 که یوسف دمی از تو نگزیردش  
 نخواهد که کس جز تو برگرددش.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
**گزیرش.** [گُر] (المص) گزارش مفسره. و ما  
 تغنی الآیات و الذر؛ و چه غنا کند و گزیرش  
 آیات و دلالات. (قرآن ۱۰/۱۰۱) از تفسیر  
 ابوالفتح رازی چ جدید ج ۳ ص ۳۶۴.  
**گزیرگه.** [گُرگه] (المربک) آنجا که باز  
 تولک کند:  
 افریقیه صطیل ستوران بارگیر  
 عموریه گزیرگه باز بازیار. منوچهری.  
**گزیرندگی.** [گُر د / د] (حامص) عمل و  
 فعل گزیرنده. چاره‌دارندگی.  
**گزیره.** [گُر / ر] (ا) چاره. علاج. (از  
 برهان).  
**گزینک.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان  
 القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع  
 در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند. هوای  
 آن معتدل است و دارای ۷۵ تن سکنه است.  
 آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن  
 غلات و بادام و شغل اهالی زراعت است. راه  
 مالرو دارد و مزارع اسید، الگ، گزیک و تیدر  
 جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۹).  
**گزینک.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان  
 زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در  
 ۱۰۴ هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای

آن گرم و دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از  
 قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و  
 شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گزینک.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان  
 طیس بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع  
 در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری درمیان و  
 ۶ هزارگزی شمال آواز. هوای آن گرم و دارای  
 ۱۷۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات  
 تأمین میشود. محصول آن غلات، شلغم،  
 چغندر و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و  
 راه آن اتومبیل‌رو می‌باشد. طوایف بهلولی،  
 امام داود، حاج حقدار در این ده سکنی دارند.  
 دارای دبستان و دفتر ازدواج و طلاق نیز  
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گزین.** [گ] (ن-مسف) گسزیده.  
 انتخاب کرده شده. (از برهان). منتخب و  
 پسندیده. (آندراج) (غیاث): عبدالرحمن  
 قصری گفت: ای مردمان من برادرش  
 عبدالرحمن را بیینم او گزین ایشان است.  
 گفتند: نیک آمد. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).  
 ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین  
 ای نیک‌فعل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.  
 دقیقی.  
 پذیرم من این پاک‌دین و را  
 ز جان برگزینم گزین و را. فردوسی.  
 چهار چیز گزین بود خسروان را کار  
 نشاط کردن و چوگان و رزم و بزم و شکار.  
 فرخی.  
 عزیز گشت هر آن کس که شد بر تو عزیز  
 گزیده گشت هر آن کس که شد بر تو گزین.  
 فرخی.  
 همچون حرمش طالع سعد است و مبارک  
 همچون ارمش نقش مهنا و گزین است.  
 منوچهری.  
 چنان آمد که آنکه چند مهر  
 گزینان و مهان چند کشور.  
 (ویس و رامین).  
 چو در مرو گزین شد شاه رامین  
 بهشتی دید در وی بسته آذین.  
 (ویس و رامین).  
 بشد شاد از این پهلوان گزین  
 چو باد بزبان اندر آمد بزین. اسدی.  
 ز گردان به خم کمند گزین  
 بهر حمله دو دور بودی ز زین. اسدی.  
 سمند سرافراز را کرد زین  
 برون رفت تنها به روز گزین<sup>۱</sup>. اسدی.  
 گزینم قران است و دین محمد  
 همین بود ازیرا گزین محمد. ناصر خسرو.  
 ز آن گزین خانه نیابی تو همی بوی بهشت  
 یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب.  
 ناصر خسرو.

یعنی که خدای را دو گروه گزین‌اند از جمله  
 خلایق: از عرب قریش و از عجم پارس.  
 (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۴).  
 ایزد ترا به ملک جهان برگزید از آنک  
 اندر جهان ملک ز شاهان گزین تویی.  
 مسعود سعد.  
 دیر مان ای به گونه‌گونه‌اثر  
 اختیار و گزین دولت و دین. انوری.  
 دریدند از هم آن نقش گزین را  
 که رنگ از روی بردی نقش چین را.  
 نظامی.  
 آفرین کردش آفریننده  
 کین گزین بود و او گزیننده. نظامی.  
 گفت آری بنده خاص گزین  
 گشت رنجور او منم نیکو بین. مولوی.  
 تواضع کند هوشمند گزین  
 نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. سعدی.  
 || (نف) انتخاب‌کننده. (برهان). گزیننده: بیشتر  
 بصورت ترکیب یا کلمات ذیل آید و معنی  
 فاعلی دهد (اسم فاعل مرخم): خلوت‌گزین،  
 عشرت‌گزین، درم‌گزین، دست‌گزین، به‌گزین.  
 چنان باید اکنون که خاقان چین  
 کند از دل خود بدین به گزین. فردوسی.  
 رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.  
**گزین.** [گ] (ص نسبی) منسوب به درخت  
 گز. تیری که از چوب گز سازند:  
 بخوردی یکی چوبه تیر گزین  
 نهادی سر خویش بر پیش زین. فردوسی.  
**گزین.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان  
 بهم‌بشت شهرستان سراوان، واقع در ۹۰۰۰  
 گزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز  
 پاکستان. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ سکنه  
 است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.  
 محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی  
 زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه  
 دارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۸).  
**گزین.** [گ] (لخ) دهی است از بخش سومار  
 شهرستان قصرشیرین واقع در ۳۰۰۰ گزی  
 جنوب باختری سومار، کنار رودخانه کنگیر  
 و ۴۰۰۰ گزی مرز عراق. هوای آن گرم و  
 دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از  
 رودخانه کنگیر تأمین میشود. محصول آن  
 غلات، لبنیات، برنج، مختصر حبوبات، پنبه و  
 ذرت است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
 راه آن به طرف مالرو است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گزین.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان نفت  
 سفید بخش هفتکل شهرستان اهواز واقع در  
 ۱- یعنی یوم اختیاری شده (از لحاظ احکام  
 نجوم).

۲۳ هزارگری شمال باختری هفتگل، کنار راه شوسه هفتگل به نفت سفید. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شور بوسیله لوله تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شمرکت نفت است. دبستان و چاه نفت نیز دارد. ساکنان از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گزین خلق دنیا.** [گَ نِ خَ قِ دَا] (بخ) برگزیده مخلوقات. پیغمبر (ص): برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک کز همه دنیاگزین خلق دنیا این گزید.

ناصرخسرو. **گزینش.** [گَ نِ] (مص) (از: گزین + ش، پسوند اسم مصدر). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). برگزیده و پیسنده‌گی باشد. (برهان آندراج):

شَه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان چهل زاگشتن سزاست.

مولوی. || (ا) ترجمه خاصیت هم هست. (برهان آندراج). از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴) (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گزین فروش.** [گَ نِ] (مص) (شعوری ابریشم فروش. فروشنده ابریشم. شعوری ج ۲ ورق ۲۸۹):

گزین فروش چو دیده دو زلف و گیوش خجل شده است همین از احتیاج بی‌دویش!

ابوالعالی (از شعوری ج ۲ ورق ۲۹۸). **گزین کردن.** [گَ نِ] (مص) (شعوری) انتخاب کردن. برگزیدن و گزیدن. اصطفا:

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار سوار و پیاده همه نامدار. گزین کرد شمشیر زینت بیخ هزار همه نامدار از در کارزار. گزین کرد از ایشان ده و دو هزار سواران اسب‌افکن باطلدار. مرد را نهمار خشم آمد از این غاوشنگی را به کف کردش گزین.

طیان. با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو خوبی گزین کردی چنانچون رادمردان گزین.

فرخی. از آن پس چهل جفت یاره ز زر گزین کرد و صد گوشوار از گهر. گزین کن جوانمردی و خوی نیک که این هر دو آن عادت مصطفی است.

ناصرخسرو. چند کنی صحبت دنیا طلب صحبت یاری به از این کن گزین.

چهل پنجه هزاران مرد کاری گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی.

از این فیلسوفان گزین کرد هفت که بر خاطر کس خطایی نرفت. نظامی. تمامت خلاق را بشمار از شهر به صحرا آوردند و آنچه محترفه بود از آنجا گزین کرد. (جهانگشای جوینی).

واقعاتی دیده بودی پیش از این که خدا خواهد مرا کردن گزین. مولوی. || ترجیح دادن:

دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین.

فرخی. آزادگان ز بنده نوازی که در تو هست کردند بندگی به آزادی گزین. سوزنی.

|| و جین کردن. پیراستن تا ک رز بود و گزین کردن کشت. فرخو کردن. (فرهنگ اسدی نجوانی).

**گزیندگی.** [گَ نِ دِ] (حامص) عمل گزیننده. عمل انتخاب کننده.

**گزیننده.** [گَ نِ دِ] (نف) برگزیننده. انتخاب کننده و پیسنده کننده. مختار. (مستهی الارب):

باد بیش از مدار چرخ کبود برگزیننده و گزیده درود.

نظامی (هفت پیکر). **گزینیه.** [گَ نِ] (ا) چکش و پتک دراز مسگران باشد که میان ظروف بدان عمیق سازند. (برهان) (آندراج):

به کلبتم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوید آهن سرد طمع گزینیه من. خاقانی. || گنجینه و مخزن. (برهان) (آندراج). گزیه. غزیه. غزنی. غزنین. جزق (معرب) = گنجیه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). || کرباس گنده را نیز گویند که از آن خیمه و سایبان سازند و فقیران و مسکینان جامه کنند. (برهان). کرباس سطر که از آن خیمه و چادر سفری سازند.

**گزینیه.** [گَ نِ] (نف) گزیده و پرچیده و انتخاب کرده شده باشد. (برهان) (آندراج):

در دست برد نظم ز دوران گزینیه ام گردون به صد قران ننماید قرینیه ام.

مجیرالدین بیلقانی. || (ا) ترجمه خاصیت هم هست. (برهان) ۲. و رجوع به گزینش و گزینی شود.

**گزینی.** [گَ نِ] (ا) ترجمه خاصیت. (برهان) (آندراج).

**گزویو.** [گَ وِ] (ا) به معنی گری یعنی گریه. ظاهراً مصحف «گریه» است. || کوه. ظاهراً مصحف «گریه» است. || گردن. (فرهنگ ششعوری ج ۲ ورق ۳۱۲ ب و ۳۱۴ الف). ظاهراً مصحف «گریو» بمعنی گردن. و رجوع

به گریبان از حاشیه برهان قاطع ج معین شود. **گزیه.** [گَ زِی / ی] (ا) جزیه. (آندراج).

خراج و جزیه و رشوت. (غیاث). **گژ.** [گَ] (ص) کج. منحنی:

حال با گژ کمان راست کند کار جهان راستی تیرش گژی کند اندر جگرا.

شاکر بخاری (از شرح احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۷۸).

به چیزی که آید کیسی را زمان بیبچد دلش گژ بگردد کمان.

فردوسی (بیا نامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۷۳۴). و رجوع به فهرست ولف شود.

**گژ.** [گَ زِ] (بخ) ناحیتی در هند طبق قول «سنگهت». رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ شود.

**گژار.** [گَ] (ا) چینه‌دان مرغ. اما در نسخه سروری به کاف تازی آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی بیا کنی به پلیدی ماهیان تو گژار. بهرامی.

چه طایری است همایون همای همت تو که هفت چرخ ورا دانه‌ای بود به گژار.

فخری (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به گژار و گژاژ شود.

**گژاره.** [گَ زِ] (ا) بمعنی گزاره که تعبیر و تفسیر خواب باشد. (آندراج).

**گژاژ.** [گَ] (ا) گزار. در فرهنگ رشیدی گزار بالضم چینه‌دان مرغ، اما در نسخه سروری بکاف تازی آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

چینه‌دان مرغان را گویند و به عربی حوصله خوانند. (برهان). و آن را ژاغر خوانند. (جهانگیری).

**گژانگبین.** [گَ اَنگِ] (ا) (مصرکب) گژانگبین. شیرخشت. و بعربی مَن گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۲ ب). رجوع به

۱- گزین فروش یا گزین فروش است نه گزین فروش، زیرا کلمه از: کز یا کز یا کج + بن نسبت است. کجی و کجین هم بمعنی ابریشمی در دیه‌های ایران متداول است و معرب کز یا کز یا قز است.

۲- از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴» (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴» (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- در سانسکریت Gaja.

۵- قیاس شود با ژاغر.

۶- انجمن آرای ناصری و آندراج شعر فوق را شاهد برای گژاژ آورده‌اند. در معیار جمالی ج کیا ص ۱۱۷ «گزار» به کاف تازی آمده بدون شاهد.

۷- فرهنگ نویسان «گژار» را هم به همین معنی آورده‌اند و به قیاس «ژاغر» ظاهراً همین صحیح است.



گزانگین شود.

**گزبال** [گ] [ا] غربال. (آندراج) فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۰ الف. مصحف «گربال» است.

**گژی** [گ] [ا] گزیا که گیاهی از نوع ریاس است. رجوع به گزیا و کزیا شود.

**گزیا** [گ] [ا] نام میوه‌ای باشد. (آندراج). گیاهی از نوع ریاس که آنرا کزبلو کرنا و رزیا نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۲۹۸). اصح «کزیا = کزوا» است. رجوع به کزیا در برهان قاطع ج معین شود.

**گژد** [گ] [ا] ساحل دریا. (آندراج). **گژدم** [گ] [د] (مرکب) عقرب. اصح به کاف تازی است. (آندراج). رشیدی هم به کاف تازی آورده است.

**گژدم طاس آبگون** [گ] [د] [م] [س] ترکیب اضافی، (مرکب) کنایه از تجلج عقرب است. (آندراج) (انجمن آرا).

**گژدم گردون** [گ] [د] [م] [گ] ترکیب اضافی، (مرکب) کنایه از برج عقرب است. (آندراج).

**گژدم نیلوفری** [گ] [د] [م] [ف] ترکیب وصفی، (مرکب) کنایه از برج عقرب است. (آندراج).

**گژدهم** [گ] [د] [ا] (مرکب) عقرب. (آندراج) (انجمن آرا).

**گژدهم** [گ] [د] [ا] درختی است که آنرا به تازی شجره‌البق خوانند. در برهان گزم آورده و پشه‌غال را پشه‌دار گفته است. (آندراج). رشیدی گزم آورده. رجوع به گزم شود.

**گژدهم** [گ] [د] [ه] (اخ) نام پهلوانی است ایرانی. (برهان) (آندراج). بدین روی دژدار بد گژدهم دلیران بیدار با او بهم. فردوسی. رجوع به فهرست ولف شود.

**گژف** [گ] [ا] قیر باشد و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی و جهاز مانند کزف. (ا) سیم سوخته. (سواد زرگری. برهان) (آندراج). به همه معانی ظاهراً مصحف «گرف» است. و رجوع به گزف و کشف و کرف شود.

**گژگن** [گ] [ز] [گ] نام طائری که پره‌ای آن به تیر نصب کنند. (آندراج). جغد. بوم. صد. بترکی آنرا کوچون گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۲). و رجوع به گژنه شود.

**گژم** [گ] [ا] درخت سده را گویند که درخت پشه‌غال است و بعضی شجره‌البق خوانند. (برهان). نام درختی است که آنرا دردارو و کنجک و سده و پشه‌دار و لامشکر و سارشکدار گویند. (جهانگیری). در غیث اللغه درخت سده آمده است. رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۳۰۱ شود. (آندوه و

دلتنگی. (برهان) (آندراج). مصحف گرم است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گژنه** [گ] [ن] [ا] جغد. بوم. صد. به ترکی کوچکن یا کوچون گویند و پیر او را به تیرکمان می‌بنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵). رجوع به گژکن شود.

**گژو** [گ] [ا] درخت ابلقون و به ترکی آن را گژم گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳).

**گژونی** [گ] [ا] بامی که از نی سازند و روی آنرا از گل بیوشند. (ناظم الاطباء).

**گژوه** [گ] [ز] [ا] نام یک قسم سنگی است. (ناظم الاطباء).

**گس** [گ] [ص] زمخت. عقیص. مزه‌ای چون مزه مازو و سنجد نارسیده و بهی نارسیده. بعضی شراب‌های انگوری که پوست دهان و گلورا فراهم کشد: پوست انار گس است.

**گس** [گ] [ا] (اخ) جزیره‌ای در آسیای صغیر. رجوع به فهرست ایران باستان شود.

**گسار** [گ] [ن] گذار باشد که از گذاشتن امر به گذاشتن هم هست، یعنی بگذار. (برهان). رجوع به گساردن شود. (خورنده. خورنده غم و خورنده شراب نیز هست. برهان). بصورت ترکیب با غم و می و باده و انده و پیمانته به کار رود. و غمگسار و انده و انده گسار و میگسار کسی است که با وی غم یا باده را در میان نهند و مجازاً بمعنی غمخوار و یا میخوار باشد:

تو سرو جویباری تو لاله بهاری  
تو یار غمگساری تو حور دلربایی.

فردوسی. به گیتی مرا خود همین است و بس  
چه انده گسار و چه فریادرس. فردوسی.  
اگر رای میداری و روی یار  
همت می بود هم بت میگسار. اسدی.  
انده گسار من شد و انده به من گذاشت  
وامق چه کرد در غم عذرا من آن کنم.  
خاقانی.

تا برون شد سر شکارش بود  
کآمد آن خانه غمگسارش بود  
بود بهرام روز و شب بشکار  
گاه بر باد و گاه باده گسار. نظامی.  
می و نقل و سماع و یاری چند  
میگساری و غمگساری چند. نظامی.  
گراز دلبری دل به تنگ آیدت  
وگر غمگساری به چنگ آیدت.

سعدی (بوستان). همه روزه گر غم خوری غم مدار  
چو شب غمگسارت بود در کنار.  
سعدی (بوستان).

دردی کش باده محبت مائیم  
پیمانته گسار بزم الفت مائیم  
آیینته هفتادودو ملت مائیم

با این همه معنی تو و صورت مائیم.

شریف‌خان (از آندراج).

**گساردن** [گ] [د] (مص) گذاشتن. نهادن:

چه گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر دور  
غم دو چشمش بر چشمهای من بگسار.  
فرخی.

|| گذراندن. طی کردن: چنبری کردن:

کار آنچه‌ان که آید بگذارم  
عمر آنچه‌ان که باید بگسارم. مسعود سعد.  
|| در میان نهادن. طرح کردن آندوه یا چیزی با کسی:

دلا بازی تا با تو غم دیرینه بگسارم  
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم.  
فرخی.

چون به ره انده‌گسار با تو نباشد  
انده و تیمار خویش با که گساری؟ فرخی.  
|| خوردن، لیکن خوردن شراب و غم خوردن. (برهان):

خور به شادمانی و روزگار تو بهار

می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.  
کنون می گساریم تا نیم شب  
به یاد بزرگان گشائیم لب. فردوسی.  
نخواهم جز از نامه هفت خوان  
بر این می گساریم لختی بخوان. فردوسی.  
می دیرینه گساریم بفرعونی جام  
از کف سیم‌پنا گوشی با کف خضیب.

منوچهری. مجلسی سازم با بریط و با چنگ و ریاب  
با ترنج و بهی و زنگ و بی‌نقل و کباب  
بگسارم به ضیوع و انده آن سزخ شراب  
که همش گونه کل بینم و هم بجزی گلاب.  
منوچهری.

به روز انده گسارم آفتاب است  
که چون رخسار تو با نور و تاب است  
به شب انده گسارم اخترانش  
که چون بینم به دندان تو ماندن.

(ویس و رامین). ز یوسف بدو غمگسار دهنی  
به بوی ویش دوست دارد همی.  
شعنی (یوسف و زلیخا).

میده مئی که غم نخورم تا تویی  
در عمر غمگسار من و میگسار من.  
مسعود سعد.

غمگساری ندارم و عجب آنک  
هم غم یار غمگسار خود است.  
خلاق المعانی.

|| دادن شراب. شراب دادن:  
تا بشکنی سپاه غمان بر دل

۱- Gazdahm (پهلوان ایرانی). (فهرست ولف از حاشیه برهان ج معین).  
۲- ن: نوبهاری روز کار.

آن به که می بیاری و بگساری. رودکی.  
 به دایه گفت: دایه می تو بگسار  
 به رامین گفت: رامین چنگ بردار.  
 (ویس و رامین).  
 خوانچه سنت مغان می آر  
 وز بلورین رکاب می بگسار. خاقانی.  
 ||زدودن. محو کردن. برطرف کردن. رفع  
 کردن. نابود و نیست کردن:  
 گر خوری از خورده بگساردت رنج  
 و رده می مینو فراز آردت رنج. رودکی.  
 ساقیا مرا از آن می ده  
 که غم من از آن گسارده شد  
 از قتیته برفت چون مه نو  
 در پیاله مه چهارده شد. ابوشکور.  
 کسی را که رود و می انده گسارد  
 بود شعر من هرگز اندهگسارش.  
 اگر اندوه این است ای برادر شعر حجت خوان  
 که شعر و زهد او از جانت این آیدوه بگسارد.  
 ناصر خسرو.  
 شعر گویم همی و انده دل  
 خاطر من جز به شعر نگسارد.  
 مسعود سعد.  
 ||شکستن. (آندراج). شکستن و برطرف  
 شدن تب و درد و مانند آن: و اگر صدای یا  
 دردی دیگر باشد چون تب بگسارد زائل شود  
 و گساریدن او به عرقی خوشبوی و پاکیزه  
 باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). هرگاه که تب  
 یک روز گساریده شود و هیچ عرق نکند،  
 هنوز باقی تب ایندین تن آید و بگسارده میماند  
 باشد و مدت انحطاط تب دراز باشد. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). و اگر سده بسیار باشد تب سه  
 شپانه روز بیدارد و اگر کمتر باشد زودتر  
 گسارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و ممکن باشد  
 که این نوع حمی یوم بگسارد باز معاودت  
 کند. (ذخیره خوارزمشاهی). ||هضم شدن و  
 برطرف شدن غذا: تا آن وقت که غذا  
 بازنگسارد تدبیر غذا نشاید کرد. (ذخیره  
 خوارزمشاهی).  
**گساردنی.** [گ د] (ص لیاقت) قابل  
 گساردن. لایق آشامیدن. رجوع به گساردن  
 شود.  
**گسارده.** [گ د / د] (نصف) برطرف شده. از  
 میان رفته. شکسته:  
 اندوه من بروی<sup>۱</sup> تو بودی گسارده  
 و آرام یافتی دل من از عطای تو.  
 مسعود سعد.  
 ||گذاشته. (برهان). و رجوع به گساردن شود.  
**گسارندگی.** [گ ر د / د] (حماص) عمل و  
 فعل گسارنده. رجوع به گساردن شود.  
**گسارنده.** [گ ر د / د] (نص) دهنده می.  
 ساقی:

می آورد چون هرچه بد خورده شد  
 گسارنده می ورا برده شد.  
 فردوسی.  
 گسارنده باده و رود و ساز  
 سیه چشم گلرخ بتان طراز. فردوسی.  
 گسارنده آورد جام بلور  
 نهادش ابر دست بهرام گور. فردوسی.  
 و رجوع به گساردن شود.  
**گساری.** [گ] (حماص) عمل نوشیدن می و  
 غیره. و بصورت ترکیب با غم و می آید.  
 رجوع به گساردن شود.  
**گساریدگی.** [گ د / د] (حماص) عمل و  
 فعل گساریده. رجوع به گساریدن شود.  
**گساریدن.** [گ د] (مص) گساردن. در میان  
 نهادن می و مانند آن. دادن می. مجازاً خوردن  
 می و غم:  
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت  
 تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت. فردوسی.  
 و رجوع به گساردن شود.  
 ||شکستن. (آندراج). ||قطع شدن تب. افتادن  
 تب: و این تب تبی لازم باشد و هیچ نگسارد و  
 گساریدن او یا با بخران باشد و یا به مرگ.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). گاهی به حس یک  
 ماده حرکت کند و نوبت خویش بیدارد و  
 گسارد و دیگر روز ماده دیگر حرکت کند و  
 نوبت خویش بدارد بدین سبب علامتها، هر  
 یک ظاهر باشد و گساریدن محسوس.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). و آغاز تب نخستین و  
 گساریدن آن تعلق به تاریخ عفونت نخستین  
 دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر وقت  
 انحطاط تا وقت گساریدن تب، وقت عادت  
 غذا خوردن بیمار باشد، سخت نیک باشد.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به گساردن  
 شود.  
**گساریده.** [گ د / د] (نصف) گسارده.  
 خورده و نوشیده (چون می).  
**گساریدن.** [گ د] (مص) گسستن. (لسان  
 العجم شعوری) (اشتینگاس). محتمل است که  
 مصحف گساریدن باشد.  
**گساویه.** [گ و ی] (اخ) ده کوچکی است  
 از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان  
 کرمان واقع در ۸۴۰۰۰ گزی شمال باختری  
 کرمان، سر راه مالرو شاهزاده محمد، دارای  
 ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۸).  
**گست.** [گ] (ص) زشت. قبیح. نازیبا.  
 (برهان) (از آندراج). زشت. (لغت فرس  
 اسدی) (جهانگیری):  
 دلیرا دو رخ تو بس خوب است  
 از چه با یار کار گست کنی. عماره.  
 روی ترکان بست نازیبا و گست

زرد و پرچین چون ترنج آبخست.  
 علی فردی.  
 سخنها که گفتی تو بر گست باد  
 دل و جان آن بدکنش گست باد. فردوسی.  
 اگر بر چرخ با این عادت گست  
 شوی، گردد ستاره با تو هم پست.  
 (ویس و رامین).  
 چه عاشق باشد اندر عشق چه مست  
 کجابر چشم او نیکو بود گست.  
 (ویس و رامین).  
 سوزنی در مدح وی با قافیه کشتی گرفت  
 قافیه شد نرم گردن گرچه توسن بود و گست.  
 سوزنی.  
 اگر تمثال مانی زنده گردد  
 به پیش صورت خوبت بود گست.  
 شمس فخری.  
**گستاخ.** [گ] (ص) پهلوی ویستاخوا،  
 ارمنی وسته،<sup>۳</sup> پارسی باستان احتمالاً  
 ویست هوا<sup>۴</sup>. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
 بی ادب و دلیر و تند باشد. (برهان). شوخ و  
 چالاک و بی ادب. (غیاث). بی محابا و جسور.  
 (آندراج). بی پروا. متهور. بی پرده. صریح:  
 پذیره فرستاد شمشاخ را  
 چه مایه دلیران گستاخ را. فردوسی.  
 مباحش ایچ گستاخ با این جهان  
 که او راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی.  
 ز کار گذشته به پوزش گرای  
 سوی تخت گستاخ مگذار پای. فردوسی.  
 از دور تیغ خسرو چون سیزهوش نمودی  
 گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.  
 خاقانی.  
 ای در بن کیسه سیم تو یک سر مباح  
 هان تا زنی پیش کسان دم گستاخ.  
 ؟ (از صحاح الفرس).  
 باز گستاخان ادب بگذاشتند  
 چون گدایان زله ها برداشتند. مولوی.  
**گستاخ آمدن.** [گ م د] (مص مرکب) دلیر  
 آمدن. جسور آمدن. بسی پروا آمدن.  
 ||بی پروایی کردن:  
 آنکه گستاخ آمدند اندر زمین  
 استخوان کله هاشان را بین. مولوی.  
**گستاخانه.** [گ ن / ن] (ص نسبی) ق  
 مرکب) دلیرانه و بی ادبانه. (آندراج).  
**گستاخ بودن.** [گ د] (مص مرکب) بیحیا  
 بودن. بی شرم بودن. وقیح بودن. ||جسور  
 بودن. جسارت ورزیدن:  
 هر آن کس که او کار خسرو شنود

۱-ن: زروی.

2 - vistāxv.

3 - vstah.

4 - vistā(h)uva.

به گیتی نبایدش گستاخ بود. فردوسی.  
 شب و روز با خویش در کاخ بود  
 به گفتار با شاه گستاخ بود. فردوسی.  
 امیر طاهر فریفته گشت تا برخواست با گروهی  
 اندک و کسانی که گستاخ بودند گفتند نباید شد  
 که امیر خلف مکار است. (تاریخ سیستان).  
 یونعم را گفت به غلامبارگی پیش ما آمده‌ای؟  
 جواب زفت باز داد و سخت گستاخ بود.  
 (تاریخ بهیقی ج ۱ ص ۴۱۷)  
**گستاخ بهر.** [گ ب] (ص مرکب) آنکه در  
 حضرت سلاطین و بزرگان تواند گستاخ بود:  
 به خدمتگری پیش دانای دهر  
 پرستنده‌ای گشت گستاخ بهر. نظامی.  
**گستاخ بینی.** [گ] (حامص مرکب)  
 جسارت ورزی. جسوری. **گستاخ بینی** در  
 فراقش گر کند گستاخ بینی، در راه  
 بگو برخیزمت یا مینشینی. نظامی.  
 ز بس گوهر کرهای شب افروز  
 در گستاخ بینی بسته بر روز. نظامی.  
**گستاخ چشم.** [گ چ / چ] (ص مرکب)  
 آنکه از چشمهای او غضب و غصه ظاهر باشد  
 و هر که آن چشم را ملاحظه نماید هیبتی در  
 دلش جای کند یا آنکه از هیچ مهلکه و آفتی  
 چشم خود را بر هم نزند و نیوشد، بلکه چهار  
 چشم باشد و این دلیل کمال تهور و بیباکی  
 است. (آندراج).  
 غضبناک و خونریز و گستاخ چشم  
 خدای آفریدش ز بیداد و خشم.  
 نظامی (از آندراج).  
**گستاخ در آمدن.** [گ د م] (مصص  
 مرکب) دلیر و بی پروا وارد شدن:  
 هر روز مرا عشق نگاری بدرآید  
 در باز کند تا گه و گستاخ درآید. فرخی.  
 گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف  
 با من بسخن گفتن گستاخ در آمد. سوزنی.  
**گستاخ دست.** [گ د] (ص مرکب) کنایه از  
 چابک دست و جلد و تند کارکننده. (برهان):  
 دلیر و سخنگوی و دانش پرست  
 به تیر و به شمشیر گستاخ دست. نظامی.  
**گستاخ رو.** [گ] (ص مرکب) بیشرم. وقیح.  
 پررو. در مجموعه مترادفات آمده: «بی حیائی  
 و بی شرمی» و این معنی صحیح نیست و معنی  
 گستاخ رویی است:  
 بدان در هر که بالاتر فروتر  
 کسی کافکنده تر گستاخ روتر. نظامی.  
 رجوع به گستاخ روی و گستاخ رویی شود.  
**گستاخ رو.** [گ ر / ر] (نصف مرکب)  
 بیباک رو. آنکه در رفتار ملاحظه از چیزی  
 نکند:  
 گستاخ روان آن گذرگاه  
 کردند درون آن حرم راه. نظامی.  
**گستاخ روی.** [گ] (ص مرکب) کنایه از

بی شرم و بی حیا. (آندراج). رجوع به  
 گستاخ رو و گستاخ رویی شود.  
**گستاخ رویی.** [گ] (حامص مرکب)  
 بی شرمی. بی حیائی:  
 چو از بیطافتی شوریده دل شد  
 از آن گستاخ رویها خجل شد. نظامی.  
 پس از یکچند چون بیدار دل گشت  
 از آن گستاخ رویها خجل گشت. نظامی.  
 چو گستاخ رویی بر این داشته ست  
 که در پرده پوشیده نگذاشته ست. نظامی.  
 چو شیرین یافت آن گستاخ رویی  
 بدو گفتا در این صورت چه گوئی.  
 نظامی.  
**گستاخ زبان.** [گ ز] (ص مرکب) آنکه در  
 گفتار جسور و بی باک باشد. گستاخ سخن.  
 گستاخ گوی. رجوع به گستاخ گوی و  
 گستاخ سخن شود.  
**گستاخ زبانی.** [گ ز] (حامص مرکب)  
 عمل گستاخ زبان. گستاخ گوئی.  
 گستاخ سخنی. بی پروا سخن گفتن.  
**گستاخ سخن.** [گ س خ] (ص مرکب)  
 آنکه بی پروا سخن گوید. گستاخ زبان.  
 گستاخ گوی. آنکه نیندیشیده به گفتار آغازد:  
 گستاخ سخن میاش با کس  
 تا عذر سخن نخواهی از پس. نظامی.  
 و رجوع به گستاخ زبان و گستاخ گوی شود.  
**گستاخ شدن.** [گ ش د] (مص مرکب)  
 بی باک شدن. دلیر شدن. جسور گردیدن:  
 چو بسیار گشت آب و گستاخ شد  
 میان یکی مرز سوراخ شد.  
 فردوسی (شاهنامه ج ۷ بروخیم ج ۷  
 ص ۲۱۴۶).  
 گفت [خدای تعالی]: در دست راست چه  
 داری، گفت: عصا. از بهر آن پرسید که تا  
 موسی گستاخ شود. (قصص الانبیاء). چون  
 انوشیروان دیدکی او در جوال مزدک رفته بود  
 بر خود هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ تر  
 شود. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۶).  
 دیگر از وی مدار چشم وفا  
 هر که شد با تو در جفا گستاخ. جامی.  
 ابمجاز، رام شدن. مطیع شدن. مأنوس شدن:  
 و آن رسول مرا فرود آوردند به خانه زنی  
 گندپیر و آنجا چندگاهی بود و با آن زن  
 گستاخ شد و او را سوگند داد، زن را از راز  
 خویش آگاه کرد. (ترجمه تاریخ طبری  
 بلعمی).  
 چون که مانده بدو گستاخ شد  
 کار مانده بدو درواخ شد. رودکی.  
 چو با حاجب شاه گستاخ شد  
 پرستنده خسروی کاخ شد. فردوسی.  
 چو گستاخ شد زو بیرسید شاه  
 کز ایراز چرا. نحه گشتی به راه؟ فردوسی.

وی قصیده‌ای دو سه از دیوان متنبی... مرا  
 بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر شدم. (تاریخ  
 بهیقی). و رجوع به گستاخ گردیدن و گستاخ  
 گشتن شود.  
**گستاخ کار.** [گ ک] (ص مرکب) آنکه کارها را  
 بدون پروا انجام دهد: آنکه بی باکانه به کارها  
 دست زند. رجوع به گستاخ کاری شود.  
**گستاخ کاری.** [گ ک] (حامص مرکب)  
 جسور و بی پروا کاری کردن. بی باکانه به  
 کاری دست یازیدن. دلاورانه کارها را انجام  
 دادن:  
 غرور جوانی چو از سر نشست  
 ز گستاخ کاری فروشوی دست. نظامی.  
**گستاخ کردن.** [گ ک د] (مص مرکب) رو  
 دادن. جری کردن. بی شرم کردن. جسور  
 کردن:  
 جوانمرد را جام گستاخ کرد  
 بیامد در خانه سوراخ کرد. فردوسی.  
 نگه کرد دربان را آراست جنگ  
 زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ. فردوسی.  
 این پادشاه بسیار اذتاب را به تخت خود راه  
 داده است و گستاخ کرده. (تاریخ بهیقی). و  
 یکچندی سخن او میشوند تا او را گستاخ کرد  
 و داعیان و اتباع او را بشناخت. (فارسنامه  
 ابن بلخی ص ۶۴).  
 بدین امیدهای شاخ در شاخ  
 کرمهای تو ما را کرد گستاخ. نظامی.  
 ما آنوس کردن. رام کردن. مطیع کردن:  
 برون آرند ماران راز سوزناخ  
 به افسون و کتلتش رام و گستاخ.  
 (شاهنامه ج ۷ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۴۶).  
**گستاخ کن.** [گ ک] (نصف مرکب)  
 جسورکننده. دلیرکننده. پُرواکننده. بی شرم  
 کننده:  
 - لهو گستاخ کن:  
 نباید کز آن لهو گستاخ کن  
 رود با تو گستاخی در سخن.  
 نظامی (اقبالنامه ص ۱۵۸).  
**گستاخ گردانیدن.** [گ گ د] (مصص  
 مرکب) جسور کردن. رو دادن. مأنوس کردن:  
 ابوالفوارس او را بناوخت و گستاخ گردانید.  
 (ترجمه تاریخ یمنی).  
**گستاخ گردیدن.** [گ گ د] (مصص  
 مرکب) بیشرم گردیدن. بی حیا شدن. دلیر  
 گردیدن. جسور شدن:  
 بدان تا تو گستاخ گردی بدوی  
 فروماند اندر جهان گفتگوی. فردوسی.  
 رجوع به گستاخ شدن و گستاخ گشتن شود.  
**گستاخ گستاخ.** [گ گ] (ق مرکب)  
 اندک اندک رام. رفته رفته مأنوس. کم کم  
 جسور:  
 بریده مرغان گستاخ گستاخ

شمالی در شمایل شاخ در شاخ. نظامی.  
رضا دادش که در میدان و در کاخ  
نشیند با ملک گستاخ گشتن. نظامی.  
**گستاخ گشتن.** [گ گ ت] (مص مرکب)  
جسور شدن. بی ادب گشتن: [گ ت]  
به می نیز گستاخ گشتم به شایه و لعل  
به پیر و جوان از می آید گستاخ چه فردوسی.  
به مردی تو گستاخ گشتی چنین  
که مهتر شدی بر زمان و زمین. فردوسی.  
پس هادی شمنخ طنبیب را آن جایگاه  
فرستاد... تا با ادریس گستاخ گشت و یک  
باری ادریس نالیده (نالنده) گشت. (مجمل  
التواریخ و القصاص ج بهار ص ۳۳۹). و رجوع  
به گستاخ شدن و گستاخ گردیدن شود.  
**گستاخ گوی.** [گ گ] (نصف مرکب)  
بی محابا گوی و بی صرفه گوی. (آندراج):  
از آن بوالفضولان گستاخ گوی  
وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی.  
نظامی (از آندراج).  
**گستاخ گویی.** [گ گ] (خاص مرکب)  
بی پروا سخن گفتن. بی محابا گفتگو کردن.  
دلبرانه به سخن پرداختن:  
نظامی چیست این گستاخ رویی  
که با دولت کنی گستاخ گویی. نظامی.  
**گستاخ وار.** [گ گ] (ص مرکب): ق مرکب)  
گستاخ مانند. دلیر آسا. جسور گونه:  
بدین دل گرفته ست گستاخ وار  
به زرز و به سیم اندرون خانمان. فرخی.  
بر در شوخی بنه شرم و بجزید  
و آن گهی گستاخ وار آیدن خویام. به نایض خسرو.  
چو شب درآمد گستاخ وار در شدند و بار  
خواستند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی  
نرانده ایمی گستاخ وار خر به خلاب.  
سوزنی.  
باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند  
صد گنه این سری یک نظر آن سری.  
و گستاخ وار از پیش دامگاه کودکان پرید.  
(سندبادنامه).  
رجوع به گستاخ واری شود.  
**گستاخ واری.** [گ گ] (حامص مرکب) عمل  
گستاخ وار:  
مکن با من چنین گستاخ واری  
که تو با خشم من طاقت نداری.  
(ویس و رامین).  
رجوع به گستاخ وار شود.  
**گستاخی.** [گ گ] (حامص) دلیری. بی باکی.  
(از آندراج). بی پروایی. جسارت. تهور:  
نیست از من عجیب گستاخی  
که تو دادی به اولم دسته. رودکی.  
به گستاخی از باره آمد فرود

همی داد نیکی دهش را درود. فردوسی.  
در ووخ آزمای است چرخ بلند  
تو دل را به گستاخی اندر میند. فردوسی.  
و اتفاق را بازرگانان روم بودند به ترکستان  
آمده بودند به گستاخی آنکه شنیده بودند که  
اسکندر بر کنار دریاست. (اسکندرنامه نسخه  
خطی سعید نفیسی). و میان ما دوستی و  
یگانگی بود و آنچه پیش از این گفته بودیم از  
راه گستاخی بود از سر آن درگذشتیم. (تاریخ  
بخارای نرشخی).  
بنده گستاخیی نخواهد کرد  
گر ترا سوی عفو باشد میل. انوری.  
به گستاخی درآمد کی دل آرام  
گوازه چند خواهی زد بیارم. نظامی.  
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار  
به گستاخی پدید آید پرستار. نظامی.  
جان به چه دل راه در این بحر کرد  
دل به چه گستاخی از این چشمه خورد.  
نظامی.  
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم  
آن ز بی باکی و گستاخی است هم. مولوی.  
بد ز گستاخی کسوف آفتاب  
شد عزیزی ز جرأت رد باب. مولوی.  
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوش کشم  
بوسه بر پایت دهم چون دست بلائیم نیست.  
سعدی (غزلیات ج فروغی ص ۶۷).  
|| آشنایی سخت نزدیک که به اسرار و نهانها  
آگاهی پیدا شود. || انبساط. (زمخشری)  
(تقلیسی).  
**گستاخی داشتن.** [گ گ ت] (مص مرکب)  
جسارت داشتن. رو داشتن: و این محمد  
دندان علیه اللعنة. مشرک زاده بود و... در  
خدمت امیر احمد بن عبدالعزیز گستاخی  
داشت. (کتاب النقص ج محدث ص ۳۲۲).  
**گستاخی کردن.** [گ گ د] (مص مرکب)  
جسارت کردن. (ناظم الاطباء):  
معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم  
زیرا که غریب من و مجروحم و خسته.  
ابوالعباس عباسی (از شرح احوال و آثار  
رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۵۸).  
مباش ای شب چنین گستاخ بر من  
که گستاخی کند از دوست دشمن.  
(ویس و رامین).  
و از ایشان اولاد و اعقاب بودند سادات علما  
صلحا معیشت از مال مشروع ساختندی و با  
سلاطین ایشان هیچ گستاخی نکردند. (تاریخ  
بیهقی).  
گردنیم شاه گستاخی کند  
تو مکن چون تو نداری آن سند. مولوی.  
هر که گستاخی کند اندر طریق  
گرداندر وادی حیرت غریقی. مولوی.  
|| استدعای ملامت و ملاطفت نمودن. (ناظم

(الاطباء). مباسط. انبساط. (ترجمان القرآن)  
(منتهی الارب).  
**گستج.** [گ گ ت] (ل) نام نوعی از خط و آن  
بیست و هشت حرف است که جهود و موافق  
و اقطاعات را بدان می نوشتند. رجوع به  
سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۷۷ شود: متولی آن  
خرابی بفرمود تا بشکنند، لوحی بیرون افتاد از  
مس زرد بر [آن] به خط گستج نبشته. کسی  
را بر آن ترجمه واقف نبود. (تاریخ طبرستان  
ابن اسفندیار). و رجوع به گشته و گشتک و  
گستج شود.  
**گستج.** [گ گ ت] (اخ) دهی است از دهستان  
مهوید بخش حومه شهرستان فردوس واقع در  
۲۵ هزار گزی شمال خاوری فردوس و ۶  
هزار گزی جنوب مالرو گناباد به فردوس.  
هوای آن معتدل و دارای ۹۴۵ تن سکنه است.  
آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن  
غلات، زعفران و ابریشم و شغل اهالی  
زراعت و راه آن مالرو است. مزارع کریم آباد،  
عباس آباد، شیز آباد، آهنگران، عبدال آباد،  
علی آباد، نوش آباد، بگرچ و گرد آباد جزو این  
ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گست خو.** [گ گ] (ص مرکب) زشتخو.  
بدخو. پلید. رجوع به گست شود.  
**گستر.** [گ گ ت] (نف) پهن کننده. افزاینده.  
(برهان). و بصورت ترکیب با کلمات دیگر  
چون ایمان، کین، سایه، جفا، ثناء، لذت و جز  
اینها به کار رود:  
رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش  
نوشست کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش.  
ناصر خسرو (دیوان ج دوم تهران ص ۲۲۰).  
ز جور فلک داد خواه آمدم  
در این سایه گستر پناه آدمم.  
سعدی (بوستان).  
حکایت کنند از جفا گستری. سعدی.  
کسانی که با ما به خلوت درند  
مرا عیب پوش و ثنا گسترند. سعدی.  
مغز خود از مرتبه خوش برتر است  
برتر است از خوش که لذت گستر است.  
مولوی.  
ترکیبها:  
- آشوب گستر. آفاق گستر. آفرین گستر.  
جگر گستر. جود گستر. داد گستر. دین گستر.  
راه گستر. سحر گستر. سخا گستر. سخن گستر.  
ستم گستر. سنا گستر. شاخ گستر. شادی گستر.  
ضیا گستر. عدالت گستر. عدل گستر.  
فرخ گستر. فیض گستر. گرم گستر. مدح گستر.  
مسلسل گستر. نام گستر. نظم گستر.  
نعمت گستر. نوا گستر. نور گستر. هنگامه گستر.  
رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف  
خود شود. || (ل) خار سیاه. (برهان). خاری  
است که بسوزانند. (آندراج). || خار سفید.

(برهان).

**گستر.** [گ ت] [اخ] دهی است از دهستان سر درود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال یاختری قصبه رزن و ۲۰۰۰ گزی سلطان آباد. هوای آن سردسیر و دارای ۲۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، مختصر انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دنا و پل و در تابستان اتومبیل از آن میتوان بهره (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گستران.** [گ ت] [نسف، ق] در حال گستردن. گستراننده. رجوع به گستردن شود. **گسترانیدن.** [گ ت] [اص] پهن کردن: کجا برفشاند مشک و عیچی سخته. همان گسترانند خز و حیویر و شیوه فردوسی. فرارش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند. (گلستان).

**گسترانده.** [گ ت] [د / د] [نمف] پهن شده. منتشر شده. رجوع به گسترانیدن و گسترانیدن و گستردن شود.

**گستراننده.** [گ ت] [ن ن] [د / د] [نسف] پهن کننده. منتشر کننده. رجوع به گستردن و گسترانیدن و گسترانیدن شود.

**گسترانیدن.** [گ ت] [اص] پهن کردن. منبسط کردن. منتشر کردن. دحو. طحو. (ترجمان القرآن). (دهار). سطح. (دهار) (تاج المصداق بیهقی). بسط. (ترجمان القرآن). تمهد. (ترجمان القرآن). (تاج المصداق بیهقی). تمهید. (ترجمان القرآن). (افراش). (تاج المصداق بیهقی):

بکوشی کنون تا همی خویشان را جز آن نام، نام دگر گسترانی. فرخی. کودکان فتح می نهادند و دام می گسترانیدند. (سندبادنامه).

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو بر سر ما گستران آن سایه تو. مولوی. همی گسترانید فرش تراب. سعدی (بوستان). و بساط عدل و راستی در میان رعایا و سایر اصناف امم از هر نوع گسترانید. (تاریخ قم ص ۸).

رجوع به گستردن و گسترانیدن شود. **گسترانیده.** [گ ت] [د / د] [نمف] گسترده شده. پهن شده. باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون. سعدی.

و رجوع به گستردن و گسترانیدن شود. **گستردن.** [گ ت] [اص] (از: گستر + دن، پسوند مصدری) گستر، قیاس شود با بستر. هندی باستانی ستر + وی<sup>۱</sup> (پهن کردن)، پهلوی و سترتن<sup>۲</sup> (پهن کردن)، (حاشیه) برهان قاطع چ معین، پهن کردن. (برهان)

(غیبات) (آنندراج). باز کردن. (صحاح الفرس). منتشر کردن: تفریش؛ بال گستردن مرغ. (منتهی الارب). افراش: (تاج المصداق بیهقی). صف؛ گستردن مرغ هر دو باز و را. دخی؛ گستردن چیزی را. مد. (منتهی الارب). تمهد. (منتهی الارب) (دهنار). تمهد: طحو. هیمنه؛ بال گستردن طائر بر بجه خود. (منتهی الارب):

شاه دیگر روز باغ آراست خوب تختها بنهاد و برگسترند بوب. رودکی. چندین حریر حله که گسترند بر درخت مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر. کسای. پشک آمد بر شاخ و بر درخت گستر دراهای طیلسان. بوالعباس عباسی. بگسترند فرشی ز دیبای چین که گفتمی مگر آسمان شد زمین. فردوسی. بگسترند فرشی بر او شاهوار نشستند هر کس که بودش به کار. فردوسی. درختی زدند از برگاه شاه (کیخسرو) کجا سایه گسترند بر تاج و گاه. فردوسی. تو از بینوایی خطا کرده ای به راه بلا دام گسترده ای.

شمسی (یوسف وزلیخا). به خراسان در تا فرش بگستردهست گرد کرده است از او عهد و وفا دامن. ناصر خسرو.

چو یزدان بگسترند فرش جلالت تو اندر جهان فرش نیکی بگسترند. ناصر خسرو. بفرمود تا در میان سرای او بساطی بگسترند. (ترجمه تاریخ یمنی). و دیده داد و عدل بیدار گشت و بساط امن و امان گسترده شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

این حصیری که کسی میگسترند گرنه پیوندد بهم بادش برد. مولوی. فروماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترتم. سعدی (بوستان).

چنان خوان پهن کرم گسترند که سیمرخ در قاف روزی خورد. سعدی. در ترکیب های داد، عدل، میثاق، دین، شکایت به معانی توسعه و انتشار آید:

خداوند ما نوح فرخ نژاد که بز شهریاران بگستر داد. ابوشکور. میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی جفا کردی هر آن کس را که برگشتی ز میثاقش. منوچهری. و عدل و سیر نیکو بر مسلمانان بگسترند. (تاریخ سیستان).

بگسترند فرشی ز دیبای چین بر او پیکر هفت کشور گرین. اسدی. هر آن صفح کز اید آوردند

بر او بود هر دین که گسترده اند. اسدی. به گیتی اندر عدل آنچه ان بگسترده است که کرد یزدان ایمن روان او ز عذاب. قطران.

به توفیق داد آور ذوالعین بگسترند دین در دل مرد و زن.

شلمسی (یوسف وزلیخا). داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترند چه عجب گر پسران همجو پدر دادگرند. ناصر خسرو.

و در میان رعایا طریق عدل گسترند [پوران دخت]. (فارسانماه ابن البلیخی ص ۱۱۰). آفتاب شرف و حشمت سلطان شرف نور گسترند و ضیا بر نسف و اهل نسف. سوزنی.

نام عمر زنده کرد و داد بگسترند نام ستم کرد از نهاد جهان گم. سوزنی. او ترا کی گفت کاین کلپتره ها را جمع کن تا ترا واجب بشود چندین شکایت گستری. انوری.

داد بگسترند و ستم در نیش تافنس آخر از آن بر نگشت. نظامی. || فرو چیدن: (برهان) - (غیبات) (آنندراج).

در نور دیدن. (صحاح الفرس). و رجوع به گستریدن و گسترانیدن شود. || افراز کردن. (برهان). || افشاندن:

بگسترند بر موبدان سیم و زر به آتش پرا کند چندی گهر. فردوسی. تاجی شده بیست روی آفتاب از بس که تو بر او یاقوت سزخ پاشی بیست چاه گستری. فرخی.

سخن گسترند؛ سخن گفتن: بر این قول پیمان بنسی کرده ای سخنهای بسیار گسترده ای.

ز راحیل گفتار گسترده ام مر او را به تو نامزد کرده ام. شلمسی (یوسف وزلیخا). گه از آموذن سخن گستری گه از ترس کاری حدیث آوری. شلمسی (یوسف وزلیخا).

|| بیان داشتن. - گستردن زبان؛ باز کردن آن. ادا کردن: که در هفت سال این سخن پیش شاه زبانم نگسترند بیگانه و گاه.

شمسی (یوسف وزلیخا). - گستردن هوش و مانند آن؛ دادن هوش و نظیر آن. عطا کردن هوش و مانند وی: همی گفت (گیو) ایبا کردگار سپهر

تو گستر دی اندر دلم هوش و مهر  
چو از من جدا ماند فرزند من [بیزن]  
روا دارم از بگسلی بند من. فردوسی.  
— گستر دن فرمان؛ رساندن فرمان. ابلاغ  
کردن فرمان: *سَمَّاهُ یَهْدِیهِ*  
تقیان لشکر هم اندر زمانه را، *سَمَّاهُ یَهْدِیهِ*  
پراکنده گشتند بر هر کریان  
سوی پیل بانان و سوی سپاه  
همانگه بگستر د فرمان شاه.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
— مهر گستر دن؛ اظهار محبت کردن. مهر  
ورزیدن:  
منور منقش معطر بخشم  
بیامد دیگر باره آن شوخ چشم  
ابر یوسف او مهر گستر د باز  
ز شهد و شکر گوهر آورد باز.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
**گستر دنی.** [گ ت د] (ص لیاقت، ا) چیزی  
که گسترند مثل فرش و قالیچه و امثال آن.  
(آندراج). آنکه به زمین پهن کنند، چون:  
فرش و حصیر و امثال آن. آنچه لایق گستر دن  
و درخور پهن کردن باشد. طراز. فرش. طنو.  
وطاء [و یا و]. قطع بنا نطع. سهاد. سفرش.  
(منتهی الارب):  
همی بوی مشک آمد از خوزه نی  
همان زیر زربفت گستر دنی. فردوسی.  
ز پوشیدنی هم ز افکندنی  
ز گستر دنی هم ز آگندنی. فردوسی.  
به کمتر خورش بس کین آرز خور دنی  
مجوی ار نباشدت گیتی دنی پیش از  
زر و زسیم و ز گستر دنی  
ندیدند کس چیز جز خور دنی. اسدی.  
ز گستر دنی یار سیصد هیون  
شراع و ستاره ده از گونه گون. اسدی.  
**گستر ده.** [گ ت د] (ن مف) پهن کرده.  
منبسط. (تفلیسی). پهن شده:  
من ایران نخواهم نه خاور نه چین  
نه شاهی نه گسترده روی زمین. فردوسی.  
بهر جای گسترده بد کار دیو  
بریده دل از ترس کیهان خدیو. فردوسی.  
از بسی پر ملک گسترده زیر پای حاج  
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند.  
خاقانی.  
|| مفروش. فرش شده. قصر شیرین، دهی است  
بزرگ و باره ای دارد از سنگ و اندر وی یکی  
ایوان است از سنگ مرمر گسترده. (حدود  
العالم). حصص، شهری است بزرگ و خرم و  
آبادان و همه راههای ایشان به سنگ گسترده  
است. (حدود العالم).  
**گسترده دست.** [گ ت د / د] (ص  
مرکب) حا کم. فرمانروا. پادشاه مبسوط الید:  
همیشه بزی شاد و یزدان پرست

براین بوم ما پیش گسترده دست. فردوسی.  
**گسترده شدن.** [گ ت د / د] (م ص)  
مرکب) منتشر شدن. ایتزاش. ایتساط. ایتساط.  
ایتطاح. طحو. (منتهی الارب):  
چنین آگهی دارم از راستان  
که در مصر گسترده شد داستان.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
— گسترده شدن دست؛ فرمانروا شدن. تسلط  
یافتن. مستولی شدن. حا کم شدن:  
از آن پس که گسترده شد دست شاه  
سراسر جهان شد ورا نیکخواه. فردوسی.  
رجوع به گسترده گردیدن شود.  
|| پهن. منبسط:  
چنین داد پاسخ که مندیض از این  
نه گسترده از بهر من شد زمین. فردوسی.  
**گسترده کام.** [گ ت د / د] (ص مرکب)  
کامیاب. مرفه. موفق. منصور. کامران:  
یکی پادشا بود سهراب نام  
زبردست و با گنج و گسترده کام. فردوسی.  
یکی پادشاه بود قرقاز نام  
ابا لشکر و گنج و گسترده کام. فردوسی.  
بدو گفت ای مرد گسترده کام  
بیا تا چه دادت سکندر پیام. فردوسی.  
شهی بود در هند مهر اج نام  
بزرگی به هر جای گسترده کام. اسدی.  
**گسترده گردیدن.** [گ ت د / د] (ص مرکب)  
منتشر شدن. انتشار.  
|| منبسط گردیدن. وسعت یافتن. تهنج. هنج.  
(منتهی الارب). و رجوع به گسترده شدن  
شود.  
**گسترده گوش.** [گ ت د / د] (ص مرکب)  
آنکه گوش پهن دارد در درازی یا کوچکی.  
ستبانه. (منتهی الارب).  
**گسترش.** [گ ت ر] (م ص) (از: گستر + ش،  
پسوند اسم مصدر). (حاشیه برهان قاطع ج  
معین). عمل گسترده. || (ا) هر چیز را که توان  
پهن کرد از دام و بساط و فرش و امثال آن.  
(برهان) (آندراج). فرش:  
بارگاهی بدو نمود بلند  
گسترش های بارگاه پرند. نظامی.  
|| پوشش:  
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور  
هم از گسترش ها ز کیمال و بور. فردوسی.  
|| هر چیز را که توان فروچید. (برهان)  
(آندراج).  
**گستر نده.** [گ ت ز د / د] (ن ف) پهن کننده.  
انتشار دهنده. نایق. (منتهی الارب). و رجوع  
به گستر دن و گسترده و گسترده شدن و  
گسترانیدن شود.  
**گستریدن.** [گ ت د] (م ص) گستر دن.  
منتشر کردن. پراکنده کردن:  
چو نزدیک شهر بخارا رسید

همه دشت نخشب سپه گسترید. فردوسی.  
ز دستور و گنجور بستد کلید  
همه کاخ و میدان درم گسترید. فردوسی.  
که لشکر بنزدیک جیحون رسید  
همه روی کشور سپه گسترید. فردوسی.  
وز آنجا سوی دامغان برکشید  
همه راه زر و درم گسترید. فردوسی.  
چنین تا بنزدیک طنجه رسید  
همه مرز دریا سپه گسترید. اسدی.  
فراختم علم فتنه را به هفت فلک  
بگستریدم فرش ستم به هفت اقلیم.  
|| و در این بیت مجازاً بمعنی پوشاندن آمده  
است:  
گفتا که شاه زنگ یکی سبز چادری  
بر دختران خویش بهمدا بگسترید.  
بشار مرغزی.  
|| پخش شدن. شایع شدن. شایع گشتن. پهن  
شدن:  
بر لب رود در باغ امیر از گل نو  
گستریده ست تو پنداری و شی معلم.  
فرخی.  
از او در جهان آگهی گسترید  
شد آئینش از هفت کشور پدید.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
جهان آفرینش چنان برکشید  
که نامش به هر گوشه ای گسترید.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
تافتنست چنین آفتاب در آفاق  
نگستریده چنین سایه بر بسط جهان.  
سعدی.  
|| مجازاً شایع کردن. آشکار کردن:  
گویند همچو کرد فلان بلفرج را (؟)  
نامش چون نام تو بفرخجی بگسترید.  
لبیبی.  
راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است  
راز یزدان را گزافه من تو نام گسترید؟  
ناصر خسرو.  
این مصدر با کلمات: آفرین، پیام، ثناء، سخن،  
شکر، عبادت، لابه، جفا و نظایر آنها ترکیب  
شود و معانی مختلف دهد.  
— آفرین گستریدن؛ آفرین خواندن. آفرین  
گفتن:  
جهان دیده روی شهنشاه دید  
بدان نامدار آفرین گسترید. فردوسی.  
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید  
بر ایشان بداد آفرین گسترید.  
فردوسی.  
خرامید بهرام و او را بدید

و هر مز گسټهم<sup>۴</sup> بندوی را بازداشت. (مجله التواریخ و القصص ص ۷۷).  
نوبه زنت کیقیاد میده نهنٔ اردشیر نیزه برت نهنٔن، غاشیه کش گسټهم.  
خاقانی.  
**گسټهم**. [گت ت / گت ت] [اخ] خال (دائی) خسرو پرویز پادشاه ساسانی:  
اگر ما به گسټهم یایم دست  
به گیتی نیایم جای نشست  
مدان تو ز گسټهم کاین آیزد بست  
ز گفتار و کردار ناخردیست.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۰).  
بدو گفت گسټهم کای شهریار  
انوشه بزی تا بود روزگار.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۶۸۸).  
یکی تیغ گسټهم زد بر کتله  
سر شاه را زان نیامد گزند.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۷۰۲).  
رجوع به فهرست ولف شود.  
**گسټهم**. [گت ت / گت ت] [اخ] پهلوان  
ایرانی، دستور بهرام گوز:  
چو گسټهم کوز پیل کستی براسب  
دگر قارن گرد پور گشسب.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۹۷).  
جهانجوی گسټهم را پیش خواند  
ز خاقان چین چند با او براند.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۹۶).  
رجوع به فهرست ولف شود.  
**گستی**. [گت] [خامض] درشتی و زبونی.  
(برهان) (ناظم الاطباء) [انجمن] و نازیبایی.  
(برهان) ۵. و یا مرخم گستاخی. (آندراج) ۶.  
زشتی:  
ترا جائی است پس عالی و نورانی  
چو بیرون رفتی از جایی بدین گستی.  
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۲).

(مص مرکب) منبسط شدن. پهن شدن. انتشار یافتن. تعمیم یافتن. افاضه شدن بطور عموم:  
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد  
گسترده باد بر تو رضای اله تو. فرخی.  
**گستن**. [گت] (مص) کوفتن چنانکه بکوس، یعنی بکوب. (آندراج) (انجمن آرا).  
اصح «گستن» با کاف تازی است.  
**گستو**. [گت] [اخ] فرسخی کمتر میانه شمال و مغرب فرگ است. نصف بیشتر قریه و مزرعه گستواز موقوفات مدرسه منصوریه شیراز است. در وقفنامهها و فرامین سلاطین آن را هستویه فرگ از اعمال شبانکاره فارس نوشته‌اند. (فارسنامه ناصری بخش دوم ص ۲۱۹).  
**گسته**. [گت / ت] (ص نسبی) (ا) (از: گست + ه، پسوند نسبت) منسوب به چیزی زشت. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (حاشیه برهان قاطع چ معین). [سرگین باشد که فضله اسب و استر و خر و گاو است. (برهان). سرگین، زیرا که نسبت به چیزی زشت دارد، و ها برای نسبت است. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری).  
**گسټهم**. [گت ت / گت ت] [اخ] در پهلوی ویستخم<sup>۱</sup> یا ویستهم<sup>۲</sup>. این نام در اوستا به قول دارمستر به صورت ویستورو<sup>۳</sup> آمده که یکی از ناموران ایران است از خاندان نوذر (بند ۱۰۲ فروردین یشت) این کلمه اوستایی لفظاً بمعنی گشوده و منتشر شده میباشد. (یشتها پورداود ج ۱ ص ۲۶۵ ح) و کریستنن نیز بر این عقیده است. (کیانیان ص ۱۵۶). بنابراین ویستورو اوستایی تبدیل صورت یافته ویستهم گسټهم گردیده که جزو اخیر آن «تهم» به معنی دلیر است. (یشتها ج ۲ ص ۱۳۹). رجوع شود به فهرست ولف. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). نام پسر نوذرین منوچهر است. (برهان):  
به گفتار گسټهم یکسر سپاه  
گرفتند نفرین بر آرام شاه. فردوسی.  
بشد طوس و گسټهم هر دو بهم  
لبان پر ز باد و روان پر ز غم. فردوسی.  
دیگر پسر نوذر بود پدر طوس و گسټهم راست‌انداز. (مجله التواریخ و القصص ص ۲۷). سوم سپاه ملک گیلان آغش و هادان را داد و با گسټهم نوذر سوی خوارزم و آن زمین‌ها فرستاد. (مجله التواریخ و القصص ص ۴۹). و رجوع به فهرست ولف شود.  
**گسټهم**. [گت ت / گت ت] [اخ] نام پسر گزدهم نیز هست و او یکی از پهلوانان ایران بود. (برهان) (جهانگیری) (آندراج):  
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر  
چو گسټهم و شیدوش و بهرام شیر.  
فردوسی.

بر آن تخت و تاج آفرین گسترید.  
فردوسی.  
برفتند و دیدند هر کس که دید  
بدان دست و تیغ آفرین گسترید. اسدی.  
زمین بوسه داد آفرین گسترید  
سه‌ساله همه یاد کرد آنچه دید. اسدی.  
- پیام گستریدن؛ پیام رساندن؛  
فرستاده چون نزد ایشان رسیدند -  
پیام شهنشاه را گسترید. فردوسی.  
- ثنا گستریدن؛ ثنا خواندن؛  
زمین بوس کرد و ثنا گستریدند -  
بدان سان که او را [کیخسرو را] سزاوار دید.  
فردوسی.  
فرو جست چون باد پیشش دوید  
ببوسید خاک و ثنا گستریدند -  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
- جفا گستریدن؛ جفا کردن. ستم کردن؛  
همین چرخ گردنده با هر کستی  
تواند جفا گستریدن بسی. فردوسی.  
- سخن گستریدن؛ سخن گفتن؛ تکلم کردن؛  
پس آنکه زبان برگشادند پاک  
سخن گستریدند بی ترس و باک.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
سوی ده برادر یکی بنگرید  
بتندی به عبری سخن گسترید.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
به اندازه باید سخن گسترید  
گزاره سخن را نباید شنید. نظامی.  
- شکر گستریدن؛ بسیار شکر گفتن؛  
چو لختی پرستش بجای آورد  
زمانی بسی شکرها گسترید.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
- عبادت گستریدن؛ عبادت کردن؛  
هنرمند یعقوب فرخ‌نژاد  
ز درد دل و جان به پای استاد  
زمانی عبادت همی گسترید  
بنزدیک آن کو عباد آفرید.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
- لایه گستریدن؛ لایه کردن. تضرع و زاری نمودن؛  
بدان پادشاه لایه‌ها گسترید  
مر این نامه من بدو بسپردید.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
**گستریده**. [گت ت / د] [ان مف] منبسط. میسوط:  
ریاحین بر زمینش گستریده  
درختانش به کیوان سر کشیده. نظامی.  
- گستریده‌تر؛ مجازاً نیکام، مشهور. هر آنکه آثارش همه جا مشهور باشد:  
اگر چو دگرستی به مردمی و به فضل  
چو شدستی معروف گستریده‌تر. فرخی.  
**گستریده شدن**. [گت ت / د] [د] [د] [د]

1 - Vistaxm. 2 - Vistahm.  
3 - Vistaürü.  
۴- این شخص را بظام و «وسطام» هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق و ستام، و ستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بظام بسرخد خراسان بوی منسوب است. (حاشیه مجله التواریخ و القصص چ بهار ص ۷۷).  
۵- از: گست (رجوع به همین ماده شود) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).  
۶- بر اساسی نیست، اولاً مرخم درست نیست زیرا از کلمه چیزی حذف نشده و باید مخفف گفت و ثانیاً اگر مخفف گستاخی میبود باید به ضم اول خوانده میشد نه فتح.

**گسختن.** [گ س ت] (مص) مخفف گسیختن. شکستن. || شکافتن. || دریدن. || دفع نمودن. || است گردانیدن. || جدا کردن. || رها کردن. || شکافته شدن. || شکسته شدن. || رها شدن. || است گشتن. (ناظم الاطباء).  
برای تمام معانی رجوع به گسیختن شود.  
**گس خلق.** [گ خ] (ص) میر کب تندخوی. خشن. بدخلق.  
نهد رنج آن کل کافر  
هیچ گس خلق را تن آسانی  
جز مظفر مجبر [کذا] بایگر  
آن چو بوگر در مسلمانی. سوزنی.  
**گسنگی.** [گ س ش ت / ت] (حامص) شکاف. || رخنه. || شکستگی. || انقطاع. تفرق. || راهشادگی. (ناظم الاطباء). || پراکندگی. (یادداشت بخط مؤلف). || در تداول حکما، به معنی انفصال. ضد پیوستگی (اتصال): گمان نیست که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که پیوستگی آن توهم است که گفتم و آن صورت پیوستگی است لامحاله که اگر هستی جسم گسستگی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۶).  
**گسستن.** [گ س ش ت] (میض) از ریشهٔ اوستایی سید<sup>۱</sup>، سانسکریت جهید<sup>۲</sup>، پارسی باستان ویسدرامی<sup>۳</sup>، پهلوی ویسستن<sup>۴</sup>. قطع کردن. بریدن. جدا کردن. منقطع گشتن. پاره شدن. شکسته شدن. رها شدن. و رجوع به گسیلیدن شود. (از حیثیهٔ سیریهان قاطع چ معین). از هم جدا شدن و از هم جدا کردن در تار زنجیر و رشته و امثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است و در غیر آن استعاره و تشبیه. (آندراج). جدا کردن. (ناظم الاطباء). فتالیدن. (حاشیهٔ فرهنگم افسدی نخجوانی):  
ورا خواندند اردوان بزرگ  
که از میش بگسست چنگال گرگ.  
فردوسی  
شخوند روی و بکندند موی  
گسستند پیرایه و رنگ و ذبوی. فردوسی.  
|| رها شدن. (ناظم الاطباء). || شکستن چیز نرم که پیچیده شود. (غیاث). بریده و شکسته شدن. پاره شدن. (ناظم الاطباء). || جدا شدن: ای نگارین ز تو رهیت گسست  
دلش را گو بیخش و گو بگداز<sup>۵</sup>. آغاچی.  
نه از خواب و از خورد بودش مزه  
نه بگسست از چشم او نایزه. عنصری.  
سنجر ز رفیقان خردمند گسستم  
ترسم که شبی مست به دست عس افتم.  
سنجر (از آندراج).  
|| منقطع گشتن. قطع شدن. بریدن. (ناظم الاطباء):

آب چون<sup>۶</sup> برد سوی آب خوره  
چون گسست آب برماند خره. ابوالعباس.  
پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نمشی خفته بر دوش همی بردند. (مجمل التواریخ و القصص).  
نه طفل زیان بسته بودی ز لاف  
همی روزی آمد به چو فت ز ناف  
چو نافش<sup>۷</sup> بریدند روزی گسست  
به پستان مادر در آویخت دست.  
سعدی (بوستان).  
|| مجازاً از میان رفتن. ناپود شدن: و مهر  
قرامطه را [معتضد خلیفه] بگرفت... و  
بیاویختش و عظمت ایشان بگسست. (مجمل التواریخ و القصص).  
|| بریدن. قطع کردن. پاره کردن:  
چو یک موی گردد به سر بر سپید  
بباید گسستن ز شادی امید. فردوسی.  
بنگر، پیوستی آنچه گفت پیبوند  
بنگر، بگسستی آنچه گفت بگل؟  
ناصر خسرو.  
گسستم ز دنیای جافی امل  
ترا باد بند و گشای عمل.  
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۵۰).  
پس نا گاه بر آمد و لنگرهای [کشتی]  
بگسست و بادبانهها بشکست. (مجمل التواریخ و القصص). چون طبع اجل صفرا تیز کرد... از زنجیر گسستن فایده حاصل نیامد. (کللیله و دمنه).  
پس آنکه ناخن چنگی شکستند  
ز روی چنگش ایریشم گسستند. نظامی.  
شکستند چنگ و گسستند رود  
بدر کرد گوینده از سر سرود.  
سعدی (بوستان).  
|| اماندند. از راه رفتن. کوفته گشتن: پس  
چون قصیر فراز رسید و از اسب فرود آمد، در  
ساعت اسب بیفتاد و بمرد و بگسسته بود اندر  
آن راندن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن. (گلستان).  
|| ویران کردن. درهم ریختن:  
دریا بغل گشوده به ساحل نهاده روی  
دیگر کدام سیل گسسته‌ست بند را.  
صائب (از آندراج).  
- از هم گسستن؛ متلاشی شدن. ناپود شدن:  
بهراری تازه چون رخشنده مهتاب  
ز هم بگسست چون بر خاک سیما. نظامی.  
- || از هم جدا شدن:  
از دروغ آنکه روح و جسم او از هم گسست  
چار ارکان را در گرا با هم نخواهی یافت.  
خاقانی.  
- بار گسستن؛ بهم خوردن مجلس و پایان یافتن: چون بار بگسست خواجه به دیوان

آمد و شغل پیش گرفت. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد. (تاریخ بیهقی). چون بار بگسست و هر کس بجای خویش بازگشتند. (تاریخ بیهقی).  
- فروگسستن؛ جدا کردن. بریدن:  
زبور نثرش فروخواهم گسست  
بر شه صاحبقران خواهم فشانند. خاقانی.  
**گسستنی.** [گ س ش ت] (ص) لیاقت قابل گسستن. درخور قطع شدن و پاره گردیدن. رجوع به گسستن شود.  
**گسسته.** [گ س ش ت / ت] (نصف) از هم جدا کرده و از هم جدا شده. (آندراج). نامرتب. ضد متصل. ضد پیوسته: و بصره را دوازده محلت است هر یکی چند شهری از یکدیگر گسسته. (حدود العالم). || بریده. (آندراج). منقطع:  
دل وی ز تیمار خسته مباد  
امید جهان زو گسسته مباد. فردوسی.  
تو از ما گسسته بدین گونه مهر  
پسندد چنین کردگار سپهر. فردوسی.  
سر که تابد<sup>۸</sup> گسسته کیسته را  
دور باشد به تاوه گرسته را.  
عنصری (از لغت فرس ص ۲۴۸).  
کز لطف تو هم نشد گسسته  
امید بهشت کافران را. خاقانی.  
|| دور شده. رفته. بریده:  
فرو آمد ز باره دل شکسته  
قرار از جان و رنگ از رخ گسسته.  
(ویس و رامین).  
غبار راه بر زلفش نشست  
به داغ دوست رنگ از رخ گسسته.  
(ویس و رامین).  
|| باز شده. گشاده:  
تنش جای دیگر، درگ جای سر  
گشاده سلیم و گسسته کمر. فردوسی.  
رجوع به گسسته کمر شود.  
|| متلاشی. مقابل متراکم و انبوه. پریشان:  
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور  
گوی ز کلنگان پراکنده قطاری است. فرخی.  
|| پاره کرده. || شکسته. (آندراج). || کنده:  
جمال طاسوس همیشه او را پسرکنده و  
بال گسسته دارد. (کللیله و دمنه). || جدا. متفرق: زیرا که صف بر دو گونه بود: پیوسته و گسسته... و صف گسسته آن زمان باید که سپاه  
تو همه سوار و سلاح دار بود... (راحة الصدور

1 - sid.

2 - chid.

3 - visdrāmīy.

4 - v(i)stāstan.

۵-ن: دلش را گو به بخش و گو بگداز.

۶-ن: جو.

۷-ن: ناف.

۸-ن: باید.



راوندی).

**گسته‌آشیان.** [گُ سَ شَ تَ / تَ] (ص) مرکب) طائری که به سبب خراب شدن آشیان از آشیان خود به دور افتاده باشد: ما و تو دو نو [کذا] اسیر جانیم مرغان گسته‌آشیانیم!

فیضی (از بهار عجم).

**گسته‌بنیاد.** [گُ سَ شَ تَ / تَ بَ] (ص) مرکب) مستأصل. برکنده‌بنیاد. (آندراج). ناستوار:

گرستانم به زور بیداد است  
ورنه صبرم گسته‌بنیاد است.

امیر خسرو (از آندراج).

**گسته‌پشت.** [گُ سَ شَ تَ / تَ پَ] (ص) مرکب) بی‌مدد. بی‌پشت و پناه: همی شدند به بیچارگی  
گسته‌پشت و گرفته‌گریغ را هنجار.

عنصری.

**گسته‌پی.** [گُ سَ شَ تَ / تَ پَ / پَ] (ص) مرکب) از صفات کمان. (آندراج). بریده‌زه:

ز بس کشید نم از آب چشم پر خونم  
سپهر حال کمان گسته‌پی دارد.

ملا رشیدی (از آندراج).

**گسته‌خرد.** [گُ سَ شَ تَ / تَ خَ رَ] (ص) مرکب) کم‌عقل. بی‌خرد. نادان: از او پی به هر دو سرای ارجمند  
گسته‌خرد پای دارد به بند.  
بدو گفت گیو ای گسته‌خرد  
سخن زین نشان خود کی اندر خورد؟

فردوسی.

**گسته‌دل.** [گُ سَ شَ تَ / تَ دَ] (ص) مرکب) آزرده‌دل. (آندراج): شکسته‌سلیح و گسته‌دلند

تو گفنی که از غم همی بگسلند.  
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت  
گسته‌دل ز نشابور و صحبت احباب.

امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۵۸).

**گسته‌دم.** [گُ سَ شَ تَ / تَ دَ] (ص) مرکب) آنکه از پس دویدن مانده باشد و نقشش گسته باشد. (آندراج). آنکه نقشش بند آمده باشد:

پیوسته باد عزت و فز و جلال او  
بدگوی را بریده‌زیان و گسته‌دم.  
نگر که در پی بویت دویده بود صبا  
که وقت صبحدمش خوش گسته‌دم دیدم.

ظهوری (از آندراج).

**گسته‌روان.** [گُ سَ شَ تَ / تَ رَ] (ص) مرکب) افسرده. متالم:

یکایک سواران پس اندر دمان  
شکسته‌سلیح و گسته‌روان.  
**گسته‌شدن.** [گُ سَ شَ تَ / تَ شَ دَ]

(مص مرکب) پاره شدن. قطع شدن:

گسته‌شد از هم کمر بند او  
بیفتاد از دست پیوند او  
از این تخمه‌گر نام شاهنشاهی

گسته‌شود بگسلد فرهی.  
و نظام این حال گسته‌شد. (کلیله و دمنه).

آسمان را گسته‌شد زنجیر  
داد فریادخوان نخواهد داد.

|| متفرق شدن. پریشان شدن: گسته‌شد آن لشکر و بارگاه

به نیروی یزدان که نمود راه.  
|| ویران. منهدم گشتن:

پلی بر دجله ز آهن بود بسته  
درآمد سیل و آن پل شد گسته. نظامی.

|| منقطع شدن. متوقف گشتن: و تاراج خانه‌های مردمان و شکوه و حشمت پادشاه نماند و کاروانها گسته‌شد، چنانکه حاج راه بگردانیدند. (مجمل التواریخ و القصص).

**گسته‌عنان.** [گُ سَ شَ تَ / تَ عَ] (ص) مرکب) کنایه از مردم یله و مرکب بی‌قید خلیع‌العدار که به هر طرف خواهد راه رود. (آندراج):

فرستاده فوجی ز شیرافکنان  
به دنبال خصم گسته‌عنان.

ملا عبدالله هاتفی (از آندراج).  
**گسته‌کمر.** [گُ سَ شَ تَ / تَ کَ] (ص) مرکب) آنکه کمر بند او باز شده باشد. آنکه کمر بند او پاره شده باشد:

شکسته‌دل و دست بر خاک سر  
دریده‌سلیح و گسته‌کمر.  
شکسته‌سلیح و گسته‌کمر  
نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر.

سوی شاه ترکان نهادند سر  
گشاده‌سلیح و گسته‌کمر.  
**گسته‌گردیدن.** [گُ سَ شَ تَ / تَ گَ]

دی [د] (مص مرکب) منقطع شدن. متوقف گشتن: دیگر که شهری است [سیستان] به ذات خویش قائم که به هیچ شهری محتاج نیست که اگر کاروان گسته‌گردد همه چیز اندر آن شهر یافته شود. (تاریخ سیستان).

**گسته‌گشتن.** [گُ سَ شَ تَ / تَ گَ] (مص مرکب) پاره شدن. قطع گردیدن:

تنت چو پیرهنی بود جاننت را و، کنون  
همه گسته و فرسوده گشت تارش و بود.  
ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۲).  
و اگر این مصلحت بر این سیاق رعایت نیافتی، نظام کارها گسته‌گشتی. (کلیله و دمنه).

**گسته‌لجام.** [گُ سَ شَ تَ / تَ لَ] (ص) مرکب) گسته‌عنان و گسته‌مهاری:

ز بانگ هیبت و از نعره صلابت اوست

فلک فکنده‌عنان و صبا گسته‌لجام.

عرفی (از آندراج).  
رجوع به گسته‌عنان و گسته‌مهاری و گسته‌لجام شود.

**گسته‌لگام.** [گُ سَ شَ تَ / تَ لَ] (ص) مرکب) گسته‌لگام:

گسته‌لگام و نگو سارزین  
فرورد لقیح و بز آورده‌کین.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۹۲).

چمان و چران چون پلنگان به کام  
نگون کرده‌زین و گسته‌لگام.

رجوع به گسته‌عنان و گسته‌لجام و گسته‌مهاری شود.

**گسته‌مهاری.** [گُ سَ شَ تَ / تَ مَ] (ص) مرکب) سرکش. (برهان). عنان بریده. لجام گسیخته:

چنان دید کز تازیان صد هزار  
هیونان سخت و گسته‌مهاری.  
به چنگ اندرون گریز و گلاوسار  
بسان هیونانی گسته‌مهاری.

غضب ستیزه‌گر و عقل قهرمان در خواب  
شتر گسته‌مهاری است و ممتزبان در خواب.  
صائب.

|| بی‌قید و سخت ستهیده که به عربی خلیع‌العدار گویند. (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):

میان عالم و جاهل همین قدر فرق است  
که این کشیده‌عنان است و آن گسته‌مهاری.

|| استیزنده: || گسته‌مهاری: ||  
رجوع به مجموعه سخنرانیات ص ۳۰۰ و گسته‌لجام و گسته‌لگام و گسته‌عنان شود.

**گسته‌نوریدن.** [گُ سَ شَ تَ / تَ] (ا) مرکب) کنایه از ماه نو است که هلال باشد. || پیااله را نیز گویند که طلا و نقره به اندام کشتی ساخته باشند این لغت را در لغت‌الغنیاء با کاف تازی نوشته‌اند: (برهان) (آندراج).

**گسگری محله.** [گُ سَ شَ تَ / تَ] (ا) نام رودخانه‌ای است که به بالالم هم معروف است. رجوع به بالالم شود. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۳۸).

**گسکن.** [گُ سَ شَ تَ / تَ] (ا) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در

۱- در آندراج شعر چنین است:

ما و تو دو تو اسیر جانیم  
مرغان گسته‌آشیانیم.

۲- نل: همه گسست و بفرسوده گشت تارش و بود. (دیوان چ مینوی ص ۳۲). و در این صورتش شاهد مثال نتواند بود.

۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری سبزوار. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه آن به مالرباهی باشد و از خسروگرد اتومبیل میتوان به بیرجند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) رسانید.

**گسگ.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری درمیان، سر راه شوسه بیرجند به شاه درخت. هوای آن گرم و دارای ۵۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گسگ.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۸ هزارگزی خیابان صفی آباد و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه سلطان آباد به صفی آباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غلات، پنبه و زیره است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گسگر.** [گ] [اخ] در شمال غربی رشت و از شمال محدود است به طالش دولاب، از مشرق به مرداب، از جنوب به فومن و از مغرب بهماسال و شیائیرمن. طول آن ۱۲ و عرض آن ۹ هزارگزی است و سابقاً وسیع تر بوده است. جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ خانوار و مرکز آن گسگر و محصولات آن برنج و از صنایع مهم آن یافتن شاهای پشی است. قرای مهم آن: شکر باغان، کلنگستان، پلیگ سرا، ملک سار و غیره میباشد. (فرهنگ سیاسی کیهان ص ۲۷۷). ناحیتی است به گیلان. (نخبة الدهر دمشقی). در فرهنگ جغرافیایی ارتش ذیل «گسگر» آمده است.

**گسگره.** [گ] [ز] [اخ] رجوع به گسگر شود.

**گسگره.** [گ] [ز] [اخ] دهی است جزء دهستان مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵ هزارگزی باختری شهر فومن و هزارگزی جنوب راه فرعی فومن به ماسوله. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از رود و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، چای، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گسل.** [گ] [س] [اص] گسیختن (برهان). [انف] گسلنده. کدام است گفت از شما شیردل

که آید سوی نیزه جان گسل. فردوسی.  
پیام من که رساند به یار مهر گسل  
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است.

دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم آرام دل  
نی نی دلآرامش مخوان کرد دل پُرد آرام را.

**گسلاندن.** [گ] [س] [اص] گسیختن. پاره کردن. گسلاندن:

عمودی فروهشت برگسته  
که تا بگسلاند میانش ز هم. فردوسی.  
دمادم فرستد سلیح و سپاه

خورش باز پس نگسلاند ز راه. فردوسی.  
سپر دم به تو این نبرده جوان  
ز مرگش دلم را بر نه نگسلان. فردوسی.

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد  
گر سر تان نگسلم ز دوش به کویال. منوچهری.

و راهنمایی ایشان کرده بود بچنگ زدن در  
چیزی که هرگز نگسلد. (تاریخ بیهقی).  
دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد  
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند.

سعدی (غزلیات).  
وگر بر هر دو جانب جاهلاندند  
اگر زنجیر باشد بگسلاندند.

سعدی (گلستان).  
رجوع به گسلاندن شود.

**گسلاندنی.** [گ] [س] [اص] درخور گسلاندن. لایق گسلاندن. رجوع به گسلاندن و گسلاندن شود.

**گسلاننده.** [گ] [س] [اص] اسم فاعل از گسلاندن و گسلاندن. رجوع به گسلاندن شود.

**گسلانیدن.** [گ] [س] [اص] گسل + انیدن، پسوند متعدی متعدی گسلیدن. پاره کردن. قطع کردن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گسیختن و گسیختن کنانیدن و از هم جدا کردن. (ناظم الاطباء).

گسلاندن. بریدن. قطع کردن. ملاح زمام از  
کفش درگسلانید و کشتی براند. (گلستان). و  
رجوع به گسلاندن و گسلیدن شود.

**گسلانیدن.** [گ] [س] [اص] قابل گسلاندن. درخور گسلاندن.

**گسلانیده.** [گ] [س] [اص] گسیخته. پاره شده. بریده. و رجوع به گسلانیدن شود.

**گسلش.** [گ] [س] [اص] از گسیختن. (از سه یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گسیختن شود.

**گسل کردن.** [گ] [س] [اص] گسل کردن. (مصدر از گسیختن. رجوع به گسیختن است. (از لغت فارس ص ۳۱۷). ز بس بر سختن ز رُش بجای مردمان هزمان  
ز ناره بگسلد کپکان ز شاهین بگسلد پله. دقیقی.

مخفف گسیل کردن: این بگفت و لشکر را  
گسل کرد. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی). رجوع به گسیل کردن شود.

**گسلندگی.** [گ] [س] [اص] عمل گسلنده. فعل گسلنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**گسله.** [گ] [س] [اص] گسیخته شده. (برهان). (آندراب) (جهانگیری لیدرجوع به گسیختن شود.

|| (امص) گسیختگی اشکوبهای موازی  
طبقات زمین. (فرهنگستان ص ۲۲).

**گسلیدگی.** [گ] [س] [اص] عمل گسلیده. فعل گسلیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**گسلیدن.** [گ] [س] [اص] + یدن، پسوند متعدی + گسیختن. (از حاشیه برهانه قاطع ج معین). گسستن و گسیختن:

که بی داور این داوری نگسلد  
و بر بی گناه ایچ بد نپشاند.

ابوشکور بلخی (از لغت فارس ص ۳۱۷).  
ز بس بر سختن ز رُش بجای مردمان هزمان  
ز ناره بگسلد کپکان ز شاهین بگسلد پله. دقیقی.

همی استخوان تنش بگسلید  
رخ او شده چون گل شنبلید. فردوسی.  
از دیدن او سیر نگردد دل نظار  
زان است که نظار همی نگسلد از هم. فرخی.

بگسلد بر تنگ اسب عشق عاشقان بر تنگ بصر  
چون کشد بر اسب خویش از موی اسب او تنگ.

منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ج ۲ ص ۶۸).  
ور بریدستی چو من زیشان طمع  
همچو من بنشین و بگسل زین لثام. ناصر خسرو.

رسالت ملک الروم یاد کنیم اگرچه نه جایگاه  
است تا سخن نگسلد. (مجمل التواریخ و القصص). و کوه دماوند است که از صد  
فرسنگی زمین پیدا شود و برف هرگز بر او  
نگسلد. (مجمل التواریخ و القصص).

اگر چو رشته تو هموار کرده ای خود را بس  
ز جو بیار تو آب گهر نمی گسلد. صائب (از آندراب).

|| قطع کردن. پاره کردن. گسیختن: سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع  
سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو. کسایی.

۱- کَشکر (نل: کسکر) از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و آب و هوا آمانند دیگر مواضع. (نزهة القلوب ص ۱۶۳).

۲- این صورت ریشه فعل است.

۱- کَشکر (نل: کسکر) از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و آب و هوا آمانند دیگر مواضع. (نزهة القلوب ص ۱۶۳).

۲- این صورت ریشه فعل است.

شکافتن. جدا کردن. رها کردن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مرادف گسستن و گسلیدن. (آندراج). بریدن و جدا کردن و قطع کردن:

داعیه مهر نیست رفتن باز آمدن  
قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن.

سعدی (طیبات).

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت  
خراج از که جوید چو دهقان گریخت؟

سعدی (بوستان).

||فسخ. نقض کردن: چون حکمی در دادگاههای بدوی و پژوهشی داده شود و دیوان عالی کشور آن حکم را نقض کند گویند حکم گسیخت یا حکم به گسیختن داده شد.

— در گسیختن؛ رها شدن:

اگر پالهنک از کفت در گسیخت

تن خویشتن خست و آتون تو ریخت. سعدی.

**گسیخته.** [گ ت / ت] (نصف) بریده. از هم جدا شده. (آندراج) به گسیختن شود.

**گسی کردن.** [گ ک ت] (مص مرکب) گسیل کردن. فرستادن و روانه کردن کسی بجایی:

چون گسی کردمت به دشتک خویش

گنه خویش بر تو افکندم. رودکی.

از آن دشت آواز دادش کسی

که جاماسب را کرد خسرو گسی. دقیقی.

بدو گفتم پر موده را بی سپاه

گسی کن بخوبی بدین بارگاه. فردوسی.

دژم بود از آن دختر پارتسا

گسی کردن باز بخانه پادشاه. فردوسی.

چو ویس دلبر آذین را گشتی کرد

به درد و داغ دل مویه بستی کرد.

(ویس و رامین).

مدار او را به بوم ماه آباد

سوی مروش گسی کن با دل شاد.

(ویس و رامین).

پس آنکه دایه را با یک جگر تیر

گسی کرد از میان دشت تخرجیر.

(ویس و رامین).

سر مه دگر هدیه‌ها باشیاه

گسی کرد و شد نزد ضحاک شاه. اسدی.

گسی کرد دیگر سپه هرچه داشت

همه زنگیان را ز ره بازداشت. اسدی.

گسیشان کن اکنون بتزد پدر

ابا نامه سود و زیان در سپهر.

شمسی (یوسف و زلیخا).

گسی تان کنم با همه کام دل

همه رامش و ناز و آرام دل.

شمسی (یوسف و زلیخا).

الف کشیده آمده به معنی مذکور در متن، و شاهد ذیل در دو نسخه جهانگیری از طبقات خواجه عبدالله انصاری در احوال ابوبکر دقاق آمده: «ابوبکر رازی گوید که وی را گفتم: سبب چشم بستن تو چه بود؟ گفت: در بادیه شدم به توکل، گفتم: از آن اهل منازل هیچ نخورم و رع را، یک چشم من بر او فرو بست از گسنامار. در لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۱۷ این عبارت چنین آمده: «وقتی در بادیه رفته بودم و در منازل از هیچکس چیزی تناول نکردم با و رع از گسنامار، یک چشم من فرورد.» مؤلف فرهنگ نظام احتمال میدهد اصل «گسنامار» باشد از گسن بمعنی گرسنگی و آهار بمعنی غذا - انتهی. ظاهراً مصحف چشماماز قیاس شود با خشکاماز، رجوع به خشکامار و آماز شود. استسقاء چشم. استسقاء العین. استسقاء مقله ۱. رجوع به لغت نامه ذیل کلمه استسقاء شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گسند.** [گ س د / د] (ل) خواهش و آرزو. || اشتها. || مغز درخت. (ناظم الاطباء).

**گسنگی.** [گ ن / ن] (حامص) گسنگی. مخفف گرسنگی. (برهان) (آندراج). رجوع به گسنگی شود.

**گسنه.** [گ ن / ن] (ص) گسن. گسنه. گرسنه: در اراک (سلطان آباد) گوسنه ۲. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گرسنه که در مقابل سیر باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج):

چنان کرد هر چند سالار بود

که بد گسنه و سخت ناهار بود. اسدی.

آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر

آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر.

کمال (از آندراج).

و رجوع به گرسنه شود.

**گسی.** [گ] (حامص) گس بودن. عفو صت. زمختی.

**گسی.** [گ] (ل) مخفف گسیل است. روانه کردن. روانه نمودن و فرستادن. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). گسیل کردن. || وداع کردن. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). || دفع کردن. (برهان). || فرستادن باشد کسی را به جایی. (برهان) (آندراج). و رجوع به گسی کردن و گسیل کردن شود.

**گسی بنده.** [گ ب د / د] (ل مرکب) چاپار. پیک. قاصد:

فرستاده را خلعت آراستند

پس اسب گسی بندگان خواستند. فردوسی.

**گسیختگی.** [گ ت / ت] (حامص) عمل گسیختن. رجوع به گسیختن شود.

**گسیختن.** [گ ت] (مص) طبری بسته ۳ (بگسیخته). گسلیدن. پاره شدن. قطع شدن.

پدر پیر گشت و تو بر نادلی  
نگر تا ز تاج کیی نگسلی. فردوسی.

بزرگان ایران گشاده دلند

تو گویی که آهن همی بگسلند. فردوسی.

بر ارغوان قلاده یا قوت بگسلی

بر مشک بید نایزه عود بشکنی.

منوچهری.

از تو جهان رنج خویش چون گسلد

چون تو از او طمع خود نمی گسلی.

ناصر خسرو.

چشم از او نگسلم که در تنگی

به دلم نیک نسبتی دارد. مسعود سعد.

غیر از آن زنجیر یار مقبلم

گردو صد زنجیر آری بگسلم. مولوی.

گفتی رگ جان میگسلد زخمی ناسازش

ناخوشر از آوازه مرگ پدر، آوازش.

سعدی (گلستان).

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

طمع بگسل و هر چه خواهی بگویی.

سعدی.

— برگسلیدن؛ برکندن:

ورش همچنان روزگاری هلی

به گردنش از بیخ برنگسلی.

سعدی (بوستان).

— در گسلیدن؛ کوتاه کردن. بازداشتن:

بدو گفتم دست از جهان درگسل

که پایت قیامت بر آید ز گل.

سعدی (بوستان).

— راه گسلیدن؛ طی طریق کردن:

بیابان درنورد و کوه بگذار

منازلها بکوب و راه بگسل. منوچهری.

— فرو گسلیدن؛ فرو گسستن. از هم جدا شدن (اعضا):

جان ترنجیده و شکسته دلم

گویی از غم همی فرو گسلم. رودکی.

— میان گسلیدن؛ شکستن کمر:

ای نازک میان و همه تن چو پریان

ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.

خسروی.

**گسلیده.** [گ س / س د / د] (نصف)

گسسته. رجوع به گسلیدن شود.

**گسن.** [گ] (ل) گرسنگی که در مقابل سیری است. (برهان). رجوع به گرسنه و گشته و گسته شود.

**گسنامار.** [گ] (ل) نهایت و غلبه گرسنگی

باشد، چه گسن به معنی گرسنه و آمار به معنی نهایت طلب و خواهش بود. (برهان) (آندراج). محمد معین نوشته اند: در یک نسخه خطی جهانگیری متعلق به کتابخانه علامه دهخدا «گسامار» و در دو نسخه دیگر از همان کتاب متعلق به همان کتابخانه «گسنامار» با اول مضموم به ثانی زده و نون به

1 - Hydrophthalmie.

2 - gosna.

3 - bosta.

و محصول آن غلات، خرما، برنج و ذرت میباشد. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشاد.** [گک] (مص مرخم، مص) فتح و ظفر. (برهان). فتح. (مهذب الاسماء). فتوح. فرج. گشایش. نجات:

بدو گفت شاه آفریدون تویی

که وی را کنی تبتل و جادویی

که جاهش ضحاک بر دست توست

گشاد جهان از کمر بست توست. فردوسی.

دو چیز است پند جهان: علم و دانش

اگرچه گشاد است مر هر دوان را.

ناصر خسرو.

که اعوذ بالله، یعنی همه راحت از الله میخواهم

و همه گشاد از وی و بد الله میخواهم. (کتاب

المعارف).

گام در صحرای دل باید نهاد

ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد. مولوی.

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد

چون شدی در ضد آن، دیدی فساد.

مولوی.

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم. حافظ.

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم. حافظ.

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من

که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.

حافظ.

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

همچنان چشم گشاد از کرشم میدارم.

حافظ.

دیگر از ما کاری و کفایتی نمی آید، هر گشادی

و نجابتی که هست از حضرت شماس. (انیس

الطالبین بخاری نسخه خطی کتابخانه مؤلف

ص ۲). آذنت. فروش اول: صباحی به وقت،

درویش به در دکان ایشان رسیده و طلبی

کرده، ایشان گفته اند که در صبح هنوز

گشادی نشده... (مزارات کرمان ص ۱۱۵).

|| خوش. || خوشی. (برهان):

چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟

مولوی (از آندراج).

نعمه مطرب خوشگو همه پند است و کلام

ساغر ساقی مهر و همه فتح است و گشاد.

شاه قاسم انوار.

|| رها کردن تیر باشد از شست. (برهان)

|| رها کردن تیر از شست. (آندراج).

به معنی بلغم گفته است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بلغم را گویند که از جمله اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا و بلغم باشد. (برهان): رشیدی گوید: شمس دلالت کند بر گش زرد. (التفهیم ابوریحان بیرونی). زحل دلالت دارد بر زمین و گش سیاه. (التفهیم ابوریحان). هر برجی که گرم و خشک است به آتش منسوب است از عالم و به گش زرد از خلطهای تن و هر برجی که سرد و خشک است منسوب بود به زمین از عالم و گش سیاه از تن. (التفهیم ابوریحان). || سنگ پشت. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). || مایعانه که در بعضی از حفره های بدن جمع شود. (فرهنگستان).

**گش.** [گک] (دل را گویند که بعربی قلب خوانند. (برهان) (آندراج):

از دهان وی و پلیدی او

هر که دیدش بر او بشورد گش.

پوربهای جامی (از آندراج).

**گش.** [گک] (ص) خوب و خوش رفتار پاناز و تکبر. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی)

(جهانگیری) (غیثات). نازان و شادمان. (صحاح الفرس). گش:

فتنه شدم بر آن صنم گش تر

خاصه بدان دو نرگس دلکش تر.

دقیقی (از صحاح الفرس).

همانا برآمد یکی باد خوش

ببرد ابر و روی هوا کرد گش. فردوسی.

خویش را به عشوهِ گش میداشت

عیش خود را به عشوهِ خوش میداشت.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰۲).

و رجوع به گش شود.

|| (ل) کشتی ملاح. || اوسوسه و مزاحمت. (برهان).

**گشا.** [گک] (نق) گشاینده. همیشه به صورت

ترکیب آید: بخت گشا. بندگان گشا. بند و گشا.

پا گشا. جهان گشا. چهره گشا. دل گشا. راه گشا.

رگ گشا (فضاد). روزه گشا. روگشا. عالم گشا.

عقده گشا. کار گشا. کشور گشا. گره گشا.

گیتی گشا. مشکل گشا. نافه گشا. ولایت گشا:

دم از کار کشور گشایی ز تم. نظامی.

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم

چندان اثر که همت کشور گشای تو. سعدی.

ولایت گشایان گردن فراز

نشستند و بردند شه را نماز. نظامی.

رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف

خود شود.

**گشاپاد.** [گک] (لخ) دهی است از دهستان

لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع

در ۵۶۰۰۰ گزری جنوب بمپور، کنار راه

شوسه بمپور به چاهبهار. هوای آن گرم و

دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات

ز درگاه خود شاه نیک اخترش

گسی کرد با خلعتی درخورش. نظامی.

**گیسل.** [گک] (ل) گسی. قیاس شود با گیلیکی

اوسه کودن<sup>۱</sup> (فرستادن). (از حاشیه برهان

قاطع ج معین). روانه ساختن و فرستادن

کسی به جایی. (برهان). (آندراج). گسی.

(جهانگیری) (غیثات). || ادفع کردن. (برهان)

(آندراج) (غیثات):

نومید مکن گیسل سائل را

بندیش ز روزگار آن سائل. ناصر خسرو.

|| مرخص کردن. (آندراج) (غیثات). || ادواع

کردن. (برهان).

**گیسیلا.** [گک] (ل) خم شدگی. دوتا شدگی. (از

ناظم الاطباء).

**گیسیلا.** [گک] (ل) بار گیاهی سمی که کچوله نیز

گویند و به تازی آذراقی. (ناظم الاطباء). در

انجمن آرا به معنی نیل دارویی غیر سلیمه و

دافع درد دندان آمده است.

**گیسل کردن.** [گک] (ل) (بیمص مرکب)

گسی کردن. فرستادن. روانه کردن. ارسال:

هشام بر دست خویش لوا بر بست سعید را و

سی هزار مرد بگزید از مردان مرد و روزی

دادشان و گیسل کرد یا سعید. (ترجمه تاریخ

طبری بلعیمی). و پس از گیسل کردن ایشان

امیر عضدالدوله یوسف را بگفت... (تاریخ

بیهقی). گیسل کرد رسولی سوی برادر خویش

پیام داد به لطف، و لطف نمود. (تاریخ بیهقی).

دیگر روز رضا علیه السلام را گیسل کرد

[طاهر] با کرامت بسیاری وی را تا به مرو

آوردند. (تاریخ بیهقی) در چین پخواسستم

رفت ما را به انعام و کرام به راه دریا گیسل

کرد. (سفرنامه ناصر خسرو). و چون این دو

کس باز آمدند از کشتن هرمز، ابرویز زنان و

تقل را گیسل کرده بود. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۱۰۰).

آن تعمق در دلیل و در شکل

از بصیرت میکند او را گیسل. مولوی.

**گش.** [گک] (ل) رشیدی گوید: گش... بلغم،

چنانکه خواججه در ترجمه مقالات

ارسطاطالیس گفته که «درستی روان بکمی

گش و خون است». این عبارت منقول از

رساله تفاحیه به قلم افضل الدین محمد

کاشانی است و در مصنفات افضل الدین ج

مینوی - مهدوی ج ۱ چ ۱۳۳۱ تهران ص ۶

چنین آمده: گفت (ارسطو)، نه شما دانید که

سرور روان به حکمت است؟ و حکمت به

سبکی نفس و روان توان یافت؟ و سبکی وی

به درستی وی است؟ و درستی روان به کمی

بلغم و گش و خون است؟» و کلمه «گش» را

با اباضل در ترجمه «مرتین» عربی آورده که

بمعنی صفرا و سوداست. اشتباه مؤلف برهان

در آن است که «گش» بمعنی صفرا و سودا را

1 - üsê küdan.

۲- در جواهر الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارسی به کاف فارسی و اهل ماوراءالنهر به کاف عربی استعمال نمایند. (آندراج).

رها شدن. رها کردن. انداختن:  
 نه مرا در تکاب تو پایاب  
 نه مرا بر گشاد تو جوشن. ابوالفرج رونی.  
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا؟  
 چه منفعت ز سپر با نفاذ امر قدر؟  
 مسعود سعد.  
 ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد  
 عجب مکن که ز پیکانش بگذرد سوافر.  
 مسعود سعد.  
 با ستیز قضا بهش باشید  
 وز گشاد بلا حذر گیرید. مسعود سعد.  
 خلق را با گشاد دست قضا  
 بجز از خدمت تو جوشن نیست.  
 مسعود سعد.  
 شهاب ثاقب گردد خدنگ او ز گشاد  
 عدوش سوخته گردد بدو چون دیو لیلی.  
 سوزنی.  
 چو تیر، کآن به کمان از گشاد شست پرد  
 پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا.  
 سوزنی.  
 خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو  
 ز آفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر.  
 سوزنی.  
 پیش پیکان گل ز بیم گشاد  
 هر شب از هاله مه سپر دارد. انوری.  
 نگار من ز بر من همی چنان بجهد  
 که تیر وقت گشاد از بر کمان بجهد.  
 جمال‌الدین عبدالرزاق.  
 چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود  
 چون ز گشاد تو رفت چوبه تیر از کمان.  
 خاقانی.  
 هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید  
 بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید. خاقانی.  
 به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی  
 شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق.  
 خاقانی.  
 کیتباد بر گشاد تیر قادر و واثق بودی فرمود  
 که من به تیر سر مار در زمین دوزم. (راحة  
 الصدور راوندی). کاردی از ساق موزه بیرون  
 آورد و آهنگ سلطان کرد... سلاحداران  
 خواستند که او را بگیرند، سلطان بانگ برزد و  
 بر گشاد تیر واثق بود، تیری بدو انداخت خطا  
 شد. (راحة الصدور راوندی). و تأثیر تیر  
 حدثان که از شست قصد زمان گشاد می‌یابد،  
 به جنه جلال او نامؤثر میماند. (سندیادنامه  
 ص ۱۱۸). و از گشاد منجیق و کمان، تیر و  
 سنگ پزان شد. (جهانگشای جویی).  
 پس بدین هم نشوی قانع و از بی تازی  
 بسوی خانه ممدوح چو تیری ز گشاد.  
 انیرالدین اومانی.  
 ||فراخی. وسعت. پهناوری یا گشادی:  
 بر آشفته گبو از گشاد برش

یکی تازیانه بزد بر سرش. فردوسی.  
 بماند از گشاد برش در شکفت  
 بیازید تیر و کمان برگرفت. اسدی.  
 ||گشادان که در مقابل بستن است. (آندراج)  
 (برهان). ضد بست است.  
 بند خداوند را گشاد حرام است  
 کشتن قاتل بر این سخت نشان داد.  
 ناصر خسرو.  
 ||نجات دادن. رها کردن:  
 بسته شتودی که جز به وقت گشادش  
 جان و روان عدو از او بشود بشاد.  
 ناصر خسرو.  
 ||(ص) فراخ که در برابر تنگ باشد. (برهان).  
**گشادباز.** [گ] [نف مرکب] و لخرج. مسرف.  
 فراخ‌رو.  
**گشادبازی.** [گ] [حامص مرکب] عمل  
 گشادباز. خرج کردن بی جا و بسیار. اسراف  
 در خرج. خرج کردن به گراف. ||تک داشتن  
 مهرها در بازی نبرد. هرگاه مهرهای تک  
 (طاق) در خانه‌ها نهند. قسمی باختن شطرنج  
 و تخته‌نرد که مهرها را طاق نهند.  
**گشادبازی کردن.** [گ] [ک] [د] [مص  
 مرکب] اسراف کردن. خرج کردن به گزاف.  
 ||قسمی باختن شطرنج که مهرها بیشتر طاق  
 باشد.  
**گشاد دادن.** [گ] [د] [مص مرکب] راندن  
 تیر از کمان. انداختن. افکندن. رجوع به گشاد  
 شود. ||نشاندن مهرهای تک در خانه نرد.  
**گشاد شدن.** [گ] [ش] [د] [مص مرکب] فراخ  
 شدن. وسعت یافتن. مقابل تنگ شدن.  
**گشاد کار.** [گ] [د] [ترکیب اضافی، مرکب]  
 افتتاح یا انجام کار. (ناظم الاطباء):  
 گشادکار مشتاقان از آن ابروی دلیند است  
 خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی.  
 حافظ.  
**گشادگی.** [گ] [د] [حامص] حالت و  
 چگونگی گشاده. فراخا. سعه. مقابل تنگی:  
 بُلْد؛ گشادگی میان ابرو. (الغمتامه حریری).  
 فیخه؛ گشادگی مخرج بول. (منتهی الارب)  
 (دهار). ساحت ناحیه؛ گشادگی میان سرایها.  
 (منتهی الارب): هرگاه که فضای دل، یعنی  
 گشادگی دل فراخ باشد مردم جوانمرد باشد.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). خلق آن گشادگی را  
 گویند که پیش گردن است. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). ||طیبت. پاک‌خوشی:  
 تا هوا را گشادگی و خوشی است  
 تازمین را فراخی و پهناست. فرخی.  
 ||فراخ‌تعمتی. خصص نعمت: ادرکست و  
 خرساب دو شهر کند [به ماوراءالنهر] با آبهای  
 روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای  
 درست. (حدود العالم). ||فراخ. انبساط؛ طب،  
 صناعتی است که بدان صنعت صحت در بدن

انسان نگاه دارند و چون زایل شود بازآرند و  
 بیاریند او را به درازی موی و پاک‌ی روی و  
 خوشی بسوی و گشادگی. (چهارمقاله).  
 ||انفصال. فاصله. فرجه. پهنی. فراخ. وسعت.  
 مقابل پیوستگی: چوبه؛ گشادگی میان ابر و  
 کوه. قعن؛ گشادهی میان دو پای وقت رفتن.  
 لهب؛ گشادهی شیطان و کوه. (منتهی الارب): و  
 پیوستگی هر اندامی و گرانی و سبکی و  
 گشادگی و پیوستگی و نرمی و سختی هر یک  
 از گونه... (ذخیره خوارزمشاهی). و مایها به  
 طبع از هم گشادگی و گریز میجویند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). ||مقابل زفتی، غلظت.  
 (منتهی الارب).  
**گشادن.** [گ] [د] [مص] پهلوی ویشاتن<sup>۱</sup>،  
 سانسکریت وی ساس<sup>۲</sup> (آزاد کردن، باز کردن).  
 در پهلوی ویشات<sup>۳</sup>، ظاهر از وی ساس<sup>۴</sup>،  
 سانسکریت وی + ساس (باز کردن، آزاد کردن)  
 (=های اوستایی وی + ی، کردی وشین<sup>۵</sup> (جدا  
 شدن [میوه از درخت] - افتادن و ریختن [مو  
 از بدن]) در زلفی و شوشتری گوشیدن<sup>۶</sup>، باز  
 کردن. آشکار کردن. رها ساختن. رجوع به  
 گشودن شود. (از حاشیه برهان قاطع ج  
 معین). باز کردن. فتح. افتتاح. تفتیح. گشودن:  
 نشط؛ گشودن گره برفق. فک؛ فکا ک.  
 (ترجمان القرآن). صَفَق؛ گشادن در را.  
 تجنّص؛ گشادن چشم از بیم. تَهْصِص؛ نیکو  
 گشادن چشم را و نیکو نگریستن. جیف؛  
 گشادن در را. (منتهی الارب):  
 شوی بگشاد آن فلز ز شخاک دید  
 بانگ زد ز زلف و گشودن درخ.  
 که ایدر گشادم در گشودن چنگ  
 ورا برگرفتم ز زین خستگان؛ فردوسی.  
 نیامد ز من هیچ کارش؛ پسند  
 گشادن همان و همان نیز بند. فردوسی.  
 در گنج بگشاد و پیشانی گهر  
 ز دیبای زربفت و زرین کمر. فردوسی.  
 چو مندر بیامد بنزدیک شاه  
 همه مهتران بر گشادند؛ فردوسی.  
 گشادم در آن به افسونگری  
 برافروختم ز زوار آذری. منوچهری.  
 مهرگان آمد هان در بگشایدش  
 اندر آرید و تواضع بنمائیدش. منوچهری.  
 و میگزیند رضای او را در همه آنچه میکشاید  
 و می‌بندد. (تاریخ بیهقی).  
 این قفل که داند گشادن از خلق  
 و آن کیست که بگشاد قفل یزدان.  
 ناصر خسرو.

1 - vishâtan. 2 - vi-sâ.  
 3 - vishât. 4 - vi-shâ.  
 5 - vi + sâ. 6 - vi + hây.  
 7 - veshiian. 8 - goshidan.

ملک همه آفاق بدو روی نهاده است  
هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاد است.  
منوچهری.

یک نیمه جهان را به جوانی بگشادی  
چون پیر شوی نیمه دیگر بگشایی.

منوچهری.  
جهان میگشاد و متغلبان را می برانداخت و  
عاجزان را میخواست. (تاریخ بیهقی).  
حصاری یافتند سخت حصین... و کس یاد  
ندارد که آرا به قهر بگشاده اند. (تاریخ بیهقی).  
حاجت افتاد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که  
حصار به شمشیر گشاده اند. (تاریخ بیهقی). آن  
دیار تا روم... به ضبط آراسته گردد. و آنچه  
گشاده آمده است به برادر یله کنم. (تاریخ  
بیهقی).

مگر نذر کیژی که چه هم که نو شد  
شهی را ببندی و شهری گشایی. زینبی.  
و آنگاه روی به اطراف نهاد و آغاز به غزو  
روم کرد و قسطنطنیه بگشاد. (فارسانامه)  
ابن البلیخی ص ۹۴. و شهر براز از حصار دادن  
قسطنطنیه ملول شد و تدبیر گشادن آن نبود.  
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۴). و چندین  
ولایت هندوستان بگشاد. (نوروزنامه). تا  
ترکان غزات کرد و فرغانه را بگشاد. (تاریخ  
بخارای نرشخی ص ۷۲). چون شهری یا  
حصاری گشایند نام گشاینده به حروف جمل  
برگیرند. (راحة الصدور راوندی). و بشارت  
داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم.  
(گلستان).

||شاد کردن. خوش کردن:  
دو چشم سیر نگردهم ز دیدن او  
دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین.  
فرخی.

||جدا کردن. منفصل نمودن:  
من نیز مکافات شما باز نمایم  
اندام شما یک به یک از هم بگشایم.  
منوچهری.

||حل کردن چنانکه مسئله دشواری را:  
کسری عاجز گشت بزرجمهر را بیرون آورد و  
از او فریاد جست و عذرها خواست و  
بزرجمهر آنرا بگشاد و بگفت که وصیت  
همچنان بود. (مجموع التواریخ و القصص).  
پس شاه هندو... شطرنج فرستاد و هزار  
خروار بار اگر بازی برجای نیارید همچنان  
زر و گوهر و طریفها که فرستاده بود بدهند.  
بزرجمهر آن را بگشاد. (مجموع التواریخ و  
القصص). و بزرجمهر آنرا بگشاد [شکل  
شطرنج را] و بر آن یک باب بیفزود. (راحة  
الصدور راوندی).

۱- نل: تو گشایی.

۲- نل: هزار ترکستان.

منفصل شدن: لکن کار صورت [صورت  
مقابل ماده] کاری است به جهد و کوشش و  
سایهها باطبع از یکدیگر گشادن و گریز  
میخواهند. (ذخیره خوارزمشاهی). ||قطع  
رابطه کردن. بریدن پیوند. گسستن:

چون با دگری من بگشایم تو ببندی  
ور با دگری هیچ نیندم بگشایی.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۸۱).  
||خلاص کردن. رها کردن. آزاد کردن:

هر آن کس که باشد به زندان شاه  
گنهکارا اگر مردم بی گناه  
به فرمان یزدان بیاید گشاد  
به ژند اندرون این چنین کرد یاد.

فردوسی.  
گفت این چه حرامزاده قوم اند سگ را  
گشاده اند و سنگ را بسته اند. (گلستان).

||منشعب شدن. منفجر شدن. روان شدن:  
رود طبیعی آن است که آبهایی بود بزرگ که از  
گداز برف و چشمه ای که از کوه و روی زمین  
بگشاید برود. (حدود العالم).

یکی چشمه بدی کران اندروی  
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.

فردوسی.  
از خاک برست عنبر سارا  
وز کوه گشاد چشمه کوثر. مسعود سعد.

بار دگر چو بر دل سنگین او زدم  
بگشاد چشمهها و نیاید قیاس راست.  
سیدحسن غزنوی.

||روان کردن. جاری کردن. جاری شدن.  
فروریختن گشادن اشک از:

دودی که فکندهست او در خرمن من آتش  
ایری که گشادهست او از دیده من باران.  
امیرمعزی.

اشک حسرت از فواره دیده بگشاد.  
(سندبادنامه).

گیسوی چنگ بپرید به مرگ می ناب  
تا جریقان همه خون از مژها بگشایند.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۳۷).  
||فتح کردن. تصرف کردن. غلبه نمودن:

بسا حصن بلند که می گشاد  
بسا کره نوزین که بشکنید. رودکی.

و ملکی بود از رومیان بشهر انطا کیه آن ملک  
بحصار شد و شاپور آن حصار را بگشاد و آن  
ملک را بگرفت. (ترجمه تاریخ طبری  
بلعی).

ز سوی هند گشادی هزار شهرستان  
ز سوی سند گرفتی هزار اباخون. بهرامی.

به هر حرب کردن جهانی گشایی  
به هر حمله کردن حصاری ستانی. فرخی.

هنر نمود؟ نمود و جهان گشاد؟ گشاد  
یکی به چه؟ به حسام و یکی به چه؟ به سان.

فرخی.

بد کرد آن کو گشاد بسته فعلش  
بد کرد آن کس که بند گفتش بگشاد.

ناصر خسرو.  
زن حجام به گشادن او. رضا داد. (کلیله و  
دمته).

همخواه و هم درد دل تنگی بنید  
مرکب خواب مرا تنگ بفرم بگشاید.

خاقانی.  
و هر سائل که به درگاه او دهان چون گل  
بگشاد... (سندبادنامه). عیروسی ملک و دولت  
دهان چون گل به خنده انصاف گشاده است.  
(سندبادنامه).

کلید گنج اقالیم در خزینه اوست  
کسی به قوت بازوی خویش نگشادهست.  
سعدی.

بجز یزدان در ارزاق را کس  
نه بستن میتواند نی گشادن. عیلی شطرنجی.

||به یک سو رفتن. بر طرف شدن. باز شدن:  
میغ بگشاد دگر باره میفر و خفت جهان  
روزی آمد که توان یاد از آن روز نشان.

فرخی.  
||راست شدن. درست شدن: گفت بدان  
شهریار که همه کارهای خدای تعالی گشاید.  
(اسکندرنامه خطی نسخه سعید نفیسی). ||سر  
باز کردن. چنانکه دمل و چراجت: و هرگاه که  
تبها معاودت کند و جایگاه خراج سوختن و  
خلیدن گیرد. ببااید دانست که خراج سر  
خواهد کرد و بخواهد گشاد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). ||ازاثل کردن و بر طرف شدن  
و بر طرف کردن. دفع کردن: چگهر را قوی  
گرداند [افستین] که سپید بگشاید. (الانبیه عن  
حقایق الادویه). ||دل زده شدن که سده و زکام  
بگشاید. (ذخیره خوارزمشاهی). و شخصی  
که مزاج او سرد و تر باشد خمار او دیرتر  
گشاید. (ذخیره خوارزمشاهی). جالیئوس  
گوید [شراب] باد معده را بشکند و سدهها  
بگشاید. (راحة الصدور راوندی). و [شراب]  
شبهوت کلبی و قهولنج بادی بگشاید.  
(راحة الصدور راوندی). ||حاصل شدن:  
از نماز و روزه تو هیچ بگشاید ترا  
خواه کن خواهی مکن من با تو بگشاید ترا.  
ناصر خسرو.

گلّه وصل تو با هجر تو میگفتم دوش  
که سست عمر و زو هیچ بجز غم نگشاد.

اثیرالدین اخیسکتی.  
انوری روزگار قحط و فاست  
زین خسان جز جفات نگشاید. انوری.

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا  
کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا. عطار.

چون آن مور ناز گل و نیاز بلبل مشاهده  
میکرد به زبان حال میگفت از این قیل و قال  
چه گشاید. (مجالس سعدی). ||جدا شدن.

سخن از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را. حافظ.

||رها کردن. اطلاق. روان کردن: اگر می بندند شکم برمی آید و درد همی می گیرد و اگر می بگشایند سیلان می افتد و ضعف پدید می آید. (چهارمقاله). ||باز کردن. به یک سو نهادن: و سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بپهادند. (گلستان). ||بهم زدن: این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را گشادند آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی). ||شرح دادن. بیان کردن. بازگفتن:

به خراد برزین چنین گفت شاه که بگشای تا تو چه دیدی به راه.

فردوسی. ||انداختن. افکندن. رها کردن: بهرام تیر بگشاد و به پشت شیر زد. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).

یکی ترک تیری بر او [شیدسب] بگشاد شد آن خسرو شاهزاده به باد. دقیقی. گشاداز کمین بر کبوتر خدنگ تنش چون نشانه فرودوخت تنگ.

فردوسی.

همی کشید به نام رسول سخت کمان همی گشاد به نام خدای تیر خدنگ. فرخی. گریه نخجیر کسی تیر گشاید چه عجب این عجب بر دل ما تیر گشاید نخجیر.

سوزنی.

کجادی تیر گشاید پی نشانه زدن بود به حکم ز سوفار این نشانه آن.

سوزنی.

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ولی چه سود یکی کارگر نمی آید. حافظ. ||آشکار کردن:

بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فائدهست به زیر پهنبا.

کسایی.

پس آن گفته شاه بیژن بیاد همی داشت آن راز بر من گشاد. فردوسی.

همی رفت با او همیدون به راه بر او راز نگشاد تا چندگاه. فردوسی.

به شاه گرانمایه گفت ارنواز که بر ما ببايد گشادنت راز. فردوسی.

شه آن راز نگشاد بر دخترش همی بود تا دختر آمد برش. اسدی.

صواب آن شد که نگشایی به کس راز کتی فردا سوی نخجیر پرواز. نظامی.

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز سر خود با جان خود میراند باز. مولوی.

داود نبی چو بگشادی اسرار گفتمی پسرآ پند من از دل مگذار. یوسفی.

— آب گشادن از کسی و از جایی؛ مدد و یاری

از سویی دست دادن:

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکد که جز ز دیده دگر آیم از کسی نگشاد.

کاتبی.

— بازگشادن؛ باز کردن. آشکار کردن: در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو بازگشادی و در نطق بیستی.

سعدی (طبیات).

— برگشادن؛ باز کردن. وا کردن. گشودن: سعادت برگشاد اقبال را دست

قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.

رضوان ما مگر سراچه اقبال برگشاد کین حوریان به ساحت دنیی خزیده اند.

سعدی (بدایع).

در چشم برگشادن به بهشت بامدادی نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی.

سعدی (طبیات).

— ||بیرون آوردن. برون آوردن. برآوردن: طلب کردش به خلوت شاهزاده

زبان چون تیغ هندی برگشاده. نظامی.

— ||جاری کردن. روان کردن: از آن غم دستها بر سر نهاده

ز دیده سیل طوفان برگشاده. نظامی.

— ||دراز کردن: گفت پشه داد من از دست باد

کودو دست ظلم بر ما برگشاد. مولوی.

— پای زنی را گشادن؛ طلاق گفتن او؛ و این بدان شرط کنم که پای اراقیت را برگشائی.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

— پرواز گشادن؛ پرواز کردن. به پرواز درآمدن:

امروز که پر شکسته شد باز آن کبک دری گشاد پرواز. نظامی.

— تراک گشادن؛ برآمدن صدا. بیرون آمدن صدا و آواز:

از دل و پشت مبارز بگشاید صد تراک کززه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.

عنصری.

— تیر گشادن؛ انداختن و افکندن تیر.

— چهره گشادن؛ خندان و شاد شدن. بشاشت نمودن:

سخن گفت خندان و بگشاد چهر بر تخت بنشست بوزرجمهر. فردوسی.

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر فرستاده پیشش بگسترد مهر. فردوسی.

— خون گشادن؛ خون جاری شدن. خون روان گشتن: و او را در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون از بینی او بگشاد.

(چهارمقاله).

چه آنجا کن کز آن آبی برآید رگ آنجا ز کز آن خونی گشاید. نظامی.

— دست گشادن به تیر؛ تیراندازی را شروع

کردن: امیر غلامان را گفت دستها به تیر بگشایند، غلامان تیر انداختن گرفتند. (تاریخ بیهقی).

— دل گشادن؛ شاد شدن دل. غم دل رفتن. خوشحال و میروور شدن: ادیسی گفت ای جوانمرد یک ساعت بیا به نظاره قدرت خداوند به صحرا بگشایم تا دل ما بگشاید. (قصص الانبیاء).

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.

حافظ.

— راه گشادن؛ راه دادن. اجازت عبور دادن: مصالحه رفت بشرط آنکه بیست هزار دینار به داعی فرستد تا او را راه گشایند که با خراسان شود. (تاریخ طبرستان).

— راز گشادن؛ آشکار شدن راز. افشا کردن راز:

بدو راز بگشاد و زو چاره جست کز آغاز بیمانشت خواهم درست. فردوسی.

به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز.

سعدی.

— رگ گشادن؛ فصد کردن. رگ زدن: وردینج آن است که نخست رگ قیفال بگشایند.

(ذخیره خوانرزمشاهی).

نیش فساد اجل پیکان اوست کوهمه رگهای جان خواهد گشاد. خاقانی.

— روزه گشادن؛ افطار کردن. روزه را خوردن:

من روزه بدین سرخ ترین آب آگشایم زان سرخ ترین آب بختی زاده و مسته.

منوچهری (دیوان بختی سیاقی ص ۱۷۷).

و سلطان تنها در سرای روزه میگشاد. (تاریخ بیهقی).

استادم بونصر روزه بگشاد و سخت غمناک و اندیمیشنند نبود. (تاریخ بیهقی).

اندرگرفتن روزه و گشادن تو نیز تعصب مکن. (منتخب قابوسنامه).

و چون وقت روزه گشادن شدی آنرا طعام بهشتی پیش آوردی و بخوردی. (قصص الانبیاء).

هفت روز است چیز نخورده تا مگر بر شما روزه بگشاید. (قصص الانبیاء).

این غزو آیت آمد به روزه گشادن بیمارار. (مجمل التواریخ و القصص).

در این روزه چو هستی پای بر جای به مردار استخوانی روزه مگشای.

نظامی.

و آن روز که روزه دار بودی موافقت کردی و

۱- ن: در چشم بامدادان به بهشت برگشودن، که در این صورت شاهد مثال نمی تواند باشد، چراکه از مصدر برگشودن است.

۲- ن: باده. ۳- ن: باده.

روزه را گشادی. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۱۴۵).

— زبان گشادن و برگشادن؛ تکلم کردن. آغاز به سخن کردن:

نگویم من این خواب شله از گراف زبان زود نگشایم از بهر لاف و سب از ابو شکور.

به فرمان او پس زبان برگشاید همه سخنها یکایک همه کرد یاد. فردوسی.

همه نامداران پاسخ گزار زبان برگشادند بر شهریار. فردوسی.

بخندد همی بلبل از هر دوان چو بر گل نشیند گشاید زبان. فردوسی.

و عالم بدین تهنیت زبان بگشاد. (سندبادنامه). — سخن گشادن؛ سخن گفتن:

گشادن در آفریدون سخن که نو باش تا هست گیتی کهن. فردوسی.

امیر اشارت کرد تا همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بگشاد. (تاریخ بیهقی).

— شست گشادن؛ انداختن شست. افکندن کمان:

چو آمدش هنگام بگشاد شست بر گور نر با سرونش بیست. فردوسی.

— عنان برگشادن؛ رها کردن عنان. به شتاب رفتن: باد شمال عنان برگشاده... درآمد. (کلیله و دمنه).

— فروگشادن؛ باز کردن: از جنبیت فروگشاید ساخت

آینه بر عذار بندد صبح خاقانی.

— || بهم زدن. بر هم ریختن: عقد نظمش را فروخواهم گشاید.

بر سر شاه اخستان چو اهرم فشانند. خاقانی (دیوان ص ۱۰۸).

— کمر گشادن از کاری؛ متصرف شدن از آن: پدر تا بود زنده با پیر سر

از این کین نخواهد گشاید کیم. فردوسی.

— گره گشادن؛ گره باز کردن. نشاط. نشاط. — || مجازاً مشکلی را حل کردن. و رجوع به گره گشادن شود.

— گوش گشادن؛ نیک استماع کردن: بر آن ابر پیران خنجرسته سروش

به گودرز گفتا که بگشای گوش. فردوسی.

بگفتند کای شاه با رای و هوش یکی اندر این کار بگشای گوش.

بر آن ناله زار بگشاد گوش که افراسیاب از دل پرخروش. فردوسی.

— لب گشادن؛ سخن گفتن: چنان بد که ضحاک خود روز و شب

به نام فریدون گشادی دولب. فردوسی.

که همداستانی مکن روز و شب که کس پیش خسرو گشاید دولب. فردوسی.

چو از خواب بیدار شد سروبن به سیندخت بگشاد لب بر سخن.

— وا گشادن؛ بازگشادن. باز شدن: ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد

که لعل او را گشاید در نریزد. نظامی.

— || باز کردن: عجز فلک را به فلک وانمای

عقد جهان را ز جهان وا گشای. نظامی.

**گشادنامه.** [گ م / م] (از مرکب) فرمان پادشاهان را گویند و آنرا بعبری منشور

خوانند. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). فرمان و حکم و منشور پادشاهان

در رخصت و مأموریت و آزادی کسی به جای. (آندراج) (انجمن آرا). نامه سرگشاده

و مقصود حکمی بوده است که به دست خود مأمور میدادند و مأموریت او را در آن ذکر

میکردند و به منزله اعتبارنامه است: امیر به خط خویش گشادنامه نوشت بر این جمله:

بسم الله الرحمن الرحيم، محمودین سبکتگین را فرمان چنان است این خیلش را که به

هرات بهشت روز رود، چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسر مسعود شود، از کس

باک ندارد، و شمشیر برکشد و هر کسی وی را از رفتن بازدارد گردن وی بزنند، و همچنان

بسرای فرودرود، و سوی پسر ننگرد و از سرای عدنانی به باغ فرودرود و بر دست

راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه‌ای بر چپ، درون آن خانه رود و دیوارهای آنرا

نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه بیند و در وقت بازگردد، چنانکه با کس

سخن نگوید و بسوی غزنین بازگردد. و سیل قتلغ تگین حاجب بهشتی آن است که بر این

فرمان کار کند اگر جانش به کار است. و اگر محابایی کند جانش برفت. و هر یاری که

خیلتاش را بیاید داد بدهد تا بموقع رضا بمشیه الله و عونه و السلام. (تاریخ بیهقی ج

فیاض ص ۱۲۳). گشادنامه نوشت و رکابدار برفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۵). و آن

گشادنامه را مهر کرد و به وی داد. (تاریخ بیهقی). قتلغ گشادنامه را بخواند و به امیر

مسعود داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۸). ای حکم ترا قضای یزدان

داده چو قدر گشادنامه. انوری.

گشادنامه فتح تو هر کجا که رسید کند بر تو ملوک جهان ثناخوانی.

مجبور بیلقانی. داری گشادنامه جان در ده فلک

کوده کیاکه نزل تو اینجا برافکنند. خاقانی. خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر

بستان گشادنامه بعنوان صبحگاه. خاقانی.

|| عنوان کتابت و فرمان هم هست، یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند و این لغت با کاف تازی هم آمده است. (برهان) (جهانگیری). || نامه. صحیفه. کتاب:

مدح او را گشادنامه طبع عقل پرور چو علت اولی است.

سیف سفرنگ.

**گشادنی.** [گ د / د] (ص لیاقت) آنچه لایق گشودن باشد:

**گشاده.** [گ د / د] (نمف) باز. مقابل بسته. مفتوح: هرج ایاب؛ گشاده گذاشت در را. (منتهی الارب):

گشاده در هر دو آزادوار میان کوی کندوری افکنده خوار.

ابوشکور. چو خسرو [پرویز] گشاده در باغ دید

همه چشمه باغ پرماغ دید. فردوسی.

سرایش را دری بینی گشاده بدر بر چا کران را شهید و شکر. فرخی.

بر آخورش استوار بیند چنانکه گشاده نتواند شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸). اگر وقت

سرما باشد جای گشاده نشیند تا با هوای صحرای خوی کرده شود. (ذخیره

خوارزمشاهی). نظر در قهر چاه افکند [مرد] ازدهایی سهمناک دید دهان گشاده. (کلیله و

دمنه). || جاری. روان: بجای سرکه و حلوی دهر خون خور از آن

که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلوا. مجیر بیلقانی.

|| شاد. بشاش. خندان. خوش: چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده

چون عهد تو نیکو و جو حلم تو رزین است. منوچهری.

جسمت از نامه‌های نغز نورد آنچه دل را گشاده تاند کرد. نظامی.

روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق میری چون پس پرده میروی پرده خلق میدری.

سعدی (طبقات). || آزاد. رها مقابل مقید. مقابل بند نهاده: اکنون

چون کار بر این جایگاه رسید و به قلمه کوه تیز میباید گشاده... صواب آن است که عزیزاً و

مکرماً بدان قلعت مقیم میباشند. (تاریخ بیهقی). سخت ترسانیدش و گفت کتیزک تدبیر

کار خود بساز تا گشاده‌ای. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۱). || روشن. واضح. علنی:

بگویم گشاده چو پاسخ دهید به پاسخ مرا روز فرخ نهید. فردوسی.

سوی استادم بر خط خویش مسطوره نبشته بود و سخن گشاده بگفته. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۵۴۹). || افسد شده (رگ). بریده. ۱- ن: ای خوب شاه.



باز کرده:

رگ گشاده جانم به دست مهر که بندد  
که از خواص به دوران نه دوست ماند نه خویشم.

خاقانی  
- آب گشاده؛ آب روان. آب جاری؛  
صها گشاده آبی و زر بسته آتشی است  
من آب و آتش از زر و صها بر آورم.

خاقانی  
- || شربت یا مربی.

- || می. باده؛  
زر به بهای می جو سیم مکن گیم

آتش بسته مده به آب گشاده. خاقانی.  
- چهره گشاده؛ آنکه صورتش مکشوف  
باشد.

- || آرایش شده. زیبایی یافته. زیباشده؛ سپر  
ماه چهره گشاده قیلین قیلیرت اوست.  
(سندبادنامه ص ۲).

- خاطر گشاده؛ ذهن و دل روشن و صافی؛  
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو  
پوشیده نیست سری جز سر غیب دان.

سوزنی  
- روی گشاده؛ روی باز. بدون حجاب؛  
دخترکان سپاه زنگی زاده

پیش وضع و شریف روی گشاده.  
منوچهری.

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میری  
چون پس برده میروی پرده خلق میدری.  
سعدی (طیبات).

ترکیب ها؛  
- گشاده آسمان، گشاده ابرو، گشاده بال،  
گشاده پا، گشاده پیشانی، گشاده خاطر،  
گشاده خد، گشاده دست، گشاده دل،  
گشاده دندان، گشاده دهان، گشاده رخ،  
گشاده رو، گشاده روان، گشاده روی،  
گشاده زبان، گشاده زلف، گشاده زنج،  
گشاده سخن، گشاده سر، گشاده سلاح،  
گشاده کار، گشاده کام. رجوع به هر یک از این  
مدخل ها در ردیف خود شود.

**گشاده آمدن.** [گُ دَ / دِمَ دَ] (مص مرکب)  
مرکب) مفتوح شدن. مسخر شدن؛ تا آنگاه که  
حصار به شمشیر گشاده آمد. (تاریخ بیهقی).  
بر جانب هندوستان روم تا قلعت هایی را  
گشاده آید. (تاریخ بیهقی).  
**گشاده بودن.** [گُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب)  
باز بودن. مفتوح بودن.  
گشاده دست بر هر کس این بارگاه  
ز بدخواه و از مردم نیکخواه. فردوسی.  
|| شاد بودن. خوش بودن؛  
روزی گشاده باشی و روزی گرفتاری  
بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر؟  
فرخی.

**گشاده پا.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) آنکه یا

آنچه پای آن گشاده باشد، میان دو پای آن  
فراخ بود؛ جانب؛ اسب گشاده پا. (منتهی  
الارب).

**گشاده پیشانی.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
کسی که در کار گشاده رو باشد و آنرا  
پیشانی گشاده نیز نامند. (فرهنگ رشیدی).  
|| خوش رو. خندان. بشاش؛  
پیکری چون خیال روحانی

تازه روی گشاده پیشانی.  
نظامی (هفت پیکر ص ۷۳).

به حاجتی که روی تازه روی و خندان باش.  
فروینند کار گشاده پیشانی. سعدی.

|| نورانی. (ناظم الاطباء)  
**گشاده خاطر.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)

آنکه ذهنش صافی باشد. روشن ضمیر.  
**گشاده خد.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
فراخ رخساره؛ از این کشیده قدی،  
گشاده خدی، لاغر میان. (سندبادنامه  
ص ۲۳۷).

**گشاده خواندن.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
(مص مرکب) فصیح و خوانا خواندن. ترتیل.  
**گشاده دری.** [گُ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب)  
آشکارایی. ولنگ و وازی؛  
مرا چه زهره و یارای این سخن باشد  
کزاف لافی گفتم بدین گشاده دری.

سوزنی  
**گشاده دست.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
جوانمرد. خیر. کریم. سخی. بذال. باسقاوت.  
طلق الیدین. (دستور اللغة)؛ و عزیز مردی  
راست بود اندر عمل اما گشاده دست. و  
شایگان نبود. (تاریخ سیستان). || نافذ الامر.  
مبسوط الید؛  
گشاده دست شوی در جهان به امر و به نهی  
گشاده دست شوی چون گشاده داری در.

رضی الدین نیشابوری.  
**گشاده دستی.** [گُ دَ / دِ دَ] (حامص)  
مرکب) عمل گشاده دست. سقاوت. رجوع به  
گشاده دست و گشاده و گشاده شدن شود.

**گشاده دل.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) دل باز.  
مبسوط؛  
که پیروز رفتی و باز آمدی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی. فردوسی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

سوزنی  
**گشاده روی.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
خندان. بشاش. مسرور؛  
همه دختران شاد و خندان شدند  
گشاده رخ و بنیم دندان شهیدند. فردوسی.  
**گشاده رو.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) روباز  
مقابل رویسته. چهره روپوش نگرفته.  
بی حجاب؛  
خوبرویان گشاده رو باشند  
تو که رویسته ای مگر زشتی؟ سعدی.  
اما در خلوت یا نجایان گشاده رو و خوشخو  
آمیزگار اولیتر. (گلستان). || خوشگل. مقبول.  
زبیا؛  
زان روی که پس گشاده روی است  
مویم چو زبان، زبان چو موی است.  
نظامی.

**گشاده روان.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
آنکه روانش منبسط باشد. رجوع شود به  
فرهنگ ولف شود. || اداری سعه صدر؛  
زبان برگشاد اردشیر جوان  
چنین گفت کای کارکرده گوان  
هر آن کس که بر گاه شاهی نشست  
گشاده روان باد و یزدان پرست. فردوسی.  
**گشاده رو بودن.** [گُ دَ / دِ دَ] (مص  
مرکب) چهره باز داشتن. بشاش بودن.  
خندان رو بودن.

**گشاده روزی.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب)  
خوش روزی. پر رزق و روزی.  
**گشاده رو شدن.** [گُ دَ / دِ دَ] (مص  
مرکب) بشاش شدن. خندان شدن.  
**گشاده روی.** [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) آنکه  
حجاب ندارد. آنکه رو نبیند. || بشاش.  
خندان. شادان. طلق الوجه. (منتهی الارب)؛  
رسیدند بهرام و خسرو بهم  
گشاده یکی روی و دیگر دژم. فردوسی.  
|| بشاش. خندان. شادان؛  
گشاده روی باید بود یکچند  
که پای و سر نیاید هر دو در بند. نظامی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

فردوسی  
گشاده دل و بی نیاز آمدی.  
|| خوشحال و بیافرح. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرا)؛  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
گشاده دل و شادکام آمدند. فردوسی.  
پذیره شدش رستم زال سام  
سپاهی گشاده دل و شادکام. فردوسی.  
بفرمود تا پیش او آورند  
گشاده دل و تازه رو آورند. فردوسی.  
به آئین همه پیش باز آمدند  
گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی.

گشاده‌روی کنی همچو گل وداع مرا  
شکسته دل نکنی پیش عندیلبانم. صائب.  
رجوع به گشاده‌رو شود.  
**گشاده‌رویی.** [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب)  
بشاشت. انبساط. طلاقاً وجه، خوش‌رویی.  
تازه‌رویی: خوردن گشاده‌رویی، *عاشق*  
یک عطسه بزم اوست گویی. *بشاشت* نظامی.  
**گشاده‌زبان.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب)  
کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد. (برهان).  
کنایه از فصیح‌زبان. (انجمن آرا). با فصاحت.  
طلق اللسان:  
جوانی پیامد گشاده‌زبان  
سخن گفتن خوب و طبع روان. فردوسی.  
گشاده‌زبان و جوانیت هست  
سخن گفتن پهلوایت هست. فردوسی.  
سخن گفت مرد گشاده‌زبان  
جهاندار شد زان سخن بدگمان. فردوسی.  
شکر او گویدی جهان شب و پروانه  
همچو ما باشد ار گشاده‌زبان. فرخی.  
رجوع به گشاده و گشاده‌زبانی شود.  
**گشاده‌زبانی.** [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب)  
فصاحت. عمل گشاده‌زبان. رجوع به  
گشاده‌زبان شود.  
**گشاده‌زلف.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه  
موهای وی گشاده بود و بافته نباشد. (ناظم  
الاطباء).  
**گشاده‌زنج.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب)  
گشاده‌عنان. عنان‌رها کرده. آزادعنان:  
گشاده‌زنج‌کردش و تیز تک  
بدیدش که دارد دلی‌بازو زوزنگ.  
فردوسی.  
**گشاده‌سخن.** [گُ دَ / دِ] (ص)  
مرکب) فصیح و زبان‌آور. (ناظم‌الاطباء).  
گشاده‌زبان: *عاشق*  
گشاده‌سخن مرد با رای و کام  
همی آب حیوانش خواند به نام.  
فردوسی.  
**گشاده‌سر.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب)  
بی‌حجاب. سرباز. روی گشاده:  
گشاده‌سرکنیزان و غلامان  
چو سروی در میان شیرین خرامان. نظامی.  
**گشاده‌سلاح.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب)  
سلاح را رها کرده. اسلحه از تن باز کرده:  
سوی شاه ترکان نهادند سر  
گشاده‌سلاح و گسته کمر.  
گشاده‌سلیح و گسته کمر  
تنش جای دیگر، دگر جای سر. فردوسی.  
**گشاده شدن.** [گُ دَ / دِ] (مض)  
مرکب) باز شدن. مقابل بسته شدن: انتشار؛  
گشاده شدن دل. استطلاق؛ گشاده شدن شکم.  
(تاج المصادر بیهقی). تفتق. (زوزنی). افتتاح.

(منتهی الارب). تفتح. (دهار). إجهاد؛ گشاده  
شدن هوا. (منتهی الارب):  
اگر خلاف کند با هواش چرخ فلک  
ز هم گشاده شود بی‌خلاف چنبر او.  
امیر معزی (دیوان چ عباس اقبال ص ۶۸۳).  
و در دبستان علم و حکمت بر خوانندگان این  
کتاب از آنجا گشاده شود. (کلیله و دمنه).  
||رها شدن. آزاد شدن:  
گشاده شد آن کس که او لب بیست  
زبان بسته باید گشاده دو دست. فردوسی.  
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد  
به چنگ است ما را غم و سرد باد.  
فردوسی.  
که از جنگ برگشت پیروز باد  
گشاده شد از بند پای قباد. فردوسی.  
پسر علی... سخت جوان بود، اما بخرد... تا  
لاجرم نظر یافت و گشاده باشد از بند من.  
(تاریخ بیهقی). ... بر آخورش استوار بیند،  
چنانکه گشاده نتواند شد و اگر گشاده شود  
خویشتن را هلاک کند. (تاریخ بیهقی). ||حل  
شدن. آسان گشتن. قابل فهم گردیدن:  
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود  
اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم. فرخی.  
||فتح شدن. مسخر شدن: نزدیک من درست  
شد که امیری از امیران امیه که خلیفه پیغمبر  
(ص) باشد بر دست وی شهرستان قسطنطنیه  
گشاده شود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).  
مملکت همه بیشتر بر دست او گشاده شود.  
(تاریخ سیستان). و طبرستان و تمیشه و دیگر  
جایها گشاده شد. (مجموع التواریخ و القصص).  
پس عبدالله بن ابی بکر به سجستان رفت و با  
نبیل [رتبیل] حرب کرد و سجستان گشاده  
شد. (مجموع التواریخ و القصص). ||انجام  
شدن. درست شدن. بسامان شدن: نمدانم که  
این احوال چون است، امیدوارم که این کار بر  
من گشاده شود. (اسکندرنامه نسخه سعید  
نفسی). ||رفع شدن. برطرف شدن: و اگر  
اتفاق افتد که خداوند تشنج را تب آید بدین  
تشنج گشاده شود. (ذخیره خوارزمشاهی).  
||سر باز کردن. ترکیدن. چون آماس گشاده  
شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و هرگاه که  
آماس ریم گشاده خواهد شد... و از زور که  
گشاده خواهد شد نیک بپرزاند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و اگر دبیله در یک هفته  
گشاده نشود یا علامت پختگی پدید نیاید...  
(ذخیره خوارزمشاهی).  
**گشاده کار.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آن که در  
کارها جرأت نماید و زود آنها را فیصل دهد.  
مقابل بسته کار: خواهی گفت: مردی دیداری  
و کافی است، اما یک عیب دارد که بسته کار  
است و این کار را گشاده کاری باید. امیر گفت:  
شاگردان بددل و بسته کار باشند، چون استاد

شدند و وجه گشتند کار دیگرگون کنند.  
(تاریخ بیهقی). (قمر دلالت کند بر)...  
گشاده کار با مردمان و عزیز بر ایشان. (التفهیم  
چ تهران ص ۳۸۴).  
**گشاده کام.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه  
خواستهای خود را اجرا کند. کام‌روا.  
**گشاده کامی.** [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب)  
عمل گشاده کام:  
لیلی ز سر گشاده کامی  
چون ماه فلک بکش خرامی. نظامی.  
**گشاده کردن.** [گُ دَ / دِ] (مض)  
مرکب) وسعت دادن. وسیع کردن. گشاد  
کردن: بند جیحون را از هر طرفی گشاده  
کردند. (تاریخ بیهقی). ||آبکی کردن. بستار  
آب کردن در دوغ و شربتی و هر چیزی جز  
آن. ||باز کردن: *بغلیح*. (زوزنی):  
چو راهت گشاده کند زی مرادی  
چنان دان که در پیش دیوار دارد.  
ناصر خسرو.  
برکه‌ای باشد که در او سه جوی آب میرود،  
اگر جوی اول تنها گشاده بود برکه به دو روز  
پر شود و اگر جوی دوم تنها گشاده گردد به  
سه روز پر شود و اگر جوی سیم تنها گشاده  
بود به چهار روز پر آید. اکنون هر سه جوی  
گشاده کردند بچند روز پرشود. (یواقیت  
العلوم). ||آشکار کردن:  
بگرد یکی گرد خرم جهان  
گشاده کند کارهای نهان. فردوسی.  
زمین گر گشاده کند راز خویش  
نماید سرانجام و آغاز خویش. فردوسی.  
گشاده کن آن راز با من بگوی  
چو کارت چنین گشت تندی مجوی. فردوسی.  
||شرح کردن. مشکلی را، شرح و تفسیر  
نمودن. ||فتح کردن: امیدوارم که ایزد  
عزوجل همه عراق بر دست شما گشاده کند.  
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳).  
— دست کسی را گشاده کردن؛ مزاحم نشدن  
او. وی را آزاد گذاشتن. دست کسی یا کسانی  
را آزاد گذاشتن. او را نسبت به آنها  
مطلق‌العنان کردن؛ و دست عیاران بر رعیت  
گشاده کرد. (تاریخ سیستان). افراسیاب دست  
ترکان گشاده کرده به خرابی ایران زمین.  
(مجموع التواریخ و القصص).  
— گشاده کردن پای زنی؛ طلاق گفتن: اراقت  
فرمان نمیکرد میگفت تا آن جنگ شاه  
بازپردازی و او پای من گشاده کند، تو زوی  
من بتوانی دیدن. (اسکندرنامه نسخه سعید  
نفسی).  
**گشاده کف.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب)  
بذال. بخشنده. پاسخوات. کریم:  
صفتش مهتر گشاده کف است

لقش خواجه بزرگ عطاست. فرخی.  
مفضلا مقبلا گشاده‌دلا  
منعما مکرما گشاده کفا. سوزنی.  
**گشاده گردیدن.** [گُ دَ / دِ گِ دِ دَ]  
(مص مرکب) فتح شدن. مسخر گشتن:  
عراق و ایران است این امیر ایران است  
گشاده‌گرد ایران امیر ایران را.  
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
هزار سال بزی شاد تا به هر بیالی  
گشاده‌گرد در دست تو هزار چسار.

مسعود سعد.  
**گشاده گشتن.** [گُ دَ / دِ گِ تَ] (مصص  
مرکب) منکشف شدن. آشکار شدن: باز  
مرغی دیدم که اندر آمد به حجره من مقار او  
از زمرد و پره‌ای او از یاقوت سرخ چون  
فرو درآمد جهان مرا گشاید گشیت از شرق تا  
غرب بدیدم. (تاریخ سیستان). [باز شدن.  
مفتوح گشتن: بمیان آن درهای روزی بر من  
گشاده گشت. (کلیله و دمنه). [ارسال شدن.  
فرستاده شدن: و مالها ز بست و ز حد کابل  
گشاده گشت بر لیث علی. (تاریخ سیستان).  
**گشاده گفتن.** [گُ دَ / دِ گِ تَ] (مصص  
مرکب) بی‌برده گفتن: گشاده‌تر گفتم که: من  
زهر ندارم این فصول بر این وجه ادا کنم  
صواب آن است که بنویسم. (تاریخ بیهقی).  
[مفضل گفتن، در مقابل مجمل گفتن: تا آنگاه  
که دیدار باشد که در این معانی سخن گشاده‌تر  
گفته آید. (تاریخ بیهقی). و با رسول ابوالقاسم  
مشافهه است که اندر مشافهه سخن گشاده‌تر  
بگفته آمده است. (تاریخ بیهقی).  
**گشاده مشرب.** [گُ دَ / دِ مِ رَ] (ص مرکب)  
خوش‌باور. [خوشحال. شادمان. (از ناظم  
الاطباء).

**گشاده میان.** [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه  
در کاری تعطل و رزد. (فرهنگ فارسی معین).  
- گشاده‌میان بودن از خدمت؛ در خدمت  
تعطل کردن. کوتاهی کردن در خدمت:  
اگر گشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو  
نه بسته بودم پیش مخالف تو کمر. فرخی.  
**گشاده نیشن.** [گُ دَ / دِ نِ پَ تَ] (مص  
مرکب) مفصل نوشتن. مقابل مجمل نوشتن:  
خواجه فاضل به زمان ما معتمدی را فرستاد و  
در این معانی گشاده‌تر نیشته. (تاریخ بیهقی چ  
ادیب ص ۳۳۵).  
**گشاده هنگامان.** [گُ دَ / دِ هَ / هِ] (ا  
مرکب) ۱ کنایه از فصول اربعه است که بهار و  
تابستان و پاییز و زمستان باشد. (برهان)  
(آندراج).

**گشادی.** [گُ] (حامص) فراخی. فتراخا.  
وسعت. گشادگی. مقابل تنگی و ضیق.  
**گشاسب.** [گُ] (اخ) همان گشتاسب مشهور  
است که پادشاهی بود پدر اسفندیار رویین تن

و یکصد و شصت سال پادشاهی کرد. (برهان).  
همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است که  
اسفندیار پسر او بود و آئین زردشت پسندیده.  
فردوسی گفته:  
چو نیمی شد از شب بشد در بشاسب  
به گو شاسب آمدش دخت گشاسب.  
گو شاسب به معنی خواب است و در جای  
خود بیاید و گشتاسب را به تبدیل حروف  
و شتاسب و بشتاسب نیز گویند. (از انجمن  
آرای ناصری).

**گشاک.** [گُ] (ا) بازوی دراز خانه را گویند و  
آن از سر دوش است تا آرنج. ۲. (برهان)  
(آندراج). عضد و بازوی دراز یعنی از سر  
دوش تا آرنج. (ناظم الاطباء).  
**گشان.** [گُ] (اخ) دهی کوچکی است از  
دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان  
سروجرده، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب  
الیگودرز، کنار راه مالرو قلعه‌پاچه به نفتیان.  
دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**گشانی.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان  
کرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در  
۲۱۰۰۰ گزی شمال باختر شهر تویسرکان.  
منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای  
۱۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از دره،  
رودخانه محلی و قنات تأمین میشود.  
محصول آن غلات، صیفی، میوه، عسل و  
لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. سرچشمه کرزان رود از این ده  
شروع میشود. نزدیکترین راه تویسرکان به  
همدان و خط سیم تلفن از ده در حدود  
۱۲۰۰۰ گز است. تابستان از ایل قریانلی به  
ارتفاعات این ده می‌آیند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گشای.** [گُ] (نصف) گشا. گشاینده. و با  
شادی، نهانی، دل، کشور، ملک، مشکل، کار  
و ... به صورت ترکیب آیده  
ایا ضمیر تو شادی گشای آنده‌بند  
ایا قبول تو نعمت‌فرای و شادی‌گاه.  
امیر معزی.

سوم فیلسوفی نهانی گشای  
که باشد به راز فلک رهنمای. نظامی.  
که ملک جهان را ز فرهنگ و رای  
شد از قاف تا قاف کشور گشای. نظامی.  
خلف دیده سلغر ملک دولت و دین  
فلک آیت رحمت ملک ملک گشای.  
سعدی (طیبات).

امیر عدوبند مشکل گشای  
جوابش بگفت از سر علم و رای.  
سعدی (بوستان).  
[مص] گشودن. مقابل بند و بستن: چون  
شاعر و دبیر سخن گویند اندر او اضداد گرد

آید، همچون شب و روز و گشای و بند مانند  
این عمل را متضاد خوانند. (ترجمان البلاغه  
رادویانی).

**گشایا نیدن.** [گُ دَ] (مص) گشادن فرمودن  
و کناییدن. (ناظم الاطباء).

**گشایش.** [گُ شِ یَ] (مص) فرج. فتوح. گشاد.  
گشودن. فتح. فرج و گشایش و دور کردن آندوه  
را. (منتهی الارب):

هر که نخواهد همی گشایش کارش  
گوشو و دست روزگار فرویند. رودکی.  
نخستین سخن کو گشایش کنم  
جهان آفرین راستایش کنم. فردوسی.  
[توضیح و تبیین:

چون گشایشهای دینی را ز لفظش بشنوی  
سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی.  
ناصر خسرو.

قصه چه کنم. دراز بس باشد.  
چون نیست گشایشی ز گفتارم.  
مسعود سعد.

هیچ کس سر این ندانست. عبدالمسیح گفت:  
گشایش این سخن از حال من خیزد. (مجمل)  
التواریخ و القصص. دوم باعث آن بود که از  
من یادگاری ماند، هینکه بخواهد از آنجا  
گشایشی بیاید مرا به دعای خیر یاد کند...  
(تذکره الاولیاء، عطار).

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد  
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف.  
حافظ.

از آستان پیر مغان سر چرا کشم  
دولت در این نزار و گشایشی در این در است.  
حافظ.

مگر گشایش حافظ ناز و این سخرایی بود  
که بخشش از لاش در معنی مغان انداخت.  
حافظ.

باشد که گشایشی چه بیاید. (انیس الطالبین  
نسخه خطی مؤلف ص ۱۱۸).  
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید  
بستگیها را گشایش از یزید آنها طلب.

صائب.  
[فتح: آغاز گشایش پیارس به اول اسلام  
چنان بود که... (فارسانامه ابن‌البلیخی  
ص ۱۱۳). و همت وی همه ساله مصروف  
بودی به گشایش جهان تا همه جهان را  
بگرفت. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۷۲).

**گشایش.** [گُ یَ] (ا) نام آهنگی است در  
موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

۱- ج «گشاده هنگام»، یک فصل از چهار فصل،  
برساخته دستاویز. (فرهنگ دستاویز ص ۲۶۴)  
(حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- ظ: مصحف «کشال»، قیاس کنید با کشاله  
ران (در تداول). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گشایش.** [گُ ی] (اخ) مولانا... از جمله ملایانی است که در سال ۸۴۲ ه. ق. به اورامان سفر کرد تا مردم آنجا را قرآن تعلیم دهد. این ملا چشمانی ضعیف داشت. (از تاریخ کرد رشیدیایی، ص ۱۷۷).

**گشایش.** [گُ ی] (اخ) پهتیبی است از دهستان آتش‌بیک بخش سرایسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختر مرکز سراسکند و ۲ هزارگزی به خط آهن میانه به مراغه. منطقه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل و دارای ۲۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گشایش.** [گُ ی] (اخ) دهسی است از دهستان از سراجویبخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه به قره‌آماج. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه مردق و چشمه است. محصول آن غلات، چغندر، کرچک، بادام، توتون، نخود و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گشایش.** [گُ ی] (اخ) دهسی است از دهستان ازومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ورزقان و ۱۴ هزارگزی اراپه‌رو تیریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گشایش دادن.** [گُ ی] [د] (مص مرکب) وسعت دادن. توسعه دادن. [مجازاً بر روزی کسی افزودن... زینگیانی او را مرفه ساختن؛ جهان‌آفرینت گشایش دهاد کدگر وی بیند که دایند گشاد؟

سعدی (بوستان).  
**گشایش یافتن.** [گُ ی] [ت] (مص مرکب) وسعت یافتن. [روزی وسیع و فراخ حاصل کردن. [رها گردیدن.

**گشایندگی.** [گُ ی] [د / د] (حامص) عمل گشایندگی.

جهان از تو دارد گشایندگی ترا در جهان باد پایندگی.

**گشاینده.** [گُ ی] [د / د] (نف) فاتح. فتاح. مفتح. بازکننده.

گشاینده‌بند بسته تویی کبان را سپهر خجسته تویی. فردوسی.

گشاینده‌بندهای بدی همش رای و هم فرّه ایزدی. فردوسی.

بختش هر روز فراینده باد دستش هرگاه گشاینده باد. منوچهری.

ای گشاینده‌ی در خبیر، قران بی گشایش‌های خوبت خبیر است.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۵).  
سسوطی لطیف‌کننده و گشاینده. (ذخیره خوارزمشاهی).

درهای امید بر رخ بسته شده بگشای خدایا که گشاینده تویی.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).  
که دایم به دانش گراینده باش در بستگی را گشاینده باش. نظامی.

تو نیز ای گشاینده قفل راز پترس از چنین روز و با ما بساز. نظامی.

||حل‌کننده. تفسیرکننده. شرح‌دهنده؛ حل‌کننده مشکلات حوادث و گشاینده مضلات نوایب است. (سندبادنامه ص ۲۲۶).

**گشاییدن.** [گُ د] (مص) باز کردن. گشودن. فتح کردن: اکنون چنان باش که شقه‌های خیمه‌ات را چون فروگشایند جانی دیگر بازتوانی گشاییدن و برآوردن. (کتاب المعارف بهاء‌ولد).

**گشپ.** [گُ] (ص) جهنده. ||خیره کننده. (برهان) (آندراج). و در رشیدی با بای فارسی آمده است.

**گشپ.** [گُ] (ص) جهنده. (فرهنگ رشیدی). رجوع به گشپ شود.

**گشپ.** [گُ] (||) حشره ارض. (فرهنگ رشیدی). شاهد و مؤیدی ندارد. رجوع به ماده قبل شود.

**گشت.** [گُ] (مص مرخم، امص) حک کردن و محو ساختن. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء):

تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت ما نقش دیگران ز ورق مینکیم گشت. اوحدی مراغه‌ای (از آندراج).

بسی گناه کبیر و صغیر کردم گشت که نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا.

سوزنی (از آندراج).  
**گشت.** [گُ] (مص مرخم، امص) قیاس کنید با کردی گشت<sup>۱</sup> (تقریب). (حاشیه برهان قاطع چ معین). سیر و گشت. (برهان). سیر و گردیدن. (غیبات). مشی و سیر و گردش. (ناظم الاطباء). گشت زمان. صرف دهر. طواف. طوف:

به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان تا فراق آمد بگرتم چون بر خفجا.

آغاچی.  
نه گشت زمانه بفرسایدش

نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.

ز گشت دلبران بر آن دشت جنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ.

فردوسی.

هم آن شد سوی این بلند آسمان که آگه‌نبرد او ز گشت زمان.

فردوسی.

گردسریر اوست همه گشت آفتاب سوی سیریر اوست همه چشم آسمان.

فرخی.

کردشاه مهرگان از دست گشت روزگار باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.

ضمیری.

گرچه از گشت روزگار جهان در صدف دیر مانده دُر یتیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیقی).

زمانه و گشت فلک به فرمان ایزد... چنین بسیار کرده آتش. (تاریخ بهیقی).

اسدی.

همان است گیتی و یزدان همان دگرگونه مائیم و گشت زمان.

اسدی.

دگر گفت کز گشت چرخیم شاد که بر ما دگر کام شادی گشاد.

اسدی.

دیگرت گشته‌ست حال تن ز گشت روزگار همچو حال تن سزدگر حال جان دیگر کنی.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۳۱).

چون در جهان نگه نکنی چون است کز گشت چرخ دشت جو گردون است.

ناصرخسرو.

خجسته نصرت دین آنکه همچو فرزند زمین نژاد ز گشت فلک به هیچ زمین.

سوزنی.

از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک هرگز سراب پر نکند قره سقا.

خاقانی.

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم.

خاقانی.

بین تا چه دید او ز گشت جهان تو نیز آن مکن تا نبینی همان.

نظامی.

||دیدن و نظاره کردن. (برهان). نظاره. ||بازی. ||تفریح و تماشا. (ناظم الاطباء).

جولان:

بر خاطر امروز همی گشت نیارد گرفتکرت سقراط بود پر کبوتر.

ناصرخسرو.

۱ - در این مثال جای تأمل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو و حک فهمیده، یعنی گناه بزرگ و کوچک را محو و حک کردم؛ اگر چنین بوده باشد ضد مضمون مصراع ثانی خواهد بود و حال آنکه سوزنی در این قصیده اظهار ندامت از گناههای گذشته و پشیمانی از عملهای رفته کرده... رجوع به آندراج شود. این شعر در دیوان سوزنی خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۸۵ چنین است:

بسی گناه صغیر و کبیر کردم کسب که نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا.

اگر در شب جهت پاسبانی و طواف. چگونگی و وضع کار. چگونگی کار. جستجو. (ناظم الاطباء). (۱) بیخ: ثنی؛ گشت کوه و نورد نامه. چرخ: گشت وادی و خم آن. (منتهی الارب). اثناء: گشت. ثنی الحیه: گشت مار.

**گشت.** [گ] (۱) خربزه. (الفاظ الادویه). خربزه برادر هندوانه. (فرهنگ رشیدی) (برهان). و بمعنی خربزه میثال و شاهدی ندارند (لغت‌نویسان) شاید پالیز خربزه را که به کاف تازی کشت گویند کاف پارسی گمان برده‌اند و معنی خربزه دانسته. (آندراج). اكدو. (ناظم الاطباء). [حفظ. (برهان). حفظ که خربزه ابوجهل باشد. (فرهنگ رشیدی).

**گشت.** [گ] (۱) جمع وهمه آمده الوار بسیار گویند. (آندراج). در تداول لوطیان، همه. همگی. کلاً غاطبه. طراً:

گرفتند گردان بکین ساختن

جهان از یلان گشت پرداختن. اسدی.

**گشت.** [گ] (۱) قصبه‌ای است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵ هزارگزی جنوب فومن. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۳۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از نهر گشت و استخر و محصول آن برنج، چای، توتون، سیگار و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی می‌باشد. دارای ۲۵ باب دکان است که روزهای دوشنبه بازار عمومی است. ده کوچک رودبارچیره جزء گشت منظور شده است. راه فرعی به فومن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گشت.** [گ] (۱) دهی است از دهستان حومه شهرستان سراوان واقع در ۶۲۰۰۰ گزی شمال باختری سراوان، کنار راه شوسه خاش به سراوان. هوای آن گرم و دارای ۹۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه و خرماست. شغل اهالی زراعت است و راه شوسه، پاسگاه ژاندارمری و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). طایفه ناحیه سرحدی بلوچستان که در قلعه زندگی میکنند و تمایل به زراعت دارند. زبانشان بلوچ و مذهبشان تسنن است در این ده سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

**گشتا.** [گ] (۱) بهشت را گویند و بربری جنت خوانند. (برهان) (آندراج):

زانکه گشتای خوب‌کاران راست

جمله عقبی حلال‌خواران است. سنایی.

**گشتاز.** [گ] (۱) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو واقع در

۲۵۰۰ گزی شمال باختری ماکو و ۳ هزارگزی جنوب راه اراپهرو باش‌کند. هوای آن معتدل و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گشتاسب.** [گ] (۱) (اخ) در اوستا و پارسی باستان و یشتاسپه<sup>۱</sup> (یونانی اوستاسپس)<sup>۲</sup> مرکب از دو جزء و یشته<sup>۳</sup> بمعنی از کار افتاده یا ترسو و محبوب و جزء دوم اسپه<sup>۴</sup> همان اسپ است. جمعاً یعنی دارنده اسپ از کار افتاده مورخان ایرانی و عرب نام او را «بشتاسب» و «بشتاسف» نیز ضبط کرده‌اند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). نام پادشاهی است معروف و او پدر اسفندیار روئین‌تن بود. گویند یکصدوشصت سال پادشاهی کرد و دین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجای او منصوب شد و آیین زردشت را برپای داشت. (برهان). فردوسی نام دو پسر لهراسب را ذکر کرده، گشتاسب، زریر. در بندهش کتاب مذهبی مزدیسنا (پهلوی) فصل ۳۱، بند ۲۹، آمده: «لهراسب، گشتاسب و زریر و برادران دیگر بوجود آمدند»<sup>۵</sup>. گشتاسب در اوستا و یشتاسپه ذکر شده (یعنی دارنده اسپ چموش). همین کلمه نزد یونانیان هوستاسپس<sup>۶</sup> گردیده، مورخان ایرانی و عرب نام او را «بشتاسب» و «بشتاسف» نیز ضبط کرده‌اند. لهراسب چون از تاج و تخت چشم پوشید، طبق وعده قبلی سلطنت را به فرزند هنرمند خود تقویض کرد:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت  
فرود آمد از تخت و بر بست رخت.

و گشتاسب از آن پس طبق گفتار بندهش، فصل ۳۴ بند ۷ و نیز به قول فردوسی ۱۲۰ سال پادشاهی کرد اما لهراسب خود:

به بلخ گزین شد بر آن «نوبهار»

که یزدان پرستان آن روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان

که مر مکه را تازیان این زمان.

(مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۳۲۳).

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر

که زیر آوریدی سر نره‌شیر. فردوسی.

تارک گشتاسب یافت افسر لهراسب

زال همایون به تخت سام برآمد. خاقانی.

رجوع به یسنا ص ۱۰۵ و خرده‌اوستا ص ۳۱،

۳۲، ۴۰، ۵۵، ۶۰، ۱۳۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸ و

تاریخ سیستان ص ۳۴ و تاریخ گزیده ص ۶۵،

۸۷، ۱۰۶، ۱۵۷، ۱۸۴، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۴،

۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۶۶، ۲۷۳ و ۳۳۰ و

فهرست مزدیسنا تألیف محمد معین و

سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۴، ۸، ۹، ۱۴، ۳۶ و ۱۱۸ و ج ۲ و ص ۲۴، ۲۳۱ و ۲۴۴ و فهرست فرهنگ ایران باستان شود.

**گشتاسب.** [گ] (۱) نام برزخی است که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق<sup>۷</sup>. (برهان). رجوع به گشتاسب شود.

**گشتاسبی.** [گ] (۱) لقب نسبی منسوب به گشتاسب:

گشتاسبی: چنانچه

همه کار او را به اندام کرد

پسش خان گشتاسبی. نلم کردن

دقیقی (از مزدیسنا تألیف محمد معین

ص ۲۵۸).

**گشتاسب.** [گ] (۱) نام برزخی است که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق. (آندراج). رجوع به گشتاسب شود.

**گشتاسبی.** [گ] (۱) نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین‌تن بود. (آندراج) (غیاث). نام پنجم پادشاه کیانی که شت زردشت در زمان سلطنت وی منبوت گردید. (ناظم الاطباء). رجوع به گشتاسب و فهرست ایران باستان شود.

**گشتاسف.** [گ] (۱) همان گشتاسب است: گشتاسف واسطه قلاده اکاسره عجم و کبار ایران بوده است. (سندبادنامه صص ۴-۵).

رجوع به مزدیسنا تألیف معین ص ۸۲، ۱۰۸ و نزهة القلوب ص ۶۹، ۹۲، ۹۳، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۴۰ و ۲۴۵ شود.

**گشتاسفی.** [گ] (۱) از کنار آب دریا ولایت گشتاسفی است. [که] گشتاسف‌بن لهراسب [آن] را [بناخت] و نهری بزرگ از آب کروارس بریده است و بجز آن اجویها بر داشته و بر آن دیهای فراوان ساخته. حاصلش غله، برنج، انسکد پنبه و میوه بود مردمش سفیدچهره‌اند و بر مذهب امام شافعی. زبانشان پهلوی، بیجیلانی، باز بسته است. حقوق دیوانش بر امان سابق پیش از ظهور دولت مغول کمابیش صد تومان این زمان بوده است و اکنون صد و هجده هزار و پانصد دینار است و در وجه اقطاعات عسا کر که آنرا ساکن‌اند متفرق می‌باشد. (نزهة القلوب صص ۹۲-۹۳). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۸۰ شود.

**گشتا گشت.** [گ] (۱) (ق) مرکب) گردش‌کنان. راه‌پویان. این فقیه آزاد‌مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتا گشت رفت تا

1 - Vishtāspa. 2 - Ystāspēs.

3 - vishta. 4 - aspa.

۵- یشتهاج ۲ ص ۲۶۵.

6 - Hystāspe.

۷- این معنی مجعول است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

ز نزدیک ارسلانخان پسر قدرخان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۶).

**گشاوَر**. [گَ وَ] (ا مرکب) عزم در اصطلاح مکانیک. (فرهنگستان ص ۷۲).

**گشت بوگشت**. [گَ بَ گَ] (ص مرکب) پیچ بر پیچ. (برهان) (آندراج) [ا] (مرکب) نام رستی بود بر هم چلیچلیه مغانندی ریسمان بهم تافته و از پنج عدد بیشتر نمی باشد و قاطع شهوت است و اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدری از آن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود و به عربی عشقه گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). صاحب کتاب مخزن الادویه این کلمه را با کاف آورده و شرح مسوط درباره آن نوشته است. رجوع به مخزن الادویه ص ۴۸۳ شود. صاحب آندراج نیز در عین اینکه این کلمه را در آن گاف آورده متذکر شد که در کاف عربی مفصلاً مرقوم شده، ولی صحیح آن به کاف فارسی است. بگشت بر گشت، بوزیدن یا کافور بوسیله وزن صبر سیاه. (الفاظ الادویه).

**گشتوَر**. [گَ تَ] (ص تفضیلی) خوشتر. (آندراج) (غیاث) [ا] [ص].

**گشت رودخانه**. [گَ تَ نَ] (اخ) دهی است جزء دهستان شوش در بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۹ هزارگزی جنوب شهر فومن. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۷۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گشت و محصول آن برنج، چای، ابریشم و لبنیات است. [غالبی زراعت و گلهداری و شالی] و گیاهان باغی است. راه مالرو و چند باب جنگل دارد و نیز روزهای یکشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گشت زدن**. [گَ بَ گَ] (مض مرکب) سیر کردن و گردیدن. (آندراج):

به زندان غم چون لاله در خون کی بود یارب که چون نرگس قندچ بر کف زم گشت چمن با او. بنای هروی (از آندراج).

**گشت زمان**. [گَ بَ زَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) گشت زمانه صرفه دهر. گردش روزگار:

نه گشت زمانه بفرسایدش  
نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.  
برون کند چو در آمد به خشم گشت زمان  
ز قصر قیصر و از خوان خویشتن خان را.  
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۹).  
کسی که عیش بر او تلخ کرد گشت زمان  
شود ز دیدن تو عیش تلخ او شیرین.

**گشتسب**. [گَ تَ] (اخ) مخفف گشتاسب است که پادشاهی بود معروف و مشهور. سوزنی.

(برهان) (آندراج). رجوع به گشتاسب و گشتاسف شود.

**گشت سلامتی**. [گَ تَ سَ مَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نوعی از خراج باشد که قاضیان هنگام مداورت از رعایا برگیرند. (آندراج).

**گشتک**. [گَ تَ] (ا) سرگین گردان را گویند و به عربی جعل خوانند. (برهان) (آندراج). سروری به کاف تازی آورده است.

**گشتک**. [گَ تَ] (ا) نام خط مرموزی موسوم به گشتک و ثبت کنندگان علم نجوم، طب، فلسفه را گشتک دفتران میخواندند. (تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۴۱). رجوع به گشته شود.

**گشت کردن**. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن و گردیدن. (آندراج). گشت زدن: که تا این زمان هر چه رفت از نبرد به کام دل ما همی گشت کرد. فردوسی.

باده گلگون بده تا سوی گل گشتی کنم  
یار من چون گل به گلگشت چمن باز آمده است.  
میر حسن دهلوی (از آندراج).

چون ظهوری میکنم گشت جنون  
زحمت تحصیل حاصل میکنم.

ظهوری (از آندراج).  
|| محو و ناپدید کردن. (آندراج). رجوع به گشت زدن شود.

**گشتن**. [گَ تَ] (مص) گردیدن. پهلوی وشتن،<sup>۱</sup> اوستا وارت<sup>۲</sup>، هندی باستان وارت<sup>۳</sup>. گسردیدن. چرخیدن. دور زدن. بازگردیدن. تغییر کردن. تبدیل شدن. باز آمدن. شدن.<sup>۴</sup> (حاشیه برهان قاطع ج معین). || مرادف شدن. (آندراج). گردیدن. شدن. سیوروت. صیر. (تاج المصادر بیهقی). ضروره. (ترجمان القرآن):

چو گشت آن پریچهر بیمار غنج  
بیرید دل زین سرای سینج. رودکی.  
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته  
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.

کسای.  
جهانی شده فر توت چو باغنده سد کیس  
کنون گشت سیه موی و عروسی شده جماش<sup>۶</sup>.

بوشعیب.  
چو آمد به برج حمل آفتاب  
جهان گشت با فر و آیین و آب. فردوسی.  
جهان را بخوبی من آراستم  
چنان گشت گیتی که من خواستم.

فردوسی.  
چون به ایشان باز خورد آسیب شاه  
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم.

عنصری.  
ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی  
مانده و غارت شده و بی نوا گشته. (تاریخ

بیهقی).

دانی که چگونه گشت خواهی  
اندر پدرت نگه کن ای پور. ناصر خسرو.  
یکی علامه عصر گشت و دیگری عزیز مصر.  
(گلستان).

تو آتش گشتی ای حافظ ولی در یار درنگرفت  
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم.  
حافظ.

|| دوران پیدا کردن. چرخیدن. گرد کسی گردیدن.

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز  
چو گرد باد همی گشت بر زمین و یسار.  
فرخی.

ملک چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی  
همیش باید گشتن چو بر سپهر اختر.  
عنصری.

امیر گرد بر گرد فلعت بگشت و جنگ جایها  
بدید. (تاریخ بیهقی).

گشتن گردون و در او روز و شب  
گاه کم و گاه افزون گاه راست. ناصر خسرو.  
گشتن این چرخ بس ای هوشمند  
نیک دلیل است ترا بر فناش. ناصر خسرو.

گشتن این گنبد نیلوفر  
گر نه همی خواهد گشت اسپری.  
ناصر خسرو.

نخواهد جز به نامت رفت خامه  
نخواهد جز به یادت گشت ساغر.  
مسعود سعد.

ندیمان بنشستند و دست به شراب بردند و  
دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد.  
(تاریخ بخاری نرشخی).

زمانی گشت گرد چشمه نالان  
به گریه دستها بر چشم مالان. نظامی.  
انجم و افلاک به گشتن درند  
راحت و محنت به گذشتن درند. نظامی.

همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سرو بن  
می گشت و بر گناهان خود نوحه میکرد.  
(تذکره الاولیاء عطار).

|| گردش کردن:  
بدان بیشه رفتند هر دو سوار  
بگشتند در گرد آن مرغزار. فردوسی.

چو گیو دلاور به توران زمین  
بدینسان همی گشت اندوهگین. فردوسی.  
غلامان بسیاری بگشتند و بسیار غنیمت

1 - gashtagh. 2 - vashtan.  
3 - varat. 4 - vartate.

۵- برای هر یک از این معانی به شواهد جدا گانه مراجعه شود.  
۶- در لغت فرس ج اقبال ص ۴۶۷ چنین آمده:  
جهان شده فر توت چو باغنده سر و گیس  
کنون گشت سیه موی و عروسی شاد جماش.  
(متن تصحیح مرحوم دهخدا).

یافتند. (تاریخ بیهقی).

در اقصای عالم بسی گشته‌ام.

سعدی (بوستان).

||مراجعت کردن: چون قافله از حج بگشتی  
علمای ایشان بنزدیک خواجه امام ابوحفص  
آمدندی. (تاریخ بخارای نرشی ص ۶۶).

||تغیر، تغییر پیدا کردن. متغیر شدن. بدل  
شدن. مبدل شدن. دیگرگون شدن: گشتن  
شراب؛ تغیر آن به سرکه. الیه: بوی دهن  
گشتن. (از مجمل اللغة): دل هارون بر برمکه  
بگشت و جعفر را و یحیی را گران گرفت و  
تاریخ طبری بلعمی.

همه رنج او سرسرب باد گشت

همه داد و دانش به بیداد گشت. فردوسی.  
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت  
که از خون همه روی کشور بگشت.

فردوسی.

کنون نام کنذ به بیگند گشت

زمانه پر از بند و آوردند گشت.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳  
ص ۱۱۲۲).

||مطالعه کردن. (آندراج):

گشتیم بر مسائل دانش تمام و بود

هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث.

عبدالرزاق فیاض (از آندراج).

||جستجو کردن. تفحص:

فریدون شبستان یکایک بگشت

بر آن ماهرویان همه برگذشت. فردوسی.

کتابخانه عالم و ورق و ورق گشتم

خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست.

میرزا امان الله امینی (از آندراج).

||جنگ کردن. مبارزه نمودن. کشتی گرفتن.

زد و خورد کردن: پس مردی از لشکر هانی

خود را بیرون افکند پیش هارمز و نام او

مزیدن حارث البکری مردی مردانه و دلیر،

اندر جنگ با یکدیگر بگشتند. پس مزید

هارمز را شمشیری بزد بر کتف راستش.

(ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

فغان کرد [پیران] از آن پس که ای شیر مرد

جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد

بیا تا بگردیم هر دو جو شیر

بدان تا که پشت که آرد به زیر.

فردوسی.

همی گشت با هر دو یل بیلسم

به میدان بگردار شیر دژم. فردوسی.

فور اسکندر را به مبارزت خواست و هر دو با

یکدیگر بگشتند. (تاریخ بیهقی). ||رسیدن.

منتقل شدن: همان روز جمزه‌ای برسید از

شیروی و بادان را فرمود که بیعت از ما

اهل یمن بستان که پادشاهی فلان روز به ما

[یعنی بشیویه] گشت. (مجله التواریخ و

القصص). ||گزیدن. و گشتن رتیلا را سود

دارد. (الابنیه عن حقایق الادویه). و با شراب

کهنه بر جای مارگشته نهند، دردش بنشانند.

(الابنیه عن حقایق الادویه). ||گشتن شمس و

خورشید زائل شدن آن. به جانب

مغرب رفتن:

ز بالا چو خورشید گیتی فروز

بگشتی سپهد [گودرز] که نیمروز

می و رود و مجلس بیاراستی

فرستاده را پیش خود خواستی. فردوسی.

— آشکار گشتن؛ ظاهر شدن:

تجربتش کرد چنین چند بار

قاعده مرد نکشت آشکار. نظامی.

— از جا گشتن؛ انتقال یافتن به زمین:

طلایه پراکنده بر کوه و دشت

بید تا سپاه شب از جا بگشت. اسدی.

— بازگشتن؛ مراجعت کردن:

سراسر زمانه بدو گشت باز

بر آمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.

کسی کو بیند سرانجام بد

ز کردار بد بازگشتن سزد. فردوسی.

از کار خیر عزم تو هرگز نکشت باز

هرگز ز راه بازگشته‌ست هیچ تیر.

منوچهری.

یک روز به خدمت آمد چون باز خواست

گشت امیر وی را بنشانند. (تاریخ بیهقی). بنده

را فرمان بود بر رفتن... و بر رفت و زشتی دارد

بازگشتن. (تاریخ بیهقی). بازگشتی با وی و

جواب یافت که چون زشت باشد بازگشتن.

(تاریخ بیهقی). و اصحاب اطراف که از درگاه

او بازگشتند هر یک به استوار گردانیدند

ولایت خویش مشغول شدندند. (فارسنامه

ابن ابلیخ ص ۱۰۷).

هنگام بازگشت همه ره ز برکنست

شب بدروار بدرقه کاروان شده.

خاقانی (دیوان چ تهران ص ۴۱۶).

شبانگه آن شرکلب باز میگشت

همای عشق بی پرواز میگشت. نظامی.

حاجی ما چون ز سفر گشت باز

کرد بر آن هندوی خود تر کناز. نظامی.

— برگشتن و بگشتن؛ رو یافتن. (آندراج):

چو آن کرده شد روز برگشت و بخت

بیزمرد برگ کیانی درخت. فردوسی.

خریزه پیش او نهاد اش

وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری.

احمد بن عبدالله الخجستانی یا من بود و از من

بگشت. (تاریخ سیستان). و بعد از این چون

بهرام چوبین به نهروان رسید و سپاه از خسرو

برگشت. (مجله التواریخ والقصص).

آوخ که چو روزگار برگشت

از من دل و صبر و یار برگشت.

سعدی (ترجیمات).

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلم در نظر

کز خیالت شهنه‌ای در خاطر م بگماشتی.

سعدی (طبیات).

— ||در غلطیدن:

همای شخص من از آشیان شادی دور

چو مرغ خلق پریده به خاک بر میگشت.

سعدی (بدایع).

— بیچاره گشتن؛ بیچاره شدن. در مانده

گردیدن:

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند

بر ایشان ببخشد یزدان کرگر. دقیقی.

— پاره گشتن؛ پاره شدن: حاتم طائی که

بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش

گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره گشتی.

(گلستان سعدی).

— پریان گشتن؛ سبز شدن. حریر یا بمانند

حریر شدن از سبزه و گل:

آمد آن نوبهار توبه شکن

پریان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.

— پیرامن کسی یا چیزی یا جایی گشتن؛ دور

وی گردیدن:

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت

چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت.

سعدی (بدایع چ فروغی ص ۷۲).

— در گشتن؛ در غلطیدن: چون کدبانو فاطمه

این سخن بشنید، حالتی در وی پیدا شد و

بیهوش گشت و از بام در گشت. (اسرار

التوحید ص ۶۴).

— ستوه گشتن؛ عاجز شدن. عاجز گشتن:

در کارها بنا، ستهیدن گرفته‌ای

گشتم ستوه از تو من از نیس که بستهی.

بوشیب.

— سیر گشتن؛ سیر شدن. اشباع گردیدن:

زمین شد ز خون سواران سپاه

نگشند سیر اندر آورده‌گاه. فردوسی.

— فروت گشتن؛ پیر شدن:

پیر فروت گشته بودم سخت

دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.

— ممکن گشتن؛ امکان یافتن؛ بقوت آن از

دست حیرت خلاصی ممکن گشتی. (کلیله و

دمنه).

— واقف گشتن؛ لیکن تو به یک اشارت بر

کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی.

(کلیله و دمنه).

**گشتنی.** [گَ ت] (ص لیاقت) قابل گشتن.

لایق گردیدن. رجوع به گشتن شود.

**گشتو.** [گَ] [اخ] قسریه‌ای است بسه

پنج فرسنگی میانه شمال و مغرب شبنه است.

(فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۳).

**گشت و گدایی.** [گَ تَ گَ] (ترکیب

عطفی، مرکب) گردش برای گدایی.

**گشته.** [گَ ت / ت] (ا) ساگ سرخ. (الفاظ

الادویه). || سرگین. (الفاظ الادویه). || محکم. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶). شعوری شهادی نیز آورده است که با معنی مناسب نیست. **گشته**. [گ ت / ت] (نصف) گردیده. (برهان) (آندراج):  
جهان‌دیده‌ای دیدم از شهر بلخ  
ز هر گونه‌ای گشته بر سرش چرخ.  
ابوشکور.

سپید چو گفتار ایشان شنید  
دل لشکر از تاجور گشته دید. فردوسی.  
|| متغیر. تغیر یافته از جهت بوی یا رنگ. || کاج و لوچ و احوول. (برهان) (آندراج). || شده:

موی سپید و روی سیاه و رخ به چین  
بر زینت صدف شده و گشته کاینه. شهید.  
زین سمج تنگ چشم چون چشم امکه است  
زین بام گشته پشم چوین پشت پارسا.  
مسعود سعد (دیوان ج رشیدیاسمی ص ۱).  
با ترکیبات بر و سر آید و معانی مختلف دهد:  
- بخت برگشته؛ بدبخت. برگشته طالع:  
الا تا نخواهی بلا بر حسود  
که آن بخت برگشته خود در بلاست.  
سعدی (گلستان).

- برگشته بخت؛ بدبخت:  
چو بشنید خسرو بیچید سخت  
بر آن خویرویان برگشته بخت. فردوسی.  
- دونیم گشته؛ پاره شده. به دو قسمت شده.  
دل دشمنان گشته از وی دونیم  
دل دوستان پر ز امید و بیم. فردوسی.  
- سرگشته؛ حیران. متخیر. سرگردان:  
که سرگشته دون بر دآن پرشت  
هنوزش سراز خم بتخانه مست.  
سعدی (بوستان).

نگه کرد موری در آن غله دید  
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌نویذ.  
سعدی (بوستان).  
جهان‌دیده را هم بدرند پوست  
که سرگشته بخت برگشته اوست.  
سعدی (بوستان).

- فرتوت گشته؛ پیر شده:  
گیتی فرتوت گشته پشت دژم روی  
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.  
منوچهری.

- گم گشته؛ مفقود:  
نشان یوسف گم گشته می‌دهد یعقوب.  
سعدی.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور  
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور.  
حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۱۷۲).  
**گشته**. [گ ت / ت] (۱) نام خطی است مربوط  
به قبل از اسلام و گویند آن بیست و هشت  
حرف است که بدان عهود و مواعیق و

اقطاعات می‌نوشتند و نقش مهرهای  
شاهنشاهان پارس و طراز جامه و فرش و  
سکه دینار و درهم بدین خط بود.  
(سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۷۷). رجوع به  
گسج و گشج و گشتک و پهلوی شود.  
**گشته**. [گ ت / ت] (۱) مسرکی است از  
عطریات که آنرا به تازی غالبه مثلث گویند.  
(انجمن آرا). رجوع به گشته سوز شود.

**گشته**. [گ ت / ت] (ص) گرسنه. (ناظم  
الاطباء). مصحف گشته است که معنی گرسنه  
دهد.

**گشته سر**. [گ ت / ت] (ص مرکب) قلب  
سرگشته. (آندراج). سرگردان:  
گرچه بسوزد دل حربه ز تاب  
کی دهدش چشمه خورشید آب  
لیک چو خورشید بود جلوه گر  
ذره بناچار شود گشته سر.  
امیر خسرو (از آندراج).

**گشته سوز**. [گ ت / ت] (۱) مرکب مجمری  
که عطریات را در آن سوزانند. (از انجمن آرا).  
رجوع به گشته شود.

**گشته شدن**. [گ ت / ت] (ص) (مص  
مرکب) رو بر تافتن:  
از ایرانیان گر خرد گشته شد  
فراوان از آزادگان کشته شد. فردوسی.

چو بر دست آن بنده برگشته شد  
سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی.  
|| تغییر یافتن. تبدیل شدن: و اندرگشته شدن  
ناخنان نشان بیماری سل است. (ذخیره  
خوارزمشاهی). || گردیدن. طی شدن:  
دو هفته سپهر اندرین گشته شد  
به فرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی.

**گشتی**. [گ] (ص نسبی) (۱) پاسبان. نگهبان و  
پاسبان شب. گز مه. پلیس که شب در گردش  
است. || خوشی و شادی. || صحت. تندرستی.  
|| مسرور. شادمان. خوشحال. (از ناظم  
الاطباء).

**گشتیا**. [گ] (ص) (۱) شبرگرد و گز مه و پاسبان  
شب. (ناظم الاطباء). || نگهبان. مستحفظ.  
کشیکی چی. (اشتینگاس).

**گشتیل**. [گ] (لخ) تیره‌ای از ایل آقاجری  
که کیلویه (از ایلات فارس). (از جغرافیای  
سیاسی کیهان ص ۸۸).

**گش خرام**. [گ خ / خ] (ص مرکب)  
خرامنده با ناز و تکبر. خرامنده با شادی و  
خوشی:

تازه رویی چو تو بهار بهشت  
گش خرامی چو باد بر سر کشت.  
نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۱۰۸).

**گشسب**. [گ ش] (لخ) همان گشتاسب است  
که پدر اسفندیار روئین تن باشد. (برهان).  
همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است که

اسفندیار پسر اوست و آئین زردشت  
پسندیده. (آندراج). رجوع به گشتاسب شود.  
**گشسب**. [گ ش] (لخ) نام یکی از نجبای  
دانشمند ایرانی. (ولف):

چنین گفت گویا گشسب دبیر  
که‌ای نامداران برنا و پیر.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷  
ص ۲۰۹۷).

بفرمود پس تا گشسب دبیر  
بیامد بر شاه مردم پذیر.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷  
ص ۲۱۲۱).

**گشسب**. [گ ش] (لخ) نام دانشمند ایرانی  
معروف در زمان بهرام گور. (ولف):  
فراوان بخندید از او شهریار  
بدو گفت نامم گشسب سوار.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷  
ص ۲۱۷۳).  
بباید بجای دگر ماهیار  
همی ساخت کار گشسب سوار.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷  
ص ۲۱۷۱).  
مرا گر همی داد خواهی به کس  
همالم گشسب سوار است و بس.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷  
ص ۲۱۷۳).  
**گشسب**. [گ ش] (لخ) نام یکی از نجبای  
ایران که پدر بزرگ بهرام چوین باشد. (ولف):

چو استاد پیروز بر میمنه  
گشسب جهانجوی پیش بنه.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸  
ص ۲۳۴۰).

ز بهرام بهرام پور گشسب  
سواری سرافراز پیچیده اسب.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸  
ص ۲۵۸۹).

**گشسب**. [گ ش] (لخ) نام یکی از نجبای

۱- در لغت نامه شعوری بجای صدف، طرف.  
شاید اصل بوزینه طرف (بر وزن کنف] شده  
باشد. (یادداشت مؤلف).

۲- از اینکه خط مهرها و سکه‌ها را مخصوص  
به خط گسک دانسته معلوم میشود که مراد خط  
پهلوی کتیبه ساسانی است... ولی از کلمه گسج  
بنظر میرسد که این کلمه معرب گسک باشد که  
امروز گسک یا گشته گوئیم یعنی خط  
تغییر یافته، و اگر این وجه تسمیه درست باشد  
بایستی خط تحریری ساسانی مراد باشد و اتفاقاً  
نقوش سکه‌ها و مهرهائی که در اواخر ساسانی  
به دست هست نیز این معنی را تأیید میکند، چه  
این نقوش غالباً به خط تحریری یا نزدیک  
بدانست و تنها سکه‌های اوایل ساسانی با خط  
مقطع است. (بهار).



ایرانی، (ولف) و بصورت ترکیب‌های ذیل:  
 آسین گشسب. آذرگشسب. اشتا گشسب.  
 بانوگشسب. کندا گشسب نیز آمده است:  
 چو خردبرزین و اشتا گشسب  
 به فرمان نشستند هر دو بر اسب.  
 فردوسی (شاهنامه چ بسروخیم ج ۸  
 ص ۲۹۱۰).  
 چو خردبرزین و اشتا گشسب  
 فرود آمدند آن دو دانا ز اسب.  
 فردوسی (شاهنامه چ بسروخیم ج ۸  
 ص ۲۹۱۲).  
**گشسب.** [گُ ش] (ص) مخفف «گشسب»  
 رجوع به آذرگشسب شود. پهلوی و شنسب.  
 (حاشیه برهان قاطع چ معین). جهنده.  
 خیزکننده. (از برهان). جهنده. (لندراج).  
 جهنده و خیزنده و آزا گشسب نیز گفته‌اند.  
 (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). این معنی  
 بر اساسی نیست و همان گشسب است.  
**گشسب.** [گُ ش] (ل) تفسیر اشراق باشد.  
 (برهان). ابرست که مشتق از پرمیتین است  
 چه ایزد گشسب خداپرست را گویند.  
 (برهان).  
**گشسب بانو.** [گُ ش] (لخ) نام دختر  
 رستم، زن گیو؛ و سیستان و خاندان دستار و  
 رستم همچنانکه اول بود باز فرمود کردن و  
 زال را به خانه باز فرستاد با دخترانش زربانو  
 و گشسب بانو. (مجموع التواریخ و القصاص).  
 رجوع به گشسب شود.  
**گشسپی.** [گُ ش] (ص نسبی) ۲ اشراقی را  
 گویند.  
**گشسف.** [گُ] (ل) گزف و آن صغی است سیاه  
 که بر درزهای کشتی مانند. (برهان). گزف.  
 (آندراج). رجوع به کزف، گزف، کشف و  
 کرف شود. ||سیم سوخته. ||سواد زرگری.  
 (برهان) (آندراج). رجوع به گزف، گزف و  
 کرف شود.  
**گشسک.** [گُ] (لخ) دهی است از دهستان  
 مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع  
 در ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاوری زرقان و  
 ۸۰۰۰ گزی راه شوسه شیراز به اصفهان.  
 هوای آن معتدل و دارای ۳۳۰ تن سکنه است.  
 آب آنجا از قنات و محصول آن غلات،  
 چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است.  
 راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۷). دو فرسخ بیشتر میانه جنوب و شرق  
 فتح آباد است. (فارسانامه ناصری).  
**گشکاوویج.** [گُ] (لخ) دهی است از دهستان  
 شینتال بخش سلماس شهرستان خوی واقع  
 در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری سلماس و  
 ۵ هزارگزی جنوب راه ارباب‌رو خانه‌سور.  
 هوای آن سرد و دارای ۲۲۸ تن سکنه است.  
 آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول

اوستا ارشن<sup>۱</sup> و در پهلوی گوشن<sup>۲</sup> یا وشن<sup>۳</sup> به  
 معنی نر و مردانه آمده و در فارسی نیز گشن به  
 ضم اول و سکون دوم به همین معنی است، اما  
 گشن و گشن (با حرکات مختلف) را به معنی  
 بسیار و انبوه نیز گفته‌اند. در این بیت به کسر  
 دوم آمده: ۴  
 سوی رود با کارچوبان گشن<sup>۵</sup>  
 زهایی بدو اندرون سهمگن.

ابوشکور بلخی.  
 و در این بیت نیز حرف دوم متحرک است:  
 از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ  
 درختی گشن بیخ و بسیار شاخ.  
 دقیقی طوسی (گشتاسب‌نامه).  
 بعقیده محققان این کلمات بهر دو معنی از یک  
 ریشه میباشند و اصلاً بمعنی نر و فحل و  
 مجازاً بمعنی بسیار، انبوه و فراوان استعمال  
 شده. این بیت ابوشکور بلخی مؤید آن است  
 که بمعنی دوم هم در اصل به سکون دوم بوده  
 و ضرورت شعر، متحرک آورده‌اند:  
 سپاه اندک و رای و دانش فزون  
 به از لشکر گشن بی‌رهنمون.

رجوع به مزدیسنا تألیف معین ص ۳۳۴،  
 برگزیده شعر تألیف معین ج ۱ ص ۲۷ شود.  
 بسیار و انبوه باشد. (از برهان قاطع چ معین)  
 (آندراج). انبوه بود از لشکر و قافله و مال و  
 شاخ درخت و بیشه و آنچه بدین ماند.  
 (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):  
 وز آن پس گرفتندش [گیو را] اندر میان  
 چنان لشکری گشن شیرین ژیان. فردوسی.  
 چنین گفت کای خرد گردین گزین  
 چنین لشکر گشن و این گونه ساز.

چو چشم تهمتن بدیشان رسید  
 به ره بر درختی گشن شاخ دید. فردوسی.  
 شه سپه‌شکن جنگجو از پیش ملک  
 میان بیشه گشن اندرون خزید چو مار.  
 فرخی.  
 خسروی بالشکری گشن و قوی  
 خسروی بالشکری گشن و گران. فرخی.  
 بجایی دگر دید بر سنگلاخ  
 درختی گشن برگ بسیار شاخ.  
 اسدی.  
 همانجای بد مرغزاری فراخ

آن غلات است. شغل اهالی زراعت و  
 گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی  
 است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله به  
 نام گشکاوویج بالا و پائین مشهور و سکنه  
 گشکاوویج بالا ۱۸۲ تن میباشد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گشکو.** [گُ ک] (ل) نام تنوعی خرما در  
 جیرفت.

**گش کسه.** [گُ ک ش] (لخ) ده کوچکی  
 است از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان  
 سقز، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری  
 بانه، کنار راه شوسه بانه به سردشت. دارای  
 ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۵).

**گشکو.** [گُ] (لخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی  
 کمتر میانه شمال و مشرق حسن آباد است.  
 (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۸).

**گشکو.** [گُ] (لخ) دو فرسخ مغربی شمیل  
 است. (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۲۲۶).

**گشکيجان.** [گُ] (لخ) دهی است جزء  
 دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان  
 لاهیجان، واقع در ۱۸ هزارگزی باختر  
 لاهیجان و ۶ هزارگزی لقمجان، کنار نهر  
 کیارود. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای  
 ۲۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از نهر کجاچو از  
 سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج،  
 ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است.  
 راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۲).

**گشم.** [گُ] (لخ) ۴ دختر آرشاویر و نام زن  
 سردار تمامی آریک‌ها بود. (ایران باستان  
 ص ۲۶۰ و ۲۶۱۹).

**گشمش تپه.** [گُ م ت پ] (لخ) دهی است از  
 دهستان قلعه‌دره‌سی بخش حومه شهرستان  
 ماکو، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری  
 ماکو، در مسیر راه شوسه ماکو به بازرگانان.  
 هوای آن معتدل و دارای ۵۹۷ تن سکنه است.  
 آب آن از رودخانه آق‌چای و محصول عمده  
 آن غلات، حبوبات و بزرک است. شغل اهالی  
 زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان  
 جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۴).

**گشمی.** [گُ] (لخ) دهی است از دهستان  
 حومه بخش جاسک شهرستان بندرعباس،  
 واقع در ۳۳۵۰۰ گزی شمال خاوری جاسک،  
 سر راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. هوای آن  
 گرم و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از  
 رودخانه و محصول آن غلات و خرماست.  
 شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشن.** [گُ / گُ ش] (ص) محمد معین در  
 حاشیه برهان ذیل همین کلمه نوشته‌اند: در

1 - vushnasp.  
 ۲- به این معنی نیست، بلکه همان معنی اصلی  
 «آسب گشن نر» است؛ جمعاً به معنی فرشته  
 آسب نر. رجوع به ایزد و آذرگشسب شود.  
 (حاشیه برهان قاطع چ معین).  
 ۳- از بساخته‌های فرقه آذریکیوان. رجوع به  
 فرهنگ داستانیر ص ۲۶۴ شود. (حاشیه برهان  
 قاطع چ معین).  
 4 - Goshm. 5 - arshan.  
 6 - gūshn. 7 - vūshn.

میانش درختی گشن برگ و شاخ  
درختی گشن شاخ بر شیخ کوه  
از انبوه شاخسار ستاره ستوه. اسدی.  
عروسی بهاری کنون از بنفشه  
گشن جعد و از لاله رختنار دنازین.

یکسو کش سر از این گشن لیلیکرا<sup>۱۱</sup>  
بیهوده مرو پس گشن ساری. ناصر خسرو.  
رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو  
در گشن تر بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار.  
مسعود سعد.

به شرار دل و دود نسف  
ماند بر عارض جعد گشتن. خاقانی.  
**گشن.** [گ] [ا] [ا] طالب نر شدن. (برهان).  
(غیاث) (آندراج).<sup>۱۲</sup> [ا] بار گرفتن ماده سایر  
حیوانات. (برهان) (غیاث). [ا] بارور شدن  
درخت خرما. (برهان). بارور شدن نخل خرما  
را نیز گویند چه او را نیز تاگرد نخل نریزند بار  
نیارود. (آندراج). و گویند به درخت خرما که  
بار نیارد از درخت خرما دیگر که میوه دار  
باشد دو چهار خرما گرفته در این درخت بی بر  
می نهند به قدرت الهی آن درخت بی ثمر شمر  
میگردد. (غیاث). گشن خرما. [ف] [ا] [ن] ن باشد که در  
(ذخیره خوارزمشاهی). [ا] [ن] ن باشد که در  
مقابل ماده است و درخت خرما نر که به  
عربی فصل گویند. (برهان). نر. (آندراج).  
فصل. (دهار). گشن از هر حیوان. (منتهی  
الارب): گوشت خاصی زودتر هضم شود از  
گوشت گشن. (ترجمه صید النبلی و بیوریان). و  
حمل را کبش نام می‌کنند بی گشتن. (التفهیم  
ابوریحان بیرونی).

اسبی گشن است جهان جز به دین  
کردند اندش کسی نرم و رام. ناصر خسرو.  
بگیرند سر بز گشن و پایچه و خایه او همه را  
بشکنند و با استخوان بگویند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). سحت رشوت باشد در حکم  
و مهر زنان ناپارسا و مرد گشن فصل و کسب  
حجام. (تفسیر ابوالفتح رازی). یاران  
بنگرستند گشتی دیدند در راهی یا زنی بسرو  
بازی میکرد، گفتند گوسفندی است بازی  
میکند. (سندبادنامه ص ۸۱).

مادیانان گشن و فصل شمس  
شیر مردی جوان و هفت عروس. نظامی.  
**گشن.** [گ] [ا] [ا] دهی است از دهستان بابک  
بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در  
۱۸ هزارگزی شمال باختری تربت حیدریه،  
سر راه مالرو عمومی به کدکن. هوای آن  
معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن  
از چشمه و محصول آن غلات و پنبه است.  
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گشن.** [گ] [ا] [ا] دهی است از دهستان

بسالواخواف بخش خواف شهرستان  
تربت حیدریه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال  
رود. هوای آن گرم و دارای ۳۳۳ تن سکنه  
است. آب آن از قنات و محصول آن غلات،  
پنبه و زیره است. شغل اهالی زراعت و  
گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و  
راه آن مالرو است. از حسین آباد اتومبیل  
میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گشن آمدن.** [گ] [م] [د] (مص مرکب) طالب  
نر شدن: غنچه؛ زن بگشن آمده.  
ز دشت رم گله<sup>۲</sup> در هر قرانی

بگشن آید تکاور مادیانی. نظامی.  
**گشناباد.** [گ] [ا] [ا] شهری است از بلاد بین  
نریز و داراب و فسا (در جنوب شهر خیر و  
شمال شرقی فسا و جنوب غربی نریز) غرب  
آن جشناباد است. (تاریخ مغول ص ۳۸۱).  
**گشن خواه.** [گ] [خ] / [خ] / [ا] (نص مرکب)  
حیوانی که نر جوید. جفت جو. لاس.

**گشن خواه شدن.** [گ] [خ] / [خ] [ش] [د]  
(مص مرکب) نر جستن. طالب نر بودن.  
استعاب: اقحفت البقرة اقفاحاً؛ گشن خواه  
شد گاؤ ماده. اقحفت الذئبة اقفاحاً؛ گشن خواه  
شد گرگ ماده. (منتهی الارب).

**گشن خواهی.** [گ] [خ] / [خ] / [ا] (حامص  
مرکب) جفت جویی جانور. مستی. لاسی.  
**گشن دادن.** [گ] [د] [ا] (مص مرکب) تلقیح.  
(زوزنی). [ف] [ا] [ا] (مص مرکب) گشن  
دادن خرما بن. (تاج المصادر بیهقی). اطلاق  
النخلة؛ گشن دادن خرما بن را. (منتهی  
الارب).

**گشنسب.** [گ] [ن] [ا] [ا] مرکب از دو کلمه است،  
گشن در پهلوی و پارسی که در زبان اوستا  
ورشنه<sup>۳</sup> آمده بمعنی نر و نرینه (ورشنه‌یی<sup>۴</sup>  
بمعنی قوچ است). در پارسی نیز گشن به  
همین معنی است و در کتابهای فرهنگ  
مذکور است و نیز در لهجه‌های محلی ایران  
این واژه هنوز مستعمل است.<sup>۵</sup> گشنسب  
اغلب به اسقاط نون استعمال شده و بدیهی  
است که تلفظ صحیح آن به ضم کاف است نه  
کسر آن<sup>۶</sup> بنا بر آنچه گفته شد معنی تحت‌اللفظ  
آذرگشسب (آتش اسب نر) میباشد و بنابراین  
توجیه لغوی فرهنگها در اینکه «معنی ترکیبی  
آن آتش جهنده باشد چه آذر بمعنی آتش و  
گشسب بمعنی جهنده و خیره کننده آمده است  
و این معنی مناسبت تمام به برق دارد»<sup>۷</sup>...  
درست نیست. (مزدیسنا تألیف محمد معین  
ص ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۵).

**گشنسب.** [گ] [ن] [ا] [ا] گشنسب و گشسب در  
جزو نام بسیاری از ایرانیان باستان آمده از  
آنجمله در افسانه‌های ملی «بانوگشسب» نام  
دختر رستم پسر زال بشمار رفته<sup>۸</sup>.  
آئین گشسب نام یکی از بزرگان ایرانی دربار

هرمز و بقول طبری آذین گشسب سردار هرمز  
بود که به جنگ بهرام چوینه رفت.<sup>۹</sup>  
مزد گشسب نام سردار دیگر هرمز بود.<sup>۱۰</sup>  
گوشگشسب از مفسرین اوستا در زمان  
ساسانیان بوده است.<sup>۱۱</sup> رجوع به مزدیسنا  
تألیف محمد معین ص ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۵ و  
مجموع التواریخ و القصص ص ۳۸۶ و  
آذرگشسب و بانوگشسب و گوگشسب شود.

**گشنسب آذار.** [گ] [ن] [ا] [ا] از جمله  
رجالی که قبل از جلوس و هرام پنجم به مقام  
واستریوشان سالار رسیده است. رجوع به  
ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۲۹  
و ۱۴۳ شود.

**گشنسب اسپاد.** [گ] [ن] [ا] [ا] برادر  
رضاعی خلرو و پوزیز که فرمانده کل نیروی  
کشور در زمان بویه بوده است.<sup>۱۲</sup> رجوع به  
ایران در زمان ساسانیان ص ۵۱۶ و ۵۱۷  
شود.

**گشنسب داد.** [گ] [ن] [ا] [ا] سردار ایرانی،  
ملقب به نخوراگ که زرمهر او را مأمور  
مذاکره با ارمنیان نموده بود. (ترجمه ایران در  
زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۱۸ و ۳۸۲ و بعد).

**گشنسف.** [گ] [ن] [ا] [ا] (آل یا خاندان...)  
همدوره اردشیر بابکان بوده و بر طبرستان و  
گیلان و رویان و دماوند حکومت داشت،  
اجداد او از زمان اسکندر کبیر (۳۳۰ ق م.)  
فرمانروایان و ولایات مزبور بودند و حکومت  
در خاندان او باقی ماند تا در حدود سال ۵۲۹  
م. که کیوس فرزند قیاد به حکومت مازندران  
فرستاده شد. (ترجمه سفرنامه مازندران و  
استرآباد رابینو ص ۱۷۸).

**گشنک.** [گ] [ن] [ا] [ا] آنرا جعل گویند و آن  
حشره سیاهی است که آنرا سرگین گردان و  
گردانک نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۲۹۹).  
**گشنگان.** [گ] [ن] [ا] [ا] دهی است از دهستان  
حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در

۱- به گشن آمدن، این معنی را دارد نه «گشن»  
تنها. رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود.  
۲- ن: رملکه، انگله.

3 - varesnha. 4 - varshnay.

۵- در خراسان «گشن کردن درختان» در  
برخی قری، معمول است و در کوپای اصفهان  
«گشنیدن» بهمین معنی استعمال میشود. (بهار).

۶- مجله مهر سال دوم شماره ۳ مقاله «نامهای  
شهریاران و دلیران ایران» بقلم بهار.

۷- برهان.

۸- برهان.

۹- فرهنگ شاهنامه تألیف شفق ص ۱۴.

۱۰- همان کتاب ص ۲۵۳.

۱۱- رجوع شود به Iranian Namenbuch

تألیف F. Justi.

۱۲- طبری اسپاد گشنسب

Aspâdh - Gushnasp نوشته است.

۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شیراز. هوای آن معتدل و دارای ۶۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات، پنبه و تنباکو است. راه فرعی به شیراز دارد. شغل اهالی آنجا زراعت است و در دو محل گشنکان بالا و پائین سکونت دارند. گشنکان بالا دارای ۲۵۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گشن کردن.** [گَ کَ دَ] (مضن مرکب) بار گرفتن و باردار شدن. گشن کردن شتیدم که چل مادیان گشن کردت. یکی تخم برداشت از وی به درد.

فردوسی.  
|| با ماده نزدیک شدن: و سعادت وی [ستور] خوردن و خفتن و گشن کردن [بشید] کیمیای سعادت.

**گشنکان.** [گَ نَ] [اِخ] دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری بروجن متصل به راه بروجن به شلمزار. هوای آن معتدل و دارای ۹۵۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالببافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گشن گرفتن.** [گَ گَ رَ تَ] [مض مرکب] حامل شدن. آبیستن گردیدن: به فرمان خدا زو گشن گیرد. خداگفتی شگفتی درپذیرد. نظامی. رجوع به گشن گیری شود.

**گشنگی.** [گَ نَ / نَ] [حامص] گرسنگی: اگرچه باده نه درخورد باشد آن کس را که در سرای خود از گشنگی مگس گیرد. ظهیرالدین فاریابی.

**گشنگی.** [گَ نَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۳۰۰۰ گزی باختری کهنوج و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مارو کهنوج به گلاشکرد. ۲۵ تن سکنه دارد و مزرعه هویزه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشن گیری.** [گَ] [حامص مرکب] (اصطلاح گیاهشناسی) عبارت است از آمیختن گامت نر با گامت ماده. در این عمل چند مرحله میتوز در نظر گرفت. اول گردهافشانی، انتقال دانه گرده به اشکال مختلف صورت میگیرد. اگر گل، نر ماده باشد و پرچم و مادگی آن در یکجا و نزدیک قرار گیرد، انتقال دانه گرده به آسانی انجام میشود و مستقیماً پس از باز شدن بساک دانه‌های گرده بر روی کلاله می‌نشینند. در این حالت گردهافشانی مستقیم است. اگر پرچم و مادگی

در یک موقع نرسند و یکی از آنها زودتر بالغ شود، پرچمهای یک گل به مادگی گلهای دیگر که رسیده‌اند منتقل میشود و اگر گلهای ماده و گلهای نر جدا گانه باشند نیز همین عمل صورت میگیرد. گیاهانی که گلهای نر و ماده آنها جدا، ولی بر روی یک پایه‌اند تک پایه نامیده میشوند، مانند: ذرت، بلوط و فندق و اگر گلهای نر بر روی یک گیاه و گلهای ماده بر روی گیاه دیگر باشد آنرا دو پایه خوانند، مانند: شاهدانه و خرما، و در تمام این حالت گردهافشانی مستقیم است. گردهافشانی غیرمستقیم، بوسیله باد یا حشرات (زنبور، مگس و پروانه) صورت میگیرد. گاهی نیز بوسیله انسان انجام میشود که گرده‌ها را از روی درخت نر گرفته بر روی درخت ماده می‌افشانند (خرما). بعضی از دانه‌های گرده بالهائی دارند که وزش باد انتقال آنها را آسان تر میکند (کاج). آمیزش: همین که دانه گرده‌ای بر روی کلاله قرار گیرد ناهمواری سطح آن به همواریهی لاله میچسبد. رطوبت ماده غذایی و لعابی لاله در داخل گرده اثر کرده لوله گرده ساخته نمیشود... رجوع به گیاهشناسی گلاب ص ۵ و ۱۸۲ و ۱۸۳ شود.

**گشنه رو.** [اِخ] [اِخ] تگی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب معلم کلاهی و ۳۳ هزارگزی راه عمومی. کوهستان و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه فشم تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، برنج، انگور، پیاز، انار ترش و شغل اهالی زراعت است. دارای هشت خانوار از تیره کاساسی طایفه غیاثوند است که در این ده ساکنند. مزارع کله کوه و جبر دزدان جزء این ده می‌باشند و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گشنه کان.** [گَ نَ] [اِخ] قسریه‌ای است یک فرسنگی مغرب اصطهبانات. (فارسنامه ناصری).

**گشنه کان.** [گَ نَ] [اِخ] پنج فرسنگی مشرق شیراز محصول شتوی آن دیمی است و صیفی آن از آب چاه آندک شور و تنباکوی آن شهرتی دارد. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

**گشنی.** [گَ] [حامص] (از: گشن + ی پسوند، حاصل مصدر، اسم معنی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین: *تَفَنُّنٌ الْجَانُونُ* تر باشد بر بالای ماده، یعنی جفت شدن حیوانات با هم. (برهان). جفتی نر با ماده (آندراج) (غیاث اللغات). [گشنی درخت، یعنی چیزی از درخت خرما نر به درخت خرما ماده دادن. گویند *يَكْتَالُ الْخَضِرَاتِ* رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آن سال درختان بار نگرفتند، به عرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند. حضرت فرمود: انتم اعلم بامور دنیا کم. بعد از آن معناد همه سال را بجا آوردند. (برهان). بارور کردن درخت خرما. (غیاث) (آندراج). افشاندگی گرد خرمان نر بر خرما ماده. (ناظم الاطباء). [انبوهی. پریشی. بسیاری و انبوهی و گنجان از هر چیزی. (غیاث):

جعدی سیاه دارد کز گشنی پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.  
**گشنی.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان گیسکان بخش برازجان شهرستان بوشهر

کنون خود گشنه میمانم در این شهر که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.  
بسحاق اطعمه.

کون خود گشنه میمانم در این شهر که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.  
بسحاق اطعمه.

کون خود گشنه میمانم در این شهر که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.  
بسحاق اطعمه.

کون خود گشنه میمانم در این شهر که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.  
بسحاق اطعمه.

کون خود گشنه میمانم در این شهر که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.  
بسحاق اطعمه.

واقع در ۲۶ هزارگری شمال خاور بزازجان. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام است. شغل اهالی زراعت، باغداری، قالی و گلیم بافی است. راه ماربره دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گشن یافته.** [گَ تَ / تَبَ] (ص: هفتم مرکب) جفت گرفته. || باردار شده. || پوشیده. || آستر شده. (ناظم الاطباء).

**گشنیان.** [گَ] (اخ: دهی است از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶ هزارگری جنوب باختری شیرگاه. هوای آن معتدل و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ارز و محصول آن برنج، لبنیات و مختصر چای است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه آن مالرو است و در تابستان گله‌داران به بیلاقات گیرنده‌سر و لرزنه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گشنیج.** [گَ] (ا: گشنیز. رجوع به گشنیز شود.

**گشنیج دشتی.** [گَ جَ دَ] (ترکیب وصفی، ا: مرکب) نوع صغیر بادنجه‌بویه است و نزد اکثر اطبا نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علویخان مرحوم فرموده که آن کزیره بری است. (فهرست مخزن الادویه).

**گشنی دادیه.** [گَ دَ: یَ] (ن: میف مرکب) میوه‌دار شده. || خرمایان: بزازجان شده. (ناظم الاطباء).

**گشنیدن.** [گَ دَ] (تَبَسَن) آمیختن نر و ماده. (فرهنگستان). گشنیدن یا لقاح عبارت است از اتحاد و ترکیب دو گامت که از این عمل تشکیل سلول واحدی با نسیم تخم نتیجه می‌شود. (جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی ص ۲۶-۴۰).

**گشنیز.** [گَ] (ا: در پهلوی گشنیج = گشنیز کردی کشنیش<sup>۱</sup> و کشنش<sup>۲</sup> (کریاندر، فرانسوی)<sup>۳</sup>. گشنیز<sup>۴</sup> گیاهی است از تیره چتریان که برگهای تازه آن خوراکی و دانه‌های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی دارد که بسیار تند است. گشنیج<sup>۵</sup> (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رستیس باشد که آنرا به عربی جلجلان گویند. (از برهان). اسم فارسی کزیره است. (تحفه حکیم مؤمن). نباتی است که تخم آنرا بمجاز گشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است. (آندراج) (انجمن آرا). تخم معروف است از مزبل و در عرف بفتح کاف عربی شهرت دارد. (گیات). دانه کوچک مدوری است که از بوته معطری تحصیل می‌شود. این بوته از چین

آورده شده حالا بسیار متداول است و تخم آنرا در بهار کاشته و از برای معطر بودنش بسیار مستعمل است. (قاموس کتاب مقدس). یک نوع گیاهی از طایفه چتری که برگ آنرا در پرهیزانه بیماران داخل کنند. (ناظم الاطباء): نقده یا نقده و جلجلان؛ دانه گشنیز و کنجد. کسبزه. (منتهی الارب):

این است پند حجت و این است مغز دین و آرایش سخنش چو گشنیز و کروباست.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۸۲).

از غایت جود و کرم و بزر و مروت ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز آن بخت ندارند که ناخواسته یابند چیز این دو سه تا شاعر بی مغز چو گشنیز. سوزنی (دیوان ص ۴۳۹).

از تف تیغ فتنه باد تهی دشمن را دماغ چون گشنیز. انوری. گنده از زیره و گشنیز بسر میگردید نخود آب از عرق و مشک معطر میشد.

بسحاق اطعمه (دیوان چ شیراز ص ۵۶).

— آش گشنیز؛ آشی که با گشنیز درست کنند.

— گشنیز پلو؛ پلوی که گشنیز داخل آن کنند. **گشنیز.** [گَ] (ا: رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد. (برهان). شادمان. خرسند. مسرور. خوشحال. شادی و شغف. خوشی و خرمی. (از ناظم الاطباء).

**گشنیز حصرم.** [گَ زَ حَ] (ت: ترکیب اضافی، ا: مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان) (آندراج). و گشنیزه نیز آمده است:

حرمت می را که می گشنیز دیگ عیشت است بر سر گشنیزه حصرم روان<sup>۷</sup> افشاندند.

خاقانی (دیوان چ عبدالر سولی ص ۱۱۴).

**گشن یزداد.** [گَ یَ: ا:] (اخ: <sup>۸</sup> پسر شهرین از نجای دوره ساسانیان؛ بعد از مرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد و پسر شهرین گشن یزداد (قدیس ساها) را طلب کرد تا مراسم قربانی و غذای مقدس را که حسب‌المعمول بیایستی رئیس خانواده در ملک خانواده انجام دهد بجای آورد، اما دین گشن یزداد دین عیسی گرفته بود؛ چون عمش که قیم او بود از این نکته استحضار یافت، خود را قانوناً مالک اموال خانواده شناخت و چنان افتاد که عم گشن یزداد پس از چند روز وفات یافت و گشن یزداد اموال خویش را متصرف شده در میان فقرا تقسیم نمود. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۴۱).

**گشنیز کوهی.** [گَ زَ] (ترکیب وصفی، ا: مرکب) نام نوعی از نبات مخلصه است. (آندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی تخم مخلصه است. (تحفه حکیم مؤمن).

**گشنیزگان.** [گَ] (اخ: دهی است از دهستان

چادگان بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۱ هزارگری جنوب داران و ۲ هزارگری راه کوهرنگ. هوای آن سرد و دارای ۲۲۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و رودخانه محلی تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گشنیزه.** [گَ زَ: یَ] (ا: ابتدای غوره انگور که به کوچکی به دانه انگور ماند و های آن برای نسبت است:

زان حصرم کاصل پادشاهی است گشنیزه سپهر گندناپی است.

خاقانی (از آندراج).

رجوع به گشنیزه؛

**گشنیزی.** [گَ] (ص: نسبی) بسان گشنیز. بمانند گشنیز. || ورق‌سی از اوراق بازی که خالهای آن بشکل برگ گشنیز است. ورق قمار که بر آن صورت گشنیز نقش است: تک‌خال گشنیزی. دو لوی گشنیزی. ده لوی گشنیزی.

**گشنی کردن.** [گَ کَ دَ] (مص مرکب) جفت شدن. نزدیکی کردن. بر ماده بردن: حاض؛ ناقهای که نر بر وی گشنی تواند کرد از تنگی اندامش. (السامی فی الاسامی). استخلاط؛ گشنی کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

**گشوو.** [گَ] (اخ: ده کوچکی است از دهستان گاوگان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۸۵ هزارگری جنوب خاوری مسکون و ۱۲ هزارگری شمال راه مالرو کروک به سبزواران. و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). قریه‌ای است فرسخی میانه جنوب و مشرق ده بارز. (فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۱۷).

**گشوو.** [گَ] (اخ: ده کوچکی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۸۵۰۰ گزی شمال باختری بندرعباس و ۱۵ هزارگری خاور راه مالرو داراب به بندرعباس. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشواد.** [گَ] (اخ: نام پهلوان ایرانی: پایتخت کیکاوس پادشاه ایران و چهارم سپاه به گودرز گشواد سپرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۹). رجوع به گشواد شود.

1 - Fécondation.

2 - kshnish. 3 - kishnish.

4 - Coriandre. 5 - Coriandrum.

6 - Gishnfc.

۷- ن: گشنیز حصرم از روان.

8 - Gushnyzaddh.

**گشویی.** [گ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری گناوه. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گشوییّه.** [گِئِی / ی] [اِخ] دهی است از دهستان رودان بخش کهنوج شهرستان بندرعباس، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال میناب و ۵۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب. هوای آن گرم و تابانی ۲۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه یوز محصول آن خرما، مرکبات و رنگ است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشودگی.** [گِ د] [د] [حماص] عمل گشادن. عمل گشودن. گشایابی. گشایش. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

**گشودن.** [گِ د] [مص] گشادن. باز کردن. وا کردن. افتتاح:

نست ایچ در داور بی نیاز ۲  
کز آن به دری نیز نگشود باز. فردوسی.  
چنین گفت رستم به ایرانیان  
که اکنون بپاید گشودن میان. فردوسی.  
دری بر تو نخواهد زین گشودن  
نه معنی خواهدت زین رخ نمودن.

ناصر خسرو.

مبین در نقش گردون کآن خیال است  
گشودن بند این مشکل محال است. نظامی.  
|| به مجاز، روشن کردن. توضیح دادن. حل کردن. مسئله یا معما و جز آن: اگر نه او [ابوحنیفه] راه اجتهاد بنمودی در همه جهان که مسئله بگشودی و خوان مسلمانی او نهاد و مسائل او گشاید دیگران تصرف کردند. (راحة الصدور راوندی). مسایلی که او بگشود نتایج وصی بود. (راحة الصدور راوندی).

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی  
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا.  
حافظ.

|| بمجاز، فرج حاصل آمدن. فتوح پیدا آمدن: از ایشان چیزی نمی‌گشود و راحتی نمی‌بود، من نیز سر در کنج عزلت کشیدم. (راحة الصدور).

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود  
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم.

حافظ.  
|| از هم باز کردن و به مجاز دیدن. پاره کردن:

امروز بامداد مرا ترسا  
بگشود باسلیق به تشکرده. کسایی.  
برای تمام معانی رجوع به گشادن و گشاندن  
شود.

— ابر برگشودن؛ پراکنده شدن. متلاشی شدن:

نبینی ابر پیوسته برآید  
چو باران زو بیار د برگشاید.

(ویس و رامین).

— دست گشودن؛ در بیعت، آماده شدن برای پذیرفتن آن: این بیعت که طوق گردن من است و دست برای آن گشوده‌ام... عهد خداست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷).

— دهن گشودن؛ دهن باز کردن:  
به جام هیچ بزرگی شیی نبردم دست  
به نان هیچ کریمی دهن بنگشودم.

ظهیرالدین فارابی.  
— راه برگشودن؛ راه باز کردن:

چو گر سبوز آمد بنزدیک شاه  
بفرمود تا برگشودند راه. فردوسی.

— گوش دل گشودن؛ از ته دل گوش دادن.  
کاملًا توجه و دقت کردن:

نشود گفتار هاشان جز کسی  
کز خرد بگشود گوش دل تمام.

ناصر خسرو.  
— لب گشودن؛ کنایه از سخن راندن. حرف زدن:

از تلخی سؤال کریمی که واقف است  
فرست به لب گشودن سایل نمی‌دهد.

صائب.  
**گشودنی.** [گِ د] [ص لیاقت] چیزی که لایق گشادن باشد. رجوع به گشادن و گشودن شود.

**گشوده.** [گِ د] [ن مـف] رجوع به گشودن و گشادن و گشاده شود.

**گشی.** [گ] [حماص] خوشی. خوشحالی. (از آندراج). || تندرستی. (برهان) (آندراج). رجوع به کشی شود.

**گشی.** [گِش شی] [حماص] خرامندگی و جلوه‌گری و ناز رفتاری. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). || خوشی. خوشحالی. || تندرستی. (از برهان):

تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر  
خوش زی و گش با سمن رخان پر یوش.  
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

**گشی.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری خورموج، کنار راه فرعی خورموج به اهرم. هوای آن گرم و دارای ۸۶ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گشی.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان خاویز بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاور اهرم، در دامنه کوه خورموج. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن مرکبات و

خرماست. شغل اهالی باغبانی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گشپور.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان جی بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و یک هزارگزی شمال خاوری سابق یزد به اصفهان. هوای آن اعتدلی تا تابانی ۲۷۱ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و چاه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشپگان.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئی شهرستان جیرفت، واقع در ۲۲ هزارگزی خاور ساردوئی و ۲۵ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئی به راین. منطقه‌ای است کوهستانی، هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه یوز محصول آن غلات و حیویات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گشین.** [گ] [اِخ] در دوفرسخی شمالی باشت است. (فارسنامه قنصری گفتار دوم ص ۲۷۱).

**گشین پائین.** [گ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۳۵ هزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک. دلباق ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گکلا.** [گ] (۱) چوگان. (نظام الاطباء).

**گعیده گرگ.** [گِ گ] [اِخ] دهی است از دهستان چغانه بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۳۴ هزارگزی باختر شوش و ۳۶ هزارگزی باختر نوا شوش دزفول به اهواز. هوای آن گرم و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گعیده.** [گِ د] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۸ هزارگزی خاور راه آهن اهواز به تهران. هوای آن گرم و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از گرم‌چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنان از طایفه مراونه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گغاز.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک است. هوای آن سرد و دلری ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌الوضیجصول آن حیویات، غلات و لبنیات، الهیت، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گفاص.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان قصبه معمره بخش قصبه معمره شهرستان آبادان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نهر قصر و حاشیه رودخانه بهمین شیر. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمین شیر و محصول آن خرما و حناست. شغل اهلیاتی زراعت، راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان از طایفه محسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گفت.** [گ] [مص مرخم، امص] کلام، قول، گفتار. کی بر او ز ز و سیم عرضه کنم خویشتن را به گفت راد کنم. حکاک، پیچید بزر رخنه اشعار مرا بی قدر مکن به گفت گفتار مرا. شهید بلخی.

سخنگوی هر گفتنی را به گفت همه گفت دانا ز نادان نهیته. ابوشکور، بدو گفت اگر باشد این گفتنی بخت بدین چار چیز او جهل را بیاست.

بخویشی مادر بدو نگروی نیچی و گفت کسی نشنوی. بدو گفت سودابه گر گفتی من پذیرد، شود رای او جفت من. فردوسی، زنان گفتار مردان راست دارند به گفت خوش تن ایشان را سپارند. (ویس و رامین).

نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را پیسنیدید و احما کرد. (تاریخ بیهقی).

چنین داستان آمد از گفت شیر که شاه ددان است بیر دلیر. اسدی، چنین گفت کای گرد بیدار دل به گفت بهو خیره مسپار دل. اسدی، کم کن بر عندیلب و طاووس درنگ کاینجا همه گفت آمد و آنجا همه رنگ.

منسعود سعدی، غول باشد نه عالم آنکه از او بشنوی گفت و نتگری کردار. سنایی، کار آمد حصه مردان مرد

حصه ما گفت آمد اینش درد. سنایی، ... به قرایان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بر درگاه حق، بگفت ایشان خلق را بگیرد، اما به گفت ایشان رها نکنند. (اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید). و در این دقیقه تأمل باید کرد تا فائده گفت ما معلوم شود. (کتاب النقض ج ۳ محدث ص ۵۲۵). هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم. سوزنی،

گفتی بیرم جان تو اندیشه در این نیست اندیشه در این است که بر گفت نهایی. خاقانی،

مدبر نکند کار به گفت عاقل هرگز نشود به حیل مدبر مقبل. (از سندبادنامه).

دیر زبان آور از گفت شاه جهان کرد بر نامه خوانان سیاه. نظامی، نه در گفت آید و نه در شنیدن قلم باید به حرفش درکشیدن. نظامی،

طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش برزد کای فلان! مولوی، گفت عالم به گوش جان بشنو ور نماند به گفتش کردار. سعدی (گلستان)، تنی چند بر گفت او مجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع.

سعدی (بوستان)، بر دوست گفت دشمن هر ساعتی شنیدن در مذهب ظریفان جرمی است آشکاره.

سیفی نیشابوری، ||(نمف، لا) و گاه صفت مفعولی مرخم باشد به معنی گفتار و سخن، رجوع به گفتار شود.

|| (ص، لا) مخفف هنگفت هم هست که هر چیز سطر و گنده باشد عموماً، (برهان) (جهانگیری)، هر چیز هنگفت و کثیف، || او هر پارچه که قماش و بافت آن درهم و سوراخهای آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء)، و پارچه گنده و سفت را گویند خصوصاً (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

تا باغ و راغ را سلب سبز و گفت زرد و ابر بهار بافد و باد خزان دهد.

عبدالواسع جبلی (از فرهنگ رشیدی)،

**گفت.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان خوشایند بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری ششتمد و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه سبزوار به کاشمر. هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گفت.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان بخش

جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری جغتای، سر راه مالرو عمومی شریف آباد قرار دارد. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از جغتای اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گفتار.** [گ] [لمص] قول، سخن، حدیث، مقاله، مقال، کلام، انگفت؛

رک که باند شهان لیمایی دل تو خوش کند بخوش گفتار. رودکی (احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۹۹۸).

چیست از گفتار خوش بهتر که او مرغ را آرد بر بوی لاشغیان. حفاف،

ز دن مرد را تیغ بر تار خویش به از بازگشتن ز گفتار خویش. ابوشکور،

سپهبد ز گفتار او شاد شد سخن گفتن هر کسی باد شد. فردوسی،

همی گفت هر کس که ما بنده ایم به گفتار خسرو سرافکنده ایم. فردوسی،

یکی ترجمان را ز لشکر بجست که گفتار ترکان بداند درست. فردوسی،

پیش گفتار بکردار شوی وین عجبت بیشتر چیزی گفتار بود پس کردار. فرخی،

در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون مدح هزارساله به گفتار پهلوی. فرخی،

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی گفتار چه باید که همی بینی کردار. فرخی،

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبیر هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر. شاکر بخاری،

از مار کینه ورتتر ناسازتر چه باشد گفتار چربش آرد بیرون از آشیانه. لیبی،

خواجه بزرگ داند که خداوند در این گفتار بر حق است. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۹۷).

کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا به گفتار رسد. (تاریخ بیهقی).

که صد گنج شاید به گفتار داد که نتوان یکی ز آن به کردار داد. اسدی،

بپذرفتن چیزی و گفتار خوش مباحش ایمن از دشمن کینه کش. اسدی،

بر گوینده بیش از گفتار نباشد. (قابوسنامه).

اما هر که را آزمایی به کردار آزمای نه به گفتار که گنجشک به تقد به که طاوس به نسیه. (قابوسنامه).

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد. ناصر خسرو،

ناصر خسرو،

بجز بر نکو فعل و گفتار خوب  
نه بگذارد دست و نه بگشای فم.

ناصر خسرو.

آنچه گوید بپذیر و مباحش

عاشق بر بیهوده گفتار خویش. ناصر خسرو.  
گفتاری کردار ضایع ماند. (کیمیای سعادت).  
این کتاب چهارده گفتار است و در بخش باب  
اول از گفتار نخستین. (ذخیره)  
خوارزمشاهی.

چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر  
چو قاصر است ز کردار نادر ت گیتار.

مسعود سعدی.

... تا آخر هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود  
نیاید به گفتار و کردار. (نوروزنامه). مردم  
اگر چه با شرف گفتار است چون پیشرف نوشتن  
دست ندارد ناقص بود چون بیگ نیمه از مردم.  
(نوروزنامه).

کارکن کار بگذر از گفتار

کاندرین راه کار دارد کار. سنایی.  
جایی است مدیح تو که آنجا  
گفتار چو حلقه بر در آمد.

عمادی شهر یاری.

عیسی از گفتار ناهالی برآمد بر فلک  
آدم از سواس ناجنسی برون رفت از جانان.

خاقانی.

خوش جوابی است که خاقانی داد

از پی رد شدن گفتارش. خاقانی.  
چو نام من بشیرینی برآید  
اگر گفتار من تلخ است شاید.  
به خود میگفت کای شوخ ستمکار  
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار.  
چه در کار است با گفتار کردار  
پی کردار گرد و ترک گفت آرز.

پوریای ولی.

در این گفتار فایده نیست. (کلیله و دمنه).  
چون کار ز دست رفت گفتار چه سود  
چون دیده سپید گشت دیدار چه سود.

عطار.

بعلت اینکه نمی بینم ایشان را کردار موافق  
گفتار. (گلستان).

اول اندیشه و آنگهی گفتار

پای بست آمده است پس دیوار.

سعدی (گلستان).

نه همه گفتار ز انسان خوش است  
هر چه پسندیده بود آن خوش است.

امیر خسرو.

نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی  
لاجرم در قول محتاج کس دیگر بود.

امیر خسرو.

هست فرقی میان دیدن و وصل  
نیست ذوقی مرا درین گفتار.

اوحدی.

نه تنها عشق از دیدار خیزد

بسا کاین دولت از گفتار خیزد. جامی.

طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد  
از چه روی آن آتشین گفتار در عالم نماند.

صائب.

نیست با گفتار لب کیفیت گفتار چشم  
خوشتر است از لعل گویا چشم گویایی مرا.

صائب (از آندراج).

سخندان چون نئی مخلص حدیث زلف کوته کن  
که میگردد ز گفتار مسلسل لال رسواتر.

مخلص کاشی (از آندراج).

|| فکر. خیال:

به پیش پدر شد پر از خون جگر

پراندیشه دل پر ز گفتار سر. فردوسی.

ترکیبها:

— باطل گفتار؛ بیهوده گفتار. تلخ گفتار.

چسب گفتار. خوب گفتار. خوش گفتار.

راست گفتار. شکر گفتار. نغز گفتار. نکو گفتار.

رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف  
خود شود:

آنان که بر پیروی و شکر گفتارند

حیف است که روی خوب پنهان دارند.

سعدی.

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر  
که من ترش بنشینم به تلخ گفتاری.

سعدی (طبیات).

**گفتار درهم.** [گُر دَه] (ترکیب وصفی، مرکب)  
سخنان نامربوط. (آندراج).

**گفتار کردن.** [گُر کُ دَ] (مص مرکب)  
صحبت کردن. حرف زدن. سخن راندن:

سرو بلند بین که چه رفتار میکند

شوخ شکردهن که چه گفتار میکند.

سعدی (خواتیم).

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی

طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی.

سعدی (بداع).

**گفتاره.** [گُر زَ / ر] (مص) گفتار. قول.  
سخن. کلام:

گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود پاره کرد  
زانکه این پرگویی و او را طاعت گفتاره نیست.

کمال الدین اسماعیل.

**گفتاری.** [گُر] (ص نسبی) آنکه تنها گفتار  
دارد. مرد حرف. مقابل کرداری:

گویی که از نژاد بزرگانم  
گفتاری آمدی تو نه کرداری. ناصر خسرو.

رجوع به گفتار شود.

**گفتاریدن.** [گُر دَ] (مص) حرف زدن.  
(آندراج). گفتن و حرف زدن. (ناظم الاطباء).

**گفتا گوی.** [گُر] (مص مرکب) گفتگوی. و  
تخصیص داده اتم را بر گفتا گوی و خصومتی  
که ممکن باشد آنجا رود. (تفسیر ابوالفتوح

رازی). چون گفتا گوی بسیار شد قرار دادند بر

قرعه. (تفسیر ابوالفتوح).

**گفتان.** [گُر] (ا) ملخ و هر پرنده ای مانند آن.  
|| ماهی سبزرنگ. (ناظم الاطباء).

**گفت شنید.** [گُر شَ] (مص مرکب) مکالمه  
و محاوره. (ناظم الاطباء). رجوع به گفت و  
شنید شود.

**گفتگو.** [گُر گُ] (مص مرکب) مکالمت.  
(آندراج). مباحثه. مجادله. گفت و شنود:

نگر تزه دیو اندرین جستجو

چه جست و چه دید اندرین گفتگو.

فردوسی.

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد

خم و خانه بچشم من همه تاریک و تنگ آمد.

فرخی.

و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان  
کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری  
نمیتوان نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۳۱۰).

همچو آن البیسی و ذریافت او

با خدا در جنگ و اندر گفتگو. مولوی.

گفتگو آیین درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم.

حافظ.

و رجوع به گفتگوی و گفت و گوی شود.

**گفتگو کردن.** [گُر کُ دَ] (مص مرکب)  
سخن گفتن. مفاخره کردن. رجوع به گفتگو و  
گفتگوی و گفتار شود.

**گفتگوی.** [گُر گُ] (مص مرکب) گفتگو.  
مجادله. مباحثه. مکالمه. گفتار:

جهان گشته از آن خریدم گفتگوی

کز آن گونه نشنیدم کس دروغ و موی.

فردوسی.

شبیستان همه پر شد از گفتگوی

که اینت سر و تاج فرهنگ جوی.

فردوسی.

بخندید رستم از آن گفتگوی

برافروخت از باده رخسار او.

فردوسی.

شود روی هامون پر از گفتگوی

دو لشکر به روی اندر آراوند روی.

فردوسی.

کارهای جهان به کام تو گشت

گفتگوی تو در جهان افتاد.

فرخی.

گفت: اکنون گفتگوی میکند. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۳۵۶). این است نیشته امیرالمؤمنین  
و گفتگوی او با تو. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۳۱۴).

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق

گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست.

ناصر خسرو.

نبینم سودی در این گفتگوی

کز این بیش جستن فزونی خطاست.

ناصر خسرو.

چشم فلک فارغ از این جستجوی

گوش زمین رسته از این گفتگوی.

نظامی.

بتازی روم را در جستجوییم

نظامی.

بویی با ختن در گفتگویم.

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار

نظامی.

به گستاخی پدید آید پرستار.

بسیار جستجوی تو کردم که عاقبت

عطار.

عمرم رسید و می‌نرسد گفتگوی تو.

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد

حافظ.

با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست.

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب

حافظ.

که نیست سینه ارباب کینه محرم راز.

گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا میکشد

صائب.

خواب یک خواب است باشد مختلف تعبیرها.

مستم از گفتگوی عام چه غم

اوحدی.

عاشقان را ز ننگ و نام چه غم.

و رجوع به گفت و گوی، گفتگو، گفتار و گفتن

شود.

گفتن. [گَتَ] (مص) (از: گُف (=گو) + تن،

پسوند مصدری) پهلوی، گوفتن<sup>۱</sup> جزء اول از

ریشه فارسی باستان گوب<sup>۲</sup>، و رجوع شود به

نیبرگ ص ۸۴، ۸۵، کردی گوتن<sup>۳</sup>، وخی

ژوی - ام<sup>۴</sup> سریکلی خوی - ام<sup>۵</sup> و رجوع به

هوشمان شود. طبری باوتن<sup>۶</sup> گفتن، گیلکی

بوتن<sup>۷</sup>، بوگوتن<sup>۸</sup>، بوگوتن<sup>۹</sup> سخن راندن.

تکلم. صحبت کردن. بیان کردن. حرف زدن.

تقریر کردن. بنظم در آوردن. (از حاشیه برهان

قاطع چ معین، قول. قیل. قول. مقاله. مقاله.

(منتهی الارب):

من سخن گویم تو کانایی کنی

بر زمانی دست بر دست زنی.

گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج

رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ.

گفت فردا بکشم او را پیش تو

خود بیاهنجم ستم از ریش تو.

و او را قصه آن دیواربست بگفتند. (ترجمه

تاریخ طبری بلعمی). اگر ظفر ما را بود باز

جای نهم [زره‌های داده به قوم را] و اگر ظفر

ایشان را بود این نیز گو هلاک شو. (ترجمه

تاریخ طبری بلعمی).

ز بدها جهانداران یار بس

مگویند از اندوه و شادی به کس.

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست

ببایدت گفتن به من راه راست.

گروه دیگر گفتندی که این بت را

بر آسمان برین بود جایگاه و مقر.

این همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم

و آن همی گفت و همه سینه پر از خون جگر.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

فرخی.

بغلگاه میدوخت [مادر عبدالله زبیر] و

میگفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت

یابی چنانکه گفتی پیالوده خوردن میفرستد.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷).

به گفتن تراگر خطایی فند

ز بریط فزونت بماند گوش.

مسعود سعد (دیوان ص ۸۷۳).

میگفتم از سخن زر و زوری بکف کنم

امید زر و زور مرا زیر و زار کرد.

خاقانی.

گفت این چه بهار بود گویی

کاورد به ما عبیریویی.

نظامی.

به پیاز حاجت بود... رابعه گفت گو پیاز

مباش. (تذکره الاولیاء عطار).

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو

چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

دادند دو گوش و یک زبان ز آغاز

یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.

باباافضل.

باباافضل.

|| معتقد بودن:

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی

این گفت سحر که گل، بلبل تو چه میگویی.

حافظ.

|| به نظم آوردن. سرودن:

پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم

از من بدل خرما بس باشد کنجال.

ابوالعباس.

تو همی شعر گوی تا فردا

بوالجوهر.

بخشدت خواجه جامهٔ فاذا.

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار

فردوسی.

بگفت و سرآمد ورا روزگار.

دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل

که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

لبیبی.

جان ترنجیده و شکسته دلم

رودکی.

گویی از غم همی فروگسلم.

خرامیدن کیک بینی به شیخ

ابوشکور.

تو گویی ز دیبا فکنده هست نخ.

هیچ نایم همی ز خانه برون

آغاچی.

گویی در نشاختند به لک.

اندر فضایل تو قلم گویی

منجیک.

چون نخلهٔ کلیم پیمر شد.

به هیچ روی تو ای خواجه برقی نه خوشی

منجیک.

به گاه نرمی گویی که آب داده تشی.

ویدن فروکشی بخوشی آن می حرام

کسای.

گویی که شیر مام و پستان همی مکی.

نرم نرمک ز پس پرده به چا کر نگرید

کسای.

گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ۱۰ ماه.

همواره پر از پیچ است آن چشم فزآ گن

کسای.

گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت آلود

گویی که دوش تاروز با ریش گوه پالود.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

عمارۀ مروزی.

1 - guftan.

2 - gaub.

3 - gūtin.

4 - jōy-am.

5 - xūy-am.

6 - baoten.

7 - botan.

8 - bogotan.

9 - bogoftan.

۱۰-ن: ل: زهره و. ۱۱-ن: که شهریارا.

شهید بلخی.

وآن بنا گوش لعلگون گویی

بر نهاده است و الفونه به سیم.



فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای  
گویی از یارک بدمهر است او را گل‌مای.

منوچهری.

وز پرده چو سر برون زند گویی

چون ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی.

درست گویی شیران آهنین چرمند

همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.

عسجدی.

همی رفت از زمین بر آسمان گرد

تو گفتی خاک با مه راز می‌کرد.

(ویس و رامین).

اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی میداد که گفتی

کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی). آواز بوق و

دهل بخواست و نعره برآمد گفتی قیامت

آمدست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶).

آهنگ سرای اراقت کرد و در سرا افتاد و

مالی فراوان از آنجا برگرفت و همچنین

کنیزکان بسیار از آنجا به بیرون آورد. تا

اراقیت گوید، دختر ارسلان نامه‌ای با آن

کنیزکان بوده است. (اسکندرنامه نسخه سعید

نقیسی).

آن شب و آن شمع نماندم چه سود

نیست چنان شد که تو گویی نبود. نظامی.

دهان تنگ تو میم است گویی

شکنج زلف تو جیم است گویی. نظامی.

در باغ بهشت بگشودند

باد گویی کلید رضوان داشت. سعدی.

به یک ژاله میریخت بر کوه و دشت

تو گفتی مگر ایر نیسان گذشت.

سعدی (بوستان).

صبحدم از عرش می آمد خروشی، عقل گفت<sup>۲</sup>

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند.

حافظ.

||گذاشتن. هرچه بادا باد گفتن و این معنی

اغلب در امر گفتن آمده است: به بیاز حاجت

بود... رابعه گفت گو پیاز میباش. (تذکره

الاولیاء عطار).

ز آن باده که در مصطبه عشق فروشد

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش.

حافظ.

شکنج زلف پریشان به دست باد مده

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش.

حافظ.

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش

دیده گو آب رخ دجله به بغداد ببر. حافظ.

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را همه گو باد ببر. حافظ.

— احمدا گفتن؛ شعر سخیف و بی معنی گفتن.

رجوع به احمدا شود.

— اذان گفتن؛ حکایت اذان. رجوع به اذان

شود.

— اغراق گفتن؛ مبالغه کردن در ستایش یا

نکوهش یا توصیف چیز. رجوع به اغراق

شود.

— با خود گفتن؛ اندیشیدن.

گاه‌های تند بر بام سرا

گفت با خود این چنین زهره چرا. مولوی.

رجوع به ترکیب با خویش گفتن شود.

— با خویش گفتن؛ با خود سخن گفتن. خود

را مخاطب ساختن. با خود حرف زدن:

هجیر آنکھی گفت با خویشتن

که گر من نشان گو پیلتن. فردوسی.

رجوع به ترکیب با خود گفتن شود.

— بازگفتن؛ بیان کردن. شرح دادن. داستان

کردن:

همه گفتنی‌ها بدو بازگفت

همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.

بازگویی حدیث نامه که چه بود که مرد بدان

درستی نرم شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۷۰). آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه

ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این

منزل که آمد بازگفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۵۸).

که در عالم این چرخ نیرنگ‌ساز

نه آن کردگان را توان گفت باز. نظامی.

بدو حال آن نوش لب بازگفت

شبان چون شد آگه ز راز نهفت. نظامی.

به آخر نماند این حکایت نهفت

به صاحب‌دلی بازگفتند گفت.

سعدی (بوستان).

شکر فضل به سالهای دراز

نتوانم به شرح گفتن باز. سعدی (هزلیات).

— بدرود گفتن؛ خداحافظی کردن. ترک گفتن.

جدا شدن.

— بد گفتن؛ زشتی کسی را بیان کردن. سخنان

زشت در حق او گفتن:

نکو باش تا بد نگوید کست. (بوستان).

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند.

سعدی (گلستان).

— برگفتن؛ بیان کردن. بازگفتن. شرح دادن:

جوان گفت برگوی و چندان میای

بیاموز ما را تو ای نیک‌رای. فردوسی.

بباش و میاسای و می خور به جام

چو گردد دلت شاد برگوی نام. فردوسی.

سراسر قصه‌های خویش برگفت

چنانک از شاه خسرو هیچ نهفت. نظامی.

چو برگفت این سخن مهمان طناز

نشاندند آن کنیزانش به صد ناز.

نظامی.

پیش پیر قلندری رفتند

ماجرای که رفت برگفتند. سعدی (هزلیات).

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست

تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.

سعدی (بدایع).

— بسیار گفتن؛ برگفتن. پرحرفی کردن:

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار

که از بسیار گفتن مرد شد خوار.

ناصر خسرو.

— به دل گفتن؛ در دل گذراندن. با خود

اندیشیدن:

به دل گفت کاین گرد جز گویو نیست

بدین مرز زین خود نشان نیو نیست.

فردوسی.

— بیهوده گفتن؛ سخن بی معنی گفتن. گفتار

بی اساس راندن.

— پرت گفتن؛ پرت و پلا گفتن. سخن ناروا

گفتن. رجوع به پرت شود.

— پرت و پلا گفتن؛ سخنان بی معنی گفتن.

هذیان گفتن. رجوع به پرت و پلا شود.

— پر گفتن؛ بسیار گفتن. سخن بسیار گفتن.

رجوع به ترکیب‌های «پُر» شود.

— ترک گفتن یا به ترک گفتن؛ رها کردن.

وا گذاشتن؛ به یکساعت ترک همه بگویی و

سعادت دو جهان در آن شناسمی. (کلیله و

دمته). چندانکه ملامت دیدی و غرامت

کشیدی ترک تصابی نگفتی. (گلستان).

سهل باشد به ترک جان گفتن

ترک جانان نمیتوان گفتن. سعدی.

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل

به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.

حافظ.

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم.

حافظ.

— تسلیم گفتن؛ دل‌داری دادن. با گفتار دل

کسی را آرامش بخشیدن.

— تعزیت گفتن؛ سرسلامتی دادن. آمرزش

مرده و سلامت بازماندگان او را نزد آنان یا

بوسیله مکتوب خواستن.

— تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن.

— تند گفتن؛ سخنان سخت بر زبان راندن.

— تهنیت گفتن؛ مبارک باد گفتن.

— ثنا گفتن؛ دعا گفتن. ستودن. ستایش کردن:

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد

ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد.

سعدی (بوستان).

— چرند گفتن؛ سخنان بیهوده گفتن. پرت

گفتن. رجوع به پرت گفتن و پرت و پلا گفتن

شود.

— حکایت گفتن؛ داستان گفتن. قصه گفتن.

۱- خورد. (تصحیح مرحوم دهخدا).

۲- نل: وقت صبح.

داستانی را بیان کردن.

— خیردار گفتن؛ (اصطلاح نظامی) گفتن «خیردار» را با صدای بلند تا سربازان راست و مرتب ایستند در مقابل فرمانده خود.

— دروغ گفتن؛ ناراست گفتن.

— دری‌وری گفتن؛ سخنان بیهوده گفتن. پرت و پلا گفتن.

— راست گفتن؛ مقابل دروغ گفتن.

— زور گفتن؛ باطل گفتن در تداول عامه، سخنی بی دلیل گفتن و پذیرفتن آن خواستن؛ دل و جان را همی بیاید شست

از محال و خطا و گفتن زور. ناصر خسرو.

— ژاژ گفتن؛ باطل گفتن. بیهوده گفتن. هرزه گفتن.

— سخن گفتن؛ حرف زدن. صحبت کردن؛

ز من هر دو پدروند باشید نیز

سخن جز شنیده مگویند چیز. فردوسی.

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار

که از بسیار گفتن مرد شد خوار.

ناصر خسرو.

— سر بسته گفتن؛ سخنی به کنایه یا به اشارت گفتن.

— سقط گفتن؛ دشنام گفتن؛

همه شب بر این غصه تا بامداد

سقط گفت و نفرین و دشنام داد. سعدی.

— شاباش گفتن؛ شادباش گفتن.

— طلاق گفتن؛ طلاق دادن. زن را از قید زنی رها کردن.

— در تداول عامه، ترک چیزی گفتن. چیزی را رها کردن؛

اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت

پس دختر ز را به زنی خواهم کرد. خیام.

— علم گفتن؛ درس دادن. درس آموزاندن؛

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت

که بیم چشم بدان دور باد از آن مهرتر.

فرخی.

چون آفتاب برآمد سپس نگریمت، قوم حاضر نشده بودند تا علم گفتی برخاست و

چهار رکعت نماز گذارد. (تاریخ بخارای نرخی ص ۶۷).

— فروگفتن؛ گفتن. بیان داشتن؛

فروگفت لختی سخنهای سخت

چه گوید خداوند شمشیر و تخت. نظامی.

زمین بوسید پیش تخت پرویز

فروگفت این سخنهای دلاویز. نظامی.

به آئین تر پیرسیدند خود را

فروگفتند لختی نیک و بد را. نظامی.

فروگفت و بگریست بر خاک کوی

جفایی کز آن شخص آمد به روی.

سعدی (بوستان).

فروگفت از این شیوه نادیده گوی

نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی. سعدی (بوستان).

— کشکی گفتن؛ در تداول عامه، بدون دقت و

سنجش گفتن. ناسنجیده چیزی را بیان کردن. — کش گفتن شاه را در بازی شطرنج.

— گل گفتن؛ در تداول عامه، نیکو گفتن. نغز گفتن.

— لا گفتن؛ نه گفتن. پاسخ منفی دادن.

— لن ترانی گفتن؛ مجازاً به معنی درشت و خشن گفتن. سخنان درشت به کسی گفتن.

— متلک گفتن؛ بیهوده و درشت گفتن به کسی.

— مجلس گفتن؛ موعظت کردن. وعظ کردن؛

شیخ ما مجلس میگفت. (اسرار التوحید).

— مدح گفتن؛ ستودن. ستایش کردن؛

چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید

گرزانکه نیست سمیت جفتی شمع فرست.

منجیک.

— مزید گفتن؛ زیادتی خواستن.

— مهمل گفتن؛ چرت و پرت گفتن. بیهوده

گفتن. هرزه گفتن.

— ناسزا گفتن؛ دشنام گفتن. بد گفتن.

— نرم گفتن؛ ملایم سخن راندن.

— نغز گفتن؛ سخنان برجسته راندن.

— نقل گفتن؛ حکایت کردن.

— نکو گفتن.

— نکوبی گفتن.

— وداع گفتن؛ ترک گفتن. جدا شدن در مورد

سفر و جز آن. بدرود گفتن.

— وعظ گفتن؛ مجلس گفتن.

— هرزه گفتن؛ بیهوده گفتن.

— هل مین مزید گفتن؛ افزونی خواستن.

— مأخوذ از سوره ۵۰ آیه ۳۰: یوم نقول لجهنم

هل امتلائت و تقول هل مین مزید.

— پایه گفتن؛ بیهوده گفتن. هرزه گفتن.

**گفتنی.** [گُتْ] (ص لیاقت) لایق گفتن.

(آندراج). سزاوار گفتن. آنچه گفتن آن لازم باشد؛

سخن گفته شد گفتنی هم نماند

من از گفته خواهم یکی با تو راند.

فردوسی.

همه گفتنی‌ها بدو بازگفت

همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.

همانگه بگفت آنچه بدگفتنی

همه پذیرفت پذیرفتنی. فردوسی.

نامردمی نوزی و زری تو مردمی

ناگفتنی نگوئی گویی تو گفتنی. منوچهری.

پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر ویرا بخواند

و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با وی بگفت.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۰). آنچه گفتنی و

نهادنی بود بنهادند و بگفتند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۹۵). و از این بود که زکریا در

شریعت روزه داشتی از گفتنی و خوردنی.

(قصص الانبیاء ص ۲۰۲).

مدح شه چون جابجا منزل به منزل گفتنی است

ماندن مداح یکجا برنماید بیش از این.

خاقانی.

**گفت و شنود.** [گُتْ شُ / شُ / شُ]

(ترکیب عطفی، اِمص مرکب) گفتن و شنودن.

مباحثه. مکالمه. جر و بحث؛

تا از برای گفت و شنود است خلق را

گوش سخن نیوش و زبان سخن گزار.

سوزنی.

عمری گذشت و گفت و شنود تو رو نداد

ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم.

عرفی (از آندراج).

رجوع به گفت و شنید شود.

**گفت و شنید.** [گُتْ شُ / شُ] (ترکیب

عطفی، اِمص مرکب) گفتن و شنیدن. سخن

گفتن و پاسخ شنفتن. محاوره. گفتگو. بحث و

مجادله؛

سواری ده از رومیان برگزید

که گویند و دانند گفت و شنید. فردوسی.

چون هنر مند شد به گفت و شنید

هنر آموزی سلاح گزید. نظامی.

ما ز بی رنج پدید آمدیم

نز جهت گفت و شنید آمدیم. نظامی.

مانده از آسمان در میرسید

بی شری و بیع و بی گفت و شنید. مولوی.

در هیچ موقعم سرگفت و شنید نیست

الا در آن مقام که ذکر شما رود.

سعدی (طیبات).

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است

چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید.

سعدی (طیبات).

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد

که با کس دگرم نیست برگ گفت و شنید.

حافظ.

من دعا میکنم ای شوخ، تو دشنام مده

با تو هر کس هوس گفت و شنیدی دارد.

سیدحسین خالص (از آندراج).

رجوع به گفتگو، گفت و گو و گفت و شنود

شود.

**گفت و قدم.** [گُتْ قَدْ] (ترکیب عطفی، اِمص

مرکب) کنایه از قول و فعل و این ظاهراً

اصطلاح قلندران ولایت است. (آندراج)؛

دردمندان تراگفت و قدم می‌باید

همه جاگفت و قدم همره هم می‌باید.

میرنجات (از آندراج).

**گفت و گو.** [گُتْ] (ترکیب عطفی، اِمص

مرکب) صحبت. بحث. سخن. محاوره؛

نگر زه دیو اندرین جست و جو

چه جست و چه دید اندرین گفت و گو.

فردوسی.

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد

هر کسی عربدهٔ این که مبین، آن که می‌رس.

حافظ.

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد  
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گو است.

حافظ.  
رجوع به گفتگو، گفتگوی و گفت و گوی شود.  
**گفت و گو کردن.** [گُ تَ کَ دَ] (مصص  
مرکب) هنگامه کردن. (آندراج). بحث.  
مجادله. مشاجره:

در کشتنم ملاحظه از هیچکس مکن  
من کیستم که بر سر من گفت و گو کنند.  
سنجر کاشی (از آندراج).  
یارا نه با رقیب بسی گفت و گو کنم  
تا در میان تفحص احوال او کنم.

غزالی هروی (از آندراج).  
**گفت و گوی.** [گُ تَ] (ترکیب عطفی،  
إمصص مرکب) هنگامه و پرخاش. (آندراج).  
مشاجره. بحث. جنجال:

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی  
که گرد جهان را بدی جست و جوی.  
فردوسی.

بشد سیر ضحاک از آن جست و جوی  
شد از کار گیتی پر از گفت و گوی.

فردوسی.  
چو یک هفته بگذشت و نمود روی  
برآید بسی غلغل و گفت و گوی.

فردوسی.  
پس از رفتن وی [مسعود] بر آنها روان شد و  
گفت و گوی بخاست. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۲۶۰). پس میان ایشان [بزرگان فارس]  
گفت و گوی خاست و قومی که هوای کسری  
میخواستند گفتند ما بزر پادشاهی او بیعت  
کردیم. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۷). تا

بسقیفه بنی ساعده پس از گفت و گوی با  
ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بیعت کردند.  
(مجمعل التواریخ و القصاص). سه چیز به شما  
میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی  
و گفت و گوی. (تذکره الاولیاء عطار ج ۲  
ص ۳۳۵).

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد  
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گو است.

حافظ.  
ما در جست و جوی شما و شما در گفت و  
گویی ما. (انیس الطالین. نسخه خطی مؤلف  
ص ۱۸۷).

درای کاروان یوسف شناسان را به وجد آرد  
ز گفت و گوی مردم نیست پروایی خدا جو را.  
صائب (از آندراج).

ز گفت و گوی پیری در دهانم  
سخن بی مخرج آید بر زبانم.

حکیم زلالی (از آندراج).  
**گفته.** [گُ تَ / تَ] (ن مف، لا) قول. سخن.  
آنچه بر زبان رفته است. آنچه گفته شده:

بس که برگفته پشیمان بوده ام  
بس که بر نا گفته شادان بوده ام.  
رودکی.

... و در عبادت و رضای حق تقصیر نکرده ام.  
حق تعالی آگاه است بر گفته و کرده من. پس  
مادر را بدرد کرد. (ترجمه طبری بلعی).

چو آن گفته بشنید پیر و جوان  
از آن شارسان که تران و مهان.  
فردوسی.  
به طوس آنگهی گفت کای هوشمند  
مر این گفته را سر به سر کار بند.  
فردوسی.  
یکایک برادر به خواهر بگفت  
که این گفته از شه [خسرو پرویز] نداری نهفت.  
فردوسی.

مگردان سر از گفته پادشاه  
نباید کز آن خسته گرد سپاه.  
فردوسی.  
بر گفته من کار کن ای خواجه ازیراک  
کردار بیایدت بر اندازه گفتار.

ناصر خسرو.  
نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق  
این نه زرق است بدین گفته نیم زرق فروش.  
سوزنی.

گفته آنهاست که آزاداند  
کاین دو [دین و دولت] از یک اصل و نسب زاده اند.  
نظامی.

این چه زبان و چه زیبانی است  
گفته و نا گفته پشیمانی است.  
نظامی.  
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود  
برداشتن به گفته بیهوده خروس.

سعدی (گلستان).  
سخن تا نگوئی توانیش گفت  
ولی گفته را باز نتوان نهفت.  
سعدی.

|| سروده شده:  
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی  
الا دعای دولت سلجوق شاه را.  
سعدی.  
- نا گفته؛ سخن که رانده نشده باشد. سخنی  
که بیان نگردیده باشد:

به نا گفته بر چون کسی غم خورد  
از آن به که برگفته کیفر برد.  
اسدی.  
سخن گان برآرد بر ابرو گره  
اگر آفرین است نا گفته به.  
نظامی.

**گفتی.** [گُ تَ / تَ] (ق) مانا. همانا. پنداری.  
ظاهراً. گویا. گویی:

نرم زمک ز پس پرده به چا کرنگرید  
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه.  
کسایی.  
هواگفتی از نیزه چون پیشه گشت  
خور از گرد اسبان پراندیشه گشت.

فردوسی.  
اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتی  
کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی).

- امثال:  
گفتی به پالوده خوردن می رود؛ برای کسی که  
در رفتن شتاب زدگی دارد. نیز بسیار آرام و  
مطمئن: مادرش زره بر وی راست می کرد...  
و می گفت دندان افشار با این فاسقان، چنان  
که گفتی او را به پالوده خوردن می فرستد.

(تاریخ بیهقی ص ۹۰).

**گکپوزه.** [گُ / زَ] (اخ) قصبه کوچکی  
است در ساحل خلیج ازمید واقع در  
قوجهایی به شهر اماتن ملحق است. این  
قصبه مرکز قضاست و شامل ۴۲ قریه میباشد.  
محصولات مهم آن: انگور، توتون، سبزیجات  
و میوه است. (قاموس الاعلام ترکی).

**گکراسون.** [گُ] (ا) نوعی درختی که در  
کردستان میروید و صمغ خاص دارد و این  
درخت بسیار و فراوان است. اسم آنرا اعراب  
بوتن<sup>۱</sup> و اکراد گکراسون نامند. این درخت ۱۳  
متر طول و ۲ متر و ۴۰ سانتیمتر قطر دارد (؟)  
و غالباً در درهها میروید و میوه میدهد. میوه  
آن خوراکی است و در بغداد و موصل روغن  
مخصوصی از آن میگیرند و نیز صمغی با تیغ  
از زدن تنه آن میگیرند موسم به علك. در  
کردستان جنوبی این اشجار بسیار است و  
صمغ آنرا کاروان از سلیمانیه به حلب می برند  
و در آنجا برای مشمع کردن پارچهها به کار  
میبرند و به بغداد نیز برای همین مقصود  
میبرند. (مجملة فلاحی روم ذیل مقاله کتیرا).

**گکجه قیه.** [گُ جَ قَی / ی] (اخ) دهی  
است جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی  
شهرستان زنجان. واقع در ۴۶ هزارگزی  
جنوب باختری شهر زنجان و ۶ هزارگزی راه  
عمومی. هوای آن سرد و دارای ۸۰۷ تن  
سکنه است. آب آنجا از رود ده شیر تأمین  
میشود. محصول آن غلات و میوه و شغل  
اهالی زراعت است و از ده شیر اتومبیل  
میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گل.** [گُ] (ا) در اوراق مانوی (به پارسی) ورد<sup>۲</sup>  
(گل سرخ)، اوستا ورد<sup>۳</sup>، ارمنی ورد<sup>۴</sup>، پهلوی  
گول<sup>۵</sup>، ورتا<sup>۶</sup>، ورد<sup>۷</sup>، معرب «ورد»، قیاس  
کنید با ارمنی، وردس<sup>۸</sup>، کردی، گول<sup>۹</sup> (گل  
سرخ)، گول<sup>۱۰</sup>، (خار) زازا ویل<sup>۱۱</sup>، گیلکی  
گول<sup>۱۲</sup>، به عربی ورد خوانند. (از حاشیه پرهان  
قاطع ج معین). هر جا که لفظ گل بلاضافت به  
اسم درختی مذکور شود خاص گل سرخ مراد  
باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد  
بسوی درختی در آن صورت عام است،  
چنانکه گل سوسن و گل نرگس. (غیثات). کل  
گلها را گل گویند به اضافه نام مثل گل سوسن  
و نرگس و خیری و امثال آن ولی چون گل  
مطلق گویند گل سرخ است که بعربی ورد

1 - Button. 2 - w'r.  
3 - varā dhā.  
4 - vard. (Henning, A List of Middle  
BSOS, IX, I, p. 88). Persian...,  
5 - gul. 6 - varta.  
7 - vardā. 8 - vardgēs.  
9 - gūl. 10 - gul.  
11 - vī'e. 12 - gūl.

خوانند. (آندراج). گل عبارت از اندامی است که از برگهای تغییر شکل یافته ساخته شده و در آن سلولهای نر و سلولهای ماده تشکیل میشود بتوسط نوع گیاه تکثیر یافته از بین نمیرود. رجوع به فیزیولوژی گل تألیف زاهدی شود. گل از دو قسمت متمایز به نام پریانت<sup>۱</sup> و دستگاه مولد تشکیل یافته است. پریانت عبارت از برگهای سبز و یا رنگینی است که دستگاه مولد نبات را احاطه نموده است و برای نظافت آن به کار میرود. پریانت و دستگاه مولد نبات نیز هر یک از دو جزء تشکیل یافته اند جام و کاسه اجزای پریانت و نافه و مادگی اجزاء دستگاه مولد بشمار میروند.

۱- کاسه<sup>۲</sup> از مجموع برگهای سبزرنگ به نام کاسبرگ<sup>۳</sup> تشکیل یافته و در قسمت خارجی گل دیده میشود و غنچه را میپوشاند. ۲- جام، مجموع گلبرگهای<sup>۴</sup> یک گل جام<sup>۵</sup> آنرا تشکیل میدهند. ۳- نافه<sup>۶</sup> یکی از قسمتهای اساسی گل میباشد و جزو دستگاههای مولد آن بشمار میرود و از عده زیادی میلههای باریک به نام پرچم<sup>۷</sup> که مانند قطعات دیگر گل از تغییر شکل و برگ بوجود آمده و کلروپلاست خود را از دست داده است تشکیل یافته و مولد دانه گرد و گامت نر میباشد. ۴- مادگی<sup>۸</sup> دستگاهی است که مانند جام و نافه از برگهای تغییر شکل یافته ای که کارپل<sup>۹</sup> نامیده میشوند تشکیل یافته است و مولد تخمک و گامت ماده میباشد. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی از صص ۴۰۸-۴۲۲ شود؛ دانش و خواسته است نرگس و گل که به یکجای نشکفتند بهم. شهید بلخی.

مجلس باید بساخته ملکانه از گل و از یاسمین و خیری الوان. رودکی. نهاده زهر بر نوش و خار هم بر گل چنانکه باشد جیلانش از بر عناب. بو طاهر.

باد برآمد بشاخ سیب شکفته بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره. نوروز و گل و نیید چون زنگ ما شاد و بسبزه کرده آهنگ. عماره. اگر گل کارد او صد برگ ابازیتون ز بخت او بر آن زیتون و آن کلین به حاصل خنجک و خار است. خسروی.

آن زنگی زلفین بر آن رنگین رخسار چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار. مخلصدی.

زن شیر [گردید خواهر بهرام چوبینه] از آن نامه شهریار چو رخشنده گل شد به وقت بهار. فردوسی.

به گل ننگرد آنکه او گل خور است اگرچه گل از گل ستوده تر است. فردوسی.

گلی که از وی گلاب گیرند اهل فارس او را آژاو گل گویند. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی).

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.

با رخ رنگین چون لاله و گل بآلب شیرین چون شهد و شکر. فرخی.

باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن آنها تیره و می تلخ و خوش و روشن. فرخی.

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا. منوچهری.

ماه فروردین بگل چم ماه دی بر بادرننگ مهر جان بر نرگس و فصل خزان بر سوسنه. منوچهری.

ناید زور هزبر و پیل ز پشه ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.

شجر شناس دلم را و شعر من گل او گل شکفته شنیدی که باز شد به شجر. عنصری.

گل صد گنبد آزاده سوسن خداوند من و کام دل من. (ویس و رامین).

کمان آرنفدا ک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.

هزارت صف گل دیدم ز سنگ ز صدر برگ و دوروی وز هفت رنگ. اسدی.

تا ز تحسر مرا نباید گفتن آه که بر گل نهاد یار بنفشه. رفیع الدین مرزبان پارسی.

شددش گرمی از مغز یک سر برون چو گل گشت رویش که بد همچو خون. شمسی (یوسف و زلیخا).

بهشتی گل و ارغوان و سمن شکفته بهار دل و جان من. شمسی (یوسف و زلیخا).

همه دشت گلرخ همه باغ پر گل رخ گل مصفر گل رخ مزعفر. ناصر خسرو.

و اسفرمهای معتدل به کار باید داشت چون مورد و گسل و شاهسفرم. (ذخیره خوارزمشاهی).

و کیومرث... گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد و مهرگان هم او نهاد. (نوروزنامه).

گر کند خلقی ترا شاعر مانند به گل نه پیاده دمد از شاخ گلی نی رعنا. مختاری.

بی شدت فنا نبود راحت لقا آری شکفته گل نبود بی خلنده خار. عبدالواسع جبلی.

نشکفت همه جهان فاضلم نشکفته یکی گل از هزارم.

سیدحسن غزنوی.

با گل گفتم بنفشه در خاک بخت گل دیده پر آب کرد و با یاران گفت آری نتوان گرفت باگیتی جفت.

بنمای گلی که ریختن را نشکفت. انوری.

لاله گهر سوده و فیروزه گل یک نفسه لاله و یک روز گل گل چو سپر خسته پیکان خویش.

بید به لرزه شده بر جان خویش. نظامی.

از چمن باغ یکی گل بچید خواند فسونی و بر آن گل دمید. نظامی.

به خروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلیله و نسترن و نسرين و نرگس و یاسمین. (تاریخ طبرستان).

ترا که چهره بکردار ارغوان و گل است چه غم ز رنگ رخی همچو زعفران و زریز. هندوشاه نخبجوانی.

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم همه داند که در صحبت گل خاری هست. سعدی.

دیده شکبید ز تماشای باغ بی گل و نسرين به سر آرد دماغ. سعدی (گلستان).

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است. سعدی.

بیا کز وصل من کارت بر آید به باغ من گل از خارت بر آید. اوحدی.

صبحدم مرغ سحر با گل نوحاسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. حافظ.

یارب این کعبه مقصود تماشا گه کیست که مغیلان طریقتش گل و نسرين من است. حافظ.

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی کایام گل و یاسمن و عید صیام است. حافظ.

حافظ. امثال:

گل شکفتن؛ مثل گل از هم باز شدن. مثل گل آتشی؛ مثل گل انار. که خار جفت گل است و خمار جفت نیبذ. سنایی.

سناپی.

۱ - Périanthe. 2 - Calice.

۳ - Sépale. 4 - Pétale.

۵ - Corolle. 6 - Anthocyane.

۷ - Androceae.

۸ - Cynecée یا Pisile.

۹ - Carpelle.

گل در دامن خار است و زر در کیسه خارا.  
 سلمان ساوجی.  
 از صد گل یک گلش نشکفته یا گلی از هزار  
 گلش نشکفته.  
 اگر گل به دست داری موی؛ شتاب کن. عجله  
 کن.  
 از گل بویی از خرس مویی.  
 از گل خار بهره داشتن.  
 از گل نازکتر به کسی نگفتن.  
 از گل کسی برخوردارن؛ از شفاعت کسی فایده  
 بردن و از دولت کسی بهره‌مند گردیدن. (ناظم  
 الاطباء) (آندراج) (مؤید الفضلاء).  
 از گل‌ها چه گل؛ یعنی از کدام اصل و خاندان.  
 (آندراج).  
 از یک گل بهار نمیشود.  
 پهلوی هر گل نهاده خاری است.  
 گل از خار است و ابراهیم از آزر. سعدی.  
 گل از خار برآمدن.  
 گل پا خار است و صاف با دردی. سعدی.  
 گل باید پیش گل باشد و پیش گل برود.  
 گل بریزد به وقت سیرابی.  
 گل بود به سبزه نیز آراسته شد.  
 گل به بوستان بردن.  
 گل بی خار جهان مردم صاحب‌نظرند.  
 گل بیخار نچیده‌ست کسی. جامی.  
 گل بی عیب خداست.  
 گل راضی، بلبل راضی، باغبان رضا نیست.  
 گل سرسید.  
 گل شود زر ز تابش خورشید.  
 گل کاغذین بوی ندهد.  
 (از مجموعه امثال چ هند).  
 گل کاغذین را به شبنم چه کار.  
 گل گفتن و گل شفتن.  
 گل میندار که بی‌رحمت خاری باشد.  
 اوحدی.  
 هر جا گل است خار است.  
 هر جا گلی است خار در پهلوی اوست.  
 (جامع التمثیل).  
 رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
 از صفات گل:  
 بیرنگ. بلبل شکار. بیخار. پیش‌رس. تازه.  
 تازه‌رس. تردامن. خودرای. خوش‌رنگ.  
 دست‌خورده. سحرخیز. سیراب. شبنم‌فروش.  
 شبنم‌فریب. شوخ‌چشم. نیم‌رنگ. هرزه‌درای.  
 (آندراج).  
 و از تشبیهات:  
 اطلس گل:  
 یارب آن شعر سیاه تو چه خوش بافته‌ست  
 کش حریر سمن و اطلس گل آستر است.  
 خواجه سلمان (از آندراج).  
 پیاله گل:  
 صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل

به یک پیاله مل گشت روی گلناری.  
 خواجه سلمان (از آندراج).  
 پیکان گل:  
 پیش پیکان گل و خنجر بید از بی آن  
 تا نسازند نگین و نسگالند جدل.  
 انوری (از آندراج).  
 پیمانۀ گل:  
 صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان  
 میشود یاقوت در پیمانۀ گل ژاله‌ها.  
 صائب (از آندراج).  
 جام گل:  
 شب در خمار بادۀ وصل تو بود مهر  
 در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح.  
 نعمت‌خان عالی (از آندراج).  
 سبوی گل:  
 آبی نزد بر آتش بلبل در این بهار  
 خالی است از گلاب مروت سبوی گل.  
 صائب (از آندراج).  
 سفرۀ گل:  
 سعی کن کز سفرۀ گل هم به برگی میرسی  
 کز چمن زد بلبل سرمست گلپانگ صلا.  
 خواجه سلمان (از آندراج).  
 شیشه گل:  
 از صاف رنگ و بوی تو دُردی که مانده بود  
 در شیشه گل و قدح لاله ریختند.  
 نعمت‌خان عالی (از آندراج).  
 صفحه گل:  
 صفحه گل در چمن گویا نقاب یار بود  
 میگذارد دست رد بر سینه‌ام از بوی خود.  
 ملا قاسم مشهدی (از آندراج).  
 عروس گل:  
 درون حجره زنگار هر سپیده‌دمی  
 عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار.  
 جلال‌الدین عضدی (از آندراج).  
 کاسۀ گل:  
 شراب سرخ و زرد آمیز درهم بهر یکرنگی  
 دورنگی را همه در کاسۀ گل‌های رعنا کن.  
 خواجه آصفی (از آندراج).  
 گنبد گل:  
 نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل  
 نهاده‌اند و در او میکنند گلکاری.  
 خواجه سلمان (از آندراج).  
 گوش گل:  
 در گلستانی که زاغان نغمه‌پرداز می‌کنند  
 گوش گل را گوشواره بهتر از سیماب نیست.  
 صائب (از آندراج).  
 مخمل گل:  
 از بلبل خاموش دل باغ گرفته‌ست  
 او را چه کند مخمل گل دیرتر آید.  
 عرفی (از آندراج).  
 مصحف گل:  
 کند تا صبح محشر شاد روح پاک بلبل را

کسی یکبار اگر بخشد ثواب مصحف گل را.  
 سراج‌المحققین (از آندراج).  
 مهتاب گل:  
 مهتاب گل از هم بشکافتد قصب شاخ  
 و ز لمعۀ او سیب قمر لعل تر آید.  
 عرفی (از آندراج).  
 ترکیب‌ها:  
 - گلاب. گلاویز. گل افشان. گل افشانی.  
 گل اندام. گل انگبین. گل باران. گل باره.  
 گل باقلی. گلپانگ. گل بته. گل بدن. گل برگ.  
 گل بوی. گل بهی. گل بایگان. گل پر. گل تپه.  
 گل چهر. گل چهره. گلچین. گلچینی. گل خانه.  
 گل خنده. گل خیر. گل دار. گل‌دان. گل در چمن.  
 گل دسته. گل دوزی. گل رخ. گل رنگ. گل ریز.  
 گل ریزان. گلزار. گل زرد. گل زریون. گلستان.  
 گل طاوسی. گل‌فونۀ. گل فام. گل فروش.  
 گل فروشی. گل قند. گل گنده. گل گون. گل گونه.  
 گل گیر. گلنار. گل ناز. گلۀ. گلی. رجوع به هر  
 یک از این مدخل‌ها شود.  
**اقسام گل:**  
 گل آسمان. گل آفتاب‌گردان. گل اریه. گل  
 ارغوان. گل اشترقی. گل اطلسی. گل اورنگ.  
 گل بافرمان. گل بنفشه. گل بی‌فرمان. گل  
 پارسی. گل پیاده. گل تر. گل جرت. گل  
 جعفری. گل حجر. گل حنا. گل خروسی. گل  
 خطمی. گل خیار. گل خیرا. گل خیرو یا  
 خیری. گل دورنگ. گل رعنا. گل زمان در  
 قفاه. گل زرد. گل زنبق. گل سرخ. گل ساعت.  
 گل سنبل. گل سوری. گل سوسن. گل  
 شاه‌پسند. گل شب‌بو. گل صدرک. گل  
 عباسی. گل عجایب. گل فرنگ. گل قحبه. گل  
 کاجیله. گل کاجیره. گل کاغاله. گل کافشه. گل  
 کوزه (گلی که در کوزه گذارند). گل گاوزبان.  
 گل گلایل. گل گیتی. گل لادن. گل لاله. گل  
 لاله‌عباسی. گل مخمل. گل مریم. گل مشکین.  
 گل مرکز. گل میخک. گل میموزا. گل میمون.  
 گل نرگس. گل نسترن. گل نسرین. گل نیلوفر.  
 گل یاس. گل یاسمن. گل یوسف. رجوع به هر  
 یک از این مدخل‌ها شود.  
 || مسجازاً رنگ رخسار. طراوات چهره.  
 شادابی:  
 مراسم سل بر پنجه‌ویک رسید  
 چو کافور شد مشک و گل ناپدید.  
 فردوسی.  
 || بطریق کنایه افادۀ معنی دولت هم میکند،  
 چنانکه گویند: از گل تو اینها را میشنوم؛ یعنی  
 به دولت تو. (برهان) (آندراج). || نتیجۀ.  
 (غیاث). نتیجۀ و فایده. (آندراج).  
 صد گل تازه شکفته است ز گلزار رخس  
 گل گل افتاده برو از می تابش نگرید.  
 وحشی (از آندراج).  
 گلۀ نیامدن‌ها گل وعده‌هاست ورنه

به همین خوش است عرفی که تو نامه میفرستی.  
 عرفی (از آندراج).  
 صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای  
 اینها گل آن است که بیگانه عشق است.  
 عرفی (از آندراج).  
 داغ بمجاز شهرت گرفته. (آندراج):  
 || رنگ سرخ. (برهان) (آندراج). || اخگر  
 آتش. (برهان) (غیاث). || بهتر و خوب.  
 (غیاث) (آندراج). || فضول سوخته فتیله  
 شمع. سیاهی و سوخته که بر فتیله گرد آید و  
 مانع خوب روشنایی دادن آن شود: گل فتیله  
 را با مقراض گرفت. || انخبه. برگزیده از هر  
 چیزی: گل نخودچی؛ گل پسرهایم فلان  
 است. || راه گل، نام نوائی است در موسیقی.  
 قمریان راه گل و نوش لبینا رانند  
 صلصلان باغ سیاوشان با سروسیتاه.  
 (منوچهری).  
 اگله. نقطه. لکه: گفته امشب شیخ در این گل  
 زمین بسر کرده که مطلقاً برف به آنجا نرسیده  
 بود بسر. (مزارات کرمان ص ۱۹).  
**گل.** [گ] (ا) پهلوی گیل<sup>۱</sup>. رجوع به  
 هوشمان ص ۹۲۷ شود. (از حاشیه برهان  
 قاطع ج معین). خاک که به آب آمیخته. (برهان)  
 (غیاث) (آندراج). طین. وَحَل. عثیر؛ گل و  
 لای که به اطراف پایها ریزد. عثیر. گل و لای  
 تنک. طَیَاة زَبَد یا زَبَد؛ گل تنک. صلصال؛ گل  
 نیکو. (منتهی الارب).  
 سرانشان به شمشیر بر کرد چاک  
 گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.  
 فردوسی.  
 زدی گیو بیداردل گردنش  
 به زیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی.  
 از سر کوه بادی اندرجست  
 گل من کرد زیر گل پنهان. فرخی.  
 به اندازه لشکر او نبود  
 گراز خاک و از گل زدندی شینایی.  
 فرخی.  
 از آب خوش و خاک یکی گل بسر شتم  
 کردم سر خمتان به گل و ایمن گشتم  
 بنگشتم خطی گرد گل اندر بنوشتم  
 گفتم که شما را نبود زین پس بازار.  
 منوچهری.  
 مانده همیشه به گل اندر درخت  
 باز روان جانوران چپ و راست.  
 ناصر خسرو.  
 بوم و روغن و گل شوخ زخمه که کن نرم  
 که تا بدست بزرگان دین ضرر نبود. سوزنی.  
 وز گل راه و که دیوار او  
 مشتری بام مسیح اندای یاد. خاقانی.  
 چگونه ساخت از گل مرغ عیسی  
 چگونه کرد شخص عازر احیا.  
 خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۲).

در همسایگی آن زن گرما بهای است هم آنجا  
 برویم و از گنده پیر گل و شانه خواهیم... شما  
 همین جای باشید تا من گل و شانه آرم.  
 (سندبادنامه ص ۲۹۴).  
 ز اولین گل که آدمش بفشرد  
 صافی<sup>۲</sup> او بود دیگران همه دُرد. نظامی.  
 هست خشنود هر کس از دل خویش  
 نکند کس عمارت گل خویش. نظامی.  
 عقل در شرحش چو خر در گل بخت  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.  
 مولوی.  
 یکی بنده خویش پنداشتش  
 زیون دید و در کار گل داشتش. سعدی.  
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد  
 حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی. حافظ.  
 هم نان کسان حلال خورده  
 هم خورده خود حلال کرده.  
 امیر خسرو.  
 || گاهی بمعنی خاک منجمد و خشک شده نیز  
 باشد. (غیاث) (آندراج). || خاکه  
 همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست  
 نهاد خلق جهان را طبایع و ارکان.  
 عنصری.  
 کسی خسبد آسوده در زیر گل  
 که خسبد از او مردم آسوده دل.  
 سعدی (بوستان).  
 گر خود از اصل بنگریم او را  
 آب و گل مادر و پدر باشد. ؟  
 || خلقت. طینت. مایه. فطرت:  
 گفت ای گلت از وفا سرشته  
 نقشت فلک از وفا نوشته. مسعود سعد.  
 بختی است خود این طایفه را که ز گل ایشان  
 گر کوزه کنی آب شود خشک به کاریز.  
 سوزنی.  
 — امثال:  
 کار دل است کار خشت و گل نیست.  
 گاوکی داند که در گل گوهر است.  
 گل زن و شوهر از یک تفرار برداشته اند.  
 ندهد گل بگل خورنده طیب.  
 هر کس که او گل کند گل خورد.  
 — خورشید به گل یا آفتاب اندودن و  
 پوشیدن؛ کنایه از کار بزرگ و مشهودی را  
 مخفی کردن:  
 چنین داد، پاسخ بت دل گسل  
 که خورشید پوشید خواهی به گل.  
 اسدی.  
 کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید  
 همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید.  
 ناصر خسرو.  
 چون بشکلت نظر کنم گویم  
 کس به گل آفتاب انداید. انوری.

با عشق مزین دم صبوری  
 خورشید فلک به گل میندای. ابن یمن.  
 کی به گل پنهان توان کردن فروغ آفتاب.  
 ابن یمن.  
 — در گل فرورفتن؛ به کاری درماندن. به  
 مشکلی دچار شدن:  
 نه سعدی در این گل فرورفت و بس  
 که آنانکه بر روی دریا روند.  
 سعدی (طبیات).  
 — در گل ماندن؛ کنایه از درماندن و عاجز  
 شدن. سرگردان و حیران شدن:  
 مشو با زبون افکنان گاودل  
 که مانی در اندوه چون خر به گل.  
 نظامی.  
 غریق غم شدم افتاده در دل  
 بماندم چون خری رنجور در گل. نظامی.  
 هر که به گل در ماند تا بنگیرند دست  
 هر چه کند سعی بیش پای فروتر شود.  
 سعدی (طبیات).  
 — گل بر سر داشتن و نشستن؛ شتاب کردن.  
 عجله کردن:  
 که گر گل بسر داری اکنون مشوی  
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی.  
**گل.** [گ] (ا) در تداول عامه با یکدیگر  
 برابری توانست<sup>۳</sup>.  
 — از گل هم بر آمدن؛ از پس هم بر آمدن.  
 — گل هم انداختن؛ بیکدیگر بند کردن.  
 — گل هم کردن؛ بیکدیگر پیوستن.  
 || اگر بیان. یقه (در لهجه قزوینی).  
**گل.** [گ] (ا) سپیدی که بر ناخن افتد. فوفه.  
 (زمخسری).  
**گل.** [گ] (انگلیسی، ا) دروازه فوتبال.  
 — گل زدن؛ توپ را وارد دروازه حریف  
 کردن. گل کردن.  
 — گل شدن؛ وارد شدن توپ به دروازه  
 حریف.  
 — گل کردن؛ توپ را وارد دروازه حریف  
 کردن. گل زدن.  
**گل.** [گ] (ایخ) دهی است از دهستان گل فریز  
 بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در  
 ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. هوای  
 آن معتدل و دارای ۲۲۶ تن سکنه است. آب  
 آن از قنات و محصول آن غلات است و  
 باغات زعفران نیز دارد. شغل اهالی زراعت و  
 قالی و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گل.** [گ] (ایخ) دهی است از دهستان گل

1 - gil.

۲- نل: صاف.

۳- یادداشت مرحوم دهخدا.

4 - Goal.

فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری خوسف، سر راه شوسه عمومی خوسف. هوای آن معتدل و دارای ۹۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن زعفران، پنبه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی می باشد و راه مالرو دارد. دارای دبستان نیز هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و هزارگزی جنوب اراپه رو مراغه به قره آغاج و سراسکند. هوای آن معتدل و دارای ۳۳۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری نقده و چهارهزارگزی شمال راه شوسه نقده به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه اراپه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان گادودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴ هزارگزی خاور راه اراپه رو میاندوآب به شاهین دز. هوای آن معتدل و دارای ۶۲۷ تن سکنه است. آب آن از قوریچای و محصول آن غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل.** [گ] [اخ] (چشمه...) در ناحیه جاوی از بلوک ممسنی و در نیم فرسخی شمالی چوگان واقع است. (فارسنامه ناصری).

**گل.** [گ] [اخ] دهسی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۴۰ هزارگزی خاور مهاباد و هزارگزی باختر راه شوسه بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۵ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه شاهین دز به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه آیدوغموش و محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. دارای راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل آباد.** [گ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۲۰ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل آباد.** [گ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان بسیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری اردل و ۲۴ هزارگزی راه کوه رنگ. دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل آباد.** [گ] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری نائین و متصل به راه مالرو نائین به هاشم آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل آباد.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۶ هزارگزی باختر الشتر و دوهزارگزی خاور اتومبیل رو خرم آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه یوسفوند و قسمتی چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل آباد.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان سپس بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شبستر و ۴ هزارگزی راه شوسه صوفیان به سلماس. هوای آن معتدل و دارای ۶۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن اراپه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

**گل آباد.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۵۵۰۰ گزی خاور بوکان و ۵۵۰۰ گزی خاور راه شوسه بوکان به میاندوآب. دارای هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل آباد بالا.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل آباد پائین.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل آتشی.** [گ] [ت] (ترکیب وصفی، مرکب) همان گل سرخ است که آنرا گل سوری نیز گویند. (آندراج). گل که آنرا پهنی سدا گلاب نامند و بعضی نوشته اند که همین گل سرخ است که از آن گلاب گیرند. (غیثات): درین بهار چو پروانه و چو بلبل سوخت گل چراغ و گل آتشی هزاران را.

خواجه آصفی (از آندراج). و از این بیت عبدالله وحدت قمی مستفاد میشود که گل آتشی سرخ نیرنگ است که در عرف هند سدا گلاب خوانند و او همیشه بشکفتد و به صورت گل گلاب باشد. (آندراج):

وفا و شرم مجو از بتی که رخ افروخت  
که لاله عطر و گل آتشی گلاب ندارد.

(از آندراج).  
**گل آخور.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۰ هزارگزی باختر مرکز بخش و ۲۰ هزارگزی راه شوسه تبریز و میانه. هوای

۱- گل آتشی، گلی است سخت سرخ مایل به تیرگی و گلاب ندارد و بیت عبدالله وحدت شاهد این مدعاست. و گفته صاحب آندراج درباره گلی که همیشه بشکفتد نیز مربوط به گلی است معروف به پیوندی نه گل آتشی.

آن معتدل و ۹۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل آخور.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی باختر ورزقان و ۳۰ هزارگزی اراپهرو تبریز به اهر. هوای آن گرم و دارای ۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل آذین.** [گ] [ا] مرکب<sup>۱</sup> وضع قرار گرفتن گلهای به روی ساقه و یا شاخه‌ها گل آذین نامیده میشود. گل آذین شامل دو دسته است: اول - گل آذین منفرد، هرگاه دم گل بدون انشعاب باشد و انتهای آن به یک گل منتهی گردد در این صورت گل آذین منفرد نامیده میشود، مانند: گل لاله و بنفشه و زعفران و گل مینای چمنی. دوم - گل آذین مجتمع، هرگاه دم گل انشعاب حاصل کند و هر شاخه آن به یک گل منتهی میشود در این حالت گل آذین را گل آذین مجتمع گویند، مانند: گل آذین گندم و گلابی. گل آذین را میتوان به گل آذین ساده و گل آذین مرکب تقسیم کرد. در تقسیم بندی گل آذین، گل آذین‌ها را به هفت نوع بترتیب زیر تقسیم کرده‌اند: ۱- گل آذین خوشمای، ۲- گل آذین سنبله‌ای، ۳- شاتن، ۴- گل آذین چتری، ۵- گل آذین دیهیمی، ۶- گل آذین کپه‌ای، ۷- گل آذین گرزنی. و رجوع به فیزیولوژی گل تألیف اسماعیل زاهدی صص ۱-۱۲ شود. اجتماع و طرز قرار گرفتن گلهای نبات، گل آذین یا آرایش گل نامیده میشود. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۰)، و رجوع به همین کتاب صص ۴۵۰-۴۵۳ شود.

**گل آسمان.** [گ] [ا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از آفتاب است. (ناظم الاطباء).

**گل آشاقی.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان‌های چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری سیه چشمه، در مسیر راه شوسه سیه چشمه به کلیا کنده. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه شوسه نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل آفتاب پرست.** [گ] [ا] پ [ر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) اسم فارسی آن آذریون است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به گل ازرق

و آذریون شود.

**گل آفتاب گردان.** [گ] [ا] گ [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) رجوع به گل ازرق و آفتاب پرست و آذریون شود.

**گل آکنده.** [گ] [ا] ک [د] / [ا] ن مف مرکب آکنده به گل. گل آلود. آوده به گل:

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی

گمان برند که پیراهنت گل آکنده‌ست.

سعدی (طبیبان چ فروغی ص ۳۴).

**گل آکنده کردن.** [گ] [ا] ک [د] / [ا] ک [د] (مص مرکب) از گل پر کردن. آوده کردن به گل. ا به گور کردن:

چو بدخواه را در گل آکنده کرد

پراکنندگان را پراکنده کرد. نظامی.

**گل آگین کردن.** [گ] [ا] ک [د] / [ا] ص مرکب کنایه از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی. (بهران) (آندراج):

گل آگین کند چشمه قند را

بشادی گزارد دمی چند را. نظامی.

**گل آلود.** [گ] [ا] ن مف مرکب) تیره از خاک و لای. گل آلوده:

در گریه و دواغ تذروان کبک لب

طاووس وار پای گل آلود میبریم. خاقانی.

دل که خدمت زلف تو کرد چون گلسر

نکرده پای گل آلود شانه باز آورد. خاقانی.

هر شام کز این خم گل آلود

بر خنبره فلک شود دود. نظامی.

— امثال:

آب را گل آلود کردن و ماهی گرفتن.

و رجوع به گل آلوده شود.

**گل آلوده.** [گ] [ا] د / [ا] ن مف مرکب) آلوده به گل:

به کفش گل آلوده بر تخت شاه

نشاید شدن کفش بفنک به راه. نظامی.

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت

ز بخت نگون طالع اندر گرفت.

سعدی (بوستان).

گل آلوده معصیت را چه کار.

سعدی (بوستان).

و رجوع به گل آلود شود.

**گل آورس.** [گ] [ا] و [ا]خ ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش یافت شهرستان سیرجان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری یافت و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مارو به زنجان و اسفندقه. دارای ۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل آویز.** [گ] [ا] ن مف مرکب) دست به گریبان. دست به یقه. مرکب است از گلو و آویز. آویختن.

**گل آهار.** [گ] [ا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نام گلی است با ساق باریک و تایک

گز ساق آن بر شود و گلهای مختلف دهد. رجوع به آهار شود.

**گل آهک.** [گ] [ا] ه [ا] مرکب) گل مزوج به آهک.

**گل آهک.** [گ] [ا] ه [ا]خ ده کوچکی است از دهستان سیاه‌رود بخش حومه شهرستان دماوند و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). ا نام محلی است در کنار جاده تهران و فیروزکوه میان رودهن و راه دماوند واقع در ۵۲۱۰۰ گزی تهران است.

**گلای.** [گ] [ا] لا [ا] شتر یا اسب که بمرتع برای مدتی رها باشد<sup>۲</sup>.

**گلای.** [گ] [ا] لا [ا] در لهجه آذری، گله و گله‌گی.

**گلای صحرائی.** [گ] [ا] ص [ا] ص مرکب) بی تربیت که راه و رسم نداند. بی‌مربی.

— گلای صحرائی بارآمده بودن یا گلای صحرائی بزرگ‌شده بودن؛ بی‌مربی بزرگ‌شده بودن.

**گلاب.** [گ] [ا] مرکب) عرق گل سرخ که ماء‌الورد است و از برگ گل آب مستفاد میشود که مزید علیه گل یا به معنی گل بطریق مجاز بود و تلخ، چکیده، ناب از صفات گلاب است و گلاب یزدی و صفهان و گلاب عراق بهترین اقسام اوست. (آندراج). قفیل. جلاب. (منتهی الارب):

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب

چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.

فردوسی.

ندید از درخت اندر او آفتاب

به هر جای جوی روان چون گلاب.

فردوسی.

نهادند کافور و مشک و گلاب

بگسترده مشک از بر جای خواب.

فردوسی.

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار

و آن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار.

منوچهری.

زین پیش گلاب و عرق و باده احمر

در شیشه عطار بدو در خم خار.

منوچهری.

گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است

جوی است پدیدار و خلیج است بگردار.

منوچهری.

از شرف مدح تو در کام من

گردعبیر است و لعابم گلاب. ناصر خسرو.

آب دریا را گلاب ناب گردانی به غدل

1 - Epicomposé.

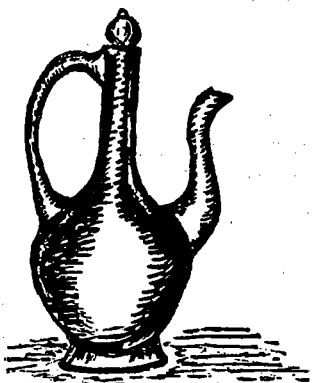
2 - Zimma.

۳- یادداشت به خط مرحوم دهخدا.



خاک صحرا را به بوی عنبر اندر کنی.  
ناصر خسرو.  
اندین ره ز شعر حجت جوی  
چون شوی تشنه جلاب و گلاب.  
ناصر خسرو.  
آب در گشتن است همچو گلاب  
چون نگرده بگنجد از تف و تاب.  
سنایی.  
به هر سویکی آبدان چون گلاب  
شناور شده ماخ در روی آب.  
؟ (از کلیله و دمنه).  
ما به تو آورده ایم در دسر ارچه بهار  
در دسر روزگار برد به بوی گلاب.  
خاقانی.  
ایمه نه بغداد جای شیشه گران است  
بهر گلاب طرب فرای صفاهان.  
گلاب صفاهان و مشک طراز  
سرافه شیشه را کرده باز.  
ز بادام تر آب گل برانگیخت  
گلابی بر گل بادام میریخت.  
گه از گلها گلاب انگیختندی  
گه از خنده طبرزد ریختندی.  
چه گریبی کز غم گل خون نریزد  
چو گل ریزد گلابی چون نریزد.  
در این افسانه شرط است اشک راندن  
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن.  
ای پسر این رخ به آفتاب در افکن  
باده گل رنگ چون گلاب در افکن.  
اگر بر که ای پر کنند از گلاب  
سگی در وی افتد شود منجلاب.  
سعدی (گلستان).  
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی  
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.  
حافظ.  
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود  
کان شاهد بازاری وین برده نشین باشد.  
حافظ.  
گر چرد در چمن خلق تو زنبور عسل  
چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب.  
سنجر کاشی (از آندراج).  
ز بس گریسته ام گل فتاد در چشمم  
کنون به حسرت از آن گل گلاب میگیرم.  
طالب آملی (از آندراج).  
گل شو و منما به چشم مردم دنیا گلاب  
کی به هوش آید مزن بر صورت دیبا گلاب.  
ملا قاسم مشهدی (از آندراج).  
ز گریه عاقبت کار گل فتاد به چشم  
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم.  
صائب (از آندراج).  
به تدبیر دگر از خواب غفلت بر نمی خیزم  
ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من.  
بیدل (از آندراج).

**گلاب.** [گ] (ا مرکب) آب با گل آمیخته.  
(ناظم الاطباء).  
**گلاب.** [گ] (ا مرکب) نوعی از نیلوفریان  
که دارای گل‌های رنگین است و در برکه‌ها  
میروید.  
**گلاب.** [گ] (ا رخ) دهسی است از دهستان  
میمند بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در  
۳۶ هزارگزی شمال خاور شهر بابک و  
۱۱۵۰۰ گزی راه فرعی فیض آباد به  
شهر بابک. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۲ تن  
سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن  
غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع  
دستی زنان قالی و کرباس بافی است. راه  
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۱).  
**گلاب آلود.** [گ] (ن سف مرکب) آلوده  
شده به گلاب.  
مگر زان گل گلاب آلود کردم  
بیوی از گلستان خشنود کردم.  
نظامی.  
**گلاب افشانی.** [گ] (ا حاصص مرکب)  
افشاندن گلاب. || مجازاً از بیت زیر بمعنی  
اشک ریختن و گریه کردن است:  
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی  
کآتشین آینه عریان به خراسان یابم.  
خاقانی.  
**گلاب انگیز.** [گ] (ن مرکب) خوش بو.  
معطر. آنکه بوی گلاب دهد:  
شاه چون گرم گشت از آتش تیز  
گفت با آن گل گلاب انگیز.  
نظامی (هفت پیکر ص ۱۷۸).  
**گلاب پاش.** [گ] (ن مرکب) رجوع به  
گلاب پاش شود.  
**گلاب پاش.** [گ] (ن سف مرکب)  
گلاب پاشنده. || (ا مرکب) ظرفی است معروف  
که از آن گلاب پاشند. (آندراج). آوندی  
لوله دار که بدان گلاب میباشند. و نیز آوندی  
سیمین و یا زرین که در آن گلاب میریزند.  
(ناظم الاطباء). رشاشه. (ذیل لغت شوشتری).



گلاب پاش

گلابدان. ظرفی که با آن گلاب پاشند. ظرف  
بلورین و غیره برای گلاب دادن. و رجوع به  
گلابدان شود.  
**گلابتون.** [گ] (ا) ابریشم غاژ کرده و به  
صورت پنبه مخلوج درآمده. (یادداشت به  
خط مؤلف). رشته زر و سیم. (ناظم الاطباء):  
و کیف جیب به ریسمان زر رشته که آنرا  
گلابتون نیز خوانند. (دیوان نظام قاری  
ص ۱۵۵). طلایی باشد که از حدیده کشیده به  
هیأت ریسمانهای باریک ساخته باشند و آنرا  
اکنون در ایران گلابتون گویند. (حاشیه  
چهارمقاله ج معین ص ۳۵ از یادداشت‌های  
محمد قزوینی).  
— امثال:

یک پسر کسا کل زری و یک دختر  
گیس گلابتونی.

**گلاب چشم.** [گ] ب / چ / [ا] (ت ترکیب  
اضافی، [مرکب] اشک. (آندراج) (مجموعه  
 مترادفات ص ۴۲):

هر چند از آفتاب بود تلخی گلاب

شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم.

صائب (از آندراج).

**گلاب خوران.** [گ] [ا] (رخ) ده کوچکی

است جزء دهستان تولم بخش مرکزی

شهرستان فومن، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال

فومن. دارای ۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

**گلابدان.** [گ] (ا مرکب) ظرف گلاب.

(ناظم الاطباء). آوندی که در آن گلاب ریزند:

نوز گل اندر گلابدان نرسیده

قطره بر آن چیست چون گلاب مصعد.

منوچهری.

یکی بر جای ساغر دف گرفته

یکی گلابدان بر کف گرفته. نظامی.

مهر از سر نامه برگرفتم

گویی که سر گلابدان است. سعدی.

کسی که بوسه گرفتنش به وقت خنده زدن

به برگرفتن مهر گلابدان ماند.

سعدی.

رجوع به گلاب پاش شود. || آبی که به ماه

خرداد به کشت دهند و گویند نمودانه و حب

بدین آب بود. (یادداشت مؤلف).

**گلابدوره.** [گ] ده / ر / [ا] (رخ) نام دره‌ای به

شمیران. موضعی بیلای است که مردم تهران

تابستانها بدانجا روند.

**گلابو.** [گ] ب / [ا] (رخ) ۳ را اول.

تاریخ‌نویس منسوب به بورگنی، در اکسر ۴

۱ - آندراج این شعر را در گل شمع به محسن  
تأثیر نسبت داده است.

متولد شده و در سال ۱۰۵۰ م. وفات یافته است.

**گلایزن.** [گَ زَ] (ا مرکب) گلاب پاش. گلابدان:

گل را چه گرد خیزد از ده گلایزن  
مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان.

؟ (از کلیله و دمنه).

در قهقهه زگریه دل چون گلایزن

وز خرمی ز سوز جگر همچو مجرم.

سیدحسن غزنوی.

هین! که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن

راح نسیم صبح بین ابر گلایزن نگر.

عطار (دیوان ص ۳۰۶).

و رجوع به گلابدان و گلاب پاش شود.

**گلایزنه.** [گَ زَ نَ / نَ] (ا مرکب) رشاشه.

رجوع به گلایزن و گلاب پاش و گلابدان شود.

**گلاب شکر.** [گَ شَ کَ] (ا مرکب) قسمی

شیرینی که در میان گلاب دارد. شیرینی که در

درون آن شربتی معطر به گلاب است.

**گلاب صوفیان.** [گَ] (ا) ده کوچکی

است از دهستان سبزواران بخش مرکزی

شهرستان جیرفت واقع در ۶ هزارگزی جنوب

سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی

سبزواران به کهنوج. دارای ۲۵ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلاب فشاندن.** [گَ فَ / فَ دَ] (مص

مرکب) مجازاً به معنی اشک ریختن است:

گر چشم ما گلاب فشاند عجب مدار

دل‌های ماست آینه گردان صبحگاه.

خاقانی.

رجوع به گلاب افشانی شود.

**گلاب کش.** [گَ کَ / کَ] (نصف مرکب)

کشنده گلاب. آنکه از گل گلاب کشد.

**گلاب کشی.** [گَ کَ / کَ] (حامص مرکب)

عمل گلاب کشیدن. رجوع به گلاب کشیدن

شود.

**گلاب کشیدن.** [گَ کَ / کَ دَ] (مص

مرکب) کشیدن گلاب از گل. گل را بطریق

مخصوص پختن تا از آن گلاب به دست آید.

**گلاب‌گر.** [گَ گَ] (ص مرکب) گلاب‌گیرنده.

گلاب‌کش:

گل گُفت به از لقای من روی نیست

چندین ستم گلاب‌گر باری چیست

بلبل به زبان حال با او گفتا

یک روز که خندید که سالی نگر نیست.

خیام.

و رجوع به گلاب‌گیر شود.

**گلاب گرفتن.** [گَ گَ رَتَ] (مص مرکب)

گرفتن گلاب از گل. گلاب کشیدن. و رجوع به

گلاب کشیدن شود.

**گلاب‌گیر.** [گَ] (نصف مرکب) گلاب‌گیرنده.

آنکه گلاب تهیه کند: و مثال برآمدن و باز

فرو آمدن این بخارها و رطوبت‌ها همچون  
کهارگاه گلاب‌گیران است. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و رجوع به گلاب‌گر شود.

**گلاب‌گیری.** [گَ] (حامص مرکب) عمل  
گلاب گرفتن. رجوع به گلاب کشیدن و گلاب  
گرفتن شود.

**گلاب‌وند.** [گَ لَابَ وَ] (ا) ده کوچکی است  
از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر  
شهرستان اهواز، واقع در ۳ هزارگزی شمال  
باختری باغ ملک، کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل  
به ایذه. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلاب‌به.** [گَ بَ / بَ] (ا مرکب) گل و لای.  
(غیاث) (آندراج). گلاب. [گَ] به آب سرشته  
که بدان دیوار اندایند. (غیاث) (آندراج):  
چو دیوار شهر اندر آید ز پای  
گلاب‌به نیاید که ماند بجای.

فردوسی.

**گلاب‌به.** [گَ بَ / بَ] (ا) دهی است از  
دهستان دوقایی بخش حومه شهرستان  
قوچان واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب قوچان و  
۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد  
به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن  
سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن  
غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).

**گلابی.** [گَ] (ا مرکب) قسمی از امرود و  
اقسام آن بسیار است. بلخی، نظنزی [نظیر]،  
عباسی و امیری. (آندراج). امرود. (غیاث).  
از جمله میوه‌هایی که دانه‌های آن لعاب بسیار  
دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۷).  
سفرجل، شاه میوه. کمثری:  
به گلابی نفس کنم مشکین  
یا کنم سیب سرخ را تحسین.

شرف‌الدین علی یزدی (از آندراج).

گلابی به خوشبویی مشک ناب

درخشنده چون شیشه پرگلاب.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| نام شیرینی که اکثر برگ گل در آن اندازند و

بدین معنی نیز پارسی ساخته اهل هند است.

(آندراج). قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء).

|| شیشه کوچک مدور و رنگین و منقش باشد.

(غیاث). شیشه کوچکی که گلاب و شراب و

مساند آن در آن کنند خصوصاً ولیکن از

اهل ایران شنیده شد که بدین معنی محاوره

ولایت نیست لفظ تراشیده اهل هند است. و

شعراى به هند آمده بسته‌اند. (از آندراج):

بی‌خودم از لب مستی که چو آب زمزم

غنچه ته جرعه او را به گلابی دارد.

سلیم (از آندراج).

باز آنکه گلابی دو چشم

بی روی تو از گلاب خالی است.

ملاطرا (از آندراج).

و رجوع به گلاب پاش و گلابدان شود.

|| (ص نسبی) به گلاب‌کش نیز اطلاق کنند.

(آندراج). آنکه گلاب میسازد. (ناظم

الاطباء):

چه خوش گُفت آن گلابی با گلستان

که هرچت باز باید داد مستان. نظامی.

|| رنگی هم رنگ گل سرخ و آنرا چهره‌ای نیز

گویند. (آندراج):

از تربیت آب حیات گل رویش

فرداست که آن سیب و ذقن گشته گلابی.

آخوند مسیحایی (از آندراج).

گلی چو روی عرفنا ک او گلابی نیست

پیاله‌ای چو لب لعل او شرابی نیست.

ملا مفید بلخی (از آندراج).

به هر رنگی که باشد آب نرگس رنگ میگرد

به یاد چشم مستی ریختم اشک گلابی را.

ارادت‌خان واضح (از آندراج).

**گلابی.** [گَ] (ا) دهی است از دهستان

طهران بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع

در ۴۸ هزارگزی باختر کوه‌دشت و

۴۸ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به

کوه‌دشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن

سکنه است. آب آن از چاه و چشمه تأمین

میشود. محصول آن غلات و لبنیات است.

شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی

زنان سیاه‌چادری است. راه آن اتومبیل‌رو

و ساکنان از طایفه کوشکی‌اند و چادرنشین

هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلابی.** [گَ] (ا) چشمه... از بسلوکات

داراب و سرچشمه رود شاه‌بجان است.

(فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۹).

**گلاب‌توز.** [گَ] (ا) شهری است از پروس و

۱۴۶۰۰ تن جمعیت دارد.

**گلایج.** [گَ] (ا) نام نانی است تنک چون

کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیده تخم‌مرغ

است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابرلا

گویند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). نانی

است بسیار نازک و تنک مانند کاغذ حریر و

آنرا از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و در شربت قند

و نبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند.

(برهان):

خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر

جمله عاجز گشته‌اند از خط تملیق گلایج.

بسحاق اطعمه.

|| نام حلوائی است و عربان قطایف میگویند.

1 - Pirus communis. Pirus syraca.

(جنگل‌شناسی ص ۱۱۸ و ۱۱۹). Pirus

cordata و اقسام دیگر. (جنگل‌شناسی ساعی

ج ۲ ص ۱۳۱).

(برهان) غیاث:

نباتش بسر قند افشاندی

گلاجش بنان چهره پوشاندی.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به کلاج و لا برلا شود. || به لغت دری کلاغ را گویند. (آندراج).

**گلاستون.** [گلا / گِ دِ تُن] (انج) <sup>۱</sup> ویلیام اوارت. سیاستمدار انگلیسی، رئیس لیبرال‌ها متولد در لیورپول <sup>۲</sup>، چهار دفعه به مقام نخست‌وزیری رسیده است. وی برای پیشرفت و اصلاح ایرلند، تغییرات و اصلاحات انتخابات، برقرار کردن آزادی داد و ستد و شناسایی اتحادیه‌های کارگری بسیار کوشیده است.

**گلا دیاتور.** [گلا / گِ تُو] (فرانسوی) <sup>۳</sup> کسی که در بازیهای سیرک چه با یک انسان و چه با یک حیوان درنده پیکار میکند. و این از آداب و رسوم مردم روم قدیم بوده است. غلامان و بردگان زندانی با نهایت قوت و قدرت در میدانهای عمومی با حیوانات درنده‌ای که بوسیله مردم روم تربیت شده بودند مبارزه میکردند و گلا دیاتور مجرم را نمی‌گذاشتند در مقابل حیوانات درنده از خود دفاع کند. گلا دیاتور ناگزیر از خود دفاع می‌کرد و در زیر پنجه‌های حیوانات درنده کشته میشد و این عمل در حالی انجام میگرفت که امپراتور در لژ خود این صحنه را نظاره میکرد.



گلا دیاتور

**گلار.** [گِ] (انج) دهی است از دهستان بیدشهر بخش جویم شهرستان لار، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب جویم و شمال کوه بوسار. هوای آن گرم و ۲۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و چادرشب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلار کته.** [گِ کَ تَ / ت] (انج) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن

غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلاریس.** [گلا / گِ] (انج) <sup>۴</sup> این شهر را به آلمانی گلاروس <sup>۵</sup> خوانند. بخش سویس حاکم‌نشین ایالت به همین نام است و در کنار لنت <sup>۶</sup> واقع شده و دارای ۵۷۰۰ تن سکنه است. تمام این بخش در سال ۱۸۸۱ م. آتش گرفته است. این شهر محل ساختن پارچه‌های کتانی و مرکز ایالت و دارای ۲۷۷۰۰ تن سکنه است.

**گلارز.** [گِ] (انج) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری اشنویه و ۱۱ هزارگزی شمال باختری راه شوسه اشنویه به نرده. هوای آن سرد و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه اشنویه و محصول آن غلات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلارزور.** [گلا / گِ ز] (انج) <sup>۷</sup> از علمای آثار قدیمه است که از سال ۱۸۸۲ تا سال ۱۸۹۴ م. چهار دفعه به عربستان رفت و هر دفعه یک یا دو سال در آنجا بسر برد و متن‌های مفصل به دست آورد و کتیبه‌ها و لوحه‌های زیاد کشف کرد. (ایران باستان ص ۵۰).

**گلا سکانه.** [گِ سَ ن / ن] (انج) نام گل نسترن است در کردستان <sup>۸</sup>.

**گلا سگو.** [گلا / گِ گِ / گِ] (انج) <sup>۹</sup> شهری است از اسکاتلند قلمروهای لاتارک <sup>۱۰</sup> و رنفر <sup>۱۱</sup> که در کنار کلاید <sup>۱۲</sup> واقع است و دارای ۱۰۸۴۰۰۰ تن سکنه است. دانشگاه آن مشهور و بندری است با فعالیت و شهری است کاملاً تجارتمندی و صنعتی. اکوس <sup>۱۳</sup>، دارای وضع و موقعیت مواد نفتی است و آهن در آنجا پیدا میشود. محل ساختن کشتیها و وسایل ماشینی و کتان‌بافی است.

**گلا سنگ.** [گِ سَ] (انج) فلاخن. (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۰). رجوع به فلاسنگ شود.

**گلاشکود.** [گِ کِ] (انج) نام یکی از دهستان نه گانه بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان در باختر کهنوج واقع و محدود است از شمال به بخش سبزواران، از خاور به دهستان کهنوج، از جنوب به دهستان رودخانه و از باختر به دهستان صوغان. موقع آن کوهستانی و هوای آن گرم و آب آنجا از رودخانه و قنات تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات و مرکبات آن بخوبی معروف است. از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن ۴۰۹۰ تن است. مرکز دهستان قریه گلاشکود و قرای مهم آن:

رمکان، درشور، حورمه و پاسفیدان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلاشکود.** [گِ کِ] (انج) مرکز دهستان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۰۰۰۰ گزی باختر کهنوج، سر راه فرعی جیرفت و رودخانه است. هوای آن گرم و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلاک.** [گِ] (انج) کولاک. || برقی که فراهم کنند و بشکل انسان یا حیوان درآورند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰).

**گلا گل.** [گِ گِ] (انج) شکم سخت پیش آمده. آبستن نزدیک به وضع حمل. (یادداشت بخت مؤلف).

**گلاگونه.** [گِ ن / ن] (انج) (انج) غازه و گلگونه و آن چیزی باشد سرخ که زنان به روی مالند. (برهان) (آندراج) (الفاظ الادویه). سرخاب. و رجوع به گلگونه، والغونه و گلغونه شود.

**گللال.** [گِ] (انج) عبیر سرخ که از رنگ بقم سازند و متعارف هندوستان است. (آندراج): همچو چنار گر بودت صد هزار دست برگ طرب به خاک نشان و گلال گیر.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج).

**گللال.** [گِ] (انج) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۶ هزارگزی باختر پاوه و ۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو پاوه به نوسود. هوای آن سرد و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شمشیر و محصول آن غلات، گردو، انجیر، عسل و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گللالان.** [گِ] (انج) دهی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۴ هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به سردشت. منطقه‌ای است کوهستانی، هوای آن سرد و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خورخوره و محصول آن غلات، توتون و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان

1 - Gladstone, William Ewart.

2 - Liverpool. 3 - Gladiateur.

4 - Glaris. 5 - Glarus.

6 - Linth. 7 - Glaser.

۸- یادداشت بخت مرحوم دهخدا.

9 - Glasgow. 10 - Lanark.

11 - Renfrew. 12 - Clyde.

13 - Ecosse.

جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل  
بفاصله ۵۰۰ هزار گز به نام گللان بالا و  
پائین مشهور است. سکنه گللان بالا ۲۱۵ تن  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلالتو.** [گ] [ص] کالیو یعنی ابله و احمق.  
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳). و ظاهراً محصف  
«کالیو» است. رجوع به گللیوه شود.

**گللال میلاس.** [گ] [اخ] ده کسوجکی  
است از دهستان جانکی بخش لردگان  
شهرستان شهرکرد واقع در ۱۴ هزارگزی  
جنوب لردگان، متصل به راه مالرو  
گللال میلاس به لردگان. هوای آن معتدل و  
دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و  
محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گللاله.** [گ] [ل] [ل] کا کل مجعد و پیچیده.  
(آندراج)، موی مجعد و پیچیده. (غیاث):  
ظلمتی گشته از نواله نور  
لاله‌ای رسته از گللاله حور.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۳۲۸).  
سر نهادم خمار می در سر  
بر گل خشک با گللاله تر.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۶۷).  
گللاله شبه گون را قرین لاله مکن  
دلم فریفته زان لاله و گللاله مکن.  
عثمان مختاری (از آندراج).

هر سال رنگ عارض و بوی گللاله است  
بیچاره غنچه را دل بازار بشکند.

کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).  
خون مرا خورد زان نرفته تبسم  
هوش مرا برد زان شکسته گللاله  
رویش در حلقه‌های زلف کجش بین  
راست بزیر زره چو سرخ غلاله.

(مؤلف آندراج).  
اگر گللاله مشکین ز رخ براندازی  
کنند در قدمت عاشقان سراندازی.  
؟ (از آندراج).

بت دیلم مه مشکین گللاله  
بمشک چنین گرفته روی لانه.

؟ (از آندراج).  
|| زلف برادر کا کل هم هست. (برهان). کلاله،  
غلاله، طبری «گللالک»، قیاس کنید با کردی  
گولاک<sup>۱</sup> (دسته مو)، گول<sup>۲</sup> (زلف زنان، دسته  
مو) ایضاً (حاشیه برهان قاطع ج معین). زلف.  
(فرهنگ رشیدی) (آندراج). || پیراهن که  
بهری قمیص خوانند. (برهان) (آندراج)  
(جهانگیری). رشیدی گوید: «در فرهنگ  
جهانگیری به معنی پیراهن نیز آورده، لیکن  
اصح بدین معنی (به کسر غین مجمه) است و  
عربی است. (فرهنگ رشیدی). در عربی  
«غلاله» ککتابه (به کسر اول) بالشجهای که  
زنان بر سرین بپندند تا کلان نمایند. و میخ که

هر دو سر حلقه را فراهم آرد و شاما کچه که  
زیر جامه و زره پوشند. (منتهی الارب). اما  
جهانگیری این بیت رفیع‌الدین لنبانی را شاهد  
آورده است:

اگر گللاله او از حریر و گل دوزند  
شود ز نازکی آزرده توده سمنش.

احتمال میرود که «غلاله» بدین معنی لغتی در  
گللاله و فارسی بود داخل عربی شده، چنانکه  
بمعنی دوم نیز غلاله و گللاله هر دو در فارسی  
آمده است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
|| گللاله تسبیح؛ منگوله تسبیح:

صدپارگی دل نشود پیش کس عیان  
تسبیح سان بسر [بنهم] تا گللاله را.  
علی‌قلی بیگ (از آندراج).

دلی که واله درد است دوش چون تسبیح  
بسر ز دود جگر تا سحر گللاله گرفت.

علی‌قلی بیگ (آندراج).  
**گللالی.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان  
چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج،  
واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری قروه و  
۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه قروه به همدان.  
هوای آن سرد و دارای ۴۳۰ تن سکنه است.  
آب آن از چشمه و محصول آن غلات،  
لبنیات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان  
قالیچه‌بافی است. راه مالرو و دبستان نیز دارد  
و تابستان از طریق سوتیه اتومبیل میتوان برد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گللالی.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان  
خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان،  
واقع در ۳۹ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه  
نزدیک کوربلاغها. هوای آن سرد و دارای  
۲۱۸ تن سکنه است. آب آن از چاه و  
محصول آن غلات، حبوبات و صیفی است.  
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در  
فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلالیوه.** [گ] [ل] [و] [س] ابله. احمق.  
کالیوه. کالیو. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶). ظاهراً  
«کالیوه» رجوع به گلالتو شود.

**گللام.** [گ] [اخ] ناحیه‌ای است در سودان  
غربی در ملتقای دو رودخانه سنگال<sup>۱</sup> و  
فازمه و در قسمت شرقی اسکله سن بفاصله  
۷۰۰ هزار گز قرار گرفته است. (قاموس  
الاعلام).

**گللام‌بری.** [گ] [ب] [اخ] دهی است از  
دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان  
خرم‌آباد واقع در ۶ هزارگزی شمال نورآباد و  
۵ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به  
کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۹۰۰ تن  
سکنه است. آب آن از سراب گللام‌بری و  
چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات

است. راه مالرو و دبستان نیز دارد و ساکنان از  
طایفه چواری میباشند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**گللامره.** [گ] [م] [ر] [اخ] دهی است از  
دهستان بیرون بشم بخش کلاته‌دشت  
شهرستان نوشهر واقع در ۲۰۰۰ گزی  
جنوب باختری حسن‌کیف و ۱۰۰۰ گزی  
جنوب باختری مرزان‌آباد. هوای آن سرد و  
دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و  
محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری است. در ۷۰۰ هزارگزی  
این آبادی آب معدنی گازداری وجود دارد.  
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).

**گللامورگان.** [گ] [س] [ا] [اخ] ۵  
کنت‌نشین بریتانیای کبیر (گالها) در کنار کانال  
بريستول<sup>۱</sup>. دارای ۱۲۰۱۳۰۰ تن جمعیت  
است. حاکم‌نشین آن کاردیف<sup>۲</sup> شهرهای  
اصلی آن سوانسی<sup>۳</sup>، مرتیر<sup>۴</sup> و تیدفیل<sup>۵</sup> است.  
**گلان.** [گ] [ا] قسمی از نان میده باشد که  
آن را بمقدار برگ بقرا سازند و چون در میان  
روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوشه  
شود و بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره  
به خود کشد بسیار لذیذ میشود. (برهان)  
(غیاث) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)  
(آندراج):

رخ احباب تو طری چون گل  
خوش و شیرین تر از گلان و گللاج.

سوزنی (از آندراج).  
|| ج گل، برخلاف قیاس. (آندراج) (انجمن  
آرا) (برهان):  
بنالد همی بلبل از شاخ سرو  
چو دزاج زیر گلان یا تدرو.

فردوسی (از انجمن آرای ناصری).  
|| تکان و افشان هم آمده است که از تکانیدن  
و افشانیدن قالی و دامن باشد و امر به این  
معنی هم هست یعنی بتکان. (برهان)  
(جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):  
سحرکه باد برگ گل گلان است  
ز درد آن فغان بلبان است.

زراتشت بهرام (از آندراج).  
**گلان.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان  
بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام، واقع در  
۱۰ هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد، کنار  
راه شوسه ایلام به مهران. هوای آن گرم و

1 - gûlâk. 2 - gûl.  
3 - Galam, Gallam.  
4 - Sénygal. 5 - Glamorgan.  
6 - Bristol. 7 - Cardiff.  
8 - Swansea. 9 - Merthyr.  
10 - Tydfil.

از اجداد شیخ مذکور از اصحاب امام حسین علیه‌السلام بود. چون خبر شهادت آن حضرت به وی رسید سیاه‌پوش گردید و بعضی گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتی از اوقات از اعتکاف برآمده بوده است و شخصی که در آن زمان از اکمل اولیاء بود بواسطه‌ای دو جبهه از پشم سیاه دوخته می‌فرستد و او آنرا مبارک و میمون میگیرد و میپوشد و تا در حیات بود سیاه می‌پوشیده و همچنین فرزندان او سیاه‌پوش بوده‌اند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). از بزرگان فضلا و عرفای شیراز متوفی بسال ۸۷۰. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گلایول.** [گلا / گیل] (فرانسوی، ل) نام گلی که پیازهای آن مانند زعفران است. ولی برگهای آن پهن و بزرگ و گلهای آن بشکل خوشه یک‌طرفی و برای زینت کاشته میشود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۵).



گلایول

**گل ابر.** [گ ل آ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تکه ابر. قطعه ابر. (آندراج) (بهار عجم) (غیاث):

چرا خرقه‌پوشی نزدیک به شاه  
گل ابر زیباست بر دور ماه.

ملاطفا (از آندراج).

در شفق هر گل ابر آینه خورشید است

روی پوشیده و صد جای نمایان شده‌ست.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

قدح کج کرده اشکی زان بت پنهان شکن دارم

گل ابری به مزگان یادگاری زان چمن دارم.

حکیم صاحب (از آندراج).

تازه میگردد ز چشم اشکباری جان ما

اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلانه.** [گَن / ن] (بخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختر رزاب و ۶ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مرویان به رزاب. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلانی.** [گَن] (ص نسبی) گلفروش. (باغبان. غیاث) (آندراج).

**گلانیدن.** [گَن] (مص) در گناباد گلیدن<sup>۱</sup> و گلاندن<sup>۲</sup> (غلطانیدن). حاشیه برهان قاطع ج معین. «گنابادی». تکاندین و افشاندن دامن جامه و قالی و امثال آن. (برهان) (آندراج):  
سحرگه باد برگ گل گلان گلان است  
ز درد آن فغان بلبلان است.

ز راتشت بهرام بزدو.

رجوع به گلان و گلاندن شود.

**گلاوا.** [گَب] (بخ) کلاته‌ای است در کاخک گناباد از خراسان.

**گلاوه.** [گَو / و] (ص) کالیوه. کالیو. احمق. ابله. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶).

**گلاوه.** [گَو / و] (مرکب) همان گلابه است که گل و لای و گل به آب سرشته که بدان دیوار اندایند. (آندراج). رجوع به گلابه شود.

**گلاوه.** [گَو / و] (بخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۱ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۷ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خانه به تقده. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این ده گل آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلاویز.** [گَل] (مرکب) گل‌آویز که برای زینت کاشته میشود و رنگ قرمز مخصوص دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۲). رجوع به هرمزنامه پورداود ص ۲۲۰ و ۲۲۱ شود.

**گلاویز شدن.** [گَش] (مص مرکب) دست به یقه شدن. دست به گریبان شدن با کسی. درآویختن با کسی. رجوع به گل‌آویز شود.

**گلاه.** [گَل] (ص) سیاه و هر چیزی که سوادی به آن باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (جهانگیری).

**گلاه.** [گَل] (بخ) لقب شیخ زین‌الدین علی علیه‌الرحمة گلاه بوده است. بسبب آنکه یکی

دارای ۲۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لول‌کلم و محصول آن غلات، مخصر برنج، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان از طایفه ملکشاهی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلان.** [گَن] (بخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال رزاب و ۹ هزارگزی جنوب سنندج به مرویان. هوای آن سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. گلان را درخودجام گویند، زیرا در این محل جذامی دیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلان.** [گَن] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان سراوان واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۱۳ گزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلان.** [گَن] (بخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۱ هزارگزی باختر آمل. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از آشرد و چشمه تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان مختصر کتان‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلان.** [گَن] (بخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴ هزارگزی جنوب گرمی و ۴ هزارگزی راه شوسه بیله‌سوار به گرمی. هوای آن گرم و دارای ۳۳۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلاندن.** [گَن] (مص) پاشیدن و افشاندن. (ناظم الاطباء).

**گلانه.** [گَن / ن] (ل) دسته‌جمعی. حلقه (لهجه قزوینی).

**گلانه.** [گَن / ن] (بخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه دیواندره به سنندج. هوای آن سرد و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، حبوبات و عسل است. شغل

1 - galīdan. 2 - galāndan.

3 - Fuchsia.

4 - Glaiœvi, Gladiolus. (لاتینی).

مجلس ما را گل ابری گلستان میکند.

صائب (از آندراج).

**گل ابریشم.** [گُ لِ اَشْ] (ترکیب اضافی، اِ

مَرکَب) <sup>۱</sup> درخت گل ابریشم از تیره

لگومینوز <sup>۲</sup> و از جنس البیزی <sup>۳</sup> میباشد. دو

گونه در ایران موجود است: ۱- شب‌خسب <sup>۴</sup>

که در جنگلهای کرانه دریای مازندران در

جلگه و میان‌بند فراوان است آنرا در گیلان

شب‌خسب و در اطراف رشت هزاربرگ یا

هزاونگ، در لاهیجان شاقوز، در میاندره

ولولی، در شیرگاه ولولی یا ویل‌ولی و در

آستارا کشکر و شوخس میخوانند. ۲-

ابریشم <sup>۵</sup> این درخت در بو شهر و بندرعباس و

نواحی جنوب موجود است.

**خواهش و رویش:** درخت گل ابریشم در هر

خاکی می‌روید، ولی خاکهای خنک و بادخیز

را بهتر می‌پسندد. از بادهای سخت گزند

میبیند. رویش آن تند است، ولی هیچگاه

چندان بزرگ نمیشود و در جنگل به ده متر

بلندی و ۵۰ سانتیمتر قطر میرسد.

روشنایی پسند است. خوب جست میدهد و

ریشه‌های آن ژرف میباشد.

**مصرف و جنگلداری:** چون درخت گل

ابریشم سخت است و تیر ساختمان و تلفظ از

آن میسازند هیزم و زغال آن نیز خیلی خوب

است آنرا روش شاخه‌زار برداشت میکنند. از

درختان زمینی محسوب میگردد.

(جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی

صص ۲۲۲-۲۲۳). و رجوع به گیاه‌شناسی

گل‌گلاب صص ۲۲۲ شود. نوعی از گلهائی که

مانند ابریشم ریشه دارد. (آندراج):

حلقه خط رخت دام ره مردم است

طرفه قماشی‌تر از این گل ابریشم است.

محسن تأثیر (از آندراج).

**گل احمدبیگ.** [گُ لِ اَمَبْ] (بخ دهی

است از دهستان فاروج بخش حومه

شهرستان قوچان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال

خاوری قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۶۵

تن سکنه است. آب آنجا از رود اترک و

محصول آن انگور و شغل اهالی زراعت و راه

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

**گل اخرا.** [گُ لِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ

مَرکَب) نام خاکی است به رنگ زرد و سرخ.

گل مختوم نام قسمی از آن است. رجوع به

اخرا شود.

**گل اویه.** [گُ لِ اُوبْ / پ] (ترکیب اضافی، اِ

مَرکَب) دوابی است که آنرا از شام آورند و

غیر بید نیز خوانند. گزندگی جانوران را نافع

است و به عربی جعده خوانند. (برهان)

(آندراج).

**گل ارغوان.** [گُ لِ اَرغْ] (ترکیب اضافی، اِ

مَرکَب) گلی است سرخ. (فرهنگ اسدی

نخچوانی). نام گیاهی است ارغوانی‌رنگ. نام

نباتی است. رجوع به ارغوان شود: از شاخ

زعفران گل ارغوان دمیده. (سندبادنامه

ص ۱۵). رجوع به ارغوان شود.

**گل ارمنی.** [گُ لِ اَرْمْ] (ترکیب وصفی، اِ

مَرکَب) گلی باشد سرخ‌رنگ به سیاهی مایل و

به عربی طین ارمنی خوانند. تپی را که در ایام

ویا و طاعون برسد نافع است، گویند وقتی در

ارمن ویا و طاعون عظیم بهم رسید، چنانکه

معدودی چند مانده بودند چون از ایشان

تفحص کردند در آن ایام از این گل میخورند.

(برهان) (آندراج): بگیرند، گل مختوم پنج

درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی مغول

دو درم... و گل پارسی سه درم. (ذخیره

خوارزمشاهی).

**گل ازرق.** [گُ لِ اَزْرْ] (ترکیب وصفی، اِ

مَرکَب) آفتاب‌پرست:

گل ازرق که آن حساب کنند

قرصه از قرص آفتاب کنند

هر سویی کآفتاب سرد دارد

گل ازرق بدو نظر دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست

خواندش هندو آفتاب‌پرست.

نظامی (هفت‌پیکر صص ۲۶۷).

رجوع به گل آفتاب‌پرست شود.

**گل ازقند.** [گُ لِ اَزْقْ] (بخ دهی است از

دهستان چولائی خانه بخش حومه ارداک

شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال

مشهد و ۵ هزارگزی باختر راه مشهد به کلات.

هوای آن سرد و دارای ۱۱۷ تن سکنه است.

آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل

اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل اشرفی.** [گُ لِ اَشْرْفْ] (ترکیب وصفی، اِ

مَرکَب) یک قسم گل طلایی‌رنگ. (ناظم

الاطباء).

**گل اطلسی.** [گُ لِ اَطْلْ] (ترکیب وصفی، اِ

مَرکَب) گل‌های آن بشکل شیپور است و

عطری ملایم دارد که هنگام شب بیشتر

محسوس است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب

صص ۲۴۰).

**گل افسار.** [گُ لِ اَفْسْ] (مَرکَب) از لوازم زین از

تقره و طلا و غیره در افسار اسب که بصورت

گل باشد و بر کله اسب بندند. (آندراج):

به او چرخ در قهری پای‌بست

گل افسارش از هاله مه به دست.

ملاطرا (در وصف دلدل از آندراج).

**گل افشان.** [گُ لِ اَفْ] (نَف مَرکَب) افشاندۀ گل.

گل ریزنده، گل بسیار پراکنده‌کننده. پراکنده

کنندۀ گل و شکوفه:

چنان بد که در پارس یک روز تخت

نهادند زیر گل افشان درخت.

فردوسی. پرستنده را گفت قیصر که تخت

بیارای زیر گل افشان درخت.

فردوسی. بفرمان بپردند پیروزه تخت

نهادند زیر گل افشان درخت.

فردوسی. سر حوض شاهی و سرو سهی

فردوسی. درخت گل افشان و بید و بهی.

فردوسی. [نوعی از آتشبازی است. (آندراج):

سه گونه آتش در سه جای رخشان

به خانه در گل افشان بود از ایشان.

(ویس و رامین).

در آن بزم آراسته چون بهشت

گل افشان تراز ماه اردیبهشت.

نظامی.

هر کجا ریگ بود رنگ گرفت

هر کجا گلخنی گل افشان شد.

؟ (ترجمه محاسن اصفهان صص ۱۰۰).

رجوع به گلفشان و گل افشان کردن و

گل افشان‌گشتن و گل افشانی شود.

**گل افشان.** [گُ لِ اَفْ] (مَرکَب) در تداول مردم

خراسان، مخملک یا سرخک یا آبله‌مرغان را

گویند.

**گل افشان.** [گُ لِ اَفْ] (بخ دهی است از

دهستان بیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان

شاهی واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری

شاهی. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی.

هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۷۰۰ تن

سکنه است. آب آن از چشمه رودخانه درکا

و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، غلات،

کنف و صیفی است. شغل اهالی زراعت و

گلهداری و صنایع دستی زنان شمد ابریشم،

چادرشپ و کرباس بافی است. راه مالرو دارد

و از گله‌داران دهستان راستوبی سیان حدود

این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

**گل افشان.** [گُ لِ اَفْ] (بخ دهی است از

دهستان ساری رودپی بخش مرکزی

شهرستان ساری، واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر

شهر ساری. هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن

سکنه است. آب آن از رودخانه تجن و

محصول آن برنج، غلات، پنبه و سبزیجات و

شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل افشاندن بو.** [گُ لِ اَفْ] (مَص مَرکَب)

گل پاشیدن بر... گل ریختن بر...:

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را

1 - Acacia. 2 - Leguminosae.

3 - Albizzia.

4 - Albizzia Julibrissin.

5 - Albizzia Lebeck.

6 - Petima.

بنشینم و نشانم گل بر سرش افشانم.

سعدی (طیبات).

**گل افشان کردن.** [گُ اَکْ دَ] (مص)

مرکب) گلریزان کردن. پراکندن گل بسیار. ریختن گل بسیار بر سر کسی. گل باران کردن:

پسر را پدر گره بزندان کند  
از آن به که دشمن گل افشان کند.

فردوسی.

خوش باشد در بساره‌ها می خوردن  
وز بام بساره‌ها گل افشان کردن.

اسدی (لغت نامه).

من و عشیره من گر رضا دهی امروز  
همه بجای گل افشان کنیم جان افشان.

امیر معزی (از آندراج).

باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند

جز به سر آستین جای مروب و مرند.

سوزنی.

برخیز که باد صبح نوروز  
در باغچه میکند گل افشان.

سعدی (طیبات).

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی  
این گفت سحر گره گل، بلبل تو چه میگویی.

حافظ.

|| به میجاز، داد سخن دادن. حق مطلب را ادا کردن. سخنان نغز گفتن:

در مجلس مناظره بر عاقلان  
از نکته‌های خوب گل افشان کنم.

ناصر خسرو.

**گل افشانی.** [گُ اَ] (حامص مرکب) عمل

گل افشانیدن. عمل گل باران کردن:

جوانمردی کن از من بار بردار

گل افشانی بس از ره خار بردار. نظامی.

روی درکش به کنج پنهانی

شادمان بین در آن گل افشانی. نظامی.

روی بهرام از آن گل افشانی

سرخ شد چون ریحیق ریحانی. نظامی.

رجوع به گل افشان و گل افشان کردن شود.

**گل افشانی کردن.** [گُ اَکْ دَ] (مص)

مرکب) گل باران کردن. گل ریزان کردن: که یک روز در وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بر آنگونه نکند. (تاریخ بیهقی ج ۳، ص ۳۹۳).

شد چو باران رسیده ریحانی

کرد بر تشنگان گل افشانی. نظامی.

**گل افکندن.** [گُ اَکْ دَ] (مص مرکب) گل

انداختن. || مجازاً سرخ شدن گونه‌ها بمانند

گل یا به رنگ دیگر درآمدن:

سرخی رخساره آن ماهروی

بر دور رخ من دو گل افکند زرد. فرخی.

و رجوع به گل انداختن شود.

**گل افریطس.** [گُ لِ اَطْ] (ترکیب اضافی،

مرکب) نوعی از گل باشد و آنرا از جزایر یونان آورند. گویند اگر زن آستین بر خود بندد بچه او را آسیبی نرسد تا برسد. (برهان) (آندراج).

**گل انجیر.** [گُ اَ] (لخ) دهی است از بخش

گسوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۱۸ هزار گزی شمال گهواره، کنار رودخانه زمکان. هوای آن سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. ساکنان از تیره تفنگچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل انداختن.** [گُ اَتْ] (مص مرکب) گُل

انداختن صورت و روی؛ سرخ شدن روی از نشاط جوانی و شادایی یا در حالت تب یا خجلت. پیدا شدن سرخی در روی در اثر تب و یا حرارت بیرونی یا خجلت. سرخ شدن گونه به طبع بعلت شرم یا بیماری. و رجوع به گل افکندن شود. || گل دوختن یا گل نقش کردن در روی کاغذ یا پارچه.

**گل انداز.** [گُ اَ] (مرکب) آن قدر مسافت

که اگر گلی بیندازند تا آنجا تواند رسید لیکن این فارسی صناعی است. (آندراج):

زین چمن هر چند گلچین تماشای توأم

دور از آغوش وصال یک گل اندازم هنوز.

میرزا بیدل (از آندراج).

**گل اندام.** [گُ اَ] (ص مرکب) از آسمای

محبوب است. (آندراج). || آنکه اندامش در نازکی بگل ماند. نازک‌بدن. آنکه اندامی به نازکی و نازکی گل دارد:

کنیزی سیه چشم و پا کیزه روی

گل اندام و شکر لب و مشکبوی. نظامی.

همه چشمه ز جسم آن گل اندام

گل بادام و در گل مغز بادام. نظامی.

همچنان آن بت گل اندامش

بردی از زیر خانه بر بامش. نظامی.

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت

که چندین گل اندام در خاک خفت. سعدی (بوستان).

به یاد روی گلبوی گل اندام

همه شب خار دارم زیر پهلوی. سعدی (بدایع).

ای بلبل اگر نالی من یا تو هم آوازم

تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی. سعدی (بدایع).

با یار شکر لب گل اندام

بی بوس و کنار خوش نباشد. حافظ.

در مذهب ما باده حلال است و لکن

بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است. حافظ.

شوق می از بهار گل اندام تازه شد

پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد.

صائب (از آندراج).

|| نام اسب. (آندراج):

شتابان بر گل اندام آن پری زاد

چو آن برگ گلی کورا بر برد باد.

نظامی (خسرو و شیرین از آندراج).

**گل اندود کردن.** [گُ اَکْ دَ] (مص

مرکب) مالیدن گل بر بام و غیره. تمدیر. تسبیح. تطبیس. تسفیط. (منتهی الارب). گل اندود کردن حوض.

**گل انگبین.** [گُ اَکْ] (مرکب) گلی که با

انگبین آمیزند چنانکه گلقد. گلی که با قند آمیزند. (فرهنگ رشیدی):

گر بر کران دجله کسی نام او برد

آب انگبین ناب شود گل گل انگبین.

عمادی مروزی (از احوال و آثار رودکی

تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۹۲).

|| معجون از گل سوری و عسل. (مفاتیح).

|| دارویی که با گل و انگبین سازند، مانند:

گلقدن و گلشکر. جلتجبین. گلشکر:

زاهد گفتا چه جای این است

این نیست گیا گل انگبین است. نظامی.

کوکسی کو گل انگبین نخورد

مخوراد آن کسی که این نخورد. نظامی.

**گل انگون.** [گُ اَ] (لخ) دهسی است از

دهستان سمل بخش اهرم شهرستان بوشهر

واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال اهرم، دامنه کوه

پادیوار. هوای آن سرد و دارای ۲۵۵ تن

سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن

غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه

آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۷).

**گل انگیختن.** [گُ اَتْ] (مص مرکب)

ایجاد کردن گل. (آندراج).

**گل اورنگ.** [گُ لِ اَر] (ترکیب اضافی،

مرکب) نام یک قسم گل. (ناظم الاطباء).

**گل بابونه.** [گُ لِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی،

مرکب) گلی است بیرونش سفید و اندرونش

زرد مییاشد و به عربی حب البقر و

احداق المرض خوانند. (آندراج). و این گل

دارای اقسامی است. و رجوع به بابونج و

بابونه شود.

**گلباد.** [گُ] (لخ) از پسران ویسه که از

پهلوانان تورانی است:

سپهبد گزین کرد گلباد را

چو گرسیوز و جهن و پولاد را. فردوسی.

رجوع به ولف شود.

**گل بادام.** [گُ لِ] (ترکیب اضافی،

مرکب) معروف و شکوفه بادام را نیز گویند.

(آندراج):

همه چشمه ز چشم آن گل اندام

گل بادام و در گل مغز بادام. نظامی.

ما رانگه چشم تو از چشم تو خوشتر  
بادام صفایی گل بادم ندارد.

صائب (از آندراج).  
|| کنایه از کاغذ. رجوع به مجموعه مترادفات  
ص ۲۸۵ شود. || کنایه از چهره و صورت  
است:

ز بادم تر آب گل برانگیخت  
گلایی بر گل بادم مریخت. نظامی.

**گل بادم.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان  
جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان  
قوچان واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری  
قوچان و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی  
قوچان به شیروان. هوای آن معتدل و دارای ۵  
تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن  
غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن  
اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).

**گلپایگان.** [گ] [د] [اِخ] گلپایگان. رجوع به  
گلپایگان شود.

**گل باران.** [گ] [اِص] (مص مرکب) گلریزان.  
گل پاشان. و رجوع به گل باران کردن شود.

**گل باران کردن.** [گ] [ک] [د] (مص مرکب)  
ریختن و پاشیدن گل بر سر عروس یا داماد.

**گل باز.** [گ] [ن] (نص مرکب) آنکه به گل بازی  
کند. (آندراج). آنکه شوق پروردن گلهای  
خوب دارد نه بقصد فروختن:

ز بس صحن چمن از خنده گلزار خُرُم شد  
در او چون دست گلپاز از هوا گل میتوان چیدن.

عبدالرزاق فیاض (از آندراج).  
**گل بازی.** [گ] [حامص مرکب] بازی  
کردن با گل. عمل گل باز. رجوع به گل باز  
شود.

**گل باغ.** [گ] [اِخ] ده کوچکی است از  
دهستان نرم آب بخش دودانگه شهرستان  
ساری، واقع در ۲ هزارگزی سعیدآباد، کنار  
رودخانه قشلاق سکنه سیابوش کلا می باشد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل باغی.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان  
جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در  
۴۲ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و  
هفت هزارگزی باختری قلعه جوانرود. هوای  
آن سرد و دارای ۱۰۲ تن سکنه است. آب آن  
از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و میوه  
و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل باغی.** [گ] [اِخ] نام طاقه‌ای است از  
ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰۰ خانوار میشود  
و در کیله کسرو، گتل، مرهدر، حنجره،  
ابراهیم آباد، کرسی عمر و رزیننه سکونت  
دارند. در عهد شاه طهماسب به کردستان آمده  
و اغلب شهرنشین شده‌اند. (از جغرافیای  
سیاسی کیهان ص ۶۲).

**گل باقلی.** [گ] [ل] [ق] (ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) گلی است با خالهای سپید و بنفش و  
درشت که از باقلی حاصل آید و رنگهای  
مشابه را بدان تشبیه کنند.

**گلبام.** [گ] [ا] (مرکب) آواز بلندی باشد که  
نقاره چیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران  
در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه  
بستن به یکبار کشند. (برهان) (جهانگیری):  
صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند  
گوی گلبام زد اجسام بگو تا شنوند.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۲).  
بخش به صبح خیزی تا کوفت کوس دولت  
گلبام کوس او را دستان تازه بینی.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۴).  
و رجوع به گلبانگ شود.

|| نام لحنی از لحنهای موسیقی. (غیاث):  
می به قدح در چنانک شیرین در مهد زر  
باریدی وار کوس بر زده گلبام صبح.  
خاقانی.

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس  
نعمه گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.

ز گلبام شباهه زندیاف  
دریده صبا شعر گل تا به ناف.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۳۴۶).  
**گلبانگ.** [گ] [ا] (مرکب) به معنی گلبام است  
که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال  
ایشان باشد. (برهان) (غیاث). آواز بلند که  
شاطران و قلندران و طبالان برکشند.  
(آندراج):

بر آستان جانان گر سر توان نهادن  
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد.

حافظ.  
نا گشوده گل تقاب آهنگ رحلت ساز کرد  
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است.

حافظ.  
و رجوع به گلبام شود.

|| آواز و بانگ بلبل. (برهان) (غیاث). آواز.  
چهچه. صوت:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی  
میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ.  
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد  
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست.

حافظ.  
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صورت  
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور.

حافظ.  
بلبل سرمست در گلبانگ خوش میکوفت پای  
نا گهانش دیده نرگس به زیر پای شد.

امیر خسرو (از جهانگیری).  
عندلیبان از خجالت سر به زیر پا کنند  
هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند.

صائب (از آندراج).

|| نام لحنی است از لحنهای موسیقی.  
(آندراج):

معنی کجایی به گلبانگ رود  
به یاد آور آن خسروانی سرود. حافظ.

|| شور مردم که در وقت شادی میباشد. || در  
فردوس اللغات به معنی آواز خوش آورده.  
(آندراج) (غیاث):

خرد در زنده رود انداز و می خور  
به گلبانگ جوانان عراقی.

حافظ (دیوان ص ۳۱۲).  
|| مزده نیک. (غیاث) (آندراج).

**گلبانگ.** [گ] [اِخ] ده کوچکی است از  
دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان  
واقع در ۲۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و  
۲۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرند به راور.  
دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلبانگ.** [گ] [اِخ] نام شهری است خرد از  
تبت با لشکر و مردمانی جنگی و با سلاح  
بسیار. (حدود العالم).

**گلبانگ بر قدم زدن.** [گ] [ب] [د] [د] [د]  
(مص مرکب) کنایه از جلد و تیز رفتن و قدم را  
گلبانگ بر راه زدن. (آندراج):

بس که در راه تو اشرف بر قدم گلبانگ زد  
چشم بگشوده ست پای او ز خواب آبله.

محمدسعید (از آندراج).  
آمد به باغ بلبل، اندیشه کن ز آهش  
گوگل به دست داری گلبانگ بر قدم زن.

حسن رفیع (از آندراج).  
**گلبانگ محمدی.** [گ] [گ] [م] [م] [م]  
(ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عوام، اذان  
را گویند. بانگ نماز: قسم به این گلبانگ  
مخمدی.

**گلبانگ مسلمانی.** [گ] [گ] [م] [س] (ترکیب  
اضافی، اِ مرکب) کنایه از اذان است: نه آب، نه  
آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی.

**گلبت.** [گ] [ب] [ا] (کشتی و جهاز بزرگ و  
مغرب آن جلبت باشد. (برهان). رجوع به  
گلبت شود.

**گل بته.** [گ] [ب] [ت] [ب] (اِ مرکب) گل و  
بوته. و پاکشیدن و انداختن ترکیب شود.  
کشیدن یا انداختن شکل گل و بوته در پارچه  
یا کاغذ یا چیز دیگر. رجوع به گل و بوته شود.

**گل بحری.** [گ] [ل] [ب] (ترکیب وصفی، اِ  
مرکب) نوعی از گل سرخ مثل شنجرف و  
ظواهر از دریا آرند. (آندراج):

دور از تو بس که زمزمه سنج مصیبت  
از موج گریه شد گل بحری غبار ما.

شفیع اثر (از آندراج).  
**گل بخشی.** [گ] [ب] [اِخ] نام ایلی از ایلات

۱- نل: بگویی و بز:



بلوچستان که ۱۰۰ خانوارند و مساکن آنها سردسیر حیدرآباد، نعمت‌آباد و کمال‌آباد، و گرمسیر جیرفت رودبار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

**گل بداغ.** [گَبْ] [اِخ] (ترکی برگ گل) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و هزارگزی باختر راه شوسه کرمانشاه به همدان. هوای آن سرد و دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و مختصر انگور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل بدن.** [گَبْ دَبْ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. آنکه بدن او در نرمی و نازکی به گل ماند. (|| مرکب) نوعی قماش متعارف هندوستان مثل تافته که قماش دورنگ بود، مثلاً سرخ که به سیاهی زند. (آندراج). نوعی از پارچه ابریشمی. (ناظم الاطباء): هوایش کار پوشش مختصر کرد چو گلین گلبدن باید به بر کرد.

میریحی شیرازی (از آندراج). اگر ترا سر آرایش است چون طاووس لباس گلبدن داغ میتوان پوشید.

ملا مفید بلخی (از آندراج). **گل بدنامی.** [گَبْ لِبْ] (ترکیب اضافی، || مرکب) آشک که مرضی است مشهور. (آندراج): از اطوار نامالایم جمعی از این طبقه گل بدنامی شکفته و صیت شهرت آن طایفه پا کدمانان را به لوث تهمت آلوده ساخته. (میرزا صادق دستغیب در بیان زنان متعه در ایران).

**گلبدن بیگم.** [گَبْ دَبْ گَبْ] [اِخ] دختر نیک‌اختر بایر شاه بود به جمال صوری و مسنوی و موزونی و سخن‌پردازی والادستگاه. از اوست:

هر پری رویی که او با عاشق خود یار نیست  
تو یقین می‌دان که هیچ از عمر برخوردار نیست.  
(از صبح گلشن ص ۳۴۸).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۸۷۲ شود.

**گل بو.** [گَبْ] (|| مرکب) گونه گلهای، چون: گل سرخ و زرد و جز آن.

**گل برفاشندن.** [گَبْ اَدْ] (مص مرکب) گلریزان کردن. گل پاشاندن: بیا تا گل برفاشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.

رجوع به گل افشاندن شود. **گل براندودن.** [گَبْ اَدْ] (مص مرکب) بستن به گل. مسدود کردن با گل. || استوار کردن چنانکه خبری از آن نتواند درشدن:

در خلق را گل براندوده‌ام  
در این در بدین دولت آسوده‌ام. نظامی.  
**گل بوز.** [گَبْ لِبْ] (ترکیب اضافی، || مرکب) نوعی از گل فخاری طیبی است و آنرا در مورد ضیق نفس به کار می‌برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**گل بوشت.** [گَبْ طَبْ] [اِخ] دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب نیشابور کویر شوره‌زار. هوای آن معتدل و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلبرگ.** [گَبْ] (|| مرکب) از جمله قسمتهای گل است که دومین حلقه گل میباشد و مرکب است از قطعاتی به نام گلبرگ. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۱۷ شود. قلب برگ. (آندراج). برگ گل. پر گل:

بدان لشکر دشمن اندر فتاد [اسفندیار]  
چنان کاندرافتد به گلبرگ باد. فردوسی.

ندانم چه چشم بد آمد بر او  
چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی. فردوسی.

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی  
برنگ طبرخون لب مشکبوی. فردوسی.

چنین تا بیامد مه فرودین  
بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی.

یا قوت نباشد عجب از معدن یا قوت  
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار.

منوچهری.  
بر امید روی چون گلبرگ تو  
می‌نهم جان را و دل را خارها. سنایی.

بیا تا این نفسهای حواس را و درمهای گلبرگ  
انفاس را نثار کنیم. (کتاب المعارف بیاورد).

از نسیم گل بمیرد در زمان  
چو به گلبرگ اندرون افتد جعل.

انوری.  
ز گلین ریخته گلبرگ خندان  
چرا بر من نگردهد باغ زندان. نظامی.

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت  
چهل قصه بچل نکته فروگفت. نظامی.

چو بر شیدیز شب گلگون خورشید  
ستام افکند چون گلبرگ بر بید. نظامی.

چون دیده من هر دم گلبرگ رخت ببند  
از ناوک مژگانش بر خار کنی حالی. عطار.

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت  
پس آنگاه دستش بیوسید و گفت. سعدی (بوستان).

چه شهر آشوبی ای دلبدن مقبول  
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی. سعدی.

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف  
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش. حافظ.

|| مجازاً بدن ظریف و لطیف چون گل:  
من از خط تو نخواهم بخط شد از بمثل  
برآید از بر گلبرگ کامکار تو کرم. سوزنی.

|| مجازاً بمعنی رخسار و خد باشد:  
بگفت این و گلبرگ پرزاله کرد  
ز خونین سرشک آستین لاله کرد. اسدی.

تو گلرخی من سالهای پاشیده بر گل ماله  
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته. خاقانی.

کجا آن تازه گلبرگ شکر بار  
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار. نظامی.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن  
یعنی که رخ بیوش و جهانی خراب کن. حافظ.

**گلبرگه.** [گَبْ گَبْ] [اِخ] نام جایی است مشهور در ممالک دکن. (آندراج). نام شهری است در مغرب حیدرآباد هند. رجوع به «از

سعدی تا جامی» تألیف ادوارد ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۴۳۴ شود.

**گل برنجی.** [گَبْ بَرَنْجِ] [اِخ] دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاور باب انار واقع در ۱۵۰۰ گرم و دارای ۴۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قره‌آعاج و محصول آن غلات، بادام، خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغداری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قریه‌ای است دوفرسخی میانه جنوب و شرق شهر خفر. (فارسنامه ناصری).

**گلبره.** [گَبْ بَر] [اِخ] مشهور به محمدآباد. رجوع به توضیح ده محمدآباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل بستان افروز.** [گَبْ لِبْ اَفْرُوزِ] (|| مرکب) شاهسفرم، ضمیران. تاج خروس.

**گل بسر.** [گَبْ سَر] (ص مرکب) آنکه یا آنچه گل بر سر دارد. || اوصفی است خیابان را از آن رو که خیابان پس از رویدن تا مدتی گل آن بر سرش باقی بماند: گل‌بسر دارم خیابان سنبل تر دارم خیابان.

**گلشکر.** [گَبْ شِکْر] (|| مرکب) گلشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به همین مدخل شود.

**گلبط.** [گَبْ] (|| گلبت: محمدحسن خان... با لشکر که در حوزه اختیار داشت به تتکابین رفت و در آن سرزمین از برای حمل آذوقه سیصد گلبط سرانجام و قشون و تفتنگچی که داشت با آذوقه در اندرون گلبطهای مذکور جا و مقام داده خود با لشکر سواره از طریق سواحل دریا متوجه گیلان شد. (تاریخ غفاری). رجوع به گلبت شود.

حافظ.

**گل بطانه.** [گَلِ بَن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) گل قزوین است. رجوع به همین مدخل شود.

**گلپقوا.** [گَلِ بَ] (لخ) دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و مالرداری و راه آن اوتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل بلاغ.** [گَلِ بَ] (لخ) دهسی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب شهر بیجار و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسه بیجار به همدان. هوای آن سرد و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل بلاغ.** [گَلِ بَ] (لخ) دهسی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد و ۳ هزارگزی خاوری راه عمومی بیجار به تکاب. هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل‌بلاغ حاجی‌میر.** [گَلِ بَ غ] (لخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شهر بیجار و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه بیجار به همدان. هوای آن سرد و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل بلند.** [گَلِ بَ ل] (لخ) دهسی است از بخش دهمدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری دهمدز، کنار راه مالرو گردن‌بندان به سرمازو. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلبن.** [گَلِ بَ] (مرکب) (از: گل + بن) کردی گول‌بون<sup>۱</sup> (گل سرخ). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). درخت گل سرخ. (غیثات).

(آندراج):

اگر گل‌کار د او صد برگ ابازیتون ز بخت او بر آن زیتون و آن گلبن به حاصل خنجک و خار است.

خسروی. چنانچون خو که در پیچد به گلبن بیچیم من بر آن سیمین صنوبر. بوالمثل. برفتند هر دو برابر ز مرو خرامان چو در زیر گلبن تذر. فردوسی. بیاراست [فریدون] گیتی بسان بهشت بجای گیا سرو گلبن بکشت. فردوسی. نامزد زائران کنی گه کشتن گر بمثل گلبنی به باغ بکاری. فرخی. کنون گر گلبنی را بنجوشش گل در شمار آید چنان دانی که هر کس راهی زوبوی یار آید. فرخی.

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ که میر پژه ز دستی به دشت بهر شکار آ. فرخی (دیوان ص ۱۳۷). بوستان گویی بتخانه<sup>۲</sup> فرخار شده‌ست مرغان چون شمن و گلبنکان چون و ثنا. منوچهری (دیوان چ دیرسیاقی ص ۱). چو چنبرهای یاقوتین وز باد گلبنها جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها. منوچهری.

بوستان‌بانا امروز به بستان شده‌ای زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای. منوچهری.

تو گیتی بستر دیباش هموار بزیرش همچو گلبن بود پر خار. (ویس و رامین).

به هر گوشه بد گلبنی خاسته هوا را به گلبن بیاراسته. اسدی. نهانی مگر گلبنی را زایرا گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری. ناصر خسرو. گلبن چو برج جوزا گشته‌ست و گل بر او بشکفت جای جای سماک و عوا شده‌ست. ناصر خسرو.

نگویم که طاووس تراست گلبن که گلبن همی زین سخن عار دارد. ناصر خسرو.

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی. ناصر خسرو.

از صد گلت یکی نشکفته‌ست پیش تو اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است. ظهیرالدین فاریابی.

هر خار که گلبن طمع داشت در چشم نمک‌فشان شکستم. خاقانی. فاخته گفت: از سخن نایب خاقانیم گلبن‌کان دید کرد مدح شهنش امتحان. خاقانی.

چند نالم که گلبن انصاف

زین مغیلان باستان برخاست. خاقانی.

در چمن و باغ چو گلبن شکفت بلبل با باز درآمد بگفت. نظامی.

چو گلبن هرچه بگذاری بخندد چو خوردی گر شکر باشد بگندد. نظامی.

میوه دل نیشکر خدشان گلبن جان نارون قدشان. نظامی.

بر امید گل وصلش شب و روز همچو گلبن ستم خار کشی. عطار.

چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد از بار خارش کشی. سعدی (بوستان).

دمی ترگس از خواب مستی بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگویی. سعدی (بوستان).

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز. حافظ.

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایه تو بلبل باغ جهان<sup>۳</sup> شدم. حافظ.

گلبن غنچه وصلم ز نسیمش بشکفت مرغ خوشخوان، طرب از برگ گل سوری کرد. حافظ.

|| پای درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند. (برهان).

**گلبن.** [گَلِ بَ] (لخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق و از جمله دهاتی است که در وقف‌نامه ناحیه فخر عمادالدوله مندرج است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۷۰).

**گل‌بند.** [گَلِ بَ] (مرکب) نوعی از جامه‌های رنگین که بهندی باندھنو گویند. (غیثات). نوعی از اقمشه رنگین که آنرا در عرف باندھنو گویند. (آندراج).

چشم بلبل پوشم ار گردد بتم گل‌بندپوش عشقبازی می‌کنم با لاله‌رویان در لباس. محمدسعید اشرف (از آندراج).

از سر و پام بکار عشق حاجتمند توست چشم بلبل جامه‌ام از جامه گل‌بند توست. محمدسعید اشرف (از آندراج).

|| (نف مرکب) باغبان: همچو گل‌بندی که تا افتد گلی بندد بجا داغ دیگر مینهم یک داغ چون بهتر کنم. نظام دست‌غیب (از آندراج).

و رجوع به گل‌بندی شود. **گل‌بندان.** [گَلِ بَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان

۱ - gōlbūn. ۲ - نل: پرده. ۳ - نل: همچون بت. ۴ - نل: جنان.

جیرفت واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۲۸۰۰۰ گزی خاور راه شوسه جیرفت به بم، دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل بندی.** [گ ب] (مرکب) نوعی از اقمشه رنگین است. (آنتندراج). رجوع به گلبنده شود.

**گل بنفشه.** [گ ل ب ن ش / ش] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است بهاری که دارای گل‌های کبود و معطر است. (ناظم الاطباء) (بهار عجم). رجوع به بنفشه شود.

**گلبوی.** [گ] (ص مرکب) آنکه چون گل بو دهد. خوشبو.

بیاد روی گلبوی گل اندام همه شب خار دارم زیر پهلو.

سعدی (بدایع).

**گل بوته.** [گ ت / ت] (مرکب) نقاشی یا گل‌دوزی که گل و بته‌های متعدد کشند یا دوزند. کشیدن یا انداختن رنگ سیاهی بشکل گل و گیاه در صفحه جامه یا کاغذی پدید آوردن. رجوع به گل‌بته و گل و بوته شود.

**گل بوته.** [گ ل ت / ت] (ترکیب اضافی، مرکب) طین قیمولیا. رجوع به تحفه حکیم مؤمن ذیل قیمولیا شود.

**گل بوته.** [گ ت / ت] (بخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. در دامنه است. هوای آن سرد و دارای ۱۶۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلبوس.** [گ] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۶ هزارگزی باختر میانه و ۴ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و کوه و محصول آن غلات، نخودسیاه و بزرک است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلبول.** [گ ل / گ ل] (فرانسوی، ۱) دانه‌های بسیار کوچک و کرروی شکل که در خون پیدا میشود و بر دو قسم است: گلبول سفید و گلبول قرمز. گلبول سفید یا گویچه‌های سفید به دو دسته تقسیم میشوند: ۱- یک‌هسته‌ای.

۲- چندهسته‌ای: یک‌هسته‌ای به یک‌هسته‌های کوچک و بزرگ که دارای قطر بین ۷ و ۱۰ میکرون و دومی بین ۱۰ تا ۱۵ میکرون است. چندهسته‌ای‌ها که دسته‌ای از آنها ماده اسید دارند و ۲ تا ۳ درصد گلبولهای سفید خون را تشکیل میدهند روی هم رفته در گلبولهای سفید، چندهسته‌ای ۶۷ درصد

مجموع گلبولهای سفیدند. گلبول قرمز یا گویچه‌های قرمز بشکل قرصهای مقعرالطرفین و قابل انعطاف‌اند این گلبولها هسته ندارند از این جهت غیرقابل تقسیم و تکثیرند. عمر این گلبولها ۵۰ تا ۶۰ روز است و پس از آن به سپرز جای میگیرند.

**گلبوی.** [گ] (ص مرکب) گلبوی. آنکه بوی گل دهد:

درع‌بش، آتش جبین، گنبدسیرین، آهن کتف مشک‌دم، عنبرنفس، گلبوی خوی، شمشادبوی.

منوچهری. باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.

سعدی (طیبات).

دگر با ما مگو ای باد گلبوی که همچون بلبلم دیوانه کردی.

سعدی (طیبات).

**گلبوی بالا.** [گ ی] (بخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال کدکن، سر راه ارباب‌رو کدکن به تلخ‌بخش. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از تلخ‌بخش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلبوی پائین.** [گ ی] (بخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۱ هزارگزی شمال کدکن، سر راه ارباب‌رو کدکن به تلخ‌بخش. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو و کلاته عینک‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل به آب انداختن.** [گ ب آ ت] (مص مرکب) همان گل به آب دادن است. مثل برای کسی است که عمل تازه و حرکت زشتی از خود نشان دهد. فتنه تازه برپا کردن. مما ینقل آنکه دختر پادشاهی بر دریا نشسته بود، گلدسته‌ای در کمال لطافت به دست داشت قضا را گلدسته از دستش در آب افتاد و روان شد تا در شهری به دست پادشاه‌زاده‌ای افتاد. او دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامه جان چاک زده در سراخ مطلوب قطره‌زن شد. (آنتندراج).

شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم باده‌نوشان گل به آب و ما کباب انداختیم.

سالم (از آنتندراج).

**گل به آب دادن.** [گ ب آ د] (مص

مرکب) رجوع به گل به آب انداختن شود.

**گل بهار اناپک.** [گ ب آ ب] (بخ) دهی است از دهستان زلقتی بخش الیگودرز شهرستان بروجرده واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو کرده به ده نوشکرالله. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل بهار شیخ میری.** [گ ب ش] (بخ) ده کوچکی است از دهستان زلقتی بخش الیگودرز شهرستان بروجرده، واقع در ۲ هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو انوح به ده نوشکرالله. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل بهار محمدباقری.** [گ ب م ح م] (بخ) ده کوچکی است از دهستان زلقتی بخش الیگودرز شهرستان بروجرده واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو انوح به ده نوشکرالله. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل به چشم افتادن.** [گ ب چ آ د] (مص مرکب) مؤف شدن به مرض گل چشم. (آنتندراج):

به چشم شبینم این بوستان گل افتاده‌ست ز بس گریسته در عرصه چمن بی تو.

صائب (از آنتندراج).

ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم ز گل کلاب کشیدم ز گل گلاب گرفتم.

صائب (از آنتندراج).

و رجوع به گل چشم شود.

**گل به گلستان بردن.** [گ ب گ ل ب د] (مص مرکب) کنایه از کوشش بیفایده کردن و امر لغو. (مجموعه مترادفات ص ۲۹۲). چون زیره به کرمان بردن.

**گل بهی.** [گ ب] (ص نسبی) برنگ گل‌به.

**گل بیوز.** [گ] (ص مرکب) گل‌بیوزده. گل افشان. گل‌ریز. خوشبو. معطر:

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است به بانگ جنگ مخور می که محتسب تیز است.

حافظ.

|| (ن‌مف مرکب) افشاندده شده از پرهاي گل سرخ. (ناظم الاطباء).

**گل بی فرمان.** [گ ل ف] (مرکب) یک قسم گلی سرخ‌رنگ که در مرغزار می‌روید. گل شقایق. (از ناظم الاطباء). گل قرمزی است که در مرغزارها روید و آنرا در ترکی گلی کلنچک و در عربی شقایق‌التعمان نامند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

**گل پیگانه.** [گ ل ن / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) گل خودرو و بعضی بمعنی گل نو نوشته‌اند. (غیث اللغات) (آندراج).

**گلپین.** [گ ل] (لخ) دهی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی خاور چکنه بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل پاپوش.** [گ ل] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی که از ابریشم و گلابتون و مانند آن بر تیماج و سقالات کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنه کفش تمبیه کنند و گلهای عاج در آن پرچین نمایند و آنرا کوکب کفش نیز گویند. (آندراج). رجوع به گل کفش شود.

**گلپادگان.** [گ ل] (لخ) رجوع به گلپایگان شود.

**گل پارسی.** [گ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نام گلی است بغایت سرخ و خوش رنگ و آنرا گل صدبرگ و گلناز فارسی هم میگویند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (الفاظ الادویه):

زن پارسا چون گل پارسی  
برون او فتاده ز پرده سرا.

کمال‌الدین اسماعیل.

**گل پارسی.** [گ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) گلی است که زنان سر بدان شویند و درد شش را نافع است و بعبری طین فارسی خوانند. (برهان): بگیرند گل مخوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی... دو درم... و گل پارسی سه درم. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گل پاره گان.** [گ ل] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سراوان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان، کنار راه فرعی کوهک به سراوان. هوای آن گرم و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل پایگان.** [گ ل] (لخ) دهسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری فهلیان، کنار راه عمومی تنگ تامرادی. هوای آن گرم و دارای ۱۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه رودخانه تنگ و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلپایگان.** [گ ل] (لخ) یکی از شهرستانهای استان ششم خوزستان خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از

شمال به شهرستان اراک، از جنوب به شهرستان اصفهان و فریدن، از خاور به بخش میمه شهرستان کاشان و از باختر به بخش الیگودرز از شهرستان بروجرد. هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندیهایی که دارد متغیر است، بدین معنی که هوای قسمت‌های کوهستانی بخش مرکزی و بخش خوانسار سردسیر و قسمتهای جلگه‌ای معتدل است. سلسله جبال مرکزی ایران از این شهرستان میگذرد و جهت ارتفاعات از شمال باختر به جنوب خاوری است و مرتفعترین قسمت کوهها در جنوب شهرستان قرار گرفته و خط‌الرأس آنها حد طبیعی این شهرستان با شهرستان‌های فریدن و اصفهان است. مرتفعترین قله کوههای مذکور معروف به قله حاجی‌قارا به ارتفاع ۳۶۵۹ گز است. مهمترین رودخانه شهرستان رودخانه مشهور به قبله است که از کوههای جنوبی خوانسار و دره‌های دایی، دربند و دره‌راز سرچشمه گرفته و پس از عبور از بخش خوانسار وارد بخش مرکزی گلپایگان میشود و رودخانه دیگری به نام لعل‌بار یا اناریار نیز دارد که از کوههای بختیاری سرچشمه گرفته و اخیراً در نزدیکی قریه اختخوان سد مهمی روی این رودخانه بنا شده. رودخانه مذکور پس از گذشتن از گلپایگان به رودخانه لعل‌بار معروف قسمتی از قرای کنار رودخانه شهرستان محلات و بخش دلپجان و بخش حومه شهرستان قم را مشروب و در خاور شهرستان قم به مسیله منتهی میشود. طغیان آن مانند سایر رودهای کشور اواخر زمستان و اوایل بهار و موقع بارندگی است. محصول عمده شهرستان عبارت است از غلات، پنبه، حبوبات، میوه‌جات و لبنیات. شهر گلپایگان بوسیله راه شوسه از طریق خمین به قم، اراک و خوانسار مربوط است. این شهرستان از دو بخش مرکزی گلپایگان و بخش خوانسار تشکیل شده است. این شهر از چهار دهستان و ۱۰ آبادی تشکیل شده که جمعیت آن به اضافه سکنه شهر ۲۲۰۰۰ تن است. ۱- دهستان جلگه دارای ۱۸ آبادی که جمعیت آن به اضافه سکنه مرکز ده ۱۶۵۰۰ تن است. ۲- دهستان پشتکوه دارای ۹ آبادی که جمعیت آن به اضافه سکنه مرکز ده ۶۳۰۰ تن است. ۳- دهستان عربستان دارای ۸ آبادی که جمعیت آن به اضافه سکنه مرکز ده ۶۵۰۰ تن است. ۴- دهستان حومه کنار رودخانه دارای ۲۴ آبادی به اضافه سکنه مرکز ده ۳۵۰۰ تن است و جمع ۶۹ آبادی ۵۴۸۰۰ تن. بخش خوانسار دارای ۱۴ آبادی و دارای ۱۲۰۰۰ نفر سکنه است. بنابر آمار فوق شهرستان گلپایگان از ۸۳ آبادی بزرگ و

کوچک تشکیل شده، جمعیت آن ۶۶۸۰۰ تن است. مذهب ساکنین بخش مسلمان و زبان مادری آنها فارسی است. شهر گلپایگان در ۱۰۶ هزارگزی جنوب خاوری اراک و ۲۱۳ هزارگزی جنوب باختری قم واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است. طول ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقه و عرض ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه، اختلاف ساعت با تهران ۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه است، یعنی وقتی طهران ساعت ۱۲ است گلپایگان ساعت ۱۱ و ۵۵ دقیقه و ۳۰ ثانیه است. ارتفاع شهر از سطح اقیانوس ۱۹۲۴ گز است. بنابر این ۷۲۴ متر از تهران و ۹۵۰ متر از قم مرتفعتر و به همین لحاظ هوای آن نیز از دو شهر مذکور سردتر است. شهر گلپایگان یکی از شهرهای قدیمی کشور بوده و دارای ابنیه و عمارات قدیمی از جمله مسجد و مناری از دوره سلاجقه است. بنای امامزاده ۱۷ تن و از دوره صفویه و کتیبه آن بنام امامقلی خان منقوش است. سکنه شهر به اضافه ۹ آبادی نزدیک در حدود ۲۲ هزار تن است. این شهر یک دانشسرا، یک دبیرستان و شش باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام شهری است به عراق در میان اسپهان و همدان و بانی آن همای پشه‌آزاد بنت بهمن درازدست پسر اسپندیار روئین‌تن بوده و آنرا چهارزادگان مینامیدند و جسر فادقان معرب آن است. (آندراج):

تا بخت جاودان بتو داده‌ست فر و جاه  
گل پایگان بهشت کند فر و جاه تو.

امیرمیزی (دیوان ص ۶۷۸).

**گلپایگان.** [گ ل] (لخ) قسمتی از کیودجامه. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۴ و ۲۱۸ شود.

**گلپور.** [گ ل] (لخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۴ هزارگزی باختری راه شوسه شاه‌زندیه به ازنا. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل پور.** [گ ل] (ل) (مرکب) درختچهای است زینتی و زیبا که در تهران و شیراز و شهرهای دیگر در باغستانها یافت میشود. گل‌بریا درخت پر را به حال وحشی در جنگلهای ارسباران نام بنرده‌اند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۲). این

درخت در جنگلهای ارسباران به حال وحشی وجود دارد و در باغستانها جزو درختان زینتی کاشته میشود. (درختان جنگلی ثابتی ص ۵۳). این گیاه ساقه‌های ضخیم و برگهای بزرگ دارد و از برگها و جوانه‌ها و غنچه‌های ناشکفته و دانه‌های آن استفاده میشود و در نقاط مرتفع میروید. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). البته ای است با برگهای پهن و بزرگ و گل چتری که انغوزه شیره آن است و از تیغ زدن بساق آن حاصل میشود. (مؤلف). انجدان، انگوزه، کما، انغوزه، حلیت‌المتن، مرعب آن جلفر. (منتهی الارب). رجوع به انغوزه و انجدان و کما شود.

**گل پرآباد.** [گُ پَ] [اِخ] دهسی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر واقع در ۳۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسه ملایر به اراک. هوای آن معتدل و دارای ۴۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل پرچین.** [گُ پَ] [اِخ] دهسی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۸۵۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه گلستانخانه به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از نهر چای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی. آنان دستکش و جوراب بافی است. از راه اراکهرو اتومبیل میتوان برد. دبستان و ۵ باب دکان بقالی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل پردار.** [گُ لِ پَ] (ترکیب وصفی، [مرکب] نامی که در اطراف رشت به اوجا دهند. (یادداشت مؤلف).

**گل پرست.** [گُ پَ] [نِ ف] (مرکب) عاشق گل. دوستدارنده گل. کسی که گل را بسیار دوست دارد. آنکه به پرورش گل اهتمام فراوان دارد:

نگه کرد دستان ز تخت بلند  
بیرسید کاین گل پرستان که اند.  
باغ بتخانه گشت و گلین بت  
باده‌خواران گل پرست شمن.  
گلین پرند لعل همی برکشد بسر  
باران گل پرست همی گسترند تبار.  
باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون  
باد گردد مشکبوی و ابر مرواریدبار.

چو سرو سهی دسته گل به دست  
سهی سرو زیبا بود گل پرست.  
فرخی. نظامی.

**گل پوستی.** [گُ پَ] [حامص مرکب] عمل گل پرست.

**گل پرورد.** [گُ پَ] [نِ مِ ف] (مرکب) روغن گل پرورد؛ روغنی که به گل آمیخته دارند، خوشبوی کردن گیسو یا تن را.

**گل پشت.** [گُ پَ] [اِخ] دهسی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ابرانشهر واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب راسک، کنار راه فرعی راسک به پیشین. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، خرما و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل پشت.** [گُ پَ] [اِخ] دهسی است از دهستان پنجکرساق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب نوشهر هوای آن سرد و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل پلاس.** [گُ لِ پَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] درختی است که آنرا در فارسی پله هم گویند. (آندراج):

به عزم سیر چمن چون روم ز خانه برون  
که خارهاست به پا از گل پلاس مرا.

سلیم (از آندراج).  
**گلپورکان.** [گُ] [اِخ] نام محلی کنار راه خواش و جالق میان اسامزاده بابا و گداربربخانه واقع در ۱۹۶۵۰۰ گزی خواش. ظاهراً این نام مصحف گل پولگان یا برعکس است.

**گلیوش.** [گُ] [نِ مِ ف] (مرکب) گل پوشیده. پوشیده شده از گل:

زمین ز سایه ابر بهار گلیوش است  
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است.

صائب (از آندراج).  
ز خجلت باغبان بر خاک مالد روی گلها را  
غبار خط چو از رخسار گلیوش تو برخیزد.  
صائب (از آندراج).

رجوع به گل پیرهن شود.

**گل پولگان.** [گُ] [اِخ] دهسی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کهنوج به رمشک. دارای ۲۰ تن سکنه و مزارع چاه پولوات و چاه صفر و گل زهک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل پونه.** [گُ نِ] [مِ رِ ک] (مرکب) پونه جوان و تازه. پونه‌ای که در تری و تازگی گل را ماند: گل پونه، نعنای پونه.

**گل پیاده.** [گُ لِ دِ] [تِ رِ کِ ب] (ترکیب وصفی، [مرکب] هر گلی را گویند که آنرا درخت و بوته‌ای بزرگ نباشد، همچو: نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و جمیع گلهای صحرائی. (برهان). گلی که بوته نداشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه) (غیاث). هر گلی که ساق داشته باشد، چون: لاله و سوسن و گل نرگس. جمع گلهای صحرائی را گل پیاده خوانند و تحقیق آن است که لفظ پیاده در اینجا بمعنی پست استعمال یافته، زیرا چه نسبت پیاده سوار، پیاده پست میباشد، پس بمعنی اول صحیح بوده. از اینجاست که سرو کوتاه‌قد را سروسو پیاده گویند و همچنین گلهای صحرائی را گل پیاده از آن جهت که بوته‌های آن کوتاه و پست بوده نه از آن جهت که خرد است و الا بایستی که گلهای درختان بزرگ مثل شکوفه بادام کوهی را نیز گل پیاده میگفته باشند صحیح نیست. (آندراج):  
تو گویی زان بتان در دشت ساه  
دمید از خاک گلهای پیاده.

امیر خسرو (از جهانگیری).  
دوان پیش براق خسروان شاد  
چو گلهای پیاده در ره باد.

امیر خسرو.  
نهال عمر ابد با کمال رعنائی  
گل پیاده نماید نظر به قامت دوست.

صائب (از آندراج).  
عمر دراز سرو به اقبال سرکشی است  
خون گل پیاده به طفلان هدر بود.

صائب (از آندراج).  
آنجا که ترک حسن تو سر لشکری بود  
گلها سوار و لاله و سنبل پیاده‌ست.

ملاطرا (از آندراج).  
|| گل خودرو. (غیاث) (آندراج).

**گل پیچ.** [گُ] [مِ رِ ک] حریری نهایت باریک و غیر حاجب ماوراء که در آن گل سرخ خشک کردند و برای دعوت به عروس با نبات به خانه مدعو فرستادند. کیسه‌های خرد از حریر سخت نازک و باریک که در آن گل سوری خشک کردند و زنان در میان جامه‌های نهاده تا بوی خوش گیرد. کیسه‌ای از حریر دیداری که در آن برگ گل سرخ یا گل یاس و امثال آن ریخته در میان البسه که در صندوق است نهند تا بوی خوش گیرد. و گاه آنرا با کمی نبات برای دعوت به

1- Cotinus Coggygia, Scop=Cotinus Coccycgea C.Koch = Cotinus Coriaria du Hamel = Cotinus (L) Sarg = Rhus Cotinus L.

عروس فرستند. (یادداشت مؤلف).

**گل پیروا.** [گک] (نف مرکب) (از: گل + پیرا، پیراینده) پیرایش دهنده گل. آنکه گل را پیراید. رجوع به پیراستن شود.

**گل پیوتو.** [گک ل ر] (ترکیب اضافی، مرکب) چندین پیرتر یا بابونه گاوی یافت میشود که گل آنرا بشکل گرد به کار میبرند. دارای یک جسم مؤثر بنام پیرترین<sup>۲</sup> و یک اسید موسوم به پیرسیسین<sup>۳</sup> میباشد. خاصیت سمی اجسام مؤثر گل پیرتر برای دامهای درجه حرارت ثابت خیلی کم است و محتمل است که اجسام مذکور در داخل بدن حیوانات در اثر عمل هیدرولیز به اجسام تقریباً غیرمؤثر و غیرسمی تبدیل گردد و فقط در نتیجه تزریق آن به پستانداران علائم سمی ظاهر میگردد در صورتی که تجویز آن از راه دستگاه گوارش عاری از خاصیت سمی میباشد. و این گل یکی از بهترین اجسام حشره کش است و در تجارت به نام گرد ضد حشره بفروش میرسد. رجوع به درمان شناسی تألیف عطایی ص ۴۲۸ شود.

**گل پیوهن.** [گکز / زه] (ص مرکب) آنکه خود را از گل زینت داده و آرایش کرده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه پیرهن وی از لطافت و نازکی گل را ماند. [در بیت زیر مجازاً نازک اندام. لطیف تن. نرم بدن] بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن.

ابوالمفاخر رازی.

و رجوع به گلبوش شود.

**گل پیوندی.** [گک ل پ / پ و] (ترکیب وصفی، مرکب)<sup>۴</sup> نوعی از گل که با آمیختن و پیوند با سایر گلها بواسطه پرورش و پیوند دو رگه های گوناگون ساخته و پرپر میشود. رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۸ شود.

**گل تابوت.** [گک ل] (ترکیب اضافی، مرکب) گلهایی که بر سر تابوت میت گذارند. (آندراج):

چیدم ز ماتم چو فلک طرفه دکانی  
غیر از گل تابوت ندارد سید ما.

سراج المحققین (از آندراج).

**گل تافوننی.** [گک ل] (ترکیب اضافی، مرکب)<sup>۵</sup> از تیره کاکتوس هاست. یکی از گونه های گیاه کاکتوس است. انجیر بربری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۹ شود.

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) سابقاً شهری بوده است از دهات استرآباد رستاق. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰ شود.

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان

مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به سراسکند. هوای آن معتدل و دارای ۷۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، بادام، نخود و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان فرش و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر از شهرستان مراغه، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری عجبشیر و هزارگزی باختر راه شوسه مراغه به دهخوارقان. هوای آن معتدل و دارای ۵۹۸ تن سکنه است. آب آن از قلمه چای و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه آن اراپه رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان گلخوران بخش مرکزی اردبیل شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲ هزارگزی راه شوسه اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۴ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۶ هزارگزی راه شوسه قدیم گرمی. هوای آن معتدل و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۱۳ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، نخود و چغندر است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ری و ۲ هزارگزی راه شوسه. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی کاری و چغندر قند

است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان خدابنده لو از بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال باختر مهربان و ۹۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیجار، سر راه شوسه همدان به بیجار. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور، مختصر صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گسسه داری می باشد. پاسگاه ژاندارمری و شعبه تلفن نیز دارد. راه فرعی بهارلو از این ده منشعب میشود. مزارع آنچه کند، کوورگلی و انقور بلاغی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) حسن آباد. دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد یا حسن آباد واقع در ۸۵۰۰ هزارگزی باختری آخکند و ۱۱ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال باختر سنقر و ۶۰۰۰ گزی شمال خاور سورن آباد. هوای آن سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و پلاس بافی می باشد و در تابستان از سورن آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل تپه.** [گک ت پ / پ] (لخ) خیرآباد. دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸ هزارگزی جنوب آخکند و ۲۰ هزارگزی راه شوسه میانه به زنجان. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

1 - Fleure de pyrèthre.

2 - Pyrèthrine. 3 - Persicine.

4 - R. gollica. 5 - Opuntia.

**گل تپه بوکان.** [گُ تَ پَ] (بخ) دهسی است از دهستان آختاجی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب بوکان در مسیر راه شوسه بوکان به سقز. محلی است جلگه، معتدل سالم دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از سیمینه رود و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تپه قورومیش.** [گُ تَ پَ] (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه بوکان و ۱۱ هزارگزی خاور راه شوسه بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۵۶۱ تن سکنه است. آب آن از زرینه رود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل تو.** [گُ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) گل تازه. || کنایه از عارض خوبان. || دست محبوبان. (برهان) (آندراج).

**گل تسبیح.** [گُ لَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) امام تسبیح. (غیاث). امام سبجه. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۵۰): چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب خمش چو سنبل رنگار رنگ میبارد.

**گل توت.** [گُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۵۶۰۰۰ گزی شمال خاوری زرنند و ۱۵۰۰۰ گزی خاور فرعی زرنند به راور. دارای یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلته.** [گُ تَ] (بخ) دهی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۴ هزارگزی خاور سردشت و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه سردشت به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات، توتون، مازوج و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل جاری.** [گُ] (بخ) دهسی است از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار و رودخانه چرگت و محصول آن غلات و برنج

است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل جام.** [گُ] (مرکب) شیشه‌های رنگین که در عمارت خانه و حمام و در تابدها تعبیه کنند و آنرا آینه جامی نیز میگویند. (آندراج): روشن بود ز عالم بالا فضای دل گل جام دارد از مه تابان سرای دل.

محسن تأثیر (از آندراج). در آن خلوت که شرمش برقع از رخسار بردارد کند معمار عشق از تیشه ناموس گل جامش.

فطرت (از آندراج). **گلجبین.** [گُ جَ] (ص مرکب) آنکه صورت او چون گل باشد. آنکه جبینی چون گل دارد. با خسان آن گلجبین گر سیر گلشن میکند زود گلهای پشیمانی به دامن میکند.

ظهوری (از آندراج). || از اسمای محبوب است. (آندراج).

**گل جعفری.** [گُ لَ جَ] (ترکیب وصفی، مرکب) گلی است زرد رنگ. (غیاث) (آندراج). یک نوع گسل خوشبو و طلایی رنگ. (ناظم الاطباء):

شمع کن این زرد گل جعفری تا جو چراغ از گل خود برخوردار.

نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۱۳۸). آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد هر جا گل جعفری است با ریحان است.

محسن تأثیر (از آندراج). **گل جنگ.** [گُ لَ جَ] (ترکیب اضافی، مرکب) آنرا گویند که پهلوانان ولایت به حریف خود گل میفرستند و این بمنزله پیغام طلب جنگ و کشتی است. (آندراج):

واضحا باغ وفا طرفه هوایی دارد هر نهالی که نشاند گل جنگی برخاست. ارادتخان واضح (از آندراج). و تواند که مراد از گل جنگی همان گل بوده که در هندوستان آنرا گدهل به ضم کاف فارسی و فتح دال هندی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص اوست. (آندراج).

**گل جونک.** [گُ نَ] (بخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری دهدز، کنار راه جاروب به کلمک. هوای آن گرم و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل چاتی.** [گُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بهم‌پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان و ۲۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل چال سر.** [گُ سَ] (بخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر واقع در شهرستان ساری و ۶۰۰۰ گزی لیکا. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، غلات، پنبه، مختصر مرکبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل چای.** [گُ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی گل سرخ است که بدین نام خوانده میشود. (یادداشت مؤلف).

**گل چراغ.** [گُ لَ چَ] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمت بالای فیتله چراغ پس از سوختن. رجوع به گل چراغ گرفتن شود.

**گل چراغ گرفتن.** [گُ لَ چَ گُ رَ] (مص مرکب) سوخته فیتله چراغ را بریدن. سوخته را جدا کردن.

**گل چشم.** [گُ لَ چَ / چَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سفیدی کوچک که بر سیاهی پیدا آید. (غیاث). داغی که در سیاهی چشم گل کند. (آندراج). گل دیده. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۱).

**گل چشمه.** [گُ چَ مَ] (بخ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۷ هزارگزی رامیان. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل چشمه.** [گُ چَ مَ] (بخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور محلات و در ۱۸ هزارگزی جنوب راه شوسه دلجان به محلات. هوای آن سرد و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. مزارع حیدرآباد، قره گل، کندونو گل چشمه پائین جزء این ده است. راه آن مارلو است و از طریق تیمور ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گل چکان.** [گُ چَ] (نف مرکب) (از: گل + چکان، چکانده). (حاشیه برهان قاطع چ معین). || (مرکب) نام درختی است که آنرا در هندوستان مهوه میگویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی).

**گل چکان.** [گُ چَ] (مرکب) نوعی از مصنوعات آتشبازان. (برهان) (فرهنگ رشیدی). نوعی از آتشبازی است. (آندراج).

**گل چمن.** [گُ چَ مَ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گل جوان.** [گُ ج] (اخ) دهسی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری راه اربابرو مراغه به قره آغاج. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، کرچک و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گل چوب.** [گُ ج] (اخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۴۵۰۰ گزی جنوب بابل. هوای آن معتدل و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کلارود و محصول آن برنج، پنبه، نیشکر، غلات، صیفی و کنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**گلچه.** [گُ ج / ج] (ا) سلوی و کرک. (ناظم الاطباء). بلدرچین:  
 آن شهی نیست که در دشمن تو هست مجال پیش شاهین چه زند بال پریدن گلچه.  
 ابوالمعالی (از فرهنگ شعری ج ۲ ورق ۳۱۳ ب).  
**گلچه.** [گُ ج] (ا) زاغچه و عکه. (ناظم الاطباء).  
**گلچه.** [گُ ج / ج] (ا) (مصرغ) مصرغل، یعنی گل خرد. (ناظم الاطباء). گل کوچک. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۴۳۹، ۴۵۰، ۴۵۳ شود. اگل از ابریشم رنگین و جز آن که بر جامه کنند. نقشی با ابریشم یا نخ یا با رنگ به صورت گل. (یادداشت مؤلف). یک قسم زینتی بشکل گل کوچک که از ابریشم بر جامه و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء).  
**گلچهره.** [گُ ج] (ص مرکب) آنکه چهره او در طراوات و لطافت به گل ماند: به نیم شب اگر ت آفتاب می باید ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز.  
 حافظ.  
 || از اسمای محبوب است. (آندراج).  
**گلچهره.** [گُ ج] (اخ) گلچهره. معشوقه اورنگ. (ناظم الاطباء):  
 اورنگ کو؟ گلچهره کو، رنگ وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.  
 حافظ.  
 و رجوع به گلچهره شود.  
**گلچهران.** [گُ ج] (اخ) دهسی است از دهستان برده بره بخش اشترینان شهرستان سرورج، واقع در ۴ هزارگزی جنوب اشترینان، کنار راه مالرو مل میان به اشترینان. هوای آن معتدل و دارای ۵۶۱ تن سکنه است.

آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**گلچهره.** [گُ ج / ر] (اخ) نام معشوقه شخصی است که اورنگ نام داشته. (برهان):  
 رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت  
 زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت.  
 نظامی.  
 و رجوع به گلچهره شود. || (ص مرکب) ظریف. لطیف. نازک:  
 غلامان گلچهره دلربای  
 کمر بر کمر گرد تختش پیای.  
 نظامی.  
 و رجوع به گلچهره شود.  
**گلچی.** [گُ ج] (اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۶ هزارگزی جنوب نائین و دوهزارگزی راه شوسه نائین به کوهپایه. هوای آن معتدل و دارای ۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**گلچیدر.** [گُ د] (اخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۸۲۰۰۰ گزی شمال خاور دژ شاهپور و ۱۵۰۰۰ گزی شمال تینال. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو و صعب العبور است. در دو محل نزدیک بهم واقع است که به گلچیدر بالا و پائین معروف است. فعلاً گلچیدر بالا خالی از سکنه و مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گل چیدن.** [گُ د] (مص مرکب) گل را از بوته برگرفتن. (ناظم الاطباء). چیدن گل. کندن گل:  
 به گل چیدن آمد عروسی به باغ  
 فروزنده رویی چو روشن چراغ.  
 نظامی.  
 عجب آن است که با زحمت گل چیدن و خار بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم.  
 سعدی.  
 گل نخواهد چید بیشک باغبان  
 ورنه چید خود فروزید ز باد.  
 سعدی.  
 || تماشا کردن. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**گل چین.** [گُ ج] (نف مرکب) شخصی که گل می چید. (برهان) (ناظم الاطباء). گل چینه:  
 نیایی کس از خاص و از عام گیتی  
 که از باغ انعام او نیست گلچین.  
 سوزنی.  
 || باغبان. (ناظم الاطباء).  
**گل چین.** [گُ ج] (اخ) نام زنی بوده است ولی شاعر. گویند خدا را در خواب دیده بوده است. (برهان). نام زنی. (ناظم الاطباء).

**گل چین.** [گُ ج] (اخ) دهی است از دهستان دزآباد جزء شهرستان طارم. (نزهة القلوب ص ۶۵).  
**گل چین.** [گُ ج] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختر اردل و متصل به راه گلچین به اردل. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**گلچین کردن.** [گُ ک د] (مص مرکب) نیکوهارا گزیدن. برگزیدن نیکو ترها. گزیدن خوب. انتخاب. اجتناب.  
**گلچین گلچین.** [گُ گ] (ق مرکب) بتانی. بارامی.  
**گلچین گلچین رفتن.** [گُ گ ر ت] (مص مرکب) آهسته و به تفرج رفتن. به تانی و به آرامی رفتن.  
**گلچینی.** [گُ ج] (حامص مرکب) انتخاب. به گزینی. گزیدن نیکوهای چیزی. اجتناب.  
**گل چینی.** [گُ ج] (اخ) دهی است از دهستان اسفیورد شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب ساری و ۲۰۰۰ گزی ایستگاه راه آهن. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه، کنجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**گل حجر.** [گُ ج ح] (ترکیب اضافی، ا) مرکب آتش است و به عربی نار خوانند. (برهان). کنایه از آتش زیرا که از سنگ بیرون می آید. (آندراج).  
**گل حرامزاده.** [گُ ج ح د] (ترکیب وصفی، ا) مرکب گل آهک. گل مخلوط به آهک که با آن درزه های شکسته حوض و امثال آن را سازند. (مؤلف).  
**گل حساس.** [گُ ج ح س] (ترکیب وصفی، ا) مرکب از دسته گل ابریشم هاست که برگهای آن در موقع لمس کاملاً محسوس است. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۲ و گل ابریشم شود.  
**گل حسرت.** [گُ ج ح س ر ت] (ترکیب اضافی، ا) مرکب گلی است چون نرگس خرد با پیازی خرد و گلی تک و فرد به رنگ سرخ روشن و یا زرد نزدیک به سپیدی که در اسفندماه گل دهد و بیشتر در زیر برف است. از این رو، او را گل حسرت گویند که او هرگز بهار را نبیند و پیش از بهار خشک شود:



بهار آمد و گل در جهان شکفت و ترا شکفته شد گل حسرت در این بهار دریغ.

؟ (از یادداشت مؤلف).

**گل حکمت.** [گُلِ حَمَم] (ترکیب اضافی، مرکب) آنچه بر ظرف گلی یا شیشه طلائع تا به آتش ترقیده نشود. (از آندراج) (از غیاث). خاک خالص یک جزء زغال سوده موی خرد مقراض کرده نمک مکلس خطمی، ریم آهن کلس پوست تخم مرغ از هر یک نیم جزء گرفته و بیخته و با سرکه یا لعابی یا شیر خمیر کنند و سخت بورزند و بدان سر آلات تقطیر استوار کنند و هم استخوان شکسته بدان جبر کنند. (یادداشت مؤلف):

گل ز حکمت به کوره پوده

گل حکمت به سر براندوده.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۳۷).

در کوزه نهادن و کوزه را در گل حکمت گرفتن و یک شب در تنور گرم که از آتش از وی بیرون کسره باشند نهادن. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گل حلوا.** [گُلِ حَل] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی است زرد رنگ صحرایی. مزه شیرین دارد و آنرا داخل حلوا سازند. (آندراج):

خونبار شد ز لعل تو چشم پرآب ما  
رنگین شده است از گل حلوا شراب ما.

محسن تأثیر (از آندراج).

پیش کسی که دیده به خال لب تو دوخت  
نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است.

میرزا عبدالغنی (از آندراج).

|| لختی حلوا چنانکه گویند یک گل از این حلوا بدهید تا بخوریم. (از آندراج).

**گل حمراء.** [گُلِ حَمْرَاء] (ترکیب وصفی، مرکب) ترجمه ورد و حوچم است. (آندراج). نام گلی است:

شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست  
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست.

حافظ.

**گل حنا.** [گُلِ ح] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی است که گلهای نامنظم و تخمدانی پنج خانه دارد که در هر یک دانه‌های بسیار است و چون برسد بواسطه شکافهایی ناگهان باز شده دانه‌های خود را پراکنده میکند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۷). اسم فارسی فاغیه است. (تحفة حکیم مؤمن).

**گل حنائی.** [گُلِ ح] (ص نسبی مرکب) نقشه‌ای از نقشه‌های قالی است.

**گل حیا.** [گُلِ ح] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی است که به عربی طین بلدالمصطکی گویند و آن سفید به سیاهی مایل میباشد. سوختگی آتش را نافع است. (برهان)

(آندراج).

**گل خاتون.** [گُلِ خ] (بخ) دهسی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد واقع در ۶۹ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و کنبج است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل خار.** [گُلِ ل] (ترکیب اضافی، مرکب) رنگی است معروف شبیه به رنگ گل خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد و مایل به کیودی و در عرف هند کطائی گویند. (آندراج):

امروز قیای تو به رنگ گل خار است  
ترسم به تن نازکت آسیب رساند.

محمداسحاق شوکت (از آندراج).

پنجه رنگرزان شد کف ساقی ز شراب  
جامه سبز صراحی گل خار است امشب.

ملاطفا (از آندراج).

**گل خاطر.** [گُلِ ط] (بخ) دهسی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال سرپل ذهاب و ۴۰۰۰ گزی خاور راه فرعی باویسی. هوای آن گرم و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر ولاش و محصول آن غلات، برنج، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلخان.** [گُلِ خ] (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد واقع در ۸۲ هزارگزی شمال باختری مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. آن را گل خندان نیز میگویند.

**گل خانه.** [گُلِ ن / ن] (مرکب) خانه‌ای آفتابگیر که برای پرورش و نگهداری گل از گزند سرمای زمستان سازند. رجوع به گرم‌خانه شود.

**گلخانه.** [گُلِ ن] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب خاور نقره و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه نقره به مهاباد. دره و باتلاقی و هوای آن معتدل است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود گدارچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاسجیم‌بافی است. راه اربابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلخانه سر.** [گُلِ ن س] (بخ) از بیلاقات توابع و دهات تنکابن است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۵).

**گل خج.** [گُلِ خ] (گلگوله چنگالی. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی):  
شکرینه بخور و گل خج چنگال بیار.

بسحاق اطعمه.

رجوع به گل کج شود. || گلگوله خمیر. (برهان) (آندراج). زواله آرد. (فرهنگ رشیدی).

**گل خد.** [گُلِ خ د] (ص مرکب) گلگونه. آنکه رخسار او در لطافت گل رامند.

گل چهره

غزلسرای شدم بر شکرلی گل خد

بنفشه زلفی و نسرين بیری صنوبر قد. سوزنی.

بعاشقی دل و چشم مرا چو شکر و گل

به آب و آتش داد آن شکر لب گل خد.

سوزنی.

**گل خراسانی.** [گُلِ ل خ] (ترکیب وصفی، مرکب) گلی است که آنرا بریان کرده خوردند و به عربی طین مأکول و طین نیشابوری خوانند و آن بقایب سفید میباشد و بشیرازی گل سفید گویند، منع قی کردن کند. (برهان) (آندراج). گل سفید که جهت دفع قی و آشوب دل آنرا خوردند. (ناظم الاطباء). طین خراسانی. (دزی).

**گل خطایی.** [گُلِ ل خ] (ترکیب وصفی، مرکب) بوته‌ای است خوشرنگ و آنرا نظر نیز خوانند. (آندراج):

فغان که شعله کند سرخ و سبز و زرد از دل  
گل خطایی گلزار شرم معصیت است.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

**گل خطمی.** [گُلِ ل خ] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است معروف و از انواع خبازی شمرده‌اند گل آن سفید و سرخ و الوان مختلف و بهترین همه سفید و آنچه بی‌گل باشد نیز نامیده میشود و نوع ارغوانی کیود آنرا به هندی خیرو نامند. رجوع به فهرست مخزن الادویه شود. گلی است به رنگهای مختلف و گلبرگهای چهاربرگی و چندبرگی دارد: خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز همچنان است که بر تخته دیبا دینار.

سعدی.

**گل خطمی.** [گُلِ ل خ] (بخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه ارداک شهرستان مشهد واقع در ۲ هزارگزی جنوب مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل خله.** [گُلْ خُ / خُ لْ] ترکیب اضافی، مرکب) غافت. (بحر الجواهر). رجوع به غافت شود.

**گلخن.** [گُلْ خُ] (مرکب) (از: گل = کردی کل، حرارت، جوش + خن، خانه، پسوند مکان) گلخان، کردی کولخن<sup>۲</sup> (بخاری)، طبری گولخوم<sup>۳</sup>. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). آتشگاه حمام را گویند، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه گل به معنی اخگر آتش و خن خانه زیرزمین را گویند. (برهان). آتشگاه و نوعی از آتشدان است که در آن به ریگ گرم غله بریان کنند و معنی ترکیبی این لفظ آتش خانه باشد، چه گل به ضم به معنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه. (غیث) (مجموعه مترادفات ص ۳۰۰). تون گرمابه. اتون. (زمخشری). عُنَه اجاق. اتون الحمام؛ گلخن گرمابه. کانون. (منتهی الارب):

حاکم درخورد شهریاران باید  
نیکو نبود فرشته‌ای در گلخن. ناصر خسرو.  
گلخن با دانا گلشن شود  
گلشن با بیخردان گلخن است. ناصر خسرو.  
چو گلشن را نمی‌بینی نیاری  
همی بیرون شد از تاریک گلخن.  
ناصر خسرو.

و رنمانند هیچ آن گویند  
که بود راست بابت گلخن. مسعود سعد.  
من اندر رنج و دونان بر سر گنج  
مگس در گلشن و عنقا به گلخن.

خاقانی.  
آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد.  
کز نقش خاک پاش به گلخن در آورم.  
خاقانی.

وز آن گلخن بر آن گلگون فشاندش  
به گلزار مراد شاه راندش. نظامی.  
آنکه سزاوار در گلخن است  
در حرم شاه سزاوار نیست. عطار.  
سفله گر خجملت کشد ز آثار فعل خود کشد  
گلخنی را روسیه از دود یا خا کستراست.  
(از تاریخ گیلان مرعشی).

گر گل است اندیشه تو گلخنی  
و ر بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی.

مولوی.  
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت  
مده نقد تجرد را ز کف مفت.

به گلخن پشت بر خا کستر گرم  
به از پهلوی زن در بستر نرم، جامی.  
|| جای را گویند که رفته در آن اندازند و آن عبارت از آتشگاه حمام و مانند آن بود، پس چنانکه صاحب شرفنامه آورده مجاز است. (آندراج). مزبله تون گرمابه باشد. جای انداختن خس و خاشاک نیز گفته‌اند. (از غیث) (مجموعه مترادفات ص ۳۰۰):

اندر پلیدزادگی، پا کزادگی  
تو پلچر حوض گلخن و من شیم کوثرم.  
سوزنی.

شاید او گلبن صفت در گلخن از فیض هوا  
پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل.  
عرفی (از غیث).

**گلخن تاب.** [گُلْ خُ] (نصف مرکب) آنکه حمام را گرم کند. (آندراج). آنکه گلخن افزود:

به گلخن چون روم از ننگ گلخن تاب در بندد  
به روی ناکسی چون من در بستان که بگشاید؟  
وحشی (از آندراج).

از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد  
همچو دیوانه که هم صحبت گلخن تاب است.  
سلیم (از آندراج).

|| (مرکب) سوخت که در گلخن سوزند.  
(یادداشت مؤلف). || آتسی که بدان گلخن سوزند. (یادداشت مؤلف).

**گلخن تابی.** [گُلْ خُ] (حماص مرکب) عمل گلخن تاب: شما همه خلیفه‌زادگانهاستید از گلخن تابی تنگ دارید. (کتاب المعارف).

**گل خنجری.** [گُلْ لُ خُ جُ] (تسریک وصفی، مرکب) تیره‌ای از کاکتوسها. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۹.

**گل خندان.** [گُلْ خُ] (ایخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری دره گز و سر راه شوسه عمومی دره گز به لطف آباد. هوای آن معتدل و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از غلات، پنبه، انگور و خربزه است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتسومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل خندان جدید.** [گُلْ خُ نِ جُ] (ایخ) دهی است جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجه شهرستان تهران واقع در ۳۱ هزارگزی خاور گلندوک و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه دماوند به تهران. هوای آن سرد و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه رودهند و محصول آن غلات، پنبه، مختصر میوه و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و مزرعه‌ای به نام کافرچال دارد. راه آن مالرو است و از طریق گل خندان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گل خندان قدیم.** [گُلْ خُ نِ قُ] (ایخ) دهی است جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجه شهرستان تهران واقع در ۳۱ هزارگزی گردی جنوب خاوری گلندوک و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه دماوند به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه سیاه‌رود و محصول آن غلات، پنبه، مختصر میوه و قلمستان است. شغل

اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از طریق سیاه‌بانه ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلخنگان.** [گُلْ خُ] (ایخ) قصبه‌ای از بلوک سرچاهان از بلوکات سردسیر فارس. (فارسنامه ناصری قسمت دوم ص ۲۱۹).

**گلخن گرو.** [گُلْ خُ گُ] (ص مرکب) گلخن تاب. آنکه گلخن روشن کند. توتاب: گرم رو سرد چو گلخن گرم  
سرد پی گرم چو خا کسترم.  
نظامی (مخزن الاسرار).

رجوع به گلخن تاب شود.  
**گلخنی.** [گُلْ خُ] (ص نسبی) آنکه در گلخن منزل دارد، یا در آنجا به قمار و دیگر ناشایستها میردازد. توتاب. گلخن گر:

گفتم همی چه گویی ای حیز گلخنی  
گفتاکه چه شنیدی ای پیر مسجدی.  
عسجدی.

دهقان بدر گلخنی از لطف هوا باز  
چیند بدل سنبل تر شاخ دغان را.  
حکیم زلالی (از آندراج).

گلخنتی کرد به شاه‌ی نگاه  
رفت دلش در دم پکران شاه.  
میر خسرو (از آندراج).

**گلخنی.** [گُلْ خُ] (ایخ) مولانا... میرعلیشیر نوایی درباره وی آرد: از ولایت قم است در زمان سلطان حسین میرزا به شهر هرات آمده بود، بغایت سفیه و بدزبان و بی باک و سلامتی بود. محمدحسین میرزا او را رعایتی نیک کرد آخر از او جریمه‌ای در وجود آمد، به سیاست رسید. از اوست این مطلع:

بجان کندن مرا سنگین دلان دیدند و غوغا شد  
که عاشق پیشه‌ای شیرین تر از فرهاد پیدا شد.  
(مجالس النقا ص ۱۶۱).

**گلخنی.** [گُلْ خُ] (ایخ) خواهرزاده شهیدی است و شهیدی خال اوست و او نیز شخصی ابدال، مبدل الاحوال بود و دایم الابد با مردم زد و خورد مینمود و از کثرت شرارت او میرعلیشیر میخواست که او را از خراسان اخراج کند، در آن وقت این غزل گفته: آنم که به عالم ز من افتاده‌تری نیست  
آزار من سوخته چندان هنری نیست  
مشتی خسم و گلرخ من آتش سوزان  
تا نیک نگه میکنی از من اثری نیست.  
و این مطلع نیز او راست:

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی  
نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی.  
مطلع دیگر:

دلا تا چند روزی عشق بی مهران چه کار است این

بلایی بهر خود پیدا کنی گویی که یار است این. مطلع دیگر:

آتش رویی که مهرش را چو شمع افروختم  
مجلس آرای کسانش چند بینم سوختم.

(مجالس التفانس ص ۲۹۰، ۲۹۷).

**گلخواران.** [گِ خوا / خا] (بخ) دهی است از دهستان نرم آب بخش دودانگه شهرستان ساری واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد، سر راه سعیدآباد به بالاده. هوای آن سرد و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. برنج در کنار رودخانه زراعت میشود و عموماً زمستان برای تأمین معاش حدود جلگه مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلخواران.** [ ] (بخ) قریه‌ای است به شهر اردبیل و در آنجاست مرقد سیدامین‌الدین جبرئیل پدر صفی‌الدین اسحاق اردبیلی مشهور. شاه‌عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته و جایی باصفاست و زیارت آن اتفاق افتاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است. (آندراج).

**گل خواره.** [گِ خوا / خا ز / ر] (نف) مرکب) آنکه گل خورد. (از مرکب) خراطین کرم خاکی: اما هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل خواره خوانند و در ماوراءالنهر غاک کره<sup>۱</sup> خوانند. (چهارمقاله عروضی ج معین مقدمه ص ۱۴ و ۳۰).

**گل خواندن.** [گِ خوا / خا د] (مص) مرکب) به اصطلاح قماربازان ولایت همه نقد خود را در یک بار بر دو نهادن چه وقتی که همه نقد خود را یک بار بر دو می‌نهند آن وقت لفظ گل به ضم کاف فارسی بر زبان می‌رانند، چنانچه قماربازان هند در چنین حالتی لفظ جهل به ضم جمع عربی مخلوط‌التلفظ بها میگویند. (آندراج).

**گل خوچه.** [گِ چ / چ] (لا - مرکب) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خریدن پهلوی و کف پای مردم تا به خنده آیند. (برهان) (آندراج). غلغلیج. غلغلیک.

**گل خوردنی.** [گِ ل / خسو ز / خسو د] (ترکیب وصفی، مرکب) طین‌المأ کول. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به طین مأ کول و فهرست مخزن الادویه شود.

**گل خوش‌نظر.** [گِ ل / خوش / خشن ن ظ] (ترکیب وصفی، مرکب) اسم فارسی مجتمع است. (تحفه حکیم مؤمن). میفختج. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از ریاحین و در دویم سرد و خشک قابض و رافع اسهال و سیلان خون و جهت زخمهای تازه. و عصاره

او جهت کرم گوش و قرحه و درد آن نافع. رجوع به تحفه حکیم مؤمن ذیل مجتمع شود.

**گل خون.** [گِ ل] (لا مرکب) رجوع به گل مختوم شود. (آندراج).

**گل خون.** [گِ ل] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و ۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به خرچول. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گل خيرو.** [گِ ل] (ترکیب اضافی، مرکب) همان خطمی است. خطمی. (دهار). و رجوع به خيرو شود.

**گل خیری.** [گِ ل / خ / خ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از گل است که به نام گل همیشه‌بهار هم خوانده میشود. و آن قطره باران که چکد بر گل خیری چون قطره می بر لب معشوقه میخوار.

منوچهری.  
گل زرد و گل خیری و بید باد شیکری  
ز فردوس آمدند امروز سبحان‌الذی اسری.  
منوچهری.

و رجوع به خیری شود.  
**گل خیل.** [گِ خ / خ] (بخ) دهی است از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۴۰۰۰ گزی نکا بین راه شوسه و راه آهن. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلداز.** [گِ ل] (نف) مرکب) منقوش به صورت گل و غیره: اطلس گلداز منقوش. مخمل گلداز. منقوش به نقوش از گل و غیر آن. مقابل ساده.

**گلداز شدن.** [گِ ش د] (مص) مرکب) داغدار شدن. (آندراج). دارای گل شدن. صاحب گل شدن:

زهار که از عیب کسان چشم بیوش  
حیف است که این آینه گلداز شود.

جلالای کاشی (از آندراج).  
**گلدام.** [گِ ل] (لا مرکب) در اصل دام خردی است. اما در عرف بمعنی مطلق دام است. (آندراج):

حسن چون دانه به گلدام نگاهش ریزد  
بشکند آینه و بر سر راهش ریزد.  
میرزا معز فطرت (از آندراج).  
تا چهره درست گل از می گلفام کرده‌ای  
صد مرغ دل اسیر به گلدام کرده‌ای.

صائب (از آندراج).

**گلدان.** [گِ ل] (لا مرکب) ظرفی که گله را دسته بسته در آن نهند، از عالم نرگسدان. (آندراج). ظرف سفالین یا چینی و جز آن که در آن گلهای زمینی یا معطر کارند یا گلهای زینتی و یا معطر از شاخ بریده نهند: خلط نسبت کند آمیزش بی نسبت را گل پریزاد شود شیشه چو گلدان باشد.

محسن تأثیر (از آندراج).  
چو آن گلدان پرآبی که گلها را نگه دارد  
طراوتهاست از چشم تر من گلداران را.  
محسن تأثیر (از آندراج).

|| در تداول، ظرف شب. کمیزدان. شاشدان.  
**گلدان.** [گِ ل] (بخ) از جمله قرای معتبر خرم‌آباد است. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۷۷ و ۲۹۹ شود.

**گلدانلو.** [گِ ل] (بخ) دهی است از دهستان باراندوزجای حومه شهرستان ارومیه واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه ارومیه و مهاپاد. هوای آن معتدل و مالاریایی و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از درین قلعه و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل داودی.** [گِ ل و و] (ترکیب وصفی، مرکب) گلی است شبیه به گل نسرين و برگ آن مانند برگ پنبه و گیاه آن بقدر ذرعی و تا بدو ذرع بالا و بوی آن شبیه به بوی برنجاسف و به رنگها شود زرد و سفید و بنفش و تا اوایل خزان گل دهد و گلی بادوام است. چون آنرا ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلهای بروید. در مخزن گوید: عرق آن مفرح و مقوی دل بود و آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معده است. (آندراج) (انجمن آرا). نار مشک. (بحر الجواهر):

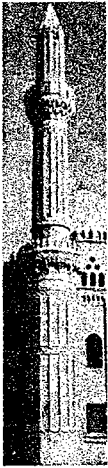
چون گل داودی اینجا در خزان باشد بهار  
از قریب آسمان هر کس که غافل ماند ماند.  
سراج‌المحققین (از آندراج).

**گلدن.** [گِ د] (بخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزارگزی باختر هریس و ۱۱ هزارگزی راه شوسه تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلدن.** [گِ د] (بخ) دهی است از دهستان متوجان بخش خداآفرین شهرستان تبریز

زاغه و هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به پروجرده. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از سراب میرکه نهر کشم شوم و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. گل دره بالا به فاصله هزارگزی جزو این آبادی منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلدسته.** [گُ دَ ت / ت] (امرکب) دسته گل. (آندراج). چندین گل یکرنگ یا رنگارنگ که ساقهای آن بهم بریندند. مجموعه‌ای از گل‌های فراهم کرده و بنهای آن باهم بریسمانی بسته و پیوسته:



گلدسته

سنبلی سر ناهه باز کرده  
گلدسته بدو دراز کرده.  
نظامی.

گلدسته امید بر دست عاشقان نه  
تار هروان غم را خار از قدم برآید.

سعدی (بدایع).  
بود خار و گل با هم ای هوشمند  
چه در بند خاری تو گلدسته بند.

سعدی (بوستان).  
گلستان ما را طراوت گذشت  
که گلدسته بتدد چو پژمرده گشت.

سعدی (بوستان).  
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای  
بوکه بویی بشنوم از خاک بوستان شما.

حافظ.  
|| جای بلندی که در مساجد برای دور رفتن  
بانگ مؤذنان سازند و آن در منار باشد  
نزدیک گنبد مسجد، و قفه<sup>۱</sup> منار مسجد نیز  
عبارت از این است. (آندراج). منار. مأذنه:  
خوش نغمه مؤذنان چو بلبل

۱- وقفه بالضم و تشدید فا به معنی نشیمن که بالای منار سازند. (آندراج).

**گل دره.** [گُ دَر] (لخ) دهسی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه مقابل فیروزآباد، کنار رودخانه مرکدشت. هوای آن سرد و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مرک و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل دره.** [گُ دَر] (لخ) دهسی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۵۰۰۰ گزی سراب به فیروزآباد. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری می‌باشد و در آنجا زغال و هیزم تهیه میشود. راه آن مالرو است و ساکنان از طایفه بالاونده هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل دره.** [گُ دَر] (لخ) دهسی است از دهستان هویان بخش ویسان شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری ماسور و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه ویس کرم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل دره.** [گُ دَر] (لخ) دهسی است از دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۷۱ هزارگزی شمال باختر نجف آباد و ۲۰۰۰ گزی راه دهق به دامنه آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، کنیرا، انگور و سیب زمینی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل دره انوج.** [گُ دَر] (لخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب باختری شهرستان ملایر و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسه ملایر به پروجرده. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل دره پائین.** [گُ دَر] (لخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری

واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۱۳۵۰۰ گزی راه شوسه اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل در آب افکندن.** [گُ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فتنه و شورش انگیزختن. فتنه برپا شدن. (مجموعه مترادفات ص ۲۶۲). رجوع به گل در آب انداختن شود.

**گل در آب انداختن.** [گُ دَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از فتنه و هنگامه تازه برپا کردن. (آندراج). رجوع به گل در آب افکندن شود.

**گل در چراغ افتادن.** [گُ دَ چَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از روشن شدن چراغ. (آندراج). گرفتن چراغ. (مجموعه مترادفات ص ۲۹۶):

حسن بی عاشق نمی ماند به هر صورت که هست  
در چراغ افتد چو گل، پروانه بلبل میشود.  
محسن تأثیر (از آندراج).

**گل در چمن.** [گُ دَ چَ مَ] (امرکب) اسفناج سرخ کرده به روغن که بر روی آن تخم مرغ شکنند. بورانی اسفناج که بر آن تخم مرغ شکنند. طعمی از اسفناج سرخ کرده که بر آن تخم مرغ شکنند. آنرا نرگسی هم گویند. (یادداشت بخت مؤلف).

**گلدرد چمن.** [گُ دَ چَ مَ] (لخ) نسامی از نامهای زنان سیاه. (یادداشت بخت مؤلف).

**گل درق.** [گُ دَر] (لخ) دهسی است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر واقع در ۷ هزارگزی جنوب کلیبر و ۴ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلدوره.** [ (لخ) دهی است جزء دهستان لوسان بخش افجه شهرستان تهران واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری گلندوک و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه دماوند. هوای آن سرد و دارای ۲۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لوسان و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گل دره.** [گُ دَر] (لخ) ده کوچکی است از بلوک عباسوند بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری کوزران نزدیک سبزی علی خان. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلدسته برنگ دسته گل.

سالک قزوینی (از آندراج).  
به خوشخوانی درآمد مرغ گستاخ  
مؤذن وار بر گلدسته شاخ.

محمدقلی سلیم (از آندراج).  
**گلدسته**. [گُ دُ تَ / پ] (ا مرکب) اجازه.  
پروانه. رخصت. دستوری. اذن:

مسکین که ز دهر جز دل خسته نیافت

هرگز در آلاه ترا بسته نیافت

ایام تریخت خون خصم تو چو گل

تا ز سر شمشیر تو گلدسته نیافت.

اشرفی سمرقندی.

**گلدسته**. [گُ دُ تَ] (بخ) دهی است جزء  
دهستان غار بخش شهر ری شهرستان تهران  
واقع در ۱۵ هزارگزی باختر شهر ری و

۷ هزارگزی شمال راه شوسه رباط کریم. هوای

آن معتدل و دارای ۴۲۵ تن سکنه است. آب

آن از قنات و در بهار از سیلاب رود کن تأمین

میشود. محصول آن غلات، صیفی، باغ و

چغندر قند و شغل اهالی زراعت است و

دبستان نیز دارد. راه از طریق ایستگاه

سفیدپه ماشین رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلدسته**. [گُ دُ تَ] (بخ) ده کوچکی است

از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال

کرمانشاه و ۳ هزارگزی باختر قره‌قوین. دارای

۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

**گلدستم**. [گُ دُ تَ] (بخ) دهی است از

دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در

۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری شهر ملایر و

۶۰۰۰ گزی شمال راه شوسه ملایر به همدان.

هوای آن معتدل و دارای ۲۸۲ تن سکنه است.

آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و

شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان

قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلدنم**. [گُ دُ تَ] (ا مرکب) بلبلی. (آندراج).

**گل دنبه**. [گُ لُ دُ مَ / پ] (ترکیب

اضافی، [مرکب] نامی است که باغبانان در

تهران به بداغ دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع

به بداغ شود.

**گلدنر**. [گُ نَ] (بخ) کارل فردریک. متولد

۱۸۵۲ و متوفی ۱۹۲۹ م. شرق شناس آلمانی

که در زبانهای باستانی کار کرده است.

**گل دو آتشه**. [گُ لُ دُ تَ شَ / ش] (ترکیب

وصفی، [مرکب] گل دوروی. رجوع

به همین کلمه شود.

**گل دودیمه**. [گُ لُ دُ دِ مَ / م] (ترکیب

وصفی، [مرکب] گل دوروی. رجوع به گل

دورو و دوروی شود.

**گلدور**. [گُ] (بخ) دهی است از دهستان

سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع

در ۳۷ هزارگزی شمال باختری خوی و

پانصدگزی شمال خاوری راه شوسه

سپه چشمه به خوی. هوای آن سرد و دارای

۲۴۴ تن سکنه است. آب آن از آقچای و

چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

آنان جاجیم بافی است. راه آن اراپه رو است و

اتومبیل نیز می‌توان برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل دورنگ**. [گُ لُ دُ رَ] (ترکیب وصفی، [مرکب]

مرکب) گلی است که یک روی آن زرد و روی

دیگر سرخ باشد. آنرا گل رعنا و گل قحبه نیز

گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰):

برگ گل سپید بمانند عبقری

برگ گل دورنگ بگردار جعفری.

منوچهری.

رجوع به گل دورو و دوروی شود.

**گل دورو**. [گُ لُ دُ] (ترکیب وصفی، [مرکب]

مرکب) گلی که رویی سرخ و رویی زرد دارد:

گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرین

ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی...

منوچهری.

رجوع به گل دوروی و گل دورنگ شود.

**گل دوروی**. [گُ لُ دُ] (ترکیب وصفی، [مرکب]

مرکب) گلی است که یک روی آن زرد و روی

دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و

بجهت دورنگی آنرا گل قحبه نام نهاده‌اند و

عرب آنرا وردالفجار خوانند و آنرا دورویه گل

نیز خوانند. (انجمن آرا) (آندراج):

هنگام گل است ای به دورخ چون گل خودروی

همرنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی

از مجلس ما مردم دوروی برون کن

پیش آر می سرخ و فروکن گل دوروی

باغی است بدین زینت آراسته از گل

یک سو گل دوروی و دگر سو گل خودروی.

فرخی (از آندراج).

لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف

گل دوروی چو بر ماه سهیل یمنآ.

منوچهری.

آن گل دوروی رعنا را نگر چون خصم شاه

بارخ زرد و دلی سرتابسر<sup>۲</sup> خون آمده.

سیدحسن غزنوی (دیوان ص ۱۷۷).

و گل دوروی چون کهربا و عقیق منظر دیناری

و پیکر گلناری... بسان عاشق غمخوار با

مشوق میگسار رخساره زرد و سرخ برهم

نهاد. (تاج المآثر).

و رجوع به گل دورنگ و گل دورو و گل

دورویه شود.

**گل دورویه**. [گُ لُ دُ وِ / ی] (ترکیب

وصفی، [مرکب] همان گل دوروی است:

رخ گلنار، چونانچون شکن بر روی بت‌رویان

گل دورویه، چونانچون قمرها در دوپیکرها.

منوچهری.

آن دورویه گل چوروی عاشقان از خون دل

یا چو بر زرین و رتقا ریخته آب لکا.

قطران.

در باغ نگه کن گل دورویه که دارد

یک روی ز شادی و دگر روی ز تیار.

(از تاج المآثر).

**گلدوز**. [گُ] (ن مف مرکب) چیزی که در آن

نقش گلها دوخته باشند. (بهار عجم)

(آندراج):

در برد نظربازی ما نقش نیاید

دست دگران بهله گلدوز ز ما برد.

میرزا معز فطرت (از آندراج).

مرید مرشد ما جبه گلدوز می‌خواهد

خر عیسی است این رنگین بیالید پالانش.

عرفی (از آندراج).

**گل دوزخ**. [گُ زُ] (بخ) دهی است از بخش

ایذه شهرستان اهواز واقع در ۱۰ هزارگزی

خاور ایذه، کنار راه مالرو الاهک به ده نو.

هوای آن گرم و دارای ۱۱۵ تن سکنه است.

آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات

است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

**گلدوزی**. [گُ] (حامص مرکب) عمل گل

دوختن. کار گل دوختن. دوختن گل روی

پارچه‌های رنگین با نخهای قیطانی و

ابریشمی بشکل گل‌های رنگارنگ. کشیدن و

دوختن گل‌های رنگارنگ با نقوش مختلف و

نخهای غاژ شده و ابریشمین و اقسام مختلف

دارد به نام سوزنی، خاتمی و... در ایران

چندین قسم گلدوزی معمول است که تا

درجه‌ای مرغوب می‌باشد. در رشت انواع

گلدوزی، زری ماهوت سیاه یا ملون اعم از

آنکه گلها رنگارنگ یا یک رنگ و طلایی

باشد معمول و از هر حیث این نوع گلدوزی

شایان تمجید است و این نوع پارچه‌های

گلدوزی شده را سوزنی مینامند. گلدوزی

دیگری که مشهور به خاتمی و سابقاً معمول

بوده عبارت است از مقداری قطعات و

پارچه‌های مختلف‌اللون و مختلف‌الشکل که

با استادی و مهارت نزدیک یکدیگر دوخته

شده و شباهت کاملی به شالهای کشمیر پیدا

میکرده و بخیه‌دوزیها را با گلدوزی ابریشمین

رنگارنگ می‌پوشانیده‌اند و یک قطعه

پنج‌درعی آنرا به قیمت گزافی می‌فروختند: در

اسپاهان، انواع گلدوزی و نقره‌دوزی و

1 - Geldner, Karl Friedrich.

گلاتون دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی که به خارج هم صادر میشود میبافند. سابقاً معروف‌ترین صنعت ایران، بافتن پارچه‌های زری بوده که با ابریشم و نخهای نازک طلا و نقره پارچه را تهیه میکردند، این زری‌ها با بهترین پارچه‌های اروپا برابری میکرد. امروز اگر تکه‌های کوچکی از این زریها که در اسپاهان و کاشان تهیه میشود به دست آید به قیمت‌های گزاف خرید و فروش میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۲۸۴-۲۸۵):

رنگین لباس کرده مرا چشم خون‌نشان فصل بهار جامهٔ گلدوزی من است.

ملا مفید بلخی (از بهار عجم).  
**گلدوزی کردن.** [گُک د] (مص مرکب) دوختن گل در روی پارچه. کشیدن و دوختن گلهای برنگهای مختلف با نخهای غاز کرده و قیطانی و گلاتونی بر روی پارچه‌های رنگارنگ و ماهوتی.

**گل ذرت.** [گُ لِ ذَر] (بخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۶۶۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس، سر راه مارو سیاهو به شمیل. هوای آن گرم و دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن خرما است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل ذریون.** [گُ دَ] (بخ) نام شهری است و بقولی نام رودی است که از کنار آن شهر جاری میشود. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳). رجوع به گلزیون شود.

**گلور.** [گُ لِ] (از انگلیسی، !۱) در تسداول فوتبالیستها دروازه‌بان را گویند.

**گل رازقی.** [گُ لِ ز] (ترکیب اضافی، ! مرکب) از گلهای بسیار معطر و خوشبوست که به سوسن سفید معروف است. رجوع به رازقی شود.

**گلرخ.** [گُ رُ] (ص مرکب) آنکه صورتش چون گل باشد. گلروی. زیباروی. گلچهره. خوش صورت:

ز هر خرگهی گلرخي خواستند  
به دیبای چینی بیاراستند. فردوسی.  
کنیزان گلرخ فزون از هزار  
به دشت آمدند هر یکی چون بهار.

کنیزان گلرخ فراز آمدند  
همه پیش جم در نماز آمدند. اسدی.  
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل  
رخ گل معصر گل رخ مزعفر. ناصر خسرو.  
ابر بارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود  
چون بزیرش گلرخان چون عارضی عذرا کند.  
ناصر خسرو.

تو گلرخي من سالها پاشیده بر گل مالها  
چوین لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته.  
خاقانی.

دلفریبی به غمزه جادوبند  
گلرخي قامتش چو سرو بلند. نظامی.  
هر گل نو ز گلرخي یاد همی کند ولی  
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو.

حافظ.  
هر کجا آن شاخ نرگس بشکند  
گلرخانش دیده نرگسدان کنند. حافظ.

**گلرخسار.** [گُ رُ] (ص مرکب) گل رخ. آنکه رخسارش چون گل باشد. گلچهره. زیبارخسار: از این جمعدهویی، سمن‌بویی، ماهرویی، مشتری‌عداری، گلرخساری. (سندبادنامه صص ۲۳۵).

انگبین لب شدی و گلرخسار  
انگبین بی مگس چو گل بی خار. نظامی.  
آمدند آنکهی پذیرهٔ کار  
پیش آن سروقد گلرخسار. نظامی.

و در موضع سقاة هنرخوش پسری...  
گلرخساری... کمر بر میان بسته. (جهانگشای جوینی).

**گلرخش.** [گُ رُ] (بخ) اسب رستم. (ولف):  
چو از آفرین گشت پرداخته  
بیاورد گلرخش را ساخته. فردوسی.

**گل رس.** [گُ لِ رُ] (ترکیب اضافی، ! مرکب) مخلوطی است از پلی‌سیلیکات قلیایی آلومینیم و شن اکسید و فرو، نسبتاً دارای خاصیت قابض میباشد. (درمان‌شناسی تألیف عطایی صص ۴۵۵). و رجوع به خاک رس شود.

**گل رشتی.** [گُ لِ رُ] (ترکیب وصفی، ! مرکب) نام آن روزپال از تیرهٔ روزاسه و قسمت قابل‌مصرف آن گلبرگ است و مادهٔ مؤثرهٔ آن تانن و اسانس. موارد استعمال آن گلبرگ تازه، گلاب، گلبرگ خشک و شربت سالسه پاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی صص ۱۹۷).

**گل رعنا.** [گُ لِ رُ] (ترکیب وصفی، ! مرکب) گل دوروی. (آندراج). گل دورنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد. (غیثات). وردالحماق. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گل قهجه. وردالفجار:

جفت پرکبر نیش بی‌شهاد است  
گل رعنا دوروی و بدعهد است.

سنایی (حدیقهٔ الحقیقه).  
باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد  
با وجود قهجگی شد سرخ‌رو از انفعال.

سلمان ساوجی.  
ز دنیا سوی عقبی شو که مانند گل رعنا  
از آن رو ارغوان چینی از این رو زعفران بینی.  
ملا تجلی.

**گلرنگ.** [گُ رُ] (بخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۴ هزارگزی جنوب خاوری هشتکان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلرنگ.** [گُ رُ] (ص مرکب) به رنگ گل. سرخ‌رنگ. سرخ:  
گلرنگ شود چو روی شویی همه جو  
مشکین گردد چو موفشانی همه کو.

رودکی.  
دگر پاره بیدار شد خفته مرد  
برآشفتم و رخسار گلرنگ کرد. فردوسی.

تا به یاقوت تک‌رنگ بماند گل سرخ  
تا به بیجادهٔ گلرنگ بماند گل نار. فرخی.  
ملک بر فرش دیبایهای گلرنگ  
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ.

نظامی.  
ملک حیران شد کآن روی گلرنگ  
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ.

نظامی.  
چندان سر خود بکوفت بر سنگ  
کز خون همه کوه گشت گلرنگ.

نظامی (لیلی و مجنون صص ۱۴۵).  
ساقی بده آن شراب گلرنگ  
مطرب بز آن نوای بر چنگ.

سعدی (طیبات).  
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک  
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.

حافظ.  
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان  
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود.

حافظ.  
از آن چون زخم میسازم گریبان پاره از شادی  
که خونم رزق آن لهای گلرنگ است میدانم.  
صائب (از آندراج).

**گلرنگ.** [گُ رُ] (بخ) نام اسب رستم است:

|| نام اسب فریدون:  
برآمد چو باد دمان از برش  
بشد تیز گلرنگ زیر اندرش. فردوسی.  
سرش تیز شد کینه و جنگ را  
به آب اندر افکند گلرنگ را. فردوسی.

|| نام اسب فریبرز:  
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر  
هم از پشت شرننگ شاه دلیر. فردوسی.

**گل رنگ.** [گُ لِ رُ] (ترکیب اضافی، !

1 - Goalkeeper, Gardien de but (انگلیسی).  
2 - Argil. (فرانسوی).  
3 - Rose pâle.

مرکب) گل کاجیره. کاجیره. کازیره. گل عصفور. گل کاغاله. بهرمان. کافشه. احریض. و رجوع به کاجیره شود.

**گلرو.** [گُ] (ص مرکب) سرخ‌رو. گلگون. (ناظم الاطباء). آنکه رویش چون گل بوده. برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار آب گلستان ببرد شاهد گلروی من.

سعدی (بدایع). **گل روئیه.** [گُ ئی / ی] (اخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد واقع در شهرستان بندرعباس و ۴۲۰۰۰ گزی جنوب حاجی‌آباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب طارم. هوای آن گرم و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن خرما و غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلرودپی.** [گُ پ] (اخ) از بلوکات ناحیه کجور در مازندران مرکز آن نارنجک بن و عده قرای آن به شش می‌رسد. جمعیت تقریبی آن ۷۲۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰).

**گل رومی.** [گُ ل] (ترکیب و صفتی، مرکب) بهری طین رومی گویند. مخفف قابض بود. با آب کاسنی طلا کنند، خونی که از چشم برآید بازدارد. (برهان) (آندراج).

**گل روی.** [گُ] (ص مرکب) گلگون و آنکه چهره آن مانند شکوفه باشد. (ناظم الاطباء). گلرو. زیبارو. زیبا. گلچهره.

گرشاهد است سبزه بر اطراف گلستان بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است. سعدی (بدایع).

یار من شکرلب و گلروی و من در درد دل گرکنند درمان این دل زان گل و شکر سزد. سوزنی.

هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار.

**گل روی سبده.** [گُ ل ی س ب] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی که بهتر از نوع خود باشد چه گلها که در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گلها میباشد. (آندراج). گل سرسبده.

زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تأثیر گل روی سبده دختر دیوان من است. محسن تأثیر (از آندراج).

خورشید که باشد گل روی سبده چرخ یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است. محمداسحاق شوکت (از آندراج).

هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا مطلع رنگین گل روی سبده باشد مرا. محمداسحاق شوکت (از آندراج).

و رجوع به گل و گل سرسبده شود.

**گلریز.** [گُ] (مرکب) پارچه که گلهای سرخ

در آن بافند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی): ز زیر پرده گلریز شب سوی خورشید سحر به چشم تابشیر خنده زد یعنی...

سیف اسفرنگ. بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال.

حافظ. آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد.

میر عیسی یزدی (از آندراج). ||(نف) گلریزنده:

دارم ولی به یک نگه تیزش احتیاج چشمم به یک تبسم گلریزش احتیاج طالب آملی (از آندراج).

بهار عجم و خان آرزو می‌فرایند: خزان را گلریزان نمی‌گویند و گلریز به معنی موسم ریختن برگ گلهاست و سندن می‌خواهد.

(آندراج). ||(مرکب) نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار گویند و به هندی بولچهری گویند. (آندراج) (غیث):

تو کنی خنده گلریز که بازی من هر دم از آه کنم پیش تو نفت اندازی. میرخسرو (از آندراج).

تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد. سالک یزدی (از آندراج).

ز بس که داغ مسلسل ز مغز من بارد غلط کنند به گلریز استخوان مرا. میر محمد افضل (از آندراج).

**گلریز.** [گُ] (مرکب) نام آهنگی است در دستگاه شور در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

**گلریز.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند.

هوای آن معتدل و دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **گلریز.** [گُ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری دره گز، سر راه شوسه عمومی دره گز به لطف آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل زائون.** [گُ] (اخ) نام اصلی آن آبسرفت است که دهی است از دهستان دابوی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵ هزارگزی شمال آمل. هوای آن معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و چشمه و محصول آن برنج، کتف و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن

مالرو است. از ذیل کلمه آبسرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلزار.** [گُ] (مرکب) (از: گل + زار = سار، پسوند مکان). رجوع به دارمستتر شود. کردی گولزار. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گلستان. (برهان) (آندراج). گلشن. (صاحف الفرس). لفظ زار در کلمه گلزار از عالم لاله‌زار و کشت‌زار برای کثرت و ظرفیت می‌آید. (غیث):

خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار.

زارتشت بهرام‌پژدو (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

چو خورشید برزد سر از برج گاو ز گلزار برخاست بانگ چکاو. فردوسی.

بهار تازه اگر داری بنفشه و گل ترا دو زلف بنفشه‌ست و هر دو رخ گلزار. فرخی.

دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن با طرفه نگاری چو گل تازه به گلزار. فرخی.

تا وقت بهار آید هر وقت بهاری از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار. فرخی.

گل بیند چندان و بهمن بیند چندان چندانکه به گلزار ندیده‌ست و سمنزار. منوچهری.

با ملک چه کار است فلان را و فلان را خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار. منوچهری.

چون نکو ننگری که چرخ به روز همچو نیل است و شب چو گلزار است. ناصر خسرو.

رازدار است کنون بلبل تا یکچند زاغ زار آید و او زی گلزار آید. ناصر خسرو.

روزبست خوش و هوانه گرم است و نه سرد ابر از رخ گلزار همی شوید گرد. خیام.

بدم چو بلبل و آنان به پیش دیده من بدند همچو گل نوشکفته و گلزار. جمال‌الدین عبدالرزاق.

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران. خاقانی.

حفت‌النار همه راه بهشت آمد خار پس خارستان گلزار تمنا بیند. خاقانی.

چو گردد باغبان خفته بیدار به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار. نظامی.

بهار فریدون و گلزار جم

به باد خزان گشته گلزار غم. نظامی.  
تلخ از شیرین لبان خوش میشود  
خار از گلزار دلکش میشود. مولوی.  
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت  
همچنانکه جوشد از گلزار کشت. مولوی.  
قیمت گل برود چون تو به گلزار آبی  
و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آبی.  
سعدی (طیبات).  
سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد  
غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد.  
سعدی (طیبات).  
آمد گه آن که بوی گلزار  
منسوخ کند گلاب عطار. سعدی (طیبات).  
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزار است  
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو.  
حافظ.  
زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی  
خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی.  
حافظ.  
دل خوش یاد می آرد ز گلزار  
چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار.  
وحشی.  
باز بعد از دو سه روزی که به گلزار شکفت  
بهر یک مشت زر از باغ رود در بازار.  
قائمی.  
**گلزار.** [گ] [ا] مرکب) نام لحنی است در  
موسیقی. (برهان) (جهانگیری). نام نوایی  
است. (آندراج) (فرهنگ رشیدی):  
خروشان بلبان در صحن گلزار  
به وقت صبحدم با لحن گلزار.  
زراتشت بهرام یزدو.  
**گلزار.** [گ] [ا] مرکب) جای بسیار گل.  
گلناک. رزقه. (منتهی الارب). مطین. (مهدب  
الاسماء) (دهار):  
همچنان کز نم هوا به بهار  
شوره گلزار و باغ گلزار است. ناصر خسرو.  
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد  
که بی موزه درون رفتی به گلزار.  
ناصر خسرو.  
و گفت به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین  
تر شده. چنانکه پای مرد به گلزار فروشود.  
پای من به عشق فرومیشد. (تذکره الاولیاء  
عطار).  
**گلزار.** [گ] [ا] (بخ) رجوع به نام اصلی آن  
گله جار شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۵).  
**گلزار.** [گ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان  
یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در  
۸ هزارگزی شمال مرند و ۲ هزارگزی راه آهن  
چلغا - مرند. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰  
تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول  
آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و

گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گلزار.** [گ] [ا] (بخ) رجوع به نام اصلی آن  
قوزلو شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۵).  
**گلزار ابراهیم.** [گ] [ا] (بخ) آتش نمرود  
که چون ابراهیم را بدان در انداختند گلستان  
شد. (از غیث) (آندراج).  
**گلزار بالا (علیا).** [گ] [ا] (بخ) دهی است  
از دهستان مواضع خان بخش ورزقان  
شهرستان اهر واقع در ۲۷۵۰۰ گزی جنوب  
باختری ورزقان. کنار ابراهرو تریز به اهر.  
هوای آن معتدل و دارای ۲۶۳ تن سکنه است.  
آب آن از چشمه و محصول آن غلات و  
حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری  
و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه مالرو  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گلزار پائین.** [گ] [ا] (بخ) نام یکی از  
آبادیهای بخش سقز است که بیشتر به نام  
قوزلو سفلی نامیده میشود. رجوع به قوزلو  
شود.  
**گل زان.** [گ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان  
حومه بخش سلماس شهرستان خوی واقع در  
۷۵۰۰ گزی جنوب باختر سلماس و  
۱۵۰۰ گزی جنوب راه ابراهرو سلماس به  
چهریق. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۲ تن  
سکنه است. آب آن از رودخانه زولا و  
محصول آن غلات، حبوبات و بزرک است.  
شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی  
آنان جاجیم بافی است. راه آن ابراهرو است و  
تابستان از راه ابراهرو اتومبیل میتوان برد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گل زدن.** [گ] [د] (مص مرکب) کنایه از  
طلب کردن حریف را برای جنگ و این رسم  
کشتی گیران ولایت است. (آندراج):  
به خصم گل زدن از دست ما نمی آید  
و گرنه آبله ام تشنه مغیلان است.  
صائب (از آندراج).  
رجوع به گل کشتی و گل جنگ شود.  
|| حباب گونه بر آوردن. لک و خالها به رنگی  
جز رنگ بدن پیدا کردن: تنش گل زده است.  
نانها گل زده است.  
**گل زرد.** [گ] [ل] [ز] (ترکیب وصفی، مرکب)  
شب بوی. (صباح الفرس). گیاهی است از  
خانواده گل سرخ. (گیاه شناسی ثابتی  
ص ۲۱۰). گونه های آن از نسترن که در  
گیفان و بجنورد یافت میشود و بنام گل زرد  
معروف است، یک جور از این گونه به نام گل  
دورنگ<sup>۱</sup> شناخته میشود. گونه دیگری<sup>۲</sup> هم  
هست به نام گل زرد میخوانند. (جنگل شناسی  
ساعی ج ۱ ص ۲۷۱). درختچه های خرد از  
این گل در راه گیفان به بجنورد به حال وحشی

است و برای برچین در نقاط کوهستانی  
پیرامون باغها میکاردند<sup>۳</sup>. ورد اصغر. قسمی  
گل محمدی به رنگ زرد و از آن قسمی بربر  
است که به نهایت زیباست. (یادداشت مؤلف):  
تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود  
لاله سرخ چو بیجاده تابند ز کمر. فرخی.  
گل زرد و گل خیری و بید باد شبگیری  
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری.  
منوچهری.  
گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرين  
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.  
منوچهری.  
دل غالیه فام است و رخس چون گل زرد است  
گوی که شب دوش می و غالیه خورده است.  
منوچهری.  
تو پنداری که نسرين و گل زرد  
بباریده است بر پیروزه گون لاد.  
ناصر خسرو.  
روم گل زرد شد از درد جهالت  
وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر.  
ناصر خسرو.  
در این باغ از گل سرخ و گل زرد  
پشیمانی نخورد آن کس که بر خورد.  
نظامی.  
|| مجازاً خورشید در این بیت:  
هزاران ترگس از چرخ جهانگرد  
فروشد تا برآمد یک گل زرد. نظامی.  
**گل زرد.** [گ] [ل] [ز] (ترکیب وصفی، مرکب)  
گلی است و آنرا از موضعی که نزدیک است به  
قسططنیه آورند. و آنرا به عربی طین الصنم و  
طین الاصر فرخوانند سرد و خشک است بر  
ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد و اسهال  
خونی را ببندد. (برهان) (آندراج). طین زرد و  
طین اسفر است. (تحفه حکیم مؤمن).  
**گل زرد.** [گ] [ل] [ز] (بخ) دهی است از دهستان  
کوه دشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد  
واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری  
کوه دشت و ۱۴ هزارگزی جنوب اتومبیل رو  
خرم آباد به کوه دشت. هوای آن معتدل و  
دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از نهر و  
چاه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل  
اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان  
سیاه چادر بافی است. راه آن اتومبیل رو است  
و ساکنان از طایفه سوری و چادر نشین اند. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گل زرد.** [گ] [ل] [ز] (بخ) دهی است از دهستان  
برورد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد

1 - Rosa lutea.

2 - Var. Punicea.

3 - R. haemisphaerica.

4 - Rosa eglanteria, Rosa sulphurea.



واقع در ۳ هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مارلو الیگودرز. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل زرد.** [گُز] (لخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرده. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری اشترینان، کنار راه مارلو کوشکی بالا به اشترینان. هوای آن سرد و دارای ۷۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل زرد.** [گُز] (لخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع در ۲۲ هزارگزی باختر الشتر و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کهمان و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنان از طایفه یوسفوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل زرد.** [گُز] (لخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب شهر نهاوند، کنار باختری راه شوسه نهاوند به ملایر و بروجرده. هوای آن سرد و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، توتون، چغندر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل زرد.** [گُز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳۰۰۰ گزی شمال باختری بسابا کمال. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل زرد.** [گُز] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان بهبهان واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۲۰ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به اهواز. هوای آن گرم و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، کنجد، حبوبات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل زرد بالا.** [گُز] (لخ) دهی است از

دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۷ هزارگزی شمال اتومبیل رو چقلوندی به بروجرده. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و راه آن مارلو است. ساکنان از طایفه یاراحمداند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل زرد پائین.** [گُز] (لخ) دهی کوچکی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری چقلوندی به بروجرده. دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل زرد فلک.** [گُز] (د ق ل) (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آندراج).

**گل زردک.** [گُز] (لخ) از سلوکات کام فیروز واقع در سه فرسخی مغرب پالنکری است. (فارسانه ناصری گفتار دوم ص ۲۵۶).

**گل زرده.** [گُز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل زرد.** [گُز] (لخ) دهی است از دهستان ییلاقات دوهزار قصبه تنکابن. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

**گلزریون.** [گُز] (لخ) در شاهنامه به تشدید «را» آمده است. (ولف): سپهدار بالشکر و گنج و تاج به گلزریون زان سوی شهر چاچ.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی). محشی برهان قاطع چاپ حاضر (ص ۶۴۷ ح) نوشته: «منسکی از کتاب جهان نما نقل نموده که گلزریون نام دریای سیحون است که آنرا نهر شاش و نهر جاج (چاچ) و نهر خجند و نهر شهر قیا هم میخوانند، و نسخه مذکور کتابی است در علم جغرافیا به زبان ترکی که در سنه ۱۱۴۵ ه. ق. در دارالسلطنه قسطنطنیه مطبوع شد». همین عبارت در انجمن آرا مسدومه در اشتباهات برهان آمده است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). نام شهری است از ولایت ماوراءالنهر در آن طرف شهر چاچ. (برهان) (آندراج). نام شهری است از عراق عجم. (جهانگیری). شهری است آن طرف شهر چاچ. (فرهنگ رشیدی):

وز آن پس ز هیتال و ترک و ختن

به گلزریون بر شدند انجمن. فردوسی.

سیحون تا مرز گلزریون ز فرمان تو کس نیاید برون. فردوسی. چو آورد لشکر به گلزریون به هر سو بگردید بارهمنون. فردوسی. دیگر بار به گلزریون کارزار افتاد. (تاریخ سیستان ص ۴۹). و اهل ولایت سیحون را گلزریون خوانند. (نزهة القلوب ص ۲۱۷).

**گلزریون.** [گُز] (لخ) نام رودخانه‌ای هم هست که این شهر [شهر چاچ] را به نام آن رودخانه خوانند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). نام رودخانه‌ای است که از پهلوئی آن شهر میگذرد. (جهانگیری):

بد آن آب را نام گلزریون

بدی در بهاران چو دریای خون. فردوسی. درفشش گرفته به دست اندرون

بشد تالب آب گلزریون. فردوسی.

**گل زمین.** [گُز] (ترکیب اضافی، مرکب) قطعه زمین خوب. (غیاث). مکان مشخصی است در محلات و قراء و قصبات که مردم محل در آن جمع میشوند و در تسویه امر خود مشاوره میکنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳). در تداول محلی خراسان قطعه کوچکی از زمین. و در تداول برخی از نواحی دیگر گله گویند:

با این غرور حسن که در هر گل زمین

خلفی در آرزوی سلام تو میکشد.

بایفغانی (از شعوری).

یک دل هزار زخم نمایان نداشت راست

یک گل زمین هزار خیابان نداشت راست.

صائب (از آندراج).

باشد نشان پای تو آرامگاه ما

یک گل زمین ز سایه گلبن مرا بس است.

سالک یزدی (از آندراج).

و رجوع به گله شود.

**گل زهر.** [گُز] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی که زهر آگین باشد. گل زهری که بوییدن آن خطرناک و زیان آور باشد:

جهان را به کوشش چه جویی همی

گل زهر خیره چه بویی همی. فردوسی.

جز از درد و نفرین نجویی همی

گل زهر خیره ببویی همی. فردوسی.

بر آرام بر کینه جویی همی

گل زهر خیره ببویی همی. فردوسی.

**گلزی.** [گُز] (لخ) اکامیلو. (۱۸۴۴-۱۹۲۶ م). دکتر ایتالیایی، متولد در کرتو ۵ نزدیک برسیا. او درباره توسعه مالاریا مطالعاتی

1 - Gulzarriyün.

۲- این کلمه با کاف عربی ضبط شده است.

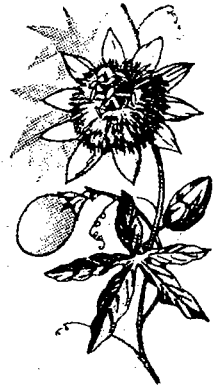
۳- این کلمه با کاف عربی ضبط شده است.

4 - Golgi, Camillo.

5 - Corteno. 6 - Brescia.

کرده است و یافت شناس معروفی است که در ۱۸۹۸ م. دستگاه گلزی را کشف کرد. رجوع به جانورشناسی تألیف فاطمی ص ۱۰ شود.

**گل ساعت.** [گ ل ع] (ترکیب اضافی، مرکب) از تیره نزدیک به گل آویز است و قسمت قابل مصرف آن قسمت هوایی گیاه است، موارد استعمال آن عصاره مایع و تنور پاسیفلور است. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۲ و کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۲۱۱ و ساعت در همین لغت نامه شود.



گل ساعت

**گل ساقان.** [گ ل] (بخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال باختری دشتیاری، کنار راه دج به قصرقند. هوای آن گرم و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از باران و محصول آن ذرت، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل‌سب.** [گ ل] (بخ) چشمه... عوام آن را «گل چشمه» میگویند. دولت‌شاه سمرقندی مینویسد: و به عنایت الهی چند وقت است تا همت عالی بر خیربری گماشته که آب چشمه گل «گل‌سب» را که از مشاهیر عیون خراسان است و از منزهات جهان و در اعلی ولایت طوس واقع است... رجوع به مقدمه مجالس التفائس ص یدویه و یو شود. در تداول مردم مشهد آنرا گیلان خوانند. و رجوع به چشمه گل‌سب و چشمه گیلان و مطلع الشمس از ص ۱۷۶ به بعد شود.

**گلست.** [گ ل] (ص) خرس. گرس. (حاشیه برهان قاطع چ معین). سیاه مست و بربری طافح خوانند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

**گلستان.** [گ ل / گ س / گ ل] (مرکب) (از: گل + ستان، پسوند مکان). گلستو. آنجا

که گل بسیار باشد. (حاشیه برهان قاطع چ معین). محل رویدن گل. جایی که گل روید. محل دیدن گل و سبزه. گلزاره.

تهمتین بردش به زابلستان  
نشستگهی ساخت در گلستان. فردوسی.  
نه همی باز شناسند عبیز از سرگین  
نه گلستان بشناسند ز آبتنگاه.

قریع الدهر.  
گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی  
لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی.

فرخی.  
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی  
تا کم شده است آفت سرما ز گلستان.

منوچهری.  
گیاهی چند خود روید به بستان  
دهندش آب در سایه‌ی گلستان.  
(ویس و رامین).

شاه چو دل بر کند ز بزم گلستان  
آسان آرد به چنگ مملکت آسان.  
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض  
ص ۶۳۵).

یکی فرخنده گل بودی که اکنون  
همی فردوس شاید گلستانت. ناصر خسرو.  
آب را چون مدد بود هم از آب  
گلستان گردد آنچه بود خراب. سنایی.

ناهدید سزد هزارستان  
کایوان تو گلستان بینم.  
خاقانی.  
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم  
در هر شبستان از نعم بستان نو پرداخته.

خاقانی.  
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه  
گلستانی نهاده در نظرگاه. نظامی.

خال مشکین بر گلستان میزنی  
دل همی سوزی و بر جان میزنی. عطار.  
این عجب بلبل که بگشاید دهان  
تا خورد او خار را با گلستان. مولوی.

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان  
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است.  
سعدی (بدایع).

در گلستان ارم دوش چو از لطف صبا  
زلف سنبلیله به نسیم سحری می آشفته.  
حافظ.  
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار  
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش.

حافظ.  
**گلستان.** [گ ل] (بخ) (کاخ... رجوع به کاخ  
گلستان شود).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) کنیزک سلطان  
یمین‌الدوله محمود غزنوی است، سلطان  
یمین‌الدوله را به مشاهده او استیناسی تمام و  
به مغالظه او رغبتی بر کمال بود چون به باد  
خران وفات و رقعات آن گلستان بر خاک

ریخت و از آن [در حضرت] شاه نقل کردند  
او جزع بسیار کرد و این سه بیت در مرثیه  
پرداخت:

تا تو ای ماه زیر خاک شدی  
خاک را بر سپهر فضل آمد  
دل جزع کرد، گفتم ای دل صبر  
این قضا از خدای عدل آمد  
آدم از خاک بود و خاکی شد  
هر که زو زاد باز اصل آمد.

(از لباب الالباب ص ۲۴ چ سعید نفیسی).  
**گلستان.** [گ ل] (بخ) (کوه... کوهی است به  
موغانات نوسنگ در فرسنگ، در او گل‌های  
خودرو و خوشبوست. گویند که در زمان  
سابق آنرا ملاحظه به فردوس کرده‌اند و  
ز هتگاه ایشان است. (نزهة القلوب چ لیدن  
ص ۱۹۹).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) (کوه... حمدالله  
مستوفی نویسد: کوهی است به طوس...  
رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۹۹.

**گلستان.** [گ ل] (بخ) چشمه... از مزارع  
خنامان کرمان است. (مرآة البلدان ص ۲۲۴).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) ده کوچکی است از  
بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۳۰ تن  
سکنه و مزرعه شریف آباد جزء این ده است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) ده کوچکی است از  
دهستان طرود بخش دستجرد شهرستان قم.  
دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) دهی است از دهستان  
کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در  
۸۵۰۰ گزی باختر علی‌آباد، کنار راه مالرو.  
هوای آن معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است.

آب آن از رودخانه گفش‌گیری و محصول آن  
غلات، هندوانه، توتون و سیگار است. شغل  
اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان  
نجاری و آهنگری است. راه مالرو دارد و  
اتومبیل نیز می‌توان برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) دهی است از دهستان  
نردین بخش میامی شهرستان شاهرود واقع  
در ۱۶۰۰۰ گزی باختر نردین و ۱۸۰۰۰ گزی  
خاور راه شوسه شاهرود به گرگان. هوای آن  
سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از  
چشمه‌سارها و محصول آن غلات و لبنیات  
است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
نمدمالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلستان.** [گ ل] (بخ) دهی است از دهستان  
ایردی موسی بخش مرکزی اردبیل شهرستان

اردبیل، واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۳ هزارگزی راه شوسه تبریز به اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۶۱۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هرآباد، واقع در ۱۷ هزارگزی خاور مرکز بخش کیوی و ۱۲ هزارگزی راه شوسه هرآباد به میانه. هوای آن سرد و دارای ۷۹۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو و دارای مراتع و مزارع در کوههای طالش است. محل سکنا ی ایل شاطرانو میباشد. در دو محل بفاصله هزار گز به نام گلستان بالا (علیا) و گلستان پائین (سقلی) معروف است و سکنه گلستان پائین ۲۹۱ تن است. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. محلی تپه ماهور و هوای آن سرد میباشد. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنان از طایفه غیب غلام بوده و قسمتی از آنان چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سرینان بخش زرنده شهرستان کرمان، واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری زرنده و ۳۰۰۰ گزی شمال فرعی زرنده به چترود. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال میناب، سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان دهسرد بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸۴۰۰۰ گزی جنوب بافت، سر راه فرعی بافت به دولت آباد. هوای آن سرد و دارای ۸۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بزم واقع در ۷۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین. کنار راه شوسه جیرفت به بزم. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] رجوع به ده منجنون شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری قدیشه. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن بنشن است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مارلو و دفتر ازدواج و طلاق نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت به رشخوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان ازغند بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال فیض آباد و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد به کاشمر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش طریقه شهرستان مشهد واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور طریقه، سر راه مشهد به طریقه. هوای آن معتدل و دارای ۸۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۳۲ هزارگزی خاور تربت جام. هوای آن گرم و دارای ۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۳ هزارگزی خاور راه مارلو عمومی فریمان به تربت جام. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلستان.** [گُل] [ل] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری نائین و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه اردستان نائین. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گلستان زاده.** [گُل] [ل] [د / د] [ص مرکب، مرکب] بستان زاده. گل و سبزه. (آندراج). آنچه در گلستان رسته است: این طفل کیودپوش بستان زاده از صفحه دشت بایدش داد سبق.

میر الهی همدانی (از آندراج). گلستان زادگان دارند دلکش صورتی اما حیا از روی گل در چشم نرگس بار بیستی. میر الهی همدانی (از آندراج). || ادا زاده<sup>۱</sup> و کنیزک زاده. (غیث اللغات). راه زاده. (آندراج): گلستان زاده نثرش فصاحت نمک پرورده نظمش ملامت.

ملا منیر لاهوری (از آندراج). خاطرش پزمرده گردد گویمش گر راه راست بشکند چون گل اگر گویم گلستان زاده است. محمدا کرم غنیمت (از آندراج). **گلستانک.** [گُل] [ن] [اخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلستان محله.** [گُل] [م ح ل] [ل] [اخ] دهی است از دهستان دوهزار شهرستان شهسوار واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری شهسوار. هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار و محصول آن گندم، جو دیمی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو و صعب العبور است. در زمستان عده ای از سکنه بحدود شهسوار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلستانه.** [گُل] [ن] [اخ] ابوالحسن پسر

(آندراج).

**گلسرا.** [گُ س] (اخ) دهی است از دهستان کوهسار از دهات مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۲).

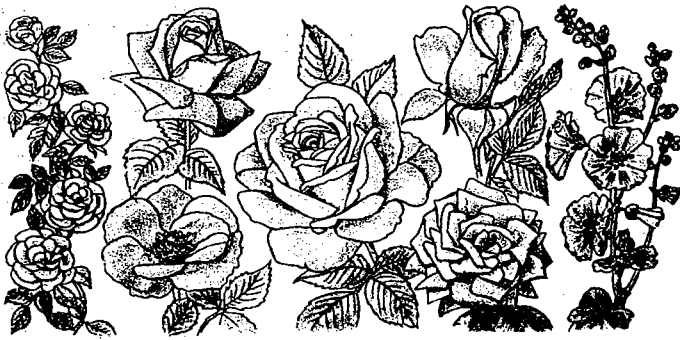
**گلسرا.** [گُ س] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه و ۹ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی باخرز به خواف. هوای آن معتدل و دارای ۴۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالیچه و چادر بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل سرخ.** [گُ ل سُ] (ترکیب وصفی، مرکب) هر گلی که سرخ باشد. (برهان). || ترجمه ورد است. (آندراج). ورد. (الفاظ الادویه). گل سرخ دارای دسته های مختلف است و منجمله به نوع مخصوصی از تیره گل

علاءالدین در بیست و هفتم شوال ۱۱۰۰ ه. ق. واقع گردیده و لکن بنابه نقل معتمد شیخ حزین متولد ۱۱۰۳ ه. ق. (غ ج) گوید که در صغر خود علاءالدین گلستانه را دیدم با پدرم یگانگی داشت، اینک قول دیگر در تاریخ وفات علاءالدین را ۱۱۱۰ ه. ق. بوده است تأیید می نماید. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۰۳-۱۰۴).

**گلستانه.** [گُ ل ن / ن] (اخ) ده کوچکی است از دهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان، واقع در ۵۰۰۰ هزارگزی خاور قمصر. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلستانه.** [گُ ل ن] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری نجف آباد و ۶۰۰۰ هزارگزی شمال راه شوسه بیجار به سنندج. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).



گل سرخ

سرخ که گلبرگهای آن بسیار معطر و پریپر است. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۸). گل سرخ انواع مختلف دارد و در ایران استفاده صنعتی از گل سرخ به عمل نمی آید. ورد احمر. سوری. گل محمدی.

چون گل سرخ از میان پیلغوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.

رودکی.

ماه تمام است روی کودکک من

وز دو گل سرخ اندر او پرگاله.

رودکی.

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی

تا خلق جهان را به فکندی به خلاوش.

رودکی.

تشش پرنگار از کران تا کران

چو داغ گل سرخ بر زعفران.

فردوسی.

تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ

تا به نوروز نباشد گل نیلوفر.

فرخی.

**گلستانه.** [گُ ل ن] (اخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۲۸ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۷۲ تن سکنه است. آب آن از رود گنگاوری و چشمه ها و محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلستانه.** [گُ ل ن] (اخ) قلعه ای است از مضافات مشهد مقدس که تمام سکنه آنجا سادات عالی مقام ذوی الاحترام بوده اند. (مجمل التواریخ گلستانه).

**گلستو.** [گُ ل] (|| مرکب) گلستان است که گلشن نیز گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً لهجه مجلی است.

**گلستوخ.** [گُ ل] (|| مرکب) هر گل که سرخ باشد. || کنایه از آفتاب عالمات هم هست.

محمد امین از اهل گلستانه است که بعضی او را از نواحی گلستانه اصفهان و دیگری از مردم گلستانه کرمانشاهان دانسته اند. او از خانواده مقتدری است که در دوران پادشاهی نادرشاه و در خدمت این سلطان با اقتدار مصدر کارهای مهمی بوده اند. گلستانه (مؤلف مجمل التواریخ) تا حیات عمومی خود محمدتقی گلستانه در خدمت او بوده است. پس از مرگ عمومی خود به تألیف مجمل التواریخ پرداخته است. این کتاب در وقایع و رویدادهای سی و پنج ساله بعد از نادرشاه مربوط به خاندان افشاریه و زندیه تألیف شده. و رجوع به مقدمه مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی و نجوم السماء ص ۱۶۷ شود.

**گلستانه.** [گُ ل ن] (اخ) ابن شاه ابوتراب محمدعلی حسینی یا حسینی، معروف به گلستانه و ملقب به علاءالدین از سادات گلستانه ساکن اصفهان. عالمی است عابد، زاهد، محقق، مدقق، جلیل القدر و رفیع المنزله از اعظم ائمتیا و اکابر ثقات محدثین که اوروغ و ازهد اهل زمان خود بوده و تمامی عمر خود را در افاده و عبادت بسر برده و دارای اخلاق فاضله و خصال کامله و جامع علوم عقلیه و نقلیه بوده و دو مرتبه تکلیف به صدارتش نمودند، لکن از کثرت عقل و فطانت علاوه بر مراتب زهد و ورع بی نهایت که داشته قبول نموده و استنکاف نمود. هر یک از مصنفات او در اثبات تبحر علمی و جامعیت و اکتلیت وی برهانی قاطع و شاهدهی عدل و قول فصل بلاهزل میباشد. او راست: ۱- بهجت الحدایق که شرح صغیر نهج البلاغه بوده و تمامی آن کتاب مستطاب را از اول تا آخرش بطور خلاصه شرح کرده است. ۲- ترتیب مشیخه من لایحضر الفقیه که به طریزی عجیب مرتبش کرده و یک نسخه از آن در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. ۳- حدائق الحقائق فی شرح کلمات کلام الله الباطنی که شرح کبیر نهج البلاغه و بیشتر از همه و میل تبحر و تفنن مؤلف خود بود و لکن موفق به اتمام نشده و بفرموده ذریعه تا مقدار کمی از خطبه شمشقیه در سه مجلد تألیف یافته، چنانچه مجلد اولی از اول کتاب تا خطبه مذکور و دویمی نیز فقط منحصر به شرح همان خطبه بود و سیمی نیز در حدود ۱۲۰۰ بیت تا خطبه کنتم جند لمرأة و اتباع البهیمه میباشد، پس از آقا محمدعلی کرمانشاهی نقل کرده که بخط خودش در ظهر آن نوشته که این شرح فقط همین مقدار بوده و بیشتر از آن نمیباشد... ۴- روضه الشهداء و شرح الاسماء الحسنی. ۵- منهج الیقین و آن شرح رساله ای است که حضرت صادق (ع) برای اصحاب خویش نوشته... وفات

روی گل سرخ بیاراستند  
زلفک شمشاد بیاراستند.  
منوچهری.  
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی  
با صد هزار برگ گل سرخ کامکار.

منوچهری.  
فراز و نشیب از گل سرخ گویی  
که در یای سبز است پر موج گوهر.  
ناصر خسرو.

در این باغ از گل سرخ و گل زرد  
پشیمانی نخورد آن کس که برخورد.  
نظامی.  
گل سرخش چو عارض خوبان  
سنبلس همچو زلف محبوبان.

سعدی (گلستان).  
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآئی  
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان.  
سعدی (گلستان).

گفتم ای ماه به تحقیق کنون دانستم  
که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار.  
قائمی.

تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم  
که بز بدعهدی گل رنج مرا کردی خار.  
قائمی.

||کنایه از چهره و صورت:  
پس آن دختران جهاندار جم  
ز رنگس گل سرخ را داده نم.  
فردوسی.  
به بالا چو سرو و چو خورشید روی  
چو کافور گرد گل سرخ موی.  
فردوسی.  
ختم آورد بالای سرو سهی  
گل سرخ را داده رنگ بهی.  
فردوسی.  
||کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان):  
سحر که آمد به نیک اختر  
گل سرخ بر طاق نیلوفری.  
نظامی.

**گل سرخ.** [گِ لِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ  
مرکب) خاک رس. نوعی خاک است. مفره.  
(الفاظ الادویه). رجوع به طین مغره و مغره  
شود.

**گل سرخ.** [گِ سِ] [اِخ] دهسی است از  
دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان  
خرم آباد واقع در ۴۲ هزارگزی باختر  
کوه دشت و ۴۲ هزارگزی باختر اتومبیل رو  
خرم آباد به کوه دشت. هوای آن معتدل و  
دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و  
محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی  
زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان  
سیاه چادر بافی و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل سرخ.** [گِ سِ] [اِخ] دهسی است از  
دهستان حمدادی بخش لنگه شهرستان لار  
واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختر لنگه و  
شمال کوه چپرو. هوای آن معتدل و دارای ۵۲  
تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و  
محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی

زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**گل سرخ.** [گِ سِ] [اِخ] ده کوچکی است  
از دهستان نکش بخش فهلیان و ممسنی  
شهرستان کازرون واقع در ۱۵۰۰۰ گزی  
جنوب فهلیان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسه  
کازرون به فهلیان. دارای ۴۷ تن سکنه است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گل سرخ.** [گِ سِ] [اِخ] دهسی است از  
دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرگرد  
واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختر اردل و  
۲۲ هزارگزی راه عمومی. هوای آن معتدل و  
دزای ۱۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه  
و محصول آن غلات، کتیرا، پشم و زوغن  
است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن  
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۱۰).

**گل سرخ دون.** [گِ سِ] [اِخ] دهی است از  
دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه  
شهرستان بهبهان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب  
باختری لنده و ۳۶ هزارگزی شمال راه شوسه  
بهبهان به آغا جاری. هوای آن گرم و دارای  
۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و  
رودخانه مارون و محصول آن غلات  
می باشد. شغل اهالی حشم داری و صنایع  
دستی آنان قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو  
است. ساکنان از طایفه طبیعی هستند. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل سرخه.** [گِ سِ] [اِخ] دهی است از  
دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان  
کرمانشاهان واقع در ۴۲۰۰۰ گزی شمال  
باختری سنقر و ۲۰۰۰ گزی شمال ده خداداد.  
هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است.  
آب آن از چشمه و محصول آن غلات،  
حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و  
صنایع دستی آنان قالیچه، جنجیم و پلاس  
بافی است. تابستان از کویچه اتومبیل میتوان  
برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل سرخی.** [گِ سِ] [ص] نسبی مرکب) به  
رنگ گل سرخ. به رنگ سوری. منقوش به  
نقوش گل سرخی.

**گل سرخی.** [گِ سِ] [ص] نسبی مرکب)  
نام قسمی از تراش الماس که با آن تراش  
رأس الماس به شکل هرم و دارای سطوح  
مثلث میگردد.

**گل سرسید.** [گِ لِ سِ] [رِ سِ] [ب] / [سِ سِ]  
ب) (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل روی سید.  
(آندراج). ||کنایه از سرمایه رونق و چیزی  
که از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد، چه  
معمول گل فروشان و یاغبانان است هر گلی که  
از جمله گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر  
سیدی که از گلها پر باشد می نهند. (غیث).

برگزیده. برجسته. ممتاز:  
گل سرسید را دهد باغبان  
در آخر به بالای گلها مکان.

ملاطرا (از آندراج).  
گل سرسید اشک سرخ و چهره زرد  
ز باغ عشق نجیدیم جز گل حرمان.  
سنجر کاشی (از آندراج).

گل سرسید عمر چشم بیدار است  
برغم دیده گلچین روزگار مخسب.

صائب (از آندراج).  
**گل سرشتن.** [گِ سِ] [رِ تِ] (مص مرکب)  
کنایه از سرشتن و خمیر کردن گل. (آندراج):  
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشتهست  
نامرد که ما میم چرا دل برشتم.

سعدی (طبیات).  
دوش دیدم که ملایک در میخانه زند  
گل آدم برشستند و به پیمانه زند.  
حافظ.

**گل سرشو.** [گِ لِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) گلی که با آن سر شویند:

چون تواند کسی از خاک وطن سر بپد  
خشت خم دختر رز و گل برشو باشد.  
محمد قلی سلیم (از آندراج).  
و رجوع به گل و گل سرشور و گل سرشوی  
شود.

**گل سرشور.** [گِ لِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) گلی که با آن سر شویند، لهجه است  
عامیانه برخلاف کلی قیاس. گلی که سر را با  
آن شستشو دهند. معادن آن در سمنان،  
سیستان، بلوچستان و گیلان است. رجوع به  
گل سرشو و گل سرشوی شود.

**گل سرشوی.** [گِ لِ سِ] (ترکیب اضافی،  
اِ مرکب) گلی که زنان و بعضی از جوانان موی  
را بدان شویند و آنرا گل جعدسا نیز گویند.  
(آندراج). طین فارسی. (بهر الجواهر). گل  
معروفی است که از دو فرسخ میانه شمال و  
جنوب قصبه اردکان از گریوه کوه درآورند.  
خاکهای مخصوص که قدما بجای صابون به  
کار میبردند. (مؤلف). قسمی از خاکهای  
مدنی که بدان تن و سر شویند. گل حمام و گل  
خوشبوی نیز همان گل سرشوی میباشد:

گل سرشوی از این معنی که پاک است  
به سر بر میکنندش گرچه خاک است.  
نظامی.

با دوست به گرمایه درم صورت بود  
و آن روی چو گل با گل حمام آندود.  
سعدی.

۱- نل: گل سرخ بگرفت رنگ بهی  
(شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۷۵۸).  
۲- یادداشت بخط مؤلف.  
۳- گل حمام و گل خوشبوی نیز همان گل  
سرشوی است.

گلی خوشبوی<sup>۱</sup> در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم بدو گفتم که مشکي يا عيبري که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم وليکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد وگر نه من همان خاکم که هستم. سعدی.

**گل سرنگون.** [گُل ل س ن] (ترکیب وصفی، مرکب)<sup>۲</sup> گل شش پر. همچنین گیاهی است دارای پیاز و از خانواده لاله ببری و از طایفه یاس بنفش.



گل سرنگون

**گل سرین.** [گُل ل س ن] (فرانسوی)، رجوع به گل سرین شود.

**گلستو.** [گُل ل] (مرکب) گلستان که گلزار است. (برهان). ظاهراً لهجه و تحریفی در گلستان است.

**گل سفید.** [گُل ل س ن] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از گل سرخ که سفید و خوشبوی میباشد، چنانکه در هندوستان گل سبوتی گویند. (آندراج). گل مشکین. ورد چینی. (مجمع الجوامع):

به هر زمین که برفاکنند سایه رخ و زلف گل سفید بر او توده کرد و مشک سیاه.

حکیم ازرقی (از آندراج).

**گل سفید.** [گُل س / س] (مرکب) گل گیوه. گل یزدی. گل قزوین. معادن این گل در لرستان، نائین، یزد و سایر نقاط ایران یافت میشود.

**گل سفید.** [گُل س / س] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری دهدز. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل سفید.** [گُل س / س] (اخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر رودسر و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه اتومبیل رو روانسر به پاوه. هوای آن سرد و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه باباعزیز و محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل سفید.** [گُل س / س] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب اردل و ۲ هزارگزی راه دوپلان به اردل. هوای آن معتدل و دارای ۷۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل سنگ.** [گُل س] (مرکب) زنگی را که بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا به عربی زهرالحجر<sup>۳</sup> و بهق الحجر و حزازالصخر گویند و حزاز بجهت آن میگویند که زحمت حزاز را که علت قوباست نافع است. و قویا به عربی علت داد را گویند. (برهان) (آندراج). حزازالصخر. (تحفه حکیم مؤمن). گل سنگ عبارت است از مخلوطی از رشته های چلیک و ریسه قارچ که درهم تافتته شده توده های به اشکال مختلف در می آورند که بر روی سنگهای کوهستان چسبیده و گل سنگ نامیده میشوند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۱۰).

**گل سوری.** [گُل ل] (ترکیب وصفی، مرکب) همان گل سرخ است. (آندراج). گل آتشی از اسفرمه است. (ذخیره خوارزمشاهی):

روزی تو به جنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پر از گل سوری و ارغوان.

فرخی.

تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴).  
بهر صبوح از دم مست در آمد نگار  
غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار.

خاقانی.

ماه را در نقاب کافوری

بسته چون در چمن گل سوری. نظامی.

جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش  
سبزه نشیندم که دمدم بر گل سوری.

سعدی (خواتیم).

غنچه گلین و صلح ز نسیمش بشکفت  
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد.

حافظ.

رجوع به گل آتشی و گل سرخ شود.

**گل سوسن.** [گُل ل س س ن] (ترکیب

اضافی، مرکب) نوعی زنبق رشتی است. رجوع به سوسن و زنبق شود.

**گل سون.** [گُل] (تور) ابریشمی که زنان گیسوان خود را در آن گذارند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

**گلشاه.** [گُل] (اخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۵ هزارگزی شمال مشهد، کنار راه مشهد به کلات. هوای آن معتدل و دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداري و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل شاموسی.** [گُل ل] (ترکیب وصفی، مرکب) گل شاموس. به عربی طین شاموسی خوانند و بهترین آن سبک و سفید بود و به زبان بچسبید و قائم مقام گل مختوم باشد. (برهان). طین شاموسی. (آندراج):

مگر علاج رعاف شفق کند خورشید  
که از سفیده صبح آورد گل شاموس.

میرافضل (از آندراج).

**گلشاه.** [گُل] (اخ) (از: گل بفتح اول = گر، کوه + شاه، جزء اول در اوستا گثری<sup>۴</sup>، کوه) کیومرث را «گرشاه» نامیده اند و حمزه اصفهانی این کلمه را به «ملک الطین» ترجمه کرده و تصور نموده که «گر» مبدل «گل» به کسر اول است و این اشتباه است، چه بر طبق سنت زرتشتیان کیومرث در کوه میزیسته، بدین مناسبت او را «گرشاه» گفتند. و لف نیز در فهرست خود بتبع فرهنگ نویسان ما کلمه را گیشاه<sup>۵</sup> خوانده به معنی اردنکونیک<sup>۶</sup> (پادشاه زمین) گرفته است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). کیومرث را خوانند و وجه تسمیه اش آن است که چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خواندند و بعضی گویند کیومرث آدم علیه السلام است و چون او را از گل آفریده اند به این نام موسوم گردانیدند و بعضی گویند اول کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود به این نام نامیدند. (برهان). لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرث خوانند و عربان آدم دانند و کیومرث را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کسی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته و

۱- گل حمام و گل خوشبوی نیز همان گل سرشوی است.

2 - Fritillaire.

۳- زهر الحجر، بعقیده بعضی Mangostan = و به عقیده دیگران = Lichen. (دزی از حاشیه برهان قاطع چ معین).

4 - gairi.

5 - gilshāh.

6 - Erdenkönig.

زنده گویا تفسیر کرده‌اند و بعضی کرشاه گفته‌اند چه کر بمعنی کوه و پشته است و در اوائل ظهور در کوهسار میزیسته است. (آندراج): یکی از پادشاهان کیومرث بود و هر کس چیزی میگوید از عجم که وی آدم بود و خلق از اوست و او را گل‌شاه خوانند. (قصص الانبیاء ص ۳۲). گل‌شاه اول کسی که پادشاهی جهان کرد و آیین پادشاهی و فرمان‌دهی به جهان آورد. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۹). و او را پارسیان [کیومرث] گل‌شاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۲۷). اول مردی که به زمین ظاهر کرد مردی بود که پارسیان او را گل‌شاه همی خوانند. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۲۱).

**گلشاه.** [گ] [اِخ] نام معشوقه ورقه است. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

**گل شب‌بو.** [گ] [لِ ش] (ترکیب و صفی، مرکب) گلی معروف که شبها بو دهد. (آندراج):

هست در شام نمود دگران گیسو را  
شب چو شد عطر شود بیش گل شب‌بو را.  
حسین خالص (از آندراج).

**گل شخ.** [گ] [لِ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) گل چسبنده. (آندراج).

**گل شدن.** [گ] [شُ د] (مص مرکب) کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن. (برهان). ظاهر شدن. (غیاث) (آندراج). [خاموش شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۴۱):

در این داوریگاه ظلمت‌نشان  
شد از باد شمشیر گل شمع جان.

ارسلان‌خان والا (از آندراج).  
[کنایه از عظمت و بزرگی یافتن. (برهان) (آندراج).

**گل شدن.** [گ] [شُ د] (مص مرکب) کنایه از آلوده شدن. (آندراج):

میرسد از سازش ما یار را آلودگی  
گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود.  
طاهر وحید (از آندراج).

**گل شراب.** [گ] [لِ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) از تیره گل یخها است که درختهای زینتی با گل‌های معطرند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۱).

[کنایه از سرخی و یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید. (آندراج):  
خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد  
بجای پرده بر روی تو گل‌های شراب افتد.

خواجه آصفی (از آندراج).  
**گلشکر.** [گ] [ش ک] (مرکب) مرکبی از

شکر و برگ گل و بهترین آن آفتابی است و گاهی بجای قند، شهد اندازند و آنرا گل‌انگبین خوانند و جبلنجین معرب آن است. (آندراج). گلقتند. (غیاث). مرکب از گل و

شکر، معروف به گلقتند که قوت دل‌افزاید. (از انجمن آرای ناصری). ورد مربا، داروی نیک. (زمخشری). گل سرخ که در شکر پیروند و آن مسهلی باشد. گز اصفهان:

خواجه ابوعلی سینا رحمة‌الله میگوید از چیزها که من بر بسیار کس آزمودم و سودمند یافتم گلشکر تازه است. (ذخیره خوارزمشاهی).

زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل  
قوت جان را و دل را گلشکر به گل شکر.  
سنایی.

ز گلشکر لفظ و تفاع خلقت  
شماخی نظیر صفاهان نماید. خاقانی.

گودرد دل قوی شو و گو تاب تب فرای  
زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه.  
خاقانی.

گلشکر را ز رشک نی شکرش  
زهر در حلق و خار در جگر است. خاقانی.

بشیرینی از گلشکر نوش تر  
بنرمی ز گل نازک آغوش تر.  
آدم از آن دانه که شد حیضه‌دار  
توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در چمنش بوی توست  
گلشکرش خاک سرکوی توست  
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد  
گلشکر از گلشکری توبه کرد. نظامی.

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند  
و ر نان خشک دیر خوری گلشکر بود.  
سعدی.

رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست  
جز درد دل به حاصل از آن گلشکر مرا.  
امیرخسرو.

قرص لیموی تو گوارشت لطیف عنبر  
گلشکر باشد و گلقتند و شراب دینار.  
بسحاق اطعمه.

**گل شکفتن.** [گ] [ش ک ت] (مص مرکب) باز شدن گل. شکفتن گل: اگر در خارستان روزگار گلی شکفتد. (سندبادنامه ص ۱۰۳).

[امر غریبی به ظهور آمدن. (غیاث) (آندراج). [امر غریب و ممتنع الوقوع به ظهور آوردن. (مجموعه مترادفات ص ۴۹).

— گل از گل کسی شکفتن؛ بسیار شاد شدن. بینهایت خوشحال گردیدن.

**گلشن.** [گ] [ش] (مرکب) جای گل و این مرکب است از گل و شن که کلمه نسبت است. (غیاث) (آندراج). مرادف گلستان.

(آندراج). گلزار. (صحاح الفرس):  
نبید روشن چو ابر بهمن  
بزد گلشن چرا نبیاری.  
رودکی.

سروبان کنده و گلشن خراب  
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسایی.

با نعره اسبان چه کنم لحن مغنی  
با نوقه گردان چه کنم مجلس و گلشن؟  
ابو ابراهیم اسماعیل بن منصور.

کز این بگذری شهر بینی فراخ  
همه گلشن و باغ و میدان و کاخ.  
فردوسی.

لاجرم دشمنان به زنداندند  
خواجه شادان به طارم و گلشن.  
فرخی.

فروبارید بارانی به گردون  
چنانچون برگ گل بارد به گلشن.  
منوچهری.

با ملک چه کار است فلان را و فلان را  
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.  
منوچهری.

از گلشن استادم به دیوان آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).

گر تم از گلشن دور است، من  
از دل بر حکمت در گلشنم. ناصر خسرو.

گلخن با دانا گلشن شود  
گلشن با بیخردان گلخن است.  
ناصر خسرو.

گل بی خار اندر گلشن دهر  
به چشم تیزبین کی میتوان دید.  
مسعود سعد.

گر ز گلشن‌ها براند ما به گلخنای رویم  
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است.  
سنایی.

شاهای ز گل باغ جلال تو که بشکفت  
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار.  
سید حسن غزنوی (دیوان ص ۷۳).

در گلشن زمانه نیام نسیم لطف  
دود از سموم غصه به گلشن در آورم. خاقانی.

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم  
وز صور آه بر فلک آوا بر آورم. خاقانی.

در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش  
چو شاخ میوه تر شاد می‌باش. نظامی.

طوافی زد در آن فیروزه گلشن  
میان گلشن آبی دید روشن. نظامی.

چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز<sup>۳</sup>  
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم.  
عطار (دیوان ص ۴۲۰).

هوای باغ جهان را چو بلبلی بودم  
که بود گلشن صدر تو آشیانه من.  
سیف اسفرنگ.

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح  
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود.  
حافظ.

محرورم اگر شدم ز سر کوی او چه شد  
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید؟ حافظ.  
خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم  
دل از پی نظر آید بسوی روزن باز.

حافظ.

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی  
خود خار هم میباش خدا را گیاه باش.

محیط قمی.

||خانه. (صباح الفرس):

نشستند در گلشن زرنگار

فردوسی.

بزرگان پر مایه با شهریار.

چنان بد که در گلشن زرنگار

همی خورد روزی می خوشگوار.

فردوسی.

بسازید در گلشن زرنگار

یکی بزم خرم تر از نوبهار.

اسدی (گرشاسب نامه).

گلشن چو کرد مرد در او کاه دود

گلخن شود ز دود سیه گلشنش.

ناصر خسرو.

دلش میداد گفت ای شمع گلشن

نظامی.

چراغ دیده و مهتاب روشن.

**گلشن.** [گُش] (اخ) محمد علی. نام پدر

قائمی بود که به گلشن تخلص میکرد و اصلش

از ایل زنگنه کرمانشاه بود. مدتی در اصفهان و

شیراز بسر برد. در عروض و قافیه تنبلی

داشت در ایام مشیب او که زمان شباب مؤلف

بود مکرر در شیراز صحبتش دست میداد.

مردی قانع، درویش مشرب و متوسط الطبع

بود. بزرگان عهد رعایتش لازم میشمردند و

سیاق اشعارش پسندیده فصیحای زمان بیفتاد.

پسران قابل از او ماندند که یکی از آنها جناب

میرزا حبیب الله، متخلص به قائمی رحمه الله

بود و از فحول فضلالی شعرای معاصرین

گردید. او راست:

دلم دارد تمنای وصالش

دریغا از تمنای محالش

به بالینم میاریدش دم نزع

مباد از مردنم گیرد ملالش

و نیز از اوست:

شده تابش ز زلف از تاب زلفی

پریشانی بجمع لشکری بین

ز ناز آن خون که مردم را به دل کرد

کنون بر عارض از چشم ترش بین.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۲).

و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون

ص ۲۱۶ شود.

**گلشن.** [گُش] (اخ) دهی است از دهستان

چارکی بخش لنگه شهرستان لار واقع در

۱۰۸۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه و شمال

کره جوهر. سرای آن گرم و دارای ۲۵۳ تن

سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول

آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و  
راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۷).

**گلشن.** [گُش] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان

واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال زرند و ۳۰۰۰ گزی

باختر راه فرعی زرند به راور. دارای ۵ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

**گلشن.** [گُش] (اخ) دهی است از دهستان

ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در

۲۸ هزار گزی جنوب نیشابور. هوای آن

معتدل و دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن

از قنات و محصول آن غلات است. شغل

اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلشن.** [گُش] (اخ) دهی است از دهستان

تبادکان بخش حومه ارداک شهرستان مشهد

واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاوری مشهد.

هوای آن معتدل و دارای ۳۵۰ تن سکنه است.

آب آن از قنات و محصول آن غلات است.

شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن

اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

**گلشن.** [گُش] (اخ) دهی است از دهستان

شهر دیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع

در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و

۱۰ هزار گزی شمال باختری مهاباد به

میانداوب. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۰ تن

سکنه است. آب آن از سیمین رود و محصول

آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

آنان جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلشن.** [گُش] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان سلوئیة بخش زرند شهرستان کرمان

واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری زرند و

۱۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرند به

رفسنجان. دارای ۶ تن سکنه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلشن.** [گُش] (اخ) دهی است از دهستان

ماروسک بخش سرو لایت شهرستان نیشابور

واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری چکنه

بالا. هوای آن معتدل و دارای ۸۳ تن سکنه

است. آب آن از قنات و محصول آن غلات

است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلشن.** [گُش] (اخ) نام جدیدی است که

برای طبس تعیین شده است. رجوع به طبس

شود.

**گلشن آباد.** [گُش] (اخ) دهی است از

دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان

تبریز واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری  
بستان آباد و ۲۶ هزار گزی راه شوسه میانه به  
بستان آباد. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن  
سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن  
غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**گلشن آباد.** [گُش] (اخ) دهی است از

دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان

سبزوار واقع در ۲۲ هزار گزی شمال باختری

جغتای و ۴ هزار گزی شمال راه آهن. هوای آن

معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن

از قنات و محصول آن غلات است. شغل

اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلشن آباد.** [گُش] (اخ) دهی است از

دهستان چساران بخش حومه ارداک

شهرستان مشهد واقع در ۶۶ هزار گزی شمال

باختری مشهد و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسه

مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱

تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن

غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن

اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

**گلشن آرای.** [گُش] (نف مرکب) باغبان.

(آندراج)، اسخت سرخ. حنایی روشن.

سرخ همچون گل گلستان:

چو بشنید پرویز بر پای خاست

یکی جام می گلشن آرای خواست

که بود اندر آن جام یک من نید

به یک دم می روشن اندر کشید. فردوسی.

**گل شنبلیله.** [گُش] (ترکیب ب)

اضافی، مرکب نوعی گل زرد که مخصوص

به شنبلیله است:

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید

رخش گشت همچون گل شنبلیله.

فردوسی.

و رجوع به شنبلیله شود.

**گلشن دهلوی.** [گُش] (ل) (اخ)

اسمش سعد الله، ملقب به شاه گلشن بوده و

ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ

عبدالاحد نواده شیخ احمد هنرمدی تربیت

نموده. گویند با وجود تأثیر و تصرف در

نفوس مشیخه قبول نمی نموده و در نهایت

تجرد بسر میرد، چنانکه یک جامه خشن را

دوازده سال تغییر نداد. وقتی قریب به غروب

از دهلی بیرون شد و مدتها مقفودا لایر بود

پس از ظهور و حضور سبب غیبت را

پرسیدند، گفت: شنیده بودم که احمد آباد

گجرات را وقت غروب خوشی است رفتم

دیدم و حال بر گردیدم. غرض از متأخرین

مجردان و موحدان محسوب میگردد. فوتش



در سنه ۱۱۴۰ ه. ق. واقع شده. اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقه اهل هندوستان را میسپارد. این بیت از اوست: برآز ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا ز جان بگذر دلا چون من که تا جانان شود پیدا. (ریاض العارفین ص ۱۲۷).

**گلشن طراز.** [گُ شْ طَ] (نصف مرکب) باغبان. (آندراج). گلشن آرای: زهی گلشن طراز بزم نیرنگ چو بوی گل نهان در پرده رنگ.

بیدل (از آندراج). **گلشن فروز.** [گُ شْ فُ] (نصف مرکب) فروزنده گلشن. روشن کننده گلشن. گل که بستان را روشنی دهد. [به سبب مجاز به معنی معشوق و محبوب میباشد:]

ز ماگر شبی رفت روزی رسید گلی رفت و گلشن فروزی رسید. نظامی. **گلشن قدس.** [گُ شْ نِ قُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از عالم جبروت است. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

طایر گلشن قدس چه دم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم. حافظ.

**گلشن گه.** [گُ شْ گَ] (لا مرکب) مخفف گلشن گاه و بمعنی جای گل، گلزار و گلستان است: به گلشن گهی کز دو سو داشت در نمودند دیدار با یکدیگر.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۴۲۴). **گلشنی.** [گُ شْ] (ایخ) ابراهیم... شیخ ابراهیم بن محمد بن ابراهیم. یکی از مشایخ دبیران طریقت صوفیه از مردم آذربایجان بود که بسال ۹۴۰ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی است. رجوع به ابراهیم گلشنی شود.

**گلشنی دمشقی.** [گُ شْ یِ دِ مِ] (ایخ) ابن معصوم وی را از عارفان و سالکان صافی میسرمد و گوید: بدین سبب به صوفی ملقب شده است. او را در ادب پایگاهی است، ولی شعرش متوسط است از آنجمله او را ابیاتی است درباره شیخ محی الدین عربی که گلشنی ملازم طریقت او بوده است:

مولای محی الدین انت الذی بدت علومک فی الآفاق کالغیث مذهبها کشف معانی کل علم مکتم و اوضحت بالتحقیق ما کان مبهما.

رجوع به سلافة العصر ص ۳۹۶ شود. **گلشوار.** [گُ لْ] (ایخ) دهی است از دهستان دهبو بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر میناب، سر راه فرعی تیاب به میناب. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و

مکاری و راه آن فرعی و مزارع میرآباد و تم نوح جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل شور.** [گُ] (ایخ) نام قریه ای است در دوفرسخی مشهد که در کنار رودخانه واقع است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۱۷).

**گل شور.** [گُ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب اردل، متصل به راه مارلو شلیل به دویلان. هوای آن معتدل است و ۹۳ تن سکنه دارد. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل شوره.** [گُ لِ زِ] (ترکیب وصفی، مرکب) زمین شوره زار. زمینی که زراعت ندهد. نمکزار. شوره زار: در گل شوره دانه افشانی برنیارد مگر پشیمانی.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۲). **گلشه.** [گُ شْ] (ایخ) مخفف گلشاه است که کیومرث باشد و بعضی آدم علیه السلام را میدانند. (برهان). رجوع به گلشاه شود.

**گلشه.** [گُ شْ] (ایخ) معشوقه و رقه است. (برهان) (جهانگیری). صحیح آن گلشاه است. رجوع به گلشاه شود.

**گل شهوت.** [گُ شْ] (ایخ) دهی است از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۶۱۰۰۰ گزی شمال باختری خاش و ۳۰۰۰ گزی راه شوسه زاهدان به خاش. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلشهر.** [گُ شْ] (ایخ) نام زن پیران و سسه است که سپهسالار افراسیاب باشد. (برهان) (آندراج):

که نگشاید این بند من هیچکس گشاینده گلشهر خواهیم و بس. فردوسی. بیاورد گلشهر دخترش را نهاد از بر تارک افرش را. فردوسی. سبهد بیچید در خواب خوش بچنید گلشهر خورشیدفش. فردوسی. و رجوع به فهرست ولف شود.

**گل شهر.** [گُ شْ] (ایخ) دهسی است از دهستان ابتر بخش حومه شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری ایرانشهر و ۱۳۰۰۰ گزی خاور راه شوسه ایرانشهر به خاش. هوای آن گرم و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفه میر هستند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل شیپوری.** [گُ لِ شِ / شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) از تیره قفلاس میباشد که گلهای آن در اطراف سنبله ای است و یک برگ لوله شده سفید یا زرد رنگ که همان شیپور است آن را فرامیگیرد. بر هر سنبله سه قسم گل دیده میشود و در پائین آن گلهای ماده ای است که هر یک دارای یک برچه اند، اندکی بالاتر از آنها گلهای نر می باشند که هر یک چهار پرچم دارند. بالای سنبله که بصورت استوانه ای است فقط گلهای سترون است که بهم فشرده شده استوانه بنفش رنگی میسازند. هیچیک از این سه نوع گل کاسه و جام ندارند، پس از آمیزش از هر گل ماده سته که فشرده شدن آنها به یکدیگر سنبله ای قمرزنگ تشکیل میدهد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۹۸).

**گلشیخان.** [گُ] (ایخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب هشتیان و ۷ هزارگزی جنوب راه اراپه و سزو. هوای آن سرد و دارای ۱۰۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلشین.** [گُ لِ] (ایخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۷ هزارگزی باختر مهاباد و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خانه به نرده. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لاوین و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه اراپه و دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل صبح.** [گُ لِ صِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سپیده صبح است. (آندراج): فیضی عجیب درین گل صبح از صبا رسید بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید. ظهوری (از آندراج). به دشمن شبیخون زدن عاجزی است گل صبح بر قلب گردون ز نیم.

صائب (از آندراج). **گل صدبرگ.** [گُ لِ صِ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به صدبرگ شود.

**گل صدبرگ آسمان.** [گُ لِ صِ بَ گِ]

۱- مطلع الشمس: گل شوران.  
۲- جهانگیری نام دختر پیران و سسه نوشته است.

ش / س ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).  
**گل صدتومانی.** [گ ل ص] (ترکیب وصفی، مرکب) گل صدتومانی. رجوع به صدتومانی شود.

**گل عاشقان.** [گ ل ش] (ترکیب اضافی، مرکب) به لغت خراسانی زرین درخت است و به لغت تبریزی حماح است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به حماح شود.

**گل عباس.** [گ ع] [اخ] دهی است جزء دهستان بهنام پارکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۵ هزارگزی شمال ورامین و ۴ هزارگزی شمال راه آهن و راه شوسه ورامین به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی کاری است. شغل اهالی زراعت و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گل عباسی.** [گ ل ع ب] (ترکیب وصفی، مرکب) این گل به نام لاله عباسی نیز معروف است:

میشود از سایه چترش به از عباس شاه چون گل عباسی رازینت افسر کند. ملاطرا (از آندراج).

رجوع به لاله عباسی شود.  
**گلعداز.** [گ ع] (ص مرکب) گسرو. خوش صورت. نیکورخ. آنکه سیمایی چون گل دارد:

همه ساله روشن بهاران بدی گلان چون رخ گلعدازان بدی. فردوسی.  
 منادی میگرد شهر و به شهرو وفای گلعدازان هفتهای بی. باباطاهر.  
 به هر حمله شمال اکنون بریزد گنهنا کرده خون گلعداری. ناصر خسرو.  
 جوانی دید سر و قد، ماه خد، گلعداز، آفتاب رخسار. (سندبادنامه ص ۱۰۴).

گلعدازی ز گلستان جهان ما را پس زین چمن سایه آن سرو روان ما را پس. حافظ.  
 کنار آب رکناباد و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش. حافظ.

**گل عشر.** [گ ل ع] (ترکیب اضافی، مرکب) سر عشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال ابجدخوان ده آیه قرآنی بر آن نویسد و دایره ای بر آن کشد. (آندراج):

کلام بلبلان نظم را گرچه گل عشر بود عشر عشیری از قلیل او کثیری. علی نقی کمرهای (از آندراج).

**گل عطری.** [گ ل ع] (ترکیب وصفی، مرکب) از تیره شمعدانها که برگهای آن عطری مطبوع دارد و گلهای آن بنفش رنگ

است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۱۶).  
**گل عترب.** [گ ل ع ز] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصفهانی اسم سطراریون است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به سطراریون شود.  
**گلغلیجه.** [گ ل غ ج / چ] (ل) گلغلیجه. (جهانگیری). گلغوج. (فرهنگ رشیدی). قیاس شود با غلغلج، غلغلج، غلغلج و غلغلک. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بمعنی غلغلج است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا به خنده آیند. (برهان) (آندراج). رجوع به غلغلج و غلغلج و غلغلک شود.

**گلغز.** [گ ل غ] (ل) پشم نرمی باشد که از بین موی بز به شانه برآرند و از آن شال بافند. (الفاظ الادویه) (برهان) (آندراج). آن موی را کرک و کلک و تبت و تبت، نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (جهانگیری):

نه از شالیافان این روزگارم که گلغز ندانند باز از بریشم. نزاری قهستانی (از آندراج).

**گلغز.** [گ ل غ] (ص مرکب) (از: گل (به کسر) + غر گر، پسوند شغل). (حاشیه برهان قاطع ج معین). بتا و گلکار. (برهان). گل گیر. رجوع به گلکار و گل گر شود.

**گل غنچه.** [گ ل غ ج / چ] (ل) (م مرکب) گول غنچه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). غازه زنان است و آن چیزی باشد سرخ که بر روی مالتد. (برهان) (آندراج). گلگونه که بر روی مالتد. (غیاث). سرخاب. | شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نل و دمن بمعنی غنچه گل آورده و در این بیت میرخسرو نیز همین مراد است:

به هر سوی گل غنچه نوشند ملک در میان همچو سرو بلند. (آندراج).  
**گلغند.** [گ ل غ] (ل) (م مرکب) بمعنی گلغنده است. (جهانگیری). رجوع به گلغنده شود.

**گلغنده.** [گ ل غ د / د] (ل) (م مرکب) (از: گل + غند) گلغونده. (حاشیه برهان قاطع ج معین). پنبه برزده باشد که بجهت رشتن گلوله کرده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):  
 در میانشان نجیب منده من همچو در بند خار گلغنده.

سوزنی سمرقندی (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
 باغنده نیز گویند و چون کسی سست و کاهل شود گویند: گل غنده شده است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به گلغونده شود.

**گلغونده.** [گ ل د / د] (ل) (م مرکب) گل غنده. (حاشیه برهان قاطع ج معین). به معنی گلغنده است که پنبه گلوله کرده باشد بجهت رشتن. | کنایه از مردم سست و فریه و کاهل باشد. (برهان). رجوع به گلغنده شود.

**گلغونه.** [گ ل ن / ن] (ل) (م مرکب) گلگونه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد که بر روی مالتد. (برهان). گلگونه و آن غازه رخسار زنان است که روی را سرخ کند. (انجمن آرا) (آندراج). گلگونه. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث). پنبه سرخ که زنان در روی مالتد. غازه. غمره. (زمخشری):

مفریب دل به نقش جهان کان نه یار توست گلغونه ای چگونه کند پیر را جوان.

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات همچو گلغونه بقایی هم ندارد گوهرم.

**گلغلیجه.** [گ ل غ ج / چ] (ل) گلغلیجه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بمعنی گلغلیجه است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخندد آیند. (برهان). غلغلج. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). رجوع به غلغلج و غلغلج و گلغلیجه شود.

**گلگف.** [گ ل گ] (ل) نام گلی است مشابه گل سرخ. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**گلگف.** [گ ل گ] (انگلیسی، ل) نام بازی است و آن عبارت از زدن به توپ کوچکی است که دارای حالت ارتجاعی است و آنرا با چماقی که به نام گلگف کلوب می خوانند بازی میکنند. و سر آن از چوب یا آهن است و دارای یک عده سوراخها (که معمولاً عدد آنها ۹ یا ۱۸) است که در فاصله های مختلف روی یک خط سیر یا حلقه زنجیر قرار دارند و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی است که آنها را با ضربه هایی بطور نامنظم قرار داده اند، موضوع بازی این است که باید توپ در هر یک از این سوراخها با چند ضربه که ممکن است داخل شود.

**گلگفام.** [گ ل گ] (ص مرکب) گلرنگ. (آندراج). به رنگ گل. گلگون. (ناظم الاطباء):  
 بر یا خواب چو زاهد نبود بیداری چند جامی بکش از باده گلگفام بخسب.

خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۷۰۰).  
 مرا همچنین چهره گلگفام بود بلورینم از خوبی اندام بود.

سعدی (بوستان).  
 تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است در آستینش یا دست و ساعد گلگفام.

سعدی (طبیات).  
**گلگفتن.** [ ] (ل) (م مرکب) گلیدن. جامه ابریشمین و زربفت بسیار نازک قندهاری. (دیوان نظام قاری ج استانبول ص ۲۰۴).

**گل فرج.** [گُ فَرَج] (بخ) دهسی است از دهستان علمدارگرگر بخش جلفای شهرستان مرند واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مرند و ۶ هزارگزی راه شوسه جلفا و خوی. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل فرستان.** [گُ فَرِ دَن] (مص مرکب) کسی را برای مقابله خود طلبیدن. (غیاث).

**گل فروش.** [گُ فُ] (نف مرکب) فروشنده گل. آنکه گل فروشد:

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم از گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل.

حکیم کسائی.  
**گل فروشی.** [گُ فُ] (حامص مرکب) عمل گل فروختن.

**گل فریز.** [گُ فَرِز] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش خوسف شهرستان بیرجند و محدود است از طرف شمال و خاور به دهستان شهاباد، از جنوب به دهستان قیس آباد و از باختر به دهستان مرکزی خوسف. موقعیت دهستان: قسمت عمده قرای این دهستان در کوههای جنوب بیرجند واقع است. هوای آن معتدل و آب مزروعی اغلب قراء از قنوات و محصول آن غلات، زعفران، مختصر محصولات، باغداری و سبزیکاری است. شغل اهالی عموماً زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه بافی است. این دهستان از ۸۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و مجموع نفوس آنها در حدود ۴۹۰۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل‌فشان.** [گُ لَ / گُ فَ / فِ] (امرکب) نوعی از آتش‌بازی که به هندی پهلجری گویند. (غیاث) (آندراج). این را گلریز و گلریز آتشباز نیز گویند. (آندراج). میرزا طاهر وحید در تعریف آتشباز گوید:

چو ببیند یار مرا گلرخان شود روی گل‌فامشان گل‌فشان.

همه راه آذین و گنبد زده به هر گنبدی گل‌فشانان رده.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۳۱).  
|| شیشه کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند و گاهی آنرا از سیم و طلا و گاهی از بلور و کانچ سازند. (آندراج). || (حامص مرکب) افشاندن گلها چنانکه در ایام خاصه جشنها در نوروز کنند:

خونی ز زخم خار پر و بال بلبلان در پای گلبن است گل‌فشان داغها.

سنجر کاشی (از آندراج). رجوع به گل‌افشان شود. || (نف مرکب) چهره سرخ و برافروخته شده:

کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا تا ز شادی کردم بزرگفشانان جان فشان. امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۵۶۰).  
|| گلریز. گل‌پاش:

چون تو درخت دلستان تازه بهار و گل‌فشان حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستی.

سعدی (طیبات). رجوع به گل‌افشان شود. || (امرکب) در تداول عامه بمعنی بیماری سرخک است و گویند: گلوشون. رجوع به گل‌افشان شود.

**گل‌فشان کردن.** [گُ لَ کُ دَن] (مص مرکب) گل‌پاشان کردن. گل پراکندن. گل ریختن: خوش باشد در بساره‌ها می خوردن و ز بام بساره‌ها گل‌فشان کردن.

(از فرهنگ اسدی). رجوع به گل‌افشان کردن شود.

**گل‌فشنگ.** [گُ فَ شَن] (ا) آبی که در فروریختن از جای بلندی یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان. (برهان) (آندراج). آنرا دنگداله نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). آب فسرده بود که از ناودان فرود آید. (اوهی). آب فسرده بود که از ناودان آن آب آویخته بود و آب گل‌فشنگ نیز گویند. (فرهنگ اسدی):

آب گل‌فشنگ گشته از فسردهن ای شگفت همچنان چون شیشه سیمین نگون آویخته. فرالاولی.



گل‌فشنگ

**گل قباغ.** [گُ قَا] (بخ) دهسی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر نجف‌آباد و ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسه بیجار به سنندج. هوای آن سرد و دارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل قبرسی.** [گُ لَ قِ رِ] (ترکیب وصفی، ا)

مرکب) گلی است که از جزیره قبرس که یکی از جزایر یونان است آورند و آن سرخ میباشد و چون بر دست بمالد سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد و آن قائم‌مقام گل مخوم است و بعضی طین قبرسی گویند. (برهان) (آندراج): بگیرند گل مخوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی ده درم، گل ارمنی مغسول دو درم... گل پارسی سه درم. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گل قحبه.** [گُ لَ قَ بَ / ب] (ترکیب وصفی، امرکب) گل دوروی. دزی گوید (ج ۲ صص ۷۹۴-۷۹۵): «وردالحمار، نوعی از «بهار» یا «کریاتم» است. آنرا «وردالفخار» نیز نامند. و این گل از داخل سرخ و از خارج زرد است.» و ظاهراً صحیح کلمه وردالفخار، گل قحبه است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). گل دوروی که گل رعنا باشد و آن گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ میباشد و عربان وردالفخار میگویند. (برهان) (آندراج). رجوع به گل دورو و دوروی شود.

**گل قرنفل.** [گُ لَ قَ رَ فُ] (ترکیب اضافی، امرکب) اسم فارسی زهره است. (تحفه حکیم مؤمن). گلی است از دسته میخک‌ها از تیره قرنفلیان. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۴).

**گل قزوین.** [گُ لَ قَ زَ] (ترکیب اضافی، امرکب) گلی که آنرا زنان آبتن خورند. (مؤلف). یا گل بطانه و گرد سنگی است که نقاشان آنرا در بنا و نقاشی به کار برند و از نوع سنگ سیلیسی است. (مؤلف).

**گل‌قند.** [گُ قَ] (امرکب) نام اصلی گلشکری که در آفتاب تربیت یافته باشد نه بر آتش. و آنرا گلشکر و گلنگین نیز گویند. (میزان الادویه ص ۳۵۷). مربای گل سرخ که با قند ساخته باشند. (ناظم الاطباء):

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر گلشکر باشد و گل‌قند و شراب دینار. بسحاق اطعمه.

و رجوع به گلشکر و گل‌انگین و گلنگین شود. || کسانیه از لب معشوق. (غیاث) (آندراج):

طرب‌فزایی گل‌قند نکته پردازش

۱- هرچند صاحب آندراج بیت وحید را در تعریف آتشباز آورده، ولی ظاهراً «گل‌فشان» در بیت مزبور بمعنی چهره سرخ و برافروخته شده مناسب‌تر به نظر میرسد.

- 2 - Stalactite.
- 3 - Rosa lutea var. Punicea.
- 4 - Chrysantheum.
- 5 - Caryophylla.

سرور مرغ چمن بر پر مگس بندد.

ملاطفر (از آندراج).  
**گل‌قند آفتابی.** [گَ قَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) همان گل‌قند اصل است که با آفتاب تربیت یافته باشد نه با آتش:

دی با طیب گفتم احوال ضعف خود را  
از لعل یار فرمود گل‌قند آفتابی.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
گل‌قند آفتابی تو خردلی بچند.

و رجوع به گل‌قند و گل‌قند اصل شود.

**گل‌قند اصل.** [گَ قَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) گلشکر که در آفتاب تربیت یافته باشد نه بر آتش. (الفاظ الادویه). رجوع به گل‌قند آفتابی شود.

**گل‌قند شست.** [گَ قَ دِ] (ایخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشة شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزارگزی فدیشه. هوای آن معتدل و دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلک.** [گَ لَ] (بصغر) (از گل: + ک، پسوند تصغیر). (از حاشیة برهان قاطع ج معین). مصغر گل است. (برهان) (آندراج). [نوعی از صمغ است و آن از بوته خار جهودانه حاصل میشود و عربان عسزروت میگویند. (برهان) (آندراج). آن صمغ را گوزده<sup>۱</sup> نیز گویند. (آندراج) (الفاظ الادویه). نوعی از صمغ که رنگ آن سرخی گراید و از بوته خاری که جهودانه گویند حاصل شود، لیکن در کاف تازی به همین معنی گذشت. (فرهنگ رشیدی). کلک. و رجوع به کلک شود. [گله. (حاشیة برهان قاطع ج معین). سخنی است که از روی طمنه و سرزنش بطریق کنایه گویند، چنانکه روسپید بر زنان هرزه و منظور روسیاه است و اکنون به روسپی معروف است. (آندراج) (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

گریش گل کشم گله مشکبوی تو  
بر من گلک مز که نیندیشم از گلک.

سوزنی سمرقندی (از آندراج).  
**گلک.** [گَ لَ] (۱) یکی از گیاهان بسیار مضر و انگل نباتات دیگر است و چون کلرفیل ندارد به ریشه نباتات مختلف مخصوصاً گیاهانی که ساقه‌های نرم و پرباب دارند چسبیده، مواد غذایی را از آنها به دست می‌آورد و مزارع صیفی، از قبیل: کدو و خیار و هندوانه و خربزه را بکلی خراب میکند. تخم این گیاه بسیار است بقسمی که اگر محلی که گلک در آن روئیده پس از چندی زراعت شود باز هم تخمه سبز شده.



گلک

گل‌های جدید پدید خواهد آمد بدین جهت باید تا مدتی آن زمین را بایر نگاه دارند تا تخمها پوسیده از میان برود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۵). گل جالیز.

**گلکک.** [گَ لَ کَ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنه آن ۲۶ تن است. در تابستان ایمل بغدادی شاهسون به کوه‌های این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلکک.** [گَ لَ] (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش جویم شهرستان لار واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر جویم. دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن فرعی است. مزرعه کیتویه و کهری جزو این قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلکک.** [گَ لَ] (ایخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری مشهد. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلک کاجیله.** [گَ لَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گل کافشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کاجیره و کافشه شود.

**گلکار.** [گَ کَ] (ص مرکب) بسنا و معمار. (آندراج). طیان. (ملخص اللغات). راز. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گل‌گر. دیوارگر.

چینه کش. پاخیره زن. آنکه کار گل کند:

تن خاکی است گل از گریه بسیار مرا  
آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا.

صیفی. (از آندراج).

جو مرگم رسد ساقیا روز ابر

بده خشت خم را به گلکار قبر.

ملاطفر (از آندراج).  
**گلکاری.** [گَ کَ] (حماص مرکب) عمل گلکار. شغل گلکار. طیان. (دهار) (منتهی الارب). بنایی.

**گل کاری.** [گَ کَ] (حماص مرکب) نقش و نگار. گل و بوته که بالای جامه و دیوار و مانند آن نمایند. (آندراج):  
در نگارندگی و گل کاری

وحی صنعت مراست پنداری. نظامی.  
[گل کاشتن. عمل گل کار.

**گلکاری کردن.** [گَ کَ دَ] (مص مرکب) بنایی کردن. کار گل کردن.

**گل کاسنی.** [گَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گل گیاه معروفی است به رنگ آبی. رجوع به کاسنی شود.

**گل کاغاله.** [گَ لَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گل کاجیره. کافشه. عُصفر. گل رنگ. بهرمان. احریض. رجوع به گل کافشه شود.

**گل کاغذی.** [گَ لَ غَ] (ترکیب وصفی، مرکب) گل‌هایی که از کاغذ الوان سازند. (آندراج). [گیاهی به اندازه زرعی کمتر یا بیشتر که رنگهای آن لطیف و به رنگ سرخ کمرنگ است.

**گل کافشه.** [گَ لَ شَ / شَ] (تسریب اضافی، مرکب) به لغت اصفهانی احریض است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کافشه و کافیشه و گل کاغاله و کاجیله شود.

**گل کامکار.** [گَ لَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از گل سرخ که بشدت سرخی دارد. (از ناظم الاطباء ذیل کامکار):

سال نو است و ماه نو و روز نو

وقت بهار و وقت گل کامکار. فرخی.

بر کام و آرزو دل بیچاره مرا

نا کامکار کرد گل کامکار او. فرخی.

بخندد همی بر کرانهای راه

به فصل زمستان گل کامکار. فرخی.

از بهر مدحت تو صدف سازد از عقیق

اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار.

ازرقی.

خواهی که کام دل ز زمانه طلب کنی

منزل به زیر شاخ گل کامکار کن.

ادیب صابر.

آن افسر مرصع و شاخ سمن نگر

آن پرده موشع و گل‌های کامکار. عمیق.

در باغ و بوستان پیستانیم داد خویش

از باددهای لعل و زگل‌های کامکار.

عبدالواسع جبلی.

بود نسیم گل کامکار در نفسم

به گاه مدح شهنشاه کامران گفتن.

سوزنی.

مهرت بسی است نه لیک همه همچون تو کامران  
گلکبابسی بود نه همه همچو کامکار.

سوزنی.

در باغ مهرتری چو گل کامکار باش  
تائیکخواه بوی برد بدسگال خار. سوزنی.  
بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز  
گشت ز مل عارضش همچو گل کامکار.  
خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۱۸۳).  
به سان غزه شاید که ز چشم من گشاید  
گل کامکار رویش رگ شاخ ارغوان را.

سیف اسفرنگ.

بندگان خاص تو چون گل همیشه کامکار  
مادحان خاص تو چون مل هماره کامیاب.

سیف اسفرنگ.

بودم نخست خارینی خشک و عاقبت  
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار.

قآنی.

و رجوع به گل سرخ و گل سوری و گل  
محمدی شود.

**گلکامه.** [گُ م / م] (م مرکب) ثغلی بود که  
بعد از کشیدن گلاب میماند و به کار رنگ  
کردن و چسباندن جامه‌ها می‌آید.  
(آندراج):

زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا  
از عنبر و گل ساخته گلکامه خورشید.

ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج).

**گلکان.** [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان  
حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب  
شهرستان فسا، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب  
داراب در دشت ایزدخواست. هوای آن گرم و  
دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چاه و  
محصول آن غلات، لبنیات، پشم و پوست  
است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن  
فرعی است. اهالی در حدود دشت  
ایزدخواست بیلاق و قشلاق میکنند. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلک افار.** [گُ ل آ] (م مرکب) گل انار  
بوستانی است و آنرا به عربی جُنْدِالْمان  
گویند. رمان که خود معلوم است. منفعت آن  
نزدیک به گلنار باشد. (برهان) (آندراج).

**گلک بستن.** [گُ ل بَ ت] (مص مرکب)  
گلک بستن آتش؛ مشتعل گردیدن و  
برافروختن آن. (از آندراج):

ریخت ساقی به قدح باده شوق افزا را  
بسته آتش گلکی تا که بسوزد ما را.

محسن تأثیر (از آندراج).

خنده برق زند گرمی خا کستر ما  
چه گلک بسته‌ای ای آتش می بر سر ما.

محسن تأثیر (از آندراج).

**گل کبود.** [گُ ل ک] (ترکیب وصفی، اِ

مرکب) نیلوفر آبی. گل ازرق:

گل کبود که بر تافت آفتاب براو

ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب.

خفاف.

رجوع به نیلوفر شود.

**گل کتانی.** [گُ ل ک] (ترکیب وصفی، اِ  
مرکب) اگلی است که ساقه‌های آن آویخته  
است و گلهای بنفش دارد، دارای مهمیزی  
است و گرده‌افشانی آن بواسطه وضع  
پرچمهاست که همیشه بوسیله حشرات  
صورت میگیرد. (گیاهشناسی گل‌گلاب  
ص ۲۴۴).

**گلکج.** [گُ ک] (اِ) گلکج = گلخج. (حاشیه  
برهان قاطع چ معین). به معنی گلخج است که  
گلوله چنگالی و گلوله خمیر باشد. (برهان)  
(آندراج).

**گل کز.** [گُ ک] (اِخ) دهی است از دهستان  
سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع  
در ۵۵۰۰ گزی خاور مراغه و ۳ هزارگزی  
شمال راه شوسه مراغه به میانه. هوای آن  
معتدل و دارای ۱۰۱ تن سکنه است. آب آن  
از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود  
است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان  
جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل کردن.** [گُ ک د] (مص مرکب) عجین  
کردن آب را با خاک. آمیخته کردن خاک و  
آب:

خاک وجود ما را از آب باده گل کن  
ویران‌سرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ.

|| کنایه از آلوده کردن. (آندراج):  
در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق  
یک مشت خاک گل نکند آب بحرا.

هادی (از آندراج).

**گل کردن.** [گُ ک د] (مص مرکب) گل  
برآوردن درخت. گل دادن. برآوردن گل.

**گل کردن.** [گُ ک د] (مص مرکب) این  
لفظ را بجای خاموش کردن استعمال کنند،  
چنانکه گویند: چراغ را گل کن، یعنی خاموش  
کن. (برهان). با لفظ شمع و چراغ بمعنی  
خاموش کردن و شدن. (غیاث) (آندراج).

|| روشن شدن چراغ. || روشن کردن چراغ:  
افتاد نگاهش به لب و عارض جانان  
پروانه گمان برد که گل کرده چراغی است.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| فائده دادن. (آندراج):  
پروانه خس و هوا شرربار  
پرواز چه گل کند در این کار.

ابوالفیض فیاضی (از آندراج).

|| نمودار شدن. (برهان) (غیاث). ظاهر شدن.

(برهان) (غیاث) (آندراج). در تداول امروز

در این معنی گویند: دیوانگیش گل کرد.

جنونش گل کرد. مستی او گل کرد. عشقش

گل کرد. طمعش گل کرد:

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما

به چشم آبله آمد برهنه پایی ما.

ملاطاهر غنی (از آندراج).

|| بطور کنایه بمعنی تأثیر کردن. طرف تحسین  
و تمجید واقع شدن: شعرش سخت گل کرد.  
تألیف او در هند گل کرد.

**گلک سوری.** [گُ ل س] (اِخ) دهی است از  
دهستان حومه شهرستان سراوان واقع در  
۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان، کنار راه  
شوسه سراوان به کوهک و ۶۵۰۰۰ گزی  
باختر بندرعباس، سر راه فرعی خمیر به  
بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۱۲۰ تن  
سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن  
غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل کش.** [گُ ک / ک] (نف مرکب) آن که  
گل کشد. کسی که گل را حمل کند. عمله.  
کارگر بنایی. آنکه در بنایی گل کشد. ||  
مرکب) زنبری که در آن گل را از جایی به  
جایی برند. کوچکتار از زنب (زنبق) و بزرگتر  
از کپه و چهار دسته دارد و دو تن با آن گل  
برند. ظرف چوبین بزرگتر از زنبه (زنبه).

**گل کشتی.** [گُ ل ک] (ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) گلی که پهلوانی به اراده کشتی نزد  
پهلوانی دیگر فرستد و این رسم در ولایت  
شایع است. (غیاث) (آندراج):

نیست خورشید که در چرخ درافتاده بچرخ  
گل کشتی است که تیغ نگهت داده بچرخ.

میرنجات (از آندراج).

رجوع به گل جنگ شود.

**گل کشی.** [گُ ک / ک] (حامص مرکب)  
عمل گل بردن. کار گل کردن. حمل گل کردن.

**گل کشیدن.** [گُ ک / ک د] (مص مرکب)  
گل کشیدن بر بام یا دیوار؛ گل اندود کردن آن.  
تظلیه کردن و مالیدن گل بر... (آندراج). اندود  
کردن بام. گل مالیدن:

گلی گر کشی بر ستون سرای  
گل افتد نشان لیک ماند بجای.

نظامی (از آندراج).

**گل کفش.** [گُ ل ک] (ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) گلی که از ابریشم و گلابتون و مانند آن  
بر تجماع و سقلاب کفش دوزند و هم از چوب  
سازند و در پاشنه کفش تعبیه کنند و گلهای  
عاج در آن پرچین نمایند و آنرا کوکب کفش  
نیز گویند. (آندراج):

هاله راز رشک نعلت آتش اندر خرمن است  
از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است.

محسن تأثیر (از آندراج).

آسمان از مه نونعل در آتش دارد  
که گل کفش تو را بر سر دستار زند.

محسن تأثیر (از آندراج).

**گل کلم.** [گُ لِ کَ لِ] (ترکیب اضافی، مرکب) معروف است و آنرا ترشی کنند و خورند.

**گل کمران بالا.** [گُ کَ مَ نِ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن گرم و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل کمران پائین.** [گُ کَ مَ نِ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن گرم و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل کن.** [گُ کَ] (بخ) دهی است از دهستان کاریزنوبخش تربت جام شهرستان واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری تربت جام و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد به تربت جام. هوای آن معتدل و دارای ۵۸ تن سکنه است. محصول آن غلات، پنبه و پنبش و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل کن پهل.** [گُ کَ پَ هِلِ] (بخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۱۴۶ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل کند.** [گُ کَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال میناب و ۶۰۰۰ گزی باختر راه مارو میناب به گلاشکرد. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل کنده.** [گُ کَ دَ] (بخ) نام شهری است به هندوستان از کراتاک در حدود حیدرآباد. (آندراج) (ناظم الاطباء). نام قصبه‌ای است در یک فرسخی حیدرآباد دکن که قریب یک قرن و نیم از سال ۹۲۴ تا سال ۱۰۹۸ پایتخت شاهان قطب شاهی بوده و قلعه و مقابر ایشان تا کنون در آن موجود است. (از انجمن آرا). و رجوع به مقدمه برهان قاطع ج معین ص ۷۹ و ۸۱ شود.

**گل کندی.** [گُ کَ] (بخ) دهی است از دهستان پریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۸۵۰۰ گزی باختری راه شوسه سردشت به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از رود کروشیر و محصول آن غلات، توتون، مازوج و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل کوبی.** [گُ] (حماص مرکب) (از: گل + کوب، کوبیدن + ی، پسوند حاصل مصدر، اسم معنی). (حاشیه برهان قاطع ج معین). سیر و گشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گله‌ها گل زردی بشکند و مردمان از آن گل بسیار بیچینند و بر باغها رفته در حوضهای باغ ریزند و جشن کنند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). سیر و گردش در باغ در فصل بهار. (ناظم الاطباء).

خدایگان جمال و خلاصه خوبی

به باغ عقل درآمد برسم گل کوبی. مولوی.  
**گل کوزه.** [گُ لِ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی زاگویند که در کوزه‌ها گذاشته به مجلس آورند، مانند: نسرین و نرگس. (انجمن آرا). نسرین. (برهان) (جهانگیری). گل نسرین که گل مشکی نیز گویند و به هندی سیوتی خوانند. (فرهنگ رشیدی). گلی سفید مشابه گل نسرین مگر قدری از آن کلان باشد و در خوشبویی کم. (غیاث). گل سفید. (آندراج):

کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه  
پر از شبنم شد ارچه پر نگرده کوزه از شبنم.  
میر خسرو (از آندراج).

در گل کوزه نگر تاباد را در کوزه کرد  
یاسمن آن دیده بهر خنده دندان کرده باز.

خسرو (از فرهنگ رشیدی).  
گل کوزه ز دور چرخ گردان  
ندید از خاک پاک سندان گردان.

خسرو دهلوی.  
|| بعضی تصریح کرده‌اند که گل کوزه و گل صدف که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ فارسی هندوستان است. و بعضی اطبای این زمان در این دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گل‌قند آنرا بهتر از گل‌قند گل سرخ دانند. (آندراج). || نرگس را هم گفته‌اند چه قلم آنرا در کوزه‌ها کرده در خانه نهند. (برهان).

**گل کوشکک.** [گُ کَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختر اردل و ۶ هزارگزی جاده کوه‌رنگ. آب آن از چشمه و محصول آن

غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل کوه.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان لنگسا از شهرستان شهسوار واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه شهسوار به چالوس. هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کاظم‌زود و محصول آن برنج و چای است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلکی.** [گُ لِ] (بخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری اهرم. هوای آن گرم و دارای ۳۷۱ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلکبخ.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۲۵ هزارگزی راه شوسه عمومی قاین به بیرجند. هوای آن معتدل کوهستانی و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل کبری.** [گُ] (مرکب) یک قسم گل بسیار مطری که درخت آن مانا به درخت خرماین است. (ناظم الاطباء).

**گلکیش.** [گُ] (ل) بستان افروز و گل تاج خروس. (ناظم الاطباء).

**گلگاو.** [گُ] (مرکب) فرآورده درخت بلوط<sup>۱</sup>. (درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ۲۱۰). یکی از محصولات بلوط. قلقات. قلقات. رجوع به بلوط شود.

**گل گاوزبان.** [گُ لِ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب)<sup>۲</sup> گلی است مخصوص به گیاهی که برگ آن مانند زبان گاو است و گل آن به گل گاوزبان مشهور است و آنرا به فرنگی بوراش<sup>۳</sup> نامند و از تیره بورازیناسه<sup>۴</sup> میباشد و قسمت قابل مصرف آن گل و مواد مؤثره به نام موسیلاژ نیترات دو پتاسیم و مورد استعمال آن در شربت سالدسپاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۱۹۷).

**گلگجه.** [گُ گَ جَ / جَ] (ل) گسـلگجه.

1 - Quercus Persica.

2 - Bourrache. 3 - Bourrache.

4 - Bourraginacées.

(فرهنگ نظام) (حاشیه برهان قاطع ج معین). آداب و رسومی باشد که از زمان تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن به طریق سنت و عرفی به فعل آورند. (برهان) (انجمن آرا). شادی که تا روز عقیقه مولود کنند. (غیاث): با چنبر کمان صفتش رسم گلگچه از عکس تیر سقف مسخر نموده‌اند.

خواجه عمید (از انجمن آرا).  
**گل گچی.** [گ گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختر لردگان و ۲ هزارگزی راه مارلو لردگان به مویج. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**گل گرو.** [گ گ] (ص مرکب) طیان. (مهذب الاسماء). بنا. راز. گلگیر. گلکاره: همان گل‌گران راز نو بار داد همان خانه‌ها کرد و خوشه نهاد.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
چو بر گل‌گران بدره‌ها بخش کرد همه رنگ رخسارشان رخس کرد. شمسی (یوسف و زلیخا).  
مرد سقا و گل‌گر و حمال.  
هر سه‌وان را دلیل دان بر مال. سنایی.  
کز خاک گورخانه ما خشته‌کنند و آن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود. سعدی.

**گل گرفتن.** [گ گ رت] (مص مرکب) گل ساختن. [گل گرفتن دری راه؛ مسدود کردن آن.  
**گل گز.** [گ گ] (ا مرکب) رنگی است سرخ مایل به اندک کبودی که آنرا در عرف، عباسی نامند و آن رنگی است که مشابه به گل‌گز باشد. (آندراج) (انجمن آرا):  
چتر گر گل‌گز و گلگون چورز چوب وی ا کسون فلک کرده‌گز.

خسرو دهلوی (از آندراج).  
**گل گزوه.** [گ گ] (ا مرکب) جاروب کهنه را گویند. (آندراج).  
**گل گستره.** [گ گ ت] (نف مرکب) گستردهٔ گل. آورندهٔ گل. پراکنندهٔ گل: راست گفتی رخس گلستان بود می سوری بهار گل‌گستر.

فرخی (دیوان ج عبدالسولی ص ۱۲۶).  
**گلگشت.** [گ گ] (ا مرکب) سیر گل. (آندراج). سیر جاهای مرغوب. (غیاث). جای خوش آید و مطبوعی برای سیر و تفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گله‌ها و ریاحین بود. (ناظم الاطباء):

عرق کلک سبکسیر مرا پاک کنی که ز گنگشت سر کوی سخن می‌آید. صائب (از آندراج).

نسمی که خیزد ز گنگشت کویت دماغ خرد را معطر نماید.

شیخ‌العارفین (از آندراج).  
[گاردن پارتی. (یادداشت مؤلف).  
**گلگشت.** [گ گ] (اخ) نام تفرجگاهی نزدیک شیراز که به آن گلگشت مصلا گویند. (از ناظم الاطباء):

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را. حافظ.  
**گل گفتن.** [گ گ ت] (مص مرکب) خوب گفتن. (از آندراج). حرفهای نیکو و پسندیده گفتن. سخنان عالی راندن: گل گفتن و گل شفتن. گلی بگویم و گلی بشنوم.

**گلگل.** [گ گ] (ا) نوعی از لیمو است بمقدار نارنج و چنان ترش است که اگر سر سوزنی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گذاخته شود. (برهان) (انجمن آرا) (الفاظ الادویه).

**گلگل.** [گ گ] (ا مرکب) صغی است که آنرا مقل گویند و مقل نام عربی است و گوگل تبدیل نام پارسی و مانند مرکبی است. ریاح سودائیه را رفع کند. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). نام دارویی است که آنرا مقل گویند. (برهان) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). [خالها و لکه‌های نزدیک به پهنای گلبرگ که خالها بیشتر مدور به رنگ غیر زمینه باشد یا خالهای مدور درشت به رنگی غیر رنگ متن و بیشتر به رنگ سرخ. (یادداشت مؤلف). گله گله. و رجوع به گله گله شود. [ا ص مرکب] کنایه از بسیار شکفته و خندان. (آندراج):

کرده گلگل چهره تا می در ایام انداخته حسن آب آورده‌ست و طرح باغ انداخته. محمدسعید اشرف (از آندراج).  
دوش گلگل روی بزم افروزت از پیمانیه بود در بر شوخیت شور جلوهٔ مستانه بود. ؟ (از آندراج).

[ا ق مرکب] به صورت پراکندهٔ خوی تب، گل‌گل بر جهت گلگون خطر است آن صف پروین زان طرف قمر بازدهید. خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۱۶۴).

**گل گل.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۳۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ ملایر به اراک. هوای آن معتدل و دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل گل.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان دودانگه از دهات هزارجریب مازندران.

(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد زابینو ص ۱۶۴).

**گل گل.** [گ گ] (اخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قلعه، کنار راه مارلو و ارکواز به ایلام. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گل‌گل و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن در زمستان به گرمسیر می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل گل.** [گ گ] (اخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری آبدانان و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مارلو و آبدانان به ایلام. هوای آن گرم و دارای ۵۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل گل.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۷ هزارگزی باختر کوه‌دشت و ۱۷ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوه‌دشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، انگور، انار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان سیاه‌چادری است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان از طایفهٔ گراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل گل.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی جنوب ملاوی، کنار خاوار راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ دنیاوند جودکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل گلاب.** [گ ل گ] (ترکیب اضافی). [مرکب] مرادف گل احمر. (آندراج). گل سرخ. گل محمدی. گل سرخ که از آن گلاب گیرند رجوع به گل سرخ و گل سوری و گل محمدی شود:

ز خوی جمال نبی چون گل‌گلاب شده‌ست شقایق از حسد بخت گل‌کیاب شده‌ست. ملاطرا (از آندراج).

چو بلبل است ز مستی همیشه فریادم بود گلابی می چون گل‌گلاب مرا. قزلباش خان (از آندراج).

||به اصطلاح بعضی می‌نوشان، کنایه از شراب. (غیاث). در هندوستان شراب دوآتشه را از این گل کشند و گل گلاب گویند. (آندراج).

**گل‌گلاب.** [گُ گُ] (اخ) دهسی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاه‌رود شهرستان. هروآباد واقع در ۷۵۰۰ گزی خاور هسجین و ۲۹ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌گلاب.** [گُ گُ] (اخ) دهسی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال آغ‌کند و ۱۶ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۵۹ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل گلاس.** [گُ گُ] (ا مرکب) ۱ در لاهیجان، گیاهی است از خانواده زعفران ۲ از تیره ایریداسه ۳. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب و زعفران شود.

**گل گله.** [گُ گُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان پروجرده، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز، کنار راه مارلو برج فهره به کاظم‌آباد، دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل گلی.** [گُ گُ] (ا) دشکی که در گهواره گذارند (لهجه قزوینی). || دنگ کوچک که زیر طبق و روی سر گذارند (لهجه قزوینی).

**گل‌کلی.** [گُ گُ] (ا) نام سینهریز زنان. (فرهنگ نظام).

**گل گنبد.** [گُ گُ ب] (اخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۴ هزارگزی باختر چکنه بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کریاس‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل گندم.** [گُ ل گُ د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) بیخ گیاهی است دوابی و چنان بنظر آید که پنج شش دانه گندم بهم چسبیده است. (برهان) (آندراج). اسم فارسی جوز جنندم. (تحفه حکیم مؤمن). گوز گندم. (الفاظ

الادویه). گیاهی است که در نظر چنان نماید که پنج شش دانه گندم در آن چسبیده و گوز گندم نیز گویند. اما مسموع چنان است که از قسم نباتات نیست، بلکه از ارضیات است و در میان او چیزی بشل گندم میباشد و مسمن و مسمل است و اگر یک دروطل آب و عسل مزوج کنند فی‌الفور شراب مسهل شود. جوز جنندم معرب آن است. (از فرهنگ رشیدی). دوابی است که در صحرا از سنگ‌ریزه‌ها برمی‌آید و نام دیگرش «گوز گندم» است. چون دانه‌هایی است که در گورستان هم می‌روید، و مقصود از گل همان گور است معرب آن جوز جنندم و عربی آن حبه‌القبر است دوابی دیگر هست مسمی به گوز گندم که دانه‌ای است نباتی و از سمیات است و معرب آن جوز جنندم است. فرهنگ‌نویسها و بعضی قرا‌بادینها دو لفظ را اشتباه بهم کرده گل گندم و گوز گندم را یکی دانستند و جوز جنندم (به زاء معجمه) را معرب گل گندم و گوز گندم دانستند. (فرهنگ نظام) (از حاشیه برهان قاطع چ معین). قنطوریون ۲ یا گل گندم که جنس‌های بسیار دارد ریشه‌های تمام آنها ضخیم و قوی است قسمی که در مزارع گندم ممکن است موجب زحمت شود و ریشه‌های عموم آنها تلخ و بر ضد تب به کار می‌برند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۱).

**گل گنده.** [گُ گُ د / ز] (ا مرکب) نوعی از کما باشد و آن بنایت گنده و بدبو میشود. و زنان به جهت فریبه حلوا کنند و خورند. (برهان) (آندراج). کلیکان و کما. (جهانگیری). الفاظ الادویه این لغت را اشتباهاً گل‌گنده ضبط کرده است.

**گل گتک.** [ ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دماوند، دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گل گورستان.** [گُ ل ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) سماروغ. (آندراج). اقحوان است چون در گورستان بسیار روید. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

**گلگون.** [گُ] (ص مرکب) سرخ‌رنگ، چه گل به معنی سرخ و گون رنگ و لون را گویند. (برهان) (غیاث). گلرنگ. (انجمن آرا) (آندراج):

از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید در او شسته‌ست پنداری نگار من رخ گلگون.

رودکی همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد دل تو از طرب و دو کف از نیند چو رنگ.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۵). ز خونت همه خاک گلگون کنم روانت به شمشیر بیرون کنم. فردوسی.

می گلگون کند گلگون رخاتم زداید زنگ اندیشه ز جانم.

(ویس و رامین). ای خداوند زمان و فخر آل‌مصطفی خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی. ناصر خسرو.

گلگون رخت چو شست بهار از وی بگذشت گل بگشت ز گلگونی. ناصر خسرو.

تا ستانش ز عدو گلگون شد گشت معلوم که گل با خار است. اثرالدین اخسیکتی.

پیش که یاره شوند خرد و شاقان چرخ بر بر گل عارضان ساغر گلگون بیار. خاقانی.

خیز و به یام گل باده گلگون بیار نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بیار. خاقانی.

در مصاف قضا به خون عدوش تا بشمشیر بند گلگون بار. (سندبادنامه). گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است مکنم عیب کز او رنگ ری می‌شویم. حافظ.

خوش هوائی است فرح‌بخش خدا با بفرست نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم. حافظ.

|| مسجلاً هر اسب بهتر را گلگون گویند. (غیاث). اسب گلگون و ورد. (از مذهب الاسماء). رنگی میان کمیت و اشقر (برای اسبان). (از ترجمان القرآن):

بیارید گلگون لهراسبی نهید از برش زین گشتاسبی. فردوسی. یکی ترجمان را ز لشکر بخواند به گلگون با‌آورش برنشاند. فردوسی.

دگر ره برانگیخت گلگون ز جای شد آن باره زیرش چو پیران‌های. فردوسی.

آمد بعیدگاه چو سرو آن به چهره گل بر فرق چون برافی گلگون شده سوار. سوزنی.

صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته بر شب شبیخون ساخته خوشن بعدا ریخته. خاقانی.

گلگون ما که آب خور وصل دیده بود بر آب او صفیر ز کیوان شنیده‌ایم. خاقانی.

گاه شبرنگ زلفت آن تازد گاه گلگون حسنت این راند. عطار.

گلگون اشک بس که دواند به هر طرف

1 - Crocus caspicus.

2 - Crocus. 3 - Iridacées.

4 - Centaurea.



آن کس که او کشیده ندارد عنان چشم. سلمان ساوجی.

گر کمیت اسب گلگونم نبودی تندرو  
کی شدی روش به گیتی راز پنهانم چو شمع.  
حافظ.

|| رنگی از رنگهای آب معنی قارورهٔ بیماران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || (اِخ) نام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد بوده است. گویند گلگون و شبیدیز دو اسب بودند زادهٔ مادریان دشت ابگله و دشت مکمل هم بنظر آمده است و آن مادریان را جفت نبود و در آن دشت آسی بود از سنگ ساخته و هرگاه آن مادریان را ذوقی بهم میرسید خود را به آن اسب سنگی میکشید بقدرت خدای تعالی آن مادریان بار میگرفت. (برهان) (غیاث). اسب خسرو پرویز که همتای شبیدیز بود. (آندراج):

بر آخر بست گلگون را چو شبیدیز  
به مشکو برد شیرین را چو پرویز. نظامی.  
به حکم آنکه گلگون سبک خیز  
بدو بخشم ز همزادان شبیدیز. نظامی.  
که با شبیدیز کس هم تک نباشد  
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد. نظامی.

**گلگون.** [گَ] (اِخ) گل فارسی: گل را انواع بسیار است، سرخ و سفید و سرخی که به سفیدی گراید و آن آن است که او را گلگون گویند و در عراق آنرا گل فارسی گویند. (فلاحنامه).

**گلگون.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهلیان، کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. هوای آن گرم و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلگون.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالدار و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلگون اهتزاز.** [گَ] (ص مرکب) اسبی که در جنبش و حرکت چون گلگون باشد. به روش گلگون. به دویدن گلگون: اعوججی کردار و دلدل قامت و شبیدیز نعل رخس فرمان و براق اندام و گلگون اهتزاز.

منوچهری.  
**گلگون چرخ.** [گَ] (ت ترکیب اضافی،

|| مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آندراج).  
|| کنایه است از خورشید:

ز آن رخس جوزا یاردم چون جوزهر برسته دم  
گلگون چرخ افکنده سم شیرنگ هرا ریخته.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۰).

**گلگون قبا.** [گَ] (ص مرکب) صفت کشته‌ای که لباس او خونین باشد. کشته‌ای که قبا و جامهٔ او خون آلوده باشد:

یوسف گلگون قبا وای علی کبرم  
گم شده در کربلا وای علی کبرم.

**گلگون کردن.** [گَ] (مص مرکب) سرخ کردن:

شوم جامهٔ رزم بیرون کنم  
به می روی پژمرده گلگون کنم.

فردوسی.  
زرد رویی میکشم ز آن طبع نازک بی‌گناه  
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم.

حافظ.  
**گلگون کمیت.** [گَ] (م / م) (اِخ) (مرکب) کنایه از شراب سرخ است، زیرا کمیت نام رنگی از اسب است و شراب را نیز گویند. (آندراج):

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن  
ساقیا گلگون کمیت را به میدان درفکن؟  
؟ (از آندراج).

**گلگونه.** [گَ] (ن / ن) (اِخ) (مرکب) (از: گل + گونه) گلگونه. گلا گونه. رجوع به گلگون شود.

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد. (برهان). رنگی است که زنان بر روی مانند و در یکی از کتب طبیه بنظر آمده که گلگونه دوا می‌کند از سبندور و سفیده و شحم و حنظل و روغن یاسمین که برای جلا و صفای رنگ رو بر

چهره مانند و بعد از نیم ساعتی با آب گرم بشویند. (غیاث). گلا گونه. (اوبهیی). غازه. القونه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مرادف گلغنجی. (آندراج). به فارسی اسم رنگ سرخی است که از رنگ لک رخام به

عمل می‌آورند و در لک رخام مذکور شد که مستعمل نقاشان و زنان در رنگ کوبه و آترابه هندی کلال نامند. به فارسی سرخی نامند و از سفید آب و لک ترتیب میدهند و بجهت صفای

بشوه و سرخی رخسار مستعمل بیونان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

تا دیوچه افکند هوا بر زنج سبب  
متهتاب به گلگونه بیالودش رخسار. مخلصدی.  
همچو موی عاریت اصلی ندارد از حیات  
همچو گلگونه بقایی هم ندارد جوهرم.

خاقانی.  
بصیح و شام که گلگونه‌ای و غالیه‌ای است  
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار.

خاقانی.

بر مرد سلاح حرب زیباست  
گلگونه و غالیه زنان راست.

خاقانی (تحفهٔ العراقین).  
گلگونه ز خون شیر پرورد  
سرمه ز سواد ما در آورد. نظامی.

چو باید شد بدان گلگونه محتاج  
که گردد بر در گرمابه تاراج. نظامی.  
... این همه از آن است که آب چشم شما

گلگونه رویهای حوران است هر چند بیشتر  
خوبتر. (تذکرهٔ الاولیاء عطار).  
چو دست قضا زشت رویست سرشت  
میندای گلگونه بر روی زشت.

سعدی (بوستان).  
عجوزی گر کند گلگونه بر روی  
چو توسن اشتر از وی رم کند شوی.

امیر خسرو.  
سیاهان که گلگونه بر رو کنند  
به خندیدن مردمان خو کنند.

میر خسرو (از آندراج).  
چون مرا با جلبلان کار نباشد پس از این  
رستم از وسمه و گلگونه و حنا و شخار.

؟ (از صحاح الفرس).  
|| (ص مرکب) گل رخساره هم هست چه گونه  
بمعنی رخساره باشد. (برهان). || او بمعنی  
گلرنگ هم آمده است چه گونه رنگ را نیز  
گویند. (از برهان):

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن  
گلگونه صبح را شفق آسا برافکند.

خاقانی.  
گلگونه رخ امل آن خون کنند و بس  
کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش.

خاقانی.  
که گلگونه خمر یاقوت رنگ  
به شستن نمیرفت از روی سنگ.

سعدی (بوستان).  
|| شراب گلرنگ:  
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای  
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای. (مثنوی).

**گلگونهٔ ادیم آدم.** [گَ] (ن / ن) (اِخ) [م د] (اِخ) یعنی سرخ‌کنندهٔ روی آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه باشد. (برهان) (آندراج).

**گلگونهٔ چرخ.** [گَ] (ن / ن) (ت ترکیب اضافی، | مرکب) سرخی آسمان پس از غروب آفتاب. (ناظم الاطباء).

**گلگونه کردن.** [گَ] (ن / ن) (ک د) (مص مرکب) سرخ‌رنگ کردن:

سبب را هر طرفی داده طبیعت رنگی  
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار.

سعدی.

(مؤلف).

**گلک آباد.** [گُل] [اخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلما.** [گُل] [اخ] دهسی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال خاوری ساری و ۴۰۰۰ گزی شمال راه شوسه ساری به بهشهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۵ تن سکنه است.

آب آن از چشمه بزرگ و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است معصوم‌زاده‌ای به نام ام‌زاده محمد درویش دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل‌مار.** [گُل] [ا] گونه‌ای است از تیره کاکتوس‌ها که برحسب شکل به نامهای مختلف نامیده میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۲۹).

**گل‌مال کردن.** [گِک دَ] [مص مرکب] ماییدن گل. ماییدن گل به ظرف تا شوخ آن برطرف شود. || ماییدن گل به در و دیوار. || مجازاً پوشاندن امری را.

**گل‌ماله.** [گِک ل / ل] [ا] مرکب آلتی است معماران را که بدن گل و آهک بر در و دیوار مالتد و آنرا کرفی گویند. (غیاث) (آندراج).

**گل‌مالی.** [گِک] [حامص مرکب] گل ماییدن. یا گل اندودن.

**گل‌مالی کردن.** [گِک دَ] [مص مرکب] شستن یا ماییدن گل بر چیزی بمنظور پاکیزه کردن آن از لکه چربی.

**گل‌مانخانه.** [گُل نَ] [اخ] دهسی است از دهستان برکشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و هزارگزی شمال راه شوسه بندز به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آب آن از نهر چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. در ۲ هزارگزی خاور ده بندر کشتی‌رانی به مراغه و شرفخانه وجود دارد و پاسگاه ژاندارمری، کافه و دو باب دکان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌ماوران.** [گُل و] [اخ] دهسی است از دهستان دشت بیل بخش اشکنویه شهرستان

**گلگیس.** [گِک] [ا] در تداول محلی گناباد، بازبچه‌ای است از چوب که آنرا روی زمین صافی به چرخش درآورند.

**گل‌گیوه.** [گِک ل و / و] [ترکیب اضافی، مرکب] گلی است سفید که گیوه مستعمل را پس از شستن با آن سفید کند. گلی است سپیدرنگ که چمچم، یعنی گیوه را چون شوخکن شود بدن سپید کنند. (یادداشت مؤلف).

**گل‌لاله.** [گُل ل ل / ل] [ترکیب اضافی، مرکب] شقایق و خشخاش. (ناظم الاطباء).

**گل‌لحنه.** [گُل ل ن / ن] [ا] مرکب کلم گل. (ناظم الاطباء).

**گل‌لور.** [گُل ل] [اخ] دهسی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۳۶۵۰۰ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۲ هزارگزی راه شوسه اهر کلبر. هوای آن معتدل و دارای ۳۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌لوتقی.** [گُل ل ت] [اخ] دهسی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری هروآباد و ۳ هزارگزی راه شوسه هروآباد و اردبیل. هوای آن معتدل و ۱۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از خیاوچای و محصول آن غلات، حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌لر قره‌صوفی.** [گُل ل ر ق] [اخ] دهی است از دهستان چهارویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب قره‌آغاج ۴۴ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بزرگ است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌لر محمدحسین.** [گُل ل م ح م ح] [اخ] دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری خیاو و ۱۵ هزارگزی راه شوسه هروآباد و اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مشکین و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و برنج است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌لمنس.** [گِک ل ل ن] [ترکیب اضافی، مرکب] رجوع به سجیل شود. (یادداشت

گاهی از صنع ماشطه بر روی خوب روز گلگونه شفق کند و سرمه دجی. سعدی.

**گلگونی.** [گُل] [اخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان و ۲۵۰۰۰ گزی راه شوسه کازرون به فهلیان. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلگی.** [گِک ل / ل] [حامص] گله کردن: گلگهات بسم، عروسی بسم، رجوع به گله‌گی شود.

**گل‌گیتی.** [گُل ل] [ترکیب اضافی، مرکب] پهلوی، گیتیک<sup>۱</sup>. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گل زمین. || نوعی از گل که برگهای آن از هر طرف سه خار دارد و آن دو نوع میشود سفید و زرد. (برهان) (آندراج). || گل پیاده گلی که آنرا درخت و بوته بزرگ نباشد، همچو: بنفشه و زرگس و سوسن و امثال آن. (برهان). رجوع به گل پیاده شود.

**گل‌گیر.** [گِک] [ا] مرکب مراضی که گل شمع و چراغ را بدان گیرند. (آندراج). مراضی که با آن گل فیله چراغ برند. گازه:

خا کساران ز اغنیا محتاج همراهی نیند  
شمعدان گل کجا دریند گل‌گیر طلاست.

میرزا عبدالغنی (از آندراج).

**گل‌گیر.** [گِک] [نف مرکب] گیرنده گل. || مرکب قطعه آهنی محذب که بالای چرخ اتومبیل، دوچرخه و موتوسیکل قرار دهند بخاطر زدودن گل.

**گل‌گیر.** [گُل] [اخ] دهی است از دهستان یک‌مهد بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه مسجدسلیمان به هفتگل. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتومبیل‌رو است. پاسگاه ژاندارمری دارد و ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل‌گیری.** [گُل] [حامص مرکب] عمل گرفتن گل چراغ. عمل گرفتن فیلته چراغ. گرفتن سوخته چراغ به گل‌گیر. || کم کردن گلهای درختی برای بهتر و درشت‌تر شدن بقیه میوه آن. گرفتن مقداری از گل درختی تا میوه آن بزرگتر و شادابتر شود. (یادداشت مؤلف).

**گل‌گیری.** [ا] [اخ] نام تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

ارومیه واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری اشنویه، سر راه ارباهرو آقبلاغ به ارومیه. هوای آن سرد و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و نهر آقبلاغ و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل ماهور.** [گ ل] (ترکیب اضافی، مرکب) گل خرگوشک، گلی که برگهای آن کرک بسیار دارد و گلهای زرد آن خوشه‌های بزرگ میسازند. برگ و گل آن ملین است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۴).



گل ماهور

**گلمت آباد.** [گ م] (بخ) دهسی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال کوزران و ۳۰۰۰ گزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات و دیم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلمج.** [گ م / م] (لا) پسر ماهی. (ناظم الاطباء).

**گل محک.** [گ م ح] (بخ) دهسی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری اندیمشک، کنار راه آهن تهران به اهواز. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از لوله راه آهن و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری راه آهن و صنایع دستی آنان قالبیافی میباشند. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل محله.** [گ م ح ل] (بخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان

شاهی واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال جویبار. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن پنبه، غلات، کتجدو صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل محله.** [گ م ح ل] (بخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل، کنار رودخانه هراز. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و محصول آن برنج، کتف و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل محمدیگ.** [گ م ح م پ] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال بنجار و ۱۰۰۰ گزی مالرو جلال آباد به زابل. هوای آن گرم و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات، صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی آنان کرباس و گلیم بافی است. راه آن مالرو و ساکنین از طایفه کلاتری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل محمدی.** [گ ل م ح م م] (ترکیب وصفی، مرکب) از تیره رزاسه و قسمت قابل مصرف آن گلبرگ است. ماده مؤثره آن تانن و موارد استعمال آن غرغره قابض، غرغره پورات دو سدیم است. (از کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۱۹۷). گل سرخ، گل سوری. یک قسم از گل سرخ است. در اسپاهان و کاشان از آن گلاب میگیرند و بعضی آنرا هم تقطیر مینمایند. رجوع به گل سرخ و گل سوری شود.

**گل مخاران.** [گ م] (بخ) دهسی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزارگزی چکنه بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل مختوم.** [گ ل م] (ترکیب وصفی، مرکب) طین مختوم. ترسیزیه<sup>۲</sup> این گل را «طین البحیره» نیز نامند، زیرا آنرا از محلی آبگیر استخراج میکردند (دیسقوریدس). رجوع به گل نبشته شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گلی است سرخ رنگ و بسیار اسلس و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین الکاهن هم میگویند، چون آنرا زنی ساحر پیدا کرده است. بعضی گویند گلی است که آنرا با خون بز کوهی بسرشند و از جزیره

مسیوس آورند و بعربی طین مختوم و خاتم الملک و خواتیم الملک خوانند، بسبب آنکه صورت ارماتس که یکی از پادشاهان یونان بود بر آن نقش کنند و مختوم جهت آن گویندش که زود نقش می پذیرد و مهر میگیرد و آن از غایت لطافت و نرمی وی است و بهترین وی آن باشد که بوی شبت کند و بر لب بچسبند، تریاق همه زهرهاست. (برهان). گلی از تریاقات است و چون بر لطیف میبشد زود نقش مهر در بر میگیرد و این را طین مختوم نیز میگویند و گل خون، کنایه از آن است زیرا که به رنگ خون میبشد و آنرا در به کردن جراحتهای غیرالانیم اثر تمام است. (آندراج): بگیرند گل مختوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی مغسول دو درم... گسل پارسی سه درم. (ذخیره خوارزمشاهی).

ختم است به ما خسته دلان باده کشیدن پیمانۀ ما از گل مختوم سرشت است.

محسن تأثیر (از آندراج).  
**گل مخمل.** [گ ل م م] (ترکیب اضافی، مرکب) گلهایی که در میان مخمل بافند. (آندراج):

دردسر فرشی است زیر بورای فقر ما از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید. محمداسحاق شوکت (از آندراج).  
**گلمو.** [گ م] (لا) نام گلی است بغایت خوشبو. (برهان). (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

ز سوری گان نه کم بود از کناره جگر میشد چو سوری پاره پاره از آن گلر که دل برد و روان هم ز هر تن لاله رست و ارغوان هم. امیرخسرو (از جهانگیری).  
|| نام نوعی از پیکان تیر. (برهان). (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

گشت رعنايان بود در زیر بيد و پای گل بوستان شیر مردان برگ بيد و گلر است. امیرخسرو (از جهانگیری).

**گل مریم.** [گ ل م ز ی] (ترکیب اضافی، مرکب) نام گلی است سفید و خوشبو. یاسمین بری. یاسمین بستانی. یاسمین صحرايي. یاسمین دشتی. یاسمین دشتی.

**گل مژه.** [گ م ز / ژ] (لا) (مرکب) دانه یا جوشی که در پلک چشم بوجود آید.

**گل مشکی.** [گ ل م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) اسم فارسی نسرین است. (تحفه

1 - Verbascum (لاتینی), Bouillon-blanc (فرانسوی).  
2 - Rose rouge.  
3 - Terre sigillée.

حکیم مؤمن). نوعی از نسرين است و آن سفید و صبرگ و کوچک میباشد. (برهان) (انجمن آرا). نام گلی است بغایت خوشبو. (بهار عجم). نام گلی که رنگش سیاه باشد. (غیبات). ورد چینی. گل سفید. (مجمع الجوامع):

کمن ز بوی وفا زخم غیر را ناسور بدست چون گل مشککی است تقد داغ مرا. اسماعیل ایما (از آندراج).

**گل مشکچه.** [گُلِ لِمُ / مِج / مِج] (ترکیب وصفی، مرکب) گل مشککی:

ناسور دلم باج گرفته ست ز عنبر گویا گل مشکچه بود پنبه داغم.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

**گل مصری.** [گُلِ لِمِ] (ترکیب وصفی، مرکب) بربری طین مصری خوانند. برای طلا کردن بر بدن مستسقی بغایت نافع است. (برهان) (آندراج).

**گل مغان.** [گُلِ مِ] (بخ) دهسی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۴ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲ هزارگزی راه شوسه خیابو و اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آن از رود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلمکان.** [گُلِ مِ] (بخ) نسام یکی از دهستانهای بخش طریقه شهرستان مشهد، در شمال باختری مشهد و محدود است از طرف شمال به کوه تخت رستم، از جنوب به دهستان شاندریز، از باختر کوه بینالود و از خاور به دهستان بیزکی و چناران. کلیه قراي این دهستان که عبارت از ۳۳ آبادی است در داخل دره و دامنه خاوری بینالود واقع است. این کوه بواسطه ارتفاعی که دارد ریزش برف و باران در ارتفاعات و دامنه آن زیاد و بالتجیه از آب آن قراء و قصبات اطراف استفاده قابل ملاحظه نموده و کلیه دهات اطراف دارای محصول فراوان و باغات زیاد میباشد و بهمین جهت بیشتر قراي این دهستان بیلاقی و تفرج گاه اهالی شهر مشهد است. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری گلمکان محلی است موسوم به چشمه سبز این محل در دامنه کوه نیشابور واقع شده و مساحت آن در حدود ۱۵۰۰ گز است. اطراف این محل را کوههای مرتفع احاطه نموده فقط از یک طرف به عرض تقریباً ۳۰ یا ۴۰ گز از بریدگی استفاده شده، راهی است که داخل این محوطه آب فراوانی از زمین میجوشد که استخر بزرگی را تشکیل داده و از اطراف این استخر نیز چشمه های فراوانی از دامنه کوه جاری است که آب این چشمه ها نیز داخل

استخر شده و همه این آبها از همان دهانه خارج و دهستان گلمکان را مشروب مینماید. بین این چشمه ها چشمه های است موسوم به چشمه اشتها آب آن تا اندازه ای سرد و گواراست و برای هرگونه اغذیه محلل خوبی است. هوای آن بقدری سرد است که از ۶ هزارگزی اشجار آن کوتا تر و تا ۳ هزارگزی خاتمه یافته از سه هزارگزی تا محل چشمه سبز فقط گیاه میروید. بواسطه صعب العبور بودن راه و سردی هوا و نداشتن سکنه، کمتر اهالی به آن محل میروند. بطور کلی گلمکان و قراي آن عموماً بیلاقی و کوهستانی است و از ۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. مجموع نفوس آن در حدود ۱۴۵۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلمکان.** [گُلِ مِ] (بخ) قصبه مرکز دهستان گلمکان بخش طریقه شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری طریقه و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۶۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه سار و قنات و محصول آن غلات، میوه و خشکیار است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی و راه آن اتومبیل رو است. دارای دبستان و دفتر ازدواج و طلاق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلم کبود.** [گُلِ کِ] (بخ) دهسی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاور کرمانشاه و ۴۰۰۰ گزی باغ طیقوان. هوای آن سرد و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلم کبود.** [گُلِ کِ] (بخ) دهسی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه. هوای آن سرد و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلم کبود.** [گُلِ کِ] (بخ) دهسی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری سرپل ذهاب، کنار راه فرعی باوپی. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از زه آب رودخانه دستک و محصول آن غلات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. در

دو محل بفاصله ۱۵۰۰ گزی واقع و به علیا و سفلی مشهور است. سکنه گلم کبود علیا ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلم کبود.** [گُلِ کِ] (بخ) دهسی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۹ هزارگزی شمال اتومبیل رو چقلوندی به پروجرود. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه حسین بیگ هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل مل.** [گُلِ مِ] (بخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری اردستان و ۱۹ هزارگزی شمال راه شوسه اردستان به اصفهان. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خشکیار و کتیراست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل ملاط.** [گُلِ لِمِ] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی را گویند که از برای بهم وصل کردن اتصال آجر و سنگ و خشت و یا کشیدن بر روی دیوار استعمال کنند. (سفر خروج ۱۴:۱ سفر لویان ۱۴: ۴۱ و ۴۲ سفر خروج ۱۰: ۳). این گل عموماً از گل سرخ و گاه بهم آمیخته ساخته میشود و گاهی اوقات از ریگ و خاکستر و آهک ترتیب می یافت و بعضی اوقات در عوض گل قیر استعمال مینمودند، چنانکه در خرابه های بابل دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ملاط شود.

**گل ملک.** [گُلِ مِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۲۰۰۰ گزی راه شوسه بم به جیرفت. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل موجه.** [گُلِ لِمِ وَجِ] (ترکیب وصفی، مرکب) گل دوروی:

به جام زرین همچون گل موجه درونش احمر باشد بر و تنش اصر.

مسعود سعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۲۳۶).  
**گل مورتی.** [گُلِ مِ] (بخ) دهسی است از دهستان دلگان بخش بزمان واقع در ۸۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بزمان، کنار راه مالرو بمپور به کهنوج. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و لبنیات است.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گلموز.** [گُ] (۱) چلپاسه و سوسمار. (برهان) (آندراج).

**گلموش.** [گُ] (۱) نوعی از سبید است. (آندراج).

**گل مولی.** [گُ لِ مَ / مُولا] (ترکیب اضافی، مرکب) خطابی است که بصورت احترام و گاهی تحقیر به درویش میدهند. خطابی است که به درویشان کنند، چون نام او نداشتند.

**گلمه.** [گُ لِ مَ] (بخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری چرداول، کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به آسان‌آباد. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه چرداول و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلمه.** [گُ مَ] (بخ) شهری است در الجزایر (۲۷۷ م) (۷۰۲ هـ) مسیحیان در قرون اول در آنجا پیدا شدند. (اعلام المنجد).

**گل مهتاب.** [گُ لِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پارچه‌های مهتاب که از میان برگ درختان بر زمین می‌افتد. (غیاث). لکه‌ای که در مهتاب از درختان بر زمین افتد. (آندراج).

صاف‌دل را نبود رنگ زوال  
گل مهتاب نمی‌گردد خشک.

محمداسحاق شوکت (از آندراج).  
از رنگ بنا گوش تو چون خون نخورد [کذا]  
می روشن که به روی گل مهتاب نخورد.

محمداسحاق شوکت (از آندراج).  
|| نام گلی است که آنرا به هندی چاندنی گویند. (غیاث) (آندراج). چاندنی ترجمه مهتاب است پس گل مهتاب بدین معنی فارسی شناخته اهل هند باشد از عالم گل کوزه و گل صبرگ و گل اورنگ. (آندراج).

**گلمه توه.** [گُ مَ تَ / رِ] (۱) (مرکب) خردل. (نصاب طبری).

**گل مهر.** [گُ لِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از گل:

نهانی به پالیزبان گفت شاه  
که از مهتر ده گل مهر خواه. فردوسی.  
چو بشنید از او این سخن باغبان  
گل مهر آورد آمد دمان. فردوسی.  
ز خردبرزین گل مهر خواست  
به بالین مست آمد از حجره راست.

فردوسی.  
**گل مهره.** [گُ مَ / رِ] (۱) (مرکب) هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و کمان

گروهه را خصوصاً. (برهان) (آندراج): بر سر هر یک مردی یک مهره گل از سفال گل مهره از سفاله... که چنانکه گل را بیزی و آنرا سفال کنی هر یک چند پشکل گوسفند و بر هر گل مهره نام آن کس نبشته. (ترجمه تاریخ طبری بلعی قصه اصحاب فیل).

هر حجتی که گفت بدورد کنی و باز  
اندر دهان نهیش چو گل مهره در تفک.  
سوزنی (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست  
که گل مهره نو بپر داخته‌ست.

سعدی (بوستان).  
|| کوره زمین. || کنایه از آدمی. (برهان) (آندراج).

**گلمی.** [گُ لِ] (بخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل میان.** [گُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان ایرج بخش اردکان شیراز واقع در ۹۰۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی مائین به تخت جمشید. دارای ۲۰ تن سکنه است. به این ده کاظم‌آباد هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است دوفرسنگی میانه جنوب و مشرق و شنک. (فارسنامه ناصری).

**گل میان.** [گُ] (بخ) از قرای بلوک ایرج است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۹).

**گل میخ.** [گُ] (۱) (مرکب) نوعی از میخ آهن که سرش پهن می‌باشد. (آندراج). میخ سربزرگ چوبی یا فلزی که بیشتر به دیوار اطاق کوبیده میشود برای آویختن چیزها از آن. (فرهنگ نظام). میخ بزرگ. میخ چادر. (ناظم الاطباء). میخی که سر آنرا بصورت گلی سازند:

در از سدره بوستان ثواب  
ز گل میخیش رو شناس آفتاب.

ظهوری (از آندراج).  
بیا به درگه شاهنشهی که از در او  
شکفته غنچه گل میخ بر رخ ایام.

ابوطالب کلیم (از آندراج).  
شب وصل تو نهان آمده‌ام تا دم صبح  
ماه را ساخته گل میخی و بر در زده‌ام.  
مسیح کاشی (از آندراج).

عرصه شهر هری فوق سپهر اخضر است  
درگهش را شمس خورشید گل میخ در است.

آگهی هروی.  
|| دگمه‌ای که خلخال و دست‌برنجن را ببدان بند سازند. (ناظم الاطباء).

**گل میخک.** [گُ لِ خَ] (ترکیب اضافی، مرکب) از تیره قرنفلیان است. جنس‌های بسیار دارد و این دسته قسمتی از کاسبرگهای آن به هم پیچیده است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۳). میخک. کوکب.

**گل میوه.** [گُ] (بخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختری ده دوست محمد و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مارلو ده دوست محمد به زابل. هوای آن گرم معتدل و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل میوان.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۷۴ هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالرداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل میزان.** [گُ لِ] (بخ) کنایه از زهره، چنانچه خار عقرب کنایه از بهرام است. (از آندراج). زهره، چرا که میزان خانه زهره است. (غیاث).

**گل میشه.** [گُ شَ] (بخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری آخ‌کنند و ۴ هزارگزی راه شوسه میانه به زنجان. هوای آن معتدل مایل به گرمی و دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سنجد است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل میمون.** [گُ لِ مَ / مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی است که کپسول آن بدو شکاف باز میشود و یکی از گل‌های زینتی معمول است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۴).

**گلن.** [گُ لِ] (بخ) ۵ ژن. رجوع به فهرست ایران باستان و ژن در همین لغت‌نامه شود.  
**گلنآباد.** [گُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۹۰۰۰۰ گزی خاور

1 - Guelma.

۲- در بعضی نسخ «کلمه تره» است.

3 - Dianthus. 4 - Antirrhinum.

5 - Gélon.

سعیدآباد، سر راه مالرو گوغر به تکیه. دارای ۲۵ تن سکنه است. مزارع کهن هرمز، شاه‌آباد، کندجوغن، موسرخ، محمدیه و مردوئیه جزئه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلنار.** [گ] [ا مرکب] (از: گل + نار = انار). معرب آن جلنار است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گل انار. (برهان). شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است. (آندراج). بعضی گویند که آن گل درخت انار بری است و بغیر از گل ثمری ندارد و ثمر وی همان است و بهترین آن مصری باشد و به عربی ثمره الشوکه المصری خوانند. (برهان). جلنار. به فارسی گلنار گویند و او غیر گل انار ثمر است. اگرچه در جمیع افعال مشابه یکدیگرند. (تحفه حکیم مؤمن). گل انار بری. جلنار. (بحر الجواهر):

آراسته گشته‌ست به تو چهره خوبی  
چون چهره دوشیزه به گلرنگ و به گلنار.

خسروی،

بر او تیر بارید همچون نگرگ

چنانچون بریزد ز گلنار برگ. فردوسی.

به گلنار ماند همی چهر تو

ز شادی بختند دل از مهر تو. فردوسی.

همه بوم توران پر از داغ و درد

به باغ اندرون برگ گلنار زرد. فردوسی.

بتان بهشتند گویی درست

به گلنارشان روی رضوان بشتست. فردوسی.

شاهی که ندیمی جو تو دارد چه کند کس

چون سرخ گل آمد به چه کار آید گلنار؟

فرخس.

دلشاد همی باشی و می لعل همی خواه

از دست بتی ماه رخ و لعل چو گلنار.

فرخس.

نه هم قیمت در باشد بلور

نه هم رنگ گلنار باشد پزند. عسجدی.

دهقان بتعجب سر انگشت گزان است

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار.

منوچهری.

معشوقگانک را گل و گلنار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار.

منوچهری.

گلنار همچو درزی استاد برکشید

قواره حریر ز بیجاده گون حریر.

منوچهری.

همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار

همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست.

؟ (از فرهنگ اسدی).

تاگشت زیر غالیه گلنار تو نهان

چون شنبلید کردم رخسار خویشتن.

قطران.

عروس پر نگار و نقش بودی

رخ از گلنار و از لاله دهانت.

ناصر خسرو.

روی گلنار چو بزاید قطره شب

بلبل از گل به سلام گلنار آید.

ناصر خسرو.

ای رخ تو به گونه گلنار

اشکم از غم چو ناردانه مکن.

عبدالواسع جبلی.

هر که از آن ناردانه خورد خنک دل

گشت و چو گلنار کرد گونه رخسار.

سوزنی.

فروپوشید گلناری پرندی

بر او هر شاخ گیسو چون کمندی. نظامی.

خرامنده بر رخش بیجاده نعل

گل لعل در زیر گلنار لعل.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۳۴۶).

گلاب و لعل را بر کار کرده

ز لعلی روی چون گلنار کرده. نظامی.

بستان عارضش که تماشا که دل است

پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید.

سعدی (بدایع).

چو آتش در درخت افکند گلنار

دگر منقل منه آتش میفروز.

سعدی (غزلیات).

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران

کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است.

حافظ.

چرخ روبه باز را از اشک گلنار ت چه باک

بر سر آن گرگ از این باران فراوان آمده.

کاتبی.

|| هر گل سرخ بزرگ صدبرگ را نیز گفته‌اند و

معرب آن جلنار باشد. (برهان). رجوع به

گلنار فارسی شود. || کنایه از شراب:

چند خواهی ز آهوی سیمین

گاوزرین که میخورد گلنار.

خاقانی (دیوان ج عبدالر سولی ص ۲۰۲).

|| مجازاً بمعنی گونه است از جهت سرخی:

بماندش دو گلنار خندان نژند

بجویشید پولادش اندر پرند. فردوسی.

**گلنار.** [گ] [ا]خ) نام کنیزکی از کنیزان

اردوان اشکانی. (از فهرست ولف):

که گلنار بد نام آن ماهروی

نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۹۳۰).

فرستادشان نزد گلنار، شاه

بدان تا کند اختران را نگاه

چو گلنار بشنید آوازشان

سخن گفتن از اختر و رازشان...

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۹۳۲).

سخن چون ز گلنار از آسان شنید

شکبایی و خامشی برگزید.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۳۳۲).

جهانجوی چون روی گلنار دید

همان گوهر سرخ و دینار دید.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۹۳۳).

**گلنار فارسی.** [گ] [ا] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) قسمی از انار که گل آن صدبرگ و

بغایت سرخی و کلانی بمقدار گل صدبرگ

باشد. (غیاث) (آندراج). نوعی از انار است

که سواى گل ثمری ندارد مگر گل آن کلان و

صدبرگ میباشد برابر گل... (غیاث) ۱.

**گلنارگون.** [گ] [ا] (ص مرکب) هر آنچه

برنگ گلنار باشد. (ناظم الاطباء). به رنگ

گلنار. برنگ سرخ:

چو گلنارگون کسوت آفتاب

کیودی گرفت از خم نیل آب. نظامی.

**گلنارگون کردن.** [گ] [ا] (مص

مرکب) به رنگ گلنار درآوردن. به رنگ سرخ

کردن:

یکی زرد پیراهن مشکبوی

پیوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی.

چو بشنید رودابه آن گفتگوی

برافروخت و گلنارگون کرد روی.

فردوسی.

**گلناری.** [گ] [ا] (ص نسبی) هر آنچه برنگ

گلنار بود. عنایبی رنگ. (ناظم الاطباء).

سرخ رنگ:

حجله و بزمهای بزرکاری

حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.

مرا ز ناز جو خویش چهره کاهی به

که از شراب حریفان سفله گلناری.

امیدی رازی.

**گلناری.** [گ] [ا] (ص نسبی) جلناری. قسمی

از یاقوت، دون ارجوانی و فوق لحمی. رجوع

به کتاب الجواهر بیرونی ص ۳۳ و ۵۰ شود.

**گل ناز.** [گ] [ا] (ترکیب اضافی، ا مرکب)

نوعی از گل است.

**گلنار.** [گ] [ا] (مرکب) اسمی است که دختران

را دهند.

**گل نافرمان.** [گ] [ا] ف] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) نوعی از گل که رنگش کبود میباشد.

گل بنفشه. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**گلنارک.** [گ] [ا] (ا] حصار قلعه. (برهان).

بسا زوی دژ یعنی قلعه و بسا زوی دژ

تصحیف خوانی شده است و در لغت کشف

اللغات گلشانک به معنی بسا زوی درآمده.

(آندراج).

**گلنارک.** [گ] [ا] (مرکب) گلزار و گلستان و باغ

گل سرخ. (ناظم الاطباء).

**گلنارک.** [گ] [ا] (ص مرکب) کدر و گل آلوده و

۱- صاحب غیث این لغت را ذیل گلنار آورده

است.

۲- ن: ترا.

پر از گل. (ناظم الاطباء): زوغ؛ جای گلناک. و تیبخه؛ زمین گلناک. مکان طان؛ جای گلناک. ارض منظر مطه؛ زمین سخت گلناک. (منتهی الارب):

دل ز پایه حوض تن گلناک شد  
تن ز آب حوض دلها پاک شد.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۲ ص ۳۲۱).  
در خلاق روحهای پاک هست  
روحهای تیره گلناک هست. مولوی.

**گلنام.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۹۵ هزارگزی شمال باختری شوسف، سر راه مارو عمومی گیو به شوسف. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلنان.** [گ] [ل] [ا]خ<sup>۱</sup> چندین مجمع الجزایر کوچک که در جنب فینیستر<sup>۲</sup> قرار گرفته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**گلنبر.** [گ] [ل] [ب] [ا]خ دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۹ هزارگزی جنوب ورزقان و ۵ هزارگزی اراپره و تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیمبافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل نبشته.** [گ] [ل] [ب] [ت] [ت] (ترکیب وصفی؛ مرکب) گل مختم را گویند و آن دوائی است مشهور و معروف جهت دفع سموم. (برهان). گل مختم که از جمله تریاق زهرناست و این نام برای آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از آنجا که می آورند مهر کرده می آورند. (فرهنگ رشیدی).

**گل نجاران.** [گ] [ل] [ن] [ج] [ا] (ترکیب اضافی؛ مرکب) طین الاحمر. (تحفه حکیم مؤمن).

**گلند.** [گ] [ل] [ا]خ دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر رامیان، کنار راه شوسه رامیان به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن شال، کرباس و پارچه های ابریشمی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلندام.** [گ] [ل] (ص مرکب) گل اندام. آنکه اندامش چون گل باشد. رجوع به گل اندام

شود.

**گلندام.** [گ] [ل] [ا]خ محمد. نام جامع دیوان حافظ دانسته اند، اما با تحقیقاتی که علامه قزوینی نموده اند وجود چنین شخصی جامع دیوان حافظ را صحیح ندانسته و در مقدمه دیوان حافظ (ص قز) چنین نوشته اند: از یازده نسخه از این مقدمه ابدأ اسمی از جامع دیوان حافظ که بنابر مشهور در این اواخر محمد گلندام نامی بوده برده نشده، بدون هیچ شک و شبهه تولید شک عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام مینماید و احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت مینماید که شاید این نام محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخران گننام، که چون ذیل این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته از این فرصت استفاده نموده، آنرا به نام خود قلمداد کند، و فریفته دیگری که تا درجهای مؤید این احتمال است آن است که دولت شاه سمرقندی که تذکره معروف خود را در حدود ۸۹۲ ه. ق. یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف نمود، در شرح احوال خواجه گوید: «و بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را مدون ساخته اند» که چنانکه ملاحظه میشود ابدأ اسمی از جامع دیوان او نیبرد و مثل این مینماید که نام جامع دیوان او از همان عصرهای بسیار نزدیک به عصر خواجه نبوده است و الا ظاهراً دلیلی نداشته که دولت شاه نام او را نبرد. همچنین سودی در شرح ترکی خود پر دیوان خواجه که در سنه ۱۰۰۳ ه. ق. تألیف شده گوید «و بعد از وفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت سیبله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبویب ایلمش» و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت اواخر همین مقدمه حاضر است، پس واضح است که سودی در حدود سنه ۱۰۰۳ عین همین مقدمه را در دست داشته و مع ذلک می بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز هموست نبرده و فقط به تعبیر «بعض احباب» اکتفا کرده است، پس معلوم میشود که در نسخه او نیز نام محمد گلندام وجود نداشته است. (مقدمه دیوان حافظ چ قزوینی ص قز و قج).

**گلندرق پائین.** [گ] [ل] [د] [ر] [ق] [ا]خ (سفلی) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی شمال اردبیل و ۸ هزارگزی راه شوسه اردبیل به خیابو. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلندروود.** [گ] [ل] [د] [ا]خ دهی است از دهستان میان بند بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۲۰۰۰ هزارگزی جنوب باختری سولده. هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گنج رود و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در معدن زغال سنگ است. راه شوسه به المده و معدن زغال دارد که استخراج میشود. زغال کارخانه حریربافی چالوس از این معدن است و در حدود ۲۵۰ تن کارگر دارد. قسمتی از سکنه این ده جزو آمار پی مد منظور شده و اغلب آنها اهالی تبریز و خلخال و غیره میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام دهی است از دهات کجور مازندران که در نقشه دموگران دیده میشود. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸).

**گلندوک.** [گ] [ل] [د] [و] [ا]خ گل هم دورودک. دهی است جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران، واقع در باختر متصل به بنجارکلا، مرکز بخش افجه، سر راه فرعی ناران به لشکرک. هوای آن سرد و دارای ۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه کندرود و محصول آن غلات، بنشن، مختصر میوه، اشجار و مختصر عسل و شغل اهالی زراعت است. بهداشتی، طبیب، پرستار، آبله کوب سیار و یک دبستان نیز دارد. مقبره ای به نام بدیع بهائی در این ده است که میگویند نامه آور بهاء بوده و به دستور ناصرالدین شاه به قتل رسیده و در این محل مدفون شده و فعلاً زیارتگاه بهائیان محسوب است. راه فرعی ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلنده.** [گ] [ل] [د] [و] [ا]خ زن بسدفل و بدکاره. (برهان) (آندراج).

**گل نوگسی.** [گ] [ن] [گ] [ا]خ دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری ایذه. هوای آن معتدل و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل نسابوری.** [گ] [ل] [ن] [ا] (ترکیب وصفی؛ مرکب) گل. نسابوری. گل نسابوری. طین الا کل؛ و او را با گل نسابوری که به تازی طین الا کل گویند بسرشدند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به گل نسابوری شود.

**گل نسرین.** [گ] [ل] [ن] [ا] (ترکیب اضافی؛ مرکب) نام گلی است سپید و کوچک و

صدبرگ و از جنس گل سرخ و دو نوع است؛ یکی را گل مشکین و دیگری را گل نسرین گویند. (ناظم الاطباء ذیل کلمه نسرین). وردالذکر. جلنسرین. نسترن:

گل زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.

منوچهری.

و رجوع به نسرین شود.

**گل نشاط.** [گَل لَنْ / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) شراب لعل انگوری. (برهان). کنایه از شراب که خوردنش نشاط می آورد. (آندراج). کنایه از شراب. (غیاث).

**گل نشاندن.** [گَل نَ] [مَص مرکب] کاشتن گل. نشا کردن گل. نشاندن گل چون نشاندن نهال یا نهال نشاندن:

عمارت همی کرد و زر میفشاند همه خار میکند و گل مینشاند.

نظامی (از آندراج).

من آن مستم که گر گل میشانم تا کم میروید ز تا کم برگ هم با سینه صدچاک میروید.

باقراکشی (از آندراج).

**گل نشین.** [گَل نَ] [اِخ] دهسی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال ساری و ۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسه ساری به فرح آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل نفسی.** [گَل نَفَ] [حامص مرکب] کنایه از خوشبویی. خوشبویی دم. || کنایه از خوش کلامی. (برهان) (آندراج).

**گلنگور.** [گَل لَ] [اِخ] دهی است از دهستان مرزوقی بخش لنگه شهرستان لار واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه، کنار راه فرعی لنگه به چارک. هوای آن گرم و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلنگبین.** [گَل لَ گُ / گَ] [اِ مرکب] (از: گل + انگبین). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). ترکیبی باشد مانند گلقتند، لیکن تفاوت آن است که گلقتند را از گل و قند سازند و گلنگبین را از گل و انگبین که عسل باشد. (از برهان). گلنگبین، گل و انگبین، به معنی عسل است چنانکه سکنگبین، سرکه و عسل. (از آندراج). گلی که در عسل ممزوج سازند. (الفاظ الادویه). ترکیبی باشد مانند گلقتند، تفاوت آن است که در گلقتند گل را با قند ممزوج میسازند و در گلنگبین گل را با انگبین

و عسل. (جهانگیری). گل انگبین. (زبخشری). برگ گل سوری است در انگبین پرورده مانند گلقتند. جلنجبین:

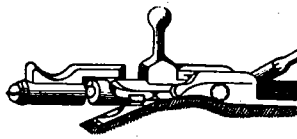
گر بر کناره دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل گلنگبین.

عماره (از آندراج).

و چسون وی را [بوزیدان را] با گلنگبین بخورند نقرس و وجع المفاصل سرد را سود کند. (الابنیه عن حقایق الادویه).

**گلنگدر.** [گَل لَ گِ] [اِخ] دهی است از دهستان بخش مرکزی میانه شهرستان میانه واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری میانه و هزارگزی راه شوسه میانه به خیاو و ۳ هزارگزی راه شوسه میانه به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۶۷۸ تن سکنه است. آب آن از گرم چای و محصول آن غلات، حبوبات، برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلنگدن.** [گَل لَ گِ / گَ] [تُرکی، اِ مرکب] در ترکیب بمعنی آینده و رونده است و اصطلاحاً در تفنگ بقسمتی از آن اطلاق میشود که متصل محفظه فشنگ است و با حرکت دادن و پیچانیدن آن فشنگ به محفظه رود و یا پوکة فشنگ از محفظه منتهای آن خارج شود.



گلنگدن

**گلنگور.** [گَل لَ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال باختری خاش واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان اسکل آباد، از طرف خاور و جنوب به دهستان حومه و از طرف باختر به دهستان گوهرکوه. منطقه ای است جلگه و دارای تپه های خاکی است. هوای آن گرم و معتدل و بیشتر اهالی بطور سیار زندگی مینمایند. آب مشروب قرای دهستان از قنات و چشمه و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و لبنیات است. شغل مردان گلهداری و راههای دهستان عموماً مالرو است. این دهستان از پنج آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلنگور.** [گَل لَ] [اِخ] ده مرکزی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی باختر خاش و ۸۰۰۰ گزی

باختر راه فرعی خاش به نرماشیر. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل نم.** [گَل نَ] [اِ مرکب] نم کم. نم قلیل. نم اندک. آب بسیار اندک که بر چیزی باشند. در اصطلاح عوام، قدری آب به تنبا کوزدن. رجوع به گل نم زدن شود.

**گل نم زدن.** [گَل نَ] [اِ مَص مرکب] افشاندن آب کم یا پشت پنجه دست. آب کمی زدن یا دست به چیزی. آب کمی به چیزی افشاندن. گل نمی به تنبا کوزدن؛ اندک آبی بر آن افشاندن.

**گل نمودن.** [گَل نَ / نَ] [اِ مَص مرکب] ظاهر شدن. تجلی کردن؛ یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی. حافظ.

**گل نوروز.** [گَل لَ نَ / نَو] (ترکیب اضافی، مرکب) گویا گل سوری است. مؤلف در یادداشتی ذیل شعر سوزنی نوشته: لکن سوری تا پنجاه یا شصت روزی پس از نوروز در طهران می شکفت و نخشب و سمرقند نیز گرمتر از تهران نبوده، از طرفی خود کلمه گل معنی سوری میدهد نزد قدما، پس مراد باید همان سوری باشد که به صنعت پیش از فصل بشکفانند:

مشکین کله بر گل نهی ای ماه دلفروز  
تا در مه دی بازنمایی گل نوروز  
مشکین کله را بر گل نوروز مینداز  
رنگ گل نوروز به رخسار میندوز.

سوزنی.

ای چون گل نوروز بر خسار و به بالا  
بر سرو سرافراز سرافرازی و پیروز.

سوزنی.

تشبیه رخسار معشوق البته به سوری است نه گل دیگر. والله اعلم.

**گل نوش.** [گَل لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوایی است در موسیقی:

تا بر هم و بر زیر نوای گل نوش است  
تا بر گل بر بار خروش و زرشان است.

منوچهری.

**گل نی.** [گَل نَ] [اِخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب تربت و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مسالداری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ



جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلنی چه.** [گَن چ / چ / اِخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب بیرجند و دارای ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل نساپوری.** [گَل ل] (ترکیب وصفی، مرکب) طین الاکل: عود خام و سنبل و قرنفل از هر یکی یک درم، گل نساپوری دو درم، طباشیر سه درم... (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به گل نساپوری شود.

**گل نیلوفر.** [گَل ل ف] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی از جنس لاله و کبودرنگ که بیشتر در آب روید و چون سر از آب برآرد بشکند. (ناظم الاطباء). رجوع به نیلوفر شود.

**گلو.** [گُ / گ] (ا) در اوستا گَرَه (گلو)، پهلوی گروک<sup>۲</sup>، سانسکریت گله<sup>۳</sup>، لاتینی گولا<sup>۴</sup>، ارمنی کول<sup>۵</sup> (فرورید، بلعیده)، کردی گرو<sup>۶</sup>، افغانی غاره<sup>۷</sup>، غرنی<sup>۸</sup> (گردن، قصبه الریه)، استی قور<sup>۹</sup> (غیرقطعی)، سنگلیچی غر<sup>۱۰</sup>، خوانساری گلی<sup>۱۱</sup>، دزفولی گلی<sup>۱۲</sup>، گیلکی گولی<sup>۱۳</sup>، کردی گورو<sup>۱۴</sup>، گئوری<sup>۱۵</sup> (گلو، معبر تنگ)، گئوری<sup>۱۶</sup>، گریو<sup>۱۷</sup>، گوری<sup>۱۸</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

حلق. حلقوم. (برهان) (آندراج) (دهار). مجرای غذا و دم در درون گردن: ذیح، ذباح، ذبحة، درد گلو، شکیکه، ذعط؛ گلو بریدن کسی را. ذعط؛ گلو بریدن کسی را. ذکاة؛ گلو بریدن گوسپند را. اجترار؛ جره برآوردن شتر از گلو. تهوید؛ آواز به گلو برگرداندن بنرمی. جرض؛ به گلو درماندن طعام و جز آن. جرجرة؛ آواز کردن گلو. جائز؛ به گلو درماندگی چیزی. جرتومه؛ سرناهی گلو. حزه؛ گلوی آسیای فحفة؛ عارض شدن گرفتگی در گلو در آواز. (منتهی الارب):

راست گویی که در گلویش کسی پوشکی را همی بمالد گوش. شهید. به خروش اندرش گرفته غریو به گلو اندرش پمانده غرنگ. منجیک.

فروشته برگردن افراخته چونای دم اندر گلو ساخته. فردوسی. ای دیده‌ها چو دیده غوک آمده برون گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه<sup>۱۹</sup>. فرخی (دیوان ص ۴۵۵). بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.

منوچهری. گر بلبل بسیارگو بست از فراق گل گلو گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده. خاقانی.

ناچخی راند بر گلویش دلیر چون بر اندام گور پنجه شیر ازدها را درید کام و گلو ناچخ هشت‌مشت شش پهلوی.

نظامی (هفت‌بیکر ص ۷۵). گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل چو گل شکفته شود در چمن نمی‌ماند. صائب (از آندراج).

— امثال:

از گلو بیرون کشیدن؛ به جبر و عنف چیزی را از کسی ستدن.

از گلوی خود بریدن و به دیگران دادن؛ کنایه است از خودگذشتگی و بخشش بسیار. در گلو گیر کردن.

گریه به گلو؛ آماده گریه. اشک در مشک. گریه‌گلوئی کسی را گرفتن؛ بغض کردن. آماده گریه کردن بودن.

گلو پیش کسی گیر کردن یا گیر کردن گلو پیش کسی؛ عاشق کسی شدن.

گلو هفت بند دارد؛ کنایه از آن است که به تأمل و اندیشه بسیار سخن باید گفت.

مال خود در گلوی خود فرونرفتن؛ از خود دریغ داشتن بخیل، مالی را بسبب بخل فراوان.

**گلو.** [گُ / گ] (ا) کنایه از خوردن و شهوت طعام:

مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو به صورت بشری ور به سیرت مگسی.

ناصر خسرو. ایر و گلو، ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو هرکه از این هر دو پرست اوست اخی اوست کلو.

مولوی. کآن گدایی که بجد می‌کرد او بهر یزدان بود نی بهر گلو.

مولوی. ور بکردی نیز از بهر گلو آن گلو از نور حق دارد علو.

مولوی. چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست.

مولوی. ای بسا ماهی در آب دوردست گشته از حرص گلو مأخوذ شست.

مولوی. گلو. [گَل ل] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۱۲۵۰۰ گزی اراپه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۹۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و درخت تبریزی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلو.** [گُ / گ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان

بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۵ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۵ هزارگزی راه شوسه اردبیل به تبریز. هوای آن سرد و دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلو.** [گُ / گ] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۵۰۰ گسزی جنوب باختری و ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب. هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلو.** [گُ / گ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۸۰۰۰ گزی باختر میناب و ۵۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بندرعباس به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلو آونگ.** [گُ و] (اِخ) (گلوآنکور) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۵۴۰۰۰ گزی خاور سعیدآباد و ۲۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. دارای ۱۰ تن سکنه است و سکنه آن از طایفه بچاقچی هستند. مزارع میان دوآب، مکی، ده‌عیش و ده‌حسن جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوان.** [گُ / گ] (ا) نام یکی از محصولات بلوط و این نام در سردشت متداول است. (مؤلف). قلتاف. گل گاو.

**گلوان.** [گُ / گ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری تقده و ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری راه شوسه تقده به بانه. هوای

۱ - garah. 2 - garûk. 3 - gala. 4 - Gula. 5 - kul. 6 - gerû. 7 - ghâra. 8 - gharai. 9 - qur. 10 - ghar. 11 - geli. 12 - goli. 13 - gulî. 14 - gheûrû. 15 - gheûrî. 16 - gaûri. 17 - geryu. 18 - gavri.

۱۹ - این بیت بانسک تغیری در لغت فرس (ص ۲۵۴ و ۲۸۴) به نام دقیقی یا لبیبی یا خسروانی هم آمده است.

۱۹ - این بیت بانسک تغیری در لغت فرس (ص ۲۵۴ و ۲۸۴) به نام دقیقی یا لبیبی یا خسروانی هم آمده است.

۱۹ - این بیت بانسک تغیری در لغت فرس (ص ۲۵۴ و ۲۸۴) به نام دقیقی یا لبیبی یا خسروانی هم آمده است.

آن سرد و دارای ۳۱۷ تن سکنه است. آب آن از دره و چشمه و محصول آن غلات، توتون و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گلوان.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۶ هزارگزی خاور راه شوسه ارومیه به سلماس. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، کشمش و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوانس.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسه خوی به سیه چشمه. هوای آن سرد و دارای ۷۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و کوهستان و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوافشار.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) نعت فاعلی از گلو افشاردن. || (حامص مرکب) از گلو افتادن. خفه کردن. کشتن بی ذبیح: المخته؛ گوسفندی که به گلو افشار کشته شود. (دهار) (مهدب الاسماء).

**گلو افشاردن.** [گ] [ا]خ [ا] (مص مرکب) خفه کردن. فشردن گلو. کشتن بی ذبیح.

**گلوئی.** [گ] [ا]خ (ص نسبی) رجوع به گلوئی شود.

**گلوئی.** [گ] [ا]خ [ا] (ص نسبی) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئی شهرستان جیرفت واقع در ۷۹۰۰۰ گزی جنوب ساردوئی و ۱۰۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به جیرفت. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوئی.** [گ] [ا]خ [ا] (ص نسبی) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۹۷۰۰۰ گزی جنوب بافت، سر راه مارلو کوشک به دهرسد. هوای آن سرد و دارای ۱۵ تن سکنه است. مزرعه ده نوجزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوبازیریدن.** [گ] [ا]خ [ا] (مص مرکب) جدا کردن سر از بدن. ذبیح. رجوع به گلوبازیردن شود.

**گلوباغ.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان طیس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری درمیان

و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری درج. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل و بته.** [گ] [ا]خ [ا] (تسریک عطفی، مرکب) در تداول عامه، نقش و نگار گلین در جامه و غیره. نقش رنگارنگ از گل در جامه، پارچه، گچ بری و غیره.

**گلوبور.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) برنده گلو. گلوبورنده. در تداول عامه، سوزنده گلو.

**گلوبور.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) در کالشتات (باویر) به جهان آمد، وی خاصیت طبی سولفات دو سود را کشف کرد که به نام نمک گلوبور خوانده شد.

**گلوبزیدن.** [گ] [ا]خ [ا] (مص مرکب) گلوبزیریدن. قطع کردن و بریدن گلو. بسمل کردن. جدا کردن سر از بدن. سر بریدن. تعقیق. ذبیح: تذکیه؛ گلوبزیردن گوسفند و جز آن. (منتهی الارب):

به نشکرده بریزدن را گلوبزیردن  
تفویر چنان ناشکیبا تفویر  
ابوشکور.

به تیز دشنه آزادگی گلوبزیردن  
متجیک.

**گلوبسته.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) کنایه از ساکت و خاموش. (آندراج):  
چو فریاد را در گلوبسته راه  
گلوبسته به مرد فریاد خواه.

**گل و بلبل.** [گ] [ا]خ [ا] (تسریک عطفی، مرکب) ترکیبی است که شاعران از آن سخن گویند و بویژه در غزلها بلبل را شیفته گل دانند و خوانندگی او را برای گل پندارند. در بیشتر غزلهای شاعران ایران وصف گل و بلبل بکرات آمده است، چنانکه هم اکنون این موضوع از مضامین مبتذل بشمار می آید و به همین سبب برخی از خارجیان ایران را کشور گل و بلبل نامیده اند.

**گلوبند.** [گ] [ا]خ [ا] (مرکب) گردن بند. سینهریز. مخنه. (دهار) (زمخشری). هجاء. (منتهی الارب).

**گلوبندک.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) نام محله ای است در جنوب تهران. گلبنک هم می گویند.

**گلوبندگی.** [گ] [ا]خ [ا] (حامص مرکب) شکم خوارگی. شهوت طعام:  
زده گونه ریچال و ده گونه با.  
گلوبندگی هر یکی را سزا.  
ابوشکور.

رجوع به گلوبنده شود.

**گلوبنده.** [گ] [ا]خ [ا] (ص مرکب) تابع حلق و شکم و مرد بسیار خوار. (انجمن آرا). شکمبار. شکم خواره. آنکه بنده شکم خود باشد. طبل خواره:

ممانید بر کهران کار خوار  
گلوبندگان را بگیرید بار.

هر بنده ای که او را بخرند و بفروشد آزادتر از آن کس دان که گلوبنده بود... و گلوبنده همیشه بنده بود. (از قابوسنامه).

**گل و بوته.** [گ] [ا]خ [ا] (تسریک عطفی، مرکب) نقش و نگار بر روی کاغذ و جامه و پارچه های ابریشمین و امثال آن. و رجوع به گل و بته شود.

**گلوبولین.** [گ] [ا]خ [ا] (فرانسوی) ۱) آلبومین که در داخل سلولها مانند لوکوزین ۲ و بعضی فلازله ها و ویتلوس ۳ تخم و غیره مشاهده میشود. (جانورشناسی تألیف فاطمی ج ۱ ص ۱۳).

**گلوبیج.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) آنچه در گلو پیچند. پیچنده و گیرکننده در گلو. خفه کننده چه می پیچی در این دام گلوبیج  
که جوزی بوده بینی در میان هیچ.

**گلو تر.** [گ] [ا]خ [ا] (مرکب) میوه تر و تازه، چون: خیار و هندوانه و انگور و خربزه و آلو و غیره... میوه تازه که مهمان و مسافر را پیش آرند. (مؤلف).

**گلو تر کردن.** [گ] [ا]خ [ا] (مص مرکب) نوشیدنی یا میوه تر و تازه خوردن. و رجوع به گلو تر شود.

**گلو ترکن.** [گ] [ا]خ [ا] (نصف مرکب) گلو ترکننده از آشامیدنی یا میوه. میوه تازه که گلو را تر کند. ترکننده گلو. تازه و خنک کننده گلو مانند میوه و... (یادداشت مؤلف). رجوع به گلو تر کردن و گلو تر شود.

**گلو تم.** [گ] [ا]خ [ا] (ص نسبی) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسه بم به سبزوآران. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلو تنگ.** [گ] [ا]خ [ا] (ص مرکب) آنچه گلوئی آن تنگ باشد. و در اینجا کنایه از نفس گیرنده و فشاردهنده گلوست:

نفس بردار از این نای گلو تنگ  
گره بگشای از این پای کهن لنگ.

**گلو ته.** [گ] [ا]خ [ا] (مرکب) کلاهی باشد گوشه دار پرنیبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه های آنرا در زیر چانه ایشان بندند و وجه تسمیه اش خود ظاهر است. (برهان) (آندراج).

1 - Glauber, Johann Rudolf.

2 - Karlstadt (Bavéire).

3 - Globuline. 4 - Leucosine.

5 - Vitellus.

**گلوچ.** [گْ] (ا) نانی که در آتش یا خاکستر تنور افتاده و سوخته باشد. (شعوری ج ۲ ورق ۲۹۳):

هر که را خشم کرد شد مفلوج  
شده محتاج کهنه‌ها و گلوچ.

لطیفی (از شعوری).

**گلوچار.** [گْ] (ا) [خ] ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوچک.** [گْ] (ا) [خ] ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو رمشک به مارز. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری ورزقان، کنار راه اراپه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری هروآباد و ۳۵۰۰ گزی راه شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۵ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه. هوای آن سرد و دارای ۳۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تربیت زنبور عسل است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۷۵۰۰ گزی شمال‌آخ‌کنند و ۱۱ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آن از چهار رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی و سنجد است.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری اهر و ۴۵۰۰ گزی اراپه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۱۶ هزارگزی خاوری هشتجین و ۳۱ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۶۹ تن سکنه است. آب آن از سه رشته چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۹ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله هزارگزی به نام گلوچه بالا و پائین مشهور و سکنه گلوچه پائین ۲۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه اسلام.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۶ هزارگزی راه شوسه میانه و تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه حسن‌بیگ.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۵ هزارگزی راه شوسه تبریز و میانه. هوای آن معتدل و دارای ۴۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ج ۴.

**گلوچه عدل.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۷ هزارگزی راه شوسه تبریز و میانه و ۱۵ هزارگزی راه آهن میانه و مراغه. هوای آن معتدل و دارای ۴۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچه محمدخان.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۲۵ هزارگزی راه آهن میانه و مراغه. هوای آن معتدل و دارای ۴۴۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوچ.** [گْ] (ا) [خ] چشمک و غمزه با چشم. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۶):  
مگر بوده گلوچی اندر آن بزم  
کشیده این چنین وضع آن پری شرم.

لطیفی (از شعوری).  
**گلوچان.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۲۰۰۰ گزی خاور حاجی‌آباد و ۳۰۰۰ گزی خاور راه مالرو بافت و میناب. هوای آن گرم و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوچنا.** [گْ] (ا) [خ] ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت واقع در ۹۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون، سر راه مالرو کرکوک به سبزوآران. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوخی.** [گْ] (ا) [خ] دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاور پنجار، کنار راه مالرو جلال‌آباد به زابل. هوای آن گرم و معتدل و دارای ۵۵۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلودرد.** [گْ] (ا) [خ] (ا) مرکب) درد گلو. ناراحتی در گلو:  
گلودرد آفاق را از عیار

لعابی زجاجی دهد روزگار. نظامی.  
**گلودره.** [گِ دَر] (بخ) دهی است از بخش سننجایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۵۰۰ گزی خاور کوزران، کنار راه فرعی کوزران به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب سرمستی و محصول آن غلات، حبوبات، دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلودن.** [گِ دَن] (مص) پر کردن. (آندراج). انباشتن و پر کردن. (ناظم الاطباء).

**گلوده.** [گِ دِه] (ف) مرکب گلودهنده. [گلو به بند عشق داده و هنوز هم این لغت در زبانها هست که گویند گلوی فلان پیش فلان گیر کرده].

تشنه‌ای را که او گلوده توست  
 آب در ده که آب درده توست.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۱۷۶).  
 یعنی تشنه‌ای را که گلویش در بند عشق توست، آب وصال در ده زیر او هم در عوض، آب دهنده توست. (حاشیه هفت پیکر وحید ص ۱۶۹).

**گلور.** [گِ لُور] (بخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهسوار و ۲۰۰۰ هزارگزی راه شوسه شهسوار به چالوس. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل ورن.** [گِ وَرَن] (بخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸۰ هزارگزی خاور سراب دوده و ۲ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوه‌دشت. هوای آن معتدل و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. پل مخزوبه از آثار قدیم روی رودخانه خرم‌آباد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلودره.** [گِ دَر] (بخ) دهی است از دهستان پی‌رجه‌سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کیاسرو و ۲۴۰۰۰ گزی بهشهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، ارزن و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلودره.** [گِ دَر] (بخ) دهی است از دهستان گلیجان بخش مرکزی شهرستان ساری واقع

در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب ساری، کنار رودخانه تبجن. دارای ۲۷۵ تن سکنه و هوای آن معتدل است. آب آن از رودخانه تبجن و دره محلی و محصول آن غلات، مرکبات، برنج، پنبه و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی است. راه مالرو دارد. گله‌داران در تابستان به بیلاق برنت سوادکوه می‌روند. زراعت برنج کنار رودخانه تبجن معمول است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل‌ورده.** [گِ وَرِدِه] (بخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۰۹ هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۲۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل‌ورزه.** [گِ وَرَزِه] (بخ) دهی است از دهستان کاریز نوبخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۷۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گل‌ورک.** [گِ وَرَک] (ل) مرکب) نام یک قسم خاری گلدار. (ناظم الاطباء).

**گل‌ورن.** [گِ وَرَن] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۷ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلوریزه.** [گِ وَرِزِه] (بخ) دهی است از دهستان اربعه پائین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب فیروزآباد و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو هنگام به فیروزآباد. هوای آن گرم و دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، خرما و لیمو است. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلوز.** [گِ لُوز] (ل) یا گلوز. فندق. [چلغوزه. [بادام کوهی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه). و رجوع به گلوز شود.

**گلوزر.** [گِ وَر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان

سیرجان واقع در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت، سر راه مالرو ده‌سرد به اسفندقه. دارای ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوز.** [گِ لُوز] (ل) فندق و مرعب آن جلوز است و بمعنی بادام خطاست. [چلغوزه نیز گفته‌اند.

(آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به گلوز شود.

**گلسالار.** [گِ لُسالار] (بخ) دهی است از دهستان خذمان شهرستان رفسنجان واقع در

۳۹۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان. هوای آن سرد و دارای ۶۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوستان.** [گِ لُوسْتان] (بخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلو سرخ.** [گِ لُوسرَخ] (ل) مرکب) مری و آن معده آدمی و شکم حیوان است چسبیده به حلقوم. (ولف). غلغمه. (منتهی الارب): فؤاد؛ آنچه به گلو سرخ آویخته باشد از گلو و شش و دل. (منتهی الارب).

**گلوستر.** [گِ لُوسْتَر] (بخ) شهری است در انگلستان که ۶۷۳۰۰ تن سکنه دارد و در کنار بندر سورن<sup>۳</sup> واقع شده، کلیسای بزرگ و کارخانه پشم و چوب دارد.

**گلوستک.** [گِ لُوسْتِک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلسوز.** [گِ لُوسُوز] (ف) مرکب) سوزنده گلو. آنچه گلو را بسوزاند. [بغایت شیرین و خوش‌آینده، چه هر چیز که شیرین باشد گلو را میسوزاند. (آندراج). در چراغ هدایت به معنی خوشنما و خوش‌آینده و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چرا که چیزی که بغایت شیرین باشد گلو را میسوزد، لهذا شیرین را

۱- رشیدی در ذیل گلوز به کسر اول و فتح لام دانسته.

2 - Gloucester یا Gloucester.

3 - Severn.

گلو سوز گفتند و حسن گلو سوز، یعنی شیرین عبارت است از حسن صبیح، در مقابله حسن ملیح که حسن سیاه و نمکین باشد. (غیاث): چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند در آرزوی شوق گلو سوز غیبتش.

صائب (از آندراج).  
هر کجا حسن گلو سوز تو منزل دارد  
میتوان بوسه به رغبت ز لب بام گرفت.  
صائب (از آندراج).

صائب ز فکرهای گلو سوز من نماند  
جا در بیاض گردن خوبان روزگار.

صائب (از آندراج).

**گلو سوهن.** [گَ هَ] (ایخ) دهسی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن سرد و دارای ۱۱۸ تن سکنه است. آب آن از سمین رود و محصول آن غلات، توتون و حیوانات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلو سیاس.** [گَل / گِ لُ] (ایخ) ۱- خاکم شهر آملی پولیس بود. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۲۹ و ۲۰۲۷ شود.

**گلو سیدها.** [گَلو / گِ] (فرانسوی، ۲)  
ترکیباتی هستند که از هیدرولیز آنها آلدهیدوستن های چندالکی تولید گردد. این ترکیبات را سابقاً به نام هیدراتهای کربن مینامیدند. مهمترین آنها که در شیره یاخته نباتات وجود دارد عبارتند از: ۱- گلوکزها یا آزها. ۲- گلوکزها یا آزیدها. ۳- پولی آزیدها. و رجوع به گیاه شناسی ثابتی صص ۱۱۶ - ۱۲۶ شود.

**گلو شجرد.** [گَ شِ جَ] (ایخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری شهر ملایر و ۷۰۰۰ گزی شمال راه شوسه ملایر به همدان. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و دیم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل و شل.** [گَل لُ شُ] (ترکیب عطفی، ۱)  
مرکب در تداول عامه، بر زمین پر گل و لای اطلاق شود و کلمه شل بمعنی روان خلاف سفت است، چنانکه پس از آمدن باران گویند: کوچک گل و شل است.

**گلو شو.** [گَلُ / گِ لُ شُ] (ایخ) ۳ گلاوشاو شهری است در آلمان (ساکس) که ۳۵۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای صنایع بافندگی و ماشینی است.

**گلو شوه.** [گَ شُ / شِ] (۱) زخم. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶):

ز تیغ غمزه شد صد پاره سینه  
بباید بر گلو شوه لطف مرهم.

ابوالعالی (از شعوری).

**گلو فرو آمدگی.** [گَ / گِ فُ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) علتی است که در گلو پدید آید و آنرا اطبا خنق گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۲۰۸).

**گلو فشار.** [گَ / گِ فَ / فِ] (مرکب) قلاده و گلویند. (ناظم الاطباء).

**گلوک.** [گِ] (ص) در تداول گناباد خراسان، گل آلود. گویند: این آب گلوک است.

**گلوک.** [گَ] (۱) نوعی از حیوانات که گاو دشتی خورد. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰).

**گلوک.** [گَلو / گِ] (ایخ) ۴ کریستف ویلیالد (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷ م). آهنگساز آلمانی که در وایدنوانگ<sup>۵</sup> متولد شد. وی مصنف اپرایی ارفه<sup>۶</sup>، آلسست<sup>۷</sup> و... بود. او اپرا را بشیوه ساده و هیجان انگیز طبیعی درآورد. عظمت سبک خود را در زیردستی در انشاء مشخص کرد و مدتی را در فرانسه تحت حمایت ماری اتوانت بسر برد.

**گلوکان.** [گَ] (ایخ) دهسی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان واقع در ۹۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری نصرت آباد و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بم به خاش. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوکز.** [گَلو / گِ کُ] (فرانسوی، ۱) نوعی از ماده قندی در بعض میوهها، این ماده در اغلب میوهها و عسل یافت میشود. این ماده قندی بوسیله مواد غذایی و خوراکی داخل بدن شده و بشکل گلیکوژن در کبد و عضلات ذخیره میگردد. بدن سالم قادر به جذب مقدار زیادی قند بوده بدون اینکه اثر پیدایش قند در ادرار ظاهر شود، در صورتی که در اشخاص مبتلا به مرض قند خوردن و جذب آن نیز ممکن میباشد. گلوکز یکی از مهمترین اغذیه مولد انرژی است و از نظر درمان شناسی نیز دارای خاصیت ضد سم و بخصوص مدر میباشد و آنرا بشکل سرم گلوکز ایزوتونیک یا هیپوتونیک به کار میبرند. (درمان شناسی تألیف عطایی ص ۴۴۰).

**گلوکادر.** [گَ دِ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۸۰۰۰ گزی شمال راه مارلو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوگاه.** [گَ / گِ] (۱) مرکب محل گلو و حلقوم. (ناظم الاطباء). حنجره. (ملخص اللغات):

حلق بگرفتش مانده نسناسی  
بر نهادش به گلوگاه چنان داسی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۵).  
زبان و گلوگاه و یک نیمه تن  
فرو دوخت با گردن کرگدن. اسدی.

داشت لقمان یکی کریچه تنگ  
چون گلوگاه نای و سینه چنگ<sup>۹</sup>. سنائی.

ساقی آن عنبرین کمند امروز  
در گلوگاه ساغر افشاند هست. خاقانی.

زبان بندن کن تا سر آری بسر  
زبان خشک به تا گلوگاه تر. نظامی.

||بغاز. مضیق. ||آن جزء از ساق گیاه که بریشه پیوسته است<sup>۱۰</sup>. (یادداشت مؤلف).

**گلوگاه.** [گَ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مارلو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوگاه.** [گَ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب باختری حاجی آباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مارلو طارم به فورک. دارای ۳۰ تن سکنه است. مزرعه سرای جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلوگاه.** [گَ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان حاجی آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۴۷۰۰۰ گزی جنوب راه داراب به دردشت و ایزدخواست. دارای ۱۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلوگاه.** [گَ] (ایخ) قصبه ای است از دهستان پنج هزار بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۲۷۰۰۰ گزی خاور بهشهر بین راه آهن و راه شوسه. هوای آن معتدل و دارای ۵۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آن برنج، غلات، پنبه، مرکبات، صیفی، توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی

1 - Glacias. 2 - Glucides.  
3 - Glauchau.  
4 - Gluck, Christoph Willibald.  
5 - Weidenwang.  
6 - Orphée. 7 - Alceste.  
8 - Glucose, Glycose.  
۹- نل: تنگ.  
10 - Collet.

زنان کرباس بافی است. دارای دفتر پست و تلگراف در راه آهن است. دیستان و نگهبانی، پزشکی بهداری و در حدود ۳۰ باب دکان نیز دارد. ایستگاه راه آهن در شمال آبادی بین ایستگاه تیر تاش و بندر گز به نام گل‌گاه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل‌گاه.** [گ] [اِخ] دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب بابل. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از سجاد رود و محصول آن برنج، مختصر چای و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راه آن مالرو است. دیستان دارد و در تابستان سکنه به بیلاق شیخ موسی میروند. از طرف مالکین محل، بنائی برای بهداری احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گل‌گرد.** [گ] [اِخ] ده مخروبه‌ای است از دهستان بسازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل و گردن.** [گ] [ل] [گ] [د] [اِمرکب] از اتباع) در تداول عامه بر مجموعه گردن و گلو اطلاق شود: گل و گردن زیبایی دارد.

**گلوگرفتگی.** [گ] [گ] [ر] [ت] [ب] (حامص مرکب) گرفتگی آواز. (ناظم الاطباء). عمل گلو گرفتن. حالتی که به مردم گریان دست دهد چون گریه ننگ دارند. سهل. (منتهی الارب).

**گلوگرفتن.** [گ] [گ] [ر] [ت] [مِص] مرکب) کنایه از آهنگ خفه کردن و کشتن. || کنایه از انتقام گرفتن:

آنگاه بیابند داد هر کس  
مظلوم بگیرد گلوی ظلام.  
ناصر خسرو.  
بیگنهی تات کار پیش نیاید  
و آنکه کت تب گلو گرفت گنهکار.

ور حسد گیرد ترا در ره گلو  
در حسد ابلیس را باشد غلو.  
مولوی.

**گلوگرفتنه.** [گ] [گ] [ر] [ت] [ب] [ن] [ف] مرکب) صدا گرفته و نفس گرفته. || خفه شده. || هر چیزی که گلوی آن را مسدود کرده باشند. خفه کرده. (ناظم الاطباء).

**گلوگرو.** [گ] [اِخ] دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر بروجن و ۱۲۰۰۰ گزی راه غله‌بنامان. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی است. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل و گشاد.** [گ] [ل] [گ] [اِص] مرکب، از اتباع) سخت فراخ. نه به اندام؛ شلوار گل و

گشاد.

**گلوگو.** [گ] [ل] [گ] [اِخ] این شهر را به آلمانی گلوگاو<sup>۲</sup> خوانند. شهری است به لهستانی «سیلسی»<sup>۳</sup> کنار ادر<sup>۴</sup>. دارای ۲۶۰۰۰ تن سکنه است.

**گل و گوش.** [گ] [ل] [اِمرکب] از اتباع) سر و گوش.

— دست به گل و گوش کسی کشیدن؛ نوازش دادن یا ملاعبه.

**گلوگه.** [گ] [گ] [ه] [اِمرکب] مخفف گلوگاه<sup>۵</sup>

افغان چگونه کرد تو اند از آنکه هست  
پیچیده در گلوگه او رشته سر بسر.

مسعود سعد.  
رجوع به گلوگاه شود.

**گلوگیر.** [گ] [گ] [اِف] مرکب) خفه کننده و قطع کننده نفس. (ناظم الاطباء):

میرسم از این کبود زنجیر  
کافغان کنم آن شود گلوگیر.  
نظامی.  
جگر تاب شد نعره‌های بلند  
گلوگیر شد حلقه‌های کمند.  
نظامی.

چون گلوگیر است زخم عشق تو  
من چگونه پیش زخمت دم زتم.  
عطار.

|| هر غذای بدمزه و نامطبوع که در راه گلو میماند و به اشکال هضم میگردد. (ناظم الاطباء):

به دارا رساند از سکندر جواب  
جوابی گلوگیر چون زهر ناب.  
نظامی.

اهل شهر بردسیر هیچ لقمه‌ای از این گلوگیرتر  
نیاید. (تاریخ سلاجقه کرمان). || چیزی زمخت که گلو را بگیرد چون مازو و هلیله و مانند آن. (آندراج). || اگس. قابض. عصف: شراب گلوگیر معده را قوی گرداند و طبع را خشک کند و بول بسیار آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). گلوگیر، قابض باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و آبی گلوگیر و سیب گلوگیر و انار نارسیده اندر مزند. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر شراب گلوگیر بیزند و بکوبند و بسر آن موضع نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). || امرود جنگلی. (ناظم الاطباء):

مریخ دلالت دارد بر هر درختی تلخ... و امرود گلوگیر و عوسج. (التفهیم ابوریحان بیرونی). || کنایه از مردم طامع و سمج و ناهموار که همه کس از او نفرت کنند. (آندراج). || مدعی. (ناظم الاطباء).

**گلوگیر شدن.** [گ] [گ] [ش] [د] [اِمص] مرکب) راه گلو را گرفتن. دشوار از گلو فرورفتن. بشاعه. بشع. (تاج المصادر بیهقی).

**گلوگیری.** [گ] [گ] [اِحمص] مرکب) عمل گلوگیر. رجوع به گلوگیر شود.

**گل و گیس.** [گ] [ل] [اِمرکب] از اتباع) موی سر و زلف. مجموعه مو. انبوه موی سر.

— گل و گیس یکدیگر را کندن یا گل و گیس کسی را کندن: گل و گیس ضعیفه را کند.

**گلول.** [گ] [اِخ] نغ پنبه‌ای رشته شده. || نوعی از حبوبات است که دانه‌های سیاه دارد که کاوک هم میگویند. (شعورې ج ۲ ورق ۳۲۱).

**گل و لای.** [گ] [ل] [اِمرکب] از اتباع) پس از طغیان آب در رودخانه یا نهر مقداری رسوبات از خود باقی گذارد که آنرا گل و لای خوانند. عَجَل. (منتهی الارب). تسمیل: گل و لای آوردن دلو از چاه. ضطیط و ضطط: گل و لای سخت. تقن: گل و لای چاه. فراش: گل و لای خشک شده بر روی زمین. (منتهی الارب).

**گلوله.** [گ] [ل] [ل] [اِغلوله] قیاس شود با هندی باستان گلاوه<sup>۵</sup> (عدل، لنگه)، کردی گلور<sup>۶</sup>، گولوک<sup>۷</sup> (گلوله)، ایضا کردی، کول<sup>۸</sup> (لوله، غلطیدن، سقوط سخت) و ایضا کردی، گولوله<sup>۹</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). غلوله که گروهه ریسمان و غیره باشد. (برهان) (آندراج). مهره. بندقه. پاره‌ای از سرب یا دیگر فلز گرد کرده که در سلاحهای ناری به کار برند. زواله. غلوک.

**گلوله باران کردن.** [گ] [ل] [ل] [ک] [د] (مص مرکب) گلوله باران کردن کسی را؛ افکندن گلوله به کسی از هر طرف. انداختن گلوله کسی را از هر سو. رجوع به گلوله شود.

**گلوله پیچ کردن.** [گ] [ل] [ل] [ک] [د] (مص مرکب) چیزی را سخت و سفت و گرد بستن بشکل گلوله؛ چادشرب را گلوله پیچ کرد.

**گلوله خوردن.** [گ] [ل] [ل] [خ] [و] [ر] [د] [اِمص] مرکب) برخورد کردن گلوله به کسی.

**گلوله رس.** [گ] [ل] [ل] [ر] [ا] [اِمرکب] هدف گلوله. آخرین نقطه‌ای که گلوله بدانجا برسد. آنجا که گلوله بدان تواند رسید.

**گلوله زدن.** [گ] [ل] [ل] [ز] [د] [اِمص] مرکب) انداختن گلوله. پرتاب کردن گلوله.

**گلوله زن.** [گ] [ل] [ل] [ز] [اِنف] مرکب) آنکه گلوله را اندازد.

**گلوله کردن.** [گ] [ل] [ل] [ک] [د] [اِمص] مرکب) مدور کردن. گرد کردن. بشکل گلوله درآوردن. || مجازاً خوردن غذایی و این را در حال تعریض گویند: بشین غذا را گلوله کن، یعنی زهرمار کن.

**گلوله گرم.** [گ] [ل] [ل] [ی] [گ] (ترکیب

- |               |             |
|---------------|-------------|
| 1 - Glogow.   | 2 - Glogau. |
| 3 - Sillesie. | 4 - Oder.   |
| 5 - gláv.     | 6 - gulúr.  |
| 7 - gulók.    | 8 - kilúil. |
| 9 - gúúilé.   |             |

وصفی، (مرکب) رجوع به گوله گرم شود.  
**گلوبوم.** [گُ] [اِخ] دهسی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد که در ۶ هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف رود واقع است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۳۷ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلوبوم.** [گُ لُ م] / [گ ل م] [اِخ] ۱ گلوبا. بزرگترین شط نروز که دارای ۵۶۷ کیلومتر طول است و وارد اسکاژ را ۲ می‌شود.

**گلون آباد.** [گُ] [اِخ] دهسی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۲۱ هزارگزی خاور اصفهان، متصل به راه شوسه اصفهان و یزد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گلون آباد.** [گُ] [اِخ] دهسی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. هوای آن معتدل و سکنه آن ۷۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. مزارع لجن آباد بالا و پایین و کلاته‌نو و سنگ سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلوند.** [گُ لُ و] [اِ] مرسله را گویند یعنی هر چیز که بطریق تحفه و هدیه بجایی فرستند. [چیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز و انجیر سازند و بجایی فرستند. آنرا گلونده نیز گویند. (از برهان) (آندراج):

خواجۀ ما، ز بهر گنده پسر ساخت از خایه شتر، گلوند.  
 تحفه دوستانت را گردون از مه و مهر ساخته گلوند.

شمس فخری (معیار جمالی).

**گلوند.** [گُ لُ و] [اِخ] نام کوهی است. (برهان) (آندراج).

**گلونوک.** [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلووه.** [گُ] [اِ] سوراخ تنور نان‌پزی را گویند. (برهان).

**گلوبی.** [گُ] [اِ] کنگره ستون را گویند. (آندراج).

**گلوبی.** [گُ / گ] [اِ] گلوبی.

ز دیدار خیزد هزار آرزوی ز چشم است گویند رزدی گلوبی.

ابوشکور (لفت فرس ص ۹۸ و ۹۹).  
 و رجوع به گلو شود.

— گلوبی لب گرفتن؛ کنایه از خاموش گردانیدن. (آندراج):

شریان ز پوست پرکن و بر کام تیغ نه لب را گلو مگیر، ز قاتل امان مخواه.

عرفی (از آندراج).

**گلوبی آسیا.** [گُ / گ ی] [اِ] ترکیب اضافی، (مرکب) سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد. (برهان) (آندراج).

**گلوبیج.** [گُ لُ و ی] [اِخ] دهسی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۴۰۰ گزی جنوب باختر سنقر و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسه کرمانشاه به سنقر واقع است. هوای آن سرد و سکنه آن ۳۲۰ تن است. آب آنجا از سراب مخصوص تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون و قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. گلوبیج چشمه مهمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلوبی سرخ.** [گُ / گ ی سُ] [اِ] ترکیب وصفی، (مرکب) سرخ‌روده را گویند و آن محل گذشتن آب و دانه است. (برهان) (آندراج). مری، گلوبی سرخ مردم و گوسپند و جز آن و آن سر معده و شکنه است، چسبیده به حلقوم. (منتهی الارب).

**گلوبیک.** [گُ لُ و ی] [اِخ] دهسی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۵۰ هزارگزی باختر یزد و ۵ هزارگزی خاور راه شاه‌آواز به نودوشن واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۸۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. این ده راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گلوبیکی.** [گُ] [اِخ] تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

**گلوبیه.** [گُ ی / ی] [اِخ] دهسی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۳۰۰۰۰ گزی شمال بستک در دامنه کوه بناب واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و مختصر سبزیجات است. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلوبی.** [گُ / گ] [اِ] (ص نسبی) منسوب به گلو.

**گلوبی.** [گُ] [اِ] گلوبی. حاشیه بالای دیوار و زیر سقف در اطاق.

**گله.** [گُ لُ / ل] [اِ] پهلوی گیلک ۳ (شکایت)، یازند گله ۴. ظاهراً از گیزدک ۵ از گیزری ۶ (شکل جنوب غربی) از گیزرکا ۷ ظاهراً از اوستایی گرز ۸، هندی باستان گره ۹، گرهتی ۱۰ (شکایت کردن، عارض شدن)، کردی گلی ۱۱ (شکایت) جیر (دعوی) استی غرزوم ۱۲، گرزین ۱۳ (ناله کردن). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). شکوه و شکایت. (برهان). شکایت. (غیاث). رنجش. (اوبهی). شکوی. (منتهی الارب): اشتکاء؛ از کسی گله داشتن. (روزنی). شکیه؛ بیشتر مردمان از پادشاهی او [ملک هیاطله] بگریختند و بنزدیک فیروز شدند و گله کردند (از ستم ملک هیاطله). فیروز رسولی فرستاد و گفت... این خلق به گله‌همه سوی من آمدند و فریاد همی خواهند از تو. (ترجمه تاریخ طبری بلععی).

زلف گویی ز لب نه‌زیده‌ست به گله سوی چشم رفتستی. طیان.

بدو گفت خاقان که ما را گله ز بخت است و کردم به یزدان یله. فردوسی.

مادرش گفت پسر زایم سرو مه‌زاد پس مرا این گله و مشغله از مادر اوست. فرخی.

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای گویی از یارک بدمهر است او را گله‌ای. منوچهری.

همیشه دانش از او شا کراست و زر به گله از آن که کرد مر این را عزیز و آن را خوار. عنصری.

از گردش گیتی گله روا نیست هرچند که نیکیش را بقا نیست. ناصر خسرو.

دور باش ای خواجہ زین بیمار گله کت نیاید چیز حاصل جز گله. ناصر خسرو.

ز روزگار نداریم هیچگونه گله که سخت‌حزم و بانعمت و تن‌آساییم. مسعود سعد.

چون کار فراقشان روایت کردند با گل گله‌های خود حکایت کردند. سنائی.

اگر نگویم مشک و گلی شوی به گله گردن کنی ول و گویی به من سبک نگری. سوزنی.

گله‌از چرخ نیست از بخت است

- |              |                 |
|--------------|-----------------|
| 1 - Glommen. | 2 - Skager Rak. |
| 3 - gilak.   | 4 - gila.       |
| 5 - girdhak. | 6 - girzak.     |
| 7 - grza-ka. | 8 - garez.      |
| 9 - garh.    | 10 - garhaté.   |
| 11 - giil.   | 12 - ghärzum.   |
| 13 - gärzin. |                 |

که مرا بخت در سر اندازد. خاقانی.  
ای جان من تا کی گله  
یک خر تو کم گیر از گله. مولوی.  
ما نداریم از رضای حق گله  
عار ناید شیر را از سلسله. مولوی.  
گر گله از ماست شکایت بگوی  
ورگنه از پوست غرامت بیار.  
سعدی (طیبات).  
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ  
عشقبازان چنین مستحق هجرانند. حافظ.  
دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی  
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود. حافظ.  
گله ام از دگران آست و بدو بندم جرم  
رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسن است.  
قائنی.

— امثال:

چیزی که عوض دارد گله ندارد.  
گله از دوستان خیزد.  
گله از دوستان عیب است.  
هر چه عوض دارد گله ندارد.  
**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) دانه انگور که از خوشه  
جدا افتاده باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی)  
(جهانگیری) (آنندراج) (الفاظ الادویه).  
دانه‌های میوه‌ای که آب دارد و دارای پوستی  
تنگ باشد و چون دانه انگور و دانه تاجریزی  
و دانه انار و دانه زغال‌اخته و زرشک و  
ترنجبین و مانند آن. (مؤلف). [از راهی که در  
میان دو کوه واقع شده باشد. (برهان) (فرهنگ  
رشیدی). درغاله نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)  
(جهانگیری) (آنندراج). درغاله اصل در آن  
دره و غاله یعنی غار و دره بوده است.  
(آنندراج).

**گله.** [گَل / ل / ل] / [گَل / ل / ل] (۱) گله و رمه  
گوسفند و شتر و خر و گاو و آهو و امثال آن  
باشد. (برهان). گله اسپ و شتر و گاو و  
گوسفند و در قوشخانه پادشاهان هندوستان  
گله گلنگ و گله قرقره نیز گویند. (آنندراج).  
اعرم؛ گله بز. (منتهی الارب). جول؛ گله شتران  
و شترمرغان و گوسپندان. جمه؛ گله شتران.  
جلمد؛ گله بزرگ شتران. جزمه؛ یک گله از  
شتر. جماله؛ گله شتران نر. خرقره؛ گله ملخ.  
خذروف؛ گله شتران. خطر؛ گله شتران. خیط؛  
گله شتر مرغ. خیطی؛ گله شتر مرغ. خنطوله؛  
گله گاو و شتر و ستور. دیکساء؛ گله‌ای بزرگ  
از گوسپندان و چهارپایان. راب؛ گله هفتاد  
شتر. صوار؛ گله ماده گاو. ان. صیار؛ گله گاو. ان.  
عجاجه؛ گله بزرگ از شتران. عانه؛ گله  
خرگور. علابط، علبط، علبطه... گله گوسفند  
از پنجاه تا هر قدر که باشد. منسیر یا تنسیر؛ گله  
اسب از ۳۰ تا ۴۰ و یا از ۴۰ تا ۵۰ یا ۶۰ تا  
از صد تا دو صد. ورد؛ گله مرغ. وقر؛ گله  
پانصد گوسپند. همهامه؛ گله بزرگ از شتران.

هادیات؛ گله گاو ان دشتی و جز آن که پیش  
پیش رویند. هور؛ گله گوسپندان بدان جهت که  
از کثرت بعض بر بعض می‌افتد. هند؛ گله صد  
شتر یا اندکی زائد از صد یا اندکی از آن یا دو  
صد. (منتهی الارب).

ترکیب‌ها:

— گله آهو. گله اسب. گله خر. گله خروس.  
گله زنان. گله زنبور. گله شتر. گله شتر مرغ.  
گله کبوتر. گله گاو. گله گوسفند. گله مرغان.  
گله ملخ:

نماند ایچ در دشت اسپان گله  
بیاورد چوپان به میدان گله. فردوسی.  
وز آن پس برقتند سوی گله  
کجا بود در دشت توران یله. فردوسی.  
راستی گفتمی که نره شیر ی بود  
گله غرم و آهو اندر بر. فرخی.  
همچنان کاین گله گور در این دشت فراخ  
لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر. فرخی.

گله دزدان از دور بدیدند چو آن  
هر یکی زایشان گفتمی که یکی قشوره شد.  
لبیبی (از تاریخ بیهقی).  
هر که در ره با گله‌ی خوکان رود  
گرد و درد و رنج بیند زان گله. ناصر خسرو.  
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله  
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان.  
ظهیرالدین فریابی.  
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت  
چراگاه گله جای دگر داشت. نظامی.  
گله ما را گله از گرگ نیست  
کاین همه بیداد شبان میکند. سعدی.  
مشو ز دعوت نفس شیر خود ایمن  
که گرگ می نبرد گله را به مهمانی. قائنی.

— امثال:

از گله بز گر نصیب داشتن.  
گرگ که به گله افتاد وای به یکه داران.  
گله را رانند، فاطمه را بردند، شکر خدا را که  
بخیر گذشت.  
گله مرد و غم شبان برخاست. خاقانی.  
مثل گله گوسفند.

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) آسمان‌گیری باشد و آن  
پارچه‌ای است که بر سقف خانه‌ها مانند  
سایبان بندند. (برهان).

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) کردی گول<sup>۱</sup> (زلف زنان،  
دسته موی)، زازا گیل<sup>۲</sup>. (حاشیه برهان  
تصحیح دکتر معین). زلف معشوق. (برهان)<sup>۳</sup>.  
زلف و موی مجعد. (آنندراج).  
گله گیلی‌کشان به دامانش  
سرو را لوح در دبستانش.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۲۷).  
زهر سو دلمی کردن به عیوق  
فروشته گله چون زلف منجوق. نظامی.

شام دیلم گله که چا کر توست  
مشکبو از کیایی در توست.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۹).  
[اموی جمع شده. (برهان). به این معنی با لام  
مشدد است.

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) غوزه پنبه. (فرهنگ  
رشیدی). غوزه پنبه و آنرا غوزغه نیز نامند.  
(آنندراج) (جهانگیری). جوزغه معرب آن  
است. (آنندراج).

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) ابزاری است در «تون» که  
نخهای تار از آن می‌گذرد. (کتابادی). نخهایی  
است که از وسط آنها تار کارگاه پارچه‌بافی  
رد میشود. (کتاباد خراسان).

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) (بخ) دهی است از دهستان  
سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در  
۳۵ هزارگزی شمال راه شوسه سنندج به  
مریوان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه  
آن ۱۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین  
میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات  
و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن  
مالرو و صعبع‌العبور است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) (بخ) ده مخروطه‌ای است از  
دهستان دوآب بخش اردل شهرستان  
شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) (بخ) دهی است از دهستان  
گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد که در  
۴۶ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۷۵  
هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به سردهشت  
واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن  
۳۵۰ تن است. آب آنجا از سیمین رود تأمین  
میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و  
شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی  
زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله.** [گَل / ل / ل] (۱) (بخ) دهی است از دهستان  
جایلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که  
در ۷۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و  
۲۲ هزارگزی باختر راه شوسه شاهزند به ازنا  
واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن  
۴۸۸ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین  
میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی  
زراعت و راه آن اتمیبل رو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلهار.** [ ] (بخ) دهی است از دهستان سلطانیه  
قسمت طارم سفلی. (نزله القلوب ص ۶۵).

**گل هاشم.** [گَل / ل / ل] (۱) ترکیب اضافی،  
مرکب) به زبان شیرازی گلی را گویند که به



شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۴ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گله چشمه بالا.** [گَ لَ / لِ چَ مَ / مَ] (لخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی باختر بیرجند واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۲ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گله خور.** [گَ لَ / لِ خَ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به اهواز واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۲۲۰ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، کنبج، برنج، حبوبات، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گله خیر.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۱۵۰۰ گزی شمال خاوری هشتیان و ۴ هزارگزی شمال اراپه‌رو منگول به هشتیان واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از نهر غازان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله‌دار.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (نصف مرکب) دارنده گله. آنکه گله را محافظت کند: گله‌دار و چوپان همه کشته شد. سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی. آنکه گوسفندها را نگاهداری کند بمنظور پرورش و ازدیاد. نگاهبان گله. و رجوع به گله‌داری شود.

گله‌دار اسپان من پیش توست خداوند اسپان بتن خویش توست. فردوسی. گله‌دار اسپان افراسیاب به پیشه درون سر نهاده به خواب. فردوسی. گله‌داران بجستند و جان را گرفتند. (تاریخ بیهقی ج ۱، ادیب ص ۲۶۲). گروهی از گله‌داران در میان رود غزنین فرود آمده و گاوآن بدانجا بداشته. (تاریخ بیهقی ج ۱، ادیب ص ۲۶۱)

**گله‌دار.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (لخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۹ گزی خاور ایلام،

**گله‌بیدان.** [گَ لَ / لِ بَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مرعک بخش رایسن شهرستان بزم که در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری رایسن و کنار راه شوسه بم به جیرفت واقع شده است. جمعیت آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گله توشی.** [گَ لَ / لِ تَ] (لا مرکب) انگوری که در آب غوره نگاه دارند غیر فصل را. توشی انگوری خاص که حب آن نسبتاً بزرگ و مایل به گردی است. توشی که از انگور دانه‌دار مدور سفید یا سرخ‌کنند. توشی که از گله انگور در سرکه‌افکنده کنند. (یادداشت مؤلف).

**گله جاره.** [گَ لَ] (لخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه، کنار رودخانه قره‌سو و دامنه کناررود واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از آب دره محلی و قره‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گله جاره.** [گَ لَ / لِ] (لخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۵۰۰۰ گزی خاور چوار، کنار راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن اتمیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گله چال.** [گَ لَ / لِ] (لخ) دهی است از دیه‌های استرآباد رستاق مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایسنو ص ۱۷۱).

**گله چاه.** [گَ لَ / لِ] (لخ) دهی است از بخش میان‌کنکی شهرستان زابل که در ۶۰۰ گزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان به جلگه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۳۷ تن است. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گله چوران.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (ف) مرکب چراننده گله. چوپان. شبان. و رجوع به گله شود.

**گله چرانی.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (حامض مرکب) عمل چراننده گله. شبانی.

**گله چشمه.** [گَ لَ / لِ چَ مَ / مَ] (لخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان

یاسمین مشهور است و به عربی سجلاط به ضم گویند و به هندی چینیلی خوانند. اگلی است سفید و زرد و کیود و شاخ شجر سفید آن اندک پیندار و برگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف و خوشبوی و بویش بیشتر از دو رنگ دیگر که زرد و کیود باشد. (آندراج).

**گله‌اوانکان.** [گَ لَ] (لخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان که در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو سوران به دیرافشان واقع شده و ۵۰ تن سکنه آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گله‌بان.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (ص مرکب، مرکب) نگهبان گله و شبان. (آندراج). چوپان: دوان آمدش گله‌بانی به پیش به دل گفت دارای فرخنده کیش.

سعدی (بوستان). چویی بزرگ به رسم گله‌بانان به دست گرفته. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۳۴).

**گله‌بان.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (لخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مرند و ۹ هزارگزی راه شوسه مرند به خوی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۷۹۰ تن میباشد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرچک، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله‌بانی.** [گَ لَ / لِ / گَ لَ / لِ] (حامض مرکب) عمل گله‌بان. کار چوپان. چوپانی: مباش غره و غافل چو میش سر در پیش که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست. سعدی.

مرا گله‌بانی به عقل است و رای تو هم گله خویش باری بیای.

سعدی (بوستان). **گله بردن.** [گَ لَ / لِ بَ دَ] (مص مرکب) شکایت کردن:

گله از دست ستمکاره به سلطان گویند چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟ سعدی (صاحبیه).

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟ سعدی (طبیات).

**گله بند.** [گَ لَ / لِ بَ] (لا مرکب) چون گلیچ گیسوبند است. (گنجینه گنجوی وحید دستگردی):

لیلی گله‌بند باز کرده مجنون گله‌ها دراز کرده.

(گنجینه گنجوی ص ۳۳۶).

کنار راه مالرو صیمره واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گله‌دار.** [گ ل / ل] [اِخ] نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش کنگان شهرستان بوشهر که حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال به دهستان علامرودشت، از جنوب به دهستانهای ثلاث و مالکی و آل‌حرم و تمیمی، از باختر به دهستانهای جم و ثلاث و از خاور به دهستانهای وراوی و علامرودشت. این دهستان تقریباً در خاور بخش واقع گردیده و هوای آن گرم مالاریایی و آب مشروب و زراعتی آن از چاه و قنات است. محصولات آنجا عبارتند از غلات، خرما، پیاز و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۲۶ آبادی تشکیل شده و مرکز آن قریه گله‌دار است. ساکنان دهستان در حدود ۳۹۰۰ تن میباشد. قرای مهم آن عبارتند: ازفال، دارالمیزان، مهر، دهنو، اسیر و ارودان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و در فارسنامه ناصری چنین آمده است: در قدیم آنرا بلوک فال میگفتند از گرمسیرات فارس در جنوبی شیراز است. درازای آن از ده شیخ تا قریه پس‌رودک سی و چهار فرسخ. بهنای آن از دو فرسخ و نیم نگذرد. محدود است از جانب مشرق و شمال به نواحی لارستان و بلوک علامرودشت و بلوک اسیر و از طرف مغرب به نواحی لارستان و بلوک علامرودشت و بلوک اسیر و از طرف مغرب به نواحی دشتی و بلوک کنگان و از سمت جنوب به بلوک سالکی. بیشتر کشت و زرع و نخلستان این بلوک دیمی است و بعضی از دهات آن از آب چشمه و قنات زراعت کنند. محصولش گندم و جو و تنباکوی این بلوک بعد از تنباکوی لارستان از همه جای فارس بهتر است و بیشتر آنرا از آب گاوچاه‌بعل آورند و آبهای جاری و آب چاه این بلوک اندک شور و ناگوار است و معیشت اهالی آن از آب باران که در برکه‌ها جمع شود باشد و مردمان فرومایه به آب چاه و جاری گذران کنند و شکار این بلوک بز و پازن و آهو و کبک و تیهو و مرغ کبک‌انجیر و کبوتر و بسلدرچین و دراج و در زمستان هوبره و چاخرق است. از نواحی گله‌دار تا دریای فارس از پنج فرسخ نگذرد و در قدیم نام این نواحی بلوک فال بود که در اصل پال است و قصبه آنرا نیز فال می‌گفتند و اکنون از آن قصبه دهی در میانه خرابه‌ها باقی است و آنرا نیز فال گویند و علما و بزرگان از این قصبه

برخاسته‌اند... (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۵۸).

**گله‌دار.** [گ ل / ل] [اِخ] دهی است از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب باختر سوریان و ۱۵۰۰۰ گزی راه شوسه شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گله‌داری.** [گ ل / ل] [گ ل / ل] [اِخ] (حمامس مرکب) عمل گله‌دار. شبانی. چوپانی:

به شتربانی و گله‌داری کردی آهستگی و هشیاری.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۸).  
... گله‌داری در ایران بر دو قسم است: یکی آنکه در قراء و قصبات مالکان و زارعان مقداری گوسفند و بز و میش نگاه میدارند و فوائد حاصل از آن به مصرف احتیاجات شخصی آنها می‌رسد و نمیتوانند به خارج بدهند و فقط از شیر و روغن یا گوشت و پشم آنها برای حیوانات ضروری خود استفاده می‌کنند. این گله‌های کوچک و معدود را هنگام تابستان در مزارع و مراتع اطراف و نزدیک می‌چرانند و در زمستان در طویله‌های مخصوص نگاه میدارند و به آنها علوفه خشک میدهند. و دیگری که مهمتر از اولی است قسمت گله‌داری ایلات و غیره میباشد که گله‌های بزرگ نگاهداری می‌کنند و همیشه با خود به بیلاق و قشلاق می‌برند و از فوائد آن استفاده کلی می‌کنند.

فوائد حاصل از گوسفند از این قرار است: ۱- گوشت. ۲- پشم، که برای قالیبافی و پارچه‌های مختلف در داخله به کار میرود. ۳- مواد لبنی، روغن. ۴- کود. ۵- پوست بره و گوسفند روده و شاخ آنها که تجارت مهمی را تشکیل می‌دهد. ناحیه بختیاری از نقاط گوسفندخیزی است که مقدار زیادی به اطراف می‌فرستد. گوسفندهای این ناحیه عظیم‌الجثه و دنبه‌های آنها بزرگ و بواسطه شکاف وسط به دو قسمت تقسیم میشود. اما با همه بزرگی محصول گوشت آنها بطور متوسط ۴۰ درصد و پشم آن خشن و در درجه سوم قرار گرفته است. گوسفندهای لرستان نیز مثل بختیاری است، با این فرق که دنبه‌های کوچک دارند و پشم آن در درجه دوم است. محال خمسه دارای گوسفندهای فراوان و بزرگ میباشد. پس از آن گوسفند افشار نیز مهم است و مقدار زیادی برای نقاط

مختلف می‌فرستد. از کردستان و گروس هم گوسفند زیاد به نقاط دیگر فرستاده میشود. از حیث پشم و گوشت در ردیف دوم میباشد. گوسفند خراسان دارای دنبه‌های کوچک و شبیه به زل است. و پشم آنها را نسبت به پشم سایر گوسفندهای ایران، میتوان در ردیف اول محسوب داشت... مرغ که از بزاد (آنگرا) و دارای پشم ایریشمین است، در کردستان (مروان، بانه و سقر) فراوان است و پشم آنها به مصرف پستک و عبا و یا پونچی و سایر پارچه‌های قیمتی میرسد... (از جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان صص ۱۸۲-۱۸۴).

**گله‌دله.** [گ ل / ل] [گ ل / ل] [اِخ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۱۸ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گله‌دوست.** [گ ل / ل] [اِخ] (مرکب) دردگلو. (برهان) (آندرداج). سرفه. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آندرداج). از این بیت معلوم می‌شود غیر سرفه است که میرذوقی گفته است همانا درد گلو را گفته‌اند. (آندرداج):

سرفه‌گر باشدت و گر گله‌دوست

حق شفا میدهد مکن گله‌دوست. (آندرداج).

**گله‌دون.** [گ ل / ل] [د] [اِخ] دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری ساری واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۶۵ تن است. آب آنجا از رودخانه تجن تأمین میشود. محصول آن برنج، توتون، سیگار، پنبه، غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گله‌ده.** [گ ل / ل] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر آستارا باردبیل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۴۱ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و تهیه زغال از چوب جنگل و راه آن مالرو است. دبستان دارد. محل سکونت ایل گله‌ده میباشد و قریه آغ‌چای جزو این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله‌ده‌رود.** [گ ل / ل] [اِخ] دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۰ هزارگزی سراسکند و ۲۲ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه واقع شده است. هوای آن

معتدل و دارای ۵۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رود تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله‌دینی.** [گَلْ / لْ / گَلْ / لْ / دِ] (ایخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که در ۶۰۰۰ گزی جنوب جالق و ۴۰۰۰ گزی خاوری راه فرعی سراوان به جالق واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت است. این ده راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلهری.** [گَلْ / لْ] (۱) جانوری است مانند موش، میوه‌های درختان میخورد و بر پشتش خطهای سیاه بود و به عربی در محاوره حال آن را فارة التمر و فارة النخل گویند و به فارسی موشک‌پران و موش خرما گویند. (آندراج): هرچه افتد به دست آن طرار به دو دستش خورد گلهری‌وار.

یحیی کاشی (از آندراج).  
**گله‌زن.** [گَلْ / لْ / گَلْ / لْ / زِ] (ایخ) دهی است از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۹۶۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی مابین به تخت جمشید واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۹۷ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنسان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گله‌زنی.** [گَلْ / لْ / زِ] (ایخ) دهی است از دهستان دیربخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاور خورموج و جنوب کوه نمک واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۳۰۶ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گله‌سرخ.** [گَلْ / لْ / سُ] (ایخ) دهی است از دهستان زروماهر و بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۲۹ هزارگزی جنوب خاور راه شوسه ازنا به درود واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۵۷ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گله سن گورسن.** [گَلْ / لْ / سَ / سِ] (ایخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی

شهرستان مشکین‌شهر که در ۴۰ هزارگزی شمال خیاو و ۱۸ هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله‌سور.** [گَلْ / لْ] (ایخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۲۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۴۰۰۰ گزی شیخ‌صدر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آنجا از رودخانه قزل تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گله‌شان.** [گَلْ / لْ] (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی که در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری شاهپور و در مسیر راه اراپه روزین دشت واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانه زولا تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن اراپه‌رو است و میتوان اتمبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله‌صاحب.** [گَلْ / لْ / گَلْ / لْ / حِ] (ص مرکب، مرکب) صاحب گله. دارنده گله. خداوند گله. رهمدار. گله‌دار:

دگر ره پدیدار گشت از نهفت  
گله‌صاحبش برزد آواز و گفت. نظامی.

**گله‌صاحبی.** [گَلْ / لْ / گَلْ / لْ / حِ] (حامص مرکب) صاحب گله بودن.

اوفتادم بن بیابانی  
از گله‌صاحبی به چوپانی. نظامی.

رجوع به گله صاحب شود.

**گله‌کودن.** [گَلْ / لْ / کُ / دِ] (مص مرکب) شکایت کردن. تظلم. تشکی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکو. شکایت. شکاة. شکیه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اشتکا. (تاج المصادر بیهقی): پس مردمان افریقیه گروهی بنزدیک عثمان آمدند و از عبدالله سعد گله کردند... عثمان او را بازکرد. (ترجمه طبری بلعمی).

نکردم سیه را بجایی یله  
نه از من کسی کرد هرگز گله. فردوسی.

نام نهاده بودی بدخوی و جنگجوی  
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما.

منوچهری.

گفت: [یعقوب لیث] به مظالم بودی گفته بودم  
گفت هیچکس از امیر آب گله کرد گفت: نه.

(تاریخ سیستان).

تاکی کنی گله که نه خوب است کار من  
وز تیرماه تیره‌تر آمد بهار من. ناصر خسرو.  
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله  
کزوی شکر است صد هزار مرا. ناصر خسرو.  
گله‌از هیچکس نباید کرد  
کز تن ماست آنچه بر تن ماست.

مسعود سعد.

همچو ما روزگار مخلوق است  
گله‌کردن ز روزگار چراست. مسعود سعد.

گر سنایی ز یار ناهموار  
گله‌ای کرد از او شگفت مدار. سنایی.

زان گله کردم به آفتاب که دیدم  
کوست سنا برقی از سنای صفاهان. خاقانی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق  
من به فساد گواهی داد. (گلستان سعدی).

به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت  
عجب نباشد اگر ترک تیغ‌زن بکشد.

سعدی (بدایع).

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست  
به کشت‌زار جگر تشنگان نداد نمی. حافظ.

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سرفسوس  
گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند.

حافظ.

**گله‌کلا.** [گَلْ / لْ / کَلِ] (ایخ) دهی است از دهستان مذکوره بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۸۰۰۰ گزی شمال باختر ساری واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گله‌کلا.** [گَلْ / لْ / کَلِ] (ایخ) دهی است از دهستان اسفیورد شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۹۰۰۰ گزی جنوب

باختری ساری و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه ساری به شاهی واقع شده است. هوای

آن معتدل و مرطوب و سکنه آن ۴۷۰ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول

آن غلات، پنبه، توتون، سیگار، نیشکر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. زمستان

گله‌داران سوادکوه برای تعلیف گوسفندان از مراتع این ده استفاده می‌نمایند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**گله‌کننده.** [گَلْ / لْ / کُنْ / دِ] (نص) (مرکب) شکایت‌کننده. شاکی. (دهار). رجوع

به گله و گله کردن شود.

**گله کوچک.** [گَلْ / لْ / چِ] (ایخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان

بروجرد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری دورود و ۱۳ هزارگزی شمال راه آهن اهواز

واقع شده است. منطقه‌ای است کوهستانی و

دارای ۷۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده چندین مزرعه بزرگ و کوچک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گله گاه.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] جایی که مردم اجلاف و هرزه چانه در آنجا جمع باشند. (آندراج) (بهار عجم):

حرفی که دگر نامزد مجلس شاه است  
افسانه آیند و روند گله گاه است.

حکیم شقایب (از آندراج).  
**گله گاه.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] ده کوچکی است از دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۲۴ هزارگزی باختری راه شوسه دزفول به شوشتر واقع شده و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گله گاه.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] ناحیه‌ای از محال سبعمه جزء ولایت خمسه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۶).

**گله گاه خراب.** [گِل / لِ / لِخ] (اِمْرَکَب) (ناحیه... مینان جنوب و مشرق فرگ است. درازی آن از تنگ رود تا محاذی تاشک طارم هشت فرسنگ [و] پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد. محدود است از جانب مشرق و شمال به ناحیه طارم و از مغرب به ناحیه فرگ و از جانب جنوب به ناحیه بیونج. در زمان قدیم آبادی و نخلستانها و دهات داشت و چندین سال است از حلیه آبادی افتاده و بیابان گشته است و آب رودخانه مُرُز در همه جای این ناحیه جاری و به آسانی در جدول و نهر افتاده زراعت می‌شد و هرگاه (سرگاه؟) این ناحیه هفت فرسنگ از قصبه فرگ دور افتاده است. (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۹).

**گله گاه سبعمه.** [گِل / لِ / لِخ] (اِمْرَکَب) آبش شیرین مایل به شوری است. رودخانه مرز چندین ده را آب دهد و چون به ناحیه گله گاه رسد از تنگ رودز گله گاه بیرون رفته به آب چشمه اوین و آب چشمه رودز پیوسته [و وارد] رودخانه کشار شود. (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۳۲۹).

**گله گزار.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (نَف مَرکَب) آنکه گله کند از کسی یا چیزی. رجوع به گله شود.

**گله گزاردن.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (مَص مَرکَب) گله کردن. شکایت کردن. اظهار ناراحتی کردن از کسی یا چیزی.

**گله گزاری.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (حامص مَرکَب) شکایت کردن به دوستی یا دیگری. شکایت نرم و ملایم.

**گله گفتن.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (مَص مَرکَب)

شکایت کردن. تظلم:

گله از دست ستمکاره به سلطان گویند  
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟  
سعدی (صاحبیه).

|| در تداول امروز، گله با شکایت تفاوت‌گونه‌ای دارد، بدین معنی که گله، شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که با هر دو طرف دوست است.

**گله گنی.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۲ هزارگزی خاور راه اراهره و گنبد به هشتیان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آنجا از رود گنبد تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گله مت.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار که در ۱۴۰۰۰ گزی باختر قصرقند، کنار راه قصرقند به نیکشهر واقع شده و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل همچشمی.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (تَرکِیْب اِضَافِی، اِمْرَکَب) گل همکاری. گل (غیاث). گل همکاری. گل جنگ. آن را گویند که پهلوانان ولایت به حریف خود گل می‌فرستند و این به منزله پیغام طلب جنگ و کشتی است. (آندراج).

**گله مرغان.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (تَرکِیْب اِضَافِی، اِمْرَکَب) یکنوع پرده‌ای است که هر نقشی که در آن است تصویر پرندگان است. گله بمعنی پرده است و هنگامی که دسته‌ای از مرغان در آسمان پرواز کنند از نظر شباهت آنان را به پرده فوق که نقش پرندگان دارد تشبیه کنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

**گل همکاری.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (تَرکِیْب اِضَافِی، اِمْرَکَب) گل کشتی. (آندراج) (غیاث). رجوع به گل کشتی و گل همچشمی شود.

**گل هم کردن.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (مَص مَرکَب) در تداول عامه، بهم پیوستن. به یکدیگر پیوستن. با هم یکی کردن. بهم انداختن.

**گله مند.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (ص مَرکَب) آنکه از کسی شکوه داشته باشد. (آندراج).

**گله مندی.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (حامص مَرکَب) گله کردن. گله‌گزاری. شکوی. شکایت. اشتکاء.

**گله موش.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (بیدمشک را گویند و عربان بهرامج خوانند. (برهان)

(آندراج) (الفاظ الاویه) (جهانگیری).

**گله نو.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] ده کوچکی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۴۹ هزارگزی باختر آخوره واقع شده و دارای ۱۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گل هنگامه.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] (تَرکِیْب اِضَافِی، اِمْرَکَب) همان گل جنگ است. (آندراج):

صد مرغ خوش‌آهنگ بهر گوشه کباب است  
هنگام بهار از گل هنگامه مستان.

ملاطرا (از آندراج).  
رجوع به گل جنگ و گل همچشمی شود.

**گله واری.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] دهی است از دهستان قلعه‌تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۶ هزارگزی باختر ائومیل رو هفتگل به ایزده واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلهون.** [گِل] (اِل کَلوِخ. (ناظم الاطباء) (اشتینکاس).

**گله وند.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان پروجر که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو فیروزآباد به گیودز پائین واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گله ویس.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] دهی است از دهستان کا کاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلهین.** [گِل / لِ] [اِمْرَکَب] دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۱۵۰۰ گزی راه شوسه مینان به تبریز. هوای آن سرد و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اراهره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴.

**گلی.** [گُ] (ص نسبی) رنگ سرخ. به گونه گل. (آندراج). به رنگ گل. || (ل) نام قسمی یاقوت که آنرا وردی نیز نامند. (مؤلف). || از نامهای دختران.

**گلی.** [گُ] (ص نسبی) گل آلود. گلنا ک. آلوده به گل. منسوب به گل و خاک. || سفالی و ساخته شده از گل. (ناظم الاطباء).  
- امثال:

عمر گلی است، سخت بداخم، عظیم ترش رو. گلی برای کسی آب گرفتن؛ در تداول عامه، مقدمات زیان یا آسیب برای کسی فراهم ساختن. برای او مایه گرفتن.

**گلی.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان گسپایر بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی بجنورد به اینچه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۴۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، بنشن، چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است که در تابستان اتومبیل می‌توان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلی.** [گُ] (بخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل که در ۲۲ هزارگزی خاور اردبیل و ۳ هزارگزی راه شوسه اردبیل به آستارا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۸۸ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلی.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان چهاراوایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۸ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه مراغه به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۳۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلی.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان کله‌خوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۹ هزارگزی باختر اردبیل و ۴ هزارگزی راه شوسه اردبیل به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۴۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلی.** [گُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که در

۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری پاوه و ۷۰۰۰ گزی باختر قلعه‌جوانرود واقع شده و دارای ۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلیان.** [گُ ل] (بخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب مهاباد و هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به سردشت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۹ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلیاران.** [گُ ل] (بخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که در ۱۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کنگاور و ۲۰۰۰ گزی خاور راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات دیمی و آبی و صیفی و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گل‌باره.** [گُ ر /] (بخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۳۶ هزارگزی شمال ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۹۶ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گل‌یاس.** [گُ ل] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی است سفید و بغایت خوشبو.

**گلیان.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری آلاشت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۸۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلیان.** [گُ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان که کلیه قرای آن در جنوب و جنوب باختری شیروان واقع است. موقعیت دهستان کوهستانی، هوای آن معتدل و آب مزرعی اغلب قراء از رودخانه و چشمه‌سارها تأمین می‌شود که عموماً شیرین و گوارا هستند. این دهستان از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود. مجموع ساکنان آن در حدود ۱۰۷۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلیان.** [گُ] (بخ) قصبه مرکز دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان که در

۱۸ هزارگزی جنوب باختری شیروان، سر راه مالرو عمومی شیروان به امیرانلو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰۴ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن انگور، ابریشم و گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. گلیان دارای پاسگاه ژاندارمری و ۳ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلیان.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان قلقلرود شهرستان تویسرکان که در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳۰۰۰ گزی جنوب رودخانه تویسرکان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۸۶ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است که تابستان اتومبیل می‌توان از آن برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلیان.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری کامیاران و ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر شاهین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۲۳ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و عسل و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلیان.** [گُ] (بخ) دهی است از دهستان مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۲۰۰۰ گزی راه شوسه شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانه سوید تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلیانه.** [گُ ن /] (بخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۸۰۰۰ گزی چنار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۵ تن است. آب آنجا از رودخانه جزان تأمین می‌شود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. این ده به علی‌باقر نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلی بلاغ.** [گُ ب] (بخ) دهی است از دهستان چهاراوایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۱ هزارگزی جنوب راه

شوسه مراغه به میانه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۴۳ تن است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلی بلاغ.** [گُ بُ] (بخ) دهسی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۰ هزارگزی شمال بخش گرمی و کنار راه شوسه بیله‌سوار به املاندوز واقع است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۵۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلیبی.** [گُ] (بخ) دهسی است از دهستان پایین‌شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر میناب و ۷۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بندرعباس به میناب واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۵۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. مزرعه احمدآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلیپندن.** [گُلی / گُ پُ] (بخ) گلیپندن. نوعی از حیوانات پستاندار و بی‌دندان محجر متعلق به دوره چهارم طبقات الارضی آمریکا. **گل یتو.** [گُ ی تَ] (بخ) دهسی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۵۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل یتیم.** [گُ ی] (بخ) دهسی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی شمال چکنه بالا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۰۹ تن است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گلیج.** [گُ] (بخ) دهسی است از دهستان تنکابن از توابع مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴).

**گلیجان.** [گُ] (بخ) نام یکی از دهستانهای

شهرستان شهسوار است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری و باختر شهسوار واقع شده قرای آن از نزدیکی شهر الی ۲۰۰۰ گزی بین دریا و کوهستان جنوبی واقع گردیده است. هوای دهستان مانند سایر نقاط شمال مرطوب و معتدل است. آب قرای دهستان از رودخانه‌های چشمه گیله‌بترم، چالکرو، گرگ‌رود و سینه‌رود که عموماً از ارتفاعات جنوبی سرچشمه میگیرند مشروب می‌شود. محصول عمده دهستان در درجه اول، برنج و مرکبات است. در سالهای اخیر در حدود ابتدای ارتفاعات چایکاری معمول رو به تزاید است. راه شوسه شهسوار به رامسر تقریباً از شمال و راه قدیم شهسوار به رامسر تقریباً از وسط آبادیهای این دهستان میگذرد. جمیع قرای دهستان ۱۷۴ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۱۵ هزار تن است. مرکز دهستان گلیجان و قرای مهم آن به شرح زیر است: شیروز، سلیمان‌آباد، کشکو، چالکش و لزرین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلیجان.** [گُ] (بخ) مرکز دهستان گلیجان شهرستان شهسوار است و در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری شهسوار واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۵۵ تن است. آب آنجا از رودخانه چشمه گیله تأمین می‌شود. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه ده راه فرعی به شهسوار می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلیجان.** [گُ لُ] (بخ) دهسی است از دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب مرکز بخش کیوی و ۶ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلیجان.** [گُ] (بخ) دهسی است از دهستان ابرج بخش اردکان که در ۷۹۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی پل‌خان به خانی‌من واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۹۲ تن است. آب آنجا از چشمه قدمگاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گلیجان رستاق.** [گُ رُ] (بخ) دهی است از دهات ساری مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۳ و ۱۶۲).

**گلی جرد.** [گُ ج] (بخ) دهسی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان

بروجرد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه شاه‌زند به ازنا واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۲۲ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلیچه.** [گُ لُ] (بخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهستان مهاباد که در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۹ هزارگزی باختر راه شوسه بوکان به میاندوآب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۷۴۴ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلیچه.** [گُ ج] (بخ) دهسی است از دهستان تیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۳۰ هزارگزی باختر اردبیل و ۹ هزارگزی راه شوسه تبریز به اردبیل واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۵۴ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گلیچه.** [گُ ج] (بخ) ده مخروطی‌ای است از بخش اترک شهرستان گنبدقاپوس که در ۴۶۰۰۰ گزی شمال خاوری لاشلی‌برون، کنار رودخانه اترک نزدیک مرز ایران و شوروی واقع شده است. در حدود ۲۵۰ تن ترکمن در اطراف این محل ساکنند که زمستان متفرق می‌شوند. شغل عمده آنان زراعت و گلهداری است. آب آنجا از رودخانه اترک تأمین می‌شود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلی چاس.** [گُ] (بخ) دهسی است از دهستان زرمه‌رو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب راه شوسه ازنا به درود واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلیچه.** [گُ ج] (بخ) جستن گلو راگویند و به عربی فواق خوانند. (برهان) (آندراج). و به فارسی زغگک نامند. (آندراج). ۲ جستن

1 - Glyptodon, Glyptodont.

۲ - صاحب آندراج نویسد به ضم کاف ←

گلوکوه به تازی فواک گویند. (فرهنگ رشیدی). || قرص آفتاب و ماه. (برهان). || جیاتاغ. کماج (در خیمه). (یادداشت مؤلف). || قرص کوچک نان روغنی. (برهان). و رجوع به کلیجه شود.

**گل بیخ.** [گ ل ی] (ترکیب اضافی، مرکب) از جمله درختان زینتی است با گلهای معطر. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۰۰ و ۲۰۱ شود. از جمله گلهای طایفه نرگسی است که دارای گلهای سفید و معطر میباشد.

**گلی خان.** [گ خ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان ای تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه مسجد سلیمان به هفتگل واقع و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گلبران.** [گ ب] (بخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب بابل واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله داری و راه آن مالرو است. ساکنان آن در زمستان به قشلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلرید.** [گ ل ی] (بخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری جویبار واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۷۶۰ تن است. آب آنجا از رودخانه و رود ماچک تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلرید.** [گ ل ی] (بخ) دهی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۳۰۰۰ گزی باختر راه شوسه آمل به محمدآباد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۴۰ تن است. آب آنجا از چشمه چائوسر و فاضلاب دارابکلا تأمین میشود. محصول آن برنج، کنف، حبوبات، پنبه و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گللیز.** [گ ل ی] (در مازندرانی گلر) (آب لرح دهن گاو) (فرهنگ نظام). کردی غلر (بزاق). (حاشیه برهان قاطع ج معین). آبی و لعابی را گویند که از دهن انسان و حیوان برآید. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

غرق گشته تا بگردن در گللیز. سراج الدین راجی (از آندراج). **گللیزور.** [ل ی] (بخ) دهی است جزء دهستان

بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۳۶ هزارگزی باختر آبیک و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۸۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است که از طریق زعفران ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گللیزه.** [ل ی] (سبو بود). (فرهنگ اسدی): چو کرد او گللیزه پر از آب جوی به آب گللیزه فروشت روی. منطقی.

**گل یسر.** [گ ل ی] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است که از دانه آن روغن گیرند. این دانه در عربی بنام محلب خوانده میشود. گل یسر، گلی است از خانواده مرینگ<sup>۴</sup> و گل آن سرخ یا سفید و بشکل خوشه ای قرار گرفته و به نام گل خوشه ای خوانده میشود. بان عربی. حب البان. بان مصری. تخم گل یسر. (مؤلف).

**گللیسرل.** [گ ل ی] (گ س ر) (فرانسوی، ل) رجوع به گللیسرین شود.

**گللیسرله.** [گ ل ی] (گ س ر ل) (فرانسوی، ل) رجوع به گللیسر شود.

**گللیسره.** [گ ل ی] (گ س ر) (فرانسوی، ل) گللیسرها اشکال دارویی نیمه جامدی میباشد که برای استعمال خارجی مصرف میشود و حامل آنها گللیسر دامیدن<sup>۷</sup> است. برای تهیه آنها مانند پمادها مواد دارویی را قبلاً بصورت گرد نرمی درآورده با گللیسر دامیدن مخلوط می کنند. برخی از گللیسرها با اختلاط ماده دارویی و گللیسرین تهیه می شود، مانند گللیسر فئله<sup>۸</sup>. گللیسرهای دیگر که در کدکس ۱۹۳۷ م. ذکر شده به قرار زیر است: گللیسر اسید بوریک، گللیسر اسید تارتریک، گللیسر اکسید دو زنگ، گللیسر تانن، گللیسر فئله و گللیسر فئله مرکب. (از کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی، ص ۱۵۷ و ۱۲۷). و رجوع به روش تهیه مواد آلی صفوی گلپایگانی ص ۴۳۷ شود.

**گللیسرین.** [گ ل ی] (گ س ی) (فرانسوی، ل) گللیسرل، پروپانترل<sup>۱۰</sup>. جسم متبلوری است که در حدود ۱۸ و ۱۹ زینه ذوب میشود و ضمناً باید در نظر گرفت که حتی در کمتر از صفر زیننه خاصیت فوق ذوب<sup>۱۱</sup> دارد. وزن مخصوص آن در ۲۰ زیننه حرارت ۱/۲۶۱ است و در ۲۹۰ زیننه میجوشد، در صورتی که گللیسرین خالص و بدون آب باشد محرک و کمی محرق است، ولی اگر به آن چند سانتیمتر مکعب آب بیفزایند این خاصیت را از دست میدهد. اگر گللیسرین را در محل مرطوبی در ظروف سرباز بحال خود بگذارند یک چهارم حجم خود جذب آب میکنند. گللیسرین با

اسیدها اثرها را تولید می کند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۵۳). گللیسرین یا گللیسرل یک الکل سه اتمی است که از پرپان<sup>۱۲</sup> مشتق میگردد. (درمان شناسی تألیف عطایی ص ۲۴۶). همچنین رجوع به روش تهیه مواد آلی ص ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۸، ۱۷۲، ۱۸۷، ۳۹۵، ۴۴۲، ۴۴۴ و ۴۴۹ و گیاهشناسی ثابتی ص ۲۵، ۷۹ شود.

**گلی سین.** [گ ل ی] (فرانسوی، ل) از طایفه گیاهان پروانه ای، نوعی از آن زینتی است. گلی سین چینی قابل ملاحظه، زیبا و با خوشه های آبی یا بنفش رنگ است.

**گلیشاد.** [گ ل ی] (بخ) دهی است از قرای معظم ناحیه لنجان از توابع اصفهان. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۵۱). رجوع به کلیشاد شود.

**گلیک.** [گ ل ی] (بخ) دهی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان که در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری نصرت آباد و ۳۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسه زاهدان به خاشش واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گل یک چشم.** [گ ل ی / ی ج / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) به اصطلاح لوطیان، نزه. (آندراج):

چند سرگردانی خاطر دهد این گل یک چشم سرگردان من.

شیخ شیراز (از آندراج). **گلیکوزن.** [گ ل ی] (فرانسوی، ل) که یا در سیتوپلاسم پراکنده اند و یا اینکه بشکل تکه های دراز و یا گویچه مانند جمع گشته اند معرف لوگول<sup>۱۵</sup> (یدی که در یدور پتاسیم حل گشته است) آنرا به رنگ قهوه ای ملون میسازد. (جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی صص ۱۲-۱۳).

→ خطاست و بر تبع از ترکیب لغت معلوم میشود که در اصل آن گلوچه بوده به کسر جیم به معنی جهیدن که همان جستن است، و گلو را به فارسی دری و تبری گلی نیز میگویند.

- 1 - Chymonantus یا Perce-neige.
- 2 - galez.
- 3 - ghiliz.
- 4 - Moringe.
- 5 - Glycérolés.
- 6 - Glycérés.
- 7 - G. d'amidon.
- 8 - G. phénolé.
- 9 - Glycérine.
- 10 - Propanetrol.
- 11 - Surfusion.
- 12 - Propane.
- 13 - Glycine.
- 14 - Glicogène.
- 15 - Lugol.

**گلی کل.** [گلی / گ ک] (فرانسوی، ا) اجسامی که به نام اپوکسی<sup>۱</sup> معروفند در نتیجه جذب آب گلی کل تولید می کنند. گلی کلها در شرایط مخصوصی بی آب می شوند و آلدنید، ستن و گاهی اکسید دتیلن تولید کنند. رجوع به روش تهیه مواد آلی تألیف صفوی ص ۱۷۲ صص ۳۹۴ - ۳۹۷ شود.

**گلی کن.** [گلی / گ ک] (انج) مجسمه ساز مشهور یونان قدیم که مجسمه معروف هرکول را ساخته است. **گلیگان.** [گ] (ا) کمای را گویند و آن گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی. (برهان) (آندراج). **گلیگر.** [گ ک] (ص مرکب) (از: گل (بکسر اول) + ی [واسطه] + گر، پسوند شغل). (فرهنگ رشیدی) (از حاشیه برهان قاطع چ معین). گلگار و بنا. (برهان). گلکار. (فرهنگ رشیدی):

زمانه هست به دولسرای تو معمار  
چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور.  
اخسیکتی (از آندراج).  
طیان. راز: خره بود که از بهر نگارگر و گلیگر  
بزندت تا بر آن جای ایستد. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۱۷).

**گلیگری کردن.** [گ ک ک] (مص مرکب) گل کاری. گل گری. شغل گل کاری داشتن: و ترا که پدردت گلیگری کردی در آتشکده های گرگان آورد تا بدینجا رسانید که کلید مشرق و مغرب در دست تو نهاد. (کتاب التقص ص ۴۱۸).

**گلیم.** [گ] (ا) پوششی معروف که از موی بز و گوسفند بافند. (آندراج). جامه پشمین معروف که از پشم میش بافند. (غیاث):  
گولانچ و گوشت و گرده و گوز آب و گادنی  
گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم.

لیبی. گلیمی که خواهد ریودنش باد  
ز گردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور.  
به پنج مرد یکی شخش پوستین برتان  
به پنج کودک نمی گلیم پوشدنی. ابوالعباس.  
به پای اندرون کفش و بر تن گلیم  
به یار اندرون گوهر و زر و سیم. فردوسی.  
گشادندگردان کمرهای سیم  
پوشیدشان جامه های گلیم. فردوسی.  
تن همان گوهر بی زینت خاکبست به اصل  
گر گلیمی بد یا دینه رومیست قباش.  
ناصر خسرو.

گر نباشد اسب خر بس مرکب  
ور نباشد حله، درپوشم گلیم. ناصر خسرو.  
دوست را کس به یک بدی ن فروخت  
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.  
بی آرزوی ملک به زیر گلیم فقر  
کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه. خاقانی.

گلیم کسان را مبر سر بزیر  
گلیم خود از پشم خود کن چو شیر. نظامی.  
فاروق اویس را دید گلیمی از پشم شتر  
پوشیده و سرپای برهنه و توانگری هژده هزار  
عالم در تحت آن گلیم... (تذکره الاولیاء  
عطار).

گلیمی که مویس بود سینه گز  
برهنه تن را حریر است و خز. امیر خسرو.  
پشمینه ها و گلیمهای آذربایگان و گیلان.  
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳).  
|| فرش پشمینه. (انجمن آرا). فرش زیر پا: و  
از وی [از ناحیت پارس] بساط و فرشها و  
زیلوا و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود  
العالم).

بویی بیرم همی ز شادی  
باز این چه گلیم و این چه رنگ است.  
انوری.

آواز دهل نهان نماند  
در زیر گلیم و عشق پنهان. سعدی.  
گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد  
انداخت. (گلستان). ده درویش در گلیمی  
بخسیند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.  
(گلستان). || پارچه پشمی: و از آمل... گلیم  
سپید کوش و گلیم دیلمی زربافت خیزد.  
(حدود العالم). و گلیم و شلواربند و پشمهای  
رنگین خیزد. (حدود العالم). ... محمد (ص)  
آن گلیم را به یکی از صحابه داد تا مرعی کرد  
و درپوشید. (قصص الانبیاء ص ۵۲). و این  
جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان  
بند و توبره ای پر جوز بر گردن آویز و به بازار  
بیرون شو. (تذکره الاولیاء عطار)  
ز تریز از گلیمی نازک آری در برم یارا  
به نقش آده اش بخشم سمرقند و بخارا را.  
نظام قاری (دیوان ص ۳۷).

— امثال:  
از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد. مغربی.  
من شدم ساعتی به استقبال  
پای کردم برون ز حد گلیم. ناصر خسرو.  
از گلیم نباید ستبرقی.  
بقدر گلیمت بکن پا دراز.  
پا به اندازه گلیم باید دراز کرد.  
پایت را به اندازه گلیم دراز کن.  
چیزی به جا نمانده غیر از گلیم پاره.  
گلیمی که بور باشد سیاه به.

— طبل زیر گلیم کوفتن یا زدن: کنایه از پنهان  
داشتن امری است که آن ظاهر و هویدا بود و  
شهرت یافته باشد. (برهان):  
نبینی که از ما غمی شد ز بیم  
همی طبل کوبید به زیر گلیم. فردوسی.  
وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ  
شو خمش<sup>۲</sup> طبل مزن بیهده در زیر گلیم.  
ناصر خسرو.

تیره گلیم توام رشته جانم متاب  
چند زنی بیش از این طبل به زیر گلیم.  
عطار.

— گلیم از سیاهی بیرون آوردن: کنایه از [از]  
مهلکه نجات یافتن. (آندراج):

خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش  
ای عقل وا گذار به سودای او مرا.

صائب (از آندراج).

— گلیم از موج بیرون بردن: خود و مایحتاج  
خود را رها کردن. در غم خود بودن:

گفت آن گلیم خویش بدرمیرد ز موج  
وین سعی میکند که بگیرد غریق را.

سعدی.

— گلیم خود را از آب بر آوردن، گلیم از آب  
بر آوردن، گلیم خود را از آب بیرون کشیدن،  
گلیم از دریا بیرون آوردن: کنایه از [از]  
مهلکه نجات یافتن. (آندراج):

گلیم خویشتن را هر کس از آب  
تواند برکشید ای دوست مشتاب. نظامی.

گلیم خویشتن بر آرد سیه گلیم از آب  
وگر گلیم رفیق آب می برد شاید. سعدی.

|| جل:

نشاید بود که ماهی و گه مار  
گلیم خر به زر رشته میازن.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۹۹).

**گلیم باف.** [گ] (ف مرکب) آنکه گلیم بافند.  
بافتند گلیم.

**گلیم بافی.** [گ] (حامص مرکب) عمل  
بافتن گلیم. عمل گلیم باف. || (ا) محل  
گلیم بافی. دکان گلیم بافی.

**گلیم پوش.** [گ] (ف مرکب) کسی که  
جامه گلیم می پوشد. || مسکین و فقیر. (ناظم  
الاطباء).

**گلیم سیه.** [گ م ی] (ت ترکیب وصفی، ا  
مرکب) مجازاً بخت بد:

بس گلیم سیه که نظرت گشت سپید  
نظر تو سیهی پاک بشوید ز گلیم. فرخی.

**گلیم شوی.** [گ] (ف مرکب) شخصی که  
گلیم و پلاس میشوید. (برهان) (آندراج).

**گلیم شوی.** [گ] (ا مرکب) بیخ خاری  
باشد که گل آنرا آذرگون خوانند و آن بیخ را  
چوبک اشنان گویند بدان چیزها شویند،  
خصوصاً پشم را بغایت پا کیزه سازد. و بعضی  
از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند. (برهان)  
(آندراج). اسم فارسی آذریون است. (تحفه)  
حکیم مؤمن. || بعضی گویند بیخ زعفران  
است. (برهان) (آندراج).

**گلیم فروش.** [گ ف] (ف مرکب)

1 - Glycol. 2 - Epoxy.  
3 - Glycon.



فروشنده گلیم. آنکه گلیم فروشد. کسای. (دهار) (ملخص اللغات حسن خطیب) (تفلیسی).

**گلیم گوش.** [گ] (ص مرکب) مردمی بوده‌اند مانند آدم لیکن گوشهای آنها به مرتبای بزرگ بوده که یکی را بستر و دیگری را لحاف میکرده‌اند و آنها را گوش‌بستر هم میگویند. (برهان).<sup>۱</sup> در عجایب المخلوقات ج ۱ هند ۱۳۳۱ ه. ق. ص. ۵۸۴ آمده: گروهی بود که ایشان را منسک خوانند. و ایشان در جهت مشرق نزدیک یا جوج (و یا جوج بر شکل آدمی بودند و مر ایشان را گوشهایی بود مانند گوش فیل. هر گوش مانند چادر باشد چون خواب کنند یکی از آن دو گوش بگسترانند و گوش دیگر چادر کنند!). (حاشیه برهان قاطع ج معین. جمعی از نسل قایل بن آدم که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوش ایشان بمشابهای بزرگ است که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازند چنانکه از تواریخ معلوم میشود:

در باغ کنون حریر پوشان بینی بر کوه، صف گهر فروشان بینی بر روی هوا گلیم گوشان بینی دلها ز نوای مرغ، جوشان بینی. منوچهری. از بنا گوش برگ گل پیداست غنچه‌خسپان گلیم گوشانند. (آندراج). **گلیمینه.** [گ/ن/ن] (ص نسبی).<sup>۲</sup> از گلیم بافته. آنچه از پشم درست شود. پشمین درشت: ... و سخنهای درشت گفت، پس گفت: شما دانید که من اینجا که آدمم، لباس شما گلیمینه بود و طعام شما درشت و من شما را توانگر کردم. (ترجمه تاریخ طبری بلعیمی). و از وی [از چغانیان] پسای تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم).

**گلین.** [گ] (ترکی).<sup>۱</sup> در ترکی بمعنی بیوک و عروس: گلین خانم. گلین باجی. گلین آغا. **گلین.** [گ] (ص نسبی) منسوب به گل را گویند. (آندراج). از گل ساخته: بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی افسر هر خم چون افسر دراجی. منوچهری (دیوان ج ۱ دبیرسیاقی ص ۱۶۵). بسی خاک بنشسته بر فرق او نهاده به سر بر گلین افسری.

منوچهری (دیوان ج ۱ دبیرسیاقی ص ۱۱۶). درین قصر گلین و قصر سنگین به امید تو کردم صبر چندین. نظامی. زرین چه کنم قدح گلین آر، ای دل پای از گل غم برآر یکبار ای دل تا از گل گورم ندمد خار، ای دل گلگون می در گلین قدح دار، ای دل. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۲۳). خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران

رخش بهرای زر منتظر ران او.

خاقانی (دیوان ص ۳۶۲).

گلین بارویش را ز بس برگ و ساز

به دیوار زرین بدل کرد باز. نظامی.

گلین خانهای کو سرای من است

نه من هیکلی دان که جای من است. نظامی.

**گلین.** [گ] (ص نسبی) منسوب به گل، مانند: سیمین منسوب به سیم و مشکین منسوب به مشک. (آندراج):

با دوست به گرمابه درم خلوت بود

و آن روی گلینش گل حمام آلود.<sup>۳</sup> سعدی.

**گلین.** [گ] (لغ) نام دهبی است در حوالی ری که قلعه گلین داشته و منسوب بدانجا را گلینی میخوانند و گلین به کاف عربی همانا معرب آن باشد. و در قاموس گفته گلین بر وزن امین دهبی است از دهبهای ری و از آنجا بوده است شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحاق کلینی رازی. و اینکه او را به ضم کاف و فتح لام به وزن عبید میگویند غلط است. (آندراج). و رجوع به کلین شود.

**گلین.** [گ] (ل) یافته‌ای است رنگارنگ، پارسی نیست و همان صحیفه مانی است که نقوش گوناگون داشته. (آندراج).

**گلین.** [گ] (لغ) نام چهار ده نزدیک بهم از دهستان کفرآذر بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. و چهار ده مذکور عبارتند از: سه‌باغ بابالاده، نجار، چمن یا الله‌یار و آنجا ورود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلین.** [گ] (لغ) دهی است از دهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان شهسوار که در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری رامسر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۳۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعبع‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گلین.** [گ] (لغ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و در ۳۰۰۰ گزی خانقاه. هوای آن سرد و دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گلین بارماقی.** [گ] (ترکی، مرکب) بارماغی. به معنی انگشت عروسان. نوعی از انگور. (یادداشت مؤلف).

**گلین خالصه.** [لغ] دهسی است از دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی جنوب راه

شوسه خراسان واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانه جاجرود تأمین میشود. محصول آن غلات و چندر قند و راه آن مالرو است و از طریق کریم‌آباد ماشین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲۱).

**گلین خونی.** [گ] (لغ) خاکستر خونی. دهی است از دهات نور مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹).

**گلین‌رود.** [لغ] دهسی است جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران که در ۴۹ هزارگزی شمال باختری کرج و ۱۷ هزارگزی شمال راه شوسه کرج به قزوین واقع است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانه سفیداران تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی، میوه‌جات، قلمستان، عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گیوه‌چینی و کرباس و جوراب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلینک.** [لغ] دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران که در هزارگزی باختر شهرک واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۸۸ تن است. آب آنجا از رودخانه حنجان تأمین میشود. محصول آن غلات، یسوتجه، سیب‌زمینی، لوبیای مختصر و میوه دیمی بسیار است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی است و در حدود ۲۰۰ نفر از مردان برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند و برمیگردند. در سال ۱۳۲۶ از طرف سازمان خدمات اجتماعی، درمانگاهی در این ده ساخته شده که فعلاً یک پزشک و یک پزشکیار و ۴ پرستار دارد. در سال ۱۳۲۷ راه مالرو طالقان سطح و قابل عبور ماشین گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گلینکا.** [گلی/گ] (لغ) <sup>۴</sup> میشل ایوانویچ (۱۸۰۳ - ۱۸۵۷ م)، مؤسس مدرسه موسیقی مدرن روس، متولد در نووسپاسکوا<sup>۵</sup>. اپرای زندگی تزار از ساخته‌های او است.

**گلین گوی.** [گ] (ل) مرکب زمین و کوره

۱- برهان این کلمه را به صورت جمع آورده است.

۲- از گلیم + پساند «ینه».

۳- نل: و آن روی چو گل با گل حمام اندود. در و این صورت شاهد گلین نخواهد بود.

4 - Glinka, Michel Ivanovitch.

5 - Novospaskoié.

خاک را گویند. (برهان). کنایه از کره خاک. (آندراج). کنایه از زمین (غیات):  
چو در خاطر آمد جهانجوی را  
که در چنبر آرد گلین گوی را. نظامی.  
**گلی نویثه.** [گُ لُ ی] (ایخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مارو جواران به رابر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۸۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گلینوس.** [گُ نُس] (ایخ) <sup>۱</sup> رجوع به گلیتوش شود.  
**گلینوش.** [گُ نُس] (ایخ) <sup>۲</sup> نام طبیب یونانی که معرب آن جالینوس است. اسم این شخص به یونانی کلدیوس گلینوس <sup>۳</sup> بوده است. گذشته از کتب اسلامی در اسکندرنامه منثور هم از او داستانهایی آمده است. (از فرهنگ شاهنامه تألیف شفق). و رجوع به جالینوس شود.

**گلینوش.** [گُ نُس] (ایخ) <sup>۴</sup> یکی از ندمای قباد پرویز. (ولف). مقصود شیرویه است. در تاریخ طبری جلینوس (ص ۶۱۹)، و در اخبار الطوال جیلوس آمده است. دینوری مؤلف آن گوید: وی رئیس مستمیته بود و مستمیته گویا ترجمه جان اوسپار (جانسپار) است و بر گروهی از سپاهیان اطلاق میشد که در دلاوری و بی باکی از مرگ نمی هراسیدند، نظیر «جاودانان» در عصر هخامنشیان. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنن شود. (از حاشیه ترجمه تاریخ طبری بلعمی ص ۱۱۵۹). در متن ترجمه بلعمی جالینوس معرب گلینوش آمده. بلعمی گوید: شیرویه، خسرو پرویز را هنگامی که به خانه ماه اسفند فرستاد و سرهنگی بر وی موکل کرد که نام او جالینوس و مردی مردانه بود. رجوع به متن همان صفحه شود:

نشسته به در بر گلینوش بود  
که گفتی زمین زو پراز جوش بود.

(شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۱۲).  
گلینوش بر پای جست این زمان  
ز دیدار ایشان بشد شادمان.

(شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۱۲).  
گلینوش گفت ای جهان دیده مرد  
بکام تو بادا همه کار کرد.

(شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۱۲).  
**گلیینه.** [گُ ن / ن] (ص نسبی). (ا) آنچه از ظروف و اوانی که از گل پخته یا ناپخته درست کنند: گفت ما مردمانیم پیشه ما گلیینه کردن است و سفال بسیار بکرده ایم. (تفسیر

ابوالفتوح رازی ص ۲۵۰؛ سوره بقره).

**گل یورت.** [گُ ل] (ایخ) دهسی است از دهستان تیرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۲ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۸۶ تن است. آب آنجا از ایشلق تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گل یوسف.** [گُ ل س / س] (ترکیب اضافی، مرکب) گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به گل بستان افروز شود. [گل زرد. (برهان) (آندراج).

**گلیوک.** [گُ ل] (ایخ) اصل آن گلیوک است. رجوع به گلیوک شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گلیون.** [گُ ل] (ا) مخفف انگلیون. (حاشیه برهان قاطع چ معین). نوعی از اقمشه هفت رنگ باشد، چنانکه هر هفت رنگ را در آن توان دید و آنرا بوقلمون هم میگویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

**گلیه.** [گُ ی] (ایخ) دهی است از دهستان کلانتران بخش رزاب شهرستان سنندج که در ۱۶۰۰۰ گزی شمال رزاب و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه میوان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گم.** [گُ م] (ص) گیلکی گوم. <sup>۵</sup> مفقود. غایب و ناپدید. آواره. سرگشته (با بودن و شدن و کردن و گشتن صرف شود). (حاشیه برهان قاطع چ معین). مفقود. (آندراج). گمراه: گمراه گشته ای ز پس رهبران کور  
گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی.

ناصر خسرو.  
شهره مردمی است سیبیل الرشاد تو  
ز آن مردمی تو کز ره نامردمی گمی.

سوزنی.  
عالم که کامرانی و تن پروری کند  
او خویشتن گم است که را رهبری کند.

سعدی (گلستان).  
چه شبها نشستم درین فکر گم  
که دهشت گرفت آستینم که قم.

سعدی (بوستان).  
گنجه کارتر چیز مردم بود  
که از کین و آزش خرد گم بود  
کجا هفت دریا عدم مردم است  
که در قطره هستی خود گم است. امیر خسرو.

و رجوع به گم شدن و گم کردن شود. |خَله. هرزه. یافه. (یادداشت مؤلف).

**گماتا.** [گُ م] (ایخ) <sup>۶</sup> غاصب تاج و تخت خاندان هخامنشی چه گماتا خود را وارث تاج و تخت دانست و خود را به دروغ بردیا نامید. رجوع به مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۷۵ و ۷۶ شود.

**گمار.** [گُ م] (مص) گماشتن. کسی را بر سر چیزی و کاری و واداشتن. (برهان) (آندراج). || (نف) گمارنده. (ناظم الاطباء). || (ا) صدا و آواز پای را نیز گویند به هنگام راه رفتن. (برهان).

**گمار.** [گُ م] (ا) چمجه. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). کفگیر بزرگ. (ناظم الاطباء):

اگر از طعامش دهد یک گمار  
نهد بار منت به دوش هزار.

میرنظمی (از شعوری ج ۲ ورق ۳۱۸).  
**گمار.** [گُ م] (ایخ) تیره ای از طایفه ملمع هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

**گمار.** [گُ م] (ایخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال ساختری و گیلان ۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه گیلان به قصر شیرین واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۱۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانه گیلان تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، توتون، حبوبات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. اهالی ده از طایفه کلا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گمار.** [گُ م] (ایخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از کارون و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گمارا.** [گُ م] (نف) صفت فاعلی از گماریدن. حواله دهنده. گماره. || (ا) آغل گاو و گوسفند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۵).

**گمازان.** [گُ م] (نف، ق) در حال گماردن.  
**گمار حاجی غلام.** [گُ م] (ایخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه شوشتر به دزفول واقع شده

1 - Galinos. 2 - Galinoch.  
3 - Claudius Galenus.  
4 - Galinoch. 5 - gum.  
6 - Gaumata.

است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آنجا از رود کارون و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و کنبج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گماردگی.** [گَ دَ / دِ] (حامص) عمل گماردن.

**گماردن.** [گَ دَ] (مص) پهلوی گومارتن<sup>۱</sup>. (از گمار + دن = تن، پسوند مصدری) پازند گوماردن<sup>۲</sup>، افغانی گومارال<sup>۳</sup> (واگذارند، تسلیم کردن)، ارمنی گومارل<sup>۴</sup> (جمع کردن) فرستادن، تسلیم کردن. رجوع به فرستادن شود. اجازه و رخصت دادن. سفارش کردن. نصب کردن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین): ای جهانداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست که تو بر لشکر بدخواهانش<sup>۵</sup> بگمار مرا. منطقی.

جود هلاک خزانه باشد و هر روز تازه هلاکی تو بر خزانه گماری. فرخی. هر جا که مهوسی چو فرهاد شیرین صفتی بر او گمارد.

سعدی (ترجیعات). — جان و دل گماردن به چیزی؛ علاقه بدان بستن. شیفته آن شدن:

هرکه چیزی دوست دارد جان و دل به روی گمارد هرکه محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد.

سعدی (طیبات). — دیده به چیزی گماردن؛ دیده دوختن. بدان توجه کردن:

اگر دیده به گردون بر گمارد ز بیمش پاره پاره گردد آور. ابوسعیب.

**گماردنی.** [گَ دَ] (ص لیاقت) آنچه بگمارند. درخور گماشتن.

**گمارده.** [گَ دَ / دِ] (ن-سف) گماشته. منصوب.

**گمارش.** [گَ رِ] (امص) اسم از گماردن.

**گمارقرب.** [گَ قَ] (لخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی دزفول و ۳ هزارگزی جنوب باختری شوستر به دزفول دشت واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آنجا از رود کارون و چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، برنج و کنبج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گمارندگی.** [گَ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل گماردن.

**گمارنده.** [گَ رَ دَ / دِ] (نف) آنکه بگمارد.

**گمارون.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که

در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاور گناوه و ۲۰۰۰ گزی راه شوسه گچساران به گناوه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گماره‌لنگ.** [گَ رَ لَ] (لخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاوری دزشاپور و ۷۰۰۰ گزی شمال راه شوسه مریوان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه زغال و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گماریدن.** [گَ دَ] (مص) منصوب کردن:

گماریده‌ست زنبوران به من بر همی دزد به من بر پوست زنبور. متوجهری. حسن اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را بگذارند تا از دروازه‌های شهر بیرون آیند. (تاریخ بیهقی).

نگهبان گمارید چندی بر او یوز آنجا به تاراج بنهاد روی. اسدی.

|| افشاردن دندانها در هنگام خشم و غضب. || زور کردن و مجبور نمودن. || دوختن. (ناظم الاطباء). || تبسم کردن. انکلال: اعرابی بگمارید، مصطفی گفت: یا اعرابی! همانا خنده در این موضع دلیل استهزاء باشد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۳). گفت: مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک چون یوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار فراترسد و هفتاد هزار برسد این میگفت و میگمارید. (اسرار التوحید). و چون کار او با فر و شکوه شد و لشکر و حشم انبوه، اول نوبهار و هنگام گماریدن از هزار از غزنین بیرون آمد. (جهانگشای جونی). و رجوع به گماردن شود.

— گماریدن یاسه؛ دفع حسرت کردن. برآوردن آرزو؛ بر صورت ایشان تماتیلی سازیم تا یاسه دیدار ایشان بدان تماتیل بگماریم. (تفسیر ابوالفتوح).

— وا گماریدن؛ باز کردن دندانها در هنگام خندیدن و خشم کردن و تبسم کردن. (ناظم الاطباء).

**گماسا.** [گَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۲۴۰۰۰ گزی خاور راه شوسه ملایر به اراک واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۴۳ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی

زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گماشگی.** [گَ تَ / تِ] (حامص) عمل گماشته. شغل گماشته. مستخدم شدن. شغل مستخدمی داشتن و رجوع به گماشته شود.

**گماشتن.** [گَ تَ] (مص) کسی را بر کاری گذاشتن. (فرهنگ رشیدی). نصب کردن. مسلط کردن. مستولی ساختن:

کجاگوهری چیره شد زین چهار یکی آخشیش بر او بر گمار. ابوشکور. ای جهانداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست که تو بر لشکر بدخواهانش<sup>۷</sup> بگمار مرا. منطقی.

عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار. فرخی. و چون از این همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۵). تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریها می‌سازند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۱).

همیدون به بندش همی داشتند بر او چند دارنده بگماشتند. اسدی.

تنت گان و جان گوهر علم و طاعت بدین هر دو بگمار تن را و جان را.

ناصر خسرو.

حق تعالی ابلیس را بر وی گماشت (ایوب) و آن بلا بر وی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). حق تعالی گفت: ترا بر وی گماشتم و این قصه درست نیست. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). پس حق تعالی دیگر باره خواب بر ایشان گماشت. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰). و گفتند این اسب فرشته‌ای بود که خدای عزوجل بصورت اسبی گماشت که ظلم او را از سر جهانیان برداشت. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۴). و میخوام که بجای هر کسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۸۹). دوازده فرشته که ایزد تبارک و تعالی ایشان را بر عالم گماشته است. (نوروزنامه).

بر آتی که غم بر دل من گماری من از غم ترسم بیا تا چه داری.

؟ (از سندیادنامه).

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر کز خیالت شحته‌ای بر خاطرم بگماشتی.

سعدی (طیبات).

1 - gumārtan. 2 - gumārdan.  
3 - gumāral. 4 - gumar-el.  
۵-نل: بدخواهانت.  
۶-نل: میخندید.  
۷-نل: بدخواهانت.

خداترس را بر رعیت گمار  
که معماری ملک است بر هیزگار.

سعدی (بوستان).  
کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند. (ترجمه  
تاریخ یمنی ص ۳۴۴).  
گفت خود دادی به ما دل حافظا  
ما محصل بر کسی نگماشتیم. حافظ.  
|| فرستادن. (ناظم الاطباء): حق تعالی بادی بر  
ایشان گماشت تا پراکنده شدند هفتاد هزار مرد  
بسوی روم شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).  
|| حواله کردن. (آندراج). || مصروف کردن:  
چون روز ببیند این معادی را  
هر کس که بر او خردش بگمارد.

ناصر خسرو.  
|| تنها گذاشتن. || اجازه و رخصت دادن.  
|| رهانیدن و آزاد کردن. || سپردن. تفویض  
نمودن. (آندراج). || انگریستن کارهای  
دیگری را. || مجبور کردن کسی را به گفتن.  
|| اجرا کردن کاری را به قوت و قدرت حاکم  
و قاضی. || به زور گرفتن و ستم کردن. (ناظم  
الاطباء).

— اندیشه گماشتن؛ فکر را متوجه کردن؛  
خرمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده  
گمارند. (تاریخ بیهقی).

— برگماشتن؛ منصوب کردن. تعیین کردن:  
به هر گوشه کار آگاهان بر گمار  
نهانش همی جوی با آشکار. اسدی.

یکی استواران بر او برگماشت  
کز او راز پوشیده، پوشیده داشت. نظامی.  
کسی کاوژد با تو در سر خمار  
بر او ظلمت خویش را برگمار. نظامی.

سخن بر همین مقرر شد که یکی را به تجسس  
ایشان برگماشتند. (گلستان).

— چشم گماشتن؛ چشم دوختن. معطوف  
داشتن چشم و نظر. طمع کردن دره  
جهان را بمردی نگهداشتی

یکی چشم بر تخت نگماشتی. فردوسی.  
هم آیین پیشین نگه داشتی

یکی چشم بر تخت نگماشتی. فردوسی.  
نیایش بجای پسر داشتی

جز او بر کسی چشم نگماشتی. فردوسی.  
چون همنفسی کنم تمنا  
بر آینه چشم برگمارم. خاقانی.

— دل گماشتن؛ طرح علاقه افکندن. دل  
بستن:  
گویی گماشته‌ست بلایی او  
بر هر که تو دل بر او بگماری.

رودکی (دیوان رودکی).  
— گوش گماشتن؛ گوش دادن. استماع کردن:  
چو باطل سرایند مگمار گوش  
چو بی‌ستر بینی بصیرت بیوش.

سعدی (بوستان).

دو کس بر حدیثی گمارند گوش  
ازین تا بدان ز اهرمن تا سروس.

سعدی (بوستان).  
— همت گماشتن؛ همت ورزیدن. همت  
کردن. همگی همت بر آن گماشت که از بهر  
خلافت و تقلد... اقامت کسی را اختیار کند.  
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۹).

**گماشتنی**. [گ ت / ت] (ص لیاقت) درخور  
گماشتن. رجوع به گماشتن شود.

**گماشته**. [گ ت / ت] (ن مف) مقرر شده.  
برقرار شده. مأور شده. (ناظم الاطباء).

**گماشته**. [گ ت / ت] (ن مف، ا) عامل.  
وکیل. کارگزار. (آندراج). ناظر. سرکار.

پیشکار. (ناظم الاطباء). موکل: نامه‌ها رسید  
که سلیمانی رسید به شبورقان و از ری تا آنجا  
ولایت و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو  
تعهد کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۸).

در آن روزگزار ایشان را در نشستن و  
برخاستن بر آن جمله دیدم که ریحان خادم  
گماشته‌امیر محمود بر سر ایشان بود. (تاریخ  
بیهقی). پادشاهان چون دادگر باشند طاعت  
باید داشت و گماشته بحق باید دانست. (تاریخ  
بیهقی).

چون مدت سیصد سال تمام شد،  
چنانکه در همه عالم نه زر ماند و نه سیم  
موکلان و گماشتگان را مقرر کرده بودند.  
(قصص الانبیاء ص ۱۵۱). و از همه جهان  
[آفریدون] مردم گرد آورد و عهدنامه نبشت  
و گماشتگان را داد فرمود و ملک بر پسران  
قسمت کرد. (توروزنامه).

چون به شهر آمد از گماشتگان  
خواست مشروح بازداشتگان. نظامی.  
و عمال و مستصران و گماشتگان و نواب.  
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۸). تا غایت که  
ضریبه خراج در ایام عمال و گماشتگان و  
کارکنان ما کابن کاکی و... (تاریخ قم ص  
۱۴۳). بر هر موضوع مقرر شده حکام و  
گماشتگان در برات نکند. (تاریخ غازانی ص  
۲۵۹). || سرکاتب. محاسب. نویسنده. || وزیر.

|| نوکر. خادم. (ناظم الاطباء).  
**گماشه**. [گ ش / ش] (ا) سیم و نقره.  
(آندراج).

**گمان**. [گ / گ] (ا) در اوستائی ظاهراً  
ویمان<sup>۱</sup> (گمان). قیاس با اوستایی ویمنوهیه<sup>۲</sup>  
شود. پهلوئی گومان، کردی و افغانی عاریتی و  
دخیلی گومان<sup>۳</sup>، بلوچی گوان<sup>۴</sup> و پارسی  
باستان ویمان<sup>۵</sup>. ظن. وهم. احتمال. شک.  
شبهه. رای. اندیشه. فرض. تصور. (از حاشیه  
برهان قاطع ج معین). ظن و حدس و فکری  
که از روی یقین نباشد و با لفظ بردن و بستن و  
داشتن و افتادن مستعمل است. (آندراج).  
شک. (غیاث) (دانشنامه علایی). ضد یقین.  
(فرهنگ رشیدی). ظن. (زمخشری). وهم.

سعدی (بوستان).  
— همت گماشتن؛ همت ورزیدن. همت  
کردن. همگی همت بر آن گماشت که از بهر  
خلافت و تقلد... اقامت کسی را اختیار کند.  
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۹).

**گماشتنی**. [گ ت / ت] (ص لیاقت) درخور  
گماشتن. رجوع به گماشتن شود.

**گماشته**. [گ ت / ت] (ن مف) مقرر شده.  
برقرار شده. مأور شده. (ناظم الاطباء).

**گماشته**. [گ ت / ت] (ن مف، ا) عامل.  
وکیل. کارگزار. (آندراج). ناظر. سرکار.

پیشکار. (ناظم الاطباء). موکل: نامه‌ها رسید  
که سلیمانی رسید به شبورقان و از ری تا آنجا  
ولایت و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو  
تعهد کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۸).

در آن روزگزار ایشان را در نشستن و  
برخاستن بر آن جمله دیدم که ریحان خادم  
گماشته‌امیر محمود بر سر ایشان بود. (تاریخ  
بیهقی). پادشاهان چون دادگر باشند طاعت  
باید داشت و گماشته بحق باید دانست. (تاریخ  
بیهقی).

چون مدت سیصد سال تمام شد،  
چنانکه در همه عالم نه زر ماند و نه سیم  
موکلان و گماشتگان را مقرر کرده بودند.  
(قصص الانبیاء ص ۱۵۱). و از همه جهان  
[آفریدون] مردم گرد آورد و عهدنامه نبشت  
و گماشتگان را داد فرمود و ملک بر پسران  
قسمت کرد. (توروزنامه).

چون به شهر آمد از گماشتگان  
خواست مشروح بازداشتگان. نظامی.  
و عمال و مستصران و گماشتگان و نواب.  
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۸). تا غایت که  
ضریبه خراج در ایام عمال و گماشتگان و  
کارکنان ما کابن کاکی و... (تاریخ قم ص  
۱۴۳). بر هر موضوع مقرر شده حکام و  
گماشتگان در برات نکند. (تاریخ غازانی ص  
۲۵۹). || سرکاتب. محاسب. نویسنده. || وزیر.

(مسنه‌ی الارب) (دهازار). مخیله. (دهازار).  
حدس. ریب. ریه. تخمین. هوء؛ گمان بردن  
به کسی نیکی یا بدی. زُغلمه. غیب. خیله.

نخاله؛ مخیله؛ گمان بردن چیزی را. خال.  
خیلان؛ گمان بردن چیزی را. (منتهی الارب):  
که شاه جهان از گمان برتر است

چو بر تارک مشتری افسر است فردوسی.  
چنان بد که در کوه چین آن زمان  
دد و دام بودی فزون از گمان. فردوسی.

از دل خویش باری آگاهم  
وز دل خویش نیستم به گمان. فرخی.  
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر  
گفتاگزید هیچ کسی بر یقین گمان.

فرخی.  
گریقین هرگز ندیدی از گمان آویخته  
اینک آن فریه سرونش و آنک آن لاغر میان.

عصری.  
کرادر جهان خوی زشت ار نکوست  
به هر کس گمان آن برد کاندرا اوست.

اسدی.  
به گیتی درون جانور گونه گون  
پسند از گمان وز شمردن فزون. اسدی.

آن کو به عقل جور و جفا جوید و بلا  
بیشک درین عطاش گمان خطا شده‌ست.  
ناصر خسرو.

اگر سوی تو بودی اختیارات  
نگشتی هرگز این اندر گمانت. ناصر خسرو.

بمجرد گمان... نزدیکان خود را مهجور  
گردانیدن... تیشه بر پای خود زدن است.  
(کلیله و دمنه). گمان نمیباشد که شتر به  
خیانتها اندیشد. (کلیله و دمنه).

به گمان یوسفیت گمشده بود  
یوسفت گرگ شد گمان برگیر. خاقانی.

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست  
در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست.

ظهیرالدین فاریابی.  
گفتم در چیزی که آدمی به گمان باشد باز  
بی گمان شود به اسباب و استدلال آنرا یقین  
گویند از بهر این معنی است که الله را یقین  
نگویند که او منزه است از گمان. یقین آن است  
که معنی بی گمان بر در دل ایستاده باشد.  
(کتاب المعارف بهاء ولد).

چون در رهت یقین و گمانی همی رود  
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت.  
عطار.

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وز آنچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم.  
سعدی (گلستان).

1 - vīmanah. 2 - vīmanôhya.  
3 - gumân. 4 - guwân.  
5 - vimâna.

ای اهل هنر قصه همین است که گفتیم  
هان تا نفروشید یقینی به گمانی. ابن‌بیمین.  
|| خواب و خیال:

بسان گمان بود روز جوانی  
قراری نبودست هرگز گمان را. ناصر خسرو.  
- با گمان افتادن؛ به گمان افتادن. دچار تردید  
شدن:

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم  
با گمان اتم اگر خود بقیقین میگذرد.

سعدی (طبیبات).  
- بدگمان؛ بداندیش. بدسگال. آنکه همیشه  
کارهای بد بیندیشد:

شده تخمه ویران و ایران همان  
بر آمد همه کامه بدگمان. فردوسی.

بدو گفت کز بدگمان برگسل  
به اندیشه بیدار کن چشم و دل. اسدی.

اگر بر پری چون ملک ز آسمان  
به دامن در آویزدت بدگمان. سعدی.

- || آما یوس. نگران:  
بسختی در آخر مشو بدگمان

که فرخ تر آید زمان تا زمان. نظامی.

- بی گمان؛ بی شک. بدون تردید:  
ترا جنگ با آشتی گری یکی است

خرد بی گمان نزد تو اندکی است. فردوسی.

دگر گفت کز گردش آسمان  
خردمند بر ننگدرد بی گمان. فردوسی.

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده  
بی گمان روزی فرو کوید سرش خوش آسیا.

ناصر خسرو.  
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.

سعدی.  
رزق اگر چند بی گمان برسد

شرط عقل است چستن از درها. سعدی.

وگر با پدر جنگ جوید کسی  
پدر بی گمان خشم گیرد بسی.

سعدی (بوستان).  
- بی گمان بودن؛ یقین داشتن:

چون نباشد بنای خانه درست  
بی گمانم که زیر رشت آید. فرالوی.

- در گمان افتادن؛ به شک افتادن. دچار  
تردید شدن:

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان اتم  
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم.

سعدی (غزلیات).  
- در گمان افکندن؛ بشک انداختن. دچار  
تحمیر کردن. سرگردان ساختن:

هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد  
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای.

سعدی (طبیبات).  
- در گمان شدن؛ در گمان افتادن. بشک  
افتادن. دچار تردید شدن. نگران شدن:

کز این مرد چینی چیره زبان  
فتادستم از دین خود در گمان. فردوسی.

بمردی نباید شدن در گمان  
که بر ما دراز است دست زنان. فردوسی.

- در گمان ماندن؛ مشکوک ماندن. به شک  
افتادن:

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید  
میان صورت و خورشید در گمان ماند.

سعدی.  
- سخت گمان؛ دیر باور. آنکه بزودی به  
چیزی یقین نکند:

ای سخت گمان نست پیمان  
این بود وفای عهد اصحاب؟ سعدی.

- گمان افتادن؛ به فکر رسیدن. به خیال  
رسیدن. باور کردن:

گمان افتاد هر کس را که شیرین  
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین. نظامی.

- امثال:  
به هر کجا که در آمد یقین گمان برخاست.

سر بی علم بدگمان باشد. اوحدی.

گمانها همه راست بشمر ز دور.  
توان داد یقینی به گمانی. فرخی.

هوشیار بدگمان است.  
یقین را به گمان نفروشد.

**گمان.** [گُ] (ا) نوعی جوهر. نوعی لؤلؤ.  
جمان: گفته شده در جمان اینککه فارسی

معرب شده است. اگر چنین باشد او را از گمان  
باید دانست و ظن این است که او یا لؤلؤ است

یا مشبه به لؤلؤ و بیشتر متمایل به این است که  
معمولاً از تفره است و کمتر شباهت به لؤلؤ

دارد و بیشتر متمایل به اشباه آن میباشد.  
(الجماهر بیرونی ص ۱۱۳).

**گمان.** [گُ] (ا) دهی از دهستان گرمادوز  
بخش کللیبر شهرستان اهر، که در

۲۷ هزارگزی شمال کللیبر و ۲۹ هزارگزی راه  
شوسه اهر به کللیبر واقع شده است. هوای آن

معتدل و سکنه اش ۱۵۹ تن است. آب آنجا از  
دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن

غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و  
صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راه آن مالزو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گمان انگیز.** [گُ] (ا) [نصف مرکب] سبب

سوء ظن. باعث بدگمانی. مورد تهمت:  
آن گمان‌انگیز را سازد یقین

مهرها انگیزد از اسباب کین. مولوی.  
**گمان بودن.** [گُ بُ] (ا) [مص مرکب]

پنداشتن. توهم. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی  
الارباب). ظن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان

القرآن):  
گمان برد کز بخت و ارون برست

نشد بخت و ارون از آن یک بدست.  
ابوشکور.

نادان گمان بری و نه آگاهی  
از تبتل و عزیمت و نیز نگش. طاهر فضل.

فرستاد پاسخ هم اندر زمان  
کت آمد به دست آنچه بردی گمان.

فردوسی.  
گمانی چنان بردم ای شه‌ریار

که دارد مگر آتش اندر کنار. فردوسی.  
نه آن تو است ای برادر در او

هر آنچهش گمان می‌بری کآن تراست.  
ناصر خسرو.

ایدون گمان بری که گرفتستی  
در بر به مهر خوب یکی دلبر. ناصر خسرو.

هزارستان با فاخته گمان بردند  
که گشت باران در جام لاله باده ناب.

مسعود سعد.  
بوزینگان... گمان بردند که آتش است. کللیله

و دمنه). و نباید که آنرا که صید خود گمان  
بردی در قید شوی. (سندیادنامه ص ۹-۳).

چون این حرکات نامضبوط و این هذیانات  
نامربوط از وی ظاهر گشت، گمان بردم که

جنون بسر دل وی مستولی شده است.  
(سندیادنامه ص ۷۶).

گمان برد کآبی گزاینده خورد  
در او زهر و زهر اندر او کار کرد. نظامی.

گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم  
مرا پیر خراباتی جوابی داد مرانده.

سعدی (بدایع).  
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد

انایی که پر شد دگر چون برد؟  
سعدی (بوستان).

او گمان برده که من کردم چو او  
فرق را کی داند آن استیزه‌رو. مولوی.

**گمان پذیور.** [گُ پُ] [نصف مرکب]  
عذرپذیر. (از آندراج):

زان سه نکته که گوش گیر شدش  
دل نازک گمان‌پذیر شدش.

میرخسرو (از آندراج).  
**گمانج.** [گُ] (ا) (بخ) دهی است از دهستان

ازومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در  
۲۵ هزارگزی جنوب باختری ورزقان و

سه هزارگزی اراپه‌رو تبریز به اهر واقع شده  
است. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۴۶ تن

سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.  
محصول آن غلات، حیوانات و سیب‌زمینی و

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی  
آنان گلیم‌بافی و راه آن مالزو است. دو محل

بفاصله پنج هزارگزی به نام گمانج بالا (علیا) و  
گمانج پائین (سفلی) معروف است. سکنه

گمانج بالا ۶۲۴ تن می‌باشد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گمان داشتن.** [گُ ت] (ا) [مص مرکب]  
سوء ظن داشتن. || فکر کردن. خیال کردن:

به آستین ملالی که بر من افشانی  
گمان مدار که از دامنت بدارم دست. سعدی.  
|| تشویش داشتن. نگران بودن:  
وز ز کزدم به دل گمان داری  
کفش و نعل از برای آن داری. سنایی.  
|| امید و انتظار داشتن. چشم داشت:  
چپست فردوس که در دیده ما جلوه کند  
ما گمانها به غرور نظر خود داریم. صائب.  
**گمان کردن.** [گُ کَ دَ] (مص مرکب)  
شک کردن. تردید کردن:  
در هستی خدای گروهی گمان کنند  
و ندر سخاوت تو نکرده است کس گمان.  
فرخی.  
|| پنداشتن. تصور کردن. صورت بستن:  
تو گمان کردی که کرد آلودگی  
در صفا غش کی هلد پالودگی. مولوی.  
- امثال:  
گمان میکند علی آباد شهری است؛ علی آباد  
در سر راه تهران است و چون قصبه بزرگی  
است، مسافرین ساده لوح وقتی به نزدیکی آن  
رسند، تصور کنند شهری است یا به شهر تهران  
رسیده اند و مراد این است که پندارش بر  
خلاف واقع است. (فرهنگ عوام).  
**گمان مند.** [گُ مَ] (ص مرکب) مراتب.  
(زمخشری) (مذهب الاسماء). شاک. ممتزی.  
(مذهب الاسماء).  
**گمانه.** [گُ نَ / نِ] (لا گمان. (برهان)  
(آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):  
تو دل را بجز شادمانه مدار  
روان را به بد آ در گمانه مدار. فردوسی.  
فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم  
آزاده تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی.  
گمان کسی را وفا ناید از وی  
حکیمان بسی کرده اند این گمانه.  
ناصر خسرو.  
- گمانه بردن؛ خیال کردن. تصور کردن:  
نباید که فردا گمانه بری  
که من بودم آگه از این داوری. فردوسی.  
**گمانه.** [گُ نَ / نِ] (لا چاه اولی را گویند که  
چاه کنان بجهت دانستن اینکه زمین آب دارد  
و آب آن چه مقدار دور است میکنند. (برهان)  
(جهانگیری) (آندراج). نخستین چاه کاریز  
که به جهت دانستن آب که چه مقدار است و  
چه مقدار دور است میکنند و به عربی حفیر  
گویند. (فرهنگ رشیدی):  
چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ  
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد.  
دقیقی.  
فلک گر عطای تو کردی  
بجز فیض دریا نبود گمانه.  
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).  
ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت

در بادیه فکر فرو برد گمانه.  
(ابن یمن) (دیوان چ باستانی راد ص ۲۸۸).  
- گمانه زدن؛ کندن چاه تا پیدا آید که زمین  
آب ده است یا نه. (یادداشت مؤلف).  
- گمانه کردن؛ چاه کندن:  
غور ایام را نیابد چرخ  
گر جز از رای تو گمانه کند.  
مسعود سعد (دیوان چ رشیدی ص ۵۲۸).  
|| وزن کردن و اندازه گرفتن:  
حلم ترا گمانه همی کرد تا گهان  
بگسست هر دو پله میزان روزگار.  
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۵۰).  
|| کاریزکن. (صاح الفرس). چاهجوی و  
چاه کن. (برهان).  
**گمانه.** [گُ نَ / نِ] (لا) مسبار. آلتی که با آن  
عمق را تعیین میکنند. (فرهنگستان).  
**گمانی.** [گُ] (حامص) آنچه تصور شود.  
آنچه به گمان در آید. گمان. تصور:  
نهادند خوان گرد باغ اندرون  
خورش خواستند از گمانی فزون. فردوسی.  
چنین است و این بر دلم شد درست  
همین بد گمانی مرا از نخست. فردوسی.  
- بدگمانی؛ گمان بد بردن. سوء ظن.  
سوء تفاهم؛ گفتیم: (والحسن)... مردی سخت  
بخرد و فرمانبردار است... گفت: چنین بود اما  
می شنویم که بدگمانی افتاده است. (تاریخ  
بیہقی). این مقدار با بنده (عیدوس) گفت  
(آلتوناش) و در این هیچ بدگمانی نمی نماید.  
(تاریخ بیہقی). به برکت این افسون نه کس مرا  
بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت  
بستی. (کلیله و دمنه).  
- بی گمانی کردن چیزی؛ خالی کردن آن:  
وز آن پس همه شادمانی کنی  
ز بدها روان بی گمانی کنی. فردوسی.  
**گمانی آوردن.** [گُ وَ دَ] (مص مرکب)  
گمان آوردن. شک کردن. تصور. تصور بد  
کردن. خیال بد صورت بستن:  
نگر تا در دلت ناری آ گمانی  
که کوشی با قضای آسمانی. (ویس و رامین).  
**گمانی بودن.** [گُ بَ دَ] (مص مرکب) در  
شک قرار گرفتن. گمان بردن. خیال کردن:  
و گر بردباری ز حد بگذرد  
دل اور گمانی بسستی برد. فردوسی.  
و گر شهریارت بود دادگر  
تو بر وی بزشتی گمانی میر. فردوسی.  
بسیار بخوردند نبردند گمانی  
کز خوردن بسیار شود مردم، بیمار. فرخی.  
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت  
چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان. فرخی.  
به مشربیت گمانی برم به همت و طبع  
که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی.  
منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۲۷).

گفتی که دعا نمی نویسی  
این شیوه به من میر گمانی.  
کمال الدین اسماعیل.  
- بدگمانی بردن؛ خیال بد کردن:  
بگفتند کای شاه پیروزگر  
به شمعون همی بدگمانی میر.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
**گمانی داشتن.** [گُ تَ] (مص مرکب)  
گمان داشتن. تصور داشتن.  
- گمانی بد داشتن؛ تصور بد داشتن. خیال بد  
داشتن:  
به نیکی در میامد زندگانی  
اگر من بر تو بد دارم گمانی.  
(ویس و رامین).  
**گمانیدن.** [گُ دَ] (مص) گمان کردن. اعتقاد  
داشتن. اندیشیدن. باور کردن:  
سپاهی که سگسار خوانندشان  
پلنگان جنگی گمانندشان. فردوسی.  
همانا گماند که من کودکم  
به دانش چنانچون بسال اندکم. اسدی.  
نباید که بد پیشه باشد دوست  
که هر کس چنان گماند که اوست. اسدی.  
**گم اسحاق.** [گُ اِ حَا] (لخ) دهی است از  
دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان  
بجنورد که در ۳۶ هزارگزی جنوب میان آباد  
واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش  
۹۲ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.  
محصول آن پنبه و بنشن و شغل اهالی  
زراعت، مالداری و صنایع دستی آنان  
قالیچه بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گمبوان.** [گُ بَ] (لخ) گنبران. (لخ) دهی است  
جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان  
اهر که در ۱۴۵۰۰ گزی خاوری هوراند و  
۳۷۵۰۰ گزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع شده  
است. هوای آن معتدل مایل به گرمی و  
سکنه اش ۳۵ تن است. آب آنجا از رودخانه  
قره سو و چشمه تأمین میشود. محصول آن  
غلات، برنج، پنبه و سردرختی و شغل اهالی  
زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش  
و گلیم بافی و راه آن مارو است. ده محل  
سکونت ایل حسینکلو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گم بگور کردن.** [گُ بَ کَ دَ] (مص  
مرکب) پنهان کردن. گم کردن. در جایی نهفتن  
که یافتن آن مشکل بود. از میان بردن. و  
رجوع به گم و گور کردن شود.  
**گمبیل.** [گُ بَ] (ص) توتمند و فربه (لهجه  
قزوینی). چاق. فربه. کوتاها بالا (کلیپاگانی).  
**گم بودگی.** [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب)

هراسان شدن. (غیاث اللغات) (آندراج).  
**گم بوده.** [گُ دَ / دِ] (ف مرکب) گم شده.  
از دست داده شده:

که بیژن بجایست خرسند باش  
بر امید گم بوده فرزند باش. فردوسی.  
همه درد دل پیش دستان بخواند  
غم یور گم بوده با او براند. فردوسی.  
|| سرگردان. متحیر:

مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده  
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده است حیران.  
ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۳۴).  
|| طی شده. سپری شده. بسختی گذشته چنانکه  
در شمار نیاید:

گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد  
عمر گم بوده شروان به خراسان یابم.  
خاقانی.

- گم بوده بخت؛ بدبخت. تیره روزه؛  
ببخشود و بخشایش آورد سخت  
ز درد و غم دخت گم بوده بخت. فردوسی.  
دل طوس بخشایش آورد سخت  
بر آن نام بردار گم بوده بخت. فردوسی.

- گم بوده نام؛ غیر معروف. گمنام؛  
چنین گفت جاماسب گم بود نام  
که هرگز به گیتی میناد کام. فردوسی.

**گمبولی.** [گُ] (لخ) دهی است از دهستان  
طیبه بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در  
۹ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز  
دهستان و ۱۳۳ هزارگزی خاور راه شوسه باغ  
ملک واقع شده است. هوای آن سرد و  
سکنه اش ۲۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت  
و چشم داری و صنایع دستی آنان قالی و  
قالیچه و کرباس بافی و راه آن مالرو است.  
ساکنین از طایفه طیبه هستند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**گمچ.** [گُ مَ] (ل) نان خمیرنا کرده. (آندراج).  
**گمچ.** [گُ مَ] (ل) ظرف گلی است که برای  
تهیه خورش چلو از آن استفاده میکنند (در  
دیلمان و گیلان).

**گمدبیت.** [گُ مَ بَ] (لخ) نام رودی است که  
در هندوستان جریان دارد. (از تحقیق مالهند  
ابوریحان ص ۱۲۸).

**گم درق.** [گُ دَر] (لخ) دهی است از  
دهستان آجرو از بخش مرکزی شهرستان  
مراغه که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری  
مراغه و ۱۴ هزارگزی خاور راه شوسه  
صائین دژ به میان دو آب واقع شده است. هوای  
آن معتدل و سکنه اش ۱۰ تن است. آب آنجا  
از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و  
بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی  
آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گمدسی.** [گُ دَ] (لخ) نام کوهی است از

کوههای لاریجان. (ترجمه سفرنامه مازندران  
و استرآباد راینو ص ۲۰۹).

**گمراه.** [گُ] (ص مرکب) گم کرده راه.  
سرگشته. آواره. بی راه. روگردان. (ناظم  
الاطباء). تپاه. تپهاف. خَسْر: سباه؛ مرد  
عقل رفته و گمراه. ضَلول. ضَال. (دهار).  
عَناهیه. عَناهیه. غَو. غاوی. غَوی. غَیان.  
(منتهی الارب):

دلخسته و محروم و بی خسته و گمراه  
گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه.

خسروانی  
شیده ای که چه دیده ست رای زو و چه دید  
شه مخالف بی رای کم هوش گمراه. فرخی.  
ز راه آگه نبودم همچو گمراه  
چو کرم سک ز طعم شهد، نا گاه.

(ویس و رامین).

چو گمراه بیند کسی روز و شب  
ز بی توشگی جان رسیده به لب. اسدی.  
به ره باز آید این گمراه دیوت گر بخوای تو  
مسلمانن بیاید گر خرد باشد سلیمانن.  
ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه تهران  
ص ۲۳۴).

گر بدین مشغول گشتم لاجرم  
رافضی گشتم و گمراه نام.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۹۸).

گمراه و سخن ز ره نمایی  
در ده نه و لاف دهخدایی. نظامی.

میروم گمراه نه دین و نه دل  
تانسیم رهنمایی پی برم. عطار.

آئین تقوی ما نیز دانیم  
اما چه چاره با بخت گمراه. حافظ.

ما را به مستی افسانه کردند  
پیران جاهل شیخان گمراه. حافظ.

- خواب گمراه؛ رؤیای کاذب. اضغاث  
احلام:

یقین گشت او را [گیورا] که جز شاه نیست  
همان خواب گودرز گمراه نیست. فردوسی.

**گمراه شدن.** [گُ شَ دَ] (مص مرکب)  
خَسْران. خَسْر. خَسْران. خَساره. (منتهی  
الارب). ضَلال. (ترجمان القرآن ترتیب عادل  
بن علی). خَسْر. خَسْر. (تاج المصداق) (دهار).  
غَوایت. غَی. (ترجمان القرآن ترتیب داده  
عادل بن علی). سرگردان شدن. بیراه شدن.  
آواره شدن. سرگشته شدن:

جمله عالم زین سبب گمراه شد  
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد. مولوی.

و رجوع به گمراه شود.

**گمراه کردن.** [گُ کَ دَ] (مص مرکب)  
فَسْتنه. (منتهی الارب). اِضلال. (زوزنی).  
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). غَوایت.  
غَی. تَفَویته. اِغواء. (منتهی الارب). سرگردان  
کردن. بی راه کردن. آواره کردن. به بیراهه

انداختن. ضد رهنمونی کردن:  
درست از همه کارش آگاه کرد

که مر شاه را دیو گمراه کرد. فردوسی.  
و قیاد را بفریفت و گمراه کرد. (فارسنامه  
ابن البلیخی ص ۸۴). و رجوع به گمراه شود.

**گمراه کننده.** [گُ کُنْ دَ] (نصف  
مرکب) فاین. (منتهی الارب). مُضِل. به بیراهی  
اندازنده. سرگردان کننده. و رجوع به گمراه  
شود.

**گمراه گردانیدن.** [گُ گَ دَ] (مص  
مرکب) به بیراهه انداختن. سرگردان کردن.  
اغواء [ا]. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن  
علی). و رجوع به گمراه و گمراه کردن شود.

**گمراه گردیدن.** [گُ گَ دَ] (مص  
مرکب) بیره شدن. روگردان شدن. (ناظم  
الاطباء):

به دشتی که گمراه گردی میوی. اسدی.  
گمراه گردم از خود تا تو رهم نمایی  
از من مرا چه خیزد دوا کتون که تو مرا بی.

خاقانی.  
و رجوع به گمراه و گمراه شدن و گمراه گشتن  
شود.

**گمراه گشتن.** [گُ گَ تَ] (مص مرکب)  
غَی. غَوایت. (منتهی الارب). گمراه شدن. گمراه  
گردیدن. و رجوع به گمراه و گمراه شدن و  
گمراه گردیدن شود.

**گمراه گشته.** [گُ گَ تَ / تَ] (نصف  
مرکب) به بیراهه افتاده. گمراه:  
چو گمراه گشته دلی بود عالم  
که از صبح ره یافت ایمان بدو در.

ناصر خسرو.  
**گمراهی.** [گُ] (حامص مرکب) ضلالت.  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
گم کردگی راه. غوایت. بی راهی. اغوا. (ناظم  
الاطباء). تپه. خَسْر. خَساره. ضَل یا  
ضَل. ضَلال. ضَلال. ضَلل. ضَلل. ضَلال.  
عَناهیه. عَناهیه. عَناهیه. عَناهیه. عَناهیه.  
غَمایه. (منتهی الارب): و تلافی کند آنچه بهم  
رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند  
در رعیتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).  
آنها که به تأیید الهی به ره دین  
اندر شب گمراهی اجرام سماوند.

ناصر خسرو.  
چه هر که بز عمیا در راه مجهول رود... هر چند  
بیشتر رود به گمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و  
دمته).

عبادت به تقلید گمراهی است  
خنک رهروی را که آگاهی است.

سعدی (بوستان).  
قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن  
ظلمات است بترس از خطر گمراهی.

حافظ.

- امثال:

گمرای را چه افتخار آید.

عمادی شهریاری (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۳).

**گم رزین.** [گُر] (فرانسوی، مرکب) <sup>۱</sup> گم رزینی مخلوط طبیعی جسم صمغی و ماده صمغ آن است. بنابراین گم رزینها در الکل قوی و یا آب کاملاً حل نمیشود. ولی در الکل ضعیف ۵۰ تا ۶۰ رزینه محلول است. از گم رزینها میرا<sup>۲</sup> افورب<sup>۳</sup>، گم گوت<sup>۴</sup>، آزافیتیدا<sup>۵</sup> بعنوان مثال ذکر میشود. گم رزین اخیر همان انقوزه است که از فرولا آزافیتیدا<sup>۶</sup> به دست می آید. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۲۱۸).

**گم رفتن.** [گُر ت] (مص مرکب) غلط رفتن. (آندراج):

بسی گم میروی خود را ادب کن.

چو ره گم کرده ای خضری طلب کن.

غنیمت (از آندراج).

**گمروک.** [گُر] (۱) باز. باج. مکس. کلمه

گمرک بنابر مشهور از ریشه یونانی کوم مرکس<sup>۷</sup> یا کومرکی و به معنی حقوقی است که بر کالا و مال التجاره تعلق می گیرد و به عقیده بعضی از نویسندگان پس از فتح قسطنطنیه دولت عثمانی این واژه را از زبان یونانی اخذ و با تلفظ ترکی، یعنی کومروک<sup>۸</sup> مورد استفاده قرار داده است. در فارسی این کلمه از ترکی گرفته شده، در ضمن معاهدات نادرشاه با سلطان محمودخان اول پادشاه عثمانی (۱۱۹۵ ه. ق.) کلمه گمرک ذکر گردیده است. ظاهراً از زمانی که تجارت میان اقوام و ملل معمول بوده حقوق و عوارض گمرکی نیز از بابت عبور یا ورود و صدور کالا از بازرگانان اخذ و دریافت می شده، چنانکه در یونان قدیم معادل یک پنجاهم و در امپراطوری روم معادل یک چهارم بهای کالا حقوق گمرکی دریافت می گردیده است. بنابه عقیده پرفسور راولینسون<sup>۹</sup> مستشرق معروف انگلیسی در زمان اشکانیان اداره گمرک در ایران وجود داشته و آنچه وارد کشور می گردیده، مانند: ابریشم چین و ادویه هندوستان و کالاهای رومی در دفاتر مخصوص ثبت و از صاحبان آنها حقوق معینی دریافت می شده، ولی کالاهای خارجی از پرداخت حقوق و عوارض مطلق معاف بوده است. در زمان ساسانیان اداره ای برای دریافت باج و حقوق متعلق به کالاها به نام دیوان وجود داشته که بعداً اعراب نیز همین کلمه را برای ادارات مأمور وصول مالیات خود قبول نموده و کلمه «دوان»<sup>۱۰</sup> هم که ترجمه فرانسوی گمرک می باشد از

لغت مزبور اخذ گردیده است. در عهدنامه خورویرویز با یوستی نیانوس<sup>۱۱</sup> در ماده سوم آمده که تجار ایرانی و رومی همچنانکه از اعصار قدیم تا آن تاریخ به سوداگری مشغول بوده اند، از آن پس هم می توانند به تجارت هر قسم متاع بپردازند؛ اما کالای آنان باید از دوائر معمولی گمرک بگذرد. در ماده چهارم مقرر شده که نمایندگان و رسولان رسمی هر یک از متعاهدین در سرزمین طرف مقابل حق استفاده از اسبان چابار دارند و می توانند بدون مانع و بی پرداخت عوارض گمرکی تمام اجناس را که همراه دارند وارد خاک دیگری بنمایند. پس از هجوم عربها و فتح ایران، خلیفه دوم مقررات گمرکی را در تمام ممالک مفتوحه برقرار نمود بدین طریق که از کالاهای متعلق به یهود و نصاری از هر ده درهم یک درهم و از سایرین از هر ده درهم یک درهم حقوق و عوارض اخذ می کردند. ابن حوقل می گوید: (در عهد عباسی) هر سالی یک میلیون درهم از کالاهای صادره از آذربایجان به نواحی ری باج می گرفتند. و این کالاها بیشتر برده و چهارپا و گاو و گوسفند و اجناس دیگر بود. در دوره های بعد در ایران بیشتر رویه تجارت آزاد مرسوم بوده است. از زمان صفویه به بعد از کالاهای وارده به کشور حقوق و عوارضی بنام فرضه<sup>۱۲</sup> گرفته میشده است. عوارض گمرکی کالاهای وارد از طریق خلیج فارس به کیفیت بهای آنها تعیین می شده است، منتها چون دولت قادر به نظارت دقیق در اخذ حقوق گمرکی نبوده از زمان شاه سلیمان ۱۰۸۵ ه. ق. / ۱۶۷۴ م. گمرک به اجاره داده شد و این ترتیب بیش از دو قرن تا ورود رابزنان بلژیکی در ایران ادامه داشت. در سنه ۱۲۷۷ ه. ش. اجاره گمرک لغو شد. علت اصلی این الغاء این بود که به موجب عهدنامه ترکمانچای مقرر شده بود از کالاهای وارد از روسیه تزاری فقط پنج درصد بها به عنوان حقوق گمرکی اخذ شود. و سه سال بعد، سایر دول نیز به عنوان دول کامله الوداد، از مزایای مزبور شروع به استفاده کرده بودند و در واقع حقوق گمرکی در ایران به طور یکنواخت بر اساس پنج درصد استوار گردیده بود، بدون آنکه یا دولت ایران معامله شده باشد. بعداً که دولت ایران مبادرت به استقراض از روسیه و انگلستان نمود و درآمدهای گمرکی شمال و جنوب گروگان این وامها قرار داده شد، به منظور جلوگیری از حیف و میل درآمدهای گمرکی و با توجه به لزوم رعایت موازنه سیاسی، دولت ایران در زمان مظفرالدین شاه و صدارت امین الدوله مبادرت به استخدام مستشاران بلژیکی نمود. بنابه پیشنهاد رئیس

هیئت مزبور که عنوان وزیر گمرکات یافته بود و فرمان همایونی مورخ ۱۸ ذیحجه ۱۳۱۸ ه. ق. اجاره گمرکخانهها و وصول عوارض داخلی، از قبیل: حقوق خانات و راهداری و قیابنداری ملغی و مقرر شد از بهای اجناس وارد به مآخذ ۵ درصد و به اضافه از هر بار چهل من تبریز بیست و دو شناهی از مکاری دریافت گردد. پس از استقرار مشروطیت، عنوان وزارت از رئیس هیئت مستشاران بلژیکی سلب شد و اداره کل گمرک تحت نظارت وزارت دارایی قرار گرفت. اولین تعرفه گمرکی<sup>۱۳</sup> ایران براساس وزن و ارزش، در سال ۱۲۸۲ ه. ش. بوسیله مستشاران بلژیکی تنظیم گردید و ده سال پس از اجرای آن، درآمدهای گمرکی کشور که در سال ۱۲۷۷ ده میلیون ریال بوده به ۴۷ میلیون ریال تسرفی کرد. در سال ۱۲۹۹ ه. ش. تعرفه دیگری براساس وزن و تعداد وضع گردید که از لحاظ واردات، مشتمل بر ۵۲ باب و ۹۴ قسمت جزو و از لحاظ صادرات، مشتمل بر ۱۲ باب بود. حدا کثر حقوقی که به موجب این تعرفه دریافت میشد در سال ۱۳۰۶ ه. ش. بالغ بر ۹۰ میلیون ریال بود. پس از الغای کاپیتولاسیون نخستین قانون تعرفه گمرکی ایران در اردیبهشت ۱۳۰۷ براساس حداقل و حدا کثر حقوق گمرکی تصویب شد. بموجب آن، دولی که الغای کاپیتولاسیون را به رسمیت شناخته و بالتبع به عقد قرار داد بازرگانی با ایران توفیق یافته بودند از تعرفه حداقل استفاده کردند و کالاهایی که از سایر کشورها وارد میشد مشمول پرداخت حدا کثر حقوق گمرکی گردید. در سالهای ۱۳۱۵ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۲ ه. ش. چندین بار در قانون تعرفه گمرکی ایران تجدید نظر شد. و سرانجام با استفاده از تجربیات جامعه ملل سابق و طرحی که برای تعرفه گمرکی تهیه

1 - Gommres Résines.

2 - Myrrhe. 3 - Euphorbe.

4 - Gomme gutte.

5 - Asafoetida.

6 - Ferula asafoetida.

7 - Cùm - merx.

بعضی اصل کلمه گمرک را از Commercium لاتینی دانستند. (جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ص ۴۱۱).

8 - Kumruk. 9 - Rawlinson.

10 - Douanes. 11 - Yusti Nianus.

۱۲ - این کلمه در بعض کتب بصورت قرصه و فضا هم آمده ولی در تذکره الملوک و سازمان حکومت صفوی مینورسکی یافته نشد.

۱۳ - برای آگاهی از تعرفه و انواع آن به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۱۲ و ماهنامه گمرک شماره ۳۴۷ ص ۲۵ مراجعه شود.



گردیده و در بسیاری از کشورهای جهان مورد استقبال و استفاده قرار گرفته بود، قانون تعرفه گمرکی در دهم تیر ۱۳۳۷ به تصویب مجلس شورای ملی رسید. قانون مزبور مشتمل بر ۳۶ ماده و جدول منضم به آن است که مشتمل بر ۲۱ فصل و ۸۶ بخش و ۹۹۱ نوع کالا است. در این فصول، انواع کالاها به حال ماده اولیه، نیمه ساخته و تمام شده و آماده به مصرف ذکر شده و با رعایت احتیاجات کشور، تولیدات داخلی، تقویت و حمایت صنایع ملی و قوه خرید و میزان نیازمندی طبقه مصرف کننده برای آنها حقوق و عوارض گمرکی وضع گردیده است. درآمد اداره گمرک در اولین سال تأسیس (۱۲۷۷ ه. ش.) جمعاً بالغ بر ده میلیون ریال بود و در سال ۱۳۳۸ ه. ش. به بیش از ۹ میلیارد ریال که برابر با یک سوم بودجه کل کشور بود رسید. در قبال این درآمد هنگفت، هزینه اداری گمرکخانه در سال ۱۳۳۸ بالغ بر ۲۴۰ میلیون ریال، یعنی کمتر از ۳٪ درآمد مذکور بود. (ماهنامه گمرک از شماره ۳۴۷ به بعد، ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۱۴۶، مهن ما تألیف محمد حجازی صص ۶۷۵ - ۶۷۸، راهنمای ایران، نشریه دائره جغرافیای ستاد ارتش سال ۱۳۳۰ صص ۵۵-۵۸، جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۴۱۱-۴۱۵، تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۲ ص ۹۳ و ترجمه همان کتاب به فارسی ج ۲ ص ۱۱۰).

**گمرکان.** [گُرْ] (بخ) ده کوچکی است از بخش زرنند شهرستان ساوه، دارای ۴۷ تن سکنه و قشلاق است. ساکنان آن چند خانوار از ایل اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گمرکچی.** [گُرْ] (اسرکب) بازرگیر، باجگیر، باربان، زاهدان، مکاس، عشار، کسی که در گمرک کار میکند، کسی که متصدی امور گمرک است، و رجوع به گمرک شود.

**گمرک خانه.** [گُرْ ن / ن] (اسرکب) جایی که در آن خراج گمرک از مال التجاره می گیرند. (ناظم الاطباء، باژخانه، راهدارخانه، باجگاه، باژستان، و رجوع به گمرک شود).

**گمرک کهنه.** [گُرْ کُنْ / ن] (بخ) دهی است از دهستان قوره تو از بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین که در ۶۰۰۰ گزری شمال قصر شیرین، کنار رودخانه قوره تو در مرز ایران و عراق واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه قوره تو تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گمراه.** [گُرْ] (ص مرکب) مخفف گمراه. گم کرده راه. سرگشته. آواره. بی راه. ضال. (ناظم الاطباء):

چنان تافته برگشتم از غمان  
چنان گمراه برگشتم از نهب.  
یکمی گمراه بخت برگشته ام  
ز گم کردن راه سرگشته ام.  
ای گمراه خیره چون گرفتگی  
گمراه تری دلیل و رهبر.  
گمراهانی که کشیدند سر از طاعت او  
سر تیغش همه را بی سر و بی سامان کرد.  
امیر معزی،

با همه خلق جهان گرچه از آن  
بیشتر گمراه و کمتر برهنده.  
رجوع به گمراه شود.  
**گمراه شدن.** [گُرْ شُدْ] (مص مرکب)  
بیراه شدن. سرگشته و آواره شدن. بی خانمان شدن:

نکو تر نگر تا کجا میروی  
که گمراه شد آن کو نگو ننگریست.  
ناصر خسرو،

بت سیمین تن سنگین دل من  
به تو گمراه شده مسکین دل من.  
چون پترساند تو را آگه شوی  
و ترساند ترا گمراه شوی.  
مولوی،

**گمراه کردن.** [گُرْ کُردْ] (مص مرکب)  
گمراه کردن، بیراه کردن، سرگشته کردن:  
نگه دار از آموزگار بدش  
که بدبخت گمراه کند چون خودش.

**گمراهی.** [گُرْ] (حامص مرکب) گمراهی، بی راهی، گم کردگی راه، غی، ضلالت، غوایت:

زده سر ز آیین و دین بهی  
رسیده به دل کزوی و گمراهی.  
تا زنده ای زی گمراهی  
سازنده ای با ناسزا.  
ناصر خسرو،

لاجرم ار گمراهی دلیل تو گشته ست  
روز و شب از گمراهی به رنج و بلائی.  
ناصر خسرو،

شد ز ماهان شریک ناپیدا  
مانند ماهان ز گمراهی شیدا.  
ای تو در اطباق قدرت منتهی  
منتهی ما در کمین و گمراهی.  
مولوی،

آنچنان خوش کس رود در مکرهی  
کس چنان رقصان رود در گمراهی.  
**گم زدن.** [گُرْ زَدْ] (مص مرکب) پنهان شدن. (آندراج):

سردهانت ذره ای هرگز نشد بر من یقین  
دل می برد دزدیده او در گوشه ای گم میزند.  
ویسی (از آندراج)،

**گم زده.** [گُرْ زَدْ] (نمف مرکب) گمراه. (آندراج) (غیاث)، (منافق، گنه کار، شمس اللغات).

**گم زن.** [گُرْ] (نمف مرکب) معدوم و خراب کننده. (تارک، غیاث) (آندراج).

**گمست.** [گُرْ] (ل) جوهری است فرومایه و ارزان و رنگ آن کبود به سزخی مایل میباشد و معدن آن به مدینه طیبه نزدیک است. گویند در پیاله و ظروف گمست هر چند شراب خورند مستی نیابرد و اگر قدری از آن در ققد شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند. (برهان) (آندراج) (الفاظ الادویه). به عربی جمست گویند. (از اقرب الموارد). جمست. (انجمن آرای ناصری):

میان خواجه و تو و میان خواجه و من  
تفاوت است چنانچون میان زر و گمست.

**گم سمک.** [گُرْ سَمْ] (ل مرکب) دارکوب. فرخی. (یادداشت مؤلف).

**گم سوزک.** [گُرْ] (ل مرکب) حرقة البول. سوزاک. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم اصفهان، گم سوزه گفته می شود. و رجوع به حرقة البول شود.

**گمش آباد.** [گُرْ] (بخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۰۵۰۰ گزری جنوب باختری اهر و ۱۵۰۰ گزری راه شوشه تبریز به اهر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۱۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه گمش آباد مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گمشادزیلی.** [گُرْ] (بخ) طایفه ای از طوایف ناحیه سرحدی بلوچستان که مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

**گمش بوجاق.** [گُرْ] (بخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو که در ۴۳ هزار گزری شمال باختری پلدشت و ۴ هزار گزری شمال راه اراهر و ایرند به دانالو واقع شده است. هوای آن معتدل و سالم و سکنه آن ۲۵ تن است. آب آن از چشمه ساری سو تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو است. این ده قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گمش تپه.** [گُرْ تَبْ / پ] (بخ) محلی در ده میلی انجلی و در کنار شعبه قدیمی گرگان رود، کنار صحرای اصلی

گراگان رود که با مصب رود یک میل و نیم فاصله دارد. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۹ چاپ جدید).

**گمشتر.** [گ م ت] (اخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری روانسر و ۴۰۰۰ گزی باختر راه فرعی روانسر به سنجابی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانه دولت آباد تأمین میشود. محصول آن غلات و لسنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است که تابستان از آن اتومبیل میتوان برد. دو محل بفاصله ۲۰۰۰ گز به گمشتر معروفند: یکی گمشتر بالا و یکی گمشتر پائین. سکنه گمشتر بالا ۲۳۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گم شدن.** [گ ش د] (مص مرکب) یاوه شدن. ضایع شدن. ناپدید گشتن. دور شدن. از دست رفتن. جدا شدن. نیست شدن.

چنان نامور گم شد از انجمن  
چو از باد سرو سهی از چمن. فردوسی.  
ندیدی تو بدهای افراسیاب  
که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب.

فردوسی.  
نام آن لشکر به گیتی گم شود کز بهر جنگ  
چا کری از چا کرانش پیش آن لشکر شود.  
فرخی.

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر  
گم شود راه بر پرند کلنگ. ناصر خسرو.  
ز آن هر دو خرلاشه یکی گم شد ناگاه  
آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند.

سوزنی.  
و آن جفت که امشیش بجوید  
از گم شدنش ترا چه گوید.  
همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود.  
(گلستان چ یوسفی ص ۱۱۵).

پسر نوح با بدان بنشست  
خاندان نبوتش گم شد. سعدی.

به بازیچه مشغول مردم شدم  
در انبوه خلق از پدر گم شدم. سعدی.

اینقدر عقلی که داری گم شود  
سر که عقل از وی ببرد دم شود. مولوی.  
گویند به پلاساغون، ترکی دو کمان دارد  
ورزان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد.

مولوی.

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو  
شد ز نور آن رنگها روپوش تو. مولوی.  
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است  
رفت تا گیرد سر خود، هان و هان حاضر شوید.

حافظ.  
گم شو؛ پروا دور شو؛ دشنامی است که بدان  
رفتن مخاطب را میخواهند.

**گمشده.** [گ ش د / د] (نصف مرکب) مفقود. قید. یاوه. هرزه. خله. گم گشته. (یادداشت مؤلف). ضالّه. (دهار) (منتهی الارب). ضال. (ترجمان القرآن):  
ای گمشده و خیره و سرگشته کسای  
گوازه زده بر تو امل ریمن و محتال.

کسای.  
هر سر که کند قصد که تا سر بکشد زو  
سر گمشده بیند چو کشد دست به سر بر.  
سنایی.

تو عمر گمشده من به بوسه باز آور  
که بخت گمشده من زمانه باز آورد. خاقانی.  
دل گمشده ام کجا ندانم  
جای دل گمشده تو دانی. خاقانی.  
گم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت  
از بی گمشده تاوان به خراسان یابم.  
خاقانی (دیوان ص ۲۹۶).

ای گمشده آهوی ختایی  
هم ز آبخور ختات جویم. خاقانی.  
چون گمشده دید هم ترازو  
گه دست گزید و گاه بازو. نظامی.  
من گمشده ام مرا مجوئید  
با گمشدگان سخن مگوئید. نظامی.  
بخشایش الهی گمشده ای را در مناهی چراغ  
توفیق فرا راه داشت. (گلستان سعدی).

گمشده بخت؛ بدبخت. بی بخت؛  
ایا گمشده بخت و بیچارگان

همه زار و غمخوار و آوارگان. فردوسی.  
ز گرگین سخن رفت با شهریار  
از آن گمشده بخت بدروزگار. فردوسی.

که ای گمشده بخت از آزادگان  
که گم باد گودرز گشوادگان. فردوسی.  
گمشده لب دریا؛ کنایه از کسی که شناوری  
و آب ورزی ندانند و در آب غرق شود.

(برهان):  
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است  
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد. حافظ.

گمشده نام؛ بی نام. کسی که نام او محو شده  
و از بین رفته است.  
یکی گمشده نام فرشیدورد

چه در بز مگاہ و چه اندر نبرد. فردوسی.  
**گمک.** [گ م] (اخ) دهی است از دهستان  
خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان  
که در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و  
جنوب راه شوسه روانسر کنار رودخانه  
قره سو واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه  
آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه قره سو  
و سراب سیوان تأمین میشود. محصول آن  
غلات، صیفی، برنج، قلمه درختان، حبوبات  
و لسنیات و شغل اهالی زراعت است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گم کردن.** [گ ک د] (مص مرکب) فقد.

(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی چ  
دیرسیاقی ص ۷۲ ح). فقدان. (دهار). هرزه  
کردن. خله کردن. (یادداشت مؤلف). مفقود  
کردن. نیست کردن. (ناظم الاطباء). تلف  
کردن. از بین بردن. اِسْلال. عَدَم. (منتهی  
الارب):

بدانگونه شد گیو در کارزار  
چو شیری که گم کرد؛ باشد شکار.  
فردوسی.

گردهر شهر هرزه میگردی  
خر در آن ره طلب که گم کردی. سنایی.  
ابلیس با کمال مشعوزی و استادی در معمای  
مکر زنان سررشته کیاست گم کند.  
(سندبادنامه).

اگر از تو کسی پرسد چه گوئی  
که چیزی گم نکردی می چه جوئی.  
عطار (اسرارنامه).

ما در این انبار گندم میکنم  
گندم جمع آمده گم میکنم. مولوی.  
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیات  
که جز به روی تو بینم به روشنائی باز.  
سعدی (بدایع).

|| تباه و ضایع کردن:  
من از گل بدینگونه مردم کنم  
مبادا که نام پدر گم کنم. فردوسی.

گر تو نیکی بدان کنند بدت  
گم کند صحبت بدان خردت. فردوسی.

|| ترک کردن. وا گذاردن. رها کردن. ترک  
گفتن:  
ز بیدادی نوذر تاجور  
که بر خیره گم کرد راه پدر. فردوسی.

همان و همین ایزدت بهره داد  
همی گم کنی تو به بیداد داد. فردوسی.

|| آگراه کردن:  
آن را که تو رهبری کشش گم نکند  
و آن را که تو گم کنی کشش رهبر نیست.

سعدی (گلستان).

گرم ره نمائی رسیدم به خیر  
و گر گم کنی بازمانم ز سیر.

سعدی (بوستان).

|| میراندن. کشتن:  
خدایی که از خاک مردم کند  
عجب دارم ار مردمی گم کند.

سعدی (بوستان).

— پی گم کردن؛ کار را چنان کردن که کسی  
پی نبرد.

— خود را گم کردن؛ در تداول عامه، بعد از فقر  
و پستی به مال یا جاهی رسیدن و پستی و فقر  
را فراموش کردن و متکبر شدن.

۱- نل: گویند که در سقسین.

۲- نل: کم شد.

— از بیم و هراس یا فاجعهای عقل و تمیز خود را از دست دادن.

— دست و پای خود را گم کردن؛ در اثر پیش آمدن حادثه یا کار مهمی عقل و تمیز خود را از دست دادن. مشوش و مضطرب شدن؛

ز ضرب تیر چنان دست و پای خود گم کرد که رفت خنده کند از غلط تبسم کرد. ؟

— گم کردن از جهان؛ میرانیدن. کشتن؛ چنین گفت هرمز که من ناگهان

مر این شوخ را گم کنم از جهان. فردوسی.

— گم کردن راه؛ غلط کردن آنرا. خطا کردن آنرا. به بیراهه رفتن. از جاده صواب خارج شدن؛

از آواز اسبان و غو سپاه همی بر فلک راه گم کرد ماه. فردوسی.

بدرزد جگرگاه دیو سفید ز شمشیر او گم کند راه، شید. فردوسی.

وز آنجا بیامد بدان جایگاه کجاشاه گشتاسپ گم کرد راه. فردوسی.

وگر نه همه دار بینید و چاه ز لشکر هر آن کس که گم کرد راه. فردوسی.

ره گم نکنی و در تحرک چون گوی ز پای سر کنی گم. انوری.

— امثال:

یکی در چهارشنبه گم کرد یکی پیدا کرد.

**گم کرده.** [گم کُ / د / د] (ن مف مرکب) از دست داده. مقفود؛

همی گشت بر گرد آن مرغزار که یابد نشانی ز گم کرده یار. فردوسی.

بوی پیراهن گم کرده خود میسونم گر بگویم همه گویند ضلالی است قدیم.

سعدی (بدایع). دل گم کرده در این شهر نه من میجویم هیچکس نیست که مطلوب مرا جوینا نیست.

سعدی (طبیات). — گم کرده پی؛ بمعنی پی گم کرده است که کنایه از بی نشان باشد. (برهان). گم شده‌ای که پی او به جایی نرسد. (آندراج).

— [کنایه از کسی است که کاری را چنان کند که دیگری پی به مطلب و مقصد آن کس نبرد. (برهان). به مجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که پی به مطلب او برده نشود. (آندراج). و رجوع به انجمن آرا شود؛

سلاطین عزلت گدایان حی منازل شناسان گم کرده پی. سعدی (بوستان).

— گم کرده دل؛ کسی که دل خود را گم کرده است. کسی که دل خود را در راه معشوق از دست داده است؛

من باری از تو بر توانم گرفت چشم گم کرده دل هر آینه در جستجو بود.

سعدی (طبیات). — گم کرده راه؛ ضال. گمراه. متحیر. سرگشته.

کسی که راه خود را گم کرده است؛

ر بدو گفت شاپور کای نیکخواه سخن چند پرسى ز گم کرده راه. فردوسی.

بدان تا ترا بر دهد دستگاه بدین ترک بدخواه گم کرده راه. فردوسی.

جگر خسته گشته ست و گم کرده راه نخواهد که بیند همی رزمگاه. فردوسی.

همی گفت کای مرد گم کرده راه نه من خواستم رفته جانم ز شاه. فردوسی.

شگفتی تر آن کز میان سپاه یکی ترک بدبخت گم کرده راه. فردوسی.

چنین گفت پس پهلوان سپاه بدان لشکر تیز گم کرده راه. فردوسی.

گر ایدون که بگشاید این راز شاه بر این مرزبانان گم کرده راه. فردوسی.

غمی شد دل پهلوانان ز شاه همه خیره گشتند و گم کرده راه. فردوسی.

— گم کرده فرزند؛ کنایه از مهتر یعقوب علیه السلام. (آندراج)؛

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند.

سعدی (گلستان). **گم گردیدن.** [گم گُ دی / د] (مص مرکب) گم گشتن. گم شدن. مقفود شدن.

**گم گرفتن چیزی.** [گم گُ رت / ن] (مص مرکب) معدوم انگاشتن آن چیز را. [اصد نه نمودن به آن چیز. (غیاث). (آندراج).

**گم گشتگی.** [گم گُ ت / ت] (حامص مرکب) ضلال. گمراهی. گمراهی. گمشدگی.

**گم گشتن.** [گم گُ ت] (مص مرکب) گم شدن. گم گردیدن. معدوم شدن. مقفود شدن؛

روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا چاه دروازه کنعان به پدر ننماید.

سعدی (صاحبیه). رینا انا ظلمنا گفت و آه

یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه. مولوی.

**گم گشته.** [گم گُ ت / ت] (ن مف مرکب) گمشده. از دست رفته. فقید. مقفود. ضال.

ضاله. ضایع؛ همچو گم گشتگان همی گشتند

اندر آن دشت عاجز و مضطر. فرخی.

پژوهش کنان چاره جستند باز نیامد به کف عمر گم گشته باز.

نظامی. مرغ و ماهی در پناه عدل تست کیست آن گم گشته کز فضلت نجست.

مولوی. نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب مگر ز مصر به کنعان بشیر می آید.

سعدی (طبیات). دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت گم گشته‌ای که باده نابش به کام رفت.

حافظ.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور.

حافظ.

و رجوع به گمشده شود.

**گم گم.** [گم گُ] (اصوت) آواز کننیدن نقب. (غیاث اللغات) (آندراج).

**گم گوت.** [گم گُ] (فرائسوی) [از جمله داروهای است که بیشینه یک خوراک آنها از ده سانتیگرم تا یک گرم است. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۲۴۷). رجوع به گم رزین شود.

**گم گول.** [گم گُ] (ایخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۲۰۰۰ گزی

شمال باختری صالح آباد و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری راه شوسه ایلام به مهران واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۲۰۰۰ تن است. آب آن از چشمه شور تأمین میشود.

محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است.

ساکنین آن از طایفه بن ریزی عرب و چادر نشین نیز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گمنام.** [گم گُ] (ص مرکب) بی نام و نشان. (آندراج). بی نام. خامل. خامل ذکر. خامد.

قبور. (منتهی الارب)؛ نیمه شب پنهان بکوی دوست گمنامان شوند

شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۵۲).

ابی سر و پا. [!] علتی است که اسبان را میشود. (آندراج).

**گمنام.** [گم گُ] (ایخ) دهی است از دهستان یعقوب وند پسایی بخش الوار گرمسیری

شهرستان خرم آباد که در ۴۷ هزار گزی شمال حسینیه و ۴۵ هزار گزی خاور راه شوسه

خرم آباد به اندیمشک واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات و لبنیات است.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش بافی و راه آن مالرو میباشد.

ساکنین از طایفه یعقوب وندپایی بوده که برای تعلیف احشام به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گمنامی.** [گم گُ] (حامص مرکب) بی نام بودن. بی نام و نشان بودن. خامل ذکر بودن.

خمول. غمیضه. (منتهی الارب). — امثال:

شهرت بشر به که گمنامی. (کیمبای سعادت).

گم نامی به که بدن نامی. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۳).

**گمنج.** [گم گُ] (ایخ) دهی است از دهستان عرب خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که

در ۷۸ هزار گزی شمال باختری شوسف و

۵ هزارگزی جنوب راه مارلو عمومی کبوه به شوسف واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گمبج.** [گ م] (اخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۴۹ هزارگزی جنوب خاوری قاین، سر راه مارلو عمومی شاهدخ به امامزاده سلطان واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۱۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گموش بلاغ.** [گ م بُ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان که در ۱۵۰۰ گزی باختر بهار ۱۰۰۰ گزی راه شوسه همدان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۲۰۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حیویات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گم و گور شدن.** [گ م ش د] (مص مرکب) در تداول عامه، مفقود شدن. از بین رفتن گم شدن.

**گم و گور کردن یا گم به گور کردن.** [گ م ک د، گ م ک ب ک د] (مص مرکب) در تداول عامه، گم کردن. نابود کردن. از بین بردن. و رجوع به گم به گور کردن شود.

**گمه.** [گ م / م] (ا) نام رستنی باشد مانند رازیانه و آنرا گوسفند و شتر و دواب خورند و بعرری قزاق گویند. (برهان).

**گمه.** [گ م / م] (ا) نوعی از ماهی باشد و معرب آن جُمه است و عربان به همین لفظ خوانند. (برهان).

**گمه.** [گ م م] (اخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسه شاه‌زند به ازنا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۴۸۲ نفر است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گمه.** [گ م] (اخ) رجوع به شهابیه شود.  
**گمه دره.** [گ م د ر] (اخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری سنندج و

۵ هزارگزی شمال خاوری ناورگان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۲۸۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم، قالیچه و جاجیم بافی است. راه آن مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گمیج.** [گ م] (ا) در لهجه قزوینی، دیزی سرگشاده.

**گمیچی.** [گ م] (اخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شبستر در جزیره شاهی که از بندر شرفخانه ۴۰ هزار گز فاصله دارد واقع شده است. هوای آن معتدل مایل به گرمی و سکنه آن ۷۸۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حیویات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان موقع کم شدن آب دریاچه، از آبادی سرای راه مارلو به خشکی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گمیچی.** [گ م] (اخ) دهی است از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۵۵۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه گلمانخانه به ارومیه واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۷۵۰ تن است. آب آن از رودخانه شهرچای تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و حیویات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن اراپه‌زو میباشد. تابستان از شوسه گلمانخانه اتومبیل میتوان برد. گمیچی دارای یک دبستان ۴ کلاسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گمیختن.** [گ م ت] (مص) (از: گمبج =) گمبج (هم) + تن (پسوند مصدری) پهلوی گومختن<sup>۲</sup> (مخلوط کردن)، ایرانی باستان ظاهراً وی‌میک<sup>۳</sup>، سانسکریت میکش<sup>۴</sup>. جزء اول پیشوند است بمعنی بد، ضد و جزء دوم بمعنی آمیختن لغتاً، یعنی بد آمیختن. مخلوط کردن. قاتی کردن. پیشاب ریختن. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گمبزه.** [گ م / گ] (ا) پهلوی گومبج<sup>۵</sup> (رجوع به گمیختن شود). در فارسی «گمبزه» یا کاف ضبط کرده‌اند و اصح باگاف است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بول. شاش. شاشه. پیشاب. غاظ بود (۶) و گروهی بول و شاشه را هم به همین نام خوانند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۸۴). پیشاب را گویند که شاش باشد و به عربی بول خوانند. (برهان). با اول مکسور شاشه باشد و آن را به تازی بول خوانند. (جهانگیری). شاشه. (الفاظ الادویه). به وزن تمیز و بعضی به کسر دانند، یعنی

پیشاب که بول تفسیر عربی آن است و سروری به کاف تازی دانسته. (آندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۹ شود: آتشی بنشاندن از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد گردد گمبزه.

(از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۰۸۷).

حجاج بدانجا همی آمد، راهبی را دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهرستان واسط است خر بیاستاد و گمبزه کرد و راهب سبک فرود آمد و آن گمبزه از روی زمین برگرفت و به دور انداخت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). بیا ای پاک مغز من، ببو گلزار نغم من

به رغم هر خری کاهل، که مشک او گمبزه آمد.

مولوی (دیوان شمس ج ۲ ص ۳۶).

**گمبزه‌اندن.** [گ م د] (مص) گمبزه‌اندیدن.

رجوع به گمبزه‌اندیدن شود.

**گمبزه‌اندیدن.** [گ م د] (مص) گمبزه‌اندیدن

فرمودن. شاشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

**گمبزه کردن.** [گ م ک د] (مص مرکب)

گمبزه‌اندیدن. گمبختن. شاشیدن:

با چنین دل چه جای باران است

کابر بر تو گمبزه هم نکند.

سنایی غزنوی (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گمبزه‌ندگی.** [گ م د / د] (حامص مرکب)

عمل گمبزه‌ند. عمل شاش و گمبزه‌کننده.

گمبزه‌نده بودن.

**گمبزه‌نده.** [گ م د / د] (نف) کسی که گمبزه

میکند. شاش‌کننده. بول‌کننده.

**گمبزه‌یدن.** [گ م د] (مص) شاشیدن.

(آندراج).

**گمبزه.** [گ م / د] (ا) چیزی که با هم

مخلوط و آمیخته باشد. (آندراج). آمیخته

بهم. (ناظم الاطباء).

**گمیشان.** [گ م] (اخ) بخش گمیشان یکی از

بخشهای شهرستان گنبدقاپوس است. این

بخش از شمال به مرز شوروی، از جنوب به

بخش بندر شاه، از خاور به بخش پهلوی‌دژ و

از باختر به دریای مازندران محدود و هوای

بخش معتدل است. آب اکثر قرای آن از

۱- صاحب تحفة المؤمنین میگوید که لفظ قزاق به قاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خسوشو و ششیه به رازیانه، و از آن کوچکتر، شبعه او بیشتر و مشتک، و تخمش مانند انیسون. (حاشیه برهان قاطع ج معین) (آندراج) (انجمن آرا).

2 - gumëxtan. 3 - vi-maik.

4 - miksh. 5 - gumëc.

۶- در آندراج به فتح اول ضبط شده، ولی صحیح به ضم اول است.

رودخانه گرگان تأمین میشود. محصول عمده بخش: غلات، حبوبات، صیفی جات، دیم و لبنیات و شغل عمده اهالی آن زراعت و گلهداری است. این بخش از ۱۶ آبادی بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۷ هزار تن است، مرکز آن قصبه گمیشان و قرای مهم آن عبارتند از خواجه نفس، بنادر، قارقی، بصیرآباد و شاه تپه. در اغلب قرای بخش دیستان دایر و اکثر مردان باسواد هستند. کلیه سکنه این دهستان از طایفه جغرفیای ترکمن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گمیشان.** [گ] [ا]خ] قصبه گمیشان در ۲۹۰۰۰ گزی شمال بندر شاه و ۳۰۰۰ گزی دریا واقع شده است و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۳ درجه و ۴۹ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱ دقیقه. هوای آن معتدل مرطوب و سالم است. جمعیت قصبه در حدود ۷ هزار تن است. گمیشان در گذشته به گمیشان تپه معروف بوده و اهمیت بیشتری داشته است. ساکنین آن اکثر ملاح و صاحب قایقهای بزرگ بوده اند. حمل بار، بین بنادر کشور و روسیه قبل از تشکیل اتحاد جماهیر شوروی بوسیله آنان انجام میگرفت، چنانکه محصولات طبیعی کشور را به بنادر شمال دریای خزر حمل کرده در مقابل امتعه مورد نیاز را وارد میکردند و از این راه استفاده قابل ملاحظه ای میکردند. اهالی گمیشان در امور بازرگانی وارد هستند و با ترکمنان دشت بسیار فرق دارند و به علم و هنر علاقمندند. پس از انقلاب کبیر روسیه و و بسته شدن بنادر و پیدا شدن راههای شوسه و راه آهن شمال، گمیشان اهمیت خود را از دست داده و ساکنین آن به نواحی مختلف پراکنده شده اند. کسبه و بازرگانان گنبد قابوس و پهلوی دژ و کلاله اکثر گمیشانی هستند، چنانکه صنعتگران ماهری در نجاری و قایق سازی از بین آنان پیدا شده است. پلهای روی رودخانه گرگان، بناهای زیبای چوبی گمیشان و قرای بخش بوسیله صنعتگران محلی ساخته شده است. بزرگترین نقص گمیشان نداشتن آب است. آب باران شیروانی خانهها در آبنبار مخصوص هر خانه جمع شده به مصرف میرسد. آب چاهها شور است حتی برای لباس شوئی قابل استفاده نیست. در سالهایی که بارندگی کم باشد از رودخانه گرگان که در ۹۰۰۰ گزی واقع شده بوسیله بشکه آب حمل میشود. قصبه گمیشان در سال ۱۳۰۴ از نو بنیاد شد و دارای خیابان و کوچه های مستقیم گشت و اکنون در حدود ۸۰ باب دکان و ۲ دبستان و یک آسیای موتوری دارد. بخشداری، شهربانی، شهرداری، آمار و سایر ادارات دولتی در گمیشان وجود دارد.

روشنائی قصبه از مولد برق تأمین میگردد. در ۱۰۰۰ گزی شمال قصبه، تپه ای وجود دارد که فعلاً قبرستان قصبه است. اطراف تپه به شعاع ۶۰۰ متر پوشیده از بقایای ابنیه قدیم، از قبیل: آجر سופال، سنگ و غیره است. این بقایا ثابت مینماید که گمیشان روزگاری آباد بوده است. بواسطه مسطح بودن اراضی در فصل غیربارانی به اکثر نقاط بخش اتومبیل میتوان برد. معدن نفت مشهور نفتیچال یا نفتلیچه، تقریباً در ۲۴۰۰۰ گزی شمال قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گمیش کلا.** [گ] [ک] [ا]خ] دهی است از دهات با فروش مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰).  
**گمی قلعه.** [گ] [ق] [ع] [ا]خ] دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۰۰۰۰ گزی شمال باختر کبودرآهنگ و ۹۰۰۰ گزی خاور راه شوسه همدان به بیجار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۶۳۸ نفر است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه گمی قلعه مالرو است که در تابستان از طریق گیتو اتومبیل به آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گمیک.** [گ] [م] [ا]خ] دهی است از دهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی جنوب باختری ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گن.** [گ] [پ]سوند] مخفف «گین»، (حاشیه برهان قاطع ج معین)، ون. آور. اور. مند. ناک. (یادداشت مؤلف). بمعنی صفت باشد هرگاه آنرا با کلمه ای ترکیب سازند، همچون: شرمگن و گرگن و امثال آن. (برهان) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۱۲ شود. افاده معنی صاحب کند (شرمگن و گرگن)، یعنی صاحب شرم و صاحب گر که جرب دار باشد. (برهان) (انجمن آرا). دارنده. مالک:

ای آنکه غمگنی و سزاواری  
واندر نهان سرشک همی باری. رودکی.  
سوی رود با کاروانی گشن  
زهایی بدوی اندرون سهمگن. بوشکور.  
سال امسالین نوروز طربنا کتر است  
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.  
از آن سهمگن تر سیاهی قوی  
عنان راند بر چالش خسروی. نظامی.

سعدی نرسد به یار هرگز  
کو شرمگن است و یار ساده.

سعدی (بدایع).

ترکیبها:

— آرمگن. آفتابگن. آویزگن. اندوهگن.  
بیمارگن. پزرگن (خمیل). خشمگن. دردگن.  
دودگن (طعام دودگن، دودزده). دوسگن  
(چسبنده). رشگن. سنگن. سهمگن. شرمگن.  
شوخن. غمگن. قزآگن. فرمگن (بمعنی شرمگن). گرگن. گوشتگن. لطفگن. ننگن.  
همگن.

در کلماتی که به گاف ختم میشود هنگام ترکیب باگن یک گاف (یا کاف کلمه اصلی) حذف میشود: رشگن. رنگن. سنگن. ننگن.

**گن.** [گ] [ا] مخفف گند که خصیه است. (برهان) (آندراج). در اراک (سلطان آباد) گون (خصیه) مثلاً «گن گوسفند»، یعنی دنبان گوسفند. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گنا.** [گ] [ا] مخفف گناه. (مخفف آن است).

**گنایی.** [گ] [ا]خ] دهی است از دهستان دزگان بخش بستک شهرستان لار که در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاور بستک نزدیک راه شوسه بستک به لنگه واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه اش ۲۳۰ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنایت.** [گ] [ا]خ] دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کروک به مسکون واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی گلهداری و زراعت و راه آن مالرو است. مزارع آب داغ و زیواری نگرکان جزء این ده است. ساکنین از طایفه امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گناباد.** [گ] [ا]خ] شهرستان گناباد یکی از شهرستانهای استان نهم است که محدود است از طرف باختر به شهرستان فردوس، از طرف شمال به شهرستان تربت حیدریه و شهرستان کاشمر، از خاور به بخش رشخوار از شهرستان تربت حیدریه و از جنوب به بخش قاین از شهرستان بیرجند و شهرستان فردوس. قسمت جنوب باختری منطقه کوهستانی و قسمت شمال خاوری جلگه است که منتهی به کویر میگردد. از قسمت خاوری به دشت و جنگل اتصال دارد. آب و هوای شهرستان گناباد مانند سایر

شهرستانهای استان نسبت به پستی و بلندی متغیر است به طوری که در قسمتهای مرتفع معتدل و در مناطق جلگه مخصوصاً حاشیة کویر نمک و در شمال باختری مجاور دشت جنگل گرمسیر خشک و سوزان است. آب قراء کوهستانی از چشمه‌سارها و قنات و در جلگه عموماً از قنات تأمین میشود. در حاشیة کویر نمک مخصوصاً در دهستان لب کویر آنها عموماً شور است. در بخش حومه قناتی وجود دارد که طول آنها ۲۴ الی ۳۲ هزار گز به عمق ۱۰۰ الی ۱۵۰ گز است، مخصوصاً برخی از آنها که در زمان سلاطین هخامنشی حفر شده است. رشته ارتفاعاتی که از باختر شهرستان بطرف خاور کشیده شده در مناطق مختلف به اسامی مخصوص نامیده می‌شود که عبارتند از: سیاه کوه، کوه میسور، براه کوه، کوه چنگور، ترس کوه و کوه شتران که عموماً حد فاصل بین شهرستان فردوس و بخش قاین یا شهرستان گناباد می‌باشند جهت اصلی سلسله مذکور از شمال باختری به جنوب خاوری است و دهستانهای کاخک، زبید، میان تکاب و قسمتی از قرای دهستان مرکزی و بیدخت در دامنه و دره‌های خاوری این دامنه واقع است. برا کوه که از شعب ارتفاعات سیاه کوه است دارای هوای لطیف و محل نیلاقی ساکنین شهر و طوایف میباشد. رودخانه همی در این شهرستان وجود ندارد، فقط کالور است که از کوه سرخ کاشمر سرچشمه گرفته بطول ۱۵۰ هزار گز به کویر نمک می‌ریزد و عمق آن در حدود ۴ الی ۵ گز و عرض آن در نقاط مختلف متفاوت است. آب رودخانه برای شرب و زراعت مورد استفاده نیست و فقط برای به دست آوردن نمک از آن استفاده می‌نمایند. در دهستان بیدخت طایفه‌ای معروف به مریدان حضرت آقا بوده و سلطانی نامیده میشوند. راه آهن و راه شوسه که استان هم را به استان هشتم متصل می‌کند و راه تجارتی ایران و پاکستان است از این شهر عبور می‌کند و راه شوسه دیگری که از شهر گناباد منشعب و به یزد اتصال پیدا می‌کند باعث ترقی این شهرستان گردیده است. سازمان اداری این شهرستان از دو بخش و بنام جونمید حومه شهر و بجستان که دارای صد آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد تشکیل شده و مجموع ساکنان آن در حدود ۸۷۳۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)، جنابید، در تلفظ گنابید گویند. شهری کوچک است بهتر از خور و چند موضع توابع دارد و او را قلعه‌ای است که پسر گودرز ساخته است. و حصار می‌محکم دارد، چنانکه از بالای آن تل ریگ تا غایت دیده‌ها و ولایت‌ها مجموع در نظر باشد. اما هرگز آن

ریگ در باغات نمی‌آید. آبش از کاریز است و چهار فرسنگ درازی کاریز است و چاه آن تخمیناً هفت صد گز باشد و چند موضع باشد و از توابع آن است و مجموع را آب از کاریز و بیشتر کاریزها همچنین عمیق باشد و کاریزها از طرف جنوب به شمال می‌رود و قلعه‌ای بر دو طرف آن است که یکی را قلعه خواشیر گویند و یکی را قلعه درجان. حاصلش غله و میوه و ابریشم نیکو و قسراوان باشد. (نزهةالقلوب ج لسترنج ص ۱۴۴). عرب آن جنابید است. و رجوع به گوناباد و گنابید و جنابید شود.

**گناباد.** [گ] (بخ) شهر گناباد که نام سابق آن جونمید بوده در ۲۸۶ هزارگزی مشهد و ۲۱۲ هزارگزی بیرجند، در سر سهراهی زاهدان و مشهد و یزد واقع شده و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۸ درجه و ۴۱ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۲۱ دقیقه. بطوری که آثار و علائم نشان میدهد گناباد یکی از شهرهای قدیمی است که در زمان سلاطین هخامنشی ایجاد شده، برای اثبات مدعا قرائتی وجود دارد، از قبیل قبر پیران ویسه قلعه فرود و قلعه رستم و قریة معروف پشنگ که در اصطلاح محلی معروفند. این شهر با وجود اینکه در سر راه تجارتی زاهدان به یزد قرار گرفته ترقی قابل ملاحظه‌ای نکرده است. جز یک خیابان شمالی جنوبی جدید الاحداث، بقیة معابر تغییراتی نکرده است. زندگانی آنان نیز بطور ساده و مانند دهاتی‌ها انجام میگردد. این شهر دارای قریب ۷۳۳۳ تن جمعیت، ۱۰۴ باب مغازه مختلف، یک بیمارستان ۳۰ تختخوابی و بهداشتی، یک دبیرستان و دو دبستان می‌باشد. آب مشروبی شهر از دو رشته قنات که از برا کوه بطرف شهر کشیده شده و عمق آنها به ۳۵۰ الی ۴۰۰ گز میرسد و آب آنها هیچ وقت رو به نقصان نمی‌گذارد تأمین می‌شود. از آثار تاریخی آن مسجد جامع است که مربوط به قرن هفتم هجری است و کتیبه‌هایی بخط کوفی در آن نوشته شده است. در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آن نیز محلی است به نام ارک فرود که در بالای ارتفاعات واقع شده است. مطلعین محل اظهار میدارند که در زیر این کوه، غاری وجود دارد که دو مدخل خاوری و باختری دارد، لیکن تا کنون کسی موفق نشده به داخل آن برود. دیگر از آثار تاریخی گناباد قبر پیران ویسه است که در بالای ارتفاعات مجاور زبید می‌باشد. در ارک فرود آبشارهای متعددی وجود دارد که ارتفاع آنها تا چهل گز میرسد و در موقع فراوانی آب، تماشائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گناباد.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه اردک شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسه مشهد به قوچان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مسالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گناباد.** [گ] (بخ) دهی است از دهستان گلکمان بخش طرَبه شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری طرَبه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنابادی.** [گ] (بخ) امیر حاج حسینی. از شعرای شیعة سادات جنابد خراسان معاصر امیر علیشیر نوایی. رجوع به امیر حاج حسینی و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

**گنابادی.** [گ] (بخ) سلطان محمد، ملقب به سلطان علی‌بن مولی حیدرین سلطان محمد یا محمود بن دوست محمد بن نور محمد خراسانی گونابادی. از اکابر علما و عرفای قرن حاضر (چهاردهم هجری) که مابین علوم ظاهر و باطن را فراهم آورده و معقول و مقول را توأم ساخته و در سال ۱۳۱۹ ه. ق. قمری به زیارت کعبه معظمه مشرف و تألیفات جلیله نافع برآورده است: ۱- بیان العادة فی مقامات العبادة، در تفسیر تمام قرآن موافق مشرب اهل عرفان که در ماه صفر ۱۳۱۱ ه. ق. از تألیف آن فارغ و در ۱۳۱۴ ه. ق. در تهران چاپ سنگی شده است. ۲- تنبیه التائمین، به زبان پارسی در حقیقت خواب و انواع آن و مدلولات آن. ۳- رساله سعادت‌نامه، که نیز چاپ شده. ۴- مجمع السعادة، در اخلاق که آن نیز در تهران چاپ شده و همه اینها را به نام پسر خود حاج محمدکاظم سعادتقلی شاه تألیف داده و در ۲۶ ربیع‌الاول سال ۱۳۲۷ ه. ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۱).

**گنابادی.** [گ] (بخ) ملا مظفرین محمد قاسم بن مظفر گنابادی. از مشاهیر منجمین و ریاضیین عهد شاه‌عباس اول و با شیخ بهایی متوفی سال ۱۰۳۱ ه. ق. معاصر و از تألیفات اوست: ۱- اختیارات النجوم. ۲- تنبیهات المنجمین در احکام نجومی که برای شاه معظم تألیف و در دهم صفر ۱۳۲۴ ه. ق. به پایش رسانده. ۳- الحاتمیه، در بیان خط نصف‌النهار و سمت قبله و به همین جهت آن

را قبله الآفاق نیز گویند و آن را به نام خواجه ناصرالدوله و الدین حاتم‌پیک که از ارکان دولت و وزیر شاه‌عباس بوده تألیف نموده. ۴ - شرح بیست باب ملاعبده‌العلی بیرجندی در معرفت تقویم رقمی که در ایران چاپ شده و به بیست باب ملا مظفر معروف است. ۵ - قبله الآفاق، که بنام حاتمیه مذکور شد. ۶ - منتخب التنبیها، که کتاب تنبیهات مذکور خود را ملخص کرده و سال وفاتش به دست نیامده. (ریحانة الادب محمدعلی تبریزی ج ۳).

**گنابند.** [گُ بَ] (اخ) رجوع به گناباد شود.

**گناجو.** [گُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش یافت شهرستان سیرجان که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال خاوری یافت، سر راه مال رو رابر به سیدمرتضی قرار گرفته است. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنادیش.** [گُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۰۰۰۰ گزی باختر زرند و ۱۶۰۰۰ گزی خاور راه مارو زرند به راور قرار گرفته است. سکنه آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گناره.** [گُ رَ] (اخ) ده‌سی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۲۲۰۰۰ گزی خاور گرگان و ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسه گرگان به گنبد واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است. سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن برنج، غلات توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. گناره راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گنانه.** [گُ فَ] (اخ) رجوع به جنبه و گناوه و معجم البلدان ذیل جنبه شود.

**گنان.** [گُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه مارو رمشک به مارز واقع شده است. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گناوه.** [گُ وُ] (اخ) ده‌سی است از دهستان زیرکوه باشت و بابوئی شهرستان بهبهان که در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۱۸ هزارگزی راه اتومبیل‌رو بهبهان به شیراز واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریائی و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم و عبا بافی و راه آن مارو است. ساکنین از طایفه باشت و بابوئی هستند. آبادی کومه جزء این دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). گناوه هشت فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب باشت است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۷۱).

**گناوه.** [گُ وُ] (اخ) نام یکی از بخشهای هفتگانه شهرستان بوشهر است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال باختری به بخش دیلم، از شمال و خاور به بخش خشت شهرستان کازرون، از جنوب خاوری به بخش برازجان از جنوب و باختر به خلیج فارس. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع شده و هوای آن گرم مرطوب و مالاریایی است. آب مشروبی آن از باران که در مخازن جمع و نگاهداری میشود تأمین میشود. زراعت در دهستان رود حله از رود مزبور آبیاری میشود، ولی در دهستان حیات داود دیمی است. محصولات آن عبارت است از غلات، خرما و جزئی سبزیکاری. شغل اهالی زراعت، باغبانی خرما، صید ماهی، کسب و دریانوردی است. صنایع دستی آنان عبا بافی و در سواحل تعمیر قایقهای بادی است. گناوه از دو دهستان حیات داود و رود حله تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۵۹ و ساکنان آن در حدود ۲۱۳۰۰ تن است. مرکز بخش قصبه و بندر گناوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). گناوه که اکنون قصبه‌اش به نام شول‌کپ معروف است مرکز قدیمی آن شهر گناوه است که در مهاجرات اعراب به دست عثمان بن ابوالعباس ثقفی<sup>۱</sup> خراب گردید. موقعی که پرتقالها در زمان صفویه از سواحل خلیج فارس رانده شدند، بعضی از خانواده‌های آنان که به مذهب اسلام درآمده بودند در گناوه بطور دائم ماندند و بین سایر تیره‌های اهالی بلوک شناخته میشوند. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳).

**گناوه.** [گُ وُ] (اخ) قصبه و بندری است از بخش گناوه شهرستان بوشهر. مشخصات جغرافیایی آن عبارت است از طول ۵۰ درجه و ۳۱ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۹ درجه و ۳۵ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا بطور متوسط ۵ متر. این قصبه در شمال باختری بندر بوشهر واقع شده و فاصله آن تا بندر مزبور از راه خشکی (بوشهر، برازجان و گناوه) ۱۵۶۰۰۰ گز است. هوای آن گرم مرطوب و مالاریائی است. آب مشروبی آن از باران و چاه تأمین میشود. سکنه قصبه مطابق آخرین آمار ۲۲۳۵ تن و شغل اهالی تجارت، کسب، صید ماهی، باربری دریایی و زراعت است. بعلاوه قایقهای بزرگ باری را تعمیر میکنند. از

ادارات دولتی بخشداری، شهربانی، دارایی، پست و تلگراف، گمرک و گارد مسلح، مرزبانی، ژاندارمری، بهداشتی و حدود یکصد باب دکان و یک دبستان در قصبه وجود دارد. همچنین ساختمانهای قدیمی شرکت سابق نفت و مخازن نفت خام که فعلاً مورد استفاده نیست موجود میباشد. قصبه در حدود ۱۰۰۰ گراز دریا فاصله دارد. لنگرگاه برای کشتی در دوهزارگزی ساحل است، ولی کرجیها تا ۱۰۰ متری ساحل میتوانند نزدیک شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گناوه دشتستان.** [گُ وُ] (اخ) (ناحیه...) در کتاب قاموس نوشته جنبه به فتح جیم و تشدید نون و الف و فتح با یک نقطه شهری است محاذی خارک و طایفه قرامطه از آن است و خارک جزیره‌ای است در دریای فارس و شهر گناوه از شهرهای قدیم فارس است و چنانکه در گفتار اول این فارسنامه ناصری گفته شد فتح این شهر در سال ۱۸ هـ. ق. به دست عثمان بن ابی‌العاص ثقفی اتفاق افتاد و مؤلف این فارسنامه گوید: در سال ۱۲۹۵ هـ. ق. در خدمت نواب والا احتشام‌الدوله سلطان اویس میرزا قاجار دام عمره از ناحیه لیراوی کوه کیلویه بجانب بوشهر میرفتیم، وارد شهر گناوه خرابه ویرانه گشتم. آثار خرابی نزدیک به نیم فرسنگ در کنار دریای فارس دیدم که آجرپاره و سنگ و گچ بر روی هم ریخته بود و بعضی از آجرهای ناشکسته بود که یک و چوب درازا و یک و چوب پهنها داشت و چسندین چاه آجرکاری و سنگ‌کاری آباد و حوض کوچکی در پهلوی آن و معلوم میشد که هر یک چاه خانه بوده و آب آنها همه شیرین و اهل آن نواحی میگفتند که چون دریا مذکند، یعنی پر شود آب این چاهها نزدیک به دو ذرع و بیشتر بالا آید و چون جزر کند، یعنی آب دریا واپس رود آب این چاهها فروکشند و صحنهای خانها از یکدیگر برای بقای بنیان دیوارها ممتاز بود و در کناره مشرقی این شهر خراب درّه پهن عمیقی است که از دریا آمده و نیمه بیشتر دایره شهر را فرا گرفته است که در وقت مد دریا پر از آب شده، سال‌التجاره و بار کشتیهای بزرگ را در کشتیهای کوچک گذاشته از داخل این درّه به دروازه‌های شهر میرسانیدند. و ناحیه گناوه شمالی بوشهر است. درازای آن از قریه کلر تا مال امام هفت فرسنگ، پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ محدود است. از جانب مشرق به ناحیه ماهور میلانی، از شمال به ناحیه لیراوی کوه کیلویه،

۱ - در فارسنامه چنانکه خواهد آمد عثمان بن ابی‌العاص ثقفی آمده است.

از سمت مغرب به دریای فارس و از جنوب به ناحیه حیات داود. کشت این ناحیه گندم و جو دیمی و نخلستان دیمی است. شکار آن آهو و قوچ و میش کوهی است و در زمستان آهوبره و چاخرق. قونسول دولت بهیه و ولندیز و هلند متوقف بندر بوشهر میگفت در زمانی که سواحل دریای فارس پیش از زمان سلاطین صفویه طاب تراهم در تصرف دولت ولندیز بود، چندین خانوار از بلاد ولندیز و هلند در سامان حیات داود و گناهه وطن داشتند و بعد از رفتن سپاه هلند و ولندیز از خاک فارس این خانوارها که مسلمان شده بودند در جای خود بماندند و با آنکه هوای این نواحی بسیار گرم است باز هنوز کیودی چشم و زردی موی و سفیدی بدن را دارند و قصبه ناحیه گناهه را شولگپ گویند و گپ یعنی بزرگ باشد نوزده فرسنگ از بوشهر و چهل هفت فرسنگ از شیراز دور افتاده است و دویست درب خانه دارد و این ناحیه مشتمل است بر دوازده قریه آباد... (فارسنامه ناصری گفتار دوم صص ۲۰۹-۲۱۰).

**گناه‌گان.** [گَ و / و] [اخ] دو فرسخ و نیم میانه جنوب و مشرق ده کهنه است (از ناحیه شبانکاره دشتستان). (فارسنامه ناصری گفتار دوم صص ۲۰۹).

**گناه.** [گَ و / و] پهلوی ویناس<sup>۱</sup> (گناه، خراب کردن)، ایرانی باستان ظاهراً ویناسه<sup>۲</sup> (سانسکریت ویناسه)<sup>۳</sup> [انقراض، زوال]، ارمنی وِتَس<sup>۴</sup> از ویناس،<sup>۵</sup> شکل جنوب غربی ظاهراً ویناته<sup>۶</sup>، معرب آن جناح، کردی گوناج و گوناه،<sup>۷</sup> بلوچی گوناس،<sup>۸</sup> بزه، جرم، خطا، معصیت، اثم، تقصیر، قصور، غلط، حاشیه برهان قاطع ج معین، بزه، نافرمانی، پای لغزه، آرد، چم، تباهاکاری، تبهکاری: اصر یا اصر یا اصر. اطریر، جریمه، جرم، جسریره، جناح. (منتهی الارب). جنایت. (ناظم الاطباء). حَرَج. (منتهی الارب). حوب. (ترجمان القرآن). حوبه یا حوبه. (منتهی الارب). خاٹنة. (ترجمان القرآن). خطاء، خَطَأ؛ و خَطَأً گناه بی قصد. (منتهی الارب). خَطِيئَة ذَنْب. (ترجمان القرآن). رجس: زَلْتُ؛ گناه و خطای بی اراده، زَلَيْتُ. سَيِّئَة. (ناظم الاطباء). طَبَع. (منتهی الارب). عَرَّة. (منتهی الارب). عصیان. (ناظم الاطباء). فتنه، گناه‌ورزی، قفوه، کبر. لَعُو. (منتهی الارب). مَعْرَة. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب). وِزْر. (ترجمان القرآن) (دهار):

هر آن کریم که فرزند او ببلاد بود شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.

رودکی.  
تا کیخدای گناه نکند کس زنان را به گناه نگیرد. (ترجمه تفسیر طبری).

بدو گفت تو دور باش از گناه جهان را همه چون تن خویش خواه. فردوسی.

به مازندران ماند طاوس شاه  
همی گفت کاین بود از من گناه. فردوسی.  
به می نیز گستاخ گشتم به شاه  
به پیر و جوان از می آید گناه. فردوسی.  
به گنه روی سینه گردد و سوگند خورم  
کآن بت من بهمه عمر نکرده است گناه. فرخی.

سر نگوینسار ز شرم و روی تیره ز گناه  
هر یکی با شکم حامل و پرماز<sup>۹</sup> لبی.  
منوچهری.  
گناه دوست عاشق دوست دارد  
ز بهر آنکه تازو درگذارد. (ویس و رامین).  
گناه بوده بر مردم نهفتن  
بسی نیکوتر از نابوده گفتن.

(ویس و رامین).  
پس از وی کار دیگر شد که مرو بگذشت و در  
بعض مرا گناه بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب).  
اگرچه نداری گنه زنده شاه  
چنان باش پیشش که مرد گناه. اسدی.  
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم  
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم.  
ناصرخسرو.

از تویه و از گناه آدم  
تو هیچ ندانی ای برادر. ناصرخسرو.  
سوی او تاب کز گناه بدوست  
خلق را پاک بازگشت و مآب.  
ناصرخسرو (دیوان صص ۳۴).  
اگر گناه از خداست، بنده را عذاب چراست.  
(خواجه عبدالله انصاری). این چهار پایان  
زبان بسته بی گناه‌اند. (قصص الانبیاء ص  
۱۳۶). عادت ملوک عجم چنان بودی که از  
سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه، یکی  
آنکه راز ایشان آشکارا کردی... (نوروزنامه).  
اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور...  
جایز نشمرند. (کلیله و دمنه). جایی که گناه  
بزرگ بود پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). و بر  
گناه اندک عقوبت بسیار فرماید. (کلیله و  
دمنه).

بود گناه من آنک با تو یگانه شدم  
نیست به از آب چشم هیچ گنه‌شوی تر.  
خاقانی.

از تو و بیداد تو نتالم کاوُل  
دل به تو من دادم و گناه مرا بود. خاقانی.  
هر حدیثی گناه می‌شمرد  
پس حدیث از گناه می‌گوید. خاقانی.  
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی  
خسته هر ناخفاست بسته هر ناسزا. خاقانی.  
مجرم را به گناه عقوبت نرفمودن چنان باشد  
که بیگناه را معاقب داشتن. (مرزبان‌نامه).

هر که را دوست داری گناه او ترا گناه ننماید و  
عیب او تو را عیب ننماید. (از فیه‌ما فیه).

بیندیش از آن بنده پرگناه  
که از خواجه آبی شود چندگاه. سعدی.  
کمال سر محبت بین نه نقص گناه  
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند.  
حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۱۲۷).  
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌مرست  
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت.  
حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۵۶).  
نکرد گریه ما در دل فلک تاثیر  
عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند  
به گمان نه چنان است گناهی بکند. نراقی.  
در مستی اگر ز من گناهی آید  
شاید که دلت سوی جفا نکراید.  
شمسی طیبی.

— امثال:

به پیر و جوان از می آید گناه. فردوسی.  
دلاور بود در سخن بیگناه. سعدی.  
سر بیگناه پای دار می‌رود سر دار نمی‌رود.  
که بر بیگناهان نباید گزند. فردوسی.  
گناه آدمی رسمی قدیم است.  
نظامی (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناه از بنده و عفو از خداوند.

(از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناه از کوچک است و بخشش از بزرگ.  
(امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناه بخت من است این گناه دریا نیست.  
(از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).

گناه بزرگ است مر مرد را  
نینگیختن از عدو گرد را.  
ادیب (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناه بوده بر مردم نهفتن  
بسی نیکوتر از نابوده گفتن.

ویس و رامین (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناهی به عذری نباشد گران.  
فردوسی (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناه بی بی به گردن کنیز است.  
(از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).

گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست.  
صائب (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).  
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم  
پس این قضای شه و مست باشد این بنگر.  
عنصری (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).

گناه‌دگری بر تو نخواهند نوشت.  
حافظ (از امثال و حکم ص ۱۲۲۳).

1 - vinâs. 2 - vinâsa.  
3 - vinâsa. 4 - vnas.  
5 - vinâs. 6 - vinâtha.  
7 - gunâh. 8 - gunâs.



گناه دوست عاشق دوست دارد  
ز بهر آنکه تا زو در گذارد.

(ویس و رامین از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).  
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش.

سعدی (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).  
گناهی که بخشیده باشی ز بن  
سخن زان دگر باره تازه مکن.

اسدی (از امثال و حکم ص ۱۳۲۴).  
گناهی میکنی باری کبیره. (امثال و حکم  
ص ۱۳۲۳).

نا کرده گناه در جهان کیست بگو. خیام.  
هر کس را به گناه خود گیرند.

نظیر: گناه دیگری را پای دیگری نمی نویسند.  
— گناهان بزرگ؛ معاصی کبیره.

— گناهان خرد؛ معاصی صغیره.  
— گناه بزرگ؛ کبیره. (ترجمان القرآن). گناه

کبیره، مانند: قتل، زنا و غیره.  
— گناه خرد؛ گناه صغیر. لم. (منتهی الارب)

(ترجمان القرآن).  
— گناه صغیر؛ گناه خرد.

— گناه کسی از کسی خواستن؛ شفاعت او  
کردن. (آندراج):

در آن وقت نو میدی آن مرد راست  
گناهم ز دادار داور بخواست.

سعدی (بوستان از آندراج).  
— گناه کسی را داشتن؛ کنایه از غیبت کردن.

**گناه آمدن.** [گَمَ دَ] (مص مرکب) (... از  
کسی) سر زدن گناه. صادر شدن گناه:

خداوند ار نیامد ز گناهی  
در این زندانش بند از بهر چه نهاد.

ناصر خسرو.  
**گناه آموز.** [گَمُ] (نف مرکب) آمرزنده

گناهان. کنایه از خداوند تعالی:  
به نام پادشاه پادشاهان

گناه آموز مشتی عذرخواهان. نظامی.  
**گناه بخش.** [گَبَ] (نف مرکب) بخشنده

گناه. کسی که از گناه دیگری درمیگذرد.  
|| کنایه از خداوند.

**گناه بخشی.** [گَبَ] (حامص مرکب) در  
گذشت از گناه. عفو.

**گناه بخشیدن.** [گَبَ دَ] (مص مرکب)  
عفو. درگذشتن از گناه کسی.

**گناه داشتن.** [گَتَ] (مص مرکب) مقصر  
بودن. جرم داشتن. مجرم بودن:

به تو از نظر حرام است بسی گناه دارم  
چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم.

سعدی (طبیات).  
**گناه شستن.** [گَشْتُ] (مص مرکب) از

بین بردن گناه. پاک کردن آن. || بطور کنایه  
بمعنی بد کسی را گفتن. غیبت کردن.

**گناه شویی.** [گُ] (حامص مرکب) از بین  
بردن گناه. پاک کردن گناه:

چون بحر کنم گناه شویی  
اما نه ز روی تلخ گویی.

**گناه فرسای.** [گَفَ] (نف مرکب) آنکه  
گناه را می فرساید و میزداید. گناه بخش.

گناه بخشای. و رجوع به گناه فرسای شود.  
**گناهکار.** [گُ] (ص مرکب) بزه مند و

سیاهکار و عاصی. (آندراج). بزه کار. اهنمد.  
تباه کار. تبه کار. آثم. آنوم. جاریش.

جافی. جریم. مُجرِم. (منتهی الارب). جائب.  
(ناظم الاطباء). حارج. حَرَج. (منتهی الارب).

خاطی. (دهار). عاصی. مُذنب. مُسی. مُقَصِّر.  
(ناظم الاطباء): پدر این فیروز از نژاد یزدجرد

گناهکار بود. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۱۰).  
معنی آثم، گناهکار باشد او را یزدجرد

گناهکار گفتندی. (فارسانه ابن البلخی ص  
۷۴). ترا کشتی کشم که هیچ گناهکار را

نکشته اند. (تاریخ بیهقی). اختیار آن است که  
که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول

نشویم. (تاریخ بیهقی).  
زیرا که به دوستی رسولت

زی لشکر او گناهکارم.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۴۵۱).

و آن گفت کت به قول شهادت عفو کند  
گر تو گناهکارترین خلق عالمی.

ناصر خسرو (دیوان ص ۴۵۱).  
و ندر او بر گناهکار به عدل

قطره ناید مگر بلاز سحاب. ناصر خسرو.  
گفت کسی گناهکار در میان ما است. (قصص

الانبیاء ص ۱۳۴). گفت بار خدایا بر  
گناهکاران رحمت مکن تا وی را بدان مبتلا

کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۳). گفت: ملکا بر  
همه گناهکاران رحمت کن و به من نیز که

گناهکارم. (قصص الانبیاء ص ۱۵۳). روی چون  
روز نیکوکاران و زلف چون شب گناهکاران.

(سندیادنامه ص ۲۱۲).  
آورده برات رستگاران

از بهر جو ما گناهکاران. نظامی.  
مگر آن کو گناهکار بود

دزد و خونری و راهدار بود. نظامی.  
نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری

تو به دست خویشتن کن اگر مکنی عذابی.  
سعدی (بدایع).

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است  
بیار پاده که مستظرم به رحمت او. حافظ.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو  
که مستحق کرامت گناهکارانند. حافظ.

— امثال:  
گناهکار در عقوبت بردبار است.

(از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).  
**گناهکاری.** [گُ] (حامص مرکب) عمل

گناهکار. بزه مندی. تقصیر کاری. اثم. جرم.  
عصیان:

خواهم که در این گناهکاری  
سیماب شوم ز شرمساری.

نظامی.  
و آنکه ز بی گناهکاری

بازش بنمود و کرد زاری. نظامی.  
و رجوع به گناهکار شود.

**گناه کردن.** [گُ کَ دَ] (مص مرکب)  
مرتکب گناه شدن. جرم و عصیان کردن.

إقتراف. إجتراح. (منتهی الارب) (ترجمان  
القرآن ترتیب عادل بن علی). إفتاب. ارتکاب؛

گناه و آنچه بدان ماند کردن. اتزار. (تاج  
المصادر بیهقی). جرم. (دهار). اجرام. تجرم.

جلب. خوب یا خوب، حیابه. خوبه یا خوبه.  
(منتهی الارب). بندگان گناه کنند و خداوندان

درگذرند. (تاریخ بیهقی).  
گر نکر دستم گناهی بیش از این

چون فکندم درین زندان و بند.  
ناصر خسرو.

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم  
نه بنده ایم خداوند را که قهاریم. ناصر خسرو.

نا کرده گناه در جهان کیست بگو  
با عفو تو بی گنه چسان زیست بگو. خیام.

وگر نیز کردم گناهی بزرگ  
غریبی بود عذرخواهی بزرگ. نظامی.

با چنین حالتی عجب که مراست  
گر کنم طاعتی گناه کنم. عطار.

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش  
اگر خدای پرستی هواپرست مباح.

سعدی (طبیات).  
مگر کرده بودم گناهی عظیم

که بر دم در آن است عذابی الیم.  
سعدی (بوستان).

من از تو دست نخواهم به بی وفائی داشت  
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری.

سعدی (بدایع).  
**گناه ورزیدن.** [گُ وَ دَ] (مص مرکب)

گناه کردن. عنت. (منتهی الارب). رجوع به  
گناه و گناه کردن شود.

**گنایبو.** [گُ وُ] (ایح) بندری است از هایتی.  
**گن ابلیس.** [گَنَ] (ترکیب اضافی، إ

مرکب) خایه شیطان، چه گن به معنی خصیه  
باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به گن شود.

|| دانه ای هست بسیار سخت و سیاه رنگ به  
بزرگی جوزبوا، چون آن را حرکت دهند و

بجانبند مغز آن در درون آن صدا دهد. اگر در  
زیر آستن قدری از آن دود کنند به آسانی

بزیاید و آن را عربان حجره الولادة و  
حجره النسر نیز خوانند. (برهان) (آندراج). و

رجوع به حجره الولادة شود.  
**گنبایدن.** [گَمَ دَ] (مص) لهجای است از

جنبایدن. (یادداشت مؤلف).

**گنبد.** [گُمَبَ] (۱) پهلوی گومبت<sup>۱</sup> (گنبد، قبه) در تهران و اراک (سلطان آباد) گنبد،<sup>۲</sup> مرعب آن «جنبد» معجم البلدان در «جنبد» و «جنبده» اصلاً از آرامی و سریانی مأخوذ است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). نوعی از عمارت باشد مدور که از خشت و گل و آجر پوشند. (برهان) (آنندراج). لفظ دیگر فارسیش دیر است. (فرهنگ نظام). جُنُبْد. جُنُبْدَه یا جُنُبْد. قَبْه. (منتهی الارب). شنب: گنبدی نهار بر برده بلند نش ستون از زیر و تز بر سرش بند. رودکی.

پراکنده گرد جهان موبدان نهاد از بر آذران گنبدان. دیقیق و اندر وی [اندر بیکنده به ماوراءالنهر] گنبد گور خانهاست که از بخارا آنجا برند. (حدود العالم چ تهران ص ۶۵). یکی گنبد از آنبوس و ز عاج به پیکر ز بیسته و شیز و ساج. فردوسی. بفرمود خسرو بدان جایگاه (دژ بهمن) یکی گنبدی تا به ابر سیاه. فردوسی. گنبد بر شده فرود تو باد همچو بهشت از زیر گنبدی. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۷). بیشتر در گنبدها بسجه می آوردندی [طاووسها]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۸). درعش، آتش جبین، گنبدسین، آهن کف مشک دم، عنبر نفس، گلبوی خوی، شمشادبوی. منوچهری.

تو گفتی کآن عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود. (ویس و رامین). گرموش ندارد خبر از گنبد و ایوان نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان. ناصر خسرو.

ز گنبد چو یک رکن گردد خراب خوش آواز را ناخوش آید جواب. نظامی. فرمود تا انگشتی بر گنبد عضد نصب کردند، تا هر که تیر از حلقه بگذراند خاتم او را باشد. (گلستان سعدی).

گنبد پرصدای عالی ساز هرچه گوئی همانست گوید باز.

امیر خسرو. || غنچه گل. (برهان) (الفاظ الادویه) (جهانگیری) (آنندراج). غنچه:

گل صد گنبد آزاده سوسن خداوند من و کام دل من. (ویس و رامین). عصاره زرشک دو درم سنگ، ریوند چینی و گنبدگل سرخ که تمام بشکفیده نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

قمری گفت از گل مملکت سرو به

کاندک بادی کند گنبد گل را خراب.

1 / خاقانی. فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل بر شکافدش عمدا.

خاقانی. || دسته گل و گیاه: دیدم گل تازه چند دسته

بر گنبدی از گیاه بسته. سعدی (گلستان). || نوعی از آیین بندی باشد که مانند گنبد سازند و به عربی قبه گویند. (برهان). نوعی از آیین بندی باشد که بطریق گنبد بسازند و آنرا کوبه<sup>۳</sup> نیز خوانند و به تازی قبه خوانند. آذین. طاق نصرت. (جهانگیری) (فرهنگ

رشیدی). دیر. خوازه. رجوع به دیر و خوازه شود: همه راه و بیراه گنبد زده

جهان شد چو دیبا به زر آرده. فردوسی. از آیین و گنبد به شهر و به دشت

به راهی که لشکر همی برگذشت. فردوسی. همه شهر و ده بود پرخواسته

به آذین و گنبد بیاراسته. اسدی. نریمان چو زین مزده آگاه گشت

زد آیین و گنبد همه کوه و دشت. اسدی. همه راه آذین و گنبد زده

به هر گنبدی گل فشانان رده. اسدی. سه منزل پذیره شدش با سپاه

زد آذین دیبا و گنبد دوتا. اسدی. || مجازاً آسمان، چرخ و فلک:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت خروش تبیره بر آمد ز دشت. فردوسی.

چنان تاخت ارغون پولادسم که در گنبد از گرد شد ماه گم. اسدی.

اینجات درون جز که بدین کار نیاورد سازنده این گنبد چه گریزی ازین کار.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹۴). پیموده شد از گنبد بر من چهل ودو

جو یای خرد گشت مرا نفس سخنور. ناصر خسرو.

ز آنجا همی آید اندرین گنبد از بهر من و تو این همه نعما.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹). بلندرای تو خورشید گنبد دولت

خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ. مسعود سعد.

گنبد پوینده که پاینده نیست جز به خلاف تو گراینده نیست. نظامی.

|| جهان. دنیا: رخت ازین گنبد برون برگر حیاتی بایدت

زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا. خاقانی.

خاک بر دنبال او بایست کرد تا نرفتی خود از این گنبد بدر. عطار.

|| جستن و خمیز کردن. (برهان). نوعی از جستن است چنانچه به چهار یا جستن آهو و اسب. (غیاث اللغات). نوعی است از جستن که طاق بست نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). و با لفظ کردن و زدن به کار می رود:

ز همت ساختم رخس فلک رام به یک گنبد رسیدم بر نهم بام.

امیر خسرو دهلوی (از آنندراج). سگیزیدن. و رجوع به گنبده و گنبدی و گنبد

زدن و گنبد کردن شود. || پیاله. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان). || به معنی

خیمه خاصه چادر قلندری پس مناسب است که به یک ستون بریاست و آن از خارج

نابیداست. (انجمن آرا) (آنندراج). || طاق. || برج. (ناظم الاطباء). || مزید موخر امکانه

آید: سه گنبد. شاطر گنبد. || کنایه از سرین. (آنندراج) (غیاث اللغات):

بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل زیرک آویخته از خایه بادنجانی.

محسن تاثیر (از آنندراج). || مجازاً کنیسه. کلیسا. مسجد. محراب. دیر:

میان دریست شیرین پیش موبد به فراشی درون آمد به گنبد. نظامی.

|| مجازاً جای هسته در سیب و بهی و امرو و امثال آن:

وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد. زندگی بچه ای خفته بهر یک در چون قار.

منوچهری. ترکیبها:

- گنبد آب. گنبد آبگون. گنبد آذر. گنبد آسا. گنبد آفت پذیر. گنبد اخضر. گنبد ازرق. گنبد

اعظم. گنبد انجم فروز. گنبد بازبچه رنگ. گنبد پیروزه. گنبد پیروزه پیکر. گنبد پیروزه گون.

گنبد تیزبوی. گنبد تیزرو. گنبد تیزگرد. گنبد تیزگشت. گنبد جانستان. گنبد چار بند. گنبد

چنبری. گنبد حراقه رنگ. گنبد خانه. گنبد خضرا. گنبد دار. گنبد دستار. گنبد دماغ. گنبد

دوار. گنبد دودگشت. گنبد دولاب رنگ. گنبد دیرساز. گنبد زدن. گنبد زرنگار. گنبد ساختن.

گنبد ساز. گنبد سبز. گنبد سرا. گنبد شگرف. گنبد صوفی لباس. گنبد طاقدیس. گنبد فلک.

گنبد فیروزه خشت. گنبد فیروزه رنگ. گنبد کبود. گنبد کردن. گنبد کشیدن. گنبد کوز.

گنبد گرد. گنبد گردا. گنبد گردان. گنبد گردگرد. گنبد گردگرد اخضر. گنبد گردنده. گنبد گل.

گنبد گوهر نگار. گنبد گیتی. گنبد گیتی نورد. گنبد لاجورد. گنبد ماه. گنبد مایل. گنبد مدور.

گنبد معتبر. گنبد مقرنس. گنبد مینا. گنبد نار. گنبد نارنج. گنبد نما. گنبد نیلگون. گنبد

نیولفری. گنبد. گنبد هور و ماه، و رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

— گوز بر گنبد افشاندن و گوز بر گنبد آمدن کسی را؛ کنایه از انجام دادن کار غیر ممکن و مستحیل. کار عبث و بیهوده کردن.

تو با این سپه پیش من راندی  
همی گوز بر گنبد افشاندی. فردوسی.

هیچکس را به خود نیاری خواند  
گوز بر گنبد ایچکس نقشاند. سنایی.

— امثال:  
تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبد است.

رفیقا پیش از این پندم میاموز  
که بر گنبد نیاید مر ترا گوز.

(ویس و رامین).

هیچکس را به خود نیاری خواند  
گوز بر گنبد ایچکس نقشاند. سنایی.

هیچ گنبد نگه ندارد گوز.  
سنایی.

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که

در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و  
۱۵ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع

شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۴۴۰  
تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود.

محصول آن غلات، حبوبات و پنبه و شغل  
اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه که در

۲۴ هزارگزی شمال خاوری تکاب و  
۱۸ هزارگزی خاور راه اراپه‌رو احمدآباد به

تکاب واقع شده است. هوای آن معتدل  
مالاریایی و سکنه‌اش ۴۳۰ تن است. آب آن

از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن  
غلات، بادام، کرچک و حبوبات و شغل اهالی

زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان  
گیلم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
حومه بخش صومای شهرستان ارومیه که در

۹۵۰۰ گزی جنوب هشتیان واقع شده است.  
بهشتیان راه اراپه‌رو دارد. هوای آن سرد و

سالم و سکنه‌اش ۳۴۰ تن است. آب آن از  
رود بردوک تأمین می‌شود. محصول آن

غلات، تسوتون و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و

راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه

که در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری عجب‌شیر  
و ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسه

مراغه به دهخوارقان واقع شده است. هوای  
آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۱۹۰ تن

است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود.  
محصول آن غلات، کشمش، بادام و تسوتون و

شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این  
ده معدن زغال‌سنگ دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
چهارایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه

که در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و  
۵۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه

واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و  
سکنه‌اش ۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار

تأمین می‌شود. محصول آن غلات، زردآلو و  
بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
کره‌سنی بخش شاهپور شهرستان خوی که در

۲۰۰۰۰ گزی شمال باختری شاهپور، در  
مسیر راه اراپه‌رو چهارستون واقع شده است.

هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است.  
آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن

غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
رهاال بخش حومه شهرستان خوی که در

۷۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و  
۵۵۰۰ گزی باختر راه شوسه خوی به شاهپور

واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و  
سکنه‌اش ۵۰ تن است. آب آن از چشمه

تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل  
اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان

جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان

همدان که در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری  
همدان، کنار راه شوسه همدان به ملایر واقع

شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۶۲۰  
تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود.

محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و انگور و  
شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۵).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
حومه شهرستان ملایر که در ۱۵۰۰۰ گزی

باختر و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه ملایر به  
همدان واقع شده است. هوای آن معتدل

مالاریایی و سکنه‌اش ۴۳۰ تن است. آب آن  
از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات،

صیفی و انگور دیم و شغل اهالی زراعت و  
صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
میدادو (سرگج) بخش جانکی گرمسیر

شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی جنوب  
خاوری راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایذه واقع

شده است. هوای آن گرم مالاریایی و  
سکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه

تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و  
شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو

است. ساکنین از طایفه میمنی هستند. این ده  
معدن گچ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) در حدود یک‌فرسنگی  
شمالی فراشبند است. (از دهات بلوک

فراشبند فارس). (از فرستامه ناصری گفتار  
دوم ص ۲۲۸).

**گنبد.** [گُم بَ] (اِخ) دیهی است در پنج  
فرسنگ و نیمی ششتمد و عامه آنرا اکنون

گنبد گویند و اهل قلم جنبد نویسند. (تاریخ  
بیهق چ بهمنیار ص ۳۴۴).

**گنبد آب.** [گُم بَ] (اِخ) ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) کنایه از حباب و آن شیشه‌مانندی

باشد که به وقت باریدن باران بر روی آب بهم  
برسد. (برهان، آندراج).

**گنبد آبگون.** [گُم بَ] (اِخ) ترکیب وصفی، اِ  
مرکب) کنایه از آسمان است؛

ترا جان در این گنبد آبگون  
یکی کارکن رفتنی لشکری است.

ناصر خسرو.

**گنبد آذر.** [گُم بَ] (اِخ) ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) آتشکده. (مزدیسنا چاپ ۱ ص ۱۸۹)؛

سوی گنبد آذر آرید روی  
به فرمان پیغمبر راستگویی.

چهارم و روانام نوش آذرا  
کجاگرد او گنبد آذرا. فردوسی.

**گنبد آسا.** [گُم بَ] (ص مرکب) مانند گنبد؛  
کشتی زرین بکف، دریای یاقوتین در او

وز حباب گنبد آسا بادبان انگبخته.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹۳).

رجوع به گنبد شود.

**گنبد آفت پذیر.** [گُم بَ] (اِخ) ترکیب  
وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است.

(برهان، آندراج) (مجموعه مترادفات  
ص ۱۰).

**گنبد آره.** [گُم بَ] (اِخ) دهی است از بخش  
قصرقند شهرستان چاه‌بهار که در

۲۰۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو  
قصرقند به چاف واقع شده است. هوای آن

گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب  
آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن

غلات، برنج، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنبدان.** [گُم بَ] (اخ) دهسی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۰۰۰ گزی خاور سراب و ۱۰۰۰ گزی راه شوسه سراب به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۲۳۰ تن است. آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبدان.** [گُم بَ] (اخ) دهسی است از دهستان خدابندهلو از بخش قره شهرستان سندج که در ۲۶۰۰ گزی جنوب خاور گل تپه و ۷۰۰ گزی خاور راه شوسه همدان به بیجار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حیوانات، انگور، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است که در تابستان از راه خوشاب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبدان دژ.** [گُم بَ] (اخ) نام قلعه‌ای است در خراسان. (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف شفق). نام دژی که گشتاسب فرزند خود اسفندیار را پدانشا پند کرد: سوی گنبدان دژ فرستادیم ز خواری به بیگانگان دادیم. فردوسی. همان نیزه در چنگ دارد به چنگ که در گنبدان دژ تو دیدی به چنگ.

فردوسی. و رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۷۶، ۲۷۸ و ۲۸۲ شود.

**گنبد اخضر.** [گُم بَ دَ اَض] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: فرو سو نخواهیم شد ما همی که ما بر سر گنبد اخضریم. ناصر خسرو. در جهان دین میان خلق تا محشر همی کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی. ناصر خسرو.

همیشه تا که بود دور گنبد اخضر به روز ایض آبتن و شب اسود. سوزنی. **گنبد ازرق.** [گُم بَ دَ اَر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان):

این گنبد یقرا ازرق بر بود ز من جمال و رونق. ناصر خسرو. **گنبد اعظم.** [گُم بَ دَ اَط] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک اعظم است که فلک الافلاک باشد و عرش اعظم همان است. (برهان). عرش مجید. (مؤید الفضلاء): فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم

جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافت.

خاقانی.

**گنبد انجم فروز.** [گُم بَ دَ اَج فُ] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی گنبد انجم افروز باشد که کنایه از آسمان است: لاجرم این گنبد انجم فروز آنچه بشب دید نگوید به روز. نظامی.

**گنبد انداز.** [گُم بَ اَ] (اخ) نام حصاری است. (شمس اللغات). ظاهراً مصحف گنبدان دز است. رجوع به این گنبدان دز شود. **گنبد بازچه رنگ.** [گُم بَ دَ چَ / چَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: گردش این گنبد بازچه رنگ نزی بی بازچه گرفت این درنگ. نظامی.

**گنبد بردی.** [گُم بَ بَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهنکلیویه شهرستان بهبهان که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری لک لک مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی خاور راه شوسه سلطان آباد واقع شده است. سکنه آن ۲۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنبد پیر کابلی.** [گُم بَ دَ رِبَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از دنیا باشد. (شمس اللغات).

**گنبد پیروزه.** [گُم بَ دَ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است: الا که بکام دل او کرد همه کار این گنبد پیروزه و گردون رحایی. منوچهری.

این گنبد پیروزه بی روزن گردان چون است گلستان که و گاهی چو بیابان.

ناصر خسرو. این رفیقان که بر این گنبد پیروزه درند گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبردند.

ناصر خسرو. بقدر گنبد پیروزه گلشن به نور چشمه خورشید روشن. نظامی. بیا تا بامدادان ز اول روز شویم از گنبد پیروزه، پیروز. نظامی.

**گنبد پیروزه پیکر.** [گُم بَ دَ رَ / زَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در.

ناصر خسرو. **گنبد پیروزه گون.** [گُم بَ دَ رَ / زَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: ز پیروزه گون گنبد انده مدار که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.

**گنبد ترمه.** [گُم بَ دَ تَ مَ] (اخ) یک

فرسخ و نیم میانه شمال و مشرق دوزه است (از دهات بلوک صیمکان فارس). (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۲۵).

**گنبد تیزپوی.** [گُم بَ دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: چنین آمد این گنبد تیزپوی بگردد همه چیز از گشت اوی. اسدی.

**گنبد تیزرو.** [گُم بَ دَ رُ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (آندراج). بمعنی گنبد آفت پذیر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان): پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوین. فردوسی.

چنین گردد این گنبد تیزرو سرای کهن را نخوانند نو. فردوسی. و رجوع به گنبد آفت پذیر شود.

**گنبد تیزگرد.** [گُم بَ دَ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: نگه کن بر این گنبد تیزگرد که در مان از اویست و زویست درد. فردوسی.

نباید که این گنبد تیزگرد از ایران بر آرد از این کینه گرد. فردوسی. چنین آمد این گنبد تیزگرد گهی شادمانی دهد گاه درد. اسدی.

**گنبد تیزگشت.** [گُم بَ دَ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: پیراندیشه از گنبد تیزگشت که فردا به سر بر چه خواهد گذشت. نظامی.

**گنبد جان ستان.** [گُم بَ دَ سَ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی گنبد تیزرو است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). و رجوع به گنبد تیزرو شود.

**گنبد جلیه.** [گُم بَ دَ جَ بَ لَی / ی] (اخ) گنبد گیر. بنایی است تاریخی به شکل گنبدی منفرد در دامنه شوشگان (سیدحسین فعلی در کرمان) که به احتمال قوی از ابتدای پیش از اسلام بوده و احتمالاً ابوعلی محمدبن الیاس (قرن چهارم هجری) در تعمیر آن دست داشته است. (مقدمه تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص قیط). و رجوع به راهنمای آثار تاریخی کرمان شود.

**گنبد حق.** [گُم بَ حَ] (اخ) دهسی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه قدیمی قوچان به شیروان واقع شده است. هوای آن سردسیر و سکنه اش ۴۰۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصولش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالدار و صنایع دستی آنان قالپچه بافی و راه

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنبد چاربنند.** [گُم بَ دِ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است به اعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و جنوب و شمال. [کنایه از دنیاست. (برهان) (آندراج) (غیاث):

برون جست از گنبد چاربنند  
فرس راند بر هفت چرخ بلند.

نظامی (از انجمن آرا).

**گنبد چای.** [گُم بَ] (ایخ) دهی است از دهستان شراه بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۳۳۰۰ گزی شمال خاور همدان و ۳۰۰۰ گزی خاور مهیار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۴۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد چنبری.** [گُم بَ دِ چَم بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسنان است: طلب کز بقا که کون و فساد  
همه زیر این گنبد چنبری است.

ناصر خسرو.

**گنبد چهارراه.** [گُم بَ دِ چ] (ایخ) گنبدی است در آمل. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۶۳ شود.

**گنبد چهل دختران.** [گ بَ دِ چ هُ دِ تَ] (ایخ) گنبد چهل دختران. گنبدی است در ولایت ۱. (آندراج):

بس که در سر هست زاهد رانهان ذوق جماع  
مینماید گنبد چهل دختران عمامه‌اش.

میرزا عبدالغنی (از آندراج) (بهار عجم).

**گنبد حاجی.** [گُم بَ] (ایخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۳۳۰۰ گزی شمال نجف‌آباد، کنار رودخانه ول‌کشتی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد حراقه رنگ.** [گُم بَ دِ حِ رَاقِ / قِ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی گنبد جانستان است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آندراج):

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو  
گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه وار.

خاقانی.

و رجوع به گنبد جانستان شود.

**گنبد خانه.** [گُم بَ نَ / نِ] (امرکب) خانه‌ای که دارای گنبد باشد. خانه‌ای که به شکل گنبد باشد:

همه ره پای‌کویان می‌شد آن ماه  
بدینسان تا به گنبدخانه شاه. نظامی.

سمعی که در دهلیز سمع از گنبدخانه وهم و خیال صدای منادی عظمتش نتوان شنید. (مرزبان‌نامه ص ۱).

**گنبد خضرا.** [گُم بَ دِ حِ] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی گنبد حراقه‌رنگ است که کنایه از آسمان باشد. (برهان):

صد هزاران آفرین پادا بر آن کس کو بفضل  
بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود.

ناصر خسرو.

چون آب جدا شد ز خاک تیره  
بر گنبد خضرا شود ز غیرا. ناصر خسرو.  
عقل گرد آن نگرده کو به جهل اندر جهان  
فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند.

ناصر خسرو.

چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود  
که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش.

سنایی.

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این  
بانک دق‌الکوس از گنبد خضرا شتوند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۰۱).

و رجوع به گنبد حراقه‌رنگ شود.

**گنبد دام ماهی.** [گُم بَ دِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) آسمان اول همچو دام ماهی مشبک و رخته‌دار. (مؤید الفضلاء).

**گنبد دراز.** [گُم بَ دِ] (ایخ) دهی است از دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۴۰ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به مشهد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنبد دماغ.** [گُم بَ دِ دِ / دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کام و کاخ دماغ. (آندراج).  
حنک و سقف دهان. (ناظم الاطباء).

**گنبد دوار.** [گُم بَ دِ دَوَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

آتشی باید چو نانکه فرو تو علمش  
برتر از دایره گنبد دوار بود. منوچهری.

و آن قطره باران ز بر سوسن کوهی  
گویی که ثریاست بر این گنبد دوار.

منوچهری.

از آن قبل که ترا یزد آفرید بخاک  
ز چاکران زمین است گنبد دوار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

در طاعت یزدان است این چرخ بگشتن

آباد بدین است چنین گنبد دوار.

ناصر خسرو.

روزگار در مجال مقادیر جولان کند و گنبد  
دوار به نیک و بد بگردد. (سندبادنامه ص ۲۷۴).

اگر تو مشتری گردی گرد مه گرد

به گرد گنبد دوار امشب.

مسولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۱۸۰).

لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی  
زانکه ماندش به زیر گنبد دوار نیست.

سعدی.

|| مثل گنبد دوار، در مورد عمامه گفته میشود. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۹).

**گنبد دودگشت.** [گُم بَ دِ دِو گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی گنبد خضراست که کنایه از آسمان باشد و آنرا گنبد دودگشت هم گفته‌اند که بجای دال در مرتبه هشتم، رای قرشت باشد. (برهان):

که چون آتشین روز روشن گذشت  
بر از دود شد گنبد دودگشت.

نظامی (از انجمن آرا).

و رجوع به گنبد خضرا شود.

**گنبد دولاب رنگ.** [گُم بَ دِ دِو رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی گنبد دودگشت باشد که کنایه از آسمان است و آنرا گنبد دولابی هم میگویند. (برهان):

بر پر از این گنبد دولاب رنگ  
تارهی از گردش پرگار تنگ. نظامی.

و رجوع به گنبد دودگشت شود.

**گنبد دیرساز.** [گُم بَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

بدیدم که این گنبد دیرساز

نخواهد همی لب‌گشادن به راز. فردوسی.

**گنبد زدن.** [گُم بَ زَ دَ] (مص مرکب) نوعی از جست حیوانات که به هر چهار پا جهند، مانند: جست آهو. (بهار عجم) (آندراج). گنبد. گنبد. گنبدی. گنبد کردن:

چو جولان کند هست کوه روان  
چو گنبد زند گنبد اخضر است.

امیر معزی (از فرهنگ رشیدی).

هر خدنگی که سوی گور گشاد  
گور گنبد زد و خدنگ افتاد.

امیر خسرو.

۱ - مقصود از ولایت، ناحیه‌ای در هندوستان است.

۲ - حراقه به ضم اول و تشدید دوم به معنی شمشیر قاطع و به فتح اول و تشدید دوم کشتی که از آن به دشمن نفت اندازند. این ترکیب در شمس‌اللغات به صورت حراق‌رنگ ذکر شده است.

گنبدزنان؛ صفت فاعلی از گنبد زدن، در حال گنبد زدن. گنبدزننده.

درین نخجیرگه افلاک را بنگر سراسیمه که شد گنبدزنان گویی گریزان خیل آهوئی.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

**گنبد زرنگار.** [گُم بَ دِ زَن] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (مجموعه مترادفات ص ۱۰):

نگه کن بر این گنبد زرنگار که سقشش بود بی ستون استوار. سعدی.

**گنبد ساختن.** [گُم بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از سرین خود برداشتن برای فعل بد. (غیاث) (آندراج):

فرداست که بهر یک لب نان پسرت گنبد سازد به صنعت چارمنار.

ملاطرا (از آندراج).

**گنبد ساز.** [گُم بَ] (نف مرکب) سازنده گنبد. کسی که پیشه او ساختن گنبد است. [ان مف مرکب] و گاه به معنی مانند گنبد ساخته شده است:

بروی این آسمان گنبدساز کرده درهای هفت گنبد باز. نظامی.

**گنبد سبز.** [گُم بَ دِ سَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سبز گنبد. کنایه از آسمان است:

که آویخته‌ست اندرین سبز گنبد مر این تیره گوی درشت کلان را.

ناصر خسرو.

که آراید چه می‌گویی تو هر شب سبز گنبد را بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها.

ناصر خسرو.

**گنبد سرا.** [گُم بَ سَ] (مرکب) خانه‌ای که گنبد داشته باشد. خانه‌ای که بشکل گنبد است. خانه‌ای که گنبدی ساخته شده:

سوی گنبدسرای غالیه‌فام پیش بانوی هند شد بسلام.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۴۷).

آمد از گنبد کیبود برون شد به گنبدسرای صندل‌گون. نظامی.

**گنبد سوخ.** [گُم بَ دِ سَ] (لخ) این گنبد از میان پنج بقعه مراغه قدیم‌تر است، بنایی است مربع و گنبدی مقرنس دارد که هنوز باقی است. این بقعه مرکب است از اطاقی که بر

سکوی بلند قرار دارد و در میان سکو دخمهای ساخته‌اند، این دخمه به هیچ وجه با

اطاق بالا راهی ندارد و در آن از بیرون به جانب مشرق باز میشود. درگاه در زیر طاقی

بسیار مناسب است و بر فراز آن بدنه پراشش و نگاری است که اطرافش را یک کتیبه کوفی

احاطه نموده و چهار روز در اطراف آن دیده میشود که از داخل چون نگاه کنیم در ریشه

گنبد واقع است و از خارج چون نگریم در چهار جهت دایره قرار گرفته که سقف را بر آن

افراشته بودند. قسمت پایین این بنا از سنگ و بقیه از آجر است و در میان آجر سرخ رنگ

کاشی فیروزه‌فام به کار برده شده... اسم و القاب بانی گنبد و تاریخ انجام یافتن آن را از

کتیبه جهت شمالی میتوان خواند. کتیبه ضلع شرقی و جنوبی آیات قرآنی دارد و عبارت

ضلع غربی حاکی از نام سازنده بناست. اگرچه این کتیبه از عبدالعزیزین محمدبن سعد

نام برده و تاریخ سال و ماه و روز را ذکر میکند، ولی چون اصلاً نمیدانیم عبدالعزیز

سعد کیست بدین جهت گنبد سرخ را با وجود کتیبه خوانایی که دارد باید عجالتاً مزار

شخص مجهولی بدانیم. (از جغرافیای غرب ایران صص ۲۴۰-۲۴۱).

**گنبد سلم و تور.** [گُم بَ دِ سَ مُ] (لخ) برجی مخروطی شکل با پوشش ساروجی به

ارتفاع بالغ بر صد پا و بقطر سی پا است. فریزر میگوید: بگفته اهالی کتیبه‌ای داشت

حاکی از اینکه حسام‌الدوله از فرمانروایان دیالمه که در قرن پنجم هجری در گذشته در

آنجا مدفون گشته. بنابراین معلوم میشود که گنبد سلم و تور مذکور بنای اصلی که

ابن اسفندیار و ظهیرالدین نوشته‌اند نبوده و بقدری استحکام داشته که با وجود چندین

زلزله از بین نرفته است. آغامحمدخان سعی کرد که آنرا خراب کند، اما نتوانست و

سرانجام در زلزله سال ۱۳۲۵ ه. ق. درهم شکست و بفرمان ملک آرا محمدقلی میرزا

فرزند فتحعلی‌شاه که حاکم مازندران بود آنرا خراب کردند. وقتی که استوارت به ساری

رفت اثری از آن ندید، فقط در محل سابق بنای مزبور چاله‌ای مشاهده کرد. (از ترجمه

سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۸۱-۸۲).

**گنبد سه تن.** [گُم بَ دِ سَ تَ] (لخ) یکی از بناهای قدیمی آمل است. رابینو نویسد: به

عقیده من گنبد سه تن به‌واسطه سنگ روی قبر که علامت سه گنبد بود به این اسم خوانده شده

است و از خطوط متقوس بر این سنگ معلوم میشود که آن مقبره ابوالقاسم بن ابوالحسن

الروسانی است که در شعبان ۵۱۴ ه. ق. درگذشته است. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۶۳-۶۴).

**گنبد سید محمد.** [گُم بَ دِ سَ یَ مَ حَ مَ] (لخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان

ایلام که در ۲۴۰۰ گزی جنوب قلعه‌اره، کنار راه مالرو مهران واقع شده است. هوای آن

معتدل و سکنه‌اش ۳۶۰ تن است. آب آن از رودخانه ارکواز تأمین میشود. محصول آن

غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد سیمابگون.** [گُم بَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

آستانت گنبد سیمابگون را متکاست بنده سیماب‌دل سیماب شد زین متکا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲).

**گنبد شگوف.** [گُم بَ دِ شَ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی گنبد دولاب‌رنگ است که کنایه از آسمان باشد. (برهان)

(آندراج). و رجوع به گنبد دولاب‌رنگ شود.

**گنبد شمس طبرسی.** [گُم بَ دِ شَ سِ] طَب / طَر [لخ] برجی است که مقبره سیدشمس و آل‌رسول‌الله که درویشی عالم و

اهل زهد و تقوی بوده در آنجاست. قبر او در بیرون دروازه محله عوامه کوی بوده. آن برج

دو گنبد داشته یکی داخلی و دیگری خارجی که به‌واسطه زلزله خراب شده است. مزار

قاضی هشام متصل به این مقبره بوده است. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۶۳).

**گنبد صوفی.** [گُم بَ دِ] (لخ) دهی است از دهستان نصرآباد بخش مرکزی شهرستان

قصرشیرین که در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری قصر، کنار راه شوسه قصرگیلان واقع

شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آن از زه‌آب رودخانه محلی تأمین

میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد صوفی لباس.** [گُم بَ دِ لَ] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی گنبد شگرف است که

کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به گنبد شگرف شود.

**گنبد طاقدیس.** [گُم بَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی گنبد صوفی لباس است که کنایه از آسمان باشد. (برهان)

(آندراج). رجوع به گنبد صوفی لباس شود.

**گنبد غازان.** [گُم بَ دِ] (لخ) رجوع به شنب غازان شود.

**گنبد غفاریه.** [گُم بَ دِ غَ رِ یَ] (لخ) چهارمین مزار مراغه موسوم به گنبد غفاریه است. وجه تسمیاش نزدیک بودن آن به

مدرسه غفاریه است. تاریخ این بنا ده سال قبل از بنای گنبد سلطان‌الجایتو خداینده است

و در سنوات (۷۳۶-۷۱۶ ه. ق.) ۱۳۳۵-۱۳۱۶ م. بنا شده و این محال مقبره یکی از

امرای مملوک موسوم به شمس‌الدین قراسنقر است که بواسطه بناهای بسیاری در مصر و

شام معروف است و بناه‌قول مورخین عرب در ۲۷ شوال ۷۲۸ ه. ق. بطور تبعید در مراغه

دار فانی را وداع گفته است. این گنبد بنایی است مربع آجری که در بالای سکوی سنگی و دخمهای عمیق استوار است، چهار

زاویه‌اش را به وسیله ستونهایی با نقوش لوزی یخ ساخته‌اند. جلوخان بزرگ متوجه شمال، و عرض اطاق زیر بجانب شرق است. هر یک از اضلاع جنبین و عقب دارای دو طاق‌نما و یک حاشیه مکتوب است. در جلوخان بزرگ یک طاق‌نمای مرکزی بر سر در ساخته‌اند که در بالای آن دو سطر کتیبه دیده میشود. (از جغرافیای غرب ایران تألیف بهمن کریمی صص ۲۴۳-۲۴۴).

**گنبد فلک.** (گنم بَ دَف لَ) (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است:

از گنبد فلک ندی آمد به گوش او  
کای گنبد تو کعبه حاجت‌روای خاک.  
خاقانی.

**گنبد فیروزه خشت.** (گنم بَ دَر / زِخ) (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه از آسمان است. (برهان). رجوع به گنبد طاقدیس شود.

**گنبد فیروزه رنگ.** (گنم بَ دَر / زَر) (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

مرکز این گنبد فیروزه‌رنگ  
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ. نظامی.  
**گنبد قابوس.** (گنم بَ دِ) (لخ) شهرستان گنبد قابوس قبلاً از نظر اداره آمار و ثبت احوال مرکز دشت گرگان ولی از نظر تقسیمات کشوری یکی از بخشهای شهرستان گرگان بود و در سال ۱۳۲۸ به شهرستان تبدیل گردید. حدود و خلاصه مشخصات آن شرح زیر است:

حدود: از طرف شمال به مرز ایران و کشور اتحاد جماهیر شوروی، از خلیج حسینیقلی دریای مازندران، همه جا در طول رودخانه اترک تا محل اتصال اترک به رودخانه سومبار و از آن به بعد خط‌الرأس کوه سنگدوگ تا حدود شمالی آبادی نارلی از بخش مراوه‌تپه (از آن به بعد جزء شهرستان بجنورد است)، از طرف جنوب به شهرستان گرگان (بخشهای سینودشت، رامیان، علی‌آباد مرکزی)، از طرف خاور به شهرستان بجنورد و از طرف باختر به دریای مازندران متصل می‌شود.

وضع کلی طبیعی شهرستان گنبد قابوس یا دشت گرگان: دشت مسطحی است که با شیب بسیار کمی به دریای مازندران منتهی میشود. در این دشت جز قسمتهای خاور و شمال خاوری هیچگونه عارضه‌ای به نظر نمی‌رسد. در ازمینه قدیم که سطح دریای مازندران بالاتر بوده این صحرا را آب دریا فرا گرفته بوده، ولی به مرور زمان در نتیجه پایین رفتن دریا و رسوبات رودهای مهم گرگان و اترک و غیره که شرح آنها داده خواهد شد بحال فعلی درآمده و اینک نیز بواسطه عقب‌نشینی دریا

تدریجاً به وسعت دشت افزوده میشود. زمینهای نزدیک به ارتفاعات برای زراعت مستعد است و از بهترین مراتع محسوب میگردد و هر قدر به دریا نزدیک میشود شوره‌زار و لم‌یزرع است.

آب و هوا: هوای دشت در تابستان گرم و در زمستان معتدل است و وزش باد خاوری در تابستان هوا را گرم نموده و وزش باد شمال باختری از طرف دریا از گرمی هوا میکاهد. در زمستان باران بیشتر از برف میبارد، در صورتی که باد شمال یوزد منجر به یخبندان میشود. چون افق شهرستان باز و بمحض وزش باد ابرها متفرق میشوند، لذا بارندگی دشت کمتر از نواحی دیگر گرگان است.

ارتفاعات: در قسمت شمال خاوری دشت کوه شرقی غربی سنگدوگ واقع گردیده که خط‌الرأس آن مرز ایران و شوروی محسوب میگردد. مرتفعترین قله آن به ارتفاع ۷۲۵ گز در شمال آجی‌سو و قله شمال خاوری نارلی به ارتفاع ۸۱۲ متر است. در قسمت شمال خاوری گنبد قابوس بین دو دره رود اترک و رود گرگان کوهستان کم‌ارتفاعی به نام گلجهداغ و نارلی‌داغ وجود دارد. مرتفعترین قله آن به ارتفاع ۷۱۲ گز در شمال گچی‌سو، ۸۲۲ گز در شمال قلیچ‌ایشان و ۹۰۸ متر در جنوب مراوه‌تپه و شمال آبادی عرب است.

ارتفاعات خاوری دشت دنباله سلسله‌جبال البرز است که به کوههای شهرستان بجنورد متصل میشود و مرتفعترین قله آن در خاور این شهرستان مشهور به کوه زاویه ارتفاع ۱۴۳۴ متر است. رودهای دشت گرگان به شرح زیر است: ۱- رودخانه اترک، سرچشمه رود مذکور از ارتفاعات هزارمسجد خراسان است که در خاور مراوه‌تپه وارد این شهرستان میشود و از وسط بخش مراوه گذشته در قلعه چات با رودخانه سومبار یکی شده، از این محل به بعد مرز ایران و شوروی محسوب میشود و در خلیج حسینیقلی به دریای مازندران منتهی میگردد.

رودخانه مزبور در منطقه دشت به مرور زمان بستر خود را به عمق ۲ الی ۲۰ متر فروربرده و قابل‌استفاده جز برای آشامیدن نیست و از اینجانبرون به بعد در برنج‌کاری استفاده میشود. موقع طغیان بهار و تابستان آب آن فوق‌العاده تغلیب مییابد. ۲- رودخانه گرگان، سرچشمه آن ارتفاعات آلداغ خراسان است. در خاور دهستان گوگلان از معبر کوهستانی گذشته وارد دشت میشود. بستر این رودخانه نیز در عمق بیش از ۵ متر واقع است و جز برای آشامیدن استفاده دیگری از آن نمیشود.

این رودخانه سراسر دشت گرگان را طی نموده در باختر خواجه‌نفس به دریای

مازندران میریزد. اکثر آبادیهای طوایف آتابادی، جعفریای در طرفین این رودخانه قرار گرفته‌اند. ۳- رودخانه ساری‌سو، سرچشمه آن از کوههای گلی‌داغ است، با رودخانه یلی چشمه یکی شده در حدود چای‌قوشن به رودخانه گرگان متصل میشود.

۴- رودخانه اوغان، سرچشمه آن ارتفاعات نزدیک و دانیال است، با رودهای فارسین و فرنگ یکی شده در حدود بایلر گامیشلی به رودخانه گرگان متصل میشود. ۵- رودخانه خرخر، سرچشمه آن کوههای دهستان دزدین است که در قلی‌تپه از کوهستان خارج شده و در اراضی سارلی به رودخانه گرگان متصل میشود. از این رودخانه نهری بوسیله قنات به شهر گنبد قابوس برده شده است.

۶- رودخانه حاجی‌لر، این رودخانه از اتصال دو رودخانه چهل‌چای و نرمه‌آب تشکیل شده است اولی از ارتفاعات جنوبی قله قافه و دومی از مارکوه سرچشمه گرفته و در هزار گزی قصبه سینودشت یکی شده پس از مشروب نمودن برخی از قراء در خرابه‌های شهر قدیم جرجان به رودخانه گرگان میریزد.

۷- رودخانه نوده‌رود، سرچشمه آن ارتفاعات خوش‌بیلاق است و در اراضی آبادی خوچم لی به رودخانه گرگان میریزد. شهرستان گنبد قابوس یا دشت گرگان یکی از بهترین مراتع نواحی شمال کشور محسوب میشود و برای نگاهداری گوسفند، شتر و اسب بسیار مناسب است. غلات بخوبی در آن به عمل می‌آید و در صورتی که با وسائل موتوری کشت و زرع معمول شود، محصول عمده برداشته میشود. دشت گرگان از نظر تقسیمات اداره آمار با مراعات نقاط ترکمن‌نشین به ۸ حوزه تقسیم گردیده است.

صورت زیر بخشهای تابع و تعداد قراء و جمعیت آن را نشان میدهد.  
نام بخش، شماره حوزه آمار، نام طایفه، تعداد آبادی، جمعیت.

مرکزی	۵-۶-۸	آتابای	۱۲۳-۴۱ هزار
گمیشان	۲	جعفریای	۱۶-۲۷
پهلوی دژ	۳	آتابای	۲۰-۱۷
اترک	۴		۲۴-۱۱
مراوه تپه	۷		۲۳-۱۱

بسنابر آمار فوق به اضافه سکنه شهر گنبد قابوس شهرستان دشت گرگان از ۲۱۷ ۱۱۶ هزار تن است. زبان مادری سکنه شهرستان ترکمنی است و مردمی که سواد دارند و یا خدمت زیر پرچم انجام داده‌اند و بازرگانان و کسبه به فارسی آشنا میباشند. بواسطه مسطح بودن اراضی به اکثر نقاط شهرستان اتومبیل رفت و آمد می‌کند، فقط در

زمرستان و بهار که بارندگی زیاد است، عبور اتومبیل قدری مشکل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گنبد قابوس.** [گُم بَ دِ] (لخ) شهر کوچک گنبد قابوس مرکز شهرستان دشت گرگان در ۹۴ هزارگزی شمال خاوری گرگان و ۱۶۴ هزارگزی شمال شاهرود، در جنوب و نزدیک رودخانه عظیم گرگان واقع شده و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۱۰ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱۵ دقیقه. اختلاف ساعت آن با طهران ۱۴ دقیقه و ۳ ثانیه است. این شهر قبل از دوره پهلوی قصبه‌ای بیش نبود و در موقع اصلاحات نواحی شمال مورد توجه واقع گشت و خیابانهای منظم شمالی جنوبی و شرقی غربی در آن احداث گشت. با تشویق ساکنین بناهای قابل ملاحظه‌ای در طرفین خیابانها بنا گردید. گرچه بعد از وقایع شهریور رو به خرابی نهاد، ولی اینک که مرکز شهرستان شده ممکن است در آتی آبادتر گردد. جمعیت شهر در حدود ۹ هزار تن است که دو سوم آن ترکمن و بقیه فارسی زبان و آذربایجانی هستند. آب این شهر بوسیله قناتی که از رودخانه خرخر منشعب گردیده تأمین میشود و آب چاههای آن برای استفاده غیر شرب خوب است. گنبد قابوس مرکز دوائر دولتی شهرستان و مرکز پادگان نظامی و عشایری است. گنبد قابوس از بناهای تاریخی کشور در شمال شهر واقع شده و از مسافت بسیار دوری دیده میشود. این گنبد به امر قابوس بن وشمگیر در سال ۳۹۷ ه. ق. بنا شده و در تابستان سال ۱۳۰۸ با نظارت اداره باستان شناسی تعمیر گردیده است. خرابه‌های شهر قدیم جرجان در ۳ هزارگزی جنوب باختری شهر در زاویه‌ای که از اتصال دو رودخانه گرگان و حاجی‌لر تشکیل شده واقع گردیده است. این شهر یکی از شهرهای آباد دوره قبل از اسلام بوده و یزید بن محلب در تاریخ ۹۸ ه. ق. / ۷۱۶ م. این شهر را تسخیر و خراب نموده، سپس مجدداً به آبادی آن اقدام نمود. بعداً این شهر مدتی پایتخت کشور گردید و در قرقهای ۳ و ۴ ه. ق. خیلی آباد و باشکوه بوده و در حمله مغول برای همیشه ویران و با خاک یکسان شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). برای اطلاع از مقالات و کتبی که راجع به گنبد قابوس در آنها شرحی آمده است رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۳ س ۲۷۰ شود.

**گنبد قوس.** [گُم بَ دِ قِ] (لخ) خرابه‌های واقع بر کنار گرگان رود [مازندران] (ترکمانی). (از جغرافیای شمال ایران ص ۴۵۲).

**گنبد کک.** [گُم بَ دِ] (لخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش اوج شهرستان قزوین که در ۳۳ هزارگزی شمال اوج و ۹ هزارگزی راه شوسه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۲۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن مختصر غلات و باغات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنبد کک.** [گُم بَ دِ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی خاور فریمان و ۲۲ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد به تربت‌جام واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنبد کبود.** [گُم بَ دِ کِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است.

**گنبد کبود.** [گُم بَ دِ کِ] (لخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند که در ۲۰۰۰ گزی باختر شهر نهاوند و ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ماریس‌بان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد کبود.** [گُم بَ دِ کِ] (لخ) برجی است [در آمل] داری گنبدی مخروطی که سابقاً با کاشیهای آبی مفروش بوده و این نام نیز به همان جهت است. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۳ شود.

**گنبد کودن.** [گُم بَ دِ کِ دِ] (مص مرکب) نوعی از جست حیوانات که به هر چهار پا جهند، مانند: جست آهو. (آندراج). گنبد گنبد. گنبدی. گنبد زدن. و چون [بازشکاری] برخیزد و گنبد کند... تشویش سپاه باشد. (نوروزنامه ص ۵۶).

شیر نر گنبد همی کرد از لفظ  
در هوا چون موج دریا بیست گز. مولوی.  
و رجوع به گنبد زدن شود.

**گنبد کوز.** [گُم بَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است.  
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز  
بازی باز کرد گنبد کوز.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۳۱۲).  
رجوع به گنبد کوز شود.

**گنبد کهن.** [گُم بَ دِ کِه] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک. (مؤید الفضلاء).

**گنبد کیرمان.** [گُم بَ دِ] (لخ) گنبدی است

عظیم (در فیروزآباد فارس) که «طول چهار دیوار این گنبد تا زیر قبه آن ۷۵ گز است و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است و پس قبه‌ای عظیم از آجر بر سر آن نهاده و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فواره‌ای برین سر بالا آورده و...» (فارسنامه ابن البلیخی ج لیسترنج و نیکلسون ص ۱۳۸).  
**گنبد گیمو.** [گُم بَ دِ گِ] (لخ) رجوع به گنبد جلیله شود.

**گنبد گور.** [گُم بَ دِ گِ] (ص مرکب) سازنده گنبد. کسی که گنبد بنا کند:  
چون چنان هفت گنبد گهری  
کرد گنبدگری چنان هنری.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۴۴).  
**گنبد گردان.** [گُم بَ دِ گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) گنبد گردنده. گنبد گردان. آسمان:  
بنگر به چشم خاطر و چشم سر  
ترکیب خویش و گنبد گردارا.

ناصر خسرو.  
رجوع به گنبد گردان شود.

**گنبد گردان.** [گُم بَ دِ گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:  
ای منظره و کاخ برآورده به خورشید  
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.  
این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست  
یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست.  
ناصر خسرو.

صانع قادر دگر زیغرضی  
گنبد گردان زرنگار کند.  
ناصر خسرو.  
مرکز خاک کی نبود جای تو  
مرتبه گنبد گردان طلب.  
خاقانی.

وز هر چه نقد عالم عرفان است از هزار  
جزوی به کل گنبد گردان نمی‌رسد. عطار.  
گیرم فراز گنبد گردان است  
آرمش زی نشیب باستانی  
آید شبی که انجمن من را  
خلغ کند بگونه نوشادی. ادیب نیشابوری.

رجوع به گنبد گردان شود.  
**گنبد گردگرد.** [گُم بَ دِ گِ گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:  
چرا گردد این گنبد گردگرد  
بر انسان که گویی یکی آسیاست.  
ناصر خسرو.

**گنبد گردگرد اخضر.** [گُم بَ دِ گِ گِ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:  
او راست بنای بی ستونی  
این گنبد گردگرد اخضر.  
ناصر خسرو.

**گنبد گردنده.** [گُم بَ دِ دِ] (لخ) گنبد گردنده. (امثال و حکم ص ۱۳۲۴).

۱- لفظ، خزیدن. از حواشی مثنوی. (امثال و حکم ص ۱۳۲۴).



(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید اندرین گنبد گردنده پس یکدگر است.

ناصر خسرو.

ای گنبد گردنده بی‌روزن خضرا با قامت فرتوتی و با قوت برنا.

ناصر خسرو.

گنبد گردنده خانه‌ای است سپنجی

مهر چه بندی بر این سپنجی خانه.

ناصر خسرو.

ازین گردنده گنبدهای پرنور

بجز گردش چه شاید دیدن از دور. نظامی.

گنبد گردنده ز روی قیاس

هست به نیکی و بدی حق شناس. نظامی.

**گنبد گل.** [گنم بَ دِ گ] (ترکیب اضافی، مرکب) غنچه گل. (برهان، غنیات اللغات) (آندراج):

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون

اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا.

خاقانی.

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به

کاندک بادئ کند گنبد گل را خراب.

خاقانی.

رجوع به گنبده گل شود. || پیاله زرین. (برهان) (آندراج).

**گنبد گوز.** [گنم بَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. رجوع به گنبد گوز شود.

**گنبد گوهر نگار.** [گنم بَ دِ گ هِن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

گشت بساط تناش مرکز عودی لباس

گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸۴).

**گنبد گیتی.** [گنم بَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است:

هر کس که بداند و بداند که بداند

اسب شرف از گنبد گیتی بجهاند.

**گنبد گیتی نورد.** [گنم بَ دِ نَ وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی گنبد فیروزه باشد که کنایه از آسمان است. (برهان).

**گنبد لاجورد.** [گنم بَ دِ جَ / وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است:

ندارد شهنشاه او کین و درد

که شاداست از او گنبد لاجورد. فردوسی.

دگر روز چون گنبد لاجورد

برآورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی.

**گنبد لاجوردی.** [گنم بَ دِ جَ / وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

چو دود از پی لاجوردی تقاب

سُز از گنبد لاجوردی متاب. نظامی.

**گنبد لران.** [گنم بَ لَ] (بخ) دهی است از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۵۳ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک، کنار راه اتومبیل رو هفتکل به گنبد لران واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانه پرتو تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. ساکنین از طایفه جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنبد لی.** [گنم بَ] (بخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری مانه و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه بجنورد به حصارچه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالچه‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنبد ماه.** [گنم بَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است:

همی ماهی از آب برداشتی

پس از گنبد ماه بگذاشتی. فردوسی.

رجوع به گنبد هور و ماه شود.

**گنبد ماهوئیه.** [گنم بَ ی / ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بیافت شهرستان سیرجان که در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری، سر راه مارو گوغر به چهارطاق واقع شده و سکنه آن ۸ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنبد مایل.** [گنم بَ دِ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (برهان) (آندراج) (شمس اللغات):

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر

وی ز سریر درت پاسخ سائل نعم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۴).

**گنبد محمد آملی.** [گنم بَ دِ مَ حَ مَ دِ مَ] (بخ) گنبدی بوده است در آمل. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۵ شود.

**گنبد مدور.** [گنم بَ دِ مَ دَ وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

بررس که کردگار چرا کرده‌ست

این گنبد مدور خضرا را. ناصر خسرو.

**گنبد معنیر.** [گنم بَ دِ مَ عَ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) موی سر معشوق را میگویند، اگرچه موی را به گنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه را می‌توان کرد که معشوق سر

برهنه کرده باشد. (برهان) (آندراج).

**گنبد مقرنس.** [گنم بَ دِ مَ قَ نَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است و به عربی سما خوانند. (برهان).

**گنبد ملغان.** [ ] (بخ) شهری کوچک است و ناحیتی پول بولوست (?) و هوایش گرم است و آب روان دارد. حاصلش غله و میوه و مشومات بود و در آنجا قلعه‌های حصین است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۲۸). و قلعه گنبد ملغان بحدود ارجان از محکمی به یک مرد نگاه توان داشت. هوایش معتدل است و آبش از مصانع و غله در آنجا چند سال از آفت ایمن است. (ایضاً ص ۱۳۴). شهرکی است کوچک (از اعمال شاپورخوره در فارس) و ناحیتی با آن می‌رود و هوای آن گرمسیر است و آب روان دارد و میوه‌ها باشد و مسمومها و قلعه‌های چند از جمله قلاع قلعه‌های حصین است معروف و هوای قلعه خنک است چنانکه غسله نیک دارد و مصنهای نیکو باشد از بهر آب و جامع و منبر باشد. (فارسانامه ابن‌البخی چ لسترنج و نیکلسون ص ۱۴۳).

**گنبد مینا.** [گنم بَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است:

جرعه جام بر این تخت روان افشانم

غلغل چنگ در این گنبد مینا فکتم. حافظ.

گنتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد. حافظ.

**گنبد نار.** [گنم بَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) جنبدالزمان. غنچه گل انار.

**گنبد نارنج.** [گنم بَ دِ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمان است. (برهان) رجوع به گنبد مقرنس و گنبد نارنگ شود.

**گنبد نارنگ.** [گنم بَ دِ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) آسمان. رجوع به گنبد نارنج شود.

**گنبد ناصرالحق.** [گنم بَ دِ صَ رُ لَ حَ] (بخ) نام گنبد و بارگاهی است که سیدعلی مرعشی حاکم مازندران بنا نموده و مدفن حسن بن علی ناصر الکبیر است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۳).

**گنبد نما.** [گنم بَ نَ / نَ] (مرکب) محلی از راه که زائر بار اول گنبد مزار امام یا امامزاده را تواند دید. (مؤلف). || آنچه رانندگان یا شاگرد رانندگان از زائر گیرند هنگامی که به نقطه‌ای رسند که گنبد مزار از آنجا نمایان باشد.

**گنبد نیلگون.** [گنم بَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است:

چو دریاست این گنبد نیلگون

زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

محصول آن غلات، برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنبدی.** [گُم ب] [اِخ] یکی از دهستانهای ششگانه بخش فهرج شهرستان بم که در جنوب فهرج واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان برج اکرم، از طرف خاور به دهستان ریگان، از طرف جنوب به شهرستان جیرفت و دهستان عزیزآباد. موقعیت آن جلگه‌ای و آبادهای آن نزدیک بهم و هوای دهستان گرم مالاریایی است و آب آن از قنوات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه، حنا، خرما، لبنیات و انواع مرکبات و شغل مردان زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. زبان مادری ساکنین قراء فارسی و بلوچی است. دهستان از ۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ تن است. راه فرعی بم به ریگان از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنبدله.** [گُم ب ل / ل] [اِخ] دهی است از دهستان جلگه‌افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه اسدآباد به کنگاور واقع شده است. موقعیت آن کوهستانی و هواپش سرد و سکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبدله.** [اِخ] دهی است از دهستان خرمرو شهرستان تویسرکان که در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختر شهر تویسرکان و ۷۰۰ گزی باختر اشتران واقع شده است. مرکز دهستان است و هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است که تابستان از طریق ولاشجرد و سوتلق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبوه بزرگ.** [گُم ب ز] [اِخ] دهی

۱- این ترکیب در شمس اللغات به صورت گنبد نیلوفرین هم آمده است.  
۲- ظاهراً این بیاه بیاه وحدت است نه بیاه حاصل مصدر، مؤید آن این شعر امیرخسرو است:  
ز همت ساختم رخش فلک رام  
به یک گنبد رسیدم بر نهم بام.

اضافی، [مرکب] کنایه از آسمان است: لپدر بر پدر شهریارست شاه بنیازد بدو گنبد هور و ماه. فردوسی. رجوع به گنبد ماه شود.

**گنبدی.** [گُم ب] [اِ] گنبد. || خیمه را گویند که بیک ستون بر پای باشد. || جست و خیز کردن. ۱ (برهان) (آندراج). رجوع به گنبد و گنبد و گنبد زدن و گنبد کردن شود. || (اص نسبی) بشکل گنبد. گنبدشکل و مانند گنبد. **گنبدی.** [گُم ب] [اِخ] دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۱۹۰۰۰ گزی خاور بیجار و ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری پیرتاج و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسه بیجار به همدان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبدی.** [گُم ب] [اِخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد که در ۰۳ هزارگزی شمال باختری مشهد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنبدی کردن.** [گُم ب ک د] [مِص] مرکب) دمر خوابیدن مثل حال سجده. (فرهنگ نظام).

**گنبدین کوه.** [گُم ب] [اِخ] نام قلعه محکمی است در خراسان: دژ گنبدین کوه تاخرینه دژ لاژوردین ز بهر بنه. فردوسی.

**گنبر (گونه‌ور).** [گُم ب] [اِخ] دهی است از حومه بخش اسکو از شهرستان تبریز که در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری اسکو و ۲۲۰۰۰ گزی راه شوسه تبریز به دهخوارقان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۲۰ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات و بادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنبدک.** [گُم ب] [اِخ] دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری رحمت‌آباد و ۱۸ هزارگزی رستم‌آباد واقع شده است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی و سکنه‌اش ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و سیاه‌رود تأمین می‌شود.

**گنبد نیلوفری.** [گُم ب و ف] (ترکیب وصفی، [مرکب] بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه از آسمان باشد. (برهان): فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا. خاقانی.

رجوع به گنبد نارنج شود. **گنبدو.** [گُم ب] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان سرینان بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال زرنند و ۱۲۰۰۰ گزی خاور فرعی زرنند به راور واقع شده و سکنه‌اش یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنبدواز.** [گُم ب] [اِخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه ارداک شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال مشهد واقع شده است. موقعیت آن جلگه و هواپش معتدل و سکنه‌اش ۵۹۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنبد و بارگاه.** [گُم ب دُر] (ترکیب عطفی، [مرکب] گنبد و مأذنه زیارتگاه. رجوع به گنبد شود.

**گنبد.** [گُم ب د / د] [اِ] گنبد. (برهان) (آندراج). رجوع به گنبد شود. || غنچه‌گل. (برهان):

اینک دهنم بر صفت گنبده گل  
این گنبد فیروزه به یاقوت و زر آ کند.

خاقانی. گرزش چو لاله بردرد البرز را و گوید کافلاک را به گنبد نستی ندارم.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۸۱). گنبد نیلوفری گنبده گل شود پیش سنانت کزوست قصر ممالک حصین.

خاقانی. || پساله و کاسه. || جستن و خیز کردن. (برهان). و رجوع به گنبد شود.

**گنبد.** [گُم ب د / د] [اِخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش رامیاران شهرستان سندانج که در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری کامیاران و ۱۰۰۰ گزی باختر راه شوسه کرمانشاه به سندانج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. گنبد دو محل است به فاصله ۲۰۰۰ گز که گنبد علیا و سفلی نامیده میشوند. سکنه گنبد بالا ۱۹۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنبد هور و ماه.** [گُم ب دُر] (ترکیب

است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی باختر اهواز و ۴ هزارگزی راه شوسه اهواز به سوسنگرد واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۲۴۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گسله داری و راه آن در تابستان اوتومیل رو است. ساکنین از طایفه زید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنبوه کوچک.** [گنم ج] (بخ ده کوچکی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز و ۱۸ هزارگزی باختر اهواز و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه اهواز به حمیدیه واقع شده و دارای ۲۰ تن ساکن است. **گنبه.** [ ] (بخ گننه. نام اصلی جنبه یا جنبابا که به قول تاریخ نویسان جنبابن ظمورث آن را بنا کرده است و معنی آن آب گندیده است. انزهة القلوب ج لیدن ص ۱۳۰). این شهر در جنوب واقع بوده و هنوز خرابه های آن نزدیک دهانه رودخانه ای که جغرافی نویسان عرب آنرا شادکان نامیده اند دیده میشود. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۹۵). و رجوع به جنبابه و گننه و گنانه و معجم البلدان ذیل جنبابه شود.

**گنبی.** [گن] (بخ دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری خورموج در جنوب کوه نمک واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه اش ۸۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنبدیه.** [گم د / د] (ص بدررفته. مؤید الفضلاء). **گن بنتور.** [گم پ] (بخ بلوکی است از ایالت شرانت<sup>۱</sup> از ناحیه آنگولم<sup>۲</sup> (در فرانسه) که سکنه آن ۵ هزار تن است.

**گنتوان.** [گن] (بخ<sup>۳</sup> (سن...)) پسر کلت<sup>۵</sup> اول که در سال ۵۲۵ م. متولد شد. وی از سال ۵۶۱ تا ۵۹۳ م. پادشاه بورگنی<sup>۶</sup> و اورلئان<sup>۷</sup> بوده.

**گنتویز.** [گن ت] (بخ ده کوچکی است از بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت که در ۱۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیة و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی راین به ساردوئیة واقع شده و سکنه اش ۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گن فی.** [گن] (بخ نام یکی از کوههای شمالی مغلستان است. (از ایران باستان ص ۲۲۵۱).

**گنج.** [گن] (۱) پهلوی گنج،<sup>۸</sup> ارمنی گنج،<sup>۹</sup> آرامی گنیزا،<sup>۱۰</sup> گرزاه،<sup>۱۱</sup> عربی کنز،<sup>۱۲</sup> (حاشیة

برهان قاطع ج معین). زر و گوهری باشد که لدر زیر زمین دفن کنند. (برهان). دفتینهای که پادشاهان نهند. (اوبهی). ریکاز. دفتینه. کنز. مفتح. (منتهی الارب):

در گنجهای کهن برگشاد که بنهاد پیروز و فرخ قباد. فردوسی. ز بس کش به خاک اندرون گنج بود از او خاک پیخسته را رنج بود. عنصری. چو گنج و دفتین به فرزند ماندی به فرزند ماند آن و این محمد. ناصر خسرو. دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم رسم باشد گنجه در جای ویران داشتن. سنایی.

مرد را در لباس خلقان جوی گنج در جایهای ویران جوی. سنایی. || خزینة زر و سیم است و کنز معرب آن است. (آندراج). پوته. پوتک. تویک. تونک. تویک:

گمان برد کش گنج بر استران بود به چو بر پشت کلنه خران.<sup>۱۳</sup> ابوشکور. ار خوری از خورده بگماردت رنج و ردهی مینو فراز آردت گنج. رودکی. بفرمودگان کودکان را چهار ز گنجی درم داد باید هزار. فردوسی.

در گنج بگشاد و چندی درم که دیدی بر او بر ز هر مز رقم. فردوسی. همان گنج دینار و زر و گهر همان افسر و طوق و گرز و کمر. فردوسی. دولشکر بید هر دو آراسته فردوسی.

پر از کینه سر، گنج پر خواسته. فردوسی. تن از گنج دینار مفکن به رنج ز نیکی و نام نکو ساز گنج. اسدی. به از گنج دانش به گیتی کجاست کرا گنج دانش بود پادشاست. اسدی. که بردن توان گنج زر ارچه بس ز کس گنج نیکی نبرده است کس. اسدی.

مهران از بهر حرز مال خود سازند گنج او ز حرز مال باشد روز و شب بر احتراز. سوزنی.

|| مسال کثیر. (غیث اللغات). سیم و زر. خواسته:

همه گنج و آن خواسته پیش برد یکایک به گنجور او [خسر و پرویز] برشمرد. فردوسی.

بده هر چه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده از پیش و کم. فردوسی. به بزم اندرون گنج بپرا کند چو رزم آیدش شیر و بیل افکند. فردوسی. یکایک بگوید ندارد به رنج نخواهد بر این پاسخ از شاه گنج. فردوسی. بزرگان گنج و سیم و زر گویند تو از آزادی مردم گوالی. طیان.

ز بی ملکت زند شاه جهان تیغ کین ز بی تخت و حشم ز بی گنج و درم. منوچهری.

گر تو لشکر شکنی داری و کشورگیری پادشا از چه دهد گنج به لشکر برخر. سوزنی (دیوان ص ۴۳).

— شهر گنج؛ شهرهایی بوده دارای حصارهای محکم که پادشاهان گنجهای خود را آنجا می گذاشتند و مستحفظین بر آنها می گماشتند. رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل گنج شود. — گنج قارون. رجوع به مدخل گنج قارون شود.

— گنج قارون زیر سرداشتن؛ مال زیاد در اختیار داشتن.

— امثال: بر سر گنج مار است گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همد.

این است که گنج نیست بی مار هر جا که رطب بود، بود خار. سنایی.

گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم در این بازار نیست. مولوی. گنج آزادی و کنج قناعت گنجی است که به شمشیر میسر نشود سلطان را.

در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را. زنج کشی تا به گنج رسی. (جامع التمثیل). گنج از برای بخش کردن است، نه از بهر آکندن.

گنج بی رنج ندیده است کسی گل بی خار نچیده است کسی. جامنی. گنج در خراب است یا گنج در ویرانه است؛ جای گنج است موضع ویران سگ بود سگ به جای آبادان. سنایی.

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم رسم باشد گنجه در جای ویران داشتن. سنایی.

که عمارت سرای رنج بود در خرابی مقام گنج بود. سنایی.

مرد را در لباس خلقان جوی گنج در جایهای ویران جوی. سنایی. گنج پر زر ز ملک آباد است. سنایی.

گنج رنج تو در دل من به

1 - Gond-Pontouvre. 2 - Charente. 3 - Angoulême. 4 - Saint Gontran. 5 - Clotaire. 6 - Bourgogne. 7 - Orléans. 8 - ganj. 9 - ganj. 10 - ginzâ. 11 - gezzâ. 12 - kanz. ۱۳ - به فتح اول و سوم و سکون دوم حیوان پیرسالخورده. (برهان).

که بود جای گنج ویرانی.  
 گنج کسی برد که با کس نگفت. خواجو.  
 گهر دانش و مرد داناست گنج. اسدی.  
 مثل گنج در ویرانه.  
 انبار، مخزن:  
 همان گنجهای سلیح و نبرد  
 بیابرد گنجور در باز کرد. فردوسی.  
 در گنج کویال و برگستوان  
 همان تیغ و تیر و کمان گوان. فردوسی.  
 به گنجی که بد جامه نابرید  
 فرستاد پیش سیاوش کلید. فردوسی.  
 همانکه زره خواست از گنج شاه  
 دو شمشیر هندی و رومی کلاه. فردوسی.  
 سراسر گنجهای شاه برداشت  
 از آن یک دشنه در گنجش نه بگذاشت.  
 (ویس و رامین).

|| مجازاً مقصود. غریر. مطلوب. محبوب:  
 پیاده [گجو] بدو [کیخسرو] تیز نهاد روی  
 چو تنگ اندر آمد به نزدیک اوی  
 گره سست شد بر در رنج اوی  
 پدید آمد آن نامور گنج اوی. فردوسی.  
 مراد این است که کیخسرو را که می جست  
 یسافت. (بیادداشت مؤلف). || تجارخانه.  
 || صندوق. تسنگو. (از ناظم الاطباء).  
 || جداجدا و پاره پاره و بهره بهره و به تفاریق  
 اندک اندک. || (ص) خر دم بریده. (اوبهی). و  
 رجوع به گنجه و کنجه شود. || (پسونند) مزید  
 مقدم امکانه آید: گنجرود. گنجساق.  
 گنجکان... || مزید مؤخر امکانه آید... اورنگنج.  
 گر گنج. ریگنج.

**گنج** [گ] (۱) شوخ مردار باشد. (لغت فرس  
 اسدی چ اقبال).  
**گنج** [گ] (ص) گنج و سرگشته و متحیر.  
 (برهان). ظاهرأ مصحف «گنج» است. (حاشیه  
 برهان چ معین). رجوع به گنج شود.  
 || صاحب عجب و تکبر و خودستای.  
 (برهان).

**گنج** [گ] (امص) (۱) ریشه و اسم مصدر از  
 گنجیدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).  
 گنجایش که از گنجیدن... باشد. (برهان)  
 (آندراج). گنجایش و وسعت. (ناظم  
 الاطباء):

زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله  
 که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی.  
 انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۲۵).  
 زآنکه گر آلابی او را گنج بودی در عدد  
 نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری.  
 انوری (از فرهنگ رشیدی).

|| در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی.  
 || در آمدن در جای تنگ. || حصه و رصدی را  
 نیز گویند که در میان جمعی از مردم کنند و به  
 هر کسی قسمتی رسانند. (برهان) (آندراج).

|| قابلیت و استعداد. || (مصص مرخم)  
 گنجانیدن. (ناظم الاطباء). || حجم. (واژه های  
 مصوب فرهنگستان).  
**گنج** [گ] (۱) در دیلمان، گاو کوهی.  
 (فرهنگ گیلکی تألیف متوجه ستوده  
 ص ۲۱۵).

**گنج** [گ] (۱) (بخ) دهی است از دهستان طارم  
 بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در  
 ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری حاجی آباد و  
 ۴۰۰۰ گزی باختر طارم واقع شده است. هوای  
 آن گرم و سکنه آن ۲۸۸ تن است. آب آن از  
 قنات تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات  
 و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنج آب آورده**. [گ] ج و ذ [د] (ترکیب  
 وصفی، مرکب) اشک. (آندراج):  
 اگر یک گنج باد آورد خسرو دیده در عمری  
 مراد گنج آب آورده هر دم در کنار افتد.  
 سالک یزدی (از آندراج).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) دهی است جزء  
 دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان  
 زنجان که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری  
 ماه نشان و ۶ هزارگزی راه عمومی واقع شده  
 است. هوای آن سرد و سکنه اش ۳۴۰ تن  
 است. آب آن از رودخانه قلعه جوق تأمین  
 میشود. محصول آن غلات و انگور و لبنیات و  
 شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این  
 ده یک قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) دهی است از دهستان  
 آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که  
 در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و  
 ۸ هزارگزی راه آهن میانه به مراغه واقع شده  
 است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۲۰ تن  
 است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین  
 میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل  
 اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است.  
 دو محل نزدیک هم به نام گنج آباد بالا (علیا) و  
 گنج آباد پائین (سفلی) معروف است. سکنه  
 گنج آباد بالا ۲۴۰ تن میباشد. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) دهی است از دهستان  
 شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد که  
 در ۲۱ هزارگزی شمال مهاباد و ۸ هزارگزی  
 خاور راه شوسه مهاباد به ارومیه واقع شده  
 است. هوای آن معتدل و مالاریایی و سکنه  
 آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد و  
 چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات،  
 توتون، چغندر و حبوبات است. شغل اهالی  
 زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان  
 جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) دهی است از دهستان  
 نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در  
 ۶ هزارگزی ارومیه و ۵۰۰ گزی خاور راه  
 شوسه ارومیه به شاهپور واقع شده است.  
 هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۱۲۰  
 تن است. آب آن از قنات و چشمه شهر حاجی  
 تأمین می شود. محصول آن غلات، توتون،  
 چغندر و کشمش است. شغل اهالی زراعت و  
 صنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه آن  
 شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۴).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) دهی است از دهستان  
 گاوغان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که  
 در ۹ هزارگزی باختر مرکز بخش و  
 دوهزارگزی راه شوسه تبریز به گاوغان واقع  
 شده است. جلگه ای و معتدل است و مرکب از  
 مزارع خالی از سکنه. اهالی اطراف آن  
 زراعت می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۴).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) ده کوچکی است از  
 دهستان میداود (سرگنج) بخش جانگی  
 گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی  
 جنوب باختری باغ ملک و ۵ هزارگزی  
 خاوری راه اتومبیل رو هفت گل به رامهرمز  
 واقع شده است. سکنه آن ۲۰ تن است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنج آباد**. [گ] (بخ) دهی است از دهستان  
 جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا که در  
 ۲۸ هزارگزی شمال خاور شهرضا متصل به  
 راه فرعی گنج آباد به شهرضا واقع شده است.  
 هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۰۰ تن است.  
 آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن  
 غلات، پنبه سردختی و شغل اهالی زراعت  
 است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۱۰).

**گنج آگن**. [گ] (نف مرکب) اندوخته  
 گنج. (ناظم الاطباء). آن که گنج را بیاگند و  
 ببندوزد. گنج آگنده  
 سپهدار و گنج آگن و غم گسل  
 کدیور به طبع و سپاهی به دل.  
 اسدی (گرشاسبنامه).

ای بسا گنج آگنان گنج کاو  
 کان خیال اندیش را شد ریش کاو.  
 مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۳).  
 و رجوع به گنج شود.

**گنجا**. [گ] (امص) (۱) گنجایش. (جهانگیری)

۱- مصصح لغت فرس جلوی این لغت  
 علامت استفهام گذاشته و افزوده: این کلمه در  
 حاشیه نسخه «ن» در آخر باب الجیم بدون شاهد  
 بخطی جدیدتر بر نسخه الحاق شده است.  
 2 - Volume.

(برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). قابلیت و استعداد گنجیده شدن. و رجوع به شعوری ج ۲ شود.

ممکن که در حوالی بازارها نبودی گنجای هیچ سوزن از رسته‌های بيمر.

شرف‌الدین شفروه. ندانست که نیامی گنجای دو تیغ ندارد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۸۶).

ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد در او.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۶۶). هشیار مباحش زآنکه هشیار

در مجلس عشق سخت رسواست دلتنگ خوشم که در فراخی

هر مسخره راه است و گنجاست. مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۱

ص ۲۲۰).

||بیانه. (جهانگیری). ||(نم) مقابل حجیم. (واژه‌های مصوب فرهنگستان) ۱.

**گنجا.** [ (ا) ] (تیره‌ای از طایفه جاویدی ممسنی فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

**گنجا.** [ (ا) ] (ا) دهی است از دهستان

بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر آبیک واقع شده

است. هوای آن معتدل مالاریائی و سکنه‌اش ۱۶۰ تن است. یک رشته قنات دارد و

محصول آن غلات و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و

جوراب بافی است. ساکنین از طایفه شاهسون اتانلو هستند و تغییر مکان

نمی‌دهند. راه آن مالرو است و از طریق باقرآباد و دبیران ماشین می‌توان به آنجا برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنجا.** [ (ا) ] (ا) دهی است جزء دهستان

شراء بالا از بخش کمیجان شهرستان اراک که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و

۷ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن از

چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت

و گله‌داری و راه آن از طریق علی‌آباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنجاتور.** [ (ا) ] (ا) نام پادشاه اوزبک که در

زمان سلطان ابوسعید ایلخانی به دربند لشکر کشید و ابوسعید خود به مقابله او شتافت و

بعدها امیر چوپان نیز از خراسان به جلو او شتافت از آب کر گذشت و لشکریان او را

شکستی سخت داد و بسیاری را اسیر گرفت. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۸۵-۸۶ شود.

**گنجا.** [ (ا) ] (ا) بمعنی غازه باشد و آن

سرخی است که زنان بر روی مانند گنجاه. گنجر. گنجره. (فرهنگ رشیدی). غازه.

غَنجَار. غَنجَره. گلگونه. (سروری) (برهان) (آندراج). بلغونه. غلغونه. (برهان). گلاگونه. گلغوانه. گلغونه. (جهانگیری). آلفونه. آنگونه.

والغونه. و لغونه. سرخی. سرخاب. و رجوع به هر یک از این کلمات شود.

**گنجا.** [ (ا) ] (ا) در تداول مردم خراسان، کثافت و چرک گوشه چشم و گوشه لب. (فرهنگ نظام).

**گنجا.** [ (ا) ] (ا) دهی است جزء دهستان

شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری فومن و

۱۰۰۰ گزی راه فرعی نصیر محله به شفت واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و

مالاریایی و سکنه‌اش ۲۰۰ تن است. آب آن از نهر امامزاده ابراهیم تأمین می‌شود.

محصولات آن عبارت است از: برنج، ابریشم، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنجا.** [ (ا) ] (ا) دهی است جزء

دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. هوای آن معتدل، مرطوب و

مالاریایی و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه پلرود تأمین می‌شود. محصول آن

برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنجاله.** [ (ا) ] (ا) در تکلم مردم

قزوین، تقاله کرچک که بعد از گرفتن روغن باقی ماند. (فرهنگ نظام). این کلمه در برخی

دیگر از شهرهای ایران به کار می‌رود.

**گنجان.** [ (ن) ] (ن) صفت فاعلی از گنجیدن. (کلیله و دمنه به نقل بهار در

سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۶).

**گنجان.** [ (ا) ] (ا) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان

که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مالرو جواران به رابر واقع شده است.

هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن

مالرو است. مزرعه صاحب‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنجاندن.** [ (ا) ] (ا) (مص) چیزی را در جایی جای دادن. (فرهنگ نظام). گنجیدن

فرمودن. (ناظم الاطباء). جای دادن. گنجانیدن. رجوع به گنجانیدن شود.

**گنجانده.** [ (ا) ] (ا) (ن) گنجانیده. جای داده شده در چیزی.

**گنجاننده.** [ (ا) ] (ا) (ن) جای‌دهنده چیزی را در چیزی. رجوع به گنجانیدن و گنجانیدن شود.

**گنجانیدن.** [ (ا) ] (ا) (مص) گنجیدن کنانیدن و گنجیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). گنجاندن. جای دادن. جای دادن در:

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد

که در دلی هنر خویش را بگنجانی. حافظ.

**گنجانیده.** [ (ا) ] (ا) (ن) گنجانده. جای داده شده در چیزی.

**گنجایش.** [ (ا) ] (ا) (مص) اسم مصدر از گنجیدن. قابلیت گنجیدن. وسعت گنجیدن.

ظرفیت. وسع. وسعت. و رجوع به وسع شود. ||قابلیت و استعداد. (ناظم الاطباء).

شایستگی. رجوع به استعداد شود. ||(ا) جای

و محل گنجیدن. ||سود و نفع. (ناظم الاطباء). - گنجایش پذیر؛ قابل گنجیدن. (ناظم

الاطباء). آنچه که می‌تواند در چیزی بگنجد. - گنجایش پذیر شدن؛ محاط شدن. مشمول

شدن. (ناظم الاطباء). قابل گنجیدن شدن. - گنجایش داشتن؛ جا داشتن. وسعت داشتن. قابل گنجیدن بودن. (ناظم الاطباء).

**گنجایشی.** [ (ا) ] (ا) (ص نسبی) قابل و لایق گنجایش. درخور گنجایش. قابل

گنجیدن. ||مفید و سودمند. (ناظم الاطباء).

**گنجایه.** [ (ا) ] (ا) (مص) گنجایش. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۷) (ناظم الاطباء).

گنجا. گنج. (شعوری ایضاً):

تاب آن حسن که بر هفت فلک گنجایه‌ست

جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند.

مولوی (از شعوری). این کلمه با همین صورت و با شاهد فوق در

فرهنگ شعوری آمده و مصحف است و صحیح مصراع دوم چنین است:

تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست.

مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۲ ص ۱۴۰).

**گنجایی.** [ (ا) ] (ا) (مص) توانائی گنجیدن. (ناظم الاطباء). گنجایش:

گفت! کتون چون منی ای من در آ

نیست گنجایی دو من در یک سرا.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۶۱). ||توانائی. قدرت. (ناظم الاطباء).

- گنجایی داشتن؛ ظرفیت و گنجایش داشتن: این مملکتی است که طفیلی را

گنجایی دارد. (نفحات الانس جامی). او به مکت و ثروت و خیول و دوآب و غنایم به مرتبه‌ای بود که در ساحت اردبیل گنجایی نداشت. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۰).

— گنجایی یافتن؛ گنجیدن و گنجایش یافتن: چاپلوسی و خدمت می‌کند تا در دل شیخ گنجایی یابد. (فیهمافیه).

**گنج افراسیاب.** [گ ج] [اِخ] نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود و پرویز آن را بیافت و آن گنج چهارم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس و گنج بادآورد و دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد. (برهان) (آندراج). نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود خسرو پرویز آنرا یافت و آن گنج چهارم است از جمله هفت گنج خسرو پرویز. (جهانگیری):

دگر نامور گنج افراسیاب  
که کس را نبود آن به خشکی و آب.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲).  
**گنج افشانی.** [گ ا] (حاصل مرکب) افشاندن و نثار کردن گنج و خواسته: ز گنج افشانی و گوهر نثاری

بجای آورد رسم دوستداری. نظامی. ملک پرویز کز جمشید بگذشت

به گنج افشانی از خورشید بگذشت. نظامی.

**گنج الهی.** [گ ج] [لا] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از قناعت است. (برهان) (فرهنگ رشیدی). [اِخ] کلام خدا را گویند. (برهان). قرآن مجید. (آندراج).

**گنج باد.** [گ ج] [اِخ] گنج بادآورد. گنج بادآورد. رجوع به گنج بادآورد شود.

**گنج بادآورد.** [گ ج] [اِخ] گنج باد. گنج بادآورد. رجوع به گنج بادآورد شود.

**گنج بادآورد.** [گ ج] [اِخ] همان گنج باد است که گنج دویم خسرو پرویز باشد و آن را گنج بادآورد هم میگویند که بحذف دال آخر باشد. (برهان)... وجه تسمیه اش اینکه قیصر روم از خوف خسرو پرویز چند کشتی از زر سرخ پر کرده به جزیره می‌فرستاد و باد مخالف آن کشتیها بسوی ملک پرویز آورد و پرویز آن مال را گرفت، لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند. (آندراج) (غیاث اللغات).

وجه تسمیه این است که چون خسرو پرویز در سال ۶۱۱ م. قسطنطنیه را محاصره کرد و هراقلیوس شاه روم خوف فتح او را، شصت خزانه خود را در کشتیها بار کرده به جزیره محفوظی فرستاد. اتفاقاً طوفان باد آن کشتیها را نزدیک لشکرگاه خسرو آورد تمام خزانه به تصرف او درآمد و آن گنج دوم او شده گنج بادآورد نامیده شد. (فرهنگ نظام). ابن‌البلخی در فارسنامه آرد: و دیگری را نشانندند (رومها) نام او هرقل و این شهر بزاز او را حصار سخت داد، چنانکه از خویشتن نومید شد و خزانه‌ها را در چهار کشتی بزرگ نهاد تا به اسکندریه برند. اتفاقاً بباد مخالف

برخاست و آن کشتیها به کنار لشکرگاه شهر بزاز افگند و چون کشتیها را بگرفتند سالهای بی‌اندازه و خزاین دیدند و شاد شدند و از آنجا بر چهارپایان نهادند و نزدیک [خسرو] پرویز فرستادند و شرح حال نبشتند کی چگونه بود. او بدان شاد گشت و آن را گنج بادآورد نام نهاد. (فارسنامه ص ۱۰۴). در این روایت (روایتی که مورخین اسلام چون بلعمی و ثعالبی در آن از عجایب دربار خسرو پرویز سخن رانده‌اند)، نام چند گنج را ذکر کرده‌اند، از قبیل: «گنج بادآورد» و «گنج گاو» گویند هنگامی که ایرانیان اسکندریه را در حصار گرفتند، رومیان در صدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند و آن را در چند کشتی نهادند، اما باد مخالف وزید و سفاین را به جانب ایرانیان راند. این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام «گنج بادآورد» موسوم شد. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۸۶):

دگر گنج بادآورش خواندند  
شمارش بکردند و در ماندند.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲).  
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر

گنج بادآورد یک بیت مدیحه را ثمن.  
منوچهری (دیوان ج ۱ دبیر سیاقی ص ۶۵).

ز خاکش باد را گنج روان بود  
مگر خود گنج بادآورد آن بود.

نظامی.  
رجوع به گنج باد و گنج بادآورد و گنج شایگان

شود.

**گنج بادآورد.** [گ ج] [اِخ] (مرکب) نام نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). نام نوایی و لحنی هست از جمله سی لحن بارید. گویند چون این گنج به دست خسرو پرویز افتاد، بارید این لحن را ساخت و نواخت. (برهان). نام نوایی است از مصنفات بارید مطرب. (جهانگیری). نام نوایی است از نواهای بارید. (فرهنگ رشیدی). نام لحن شانزدهم است از سی لحن ساخته بارید مطرب خسرو پرویز. (فرهنگ نظام):

گاه‌کوه بی‌ستون و گنج بادآورد زنند  
گاه‌دست سلمکی و پرده‌عشرا برند.

ضمیری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۲ و حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو یاد از گنج بادآورد راندی [بارید]  
ز هر یادی لبش گنجی فشانندی.

نظامی (خسرو و شیرین).  
نواسازی که بودش بارید نام

نوائی ساخت آنرا انگین دام  
نهاد از زخمه چون برزد تماش

نوائی گنج بادآورد نامش.  
امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری).

|| گنجی باشد که بی‌زحمت به دست آید. (معیار جمالی). و در چهار شربت نوشته که گنج بادآورد به اصطلاح مال مفت را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). هر چیز که اندوخته کنند بدون هیچ زحمت و مشقتی. (ناظم الاطباء). سود خداداد. (ناظم الاطباء):

اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو  
که برده گام صد گنج است بادآورده در هامون.

(احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۷۲۶).  
|| گنج پنهانی و دنیفه. (ناظم الاطباء).

**گنج بار.** [گ ج] [اِخ] نام گنج هشتم خسرو پرویز است و آن به گنج گاو شهرت دارد و این گنجی است که خسرو به رهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتاب هر از زر و جواهر بوده از جمله دفاین ذوالقرنین، و این گنج را گنج شادآورد هم می‌گویند. (برهان). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۶ شود.  
**گنج بار.** [گ ا] (مرکب) از عالم رودبار و دریابار. (آندراج) (بهار عجم). جانی که گنج بسیار باشد:

بیارم نشانش بر تخت یار  
وز آن پس گشایم در گنج بار.

فردوسی (از بهار عجم و آندراج).  
**گنج بالا.** [گ ا] (بخ) دهی است از دهستان

مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۲ هزارگری جنوب خاور خوسف واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۸ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنجبان.** [گ ا] (ص مرکب) (از: گنج + بان، پسوند). نگاهدارنده گنج. محافظ گنج. آنکه گنج را نگاهداری می‌کند:

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی  
و این چنین باشد که خوانی گنج نه را گنجبان.

فرخی.  
گنج بهار اینک روان میخ ازدهای گنجبان

رخش سحاب اینک دوان وز برق هرا داشته.  
خاقانی.

|| صاحب گنج. گنج‌نه:  
اینکه بر توست گنج علم خدای است

۱- نل: ز هر یادی.

۲- در شاهنامه از «گنج بار» نامی نیست، برهان گویند آنرا «شادآورد» گویند و در شعر فردوسی «شادورد» گنج هفتم آمده، و نیز ممکن است مصحف «گنج باد» باشد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در لسان العجم شعوری (ج ۲ ص ۲۹۶) این بیت به فردوسی نسبت داده شده:

دگر آنکه بد نام او گنج بار  
تدیده چنان دیده روزگار.

ولی در فهرست و لف از «گنج بار» ذکر نمی‌کند.

چون که سوی گنجبان او نگرانی.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۴۱۹).  
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی  
من بکنم سوی اوت راهنمایی.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۴۱۹).  
**گنجبانی.** [گَ] [حامص مرکب] عمل  
گنجبان. نگاهداری گنج. رجوع به گنجبان  
شود.  
**گنج بخش.** [گَ] [نف مرکب] کنایه از  
جوانمرد و بسیار بخش. (آندراج از بهار  
عجم). سخی. کریم. مسرف. خراج. (ناظم  
الاطباء). آنکه گنج می‌بخشد.  
از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش  
از آن رای تیزبین از آن گرز گاوسار.  
فرخی.  
خنیده به کلک و ستوده به تیر  
بدین گنج بخش و بدان شهرگیر. اسدی.  
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او  
در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند.  
مسعود سعد.  
گرز کف گنج بخشش سایه افتد بر زمین  
در زمین افتد ز پدل گنج قارون اهتزاز.  
سوزنی.  
گنج بخشا یک دو حرف از مدح تو  
بر سه گنج شایگان خواهم گزید. خاقانی.  
چو شمشیر گیرد بود چون درخش  
چو می بر کف آرد شود گنج بخش. نظامی.  
**گنج بخشی.** [گَ] [حامص مرکب]  
بخشیدن گنج و خواسته. دادن گنج مردمان را؛  
شیی کو گنج بخشی را دهد داد  
کلاه گنج قارون را برد باد. نظامی.  
ز نام آوران گوی دولت ربود  
که در گنج بخشی نظیرش نبود.  
سعدی (بوستان).  
**گنج بو.** [گَ] [نف مرکب] برنده گنج.  
کسی که گنج را برد.  
**گنج پائین.** [گَ] [اخ] دهسی است از  
دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان  
پیرجد که در ۲ هزار گزی جنوب خاوری  
خوسف واقع شده است. هوای آن گرم و  
سکنه اش ۴ تن است. آب آن از قنات تأمین  
میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی  
زراعت و مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).  
**گنج پرداز.** [گَ] [نف مرکب] که گنج را  
پردازد. بخشنده گنج؛  
چون به قصر خورتق آمد باز  
گنج پرداز شد به نوش و به ناز.  
نظامی (هفت پیکر ص ۷۶).  
به گنجینه سپارم گنج را باز  
بدین شکرانه گردم گنج پرداز.  
نظامی (خسرو و شیرین ص ۷۶).

**گنج پوست.** [گَ] [نف مرکب] که گنج  
پرستد و دوستدار گنج. عاشق گنج.  
گنج دوست:  
لرزلرزان چو دزد گنج پرست  
در کمرگاه او کشیدم دست. نظامی.  
**گنج پژوهی.** [گَ] [بُ] [حامص  
مرکب] پژوهیدن و جستن گنج. گنج طلبی:  
آب نه و بحر شکوهی کنم  
جغد نه و گنج پژوهی کنم.  
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۷۱).  
**گنج پیمان.** [گَ] [پ] [نف مرکب]  
گنج یاب. گنج یابنده:  
من که دریافتم چنین جائی  
شاد گشتم چو گنج پیمانی. نظامی.  
**گنج تپه.** [گَ] [ت] [اخ] دهسی از  
دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود  
شهرستان همدان که در ۳۰۰۰ گزی شمال  
خاوری قصبه بهار و ۱۰۰۰ گزی خاوری راه  
فرعی بهار به لالچین واقع شده است. هوای  
آن سرد و سکنه اش ۷۳۰ تن است. آب آن از  
چشمه و قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول  
آن غلات، حبوبات و صیفی و شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان  
قالی‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گنج خانه.** [گَ] [ن] [مرکب] جای نگه  
داشتن گنج. (آندراج). خزانه. مخزن. گنجینه.  
(ناظم الاطباء): خزینه‌ها بگشاد و هر چه اندر  
گنج خانه او بود از زر و سیم همه بیرون آورد.  
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی). گنج خانه و  
عیال و سپاه که آنجا بماند همه به وی سپرد.  
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی).  
سرای خدمت او گنج خانه شرف است  
زمین همت او آسمانه کیوان. فرخی.  
همی بگفت که با من که بس بود به سپاه  
به گنج خانه و پیلان آهنین دندان؟  
عنصری (دیوان ص ۲۳۵).  
و به قلعه اسپهبد و دیگر قلعه‌ها همه گنج خانه  
و خزینه بود. (تاریخ سیستان).  
در گنج خانه ازل و مخزن ابد  
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۲۰).  
خانه دهقان چو گنج خانه بیا کند  
چون برز و باغ برد باد شبیخون.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۵۴).  
دیدم که گنج خانه غیب است پیش روی  
پشت از برای تقب خمیدم به صبحگاه.  
خاقانی.  
گنج خانه‌ست جان خاقانی  
دل به خاقان و خان نخواهد داد.  
خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۳۸۷).  
گنج خانه‌ی هشت خلد و نه فلک دادم بدو

داده او چیست با من پنج خایه‌ی روستاست.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷).  
سخنی کو چو روح بی‌عیب است  
خازن گنج خانه غیب است.  
نظامی (هفت پیکر ص ۳۶).  
ز آن فرومایه گوهران رستی  
به چنین گنج خانه پیوستی. نظامی.  
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای  
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده.  
حافظ (دیوان چ محمد قزوینی و غنی  
ص ۲۹۲).  
- گنج خانه شرع؛ بیت‌المال؛  
چار یارش گرین به اصل و به فرع  
چار دیوار گنج خانه شرع.  
نظامی (هفت پیکر ص ۸).  
**گنج خانه مأمون.** [گَ] [ن] [ی] [م] [اخ]  
خزانه‌الحکمه مأمون. (مقدمه شاهنامه  
ابومنصور از بیست مقاله قزوینی ج ۲ ص  
۳۹). بیت‌الحکمه. خزانه دارالحکمه. مرکز  
تجمع دانشمندان و اهل فضل و ادب و  
مترجمان کتب علمی به زبانهای مختلف در  
عهد هارون الرشید و پسرش مأمون در بغداد،  
رجوع به بیت‌الحکمه و تاریخ علوم عقلی در  
تمدن اسلامی تألیف صفا ج ۱ صص ۴۸-۴۹  
شود.  
**گنج خسروی.** [گَ] [خ] [ز] [و] [اخ] نام  
گنجی که پرویز نهاده بود. (شمس‌اللفات).  
**گنج خضرا.** [گَ] [خ] [اخ] نام گنج ششم  
است از جمله هشت گنج خسرو پرویز.  
(برهان) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۲  
ص ۲۹۲ و ایران در زمان ساسانیان  
کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۴۸۶  
شود:  
دگر گنج کر دُر خوشاب بود  
که بالاش یک تیر پرتاب بود  
که خضرا نهادند نامش ردان  
همان نامور کاردان بخردان.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹  
ص ۲۸۹۲).  
دگر گنج خضرا و گنج عروس  
کجا داشتیم از بی روز بوس. فردوسی.  
**گنج خواه.** [گَ] [خ] [خا] [نف مرکب]  
خواهنده گنج. طالب گنج؛  
در گنج بگشاد بر گنج‌خواه  
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه. نظامی.  
**گنج‌دار.** [گَ] [نف مرکب] خزینه‌دار.  
(شعوری ج ۲ ص ۲۹۷۲). خزانه‌دار. (ناظم  
الاطباء). صاحب گنج. متمول. غنی؛  
همه که خدایند مزدور کیست  
همه گنج دارند گنجور کیست؟ فردوسی.  
- ن:ل: به اصل دان و به فرع.

سر گنجداران پر از بیم گشت  
ستمکاره را دل به دو نیم گشت. فردوسی.  
گنجداران فزون ز حد شمار  
گنج بر گنج ساختند تثار. نظامی.  
**گنجدار.** [گ] [ا مرکب] نام نوایی و صوتی  
است از موسیقی. (برهان) (آندراج)  
(جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۷). این بیت  
را از منوچهری دامغانی شاهد آورده‌اند:  
دو گوشت همیشه سوی گنجدار  
دو چشمت همیشه سوی اهوران.

«فرهنگ نظام» ولی این بیت در دیوان چ  
کازیمیرسکی (ص ۱۰۰) و چ دبیرسیاقی  
(ص ۶۲) بدین صورت آمده و اصح است:  
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو  
دو چشمت همیشه سوی اهوران.

(حاشیه برهان قاطع چ معین).  
**گنج دارا.** [گ] [ا] (بخ) گنج منسوب به  
دارا:

گنجی است خداوند را به یمگان  
صد بار فزون تر ز گنج دارا.  
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۳).

**گنجدان.** [گ] [ا مرکب] جای نگه داشتن  
گنج. (آندراج). خزانه. مخزن. گنجینه. (ناظم  
الاطباء):

از آن گنجدان گان همه گنج داشت  
نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت.  
نظامی.

برون رفت وز آن گنجدان رخت بست  
بدان گنج و گوهر نیالود دست. نظامی.  
چنین گفت گنجینه دار سخن  
که سالار آن گنجدان کهن. نظامی.

**گنجدان.** [گ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان  
میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان که در  
۲۹ هزارگری جنوب باختری شیروان واقع  
شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۵۷ تن  
است. آب آن از چشمه تأمین میشود.  
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه  
آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).

**گنج دیبه.** [گ] [ج ب ه] (بخ) همان دیبه  
خسروی است که نام گنج سیم خسرو پرویز  
باشد. (برهان) (آندراج). نام گنج سوم است از  
جمله هفت گنج خسرو پرویز. (جهانگیری). و  
رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۰۶  
شود:

دگر آنکه نامش همی بشنوی  
تو خوانی ورا دیبه خسروی.

فردوسی (شاهنامه چ سروخیم ج ۹  
ص ۲۸۹۲).

**گنج دیواربست.** [گ] [ج ب] (ترکیب  
وصفی، مرکب) گنجی که مثل دیوار بلند  
افتاده باشد. (غیاث اللغات). گنجی که

همچون دیوار توده بسته و انبار کرده باشند  
یعنی گنج بزرگ. (شمس اللغات). و رجوع به  
مدخل بعد شود.

**گنج دیواربست.** [گ] [ج ب] (بخ) نام  
گنجی است که در زیر دیواری بود و آن دیوار  
نزدیک به افتادن شده بود، خضر علیه السلام  
آن دیوار را راست کرد. (برهان) (جهانگیری).  
نام گنجی است که شخصی پسر صغیر داشت،  
به وقت مردن مال خود را برای آن پسر در  
بنای دیوار نهاده، بعد از مدتی چون دیوار  
قریب افتادن گشته بود حضرت خضر  
علیه السلام به رفاقت موسی علیه السلام آن  
دیوار را شکسته باز درست ساخت که تا مال  
یتیم از دست دیگران محفوظ بماند. (غیاث  
اللغات). مأخوذ است از آنچه در سوره ۲۸  
(کهف) آیه ۷۷ آمده است: فانطلقا حتی إذا أتیا  
أهل قرية استطعما أهلها فأبأا أن يضيّفوهما  
فوجدا فيها جدارا يريدان ينقض فأقامه قال لو  
شئت لاتخذت عليه أجراً.

**گنجر.** [گ] [ا] (سرخ) و غازه‌ای باشد که  
زنان بر روی مانند. (برهان) (آندراج). رجوع  
به گنجر شود.

**گنجرستاق.** [گ] [ا] (بخ) رجوع به گنج  
روستا شود.

**گنج روان.** [گ] [ا] (بخ) نام گنج قارون  
است. گویند پیوسته در زیر زمین حرکت  
می‌کند. (برهان). کنایه از گنج قارون چرا که  
پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت  
میکند. (غیاث اللغات) (آندراج):

صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم  
گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶).

گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان  
بر همه گنج روان خواهم گزید. خاقانی.

**گنج روان.** [گ] [ا] (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) آسمان با ستارگان. (شمس اللغات).  
|| شراب. || گنج فراوان و بزرگ چون گنج  
قارون:

تا به دست آورده‌اند از جام و می صبح و شفق  
زیر پای ساقیان گنج روان افشاندند.  
خاقانی.

تو نیرسی من بگویم نر کسی دزدیدم  
کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام.  
خاقانی.

کوس از چه روی دارد آواز گنج باری  
کز نور صبح بینم گنج روان مشهر.  
خاقانی.

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین  
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.  
حافظ.

**گنجرود.** [گ] [ا] (بخ) گنجرود. نام رودی  
است به مازندران. (از ترجمه مازندران و

استرآباد رابینو ص ۲۴). رجوع به گنجرود  
شود.

**گنجرود.** [گ] [ا] (بخ) نام یکی از رودهای  
نیشابور است. (تعلیقات تاریخ بیهق چ  
بهمینار ص ۳۴۴).

**گنجرود.** [گ] [ا] (بخ) نام قریه‌ای است به  
نیشابور. (از معجم البلدان) (اللباب فی تهذیب  
الانساب ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲۴۰).

**گنجرود.** [گ] [ا] (بخ) نام محله‌ای بوده است  
به نیشابور. (تاریخ بیهق چ احمد بهمینار ص  
۱۴۱ و تعلیقات ص ۳۴۴).

**گنج روستا.** [گ] [ا] (بخ) گنج روستا  
ناحیه‌ای بوده است میان بادغیس و مروالرود  
و معرب آن گنج رستاق است. (از معجم  
البلدان). این کلمه را شارح عتبی به فتح کاف  
ضعیفه (یعنی گ) و سکون نون ضبط کرده  
است و می‌گوید: «سیت بذلک لکثرة ربوعها  
و مراتعها» و لیکن مؤلف کتاب ممالک  
خلافت شرقی آن را با کاف تازی مفتوح  
نوشته و در معجم البلدان چ مصر به ضم کاف  
ضبط کرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۲  
ص ۴۸). و رجوع به حدود العالم چ تهران  
ص ۵۸ شود: سلطان فرمود تا نامها نبشتند به  
هرات... و گنج روستا. (تاریخ بیهقی ایضاً  
ص ۴۸). امیر حرکت کرد از هرات. بر جانب  
بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا. (تاریخ  
بیهقی چ فیاض ص ۸۵).

**گنج روستایه.** [گ] [ا] (بخ) [ا] (بخ)  
مصحف گنج روستاست. رجوع به گنج روستا  
و تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۴۸ شود.

**گنجره.** [گ] [ا] (بخ) [ا] (بخ) [ا] (بخ)  
که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره  
مانند. (برهان). به معنی گنجر است.  
(آندراج). سرخی باشد که زنان به جهت  
زیبائی بر رخساره بمالند (جهانگیری).  
گنجره. گنجرار. گنجر. غازه. غنجره. غلغونه.  
گلگونه. (فرهنگ رشیدی). غنجرار. (برهان).  
گلاگونه. گلغوانه. (سروری). آفونه. آگگونه.  
والفونه. ولفونه. سرخی. سرخاب. رجوع به  
هر یک از کلمات مذکور شود.

**گنجریز.** [گ] [ا] (ن) (مرکب) کنایه از جوانمرد  
و بسیار بخش. (آندراج). سخی و جوانمرد.  
|| اسرف. میذر. (ناظم الاطباء). || ریزنده  
گنج:

بفرمود تا خازن زودخیز  
کند پیل بالا بر او گنج ریز. نظامی.  
همه ره گنجریز و گوهرانداز  
بیاوردند شیرین را به صد ناز. نظامی.

— خاطر گنج ریز؛ گهربار. گهرزاد. مجازاً

۱ - مصحف آن گنج روستایه است. رجوع به  
همین کلمه شود.



وقاد:

به آواز پوشیدگان گفت خیز  
گزارش کن از خاطر گنج ریز. نظامی.  
**گنجریزی.** [گ] [حامص مرکب] افشانی  
گنج و زر. (ناظم الاطباء). گنج افشانی.  
گنج پراکنی.  
**گنج سایی.** [گ] [نف مرکب] ساینده گنج.  
آنچه که گنج را ساید. || آنچه گنج را فروتر از  
خویش گیرد.  
گوهر گنج سایی مدح ترا  
گشته غواص ذهن من مهجور.

مسعود سعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۲۶۸).  
**گنج سوخته.** [گ] [ت] [ا] [خ] نام گنج  
پنجم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز و  
معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است، چه سوخته  
و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است.  
(برهان) (آندراج). نام گنج پنجم است از  
جمله هفت گنج خسرو پرویز. (جهانگیری). و  
رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۶ شود:  
دگر گنج کش خواندی سوخته  
کز آن گنج بد کشور افروخته.  
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹  
ص ۲۸۹۲).

و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص  
۴۸۷ شود. در الجواهر بیرونی درباره گنج  
سوخته افسانه‌ای آمده است که خلاصه آن  
چنین است: در سرزمین فارس گنجینه‌ای بود  
آراسته به مالها و دراهم و انواع گوهرها و  
عطریات و روغنها، پس صاعقه در آن افتاد و  
چهار ماه حریق آن دوام داشت و بوی آن تا  
چهل فرسخ گرداگرد حیوانات را میکشت و  
چون آتش خاموش شد خاکستر را بچستند  
در زیر آن یاقوت‌های سرخ یک قطعه دیده  
میشد... رجوع به الجواهر ص ۷۲ شود.

**گنج سوخته.** [گ] [ت] [ا] [خ] (مرکب) نام  
لحنی است تصنیف بارید. (فرهنگ رشیدی).  
نام لحن هیجدهم است از سسی لحن بارید.  
(فرهنگ نظام). نام نوائی است از موسیقی.  
(ناظم الاطباء). در خسرو و شیرین نظامی چ  
وحید دستگردی ص ۱۹۱ لحن سوم ذکر شده  
است:

ز گنج سوخته چون ساختی راه  
ز گرمی سوختی صد گنج را آه.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۹۱).  
**گنج شاد آور.** [گ] [ا] [خ] رجوع به  
مداخل بعد شود.  
**گنج شاد آورد.** [گ] [ا] [خ] نام گنج  
هفتم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز.  
(برهان) (آندراج). گنج شاد آور. (فرهنگ  
شعوری ج ۲ ص ۲۹۵). در حاشیه برهان قاطع  
چ معین این کلمه به شاد آورد رجوع داده شده  
است:

دگر گنج شاد آورش خواندند  
که در معدن خاص شه ماندند.

فردوسی (از فرهنگ شعوری).  
**گنج شادورد.** [گ] [ا] [خ] رجوع به  
گنج شاد آورد شود.

**گنج شایگان.** [گ] [ا] [خ] بعضی  
گویند همان گنج باد آورد است که گنج دویم  
خسرو باشد. (برهان):

گریدهمی نیاز جهان بر عطای تو  
خندد همی عطای تو بر گنج شایگان.

رودکی (احوال و اشعار ج ۲ ص ۶۳۹).  
اشعار پر بدایع دوشیزه من است  
بی شایگان و لیک پر از گنج شایگان.

رشید و طوطا (از جهانگیری ذیل شایگان).  
مار ضحاک ماند بر پایم  
وز مژه گنج شایگان برخاست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۱).  
گنج بخشایک دو حرف از مدح تو  
بر سه گنج شایگان خواهم گزید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۱).  
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر  
منت بر آنکه می دهد و حیف بر من است.

سعدی.

ای آفتاب ملک که در جنب همت  
چون ذره‌ای فقیر بود گنج شایگان  
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است  
صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص قیج).  
**گنج شایگان.** [گ] [ا] [خ] (ترکیب وصفی،  
[مرکب] گنج بسیار. (آندراج). هر گنج بزرگ  
که لایق پادشاهان باشد. (جهانگیری).  
دیفینه‌ای باشد بسیار که پادشاهان نهاده باشند.  
(معیار جمالی):

به گنج شایگان افتاده بودم  
ندانستم که در گنجدن ماران. سعدی (بدایع).  
تا مه روی تو پرتو در جهان انداخته  
پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته.

صائب (از آندراج).  
**گنج شایگان.** [گ] [ا] [خ] رساله‌ای  
است که به زبان پهلوی باقی مانده است.  
رجوع به خرده‌اوستا ج ۱ ص ۳۸ و مقدمه  
پورداد بر اندرز خسرو قبادان ترجمه محمد  
مکری شود.

**گنج شیگان.** [گ] [ا] [خ] تلفظی از  
شیزیکان (شیز)، محلی در آذربایجان که یک  
نسخه از اوستا در آن جا بود. رجوع به  
مز دیسنا ج ۱ ص ۱۴۸ و یشتهج ج ۲ ص ۲۴۷ و  
۲۴۹ و شیزیکان شود.

**گنجشک.** [گ] [ا] [خ] پرندهای باشد که  
عربان عصفور خوانند. (برهان). بنجشک.  
چغوک. (آندراج). پرندهای است از دسته  
سبکبالان با منتقار مخروطی که جثه‌ای

کوچک دارد و دانه خوار است. (حاشیه برهان  
قاطع چ معین). وئج. (فرهنگ اسدی) (حاشیه  
فرهنگ اسدی نخجوانی). خانگی. (برهان).  
چُغنه یا چُغنه. چُنک. چُنو. چُنوک. چُنکک.  
چُنکک. چُنوک. چُنوک. چُنوک. مَرَتکو.  
مُرگو. رجوع به هر یک از کلمات مذکور در  
فرهنگهای فارسی و همین لغت‌نامه شود.  
ابوالصو. ابومحرز. ابو مزاحم. ابویعقوب.  
صُفصُف. (اقراب الموارد). صیق. (منتهی  
الارباب). فریزر یا فرُفر. (المنجد). فرُفور. (ناظم  
الاطباء). فرُفور. (اقراب الموارد):

گنجشک آچگونه لرزد از باران  
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.  
همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشک  
چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه. فرخی.  
گفتم آتش رسد به هیبت او  
گفت گنجشک کی رسد به عقاب. عنصری.  
به کم از قدر خود مشو راضی  
بین که گنجشک می‌نگرد باز. مسعود سعد.  
ندنه شهباز چه که گنجشکم

۱- مؤلف فرهنگ شعوری (ج ۲ ص ۲۹۵)  
گوید: به روایتی گنج شاد آورد همان گنج باد آورد  
است، و شعر مذکور را به عنوان شاهد ذکر کرده  
است. مؤلف برهان ذیل گنج بار گوید: «این گنج  
را گنج شاد آورد هم می‌گویند!» ظاهراً  
فرهنگ نویسان باد آورد را شاد آور خوانده و آنرا  
با شادورد اشتباه کرده‌اند و شعری که شاهد  
آورده‌اند ظاهراً مصحف این بیت فردوسی  
است درباره گنج باد آورد:  
دگر گنج باد آورش خواندند  
شمارش بکردند و در ماندند.

(شاهنامه ج ۹ ص ۲۸۹۲).  
۲- چون گنج شایگان چیزی را می‌گویند که  
لایق و سزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و  
بی پایان باشد و این گنج به غایت بزرگ بود و  
جنواهر بی‌نهایت داشت، بنابر آن بدین نام  
خواندند. (برهان). و کار بی‌مزد را نیز شایگان  
گویند. چون گنج باد آورد نیز بی‌محنت به دست  
افتاده بود، لهذا گنج شایگان نام کردند. (غیاث  
اللغات).

۳- پورداد نویسد: «سابقاً دارمستتر در  
ترجمه اوستای خود نوشته که ممکن است  
شیگان یا سسیگان را نیز شیزیکان خوانند و  
شهر معروف شیز را از آن مقصود دانست. به  
نظر نگارنده این حدس همیشه درست می‌رسید  
تا اینکه از استاد دانشمند مارکوارت شنیده‌ام که  
او خود این اسم را در دینکرد شیچکان  
خوانده، یعنی شیز بنابر این معنایی حل شده و  
می‌توان گفت که بنابه مندرجات دینکرد در  
قدیم یک جلد اوستا در شهر شیز در آذربایجان  
لابد در خود آتشکده معروف آنجا در  
آذرگشپ محفوظ بوده...» (یشتهج ج ۲  
ص ۲۴۷).

۴- در فرهنگ اسدی: بنجشک.

کزدم از دها گریخته‌ام. خاقانی.  
 بیضه بشکن مرغ گم کن تا بوی طاووس نر  
 بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ما کیان.  
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۳۴).  
 مست مکن عقل ادب‌ساز را  
 طعمه گنجشک مکن باز را. نظامی.  
 به ذره آفتابی را که گیرد  
 به گنجشکی عقابی را که گیرد؟ نظامی.  
 گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست  
 بیچاره بر هلاک تن خویشش عجول.  
 سعدی (طببات).  
 مرغ جوجه و مرغ کوچک. (برهان). | در  
 دیلمان، گوشتی که روی پرده بین سینه و  
 شکم (حجاب حاجز) جانداران حلال‌گوشت  
 است. این واژه از مصطلحات قصابان است.  
 (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده  
 ص ۲۱۵).  
 - کله یا مغز گنجشک خوردن؛ پرحرف  
 بودن؛ مگر مغز گنجشک خورده‌ای؛ چقدر  
 حرف می‌زنی.  
 - گنجشک‌روزی؛ کسی که درآمد کم داشته  
 باشد و با قناعت زندگی کند.  
 - گنجشک‌روزی بودن؛ دست به دهن بودن.  
 کردی خوردی زندگی کردن. روز نو و روزی  
 نو. (امثال و حکم دهخدا). کم‌روزی و  
 لبروزی بودن.  
 - | بادان بودن. در آذربایجان اکنون به این  
 معنی معمول است.  
 - امثال:  
 به گنجشک گفتند منار به شکمت (یا؛ به  
 کونت) گفت چیزی بگو که بگنجد.  
 طعمه باز به گنجشک نشاید دادن. مغربی.  
 گاو بکش! گنجشک هزارش یک من است.  
 گنجشک امسالی پارسالی را می‌خواهد درس  
 بدهد؛ یعنی ناآزموده‌ای می‌خواهد به شخص  
 آزموده‌ای تعلیم بدهد. عوام گویند: «گنجشک  
 امساله پارساله را گول میزند». (فرهنگ  
 عوام).  
 گنجشک با باز پرید، افتاد و ماتحتش درید.  
 گنجشک با زاغ و زیقش صد تاش یک من  
 است.  
 گنجشک چیه (= چه هست) که آنگوشتش به  
 چی (چه) باشه (= باشد).  
 گنجشکی در دست به که بازی در هوا؛  
 ما درخور صید تو نباشیم ولیکن  
 گنجشک به دست است به از باز پریده.  
 سعدی.  
 گنجشک را آشیانه باز طلب کردن محال  
 است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم ج ۳  
 ص ۱۳۲۵).  
 گنجشک کی رسد به عقاب. عنصری.  
 گنجشک گوشتالو توت درست فرومی‌برد

چون بزرگ شد ارزن را پوست می‌کند.  
 گنجشک نر و ماده را در هوا می‌شناسد؛ یعنی  
 حدت ذهنش زیاد است.  
 گنجشک نقد به از طاوس نسیه.  
 گنجشک یک پولی انا اعطینا نمی‌خواند، نظیر:  
 کبوتر صد دیناری یا هو نمی‌خواند.  
 مثل گنجشک؛ بسیار کوچیک.  
 مثل گنجشک لندوک؛ خرد و برهنه (لندوک،  
 پرندۀ خرد که هنوز پر برنیآورده). (امثال و  
 حکم ج ۳ ص ۱۴۷۹).  
 مثل گنجشک تریا کی؛ مثل گنجشک آموخته.  
 رام و مطیع.  
**گنجشکان.** [گ ج] (اخ) ده کوچکی است  
 از دهستان گور بخش ساردوئیۀ شهرستان  
 جیرفت که در ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری  
 تساردوئیۀ و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو  
 ساردنیۀ به دازین واقع شده و دارای ۲۳ تن  
 سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۸).  
**گنجشکان خانون.** [گ ج] (اخ) مادر  
 سلطان ابوسعید بهادرخان. رجوع به تاریخ  
 گزیده چ عکسی ص ۸۲۲ شود.  
**گنجشک توئی توئی گوی.** [گ ج]  
 کب] (ترکیب وصفی، مرکب) جانوری است  
 که آن را در هند طوطی خوانند. (آندراج):  
 آن شهباز منم منم گوی توئی  
 وین گنجشک توئی توئی گوی منم.  
 مسیح کاشی (از آندراج).  
**گنجشک دل.** [گ ج] [د] (ص مرکب) |  
 مرکب) مجازاً ترسو. بزدل. کم‌زهره.  
 کم جرأت.  
**گنجشک روزی.** [گ ج] (ص مرکب) |  
 مرکب) لبروزی. تنگ‌روزی.  
 کردی خوردی. کم‌روزی.  
**گنجشک زبان.** [گ ج] [ز] (ص مرکب) |  
 مرکب) در تداول عوام، به معنی بنجشک‌زوان  
 است. رجوع به بنجشک‌زوان و زبان  
 گنجشک شود.  
**گنجشک زبانتک.** [گ ج] [ز ن] (مرکب)  
 رجوع به بنجشک‌زوان شود.  
**گنجشکوئیۀ.** [ ] (اخ) ده کوچکی است از  
 دهستان سرنبان بخش زرند شهرستان کرمان  
 که در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و  
 ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو زرند به زاور  
 واقع شده و سکنه آن ۱۳ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گنجشکی.** [گ ج] (ص نسبی) منسوب به  
 گنجشک.  
 - روزه گنجشکی؛ در تداول عوام، روزه‌ای  
 که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار  
 کنند. روزه کله گنجشکی.  
**گنج عرش.** [گ ج] (اخ) ترکیب اضافی، |

مرکب) مأخوذ است از حدیث: ان لله کنزاً (یا  
 کنوزاً) مفتاحه (یا مفتاحها) السنة الشراء:  
 هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش  
 وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸).  
**گنج عروس.** [گ ج] (اخ) نام گنج اول  
 است از جمله کنوز ثمانیۀ خسروی. گویند  
 این گنج را خود جمع کرده گذاشته بود.  
 (برهان) (آندراج):  
 نخستین که بنهاد گنج عروس  
 ز چین و ز برطاس و از هند و روس.  
 فردوسی (شاهنامه ج ۹ ص ۲۸۹۲).  
 دگر گنج خضرا و گنج عروس  
 کجاداشتم از پی روز بوس. فردوسی.  
**گنج عروس.** [گ ج] (اخ) ترکیب اضافی، |  
 مرکب) نام یکی از تصنیفات باربد. (برهان)  
 (آندراج).  
**گنجعلی خان زیگ.** [گ ج] (اخ)  
 ملقب به بابا پدر علی مرادخان که در زمان  
 شاه‌عباس حاکم کرمان بود. در سال ۱۰۳۱ از  
 حکمرانی کرمان معزول و به حکومت قندهار  
 منصوب شد. در سال ۱۰۳۳ در تابستان بالای  
 بام خفته بود، نزدیک صبح خواب‌آلوده  
 برخاست و از بام به صحن خانه افتاد. از او  
 آثار تاریخی متعددی در کرمان موجود است،  
 نوادگان او اکنون در کرمان در حدود هزار  
 نفرند. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی  
 پاریزی از صص ۲۷۷ - ۲۸۴ و کرد و  
 پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف  
 رشیدیاسمی ص ۲۰۸ و عالم آرای عباسی ج  
 ۲ ص ۱۰۸۶ شود.  
**گنج فریدون.** [گ ج] [ر] (مرکب) نام  
 نوائی است. (فرهنگ رشیدی)، نام نویسی  
 است از موسیقی. (برهان) (آندراج). نام  
 نویسی که مطربان زنند. (فرهنگ آسندی  
 ص ۴۰۴) (اوبهی) (حاشیۀ فرهنگ اسدی  
 نخجوانی):  
 برگل تر عنذلیب گنج فریدون زهست  
 لشکر چین در بهار خیمه به هامون زهست.  
 منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص ۱۴۷).  
**گنج فریدون.** [گ ج] [ر] (اخ) گنج  
 متعلق به فریدون:  
 جام را گنج فریدون خون‌بهاست  
 چون درفش کواویان برکرد صبح.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۹۰).  
**گنج فشان.** [گ ج] [ف] (نق مرکب) آن‌که  
 گنج و پول و زر و سیم بپراکند و بنجشد.  
 جوانمرد، بخشندۀ:  
 خسرو تاجبخش تخت‌نشان  
 بر سر تاج و تخت گنج‌فشان. نظامی.  
**گنج فشانی.** [گ ج] [ف] (حاصص مرکب)  
 پراکندن گنج و پول و زر و سیم بین مردمان.

بخشدگی:

من که چو گل گنج فشانی کنم  
دعوی پیری به جوانی کنم.  
چون خلفا گنج فشانی کنی  
تاج دهی تخت ستانی کنی.

نظامی.

نظامی.

**گنجفه.** [گج ف / ف] (۱) نام بازی است معروف.... (آندراج ذیل گنجفه). در مجلهٔ یغما مقاله‌ای تحت عنوان گنجفه آمده است که خلاصهٔ آن نقل میشود: گنجفه چیست؟ مؤلف آندراج نویسد: «گنجفه بالفتح ف، نام بازی است معروف آنرا به حذف تحتانی گنجفه نیز خوانند». در فرهنگ نفیسی آمده است: «گنجفه، ورقهایی که بدان بازی کنند و خود این بازی». ظاهراً گنجفه قبل از عصر صفویه بازی معمول و متداول نبوده است. مؤلف شاهد صادق که فصل شصت و چهارم کتاب خود را به گنجفه اختصاص داده نویسد: «از مخترعات میر غیاث‌الدین منصور شیرازی است و گمان آن است که از گنجفهٔ فرنگیان استخراج کرده و نام آن گنج فهم است به کثرت استعمال به گنجفه مشهور شده. و آن بر چند قسم است و برخی از آن را این حقیر اختراع کرده<sup>۱</sup>» با توجه به اینکه میر غیاث‌الدین منصور شیرازی در سال ۹۴۰ یا ۹۴۸ یا ۹۴۹ ه. ق. وفات یافته است<sup>۲</sup>. معلوم می‌شود که اختراع بازی گنجفه به قبل از عصر صفویه نمیرسد. اهلی شیرازی که بگفتهٔ مؤلف تحفهٔ سامی «در کبر سن در سنهٔ اثنین و اربعین و تسعمائة در شیراز فوت شد»<sup>۳</sup> کتابچه‌ای به نام گنجفه دارد که شامل نمودش دوبیتی است. وی در دیباچه می‌گوید: «این دوبیتی‌ها را آنگونه سرودم که هرگاه هر یک از آنها را بر یک برگ سفید و پیشان بنویسد به جای یک برگ گنجفه باشد و همهٔ آنها بجای یکدستگاه گنجفه به کار رود<sup>۴</sup> که البته با گفتهٔ مؤلف شاهد صادق مغایرتی ندارد. و اگر هم اهلی سی سال قبل از مرگش دوبیتی‌ها را سروده باشد باز به قبل از دورهٔ صفویه نمی‌رسد. (با توجه به اینکه این بازی، بازی دربار بوده و به محض اختراع آن شعرا می‌توانستند راجع به آن شعر بسرایند). بنابراین من فکر میکنم بازی گنجفه در دورهٔ صفویه رواج یافته باشد و اگر قبل از این دوره هم وجود داشته است، قدمتش به بیش از چند سال قبل از عصر صفویه نمی‌رسد. سیدمحمد علی داعی مؤلف فرهنگ نظام از کتاب جواهرنامه اثر محمدبن منصور از تألیفات قرن نهم هجری چنین نقل کند: «در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج می‌کنند و این قطعه‌هایی کبیر میباشند و از آن نرد و شطرنج و گنجفه و

امثال اینها می‌تراشند» که بنابر عبارت «نرد شطرنج گنجفه» می‌توان گفت گنجفه قبل از صفویه، بازی متداول بوده که آنرا از فیروزه ساخته و به کار برده‌اند، و البته این مطلب با آنچه که مؤلف شاهد صادق ذکر کرده و آن را از مخترعات میر غیاث‌الدین منصور شیرازی دانسته است منافات دارد. نگارنده چون در صحت مندرجات فرهنگ نظام شک داشت به «جواهرنامه» یا «گوهرنامه» تألیف محمدبن منصور مراجعه کرد<sup>۵</sup> و جمله را چنین یافت «و در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این جوهر را قطعه‌هایی کبیر میباشند و از آن نرد و شطرنج و کفچه و امثال اینها می‌تراشند»<sup>۶</sup>. و صحیح هم همین است. چون نظیر این جمله در جای دیگر همین کتاب به کار رفته: «حجری رخو المحکم است که از آن نرد و شطرنج و دستهٔ کارد و غیر اینها می‌تراشند». به هر حال بازی گنجفه در اوایل عهد صفویه رونق یافت. از میان پادشاهان صفویه، شاه‌عباس اول به گنجفه علاقه زیادی داشت. همچنین سران سپاه او در اغلب اوقات گنجفه می‌باختند. ولی در زمان شاه‌عباس دوم اوضاع دیگرگون شد، بازی گنجفه مثل سایر بازیها قمار به حساب آمد و ممنوع گردید. شاید علت کساد بازی گنجفه در این دوره، تعصب و دیانت وزیر اعظم شاه‌عباس ثانی خلیفه سلطان بوده است. تاورنیه می‌نویسد: در میان اقسام قمارهای ایرانی یک قسم بازی ورق دارند که گنجفه می‌نامند، ورقهای ما چهار نشان دارد، اما اوراق ایرانی دارای هشت نشان است»<sup>۷</sup>. در فهرست کتابخانهٔ اهدایی مشکاة به دانشگاه چنین آمده است: «گنجفه یا گنجفه، نوعی ورق بازی ایرانی است که اکنون از میان رفته است؛ در این بازی هشت دستهٔ دوازده‌برگی که نمودش ورق داشته به کار میرفت. هر یک از این دسته‌های هشتگانه نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی، چنگ، برات، سکه و قماش. و هر یک از این دسته‌ها ۱۲ برگ داشت، دو تا به نام شاه و وزیر و دیگران به شمارهٔ یک تا ده شناخته می‌گردند»<sup>۸</sup>. نویسنده در این جا «اشرفی» و «سکه» را بجای دو اصطلاح «زر سرخ» و «زر سفید» به کار برده است. و گویا اصل اصطلاح معمول در بازی گنجفه هم همین «زر سرخ» و «زر سفید» است، چنانکه در شاهد صادق هم آمده: «نوع دیگر نیز هست که گنجفه هم‌رنگ از آن استخراج شده و آن بازی گنجفه متعارف است، لیکن باید که آفتاب ورق «سرخ» برآید»<sup>۹</sup> و نیز از عبارت طفرای مشهدی که در فهرست منزوی نام آن ذکر شده

اصطلاح «زر سرخ» و همچنین اصطلاح «زر سفید» بخوبی پیداست: «گنجفه را دل از تیغ مهاجرت پاره‌پاره گردیده، و از دفتر وجودش دو فرد را هیچکس یکجا ندیده، اصنافش از کساد بازاری دکانها برچیده‌اند، و دست امید از دامن خریدار کشیده. «شمشیر» منتظر که آب رفته به جوی بازآید و «چنگ» گوش بر صدا که تار امید به آواز آید. از بی‌روفتی «قماش» پنبه را به جان افتاد و «تاج» را در کلاه اعتبار پشمی نماند. «زر سرخ» به رنگ زرد عهد بسته و «زر سفید» بر دریل سیاه نشسته، ده «غلام» را به یک پیش نمی‌خرند و دستهٔ «برات» را بنه کاغذ حلویایی نمی‌شمرند»<sup>۱۰</sup> بنابراین اوراق گنجفه دارای هشت صنف بوده به نامهای: زر سرخ، زر سفید، برات، قماش، چنگ، شمشیر، تاج، غلام و هر یک از این اصناف دارای یک شاه و یک وزیر بوده‌اند. اوراق گنجفه را از چوب می‌ساخته‌اند و گاهی استادان زبردست و ماهر تصویرهای آن را رسم میکردند. در مورد شکل اوراق گنجفه و تصویرهایی که روی آن اوراق رسم میشده. مؤلف اثنین اکبری نویسد: «پادشاه زر سرخ را چنان برکشند که زر می‌بخشیده باشد و وزیر بر صندلی بینندهٔ خزانه، در ده صفحه از یک تاده صورت انواع عملة زر نویسد» و نیز نویسد: «پادشاه برات را نیز بر تخت تصویر نمایند که او را فرامین و اسناد و اوراق دفتر مینموده باشند و وزیر آن را بر صندلی نشسته، دفتر در پیش و در صفحات، کارگزاران، کاغذگر، مهره کش، سطرکش نویسند». و پادشاه قماش

- ۱- نسخه خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ورق ۲۹۸.
- ۲- زین‌العابدین ج ۴.
- ۳- به نقل از هرمزنامه تألیف پرورداد ص ۲۱۹.
- ۴- فهرست کتب اهدائی سیدمحمد مشکوة به کتابخانهٔ دانشگاه تألیف منزوی ج ۲ ص ۲۱۰ (منزوی دوبیتی‌های اهلی شیرازی را که به نام گنجفه مشهور میباشند هم در مجله دانش سال سوم (۱۳۳۲) شماره ۴ صص ۲۲۱-۲۲۸ و شماره ۵ صص ۳۰۵-۳۰۸ و هم جداگانه چاپ کرده‌اند).
- ۵- گوهرنامه ج منوچهر ستوده، فرهنگ ایرانزمین دفتر ۳ ج ۴.
- ۶- همان کتاب ص ۲۳۰.
- ۷- سفرنامهٔ تاورنیه ترجمهٔ ابوتراب نوری ص ۹۱۶.
- ۸- فهرست ج ۲ تألیف منزوی ص ۲۱۰.
- ۹- شاهد صادق نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه ورق ۲۹۸.
- ۱۰- کلیات طفرای نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه ورق ۱۶۱.

را می‌نویسد که «به شکوه بزرگی بزرگند چنانچه قماش می‌دیده باشد و در صفحات جانداران بارکش» «پادشاه چنگ را بر تخت کشند که نغمه می‌شنوده باشد، و وزیر را در صندلی بر پژوهش حال اهل نغمه و در صفحات گوناگون خنیا گر، پادشاه زر سفید را بر تخت چنان نویسد که رویه و دیگر سیمین تقدی بخشیده باشد و وزیر بر صندلی در پژوهش آن و در صفحات بسان زر سرخ کارگزاران نگارند. پادشاه شمشیر چنان نگارند که پلارک<sup>۱</sup> می‌آزموده باشند، و وزیر بر صندلی نشسته سلاح خانه می‌دیده باشد و در صفحات آن آهنگر و صیقلگر و جز آن نگارند. پادشاه تاج را بخشنده آن تصویر کنند و وزیر را بر صندلی که سرانجام آن باشد و در صفحات دیگر عملة آن چون درزی و اتوکش. و پادشاه غلام را بر فیل سوار نگارند، و وزیر او را بر عرابه و در اوراق انواع غلامان نویسند بعضی نشسته، برخی افتاده، طایفه‌ای مست، گروهی هشیار و جز آن»<sup>۲</sup> اکبرشاه هندی از این گنجفیه ایرانی تقلید کرد و گنجفیه‌ای ساخت که دارای دوازده صنف بود به نامهای: اشوپت (به فتح همزه و سکون شین منقوط و فتح واو و بای فارسی و کسر تایی فوقانی). گنج پت (به فتح گاف فارسی و سکون جیم). نرپت (به فتح نون و سکون را)، گده پت (به فتح گاف فارسی و دال هندی و های خفی)، دهنی پت (به فتح دال و های خفی و سکون نون)، دل پت. (به فتح دال و سکون لام)، نوپت (به فتح نون و واو و الف)، تی پت (به کسر تایی فوقانی و فتح یای تحتانی)، سرپت (به ضم سین و فتح را)، اسپت (به فتح همزه و سکون سین و را)، بن پت (به فتح به او سکون نون)، آه پت (به فتح همزه و کسر هاء). هر کدام از این اصناف دوازده ورق داشت<sup>۳</sup> و گویا نحوه بازی آن مثل گنجفیه بازی ایرانی بوده است. بازی گنجفیه، از چگونگی بازی گنجفیه اطلاع صحیحی در دست نیست، و در کتابهایی که مورد استفاده نگارنده [تقی‌خان] قرار گرفته از نحوه این بازی شرحی نیامده است. ولی مؤلف شاهد صادق تفصیل چگونگی بازی گنجفیه را به رساله‌ای به نام «علم ملاعب» حواله داده، متأسفانه نگارنده هرچه بیشتر برای به دست آوردن این رساله کوشش کرد کمتر یافت، جز اینکه بخشی از تفاسیر الفنون به علم ملاعب اختصاص داده شده و در آن بحث از نرد و شطرنج گفتگو به میان آمده و از گنجفیه نامی نیست. به غیر از این، میرزا صادق صادقی در چگونگی بازی گنجفیه شمه‌ای ذکر میکند که البته درست مفهوم نیست مگر اینکه به حدس و گمان متوسل شد و چگونگی بازی را دریافت.<sup>۴</sup>

ظاهر بازی گنجفیه مانند بازی که امروزه با ورق می‌کنند و به نام «حکم» معروف است، بوده. زیرا اولاً، به گمان مؤلف شاهد صادق گنجفیه بازی ایرانی از گنجفیه فرنگیان استخراج شده، بنابراین بعید نیست که گنجفیه تقلیدی از حکم باشد. ثانیاً در حکم، بازی‌کنان همیشه سعی میکنند اوراقی که دارای خالهای ریز است از دست خود خارج کنند و درشت خالها را نگهدارند (البته وقتی که حریف خال برنده‌ای پائین می‌آید). در گنجفیه هم همین طور است. ملا و اهاب قندهاری گوید:

مانند آن ورق که ز سر واکند کسی

حسنت به چرخ گنجفیه داد آفتاب را!

ثالثاً، میرزا صادق صادقی می‌نویسد: «هر حکمی که گیرند حریفان همرنگ آن خرج دهند و اگر نداشته باشند حکم به خرج اندازند» که عیناً روشنی است که در بازی «حکم» معمول است. و چون بازی حکم از بازیهای روزمره جوانان امروز است و اغلب آن را می‌دانند و کمتر کسی است که این بازی را نکرده باشد و ندانند، به شرحش نمی‌پردازیم. (نقل به اختصار از مجله یغما سال سیزدهم شماره ۶ ص ۲۹۶ به بعد مقاله گنجفیه به قلم بهروز تقی‌خانی). || صفحه‌های مانند نرد و شطرنج که بر آن گنجفیه بازی میکردند. || اوراقی که با آن گنجفیه بازی میکردند.

**گنجفیه باز.** [گ ج ف / ف] [نف مرکب] آنکه گنجفیه باز. آنکه گنجفیه بزند. بازی‌کننده با ورقهای گنجفیه. و رجوع به گنجفیه شود.

**گنجفیه بازی.** [گ ج ف / ف] [حامص مرکب] بازی کردن با اوراق گنجفیه. گنجفیه زدن. و رجوع به گنجفیه شود.

**گنجفیه زدن.** [گ ج ف / ف] [مص مرکب] گنجفیه بازی کردن. گنجفیه بساختن. با اوراق گنجفیه بازی کردن.

**گنج قارون.** [گ ج] [اخ] گسج روان. گنجی که قارون از زر و سیم فراهم آورده بود و بزرگی و فراوانی آن قوم موسی را بشگفتی انداخت. در شأن آن گنج در ذیل سوره ۲۸ (قصص) آیه ۷۶ آمده است: ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم و اتیانہ من الکنوز ما إن مفتاحہ لئنوء بالعصیة اولی القوة إذ قال له قومہ لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین. مؤلف غیاث اللغات آرد: امام ثعلبی گفت که خزانه قارون چهارصد هزار و چهل هزار اتیان بود پر از زر و نقره و به دعای موسی علیه‌السلام قارون و همه خزانه او به زمین فرورفته و تا قیامت بسوی اسفل روان خواهد ماند. (از غیاث اللغات) (آندراج):

تا به قارون برد و بند گنج قارون برگشاد<sup>۵</sup>

رنجهای هر یکی را گنجها داد از جزا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱).

گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده‌ام

گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۵).

شبی کو گنج بخشی را دهد داد

کلاه گنج قارون را برد یاد. نظامی.

گنج قارون که فرومشود از قهر هنوز

خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۵).

**گنج قباد.** [اخ] دهی است از دهستان

سمیرم بالا بخش حومه شهرستان شهرضا که

۱- پلارک بر وزن تبارک، جنسی از فولاد

جوهردار باشد و شمشیر و جوهر شمشیر را نیز

گویند. (برهان قاطع).

۲- آئین اکبری ص ۱۵۸.

۳- ایضاً آئین اکبری ص ۱۵۷.

۴- عین عبارت میرزا صادق صادقی این

است: و گنجفیه متعارف، هشت صنف است و

بازیهای مشهور از همرنگ سوخت و باشاچن

که دو کس و سه کس و چهار کس بازی کنند

احتیاج به شرح ندارد. در ایران چهار صنف

افزوده بودند و شش کس بازی میکردند، لیکن

رواج نیافت. و گنجفیه صفدرخانی آن است که

دو کس بازی کنند و یک حکمی را دو خرج

دهند، و در این بازی گاه باشد که یکی از حریف

دو چند برد، یعنی بیست و چهار دست. و گنجفیه

فرنگی بر چند نوع است، یکی بازی لب و در آن

سه صنف یا چهار صنف گیرند و دو و سه و

چهار توانند باخت و بهترین طریقتش آن است

که چهار صنف گیرند و چهار کس بازند و اگر به

هشت صنف گنجفیه بازی کنند، نه کس توانند

ببخت. و نوعی دیگر نیز هست که گنجفیه

همرنگ از آن استخراج شده، و آن بازی گنجفیه

متعارف است لیکن باید که آفتاب با ورق سرخ

برآید و هر حکمی که گیرند حریفان همرنگ آن

خرج دهند و اگر نداشته باشد حکم به خرج

اندازند، و اگر حکم نبود هر چه صاحب حکم

گوید خرج دهند، و در این بازی بسیار شود که

یک کس همه حریفان را از دست بیرون کند. و

این بازی چون دو کس بازند مانند شطرنج به

فکرهای دقیق حاجت افتد، نوعی دیگر

بدینگونه که حریفان بعد از اتمام بازی هر کس

هر آنچه پیش او جمع شده بردارد و اگر چیزی

بوده باشد آنچه از حصه او بود، اوراقی که

خواهد آن دهد که باخته، تا دستها برابر شود.

پس باز بازی کنند تا آنکه یکی حریفان را از

دست بیرون کند و در این بازی صنعت بسیار

بود، چه اگر، سه کس یا بیشتر، چهار کس بازند

چون نوبت اول بازی کنند ظاهر شود که پیش

هر کدام چیست و به یاد داشتن آن و تصرف در

بازی از قبیل شطرنج بود. (ورق ۲۰۸ شاهد

صادق نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه).

۵- ن:ل تا به افزون برد رنج و گنج افزون برگشاد.

در ۲۷ هزارگزی شمال باختری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ماشین رو طالخنجه به مبارکه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گنجک.** [گ ج] (بخ) گنجک یا شیز اقامتگاه تابستانی خسروپریز که ظاهراً در نواحی دریاچه ارومیه در سر راه مراغه و تبریز در نزدیکی لیلان بوده است. نظریه تعریف مفصلی که مسعرین مهلهل کرده در نزدیک آن معدنها و چشمه نفتی بوده که آتشکده آذرگنسب بواسطه آن روشن بوده است. (مزدیسنا تألیف معین ج ۱ ص ۲۰۲ و ج ۲ ص ۳۱۵). و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۲۴۱ شود. مغرب آن جزئی است. رجوع به معجم البلدان شود.

**گنجک.** [گ ج] (بخ) دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال خاوری زرقان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسه شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانه سیوند تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، میوه و شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنایع دستی آنان قالبیافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنج کاوس.** [گ ج و] (مرکب) گنج کاوس. نام لحن هفدهم است از سنی لحن بارید و آن را گنج گاو هم می گویند. (برهان). این کلمه در فرهنگ جهانگیری چ هند به صورت کاوش (گاو) آمده است. گنج گاو میش. ممکن است کاوس و گاو میش یکی تصحیف دیگری باشد. و رجوع به گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاو میش شود.

**گنجک خاتون.** [گ ج] (بخ) (شهرزاده...) خاتون امیر ایرنجین از معاصران اولجایتو سلطان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی از حافظ ابرو ص ۱۰۲).

**گنج کلا.** [گ ک] (بخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب بابل واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی و سکنه اش ۲۸۰ تن است. آب آن از سجادرود تأمین می شود. محصول آن برنج، غلات و مختصر جای و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در سالهای اخیر یک باغ چای به مساحت ده هکتار در این ده احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گنجگان.** [گ ج] (بخ) دهی است از

دهستان رودبشار بخش اردکان شهرستان اشیراز که در ۳۴۰۰۰ گزی شمال باختر اردکان و راه شوسه اردکان به تل خسروی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و ماش و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنجگان.** [گ ج] (بخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۳ هزارگزی جنوب سمیرم، متصل به راه خضر به شهید واقع شده است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). ده فرسخ جنوبی سمیرم است. (فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۲۱).

**گنجگان.** [گ ج] (بخ) نیم فرسخی مغرب باشت است (از دهات بلوک کوه گیلویه فارس). (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۷۱).

**گنجگان.** [گ ج] (بخ) قریه ای بوده است در سیلابی مسرو. (از معجم البلدان ذیل گنجگان).

**گنجگان.** [گ ج] (بخ) (چشمه...) از ناحیه رستم بلوک ممسنی از قریه گنجگان برخاسته است. (از فارسنامه ناصری ج دوم ص ۳۲۱).

**گنج گاو.** [گ ج] (بخ) نام گنجی است از گنجهای جمشید، و آن در زمان بهرام گور ظاهر شد. گویند دهقانی زراعت را آب می داد ناگاه سوراخی بهم رسید و آبها تمام به آن سوراخ میرفت و صدائی عجیب از آن سوراخ برمی آمد دهقان به نزد بهرام آمد و احوال را گفت. بهرام به آنجا رفته، فرمود که آنجا را کندند عمارتی پیدا شد بس عالی. اشاره به موبد کرد که «درآی به این خانه». چون درآمد دو گاو میش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها را از ناز و سیب و امرود زرین کرده و درون میوه های زرین را پر از مزوارید ساخته بودند و در پیش سر گاو میش آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاو میشها نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاو میشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته و مرصع کرده بودند، خیر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام آن گنج را به مستحقین و مردمان کم بضاعت دادند و در ممالک او مستحق و پریشان نماند که صاحب سامان نشد. (برهان). گنج گاوان. گنج گاو میش.

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش.

خاقانی

در گوش گاو خفته ام از امن کز عطاش با گنج گاو و دولت بیدار میروم. خاقانی. رجوع به گنج کاوس و گنج گاو میش و گنج گاوان شود.

**گنج گاو.** [گ ج] (بخ) نام لحن هفدهم است از سنی لحن بارید. (برهان).

وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.

منوچهری.

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو گه نوای دیف رخس و گه نوای ارجنه.

منوچهری.

دو گوشت همیشه سوی گنج گاو دو چشمت همیشه سوی احوران. منوچهری. چو باده بودی بر دست من بیاوردی نوای بارید و گنج گاو و سبز بهار.

مسعود سعد.

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. نظامی. و رجوع به گنج کاوس و گنج گاوان و گنج گاو میش شود.

**گنج گاوان.** [گ ج] (بخ) همان گنج گاو است که از جمشید بود و به دست بهرام گور افتاد. (برهان).

بهنگام جم چون سخن راندند و را گنج گاوان همی خواندند. فردوسی. رجوع به گنج کاوس و گنج گاو و گنج گاو میش شود.

**گنج گاوان.** [گ ج] (مرکب) نوایی است از نواهای بارید. (فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳) (فرهنگ نظام). رجوع به گنج گاو و گنج گاو میش شود.

**گنج گاو میش.** [گ ج] (بخ) به معنی گنج گاوان است که گنج جمشید باشد. (برهان). رجوع به گنج کاوس و گنج گاو و گنج گاوان شود.

**گنج گاو میش.** [گ ج] (مرکب) نام نوایی است از نواهای بارید. (فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۹). رجوع به گنج کاوس و گنج گاو و گنج گاوان شود.

**گنجگاه.** [گ ج] (مرکب) بر وزن و معنی پنجگاه است که شعبه بلندی مقام راست و شعبه پستی آن منبرق است. (برهان) (آندراج).

**گنجگاه.** [گ ج] (بخ) نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش سنجد شهرستان هروآباد که در باختر بخش واقع و از شمال به دهستان کنیوی، از جنوب به بخش کاغذکنان و دهستان خورش رستم، از خاور به دهستان خان اندبیل و از باختر به دهستان گرم محدود می باشد. هوای آن مایل به گرمی و آب قمرای دهستان از چشمه سارها و رودخانه های

محلی تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات و حبوبات میباشد. دهستان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۴۰۶۰ تن است. قرای مهمش عبارتند از: آغ‌باش، پروگو، گنجگاه (مرکز دهستان)، هریس، رزج‌آباد، شیرج‌آباد و سنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنجگاه.** [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد که در ۸ هزارگزی باختر مرکز (کیوی) و ۲ هزارگزی راه شوسه هروآباد به اردبیل واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۵۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنج گرداب.** [گَ گِ] [اِخ] نام گردابی نزدیک دهکده دنکی از دهات ساری. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۳).

**گنج گلی.** [گَ گِ] [اِخ] دهی است جزء دهستان شراه بالا بخش کمیجان شهرستان اراک که در ۴۰ هزارگزی جنوب کمیجان و ۸ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنجانامه.** [گَ مَ] [م] (مرکب) کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن گنج و مقدار زر در آن نوشته باشد. (آندراج) (بهار عجم). کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن و کمیت زر در آن مرقوم یا منقوش باشد. (چراغ هدایت). کتاب گنج. فهرست گنج. قبالة گنج (ناظم الاطباء). نامه‌ای که در آن مکان گنج یا گنجهایی تعیین شده است. نامه‌هایی قدیمی که در آن نشان و وصف گنجی و دفتینمای کرده‌اند؛ اندیشیدم که اگر از من گنجانامه‌ای طلب کنند و یا چیزی خواهند که وفا توانم کردن.... ننگین انگشتی به دندان برکنم و زهر برمکم. (تاریخ بیهقی).

چو داری در ستان نوک خامه  
کلید قفل چندین گنجانامه. نظامی.  
در این گنجانامه ز راز جهان  
کلید بسی گنج کردم نهان. نظامی.  
ز تاریخ کهن سالان آن بوم  
مرا این گنجانامه گشت معلوم. نظامی.  
همه نسخت گنجانامه که بود  
به دارنده دیر دادند زود. نظامی.

فغان که در طلب گنجانامه مقصود  
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد. حافظ.  
|| کتاب عزایم برای احضار و تسخیر ارواح  
(شعوری ج ۲ ص ۳۰۶) ۲.

**گنجدگی.** [گَ جَ] [د] (حماص) شایستگی گنجیدن داشتن. قابل گنجیدن بودن. رجوع به گنجیدن شود.

**گنجدده.** [گَ جَ] [د] (نصف) آنچه که بگنجد. آنچه که در چیزی تواند گنجید. جای گیرنده؛ ماده چیزی است فراز هم آورده از چهارمایه با یکدیگر ناسازنده و ناگنجده. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گنج نگار.** [گَ ن] [اِ] (مرکب) میزان الحجم ترسیمی. ۳ (واژه‌های مصوبه فرهنگستان).

**گنج نه.** [گَ نَه] (نصف مرکب) صاحب و مالک گنج. (آندراج):

من مر او را در مدیعی روستم خواندم همی  
واین، چنین باشد که خوانی گنج نه را گنجان.  
فرخی.

**گنجوان.** [گَ جَ] [اِخ] دهسی است از دهستان ۲ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری هرسین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۷ تن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنجوان.** [گَ جَ] [اِخ] دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۴۰۰۰۰ گزی باختر چوار و ۴۰۰۰۰ گزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنجور.** [گَ] [گَ] [و] (ص مرکب، مرکب) (از: گنج + ور = ur = و، پسوند اتصاف و دارندگی) پهلوی گنجبر ۵ جزء دوم از مصدر بر (بردن) است، یعنی برنده و حامل گنج. (حاشیه برهان قاطع ج معین). خزانهدار. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). خزینهدار. (اوبهی) (انجمن آرا) (آندراج) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۷). خزانچی. بندار. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۳). حافظ گنج. خسازن. انباردار. بایگان. بادگان. خاصگی:

ز دستور گنجور بستد کلید  
همه کاخ و میدان درم گسترید. فردوسی.  
به گنجور فرمود شاه جهان  
که زر آورد در میان مهان. فردوسی.  
همه کذاخندند مزدور کیست  
همه گنج دارند گنجور کیست؟ فردوسی.  
ز گنجور خود جامه نو بچست  
به آب اندر آمد سر و تن بشت. فردوسی.  
زمان بنده کردار مزدور توست

زمین گنج و خورشید گنجور توست. اسدی.  
کزگران سنگی گنجور سپهر آمد کوه  
وز سبکساری بازیچه باد آمد خس.

سنائی (دیوان ج مدرس رضوی ص ۲۵۵).  
ز آمدن شاه اختران به حمل گشت  
هر شجری چون گشاده گنجی گنجور.

سوزنی  
به خدمت پیش تخت شاه شاپور  
چو پیش گنج باد آورد گنجور. نظامی.

کلید و نسخه پیش آورد گنجور  
زمین از بار گوهر گشت رنجور. نظامی.

ای جاهل علم اگر بکوشی  
گنجور شوی ز علم گنجور. ناصر خسرو.  
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور  
تقشندی نه به شنگرف کند یا زنگار.

سعدی  
|| حافظ. نگاهبان:

گنجور هنرهای خویش گردی  
گر باشد مالت و گر نباشد. ناصر خسرو.  
جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو  
خازن علمند و گنجور قرائند ای رسول.

ناصر خسرو.  
|| مرد متمول. (ناظم الاطباء) (ایشتنگاس).  
|| خزانه. ذخیره. مخزن. بیت‌المال. (ناظم الاطباء).

**گنجور.** [گَ] [اِخ] (در انجمن آرای ناصری آمده: گنجورین اسفندیار نام یکی از پادشاهان عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ‌شاه پیشدادی است از پارسی قدیم به پارسی متداوله ترجمه کرده و حسن‌بن سهل وزیر مأمون عباسی آن را به زبان عرب نقل نموده و ابوعلی مسکویه به الحاق حکمتهای هند و روم و عرب آن را انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در نهایت نفاست میباشد؛ ابوعلی مسکویه) (به نقل حواشی ترجمه تاریخ ادبیات اته صص ۲۶۰ - ۲۶۱) نام این شخص را گنجور(?) وزیر ملک ایران‌شهر(?) نوشته است، ولی هویت این شخص معلوم نیست.

۱ - شعوری گوید (ج ۲ ص ۳۰۶): نام کتابی است مغربیان را در گنج برای کشودن طلسمات، و شعر زیر را شاهد آر:

غلامی خط ساقی سعادت ازل است  
گدای میکده را گنجانامه در بغل است. کاتبی.  
ولی قول او بر اساسی نیست و گنجانامه در این بیت به همان معنی است که در متن ذکر شد.  
۲ - این معنی در فرهنگهای دیگر یافته نشد. شعوری همان بیت حافظ منقول در متن را شاهد این معنی آورده است.

3 - Plethysmographie.

4 - var. 5 - ganjbar.

6 - bar.

برای اطلاع از کتاب جاویدان خرد و مؤلف آن رجوع به حواشی ترجمه تاریخ ادبیات اته صص ۲۶۰ - ۲۶۵ و لغت نامه ذیل جاویدان خرد و جاویدان خرد شود.

**گنجور شدن.** [گ ش د] (مص مرکب) صاحب گنج شدن. متمول شدن. غنی گشتن:

ای جاهل مفلس از بکوشی گنجور شوی ز علم گنجور گر حکمت منت درخور آید گنجور شدی و گشت ماجور.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹۸).

**گنجوروز.** [گ] [ا]خ نام یکی از دهات بارفروش (بابل) است. (مازندران و استرآباد رابیتو ص ۱۱۸). و رجوع به ترجمه همین کتاب ص ۱۹۵ شود.

**گنجوری.** [گ] [حامص مرکب] گنجور بودن. خزانه دار بودن. عمل گنجور داشتن:

وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.

منوچهری (دیوان ص ۱ دیرسیاقی ص ۴۶). اثیر رفت به حضرت گذاشت گنج سخن خنک شهی که بر این گنج یافت گنجوری. اثیرالدین اخسیکی (از جهانگیری).

**گنجوی.** [گ ج] (ص نسبی) منسوب به گنجه. جزوی. رجوع به گنجه شود.

**گنجوی.** [گ ج] [ا]خ نظامی گنجوی. رجوع به نظامی شود.

**گنجوی.** [گ ج] [ا]خ (ابوالعلاء...) رجوع به ابوالعلاء... شود.

**گنجوی.** [گ ج] [ا]خ قوامی مطرزی... رجوع به قوامی... شود.

**گنجویور.** [گ] [ص] (ا) تحریف گنجویور<sup>۲</sup> پهلوی به معنی خزانه دار، گنجور. رجوع به یونکر ص ۷۹ شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین). به لغت زند و پازند معنی گنجور است

که خزانه دار باشد؛ و در جای دیگر بجای تختانی با یاء ابجد نوشته بودند، و الله اعلم. (برهان) (آندراج). این کلمه در یک نسخه خطی از فرهنگ جهانگیری متعلق به کتابخانه لغت نامه دهخدا به صورت گنجویور آمده است.

**گنجه.** [گ ج] [ا] اشکاف. اشکاب. دولاب. دولابچه. قسه (قفصه). محفظه. کمد.

|| (ص) خر و الاغ دم بریده را نیز گویند و به عربی ابتر خوانند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). ظاهر آن به این معنی با کاف تازی و به ضم اول است، چنانکه رشیدی نوشته:

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را نسبت کند به عیسی کس هیچ گنجه (کنجه) را؟ شمس فخری.

رجوع به کنج و کنجه شود. || (ا) خرجین

ترکی که بر ترک ستور بندند. (ناظم الاطباء). **گنجه.** [گ ج] [ا]خ نام شهری است مشهور مابین تبریز و شیروان (اصح شیروان است) و گرجستان و مولد شیخ نظامی

علیه الرحمه از آنجاست. (برهان). نام شهری است از ولایات اران در اواخر آذربایجان

منسوب بدانجا را گنجوی گویند. (انجمن آرا). شهری است [به اران] با کشت و برز بسیار و آبادان و بانمعت و از وی جامه های پشمین خیزد از هرگونه. (حدود العالم). شهر بزرگی است که قصبه بلاد اران است و اهل ادب آن را

جزئه می نامند. (از معجم البلدان). گنجه از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالادات «فتح» و عرض از خط استوا «م لد» شهر اسلامی است در سنه تسع و ثلاثین ه. ق. ساخته شد شهری خوش و مرفه بود و در این معنی گفته اند بیت:

چند شهر است اندر ایران مرتفع تر از همه بهتر و سازنده تر از خوشی آب و هوا گنجه پرگنج در آران، صفاهان در عراق در خراسان مرو و طوس در روم باشد افسرا. (نزهة القلوب مقاله ثلثه ج لسترنج صص ۹۱-۹۲).

... از قریب تا گنجه سی و چهار فرسنگ و از اردبیل شصت و نه فرسنگ و از سلطانیه صد و شش فرسنگ و از گنجه تا شهر شمکور که اکنون خراب است دو فرسنگ. (... ایضاً

ص ۱۸۱). برخی از شهرهای قدیم ایران بمناسبت وفور ثروت و ذخایر به «گنجه -

غزنه» نامیده شده اند، مانند شهر گنجه در شمال آذربایجان و شهر غزنه (غزنین) در افغانستان. (مزدیسنا تألیف معین ج ۱ صص ۲۰۳). ... در ایران زمین قدیم اسم گنجک

تخصیصی به یک شهر معین آذربایجان نداشته بسا از شهرهای دیگر هم چنین نامیده میشده اند، از آنجمله است گنجه در اران (در قفقاز) و غزنه یا غزنین در زابلستان (در افغانستان) گنجه و غزنه نیز اصلاً گنجک بوده است. گنجک را که یکی از شهرهای بسیار قدیم ایران و پایتخت آذربایجان محسوب میشده غالباً مورخین و جغرافی نویسان یونان

و روم به اسم غزکا<sup>۴</sup> یا گنکزکا<sup>۵</sup> و به اشکال مختلف دیگر ذکر کرده اند. آذربایجان در قدیم دو پایگاه داشته، یکی همین گنجک بوده که معرب آن جزن یا جزق است... (یشتها تألیف پورداد ج ۲ صص ۲۴۶). این شهر تا سال ۱۲۱۹ ه. ق. / ۱۸۰۴ م. گنجه نامیده میشد، روسها بعد از اشغال آنرا یلی زاوت پل<sup>۶</sup> یا الی زاوت پل<sup>۷</sup> خواندند و چون بلشویکها بر سر کار آمدند آن را کبروف آباد نامیدند. گنجه یکی از شهرهای آذربایجان شوروی است که مرکز ناحیه گنجه است و در کنار رودخانه

گنجه چای، شعبه رودکر، در ۱۸۰ هزارگزی جنوب شرقی تفلیس واقع شده است. سکنة آن در حدود ۱۱۶ هزار تن است که از نژاد تاتار و ارمنی اند. این شهر در قرون ۵ و ۶ میلادی بنا شده است. از قرن ۴ هجری (۱۰ میلادی) تا ابتدای قرن ۷ هجری (۱۳ میلادی) یکی از شهرهای مهم آذربایجان و مرکز تجارت و صنعت بود. در سال ۴۸۱ ه. ق. /

۱۰۸۸ م.) به وسیله ترکهای سلجوقی و سپس در سال ۶۳۳ ه. ق. (۱۲۳۵ م.) به دست مغولان فتح و ویران شد. از آغاز قرن هشتم ایرانیان آن را اشغال و سرانجام در سال ۱۲۱۹ روسها آن را فتح کردند. گنجه امروز در آذربایجان شوروی مقام دوم را داراست و انواع و اقسام دستگاههای متعدد خیاطی،

ندافی، روغن کشی و تهیه اغذیه و مشروبات گوناگون در آنجا وجود دارد. آثار بازمانده گنجه سابق در ۵ هزارگزی شمال غربی گنجه کنونی قرار گرفته و برجه، باروها، پلها، دیوار ارگ، مسجد جامع<sup>۸</sup>، کاروانسرای شاه عباس و آثار دیگری از آن به چشم میخورد. ناحیه گنجه در شمال، کوهستانی و شاخه های جنوبی جبال قفقاز از آن عبور میکند و به واسطه دره های علیای کر و شعباتش یعنی آران و یورا مشروب میشود. در قسمت شرقی، گنجه دارای استیهای پر علف است. و در ضمن نمکزار و با آب و هوای خشک میباشد.

معادن: گنجه دارای معادن آهن و سنگ طلا است.

کشاورزی: کشاورزی در گنجه بسیار پیشرفت کرده است و محصول آن غلات و کار کشاورزان دامپروری است. تا که در اغلب نقاط مخصوصاً در حوالی گنجه کاشته میشود و محصول قابل ملاحظه ای میدهد. کشت و پرورش توت و کرم ابریشم گنجه نیز قابل ذکر است:

ز گنجه چون به سعادت نهاد روی به راه فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسر و گاه.

معروفی بلخی.

۱- امروز «گنجفروز» گفته می شود.

2 - ganjobar. 3 - Armoire. 4 - Ghazaka. 5 - Ganzaka. 6 - lelisavetpol. 7 - Elisabethpol.

۸- این مسجد جامع از بناهای شاه عباس اول است که در سال هزاروپانزده بنا نموده تاریخ آن مطابق است با تاریخ فتح گنجه چنانکه یکی از شعرا گفته «تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است». معمار این مسجد شیخ بهایی علیه الرحمه میباشد... (مراة البلدان صنع الدوله ج ۴ صص ۱۱۹).

نظاره به پیش در کشیده صف چون کافر روم بر در گنجه.

منوچهری (دیوان ج ۱ دبیر سیاقی ص ۱۸۱). گویند که سلطان مهین بر در گنجه‌ست در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد.

خاقانی.

گاه از سگ گنجه‌ام به فریاد

خاقانی.

گاه از خر آوه جفت افغان.

رنج دلم را سبب، گردش ایام نیست

فعل سگ گنجه‌ست قدح خر روستا.

خاقانی.

ز گنجه فتح خوزستان که کرده‌ست

ز عمان تا به اصفاهان که خورده‌ست.

نظامی.

رکاب از شهر بند گنجه بگشای

نظامی.

عنان شیرداری پنجه بگشای.

چو در گرچه در بحر گنجه گم

ولی از قهستان شهر قم.

(منسوب به نظامی).

آن مادر شوم چون زاد ترا (کذا)

از گنجه به ابخاز فرستاد ترا. مجد همگر.

یکی پادشاه زاده در گنجه بود

که دور از تو ناپاک سر پنجه بود.

سعدی (بوستان).

از گنجه چو گنج آن گهر ریز

جامی.

در هند چو طوطی این شرکر ریز.

**گنجه.** [ ] (اخ) دهی است جزء دهستان

قمرود بخش حومه شهرستان قم که در

۲۵ هزارگزی شمال قم و ۴ هزارگزی خاور راه

شوسه قم به تهران واقع شده است. هوای آن

معتدل و سکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب

آشامیدنی آن از قره‌چای تأمین می‌شود.

محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله و

شترداری، هیزم‌کشی، کارگری و صنایع

دستی زنان جاجیم و قالیچه بافی است.

ساکنین از طایفه شاهسون هستند. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنجه.** [گج] (اخ) دهی است از جزء

دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان

رشت که در ۹ هزارگزی شمال رودبار، کنار

سفیدرود و راه شوسه و در ۶۸ هزارگزی

رشت واقع شده است. هوای آن معتدل

مرطوب و مالاریایی و سکنه‌اش ۵۲۰ تن

است. آب آن از نهر تولی و چشمه‌سار تأمین

می‌شود. محصول آن غلات، زیتون و لبنیات و

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنجه.** [گج] (اخ) دهی است از دهستان

اقتشار بخش اسداباد شهرستان همدان که در

۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبه اسداباد و

۱۰۰۰ گزی آنچه واقع شده است. هوای آن

سرد و سکنه‌اش ۱۹۷ تن است. آب آن از

قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنجه.** [گج] (اخ) دهی است از دهستان

علیشروان بخش بدره شهرستان ایلام که در

۶۵۰۰۰ گزی خاور ایلام و ۹۰۰۰ گزی جنوب

راه مالرو بدره به ایلام واقع شده است. هوای

آن سرد و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از

رودخانه گنجه است. محصول آن غلات،

توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنجه.** [گج] (اخ) دهی است از دهستان

جایلی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که

در ۴۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و

۵ هزارگزی خاور راه شوسه شاه‌زند به ازنا

واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش

۷۱۵ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین

می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی

زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنجه.** [گج] (اخ) دهی است از دهستان

شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون که در

۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری کازرون و

۱۰۰۰ گزی راه شوسه کازرون به فهلیان واقع

شده است. هوای آن گرم مالاریایی و

سکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه

شاپور و چشمه تأمین می‌شود. محصول آن

غلات و صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و

راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۷).

**گنجه.** [گج] (اخ) دهی است از دهستان

ورزق بخش داران شهرستان فریدن که در

۱۱ هزارگزی شمال باختری داران و

۲ هزارگزی جنوب راه شوسه ازنا به اصفهان

واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش

۱۶۳۶ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه

است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل

اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا

جاجیم و قالی‌بافی است. راه شوسه و دبستان

دارد و در حدود ۲۰ باب دکان بدانجاست. تپه

مخروطی شکلی که در آنجاست بنا به گفته

اهالی در زمان قدیم آتشکده بوده است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گنجه.** [گج] (اخ) از نواحی لرستان

است میان خوزستان و اصفهان. (از معجم

البلدان).

**گنجه.** [گج] (اخ) قصبه این ناحیه

[ناحیه تل خسروی از کوه گیلویه فارس] را

گنجه‌گویند به مسافت بیست و چهار فرسخ از

بهبهان دور افتاده است. (فارسنامه ناصری

گفتار دوم ص ۲۶۶).

**گنجه‌ای.** [گج/ج] (ص نسبی) منسوب به گنجه. رجوع به گنجوی شود.

**گنجه‌بانو.** [گج] (ا مرکب) در لاهیجان

حیوانی است شبیه به موش خرما که فندق و

گردو غذای آن است و مشهور است که سکه

را زیاد دوست دارد. «گنجه‌بانوی» نیز خوانده

می‌شود. (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده

ص ۲۱۵). در مازندران آن را «آروسک»

(عروسک) می‌نامند.

**گنجه‌چای.** [گج/ج] (اخ) رودخانه‌ای

است که گنجه بر کنار آن واقع شده است.

رجوع به گنجه و لاروس بزرگ ذیل

«یلی‌زاوت پل» شود.

**گنجه‌خیز.** [گج/ج] (ن مف مرکب)

برخاسته از گنجه. که در گنجه نشو و نما یافته:

چون فروزنده شد به عکس و عیار

تقد این گنجه‌خیز رومی‌کار.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۶۱).

**گنجه‌رود.** [گج/ج] (اخ) نام رودی

است به مازندران. رجوع به گنج رود شود.

**گنجه شیر عبدالخانی.** [گج/ج] (ن مف مرکب)

بخش حومه ارداک شهرستان مشهد که در

۳۱ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه

شوسه مشهد به ارداک واقع شده است. هوای

آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰۱۹ تن است. آب آن

از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و

چغندر و شغل اهالی زراعت و مال‌داری و

صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن

اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

**گنجه همار دبیرو.** [گج/ج] (ا مرکب)

مربک) کتابت خزاین در ایران قبل از اسلام.

(مفاتیح العلوم خوارزمی). گنجه آمار دبیرو.

**گنجی.** [گج] (ص نسبی) خزینه‌ای.

دقیقه‌ای. منسوب به گنجه. آنچه از گنجه باشد.

آنچه در گنجه باشد:

درمهای گنجی بر آن کشت‌زار

بریزند پیش خداوندگار. فردوسی.

به درگاه ایوانش بنشاندی

درمهای گنجی برافشاندی. فردوسی.

سخن سنج و دینار گنجی مسنج

که بر دانشی مرد خوار است گنج. فردوسی.

و رجوع به فهرست ولف شود.

**گنجی.** [گج] (اخ) دهی است از دهستان

سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه که

در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و

۱۳ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به

سراسکند واقع شده است. هوای آن معتدل



مالاریایی و سکنه‌اش ۱۰۲ تن است. آب آن از رودخانه لیلان و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و کرجک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنجی آباد.** [گَ] [اِخ] دهسی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۷۷۰۰۰ گزی جنوب سبزواران، سر راه فرعی گلاشکرد به سبزواران واقع شده است هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنجی آباد.** [گَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۲۸۰۰ گزی شمال خاوری زرنند، سر راه مالرو زرنند به راور واقع شده و سکنه‌اش ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنج یاب.** [گَ] [نِ ف مرکب] کسی که گنج پیدا میکند:

چرا روی آن کس که شد گنج یاب  
ز شادی برافروخت چون آفتاب. نظامی.  
**گنجیان چم.** [گَ چ] [اِخ] رودخانه گنجیان چم (گنج عجم) قسمتی از خط سرحدی عراق و ایران را تشکیل می‌دهد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود.

**گنجیدگی.** [گَ د/د] [حامص] گنجایش رجوع به گنجیدن شود.

**گنجیدن.** [گَ د] [مص] جا گرفتن مظهری در ظرفی. درآمدن چیزی در چیزی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). راست آمدن چیزی در چیزی. محاط شدن. (ناظم الاطباء): هیچ چیز اندر سر او نگنجد از بزرگی سرش. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

نگنجد جهان آفرین در مکان  
که او برتر است از مکان و زمان. فردوسی.  
چنین گفت کین مرد صورت پرست  
نگنجد همی در سرای نشست. فردوسی.  
چو سازه به دشت اندرون یارگاه  
نگنجد همی در جهان آن سپاه. فردوسی.  
و آنکه به تنگویکش اندر سپردشان  
ور زآنکه نگنجد بدو در فشرده‌شان.

منوچهری.  
دو تیغ به هم در یک نیام نتواند بود و نتوان  
نهاد که نگنجد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). به باغ شادباغ فرود آمد و لشکر چندان  
که آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گردگرد  
باغ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۵). قصه

طویل است در این کتاب نگنجد، الم‌الخبائث  
خمر است. (قصص الانبیاء ص ۲۲۸).

و رغبت مردمان به هر روز به اسلام بیشتر  
می‌شد، پس بدان مسجد نگنجیدند تا به  
روزگار فضل بن یحیی... (تاریخ بخارای  
نرشیخی ص ۵۸). و بدین نمازگاه سالهای  
بسیار نماز عید گذارده‌اند نمی‌گنجد. (تاریخ  
بخارای نرشیخی ص ۶۲).

دل جای تو شد حسب بپر زآنکه درین دل  
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت. سنائی.  
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی‌گنجد  
مرا یک رخس در میدان دورستم برنی‌تابد.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۲).

موی شکافم به شعر موی شدستم ز غم  
لیک ننگنجم همی در حرم مقتدا. خاقانی.

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی  
که در درزش نمی‌گنجید موئی. نظامی.  
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان  
دو ریاست جو نگنجد در جهان. مولوی.  
جام می هستی شیخ است ای فلیو  
کاندرو اندر نگنجد بول دیو.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر دوم  
ص ۴۳۸).

دل از تو چون نرنجد که به هم در نگنجد  
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر فشانی.

سعدی (طبیبات).  
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود  
گویدو آفتاب نگنجد به کشوری.

سعدی (طبیبات).  
در اوراق سعدی نگنجد ملال  
که دارد پس پرده چندین جمال.

سعدی (بوستان).  
ده درویش در گلیمی بخشند و پادشاهی در  
اقلیمی نگنجد. (گلستان). || مجازاً سزواری  
و لیاقت. (چراغ هدایت) (آندراج). جمع  
|| فراهم آورده شدن. (ناظم الاطباء). جمع  
شدن. فراهم آمدن:

چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ  
چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب.  
مسعود سعد.

|| تصرف کردن و ضبط نمودن جای و محل.  
|| آکنده شدن و پرگشتن. (ناظم الاطباء).  
|| راست آمدن. صدق کردن. درست بودن:  
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ  
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوتی.

منوچهری.  
هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در  
عقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق به  
این که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی چ  
ادیب ص ۳۱۸).

وگر نه نگنجد که در کارزار  
گریزدیکی لشکر از یک سوار. نظامی.

— در پوست خود نگنجیدن؛ کنایه از بسیار  
شاد بودن:

نشسته هر یکی چون دوست با دوست  
نمی‌گنجد کس چون غنچه در پوست.  
نظامی.

— درگنجیدن؛ گنجیدن:  
چو رشته درکشم از هجو یک جهان شاعر  
به یکدگر پروزم که درنگنجد باد. سوزنی.  
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان  
که اینجا کفر و ایمان درنگنجد. عطار.

— امثال:  
به گنجشک گفتند منار به شکمت، گفت چیزی  
بگو که بگنجد.  
مقراض که آلت جدایی است  
در نامه دوستان نگنجد.  
یک خانه دو میهمان نگنجد.

کمال خجندی.  
**گنجیدنی.** [گَ د] [ص لیاقت] آنچه  
بگنجد. آنچه درخور گنجیدن باشد. و رجوع  
به گنجیدن شود.

**گنجیده.** [گَ د/د] [ن‌مف] درآمده و  
داخل شده. در جای نهاده. (ناظم الاطباء).  
جای گرفته در چیزی. محاط شده. و رجوع به  
گنجیدن شود.

**گنجیغه.** [گَ ف/ف] [ا] نام بازی است  
معروف و آن را بحذف تحتانی گنجیغه نیز  
خوانند. (آندراج). رجوع به گنجیغه شود.

**گنجین.** [گَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان  
کساغکنان شهرستان هسروآباد که در  
۱۲ هزارگزی شمال آخ‌کند و ۱۷ هزارگزی راه  
شوسه هروآباد به میانه واقع شده است. هوای  
آن معتدل و سکنه‌اش ۲۹۷ تن است. آب آن  
از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن  
غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان  
جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنجینه.** [گَ ن/ن] [ا مرکب] منسوب به  
گنج. رجوع به گنج شود. || جای گنج. (غیاث  
اللغات) (آندراج). خزینه. خزانه. (ترجمان  
القرآن ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب).  
سَهْوَةٌ. قَيْلُد. قَيْطُون. لُحْزَاء. مَيْخَرَج. مَسْخَرَن.  
مَقْتَح. مَقْلَاد. (منتهی الارب). مَقْلَدَه. (دهار):

به گنجینه سپارم گنج را باز  
بدین شکرانه گرم گنج پر داز. نظامی.

به گنجینه این دکان تاختم  
زر خود برابر برانداختم. نظامی.  
تا قدمش بر سر گنجینه بود  
صورت شاهیش بر آئینه بود. نظامی.  
پرشان کن امروز گنجینه چست

که فردا کیدش نه در دست تست.

سعدی (بوستان).

|| خزانه. مخزن. انبار. (ناظم الاطباء):

داشت خنبی چند از روی به گنجینه

که در او برنرسیدی پیل از سینه.

منوچهری (دیوان چ ۱ دیرسیاقی ص ۱۶۵).

باغی که بد از برف چو گنجینه نداف

بنگرش چو دببای محلق شده چون شوش.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳۲).

در هفت گنجینه را باز کرد

برسم کیان خلعتی ساز کرد. نظامی.

قفر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست. حافظ.

|| مجازاً به اطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال

کثیر نیز می آید. (غیث اللغات) (آندراج).

مال بسیار و محصول. (ناظم الاطباء). گنج:

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند

ز دستش بستد و در پایش افشاند. نظامی.

|| مجازاً خراج. || دفتر کوچکی که در جیب

گذارند. || شربت خانه. (ناظم الاطباء). || موزه.

|| مستحف. || سخن کتاب در کتابخانه.<sup>۱</sup>

(واژه های مصوبه فرهنگستان). در اصطلاح

کتابداری، به جای مخزن کتاب پذیرفته شده

و آن مکانی است که کتابها را مطابق ترتیب

معینی در آن مرتب نموده چون بخواهند هر

یک را به آسانی یافته در دسترس خوانندگان

میگذارند. (یادداشت مؤلف).

**گنجینه.** [گَن / نِ] [اخ] ترکان گنجینه

گروهی مردمانند [در حدود ماوراءالنهر]

اندک و اندر کوهی که میان ختلان و چغانیانیه

اندر دره ای نشسته اند. و جایی سخت استوار

است و ایمن مردمانی اند دزد پیشه،

کاروان شکن و شوخ روی و اندران دزدی

جوانمرد پیشه و ایشان تاسی فرسنگ و چهل

فرسنگ از گرد آن ناحیت خویش بروند به

دزدی و ایشان با امیر ختلان و آن چغانیان

پیوستگی نمایند. (حدود العالم). خوارزمی

می نویسد: «الهیاطله جبل من الناس کانت لهم

شوکه و کانت لهم بلاد طخارستان و انراک

خلج و کنجینه من بقایاهم». (مفاتیح العلوم چ

مصر ص ۱۱۹).

**گنجینه.** [گَن / نِ] [اخ] (اراضی...) از

رستاق (روستا) رودبار قم بوده است. (تاریخ

قم ص ۱۳۶).

**گنجینه.** [گَن / نِ] [اخ] نام دشتی در

مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران و

استرآباد رابینو ص ۱۷۳).

**گنجینه.** [گَن / نِ] [اخ] دهی است از دهستان

بخش مرکزی شهرستان اهواز که در

۱۳ هزارگزی باختر راه شوسه اهواز به آبادان

واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش

۳۰۰ تن است. آب آن از کارون تأمین

میشود. محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنجینه.** [گَن / نِ] [اخ] دهسی است از

دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که در

۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و

۱۳ هزارگزی جنوب واقع شده است. هوای

آن معتدل و سکنه اش ۳۸۰ تن است. آب آن

از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات

و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنجینه دار.** [گَن / نِ] [نف مرکب] کسی

که محافظ گنجینه است. متصدی خزینه.

خزینه دار:

بسی گنجهای گرانمایه برد

به گنجینه داران خسرو سپرد. نظامی.

جواهر به گنجینه داران سپار

ولی را ز را<sup>۲</sup> خویشان پاس دار.

سعدی (بوستان).

و رجوع به گنجینه سنج و گنجینه گشای شود.

**گنجینه ساختن.** [گَن / نِ] [مص

مرکب] گنجینه نهادن. توده کردن. انبار کردن.

انباشتن: تقلیف؛ خرما که خسته دور کرده در

مشک و آوند در کرده گنجینه سازند. کتبه فی

جراجه کنبا؛ گنجینه ساخت آن را در انبان

خود. (منتهی الارب).

**گنجینه سنج.** [گَن / نِ] [نف مرکب]

گنجینه گشای. خزانه دار. گنجینه دار. (ناظم

الاطباء). کسی که گنجینه را می سنجد و وزن

میکند. که زرها را سنجد و در خزانه نهد:

دگر زان مجوسان گنجینه سنج

به آتشکده کس نیا کند گنج. نظامی.

گره کرد زان سان ترازوی گنج

که شد آبله دست گنجینه سنج.

ملا عبدالله هافقی (از آندراج).

— ترازوی گنجینه سنج؛ ترازو که بدان زر

سنجد و در خزانه نهند:

که چندین ترازوی گنجینه سنج

به یکجای چندان ندیده دست گنج. نظامی.

و رجوع به گنجینه دار و گنجینه گشای شود.

**گنجینه کتاب.** [گَن / نِ] [اخ] دهی است

از بخش سراسکند شهرستان تبریز که در

۳ هزارگزی خاور سراسکند و در مسیر راه

شوسه سراسکند به سیاه چمن واقع شده است.

هوای آن معتدل و سکنه اش ۵۰۰ تن است.

آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن

غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنجینه گشا.** [گَن / نِ] [نف مرکب]

خزانه دار. گنجینه سنج. (ناظم الاطباء).

صاحب و مالک گنج. (آندراج):

گنجینه گشای این خزینه

سر باز کند ز گنج سینه.

نظامی.

رضوان خدای بر صحابه

گنجینه گشای نه خرابه.

شیخ ابوالفضل فیاض (از آندراج).

و رجوع به گنجینه سنج شود.

**گنچروف.** [گَن / نِ] [اخ] ایوان (۱۸۱۲

— ۱۸۹۱ م). رمان نویس روسی که در

سمبرسک<sup>۵</sup> متولد شد. وی نویسنده رمان

آبلیف<sup>۶</sup> است.

**گنچوبه.** [گَن / نِ] [اخ] دهسی است از

دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که

در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و

۲۶۵۰۰ گزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع شده

است. هوای آن معتدل سایل به گرمی

مالاریایی و سکنه اش ۵۰۷ تن است. آب آن

از رودخانه قرهسو و چشمه تأمین میشود.

محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی و

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است.

این ده محل سکونت ایل حسنکلو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنج.** [گَن / نِ] [اخ] دهی است از دهستان دژکان

بخش بستک شهرستان لار که در

۱۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بستک و

۱۰۰۰۰ گزی راه شوسه بستک به لنگه واقع

شده است. هوای آن گرم مالاریایی و

سکنه اش ۴۱۶ تن است. آب آن از چاه و

باران تأمین میشود. محصول آن غلات و

خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنچیک.** [گَن / نِ] [اخ] قریه ای است دو

فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مغرب کاسی

(از بسلوک دشتستان فارس). (فارسانما<sup>۸</sup>

ناصری گنتار دوم ص ۲۱۴).

**گنده.** [گَن / نِ] (۱) اوستا گئیتی<sup>۷</sup> (بوی متغفن)،

پهلوی گند<sup>۸</sup>، گندگ<sup>۹</sup> (گنده)، هندی باستان

گندها<sup>۱۰</sup> (بو، عطر [خوشبو]، افغانی گنده<sup>۱۱</sup>،

بلوچی گند<sup>۱۲</sup> (گل [به کسر اول]، فضله)،

گندک<sup>۱۳</sup>، گندق<sup>۱۴</sup> (بده، شریر)، پارسی باستان

1 - Depôt.

۲ - در تداول ساکنان ده و مردم بروجرد: گچینه.

۳ - ن: با.

4 - Gontcharov, Ivan.

5 - Simbirsk. 6 - Obolomov.

7 - Gainti. 8 - gänd.

9 - gandak. 10 - gandhá.

11 - ganda. 12 - gand.

13 - gandag. 14 - gandagh.

دلاور و مردانه را گویند. (برهان) (آندراج). جنگجو. سلحشور. سلیح شور. جنگاور. کند. کندا. گندا گر. پهلو. رزم آزما. محمد معین در حواشی برهان قاطع نویسد: این لغت در فرهنگها بصورت «گندآور» آمده است. بعضی فضایل معاصر صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان آنرا با کاف تازی از ریشه «کند» بمعنی شجاع نقل کرده‌اند، ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را با کاف تازی آورده است. بنابراین کندآور باید مرکب از: کندا (شجاعت) + و (پسوند اضافة) باشد، نه از: کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور در کلمات مرکبه از اسم آید: رزم آور. تناور. دلاور. (از حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل کندآور). بهار معتقد بوده‌اند که این کلمه از گند به معنی بیضه و بمعنی فعل و کسی که روش مردانه دارد میباشد. (از مزدیستا ج ۱ ص ۳۳۸ ج ۶). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۸۶ شود:

بدو گفت رستم که گرزگران  
چو یازد ز بازوی گندآوران. فردوسی.  
کجا آن خردمند گندآوران  
کجا آن سرافراز جنگی سران. فردوسی.  
|| سپهسالار. (برهان) (آندراج):  
به زاری همی گفت پس ییلتن  
که شاها دلیرا سرانچمن  
کیانی نوادا شها سرورا  
جهان شهریارا و گندآورا. فردوسی.  
پذیره شدنش همه مهتران  
بزرگان ایران و گندآوران. فردوسی.  
**گندآور.** [گَ وَ] (نف مرکب) عفونت‌آور.  
مولد گند.

**گندآوری.** [گَ وَ] (حماص مرکب)  
سپاهگیری. و مردانگی. (از فرهنگ آشنای  
نخجوانی). دلاوری. جنگجویی. صفت  
گندآور:  
بدان تاز فرزند من بگذری  
بلندی گزینی و گندآوری. فردوسی.  
|| سروری. سپهسالاری. امارت. پادشاهی:  
بدو گوهر از هر کسی برتری  
سزد بر تو شاهی و گندآوری. فردوسی.  
همان یاره و تاج و انگشتری  
همان طوق و هم تخت گندآوری. فردوسی.  
**گند آهو.** [اِخ] (دهی است از دهستان  
خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در  
۲۱ هزارگری شمال آوج و ۶ هزارگری راه  
عمومی واقع شده است. هوای آن معتدل و  
سکنه آن ۲۷۵ تن است. آب آن از قنات و  
چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و

گند گرفتن؛ بوی بد گرفتن. متعفن شدن.  
- امثال:

مشکل بود ای اسیر گمراه  
گندبغل و ندیمی شاه. امیر حسینی.  
|| گوگرد باشد و آن را گندک خوانند. (فرهنگ  
جهانگیری نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه).  
|| (پسوند) مزید مؤخر امکانه باشد و این مبدل  
کنداست: بیرگند. بیگند. اوزگند.

هرچه بهمیش بزنی گندش زیاده می‌شود.  
**گند.** [گَ] (ا) خایه باشد که بد عربی خصیبه  
خوانند. (برهان). خایه. (آندراج). بیضه.  
تخم. عُثْبُل. معرب آن جند و قند است. و  
رجوع به جند و خایه شود.

- خر نر را از گندش شناسند، نظیر: خر نر را  
از خایه شناسند؛ به مزاح، ابله است.

|| سپاه. لشکر. در پهلوی نیز گند آمده به معنی  
سپاه (و مترادف آن). در کتاب پهلوی کارنامه  
اردشیر پاپکان (فصل ۷ ص ۲) آمده: (اردوان)  
پس از آن سپاه و گند آراست. (مزدیستا  
تألیف معین ج ۱ ص ۳۳۸). معرب آن جند  
است، و کلمه جند در جندی‌شاپور همین کلمه  
است. و رجوع به جند و گندآور و جندی‌شاپور  
شود. واحدهای بزرگ سپاه را [دز زمان  
ساسانیان] گند می‌گفتند و فرماندهی آنها با  
گندسالاران بود. تقسیمات کوچکتر را وشت  
می‌نامیدند. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲  
ص ۲۳۷).  
- امثال:

اگر لوطی نگوید دنیا به گندم دلش می‌گندد؛  
مرد ناتوان یا ناکوشا اعتقاد به بی‌اعتباری و  
بی‌حاصلی دنیا را مایه تسلیمت عجز و پرده  
کاهلی خویش می‌سازد، نظیر: گربه دستش به  
گوشت نمی‌رسد می‌گوید گوشت بو میکند.  
(امثال و حکم ص ۲۲۷).

**گندم** را ول کن تا گندت ز اول کنم.  
**گندآباد.** [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان  
که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاور مرزبانی و  
۱۰۰۰ گزی فیروزآباد واقع شده است. هوای  
آن سرد و سکنه‌اش ۵۷۵ تن است. آب آن از  
چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن  
غلات، حبوبات، لبنیات، توتون، چغندر قند،  
پنبه و مختصر میوجات و شغل مردان زراعت  
و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم  
بافی و راه آن مارلو است. در فصل خشکی از  
کالیان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گند آگین.** [گَ] (اِخ) یکی از دهات سند  
که در نیم‌فرسخی دبو سیه است. (از معجم  
البلدان).

**گندآور.** [گَ وَ] (ص مرکب، مرکب) مرد  
مردانه. (لغت فرس اسدی). مردم شجاع و

گسته<sup>۱</sup> (بدی، تنفر آور)، سربکلی قند<sup>۲</sup>. (از  
حاشیه برهان قاطع ج معین). بوی بد را گویند.  
(برهان) (غیث اللغات): غساک؛ گند باشد و  
فرغند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۷۶).  
بوی ناخوش. عفونت. تعفن. ادفر. دفر. صمر.  
صمره. عصار. مخره. فساء. (منتهی الارب):  
الاخشم؛ آنکه گند و بوی نشنود. (مهدب  
الاسماء). آنکه بوی و گند نشنود. (تاج  
المصادر بیهقی).

به جای خشتچه گر شصت نافه بردوزی  
هم ایچ کم نشود گند رشت آن بغلت. عماره.  
معذور است اربا تو نسازد زنت ای غر  
ز آن گنددهان تو و ز آن بینی فرغند. عماره.  
چه سود چون همی ز تو گند آید  
گر تو به نام احمد عطاری. ناصر خسرو.  
گنداست دروغ از او حذر کن  
ناصر خسرو.  
تا پاک شود دهانت از گند.  
کز گند فداهست به چاه اندر سرگین  
وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا.  
ناصر خسرو.

دانه اندر دام او دانی که چیست  
نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و گند.  
ناصر خسرو.

یک تیز فروداد و یکی گند برآمد. سوزنی.  
سیر ارچه هم طویله سوسن بود برنگ  
غماز رنگ او بود آن بوی گند او. خاقانی.  
نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته  
بودند، ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد، گفتند:  
برو که هنوز از تو گند پادشاهی می‌آید با آن  
کردار. (تذکره الاولیاء عطار). بوی عبیر از گند  
سیر فروماند. (گلستان).

جعل از گلستان ندارد نصیب  
ز کناس گند و ز عطار طیب. نزاری.

- گند بغل؛ بوی بد زیر بغل. عرق زیر بیتل؛  
دُشس؛ بوی گند بغل. ضنان. (منتهی الارب):  
تقره‌اندرده بر درست دغل  
عنبر آمیخته به گند بغل. سعدی (هزلیات).  
گندبغلش نمودبالله  
مردار به آفتاب مرداد. سعدی (گلستان).  
مشکل بود ای اسیر گمراه  
گندبغل و ندیمی شاه. امیر حسینی.  
- گند دهن؛ بوی بد دهان. پَخر. گندگی دهان.  
(منتهی الارب).

- گند زدن (عامیانه)؛ کاری را بسیار بد انجام  
دادن. رسوا شدن. و رجوع به گندش را بالا  
آوردن شود.

- گندش را بالا آوردن (عامیانه)؛ گندش را  
درآوردن. در انجام دادن کاری افتضاح  
درآوردن. کاری را بسیار بد انجام دادن. رسوا  
شدن. و رجوع به گند زدن شوند.

- گند کاری بالا آمدن؛ گند کاری درآمدن.  
بدی آن مشهور شدن. فساد آن آشکار گشتن.

مختصر باغات و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی و راه آن به هر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنداب ۱.** [گَ] (نصف) (از: گند (گندیدن) + ا، پسوند فاعلی و صفت مشبیه)، حاشیهٔ برهان قاطع ج معین، چیزی را گویند که گندیده باشد و از آن بوی ناخوش آید. گندای (برهان)، گندیده و بدبوی. (انجمن آرا) (آندراج). عَفَن. متعفن. مُتِنِن: و گنداتر و رسواتر از آن چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد چیست و حمال وی است. (کیمیای سعادت).

گنداو تیز همچو پیاز و ترش چو<sup>۱</sup> دوغ چون سیرگرم و خشک و چو جغرات<sup>۲</sup> سرد و تر. پوربهای جامی (از جهانگیری و شعوری ج ۲ ص ۲۹۲).

و رجوع به گندای شود.

— تخم مرغ گنداب؛ خایهٔ تباه و فاسد.

— گندادهن؛ ابخر. (تاج المصادر بیهقی). کسی که دهانش بوی بدهد.

— گنداشدن؛ گنده شدن. بدبو شدن. گندیدن. انتان. (تاج المصادر). الخزانة. التَّمَة. (المصادر زوزنی).

— گنداشدن تخم (بیضه)؛ فاسد شدن آن.

— امثال:

طعام هرچند لذیذتر گنداتر.

هرچند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر و رسواتر. (کیمیای سعادت).

**گنداب ۲.** [گَ] (ص، لا) فیلسوف و دانای (از لغت فرس اسدی):

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه

دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ گنداب.

عنصری (از لغت فرس).

رجوع به گنداب شود.

**گنداب ۳.** [گَ] (اس مرکب) آب گندیده و بدبوی. (آندراج). آب ایستادهٔ گندیده و بدبوی. (ناظم الاطباء). آبی که جل وزغ گرفته باشد. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۲). آب را کند

بگشت آن همه مرغ و گنداب و نی ندید از ددان هیچ جز داغ پی.

اسدی (گرشاسب نامه).

به دشت و گل و خار و گنداب و چاه

مکن رزم کافتد به سختی سپاه.

اسدی (گرشاسب نامه).

|| آنجا که آبهای شستشوی و گنده در آن رود: گنداب حمام.

**گنداب ۴.** [گَ] (بخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش ایوانکی شهرستان دماوند که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر ایوانکی و ۶ هزارگزی راه شوسه تهران به خراسان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۸۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول آن غلات، انجیر و لبنیات و شغل اهالی زراعت، باغبانی و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. ساکنین از طایفهٔ بوربور و هداوندی هستند که اکثر در تابستان به حدود لار میروند. راه آن مالرو است و از قهوه‌خانهٔ کربلانی احمد، سر راه شوسه ماشین میتوان برد. بنای دو امامزاده آن نسبتاً قدیمی است. تپه و آثار ابنیه قدیم نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنداب ۵.** [گَ] (بخ) (معروف به ابراهیم آباد).

دهی است جزء دهستان رزقجان بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۶ هزارگزی باختر نوبران و ۳ هزارگزی راه عمومی نوبران به همدان واقع شده است. هوای آن سردسیر و سکنه‌اش ۷۴ تن است. دو رشته قنات دارد. محصول آن غلات، بنشن، مختصر بادام، انگور و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی است. چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی در این قریه ساکن هستند. راه آن مالرو است و از طریق نوبران ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنداب ۶.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان

چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج که در ۳۶۰۰۰ گزی خاور قروه و ۹۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ قروه به همدان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۲۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات و میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان از طریق ونسه اتومبیل میتوان برد. دو محل به فاصلهٔ ۵۰۰۰ گزی به نام گنداب بالا و پائین مشهور است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. سکنهٔ گنداب بالا ۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنداب ۷.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰۰۰۰ گزی الی ۳۳۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. دو محل به فاصلهٔ ۳۰۰۰ گزی به گنداب علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ گنداب علیا ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنداب ۸.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان

بیلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۹۰۰۰ گزی شمال خاوری سنندج بین گه‌دره و قشلاق جنوب واقع شده است.

هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۳۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنداب ۹.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان میان‌دری بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات دیمی و لبنیات و راه آن مالرو است. و از قلعهٔ شاخانی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنداب ۱۰.** [گَ] (بخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۲۴۰۰۰ گزی باختر آبدانان و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ایلام واقع شده است. هوای آن گرمسیر و سکنه‌اش ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، روغن، پشم و ذرت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنداب ۱۱.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که در ۲۹۰۰۰ گزی جنوب پاوه و ۱۸۰۰۰ گزی باختر قلعه جوانرود واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، گردو و توت و شغل اهالی زراعت است. دو محل به فاصلهٔ ۱۵۰۰ گز به گنداب بالا و پائین مشهور و سکنهٔ بالا ۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنداب ۱۲.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان دره‌سیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۲ هزارگزی خاور اشترینان، کنار راه مالرو ده ترکان به اشترینان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۱۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنداب ۱۳.** [گَ] (بخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری دورود و ۸ هزارگزی شمال راه آهن اهواز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

۱- ن:ل: همجو (۴)

۲- ن:ل: چقرات.

گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گنداب**. [گَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان پسکوه بخش سوران شهرستان سراوان که در ۵۱۰۰۰ گزی شمال باختر سوران و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی خاش به سوران واقع شده و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنداب**. [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگزی خاور قدیشه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۶۹ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدارانی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنداب**. [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان قره‌باشلو از بخش چاپشلو از شهرستان دره گز که در ۸ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنداب**. [گَ] [اِخ] محلی بر سر راه گلوگاه به شاهرود در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۶۵).

**گندابرو**. [گَ] [اِ] (مَرکَب) آب‌رو. فاضلاب‌رو.

**گنداب‌رود**. [گَ] [اِخ] نسام یکی از رودخانه‌های مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴).

**گندابه**. [گَ] [بَ] [اِ] (مَرکَب) گنداب. رجوع به گنداب شود.

**گندابه**. [گَ] [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان سراب‌دوره بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری سراب‌دوره و ۳۶ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان چادربافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گندار**. [گَ] [اِخ] یکی از ایالات ایران در زمان کورش. (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۳۷۵). این ناحیه در زمان داریوش جزء ایالت هفتم بوده است. (ایضاً ج ۲ ص ۱۴۷۳). گندار را بعضی با صفحه‌ای در شمال و شرقی کابل تطبیق کرده‌اند و برخی با کابل و پیشاور

کنونی. (ایضاً ج ۲ ص ۱۴۵۳).

**گندار**. [گَ] [اِخ] شهری است از حیشه، دارای ۲۲۰۰۰ تن جمعیت. (اعلام المنجد).

**گنداشدن**. [گَ] [شَ] [دَ] (مَص مرکب) گندیده شدن. گندیدن. بدبو شدن. عفن و متعفن شدن. اِنتان. اِصنان. (تاج المصادر بیهقی).

**گنداشلو**. [گَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۷۰۰۰ گزی شمال زرقان، کنار راه فرعی پل‌خان به رامجرد واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۴۱۲ تن است. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. اهالی در دو محل بالا و پائین سکونت دارند. سکنه محل بالائی ۲۳۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گنداله**. [گَ] [لَ] [اِ] (مَرکَب) در تکلم مردم قزوین، خاکه زغال خیسانده و قالب‌کرده که در زمستان زیر کرسی سوزانده می‌شود. (از فرهنگ نظام).

**گندامویه**. [گَ] [اِ] [مَرکَب] پراهی زرد و کوچک بچه‌های طیور. (آنندراج). زَغَب: ازغاب؛ گندامویه برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). || موی نخستین که بالای اندام طفل روید. (آنندراج). موهای کودک تازه‌زائیده شده. (ناظم الاطباء). زَغَب: || جفت کودک که با آن از مادر زاده شود و آنرا به عربی زغب گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۶). زغب در عربی بمعنی اول و دوم است که ذکر شد و این معنی که شعوری آورده در جای دیگر یافته نشد.

**گنداندن**. [گَ] [دَ] (مَص) گنداندن. تباہ کردن. گنده کردن. متعفن کردن. عفن کردن. فاسد کردن:

تنت همچو گیتی است از رنگ و بو بدو هرچه بدهی بگنداند او. اسدی. و رجوع به گندانیدن شود.

**گنداننده**. [گَ] [نَ] [دَ] (نَف) آنکه چیزی را بگنداند. آنکه چیزی را متعفن سازد. و رجوع به گنداندن و گندانیدن شود.

**گندانه**. [گَ] [نَ] [اِ] (مَص) جای سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها. (آنندراج). || گندنا. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۶) (ناظم الاطباء). کراث. (ناظم الاطباء). رجوع به گندنا شود. || پیاز کوهی؟ (اشتینگاس). || گربه زباد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زیاد شود.

**گندانیدن**. [گَ] [دَ] (مَص) گنداندن. تباہ کردن. فاسد کردن. متعفن کردن. تعفین. و رجوع به گنداندن شود.

**گنداننده**. [گَ] [دَ] (نَف) آنچه که گنده شده است. متعفن. و رجوع به گنداندن و گندانیدن شود.

**گندای**. [گَ] [نَف] هر چیز گندیده که از آن بوی بد برآید. (ناظم الاطباء). رجوع به گندا شود.

**گندای**. [گَ] [صَ] (مَص) فالگو. فالگیر. رمال. (از ناظم الاطباء).

**گندایی**. [گَ] [حَمَص] گنده شدن. عفونت. بتن. و رجوع به گندا و گندای شود.

**گندبو**. [گَ] [بَ] [اِخ] ۳ پادشاه بورگونی، عمومی کلوتیلد<sup>۴</sup> که در سال ۵۱۶ م. مرده است.

**گندبیدستر**. [گَ] [دَ] [تَ] (تَرْکِیْب اضافی، مرکب) ۵ به معنی خایه سگ بود، چه گند به معنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه به سگ و معرب آن جندبیدستر باشد. (برهان آنندراج). گندوبیدستر. جُند بیدست. جندبیدستر. جندبادستر. جند قُضاعه. آش بیچگان. خُزْمان. خُصِیة البحر. خایه سگ آبی. قُسطوره. قُسطوریون. قُندز قوری. جند قندز. قندقیس. فاجُشه (فاحشه). هُزد گُند.

رجوع به هر یک از این کلمات شود.

**گندپیر**. [گَ] [اِ] (مَرکَب) زال و عجزو، یعنی پیرزن سالخورده. (غیاث) (آنندراج). گنده‌پیر: گندپیر خورده بریخت، گفت: مرانان خشک آرزوست. (از ترجمان البلاغه رادیوانی). و گندپیران به جو منجمی کنند و فال گیرند و از نیک و بد خبر گویند. (نوروزنامه خیام). رجوع به گنده‌پیر شود.

**گندخور**. [گَ] [خَ] [اِخ] دهی است از دهستان درزآب بخش حومه ارداک شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه سوسه ارداک واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۲ تن است و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدارانی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گندکور لوشاتو**. [گَ] [لَ] [تَ] [اِخ] مرکز بخش مز<sup>۷</sup> از ناحیه کمرسی<sup>۸</sup>. جمعیت آن ۱۰۵۰ تن است. خانه‌هایی باستانی از قرن سیزدهم در این جا باقی است.

**گندرو**. [گَ] [دَ] (اِخ) نام وزیر ضحاک. این کلمه در اوستا بصورت گندروه<sup>۹</sup> آمده است.

1 - Gandâra, Gandâres.  
2 - Gondâr. 3 - Gondebau.  
4 - Clotilde. 5 - Castoréum.  
6 - Gondrecourt - le Château.  
7 - Meuse. 8 - Commercy.  
9 - Gandareva.

در آبان‌یشت بند ۲۷ از این شخص با صفت زرین‌باشنه (زئیری پاشمن)<sup>۱</sup> یاد شده است و در کتب متأخران او را (کندرب زره پاشنه) خوانده‌اند به معنی (کسی که آب دریا تا پاشنه او بود). در این قول کلمه زئیری اوستایی را که بمعنی زرین است با کلمه دیگر اوستایی زریا<sup>۲</sup> که به معنی دریا است اشتباه کرده‌اند، در شاهنامه نیز گندرو نام وزیر ضحاک است<sup>۳</sup>:

چو کشور ز ضحاک بودی تهی  
یکی مایه و ر بد بسان رهی  
که او داشتی گنج و تخت و سرای  
شگفتی به دلسوزی کدخدای  
ورا کندرو خواندندی به نام  
به کندی زدی پیش بیداد گام.

از این بیت برمی‌آید که فردوسی آنرا با کاف تازی خوانده است. در مجمل‌التواریخ و القاصص نیز در باب العاشر، (اندر عهد ضحاک) آمده<sup>۴</sup>: «وکیشلش را کندروق گفتندی»، کندرو مناسبتی با آب و دریا دارد، در کتب متأخران نیز جای او در میان دریا تصور شده، چنانکه در آبان‌یشت گرشاسب تنها می‌کند که او را در کنار دریای فراخکرت بکشد، در بند ۵۰ از فصل ۲۷ مینوخرد، او (دیوی آپیک کندرو [دیو آبی کندرو]) نامیده شده است. (از مزدیسنا تألیف معین ج ۱ ص ۴۸ و ۴۱۹). در برهان قاطع این کلمه کندرو بر وزن گفتگو و در شمس اللغات کندری به ضم اول آمده که ظاهر آن مصحف کندرو است. در التفهیم (ج همایی ص ۲۵۸) نام وزیر ضحاک از مائیل و در آثار الباقیه بیرونی (به نقل همایی در حاشیه ص ۲۵۸) از مائیل آمده است.

**گندروم.** [گَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول که در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۳ هزارگزی جنوب راه آهن تهران به اهواز واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۶).

**گندزدا.** [گَ ز / ز / ز] (نصف مرکب) ضد عفونی‌کننده.<sup>۵</sup> (واژه‌های مصوبه فرهنگستان).

**گندزدایی.** [گَ ز / ز / ز] (حامص مرکب) ضد عفونی کردن.<sup>۶</sup> (واژه‌های مصوبه فرهنگستان).

**گند زدودن.** [گَ ز / ز / ز] (مص مرکب) گندزدایی کردن. ضد عفونی کردن.

**گندزدوده.** [گَ ز / ز / ز] (ن مف مرکب) ضد عفونی شده.<sup>۷</sup> (واژه‌های مصوبه فرهنگستان).

**گندزگ.** [گَ ز] (اِخ) تلفظ ارمنی و سریانی گنجه (نام شهر). (از مزدیسنا ج ۱ ص ۲۰۳). رجوع به گنجه شود.

**گندز لو.** [گَ دِ ز] (اِخ) از ایلات مخصوص شوستر و یورت آنها از بند داود تا شوستر و از آنجا تا نزدیک کوهانک و اطراف رود دزفول می‌باشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲). و رجوع به مدخل بعد شود.

**گندز لو.** [گَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوستر. این دهستان در جنوب خاوری شوستر و جنوب دهستان عقیلی و شمال دهستان خران واقع شده است. هوای آن گرم و مالاریایی است. آب آن از کارون و چشمه تأمین می‌شود. محصول قرای غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۱۵ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از بهبودداری (دارای ۶۰۰ تن جمعیت) و درخزینه (دارای ۵۰۰ تن). ساکنین از طایفه بختیاری گندز لو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به مدخل بالا شود.

**گندز.** [گَ دِ] (اِخ) مخفف گنگ‌دژ است و آن قلعه‌ای بود که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و آن را بهشت گنگ نام نهاده بود و در آن قلعه جادوگران و ساحران بسیار بودند و اکنون خراب است و بجز تلی باقی نمانده و بر سر آن تل چاهی است بسیار عمیق. گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند. (برهان). || مخفف کهن دژ است، یعنی قلعه کهنه قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آن را بتکن و پای‌کنک می‌نامیده‌اند. و اکنون به چین مشهور است. (انجمن آرا) (آندراج).

**گندسالار.** [گَ] (اِ مرکب) فرمانده واحدهای سپاه (یا: گند) در زمان ساسانیان. (از ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۲۳۷).

**گندسگ.** [گَ دِ س] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)<sup>۸</sup> تفسیر خصی‌الکلب است و آن بیخی باشد، مانند خصی‌الکلب و هر زوجی بر هم چسبیده یکی بزرگ و دیگری کوچک، اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زن جماع کند فرزند نرینه آرد و اگر زن کوچک آنرا خورد مادینه. خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل اخیه گویند بواسطه آنکه آنها دو بیخ‌اند مانند دو زیتون بر هم چسبیده که یک سال یکی قریه و دیگری

لاغر میشود و سال دیگر آنکه قریه بود لاغر و

آنکه لاغر بود قریه میگردد. (برهان) (آندراج). دارویی شبیه به گندروبا که اکنون به سعلب معروف است و به تازی خصیة‌الشعلب نامند. (ناظم الاطباء). خصی‌الذئب، ثعلب، خصیة‌الشعلب، سعلب، بوزیدان، مستعجله، عروق بیض، شاطریون.

**گندش.** [گَ دِ] (اِ) گندش و گندک، گوگرد. ظاهراً هندی است. (فرهنگ رشیدی). گوگرد را گویند و آن دو قسم میشود: احمر و ابیض. گوگرد احمر یک جزو از اجزای اکسیر است و گوگرد ابیض یک جزو از اجزای باروت. (برهان) (آندراج). رجوع به گند و گندک و گوگرد شود. در الفاظ‌الادویه گندگ بمعنی گوگرد آمده و هندی دانسته شده است. رجوع به گندگ شود.

**گند شاپور.** [گَ دِ] (اِخ) رجوع به گندیشاپور و چندیشاپور و چندیشاپور شود. **گندشک.** [گَ دِ] (اِ) در گناباد خراسان، تکه‌های پنبه بزرگ که از آنها نوال (به همین کلمه مراجعه کنید) تقریباً به اندازه یک من درست میکنند. رجوع به گندک شود.

**گندشلو سرچشمه.** [گَ دِ سِ جِ م / م] (اِخ) هفت فرسخ میانه شمال و مغرب شیراز است [از دهات بلوک شیراز]. (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

**گندشلو کوسه.** [گَ دِ سِ / سِ] (اِخ) هفت فرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب شیراز است [از دهات بلوک حومه شیراز]. (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

**گندفر.** [گَ دِ ف] (اِخ)<sup>۹</sup> در قرن اول ق. م. یک شعبه از اشکانیان جانشین سلسله سک‌های سکستان شدند و گندفارس یا گوندفار که از حدود سال بیستم م. به بعد سلطنت یافت از پادشاهان مقتدر این سلسله بود و ظاهراً شانه از زیر بار اطاعت اشکانیان خالی کرد. سک‌هایی به نام این شهریار در سیستان و هرات و قندهار و حتی در پنجاب پیدا شده است. بنابر کتاب اعمال

1 - Zairi-pâchnem.

2 - Zraya.

۳ - چون ضحاک (آزی‌دها ک) از نژاد سامی تصور شده و در این داستان نیروی گنج و تخت خود را به گندرو می‌سپرد، ظاهراً باید او نیز نزد رابویان داستانهایی ملی از نژاد بیگانه (انیران) تصور شود و از این جهت با روایت اوستا نزدیک است.

۴ - ص ۸۹.

5 - Désinfeteur.

6 - Désinfection.

7 - Désinfecté. 8 - Orchis.

9 - Gondophare, Gundofarr,

Gondophares.

سن توماس<sup>۱</sup> گویا این مبلغ مسیحی در عهد سلطنت گوندفارس به هندوستان سفر کرده است.<sup>۲</sup> (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۴۳ به بعد) و رجوع به ایران باستان پیرینا ج ۳ ص ۲۲۶۳ و رجوع به گوندفرشود.

**گنداقاضی.** [گَ دَ] (ایخ) قریه‌ای است در شش‌فرسنگی مشرقی بشکان [از ناحیه دشتی فارس]. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۳).

**گندک.** [گَ دَ] (ا) گوگرد. (برهان) (آنندراج). ظاهراً این کلمه هندی است. (رشیدی). رجوع به گندش و گوگرد شود. در الفاظ‌الادویه گندک به معنی گوگرد آمده و هندی دانسته شده است. رجوع به همین کلمه شود. [باروت. (برهان) (آنندراج). رجوع به باروت شود.

**گندک.** [گَ دَ] (ا) در لغت فرس اسدی ج اقبال در حاشیه ص ۴۳۹ ذیل واژه غوزه آمده: غوزه پنبه باشد و گندک نیز گویند و به تازی جوزی خوانند. در قم گندل به این معنی است. و رجوع به گندشک شود.

**گندک.** [گَ دَ] (ایخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگ و نیمه میانه جنوب و مشرق رامهرمز [در فارس]. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۶).

**گندکان.** [گَ دَ] (ایخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۱ هزارگزی جنوب درمیان بر سر راه شوشه بیرجند به درج واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۲۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. در این ده طویایف بهلولی، حیدری، جعفر حقدادی سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گندک محله.** [گَ دَ مَ حَ لَ] (ایخ) یکی از دهات هزارجریب مازندران است. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶۶).

**گندک ملا.** [گَ دَ مَ لَ] (ایخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۱۵۰۰ گزی باختر راه اراپهرو سرو واقع شده است. هوای آن سرد سالم و سکنه آن ۱۵۳ تن است. آب آن از رود سرو چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

**گندکی.** [گَ دَ] (ایخ) یکی از انهار هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۲۹).

**گندگی.** [گَ دَ] (حامص) عفونت و بوی ناخوش. (آنندراج). تَنَن، تَنَانَت، تَنُونَت، تَعْفَن. بدبوئی. گندائی؛ و شهری که نامش آب گنده باشد صفت ناخوشی و گندگی هست. (فارسنامه ابن‌البلیخی ج تهران ص ۱۲۲). بنده با افکندگی مشاطه جاه‌شه است سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۷).

**گندگی.** [گَ دَ] (حامص) (از: گنده + ی) قطر. سطر. سطر. سطر. سطر. کلفتی. درشتی. زفتی. غَلَطْ، غَلَطَه، غَلَاظَه، استغلاظ؛ ناخریدن جامه را به سبب درشتی و گندگی. (منتهی الارب)، [خشونت. ناهمواری. | در تداول عوام، بزرگی. درشتی حجم: آدم به این گندگی. (برهان).

**گندگیاه.** [گَ دَ] (مَرکَب) <sup>۳</sup> به معنی خرس‌گیاه است. گویند شقاقل بیخ گندگیاه است و خرس آن را به‌غایت دوست میدارد. (برهان) (آنندراج). خرس‌گیاه. (الفاظ‌الادویه) (جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۲). رجوع به خرس‌گیاه و شقاقل شود. [و بعضی گویند کرفس صحرایی است. (برهان).

**گندل.** [گَ دَ] (ا) گیاهی است که در چهارمحال و بختیاری برای رنگ کردن پشم قالی از آن رنگهای مختلف گیرند. (یادداشت مؤلف).

**گندلاش.** [گَ دَ] (مَرکَب) نوعی از رستنی است که بوی ناخوش دارد. (آنندراج). آن را در گیلان پلت<sup>۴</sup>، پلس<sup>۵</sup> و وسیاه‌پلت، در کوهپایه گیلان پلاس<sup>۶</sup>، در آستارا گندلاش<sup>۷</sup>، در طولش بستام<sup>۸</sup>، بسکم<sup>۹</sup> و بسکام<sup>۱۰</sup> و در مازندران و گرگان افرا میخوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۶). رجوع به پلت شود. [بیضه گنده شده و متعفن. (آنندراج). تخم‌مرغ گندیده. (ناظم الاطباء).

**گندل تپه.** [گَ دَ تَ پَ] (ایخ) نام تپه‌ای میان راه استرآباد به رادکان. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۸ و متن انگلیسی همان کتاب ص ۱۰۱).

**گندلک.** [گَ دَ لَ] (ایخ) نام محلی است در هزارجریب. (متن انگلیسی سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴ و ترجمه همان کتاب ص ۱۶۷).

**گندل گیوان.** [گَ دَ] (ایخ) دهی است از دهستان دره‌صدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اشترینان کنار راه مالرو ترکان به اشترینان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۶۶۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گندل گیلان.** [گَ دَ] (ایخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد که در ۶ هزارگزی شمال باختری بروجرد و ۴۵۰۰ گزی شمال شوشه بروجرد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۷۱۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گندله.** [گَ دَ لَ] (ص) در تداول عوام، گرد و مدور و گلوله شده.

- دوستیش (دوستی کسی) گندله شدن؛ به مزاح، محبت نمودن. اظهار محبت کردن. - گندله کردن؛ گرد کردن. مدور کردن چنانکه خمیری را.

**گندله‌مندله.** [گَ دَ لَ مَ دَ لَ] (ص) مرکب، از اتباع) در تداول عوام، گرد و چاق، چاق و چله. گرد و غنبلی.<sup>۱۱</sup>

**گندلی.** [گَ دَ] (ص) چیز گرد مانند گلوله. (فرهنگ نظام). صحیح گندله است. رجوع به گندله شود.

**گندم.** [گَ دَ] (ا) پهلوی و پازند گندم<sup>۱۲</sup>، معربش جندم<sup>۱۳</sup> (در: جوزجندم)، کردی گنم<sup>۱۴</sup>، افغانی قنوم<sup>۱۵</sup>، وحی قیدیم<sup>۱۶</sup>، سنگلیچی و منجی غندم<sup>۱۷</sup>، سربکی ژندم، ژندوم<sup>۱۸</sup>، شغنی ژیندم<sup>۱۹</sup>، بودغا قدم<sup>۲۰</sup>، بلوچی گندیم<sup>۲۱</sup>، و رجوع شود به هوشمان. گیلکی، فریزندی، یرنی و نظنزی گندم<sup>۲۲</sup>، در دیده‌های گیلان گندم<sup>۲۳</sup>، سمنانی گوندوم<sup>۲۴</sup>، سنگسری گنوم<sup>۲۵</sup>، سرخه‌بی گونم<sup>۲۶</sup>، لاسگردی گندم<sup>۲۷</sup>، شه‌میرزادی گندوم<sup>۲۸</sup>. گیاهی است از تیره غلات، یکساله، با ساقه نازک بندبند و توخالی. برگهای بی‌دمرگ ولی نیام‌دار آن ساقه را در محل گره‌ها میپوشاند. گل گندم از سنبله‌هایی تشکیل یافته که شامل سنبله‌های کوچکتر می‌باشند. (حاشیه برهان

۱- وی یکی از حواریون مسیح بوده است. (ایران باستان پیرینا ج ۳ ص ۲۲۶۳).  
۲- وی در سال ۲۹ میلادی به هند رفته است. (ایضاً، ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳).

- |                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| 3 - Acer insigne.      | 5 - balas.             |
| 4 - palat.             | 7 - gondelash.         |
| 6 - polas.             | 9 - boscom.            |
| 8 - bostam.            | 11 - Dödu-e.           |
| 10 - boscam.           | 13 - jandum.           |
| 12 - gantum.           | 15 - ghanum.           |
| 14 - genim.            | 17 - ghandám.          |
| 16 - ghidím.           | 19 - zhandam, zhandum. |
| 18 - zhandam, zhandum. | 20 - ghadum.           |
| 19 - zhandam.          | 22 - gāndom.           |
| 21 - gandím.           | 24 - gandum.           |
| 23 - gāndam.           | 26 - gunnóm.           |
| 25 - gannóm.           | 28 - gandúm.           |
| 27 - gondám.           |                        |

شیدر بر علف باشد چند شخم به زمین میزند لیکن اگر پوک و کم علف باشد یک شخم کافی است. بعد از برداشت محصول علفهای سبز، اگر وقت باشد دو تخم و اگر نباشد یک تخم به زمین زده بعد به کشت بذر گندم اقدام مینمایند، هرگاه گندم را پس از درو نیاتات وجینی بکارند یک شخم کافی است بعد از چغندر و سایر نیاتات ریشه بلند، شخم سطحی میزنند لیکن بعد از نیاتات ریشه کوتاه شخم عمیق باید زد. عموماً به زراعتهای قبیل از گندم کود میدهند و گندم از پوسیده آنها استفاده میکند.

بذر گندم: دانههایی که برای بذر انتخاب میشود باید سنگین باشد. گندم بذر را بهتر آن است که مطابق معمول بکوبند نه به وسیله ماشین خرمنکوب زیرا ماشین به گندم خراش میدهد و بعضی از دانهها را میکشد. قسمتی که شکسته به کار بذر نمیخورد چون سبز نمیکند و قسمتی که خراش خورده، اگر ضد عفونی بذر لازم شود، به واسطه نفوذ دوا فاسد میشود. بذرکاری پاییزه باید زود شروع شود زیرا گندم پاییزه که ۱۰ تا ۱۲ روز پس از کشت سبز میشود باید قبل از شروع سرما جوانه بزند و یک مرحله عمر خود را طی کند. جوانه زدن و نمو گندم در حرارت متوسط ۹ درجه و سبز شدن بذر آن در ۵ درجه متوقف میگردد. علاوه بر این بذری که زود کاشته شود (هراکش) از سرمای زمستان ایمن بوده و محصولش هم زیاد خواهد شد. بذر بهاره را هم باید حتی الامکان هراکش کاشت. مقدار بذری که برای پاییزکاری و بهاره کاری به طور دست پاش و با ماشین بذر افشان جهت هر یک هکتار زمین (ده هزار متر مربع) لازم است از این قرار است:

بذر، دست پاش، با ماشین بذر افشان گندم پاییزه، ۱۶۰ - ۱۳۰ کیلوگرام، ۱۱۵ - ۱۵۰ کیلوگرام.  
گندم بهاره، ۱۷۰ - ۲۳۰ کیلوگرام، ۱۵۰ - ۱۸۰ کیلوگرام. در صورتی که زمین نمناک باشد بذر گندم را ۴ سانتیمتر ولی در اراضی سبک که نسبتاً خشک است ۵ تا ۶ سانتیمتر زیر خاک میکنند. فاصله دو ردیف را در کشت بسا ماشین در حدود ۱۵ سانتیمتر میگیرند. در نواحی خشک و دیم فاصله را

حنایی که در بررس میباشد. نقاط مهم گندم خیز ایران عبارتند از آذربایجان، خراسان، طهران، همدان، عراق، فارس، اصفهان و کرمانشاهان. شرایط نمو گندم: گندم در تقاطعی خوب نمو میکند که لاقط حرارت متوسط سالیانه آنها ۷۵ و ۳ درجه و حرارت متوسط تابستانشان ۱۴ درجه سانتیگراد باشد. گندم بهاره تمام مراحل نشو و نمای خود را در بهار و تابستان طی می نمایند در صورتی که گندم پاییزه یک مرحله عمر خود را در پاییز طی کرده است. هرگاه گندم پاییزه را در بهار بکارند سبز میشود، لیکن نموش کامل نشده محصول نمیدهد. بالعکس اگر گندم بهاره را پاییز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نکرده منهدم میشود لیکن گندم رقمهایی هم دارد که پاییزه - بهاره هستند یعنی هم میتوان بذر آن را در پاییز و هم در بهار کاشت محصول هر دو خوب و یکسان است. در جلگه یعنی تقاطعی که بهار زود گرم میشود و تابستان خیلی گرم و کم باران است و در اراضی سبک شنی گرم، گندم زودتر از معمول میرسد در صورتی که در نواحی مرطوب سواحل دریا یا نقاط سردسیر کوهستانی و در اراضی سنگین رسی محصول گندم دیرتر به دست می آید. هرگاه بذر گندم وقتی سبز شود که هوا سرد باشد (۸ درجه سانتیگراد)، بعدها در برابر سرما مقاومت خواهد کرد و بالعکس اگر موقع سبز شدن آن هوا گرم باشد (۱۸ درجه) در مقابل سرما مقاومتش کمتر خواهد بود. سرمای اواخر بهار نمو گندم را به تأخیر می اندازد و اگر در این موقع هوا مرطوب و مه دار بشود آفت زنگ و گرده به گندم میزند. زمین گندم، زمین رسی و رسی شنی است که سیاه خاک داشته باشد. اراضی باطلای و شن سبک به درد زراعت گندم نمیخورد.

گردش زراعتی: بعد از آیش، گندم خوب میروید مخصوصاً در نواحی خشک زیرا زمین آیش بیشتر از زمین کاشته رطوبت در خود نگاه میدارد. علاوه بر این میتوان قبل از گندم در مزرعه منداب، شلغم روغنی، باقلا، ماش، توتون و شاهدانه کاشت. بعد از برداشت محصول شیدر و ذرت سبز علفهای هم ممکن است به زراعت گندم مبادرت کرد لیکن در زمین کتان زراعت گندم چندان مناسب نیست و بدترین گردش زراعتی گندم زراعت گندم بعد از گندم یا سایر نیاتات غلهای قبل یا بعد از آن است.

تهیه زمین: زمین گندم باید فاقد علف هرز باشد و قبل از کشت بذر باید آخرین شخم را به زمین زد. بعد از برداشت محصول شلغم روغنی و منداب وقت کافی برای شخم مکرر سطحی و عمیق هست در صورتی که زمین

قاطع ج معین). معروف، و دلچاک از صفات اوست. (آندراج). آسمران. سسراء. (منتهی الارب). ام الطعام. (آندراج). ژر. بیث. گندم و گندم مخلوط به جو. تریبه. جنطه. طعام. فوم. قمع. مُغْتَمَر. گندم ناصاف و ناییخته. نضم. گندم گرد و پر. نصیل. گندم صاف. (منتهی الارب). اقسام مختلف گندم که بطور کلی در ایران زراعت میشود عبارت است از: گندم ساتی ووم<sup>۱</sup>، تریتیوکوم<sup>۲</sup>، پاولوس<sup>۳</sup> یا گلابرس<sup>۴</sup>، موتی کوس<sup>۵</sup> و اریس تس<sup>۶</sup>. غالباً در ایران گندم را بطور مخلوط میکارند. گندم خوشه سفید، گندم قرمز، سیاه، سخت یا نرم بدون هیچ رعایتی نه از نظر مقاومت با حشرات و نه از حیث نتیجه و حاصل آن نسبت به منطقه ای که کاشته میشود، بطور کلی گندم را در پاییز میکارند و کود به آن نمیدهند، در جلگه ها آن را آبیاری میکنند و در تپه ها و دامنه هایی که در پای کوه ها واقع شده است بطور دیم زراعت میشود که حاصل آن معمولاً کمتر از نوع قبلی است. در سالهایی که باران کمتر میبارد، گندم دیم خوب به عمل نمی آید. گندم را در بهار نیز میکارند و نام آن را گندم بهاره میگذارند. اگر خشکسالی و آفت نباشد برداشت حاصل گندم بطور متوسط در هر جریب از چهل و پنج تا پنجاه من است و تقریباً هر تخم آن هفت تا هشت تخم میدهد. بعضی نواحی ایران از این قاعده مستثنی است مانند اراضی سیستان و خوزستان که در این نواحی هر تخمی هفتاد تا هشتاد تخم میدهد. آفات گندم عبارت است از: زنگ، سن و ملخ که گندم را به کلی نابود میسازد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۸۹ - ۹۲). گندم معمولی (تریتیوکوم وولگاره)<sup>۷</sup>. ساقه ماش توخالی و دانه هایش برهنه است. رقمهای مختلف آن از روی طول سنبلچه و پیرپشتی آنها و ریش و رنگ گل برگ (سفید و قرمز) و رنگ دانه (سفید، نخودی، قهوه ای، قرمز) تشخیص داده میشود. رقمهای معروف گندم معمولی عبارتند از کله گنده<sup>۸</sup> و گندم پروانه<sup>۹</sup> و گندم بردو<sup>۱۰</sup> و گندم شیشه<sup>۱۱</sup> که زودرس است و از سرما عاجز نیست لیکن محصولش نسبتاً کم و بالای ساقه ماش توپیر است. دانه هایش مانند شیشه شکننده است و عموماً زرد و گاهی هم بنفش رنگ میباشد و جزء گندمهای ریشدار است. گندم غلافی برخلاف گندم معمولی دارای جلد یا غلاف میباشد و به آسانی از غلاف خود بیرون نمی آید. گندمهای معروف ایران که از جنس گندم معمولی میباشد عبارتند از ساری بوغذای تبریز که نسبتاً زودرس است، گندم قرقلچک که نه زودرس و نه دیررس میباشد و گندم خرقانی و کوسه و فراهان و

1 - Sativum. 2 - Triticum.

3 - Poilus. 4 - Glabres.

5 - Mutiqus. 6 - Aristes.

7 - Triticum vulgare.

8 - Square head.

9 - Teverson. 10 - Bordeaux.

11 - Triticum durum.



زیادتر میگیرند. بذر دست پاش را در صورتی که زمین مرطوب باشد با دندانه زیر خاک میکنند و در اراضی خشک با گاو آهن بذر.

پرستاری گندم: در زمستان بر اثر یخ زدن و سرد و گرم شدن زمین مقداری از گندمها ریشه کن میشود. باد هم به این مسأله کمک میکند. بنابراین در بهار باید همین که مزرعه گاو آمد به زمین غلطک بزند تا علاوه بر جابه‌جا کردن و خاک دادن به ریشه‌های مزبور سلۀ زمین هم بشکند. خوابیدگی گندمها هم به زودی مرتفع شده دوباره به حالت اول بر میگردد. در صورتی که بر اثر کثرت بذر و پرپشتی حاصل و وزش باد یا فشار رگبار گندم بخواهد و دیگر بلند نشود میتوان قبل از زمستان یا در میان زمستان یا اوایل بهار وقتی که هوا خشک است مزرعه را سرچر کرد یعنی گلۀ گوسفند را در آن رها کرده با سرعت تمام آن را راند تا گوسفندان گندم را از ته نکنند. در بهار به جای سرچر ممکن است سر حاصل را (در صورتی که گندم ۳۰ سانتیمتر ارتفاع داشته باشد) با داسقاله یا داس زد و اگر ارتفاع آنها ۱۵ سانتیمتر باشد با ماشین غلف‌دروکن یک دسته سر آنها را زد و یا آنکه به وسیله دندانه‌های بران گندم را تنک کرد. هرگاه گندم پاییزه از زمستان قوی و سالم نرهد باید کود طویلۀ پوسیده به آن داد و روی آن دندانه زد تا پاجوش بزند.

آفات گندم: آفات قارچی گندم عبارتند از زنگ، سیاهک، سیاه‌دانه، گرده و آفات حیوانیش موش صحرایی، سوسک طلائی، کرم چغندر، سوسک غله، زنبور غله، مگس گل، پنج‌خا کستری، شته برگ، پاجابیها، سن و ملخ...

آبیاری: آبیاری گندم البته بسته به محل و آب و هوا و جنس زمین و نوع گندم است لیکن بطور کلی میتوان گفت که گندم آبی را ۳ تا ۶ مرتبه یا بیشتر آب میدهند. اولین آب را که در پاییز قبل از شروع زمستان میدهند خاک آب گویند. اول بهار هم در صورتی که زمین خشک باشد یک آب بهاره داده میشود. در موقع گل هم آبی موسوم به گل آب به زراعت میدهند. در وقت دانه بستن آب دیگری معروف به دانه آب و برای آخرین دفعه مرگ آب داده میشود.

درو: هر وقت دانه‌های سنبل بست و سفت شد موقع درو رسیده است. در ایران محصول خوب است وقتی یک تخم ۸ تا ۱۰ تخم بدهد. کمتر از آن متوسط و بیشتر از آن خیلی عالی است بنابراین اگر به طور متوسط در هر جریبی ۵۰ من بذر بکارند و پنج خروار از آن محصول بردارند کاملاً راضی هستند. در اروپا

از یک هکتار زمین لااقل ۷۸۰ تا ۱۰۰۰ و به طور متوسط ۱۳۰۰ تا ۱۸۰۰ و اکثراً از ۱۹۵۰ تا ۴۸۰۰ کیلوگرام محصول گندم بر میدارند یعنی به طور کلی اقل محصول (در زمینهای پست نامرغوب) دو خروار و نیم و اکثر محصول ۱۶ خروار است. محصول کاه یک جریب از ۱۸۰۰ تا ۳۰۰۰ و ۸۰۰۰ کیلوگرام است. به طور کلی باید در نواحی خشک برای صد کیلوگرام دانه دوست کیلوگرام کاه و کلس حساب کرد و در نواحی مرطوب حتی ۲۵۰ تا ۳۳۰ کیلوگرام است. گندم بهاره محصولش کمتر و متغیرتر از گندم پاییزه است به طوری که محصول گندم بهاره یک هکتار زمین ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ و ۲۵۰۰ کیلوگرام (حداقل ۲ خروار و سی من، حداکثر ۸ خروار و سی من) و محصول کاه آن ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ و ۴۰۰۰ کیلوگرام میباشد. (از فرهنگ روستایی تقی بهرامی صص ۱۰۴۰-۱۰۴۳). و رجوع به ذیل گندمیان و گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۹۲-۲۹۴ شود:

از تو دارم هر چه در خانه خنور  
وز تو دارم نیز گندم در کنور.  
رودکی.  
زمانی بدین داس گندم درو  
بکن پاک‌پالیزم از خاک [خار و؟] خو.  
اسدی (از حاشیۀ فرهنگ اسدی نجوانی).  
به دانه گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را  
چنین کرده‌ست کو راکس همی زین دو نیندارد.  
ناصر خسرو.

تو آن گندم‌نمای جوفروشی  
که در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی.  
با آنکه خداوند رحیم است و کریم  
گندم ندهد بار جو چو می‌کاری. مولوی.  
— جو گندم: جوی که به گندم شباهت دارد، و ابوریحان نویسد: خندروس به نزدیک اطبا گندم رومی را گویند و در لغت سلت را خندروس گویند و معنی سلت به پارسی جو گندم باشد یعنی جوی که به گندم شباهت دارد. (از هـرمزنامه پورداود صص ۱۴۳ حاشیۀ ۱).

— دیو گندم: رجوع به همین کلمه شود.  
— گل گندم: رجوع به همین کلمه شود.  
— گندم آب: گندم او؛ در چهار محال اصفهان، مقداری گندم که در آب ریخته و پس از یکی دو روز آب آن را چون غذا یا دوا به بیمار دهند. (یادداشت مؤلف). در حاشیۀ مثنوی چ علاءالدوله نوشته شده است، صافی گندم که جزو بدن میشود؛ و اگر بیمار از ماء العسل نفور باشد و یا اگر اسهال از حد میگذرد به عوض ماء العسل کشکاب یا گندم آب باید داد. (ذخیرۀ خوارزمشاهی).

معدۀ خر که کشد در اجتناب  
معدۀ مردم جذب گندم آب. مولوی.

— گندم آرد: گندمی که آن را به صورت آرد درمی‌آورند.

— گندم او: رجوع به گندم آب شود.  
— گندم برج: در اصطلاح اهل چهارمحال، گندم خرددانه مایل به سرخی کم‌بها. (یادداشت مؤلف).

— گندم برشته: گندم بوداده بر تاوه تفته بسی روغن و آب: مثل گندم برشته؛ سخت بی‌تاب، سخت متأثر و متألم و با خشم و غضب، مرادف: مثل اسفند بر آتش.

— گندم خوردن: بی‌فرمانی کردن.  
— خوار گشتن.  
— بیرون شدن.  
— فریب خوردن. (مؤید الفضلاء).

— گندم دراز چگل: نوعی گندم که ریشه‌های سنبلس از گندمهای دیگر درازتر است.  
— گندم دیوانه: یک نوع دانه معروف به تلخ‌دانه که تلخک نیز گویند. (ناظم الاطباء).  
دَقَّة. دَوَسْر. زَنْ. سَعِج. سیف. شالم.  
شولم. شیلیم. (منتهی الارب).

— گندم رومی: خندروس. رجوع به همین کلمه شود.

— گندم سیاه: قره‌باش. نوعی گندم که در نقاط مرطوب می‌روید و دانه‌های آن دارای نشاسته زیاد است و در ممالکی که گندم به عمل نمی‌آید آن را به جای گندم آرد مصرف میکنند. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب صص ۲۷۲). گندم سیاه از فامیل پولی‌گوناسه<sup>۱</sup> و اصلش از منچوری است. دانه گندم سیاه معمولی سیاه است لیکن رقمی هم دارد که رنگش خاکستری می‌باشد. از گندم سیاه آرد، الکل و غذاهای آردی تهیه میشود و دانه آن را به مرغان پرواری میدهند. گندم سیاه در اراضی شنی و رسی به خوبی می‌روید لیکن اراضی آهکی برای زراعت این نبات مناسب نیست. در گردش زراعتی هم بعد از هر زراعتی میتوان این نبات را کاشت، در نقاط گرمسیری میتوان پس از شخم کاهن به کشت گندم سیاه پرداخت. هرگاه به‌طور دست‌پاش بکارند ۷۰ الی ۱۰۰ و چنانچه با ماشین کاشته شود ۴۰ الی ۲۰ کیلوگرام بذر برای هر جریبی لازم است ۵ الی ۸ روز پس از کاشت دو برگ دانه سبز میشود. سرما زود به نبات گندم سیاه لطمه وارد میسازد. پس از آنکه بذر کاشته شد رطوبت زیادی لازم ندارد. بیشتر آب مورد احتیاج آن از موقعی است که سومین برگش درآمدۀ تا کمی قبل از گل کردن آن. از این به بعد هم به آب چندان احتیاجی ندارد. بیشتر

۱- ظ. مأخوذ از داستان آدم است.

2 - Polygonum fagopyrum.

3 - Polygonacée.

آن مالرو است. ده محل سکنی ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گندمان.** [گ د] (لخ) <sup>۸</sup> پسر گندوبو <sup>۹</sup> (پادشاه بورگنی در ۵۱۶ م.) که در سال ۵۳۲ م. در اتون <sup>۱۰</sup> مغلوب پشیلدبر <sup>۱۱</sup> و کلتز <sup>۱۲</sup> گردید.

**گندمان.** [گ د] (لخ) نیم فرسخ میانه مغرب و جنوب قیر است [از دهات بلوک قیر و کارزین فارس]. (فارسانامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۴۶).

**گندمان.** [گ د] (لخ) دوازده فرسخ میانه شمال و مغرب سیمیر است [از دهات بلوک سرحد شش ناحیه فارس]. (فارسانامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۲۱).

**گندمان.** [گ د] (لخ) دهی است از دهستان پشت آرابا از بخش یانه شهرستان سقز که در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بانه و ۳۰۰۰ گزی آزمرده واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، گزنکین و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گندمان.** [گ د] (لخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و ۵۰۰۰ گزی باختر شوسه سنندج به کرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گندمان.** [گ د] (لخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۳۱۰۰۰ گزی باختر سقز و ۳۰۰۰ گزی باختر کوندلان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. در محل به این ده طاهر بنده میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گندمان.** [گ د] (لخ) نسام یکی از دهستانهای بخش بروجن شهر کرد که در باختر شهر کرد واقع شده و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از شمال به

— امثال:

لاز مکافات عمل غافل مشو  
 گندم از گندم بروید جو جو.

مولوی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).  
 نظیر:

ما را صنما همی بدی پیش آری  
 از ما تو چرا امید نیکی داری  
 رو رو جانا همی غلط پنداری  
 گندم نتوان درود چون جو کاری.

(قابوستنامه، از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
 آن قدر با تن مدارا کن که جان صافی شود  
 گندم ترا پاک کردی پای بر غریبال زن.

صائب (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).  
 گندم ت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن.

صائب (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).  
 گندم خوردیم از بهشت بیرونمان کردند؛ به طنز، گناهی را مرتکب نشده‌ام تا مستوجب عتاب یا پنداشتی باشم.

خدایگانا گندم نخورده چون آدم  
 برون فتادم نا که ز روضه رضوان.  
 سیدحسن غزنوی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).

گندم که سه پایه بست اندر تا پوست؛ بعد از سه شاخ شدن ریشه کمتر آفت و آسیبی به گندم رسد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).  
 گندم نما و جو فروش، نظیر: ارزن نما و ریگ پیما. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).

نان گندم شکم پولادین میخاورد.  
 خدا میان گندم خط گذاشته است.  
 مثل گندم، برهنه؛

چو گندم است برهنه رهی ز کسوت عقل  
 از آن به عشوه آمید در جوال شده‌ست.  
 رضی‌الدین نیشابوری (از امثال و حکم ص ۱۴۸۰).

مثل گندم روی تابه؛ سخت در اضطراب.  
 رجوع به گندم برشته شود.

بی آرد میشود به سوی خانه ز آسیا  
 آنکو نبرد گندم چون با آسیا شده‌ست.

ناصر خسرو.  
 گندم به هم نرسد جو غنیمت است، نظیر:  
 دستت چو نمرسد به کوکو  
 شفته پلو را فروکو.  
 [وزنی معادل بیست و یک گرم.

**گندم آباد.** [گ د] (لخ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۲۳۵ هزار گزی جنوب خاوری هوشچین و ۴۱۰ هزار گزی شوسه هروآباد به

میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه

آفاتی که در غلات پیدا میشود در زراعت این نبات هم دیده میشود، مانند سیاهک، زنگ، سوسک طلایی و غیره. پس از آنکه اکثر دانه‌های گندم سیاه قهوه‌ای تند شدند بدون ملاحظه اینکه هنوز مقداری گل به بوته‌های آن باشد باید عمل درو را شروع کرد. محصول دانه آن در حدود ۱۱۰۰ و محصول کاه آن ۱۰۰۰ تا ۳۵۰۰ کیلوگرام است. (از فرهنگ روستائی ص ۱۰۴۴).

— گندم سینه؛ شکافته سینه:  
 هرکه به یک جو خلاف سینه او جست  
 باد به تیغ زمانه گندم سینه.  
 سوزنی.

— گندم کرمانی؛ رشته‌فرنگی که در میسل گویند. (ناظم الاطباء).

— گندمکه؛ گندم مکه. رجوع به همین کلمه شود.

— گندم مصری؛ بلال. ذرت. گندم مکه. رجوع به گندم مکه و ذرت شود.

— گندم مکه؛ صنفی از حبوب شبیه به گندم است. نان آن شیرین‌تر از گندم و طعام اهل صفا است و بسیار از آن خورند، و آن را به عربی غلس گویند. (انجمن آرای ناصری)

(آندراج). گندمکه. گندم مکی. گندم مصری. ذرت. بلال. مؤلف هرمزد آرد؛ در گیلان ذرت را بابا گندم گویند، همچنین مکایج (= برنج مکه) خوانند. در آذربایجان «ذرت» را مکه نامند. در تحفه حکیم مؤمن آمده: «ذره مکه خندروس است». در مخزن الادویه که در هند نوشته شده گوید: «خندروس و آن را خالادن و به فارسی ذره مکه و به عربی حنطه رومیه و در تتکابن گندم مکه و به هندی جوار نامند». شک نیست که مکه و مکا در لهجه آذربایجانی و گیلکی همان «مکه» است که در تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه یاد گردیده است. در منتهی الارب آمده: «غلس و نوعی از گندم دوگانه در یک غلاف و آن گندم صنعاست و گندم مکه نیز گویند». در برخی از فرهنگهای فارسی گندم مکه یاد شده و عربی آن غلس دانسته شده که یک گونه گندم است. مکه ندانستم چه لغتی است، در زبانهای هند هم ریشه و بین آن دانسته نشده است. در بسیاری از زبانهای رایج کنونی هندوستان

چنانکه در هندی و بنگالی و مراتی و تامیل <sup>۱</sup> و تلگوگو <sup>۲</sup> (دو زبان در اویدی در جنوب) مکه <sup>۳</sup> و مکای <sup>۴</sup> و مکی <sup>۵</sup> و موکه <sup>۶</sup> و مکه <sup>۷</sup> گویند... (پورداد هرمزدنامه ص ۱۴۲ و ۱۴۳ مقاله ذرت).

— گندمی رنگ؛ به رنگ گندم. سیاه چهره:  
 بر آن گونه گندمی رنگ او

چو مشک سیه خال جوسنگ او. نظامی.

— گوز گندم؛ جوز جندم. رجوع به همین کلمه شود.

- |                |                  |
|----------------|------------------|
| 1 - Tamil.     | 2 - Telugu.      |
| 3 - makka.     | 4 - makâi.       |
| 5 - makai.     | 6 - mukka.       |
| 7 - mokka.     | 8 - Gondemar.    |
| 9 - Gondebaud. |                  |
| 10 - Autun.    | 11 - Childebert. |
| 12 - Clotaire. |                  |

دهستان آیدغمش و دهستان لار، از جنوب به رشته ارتفاعات دره دیز و جبزو (که خط الرأس آنها حد طبیعی این دهستان با دهستان خان میرزا است). از خاور به دهستان سمیرم بالا و از باختر به دهستان کیار و دهستان پشتکوه. در این دهستان دو رشته ارتفاع وجود دارد که در جهت جنوب خاوری و شمال باختری کشیده شده است: ۱ - رشته ارتفاعات بیدکان در حد جنوب خاوری و شمال باختری دهستان واقع شده که بلندترین قله آن به ارتفاع ۲۶۴۰ متر است. تنگ دزدان در انتهای جنوب خاوری و تنگ بیدکان قرار دارد و گردنه رنگریزی در جنوب باختری مابین رشته ارتفاع کوه بیدکان در وسط این رشته واقع شده، گردنه رخ در انتهای باختری و گردنه انجیره در ده کیلومتری باختر تنگ بیدکان و کوه رنگریزی واقع شده که جاده قهقرخ به سفیددشت از این راه میگذرد. ۲ - رشته ارتفاعات دره دیز و بلداجی و گندمان در امتداد هم در حد جنوب خاوری به باختر این دهستان کشیده شده، گردنه های مهم این رشته ارتفاعات در داخله دهستان گردنه حلوائی که راه ماشین رو بروجن به گندمان از این گردنه میگذرد و گردنه ائیرنه که راه فرادمبه به بلداجی از آن میگذرد و رودخانه چقاخور در وسط این دهستان جریان دارد. هوای آن سرد معتدل است و زمستان سرد دارد. آب قراء آن از چشمه و قنات و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده دهستان غلات، حبوبات و صنایع محلی دستی جاجیم و قالی بافی و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه ماشین رو بروجن به چقاخور در جهت خاوری - باختری از وسط این دهستان میگذرد و بقیه قراء دهستان به وسیله راه های اربابرو به هم مربوط می شود و در فصل خشکی به بعضی از قراء اتومبیل میتوان برد. این دهستان از ۳۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن ۳۲۹۶۱ نفر است. زبان اهالی فارسی و لری است به جز قریه ماما کاکه ارمنی نشین میباشد. قراء مهم دهستان عبارتند از لردگان (مرکز دهستان)، آورگان بلدجی، فردانبه و سفیددشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گندمان.** [گ د] (بخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بروجن، متصل به راه تنگ بیدکان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۰۳۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن کتیرا و روغن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن شوسه

است. دبستان و زیارتگاه و در حدود ۲۰ باب لردگان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گندم با.** [گ د] (مرکب) آش گندم را گویند که حلیم باشد. (برهان) (آندراج). هریسه. (ناظم الاطباء):

شوربا چند خوری دست به گندم با زن که حلیم است برای دل و جان افکار.

بسحاق اطعمه.

**گندم بان.** [گ د] (بخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری گوزران و کنار باختری رودخانه مرک واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. دو محل به فاصله ۱۰۰۰ گز به گندم بان علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گندم بان.** [گ د] (بخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نوراآباد و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد مالاریایی و سکنه اش ۳۶۰ تن است. آب آن از رودخانه خاوه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه ده مارو است. ساکنان از طایفه کرم علی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گندم چال.** [گ د] (بخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۷۸ هزارگزی شمال ضیاء آباد و ۱۵ هزارگزی راه شوسه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و گلیم و جاجیم و جوال بافی است. ساکنان از طایفه غیاثوند هستند و زمستانها به کوهستان رودبار میروند. راه ده مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گندم خیز.** [گ د] (نف مرکب) جایی که زمینش گندم دهد. زمینی که محصول گندم آن فراوان بود.

**گندم درو.** [گ د] (مرکب) وقتی از سال که گندم را درو کنند. خردامه یا تیرماه: به موسم گندم درو، از آسمان بازاران آمد پانزده شبانه روز که حوضها لبالب شد. (تاریخ طبرستان).

**گندم دزدی.** [گ د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبالبارز

شهرستان چیرفت که در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسه بم به سبزوآران واقع شده و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گندم رنگ.** [گ د] (ص مرکب) گندمگون و اسمر. [قهوه ای رنگ]. (ناظم الاطباء).

**گندم ریز.** [گ د] (بخ) دهی است از دهستان سمل بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری برازجان واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه اش ۲۴۹ تن است. آب آن از چاه تأمین می شود. محصول آن غلات، تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). فرسخی کمتر میانه شمال و مغرب سمل است (از دهات ناحیه زنگنه فارس). [فارسنامه ناصری گفتار ص ۲۰۸].

**گندم زار.** [گ د] (ترکب) کشتزار گندم. زمینی که گندم در آن کشته باشند.

**گندم زار.** [گ د] (بخ) پنج فرسخ میانه شمال و مغرب دیر است (از دهات بلوک دشتی فارس). [فارسنامه ناصری گفتار ص ۲۱۲].

**گندم زار.** [گ د] (بخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۰۰۰۰ گزی خاور ایلام و کنار راه مارو صیره واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۵۰ تن است. آب آن از چشمه بهرام خانی تأمین می شود. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گندم شاد.** [گ د] (بخ) دهی است از دهستان شهرنو میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد که در ۴۷ هزارگزی شمال طیبات و یک هزارگزی جنوب اتومبیل رو طیبات به شهرنو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۷۲۲ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گندم فروش.** [گ د] (نف مرکب) کسی که پیشه او فروختن گندم است. فومی. (ملخص اللغات حسن خطیب). حنّاط:

به بازار گندم فروشان درآی که این جو فروش است و گندم نمای. سعدی. که شبلی ز حانوت گندم فروش

به ده برد انبان گندم به دوش. سعدی. **گندمک.** [گ د] (مرکب) قسمی سبزی بهاره خوردنی صحرایی که در آشها و

خورشها کنند. (یادداشت مؤلف). در گنج سر این نام را به «سکاله منتانوم»<sup>۱</sup> دهند.

**گندمک.** [گ د م] (ا مرکب) لهات. (ناظم الاطباء). گوشت پاره‌ای که در میان فرج زنان باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۹). چچله. خروسک. (آندراج). خروس. خروسه. (یادداشت مؤلف). در عربی آن را بظر (بافتح) می‌گویند. (آندراج؛ خروسک). چوچوله.

**گندم‌کار.** [گ د] (نف مرکب) آنکه پیشه او گندم‌کاری است. آنکه کشت گندم کند.

**گندم‌کار.** [گ د] (ایخ) دهسی است از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۶ هزارگزی جنوب اردل و متصل به راه عمومی شلیل به ویلان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۹۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و ذغالسوزی و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گندم‌کاری.** [گ د] (حامص مرکب) کاشتن گندم. رجوع به گندم شود.

**گندم‌کان.** [گ د] (ایخ) دهسی است از دهستان بخش حومه شهرستان ایرانشهر که در ۴۰۰۰ گزی جنوب ایرانشهر و ۳۰۰۰ گزی شوسه ایرانشهر به بمپور واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۰۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، خرما، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گندم‌کوب.** [گ د] (ا مرکب) آتسی است که با آن گندم را می‌کوبند:

چه نیمور و چه اشنان کوب بقال  
چه نیمور و چه گندم کوب هراس.

سوزنی.

**گندم‌گون.** [گ د] (ص مرکب) آدم سبزه. اذماء. اسمر. (ناظم الاطباء). املج؛ دَحْسَم و دَحْسَمَان و دَحْسَمَانِي؛ مردم گندم‌گون فربه گرداندام. رَجُل دَحْسَمَس؛ مرد گندم‌گون درشت فربه. رَجُل دَحَائِس و دَحْسَمَان و دَحْسَمَانِي؛ مرد گندمگون درشت فربه. (منتهی الارب): متوکل.... مردی بود بلندبالا و گندم‌گون و نیکوروی و سیاه‌موی و پیوسته‌ابرو و بلندبینی. (ترجمه طبری بلعمی). و به لفظ عرب اندر به لون اسمر بود یعنی گندم‌گون. (مجمل التواریخ). و مهتری مردی بود گندمگون و نیکوچشم و نیکومحاسن. (مجمل التواریخ). خانه چون خلد است و من چون آدم زبیرا مرا حور گندمگون حسنا دادی احستت ای ملک.

خاقانی.

خال مشک از روی گندم‌گون خاتون عرب

عاشقان را آرزوی بخش و دلستان آمده.

خاقانی.

روی گندم‌گون او بوده تصاویر بهشت  
آدم از سودای آن گندم پریشان آمده.

خاقانی.

گندم‌گون گشته ادیمش چو کاه

یافته جودانه چو کبک‌سخت ماه. نظامی.

خال مشکین تو بر عارض گندم‌گون دید  
آدم آمد ز بی دانه او در دام افتاد.

سلمان ساوجی.

خال مشکین که بدان عارض گندم‌گون است  
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست.

حافظ.

|| قهوه‌ای رنگ. (ناظم الاطباء).

**گندم‌گونی.** [گ د] (حامص مرکب)

سیاه‌چرذگی. رنگی میان سپیدی و سیاهی. (ناظم الاطباء). خُضْرَة. سُمْرَة. اُذْمَة. (منتهی الارب). رجوع به گندم‌گون شود.

**گندم‌گونی‌وام.** [گ د] (ص مرکب)

اسمر. || قهوه‌ای رنگ. (ناظم الاطباء).

**گندم‌مایه.** [گ د] (ا مرکب) کپیده

بر وزن کلیچه یعنی آرادی را گویند که گندم آن را بریان کرده باشند. (قراخ فرهنگ صراح).

**گندم‌مایه خشک.** [گ د] (ا مرکب) زمین

که گندم‌های درشت دهد. (ناظم الاطباء).

**گندم‌نان.** [گ د] (ایخ) دهی جزء دهستان

منجوان بخش خداآفرین شهرستان تیریز که در ۱۷۵۰۰ گزی خداآفرین و ۱۸۵۰۰ گزی

شوسه اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گندم‌نما.** [گ د] (ن / ن / نف مرکب)

ریا کارو دورو:

چرن جو و گندم شده خاک آزمای

در غم تو ای جو گندم‌نمای. نظامی.

رجوع به گندم‌نمایی و ترکیب «گندم‌نمای جو فروش» شود.

— گندم‌نمای جو فروش، گندم‌نما و

جو فروش، جو فروش گندم‌نما، جو فروش و گندم‌نما؛ آنکه خویشتن یا چیزی را به ظاهر

خوب نماید و در واقع چنان نباشد. (آندراج). ریا کار. دورو: تا گندم‌نمای جو فروش نباشی.

(منتخب قابوسنامه ص ۳۴).

نمایم جو و گندم آرم به جای

نه چون جو فروشان گندم‌نمای. نظامی.

تو آن گندم‌نمای جو فروشی

که در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی.

می‌نماید او وفا و مهر و جوش

و آنکه او گندم‌نما و جو فروش. مولوی.

به بازار گندم‌فروشان گرای

که این جو فروش است و گندم‌نمای.

سعدی (بوستان).

زهی جو فروشان گندم‌نمای

جهانگرد و شبکوک و خرمن‌گدای.

سعدی (بوستان).

رجوع به گندم‌نمایی شود.

**گندم‌نمایی.** [گ د] (ن / ن / ن / حامص

مرکب) ریا. دورویی. ریا کاری:

تو را بس باد از این گندم‌نمایی

مرا زین دعوی سنگ آسیابی. نظامی.

جو فروش است آن نگار سنگدل

با من او گندم‌نمایی میکند.

سعدی (طبیات).

رجوع به گندم‌نما شود.

**گندم‌وا.** [گ د] (ا مرکب) گندم‌با. رجوع به

گندم‌با شود.

**گندم‌واش.** [گ د] (ا مرکب) در تدوال

مردم لایمجان، گیاهی است صحرایی که گنده‌واش نیز نامیده می‌شود. (فرهنگ گیلکی

منوچهر ستوده).

**گندمه.** [گ د] (ا مرکب) گیاهی باشد سخت، و

آن از بدن آدمی برمی‌آید، و عربان تئولول می‌گویند و فارسین ازخ. (برهان) (آندراج).

ازخ. ازخ. زخ. زخ. پالو. وارو. پالو. زگیل. سگیل. گوک: تئولول را به شهر من یعنی

گرگان گندمه گویند و اندر بعضی شهرهای خراسان ازخ گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

و اگر اندر مرهمها کنند [بان را] آماسهای سخت و گندمه را نافع بود... و کلف و گندمه را

زود ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی). [یک قسم دانهای عاری از پوست. (ناظم الاطباء)

(اشتینگاس). گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۶).

**گندمه.** [گ د] (ا مرکب) در اصطلاح علمی،

میوه‌هایی است که پوسته درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوسته خارجی نیز نازک است

مانند گندم و جو. گاهی اطراف آن پرده‌ای دارد مانند نارون و گاهی دو گندمه بالدار به

هم چسبیده‌اند مانند افرا. این نوع میوه‌ها را جزو میوه‌های ناشکوفه با حساب می‌آورند،

زیرا که خودشان باز نمی‌شوند. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۱۸۷ و ۱۸۸).

**گندمی.** [گ د] (ص نسبی) گندمین. رجوع

به همین کلمه شود.

**گندمیان.** [گ د] (ا) تیره گندمیان یا

1 - Secale montanum.

۲ - در ناظم الاطباء این کلمه به ضم کاف و دال ضبط شده است، ولی شعوری و اشتینگاس به فتح اول آورده‌اند.

غلات<sup>۱</sup>، یکی از بزرگترین تیره‌های نباتات تک‌لپه و شمارهٔ جنسهای آن متجاوز از ۳۵۰۰ است. غلات مختلف مانند گندم و جو و برنج و تمام رستی‌هایی که معمولاً آنها را علف می‌گویند و در چمنزارها به حالت طبیعی می‌رویند از این تیره محسوب می‌شوند و در تمام مناطق سطح زمین میتوان آنها را یافت. گندم یکی از نمونه‌های کامل این تیره و دارای علائم ذیل است: ساقهٔ آن میان‌تهی و بندبند است و آن را سوار می‌گویند و در هر بند آن برگی است که به غلافی مانند لوله متصل شده و این غلاف تمام فاصلهٔ مابین دو بند را می‌پوشاند و از طرف مقابل برگ شکافی دارد. ریشه‌های آنها نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از آنها مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشهٔ افشان خارج شده در خاک فرومی‌رود. گلهای گندم بر شاخه‌هایی که هر یک سه یا چهار گل دارد قرار گرفته و آنها را سنبلک می‌نامند و سنبلکها یک سنبلهٔ بزرگتر میسازند که آن را سنبلهٔ مرکب خوانند. هر سنبلک گندم دارای یک ساقهٔ مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل است. در پای هر ساقک سنبلک از راست و چپ دو فلس است که آن را زبان گویند و این دو زبان در انتهای خود دندانهایی دارند. در پای هر دم‌گل نیز فلس کوچکتر است که زبناک نامیده میشود و در بغل هر گل نیز فلس کوچکتر از آن است که زبانچه خوانده میشود. این فلسها به جای پوشش گل گندم هستند. در بالای هر دم‌گل قسمتهای زیادی آن که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته که در بالای آن یک خامه دو شاخهٔ شانه‌مانند است. همین که آمیزش انجام گیرد زبان و زبناک زرد میشود و پرچمها که بساک آنها سنگین است پژمرده شده و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می‌شود که آلبومن نشاسته‌ای دارد و دیوارهٔ تخمدان به تخمک آن چسبیده است. چون دانهٔ گندم خرد شود آلبومن نشاسته‌ای آن آرد و پوستهٔ بیرون بر آن سبوس را تشکیل می‌دهند. از آنچه گفته شد چنین استنباط میشود که گندمین گلهای بسیار ساده‌ای دارند که نزدیک زبناک آن را فرامی‌گیرند و زبانچه‌ای نزدیک دانهٔ آن است. تشخیص انواع گندمین از روی وضع زبان و زبناک و زبانچه است. انواع این تیره را میتوان به سه دسته تقسیم کرد: اول غلات که آنها را آرد می‌کنند و بعضی آنها را مانند برنج آرد نکرده به مصرف می‌رسانند. دوم گندمین علفوه که به مصرف غذایی چارپایان میرسد. سوم گندمین صنعتی. اول دستهٔ غلات، نوع آن از این قرار است. ۱- گندم ۲- جو ۳- دیوک ۴- دوسر

۵- برنج ۶- ذرت ۷- ارزن. دوم گندمین علفوه، انواع آنها بسیار زیاد و مهمترین آنها چمن<sup>۲</sup> است که جنسهای زیاد دارد. سوم گندمین صنعتی، مهمترین انواع این دسته عبارتند از: ۱- نیشکر ۲- خیزران ۳- آلفا ۴- زرت خوشه ۵- گورگیا. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۹۲ - ۲۹۷). و رجوع به گندم شود. **گندمهین.** [گ د] (ص نسبی) منسوب به گندم. از گندم: گفتیم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بسودر کشی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مر سخن را گندمین و چرب کن. گر نداری نان چرب گندمین. ناصر خسرو. آخر تو را که گفت که با عاشقان خویش نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن. سنایی. چو قرص جوین هست جان پرورم غم‌گردهٔ گندمین چون خورم؟ نظامی. - زبان گندمین؛ زبان چرب و نرم؛ با زبان گندمین روزی طلب کردن خطاست طوطی شیرین سخن را شکر گفتار است. صائب. از زبان گندمین افتاد در کارم گره خوشهٔ بی‌حاصل ما دانهٔ دیگر نداشت. صائب. - سخن گندمین، گفتار گندمین؛ سخن شیرین، چرب، خوشمزه: مر سخن را گندمین و چرب کن گر نداری نان چرب گندمین. ناصر خسرو. سوی آن کس که عقل و دین دارد نان و گفتار گندمین دارد. سنایی. آخر تو را که گفت که با عاشقان خویش نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن. سنایی. بر نان گندمین بدم آنکه جوین سخن اکنون که گندمین سختم نیست نان جو. سوزنی (دیوان ج ۱ ص ۴۳۳). **گندمهینه.** [گ د ن] (اخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان، بر وجود که در ۱۸ هزارگری خاور الیگودرز و ۴ هزارگری شمال شوسهٔ الیگودرز به گلیایگان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکتهٔ آن ۱۵۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **گندن.** [گ د] (مص) گندیدن و بدبو شدن.

(آندراج). پوسیدن و گنده شدن و بوی بد کردن و تند و بدبوی شدن. (ناظم الاطباء). **اگر** شدن. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳) (ناظم الاطباء). **گندنا.** [گ د] (ل) معروف است و آن سبزی باشد خوردنی. گویند چون خواهند روغن بلسان را بیازمایند گندنا را به آب چرب سازند و بر چراغ دارند، اگر آفرخته شود خالص است و الا نه. اگر تخم گندنا را در سرکه ریزند ترشی آن را برطرف کند. (برهان). سبزی معروف و مشهور است، تیغ و شمشیر را به آن نسبت کنند. (انجمن‌آرا) (آندراج). گیاهی مأکول و از طایفهٔ سیر، و به لغت مردم تهران تره و به تازی کراث نامند. (ناظم الاطباء). زبوده. (برهان). ز کل. کوار. (برهان). کالوخ. (برهان). کژا. نوعی از تره و گندنا. تردوس. گندناهای شامی. (برهان). قرط. نوعی از گندنا که کراث‌المائده نامندش. (منتهی‌الارب). گندنا، شامی است و نیطی و دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نام علمی آن آلیوم پوروم<sup>۳</sup> است. (شلیمر ص ۲۷): گردد حکایت آید بانگ شتر کند آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی. چون تیغ که شاخ گندنا بزد تو سنگ بزرگ آسیا بزی. منوچهری (دیوان ج ۲ دبیرسیاقی ص ۱۱۰). کیکیر و گندنا و سپندان و کاسنی این هر چهار گونه که دادی همه دژن. ؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پرنیان‌رنگ است و آهن را کند چون پرنیان گندنارنگ است و سرها پدژود چون گندنا. قطران. کردم پیداکه بس خوب است قول آن حکیم کاین جهان را کرد ماننده به کرد گندنا. ناصر خسرو. یا موسی بخواه از خدا که ما را از این بیابان با نباتات که می‌روید چون گندنا و پیاز و سیر و خیار و عدس بدهد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳). دست فلک درود سر دشمنان دین از تیغ گندناشبه او چو گندنا. سوزنی. ز بس تیغ در دشمنان شکسته غذای جهان قلیهٔ گندنا شد. رضی‌الدین نیشابوری. خوشه‌ها در موج از باد صبا بر بیابان سبزتر از گندنا. مولوی.

1 - Graminées.  
2 - Poa.  
3 - اکنون در گناباد و بعضی از شهرهای دیگر ایران گندنا به معنی تره به کار میرود.  
4 - Allium porrum.

زان زعفران غالیه خو میچکد شکر  
زان گندناى لاله‌فشان میوزد سموم.

بدر جاجرمی.  
روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت  
هم معرف سیر باشد هم مزی گندنا. ؟  
- سر کیسه به گندنا بستن؛ آسان خرج کردن  
و دادن پول:

بزرگی بایدت دل در سخا بند  
سر کیسه به بند گندنا بند. نظامی.

سر کیسه به گندنا بستنی  
وز پی هر که خواست بگشادی. سوزنی.

- گندناى کوهی (صحرایی)؛ فراسیون.  
فراشسیون. فراسیون. حشیشة الکلب.

صوف الارض. سنندیان الارض. طيطان.  
کرویا. کراث الکرم! گیاهی است خودرو و

بیابانی با برگهای بیضی شکل دندانه دار که دو  
تا دو تا برابر یکدیگر قرار گرفته و گلهای

دسته سفید که در طب قدیم به کار میرفته  
است. (از فرهنگ روستایی ص ۱۰۴۴).

- امثال:  
دنیا کرد گندنا است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲  
ص ۸۲۹).

سر نه چون گندنا بود که به تیغ  
چون درودی دگر توانش درود.

؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۷۰).  
شمشیر جز به رنگ نمائد به گندنا.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲  
ص ۱۰۳۱).

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات  
مَنْ و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج ۴  
ص ۱۷۵۱).

گندنا و مشعبد؛ وجه مناسبت دهان مشعبد و  
گندنا آنکه بازیگران برگ گندنا در دهان گیرند

و آواز جانوران ظاهر سازند. (از شرح  
مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب

معموری):  
بلبل اینک صفر مدح شنو  
گندناسوی حقه باز فرست. خاقانی.

خضم نگرده به زرق هم سخن من از آنک  
همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا. خاقانی.

فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی  
آلوده دان دهان مشعبد به گندنا.

خاقانی (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۱۳).  
چون قدر دین ندانی پیشت چه دین چه کفر  
اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا<sup>۲</sup>.

سراج الدین قمری (دیوان ص ۶۱).  
ناقد مشک سیر است یا گندناست:

بلی ناقد مشک یا دُهن مصری  
به جز سیر یا گندنایی نیایی.

خاقانی (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۸۴).  
گندنا پیکر. [گ د پ / پ ک] (ص مرکب)

به شکل گندنا. به مانند گندنا. معمولاً مشبه در  
این مورد تیغ و خنجر است. هر کجا شمشیر

گندنا پیکر او در سبزه زار سرهای خصمان  
ملک به چرا آمده است از شاخ زعفران گل

ارغوان دمیده. (سنندبادنامه ص ۱۵). سبزه زار  
شمشیر گندنا پیکر او را از خون معادی دولت

همیشه لاله زار دارد. (سنندبادنامه ص ۲۰).  
رجوع به گندنا گون و گندنا صفت شود.

گندنا زار. [گ د] (ا مرکب) بوستان گندنا.  
(ناظم الاطباء). زمینی که گندنا در آن کارند.

جایی که گندنا در آنجا روید:  
بوستان تو گندنا زاری است  
بس که برمی کنی و می روید.

سعدی (گلستان).  
گندنا صفت. [گ د ص ف] (ص مرکب) به  
رنگ گندنا (سبز) و به شکل و پیکر گندنا.

رجوع به گندنا پیکر و گندنا گون شود:  
ز سهم و هیبت شمشیر گندنا صفتش  
مخالفانش نیارند گندنا دیدن. سوزنی.

گندنا فروش. [گ د ف] (ف مرکب) آنکه  
گندنا می فروشد. ز کال. (منتهی الارب).

گندنا گون. [گ د] (ص مرکب) به معنی  
سبزرنگ باشد، چه گون به معنی رنگ و لون  
هم آمده است. (برهان) (آندراج). کنایه از

سبزرنگ سایل به اندک سیاهی. (غیث  
اللغات):

به چرخ گندنا گون بر دونان بینی ز یک خوشه  
که یک دیک تو را گشکنیز ناید زان دو تانانش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۲).  
گندنا گوهر. [گ د گ / گو ه] (ا مرکب)  
نباتی است که آن را علقم می گویند، و آن

حفظ است که هندوانه تلخ باشد! و بعضی  
گویند گندنا گوهر بیاره هندوانه تلخ است که

بوته حفظ باشد. (برهان) (آندراج).  
گندنان. [گ] (ا) نام موضعی نزدیک  
اصفهان که طوایف لر در مدت تابستان از آنجا

عبور می کنند. (ناظم الاطباء).  
گندنا یی. [گ د] (ص نسبی) به رنگ گندنا  
و به شکل گندنا:

از خون دشمن تو گر سرخ رو نباشد  
سر سبزش میادا شمشیر گندنایی.

رفیع الدین لبنانی.  
گندندگی. [گ د د / د] (حامص) عمل  
گندیدن. اثر گندیدن. رجوع به گندیدن شود.

گندنده. [گ د د / د] (ف) آنچه گندند.  
رجوع به گندیده شود.

گندنه. [گ د ن / ن] (ا) گندنا. (فرهنگ  
شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶).

گندو. [گ] (ا) شان غسل باشد. (آندراج)  
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۴). کندو و

آوندی که در آن زنبوران غسل را نگاه  
می دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به کندو شود.

گندواله. [گ ن / ل] (ا) گسرگ دیوانه.  
(آندراج) (اشتینگاس). رجوع به کندواله  
شود.

گندواله. [گ ن / ل] (ا) شان غسل.  
(آندراج). رجوع به کندواله شود.

گندوان. [گ] (ا) دهی جزء دهستان  
رازیلیق بخش مرکزی شهرستان سراب که در  
۴۵۰۰ گزی شمال سراب و ۴۵۰۰ گزی شوسه

سراب به تیریز واقع شده است. هوای آن  
معتدل و سکنه آن ۳۷۴ تن است. آب آن از  
چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و  
شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گندوانا. [گ ن د] (ا) ناحیه ای است از  
هند که در شمال گداوری قرار گرفته و  
ساکنانش گندها هستند و دارای ۳ میلیون  
جمعیت است. این ناحیه اسم خود را به قاره

ماقبل تاریخی (هند، استرالیا و مادا گاسکار  
فعلی) که اکنون از بین رفته است، داده است.  
گندوخانه. [گ ن / ن] (ا مرکب) آوندی  
که در آن زنبوران غسل را نگاه می دارند.  
(ناظم الاطباء). رجوع به کندو و کندوخانه و  
شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶ شود.

گندور. [گ] (ا) سفره چرمین و پیش انداز  
یعنی پارچه ای که در سر سفره و میز به روی  
زائوها گسترند تا چیزی از خوردنی به روی  
دامن و بر زمین نریزد. (ناظم الاطباء):  
کندوره. کندوره. رجوع به همین کلمه و  
رجوع به کندوره و گندوری و گندوله شود.  
|| امیز بزرگ و خوان کلان. (ناظم الاطباء):  
کندوره.

گندوره. [گ ز / ر] (ا) کندوره. گندور.  
گندوری. گندوله. رجوع به هر یک از کلمات  
مذکور شود.

گندوری. [گ] (ا) سفره ای که بالای تخت  
مسیز بگسترند. (آندراج) (اشتینگاس).  
کندوره. گندور. گندوله. رجوع به هر  
یک از کلمات مذکور شود.

گندوز. [گ] (ا) دهی است از دهستان

1 - Pied de loup.

در فرانسه آترا Poireau و Porreau در  
انگلیسی Leek و در آلمانی Lauch نامند.  
(ایضاً شلیمر ص ۲۷).

۲ - شمشیر خطیب، شمشیری است که خطبا  
گاه خطابه (در نماز جمعه و عید) بر منبر به  
دست داشته اند و سپس هر چیز را که نابه جای  
واقع شده و از آن رو اثر و عمل بازمانده یا  
تنها صورتی بی معنی داشته است بدان تشبیه  
می کرده اند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۹۸). و  
رجوع به ج ۲ ص ۱۰۳۱ (شمشیر خطیب) شود.

3 - Gondwana.

4 - Godaveri. 5 - Gonds.

سر درود بخش رزن شهرستان همدان که در ۴۶۰۰۰ گزی باختر قصبه رزن و ۲۲۰۰۰ گزی باختر دمق واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۷۷۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات بایناظر تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و در تابستان از قادرخلج اتومبیل میتوان بُرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گندوز.** [گَ] (ل) جوالدوز، و آن را گندوزه نیز گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۹).  
**گندوغدی.** [گَ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۸ هزارگری جنوب خاوری اهر و ۲۵ هزارگری شوسه اهر به خیاب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۹۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گندوله.** [گَ لَ] (ل) کندوره، گندور. کندوره، گندوری. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود. || سیدی که در آن حبوب و غله نگه دارند. (آندراج).

**گند و مند.** [گَ دَمَ] (ص مرکب، از اتباع) هر چیز خراب و فاسد و معیوب.  
— امثال:

هر جا که گند و مند است، مال من دردمند است. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۱۳).  
**گندویدستر.** [گَ دَدَتَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چندیدستر، گندیدستر. رجوع به گندیدستر شود.

**گنده.** [گَ دَ] (ص) گندیده و عفن. فزغند. (لغت فرس)، شماغنده، شمغند، شمغنده. (برهان)، غَساق، متن. (منتهی الارب)، متعفن:

معذور است ار با تو نسا زد زنت ای غر  
زآن گنده دهان تو و زآن بینی فرغند.  
— عماره.

به جای خستچه گریست نافه پر دوزی  
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت. — عماره.  
پیامش چو بشنید شاه یمن  
پیژمرد چون زآب گنده سمن. فردوسی.  
تا پای نهند بر سر حران  
با کون فراخ گنده و زنده.

عسجدی یا عنصری.  
از بوستان دنیا تا خوک زاد زان پیر  
تلخ است و شور و گنده خوشبوی و جرب و شیرین.  
ناصر خسرو.

این زشت سپید و آن سیه نیکو  
آن گنده و تلخ وین خوش و بویا.  
ناصر خسرو.  
و کسی را که بینی گنده باشد با آب او [با آب

برگ لبلاب کوفته] بشویند نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی).  
اگر ابلهی مشک را گنده گفت  
تو مجموع باش او پرا گنده گفت.

سعدی (بوستان).  
— گنده شدن، گنده گردیدن؛ گندیدن. مستعفن شدن:  
یکی بگفت نه مسا ک خواجه گنده شده است  
که این سگاله<sup>۱</sup> و گوه سگ است خشک شده.  
— عماره.

درنگش به آخر درآرد ز پای  
شود گنده گر نه پیوسد به جای. اسدی.  
آن آب که در سیوی بر سر دارند در حال گنده  
شود. (منتخب قاپوستنامه ص ۴۵).  
— گنده کردن؛ گندانیدن. گنداندن:  
نه خود خورم نه کس دهم گنده کنم به سگ دهم.

— امثال:  
گنده بود آن آب که استاده بود هاز.  
ناصر خسرو (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
نظیر:

آب اگر یک جا ماند گنده شود.  
لثیم زاده چو منعم شود از او بگریز  
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد.  
این یمن (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۰۷).  
نظیر:

مبرز که پر شود گنده تر شود.  
حذر از مالدار پرتکبر  
که مبرز گنده تر گردد چو شد پر.  
ناصر خسرو (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۹۸).

نفس اول راند بر نفس دوم  
ماهی از سر گنده باشد نی زدم. مولوی.  
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود  
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟  
ناصر خسرو.

لیک هر آن مزبله کآ کنده تر  
هر چه بشویند شود گنده تر.  
امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۰۸).

**گنده.** [گَ دَ] (ص، ل) بوی بد. || فتق دار.  
|| اخته و خایه برآورده. || مرد پیر. || زن پیر.  
(ناظم الاطباء).

**گنده.** [گَ دَ] (ص) (عامیانه) معروف است که در مقابل باریک باشد. (برهان). زیر درشت. خشن. ستر (سطبر). ناهموار. غلیظ. ضخیم: آفت، پارچه گنده و سطر باشد. (برهان). استتبق؛ دیبای گنده. (منتهی الارب). دیوجامه؛ جامه ای باشد از پلاس گنده که در روزهای جنگ پوشند. (برهان). || در تداول عوام، بزرگ و چاق و ضخیم و حجیم.

— امثال:

سر گنده اش زیر لحاف است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۶۸).

|| به حد مردان یا زنان رسیده. کسی که سال او از حد صغر گذشته است: مرد گنده! زن گنده!  
این کارهای بچه گانه از تو سزاوار نیست.

— کله گنده، شکم گنده، کون گنده؛ کسی که کله و شکم و کونش بزرگ است.

— گنده حرف زدن؛ گنده پرانی کردن. رجوع به همین کلمه شود.

**گنده.** [گَ دَ] (ل) پهلوی گوندک<sup>۳</sup>، ارمنی گوند<sup>۴</sup>، (گلوله کره)، گندک<sup>۵</sup> (گلوله کره). رجوع شود به اساس اشتقاق فارسی و هوشمان ۹۳۶. به این معنی نیز در اراک (سلطان آباد) گنده<sup>۶</sup>. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گلولهای که از خمیر به جهت یک ته نان کنند. (برهان). چانه خمیر. || چیز مدور. (انجمن آرا) (آندراج). || کوفته بزرگی را گویند که از گوشت سازند و در شله پلاو و آش اندازه تند. (برهان):

من بگویم صفت گنده پر واری گرم  
گو بگویند مرا مدعیان کوفته خوار.

بسحاق اطعمه (دیوان چ استانبول ص ۱۲)  
از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
|| اگرهی که از بدن برآید و درد نکند، و به عربی ثلول خوانند. (برهان). رجوع به گندمه و آرخ و زگیل و ثلول شود. || مسخ. مسخ. || تخته کشگران. || مفاکی که شکارچیان خود را در آن از نظر حیوانات وحشی پنهان میکنند. (ناظم الاطباء).  
— گنده کردن؛ در تداول عوام، گلوله کردن.

|| نقش کردن یا سوزن.  
— || قطع کردن و تراشیدن و بریدن. (ناظم الاطباء).

**گنده.** [گَ دَ] (د) [هندی، ل] حیوانی است که در هندوستان به ویژه در سواحل گنگ فراوان دیده میشود. به شکل گاو میش و پوستش سیاه و فلس دار است، دارای غیب و سه سم است، و در هر پای آن یک صفر (لکه زرد) بزرگ در جلو و دو صفر (لکه زرد) در دو طرف دیده میشود. دمش کسوتاه و چشمانش تا نزدیکی گونه مخطط است، و در طرف بینی آن شاخی است که به طرف بالا برگشته است. براهمه گوشت آن را میخورند و

۱- بسر وزن نخاله، فضله سگ را گویند. (برهان).

۲- نظیر:

هر چه بگندد نمکش میزند  
وای به وقتی که بگندد نمک.

3 - gundak. 4 - gund.

5 - gndak. 6 - gondā.

7 - gandha.

خود دیدم که بچه‌ای از آن فیلی را که متعرض آن شده بود به شدت زد و با شاخ خود دست او را مجروح ساخت. (مالهند بیرونی ص ۹۹ و ۱۰۰).

**گنده آروغ.** [گَ دَ / دِ] (ا مرکب) آروغهای متعفن که بر اثر خرابی معده تولید میشود.

**گنده بخش.** [گَ دَ بَ] (ا رخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری سرکوه و ۱۳۰۰۰ گزی شوسه زاهدان به زابل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنده بغل.** [گَ دَ / دِ بَ غَ] (ص مرکب) کسی که خوی و نم زیر بغلش بسیار بدبو باشد. اذْفَر. ذَفِر. (منتهی الارب). اِضْنُ: با زبان معنوی گل با جعل هر زمان گوید که ای گنده بغل. مولوی. - امثال:

گنده بغل را چه سود عنبر و لادن؟  
میرزا ابوالحسن جلوه (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).

**گنده بغلی.** [گَ دَ / دِ بَ غَ] (حامص مرکب) صفت گنده بغل. رجوع به گنده بغل شود.

**گنده بوی.** [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه بوی ناخوش و گنده دارد. (آندراج). عَفِن. صِیْقَم.

**گنده بهار.** [گَ دَ / دِ بَ] (ا مرکب) بارانی که در فصل سرما بارد. (آندراج).

**گنده بینی.** [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که بینی او بوی بد دهد. اخشم.

**گنده پای.** [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه پاهای بدبو دارد.

**گنده پزان.** [گَ دَ / دِ پَ] (ن ف مرکب) در تداول عوام، کسی که سخنان نفهمیده و بزرگتر از حد خود میزند.

**گنده پزانی.** [گَ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) صفت گنده پزان. رجوع به گنده پزان شود.

**گنده پز.** [گَ دَ / دِ پَ] (ن ف مرکب) آنکه چیزهای پست و متعفن پزد، چون شکنجه و روده و امثال آن. || آنکه بد پزده

اوستاد تمام گنده پزان. شیخ بهائی.

- امثال:  
هر گنده پزی را گنده خوری است. (از شاهد صادق). نظیر: هر گنده خوری را گنده پزی می‌یابد. (از مجموعه امثال چ هند) (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۷۳).

رجوع به گنده پزی شود.

**گنده پزی.** [گَ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) شغل و عمل گنده پز. رجوع به گنده پز شود.

**گنده پلی.** [گَ دَ پَ] (ا رخ) ده کوچکی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود که در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب قلعه‌نو واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گنده پیچ.** [گَ دَ / دِ] (ا مرکب) چرخه و دوک. دوک دستی که بدان پنبه و پشم میرسند. (ناظم الاطباء). چرخ که بر آن ریسمان ریسند. (آندراج). || چرخ کوزه گری که با دست می‌چرخانند. (ناظم الاطباء).

**گنده پیر.** [گَ دَ / دِ] (ا مرکب) زن پیر سالخورده را گویند. (برهان). پیرزنی که به‌غایت سالخورده باشد و بدبوی گردد، چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبوی شوند. (انجمن آرا) (آندراج): جَحْم، رِش، جَحْمَش، جَحْمُوش؛ زن گنده پیر کلانسال. جَلَقَة، جَلِقَة، حَیْرَبون؛ زن گنده پیر. دَرْدَبیس؛ گنده پیر کلانسال. دَرْدِج، دِلْقَم، عَجْرُوفَة، سَلْمَق، شَهْتَهْر، شَهْتَهْرَه، شَهْمَلَة، صِبْلَم؛ گنده پیر کلانسال و سَطِر. عُنْ، عُنْه، عَنَوا، عُنْرُوف، عُنْرُوفَة، عَجُوز؛ زن گنده پیر کلانسال. عَزُوم، عَشْبَة، عَقَة، عُلُوف، عُوْرَب، عِضُور، عَهْلَة، قَشَعَة، قَلْعَم. (منتهی الارب). قَسْدَفِیر، مَعْرَب گنده پیر است. (قاموس). کَرْدِج، کَلْدَح، کَلْشَمَة، کَهْه، هِرْدِیَه، هِرْشِیَه، هِرْشَقَه، هِرْزَقَه، هِرْزُوفَة، هَسْرَش، هِسْمَة، هِیْعرون؛ گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب):

اندرآمد مرد با زن چرب چرب  
گنده پیر از خانه بیرون شده به ترب. رودکی. طعام بیرون آوردند لختی بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده پیر را داد. (ترجمه طبری بلعمی). بهرام گنده پیر را گفت قدح داری که ما در آن شراب خوریم؟ (ترجمه طبری بلعمی). مرد گفت به محلت ما یکی گنده پیر است و او را یکی گاو بود پس آن گاو بمرد گنده پیر از غم گاو بگریست. (ترجمه طبری بلعمی). یکی گنده پیری شد اندر کمند پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند. فردوسی. مادر تان پیر گشت و پشت به خم کرد موی سر او سپید گشت و رخس زرد تاکی از این گنده پیر، شیر توان خورد... منوچهری (دیوان ج ۲ دبیرسیاقی ص ۱۶۵). بیارید این پلید بدکنش را بلایه گنده پیر بدمتش را. (ویس و رامین). سپید است این سزای گنده پیران دورنگ است این سزاوار دیران. (ویس و رامین).

سبک پخت کدبانوی گنده پیر  
به هم نان و خرما و کشکین و شیر. اسدی.

تا تو بدین فسونش به برگیری  
این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصر خسرو.  
وین کهن گشته گنده پیر گران  
دل ما می چگونه بریاید.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی و محقق ص ۲۲۴).

چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را  
همان گنده پیری چو قفتر دارد. ناصر خسرو.  
تاروزی بر شبه گنده پیری بیامد و خویشتن را  
به دیوانگی زد. (قصص الانبیاء).

بر آن بودم که از لغمان به غزنین  
به تیغ تیز جوی خون برانم  
ولیکن گنده پیرانند و طفلان  
شفاعت می‌کند بخت جوانم.

علاءالدین غوری ملک الجبال.  
از خواهر مشفق تر است و از گنده پیر زال  
شوی جوان باجمال عاشق تر. (مقامات حمیدی).

مسکین ضعیفه والده گنده پیر من  
بر خود ببیچد ازین غم چو خیزران (؟).  
رشید و طواط.

گنده پیر جهان جنب نکند  
همتی را که در جناب من است. انوری.  
گنده پیر چون شرح حال جوان بشنید گفت:  
نومید مشو اگرچه اومید نماند. (سندبادنامه ص ۱۹۰). پس گنده پیری که جوانان بی‌سامان در تحت تصرف و فرمان او بودند طلب کرد. (سندبادنامه ص ۱۵۷). پس نزدیک گنده پیر آمدند و گفتند یار ما کجا رفت، پیرزن گفت کیسه زر بستد و برفت. (سندبادنامه ص ۲۹۵).

گنده پیران شوی را قفا دهند  
چونکه از پیری و زشتی آگهند. مولوی.  
|| مرد پیره:

حور یا تو چگونه پردازد  
حور با گنده پیر کی سازد؟ سنائی.

|| کنایه از دنیا:  
از فرازش نبرده سوی نشیب  
مگر این گنده پیر غرچه فریب. سنائی.

**گنده پیر کابلی.** [گَ دَ / دِ رِبَ] (ا رخ) پیر زالی بوده جادوگر و ساحره در کابل. (برهان). || (مرکب) کنایه از پیر زال ساحره باشد. (آندراج). پیر زال ساحره که کنایت از دنیا باشد:

آوارگی نوشت شده، خانه فراموش شده  
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا.

(دیوان شمس ج ۱ ص ۱۵).  
**گنده پیل.** [گَ دَ / دِ] (ا مرکب) فیل مقتلم. (صغانی). پیل بزرگ. || ناقه سر بزرگ. مؤلف قاموس ذیل قندفیل گوید: معرب گنده پیل است، و اینکه شتر را قندفیل گفته‌اند تشبیهاً به فیل است.



**گنده چشمه.** [گک / د / چ م] (بخ دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری فریمان که در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنده چی.** [گک / د / چ] (امربک) رشیدی در ذیل گنده آرد: کوفته که مدور و بزرگ ساخته در میان آتش اندازند، و گنده چی تصغیر آن یعنی گنده کوچک، احمد اطعمه گوید: تا که بود گنده چی امر د ابر و ترش تا که بود حلقه چی شاهد شیرین دهن. بسحاق اطعمه.

رجوع به گنده شود.

**گنده خایه.** [گک / د / ی / ی] (امربک) بیضه تباه شده. (آندراج). تخم مرغ کهنه گنده. (ناظم الاطباء).

**گنده خوار.** [گک / د / خوا / خا] (نف مرکب) رجوع به گنده خور شود.

**گنده خواری.** [گک / د / خوا / خا] (حامص مرکب) عمل گنده خوار. رجوع به گنده خوار و گنده خور شود.

**گنده خور.** [گک / د / خور / خُر] (نف مرکب) آنکه چیزهای پست و متعفن چون روده و شکنبه و امثال آن خورد.

**گنده خورا ک.** [گک / د / خور / خ] (ص مرکب) آنکه خورا کش چیزهای گنده چون سیراب و شکنبه و جز آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گنده خور و گنده خوار شود.

**گنده خورا کی.** [گک / د / خور / خ] (حامص مرکب) عمل گنده خورا ک. و رجوع به گنده خورا ک و گنده خوار و گنده خور شود.

**گنده خوری.** [گک / د / خور / خ] (حامص مرکب) گنده خواری. رجوع به گنده خور شود.

**گنده خوی.** [گک / د / خور / خ] (ص مرکب) با او معدوله، آنکه عرق بدنش عفن و گنده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گنده خویی شود.

**گنده خویی.** [گک / د / خور / خ] (حامص مرکب) با او معدوله، صفت آنکه عرق بدنش عفن است. و رجوع به گنده خوی شود.

**گنده دزد.** [گک / د / د] (ص مرکب) دله دزد. آنکه چیزهای ناقابل را می‌دزد. آنکه اشیاء کم‌بها را دزدد.

**گنده دزدی.** [گک / د / د] (حامص مرکب) عمل گنده دزد. رجوع به گنده دزد شود.

**گنده دم.** [گک / د / د] (ص مرکب) بنجر. آنکه دهان او بوی بد دهد.

**گنده دماغ.** [گک / د / د] (ص مرکب) متکبر و سرکش. (آندراج). متکبر و باغرور و بددماغ. (ناظم الاطباء):

مالیخ کاخ پخته بد اندر دماغ خویش ز آن کاخ خویشتن را گنده دماغ کرد.

سوزنی. || آنکه از هر چیز زود قهر کند. زودرنج. || آنکه بینی او بوی بد بدهد:

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ

گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز. سوزنی.

**گنده دماغی.** [گک / د / د] (حامص مرکب) صفت و حالت گنده دماغ. رجوع به گنده دماغ شود.

**گنده دمی.** [گک / د / د] (حامص مرکب) صفت گنده دم. رجوع به گنده دم شود.

**گنده دهان.** [گک / د / د] (ص مرکب) گنده دهن. آنکه دهان او بدبو بود. ابخر. ردیء النکته:

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ

گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز. سوزنی.

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ آن همچو شیر گنده دهان پیس چون پلنگ.

سوزنی. زنج چو پشت پلنگ و نقوله چون دم سگ چو شیر گنده دهان سهمناک چون کفتار.

**گنده دهن.** [گک / د / د] (ص مرکب) گنده دهان: و لشکر این علویان دانی که باشند کفشگران درغایش و دباغان آوه ... گنده دهان و رامین... (کتاب النقص ص ۴۷۴).

**گنده زبان.** [گک / د / ز] (ص مرکب) آنکه بسیار بزرگمان گوید. بدزبان: هر چه بخواهد بده که گنده زبان است دیورمیده نه کنده داند و نه رش. منجیک.

**گنده سبیل.** [گک / د / س ل] (ص مرکب) آنکه بروت او بزرگ است. سبیل کلفت: ز شعر مرثیت من به آرزو برسد طمع به مجلس آن گنده سبیلت این دارم. ؟

**گنده عرق.** [گک / د / ع ر] (ص مرکب) گنده خوی. آنکه عرقش عفن است. و رجوع به گنده خوی شود.

**گنده فروش.** [گک / د / ف] (نف مرکب) آنکه چیزهای گنده فروشد.

**گنده فروشی.** [گک / د / ف] (حامص مرکب) عمل گنده فروش. رجوع به گنده فروش شود.

**گنده فیروزه.** [گک / د / ز / ز] (امربک) نام صغی است که آن را به عربی لیان خوانند و به فارسی کندز گویند. (آندراج). رجوع به لیان و کندز شود.

**گنده قارچ.** [گک / د / ق] (امربک) هرگاه در میوه جات و یا سیب زمینی و غیره اثر باذیا

نیش حشرات و یا عمل آوردن زمین خراشی وارد شود گنده قارچ وارد آن شده مشغول تغذیه می‌شود و در نتیجه میوه‌ها لهیده و گنده می‌شود. سیب زمینی گنده قارچی پوستش مانند سیب زمینی سالم است لیکن درون آن خالی می‌شود، بطوری که هرگاه آن را در آب بیفکنند رو می‌آید. (فرهنگ روستایی تألیف بهرامی ص ۱۰).

**گنده هک.** [گک / د] (هندی، لا گوگرد. (الفاظ الادویه). در فرهنگهای فارسی گندش و گندک به این معنی آمده است، رشیدی نویسد: ظاهراً هندی است. و رجوع به گندش و گندک شود.

**گنده کار.** [گک / د] (ص مرکب) آنکه کارهای زشت و پست کند.

**گنده کاری.** [گک / د] (حامص مرکب) عمل گنده کار. رجوع به گنده کار شود.

**گنده کنف.** [گک / د / ک ن] (امربک) ابوطیولون. بنگ کنف. طوق. گوپنه. رجوع به ابوطیولون و طوق شود.

**گنده گو.** [گک / د] (نف مرکب) در تداول عامه، آنکه سخنان بزرگتر از حد خود زند. آنکه اندازه خود در سخن گفتن نگاه ندارد.

**گنده گوزی.** [گک / د] (حامص مرکب) در تداول عوام، دعوهای باطل کردن سخنان بزرگتر از حد گفتن. گزافه گوئی.

**گنده گوش.** [گک / د] (ص مرکب) کسی که گوش او بوی بد دهد.

**گنده گوشه.** [گک / د] (حامص مرکب) صفت گنده گوش. رجوع به گنده گوش شود.

**گنده گوی.** [گک / د] (نف مرکب) رجوع به گنده گوشه.

**گنده گویی.** [گک / د] (حامص مرکب) سخنان بزرگتر از حدود خود گفتن. و رجوع به گنده گوشه.

**گنده لاش.** [گک / د] (امربک) تخم مرغی که مرغ روی آن خوابیده و فاسد شده است.

**گنده مغز.** [گک / د / م] (ص مرکب) گنده دماغ. متکبر. سرکش:

تو گنده مغز شعری و او گنده مغز شرح

با وی به گنده مغزی همچون ترازویی.

سوزنی. با آن دو گنده مغز بود حشر آن کسی کز دست دیو خورده بود کونکار و بنگ. سوزنی (دیوان چ ۱۳۳۸ ص ۲۳۳).

ماخولیا گرفته و مصروع و گنده مغز

۱- کده و رش؛ فراز و نشیب زمین بود که پشته پشته باشد اگرچه دشت بود. (لغت فرس ص ۲۲۱).

زرداب خورده چون عسلی بیس چون زنار.  
سوزنی.  
گر نبودى جذب موش گنده مغز  
عیشها کردی درون آب چغز. مولوی.  
**گنده مغزی.** [گ د / د م] (حامص مرکب)  
تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن. (برهان):  
اگر می رود در پی این سخن  
بدین گفتگو گنده مغزی مکن.

سعدی (از رشیدی و آندراج).  
||هرزه و یاوه بر زبان راندن و درستی و  
کیج خلقی نمودن. (برهان).

— گنده مغزی کردن. رجوع به گنده مغزی  
شود.

**گنده نفس.** [گ د / د ن ف] (ص مرکب)  
کسی که دم و نفس او متعفن است. رجوع به  
گنده دم شود.

**گنده نفسی.** [گ د / د ن ف] (حامص  
مرکب) صفت گنده نفس. رجوع به گنده نفس  
شود.

**گنده واش.** [گ د / د] (ا مرکب) نامی  
است که در لاهیجان به هندواش دهند.  
(یادداشت مؤلف). گیاهی است وحشی که

مؤسسه کشاورزی لاهیجان نام آن را  
«آرتینزیا»<sup>۱</sup> تشخیص داده است. (فرهنگ  
گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵). و رجوع به  
گندم واش شود.

**گندی.** [گ] (حامص) در تداول عوام،  
بی عرضگی. بی لیاقتی. پستی. بی شخصیتی:  
آدم به این گندی ندیدم. رجوع به گند شود.

**گندی.** [گ] (ا خ) دهی است جزء دهستان  
اورباد بخش ماه نشان شهرستان زنجان که در

۱۲ هزارگری شمال باختری ماه نشان و ۱۲  
هزارگری راه عمومی واقع شده است. هوای  
آن سرد و سکنه اش ۲۵۰ تن است. آب آن از  
چشمه سار تأمین می شود. محصول آن غلات  
و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گندی.** [گ] (ا خ)<sup>۲</sup> یکی از خانواده های  
برجسته فلورانس<sup>۳</sup> که پل د گندی<sup>۴</sup> کشیش  
رتز<sup>۵</sup> از ایشان بود.

**گند یاب.** [گ] (ا خ) دهی است از دهستان  
نائل کنار بخش نور شهرستان آمل که در

۵۰۰۰ گری جنوب سوله واقع شده است.  
هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه  
آن ۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانه نائل  
تأمین میشود. محصول آن برنج، مختصر  
غلات، کف و شغل اهالی زراعت و راه آن  
مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۳). یکی از دهات نور مازندران است. (از  
سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو متن  
انگلیسی ص ۱۱۰ و ترجمه فارسی ص ۱۴۹).

**گندی یگی.** [گ دی د / د] (حامص)

گندگی. (آندراج). تعفن. عفونت. (ناظم  
الاطباء). رجوع به گندگی و تعفن شود.  
||پوسیدگی. (ناظم الاطباء).

**گندی دین.** [گ دی د] (مص) بوی بد دادن  
چیزی. (آندراج). بدبو شدن. متعفن شدن.  
(ناظم الاطباء). بو گرفتن. گنده شدن. نشن.  
نُوتَه. تَنانَتَه. اِثانَه: هیکلی که صخر جنی از  
طلعت او بر میدی و عین القطر از بغلش  
بگندیدی. (گلستان).

— امثال:  
نگندد سیرناخورده دهانی. (ویس و رامین).  
هرچه بگندد نمکش می زندد  
وای به وقتی که بگندد نمک.

||پوسیدن. (ناظم الاطباء).  
**گندی دینی.** [گ دی د] (ص لیاقت) آنچه  
تواند بگندد. آنچه درخورد گندی دین بود.

**گندی دمه.** [گ دی د / د] (ن مف) گنده. بدبو.  
متعفن. مسنون. فَرُغند. بونا ک. بونا کَه دیگر  
روز روی او آماس کرد و آب گندیده از گوش  
و بینی او جاری شد. (قصص الانبیاء منسوب  
به محمد جویری ص ۱۸۵).

تشنه را دل نخواهد آب زلال  
نیم خورد دهان گندیده. سعدی (گلستان).

— امثال:  
گندیده باد لقه هم دارد؛ یعنی با همه عیوب،  
معجب و متکبر نیز می باشد. (امثال و حکم  
ج ۳ ص ۱۳۲۷). نظیر: گنده کون باد لقه هم  
دارد. (در تداول مردم افغانستان).

||تخم مرغی که فاسد شده و به اصطلاح عوام  
آن رائق گویند.

**گندی دمه شدن.** [گ دی د / د ش د] (مص  
مرکب) گنده شدن. متعفن شدن.

**گندی شاپور.** [گ] (ا خ) معرب این اسم  
جندی شاپور است. جغرافیدانان اسلامی<sup>۶</sup> این  
شهر را به خصب نعمت و نخل و زرع و  
رودخانه های بسیار ستوده اند. و گندی شاپور  
معرب «گندشاه پور» است و اصل آن  
«وه اندوشاه پور»<sup>۷</sup> یعنی «به از انطاکیه،  
شاهپور» و به عبارت دیگر «شهر شاپور بهتر  
از انطاکیه» است. محل آن در خوزستان واقع  
در شرق شوش و جنوب شرقی دزفول و  
شمال غربی شوشتر کنونی بوده است. بانی آن  
بنابر مشهور شاپور اول (۲۴۱ - ۲۷۱ م.)  
بوده، وی از اسیران رومی دسته ای را به کار  
بنای آن شهر گماشت. گندی شاپور از آغاز  
کار مرکزیت علمی یافت و حتی به نقل بعضی  
از مورخان شاپور فرمان داد عده ای از کتب  
یونانی به پهلوی ترجمه شود و آنها را در شهر  
مذکور گرد آوردند و گویا به فرمان شاپور،  
گندی شاپور مرکزیت طب یونانی یافته بود. در  
عهد شاپور دوم (ذوالاکتاف) (۳۱۰ - ۳۷۹ م.)  
تیادورس<sup>۸</sup> طبیب نصرانی برای معالجه

شاهنشاه به دربار خوانده شده و شاپور او را  
در گندی شاپور مستقر ساخت. وی در آن شهر  
اشتهار یافت و طریقه طبابت او معروف شد و  
کتابی را منسوب بدو به نام «کناش  
تیادورس» بعداً به عربی درآوردند.<sup>۹</sup> بعد از  
نشر مذهب نسطوری در ایران بیت لابط (در  
گندی شاپور بود) که سابقه ای ممتد در  
عیسویت داشت. یکی از بزرگترین مراکز  
مذهبی عیسویان ایران و یک حوزه دینی  
(متروپولیتن) بزرگ و از مهمترین مراکز تجمع  
علمای عیسوی و محل تعلیم طب یونانی و  
آمیزش آن با طب ایرانی و هندی شد و این  
ترقی خصوصاً در عهد انوشیروان بیشتر برای  
آن حاصل گشت، چنانکه دانشمندان  
سریانی زبان ایرانی و علمای هندی و  
زردشتی در آنجا مشغول کار بودند. توجه این  
علما کمتر به فلسفه و ریاضیات و بیشتر به  
طب بوده و اصولاً مدرسه طب گندی شاپور و  
بیمارستان آن در اواخر عهد ساسانی به  
مراحل عالی شهرت ارتقاء جسته بود. در این  
مدرسه از تجارب ملل مختلف یعنی طب  
ایرانیان و هندوان و یونانیان و اسکندرانیان و  
علمای سریانی زبان استفاده میشد ولی همه  
آنها را با تصرفاتی قبول کردند چنانکه طب  
ایرانی به قول قنطی از طب یونانی کاملتر شده  
بود.<sup>۱۰</sup> در بیمارستان گندی شاپور عده ای از  
اطباء هندی میزیستند که به آموختن اصول  
طب هندی اشتغال داشتند و چند کتاب از آثار  
طبی هند به پهلوی ترجمه شده بود که بعداً به  
عربی درآمد<sup>۱۱</sup> و در طب اسلامی از این  
آمیزش اثر فراوان باقی مانده و از ایران پیش  
از اسلام به مدن اسلامی نقل شده است.  
شهرت بیمارستان و مدرسه طب گندی شاپور  
محصلین ملل مجاور را هم به آنجا جلب  
میکرد و از آن جمله است الحارث بن کلیده  
الثقفی طبیب معروف عرب<sup>۱۲</sup>. این مدرسه و  
بیمارستان و شهرت رؤسای آن تا مدتی از  
دوره اسلامی هم با قوت سابق باقی ماندند  
چنانکه چون ابوجعفر منصور دوانیقی در سال  
۱۴۸ ه. ق. به بیماری معده گرفتار شد و  
طبیبان درگاه در علاج او فراماندد وی را به

1 - Artinisia. 2 - Gondi.  
3 - Florence. 4 - Paul de Gondi.  
5 - Retz.  
6 - صورة الارض ج ۲ لیدن ص ۲۵۶ و مسالک  
الممالک اصطخری ج لیدن ص ۹۳.  
7 - Veh-andiv i Shāhpuhr.  
8 - Théodoros.  
9 - الفهرست ص ۴۲۲.  
۱۰ - اخبار الحکما ص ۹۳.  
۱۱ - الفهرست ص ۴۲۱.  
۱۲ - طبقات الاطباء ج (ص ۱۰۹).

رئیس بیمارستان مذکور یعنی بختیشوع پسر جورجیس راهبری کردند. جورجیس با وا گذاشتن ریاست بیمارستان به پسر خود بختیشوع به خدمت خلیفه درآمد و پس از معالجت منصور نزد وی تقرب یافت و به اصرار خلیفه چندی در بغداد بماند. وی از دوستاناران تألیف و ترجمه بود و چون یونانی و پهلوی و سریانی نیک میدانست چندین کتاب در طب از زبانهای مذکور به عربی درآورد. حوزه علمی گنیشیاپور از قرن سوم هجری که بغداد شهرت یافت مقام سابق خود را از دست داد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف صفاح ۱ صص ۲۱ - ۲۳). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۴۷ و ۲۴۶ شود.

**گنذُر.** [گَ دُ] (بخ) دهی است جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری بازار ماسال سر راه مارو ماسال به خلخال واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه‌اش ۱۸۷ تن است. آب آن از رودخانه ماسال تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گلهداری و شالیبافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنور.** [گَ نَ] (بخ) نام جنگ‌گاه سلطان محمود غزنوی (با) پادشاه ترکستان بوده. (برهان). ظاهراً مصحف «کتر» که فرخی در اشعار خود آورده:

به جای آن که تو کردی بر ایشان در «کتر» شاه!  
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان.

فرخی (دیوان ص ۲۵۹).  
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست  
که کشته بود و گرفته ز خانیاں به «کتر».

فرخی (دیوان ص ۷۲).  
و شاید همان «کتور» (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۰۷) باشد. و رجوع به گنور شود. (حاشیه برهان ج معین).

**گنوز.** [گَ] (ا) کنز. گنج. رجوع به گنج و کنز شود.

**گنوز.** [گَ] (ا) در دیلمان و گیلان، شخص درازقد. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

**گنزاگ.** [گَ] (بخ) یکی از خانواده‌های شاهی ایتالیا که از ۱۳۲۸ تا ۱۷۰۸ م. بر مانتو<sup>۱</sup> حکمرانی داشته، این خانواده بر دوک‌نشین نپور<sup>۲</sup> نیز حاکم بوده است.

**گنزاگ.** [گَ] (بخ) لوتیز ماری دُ (۱۶۱۲ - ۱۶۶۷ م). ملکه لهستان، از خانواده گنزاگ مذکور در بالا که در پاریس متولد شد. وی زن لادیسلاس<sup>۵</sup> هفتم و بعد زن ژان<sup>۶</sup> دوم و سپس زن کازیمیر<sup>۷</sup> پنجم بوده است.

**گنزاگ.** [گَ] (بخ) آن دُ (۱۶۱۶ - ۱۶۸۴ م). خواهر لوتیز ماری دُ گنزاگ. وی دختر شارل اول<sup>۹</sup> دوک دُ مانتو<sup>۱۰</sup> و زن ادوار دُ باویر<sup>۱۱</sup> بوده است. آن دُ گنزاگ به استعداد و زیبایی شهرت داشته است. لقب دیگرش پرنسس پالاتینه است.

**گنزالو دکر دو.** [گَ زَا لُو دُ کُ] (بخ) ژنرال اسپانیایی، ملقب به کاپیتن بزرگ که در قصر مونتیللا<sup>۱۳</sup> متولد شد (۱۴۵۳ - ۱۵۱۵ م). وی در جنگ سرینبول<sup>۱۴</sup> بر فرانسویان که به وسیله دوک نور<sup>۱۵</sup> رهبری میشدند پیروز شد. وی مسبب فتح ناپل<sup>۱۶</sup> به دست اسپانیایی‌ها است (۱۵۰۳ م).

**گنزرود.** [گَ زَ] (بخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۲۵۰۰ گزی سوسه<sup>۱۷</sup> اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۶۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنژک.** [گَ زَ] (بخ) تلفظی از گنجک. رجوع به گنجک و گندزک و مزدینا ... تألیف معین ج ۱ ص ۲۰۳ شود.

**گنزه.** [گَ زَ] (بخ) گنجه. گنجک. گنژک. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

**گنژو.** [گَ] (بخ) ۱۷ مرکز بخش ارو<sup>۱۸</sup>، از ناحیه مون‌پلیه<sup>۱۹</sup> در ساحل رود ارو<sup>۲۰</sup> در فرانسه که دارای ۴۲۵۰ تن جمعیت و راه آهن و کارخانه ابریشم‌بافی است.

**گنِس.** [گَ نَ] (بخ) ۲۱ مرکز بخش سن‌اوواز<sup>۲۲</sup> از ناحیه پنتواز<sup>۲۳</sup> در فرانسه دارای ۴۹۰۰ تن جمعیت. گنس زادبوم فیلیپ اگوست<sup>۲۴</sup> بوده است.

**گنسا.** [گَ نَ] (بخ) ۲۵ خدای علم و ادبیات به عقیده هندوان، که دارای سری چون سرفیل است.

**گنسالو.** [گَ سَا لُو] (بخ) ۲۶ نونو<sup>۲۷</sup> نقاش برتقالی قرن پانزدهم م. که وی پرده‌های زیبایی به وجود آورده است.

**گنستن.** [گَ نَ تَ] (مص) در دیلمان و گیلان، برخوردن. برخورد کردن. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

**گنستیسیسم.** [گَن / گَ نَ] (فرانسوی) ۲۸ یا مذهب گنستیکی یا گنوسی. طریقه مذهبی مبنی بر ثنویت. این مذهب در قرن دوم م. در کشور روم توسعه یافت، بلاشک قبل از این تاریخ هم افکار گنستیکی وجود داشته است، زیرا که در میان یهودان اسکندریه هم این افکار رایج بوده است اما مبدأ این مسلک در ظلمات ایام مخفی است. از قرن دوم به بعد

«گنستیکیها» برای تأیید اقوال خویش به کتب مقدس عیسوی استناد می‌جستند. مسلک بازلید<sup>۲۹</sup> و مسلک والانتن<sup>۳۰</sup> و مسلک مرقیون<sup>۳۱</sup> و تصوفی که اوفیتها<sup>۳۲</sup> و ناسن‌ها<sup>۳۳</sup> و الکرایتها<sup>۳۴</sup> آورده‌اند نمونه‌ای از فُرُق گوناگون گنستیکی میباشد، که در رسوم مذهبی و عقاید با هم اختلاف دارند، ولی معذک با وجود این اختلافات، یک جریان فکری مشترکی در کلیه آنها مستتر است. نخست باید «ثنویت» را مورد بحث قرار داد، ولی فرق است میان ثنویت مزدایی و دوبرستی گنستیکیها. بنابر اعتقاد مزدیسنان هر یک از دو عالم مذکور دفعه هم معنوی است و هم مادی. ولی گنستیکیها بالعکس عالم روح را عین عالم نور و جهان ماده را عین جهان ظلمت می‌دانستند.

نتیجه این قسم اعتقاد نسبت به عالم این شده که بدینی به اصل خلقت رواج گرفت و پیروان این فکر به زهد و ترک مایل شدند. بنابر قول این طایفه خدا در ماوراء عالم محسوس و حتی در آن سوی جهان معقول است. او پدری است که از نام و نشان و گمان برتر است و فکر بشری را به دامن کبریاى او دسترس نیست، جهان به واسطه اشراقات دایمی یا ائن<sup>۳۵</sup> که از ذات این خدای اصلی صادر میشود به وجود می‌آید و مراتب این تجلیات نزولی است، یعنی هر یک از اشراقات نسبت به ماقبل خود احسن است، تا منتهی گردد به عالم مادی که

1 - Gonzague. 2 - Mantoue.

3 - Nevers.

4 - Louise Marie de Gonzague.

5 - Ladislas. 6 - Jean.

7 - Casimir.

8 - Anne de Gonzague.

9 - Charles Ier.

10 - Duc de Mantoue.

11 - Edouard de Bavière.

12 - Gonzalve de Cordoue.

13 - Montilla. 14 - Cérignoles.

15 - Le Duc de Nemours.

16 - Naples. 17 - Ganges.

18 - Hérault. 19 - Montpellier.

20 - Hérault. 21 - Gonesse.

22 - Saint-et-Oise.

23 - Pontoise.

24 - Philippe Auguste.

25 - Ganeça. 26 - Gonçaves.

27 - Nuno. 28 - Gnosticisme.

29 - Basilide. 30 - Valentin.

31 - Marcion. 32 - Ophites.

33 - Naassènes.

34 - Elchésaites.

35 - Eon.

(نسخه‌ای از لغتنامه اسدی). نام شهری است که در شرق خطا واقع است، گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است، یعنی هر یک دوازده ساعت می‌باشد و هوای آن در نهایت اعتدال بود چنانکه پوسته در آنجا بهار باشد، و گنگ دژ همان است. (برهان). رجوع به گنگ دژ و گنگ بهشت و بهشت گنگ شود. || نام بتکده‌ای است از بتکده‌های چین. نام بتخانه‌ای است در ترکستان و گویند آن بتخانه را یکاوس ساخته است:

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان  
چشمان خسروانی مانند گنگ شد.

خسروانی.

برفتند از آن سوی بیهشت گنگ

به جایی نبودش فراوان درنگ

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ

بهاغه نجست و فریب و درنگ. فردوسی.

گشاده شد این گنگ افراسیاب

سر بیخت او اندر آمد به خواب. فردوسی.

از کف ترکی دل‌رامی که از دیدار اوست

حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.

معزی.

زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین

چمن ز فیض هوا شد بهارخانه گنگ.

ازرقی.

تضمین کنم به قافیه تنگ بیتیکی

از شعر خویش کآن به خوشی چون بهشت گنگ.

سوزنی.

|| مطلق بتکده (؟):

یکی گنگ بودش به سان بهشت

گلش مشک سارا بد و زرش خشت.

فردوسی.

|| رودخانه‌ای باشد بسیار بزرگ در ملک هندوستان و منبع آن کوه‌های سواک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته به عمان میریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و در آن آب غسل کردن و مردهای خود را سوختن و خاکستر و استخوانهای آنها را در آن آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیئات می‌دانند. (برهان). نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فی‌زوم نیز گویند

ممالک روم بوده‌اند. یکی از فرقه‌های گنلتیک بین‌النهرین و بابل فرقه ماندایی است و دیگر فرقه‌ای که در کتب عرب آن را مفتسله نامیده‌اند و یکی از مأخذ کیش مانوی محسوب است. عرب همه فرقه‌های گنلتیک مشرق را که افکارشان در زمان اسلام هم رواجی داشته است، به نام حنیف یا صابئون خوانده است. (ایران در زمان ساسانیان صص ۵۶ - ۵۹). و رجوع به اعلام المنجد ذیل الغنوسیه شود.

**گنسلن.** [گ س ل] (اخ) مرکز بخش ایزر<sup>۴</sup> از ناحیه گرنبل<sup>۵</sup> در فرانسه که دارای ۹۵۰ تن جمعیت و راه آهن است.

**گنسل کندی.** [گ ک] (اخ) دهی است از دهستان دیجوجیمین بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۳ هزارگری شمال اردبیل و ۱۲ هزارگری شوشه اردبیل به خیابو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکته آن ۶۶۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنفرویل لورکو.** [گ ر ل ک] (اخ) بلوکی است از سین ماریتیم<sup>۷</sup> از ناحیه لوآور<sup>۸</sup>، در کنار کانال تانکارویل<sup>۹</sup> در فرانسه دارای ۸۲۰۰ تن جمعیت.

**گنغه.** [گ ن ف] (اخ) رجوع به جنبه و گنابه و گناوه و گنیه و فارسنامه ابن‌البخی ص ۱۴۹ شود.

**گنگک.** [گ ن] (اخ) دهی است از بخش سوران شهرستان سراوان که در ۱۸۰۰۰ گزی خاور سوران و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو سوران به سیب واقع شده است. هوای آن گرم مالازیایی و سکته‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنگکار.** [گ] (ا) ماری را گویند که تازه پوست افکنده باشد. (برهان) (آندراج): از گفتن نیک و ز نکویی گنگ است و برهنه همچو گنگکار.

شهاب‌الدین عبدالرحمن (از رشیدی). **گنگور.** [گ] (اخ) آدموند هوات<sup>۱۰</sup> (۱۸۲۲ - ۱۸۹۶ م). در نانسی<sup>۱۱</sup> متولد شد. وی رمان‌نویس رئالیست فرانسوی و نویسنده ژرمنی لاسرتو<sup>۱۲</sup>، رنه موپرن<sup>۱۳</sup> و هنر در قرن هیجدهم<sup>۱۴</sup> و غیره است.

**گنگک.** [گ] (اخ) شهری است خرم به ترکستان، بهارخانه نیز گویندش از غایت خوشی. (حاشیه فرهنگ اسدی نجوانی). بهارخانه‌ای است و شهری است به ترکستان.

آخرین اشراق و ناپاک‌ترین تجلیات است. ولی در این جهان مادی شوقی هست که او را به مبدا الهی بازپس می‌کشاند. ماده یعنی عالم جسمانی منزلگاه شر است، اما یک بارقه الهی، که در طبیعت انسان ودیعه است راه نجات را به او نشان می‌دهد و او را در حرکت صعودی، که از میان افلاک می‌کند، دستگیری نموده به عالم نور میرساند. این بود اساس اعتقاد گنستیکهای متأخر راجع به نظام جهان. «انسان» یا «انسان نخست» را وجودی نیم‌خدا میدانستند و ظاهراً این مفهوم را از اساطیر ایرانی گرفته بودند. بعضی از گنستیکها انسان نخست را آدم دانسته‌اند و بعضی او را مسیح ازلی می‌گفته‌اند و طایفه‌ای بر آن بودند که حقیقت انسان نخست در آدم حلول کرده و پس از آن به صورت مسیح ظاهر شده است. اوست نخستین مولود خدای بزرگ، که در ماده نزول کرده و جان جهان محسوب است. او را نیم‌خدا و عقل و کلمه هم می‌گفتند، با ایجاد این انسان قوس نزول در ماده شروع شده و به وسیله او نزاع و کوشش برای نجات صورت می‌گیرد. اما نجات میسر نیست مگر با عنایات الهی. از این جاست که در همه کتب گنستیک ظهور یک نفر رهاننده وعده داده شده است. و همین اعتقاد بود که گنستیکها را پیرو دین مسیح کرد، زیرا که منجی موعود را عیسی مسیح دانسته‌اند. بعضی از فیرق گنستیک بر آنند که عیسی خلاص‌کننده صوفیا از قید ماده است. مقصود از صوفیا عقل آسمانی است، که در ماده افتاده است، فرقه والتینی معتقد بودند که میان خدای منجی موسوم به سوتر<sup>۱</sup> و صوفیا ازدواج و عروسی واقع شده است و به یاد این واقعه جشن مذهبی، که عبارت از عید حجله عروسان بود، می‌گرفتند. اساطیر و قصصی که راجع به تکوین جهان ساخته شده همه برای تعبیر و تأویل مراسم عبادتی بوده است. اجرا کنندگان این مراسم در طی انجام وظایف خود جدال عظیمی را که همه آفرینش برای نجات خود در پیش دارند، برای‌العین مشاهده میکردند، چگونه به وسیله معرفت رهایی میسر تواند شد و زنجیرهای ماده تواند گسیخت. عرفان علم حقیقی است نه علم فکری، دانشی است که از راه قلب و به طریق کشف و شهود تحصیل میشود و طریق آن توجه به باطن و مشاهده امور معنوی با چشم دل است که انسان را صاحب معرفت عالی میکند و در نشأه جدیدی متولد می‌سازد. بنابر قول شدر معرفت گنسیس<sup>۲</sup> دانش حقیقی است، که به سبب حق بودنش انسان را نجات می‌بخشد. اکثر گنستیکها که از طریقه آنها کم‌وبیش آگاهی داریم از مردم ولایات شرقی

- 1 - Sotèr.
- 2 - Gnosis.
- 3 - Goncelin.
- 4 - Isère.
- 5 - Grenoble.
- 6 - Gonfreville L'orcher.
- 7 - La Seine Maritime.
- 8 - Le Havre.
- 9 - Tancarville.
- 10 - Edmond Huot de Goncourt.
- 11 - Nancy.
- 12 - Germini Lacerteux.
- 13 - René Mauperin.
- 14 - L'art au XVIIIe siècle.

و فرنگیان گانزا خوانند و این رود که منبع آن کوهستان سواک است از جمنا و الله آباد گذشته مشروب میکند بنارس و پاتنا و شاندرنا گورو کلکتا را... (ناظم الاطباء). آب گنگ به هند از کوهها [ی] مابین ملک ختای و هند برمی خیزد و اهل هند این آب را چنانکه مسلمانان آب روم را سخت متبرک دارند و گویند منبعش از بهشت است و از آن آب تا دوست فرسنگ به تبرک برند و عظاما و کبرا را به وقت وفات بدان غسل دهند و افکان خود را بدان آب برآرند و معابد خود را بدان شویند. طول این رود سیصد فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب چ گای لسترتانج ص ۲۱۹). یکی از رودهای بزرگ آسیاست که در شمال شبه جزیره هندوستان جاری است و از کوه هیمالیا سرچشمه گرفته از بلاد الله آباد و بنارس و پتته گذشته به خلیج بنگاله میریزد. طول این رود تقریباً ۳۱۰۰ کیلومتر (۴۴۳ فرسنگ) است. شعب معروف آن عبارتند از جمنا و سن از جانب راست و گومتی و گندک و گوگرا از جانب چپ. عرض رود گنگ گاه به ۴۵۰۰ ذرع و عمق آن به هشت ذرع میرسد و در ثانیه ۸۰۰۰۰ قدم مکعب آب به دریا میریزد. هندیان رود گنگ را مقدس میمانند و آب آن را در انجام شعائر دینی برهما به کار می برند. تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانز فرانسوی ترجمه نصرالله فلسفی ص ۵۰۱). پهنای این رود ۱۳۰۰ استاد (تقریباً یک فرسنگ) و عمق آن بیش از هر رود دیگر هند است. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۸۰۴). به عقیده هندوها رود مذکور اول در آسمان بوده با ریاضت یکی از راجگان مقدس به زمین آورده شد... (فرهنگ نظام):

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان  
دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.

ابوطاهر خسروانی.

شده از باختر سوی دریای گنگ  
دلی پر زکنیه سری پر ز جنگ. فردوسی.  
ملاح خاطر م نکند مر مارها  
تا بر کشم سفینه مدح تو را به گنگ. سوزنی.  
|| (۱) نام بادی است که به سبب سودا در بدن مردم به هم میرسد و بن مویها میخارد و تا سنوی را نکند خارش بر طرف نمیشود. (برهان):

تا بر کند حسود تو سبلت به دست خویش  
در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ.

سوزنی.  
گنگ اندرافکنم به در کون شاعران  
تا مویهای کون بکنند از نهیب گنگ.

سوزنی.

|| جزیره. (از برهان):

ای گوی کارآم جود تو همی دریا کند

هر کجا آزار بخل سفلگان کردهست گنگ<sup>۳</sup>.  
منجیک.

همانگه سپاه اندر آمد به جنگ  
سپه همجو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.  
گلنارها بیرنگها، شاهسیرم، بی چنگها  
گلزارها چون گنگها، بستانها چون اودیه.

منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص ۷۸).  
|| (ص) حذب که بر پشت مردم بود. (لغت فرس اسدی). هر چیز خمیده و کج و گوژ را گویند. (برهان). غوزه.

همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش  
کنون که گنگ شدی و بر آوردی «گنگ».  
؟ (از لغت فرس).

که به بینی پس از این از قیل خدمت تو  
پشت اعدای تو چون پشت حاملی شده گنگ.

سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۷۷).  
|| گوژ مادر زاد. (برهان) (ناظم الاطباء):  
ای پهلوان که زیر طناب سرادقت  
گردون همی خمیده رود بر مثال گنگ.

عمید لویکی (از رشیدی).  
|| گنگ مؤاجر. (لغت فرس). اسرد بزرگ و قوی تن. (نسخهای از لغت فرس). اسرد بود ضخم و زفت. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). اسرد قوی چته. (انجمن آرا):  
داری گنگی کلندره<sup>۵</sup> که شب و روز

خواجه ما را ز کبر دارد خشنود. منجیک.  
گنگی پلیدینی گنگی پلیدی پای  
محکم ستبر ساقی زین کرده ساعدی.

عسجدی یا عنصری.  
رجوع به لغت فرس چ اقبال ص ۲۶۹ شود. در لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۱۳ گنگ به این معنی آمده و شعر فوق به عنوان شاهد آمده است.

|| (ا) نام کوهی است. (از برهان):  
برادر بود جهن و جنگی پشنگ  
که در جنگ دریا کند کوه گنگ.

فردوسی (شاهنامه چ سروخیم ج ۵ ص ۱۲۹۴).  
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ  
اگر با سلیح اندر آید به جنگ.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۸۳).  
|| (ص) نیکو و خوب و زیبا را گویند. (برهان):

به هر گونه یوی و به هر گونه رنگ  
نکو تر بیارای آن شنگ گنگ.

فردوسی (از رشیدی).  
ولی در فهرست ولف، گنگ به این معنی نیامده. (حاشیه برهان قاطع چ معین): || (۱)  
روزی است در هفته. روزهای هفته را گویند همچنانکه شنبه، یکشنبه، دوشنبه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

گنگ: [گ] (ا) نام شهر تاشکنت است که

آنرا چاچ هم میگویند. (برهان). ظ: کنت (با کاف تازی) مخفف «تاشکنت» = تاشکند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). شعوری گوید: این معنی از تاریخ ظفر نامه نقل شد.  
گنگ: [گ] (ا) نام قبیله پیشینیان است که بسیت المقدس باشد. (برهان). رجوع به گنگ دژ هوخست شود.

گنگ: [گ] (ا) همان گنجه و گنزه است که محل آتشکده آذرگشسپ بوده. رجوع به گنجه و گنزه و گنزرک و گنزرک و شیز و مزدیسنا و... تألیف معین ج ۱ ص ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.

گنگ: [گ] (۱) نامی است که در نیک شهر و ایرانشهر به پنج انگشت (گیاه) دهند. رجوع به پنج انگشت شود.

گنگ: [گ] (۱) از ما. (یادداشت مؤلف).

گنگ: [گ] (ص) لال. و به عربی ابکم خوانند یعنی شخصی که به ایما و اشاره حرف زند نه به زبان. (برهان) (آندراج). آخرس. (زمخشری) (مهذب الاسماء). اَبْهَم. اعجم. عجماء. مُسْتَعْجِم. (منتهی الارب). ابکم. (ترجمان القرآن). بکیم. (نصاب):

گویی زبان شکسته و گنگ است بت تو را  
ترکان همه شکسته زبانک بوند نون. عماره.  
سخن پرسی از گنگ و از مرد کر  
به داد اندر آیی نیاید به بر. فردوسی.  
آن تویی کور و تویی لوج و تویی کوچ و بلوچ  
آن تویی گول و تویی دول و تویی بابت گنگ.<sup>۶</sup>  
خطیری.

به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی  
همجو گنگان نتوان بست به یک بار دهان.  
فرخی.

از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی  
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش.  
ناصر خسرو.

در فحش و خرافات عنذلیبی  
در حجت و آیات گنگ و لالی. ناصر خسرو.  
تات نیرسند همی باش گنگ  
تات نخواهند همی باش لنگ. مسعود سعد.  
قابل او بس، تو گنگ باش و مگوی  
طالب او بس تو لنگ باش و مپوی. سنایی.

1 - Gange.

۲- ن: نهاب.

۳- ن: نل.

هر کجا کز ظلم و بخل سفلگان گشتهست گنگ.  
۴- ظ. گنگ در این بیت به معنی بتکلیه و بهارخانه است.

۵- کلندره به فتح اول و دوم و [چهارم]؛ مردی بشکوه و قوی باشد. (لغت فرس اسدی ص ۴۳۸).

۶- ظ: تویی نبات لنگ (یادداشت مؤلف)؛ تو در این صورت شاهد نیستی.

مذکور که به تازی قبه الارض گویند، روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ نیز مینامند. (رشیدی). نام شهری است در حدود مشرق از بلاد ترک منسوب به خوبان و در آن شهر معبدی است مشهور به قندهار. (از برهان):

درآمد به آن شهر مینوسرشت

که ترکانش خوانند گنگ بهشت<sup>۴</sup>.

نظامی (اقبالنامه ص ۲۰۰).

و رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین و فرهنگ نظام و گنگ و گنگ دژ و بهشت گنگ شود. [نام قلعه‌ای است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در آنجا است و آن را بهشت گنگ نیز گویند. (برهان) (آندراج). گنگ دژ. گنگ. حاشیه برهان قاطع چ معین].

**گنگ چهل چشمه.** [گنگ چ هج م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان چنارور بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۲۲ هزارگزی شمال باختری آخوره، متصل به راه کوهستانی واقع شده و سکنه‌اش ۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنگچین.** [گنگ] (اخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب باختری هشتیان و ۳ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو سرو واقع شده است. هوای آن سرد سالم و سکنه‌اش ۴۲۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنگ خیری.** [گنگ] (اخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل که در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری ده دوست محمد، نزدیک به مرز افغانستان واقع شده است. هوای آن گرم معتدل و سکنه‌اش ۳۱۷ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنگ دژ.** [گنگ دژ] (اخ) رجوع به گنگ دژ شود.

**گنگ دژ.** [گنگ دژ] (اخ) نام قلعه‌ای است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود. (برهان). و

در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری فیروزآباد نزدیک راه مارو و میمند به سیمکان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۴۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات، پشم، پوست و جزئی غلات و شغل اهالی گلهداری و زراعت و گلیم‌بافی و راه آن مارو است. ساکنان در حدود خرمن کوه و سفیدار برای تعلیف تغییر محل میدهند و ساختمان ندارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است چهارفرسنگ و نیمه میانه شمال و مغرب شهر خفر [از بلوک خفر فارس]. (فارسنامه ناصری گفتار ۲ ص ۱۹۷).

**گنگ.** [گنگ] (اخ) گنگ (رود). رجوع به گنگ شود.

**گنگاری.** [گنگ] (ا) ماری که پوست افکنده باشد. (الفاظ الادویه). ظاهراً تصحیف گنگار است. رجوع به گنگار شود.

**گنگاسایو.** [گنگ ی] (اخ) <sup>۱</sup> مصب رودخانه گنگ. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۹۸).

**گنگان.** [گنگ] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی شمال سریشه. کوهستانی است و هوای آن معتدل است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنگاو.** [گنگ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲۰۰۰ گزی شمال راه مارو بافت به ساردوئیه واقع شده و دارای ۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنگبار.** [گنگ] (ا مرکب) جزایر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویی). مجمع الجزایر<sup>۱</sup>.

همان تا بدین گنگبار از شگفت

چه بینم گان یاد باید گرفت. اسدی. شود از ابر تیغ پیکر او

تربتش گنگبار و دریابار. مسعود سعد. [ (اخ) مجمع الجزایر هند. دیبجات<sup>۲</sup>؛

وز سهم آب رنگ حسام تو خسروا

آتشکده شود دل رایان گنگبار. مسعود سعد. درخش برق این در سومات است

خروش رعد آن در گنگبار است.

مسعود سعد. ز گنگبار در این وقت بازگشته بود

گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار.

مسعود سعد. **گنگ بهشت.** [گنگ ب] (اخ) همان گنگ

هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کور  
نفره بردارد گویم نه گنگیم و کریم. سوزنی.  
دائماً هرگز اصلی گنگ بود  
ناطق آن کس شد که از مادر شنود. مولوی.  
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر  
یا چوماهی گنگ بود از اصل و کر. مولوی.  
کندهر آینه غیبت حسود کوتاه دست  
که در مقابله گنگش بود زبان مقال.

سعدی (گلستان چ قریب ص ۱۹۹).

— حروف گنگ؛ حروف غیر مصوت.

— گنگ ده زبان، گنگ صد زبان؛ گل سرخ. (ناظم الاطباء). سوسن. (رشیدی).

— گنگ زبان؛ لال:

کسی که ژاژ درآید به درگهش نبود

که خوب گویان اینجا شوند گنگ زبان.

فرخی. — امثال:

... خر گنگ بهتر از گویا.

خاقانی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۳۴).

دائماً هرگز اصلی گنگ بود

ناطق آن کس شد که از مادر شنود. مولوی. مثل گنگ خواب دیده.

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش.

؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۸۰).

گنگ اندر حدیث و در آواز

به که بسیار گوی بیهده تاز.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

**گنگ.** [گنگ] (ا) لوله‌ای که به جهت راه آب از سفال سازند و در زیر زمین به هم وصل کنند.

(برهان). تپوشه. کؤل. موری. و تن آدمی گویی گنگی است میان این دو عالم و حاجزی

میان این دو دریا. (معارف بهاء ولد چ فروزانفر چ اداره انطباعات وزارت فرهنگ

ص ۴۱۴). تا غایت که در بیشترین مواضع و محلتهای و دربهای قم این آب بر ظاهر روان

بود و بعضی از آن در زیر زمین به گنگها و گوهاروان کرده بودند. (تاریخ قم ص ۴۲).

**گنگ.** [ (اخ) دهی است جزء دهستان

اشتهارد بخش کرج شهرستان قزوین که در ۸۷ هزارگزی جنوب باختری کرج و ۹

هزارگزی جنوب راه فرعی کرج به اشتهداد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش

۲۳۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و صیفی و

میوه‌جات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱). **گنگ.** [گنگ ن] (اخ) دهی است از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که

1 - Gangásayara.

2 - Archipel.

۳- در معجم البلدان به غلط دیجات آمده است. (مؤلف).

۴- در اقبالنامه: لنگر بهشت.

ضحاک در آنجا [بابل] قله‌ای ساخته بود، آن را گنگ‌دز گفتندی، اکنون از آن تلی مانده. (نزهةالقلوب ج دیرسیاقی ص ۳۹). رجوع به گنگ‌بهشت و بهشت‌گنگ شود. [نام موضعی است در حدود مشرق که به قبه‌الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آنجا پیوسته روز و شب یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت. (برهان). دورترین شهری است در مشرق در اقصای بلاد چین و واقواق، در میان این شهر و شهر سوس اقصی نمی از کره‌ارض است به طول. (مفاتیح العلوم خوارزمی). در مینوخرده فصل ۶۲ در فقرات ۱۲ تا ۱۴ آمده: «گنگ‌دز در سرحد (ویمند) ایران ویج است». چنانکه میدانیم گنگ‌دز بنابه داستان ملی ساخته سیاوش پسر کیکاوس و داماد افراسیاب است و با خوارزم و پیرامون آن ارتباطی دارد. (پسنا ج ۱ ص ۴۸). اما گنگ که در اوستا کنگه<sup>۱</sup> نامیده شده در آیین مزدیسنا و در داستان ملی ما معروف است و آن شهری است که سیاوش پسر کیکاوس در مدت مهاجرت خود از ایران در توران زمین ساخت... (پسنا ج ۱ ص ۵۵). در فصل ۲۹ بندهشن در فقره ۱۰ مندرج است گنگ‌دیز در طرف مشرق چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت است، ظاهر از دریای فراخکرت که در اوستا و روکش<sup>۲</sup> آمده و لفظاً به معنی فراخ‌کش یا فراخ‌کنار است همان دریای خزر اراده شده است، بنابه مندرجات کتب تواریخ و ادبیات ما گنگ در همسایگی خوارزم (خیوه) واقع است. مینوخرده در فصل ۶۲ در فقرات ۱۳ تا ۱۴ مینویسد گنگ‌دیز در طرف مشرق در سرحد ایران ویج است، فرخی گفته: ز کوه کیلان او راست تا بدان سوی بر ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ. مارکوآرت گنگ را سمرقند که پایتخت سفد است دانسته است. (ایضاً پسنا ج ۱ ص ۵۵ - ۵۶). و رجوع به گنگ و گنگ‌بهشت و بهشت‌گنگ شود:

کنون بشنو از گنگ‌دز داستان بدین داستان باش همدستان. فردوسی.  
 که چون گنگ‌دز در جهان جای نیست چو شارسانی دلارای نیست. فردوسی.  
 پرستنده بود بدین کوهسار که بگذشت بر گنگ‌دز شهریار. فردوسی.

**گنگ دزهخت.** [گگ دَه] [اِخ] نسام بیت‌المقدس است، و به سریانی ایلیا خوانندش، و پیش از این قبله بیت‌المقدس بوده و حالا نیز قبله نصاری است، و به کسر ها هم گفته‌اند. (برهان). به معنی بیت‌المقدس است، گویند بانی آن ضحاک بوده، و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده.

(انسجمن آرا: گنگ‌دزهخت) (آندراج). رجوع به گنگ‌دزهخت شود.

**گنگ دزهرج.** [گگ دَه] [اِخ] به معنی گنگ‌دزهخت است که بیت‌المقدس باشد، و به کسر «ها» نیز آمده است، و به کسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای قرشت هم گفته‌اند که بر وزن نیم‌زبرجد باشد. (برهان). مصحف «گنگ‌دزهوخ»، رجوع شود به دزهرج. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گنگ دزهوخ.** [گگ دَه] [اِخ] گنگ‌دزهخت. گنگ‌دزهوخ. رجوع به این دو مدخل شود.

**گنگ دزهوخت.** [گگ دَه] [اِخ] به معنی گنگ‌دزهرج است که بیت‌المقدس باشد. (برهان). = گنگ‌دزهوخت<sup>۳</sup> «فهرست ولف». گنگ‌دزهخت، گنگ‌دزهوخ = دزهخت = دزهخت‌گنگ به معنی بیت‌المقدس: به خشکی رسیدند سرکینه‌جوی به بیت‌المقدس نهادند روی چو بر پهلوانی زبان راندند همی گنگ‌دزهوختش خواندند به تازی کنون خانه‌پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۵۲). به قول نلدکه «دزهوخت‌گنگ» همان «گنگ‌دز» است. (فهرست ولف: دزهوخت‌گنگ). (حاشیه برهان ج معین). [اِخ] (مرکب) بتخانه. (برهان).

**گنگ دوار.** [گگ دَه] [اِخ] منشأ رودخانه گنگ. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۹۷).

**گنگدوک.** [گگ گ] [اِخ] دهسی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۳۱۰۰۰ گزی شمال خاوری بخش و ۱۷۰۰۰ گزی شوسه تبریز به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنگ ده‌زبان.** [گگ دَه] [اِخ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از گل‌سرخ است، و آن را گنگ صدزبان هم میگویند به اعتبار صد برگ. (برهان):

اگر در باغ پخرآمد به روی گل سخن گوید ز لطف نطق گویایی به گنگ ده‌زبان بخشد. عمید لومکی (از انسجمن آرا) (آندراج).

**گنگدیز.** [گگ گ] [اِخ] گنگ‌دز. گنگ‌دز: ز گنگدیز به فرمان شاه بستاند هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین. فرخی.

و رجوع به گنگ‌دز و گنگ‌دز شود.

**گنگره.** [گگ گ] [اِخ] دهی است از دهستان

توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری کجور واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی زراعت است. عده‌ای زمستان به حدود قشلاق کجور به کارگری میروند و شغل اکثر آنها حفر چاه و مکاری است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). یکی از دهات کجور مازندران است. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۰۸ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۶).

**گنگرای آرزوت.** [گگ گ] [اِخ] لوئی (۱۵۶۱ - ۱۶۲۷ م). شاعر اسپانیایی که سبک عالی او مکتبی به نام گنگریسم<sup>۴</sup> به وجود آورده است. وی در کردو<sup>۵</sup> متولد شده.

**گنگرج کلا.** [گگ گ] [اِخ] دهی است از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۴۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری آمل واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و سکنه‌اش ۵۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بیافی و راه آن مارلو است. بنای محصورزاده‌ای به نام امامزاده سیف‌الدین قدیمی است. زمستان اکثر سکنه برای تعلیف احشام و چوب‌تراشی به بلران‌دشت دهستان دشت‌سر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گنگ رود.** [گگ گ] [اِخ] همان رود گنگ است. به گنگ رجوع شود.

**گنگره جرمانیکوپلیس.** [گگ رَج گ] [اِخ] شهر رومی در پنجاه میلی جنوب قسطنطنیه واقع بود و ترکها آن را کانتقری می‌گفتند. وقایع‌نگاران قدیم عرب آن را خنجره ضبط کرده‌اند و در زمان هشام خلیفه اموی پیشرفت مسلمین در بلاد روم و حمله آنها تا به شهر خنجره رسید. قزوینی که آن را غنجره ضبط کرده، گوید این شهر در ساحل رودی به نام نهرالمقلوب (رود وازگون) قرار دارد، زیرا این رود برخلاف رودهای دیگر از جنوب به شمال جاری است. وی میگوید بنه سال ۴۴۲ هـ. ق. (۱۰۵ م) تقریباً تمام این شهر از آسیب زلزله ویران گردید. (سرزمینهای

1 - Kangha. 2 - Vourukacha.  
 3 - Gang i Duzhûxt.  
 4 - Gangâdvâra.  
 5 - Luis Góngora Y Argote.  
 6 - Gongorisme.  
 7 - Corçoue.  
 8 - Gangra Germanicopolis.

خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۱۶۸). و رجوع به خنجره شود.

**گنگ سخن چین.** [گْ گِ شِ خْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از قلم است. (از مجموعه مترادفات ص ۲۷۴).

**گنگ شدن.** [گْ گُ دَ] (مص مرکب) لال شدن. خُرس:

هر که تو را هجو گفت و هجو تو بر خواند روز شهادت زبان او بشود گنگ. منجیک. تیره شد آب و گشت هوا روشن شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. ناصر خسرو. گرزبانم گنگ شد در وصف تو اشک خون آلود من گویا خوش است. عطار. رجوع به گنگ و گنگ گشتن شود.

**گنگک.** [گْ گِ] (اخ) دهی است جزء دهستان خدابندهلو از بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۱۲ هزارگزی راه عمومی قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه آن ۱۶۴ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنگک.** [گْ گِ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب فریمان و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلمه. در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گنگ کردن.** [گْ گِ دَ] (مص مرکب) لال کردن. [خراسان].

**گنگ گستن.** [گْ گِ تَ] (مص مرکب) گنگ شدن. لال شدن:

تو گویی که طوطی است اندر سخن که از آب گردد همی گنگ و کر.

مسعود سعد.

و رجوع به گنگ و گنگ شدن شود.

**گنگل.** [گْ گِ] (ل) هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی. (از برهان). هزل و ظرافت. (رشیدی):

منتظر میباش چون مه نورگیر ترک کن این گنگل و نظاره را.

مولوی (از رشیدی).

کوقدمو کر و فر مشتری کومزاح گنگلی سرسری چونک در ملکش نباشد حبه‌ای جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای؟

(مثنوی چ نیکلسن دفتر ص ۳۲۱). **گنگل آباد.** [گْ گِ] (اخ) دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری اهر و ۵۰۰۰ گزی ارباره و تبریز به اهر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۶۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنگلاج.** [گْ گِ] (ص) شخصی را گویند که در زبانش گرفتگی باشد، و عربان الکن خوانندش. (برهان): اُزْتَل؛ مرد گنگلاج کند زبان. آخِیص؛ گنگلاج که امید خیر و شر در وی نباشد. تَأْتَاء؛ تَمْتَاء؛ گنگلاج که سخن وی به فهم نیاید. نِدِیْم، نَدِیْم، چِلِس؛ مرد گنگلاج، جَفِس، گنگلاج، جَلِنْفَع؛ گنگلاج، خُفَاجِل، طُشَاء، طُشَاءَة؛ مرد گنگلاج درمانده در سخن. عَشَوْتَل؛ مرد گنگلاج و فروهشته گوشت یا مرد گنگلاج سست و فروهشته گوشت. فُدْم؛ گنگلاج و درمانده در سخن. (منتهی الارب).

**گنگلاج گردیدن.** [گْ گِ دِ] (مص مرکب) گنگ شدن. الکن شدن. فدامة. فدومه. تَأْتَاء، تَنْتَاء. (منتهی الارب).

**گنگلاجی.** [گْ گِ] (حامص) لکنت در زبان. الکنی. گرفتگی زبان. صفت گنگلاج. حُکَله. (منتهی الارب).

**گنگل زدن.** [گْ گِ زَ] (مص مرکب) ظرافت کردن. (انجمن آرا). مزاح و مسخرگی کردن:

یاد باد آن شب که در بیت‌الحرام خلوتی کردیم با یاران به هم

باده میخوردیم و گنگل می‌زدیم زاول شب تا به وقت صبحدم.

نزاری (از رشیدی و جهانگیری).

**گنگ ملا عبدالله.** [گْ گِ لَ] (ل) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۱۳۰۰۰ گزی شمال خاوری بیجار و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل قرار گرفته است. هوای آن گرم معتدل و سکنه آن ۱۶۷ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنگنه.** [گْ گِ نَ] (ل) رجوع به گنگنه شود.

**گنگوار.** [گْ گِ گِ] (ل) دزد و غارتگر. (آندراج).

**گنگ و منگ.** [گْ گِ مَ] (ص مرکب) از اتباع رجوع به گنگ شود.

**گنگه.** [گْ گِ] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان

که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری سیردان قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول آن غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنگی.** [گْ گِ] (حامص) لکنت و گرفتگی زبان. (آندراج). خُرس. بَکَم. بَکَمَة. (منتهی الارب). صفت گنگ:

در سخن دُر بیاید سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن. سنایی.

||عدم فصاحت. (یادداشت مؤلف): هیچ چیز نیست که از او هم تن را فایده بود و هم روان را که غم را ببرد و بدل وی شادی آرد و بخل ببرد و بدل وی سخاوت آرد و گنگی ببرد و بدل وی فصاحت آرد... مگر شراب مسکر، (هدایة‌التعلمین ربیع‌بن احمد الاخوانی البخاری).

**گنگل.** [گْ گِ نَ] (اخ) ۱ ژان نیکلا (۱۷۹۱ - ۱۸۵۲ م). شیمی‌دان فرانسوی که در سالرونی<sup>۲</sup> متولد شد. وی روشهای مومیایی کردن را بررسی و تحقیق کرده است.

**گنگن.** [گْ گِ نَ] (مص) ۳ در گیلان، برخوردار کردن به جایی یا به چیزی برخوردارن، مثلاً گویند «اسب راشون دهبو بگسته به دیوار»، یعنی اسب داشت راه مسرفت به دیوار برخوردار. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵). و رجوع به گنگستن شود.

**گنگنس.** [گْ گِ نَ] (اخ) شهری بوده است در آسیای صغیر. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۸ و ۷).

**گنو.** [گْ نُو] (گ) (فرانسوی، ل) نوعی از آهوی افریقا که گوشت ترد لذیذ دارد.

(فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

**گنو.** [گْ نَ] (اخ) (کوه...) جانب شمالی بندرعباس است. زیر کوه تا دامنه آن از سه فرسخ بیشتر است و از دامنه آن تا بندرعباس نزدیک به سه فرسخ. هوای بلندی آن در تابستان مانند بلوک خفر و فسا است. آبهای شیرین و گوارا از چشمه‌سار دارد و در سر این کوه درختان سردسیری مانند سیب و به و زردآلو و در سینه این کوه درخت نارنج و نارنگی و لیمو و نخل و در دامنه آن درخت انبه و نارجیل و تمبره‌ندی فراوان است و چندین ده آباد بر این کوه افتاده مانند نازک و نابند و غیره. (فارسنامه ناصری گفتار ۲

1 - Jean Nicolas Gannal.

2 - Sarre Louis.

3 - ganeen.

4 - Gonnos.

5 - Gnou.



ص ۳۳۷). و رجوع به گنو [گن] شود.

**گنو.** [گن نو] (بخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری علی آباد قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). یکی از دهات کتول مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۱). و رجوع به متن انگلیسی همان کتاب ص ۱۲۸ شود.

**گنو.** [گن] (بخ) دهی است از دهستان ایسن بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال بندرعباس و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسه کرمان به بندرعباس واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۵۱۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین می شود. محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. پاسگاه ژاندارمری دارد. آب آن دارای املاح گوگرد و برای بهبود امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنوئیه.** [گنئی ی] (بخ) دهی است از دهستان کیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۰۰۰ گزی شمال بافت و ۴۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به قلعه عسکر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۷۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه. راه آن مارو است. مزارع سمیلی آباد، باغ حسن، سنگوبیه جزء این ده است. ساکنان از طایفه لک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنوئیه.** [گنئی ی] (بخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۴۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۲۰۰۰ گزی باختر راه مارو شاهزاده محمد به کرمان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات، حبوب، و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گنوئیه.** [گنئی ی] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی باختر نائین و ۷ هزارگزی شوسه نائین به اردستان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گنود مون بلیار.** [گن دُ مُن پ] (بخ) ۱ فیلیبر<sup>۲</sup> (۱۷۲۰ - ۱۷۸۵ م). طبیعی دان فرانسوی که در سمور<sup>۳</sup> متولد شد. وی در تألیف بسیاری از آثار بوفون<sup>۴</sup> با وی همکاری کرده است.

**گنور.** [گن] (بخ) نام قلعه ای است از ولایت هندوستان در جانب مالوه. (برهان) (آندراج). و رجوع به گنر شود.

**گنوره.** [گن ر / ر] (ص) به معنی کننده و سازنده باشد، یعنی شخصی که کاری میکند و چیزی می سازد. (برهان) (آندراج). بر ساخته دساتیر. در فرهنگ دساتیر (ص ۲۶۱) آمده: «گنور (باکاف تازی) به ضم اول و سکون نون و فتح واو به معنی کننده است که فاعل باشد. از دساتیر این معنی مرقوم شد». (برهان قاطع ج معین ص ۱۹۲۸، تصحیحات و اضافات).

**گنوستیک.** [گنُش / گنُش] (فرانسوی، ص)<sup>۵</sup> معتقد به گنستیسیم. رجوع به گنستیسیم شود.

**گنوستیکی.** [گنُش / گنُش] (ص نسبی) (آئین...). رجوع به گنستیسیم شود.

**گنوسی.** [گنُ / گنُ] (ص نسبی) آیین گنستیسیم. رجوع به گنستیسیم شود.

**گنونی.** [گنو / گ] (بخ) یکی از خانواده های ایرانی در زمان اشکانیان که طبق روایت فوستوس، ارشک (اواسط قرن چهارم م). ریاست عالیه امور رابدانان واگذار کرد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۳۷).

**گنوی.** [گن] (بخ) سه فرسخ و نیم شمالی دیر است [از دهات بلوک دشتی فارس]. (فارسانامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۱۲).

**گنه.** [گنَه] (ا) مخفف گناه. (آندراج): اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد و آنچه که بگیرد زبر و زیر بگیرد. منوچهری. گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی که چنین گفتن بی معنی کار سفاهت. ناصر خسرو.

گویی که من ندانم چیزی و بی گناهم نیزت گنه چه باید چون خویشان نکشتی؟ ناصر خسرو (دیوان ص ۴۷۲).

ای که گنه از روزگار بینی وز جهل معادای روزگاری. ناصر خسرو. میکشش چون گنه حادثه سیماب وار عادت سیماب گیر بی دل و جان زنده دار. خاقانی.

باده تو خوردی گنه زهر چیست جرم تو کردی خلل دهر چیست؟ نظامی. این گنه را که عذر داند خواست وین تحکم به مذهب که رواست؟ اوحدی. لب از ترشح می پاک کن برای خدا.

که خاطر م به هزاران گنه موسوس شد.

حافظ.

و رجوع به گناه شود.

— امثال:

گنه بر شبان است نه بر رمه.

ادیب (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنه را عذر شوید جامه را آب.

ویس و رامین (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنه چشمان کرن دل مبتلا بی. بابا طاهر.

گنه یک تن ویرانی یک شهر بود.

فرخی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم؟

سنائی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۰۲).

— با گنه؛ گناهکار.

— بی گنه؛ کسی که مرتکب گناه نشده است؛ دشمن عاقلان بی گنهند

ز آنکه خود جاهل و گنه کارند. ناصر خسرو.

بی گنهی تات کار پیش نیاید

و آنچه کت تب گلو گرفت گنه کار.

ناصر خسرو.

بی گنه از خانه به رویم کشید

موی کشان بر سر کویم کشید. نظامی.

چار سال است کز ستمکاری

داردم بی گنه بدین خواری. نظامی.

رسد کشور بی گنه راگزند. (بوستان).

— بی گنهی؛ گناه نداشتن؛

نبود ایچ مرا با بتم عتیب

مرا بی گنهی کرد شب شیب. عماره.

— پر گنه؛ بسیار گناه. کسی که گناه بسیار کرده است.

**گنه.** [گن] (بخ) دهی است جزء دهستان

قزل گچیلو از بخش ماه نشان شهرستان زنجان

که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری ماه نشان

و ۳ هزارگزی راه عمومی واقع شده است.

هوای آن سرد و سکنه اش ۱۰۰ تن است. آب

آن از رودخانه زنگین تأمین می شود.

محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی

زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

**گنه.** [گن] (بخ) ۷ مرکز بخش آلیه<sup>۸</sup> از ناحیه

ویشی<sup>۹</sup> (در فرانسه) در کنار آندلو<sup>۱۰</sup> دارای

۵۲۰۰ تن جمعیت.

1 - Guéneau de Montbéliard.

2 - Philibert.

3 - Semur.

4 - Buffon.

5 - Gnostique.

6 - Gnuni.

7 - Gannat.

8 - Allier.

9 - Vichy.

10 - Andelot.

**گنه اندوختن.** [گَنَهَ اَت] (مص مرکب) پی در پی گناه کردن. گناه بسیار کردن: گر نظر صدق را نام گنه می نهی حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن. سعدی.

**گنه بخش.** [گَنَهَ بَ] (نصف مرکب) آرزنده. غفار. غفور. گنه بخشای: توانا و دانا به هر بودنی گنه بخش بسیار بخشودنی. نظامی. **گنه بخشا.** [گَنَهَ بَ] (نصف مرکب) گنه بخش. آرزنده. غفار: گنه بخشا و عفواندوز می باش به خوشخویی چو روشن روز می باش.

ناصر خسرو. **گنه بخشسی.** [گَنَهَ بَ] (حامص مرکب) بخشودن گنه. آرزندگی. عفو. **گنه بخشیدن.** [گَنَهَ بَ دَ] (مص مرکب) عفو کردن گنه. بخشودن گناه: هاتقی از گوشه میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش. حافظ (دیوان ص ۱۹۲).

**گنه بو.** [گَنَ] (اخ) دهی است از دهستان کلانتران بخش حومه شهرستان سنندج که در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری سنندج و ۷۰۰۰ گزی شوسه سنندج به میروان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانه برودر و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنه پوش.** [گَنَهَ] (نصف مرکب) آنکه گناهان را بیوشد و ندیده بگیرد. گنه بخش. گنه بخشا.

**گنه جین.** [گَنَ] (اخ) دهسی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی باختر قصبه بهار و ۲ هزارگزی شمال شوسه همدان به اسداباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۵۶۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گنه جین.** [گَنَ] (اخ) دهسی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۶ هزارگزی جنوب قصبه کبودرآهنگ و ۱۰ هزارگزی شمال شوسه تهران به همدان واقع شده است. موقعیت آن تپه ماهور و هوای آن سرد و سکنه اش ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و

حبوب و انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی. راه آن مارلو است و از شاه و حاتم آباد اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنه دار.** [گَنَ] (اخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۸ هزارگزی باختر مهاباد و ۹ هزارگزی خاور شوسه خانه به نقده واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه اش ۱۲۶ تن است. آب آن از رودخانه آواجیر تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنسان جاجیم بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنه دار.** [گَنَ] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۲۷۵۰۰ هزارگزی جنوب مهاباد به سردشت واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه اش ۱۲۲ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد تأمین می شود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی. راه آن شوسه است و تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنه دار.** [گَنَ] (اخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۹۵۰۰ گزی باختر شوسه مهاباد به سردشت واقع است. هوای آن معتدل سالم و سکنه آن ۸۹ تن است. آب آن از رودخانه بادی آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنه داشتن.** [گَنَهَ تَ] (مص مرکب) گناهکار بودن: اگرچه نداری گنه نزد شاه چنان باش پیشش که مرد گناه. اسدی.

**گنهر.** [گَنَهَ]. (اخ) یکی از ولایتهای قدیم کردستان. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۳۳ حاشیه ۲). اکنون در بین گهواره و کردند (کرمانشاه) قریه ای هست که آن را کنهر گویند. (ایضاً ص ۳۳ حاشیه ۲).

**گنهران.** [گَنَ] (اخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختر نجف آباد و ۷ هزارگزی شوسه نجف آباد به دامنه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۸۶۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، سیب زمینی، بادام، کتیرا و

پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه آن مارلو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گنه زدن.** [گَنَهَ زَ دَ] (مص مرکب) گنه بر خود زدن: گناه را بر گردن گرفتن. گناه را به خود گرفتن:

در گنه او از ادب پنهانش کرد  
ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد. مولوی

**گنه شوی.** [گَنَهَ] (ف مرکب) که گنه را از بین ببرد و بشوید: بود گناه من آنک با تو یگانه شدم نیست به از آب چشم هیچ گنه شوی تر.

خاقانی. **گنه فرسا.** [گَنَهَ فَ] (نصف مرکب) که گناهان را بخشد. گناه بخش:

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند  
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو. حافظ.

**گنه کار.** [گَنَهَ] (ص مرکب) گناهکار. عاصی. مذنب. مجرم. آئیم. ائیم. تبه کار. تباه کار. خطا کار. مقصر. خطای. بزه کار. بزه مند:

گنه کار بهرام بد با سپاه  
بیاراست بر پیش ما رزمگاه. فردوسی.

که نزدیک ما او گنه کار شد  
وز این تاج و اورنگ بزار شد. فردوسی.

هر آن کس که بود اندر آن جایگاه  
گنه کار بودند اگری بیگناه. فردوسی.

امید چنان است به ایزد که ببخشد  
ایزد به ستغفار گناهان گنهکار. فرخی.

گویی گنهکاری است کو را همی  
در پیش خواجه گفت باید سخن. فرخی.

ویحک ای ابر بر گنهکاران  
سنگک و برف باری و باران. عنصری.

چو یار گنهکار باشی به بد  
به جای وی ار تو بیچی سزد. اسدی.

گنهکار چون بد نبیند ز شاه  
دلیری کند بیشتر بر گناه. اسدی.

پیش خردمند شدم دادخواه  
از تن خوشخوار گنهکار خویش. ناصر خسرو.

دشمن عاقلان بی گنهند  
ز آنکه خود جاهل و گنهکارند. ناصر خسرو.

بی گنهی تات کار پیش نیاید  
و آنکه کت تب گلو گرفت گنهکار. ناصر خسرو.

گر در حق تو شدم گنهکار  
گشتم به گناه خود گرفتار. نظامی.

گنه کاران امت را دعا کرد  
خدایش جمله حاجتها روا کرد. نظامی.

صف پنجم گنهکاران خونی  
که کس کس را نرسیدی که چونی. نظامی.

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند

همان بهتر که در دوزخ کتندم با گنهکاران.

سعدی.  
گنهکار و خودرای و شهوت پرست  
به غفلت شب و روز مخمور و مست.

سعدی.  
با تو یاران همه در ناز و نعیم  
من گنهکارم از آن میسوزم.

سعدی (طبیبات).

از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی  
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکتم.  
و رجوع به گناهکار و گنه کاره شود.  
— امثال:

گنه کار اندیشه‌ناک از خدای  
بسی بهتر از عابد خودنمای.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
گنهکار چون بد نبیند ز شاه  
دلیری کند بیشتر بر گناه.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
گنهکار گشت آنکه بشکست عهد  
گزین کرد حفظ بینداخت شهید.

فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
**گنه کار کردن.** [گَنَ کَ دَ] (مص  
مرکب) گناهکار شمردن. گناه بر کسی بستن.  
گناهکار دانستن:

گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست  
خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی.

سعدی (بدایع).  
**گنه کاره.** [گَنَ زَ / رِ] (ص مرکب)  
گناه کار. گنهکار:

گنه کارگان را هراسان کنیم  
ستم‌دینگان را تن آسان کنیم.

فردوسی.  
**گنه کاری.** [گَنَ هُ] (حامص مرکب) عمل  
گنه کار. تقصیر کاری. مجرمی. عصیان. اثم.  
جرم. بزه کاری:

به پاسخ سخن لرزلرزان شنید  
ز زروان گنهکاری آمد پدید.

فردوسی.  
ز نادانی آمد گنه کاریم  
گمانم که دیوانه پنداریم.

فردوسی.  
خواجه در داده تن بدان خواری  
از چه از تهمت گنه کاری.

نظامی.  
گرچه بر جان عاشقان خواری است  
توبه در عاشقی گنه کاری است.

نظامی.  
نان دهانم بدین گنه داری  
نان خورانم بدان گنه کاری.

نظامی.  
دوستانم توبه گویند از گنه کاری به من  
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار.

سعدی (طبیبات).  
**گنه کردن.** [گَنَ کَ دَ] (مص مرکب) بزه  
کردن. مرتکب گناه شدن. نافرمانی کردن:

مر او را به دینار یاری کنم  
گنه‌گر کند بر دباری کنم.  
بر هر که گنه کرد یکی بند نهاد.

بی هیچ گنه چونکه تو را بند چهار است.  
ناصر خسرو.

در دلم آید که گنه کرده‌ام  
کاین ورقی چند سیاه کرده‌ام.

نظامی.  
بی آنکه بدی به جای آن مه کردم  
یا هیچ گنه نمود بالله کردم.

خاقانی.  
چه گنه کردم و دیدی که تعلق بپریدی  
بنده بی جرم و خطایی نه صواب است فراقش.

سعدی (بدایع).  
گفت یا سیدی و مولائی  
چه گنه کرده‌ام چه فرمائی؟

سعدی (بدایع).  
کرم بین و لطف خداوندگار  
گنه بنده کرده‌ست او سر مسار.

سعدی.  
— امثال:  
گنه چشمان کرن دل مبتلا بی.

باباطاهر (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
گنه کرد در بلخ آهنگری  
به ششتر زدند گردن مسگری.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
گنه کنند گاوان کدخدا دهد تاوان.  
گنه نا کردن و بی‌باک بودن.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).  
بسی آسانتر از پوزش نمودن.  
ویس و رامین (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

**گنه کرده.** [گَنَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب)  
گناه کرده. تقصیر کرده. مقصر. عاصی:  
مگر کآتش تیز پیدا کند

فردوسی.  
گنه کرده را زود رسوا کند.  
ز گفت گذشته پشیمان شدند

فردوسی.  
گنه کردگان سوی درمان شدند.  
گنه کرده را بند پیش آورم

فردوسی.  
چو دیگر کند بند پیش آورم.  
نخست ای گنه کرده خفته خیز

فردوسی.  
به قدر گنه آب چشمی بریز.  
سعدی (بوستان).

— امثال:  
گنه کرده را عمر سرمایه بس.

فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).  
**گنه گنه.** [گَنَ گَنَ] (ل) دارویی که نزد ما

و نزد همه مردمان روی زمین با اندک تفاوتی  
در تلفظ چنین خوانده میشود. از پوست  
درختی است که آن هم مانند کوکا از  
آمریکای جنوبی است. در سرزمینهای  
خاوری سلسله کوههای کوردیلرا<sup>۱</sup> که یاد  
کردیم به مسافت پانصد میل میهن این درخت  
است. درخت گنه گنه دارای گلهای سفید و  
سرخ و بنفش است و از پوست این درخت  
داروی گنه گنه کشیده میشود. پیش از اینکه  
اسپانیاییها به آنجا درآیند، بومیان آمریکایی  
خاصیت آن را می‌شناختند. گویند یکی از  
آب‌آه یسوعین<sup>۲</sup> در آنجا دچار تب نوبه

(مالاریا)<sup>۴</sup> گردید و یکی از بومیان او را با  
پوست همین درخت از بیماری برهانید و

همین کشیش خاصیت این درخت را به اروپا  
رسانید. در هر زمانی که درخت گنه گنه و

خاصیت پوست آن به دستگیری اسپانیاییها در  
اروپا شناخته شده باشد، با همان نام بومی که

در پرو<sup>۵</sup> و اکوادور<sup>۶</sup> داشته، کینه<sup>۷</sup> یا کینه کینه<sup>۸</sup>  
شناخته شده است. این لغت بومی آمریکایی

نزد اسپانیاییها کینه<sup>۹</sup> شده و نزد فرانسویها  
کینین<sup>۱۰</sup>. گوید در سال ۱۶۳۰ م. بده که پوست

این درخت داروی مؤثر تب دانسته شده  
است. از این تاریخ به بعد پوست درخت

گنه گنه داروی معروف این بیماری بوده. لویی  
چهاردهم<sup>۱۱</sup> پادشاه فرانسه (۱۶۴۳ - ۱۷۱۵)

که دچار مالاریا بود، با همین دارو درمان  
یافت و پوست گنه گنه را از یک پزشک

انگلیسی «تلبوت» نامی به دوهزار سکه زر<sup>۱۲</sup>  
خرید و از برای او حقوق دولتی مقرر داشت.

رفته رفته دوی پوست گنه گنه رواج گرفت و  
خواستاران بسیار پیدا کرد، باینکه به دست

آوردن این دارو بسیار دشوار بود و از برای  
فراهم کردن آن بایستی تا هزار متر بالای

کوههای اکوادور و پرو بروند تا به درختان  
گنه گنه برسند، باین همه به هر رنج و کوششی

بود، آن پوستهای درخت گرانها را به  
خواستاران میرسانیدند. سود دارویی این گیاه

و سود بازرگانی آن هر دو سبب گردید که این  
درخت را در جاهایی که هوایش همانند میهن

آمریکایی آن است بپرورانند. کشاورزان  
فرانسه در الجزایر و چند جزیره آفریقا به

کشت آن پرداختند، اما دیری نکشید که از  
میان رفت و هوای آن دیار به نهاد آن سازگار

نیامد. انگلیسیها که آن را در سیلان  
(سرانديب) و هند کاشتند کامیاب گردیدند و

دیری نپائید که بیش از یک میلیون و نیم گرم  
پوست از آن درختان در سال بر گرفتند.

شش یک محصول پوست درخت گنه گنه از  
سیلان است، در این سرزمین این درخت در

کوههای به بلندی ۲۶۰۰ متر هم بسیار برومند  
و خوب پرورش میشود. در سال ۱۸۸۶

سیلان تنها بیش از هفت میلیون گنه گنه به لندن  
فرستاد، اما پس از چندی کشت این درخت

در هند رو به کاهش گذاشت، با پیدا شدن  
۱ - مؤلف فرهنگ رازی آن را به کسرگراف

نوشته. Chinchona succiruba.

2 - Cordilleras.

3 - Jesuit. 4 - Malaria.

5 - Peru. 6 - Ecuador.

7 - Kina. 8 - Kina kina.

9 - Quinina. 10 - Quinine.

11 - Louis XIV. 12 - Louis d'or.

انتیپیرین<sup>۱</sup> داروی دیگری که از برای درمان تب به کار می‌رود. بهای جوهر گنه‌گنه پایین آمد. از این رو کشتکاران هند بسیاری از درختان گنه‌گنه را انداختند و به جای آن چای که بیشتر بهره‌دوست داشت، کاشتند. کشت و پرورش درخت گنه‌گنه در جاوه همچنان پایدار است و امروزه، هشتاد درصد گنه‌گنه جهان از این جزیره است و در سال بیش از ده میلیون گرام پوست گنه‌گنه به اروپا می‌فرستند. گذشته از جاوه در جزیره‌های دیگری که در دست هلند بود، پرورش این درخت هنوز اهمیت دارد. از آن هنگامی که پوست درخت گنه‌گنه به اروپا درآمد، پزشکان آن را بررسی کرده و آزمایشهایی به جای آوردند تا اینکه در سال ۱۸۲۰ کاوتو و پلتیه<sup>۲</sup> دو اسازان و شیمی‌دانان فرانسوی کامیاب شدند که جزء مؤثر پوست گنه‌گنه را که جوهر گنه‌گنه خوانیم پیدا کنند. از این تاریخ به جای پوست گنه‌گنه داروی تب‌بر آن جوهر به کار رفت. پوست گنه‌گنه از شش تا هفت درصد دارای این جوهر است و امروزه پرورش درخت آن به جایی رسیده که ده تا هفده درصد از این جوهر برخوردار است. این است به اختصار تاریخچه دارویی که به نامش از آمریکای جنوبی به ما رسیده و امروزه درمان هزاران رنجور است. (هرمزنامه تألیف پورداود صص ۱۸۷ - ۱۸۹).

— مثل گنه‌گنه: تلخ، ترشرو. بدخلق. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۸۰).

**گنه‌گو.** [گن گ] (بخ ۳ هانری د<sup>۳</sup> ۱۶۰۹ - ۱۶۷۶ م). مستوفی و وزیر دادگستری لویی چهاردهم.

**گنه‌گور.** [گن] (بخ ۳ دهی است از دهستان جای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ما کو که در ۱۶۵۰ گزی باختر پلدشت و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسه پلدشت به ما کو واقع شده است. هوای آن مالاریایی و سکنه‌اش ۳۴ تن است. آب آن از ساری‌سو تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. ده قشلاق ایل میلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنه‌لو.** [گن] (بخ ۳ دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۳۲ هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۴ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گنی‌آباد.** [گن] (بخ ۳ دهی است از بخش

سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰۰۰ گزی جنوب کوزران و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کوزران به چهارزیر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۱۵ تن است. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل می‌توان برد. زمستان گله‌داران به حدود نفت‌شاه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گنیبا.** [گن] (بخ ۳ رجوع به گونیا شود).  
**گنید.** [گنی / گن] (بخ ۳ کنید<sup>۴</sup>. یکی از شهرهای معروف ساتراپی کاریا که مستعمره اسپارت<sup>۵</sup> یا لاسه‌دمون<sup>۶</sup> بوده و معبد ونوس شهر بوده است. رجوع به کاری و کاریه و قنیدس شود.

**گنید.** (بخ ۳ کنید. معبد مشهور ونوس (ملکه زیبای) که در شهر گنید بوده است. رجوع به مدخل قبل شود.

**گنیز.** [گن] (ص) پرخور و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء).

**گنیزی.** [گن] (بخ ۳ دهی است از دهستان امیراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاش و ۲۲۰۰۰ گزی خاور شوسه ایران‌شهر به خاش واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گو.** [گ / گو] (بخ ۳ زمین پست و مفاک را گویند. (جهانگیری) (برهان) (از ناظم الاطباء). به معنی مفاک است که آن را گود و گودال نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). مفاک و زمین نشیب. (غیاث). لان. کیشک. کیشک. غُج. (برهان). چال. چاله. چالی. دخمه. گودی. فرورفتگی. حفره. حفره. کنده. تفر. غور. شکاف: اوتادالارض؛ گوهای زمین. جوبه؛ گو در زمین. جوبه؛ گو و مفاک. فُق؛ گوسبک یا گو در زمین درشت. تفره؛ گوگرد خرد در زمین. هوکد. (منتهی الارب): گبرآیم زین چاه چه باک است که من شصت و دو سال برآمد که در این ژرف گوم. ناصر خسرو.

پس به اندازه درختان خرما گوی عظیم هر جای به زمین فروزده باشند و خرما در آن گوها نشانه چنانکه جز سر درخت پدید نباشد تا زمستان گوها از آب باران پر شود. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۰). و تفر آن گو باشد که بر پشت استخوان خرما بود. (تفسیر ابوالفتح رازی).

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او یوسف خود را برآر از گو زندان او. خاقانی.  
ای ز قهر تو بحر و کان در جوش ای ز قد تو آسمان در گو.

سیف اسفرتگی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).

جانت به گو تنی بیفتاد و برفت جمشید به گلخنی بیفتاد و برفت از موت و حیات چند پرسی از من خورشید به روزنی بیفتاد و برفت. عطار (از انجمن آرا) (آندراج).

گر در دم نهنگ در آبی نفس مزین در در گو محیط درافتی کران مخواه.

خاقانی.

در بیابانهای پر از خار و گو او چو ماه بدر ما را پیش رو.

مولوی.

همچو آب از مشک باریدن گرفت.

مولوی.

در گوی و در چهی ای قلیتبان

دست وادار از سیال دیگران.

مولوی.

آب شیرین و سوی سبز و نو

ز آب بارانی که جمع آمد به گو.

مولوی.

تا غایت که در بیشترین مواضع و محلتهای

در بهای قم این آب بر ظاهر روان بود و بعضی

از آن در زیر زمین به گنگها و گوها روان کرده

بودند. (تاریخ قم ص ۴۲). و چهار مستقه از

آن که در حفره‌ها و گوها و نشیبا که در میان

زرع بوده. (تاریخ قم ص ۴۶). || گودالی که در

گردوبازی اطفال در زمین کنده گوز در آن

می‌اندازند:

گفت و یحک خبر نداری تو

که به گو بازگشت آخر گوز.

انوری.

گوزبازد چرخ چون طفلان به عید ازهر آن

گوزمه کرده‌ست و گوز از اختران انگخته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹۴).

|| (ص، ل) دلیر و شجاع و مبارز و پهلوان.

(برهان). شجاع و دلیر و پر قوت. (انجمن آرا)

(آندراج):

به ره برگو پیلتن را بدید

بزد دست و تیغ از میان برکشید.

فردوسی.

در گنج کوبال و برگستوان

همان تیغ و تیر و کمان گوان.

فردوسی.

بدو گفت سیندخت کای پهلوان

سر پهلوانان و پشت گوان.

فردوسی.

اگرچه گوی سروبالا بود

جوانی کند پیر کانا بود.

فردوسی.

گوپهلوان گفت چندین سپاه

نباید که دشخوار و دور است راه.

(گرشاسب‌نامه).

گزیده همه کار دیده گوان

سر هر مزاری یکی پهلوان. (گرشاسب‌نامه).

1 - Antipirine. 2 - Peiletier.  
3 - Henri de Guénégaud.  
4 - Gnide. Cnide.  
5 - Sparte. 6 - Lacédénone.

ستاده به پیش گو شیردل  
به برگستوان اسب جنگی چهل.

(گرشاسبنامه).

|| معتبر و بزرگ. (غیاث). مهتر و محتشم و بزرگ. (برهان). مهتری بزرگ بود. (اسدی):  
ای گوی کآرام جود تو همی دریا کند  
هر کجا کز ظلم و بغل سفلیگان گشتهست گنگ.

منجیک.

ز تخم سیاوش گوی، مهتری

سپهدزادی، از ایران سری.

فردوسی.

|| آفتاب. (ناظم الاطباء).

**گو.** (ا) گوی که آن را با چوگان بازند. (برهان).  
گوی که به چوگان بازی به آن کنند. (غیاث).  
گوی را گویند که با چوگان زنند. (آندراج):

چو چوگان فلک، ما چو گو در میان  
برنجیم از دست سود و زیان.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۴۵).

بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست  
دل به صفت همچو گوی بی سروپا ساختن.

عطار.

در حلقه صولجان زلفش

بیچاره دل افتاده چون گوست.

سعدی (ترجیعات).

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار

مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود.

سعدی.

بگفت ار خوری زخم چوگان او

بگفتا به پایش در افتم چو گو.

سعدی.

خواهم اندر پایش افتادن چو گو

گر به چوگانم زند هیچش مگو.

سعدی (از انجمن آرا) (آندراج).

|| تکمه جامه باشد. (جهانگیری). تکمه جامه

و گریبان را نیز می گویند. (برهان). گوی.

گوک. گوی انگله. (حاشیه برهان چ معین).

|| سرگین. (ناظم الاطباء). رجوع به گه شود.

|| کلمه و لفظ و سخن و گفتار. (ناظم الاطباء).

|| (ص) خرد و کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء).

**گو.** (حرف ربط) کلمه ارتباط به معنی خواه و

اگرچه. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب

گو اینکه ذیل «گو» (نف) شود. و افاده معنی

فرض و خیال هم کند. (آندراج).

**گو.** (فعل امر) امر است از گفتن. بگو. خواه.

خواهی. بگذارد:

ای نگارین ز تو رهیت گسست

دلش را گو به بخص و گو بگذار. <sup>۱</sup> آغاجی.

بخندید صاحب دل نیکخوی

که سهل است از این بیشتر گو بگوی.

سعدی (بوستان).

|| اشتقاق:

چه به من گو چه به در گو چه به خر گو.

(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۶۷۳).

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو.

حافظ (از امثال و حکم دهخدا ج ۴  
ص ۱۹۵۶).

|| (نف) گوینده، و همیشه به طور ترکیب  
استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

ترکیبها:

— اذان گو. اغراق گو. اندرزگو. بدگو. بذله گو.

برهنه گو. بسیارگو. بلندگو. بیهده گو. بیهوده گو.

پارسی گو. پراکنده گو. پرگو. پریشان گو.

پسندیده گو. پوچ گو. پیش گو. ترانه گو.

تلبنه گو. تملق گو. ثنا گو. چامه گو. چرب گو.

چسندگو. چکامه گو. حق گو. خودگو.

خوش آمدگو. خوش گو. درمگو. دروغگو.

دعا گو. راست گو. راه گو. رک گو. ره گو.

زشت گو. زورگو. سجع گو. سخن گو. سرگو.

شب گو. شکرگو. صلوة گو. عیب گو. غلبه گو.

غیب گو. فال گو. قصه گو. قلبنه گو. کلفت گو.

کم گو. گزاف گو. گنده گو. لطیفه گو. لغزگو.

لوتره گو. لیچارگو. ماذنه گو. متلک گو.

ریحه گو. مزاح گو. مزیدگو. مسئله گو. مغلق گو.

مفت گو. ملامت گو. نادره گو. نصیحت گو.

تغزگو. نیک گو. ول گو. هجا گو. هرزه گو.

هزل گو. یاهو گو. رجوع به هر یک از کلمات

مذکور شود.

— گواینکه؛ ولو اینکه. شاید. اگرچه.

**گو.** [گو] (ا) و با ثانی مجهول گاو را نیز

گویند که عربان بقر خوانند. (برهان). مخفف

گاو به معنی جانور معروف، و دیوان ملافوقی

از آن پر است و در هندی نیز به همین معنی

است. تمامی به او مجهول از توافق لسانین

بود. (فرهنگ چراغ هدایت). طبری «گو»،

مازندرانی کنونی گو «واژه نامه ۶۵۹»، در

ازاک (سلطان آباد) گو «مکی نژاد»، گیلکی گو.

رجوع شود به گاو. (حاشیه برهان قاطع چ

معین).

**گو.** [گ] (بخ) نام یکی از ملازمان خسرو

پرویز (ولف):

به گسستم گفت این «گو» بی خرد

نباید که با داوری می خورد. فردوسی.

|| نام پادشاه هند. (فهرست ولف):

پدر چون بدید آن جهاندار نو

بفرمود تا نام کردند گو.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۷۱).

**گو.** [گ] و [اخ] نامی است که در اوستا

(فرگرد اول و نندیداد) به سرزمین سغد داده شده

است. رجوع به فرهنگ ایران باستان پورداود

ج ۱ ص ۱۸۵ و ۲۸۵ شود.

**گوا.** [گ] (ص) (ا) مخفف گواه باشد، به

عربی شاهد گویند. (برهان). گواه.

(جهانگیری). بینه. (نصاب):

بر این مهر و منشور یزدان گواست

که ما بندگانیم و او پادشاست. فردوسی.

کنون تخت ایران سزوار توست

بر این بر گوا بخت بیدار توست. فردوسی.

از این راه اگر بازگردی رواست

روانم بر این پند من بر گواست. فردوسی.

بر فضل او گوا گذرانند دل

گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی.

فرخی پی است بر ملک و بر همه جهان

وین ایمنی و نعمت چندین بر این گواست.

فرخی.

برادرم زنده هست و با من گواست

در آن نامه هم نام و هم خط ماست. اسدی.

گواشان چنین است در کفر خویش

بر آن کاین جهان بد همیشه ز پیش. اسدی.

اگر دیو بستند خراسان ز من

گواى منى اى علیم قدیر. ناصر خسرو.

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد

بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.

ناصر خسرو.

همه دعوی که سخا کرد و کند هست به حق

زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۷۳).

تو را به دست گهر بار بر ده انگشت است

که بر سخاوت و جود تو هر دهند گوا.

معزی.

گواه عشق من است اشک لعل و چهره زرد

که حق درست نگرده چو بی گوا باشد.

ادیب صابر.

اگر به صدر تو دعوی کنم دعا گویی

گواگذارم بر گفت خود عدول و ثقات.

سوزنی.

چنان بدان که تغافل نموده باشم از آن

که بر تباهی حالم همین قصیده گواست.

انوری.

من که خاقانیم به هیچ بدی

بد نخواهم گواست یزدانم.

خاقانی.

بر چشم من آن ماه جهانسوز رقم بود

بر عشق من آن ماه روانسوز گوا بود.

خاقانی.

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند

قدوم آخر او بر کمال اوست گوا. خاقانی.

نگه دارنده بالا و پستی

گوا بر هستی او جمله هستی. نظامی.

بند سر نافته گرچه خشک است

بوی خوش او گواى مشک است. نظامی.

تو مرا کشتی و خلقی است گوا

کس ز قول تو گوا نیندیرد. عطار.

عطار.

۱ - شاید بگذار. (مؤلف). صحاح الفرس: به پخن.

2 - gow. 3 - Gava.

۴ - انجمن آرا و غیاث اللغات و آندراج به فتح اول ضبط کرده اند.

دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان  
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست.

سعدی (بدایع).

— امثال:

گواخواستن دادگر را بد است. فردوسی.  
مقصود منع از قسم به خداست. (امثال و حکم  
دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

در حکم یک اقرار ز هفتاد گوا به.

قطران (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۸۲).  
زردی رخ گویای درد دل است.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۴).

**گوا.** [گ] (اِخ) یکی از دهات هزارجریب  
مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد  
رابینو، متن انگلیسی ص ۱۲۳). در ترجمه  
فارسی این کتاب (ص ۱۶۵) بغلط به جای  
گوا، گوا آمده است.

**گوا.** [گ] (اِخ) <sup>۱</sup> مرکز ناحیه‌ای در هند که در  
ملیر (میلیار) <sup>۲</sup> واقع شده و دارای ۷۳۰۰۰ تن  
جمعیت است. محصولاتش عبارت است از  
نارگیل، مغز نارگیل و صید. این ناحیه دارای  
۳۴۰۰ متر مربع مساحت و ۶۳۸۰۰۰ تن  
جمعیت است.

**گواآنیاء.** (اِخ) <sup>۳</sup> شهری است از برزیل که  
مرکز حکومت گواآس <sup>۴</sup> است و ۳۹۷۰۰ تن  
سکنه دارد. این شهر مرکزیت تجاری دارد.

**گواب.** [گ] (اِمرکب) جای پست و نشیب.  
(آندراج). مفاک و ژرف. (ناظم الاطباء).  
|| اَبْگِیر. || حدقه چشم. (آندراج). خانه  
چشم. (ناظم الاطباء).

**گواوین.** [گ] (اِخ) دهی است از دهستان  
رودحله بخش گناوه شهرستان بوشهر که در  
۵۱۰۰۰ گزی جنوب خاور گناوه، کنار رود  
حله واقع شده است. هوای آن گرم مرطوب  
مالاریایی و سکنه آن ۲۴۲ تن است. آب آن  
از رودخانه حله تأمین می‌شود. محصول آن  
غلات، سبزیجات و شغل اهالی زراعت و راه  
آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۷).

**گواتر.** [گ ت] (اِخ) ده کوچکی است از  
دهستان باهوکلان بخش دشتیاری شهرستان  
چابهار که در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری  
دشتیاری، کنار دریای عمان واقع شده است.  
سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸). این بندر در ۲۵ درجه  
عرض شمالی و ۵۹ درجه طول شرقی پاریس  
و ۱۰ درجه طول شرقی طهران واقع شده  
است.

**گواتر.** [ت] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه  
مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

**گواتمالا.** [ت] (اِخ) <sup>۵</sup> مساحتش ۴۲۰۴۲  
میل مربع است. جمعیت آن (بنابر آمار ۱۹۵۸  
م. سازمان ملل) ۶۳۵۴۶۰۰۰ تن است. پرچم

آن از سه قسمت عمودی آبی، سفید، آبی، با  
علامتی در قسمت سفید تشکیل شده است.  
واحد پول این کشور گواترال است.

اوضاع طبیعی: گواتمالا شمالی‌ترین ایالت  
آمریکای مرکزی است که از سوی شمال و  
مغرب با کشور مکزیک و از طرف مشرق با  
هندوراس انگلیس و از سمت جنوب و  
مشرق با کشور مستقل هندوراس و  
السالوادور و از جنوب غربی با اقیانوس آرام  
محدود می‌باشد. یک رشته کوه از شمال غربی  
به جنوب غربی این سرزمین کشیده شده و  
ناحیه کم‌وسعت غربی آن پر از آب و  
حاصلخیز و مرکز کشاورزی است. بیش از  
۵۰٪ جمعیت آن را هندوها (سرخ‌پوستان) و  
بقیه آن را اسپانیاییها و هندیهای دورگه  
تشکیل می‌دهند. در این سرزمین آثار  
باستانی و خرابه‌های تاریخی فزوانی به  
چشم می‌خورد که بیشتر در قسمتهای شمالی  
آن قرار دارد و برخی دیگر از این آثار در  
غرب گواتمالا واقع شده است. پایتخت آن  
شهر گواتمالا است که دارای ۳۷۴۰۰۰ تن  
جمعیت است. بندر عمده آن پوتوباریوس نام  
دارد که در کرانه اقیانوس اطلس و ۸۰۰ میلی  
سرزمین اورلئان جدید جای گرفته است. یک  
خط راه‌آهن این بندر را به شهر گواتمالا  
پایتخت و بندر سان خوزه در اقیانوس آرام  
متصل می‌کند.

منابع و صنایع: مهمترین فعالیت تولیدی این  
سرزمین کشاورزی است. خاک گواتمالا  
بسیار حاصلخیز است و محصول قهوه  
بزرگترین رقم صادرات این کشور را تشکیل  
میدهد. صادرات دیگر آن موز، پنبه، شکر،  
برنج و دیگر غلات است. گله‌داری نیز رواج  
بسیار دارد. منابع معدنی آن نیز قابل توجه  
است و تفره، طلا، مس، آهن، سرب، روی و  
کرم در آنجا یافت می‌شود. واردات عمده آن را  
منسوجات پنبه‌ای، گندم، نفت خام، دارو،  
فلزات و ماشین‌آلات تشکیل می‌دهد.

تاریخ و حکومت: مدت هزار سال بعد از  
میلاد مسیح سرزمین گواتمالا تحت تسلط  
امپراطوری باستانی مایا قرار داشت. پدرو  
د آلوارادو <sup>۶</sup> از طرف فرناند کورتس <sup>۷</sup> مأمور  
بررسی گواتمالا شد. وی در سال ۱۵۲۴ م.  
پایتخت فعلی، سانتیا گو د لس کابالروس  
د گواتمالا <sup>۸</sup> را بنا کرد. ولی مهاجران اسپانیایی  
کمر درصدد به دست آوردن نواحی مختلف  
گواتمالا بودند. در سال ۱۸۲۱ م. گواتمالا  
خود را از قید اسارت اسپانیاییها رها ساخت  
و ایالات متحد آمریکای مرکزی را به وجود  
آورد. در سال ۱۸۳۹ حکومت آن جمهوری  
گردید و در اول مارس ۱۹۵۶ قانون اساسی  
نویسی که حکومت گواتمالا را از حال

ملوک‌الطوایفی و فتودالی خارج می‌ساخت و  
یک حکومت ملی و طرفدار طبقه کارگر به  
وجود می‌آورد به تصویب رسید. تنها کنگره  
گواتمالا دارای ۶۸ عضو می‌باشد. به دنبال  
یک انقلاب مسلحانه که در هفدهم ژوئن  
۱۹۵۴ به دست نیروهای متمایل به کمونیسم  
صورت گرفت ژاکوب آربنز گوزمان به سمت  
ریاست جمهوری برگزیده شد و یک حکومت  
دیکتاتوری نظامی به وجود آمد، سپس در ۲۶  
ژوئیه ۱۹۵۷ کاستیلو آرماس به ریاست  
جمهوری رسید ولی به دست یکی از افراد  
گاردنگهبان خود به ضرب گلوله به قتل رسید  
و معاون وی به ریاست جمهوری برگزیده شد.  
گواتمالا تا سال ۱۹۵۸ کابینه‌ها و کودتاهای  
متعددی به خود دید تا اینکه ژنرال فوانتر برای  
یک دوره شش‌ساله به ریاست جمهوری  
انتخاب شد.

فرهنگ و مذهب: کیش رسمی این کشور  
آیین کاتولیک رومی است ولی آزادی مذهب  
رعایت می‌شود. تعلیمات ابتدایی اجباری  
است. دانشگاه گواتمالا در شهر گواتمالا  
پایتخت کشور قرار دارد و دارای شعب  
متعددی است. زبان رسمی و عمومی آن  
اسپانیایی است.

نیروی دفاعی: خدمت نظام از سن ۱۸ تا ۵۰  
سالگی اجباری است. گواتمالا دارای ۷۰۰۰  
تن نیروی مسلح و ۳۰۰۰ تن نیروی پلیس  
می‌باشد. (از کیهان سالانه ۱۳۴۱ صص ۳۱۰  
- ۳۱۱).

**گواتی.** [گ] (اِخ) دهی است از بخش قشم  
شهرستان بندرعباس که در ۱۴۰۰۰۰ گزی  
باختر قشم سر راه مالرو قشم به باسعید واقع  
شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۷۵ تن  
است. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود.  
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و  
صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گواتیموزن.** [م ز] (اِخ) <sup>۱۰</sup> پادشاه مکزیک  
(۱۴۸۷-۱۵۲۴ م.) که به دستور کورتس <sup>۱۱</sup> به  
دار آویخته شد.

**گواچو.** [گ] (اِ) ریسمانی باشد که در

- 1 - Goa.
- 2 - Malabar.
- 3 - Goiânia.
- 4 - L'Etat de Goiás.
- 5 - Guatémala.
- 6 - ۳۴۲۵۰۰۰ تن. (لازوس ج ۱۹۶۲).
- 7 - Pedro de Alvarado.
- 8 - Fernand Cortés.
- 9 - Santiago de los Caballeros de Guatémala.
- 10 - Guatimozin.
- 11 - Cortés.

روزهای عید از جایی آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. (برهان) (آندراج). گواچه. تاب. گاز. بادبج.

**گواچه.** [گُج / ج / چ] (ا) به معنی گواچو است، و آن ریسمانی باشد که از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان). و رجوع به گواچو شود.

**گواخرز.** [گُخ / خ] (بخ) ناحیه باخرز یا گواخرز، در جنوب جام و در خاور رودخانه هرات است و در آنجا مجرای آن رودخانه به سمت شمال می پیچد. کرسی باخرز شهر مالین بود... (سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمه محمود عرفان ص ۳۸۲).

**گواداراما.** (بخ) ۱ وادی الرمل. سلسله جبالی است مابین لوتاز ۲ و لودو ۳ در اسپانیا که کاستیل قدیم ۴ را از کاستیل جدید ۵ جدا می کند. رجوع به لاروس کوچک و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹، و غوادارامه در همین لغتنامه شود.

**گوادالاجارا.** (بخ) وادی الحجاره. شهری است از اسپانیا که در کاستیل جدید واقع شده و ۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۶ و اسپانیا، و غوادالاجاره در همین لغتنامه شود.

**گوادالاجارا.** (بخ) ۶ شهری است از مکزیک دارای ۵۹۰۰۰۰ تن جمعیت. این شهر مرکز کارخانه های بافتگی و اغذیه سازی است.

**گوادالکانار.** (بخ) ۷ رجوع به گوادالکانال و غوادالقتار شود.

**گوادالکانال.** (بخ) ۸ وادی القنار. یکی از جزایر آتش فشان مجمع الجزایر سالومون ۹ که ۱۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. محصول آن مغز نارگیل است. در سال ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ م. گوادالکانال عرصه نبردهایی طولانی بین آمریکائیان و ژاپنیان بود که به تخلیه آنجا منجر گردید. رجوع به لاروس کوچک و غوادالقتار و گوادالکانار شود. در لاروس قرن بیستم و لاروس عجلدی این کلمه به صورت گوادالکانار آمده است.

**گوادالکانال.** (بخ) شهری از اسپانیا که در کنار یکی از شعب رود ویا ۱۰ واقع شده و ۶۶۰۰ تن جمعیت دارد. محصولات آن عبارت است از روغن، شراب، بادام، معادن مس و نقره و آهن. رجوع به لاروس کوچک و غوادالقتار شود.

**گوادالکی ویرو.** (بخ) ۱۱ وادی الکبیر. رودخانه ای در اسپانیا دارای ۵۷۹ کیلومتر طول که از کردو ۱۲ و سویل ۱۳ گذشته به اقیانوس اطلس میریزد. رجوع به اسپانیا و غوادالکیویر و وادی الکبیر در همین لغتنامه،

و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ شود.

**گوادالوپه.** [پ] (بخ) ۱۲ وادی لب. سلسله جبالی است در مرکز اسپانیا، میان لوتاز ۱۵ و لوگودایانا ۱۶ که ۱۷۴۰ متر ارتفاع دارد. رجوع به اسپانیا و غوادالوپه و وادی لب در همین لغتنامه، و لاروس کوچک و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ شود.

**گوادلوپ.** [د] (بخ) ۱۷ یکی از جزایر آنتیل کوچک متعلق به فرانسه که جمعیت آن ۲۷۸۰۰۰ تن است. مرکز آن لابس تر ۱۸ است که ۱۸۸۰۰ تن جمعیت دارد. شهرهای مهم آن عبارتند از: پوانت ا پیتر ۱۹، لومول ۲۰، پرت لویی ۲۱، سنت ماری ۲۲، سنتان ۲۳، سن فرانسوا ۲۴. گوادلوپ از دو جزیره باس تر ۲۵ و گراند تر ۲۶ تشکیل شده که شاخه ای از دریا آنها را از هم جدا میکند. باس تر برخلاف نامش مرتفع ترین این جزایر است (کوه آتش فشان لاگرانده سو فریر ۲۷ ۱۴۸۴ متر ارتفاع دارد). اما گراند تر فلاتی است که ارتفاعش کمی از ۱۰۰ متر تجاوز میکند. جزایر لادزیراد، ۲۸ له سنت، ۲۹ ماری گالانت ۳۰، سن بارتلمی ۳۱ و سن مارتن ۳۲ شمالی متعلق به گوادلوپ است. محصولات آن عبارت است از نیشکر، عرق نیشکر، موز، وانیل و کاکائو. گوادلوپ در سال ۱۶۳۵ م. به وسیله فرانسویان اشغال شد ولی چند مرتبه انگلیسیها آن را تصرف کردند تا در ۱۸۱۵ مجدداً فرانسویان آن را متصرف شدند و سرانجام در سال ۱۹۴۶ یکی از استانیهای فرانسه شد.

**گواده.** [د] (بخ) ۳۳ سیاستمداری فرانسوی که در سن امیلیون ۳۴ متولد شد (۱۷۵۸ - ۱۷۹۴ م). وی از حزب ژیرندن ۳۵ بود. گواده با کوه نشینان جنگ کرد ولی سر او را بردند.

**گوادایانا.** (بخ) ۳۶ وادی یانه. وادی آنه. رودخانه ای است در اسپانیا و پرتغال که مرید ۳۷ و باداز ۳۸ را مشروب میکند و به اقیانوس اطلس میریزد. طول این رود ۶۴۰ هزار گز است. رجوع به غوادایانه، و لاروس کوچک و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ و ۵۸ و ج ۲ ص ۴۳ شود.

**گوار.** [گ] (نف) مخفف گوارا است که تقیض گلوگیر باشد، و آن هر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق به آسانی رود و زود هضم شود. (برهان). هر چیز خوش ذائقه و زودهضم، و آن را خوشگوار گویند. (آندراج):

تشنه می گوید که کو آب گوار  
آب می گوید که کو آن آبخوار. مولوی.  
رجوع به گوارا و گواران شود.  
— آسان گوار؛ خوشگوار. سهل گوار.  
— بدگوار؛ آنچه دیر هضم شود.

— به گوار بردن؛ هضم کردن. و شهوت طعام بفرزاید و طعام را به گوار برد (یعنی شراب). (الابنیة عن حقایق الادویة).

— حیوان گوار؛ حیات بخش؛  
بیا ساقی آن آب حیوان گوار  
به دولت سرای سکندر سبار. نظامی.

— خوشگوار؛ آسان گوار. سهل گوار. که زود هضم شود. شیرین و لذیذ. خوشمزه. مطبوع؛  
چو خواهد می خوشگوارش دهند. نظامی.  
که چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی.

دلا اگرچه که تلخ است بیخ صبر ۳۹ ولیک  
چو بر امید وصال است خوشگوار آید.  
سعدی.

— دشگوار؛ ناگوار. بدگوار.

— دیرگوار؛ آنچه دیر هضم شود. آنچه گلوگیر باشد؛ شفتالو چندانکه چرمش سخت تر بود دیرگوار باشد. (نزهة القلوب).

— روشن گوار؛ خوشگوار؛  
نخورده می دید روشن گوار

یکی باغ در بسته پر سبب و نار. نظامی.

— سهل گوار؛ خوشگوار. که آسان از گلو  
پایین رود و هضم شود.

— شیرین گوار؛ شیرین. خوشگوار.

- 1 - Guadarrama.
- 2 - Le Tage. 3 - Le Duro.
- 4 - La Vieille Castille.
- 5 - La Nouvelle Castille.
- 6 - Guadalajara.
- 7 - Guadalcanar.
- 8 - Guadalcanal.
- 9 - Salomon. 10 - Viar.
- 11 - Guadalquivir.
- 12 - Cordoue. 13 - Séville.
- 14 - Guadalupe.
- 15 - Le Tage. 16 - Le Guadiana.
- 17 - La Guadeloupe.
- 18 - La Basse Terre.
- 19 - Pointe-à-Pitre.
- 20 - Le Moule. 21 - Port-Louis.
- 22 - Sainte Marie.
- 23 - Sainte Anne.
- 24 - Saint-François.
- 25 - La Basse Terre.
- 26 - Grande Terre.
- 27 - La Grande-Soufrière.
- 28 - La Désirade.
- 29 - Les Saintes.
- 30 - Marie-Galante.
- 31 - Saint-Barthélemy.
- 32 - Saint-Martin.
- 33 - Guadet. 34 - Saint-Emilion.
- 35 - Girondin. 36 - Guadiana.
- 37 - Mérida. 38 - Badajoz.

آسان گوار:

نگویم می لعل شیرین گوار  
که زهر از کف دست او نوش بود.

سعدی (طبیات).

تیغ جفاگر زنی ضرب تو آسایش است  
روی ترش گر کنی ضرب تو شیرین گوار.

سعدی (طبیات).

— نا گوار؛ بدگوار. که دیر هضم شود. که به  
آسانی از گلو پایین نرود:

ز خرما بدستی بود تا به خار

که این گلشکر باشد آن نا گوار. نظامی.

— ناخشگوار؛ ناخوشگوار. نا گوار. بدگوار.

— نوشگوار؛ شیرین گوار. خوشگوار.

|| (ا) سیدی بزرگ که باغیانان دارند. (حاشیه  
فرهنگ اسدی نخجوانی). کوار. کواره.

گواره:

گوارت بیارم<sup>۱</sup> که زر کن شمار<sup>۲</sup>

نگویم که خاک آور اندر گوار.

اسدی.

رجوع به کوار و کواره و گواره شود. || (بخ)  
طایفه‌ای از صحرائنشینان باشند در  
هندوستان. (برهان).

**گوار.** [گ] (بخ) دهی است جزء دهستان

قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک که در  
۴۰ هزارگری شمال خاوری سرپند و ۸

هزارگری راه عمومی واقع شده است. هوای  
آن سرد و سکنه آن ۱۲۶۱ تن است. آب آن از

قنات تأمین میشود. محصول آن غلات،  
بنشن، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و

قالیبافی. راه آن مالرو است و به‌سختی  
اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

**گوارا.** [گ] (نف) (از: گوار + ا، پسوند

فاعلی و صفت مشبیه) پهلوی گوارا ک  
«مناس ۲۷۵». (از حاشیه برهان قاطع ج

معین). تیفض گلوگیر است و هر چیز را گویند  
که ذائقه را خوش آید و به حلق به آسانی رود

و زود هضم شود. (برهان). هر چیز که  
خوش مزه باشد و به طبیعت خوش آید و

زود هضم بود. (غیث). چیزی که ذائقه را  
خوش آید و طبع بدان میل کند و زود هضم

شود، و آن را خوشگوار گویند. (انجمن آرا).  
هر چیز خوش ذائقه و زود هضم... (آندراج).

گواران. گوارنده. سازگار. سائخ. هنی. مهنا.  
مری. سریع‌الهضم. که زود تحلیل روده و

آبها فراوان و رودها روان گوارا و جامع و  
بیمارستان نیکو ساخته‌اند. (فارسانه

ابن‌البیخی ص ۱۳۹).

بجست ذره‌ای زین و چکید قطره‌ای زان  
شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب.

مسعود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۲۹).  
الای دولتی طالع که قدر وقت میدانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.

حافظ.

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان

رخنه در زندان بود از نعل این محبوس را.  
صائب (از آندراج).

حال کلیم و عیش گوارای او میرس

گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت.

کلیم (از آندراج).

— گوارا افتادن صحبت؛ کنایه از موافق آمدن  
صحبت. (آندراج):

به مذاق تو گوارا نفتد صحبت واله

برود از خودا گردادت از خویش معذب.

درویش واله هروی (از آندراج).

— دیرگوارا؛ بطی‌الهضم. (ناظم الاطباء).

— زودگوارا؛ سریع‌الهضم و زود هضم. (ناظم  
الاطباء).

— گوارا باد گفتن؛ تهنیت گفتن.

— گوارا شدن؛ سریع‌الهضم و مطبوع شدن.  
انهضام. (منتهی الارب). خوش آیند شدن و

مطبوع گشتن. (ناظم الاطباء). مرآة. هنا [ه] /  
[ه]. (منتهی الارب).

— گوارا شمردن؛ گوارا پنداشتن. خوش گوار  
یافتن. استمرار.

— گوارا کردن؛ قبول کردن و پسند کردن.  
(ناظم الاطباء). گوارنده کردن:

با کمال نا گواریا گوارا کرده است

محنت امروز را اندیشه فردای من. صائب.  
— گوارا گردیدن؛ گوارا شدن.

— گوارای وجود؛ دعایی است که خورنده‌ای  
را گویند، چون کسی را به خوردن خوانند، و

این جواب غالباً نفی است. نوش جان.  
(یادداشت مؤلف).

— امثال:

می بایدش هزار قدح خون به سر کشد

تا در مذاق خلق گوارا شود کسی.

صائب (از امثال و حکم دهخدا ج ۴  
ص ۱۷۶۷).

|| تحمل‌کننده و صبرکننده. راضی و مطیع.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به گواران شود.

**گوارا.** [گ] (بخ) آنتونیو دگوارا (۱۴۸۰ -

۱۵۴۸ م.). راهب و مورخ اسپانیایی که در  
ترسنا<sup>۴</sup> متولد شد. وی مؤلف کتاب «ساعت

دیواری شاهزادگان»<sup>۵</sup> است.

**گوارا.** [گ] (بخ) لوئیس وله دگورا

(۱۵۷۰ - ۱۶۴۴ م.). درام و رمان نویس  
اسپانیایی که در اسی<sup>۷</sup> (آندلوزی) متولد شد.

لزاز<sup>۸</sup> (یکی از نویسندگان فرانسه در قرن  
هفدهم و هژدهم) کتاب «شیطانهای لنگ»<sup>۹</sup>

خود را از «دیابلو کوخوئولو»<sup>۱۰</sup> او اقتباس  
کرده است (۱۷۰۷).

**گوارازار.** (بخ) محلی در اسپانیا در

نزدیکی تلد<sup>۱۱</sup>. در سال ۱۸۵۳ م. گنجینه‌ای از

تاجهای پادشاهان ویزی گو<sup>۱۳</sup> (گوهای غربی)  
در این شهر احداث شد.

**گواران.** [گ] (نف) به معنی گواراست که

خوردنی لذیذ زود هضم باشد. (برهان).  
زود هضم. هر چیز مطبوع و لذیذ. (ناظم

الاطباء). خوشگوار:

می تلخ است جور گلعداران

که هر چندش خوری باشد گواران.

امیر خسرو (از جهانگیری) (آندراج)  
(انجمن آرا).

کسی را باشد این شربت گواران

که داند خوردن اندر روی یاران.

امیر خسرو (از آندراج).

همی ریزی به یاری خون یاران

همین باشد سزای دوستاران

به خون بیدلان خود مکن خوی

که کس را نامد این شربت گواران.

امیر خسرو.

از آن میگون لب جانا بده یک جرعه‌ام روزی

تو خونم نوش کردی نوش بادا و گوارانت.

امیر حسن دهلوی (از آندراج).

این کلمه در کلیله و دمنه هم به کار رفته است.  
رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۲۶۵ و

رجوع به گوارا و گوارانیدن شود.

**گوارانندن.** [گ] (د) (مص) گوارانیدن.

رجوع به گوارانیدن شود.

**گواراننده.** [گ] (د) (نف)

کمک‌کننده به هضم. رجوع به گوارانندن و  
گوارانیدن شود.

**گوارانی.** (بخ) نام هندهای

(سرخ‌بوستان) آمریکای جنوبی که از نظر  
زبان‌شناسی جزو گروه تاپی گوارانی<sup>۱۵</sup> هستند.

اینها در پاراگوئه<sup>۱۶</sup> اکثریت ملت را تشکیل  
میدهند و زبانشان زبان رسمی آن ناحیه

است.

**گوارانیدن.** [گ] (د) (مص) کمک کردن در

هضم و پختن. (ناظم الاطباء). تهنته. (دهار).

اساتغه. تحلیل و هضم کردن. (یادداشت  
مؤلف).

۱- ن: گوارت نیازم.

۲- ن: زردشیار (۴).

3 - Antonio de Guevara.

4 - Treceno.

5 - L'horloge des princes.

6 - Luis Velez de Guevara.

7 - Ecija. 8 - Lesage.

9 - Diablos Boiteux.

10 - Diabolo Cojuelo.

11 - Guarrazar.

12 - Tolède. 13 - Wisigoths.

14 - Guarani. 15 - Tapi Guarani.

16 - Paraguay.



— فروگوارانیدن؛ هضم کردن. (ناظم الاطباء).  
**گوارانیده.** [گُ د / د] [ن-مف] پخته. هضم شده.

**گوارایی.** [گُ] (حامص) خوشگواری و خوش آیندی و سرعت هضم. (ناظم الاطباء). عذوبت.

**گواربان.** [گُ] [مرکب] گله گاو. || گله بان و شبان. (ناظم الاطباء).

**گوارته.** [گُ ت / ت] [ا] (ا) گواره. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۷). رجوع به گواره شود. || حشره‌ای است بالدار که آن را کلبک نیز گویند (۲). (شعوری ج ۲ ص ۳۲۷).

**گوارد.** [گُ ر] (ص) گوارا و خوش آیند در ذائقه. (ناظم الاطباء) ۲.

**گواردن.** [گُ د] (مص) گواریدن. لذیذ شدن. لذت دادن. گوارا بودن. گوارا گشتن. مهنا شدن. و رجوع به گواریدن شود. || گواریدن. هضم شدن. تحلیل رفتن. گذشتن. و رجوع به گواریدن شود. || هضم کردن. گذرانیدن. تحلیل بردن. و رجوع به گواریدن شود.

**گواردنی.** [گُ د] (ص لیساق) آنچه بگوارند. آنچه قابل هضم کردن است.

**گوارده.** [گُ د / د] [ن-مف] هضم شده. گواریده.

**گوارسورگان.** [گُ] [اخ] دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوارش.** [گُ ر] [امص] (از: گوار + یش. گواریدن. (ناظم الاطباء). خوش مزگی و هضم طعام. (غیاث). عمل گواریدن؛ خورش را گوارش می افزون کند ز تن ماندگیا به بیرون کند.

اسدی (گرشاسبنامه ج یغمایی ص ۲۸).  
— دستگاه گوارش: رجوع به هاضمه (جهاز هاضمه) شود.

|| (ا) ترکیبی باشد که به جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند، و معرب آن جوارش باشد ۳. (برهان). چیزی که ترکیب کنند برای هضم و گواریدن طعام. (آندراج). هر معجونی که موجب سرعت هضم شود... (ناظم الاطباء): معرب از گوارش فارسی است به معنی گوارنده از اختراعات حکمای فرس است و او عبارت است از ترکیبی که مقوی معده و محلل ریاح و مصلح اغذیه باشد و بعد از سرشتن آدویه با شکر و امثال آن در صحنی

پهن کرده پاره پاره کنند و مدتی جهت مزاج او منظور نیست. (تحفه حکیم مؤمن). حاطوم. حَطْمَة [ح / ح] (منتهی الارب). قَمِيحَة. (زمخشری) (منتهی الارب): هاضوم، هضام، هَضُوم؛ داروی گوارش. (منتهی الارب):

هر چه بخوردی تو گوارنده باد  
گشته گوارش همه بر تو گداز ۴.  
بوشکور (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۶۸).

بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساختم از شش چیز هر روز از آن لختی میخورم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۱).  
بر عیش بدگوارم اگر گلشکر دهند  
شعرش گوارشی است که به زان شناسمش.

خاقانی.

پیش ابوحنیفه اگر ماهی نمک در خمر نهند  
ازبهر گوارش حلال بود خوردن.  
(راحة الصدور).

مخور چندآنکه خرما خار گردد  
گوارش در دهن مردار گردد. نظامی.

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی  
گوارش تا به خوزستان رسیدی. نظامی.

|| مطلق معجون. (فرهنگ نظام). || آروغ. (یادداشت مؤلف):

گر آن خوابها نون گزارش کنی  
شکم گزسته چون گوارش کنی. فردوسی.  
در لهجه بختیاری گوارش به معنی آروغ است. (یادداشت مؤلف). در ذفولی گارشت ۵  
به این معنی است. رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین، و گوارشت شود.

**گوارش بلادری.** [گُ ر ش ب د] (ترکیب وصفی، [مرکب] جهت ریاح بواسیری و تقویت باه و هضم طعام به غایت نافع است و موافق مبرودین است. زنجبیل ده استار، دارفلفل سه استار، شیطرح دو استار، شقاقل پنج استار، فانید چهارصدو پنجاه مثقال، مغز گردکان سفید کرده، کنجد از هر یک ده مثقال. ده عدد بلادری را کوبیده در سه اوقیه روغن کنجد خیسانیده دست مالیده صاف نموده آدویه را به آن چرب کرده و یک وزن و نیم فانید را به قوام آورده بسرشد. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارشت.** [گُ ر] [امص] (ا) (از: گوار + یشت، پسوند اسم مصدر) به معنی گوارش است که ترکیبی باشد که به جهت هضم طعام خورند. (برهان): و چون معده پا ک کرده باشند تریاق بزرگ و گوارشتهای گرم به کار برند. (ذخیره خوارزمشاهی).

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر  
گلشکر باشد و گلقتد و شراب دینار.  
بسحاق اطعمه (ج دیوان ج قسطنطنیه ص ۱۱۳).

|| گوارش. عمل گواریدن:

نان آن مدخل ز بس زشتم نمود  
از بی خوردن گوارشتم نبود. رودکی.  
و رجوع به گوارش شود.

**گوارش تفاح.** [گُ ر ش ت ف ق سا] (ترکیب اضافی، [مرکب] جهت تقویت معده و احشاء دماغ و هاضمه مفید است. صفت (صحيح صنعت است) آن: یک رطل سیب شیرین را از پوست و تخم پاک کرده با شراب ریحانی بجوشانند تا مهرا شود و از پرویزن بیرون کنند با نیم رطل شکر سفید و نیم رطل عسل به قوام آورند و فلفل و دارفلفل و قرنفل از هر یک دو مثقال، زنجبیل چهار مثقال، زعفران پنج مثقال، عود هندی پنج مثقال کوفته و بیخته بسرشد. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش خسروی.** [گُ ر ش خ ز / ز] (ترکیب وصفی، [مرکب] آن را گوارش عنبر نیز نامند و آن را پنادشاهان ایران به کار میداشتند. بیماریهای برد و مخصوصاً کلیوی آن را سود دارد و قوه باه بیفزاید و فالج و لقوه و رعشه و خفقان را نافع باشد و حفظ و ذهن بیفزاید و رطوبت معده نشف کند و به گوارش معده یاری دهد و موافق است مزاج پیران را... (یادداشت مؤلف ترجمه از ص ۲۱ کتاب قریادین قانون ابوعلی سینا).

**گوارش خوزی.** [گُ ر ش] (ترکیب وصفی، [مرکب] جهت اسهال مزمن و تقویت معده و جگر و رفع رطوبات معده و امعاء نافع و موافق امزجه اطفال و زلق الامعاء به غایت مفید است. از ترکیب محمدبن زکریا است. دانه انگور که از سرکه استخراج کرده باشند و بو داده و مثل سرمه صلایه کرده سی و پنج مثقال تخم موزد، شصت مثقال خرنوب نبطی، گلنار، جوزبوا، مازج، از هر یک ده مثقال، کندر، نانخواه، سعد، مصطکی، سنبل الطیب، از هر یک پنج مثقال با شکر یا عسل به قوام آورده دو وزن آدویه بسرشد شربتی تا سه مثقال. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش زرعوئی.** [گُ ر ش ؟] (ترکیب اضافی، [مرکب] تخم هلیون، شقاقل، تودری، ناف سقنور، لسان العصافیر از هر یک یک مثقال، زنجبیل، تخم کرز، تخم شبت، تخم تره تیزک، تخم جیرجیر، تخم پیاز، تخم گندنا، تخم خولنجان، جوزالطیب، دارچینی، دارفلفل، بوزیدان، از هر یک سه مثقال، تخم انجره دو مثقال با فانید بسرشد و مقدار شربت

۱- ظ. تصحیف گواره است.

۲- بدین ضبط و معنی ظاهر آبر اساسی نیست.

۳- رجوع به مجله دانشکده ادبیات سال ۷ شماره ۳ ص ۳۳ شود.

۴- نل. گراز. کزاز.

از یک مثقال تا دو مثقال، و این زرعوئی نزدیک است به گوارش سقنقور و اگر نافع سقنقور به هم نرسد بدل او دو وزن او خصیة الثعلب با قدری خردل کنند به غایت نافع است جهت تقویت معده و باه و اعضای رئیس و کرده و کمر و آلات بول. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش زیره.** [گُرِشِ زَر] (ترکیب اضافی، مرکب) درد معده را سودمند بود و هاضمه را یاری دهد و اورام ریجی را نفع رساند. صنعت آن: زیره مریر صد مثقال، سداب چهل مثقال، فلفل و زنجبیل و بوره ارمی از هر یک ده مثقال همه را بکوبند و بپزند و به عسل سرشته بر روی سنگ ریزند و به کارد بپزند.

**گوارش سفرجل.** [گُرِشِ سَفَج] (ترکیب اضافی، مرکب) به دستور گوارش تفاع است و در تقویت معده ابلاغ از آن و طریق ساختن در گوارش تفاع مذکور است به جای سیب پیه شیرین باید کرد. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به گوارش تفاع شود.

**گوارش شکر.** [گُرِشِ شُكْر] (ترکیب اضافی، مرکب) جهت تسخین معده و تقویت هاضمه و رفع بلغم و رطوبات نافع است. کبابه، قافله صفار و کبابه، دارچینی، زنجبیل، فلفل، زعفران از هر یک یک مثقال، عود، فلفل از هر یک نیم مثقال با پنجاه مثقال شکر سفید را به قوام آورده بسرشد. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش شهریاران.** [گُرِشِ شَهْرِيَارَان] (ترکیب اضافی، مرکب) معده و جگر سرد را و کسی را که بیم استسقا بود سود دارد و اسهال کند. اخلاط آن: شیطر ج هندی، پلپل، داربلبل، قرفه، قافله صفار، قرفل، نارمشک، ساذج هندی، نشاسته گندم، مصطکی، قافله کبابه، دارچینی، سنبل، سلیخه، تخم کرفس، نانخواه، تخم بادبان، انیسون، از هر یکی شش درم سنگ، اقیموم، تربد از هر یکی دوازده درم سنگ، سقمونیا ده درم سنگ، شکر طبرزد بیست درم سنگ با انگبین مصفی بسرشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابن سینا بخش قریب‌الدین ص ۲۱ شود.

**گوارش عنبر.** [گُرِشِ عَمْب] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به گوارش خسروی و گوارش شود.

**گوارش عنبر کسروی.** [گُرِشِ عَمْبِ كَسْرَوِي] (ترکیب اضافی، مرکب) مؤلف ذخیره خوارزمشاهی آرد. این گوارش معروف است از هر کسری ساخته بودند و به نام او خوانند و من به شهر مرو یکی را دیدم که او را درد معده بود، بسیار علاج کردند از هیچ دازو شفا نیافت، بدین یافت. اخلاط: پوست

ترنج، عود هندی، قرفل، کبابه، قافله، خربوا از هر یکی پنج درم سنگ. نارمشک، انیسون، تخم کرفس، چندیدستر، افیون، بزرالبنج الابيض از هر یکی سه درم سنگ، روغن بلسان دو درم سنگ، برگ بادنجهویه، تخم مرزنجوش، زعفران از هر یکی سه درم سنگ، عنبر اشهب یک مثقال، عنبر را با روغن بلسان بگذازند و افیون به شراب حل کنند و همه انگبین بسرشد و دو ماه بنهند تا برسد، و گروهی شش ماه بنهند. شربت دو درم سنگ خفقان را و درد معده را و بیماریهای رحم را سود دارد و پیران را سخت موافق بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گوارش عود.** [گُرِشِ عَوْد] (ترکیب اضافی، مرکب) بگیرند سنبل و تخم کرفس و انیسون و مصطکی از هر یکی یک مثقال، عود هندی خام سه مثقال، قرفل و هلیله کابلی از هر یکی دو مثقال و نیم، قرفه و سک از هر یکی دو مثقال، جوزبوا یک مثقال و نیم، مرماخور سه مثقال، گل سرخ و قصب الذریره از هر یکی دو مثقال همه را به می بسرشد. شربت سه مثقال. (ذخیره خوارزمشاهی). نسخه دیگر: کهربا، گل سرخ، تباشیر از هر یکی پنج درم سنگ، عود خام چهار درم سنگ، مصطکی و تخم کرفس و مرماخور و سک هر یکی دو درم سنگ، مشک دانگی، همه را بکوبند و به می به و شراب سیب نیمانیم بسرشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۴ شود.

چون دعا ختم کرد برد سجود برگشاد از شکر گوارش عود.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۴۷).  
**گوارش کافور.** [گُرِشِ كَافُور] (ترکیب اضافی، مرکب) جهت ضعف معده و هاضمه و بلغم غلیظ و خفقان نافع است. زنجبیل، فلفل، دارفلفل، دارچینی، قرفه، ساذج هندی، جوزبوا، صندل زرد و عودالبلسان، هیل، بسباسه، قرفل، نارمشک، طالیسفر، سعد، طباشیر، عود هندی از هر یک سه مثقال و نیم، نود مثقال قند را به قوام آورده بسرشد. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش شک.** [گُرِشِ شُك] (بخ دهسی است از دهستان درزاب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه مشهد به ارداک. هوای آن معتدل است. ۱۰۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالچهبافی است. راه اتومبیل رو تازد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**گوارشگان.** [گُرِشِ گَوَارَشْگَان] (بخ دهسی است از دهستان اردکان بخش حومه و ارداک

شهرستان مشهد واقع در ۹۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۶ هزارگزی شمال باختری رادکان. در دامنه واقع و سردسیر است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه است. محصولش غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوارش لؤلؤ.** [گُرِشِ لُؤْلُؤ] (ترکیب اضافی، مرکب) مقوی اعضای رئیس و معده و مصلح حال رحم است و در حفظ جنین از اسقاط بسیار مجرب است. لؤلؤ، عاقرقرا از هر یک یک درم، زنجبیل، مصطکی از هر یک چهار درم، زرنبا، درونج، تخم کرفس، شیطر ج، قافله، جوزبوا، بسباسه، قرفه از هر یک دو درم، بسهم سرخ و سفید، فلفل، دارفلفل، از هر یک سه درم، دارچینی پنجدرم، شکر سلیمانی مثل همه ادویه. قدر شربت یک ملعه، و در حفظ اسقاط جنین مداومت شرط است. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش مفروح.** [گُرِشِ مُفْرُوح] (ترکیب وصفی، مرکب) تألیف کندی جهت رفع حزن و تقویت بدن و معده و نیکوکننده رخسار و بوی دهان و عرق به غایت مؤثر است. گل سرخ شش مثقال، سعد پنج مثقال، قرفل، مصطکی، سنبل الطیب، اسارون از هر یک سه مثقال، قرفه، زرنب از هر یک دو مثقال، بسباسه، جوزبوا، قافله صفار و کبابه هر یک یک مثقال به وزن ادویه، آمله مقشره در سه رطل آب بجوشانند تا به ثلث رسد از پرویزن بیرون کرده با یک رطل شکر سفید به قوام آورده بسرشد، و این نسخه بعینه نسخه نوشادروی هندی است مگر در وزن آمله. (تحفه حکیم مؤمن).

**گوارش ملوک.** [گُرِشِ مُلُوك] (ترکیب اضافی، مرکب) شیخ و دیگران آن را به سیدالادویه و داروی سال ترجمه کرده‌اند زیرا تا یک سال به کار برده نشود سودش ظاهر نمیشود ولی عمل آن بدون شرط و بدون توجه به مزاج و جز آن است، بلکه این گوارش بنفسه مفید است. پیری را منع میکند و باردین را آسان میکند (رجوع به بارد شود). انواع صداع و ضعف معده و فالج و لقوه و صرع و فراموشی و سرگیجه و سوءهاضمه و جرب یابس و سنج را که به قراع معروف است نافع است و ریاح را محلل است. (از تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۵).

**گوارشی.** [گُرِشِ گَوَارَشِي] (ص نسبی) منسوب به گوارش.

۱- در بخش قریب‌الدین قانون ابوعلی و بخش مرکبات اختیارات بدعی گوارشهای دیگری نیز ذکر شده. بدان کتابها رجوع شود.

— جانوران گوارشی؛ ساختمان بدن آنها مانند هیدر است ولی غدد تناسلی ندارند. در انتهای بدن آنها دهانشان قرار دارد که دور آن شاخکها قرار دارد. شاخکها ساده یا منشعبند و یا انتهای آنها مانند چماقی گرد است که نامتوسیتها در آن محل جمع گردیده‌اند. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۰۶).

**گوارک.** [ر] [اِخ] مرکز بخش کت دُنر<sup>۲</sup> از ناحیه گین گام<sup>۳</sup> (در فرانسه) که در کنار رود بلاوه<sup>۴</sup> واقع شده و ۷۰۰ تن جمعیت دارد. **گوارندگی.** [گَ زَ د / د] [حامص] خوشگوار و خوش آیندگی. (ناظم الاطباء). صفت گوارنده. گوارایی. مساع. مراثت. مراثت:

از یکی سو رونده آب فرات به گوارندگی چو آب حیات. نظامی. **گوارنده.** [گَ زَ د / د] [نف] خوش گوار و موافق و سلامتی بخش و سریع الهضم. (ناظم الاطباء). سایغ. (دهار) (ترجمان القرآن). هنیء. (منتهی الارب). مهنا. هاضم: هرچه بخوردی تو گوارنده باد گشته گوارش همه بر تو گداز.

بوشکور (از لغت فرس ص ۱۶۸). و این ناحیت [چغانیان] هوای خوشی دارد و زمینی درست و آب گوارنده. (حدود العالم). عمر و تن<sup>۵</sup> تو باد فزاینده و دراز عیش خوش تو باد گوارنده و هنی. منوچهری (دیوان ج ۲ دبیرسیاقی ص ۱۳۰). نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده خار بی طعم چو در کام حمار آید.

ناصر خسرو. آن شرابی که ز کافور مزاج است در او مهر نشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب. ناصر خسرو.

هست پندت نگاهدارنده همچو می ناخوش و گوارنده. سنائی. حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش. سنائی.

تو گویی اسد خورد رأس ذنب را گوارنده نامد بر آوردش از بر. خاقانی. چو سرمست گشت از گوارنده می گل از آب گلگون بر آورد خوی. نظامی. نیید گوارنده می خورد شاد. نظامی. پس حق سبحانه و تعالی این نعمت او را گوارنده گردانید. (تاریخ قم ص ۸). || هر آنچه هضم شود. (ناظم الاطباء).

— نا گوارنده؛ نا گوار. ناخوشگوار. بدگوار. — طعام نا گوارنده؛ خوراکی که کل پر معده شده و به دشواری هضم گردد. (ناظم الاطباء). — هوای گوارنده؛ هوای سلامتی بخش. (ناظم

الاطباء).

**گوارنده شدن.** [گَ زَ د / د] [مص] مرکب گوارا گردیدن. گوارنده گردیدن. انهضام. (تاج المصادر بیهقی). مراثت. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). هنأ. تهنؤ. (منتهی الارب).

**گوارنده گردیدن.** [گَ زَ د / د] [مص] (مرکب) گوارنده شدن. رجوع به گوارنده شدن شود.

**گوارنهری.** [ن] [اِخ] گوارنهریوس. خانواده‌ای از سازفروشان کرمن<sup>۷</sup> (ایتالی) در قرن هفدهم و هجدهم م.

**گواروئیه.** [گَ ئی ی] [اِخ] دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۶۹۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری راین کنار شوسه بم به جیرفت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوارون.** [گَ] [ا] جوششی باشد که به سبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روزبه روز پهن گردد و پوست را درشت گرداند، و به عربی قویا گویند. (برهان). خشک ریشه و قویا. (ناظم الاطباء).

**گواره.** [گَ زَ / ر] [ا مرکب] مخفف گهواره است، و به عربی مهد خوانند. (برهان):

ای پیرهننت گواره گل رویت گل سرگواره گل. سیداحمد مشهدی. || گله گاو. (برهان). در خراسان نیز به این معنی است. (فرهنگ نظام). || گله گاو میش. || (ا) خانه زنبور. (برهان). || سیدی باشد که انگشت در آن کشند. (لغت فرس ص ۵۱۴). قرطال. (تفلیسی):

گریخواهی نیاز نوشیدن تو همی آب در گواره کنی.

؟ (از لغت فرس اسدی ص ۵۱۴). رجوع به کوار و کوواره و گواره و گوار شود. || هر چیز محلل غذا و هضم کننده و گوار. || هر آنچه از خوردنی و آشامیدنی که به آسانی از حلق فرورود و در گلو گیر نکند. (ناظم الاطباء).

**گواره بان.** [گَ زَ / ر] [ص مرکب] (مرکب) گله بان و شبان. (ناظم الاطباء).

**گواره دان.** [گَ زَ / ر] [ص مرکب] (مرکب) گواربان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۲۴).

**گواره کش.** [گَ زَ / ر] [ک] [نف مرکب] آنکه سید خا کر و به حمل کند. آنکه سرگین با سید کشد. (یادداشت مؤلف).

**گواره کشی.** [گَ زَ / ر] [ک] [حامص]

(مرکب) کار گواره کش:

تو در پای پیلان بدی خاشه روب گواره کشی پیشه با رنج و کوب. اسدی. **گوازی.** [اِخ] تیره‌ای از طایفه خدیوی ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

**گواریدگی.** [گَ د / د] [حامص] صفت گواریده. حالت آنچه گواریده شده.

**گواریدن.** [گَ د] [مص] (از: گوار + ییدن، پسوند مصدری) پهلوی گواریتن<sup>۹</sup>، سنسکریتی و کر<sup>۱۰</sup> (تفسیر دادن) «هویسمان ص ۹۵». (از حاشیه برهان قاطع ج معین). هضم شدن طعام. (آندراج). تحلیل رفتن. (ناظم الاطباء). تهنته<sup>۱۱</sup> و این سنگ تاب کرده بهتر از آن گوارد که پخته. (ذخیره خوارزمشاهی).

خوناب جگر خورد چه سوداست چون غصه دل نمی گوارد. خاقانی. || هضم کردن. گذرانیدن. تحلیل بردن. تحلیل کردن:

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید مردم میان دریا و آتش چگونگی باید بی شک نهنگ دارد دل را همی خشاید ترسم که نا گوارد کایدون نه خرد خاید. رودکی (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۱۴).

شراب... غم را ببرد و دل را خرم کند و تن را فربه کند و طعامهای غلیظ را بگوارد. (نوروزنامه). هرگاه که رطوبت بسیار به جانب دماغ برآید و دماغ آن را نتواند گوارید، قوه دافعه آن رطوبت را دفع کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اسباب زکام و نزله... دو نوع است یکی آن است که هرگاه که اندر دماغ سوء المزاج گرم پدید آید یعنی هرگاه که دماغ گرم شود تری‌ها را به خویشتن کشد فزون از آنکه بتواند گواریدن و تحلیل کردن. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به گواردن شود.

|| گواردن. گوارا بودن. مهنا شدن. لذیذ شدن. گوارا گشتن: جعفر اندوهناک نشسته بود هارون کس فرستاد که به جان و سر من که مجلس شراب سازی و طرب کنی که مرا امشب نگوارد تا ندانم که تو نیز آنجا می همی خوری. (ترجمه طبری بلعمی).

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد دهقان و زمانی به کف دست بدارد

1 - Gouarec. 2 - Côtes de Nord.

3 - Guingamp. 4 - Blavet.

۵- نل: عَمَر کش.

6 - Guarneri. Guarnierius.

7 - Crémone.

۸- ظ. تصحیف گواره بان است.

9 - gukâr-îtan. 10 - vi-kar.

گوید که مرا این می مشکین نگوارد  
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار.  
منوچهری (دیوان ج ۲ دبیرسیاقی ص ۱۵۲).  
چرندگیایی که نگوارش  
همی با خری روز کمتر چرد.  
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۱۳).  
گاورا گرچه گیا نیست چو لوزینه تر  
بگوارد به همه حال ز لوزینه گیاش.  
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲۱).  
اکنون که شد درست که تو دشمن منی  
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا.  
ناصرخسرو.

نواسازی دهندت باریدنام  
که بر یادش گوارد زهر در جام. نظامی.  
و رجوع به گواردن شود. || سازگار آمدن.  
سازوار آمدن. آمدن به کسی. سزوار و لایق  
کسی بودن. (یادداشت مؤلف):  
راست گویند زنان را نگوارد عز  
بر نیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری.  
و رجوع به گواردن شود.

**گواریدنی.** [گُ دَ] (ص لیسافت) آنچه  
در خور گواریدن و هضم شدن باشد.

**گوازی نی.** (اخ) <sup>۱</sup> باتیستا (۱۵۳۸-۱۶۱۲ م).  
شاعری است ایتالیایی که در فرار <sup>۲</sup> متولد  
شده. وی مؤلف کتاب تراژدی کمدی «پاستور  
فیدو» <sup>۳</sup> است.

**گواز.** [گُ / گُ] (ل) در اوستا گوازه <sup>۴</sup>: گو  
(گساو) + از <sup>۶</sup> (راندن). گواز، لغتاً به معنی  
گاو (ستوران). (فرهنگ ایران باستان ج ۱  
ص ۱۸۶ حاشیه ۹). حاشیه برهان قاطع ج  
معین، چوبی که بدان گاو و خر زنند، و  
خرگواز نیز گویندش. (لغت فرس ج اقبال ص  
۱۶۷). چوبدستی باشد که گاو و خر و سایر  
ستوران بدان برانند. (برهان). شنگینه.  
(اوبهی). گواز. غباز. غبازه.

از گواز و تش و انگشته بمان و فلان  
با تبریز و دبوسی و رکاب کمری.  
کسایی (از لغت فرس ج اقبال ص ۴۱۹).  
دوستان را بیافتی به مراد  
سر دشمن بکوفتی به گواز.

فرخی (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۶۷) (در  
دیوان فرخی ج دبیرسیاقی ص ۲۰۰ به جای  
گواز، جواز آمده).

بنشوی روی عروس ظفر زگردفتن  
بکوب تارک اعدای مملکت به گواز.

شمس فخری (از جهانگیری و رشیدی).  
و رجوع به خرگواز شود. || هاون چوبین. (از  
برهان) (آندراج). جواز معرب آن است. (از  
برهان) (آندراج). هاون بزرگ چوبین که در  
آن شلتوک را کوبیده پوست از آن برگیرند و  
نیز برنج را سفید کنند. (ناظم الاطباء). || او  
بالمضم، تخم مرغ نیم پخته، و جواز معرب

آن، لیکن جواز و جوازق در کتب عربی ظاهر  
نشده بلکه از باب جیم ظاهر میشود که جواز  
فارسی باشد. (رشیدی) (در برهان قاطع کوازه  
و در تاریخ بیهقی ج فیاض و غنی ص ۵۰۲  
کوازه به این معنی آمده است). رجوع به  
برهان قاطع ج معین ذیل کوازه شود.

**گواز.** [گُ] (اخ) دهسی است از دهستان  
ژاوه رود بخش رزاق شهرستان سندج که در  
۷۰۰۰ گزی جنوب خاور رزاق و ۷۰۰۰  
گزی شمال خاور پالنگان واقع شده است.  
هوای آن سرد و سکنه اش ۲۰۰ تن است. آب  
آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن  
غلات، میوه جات، لبنیات و شغل اهالی  
زراعت و گسله داری و راه آن مالرو است.  
چشمه آب معدنی دارد و برای امراض جلدی  
مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گوازش.** [گُ ز] (ص) به طوری که  
جهانگیری نوشته به معنی واقع شده است.  
(شعوری ج ۲ ص ۳۲۰). این کلمه در نسخ  
خطی فرهنگ جهانگیری متعلق به کتابخانه  
لغت نامه یافته نشد.

**گوازه.** [گُ ز / ز] (ل) به معنی گواز است  
(جهانگیری) (برهان). و آن چوبی باشد که  
ستوران را بدان رانند. (برهان). جواز. غباز.  
غبازه. گواز. و رجوع به گواز و شعوری ج ۲  
ص ۳۲۷ شود. || هاون چوبی. (برهان)  
(آندراج). و رجوع به گواز شود. || خانه  
زنبور. (مؤید الفضلاء).

**گوازیدن.** [گُ دَ] (مص) دست کشیدن و  
دست بردار شدن و ترک کردن. (ناظم  
الاطباء). فارغ شدن. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴).  
|| اواماندن. (ناظم الاطباء).

**گواژ.** [گُ] (ل) مسخرگی و مزاح. (برهان):  
گواژ. || سرزنش و طعن. (انجمن آرا)  
(آندراج):

کند طبع او بحر را سرزنش  
زند جود او در معادن گواژ.

شمس فخری (از شعوری ج ۲ ص ۳۱۹).  
|| مردم خوش طبع. (برهان: گواژ). || آزار و  
دامنی را نیز گویند که لنگی و رویا ک باشد.  
(برهان: گواژ).

**گوازه.** [گُ ز / ژ] (ل) این کلمه از ریشه  
وَجَّ <sup>۷</sup> اوستایی و وَاَجَّ <sup>۸</sup> سنسکریت است و با  
باز و آواز و آوازه و آواز یک ریشه است. (از  
خرده اوستا ص ۸۳). طعنه زدن. (لغت فرس ج  
اقبال ص ۴۴۰) (حاشیه فرهنگ اسدی  
نسخ جوانی). طعنه زدن به زبان پهلوی.  
(فرهنگ اسدی نخب جوانی). سرزنش و طعنه.  
(انجمن آرا) (آندراج). ریشخند و تمسخر.  
(ناظم الاطباء). سخر و لاغ و مزاح و  
خوش طبعی. (برهان: کوازه):

گوازه که خندانمندت کند

سرانجام با دوست جنگ افکند.  
بوشکور (از لغت فرس ص ۴۴۰).  
گوازه که هستش سرانجام جنگ  
یکی خوی زشت است از او دار ننگ.  
بوشکور (از لغت فرس ص ۴۴۰).  
گوازه بسی باشدت بافسوس  
نه مرد درفشی و گوپال و کوس.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۷۲۷).  
|| بذله و مزاح و شادی و خوشی. || چارقد و  
سرپوش زنان. || (ص) شاد و خوش طبع و  
خوشحال و مسرور و لطیفه گو. (ناظم  
الاطباء).

**گوازه زدن.** [گُ وَا زَ / وَا زَ دَ] (مص  
مرکب) طعنه زدن. مسخره کردن.  
ملامت و سرزنش کردن:

ای گم شده و خیره و سرگشته کسایی  
گوازه زده بر تو امل ریمن و محتال. کسایی.  
جز این داشتم امید و جز این داشتم الچخت  
ندانستم کز دور گوازه زدم بخت. کسایی.  
کسی را کجا مغز باشد بسی  
گوازه نباید زدن بر کسی. فردوسی.

گوازه همی زد پس او فرود  
که این نامور پهلوان را چه بود.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۸۱۳).

نباید گوازه زدن بر فسوس  
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس. اسدی.  
گوازه همی زد چنین وز فسوس  
همی خواند مهراج را نوعروس. اسدی.  
چو چندی گوازه زدند او خموش  
بر آشفتم و گفتم این چه بانگ و خروش؟  
اسدی.

به گستاخی درآمد کی دلارام  
گوازه چند خواهی زد بیارام.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۴۶).  
**گواژیدن.** [گُ / گُ دَ] (مص) سرزنش  
کردن و طعنه زدن. (آندراج). ملامت کردن و  
سرزنش نمودن. (ناظم الاطباء).

**گواژیروا.** [گُ] (اخ) <sup>۹</sup> شبه جزیره ای است  
در شمال شرقی کلمبیا و هندبهای  
(سرخ بوستان) گواژیر <sup>۱۰</sup> در آنجا ساکنند.

**گواس.** [گُ] (ل) صفت و گونه. (آندراج)  
(انجمن آرا). گواس. گواشه. گواش. کواشه.  
گواش. گواشه. گواسه. و رجوع به گواشه و  
گواش شود.

**گواستالا.** [تال لا] (اخ) <sup>۱۱</sup> شهری از ایتالیا

1 - Guarini, Battista.  
2 - Ferrare. 3 - Pastor fido.  
4 - gavâza. 5 - gava.  
6 - az. 7 - vac.  
8 - vâc. 9 - Goajira.  
10 - Goajires. 11 - Guastalla.

که در کنار رود پو<sup>۱</sup> واقع است و ۱۳۸۰۰ تن جمعیت دارد.

**گواسر.** [گ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷۵۰۰ گزی جنوب رودسر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسه رودسر به لنگرود واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه آن ۶۶۰ تن است. آب آن از پل رود تأمین میشود. محصول آن برنج و مختصر چای و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گواسه.** [گ س / س] [اِ] صفت و گونه. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به گواس و گواش شود.

**گواش.** [گ] [اِ] (به معنی صفت و رنگ و لون باشد. (برهان). کواس. کواسه. کواش. گواشه. گواس. گواسه. گواشه. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

**گواش.** [گ] [اِخ] دهی است از بخش قصرقند شهرستان چابهار که در ۱۳۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانف واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گواشت.** [ ] [اِ] آهنگی است از موسیقی. رجوع به مجمع الادوار مهدقلی هدایت نوبت ۳ ص ۹۸ شود.

**گواشتن.** [گ ت] [م ص] هضم کردن. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴).

**گواشدن.** [گ ش د] [م ص مرکب] گواه گشتن. شاهد شدن. گواه گردیدن.

این نوشکوفه زنده سر از باغ برزده بر ما ز روز حشر و قیامت گواشدهست.

ناصرخسرو.

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد  
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.

ناصرخسرو.

و رجوع به گوا و گواه و گوایی و گواهی شود.

**گواشک.** [گ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری راور و ۶۰۰۰ گزی خاور راه فرعی راور به مشهد واقع شده و سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گواشگرد.** [گ گ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری نیکشهر، کنار راه مالرو هیجان به بنت واقع شده و سکنه آن ۵ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

**گواشمه.** [گ م / م] [اِ] دامنی را گویند. و آن مقنعه و روپا کی باشد که زنان بر سر اندازند. (برهان). مقنعه باشد که زنان بر سر اندازند. (جهانگیری). نصف. (مهدب الاسماء). [آسانی. (انجمن آرا) (آندراج).  
**گواشه.** [گ ش / ش] [اِ] رجوع به گواش شود.

**گواشیر.** [گ] [اِ مرکب] گاوشیر، و آن صمغ درختی است که در دواها به کار برند. گرم و خشک است در دویم و سیم. (از برهان). و رجوع به گاوشیر و جاشیر و جاشیر شود.

**گواشیر.** [گ] [اِخ] نام ولایتی است که فیروزه کم‌ها سیرقام در آن پیدا میشود. (رشیدی). نام ولایتی است، و در آن فیروزه سفیدرنگ کم‌ها به هم میرسد. (برهان). نام قدیم شهر کرمان است. (انجمن آرا) (آندراج).

صاحب تاج العروس گوید: نامی است که اهل کرمان به بردشیر (بردسیر) دهند... و دارالملکش (دارالملک کرمان) شهر گواشیر، گواشیر از اقلیم سیهم است، طولش از جزایر خالذات «صیاب» و عرض از خط استوا «کطنه». در تاریخ کرمان آمده است که گشتاسف آنجا آتش خانه ساخته بود، پس اردشیر بابکان قلعه شهر ساخت و بردشیر خواند طالع عمارتش برج میزان و بهرام‌بن شاپور ذوالاکتاف بر آن عمارت افزود. و در کتاب سمط‌العلی آمده است که حجاج بن یوسف غضبان القشیری<sup>۳</sup> را به فتح آن ولایت فرستاده بود، او به حجاج نوشته بود

ماؤها و شل و ثرها<sup>۴</sup> دقل و لصها بطل إن قل الجیوش بها ضاعوا و ان کثرت جاعوا و آن سپاه را بازخواند. و در عهد عمر عبدالعزیز بر دست صفوان فتح شد و به فرمان عمر عبدالعزیز در او مسجد جامع عتیق ساختند و امیر علی الیاس در او باغ شیرجانی ساخت که اکنون آن نیز عمارت است و قلعه کوه هم او ساخت و جامع تبریزی تورانشاه سلجوقی ساخت و در گواشیر از مزار اکابر اولیا شاه شجاع کرمانی است. (نزهة القلوب ج ۱ لسترنج

مقاله ۳ صص ۱۳۹ - ۱۴۰). و صاحب تاریخ کرمان آرد: اردشیر پس از معارک متواتره او را (بلاش) حاکم کرمان) دستگیر و به قتلش فرمان داد و بنای گواشیر را که اکنون دارالملک کرمان است در پنج هزار و هفتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم به طالع میزان بنا نهاد و والی بر آن مملکت معین کرده

به صوب اسطخر روان شد. (تاریخ کرمان ج ۱ باستانی پازیری ص ۱۲). و رجوع به بردسیر و کرمان، و فهرست تاریخ کرمان و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۴۷ شود.

**گواف.** [گ] [اِ] نوعی ماهی در دریای

فارس. (یادداشت مؤلف).

**گواک.** [گ] [اِ] صوهه را گویند. (آندراج). مرغ کوچکی خا کستری رنگ که در کنار آب نشیند و پیوسته دم جنباند، و به تازی صوهه گویند. (ناظم الاطباء). دم جنبانک.

**گواکردن.** [گ ک د] [م ص مرکب] شاهد گرفتن. به شهادت خواستن: بدو گفت کین دختر خوب چهر

به من ده به من بر گواکن سپهر. فردوسی. گواکرد بر خود خدا و رسول

که دیگر نگر دم به گرد فصول. فردوسی.

**گوال.** [گ] [اِ] گاله. پهلوی گوبال<sup>۵</sup> و گوال<sup>۶</sup>، کردی جووال<sup>۷</sup>، طبری گوال<sup>۸</sup> (جوال)، مازندرانی کنونی گوال<sup>۹</sup>، گال<sup>۱۰</sup>، غال<sup>۱۱</sup>، گلپایگانی گوال<sup>۱۲</sup> (کیسه‌ای که در آن

پهن ریزند، معرب آن جوال. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بر وزن و معنی جوال است و جوال معرب آن است. (برهان). [گوشه و خلوتگاه. [قسمی از ماهی که فرنگیان کارب نامند. (ناظم الاطباء).

**گوال.** [گ] [م ص] بالیدن و نمو کردن. (برهان). بالیدگی و افزونی و نشو و نما. (رشیدی). و رجوع به گوالیدن شود. [اندوختن. (لغت فرس ص ۳۲۷). اندوختن و جمع نمودن. (برهان). و رجوع به گوالیدن

شود. [مالش و مالیدن، اعم از آنکه چیزی را بر چیزی بمالند یا کسی را مالندگی کنند. (برهان). [نف مرخم] نشو و نما کننده. (انجمن آرا) (آندراج):

ای ز سحاب گفت نخل امل تر گوال  
ای ز هوای درت گلشن جان خوش نما.

سیف اسفرتگی (از رشیدی و جهانگیری و انجمن آرا و آندراج).

[نشو و نما شده. [جمع کننده. (انجمن آرا) (آندراج). [اِ] به زبان هندی گوابان را

گویند، یعنی شخصی که محافظت گاو کند. (برهان). [اسنود و نسف. [جلادهنده و صیقل دهنده. (ناظم الاطباء).

**گوالان.** [گ] [نف، ق] در حال گوالیدن. مُتَرَعِر. و رجوع به گوالانیدن و گوالیدن

۱ - Pò.

۲ - رشیدی و انجمن آرا و آندراج و ناظم الاطباء این کلمه را به ضم اول ضبط کرده‌اند.

۳ - صحیح قعبثی است. رجوع به تاریخ کرمان ج باستانی پازیری ص ۴۴ و ۴۵۹ شود.

۴ - در نزهة القلوب ج دبیرسیاقی (ص ۱۷) «تمرها» آمده و اصح است.

5 - gòbâl.

6 - gòâl.

7 - juhâl.

8 - gavâl.

9 - gevâl, gowâl.

10 - gâi.

11 - ghâl.

12 - guâl.

شود.  
**گوالان.** [گ] [اخ] دهی است جزء دهستان زنجان رود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۸ هزارگزی باختری شهر زنجان، کنار راه آهن تبریز به زنجان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۲۸۳ تن است. آب آن از زنجان رود تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و قلمستان و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**گوالاندن.** [گ] [د] (مص) رجوع به گوالاندن شود.  
**گوالانیدن.** [گ] [د] (مص) نمودادن. انماء. افزون کردن. بالانیدن. و رجوع به گوالاندن و گوالیدن شود.  
**گوالش.** [گ] [ل] (مص) عمل گوالیدن. نما. نمود. ریع. فروزی. برکت. (یادداشت مؤلف): نه گاه بسودن مر او را نمایش نه گاه گوالش مر او را گرانی. فرخی. و رجوع به گوالیدن شود.  
**گوالندگی.** [گ] [ل] [د] (حامص) عمل گوالنده. رجوع به گوالنده شود.  
**گوالنده.** [گ] [ل] [د] (نصف) نامی. نمونکننده. بالنده. || جنباننده کودک به روی دستها و یا زانوها. (ناظم الاطباء). || آنکه قدرت درست راه رفتن ندارد و بر زمین میخزد (۴):  
 رود خاک درش عالم برومال  
 گوالنده پهن رفته چو اطفال  
 میرنظمی؟ (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۷).  
**گواله.** [گ] [ل] [ل] (ل) در تکلم مردم خراسان، گاله خاک و خشت کشی. (فرهنگ نظام). در لهجه مردم قزوین و قم و برخی شهرهای دیگر نیز بدین معنی به کار میروند. جوال. جالق. گوال. و رجوع به گوال شود.  
**گوالی.** [گ] [اخ] دهی است جزء دهستان مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی شهر زنجان، کنار راه قیدار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۴۰۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**گوالیار.** [گ] [اخ] گوالی. نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به گوالیور شود.  
**گوالیدگی.** [گ] [د] [د] (حامص) نشو و نما و ترقی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوالیدن و گوالانیدن و گوالیده شود.  
**گوالیدن.** [گ] [د] (مص) (از: گوال + ییدن، پسوند مصدری) قیاس شود با بالیدن. هندی باستان، وی + وژا (نمودن، رشد کردن). (حاشیه برهان قاطع چ معین). بالیدن و نمودن، اعم از انسان و حیوان. (برهان)

(آندراج). ارباء. انماء. ایفاح؛ گوالیدن کودک و نزدیک بلوغ رسیدن. تقالی؛ گوالیدن گیاه. طمی؛ گوالیدن گیاه. مید. میدان؛ گوالیدن. (منتهی الارب). نتو. نشوه. (صراح). نمو. نما. برکت. ریع. فزون شدن. || اندوختن. الفختن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). انباردن. انباشتن:  
 بزرگان گنج سیم و زر گوالند  
 تو از آزادگی مردم گوالی. طیان.  
 زمانه از این هردوان بگذرد  
 تو بگوال چیزی کز او نکذرد. شهید.  
 || جنبانیدن کودک را بر روی دستها و یا زانوها. || جنبیدن از این طرف به آن طرف در راه رفتن. (ناظم الاطباء).  
**گوالیدنی.** [گ] [د] (ص لیاقت) آنچه بگوالند و بیندوزند. آنچه درخور اندوختن و گوالیدن است.  
**گوالیده.** [گ] [د] [د] (نصف) بالیده. یافع. به بلوغ رسیده.  
**گوالیور.** [یز] [اخ] شهری است از هند وسطی که دارای ۳۴۵۰۰ تن جمعیت است. این شهر در زمان اسلام شاه پایتخت بوده است. قلعه‌ای معروف و معابد و مساجدی از قرون وسطی در این شهر باقی است.  
**گوام.** [اخ] مرکز مجمع الجزایر ماریان که در سال ۱۸۹۸ م. اسپانیایی‌ها آن را به آمریکا واگذار کردند. جمعیت آن ۵۹۵۰۰ تن و پایتختش آگانا<sup>۱</sup> است.  
**گوامین.** [ل] [اخ] دو فرسخ کمتر مغربی قلعه سوخته است (از ناحیه رود حله بلوک دشتستان فارس). (از فارسنامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۰۸).  
**گوان.** [گ] [ل] جمع گواست که پهلوانان و دلیران و شجاعان یا شکوه و نهیب باشند. (برهان):  
 بدان ای دلاور یل پهلوان  
 که بادی همه سال پشت گوان.  
 (گرشاسب‌نامه).  
 || (اخ) نام مبارز بود. (لغت فرس). نام مبارزی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):  
 گوان پهلوانی بود زورمند  
 به بازوی برز و به بالابند.  
 فردوسی (از لغت فرس ص ۳۹۷).  
 این کلمه در فهرست ولف پیدا نشد.  
**گوان.** [گ] [ل] (ل) (یادداشت مؤلف). رجوع به گوانه و بُن (ل) شود.  
**گوان.** [گ] [ل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش جاسک شهرستان بندرعباس که در شمال خاوری جاسک و سر راه مالرو میناب به جاسک واقع شده و سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوان.** [ل] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۶۰۰۰ گزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب واقع است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گوانتنامو.** [م] [اخ] شهر و بندری است از کوبا که ۶۲۷۰۰ تن جمعیت دارد. محصول آن قهوه و نیشکر است.  
**گوانجی.** [گ] [ص مرکب] (ظ). از: گوان (ج گو) + جی، پسوند انصاف. قیاس شود با میانجی (حاشیه برهان قاطع چ معین). دلیر و پهلوان. (برهان). پهلوان. بهادر. (فهرست ولف):  
 میان سخنها میانجی بوید  
 مخواهد چیزی گوانجی بوید. فردوسی.  
 چو شاپور مهتر گوانجی بود  
 که اندر سخنها میانجی بود.  
 (شاهنامه چ برویخ ج ۹ ص ۲۷۶۴).  
 به درگاه شاهت میانجی منم  
 که در شهر ایران گوانجی منم. فردوسی.  
 || سپهسالار. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به گونجی شود.  
**گواندر.** [گ] [د] (اخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبدکاووس که در ۱۶۰۰۰ گزی خاور مراوه تپه واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**گوان زاده.** [گ] [د] [د] (ص مرکب) (فهرست ولف):  
 از آنجا سوی قلب توران سپاه  
 گوان زادگان برگرفتند راه. فردوسی.  
**گوانشس.** [ش] [اخ] بومیان جزایر کاناری که سابقاً غارنشین بودند و اکنون آداب و رسوم روستایی دارند.  
**گوانله.** [گ] [ل] [اخ] دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسداباد شهرستان همدان واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب قصبه اسداباد و ۴۰۰۰ گزی خسار شوسه اسداباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۴۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، لبنیات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی بافی. راه آن مالرو است و تابستان از شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ

1 - vi + vardh.  
 2 - Gwalior. 3 - Guam.  
 4 - Mariannes. 5 - Agana.  
 6 - Guantanamo.  
 7 - Guanches.

سخن گواه حال گوینده است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۵۵).  
قاضی به دو گواه راضی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۵۳).  
گرگواه قول کز گوید رد است  
ورگواه فعل کز بگوید بد است.  
مسولوی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۰۲).

گواه بی گواهان چیست سوگند.  
جامی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

گواه دزد کیسه بر و گواه مست می فروش؛ مثل هندی است، نقل از شاهد صادق. (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

گواه عاشق صادق در آستین باشد.  
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).  
مقبول تر نهند ز خامه گواه را.

؟ (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۲۰).  
هم خصم و هم گواه نتوان بودن. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۹۰).

یکی عنایت قاضی به از هزار گواه.  
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۴۷).

**گواه آوردن.** [گَوَ و دَا] (مص مرکب) گواه کردن. شاهد آوردن. گواه گرفتن. رجوع به گواه کردن و گواه گرفتن شود. [انسانجات کردن. (ناظم الاطباء).

**گواه خواستن.** [گَوَ / خَا و خَات] (مص مرکب) استشهاد. شاهد طلبیدن. و رجوع به گواه خواهی شود.

**گواه خواه.** [گَوَ / خَا] (نف مرکب) آنکه چیزی یا کسی را به عنوان شاهد طلبد. و رجوع به گواه خواستن و گواه خواهی شود.

**گواه خواهی.** [گَوَ / خَا] (حامص مرکب) عمل گواه خواه. استشهاد. رجوع به گواه خواه و گواه خواستن شود.

**گواه داشتن.** [گَوَ ت] (مص مرکب) شاهد داشتن. دلیل داشتن؛  
تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری  
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری.

سعدی (طبیبات).  
**گواهر.** [گَوَ] [إخ] دهی است از دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۸ هزارگزی شوسه تبریز به دهخوارقان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۲۹۰ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است.

سعدی (بوستان).  
— گواه دروغ؛ شاهد دروغ. (ناظم الاطباء).  
— گواه عدل؛ شاهد عادل؛ و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵).  
مأمونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان به پایان آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۹).

— امثال:  
دم روبه گواه روبه است.  
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

سپهر و ستاره گواه من است  
[که این گفته آیین و راه من است. فردوسی.  
کنون همچنین بسته باید تنم  
به یزدان گواه من است آهنم. فردوسی.  
نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار  
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.  
عنصری.  
از من که ابومنصور علی بن احمد الاسدی الطوسی هستم لغت نامه ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی. (اسدی طوسی در مقدمه لغت فرس).  
مرا تنها فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند  
اعیان و مقدمان همه گواه مند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۵).  
امیرک را با خویشتن برد  
تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).  
این رای سخت نادرست  
است و من از گردن خویش بیرون کردم اما  
شما دو تن گواه منید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷).

ملک مسعود ابراهیم شاه است  
که بر شاهیش هر شاهای گواه است.  
مسعود سعد.  
آن را که ندانی نسب و نسبت حالش  
وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش.  
ناصر خسرو.

خدایی کافرینش در سجودش  
گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی.  
هر چند این قصیده گواهی است راستگوی  
بر دعوی وفاق تو کاندز نهان ماست.  
خاقانی.

دانش من گواه عصمت اوست  
بشنو آنچه این گواه می گوید. خاقانی.  
این همه دادم جواب خصم و گواهم  
هست رفیع ری و علای صفاهان. خاقانی.

قول و فعل آمد گواهان ضمیر  
زین دو بر باطن تو استدلال گیر. مولوی.  
گواهی امین است بر درد من  
سر شک روان بر رخ زرد من.

سعدی (بدایع).  
— بی گواه؛ بی دلیل و برهان. بی شاهد.  
به دستور دانا چنین گفت شاه  
که دعوی خجالت بود بی گواه.

سعدی (بوستان).  
— گواه دروغ؛ شاهد دروغ. (ناظم الاطباء).  
— گواه عدل؛ شاهد عادل؛ و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵).  
مأمونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان به پایان آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۹).

— امثال:  
دم روبه گواه روبه است.  
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

سپهر و ستاره گواه من است  
[که این گفته آیین و راه من است. فردوسی.  
کنون همچنین بسته باید تنم  
به یزدان گواه من است آهنم. فردوسی.  
نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار  
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.  
عنصری.  
از من که ابومنصور علی بن احمد الاسدی الطوسی هستم لغت نامه ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی. (اسدی طوسی در مقدمه لغت فرس).  
مرا تنها فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند  
اعیان و مقدمان همه گواه مند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۵).  
امیرک را با خویشتن برد  
تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).  
این رای سخت نادرست  
است و من از گردن خویش بیرون کردم اما  
شما دو تن گواه منید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷).

ملک مسعود ابراهیم شاه است  
که بر شاهیش هر شاهای گواه است.  
مسعود سعد.  
آن را که ندانی نسب و نسبت حالش  
وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش.  
ناصر خسرو.

خدایی کافرینش در سجودش  
گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی.  
هر چند این قصیده گواهی است راستگوی  
بر دعوی وفاق تو کاندز نهان ماست.  
خاقانی.

دانش من گواه عصمت اوست  
بشنو آنچه این گواه می گوید. خاقانی.  
این همه دادم جواب خصم و گواهم  
هست رفیع ری و علای صفاهان. خاقانی.

قول و فعل آمد گواهان ضمیر  
زین دو بر باطن تو استدلال گیر. مولوی.  
گواهی امین است بر درد من  
سر شک روان بر رخ زرد من.

سعدی (بدایع).  
— بی گواه؛ بی دلیل و برهان. بی شاهد.  
به دستور دانا چنین گفت شاه  
که دعوی خجالت بود بی گواه.

سعدی (بوستان).  
— گواه دروغ؛ شاهد دروغ. (ناظم الاطباء).  
— گواه عدل؛ شاهد عادل؛ و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵).  
مأمونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان به پایان آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۹).

— امثال:  
دم روبه گواه روبه است.  
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گوانه.** [گَوَ / ن] [إخ] بن. (یادداشت مؤلف).  
رجوع به گوان و بن شود.

**گواور.** [گَوَ] [إخ] نام یکی از دهستانهای بخش گیلان و همچنین نام مرتعی است واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور گیلان و کنار شوسه شاه آباد که بین سراب قنبر و بارکله واقع شده است. هوای آن بیلاقی و سردسیر است. تابستان در حدود ۴۵۰ الی ۵۰۰ خانوار از گله داران ایل کله در این مرتع در سیاه چادر و آلاچیق ساکن میشوند و به زراعت دیم می پردازند و بعد از شهریور ماه برداشت محصول و افشاندن تخم به گرمسیر حدود مرز ایران و عراق مراجعت می کنند و در نواحی مختلف به شغل گله چرانی مشغول میشوند. طول مرتع در حدود ۱۵۰۰۰ و عرض آن ۶۰۰۰ گز و ارتفاع متوسط آن از سطح دریا ۱۵۸۰ گز است. پس هوای تابستان آن معتدل است. اسامی چشمه سارهای مهم آن به شرح زیر است: چقارشیه، چرمی، کمره، غلامعلی، حاجلیکه، جعفر بهرامیک، صیادیان، کزکول زره، آبش از رودخانه محلی است. دهستان از یک ده و ۱۲۰۰ خانوار از ایل کله برای تغلیف احشام و زراعت دیم به نقاط زیر می آیند و زمستان مراجعت مینمایند:

مزارع گواور ۵۰۰ خانوار ۳۰۰۰ نفر  
ده بازکله ۱۲۰ « ۷۲۰  
مزرعه چال آب ۱۰۰ « ۶۰۰  
« ژامرک ۳۰ « ۱۸۰  
« سراب قنبر ۱۰۰ « ۶۰۰  
« سیه یار ۲۵۰ « ۱۵۰۰  
« کوله سیه و ترازک ۲۰۰ « ۱۲۰۰  
« جمع ۱۳۰۰ « ۷۸۰۰

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گواور رود.** [إخ] یکی از شعبه های سیمره در پشتکوه که از کیال امیر در منطقه کله ها فرود آمده و پس از دریافت آب کردند در نزدیکی شیروان در محل تنگ روسته به سیمره می ریزد. (از جغرافیای غرب ایران تألیف ژاک درمرگان ترجمه کاظم ودیمی ص ۲۲۶).

**گواه.** [گَوَ] [ص] [إ] پهلوی گوكاس، گوکاسیه (شهادت)، از وی - کاسه<sup>۲</sup> (قیاس شود یا آ - کاس<sup>۳</sup>)، فارسی گواه از گوگاه<sup>۴</sup> از گوگاه<sup>۵</sup> (شکل جنوب غربی) «نیرگ ص ۱۸۵». (حاشیه برهان قاطع چ معین). شاهد. دلیل. برهان. (حاشیه برهان) (ناظم الاطباء).  
بینه. (نصاب الصبیان). شهید. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). حقیت. مهیمن. (منتهی الارب):

سعدی (بوستان).  
— گواه دروغ؛ شاهد دروغ. (ناظم الاطباء).  
— گواه عدل؛ شاهد عادل؛ و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵).  
مأمونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان به پایان آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۹).

— امثال:  
دم روبه گواه روبه است.  
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

سپهر و ستاره گواه من است  
[که این گفته آیین و راه من است. فردوسی.  
کنون همچنین بسته باید تنم  
به یزدان گواه من است آهنم. فردوسی.  
نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار  
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.  
عنصری.  
از من که ابومنصور علی بن احمد الاسدی الطوسی هستم لغت نامه ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی. (اسدی طوسی در مقدمه لغت فرس).  
مرا تنها فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند  
اعیان و مقدمان همه گواه مند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۵).  
امیرک را با خویشتن برد  
تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).  
این رای سخت نادرست  
است و من از گردن خویش بیرون کردم اما  
شما دو تن گواه منید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷).

ملک مسعود ابراهیم شاه است  
که بر شاهیش هر شاهای گواه است.  
مسعود سعد.  
آن را که ندانی نسب و نسبت حالش  
وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش.  
ناصر خسرو.

خدایی کافرینش در سجودش  
گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی.  
هر چند این قصیده گواهی است راستگوی  
بر دعوی وفاق تو کاندز نهان ماست.  
خاقانی.

دانش من گواه عصمت اوست  
بشنو آنچه این گواه می گوید. خاقانی.  
این همه دادم جواب خصم و گواهم  
هست رفیع ری و علای صفاهان. خاقانی.

قول و فعل آمد گواهان ضمیر  
زین دو بر باطن تو استدلال گیر. مولوی.  
گواهی امین است بر درد من  
سر شک روان بر رخ زرد من.

سعدی (بدایع).  
— بی گواه؛ بی دلیل و برهان. بی شاهد.  
به دستور دانا چنین گفت شاه  
که دعوی خجالت بود بی گواه.

سعدی (بوستان).  
— گواه دروغ؛ شاهد دروغ. (ناظم الاطباء).  
— گواه عدل؛ شاهد عادل؛ و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵).  
مأمونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان به پایان آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۹).

— امثال:  
دم روبه گواه روبه است.  
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

سپهر و ستاره گواه من است  
[که این گفته آیین و راه من است. فردوسی.  
کنون همچنین بسته باید تنم  
به یزدان گواه من است آهنم. فردوسی.  
نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار  
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.  
عنصری.  
از من که ابومنصور علی بن احمد الاسدی الطوسی هستم لغت نامه ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی. (اسدی طوسی در مقدمه لغت فرس).  
مرا تنها فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند  
اعیان و مقدمان همه گواه مند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۵).  
امیرک را با خویشتن برد  
تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).  
این رای سخت نادرست  
است و من از گردن خویش بیرون کردم اما  
شما دو تن گواه منید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷).

ملک مسعود ابراهیم شاه است  
که بر شاهیش هر شاهای گواه است.  
مسعود سعد.  
آن را که ندانی نسب و نسبت حالش  
وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش.  
ناصر خسرو.

خدایی کافرینش در سجودش  
گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی.  
هر چند این قصیده گواهی است راستگوی  
بر دعوی وفاق تو کاندز نهان ماست.  
خاقانی.

1 - gukás, gukásih.  
2 - vi-kása. 3 - á-kás.  
4 - gughâh. 5 - gukâh.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گواه کردن.** [گَ کَ دَ] (مص مرکب) گواه گرفتن. شاهد گرفتن. اشهاد. (زوزنی).  
استشهاد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی):  
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند  
بر خویشان فریشتگان را گواه کرد.

سعدی (از آندراج).  
وزیر چون پادشاه را بر جنگ تحریض نماید  
در کاری که به صلح و رفق تدارک پذیرد  
برهان حمق و غباوت بنموده باشد، و حجت  
ابلهی و خیانت سیر گواه کرده. (کلیله و دمنه  
چ مینوی ص ۱۱۵).

**گواه کشیدن.** [گَ کَ / کَ دَ] (مص  
مرکب) گواه آوردن. گواه کردن. (مجموعه  
مترادفات ص ۳۰۶):

دل از غلامی غم خواست نارد<sup>۱</sup> واله  
کشید بر رخس از داغها گواهان را.  
واله هروی (از مجموعه مترادفات ص ۳۰۶).  
**گواه گردانیدن.** [گَ کَ دَ] (مص  
مرکب) گواه کردن. گواه گرفتن. اشهاد.  
(ترجمان القرآن).

**گواه گرفتن.** [گَ کَ رَ تَ] (مص مرکب)  
شاهد و یتبه آوردن و گرفتن. (ناظم الاطباء).  
دلیل آوردن. گواه کردن. گواه آوردن: گواه  
می‌گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود به آنچه  
نیشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص  
۳۱۹). بوسهل و بونصر آن سوگندنامه پیش  
داشتند خواجه آن را به زبان براند و پس بر آن  
خط خویش نبشت و بوسهل را گواه گرفت.  
(ایضاً تاریخ بیهقی ص ۱۴۹). و خط خویش  
زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر آن حکم کار  
کند. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۱۴۸). گفت  
[پیرزن صاحب زمین] چنانکه مسجد را  
می‌باید خط بز باید کشید تا من بر وقف‌نامه  
گواه گیرم و درخت بسیار است در این باغ  
بباید برید و سقف مسجد را از آن ترتیب باید  
کرد. (تاریخ بیهقی). [مناجات کردن. (ناظم  
الاطباء). و رجوع به گواه کردن و گواه آوردن  
شود.

**گواه لباسی.** [گَ هِلَ] (ترکیب وصفی، [مرکب)  
آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته  
باشد. (بهار عجم) (آندراج):  
به یک گواه لباسی که ماه مصر آورد  
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را.

صائب (از آندراج).  
**گواهن.** [ ] [ ] (ذکر فولاد. فولاد. شاپورگان  
مقابل نرم آهن و انیث. (یادداشت مؤلف):  
حدید بهترینش گواهن صافی بود... و گر این  
گواهن در سرکه آغاری ریم از گوش بکشد.  
(الابنیه عن حقایق الادویه).

**گواهی.** [گَ] (حامض) شهادت. (آندراج)

(دهار): بس است او برای گواهی. (تاریخ  
بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). من به اعتماد تو  
تعلق به گواهی درخت کردم. (کلیله و دمنه).  
میعادی معین گشت که قاضی... به گواهی  
درخت حکم کند. (کلیله و دمنه).

مراز خضر طریقت نصیحتی یاد است  
کدبی گواهی خاطر به هیچ راه مرو. صائب.  
**گواهی خواستن.** [گَ خَوا / خاتَ] (مص  
مرکب) استشهاد. (تاج المصادر بیهقی)  
(زوزنی). شهادت خواستن. دلیل خواستن:

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی  
تو بدانگاه از درخت اندر بگویی. رودکی.  
**گواهی دادن.** [گَ دَ] (مص مرکب)  
شهادت. (ترجمان القرآن). شهادت دادن.  
(ناظم الاطباء):

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من  
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.  
ابوالعلاء ششتری.

گواهی دهم کاین سخن راز اوست  
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست. فردوسی.  
شما یکسر از کارها آ گهید  
بر این بر که گویم گواهی دهید. فردوسی.  
به هستی یزدان گواهی دهید  
روان مرا آشنایی دهید. فردوسی.  
از دروغ گفتن دور باشید که دروغزن ارچه  
گواهی راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی چ  
ادیب ص ۳۳۹).

بدان که بر تو گواهی دهند هر دو به حق  
دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود.  
ناصر خسرو  
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من  
گواهی یکسر بدهند جهل خراسانش.  
ناصر خسرو

چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر خطای او  
گواهی عقل بی آفت به صد آیات و برهانش.  
ناصر خسرو  
درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد.  
(کلیله و دمنه).

چو بشنید این سخن شاه از زبانش  
بدین معنی گواهی داد جانش. نظامی.  
اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند  
دهند جمله گواهی به جود تو و سخا.  
امیر معزی (از آندراج).

کسی کو بتابد ز محراب روی  
به کفرش گواهی دهند اهل کوی.  
سعدی (بوستان).  
دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد.  
(گلستان).

کجا توانمت انکار دوستی کردن  
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم.  
سعدی  
غم عشق اگر بگویم که ز دوستان بیوشم

سخنان سوزنا کم بدهد بر او گواهی.  
سعدی (طیبات).

بده ساقی آن می که شاهی دهد  
به پا کنی او دل گواهی دهد. حافظ.  
|| احساس کردن و دریافتن کاری پیش از  
وقوع آن:

گواهی همی داد دل در شدن  
که دیدار از این پس نخواهد بُدَن. فردوسی.  
همی دل گواهی بدادش بر آن  
که آمد و را روزگار گران. فردوسی.  
اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتمی  
کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب  
ص ۱۶۹).

گواهی ندان؛ از حقیقت امر چنان حسن  
کردن که این امر نتواند بود. عدم وقوع کاری  
را دریافتن و حس کردن. و رجوع به گوایی  
دادن شود.

**گواهی نامه.** [گَ مَ / مَ] (لا مرکب) نامه‌ای  
که در آن یک یا چند کس گواهی خود را  
نویسند. شهادت نامه. || تصدیق نامه‌ای که  
گذرانند تحصیلات شش ساله دبیرستان یا  
دوره دانشگاه را گواهی کند. دیپلم. لیسانس.  
|| تصدیق نامه. اجازه نامه برای انجام دادن هر  
نوع کار یا پیشه‌ای.

**گواهی نبشتن.** [گَ نَ بَ تَ] (مص  
مرکب) گواهی نوشتن. شهادت نوشتن. گواهی  
خویش را ثبت کردن:

در آن محضر ازدها ناگزیر  
گواهی نبشتند برنا و پیر. فردوسی.  
گواهی نبشتند یک یک بهان  
که بهرام شد شهریار جهان. فردوسی.  
و آن کسان گواهی نبشتند. (تاریخ بیهقی چ  
ادیب ص ۱۸۲). و رجوع به گواهی نوشتن  
شود.

**گواهی نوشتن.** [گَ نَ وَ تَ] (مص  
مرکب) گواهی نبشتن:  
آنانکه شمرند مرا عاقل و هشیار  
گوتابنویسند گواهی به جنونم.

سعدی (بدایع).  
**گوا یا کیل.** (اخ) <sup>۳</sup> بندری است در نزدیکی  
خط استوا در کنار اقیانوس کبیر که ۲۹۶۰۰۰  
تن جمعیت دارد. این بندر محصولات صنعتی  
گوناگون دارد ولی صادراتش کاکائو و قهوه  
است.

**گواپرا.** (اخ) (لا...) <sup>۴</sup> شهر و بندری است از  
ونزوئلا که در کنار دریای آنتیل واقع است و  
۱۶۳۰۰ تن جمعیت دارد.

**گوایی.** [گَ] (حامض) همان گواهی است.

۱- تاریخ (۹). ۲- ظ: داشته باشد.  
(فرانسوی) Certificat - A  
3 - Guayaquil. 4 - La Guayra.



(آندراج). شهادت و گواهی. (ناظم الاطباء):  
 زهر شیمی که جویی روشنائی  
 به وحدانیتش یابی گواهی. نظامی.  
**گواهی دادن.** [گَدَ] (مص مرکب)  
 گواهی دادن. اقرار کردن. اعتراف کردن:  
 زگردنده خورشید تا تیره خاک  
 همان باد و آب آتش تابناک  
 به هستی بزدان گواهی دهند  
 روان تو را آشنایی دهند. فردوسی.  
 فرزند به درگاه فرستاد و همی داد  
 بر بندگی خویش به یکباره گواهی.  
 منوچهری (دیوان چ ۱ ص ۸۳).  
 چون یک سخن خطا بگویی  
 بر جهل تو آن دهد گواهی. ناصر خسرو.  
 هر کس که برد به بصره خرما  
 بر جهل خود او دهد گواهی. سنایی.  
 دری کو را بود مهر خدایی  
 دهد ناستگی بر وی گواهی. نظامی.  
 او نیز به وجه بینوایی  
 میداد بدان سخن گواهی. نظامی.  
 تا به تو اقرار خدایی دهند  
 بر عدم خویش گواهی دهند.  
 اگرز حاتم طی شاعران سخن گویند  
 دهند جمله گواهی بر او به جود و سخا.  
 معزی.  
 احساس کردن و دریافتن کاری پیش از  
 وقوع آن:  
 دل من همی داد گفنی گواهی  
 که باشد مرا روزی از تو جدایی  
 بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم  
 بر آن دل دهد هر زمانی گواهی.  
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۹۴).  
 دلش میداد گویی این گواهی  
 که خواهد بود جایی آشنایی. نظامی.  
 بدان صورت که دل دادش گواهی  
 خبر می داد از الهام خدایی. نظامی.  
 و رجوع به گواهی دادن شود.  
**گواهی داشتن.** [گَتَ] (مص مرکب)  
 گواهی دادن. گواهی دادن. شهادت دادن:  
 و نتوانست داشت زنده چرا کرد  
 عقل چه دارد در این حدیث گواهی؟  
 ناصر خسرو.  
**گواهی نبستن.** [گَنَ بَتَ] (مص  
 مرکب) گواهی نبستن. گواهی نبستن. کتباً  
 شهادت دادن و اقرار کردن:  
 گواهی نبستند یکسر مهان  
 که بهرام بُد شهریار جهان. فردوسی.  
 و رجوع به گواهی نبستن شود.  
**گواهی نوشتن.** [گَنَ و تَ] (مص  
 مرکب) گواهی نبستن. رجوع به همین کلمه  
 شود.  
**گواسل.** [گُ اسَ] (بخ نام محلی است در

شبه جزیره میانکاله (دریای خزر). (از ترجمه  
 لماندردان و استرآباد رایینو ص ۹۰). و رجوع  
 به متن انگلیسی همان کتاب ص ۶۱ شود.  
**گوانگل.** [اگُ / گُ] (ا) گوانگله. گوی انگل.  
 گوی انگله:  
 هر آن گوانگل زرین که چرخ از اختران سازد  
 لباس عمر او را چون طرازی جاودان زبید.  
 اثیرالدین اخسیکتی (از انجمن آرا) (آندراج).  
 ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال  
 جامه قدر تو را هر سر مه گوانگل.  
 کمال الدین اسماعیل (از رشیدی).  
 رجوع به گوانگله و گوی انگل و گوی انگله  
 شود.  
**گوانگله.** [اگُ / گُ لَ / ل] (ا مرکب) تکمه  
 و حلقه‌ای را گویند که بر گریبان پیراهن و  
 غیره دوزند، چه گو به معنی تکمه و انگله  
 حلقه‌ای باشد که گوی را در آن اندازند و گاهی  
 آن حلقه را بی گوی هم گوانگله می‌گویند و  
 همچنین گوی را نیز بی انگله. (برهان).  
 حلقه‌ای که دگمه در آن می‌افتد و نوعاً دگمه  
 مادگی را گویند و گاه دگمه تنها و گاه مادگی  
 تنها را هم گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
 گوانگل و گوی انگل و گوی انگله شود.  
 || جوزگره را هم گفته‌اند، و آن نوعی از گره  
 باشد. || کنایه از آفتاب. (برهان).  
**گوئو.** [ءُ] (بخ) <sup>۱</sup> نام شورشیان هلند در مقابل  
 فیلیپ دوم در جنگ استقلال (۱۵۶۷).  
**گوئه پوزکو.** [ءُ کُ] (بخ) <sup>۲</sup> یکی از  
 مقاطعات سه گانه بلاد بشکونس یا باشکونس  
 در اسپانیا. صورت عربی آن غیبوسکو است.  
 (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲۱). و رجوع به  
 غیبوسکو شود.  
**گوئه منه پن فو.** [ءُ مَ نَ پَ فُ] (بخ) <sup>۳</sup>  
 مرکز بخش لوار آتلاتتیک <sup>۴</sup> از ناحیه  
 شانوپریان <sup>۵</sup> دارای ۵۲۰۰ جمعیت. این  
 شهر مرکز فروش محصولات زراعتی است.  
**گوئه منه سوراسکورف.** [ءُ مَ نَ اَ کُ رَ فُ]  
 (بخ) <sup>۶</sup> مرکز بخش مریبهان <sup>۷</sup> از ناحیه  
 پنتیوی <sup>۸</sup> که دارای ۲۰۰۰ جمعیت و قصر  
 ویرانی است.  
**گوئی.** (ق) رجوع به گویی شود.  
**گوئیا.** (ق) رجوع به گویا شود.  
**گوئینو.** [گُ تَ] (بخ) <sup>۹</sup> شهری است از  
 ایتالیا که در لمباردی <sup>۱۰</sup> در کنار رودخانه  
 مین چیو <sup>۱۱</sup> واقع شده و ۹۷۰۰ تن سکنه دارد.  
**گوئین.** (بخ) دهی است از دهستان پاریز  
 بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در  
 ۵۵۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سر راه مالزو  
 بیدرزان به قنات نو واقع شده است.  
 کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه  
 دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول  
 آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و زرا

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۸).  
**گوباره.** [گُ / گُ وَر / و] (ا مرکب) به معنی  
 دوم، گواره که گله گاو میش باشد. (برهان)  
 (آندراج) (از انجمن آرا). رمه گاو و خر.  
 (صاح الفرس). مطلق رمه. (مؤلف):  
 وای از آن آوا که گر گوباره زانجا بگذرد  
 بفکند نازاده بچه، بازگرد زاده شیر.  
 منجیک.  
 ناید هگرز زین یله گوباره  
 جز درد و رنج عاقل بیچاره. ناصر خسرو.  
 هرگز کس آن ندید که من دیدم  
 زین بی شبان رمه یله گوباره.  
 ناصر خسرو (از آندراج).  
 نشناسم از این عظیم گوباره  
 جز دشمن خویش بالمثل یک تن.  
 ناصر خسرو.  
 شو حذر دار حذر زین یله گوباره  
 بل نه گوباره کز این قافله شیطان.  
 ناصر خسرو.  
 || جایگاه گساوان. (برهان). طویله گاو.  
 (آندراج):  
 تو گاووان را به گوباره سزایی  
 چگونه ویس را از رام یایی؟  
 (ویس و رامین).  
 در این گوباره <sup>۱۲</sup> چون گردی بر آخور چون خر عیسی  
 به سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی.  
 سنائی.  
 مانند گاو چشم به گوباره بر مدار. ابن یمن.  
 || گاو بان. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**گوباز.** (نف مرکب) گوی باز. (ناظم الاطباء).  
**گوباز.** [گُ / گُ و] به معنی گاو باز است. رجوع  
 به گاو باز شود.  
**گوبازی.** (حامص مرکب) گوی بازی.  
**گوبازی.** [گُ / گُ و] (حامص مرکب)  
 گاو بازی. رجوع به گاو بازی شود.  
**گوباغ.** (بخ) دهی است از دهستان رادکان  
 بخش حومه و اردا که شهرستان مشهد واقع در  
 ۷۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲  
 هزارگزی جنوب راه مشهد به رادکان. هوای  
 آن معتدل است و ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از  
 قنات تأمین میشود. محصولش غلات،

- 1 - Gueux.
- 2 - Guépuzco.
- 3 - Guémené-pen-fao.
- 4 - Loire atlantique.
- 5 - Châteaubriant.
- 6 - Guémené-sur-Scorff.
- 7 - Morbihan.
- 8 - Pontivy.
- 9 - Goïto.
- 10 - Lombardie.
- 11 - Le Mincio.

۱۲ - ذل: کهبایه، که در این صورت شافهد  
 نیست.

چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه اتومبیلرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوبال.** (بخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز، کنار رودخانه گوبال و ۶ هزارگزی جنوب راه اهواز به هفتگل واقع است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رود گوبال تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن در تابستان اتومبیلرو است. ساکنان از طایفه جامع هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوبان.** [گ] / [گو] (ص مرکب، مرکب) گایبان و کلهچران گاو. (ناظم الاطباء): چون که باگاو و خرم صحبت فرمایی گرتو دانی که نه گوبان و نه خربانم. ناصر خسرو.

**گوبان.** (بخ) دهی است به مرو، و مغرب آن جویان است. (منتهی الارب: جوب).

**گوبانی.** [گ] / [گو] (حاصص مرکب) شغل و عمل گوبان. رجوع به گوبان شود.

**گوبداز.** (ل) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

**گوبو.** [گ] / [گو] (بخ) ۱) یسارون ناپلئون ۲ (۱۸۰۷ - ۱۸۳۳ م.). مردم دوست ۳ فرانسوی که در متز ۴ متولد شد. وی برای مؤلفانی که در تاریخ فرانسه بهترین کتاب را بنویسند دو جایزه سالانه معین کرد.

**گوبرج.** [ب] / [بخ] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۹۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به طیس. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوبروت.** [گ] / [گو] (ص مرکب) گاوریش. احمق. (یادداشت مؤلف):

بکوفتم دری از خام قلتبانی ۵ باز به گوبروتی ۶ باز ایدر آدمم از در.

مسعود سعد.

**گوبشا.** [ب] / [بخ] (هزارش، ل) به زبان زند و پازند انگین را خوانند، و به عربی عسل خوانند. (بهران). هزارش گوبشیا ۷، پهلوی انگمن ۸ (انگین) «یونکر ض ۸۶». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گوبک.** [ب] / [گو] (ل) گوشت پاره‌ای که در فرج زنان است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۱). ظاهراً مصحف گندمک است. رجوع به

گندمک شود.

**گوبگان.** (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری خوسف و ۷ هزارگزی جنوب شوسه عمومی خوسف به بیرجند. در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوبل.** [ب] / [بو] (بخ) ۹ گوبله. یکی از شهرهای بزرگ و نامور فینیقیه که در شمال واقع بود و یونانیان آن را بوبلس ۱۰ نامیده‌اند و اکنون شهر کوچکی است به نام جبیل ۱۱ (جبله). این شهر و بسیاری از شهرهای دیگر هر یک شهریار و پرستشگاه بزرگی داشته... در اینجاست که نمونه کهن ترین خط فینیقی پیدا شده و همین شهر در قدیم از برای کاغذ (پاپروس) نزد یونانیان شهرتی داشت و از اینها گذشته مرکز مهم بازرگانی میان مصر و یونان بود و آیین ستایش آدنی ۱۲ از آنجا به ادیان کشورهای همسایه نفوذی پیدا کرد. این شهر چنانکه از نام کهن و نو آن برمی‌آید، بالای پشته‌ای است، در کوه پایه لبنان در میان بظرون و جونیة کنونی (در شمال بندر بیروت). چون گوبله در پایه لبنان بوده اهمیت خاصی از برای بازرگانی چوبهای جنگل لبنان داشت، به ویژه چوب سدر معروف که از برای ساختمان مصریها به کسار میرفت... پاپروسهای مصری به همین بندرگاه می‌رسید و از آنجا به یونان گسیل میشد... چون یونانیان لوازم نوشتن خود را از این شهر به دست می‌آوردند نام بیبلس ۱۳ (گوبله) نزد آنان به معنی کتاب گرفته شده است و واژه‌های بیبل (بایبل) ۱۴ که تورا و انجیل باشد و بیبلیوتک ۱۵ یعنی کتابخانه در زبانهای کنونی اروپا یادگاری است از نام شهر گوبله.

در همین شهر پرستشگاه الهه فینیقی بعلات ۱۶ و معشوق جوانش آدنی ۱۷ برپا بود... گوبله به واسطه ستایش این دو پروردگار در تاریخ ادیان اهمیتی به‌سزا دارد. آیین ازیریس ۱۸ و زنش ایزیس ۱۹ دو پروردگار مصری، در تحت نفوذ آیین بعلات و آدنی فینیقی بوده گوبله از هر جهت مهم است و به‌خصوص از برای موضوع ما که گفتیم کهنترین خط فینیقی از زیر خاک آن دیار آشکار شده است. در سال ۱۹۲۳ م. فرانسویان در سوریه کسوهایی کردند و از این سرزمین تاریخی آثار بسیار گرانبها به دست آوردند. از آن جمله در شهر گوبله تابوت پادشاه اخیرم ۲۰ پیدا شده که دارای نوشته‌ای است به خط فینیقی. این نوشته

نمودار کهنترین خط فینیقی است. دانشمندان فرانسه این تابوت و کتیبه را از سده سیزدهم ق. م. میدانند و این تاریخ متکی بر این است که از آن گور یک پاره ظرف به دست آمده که به روی آن نام رامسس ۲۱ دوم فرعون مصر (۱۲۹۲ - ۱۲۲۵ ق. م.) نوشته شده است. برخی از دانشمندان آلمانی آن را از سده یازدهم و دوازدهم ق. م. دانسته‌اند. همچنین در سال ۱۹۲۵ م. در گوبله نیم‌تنه پیکری پیدا شده که دارای خطی است مانند خط تابوت اخیرم و استاد دوسو ۲۲ آن را از سده سیزدهم ق. م. دانسته است. (از فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود حصص ۱۳۵ - ۱۳۸).

**گوبله.** [ب] / [بو] (بخ) رجوع به گوبل شود.

**گوبه‌ن.** [گ] / [گو] (بخ) ۲۳ کارخانه گوبه‌نهارا کارخانه مشهوری است که گوبه‌نهارا، نقاشان رمس ۲۴ در قرن پانزدهم م. ایجاد کردند نام خود را به آن دادند. در سال ۱۶۰۱ م. هانزی چهارم قالی‌بافانی در آنجا به کار گماشت. در سال ۱۶۶۷ م. لویی چهاردهم آن را به صورت یک کارخانه سلطنتی درآورد. هنگام انقلاب کبیر فرانسه گوبه‌ن مورد توجه نبود اما بعداً به سبب قالیهای زیبا و یکدستی که مییافت به حال اول برگشت. در سال ۱۸۲۵ م. کارگاههای قالی‌سازی کارخانه ساوونری ۲۵ معروف را به آن ضمیمه کردند. امروزه در فارسی آن را به صورت گوبلن مینویسند، و آن قسمی کاردستی است مانند فرش.

**گوبی.** [گ] / [گو] (بخ) گیبی. قسمت مرکزی مغولستان که طولش هزار و عرضش از سیصد تا پانصد کیلومتر است. این قسمت را برای امتیاز از کویر گوبی کبیر، گوبی مغول

- 1 - Gobert.
- 2 - Baron Napoléon.
- 3 - Philanthrope.
- 4 - Metz.
- ۵- ن: قلتبانی.
- ۶- در دیوان مسعود سعد ج رشید یاسمی ص ۱۵۷ کوبروتی آمده، گوبروتی تصحیح مرحوم دهخدا است.
- 7 - gôbashyâ.
- 8 - angâ mên.
- 9 - Gubal. Gubla.
- 10 - Byblos.
- ۱۱- ناصر خسرو در سفرنامه از جبیل ذکری به میان آورده.
- 12 - Adônî.
- 13 - Biblos.
- 14 - Bible.
- 15 - Bibliothèque.
- 16 - Baalat.
- 17 - Adônî.
- 18 - Osiris.
- 19 - Isis.
- 20 - Akhiram.
- 21 - Ramses.
- 22 - Dussaud.
- 23 - Gobelins.
- 24 - Reims.
- 25 - Savonnerie.

نامند. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۵۱). گویند که در گویی مغولی زمستان مانند زمستان سیبری است و تابستان مانند تابستان هند گرما به ۵۳ درجه بالای صفر میرسد... گویی با ماسه پوشیده شده است و بنابراین حدس میزند که وقتی اینجا دریا بوده و این دریا با اقیانوس منجمد شمالی ارتباط داشته. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۲). گویی<sup>۱</sup> یا شامو<sup>۲</sup>، دشت بزرگی است در آسیای مرکزی که یک قسمت از آن متعلق به چین و قسمت دیگر متعلق به جمهوری مغولستان است. (لاروس کوچک).

**گویا.** (هزارش، ل) بر وزن لویا، به لغت زند و پازند زبان را گویند، و به عربی لسان خوانند. (برهان). گویا<sup>۳</sup> (زبان) «بندھشن چ یوستی ص ۲۲۲»، در پهلوی گویا<sup>۴</sup> یا گویاک<sup>۵</sup> به معنی گویا و گوینده و سخن گوست. رجوع شود به باروچا ص ۱۹۶. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گوی خاقان.** (لخ) یکی از القاب پادشاهان ماوراءالنهر و خوارزم و دشت قیباق که در کتاب پهلوی شهرستان های ایران چ بمبئی ص ۱۹ آمده است. رجوع به سبک شناسی بهار چ ۱ ص ۱۱۸ شود.

**گویین.** (لخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری بافت و ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری گوغر واقع شده است. موقع آن کوهستانی و هوای آن سرد و سکنه آن ۱۹۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه بلوچ هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گویینو.** [گُن] (لخ) گنت زرف آرتور دُو... سیاستمدار و نویسنده فرانسوی که در ۱۸۱۶ م. در ویل داوری<sup>۷</sup> متولد شد. وی از آغاز جوانی وارد سیاست شد. در سال ۱۸۵۱ م. به سمت دبیری هیئت اعزامی فرانسه در برن و سپس در هانور برگزیده شد. از سال ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۸ م. دبیر سفارت و از سال ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۴ م. وزیر مختار فرانسه در ایران شد. وی کتابهای بسیاری نوشته است از جمله: سه سال در آسیا (۱۸۵۹)، مذاهب و عقاید فلسفی در آسیای میانه (۱۸۶۵)، رساله های درباره خطوط میخی (۱۸۶۴)، بررسی درباره عدم تساوی نژادهای بشر که مباحث آن در علمای پیرو نفوق نژادی آلمان مؤثر واقع شده است (۱۸۵۴)، تاریخ ایران (۱۸۶۹). گویینو در سال ۱۸۸۲ م. در تورن<sup>۸</sup> درگذشت.

**گویو.** [ئ] (لخ) شهری از ایتالیا واقع در امبری<sup>۹</sup> که در کنار سلسله جبال لاپن<sup>۱۱</sup>

واقع شده و ۳۷۳۰۰ تن جمعیت دارد. **گوپاره.** [گ / گُوز / ر] (لا مرکب) رمه گاو و خر. (لغت فرس ص ۴۶۷). گله گاومیش. (رشیدی).  
وای از آن آوا که گر گوپاره زانجا بگذرد بفرنگد نازاده بچه بازگردد زاده شیر. منجیک (از لغت فرس).

نژاد دیو ملعونند یکسر مزایاد آنکه این گوپاره را زاد.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۹۸). **گوپال.** (لا) عمود و گرز آهنین. (برهان). گرز و عمود. (آندراج):

چو بیند تاو بر و یال من به جنگ اندرون زخم گوپال من.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۴۸). چو دیوان بدیدند گوپال اوی بدزید دلشان ز جنگال اوی.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۴۹). مگر بازیتم بر و یال تو سر و بازوی و چنگ و گوپال تو.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۳۳). آسخت و اورنگ آهنین و چوبین (؟) ۱۲.

(برهان). **گوپال.** (لخ) نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس. (برهان). با بای فارسی، نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس. (آندراج).

**گوپان.** (ص، ل) چوپان و شبان. با بای ایجد هم آمده. (برهان). چوپان. (جهانگیری) (رشیدی).

**گوپانان.** (لخ) ناحیه دارابگرد. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۰۶). اما لفظ گوپانان که کریستنن آورده و جزء محال دارابگرد شمرده است در تاریخ طبری و در کتاب الخراج قدامتین جعفر «جوپانان» ضبط شده است. بنابر کتاب اخیر فاصله این مکان تا شهر شیراز ۲۴ فرسنگ بوده است، پس شکی نمی ماند که جوپانان، چوپانان است و چون دارابگرد یکی از محال شبانکارگان است میتوان گفت که طایفه ای به نام چوپانان که اسلاف شبانکارگان بوده اند در آن عصر ناحیه ای از دارابگرد را در تصرف داشته اند و اردشیر و نیا کانش با این طایفه سروکار پیدا کرده اند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۷۰). و رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ (چند توضیح در ترجمه) ص ۴۵۱ شود.

**گوپت.** [پ] (لخ) در دادستان دینیک در فصل ۹۰ فقره ۴ آمده: «سلطنت گوپت شاه در مملکت گوپت مجاور ایران و یوج در کنار آب دایتی میباشد». در دینکرد در کتاب نهم در فصل ۱۶ فقره ۱۴ آمده: «گوپت<sup>۱۳</sup> در

مملکت خارجه است»، لابد از «مملکت خارجه» خاک توران اراده شده که در بالای خوارزم واقع است زیرا گوپت شاه عنوان اغریث و پسرش میباشد، چنانکه میدانیم اغریث پسر پشنگ برادر افراسیاب و کرسیوز سپهد توران بوده و از نیکان شمرده شده محبت مخصوصی به ایرانیان داشت و به همین جرم افراسیاب او را کشت. به گفته بندهشن در فصل ۳۱ فقره ۲۰ «از اغریث گوپت شاه به وجود آمد». در فقره ۲۲ فصل مذکور بندهشن مندرج است: «افراسیاب اغریث را از برای خطایش کشت در پاداش خداوند پسری چون گوپت شاه به او داد». خاک گوپت شاه در کتاب بندهشن سوکوستان<sup>۱۴</sup> نامزد گردیده. در فصل ۲۹ فقره ۵ آن مندرج است: «اغریث پسر پشنگ در مملکت سوکوستان است و او را گوپت شاه خوانند» ولی بندهشن این مملکت را طوری تعریف کرده که با کتب دیگر مذکور موافق است چه در فصل ۲۹ فقره ۱۳ مینویسد: «مملکت سوکوستان در سر راه ترکستان به طرف چین واقع است». بنابه فقرات فوق ایران و یوج در اقصی بلاد ایران زمین مجاور خاک توران است و ذوق سلیم نیز چنین حکم می کند که این مملکت در همان سامان باشد نه در جای دیگر. (یسنای تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۸).

**گوپتا.** (لخ) سلسله هندی که در قرن چهارم-م. در بهار<sup>۱۶</sup> تشکیل شد. این سلسله در قرن پنجم م. به دست هونها<sup>۱۷</sup> از بین رفت.

**گوپت شاه.** [پ] (لخ) عنوان اغریث پسر پشنگ برادر افراسیاب و پسرش (پسر اغریث) میباشد. رجوع به یسنای ج ۱ تألیف پورداود ص ۴۸، و گوپت در همین لغت نامه شود.

**گویک تپه.** [پ تَبْ پ / پ] (لخ) دهی است جزء دهستان آتش بیگ سراسکند

- 1 - Gobi.
- 2 - Chamo.
- 3 - göbyâ.
- 4 - göbâk.
- 5 - gÖyâk.
- 6 - Gobineau, (comte) Joseph Arthur de.
- 7 - Ville d'Avray.
- 8 - Turin.
- 9 - Gubbio.
- 10 - Ombrie.
- 11 - L'Apennin.
- ۱۲ - مؤلف برهان لخت را که بمعنی گرز و عمود است تخت خوانده و اورنگ را بدان افزوده و این معنی را نوشته است. در لغت فرس (چ اقبال ص ۳۲۴) آمده: کوبال؛ لخت آهنین بود.
- 13 - Gokpat.
- 14 - Saukavastân.
- 15 - Goupta.
- 16 - Bihar.
- 17 - Huns.

شهرستان تبریز که در ۳۱ هزارگزی باختر مرکز سراسکند و ۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوپنبه.** [پم ب / پ] (ا مرکب) رجوع به ابوطیون و گنده کف و طوق شود. در مازندران به تا تولد گفته میشود. (واژه نامه طبری).

**گوپبازه.** [ز / ز] (ا مرکب) طعمی است متعارف در بلخ، و آن به گه بیاز بلخی شهرت دارد. (برهان).

به سیرکوبه رازی به دست حیدر رند

به گوپیازه بلخی به خوان جعفر باب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴).

آبی چو سیرکوبه رازی به بانگ و نیست

جز بر دو گوپیازه بلخیت دستگاه

دیگ هوس میز که چو خوان مسیح هست

کس گوپیازه تو نیارد به خوان شاه.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۱۹).

||در بعضی نوشته: نام ترهای بدبو. (غیاث) (آندراج).

**گوپین گن.** [گ گ] (ا) شهری از آلمان که در ناحیه باده و ورتبرگ<sup>۲</sup> و در کنار کوههای ژوراسواب<sup>۳</sup> واقع شده و دارای ۲۷۸۰۰ تن جمعیت است. این شهر دارای صنایع نساجی و شیمی است.

**گوت.** [گ / گو] (ا) کفل و سرین مردم را گویند، و به ضم اول و ثانی مجهول، به زبان ترکی نیز همین معنی دارد. (برهان) (آندراج). ترکی است، در ترکی جغتایی «گوت» (سرین)، «جغتایی ص ۴۶۳». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گوت.** [گت] (ا) قومی آلمانی که ابتدا در نزدیکی مصب رود ویستول ساکن بودند و سپس به مشرق اروپا رفتند. استروگنها<sup>۵</sup> (گت های مشرق) در قرن ۳ م. در پانونی<sup>۶</sup> و مزی<sup>۷</sup> ساکن بودند. گتهای غربی یا ویزی گت<sup>۸</sup> به سرپرستی آلاری<sup>۹</sup> (پادشاه آنان متوفی به سال ۴۱۰ م.) در سال ۴۱۰ م. امپراتوری رم را محاصره کردند. در فارسی بیشتر این کلمه را به صورت گت می نویسند.

**گوتا.** [گت] (ا) شهری از آلمان شرقی که در کنار کوهستان تورینگروالد<sup>۱۱</sup> واقع شده و دارای ۵۷۸۰۰ تن جمعیت است. کلیسایی از قرون چهاردهم و پانزدهم م. و مؤسسه علوم جغرافیسی که به سال ۱۷۸۶ به دست ژوستوس پرتس<sup>۱۲</sup> تأسیس شد در این شهر باقی است. فلزکاری و ماشین آلات سازی و چینی سازی آن شهرت دارد.

**گوتا لوبو.** [گت ا لو] (ا) رودی در سوئد که از دریاچه و نر<sup>۱۴</sup> به کاتگا<sup>۱۵</sup> می پیوندد. طول این رود ۶۵۹ هزار گز است.

**گوتا پرکا.** [پ] (فرانسوی، ا) جسمی است نظیر کائوچو که از گیاه های خانواده

سایپوتاسه<sup>۱۷</sup> به دست می آورند. محلول

کلر فرم دار یک در ده آن را به نام

تروماتیسین<sup>۱۸</sup> در بیماری های جلدی و

برگهای گوتا پرکا را برای تهیه پانسمان به کار

می برند. زخمها را در مقابل هجوم میکربهای

خارجی مصون میدارد، به علاوه مانع تبخیر

مایع و آب بافتها میگردد و بدین طریق از

خشک شدن پانسمانها جلوگیری میشود...

(درمانشناسی و فارما کودینامی ج ۱ تألیف

احمد عطایی ص ۴۵۱). بیشتر صفات کائوچو

را دارا می باشد و دارای فرمول  $(C_{10}H_{16})^n$  و

$n(C_{10}H_{17})$  میباشد، بنابراین از ترکیبات

ایزومر کائوچوک خالص محسوب میگردد،

یعنی در فرمولهای آمپیریک با کائوچو مشابه

می باشد و در ساختمان ملکولی با آن اختلاف

دارد. از این ماده در صنعت به عنوان

ایزولاتور و عایق استفاده میشود و برای

پوشش سیمهای برق و تهیه بارانی و همچنین

لوازم جراحی به کار میرود. (گیاهشناسی

تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب الله ثابتی

ص ۱۸۳).

**گوتازی.** [گت / گو] (حامص) لاف و دعوی

بی حقیقت در غلبه و زور بر حریف. (غیاث)

(آندراج). گاو تازی. رجوع به گاو تازی شود.

**گوتاما.** [گت] (ا) نام خانوادگی بودا. رجوع

به گوتمه شود.

**گوتو.** [گت] (ا) دهی است از دهستان

ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع

در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸

هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت.

کوهستانی و معتدل سالم و سکنه آن ۸۹ تن

است. آب آن از رودخانه مهاباد تأمین

میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون،

حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و

صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوتس لو.** [گت ل] (ا) شهری از آلمان

که در ایالت رن سیتانتزیونال و ستفالی<sup>۲۰</sup> واقع

شده و دارای ۵۰۰۰۰ تن جمعیت است.

نساجی و فلزکاری آن قابل ذکراست.

**گوتزکو.** [گت] (ا) کارل (۱۸۱۱ -

۱۸۷۸ م.). نویسنده آلمانی که در برلن متولد

شد. وی مؤلف رمان والی لاسپتیک<sup>۲۲</sup> است

که از کمدی پروک واپه<sup>۲۳</sup> گرفته است.

**گوت شالک.** [گت] (ا) ملحد آلمانی

(۸۰۸ - ۸۶۷ م.) که در سال ۸۴۸ م. به خاطر

اعتقادی که به برگزیدگی قبلی برخی از بندگان

خدا داشت محکوم و زندان شد.

**گوت شد.** [گت ش] (ا) یوهان

کریستف<sup>۲۶</sup> (۱۷۰۰ - ۱۷۶۶ م.). نویسنده

آلمانی که در نزدیکی کینکسبرگ<sup>۲۷</sup> متولد

شد.

**گوت شمید.** (ا) آلفسرد. یکی از

مورخان و خاورشناسان آلمانی است که در

سال ۱۸۲۵. در لوش ویتز<sup>۲۹</sup> متولد شد. وی

در شهرهای کیل<sup>۳۰</sup> (۱۸۶۵)، کینکسبرگ<sup>۳۱</sup>

(۱۸۷۳) و ینا (۱۸۷۶)<sup>۳۲</sup> به اخذ کرسی علمی

موفق شد و سرانجام به استادی تاریخ در

توبینگن<sup>۳۳</sup> رسید و در همانجا در دوم مارس

۱۸۸۷ درگذشت. وی در زبانهای شرقی و

تاریخ ادبیات دوره هلنیسم استاد بود.

بزرگترین اثر او کتاب «تاریخ ایران»<sup>۳۴</sup> است.

در چاپ نهم دائرةالمعارف بریتانیکا نیز

مقاله ای راجع به ایران دارد. آثار دیگرش به

نام «نوشته های کوچک»<sup>۳۵</sup> به اضافه صورت

کتابهایش در سالهای ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۴ به

وسیله روهل<sup>۳۶</sup> چاپ شده است. (از

دائرةالمعارف بریتانیکا).

**گو تفرید د استراسبورگ.** [گت د]

- Göppingen.
- Bade-Wurtemberg.
- Jura Souabe.
- Goths.
- Ostrogoths.
- Pannonie.
- Mésie.
- Wisigoths.
- Alaric.
- Gotha.
- Thüringerwald.
- Justus Perthes.
- Göta alv.
- Vener (Vänern).
- Cattégat.
- Gutta - percha.
- Sapotacécies.
- Traumaticine.
- Gütersloh.
- Rhin-Septentrional-West Phalie. (Nordrhein Westfalen).
- Karl Gutzkow.
- Waly la Septique.
- Perruque et Epée.
- Gottschalk.
- Gottsched.
- Johann Christoph.
- Königsberg.
- Gutschmidt, Alfred.
- Loschwitz.
- Kiel.
- Königsberg.
- Jena.
- Tübingen.
- Geschichte Irans.
- Kleine Schrifte.
- Rühl.

(اِخ) شاعری آلمانی زبان که در آغاز قرن سیزدهم م. می‌زیست. وی مؤلف کتاب «تریستان» است.

**گوتلانده.** [گُتْ] (اِخ) جزیره‌ای در دریای بالتیک متعلق به سوئد با ۵۸۵۰۰ تن جمعیت که مرکز آن ویسی است.

**گوتمه.** [گُتْ مَ] (اِخ) نام خانوادگی بودا. (بشتهاج ۲ صص ۲۸ - ۲۹). رجوع به گوتاما و بودا شود.

**گوتنبرگ.** [گُتْ بَ] (اِخ) هانس (یا یوهان) گنسفلایش. چاپچی آلمانی متولد و متوفی در مایانس (در حدود ۱۳۹۷ - ۱۴۶۸ م.). گوتنبرگ در سال ۱۴۲۰ به دنبال شورشهایی که بر اثر ورود فردریک سوم به مایانس به وقوع پیوست از شهر تبعید گردید. از اوایل سال ۱۴۳۴ در استراسبورگ مستقر شد و مابین سالهای ۱۴۳۶ تا ۱۴۳۹ برای

ساختن آینه با آندره دریتسهن<sup>۷</sup> و ژان ریف<sup>۸</sup> و آندره هیلمن<sup>۹</sup> شریک شد. در سال ۱۴۳۹ مرگ دریتسهن باعث انحلال شرکت شد. در نتیجه مرافعه‌ای که در همین سال با

برادران دریتسهن پیش آمد معلوم شد که شرکاء به امر چاپ حروف متحرک یا سنگی پرداخته‌اند. صحت اسنادی که در مرافعه مورد استناد واقع شد مورد اعتراض و انکار قرار گرفت و به‌طور کلی از این محاکمه مدارک غیر قابل انکاری که بتوان از آن نتایجی گرفت در دست نمی‌باشد ولی شهادتهایی که در اواخر قرن پانزدهم م. داده شد مدلل ساخت که چاپ سنگی در سال ۱۴۴۰ به توسط گوتنبرگ کشف شده است. به

هرحال گوتنبرگ در سال ۱۴۵۰ دوباره به مایانس برگشت و با ژان فوست<sup>۱۰</sup> شریک شد و این شریک سرمایه لازم برای چاپ کتاب را به او قرض داد. این شرکت نیز در نتیجه مرافعه‌ای که با فوست پیش آمد و گوتنبرگ شکست خورده منحل گردید و فوست با شوهر<sup>۱۱</sup> نامی شریک شد و قصد داشت از اسرار چاپ سنگی استفاده کند، و آن را به خود نسبت دهد، از طرف دیگر گوتنبرگ شخصاً با شخصی به نام کونراد هومری<sup>۱۲</sup> در مایانس تا سال ۱۴۵۸ به کارهای چاپ ادامه داد. کتابهایی که به او نسبت داده‌اند هیچ‌کدام به اسم او نیست. ولی به احتمال قوی او چاپ‌کننده تورات ۳۶ خطی میباشد. تقویم ۱۴۴۸ را نیز او چاپ کرده است.

**گوت‌والد.** [گُتْ] (اِخ) کلمان (۱۸۹۶ - ۱۹۵۳ م.). سیاستمدار چک که در ددیس<sup>۱۴</sup> متولد شد. وی ابتدا دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی بود و از سال ۱۹۴۸ به بعد رئیس جمهوری آن کشور گردید.

**گوت‌والدوف.** [گُتْ دُف] (اِخ) نام

جدید زلزله<sup>۱۶</sup>، شهری از چکسلواکی (واقع در ناحیه مرابوی)<sup>۱۷</sup> که دارای ۴۵۷۰۰ تن جمعیت است و کارخانه بزرگ جوراب‌بافی دارد.

**گوتله.** [گُتْ] (اِخ) یوهان ولفگانگ فُن (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲ م.). مشهورترین نویسنده آلمانی که در فرانکفورت سورلومن<sup>۱۹</sup> متولد شد. وی با شارل اگوست، دوک دُ ویمار<sup>۲۰</sup> دوست شد و در موقع هجوم ۱۷۹۲ م. به فرانسه پا او به فرانسه رفت و وزارت او را به دست آورد. وی مؤلف کتابهای زیر است: گوتز پرلشینگن<sup>۲۱</sup>، ورتزر<sup>۲۲</sup>، ایفی زنی<sup>۲۳</sup>، فاوست<sup>۲۴</sup>، هرمان و دوروتتا<sup>۲۵</sup>، اگمنت<sup>۲۶</sup>، سالهای شاگردی ویلهلم مایستر، وصلت‌های انتخابی<sup>۲۷</sup>، حقیقت و گمان<sup>۲۸</sup> و غیره. وی علاوه بر شاعری دانشمندی عالیقدر بوده است.

**گوتله‌بورگ.** [گُتْ بُرْ] (اِخ) یوته‌بوزی شهری از سوئد در کنار رودخانه گوتالو<sup>۲۹</sup> که دارای ۴۰۴۰۰۰ تن جمعیت است. این شهر بندری است که مرکز فعالیت‌های صنعتی است.

**گوتی.** (اِخ) طایفه‌ای از ساکنان قدیم زاگروس که محلشان شمال و مشرق شهر زور بوده است. این گروه نارامسین [یکی از پادشاهان اکد] را شکست داده بر بابل مسلط شدند و پس از چند سال نخست همسایه جنوبی خود یعنی لوبویی‌ها را ضربتی هولناک زدند ولی در شهر زور نایستاده فروتر رفتند. در این وقت پادشاه اکد شارکالی شاری<sup>۳۱</sup> نام داشت که نوه نارامسین بود (۲۷۱۱ - ۲۶۸۸ ق.م.). دلیرانه برای جلوگیری از این سیل پیش آمد. در یکی از سالنامه‌های این پادشاه اشاره به لشکرکشی ضد گوتی‌ها مسطور است. در سالنامه دیگر گوید: «من پادشاه گوتی را که شرلک نام داشت اسیر کردم»، ولی پادشاه اکد نتیجه‌ای نگرفت و خود شکار گوتیان گردید. هجوم طوایف گوتی به بین‌النهرین نخستین هجومی است که تاریخ آسیای غربی قدیم ذکر آن را باقی گذاشته است. از اسناد موجود پیداست که گوتیان مردمی وحشی و سخت‌دل بوده و ولایت آباد بین‌النهرین را غرقه خون و طعمه آتش کرده‌اند. نویسندگان متأخر در کتیبه‌ها بسی نفرین و لعنت بر این طایفه فرستاده و از ظلم آنان نالیده‌اند، مثلاً گفته‌اند: این طایفه دشمن خدایان بودند و سلطنت سومر را به کوهستان نقل دادند و تخم خلاف و فتنه‌ی در را در این سرزمین پراکنده‌اند. در نظر بابلیان که مردمی قانون‌شناس و نظم‌دان بودند بدترین چیز بی‌سلطانی بود، از این جهت در حق گوتیان نوشته‌اند که این قوم رئیس و پادشاهی

نداشتند مگر پس از آنکه بر بین‌النهرین مسلط شدند. گویا علت اینکه بابلیان معتقد بوده‌اند که آن قوم سلطان نداشته‌اند آن است که چنانکه گفتیم در آغاز حمله رئیس آنان به دست شارکالی شاری پادشاه بابل کشته شد و با وجود از میان رفتن سردار خود از حمله باز نایستادند. اما در باب توحش آنان می‌توان گفت که خالی از صحت نیست زیرا که در زمان فرمانروایی آنان بر بابل سلسله اسناد سیاسی و اقتصادی قطع شده است معلوم میشود در این شئون اختلالی رخ داده است.

علت سرازیر شدن گوتی‌ها به بین‌النهرین ممکن است فشاری باشد که از جانب شمال و مشرق از طرف قبایل هند و ایرانی بر آنها وارد شده است. از تاریخ تسلط گوتی‌ها بر بابل زمین اطلاع بسیاری در دست نداریم مگر نام پادشاهان آنها که در دو فهرست مندرج است میان این دو فهرست اختلاف بسیار است چون بسی از این پادشاهان در مدت سلطنت مساوی هستند شخص تعجب می‌کند و از صحت فهرست‌ها به شک می‌افتد.

نکته دیگر که از این فهرست‌ها برمی‌آید انقلاب و آشوب آن سرزمین است زیرا که مدت پادشاهی اکثرین سلاطین کوتاه بوده است. مطابق نص یکی از این فهرست‌ها مدت تسلط گوتی‌ها ۱۲۴ سال بوده ولی فهرست دیگر مصرح است که ۱۲۵ سال و ۴۰ روز

- 1 - Gottfried de Strasbourg.
- 2 - Tristan. 3 - Gotland.
- 4 - Wisby. 5 - Gotama.
- 6 - Hans (یا Johann) Gensfleisch Gutenberg.
- 7 - André Dritzehen.
- 8 - Jean Riffe.
- 9 - André Heilmann.
- 10 - Jean Fust.
- 11 - Schoeffer.
- 12 - Conrad Homery.
- 13 - Klement Gottwald.
- 14 - Dedice. 15 - Gottwaldov.
- 16 - Zlin. 17 - Moravie.
- 18 - Johann Wolfgang von Goethe.
- 19 - Francfort-sur-le-Main (Frankfurt am Main).
- 20 - Charles August, Duc de Weimar.
- 21 - Goetz Berlichingen.
- 22 - Werther. 23 - Iphigénie.
- 24 - Faust.
- 25 - Hermann und Dorothea.
- 26 - Egmont.
- 27 - Les Affinités électives.
- 28 - Vérité et fiction.
- 29 - Göteborg. 30 - Göta alv.
- 31 - Sharkali Sharri.

پادشاهی رانده‌اند. اگرچه قاعده نمی‌توان در صحت حساب دبیران بابلی شک کرد ولی چون اجزاء فهرست را جمع میکنیم بیش از ۹۱ سال و ۴۰ روز نمی‌شود. معلوم نیست علت این تفاوت چیست، از این رو آشکار است که هنوز اطلاعات بسیاری میتوان راجع به احوال گوتیان به دست آورد. در پایان عهد تسلط گوتی‌ها نفوذ تمدن نیرومند بابلی در آن قوم مؤثر افتاد و در واقع بابلی‌مآب شدند، ظاهراً دبیران بابلی که آن فهرست‌ها را جمع کرده‌اند این سلاطین اخیر را جزء گوتی‌ها شمرده‌اند و تفاوت فهرست‌ها از این جهت است.

صورت فهرست اول  
۳ سال ایمتا<sup>۱</sup> (که اسم صحیح او ایم‌بیات است)

۶ « این‌گیشو<sup>۲</sup>

۶ « کی‌کی‌لگب<sup>۳</sup>

۶ « شولمه<sup>۴</sup>

۶ « الوموش<sup>۵</sup>

۵ « الی‌مایا‌کش<sup>۶</sup>

۶ « ایگش‌هوش<sup>۷</sup>

۱۵ « ایرلگب<sup>۸</sup>

۳ « ایباته<sup>۹</sup>

۳ « ایارلا<sup>۱۰</sup>

۱ « کوروم<sup>۱۱</sup>

۳ « ... ندین<sup>۱۲</sup>

۲ « ... رابوم<sup>۱۳</sup>

۲ « ایراروم<sup>۱۴</sup>

۱ « ایرانوم<sup>۱۵</sup>

۲ « هابلوم<sup>۱۶</sup>

۲ « پوزورسین پسر هابلوم<sup>۱۷</sup>

۷ « ایارلا‌گاند<sup>۱۸</sup>

۷ « ...

۴۰ روز تیریگان<sup>۱۹</sup>.

پایتخت گوتی‌ها را شهر آرپها نزدیک کرکوک دانسته‌اند و این درست نیست. سبب اشتباه آن است که گوتی‌ها بعد از تصرف شهر سیپار نزدیک بابل مجسمه آنونیت<sup>۲۰</sup> خدای آنجا را به شهر آرپها نقل کردند. این اشتباه از سوء ترجمه کتیبه نابونائید است که در قسطنطنیه است. بعضی پایتخت آنان را سوبارتور (آشور) دانسته‌اند.

در آثار قدیم نبابل کنیزکان گوتی‌نژاد را ستوده‌اند و آنها را مامروتی<sup>۲۱</sup> خوانده‌اند که به معنی صاحب بشره یا موی روشن است، از این حیث با زنان سومری و آکدی تفاوت کلی داشته‌اند. راجع به دیانت گوتی‌ها اسناد بسیاری در بین نیست. یکی از سلاطین گوتی موسوم به لامیراب کتیبه‌ای به خط و زبان آکدی گذاشته و از خدای گوتیوم و ایشتاروسین خدایان بابل درخواست کرده که

آن کتیبه را از فساد نگه دارند. از زبان گوتیها چیزی معلوم نشده است، جز اسم چند پادشاه که مذکور شد پرشایل<sup>۲۲</sup> که یکی از اساتید باستان‌شناسی است از تحقیق در این اسماء استنباط کرده است که گوتیان سامی‌نژاد نبوده‌اند و از مقایسه با سایر آثار می‌توان گفت که گوتیان از طوایف آریاتیک بوده‌اند یعنی نخستین موجی از مهاجرین مرکز آسیا که آثارشان به دست آمده است. عجب این است که بعضی از بلاد با بلستان در عهد سلطه این طایفه رونق و آبادی بسیار یافته است. گوتی‌ها حکام بابلی را (که به زبان بابلی ایشکو گویند) به شرط اطاعت بر جای گذاشته‌اند، یکی از این ایشکوها که حاکم شهر اوما<sup>۲۳</sup> بوده، گوید: در عهد سلطنت ۳۵ ساله سیوم<sup>۲۴</sup> پادشاه گوتی ولایت ما در خصب نعمت بود. از آثار پیداست که یکی از پادشاهان این طایفه که نامش مذکور شد یعنی لاسیراب<sup>۲۵</sup> مقداری اسلحه نذر خدای خود کرده است و این تقلیدی از رسم قدمای بین‌النهرین است. در مسوزة لوور قطعه‌سنگی است از دوره سلاطین سلسله نخستین بابل (۲۰۰۰ سال ق.م.) در پشت این سنگ کتیبه میسوطی دیده می‌شود حاکی از تسخیر ولایت آرپها که جزو کشور گوتیها در سرحد شرقی بوده است. اسنادی که معروف به الواح کرکوک است در مکان شهر باستانی آرپها به دست آمده که محل مستحکم گوتیها به شمار می‌آمده در مشرق کشور آشور. بنابر جدولی که در شهر نیپور<sup>۲۶</sup> کشف شده پادشاه گوتی انزی‌دایپ‌زیر<sup>۲۷</sup> نام داشته و قلمرو خویش را وسعتی فوق‌العاده داده است. آخرین پادشاه گوتی تیریگان چهل روز بیشتر سلطنت نراند و به دست اوتون لگال<sup>۲۸</sup> پادشاه شهر ارخ (سومر) از پای درآمد<sup>۲۹</sup> و بعد از ۱۲۵ سال دست گوتی‌ها از بابل کوتاه شد. پس از بازگشت این قوم به کوهستان خود چیز بسیاری از آنها شنیده نشده است. در نتیجه انقراض دولت گوتی در ناحیه زاگروس ملوک الطوایف پیدا شدند و در بابل و ایلام نیز امراء جزء استقلال یافتند. نام اکثر این دولت کوچک جدید را که از تجزیه سلطنت گوتی پدیدار گشت می‌دانیم زیرا که به واسطه کتیبه‌های سارگن سابق‌الذکر با بعضی از آنها آشنا هستیم. (نقل از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی صص ۲۷-۳۳). رجوع به تاریخ ایران تألیف سایکس ترجمه فخر داعی ج ۱ ص ۸۹ و تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۱۱۶ شود.

گوتی. [گ] [ا]خ) گوتولاند. قسمت جنوبی سوئد که در دو طرف دریاچه و ترن<sup>۳۰</sup> قرار

گرفته است. دشتهای گوتی غربی برای تربیت دام آماده و زمینهای گوتی شرقی زراعتی است.

گوتیو. [ي] [ا]خ) پیر ژرف (۱۷۳۲ - ۱۸۱۳ م.) حکاک و کنده کار فرانسوی که در بارسوراب<sup>۳۳</sup> متولد شد. هنر او به شیوه لویی چهاردهم شبیه است.

گوتیز. [گ] / گُو] (ا) نوعی از پیمانہ باشد. (آندراج از فرهنگ فرنگ). گونیز. کیل و ققیز. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۸):

شده احسان را طبعش چنان تیز

دهد سیم و زرش با کیل و گوتیز. میرنظمی.

گوتیک. [گ] [ک] (فرانسوی، ص) سبکی از معماری که آن را «آزی‌وال»<sup>۳۵</sup> نیز نامند. سبک معماری گوتیک که از قرن دوازدهم م. آغاز شد. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی). پیرنیا (ایران باستان ج ۳ ص ۲۷۱۶)

این اصطلاح را به «شیوه جنایی» ترجمه کرده است.

گوتینگن. [گ] [ک] (ا]خ) شهری است از آلمان غربی (در ناحیه باس سا کس<sup>۳۷</sup>)، در جنوب غربی هارتز<sup>۳۸</sup> در کنار لاین. این شهر دارای دانشگاه و صنایع آلومینیوم‌سازی است.

گوتیه. [گ] [ي] (ا]خ) نجیب‌زاده‌ای از اهالی بورگنی<sup>۴۰</sup> که ریاست پیشقراولان جنگ

- |   |                  |
|---|------------------|
| 1 - Imta.   | 2 - Ingishu.     |
| 3 - Kikillagab.   | 4 - Shulme.      |
| 5 - Elulumesh.  | 6 - Elimabakesh. |
| 7 - Igeshhaush.   |                  |
| 8 - Irlagab.  | 9 - lbate.       |
| 10 - Iarla.   | 11 - Kurum.      |
| 12 - ... Nedin.   | 13 - ... Rabum.  |
| 14 - Irarum.  | 15 - Ibranum.    |
| 16 - Hablum.  | 17 - Puzur-Sin.  |
| 18 - Iarlaganda.  |                  |
| 19 - Tirrigan.  | 20 - Anunit.     |
| 21 - Mamrouti.  | 22 - Père Sheil. |
| 23 - Umma.  | 24 - Sium.       |
| 25 - Lasirab.   | 26 - Nipur.      |
| 27 - Enridapizir.   |                  |
| 28 - Outon Legal.   |                  |
| ۲۹ - در جنوب دریاچه زره‌بار کردستان شهری به نام تیریگان وجود داشته است (billér-beck) سنجاق سلیمانیه ص ۶۳. |                  |
| 30 - Gothie, Götaland.  |                  |
| 31 - Vättern.   |                  |
| 32 - Pierre-Joseph Gouthière.   |                  |
| 33 - Bar-sur-Aube.  |                  |
| 34 - Gothique.  | 35 - Ogival.     |
| 36 - Göttingen.   |                  |
| 37 - Basse Saxe.  |                  |
| 38 - Hartz.   | 39 - Gautier.    |
| 40 - Bourgogne.   |                  |

صیبری اول را به عهده داشت. وی در سال ۱۰۹۶ م. در نزدیکی نیسه<sup>۱</sup> درگذشت.

**گوتیه.** [گُ ی] (بخ) ۲ تستوفیل (۱۸۱۱ - ۱۸۷۲ م.). نویسنده فرانسوی که در تاراب<sup>۳</sup> متولد شد. وی ابتدا از طرفداران جدی رمانتیسیم بود ولی بعداً بی آنکه از گذشته خود پشیمان باشد به جایی رسید که شعر باسوزوگدازی درباره زیبایی واقعی در کتاب «میناها و نگین‌ها»<sup>۴</sup> سرود. وی داستانهایی دیگری چون کاپیتان فرا کاس<sup>۵</sup> داستان مومیایی<sup>۶</sup> و تاریخ رمانتیسیم نیز دارد.

**گوتیه.** [گُ ی] (بخ) خاورشناس فرانسوی که کتاب «حی بن یقظان» ابن طفیل را منتشر کرد (۱۹۰۰ م.). وی کتاب «الفرق بین الدین و الفلسفة» ابن رشد را نیز ترجمه کرده است (۱۹۰۹).

**گوتیه.** [گُ ی] (بخ) ارماند<sup>۷</sup> (۱۸۳۷ - ۱۹۲۰ م.). شیمیدان و پزشک فرانسوی که در ناربین<sup>۸</sup> متولد شد. وی درباره آلکالوئیدها،<sup>۹</sup> مرکبات آلی ارسنیک و آبهای معدنی مطالعاتی کرده است.

**گوتیه دکوانسی.** [گُ ی دُ] (بخ) ۱۰ (۱۱۷۷ - ۱۲۳۶ م.). شاعر فرانسوی که در کوانسی<sup>۱۱</sup> نزدیک سواسون<sup>۱۲</sup> متولد شد. وی مؤلف کتاب «میراکل تردام»<sup>۱۳</sup> است.

**گوج.** [گُ و] (ل) صغ درخت را گویند. (برهان) (آندراج). انگم. ژد. او به ضم اول و سکون ثانی و جیم به زبان ترکی به معنی زور و قوت باشد. (برهان) (آندراج).

**گوجان.** (بخ) دهی از دهستان میزدج بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری شهرکرد و ۳ هزارگزی راه ناریسان به باباحیدر واقع شده است. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۳۰۲ تن است. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه سراب تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گوج دادن.** [دُ] (مص مرکب) به معنی زور و کمک و مدد دادن. (آندراج: گوج).

**گوجک.** [ج] (بخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال ملایر و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسه ملایر به همدان. کوهستانی و معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۴۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوجکی.** (بخ) دهی است از دهستان

تبادکان بخش حومه واردا ک شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار راه شوسه عمومی مشهد به خور بالا و پایین. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوجه.** [گُ / گُ و ج] (ل) قسمی از آلوچه بزرگ و آبدار. (ناظم الاطباء). از خانواده روزاسه، پرونوس اسپینوزا<sup>۱۴</sup>. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲). آن را در کجور، آستارا و طولش آلوچه، در لاهیجان و دیلمان و رودسر الو<sup>۱۵</sup> و هلو<sup>۱۶</sup>، در نور و آمل هلی<sup>۱۷</sup> و در گیلان خلی<sup>۱۸</sup>، خولی<sup>۱۹</sup> یا خالودار<sup>۲۰</sup> مینامند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۱). آلوچه درشت. گرجه.

— گوجه برقانی؛ آلودی برقانی.

— گوجه پریز؛ پرونوس تریلوبا<sup>۲۱</sup>.

— گوجه گیلانی؛ پرونوس سیریا کا<sup>۲۲</sup>.

(واژه‌نامه گیاهی تألیف اسماعیل زاهدی).

**گوجه.** [ج / ج] (بخ) دهی است از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قوچان به شیروان. جلگه و هوای آن سرد است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است. محصولش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوجه.** [ج / ج] (ل) در لهجه کاشان، زگیل. ٹولول. پالو. آرخ. ژخ. کار. (لهجه ملایر) (یادداشت مؤلف).

**گوجههر.** [ج] (بخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی شمال باختری راور و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راور به کوهستان. دامنه است و هوای آن معتدل و مالاریایی و سکنه آن ۷۰۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. در ۲۰۰۰ گزی شمال آبادی معدن سنگ پنبه‌سوز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوجه فرنگی.** [گُ / گُ و ج] (ف ز) (ل) مرکب) گل‌گلاب در ذیل گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ در تیره بادنجانیان آرد؛ گوجه فرنگی یا تمات که میوه درشت قرمز آن دارای چستدین خانه و خوراکی است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۸). و تقی بهرامی آرد: نباتی است یکساله دارای برگهای دندانه‌دار و خوشبو و گل‌های زرد و میوه‌اش قرمز به اشکال مختلف و تخم نخودی‌رنگ در

نقاط گرمسیر خوب عمل می‌آید، اول بهار بذر گوجه فرنگی را روی پهن یا زیر شاسی می‌کارند، یک تا دو ماه دیگر بوته‌های گوجه فرنگی را در صحرا به فاصله ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر نشا می‌کنند، همین که ساقه گوجه فرنگی به ارتفاع ۳۰ تا ۴۰ سانتی‌متر رسید باید آب داد زیرا آب روی بوته ریخته موجب بروز ناخوشیهای قارچی میگردد. برای تهیه گوجه فرنگی زمستانه باید در مهرماه تخم آن را روی پهن کاشت و همین که بوته‌ها دو یا سه برگه شدند آنها را در گلدان نشا می‌کنند و گلدان را در پهن فرو می‌کنند، و در زمستان گلدانها را در گرمخانه می‌گذارند. برای تهیه گوجه فرنگی نوبرانه باید به هر بوته یک ساقه گذاشت و بقیه را هرس کرد، گلها را نیز تنک می‌کنند زیرا هر قدر گل کمتر باشد میوه‌ها زودتر میرسد. گرفتن تخم گوجه فرنگی بدین طریق صورت می‌گیرد که به هر بوته بیش از چند میوه سالم نمی‌گذارند و بقیه را میکند، پس از آنکه آن چند میوه خوب رسید تخم آنها را از الک در کرده شستشو می‌دهند و در آفتاب گسترانیده می‌خشکانند. گوجه فرنگی‌هایی که تا آذر و دی نرسند آنها را با بوته می‌کنند و در اطاق یا زیرزمین هواداری آونگ می‌کنند (با نخ می‌آویزند) تا برسد. (از فرهنگ روستایی ص ۱۰۴۵). و پورداود آرد: گوجه فرنگی<sup>۲۳</sup> نیز از ره آوردهای آمریکا است. از جنوب آن سرزمین از مکزیکو و پرو می‌باشد. ناگزیر این گیاه هم به دستیار مردم اروپا به ایران رسیده، تاریخ ورود آن به اسپانیا دانسته نشده، اما شبهه نیست که در نیمه قرن شانزدهم م. در اروپا کم‌وبیش شناخته شده بود، زیرا در سال ۱۵۵۷ م. تصویری از این میوه به نام «سیب زرین» به جای مانده است.

- 1 - Nicée.
- 2 - Gautier, Théophile.
- 3 - Tarbes.
- 4 - Emaux et camées.
- 5 - Le Capitaine Fracasse.
- 6 - Le roman de la momie.
- 7 - Armand. 8 - Narbonne.
- 9 - Alcaloïdes.
- 10 - Gautier de Coincy.
- 11 - Coincy. 12 - Soissons.
- 13 - Miracles de Notre-Dame.
- 14 - Prunus spinosa.
- 15 - ulo. 16 - hulo.
- 17 - huli. 18 - xoli.
- 19 - xuli. 20 - xaludar.
- 21 - Prunus triloba.
- 22 - Prunus syriaca.
- 23 - Solanum lycopersicum.

پزشک و گیاه‌شناس دودنس<sup>۱</sup> که در ۲۹ ژوئن ۱۵۱۷ در مخلن<sup>۲</sup> در بلژیک تولد یافت و در ۱۰ مارس ۱۵۸۵ در لیدن<sup>۳</sup> (هلند) درگذشت. در سال ۱۵۵۷ که یاد کردیم در آنتورپ<sup>۴</sup> کتابی درباره گیاهان بومی و بیگانه نگاشته و هر یک را با تصویری آراسته، تعریف کرده<sup>۵</sup> و در جزء این گیاهان بیگانه، گوجه‌فرنگی یاد گردیده است. در سالهای ۱۵۷۶ و ۱۵۸۶ و ۱۵۸۷ در آثار دانشمندان و هنروران دیگر به این گیاه برمیخوریم. این گیاه در مین دیرین خود آمریکا از رسته‌های بسیار کهنسال به شمار میرود و در هیچ جای آن سرزمین خودرو دیده نشد، در همان هنگامی که آمریکا را پیدا کردند این گیاه در همه جا کشت میشد و از برای خورش بومیان به کار میرفت، پس از رسیدن به اروپا سالها در باغها جزء گیاهان زینتی کاشته میشد و آن را زهرآگین می‌پنداشتند. یکی از نویسندگان (زوبن‌جر)<sup>۶</sup> در سال ۱۶۹۶ نوشت که در ایتالیا آن را میخورند، اما زبان‌پخش است. این چنین در اروپا بسیار دیر به ارزش آن برخوردارند. در همین یک دور قرن است که این گیاه بسیار سودمند و گوارا آنچنان که باید شناخته شده و در سراسر گیتی کشتزاران پهناور و فراخ را فرا گرفته است.

این گیاه با نام بومی خود که یاد خواهیم کرد به اروپا رسید، اما در اینجا در آغاز مانند سیب‌زمینی نامهای گوناگون یافت، باز همان کلمه «سیب» که چند بار در گفتارهای «ترنج» و «سیب‌زمینی» یاد کردیم به تکاپو درآمد. میوه نوریسیده را گاهی «سیب بهشت» و گاهی «سیب زر» و نزد برخی که آنرا وردن (شهو) انگیز پنداشتند، «سیب عشق» نام یافت.<sup>۷</sup> نامی که این گیاه در مرز و بوم خود داشته، به زبان مکزیکی توماتل<sup>۸</sup> بوده، در اسپانیا و پرتغال توماته<sup>۹</sup> شده است. در پایان قرن شانزدهم (۱۵۹۶) گاهی نام تومات آمریکایی<sup>۱۰</sup> در نوشته‌ها به کار میرفت. سرانجام همین نام بومی آمریکایی پیروزی یافت و اکنون در بیشتر کشورهای اروپا همین نام رایج است، چنانکه در آلمان و فرانسه و انگلستان و جز اینها<sup>۱۱</sup>. در زبانهای آسیایی، ترکان عثمانی همین واژه را به کار برند، هندیها آن را تمار<sup>۱۲</sup> خوانند. در سوریه نام ایتالیایی پمدرو<sup>۱۳</sup> (سیب زر) به هیئت تازی بندوره (بندوره) درآمد است. در عربی ادبی عراق طماطم و عربی معمولی طمماطه گویند. در آذربایجان آن را «ارمنی‌بادمجانی» یا «قرمز بادمجان» و «بامادر» خوانند. در فارسی به گواهی المآثر و الآثار که در ۱۳۰۶ ه. ق. نوشته شده «گوجه‌فرنگی» خواندند، نامی که هنوز پایدار

است. این گیاه که در ایران از نورسیدگان است در آغاز مردم به آن بدگمان بودند، آنچنانکه در اروپا چندی از آن پرهیز میکردند در آنجا از برای اینکه با این میوه زهرآگین خود را رنجور نگردانند و زندگی خویش تباه نسازند، در این‌جا برای اینکه به خوردن چیز ناروایی خویشان را نیالایند و در روز پسین گناهکار به شمار نیایند و به سزای کردار بد دچار نشوند. گذشته از اینکه این گیاه در ایران از واردین این یک دور قرن اخیر است نامی هم که در اینجا به آن داده شده گویای زمان نو است. گوجه‌کدر خراسان و فارس و بسیاری از جاهای دیگر گفته میشود، در هیچیک از نوشته‌های کم‌وبیش قدیم به نظر نگارنده نرسید و کلمه «فرنگی» که از آن اروپایی اراده کنند در ترکیب بسیاری از گله‌ها و میوه‌ها و تره‌بارها یا نوعی از آنها که به تازگی از سرزمینهای دیگر به ایران درآمده فرنگی دیده میشود، فهرستی از آنها در المآثر و الآثار دیده میشود، این چنین: همیشه‌بهار فرنگی، بنفشه‌فرنگی، داودی‌فرنگی، قرنفل فرنگی، خیار فرنگی، چغندر فرنگی، نیلوفر فرنگی، انجیر فرنگی، نخود فرنگی، لوبیا فرنگی، لاله فرنگی، کاهو فرنگی، گوجه فرنگی، سیب‌زمینی فرنگی، کرفس فرنگی، بادنجان فرنگی، تربچه فرنگی، هویج فرنگی، ترشک فرنگی، کنگر فرنگی<sup>۱۴</sup>. اینک به این فرنگها «تره فرنگی» و «توت فرنگی» و «فلفل فرنگی» را باید افزود. در پایان گفتار باید افزود که کلمه فرنگی را ظهیر فاریابی از گویندگان قرن ششم هجری به کار برده: گرفتارم به دام چین زلف عنبرین مویی فرنگی زاده شوخی، دلبری ز نارگیسویی<sup>۱۵</sup>.

(از هر زمانه صص ۱۷۹-۱۸۱).  
**گوجه قلمه.** [گوج / ج ق ع / ح / خ] (لخ) دهی است از دهستان چهارایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۴۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میان‌دواب. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۷۳ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوجه قملاق.** [گوج / ج ق ا / خ] دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب سراسکند و ۱ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. کوهستانی است و هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۴۳ تن

است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و چوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوجه قملاق.** [گوج / ج ق ا / خ] دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۷ هزارگزی باختر قره‌آغاج و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده است. دره است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه جیران تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوجه کند.** [گوج / ج ک ا / خ] دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خسروآباد و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب باختر شوسه بیجار به همدان. تپه‌ماهور و سردسیر و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوج.** [گ و ا] (صغ. انگم. اشتینگاس). صحیح گوج است. رجوع به گوج شود.

**گوجه‌چاه.** [گ و ا] (امرکب) گوی را گویند که چندان عمیق نباشد و بن آن را توان دید. (بسرهان) (آسنندراج). حفره گودال. (اشتینگاس). رجوع به گو [گ و ا] شود.

**گوچران.** [گ و ا] (نف مرکب) گاوچران. رجوع به گاوچران و گاوچرانی و

- 1 - Rembert Dodoens.
- 2 - Mecheln. 3 - Leiden.
- 4 - Anvers Antwerp (از شهرهای بلژیک).
- 5- درباره این پزشک نگاه کنید به: Meyers Lexikon.
- 6 - Zwinger.
- 7 - Poma aurea. Poma amoris. Pomme d'amour. Pomodoro. Paradies Äpfel. Goldäpfel Liebesäpfel و جز اینها.
- 8 - Tomatle. 9 - Tomate.
- 10 - Tumatle americanorum.
- ۱۱- در باره تاریخ ورود گوجه‌فرنگی به اروپا نگاه کنید به: Tomate, Tomato. Geschichte: unserer Kulturpflanzen von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart, 1947, S.192-4.
- 12 - Tamatar. 13 - Pomodoro.
- ۱۴- المآثر و الآثار صص ۹۹-۱۰۰.
- ۱۵- دیوان ظهیر ص ۲۵۰ چهار تهران، تاریخ طبع ندارد.



گوجرانی شود.

**گوجرانی.** [گُ / گُوَج] (حامص مرکب) عمل گاوچران و گوجران. رجوع به گاوچران و گاوچرانی و گوجران شود.

**گوجکه دره.** [گُج گ دَر / دَر ز] (ایخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب مهاباد و در مسیر شوسه مهاباد به سردشت. کوهستانی است و هوای آن معتدل سالم و سکنه آن ۲۵۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولات آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو می‌باشد. به این ده کوشکه‌دره نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوجپه.** [گُ / گُوَج / ج] (مرکب) نخهای کنارلباس. (ناظم الاطباء). رشته‌های حاشیه جنامه. (اشتینگاس). نخ رشته‌شده (۴). (شعوری ج ۲ ص ۳۰۷).

**گوجپهر.** [ج] (ایخ) گوجپهر. نام یکی از پادشاهان بازرنگی پارس در قرن سوم م. ظاهراً این شخص از سلاله همان گوجپهر باشد که در قرن اول م. برادر خود «ارتخستر» نام را به قتل آورد. در سالهای بعد از ۲۱۲ م. پایک پدر اردشیر بر گوجپهر شورید و مکان او را که به کاخ سفید معروف بود (شهر فسا در شمال شیراز) متصرف شد و بر تخت پادشاهی نشست. (از ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۰۶). طبری<sup>۱</sup> این نام را بصورت «جوزهر» ذکر کرده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۳۴). و رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۶۹ شود.

**گوجپهر.** [ج] (ایخ) - به عقیده مزدیسنان ستاره‌ای دنباله‌دار که هنگام تولد سوشیانس بر زمین افتد و زمین مشتعل گردد به قسمی که همه معادن و فلزات گداخته شوند و چون سیل سوزان جاری گردند، جمله آدمیان از زندگان و مردگانی که زنده شده‌اند باید از این سیل بگذرند و آن سیل بر نیکان چون شیر گرم و ملایم خواهد شد. مردمان پس از این امتحان ظاهر شده به بهشت درآیند. (از ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۷۰).

**گوجپهر.** [ ] (هندی، ا) گوکهورف. خارخسک (۴). (الفاظ الادویه).

**گوجی.** [گُ / گُو] (مرکب) گودال و جای عمیق. (برهان). (ناظم الاطباء). (اشتینگاس). مفاک کوچک. (غیاث).

**گوخک.** [گُ / گُوَخ] (ا) شاخه‌هایی از مو که خوشه انگور داشته باشد. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۹).

**گود.** [گُ / گُو] (ا) به معنی گو باشد که جای عمیق و پست و مفاک است. (برهان). اصلاً از آرامی و سریانی مأخوذ است. (تقی‌زاده، یادگار ۴: ۶ ص ۲۲) (حاشیه برهان قاطع ج معین). حفره. چاله. غائر. غائر. (ص) عمیق. دورتک. دوراندر. دورفرود.

- گود افتادن؛ گود شدن.  
- گود کردن؛ چال کردن. کندن.  
- گود کندن؛ گود کردن. بسیار کندن و گود کردن جایی را.

|| (ا) آن جایی که عمیق کنده‌اند برای مقصودی، چون زیرزمین یا آب‌انبار و غرس درخت و غیره. (یادداشت مؤلف). || گود یا گود زورخانه، جایی در زورخانه‌ها که آن را به تناسب بنا چهارگوش و یا شش‌گوش یا هشت‌گوش می‌سازند. در لبه آن به جای هزاره چوبهایی نصب می‌کنند تا بر اثر ضرب دست کشتی‌گیرها و جست‌وخیز ورزشکاران ریزش نکند. عمق گود معمولاً بین ۷۰ تا ۹۰ سانتی‌متر است، مساحت آن تقریباً از ۳×۳ تا ۵×۵ متر است، و فقط ۱۶ تا ۱۸ تن می‌توانند در آن ورزش کنند. کف گود را از بوته صحرایی خشک پر می‌کنند و روی آن را با قشری از خاکستر و سپس با خاک رس می‌پوشانند تا حالت فنری و ارتجاعی بگیرد و حرکات ورزشی به‌ویژه پا زدن و چرخیدن را آسان سازد و اگر نوچه‌ای در حین چرخ زدن یا نوحه‌ای به هنگام پا زدن و یا همقدری در وقت کشتی به کف گود پرتاب شود کمتر آسیب ببیند. هر چند سال یک مرتبه کف گود را برمی‌دارند و زیرسازی آن را تجدید می‌کنند، ولی امروز در بعضی از زورخانه‌ها کف گود را مشع یا تخته‌فروش می‌کنند. رجوع به مجله مردم‌شناسی سال اول شماره ۳ مقاله زورخانه و تاریخ ورزش باستانی پرتو بیضایی و ورزش باستانی صدری شود.

**گود.** [گُ و] (فعل) مخفف گوید. (رشیدی) (برهان):

ایمان گودت «پیش آ» و آن کفر گود «پس رو» چون شمع تنت جان شد نی پیش و نه پس باشد. (دیوان شمس ج ۲ ص ۴۶).

این کنم یا آن کنم او کی گود  
که دو دست و پای او بسته بود.

مولوی.  
رجوع به گفتن شود.

**گود.** [گُو] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان که در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودآ.** [د] (ایخ) نام یکی از پادشاهان بزرگ سومری که در سال ۲۵۰۰ ق. م. دولت سومر را رونق تازه‌ای داد و آنزان (یعنی مملکت عیلامها) را مطیع کرد و به دادگری و عدالت پرداخت و معابد و ابنیه جدید ساخت و مصالح آن را از شامات، عربستان و عیلام طلبید. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۶).

**گود آسیا.** [گُو] (ایخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سبزوار و ۱۰ هزارگزی شمال شوسه سبزوار به شاهرود. جلگه و معتدل است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گود آغل.** [گُوغ] (ایخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سبزوار و ۷ هزارگزی جنوب جاده شوسه عمومی سبزوار به شاهرود. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و زیره و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گودا.** [ایخ] شهری است از هلند که در کنار رود ایسل<sup>۵</sup> قرار گرفته و ۴۲۴۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر پناهای باستانی یافت می‌شود. محصولات آن عبارت است از انواع پنیر و بدل چینی.

**گوداب.** (ا) بر وزن و معنی دوشاب است. (برهان):

نتوان ساخت از کدو گوداب  
نه ز ریکاسه جامه سنجاب.

عنصری.  
نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت

۱- دژ اسپید در بیضای فارس. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۲۵).  
۲- طبری ج اروپا ص ۸۱۵ و ج مصر ج ۲ ص ۵۶. کاخ سفید ترجمه بیضا است که عرب هنگام تصرف نسا آن را چنین خوانده است. اصطخری گوید قلعه بیضا از دور در نظر سپاه مسلمین سفید آمد و آن را بدین نام مرسوم کرده‌اند و «اسماها بالفارسیه فهو نشانک [در المسالک و الممالک اصطخری ج مصر ص ۷۷ نشانک آمده. رجوع به ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۰ شود] (ص ۱۲۶)». خرابه شهر قدیم بیضا نزدیک قریه ملیان که قصبه دهستان کنونی است می‌باشد. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۴۵۱ چند توضیح در ترجمه، و ج ۲ ص ۵۵۱).

3 - Goudéa. 4 - Gouda.  
5 - Issel. Yssel.

لاغری و بیماری. به پستی و فرسوی گزلبیدن. رجوع به گود انداختن شود.

**گود انداختن.** [گَ / گُو آت] (مص مرکب) گود کردن، چنانکه بیماری چشم کسی را: این تب چندروزه چشمهای او را یک بند انگشت گود انداخته است. (مؤلف). رجوع به گود افتادن شود.

**گودبان.** (ل) کوهان شتر. (غیاث) (آندراج). ظاهراً تصحیف کوهان است.

**گودبجک.** [بَ ج] (لخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بسندرعباس واقع در ۹۷۰۰۰ گزی شمال میناب و ۲۰۰۰ گزی باختر راه مالرو است و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه سنگ سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گود برداشتن.** [گَ / گُو بَ ت] (مص مرکب) گود کردن زمینی برای ساختن چیزی. خاک برداری کردن. رجوع به گود شود.

**گودبن.** [گُو ب] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری لکک مرکز دهستان و ۴۵ هزارگزی خاور شوسه جلیزان به آغاجاری واقع شده و سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گودبیدو.** [گُو] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنده شهرستان کرمان واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خوری زرنده و ۵۰۰ گزی باختر راه مالرو چترود سه راور. سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودبیدوئییه.** [گَ کُئِ / ئِئِ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۵۰۰ گزی شمال خاوری بافت و ۱۰۰۰ گزی شمال راه فرعی رابر به زنگان. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گود بیژن.** [گُو دِژ] (لخ) محلی ده نزدیکی شهداد (کرمان). (از تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۴۷۸).

**گود پده.** [گُو پَ د] (لخ) ده کوچکی است

بخش راین شهرستان بم واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال راین و ۲۰۰۰ گزی باختر فرعی راین به نیبید. سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودال بنه.** [گُو بُ ن] (لخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین کنار شوسه جیرفت به بم. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودانه.** [گَ / گُو ن / ن] (ل) مرکب) گاودانه. حبالبقر. سنگک. خلر. و رجوع به گاودانه شود.

**گودانی.** [گَ / گُو] (ل) مرکب) گاودانی. جای نگه داشتن گاو. رجوع به گاودانی شود.

**گوداوری.** [گَ و] (لخ) گوداوری. یکی از رودخانههای مقدس هند که به خلیج بنگال میریزد و ۱۵۰۰ کیلومتر طول دارد.

**گود احمد.** [گُو دَ اَ م] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حومه باختر شهرستان رفسنجان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی رفسنجان و ۳۲۰۰۰ گزی جنوب شوسه رفسنجان به یزد. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گود احمر.** [گُو دَ اَ م] (لخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۹۰۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سر راه فرعی رفسنجان به پاریز. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. پست و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوداژدر.** [گُو دَ اَ دَر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۰ هزارگزی باختر باغملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو باغملک به هفتگل واقع شده و سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گود اسپید.** [گُو دِ] (لخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۶۰۰۰ گزی خاور فهلیان و ۹۰۰۰ گزی راه فرعی هرایجان به اردکان. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۰۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گود افتادن.** [گَ / گُو آد] (مص مرکب) به گودی فرورفتن، چنانکه چشمان بیماری از

که شهد فایق آن شد ز راوقی <sup>۱</sup>گوداب. شمس فخری (رشیدی).

|| آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آن را از سرکه و دوشاب کنند و آن را آش حبشی خوانند. (برهان). و بعضی گویند طعامی است که در زیر بریان پزند و آن را بریان‌پلاو خوانند، و به معنی دوم به جای دال، زاء نظمه دار هم آمده است و اصح آن است. (برهان). یعنی گوزاب. (حاشیه برهان). جوداب. نشیل. (مؤلف):

گولانچ و گوشت و گرده و گوداب و گادنی گرمابه گل و گل و گنجینه و گلیم. لیبیی. اما آنچه طعامهاست: نان پاکیزه است و گوشت میش جوان و درشت و زرده خایه مرغ نیم‌پرشت و مغز سر مرغ و گوشت کبوتربچه و گوشت بط و گوداب و پیه آن و خایه گنجشک و پیه خروس و کباب با دارچینی. (ذخیره خوارزمشاهی).

چو طمع داری از جهان آبی چه نهی پیش پیشه گودابی؟ سنایی.

گندم آید دادی و کرنج و وعده داد کز توهم وز تخیل می‌یزم گوداب و کشک.

سوزنی (از رشیدی و جهانگیری و انجمن آرا و آندراج).

خواننده زبان بره پهلوی بز بر سر گوداب که بینی ارز.

امیر خسرو (از رشیدی).

و نیز در سراج نوشته که بعضی به معنی طعام زیر بریان گفته و در شرحی نوشته که برنج را در گوجوف بره پر کرده بپزند. (غیاث). || در تداول عوام، لکه زردی که به هنگام خشک کردن لباس در اثر عدم مواظبت بر آن افتد. ردیف اشگو. (مؤلف). || و نیز لکه زردی که در گج دیوار افتد. فعل آن گوداب انداختن است. (یادداشت مؤلف).

**گودار.** [گَ] (لخ) <sup>۲</sup> بسینامین <sup>۳</sup> ۱۸۴۹ - ۱۸۹۵ م.). آهنگساز فرانسوی متولد در پاریس. وی سازنده لایواندیر <sup>۴</sup> است.

**گودار.** (لخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در یک هزارگزی باختر کوه‌دشت در کنار باختری اتومبیل رو خرم‌آباد به کوه‌دشت. جلگه و معتدل مالارایی است. سکنه آن ۲۷ تن است. آب آن از رود گودارپهن تأمین میشود. محصول آن غلات و لسنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گودال.** [گَ / گُو] (ل) زمین پست و مفاک و جای عمیق. (ناظم الاطباء). چاله. حفره. حفره. کریشک. رجوع به گود شود.

**گودال.** [گُو] (لخ) ده کوچکی است از

۱ - نل: باشد ز راوق. (جهانگیری). و در این مثال تأمل است، چه معنی اول نیز راست می‌آید. (رشیدی).

2 - Godard. 3 - Benjamin.

4 - La Vivandière.

5 - Godavéri. Godavari.

از دهستان حومه شهرستان بسم واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری بسم و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب شوسه بم به کرمان. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودچاه.** [گُو] [اِخ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سبزوار و ۳ هزارگزی شمال شوسه جاده عمومی سبزوار به شاهرود. جلگه و معتدل است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گودحسن.** [گُو حَس] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان قنقری پایین (سفلا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری سوریان و ۱۰۰۰۰ گزی شوسه شیراز به اصفهان واقع شده است. سکنه آن ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوددرجنت.** [گُو دَرَجَنَت] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۴ هزارگزی شمال کرمان. سر راه مارو شهداد به راور. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودر.** [گُو دَر] [اِ] در پهلوی گوتر! مرکب از: گو (گاو) + تر، هم‌ریشه ترانه و توله و روی هم به معنی بیچه گاو است. (مجله دانشکده ادبیات سال ۳ شماره ۲ ص ۲۴). بیچه گاو را گویند که گوساله باشد. (برهان). بیچه گاو. (رشیدی). به معنی بیچه گاو است، چه گو مخفف گاو است و دره بیچه گاو که گوساله گویند، و جودر معرب گودر است. (آندراج). گودره. جودر. کودر. در عربی جُوْدَر. جُوْدَر. جودر. گوساله کوهی. (المنجد). رجوع به گودره شود. [بیچه گوزن را هم گفته‌اند که گاو کوهی است. (برهان).] [پوست گوساله را هم میگویند. (برهان).] نام مرغی است از جنس مرغایی که گوشت آن به غایت بدبو میباشد. (برهان). و بعضی گفته‌اند مرغی است کوچک که در آب نشیند. (رشیدی). و رجوع به گودره شود. [نوعی از غلله خودرو هم هست در میان زراعت گندم و جو که آن را جودر و جودره خوانند. (برهان).]

**گودر.** [گُو دَر] [اِخ] نام پسر شاپور. (برهان) (رشیدی) (آندراج). رجوع به گودرز شود.

**گودر.** [گُو دَر] [اِخ] نام پهلوانی ایرانی. (برهان) (رشیدی) (آندراج). رجوع به گودرز شود.

**گودر.** [گُو دَر] [اِخ] دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۷ هزارگزی شمال

دهدز، کنار راه مارو لفتیان به گردبدان واقع شده است. کوهستانی و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گودر.** [د] [اِخ] ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بسم واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری راین و ۲۷ هزارگزی باختر شوسه بم به کرمان. سکنه آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودرز.** [د] [اِ] مرغی است که بیشتر بر کنارهای آب نشیند. (برهان). مرغی باشد که بز آب بنشیند. (صاح الفرس). [چیزی را نیز گویند که خرق و التیام نپذیرد، یعنی از هم جدا نشود و به هم نیاید، و این معنی در فلکیات جاری است، لاغیر. (برهان).] ظاهراً از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گودرز.** [د] [اِخ] نام دو پادشاه است ۳ از ملوک اشکانی: اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار خراب شد و ظلم و جور به غایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد و عیسی علیه السلام در زمان او به وجود آمد، و دوم پسر ایران شاه که بعد از پدر پادشاه شد و سی سال پادشاهی کرد. (برهان) (از جهانگیری).

نام دو پادشاه است از اشکانیان، یکی گودرزن بلاش، دیگر گودرزن نرسی، و آنچه صاحب جهانگیری در این باب نوشته اشتباه است، آنکه مساجد و معابد و بیت المقدس را خراب کرده رهام پسر گودرز بوده. (انجمن آرا). پس از کشته شدن بردان گودرز را به شاهی انتخاب کردند و او بر تخت نشست. گودرز میتوانست بی‌منازع سلطنت کند ولی از جهت خشونت و قساوتش مورد بغض و کینه پارتها گردید. در این حال جنگهایی شروع کرد که در آن بهره‌مند نبود و این معنی هم مردم را از او ناراضی داشت (تاسی توس، سالنامه‌ها، کتاب ۱۱ بند ۱۰)، در نتیجه، ناراضی‌ها در ۴۹ م. سفرایی نزد کلودیوس قیصر روم فرستادند تا مهرداد پسر وُئِن و نوه فرهاد چهارم را به ایران بیاورند. سفرا مأمور بودند بگویند که پارتها از مفاد عهدی که بین پارت و روم بسته شده بی‌اطلاع نیستند و نمی‌خواهند آن عهد نقض شود، بر ضد خاندان اشکانی هم نیستند، فقط مایلند که به جای یک نفر اشکانی، اشکانی دیگر بنشینند، زیرا سلطنت گودرز برای نجبا و مردم پارت از جهت ظلم و تعدیات او قابل تحمل نیست. کلودیوس اجازه داد پارتها مهرداد را به شاهی برگزینند، مهرداد به ایران روانه شد.

در بین اربیل و بغداد لشکریان او با گودرز تلاقی کردند و سرانجام مهرداد اسیر شد و او را در زنجیر نزد گودرز آوردند. شاه با مهرداد ملائمت تر از آنچه انتظار میرفت رفتار کرد و به جای آنکه او را بکشد او را خارجی و رومی خواند نه اشکانی و برای اینکه او هیچگاه نتواند بر تخت نشیند، امر کرد گوشه‌های او را بریدند، زیرا در ایران قدیم کسی که ناقص بود نمیتوانست بر تخت نشیند. پس از این فتح طولی نکشید که گودرز درگذشت. تاسی توس گوید که از مرض فوت کرد (سالنامه‌ها، کتاب ۱۲ بند ۱۴)، ولی یوسف فلاویوس عقیده داشت که بر اثر توطئه‌ای به قتل رسید. (تاریخ یهود، کتاب ۲۰ فصل ۳ بند ۴). در باب این شاه باید گفت که او فتح خود را نسبت به مهرداد جاویدان کرده ولی نه مانند وُئِن که به طرز رومی مدالهایی سکه زد بلکه مانند داریوش بزرگ با حجارها و کتیبه‌ای در کوه بیستون. تفاوتی که دیده میشده در زبان کتیبه‌ای است که به جای پارسی قدیم یونانی است. سلطنت گودرز از ۴۲ م. شروع شد ولی از جهت سختی و تعدی و قساوتش او را از سلطنت خلع کردند و در مدت چهار سال (از ۴۲ تا ۴۶ م.) سلطنت کرد. پس از آن از ۴۶ م. باز گودرز به تخت نشست و در ۵۱ م. درگذشت. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ صص ۲۴۱۸ - ۲۴۲۳). در سلسله اشکانی جز این گودرز، گودرز دیگری سراغ نداریم. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

دگر بود گودرز از اشکانیان

چو بیژن که بود از نژاد کیان. فردوسی.

**گودرز.** [د] [اِخ] نام دو پهلوان دیگر است از ایران: یکی پسر قارن بن کاوه آهنگر که حکومت صفهان کرد و دیگری پسر کشواد که پدر گویو باشد. (برهان). و نیز نام دو پهلوان بوده از ایران، یکی نام پسر قارن بن کاوه

gotar - 1

۲- معرب این اسم جودرز است. بختری در مدح ابوالفضل یعقوب بن ابی یعقوب اسحاق نوبختی گوید:

تَمْضی صریحه و توقد رایه

عزمت جودرز و سورة بیب. ایضاً:

یفضی الی بیب‌بن جودرز الذی

شهر الشجاعة بعد فرط خمول.

(از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص ۶-۷).

۳- علت اینکه مؤلف برهان گفته نام دو پادشاه است از ملوک اشکانی، قول مورخان اسلامی است که در فهرست اسامی پادشاهان اشکانی به غلط نام دو گودرز را ذکر کرده‌اند. برای اطلاع از نوشته‌های آنان به ایران باستان ج ۳ صص ۲۵۳۶ به بعد رجوع شود.

آهنگر که حکومت اسپهان داشت، دوم پسر کشاورده پدر گویو است. (فرهنگ جهانگیری، نسخه خطی کتابخانه لغت نامه)، و نام دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطاست، گودرز بن کشاوردین قار بن کاوه پدر گویو سهسالار ایران بود و پسران بسیار داشته، حالات او در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است. فردوسی در مدح و صفت گودرز گفته:

خجسته سپهدار بسیار هوش

همش رای و دانش همش جنگ و جوش

خداوند کویال و تیغ بنفش

فرازنده کویانی درفش. (از انجمن آرا).

بنابه روایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیم خاندان گودرز کشاوردگان اهمیت بسیار دارد.

مؤسس این خاندان پهلوانی «کشواد زرین کلاه» از پهلوانان عهد فریدون بود و پسر او گودرز پهلوان بزرگ و مدبر عهد کاوس و کیخسرو است که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت و علم کویان در دست خاندان او بود. پهلوان ترین افراد خاندان او گویو که پس از رستم هم‌اورد نداشت.

«بانو گنکشپ سوار» دختر رستم را به زنی گرفت و از او بیژن پدید آمده بود... گودرز و گویو بیژن از پادشاهان و بزرگان اشکانی بوده‌اند که به تدریج در روایات ملی ایران راه یافته و در شمار پهلوانان درآمده‌اند. نام گودرز و پسرش گویو بر گوترزس<sup>۱</sup> و پدرش گنو<sup>۲</sup> (در مآخذ رومی) که هر دو از اشکانیانند قابل تطبیق است... اما گودرز گویو که مورخان

رومی او را «گوترزس گنوبوتروس»<sup>۳</sup>

نامیده‌اند یکی از رجال بزرگ و نام‌آور عهد اشکانی معاصر آرتابانس (اردوان) سوم هژدهمین پادشاه اشکانی پسر ارد دوم و از بزرگترین طرفداران و منتقدین عهد اوست که بر ناحیه هیرکانیا (گرگان) دست داشت و در تمام مدت حیات اردوان سوم از او اطاعت میکرد. چنانکه از سکه‌های گوترزس (گودرز) برمی‌آید این پادشاه خود را شاهنشاه آریانا و قهرمان اردوان معرفی میکرد و همین لقب خود معرف درجه شجاعت گودرز و اهمیت او در پادشاهی اردوان سوم است...

چنانکه گفته‌ام گودرز اشکانی و خاندان او در روایات ملی ما نفوذ بسیار یافته‌اند و اثر تمام اعمال و روابط ایشان با امرای دیگر اشکانی مانند واردانس و ولگش اول در شاهنامه استاد طوس به نحو عجیبی آشکار است.

داستان این خاندان ظاهراً در شمال ایران خاصه هیرکانیا شهرت بسیار داشت و مدتها پیش از عهد فردوسی در داستانهای ملی ما راه جست، این داستانها کاملاً صورت

پهلوانی داشت و به نوعی بود که کاملاً در روایات حماسی میتوانست راه جوید و شخص گودرز نیز بر اثر شجاعت و جنگاوری خود لیاقت راه جستن بدین روایات حماسی را داشت، چه این مرد به ناپروایت تاسیتوس پادشاهی شجاع بود. تاسیتوس شرحی درباب حمله شجاعانه گودرز به آل قارن ذکر کرده است. گودرز به جنگاوری خود مباحثات میکرد، چنانکه در

سکه‌هایی که از او مانده نه تنها خود را شاه شاهان آریان نامیده بلکه به عنوان قهرمان خاندان آرتابان (اردوان) نیز یاد کرده است.

گودرز یکی از پادشاهان معدود اشکانی است که برای اثبات وفاداری او به آیین ملی اسناد تاریخی در دست است. تاسیتوس گفته است

که گودرز در پرستش هرکولس مبالغه میکرد و یقیناً مراد از این هرکولس و ثرغنه<sup>۴</sup> فرشته اوستایی است که نویسنده رومی بنا بر عادت

نویسندگان رومی و یونانی نام او را با رب‌النوع معادل وی در اساطیر مذهبی خویش تطبیق کرده است. گویا یکی از جهات نفوذ گودرز و خاندان او در روایات ملی و کتب مذهبی عهد ساسانی همین امر باشد زیرا

در این صورت موبدان و روحانیون زرتشتی حرمت و اهمیت بسیاری برای او قائل بودند. هر دو اشارت تاسیتوس که فوقاً نقل شده

دلیل بر پهلوانی و دلوری گودرز و به همین دلیل است که گودرز در عین پیری از پهلوانان بزرگ در شاهنامه شمرده شده و فرزندان او

نیز همه صاحب سجایای پهلوانان و جنگجویان بزرگ هستند. حدیث جنگهای تاریخی گودرز و خاندان او نیز به صورتهای نوی در شاهنامه دیده میشود. بنا بر آنچه در

تاریخ گودرز و خاندان او دیده‌ام برای این خاندان دو دوره وجود دارد، یکی دوره ترقی و پیشرفت و دیگر دوره انحطاط و زوال. در

دوره اول گودرز و گودرزین به پیشرفتهایی نایل آمده آل‌قارن را شکست دادند و واردانس را از میان بردند (اما نه مستقیماً) و

تسخاریان را به جای خود نشانندند و در زدو خورد با ولگش اول نیز تا درجه‌ای پیروز شدند و او را به صلح با خود راضی کردند اما

در دوره دوم بر اثر مهاجرت طوایف کوشان و زدو خورد با طوایف شمال و شمال شرق قدرت خاندان گودرز رو به زوال نهاد و آخر

کار از میان رفت. این هر دو دوره و جنگها و اعمال گودرزین به درستی در شاهنامه دیده

میشود منتھی تا درجه‌ای با داستان طوس آمیخته است.

در نخستین جنگی که ایرانیان به سرداری طوس با تورانیان کرده‌اند، هنگام عبور سپاه ایران از کلات، فرود برادر کیخسرو به

تفصیلی که خواهیم دید کشته شد. این شاهزاده جوان و دلیر علی‌التحقیق همان واردانس (تلفظ رومی) اشکانی است که ناگهان به قتل رسید، در شاهنامه مسبب واقعی قتل این شاهزاده طوس دانسته شد ولی قتل فرود مستقیماً به دست بیژن و رهام دو تن از افراد آل گودرز صورت گرفته است. بنا بر روایات تاریخی واردانس را ناگهان به قتل آورده‌اند و گودرز به ظاهر در این کار دخالتی نداشت و تنها گناه وی این بود که از منسوبان خویش در مخالفت با واردانس ممانعتی نمود. در شاهنامه نیز گودرز مستقیماً در جنگ با فرود دخالتی نکرده است و دو تن از خاندان او بی اطلاع وی مرتکب این قتل شده‌اند... تا اینجا درباب پیروزیهای خاندان گودرز سخن گفته‌ام اما چنانکه میدانیم در شاهنامه (داستان فرود) پس از کشتن پلاشان و رویاروی شدن سپاه ایران و توران به خاندان گودرز لطمه و آسیب بزرگی رسید و بیست و پنج کس از ایشان از میان رفتند و از آن جمله است بهرام پسر گودرز که داستان او در شاهنامه از قطعات بسیار زیبا و دل‌انگیز است. در جنگهای دیگر یعنی جنگ همامون و داستان جنگ گودرز با پیران نیز بسیاری از فرزندان گودرز از میان رفتند و گودرز به کین هفتاد پسر پیران را کشت. در جنگهای اخیر گاه آثار ضعف و انحطاط گودرز به صورت گریختن گودرز با ایرانیان و پناه بردن به کوهها آشکار میشود و آخر کار بزرگترین مرد خاندان گودرز در شاهنامه یعنی گویو همراه کیخسرو ناپدید شد و بدین طریق با پایان یافتن داستان کیخسرو داستان خاندان گودرز نیز پایان می‌یابد. در شاهنامه یک دسته از دشمنان ایران و از یاران و معاضدان تورانیان کشانیانند که کاموس و اشکیوس کشانی میان آنان از همه معروف‌ترند و چنانکه میدانیم در جنگ کاموس گویو و در جنگ با اشکیوس رهام که هر دو پسر گودرز بودند از کشانیان ستوه شدند و تنها با دخالت رستم غائله از میان رفت. این کشانیان که خاندان گودرز از عهده ایشان برنیامدند همان قوم کوشاند که بنا بر روایات تاریخی با حملات خود مایه ضعف خاندان گودرز شده‌اند.

در اوستا بزرگترین کار طوس از میان بردن خاندان واسک<sup>۵</sup> (ویسه) است اما این افتخار در شاهنامه نصیب گودرز و پسرش گویو شده است. این انتقال که مخالف نص صریح اوستا

1 - Gotarzes. 2 - Gêo.

3 - Gotarzes Geo Pothros.

4 - Verethraghna.

5 - Vaésaka.

۱۹۴۵ م. ژنرال آلمانی که در کولم<sup>۵</sup> متولد شد. وی مؤسس ارتش زره پوش آلمانی است و در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵ رئیس ستاد این ارتش بوده است.

**گودری اودوم تپه.** [تَپَ پَ پ] (بخ) خرابه‌ای بر ساحل چپ اترک. (از جغرافیای شمال ایران تألیف دمرگان ترجمه کاظم ودیعی ص ۴۵۲).

**گودزاغ.** [گُو] (بخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۷۰۰ گزی شمال باختر کلاکی کنار راه مالرو سیمکان به میمند. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکته آن ۲۱۶ تن است. آب آن از رودخانه سیمکان تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما و لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی زنان گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گودز رشک.** [گُو ز ر] (بخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاوار اردکان و ۴۰۰۰ گزی راه فرعی پیل خان به کامفیروز. جلگه و معتدل مالاریایی است و سکته آن ۴۷ تن است. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گودزره.** [گُو زَر] (بخ) دریاچه‌ای است در جنوب دریاچه هامون که در سالهایی که بارندگی زیاد است فاضلاب دریاچه هامون به آن میریزد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۴۸). گودزره از خاور به باختر صد میل و عرض سیمیل است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۲). رجوع به گودی زره شود.

**گود زنبورک خانه.** [گُو دَرَمَ زَن] (بخ) نام محل گودافتاده‌ای در جنوب تهران. (یادداشت مؤلف). شاه طهماسب صفوی دستور داد تا گرد تهران خندقی حفر کنند، و از خاک آن دور شهر بارویی بنا کنند چون در موقع کار خاک کم آمد مجبور شدند از چند محل در جنوب شهر خاک بردارند. این محلها اکنون به نام گود زنبورک خانه و گود دروازه محمدیه و گود فیلیخانه و چاله حصار و چاله میدان شهرت دارد.

**گودسرخ.** [س] (بخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۹ هزارگزی جنوب مسکون،

سکته آن ۹۲ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گودرزبان.** [د] (بخ) خانواده گودرز: ز گودرزبان مهتر و بهتر است. به ایران سپه بر دو بهره سر است.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۴۸۱). **گودرودخانه.** [گُو ن] (بخ) دهی است از دهستان ماریین بخش سده شهرستان اصفهان که در ۸ هزارگزی جنوب خاوار سده و ۱۷ هزارگزی شوسه سده واقع شده است. جلگه و معتدل است و ۱۰۸ تن سکته دارد. آب آن از زاینده رود تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و پنبه و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گودرویل.** [گ دُو] (بخ) مرکز بخش بین ماریتم<sup>۳</sup> از ناحیه لوهوار (در فرانسه) که ۱۶۳۰ تن جمعیت دارد.

**گودره.** [گ / گُو دَر / ر] (ا) به معنی کودر است که غله خودرو باشد. (برهان) (رشیدی). [بچه گاو. (برهان) (رشیدی) (آندراج):

به کشتن نیارد کسی گودره وز آن گوسفندی که باشد بره. زراثت بهرام (از رشیدی و آندراج). [بچه گوزن. (انوعی از مرغابی. (برهان):

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۷).

کف یوز، پر مغز آهوبره همه چنگ شاهین، دل گودره. عنصری (از لغت فرس ص ۴۵۹).

رمان یوز، یازان بر آهوبره نگون ساخته چرخ بر گودره. اسدی. تا باز باز جود تو پرواز در گرفت زفتی به غوطه رفت به کردار گودره.

سوزنی. **گودره.** [گ دَر] (بخ) نام پسر شاپور. (برهان) (رشیدی) (آندراج). رجوع به گودرز شود.

**گودره.** [گ دَر] (بخ) نام پهلوانی باشد از ایران. (برهان). رجوع به گودرز شود.

**گودره.** [گ / گُو دَر / ر] (ا) پوست گوساله. (برهان).

**گودری.** [د] (بخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳). از ایلات

کرمان و بلوچستان و مرکب از ۸۰ خانوار است که در سردسیر الاله‌زار، بردسیر و کنگار و گرمسیر و جیرفت و رودبار مسکن دارند و زبانشان بلوچی و فارسی است. (مؤلف).

**گودریان.** [د] (بخ) ۴ هایتس (۱۸۸۸ -

است نشان میدهد که قوم پارت و اهالی مشرق ایران به گودرزبان علاقه بسیار داشتند و از این روی یکی از اعمال بزرگ پهلوانی را بدانان نسبت دادند. علاوه بر این تصور میرود که یکی از علل انتساب کار بزرگ طوس به گودرز خلطی است که میان اسم اوستایی و اسک و نام پارتی و سه‌سس<sup>۱</sup> (تلفظ رومی) شده است. و سه‌سس که نام او قابل اشتباه با نام ویسه است از سرداران ولکش اول بود و علی‌الظاهر میان او و گودرز خلطی وجود داشته است. چنانکه از مآخذ تاریخی برمی آید گودرز پسر گویو است اما در شاهنامه گویوپهلوان پسر گودرز دانسته شده و عین این حالت در متون پهلوی نیز وجود دارد و معلوم نیست معکوس کردن قضیه از کجا نشأت کرده است. (از حماسه‌سرایی در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۵۷۵ - ۵۸۱). رجوع به مدخل قبل شود:

چو گودرز و چون طوس و گویو دلیر چو گسته و شیدوش و بهرام شیر. فردوسی.

چو گودرز و کشواد بر میسره شده کوه آهن همه یکسره. فردوسی.

**گودرز.** [گُو دَر] (بخ) دهی است از دهستان کل تپه فیض‌الله‌بگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری سقز و کنار رودخانه جغتو. کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکته است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گودرزبان.** [د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۱۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت. سکته آن ۶ تن است که از طایفه لری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودرزی.** [د] (ص نسبی) منسوب به گودرز. از نژاد گودرز. گودرز نژاد.

**گودرزی.** [د] (بخ) هشت فرسخ میانه جنوب و مشرق گله‌دار است. (فارسنامه ناصری).

**گودرزی.** [د] (بخ) (چال...) نام منطقه‌ای است در جنوب غربی بروجرود مشتمل بر چند دهکده.

**گودرزی.** [گُو ز] (بخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده است. جلگه و گرمسیر مالاریایی است و

1 - Vasaces. 2 - Goderville.  
3 - Seine-Maritime.  
4 - Heinz Guderian.  
5 - Kulm.

دارد. (از جغرافی تاریخی غرب ایران تألیف بهمن کریمی ص ۹۴).

**گودمحمود.** [گُو مَ] (بخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب بیرجند. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و باغات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه دهن‌گازه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گودمنصور.** [گُو مَ] (بخ) یا تل منصور. محلی در شمال شرقی شیراز. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۲).

**گودن.** [گُ دَ] (بخ) ۱ مارتن شارل (۱۷۵۶ - ۱۸۴۱ م). متخصص امور مالی فرانسوی که در سن دنی ۲ متولد شد. وی از سال ۱۷۷۹ تا سال ۱۸۱۴ وزیر دارایی بود. گودن در این مدت در مالیات‌ها تجدیدنظر کرد و دفتر ثبت ممیزی اراضی را به وجود آورد. وی در سال ۱۸۰۹ به اخذ لقب دوک دکانت ۳ موفق شد.

**گودن.** [دِ] (بخ) ۴ جان (۱۶۰۵ - ۱۶۷۲ م). اسقف معروف رسمی انگلیس که از زمان الیزابت اول پذیرفته شد. وی در می‌لند ۵ متولد شد. گودن هواخواه مجلس و سپس شارل اول و اسقف اکستر ۶ و ورستر ۷ بوده است.

**گودنرگسی.** [گُو نَ گِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری ملک و ۲۰ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو باغ ملک به هفت گل واقع شده و سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گودو.** [گُ دُ] (بخ) ۸ آنتوان (۱۶۰۵ - ۱۶۷۲ م). اسقف گراس ۹ و سپس اسقف وانس ۱۰ و شاعر فرانسوی که در درو ۱۱ متولد شد.

**گودوش.** [گُ] (مربک) تغاری بزرگ و سفالین با دیواره‌های بلند برای دوشیدن شیر گاو و گوسفند. گادوش. شیردوش. رجوع به گادوش شود.

**گودول.** (بخ) ۱۲ (سنت...) (۶۵۰ - ۷۱۲ م). سرپرست و حامی بروکسل که در

و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گودگروذیه.** [گُو گِ ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۵ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنه آن ۲۰ تن است که از طایفه منسی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودگز.** [گُو گِ] (بخ) دهی است از دهستان گوده از بخش بستک شهرستان لار که در ۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بستک در دامنه جنوبی کوه بناب واقع شده. گرمسیر مالاریایی است و سکنه آن ۲۶۸ تن است. آب آن از قنات و بازار تأمین می‌شود. محصول آن غلات و خرما و صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گودگز.** [گُو گِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاک بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۳ هزارگزی خاور فرعی زرنند به راور. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودگز.** [گُو گِ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش شهربابک شهرستان یزد که در ۲ هزارگزی خاور شهربابک، کنار راه شهربابک به یزد واقع شده است. جلگه و معتدل مالاریایی است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گودگلوئیه.** [گُو گِ ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بافت. سر راه مالرو لاله‌زار به رابر. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودلاور.** [گُو لا و] (بخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان، کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر مرطوب و مالاریایی است و سکنه آن ۵۵ تن است. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گودم.** [گُ] (مربک) گاودم. جاودم. رجوع به گاودم شود.

**گودمحل.** [گُو مَ حَل لِ] (بخ) محلی در مشرق بندرگز که چاه‌های نفت در آن وجود

سر راه شوسه بم به سبزواران. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. مزارع گرمیدان و اشنوئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودسلوک.** [گُو سُ] (بخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد که در یک‌هزارگزی خاور مشهد واقع شده است. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گودشدن.** [گُ / گُو سُ دَ] (مص مرکب) زرف شدن. چال شدن.

**گود عربها.** [گُو دِ عَ] (بخ) نام محلی در جنوب تهران. رجوع به گود زنبورکخانه شود. **گود فیلخانه.** [گُو دِ نِ] (بخ) نام محل گودافنده‌ای در جنوب تهران. رجوع به گود زنبورکخانه شود.

**گود قلات.** [ا] (بخ) (کوه...) کوه بزرگی است به مسافت کمی جنوبی قصبه اصطهبانات و شمالی قریه ششده بلوک فسا. برفش از سال به سالی بماند و در جانب جنوبی و شمالی این کوه بساتین انگور و انجیر دیمی فراوان است. (فارسنامه ناصری گفتار ۲ ص ۳۳۸).

**گودکرت.** [گُو کَ] (بخ) نام محلی بوده است در اصفهان. (از ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۲۵).

**گودکردن.** [کَ / گُو کَ دَ] (مص مرکب) کندن. چال کردن.

**گودکیمه.** [مِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۰ هزارگزی خاور فرعی زرنند به راور. سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودگاذر.** [ذِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۵ هزارگزی شمال کرمان. سر راه مالرو شهداد به راور. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودگاه.** [گُو] (بخ) دهی است از دهستان جره از بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کازرون در خاور تنگ‌شیب. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکنه آن ۵۳ تن است. آب آن از رودخانه جره تأمین می‌شود. محصول آن برنج

1 - Martin Charles Gaudin.

2 - Saint-Denis.

3 - Duc de Gaète.

4 - John.

5 - Mayland.

6 - Exeter.

7 - Worcester.

8 - Antoine Godeau.

9 - Grasse.

10 - Vence.

11 - Dreux.

12 - Sainte-Gudule.

زردیکی آلوس<sup>۱</sup> متولد شد.

**گودون.** [گُدَو] (بخ) <sup>۲</sup> (گادوین) ویلیام (۱۷۵۶ - ۱۸۳۶ م.). نویسنده انگلیسی که در ویسیچ<sup>۳</sup> متولد شد. وی مؤلف یک رمان اجتماعی به نام «وقایع کالپ ویلیام»<sup>۴</sup> است. **گودونف.** [گُدُو] (بخ) بوریس<sup>۵</sup> (۱۵۵۱ - ۱۶۰۵ م.). تزار ایالت مسکوی<sup>۶</sup> (مسکو) حایله. وی نخست‌وزیر تزار فدور<sup>۷</sup> اول بوده است.

**گودوی.** [گُدُو] (بخ) <sup>۸</sup> (مانوئل د...)<sup>۸</sup> شاهزاده صلح در کاستورا<sup>۹</sup> متولد شد. وی وزیر یکی از مقربین شارل چهارم اسپانیا و ملکه ماری لوئیز<sup>۱۰</sup> بود و در زمان انقلاب و دوره سلطنت اول در امور اسپانیا نقش بزرگی به عهده داشت.

**گوده.** [دُو] (د) (از فرهنگ ترکی به معنی تن. (آندراچ). || میان و کمر. کرده. || مغز و هسته. (ناظم الاطباء).

- گوده به حرام (گوده حرام)، تنبل و کاهل و هیچکاره. (ناظم الاطباء). یعنی از حرام تن و توش به هم آورده. (آندراچ)؛

حیف است که از دختر رز جویی کام کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام تاکی سر خود به پای خم خواهی سود تا چند کشی منت این گوده حرام؟

داراب بیک جویا (از آندراچ).

**گوده.** [گُدُو] (بخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش بستک شهرستان لار است. حدود و مشخصات آن به این قرار میباشد: از شمال به دهستانهای صحرای باغ و حومه لار، از جنوب به دهستانهای دژگان و لهرزان و حومه بستک، از خاور به دهستان رویدر و شهرستان بندرعباس و از باختر به دهستان صحرای باغ و قسمتی از دهستان بیرم محدود است. موقع آن جلگه‌ای میباشد. این دهستان در شمال بخش واقع شده و هوای آن گرم خشک است. آب مشروب آن از آب باران و چاه تأمین میشود. قسمتی از زراعت به وسیله قنات آبیاری می‌شود و بقیه دیمی است. محصولات آن عبارتند از: خرما، تنباکو و جزئی صیفی‌جات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان عباپافی و چادرپافی است. دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ نفر است و قراء مهم آن عبارتند از: انوه، فتویه، دهننگ، تدرویه و ده تل. شوسه لار به لنگر از قسمت باختری دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوده آ.** [دُو] (بخ) <sup>۱۱</sup> شاهزاده سومری لاگاش<sup>۱۲</sup> در قرن سوم ق. م. که مجسمه‌های متعددی از او در لوور است. رجوع به گودا شود.

**گوده بنک.** [گُدُو بَن] (بخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال باختری کنگان و ۱۰۰۰ گزی شوسه سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر مرطوب و مالاریایی است و سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوده کهریز.** [گُدُو ک] (بخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و سکنه آن ۲۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوده کهریز.** [گُدُو ک] (بخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو که در ۳۲ هزارگزی شمال خیاو و ۱۵ هزارگزی شوسه اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و برنج و پنبه و تنباکو. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوده هو.** [گُدُو هَا] (بخ) <sup>۱۳</sup> اداره کسندنده فرانسوی نژاد هندوستان که در انگلستان متولد شد. وی در سال ۱۷۵۴ م. حاکم هندوستان بود و با انگلستان معاهده شومی بست.

**گودی.** [گُدُو] (گَو) [حامص] عمق. قعر. پستی. غور. فرود. دورتکی. ژرفا. ته. تک. || (د) گودال و جای عمیق و زمین پست و مفاک. (ناظم الاطباء). حفره. و رجوع به گود شود.

**گودیز.** (بخ) دهی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شهداد، سر راه فرعی گوک به شهداد، جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۳۶۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودیز بالا.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۵ هزارگزی خاور سعیدآباد و ۲ هزارگزی جنوب راه مارلو حاجی‌کا کابه تنگو. سکنه آن ۳۳ تن است. مزرعه گود پائین جزء این ده است. ساکنان از طایفه قرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گودی زره.** [گُدُو زِرَه] (بخ) همان گودزره است که دریاچه‌ای است در جنوب دریاچه هامون و جنوب غربی افغانستان. وقتی که برفهای سرچشمه هلمند آب میشود آب دریاچه هامون زیاد می‌شود و به واسطه جویی موسوم به شله یا شلاق به گودی زره می‌پیوندد. مساحت گودزره از خاور به باختر صد میل و عرضش سی میل است. این دریاچه شلاق هامون هم نام دارد. رجوع به یشتها ج ۲ ص ۲۹۶، ۲۹۹، ۲۹۳، ۲۹۰ و جغرافیای طبیعی کیهان صص ۹۴-۹۵ و سرزمین‌های خلافت شرقی، و گودزره در همین لغت‌نامه شود.

**گودیسار.** [گُدُو] (بخ) <sup>۱۴</sup> قهرمان گرافه گوو بی‌تعمق داستان «گودیسار مشهور»<sup>۱۵</sup> از بالازکا که سمت منشی‌گری دارد و مسافر است.

**گودیمیل.** [م] (بخ) <sup>۱۶</sup> کلود (۱۵۰۵ - ۱۵۷۲ م.). موسیقیدان فرانسوی که در بزانسون<sup>۱۷</sup> متولد شد و در عهد سن بارتلمی<sup>۱۸</sup> در لیون کشته شد. وی مؤلف «پسوم»<sup>۱۹</sup> است که در آن از تحویل پولی فونی<sup>۲۰</sup> قرن شانزدهم و سبک موسیقی آغاز قرن هفدهم بحث میکند.

**گودین.** [گُدُو] (بخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور کنگاور و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسه تویسرکان. دامنه و سردسیر معتدل است و ۹۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و رودخانه خرم‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و دیمی و حبوب و چغندرقد و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. از شوسه اتومبیل میتوان برد. بنای امازاده‌بایقر آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گودین.** (بخ) دهی است از دهستان مرغاز

1 - Alost.  
2 - William Godwin.  
3 - Wisbeach.  
4 - Les Aventures de Caleb Williams.  
5 - Boris Godounov.  
6 - Moscovie. 7 - Fédor.  
8 - Manuel de Godoy.  
9 - Castuera. 10 - Marie Louise.  
11 - Goudéa. 12 - Lagash.  
13 - Godeheu. 14 - Gaudissart.  
15 - L'illustre Gaudissart.  
16 - Claude Goudimel.  
17 - Besançon.  
18 - Saint-Barthélemy.  
19 - Psaumes. 20 - Polyphonie.

بخش ایزده شهرستان اهواز که در ۲۶ هزارگری شمال خاوری ایزده واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۱۸ تن است آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گودی ناظر.** [گُوَظ] (اخ) جلگه‌ای در یک فرسخی شمال غربی رودبار، سر راه فیروزکوه به فولادمحله (مازندران). (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۷۳).

**گوداب.** [گُو] (ا مرکب) گوداب. (ناظم الاطباء).

**گوداب.** (ا مرکب) گوداب بط و مرغ آبی و پیه و جگر او به از گوشت او باشد و پیه او سخت لطیف باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به گوداب شود.

**گودر.** [گُوَ] (ا) گودر. جودر. رجوع به گودر شود.

**گور.** (ا) به معنی قبر باشد، و آن جایی است که مرده آدمی را در آن بگذارند. (برهان). قبر عرب گور است. (اندراج). تربت. خاک. نهفت. ستودان. ادم. نُکَنَة. (منتهی الارب). جَدَت. (دهار). جَدَف. حَقیر؛ گور کنده. رَجَم. رَجْمَة. رَجْمَة. راموس. زَمَس. ضَریح. رَجِم. طَلْد. کَفَر. مَرَقْد. مَرَمَس. مَضْجَع. مَهْل. وتیره. (منتهی الارب). روضه. مدفون:

ای چون مغ سمروزه به گور اندر کی بینمت اسیر به غور اندر؟ منجیک (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۲۵).

هر که را بخت یارمند بود  
گوبشو مرده را ز گور انگیز.  
گور یعقوب لیث آنجا [وندوشوار] است.  
(حدود العالم). و هم آنجا [به نوقان، شهری از طوس] گور هارون الرشید است. (حدود العالم).

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو  
برنکنند سر به قیامت ز گور.  
با کسان بودند چه سود کند  
که به گور اندرون شدن تنهاست.  
به گور تنگ سپارد تو را دهان فراخ  
اگرت مملکت از حد روم تا حد زاست.<sup>۱</sup>  
کسایی (از لغت فرس ص ۵۱).

ستودان نیاپیم یکسر نه گور  
بکوبند سُرمان به نعل ستور.  
هر آنکس که پیش من آید به جنگ  
نبنید به جز دوزخ و گور تنگ.  
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت  
تار چون گور و تنگ چون دل زفت.  
عنصری.

در سایه رز اندر گوری بکنید  
تا نیکترین جایی باشد وطن من. منوچهری.

تن من گر بدین حسرت بمیرد  
به گیتی هیچ گورش نه پذیرد.

(ویس و رامین ص ۳۴۷).

هر کس... آخر به مرگ ناچیز شود، و باز به قدرت آفریدگار... از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). آن را که به گور خفت به خانه نتواند خفت. (قابوسنامه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۲۰).

تن گور توست خشم مگیر از حدیث من  
زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر.

ناصر خسرو  
و در آن که گوری هست که ترسایان آن را  
قبرالمسیح خوانند، گور آن مرد است که  
صورت مسیح بر او پیدا آمد و بیاویختندش.  
(مجمعل التواریخ).

می‌نبینی آن سفهانی که ترکی کرده‌اند  
همچو چشم تنگ ترکان گورایشان تنگ و تار.

سنایی.

از حقیقت به دست کوری چند  
مصحفی ماند و کهنه گوری چند.  
گور یا کس سخن نمیگوید  
کور سر قران نمی‌جوید.

سنایی.  
و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور  
فکرتی شافی واجب داری... (کلیله ج مینوی ص ۴۵).

عالم همه [چو] خوازه ز شادی و خرمی  
من مانده همچو مرده تنها به گور تنگ.

عمق.  
دل به خدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام  
همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام.  
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ۲۶۱).

اگرچه هست بدینسان خدایش مرگ دهاد  
که گور بهتر داماد و دفن اولیتر.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۳۶).

گر به فلک برشود از زَر و زور  
گور بود بهره بهرام گور.

نظامی.  
مشتری وار بر سپهر بلند  
گور کیوان کند به سُم سمند.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۴).

مرده گور بود در نخچیر  
مرده را کی بود ز گور گزیر؟

نظامی (هفت پیکر ص ۶۸).

غم گور از نشاط گورش برد  
دست بر ران نهاد و پای فشرد.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۴).

ظاهرش چون گور کافر برحلال  
و اندرون قهر خدا عزوجل.  
مولوی.  
گرم دارانت تو را گوری کنند  
کش کشانت در تک گور افکنند.

مولوی.

چنان زی که ذکر ت به تحسین کنند

چو مردی نه بر گور نفرین کند.  
اگر بر سر آید خداوند زور  
نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟

سعدی (بوستان).

نوشته‌ست بر گور بهرام گور  
که دست کرم به ز بازوی زور.

سعدی (گلستان).

— آرزو به گور بردن؛ به آرزوی خود نرسیدن  
و مردن.

— از گاهواره (گهواره) تا گور؛ از آغاز تولد تا  
مرگ:

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور  
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی.

ناصر خسرو (دیوان ۴۷۱).

ز گهواره تا گور دانش بجوی.  
— از نقش گور خار رسن؛ کنایه از خواری و  
بی‌اعتباری باشد. (برهان).

— به پای خود به گور آمدن؛ باعث تباهی  
خود شدن. (فرهنگ نظام):

تبه کردی از خیرگی رای خویش  
به گور آمدستی به دو پای خویش.

اسدی.

بیار آنچه داری ز مردی و زور  
که دشمن به پای خود آمد به گور.

سعدی.

— به گور؛ بگور سیاه؛ به جهنم. به درک.

— به گور کردن؛ دفن. به گور نهادن؛ به  
گورستان یا خلقی... و عثمان بن عفان دختر  
پیغامبر را به گور همی کرد. (ترجمه طبری  
بلمعی).

— به گور کرده؛ دفن. مدفون.

— به گور نهادن؛ دفن. به گور کردن.

— پای کسی لب گور بودن؛ کنایه از بسیار  
مسن بودن و نزدیک مردن بودن.

— در گور کردن؛ دفن کردن.

— کنایه از کشتن:

هر که جبر آورد خود رنجور کرد  
تا همان رنجوریش در گور کرد.

مولوی.

— زنده به گور کردن؛ به سخت‌ترین وضعی  
کسی را کشتن:

مر مهترانشان را زنده کنی به گور  
مر کهنترانشان را مرده کنی به دار.

منوچهری.

— [به مجاز، رنج و آزار فراوان دادن. کسی  
را در بهر در کردن. بدبخت کردن.

— زنده به گور شدن؛ به مجاز، رنج و عذاب  
بسیار دیدن.

— گور یا مدفون؛ کنایه از آن ماهی باشد که  
یونس علیه‌السلام را فرو برده بود، و به این  
معنی به جای بای ایجد نون هم به نظر آمده  
است. (برهان).

— گور به گور افتادن؛ مردن (نفرینی است

۱- رجوع به «زاست» شود. ن: تا خزر است.



مرده را). رجوع به «گوربه گور شدن» شود.  
 - گوربه گورافتاده؛ دشنامی است مرده را.  
 رجوع به «گوربه گور شدن» شود.  
 - گوربه گور انداختن؛ دشنامی است مرده را.  
 رجوع به «گوربه گور شدن» شود.  
 - گور به گور شدن؛ دشنامی است، معنیش آنکه مرده را از گورش بیرون آورده به جای دیگر دفن کنند. (فرهنگ نظام).  
 - گوربه گوری؛ گوربه گورافتاده (دشنامی است مرده را). رجوع به «گوربه گور شدن» شود.  
 - گور خود را گم کردن؛ گورش را گم کردن؛ رفتن (در مقام تحقیر).  
 - گور خون آلود؛ کنایه از قبر شهیدان باشد. (انجمن آرا).  
 که گور کشتگان باشد به خون آلوده بیرون سو ولیکن از درون باشد به مشک اندوده رضوانش. خاقانی (از انجمن آرا).  
 - گور غریبان؛ مدفن مردمان غریب. (ناظم الاطباء).  
 - گور کننده؛ لحد آماده.  
 - گور نفس؛ تن و بدن آدمی. (ناظم الاطباء).  
 - امثال:  
 پایش لب گور است؛ به غایت پیر و ازاینزو مرگش نزدیک است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۹۹).  
 تو را به گور من نمی گذارند؛ اگر من ترک واجبی یا ارتکاب محرمی کنم بر تو حرجی نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۵۶۲).  
 زمین را جز از گور گهواره نیست.  
 فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۱۸).  
 ظاهرش چون گور کافر پر حلل و اندرون قهر خدا عزوجل. مولوی.  
 تحریف شعر مولوی:  
 همچو گور کافران بیرون حلل، نظیر:  
 چون گور کافران ز درون پر عقوبتند  
 گرچه برون به رنگ نگاری مزینند. کسایبی.  
 همچو گور کافران پر دود و نار  
 وز برون بر بسته نقش و نگار.  
 مولوی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۷۹).  
 کسی را به گور کسی نمی گذارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۰۸). رجوع به مثل «تو را به گور من نمی گذارند» شود.  
 گرگ و یوسف یکی بود سوی گور.  
 سنائی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۰۵).  
 گفت چشم تنگ دنیا دار را  
 یا قناعت بر کند یا خاک گور.  
 سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۱۵).

گورم کجا بود تا کنفم باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۹).  
 مرا به قبر (به گور) شما نمی گذارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۰۸). رجوع به مثل «تو را به گور من نمی گذارند» و مثل «کسی را به گور کسی نمی گذارند» شود.  
 هیچ کس را به گور دیگری نمی گذارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۱۸).  
 رجوع به مثل قبل شود.  
 |دشت و صحرا و همواری را نیز گویند، و از این جهت است که خر دشتی را گورخر می گویند. (برهان). جای خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته و به هیچ وجه آبادی و زراعت نباشد. (جهانگیری).  
 اگر شیر جنگی بتازد به گور  
 کیبش کند شیر در آب شور. فردوسی.  
 بهرام که گور میگری همه عمر  
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟ خیام.  
 روی صحرا به زیر سُم ستور  
 گورگشتی ز بس گریوۀ گور.  
 نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۶۹).  
 |و به معنی خر دشتی هم آمده است که گورخر باشد، و آن را به عربی حمارالوحش خوانند. (برهان). در پهلوی گور<sup>۲</sup>، کردی گور<sup>۳</sup>، افغانی غیره<sup>۴</sup>، بلوچی گور<sup>۵</sup>. و رجوع شود به هوشمان. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین). فرآ؛ گورخر یا گورخر جوان یا گورخر کره. (منتهی الارب). فرآه، عبوز؛ ماده گورخر. غلج. خر وحشی فریه توانا. نوص؛ گورخر، بدان جهت که پیوسته سر را بلند دارد همچو گریزنده و رمنده. (منتهی الارب). خرگور؛  
 خدنگش بیشه بر شیران قفس کرد  
 کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.  
 همه دشت غم است و آهو و گور  
 کسی را که باشد تگاور ستور. فردوسی.  
 دل گور بردوخت با پشت شیر  
 پر از خون هزبر از بر و گور زیر. فردوسی.  
 همی مزده دادش که جنگی پلنگ  
 ز گور زبان کرد کوتاه چنگ. فردوسی.  
 همچنان کاین گله گور در این دشت فراخ  
 لشکر دشمن او خسته و افکنده چگر.  
 فرخی.  
 به تیر کرد چو پشت پلنگ پهلوی گور  
 پر از نشان سیه پشت غم و پهلوی رنگ.  
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۰۶).  
 تا بچرد رنگ در میانه کهسار  
 تا بجهد گور در میانه فدغد. منوچهری.  
 شیرگام و پیل زور و گرگ بوی و گورگرد  
 برود آهوچه و روباه عطف و رنگ تاز.  
 منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۴۳).  
 دست او و پای او و سُم او و چشم او

آن شیر و آن پیل و آن گور و آن رنگ.  
 منوچهری (دیوان چ ۲ دبیر سیاقی ص ۵۲).  
 غزغادوم گوزن سرین و غزال چشم  
 پیل زرافه گردن و گور هیون بدن. لامعی.  
 زبرجد کند کبک در کوه بالین  
 پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصر خسرو.  
 بنگر به چشم بسته به پل بر همی روی  
 بسیار بر مچه به مثال گوزن و گور.  
 ناصر خسرو.  
 گورگیرد شیر دشتی لیکن از بهر تو را  
 گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن.  
 ناصر خسرو.  
 بهرام که گور میگری همه عمر  
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟ خیام.  
 ... سرین گوران از پنجه شیران آسوده است.  
 (سندبادنامه ص ۹).  
 سهم زده کرگدن از گردنش  
 گورز دندان گوزن افکنش. نظامی.  
 گهی رانند سوی دشت مندور  
 تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.  
 تیرش از دست گرگ و پای پلنگ  
 به سم گور کرده صحرا تنگ.  
 نظامی (هفت پیکر ص ۲۵).  
 گفت اگر گویم ازدهاست نه گور  
 زین خیانت خجل شوم در گور.  
 نظامی (هفت پیکر ص ۷۴).  
 - امثال:  
 ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر.  
 فرخی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰).  
 دو شیر گرسنه ست و یک ران گور  
 کباب آن کسی راست کو راست زور.  
 نظامی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۱۸۹).  
 کجا گور دشتی است آب و گیاست.  
 اسدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۱۹۴).  
 هر کجا گوران بود آنجا بود آب و گیا.  
 قطران (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۱۹۳۶).  
 کجا گور دشتی است آب و گیاست. اسدی.  
 نه شیران به سر پنجه خوردند گور.  
 سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۱۸۵۳).  
 هر کس که دوید گور نگرفت به دشت  
 لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید.

۱- اصل شعر در دیوان خاقانی (چ سجادی ص ۲۱۰) چنین است:  
 که گور کشتگان باشد به خون آلوده بیرون سو  
 ولیکن زاندرون باشد به مشک آلوده رضوانش.  
 2 - gôr. 3 - gor.  
 4 - ghyara. 5 - gôr.

بوده است از سنگ به صورت گای و جن را در جایی به خاک کرده بودند، در زمان حسین جدّ بدرین حسنویه آن را بیافتنند و پیش حسین بردند، معلوم شد که گورآوند است. و حسین در آن شراب می‌آشامید و خاصیت او آن بود که هر مقدار بیشتر از آن شراب خوردندی مستی و بیهوشی نیاوردی تا آنکه یکی از کسان او که سر دشمنی را به وی آورد از او این جام بخواست و او ناچار جام بدو داد و مردمان او را به شکستن جام و کشف سر آن واداشتند و جام به دو نیمه بشکست، در میان آن صورت دو کس پیدا آمد که پیشانی به هم پیوسته داشتند و حبه انگوری زرین می‌فشرده، چون جام بار دیگر بپیوستند خاصیتش از بین رفت. بیرونی در الجواهر این حکایت را آورده و آن را از خرافات شمرده است. (یادداشت مؤلف).

**گوراب.** (بخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۲۹۰۰۰ گزی خاور فهلیان و جنوب کوهرنج. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکنه آن ۳۷۳ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و ماش و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. نزدیکی آن معدن سنگ گچ وجود دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوراب.** (ا) میدانی را گویند که به جهت اسب‌دوانی ساخته باشند. (برهان). (گنبدی که بر سر قبرها میسازند. (برهان) (رشیدی). گورابه:

مردم دانا<sup>۷</sup> نرهد زین دو گور  
بالا گوراب و فروچاه گور.

امیرخسرو دهلوی..  
جهان غرق بادا به دریای شور  
که بالاست گوراب و ته چاه گور.

امیرخسرو.  
|| و زمین شوره‌زاری باشد در صحرا که از دور به آب ماند و آن را سراب میگویند.

(برهان). قَلْتُ. (حبیش تفلیسی). رَذْهَة. (حبیش تفلیسی). سراب. گوراب. (محمودبن

۱- گسوند در اوایل سلطنت قاجاریه عبدالله‌خان نام حاکم اصفهان بوده و او گورخری دستی داشت که در شهر رها میکرد و حکم کرده بود که هیچکس متعرض او نشود. گور مذکور سر در دکانها کرده هرچه میخواست میخورد و کسی جرأت نداشت منع کند... (فرهنگ نظام).

2 - Gaura. 3 - Gauri.  
4 - Himavant. 5 - Mahādeva.

۶- از: گور (قبر) + آوند (طرف).

۷- ن: نادان.

**گور.** [گَ] [اِخ] نام رب‌النوع زهره نزد هندیان. (ماللهند بیرونی ص ۲۶۱).

**گور.** [گَ] [اِخ] نام دختر کوه همن<sup>۴</sup> و زن مهادیو<sup>۵</sup> (به عقیده هندوان). (ماللهند بیرونی ص ۵۷، ۲۸۸).

**گور.** [گَ] [وَ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش ساردوئی<sup>۶</sup> شهرستان جیرفت که در خاور ساردوئی<sup>۶</sup> واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان تهرود، از خاور به دهستان مرغک و مسکون، از طرف جنوب به دهستان دلفار و از طرف باختر به دهستان سرویزن محدود است. کوهستانی جنگلی و سردسیر است. محصولات عمده آن حبوب، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. دهستان از ۷۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی گور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گور.** [گَ] [وَ] [اِخ] دهی است که مرکز دهستان بخش ساردوئی<sup>۶</sup> شهرستان جیرفت است و در ۵۰ هزارگزی خاور ساردوئی<sup>۶</sup>، سر راه مالرو دارزین به ساردوئی<sup>۶</sup> واقع است. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۱۶۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گور.** [گَ] [وَ] [اِخ] دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۲۵ هزارگزی جنوب مهریز و ۵ هزارگزی جنوب خاوری جاده فرعی ایرقو به فخرآباد و سریزد واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۹۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورآباد.** (بخ) دهی است از دهستان بخش سلماس شهرستان خوی که در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری سلماس واقع شده است. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاساج‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورآباد.** (بخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان ناین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورآوند.** [گَ] [وَ] [اِخ] (مرکب) گویند آوندی

جایی (بهارستان از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۰۴).

مثل گورخر عبدالله‌خان<sup>۱</sup>، مثل گورخر امین‌الدوله؛ خودسر و ولگرد. (از فرهنگ عوام ص ۴۹۹ و ۵۵۲).

|| شراب. || عیش و عشرت. (برهان). || (ص) بخیل و لئیم. (ناظم الاطباء).

**گور.** (بخ) شهرکی است خرم [به پارس]، اردشیر بابکان کرده است و مستقر او بودی و از گرد وی باره‌ای محکم است و از وی آب طلع و آب قیصوم خیزد که به همه جهان بیرند و جای دیگر نباشد. (حدود العالم). گور یا جور، کرسی نشین اردشیرخره بوده است. اردشیر بابکان این شهر و ایالت آن را اردشیرخره نامید. استخری اردشیرخره را دومین ایالت بزرگ ایران شمرده و کرسی نشین آن را جور نامیده است... عضدالدوله دیلمی (۳۲۸ - ۳۷۲ ه. ق.) که از سلاطین آل‌بویه بود گور را که اسم اردشیرخره بود تغییر داده فیروزآباد نامید. (از یشتها ج ۲ ص ۳۱۱). اردشیر در روزگار جوانی قصری در این مکان ساخته بود که آثار ویرانه آن هنوز پدیدار است... در آن شهر اردشیر آتشکده‌ای بنا کرد که آفارش هنوز نمایان است. (از ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۱۴). رجوع به اردشیرخره (خوره) و فیروزآباد و جور شود؛ همی راند زان کوه تا شهر گور

شد آن شارسان پر سرای و ستور. فردوسی.  
**گور.** [گَ] / [گَ] (ص، ا) آتش‌پرستانی را گویند که به دین و ملت زردشت باشند و ایشان را مغ میگویند. (برهان). گبر. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به گبر شود؛

اگر گوریم و ترساور مسلمان  
به هر ملت که هستیم تو از ایمان. باباطاهر.  
رسول (ع) به او [منذرین ساوی] نوشت که از عرب قبول مکن الا اسلام یا تیغ و اما جهودان و ترسایان و گوران یا اسلام آرند یا جزیه قبول کنند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۳۶).  
قدیم ص ۲۳۶).

**گور.** (بخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

**گور.** (بخ) لقب بهرام پنجم پسر یزدگرد. رجوع به بهرام گور شود.

**گور.** [گَ] [اِخ] قومی و قبیله‌ای باشند از کفار هندوستان. (برهان). آنها را گوره نیز خوانند. (جهانگیری).

**گور.** (بخ) نام شهری بوده در دارالملک بنگاله، و اکنون خراب است. (برهان).

**گور.** [گَ] [اِخ] نام یکی از زهاد هند که کتابی به همین نام نوشته است. (ماللهند بیرونی ص ۶۳).

(عمر):

بهر آب ار روی سوی گوراب  
گم کنی جان و زو نیایی آب. عنصری.  
رجوع به گوراب شود.

|| و چاقشور ساق کوتاه پشمی را نیز گفته‌اند  
که به جهت دفع سرما در زیر موزه پوشند، و  
مغرب آن جوراب است. (برهان). گورب.  
جوراب. جورب (معرب). کردی گوره<sup>۱</sup>  
(جوراب، پوشش پا)، غوره، گوره<sup>۲</sup>. (حاشیه  
برهان قاطع ج معین).

**گوراب**. (۱) هفت‌بازار. رابینو آرد: این  
بازارها که گوراب نامیده میشوند، محلی است  
که هفت‌های یک بار در آنجا بازار  
خریدوفروش برقرار میشود، ولی روزهای  
دیگر به کلی از جمعیت خالی است. این  
بازارها فقط در گیلان و مغرب مازندران  
تشکیل میشود و بنابه رسم و عادت فاصله  
آنها باید دست‌کم تقریباً یک فرسخ باشد.  
(ترجمه مازندران و استرآباد رابینو  
صص ۳۶-۳۷). رجوع به متن انگلیسی این  
کتاب ص ۱۶ شود.

**گوراب**. (بخ) ده کوچکی است در جنوب  
دولت‌آباد ملایر. مینورسکی آرد: از این  
توصیف [توصیفی که در ویس و رامین از  
گوراب شده] جای تردیدی نمی‌ماند که  
گوراب همان جوراب است که  
جغرافی‌نویسان عرب، آن را در ملتقای  
راه‌های نهاوند و همدان به کرج (پر  
چهارده‌فرسنگی شرق نهاوند و  
دوازده‌فرسنگی جنوب همدان) نگاه کنید به  
قدامه ص ۱۹۹] ذکر کرده‌اند. هم‌اکنون نیز ده  
جوراب (گوراب) همان موقعیت را (جنوب  
دولت‌آباد ملایر) دارد (ویس و رامین، داستان  
عاشقانه پارتی ترجمه مصطفی مقربی در  
پایان ویس و رامین ج محمدجعفر محجوب  
ص ۴۱۶). رجوع به فهرست نام جایهای  
کتاب ویس و رامین شود.

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان مرکزی  
شهرستان فومن که در ۱۳ هزارگزی شمال  
خاوری فومن، کنار راه شوسه فومن به رشت  
واقع است. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی  
و سکنه آن ۸۲۵ تن است. آب آن از شاخ رز  
و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج و  
توتون و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه آن  
مالرو است. ده باب دکان کنار راه شوسه دارد.  
این ده به دو قسمت به نام گوراب لشمندان و  
گوراب سیدیعقوب تقسیم میشود. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان تولم  
بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۲  
هزارگزی شمال فومن و ۳ هزارگزی راه  
فرعی سیاه‌درویشان به بازارجمعه. جلگه و

معتدل مرطوب مالاریایی است و سکنه آن  
۴۱۹ تن است. آب آن از گازرودبار و استخر  
تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون  
سیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت و صید  
مرغابی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان حومه  
بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۸  
هزارگزی شمال خاوری رشت و ۲ هزارگزی  
خاور شوسه رشت به بندرانزلی. جلگه و  
معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه آن ۳۷۷ تن  
است. آب آن از خم‌ام‌رود تأمین میشود.  
محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی  
زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوراب**. (بخ) نام شهری است که از  
مروشاه‌جان تا به آنجا چهارده روز راه است.  
(برهان). نام شهری بوده به خراسان و از  
اجزای زابلستان محسوب میگشته، گویند از  
شهر مرو تا آنجا چهارده روز راه مسافت  
دارد، چون در زمان قدیم سیستان و سند در  
تصرف سام و زال و رستم بوده مردگان خود  
را در گوراب دخمه میساخته‌اند، شاید سبب  
این نام همین باشد. و گوراب گنبدی را گویند  
که بر قبر بزرگان سازند. و آن شهر را گورابه  
نیز گفته‌اند... آنان که گفته‌اند گوراب از توابع  
مازندران است اصلاً خبری ندارند و این بیت  
را ابتدا تشنیده‌اند... (انجمن آرا). سپس  
انجمن آرا شواهدی از ویس و رامین برای این  
مطلب آورده که مربوط به گوراب ملایر است.  
رجوع به همان مدخل شود.

**گوراب**. (بخ) دهی است از بخش زرین‌آباد  
شهرستان ایلام واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال  
خاور پهل و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو  
آبدانان به ارکواز. کوهستانی و گرمسیر و  
دارای ۲۳۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه  
گردآب تأمین میشود. محصول آن غلات،  
لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری است. اهالی زمستان به مرز عراق  
میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان شیروان  
بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع  
در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب چرداول و ۱۰۰۰۰  
گزی جنوب اتومبیل‌رو شیروان. کوهستانی و  
سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از  
چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و  
پنبه و حبوب و ذرت و لبنیات و شغل اهالی  
زراعت و گسلهداری است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان سوسن  
بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳۶  
هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی و

معتدل است. سکنه آن ۱۸۸ تن است. آب آن  
از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و  
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوراب**. (بخ) ده کوچکی است از دهستان  
جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان  
کازرون واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور فهلیان و  
۳۰۰۰ گزی شوسه کازرون به بهبهان. سکنه  
آن ۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۷).

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان پسکوه  
بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۲  
هزارگزی جنوب باختری قاین. کوهستانی و  
معتدل است و سکنه آن ۵۹ تن است. آب آن  
از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و  
زعفران و شغل اهالی زراعت و مالدار و راه  
آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۹).

**گوراب**. (بخ) دهی است از دهستان موگوئی  
بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۱۰  
هزارگزی شمال باختری آخوره و ۴  
هزارگزی راه عمومی واقع شده است. در  
دامنه کوه واقع شده. سردسیر است و سکنه آن  
۲۴۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین  
میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل  
اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گوراب پس**. [پ] دهی است از  
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن  
که در ۹ هزارگزی جنوب فومن قرار گرفته  
است. دامنه و سردسیر است و ۸۱۰ تن سکنه  
دارد. آب آن از قلعه‌رودخان تأمین میشود.  
محصولات آن عبارتند از برنج، چای،  
ابریشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و  
گلهداری و راه آن مالرو است و در مواقع  
غیربارانی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوراب جوار**. [ج] دهی است از  
دهستان حومه بخش آستانه شهرستان  
لاهیجان که در ۶ هزارگزی شمال خاوری  
آستانه واقع است. جلگه و معتدل مرطوب  
مالاریایی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن  
از سالارجوب از سفیدرود تأمین میشود.  
محصول آن برنج و کف و حبوب و صیفی و  
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گورابجیر**. (بخ) دهی است از دهستان  
حومه بخش خم‌ام‌رود شهرستان رشت واقع در ۶  
هزارگزی شمال خم‌ام‌رود، کنار راه شوسه رشت  
به بندرانزلی. جلگه و معتدل مرطوب

و توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوراگور.** (امرکب) به معنی زودازود است که مبالغه در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد. (برهان). از: گور + ا (واسطه) + گور (قیاس شود با کشا کش، سراسر). قیاس شود با: کردی گور<sup>۴</sup> (لحظه بسیار معجل در یک کار). قیاس شود با گیلکی گره گر<sup>۵</sup> (پسپایی، دمام). و رجوع شود به گورگور. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

سنان در سینه‌ها<sup>۶</sup> پرزور میشد  
درون دیده گورا گور میشد.

امیرخسرو (از رشیدی و جهانگیری و انجمن آرا).

**گوران.** (ا) محل اجتماع لشکر. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴). || اطلاق اجتماع || برنج بوداده در تنور. || آج گور. (ناظم الاطباء).

**گوران.** (ایخ) نام سرزمینی است. (فهرست ولف):

وز آن دورتر آرش رزمسوز  
چو گوران شه آن گرد لشکر فروز.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۷۹).  
**گوران.** (ایخ) یکی از ایلات کرد ساکن کرمانشاه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷). مؤلف تاریخ کرد آرد: در قرن بیستم تحقیق محققان به اینجا رسید که در میان اکراد یک طبقه ایرانی دیگر هم هست به اسم گوران‌زازا که غیر از کرد هستند. همه این طوایف چه ایرانی چه بومی قدیم چه سایر نژادها در زیر موج مهاجمین اکراد ایرانی فرو رفته و استقلال نژادی را از دست داده همه کرد و ایرانی شده‌اند. (تاریخ کرد ص ۹۸). این طایفه پیرو آیین علی‌اللهی هستند. (همان کتاب ص ۱۲۲). این ایل دارای ۶۰۰۰ خانوار است: قلخانی ۲۰۰۰ خانوار، تفنگچی ۱۰۰۰ خانوار، جاف ۱۰۰۰ خانوار، گهواره ۵۰۰ خانوار، نیری ۵۰۰ خانوار، بیونانی ۵۰۰ خانوار. زندگانی ایشان از استخراج معادن بیشمار مخصوصاً زغال‌سنگ و زراعت توتون میگذرد. (یادداشت مؤلف).

**گوران.** (ایخ) قصبه‌ای است از دهستان بالا از بخش طالقان شهرستان تهران که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری شهرک و یکهزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است.

و زغال و شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گورابه.** [ب / پ] (ا) گنبدی را گویند که بر سر قبرها سازند. (برهان). گوراب:

فریب کمتر از جور و ستم نیست  
که چاه گور از گورابه کم نیست.

امیرخسرو (از رشیدی و جهانگیری). رجوع به گوراب شود.

**گورابه.** [ب] [ایخ] نام موضعی است که دخمه پدران رستم در آنجاست. (برهان) (از رشیدی):

زبهر پدر زال با سوگ و درد  
به گورابه اندر همی دخمه کرد.

فردوسی (از رشیدی و جهانگیری). به گورابه آنگه نهادند روی

همه راه شادان و پرگفت‌وگویی. فردوسی. بنه بر نهاد و سپه بر نشانند

به گورابه آمد دو هفته بماند. فردوسی.

**گوراجوب.** (ایخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۷۰۰ گزی

باختر گهواره و کنار رودخانه زمکان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۹۰ تن سکنه

است. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانه زمکان تأمین میشود. محصول آن غلات،

توتون، صیفی، حبوب، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو

است. سه محل به فاصله ۱۰۰۰ گز به گوراجوب قشلاق و بابا کرم و مرادیگ

مشهور است. سکنه آنها به ترتیب ۱۷۰، ۱۲۰ و ۵۰۰ تن است. توتون این محل به خوبی

مشهور است. اهالی از تیره گهواره‌ای هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورادیل.** (ایخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل

واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۲ هزارگزی شوسه هروآباد به اردبیل. جلگه

و معتدل است. سکنه آن ۳۷۰ تن است. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود. محصول

آن غلات و حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورارا.** (ایخ) واحه‌هایی است در صحرای الجزایر نزدیک واحه‌های توات<sup>۱</sup> و تیدیکلت<sup>۳</sup> که ۳۶۰۰۰ تن جمعیت دارد.

**گوراکانی.** (ایخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۵۸

هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۱ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت

واقع شده است. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از رود

خورخوره تأمین میشود. محصول آن غلات

مالاریایی است و ۱۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از خمام‌رود از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج، کف، ابریشم، صیفی، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ۲۰ باب دکان سر راه شوسه دارد. چاپارخانه جزء گوراب جیر منظور شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوراب حاجی افضل.** [ب] [اَض] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاک

بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۵ هزارگزی

خاور فرعی زرند به راور. سکنه آن ۴۰ تن است. مزارع گوراب و گوراب‌جمعه جزء این

ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوراب زرمخ.** [زَم] [ایخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای

شهرستان فومن واقع در ۹ هزارگزی باختر صومعه‌سرا و ۹ هزارگزی باختر شوسه

صومعه‌سرا به طاهرگوراب. جلگه و معتدل از رود ماسوله و پلنگ‌رود و استخر تأمین

میشود. محصولات آن عبارتند از برنج، توتون، ابریشم و شغل اهالی زراعت و

چلنگری و چاقوسازی است. در حدود ۵۰ باب دکان دارد و روزهای جمعه بازار عمومی

دارد. در جنگ جهانی اول محل مزرور مرکز انقلابیون جنگل بوده است. راه آن مالرو است

و از طریق لولمان به سختی اتوبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوراب سر.** [س] [ایخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش کوچصفهان شهرستان

رشت واقع در ۹ هزارگزی باختر کوچصفهان در طرفین شوسه کوچصفهان به رشت. جلگه

و معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۹۴۰ تن است. آب آن از خمام‌رود از

سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن

مالرو است. ۵ باب دکان سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوراب گسکر.** [ب گ گ ک] [ایخ] نام محلی در گیلان در نزدیکی ملاط (مالات) که راه

سنگ‌فرش از نزدیکی آن عبور میکرده است. (از مازندران و استرآباد رایینو متن انگلیسی

ص ۸). در ترجمه فارسی این کتاب (ص ۲۶) این کلمه به غلط کوراب گسکر چاپ شده

است.

**گوراب وززل.** [و ز] [ایخ] دهی است از دهستان مرکزی شهرستان رشت واقع در

۹ هزارگزی جنوب شهر رشت و ۳ هزارگزی لاگان. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی

است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از استخر محلی تأمین میشود. محصول آن برنج و چای

1 - Gourara. 2 - Touat.  
3 - Tidikelt. 4 - gür.  
5 - gorra-gor.

۶-نل: زمین در چشمه‌ها. سنان در چشمه‌ها.

هوای آن سرد و سکنه آن ۱۴۵۲ تن است. آب آن از دره آوزازان و شاهرود تأمین میشود. محصول آن غلات، یونجه، اسپرس، ارزن، عسل، گردو و میوهجات. شغل اهالی زراعت است و عدهای برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. صنایع دستی زنان کرباس و گلیم و جاجیم بافی است. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوران.** (بخ دهی است از دهستان سجاجس رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۸ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول آن غلات و میوهجات و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوران.** (بخ یکی از بخشهای مهم شهرستان شاه آباد. این بخش در شمال باختری شهرستان و شمال بخش کرد واقع شده و مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است:

حدود: از طرف شمال به دهستانهای سنجایی، ولدییگی، باباخانی، از خاور به دهستانهای سنجایی، بانودیور، حومه شاه آباد و از جنوب و باختر به بخش کرد و پشت تنگ ذهاب محدود است. موقع طبیعی: منطقه ای است کوهستانی و محصور به کوههای مرتفع به طوری که راههای خروجی از دهستان جز معبر رودخانه زمکان عموماً از گردنه ها میگذرد. رودخانه زمکان در وسط دهستان جاری و اکثر قراء آن در طول دره رودخانه مذکور و شعب آن واقع شده است. دامنه ارتفاعات جنوبی دهستان جنگل کوتاهی است که اشجار آن اکثر بلوط و کمتر مازوگویی است. آب هوای دهستان به طور کلی سردسیر ولی هوای قرائی که در سینه ارتفاعات واقع شده اند، سردتر از هوای قراء مجاور رودخانه میباشد. ارتفاعات: کوه مهم و مرتفع دالاهو در سرتاسر جنوب دهستان واقع و خطالرأس آن، حد طبیعی این دهستان با دهستان بیونینج بخش کرد میباشد. بلندترین قله های این کوه از شمال باختری به جنوب خاوری عبارتند از: قله شاهان واقع در جنوب مراتع پالان به ارتفاع ۲۵۶۲ و قله آفتابی برز در جنوب زیارتگاه خوبیار به ارتفاع ۲۴۵۵ و قله گله زرد هفت چشمه در جنوب آبادی براوند به ارتفاع ۲۲۰۷ و قله صیادان به ارتفاع ۲۱۷۶ گز. از قله صیادان به بعد کوه دالاهو کاسته می شود و بالاخره به وسیله رودخانه زمکان قطع

میگردد. امتداد کوه مذکور بعد از رودخانه مجدداً مرتفع شده تا گردنه پنج سوار که راه فرعی گهواره به شاه آباد از آن منتهی میشود، منتهی ارتفاع آن چندان نیست و قله مشخصی ندارد. از گردنه پنج سوار در جهت شمال منحرف و با قوس محسوس به قله باریکه و گردنه امیرخان و قله قاضی و گردنه بیگلر منتهی میگردد. از گردنه مذکور به بعد به تدریج به ارتفاع افزوده شده در شمال دهستان به کوه بنی گز مشهور است. چنانکه ذکر شد کوههای مذکور از طرف جنوب خاوری و شمال این دهستان را احاطه نموده است. ارتفاع گردنه پنج سواره ۱۸۰۰، قله کوه باریکه ۲۳۲۰، گردنه امیرخان ۱۹۱۵، قله قلعه قاضی ۲۴۶۰، گردنه بیگلر ۱۵۵۸ و قله بنی گز واقع در شمال آبادی بابا کوسه ۲۲۸۷ گز است. ارتفاع قصبه گهواره از سطح دریا ۱۴۶۴ گز است که ۵۲ گز از شهر کرمانشاه مرتفعتر است. رودخانه: رودخانه مهم دهستان که در وسط دهستان جاری است و کلیه مجاری میاه سیلابی به آن محلق میشود و از دره بیونینج سرچشمه میگردد در ۱۰۰۰ گزی علیای آبادی توت شامی آب آن زیاد شده آبادیهای توت شامی، گوراجوب ها، صفر شاه و قصبه گهواره و سایر قراء واقع در طول خود را مشروب میکند و در پائین آبادی بکریگ از دهستان خارج می شود و وارد دهستان باباجانی می گردد. از شعب متعددی که از ارتفاعات جنوبی و خاوری و شمالی دهستان به این رود محلق میشوند دو رشته آن همیشه دارای آب و قابل ذکرمی باشد و بقیه در فصل بهار و باران دارای آب هستند و سایر ایام خشک رودی بیش نیستند. آن دو شعبه عبارتند از: ۱- رودخانه برشاه که سرچشمه آن از سینه کوه آفتابی برز و چشمه جویبار است، در طول خود چندین آبادی را مشروب می کند و در بالای آبادی عزیزخان کا که رودخانه زمکان می ریزد. ۲- رودخانه چم شاهمار که از آبادی سرتختگاه سرچشمه گرفته، پس از مشروب نمودن چند قریه مجاور خود آن هم در حدود آبادی عزیزخان کا که به رودخانه زمکان میریزد. آب مزروعی و مشروب دهستان از زه آب رودخانه های مذکور و چشمه سارهای متعدد تأمین میشود. محصول عمده دهستان غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. توتون قصبه گهواره و قراء گوراجوبها، توت شامی، صفر شاه و سیاهانه در کرمانشاه و کردستان به خوبی مشهور است. دهستان گوران از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸ هزار تن است و مرکز دهستان قصبه گهواره و قراء مهم آن به

شرح زیر است: توت شامی، گوراجوب، گورگاورز، چقا بورکا کی، بیرقوند و جاماسب. در ازمنه قدیم هشت تیره زیر در این دهستان سکونت داشته اند: ۱- گهواره. ۲- قلخانی اسپری. ۳- قلخانی بهرامی. ۴- تفنگچی. ۵- طایشه ای. ۶- دانسیالی. ۷- بی بیان. ۸- نیریژی، ولی امروز از ۳ طایفه طایشه ای، بی بیان و نیریژی عده قابل ملاحظه ای وجود ندارد و در نتیجه اختلاف با سایر تیره ها ستواری و حتی قسمتی به کشور عراق مهاجرت نموده اند. در حال حاضر تیره های زیر در این دهستان ساکن میباشند (صورت زیر تعداد قراء، سکنه، خانوار و نفر را به طور تقریب و نزدیک به تحقیق نشان میدهد):

نام تیره	تعداد ده خانوار	تن
گهواره	۲۷	۱۰۰۰
اسپری قلخانی	۱۸	۶۷۰
بهرامی قلخانی	۱۸	۴۲۰
تفنگچی	۳۰	۷۸۰
سادات حیدری	۱۷	۴۵۰
دانیالی	۳	۱۰۰
جمع	۱۱۳	۳۴۲۰

عده ای از ساکنان دهستان به خصوص تیره قلخیان زمستان برای تغلیف احشام خود به گرمسیر پشت تنگ ذهاب و جیگران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوران.** (بخ دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰ هزارگزی خاور الیگودرز و ۲ هزارگزی جنوب شوسه الیگودرز به گلبایگان واقع شده است. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۴۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی بافی و جاجیم بافی و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوران.** (بخ دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۹ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسعیدو. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. ۱۸۵ تن سکنه آن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و ماهی و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوران.** (بخ دهی است از دهستان زنجان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بافت، سر راه فرعی زنجان به بافت. کوهستانی و سردسیر است و ۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع داء، اگرکوه، بدوئیه، سلموئیه جزو این ده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوران آباد پاشا.** (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری تپه و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسه اشنویه به تپه و جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۲۷۷ تن است. آب آن از رود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و چغندر و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوران آباد قاضی.** (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری تپه و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسه تپه به خانه. جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۲۲ تن است. آب آن از رود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوران آباد قزاق.** (قزُ ز ا) (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۵۵۰۰ گزی باختر تپه و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسه تپه به خانه. دامنه و معتدل و سالم است. سکنه آن ۲۶۳ تن است. آب آن از رود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوران تالار.** (بخ) یکی از دهات بابل. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۰).

**گوراند.** (بخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۲۵۰۰ گزی باختر ورزقان و ۲۹ هزارگزی راه مارو اراپه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۳۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه کلو تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوراندان.** (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۳ هزارگزی شمال شوسه لاهیجان به لنگرود. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۴۵۱ تن است. آب آن از شمرد تأمین میشود. محصول آن برنج و ایریشم و میوه‌جات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوراندشت بزرگ.** [د ت ب ز ا] (بخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۴۳ هزارگزی شمال ضیاء آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۹۱ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، عدس دیمی، لسنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی است. مزرعه آستین‌دره پایین جزء این ده است. ساکنان از طایفه غیاثوند هستند. نصف سکنه زمستان به قلعه‌چای و بقیه به چهارطاقی طارم میروند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوراندشت کوچک.** [د ت ج / ج] (بخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۴۳ هزارگزی شمال ضیاء آباد و ۶ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و لسنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی است. مزرعه آستین‌دره بالا جزء این ده است. ساکنان از طایفه غیاثوند هستند و زمستان به حدود کزوان طارم میروند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوراندن.** [د] (مص) آشفتن. درهم و برهم کردن، چنانکه نخ و ایریشم و جز آن را به طوری که باز کردن آن آسان نباشد. (یادداشت مؤلف).

— به هم گوراندن؛ گوراندن. رجوع به گوراندن شود.

— کار را گوراندن؛ آشفته کردن آن.

**گورانده.** [د / د] (نمف) درهم و برهم‌شده. گره‌خورده (نخ و ایریشم).

**گورانسراب.** [س] (بخ) دهسی است از دهستان خاندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزارگزی باختری هروآباد و یک هزارگزی شوسه هروآباد به میانه. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۵۵۹ تن است. آب آن از سه رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورانتک.** [ن] (بخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سوران و یک هزارگزی خاور راه مارو سوران به ایرافشان که ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورانده.** [ن ن د / د] (نمف) صفت فاعلی

از گوراندن. رجوع به گوراندن شود.

**گورانه.** [ن] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۴ هزارگزی خاور قزوین. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۸۹ تن است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه دیزج تأمین میشود. محصول آن غلات و جالیزکاری و شغل اهالی زراعت و راه آن نیمه‌شوسه فرعی به قزوین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گورانی.** (ص نسبی) منسوب به گوران (کرد)، رجوع به گوران شود.

**گورانی.** (بخ) دهسی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد. دره و هوای آن معتدل و سالم است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از باراندوزچای تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوب و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورانی.** (بخ) دهسی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب میناب کنار راه مارو میناب به جاسک. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. مزارع سرمست، سورکی، جوشکی، غلامرضایی و علی‌شاهی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورانی.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب میناب و ۶ هزارگزی خاور راه مارو جاسک به میناب. جلگه و گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورانیدن.** [د] (مص) گوراندن. (یادداشت مؤلف)، رجوع به گوراندن شود.

**گورانیده.** [د / د] (نمف) گوراننده. (یادداشت مؤلف)، رجوع به گوراننده شود.

**گوراوان.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی خاوری اهر و ۱۵۰۰ گزی شوسه اهر به خیاو. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوراوان.** (اخ) دهسی است از دهستان خانرود بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۵ هزارگزی شمال هریس و ۲۴ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۵۶۱ تن است. آب آن از چشمه و قوری جای تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش بافی و راه آن اراپهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوراسب.** [ا] (مرکب) یک قسم حیوانی وحشی از جنس اسب ولی به اندام خرو و پوست آن سپید و یا زرد و دارای خطوط سیاه و در صحراهای آفریقا فراوان است. (ناظم الاطباء).

**گوراسرباین.** [اَس] (اخ) دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۶۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورافکنی.** [اَك] (حامص مرکب) شکار گور. گورزنی. گور کشتن. به جنگ گور رفتن؛

برآرم سگان را ز شورافکنی که با شیر بازی است گورافکنی. نظامی. خرامنده می‌گشت بر پشت بور به گورافکنی همچو بهرام گور. نظامی.

**گورب.** [ز] (ا) چاقشور ساق کوتاه پشمی باشد که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند، و معرب آن جورب است. (برهان). چاقشور پشمین که زیر موزه پوشیده جهت دفع سرما، و آن به جای پای تابه باشد، و معرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است. (رشیدی)... و جورب معرب گورب است و جمع آن را جواره گویند. کذا فی القاموس. (انجمن آرا):

بهای گورب و موزه فرست و کوکب و نعل هباست نزد تو این‌ها که من بها کردم. سوزنی (از رشیدی و جهانگیری). [کفش نمدی را هم گفته‌اند. (برهان).

**گورباباعلی.** [ع] (اخ) دهسی است از دهستان اوباتو از بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۴۵۰۰ گزی شمال باختری دیواندره و ۵۰۰۰ گزی جنوب کرفتو. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو

است و تایستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوربان.** (ا مرکب) مقبره. (صراح) منتهی الارب. محافظ گور. حافظ و نگاهبان قبور. پاسبان قبور. خادم قبرستان یا مقبره.

یکی بنده باشم روان تو را پرستش کنم گوربان تو را. فردوسی.

**گورب بافک.** [ز ف] (ا مرکب) پرنده‌ای است که خانه از خاشاک نرم سازد مانند جوراب، و از شاخه‌های درخت آویزد، و او را به عربی وصعه خوانند. (برهان). مرغی است کوچک که بر شاخه‌های درخت از خس و خاشاک شبیه به گورب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ‌تر تا در آن بیضه نهد و بچه برآوردند، شنیده شده که اکثر مار برای خوردن بیضه او یا بچه او به آشیانه او رود و او در مراجعت او را ببندد، برود و خس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه را ببافد چنانکه مار نتواند برون آمدن هم در آنجا بماند تا بمیرد، و این مرغ بیشتر در هندوستان باشد، العهده علی الراوی... (انجمن آرا) (آندراج).

**گوربسو.** [ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بم‌پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری سراوان، نزدیک مرز پاکستان. سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوربند.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴ هزارگزی شمال میناب، سر راه فرعی کهنوج به میناب، جلگه و گرم‌سیر است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. مزارع شوبند، پاربارت، ملاحسین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوربند.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام و ۶ هزارگزی خاور شوسه عمومی تربت‌جام به معدن چشمه گل. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالرداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوربه.** [ب] (اخ) دهی است از دهات صحنه کردستان. (از جغرافیای غرب تألیف دمرگان ترجمه کاظم ودیعی).

**گوربهرام.** [ب] (اخ) (چشمه...) از بلوک سرحد چهاردانگه به مسافت کمی جنوبی آسپاس است. (فارسنامه ناصری).

**گوربی.** (اخ) دسته‌ای از ساکنان دشت غلام پشتکوه. (از جغرافیای غرب ایران تألیف دمرگان ترجمه کاظم ودیعی ص ۲۵۳).

**گورپان.** (اخ) دهسی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۱۲ هزارگزی باختر شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. دامنه و گرم‌سیر است. سکنه آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، میوه، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالرداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گورپاین.** [گ و] (اخ) دهسی است از دهستان گور بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، سر راه مالرو ساردوئیة به دارزین. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و میوه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورپران.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان رهاال بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸۵۰۰ گزی شمال باختری شوسه خوی به سلماس. کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورپوست.** [پ ز] (نف مرکب) که گور را پرستند و ستایش کنند. علاقه‌مند به گور (قبر): از هفتادوآند فرقه اسلام مذهبی واهیت و مقاتلی رکیک‌تر از مذهب رافضی نیست و... همه گورپرست باشند و همچون دخترکان که لعبت بیارایند رافضی گورخانه بیاراید و منقش کنند... (کتاب‌النفص ص ۶۲۶).

**گور پرویز.** [پ ز] (اخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۹ هزارگزی جنوب ایذه، کنار راه مالرو دهملا به نورآباد. جلگه و گرم‌سیر است. سکنه آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گورت.** [گُر] (اخ) ۱ جان وزکر، (لرد) ۲ (۱۸۸۶ - ۱۹۴۶ م). مارشال انگلیسی که در

لندن متولد شد. وی در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰ سردار نیروهای انگلیسی در فرانسه و در سال‌های ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳ حکمران مال<sup>۱</sup> و سرانجام در سال ۱۹۴۴ کمیسر بزرگ فلسطین بود.

**گورت.** [گ و] (بخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و یک هزارگزی شمال شوسه اصفهان به یزد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و کیش و گلیم بافی و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورتان.** (بخ) دهی است از دهستان ماریین بخش سده شهرستان اصفهان واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری سده و ۲ هزارگزی شوسه نجف آباد به اصفهان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۸۹۰ تن است. آب آن از زاینده رود تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و حبوب و میوه جات و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن مالرو است. در حدود ۱۲ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورتای.** (بخ) دهی است از دهستان رهاال بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی باختر خوی و ۵ هزارگزی جنوب شوسه خوی به سیه چشمه. جلگه است و کنار رود قطور واقع شده و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۶۳ تن است. آب آن از رود قطور تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، زردآلو، کرچک، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو است و تابستان از راه ارابه رو خوی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورتز.** [گ و] (بخ) روز سوم ماگ<sup>۲</sup> که زنان هند روزه می گیرند. (ماللهند بیرونی ص ۲۸۷). [اروز سوم بیساک که زنان هند عید گیرند. (ایضاً ماللهند ص ۲۸۸).

**گورتز.** [گ و] (بخ) <sup>۳</sup> ژرژ هانی<sup>۴</sup> (۱۶۶۸ - ۱۷۱۹ م.). وزیر شارل دوازدهم که در فرانکونی متولد شد.

**گورتک.** [ت] (ص مرکب) که مانند گورت بدود:

برق جه، بادگزر یوزدو و کوه قرار شیردل پیل قدم گورتک آهو پرواز.

منوچهری.

**گورتین.** [گ و] (بخ) <sup>۵</sup> پایتخت کرت<sup>۶</sup> (یا اقریطش) جزیره ای در مدیترانه باستان که

در پای کوه اید<sup>۷</sup> واقع شده است. در سال ۱۸۸۴ م. متنی به نام قوانین گورتین در این سرزمین به دست آمد که از نظر تاریخ قوانین یونان بالرزش است.

**گورج.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سی پل. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول آن غلات و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش به گیلان میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گورجا.** (ا مرکب) مقبره و مزار و تربت. (ناظم الاطباء). گورستان. (آندراج).

**گورجستان.** [ج] (بخ) گرجستان. (ناظم الاطباء). رجوع به گرجستان شود.

**گورجی.** (ص نسبی) گرجی. (ناظم الاطباء). رجوع به گرجی شود.

**گورچاکف.** [گ و] (بخ) <sup>۸</sup> الکساندر (پرنس) <sup>۹</sup> (۱۷۹۸ - ۱۸۸۲ م.). سیاستمدار روسی، وزیر امور خارجه در سالهای ۱۸۵۶ تا ۱۸۸۲. وی در اعتلای کشور خود پس از جنگهای کریمه و طیفه مهمی به عهده داشته است.

**گورچان.** (بخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو از بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۰۵۰۰ گزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کمیجان مرکز بخش بزچلو اراک. کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۲۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خنجین تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورچان.** (بخ) دهی است از دهستان دهبالا از بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری خاش، کنار راه فرعی گزو به خاش. جلگه و گرم و معتدل است. سکنه آن ۱۱۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفه شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورچشم.** [ج / چ] (ا مرکب) پارچه ای باشد ابریشمی که به وقت بافتن، چشم گورخر بر آن نقش کنند، مانند پارچه ای که آن را چشم بلبل خوانند، و آن را به عربی معبر خوانند بر وزن مخیر. (برهان): گورچشمی که بر تن یوز است

از پی شیر نر زودخته اند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۵). قرآ گندی از گورچشم حریر ببوشید و فارغ شد از تیغ و تیر. نظامی. حریر زمین زیر سُم ستور شده گورچشم از بسی چشم گور. نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۳۶۹).

|| (ص مرکب) کسی که چشمش چون چشم گور است: هر کجا تیرش از کمان پشتافت گورچشمی ز چشم گوری یافت. نظامی (هفت پیکر ص ۶۸).

گورچشمان شراب می خوردند ران گوران کباب میکردند. نظامی.

**گورچک.** [چ] (بخ) دهی است از دهستان جابلق بخش لیگودرز شهرستان بروجرذ واقع در ۴۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۹۰ هزارگزی خاور شوسه شاه زند به ازنا. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۲۴ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گورچک.** [چ] (بخ) دهی است از دهستان طبس سینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۵ هزارگزی خاور درمیان و ۷ هزارگزی شمال طبس. کوهستانی و گرم سیر است. سکنه آن ۶۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گورچونیه.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان حکتن بخش زرنده شهرستان کرمان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری زرنده، سر راه فرعی خانوک به چترود. دامنه و معتدل است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورچه.** [چ] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۱ هزارگزی خاور قره آغاج و ۳۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۴ تن است. آب آن از رودخانه آیدوغمش تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و

- |                         |                    |
|-------------------------|--------------------|
| 1 - Malte.              | 2 - Magha.         |
| 3 - Goertz.             | 4 - Georges-Henri. |
| 5 - Gortyne.            | 6 - Corète.        |
| 7 - Ida.                | 8 - Gortchakov.    |
| 9 - Alexandre (Prince). |                    |



بزرگ و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورچی.** (بخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرود واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۲ هزارگزی شمال شوسه الیگودرز به ازنا. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۰۷ تن است. آب آن از چاه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است و تابستان اتمویل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**گورچی.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۷۵ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و یک هزارگزی باختر راه مارلو رمشک به سیریک. سکنه آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورچین.** [گ و] (بخ) دهسی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورچین.** [گ و] (بخ) دهسی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۰ هزارگزی شمال بستان‌آباد و در مسیر شوسه اردبیل به بستان‌آباد واقع شده است. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۱۳ تن است. آب آن از زهاب اوجان‌چای است. محصول آن غلات و یونجه و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورچین قلعه.** [گ و] [ق و] (بخ) دهسی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسه سلماس به ارومیه. در دامنه و کنار دریاچه واقع شده است. معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۸۱۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوب و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورچینک.** [ن] (بخ) دهسی است از دهستان بزینهرود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار، سر راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات

تأمین می‌شود. محصول غلات، بنشن، میوه‌جات، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گورچین لو.** [گ و] (بخ) دهی است از دهستان سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۱۲ هزارگزی شوسه سراسکند به سیاه‌چمن واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورخان.** (بخ) نام عمومی امرای سلسله قراختائیان که در ماوراءالنهر امارت داشته‌اند و دولشان به دست سلطان محمد خوارزمشاه کوچلکخان رئیس قوم عیسوی مذهب نایمن از طوایف مغول در ۶۱۷ هـ. ق. برافتاد. نام و لقب پادشاه ترکستان و ختاست... پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان و غراخان گفته‌اند. (انجمن آرا). دولت قراختائیان بین ۵۱۸ و ۵۱۹ هـ. ق. به توسط یلوتاشه ملقب به گورخان در سرزمین کاشغر و اراضی ساحلی شعب رودخانه‌های «تاریم» و «ایلی» تشکیل یافت و پایتخت ایشان در بلاساغون بوده و اندکی بعد از تشکیل دولت بر بلاد مسلمان نشین «اوزگند» و «ختن» و شهرهای شرقی ماوراءالنهر استیلا یافته و دائماً متعرض این ناحیه اخیر بوده‌اند، ولی تا قبل از جنگ قظوان کاملاً نتوانسته بودند بر ماوراءالنهر استیلا یابند و در بلاد آن مستقر شوند. فتح گورخان قراختایی و شکست سلطان سنجر ایشان را به این آرزو رسانید، بنابراین مدت دولت قراختایی از ۵۱۸ یا ۵۱۹ است تا ۶۰۷ یعنی ۸۹ یا ۸۸ سال. (اقبال آشتیانی، مجله شرق دوره اول شماره ۷ صص ۴۱۸-۴۱۹ از حاشیه ۴ ص ۵۷ تعلیقات چهارمقاله محمد معین). رجوع به تعلیقات چهارمقاله معین ص ۵۶، ۵۷، ۵۸ شود:

قدرخان ز چین گورخان از ختن دبیس از مداین ولید از یمن. نظامی. **گورخان.** (بخ) نام امیر سلسله قراختایی معاصر سلطان سنجر و آنکه سنجر را در جنگ قظوان شکست داد:

نه بر سنجر شیخون برد زاول گورخان و آخر شیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش. (دیوان خاقانی چ سجادی ص ۲۱۴). **گورخان.** (بخ) لقب بهرام گور. (از برهان): باعبرت گورخانه جان در عشرت گورخان چه باشی؟ خاقانی. گوراز پیش و گورخان از پس

گورو بهرام گور و دیگر کس.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۳).

گورخان را چو گور در خم کرد رفت از آن گورخانه پی گم کرد.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۶).

آنچنان گورخان به کوه و به راغ گورکو داغ دید رست ز داغ.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۰).

عاقبت گوری از کناره دشت

آمد و سوی گورخان بگذشت. نظامی.

چرخ از آن گورگیری بهرام

گورخان زمانه کردش نام. امیر خسرو.

**گورخانه.** [ن / ن] (مرکب) مقبره و مدفن.

(آندراج). قبر و گور. (ناظم الاطباء). دخمه.

مشهد. قبرستان: ناووس؛ گورخانه مغان.

(دهار): و اندر وی [دریکند به ماوراءالنهر]

گنبد گورخانه‌هاست، که از بخارا آنجا برند.

(حدود العالم). گورخانه او به محله دروازه

منصور در جوار گرمابه خان است. (تاریخ

بخارا ص ۳۲). هر جا رباطی و مسجدی و

گورخانه‌ای بود می‌گفت. (اسرارالتوحید). و

مرقد او رحمه‌الله بود جامع قصبه در گورخانه

که او ساخته بود. (تاریخ بیهق).

با عبرت گورخانه جان

در عشرت گورخان چه باشی؟ خاقانی.

نه بر سنجر شیخون برد زاول گورخان و آخر

شیخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش.

(دیوان خاقانی چ سجادی ص ۲۱۴).

در چنین گورخانه موری نیست

که بر او داغ دست زوری نیست.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۰).

گورخان را چو گور در خم کرد

رفت از آن گورخانه پی گم کرد.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۰).

همان گورخانه ز غاری گزید

کز آتش در آن غار نتوان خزید.

نظامی (از آندراج).

گورخانه‌ای تو ز چون دل شود

آن مرادت زودتر حاصل شود. مولوی.

از خاک گورخانه ما خشت‌ها پزند

و آن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود.

سعدی.

تا در این کهنه گورخانه نشست

گورخان هم ز داغ گور نرست.

امیر خسرو (از آندراج).

**گورخانه.** [ن] (بخ) دهی است از دهستان

طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان

واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری سیردان

و ۳ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و

سردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آب آن

از رودخانه سمنگان و یلی‌بورت تأمین

میشود. محصول آن غلات و زیتون و لبنیات

در فرانسه) که ۴۰۰۰ تن جمعیت دارد. کلیساهایی از قرون ۱۲ و ۱۴ م. در این ناحیه می باشد. این ناحیه ۹ بخش و ۸۵ بلوک دارد که مجموعاً ۳۹۵۰۰ تن جمعیت دارد.

**گوردون د ژنویا ک.** [دُن دُ ژ] (انج) ۹ نیکلا (۱۸۲۶-۱۸۹۸ م.). عالم نسب شناس ۱۰ فرانسوی که در پاریس متولد شد.

**گوردهان.** [د] (انج) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایران شهر واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب بمپور کنار شوسه بمپور به چاهبهار. کوهستانی و گرم سیر مالاریایی است. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. ساکنان از طایفه میرلاشاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوردیم.** (انج) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاهبهار واقع در ۵۵۰۰۰ گزی باختر چاهبهار و کنار دریای عمان. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۲۱۲ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوردین.** (ا) گلیم و پلاس. || جامه پشمین. (برهان). جامه ای است از پشم تا کمر مانند کپنک، فقا و درویشان پوشند. (انجمن آرا) (آندراج). صحیح کوردین است. رجوع به کوردین شود.

**گوردین.** [گُزی] (انج) ۱۱ نام باستانی ناحیه کوهستانی میان کردستان و دریاچه وان.

**گوردین.** [گُزی] (انج) ۱۲ نام سه تن از امپراتوران روم: ۱- گوردی یان نخست که در سال ۲۲۸ م. دو ماه سلطنت کرد. ۲- پسرش گوردی یان دوم که در همین سال پادشاهی کرد. ۳- گوردی یان سوم (پرهیزگار) که نوه گوردی یان اول بوده و از سال ۲۲۸ تا ۲۴۴ م. پادشاهی کرد.

**گوردیوس.** (انج) رجوع به گردیوس شود.

**گوردیوم.** (انج) رجوع به گردیوم شود.

**گورز.** [گُز] (انج) ۱۳ مرکز بخش موزل ۱۴ از

کمی از تیره کماسی طایفه غیاثوند در این قریه ساکن هستند و تغییر محل نمی دهند. راه به هر طرف مالرو و صععب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوردای.** [ر] (انج) محلی در نزدیکی گرگان که تن بی سر محمدین زید (علوی) که در سال ۲۸۷ ه. ق. در دومیلی گرگان شکست یافت و به قتل رسید در آنجا مدفون است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۴).

**گوردان.** (ا) مرکب) جایی که گور و قبر در آنجاست:

یکی گوردانی است بر راه رو که گوری فزون نیست هر گاه نو<sup>۴</sup>.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۴۳۷).

**گوردرد.** [د] (انج) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایران شهر واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوردرد.** [د] (انج) دهی است از دهستان لاشار بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو سوران به سرباز. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوردرد.** [د] (انج) دهی است از دهستان لاشار بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو ایرافشان به سرباز. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، خرما، ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوردوانی.** [د] (حامص مرکب) در اصطلاح شکارچیان، راندن گوران به جایی که شکار کردن آنان آسان باشد. (یادداشت مؤلف).

**گوردون.** [گُز دُن] (انج) ۵ شارل ژرژ، معروف به گوردون پاشا (۱۸۲۳-۱۸۸۵ م.). کاشف و افسر انگلیسی که در وولویج<sup>۶</sup> متولد شد. وی حاکم سودان بوده و موقعی که مهدی خرطوم (پایتخت سودان) را گرفت، کشته شد.

**گوردون.** [دُن] (انج) ۷ مرکز ناحیه لوت<sup>۸</sup>

و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو و صععب العبور است. آثار ده خرابه ای در اطراف مزرعه قوشچی دیده میشود و مزرعه قوشچی جزو این قریه است. تابستان بجز چند خانوار بقیه برای تعلیف احشام و تغییر آب و هوا به بیلاق داشکن و یلی یورت میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گورخر.** [خ] (ا) مرکب) (از: گور + خر) به معنی خر صحرایی، چه گور به معنی صحرا و زمین هموار و دشت است. (غیاث اللغات) (آندراج). خر وحشی و بیابانی. (ناظم الاطباء). گور. خرگور: اَبْتَر. اَحْدَرِي. بَنَاتُ اَلَا كُدْر. بَنَاتُ صَعْدَةُ: گورخران. جَاب؛ گورخر درشت و سَطِير. حمار وحش. حمار وحشی. ذَيْدَب. صَتَع. صَدَع. عَيْشِي. عَيْر. فَرَاء. (دهار). فَنَان. قَلَهَيْس؛ گور کهنسال. قَهْلَبَةُ: گورخر ماده. مِجُول. مِشْحَل. مَسِيح. مِشْحَج. شَحَاج. نَاعِل. نَوْص. هَجِيرَةُ: گورخر درشت و آکنده گوشت. (منتهی العرب):

گورخران میممه ها ساختند  
زاغان گلزار بیرداختند.  
منوچهری.

گورخر در همه دشت برافکنده به هم همه را دوخته پهلوی سر سینه و بر. فرخی. و گورخری در راه بگرفتند به کمند. (تاریخ بسهقی ج ادیب ص ۵۱۳). شاهزاده اسب برانگیخت و گورخر از پیش او بگریخت. (ستبدان نامه ص ۲۵۲).

در بیابان چو گورخر می تاخت  
بانگ می کرد و جفته می انداخت.

سعدی (صاحبیه).

رجوع به گور شود.

**گورخری.** [خ] (انج) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گورخوان.** [خوا / خا] (نف مرکب) مقری. قاری قبرستان. قرآن خوان. کسی که بر سر گور قرآن خواند. (یادداشت مؤلف):

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار  
بهر ریا به خانه هر گورخوان شود. سعدی.  
|| ملقن. (یادداشت مؤلف).

**گورخوانی.** [خوا / خا] (حامص مرکب) کار گورخوان. (یادداشت مؤلف).

**گورد.** [گُز] (انج) ۱ مرکز بخش وکلوز<sup>۲</sup> از ناحیه آپت<sup>۳</sup> (در فرانسه) که ۱۰۸۰ تن سکنه دارد.

**گورد.** (انج) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختر معلم کلايه و ۳۸ هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۷۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. عده

1 - Gordes. 2 - Vaucluse.

3 - Apt.

۴- نل:

کهن گوردانی است بی راه رو

گهی گور او کهنه و گاه نو.

5 - Gordon. 6 - Woolwich.

7 - Gourdon. 8 - Lot.

9 - Gourdon de Genouillac, Nicolas.

10 - Héraldiste.

11 - Gordyène.

12 - Gordien. 13 - Gorze.

14 - Moselle.

ناحیه متز کامیائی<sup>۱</sup> (در فرانسه) با ۱۰۹۰ تن جمعیت. کلیسایی قدیمی به سبک گتیک و رومی در این قسمت وجود دارد.

**گورزا.** (ن مف مرکب) کوتاه‌قد. قصیر القامه. کوتوله<sup>۲</sup>. رجوع به فرهنگ نظام شود.

— مثل گورزاها؛ با قدی کوتاه. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۸۵۲). رجوع به گورزاد شود.

**گورزاد.** (ن مف مرکب) گورزا. رجوع به گورزا شود.

**گورزانگ.** (لخ) دهی است از دهستان دهو از بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر میناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو سربیک به میناب. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع حسن آدوری و باغ جمال جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورزرد.** [ر] (لخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت و سر راه مالرو رابر به سیدمرتضی. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورزو ویل کوبولسکی.** [گُرژووی کُ پُل] (لخ)<sup>۳</sup> بندری است از لهستان در کنار باس وارتا<sup>۴</sup> یا ۴۴۰۰۰ تن جمعیت. این شهر سابقاً جزو آلمان بوده و لاندسبرگ<sup>۵</sup> نام داشته.

**گورزین.** [گ و] (لخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۷۳۰۰۰ گزی باختر قشم و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو باسعیدو به قشم. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۴۵۸ تن است. آب آن از چاه و باران است. محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه آن مالرو است. صنایع دستی آنان لنگ‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورزین العابدین خیل.** [ر ز نسل پ خ] (لخ) گرزالدین خیل. یکی از دهات سوادکوه مازندران. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۵ و ترجمه فارسی ص ۱۵۵).

**گورس.** (ل) به معنی گرس است که از گرسنگی باشد. (برهان). گرسنگی.

**گورس.** [گ و] (لخ) <sup>۶</sup> یوزف فن... (۱۷۷۶ - ۱۸۴۸ م). نویسنده سیاسی و تاریخ‌نگار آلمانی که در کوبلنتس<sup>۷</sup> متولد شد. وی یکی از به وجودآوردگان جنبش رمانتیک و مذهب کاتولیک عرفانی است.

**گورسا.** (لخ)<sup>۸</sup> ادوار (۱۸۵۸ - ۱۹۳۶ م). ریاضی‌دان فرانسوی که در لانزاک<sup>۹</sup> متولد شد. وی به وجودآورندهٔ آنالیزهای بسیار

دقیق و کوچک است.

**گورسان.** (ا مرکب) مسخف گورستان. (فهرست ولف):

بر این دشت من گورسانی کنم

برومند را شورسانی کنم. فردوسی.

یکی گورسان کرد از آن دشت کین

که جای ندیدند پیدا زمین. فردوسی.

ز گودرزبان روز جنگ و نبرد

چنان گورسانی پدیدار کرد. فردوسی.

**گورستان.** [ر] (ا مرکب) قسبرستان.

(آندراج). مرزغن. مرغزن. (برهان). بَلَد.

جَبَان. جَبَانَة. (منتهی الارب). مقبره [م ب ز /

م ب ز / م ب ز]. (ترجمان القرآن) (دهار)

(منتهی الارب). مَقْتَرَة. (منتهی الارب):

هر آنکو زاغ باشد رهنمایش

به گورستان بود پیوسته جایش.

(ویس و رامین).

گفت این مشتی اوباشند... از هر جای

فرازآمده به یک ساعت از ایشان گورستانی

توان کرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۲).

بدیدم اینها به پای خویش به گورستان

آمده‌اند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۵).

چه دَوم بیهده سوی بستان

خود همی یابمش به گورستان. سنایی.

چو آهو سیزه‌ای بر کوه دیده

ز شورستان به گورستان رمیده. نظامی.

رجوع به گور شود.

— امثال:

نه‌نه نه‌نه پستان، پستان برود گورستان. رجوع

به امثال و حکم ج ۴ ص ۱۸۵۷ شود.

این مرده و این گورستان. (امثال و حکم

دهخدا ج ۱ ص ۳۳۷).

**گور سرخ.** [ر س] (لخ) نام امام‌زاده‌ای در

گرگان. حمدالله مستوفی آرد: «و از مزار اکابر،

تربت محمدبن جعفر صادق و آن مزار به گور

سرخ مشهور است و در آنجا دو سنگ آسیا

است هر یک را بیست گز قطر و دو گز ضخم».

(نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ج لسترنج ص ۱۵۹).

قزوینی نویسد: گرگان در میان شیعه‌ها به

واسطهٔ امام‌زاده‌ای موسوم به «گور سرخ» که

میگفتند متعلق به یکی از افراد اولاد علی بود

شهرتی داشت. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و

استرآباد رایینو ص ۱۲۴). رجوع به

سرمینه‌های خلافت شرقی ص ۴۰۳ شود.

**گورسرخ.** [ر س] (لخ) سیدتاج‌الدین.

رجوع به تاج‌الدین و تاریخ گزیده نسخهٔ

عکسی ص ۵۹۶ شود.

**گورسیرین.** [س] (ص مرکب) از اسمای

محبوب است، چنانکه گردسیرین. (آندراج).

معشوقه‌ای که سرین وی مانند سرین گور پر و

انباشته باشد. (ناظم الاطباء):

مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد

از بت کبک خرام و صنم گورسیرین.

فرخی (از آندراج).

برق‌هیاتی، صاعقه‌هیبتی، گورسیرینی،

غزال‌چشمی (وصف اسب). (سندبادنامه

ص ۲۵۱).

**گورسفید.** [س / س] (لخ) رودی در

فیروزکوه. (از جغرافیای طبیعی کیهان

ص ۸۷).

**گورسفید.** [س / س] (لخ) کوهی است در

مشرق دریاچهٔ نیریز. (جغرافیای طبیعی

کیهان ص ۵۵).

**گورسفید.** [س / س] (لخ) دهی است از

دهستان سراب‌دورهٔ بخش چگنی شهرستان

خرم‌آباد واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری

سراب‌دوره و ۴ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو

خرم‌آباد به کوه‌دشت. جلگه و معتدل

مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن

از رودخانهٔ خرم‌آباد تأمین میشود. محصول

آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل اهالی

زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان

سیاه‌چادربافی و جل‌بافی و راه آن مالرو

است. ساکنان از طایفهٔ سبزه‌وار و چادرنشین

هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گورسفید.** [س / س] (لخ) ده کوچکی

است از دهستان ماهور و میلانی بخش

خشت شهرستان کازرون واقع در ۶۹۰۰۰

گزی کنار تخته که در دامنهٔ کوه بزاق واقع شده

است. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

**گورسفید نامدار.** [س / س] (لخ) دهی

است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان

شاه‌آباد واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری

گیلان و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ گیلان به

قصرشیرین. دشت و گرمسیر مالاریایی و

دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از

رودخانهٔ گیلان است. محصول آن غلات و

1 - Metz-Campagne.

۲- در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد، او را در گور می‌نهادند و شخصی را روی گور می‌گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می‌گذاشتند تا چون کودک زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند، عامهٔ این کودکان را گورزا می‌گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه‌قد خواهد شد. رجوع به فرهنگ نظام شود.

3 - Gorzów Wielkopolski.

4 - La Basse Warta.

5 - Landsberg.

6 - Joseph von Görres.

7 - Koblenz. Coblenze.

8 - Goursat, Edouard.

9 - Lanzac.

شغل عمده ساکنان آن زراعت و گلهداری است. آب قراء دهستان از رودهای جمالدی، سیمین رود، خورخوره و چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات عمده آن غلات و توتون و جزئی حبوب میباشد. دهستان گورک از ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۹۶۰ تن و قراء مهم آن کلوان‌خوارو (پایین) (مرکز دهستان) کانی‌دره، سرد، کهستان، سیناس، خورخوره و ابراهیم حصار میباشد. صادرات این دهستان عبارت است از غلات و توتون و روغن و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورک.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختری اهرم، کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه، جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۱۰۳ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گورک.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۴۰۰۰ هزارگزی شوسه کازرون به بهبهان. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۹۲ تن است. آب آن از رودخانه شش‌پیر و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گورک.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب خورموج، کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه در ساحل دریا، جلگه و گرمسیر و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۸ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گورک.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۵۰۰۰ گزی کرمان سر راه مالرو شهداد به راور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

- ۱- در بهار عجم و آندراج باکاف فارسی (شگافنده) آمده است.
- ۲- در آندراج: گورشکاونه.
- ۳- ن: از دله دزدان.

قبر را بشکافد و کفن مرده را ببرد، و او را **عربان** نباش می‌گویند بر وزن نقاش. (برهان). مخفف گورشکافنده است که به عربی نباش گویند و آن کسی است ارذل دزدان<sup>۳</sup> که گور شکافد و کفن مردگان دزدد. (انسجمن آرا) (آندراج).

**گورشکاونه.** [ش ن / ن] (نف مرکب) نباش. (شموری ج ۲ ص ۳۲۷). تصحیف گورشکاونه. رجوع به گورشکاونه شود.

**گورطوطی.** (بخ) دهی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری چرداول و ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری راه اتومبیل‌رو شیروان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورقلعه.** [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب اردبیل و ۳ هزارگزی شوسه اردبیل به هروآباد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۵۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورقلعه.** [ق ع] (بخ) نام قلعه‌ای در جزیره شاها در دریاچه ارومیه که بعدها هلاکورا در آنجا به خاک سپردند. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۱۷۲ شود.

**گورک.** (ترکی، ا) حسن و زیبایی. (ناظم الاطباء). زیبایی. (اشتیگاس). به این معنی ترکی است. رجوع به سنگلاخ شود.

**گورک.** [ز] (ا) سنگ گازی را گویند، یعنی سنگی که گازران جامه بر آن ززند و شویند. (برهان) (آندراج). || غوره. حصرم. (مذهب الاسماء).

**گورک.** [ز] (بخ) یکی از دهات آمل. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳ و ترجمه آن ص ۱۵۲).

**گورک.** [گ و] (بخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانه بخش حومه شهرستان مهاباد که در قسمت جنوب بخش واقع است.

حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان ایل‌تیمور، از جنوب به بخش بانه، از خاور به دهستان تورجان و میرده سفز و از باختر به دهستان گورک سردشت و نعلین. راه شوسه مهاباد به سردشت از منطقه شمال باختری این دهستان میگردد. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوایش سردسیر میباشد.

برنج و توتون و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنان از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورسگ.** [س] (بخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی خاور چقلوندی و ۳ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خرم‌آباد به چقلوندی. تپه‌ماهور و سردسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه مال‌اسد هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گورسپم.** [س] (ص مرکب) ستوری که سم آن سم‌گور را ماند:

سیه چشم و گیسوفش و مشک‌دم  
پری‌پوی و آهوتک و گورسپم. اسدی.  
اشقر گورسپم چو زین کردی  
گوربرگردش آفرین کردی.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۹).

**گورش آباد.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۲ هزارگزی شوسه اشنویه به نقده. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۱ تن است. آب آن از رودخانه اشنویه است. محصول آن غلات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است و تابستان از راه اشنویه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورش بود.** [ز ب] (بخ) گورش‌چزد، گورشیر، گورشیرد، جوزشچرد. نامی است که ابن‌اسفندیار به خورشیدرستاق، یکی از دهات کجور مازندران داده است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸ و ترجمه فارسی ص ۱۴۶).

**گورشکاف.** [ش] (نف مرکب) شکافنده گور. نباش. گورشکاونه. رجوع به گورشکافنده شود. || (مرکب) قنطار. ضبع. رجوع به ضبع شود.

**گورشکافنده.** <sup>۱</sup> [ش ف د / د] (نف مرکب) آنکه شب‌ها گورها را شکافته کفن مردگان را بکشد، و آن ترجمه نباش بر وزن نقاش است. (بهار عجم) (آندراج).

**گورشکاونه.** <sup>۲</sup> [ش ن / ن] (نف مرکب) (از: گور، قبر + شکاونه = شکاونه = شکافنده) (حاشیه برهان قاطع ج معین). با ثانی مجهول، شخصی را گویند که شبها گور و

**گورکا.** (۱) یکی از آهنگهای موسیقی. گوشت. اصفهانک. (یادداشت مؤلف).

**گورکان.** (ایخ) لقب امیر تیمور (۷۳۶-۸۰۷ ه.ق.) مؤسس سلسله تیموریان (۷۷۱-۹۰۶ ه.ق.). محمد قزوینی در ضبط این کلمه چنین نویسد: گورکان که به مغولی به معنی «داماد» است در وجه تسمیه آن امیر عرشاه (متوفی ۸۵۴) که خود معاصر تیمور بوده است در کتاب عجائب المقدور فی نوائب تیمور آرد: «چون تیمور بر ماوراءالنهر مسلط شد و دختران پادشاهان را تزویج نمود در القاب او کلمه گورکان را اضافه نمودند که به مغولی به معنی داماد است، چه وی داماد پادشاه گردید و با ایشان پیوند نمود. راقم سطور گوید ابوالمحاسن یوسف بن تغری بردی المتوفی سنه ۸۷۴ که معاصر شاهرخ پسر امیر تیمور و اولاد او بوده است. در کتاب المنهل الصافی و المستوفی بالوائفی نیز عیناً همین وجه تسمیه را ذکر کرده در اول ترجمه حال امیر تیمور گوید «و گورکان معناه باللفه العجمیه صهر الملوک»، سپس در اثناء ترجمه گوید، «و اظهار العصیان علی السلطان حسین و استفحل امره و استولی علی ماوراءالنهر و تزوج بنات ملوکها فعند ذلک لقب بگورکان تقدم الکلام علی گورکان فی اول الترجمه». و قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا در شهر حال تیمور گوید: و اطلاق گورکان بر وی به واسطه آن است که او داماد امیر حسین بن امیر مسلابن بن امیر قرغزن صاحب ماوراءالنهر است یا طغاجار برادر قراجار (جد امیر تیمور به زعم مورخین تیمور به دختر داماد چنگیزخان بود) و مستشرق شهر فرانسوی کاترمر در ترجمه فصلی از مطلع السعیدین لعبد الرزاق السمرقندی راجع به ورود سفارتی از جانب خاقان چین به دربار شاهرخ گوید: «چینیان امیر تیمور را به لقب یونن فوما<sup>۲</sup> می خوانند زیرا که وی دختر شوتنی آخرین پادشاه سلسله یونن را تزویج کرده بود. یونن به اصطلاح چینیان نام سلسله پادشاهان مغول است از اعقاب چنگیزخان که در چین سلطنت کرده اند و فوما به چینی به معنی داماد است و ترجمه تحت اللفظی کلمه گورکان است که نیز به ترکی به معنی داماد است، پس یونن فوما به معنی داماد یونن می شود، راقم سطور گوید دامادان چنگیزخان چنانکه رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ در ضمن تعداد دختران چنگیزخان اسامی آنها را ذکر می کند همه ملقب به گورگان بوده اند و بعد از اسم هر یکی از آنها بلااستثناء کلمه گورکان ملحق است در عنوان دختر چهارم چنگیزخان گوید: «دختر چهارم تومالون او را به پسر پادشاه قنقرات داد نام او گورکان

هرچند گورکان داماد باشد نام او هم گورکان بوده»، و گویا گورکان نزد پادشاهان مغول یکی از درجات خانواده سلطنتی بوده است، مثل شاهزاده و معادل آن در ملل دیگر وجود ندارد و عبارت این تغری بردی که در تفسیر گورکان گوید «و معناه صهر الملوک» و نمی گوید «معناه الصهر» مؤید این احتمال و تقریباً صریح در آن است، و شاید اینکه عثمانیها به بعضی از رجال دولت خود لقب فارسی داماد داده اند مانند ابراهیم پاشا و غیره منشأش همین مسئله باشد. (از بیست مقاله قزوینی ج ۱ صص ۵۲-۵۵).

**گورکان.** (ایخ) رجوع به جلال الدین علی گورکان بن حسن تکین شود.

**گورکانی.** (۱) تیماج و سختیان را گویند، و با زای نقطه دار و رای فارسی هر دو آمده است. (برهان). مصحف گورگانی است. رجوع به گورگانی شود.

**گورکانی.** (ایخ) دهی است از دهستان خرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۸۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو شهداد به راور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورکانیان.** (ایخ) یا تیموریان. سلسله ای که در هند پادشاهی داشتند و مؤسس آن ظهیرالدین محمد بابر است که به پنج پشت به امیر تیمور میرسد. سلاطین گورکانی یا مغولی یا بابریان عبارتند از:

سال	سال	اسامی
هجری	هجری	هجری
۹۲۲	۱۵۲۶	بابر، ظهیرالدین
۹۲۷	۱۵۳۰	هما یون، ناصرالدین
۹۶۳	۱۵۵۶	اکبر، جلال الدین
۱۰۱۴	۱۶۰۵	جهانگیر، نورالدین
۱۰۲۷	۱۶۲۷	داوربخش
۱۰۲۷	۱۶۲۸	شاه جهان، شهاب الدین
۱۰۶۸	۱۶۵۸	مرادبخش (در گجرات)
۱۰۶۸	۱۰۷۰	شماخ (در بنگاله)
۱۶۵۸	۱۶۶۰	
۱۰۶۹	۱۶۵۹	اورنگ زیب عالمگیر، محی الدین
۱۱۱۸	۱۷۰۷	اعظم شاه
۱۱۱۹	۱۱۲۰	کامبخش
	۱۷۰۸	شاه عالم، بهادرشاه اول،
	۱۱۱۹	قطب الدین
	۱۱۲۴	جهاندار، معزالدین

۱۱۲۴	۱۷۱۳	فرخ سیر
۱۱۳۱	۱۷۱۹	رفیع الدرجات، شمس الدین
۱۱۳۱	۱۷۱۹	رفیع الدوله، شاه جهان ثانی
۱۱۳۱	۱۷۱۹	نیکوسیر
۱۱۳۲	۱۷۲۰	ابراهیم
۱۱۳۱	۱۷۱۹	محمد، ناصرالدین
۱۱۶۱	۱۷۴۸	احمد
۱۱۶۷	۱۷۵۴	عالمگیر ثانی، عزیزالدین
۱۱۷۳	۱۱۷۴	شاه جهان ثالث
۱۱۷۹	۱۷۶۰	شاه عالم، جلال الدین
۱۲۰۲	۱۲۰۳	بیداریخت
	۱۷۸۸	
۱۲۲۱	۱۸۰۶	محمد اکبرشاه ثانی
۱۲۵۳	۱۲۷۵	بهادرشاه ثانی
۱۸۳۷	۱۸۵۷	

این سلسله را دولت بریتانیای کبیر برانداخت. (طبقات سلاطین اسلام صص ۲۹۷-۲۹۸). رجوع به بابر در همین لغتنامه و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۴۲ شود.

**گور کردن.** [ک د] (مص مرکب) دفن کردن مرده را. به خاک سپردن مرده؛ نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سرپرده خویش گور کردش. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۳).

— به گور کردن؛ گور کردن. به خاک سپردن؛ و او را [امروان را] به دمشق به گور کردند. (تاریخ سیستان ص ۱۰۶). سر عبدالرحمن به مصر به گور کردند و جثه او به رخد. (تاریخ

۱- عیناً در هر سه موضع همین طور با کاف و سه نقطه بر روی آن که املائی قدیم کاف فارسی (کاف) بوده است در اصل نسخه المنهل الصافی که در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است (Arabe 2069 ff. 142a, 143a) نوشته شده است: مقصود از این اصرار آن است که تلفظ این کلمه یعنی کورکان با دو کاف فارسی است، و همین طور معاصرین تیمور و اعقاب او آن را تلفظ می کرده اند نه با کاف عربی چنانکه بعضی از مستشرقین اروپا می نویسند. (قزوینی)... لفظ کورکان امروز نیز در زبان ترکی شرقی در آذربایجان و قفقاز به معنی مطلق داماد است و با کاف ترکی و ضمه عربی بلا اشباع و فتحه راء و کاف دوم که آن هم کاف ترکی است و با املائی کاف فرنگی Kurakan تلفظ می شود و قلب کاف فارسی به کاف ترکی در زبان ترکی بعید است. آیا ممکن نیست که جهت اینکه در عبارت عربی سه نقطه روی کاف گذاشته شده، آن باشد که کاف ترکی نیز با آنکه شبه اشیاء است به کاف عربی، مع هذا کاف عربی نیست و عربها کاف عجمی را از هر قبیل برای تمیز دادن از کاف عربی علامت مخصوصی می گذاشتند؟ (مجله کاوه).

سیستان)، و امیرالمؤمنین مأمون فرمان یافت به روم... و آنجا به گور کردند او را. (تاریخ سیستان).

**گورک سردشت.** [گ و ک س د] (بخ) نام یکی از دهستان‌های هفت‌گانه بخش سردشت مهاباد است که در قسمت شمال خاوری واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان نعلین و منگور، از جنوب به دهستان کلاس و نماشیر بانه، از خاور به دهستان گورک مهاباد، از باختر به دهستان ملکاری و پریاجی. موقع طبیعی آن کوهستانی و جنگلی است. هوایش سرد و آب کلیه قراء از چشمه‌سارها و آب برف و باران تأمین می‌شود. محصول عمده دهستان غلات و توتون و مواد جنگلی است. این دهستان از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیتش در حدود ۷۲۱۵ نفر و قراء مهم آن به شرح زیر است: کنده‌مان، شموئیل، سرسیر، کوله، نیستان، سورو، بلو، ورکل، سارتکه، زمزیران، پرستان (مرکز دهستان)، نوآباد و دولتو. شغل مهم ساکنان دهستان زراعت و گلهداری است. در بعضی از قراء تربیت زنبور عسل هم معمول است. صادرات مهم این منطقه عبارت است از پشم، روغن، مازوج، کولان و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورک سفید.** [ز ک س / س] (بخ) دهی است در مازندران در دومیلی مگس‌تپه و دومیلی دریا و محل سکونت میوت‌ها است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۶).

**گورکش.** [ک] (بخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه، سر راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورکن.** [ک] (نف مرکب) شخصی که معاش او منحصر در کندن گورها باشد. (آندراج). حفار. (مهدب الاسماء). حفار و آنکه گور می‌کند. (ناظم الاطباء). قبرکننده. دفن‌کننده مردگان. (ولف). لاجده.

به خاقان چین گفت کای کامجوی همی گورکن خواهد آن نامجوی. فردوسی. بر که خندد بس خضر چون با شما بیند همی گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن. سنائی (دیوان ج مدرس رضوی ص ۳۶۵).

لیی ز نان جنازه به گورکن ندهد وگر بیاید با مرده خفت پایاپای. سوزنی. گویند عسی دگریم از طریق نطق برکن بروشان که به جز گورکن نیند. خاقانی. تا چهل روز خاک می‌کنند

در جهان گورکن چنین چندند. نظامی (هفت پیکر ص ۳۵۲).

— امثال: گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن. سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹). [لا مرکب] نام جانوری است چارپایه، به هند بَجَو گویند. (غیاث) (آندراج). کفتار. (ناظم الاطباء). ام‌عامر. ضبع.

**گورکن.** [ک] (بخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۲۷ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۱۱ هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۶۰ تن و آب آن از چشمه است. غلات دیمی و مختصر بنشن و لبنیات دارد. و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالی و گلیم و جاجیم و جوراب بافی است. ساکنان از طایفه چگیتی هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گورکندن.** [ک د] (مص مرکب) قبر برای مرده ساختن. کندن زمین را تا مرده را در آن نهند. اجداث. اجداث. (تاج المصادر بیهقی).

**گورک‌وا.** [ز] (لا مرکب) حصرمیه. (مهدب الاسماء). آش غوره. غوره‌با.

**گورکوه.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰۰۰۰ گزی خاور میناب، سر راه مالرو بنشاگرده میناب. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورکه.** [ک / ک] (لا) آهنگی است از موسیقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گورکا شود.

**گورکی.** [گژ] (بخ) الکسیس ما کسیموویچ پیشکوف، معروف به ما کسیم<sup>۲</sup> (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م). نویسنده روس که در نیژنی نووگورود<sup>۳</sup> متولد شد. برخی از آثارش عبارتند از: زندگانی کودکی من، ولگردان، مادر. سبک او سبک رئالیست است. رجوع به ما کسیم‌گورکی شود.

**گورکی.** (بخ) نیژنی نووگورود. شهری از روسیه که در پیوستگاه رودخانه ولگا<sup>۴</sup> و اگا<sup>۵</sup> قرار دارد. جمعیت این شهر ۹۴۲۰۰۰ تن است. هفته‌بازار قدیمی مشهوری در این شهر وجود دارد. گورکی شهری صنعتی است و کارخانه‌های آهن‌سازی و اتومبیل‌سازی و تصفیه‌خانه نفت و کارخانه‌های صنایع شیمیایی دارد.

**گورکی.** [ز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۴۸۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگدان به کهنوج. سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورگ.** [ ] (بخ) از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۹).

**گورگا.** [گ و] (مغولی)، (ا) به مغولی کوس و طبل باشد، و آن را گورگه نیز گویند. (آندراج) (فرهنگ و صاف). رجوع به گورگه شود.

**گورگان.** (ص مرکب) به معنی کسی که لایق عیش و عشرت باشد، چه گور به معنی عیش و عشرت و شراب است و گان به معنی لایق و سزاوار. (غیاث) (آندراج).

**گورگان.** (بخ) لقب شاه تیمور، و هر پادشاه جلیل‌القدر را گورگان گویند. (غیاث) (آندراج). رجوع به گورگان شود.

**گورگان.** (بخ) گرگان. (نزهة القلوب ج لیسترنج ص ۱۶۳).

**گورگانج.** [ن] (بخ) گرانج. رجوع به گرانج شود.

**گورگانیان.** (بخ) رجوع به گورکانیان شود.

**گورگاوان.** (بخ) دهی است از دهستان عشانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۷۰۰۰ گزی سرچوب. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه آهوران و چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و مختصر میوه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورگاورز.** [گا و] (بخ) دهی است از بخش گوران شهرستان اسلام‌آباد غرب واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری گهواره و ۳۰۰۰ گزی درینجه. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و توتون و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورگاه.** (لا مرکب) گور. قبر. گورجای: که‌این قادسی گورگاه من است

کفن جوشن و خون کلاه من است. فردوسی. وگر نابرومند راهی بود

وگر بر زمین گورگاهی بود. فردوسی. زمین عجم گورگاه کی است

در او پای بیگانه وحشی پی است. نظامی.

**گورگاه.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۴۰۰۰ گزی

1 - Gorki

2 - Alexis Maximovitch Piechkov, Maxime.

3 - Nijni-Novgorod.

4 - Volga. 5 - Oka.

باختر راه مالرو شهداد به راور. سکنه آن ۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گورگیر**. [گوگ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۴۵۰۰۰ گزی باختر پاوه، کنار رودخانه سیروان، مرز ایران و عراق. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰ تن سکنه است و قشلاق ۲۰ خانوار از طایفه ککوئی جوانرود است، راه آن مالرو و صععبالعبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورگنجه**. [گوگ ج] (بخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری سنی سخت و ۳ هزارگزی شمال باختری سی سخت به شیراز. کوهستانی و سردسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن کره، غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی آنان قالی و جوال و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفه بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گورگندم**. [گوگ د] (امرکب) قسمی از گندم. (ناظم الاطباء). رجوع به گل گندم و گورگندم و جوزجندم شود.

**گورگو**. [گوگ] (بخ) <sup>۱</sup>گاسپار <sup>۲</sup>(۱۷۸۳ - ۱۸۵۲ م). ژنرال فرانسوی که در ورسای متولد شد. وی در جزیره سنت هلن <sup>۳</sup>با ناپلئون همراه بود و ناپلئون خاطرات خود را برای او املا کرد.

**گورگور**. (امرکب) به معنی گورا گوراست که زودزود و جلدجلد باشد. (برهان) (آندراج). گورا گورو زودزود و به زودی. (ناظم الاطباء). رجوع به گورا گور شود. [نوعی از پرند هم هست که آن را خرچل می گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**گورگوز**. (بخ) یکی از فرمانروایان مغول در ایران که از سال ۶۲۷ تا ۶۴۳ ه. ق. حکمرانی داشت. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ص ۵۷۵ و چ عبدالحسین نوایی ص ۵۸۴ و مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۲۹ و ترجمه آن ص ۱۸۵ شود.

**گورگوس**. [گُگُو] (بخ) <sup>۴</sup>پادشاه سالامین در زمان داریوش بزرگ. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۰).

**گورگون**. [گُگُن] (بخ) <sup>۵</sup>سه خدای یونانی به اسم مدوز <sup>۶</sup>، اریال <sup>۷</sup> و استستو <sup>۸</sup> که با هم خواهر بودند و می توانستند کسانی را که به آنها نگاه می کردند به سنگ بدل کنند.

**گورگون زولا**. [گُگُن ز] (بخ) <sup>۹</sup>شهری از ایتالیا که در لمباردی <sup>۱۰</sup> واقع است و ۶۰۰۰ تن

جمعیت دارد. پنی آن مشهور است.  
**گورگه**. [گُگ / گ] (مغولی)، گبرگه. این کلمه بر وزن فسرده <sup>۱۱</sup> تلفظ می شود. در سنوات اخیر خاصه در تهران به جای میل زورخانه مصطلح شده، در صورتی که گورگه گرفتن نوعی از میل گرفتن است و آن موقعی است که ورزشکار حرکات خود را به نهایت سرعت می رساند و میله را به اصطلاح سر می گیرد و مرشد هم آهنگ مخصوص برای این حرکت می نوازد و آن آهنگ را از قدیم گورگه گفته اند، و کلمه گورگه از لغات مغولی است که در فارسی باقی مانده و نام نوعی از طبل یا نقاره است که در جنگهای قدیم با آهنگ معینی می نواخته اند. (از تاریخ ورزش باستانی ایران تألیف پرتو بیضانی صص ۵۳ - ۵۴). رجوع به گبرگه شود.

— گورگه گرفتن؛ رجوع به گورگه شود.  
**گورگه**. [گُگ / گ] (مغولی)، (ا) به مغولی کوس و طبل باشد. و آن را گورگا نیز گویند. (از آندراج):

سپه کار پیکار بر ساختند  
 گورگه زده سورن انداختند.

شرف الدین علی یزدی (از آندراج).  
 رجوع به گورگا شود.

**گورگه**. [گُگ] (امرکب) محل گورخر. گورگا:

کفل گرد کردند گوران دشت  
 مگر شیر از این گورگه در گذشت. نظامی.  
 برگرد حظیره خانه کردند  
 زان گورگه آشیانه کردند. نظامی.

**گورگه**. [گُگ] (بخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴۵۰۰ گزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. کوهستانی و معتدل سالم و دارای ۹۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه شیتو است. محصول آن غلات و توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورگیاه**. (امرکب) گیاهی است که گورخر آن را به رغبت تمام خورد، و چون بخایند مزه قرنقل و مصطکی کنند، و به عربی اذخر و طیب العرب خوانند. (برهان). گورگیاه یا گاهمکی <sup>۱۲</sup>، از گندمیان صنعتی، از دسته غلات، که خوشه های معطر دارد (گل گلاب ص ۲۹۷). تبن مکی.

**گورگیتی**. (بخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مالرو شرینک به جواران. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۰۰ تن و آب آن از

رودخانه است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورگیر**. (ف مرکب) آنکه صید گور کند. (آندراج):

چو با گورگیران ندارند زور  
 به پای خود آیند گوران به گور.

نظامی (از آندراج).  
 گوری الحق دونده بود و جوان  
 گورگیر از پشش چو شیر دوان.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۳).  
**گورگیر**. (بخ) دهی است از دهستان کربال

بخش زرگان شهرستان شیراز واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاور زرگان و ۷۰۰۰ گزی راه فرعی بندامیر به خرامنه. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۱۹ تن است. آب آن از رود کر است. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این قریه را معزآباد هم گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). در دو فرسخ و نیم مشرقی گاوکان است. (فارسانماه ناصری گفتار دوم ص ۲۵۸).

**گورگیوس سینکوس**. (بخ) مورخی که در حدود ۷۷۵ تا ۸۰۰ م. میزیسته است. (یسناج ج ۱ ص ۸۵، ۸۶، ۹۵).

**گورلووکا**. [گُگُ] (بخ) <sup>۱۳</sup>شهری از اتحاد جماهیر شوروی (اوکراین) در دون باس <sup>۱۴</sup> که ۲۹۳۰۰۰ تن جمعیت دارد. این شهر مرکزیت صنعتی دارد.

**گورماست**. (امرکب) ماستی را گویند که از شیر گورخر باشد. (برهان) (آندراج). | ماستی هم هست که صحرائشیمان سازند و آن ماست چکیده ای است که شیر خام در آن داخل کنند و بر هم زنند و خورند. (برهان) (آندراج). گوره ماست. لبا.

**گورمغول**. [مُ غُل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری مشیز، سر راه مالرو درگنج به چهارطاق. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

- 1 - Gourgaud.
- 2 - Gaspard.
- 3 - Sainte-Hélène.
- 4 - Gorgus.
- 5 - Gorgones.
- 6 - Méduse.
- 7 - Euryle.
- 8 - Sthéno.
- 9 - Gorgonzola.
- 10 - Lombardie.
- ۱۱ - این کلمه در تهران و بیشتر شهرها، همانطوری که در بالا ضبط کردیم به فتح اول تلفظ می شود. در تهران گبرگه هم گفته می شود.
- 12 - Andropogone.
- 13 - Gorlovka.
- 14 - Le Donbass.

**گورمون.** [مُنْ] (لخ) <sup>۱</sup> رسی د (۱۸۵۸ - ۱۹۱۵ م.). نویسنده فرانسوی که در بازوش آن هولم (ارن) <sup>۲</sup> متولد شد. آثار او انتقادی و به سبک سمبولیسم است.

**گورمه.** [م] (لخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۳۴۰۰۰ گزی خاور سوران و ۱۲۰۰۰ گزی خاور راه مالرو سوران به ایرافشان. سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورمی.** (لخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۳۴ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسعیدو. جلگه و گرمسیر و مالاریایی و سکنة آن ۱۹۹ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورمیان.** (لخ) یکی از کوههای کردستان صحنه. (از جغرافیای غرب ایران تألیف د مرگان ترجمه کاظم ودیعی ص ۴۹).

**گورن.** [ز] (ترکی، ل) به معنی حلقه زدن مردم باشد، و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (پسرهان) (آندراج). ترکی است. در جغتایی گوران، گورن حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد، نوعی اردوی سنگر بندی شده، که به وسیله گردونه‌هایی که به شکل دایره تنظیم کنند. («جغتایی ۴۶۸» (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گورن.** [ز] (لخ) <sup>۳</sup> مرکز بخش مریهان <sup>۴</sup> از ناحیه بوتیوی <sup>۵</sup> (در فرانسه) که ۵۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. کلیسایی از قرن ۱۵ و ۱۶ م. در این شهر باقی است. معدن سنگ لوح نیز دارد.

**گورندرق.** [ز دَر] (لخ) یا قورم دیق. دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزارگزی شمال هوراند و ۲۹ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۰۹ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و گردو و توت و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورندگی.** [ز دَر] [د] (حامص) صفت گورنده. رجوع به گورنده شود.

**گورنده.** [ز دَر] [د] (سف) آنچه بگورد. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوریدن شود.

**گورنش.** [ن] [ترکی، ل] کورنش. (ناظم الاطباء). کرنش. از ترکی جغتایی گورنش. رجوع به کرنش شود.

**گورنصب.** [ن ص] (لخ) دهی است از دهستان شهرستان نهاوند واقع در ۳۴۰۰۰ گزی باختر شهر نهاوند، کنار راه مالرو امیرآباد به چرگه. کوهستانی و سردسیر مالاریایی و دارای ۱۲۳ تن سکنة است. آب

آن از چشمه است. محصول آن غلات و توتون و حبوب و کنیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گورنگ.** [ز] (لخ) برادر گرشاسب و پدر نریمان:

برادر یکی داشت جوینده کام  
گوی شیردل بود گورنگ نام. اسدی.

همان سال کائثر پرفت از جهان  
شد او نیز در خاک تاری نهان. اسدی.

در تاریخ سیستان گورنگ با کاف تازی آمده و پسر گرشاسب دانسته شده است. رجوع به تاریخ سیستان ج بهار ص ۵ و ۶ شود.

**گورنگان.** [ز] (لخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و سردسیر و سالم و سکنة آن ۱۶۸ تن است. آب آن از رودخانه سردشت است. محصول آن غلات و توتون و مازوج و کنیرا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورنه.** [ن / ن] (ل) در فرهنگ شعوری (ج ۲ ص ۳۲۷) و ناظم الاطباء و اشتینگاس به معنی گوزن نوشته‌اند اما به نظر می‌آید که تصحیف گوزن باشد.

**گورنهر.** [ن] (لخ) فرسخی کمتر میانه جنوب و مغرب احمدحسین است. (فارسانه ناصری).

**گورنی.** [ن] (لخ) <sup>۶</sup> مسادمازل د (۱۵۶۶-۱۶۴۵ م.). زن ادیب فرانسوی که در پاریس متولد شد. وی دختر خوانده موتنتی <sup>۷</sup> بود و آثار او را دوباره به چاپ رساند.

**گورنی.** [ن] (لخ) <sup>۸</sup> ونسسان د (۱۷۱۲-۱۷۵۹ م.) عالم اقتصاد فرانسوی که در سن مالو <sup>۹</sup> متولد شد. وی نخستین بار آزادی تجارت غلات و مواد صنعتی را توصیه کرد.

**گورنی آنبری.** [ن آم بر / ب ر] (لخ) <sup>۱۰</sup> مرکز بخش سین ماریتم <sup>۱۱</sup> از ناحیه دیپ <sup>۱۲</sup> (در فرانسه) نزدیک چشمه‌های اپت <sup>۱۳</sup> که ۴۴۰۰ تن جمعیت دارد. کره آن معروف است.

**گورنی سورمارن.** [ن] (لخ) <sup>۱۴</sup> بلوکی از سین لاواز <sup>۱۵</sup> از ناحیه پونتواز <sup>۱۶</sup> در حومه شرقی پاریس که ۲۱۰۰ تن جمعیت دارد. مرکز ساخت ماشین‌های زراعتی است. پلاژ آن معروف است.

**گورنیک.** (لخ) دهی است از دهستان شیران بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۳۹۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۲۵۰۰ گزی جنوب ارباره و قلعه‌ش دره.

هوای آن سردسیر سالم است. سکنة آن ۵۲ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورنین.** [گ و] (ل) متاع و رخت خانه و متاع غیر منقول. (آندراج). اسباب خانه و رخت خانه و اموال صامت. (ناظم الاطباء). |خندق. (آندراج). مفاک. شیار. (ناظم الاطباء).

**گورو.** [و] (لخ) <sup>۱۷</sup> هانزی ژرف اوژن <sup>۱۸</sup> (۱۸۶۷-۱۹۴۶ م.). ژنرال فرانسوی که در پاریس متولد شد. وی در سال ۱۸۹۸ سموری <sup>۱۹</sup> را در سودان دستگیر کرد. در سال ۱۹۱۲ در مراکش معاون لیوتی <sup>۲۰</sup> و در سال ۱۹۱۵ فرمانده نیروهای شرقی فرانسه بود. وی در سوریه آرامش برقرار کرد و سرانجام در سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۶ حکمران پاریس شد.

**گوروان.** [ز] (لخ) دهی است از دهستان دیزرود بخش عجب‌شیر شهرستان سراغه واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری عجب‌شیر و ۴۵۰۰ گزی باختر شوسه سراغه به دهخوارقان. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۶۱۲ تن است. آب آن از قلعه‌چای و چشمه است. محصول آن غلات و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گورویی.** (لخ) تیره‌ای از طایفه حمزایی این چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

**گورویی.** (لخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در مال‌امیرسوسن سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

**گورویی جغروند.** [ ] (لخ) شاخه‌ای از

1 - Remy de Gourmont.

2 - Bazoches-en-Houlme (Orne).

3 - Gourin. 4 - Morbihan.

5 - Pontivy.

6 - M<sup>l</sup>o de Gournay.

7 - Montaigne.

8 - Vincent de Gournay.

9 - Saint-Malo.

10 - Gournay-en-Bray.

11 - Seine-Maritime.

12 - Diepe. 13 - L' Epte.

14 - Gournay-sur-Marne.

15 - Seine-et-Oise.

16 - Pontoise. 17 - Gouraud.

18 - Henri-Joseph-Eugène.

19 - Samory. 20 - Lyautey.



تیره عیسی‌وند هیاوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

**گوروش.** [گَوْرُش] (بخ) <sup>۱</sup>گساوروش. یکی از قهرمانان بینوایان و یکتور هوگو.

**گوروک.** (بخ) یکی از ایلات کردستان مکری که مرکزشان بانه است. (از جغرافیای غرب ایران تألیف دُرگان ترجمه کاظم ودیعی ج ۲ ص ۲۴، ۲۵ و ۴۴).

**گورون.** [گُورُن] (بخ) <sup>۲</sup>مرکز بخش ماین <sup>۳</sup> از ناحیه ماین (در فرانسه) که ۲۲۰۰ تن جمعیت دارد. این بخش دباغی و جوراب‌بافی و کفش‌سازی دارد.

**گوروند.** [گُورَوَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان تاملین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوره.** [ز] (بخ) نام قبیله‌ای است در ملک هندوستان. (برهان) (آندراج).

**گوره.** [گُورَه] (بخ) <sup>۴</sup>جزیره‌ای از کناره سنگال <sup>۵</sup> رویه‌روی داکار (آفریقای غربی).

**گوره‌خر.** [ز / رِخ] (ا مرکب) همان گورخر که گذشت. (آندراج). گوره و گوره‌خر از پیش او بگریخت، روی در بیابان نهاد. (سندبادنامه ص ۱۳۷). رجوع به گور و گورخر شود.

**گوره‌دار.** [گُورَ] (بخ) دهسی است از دهستان آلتوت بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر بانه و ۸۰۰۰ گزی مرز ایران و عراق. کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه گوره‌دار است. محصولات جنگلی و مختصر غلات دارد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوره‌درق.** [گُورَ دَرَق] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۶۷ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوره‌زار.** [ر] (بخ) دهسی است جزء دهستان شراه بالا از بخش کمیجان شهرستان اراک واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب کمیجان و یک‌هزارگزی راه عمومی شراه. دامنه و سردسیر و سکنه آن ۵۱۴ تن. آب آن از رودخانه شراه است. محصولش غلات و پنبه و انگور و شغل اهالی زراعت و

ژاکت‌بافی است. نزدیک قریه در دامنه کوه شاه‌زند هفت قبر بزرگ از ازمئه خیلی قدیم به جا مانده که به قبر هفت‌برادران و یا هفت‌کسان معروف است. در کوه شاه‌زند غاری وجود دارد که زرتشتیان آن را محل غیبت شاه کیخسرو می‌دانند. این غار و آن قبور مورد توجه زرتشتیان است. می‌گویند وقتی کیخسرو از سلطنت کناره گرفت با هفت تن از سرداران شیبی را در این حدود گذراند و اصرار کرد که یاران مراجعت کنند، آنان قبول نکردند و صبح آن روز اثری از شاه ندیدند و در نتیجه تفحصات زیاد بر اثر سرما و طوفان هلاک شدند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوره‌شیر.** [گُورَ] (بخ) دهسی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۷ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردهشت. کوهستانی و سردسیر سالم و سکنه آن ۲۵ تن و آب آن از رودخانه بادین‌آباد است. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوره‌قلعه.** [گُورَ قَلَع] (بخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب سقز و ۶۰۰۰ گزی باختر قشلاق‌یل. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن غلات و لبنیات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوره‌ماس.** [ز / ر] (ا مرکب) همان گورماس است که در بالا گذشت. (از آندراج). رجوع به گورماس شود.

**گوری.** (حامص) دویدن چون گورخر. (صاح الفرس). دویدن مانند گورخر. || عشرت و نشاط و به عشرت و نشاط رفتن. (برهان) (آندراج). سور و نشاط. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۸). <sup>۶</sup>بطر و نشاط. (صاح الفرس):

خوریم آنچه از ما به گوری خوردند  
بریم آنچه از ما به غارت برند.

نظامی (شرفنامه ص ۴۸۴).  
رجوع به ترکیب «گوری کردن» شود.

— گوری کردن؛ عشرت و نشاط کردن. به عشرت و نشاط رفتن:

گوری کنیم و باده کشیم و بُویم شاد  
بوسه دهیم بر دولیان پری‌وشان <sup>۷</sup>. رودکی.  
|| حرص و طمع. (ناظم الاطباء). || (ل) نامی است که در رامسر به اوری (درختی است

جنگلی) دهند. رجوع به اوری شود. || گودالی که در فارس و سواحل و بنادر و قشلاقات بکنند مانند گور و قبر و چاه. و غالباً سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را در آن زیر زمین انبار کرده، سر آن را ببندند که جز خودشان کسی نداند که در آنجا انبار گندم است، و این کار را گاهی برای حفظ از دشمن و لشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن به جهت فروختن، چون قیمت غله گران گردد گندم را بیرون آورند و بفروشدند، و آن گندم را نیز گندم گوری گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج).

**گوری.** (بخ) دهی است از دهستان مرغاز بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳۶ هزارگزی باختر ایذه. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۱۹ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوری.** (بخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال خاوری سکوه و ۱۲۰۰ گزی شوسه زاهدان به زابل. جلگه و گرمسیر معتدل است. سکنه آن ۳۳۰۸ تن. آب آن از رودخانه هیرمند است. محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوری.** (بخ) دهسی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری جغتای. سر راه اتومبیل‌رو نقاب که ۳۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوری.** (بخ) کوری. غوری. قصبه‌ای است در گرجستان که حکومت‌گاه قدیم سلاطین کارتیل بوده است و شاه‌عباس آن را فتح کرد. (از عالم آرا ص ۸۷۷). رجوع به غوری شود.

**گوری.** (بخ) رأس شمالی کوهستان لوزی شکل آزارات. (از جغرافیای شمال ایران تألیف دُرگان ترجمه ودیعی ص ۳۴۸).

**گوری.** [گُورَ] (ص نسبی) گبری.

1 - Gavroche. 2 - Gorron.

3 - Mayenne. 4 - Gorèe.

5 - Sénégal.

۶- شعوری در ج ۲ ص ۳۰۸ این کلمه را به فتح اول و به معنی باطل و نفیر راه رفتن آورده.

۷- ن: پری‌نژاد.

منسوب به گبر. رجوع به گبری شود. (ناظم الاطباء). [انوعی انگور.

**گوریال.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۶۰۰۰ گزی شمال راه مالرو میناب به رمشک. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوریت.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبالبارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک. سکنه آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوری چی.** (بخ) دهی است از دهستان انگدان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۵۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو انگدان به بیابان. کوهستانی و گرمسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن و آب آن از رودخانه است. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه کمدارک جز و این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گورید.** (بخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری در میان و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به زاهدان. ۳۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف بهلولی، یعقوبی و حاجی حقداد در اطراف این ده ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوریدگی.** [د/ذ] [د] (حماص) صفت گوریده. درهم ویرهمی. پریشانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوریده و گوریدن شود.

**گوریدن.** [ذ] (مص) آشفته شدن. در هم ریختن، چنانکه موی سر یا اسباب خانه. (یادداشت مؤلف).

**گوریدنی.** [ذ] (ص لیاقت) آنچه قابل گوریدن است. آنچه تواند بگورد. (یادداشت مؤلف).

**گوریده.** [د/ذ] (نمف) ژولیده. آشفته. درهم و برهم، چنانکه موی یا ریسمان و ابریشم و جز آن. (یادداشت مؤلف).

**گوری زانکار.** [گ] (بخ) <sup>۱</sup> کوهستانی از هیمالیا در نپال که ۷۱۴۵ متر بلندی دارد.

**گوریزیا.** [گ] (بخ) <sup>۲</sup> گریتر <sup>۳</sup> (گرتز) سابق. شهری از ایتالیا (ونته) <sup>۴</sup> که در کنار رودخانه ایزونزو <sup>۵</sup> در مرز یوگسلاوی واقع است. جمعیت آن ۴۲۱۰۰ تن است. شارل دهم در سال ۱۸۳۶ م. در آنجا مرد. از سال ۱۹۱۶ تا سال ۱۹۱۸ جنگهایی بین ایتالیا و اتریش در این ناحیه درگرفته بود.

**گوریش.** [گ/گو] (ص مرکب) گاوریش. احمق. گوبروت:

نبود باید گوریش تا به آخر عمر که مردمان به چنین ضحکه‌ها شوند سمر.

مسعودسعد.  
گراو از این پس گوریش خواندم شاید وز این حدیث نباید مرا نمود عدول.

مسعودسعد.  
بود اندر جهان چو من گوریش باشد اندر جهان چو من نادان. مسعودسعد.  
رجوع به گاوریش و گوبروت شود.

**گوری شیخ.** (بخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۷۴۰۰۰ گزی شمال باختری بندرعباس، سر راه فرعی لار به بندرعباس. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوریف.** [گزی] (بخ) <sup>۷</sup> بندری از اتحاد جماهیر شوروی (سابق) در قزاقستان که در کنار دریای خزر در مصب رود اورال <sup>۸</sup> واقع است. محصولش ماهی و کنسرو ماهی است. تصفیه‌خانه نفت دارد.

**گورینگاه.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۲۰۰۰ گزی شمال باختر کنار تخته و شوسه شیراز به بوشهر. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۴۰۱ تن است. آب آن از رودخانه شاپور است. محصول آن غلات و پنبه و برنج و خرما و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوریل.** [گ] [ا] (فرانسوی) <sup>۹</sup> قسمی از میمون که شباهت تام به انسان دارد و در جنگلهای آفریقا فراوان است و دارای دو متر قد می‌باشد. (ناظم الاطباء). یک گونه میمون



گوریل

شبه به انسان که یک نوع بیشتر ندارد. گوریلا آژونا <sup>۱۰</sup> یا ژینا <sup>۱۱</sup> که در نواحی باختری آفریقای نزدیک استوا وجود دارد. گوریل بزرگ‌ترین نوع میمون است، قدش تقریباً به اندازه انسان و گاهی بزرگ‌تر است اما سینه‌اش پهن‌تر و بازوهایش دراز و بزرگ و ساقهایش کوتاه است. ججمه‌اش بیضی و صورتش به طرف جلو برآمده است. ابروانش کمافی و برجسته است. دندانهای کلبی آن به صورت چنگک است. پشهایش بلند است و تمام بدنش را می‌پوشاند ولی سینه آن کم‌مو است و در جنگلهای مرطوب و دورافتاده سکونت میکند. گوریل مدتها موضوع داستانها و وحشیگری آن، ضرب‌المثل بوده است. این حیوان از انسان می‌گریزد ولی اگر مجروح شود به شدت از خود دفاع میکند. گوریل حیوانی ترسناک و کمی باهوش است و به صورت جفت زندگی میکند و گیاهخوار است. به واسطه قتل و کشتاری که از این حیوان کرده‌اند نسل آن رو به نقصان میرود.

**گور یهود.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال سنقر، کنار راه فرعی سنقر به گردکانه. دامنه و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوز.** [گ] و [ا] مخفف گوزن است که گاو کوهی باشد. (برهان) (غیاث) (آندراج): مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر آنکه در جنگ به جنگش چو گوز بود پلنگ. شهاب‌الدین عبدالرحمن (از جهانگیری و رشیدی).

رجوع به گوزن شود.  
**گوز.** [گ/گو] (ا) گردکان را گویند، و معرب آن جوز است. (برهان). بهلولی گوز <sup>۱۲</sup> «تاوادیا ۱۶۱»، گوج <sup>۱۳</sup> «اونوالا ۱۰۱»، کردی گوز <sup>۱۴</sup>، گوینز <sup>۱۵</sup> «ژابا ص ۳۶۹»، طبری اقوز <sup>۱۶</sup>، مازندرانی کنونی جوز <sup>۱۷</sup> «واژه‌نامه ۴۱»، گیلکی اقوز <sup>۱۸</sup>، شه‌میرزادی خوز <sup>۱۹</sup>.

1 - Gaurisankar.

2 - Gorizia.

4 - Gortz.

6 - Isonzo.

8 - Ural.

10 - Gorilla engena.

11 - Gina.

13 - gûc.

15 - gu'îz.

17 - jûz.

3 - Goritz.

5 - Vénétié.

7 - Goriev.

9 - Gorille.

12 - gôz.

14 - gûz.

16 - aqûz.

18 - âqûz.

مغرب آن جوز (= جوگلاس رگیا، لاتینی) ۲۰ «ثابتی ۱۷۶، ۲۱۰». (حاشیه برهان قاطع چ معین، بلضم و واو مجهول، چارمغز، و مغرب آن جوز است، و در فرهنگ به فتح گاف گفته در اصل به معنی گرد و غنده است و چارمغز چون گرد و غنده است بدین مناسبت گوز گویند. (رشیدی):

آنجا که پتک باید خایسک بیدهست  
گوز است خواجه سنگین مغز آهنین سفال.  
منجیک (از لغت فرس: خایسک).  
ز زیتون و از گوز و از میوه دار  
که هر مهرگان شاخ بودی به بار. فردوسی.  
بتکوب؛ ریچالی است که از مغز گوز و سیر و  
ماسست کنند و ترش باشد. (فرهنگ اسدی  
نخجوانی).

دیوت از راه بردهست بفرمای هلا  
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.  
ناصر خسرو.  
چنانک در هر باغی درخت گوز و تریج و  
نارنج و انگور و انجیر و مانند این... باشد.  
(فارسنامه ابن الیخی ص ۱۳۰).

از بی خرس حرص و موش طمع  
گاه گوز و گهی پتیر میاش. سنائی.  
هست آسمان چو سفره و خورشید قرص او  
انجم چو گوز و مه چو پتیر اندر آسمان.  
سوزنی.

||درخت گوز. درخت گردکان. ضمیر [ض] /  
ض پ]:  
کاین فاخته زین گوز و دگر فاخته زان گوز  
بر قافیۀ خوب همی خواند اشعار.  
متوجهی (دیوان ج ۲ ص ۱۷۴).

— امثال:  
چو نتوانی نشاندن گوز و خرما  
نباید بید و سنجدر را فکنندن.  
ناصر خسرو (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۵۹).  
گوز بر پشت قبه کی باید؟  
سنائی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).  
منه دل بر سرای دهر سعدی  
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز.

سعدی (غزلیات).  
— گوز ارغ؛ گردوی پوسیده گنبدیده. (ناظم  
الاطباء).  
— گوز باختن؛ گردوبازی کردن.  
— گوز بر گنبد افشاندن (فشاندن)؛ کار عبث و  
بیهوده کردن:

تو با این سپه پیش من رانده ای  
همی گوز بر گنبد افشانده ای. فردوسی.  
گوز بر گنبد ایچ کس نشاند.  
سنائی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).  
گوز بر گنبد فشان و روز همچون شب گذار  
یعنی از ظلمت میا بیرون جو مرغ شب پری.  
ادیب پیشاوری.

— گوز بلغار؛ فندق. (ناظم الاطباء).  
— گوز پوده شکستن؛ کاری فایده کردن: این  
جوان را بگویند تا... نابوده نجوید و گوز پوده  
نشکند. (سندبادنامه ص ۱۸۵).  
— گوز کتا؛ تاتوله و جوز مائل. (ناظم  
الاطباء).

**گوز.** (ا) گردکان. (برهان). گوز [گ / گوا]:  
یکی نامجوی و دگر شادروز  
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز. فردوسی.  
رفیقا پیش ازین پندم میاموز  
که بر گنبد نباید مر تو را گوز.  
(ویس و رامین).

تو در گنجت ای زاغ رخ تیره روز  
نهفتی چون اندر زمین زاغ گوز. اسدی.  
بر وفای زمانه کینه مدوز  
هیچ گنبد نگه ندارد گوز. سنائی.  
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی  
و اندر کف هجران تو غلطانم چون گوز  
گر می بخوهی کشت چه امروز و چه فردا  
و ر داد خوئی داد چه فردا و چه امروز.  
سوزنی.

خرد آن است که بیشت نفرستم به سفر  
که شد این بار فراقت خرد آموز پدر  
به سلامت چو به من با زرسی ای فرزند  
راست غلتد بسوی خانج همه گوز پدر.  
سوزنی.

دو کس را حق حرمت دارد و بس  
بدرّ دیگران را یال و بتفوز  
یکی آن را که دارد آب انگور  
یکی آن را که دارد هیزم گوز. سوزنی.  
گفتمش هان چگونه داری حال  
زیر این ورطه تاب حادته سوز  
گفت و بحدک خبر نداری تو  
که بگو بازگشت آخر گوز.

انوری (دیوان ج ۱ مدرس رضوی ج ۱  
ص ۳۶۱).  
ترفته فرو دانه از نای نوز  
که بر گنبد افشاندشان بخت گوز.  
ادیب پیشاوری.

رجوع به گوز و امثال آن شود.  
**گوز.** (ا) بادی را گویند که با صدا از راه پایین  
برآید. (برهان). به واو مجهول، بادی که از راه  
پایین به آواز برآید. (غیاث). بادی که از راه  
اسفل برآید. گوزیدن مصدر آن و با لفظ زدن و  
دادن و جستن مستعمل. (آندراج). تیز.  
حباق. تلنگ. شرطه:  
از این تاختن گوز و ریدن به راه  
نه دانگ و نه عز و نه نام و نه گاه. طیان.  
— امثال:

بعد از گوزیدن گرد نشستن؛ بعد از فوت  
چیزی به فکر نگاهداری آن افتادن. (فرهنگ  
نظام).

گوز داده تغار را شکسته، طلاق هم می خواهد.  
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۹).  
گوز کدبانو صدا ندارد؛ عیوب اغنیا و اقویا  
غالباً پوشیده ماند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳  
ص ۱۳۲۹).

گوز مده عود مسوز. (امثال و حکم دهخدا ج ۳  
ص ۱۳۲۹).  
— به گوز بند بودن؛ سست و قابل پاره شدن  
بودن. (فرهنگ نظام).  
— گنده گوزی کردن؛ لافهای بزرگ زدن.  
(فرهنگ نظام).

— گوز به ریش (به سبیلی، به دهن)؛ فحشی  
است. رجوع به فرهنگ نظام شود.  
— گوز دادن، گوز زدن؛ از راه پایین باد با صدا  
بیرون کردن. (ناظم الاطباء).  
— گوز کلافه کردن؛ به مزاح، سخت بی چیز و  
بیکار بودن. (یادداشت مؤلف).  
— گوز کنند؛ لاف بسیار زدن. (فرهنگ  
نظام). ظاهرأ مصدر جعلی از گوزگند است.  
رجوع به گوزگند شود.

|| (ص) بد را نیز گفته اند که در مقابل نیکی  
است، چه هرگاه گویند «با نغزان نغزی و با  
گوزان گوزی» مراد این باشد که با نیکان نیکی  
و با بدان بدی. (برهان). قیاس شود با کردی  
گوز ۲۱ (شیطان، شرور، بد) «ژایا ص ۳۶۹»،  
استعمال مجازی است از معنی قبلی. (حاشیه  
برهان قاطع چ معین). || چفته و دوتا. (لغت  
فرس ص ۱۷۵). گوز، خمیده.  
دلیم پر آتش کردی و قد و قامت گوز  
فراز نامد هنگام مردمیت هنوز.  
آغاجی (از لغت فرس).

همیشه تو را جاودان باد روز  
به شادی و بدخواه را پشت گوز. فردوسی.  
جوان را شود گوز بالای راست  
ز کار زمان چند گونه بلاست. فردوسی.  
شده گوز بالای سرو سهی  
گرفته گل سرخ رنگ بهی. فردوسی.  
بدو گفت کای پشت بخت تو گوز  
کسی از شما زنده مانده ست نوز. اسدی.

پیرزنی موی سیه کرده بود  
گفتمش ای مامک دیرینه روز  
موی به تلیس سیه کرده ای  
راست نخواهد شدن این پشت گوز.  
(گلستان).  
|| (ا) بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن  
مقل ازرق است. و بعضی گویند نبات مقل  
است یعنی علف مقل و مقل صمغی است که از  
آن به هم می رسد. || او به ترکی فصل پاییز  
باشد. (برهان).

**گوز.** [گُز] (ترکی، ل) به ضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون زاء معجمه، در ترکی چشم را گویند. (غیاث):

آن یکی کز ترک بدگفت ای گوزوم  
من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزوم. مولوی.  
**گوز آهنگ.** [ه] (ل مرکب) نام دوابی است که از هند خیزد، معرب آن جوزآهنگ است. (یادداشت مؤلف).

**گوزاب.** [گ] / [گُو] (ل مرکب) آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند. (برهان) (آندراج). از: گوز (گردو) + آب<sup>۱</sup>. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

توان ساخت از کدو گوزاب  
نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب. عنصری.  
گولانج و گوشت و گرده و گوزاب و گادنی گرمابه گل و گل و گنجینه و گلیم. لیبی.  
رجوع به گوداب و گوداب شود.

**گوزاده.** [گ] / [گُو د] (ص مرکب) پهلوان زاده. (ناظم الاطباء) (ولف):  
از ایران هر آنکس که گوزاده بود  
دلیر و خردمند و آزاده بود.

فردوسی.  
**گوزاز.** (ل) پرندهای است خوش آواز شبیه به بلبل. (برهان). مرغی است خوش آواز شبیه به بلبل. (رشیدی). پرندهای خوش آواز مانند بلبل. (ناظم الاطباء). گویند پرندهای است خوش آواز. (انجمن آرا). رجوع به جهانگیری و آندراج شود.

**گوزاگند.** [گ] / [گُو گ] (ل مرکب) از: گوز (گردو) + آگند. (آگنده) جوزاگند. جوزاگند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). بر وزن و معنی جوزاگند است که معرب آن باشد، و آن شفتالویی است خشک که درون آن راز مغز گردکان پر کرده باشند. (برهان). بر وزن و معنی جوزاگند است و آگند و آغند به معنی پر شده است و گوز به معنی گردکان است و جوز معرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج).

**گوز باختن.** [گ] / [گُو ت] (مص مرکب) با گردکان بازی کردن. مجاوزه.  
**گوز بازی.** [گ] / [گُو] (حامص مرکب) گردکان بازی.

**گوز بازیدن.** [گ] / [گُو د] (مص مرکب) گوز باختن. مجاوزه. (تاج المصادر بیهقی).

**گوزبان.** (ل مرکب) بر وزن بوستان، پاردم چاروا را گویند و آن چرم یا نواری باشد که در زیر دم ستوران گذارند. (برهان). بندی است که به زیر دم اسب و دیگر ستوران جنس آن افتد استواری زین و پالان را. (مؤلف):

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان  
من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا؟  
مولوی (از رشیدی و جهانگیری و انجمن آرا و آندراج).

**گوزین.** [گ] / [گُو ب] (ل مرکب) از: گوز (گردو) + بن. (حاشیه برهان قاطع چ معین). درخت گردکان را گویند، و به ضم اول هم درست است. (برهان) (آندراج):

هم آنکه یکی بنده را گفت شاه  
که شو گوزین کن سراسر نگاه. فردوسی.  
بیامد بر آن گوزین برنشست  
هم اکنون به بخت تو آید به دست. فردوسی.  
کرده چون گوزین بن گردن  
از چه از عشو و قفا خوردن. سنایی.

**گوزبوا.** [گ] / [گُو ب] (ل) جوزبوا: و این ماسویه گوید پوست گوزبوا بسباسبه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به جوزبوا شود.

**گوز بیابانی.** [گ] / [گُو ز] (ترکیب وصفی، ل مرکب) ضَبْر. (مذهب الاسماء). ضَبْر. جوز بری. رجوع به ضبر شود.

**گوزچهر.** [گ] / [گُو چ] (ل) ستارهٔ دمدار و ذوذوبه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۷). ظاهرًا تصحیف گوزچهر است. به این کلمه رجوع شود.

**گوزد.** [گ] / [گُو ز] (ل) به معنی جعل باشد، و آن جانوری است که سرگین را گلوله کند و غلطاند و ببرد. (برهان). گوزده. گوزنده<sup>۲</sup>. قیاس شود با طبری گوی زنگو<sup>۳</sup> (جعل)، مازندرانی کنونی گوزنگو<sup>۴</sup> «واژهٔ نامه ۶۶۶». (حاشیه برهان قاطع چ معین) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۵). این کلمه را به صورت گورد هم آورده که تصحیف گوزده است. رجوع به گوگار شود.

**گوز دادن.** [د] / [د] (مص مرکب) گوزیدن. رجوع به گوز و گوزیدن شود.

**گوزدان.** (لخ) ده بزرگی است بر در اصفهان. (لیاب الانساب: جوزدانی).

**گوزده.** [د] / [د] (ل) نوعی از صمغ باشد که رنگ آن به سرخی زند و از بوتهٔ خاری حاصل شود که آن را جهودانه میگویند، و به عربی عنزروت خوانند، و به فتح زای فارسی هم آمده است. (برهان) (مذهب الاسماء). کتجده. (مذهب الاسماء). و آن صمغ را کلک نیز خوانند. (جهانگیری) (انجمن آرا). او نیز جانوری باشد شبیه به ملخ که شیها فریاد کند. (برهان). گوزده. (حاشیه برهان قاطع چ معین) جراسک. جراسک. جراسک.

**گوزر.** [گ] / [گُو ز] (ل) جودر. پوست گاو. (یادداشت مؤلف). رجوع به گودر و گودره شود.

**گوززن.** [گوز، ز] (نص مرکب) آنکه گوز می‌زند و از راه پایین باد با صدا بیرون میکند. (ناظم الاطباء).

**گوزستان.** [گ] / [گُو ز] (ل مرکب) جای انبوه از درخت گردو. (ناظم الاطباء).

**گوز سرو.** [گ] / [گُو ز س ز] (ترکیب اضافی، ل مرکب) میوهٔ سرو. جوزالسرو<sup>۵</sup>. بگیرند مازو و نارپوست و گوزمازو و کلنار و گوزسرو و همه را به آب سماق بیزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

**گوزشته.** [گ] / [گُو ش ت] (ل مرکب) آفتی است در روی برگ گردو. (یادداشت مؤلف).

**گوز شکسته.** [گ] / [گُو ش ک ت] (ل) (ترکیب وصفی، ل مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج).

**گوز عجمی.** [گ] / [گُو ع ج] (ترکیب وصفی، ل مرکب) این کلمه چند بار در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده است و گویا مراد گردکان یعنی چارمغز باشد مقابل گوز هندی که مراد از آن نارگیل است. (یادداشت مؤلف).

**گوزغ.** [گ] / [گُو ز غ] (ل) غوزه و غلاف پنبه را گویند، و معرب آن جوزغ است. (برهان). غوزهٔ پنبه، و معرب آن جوزغ است. (از رشیدی). قیاس کنید با غوز. غوزه. گوزغ. (حاشیه برهان قاطع چ معین): جوزوق القطن؛ معرب گوزغ. غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیارده باشند. (منتهی الارب).

**گوز فروش.** [گ] / [گُو ف] (نص مرکب) آنکه گوز فروشد. جواز. (منتهی الارب).

**گوزک.** [ز] (ل) کعب یا را گویند. (برهان). استخوان برآمدهٔ کعب پا است، و معرب آن قوزک است<sup>۶</sup>. چه گوز به معنی خمیده و کج است. (انجمن آرا) (آندراج). کعب پا که بچول نیز گویند. (رشیدی). قوزک (در تداول)، کردی گوزک<sup>۸</sup> (استخوان پا)، زازا گوزکه<sup>۹</sup> «ژابا ص ۳۶۹»، دزفولی گوزک<sup>۱۰</sup> «امام». (حاشیه برهان قاطع چ معین):

گوزک راست گر جهد یک چند  
گردداز ناز و کام خشنومند.

ناظم اختلاجات (از رشیدی).  
**گوزک.** [ز] (ل) گوزک پنبه. غوزه. (یادداشت مؤلف).

۱- پس این صورت کلمه صحیح تر از سه صورت گوزاب و گوداب و گوزاب است.

۲- گسوزره و گسوزده به معنی جراسک (جراسک) است نه جعل.

3 - gúy zangú.

4 - gú zangú.

۵- جوزالسرو، بار درخت سرو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

6 - Callipterus juglandis.

۷- قوزک معرب گوزک نیست بلکه مبدل آن است و املاء صحیح آن غوزک است.

8 - gúzek.

9 - gôzéke.

10 - guzak.

**گوزکرمه.** [گَ / گُوکِ م / م] (لا مرکب) آفتی است که میوه جوان گردکان را خورد. (یادداشت مؤلف).

**گوزکلاغ.** [گَ / گُوک] (لا مرکب) میوه درخت سرو. (فرهنگ نظام):

آن جوزگره نگر به صوف اخضر چون سرو که او گوزکلاغ آرد بر. نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۱۲۳).  
 || در صحاری گرمسیر نواحی کاشان و بیشتر در مزارع جو گیاهی به افراط می‌رود که کونه یا ریشه آن مانند سیب‌زمینی است و آن را گوزکلاغ نامند. در برج اسفند این کونه که گاهی به اندازه سبزی درشت است کامل می‌شود. این کونه دراز و سفیدرنگ است و بنه آن برگهای کوچک دارد. گل آن کوچک و زرد و به اندازه گل ناز و خوشبو است. در ماه اسفند این گیاه تخم میکند و سه ماه بعد تخم آن میرسد و قابل زرع میشود. کونه آن در یک چارک ذرع زیر زمین است. پس از بریان کردن یا پختن آن غذایی لذیذ و به طعم سیب‌زمینی است و در سالهای قحط کمک خوبی برای غذای مردم آن سامان است. (یادداشت مؤلف).

**گوزکنا.** [کُ] (لا) یعنی جوز زمین، چه کنا به معنی زمین هم آمده است، و آن چیزی است که به هندی داتوره و عوام تاتوله و به عربی جوز مائل و جوز مائم و جوز ماثار و جوز مائل و جوز مقاتل و جوززب گویند. (برهان).  
**گوزگانان.** [گَ] (اِخ) ناحیتی است [از خراسان] آبادان و با نعمت بسیار و با داد و عدل و ایمن، و این ناحیتی است کی مشرق او حدود بلخ است و تخارستان تا به حدود بامیان، و جنوب وی آخر حدود غور است و حد بست، و مغرب وی حدود غرجستان است و قصبه بشین است تا به حدود مرو و شمال وی حدود جیحون است... و از این ناحیت اسباب بسیار خیزد و نم و حقیبه و تنگ اسب و زیلوی و پلاس خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۹۵).

جوزجان (به فتح یا ضم ج) یا جوزجانان ناحیه باختری بلخ بود و سر راه مروالروید به بلخ قرار داشت. این ناحیه در قرون وسطی آبادترین و پرجمعیت‌ترین نواحی بلخ بود و شهرهای بسیار داشت که اکنون جز سه شهر که به نام‌های قدیم خوانده میشوند شهر دیگری از آنها باقی نمانده است. عمده صادرات این ناحیه پوست‌های دباغی شده بود که به سایر نواحی خراسان می‌بردند. آن سه شهر عبارت است از: میمنه که سر راه بلخ و در دومتزلی طالقان است و در قرون وسطی آن را یهودان و یهودیه می‌گفتند و غالباً مرکز جوزجان شمرده میشد... شبرقان که آن را

«اشبورقان» و «اشبرقان» و «شبورقان» و «شبورغان» و «ببورغان» هم نوشته‌اند و در قسرن سوم هجری یک بار مرکز ولایت جوزجان بود... در شمال باختری شبورقان شهر اندخوی واقع است، این اسم را جغرافی‌نویسان قدیم به صورت‌های مختلف «اندخد»، «ادخد» و «انخد» ذکر کرده‌اند. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص ۴۲۸-۴۵۳):

نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار. فرخی.

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را.

ناصرخسرو (دیوان ص ۸).

**گوزگانی.** [گَ / گُو] (ص نسبی) منسوب به گوزگان: و از وی [از انبیر قصبه گوزگانان] پوسته‌های گوزگانی خیزد که به همه جهان ببرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۹۷). رجوع به گوزگانی شود.

**گوزگانی.** [گَ / گُو] (لا) بر وزن مولتانی، تیماج و سختیان را گویند، و بنا زای فارسی هم به نظر آمده است. (برهان) (آندراج). سختیان. (السامی فی الاسامی).

**گوزگره.** [گَ / گُوکِ رَه] (لا مرکب) بر وزن و معنی جوزگره است و آن نوعی از گره باشد خوش‌نما و خوش‌طرح که مانند تکمه بر چیزها زند. (برهان). گرهی است به ترکیب جوز یعنی گردکان که به جوزگره معروف است و بر کمربند زند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از گره خوش‌نما و خوش‌طرح که مانند تکمه بر چیزها زند، و جوزگره نیز گویند. (نظام الاطباء). رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۷ شود:

پوستین پخیه چو از جیب نماید بندند  
 تسمه از گوزگره بر بن ریشش ناچار.

نظام قاری (دیوان البسه چ استانبول ص ۱۳).

**گوزگند.** [گَسو / گَ] (لا مرکب) بر وزن نوش‌خند، سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند. (برهان). سخنان هرزه. (رشیدی). سخنان هرزه و بید و زشت. (انجمن آرا) (آندراج). فرهنگ‌نویسان این دو بیت را شاهد این معنی آورده‌اند:

حاسد چو بیند این سخن همچو شیر و می چون سرکه گردد آن سخن گوزگند او.

خاقانی (از رشیدی و انجمن آرا و آندراج و شعوری ج ۲ ص ۳۱۷ و دیوان چ عبدالرسولی).

از بوسها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او  
 وز گوزگند شاعران وز دمدمه‌ئ هر ژاژخا.

مولوی (از جهانگیری و شعوری). ولی بیت خاقانی در چ سجادی چنین ضبط

شده است:

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می چون سرکه گردد آن سخن لورکند او.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶۸).

و بیت مولوی در دیوان شمس چ فروزانفر چنین ضبط شده است:

از بوسها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او  
 وز لورکند شاعران وز دمدمه‌ئ هر ژاژخا.

(دیوان شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۲۲).

رجوع به لور و لورکند و لورکند و لوره کند شود.

**گوزگندم.** [گَ / گُوکِ دَ] (لا مرکب) بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که بر هم چسبیده‌اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند.

گویند اگر یک کيله از آن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک در هم آمیزند و در ظرفی کرده سر آن را بگیرند در ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد و آن شراب فریبهی آورد و قوت باه دهد، و آن را مرعب کرده جوزگندم خوانند. (برهان) (آندراج). رشیدی گوید: و آن را «گل‌گندم نیز گویند»، ولی اشتباه است و گل‌گندم گیاه دیگری است که گوزگندم نیز نامیده میشود و با گوزگندم ارتباطی ندارد.

رجوع به گوزگندم و گل‌گندم و فرهنگ نظام و برهان قاطع ذیل گل‌گندم و گوزگندم شود.

خروالحمام (نزد اهل رقه). تربة العسل (نزد اهل شرق اندلس). شحم الارض. بهق الحاجر.

زهرة الحاجر. رجوع به جامع المفردات ابن الیطار و ترجمه فرانسه آن شود.

**گوزلدره بالا.** [زَ دَر] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیة بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳۰ هزارگزی خاور زنجان و ۱۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۷ تن سکنه آن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود.

محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوزلدره پایین.** [زَ دَر] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیة بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی خاور زنجان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر است و ۱۶۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و قنات تأمین میشود.

محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوزلک.** [گَزَل] (اِخ) دهی است از بخش

دهدز از شهرستان اهواز واقع در ۱۱ هزارگری خاور دهدز، کنار راه مالرو را که به کل خواجه بالا، جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۸۲ تن است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوزلک.** [ ] (اِخ) ریاطی در گرگان که فرهنگستان در مقابل آن «دیدگاه» نهاده است.

**گوزلورکوه.** [ ] (اِخ) یکی از قله‌های جنوب استراباد. (از جغرافیای شمال ایران تألیف د مرگان ترجمه ویدیعی ص ۱۳۸).

**گوزله.** [گُزُل] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آریبا از بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختر بانه که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوزمان.** (اِخ) آلفونسو پرز دُ، معروف به گوزمان ال بوئوتزو<sup>۳</sup> (۱۲۵۸ - ۱۳۰۹ م.) کاپیتان از اهالی کاستیل<sup>۴</sup> که در والادولید متولد شد. شهرت وی بیشتر به خاطر شعر معروف با عنوان لوپ دُ وگا<sup>۵</sup> است.

**گوزمغز.** [گُ / گُوم] (اِ مرکب) مغز گردو. مغز گردکان. جوزمغز: بگیرند مغز پنبه‌دانه و گوزمغز تیزگشته... (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند پرنگ کابلی مقشر و خرماي دانه بیرون کرده از هر یکی ده درم، گوزمغز ده درم. (ذخیره خوارزمشاهی). تفشیله، گوشت و گندنا و گشتنیز و گوزمغز در هم کنند. (لغت فرس ص ۴۴۴: تفشیله).

**گوزن.** [گُ و] (اِ) گاو کوهی. (لغت فرس ص ۳۷۸). گاو کوهی ماده. (صاحح الفرس). نوعی از گاو کوهی باشد، و شاخهای او به شاخهای درخت خشک شده ماند. گویند آب گوشه‌های چشم او تریاق زهرهاست. (برهان). گاو کوهی را گویند که شاخهای بلند دارد و از گوشه‌های چشم او تریاق برآید و چون از مادر بزاید بر ران آن تقطی چند سیاه پدیدار است و هر نقطه در سالی بر طرف شود.

و در گوشه دو چشم آن جایی است که از آب چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود. قدر یک بند انگشت عمق دارد و خالی است. و گوزن را مرخم کرده گوز نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از گاو کوهی است که به هر دو شاخش چند شاخ دیگر رسته باشد، به هندی آن را باره‌سنگه گویند. (غیثات). ایل [ ائِ ی / ائِ ی / ائِ ی ]. (المنجد). گاوگوزن. (از بحر الجواهر). مهات. (مذهب الاسماء). حیوانی است معروف و از جنس غزال میباشد لکن بزرگتر از غزال و کوچکتر از آهو است، ارتفاعش ۲ قدم و ۵

قیراط و طولش سه قدم و ۱۰ قیراط. رنگش سلجایی، دمش قرمز و مابین رانها و زیر شکمش سفید و او را دو شاخ است. (قاموس کتاب مقدس):

تذرو تا همی اندر خرنده خایه نهد  
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.  
ابوشکور (از لغت فرس ج اقبال ص ۹۰).  
شیر گوزن و غرم را نشکرده  
چونان که تو اعدات را بشکری.

دقیقی (از لغت فرس ص ۳۸۷).  
و اندروی [در اغراج ارت از ناحیت تغزغز]  
ددگان و گوزنان بسیارند و از این کوه سرو  
گوزن افتد بسیار. (حدود العالم).

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ  
به آبشخور آید گوزن و پلنگ. فردوسی.  
بدان ایزدی فر و چاه کیان  
ز نخجیر گور و گوزن ژبان. فردوسی.  
گوزن است اگر آهوی دلبر است  
شکاری چنین درخور مهتر است. فردوسی.  
صحرای سنگروی و که و سنگلاخ را  
از سُم آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی.<sup>۷</sup>  
تاگریزنده بود سال و مه از شبر گوزن  
تا جدایی طلبد روز و شب از باز کلنگ.

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را  
چون گوزن و چون پلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ.

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف  
از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ.  
منوچهری.

رویاهان را زهر نباشد از شیر خشم آلود که  
صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته  
است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶).

آهو و نخجیر و گوزن و تذرو  
هرچه مر او را ز گیاهان چراست.  
ناصر خسرو.

غزغادوم گوزن سرین و غزال چشم  
پیل زرافه گردن و گور هیون بدن. لامعی.  
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر  
چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز؟

مسهود سعد.  
ز خوید سبز نگرده دگر سروی گوزن  
زالله سرخ نگرده همی سرین غزال. ازرقی.  
یک سر و ده شاخ چون گوزن بر آرد  
هرچه در این شهر شهره باشد و عیار.

سوزنی.  
در دشت و کوه و بیشه به همشیرگی چرند  
شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ.

سوزنی.  
در بیشه گوزن از بی داغ تو کند پاک  
هم سال نخست از نقط بیهده ران را. انوری.  
شب گوزن افکنده گویی شاخش اینک در هوا

خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیکته.  
خاقانی.  
کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا  
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگون سار آمده.  
خاقانی.

گوزن و شیر بازی می نمودند  
تذرو و باز غارت می ربودند. نظامی.  
گوزن کوه اگر گردن فراز است  
کمند چاره را بازو دراز است. نظامی.

گوزنی بس قوی بنیاد باید  
که بروی شیر سبلی آزماید. وحشی باققی.  
— امثال:

گوزن جوان گرچه باشد دلیر  
نیارد زدن پنجه با شیر پیر.

؟ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).  
**گوزن.** [گُوز] (اِخ) دهی است از دهستان  
ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در  
۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری گرگان. دشت و

معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه آن ۷۵ تن  
است. آب آن از قنات و محصول آن برنج،  
غلات، لبنیات، توتون، سیگار و شغل اهالی  
زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن  
پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه  
فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳). رجوع به ترجمه سفرنامه  
مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰ شود.

**گوزندگی.** [زُ د / د] (حامص) صفت  
گوزنده. رجوع به گوزنده شود.

**گوزنده.** [زُ د / د] (نف) کسی که گوز دهد.  
کسی که از پایین خود باد خارج کند.

**گوزن سرین.** [گُ و س] (ص مرکب)  
معشوقه‌ای که سرین وی مانند گوزن پیر و  
انباشته باشد. (ناظم الاطباء).

**گوزن گیا.** [گُ و] (اِ مرکب) لحيه العنز.  
(مفاتیح العلوم).

**گوزنه.** [زُ ن / ن] (اِ مرکب) میدان  
گوی بازی، و این از اهل زبان به تحقیق  
پیوسته. (بهار عجم) (آندراج). جایی که در  
آن گوی و چوگان بازی می‌کنند. (ناظم

1 - Cuzmán.

2 - Alfonso Perez de.

3 - Guzmán el Bueno.

4 - Castille. 5 - Valladolid.

6 - Lope de Vega.

۷ - این بیت در لغت فرس ص ۱۲۵ و صحاح  
الفرس ص ۱۱ به نام فرالاری و در یکی از نسخ  
لغت فرس به نام فرخی ضبط شده است. (از  
شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان،  
مدبری). و در ذیل سنگلاخ در این لغت‌نامه  
بیت به نام فرالاری است و در لغت فرس ج  
دیرسیاقی ج ۲ ص ۴۵۱ جزو ابیات پراکنده آمده  
است.

(الطباء).

**گوزو.** (ص نسبی) آنکه بسیار گوزد. که بسیار تیز دهد. آنکه بسیار باد از او دفع شود. (یادداشت مؤلف).

**گوزولی.** [گُ زُ] (اخ) <sup>۱</sup> بسوزو <sup>۲</sup> (۱۴۲۸-۱۴۹۸ م). نقاش ایتالیایی که در فلورانس متولد شد. از آثار اوست: ورود مجلانه سن تما دا کن <sup>۳</sup> (موزه لورن)، ملتزمین رکاب پادشاهان مجوس (کلیسای مدیسی <sup>۴</sup> فلورانس). وی یک بخش از کودستان مشهور کامپو سانتو دُ پیز <sup>۵</sup> را تزیین کرده است.

**گوزون.** (اخ) دهسی است از دهستان طبس‌مینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۷ هزارگزی خاور درمیان و ۹ هزارگزی خاور طبس. کوهستانی و گرم‌سیر است و ۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوزه.** [زُ / زِ] (ا) غوزه پنبه. (جهانگیری). به وزن و معنی غوزه. جوزق معرب آن. (رشیدی). غلاف. غوزه پنبه. و با زای فارسی هم آمده است. (از برهان). غوزه پنبه. (ناظم الاطباء). گرزپنبه. جوزقه‌القطن. جوزقه. گوزغه. غوزه.

بقای جانش باد و دو چشم حاسد او برون کشیده از سر جو پنبه از گوزه. سوزنی (از جهانگیری و شعوری ج ۲ ص ۳۲۷).

رجوع به غوزه و گوژه شود. [غلاف و غوزه خشخاش. (برهان). غوزه کونکار. (از جهانگیری). غلاف خشخاش. (ناظم الاطباء). گرز خشخاش. رجوع به غوزه و گوژه شود. [پیلۀ ابریشم. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رجوع به غوزه و گوژه شود. [صمغ سرخ که از بوته جهودانه حاصل شود. (الفاظ الادویه). ظاهراً تصحیف گوژده است و رجوع به گوژده شود.

**گوزهر.** [گُ و زُ] (اخ) عقده رأس و ذنب را گویند و آن دو نقطه تقاطع فلک حامل و مایل قمر است. و معرب آن جوزهر باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). در بندهشن فصل ۵ بند ۲ «گوزهر» و «موش‌بریک» با سیارات مربوط دانسته شده. ضد ماه و خورشید می‌باشند. «پورداود، یسناج ۱ ص ۱۹۵ حاشیۀ ۲. حاشیۀ برهان قاطع ج معین). رجوع به جوزهر شود.

**گوزهر.** [ ] (اخ) یکی از پادشاهان بازرنگی فارس معاصر بابک پدر اردشیر. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۲۹ - ۲۵۳۰ شود. **گوزهره.** [گُ / گُو زُ / رِ] (ا) مرکب)

گاوزهره. رجوع به گاوزهره شود.

**گوزهمخ.** [زُ / زِ] (ا) مرکب) از: گوزه + مخ (خرما). حاشیۀ برهان). غلاف گل خرما را گویند. (برهان) (آندراج). غلاف گل خرما را گویند که کفیری باشد. (یادداشت مؤلف). [به معنی طلع و کاناژ نیز مستعمل است. (یادداشت مؤلف)

**گوزهندو.** [گُ / گُو زِ هِ] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) نارگیل. (دستور اللغة). (السامی فی الاسامی). جوز هندی. در رسالۀ پهلوی «خسروکواتان و ریتکوی» (بند ۵۰) آمده: «نارگیل که با شکر خوردند به هندوی انارگیل خوانند. و «به پارسیک گوچ ی هیندوک (گوزهندی) خوانند» «اونوالا ص ۲۵». (حاشیۀ برهان قاطع ج معین: جوز هندی). رجوع به گوز هندی شود.

**گوز هندی.** [گُ / گُو زِ هِ] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) گوز هندو. نارگیل. نارگیل: در او درختان چون گوز هندی و پوپل که هر درخت به سالی دهد مکرر بر. فرخی. هم از گوز هندی فراوان درخت جهان کرده بویا کشان باد سخت. <sup>۶</sup>

اسدی (گرشاسبنامه). مغز گوز هندی پوست سیاه برداشته بتراشند و نان میده در شیر تازه با این گوز هندی تراشیده ترید کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گوزی.** (حامص) بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوز شود. [گوزی. صفت گوز. رجوع به گوز و گوژ شود.

**گوزی.** [گُ] (اخ) <sup>۷</sup> کارلو (۱۷۲۰-۱۸۰۶ م). شاعر درام‌نویس ایتالیایی که در ونیز متولد شد. وی کمدی پریان را نوشته است.

**گوزید.** [گُ / گُو] (ا) جعل را گویند. (آندراج از فرهنگ فرنگ). رجوع به گوزد شود.

**گوزیدن.** [دَ] (مص) باد باصدا از راه پایین بیرون کردن. (ناظم الاطباء). تیز دادن. (آندراج). تیزیدن.

**گوزین.** [گُ / گُو] (ا) متاع و رخت خانه. (آندراج از فرهنگ فرنگ).

**گوزینه.** [گُ / گُو نَ] (ا) <sup>۸</sup> از: گوز (گردو) + سینه (پسوند نسبت). پهلوی گوچنگ <sup>۹</sup> «اونوالا ۹۳». (حاشیۀ برهان قاطع ج معین). حلوایی را گویند که از مغز گردکان پزند. (برهان). حلوای گوز که چارمغز باشد (رشیدی). حلوایی باشد که از مغز گردکان پیزند. (جهانگیری). حلوای گوز یعنی گردو که آن را چهارمغز گویند زیرا که مغزش چهارپاره است. (انجمن آرا). حلوا یعنی شیرینی که با شکر یا عسل و کوفته گوز کنند. و معرب آن جوززینق و جوززینج است. (المعرب جوالیقی). جوززینج. (زمخشری):

قطائف جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و گوزینه و مرغ بریان و فوا که الوان می‌خورند. (اسرارالتوحید ص ۵۴).

نباشد در جهان هرگز چنین مطلوب دیرینه خوشا پالوده شکر زهی حلوای گوزینه. ؟ (از شعوری ج ۲ ورق ۳۰۷).

**گوز.** (ص) خمیده. خوهل. کج. چفته. دوتا. گوز. کوز. دوتو. به خم. کمانی. اُحْدَب. اُهْتَأ. اُحْجَن. (منتهی الارب):

چو چوگان کند گوز بالای راست  
ز کار زنان چند گونه بلاست. فردوسی.

بیامد پرامیددل پهلوان  
ز بهر پسر گوز گشته نوان. فردوسی.

مرا روزگار این چنین گوز کرد  
دل بی‌امید و سری پر ز درد. فردوسی.

میران بر او همجو الف راست برآیند  
گردندز بس خدمت او گوژتر از دال. فرخی.

گفتم که گوژ کرد مرا قدت ای رفیق  
گفتار رفیق تیر که باشد به‌جز کمان؟ فرخی.

حاسدم گوید چرا بر من به یک گفتار من  
گوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین.

منوچهری.

بر سبب لعل و رخ برگ زرد  
تن شاخ کوز و دم باد سرد.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۴).

ز اشک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر  
کیودسینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار.

مسهود سعد.

پشت دلم از بس که جفا کردی و جنگ  
چون زلف تو کوز گشت و چون چشم تو تنگ.

ادیب صابر.

چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو  
جوی ناخورده گندم خوردم از تو. نظامی.

بزن تیری بدین گوژ کمان پشت  
که چندین پشت بر پشت تو راکشت.

نظامی.

[ ] همان گوز است که باد اسفل باشد.  
(آندراج). [ ] زنبور عسل. کبت. نحل. رجوع

به گوژانگبین شود.

**گوزاب.** [ ] (ا) دوشاب. (ناظم الاطباء). رجوع

به گوداب و گوزاب و گوزاب شود.

1 - Gozzoli. 2 - Benozzo.  
3 - La triomphe de Saint Thomas d'Aquin.  
4 - Médiçis.  
5 - Campo santo de Pise.  
۶- در ج یغمانی ص ۱۷۱: «... پر بانگشان...»  
7 - Carlo Gozzi.  
۸- شعوری به ضم اول هم آورده است. (ج ۲ ص ۳۰۷).  
9 - gucênak.

**گوزان مستراس.** [م] [لخ] <sup>۱</sup> ناحیتی است از ژیروند<sup>۲</sup> از ناحیه پردو<sup>۳</sup> در فرانسه که در کنار دریاچه ارکاشن<sup>۴</sup> قرار گرفته و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. محصولاتش صید و صدف و کنسرو است.

**گوزانگبین.** [زَاگْ] [ا-مرکب] نحل. زنبور عسل؛ السحاء؛ آن نبات که گوزانگبین بخورد انگبین از آن خوشتر آید. (مهدب الاسماء). چنین است در دو نسخه خطی مهدب الاسماء، و در نسخه‌های دیگر: آن نبات که گوزانگبین از آن خوشتر آید. و در منتهی الارب ذیل لغت سحاه آمده است که: گیاهی است خاردار که زنبور عسل آن را خورد و شهد آن در نهایت خوبی است، و بنا به شرح فوق علی‌الظاهر گوز به معنی زنبور عسل است.

**گوزپشت.** [بُ] [ص مرکب] دوتا. خمیده. گوز. گوز. منحنی. رونو. کوز. کمانی. اخذب. اُقوس. (منتهی الارب):  
همی بود تا خویشتن را بکشت  
زهی چرخ گردنده گوزپشت. فردوسی.  
گیتی فرتوت گوزپشت دژم روی  
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.  
منوچهری.

این پیر گوزپشت کهن گشته شاخ گل  
باز از صبا به صنعت باد صبا شده است.  
ناصر خسرو.

بود در خانه گوزپشتی پیر  
زنی از ابلهان ابله گیر.  
نظامی (هفت پیکر ص ۱۸۲).  
گفت فلان نیمشب ای گوزپشت  
بر سر کوی تو فلان را که کشت.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۹۱).  
گرچه کتف چو پسته بود سبز و گوزپشت  
حاشا که مثل پسته خندان شناسمش.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۵).

||مجازاً، فلک، آسمان. چرخ:  
تو زین بی گناهی که این گوزپشت  
مرا برکشید و به زودی بکشت. فردوسی.  
- دایه گوزپشت؛ فلک، آسمان:

بسی چون مرا زاد و هم زود کشت  
که نفرین بر این دایه گوزپشت. نظامی.  
- گردنده گوزپشت؛ فلک، چرخ:  
چنین است گردنده گوزپشت

چو نرمی نمودی بیابی درشت. فردوسی.  
**گوزپشتی.** [بُ] [حامص مرکب] صفت  
گوزپشت. خمیدگی. انحناء. دوتویی. گوزی:  
تبی چون خرکمان از گوزپشتی

بر او پستی چو کیمخت از درشتی. نظامی.  
**گوزخار.** (ل) <sup>۵</sup> باغوجیه. مگسک. ذروح.  
عروسک. کاغنه. کاونه. الاکلنگ. آله کلو.  
(یادداشت مؤلف). رجوع به ذروح شود.

**گوزدون چو.** (ل) شیرخشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرخشت شود.

**گوزده.** [د / د] (ل) نوعی از صمغ که رنگ آن به سرخی گراید و از بوته خاری حاصل شود که جهودانه نیز گویند، و آن صمغ را کلک نیز خوانند. (رشیدی). انزروت و گوزده. (ناظم الاطباء). رجوع به گوزده شود.

**گوز شدن.** [ش د] [مص مرکب] خمیده شدن. خمیدگی گرفتن. انحناء یافتن. دوتو شدن. کوز گشتن. کوز شدن. احتقاف. (زوزنی): استقواس؛ گوز شدن از پیری. (منتهی الارب). رجوع به گوز و گوز شود.

**گوزگانی.** (ل) تیماج و سختیان. (ناظم الاطباء). ظاهراً صحیح کلمه گوزگانی است. رجوع به گوزگانی شود.

**گوزگشتن.** [گ ت] [مص مرکب] گوز (کوز) شدن. گوز شدن. خمیده شدن. منحنی شدن. دوتو شدن. کمانی شدن. خمیدن. خمیدگی یافتن:

گوزگشتن با چنان حاسد بود از راستی  
بازگونه راست آید نقش گوز اندر نگیں.

منوچهری.  
**گوزلک.** [ل] (ل) گوزپشت را گویند. (آندراج).

**گوزن.** [زُ] [لخ] <sup>۶</sup> ژان. مجسمه تراش و معمار فرانسوی که بین سال‌های ۱۵۱۰ و ۱۵۱۴ م. در نرمندی متولد شد و بین سال‌های ۱۵۶۶ و ۱۵۶۸ م. درگذشت. وی در سالهای ۱۵۴۰ تا ۱۵۴۲ در روان<sup>۷</sup> بوده، در سالهای ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵ منبر کلیسای سن ژرمن لوکسروا<sup>۸</sup> و... را در پاریس کنده‌گری کرد، و در تزئین و آرایش لوور همکاری داشت. گوزن با آنکه در ساختن نقش برجسته ماهر بود از شیوه معماری قرون وسطی به طرف مکتب ایتالیایی فوتن بلو<sup>۹</sup> کشیده شده بود و تحت تأثیر آن قرار داشت.

**گوزه.** [زُ / زُ] (ل) غوزه پنبه. || غلاف خشکاش. || پیلهٔ ابنریشم و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به گوزه شود.

**گوزی.** (حامص) صفت گوز. خمیدگی. انحناء. حدب. دوتویی:

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد  
بیچارگی و زردی و گوزی و نوانش.  
ناصر خسرو.

قوس؛ گوزی پشت. (منتهی الارب).  
**گوس.** (ل) <sup>۱۰</sup> نیامک: نباتات تیرهٔ نخودعموماً دارای میوهٔ گوس یا نیامک می‌باشند. این میوه‌ها از یک کاربیل به وجود آمده‌اند و دارای دو ردیف دانه‌اند و بنابراین شباهت بسیار به فولیکول دارند منتهی به جای آنکه از یک شکاف باز شوند دو شکاف در آنها ظاهر می‌گردد، یکی از این شکافها در فاصلهٔ کاربیل

و دیگری که در رگبرگ وسطی تولید می‌شود در نتیجه دو دریچه به وجود می‌آورد. (گیاهشناسی ثابتی صص ۵۲۳ - ۵۲۴).

**گوس.** [گ] [لخ] <sup>۱۱</sup> کارل فریدریخ (۱۷۷۷-۱۸۵۵ م). فیزیکدان و ریاضی‌دان و منجم آلمانی متولد در برونسویک<sup>۱۲</sup>. شهرت وی بیشتر به جهت تحقیقات وی است در مغناطیس و برق و مغناطیس و اپتیک.

**گوساله.** [ل / ل] [ا-مرکب] از: گو (=گاو) + ساله (از: سال + ه «پسوند نسبت» دارای یک سال). (از حاشیهٔ برهان). بچهٔ گاو باشد. (برهان)... در اصل بچهٔ گاو یکساله باشد. (انجمن آرا). و گو به واو مجهول به معنی گاو هم نوشته‌اند و هاء برای نسبت باشد، پس معنی گوساله گاو یکساله باشد. (غیاث). معروف است و برحسب شریعت موسوی گوسالهٔ پرواری [دارای] بهترین خوراک و نیکوترین طعام بود. (قاموس کتاب مقدس). یخزج. تبیع. غفر. تولب. عجل. عجلول. (منتهی الارب):

یکی خرد گوساله در پیش اوی  
تنش لاغر و خشک و بی آبروی. فردوسی.  
کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل  
پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی.  
ناصر خسرو.

باگاو زری که سامری ساخت  
گوساله شمار زرگران را.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵).  
یا سم گوساله و دنبال گرگ  
بر سر طور و شبان خواهم فشانند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴۲).  
سامری سیرم نه موسی سیرت آر تازه‌دهام  
در سم گوساله آراید ید بیضی من.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۲).

- امثال:  
تا گوساله گاو شود دل مادرش آب شود، یا:  
دل صاحبش آب شود. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۳۷).

گاو مان دو گوساله زاییده است. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۶۶).

گوساله بسته را میزنند. (امثال و حکم دهخدا

1 - Gujan-Mestras.  
2 - La Gironde.  
3 - Bordeaux. 4 - Arcachon.  
5 - Cantharide.  
6 - Goujon, Jean.  
7 - Rouen.  
8 - Saint-Germain-L'Auxerrois.  
9 - Fontainebleau.  
10 - Gousse.  
11 - Gauss, Carl Friedrich.  
12 - Brunswick.



ج ۳ ص ۱۲۲۹).

گوساله بسته ملا نصرالدین است؛ گویند ملا دو گوساله یا دو بز داشت، یکی از آن دو بگریخت، ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت و بز یا گوساله بسته را به زدن گرفت، گفتند چرا چنین کنی، گفت شما ندانید اگر این یک بسته نبود از دیگری چابکتر می‌دوید. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوساله به روزگار، گاو می‌گردد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۹).

گوساله به زور میخ میجهد؛ یعنی حکم عرض دارد که قائم به غیر است. (آندراج).

گوساله به نزدیکان و اشتر به قفس. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوساله گو نمی‌شود (این مثل در ملایر معمول است). (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوساله مادر حسن؛ تعبیر مثلی به معنی ابله و کانا. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۳۰).

مثل گوساله مادر حسن؛ آنکه بی‌اذن و اجازتی همه جا در شود. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۰).

گوساله من پیر شد و گاو نشد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوساله هر چند به، گاو تر. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۳۰).

خوشب، جذع؛ گوسپند و گاو به سال دوم درآمده. دبب؛ گوساله نخست زاده. ذرع؛

گوساله دشتی. طلا؛ بچه گاو، گوساله. عجله؛

گوساله ماده. غضب؛ گوساله شاخ برآورده. غض؛

گوساله نوزاده. فرقد؛ گاوساله. فریر؛

گاوساله دشتی. برع؛ بچه گاو. (منتهی الارب).

— گوساله مرده پرگاه کردن؛ رسم است که چون بچه گاو دوشه بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو آرند تا آن را بچه خیال کند و شیر دهد. (آندراج)؛

صاحب طبعان ستایش جاه کنند تا در دل جاه‌پروان راه کنند

دلجویی گاو نیست شیر است مراد گوساله مرده را چو پرگاه کنند.

ناظم هروی (از آندراج).

|| شتر بچه و فیل بچه و هر چیز که آن کوچک و خردسال باشد هم هست، چه گو به معنی خرد و کوچک نیز آمده است.<sup>۱</sup> (برهان) (از

غیاث). || و گاهی به طریق کنایه به جوانان بی‌عقل اول عمر هم استعمال کنند. (برهان).

|| در بازی گاو یا گوساله یا فنگلی سنگ متوسط میان گاو و فنگلی. (یادداشت مؤلف).

رجوع به گاو شود.

**گوساله پرست.** [ل / ل ی پ] [خ / حاصص (نف مرکب)] آنکه گوساله پرستد. که ستایش گوساله کند. کسی که بچه گاو را ستایش می‌کند. (ناظم

الاطباء): موسی چون از کوه طور باز آمد آن قوم را دید گوساله پرست شده‌اند. (قصص الانبیاء). چون آن بدیدند همه به یکبار سجده کردند گوساله پرست شدند. (قصص الانبیاء). چون موسی باز آمد... همه قوم را گوساله پرست و کافر دید. (مجمل التواریخ و القصص).

از بدی عالم گوساله پرست رخت بر گاو تری خواهم داشت.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳).

— امثال:

گر چشم خدای بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست.

؟ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۸۵).

**گوساله پرستی.** [ل / ل ی پ] [خ / حاصص (مرکب)] عمل گوساله پرست. صفت گوساله پرست. پرستش گوساله.

**گوساله سامری.** [ل / ل ی م] [خ / حاصص] گوساله‌ای که سامری ساخت از زر آنگاه که موسی به طور شده بود و بنی اسرائیل را به پرستش آن اغوا کرد. (یادداشت مؤلف).

رجوع به سامری شود.

**گوساله فلک.** [ل / ل ی ف] [خ / حاصص] از برج ثور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلک. (برهان) (آندراج).

**گوسپند.** [پ] [ا] گوسپند. در اوستا:

گوسپنتا (مرکب از گنو به معنی گاو و سپنتا به معنی مقدس و روی هم به معنی جانور اهلی) پاک است، و در پهلوی گوسپند نام مطلق جانوران اهلی است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نر آن را قوچ و ماده آن را میش و یکساله آن را بره گویند. جانوری است از خانواده تھی‌شاخان از نشخوارکنندگان، دارای شاخ مورب، حلقوی و پیچ‌پیچ. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در برخی از فرهنگها همچنانکه در شعر ذیل از جامی:

شمار گوسپندش از بز و میش در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

کلمه گوسپند بر حیوانی که امروزه بز نامیده میشود نیز اطلاق گردیده است. صاحب بهار عجم گوید: و عجب از صاحب کشف اللغات که تفسیر بز به گوسپند کرده و گفته دنبکی باشد یا غیر دنبکی و تفسیر بر بچه گوسپند که آن را دنبکی گویند و باز گفته و بز را که گوسپند گویند غلط است، اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بز و گوسپند هر دو کرده مستفاد میشود که گوسپند در فارسی مثل معز است در تازی، و در قاموس و صراح معز خلاف ضان و ضان خلاف معز و معز، بز و گوسپند میش. پس اطلاق هر یکی بر دیگری از راه تجوز باشد و در کشف اللغات در تفسیر لفظ میش نوشته که گوسپند دینه‌دار

ماده، و این هیچ نیست گوسپند مطلق است بز باشد یا ماده، دینه‌دار بود یا نبود<sup>۲</sup>، پس در بیت مولانا جامی که گوسپند را به بز و میش تفسیر نموده بنابر تغلیب خواهد بود. (آندراج از بهار عجم). میش نر و میش ماده، و بز نر و بز ماده. (ناظم الاطباء: گوسپند). لر. (برهان). دقیقه. دمه. شاة. غنم: اَهْبَهَبِي؛ گوسپند نر. نَعْم. نافطة. مَسَب. (منتهی الارب):

گوسپندیم و جهان هست به کردار نغل چون گه خواب بود سوی نغل باید شد.

رودکی.

جد اکر د گاو و خر و گوسپند به ورز آورد آنچه بُد سودمند. فردوسی.

برون کرد مغز سر گوسپند بر آمیخت با مغز آن ارجمند. فردوسی.

این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۴) موسی علیه‌السلام

بدان وقت که شبانی می‌کرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره می‌رانند. (تاریخ بیهقی).

گر نه گرگی بر ره گرگان مرو گوسپندت را مران سوی ذئاب. ناصر خسرو.

گفت نی گفتمش چو میکشی گوسپند از پی اسیر و یتیم.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۵۹).

به گوسپندی کو را کلیم بود شبان به گوسپندی کو را خلیل شد قصاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

شب را ز گوسپند نهد دینه آفتاب تا کاهش دقش به مکافا برافکند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۳۶).

گوسپند آمدت غنیمت و مال اقتضا زان کند فراخی سال. سنایی.

— امثال:

تعبیر رؤیای گوسپند غنیمت و مال و فراخی سال است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوسپندان گر بیرونند از حساب ز آنتهی شان کی بترسد آن قصاب؟ مولوی (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست.

سعدی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

**گوسپنددار.** [پ] [ن] (نف مرکب) که گوسپند دارد. گوسپنددار. که گوسپند نگه دارد و تربیت کند.

**گوسپندداری.** [پ] [خ / حاصص (مرکب)] عمل گوسپنددار. گوسپندداری. شبانی.

۱ - صحیح نیست، و گو [= گاو] به معنی مطلق جانوران اهلی است. (حاشیه برهان).

۲ - در مشهد گوسپند را فقط بر نوع میشینه اطلاق کنند. (محمد پروین گنابادی).

نگهداری گوسفند. رمه‌داری. گله‌داری: و آواره شدند و به شبانی و گوسپندداری افتادند [شبانکارگان]. (فارسانامه ابن‌البخی ص ۱۶۴).

**گوسپندکشان.** [بَکُ] (ا مرکب) ج گوسپندکش. [ا] (مرکب) در حال کشتن گوسپند. [ا] (مرکب) گوسفندکشان. عید قربان. (برهان) (آندراج). روز دهم ذی‌الحجه که در آن گوسفند قربان کنند. عید اضحی. یوم‌النحر: باد بر تو مبارک و خشنان جشن نوروز و گوسپندکشان.

رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۱۰۷). خجسته باد تو را عید گوسپندکشان که تو همیشه درخت خجستگی کاری.

قطران. تا دگر روز عید گوسپندکشان سلطان محمود فرازرسید با سپاه بسپار. (تاریخ سیستان). و دهم روز از ذی‌الحجه عید گوسپندکشان که حاجیان به منی قربان کنند. و بدین روز و دو روز از پس وی روزه داشتن حرام است. (التفهیم صص ۲۵۲-۲۵۳).

**گوسپورت.** [گُش پُز] (بخ) <sup>۱</sup>گاسپرت. شهر و بندری از انگلستان که در کنار خلیج پورتسمث <sup>۲</sup> واقع است. جمعیت آن ۵۸۲۰۰ تن است. در این شهر بناهای مربوط به کشتی‌رانی و هواپیمایی وجود دارد.

**گوست.** [ا] کوفتگی و کوفته‌شده را گویند. (بزرهان) (آندراج). اصح کوست است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به کوست شود. || به معنی کوس هم هست که نقاره بزرگ باشد. (برهان) (آندراج).

**گوستاو اول.** [تسا و او] (بخ) <sup>۳</sup> وازا (۱۴۹۶ - ۱۵۶۰ م.). پادشاه سوئد در سالهای ۱۵۲۳ و ۱۵۶۰. وی مؤسس سلسله وازا است و در لیدنولم <sup>۴</sup> متولد شده است. پس از آنکه اتحاد کالمار <sup>۵</sup> را برهم زد در سال ۱۵۲۳ خود را پادشاه اعلام و اصلاحاتی کرد. قلمرو روحانیان را به تصرف درآورد. تجارت و صنعت ملی را اصلاح کرد و با فرانسوی اول پادشاه فرانسه متحد شد.

**گوستاو پنجم.** [تا و پ ج] (بخ) (۱۸۵۸ - ۱۹۵۰ م.). پادشاه سوئد از سال ۱۹۰۷ تا سال ۱۹۵۰. وی پسر اسکار <sup>۶</sup> دوم بود و در روتینگ‌هلم <sup>۷</sup> متولد شد.

**گوستاو چهارم.** [تا و ج ز] (بخ) (۱۷۷۸ - ۱۸۳۷ م.). پادشاه سوئد از سال ۱۷۹۲ تا سال ۱۸۰۹. وی در سال ۱۸۰۹ از سلطنت خلع شد.

**گوستاو دوم.** [تا و دو] (بخ) آدولف کبیر (۱۵۹۴ - ۱۶۳۲ م.). در استکهلم متولد شد. از سال ۱۶۱۱ تا ۱۶۳۲ پادشاه سوئد بود. وی با آنکه نبوغ عجبی داشت جاه‌طلب بود.

ارتش سوئد را منظم و مرتب کرد و با اتحاد با ریشلیو <sup>۸</sup> برای نگاهداری پرتستانهای آلمان در جنگ سی‌ساله اقداماتی کرد و در ضمن فتح لوتزن <sup>۹</sup> کشته شد.

**گوستاو سوم.** [تسا و س و و] (بخ) (۱۷۴۶-۱۷۹۲ م.). متولد در استکهلم. وی از ۱۷۷۱ تا ۱۷۹۲ پادشاه سوئد و شخصی مستبد و دانشمند و مجرب بود و جنگ روسیه را شروع کرد و در سوئد اقدامات آزادی‌خواهانه‌ای کرد. گوستاو سوم افکار فرانسوی را در سوئد رواج داد. وی سرانجام در یک مجلس رقص کشته شد.

**گوستاو ششم.** [تا و ش ش] (بخ) آدولف (پادشاه سوئد). متولد در سال ۱۸۸۲ م. وی در سال ۱۹۵۰ جانشین پدر شد.

**گوستاو فلوربر.** [ف ل ب] (بخ) <sup>۱۰</sup> نویسنده فرانسوی. رجوع به فلوربر شود.

**گوستاو لوبون.** [ا ل ب ن] (بخ) <sup>۱۱</sup> یکی از دانشمندان به‌نام فرانسه که در سال ۱۸۴۱ م. در شهر نوزان ل روترو <sup>۱۲</sup> مرکز ایالت اورالوار <sup>۱۳</sup> در فرانسه متولد شد و در ۹ دسامبر ۱۹۳۱ (۱۷ آذرماه ۱۳۱۰) در پاریس درگذشت. وی در جوانی به تحصیل پزشکی، پرداخت و در این رشته پیشرفت کرد. علاوه بر پزشکی در علوم اجتماعی و طبیعی تحقیقات بسیار عالی کرده و کتابهای گرانبهایی در این رشته‌ها نوشته است.

مهمترین کتابهای او در پزشکی بدین قرار است: تفصصات تشریحی و ریاضی درباب تغییر حجم جمجمه، فن سواری کنونی و اصول آن، طریقه تحریر و آلات ثبت. کتابهای مهم وی در علوم اجتماعی بدین قرار است: سفر به کوههای تاتراس، سفر به نیپال (از کوههای هیمالیا)، انسان و جامعه (منشأ و تاریخ آن)، نخستین تمدن‌های مشرق (مصر، آشور، یهود، ایران و غیره)، تمدن عرب، تمدن هندوستان و غیره. وی در طبیعیات کتابهایی چون تجسمهای عکاسی، یادداشتهای فیزیکی، تکامل ماده، تکامل قوه، تولید و فنای ماده، در فلسفه و روانشناسی کتابهایی چون روحیات سوسیالیسم، روحیات تربیت، روحیات سیاست بی‌اعتدالی عالم، کلمات قصار زمان حاضر و غیره دارد. برخی کتابهای او به زبانهای انگلیسی، آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی، پرتغالی، دانمارکی، سوئدی، روسی، لهستانی، عربی، ترکی، اردو، ژاپنی و فارسی ترجمه شده است. (از مقدمه ترجمه کتاب تمدن اسلام و عرب تألیف گوستاو لوبون ترجمه محمدتقی فخر داعی گیلانی ج ۴ ص ۱۱۰ یح). رجوع به مجله ایراننشر سال چهارم شماره ۱ صص ۱۲-۱۵ شود.

**گوسر.** [گ / گوس] (ص مرکب، مرکب) گاوسر. نوعی گرز یا چوب‌دستی که یک سر آن ضخیم‌تر باشد. رجوع به گاوسر شود.

- گوسر خوردن؛ مضروب شدن به وسیله گوسر.

- گوسر زدن؛ مضروب کردن با گوسر.

**گوسری.** [س] (بخ) رودخانه‌ای است در مازندران. (از مازندران و استرآباد رایینو متن انگلیسی ص ۶ و ترجمه فارسی ص ۲۴).

**گوسفند.** [ف] (ا) گوسپند:

گاهی چو گوسفندان در غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.

بوشکور (از لغت فرس ص ۳۱۵).

فریه کرده تو کون ایاید سازه

چون دنبه‌ی گوسفند در شب غازه.

عماره (از لغت فرس ص ۴۸۸).

کردش اندر خبک دهقان گوسفند

و آمد از سوی کلاته دل‌نژند. دقیقی.

کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث

گوسفند کشته از معلق و مرغ از باب‌زن.

کمال عزی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

بدو گفت بهرام کاین گوسفند

که آرد بدین جای ناسودمند؟ فردوسی.

چه کرده‌ست این گوسفند ضعیف

که در کشتن او ثواب و جزاست.

ناصر خسرو.

گوسفند فلک و گاو زمین را به منی

حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۹۸).

خسرو عادل که در ایام او با گوسفند

گرگ ظالم پیشه را مهر شبان آمد پدید.

ابن‌یمین.

فدای جان تو گر من تلف شدم چه عجب

برای عید بود گوسفند قربانی.

سعدی (طبیات).

- امثال:

گوسفند امام‌رضا را تا چاشت نمی‌چراند؛ با

هیچ کس دوستی به پایان نبرد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).

گوسفند به فکر جان است، قصاب به فکر دنبه.

(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).

گوسفند را برای کشتن فریه کنند. (قره‌العیون،

- 1 - Gosport.
- 2 - Portsmouth.
- 3 - Gustave Vasa.
- 4 - Lindholm.
- 5 - Kalmar.
- 6 - Oscar.
- 7 - Drottningholm.
- 8 - Richelieu.
- 9 - Lützen.
- 10 - Flaubert, Gustave.
- 11 - Le Bon, Gustave.
- 12 - Nogent Le Rotrou.
- 13 - Eure-et-Loir.

بین اوواز<sup>۸</sup> از ناحیه پوتتواز<sup>۹</sup> در پاریس. این بلوک ۹۴۰۰ تن جمعیت دارد.

**گوسو.** [گُ س] [اِخ] <sup>۱۰</sup> بلوکی از کشور سویس در سن گال<sup>۱۱</sup> که دارای ۸۳۰۰ تن سکنه و گلدوزی و ماشین سازی است.

**گوسه.** [گُ س] [اِخ] <sup>۱۲</sup> آنستون (۱۸۷۲-۱۹۴۴ م.). جراح فرانسوی متولد در فکان<sup>۱۳</sup>. وی مبتکر جراحی شکم است و گاستروتومی<sup>۱۴</sup> (جراحی شکم) را باید از ابتکارات او شمرد.

**گوش.** (ا) آلت شنوائی. عضوی که بدان عمل شنیدن انجام گیرد. معروف است، و به عربی اذن گویند. (برهان). اذن و آلت شنیدن در انسان و دیگر حیوانات و جزء خارجی مجرای سمع و حس سمع. (ناظم اطباء). اوستا گوشه<sup>۱۵</sup>، پهلوی گوش<sup>۱۶</sup>، پارسی باستان گوشه<sup>۱۷</sup>، هندی باستان گهوشه<sup>۱۸</sup> (صدا)، کردی گوه<sup>۱۹</sup>، افغانی غوق<sup>۲۰</sup>، استی غس<sup>۲۱</sup>، قوس<sup>۲۲</sup>، بلوچی گوش<sup>۲۳</sup>، وخی گوش<sup>۲۴</sup>، غیش<sup>۲۵</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). اذن. (ترجمان القرآن). سامعه. (مهدب الاسماء) (دستور اللغة). سمع. (دهار) (منتهی الارب). صماخ: صنارة: گوش به لغت یمن. عرش. یشمع. مقلوبه. نضی. (منتهی الارب). گوش اندام شنوائی و حفظ تعادل بدن می باشد و دارای سه قسمت خارجی، میانی و داخلی است. گوش خارجی شامل دو بخش لاله گوش و مجرای گوش خارجی است.

۱- لاله گوش در دو طرف سر قرار گرفته، طول آن قریب ۶ سانتیمتر و عرض آن ۳/۵ سانتیمتر است و در حدود یک سوم آن به سر چسبیده است. لاله گوش غضروفی و چین خورده است و سه شیار دارد. در قسمت تحتانی لاله گوش، نرمه گوش دیده می شود. لاله گوش دارای سه ماهیچه است که

**گوسفنددار.** [ف] (نفر مرکب) که گوسفند دارد و تربیت کند. مالک و صاحب گوسفند. نگهدارنده گوسفند: مردی بود گوسفنددار. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۵).

**گوسفندداری.** [ف] (احصاء مرکب) عمل و شغل گوسفنددار. گوسفندداری.

**گوسفنددزد.** [فَ نَ دُ، دُ] (ص مرکب) دزد گوسفند. سارق غنم. کسی که گوسفند بدزد. احمص.

**گوسفندکشان.** [ف کُ] (ا مرکب) رجوع به گوسفندکشان شود.

**گوسفندمیری.** [ف] (احصاء مرکب) مرگامری گوسفند. (یادداشت مؤلف).

**گوسک.** [گُ س] [اِخ] <sup>۱</sup> فرانسوا ژوزف (۱۷۳۴-۱۸۲۹ م.). آهنگ ساز فرانسوی متولد در ورگنی<sup>۲</sup>. وی یکی از به وجود آورندگان سمفونی است. گوسک سازنده آهنگ های انقلابی و یکی از استادان هنرستان است.

**گوسگان.** (اِخ) معرب آن جوسقان است. رجوع به معجم البلدان ذیل جوسقان و اللباب فی تهذیب الانساب ذیل جوشقان شود.<sup>۳</sup>

**گوسلار.** [گُ س] [اِخ] <sup>۴</sup> شهری از آلمان غربی واقع در دامنه کوه های هارتز<sup>۵</sup>. این شهر ۴۷۶۰۰ تن جمعیت دارد. صنایع آهن سازی و مکانیک آن قابل ذکر است و ابنیه باستانی نیز دارد.

**گوسلانی.** [گُ س] [اِخ] دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی باختر بافت و ۴ هزارگزی خاور چهارطاق. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و جوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه پشتتویه جزو این ده است. ساکنان ده از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوسلی.** [گُ س] [اِخ] <sup>۶</sup> شهری در بلژیک که ۱۹۰۰۰ تن جمعیت دارد. روغن و صنایع آهن سازی آن مشهور است.

**گوسگان.** [س] [اِخ] دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاور فهلیان و جنوب رودخانه شور. دامنه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۳۲ تن است. آب آن از رودخانه شور و چشمه تأمین می شود. محصول آن غلات و جوب و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). سه فرسخ میانه جنوب و مشرق فهلیان است. (فارسنامه ناصری گفتار ج ۲ ص ۳۰۳).

**گوسن ویل.** [س] [اِخ] <sup>۷</sup> بلوک بخش

از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰). برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی (طببات).

گوسفند را به گرگ سپردن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰).

گوسفند کشته از پوست باز کردن دردش نیاید. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۰). گوسفند از برای قربانی است؛ یعنی آنکه دلاور و مردانه است در کار خداوند نعمت خود را قربان می سازد و جان خود را دریغ نمی دارد چنانکه ایجاد گوسفند برای قربانی است، به خلاف گرگ و سگ که اینکاره نیستند. (بهار عجم و آندراج).

مثل گوسفند یکی که از آب جست همه می جهند. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

مثل گوسفندان که چون یکی به جوی گذرد دیگران نیز بر پی او گذر کنند. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰). رجوع به گوسپند شود.

- مثل گوسفند؛ احمق. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

- مثل گوسفند سربریده؛ چشمی گسیخته. (امثال و حکم و دهخدا ج ۳ ص ۱۴۸۰).

**گوسفند.** [ف] [اِخ] دریاچه ای است در جنوب دریاچه ارومیه. (جغرافی طبیعی کیهان ص ۸۲).

**گوسفندان صحرائی.** [ف دا ن ص] [اِخ] نام جزیره ای بوده است در دریای خزر. (نزهة القلوب ج ۱ لسترانج ص ۲۳۹).

**گوسفندانداز.** [ف ادا] (نفر مرکب) اندازنده گوسفند. افکننده گوسفند. (ا مرکب) صاحب آندراج آرد؛ فنی از کشتی که چون حریف را به جنگ بر زمین فرزند یک دست پس گردنش و دیگر در میان هر دو شاخش بند کرده از جا بردارند و باز بر زمین زنند. و شعر ذیل را از میر نجات به شاهد لغت فوق آورده است، هرچند که مبین شرح فوق است نه شاهد کلمه:

شیخ مرطوبی ما دنیه سنتی دارد  
گوسفندی است که انداز درشتی دارد.

**گوسفند تسلیم.** [ف د ت] (تسریک اضافی، مرکب) گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند، و به مجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند. (آندراج):

دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است  
که جز به تیغ تو قربان شدن نمی داند.

ملا شانی تکلو (از آندراج).

**گوسفندچران.** [ف چ] (نفر مرکب) چراننده گوسفند. که گوسفندان را چرانند. چوپان. شبان.

**گوسفندچرانی.** [ف چ] (احصاء مرکب) عمل گوسفندچران. شبانی. چوپانی.

1 - Gossec, François Joseph.

2 - Vergnies.

۳- در اللباب آمده: «یقال لها بالفارسیة کوشکان». در معجم البلدان آمده: «یسمنوها کوسکان».

4 - Goslar.

5 - Harz.

6 - Gosselies.

7 - Goussainville.

8 - Seine-et-Oise.

9 - Pontoise.

10 - Gossau.

11 - Saint-Gall.

12 - Gosset, Antonin.

13 - Fécamp.

14 - Gastrotnomie.

15 - gaosha.

16 - gôsh.

17 - gausha.

18 - ghôsha.

19 - gûh.

20 - ghvagh.

21 - ghos.

22 - qûs.

23 - gôsh.

24 - ghûsh.

25 - ghish.

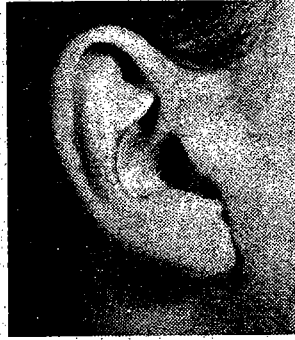
فوق العاده نازکند و معمولاً عملی انجام نمی‌دهند. لاله گوش را پوست بدن فرش می‌کند.

۲- مجرای گوش خارجی میان لاله گوش و صندوق صماخ قرار دارد. طول آن ۴/۵ سانتیمتر است. سطح خارجی آن غضروفی و دو سوم بقیه استخوانی است. سطح داخلی مجرای گوش از پوست مفروش است و دارای موهای ریز و غدد چربی و عرقی می‌باشد و ترشچی به نام سرومن<sup>۱</sup> یا موم گوش می‌کند که مانع ورود گرد و غبار به داخل گوش می‌گردد.

گوش میانی محوطه‌ای پراز هواست که درون استخوان گیجگاه قرار دارد و صندوق صماخ نامیده می‌شود. صندوق صماخ به شکل عدسی مقعرالطرفین است. ارتفاع آن ۱/۵ سانتیمتر است و به واسطه پرده صماخ از گوش خارجی جدا می‌شود. صندوق صماخ به وسیله شیپور استاش به عقب حفره‌های بینی راه دارد و دریچه‌های گرد و بیضی آن را از گوش داخلی مجزا می‌کنند.

پرده صماخ پرده‌ای است نازک به وسعت تقریبی یک سانتیمتر مربع و کف مجرای گوش زاویه ۲۰-۴۵ درجه میسازد و تحذب آن به طرف داخل است. پرده صماخ از سه قسمت تشکیل شده است: سطح خارجی آن را پوست و سطح داخلی را مخاط می‌پوشاند و در وسط یک طبقه پیوندی با لیاف زیاد می‌باشد. دسته استخوان چکشی روی سطح داخلی پرده صماخ تکیه می‌کند. استخوانهای گوش استخوانهای کوچک هستند که میان پرده صماخ و دریچه بیضی قرار گرفته‌اند و عبارتند از: استخوان چکشی به طول ۸ میلیمتر که دسته آن روی پرده صماخ متکی است. استخوان سندان که مانند دندان آسیا یک تنه و دو شاخه دارد و به استخوان چکشی مفصل می‌گردد و انتهای آن زائده‌ای به نام عدسی دارد که با استخوان رکابی مفصل می‌شود. استخوان رکابی که بین عدسی و دریچه بیضی قرار گرفته است. استخوانهای مزبور به وسیله مفاصلی به یکدیگر متصل شده و به وسیله تارهای قابل ارتجاع به دیواره صندوق صماخ ارتباط دارند و حرکت آنها به توسط ماهیچه‌های چکشی و سندان عملی می‌شود. ماهیچه چکشی هنگام انقباض دسته چکشی را به داخل می‌کشاند و ماهیچه رکابی موقع انقباض رکابی را از دریچه بیضی دور می‌کند. مخاط صندوق صماخ کاملاً به ضریع می‌چسبد و روی تمام استخوانها و مفصل و غیره را میپوشاند. شیپور استاش مجرای است که قسمتی از آن در استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت داخلی آن که مجاور حلق

می‌باشد غضروفی است. طول آن ۳/۵ تا ۴/۵ سانتیمتر و قسمت میانی آن از دو سر مجرا تنگ‌تر است. شیپور استاش در حال عادی بسته است و هنگام بلع باز شده هوای خارج با هوای صندوق صماخ ارتباط پیدا می‌کند. سطح داخلی مجرا را مخاط فرش می‌کند. حجرات ماستوئیدی حفره‌هایی هستند که در عقب صندوق صماخ درون زائده ماستوئیدی استخوان گیجگاه قرار دارند و بزرگترین آنها به نام غار ماستوئیدی با صندوق صماخ ارتباط دارد.



گوش

گوش داخلی محوطه پیچ‌وخم‌داری است که درون استخوان حجری قرار دارد و مجموعاً لایرنت استخوانی را به وجود می‌آورد. در داخل لایرنت استخوانی قسمت کوچکتري با دیواره غشائی دیده میشود که لایرنت غشائی را می‌سازد. در داخل لایرنت غشائی مایعی را به نام آندولنف و بین لایرنت غشائی و استخوانی را مایعی به نام پری‌لنف پر می‌کند. لایرنت استخوانی از سه قسمت دهلیز مجاری نیم‌دایره‌ای و حلزون درست شده است. دهلیز استخوانی محوطه مکعبی‌شکل است. در دیواره داخلی آن سه فرورفتگی وجود دارد که از منافذ آنها عصب شنوایی عبور می‌کند. درون دهلیز استخوانی دهلیز غشائی قرار دارد که از دو کیسه به نام اوتریکول و ساکول تشکیل شده است. این دو کیسه به وسیله مجاری به هم مربوطند، از قسمت داخلی اوتریکول مجرای به نام مجرای آندولنفاتیک جدا می‌شود. اوتریکول به مجاری نیم‌دایره‌ای و ساکول به حلزون ارتباط دارد. در داخل اوتریکول و ساکول برجستگی کوچکی به نام لکه شنوایی دیده میشود که دارای سلولهای حسی می‌باشند. سلولهای مزبور مژه طویلی دارند که وارد آندولنف می‌شود و در داخل آندولنف ذرات آهکی (کربنات کلسیم و منیزیم) به نام اتولیت وجود دارد. مجاری نیم‌دایره‌ای استخوانی سه مجرای باریک و خمیده‌اند که هر یک از آنها

در یک جهت قرار دارند. یکی از آنها به موازات پیشانی، دیگری عمود بر پیشانی و مجاری سوم عمود بر دو مجرای دیگر است و به ترتیب قدامی و خلفی و فوقانی نامیده می‌شوند. در داخل مجاری نیم‌دایره‌ای استخوانی مجاری نیم‌دایره‌ای غشائی قرار دارد. هر یک از این مجاری دارای دو سوراخ یکی تنگ و دیگری وسیع است. قسمت وسیع مجرای حبابی نامیده می‌شود و چون دو مجرای قائم در یک پایه مشترکند از این جهت مجاری نیم‌دایره‌ای با پنج منفذ با اوتریکول ارتباط دارند. در دیواره قسمت حبابی این مجاری یک برجستگی به نام برجستگی حسی یا تاج شنوایی دیده می‌شود که دارای سلولهای حسی مؤکدار است. روی مژه‌ها پرده پیوندی محتوی اتولیت می‌باشد که برخورد آنها با مژه‌های سلولهای حسی آنها را تحریک می‌کند.

حلزون استخوانی لوله‌ای است که درون استخوان حجری قرار دارد و دو دور و نیم دور محوری استخوانی به نام ستونک یا کلومل پیچیده است. در داخل ستونک مجاری باریکی وجود دارد که محل عبور اعصاب حلزونی می‌باشد. قاعده حلزون از قسمت تحتانی دهلیز شروع شده هرچه جلوتر می‌رود قطر داخلی آن کمتر می‌گردد. طول آن قریب ۳ سانتی‌متر است. حلزون استخوانی را تیغه ماریچی به دو ناحیه تقسیم می‌کند. تیغه ماریچی در داخل لوله حلزون قرار گرفته و مانند حلزون ماریچی می‌باشد، پهنای آن به اندازه پهنای شعاع حلزون است که از فاصله بین دریچه گرد و بیضی جدا می‌شود و فضای داخل حلزون را به دو قسمت تقسیم می‌کند. یک قسمت را مجرای دهلیزی می‌نامند که در بالا قرار گرفته به ساکول منتهی می‌شود و قسمت دیگر مجرای صماخی است که به وسیله دریچه گرد با صندوق صماخ مربوط است، چون تیغه ماریچی به انتهای حلزون نمی‌رسد این دو مجرا در آنها به هم راه دارند. تیغه ماریچی در ابتدا استخوانی است ولی تدریجاً از قسمت افزوده می‌شود و در انتها کاملاً غشائی است و غشای پایه را به وجود می‌آورد. حلزون غشائی یا مجرای حلزونی مجرائی به شکل منشور مثلث‌القاعده است که بین مجرای دهلیزی و صماخی قرار دارد. این مجرا در برش عرضی مثلثی شکل و پراز آندولنف می‌باشد. مجرای حلزونی دارای سه جدار است، یکی خارجی که مجاور لوله حلزون

است، دیگری فوقانی که مجاور مجرای دهلیزی است و سرانجام تحتانی که در امتداد تیغه ماریج قرار دارد و غشای پایه نامیده میشود. در روی این قسمت اعضای کرتی دیده میشوند. عضو کرتی دارای سلولهای مژه دار شنوایی است که به وسیله سلولهای محافظ احاطه شده اند. سلولهای محافظ روی غشای پایه و اطراف کمان کرتی قرار دارند و از مجموع کمانهای کرتی، تونل کرتی درست میشود. مژه های سلولهای شنوایی از غشای مشبک عبور کرده وارد آندولنف مجرای حلزونی میشوند و انتهای آنها بر روی تیغه ای که به موازات غشای پایه است و تیغه پو شاننده نام دارد قرار می گیرد. سلولهای مژه دار منشأ عصب حلزونی می باشند.

عصب شنوایی: عصب شنوایی عصب هشتم مغزی است که به دو شاخه حلزونی و دهلیزی تقسیم میگردد. شاخه حلزونی پس از عبور از گره کرتی به اعضای کرتی حلزون می رسد و شاخه دهلیزی پس از عبور از گره اسکارپا به مجاری نیمدایره و دهلیز میرسد، بدین ترتیب که سه شاخه آن به تاجهای شنوایی مجاری نیم دایره ای و دو شاخه آن در اوتریکول و ساکول به لکه های حسی میرسند.

فیزیولوژی گوش: گوش دو عمل مشخص و متمایز دارد، یعنی اندام شنوایی و عضو تعادل بدن است.

۱- شنوایی: گوش انسان فقط اصواتی را که تعداد ارتعاش آنها بین ۱۶ تا ۲۰ هزار در ثانیه است درک میکند. گوش خارجی و میانی ارتعاشات را به گوش داخلی رسانده و به واسطه گوش داخلی اصوات شنیده میشود. فیزیولوژی گوش خارجی: چین خوردگیهای لاله گوش جهت ارتعاشات صوتی را به ما می فهماند به قسمی که اگر با سوم چین خوردگیها را پر کنیم جهت صوت را بخوبی تشخیص نمی دهیم. و نیز تشخیص دقیق جهت صدا موقعی است که با دو گوش بشنویم و اشخاصی که شنوایی گوش را از دست می دهند این دقت را ندارند. مجرای شنوایی، ارتعاشات وارد را به پرده صماخ می رساند. ترشحات تلخ و چربی که دیواره مجرا را می پوشاند مانع ورود گرد و غبار و حشرات به داخل گوش میشود.

فیزیولوژی گوش میانی: استخوانهای گوش میانی ارتعاشات را از پرده صماخ به پنجره بیضی منتقل می سازد. چون پرده صماخ به سمت داخل تحذب دارد و نقاط مختلف آن به یک اندازه کشیده نشده است، به این جهت صداهای بم کناره آن را مرتعش میسازد و صداهای زیر قسمتهای مرکزی را به ارتعاش درمی آورد. به علاوه برای آنکه یک پرده به

خوبی ارتعاش نماید باید تعادل فشار در طرفین آن برقرار باشد و این عمل را شیپور استنشاق انجام میدهد زیرا در مواقع معمولی این دهانه بسته است ولی در هنگام بلع باز میشود. مقداری هوا وارد گوش میانی میشود. اگر به سرعت در هوا صعود نمائیم (مثلاً در هواپیما)، باید چند عمل بلع انجام دهیم تا فشار در دو طرف پرده صماخ یکسان شود و اصوات بهتر شنیده شود. به تویچی ها هنگام تیراندازی توصیه میشود که دهان را باز کنند تا بالا رفتن فشار ناگهانی هوا سبب پارگی پرده صماخ نگردد. گوش میانی ارتعاشات وارد را کاملاً به گوش داخلی می رساند و آن را تقویت میکند زیرا اولاً سطح پرده صماخ بیست مرتبه بزرگتر از پنجره بیضی است و ارتعاشات در سطحی بیست مرتبه کوچکتر جمع میشوند. ثانیاً استخوانهای گوش میانی مانند اهرمی عمل میکنند که یک بازوی آن (چکشی و رأس سندان) طولیتر از بازوی دیگر (سندان و رکابی) است، و به این ترتیب ارتعاشات قویتر به پنجره بیضی میرسد. پارگی پرده صماخ و خرابی استخوانهای گوش ایجاد کری کامل نمی کند زیرا ارتعاشات به وسیله جمجمه به گوش داخلی میرسد (اگر ساعتی را بین دندانها بگیریم صدای آن را میشنومیم به جهت آنکه انتقال صوت از طریق جمجمه صورت میگیرد).

عمل گوش داخلی: ارتعاشات از استخوان رکابی به وسیله پنجره بیضی به پری لوف و سپس به آندولنف منتقل شده و از مجرای حلزونی عبور مینماید و باعث ارتعاش غشای پایه میشود که به سلولهای مزک دار شنوایی اندام کرتی میرسد و در آنجاست که جریان عصبی به وجود آمده و توسط عصب شنوایی به مرکز شنوایی در مغز میرود. فشاری که بر اثر ارتعاشات صوتی بر پنجره بیضی وارد میشود به وسیله آندولنف به مجرای دهلیزی و سپس به مجرای صماخی وارد می شود و سرانجام فشار وارد به دریچه گرد میرسد و به این ترتیب مجدداً به صندوق صماخ انتقال می یابد. پارگی پنجره گرد سبب کری میشود.

۲- عمل گوش داخلی در تعادل: حفظ تعادل بدن در وضعیت های مختلف به وسیله انقباض عضلاتی است و این انقباض در نتیجه تحریک لکه های شنوایی اوتریکول و ساکول و تاجهای شنوایی مجاری نیم مدور میباشد، بدین ترتیب که احساسات تعادل از راه شاخه دهلیزی عصب شنوایی به مخچه که مرکز تعادل است میرسد و به طریق انعکاس ماهیچه هایی که برای تعادل بدن هستند منتقض میگرددند. آزمایش هایی که ابتدا

فلورانس بسر روی کسوت و پس از آن دانشمندان دیگر بر روی پستانداران مختلف انجام دادند عمل گوش داخلی را در حفظ تعادل بدن به خوبی مشخص ساختند. از مجموع این آزمایشها چنین نتیجه به دست آمد که اولاً خرابی دو طرف مجاری نیم مدور سبب حرکات نوسانی سر و عدم اعتدال بدن میشود. چنین جانوری قادر نیست بایستد یا بپرد و یا راه برود و اگر او را در وضع ثابتی قرار دهند بیش از چند لحظه به آن حال نمی ماند. ثانیاً قطع یک مجرای نیم مدور باعث خم شدن دائمی سر به همان سمت است. ثالثاً قطع عصب دهلیزی اختلالات کامل در تعادل میدهد. در شرایط طبیعی هنگامی که سر به جهتی خم شود اتولیت های تاجهای شنوایی جابه جا می شوند و به این طریق مزکهای حسی را که در همان جهت قرار دارند تحریک مینمایند و چون هر یک از سه مجرای نیم مدور در یکی از سه بعد فضا قرار دارند به این جهت در حین تغییر محل جهت و سمت تشخیص داده میشود. تحریکاتی که بر روی مزکهای حسی سلولهای تاج های شنوایی وارد میگردد به وسیله عصب دهلیزی به مخچه که مرکز تعادل است میرسد.

خواص کلی صوت: گوش انسان اصوات مختلف را به واسطه سه خاصیت آن تشخیص میدهد که عبارت است از شدت، ارتفاع و طنین.

سخن شنو، عاشق نغمه، گهر بند، کر از صفات و دریچه جوی قفس، ساغر، صدف چشم از تشبیهات اوست. (آندراج):

راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش. شهید. چون گل سرخ از میان پیلفوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. کسایی یا رودکی.

گوش تو سال و مه به رود و سرود نشنوی نیوه خروشان را. رودکی (محیط زندگی و احوال و اشعار ص ۵۱۹).

بانگ زله کرد خواهد کز گوش هیچ ناساید به گرما از خروش. رودکی. امروز باز پوزت ایدون بتافته ست گویی همی به دندان خواهی گرفت گوش. منجیک.

فرو هشته از گوش او گوشوار به ناخن بر از لاله کرده نگار. فردوسی. سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کز این سه رسد نیک و بد بی گمان. فردوسی.

گوش سوی همه سخنها دار آنچه زو به درون جان بنگار. سنایی.

طبع تو را ز آنچه که گوش است کر  
نفس تو را ز آنچه که چشم است کور.

انوری.  
دل از راه گوش بیرون شد  
بیم آن شد که هوش می‌بشود.  
خاقانی.  
گر نگیرند گوش راست به دست  
ای بسا گوش چپ که خواهد خست.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰۰).  
گوش آن کس نوشد اسرار جلال  
کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال. مولوی.  
گوش تواند که همه عمر وی  
نشوند آواز دف و چنگ و نی. سعدی.  
کلوا و اشربوا را تو در گوش کن  
و لاتسرفوا را فراموش کن.  
امثال:

آدمی فربه شود از راه گوش. (امثال و حکم  
ج ۱ ص ۲۹).  
از این گوش می‌گیرد، از آن گوش در می‌کند؛  
گفته را به گوش نمی‌گیرد. (امثال و حکم ج ۱  
ص ۱۰۳).

از یک گوش می‌گیرد از یک گوش بیرون  
می‌کند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۷۶). رجوع  
به مثل قبل شود.

اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس (فلان  
چیز) را خواهی دید. (امثال و حکم ج ۱  
ص ۱۹۷).

به گوش خرایسین خواندن؛ به ناشنوایی پند و  
اندرز گفتن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۵۵).  
به گوش گفتند چرا فربه نشوی، گفت ز بس  
سخنان عجیب شنوم. (امثال و حکم ج ۱  
ص ۴۵۵).

گوش به طمع سرو دادن. گوش بر امید سرو  
نهادن؛ به امید سود موهوم بسیار، سود اندک  
را از دست دادن:

یکی نهاده بود گوش بر امید سرو  
یکی چشیده بود داغ بر امید کباب.

قطران (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).  
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی  
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.

باباافضل (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).  
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر. (مولوی  
از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش خر درخورد است یا سرخر. (سنایی از  
امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).  
گوش داده بود به طمع سرو  
داغ خورده بود به طمع کباب.

قطران (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).  
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو؟  
حافظ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوشش پسر است. (امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۳۳۳).

گوش شیطان کسر. (امثال و حکم ج ۳

ص ۱۳۳۳).  
گوش عزیز است، گوشوارش هم عزیز است.  
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش کر را سخن شناس که دید  
دیده کاز راست بین که شنید؟

سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).  
گوش گردون کر؛ نفرین است که در مقام  
حصول مراد و کامیابی گویند، یعنی آسمان  
حسدپیشه می‌شوند، گوش کر باد تا کار تمام  
بر هم نزند. (آندراج):

در لبش از بوسه مضمونی فرونگذاشتم  
گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم.

میرزا معز فطرت (از آندراج).  
گوش گاو خوابیده است؛ یعنی از حوادث و  
فتن خیر ندارد و غافل است. کذا فی مجمع  
التمائیل. (بهار عجم) (آندراج).

گوش و هوش خر چه باشد، سیزه زار.  
مولوی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

لب مگشاگرچه در او نوشهاست  
کز پس دیوار بسی گوشهاست.  
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۶۶ از امثال و  
حکم ج ۳ ص ۱۳۶۳).

مثل گوش روزه دار بر الله کبر؛ انتظاری با  
نهایت بی‌تابی و بی‌قراری. (امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۴۸۱).

مگر پشت گوشت (پشت گوشم) داغ لازم  
دارد؛ دیوانه نیستم که چنین کنم. (امثال و  
حکم ج ۴ ص ۱۷۲۵).

مگر پشت گوشت را بینی؟ هرگز آن را  
نخواهی دید. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۵).

من گوش استماع ندارم لمن بقول. (سعدی از  
امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۴۸).

هر که گوش سوراخ کند شکر خورد؛ مثل  
هندی است نقل از شاهد صادق. چون دختری  
خرد را برای آویختن گوشواره گوش سوراخ  
کنند شکرش دهند. (امثال و حکم ج ۴  
ص ۱۹۶۷).

یک گوشت را درکن یک گوشت را دروازه.  
(امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۵۰).

یک گوشش در است و یک گوشش دروازه.  
(امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۵۰).

آب در گوش کسی کردن؛ در سودا کسی را  
فریفتن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۸).

آکنده گوش. رجوع به همین مدخل شود.

آویزه گوش کردن. رجوع به آویزه شود.

از این گوش بدان گوش بریدن؛ گوش تا  
گوش بریدن. قطع کردن سر بتمامه. جدا کردن  
سر از تن. گرداگرد بریدن سر از تن.

از این گوش؛ کنایه از کمال اطاعت و بندگی  
و خدمتکاری از ته دل و مکنون خاطر باشد.

(برهان). رجوع به «از بن» شود.

از نرمه گوش؛ به کمال اطاعت، از قبیل: از

بن گوش. (از بهار عجم).

— باز گوش. رجوع به همین مدخل شود.

— بنا گوش. رجوع به مدخل بنا گوش شود.

— به گوش آمدن؛ شنیده شدن. مسموع  
افتادن. مسموع شدن:

ز آب دریا گفتمی همی به گوش آمد

که شهریارا دریا تویی و من فرغر. فرخی.

و آن شب تیره آن ستاره برفت

و آمد از آسمان به گوش تراک. خسروی.

به گوش آمدش در شب تیره رنگ

که شخصی همی نالد از دست تنگ.

سعدی (بوستان).

ملک را چو گفتمی وی آمد به گوش

دگر دیگ خشمش نیامد به جوش.

سعدی (بوستان).

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده‌ست او

به گوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه.

سعدی (بدایع).

از زبان سوسن آزادهم آمد به گوش

کاندرین دیر کهن کار سبکیاران خوش است.

حافظ.

— به گوش آوردن؛ پذیرفتن. به گوش گرفتن:

که گر راز این گوش پیرایه پوش

به گوش آورم ناورد کس به گوش. نظامی.

— به گوش (کسی) انداختن؛ به سمع او

رسانیدن. به او شنوایند:

که راز مرا با که پرداختی

سخن را به گوش که انداختی؟

نظامی (اسکندرنامه).

— به گوش ایستادن؛ استراق سمع کردن.

(یادداشت مؤلف): این دختر شه ملک در پس

پرده به گوش ایستاده بود و این سخن

می‌شنید. (اسکندرنامه، نسخه نفیسی).

— || منتظر و مترصد بودن کسی را. به انتظار

کسی بودن: دختر اسکندر را گفت ای

ناجانورمند چرا بازا ایستادی که اینک پدرم با

لشکر خویش رسید، اسکندر گفت من خود به

گوش پدرت ایستاده‌ام تا او را با خویشتن

ببرم. (اسکندرنامه، نسخه نفیسی). بانو چون

ماهی آراسته بیرون آمد و قرب یک فرسنگ

از باغ بیامد و گوش تو ایستاده است.

(اسکندرنامه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۳۹).

رجوع به ترکیب «گوش ایستادن» شود.

— به گوش (کسی) خواندن چیزی (مطلبی)

را؛ پیوسته گفتن و یادآوری کردن. تلقین

کردن.

— به گوش (کسی) رسانیدن چیزی را؛ او را

مطلع و آگاه ساختن. در آگاهانیدن؛ به گوش

سلطان رسانیدنند که بغراخان سخنی ناهموار

۱- در سبک‌شناسی گوش (با کاف تازی) آمده

و معنی اراده و قصد بدان داده شده است.

گفته است. (تاریخ بیهقی).

— به گوش رسیدن؛ به گوش آمدن. شنیده شدن؛  
وز لفظ من این حدیث شیرین  
گرمی نرسد بگوش خسرو.

سعدی (ترجمیات).  
چنین گفت بیننده تیز هوش  
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش.

سعدی (بوستان).  
— به گوش کردن؛ شنیدن. پذیرفتن؛  
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش  
به رغبت کنی پند سعدی به گوش.

سعدی (بوستان).  
دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی  
گر مقبلی به گوش مکن قول مدبران.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۳۴).  
— به گوش (بر گوش) گذاشتن؛ شنیده شدن. به  
کسی رسیدن. به سمع رسیدن.

به گوش تو گر نام من بگذرد  
دم جان و خون دلت بفسرد.

فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۳۴۶).  
هنر هرچه بگذشت بر گوش او  
به فرهنگ یازان بدی هوش او.

فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۸۲).  
— || به خاطر آمدن. تصور کردن؛  
بر آن جایگه بر بُود هوش او  
چنین روز نگذشت بر گوش او.

فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۹۴).  
— به گوش گرفتن؛ شنیدن. پذیرفتن؛  
نه زهره که فرمان نگردد به گوش  
نه یاراکه مست اندر آرد به دوش.

سعدی (بوستان).  
— به گوش (کسی) گفتن؛ آهسته نزدیک گوش  
او گفتن. نجوی کردن. زیر گوش گفتن؛  
پیامد همانگه خجسته سروش  
به خوبی یکی راز گفتش به گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۶۱).  
به گوش اندرش گفت رازی دراز  
که بیدار دل باش و پاکس مساز.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۶۵۳).  
چنان دید در خواب کورا به گوش  
نهفته بگفتی خجسته سروش.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۱۴۱۲).  
— بیخ گوش [گفتن]؛ درگوشی گفتن. دهن را  
نزدیک گوش کسی آوردن و صحبت کردن.  
— || محرمانه گفتن.

— پشت گوش انداختن؛ در بر آوردن مقصود  
کسی درنگ کردن. اهمال کردن در انجام دادن  
مقصود کسی. کوتاهی کردن در کار کسی.

— پشت گوش فراخ؛ کسی که سخن و پند را  
نمی پذیرد. حرف نشنود. اهمال کار.

— پنبه از گوش بیرون کردن (بیرون آوردن)؛

آماده شنیدن شدن و مهیای پذیرفتن سخن  
گردیدن.

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده  
و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست.

سعدی (گلستان).  
— پنبه از گوش (کسی) بر آوردن (بیرون  
کردن)؛ او را به پذیرفتن واداشتن. به اطاعت و  
فرمانبری واداشتن؛ اگر بفرمایی نزدیک وی  
زوم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ  
بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸).

— پیلگوش. رجوع به مدخل پیلگوش شود.  
— توی (در، زیر) گوش کسی زدن؛ به وی  
سیلی زدن.

— تیز گوش؛ کسی که گوشش خوب می شود.  
رجوع به همین مدخل شود.

— حلقه به گوش؛ که (گوشواره و آویزه) در  
گوش دارد.

وین پری پیکران حلقه به گوش  
شاهدی می کنند و جلوه گری. سعدی.

— || کنایه از برده. مجازاً، فرمانبردار و مطیع؛  
هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه به گوش  
ایشانم. (گلستان چ یوسفی ص ۱۳۵).

فدای جان تو گر جان من طمع داری  
غلام حلقه به گوش آن کند که فرمانبد.

سعدی.  
— حلقه در گوش؛ حلقه به گوش. مطیع.  
فرمانبردار؛

بر آورد پیر دلاور زبان  
که ای حلقه در گوش حکمت جهان. سعدی.  
یکی گفت از اینان ملک را نهان  
که ای حلقه در گوش حکمت جهان.

سعدی.  
غلام حلقه سیمین گوشوار توام  
که پادشاه غلامان حلقه درگوشی. سعدی.

— حلقه در گوش کردن؛ آویختن حلقه به  
گوش.

— || کنایه از بردگی و بندگی؛  
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش  
وز خدمت فففور کند پشت دوتایی.

منوچهری.  
ملک را عشق او مدهوش کرده  
ز عشقش حلقه ای در گوش کرده. نظامی.

— حلقه در گوش نهادن؛ حلقه در گوش کردن  
اطاعت و بردگی و بندگی را.  
— خرگوش. رجوع به مدخل خرگوش شود.

— خردگوش؛ که گوش کوچک دارد.  
— درازگوش؛ که گوش طویل دارد. مجازاً،  
خر. رجوع به مدخل درازگوش شود.

— در گوش؛ در انتظار؛  
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین  
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا.  
مولوی (دیوان شمس ج ۱ ص ۱۱).

— در گوش آمدن؛ شنیده شدن. مسموع  
افتادن. پذیرفته آمدن.

پند دلبد تو در گوش من آید، هیئات  
من که بر درد حریصم چه کنم درمان را؟  
سعدی (بدایع).

— در گوش کردن؛ به گوش کردن. به گوش  
آویختن؛

حرف سعدی بشنو آنکه تو خود دریایی  
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید.  
سعدی (طیبات).

— || شنیدن. پذیرفتن.  
— در (به) گوش (کسی) کشیدن؛ به گوش او  
رسانیدن. به او فهمانیدن. به او شنوانیدن.

— در گوش گرفتن؛ شنیدن و پذیرفتن؛  
مرد باید که گیرد اندر گوش  
ور نیشته ست پند بر دیوار. سعدی.

— در گوش نهادن؛ به گوش گرفتن و پذیرفتن؛  
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش  
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش. نظامی.

— درگوشی به کسی زدن؛ به وی سیلی زدن.  
— درگوشی [گفتن]، زیرگوشی (بیخ گوش)؛  
گفتن؛ دهان را نزدیک گوش دیگری آوردن و  
آهسته صحبت کردن.

— دروازه گوش؛ سوراخ گوش. (برهان).  
— زردگوش. رجوع به مدخل زردگوش شود.

— زیرگوشی [گفتن]؛ درگوشی گفتن. رجوع  
به همین ترکیب شود.

— سرگوشی [گفتن]؛ درگوشی گفتن. رجوع  
به همین ترکیب شود.

— سر و گوش آب دادن؛ برای کسب خبر و  
نشان دادن خود، وارد جایی شدن و سرک  
کشیدن و به این سوی و آن سوی نظر انداختن  
و خود را به این و آن نمودن و کسب اطلاع  
کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— سر و گوش جنبیدن. رجوع به گوش (سر و  
گوش) جنبیدن شود.

— سفته گوش؛ کسی که گوشش را سوراخ  
کرده اند.

— || مجازاً، بنده حلقه به گوش؛  
روز و شب سالکان راه توانند  
سفته گوشان بارگاه توانند.

نظامی (از گنجینه گنجوی ص ۲۹۰).  
دو شخص ایمنند از تو کای بی به جوش  
یکی نرم کردن یکی سفته گوش. نظامی.

— سیاه گوش. رجوع به مدخل سیاه گوش  
شود.

— سیه گوش؛ سیاه گوش. رجوع به مدخل  
سیاه گوش شود.  
— شلل گوش. رجوع به مدخل شلل گوش  
شود.

فیل گوش. رجوع به مدخل فیلگوش شود.  
 -کنته گوش؛ که گوشش شکافته و گفته است.  
 -کلانگوش؛ بزرگ گوش.  
 -کُندگوش؛ آنکه گوش وی کم شوند.  
 سنگین گوش. گران گوش. رجوع به مدخل کندگوش شود.  
 -گران گوش؛ آنکه گوش وی سنگین باشد. کدم نشود. که سامعه ضعیف دارد.  
 -گره برگوش زدن؛ کنایه از کر شدن. (انجمن آرا).  
 -گل و گوش؛ گردن و گوش. بنا گوش. گوش و اطراف آن.  
 -گلیم گوش؛ گوش بستر. رجوع به مدخل گلیم گوش شود.  
 -گوش آکندن؛ مقابل گوش باز کردن. کنایه از گوش ندادن. نشنیدن. پر کردن گوش (از پنبه غفلت. توجه نکردن؛ امکان دیده بستن از روی یار نیست اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم. سعدی (طبیات).  
 بیار ساقی و همسایه گو دو چشم بیند که من دو گوش بیا کندم از کلام عدول. سعدی.  
 ذوق سماع مجلس انست به گوش دل وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۸۰۱).  
 -گوش آوا و گوش آوای؛ کنایه از کسی که هرچه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد. و به همین معنی است گوش تیز. (آندراج).  
 گوش سرای. رجوع به مدخل گوش سرای شود.  
 -گوش (از کسی) بر نداشتن؛ پیوسته متوجه او بودن. پیوسته گوش به او داشتن؛ چنین گفت با نیطقون قیدروش کز او بر ندارم دل و چشم و گوش. فردوسی.  
 -گوش افتادن (فتادن)؛ کر شدن و ناشنودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن آرا)؛ کوفت چو آن کوس شغبنا کرا گوش فتاد اشتر چالا کرا.  
 امیر خسرو (از رشیدی و انجمن آرا و آندراج).  
 -گوش افکندن (فکندن)؛ متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آندراج)؛  
 گویی به نوحه سنجی طالب فکن که باز خون می تراود از لب شیرین طراز او. طالب املی (از آندراج).  
 -|| به مجاز، تن درداند؛  
 چو خر گوش افکند در پردباری کندهر کودکی بر وی سواری. نظامی.  
 -گوش انداختن؛ گوش افکندن. متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آندراج)؛  
 بعد عمری که به افسانه ما گوش انداخت

بخت بد بین که به جز حرف شکایت نشیند. حامد بهبهانی (از آندراج).  
 شاهی کو که یک نفس گویی به دل در در پرور اندازد. عرفی (از آندراج).  
 -گوش ایستادن (وایستادن)؛ جایی پنهان شده، حرف دیگری را شنیدن. (فرهنگ نظام).  
 استراق سمع کردن. به گوش ایستادن. رجوع به ترکیب «به گوش ایستادن» شود.  
 -گوش (کسی) با دیگری بودن؛ توجه به سخن او داشتن؛ گوشم با شماست، هرچه می خواهید بگوئید، می شنوم. (از فرهنگ نظام).  
 -گوش بر؛ در تداول عامه، کسی که بیشتر با پول قرضی زندگانی نماید. کسی که به چربدستی و زرنگی به وام ستاند به قصد بازپس ندادن. تیغ زن که سهل تواند وام گرفت. (یادداشت مؤلف). کلاه بردار. گول زن.  
 -گوش بر آواز؛ کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر. (آندراج).  
 -گوش بر آواز بودن؛ منتظر بودن. (فرهنگ نظام).  
 -گوش برافراختن؛ متوجه چیزی شدن، و آن بیشتر در ستور به کار میرود. مجازاً در مردم به معنی گوش فرادادن و گوش تیز کردن. شنودن یا متوجه شدن چیزی یا مطلبی را؛ سپهبد چو بشنید گفتار زال برافراخت گوش و فرورد یال. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۱۹۳).  
 بر آورد اسب کبوده خروش ز لشکر برافراخت بهرام گوش. فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۸۳۳).  
 چو بشنید پیران برافراخت گوش بر آمد ز گردان لشکر خروش. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۱۱۵۲).  
 -گوش بر پیغام بودن؛ منتظر پیغام کسی بودن؛  
 مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام تو فارغی و به افسوس می رود ایام. سعدی (طبیات).  
 -گوش بر تافتن (از کسی)؛ کنایه از اعراض نمودن. (آندراج)؛  
 طالب از دستان ما گوش حقیقت بر متاب یک نوای ما کم از صد نغمه داود نیست. طالب املی (از آندراج)؛  
 -گوش بر تافتن (کسی را)؛ او را آگاهانیدن. (از آندراج)؛  
 اگر سر لفظت به دل یافتند به معنی تو را گوش بر تافتند. ظهوری (از آندراج).  
 -گوش بر خطاب بودن؛ گوش به سخن کسی بودن. گوش به فرمان کسی بودن؛ فرمان برمت به هرچه گویی

جان بر لب و گوش بر خطاب است. سعدی.  
 -گوش برداشتن؛ ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار چیزی.  
 -|| انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء) (برهان).  
 -گوش بر در داشتن (گوش به در داشتن، گوش بر در نهادن، گوش به در بودن، گوش بر در ماندن)؛ انتظار کشیدن و منتظر بودن. (ناظم الاطباء) (برهان)؛  
 چنان گوشم به در چشم به راه است تو گویی خانم زندان و چاه است. (ویس و رامین).  
 مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد به راه و گوش به در. انوری.  
 که جهانی نهاده اند تو را چشم بر راه و گوشها بر در. جمال الدین عبدالرزاق.  
 گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر چشم امیدم به راه تا که گذارد پیام. سعدی (طبیات).  
 -گوش بر راه بودن؛ گوش به راه بودن. در انتظار بودن؛  
 گوشم هم روز زانتظار بر راه و نظر بر آستان است. سعدی.  
 رجوع به گوش به راه بودن شود.  
 -گوش برزنگ؛ نگران و بی صبر و ناشکیبا و درانتظار و مشوش و پریشان. (ناظم الاطباء).  
 کنایه از گوش به آواز زنگ شاطران بوده است، چه مادام که شاطران نمی رسند صدای زنگ ایشان به گوش نخورد. (آندراج)؛  
 رفت اگر قاصد مشو نویدم از برگشتن می رسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ باش. سالک یزدی (از آندراج و فرهنگ نظام).  
 تنم افسرده شد از بس نشستم به راه محمل او گوش برزنگ. محمدقلی سلیم (از آندراج و فرهنگ نظام).  
 رجوع به گوش به زنگ شدن.  
 -گوش بر صدا؛ گوش برزنگ. گوش بردر. (آندراج)؛ نغمه ز دای فغان عشق و گوش بر صدای مقام شناسان. (ملاطفرا، الهامیه، از آندراج).  
 -گوش بر فرمان بودن؛ مطیع و فرمانبردار بودن.  
 -گوش بر گوش؛ گوش روی گوش. تنگ در بر یکدیگر؛  
 به هر گوشه دو مرغک گوش بر گوش زده بر گل صلائی نوش بر نوش. نظامی.  
 -گوش برداشتن. رجوع به ترکیب «گوش از کسی برداشتن» شود.  
 -گوش بریدن؛ به مزاح، قرض کردن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳). وام گرفتن به قصد باز ندادن. به حیل پول از کسی در آوردن. رجوع به ترکیب «گوش کسی را بریدن» شود.



— گوش به آواز بودن؛ منتظر و مترصد بودن؛ فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا بعد از این گوش به آواز در دل باشم. صائب. رجوع به «گوش بر آواز» و «گوش به راه» و «گوش به کسی... داشتن» شود.

— گوش به انگشت گرفتن؛ بند کردن سوراخ گوش به انگشت تا شنیده نشود. (آندراج). سرانگشت در سوراخ گوش نهادن تا چیزی شنیده نشود.

— گوش به پنبه گرفتن؛ مسدود کردن گوش با پنبه تا چیزی نشنود؛ به ذکر مشغول بودی و گوشهای خویش به پنبه بگرفتی تا هیچ آواز نشنود. (اسرار التوحید ج صفا ص ۲۹).

— گوش به در؛ به معنی گوش بر آواز است که منتظر و انتظار کش باشد. (برهان). کنایه از انتظار کشیدن باشد. (انجمن آرا):

مانده عطار کنون چشم به راه گوش به در  
تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید. عطار.  
رجوع به ترکیب «گوش بر در داشتن» شود.

— گوش به راه؛ کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر. (آندراج).

— گوش به راه بودن؛ چشم به راه بودن. منتظر ورود کسی بودن. در انتظار خبر کسی یا چیزی بودن:

گوشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست  
صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم.

سعدی (طیبات).

— گوش به زنگ بودن؛ منتظر بودن. مهیا بودن نزول کسی یا حدوث امری را. چشم داشتن در انتظار بودن:

امشب از باد صدای جرسی می آید  
همه شب گوش به زنگم که کسی می آید.

پسر میرزا شجاع ابن عم ملک حمزه (از آندراج و امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

رجوع به گوش بر زنگ شدن.

— گوش به شنودن چیزی کردن؛ گوش دادن به چیزی. (از ناظم الاطباء).

— گوش به کسی سپردن (چشم و گوش به کسی سپردن)؛ گوش به سخن او داشتن. به دقت متوجه وی بودن:

همی رفت پیش اندرون قیدروش  
سکندر سپرده بدو چشم و گوش. فردوسی.  
به سیندخت سپردم مهرباب گوش  
دلی پرز کینه سری پرز جوش. فردوسی.

— گوش به کسی (به آواز و سخن و اشاره کسی) داشتن؛ گوش به وی فرادادن. متوجه کسی یا گفته وی بودن. مراقب کسی بودن:

همی برد هر سو بزانش را  
بدو داشتی در سخن گوش را. فردوسی.  
من قوم خویش را گفتم تا به دهلج بنشینند و گوش به آواز من دارند. (تاریخ بیهقی). همگان را بساید گفت گوش به اشاره

صاحب دیوان دارند. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۲). سلطان مسعود گفته بود که گوش به یوسف می دارید چنانکه به جایی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی).

— گوش به گوش رسیدن؛ به همه گفته شدن. گوشا گوش افتادن.

— گوش بودن؛ ساکت بودن. دم نزدن. هیچ نگفتن. فقط گوش دادن:

گر پری از دانش خاموش باش  
ترک زبان گوی و همه گوش باش. نظامی.

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش  
او چو گوشت می کشد تو گوش باش.

مولوی.

به ذکر هر چه بینی در خروش است  
دلی دریابد این معنی که گوش است.

سعدی (گلستان).

— گوش پر شدن از چیزی؛ کنایه از بسیار شنیدن چیزی. (آندراج). چیزی را بسیار شنیدن بدان حد که از شنیدن مجدد آن، اثر در شنونده پیدا نشود. (از فرهنگ نظام).

— || به اشتیاق شنوده شدن. فراوان شنیده شدن. متلذذ شدن از سمع:

از این حدیث بشارت که گوش جان پر شد  
دهان چو غنچه ز بالیدن جهان پر شد.

حسین ثنایی (از آندراج).

— گوش پر کردن از چیزی؛ کنایه از بسیار شنوایدن چیزی. (آندراج). بسیار بر کسی خواندن؛ اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز می کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۷).

خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود  
زلف پر کرده ست از حرف پریشان گوش تو.

صائب (از آندراج و فرهنگ نظام).

رجوع به ترکیب «گوش کسی را پر کردن» شود.

— گوش پنهان کردن (پنهان کردن، پنهان ساختن)؛ کنایه از امید خبری داشتن و انتظار کشیدن که به مراد شنیده شود. (آندراج):

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود  
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش.

حافظ (دیوان ص ۱۹۷).

پیش گل توان حدیث روی او گفتن سلیم  
هر که گوشتی پهن سازد محرم این راز نیست.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

صاحب آندراج ترکیب مذکور را آورده و دو بیت فوق را نیز شاهد آن قرار داده اما چنانکه باید متناسب معنی منظور نیست و ظاهراً به معنی توجه کردن و گوش دادن است.

— گوش بیج. رجوع به همین مدخل شود.

— گوش بیچیده. رجوع به همین مدخل شود.

— گوش تا گوش؛ از یک گوش تا گوش دیگر. ردیف و پهلوی هم.

— گوش تا گوش بریدن؛ از یک طرف سر تا

طرف دیگر بریدن؛ میر غضب دیروز سر مقصر را گوش تا گوش برید. (از فرهنگ نظام).

— گوش تر شدن؛ شنیده شدن. (از رشیدی) (از ناظم الاطباء). متلذذ شدن از سماع. (آندراج):

چو زان نغمه شد شاه را گوش تر  
در آن بیهشی گشت بیهوش تر.

امیر خسرو دهلوی (از رشیدی و آندراج).

— گوش تیز؛ گوش سرای. رجوع به ترکیب «گوش سرای» شود.

— گوش تیز کردن؛ بلند کردن حیوان گوش خود را و برگرداندن سر به طرف آوازی که میخواهد بشنود. (فرهنگ نظام). با گوش افراخته به سویی که از آنجا آوازی شنیده میشود یا حرکتی دیده میشود توجه کردن. گوش افراختن.

— || مستوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آندراج):

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنی  
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا.

مولوی (دیوان شمس ج ۱ ص ۱۴۳).

— || به مجاز، توبه کردن کسی به شنیدن چیزی. (از فرهنگ نظام).

— گوش جنبانیدن؛ از غفلت بر آمدن و آگاه گشتن. (آندراج).

— گوش (سر و گوش) جنبیدن؛ مایل به فعل حرام بودن. بیشتر در زن استعمال میشود؛ فلان زن این روزها گوشش می جنبد. (از فرهنگ نظام). تمایل به جنس مخالف پیدا کردن. رجوع به ترکیب «سر و گوش» جنبیدن شود.

— گوش خاریدن؛ توقف کردن و مکث نمودن. (برهان). مکث و درنگ کردن. (آندراج). فکر کردن و در فکر شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). مسامحه در بردن فرمان کردن. در فکر عذر افتادن. (فرهنگ نظام):

دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد  
کدای فسرده غافل بیا و گوش مخار.

مولوی (دیوان شمس ج ۳ ص ۳۷).

— گوش خراش؛ که به گوش آزار رساند (صدا و آواز). منکر. زشت (آواز).

— گوش خواباندن؛ منتظر فرصت شدن؛ به خاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشوایم... چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد.

صائب (از آندراج).

— گوش خورده؛ کنایه از گوش شمال خورده. (انجمن آرا).

۱- فرهنگ نظام این بیت را شاهد معنی سوم ترکیب آورده است.

— گوش چهار شدن (گشتن)؛ با نهایت شیفتگی و دقت گوش فرادادن؛

به دو دیده نتوان دید رخ عیسی را چارگشته همه را گوش سوی نغمه خر.

بدر جاسجرمی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

— گوش دادن. رجوع به همین مدخل شود.

— گوش داشتن. رجوع به همین مدخل شود.

— گوش دراز کردن؛ گوش پهن کردن. امید خیری داشتن و انتظار کشیدن. (از آندراج).

— گوش دماغ کردن؛ گوش و بینی مقصر را بریدن. (فرهنگ نظام). مقداری از گوش و

بینی کسی را بریدن بر سیبل جزای عملی بد. (یادداشت مؤلف). بریدن پاره‌ای از گوش و

نوک بینی، و این را برای کیفر بعضی از دزدان و امثال آنها می‌کردند. (یادداشت مؤلف).

— گوش را پنبه گذاشتن؛ به گفته دیگران وقعی نگذاشتن. نشنیدن سخن کسی. رجوع به

ترکیب «پنبه از گوش بیرون کردن» و «پنبه در گوش» و «گوش به پنبه گرفتن» شود.

— گوش رباب، گوش طنبور؛ آلت کوک کردن آن. گردنا. گردانک؛

بود گوش طنبور تا کی گران گره تا به کی تار را بر زبان؟

بیدل (از آندراج).

بمال از ره لطف گوش رباب که شور طلب یادش آمد به خواب.

بیدل (از آندراج).

— گوش رفتن؛ از بلندی آواز یا بسیاری سخن یا صوتی خشن در گوش ناراحتی احساس کردن. احساس تألمی در گوش

کردن؛ گوش رفت، سرسام گرفتن.

— گوش زدن با کسی؛ دعوی برابری کردن. (مجموعه مترادفات)؛

رایت میمونت که شد چرخ تاب گوش زده با علم آفتاب.

میرخسرو (از مجموعه مترادفات ص ۱۶۳).

— آگاه‌سازی؛ آگاهی را استماع کردن. (ناظم الاطباء). آگاهی را استماع کردن.

— گوش ساغر مالیدن؛ ساغر به کف آوردن و می نوش کردن. (از آندراج) (از غیث اللغات).

— گوش سبک داشتن؛ به حرف هر کس گوش گذاشتن، و این مقتضای تلون مزاج بود. (آندراج).

— گوش (چشم و گوش) سپردن به کسی (به گفتار کسی)؛ گوش بدو دادن. استماع کردن به

میل و رغبت بسیار. نیک متوجه او شدن که چه گوید؛

دل مهر از راه نیکی ببرد

جوان گوش گفتار او را سپرد.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۸).

به سیندخت مهرباب سپرد گوش دلی پر ز کینه سری پر ز جوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۱۸۳).

چو بشنید کاموس بسیار هوش

به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۹۵۳).

— گوش سرای؛ آن باشد که چون چیزی گویند، بشنود. (لغت فرس ص ۵۲۸). آن باشد که هر چه بگویند نیک بشنود. (صحاح

الفرس). کسی را گویند که هر چه بشنود نیکو فهم کند. (برهان). آنکه هر چه بشنود نیکو فهم

کند، و گوش آواز نیز گویند. (رشیدی). آن کسی را گویند که هر چه بگوید بشنود و نیک فهم

کند. (اوهبی). گوش آوای. (آندراج). کنایه از کسی که هر چه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد.

و به همین معنی است گوش تیز. (آندراج).

— گوش سفته؛ گوش سوراخ. حلقه به گوش. عبد. بنده؛

آن گوشه نشین گوش سفته

چون گنج به گوشه‌ای نهفته. نظامی.

— گوش سوراخ؛ گوش سفته. عبد. بنده؛

سنانش را کمر بندی به نهمت نیزه خطی

کفش را گوش سوراخی به رغبت گوهر معدن.

— گوش شدن؛ شنیدن و متوجه شدن به چیزی با حضور دل. (ناظم الاطباء). بسیار

سخن شنو گردیدن. (آندراج). حالت استماع گرفتن. به حالت استماع درآمدن؛

جمله ذرات عالم گوش شد

تا تو فرمایی هر آن فرمان که هست. عطار.

— گوش فرادادن؛ گوش دادن. گوش فراداشتن.

— گوش فراداشتن؛ گوش دادن. شنیدن و توجه کردن. استماع. به حالت استماع درآمدن.

— گوش فریب؛ فریبده گوش. لذت بخش به شتودن. فریبا به استماع؛ سخنان گوش فریب.

خبرهای گوش فریب.

— گوش فریبی؛ چگونگی گوش فریب.

— گوش کر شدن؛ ناشنوا شدن. از شنودن بازماندن؛

ز هر سو برآمد ز لشکر خروش

همی کر شد از ناله کوس گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۶۸۷).

ز گردان ایران برآمد خروش

همی کر شد از ناله زار گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۸۵۶).

اگر بشمری نیست انداز و مر

همی از تیره شود گوش کر.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۹۲۶).

— گوش کسی را بردن؛ از بلندی آواز یا بسیاری سخن او را رنجی سخت دادن.

— گوش کسی را بریدن؛ از او پول گرفتن به قصد ندادن. به حبله پول از کسی درآوردن.

در اصطلاح عامه، تیغ زدن. رجوع به ترکیب «گوش بریدن» شود.

— گوش کسی را پر کردن؛ نرم‌نرم او را برای امری نامطبوع آماده کردن. رجوع به ترکیب «گوش پر کردن» شود.

— گوش کسی گرفته بودن؛ ذوق شنیدن نداشتن یا خوب شنیدن نتوانستن. (از

آندراج). مسدود بودن گوش. بسته بودن گوش؛

از عمر رفته ما آوازهای نیامد

بانگ درارسان نیست یا گوش ما گرفته.

میرزا مهدی‌خان (از آندراج).

— گوش کش کردن کسی را؛ مطلبی را به کسی به نحوی غیر مفصل و غیر مشروح و با نهایت

اختصار یا به کنایه فهمانیدن. (یادداشت مؤلف).

— گوش کشیدن؛ سخن شنیدن و متوجه شدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

— [اترک شنیدن [کردن]]. (آندراج)؛

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش

او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش.

مولوی.

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی

گوش<sup>۱</sup> کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند.

حافظ (دیوان ص ۱۳۰).

گوشه کشیدن.

— گوش گذار کردن؛ رسانیدن به گوش. (آندراج). شنوانیدن به آهستگی و نرمی و با

عبارت کوتاه. (یادداشت مؤلف)؛

کس نیارد بر او دم زند<sup>۲</sup> از قصه ما

مگرش باد صبا گوش گذاری بکند.

حافظ (دیوان ص ۱۲۸).

— گوش گران؛ گوشی که دیر شنود. (از آندراج)؛

زبان پندگوبان گرچه چون خار میغان است

لباس کعبه دل پرده گوش گران باشد.

میرزا معز فطرت (از آندراج).

— گوش گرفتن؛ تنبیه شدن و اعتراف به جهل خود کردن. (آندراج)؛

ز حرف مردم بیگانه گوش می‌گیریم

به آشنا ز سخن‌های آشنا چه رسد؟

صائب (از آندراج).

آتش از گرمی افسانه من گوش گرفت

گوش هر خام کجا لایق گفتار من است؟

صائب (از آندراج و بهار عجم).

— [با توجه شنیدن. (فرهنگ نظام). به گوش گرفتن. پذیرفتن و قبول کردن (پند و نصیحت

۱- ن: گوشه.

۲- در بعضی نسخ «دم زدن» آمده و بهر است.

را):

نصیحت نیکبختان گوش گیرند  
 حکیمان پند درویشان پذیرند. سعدی.  
 تو را پند سعدی بس است ای پسر  
 اگر گوش گیری چو پند پدر.  
 سعدی (بوستان).  
 - آرام کردن و به چنگ آوردن. (حاشیه)  
 وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی  
 ص ۳۵۳:  
 یکی شه چون طرب را گوش گیرد  
 جهان آواز نوشانوش گیرد. نظامی.  
 - اگر شدن گوش. (فرهنگ نظام).  
 - گوش گرفته؛ کنایه از گوش که به دیر شنود.  
 (آندراج).  
 - گوش گشادن؛ گوش بهین کردن. گوش  
 گشودن. (آندراج). حالت استماع گرفتن؛  
 چو بشنید ضحاک بگشاد گوش  
 ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۴۰).  
 فریدون برآشفقت و بگشاد گوش  
 ز گفتار مادر برآمد به جوش.  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۴۴).  
 چو بشنید کاوس از ایوان خروش  
 بلرزد و بگشاد از خواب گوش.  
 فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۴۶).  
 گوش بگشای تا بگویم  
 از بی خبران شنو خیرها.  
 ظهوری (از آندراج).  
 - گوش گشتن؛ شنیدن، چنانکه در شنیدن  
 تمام گوش باشد. (رشیدی). سخن شنیدن و  
 متوجه شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). بسیار  
 سخن شنو گردیدن. (آندراج). سخت نیوشا  
 شدن:  
 اگر خواهی سخن گویی سخن بشنو سخن بشنو  
 زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او.  
 ضیائی بخشی (از آندراج).  
 - گوش گشودن؛ توجه به استماع فرمودن.  
 (آندراج). حالت استماع گرفتن؛  
 گردسرگردم تو را بر شکوه فوجی چو گل  
 گوش می باید گشود اما نمی باید شنید.  
 فوجی (از آندراج).  
 - گوش گماردن؛ گوش دادن. قصد نیوشیدن  
 کردن. به استماع پرداختن؛  
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش  
 از این تا بدان زآهرمن تا سروش.  
 سعدی (بوستان).  
 - گوشمال دادن؛ سیاست و تنبیه کردن.  
 رجوع به همین مدخل و ترکیب «گوش  
 مالیدن» در ذیل گوش شود.  
 - گوشمالی دادن؛ گوشمال دادن. رجوع به  
 مدخل «گوشمال دادن» شود.  
 - گوش مالیدن؛ فشردن گوش کسی با

انگشتان. عرکه. به درد آوردن گوش را با  
 فشردن آن به انگشت:  
 من که گاوآن را ز هم پذیرده ام  
 من که گوش شیر نر مالیده ام. مولوی.  
 برآوردم از هول و وحشت خروش.  
 پدر ناگهانم بمالید گوش. سعدی (بوستان).  
 یکی گوش کودک بمالید سخت  
 که ای بوالعجب گوی برگشته بخت.  
 سعدی (بوستان).  
 - || توسعاً، مجازات کردن. سیاست. تنبیه  
 کردن. تأدیب کردن. گوشمال دادن؛  
 تو گر به مال و امل بیش از این نداری میل  
 جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال.  
 کسایی مروزی.  
 خنک مرد درویش با دین و هوش  
 فراوان جهانش بمالیده گوش. فردوسی.  
 ز آن سخنها که بدو طبع تو را میل و هواست  
 گوش مالش تو به انگشت بدانسان که سزاست.  
 منوچهری.  
 گوش مالیدن و زخم از چه مکافات خطاست  
 بی خطا گوش بمالش بزنش چوب هزار.  
 منوچهری.  
 چو مالد به زه گوشه های کمان  
 بمالد به کین گوش گشت زمان. اسدی.  
 گرمیل کند سوی هزل گوشم  
 بانگشت خرد گوش خود بمالم. ناصر خسرو.  
 شپش از هست ناخنت هم هست  
 کیک را گوش مال چون برجست.  
 سنائی (حدیقه).  
 گری برگی به مرگ مالد گوشم  
 آزادی را به بندگی نفروشم.  
 (از مقدمه محمد بن علی الرقا بر حدیقه  
 سنایی).  
 گه ناامیدی به جان باز گوش  
 که مردانه را کس نمالید گوش. نظامی.  
 به معجز گوش مالد اختران را  
 به دین خاتم بود پیغمبران را. نظامی.  
 یکی گفت هیچ این پسر عقل و هوش  
 ندارد، بمالش به تعلیم گوش.  
 سعدی (بوستان).  
 - || مالیدن گوش بر بربط (چنگ، رباب)؛  
 نواختن بربط. نواختن و زدن آنها را و مطلقاً  
 کوک کردن ذوات الاوتار؛  
 بدانسان گوش بربط را بمالید  
 کز آن مالش دل بربط بنالید. نظامی.  
 - || منکوب و مغلوب کردن؛  
 گزیت نباید که شوی خوار و زار  
 گوش طمع سخت بگیر و بمال. ناصر خسرو.  
 چو سودا خرد را بمالید گوش  
 نیارد دگر سر برآورد هوش.  
 سعدی (بوستان).  
 - || گزند و آسیب رسانیدن؛

گر نمالیشان به رای و به هوش  
 ملک را چشم بد بمالد گوش. نظامی.  
 - گوش نالیدن؛ بدون دعوی به کار عظیم  
 مستعد شدن. (غیاث الساعات از شروح  
 سکندرنامه).  
 - گوش نواز. رجوع به همین مدخل شود.  
 - گوش نهادن؛ سخن شنیدن و متوجه شدن.  
 (برهان) (ناظم الاطباء). تسمع. گوش دادن.  
 گوش فراداشتن؛  
 همه لشکرش برگرفته خروش  
 به هومان نهاده سپهدار گوش. فردوسی.  
 از آن غار بی بن برآمد خروش  
 شنیدم نهادم به آواز گوش. فردوسی.  
 دل تور و سلم آمد از غم به جوش  
 به راه شیخون نهادند گوش. فردوسی.  
 - || امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که به  
 مراد شنیده شود. (آندراج). چشم دوختن.  
 مترقب و منتظر و مترصد بودن؛  
 نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز  
 که تا که میرد یا از کجا برآید وای. سوزنی.  
 - || ترک دادن و وا گذاشتن. (برهان) (ناظم  
 الاطباء).  
 - گوش و ایستادن؛ استراق سمع کردن.  
 (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب های  
 «گوش ایستادن» و «به گوش ایستادن» شود.  
 - گوش و بینی کردن کسی را؛ گوش و بینی او  
 را بریدن. مثله. امثال.  
 - گوش و دماغ کردن کسی را؛ گوش و بینی  
 او را بریدن.  
 - گوش های کسی آویخته شدن؛ کبر پیشین  
 را رها کردن. از اسب غرور و تکبر پیاده  
 شدن.  
 - گوش هوش؛ استماع و توجه. (ناظم  
 الاطباء).  
 تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم  
 ز روزگار مخالف شکایتی با دل. سعدی.  
 محل قابل و آنکه نصیحت قائل  
 چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال؟  
 سعدی.  
 هر دم زبان مرده همی گوید این سخن  
 لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی.  
 سعدی.  
 - یک سردو گوش؛ که دارای سر و دو گوش  
 است. کنخ لولو. لولو خرخره. رجوع به لولو و  
 لولو خرخره شود.  
 || مسخف گوشه. (غیاث). کنج و گوشه.  
 (برهان). به معنی گوشه نیز آمده. (رشیدی) (از  
 جهانگیری). گوشه و زاویه. (ناظم الاطباء).  
 جگر گوش مرا در مستندی

نرسیدی که در روی او فکندی.<sup>۱</sup>

نظامی (از جهانگیری و انجمن آرا).

— بسیار گوش؛ مخفف بسیار گوشه.

— کثیرالزوايا. کثیر الاضلاع.

— پنج گوش؛ مخفف پنج گوشه. کثیر الاضلاع. پنج ضلعی. مخمس.

— چهار گوش؛ دارای چهار گوشه. مربع.

— چهار گوشه؛ آنچه چهار گوشه دارد.

— دو گوش؛ دارای دو گوشه.

— ده گوش؛ دارای ده گوشه. ده ضلعی.

— سه گوش؛ مثلث. دارای سه زاویه.

— شش گوش؛ سدس. دارای شش زاویه.

— کلاه گوش؛ گوشه کلاه.

— گوشا گوش؛ گوش به گوش. از این گوشه تا آن گوشه. از این سر تا آن سر: و خبر مرگ [خوارزمشاه] گوشا گوش افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷).

— گوش تا گوش؛ از این سر تا آن سر. (غیاث آندراج). از گوشهای تا گوشهای. کران تا کران.

گوش تا گوش جهان از عمل حکمت اوست چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل.

سنجر کاشی (از آندراج).

— گوش تا گوش نشسته بودن؛ کران تا کران نشسته بودن.

— گوش گرفتن؛ گوشه گرفتن.

گوش<sup>۲</sup> گرفتن ز خلق و فایده‌ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است.

سعدی.

— مالیده گوش؛ مایل به گردی و مدوری.

— نه گوش؛ دارای نه زاویه و گوشه.

— هشت گوش؛ دارای هشت گوشه.

— هفت گوش؛ دارای هفت گوشه.

|| به معنی نظر و انتظار نیز آمده است. (برهان) (انجمن آرا). انتظار و اشتیاق. (ناظم الاطباء):

پاس می‌داشتم به رای و به هوش

در خطای کسم نیامد گوش.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۲۷).

چشم من از خون شود از غم رواست

کز تو چرا گوش وفا داشتم.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

|| در فرهنگ به معنی منتظر نیز آمده.

(رشیدی) (از انجمن آرا):

خلقی نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما نره‌زنان در گوش ما کای سوی شاه آید گدا.

مولوی (از رشیدی).

— گوش... بودن؛ مواظب و مترصد... بودن. منتظر... بودن. انتظار... داشتن: اراقیت ملکه پریان گوش آن بود که چون نیم شب باشد با لشکر پریان بر لشکر شاه زند. (اسکندرنامه).

— گوش کسی ایستادن، به گوش کسی ایستادن؛ منتظر و مترصد کسی بودن؛ و قرب

یک فرسنگ از باغ پیامد و گوش تو ایستاده است. (اسکندرنامه، نسخه نفیسی). اسکندر گفت من خود به گوش پدرت ایستاده‌ام. (اسکندرنامه، نسخه نفیسی).

|| حفظ و محافظت. (برهان). حفاظت و حراست و نگاهداری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل گوش داشتن شود. || جاسوس و خبرگیر. (ناظم الاطباء). || کنایه از ترک دادن باشد. (انجمن آرا). || اسامع و مستمع و شنونده. (ناظم الاطباء). حرف شنو. شنوا. (یادداشت مؤلف). || هر یک از دو زاویه عصبی بر دهانه مدخل خون و هوا در دل که دائم قبض و بسط دارند، و به عربی آن دورا اذنا القلب خوانند. (یادداشت مؤلف). || بروت و سبیل و شارب. (ناظم الاطباء).

**گوش**. (بخ) نام فرشته‌ای است موکل بر مهمات خلق عالم. (برهان). این کلمه در اوستا گنوش و در پهلوی گوش است (لغة به معنی گاو). رجوع به معنی دوم شود. || (۱) نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان در این روز جشن کنند و عید سازند و آن را سیرسور گویند و در این روز سیر برادر پیزا خوردند و گوشت را با گیاه و علف پزند نه با چوب و هیزم، و گویند این باعث امان یافتن از مَس و لامسه جن است و بدان دواي امراضی کنند که منسوب به جن است، و در این روز نیک است فرزند به مکتب دادن و پیشه آموختن. (برهان). اوستا گنوش<sup>۳</sup>، پهلوی گوش<sup>۴</sup> (لغة به معنی گاو). به قول بیرونی در «گوش‌روز» از دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» که در این روز سیر و شراب می‌خوردند و برای دفع اهریمنان سزیه‌های ویژه با گوشت می‌پختند. زرتشتیان ایران نیز این روز را «گوش» نامند. بیرونی نام آن را «جوش» (معرب گوش) و در سفدی «غش» و در خوارزمی «غوش» آورده. (از حاشیه برهان قاطع ج معین):

گوش روزای نگار مشکین خال

گوش بر بربط بگیر و نیک بمال.

مسعود سعد (دیوان ص ۶۶۲).

به روز گوش اسفندار مذماه

به گاه یزد دزد آخر شه‌شاه.

زرانشتم بهرام (از انجمن آرا و آندراج).

**گوش**. [گ] [امص] اسم مصدر از گفتن. گوشت. رجوع به گوشت شود.

**گوش**. (بخ) دهی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۴ هزارگزی باختر نیکشهر، کنار راه مارلو نیکشهر به نیت. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنة آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است.

ساکنان از طایفه شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوش**. (بخ) دهی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نیکشهر، کنار شوسه نیکشهر به چاه‌بهار. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی و سکنة آن ۸۰ تن و آب آن از رودخانه است. محصول آن برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوش**. (بخ) دهی است از دهستان چولانی خانه بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۶۲ هزارگزی شمال مشهد و ۴۵ هزارگزی باختر راه مشهد به کلات. دره و معتدل و سکنة آن ۹۰۸ تن و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوش**. (بخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری شوسف. دره و گرمسیر و سکنة آن ۳۲ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. مالداران جهت چرا از جومک به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوش آرا**. (نف مرکب) گوش آرای. رجوع به گوش آرای شود.

**گوش آرای**. (نف مرکب) آراینده گوش. زینت‌دهنده گوش. گوش آراینده. || به معنی گوش‌سرای باشد. کسی را گویند که هر چه بگویی بشنود و نیک فهم کند. (اوبهی).

**گوش آزار**. (نف مرکب) که به گوش آزار رساند. آزارنده گوش.

**گوش آوای**. (ص مرکب) شخصی را گویند که هر چیز شنود خوب فهم کند و یاد گیرد. (برهان). و به همین معنی است گوش‌تیز. (آندراج). گوش‌سرای.

**گوش آوایی**. (حاصص مرکب) شنوایی، یعنی هر چه شنود خوب فهم کند و نیک یاد گیرد. (ناظم الاطباء). صفت کسی که هر چه می‌شنود خوب فهم می‌کند و یاد می‌گیرد.

**گوشاب**. (ا مرکب) گوشتاب. (ناظم الاطباء). گوشابه. رجوع به گوشتاب و گوشابه شود.

**گوشابه**. [ب / ب] (ا مرکب) شوربا.

۱- ن: افکندی.

۲- ضبط متن از آندراج است. در دیوان سعدی و انجمن آرا «گوشه» آمده است.

(آندراج) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۷). گوشاب. (ناظم الاطباء). رجوع به گوشتاب شود. **گوشاد.** (۱) اسم فارسی جنطیانا است. (انجمن آرا) (آندراج).

**گوشاری.** (ا) شاخه‌ای از تیره عبدالوند هیانوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

**گوشاسب.** (۱) به معنی خواب دیدن باشد که عربان رؤیا گویند. (برهان) (شعوری ج ۲ ص ۳۱۵). خواب دیدن. (لغت فرس). بوشاسپ. گوشاسب. (برهان):

شنیدم که خسرو به گوشاسپ دید چنان کاتشی شد به دورش دید.

ابوشکور (از لغت فرس).

و نیز رجوع به بوشاسپ شود. || احتلام و شیطانی شدن. || جوانی که هنوز خطش ندمیده باشد. (برهان). || اکابوس. (ناظم الاطباء). عبدالجنه. بختک. خفتک. خفتو. خرخجیون. فرنچک. دیوی که تتبلی آرد. دیو خواب سنگین. (از حاشیه برهان در اشاره به معنی اوستایی کلمه).

**گوشالنگ.** ۱ [ل] (۱) (مرکب) کرم هزارپا. (رشیدی). همان گوشخزک مرقوم که هزارپا باشد. (سروری ج ۳ ص ۱۲۱۴). گوش خارک. گوش خبه. گوش خز. گوش خزک. گوش خزه. قول ناصح به گوش دل داده می‌خلد هم چو پای گوشالنگ.

سراج‌الدین راجی (از رشیدی و سروری). **گوشان.** (۱) عصیر و فشرده انگور را گویند. (برهان). شیره انگور را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). || گوشه (شعوری)، اما شواهدی که آورده شاهد گوشانه است نه گوشان. رجوع به گوشانه شود.

**گوشانه.** [ن / ن] (۱) گوشه و کسینگاه. (برهان) (ناظم الاطباء). (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴): اگر مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه راضی شوم. (تاریخ سیستان ص ۴۱۲).

هنوزم عشق میدارد ز نکت در پناه ارچه خرد بر من برون آرد ز هر گوشانه غوغایی. نزاری قهستانی (از شعوری و انجمن آرا و آندراج).

وقت وقتی بی محابا گر در آتش می‌رویم با گلستان خلیل‌الله ز یک کاشانه‌ایم دایه الارض ار جهان بر هم زند شاید که ما چون نزاری حالیا ساکن در این گوشانه‌ایم. نزاری (از شعوری).

دلور چارصد مرد گزین داشت به چل گوشانه دده در کمین داشت. نزاری (از شعوری و آندراج).

**گوش ایندرب.** [ذ] (ا) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان

جسیرفت واقع در ۵۰۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه و ۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو ساردوئیه به دازین. سکنه آن ۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوش بر.** [ب] (ف مرکب) بُرنده گوش. قاطع گوش. قطع‌کننده گوش. || کسی که به مکر مال کسی را بگیرد. (فرهنگ نظام). که به دسیسه پول از مردم بگیرد به قصد پس ندادن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوش‌بری و گوش‌بریدن در ذیل ترکیب‌های گوش شود.

**گوش بران.** [ب] (ا) (خ) دهسی است از دهستان در فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی خاور سنگسید. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از زه آب رودخانه بالاگری و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوش بری.** [ب] (حامص مرکب) قطع گوش. || عمل گوش‌بر. رجوع به گوش‌بر و گوش‌بریدن شود.

**گوش بریدگی.** [بُ د / د] (حامص مرکب) قطع گوش. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی گوش‌بریده.

**گوش بریدن.** [بُ د] (مص مرکب) قطع کردن گوش. || فرض کردن به دسیسه به قصد پس ندادن. رجوع به گوش‌بر و گوش‌بری شود.

**گوش بریده.** [بُ د / د] (ن مف مرکب) بریده گوش. اصلم. اجدع.

**گوش بستر.** [ب / ب ت] (ا) (خ) نام مردی عظیم‌گوش به عهد اسکندر. توضیح اینکه چون اسکندر ذوالقرنین متوجه شهر بابل شد در اثباتی راه به کوهی رسید بس عظیم و در دامن آن کوه دریایی بود، لشکریانش به شکار مشغول شدند و مردی یافتند بزرگ‌جثه و درشت‌اعضاء و پر موی و پهن‌گوش. گویند پهنی گوش او به مثابه‌ای بود که چون خوابیدی یک گوش بستر و گوش دیگر لحاف کردی، او را نزد اسکندر آوردند، تحقیق احوال او کرد و نام او پرسید، گفت: مرا «گوش‌بستر» نهادند نام. (از برهان). گویند قومی باشند که ایشان را گلیم‌گوش گویند و در افسانه‌های دروغ اسکندر آمده که آنها را اسکندر دیده و نام پرسیده. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به جهانگیری و رشیدی، و گلیم‌گوش و گوشور در همین لغت‌نامه شود. فردوسی در «لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل» آرد:

اسکندر سپه سوی بابل کشید

ز گرد سپه شد جهان ناپدید...  
پدید آمد از دور مردی سترگ  
پر از موی و با گوشهای بزرگ  
تنش زیر موی اندرون همچو نیل  
دو گوشش به پهنای دو گوش پیل  
چو دیدند گردان کسی زین نشان  
بیردند پیش سکندر، کشان  
سکندر نگه کرد زو خیره ماند  
بر او بر همی نام یزدان بخواند  
«چه مردی؟» بدو گفت و «نام تو چیست؟  
ز دریا چه یابی و کام تو چیست؟»  
بدو گفت: «شاه! مرا باب و مام  
همی گوش‌بستر نهادند نام...»  
بشد گوش‌بستر هم اندر زمان  
از آن شارسان برد مردم دمان.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۹۰۶).

**گوش بند.** [ب] (ا) (مرکب) آلت بستن گوش. رفاده و عصابه‌ای که بر گوش بندند. (ناظم الاطباء). || آنچه آویزه گوش کنند:

به خواهش چنان خواست کآن هوشمند  
ز بندش دهد حلقه گوش‌بند. نظامی.  
**گوش به زنگ.** [ب ز] (ص مرکب) متوجه. منتظر. بیوسان.  
- گوش به زنگ بودن: در انتظار بودن. مراقب و مواظب و متوجه بودن. و نیز رجوع به همین ترکیب در ذیل ترکیب‌های گوش شود.

**گوش پاک‌کن.** [ک] (ا) (مرکب) میلی سرپهن که پاک کردن چرک گوش را به کار است. هر چیز که بدان گوش را پاک‌کنند. میله باریک پلاستیکی که دو سر آن پنبه دارد و گوش را بدان پاک می‌کنند.

**گوش پیچ.** (ف مرکب) پیچنده گوش. پیچنده گوش و تاب‌دهنده آن تأدیب یا سیاست را. گوشمال‌دهنده:

چو گشت آسمانم چنین گوش‌پیچ  
نباید بر آوردن آواز هیچ. نظامی.  
|| (حامص مرکب) گوشمال. (برهان) (غیثات). سیاست و یا گوشمال. (ناظم الاطباء). برای تأدیب یا مجازات، گوش کسی را پیچاندن. (فرهنگ نظام):

وگر نه چنانم دهم گوش‌پیچ  
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. نظامی.

۱- و همین است در نسخه سروری نیز، و در سراج گفته اغلب که گوشانگ به های هوز باشد به جای لام، یعنی چیزی که آهنک گوش کند از عالم (از قبیل) گوش‌آهنگ که به معنی غلیوچ است. (حاشیه رشیدی).

۲- در انجمن آرا: که داند که هیچ است کمتر ز هیچ. و در جهانگیری بیت چنین است، بی نام گویند:

|| (ا) مرکب) پارچه‌ای را نیز گویند که به جهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند. (برهان). شالی را گویند که به واسطهٔ دفع آذیت سرما بر گوش پیچند. (آندراج). || یک نوع زینتی که در عمایه گذارند. (ناظم الاطباء).

**گوش پیچیدن.** [د] (مص مرکب) تابیدن گوش. میان دو انگشت شست و اشاره، گرفتن گوش کسی و گرداندن، تأدیب و سیاست و مجازات او را.

**گوش پیچیده.** [د / و] (ن ص ف مرکب) کنایه از گوشمال داده. (انجمن آرا). کنایه از آگاهانیده شده، و لهذا بر شاگرد اطلاق کنند. (آندراج). گوشمال داده و سیاست شده. (ناظم الاطباء). || کنایه از شاگرد. (برهان) (انجمن آرا). شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی. (ناظم الاطباء).

**گوش پیل.** [ش] (ترکیب اضافی، مرکب) گوش فیل. اذن فیل. || نامی های دو چشمه را (در الفبا): و ها از بسیار گونه کنند، های دو چشمه که دو صفر متصاعد بر سر هم باشند آن را گوش پیل خوانند... (راحة الصدور ص ۴۴۴ فی معرفة اصول الخط).

**گوش.** (ا) لحم. ماده‌ای نرم و سرخ و گاه سفید که استخوانهای اندام آدمی و دیگر جانوران را پوشاند محتوی عروق و اعصاب و عامل جریان خون و به پوست بدن پوشیده شود. قسمت نرم محاط به پوست از آدمی و جانوران و پرنده‌گان و ماهیان، و بیشتر به مصرف تغذیه رسد. ماده‌ای نرم و سرخ که استخوان بدن را می پوشاند و پوشیده می شود از پوست بدن. ابوالخصیب. ابوکامل. (مهذب الاسماء). آخاضر. بضع. خَیْبَة؛ گوشت پاره. غرین، غلاق؛ گوشت پاره. علقه؛ گوشت پاره. قَظام. کَنال: کِذْبَة. لَحْم. لَک. لکیک. (منتهی الارب): و جمله استخوانها و گوشت و پوست او ریزیده. (ترجمه تفسیر طبری).

درآمد یکی خاد چنگال تیز  
ربود از کُش گوشت و برد و گریز.

خجسته (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۰۴).  
ابا همگنان تان بتر زان کند  
به شهر اندرون گوشت ارزان کند. فردوسی.  
چو دستور باشد مرا گوشت و آب  
به راه آورم گر نسازی شتاب. فردوسی.  
گوشت همی سازند از بهر تو  
از خس و خار و پله کاندرا فلاست.  
ناصر خسرو.

گوش باید که مهزاشده باشد در وی  
زخمهایی که در او خیره بماند ابصار.

بسحاق.

— امثال:  
گوشت بر گاو ورزه نیکوتر.  
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت بز هر قدر چرب باشد به چربی پیه  
نیست. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت به دست گربه سپردن، نظیر: دنبه را به  
گرگ سپردن. گوسفند را به گرگ سپردن.  
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت جوان لب طافچه است؛ هزالی  
(لاغری) که پس از بیماری برای جوان پیدا  
شود زود به فریبی بدل گردد. (از امثال و حکم  
ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت چون گنده شود او را نمک درمان بود  
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟  
ناصر خسرو (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).  
گوشت خر دندان سگ. (از امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۳۳۱).

گوشت را از ناخن (استخوان) نمیتوان جدا  
کرد؛ فرزند را از مادر، کسان و خویشان را از  
یکدیگر نتوان برید.

وصل تویی هجر توان دید، نی  
گوشت جداکی شود از استخوان؟

خاقانی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).  
گوشت را باید از بغل گاو برید؛ سود و بهره از  
مال فقیران بردن سزاوار نباشد. (از امثال و  
حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت را که خوردند استخوان به گردن  
نیابوزند. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).  
گوشت سگ مردار به سگان اولی.

قره‌العیون (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).  
گوشتش گوشتش را می خورد، گوشتم گوشتم  
را می خورد؛ تحمل دیدار این کار زشت  
نمی توانست (نمی توانم) کرد. (از امثال و حکم  
ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوشت گاو و زعفران؛ در قدیم با ریشه‌های  
گوشت خشک شدهٔ گاو عطاران در زعفران  
غش می کرده‌اند. (از امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۳۳۲).

گوشت و پوستش از تو، استخوانش از من؛  
وصیتی بود که پدران و مادران معلم و استاد  
را می کردند آنگاه که کودک خویش به دبستان  
می سپردند. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوشت یکدیگر را بخورند استخوانشان را  
پیش غریبه نمی اندازند (دور نمی اندازند)؛  
اجنبی را به اسرار خوده راه ندهند.

— آبگوشت. رجوع به همین مدخل شود.  
— به گوشت؛ فربه. فریبی. با گوشت. گوشتدار.  
گوشتالو.

— به گوشت تر؛ فربه تر؛ و کسی که خواهد که  
طبعش نرم شود آن خورد [از عنب] که  
به گوشت تر بود. (الابنیه عن حقایق الادویه).

— گوشت تنش ریختن؛ لاغر شدن.  
— گوشت روی گوشتش آمدن؛ چاق و فربه  
شدن.

— گوشتش گوشتش را خوردن؛ سخت متأثر  
شدن.

بودن از دیدن امری نامطلوب.

— گوشت گرفتن؛ فربه شدن.

— گوشت مرده؛ گوشت غانقرایشده. (ناظم  
الاطباء).

— گوشت و پوست کسی از نان کسی دیگر  
بودن؛ در خانهٔ او بزرگ شدن. از مال او  
ارتزاق کردن.

— مثل گوشت پخته؛ میوه‌ای که شاداب  
نباشد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

— مثل گوشت قربانی، که هر جزء آن را کسی  
برد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

— مثل گوشت گاو؛ کسی که زود رام نگردد، به  
دلیل تسلیم نشود، دیر فریب خورد، نصیحت  
نپذیرد. کنایه از چیزی که دیر پزد. (از امثال و  
حکم ج ۳ ص ۱۴۸۱).

|| در میوه‌ها، آنچه غیر از پوست و هستهٔ آن  
است. آنچه درون پوست میوه و محیط بر  
هسته و خوردن را به کار است. مغز. مزخ. لب.  
حشو. و تخم خریزه زاینده‌تر از گوشت او  
باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| شحم. پیه: گوشت انار؛ شحم الرمان. پیه  
انار. گوشت حنظل؛ شحم الحنظل.

**گوشت.** [گ و] (ا) نام یکی از شش آوازه  
موسیقی است که آن نوز و مایه و سلمک و  
گوشت و شهناز و گردانبه باشد. (برهان):  
اگر خواننده حرف نغمه راندی

گوشت از بینوایی گوشت خوردی.  
یحیی کاشی (از چراغ هدایت).

**گوشت.** [گ و] (ا) نشو—خوار.  
|| نشوخورکننده. (ناظم الاطباء).

**گوشت.** [گ و] (مص) گوشت. گوشتن. گفتار.  
گویش:

معجز پیغمبر مکی تویی  
به کنش و به منش و به گوشت.

محمدین مخلد سگری (از تاریخ سیستان).

**گوشت آکند.** [ک] (ا) مرکب) آکنده به  
گوشت. لقمه‌های نان که در میان آن گوشت  
نهند. ملجم. عصبی. (یادداشت مؤلف).

گوشت آکند.  
**گوشت آکنده.** [ک و] (ا) مرکب) نام  
طعامی و آشی است. (آندراج). یک قسم  
طعامی که سنبوسه نیز گویند. || طعامی که از  
رودهٔ آکنده از گوشت و مصالح یزند. (ناظم  
الاطباء). گوشت آکند. گوشت آکنده. و رجوع  
به شعوری ج ۲ ص ۳۲۷ شود. جهودانه.  
عصبی.

**گوشت آوردن.** [ا و] (مص مرکب)  
→ اگر بیگانه‌ت دهم گوش پیچ  
که داند که تو هیچی و کم ز هیچ  
ولی ظ. تصحیف شعر نظامی باشد که در متن  
مذکور شد.

حامل گوشت. || چاق شدن. فربه شدن. || گوشت گرفتن، چنانکه خشکی یا زخم در حال التیام.

**گوشت آهنگ.** [ه] (مربک) قلبی را گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند. (برهان). گوشت کش. (از انجمن آرا). منشال. (دهار). و رجوع به گوشت آهنگ شود. || غلیوایج را نیز گفته‌اند که زغن باشد. (برهان). غلیوایج را نیز گویند که گوشت ربا باشد. (انجمن آرا). گوشت ربا. رجوع به گوشت آهنگ شود.

**گوشت آهنگ.** [ه] (مربک) بر وزن و معنی گوشت آهنگ است که قلاب گوشت از دیگ برآوردن باشد. (برهان). و رجوع به گوشت آهنگ شود. || غلیوایج. (برهان) (آسنندراج). گوشت ربا. و رجوع به گوشت آهنگ شود.

**گوشتاب.** (مربک) عصیر گوشت. آب گوشت. || یک قسم نانخوری که از گوشت سازند، و آبگوشت نیز نامند. (ناظم الاطباء)؛ و حشوها نرم باید چون کشطاب غلیظ با جلاب و روغن بادام و گوشتاب از گوشت بزغاله... (ذخیره خوارزمشاهی).

**گوش تاب.** (نف مرکب) تابنده گوش. پیچنده گوش. گوش پیچ. || (نصف) گوش تابیده. پیچیده گوش. || (مص مرکب) گوشمال و تاب دادن گوش برای سیاست و تأدیب و عقوبت. (ناظم الاطباء). گوشمال. || (مربک) پارچه‌ای باشد که بر دور گوش پیچند. (برهان). پارچه‌ای که بر دور کله و گوش پیچند. (ناظم الاطباء). گوش پیچ.

**گوشتابه.** [ب/ب] (مربک) نانخوری که از گوشت سازند، و آبگوشت و گوشتاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). نشیله. (مهدب الاسماء). مدققه. (یادداشت مؤلف). مدقوقه. (یادداشت مؤلف). گوشتاوه. و دفع مضرت [شراب مزوج و مروق] با گوشتابه و قلیه با توابل و افزار بسیار کنند. (نوروزنامه).

**گوش تابی.** (حامص مرکب) عمل گوش تاب. گوش پیچی. گوش کسی را برای مجازات یا تأدیب پیچاندن. (فرهنگ نظام). گوشمالی و سیاست. (ناظم الاطباء). برقیاس گوش تاب و با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل. (آندراج)؛ سررشته گشته پنبه غفلت به کار من از بس که گوش تابی استاد خورده‌ام.

ملا مفید بلخی (از آندراج). **گوشتاسب.** (مربک) احتلام. (رشیدی). احتلام و شیطنانی شدن باشد. (برهان). مصحف گوشاسب است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). || منقار مرغان. (رشیدی) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**گوشتالو.** (ن مف مرکب) در تداول عامه، پرگوشت. گوشت دار. فربه. بسیارگوشت. گوشتالود. گوشتناک.

**گوشتالود.** (ن مف مرکب) گوشتالو. فربه. بسیارگوشت. پرگوشت. گوشت دار. گوشتناکه لکن هر تنی این علاج برتابد جز مردم جوان گوشت آلود را که به تازی لحیم گویند نه شحیم. (ذخیره خوارزمشاهی). و مردم فربه و گوشت آلود از ذق دور باشد لیکن بسیماریهای دیگر ادا کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن زن که شیر او دهد... شیر او پاک و پسنیدیده باید و زن تندرست و بسیارخون و گوشت آلود نه پیه آلود. (ذخیره خوارزمشاهی).

**گوشتاور.** [تا و] (نف مرکب) آورنده گوشت. حامل اللحم. گراینده به فربهی. || پرگوشت. کثیر اللحم. فربه. گوشتالو: بزرگ سر، گوشتاور و سپید که به زردی زند. (التفهیم ص ۳۸۱).

**گوشتاوه.** [تا و / و] (مربک) آبگوشت. گوشتابه. رجوع به گوشتابه شود.

**گوشتاویز.** (نف مرکب) آویزنده گوشت. || (مربک) قناره. (زمخشری). معلق. (تفلیسی). چنگک دکان قصابی. کنار. || جایی که گوشت در آن فروشند. (آندراج از فرهنگ فرنگ). بازار گوشت فروشان. (ناظم الاطباء).

**گوشت بو.** [ب] (ص مرکب) پوشیده شده از گوشت. از گوشت نو. || پر از گوشت. تنومند. (استینگاس).

**گوشت پاره.** [ز / ر] (مربک) پاره‌ای از گوشت. (ناظم الاطباء). پارچه گوشت. بضعه. (منتهی الارب). شیشنه. (المنجد) (ناظم الاطباء). مضعه. (منتهی الارب)؛ گوشت پاره‌ی آدمی از زور جان میشکافد کوه را با بحر و کان. مولوی. || مغز و هسته. (ناظم الاطباء).

**گوشت پز.** [ب] (نف مرکب) پزنده گوشت. آنکه طبع گوشت کند. طاهی. (منتهی الارب).

**گوشت پزان.** [ب] (بخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی خاور املش. کوهستانی و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و شال‌بافی و راه آن مالرو است. تابستان عموماً به بیلاق سمم می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشت تلخ.** [ت] (ص مرکب) بدآدا. بدگوشت. (یادداشت مؤلف). نجسب. بدعتق. بدخلق.

**گوشت تلخی.** [ت] (حامص مرکب)

عمل گوشت تلخ. بدآدایی. بدگوشتی. (یادداشت مؤلف). نجسبی.

**گوشت خردکن.** [خ ک] (مربک) ساطور. آلت خرد کردن گوشت.

**گوشت خوار.** [خا / خا] (نف مرکب) گوشت خور. گوشت خواره. که گوشت خورد. ا کال اللحم. لاجم لحم:

مزور یزد خنجر گوشت خوارش

عدو را که بیمار عصیان نماید. خاقانی. || حیوانی که از گوشت غذا کند مانند درندگان و جوارح طیور. (یادداشت مؤلف). هر حیوانی که گوشت و یا حیوان دیگری را می‌خورد. گوشت خواره. گوشت خوره. (ناظم الاطباء). گوشت خور: شاه جانوران گوشت خوار باز است. (نوروزنامه). || زایل‌کننده گوشت. ازبین‌برنده گوشت: افریون صمغی است از انواع مازریون و سخت تیز است و گوشت خوار. (الابنیه عن حقایق الادویه).

**گوشت خوارگی.** [خوا / خا / ر] (حامص مرکب) صفت و عمل گوشتخواره. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوشتخواره شود. **گوشت خواره.** [خوا / خا / ر] (نف مرکب) گوشت خوار. گوشت خور: چنانکه چو گویم حیوان، هم ستوران گیاه‌خوار و هم ددگان گوشتخواره... همه گفته شود. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۲۳۴). رجوع به گوشتخوار شود.

**گوشت خواری.** [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل گوشت خوار. || صفت گوشتخوار. رجوع به گوشتخوار شود.

**گوشت دار.** (نف مرکب) دارای گوشت. || اسمین و فربه و تناور. (ناظم الاطباء). بسیارگوشت. پرگوشت. گوشتالود. گوشتالو.

— میوه (کدو، بادنجان) گوشت دار؛ که قسمت ما کول میان پوست و هسته آن نیک پر باشد. **گوشت دان.** (مربک) ظرف گوشت. دوری و یا طبقی که در آن گوشت میگذارند. (ناظم الاطباء).

**گوشت ربا.** [ر] (نف مرکب) گوشت ربا. رباینده گوشت. || (مربک) غلیوایج را گویند که زغن باشد و گوشت ربا هم گفته‌اند با تحتانی در آخر، و گویند یک سال نر و یک سال ماده می‌باشد، و بعضی شش ماه گفته‌اند. (برهان). زغن. (فرهنگ اسدی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). غلیوایج. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلیواژ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). خاد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)

نخجوانی)، حدا، (تفلیسی)، اخاد، بند، پند، (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)، موش گبر، جداء، عکه، عقق. در این بیت به این اسم زغن اشارتی هست:

غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت بزیاید  
هما ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.

عنصری (از یادداشت مؤلف).  
|| قلابی که بدان گوشت از دیگر برآورد. (ناظم الاطباء) (از آندراج). گوشت آهنگ.

**گوشت رفتن.** [رَ ت] (مص مرکب) سوده شدن گوشت بر اثر اصطکاک با چیزی، زایل شدن گوشت. تباه شدن گوشت، || لاغر شدن، نزار شدن.

**گوشت رفته.** [رَ ت / ت] (نمف مرکب) سوده شده از اصطکاک. || لاغر و نحیف و کم گوشت. (ناظم الاطباء).

**گوشت فروش.** [فَ ت] (نف مرکب) که گوشت فروشد. قصاب. (ناظم الاطباء). لَحَام، (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) (منتهی الارب).

**گوشتکوب.** (نف مرکب) کوبنده گوشت، که گوشت کوبد. || (مرکب) آلتی چوبین که بدان گوشت پخته شده با نخود را می کوبند. || اساطور قصابان. (ناظم الاطباء).

**گوشتکن.** [گوک] (ص مرکب) گوشت دار، دارای گوشت. || چاق، فربه، گوشتالو، ثنید. (منتهی الارب).

**گوشتمند.** [م] (ص مرکب) دارای گوشت، گوشتناک. || سمین و گوشت دار، پرگوشت. || ساخته شده از گوشت. (ناظم الاطباء). || صاحب جسم حیوانی؛ و کلمه، گوشتمند شد و اندر ما حلول کرد و عظمت او را دیدیم. (ترجمه دیاتسارون ص ۶). زیرا روز خدا آشکارا شود و گوشتمندی بنگرد عظمت خدا، (ترجمه دیاتسارون ص ۳۲). روح پاک (یعنی مسیح) در شکم مریم بگر گوشتمند شد. (از کتاب حروفین)، روح الله سخن خدا که مسیح بود در صورت مریم درآمد و گوشتمند شد، یعنی به صورت بشر و آدم برآمد. (از کتاب حروفین).

**گوشتمندی.** [م] (حامص مرکب) حالت و کیفیت گوشتمند. گوشتناکی، پرگوشتی، فربهی. || صاحب جسم حیوانی بودن؛ آنان که از خون نیستند و نه از خواست گوشتمندی و نه از شهوت مرد بلی از خدا زاینده شدند. (ترجمه دیاتسارون ص ۶).

**گوشتناک.** (ص مرکب) گوشت دار و سمین. (ناظم الاطباء). لحم. (منتهی الارب). پرگوشت، گوشتمند، گوشتالو، گوشتالود. || میوه پر گوشت آبدار. (ناظم الاطباء). **گوشتناکی.** (حامص مرکب) حالت و

چگونگی گوشتناک، سمن و فربهی و پرگوشتی. (ناظم الاطباء).

**گوشت هنج.** [ه] (لامرکب) گوشت هنگ، قلابی که بدان گوشت از دیگر بیرون آورند. (رشیدی). گوشت آهنگ، گوشت آهنج، گوشت ربا. || غلیواج. (رشیدی). گوشت ربا.

**گوشتی.** (ص نسبی) گوشتین، از گوشت، منسوب به گوشت، درست شده با گوشت.

— خال گوشتی؛ خال که نه مصنوع بود، خال طبیعی.  
|| پرگوشت، فربه.

— گنجشک گوشتی؛ فربه، پرگوشت، که لاغر و نزار نبود.

— گوسفند (گاو) گوشتی؛ گوسفند و گاو که برای کشتن پرورند، و آن را کاردی نیز گویند<sup>۳</sup>. (یادداشت مؤلف)؛ و فرمود [هوشنگ] تا گاو و گوسفند و دیگر حیوانات را گوشتی کنند و از گوشت آن خورند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۲۷).

ای بزرگی که دین یزدان را لقب صد کمال نو داده است

دان که من بنده را خداوندی میوه و گوشتی فرستاده است

میوه در ناضج اوفتاد و کسی اندر این فصل میوه نهاده است

گوشتی ماند و من در این ماندم زآنکه رعنا و محتشم زاده است

گفتم ای گوسفند کاه بخور کر علفها همیت آماده است

گفت جو، گفتمش ندارم، گفت در کدیه خدای بگشاده است.

انوری (دیوان ج مدرس رضوی ج ۲ ص ۵۳۱ و ج نفیسی ص ۳۴۱).

|| نسوی خرما در حاجی آباد. (یادداشت مؤلف).

**گوشتی.** (ایخ) ده کوچکی است از دهستان قفقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباءه واقع در ۷۶۰۰۰ گزی شمال باختری سوریان و ۱۵۰۰۰ گزی شوسه شیراز به اصفهان. سکنه آن ۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). محلی در چهارفرسخ و نیم شمال قاضیان است. (فارسنامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۴۵).

**گوش تیز.** (ص مرکب) تیز گوش. رجوع به تیز گوش شود.

**گوش تیزی.** (حامص مرکب) حالت و چگونگی گوش تیز. تیز گوش. رجوع به تیز گوشی شود.

**گوشتی کلا.** [ک] (ایخ) دهی است از دهستان کیا کلا از بخش مرکزی شهرستان قائم شهر واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری قائم شهر و ۲۵۰۰۰ گزی خاور شوسه قائم شهر

به بابل، دشت و معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تالار و چاه تأمین میشود. محصول آن برنج و کتجد و کنف و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گوشتین.** (ص نسبی) گوشتی، از گوشت ساخته:

چه خوش گفت فرزانه ای پیش بین زبان گوشتین است و تیغ آهنین، نظامی.

|| سمین و فربه. (ناظم الاطباء). گوشتناک، پرگوشت، فربهی، بسیار گوشت؛ الحادره؛ مردم

گوشتین ستر، عین حادره؛ چشمی گوشتین و تمام. (مهذب الاسماء). || غذایی که از گوشت سازند. (از ناظم الاطباء).

**گوشتین.** (ایخ) دهی است جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۰ هزارگزی باختر قیدار و ۱۴ هزارگزی

راه عمومی، کوهستانی و سرد و سکنه آن ۵۳۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی

زراعت و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشچی.** (ص مرکب، لامرکب) (ظاهر) از «گوش» فارسی و «چی» ترکی ششونده و مستمع. (آندراج). || جاسوس. (آندراج).

خبرگیر و خبردهنده. (ناظم الاطباء). || نگهبان. (آندراج). یاسبان و نگهبان. (ناظم الاطباء).

**گوشچین.** (نف مرکب) کنایه از مردم خبیث و تنگ حوصله که هر چه بشنوند پیش هر

کسی بازگویند. (آندراج).

**گوش حلقه علف.** [ح ق] / [ق غ ل] (لامرکب) نامی است که در کتول به سفیدال<sup>۴</sup> (نوعی از گوشوارک) دهند. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۶). رجوع به گوشوارک شود.

**گوش خارک.** [ز] (لامرکب) (از: گوش + خار، خارنده + ک، پسوند سازنده اسم از صفت) (حاشیه برهان). هر چیز که بدان گوش

خارند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || امیل گوش یا ککن. (جهانگیری: گوش خبه).

گوش خار. || جانوری را نیز گویند بسیار پای

که به گوش مردم رود و مردم را بی آرام سازد و بسا باشد که هلاک کند، و آن را هزارپا هم

میگویند. (برهان) (آندراج). هزارپا. (ناظم الاطباء).

1 - Incarné. 2 - Incarnation.

۳ - گاو را برحسب فایده آن برای انسان به سه دسته شیرین یا شیرده و کاری یا کارگر و گوشتی منقسم کرده اند. (مؤلف).

4 - Evonymus velutina.



الاطباء، ظاهراً در این معنی گوش خارک مصحف گوش خزرک و آن مصحف گوش خزرک باشد. رجوع به گوش خزرک و گوش خزه شود. **گوش خارِه.** [ز / ر] (مرکب) آلتی که بدان چرک گوش پاک کنند. (یادداشت مؤلف). گوش خارک.

**گوشخانی.** [خ] دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری رزاب و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی، کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۸۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و میوه و حبوبات و لبنیات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرواست. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوش خبِه.** [خ ب / پ] (مرکب) میلی باشد که بدان گوش را بخارند. (جهانگیری). در فرهنگ جهانگیری به معنی گوش خارک آمده، که میل گوش پاک کن [باشد]. (از برهان). اما ظاهراً مخفف «گوش خره» = گوش خارِه = گوش خارک است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به گوش خره شود. [نام جانوری است که در گوش آید و مردم را بی آرام سازد و گاه باشد که بکشد، و آنرا گوش خزرک و هزارپا نیز گویند. (جهانگیری) ۱. جانور بسیاری باشد که بر گوش رود، و آن را گوش خزرک نیز گویند، و به این معنی گوش خبه (با یای حطی) هم به نظر آمده است (از برهان)، اما ظاهراً مصحف «گوش خزه» باشد. رجوع به گوش خر و گوش خزرک و گوش خزه شود. (از حاشیه برهان).

**گوش خرو.** [خ] (مرکب) میلی باشد که بدان گوش را بخارند. (جهانگیری). رجوع به گوش خارک و گوش خزرک شود. [نام جانوری است که در گوش درآید و مردم را بی آرام سازد و گاه باشد که بکشد، و آن را گوش خزرک و هزارپا نیز گویند. (جهانگیری چ هند). اما ظاهراً در این معنی مصحف گوش خز باشد. رجوع به گوش خز و گوش خزرک و گوش خزه شود.

**گوش خرو.** [خ] (مرکب) گیاهی که نام علمی آن آگاری آمریکانا است و به عربی آن را صبارِه و الصبرالامریکی و به فارسی صبارَه آمریکایی و گوش خر گویند. (واژه نامه گیاهی تألیف اسماعیل زاهدی ص ۱۲).

**گوش خرو.** [ش خ] (ترکیب اضافی، مرکب) اذن حمار، آلت شنوائی خر: توفضول از میانه بیرون بر گوش خر درخور است با سرخر. سنایی. گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن را درنیاید گوش خر. مولوی.

[[ (مرکب) کنایه از چیزی که هیچ به کار نیاید. (غیاث). بی مصرف. به کارنیامدنی. (یادداشت مؤلف). و شاید به معنی استاعلم و علم باشد و محتمل است که به معنی بفلک باشد. (مؤلف):

درزیی صدره مسیح برید  
علمش برد و گفت گوش خر است.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۷).  
[[مجازاً، شرم مرد. (یادداشت مؤلف). آلت مرده:

چو سوزنی پس وی گوش خر زدن گیرد  
به خواب خرگوش اندر زند<sup>۵</sup> به عادت و خو.

سوزنی  
**گوش خراش.** [خ] (نف مرکب) رجوع به همین ترکیب در ذیل گوش شود.

**گوش خراشیدن.** [خ ذ] (مص مرکب) خراش دادن گوش. [[کنایه از ایزد رسانیدن به گوش. (آندراج):

گوشی نخراشید صدای جرس ما  
ما نرم روان قافله ریگ روانیم.

صائب (از آندراج).  
رجوع به گوش خراش در ترکیب های ذیل گوش شود.

**گوش خزرک.** [خ ز] (مرکب) گوش خارک. (ناظم الاطباء). رجوع به گوش خارک شود.

**گوش خزه.** [خ] (مرکب) (از: گوش + خز، خزنده = گوش خزرک). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). جانوری است که آن را هزارپا میگویند. (برهان). کرم هزارپا. (رشیدی). هزارپا را گویند. (جهانگیری). گوش خزه. گوش خزرک. گوش خیزک. گوش سنب. گوشالنگ:

گرچه صد پای بیش دارد گوش خز (کذا)  
لیک اندر گوش کس یک پای نتواند نهاد.  
نخشب (از جهانگیری).

گر بگویم عیب تو با گوش خز  
گوش خزانگشت در گوش افکنند.  
نخشب (از جهانگیری چ هند).

رجوع به گوش خزرک و گوش خزه شود.  
**گوش خزرک.** [خ ز] (مرکب) کرم هزارپا. (رشیدی). به معنی گوش خز است که هزارپا باشد. (برهان). گوش خزه. گوش خز. گوشالنگ. گوش سنب. گوش خیزک.

امثال:  
مار با بی پای بیش از آن دود که گوش خزرک  
با هزارپای.

**گوش خزه.** [خ ز / ز] (مرکب) گوشالنگ. گوش خز. گوش خزرک. گوش خیزک. هزارپا. گوش سنب. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

**گوش خوردن.** [خوز / خرد] (مص

مرکب) گوشمال دیدن. ناراحت شدن. آسیب دیدن:

ای هنرهای تو آفریدونی  
وی اثرهای تو نوشروانی

نه ز آسیب قضا گوش خوری<sup>۷</sup>  
نه به اشکال فلک درمانی. انوری.

**گوش خوردِه.** [خوز / خرد] (نمف مرکب) کنایه از گوشمال خورده باشد. (برهان) (انجمن آرا). مرادف گوش پیچیده است که گذشت. (آندراج).

**گوش خیزک.** [ز] (مرکب) لهجه ای از گوش خزرک. (یادداشت مؤلف). گوش خزه. گوش خزرک. گوشالنگ. رجوع به گوش خزرک شود.

**گوش دادن.** [ذ] (مص مرکب) شنیدن. (غیاث). گوش افکندن. (آندراج). تسمع. (دهار). انظار. (منتهی الارب). حالت استماع به خود گرفتن. استماع. اصغاء. ارعاء. گوش فراداشتن. نیوشیدن. گوش داشتن:

گشاده زبان مرد بسیار هوش  
بدو داد شاه جهاندار گوش.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۹).  
بگفت این سخن مرد بسیار هوش  
سپهدار خیره بدو داد گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۱۲۳).  
تهمتن به گفتار او داد گوش  
پیاده بیامد برش با خروش.

فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۷۱۶).  
سوی قصه گفتنش می داد گوش  
سوی نبض و جستش می داشت هوش.

مولوی.  
— دل و گوش دادن؛ با دقت توجه کردن به چیزی. گوش فرادادن با رغبت:

یکی جام یاقوت پُرمی به چنگ  
دل و گوش داده به آوای چنگ.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۰۶۷).  
— گوش دل دادن به کسی؛ سراپا گوش شدن. به یک باره گوش شدن. او را گوش داشتن. یا دقت به سخن وی گوش فرادادن. توجه کردن با دقت:

یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی ده

۱- در نسخه فرهنگ جهانگیری چ هند به جای «گوش خبه» «گوش خر» آمده است.

۲- در نسخه چاپی: بکنند.

۳- در نسخه های خطی موجود در کتابخانه مؤلف «گوش خبه» آمده است به جای «گوش خر».

۴- Agave Americana.

۵- نل: زنی.

۶- در گشتاباد آن را گشورش خیزینک و گوش خزوتوک گویند.

۷- نل: کوب خوری.

که سوز عشق سخنهاى دلنواز آرد. سعدى.  
 || فاقد آلت شنوائى شدن. از دست دادن گوشهاى خود. گذاردن که آلت شنوائى از دست رود. گذاردن که گوش جدا شود:  
 گوش داده بود به طمع سرو  
 داغ خورده بود به طمع كباب. قطران.  
 (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳ ذیل گوش در سر سرو نهادن).  
 || و صاحب برهان گوش دادن به معنی ترک دادن و وا گذاشتن هم آورده و در این تأمل است. (آنندراج). (در برهان دیده نشد).  
 || متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آنندراج).  
**گوشدار.** (نف مرکب) صاحب گوش. دارنده گوش. که گوش دارد. دارای آلت شنوائى.  
 || توجه کننده. شنونده. سامع:  
 سروشت سال و مه اندر کنار است  
 به گفتارت همیشه گوشدار است.  
 (ویس و رامین).  
 || محافظت کننده و نگاهدارنده را گویند. (برهان) (آنندراج). پاسبان و نگهبان و محافظ. (ناظم الاطباء):  
 که جز تو خداوند پروردگار  
 نه پروردگارستان گوشدار.  
 شمسى (یوسف و زلیخا).<sup>۱</sup>  
 پناهم تویی گوشدارم تویی  
 از این پس به پرهیزگارم تویی.  
 شمسى (یوسف و زلیخا).  
 که چندین تن بنده شهریار  
 کهشان هست شاه جهان گوشدار.  
 شمسى (یوسف و زلیخا).  
 نه از جود یابد چو آمد کمی  
 نه بخلش بود چون شود گوشدار. ابن مین.  
**گوشداری.** (حماص مرکب) حالت و چگونگی گوشدار. دارای آلت شنوائى بودن.  
 || عمل گوشدار. کنایه از پرداخت احوال و تربیت و غیره. (آنندراج). محافظت. حراست. رعایت:  
 گریزد بدین نوبه یاری کند  
 تو را و مرا گوشداری کند.  
 شمسى (یوسف و زلیخا).  
 چو جان در تنش گوشداری کنند  
 به مهر اندرون استواری کنند.  
 شمسى (یوسف و زلیخا).  
 || گوش داشتن. استماع. اصغاء. شنودن. نیوشیدن. || خبرداری، چه خبر از راه گوش معلوم میشود. (چراغ هدایت):  
 چو در غلام بنا گوش همچو سیم توایم  
 به گوشداری ما گوش چون یتیم توایم.  
 درویش دهکی (از چراغ هدایت).  
 ولی در این بیت گوشداری به معنی محافظت و حراست است.  
**گوش داشتن.** [ت] (مص مرکب) دارای

گوش بودن. دارای آلت شنوائى بودن. صاحب اذن بودن:  
 عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود  
 درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم. سعدى.  
 || به معنی متوجه شدن باشد و کنایه از دیدن و... نگاه کردن نیز هست. (برهان). متوجه شدن و دیدن. نگاه کردن. (ناظم الاطباء). اذن. (لغتنامه مقامات حریری). گوش دادن. پذیرفتن. استماع. ارعاع. اصغاء. اصاخه. انصات:  
 بت پرستیدن به از مردم پرست  
 پند گیر و کار بند و گوش دار. ابوسلیک.  
 بگوئید پیام فرخش را  
 از او گوش دارید پاسخش را. ذقیقی.  
 یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن  
 که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد.  
 ابوالفتح بستى.  
 نگه کن که مر سام را روزگار  
 چه بازی نمود ای پسر گوش دار.  
 فردوسى (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۳۱).  
 چنین گفت کز کهر ا کنون یکی  
 سخن بشنو و گوش دار اندکی.  
 فردوسى (شاهنامه ج ۱ ص ۱۸۱).  
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار  
 یک امروز با خویشتن هوش دار.  
 فردوسى (شاهنامه ج ۲ ص ۳۰۱).  
 بدو گفت از ایدر مرو پیشتر  
 به من دار گوش از یلان بیشتر.  
 فردوسى (شاهنامه ج ۲ ص ۴۸۷).  
 شاه گیتی به سخن گفتن او دارد گوش  
 و او همی بارد چون در سخنها ز دهان.  
 فرخى.  
 مه گفت و نکو گفت من از تو نیستم  
 گر تو سخن ماه نکو گوش نداری.  
 فرخى (دیوان چ دبیرسیاقى ص ۳۹۱).  
 ترا پندی دهم گر گوش داری  
 به دانش بشنوی گر هوش داری.  
 (ویس و رامین).  
 چنانکه جمله گوش به مثالهای تاش فراش  
 سپهسالار دارند و از آن طاهر دبیر. (تاریخ بهقی).  
 همه گوش دارید آوای من  
 گزلبیدن گرز سراسای من. اسدى.  
 پند از هر کس که گوید گوش دار  
 گر مثل طوغانش گوید یا تکین.  
 ناصر خسرو.  
 طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین  
 گوش چون داری به گفت بوقماش و بوقتب.  
 ناصر خسرو.  
 گرت هوش است و دل ز پیر پدر  
 سخنی خوب گوش دار ای پور.  
 ناصر خسرو.

اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری  
 بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها.  
 ناصر خسرو.  
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار  
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار. مولوی.  
 این سخن پایان ندارد گوش دار  
 گوش سوی قصه خرگوش دار. مولوی.  
 راه ادب آن است که سعدی به تو آموخت  
 گر گوش بداری به از این تربیتی نیست.  
 سعدى.  
 || مراقب و مواظب بودن. متوجه بودن. توجه کردن: سلطان مسعود گفته بود که گوش به یوسف می دارید چنانکه بجایی نتواند رفت.  
 تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۳). و گوش باید داشت تا عضو [شکسته] جنبان و آویخته نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). صفورا او را گفت یا موسی گوش دار که در این زمین مار و کژدم بسیار است. (قصص الانبیاء). و گفت چون گوسفندان را به صحرا بری گوش دار تا از آن طرف نروند. (قصص الانبیاء). ابریشمی به سوزن اندر زیر آن رباط کشند به احتیاط ببندند و رگها را گوش دارند تا در ابریشم و بند او نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). همچنین شبی چند گوش داشتم هر شب همچنین می کرد. (اسرار التوحید ص ۲۱). خاطر من بر آن قرار گرفت که یک شب او را گوش دارم تا کجا می رود و در چه کار است. (اسرار التوحید ص ۲۲). نقل است که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی. (تذکره الاولیاء). و او را گوش می داشتم جمله شب در کار بود. (تذکره الاولیاء). یک روز کاروانی شگرف می آمد و یاران او کاروان گوش می داشتند، مردی در میان کاروان بود. (تذکره الاولیاء). بدان که شیطان اهل کتاب را بر اهل باطل دعوت کرد گوش دارید تا در آن نیفتید. (جوامع الحکایات عوفی ص ۹۶). رجوع به گوش دادن شود. || نگاه داشتن. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء). حفظ کردن: گفت این سرای هر زمان است نیکو گوش میدار. (ترجمه اعثم کوفی ص ۹۰).  
 خجسته را بجز از خرده ما ندارد گوش  
 بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس.  
 منوچهری (دیوان چ ۲ ص ۴۵).  
 نخستین از دشمنت دار گوش  
 پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش. اسدى.  
 مر او را سپردم به تو یادگار  
 به مهر من و یاد من گوش دار.  
 شمسى (یوسف و زلیخا).

۱ - این مثنوی در ج ۱ لغتنامه، تقریباً همه جا با قید منسوب به فردوسی آمده است.

ندارد<sup>۱</sup> تن خویشتن داشت گوش همانا که بر وی شده زهرنوش.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
بیا یوسف خویش را گوش دار مدارش به هیچ آدمی استوار.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
حکما پادشاه با تمکین آن را خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش. (نامهٔ تسر). گفت سبحان الله موش گوش نمی‌توانی داشت اسم اعظم چون نگاه داری. (تذکره الاولیاء). ... خانه پر عصا شد یک مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی‌بینم که بر شیخ روم من عصاها گوش دارم. (تذکره الاولیاء).

تقد ایمان را به طاعت گوش دار تا ز روی حق نگردی سرمسار.  
مولوی (مثنوی).

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به ز خورده. سعدی.  
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را ز دست ظالم بددین و کافر غماز. سعدی.  
ادب آن است که گریغ نهندش بر سر بسایدش داشت زبان گوش ز هر بیش و کمی.

دل ز ناوک چشمت گوش<sup>۲</sup> داشتم لیکن ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی.  
حافظ (دیوان ص ۳۳۵).

دمی غائب نمی‌گردد ز پهلوش درون هفت پرده داردش گوش.

یحیی بن سبیک نیشابوری.  
او را [شمس تبریزی را] در کودکی در میان عورات گوش می‌داشته‌اند که چشم ناهلی و نامحرمی بدو نیفتد. (تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی). [انتظار و امید داشتن. منتظر بودن. توقع داشتن].

هر آن چیز کاندر جهان ناوری چرا گوش داری که بیرون بری. ابوشکور.  
تقدیر گوش امر تو دارد در آسمان دینار قصد کف تو دارد ز کان خویش.

دقیقی.  
چو پیریت سیمین کند گوشوار از آن پس تو جز گوش رفتن مدار. اسدی.  
جهان را گوهر آمد زشتکاری چرا ز مهربانی گوش داری.

(ویس و رامین).  
چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم به خون تست ناهار.

(ویس و رامین).  
آن زنگیان یک دو روز گوش داشتند که آن زنگی باز گردد و نمی‌آمد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). هرچند در استعطاق و استرداد او تا به جان بکوشد گوش آن توان داشت که باز از

جهت خویشتن بینی ریش جنبانی کند. (جهانگشای جویی).

|| رعایت کردن. مراعات کردن. حرمت داشتن:

مل به گل از دیر باز داشت بسی اشتیاق موسم گل چون رسید جانب مل گوش دار.  
مبارکشاه مروزی (از لباب الالباب).  
گفت در این دپه یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی‌دارند. (تذکره الاولیاء).

گر به مستی ادبی گوش نداشت خرده زو نیست و گر هست مگیر. ابن‌یمین.  
|| کنایه از نکاح کردن است. (انجمن آرا).  
ظاهراً تصحیف نگاه کردن است.

**گوش درد.** [د] [ا مرکب] درد گوش. آزار گوش. المی که در گوش پیدا آید و آزار رساند.

**گوش دریا.** [دژ] [ا مرکب] صدف. (آندراج). صدفی که دارای مروارید باشد. (ناظم الاطباء). او به معنی پیالهٔ کوچک مجاز است. و پیاله‌ای که از صدف ساخته شده باشد. (آندراج).

**گوش دریده.** [د د / د] [ن مف مرکب] آنکه گوش او دریده باشد. که گوش او شکافته باشد. که گوش او پاره شده باشد. || (ا مرکب) دف. (آندراج). طبلکی که کودکان بدان بازی می‌کنند. (ناظم الاطباء):

راهزنی می‌کند گوش دریده از آنک سبلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید.

بدر چاچی (از آندراج).  
**گوشور.** [گ ش] [ایخ]<sup>۳</sup> [سن...]. بنیان‌گذار و رئیس کشیش‌های قانون اوری لیموزن<sup>۴</sup> (۱۰۶۰-۱۱۴۰ م.). جشن نهم آوریل مربوط به اوست.

**گوش رس.** [ر / ر] [ن مف مرکب] که به گوش رسد. (آواز و صدا) که شنیده شود. که فاصله چندان بود که آوا شنیده شود: آواز او گوش رس نبود.

**گوشزد.** [ز] [ن مف مرکب] کنایه از سخنی و حرفی بود که یک بار دیگر شنیده شده باشد و نیز سخنی باشد که به شخصی بگویند تا وقتی از اوقات دیگر به کار آن شخص یا دیگری آید. (برهان). سخنی که یک بار شنیده باشند بلکه معنی مطلق شنیده‌شده و مسموع است. (آندراج). سخنی که یک بار به گوش رسیده باشد. (انجمن آرا). به گوش خوردن و یک بار شنیده شدن. (فرهنگ نظام).

— گوشزد ساختن؛ گوشزد کردن. شنواندن؛ ناله‌ای تا به نهان گوشزد گل سازد پر بلبل شود ار ریشهٔ گل نیست عجب.  
واله هروی (از آندراج).  
— گوشزد شدن؛ گفته شدن به کسی. به سمع

رسیدن:

شب ناله من گوشزد مرغ چمن شد بیچاره گرفتار گرفتاری من شد.

باقر کاشی (از آندراج).  
— گوشزد گردیدن؛ گوشزد شدن. شنیده شدن؛ برهم خوردگی جماعت قزلباش شایع و گوشزد خاص و عام گردید. (مجمل التواریخ گلستانه).

**گوشزد کردن.** [ز ک د] [مص مرکب] به سمع رسانیدن. شنواندن. || کمی فهمانیدن. اشاره به امری کردن. تا حدی گفتن چیزی به کسی. (یادداشت مؤلف). || تذکر دادن. خاطر نشان کردن. گوشزد ساختن. با یاد آوردن.

**گوشزده.** [ز د / د] [ن مف مرکب] کنایه از سخنی بود که یک بار به گوش رسیده باشد. (انجمن آرا). گوشزد. رجوع به گوشزد شود.

**گوش سنب.** [شئب] [ا مرکب] هزارپا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

**گوش شنودی.** [ش] [حامص مرکب] شُعه. مقابل چشم دیدی. رثاء. (یادداشت مؤلف).

**گوش شور.** [ا مرکب] رجوع به گوش شوی شود.

**گوش شوی.** [ا مرکب] و در تداول عامه گوش شور. آلتی که بدان گوش شویند. آلتی طیبیان متخصص گوش را محض شستن گوش. (یادداشت مؤلف). || [ن مف مرکب] آنکه گوش شوید. که به شستن گوش پردازد.

**گوش فیل.** [ش] [ترکیب اضافی، مرکب] گیاهی که نام علمی آن آروم کولوکازیا و یا آروم اسکولنتا<sup>۵</sup> است و آن را به عربی قلفاس‌القیل و به فارسی قلفاس و گوش فیل می‌گویند. (از واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص ۳۱). || قسمی از حلویات. قسمی شیرینی از آرد و تخم و مرغ و قند سوده. (یادداشت مؤلف).

**گوش فیلی.** [ا مرکب] قسمی گل<sup>۶</sup>.  
**گوش قلم.** [ش ق ل] [ا مرکب] تنها و جریده. و این همان است که به اسب و قمچی شهرت دارد. دم قلم. (آندراج).

**گوشک.** [ش] [ا مصغر] [مرکب] از: گوش +

۱- چنین است، و ظ: نیارد یا نداند.

۲- در دیوان حافظ: هوش. متن تصحیح مرحوم دهخدا است، ولی باید گفت هوش هم درست است. مولانا گوید:

سوی قصه گفتنش می‌داد گوش

سوی نبض و جستش می‌داشت هوش.

3 - Gaucher, Saint.

4 - Aureil (Limousin).

5 - Arum colocasia. A. esculenta.

6 - Phyllocactus.

ک پسوند تصغیر و شباهت (حاشیه برهان قاطع چ معین، گوش خرد. گوش کوچک. تصغیر گوش باشد که به عربی اذن خوانند. || دو گوشت پاره‌ای را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام است می‌باشد و آن را به عربی لوزتان خوانند. (برهان) (آندراج). ملازه که از کام فرود آمده باشد. (رشیدی). و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم می‌باشد و به تازی لوزتان خوانند. (رشیدی). || صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم می‌گویند. (برهان) (آندراج). || گوشه اندام زن. (رشیدی).

**گوشک**. [گ و ] (ل) در تداول مردم جندق، ته شاخه درخت خرما بعد از بریدن شاخه. (فرهنگ نظام).

**گوش کاو**. (م مرکب) گوش پاک‌کن. (یادداشت مؤلف). آلت کاویدن گوش. || (نف مرکب) که گوش کاود. آنکه گوش کاود.

**گوش کردن**. [ک د] (مصص مرکب) شنیدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث). استماع. نیوشیدن. گوش دادن. اصغاف. شنودن. گوش فرا دادن؛

شنیدی همه جنگ مازندران  
کنون گوش کن رزم هاماوران. فردوسی.  
از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی  
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش.

ناصر خسرو.  
جهان‌دیده پیران بیدار هوش  
چو گفتار گوینده کردند گوش. نظامی.

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک  
ز حالت کرد حالی جامه را چاک. نظامی.

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش  
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش. نظامی.

این سخن پایان ندارد گشت دیر  
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر. مولوی.

پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد  
نه هر که گوش کند معنی سخن داند.<sup>۱</sup>  
سعدی (طیبات).

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد.<sup>۲</sup>  
حافظ (دیوان ص ۱۱۹).

|| پذیرفتن. کار بستن: بنی اسرائیل را پند  
می‌داد نمی‌پذیرفتند و سخن وی را گوش  
نمی‌کردند. (قصص الانبیاء).

ز راه دوستی این پند بنیوش  
که رستی گر کنی این پند را گوش.  
ناصر خسرو.

معنی الترق راحت گوش کن  
بعد از آن جام بلا را نوش کن.  
مولوی.

هوش را جان ساز و جان را هوش کن.  
مولوی.

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش  
گر بشنوی سبق بری از سعداخران.  
سعدی (صاحبیه).

گشایشت بود از پند بنده گوش کنی  
که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد.  
سعدی.

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش  
آدم صفت از روضه رضوان به در آیی.  
حافظ (دیوان ص ۳۵۳).

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت  
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن.  
حافظ (دیوان ص ۲۷۵).

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند  
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را.  
حافظ. (دیوان ص ۴).

با پرده‌های گوش خود از هوش رفته‌ایم  
پندی که داده‌اند به ما گوش کرده‌ایم.  
صائب (از آندراج).

— امثال:

به در می‌گویم دیوار تو گوش کن؛ روی سخن  
به ظاهر با یکی و در باطن با دیگری است.  
|| منتظر بودن. امید داشتن؛

به جنگ آر و با دیگران نوش کن  
نه بر فاصله دیگران گوش کن.<sup>۳</sup>  
سعدی (بوستان).

|| نگاه داشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). حفظ  
کردن و به مجاز تقلید کردن؛  
کلاغی تک کبک را گوش کرد

تک خویشتن را فراموش کرد. نظامی.

**گوش کش**. [ک / ک] (نف مرکب) کشته  
گوش. که گوش را کشد و پیچاند. متوجه  
ساختن صاحب گوش را یا بدنبال خود  
کشاندن خداوند گوش را؛

مر شما را سر که داد از کوزه‌اش  
تا نباشد عشق اوتان گوش کش.  
**گوش کشان**. [ک / ک] (نف مرکب، ق  
مرکب) در حال کشیدن گوش. مجازاً آرام و  
مطیع و خالی از سرکشی و امتناع؛

جان گوش‌کشان آمد<sup>۴</sup> دل سوی خوشان آمد<sup>۵</sup>  
زیرا که بهار آمد رفت<sup>۶</sup> آن دی دیوانه.  
مولوی.

|| (م مرکب) جمع گوش‌کش. رجوع به  
گوش‌کش شود.

**گوشکوب**. (نف مرکب) مخفف گوشت‌کوب.  
کوبنده گوشت. || (م مرکب) در تداول عامه  
آلتی چوبین و گاه فلزین که کوفتن دیگ‌افزار  
آبگوشت را بکار است. رجوع به گوشت‌کوب  
شود.

**گوشکی**. [ش] (ص نسبی، ق مرکب)  
منسوب به گوشک. در اصطلاح حرف در

گوش گفتن و این اکثر محاوره توران است.  
(چراغ هدایت). رجوع به درگوشی و  
زیرگوشی و بیخ‌گوشی ذیل ترکیبات گوش  
شود.

**گوشکی بالا**. [ش] (لخ) دهی است از  
دهستان دره‌سیدی بخش اشترینان شهرستان  
بروجرد. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری  
اشترینان. کنار راه مارلو گل‌زرد به اشترینان.  
جلگه و سردسیر و سکنه آن ۷۹۶ تن است.  
آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود.  
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه  
آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۶).

**گوشکی پایین**. [ش] (لخ) دهی است از  
دهستان دره‌سیدی بخش اشترینان شهرستان  
بروجرد. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری  
اشترینان. کنار راه مارلو گل‌زرد به اشترینان.  
جلگه و سردسیر و سکنه آن ۸۱۳ تن است.  
آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات  
و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشکک**. [ش گ] (مصغر) مصغر گوشه.  
گوشه خرد؛

وقت آن است که بنشینم در گوشگکی  
تابی اندوه به پایان برم این عمر مگر. فرخی.

**گوش گل**. [گ] (م مرکب) نوعی از صدف  
از طایفه حیوانات نامعه یا عدیم‌الفقر<sup>۷</sup>.  
(یادداشت مؤلف). || نفخ غده زیرگوش. نکاف  
و آن آماس نکف یعنی غده‌های خرده که در بن  
زنج میان نرمی گوش و پس گوش است باشد.  
(یادداشت مؤلف).

**گوش گلو**. [گ] (م مرکب) جانور بحری  
است جهت مهره زدن به کسار آید.  
(نزهةالقلوب).

**گوش گیر**. (نف مرکب) بمجاز آزاردهنده.  
اذیت‌کننده؛

چو من بلبل را بود ناگزیر  
از این گوش‌گیران شوم گوشه گیر. نظامی.

**گوشگین**. (لخ) دهی است از دهستان امبجز  
بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در  
۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و  
۷۰۰۰ گزی جنوب راه مارلو مسکون به

۱- به معنی اول نیز تواند بود.

۲- به معنی اول نیز تواند بود.

۳- رشیدی گوید: اما در اینجا گوش، به کاف  
تازی به معنی گوشش مناسب‌تر است. پاره‌ای  
نیز گوش کردن را در این بیت به معنی نگاه کردن  
آورده‌اند.

۴- ن: ن: آید.

۵- ن: ن: آید.

۶- ن: ن: شد.

کروک، کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۰۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و لینیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. مزارع دو رودخانه و سی‌چناران جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ امجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوش لاغر.** [غ] (اخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به صالح‌آباد، جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۵۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مسالمداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوشلان.** (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بهار و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ حیدرقاضی‌خان و محصول آن غلات و توتون و لینیات و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوش لب.** [ل] (ص مرکب) آنکه خطش هنوز ندیده باشد. (برهان) (آندراج).

**گوشلوندان.** [ش ل و] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ فومن به رشت. جلگه و معتدل، مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۸۱۶ تن است. آب آن از شاخ زر و پیش‌رودبار تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون و سیگار و ایریشم و چای و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشمال.** (امص مرکب) گوش تاب. فشار که به گوش دهند تا درد کند. (یادداشت مؤلف). || مجازاً تأدیپ خصوصاً تأدیپ استاد مر شاگرد را که گوش وی بمالد تا سرخ شود. (ناظم‌الاطباء). تنبیه. سیاست؛ و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهند داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶). برنایان را آموزگار و مؤدب، گوشمال‌زمانه و حوادث است. (تاریخ بیهقی).

صولت عز را جلالت تو گوشمال‌زمانه دون باد.

مسعود سعد (دیوان ص ۵۴۰). هرکه بر درگاه پادشاهان بی‌جریمه جفا دیده

باشد... یا در گوشمال با ایشان [یاران] شریک بوده... (کلیله و دمنه).

هرکه در خدمت ندارد پیش تو قامت چو جنگ یابد از دست زمانه همچو بریط گوشمال<sup>۱</sup>.

عبدالواسع جبلی. از عتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست بارید را فی‌المثل مالیدن گوش رباب.

سوزنی. پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف چون بریشم ز گوشمال رباب<sup>۲</sup>.

سوزنی. حکایت کرد کاختر در وبال است ملک را با تو قصد گوشمال است.

نظامی. چو بریط هر که او شادی پذیر است ز درد گوشمالش<sup>۳</sup> ناگزیر است.

نظامی. چو خون در تن ز عادت پیش‌گردد سزای گوشمال نیش‌گردد.

نظامی. نه هرکس سزاوار باشد به مال یکی مال خواهد دگر گوشمال.

سعدی (بوستان). نکونام را جاه و تشریف و مال بیفزود و بدگوی را گوشمال.

سعدی (بوستان). خلیفه... با ما چون کمان ناراست است اگر خداوند جاوید مدد دهد او را به گوشمال چون تیر راست گردانم. (جامع‌التواریخ رشیدی).

— گوشمال نمودن؛ نمودن که آهنگ آزار ایذا دارد. نمودن که قصد سیاست و تنبیه دارد.

گوشمال دادن؛ چو نام بنمای گوشمالش تا باز رهد از او وبالش.

گر تو در این راه خاک راه نگر دی خاک ترا زود گوشمال نماید.

رجوع به گوشمال دادن و گوشمال کردن شود.

**گوشمال خوردن.** [خ س و / خ س ز د] (مص مرکب) سیاست دیدن. تنبیه شدن. مالیده شدن گوش. آزاردن و تنبیه شدن را و در فرمان آمدن:

گر پند به گوش در نکردم از زخم تو گوشمال خوردم.

نظامی. هرکه به گفتار نصیحت‌کنان گوش ندارد بخورد گوشمال.

سعدی. سعدیاگر در برش خواهی چو چنگ گوشمال خورد باید چون رباب<sup>۴</sup>.

سعدی. چو آهنگ بریط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال.

سعدی (گلستان). **گوشمال دادن.** [د] (مص مرکب) سیاست کردن. تنبیه کردن. گوشمال نمودن. تأذین. تعریک. عرک.

زان سخن‌ها که بدو طبع ترا میل و هواست گوشمالش ده از انگشت بدان سان که سزاست.

منوچهری (دیوان ج ۲ ص ۱۹۵).

سعدی (بوستان). **گوشمال دادن.** [د] (مص مرکب) سیاست کردن. تنبیه کردن. گوشمال نمودن. تأذین. تعریک. عرک.

زان سخن‌ها که بدو طبع ترا میل و هواست گوشمالش ده از انگشت بدان سان که سزاست.

منوچهری (دیوان ج ۲ ص ۱۹۵).

رقت پس دنیا بسی ولیکن افلاک بر آن داد گوشمالم. ناصر خسرو.

و هرکه ظلم کردی بر رعیت، گوشمال دادی. (تاریخ بخارای نرخی ص ۱۰۹).

چنان‌ت دهم گوشمال نفس که ناگفتنی را نگویی به کس. نظامی.

نظامی. بیاید خواند و پرسیدن ز حالش بدین معنی بدان گوشمالش.

نظامی. چو بیند عجب‌کاری در خیال به تأدیپ چشمش دهد گوشمال.

نظامی. به چشم رحم به رویم نظر همی نکند به دست جور و جفا گوشمال داده بسی.

سعدی (بدایع). چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش به زندان و بند.

سعدی (بوستان). برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد.

سعدی (گلستان). زبان را گوشمال خامشی ده که هست از هرچه گویی خامشی به. جامی.

در گوش قدردانی من حلقهٔ ز راست هرکس که گوش به جامی دهد مرا. صائب.

|| در اصطلاح موسیقی دانان، گوشمال دادن آلات موسیقی و به عبارت بهتر ذوات‌الآوتار یا سازهای زهی عبارت از کوک کردن و به لرزه و ارتعاش درآوردن تارها است.

**گوشمال دیدن.** [دی د] (مص مرکب) گوشمال خوردن و تأدیپ شدن؛

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس.

حافظ. رجوع به گوشمال خوردن شود.

**گوشمالی.** (حامص مرکب) سیاست. تنبیه. مجازات؛

۱- این شاهد موهوم معنی اول کلمه نیز هست خاصه از جهت آنکه مجازاً در آلات موسیقی (ذوات‌الآوتار) زخمه زدن بر تار و لرزاندن سیم و زه را نیز گوشمال و فعل آن را گوش مالیدن یا مالیدن گوش اصطلاح کرده‌اند. رجوع به گوشمال دادن شود.

۲- این شاهد موهوم معنی اول کلمه نیز هست خاصه از جهت آنکه مجازاً در آلات موسیقی (ذوات‌الآوتار) زخمه زدن بر تار و لرزاندن سیم و زه را نیز گوشمال و فعل آن را گوش مالیدن یا مالیدن گوش اصطلاح کرده‌اند. رجوع به گوشمال دادن شود.

۳- این شاهد موهوم معنی اول کلمه نیز هست خاصه از جهت آنکه مجازاً در آلات موسیقی (ذوات‌الآوتار) زخمه زدن بر تار و لرزاندن سیم و زه را نیز گوشمال و فعل آن را گوش مالیدن یا مالیدن گوش اصطلاح کرده‌اند. رجوع به گوشمال دادن شود.

۴- رجوع به معنی دوم گوشمال دادن شود.

از حلقه او به گوشمالی  
گوش ادم مباد خالی.  
رجوع به گوشمال شود.  
- گوشمالی دادن؛ گوشمال دادن.  
رجوع به گوشمال دادن شود.  
|| در اصطلاح موسیقی کوک کردن و به ارتعاش درآوردن سیم یا زه ذوات الاوتار یا سازهای زهی:  
مالشی بایست ما را زان که بریط را همی  
گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا.  
سنایی.  
**گوش ماهی.** (ا مرکب) صدف را می گویند و آن غلاف مروارید است. (برهان). نوعی است از صدف که به گوش ماهی ماند. (رشیدی). گوش دریا. (آندراج). خرج. (مهذب الاسماء). ذبل. (منتهی الارب). صدف. (بحر الجواهر). متقاف. نوعی گوش ماهی. (از المنجد). ودع. ودع. (بحر الجواهر). مرا یک گوش ماهی پس کند جای دهان مار چون سازم نشین. خاقانی.  
من و گوشه کهنتر از گوش ماهی که گیتی چو دریا مشوش فتاده است. خاقانی.  
چنان تنگی در او از جوش ماهی که نبود جای در گوش ماهی.  
سلیم (از آندراج).  
شد از موج آن بیکران بحر قیر  
پراز گوش ماهی هزار آبگیر.  
ملا عبدالله هانفی (از آندراج).  
|| پیاله که از صدف سازند. (برهان). پیاله صدفی. (رشیدی). پیاله شراب از صدف. (از مجموعه مترادفات ص ۸۳):  
یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا  
تا بحر سینه جیفه سودا برافکنند. خاقانی.  
یک گوش ماهی بده از می که حاضرند  
دریا کشان رهنده عطشان صبحگاه. خاقانی.  
باده به گوش ماهی بیش مده که در جهان  
هیچ نهنگ بحرکس نیست سزای صبحدم.  
خاقانی.  
**گوش موش.** [ش] (ترکیب اضافی). (مرکب) گیاهی است که آن را مرزنگوش خوانند و آن خوشبوی می باشد و برگ آن به گوش موش می ماند و به عربی آذان الففار خوانند. (برهان). گیاهی است که آن را مرزنگوش خوانند و مرزوموش است و مرزنجوش معرب آن است و عرب آن را آذان الففار می گویند. (انجمن آرا) (آندراج). ریحان داود. (واژه نامه گیاهی). مرزنگوش. مرزنجوش. مردقوش. رجوع به مرزنگوش و حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل مردقوش و مرزه گوش و مرزنگوش و واژه نامه گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص ۱۱۶ و ص ۱۲۹

شود. || یک گونه گل که نام علمی آن پاریتاریا کرتیکا و نام عربی آن حشیشة الرمل و حشیشة الزجاج می باشد. (واژه نامه گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص ۱۳۲).  
**گوشنساب.** [ن] (اخ) رجوع به گشنسب و آذرگشنسب شود.  
**گوشنق.** [ش ن] (اخ) گوشانه. دهی است از دهستان هرپس بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب سراب و ۱۰ هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. جلگه و معتدل و جدید الاحداث است. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گوش نواز.** [ن] (ف مرکب) نوازنده گوش. که گوش را نوازش دهد (صوت و آواز). رجوع به همین ترکیب ذیل گوش شود.  
**گوش نوازی.** [ن] (حامص مرکب) عمل گوش نواز. حالت گوش نواز (آواز). رجوع به همین ترکیب ذیل گوش شود.  
**گوشوار.** [گوش] (ا مرکب) مرکب از: گوش + وار. به معنی آنچه گوش میبرد و حمل میکند و مراد زیوری است سیمینه یا زرینه و یا بلورینه یا از فلزات دیگر گاه مرصع و یا از جنس سنگهای قیمتی که در گوش آویزند. زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات او است. (آندراج). حلقه گوش. (ناظم الاطباء). گوشواره  
به یک گردش به شاهنشاهی آرد  
دهد دهبیم و طوق و گوشوارا. رودکی.  
چون گل سرخ از میان پیلغوش  
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.  
رودکی.  
همه دین پذیر و همه هوشیار  
همه از در یاره و گوشوار. دقیقی.  
گهر کرد بسیار پیشش نثار  
ابا چتر و با پیل و با گوشوار. فردوسی.  
همه طوقداران با گوشوار  
سراپرده آراسته شاهوار. فردوسی.  
یکی طوق زرین زیرچدنکار  
چهل یاره و سی و شش گوشوار. فردوسی.  
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار  
همان تاج زرین زیرچدنکار. فردوسی.  
همان گوشوار سیاووش رد  
کز و یادگار است ما را خرد. فردوسی.  
که گر شاه بنیذر دین دین راست  
دو عالم به شادی و شاهی و راست  
همان تاج یابد همان گوشوار  
همه ساله با بوی و رنگ و نگار.  
فردوسی.  
تا گوش خویرویان با گوشوار باشد

تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد.  
منوچهری.  
این چو زرین چشم بر وی بسته سیمین چشم بند  
و آن چو سیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار.  
منوچهری.  
چو پیریت سیمین کند گوشوار  
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار. اسدی.  
ابا هر یکی افسر شاهوار  
هم از گونه گون طوق با گوشوار. اسدی.  
گاهی عروس وار به پیش آید  
با گوشوار و یاره و با افسر. ناصر خسرو.  
بیچاره مشکبید شده عریان  
با گوشوار و قرطه دیبا شد. ناصر خسرو.  
بی زیب و زینت است هر آن گوش و گردنی  
کونیست زیر طوق من و گوشوار من.  
ناصر خسرو.  
گرچه پیوسته ست بس دور است جان از کالبد  
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار.  
سنایی.  
گفتم رسد به گوش تو پندم چو گوشوار  
آری رسد ولیکن چون حلقه بر در است.  
سیدحسین غزنوی.  
مرد کشد رنج از جهت آرزو  
طفل برد درد گوش از قبل گوشوار. خاقانی.  
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او  
اکنون ز شکر گوش مرا گوشوار کرد.  
خاقانی.  
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق  
بر دوش طلیسان اطعنا برافکنند. خاقانی.  
اگر چه گوشوارت نغز و زیباست  
از آن زیباترست و نغز تر گوش. ظهیر.  
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار  
قدر عشق گوش عشق گوشوار. مولوی.  
انگشت خو بروی و بنا گوش دلفریب  
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.  
سعدی (گلستان).  
- گوشوار بودن سخن؛ چون گوشوار در گوش جای گرفتن گفتار؛  
همان پند تو یادگار منست  
سخنهای تو گوشوار منست. فردوسی.  
- گوشوار فلک؛ ماه نو. (آندراج):  
دیدم اندر سواد طره شب  
گوشوار فلک ز گوشه بام.  
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۳۱۵).  
1 - Majorana hortensis  
(واژه نامه گیاهی ص ۱۱۶).  
Origanum majorana  
(واژه نامه گیاهی ص ۱۲۹).  
2 - Parietaria cretica  
(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۹) (واژه نامه گیاهی دکتر زاهدی ص ۱۳۲).

ازبوری گوش پرندگان را:  
سگ و یوز و بارش ده و دوهزار  
که با زنگ و ززند و با گوشوار.  
فردوسی.

|| علامتی بندگی را:  
بگفتند با نامور شهریار  
که ما بندگانیم با گوشوار.  
فردوسی.  
اگر شد فریدون چنین شهزوار  
نه ما بندگانیم با گوشوار.  
فردوسی.  
مرا هست پیوسته بیش از هزار  
پرستدگانند با گوشوار.  
فردوسی.

— از گوشوار کسی چیزی آویختن؛ فرمان  
دادن به کسی. فرا گوش او سخن گفتن.  
دستوری وی را دادن:  
نشستم کنون تا چه فرمان دهی

چه آویزی از گوشوار رهی. فردوسی.  
— گوشوار کردن؛ گوشوار به گوش بستن.  
مجازاً پذیرفتن، به کار بستن:

هر بندهای که خاتم دولت به نام اوست  
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد.  
سعدی.

رجوع به گوشواره شود.

— امثال:

گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد  
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار.  
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۸۶).  
گوش عزیز است گوشوارش هم عزیز است.  
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

مر خران راهیچ دیدی گوشوار  
گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار.

**گوشوارک.** [گوش ز] (ا مصغر) مصغر  
گوشوار. گوشوار خرد. گوشوار کوچک.  
رجوع به گوشوار شود. || در قاعده بعضی از  
برگهای دو صفحه کوچک یا بزرگ وجود  
دارد که آن را گوشوارک مینامند. رجوع به  
واژه‌های مصوب فرهنگستان شود. || دو پاره  
گوشت خرد که زیر گوش گوسفندان آویخته  
است. (یادداشت مؤلف). رعشاء. رعش. زئمه.  
(از منتهی الارب). رجوع به زنه و رعش و  
رعشاء در همین لغت‌نامه شود. || در اصطلاح  
بنایان لغاز و لغاز در اصطلاح بنائی آن است  
که بر دو جانب در ورودی عمارات دو ستون  
بنا کنند آنگاه برای زیبایی از دو طرف و یا  
فقط طرف خارجی هر ستون را نیم آجر  
عقب‌تر بنا نمایند. و از بن دیوار تا سر این  
حالت را ادامه دهند. || اطاق یا بالاخانه‌ای که  
در گوشه تالار واقع باشد. (ناظم الاطباء).

**گوشوارک.** [گوش ز] (ا مرکب)  
گوشوارک درختچه‌ای است از جنس  
(اوونیموس)<sup>۲</sup> که در اغلب جنگلهای شمال و  
ارسباران موجود است و چهار گونه آن را در  
ایران نام برده‌اند: ۱- اوونیموس ارویثا<sup>۳</sup>،  
دارای جوبی است سخت و فشره و زغال آن

در نقاشی به کار می‌رود. ۲- اوونیموس  
لاتیفولیا<sup>۴</sup>، آن را در شیرگاه گوشوارک، در  
نور سیاتوسکا، در طولش سردار و در کنول  
السبی (ال اسبی) می‌خوانند. ۳- اوونیموس  
ولوتینا<sup>۵</sup>، این گونه را در کلاردشت سفیدال،  
در زیارت سیاه‌شن، در نور گوشوارک و در  
کنول گوش حلقه علف می‌خوانند. ۴-  
اوونیموس وروکوزا<sup>۶</sup>، این گونه در ارسباران  
دیده شده است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی  
ص ۲۷۶). رجوع به واژه‌نامه گیاهی دکتر  
اسماعیل زاهدی ص ۸۳ شود.

**گوشواره.** [گوش ز / ر] (ا مرکب)  
گوشوار. نام زیوری که در گوش کنند.  
(غیاث). زیوری که در گوش آویزند و آن را به  
تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات  
او است. (آندراج). گوشوار. (شعوری ج ۲  
ورق ۳۲۷). داجک. (برهان قاطع). حادور.  
خَرَبِصِص. خُلْد. (منتهی الارب). خَلْدَة.  
(منتهی الارب) (از المنجد). رَعْنَة و رَعْنَة.  
شُتْرَة و شُتْرَة. شَنْف. (منتهی الارب). قرط.  
(دهار). مَعْقَب. نَطْفَة. نَطْفَة. (منتهی الارب).  
بعضی از انواع گوشواره به اصطلاح زرگران  
بدین قرار است: خوشه‌انگوری، زنگی،  
سیب‌گلابی، گویی، آویز سبز، تخته‌ای، خوشه  
مرورید، چسبان یاقوتی، چنانگی، پیاله‌ای،  
هشت‌چنگ، دورچنگ، لوزی، مهری، ماری،  
بازوییچ، دو نگین، سه نگین و گویی ملیله.  
(فرهنگ نظام). پیشینیان را عادت بر این بود  
که گوشواره در گوشهای خود بپایوزند باید  
دانست که این عادت انحصار به زنها نداشت و  
گوشواره و سایر زینتها در نزد اسماعیلیان  
بسیار بود. (قاموس کتاب مقدس):  
باشد ستاره در شب تاریک رهنما  
شد زیر زلف رهن من گوشواره‌اش.

صائب (از آندراج).  
قربان آن بنا گوش و آن برق گوشواره  
با هم چه خوش نماید این صبح و آن ستاره.  
کلیم (از آندراج).  
— گوشواره فلک؛ ماه نو. (برهان) (رشیدی)  
(مجموعه مترادفات ص ۳۷۳). رجوع به  
گوشوار فلک در ذیل گوشوار شود.  
— امثال:

گوش باشد گوشواره بسیار است. (امثال و  
حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).  
گوشواره عزیز است گوش عزیزتر است.  
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

|| به اصطلاح اهل دفتر، وسط عرض ورق  
دفتر است که عقد میزان آنجا نویسند.  
(غیاث). به اصطلاح میرزایان دفتر وسط  
عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن نویسند.  
(فرهنگ نظام). به اصطلاح سیاق، آنجای از  
وسط فرد که عقد میزان در آنجا نویسند.

|| خلاصه حساب. || مجموع و حاصل.  
|| مقدار زیاد. (ناظم الاطباء). || به اصطلاح  
شعرا مطلع که بعد مقطع آرند. (غیاث) (از  
آندراج). پس گوشواره مطلع دوم باشد.  
(چراغ هدایت):

ظفرادر آخر غزل آورد مطلعی  
کان گوشواره طرز سخن دانی منست.

ظفر (از فرهنگ نظام).  
در این غزل چو به از گوشواره بیتی نیست  
من از نیابت ظفر گهر نثار کنم<sup>۷</sup>.

ملاطرا (از آندراج) (چراغ هدایت).  
|| دوچوب از تخت که تخته بر آن به میخها  
محکم کنند چنانکه گویند گوشواره عرش.  
(فرهنگ چراغ هدایت).

|| در اصطلاح بنائی بمعنی گوشوار است.  
رجوع به گوشوار شود. || قسمی گل زمینی.  
(یادداشت مؤلف). شاید همان گوشوارک  
باشد، رجوع به همین کلمه شود. || مروراید  
بزرگی که در صدف جز آن یک نباشد. (ناظم  
الاطباء). || پارچه منقش و زردوزی که به  
طور زینت بر کنار عمامة قرار می‌دهند.  
|| آنکه گوش دختر را سوراخ می‌کند.  
|| خلوت. (ناظم الاطباء).

**گوشواره.** [گوش ز] (ا خ) نام محلی در  
مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو  
ص ۱۴۸ بخش انگلیسی و ترجمه آن  
ص ۱۹۵).

**گوشواره گیر.** [گوش ز / ر] (ن مرکب)  
که گوشواره گیرد. که لمس گوشواره کند. که  
گوشواره در دست گیرد. که گوشواره ستاند.

**گوشواره گیری.** [گوش ز / ر] (حامص  
مرکب) عمل گوشواره گیره  
گل بافت سبتیر حریری

شد باد به گوشواره گیری. نظامی.  
**گوشور.** [گوش و] (ص مرکب) صاحب  
گوش. دارای گوش. که گوش دارد. (مؤلف).

|| اسام. (مؤلف).  
— امثال:  
گوشوزیک بار خندد کر دو بار. (امثال و حکم  
ج ۳ ص ۱۳۳۳).

|| دارای گوش بزرگ. (ولف). اذون. آنکه  
گوش برجسته دارد چون آدمی و آهو و ستور  
خلاف صموخ که گوش خفته است مانند مرغ  
و ماهی. (یادداشت مؤلف). گلیم گوش. ولف  
در فهرست لغات شاهنامه این کلمه را لقب  
گوش‌بستر نیز دانسته است اما در شعر شاهد

1 - Stipule. 2 - Evonymus.  
3 - E. Europaea.  
4 - E. latifolia. 5 - E. Velutina.  
6 - E. Verrucosa.  
۷- نل: گهر نثار شوم.

وی به همان معنی بزرگ‌گوش است؛ پدید آمد از دور مردی سترگ پر از موی و با گوشهای بزرگ تنش زیر موی اندرون همچو نیل دو گوشش به پهنای دو گوش بیل... سکندر نگه کرد زو خیره ماند برو بر همی نام یزدان بخواند چه مردی بدو گفت و نام تو چیست ز دریا چه یابی و کام تو چیست بدو گفت شاها مرا باب و مام همی گوش بستر نهادند نام... سکندر بدان گوشور گفت رو بیاور کسی تا چه بینیم نو بشد گوش بستر هم اندر زمان از آن شارسان برد مردم دمان. فردوسی (شاهنامه چ پرویخیم ج ۷ صص ۷-۱۹۰۶).

رجوع به گلیم‌گوش و گوش‌بستر شود. **گوشورون.** [گوش و] (اخ) فرشته‌ای که پرستاری جانوران سودمند با اوست. این کلمه از اوستایی گئوش اورون گرفته شده است. (از فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به گئوش اورون شود.

**گوشوری.** [گوش و] (حامص مرکب) عمل گوشور. صفت گوشور. رجوع به گوشور شود. **گوشوله.** [گ / گول / ل / ل] (مرکب) در تداول مردم گناباد خراسان پارگیں حمام است و ظاهر مرکب از «گو» به معنی گودال و «شوله» است و برهان قاطع شوله را بمعنی جایی که پلیدها در آن افکنند و خاک‌رویه و خلاشه در آن ریزند آورده است.

**گوشه.** [ش / ش] (ل) کنار. (ناظم الاطباء). کران. کرانه. طرف. جانب. مقابل میان و وسط. چیزی. خُصم. سبقت. شفا. عروض. کُلتة. نُبذة. (منتهی الارب):

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ برآورده از گوشه باغ کاخ. فردوسی. چون کشتی پر آتش و گرد اندر آب نیل بیرون زد آفتاب سر از گوشه جهن. عسجدی.

کیانی نشستگهی دلپذیر گزیدند بر گوشه آبیگر. اسدی. چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته. (تاریخ بیهقی). ز گوشه منظر او بنگریدم بزیر خویش دیدم چرخ گردان. ناصر خسرو. شاه تخم را به باغیان داد و گفت در گوشه‌ای بکار. (نوروزنامه). زاغ زنی را دید که پیرایه بر گوشه بام نهاده بود. (کلیله و دمنه).

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشه بامی که پریدیم پریدیم. وحشی. ز گوشه به گوشه؛ از گوشه به گوشه. از کران

تا کران. سرتاسر؛

در فکند سرخ مل به رطل دو گوشه روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه.

منوچهری. - گوشه بالش؛ گوشه و کنار مسند. (برهان). کناره مسند. (آندراج). کنار مسند. (ناظم الاطباء).

- گوشه صحرا؛ طرف صحرا. به ناحیتی دوردست از صحرا؛ درویشی مجرد به گوشه صحرائی نشسته بود. سعدی (گلستان). || جای دوردست. مکانی دور از ازدحام. خلوت جای؛

آیم و چون گنج به گوشه‌ای بنشینم پوست به یک ره برون کنم ز ستغفار. فرخی.

از این قوم که من سخن خواهم گفت یک دو تن زنده‌اند و در گوشه‌ای افتاده. (تاریخ بیهقی).

گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان بر همه گنج روان خواهم گزید. خاقانی.

مردان جهان به گوشه‌ای زان رفتند کامروز مخنشان جهان بگرفتند. عطار.

آدم از جهل تست در گوشه<sup>۲</sup> از چنان خرمن این چنین خوشه.

اوحدی (جام جم ص ۲۴۴). وقت است اگر چو سایه نشیند به گوشه‌ای زان کافتاب بر سر دیوار دیدمش.

ابن یعین (دیوان ص ۴۳۶). - به گوشه بودن؛ برکنار بودن. دور بودن؛

و گر موبدی گفت انوشه بدی ز هر بد به هر سو به گوشه بدی. فردوسی.

- به گوشه چشم نگریستن؛ اندک التفات کردن. اندک توجه کردن؛

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری. حافظ.

رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود. - گوشه ابرو بلند کردن؛ در مقام بی‌دماغی

باشد. (آندراج)؛ در محفلی که گوشه ابرو کند بلند گیرم ز رشک و سوسه بر ابرو زند هلال.

سنجر کاشی (از آندراج). - گوشه ابرو بلند شدن؛ در مقام بی‌دماغی

باشد. (آندراج)؛ کدام گوشه ابرو بلند شد یارب که همچو قبله‌نما قبله گاه می‌لرزد.

صائب (از آندراج). - گوشه ابروترش کردن؛ خشمگین شدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۴۲)؛

او کرده ترش گوشه ابرو ز سر خشم من منتظرم آنکه چه دشنام بر آید.

ابوشکور (از مجموعه مترادفات ص ۱۴۳). - گوشه ابرو جنبانیدن؛ اشاره کردن به گوشه

ابرو. (آندراج)؛

اگر برق تجلی گوشه ابرو بجنباند که از راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد.

صائب (از آندراج). عطار د بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان

به تحسین خخش گر گوشه ابرو بجنبانی. طالب آملی (از آندراج).

- گوشه ابرو گر به بستن؛ گوشه ابرو ترش کردن. خشمگین شدن. (مجموعه مترادفات ص ۲۴۲).

- گوشه ابرو نمودن؛ اشاره به گوشه ابرو کردن. (آندراج).

- گوشه ازوا؛ کنج خلوت.

- گوشه باغی گرفتن؛ خلوت گرفتن. (آندراج). خلوت گزیدن. (ناظم الاطباء).

گوشه‌نیشینی و خلوت گزیدن. (برهان). رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۰۵ شود.

- گوشه بی‌کسی؛ کنج غربت. غریبی.

- گوشه جام شکسته؛ ماه نو. (برهان). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۷۶ شود.

- گوشه چشم؛ کنج چشم. ملق. مجازاً کمترین نگاه. اندک توجه. غمزه؛

گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست گوشه چشمت بالای گوشه‌نشین است. سعدی.

- گوشه چشم به کسی کردن؛ التفات کردن. (آندراج). توجه کردن. به لطف نگریستن.

نگریستن؛ آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند.

حافظ (از آندراج). بسته‌ای از جهانیان بر دل تنگ من دری

تا نکنم به هیچ کس گوشه چشم و خاطری. سعدی (بدایع).

- گوشه چیزی؛ سر چیزی و نوک چیزی. (ناظم الاطباء). قُعبَل. (منتهی الارب). آن

سوی چیز که نوکدار است. چون گوشه ابرو و گوشه چشم و جز آن؛

نصرت از کوهه زینت نه فرودست و نه بر دولت از گوشه تاجت نه فرازست و نه باز.

منوچهری. - گوشه خاطر؛ اندک میل باطنی؛ مگر گوشه

خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. (گلستان).

- گوشه دهن؛ کنج دهن. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۴ شود.

- گوشه عزلت؛ گوشه ازوا. خلوتگاه.

- گوشه کار؛ به اضافت و فک اضافت روی



کار، مرادف چشمه کار. (آندراج):  
بود پیشه‌ام ناله‌سازی مفید  
فغان چون کمان گوشه کار من.

مفید بلخی (از بهار عجم).  
— گوشه کردن؛ کناره کردن. (ناظم الاطباء).  
کناره گیری کردن:

تا نبرد خوابت ازو، گوشه کن  
اندکی از بهر عدم توشه کن. نظامی.  
— گوشه گرفتن؛ کناره گیری کردن. گوشه‌ای از  
خلق و جهان گزیدن:  
گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست  
گوشه چشمش بلای گوشه‌نشین است.

سعدی  
|| کنج و زاویه. (ناظم الاطباء). زاویه.  
(فرهنگستان): هر مثلث را سه گوشه است.  
(التفهیم). رجوع به زاویه شود.

— گوشه باز؛ زاویه منفرجه. (فرهنگستان).  
— گوشه تند؛ زاویه حاده. (فرهنگستان).  
— چهار گوشه؛ دارای چهار زاویه و ضلع.  
چهار گوشه. مربع (در سطوح):

بدان چهار گوشه خط اطلسی  
برانگیخت اندازه هندسی. نظامی.  
رجوع به چهار گوشه شود.

|| (در احجام) چهار سوک. دارای چهار طرف.  
محدود به چهار سطح: این صندوق چهار  
گوشه است؛ مکعب شکل است.

— چهار گوشه؛ چار گوشه. دارای چهار زاویه.  
— دو گوشه؛ دارای دو زاویه و بعد. دو سوک.  
— || دارای دو لبه. (در ظرف و جای مایع):

درفکنند سرخ مل به رطل دو گوشه  
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه.  
منوچهری.

— سه گوشه (در سطوح)؛ دارای سه زاویه. سه  
سوک. مثلث.  
— || دارای سه طرف. محدود به سه سطح (در  
احجام).

— || دارای سه بعد (در ظروف و جای مایع).  
هم گوشه، هم سطح. دارای گوشه واحد.  
مشترک.  
|| طرف. سو:

ز کشته چو دریای خون شد زمین  
به هر گوشه‌ای مانده اسبی بزین. فردوسی.

این بر این گوشه همی گوید: کای شاعر! گیر  
و آن بر آن گوشه همی گوید: کای زائر! دار.  
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۰۰).

بیوراسب که او را ضحاک خوانند از گوشه‌ای  
درآمد... (نوروزنامه).

هر کسی در گوشه‌ای دم می‌زند  
لیک چون عیسی دمی کم میزند. عطار.  
|| قطعه. ناحیت. ولایت:

ز گیتی یکی گوشه او را دهم  
سیاسی به دادن برو بر نهیم. فردوسی.

نامه‌ای نوشت و از کشور او گوشه‌ای  
بخواست که آنجا آرام سازد. (مجمل  
التواریخ).

— گوشه زمین؛ ناحیه‌ای از زمین. (از ناظم  
الاطباء). بخشی از زمین.

|| اندکی از کناره‌ای. بخشی خرد. باریکه. لب  
و لبه. قسمتی اندک:  
نرم‌نرمک ز پس پرده به چاکر نگرید  
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه. کسایی.

و یا چو گوشه دینار جعفری بمثل  
که کرده باشد صراف ازو به گاز جدا! ؟  
— جگر گوشه؛ گوشه جگر.

— || اسجازاً به معنی فرزند:  
بدر که چون تو جگر گوشه از خدا می‌خواست  
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید.

سعدی  
— گوشه چیزی شکستن؛ خم دادن گوشه آن  
را چون کلاه و دستار و نقاب و فرد و مانند آن.  
(آندراج):

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست  
که رعرشه ساغر زرین آفتاب شکست.  
صائب (از آندراج).

نیست در طالع دل بی حاصل ما را قبول  
کیست صائب گوشه این فرد باطل بشکند.  
صائب (از آندراج).

— || جدا کردن قسمتی از کناره چیزی؛ گوشه  
بشقاب را شکست یعنی بخش کوچکی از لبه  
بشقاب را شکست و جدا ساخت.

|| حلقه. در قدیم پیرامون سفره حلقه‌ها یا  
مادگی داشته که بر آن رشته می‌گذرانیدند و  
چون جمع کردن سفره می‌خواستند آن رشته  
را می‌کشیدند حلقه‌ها بهم پیوسته و سفره  
فراهم می‌آمد. (یادداشت مؤلف):

نهادند یک خانه خوانهای ساج  
همه گوشه‌اش زر و پیکر ز عاج. فردوسی.  
— گوشه زنجیر؛ حلقه زنجیر. (آندراج)  
(غیاث):

نی همین مجنون نظربند است در دامان دشت  
عشق در هر گوشه زنجیر دارد شیرها.  
صائب (از آندراج).

خستگان از بس که می‌ریزند در زندان عشق  
هر زمان در گوشه زنجیر شیون می‌شود.  
محمدقلی بیگ سلیم (از آندراج).

|| دندان‌های در سر کمان که زه را به دور آن  
می‌پیچند. (ناظم الاطباء). دو سر کمان.  
نزدیک به دو انتهای کمان:

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ  
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ. فردوسی.  
بر آهن ز چوب و سرو کرده کار

کمان دسته و گوشه عاجین نگار. اسدی.  
و چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست  
مردم است یکی دست بازکشد و پشت دست

بازخماند، سینه چون قبضه گاه، و بازو و  
ساعده، دو خانه، و دو دست، دو گوشه.  
(نوروزنامه).

— گوشه کمان؛ هر یک از دو قسمت نزدیک  
به دو سر کمان، راغ. خم گوشه کمان. (مهذب  
الاسماء). رجل القوس؛ گوشه برگشته زیرین<sup>۲</sup>  
کمان. بدالقوس؛ گوشه برگشته کمان<sup>۳</sup>. (منتهی  
الارب):

هر آن کمان که بچناندش کس او بکشد  
چنانکه سر بهم آرند گوشه‌های کمان.  
عنصری.

چو مالده به زه گوشه‌های کمان  
بمالد به کین گوش گشت زمان. اسدی.

|| عروه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).  
دسته آوند. (ناظم الاطباء). دسته. دستاوین.  
مقبض. اذن. گوشواره؛ کوب؛ کوزه بی گوشه.

(السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء).  
بوقال؛ کوزه بی گوشه. اسبق العود فی العروة؛  
داخل کرد چوب را در گوشه کوزه و جز آن.

مسمع؛ گوشه دلو و دسته سر دلو که رسن بدان  
بندند تا دلو برابر باشد. (منتهی الارب).  
اسماع؛ گوشه کردن دلو. (تاج المصادر بیهقی).

|| بیماری است در حوالی ناخن شبیه به  
داحس (عقربک) و یا خود داحس است. نام  
دردی که در گوشه ناخن پدید آید از گرد شدن

ریم کم در آن و آن خفیف تر از عقربک است،  
فعل آن گوشه کردن است. (یادداشت مؤلف).  
داحسوس. کژدمه. کژدمک. درد ناخن.

ناخن‌پال. نساخن‌خواره. نساخن‌خوار.  
ناخن‌خور. داحس و رجوع به داحس شود.  
|| کنایه. تعریض.

— گوشه زدن؛ بتعریض سخنی گفتن. حرف‌های  
گوشه‌دار زدن. در حرف خود اشاره به مذمت  
کسی کردن. (فرهنگ نظام). کنایه زدن.

رجوع به گوشه زدن شود.  
|| گردنا. گوش. گردانک. رجوع به هریک از  
این کلمات شود. || دکمه. || گره. || رحم و  
زهدان. || در اصطلاح موسیقی، قسمتی از  
یک دستگاه.

— گوشه پنج‌گانه.  
— گوشه سملی.  
— گوشه سیخی.

— گوشه طرب‌انگیز.  
— گوشه قریابی.  
— گوشه مداین.  
— گوشه نهیب.

۱- در ذیل لغت گاز به نام منوچهری آمده ولی  
در دیوان او نیست.

۲- در منتهی الارب به غلط زیرین آمده است.  
۳- گوشه زیرین کمان. رجوع به متن اللغة  
شود.

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است جزء دهستان سرزند پایین بخش سرزند شهرستان اراک. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۴۵ هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه چوبدر و تواندشت تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه های جنگلی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سرزند شهرستان اراک. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر و دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو عباسی به سوزر. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۲۲۷ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنسان قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۱۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان میزدج بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر شهرکرد و ۶ هزارگزی راه شهرکرد به ده چشمه. در دامنه کوه واقع شده و معتدل است. سکنه آن ۵۴۷ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. این ده زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس. ۳۶ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۸ هزارگزی جنوب خاوری اصفاک. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۸ تن میباشد. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. واقع در ۴۰۰۰ گزی باختر قشم و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو قشم به باسعید. و جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چاه و باران و محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو و صنایع دستی آنان پارچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] یکی از دهستانهای کوچک که گانه بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال خاش واقع شده حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال و خاور به بخش میرجاوه، از طرف جنوب به دهستان کاراوند و از طرف باختر به بخش بزمان. این دهستان منطقه ای است کوهستانی که در دامنه باختری ارتفاعات کوه تفتان واقع شده و سکنه آن معتدل است. و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. آبادیهای که در مجاورت کوه تفتان واقعند دارای چشمه و آب گرم مخلوط به گوگرد میباشدند. محصول عمده دهستان غلات و ذرت، لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهستان از ۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. راههای دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوشه.** [ش / ش] [اخ] ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختر لردگان متصل به راه عمومی لردگان به پل کره. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گوشه بالا.** [ش / ش] [اخ] دهی است جزء دهستان شراه بالا بخش کمیجان شهرستان اراک. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب کمیجان و ۸ هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر است و ۴۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. از طریق سهم آباد راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشه بالا.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۱۲ هزارگزی شمال خاوری خوسف، سر راه شوسه عمومی بیرجند به خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر و دارای ۸۵ تن سکنه است، آب آن از قنات و محصولش غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت، مالدار و

راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوشه پایین.** [ش / ش] [اخ] دهی است جزء دهستان شراه بالا بخش کمیجان شهرستان اراک. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب کمیجان و ۶ هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات مخروطه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از سهم آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوشه پایین.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۵ هزارگزی شمال خاوری خوسف، سر راه شوسه عمومی بیرجند به خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۱۷۷ تن است. آب آن از قنات، محصولش غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوشه پسله.** [ش / ش] [ل / ل] (ا مرکب) گوشه کنار. جای دور افتاده. (از مرکب) در نهان. نهانی. پنهانی.

**گوشه پل.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرذ. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری دورود به بروجرذ. جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۴۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشه چهارچنار.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرذ. واقع در ۳ هزارگزی خاوری بروجرذ و ۲ هزارگزی شمال شوسه بروجرذ. جلگه و معتدل و سکنه اش ۱۰۲۶ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشه دار.** [ش / ش] [نسف مرکب] زاویه دار. (ناظم الاطباء). که گوشه دارد. که دارای گوشه است. (کنایه آمیز. طعن آمیز. آمیخته به طعن و کنایه: حرفهای گوشه دار. (گوشه نشین. مزوی. مقیم کنج عزلت. که از گوشه داران در این گوشه کیست که بر ماتم آرزوها گریست.

نظامی (شرفنامه ص ۳۱۸). **گوشه درق.** [ش / ش] [دَر] [اخ] دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری مرند و ۷ هزارگزی شوسه بنات به مرند. جلگه و سردسیر و سکنه آن ۴۶۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ابراهو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوشه زدن.** [ش / ش ز د] (مص مرکب) کنایه زدن. به کنایه گفتن. به طعن گفتن. طعن آمیز سخنی ادا کردن. ضمن بیان مطلبی اشارت به مطلب دیگری کردن.

**گوشه سالار آباد.** [ش / ش] [اخ] دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر نهاوند و ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسه نهاوند به ملایر و بروجرد. جلگه و سردسیر و دارای ۶۷۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، کنیرا انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوشه سعد وقاص.** [ش / ش س د و ق] [قا] [اخ] دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه نهاوند به کرمانشاه. جلگه و سردسیر و دارای ۵۳۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گاماسیاب و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و حیویات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوشه عظیم.** [ش / ش ع] [اخ] دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. واقع در یک هزارگزی باختر خمین. جلگه و معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و چغندر قند و انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و راه آن از طریق خمین ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوشه کردن.** [ش / ش ک د] (مصص مرکب) (...ناخن) مبتلی به علت داحس شدن. دردی در گوشه ناخن پیدا آمدن از گرد شدن ریم و چرک اندک. عفریک شدن. رجوع به گوشه شود.

**گوشه کساوند.** [ش / ش ک و] [اخ] دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب شهر ملایر، کنار راه شوسه ملایر به اراک. جلگه و هوای آن معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوشه کمر.** [ش / ش ک م] [اخ] دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان

فردوس. واقع در ۱۶۳ هزارگزی شمال طبس ۶ هزارگزی باختری اتومبیل‌رو و دستگردان به یخاب. در منطقه کوهستانی و گرم‌سیر، خشک و دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، انقوزه و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوشه کنار.** [ش / ش ک] [ا] (مرکب) طرف. سو. جانب.

حافظا گر نروی از در او هم روزی گذری بر سرت از گوشه کناری بکنند. حافظ.

|| این طرف و آن طرف. این سو و آن سو: اخباری از گوشه کنار شنیده شد.

**گوشه کنایه.** [ش / ش ک ی / ی] [ا] (مرکب) کنایه. تعریض. حرفهای گوشه‌دار. سخنان طعن آمیز.

— گوشه کنایه زدن؛ کنایه زدن. با اشاره گفتن. به طعن گفتن.

**گوشه گاپله.** [ش / ش ل] [اخ] دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. واقع در ۲ هزارگزی شمال بروجرد و ۲ هزارگزی شمال شوسه بروجرد. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۸۲۸ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و باقلا و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشه گرفتن.** [ش / ش گ ر ت] (مص مرکب) گرفتن کرانه و طرف و لبه چیزی. || به یک سو نشستن. (آنندراج). گوشه‌نشینی کردن و خلوت گزیدن. (ناظم الاطباء). انزوا گزیدن. منزوی شدن. انزوا جستن. اعتزال. اعتکاف. عکوف. انتیاب. اعتکال. اجتناب. کنجی گزیدن. در از خلق به روی خود بستن؛ روم گوشه‌ای گیرم اندر جهان مگر خود بزودی سرآید زمان. فردوسی.

دی‌ماه فناست بند بپذیر چون بلبل و نحل گوشه‌ای گیر. خاقانی. یا چو غریبان پی‌ره توشه گیر یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی. من چو آن سلطان گرفتم گوشه‌ای چون به معنی داد ما را توشه‌ای.

عطار (از مقدمه تذکرة الاولیاء). گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است. سعدی.

گوشه‌گیری یاز یا جان در میان آور که عشق تیربارانی‌ست یا تسلیم باید یا حذر. سعدی. عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلداری کجاست. حافظ.

تقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست

طاعت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود. حافظ.

**گوشه گزیدن.** [ش / ش گ د] (مص مرکب) انزال. (منتهی الارب). اعتزال. گوشه گرفتن. گوشه‌گیری کردن.

**گوشه گزین.** [ش / ش گ] [نف مرکب] عزلت‌گزین و خلوت‌گزین. (ناظم الاطباء).

**گوشه گوشه.** [ش / ش ش / ش] [ص مرکب] دارای گوشه که محدود به زوایا و مثلثها است. || [ق] (مرکب) از این گوشه به آن گوشه و از این طرف به آن طرف. (ناظم الاطباء).

**گوشه گپو.** [ش / ش] [نف مرکب] تنها و مجرد و خلوت‌نشین. (ناظم الاطباء) (آنندراج). منزوی. که گوشه‌گیرد. معتزل: گر هنرمند گوشه‌گیر بود

کام‌دل از هنر کجا یابد. ابن‌یمین. سرشک گوشه‌گیران را چو دریا بند در یابند رخ از مهر سحرخیزان نگر دانند اگر دانند. حافظ.

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزار است که بر طرف سمنزارش همی گردد چمان ابرو. حافظ.

عدل سلطان گر نبرد حال مظلومان عشق گوشه‌گیران را از آسایش طمع باید برید. حافظ.

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد. حافظ.

|| زاهد. (ناظم الاطباء). **گوشه‌گیری.** [ش / ش] (حامص مرکب) عمل گوشه‌گیر. انزوا. اعتزال. کناره‌گیری. عزلت. تنهایی. تجرد. زهد. گوشه‌نشینی: در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مست و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل. حافظ.

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌رس. حافظ.

— گوشه‌گیری کردن؛ گوشه‌نشینی کردن. اعتزال. انزوا. **گوشه محسن بن علی.** [ش / ش م س ن ع] [اخ] دهی است از دهستان والا نجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۵۸۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوشه محمد مالک.** [ش / ش م ح م] [ل] [اخ] دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین. واقع در ۸ هزارگزی باختر

خین. در دامنه واقع شده و سردسیر است. سکنه آن ۴۰۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور و بادام، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جزئی قالیچه‌بافی است. مقبره امامزاده‌ای در آنجا است. راه آن مارو است و از طریق پشتکوه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوشه نشستن.** [ش / ش / ن ش ت] (مص مرکب) گوشه‌نشینی کردن. انزواء. به کنجی نشستن. اقامت کردن در کرانه. بر کرانه جای گزیدن:

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آئینه تاریخ چه بیند. سعدی.

**گوشه‌نشین.** [ش / ش / ن] (نف مرکب) بر کرانه‌نشین. که جای در کرانه کند. که بر طرف چیزی نشیند نه در میانه. کناره‌نشین.

|| گوشه گیر و گوشه گزین. (آندراج). تنها و مجرد و خلوت‌نشین. (ناظم الاطباء). منزوی.

معزل. خانه‌نشین. عا کفه

گوش به دربوژه انفاص دار

گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار. نظامی.

و آن گوشه‌نشین گوش‌سفته

چون گنج به گوشه‌ای نهفته. نظامی.

من ز آن گره گوشه‌نشین نی دردکش نی میوه‌چین

می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته.

خاقانی.

گوشه‌نشین باش که چوگان چرخ

گوی ز پیش تو ربود ای غلام. عطار.

آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد

خرم آن روز که از خانه به صحرا آیی.

سعدی.

توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره

گوشه‌نشینان. سعدی (گلستان).

چشم برکن به دوستان قرین

گوش بر دشمنان گوشه‌نشین. اوحدی.

به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو

فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست.

حافظ.

**گوشه و کنار.** [ش / ش / و ک] (ترکیب

عطفی، مرکب) گوشه کنار. این طرف و آن طرف. اکناف. اطراف. رجوع به گوشه کنار

شود.

**گوشه و کنایه.** [ش / ش / و ک] (ی /

ترکیب عطفی، مرکب) گوشه کنایه. تعریض.

حرفهای گوشه‌دار. رجوع به گوشه کنایه شود.

**گوشی.** (ص نسبی) منسوب به گوش.

|| همانند گوش. چون گوش. به شکل گوش.

|| کسی که حرف هر کس را بی تحقیق باور

می‌کند. (فرهنگ نظام). || (لا) محصول معینی

که به شمار اعداد مواشی در ایران از رعایا

گیرند چنانکه در هند چون فوج داران مواشی

از موضعی آورده باشند و باز به رعایا خواهند که المترداد کنند یک چیزی سر رأس مقرر نمایند و آن را گوش می‌گویند و این مقابله سرانه است و آن محصول به شمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت. (آندراج). نوعی از باج که بر جانوران گیرند. (چراغ هدایت). خراجی که از ستور بارکش و دیگر حیوانات می‌گیرند. (ناظم الاطباء):

گرفته ز آب و رنگ عاشقانه

ز گل‌گوشی و از صندل سرانه.

تأثیر (از چراغ هدایت ذیل «سرانه»).

|| نام آهنگی است در موسیقی. رجوع به ذیل

آهنگ شود. || مرضی است در سر انگشت که ماده فاسد در آن جمع و بعد منفرج می‌شود.

(فرهنگ نظام). گوشه. رجوع به گوشه شود.

|| آلت تلفن که برای شنیدن حرف آن را به گوش می‌گذارند. (فرهنگ نظام). آهن‌ربای

کوچک‌نعلی شکل است که هسته آن خاصیت آهن‌ربائی دارد. در مقابل این آهن‌ربا یک

صفحه آهنی بسیار نازک قرار گرفته که در اثر

عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره‌های

گوشی مرتض می‌شود و همان امواج صوتی را ایجاد میکند. در تلفنهای معمولی میکرفن و

گوشی روی دسته کائوچو نصب شده است.

این مجموعه را معمولاً گوش می‌خوانند.

**گوشیار.** [گوش] (اخ) نام حکیمی بوده از

فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده.

(برهان). نام یکی از منجمان مشهور و اصح به

کاف تازی است. (رشیدی). نام یکی از

حکمای پارسی است. گویند که بوعلی

شاگردی او کرده. (جهانگیری). لقب حکیمی

که ابوالحسن نام داشت و شیخ ابوعلی سینا

شاگردی او نموده است. (غیاث). نام یکی از

حکمای پارس است که ابوعلی شاگرد وی

بوده است. (انجمن آرا) (آندراج). وی کیا

ابوالحسن گوشیارین لبان بن باشهری جیلی

(گیلانی) از بزرگان منجمان قرن چهارم بوده

است گوشیار که مرکب است از گوش (نام

یکی از فرشتگان در آئین زردشتی). به اضافه

یار از پسوند دانه<sup>۲</sup> اوستایی. از تألیفات

اوست: ۱- زیج جامع. ۲- زیج بالغ. ۳-

مجموع الاصول. ۴- معرفة المدخل فی صناعة علم

النجوم. ۵- معرفة الاضطراب و عمله. (نقل

از تعلیقات چهارمقاله ج معین

صص ۲۶۱-۲۷۱):

چو حل شده‌ست مرا زیج گوشیار سخن

کجباطیره شوم من ز ریش خند و ز نغ.

محمدبن بدیع نسوی (از لباب الالباب ج اروپا

ج ۱ ص ۲۴۱ و ج نفیسی ص ۲۰۰).

قول شرح آموز و باقی رنجه دان قول حکیم

کان خط بومعشر است و آن کتاب گوشیار.

امیر خسرو (از آندراج).

گوشیار را چون گوش یار گوشوار در گوش

کشد. (دره نادره ج شهیدی ص ۹۹).

**گوش یازی.** (حامص مرکب) نیوشه. (لغت

فرس ص ۴۴۳ ذیل نیوشه). استراق سمع.

استماع. (یادداشت مؤلف).

- گوش یازی کردن: تیز کردن گوش برای

شنیدن. (یادداشت مؤلف).

**گوشیدن.** [د] (مص) گوش کردن و

شنیدن. (آندراج).

**گوش یشت.** [ی] (اخ) نام یکی از یشتهای

بیست و یک‌گانه اوستا. رجوع به مزدیسنا

ص ۱۳۱ شود.

**گوشیک.** (اخ) دهی است از دهستان

مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در

۱۷ هزارگزی جنوب قاین و ۹ هزارگزی باختر

راه شوسه عمومی قاین به بیرجند. کوهستانی

و هوای آن معتدل است و ۱۴۳ تن سکنه دارد.

آب آن از قنات، محصول آن غلات زعفران و

شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی

است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

**گوشین.** [گ و] (اخ) دهی است از دهستان

رازیلق بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع

در ۷ هزارگزی شمال سراب و ۷ هزارگزی

شوسه سراب به اردبیل. جلگه و معتدل و

سکنه آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوغازگی.** [ز / ز] (حامص) بیکاری.

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). کاهلی:

ای بت خیز کیر آخر تاکی از گوغازگی

تا چون من صاحب نیایی سخت‌گیر و چاپلوس (کذا).

طیان (فرهنگ اسدی).

**گوغازه.** [ز / ز] (ص) بیکار. (حاشیه

فرهنگ اسدی نخجوانی). کاهل<sup>۳</sup>.

**گوغور.** [غ] (اخ) یکی از دهستانهای بخش

بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در

شمال باختری بافت واقع و حدود آن بشرح

زیر است: از طرف شمال به دهستان بلورد و

کوه پنج. از خاور به دهستان گیسکان. از

جنوب به دهستان فتح‌آباد و از باختر به

دهستان بلورد. موقعیت آن کوهستانی و

هوای آن سرد و محصول عمده آن غلات و

۱- ن: نه دردکش نه جرعه‌چین.

2 - data.

۳- در فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۰۸ لغت

کوغازه آمده است و در شعر شاهد آن نیز کلمه

کوغازگی ضبط گردیده است. طیان گوید:

ای بت خیز کیر آخر تاکی از کوغازه کی

تا چون صاحب نیایی سخت‌گیر و چاپلوس.

حبوبات و لبنیات و شغل سکنه زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه گوغر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوغر.** [ (بخ) نام رودی به کرمان که از کوهستان چهار گنبد سیرجان جاری است و با رشته‌ای از آب‌های کوه شاه می‌آمیزد. (یادداشت مؤلف).

**گوف.** (۱) بوم، این لغت در جهانگیری به کاف تازی و در محاوره به کاف فارسی است. (آندراج). کوف و جغد. (ناظم الاطباق). بوف. بوم؛

از شهر همه خرج خدایان رفتند چون گوف به کنج خانه تنها چونی.

حکیم شفائی (از آندراج). اما چنانکه از شاهد فوق که آندراج نقل کرده است برمی‌آید کوف با کاف تازی صحیح می‌نماید. رجوع به کوف شود.

**گوفر.** [ (بخ) چوبی است که کشتی نوح از آن ساخته شده و گمان می‌رود که گوفر همان صنوبری است که در آشوریه فراوان و متداول بوده بعضی را گمان چنان است که گوفر اسم عمومی درختهای صمغ‌دار است مثل سرو آزاد و صنوبر و غیره. سفر پیدایش ۱۴:۶. (قاموس کتاب مقدس).

**گوک.** (۱) تکمه را گویند و معرب آن قوقه بود. (جهانگیری). به معنی تکمه است و معرب آن قوقه است. (انجمن آرا). تکمه گریبان باشد و آن را گوی گریبان هم می‌گویند. (برهان). شکل قدیم گو، گوی. (حاشیه برهان). رجوع به گوکه و گوگ شود. || دانه‌های سختی که در اعضا بهم می‌رسد درد نمی‌کند و عربان ثؤلول خوانندش. (برهان). گوکه. (حاشیه برهان). دانه‌ها باشد که بر اعضای آدمی برآید و پخته نشود و آن را ازخ نیز گویند. (جهانگیری). زگیل. زخ. ازخ. ازخ. بالو. بالو. گندمه. و رجوع به گوکه و گوگ شود. || گوساله که بچه گاو باشد. (از برهان). گوکه طبری گوک<sup>۱</sup> (گوساله). (واژه‌نامه ۶۶۴) (حاشیه برهان چ معین). گوساله را نیز گوگ و گوکه گفته‌اند و اصل در آن گاوک بوده به کاف تصغیر در طبرستان مستعمل است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به گوگ شود.

**گوک.** [گ و] (مصفر) مفاک و خندق کوچک. (آندراج) (غیاث).

**گوک.** (بخ) قصبه مرکز دهستان گوگ بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۰۰ هزارگزی جنوب شهداد، سر راه فرعی کرمان به شهداد. کوهستانی، سردسیر و سکنه

آن ۵۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه و شغل اهالی زراعت و مکاری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی با نقشه است. راه فرعی به کرمان از طریق نی‌بید دارد. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوک.** (بخ) یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان. این دهستان در جنوب شهداد واقع شده و حدود آن بشرح زیر است. از شمال به دهستان حومه شهداد از خاور به دهستان نسک، از جنوب به دهستان نهرود و از باختر به دهستان حومه ماهان. موقعیت آن کوهستانی است. قراء آن در دره‌ها واقع شده است. هوای آن سرد و آب آن از قنات و چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده آن غلات است و میوه آن بخوبی مشهور است. شغل ساکنان زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبه گوگ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوکلان.** (بخ) نام یکی از دو دهستان بخش خفر شهرستان جهرم و حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال و خاور ارتفاعات سفیدار و دهستان حومه خفر از باختر ارتفاعات گردنه بنه‌میر، از جنوب تنگ کیوتری و دهستان سیمکان. موقعیت آن کوهستانی و دامنه است. این دهستان در جنوب بخش واقع و رودخانه قره‌آغاج در وسط آن جاری است. هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌سارهای متعدد است. رودخانه قره‌آغاج بواسطه گودی بستر استفاده زراعتی فقط به باغ کبیر دارد. محصولات آن عبارتند از: برنج، غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری و قالی‌بافی است. دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: قالیئی، باغ کبیر و امیرسالاری. یک راه فرعی از شوسه شیراز به جهرم دارد و بوسیله اهالی تسطیح شده و در تابستان میتوان تاقریه قلعه ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). نام ناحیه جنوبی خفر است: و پنج ده در او است: باروس، باغ کبیر، باده کان، راهکان و قلعه گوکلان. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۷).

**گوکجه.** [ج / ج] (بخ) رجوع به گوگجه شود.

**گوکجه.** [گ ج] (بخ) دهی است از دهستان گوکلان، بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس. در ۱۹۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله واقع است. در دشت و هوای آن معتدل، سکنه آن

۲۹۰ تن است. آب آن از رودخانه زاو و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گوکجه سلطان قاجار.** [ج / ج س ن] (بخ) یکی از فرمانروایان استرآباد که در سال ۹۶۲ به امارت رسید. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۲۱).

**گوکجه نیل.** [ج] (بخ) نام مغولی رودخانه‌ای در آذربایجان که آن را آب اهر نیز می‌گفته‌اند. (نزهة القلوب ج لیسترنج ص ۲۲۲).

**گوکرن.** [ک] (ل) نام درخت زندگی در افسانه‌های ایران باستان که شفابخش هر مرض به شمار می‌رود. نام دیگر این درخت ونی‌یونیش<sup>۲</sup> است. (از ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۷۸).

**گوک‌سور.** [س] (بخ) دهی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در خاور جاسک و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو جاسک به چابهار است. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. پاسگاه گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوکلان.** [گ] (بخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان گنبدقاپوس، همچنین نام یکی از طوایف ترکمن است. این دهستان در قسمت خاور شهرستان و قسمتی در دشت است و اکثر قراء آن در دره‌های کوهستانی واقع است و هوای دشت معتدل و هوای قراء کوهستانی به نسبت ارتفاع محل سردسیرتر است. آب قراء دهستان از رودخانه‌های گرگان، زاو، یل چشمه و دوچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، حبوبات، صیفی و ابریشم است. شغل مردان زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی از قبیل چادرشرب و تافته است. از مراکز مهم گوکلان میتوان کلاله و گلی‌داغ را نام برد. از نظر آمار به سه حوزه ۶، ۷، ۸ تقسیم گردیده و از نظر فرمانداری قسمتی از قراء گوکلان تابع بجنورد است. تعداد قراء حوزه ۶ و ۷ گوکلان ۶۲ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار تن است. قراء مهم حوزه ۶: پیشکمر، تمسک دهنه و یکه قوز، و قراء مهم حوزه ۸: قرناوه، کریم ایشان و چغلیق وبق قجه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رابینو نویسد: «قبیله‌ای که در حوالی مصب گرگان رود سکنی دارند. منطقه آنها از یاس تپه در ساحل جنوبی گرگان رود، در مغرب، تا سرچشمه گرگان رود در یلده چشمه (بلی چشمه) و دهنه گرگان رود در تنگران (در مشرق) و یا تخمیناً از طول جغرافیایی ۵۵ تا ۵۶ درجه شرقی می‌باشد. نهرهایی که اراضی گوکلان را در جلگه گرگان مشروب می‌سازند عبارتند از: آب حاجی‌ر، کچه قره شور که از قلعه کافه و دوزین جاری می‌شوند و آب باینل از امانان و آب چقر بیگللی از دهنه فارسیان و فیرنگ و آب عبه‌خلی خان از دهنه تنگران. مردم گوکلان افرادی کشاورزند و در عادات خود مانند بادیه‌نشینان نیستند. با روسیه تجارت گاو و گوسفند و پارچه ابریشمی دارند و درخت توت پرورش می‌دهند و کرم ابریشم تربیت می‌کنند و قدری نیز تریاک می‌کارند. و به استعمال آن نیز سخت معتادند و مانند ترکمن‌های دیگر ساعی و کاری نیستند.

مضوعات ایشان فقط نمذ و فرش‌های زبر و مقداری پارچه ابریشمی است. سرزمین ایشان بسیار حاصلخیز است و احتیاجی به آبیاری ندارد ولی بواسطه کمی جمعیت فرسخ‌ها از اراضی ایشان عاطل و بی‌حاصل مانده است. دسته گوکلان پیوسته از افراد یموت در هراسند ولی تیره خواجه چون اولاد پیغمبرند و معصوم به شمار می‌روند هیچ وقت از دست یموت دچار صدمه‌ای نمی‌شوند و بدون اسلحه بین قبیله‌ها رفت و آمد دارند. افراد طایفه گوکلان با کردهای بجنورد حاجی‌ر کبودچامه و سایر سکنه حدود شهر استرآباد میانه خوبی ندارند. تجاوز و حمله به منظور قصاص و انتقام فراوان اتفاق می‌افتد. بار مالیات آنها سنگین نیست و عایدات را سرکرده‌ای که معمولاً یکی از حکام بلوکات استرآباد است می‌برد. عده گوکلان‌ها دوهزار خانوار است. بنابر روایت ترکمن‌ها گوکلان‌ها در موقع حمله مغول قای نامیده می‌شدند که مشتق از نام قای‌خان پسر گون‌خان پسر اغرخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. در زمان پادشاهی سلاطین سیمجور آنها به سرزمین کنونی کوچانده شدند. بعد از ویران کردن مشهد مصریان و متفرق ساختن سکنه آن بعضی از یموت‌های ایگدر و بهلکه در نزدیکی خرابه‌های آنجا رحل اقامت افکنده ناچار بودند که از آب باتلاق بیاشامند. زیرا که مسیر نهر اترک را در نزدیکی چات بوسیله سد بسیار محکم تغییر داده بودند. در ساختن این سد قیر و سرب زیاد به کار بردند». (از مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۰۰-۱۰۱ و ترجمه این کتاب صص ۱۳۷-۱۳۸).

**گوکله شور.** [لَش وَ] [اخ] محلی است در شبه جزیره میانکاله در دریای خزر. گوکله شور یعنی گودی کله گاو. این نام از آن رو است که آنجا بقدری پر گل است که قابل عبور نیست و گاو میش داران برای جای پا ناگزیرند که کله گاو مرده جستجو کنند و به کار برند. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۱ و ترجمه آن کتاب ص ۹۰).

**گوکوه.** [اخ] یا گاوکوه. یکی از دینه‌های شاه کوه و ساور (مازندران) است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۹ شود.

**گوکوه.** [ک / ک] (۱) به معنی تکمه است و معرب آن قوقه است. (آندراج). گوی گریبان و تکمه. (برهان). گوک. گو. گوی. (حاشیه برهان). رجوع به گوک شود. || بمعنی گوساله باشد که بچه گاو است. (برهان). گوساله. (آندراج). || دانه‌هایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمی‌شود و آن را به فارسی اژخ و به عربی ثؤلول خوانند. (برهان). رجوع به گوک و نیز فرهنگ آندراج شود.

**گوکوه.** [ک / ک] [اخ] دهی است در نزدیکی لاهیجان. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶ و ترجمه آن کتاب ص ۳۷ شود.

**گوکی.** [اخ] سه فرسخ میانه مشرق و شمال فتح آباد است. (از دهات بلوک خفرک علیا ناحیه مرودشت فارس). (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۳۰۰).

**گوکیلی.** [گ] [اخ] نام قصبه مرکز قضا واقع در ۶۵ هزارگزی شهر سلاتیک در ساحل غربی شهر واردار و در امتداد راه آهن در ولایت سلاتیک یونان. (قاموس الاعلام ترکی).

**گوکیلی.** [گ] [اخ] نام ناحیتی (قضایی) به یونان که مرکز آن قصبه گوکیلی است و از ۵۷ ده مرکب است. (قاموس الاعلام ترکی).

**گوگ.** (۱) دگمه گریبان. || ثؤلول. || گوساله. (ناظم الاطباء) ۱. رجوع به گوک شود.

|| (ترکی، ۱) در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز می‌گویند. (غیاث) (آندراج).

**گوگ آلا.** [اخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۶۸۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان به سوراخ خود برد و آن را عربان خنفساء می‌گویند ۲. (برهان). نام جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند. و آن را خبزدوک نیز گویند. (جهانگیری). به معنی جعل است که آن را خنفساء نیز گویند. (انجمن آرا). کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند. (رشیدی). به معنی جعل است که آن را خنفسه نیز گویند. (آندراج). گوگال. سرگین غلطان. سرگین گردان. سرگین غلتانک. گوگردانگ. گوی گردان. گوی گردانک. سرگین گردانک. خبزدو. خبزدوک. خبزدی. خزوک. رجوع به گوگال و گوگردانک شود.

**گوگار.** [اخ] نام یکی از پهلوانان ایران. (رشیدی).

**گوگال.** (۱) به معنی گوگار است که سرگین گردانک باشد و عربان خنفساء گویندش. (برهان). کرمی است سرگین را گلوله گرداند. (رشیدی). نام جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند و آن را خبزدوک نیز گویند. (جهانگیری). به معنی جعل است که آن را خنفساء نیز گویند (انجمن آرا). به معنی جعل است که آن را خنفسه نیز گویند. (آندراج). حَتَن. دَعَنک. (متهی الارب). رجوع به گوگردانک شود.

**گوگان.** [اخ] ده کوچکی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب آخوره، متصل به راه مالرو گوگان به آخوره. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گوگ ارخج.** [أَخ] [اخ] دهسی است از دهستان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب بخش و هزارگزی شوسه میانه به خیابو. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۱۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود سیاه و بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگ باغ.** [اخ] دهی است جزء دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۶۰۰۰ گزی خاوری ساری و ۲۰۰۰ گزی راه شوسه شمال ساری به بهشهر. در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۲۰۵ تن است. آب آن از رودخانه تجن و محصول آن برنج و غلات و پنبه و

۱- به همه معانی رجوع به گوک شود.  
۲- اوستا gūtha varetā که در تفسیر پهلوی gūh-vart آمده. (حاشیه برهان چ معین).

صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گوگ تپه.** [تَبْ پَ / پ] (بخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن آباد سوگند و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی جیران به حسن آباد کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوگ تپه.** [تَبْ پَ / پ] (بخ) دهی است از دهستان بیهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۶۵۰۰ گزی شمال بوکان و ۷۵۰۰ گزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم و سکنه آن ۳۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگ تپه.** [تَبْ پَ / پ] (بخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال شوسه گرمی به بیله سوار. کوهستانی و گرمسیر و سکنه آن ۲۸۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگ تپه.** [تَبْ پَ / پ] (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و در مسیر شوسه مهاباد به میان دوآب. جلگه و معتدل و سکنه آن ۳۹۵ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد و چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و صیفی، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن شوسه است. از شوسه میاندوآب میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگ تپه.** [تَبْ پَ / پ] (بخ) دهی است دهستان میرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۶ هزارگزی شمال باختری شوسه میاندوآب به مهاباد. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۲۲۵ تن است. آب آن از سیمین رود، محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، کشمش و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگ تپه.** [تَبْ پَ / پ] (بخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری گل تپه و ۳۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به بیجار. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و انگور و بادام و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. تابستان از طریق حسن قشلاقی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوگجه.** [ج / ج] (بخ) دهی جزء دهستان سرشیو بخش بریوان شهرستان سنندج. واقع در ۶۲۰۰۰ گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری گویله. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه آن مارلو و صعب العبور است. پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوگجه منار.** [جَمَ / ج] ده کوچکی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گوگچه تنگیز.** [جَ تَ / ت] (بخ) دریاچه‌ای در آذربایجان و ارمنستان. حمدالله مستوفی نویسد: بحیره گوگچه تنگیز (دنگیز) به ولایت آذربایجان و حدود ارمن آبی خوش دارد. چنانکه اهل آن حدود از آن خورند و به نسبت بحیرات دیگر شور و تلخ نیست. دورش بیست فرسنگ بود. (نزهة القلوب ج لیستراتج ص ۲۴۱). رجوع به گوگچه شود.

**گوگچی.** (بخ) دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری درمیان. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۲۰ نفر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوگده.** [گَ / ل] (بخ) قصبه‌ای است از دهستان جلگه شهرستان گلیایگان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاور گلیایگان و ۴ هزارگزی خاور شوسه گلیایگان به خوانسار. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۴۹۹۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مارلو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گوگردره.** [دَر / ر] (بخ) دهی است از دهستان خرق حومه بخش شهرستان قوچان. واقع در

۴۰ هزارگزی جنوب باختری قوچان. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۱۹۳ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوگرچین.** [گَ / ج] (بخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۷ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسه تبریز به اردبیل. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۵۲۶ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگرچین لو.** [گَ / ل] (بخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب میانه و ۱۴ هزارگزی شوسه میانه به زنجان. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگرد.** [گَ / د] (ا) در اوراق مانوی به پهلوی گوگرد، جسمی است بسیط و جامد به رنگ زرد لیمویی، بی مزه و بی بو، وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب میشود و در ۴۴۰/۵ درجه به جوش می‌آید. گوگرد در طبیعت بوفور به صورت سولفورها یا سولفات‌ها یا به صورت اصلی خویش در حوالی کوه‌های آتشفشانی یافت میشود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به لاروس و کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۳۵ شود. جوهری است که آن را کبریت هم می‌گویند و آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه. (از برهان):

گر بر فکند گرم دم خویش به گوگرد  
بی بود آ ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.

بدان ماند بنفشه بر لب جوی  
که بر آتش نهی گوگرد بفتح. منجیک.

بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد  
چو آتشی که ز گوگرد بردودید کبود.

منجیک.  
واندر کوه‌های وی [ماوراءالنهر] همه داروها  
است که از کوه خیزد، چون ناک و زرنیخ و  
گوگرد و نوشادر. (حدود العالم).

همی ریخت گوگردش اندر میان  
چنین باشد افسون و رای کسان. فردوسی.

چو آتش که گوگرد باید خورش  
۲- پوک.

گرش در نستان بود پرورش. فردوسی.  
از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک  
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.  
خاقانی.

همانا که بر جای ترکیب خاک  
ز ترکیب گوگرد بود آن مفاک. نظامی.  
دو رخ گوگرد شد این تیره دشت  
ای خنک آن کس که سبک تر گذشت.  
نظامی.

گفتم آن سفر کدام است گفت گوگرد پارس  
خواهم به چین بردن. (گلستان).  
- امثال:

گوگرد به فارس بردن. رجوع به زیره به  
کرمان... شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۳  
ص ۱۳۳۴).

هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.  
خاقانی (از امثال و حکم دهخدا ج ۴  
ص ۱۹۷۰).

رجوع به احمر در همین لغت نامه شود.

**گوگردانک.** [گَن] [ا] (مَرکَب)  
سرگین گردانک باشد و او را عربان جعل و  
خنفساء خوانند و ترکان قیقور گویند.  
(برهان). کرمی است که سرگین را گلوله کرده  
گرداند. (رشیدی). در فرهنگهای فارسی مانند  
برهان قاطع و سروری و آندراج گوگردانک  
«جعل تازی» و خیزدوک «خنفساء تازی» هر  
دو را به یک معنی آورده اند لیکن چنانکه از  
موارد استعمال برمی آید فرق گوگردانک و  
خیزدوک همان فرق معنی جعل و خنفساء  
است چه خیزدوک (خنفساء) جانور سیاه  
رنگ دراز اندامی است که در زیر فرش  
خانه ها یافت میشود. و قادر بر پرواز نیست  
ولی گوگردانک (جعل) از آن گردتر است و  
پرواز میکند و فرهنگهای فارسی نظیر  
رشیدی و قوامیس عربی مانند اقرب الموارد  
و منتهی الارب همین نظر را تأیید میکنند.  
رجوع به گوگار و گوگال شود.

**گوگردانک.** [گَن] [ا] (لِخ) نام یکی از  
پهلوانان ایران است. (رشیدی). رجوع به  
گوگار شود.

**گوگرد احمر.** [گِ دَام] (ترکیب وصفی، اِ  
مرکَب) از جواهر است و معدن آن در وادی  
موران میباشد و موران آنجا مقابل بزی  
می شوند گویند در شب مانند آتش می درخشند  
چنانکه روشنائی آن چند فرسخ می رود. و  
چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد  
و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب  
را ابوالارواح خوانند و آن را ابوالاجساد  
نامند. گرم و خشک است در چهارم و اقسام  
آن منافع بسیار دارد. (برهان ذیل گوگرد). و  
در کبریت احمر احوال بسیار است و به  
اصطلاح اهل صنعت کیمیا اکسیر مصنوع در

غایت سرخی را کبریت احمر نامند. (انجمن  
آرا ذیل گوگرد) (آندراج) (برهان):  
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست  
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری.

رجوع به گوگرد سرخ شود.  
- امثال:

مثل گوگرد احمر؛ نایاب. (امثال و حکم ج ۳  
ص ۱۴۸۱).

**گوگردچی.** [گِ] [ا] (لِخ) دهسی است از  
دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان  
مراغه. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال تکاب و ۵  
هزارگزی خاور راه ارابهرو احمدآباد به  
تکاب. دره و معتدل و سکنه آن ۱۷۲ تن  
است. آب آن از رود ساروق و محصول آن  
غلات، بادام، حبوبات و کرچک و شغل اهالی  
زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان  
جاجیم بافی است. راه آن مالرو است و یک  
معدن گوگرد استخراج شده از طرف دولت  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگرد سرخ.** [گِ دِش] (ترکیب وصفی، اِ  
مرکَب) اکسیر است. (غیاث). گوگرد احمر.  
کبریت احمر. کنایه از اکسیر، چرا که اکسیر از  
او ساخته شود و آن جزو اعظم اکسیر است.  
(غیاث اللغات). لقب زر است در اصطلاح  
کیمیاگران. (کنجینه گنجوی ص ۳۳۸):  
گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد  
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار.  
منوچهری.

به مثقال سی سرخ گوگرد پاک  
بیکباره چون اختری<sup>۱</sup> تابناک. اسدی.  
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی  
ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان.  
ناصر خسرو.

لشکرگت بر حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت  
بر تو ز کنج عافیت عیش مهنا ریخته.  
خاقانی.

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود  
داد مس خاک را گونه زر عیار. خاقانی.  
دل گوهر بقاست به دست جهان مده  
گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه.

خاقانی.  
کرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ  
هر دو حنوط و حنا از بی خصم و خدم.

خاقانی.  
زر که گوگرد سرخ شد لقبش  
سرخی آمد نکوترین سلبش. نظامی.  
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید  
که جوینده گردد از او ناامید.

نظامی (از آندراج).  
رجوع به گوگرد احمر شود.

- گوگرد سرخ زردشتی؛ کنایه از آتش است.

(حاشیه هفت پیکر نظامی ص ۱۲۷). هیزم  
مشتمل. هیزم افروخته:  
آتشی زو نشاط را پشتی  
کان گوگرد سرخ زردشتی.

نظامی (هفت پیکر).  
**گوگردی.** [گِ] (ص نسبی) منسوب به  
گوگرد. || گوگردار. دارای گوگرد. آغشته به  
گوگرد. آلوده به گوگرد.  
- آبهای گوگردی؛ میاه کبریتی.

|| از گوگرد ساخته شده. || به رنگ گوگرد.  
**گوگ سرای.** [سَ] [ا] (لِخ) موضعی نزدیک  
سمرقند. (یادداشت به خط مؤلف). در این  
محل بود که غایرخان، حاکم اترار و کشنده  
تجار مغول را که سبب اصلی هجوم چنگیز  
گردید، پس از تسخیر اترار و دستگیر ساختن  
او سیم گذاخته در چشم ریختند. رجوع به  
جهانگشای جونیی ج ۱ شود.

**گوگ سفزه.** [سَ قَ] [ا] (مرکَب) قسمی گیاه  
کائوچوک دار است. (یادداشت به خط مؤلف).

**گوگشنسپ.** [گَن] [ا] (لِخ) یا گوگشنسب.  
یکی از مفسرین اوستا در عهد ساسانیان بوده  
است. رجوع به ترجمه ایران در زمان  
ساسانیان ج ۲ ص ۷۴ و سبک شناسی ج ۱  
ص ۵۳ و مزدیسنا ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

**گوگ قاش.** [ا] (لِخ) دهی است از دهستان  
گساویازه شهرستان بیجار. واقع در  
۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری پیرتاج، کنار راه  
مالرو کا کعباس به کچه گنبد. کوهستانی و  
سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از  
چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل  
اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان  
قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوگ گل.** [گَن] [ا] (لِخ) دهی است از بخش  
مینودشت شهرستان گرگان. واقع در ۲۰۰۰  
گزی شمال مینودشت. دامنه و معتدل و سکنه  
آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه سار و  
محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار،  
ابریشم و حبوبات است، شغل اهالی زراعت و  
گله داری و صنایع دستی زنان بافتن  
پارچه های ابریشمی و چادرشپ است. راه  
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**گوگل.** [گَ] / [گُ] (مرکَب) از گو (= گاو)  
+ گل (= گله)، گله گاو. گاوگل. گله بزرگ.  
(یادداشت مؤلف).

**گوگل بان.** [گَ] / [گُ] (ص مرکَب) اِ  
مرکَب) شبان گاو. گاوگل بان. شبان گله گاو.  
رجوع به گوگل و گاوگل و گاوگل بان شود.

**گوگل بانی.** [گَ] / [گُ] (حاصص مرکَب)  
گاوگل بانی. شغل گوگل بان. رجوع به گوگل بان.



و گاوگلبان و گاوگلبانی شود.  
**گوگل وان.** [گ / گوگ] (ص مرکب، مرکب) گوگل بان. رجوع به گوگل بان شود.  
**گوگلی.** (اخ) دهی از دهستان قل جق بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال شیروان، باختر راه مالرو عمومی قل جق به رشوانلو، کوهستانی و سردسیر است. ۳۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوگمل.** [گ گ م / م] (اخ) نام محلی که جنگ سوم اسکندر با داریوش در آنجا واقع شده است. پلوتارک گوید جنگ بزرگ اسکندر با داریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته اند در گوگمل روی داد نه در اربیل و این اسم به زبان پارسی معنی خانه شتر است. وجه تسمیه این محل از اینجا است: یکی از شاهان قدیم پارس که بر شتر تندرویی سوار بود، در اینجا از کید دشمن برست بعد مقرر داشت که این شتر را در اینجا حفظ و حراست کنند، و خراج ده را برای آسایش این شتر و مستحفظان آن تخصیص داد اگرچه گمل یا جمل لغت پارسی نیست ولی گفته پلوتارک راجع به اینکه جنگ در گوگمل روی داده باید صحیح باشد... بهرحال این محل بر رود بومادوس<sup>۲</sup> بر نوزده فرسنگی اربیل از طرف غرب و در پنج فرسنگی موصل از طرف شرق واقع بود. (ایران باستان ج ۲ ص ۸-۱۳۷۷).

**گوگول.** [گ گُل] (اخ) نیکلا. نویسنده روسی است که به سال ۱۸۰۹ م. در شهر سوروجینسکی<sup>۴</sup> به دنیا آمد. از داستانهایی او بازرس، تاراس بولبا و نفوس مرده مهمترند که به فارسی نیز ترجمه شده است. گوگول در سال ۱۸۵۲ درگذشت.

**گوگوه.** [گ / گ] (ا) گوگاله. (ناظم الاطباء). رجوع به گوگ و گوگه شود. [دکمه گریبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گوگ و گوگه و گو و گوی شود. [اثؤلؤل. ازخ. (ناظم الاطباء). رجوع به گوگ و گوگه شود.

**گوگوه.** [گ گ] (اخ) دهی است از دهستان تیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۶ هزارگزی باختر اردبیل و ۶ هزارگزی راه شوسه تبریز به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۳۴ تن است. آب آن از رود و محصول آن غلات و حیویات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوگی.** (اخ) ده کوچکی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در

۵۴۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی سیوند به محمودآباد. سکنه آن ۴۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گول.** (ص) اُبله. نادان. (برهان قاطع) (سراج اللغات) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). احمق. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری). آنکه او را زود فریب توان داد. کودن. کانا. پیه. پُخمه. چَلَمَن. خُل. چَل. آب دندان. (یادداشت مؤلف). آپک. اَخَرَق. اَخْلَف. اَدَعَب. اَرَعَب. اَرَعَل. اَعَشَر. اَعْفَت. اَلْفَت. اَنَسَوک. اَوْرَه. بَائِک. تِلْقَاعَة. جَعَج. چِنَاعَط. چِنَعَط. چَلْفَع. حَائِن. خَائِف. خَائِلَة. خَبِجَاء. خَبِج. خَرِق. خَطَل. خَلِط. خَوْلَع. خُفَع. خَوَاء. دَائِق. دَائِق. دَاعِکَه. دَائِق. دَرِینَة. دُعَبُوب. دُعَبُوس. دَعَشَر. رَجِرَجَة. زَدِیغ. زَطِی. زُفِل. زَفِیغ. زَهْدَل. رُهْدَل. رِهْدِل. زَبُون. ضَاعِج. ضَبِیسی. ضَبِطِی. ضَبِطَرِی. ضَعِیف. طَرَقَة. طَفَامَة. طُل. طَنْخَة. عَبَاء. عَاهَة. عَتُول. عَجَاج. عَدِیم. عَفِک. عَفِکَل. عَقَلَط. عَقَلِط. عَنکَد. عَبِین. عَبِی. (منتهی الارب). غَائِل (نصاب الصبیان). (منتهی الارب). غِر. غِرَة. غَرِیر. غُمُر. غُمُر. غَمْر. غَمْر. کَنْتَج. کَنْتَج. لَبَاج. لَطَخَة. لَعَب. لَعُوب. لَفِیک. لُقَاعَة. لَطِیخ. مَاج. مَارِخ. مَضَاعَة. مَضْجُوع. مَطَاح. مَغْمَر. مَنج. مَسْطَبَة. مَرِیخ. نَعْنَق. نَعْنَع. وَجِب. وَغَبَة. (منتهی الارب). وَغَد. (المنجد). وَغَم. (منتهی الارب). وَقَب. يَهْفُوف. هَبِکَة. هَبِئَق. هَبِئِک. هَجَاءَة. هَجَرَع. هِجَع. هِجَعَة. هِرَج. هِرَش. هِرْز. هِطَل. هُکَمَة. اَهْفَاء. هِلِیَوِث. (منتهی الارب):

آن توئی کور و توئی لوج و توئی کوچ و بلوچ  
 آن توئی گول و توئی دول و توئی بایت<sup>۵</sup> لنگ.  
 خطیری (از لغت فرس).

از قاضی احمد به ادب کردن آن گول  
 نوبت به دگر ماند و دگر ماند و دگر ماند.  
 سوزنی.

غوره‌ها را که بیارائید غول  
 پخته پندارد کسی که هست گول. مولوی.  
 آن زنی میخواست تا با مول خود  
 جمع گردد<sup>۶</sup> پیش شوی گول خود. مولوی.  
 گوئی که بفهم از من آن را که تو فهمید  
 بر گول چنین خود را نادان توان کردن.

حیاتی گیلانی (از بهار عجم).  
 لحمق مائق؛ گول بیهوش. (منتهی الارب).  
 اَخَرَق؛ گول و نادان در کار. اَرَعَن؛ مرد گول  
 زود سخن فروهسته گوش. اِسْتِغْبَاء؛ گول  
 شمردن کسی را. اِسْتِعَاش؛ گول شمردن کسی  
 را. اَضُوط؛ مرد گول و خرد زنج و کز زنج.  
 اَعْشَن؛ مرد گول گرانجان. اِهْفَاء؛ مرد گول  
 بی خرد. اَوَلَق؛ مرد گول. خَبِجَاءَه؛ مرد گول  
 نادان. خَضَاض؛ مرد گول. خُبَل؛ مرد گول و

شتاب زده که اقدام کند بر مکروه مردم. خَلْبَاء؛  
 زن گول. خَلِین؛ زن گول. دَائِق، مَائِق؛ سخت  
 گول. دَائِق، ذَوَق، ذَوَاقِیَة، ذَوِی؛ مرد گول و  
 ملازم جای خود. طَبَاءَة؛ مرد گول. عُسْفُد؛ گول.  
 عَنفَک؛ گول از مرد و زن. عَشِیْثَة؛ گول بی خیر.  
 فَدِش؛ مرد گول و نادان در کار. قَشَع؛ گول  
 بدان جهت که عقل او از وی واشده و دور و  
 پراکنده گردید. لَعْبَة؛ گول بی خرد که بدان  
 فسوس کنند و بازی بازند. مُبْج؛ گول که چون  
 نشیند برنخیزد. مِعْزَال؛ مرد سست و گول.  
 هُنْبَاء؛ زن گول و نادان که در کار زیرکی و  
 استادی کردن نتواند. هَبِئَق. گول کوتاه‌بالا.  
 هَبِک، هَوَف؛ مرد تهی بی خیر و گول و بددل.  
 هَوَک؛ گول با اندکی زیرکی. (منتهی الارب).  
 || لُوج. (لغت فرس اسدی):

همه کر و همه کور و همه شل و همه گول.  
 قریع الدهر (از لغت فرس).

|| سرگردان و گم شده  
 دل مخوان ای پسر که دول بود

آنکه در چاه خلق گول بود. اوحدی.

|| (ا) جغد. (فرهنگ سروری). و آن پرنده‌ای  
 است منحوس که در ویرانه‌ها و خرابه‌ها به سر  
 برد و بیشتر شبها پرواز کند. (برهان قاطع).  
 بوم. کوف. یوف. جغد. بیقوج. بیقوش.  
 || بازی. || فریب. (بهار عجم). مکر و فریب.  
 (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد: در

اصل به این معنی نیامده ولی شهرت یافته.  
**گول.** (ترکی) (ا) آبگیری که اندک آب در آن  
 استاده باشد. (برهان قاطع). جایی بود که آب  
 تنگ ایستاده بود. (لغت فرس). آبگیر.  
 (فرهنگ شعوری). به معنی حوض و استخر  
 در ترکی. (کاشغری ج ۳ ص ۹۸). (حاشیه  
 برهان قاطع چ دکتر معین). در ترکی به معنی  
 تالاب کوچک. (غیث اللغات). رجوع به کول  
 شود.

**گول.** [گ / گُو] (ا) پشمینمای است با  
 مویهای آویخته و آن را درویشان پوشند، و به  
 عربی دلق گویند. (برهان قاطع) (سروری)  
 (سراج اللغات) (رشیدی). خرقة پرمو و پشم  
 که درویشان پوشیدن آن را عادت دارند.  
 (فرهنگ شعوری از ادات الفضا).

**گول.** (اخ) در قدیم دو ناحیه به نام گول  
 شناخته میشد یکی گول سیز آلپین<sup>۸</sup> (گول این  
 سوی آلپ نسبت به رومی‌ها) که شامل  
 ایتالیای شمالی میشد و در مدت درازی قبایل

1 - Gaugamèles.

2 - Bumadus. 3 - Gogol, Nicolas.

4 - Sorotchinski.

۵- ن: ل: بابت. ۶- ن: ل: برزند در.

7 - Gule.

8 - Gule Cisalpine.

گولوا<sup>۱</sup> در آن ناحیه مسکن داشتند و دیگری گول ترانس آلپین (گول آن سوی آلپ نسبت به رومی‌ها) که شامل سرزمین بین کوههای آلپ و پیرنه رود رن<sup>۲</sup> و اقیانوس اطلس میشد که قبایل جنگجو و متخاصم سلت<sup>۳</sup> یا گولوا، ایبر<sup>۴</sup> و کیمیری<sup>۵</sup> آن را اشغال کردند. این سرزمین بعدها مرکز تمدن مخصوص گردید ولی در اثر جنگهای پی‌درپی از سال ۵۸ تا ۵۰ ق.م. مسخر سزار شد<sup>۶</sup>، سپس آگوست آن را به چهار بخش کرد که عبارت بودند از ناربونز<sup>۷</sup>، اکتین<sup>۸</sup>، لیونیز<sup>۹</sup> و بلژیک<sup>۱۰</sup> و در زمان تسلط رومیها، گول یکی از مهمترین فرمانداریهای رم بوده که همواره از تسلط و هجوم ژرمنها آن را حفظ میکردند. بالاخره در قرن سوم میلادی ژرمنها و در قرن چهارم ویزینگها<sup>۱۱</sup>، بورگوندها<sup>۱۲</sup> و فرانکها<sup>۱۳</sup> گول را اشغال کرده و در آنجا ساکن شدند. سرزمین گول امروز بین فرانسه و بلژیک و لوکزامبورگ، هلند، آلمان، سوئیس تقسیم شده است.

**گول.** (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۵۵۰۰ گزی خاور بوکان و ۵۵۰۰ گزی خاور راه شوسه بوکان به میاندواب. این ده واقع در جلگه، و هوای آن معتدل است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گول.** (بخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. در ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه سیه‌چشمه به کلیسا کندی. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سالم است. و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گول.** (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵۰۰ گزی خاور راه شوسه شاهین‌دژ به میاندواب. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولاب بالا.** (بخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲ هزارگزی باختر چقلوندی و

یک‌هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. جلگه و هوای آن سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بابالی است. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان سیاه‌چادر و قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفه پیرداده بیرانوند بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گولاب پائین.** (بخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲ هزارگزی چقلوندی و یک‌هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. در جلگه واقع و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رود بابالی و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. و ساکنان از طایفه پیرداده بیرانوندند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گولاج.** (ل) گولانج. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به گولانج شود.

**گولاده.** (بخ) نام پهلوانی است ایرانی. (از آندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی بوده. (انجمن آرای ناصری) از پهلوانان مبارز ایرانیان است که در شاهنامه نام او ذکر شده است. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۷). اما در فهرست ولف چنین کلمه‌ای نیامده است.

**گولاک.** (ل) موج بزرگ. (بهار عجم). محتشم گر بحرغم گولاک خواهد زد چنین سیل اشک ما ز ماهی تا به مه خواهد رسید. محتشم.

اما صحیح کلمه کولاک است. رجوع به گولاک شود.

**گولان.** (گ / گو) (ل) نام دوابی است که از بیخ درخت شمشاد سازند. (آندراج). نوع تر از گیاه اسل. (ناظم الاطباء). شعوری گوید: بر وزن و معنی جولان است که نوع اعلای آن در مکه یافت می‌شود و آن را به عربی حضض مکی گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳).

**گولان.** (بخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۳۵۰۰ گزی خاوری هوراند و ۳۰۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. واقع در کوهستان و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۱۴۶ تن است. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه تأمین میشود. محصولات آنجا غلات و برنج و پنبه و سردرختی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم

بافی است. راه مالرو دارد و محل سکونت ایل حسینکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولان.** (بخ) دهی است از دهستان بریاهی بخش سردشت مهاباد. در ۴۰۰۰ گزی جنوب باختر سردشت و ۲۵۰۰۰ گزی جنوب راه اراپه‌رو بیوران به سردشت. کوهستانی و جنگل و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه سردشت و محصولات آن غلات، توتون، کتیرا و مازوج است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولان.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی. ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری سلماس در مسیر شوسه سلماس به ارومیه. جلگه و هوای آن معتدل است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه زولا و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن شوسه و در تمام فصل از شوسه ارومیه به سلماس میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولان.** (گ) (بخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری ارومیه به سلماس. واقع در دره و هوای آن معتدل است. ۲۶۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات و محصول آن غلات و توتون و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولانج.** (ل) گولاج. (حاشیه برهان قاطع ج معین). حلوانی است که آن را لا برلا میگویند. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (آندراج). حلوانی باشد که آن را لا برلا گویند و شیرازیان گولاج خوانند. (سروری): گولانج و گوشت و گوزاب و گادنی گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم.

لیبی (از فرهنگ اسدی). انانی است در غایت نزاکت که از سفیده تخم مرغ و نشاسته پیزند و در شربت قند اندازند و خورند. (برهان قاطع) (آندراج). نانی در غایت نزاکت که از سفیده تخم مرغ و

- |                  |                 |
|------------------|-----------------|
| 1 - Gaulois.     | 2 - Rhin.       |
| 3 - Celtes.      | 4 - Ibères.     |
| 5 - Kimris.      | 6 - César.      |
| 7 - Narbonnaise. |                 |
| 8 - Aquitaine.   | 9 - Lyonnaise.  |
| 10 - Belgique.   | 11 - Wisigoths. |
| 12 - Burgondes.  |                 |
| 13 - Francs.     |                 |

نشاسته پیزند در شربت انداخته با چمچه بخورند و آن را کلاچ و نان کلاچ نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری).

**گولبری.** [گُل ب] (اخ) <sup>۱</sup> ماری فیلیپ ایه دو. دانشمند تاریخ‌نویس فرانسوی است که به سال ۱۷۸۶ م. در کولمار <sup>۲</sup> به دنیا آمده و به سال ۱۸۵۴ م. درگذشته است. مهمترین آثار او: خاطرات تاریخ گول پیش از فتح رومیها، دوره باستانی لالساس، یادداشت درباره سیرون. وی تاریخ رم تألیف نیور را نیز به فرانسه ترجمه کرد.

**گولت.** [ل] (اخ) <sup>۳</sup> شهری است در تونس، بندر تجارتي و ماهیگیری است و ۲۶۳۰۰ تن جمعیت دارد.

**گول تپه.** [تَب پ] (اخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب مهاباد در مسیر راه شوسه مهاباد به سردشت. کوهستانی و هوای آن معتدل است و سالم و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جمالی و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. و راه آن شوسه و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گول حاج.** (ا) (مرکب) حاجی که پیاده به مکه معظم می‌رود. || حاجی جاهل به اعمال و رسوم حج. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۱۶ شود.

ارکان حج هر آنکه ادا کرد حاجی است بسیار حاجی است که گشتند گول حاج. (از شعوری).

رجوع به گول شود.

**گولخ.** [ل] (ا) گولخن. گولخ. گولخ. گلخان. گولخان. گلخن. (حاشیه برهان قاطع چ معین). گلخن که آتشگاه حمام است. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) تون حمام. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

چون گولخ است قوافی قصیده چون گلشن مرامت دست که گلشن برآرم از گولخ.

سوزنی.  
**گولخن.** [خ] (ا) (مرکب) گولخ. گولخ. گلخن. گلخان. گولخان. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). گلخن حمام. (فرهنگ شعوری). گلخن حمام است که آتشگاه است. (انجمن آرای ناصری):

صد جان فدای یار من، او تاج من دستار من جنت ز من غیرت برد، گر درروم در گولخن.

مولوی.  
آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سموم گولخن. مولوی.

آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود چون خلق یار من شود کام می‌نگنجد در دهن.

مولوی.  
**گولخنی.** [خ] (ص نسبی) منسوب به گولخن:

شکوه و بوش تو و حشمت ترا چه زیان ز گفت و گوی دوسه خاکپاش گولخنی.

سوزنی.  
**گول خور.** [خوُر / خُوُر] (ف مرکب) که گول خورد. که فریب خورد. که زود از راه برود. فریب‌خور. آب‌دندان. گول. احق. پیه. (یادداشت مؤلف).

**گول خوردن.** [خوُرُ / خُوُرُ د] (مص مرکب) فریب خوردن. فریفته شدن. از راه به در رفتن:

نخوری گول سکندر نروی همه خضر چند گردی ز بی چشمه حیوان محتاج. باقر کاشی (از بهار عجم).

من از بی‌عقلی گول خورده این عمل کردم. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ص ۳۴۹). از این دروغ راست‌نما گول خورده. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ص ۳۶۸).

در لهجه یزدی «گال خوردن» در بازی مخصوص «گوبازی» به کار رود. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گول خورده.** [خوُرُ / خُوُرُ د] (ن مف مرکب) فریفته شده. رجوع به گول و گول خوردن شود.

**گول خوری.** [خوُرُ / خُوُرُ] (حامص مرکب) صفت گول‌خور. رجوع به گول‌خور شود.

**گولداسمیت.** [گُل د] (اخ) <sup>۴</sup> نویسنده انگلیسی است که در پالاس‌مور <sup>۵</sup> (ایرلند) به سال ۱۷۲۸ متولد شده و به سال ۱۷۷۴ فوت کرده، داستان ویکر دو او کفیلد <sup>۶</sup> که داستان زندگی خانوادگی و زائیده احساسات او است، از آثار این نویسنده میباشد.

**گولد کوست.** [گُل کُش] (اخ) <sup>۷</sup> یا ساحل طلا <sup>۸</sup> یا گانا <sup>۹</sup> که امروزه در کشور ما آن را غنا مینامند از کشورهای تازه استقلال‌یافته آفریقا است. نام «غنا» را جغرافی‌دانهای عرب به

امپراطوری وسیعی که بین سنگال و نیجریه گسترده شده و اوج قدرت آن در قرن نهم و دهم بوده است، داده‌اند. این کشور سابقاً جزو مستعمرات انگلیس بود. حا کیمت آن در ماه مارس سال ۱۹۵۷ م. از حکمران کل انگلیس به مأمورین داخلی انتقال یافت و به این ترتیب این کشور به استقلال رسید و در ژوئیه سال ۱۹۶۱ م. حکومت جمهوری در آنجا برقرار گشت، در جنوب غربی این کشور در منطقه ساحلی جنگلهای انبوهی گسترده شده که قسمتی از درختهای آن را بریده و زمینها را درخت کا کائو کاشته‌اند. منطقه شمالی غنا

علف‌زار است. این کشور دارای معادن طلا و الماس و رگه‌های سرشار بوسکیت، منگنز و قلع میباشد. پایتخت آن شهر آکرا <sup>۱۰</sup> و جمعیت آن ۶/۶۹۱/۰۰۰ تن است. واحد پول غنا برابر با دو دلار و ۸۰ سنت آمریکا است. این کشور نیز عضو گروه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا است. رجوع به ساحل طلا، غنا، و گانا شود.

**گولبر.** [ل] (ا) (انجیر آدم). (الفاظ الادویه). درخت انجیر دشتی. (ناظم الاطباء).

**گول زدن.** [ز د] (مص مرکب) فریب دادن. (مجموعه مترادفات). فریفتن. از راه به در بردن:

زده گولم منجم کذاب الف ابدال خویش را در رباب.

ظهوری (از مجموعه مترادفات).  
**گولستران.** (اخ) <sup>۱۱</sup> الوار. پزشک سوئدی است که به سال ۱۸۶۲ م. در شهر لاندسکرونا <sup>۱۲</sup> به دنیا آمد، این پزشک در برابر تحقیقات پرارزش خود که در فیزیکی و فیزیولوژی انجام داد در سال ۱۹۱۱ م. به دریافت جایزه نوبل نائل آمد و به سال ۱۹۳۰ م. درگذشت.

**گول شمردن.** [ش / شُم د] (مص مرکب) احق پنداشتن. نادان فرض کردن. احق شمردن. کودن پنداشتن. ابله شمردن.

**گولغنچه.** [غُ غ] (ا) (مرکب) غازه و گلگونه زنان را گویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالد. (برهان) (آندراج). گل‌غنچه. (حاشیه برهان). سرخاب. آلفونه.

**گولف استریم.** [گُل ل] (اخ) <sup>۱۳</sup> جریان آب گرم اقیانوس اطلس شمالی است که از این اقیانوس گذشته و به سواحل جنوبی و غربی اروپا میرسد و در ناحیه قطبی در کنار غربی زمبل جدید <sup>۱۴</sup> از بین می‌رود. هرچند که نام گولف‌استریم را به مناسبت سرچشمه گرفتن آن از خلیج مکزیک (گولف مکزیک) <sup>۱۵</sup> به آن داده‌اند ولی سرچشمه آن تنها از این خلیج نیست و جز یک قسمت بزرگی از آن از

- 1 - Golbéry, Marie-Philippe-Aimé de).
- 2 - Colmar.
- 3 - Goulette (La).
- 4 - Goldsmith, Oliver.
- 5 - Pallasmore.
- 6 - Vicaire de Wakefield.
- 7 - Gold-Coast.
- 8 - Côte de-l'or.
- 9- Ghana.
- 10 - Accra.
- 11 - Gullstrand, Allvár.
- 12 - Landskrona.
- 13 - Gulf Stream (Courant du Golf).
- 14 - Nouvelle-Zemble.
- 15 - Golfe de Mexique.

مدیرانۀ آمریکائی<sup>۱</sup> سرچشمه نمیگیرد، زیرا جریان عمومی اقیانوس اطلس در خارج از آنجا قرار دارد و تنها یک قسمت از آبهای گرم استوائی بوسیله معبرهائی که جزایر، آنتیلهای کوچک بین خود میسازد وارد آن دریا میشود. این جریان همین که بوسیله کانال یوکاتان<sup>۲</sup> از دریای کارائیب خارج شد آبهای گرم آن از خلیج مکزیک گذشته در اینجا گرمتر میشود و سپس بوسیله کانال فلورید<sup>۳</sup> با سرعت ۸ کیلومتر در ساعت وارد اقیانوس اطلس میگردد و تا جنوب ارض جدید بالا میرود و سپس به طرف شرق تمایل پیدا میکند. هرچند در آنجا از سرعت و گرمای آن کاسته میگردد ولی با اینهمه یک «دریای گرم متحرک» در میان اقیانوس اطلس تشکیل میدهد که جریان آن از جنوب غربی به طرف شمال شرقی است و آن را از اینجا به بعد جریان شمال اقیانوس اطلس مینامند. جریان گولف استریم سپس دو شاخه شده، از ساحل افریقا به جنوب اسپانیا میرسد و بعد از سواحل ایرلند، اکوس و نروژ میگذرد و بسبب وزش بادهای غربی بطور قابل توجهی هوای اروپای غربی را ملایم میکند. آنگاه این جریان از دماغه شمال<sup>۴</sup> گذشته و آبهای آن که نیمگرم شده است در دریای سرد، بارتنس<sup>۵</sup> از بین میروند. جریان گولف استریم در سال ۱۵۱۳ م. بوسیله آلامینوس<sup>۶</sup> اسپانیائی کشف و در قرن ۱۹ بوسیله فرانکلن و موری<sup>۷</sup> توصیف شد. از آن به بعد مطالعات و تحقیقات زیادی از طرف جغرافی دانها در روی جریان آب گرم گولف استریم انجام گرفت، رجوع به گلف استریم شود.

**گولق.** [ل] (ل) گوله. رجوع به این کلمه شود. **گولک.** [ل] (ل) کوزه دهانه تنگی که دفن کنند و در آن پول ریزند. (ناظم الاطباء). غولک. (آندراج). غلک. دخل پول دکان دار. || ریشه گیاه آنگوزه. (ناظم الاطباء). بیخ انگدان. ریشه حلتیت. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۱).

**گولک.** [ل] (ل) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خوسف و ۵ هزارگزی باختر راه مارو عمومی قیس آباد. دامنه و گرمسیر و سکنه آن ۹۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و مسالداری و کسریاس بافی است. و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گول برون.** [ک د] (مص مرکب) فریفتن. فریب دادن. و در تداول امروزی گول زدن گویند. (یادداشت مؤلف). || خود را نادان نمودن. ابله کردن:

گول میکن خویش را غره مشو  
آفتابی را رها کن ذره شو. مولوی.  
**گول گردیدن.** [گ دی د] (مص مرکب) گول شدن. احمق شدن. احمق و ابله شدن. || در بیت ذیل از مولوی، معنی وقت تلف کردن. بیهوده وقت گذراندن را می دهد:

کی نظاره اهل پخردین بود  
آن نظاره گول گردیدن بود. مولوی.  
**گول گرفتن.** [گ پ ت] (مص مرکب) نادان و احمق داشتن. ابله و کانا داشتن.

**گول گوتا.** [گ ل گ] (لخ) گالور یا گولگوتا. کوهستانی است نزد اورشلیم<sup>۹</sup> که در آنجا حضرت عیسی را به دار زدند.

**گول گیر.** (نف مرکب) که گول را گیرد. که نادان را گرفتار سازد. ابله فریب. که گول را گرفتار کند. || که گول پندارد. که نادان انگارد. که احمق تصور کند. || نادان فریب. که ساده لوح را بفریبد:

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت  
گفت آری گول گیری ای درخت. مولوی.  
بوی صدق و بوی کذب گول گیر  
هست پیدا از نفس چون مشک و سیر.

کی شود محبوب ادراک بصیر  
زین سببهای حجاب گول گیر. مولوی.  
**گولنداز.** [ل] (نف مرکب) مخفف گوله انداز و گوله خود مخفف گوله است. توپچی باشد. (آندراج). توپچی و گلوله انداز. (ناظم الاطباء). رجوع به گوله شود.

**گولو.** [گ ل] (لخ)<sup>۱۰</sup> نام بزرگترین رود کرس<sup>۱۱</sup> است، که در بیست کیلومتری باستیا<sup>۱۲</sup> از بین میروند. درازای آن ۷۵ هزار گز میباشد.

**گولوس.** (لخ) دهی است از دهستان سکن آباد بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۴۴۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۵۰۰۰ گزی شمال باختری راه ارابه رو آجای دره. هوای آن سردسیر است و سالم و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولو قشلاقی.** [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۱۵۰۰۰ گزی شوسه هروآباد به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولون آباد.** (لخ) رجوع به گلون آباد شود.

**گولوند.** [گول و] (لخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر. در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری شهر ملایر و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری راه اتومبیل رو ملایر به شاهه اراک. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوله.** [ل / گول ل / ل] (ل) مخفف گلوله است. (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری). در تداول عامه مطلق گلوله است در تمام معانی آن چون: گوله آتش. گوله برف. گوله تفنگ. گوله ریسمان. گوله قند. گوله نبات. گوله نخ. گوله بیخ. || گلوله خواه کوچک باشد از برای بازی کردن و خواه بزرگ باشد از برای توپ و منجیق. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). پاره ای فلز گرد کرده که در سلاحهای گرم به کار برند: زسنگ منجیق و گوله رعد که کوه از یا فتاد از صدمت آن.

شهاب الدین (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ نظام).

|| خشخاش. || انبار-حبوبات و نمک و مانند آن و این کلمه از هندی گرفته شده است. || اغوزه پنبه. || بیله کرم ابریشم. (ناظم الاطباء). || کوزه آب خوری. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). اهالی دیلمان و گیلان به کوزه های گویند سفالین و دهان گشاد که آب یا روغن در آن ریزند. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده). گوشته. (در تداول مردم قزوین):

شہ جو حوضی دان چشم چون لوله ها  
آب از لوله رود در گوله ها. مولوی.  
|| خارپشت. (ناظم الاطباء).

**گوله.** [ل] (لخ) دهی است از دهستان گورک سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری سردشت و ۹ هزارگزی خاور شوسه سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل است و سالم و سکنه آن ۲۱۸ تن است. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان

- 1 - Méditerranée Américatine.
- 2 - Canal de Yucatan.
- 3 - Canal de la Floride.
- 4 - Cap Nord.      5 - Barents.
- 6 - Alaminos.      7 - Maury.
- 8 - Galvaire. Golgotha.
- 9 - Jérusalem.    10 - Golo (Le).
- 11 - Corse.        12 - Bastia.

جایم باقی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوله. [گ و ل] (اخ) یا گولق.** دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۷ هزارگزی شمال ارومیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و نازلوچای تأمین میگردد. محصول آنجا غلات، کشمش، توتون، چغندر و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوله آ. [گ ل] (اخ) ۱** گوله آ. واحه ای در صحرای الجزیره است که ۱۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

**گوله انداز. [ن ل] [ل آ] (نف مرکب)** گلوله انداز و توپچی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوله و گولنداز شود.

**گوله اندازی. [ل ل] [ل آ] (حاصص مرکب)** گلوله اندازی. (ناظم الاطباء). عمل گوله انداز. رجوع به گوله انداز و گلوله انداز شود.

**گوله بار. [ل ل] [ل ل] (مرکب)** در آندندراج و چراغ هدایت این ترکیب آمده است به معنی بارگران که بر پشت بردارند. (آندندراج). بار سنگین که بر پشت بردارند. (چراغ هدایت) و شواهد ذیل را نیز آورده است: نه خم از گوله بار رنج عشقم به دست خود کلید گنج عشقم.

میریحی شیرازی (از آندندراج). ذره ای صبر در جدایی ها گوله بار هزار ایوب است.

ظهوری (از آندندراج). سرگشاده گوله بار را ز سادگی بین گول محکم خورده ایم.

ظهوری (از آندندراج). اما صحیح کلمه کوله بار است. رجوع به کوله بار شود.

**گوله باران کردن. [ل ل] [ل ک د] (مص مرکب)** رجوع به گلوله باران کردن شود.

**گوله پر. [ل پ] [ل ب] (ل مرکب)** گیاهی که انجندان نیز گویند. (ناظم الاطباء). گلپر. در تداول مردم قزوین کله پر.

**گوله پیچ کردن. [ل ل] [ل ک د] (مص مرکب)** رجوع به گلوله پیچ کردن شود.

**گوله خوردن. [ل ل] [ل خ و ز] / خ ز د] (مص مرکب)** رجوع به گلوله خوردن شود.

**گوله رس. [ل ل] [ل ز ر] [ل ل] (مرکب)** رجوع به گلوله رس شود.

**گوله زدن. [ل ل] [ل ز د] (مص مرکب)** رجوع به گلوله زدن شود.

گلوله زن شود.

**گوله کردن. [ل ل] [ل ک د] (مص مرکب)** رجوع به گلوله کردن شود.

**گوله گرم. [ل ل] [ل گ] (ترکیب وصفی، مرکب)** مخفف گلوله گرم. گلوله ای که تازه از سلاح ناری بیرون آمده و خاصیت خود را از دست نداده. گلوله ای که هنوز کشته است. || در تداول عامه، نفرین گونه ای است طرف خطاب را یعنی گلوله گرم نصیب تو شود چنانکه جابجا خلاص شوی و بمیری.

**گوله گوله. [ل ل] [ل ل] (اخ) دهی** است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۶۰۰۰ گزی خاور راه ارابه رو نصرت آباد به تکاب. دره و هوای آن معتدل میباشد و سکنه آن ۱۷۲ تن است. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، کرجک و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوله مز. [ل م] (اخ) دهی** است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسه ارومیه به کلمانخانه. جلگه، و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۲۷۵ تن است. آب آن از چشمه و قانلی گول و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جوراب بافی است. راه ارابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولی. (حاصص)** عمل گول. صفت گول. حالت و چگونگی گول. کاناچی. چلی. خلی. احمقی. (فرهنگ رشیدی). غفلت. نادانی. ابلهی. (ناظم الاطباء):

هرکجا نام او بری ندم زان زمین گولی و نکوهش و تنگ فرخی. همه مشغولی عالم گولی است

ترک گولی به خدا مشغولی است. جامی. گولی من به کار عشق مگیر

نه به یک چّه دو بار افتادم. دهخدا. خالفة. حذب. خرق. خرق. خرقه. خلایطه. خلایطه. دَعْفَقَه. دَعْبَك. دَوَعَه. رَثَه. رَثِیَه. رَطَأ. رُعَالَه. رُقَاعَه. رَهَق. طَرَط. طُغُومَه. طُغُومِیَه. طُرُقَه. عَیْش. عَیْش. عُنْجُومِیَه. عُنْجُومِیَه. غَبَاوَه. غَبَاوَه. عَرِین. عَزِیل. (منتهی الارب).

**گولی. [گو / گ] (ل)** این کلمه را فرهنگ ناظم الاطباء آورده است. به معانی گلوله و گوی، گره، گردی، حب هر چیز گرد، گوی کودکان که بدان بازی کنند. اما مجموع خاص آن فرهنگ است.

**گولی. (اخ) دهی** است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۶۵۰۰۰ گزی شوسه هروآباد به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۴۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گولیات. [گ ل] (اخ) ۲** پهلوان غول پیکر فلسطینی که شجاع ترین و نیرومندترین سربازان اسرائیلی را به جنگ تن بتن دعوت کرد. وی به دست داوود با ضربه سنگی که بر پیشانی اش زد کشته شد.

**گولیت. (اخ) ۳** یا فم الوادی. تلفظ عربی آن غولیت است. رجوع به گولت شود.

**گولیدن. [د] (مص)** عوعو کردن سگ. (آندندراج از اشتنگاس) (ناظم الاطباء).

**گولیور. [لی و] (اخ) ۴** گالیور. گلیور. قهرمان داستان «مسافرتهاى گولیور» نوشته داستان نویس انگلیسی جانتن سوئیفت ۵ (۱۶۶۷-۱۷۴۵ م.) میباشد.

**گولیوس. [گ ل] (اخ) ۶** پترس. مستشرق هلندی است که به نام سلسیتین معروف گردید و برای رسیدگی به اوضاع مسیحیان در سال ۱۶۷۰ م. به هند مسافرت نمود. و در سورات هندوستان درگذشت و کتاب (اقتدای به مسیح) را به زبان عربی ترجمه نمود.

**گولیوس. [گ ل] (اخ) ۷** یا کوب. مستشرق هلندی که در سالهای (۱۵۹۶-۱۶۶۷ م.) میزیسته و مهمترین مؤلفات او فرهنگ عربی به لاتینی است که در ۱۶۵۳ م. در لیدن به طبع رسید.

**گوم. (ل)** گیاهی است خوشبوی که به عربی آن را اذخر گویند. (برهان قاطع). گورگیا. (ناظم الاطباء). گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است. (شمس اللغات). رجوع به کوم و نیز رجوع به اذخر شود.

**گوما. (ل)** یک نوع گیاهی که در دفع درد گوش استعمال می کنند. (ناظم الاطباء).

**گوما تا. (اخ)** رجوع به گنومات و گماتا شود. **گومار. (اخ)** کشیش پروتستانی است که از سال ۱۵۶۳ تا ۱۶۱۴ م. زندگانی میکرد و یکی از رهبران سرسخت کالیونیس و مخالف آرمینیوس بوده است. و پیروان عقاید وی را «گومارست» نامیده بوده اند.

- 1 - Golea(El).
- 2 - Goliath.
- 3 - Goulette.
- 4 - Gulliver.
- 5 - Swift, Jonathan.
- 6 - Golius.
- 7 - Golius.

**گومان.** (ا.خ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۶۰۰۰ گزی شمال سردشت و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون و سازوج است. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گومان رود.** (ا.خ) از شعبه های مهم رود آجی چای تبریز یا تلخ رود است. (جغرافیایی طبیعی کیهان ص ۸۲).

**گومبل.** [ب] [ص] گُمبَل. چاق و گنده. (فرهنگ نظام). کلان. فربه. تنومند.

**گومی ن.** [ن] [ا.خ] یکی از شهرهای شوروی است که امروزه آن را گوزو<sup>۲</sup> مینامند و ۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

**گومتی.** (ا.خ) نام رودخانه ای به هندوستان. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**گومچه.** [چ / ج] [ا] گسوجه تنگ و کم وسعت. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد ظاهراً مصحف کویچه، کوچه باشد. رجوع به کوچه شود.

**گومرا.** [گ م] [ا.خ] جزیره ای است از مجمع الجزایر کاناری<sup>۴</sup> که ۳۷۸ کیلومتر مربع مساحت و ۲۲۸۷۰ نفر جمعیت دارد. شهر عمده اش «سان سباستیان دولا گومرا»<sup>۵</sup> است که شهر ساحلی است و ۳۰۰۰ تن جمعیت دارد.

**گومز دولا سرفا.** [گ م] [د س] [ا.خ] نویسنده اسپانیایی که در مادرید به سال ۱۸۹۱ م. بدنیا آمد. آثار بسیاری دارد که از جمله «گره گریاس»<sup>۷</sup> میباشد.

**گومست.** [گ م] [ا.خ] نام کتابی است که بر پیغمبر مجوسان که جومست نام داشت فرود آمده بود؛ گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمیداشت، مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جومست و کومست شود.

**گومشلو.** [م] [ا.خ] دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۲۴۰۰۰ گزی باختر قیدار و ۲۳۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از رودخانه محلی و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گومشون.** [م] (هزوارش، ضمیر) هزوارش اوشان<sup>۸</sup> پهلوی و ایشان<sup>۹</sup> است. (حاشیه برهان ج معین). به زبان زند و پازند، به معنی اوشان و ایشان و آنها باشد. (برهان قاطع)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

**گولگان.** (ا.خ) (قسقان) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بخش و ۷۰۰۰ گزی شوسه تبریز به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۳۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گومن.** [م] (هزوارش، ضمیر) هزوارش گومن<sup>۱۰</sup>. (رجوع شود به حاشیه برهان ج معین). به لغت زند و پازند به معنی این باشد. و به عربی هذا گویند. (برهان قاطع). [ا] جغد و یا مرغی شبیه به بط. (ناظم الاطباء).

**گومه.** [م / م] [ا] کومه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). به او مجهول خانه ای را گویند که از نی و چوپ و علف سازند. (برهان قاطع). صحیح کلمه کومه است. رجوع به کومه شود. [ا] رنگ و آن را گسونه گویند. (فرهنگ جهانگیری). ظاهراً مصحف گونه است.

**گومه.** [م] [ا.خ] دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۸۰۰۰ گزی شمال راه شوسه دیواندره به سقز. کوهستانی و سردسیر است. ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گومه.** [م] [ا.خ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه وارداک شهرستان مشهد. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار کشف رود. جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۸۱ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میگردد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گون.** [ا] رنگ و لون، چه گلگون، گلرنگ را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج):

سموم خشمش اگر برفتند به کشور روم  
نسیم لطفش اگر بگذرد به کشور زنگ  
ز ساج باز ندانند رومیان را گون<sup>۱۱</sup>  
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ. فرخی.  
بستند از یاقوت و بسد لاله و گلنار گون  
یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی.  
قطران (از فرهنگ نظام).

||گونه. (فرهنگ جهانگیری). مجازاً بر رخسار و چهره اطلاق گردد. (انجمن آرا).  
انواع قسم:  
نهادند زلی ز غایت برون

ز هر بخته ای پخته از چندگون. نظامی.  
||صفت. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ||قانون. طرز. روش. قاعده. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ||از ادات تشبیه است، چون فام و سان و همیشه با کلمه دیگر ترکیب شود و مانند مزید مؤخری به کار میرود. و اینک برخی از این ترکیبات:

— آبگون؛ همانند آب. چون آب همانند آب در صفا و روشنی. به رنگ آب. آبی رنگ. به رنگ آبی کبود. نیلی؛  
تراجان در این گنبد آبگون  
یکی کارکن رفتنی لشکری است.  
ناصر خسرو.

رجوع به آبگون شود.

— آذگون؛ سرخ یا زرد چون آتش. مانند آذر. به رنگ آذر. نام گلی است. رجوع به آذگون شود.

— آسمان جون؛ آسمان گون؛ چون آسمان. به رنگ آسمان.

— آسمان جونی؛ آسمان گونی. رجوع به آسمان گونی شود.

— آسمان گون؛ مانند آسمان. به رنگ آسمان در کبودی؛  
به تن بر یکی آسمان گون زره  
چو مرغول زنگی گره برگره. نظامی.  
— آسمان گونی؛ همانند آسمان بودن. چون آسمان بودن.

— ||به رنگ آسمان بودن در کبودی. رجوع به آسمان گونی شود.

— الماس گون؛ چون الماس. سخت روشن چون الماس.

— ||مجازاً تیز و برنده همچون الماس؛  
دو دست آوریده به کوشش برون  
به هر دست شمشری الماس گون.  
نظامی (شرفنامه ص ۲۰۲).

رجوع به الماس گون شود.

— انگشت گون؛ چون انگشت. چون زغال، مانند زغال سیاه رنگ. رجوع به انگشت گون شود.

— بنفشه گون؛ مانند بنفشه. چون بنفشه. به رنگ بنفشه، کبود. رجوع به بنفشه گون شود.

— بیچاده گون؛ مانند بیچاده. به رنگ بیچاده.

1 - Gumbinnen.  
2 - Gousev. 3 - Gomera.  
4 - Canarie.  
5 - San-Sebastian de la Gomera.  
6 - Gomez de la Serna.  
7 - Greguerias.  
8 - avêshân. 9 - 'ih-shân.  
10 - gôm(a)n.  
۱۱ - نل: لون، و در این صورت شاهد معنی فوق نیست.

مجازاً قرمز رنگ: ز بیجاده گون باده دلفروز  
 فشانند بیجاده بر روی روز. نظامی.  
 رجوع به بیجاده گون شود.  
 - بیماریارگون؛ مانند بیمار. بیمارسان.  
 بیمارگونه. مجازاً خمار و نیم خفته (چشم):  
 چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس  
 مر او را همی لاله تیمار دارد. ناصر خسرو.  
 رجوع به بیمارگون شود.  
 - بیدگون؛ بسان بید. بمانند بید. چون بید.  
 رجوع به بیدگون شود.  
 - پیروزه گون؛ مانند پیروزه. مجازاً آبی رنگ.  
 به رنگ فیروزه. فیروزه فام. فیروزه رنگ.  
 آسمانی رنگ:  
 ببین باری که هر ساعت از این پیروزه گون خیمه  
 چه بازها برون آرد همی این پیر خوش سیما.  
 نظامی.  
 ز پیروزه گون گنبد انده مدار  
 که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.  
 رجوع به پیروزه گون شود.  
 - پیل گون؛ همانند پیل. مانند پیل. پیل سان.  
 همچون پیل در تنومندی و نیرو. رجوع به  
 پیل گون شود.  
 - تیره گون؛ تیره رنگ. سیاهه:  
 شب تیره گون خود بتر زین کند  
 به زیر سر از اشک بالین کند. فردوسی.  
 رجوع به تیره گون شود.  
 - خورشیدگون؛ مانند خورشید. روشن و  
 تابان. روشن و درخشان چون خورشید:  
 به زرین عمود و به زرین کمر  
 زمین کرده خورشیدگون سربسر. فردوسی.  
 - آینه. روشن:  
 به چشمش چو اندر کشیدند خون  
 شد آن دیده تیره خورشیدگون. فردوسی.  
 رجوع به خورشیدگون شود.  
 - دگرگون؛ دیگرگون. دیگرگونه. طور دیگر:  
 من ار یک شب از روی تو دور بودم  
 بری هر زمانی دگرگون گمانی. فرخی.  
 - منتقلب. وارونه. برعکس. واژگون.  
 وارون:  
 هیچ دگرگون نشد جهان جهان  
 سیرت خلق جهان دگرگون شد. ناصر خسرو.  
 برانداز سنگی به بالا دلیر  
 دگرگون شود کار کاید به زیر. نظامی.  
 رجوع به دگرگون شود.  
 - دودگون؛ چون دود. بسان دود.  
 - مجازاً تار. سیاه و تیره رنگ. رجوع به  
 دودگون شود.  
 - دینارگون؛ مانند دینار. همانند دینار.  
 دینارسان. دینار فام. به رنگ دینار. زرد رنگ  
 و گاه سرخ:  
 تا ک رز بینی شده دینارگون

پرنیان سبز او ز نگارگون. رودکی.  
 بسی درد آمد به دلش اندرون  
 رخس گشت از درد دینارگون. فردوسی.  
 رجوع به دینارگون شود.  
 - روزگون؛ همانند روز. چون روز. بسان  
 روز مجازاً روشن و تابان.  
 - زیرجدگون؛ مانند زیرجد. مجازاً سبزرنگ.  
 سبز فام.  
 - زرگون؛ چون زر. مانند زر. به رنگ زر.  
 مجازاً زرد.  
 - زمردگون؛ مانند زمرد مجازاً سبزرنگ و  
 سبزگون. سبز فام. رجوع به زمردگون شود.  
 - زنگارگون؛ مانند زنگار. مجازاً سبزرنگ.  
 به رنگ زنگار. سبز فام:  
 تا ک رز بینی شده دینارگون  
 پرنیان سبز او زنگارگون. رودکی.  
 ای گنبد زنگارگون ای پرچون و پرفنون.  
 ناصر خسرو.  
 رجوع به زنگارگون شود.  
 - زهر آب گون؛ مانند آب زهر.  
 - مجازاً بسیار تیز و بران. سخت برنده و  
 کشنده و کاری همچون زهر:  
 سبک تیغ زهر آبگون بر کشید  
 بتندی دل از دها بر درید. فردوسی.  
 همه تیغ زهر آبگون بر کشید  
 به کین اندر آید و دشمن کشید. فردوسی.  
 - سرمه گون؛ چون سرمه. به رنگ سرمه.  
 مجازاً نیلگون. کیود:  
 چه بینی در این طارم سرمه گون  
 که می آید از میل او سیل خون. نظامی.  
 رجوع به سرمه گون شود.  
 - سیمگون؛ چون سیم. مانند سیم. به رنگ  
 سیم. نقره گون. نقره گین. نقره فام:  
 از آن سیمگون سکه نوبهار  
 درم ریز کن بر سر جویبار. نظامی.  
 - سفید از برف. پوشیده از برف:  
 آب چون نیل بر کاش میگون شد  
 صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصر خسرو.  
 رجوع به سیمگون شود.  
 - شب گون؛ همانند شب. مانند شب. مجازاً  
 تاریک. تیره و سیاه رنگ:  
 پری چهر گفت سپید شوند  
 ز سر شعر شب گون همی برگشود. فردوسی.  
 - شنگرف گون؛ شنگرف سان. مانند شنگرف.  
 مجازاً سرخ رنگ:  
 بیا ساقی آن شیر شنگرف گون  
 که عککش در آرد به سیماب خون. نظامی.  
 رجوع به شنگرف گون شود.  
 - عاج گون؛ مانند عاج. بسان عاج. چون  
 عاج. مجازاً سفید رنگ:  
 چو پیدا شد آن چادر عاج گون  
 خور از بخش دوبیکر آمد برون. فردوسی.

- عناب گون؛ عناب سان. مانند عناب. مجازاً  
 سرخ رنگ. سرخ:  
 دگر سبزی از نوید بر لب آب  
 که آب چشمها عناب گون است. سعدی.  
 - غالیه گون؛ مانند غالیه در رنگ و گونه.  
 مشکین. سیاه:  
 منم غلام خداوند زلف غالیه گون  
 تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون.  
 رودکی  
 - قیرگون؛ چون قیر. مانند قیر. مجازاً  
 سیاه رنگ. سیاه:  
 که بیرون از این گنبد قیرگون  
 نشانی دگر میدهد رهنمون. نظامی.  
 ز پیش سپه زنگی قیرگون  
 جناحی بر آورد چون بیستون. نظامی.  
 - کافور گون؛ مانند کافور. کافور فام. مجازاً  
 سفید رنگ:  
 یکی شهر کافورگون رخ نمود  
 که گفتی نه از گل ز کافور بود. نظامی.  
 - کهریا گون؛ به رنگ کهریا.  
 - قلعه کهریا گون؛ کره خاک زمین:  
 مکن زیر این لاجوردی بساط  
 بدین قلعه کهریا گون نشاط. نظامی.  
 - گاوگون؛ مانند شب. چون شب. تاریک:  
 راست چو شب گاوگون شود بگریزم  
 گویم تا در نگه کنند به سمسار.  
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی).  
 - گلگون؛ مانند گل در رنگ و لطافت و  
 نازکی. گل فام.  
 - گلنارگون؛ مانند گل ناز. به رنگ گلنار:  
 چو گلنارگون کسوت آفتاب  
 کبودی گرفت از خم نیل آب. نظامی.  
 - گندم گون؛ به رنگ گندم. گندم رنگ. اسمر.  
 سبزه:  
 خال مشکین تو بر عارض گندم گون است  
 سر آن دانه که شد رهنز آدم با اوست. حافظ.  
 - گندنا گون؛ مانند گندنا. بسان گندنا.  
 سبزرنگ. به رنگ سبزه:  
 به چرخ گندنا گون بر دو نان بینی زیک خوشه  
 که یک دیگ ترا گشنیز ناید زان دوتا ناناش.  
 خاقانی.  
 رجوع به گندنا گون شود.  
 - لاله گون؛ مانند لاله. به رنگ لاله. لاله سان.  
 لاله فام. مجازاً سرخ رنگ:  
 زمین لاله گون شد هوا نیلگون  
 بر آمد همی موج دریای خون. فردوسی.  
 به جنبش درآمد دو دریای خون  
 شد از موج آتش زمین لاله گون. نظامی.  
 جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد  
 تا زعفران گونه من لاله گون شود. سعدی.  
 رجوع به لاله گون شود.

— لعل گون؛ مانند لعل. مجازاً سرخ رنگ. به رنگ لعل در سرخی؛ یکی جام پریده مشک بوی بدو داد تا لعل گون کرد روی. فردوسی.  
— معصفر گون؛ مانند معصفر. مجازاً زرد رنگ؛

سرخ خفچه نگر از سرخ بید معصفر گون پوستش او خود سپید. رودکی.  
— می گون؛ مانند می. مجازاً شفاف و روشن؛ آب چون نیل بر که اش میگون شد صحرای سیمگونش خضر شد. ناصر خسرو.  
— اخمار آلود. نیم خواب؛ شبان خوابم نمیگردد نه روز آرام و آسایش ز چشم مست میگوئش که پنداری به خوابستی. سعدی (بدایع).

— نارگون؛ نارگونه. مانند نار. مجازاً به رنگ نار، سرخ. مانند انار. چون انار.  
— قره گون؛ به رنگ قره. سیمگون. قره قام؛ بلارک به گاورسه قره گون ز قره بر آورده گاورس خون. نظامی.  
— نیل گون؛ مانند نیل. به رنگ نیل. کبود. کبود قام. کبود رنگ. لاجوردی؛

شب و روز از این پرده نیلگون بسی بازی چابک آرد برون. نظامی.  
چو دریاست این گنبد نیلگون زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.  
— مجازاً تیره. کدر. تار؛ زمین لاله گون شد هوا نیلگون بر آمد همی موج دریای خون. فردوسی.  
— هما گون؛ چون هما. مانند هما.

— مجازاً چیزی دور از دسترس چون عنقا.  
— مجازاً مبارک و فرخنده بی.  
— یاقوت گون؛ مانند یاقوت. به رنگ یاقوت. سرخ گون. سرخ رنگ.

**گون.** [گ و] (۱) <sup>۱</sup> بوته ای است خاردار. (بهار عجم). و در مغز ساقه آن صمغی است سفید رنگ که چون در آخر بهار بر جدار ساقه بریدگی و خراشی ایجاد کنند صمغ مذکور با فشار از ساقه بیرون می آید و آن را کتیرا میگویند. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۱)؛

گل روئی که با خورشید میزد لاف هم چشمی گون شد کرگدن شد همچو من شد بدتر از من شد. طاهر وحید (از بهار عجم).  
— گون زرد؛ نوعی گون که در گنج یافت شود.

— گون سفید؛ نوعی گون که در کرج باشد و آن را خاک گون نیز گویند.  
— گون شیر؛ نوعی گون باشد.

**گون.** [گ و] (اخر) نام شهری است از شهرهای فارس. (برهان قاطع). این کلمه در فارسنامه ابن بلخی و معجم البلدان و حدود العالم نیامده و ظاهراً مصحف «گور» =

جور (مغرب) است که نام قدیم فیروز آباد باشد. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**گون.** [گ و] (اخر) ده کوچکی است از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار. واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال باختری چاه بهار و ۱۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو چاه بهار به جاسک. سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گون آباد.** [گ و] (اخر) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنه آن ۱۲ تن است. ساکنان از طایفه کوهستانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گون آبادی.** (ص نسبی) منسوب به گون آباد. گون آبادی. گنابادی. رجوع به گنابادی شود.

**گوننا.** (۱) گونه. (برهان قاطع). گون. ادات تشبیه. || رنگ و لون. (برهان قاطع)؛ حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک خال رانگ همان غایله گوننا بینند. خاقانی. بس دوزخی است خصم از آن سرخ رخ شده ست کاتش به زر ناسره گوننا برافکنند. خاقانی. || (ص) رنگین. به رنگ سیر. پسر رنگ. (یادداشت مؤلف). ظاهراً در بیت زیر همین معنی مراد باشد؛

ماهی و قرص خور بهم حوت است و یونس در شکم ماهی همه گنج درم خور زر گوننا داشته. خاقانی.

|| (۱) گوناب. (انجمن آرا). غازه که زنان بر روی مالد و گلگونه گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). رجوع به گوناب شود. || طرز. روش. قاعده. قانون. صفت. (برهان قاطع).

**گوننا.** (۱) به لغت زند و پازند بره و بجهت گوسفند. (برهان قاطع).

**گوننائیو.** [گ نا و] (اخر) <sup>۵</sup> بندری است در جمهوری هائیتی <sup>۶</sup> و مرکز ایالت آرتیبونیت <sup>۷</sup> که در کنار خلیج گوننائو واقع است. این بندر ۱۲۰۰۰ تن جمعیت دارد.

**گونناب.** (۱) سرخی و گلگونه باشد که زنان به جهت زیبایی بر رخساره مالد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). به معنی گونا است سرخی که زنان بر روی مالد و گلگونه گویند. (انجمن آرای ناصری). گونا. سرخاب. غازه. گلگونه

روی او بی نیاز از گوناب در دل آفتاب از او صد تاب. ابوالخطیر. رجوع به گونا شود.

**گونناباد.** (اخر) گونابد. گنابد. گناباد. جنانابد. رجوع به گناباد شود.

**گوننابد.** [ب] (اخر) تحریری است از گناباد.

رجوع به گناباد و گون آباد شود.

**گونناگون.** (ص مرکب) مرکب از گون + الف + گون، بمعنی گونه گونه. جورا جور. از لون دیگر. جنس به جنس. انواع. (برهان قاطع). اقسام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مختلف از هر قبیل. (ناظم الاطباء). متنوع. نوع به نوع. از چند نوع. رنگارنگ؛ مردمان [بلوچان] بسیار بودند و پناخسرو ایشان را بکشت به حیلتهای گوناگون. (حدود العالم). از آنجا [از ناحیت تخس] مشک و مویهای گوناگون خیزد. (حدود العالم).

زمین از نقش گوناگون چنان <sup>۸</sup> دیبای ششتر شد هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن درشد. فرخی.

جرس دستان گوناگون همی زد بسان عندهایی از عنادل. منوچهری. هرون رسولی فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی و قومی را که به من پیوسته اند و لشکر من بودند ویران کردی. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۷). چندان خنوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده که از حد وصف بگذشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۳ ج ادیب).

سپهری بینم و سیارگانی به صورتهای گوناگون مصور. ناصر خسرو. فراز آیند از هر سوی می مرغان گوناگون پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها. ناصر خسرو. هزاران میوه رنگارنگ و لونلون و گوناگون نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد.

ناصر خسرو. فرمود تا بنا بر پنبه گذاشتند و بریشتند و بیافتند و کتان و ابریشم کسی نداشت آن روز بیرون آورد فرمود تا جامه ها بافتند و رنگهای گوناگون پدید کردند. (قصص الانبیاء ص ۳۶). و در میان هر درخت درخت میوه ای پنهان شدند که برگها و میوه های گوناگون بر آوردی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱). این معجونها را در بیماریهای گوناگون آزموده است. (ذخیره خوارزمشاهی). مدت پنجاه سال سلاحهای گوناگون میساخت. (فارسنامه ابن بلخی).

علم دارد طرف گوناگون مرو از حد ضرورت بیرون. نظامی.

- 1 - Astragalus.
- 2 - Astragalus qarrowianus.
- 3 - Astragalus gossz. pinus.
- 4 - Astragalus succuleut.
- 5 - Gonaives (Les).
- 6 - Haiti.
- 7 - Artibonite.

۸- در دیوان فرخی ج عبدالرسولی و ج دبیر سیاقی (ص ۴۰۵) «چون آمده است، ولی ظاهراً صحیح تر «چنان» باید باشد.



نه چندان صید گونا گون فکندند که حدش در حساب آید که چندند. نظامی. این پر از لاله‌های رنگارنگ و آن پر از میوه‌های گونا گون. سعدی. کتب گونا گون، کتابهای مختلف و از هر قبیل. (ناظم الاطباء). [رنگارنگ. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس). ملون. به الوان. همه رنگ. رنگ به رنگ. لونالون:]

چه مایه کرد بر آن روی لونه گونا گون بر آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز. قریح الدهر. [فتیان؛ گونا گون آوردن. [کفاه؛ گونا گون آوردن قافیه. [لوان؛ گونا گون شدن. امهود؛ گونا گون پختن. تَوَلُّوْ، گونا گون شدن. تَلَوُّوْ؛ گونا گون شدن. تَلَوُّوْ؛ گونا گون شدن. تَوَلُّوْ؛ گونا گون کردن. تَوَلُّوْ؛ گونا گون شدن. هَوَل و تَهَوَل؛ رنگهای گونا گون دیدن است در مستی. (منتهی الارب). [حالتهای مختلف:]

هر روز هزار بار چون بوقلمون می‌گرداند عشق توام گونا گون. عطار. **گونا گون.** [گ / گونا] (بوته خاری است که در کوهستان و جاهای کم هیزم سوختنی است. [لباس بلند زن که روی پیراهن پوشیده میشود. [لباده. (فرهنگ نظام). هر سه معنی مخصوص این مأخذ است و جای دیگر دیده نشد. رجوع به کون و کونده شود. **گونا گون شدن.** [ش د] [مص مرکب] متنوع شدن. مختلف شدن. [رنگارنگ شدن. رجوع به گونا گون شود.]

**گونا گون کردن.** [ک د] [مص مرکب] گونا گون گردانیدن. متنوع ساختن. رنگارنگ گردانیدن. رجوع به گونا گون شود. **گونا گونی.** (حماص مرکب) حالت و چگونگی گونا گون. لونالونی. اختلاف. تنوع. [اقسام و انواع. (آندراج) (ناظم الاطباء).]

**گونا لهدید.** (بخ نامی که هندوان قدیم به قرار گرفتن قر در منزل روئنی چهارم دهند و در آن هنگام سه روز جشن کنند. (مالهند بیرونی ص ۲۹۸).]

**گونان.** (بخ) دهی بوده است از توابع لنجان اصفهان، و حمدالله مستوفی نویسد: ششم ناحیت لنجان (از نواحی اصفهان) بیست پاره دیده است، گونان و قهدریجان و گلشاد معظم قرای آن... (نزهة القلوب ص ۵۱).

**گونای.** (بخ) دهی است جزء دهستان بزینرود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۹۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۴۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میگردد و محصولات آن غلات

و انگسور است و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گون بان.** [گوم] (بخ) نام یکی از کوههای واقع در شمال هرسین است و هرسین یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گون بان.** [گ و م] (بخ) دهسی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۱۰۰ گزی شمال باختر صحنه و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسه کرمانشاه به سقز. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، قلمستان و توتون و شغل اهالی زراعت است. اتومبیل به آنجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گونبو.** [گم ب] (بخ) شاعر فرانسوی که در سن ژوست به دنیا آمد و از سال ۱۵۷۰م. تا ۱۶۶۶م. زندگی کرد. یکی از آثار او «هتل رامبویه» است.

**گون پاپاخ.** [گوم] (بخ) ایلی است از ایلات اطراف مشکین آذربایجان. مرکب از دو هزار خانواده. بیلاق آنها سنبلاق است و به مغان قشلاق میکنند. شغل ایشان زراعت است و از طوایف مختلفه قوجه‌بیک محسوب میشوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

**گون پایاق.** [گوم] (بخ) دهسی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال خیاو و ۵۰۰۰ گزی شوسه گرمی به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گونتزان.** [گن گ] (بخ) پادشاه بورگنی و اورشان و پسر کلوتر اول است که از سال ۵۶۱ تا ۵۹۳ م. حکمرانی کرده است.

**گونتو.** [گن ت] (بخ) نام خانواده‌ای کهن در آژنه<sup>۴</sup> که از قرن دوازدهم میلادی سنپوری بیرون<sup>۵</sup> را در پریگور داشتند.

**گون تیمور.** [ت] (بخ) پنجمین از خانان قراقرم و از نوادگان اوکتای قآن فرزند چنگیز و نسب او چنین است: گون تیمور فرزند البک، فرزند آنگه سریکتو، فرزند او سوخال، فرزند بیلکتو، وی از سال ۸۰۲ تا ۸۰۵ ه. ق. حکومت داشته است. رجوع شود به معجم الانساب و الاسرات تألیف زامباور ص ۳۶۰ و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱.

**گونج.** [گ و ن] (بخ) دهسی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان

زنجان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۲۴ هزارگزی باختر شوسه قزوین به رشت. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۳۲۹ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میگردد و محصول آن غلات، بنشن، گردو و عسل است. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گونجوک بالا.** [گ و ک] (بخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان مشهد. واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۳۴۹ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میگردد. محصولات آن غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گونجی.** [گ و] (ص) گوانجی. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). عزیز و گرمی. [اشجاع و دلیر و پهلوان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). [گرانها و پرفیعت. رجوع به گوانجی شود.]

**گونچک.** [گ و چ] (بخ) دهسی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی باختری اهر و ۲۰۰ گزی اراپرو تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی است. سکنه آن ۳۸۳ تن است. آب آن از رودخانه اهرچای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گونداز.** [گسن] (بخ) شهری است از شهرهای حبشه که در قدیم پایتخت آن بوده است. این شهر در چهل هزارگزی دریاچه دنیا<sup>۷</sup> قرار دارد. و مساحت آن ۲۲۱۰ کیلومتر مربع است و اکنون چهل هزار نفر جمعیت دارد.

**گون دره.** [گ و د ر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۴ هزارگزی خاور راه مارلو رایبر به لاله‌زار. سکنه آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوندک.** [گ و د] (بخ) دهسی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۶ هزارگزی خاوری نجف‌آباد و ۱۲ هزارگزی

1 - Gombault.  
2 - Gontran (Saint).  
3 - Gontaut. 4 - Agenais.  
5 - Biron. 6 - Gondar.  
7 - Dembéa.

جنوب شوسهٔ بیچار به سندنج. تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوندوانا.** [گُن] (بخ) ناحیه‌ای است از هند که در ایالت دکن در شمال گوداوری واقع شده است و اهالی آن را سه میلیون گوند تشکیل میدهند. این نام را به یک سرزمین خیالی و موهوم نیز داده‌اند، که در عهد اول شامل آمریکای جنوبی، آفریقا، عربستان، هند (دکن)، استرالیا و ناحیهٔ قطب جنوب میشده است.

**گون دوشمین.** [م ی] (بخ) دهی است از دهستان دیجوبین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۶ هزارگزی باختری اردبیل و ۳ هزارگزی خیابو به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۲۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کند و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوندوغدی.** (بخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۴۲۰۰۰ گزی باختر سراسکند و ۳۲۰۰۰ گزی شوسهٔ میانه به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۵۱۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوندوغدی.** (بخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۰۰۰ گزی خاور میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گون دوفار.** [گُن د] (بخ) یکی از پادشاهان نامی سیستان بوده است. و بنابر یک داستان هندی وی یکی از حواریون مسیح بوده است، که در زمان او در سال ۲۹ م. به هند مسافرت کرده. این پادشاه نقاط بسیاری زیر فرمانروایی خود داشته و سکه‌های او در هرات و قندهار و سیستان و گاه در پنجاب هند نیز یافت گردیده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۳۲۶۳).

**گوندوک.** [گ و دو] (بخ) دهی است از

دهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری مشهد و شمال کشف‌رود. جلگه و هوای آن معتدل و گرم‌سیر و سکنهٔ آن ۸۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میگردد. محصولاتش غلات و شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوندوکورو.** [گُن دُک ر] (بخ) نام شهر باستانی سودان، مرکز ایالت نیل علیا است. تمام این شهر در سال ۱۸۸۲ م. بوسیلهٔ درویشها ویران گردید.

**گوندولی.** (بخ) ایوان. نام شاعر دالماسی است که در راگوز<sup>۷</sup> به دنیا آمده و از سال ۱۵۸۸ تا ۱۶۳۸ م. زندگی کرده است. آثار

این شاعر در اوج ادبیات دالماس قرار گرفت. **گوندووالد.** [گُن د] (بخ) در سال ۵۵۰ م.

به دنیا آمده. وی در کنستانتینوپل بزرگ شد و ادعا کرد که پسر کلوتر اول<sup>۹</sup> است و کوشش کرد گول<sup>۱۰</sup> را تصرف نماید. مدت کمی در تولوز و بورده حکومت نموده و سپس بوسیلهٔ ارتش پادشاه گوترن<sup>۱۱</sup> از پادرامد و در سال ۵۸۵ م. به وضع فجیعی از بین برده شد.

**گونده.** [گ و د] (بخ) جوال حبوب و غله. (آندراج از فرهنگ اشتگاس).

**گونده‌بو.** [گُن د] (بخ) نام پادشاه بورگنی<sup>۱۳</sup> و عمومی کلوتیدا است که در سال ۵۱۶ م. میزیسته است.

**گونده‌مار.** [گُن د] (بخ) پسر گونده‌بو که شیلدر<sup>۱۵</sup> و کلوتر او را در اوتون مغلوب ساختند.

**گوندی.** [گُن] (بخ) پل. نام کاردینال رتز<sup>۱۷</sup> از خانوادهٔ اشرافی فلورانس است.

**گوندی‌کر.** [گُن ک] (بخ) نخستین پادشاه بورگنی<sup>۱۹</sup> است که ناحیهٔ رن<sup>۲۰</sup>، ژنو و وین<sup>۲۱</sup> را تا لیون در تحت حکومت خود درآورد و با رومیها متحد شد و علیهٔ آتیلا جنگید. وی در این جنگ با آتیلا به سال ۴۳۶ م. کشته شد.

**گوندینه.** [گُن ن] (بخ) ادموند. شاعر درام‌سرای فرانسوی است که به سال ۱۸۲۸ م. در لوریرر<sup>۲۳</sup> به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ م. در نولی<sup>۲۴</sup> درگذشت. وی بیش از ۴۰ نمایشنامه نوشت که بهترین آنها را کنت ژاک، کریستیان و فرماندهٔ لشکر<sup>۲۵</sup> و چند نمایشنامهٔ کم‌دی دیگر می‌توان شمرد.

**گونرپ.** [ر] (بخ) یکی از قهرمانان افسانه‌ای داستانی است که، تودور بارکونانی نام او را در افسانه‌های ایرانی آورده است. و کریستن‌سن عبارت مبهم او را چنین نقل میکند: زمین دوشیزهٔ جوانی بود، که نامزدی داشت پریسگ<sup>۲۷</sup> نام. آتش صاحب عقل بود

و با شخصی مصاحبت داشت گونرپ نام، به معنی «رطوبت جنگلها»، پریسگ گاهی به صورت کیوتر و زمانی مورچه و وقتی سگ پیر تجلی میکرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۷۸).

**گونزاک.** [گُن] (بخ) نام ملکهٔ لهستان که از سال ۱۶۱۲ م. تا ۱۶۶۷ م. زندگی میکرد و همسر لاولیاس هفتم بوده است.

**گون‌ژده.** [ژ د / د] (بخ) به معنی زنجره است، و آن جانوری باشد شبیه به ملخ که شنیها آواز طولانی کند. (برهان قاطع) (فرهنگ اشتگاس) (ناظم الاطباء).

**گونس.** [گ ن] (بخ) شهر کوچکی است در فرانسه، مرکز بخش سن اوواز<sup>۳۰</sup> از شهرستان پونتواژ<sup>۳۱</sup>. این شهر ۴۹۰۰ تن جمعیت دارد و دارای کلیساهای قدیمی است.

**گونستان.** [گ و ن] (بخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا، بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۴۴ هزارگزی باختر آستانه و ۱۰ هزارگزی باختر شوسهٔ قدیم بروجرده به اراک. دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قناتهای کوهستانی تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، پنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گونسته.** [ن ت / ت] (م‌رکب) مصحف کونسته. از: گون + استه. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). هر طرف سرین و کفل را گویند.

- 1 - Gondvana. Gondwana.
  - 2 - Gonds. 3 - Gondophare.
  - 4 - Gondokoro.
  - 5 - Guindulic, Ivan.
  - 6 - Dalmatie
- (ناحیه‌ای است در یوگوسلاوی).
- 7 - Raguse. 8 - Gondovald.
  - 9 - Clotaire. 10 - Gaule.
  - 11 - Gontron. 12 - Gondehbie.
  - 13 - Bourgogne.
  - 14 - Gondenar.
  - 15 - Childebert.
  - 16 - Gondi, Paul.
  - 17 - Retz. 18 - Gondicaire.
  - 19 - Bourgogne.
  - 20 - Rhin. 21 - Vienne.
  - 22 - Gondinet, Edmond.
  - 23 - Lauriers. 24 - Neuilly.
  - 25 - Le Chef de division.
  - 26 - Gounrap. 27 - Parisag.
  - 28 - Gonzague.
  - 29 - Gonesse. 30 - Seine-et-Oise.
  - 31 - Pontoise.

(برهان) (آندراج)، رجوع به کونسته شود.  
**گونسلمن.** [گُنْ سِلْ] (بخ) ۱ قصبه‌ای است در فرانسه مرکز بخش ایزر<sup>۲</sup> از شهرستان گرنوبل<sup>۳</sup> که ۹۵۰ تن جمعیت دارد.

**گوش.** [وَن] (بخ) (سیه کوه) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستارا و ۱۰۰۰۰ گزی شوسه آستارا به انزلی. جنگل و هوای آن گرمسیر و مرطوبی و سکنه آن ۷۱۵ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه ذغال است. راه مالرو دارد و محل سکونت ایل کوش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گون غنچه.** [غُج / چُج] (لا مرکب) غازه. گلگونه روی زنان. سرخاب. (یادداشت مؤلف).

**گونک.** [گَن] (بخ) دهی است از دهستان باهد کلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار. در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار مرز پاکستان. جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چاه است. محصول آنجا ذرت، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گونکور.** [گُنْ] (بخ) ۴ آدموند لوئی. یکی از نویسندگان فرانسه و پیرو مکتب ناتوراالیست است که در سال ۱۸۲۲ م. در نانسی<sup>۵</sup> به دنیا آمد. داستانهای معروفی که نوشته است عبارتند از: ژرمین<sup>۶</sup>، لاسرتو<sup>۷</sup>، رنه موپری<sup>۸</sup>. این نویسنده در هنرهای قرن هیجدهم تحقیق کرده و روزنامه قابل توجهی نیز انتشار داده است و به سال ۱۸۹۶ م. درگذشت.

**گونکی.** [وَن] (بخ) طایفه‌ای هستند از طوایف فارس که بیلاق آنها کوه خرمن‌کوه ضمیمکان است و قشلاق آنها نواحی بلوک میمند می‌باشد و معیشت آنها از گوسفند است. (فارسانامه ناصری ص ۳۲۲).

**گون گنبد.** [گُم بَ] (بخ) بنا به روایت بیهقی یکی از محلات اصفهان بوده است. (تنمه صوان الحکمه ص ۵۸ و ۵۱).

**گونگورا ای آرگوت.** [گُنْ گُ گُ] (بخ) ۹ نام شاعر اسپانیائی که است که در سال ۱۵۶۱ م. در کوردوا<sup>۱۰</sup> به دنیا آمد. سبک روشن و واضح او مکتبی به نام گوندوریسیم به وجود آورد.

**گون گیل.** [گُنْ گِی] (بخ) ۱۱ بنا به گفته گزنفون، نام کسی بوده است که در جنگ پارسیان با ایرانیها، طرفدار ایران شد و از طرف دربار ایران حکومت چهار شهر به وی اعطا گردید و اعقاب او این شهرها را در زمان

اردشیر دوم نیز در دست داشتند و بر آنها حکمرانی میکردند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۰).

**گونلو.** [گُ وَا] (بخ) دهی است از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب بخش و ۹۰۰۰ گزی شوسه میانه به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۴۰ تن است. آب از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گونلو.** [گُ وَا] (بخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۲۴ هزارگزی شمال قصبه رزن و ۸ هزارگزی شمال تولکی تپه قرار گرفته است. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۹۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی است. محصولات آن غلات دیم، لبنیات و عسل شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از رزن و فس اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گونند.** [وَن] (بخ) نام طایفه‌ای است از طوایف مشرق (هند قدیم) بنا به روایت باج پیران. (مالهند بیرونی ص ۱۵۰ س ۱۱).

**گونند.** [وَن] (لا) سوزن بزرگ که آن را جوالدوز نیز گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**گونو.** [وَن] (بخ) ۱۲ نام آهنگساز فرانسوی است که به سال ۱۸۱۸ م. در پاریس به دنیا آمد. این آهنگساز اپرای فاوست<sup>۱۳</sup> و رمتو و ژولیت<sup>۱۴</sup> و عده دیگری اپرا ساخته است. از اولین استادان ملودی فرانس به شمار میرود و به سال ۱۸۹۳ م. درگذشت.

**گونه.** [وَن / ن] (لا) عارض و رخساره که به عربی خد گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). مجازاً رخسار و چهره را گویند. (انجمن آرا). هریک از برجستگی دو جانب روی آدمی. (یادداشت مؤلف). دو طرف صورت. لب. چهره و صورت. خَد. عارض. عارضه. وجنه:

تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین.

رودکی (از انجمن آرا).

وز آن پس به روی سپه بنگرید

سپه را همه گونه پژمرده دید. فردوسی.

زمانی به پاسخ نیامد فرود

همه گونه پهلوان شد کبود. فردوسی.

گگتم که مرا نفس ضعیف است و تزند است

منگر به درستی تن و این گونه احمر.

ناصرخسرو.

قصر ملک بلرزد و گونه او زرد شد. (مجله التواریخ).

یک جرعه از او بریز در جیحون

تا گونه گل دهیم جیحون را. ادیب صابر.

نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش

شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن.

امیر معزی (از فرهنگ نظام).

دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان

گونه زردش دلیل ناله زارش گواست.

سعدی.

بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان

که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید. سعدی.

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد

تا زعفران گونه من لاله گون شود. سعدی.

|| جنس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)

(السامی فی الاسامی). نوع. (مستهی الارب).

قسم. صنف. جور. طور. چنان:

چادری دیدم رنگین بر او

رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

بهشت آئین سرانی را بیرداخت

ز هرگونه در او تمثالها ساخت. رودکی.

مردمان بخرد اندر هر زمان

راه ۱۵ دانش را به هرگونه زبان... رودکی.

زده گونه ریچال و ده گونه وا

گلوندگی مر یکی [را] سزا.

ابوشکور (از لغت فرس).

و ده گونه آن بوده که پوست و مزغ (مغز) آن

بتوان خورد. (ترجمه تفسیر طبری).

فغان من همه زان زلف بی تکلف اوست

فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد.

منجیک.

ز هرگونه نیرنگها ساختند

و آن درد را چاره نشناختند. فردوسی.

فرستاد پایدش تا سرکشان

نیابند از او هیچ گونه نشان. فردوسی.

سخنبا بر این گونه پیوند کن

و گر بند نپزیردش بند کن. فردوسی.

از لب تو مر مرا هزار نوید است

وز سر زلفت هزار گونه زلیفن. فرخی.

1 - Goncelin. 2 - Isère.

3 - Grenoble.

4 - Goncourt, Edmond - Louis.

5 - Nancy. 6 - Germinie.

7 - Lacerteux.

8 - Renée Mauperin.

9 - Gongora y Argote, Luis de.

10 - Cordoue (قرطبه).

11 - Gongyle.

12 - Gounod, Charles.

13 - Faust.

14 - Roméo et Juliette.

کمانکشی است<sup>۱</sup> بتم با دو گونه تیر بر او  
و از آن دو گونه همی دل خلد به صلح و به جنگ.  
فرخی.

آهستگی باید آنجا و مدارائی  
صد گونه عمل کردن صد گونه هشیواری.

منوچهری.  
محال است ترا رفتن، که به خراسان فتنه است  
از چند گونه. [تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۱].  
دو گونه است مرده ز راه خرد

که دانا بجز مرده شان نشمرد. اسدی.  
از این گونه بدعتها نهاد [مزدک]. [فارسنامه  
ابن بلخی ص ۸۴]. و شمشیر چهارده گونه  
است... و باز این نوع‌ها به دیگر انواع بگرد.

(نوروزنامه). اطباء عراق وی را ماء مبارک  
خوانند، وی آن چیزی است که بیست و چهار  
گونه بیماری معروف را سود دارد.

(نوروزنامه). و چندان انگور که به هرات  
باشد. به هیچ شهری و ولایتی نباشد، چنانکه  
زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان  
بگویند. (نوروزنامه). و در نسب نمود بسیار  
گونه روایتها است. (مجمل التواریخ). هر یکی  
را گفتار و زبان از گونه‌ای بوده. (مجمل  
التواریخ).

عمادی از تو چندان درد خورده است  
که بر هر موی او صد گونه درد است.  
عمادی شهرباری.

هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت  
خدنک غمزه خوبان ز دلق نه تویی. سعدی.  
مرا هم که صد گونه آز و هواست. سعدی.  
هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند  
جو لبتان گل اندام نازک از پاچنگ.

شمس فخری.  
— دو گونه؛ دوتا، دو جنس. (ناظم الاطباء). دو  
نوع، دو قسم.  
|| باره. قسمت:

بزد تیغ و کردش به دو گونه راست  
نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست.  
فردوسی.

|| اروش. طرز. قاعده. (برهان قاطع) (فرهنگ  
شعوری) (فرهنگ جهانگیری). اسلوب.  
(غیاث اللغات) (آندراج). طور. (ترجمان  
القرآن). جور. شیوه. ترتیب. راه. سنخ. طریق.

کیفیت مجازاً طرز و روش و صفت. (فرهنگ  
نظام) (آندراج) (السامی فی الاسامی):  
جهاننیده‌های دیدم از شهر بلخ  
ز هر گونه‌ای گشته بر سزش چرخ.

ابوشکور.  
تا با تو چو بندگان همی گردد  
هر گونه که تو همیشه گردانی. ناصر خسرو.

— دگر گونه؛ متغیر. به طریق دیگر. به کیفیت  
دیگر. دیگر. دیگر. دیگر. دیگر. دیگر. دیگر.  
بر آمد دگر باره بانگ سرود

دگر گونه تر ساخت آوای رود. فردوسی.  
دگر گونه آرایشی کرد ماه  
بسیج گذر کرد بر پیشگاه. فردوسی.

وزان پس همی خوان و می خواستند  
دگر گونه مجلس بیاراستند. فردوسی.  
نگه کن که با هر کس این پیر جادو  
دگر گونه گفتار و کردار دارد. ناصر خسرو.

چون قدم از منزل اول برید  
گونه حجام دگر گونه دید. نظامی.  
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت  
اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگر گونه  
رائی همی زدند. (گلستان).

— دیگر گونه؛ به کیفیت دیگر. طور دیگر. به  
صورت دیگر: این حال با خوارزمشاه از آن  
گفته آمد تا وی را صورت، دیگر گونه نبندد.  
(تاریخ بیهقی). من نه از آن مردانم که به  
هزیمت بشوم اگر حال دیگر گونه باشد من  
نفس خود به خوارزم برم. (تاریخ بیهقی).

چون اندیشیدم [مسعود] که خوارزم شغری  
ببزرگ است... باشد که دشمنان تأویل،  
دیگر گونه کنند. (تاریخ بیهقی).

— هیچ گونه؛ به هیچ وجه. ابدأ:  
ز گفتار او هیچ گونه مگرد  
چو گردی شود بخت تو روی زرد. فردوسی.

ز هر سو به ایوان او بنگرید  
نشانی از او هیچ گونه ندید. فردوسی.  
ز هیچ گونه، بدو جادوان حیلت ساز  
به کار بردنداند حیلت و نیرنگ. فرخی.

به گونه شب روزی بر آمد از سر کوه  
که هیچ گونه بر آن کارگر نگشت بصر.  
فرخی.  
— یک گونه؛ یک تا. بی آمیزش. مفرد. یک  
طریقه. (ناظم الاطباء).

|| اشکل و هیأت. (ناظم الاطباء) (منتهی  
الارب) (آندراج) (غیاث اللغة). قیافه. سان.  
وضع. ترتیب. طور. فرم. طرز و طریق:  
چون آب به گونه هر آوند شوی.

ابوحنیفه اسکافی.  
بدرید روی زمین را به چنگ  
ایر گونه شیر و جنگی پلنگ. فردوسی.  
قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم  
گونه بیمار دارد قوت کوه حراز. منوچهری.

چنین است و زین گونه تا بدیس است  
زبان کسی سود دیگر کس است. اسدی.  
گفتم [بونصر مشکان] چنین بود ولیکن خلیفه  
را چند گونه صورت کردند. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۱۷۹). طاهر گل افشانی کرده که هیچ  
ملک بر آن گونه نکند. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۳۹۳).

بر تو جوان گونه پیری چراست  
لاله خودروی تو خیری چراست. نظامی.  
در تو ای گنبد امید و هراس

گردش آس هست و گونه آس. مولوی.  
|| مانند. سان. وار. مثل. صنف. (از السامی فی  
الاسامی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث  
اللغات):

بازگشای ای نگار چشم به عبرت  
تات نکوبد فلک به گونه کوبین.  
خجسته (از لغت فرس)

— آرام گونه؛ تسکین اندک. قرار اندک.  
مختصر آرامش. اندک آسودگی: هر چند  
چنین است خوارزمشاه چون دلشده میباید و  
بنده چند دفعه نزدیک او رفت تا آرام گونه  
یافت. (تاریخ بیهقی).

— آشفته گونه؛ چون آشفته‌گان.  
|| بشوریده. شوریده گونه؛ در حالی نزدیک  
به حالت طفیان: محمد بن الحصین القوسی  
شهر بر او آشفته گونه همی داشت. (تاریخ  
سیستان).

— آن گونه؛ آن شکل. آن سان. آن قسم:  
دیده حاسد و بدخواه تو پادا خسته  
هم بر آن گونه که از کوزه برون جست قفاح.  
سوزنی.

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی  
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار.  
سعدی.

— ابر گونه؛ به شکل ابر. مانند ابر. بسان ابر.  
— باز گونه؛ باز گونه. معکوس. دروا. معلق.  
— باز گونه؛ باز گونه. معکوس. دروا. معلق:  
تو ز آن ره که شد باز گونه نورد

بخواه از خدا حاجت و بازگرد. نظامی.  
— باشگونه؛ باز گونه. باز گونه. معکوس.  
مقلوب. بازگردانیده باشد و به تازی مقلوب  
بود. (لغت فرس). وارونه. پشت و رو:  
فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان  
ترا نیابم و تو مرا چرا بایی؟<sup>۲</sup>

خسروی (از لغت فرس).  
— بدان گونه؛ چنان. آنچنان. بدان قسم:  
بدان گونه شادم که تشنه به آب  
و گر سیزه از تابش آفتاب. فردوسی.

— بدین گونه؛ بدین سان. چنین. چونین.  
(یادداشت مؤلف):  
بدین گونه میکرد ره را نورد  
زمان زیر گردون زمین زیر گرد. نظامی.

— بر گونه؛ بسان. بمانند. به شکل:  
یک ره که چو بیجاده شد آن دورخ بیمار  
باده خور از آن صافی بر گونه بیجاده.  
خسروی.

به گسستم گفتا تو بردار طوس  
که شد دشت بر گونه آبنوس. فردوسی.  
بر گونه سیاهه چشم است غزم او

۱- ن: کمانکش است.  
۲- ن: تو را نیابم و تو مرا چرا بایی؟

هم بر مثال مرده چشم از اوتکس. بهرامی.  
 - بر این گونه؛ این چنین. چنین. این سان.  
 بر این گونه خواهد گذشتن سپهر  
 نخواهد شدن رام با کس به مهر.  
 فردوسی (از آندراج).  
 - ترگونه؛ کمی مرطوب. کمی نمناک. با  
 اندکی تری. با نمناکی اندک؛ بارانکی خرد  
 خرد می بارید. چنانکه زمین ترگونه بکبرد.  
 (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۶۰).  
 - تیزگونه؛ با اندک تیزی.  
 - آتندمزاج؛ تندخو. سوداوی و  
 عصبی مزاج. منصور بن اسحاق را  
 برادرزاده ای بود برنا و تیزگونه. (تاریخ  
 سیستان).  
 - چگونه؛ چه سان. به چه طریق. چطور.  
 دلی که با سر زلفت تعلقی دارد  
 چگونه جمع شود با چنین پریشانی. سعدی.  
 - خجلگونه؛ با اندک شرمساری. کمی خجل  
 چون شرم زده؛ زمانی نیک اندیشید و چون  
 خجل گونه ای شد. پس عیدوس را گفت بازگو  
 تا امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا  
 آرند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۶۴).  
 - خلق گونه؛ مایل به کهنگی. کهنه؛ جبهای  
 داشت [حسنگ] حبری رنگ با سیاه میزد.  
 خلق گونه. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۸۴).  
 - رنجورگونه؛ بیمارسان. چون بیماران.  
 همچو مریض نالان و مریض احوال: مسلم  
 رنجورگونه بود. یزید گفت ترا اگر از این  
 بیماری خللی و اجلی باشد منذرین حسین را  
 خلیفه ساز. (ترجمه طبری بلعمی).  
 - زعفران گونه؛ پسان زعفران. مانند زعفران.  
 چون زعفران. به رنگ زعفران.  
 - [مجازاً زرد و پریده رنگ؛  
 نمودن کین زعفران گونه خاک  
 کند مرد را بی سبب خنده نا ک. نظامی.  
 - سستگونه؛ ناستوار متمایل به بی بینایی.  
 تزلزل. بی ثبات؛ چون ابراهیم الولید کار  
 خویش سستگونه دید خود را خلع کرد.  
 (تاریخ سیستان).  
 - شکایت گونه؛ شبه شکایت. اندک عدم  
 رضایت نمائی؛ شب پیش مختار رفت و گفت  
 این جماعت شکایت گونه می کنند. مختار  
 گفت دیرگاه است که میگویند. اما هر چه  
 ایشان را باید اجابت کنم. (ترجمه طبری  
 بلعمی).  
 - شوریده گونه؛ نیمه عاصی. نیمه طاغی؛  
 همیشه مردمان را بر معدن بن الحصین  
 شوریده گونه همی داشت. (تاریخ سیستان).  
 - صدرگونه؛ بمانند صدر. مستند مانند. متکا.  
 چیزی شبیه بالش؛ او را دید در صدر گونه ای  
 پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸). رجوع به

صدر شود.

۱ - صلح گونه؛ آشتی گونه. به وضعی همانند  
 صلح. گرگ آشتی؛ این صلح گونه کردند و  
 بازگشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۲).  
 صلح گونه همی داشتند. (تاریخ سیستان).  
 صلح گونه بساختند. (تاریخ سیستان).  
 - ضعیف گونه؛ نالان. رنجورگونه. با اندک  
 ناتوانی.  
 - [اخفیف؛ تا به لب پارگین به در فارس نو  
 آواز طبلی آمد ضعیف گونه. (تاریخ سیستان).  
 - عاصی گونه؛ با اندکی طغیان. متمایل به  
 عصیان و سرکشی؛ فوجی به مکران خواهیم  
 فرستاد تا عیسی مغرور را براندازند که  
 عاصی گونه شده است. (تاریخ بیهقی).  
 - کاسدگونه؛ کمی نارواج. اندکی بی رونق؛  
 اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد  
 و خداوندان این صنایع مجرد. (تاریخ بیهقی ج  
 ادیب ص ۲۷۷).  
 - کاهل گونه؛ اندک کسل. کمی سست؛ به  
 اندک کاهلی دلم کاهل گونه شده بود از غلبه  
 خواب. (کتاب المعارف).  
 - گلگونه؛ دارای گونه ای چون گل. شبیه به  
 گل. مانند گل. همچون گل. به رنگ گل.  
 - [غازه. سرخاب؛  
 هم جو موی عاریت اصلی ندارم از حیات  
 هم جو گلگونه بقائی هم ندارد گوهرم.  
 خاقانی.  
 رجوع به گلگونه شود.  
 - متواری گونه؛ چون متواریان. برسان  
 متواریان. پنهان؛ و من بنده در هرات چون  
 متواری گونه همی گشتم. (چهارمقاله  
 عروضی).  
 - نرم گونه؛ با اندک نرمی. با ملایمت. با  
 خوبی نرم. ملایم؛ کوتوال این وقت قتلغتکین  
 پدری بود نرم گونه ولیکن با احتیاط. (تاریخ  
 بیهقی).  
 - واژگونه؛ دگرگون. بازگردانیده. معلوب.  
 رجوع به بازگونه و بازگونه شود.  
 - هرگونه؛ از هر حیث. از هر جهت؛  
 علی را چنین گفت و دیگر همین  
 کز ایشان قوی شد به هرگونه دین.  
 فردوسی.  
 - [هر نوع. هر جور. هر شکل. هر صنف؛  
 گهرهایک اندر دگر ساخته  
 ز هر گونه گردن برافراخته. فردوسی.  
 - هم گونه؛ همرنگ. همانند در رنگ و لون؛  
 چون سوی چمن گذر کنی بینی  
 هم گونه کهر با شده مینا. (یادداشت مؤلف).  
 [رنگ و لون. (برهان قاطع) (غیث اللغات)  
 (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (بهار  
 عجم) (السامی فی الاسامی) (آندراج).  
 آرنک. قام. گون. سمنار گفت اگر بدانستمی

که تو حق بشناسی و رنج من ضایع نکنی  
 بنایی کردمی که با آفتاب به هرگونه بودی، اگر  
 آفتاب سرخ بودی وی سرخ بودی و اگر  
 آفتاب زرد بودی و چون ماه برآمدی هم بر  
 گونه ماه شدی. (ترجمه طبری بلعمی). مأمون  
 چهل و هفت سال داشت که بمرم و بیست و  
 پنج سال و پنج ماه خلیفه بود و او را به لقب  
 ابوالعباس گفتندی و مردی بود به گونه اسمر  
 میانه بالا. (ترجمه طبری بلعمی). و آن آب  
 انگور که اندر کاسه بود و گونه نگر دانیده بود.  
 و نه مزه گرفته بود. (ترجمه طبری بلعمی).  
 یک قحف خون بچه تا کم فرست از آنک  
 هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.  
 عماره.

همان گونه آب را تیره دید  
 پرستنده را دیدگان خیره دید. فردوسی.  
 گروهی چون هندوان، شبها را گونه دهند، و  
 بگویند، شبی سیاه، و شبی کیود، و شبی زرد.  
 (التفهیم بیرونی).  
 ز گرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ  
 ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان.

فرخی  
 بسا کسا که به دینار بخشش تو برد  
 ز دل غم و دوز رخسار گونه دینار. فرخی.  
 نه هر که شاعر باشد به مدح او برسد  
 نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر.

عنصری  
 رخسارکتان گونه دینار گرفته  
 زهدانکتان بچه بستیار گرفته. منوچهری.  
 رخم به گونه خیری شده است زانده و غم  
 دل از تکلف بسیار خیره گشت و دژم.

خسروانی  
 به گونه رویشان چون دوده کردی  
 که و مه را به ننگ آلوده کردی.

(ویس و رامین).  
 روغن قسط... گونه روی نیکو کند.  
 (الابنیه عن حقائق الادویه).  
 نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد  
 از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدیگرند.

قریب الدهر.  
 از سر و رویم فلک به آب شب و روز  
 پاک فروشست بوی و گونه سنبلی.

ناصر خسرو.  
 ور گشت شمیره گلبن زرد  
 داده است به سبب گونه وشم. ناصر خسرو.  
 در حال رسول از غش درآمد، فاطمه را دید  
 گونه روی گردیده. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳).  
 فاطمه را گونه بگردید و گریه بر وی غالب شد.  
 (قصص الانبیاء ص ۲۳۶). شراب... گونه رو  
 سرخ کند. (نوروزنامه).  
 هر زمانش ز دیده گونه دهم  
 گاه ضراب و گاه قلابم. مختار غزنوی.

گونه از روی او بگشت. (تاریخ بخارا).  
یک جرعه از او بریز در جیحون  
تا گونه گل دهیم جیحون را.

ادیب صابر  
مردی از جهودان به نزدیک امیرالمؤمنین  
علی (ع) پیامد و گفت یا امیرالمؤمنین خدای ما  
جل جلاله که بود و چگونه بود. گونه روی  
امیرالمؤمنین علی (ع) بگشت. (اسرارالتوحید  
ص ۲۰۶).

زرد است روی آرم و خوش ذوق خاطر  
چون زعفران که گونه به حلوا برافکند.

خاقانی.  
گر گونه غمگنان ندارم  
زان نیست که هستم از تو خرم. خاقانی.  
چون عقیق و بسد و لعل و زیرجد، رنگ و  
گونه گرفته. (سندبادنامه ص ۱۶۴).  
چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه  
گرفت اشکم در دیده گونه عناب. مولوی.  
بسکه به رخهای زرد گونه گل داد  
شیشه می بست دست رنگ رزان را.  
طالب املی (از بهار عجم).  
لون؛ گونه چون زردی و سرخی و مانند آن.  
(منتهی الارب).

— گونه دادن؛ رنگ دادن. رنگ بخشیدن؛  
روزی چو تازه دخترکی باشد  
رخساره گونه داده به غنچاره. ناصر خسرو.  
— گونه شدن، گونه شدن روی یا رخسار؛  
تغییر لون دادن آن. (یادداشت مؤلف).  
— گونه گردانیدن؛ رنگ گردانیدن. رنگ گونه  
دیگر سان شدن، از بیم یا غضب.  
— گونه گشته؛ رنگ برگردیده. (یادداشت  
مؤلف). رنگ بگردیده.  
— گونه یاقوت؛ رنگ یاقوت؛  
چون بنشیند تمام و صافی گردد  
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی.  
این کلمه به صورت مزید مؤخر آید و معانی  
متعدد دهد.  
— ز گونه شدن؛ دیگرگون شدن. رنگ دادن.  
تغییر رنگ دادن؛  
پستانکنان شیر به خروار گرفته  
آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار.  
منوچهری.

|| گلگونه و غازه را گویند که زنان بر رخساره  
مانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || هر دو  
طرف سرین و کفل. (برهان قاطع). به این  
معنی مصنف (گونه) = کون است. (حاشیة  
برهان قاطع چ معین). || به معنی کونسته.  
(فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری).

**گونه.** [ن] [ا]خ] دهسی است از دهستان  
فراهان بالا بخش فرمیه شهرستان آراک.  
واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال خاوری فرمیه  
و ۱۶ هزارگزی راه عمومی. دامنه و هوای آن

سردسیر و سکنه آن ۴۴۰ تن است. آب آن از  
قنات و رودخانه محلی تأمین میگردد.  
محصولات آن غلات، بنشن سیب زمینی و  
لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و  
کریاس بافی است. از فرمیه اتومبیل می توان  
برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گونهان.** (ا) جهان و گیتی. (آندراج) (ناظم  
الاطباء).

**گونه باخان.** [ن] [ا]خ] دهی از دهستان  
قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه.  
واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب باختری  
قره آغاج و ۳۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه  
به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه  
آن ۱۵۵ تن است. آب آن از چشمه سارها و  
محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی  
زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی  
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**گونه خان افشار.** [ن] [ا]خ] (امیر...)  
سرداری بود که زند و کیل به سال ۱۱۷۶ ه. ق.  
وی را به اتفاق محمدامین خان گروسی مأمور  
تسخیر کرمان و سرکوبی تقی یاغی گردانید.  
(از تاریخ کرمان ص ۳۲۴).

**گونه سازی.** [ن] [ا]خ] (حامص مرکب) در  
تقاشی، چهره پردازی و صورت کشیدن باشد.  
(از تاریخ عالم آرای عباسی ج ۱ ص ۱۷۶).

**گونه سرخ.** [ن] [ا]خ] دهی است از  
دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان  
بوشهر. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال برازجان  
و ۷ هزارگزی رودخانه شاپور. دامنه کوه و  
هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۱۵۰ تن است.  
آب آن از رودخانه شاپور و چاه تأمین  
میشود. محصولات آن غلات و شغل اهالی  
زراعت است. راه فصرعی دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**گونه قاجار.** [ن] [ا]خ] امیر گونه قاجار در  
سال ۱۰۲۵ از طرف شاه عباس بر قلعه ایروان  
حکومت میکرد و پس از شکست سپاه  
سلطان محمدخان سلطان روم، زندگی را  
بدرود گفت. (از تاریخ کرمان ص ۲۸۴).

**گونه قارشو.** [ن] [ا]خ] دهسی است از  
دهستان چهاراویمای بخش قره آغاج  
شهرستان مراغه. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب  
خاوری قره آغاج و ۴۳ هزارگزی جنوب  
شوسه مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن  
معتدل و سکنه آن ۲۰ تن است. آب آن از  
چشمه سارها و محصول آن غلات، بزرک،  
بادام و زردالو و شغل اهالی زراعت و صنایع  
دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گونه گل.** [ن] [ا]خ] دهسی است از  
دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان

مراغه. واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری  
مراغه و ۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه  
صائین دژ به میاندو آب. دره و هوای آن معتدل  
و سکنه آن ۵۵ تن است. آب آن از چشمه و  
محصول آن غلات، حبوبات و بادام است و  
شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان  
جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**گونه گون.** [ن] [ا]خ] (ص مرکب) به معنی  
گونگون که رنگارنگ باشد. (برهان قاطع).  
رنگهای مختلف و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).  
لونالون. ملون به الوان. همه رنگ. رنگ به  
رنگ. از لون دیگر:

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر  
بر او گونه گون خوشه های گهر. فردوسی.  
نشستنکش بد سرپرده هفت  
همه گونه گون دیبه زربفت. اسدی.  
رجوع به گونا گون شود.

|| جنس به جنس. انواع. (برهان قاطع).  
اجناس مختلف. (ناظم الاطباء). جوراجور.  
متعدد. متنوع. از چند نوع. بسیار. مختلف از  
هر قبیل و صنف. از هر دستی و از هر نوعی؛  
نهادند خوان و خورش گونه گون

همی ساختندش فزونی فزون. فردوسی.  
سوم روز خوان را به مرغ و بره  
بیاراستش گونه گون یکسره. فردوسی.  
ز بس گونه گون پرنیانی درفش  
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش.  
فردوسی.

پنجاه روز ماند که تا من چو پندگان  
در مجلس تو آیم با گونه گون نثار.  
منوچهری.

زنان را گرچه باشد گونه گون کار  
ز مردان لابه پذیرند و گفتار.  
(ویس و رامین).

بسی هدیه گونه گون ساختند  
به پوزش بر پهلوان تاختند. اسدی.  
بدو داد شاهی ز روی هنر  
بر این بیکران گونه گون جانور. اسدی.  
بگرداندش که درون که برون  
بدان تا بگردیم ما گونه گون. اسدی.

کسی دار کز دفتر باستان  
همی خواندند گونه گون داستان. اسدی.  
خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنکه  
نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا.  
ناصر خسرو.  
چو گوهر است که یک مشت خاک در تن ما  
به فر و زینت او گونه گون هنر دارد.  
ناصر خسرو.

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق  
گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست.  
ناصر خسرو.

پرجوش دیگ سینه چه داری که میزند  
در مطبخ آیت<sup>۱</sup> ترا گونه گون طعام.  
کمال اسماعیل.

گونه گون میدید ناخوش واقعه  
فاتحه می خواند با القارعه. مولوی.  
به گیتی درون جانور گونه گون  
بسد از گمان وز شمردن فزون. سعدی.  
|| هیأت‌های مختلف. حالت‌های مختلف.  
صورت‌های مختلف. شکلهای مختلف:

ولی از قیاس و ره آزمون  
همی بینمت هر زمان گونه گون. فردوسی.  
**گونه گونه.** [نَ / نِ / نِ] [ص مرکب]  
رنگارنگ. (انجمن آرای ناصری ذیل ماده  
گون). گوناگون. لونالون. ملون به الوان. از هر  
لون. از هر رنگ. رنگهای مختلف:

ز هر گونه گونه درخشان درفش  
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.  
|| اقسام مختلف. (ناظم الاطباء). متنوع.  
متعدد. بسیار. از هر نوع. از هر شکل. جور به  
جور. جوراجور. از هر دست و از هر صنف:

ز بس گونه گونه سنان و درفش  
سپهرای زرین و زرینه کفش. فردوسی.  
هوا سرسبز سرخ و زرد و بنفش  
ز بس نیزه و گونه گونه درفش. فردوسی.  
گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور  
همی نماید زیر نیکتۀ لیلابل. لیبیی.

و مرغزار پرمیوه ما بودی، از تو میوه گونه  
گونه یافتیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۸).  
شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم  
نهد و در نعمتها و نواختهای گونه گونه و جاه و  
نهاد وی نگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب  
ص ۲۳۳).

بار خدایا بسی عذاب کشیدی  
انده و تیمار گونه گونه بدیدی. قطران.  
نشانه کردم خود را به گونه گونه گناه  
نشانه چه که برجاست تیر خذلاتم. سوزنی.  
هر یکی گونه گونه از رنگی  
بوی هر گل رسیده فرسنگی. نظامی.

از این در گونه گونه دُر همی سفت  
سخن چندان که میدانست میگفت. نظامی.  
گونه گونه شربت و کوزه یکی  
تا ناماند در می غیبت شکی. مولوی.  
گونه گونه خوردنیها صد هزار  
جمله یک چیز است اندر اعتبار. مولوی.

به رنگ رنگ ریاحین و گونه گونه نبات  
به غور و نجد زمین فانظروا الی الآثار.  
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۹).  
|| (مرکب) اطوار مختلف. اشکال مختلف.  
هیأت‌های مختلف. حالات مختلف:  
تا دگر روز در جهان آید  
پس بگردد به گونه گونه جهان. سعدی.

**گونه گونه.** [ن م ک] [لخ] دهی است از

دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد.  
واقع در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد  
و ۴۱ هزارگزی جنوب باختری مهاباد به  
سردشت. کوهستانی و هوای آن سردسیر و  
سالم و سکنۀ آن ۶۵ تن است. آب آن از  
رودخانه بادین آباد تأمین میگردد. محصول  
آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان  
جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گونی.** (ا) پارچه خشنی است که ریسانش  
از لیف کتف و غیره تأییده میشود و از آن کیسه  
بافند و برای حمل مال التجاره مانند قند و  
شکر و برنج و توتون استفاده نمایند. ریشۀ این  
کلمه از هندی و به معنی کیسه باشد. (از  
فرهنگ نظام). || کیسه ماندی که برای حمل  
بار از پارچه گونی بافند.

— امثال:  
این جامه مثل گونی است؛ بدبافت و خشن و  
بی دوام است.

**گونی.** (لخ) ده کوچکی است از دهستان  
حومه بخش کرج شهرستان تهران. سکنۀ آن  
۳۵ تن است. در بهار ایل میش مست به این ده  
می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**گونی.** [گ و] [لخ] دهی است از دهستان  
ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان  
کرمانشاهان. در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری  
کرمانشاهان و ۲ هزارگزی باختر سراب به  
فیروزآباد. دشت و هوای آن سردسیر و سکنۀ  
آن ۷۰ تن است. آب آن از رودخانه مرگ و  
چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات،  
حبوبات و صیفی و شغل اهالی زراعت و  
گله‌داری است. راه مارو دارد و تابستان از  
فیروزآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**گونیا.** (ا) مثلث شکلی قائم الزویه، چوبین یا  
فلزی که معماران و تجاران بدان قائمه بودن  
زوایا یا آلات و چهارچوب در را معلوم کنند.  
و از آن برای کشیدن خطی عمود بر خط دیگر  
و یا خطی موازی با خط دیگر نیز استفاده  
نمایند. اصل کلمه از یونانی گ، نی یا بمعنی  
زاویه است. آلت هندسی سه گوش. (از برهان  
قاطع) (انجمن آرا) (غیث اللغات):  
کونوح که سازهاش بخشم  
یا مسطر و گونیاش بخشم.

خاقانی (از تحفة العراقین).  
|| ریسمانی را گویند که استادان بنا چون  
خواهند عمارتی بسازند آن را بکشند و رنگ  
عمارَت را بریزند. (برهان قاطع) (انجمن آرا).  
رژه. رژه بنا؛ شاقول؛ سنگی که به ریسمان  
کرده از گونیا بیاویزند تا بدان همواری زمین  
معلوم کنند. (منتهی الارب).

**گونیا کردن.** [ک د] (مص مرکب) کجی  
عمارت و بنا را راست کردن. (ناظم الاطباء).  
قائم کردن زاویۀ بنا یا چهارچوب. عمود  
کردن دو دیوار یا دوچوب بر یکدیگر و زاویۀ  
قائم در میانشان پیدا آوردن.

**گونیان.** (لخ) دهی است از دهستان بالا  
شهرستان اردستان. واقع در ۱۵ هزارگزی  
جنوب باختر اردستان و ۹ هزارگزی باختر  
شوسۀ اردستان به اصفهان. کوهستانی و  
هوای آن معتدل و سکنۀ آن ۲۲۷ تن است.  
آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن  
غلات و خشکیار و شغل اهالی زراعت است.  
راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۱۰).

**گونی باف.** (ف مرکب) که گونی بافد. کسی  
که گونی بافد. بافندۀ گونی. رجوع به گونی  
شود.

**گونی بافی.** (حامص مرکب) عمل بافندۀ  
گونی. کار گونی باف. || (مرکب) محل بافتن  
گونی یا کارخانه گونی بافی.

**گونی بافی.** (لخ) (کارخانه...) کارخانه  
گونی بافی واقع در ایستگاه میان شاهی و  
ساری، خط شمال، ۴ هزارگزی شاهی،  
۳۳۸ هزارگزی تهران. (مؤلف).

**گونی کندی.** [ک] [لخ] دهی است از  
دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان  
اردبیل. واقع در ۲۵ هزارگزی راه شوسۀ گرمی  
به اردبیل. کوهستانی و هوای آن گرمسیر و  
سکنۀ آن ۱۴۳ تن است. آب آن از دهات  
اطراف تأمین میشود. محصول عمدۀ آن  
غلات و حبوبات دیمی است. و شغل اهالی  
زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گونی محله.** [م ح ل] [لخ] دهی بوده  
است از دهات ناحیۀ فخرعمادالدین در  
استرآباد. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۰  
فارسی و ۱۲۷ انگلیسی).

**گونینون.** [گ ن] [لخ] نام مرکزی بخش  
سون الوار<sup>۲</sup> از شهرستان شارول<sup>۳</sup> در فرانسه،  
۶۶۰ تن جمعیت و کوره‌های آهک‌پزی و  
ذوب فولاد دارد.

**گوواره.** [گ و] [ر] (مرکب) گهواره =  
گاهواره = گواره. (حاشیۀ برهان قاطع ج  
معین). به معنی گهواره و به عربی آن را مهد

۱ - اشاره است به حدیث «ابیت عند ربی»، که  
شعرا آن را زیاد به کار برده‌اند:  
خواب تو و لاینام قلبی  
خوان تو ابیت عند ربی.  
(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ج دانشگاه  
ص ۳۹۷).  
2 - Gueugnon. 3 - Saône-et-Loire.  
4 - Charolles.

گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به گهواره شود. [اگله گاو و گاو میش. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چون شیر شربه یک تنه می باشد در جهان مانند گاو چشم به گاوواره برمدار.

ابن یمن.

رجوع به گله گاو شود.

**گورور.** [و] (اخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۰۰۰ گزری جنوب باختری اردبیل و ۲۰۰۰ گزی سوسه اردبیل به هروآباد. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوه.** [گ و] (ص، ل) مخفف گواه. (برهان قاطع). به معنی گواه. (انجمن آرا) (آنندراج). گواه و شاهد. (ناظم الاطباء):

وام حافظ بگو که باز دهند کردهای اعتراف و ما گوهم. حافظ. رجوع به گواه شود.

**گوه.** [گ و / و] (ل) تکه ای چوب که نجار وقت اهر کشیدن یا هیزم شکن هنگام شکستن در میان شکاف میگذارد تا شکاف باز ماند و اهر کشیدن یا شکستن باقی آسان شود. (از فرهنگ نظام). فانه. فانه. فانه. (برهان قاطع). عتله. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بیرم. (اقراب الموارد) (معرب جوالیقی).

— گوه چوبین؛ فانه که از چوب باشد.  
— گوه آهنین؛ فانه که از آهن باشد.

**گوه.** (۱) پس افکنده حیوانات. (بهار عجم) (آنندراج). پس افکنده آدمی و حیوان. (چراغ هدایت). فضله حیوان. (فرهنگ شعوری) (فرهنگ نظام). فضله آدمی. (ناظم الاطباء). گه. پلیدی آدمی و دیگر حیوان. براز. عذره. غاظ. نجاست. مدفوع:

آن ریش پر خدو بین چون ماله بت آلود گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود<sup>۲</sup>.  
عماره (از لغت فرس).

گنده و بی قیمت و دون و پلید<sup>۳</sup>  
ریش پر از گوه و همه تن کلخج<sup>۴</sup>

عماره (از لغت فرس).  
یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده است که این سگاله گوه سگ است خشک شده.  
عماره.

برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش زهارها همه پر گوه و خایه ها شده غر.

لیبی.  
با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند صد کلج پر از گوه عطا کرده<sup>۵</sup> بر آن ریش

گفتم که بدان ریش که دی خواجه همی شانند. طیان (از لغت فرس).  
زیر لب بسکه گوه سگ خورده  
دفن کرده است صد سگ زرده.

حکیم شرفالدین شفاغی (از بهار عجم).  
و رجوع به گه شود.

**گوه بین.** (نف مرکب) بیننده گوه. کسی که نگهبانی میکند از فرناک و آنجا را پاک و پاکیزه می نماید. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۵) (ناظم الاطباء).

**گوه دان.** (ا مرکب) آبریز و مستراح. (فرهنگ شعوری). بیت الخلا. (آنندراج). جای لازم و فرناک. (ناظم الاطباء).

**گوهر.** [گ و / گو ه] (ل) مروارید است که به عربی لؤلؤ خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته اند. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری) (فرهنگ شعوری). سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و مروارید و امثال آنها. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). هر سنگ که از آن چیزی برآید که سود دارد. (تاج العروس ذیل کلمه جوهر). هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن. معرب آن جوهر است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). توسعا هر حجر نفیس. سنگ قیمتی و گرانبها. حجر کریم:

چه عجب داری اگر گوهر یارد کف او  
که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن.

رودکی.  
چه فضل میر ابو الفضل بر همه ملکان  
چه فضل گوهر و یاقوت بر نهره پیشیز.

رودکی.  
و از وی [هندوستان] گوهرهای گوناگون  
خیزد، چون مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدود العالم). و اندر وی [خراسان] معدنهای زر است و سیم و گوهرهایی که از کوه خیزد. (حدود العالم).

به نامه در نیشته کای دلارام  
رسیدم دل به کام و کان به گوهر. لیبی.  
به چه کار آید و چه نرخ آرد  
صدفی کاندروش گوهر نیست. عنصری.

وی عقدی گوهر که گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۰). عقدی گوهر قیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۱). و سوم قسمت [از حوادث] که در زیر زمین باشد چون گوهرها و زاجها. (رساله کائنات ابو حاتم ج ۲).

درش دشت محشر تنش کان گوهر  
دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر.  
ناصر خسرو.  
دریای سخنها سخن خوب خدایست

پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا. ناصر خسرو.  
جواب داد که من ققه خوانده ام دانم  
ز ققه واجب ناید زکوة بر گوهر. مسعود سعد.  
شاه گوهرهای ناگذازنده یاقوت [است] و شاه  
گوهرهای گدازنده زر. (نوروزنامه). و ایزد  
تعالی منفعت همه گوهرها با آرایش مردم  
باز بست مگر منفعت آهن که جمع صنایع را  
به کار است. (نوروزنامه ص ۸۴).  
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها  
تا یکی گوهر به کان اندر پدید آید مگر.

امیر معزی.  
درج بی گوهر روشن به چه کار  
برج بی کوکب رخشان چه کنم. خاقانی.  
گوهرکان فریون شهید  
بر فراز تاج دارا دیده ام. خاقانی.  
حرمت از درگاه او خواهم گرفت  
گوهر اصلی ز کان خواهم گزید. خاقانی.  
نز حجر گوهر رخشان به در آید شما  
چون پسندید که گوهر به حجر باز دهید.  
خاقانی.

گوهر چو روشن است که گوید حدیث سنگ  
عنبر چو عطرست که گردد به گرد کف.  
اخسیکتی.  
چو در محفل سخن راند هر آن کس مستمع باشد  
صدف کردار مغز او شود در استخوان گوهر.  
رضی نیشابوری.

مرصع به زر و گوهر و محلی به لالی و جوهر.  
(سنبدنامه ص ۳۱۳).  
سنبل او سنبله روزتاب  
گوهراو لعل گر آفتاب. نظامی.  
چو از شوق گهر رفتم در این وادی و گم گشتم  
هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فرماندم.  
عطار.

گوهرا گردر خلاب افتد همچنان نفیس است  
و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس.  
(گلستان).  
زرش داد و گوهر به شکر قدم  
بیرسیدش از گوهر و زاد بوم. سعدی.  
تا در طلب گوهر کانی کانی  
تا زنده به بوی وصل جانی جانی. بابا افضل.

۱- گره بضم اول و های ملفوظ بمعنی سرگین،  
اوستا gūtha [در - gūthā vāre] بمعنی  
گه گردان یعنی جُتل. رجوع به گوکار شود.  
پهلوی gūh (در) gūhvart ایضاً گه گردان،  
جُتل)، سانسکریت - gūtha، ازمنی ku (کود،  
فضله)، کردی gū، افغانی ghul، بلوچی gūth  
وخی gū، اشکاشمی gūs. (حاشیه برهان  
قاطع ج معین).  
۲- ن: ن: ... بر وی تا روز گوه پالود.  
۳- ن: ن: حقیر.  
۴- ن: ن: ... و تن همه کلخج.  
۵- ن: ن: عطا کرد.



- زمان خوشدلی در یاب دریاب  
 که دائم در صدف گوهر نباشد. حافظ.  
 گوهر از بحر کی برون آرد  
 ترک سر تا نمی‌کند غواص. حافظ.  
 هر چه بیایی به از آن می‌طلب  
 گوهر و لعل از دل کان می‌طلب. جامی.  
 گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند  
 چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است.  
 صائب (از بهار عجم).  
 گوهر به کان خویش بود ارزان  
 وانگه گران که برشکنی کان را. قانای.  
 — امثال:  
 گوهر به دریا بردن:  
 وصفش ندادند کرد کس دریای شیرین است و بس  
 سعدی که شوخی میکند گوهر به دریا میرد.  
 سعدی.  
 رجوع به زیره به کرمان بردن شود.  
 گوهر به عمان بردن؛ تعبیری مثلی است نظیر  
 زیره به کرمان بردن.  
 گوهر را هزاران دشمن است:  
 گرچه شویم آگه است و پرفن است  
 لیک گوهر را هزاران دشمن است. مولوی.  
 گاه کلمه گوهر قبل از کلمه‌ای یا کلماتی در آید  
 و ترکیبات با معانی خاص سازد بدین سان:  
 — گوهر آرای. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آگنده؛ آگنده به گوهر. گوهر نشانده.  
 مرصع. مزین به جواهر:  
 همه پیکرش گوهر آگنده بود  
 میان گهر نقشها کنده بود. فردوسی.  
 — گوهر آگین. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آمای. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آمود. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آموده. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آور. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آویز. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر آشک؛ دانه‌های اشک. دانه‌های  
 سرشک:  
 عاریت خواستی گوهر اشک  
 ز ابر دست گهرافشان اسد. خاقانی.  
 — گوهر اصلی؛ گوهر اصل. گوهر ناب.  
 — گوهر افروز. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر افشان. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر افشاندن. رجوع به این ترکیب در
- ردیف خود شود.  
 — گوهر افشانی. رجوع به این ترکیب در  
 ردیف خود شود.  
 — گوهر انداز. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر بار. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر باریدن. رجوع به این ترکیب در  
 ردیف خود شود.  
 — گوهر به تیشه شکستن؛ تراش دادن أحجار  
 کریمه به تیشه.  
 — گوهر به رشته کردن؛ پارسی ترصیع بود.  
 (از ترجمان البلاغه ج احمد آتش بخش  
 عکسی ورق ۲۳۶ ب).  
 — گوهر به رشته کشیدن؛ جواهر را در رشته  
 در آوردن. لؤلؤ و مرجان را در رشته کشیدن.  
 — اکنایه از فصاحت و بلاغت باشد:  
 صراف سخن به لفظ چون زر  
 در رشته چنین کشید گوهر. نظامی.  
 — گوهر بین. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — اُخرد و به قطعات کردن گوهر به ضرب  
 تیشه.  
 — گوهر یاش. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 — گوهر پرست. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر پسند. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر تاب. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر تاو. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر تر؛ کنایه از اشک چشم باشد. (برهان  
 قاطع) (آنندراج). کنایه از اشک خونی  
 عاشقان. (مجموعه مترادفات). کنایه از اشک  
 باشد. (انجمن آرا).  
 — اکنایه از سخن با آب و تاب باشد. (بهار  
 عجم) (مجموعه مترادفات) (آنندراج).  
 — اکنایه از زبان فصیح. (مجموعه  
 مترادفات).  
 — گوهر تراش. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر تف‌دار؛ گوهری که داغ سفید داشته  
 باشد. (بهار عجم):  
 تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد  
 که عیب‌دار بود گوهری که تف دارد.  
 صائب (از بهار عجم).  
 — گوهر چین. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر خانه. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر خانه اصلی؛ کنایه از جوار و قرب  
 حق سبحانه و تعالی است. (برهان قاطع).  
 — گوهر خانه خیز؛ کنایه از حضرت  
 رسالت پناه محمدی (ص). (بزرهان قاطع)  
 (انجمن آرا) (مجموعه مترادفات) (آنندراج).  
 — گوهر خای. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر خر. رجوع به این کلمه شود.
- گوهر خری. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر دار؛ دارای گوهر. دارای جواهر.  
 — اصل؛ نزاده. با اصالت.  
 — گوهر در رشته کشیدن؛ عقد جواهر ترتیب  
 دادن. هاز ساختن یا کردن.  
 — گوهر روشن؛ گوهر درخشان. درخشنده  
 گوهر.  
 — اکنایه از طینت و فطرت پاک باشد.  
 — گوهر ریز. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر زای. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر سرخ؛ یاقوت:  
 دین من خسروست همچو میم  
 گوهر سرخ چون دهم به جمست. خسروی.  
 نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر سرخ  
 ز خستوانه چه مایه به است شوشتی.  
 معرفی.  
 — گوهر سفتن. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر سفته؛ گوهر سوراخ‌شده. که در آن  
 سوراخ پدید آورده باشند. مقابل ناسفته.  
 — اکنایه از سخن مبتذل و مشهور. (بهار  
 عجم):  
 در آن نامه کان گوهر سفته راند  
 بسی گفتنی‌های نا گفته ماند.  
 نظامی (از بهار عجم).  
 — گوهر سنج. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر سنجیده؛ گوهر سخته.  
 — اکنایه از سخن موزون و درست باشد که  
 با اصول بلاغت مطابقت نماید.  
 — گوهر سیراب؛ لؤلؤ و مروارید رسیده.  
 — گوهر شاهوار؛ گوهری که لایق شاه باشد:  
 ز زرین و سیمین گوهر نگار  
 ز دینار و از گوهر شاهوار. فردوسی.  
 صلیبی فرستاد گوهر نگار  
 یکی تخت پر گوهر شاهوار. فردوسی.  
 سر ماه با افسر زر نگار  
 سر شاه با گوهر شاهوار. فردوسی.  
 — گوهر شب‌تاب؛ گویند نوعی از لعل که شبها  
 مثل چراغ می‌تابد و لهذا گوهر شب‌چراغ هم  
 خوانند. (آنندراج) (بهار عجم):  
 مینماید گوهر شب‌تاب در شب خویش را  
 از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود.  
 صائب (از بهار عجم).  
 — گوهر شب‌چراغ. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر شکستن. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر شمار. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر شناس. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر شناسی. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر عقد فلک. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر غلطان؛ دُر و مروارید باشد.  
 — اکنایه از اشک چشم و سریشک نیز باشد.  
 — گوهر فروش. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر فشان. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر فشاندن. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر فشانی. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر فکند؛ مخفف گوهر فکنده. مرصع به گوهر:  
 زده تخت زرین گوهر فکند.  
 شرفهاش چون قدر شاهان بلند. فردوسی.  
 — گوهر کمر؛ کمرهای گوهر دار. کمرهای مرصع:  
 زبس گوهر کمرهای شب افروز  
 در گستاخ بینی بسته در روز. نظامی.  
 — گوهر کندن. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گر. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گرای. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گستر. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گستن. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گشای. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گون. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر گندنا. رجوع به گندنا گوهر شود:  
 — گوهر مژگان؛ کنایه از اشک باشد. (مجموعه مترادفات).  
 — گوهر مقصود؛ گوهر مراد. گوهری که مطلوب و منظور ما بوده است:  
 ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم  
 گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است.  
 صائب.  
 — گوهر مُلک؛ کنایه از پادشاه زاده. (برهان قاطع) (انجمن آرا). آن را کله گوشه ملک نیز گویند. (انجمن آرا).  
 — پادشاه را نیز گویند. (برهان قاطع) (آندراج).  
 — گوهر ناپسود؛ گوهر ناسفته. در ناسفته.  
 — گوهر نثار؛ نثار کننده گوهر. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر نژاد؛ اصل و نجیب و گوهری باشد. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر نشان؛ مرصع. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر نگار؛ رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر نظم؛ نظمی چون گوهر عالی و دارای فصاحت و بلاغت:  
 گو! باید از تو تربیتی کان خاطرش  
 خندد ز قدر گوهر نظمش بر آفتاب. خاقانی.  
 — گوهر نمای. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر نهاد. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر نهنگ آویز؛ گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده و در بردن و برگرفتن آن بیم جان در میان باشد:  
 گفت از این گوهر نهنگ آویز  
 چه گریزم که نیست جای گریز.  
 نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۲۲۲ و حاشیه).  
 — گوهر نیم سفت؛ عبارت از گوهری است که

سورخ آن پر باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشد که در او رشته استوار یا تار توان کشید چنانچه در مرواریدهای نو و استعمال شده این حالت یافته می شود و تواند بود که عبارت از گوهری بوده که سورخ آن را گذار نکرده باشند تا کسی ظن نبرد که این را استعمال کرده اند. (بهار عجم).  
 — کنایه از کلام سر بسته باشد، یعنی چنان گویند که همه کس نفهمد. (برهان قاطع).  
 کنایه از کلام سر بسته باشد و مغلق. (بهار عجم).  
 — کنایه از کلامی است که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در آن صرف نشده باشد. (برهان قاطع).  
 — در بیت ذیل کنایه از اسکندرنامه بری است (زیرا اسکندرنامه بحری بعد از اتمام بری گفته شده است). (از بهار عجم):  
 تو دانی که این گوهر نیم سفت  
 چه گنجینه ها دارد اندر نهفت. نظامی.  
 — گوهر یکتا؛ گوهر یک دانه. دُر فارد. دُر یتیم. دُر الیتیمه. (دمشقی).  
 — گوهر یک دانه؛ گوهر بی نظیر. گوهر منحصر به فرد.  
 — کنایه از شخص گرانمایه و بی نظیر:  
 گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای  
 از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم. سعدی.  
 عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما  
 هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم. سعدی.  
 — فلز. معدنیات. (یادداشت مؤلف):  
 بسی نفط و روغن بر آویختند  
 همی بر سر گوهران ریختند. فردوسی.  
 همی ریخت هر گوهری یک رده  
 چو از خاک تا تیغ شد آژده. فردوسی.  
 تکمید؛ آن را گویند که چیزی سازند از مس یا گوهری دیگر و دارویی که گرم کرده، اندر وی کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اما آنچه از بخار و دود اندر زمین بماند، اصل بود مس بوشن گوهرهای معدنی را. (دانشنامه علانی، قسم طبیعیات ص ۷۳ تهران). نخستین گوهری که از کان برآوردند آهن بود. (نوروزنامه ص ۸۴). اسحاق یهودی را بفرستادم، در صمیم تابستان بود و وقت کار، و گوهر بسیار می‌گذاختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعا گوزید. (چهارمقاله عروضی سمرقندی چ دانشگاه ص ۱۰۸).  
 — گوهر کان؛ فلز. معدنیات؛ گوهر استخراج شده از کان.  
 — امثال:  
 — گوهر کانی را به آتش آزمایشند و گوهر

آدمی را به می. (امثال و حکم دهخدا).  
 — کان به گوهر رسیدن؛ معدن به گوهر رسیدن باشد.  
 — آبه مراد رسیدن. به سرمزمل مقصود پیوستن:  
 به نامه در نبشته کای دلارام  
 رسیدم دل به کام و کان به گوهر. لیبی.  
 — گوهر کده. رجوع به این کلمه شود.  
 — جوهر تیغ و شمشیر و آهن و فولاد. (بهار عجم) (غیث اللغات). بَرزند و فَرزند یا فَرزند؛  
 خنجر او ز بس جگر بشکافت  
 گوهر او گرفت رنگ جگر. فرخی.  
 ز آن عیدزای گوهر شمشیر آبدار  
 شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش.  
 خاقانی:  
 چهارم [شمشیر یعنی] آنکه ساده باشد و اندک مایه اثر جو دارد و در ازای او سه بدست و چهار انگشت بود و چهار انگشت پهنای دارد و گوهر وی به سیاهی زند آن را بوستانی خوانند. (نوروزنامه ص ۸۶). دیگر آنکه نشانه‌های جو ژرف باشد گوهر او [شمشیر] گردنماید چون مروارید آن را لؤلؤ خوانند و سه دیگر چنانکه جوی چهارسوی بود و گوهر آن زمان نمایند که کز داری. (نوروزنامه ص ۸۶). و یکی گوهر است که ارسططالیس ساخته است مرتیها را از بهر اسکندر... [و] چنین فرموده است که یک جزو مغنیسیا بیاید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار آنکه هر سه را خرد بساید و با یکدیگر بیامیزد آنکه یک من نرم آهن بیاورد و پیوسته اندر کند. (نوروزنامه ص ۸۶).  
 بر فضل تیغ پا کی گوهر بود نشان  
 بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر. قآنی.  
 — گوهر آبگینه؛ جوهر آن.  
 — گوهر تیغ؛ اثر سیف. (دستورالغله).  
 — فرزند شمشیر و پزند آن، تلالؤ شمشیر. تاب شمشیر.  
 — گوهر سیماب؛ جوهر و نهاد آن:  
 بر دست هجر تو که بریزد گوهرش  
 لرزنده تر ز گوهر سیماب بوده‌ام.  
 رضی نیشابوری.  
 — امینای دندان یا لعاب روی دندان. درون دندان. خود دندان؛ و گاه باشد که عفونت به گوهر دندانها باز دهد. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن را که عفونت به گوهر دندانها باز دهد. دندان را بتراشند و برنندند. (ذخیره خوارزمشاهی). اصل. (برهان قاطع) (غیث اللغات) (صحاح الفرس). اصل و حقیقت. (انجمن آرا) (مؤید الفضلا) (آندراج) اصل. (المعرب جوالیقی). اصل و اساس. سرشت.  
 ۱- ظ: گر.

نهاد. طینت. جبلت. طبیعت. فطرت؛  
 هر دو یک گوهرند لیک به طبع  
 این بیفسرده و آن دگر بگداخت. رودکی.  
 درختی که تلخش بود گوهر  
 اگر چرب و شیرین دهد مرورا.

ابوشکور بلخی.  
 بد ز بدگوهران پدید آید  
 هر کسی آن کند کزو شاید.  
 هر کجا گوهری بد است بدیست  
 بدگهر نیک چون تواند زیست.  
 از گوهر محمود و به از گوهر محمود  
 چونانکه به از عود بود نایره<sup>۱</sup> عود.  
 منوچهری.

هم گوهر تن داری، هم گوهر نسبت  
 مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.  
 منوچهری.

جهان را گوهر آمد زشتکاری  
 چرا ز مهر بانی چشم داری.  
 (ویس و رامین).

تباهی به چیزی رسد ناگزیر  
 که باشد به گوهر تباهی پذیر.  
 کند هر کس آن کاید از گوهرش  
 که هر شاخ چون تخمش آید برش.  
 چنان دان که جان پرترین گوهر است  
 نه زین گیتی از گیتی دیگر است.  
 هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۴).

چون گوهر خویش را ندانستی  
 مر خالق خویش را کجا دانی. ناصر خسرو.  
 چه گوئی کاین علوی گوهر پاک  
 بدین زندان و این بند از چه افتاد.  
 ناصر خسرو.

هر که پنج قندح شراب ناب بخورد آنچه اندر او  
 است از نیک و بد از او بتراید و گوهر خویش  
 پدید کند. (نوروزنامه). هر که نفسی شریف و  
 گوهری بلند دارد خویشش را از محل وضع  
 به منزلی رفیع میرساند. (کلیده و دمنه).

سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است  
 مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری.

سوزنی.  
 امید وفا دارم هیاهات که امروز  
 در گوهر آدم بود این گوهر نایاب. خاقانی.  
 باز در افکار و احوال خود فرو رتم چنانکه  
 کسی در زر نگاه کند تا گوهر آن ببیند.  
 (کتاب المعارف بهاء ولد).

منبسط بودیم و یک گوهر همه  
 بی سر و بی پای بدیم آن سر همه. مولوی.  
 بنی آدم اعضای یکدیگرند<sup>۲</sup>  
 که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.  
 صوفی از پرتوی مراز نهانی دانست  
 گوهر هر کس از این لعل توانی دانست.  
 حافظ.

— گوهر آدم؛ به معنی ذات و اصل آدم باشد.  
 — || فرزند آدم.

— || خاک و عریان تراب خوانند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آندراج).

— گوهر آسمان؛ کنایه از اصل و جرم آسمان است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (بهار عجم) (آندراج).

— || کنایه از ستاره. (انجمن آرا). رجوع به ذیل همین کلمه شود.

— گوهر پاک؛ اصل. نجیب. نهاد پاک  
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض  
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود.  
 حافظ.

— گوهر تن؛ نهاد شخص؛  
 کرا گوهر تن بود با نژاد

نگوید سخن با کسی جز به داد. فردوسی.  
 هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت  
 مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.  
 منوچهری.

خوی هر کس از گوهر تن بود  
 ز گل بوی و از خار خستن بود. اسدی.  
 اما جهد باید کرد تا اگر چه اصل و گوهری  
 باشی به تن خود گوهر باشد که گوهر تن از  
 گوهر اصل بهتر. (قابوسنامه ص ۱۹).

— گوهر جان؛ نفس ناطقه. اصل و حقیقت  
 جان؛

گوهر جان چون ورای فصلهاست  
 خوی او این نیست خوی کبریاست. مولوی.  
 گشته دلم بحر گهر ریز تو  
 گوهر جانم کمر آویز تو. نظامی.  
 به خوی خوش آمده به گوهرم  
 بدین زیستم هم بدین بگذرم.

نظامی (شرفنامه ص ۴۱).  
 — گوهر دل؛ حقیقت دل. میان قلب؛

عشق بهین گوهری است گوهر دل کان او  
 دل عجمی صورتی است، عشق زبان دان او.  
 خاقانی.

— گوهر دیده؛ بینایی. ذات و اصل چشم؛  
 گوهر دیده کجا فرسوده‌ای

پنج حس را در کجا پالوده‌ای. مولوی.  
 — || کنایه از اشک دیده باشد. رجوع به ذیل  
 همین ماده شود.

— گوهر کش؛ به معنی گوهر دل باشد چه،  
 کش به معنی دل باشد. (از برهان قاطع).  
 حقیقت دل. رجوع به گوهر کش شود.

— گوهر کشان. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر کشی. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر کشیدن. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر کشیده. رجوع به این کلمه شود.  
 — گوهر مریخ؛ صفت، کنایه از انگشت و  
 زغال و آن را گوهر صفت مریخ هم میگویند.  
 (برهان قاطع).

— گوهر مطهر؛ پاک و پاکیزه و سره و پاک  
 اصل و نیکو را گویند. (برهان قاطع). اصل.  
 اصل سره. نفس سره. (مؤید القضا) (آندراج).

— گوهر معانی؛ نزد صوفیه صفات و اسماء  
 الهیه است.

— گوهر معنی؛  
 ای صورتت ز گوهر معنی خزینهای

ما را ز داغ عشق تو در دل دلفینهای. سعدی.  
 — گوهر معقول؛

گوهر معقول را محسوس کرد  
 پیر بینا بهر کم عقلی مرد. مولوی.

— گوهر نسب؛ اصالت. شریف و نسب بودن.  
 || ذات. چه هرگاه گوهری گویند مراد از آن  
 ذاتی باشد. (برهان قاطع). ذات شیء. (بهار

عجم) (غیاث اللغات). آنچه قائم بذات خود  
 باشد ضد عرض. (منتهی الارب). به اصطلاح  
 حکما، چیز قائم بذات مقابل عرض. (فرهنگ  
 نظام). مایقابل العرض و هو الموجود القائم  
 بنفسه. (اقراب الموارد) (تاج العروس)؛

هر چه اندر جهان همه هنر است  
 عرض است و کفایتش گوهر. عنصری.

ایا شهر یاری که با هست تو  
 ز اعراض زایل شمارند گوهر.

ازرقی (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).  
 — نا گوهر؛ به معنی عرض باشد که مقابل  
 جواهر است. (برهان قاطع).

|| نفس. نفس ناطقه؛ اگر پیش از تنها نفسها  
 بودند، یا بسیار بودند، یا یکی. و اگر یکی  
 بودی و آنگاه بسیار شدی همان یکی و پاره  
 پاره شدی، بهره پذیر بودی، و جسم بودی، و  
 گفته که این گوهر بهره پذیر نیست. (دانشنامه)

علائی چ تهران ص ۱۲۲). || ماده اصلی بیرون  
 کشیده شده از دوا و غیر آن که در تکلم جوهر  
 است. (فرهنگ نظام). عصاره و ماده اصلی  
 بیرون کشیده شده از چیزی و بیشتر در  
 داروها به کارست و لفظ جوهر را بیشتر در  
 این مورد به کار برند و داروها را نیز از این  
 جهت جوهریات گویند. || داخل. درون؛ و اگر

بسیار باشد [نزله] و سوخته، مالمخولیا آرد و  
 اگر به گوهر دماغ یا به غشاء دماغ اندر باشد...  
 سیات و مانیا و اگر اندر رگهای دماغ باشد  
 دوار و سر درد آرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| سر نهانی و صفات پوشیده که ظاهر شود.  
 (برهان قاطع). صفات نهانی. (غیاث اللغات).  
 باطن. || عقل و فرهنگ. (برهان قاطع) (غیاث  
 اللغات). || جماد. جمادات. مقابل نباتات و  
 حیوانات؛

از گوهر و از نبات و حیوان  
 بر خاک ببین سه خط مسطر. ناصر خسرو.  
 ۱- ن: ن. نایزه. ۲- ن: ن. یک پیکرند.

نبات و عالم و حیوان و گوهر  
سراسر آدمی را شد مسخر. ناصر خسرو.  
|| چهار عنصر را گویند که کره خاک و آب و  
هوا و آتش است. (برهان قاطع). اصل عناصر  
اربعة و آن را چهار گوهر نیز گویند. (انجمن  
آرا) (آندراج) (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳). هر  
یک از چهار عنصر قدیم را گوهر می‌گفتند.  
(فرهنگ نظام):

کجاگوهری چیره شد زین چهار  
یکی آخشبجش بدو برگمار. بوشکور بلخی.  
و زو مایه گوهر آمد چهار  
برآورده بی رنج و بی روزگار. فردوسی.  
چو این چار گوهر به جای آمدند  
ز بهر سپنجی سرای آمدند. فردوسی.  
چو این چار گوهر بجای آورد  
به مردی جهان زیر پای آورد. فردوسی.  
مدان از ستاره بی او هیچ چیز  
نه از چرخ و نر چهار گوهر بنیز.  
اسدی.

این چرخ بلند را همی بین  
بر خاک و هوا و آب و آذر  
یک گوهر تر نام او بحر  
یک گوهر خشک نام او بر. ناصر خسرو.  
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد  
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر.  
ناصر خسرو.

چونانکه از این چهار گوهر  
کین نظم از آن گرفت عالم. ناصر خسرو.  
به خلق خوب تو هر کس که نسبتی دارد  
ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش.  
سید حسن غزنوی.  
خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد  
شش روز و پنج وقت و چهار اصل گوهرش.  
خاقانی.

چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج  
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم. مولوی.  
|| طبع مزاج:  
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ  
که هیچش لطف در گوهر نباشد. حافظ.  
|| عوض و بدل و به این معنی غریب است.  
(برهان قاطع). || صفة پوشیده. (مؤید الفضلا).  
|| سر. رأس. (مؤید الفضلا). || چیزی گزیده.  
(مؤید الفضلا). || کتابه از دانة نخود. (مؤید  
الفضلا). کلیة معانی مخصوص به این فرهنگ  
است و جای دیگر دیده نشد. || تخمه و نژاد.  
خاندان. سلسله. خانواده. دوده. دودمان.  
نسل. تبار. نسب. اصل:  
نه بهرام گوهرت و نه اورمزد  
فرزدی و جاوید نبود فرزد. ابوشکور بلخی.  
که خاتون چین دخت فغفور بود  
به گوهر ز کردار بد دور بود. فردوسی.  
نه بیگانه از تخت و افسر بدن

سزای بزرگی به گوهر بدند. فردوسی.  
ز شهرت یکی بسته زندانیم  
به گوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.  
چنین داد پاسخ بدو رهنمون  
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون  
که فرهنگ آرایش جان بود  
ز گوهر سخن گفتن آسان بود. فردوسی.  
جهان چون تو هرگز نیاورده شاهی  
به جود و به علم و به فضل و به گوهر.  
فرخی (از انجمن آرا).

اگر چه گوهرش از گوهر شریف ویست  
چنین شریف نبود اندر این شریف گهر.  
فرخی.  
نکونامی گرفته لیکن از فضل  
بزرگی یافته لیکن ز گوهر. فرخی.  
در فضل گوهرش نتوان یافتن کنون  
مدح هزار ساله به گفتار پهلوی. فرخی.  
از گوهر محمود و به از گوهر محمود  
چونانکه به از عود بود نایره عود.

منوچهری.  
مگر شاهی در این گوهر بماند  
نژاد ما در این کشور بماند. (ویس و رامین).  
اگر آلوده شد گوهر به یک تنگ  
نشوید آب صد دریا از اورنگ.  
(ویس و رامین).

تو از گوهر همی مانی به استر  
چو پرسند از تو فخر آری به مادر.  
(ویس و رامین).  
ملکان ترک و روم و عجم همه از یک گوهرند  
و خویشان یکدیگرند. و همه فرزندان  
آفریدون اند. (نوروزنامه).  
از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی  
وز گوهر سلجوقی پا کیزه ترین گوهر.

امیر معزی.  
ای خرپرست خرنسب خرسر این نگر  
تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم  
تو از نژاد و تخمه سگبان قیصری  
من از نژاد سلمان یار پیمرم. سوزنی.  
از نسل حسین بن علی شاه شهیدی  
نز تخمه جمشیدی و نز گوهر مهرج.  
سوزنی.

ای به گوهر تا به آدم پادشاه  
در پناه اعتقاد ملک شاه. انوری.  
امید وفا دارم هیئات که امروز  
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب. خاقانی.  
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم  
کو کافی دین واسطه گوهر انساب. خاقانی.  
آهوکا سگ توام می خور و گرگ مست شو  
خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری.  
خاقانی.  
هر که خویشان را عزیز دارد اعزاز گوهر  
خویش کرده باشد. (مرزبان نامه).

— گوهر به سر آمدن؛ منقرض شدن تخمه و به  
پایان رسیدن اصل:  
پدر بر پدر تا پسر بر پسر  
مبادا که این گوهر آید به سر. فردوسی.  
— گوهر دار؛ با اصالت. اصل. نژاده. شریف.  
حسیب و نسیب.  
— گوهر مطلا؛ نفس پاک. اصل. نیکو نژاد.  
شریف.

و نیز گاه کلمه گوهر پس از کلمه یا کلمات  
دیگر به صورت صفت مرکب آید و ترکیباتی  
با معانی خاص سازد بدینسان:  
— با گوهر؛ اصل گوهر:  
ببخشید اگر شان بسی بدگناه  
که با گوهر و دادگر بود شاه. فردوسی.  
— بدگوهر؛ بداصل و بدذات. (ناظم الاطباء).  
بدرشت. بدبنداد. بدطیبت:  
جفایپشه بدگوهر افراسیاب  
ز کینه نه آرام جوید نه خواب. فردوسی.  
چنان کرد بدگوهر افراسیاب  
که پیش تو پوزش نبیند به خواب. فردوسی.  
که از راستی جان بدگوهران  
گریزد چون گردن ز بار گران. فردوسی.  
ازیرا ما خداوند درختانیم<sup>۱</sup> و سوی ما  
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها.  
ناصر خسرو.

شه ز گنج وزیر بدگوهر  
گوهرش باز داد و زر بر سر. نظامی.  
چو بدگوهران را قوی کرد دست  
جهان بین که چون گوهرش را شکست. نظامی.  
مکن کار بدگوهران را بلند  
که پروردن گرگت آرد گردند. نظامی.  
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکنند  
قیمت سنگ نیز فزاید و زر کم نشود. سعدی.

— بدگوهری؛ بداصلی. بدذاتی:  
که بگسست هنگام شاه بزرگ  
ز بدگوهری<sup>۲</sup> تور و سلم سترگ. فردوسی.  
به علم و به گوهر کنی مدحت آن را  
که مایه است مر جهل و بدگوهری را.  
ناصر خسرو.

— بی گوهر؛ که نژاده و اصل نیست:  
یکی را ز کم گوهری دل بدرد  
یکی را ز بی گوهری باد سرد. نظامی.  
— پارسا گوهر؛ دارای نهادی پارسا و با  
پرهیز:  
که آن زن زنی پارسا گوهر است  
جهانجوی را کمترین چا کراست. نظامی.  
— پرگوهر؛ نژاده. اصل:

۱- ن: درختان خداوندیم.  
۲- ن: ز بدگوهر، و در این صورت شعر  
شاهد ماده فوق نخواهد بود.

بدوگفت کای شسته مغز از خرد  
 به یروگهران این کی اندر خورد. فردوسی.  
 - پاک گوهر؛ دارای گوهر پاک، پاک سرشت.  
 پاک دوده.  
 - کم گوهر؛ که نیک نژاده و با تبار نیست.  
 - گندنا گوهر. رجوع به گندنا گوهر شود.  
 - والا گوهر؛ بزرگ نژاد. والا تبار.  
 گر بپریم بر فلک شاید که میمون طایرم  
 و ر بچرم بر جهان زبید که والا گوهرم.  
 خاقانی.  
 - هم گوهر؛ هم نسب. از یک اصل و تبار.  
 هم نژاد.  
 گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش  
 چون داد ملک خود به تو گر نیستی هم گوهرش.  
 ناصر خسرو.  
 || فرزند. (برهان قاطع) (غیث اللغات). ابن.  
 ولد:  
 ای گوهر یادگار عمرم  
 چون طلب کجاست جویم. خاقانی.  
 - گوهر سلجوق؛ فرزند سلجوق. (مؤید  
 الفضل).  
 - سه گوهر؛ سه فرزند. (برهان قاطع).  
 - || کنایه از موالید ثلاثه باشد. (برهان  
 قاطع).  
**گوهر.** [گ / گو ه] (|| گیاهی است که به  
 تازی اذخر گویند. (مؤید الفضل). رجوع به  
 اذخر شود.  
**گوهر.** [گ / گو ه] (اخ) دهی است از  
 دهستان طارم بالا بخش سیردان زنجان. واقع  
 در ۸۱ هزارگزی شمال باختری سیردان و  
 ۹ هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی،  
 هوای آن سردسیر و سکنه آن ۵۵۷ تن است.  
 آب آن از رودخانه سرخه میسه تأمین میشود.  
 محصول عمده آن غلات، پنبه و لبنیات و  
 شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه  
 مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**گوهر.** [گ / گو ه] (اخ) دهی است از  
 دهستان دیوان بخش کیلان شهرستان  
 شاه آباد. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختر  
 جوی زر و ۳ هزارگزی جنوب شوسه شاه آباد  
 به ایلام. در دشت واقع و هوای آن سردسیر و  
 سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه  
 کنگیر تأمین میشود. محصول عمده آن  
 غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و برنج و  
 شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنان  
 آن چادر نشین هستند. در زمستان به گرمسیر  
 غربی ایوان و حدود سومار میروند. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گوهر.** [گ / گو ه] (اخ) ده کوچکی است از  
 دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان  
 جیرفت. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب  
 خاوری مسکون و ۷ هزارگزی راه مالرو

مسکون به کروک. سکنه آن ۴ تن است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گوهر آباد.** [گ / گو ه] (اخ) دهی است از  
 دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان  
 شاه آباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری  
 شاه آباد و ۴ هزارگزی شمال چهار زیر پایین  
 در دشت واقع و هوای آن سردسیر و سکنه آن  
 ۴۵۰ تن است. آب آن از نهر چهار زیر تأمین  
 میشود. محصولات عمده آن غلات دیم و  
 لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گوهر آدم.** [گ / گو ه] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) ذات و اصل آدم باشد.  
 (آنندراج). || فرزند آدم را نیز گویند.  
 (آنندراج):  
 تو آن خجسته وزیر کی تاگه محشر  
 چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم. معزی.  
 || خاک را هم گفته اند. (آنندراج).  
**گوهر آرای.** [گ / گو ه] (نصف مرکب)  
 آراینده گوهر. گوهر آمای. خاصیت بخش.  
 دارای اثر:  
 کواکب را به قدرت کار فرمای  
 طابع را به صنعت گوهر آرای. نظامی.  
**گوهر آسمان.** [گ / گو ه] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) اصل و جرم آسمان. (ناظم  
 الاطباء) (آنندراج) (مؤید الفضل). || کنایه از  
 کواکب باشد. (آنندراج).  
**گوهر آگین.** [گ / گو ه] (ص مرکب)  
 گوهر نشان. هر چیز که در آن جواهر نشانده  
 باشند. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج)  
 (مؤید الفضل). مرصع به گوهر. پر از گوهر.  
 آراسته به گوهر:  
 چو پخته شود تلخ شیرین شود  
 به دانش سخن گوهر آگین شود. ابوشکور.  
 همان طشت زرین و سیمین بدی  
 چو زرین بدی گوهر آگین بدی. فردوسی.  
 رکابش دو زرین دو سیمین بدی  
 همان هر یکی گوهر آگین بدی. فردوسی.  
 که او را به مشکوی زرین برند  
 سوی خانه گوهر آگین برند. فردوسی.  
 همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را  
 ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را.  
 فرخی.  
 ده غلام و ده کنیز ترک... و بر اسپانی سوار  
 بودند که زین های گوهر آگین داشتند. (تاریخ  
 سیستان).  
 زده بر میان گوهر آگین کمر  
 در آورده پولاد هندی به سر. نظامی.  
 بر اورنگ زر شد شه تاجور  
 زده بر میان گوهر آگین کمر. نظامی.  
 نهاده گوهر آگین حلقه در گوش  
 فکنده حلقه های زلف بر دوش. نظامی.

لعلش چو عقیق گوهر آگین  
 زلفش چو کمند تاب داده. سعدی.  
 || کنایه از مردم شجاع و دلاور و پهلوان باشد.  
 (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (بهار  
 عجم) (شعوری).  
**گوهر آمای.** [گ / گو ه] (نصف مرکب) از  
 گوهر + آمای، نعت فاعلی از آماییدن به معنی  
 پر کردن و آراستن باشد. آراسته به گوهر.  
 پرکننده به گوهر. || آنکه مروراید و جوهر را  
 به رشته میکشد. || آنکه نیکو حکم میکند.  
 (ناظم الاطباء). || هستی بخش. (بهار عجم)  
 (آنندراج). هستی دهنده. موجد. خالق.  
 آفریدگار:  
 تویی گوهر آمای چار آخشیش  
 مسلسل کن گوهران در مزیح.  
 نظامی (از بهار عجم).  
 گوهر آمای گنج خانه راز  
 گنج گوهر چنین گشاید باز. نظامی.  
**گوهر آمود.** [گ / گو ه] (نصف مرکب)  
 گوهر آموده. گوهر آگین. گوهر نشان. مرصع:  
 و رای همه بوده ای بود او  
 همه رشته گوهر آمود او. نظامی.  
 آن حضرت نیز قامت او را به تشریف شرافتی  
 گوهر آمود مشرف ساخته. (دره نادره چ دکتر  
 شهیدی ص ۴۸۳).  
**گوهر آموده.** [گ / گو ه] (نصف  
 مرکب) آموده به گوهر. مرصع. جواهر نشان.  
 و آن منطهای گوهر آموده  
 چرمهای دیباغت آلوده. نظامی.  
 گوهر آموده تاجی از سر خویش  
 با قبای ز دخل ششتر پیش. نظامی.  
**گوهر آور.** [گ / گو ه] (نصف مرکب)  
 آورنده گوهر. پسندیدار سازنده گوهر.  
 بوجود آورنده گوهر:  
 گاری کنند و چون صدف آبهستند لیک  
 از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند. خاقانی.  
**گوهر آویز.** [گ / گو ه] (نصف مرکب) که  
 از آن گوهر آویخته باشد، چون گوش و جز  
 آن:  
 ز نعلکهای گوش گوهر آویز  
 فکندی لعلها در نعل شبیدیز. نظامی.  
**گوهر آیین.** [گ / گو ه] (اخ) ...  
 سعدالدوله) از امرای عظام البهارسلان پادشاه  
 سلجوقی بوده است. وی در سال ۴۶۶ ه. ق.  
 شحنگی بغداد داشت. اما رکن الدین ابوالمظفر  
 برکیارق فرزند ملکشاه وی را معزول کرد.  
 گوهر آیین از طرف ملکشاه سلجوقی  
 مأموزیت فتح یمن یافت و پس از فتح قسمت  
 زیادی از یمن در ۷۰ سالگی بدرود حیات  
 گفت. (از اخبارالدوله السلجوقیه ص ۷۲)  
 (معجم الانساب زامباور) (مجموع التواریخ). و  
 حمدالله مستوفی نویسه: سلطان برکیارق در

سنه ۴۹۳ ه. ق. در جنگ با برادرش به قتل رسید و گوهرآیین شحنة بغداد نیز در این جنگ کشته شد. (تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۴۵۲). رجوع به سعدالدوله گوهرآیین شود.

**گوهران.** [گَ / گُو هَ] (۱) عناصر اربعه. (مؤید الفضلاء). جمع گوهر است برخلاف قیاس. آخشبج. عناصر چهارگانه. رجوع به عناصر اربعه شود.

**گوهران.** [گَ / گُو هَ] (ایخ) دهی است از دهستان او اوغلی بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و یکهزارگزی شمال شوسه خوی به جلغا. محلی است جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۸۳ تن است. آب آن از رودخانه قودوخ بوغان و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، حبوبات و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جنوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. از راه شوسه خوی به جلغا میتوان اتومبیل برد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوهر اصفهانی.** [گَ / گُو هَرِ اِفَ] (ایخ) ابراهیم بن اسماعیل کوهپایه‌ای ابن حسن بن اسماعیل اصفهانی متولد در ماه جمادی الاولی سال ۱۳۴۲ ه. ق. از گویندگان و دانشمندان فارسی‌زبان بوده و در شهر اصفهان نشو و نما کرد. وی کتاب علوم و عقاید و تاریخ تجدید حیات ایران را تألیف و تذکره شعرای اصفهان برخی از اشعار وی را ذکر کرده است. (از الذریعة ج ۹ ص ۹۳۶) (تذکره شعرای اصفهان ص ۴۰۶).

**گوهرافروز.** [گَ / گُو هَ اِفْرُوزَ] (نف مرکب) افروزنده گوهر. آنکه گوهر افروزد:

هریکی با هزار زیبایی  
گوهرافروز نور بینایی.  
**گوهرافشان.** [گَ / گُو هَ اِفْشَانَ] (نف مرکب) نثارکننده گوهر. گوهر پخش‌انداز. گوهرافشانده. جواهر نثارکننده. (از بهار عجم):

نثره به نثار گوهرافشان  
طرفه طرفی دگر زرافشان.  
[کنایه از فصیح و بلیغ]:  
بدان لفظ بلند گوهرافشان

که جان عالم است و عالم جان.  
[حامص مرکب] گوهرافشانی:  
شه از گوهرافشان آن کان گنج  
ز گوهر برآمودن آمد به رنج.  
**گوهر افشاندن.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانْدَنَ] (مص مرکب) گوهر پاشیدن. فروریختن گوهر بر کسی یا بر چیزی. پخش کردن گوهر:

جهان‌آفرین را همی خواندند

بر آن موبدان گوهر افشاندند.  
مرا هوشتری هست گوهرشناس  
همان گوهر افشاندن بی‌قیاس.  
**گوهرافشان کردن.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ کَرْدَنَ] (مص مرکب) گوهر پاشیدن. گوهر پخش کردن:

به رزم آسمان را خروشان کند  
چو بزم آیدش گوهرافشان کند.  
**گوهرافشانی.** [گَ / گُو هَ اِفْشَانِی] (حامص مرکب) عمل گوهرافشان:

خواند شهزاده را به مهمانی  
بر سرش کرد گوهرافشانی.  
**گوهرانداز.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ دَا زَ] (نف مرکب) گوهرافشان. گوهرنثار:

همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز  
بیاوردند شیرین را به صد ناز.  
— گوهرانداز کردن؛ کنایه از گریستن و فروریختن سرشک باشد:  
بر او از مژه گوهرانداز کرد  
پس از پای او نامه را باز کرد.

امیرخسرو (از آندراج).  
**گوهراندازی.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانِی] (حامص مرکب) عمل گوهرانداز. گوهرپاشی. گوهرپراکنی. [در بیت زیر، گوهر به دور افکندن، مجازاً، اعراض از مال‌اندوزی]:

چه باید به خون گوهر اندوختن  
مرا گوهراندازی آموختن.  
[کنایه از سخنان نغز گفتن].

**گوهراندوز.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ دُوزَ] (نف مرکب) که گوهر اندوزد. که گوهر اندوخته سازد. گردکننده گوهرها. (ناظم الاطباء).

**گوهراندوزی.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانِی] (حامص مرکب) عمل گوهراندوز.

**گوهربار.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ بَارَ] (نف مرکب) بارنده گوهر. نثارکننده گوهر:

و آتش او گلی است گوهربار  
در برابر گل است و در بر خار.  
[بخشنده گوهر. (از بهار عجم) (آندراج). که کنایه از جوانمرد باشد. (بهار عجم). بخشنده گوهر و در اینجا سخن به گوهر تشبیه شده است:

کلک گوهربار تو پرگوهرم کرده‌ست طبع  
لفظ شکربار تو پرشکرم کرده‌ست کام.  
معزی.  
جود و عدلش هر دو نعمت‌ساز و محنت‌سوز باد  
دست و تیفش هر دو گوهربار و گوهردار باد.  
امیرمعزی (از بهار عجم).

[کنایه از ابر نیز هست]:  
گاه گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود  
گاه گوهربار گردد گاه گوهرخر شود.  
فرخی.  
[کنایه از اشک‌ریزنده. گریان. اشکبار]:  
به شب تا روز گوهربار بودی

به روزش سنگ سفتن کار بودی.  
نظامی.  
[کنایه از واعظ و ناصح. (بهار عجم) (آندراج).

**گوهرباران.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ بَارَانَ] (ایخ) زاینده رود که یکی از رودهایی است که در دریای خزر میریزد به گفته رابینو: در مصب سه شعبه میشود. شعبه وسطای آن گوهرباران نام دارد. (استرآباد و مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۶۰).

**گوهر باریدن.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ بَارِیْدَنَ] (مص مرکب) تثار کردن و پاشیدن گوهر. [بخشیدن گوهر. [کنایه از جوانمردی و کرم و سخاوت باشد. [کنایه از اشک ریختن. گریه کردن. گریستن. [کنایه از باران باریدن ابر. رجوع به گوهربار شود.

**گوهربران.** [گَ / گُو هَبَ اَفْشَانَ] (ایخ) یکی از رودخانه‌های مازندران است که از دامنه شمالی کوههای البرز سرچشمه گیرد و به دریای خزرریزد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۶ بخش انگلیسی).

**گوهر بیگم آذربایجانی.** [گَ / گُو هَبَ اَفْشَانَ بِیْگَمَ اَزْرَبَیْجَانِی] (ایخ) ادیبه مشهوره و شاعره شیرین سخنی بوده است. ابیات زیر که خود را بدان ستوده از او است اما عصر زندگانی وی روشن نیست:

اگر به باد دهم زلف عنبرآسا را  
به دام خویش کشم آهوان صحرا را  
گذارم به کلیسا اگر رفت روزی  
به دین خویش کشم دختران ترسرا را  
به یک نگاه دو صد مرده میکنم زنده  
خبر دهید از اعجاز من مسیحا را.

(خیرات حسان) (دانشمندان آذربایجان ص ۳۲۰) (از بهار تا پروین ص ۱۹۰).

**گوهربین.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ بِیْنَ] (نف مرکب) بیننده گوهر. گوهرشناس. مجازاً که نیک را از بد تمیز دهد:

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما  
هریک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ام.  
سعدی.

**گوهرپاش.** [گَ / گُو هَ اَفْشَانَ پَاشَ] (نف مرکب) پاشنده گوهر. نثارکننده گوهر. گوهرریز. گوهربار:

اگر سخاوت باید کفش به روز عطا  
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان.  
فرخی.

[کنایه از بارنده است]:  
گاه گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود  
گاه گوهربار گردد گاه گوهرخر شود.  
فرخی.  
[کنایه از فصیح و بلیغ باشد]:  
گر شکافی به معرفت همه موی  
ور زبان تو هست گوهرپاش  
یک سر موی بیش و کم نشود

ز آنچه بنگاشت در ازل نقاش. عطار.  
**گوهر پرست.** [گ / گُو هَ پَ سْت] (نف مرکب) پرستنده گوهر. پرستنده جواهر. گوهر فروش. گوهری:

پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست  
 زیر پای دست تو دست سپهر اختر فشان.  
 فرخی.

همه پیکری را بداندسان که هست  
 درو دید رسام گوهر پرست.  
 بسی سالها شد که گوهر پرست  
 نیاورد از این گونه گوهر بدست.

**گوهر پسند.** [گ / گُو هَ پَ سِن] (نف مرکب) کسی که گوهر پسندد. جواهر پسند. گوهر پرست. گوهری:

مرا با چنین گوهر ارجمند  
 همی حاجت آید به گوهر پسند.  
 چو شه دید در گوهر دلپسند  
 پسندیده شد کار گوهر پسند.

درآمد به غریدن ابر بلند  
 فرو ریخت گوهر به گوهر پسند.  
**گوهر پسندی.** [گ / گُو هَ پَ سِن] (حامص مرکب) عمل گوهر پسند.

**گوهرت.** [گ / گُو هَ ت] (اخ) دهی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۵ هزارگزی خاور جاسک و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو جاسک به چابهار. جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۴۹۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میگردد. محصولات عمده آن خرما و شغل اهالی، زراعت و صید ماهی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوهر تاب.** [گ / گُو هَ تَاب] (نف مرکب) تابنده چون گوهر. (|| مرکب) پیراهنی که زنان در موسم گرما در برکنند و چنان لطیف باشد که بدن از اندرون مینماید. (آندراج):

به رشته زر خورشید نور یافته  
 که بافت بر قد گیتی قباب گوهر تاب.

خاقانی.  
 || نقاب آراسته زرنشان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲):

چو گوهر تاب پوشیده ست بر سر  
 به زیر ابر گشته ماه انور.  
 شاعر (از فرهنگ شعوری ج ۲).

|| بسبب. (مذهب الاسماء).  
**گوهر تاو.** [گ / گُو هَ تَاو] (نف مرکب) گوهر تاب. لهجه ای در گوهر تاب. رجوع به گوهر تاب شود.

**گوهر تو.** [گ / گُو هَ تُو] (ترکیب وصفی، || مرکب) کنایه از اشک باشد. (آندراج) (برهان قاطع) (بهار عجم). سرشک دیده. || کنایه از سخن با آب و تاب باشد. (آندراج). فصاحت و بلاغت. سخنوری. کلمات نغز و حکیمانه.

**گوهر تراش.** [گ / گُو هَ تَ رَ اَش] (نف مرکب) تراش دهنده گوهر. کسی که جواهر را می تراشد و درخشانده می سازد. حکاک و جلادهنده گوهر.

**گوهر تف دار.** [گ / گُو هَ تَ فِ دَار] (ترکیب وصفی) گوهری که داغ سفید داشته باشد. (بهار عجم) (آندراج):

تمام رس نبود باده ای که کف دارد  
 که عیب دار بود گوهری که تف دارد.

صائب (از بهار عجم).  
**گوهر چقا.** [گ / گُو هَ چَ قَا] (اخ) دهی است از دهستان میاندریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه

سنندج. در دشت واقع و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه رازآور تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، حبوب، میوه و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت است. از کاکیه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گوهر چین.** [گ / گُو هَ چِ یَن] (نف مرکب) چیننده گوهر. بردارنده گوهر از راه یا از روی زمین. برگزیننده گوهر. || کنایه از چیننده کلمات نغز و فصیح باشد.

**گوهر خاتون.** [گ / گُو هَ خَا تُو ن] (اخ) دختر سلطان مسعود بن محمد بن ملک شاه بن آلبارسلان سلجوقی است. وی ابتدا به همسری داود بن محمود بن محمد بن ملک شاه سلجوقی درآمد و پس از مدتی سلطان مسعود وی را به همسری دومین برادرزاده خود محمد بن محمود درآورد. (تاریخ گزیده ص ۴۶۷ و ۴۶۴).

**گوهر سلطان.** [گ / گُو هَ سُلْ طَان] (اخ) دختر سلطان سلیم خان ثانی پادشاه عثمانی و همسر بیاله پاشا فاتح سقر بوده است. (خیرات حسان).

**گوهر خانم.** [گ / گُو هَ خَا نَم] (اخ) از همسران فتحعلی شاه و خواهر اللهیار خان آصف الدوله بوده است. (خیرات حسان).

**گوهر خانم.** [گ / گُو هَ خَا نَم] (اخ) نام یکی از دختران فتحعلیشاه بوده است. (تاریخ کرمان ص ۳۷۵) (از ناسخ التواریخ).

**گوهر خانه.** [گ / گُو هَ خَا نَه] (|| مرکب) خزانه. جایگاه جواهرات و زر و سیم: چو شد در گوش مقبولان درگاه  
 در معنی ز گوهرخانه شاه.

زلالی (از بهار عجم).  
**گوهر خانه خیز.** [گ / گُو هَ خَا نَه خِ یَز] (اخ) کنایه از حضرت محمد بن عبدالله (ص) باشد. (از آندراج).

**گوهر خای.** [گ / گُو هَ خَا ی] (به معنی گوهر خانه خیز است که کنایه از حضرت

محمد (ص) باشد. (برهان قاطع) (آندراج).  
**گوهر خر.** [گ / گُو هَ خَ ر] (نف مرکب) خریدار گوهر:

گهر خریدند او را به شهرها چندان  
 که سیر گشت ز گوهر فروش، گوهر خر.  
 فرخی.

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود  
 گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود. فرخی.  
 || مجازاً سخن شناس. شعر شناس. نوازنده شاعر:

جهانی به گوهر برانباشتم  
 که چون شاه گوهر خری داشتم. نظامی.  
**گوهر خری.** [گ / گُو هَ خَ رِ ی] (حامص مرکب) عمل گوهر خر:

تو گوهر کن از کان اسکندری  
 سکندر خود آید به گوهر خری. نظامی.  
 میان بسته هر یک به گوهر خری  
 خریدار گوهر بود گوهری. نظامی.

**گوهر خیز.** [گ / گُو هَ خِ یَز] (نف مرکب) که گوهر از آن خیزد. که از آن گوهر برآید. که از آن گوهر به دست آید.

**گوهر خیز.** [گ / گُو هَ خِ یَز] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی زرنده به کرمان. سکنه آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوهر دار.** [گ / گُو هَ دَا ر] (نف مرکب) دارای گوهر. دارای جواهر:

خوش می روی در جان من، خوش می کنی درمان من  
 ای دین و ای ایمان من، ای بحر گوهر دار من.  
 مولوی (کلیات شمس).

|| دارای نژاد. اصیل. نژاده. || دارای جوهر چنانکه تیغ و شمشیر و جز آن. جوهر دار: جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد  
 دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد.

امیر معزی (از بهار عجم).  
**گوهر دان.** [گ / گُو هَ دَا ن] (|| مرکب) جای گوهر. جای نهادن گوهر. صندوقچه جواهرات.

**گوهر دان.** [گ / گُو هَ دَا ن] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۳ هزارگزی شمال آستانه. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنه آن ۱۰۶۰ تن است. آب آن از حشمت رود و سفیدرود تأمین میشود. محصول عمده آن ابریشم، صیفی و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوهر دان.** [گ / گُو هَ دَا ن] (اخ) (کوه) این کوه میان بلوک ارسنجان و بلوک کمین در فارس واقع است. (از فارسنامه ناصری ص

(۳۲۸)

**گوهر عیصره.** [گَ / گُو هَ دَر] (بخ) دهی

است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری آخوره و ۲ هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی و دامنه کوه، هوای آن سردسیر و سکنه آن ۲۶۸ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گوهر هده.** [گَ / گُو هَ دِه] (بخ) دهی بوده

است متعلق به دودانگه از دههای هزارگریب ساری. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی و ص ۱۶۴ ترجمه فارسی).

**گوهر دیده.** [گَ / گُو هَ دِ دِ] (بخ)

(ترکیب اضافی، مرکب) بینایی. چشم. دیده. گوهر دیده کجا فرسوده‌ای پنج حس را در کجا پالوده‌ای. مولوی. اکنایه از اشک دیده باشد.

**گوهر رود.** [گَ / گُو هَ] (بخ) نام شعبه‌ای از

شعبه‌های سفیدرود گیلان است. (فرهنگ جغرافیایی کیهان ص ۶۸).

**گوهر ریز.** [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) ریزنده

گوهر. کسی که جواهر نثار کند. (ناظم الاطباء). پاشنده جواهرات. پخش‌کننده گوهر. گوهر پاش.

**گوهر ریز.** [گَ / گُو هَ] (بخ) نام قناتی در

کرمان باشد. (ناظم الاطباء).

**گوهر زای.** [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) آنکه

گوهر زاید. گوهر زاینده. گوهر خیز. که گوهر برآورد:

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز

که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای. سعدی.

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد

بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای. سعدی.

اکنایه از بخشنده و کریم باشد.

اگوهر فروش باشد و آن را جوهری نیز

گویند. (فرهنگ جهانگیری). اکنایه از

هنرمند و فصیح و صاحب طبع باشد. (برهان

قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ

شعوری). اکنایه از عاقل و کامل باشد.

(فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری).

ابزرگ‌زاده و اصیل. چه گوهر به معنی اصل

و نژاد هم آمده است. (برهان قاطع) (از

فرهنگ جهانگیری). اکنایه از نیکوکار و

عادل. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای

ناصری). دادگر. دادگستر. (فرهنگ شعوری)

(فرهنگ جهانگیری). چیزی بود که از گوهر

ساخته باشند. (فرهنگ جهانگیری).

**گوهر زبانی.** [گَ / گُو هَ] (حماص

مرکب) عمل گوهر زبان. سخن گویی به

فصاحت و بلاغت. تیز زبانی. گشاده‌زبانی.

سخن گفتن به گشادگی.

مه روی پوشیده در زیر میغ

به گوهر زبانی درآمد چو تیغ. نظامی.

**گوهر سفتن.** [گَ / گُو هَس تَ] (مص

مرکب) سوراخ کردن گوهر. (بهار عجم)

(آنندراج). دُر سفتن. اکنایه از انشای سخن

کردن. (برهان قاطع) (بهار عجم) (مؤید

الفضلا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصه‌خوانی

و آن را گهر سفتن هم میگویند. (برهان قاطع)

(بهار عجم) (ناظم الاطباء). سخنان نثر گفتن.

لطیفه گفتن. گهر سفتن. اکنایه از بردن

بکارت. (بهار عجم).

**گوهر سفته.** [گَ / گُو هَس تَ] (ت

ترکیب وصفی) گوهر سوراخ شده. دُر سفته.

رجوع به گوهر سفتن شود.

**گوهر سلطان بیگم.** [گَ / گُو هَس بَ گَ] (بخ)

یکی از دختران شاه طهماسب اول

صفوی است. وی همسر سلطان ابراهیم میرزا

پسر بهرام میرزا بوده است. (از تاریخ

عالم آرای عباسی ص ۱۲۵).

**گوهر سنج.** [گَ / گُو هَس] (نف مرکب) که

گوهر سنجید. که گوهر به ترازو برسنجد:

گفت چندین نورد گوهر و گنج

برسنجیده هیچ گوهر سنج. نظامی.

**گوهر شاد بیگم.** [گَ / گُو هَب گَ] (بخ)

زوجه سلطان شاهرخ میرزا فرزند و جانشین

امیر تیمور گورکانی، یکی از زنان نیکوکار و

نامدار بوده است و از آثار و ابنیه خیریه او

مسجد جامع، مدرسه و خانقاه شهر هرات و

مسجد جامع مشهد مقدس میباشد که در هر

دو شهر به نام آن بانوی نیکنام به مسجد

«گوهرشاد» موسوم و مشهور میباشد و بر آن

بقاع خیر مستغلات خوب، و هبات مرغوب

وقف کرده است. این زن نیکوکار پس از مرگ

شاهرخ میرزا در نهم رمضان سال ۸۶۱ ه. ق.

در عهد سلطنت ابوسعید میرزا در قیام میرزا

ابوالقاسم بایر به دسیسه جمعی از امرا و

مشاوران سلطان ابوسعید به دستور آن پادشاه

در شهر هرات کشته شد و در جنب قبر

فرزندش شاهزاده بایسنقر میرزا در مسجد

گوهرشاد هرات مدفون گردید و قبر او اکنون

موجود است. (از فرهنگ فارسی معین).

**گوهر شاد.** [گَ / گُو هَ] (بخ) (مسجد...)

رجوع به جامع مشهد شود.

**گوهر شاد.** [گَ / گُو هَ] (بخ) از خطاطان

مشهور ایران و دختر خطاط معروف،

میر عماد بوده است. او در نزد پدر این هنر را

آموخت و اولاد وی نیز از خطاطان معروفند.

(از قاموس الاعلام ترکی).

**گوهر شاه.** [گَ / گُو هَ] (مرکب) شاهزاده.

ا|شاه ذات. (مؤید الفضلا). کسی که ذاتاً شاه

بود، در صفت و بلندی و بزرگواری.

**گوهر شب چراغ.** [گَ / گُو هَر شَ چَ] (بخ)

(ترکیب وصفی، مرکب) و شب چراغ گوهری

که در شب چون چراغ نماید. گوهری که در

شب چون چراغ درخشد. گوهری را گویند که

در شب مانند چراغ افروزد و روشنایی دهد.

گویند: گاوی در دریا می‌باشد و شیها بجهد

چرا از دریا برمی‌آید و این گوهر را از دهان

خود بر زمین میگذارد و به روشنائی آن گوهر

چرا میکنند. و آن را دُر شب‌گون هم میگویند.

(برهان قاطع ذیل شب چراغ) (فرهنگ نظام)

(آنندراج) (انجمن آرا) (غیث اللغات).

گوهری است افسانه‌ای که در شب میدرخشد.

(فرهنگ نظام). شب تاب. شب‌گون. دُر

شب‌گون. رجوع به شب چراغ، شب‌گون و

شب تاب شود: و هر قندیل را یک گوهر

شب چراغ در نهادند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۷۵).

به شب‌رنگی آن شب چراگشت مست

چو ماه آمده شب چراغی به دست.

نظامی (از آنندراج).

هر حرف از او شکفته باغی

افروخته تر ز شب چراغی.

نظامی (از بهار عجم).

رجوع به شب چراغ شود.

**گوهر شکستن.** [گَ / گُو هَس کَ تَ] (بخ)

(مص مرکب) به قطعات کردن گوهر بر اثر

ضرباتی که بر آن زند:

همچو گوهر شکستنش خوار است

همچو سیماب بستنش دشوار. خاقانی.

اکنایه از خندیدن و خنده کردن. (برهان

قاطع) (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء).

اکنایه از زائل کردن یا زائل شدن منصب و

دولت و از دست دادن دولت و منصب. (برهان

قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چو بدگوهران را قوی کرد دست

جهان بین که گوهر بر او چون شکست.

نظامی.

**گوهر شمار.** [گَ / گُو هَس شَ] (نف مرکب)

شمارنده گوهر. اگوهر شناس. جواهر شناس:

که هر گوهری را درمی‌شمار

بدادی بها مرد گوهر شمار. فردوسی.

رجوع به گوهر شناس شود.

**گوهر شناس.** [گَ / گُو هَس شَ] (نف مرکب)

شناسنده گوهر. شناسنده جواهر. جوهری.

گوهری:

ببردند نزدیک گوهر شناس

پذیرفت از اندازه بیرون سپاس. فردوسی.

گهر گرچه افتد به کف بی سپاس

گرامی بود نزد گوهر شناس. اسدی.



<p>رجوع به گوهرافشان شود.  <b>گوهر فشاندن.</b> [گَ / گُو هَفَ / فِ دَ] (مص مرکب) پراکندن گوهر. در پاشیدن. ریختن و تثار کردن جواهر.    بخشش‌های شایان کردن. گرم و سخاوت نمایان کردن.    باران باریدن از ابر.    سخن‌های نادره و بلیغ و فصیح گفتن.    کلمات رسا و بلیغ نوشتن. رجوع به گوهر افشاندن شود.  <b>گوهر فشانی.</b> [گَ / گُو هَفَ / فِ] (حامص مرکب) عمل گوهرفشان:          به دریا مانی از گوهرفشانی          ولی آب تو آب زندگانی. نظامی.  <b>گوهر قاجار.</b> [گَ / گُو هَ] (ایخ) حاجیه گوهر، دخت موسی‌خان قاجار مادرش طسیفون دخت فتحعلیشاه بوده است. از گویندگان فارسی‌زبان است که دیوان وی در سال ۱۳۱۹-۱۳۲۰ در تهران چاپ شد. علاوه بر سراینده‌گی از ستاره‌شناسی نیز اطلاعاتی داشته است. (الذریعه ج ۹ ص ۹۳۶) (از رابعه تا پروین ص ۱۹۱).  <b>گوهرکان.</b> [گَ / گُو هَ] (ایخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۸۷ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۱۶ هزارگزی راه اتومبیل‌رو کازرون به بهبهان. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی زنان قالی، عبا و گلیم‌بافی می‌باشد. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه باشت و بابویی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  <b>گوهرکان.</b> [گَ / گُو هَ] (ایخ) نام محلی است در فاصله چهار فرسخ و نیم شمال باشت. (فارسانمه ناصری ص ۲۷۱).  <b>گوهرکده.</b> [گَ / گُو هَ کَ دَ] (ای مرکب) خانه گوهر. جای گوهر. آنجا که گوهر باشد یا گوهر نگه دارند.          کلکم چوز خط عقدنگار آید گویی          گوهرکده‌ها در تل تاریک مداد است.          طالب آملی (از بهار عجم).  <b>گوهر کرمانی.</b> [گَ / گُو هَرِ کِ] (ایخ) (میرزا عبدالرزاق طبیب) یکی از خطبای دوره ناصرالدین‌شاه قاجار بوده که در عین حال طبابت هم میکرد و چندی تخلص خود را مقلس و خطیب قرار داده ولی بعد از ۱-ن: تویی بر تو سخن عرضه          ۲-ظ. صحیح بشکلید است، و در ص ۱۰۹ لغت فرس اسدی به همین صورت ضبط شده است. (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۲۱۱).          نظامی. زهی دولت مرد گوهرفروش.          گزارنده صراف گوهرفروش          سخن را به گوهر برآمود گوش. نظامی.          زمان را در او صد هزاران بجوش          که دیدست ماران گوهرفروش. نظامی.          چو در بسته باشد چه داند کسی          که گوهرفروش است یا پیلهور. سعدی.  <b>گوهر فروشی.</b> [گَ / گُو هَفَ] (حامص مرکب) عمل گوهرفروش. عمل جوهری. جوهر فروشی:          کنون لعل و گوهرفروشی کند          خردکی در این ره خموشی کند. نظامی.          من آن گوهر آورده از ناف سنگ          به گوهرفروشی ترازو به چنگ. نظامی.  <b>گوهر فشان.</b> [گَ / گُو هَفَ / فِ] (نف مرکب) گوهرافشان. گوهر پاش. گوهر ریز. جواهر ریز. جواهر تثارکننده:          همه ساله گوهر فشانی زدو کف          همانا که تو ابر گوهرفشانی. فرخی.          - آب گوهرفشان؛ آب حیات بخش. بخشنده جان و روان:          ز ماهی و آن آب گوهرفشان          دگر داد تاریخ تازی نشان. نظامی.          - جام گوهرفشان؛ کنایه از جام و ساغر پر از شراب حیات بخش و نشاط آور:          بیا ساقی آن جام گوهرفشان          به ترکیب من گوهری در نشان. نظامی.          - کلک گوهرفشان؛ کنایه از قلمی که با آن سخنان فصیح و بلیغ نویسنده:          ز گوهرفشان کلک فرمانبرش          نبشته چنین بود در دفترش. نظامی.          - خامه گوهرفشان؛ کلک گوهرفشان:          باد مسلم شده کف و بنان ترا          خنجر گوهرنگار، خامه گوهرفشان. خاقانی.             کنایه از بخشنده و کریم است:          از آن تیغ‌زن دست گوهرفشان          ز گیتی نجوید همی جز نشان. فردوسی.          ملک باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد          ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد. فرخی.             کنایه از ریزنده باران است:          تا صبا شد حله‌باف و ابر شد گوهرفشان          هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست. کمال‌الدین اسماعیل.             کنایه از سخن نغز و فصیح گوینده:          دهان و لبش بود گوهرفشان          سخن گفتنش بود گوهرفشان. فردوسی (شاهنامه ج دبیرساقی ج ۲ ص ۵۴۲).             کنایه از شراب لعل است:          بس زر رخسار کان دریا کشان سیم کش          بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان افشاندند. خاقانی.</p>	<p>گر نخواهی که بر تو خندد خر          پیش گوهرشناس بر گوهر. سنائی.          حریرت چرا گشت بر تن یلاس          چه داری شبه پیش گوهرشناس. نظامی.          مرا مشتری هست گوهرشناس          همان گوهر افشاندن بی قیاس. نظامی.          صدف وار گوهرشناسان راز          دهان جز به لؤلؤ نکرند باز. سعدی.          - گوهر ناشناس؛ مقابل گوهرشناس:          آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس. حافظ.             کنایه از صراف سخن و سخن شناس:          بزرگوارا گوهرشناس اهل سخن          تویی بر تو سزد عرضه دادن گوهر. سوزنی.  <b>گوهر شناسی.</b> [گَ / گُو هَشِ] (حامص مرکب) عمل گوهرشناس. جواهرشناسی.  <b>گوهر ظاهر ازبک.</b> [گَ / گُو هَ اَ بَ] (ایخ) یکی از امرای ازبکیه است که ولی محمدخان ازبک حکومت سمرقند و بلخ را از دست برادرزادگان خود [امام قلی سلطان و محمد سلطان] گرفت و به وی تفویض کرد. (از تاریخ کرمان صص ۸۳۲-۸۳۳).  <b>گوهر فتال.</b> [گَ / گُو هَفَ] (نف مرکب) رجوع به گهرفتال شود.  <b>گوهر فروش.</b> [گَ / گُو هَفَ] (نف مرکب) جواهر فروش. گوهری. جواهری. جوهری. مالک گوهر. دارای گوهر. گوهر دار. دارنده گوهر. صاحب گوهر:          ببردند هر دو به گوهرفروش          که این را بها کن به دانش بکوش. فردوسی.          تو بشناس کان مرد گوهرفروش          که خوالیگرش مر ترا داد نوش. فردوسی.          بگوید در خان گوهرفروش          همه سوی گفتار داردید گوش. فردوسی.          یاسمن لعل پوش، سوسن گوهرفروش          بر زنج پیلغوش رخنه زد و بشکفید.          کسان (از لغت فرس).          گهر خریدند او را به شهرها چندان          که سیر گشت ز گوهرفروش، گوهر خر. فرخی.          سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش          وز مره اربیهشت کرده بهشت برین. منوچهری.          بازار بزازان و عطاران و گوهرفروشان از این          سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن.          (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۹).          گوهرفروشان بازگشتند و دیگر روز با          سفظهای جواهر به درگاه آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۷ ج ادیب).          تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش          گهر ریخت هندی گوهرفروش. اسدی.          از این جام گفت آن خادوند هوش</p>
--	--

آنکه در سلک درباریان درآمد تخلص خود را گوهر مقرر داشت وفات او چند سال قبل از تألیف مجمع الفصحاء (۱۲۹۵ ه. ق. / روی داده است. (از مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدايت ج ۲ ص ۴۲۹) (الذریعه ج ۹ ص ۹۳۶).  
**گوهرکش**. [گ / گو هَک / ک] (نص مرکب) کشندۀ گوهر. حامل گوهر:

نشسته به هر گوشه گوهر کشی  
برانگیخته آبی از آتشی. نظامی.  
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل  
سم شیدیز را کرد آتشین نعل. نظامی.  
چار گوهر ز گوش گوهرکش  
برگشاد آن نگار حوراوش. نظامی.  
|| دارای گوهر. که در آن یا بر آن گوهر باشد.  
|| (مرکب) دست برنج و دستبند مرصع را گویند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از بهار عجم) (از آندراج) (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء):

ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش  
که قطره در خوشاب است و سیزه شبه دوال.  
رفیع لبانی (از فرهنگ رشیدی).  
**گوهر کشی**. [گ / گو هَک / ک] (حامص مرکب) عمل گوهرکش. حمل گوهر:

غنی کرد گردنکشان را ز گنج  
ز گوهر کشی لشکر آمد به رنج. نظامی.  
مکمل به گوهر قبایی پرند  
چو پروین به گوهر کشی ارجمند. نظامی.  
**گوهر کشیدن**. [گ / گو هَک / ک] (مص مرکب) حمل کردن گوهر. گوهر کشی. || مجازاً اشک فراهم کردن گریستن را: بی چراغ روی او ای دیده تر مژگان مکن روز ما بی او سیاه است و تو گوهر میکشی. ملاقاسم مشهدی (از بهار عجم).

— گوهر در چیزی کشیدن: گوهر دز رشته کشیدن. (از بهار عجم).  
**گوهر کشیده**. [گ / گو هَک / ک] (نص مرکب) چیزی که گوهر در آن کشیده باشند چو رشته و جز آن. (بهار عجم).  
**گوهر کندن**. [گ / گو هَک / ک] (مص مرکب) به معنی و مرادف گوهر به تیشه شکستن باشد. (از بهار عجم). گوهر از کان بر آوردن.

**گوهر کنی**. [گ / گو هَک / ک] (حامص مرکب) عمل گوهر کن:  
به گوهر کنی تیشه را نیز کن  
عروس سخن را شکر ریز کن. نظامی.

**گوهر کوه**. [گ / گو هَ] (اخ) (تیه) تیه گوهر کوه در جنوب جبال پیر شوران واقع شده و جبال پیر شوران یا سیاه بند در قسمت غربی سرحد قرار گرفته است و از شمال به جنوب امتداد دارد و ناحیهٔ سرجدی را از لوت کرمان جدا میکند. (از جغرافیایی طبیعی

کهان ص ۵۶).

**گوهر کوه**. [گ / گو هَ] (اخ) یکی از دهستانهای نه گانه بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در باختر خاش قرار گرفته است و راه فرعی خاش به نرماشیر از این دهستان میگذرد و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان اسگل آباد، از خاور به دهستان کلنگور، از جنوب به دهستان کارواند، از باختر به دهستان بزمان از شهرستان ایرانشهر. محلی جلگه با تپه های خاکی و هوای آن گرم معتدل است و آب آن از قنات، چشمه و چاه تأمین میگردد و بیشتر ساکنان دهستان چادر نشین هستند. محصول عمده آن: غلات، ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. از ده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. و جمعیت آن دوهزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گوهر گداز**. [گ / گو هَک / ک] (نص مرکب) گوهر گدازنده. آنکه گوهر را گدازد. || کنایه از شیشه گران است: آخر از ریگ گوهر گدازان چنان شیشه صافی کردند و از شوره خاک جهان این قابلهای لطیف ظاهر کرده اند. (معارف بهاء ولد ص ۱۲۰).

**گوهر گر**. [گ / گو هَک / ک] (ص مرکب) گوهر ساز. گوهر شناس. سازنده و صانع گوهر. (بهار عجم): کسی که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد. (از بهار عجم) (آندراج). جواهری و جواهر فروش. (ناظم الاطباء) (از بهار عجم):  
سپک شد شبه گشت گوهر گران  
چنین است خود رسم گوهر گران.

نظامی (از بهار عجم).  
**گوهر گرای**. [گ / گو هَک / ک] (نص مرکب) گرایندهٔ گوهر. مایل به گوهر. مؤلف بهار عجم در معنی این کلمه نویسد: هر چند گرایش به معنی میل است لیکن چون میل بر چیز نامقدور<sup>۱</sup> نفع ندارد پس گرایش است که همان بسوی مقدور باشد و بنا بر این گوهر گرای به معنی حاصل کنندهٔ گوهر باشد: از آن کان گوهر گرای آمدند

چو کیخسروان باز جای آمدند. نظامی.  
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای  
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای. نظامی.  
**گوهر گستر**. [گ / گو هَک / ک] (نص مرکب) گوهر فشان. || جوانمرد. (مؤید الفضلاء). بخشنده. || ناصح و واعظ. (مؤید الفضلاء). || فصیح. زبان آور. بلیغ. || مجازاً ابر بارنده باشد.

**گوهر گسستن**. [گ / گو هَک / ک] (مص مرکب) کنایه از نثار کردن و ریختن گوهر بر چیزی است. (بهار عجم) (آندراج).

|| کنایه از فروباریدن باران است بر چیزی: هوا بر سبزه اش گوهر گسسته  
ز مرد را به مروارید بسته.

نظامی (از بهار عجم).  
|| کنایه از تشعشع و پاشیدن نوز است: از این سوزهره در گوهر گسستن  
و از آن سو مه به مروارید سفتن. نظامی.  
**گوهر گش**. [گ / گو هَک / ک] (ص مرکب) شجاع و دلیر و پهلوان و بهادر. (آندراج) (ناظم الاطباء). در جای دیگر دیده نشد.

**گوهر گون**. [گ / گو هَ] (ص مرکب) مانند گوهر. بسان گوهر. چون گوهر. همانند گوهر: گاه گوهر بارش گردد گاه گوهر گون شود  
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود. فرخی.

**گوهر مدراس**. [گ / گو هَ] (اخ) محمدا بقر خان مدراسی است که در اواخر قرن دوازدهم مرده است. و از گویندگان فارسی زبان بوده است و دیوان شعر فارسی نیز دارد. (الذریعه ج ۹ ص ۳۷).

**گوهر مزه**. [گ / گو هَ] (اخ) به نظر یوستی<sup>۲</sup> در کتاب نامنامهٔ ایرانی ص ۱۱۲ اصل کلمه کهرم است که عرب آن جوهر مز است و مرکب از دو جزء است جزء نخستین گوبه معنی پهلوان و جزء دوم هر مزه باشد. جمعاً یعنی هر مزه دیل. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۳۴۸).

**گوهر مرگان**. [گ / گو هَ] (ترکیب اضافی) کنایه از اشک چشم باشد. (مجموعه مترادفات).

**گوهر ملک**. [گ / گو هَ] (مرکب) کنایه از پادشاهزاده باشد. || پادشاه را نیز گویند. (آندراج).

**گوهر ملک**. [گ / گو هَ] (اخ) دخت ملک شاه سلجوقی و همسر سلطان مسعودین ابراهیم ملقب به مهدالعراق. (اخبارالدوله السلجوقیه ص ۵۸).

**گوهر ملک**. [گ / گو هَ] (اخ) نام یکی از ده تن ندیمه های شیرین است و چون خسرو و شیرین در شکارگاه بهم میرسند در وصف بهار و عیش خسرو و شیرین هریک از ندیمه ها برای پیوند آن دو تن افسانه ای سرودند که نظامی هریک را در دو بیت آورده است:

زبان بگشاد گوهر ملک دلیند  
که زهره نیز تنها بود یک چند.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۲۵).  
همایون و سمن ترک و پریزاد  
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۳).

۱ - در نسخه «مقدور» است ولی ظاهراً باید «نامقدور» باشد.  
2 - Justi.

**گوهرنثار.** [گ / گو ه ن] (ص مرکب) به معنی گوهر نشان. گوهرپاش. گوهرریز. (از آندراج). کسی که جواهر نثار میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به گوهر نشان شود.

**گوهرنثاری.** [گ / گو ه ن] (حامص مرکب) نثار کردن گوهر:

ز گنج افشانی و گوهرنثاری  
بجای آورد رسم دوستداری. نظامی.

**گوهرنژاد.** [گ / گو ه ن] (ص مرکب) دارای نژادی بگوهر. اصیل و نژاده:

طاهری، گوهرنژادی از نژاد طاهری  
عزم او عزم و کمال او کمال و رای، رای.

منوچهری.  
کسادی چون کشم گوهرنژادم  
نخوانده چون روم آخر نه بادم. نظامی.

چو گوهرنهادست و گوهرنژاد  
خطرناکی گوهر آرد به یاد. نظامی.

**گوهر نشان.** [گ / گو ه ن] (نف مرکب) نشاننده گوهر و دُر. || (ن-مف مرکب)

گوهر نشانده. گوهر که در آن به کار رفته باشد  
که در او گوهر نشانده باشند:

چنین زیور نغز گوهر نشان  
به نوشابه دادند گوهرکشان. نظامی.

ز طوق زر و تاج گوهر نشان  
شد از سرفرازان و گردنکشان. نظامی.

|| فصیح. بلیغ:  
دهان و لبش بود گوهر نشان  
سخن گفتنش بود گوهر نشان. فردوسی.

**گوهر نشاندن.** [گ / گو ه ن د] (مص مرکب) ترصیع. رجوع به ترصیع شود.

**گوهرنشانی.** [گ / گو ه ن] (حامص مرکب) عمل گوهر نشان.

**گوهرنگار.** [گ / گو ه ن] (نف مرکب) نگارنده گوهر. || (ن-مف مرکب) به گوهر

نگار شده. گوهر آگین. مرصع. (بهار عجم)  
مزین به گوهر. گوهر نشانده. (آندراج):

ز زرین و سیمین گوهرنگار  
ز دینار و از گوهر شاهوار. فردوسی.

یکی تخت پیروزه میش سار  
یکی خسروی تاج گوهرنگار. فردوسی.

همان جامه دیبای چینی هزار  
از او پنج زربفت گوهرنگار. فردوسی.

بلورینه تختی دَر شاهوار  
بتی بروی از زر گوهرنگار. اسدی.

واندر نبرد خنجر گوهرنگار تو  
از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک.

مسعود سعد.  
چو زرین آبگون چرخ گوهرنگار  
گذشته ز سالش دو پنج و چهار. اسدی.

باد مسلم شده کف و بنان ترا  
خنجر گوهرنگار خامه گوهر نشان. خاقانی.

نخست از جواهر درآمد به کار

که دراعه و درخ گوهرنگار. نظامی.  
در معاطف عاطف و موافق اجلال، سه مریط

فیل با اجلال زرتار و هودج گوهرنگار. (از  
دره نادره چ دکتر شهیدی ص ۴۸۴).

— گنبد گوهرنگار؛ آسمان پرستاره:  
گشت بساط تماش مرکز عودی لباس<sup>۱</sup>

گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار. خاقانی.  
— چرخ گوهرنگار؛ آسمان پرستاره.

**گوهرنگاری.** [گ / گو ه ن] (حامص مرکب) عمل گوهرنگار. رجوع به گوهرنگار

شود.  
**گوهرنمای.** [گ / گو ه ن / ن] (نف مرکب)

مرکب) نماینده گوهر. نشان دهنده گوهر.  
جواهرنما. نشان دهنده در و جواهر:

ماهی اش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای  
گاواو عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا.

خاقانی.  
**گوهرنهاد.** [گ / گو ه ن] (ص مرکب)

دارای نهاد گوهری:  
چو گوهرنهاد است و گوهرنژاد

خطرناکی گوهر آرد به یاد. نظامی.  
**گوهروه.** [گ / گو ه] (ا) گل مژه. (شعوری

ج ۲ ص ۳۲۸). دانه و سرخی که بر روی یکی  
از پلکهای چشم پدید آید.

**گوهره.** [گ / گو ه ز] (اخ) دهی است از  
دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان

کرمانشاهان. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب  
باختری صحنه و ۳ هزارگزی شمال شوسه

کرمانشاهان به هرسین. محلی دشت و هوای  
آن سردسیر و معتدل و سکینه آن ۲۷۰ تن

است. آب آن از چشمه تأمین میشود.  
محصول عمده آن غلات، توتون و حبوب و

شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.  
تابستان از راه فراش اتومبیل میتوان برد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**گوهری.** [گ / گو ه] (اخ) (میرزای...) از

گویندگان فارسی زبان بوده است و دیوان شعر  
فارسی دارد بنام «الذریعه الرضویه» که علی

اکبر مروج مؤلف (نفایس اللیباب) از آن  
اشعاری نقل میکند و میگوید: اشعار مزبور از

میرزای گوهری است. (الذریعه ج ۹ ص ۹۴۷  
و ج ۱۰ ص ۳۰).

**گوهری.** [گ / گو ه] (ص نسبی) منسوب  
به گوهر. از گوهر. چیزی را گویند که از گوهر

ساخته باشند. (برهان قاطع) (بهار عجم)  
(فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری) (ناظم

الاطباء) (فرهنگ رشیدی) مرصع. زرنگار.  
هرچیز منسوب به گوهر. (فرهنگ نظام):

همان گوهری تخت و دیبای چین  
همان یاره و گرز و تیغ و نگین. فردوسی.  
صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری

کز ظلمات بحر جست آینه سکندری.

|| اصیل. || خداوند اصل و نسب. (برهان  
قاطع). خداوند اصل و نژاد. (بهار عجم)

(فرهنگ شعوری) (آندراج) (فرهنگ  
رشیدی). شخص صاحب اصل و نسب.

(فرهنگ نظام). اصیل و پاک نژاد. (ناظم  
الاطباء) نجیب. نژاده. و الاکتبار. حسیب و

نسب:  
گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پرهیز و آزاده بود. رودکی.  
اما جهد باید کرد تا اگرچه اصیل و گوهری

باشی بتن خود گوهر باشد. (قابوسنامه  
ص ۱۹).

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود  
سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود

بی گوهر، گوهری ز گوهر نشود  
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود. سنائی.

طعناج خان عادل سلطان گوهری  
از عهد خویش تا ملک افراسیاب خان.

سوزنی.  
به اقبال این گوهر گوهری

از آن دایره دور شد داوری. نظامی.  
هنر تابد از مردم گوهری

چو نور از مه و تابش از مشتری. نظامی.  
چونکه نسخه سخن سرسری

هست بر گوهریان گوهری. نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۰).

— اسب گوهری؛ اسب اصیل و نجیب.  
|| اسخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء). بخشنده.

بذل کننده. || ذاتی، مقابل عرضی. (برهان  
قاطع). ذاتی و جبلی، ضد عرضی. (ناظم

الاطباء). گهری. طبیعی. خلقی:  
گرم گردان مرا که تا بنهم

عود شکر و دعا بر آذر تو  
گرمی از شمس گوهری باشد

حاجت آمد مرا به گوهر تو. سوزنی.  
|| جوهری. جواهر فروش و جواهر شناس.

(برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (فرهنگ  
شعوری) (ناظم الاطباء). گوهرفروشی که آن

را گوهری نیز گویند. (بهار عجم). و امروزه  
«جواهری» معرب گویند. رجوع به جوهر و

جوهری شود.  
— امثال:

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.  
|| با گوهر. دارای گوهر. گوهر دار. مالک گوهر.

دارنده گوهر. صاحب گوهر:  
من یکی کردزاده لشکریم

کز نیا کان خویش گوهریم. نظامی.  
گرچه ز بحر تو بگوهر کمند

چون تو همه گوهری عالمند. نظامی.  
 ||شمشیر و تیغ گوهردار. آبدار:  
 آن گوهری حساسم در دست روزگار  
 کآخبر برونم آرد یک روز در وغا.  
 مسعود سعد.  
 ||کنایه از چیز صاف و روشن که آب و تاب  
 گوهر داشته باشد. (بهار عجم). درخشنده.  
 شفاف:  
 هم از آب حیوان اسکندری  
 زلالی چنین ساختم گوهری.  
 نظامی (از بهار عجم).  
 ||عنصری. آخشیمی:  
 اگر به هستی مثلث کنیش گردد شیئی  
 که هر که شیئی بود گوهری بود ناچار.  
 ناصر خسرو.  
**گوهریدن.** [گ] / گُوَهْدَ [مص] یعنی  
 چیزی را به چیزی عوض و بدل کردن. (برهان  
 قاطع) (آندراج).  
**گوهری شدن.** [گ] / گُوَهْ شُدْ [مص]  
 مرکب) یا گوهر شدن. مال دار شدن.  
 ||جواهر فروش یا جواهر شناس شدن. [تازه  
 شدن. اصالت یافتن. (یادداشت مؤلف).  
**گوهری گلک.** [گ] / گُوَهْ گَلْ [ل] (لخ) ده  
 کوچکی است از دهستان بزم پشت بخش  
 مرکزی شهرستان سراوان. واقع در  
 ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و  
 ۲۷ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به  
 سراوان. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گوهرین.** [گ] / گُوَهْ [ص نسبی] منسوب  
 به گوهر. از گوهر. گوهری:  
 چشمه صلب پدر چون شد به کاریز رحم  
 زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من.  
 خاقانی.  
 ||مرصع. آراسته به گوهر:  
 همه گوهرین ساز و زرین ستام  
 بلورین طبق بلکه بیجاده جام. نظامی.  
 بساطی گوهرین در وی بگستر  
 بیار آن کرسی شش پایه زر. نظامی.  
 بجز گوهرین جام و زرین عمود  
 به خروار عنبر به انبار عود. نظامی.  
**گوه غلطان.** [غ] (ف مرکب) گرداننده گوه.  
 که گردان. || (ل مرکب) جعل و سرگین غلطان.  
 (ناظم الاطباء). سرگین گردان.  
 سرگین گردانک. خبز دوک. خنفساء. رجوع به  
 گوگار و گوگردانک و جُعَلْ شود.  
**گوه کلانه.** [گ] و [ک] / [ت] [لخ] دهی  
 است از دهستان چناران بخش حومه و اردا ک  
 شهرستان مشهد. واقع در ۲ هزارگزی جنوب  
 راه شوسه به قوچان. جلگه‌ای و هوای آن  
 معتدل و سکنه آن ۹۷ تن است. آب آن از  
 قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و

چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است.  
 راه انومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۹).  
**گوه گردان.** [گ] (ل مرکب) گوه غلطان و  
 جعل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری).  
 خبز دوک. سرگین گردان. گوه گردانک.  
 سرگین گردانک. جُعَلْ. (منتهی الارب).  
 دَحْرَوْجَه. صَعْرَوْزَه. ابوسلمان. ابوهاشم.  
 (منتهی الارب). رجوع به گوگار و گوگردانک  
 و جُعَلْ و گوی گردانک شود. || قسمی از بازی.  
 (ناظم الاطباء). نام یک قسم بازی است.  
 (فرهنگ اشتگاس) (فرهنگ سروری).  
**گوهنج.** [ه] (ل) نام میوه‌ای باشد. || نام  
 درختی است. (آندراج). در جای دیگر دیده  
 نشد.  
**گوه نو.** [گ] و [لخ] (کوه‌تاب) دهی است از  
 دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان  
 مرند. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور مرند و  
 ۱۶ هزارگزی خط راه آهن و شوسه جلفا به  
 مرند. جلگه و هوای آن سردسیر و سکنه آن  
 ۴۹۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین  
 میشود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی  
 زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**گوهنی.** [لخ] به نقل بیرونی نام یکی از  
 ساعت‌های نیک شب، در نزد هندوان قدیم بوده  
 است. (مالهند بیرونی ص ۱۷۴).  
**گوه‌ورت.** [و] (ل مرکب) در گزارش پهلوی  
 به معنی گوه گردان باشد. (فرهنگ ایران  
 باستان ص ۲۰۰). رجوع به گوه گردان شود.  
**گوهین.** (ل) خندق. (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). آبراهه. (آندراج). مجرا. (ناظم  
 الاطباء). || گودال. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
 شعوری).  
**گوی.** (ل) گلوله‌ای که از چوب سازند و با  
 چوگان بازی کنند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). گوی چوگان‌بازی. (صحاح الفرس)  
 (بهر الجواهر) (فرهنگ شعوری). مقابل  
 چوگان. گوی پهنه:  
 زمانه اسب و تو رایض به رای خویش تاز  
 زمانه گوی و تو چوگان به رای خویش باز.  
 رودکی.  
 ز چوگان او گوی شد ناپدید  
 تو گفتی سیهرش همی برکشید. فردوسی.  
 ابا گوی و چوگان به میدان شویم  
 زمانی بتازیم و خندان شویم. فردوسی.  
 بر آن سان که شد سَرَش مانند گوی  
 سوی دیگران اندر آورد روی. فردوسی.  
 ز دست‌هاشان پهنه ز پایها چوگان  
 ز گرد سرها گوی، اینت شاه و اینت جلال.  
 فرخی.  
 عالمی دیدم بر گرد تو نظاره و تو

یک منی گوی زسانیده به اوج کیوان.  
 فرخی.  
 گاه است که یکباره به کشمیر خرامیم  
 از دست بتان پهنه کنیم از سربت گوی.  
 فرخی.  
 چو چوگان خمیده‌ست بدگوی ما  
 نباشم به چوگان بدگوی، گوی. عنصری.  
 قدم کرد چوگان و در خم اوی  
 ز میدان عمرم به سر برد گوی. اسدی.  
 دی به دشت از سر چون گوی همی گشتم  
 وز جفای فلک امروز چو چوگانم.  
 ناصر خسرو.  
 بنخواه گوی ز نخلبتان چوگان زلف  
 گهی به گوی گرای و گهی به چوگان باز.  
 سوزنی.  
 فرخ تن آنکه دل کند گوی  
 پس با تو درافتند به میدان. وطواط.  
 ره گم نکنی و در تحرک  
 چون گوی ز پای سر کنی گم. انوری.  
 مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود  
 چنین گویی که الا زخم چوگان را نمی‌شاید.  
 مجیر بیلقانی.  
 گردد فلک المحيط گویت  
 گردست تو صلوجان بینم. خاقانی.  
 میدان ملامت را اگر گوی شوی شاید  
 کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد. خاقانی.  
 دلت خاقانیا زخم فلک راست  
 که آن چوگان چنین گویی ندارد. خاقانی.  
 صلوجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو  
 کز کفش بر خلق فیض جاودان افشاند‌اند.  
 خاقانی.  
 گوی قبولی ز ازل ساختند  
 در صف میدان دل انداختند. نظامی.  
 شام ز رنگ و سحر از بوی رست  
 چرخ ز چوگان زمی از گوی رست.  
 نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۲۲).  
 مانده‌ام همچو گوی در ره تو  
 گم شده‌ای و سر چه مطلبی. عطار.  
 همچون گویم که در ره او  
 دارم سر او و سر ندارم. عطار.  
 همچو گویی سجده کن بر روی و سر  
 جانب آن صدر شد با چشم تر. مولوی.  
 عشق مولی کی کم از لیلی بود.  
 گوی گشتن بهر او اولی بود. مولوی.  
 دشمنی کز تو گریزان میدود بر سر چو گوی  
 آید از گوی گریانش ندا این المَفرّ.  
 کمال اسماعیل.  
 پستان یار در خم گیسوی تابدار  
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس. سعدی.  
 به کشتی و نخچیر و آماج و گوی  
 دلاور شود مرد پر خاشجوی. سعدی.

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی  
به یک چوگان چه باشد گر به حال گوی پردازی.  
جامی.

فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو  
چو رخس تیزگام اندر قفای گوی می تازی.  
جامی.

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی  
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی.  
جامی.

||مطلق گلوله. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (آندراج) (بهار عجم). هر چیز گرد. (ناظم الاطباء). هر شیء گرد و مدور از هر چیز که باشد. امیرک برفت و یافت اریارق را چون گوی شده و در بوستان میگشت و شراب میخورد و مطربان میزدند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲۷).

زمین همچو گوی و چو گوی آسمان  
فراوان مر او را دلیل و گواست. ناصر خسرو.  
- گوی زنج؛ کنایه از چانه گرد محبوب:

به هر کوئی پیروی به چوگان میزند گویی  
تو خود گوی زنج داری بساز از زلف چوگانی.  
سعدی.

- گوی زنخدان؛ کنایه از چانه گرد محبوب:  
به چندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم  
به چوگانها نمی افتد چنین گوی زنخدانی.  
سعدی.

- گوی بردن در چیزی و امری؛ برتری یافتن در آن:  
ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز  
که دل به دست تو گویی است در خم چوگان.  
سعدی.

به چندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم  
به چوگانها نمی افتد چنین گوی زنخدانی.  
سعدی.

||کره زمین. کره خاکه  
هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ  
لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنام.  
سنائی.

||گلوله نخ و کهنه. (ناظم الاطباء). گلوله.  
غنده. غندش. ||مقدار برهم فشرده یا نهاده از هر چیز جامد.

- گوی معبر؛ گوی عنبری. گلوله ای از عنبر.  
قطعه ای از عنبر:  
فصاد روزگار به زهر آب داده نیش  
تو شادمان و غره که گویش معبر است.  
انیرالدین اخیسکتی.

آن گوی معبر است در جیب  
یا بوی دهان عنبرین بوست.  
رجوع به گوی فصاد شود.

- گوی فصاد؛ گویی از عنبر که فسادان داشتندی و گاه فصد به دست بیمار دادندی تا بپوید. (یادداشت مؤلف):

از این پس یادبان ابر در خون آشنا کردی  
اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لنگر  
شدی طشت فلک بر خون ز حلق دشمنان شه  
زمین چون گوی فسادان که در غلند به خون اندر.  
(از سندبادنامه ص ۱۶).

- گوی گردان؛ کره زمین:  
چو نیمه ز تیره شب اندر گذشت  
سپهر از بر گوی گردان بگشت. فردوسی.

چنین چند گردی در این گوی گردان  
کزین گوی گردان شدت پشت چوگان.  
ناصر خسرو.

بدارنده کاین آتش تیزپوی  
دواند همی گرد این تیره گوی. اسدی.

این کلمه، با کلمه ای یا کلماتی دیگر ترکیب  
شود و معانی خاصی دهد اکنون برخی از این  
ترکیبات:

- تیره گوی؛ کره زمین:  
بدارنده کاین آتش تیزپوی  
دواند همی گرد این تیره گوی. اسدی.

- گوی اغبر؛ کره زمین. کره خاکس. گوی  
تیره:  
به دانش توانی رسید ای برادر  
از این گوی اغبر به خورشید ازهر.

ناصر خسرو.  
همی تا جهان است و این چرخ اخضر  
بگردد همی گرد این گوی اغبر. ناصر خسرو.

- گوی تیره؛ کره زمین. گوی اغبر. گوی  
خاکی. تیره گوی. گوی مغبر:  
روی صحرا را ببوشد حله زربفت زرد  
چون به شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.

ناصر خسرو.  
- گوی خاکی؛ کره زمین. کره خاک.  
- گوی زمین؛ گوی خاکی. کره زمین:  
چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین  
کندش تیره از آن پس که باشد او انور.

مسعود سعد.  
تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین  
گرد بر گردون سیمین صولجان افشاندند.  
خاقانی.

رجوع به کره زمین و ارض شود.  
- گوی ساکن؛ کره خاک. کره زمین. رجوع به  
همین کلمه شود.

- گوی سیه؛ کره خاک. گوی تیره. کره زمین.  
گوی اغبر:  
وین بلند و بقرار و صعب دولا بکبود  
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید.

ناصر خسرو.  
این گوی سیه را به میان خانه که آویخت  
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان.

ناصر خسرو.  
- گوی فلک؛ کره زمین. کره خاکس. گوی  
تیره:

خورشید کسری تاج بین ایوان نو برداخته  
یک اسبه بر گوی فلک میدان نو برداخته.  
خاقانی.

- گوی مدور؛ گوی زمین:  
این چنبر گردنده بدین گوی مدور  
چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر.  
ناصر خسرو.

- گوی مغبر؛ کره زمین. کره خاکه  
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب  
ما را ز چه رانده است بر این گوی مغبر.  
ناصر خسرو.

||فلک. افلاک. سیارات. ثوابت. این گویهای  
هفت ستاره رونده اند و زیر این همه، گویی  
است ستارگان بیابانی را که شایسته خوانند  
ایشان را یعنی ایستاده. و این صورت هر  
هشت گوی است. (التفهیم بیرونی ص ۵۷).

||به معنی تکمه باشد که گوی گریبان است.  
(برهان قاطع). تکمه گریبان است که در حلقه  
اندازند تا بسته شود و آن حلقه را به پارسی  
انگله گویند. (انجمن آرا). تکمه جامه.  
(فرهنگ سروری) (آندراج). دگمه:

من دریده جیب و اندر گردن آن سیم تن  
دستها افکنده در هم همچو گوی و انگله.  
مسعود سعد.

ای لعبت مشکین کله، بگشای گوی از انگله  
می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین.  
سنائی.

گوی از انگله بگشاده و از غایت لطف  
ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر. سنائی.

- گوی انگل. رجوع به ذیل همین کلمه شود.  
- گوی انگله. رجوع به ذیل همین کلمه شود.  
- گوی پیراهن؛ تکمه و حلقه که تکمه در آن  
بند شود. (بهار عجم):  
گر جلال تو سوتی دوزد  
مهر را گوی پیراهن خواهد.

کمال اسماعیل (از بهار عجم).  
رجوع به گوی انگله شود.  
- گوی کفش؛ گره کفش. گره ریسمان کفش:  
گوی بخت ما به چوگانی سرافرازی نیافت  
پای مال نیک و بد چون گوی کفش بسته شد.  
ملاطرا (از بهار عجم).

- گوی گریبان. رجوع به ذیل همین کلمه  
شود.  
||بند گریبان قبا و فرجی. (صحاح الفرس).  
||حباب. کویله آب. (یادداشت مؤلف). ققاعه.  
(اقراب الموارد).

- گوی از آب برداشتن؛ در جنگ با شمشیر  
نهایت چرب دست بودن:  
چو پیران و نستین جنگجوی  
چو هومان که برداشتی ز آب گوی.  
فردوسی.

||حباب چراغ. (یادداشت مؤلف). آگوه. گه.

سرگین. غایط. (یادداشت مؤلف).

**گوی.** (نق مرخم) مرخم و مخفف گوینده.

— آفرین گوی؛ آفرین گوینده:

که باد آفریننده‌ای را سیاس

که کرد آفرین گوی را حق شناس. نظامی.

— آمین گوی؛ آمین گوینده. کسی که آمین

گوید.

— اختر گوی؛ اختر شمار. منجم.

— اذان گوی؛ مؤذن. بانگ نماز گوینده.

— اغراق گوی؛ که اغراق گوید. اغراق گوینده.

مبالغه گو.

— افسانه گوی؛ افسانه گوینده

زر افتاد در دست افسانه گوی

به در رفت از آنجا چو زر تازه روی. سعدی.

— اندرز گوی؛ اندرز گوینده. نصیحت گوینده.

— ایارده گوی؛ گوینده ایارده. خواننده و

سراینده ایارده. و آن تفسیر و چگونگی کتاب

زند است. (برهان قاطع). کسی که شرح کتاب

زند خواند:

چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعه‌گی

که نسک‌خوان شده در عشقش و ایارده گوی.<sup>۱</sup>

خسروانی (از آندراج).

رجوع به ایارده شود.

— بدگوی؛ زشت‌گو. که زشت گوید. کسی که

گفتار زشت دارد:

به یزدان نمایم به روز شمار

بنالم ز بدگوی با کردگار. فردوسی.

بدو گفت کاین عهد من یاد دار

همه گفت بدگوی من باد دار. فردوسی.

چو چوگان خمیده است بدگوی ما

نباشم به چوگان بدگوی، گوی. عنصری.

از گفته بدگوی ز ما عذر مخواه

کاینه سیه نگرده از روی سیاه. سنائی.

ز بدگوی بدگفت پنهان کنم

به گفتار نیکش پشیمان کنم. نظامی.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان

میان عاشق و معشوق دوستی برخاست.

سعدی.

نکونام را جاه و تشریف و مال

ببفزد و بدگوی را گوشمال. سعدی.

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان

بیاگر روی آن داری که طعنت در قفا باشد.

سعدی.

— بذله گوی؛ بذله گوینده. لطیف طبع. رجوع به

بذله گو شود.

— بسیار گوی؛ بسیار گوینده. مكثر. برحرف.

پرچانه:

ایا فلسفه‌دان بسیار گوی

نیوم بر اسی که گویی بیوی. فردوسی.

چنان دان که بی شرم و بسیار گوی

ندارد به نزد کسان آبروی. فردوسی.

که بر انجمن مرد بسیار گوی

بکاهد ز گفتار خویش آبروی. فردوسی.

از آن بوالفضولان بسیار گوی. نظامی.

— بلندگوی؛ بلندگوینده. رجوع به بلندگوی

شود.

— بوالعجب گوی؛ عجیب گوی:

یکی گوش کودک بمالید سخت

که‌ای بوالعجب گوی برگشته بخت. سعدی.

رجوع به بوالعجب گوی شود.

— بیهده گوی؛ یاوه گوی. زاز گوی. آنکه قیل و

قال بی معنی و هرزه‌سرایسی کند. (ناظم

الاطباء):

من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی

حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.

— پارسی گوی؛ که به فارسی سخن گوید:

همان پارسی گوی دانای پیر

چنین گفت و شد گفت او دلپذیر. نظامی.

رجوع به پارسی گو شود.

— پاکیزه گوی؛ گوینده سخنان شایسته:

دو مرد خردمند پاکیزه گوی

به دستار چینی بستند روی. فردوسی.

رجوع به پاکیزه گوی شود.

— پراکنده گوی؛ پریشان گوی:

بهایم خموشند و گویا بشر

پراکنده گوی از بهایم بت. سعدی.

— پرگویی؛ بسیار گوی. برحرف.

— پندگویی؛ نصیحت گوی. اندرز گوی:

چو از پندگویی آن شنید اردشیر

به گلنار گفت این سخن یادگیر. فردوسی.

— پسندیده گوی؛ آنکه گفتار وی خوش آیند

باشد:

برهم ز شادی برافروخت روی

پسندید و گفت ای پسندیده گوی. سعدی.

— پیشگوی؛ آنکه آینده را گوید.

— ||شخصی که مطالب کسی را به عرض

سلطین برساند. (برهان قاطع).

— ترانه گوی؛ غزل گوی. سرودگویی.

— تسبیح گوی؛ ذکر گوی. آنکه ذکر تقدیس و

تسبیح گوید:

چو بادند پنهان و چالاک پوی

چو سنگند خاموش و تسبیح گوی. سعدی.

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود

تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت.

سعدی.

— تندگویی؛ زودخشم. خشمگین گوی:

قوی استخوانها و بینی بزرگ

سیه‌چرده و تندگویی و سترگ. فردوسی.

— توحیدگویی؛ گوینده کلمه لا اله الا الله:

توحیدگویی او نه بنی آدمند و بس

هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد. سعدی.

رجوع به توحیدگویی شود.

— تهنات گوی؛ تبریک گوی. مبارک گو:

که پندارم نگار سرویالا

در این دم تهنات گویان در آید. سعدی.

— ثنا گوی؛ مداح. ستایشگر.

— چامه گوی؛ گوینده چامه. سراینده چامه.

چکامه گوی. شاعر و سخنگوی.

— ||کس را گویند که غزلی به آواز خوش

بخواند. (برهان قاطع):

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن

سوم پای کوید شکن بر شکن. فردوسی.

نخستین شهنشاه را چامه گوی

چنین گفت کای خسرو ماهروی. فردوسی.

— چرا گوی؛ چرا گوینده. لم و لماذا گوی. چون

و چرا گوینده. رجوع به چرا گوی شود.

— چسب گوی؛ چسب زبان. فصیح.

خوش بیان:

زبان آوری چرب گوی از جهان

فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی.

فرستاده‌ای چرب گوی آمده‌ست

یکی نامه یا داستانها به دست. فردوسی.

همی رای زد تا یکی چرب گوی

کسی کو سخن را دهر رنگ و بوی.

فردوسی.

— حقگویی؛ مرغ شب‌آویز را گویند. (از برهان

قاطع).

— ||کناهی از مردم راست گوی و نفس

الامری. رجوع به این کلمه شود.

— خام گوی؛ یاوه‌سرا. که سخن سنجیده

نگوید:

چرا پیش تو کاوه خام گوی

بسان همالان کند سرخ روی. فردوسی.

— خواب گوی؛ معبر. خواب‌گزار. گوینده

خواب.

— خوب گوی؛ نغز گوی. پاکیزه گوی:

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی

که من ای فرستاده خوب گوی. فردوسی.

جوان گفت با دختر خو بروی

چه دانی که شاپورم ای خوب گوی.

فردوسی.

— خوشگویی؛ خوش سخن. خوب گوی.

خوب قول:

خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد

لاجرم بلبل خوشگویی دگر باز آمد. سعدی.

— دعا گوی؛ که دعای خیر کند:

دعا گوی این دولت‌م پنده‌وار

خدایا تو این سایه پاینده دار. سعدی.

رجوع به دعا گو شود.

— دروغ گوی؛ کاذب. کذاب.

— دورگویی؛ مانند پیشگویی.

— دهمرده گوی؛ برحرف و بسیار گوی. (برهان

قاطع):

حذر کن ز مردان دهمرده گوی

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. سعدی  
 - راستگویی؛ راست گفتار. صواب گوی:  
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی  
 که ای پیر پا کیزه و راست گوی. فردوسی.  
 چنین گفت گرسیوز کینه جوی  
 که ای شاه بینادل و راست گوی. فردوسی.  
 چنین داد پاسخ که او را بگوی  
 که ای گرد نام آور راست گوی. فردوسی.  
 رجوع به راستگو شود.  
 - راه گوی؛ سرودگویی. نغمه سرا. مخفف آن  
 ره گوی است.  
 - رک گوی؛ بی محابا گوی. بی پروا گوی که  
 بی رودربایستی سخن گوید.  
 - ره گوی؛ مخفف راه گوی، مطرب و خنیاگر  
 را گویند. (فرهنگ جهانگیری). سرودگویی.  
 نغمه سرا:  
 حریف گاید و مهمان و مطرب و ره گوی  
 برون ماه صیام و درون ماه صیام. سوزنی.  
 - زبان گوی؛ زبان گویا. سخنور.  
 - زشتگویی؛ بدگویی. که سخت زشت گوید.  
 که طعنه زند:  
 نه از جور مردم رهد زشت روی  
 نه شاهد ز نامردم زشتگویی. سعدی.  
 بترسید کان ریمین زشتگویی  
 خداوند را زشت گوید به روی.  
 سروش اصفهانی.  
 - زورگویی؛ زورگوینده. جافی. ستمگر.  
 بیدادگر.  
 - سبوح گوی؛ تسبیح گوی:  
 صبوح گویم، سبوحگویی چون باشم  
 چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار.  
 خاقانی.  
 - ستا گوی؛ نغمه گوی. سرودگویی.  
 - سختگویی؛ درشت گوی:  
 جفا بردی از دشمن سختگویی  
 ز چوگان سختی نجستی چو گوی. سعدی.  
 - سخنگویی؛ قائل. گوینده. سخنور:  
 سخنگویی گردد یکی زین درخت  
 که آواز او بشنود نیک بخت. فردوسی.  
 سخنگویی شد برگ دیگر درخت  
 دگر باره پرسید از آن نیک بخت. فردوسی.  
 همی راند فرزند شاه جهان  
 سخنگویی با موبدان و مهان. فردوسی.  
 دلیر و سخنگویی و دانش پرست  
 به تیر و به شمشیر گستاخ دست. نظامی.  
 سخن چون بدین جا رسانید ساز  
 سخنگویی مرد از سخن ماند باز. نظامی.  
 رجوع به سخنگو شود.  
 - سردگویی؛ سردگوینده. آنکه سرد گوید.  
 - آکنایه از کسی که مردم را با سخنان  
 درشت و راست برنجانند.  
 آکنایه از کندطبعی و مردم ناموزون. (از

برهان قاطع). رجوع به ذیل همین ماده شود.  
 ۱ - سرودگویی؛ سراینده و نغمه سرا.  
 - شاه گوی؛ که کلمه شاه بر زبان راند. که از  
 شاه سخن گوید:  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 زبان شاهگویی و روان شاهجوی. فردوسی.  
 همه روی کنده همه کنده موی  
 زبان شاهگویی و روان شاهجوی. فردوسی  
 همه کنده موی و همه خسته روی  
 همه شاهگویی و همه شاهجوی.  
 فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۴ ص  
 ۱۹۷۳).  
 - شکر گوی؛ سپاسگزار. شکرگوینده. سپاس  
 گوینده.  
 - صلات گوی؛ تسبیح گوی.  
 - صواب گوی؛ راستگویی:  
 ز عقل من عجب آید صوابگویان را  
 که دل به دست تو دادن خلاف ایمان است.  
 سعدی.  
 - طالع گوی؛ ستاره شمر. اخترگویی. منجم.  
 - عذرگویی؛ که عذر آورد.  
 - عیبگویی؛ بدگویی. زشتگویی:  
 تو عیب کسان هیچ گونه مجوی  
 که عیب آورد بر تو بر عیبگویی. فردوسی.  
 عیبگوینم حکایت پیش جانان گفته اند  
 من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند.  
 سعدی.  
 - غلنیه گوی؛ غلنیه باف. غلنیه گو.  
 - غیبگویی؛ غیب گوینده. که از غیب سخن  
 گوید.  
 - فافه گوی (مبدل یافه)؛ یافه گوی. آنکه  
 هرزه سرایی و قیل و قال بی معنی کند. (ناظم  
 الاطباء).  
 - فالگویی؛ طالع بین. فال بین:  
 که هم راهبر بود و هم فالگویی  
 سرانجام هر کار گیتی بدوی. فردوسی.  
 همان نیز گفتار آن فالگویی  
 که گفت او بپیچد سر از تخت او.  
 فردوسی.  
 بخواند آن زمان شاه جاماسپ را  
 همان فالگویان لهراسب را. فردوسی.  
 - قصه گوی؛ داستان سرا. داستان گوی.  
 - کز گوی؛ که سخن ناراست گوید:  
 که بیدادگر باشد و کز گوی  
 جز از نام شاهی نباشد بدوی. فردوسی.  
 هر آنکه که شد پادشا کز گوی  
 ز کژی شود زود پیکارجوی. فردوسی.  
 میامیز با مردم کز گوی  
 که او را نباشد سخن جز به روی. فردوسی.  
 - کلفت گوی؛ دشنام گوی و درشت گوی.  
 - کم گوی؛ مقابل بسیارگویی. کم سخن.  
 کم حرف.

- گرم گوی؛ گرم گوینده. با گرمی  
 سخن گوینده:  
 چو کافور گردد گل سرخ موی  
 زبان گرم گوی و دل آزر موی. فردوسی.  
 - گزاف گوی؛ که سخن گزاف گوید.  
 - لیبیک گوی؛ اجابت کننده. پذیرنده.  
 قبول کننده:  
 منادیان قده را به جان زنم لیبیک  
 چو من حریفی لیبیک گوی باده بیار. خاقانی.  
 - لیچارگویی؛ بیهوده گوی. یاوه گوی.  
 - لطیفه گوی؛ آنکه سخن مختصر گوید در  
 کمال خوبی. رجوع به لطیفه گوی شود.  
 - مأذنه گوی؛ اذان گوی. بانگ نماز گوینده.  
 - متلک گوی؛ گوینده متلک.  
 - مثل گوی؛ که مثل گوید.  
 - مجاز گوی؛ مجاز گوینده.  
 - مدح گوی؛ ثنا گوی. مداح:  
 نه چو من از غم به دم تو باد خزانی  
 نه چو تو من مدح گوی حسن خزانه.  
 ناصر خسرو.  
 روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی  
 رایبت منصور و بختت یار و اقبال قرین.  
 سعدی.  
 - مذمت گوی؛ زشت گوی. بدگویی. آنکه عیب  
 کسی را گوید و هجو کند. عیب جو و دشنام گو.  
 - مدح خوش طبع لطیفه گو و مسخره. (ناظم  
 الاطباء).  
 - مرثیت گوی؛ که در رثاء کسی شعر سراید.  
 مرثیه گوی:  
 سلامت نزد ما دور از شما مرد  
 درینا مرثیت گویی ندارد. خاقانی.  
 - مرحبا گوی؛ آفرین گوی:  
 چو پیویم بر بی مرغان عالم  
 کز آن سر مرحبا گویی ندارم. خاقانی.  
 - مزاح گوی؛ کنایه از خوش آمدگویی باشد.  
 - مزاحگویی؛ که لاغ کند. که خوش طبعی  
 کند.  
 - مزیدگویی؛ که زیاد طلبید. که فزونی جوید.  
 - مسئله گوی؛ که مسئله شرعی گوید.  
 - مصالح گوی؛ آنکه به مصلحت گوید:  
 سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی  
 به عمل کار برآید به سخندانی نیست.  
 سعدی.  
 - مضمون گوی؛ که مضمون گوید. که لیچار  
 گوید.  
 - ملامت گوی؛ سرزنش کننده:  
 ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا  
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل.  
 سعدی.  
 ملامت گوی بی حاصل نداند درد سعدی را  
 مگر وقتی که در کوی به روی مبتلا ماند.  
 سعدی.

- مناسب گوی؛ که متناسب و زیبا سخن گوید.

- نادره گوی؛ که سخنان نادر گوید.

- نادیده گوی؛ گوینده نادیده. که نادیده از چیزی سخن دارد.

فروگفت از این شیوه نادیده گوی

نبیند هنر دیده عیبجوی. سعدی.

- نرمگوی؛ مقابل درشت گوی:

درشتی ز کس نشنود نرم گوی

سخن تا توانی به آزرم گوی. فردوسی.

پس آنگاه با هندوی نرم گوی

به سوگند و پیمان شد آزرم جوی. نظامی.

- نصیحت گوی؛ اندرز گوی:

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکنش

که سیل از سرگذشت آن را که میترسانی از باران. سعدی.

- نغزگوی؛ خوب گوی:

قوی رای و روشن دل و نغزگوی. نظامی.

- نکته گوی؛ که نکته گوید. نکته سنج.

- نکوگوی؛ نغزگوی. خوب گوی:

نکوگویان نصیحت میکنند

ز من فریاد می آید که خاموش. سعدی.

یکی خوب کردار و خوشخوی بود

که بدسیرتان را نکوگوی بود. سعدی.

- نوشگوی؛ شیرین گوی. خوش زبان.

شیرین بیان:

ای پسر می گسار نوش لب و نوشگوی

فته به چشم و به خشم فتنه به روی و به موی.

منوچهری.

- هجا گوی؛ که هجو گوید. هجو سرای.

- هذیان گوی؛ که هذیان گوید. بیهوده گوی.

یاوه گوی.

- هرزه گوی؛ هرزه لای. زازخای.

هرزه درای.

- هرزلگوی؛ که سخن زشت و نامناسب و دور از اندیشه گوید.

- یافه گوی؛ بیهوده گوی. یاوه گوی:

جهانجوی چون دید کان یافه گوی

ز خون ناف خود را کند نافه بوی. نظامی.

- یاوه گوی؛ یافه گوی. بیهوده گوی.

- یگانه گوی؛ گوینده یگانه. خواننده یگانه.

کنایه از مردم موحد. (از برهان قاطع). رجوع به همه این ترکیبات در ذیل مدخلهای مربوط شود.

**گوی.** [گَ و] [اِخ] دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری تربت و ۱۰۰۰ گزی شمال مالرو عمومی تربت جام به طبیات (تایباد). در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۱۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع

دستی ایشان قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گوی.** [ا] گه. گوه. فضله آدمی و دیگر جانوران:

ز جغد و بوم به دیدار شومتر صد بار

ولی به طعمه<sup>۱</sup> و خیتال<sup>۲</sup> جخج<sup>۳</sup> گوی همای.

سوزنی.

**گوی آغاچ.** [اِخ] نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. این دهستان در قسمت جنوب خاور بخش واقع گردیده و حدود آن به شرح زیر میباشد: از شمال به دهستان احمدآباد بخش تکاب، از جنوب به دهستان بخش میرانشاه، از خاور به دهستان بخش انگوران، از باختر به دهستان حومه بخش شاهین دژ محدود می شود. در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل است و آب مشروب قراء از رودخانه و چشمه سارها و آب برف و باران تأمین میگردد. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. صادرات آن غلات، پشم و لبنیات است. دهستان گوی آغاچ از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و سکنه آن در حدود ۸۷۸۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: قریه گوی آغاچ که مرکز دهستان است و باشیرات، چوپولو، حصار، حمزه، قاسم، سانجود، صفاخانه و خارخار. راه عمده این دهستان راه اراپهرو تکاب به شاهین دژ است که از قسمت جنوبی دهستان عبور می کند و موقع خشکی میتوان اتومبیل برد ولی در بارندگی غیرمقدر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوی آغاچ.** [اِخ] دهی است از دهستان گوی آغاچ بخش شهرستان شاهین دژ در شهرستان مراغه. (مرکز دهستان) واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه اراپهرو شاهین دژ به تکاب. در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم و سکنه آن ۸۹۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویا.** [گَ و] [اِخ] نقاش زبردست اسپانیایی که در سالهای ۱۷۴۶-۱۸۲۶ م. میزیسته است.

**گویا.** [ا] نام آهنگی است. رجوع به کلمه آهنگ شود.

**گویا.** [نِغ] مرکب از گوی (گفتن) + الف پسوند فاعلی. گوینده. که سخن گفتن تواند. مقابل گنگ و اخرس که ناگویا است.

سخن گوینده. ناطق. دارای قوه نطق. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از بهار عجم) (از ناظم الاطباء):

بر هر سخن باز گویا شود

چنان کاب دریا به دریا شود. ابوشکور.

بباید یکی مرد گویا ز چین

که چون او مصور نبیند زمین. فردوسی.

به پیوست گویا پرا کنده را

بسفت این چنین دژ آکنده را. فردوسی.

چو بشنید کودک ز نوشین روان

سرش پرسخن گشت و گویا زبان. فردوسی.

زبان گردان گویا شود به دار و به گیر

دل دلبران مایل شود به جور و ستم. فرخی.

هر تنی زیر بار منت اوست

هر زبانی به شکر او گویاست. فرخی.

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح

و آن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار.

منوچهری.

هرآنکه نکورای و دانا بود

نه زیبا بود گر نه گویا بود. اسدی.

ز خاک آن هنر هم تو پیدا کنی

کز آن جان گویا و بینا کنی. اسدی.

قولی به قلم گوید گویا به کتابت

قولی به زبان گوید مشروح و مفسر.

ناصر خسرو.

چون دو گواگذشت بر این دعوی

آنگاه راستگوی بود گویا. ناصر خسرو.

چرخ میگوید به گشتها که من می بگذرم

جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی.

ناصر خسرو.

شهبازم ارچه بسته زبانم به گاه صید

گرداز هزار بلبل گویا بر آورم. خاقانی.

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای

پیش سیمرخ شمش طوطی گویا بینند.

خاقانی.

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا

پس به دست مرغ گویا دادی احسن ای ملک.

خاقانی.

نه گویای زبان از بی زبانی

نه جویای طعام از ناتوانی. نظامی.

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک

که گویایی در این خط خطرناک. نظامی.

گویا به زبان حال کز من

توان طلبید نانهاده. کمال الدین اسماعیل.

شمایلی که در اوصاف حسن و ترکیبش

۱- طعمه (بفتح اول و سوم)، به معنی ماکل. روش خورش. روزی گاه... (از اقرب الموارد).

۲- خیتال، به معنی مزاج طبیعت. (برهان).

۳- جخج (به فتح اول)، به معنی جانوری که سرگین خود را خورد. (برهان).



مجال نطق نباشد زبان گویا را. سعدی.  
 بهایم خموشند و گویا بشر  
 پراکنده گوی از بهایم بتر. سعدی.  
 الا ای طوطی گویای اسرار  
 میادا خالیست شکر ز منقار. حافظ.  
 دَمَت؛ مرد نیک گویا. (منتهی الارب). این  
 کلمه با کلمه‌ای دیگر ترکیب شود و معانی  
 خاص دهد اکنون برخی از آن ترکیبات را ذکر  
 میکنیم:  
 - آدم گویا؛ ناطق. دارای قوه نطق. سخنگو.  
 - بلبل گویا؛ قول سرا. سراینده.  
 - چشم گویا؛ حالت خاصی در چشم که  
 گوئی سخن گوید.  
 - جانور گویا؛ آدمی.  
 - زبان گویا؛ فصیح؛ زبان گشاده.  
 || که گنگ نیست. که اخرس نیست.  
 - طوطی گویا؛ که سخن گفتن تواند.  
 - گوهر گویا؛ مجازاً به معنی معشوق آید.  
 (انجمن آرا) (آندراج):  
 گوهر گویا کزو شد دیده پرگوهر مرا  
 کردمشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا.  
 امیرمعزی (از آندراج).  
 - مرد گویا؛ سخنور.  
 - مرغ گویا؛ مرغ که سخن گفتن تواند.  
 - نظر گویا؛ مانند چشم گویا. صاحب  
 آندراج آرد: گویا مجازاً بر نظر اطلاق گردد.  
 و شعر ذیل از صائب به شاهد دارد:  
 مردمک بحر خموشی است نظر یازان را  
 در حریمی که نباشد نظر گویایی. صائب.  
 || (ق) مخفف گوئیا. گویا. به معنی ظاهراً و  
 غالباً. (برهان قاطع). مرکب از گوی (امر از  
 گفتن) به اضافه الف تردید به معنی شاید و  
 یحتمل:  
 گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب  
 کاشوب در تمامی ذرات عالم است. محتشم.  
 رجوع به گفتن و گویا شود.  
**گویا**. (اخ) (میرزا محمد) از اهل یوانات شیراز  
 است وی و برادرش از خاصان میرزا ملک  
 مشرفی بوده‌اند و با او به هندوستان مسافرت  
 کردند و در همان جا درگذشت. (الذریعه ج ۹  
 ص ۹۳۷) (تذکره ناصری ص ۴۰۱).  
**گویا درخت**. [و ز] (ا) مرکب) درخت  
 سخنگو. درخت که سخن گوید. داستان این  
 درخت را فردوسی چنین گوید:  
 اسکندر رومی در سیر و جهانگردی خود به  
 شهری درآمد و از عجایب آنجا پرسید و:  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای  
 که‌ای شاه پیروز یا کیزدرای  
 شگفتی‌ست ایدر که اندر جهان  
 کسی آن ندید آشکار و نهان  
 درختی‌ست ایدر دو بن گشته جفت  
 که چون آن شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر اوی  
 سخن‌گوی و باشاخ و بارنگ و بوی  
 به شب ماده گویا و بویا شود  
 چو روشن شود نر گویا شود.  
 سپس اسکندر پرسید که این درخت چه وقت  
 سخن گوید:  
 چنین داد پاسخ بدو ترجمان  
 که از روز چون بگذرد نه زمان  
 سخن‌گوی گردد یکی زین درخت  
 که آواز او بشنود نیک‌بخت  
 بپرسید چون بگذریم از درخت  
 شگفتی چه پیش آید ای نیک‌بخت  
 چنین داد پاسخ کزو و بگذری  
 ز رفتنت کوه شود داوری.  
 و اسکندر برای دیدن درخت شتافت:  
 همی راند با رومیان نیک‌بخت  
 چو آمد به نزدیک گویا درخت  
 تا آنکه گوید:  
 چو خورشید بر تیغ گنبد کشید  
 سکندر خروشی ز بالا شنید  
 که آمد ز برگ درخت بلند  
 خروش پر از هول و ناسودمند.  
 و درخت به سخن درآمد و خطاب به اسکندر:  
 چنین گفت با شاه گویا درخت  
 که کوتاه کن روز و بر بند رخت. فردوسی.  
**گویار**. (اخ) از جمله دانشمندانی است که به  
 سال ۱۸۸۰ م. به کشف و خواندن خط میخی  
 وان [شهری در مشرق آسیای صغیر] موفق  
 گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۸).  
**گویار**. [گ] / [گو] (ص مرکب) [مرکب]  
 مخفف گاو یار مرکب از گو به معنی گاو و یقر +  
 یار، پسوند معاونت. گاو یار. گوگل یار مخفف  
 گاو یار. دوست‌دارنده گاو. (آندراج). گویار.  
 رجوع به گاو یار و گویار شود.  
**گویاره**. [گ] / [گو] / [ر] (ا) مرکب) مخفف  
 گاو یار. گله گاو. ظاهراً مخفف گویار باشد.  
 رجوع به گاباره و گاو یار شود.  
**گویاری**. [گ] / [گو] (ح) امص مرکب) مخفف  
 گاو یاری. عمل گویار. یاری کردن گاو.  
 نگهداری گاو کردن. رجوع به گاو یاری شود.  
**گویافت**. (ن) مف مرکب) مخفف گویافته. به  
 معنی صاحب. (آندراج). و شعوری آن را به  
 معنی حرامزاده و بدنش آورده. اما درست  
 نیست و اصل کلمه «گویافت» است یعنی  
 یافته شده در کوی. سرراهی. سقیط و لقیط.  
**گویاک**. (ص) بسیارگو. پرگو. پرحرف.  
 سخن‌ران. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۱)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**گویان**. (نف، ق) صفت فاعلی از گفتن.  
 گوینده. || در حال گفتن:  
 برفتند گویان به ایوان شاه  
 یکی گفت خورشید گم کرد راه. فردوسی.

پس ایستاد در کشا کش امر و نهی  
 استرجاع کنان یعنی گویان، که انا لله و انا الیه  
 راجعون. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).  
 همواره بوستان امیدت شکفته باد  
 سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی.  
 سعدی.  
 متهلل بود و پویان، و مترصد و جویان و  
 بر حسب واقع، گویان. (گلستان).  
**گویان**. (اخ) یاقوت نویسد: نام یکی از  
 اعمال نیشابور است که مردم خراسان آن را  
 گویان گویند و معرب آن جویین باشد.  
 (معجم البلدان). رجوع به جویین و گویین شود.  
**گویان**. (اخ) دهی است از دهستان طارم بالا  
 بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در  
 ۵۲ هزارگزی شمال باختری سیردان و  
 ۱۶ هزارگزی راه عمومی. در محلی  
 کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن  
 ۷۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود.  
 محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و  
 صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی است.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**گویانیدن**. [ذ] (مص) خود را به گویایی  
 درآوردن: تَمَسَّلَم؛ مسلمان گویانیدن. (از  
 منتهی الارب). || تکلف در گویندگی کردن.  
**گویای اصفهانی**. [ی] [ف] (اخ) میرزا  
 صادق. برادرزاده و داماد میرزاالمعالی و از  
 گویندگان فارسی زبان بوده است. بعد از  
 مهاجرت به کاشان در همان جا فوت کرد.  
 (تذکره نصرآبادی ص ۱۱۲) (الذریعه ج ۹  
 ص ۹۳۷).  
**گویای تبریزی**. [ی] [ت] (اخ) (میرزا  
 کامران) متخلص به گویا برادر میرزا داراب  
 جویا و شاگردساری تبریزی است. از  
 ولادت و وفات او اطلاعی در دست نیست و  
 گویا صاحب دیوان و مثنوی است و دیوان او  
 به نام «بندگی‌نامه» معروف است. (دانشمندان  
 آذربایجان ص ۲۲۰) (الذریعه ج ۹ ص ۹۳۷).  
**گویای گهواره**. [ی] [گ] / [ر] (اخ) کنایه  
 از حضرت عیسی (ع) است و گویای مهد هم  
 میگویند. (برهان قاطع) (آندراج) ۱.  
**گویای مهد**. [ی] [م] (اخ) کنایه از حضرت  
 عیسی (ع) که در گهواره سخن گفت. رجوع به  
 گویای گهواره شود.  
**گویایی**. (ح) امص) عمل گویا. گفتن. سخن  
 گفتن. حالت و چگونگی گویا. گفتگو. گفتار و  
 گپ و زبان‌آوری. (از ناظم الاطباء):  
 هر چیزی که ملک من است در وقت گویایی  
 من به این سوگند... از ملک من بیرون است.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). هر بنده از بندگان که در بندگی من است در وقت گویایی من به این قسم... آزادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست کمال حسن ببنده زبان گویایی. سعدی. «قوه ناطقه. قوه نطق. ناطقیت. (یادداشت مؤلف): در پهلوی وی دیگری آفرید که قوت نعمات از او حاصل آید و شنوایی به گوش رساند و دویی دیگر مجوف کرده تا قوت گویایی حاصل آید. (قصص الانبیاء ص ۱۲). چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید مرا در رویت از حسرت فروسته است گویایی. سعدی.

**گوی انگل.** [اگ] (ا مرکب) گوی انگله. حلقه‌ای که تکمه پیراهن در آن اندازند تا بسته شود. (از بهار عجم): دست زوار و حلقه در تو هر دو با یکدیگر چو گوی انگل. کمال اسماعیل.

شوخیش چون کند آشفته به چوگان دو دست بریاید ز گریبان قمر گوی انگل.

طالب املی (از بهار عجم). رجوع به گوانگل و گوانگله و گوی انگله شود. **گوی انگله.** [اگ ل / ل] (ا مرکب) گوی انگل. تکمه و حلقه را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند، چه گوی به معنی تکمه و انگله به معنی حلقه باشد که گوی در آن اندازند و گاهی آن حلقه را نیز گوی انگله میگویند. (برهان قاطع). حلقه‌ای که تکمه در آن اندازند. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ سروری). دگمه و مادگی. قزن قلبی. گوگ. گوگه و گوگ. گوانگل و گوانگله و گوی انگل. رجوع به هریک از این کلمات شود:

از شکفته شاخسار جیب گشاده چو صبح ساخته گوی انگله دانه در خوشاب. خاقانی. بر جیب کمال آن مقدس گوی انگله‌ای است چرخ اطلس. خاقانی. جیب گهر شکوفه و گوی انگله است غنچه کز باد تو بهاری آکنده شد به عنبر. خاقانی. گوی انگله قباچه گر بگشایی بر من ز بهشت هشت در بگشایی.

کمال اسماعیل (از فرهنگ سروری). «جوز گره و آن نوعی از گره باشد. «کنایه از آفتاب است. (برهان قاطع).

**گوی باختن.** [ت] (مص مرکب) گوی بازی کردن. بازی کردن با گوی و چوگان. اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار بیش از این در خانه توان گوی و چوگان باختن. سعدی.

رجوع به چوگان شود. **گوی باز.** (تف مرکب) که گوی باز. که با

گوی بازی کند. شخصی که چوگان و گوی بازی کند. (از برهان قاطع). «بازیگری را گویند که چند عدد گوی الوان در دست گرفته یک یک را بر هوا اندازد و بگیرد. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). «(ا مرکب) نام روز نوزدهم از ماههای فلکی. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام).

**گوی بازی.** (حماص مرکب) عمل گوی باز. کارگوی بازی. گوی باختن. بازی کردن با گوی. پس از چه رسد سرفرازی مرا چو کوشش ترا گوی بازی مرا. اسدی. در این روز سه کدو زدن و لهو و لعب و گوی بازی کردن مشغول باشند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).

**گوی بردن.** [ب د] (مص مرکب) حمل کردن گوی از جایی به جای دیگر. منتقل ساختن گوی. «کنایه از زیادتی کردن و فایق آمدن است. (برهان قاطع) (مجموعه مترادفات) (آندراج). پیشی گرفتن.

— گوی از کسی بردن و گوی بردن از کسی؛ پیشی گرفتن و مقدم شدن به دلیری یا علم یا صفت بر دیگری:

نریمان که گوی از دلیران ببرد به فرمان شاه آفریدون گرد. فردوسی. چو کودک به زخم اندر آورد روی فزونی ز هر کس همی برد گوی. فردوسی. ز شاهان گوی برده وقت بخشش ز شیران دست برده گاه پیکار. فرخی. ببرد از همه گوی پیغمبری که با او کسی را نبد برتری. اسدی. در آای حجت زیبا سخن گوی که بردی از خلائق در سخن گوی. ناصر خسرو (دیوان ص ۵۲۲).

گوی پسرم گوی هنر برد از اقران بر سبیل اقران وی ار برد و اگر ماند. سوزنی.

میدان سخن نونو هر بار یکی دارد من گوی بسی بردم این بار که من دارم. خاقانی.

چون به وثوق از دگران گوی برد شاه خزینه به درونش سپرد. نظامی. در سلاح و سواری و تک و تاز گوی برد از سپهر چوگان باز. نظامی. هر که علم بر سر این راه برد گوی ز خورشید و تک از ماه برد. نظامی.

دین به تزویر خویش کرد سیه و چنانک بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد. عطار. در فضولی میکنی دیوان سیاه گوی بردی گر زبان داری نگاه. عطار. گوی آن کس می برد در راه عشق گرچه گویی بی سروبی پا بود. عطار. اندر آمد مادر آن طفل خرد

اندر آتش گوی دولت را ببرد. مولوی. بچندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم به چوگانم نمی افتد چنین گوی ز خندانی. سعدی.

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز به خو برویی و سعدی به خوب گفتاری. سعدی.

گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شاد باش جام کیخسرو طلب کافر اسباب انداختی. حافظ.

میرد گوی سعادت از میان رهروان هر که از سر پای میسازد به جست و جوی دوست.

صائب (از بهار عجم).

**گوی بستن.** [ب ت] (مص مرکب) به معنی گوی بستن صیاد است تا خود را در آن جهت گرفتن شکار پنهان نماید. (یادداشت مؤلف).

**گوی تپه.** [گ ت پ / پ] (ا مخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاور ارومیه و ۵۰۰ گزی جنوب شوسه ارومیه به مهاباد. جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۹۰۰ تن است. آب آن از شهرچای و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوب و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان لباس پشمی و جوراب بافی است. راه اراه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوی تپه.** [گ ت پ / پ] (ا مخ) به نام فعلی آن قاسم آباد رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**گوی تیز.** [گ ت] (ا مخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری حسن کیف و یک هزارگزی شوسه مرزن آباد به کلاردشت. در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۴۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه زغال و چوب است. معصوم‌زاده‌ای به نام سید محمد دارد که در کنار شوسه در اراضی این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گویجه.** [گ ج / ج] (ا مخ) دهسی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۳ هزارگزی سایه کر. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۹۵ تن است. آب آن از چشمه و رود خداداد تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه،

جاسچیم و یلاس بافی است. تابستان از سایه کراتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویجه سلطان.** [ج / ج ش] (ایخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲ هزارگزی ورزقان و ۱۵۰۰ گزی راه اراپهرو تبریز به اهر. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه اهر تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و سیبزمینی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاسچیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویجه علی.** [ج / ج غ] (ایخ) دهی است از دهستان رحمتآباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۲ هزارگزی باختر راه اراپهرو میاندوآب به شاهیندژ. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۶۸ تن است. آب آن از زرینه رود تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، حبوبات، کشمش و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاسچیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویجه قلعه.** [گ / ج ق غ / ع] (ایخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر قره آغاج. و ۱۰ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه جبران تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاسچیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویجه لوی اصلان.** [گ / ج ا] (ایخ) دهی است از دهستان نازلو حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و یک هزارگزی خاور راه اراپهرو ارومیه به آده. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از نازلوچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراببافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویجه لوی تپه.** [گ / ج ت پ / پ] (ایخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۲ هزارگزی خاور ارومیه و ۱ هزارگزی خاور راه اراپهرو آده به ارومیه. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات و

شهرچای تأمین میگردد. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراببافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویجه یاران.** [گ / ج ا] (ایخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۹۸ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوب و کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراببافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویجه.** [ج / پ] (مصغر) گوی کوچک. گوی خرد. گوینک. گوچه. رجوع به گوچه شود. || در تداول علمی آن را بجای گلیول به کاربردند. رجوع به گلیول شود.

**گوی خرابه.** [خ ب / پ] (ایخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۰۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۲ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهیندژ به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۶ تن است. آب آن از رود آجرلو تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاسچیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوی داش.** (ایخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهیندژ به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۰۳ تن است. آب آن از رود آجرلو و چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات، حبوب و کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاسچیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوی درافکندن.** [ذ آ ک د] (مص مرکب) گوی در میدان افکندن. به مبارزه برخاستن. جنگ ورزی کردن. مبارزه کردن. مبارز طلبیدن: یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن. سنائی.

وین گوی سعادت است و دولت تا با که درافکنی به میدان. سعدی.  
**گویدرق.** [د ز] (ایخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۱۳۵۰۰ گزی شمال هریس و ۱۱ هزارگزی

شوسه تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۸۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم و فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویدرق.** [د ز] (ایخ) دهی است از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به سراسکند. واقع در دره و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه سارها تأمین میگردد. محصول آن غلات، نخود و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیمبافی است. در دو محل به فاصله یک کیلومتری به نام کویدرق بالا و پایین مشهور است و سکنه کویدرق بالا ۱۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویور.** [گ] (پا) کسار و پیشکار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). || سراب و آن شور زمینی است در صحرا که از دور به آب میماند. (برهان قاطع) (آندراج) (غیباتالغات) (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری). گوراب. (مجمع الفرس). ظاهراً در این معنی و معنی بعد مصحف کویور است. || در شرح نصاب به معنی زمین هموار است. (نصاب) (آندراج). || مطلق صحرا. (برهان قاطع) (غیباتالغات). رجوع به کویور شود.

**گویوران.** [گ] (ایخ) دهی است از دهستان یعقوبوند پایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرمآباد. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری حسینی و ۴۵ هزارگزی خاور شوسه خرمآباد به اندیمشک. واقع در تپه ماهور و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه گویوران تأمین میگردد. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان فرش و جل بافی است. ساکنان از طایفه یعقوبوند پایی اند و برای تعلیف احشام به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گویربای.** [ز] (نص مرکب) که برنده شود. که مقدم گردد. ناجح. پیروزشونده:

بیا و گوی به میدان شاعری بفکن  
که تا که آید از ما به شعر گویربای. سوزنی.

**گوی ربودن.** [ز د] (مص مرکب) ربودن گوی. نهانی برگرفتن گوی. برگرفتن گوی پنهانی. دزدیدن گوی. || کنایه از سبقت و پیشدستی کردن و غالب و افزون آمدن بر کسی یا چیزی است. (از بهار عجم). سابق آمدن. پیشی گرفتن. تفوق یافتن. برتر آمدن.

گوی بردن: مسئله‌های خلاقی رفت سخت مشکل و بوضاحت در میان آمد و گوی از همگان بربود. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۰۶).

هر که از این راز خبر یافته‌ست گوی ربه‌دست به نیک‌اختری. ناصر خسرو. که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوکر بن سعد بود. سعدی. - گوی ربودن از کسی؛ فایق و غالب آمدن بر او. پیشی گرفتن بر او: گوی از همه مردان خرد جمله ربودی گرمیش نزار تو بر این گرگ سوار است. ناصر خسرو.

و گر گوید ربایم زان زنج گوی بگو چوگان خوری زان زلف بر روی.

نظامی. ای نهاده پای رفعت بر فلک وی ربوده گوی عقل از اقلین. سعدی. ز نام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود. سعدی. رجوع به گوی بردن شود.

**گوی زدن.** [ژ د] (مص مرکب) با چوگان ضربتها و زخمها زدن بر گوی. راندن و به حرکت درآوردن آن را. گوی باختن. چوگان باختن. اندیشه کردند که هیچ وقت که بهتر از گوی زدن نباشد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). ایشان استعداد کرده بودند تا روز گوی زدن آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). هر سال ایشان به گوی زدن میشدند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۲). [کنایه از انجام دادن کار است با مهیا بودن اسباب و لوازم آن. فرصت غنیمت شمردن. غنیمت شمردن وقت. اقدام بموقع کردن]

فراخ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گویی بز. سعدی. عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.

حافظ (از بهار عجم). خنگ چوگانی چرخ رام شد در زیر زین شهمسوارا چون به میدان آمدی گویی بز. حافظ.

- گوی تنهایی زدن؛ کنایه از گوشه‌نشینی و انزواگزینی:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم. سعدی. خرقة پوشان صوامع را دوتایی چاک شد چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم. سعدی.

||سبقت گرفتن. پیشی گرفتن. سبق بردن. پیش افتادن.

**گوی زر.** [ی ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گوی زرین. گوی که از زر باشد. [کنایه از

آفتاب است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). شمس. خورشید. گوی زرین:

بدرد جیب آسمان و بر او گوی زر آشکار بندد صبح. خاقانی.

**گوی زرین.** [ی ز زری] (ترکیب وصفی، مرکب) گوی که از زر باشد. [آفتاب. خورشید. شمس. رجوع به گوی زر شود.

**گویزله.** [گ ل / ل ل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بانه. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویزه.** [گ ز / ز ل] (بخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر سقز و ۵ هزارگزی باختر کسائی‌بند. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و حبوب است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویزه کویره.** [گ ز / ز ی ه ک ر / ر] (بخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۴ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویژ.** [گ / گ] (ل) ظاهراً مصحف و مبدل کویژ است که معرب آن قفیز باشد و آن کیل و پیمان‌های است که چیزها بدان وزن کنند و پیمان‌بند. (از برهان قاطع). کفیز. کویژ. (برهان). خویر. قشیز. (واژه‌نامه طبری ص ۱۶۲). رجوع به قفیز و کویژ شود.

**گویس.** [گ] (ل) ظرف و انای شیر و ماست و دوغ را گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ نظام) (جهانگیری). جای ماست و شیر. کویش. کویشه. گویشه. گایس. گارودوش. تغار. کیفر. (برهان قاطع). [شیرزنه و چوبی که بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه میزنند. (ناظم الاطباء). چوبی که بدان دوغ را زند تا از حرکت بسیار، کره آن جدا شود.

**گوی ساکن.** [ی ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از کره زمین است. (برهان قاطع). کره زمین. (ناظم الاطباء). [نقطه‌هایی را گویند که بر خط گذارند. (برهان قاطع). نقطه. عجمه. نقطه که بر زیر یا زیر حروف نهند تشخیص حروف مشابه را چنانکه نقطه «ب»

و «ج» و غیره:

از حرف صولجان‌وش، زیرش دو گوی ساکن آمد چو صفر مفلس، وز صفر شد توانگر.

خاقانی.

**گویست.** [گ یا گ] (ل) (کوفتگی باشد که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن به کسی رسیده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). [کوفته شد و کوفته گردید. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا در معنی این کلمه نویسد: به خاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف خوانی کرده باشند و بآه را بآه خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف عربی را عجمی. و اصل لغت کویست یعنی کوفته‌شده بوده باشد و کویسته نیز به معنی کوفته و کوبیده به همین معنی است. آن را نیز در برهان کویسته نوشته در جهانگیری گفته کویسته به اول مفتوح و ثانی مکسور و بای مجهول به معنی غله کوفته است و این نیز کویسته بوده یعنی کوبیده. والله اعلم. ظاهراً مصحف کویست است. رجوع به کویست و گویستن و کویستن. شود.

**گویستن.** [گ ت] (مص) زدن و کوفتن. (ناظم الاطباء). کویستن. کوبیدن. خرد کردن. کوفتن. رجوع به کویستن شود که ظاهراً صورت صحیح کلمه باشد.

**گویسته.** [گ ت / ت] (نمف) کوفته‌شده باشد. (برهان). غله کوفته‌شده. (جهانگیری) (شعوری). صورت صحیح کلمه کویسته است. رجوع به کویسته و کویسته شود.

**گوی سنجق.** [س ج] (بخ) نام جایی است در مغرب سردشت واقع در حدود ترکیه. (یادداشت مؤلف).

**گویسه.** [گ س / س] (ل) به معنی گویس باشد که ظرف و انای شیر و ماست است. (برهان). رجوع به گاودوش و گویش و گویشه شود.

**گوی سیم.** [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) گوی تفره. گوی که از تفره کنند. گلوله تفره گین. [کنایه از ماه است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

**گوی سیمین.** [ی] (ترکیب وصفی، مرکب) گوی سیم. گوی تفره گین. گوی که از سیم ساخته باشند. [و در شعر ذیل ظاهراً مراد زنج است که به سیم و گوی تشبیه کنند. و از چوگان مراد زلف است: گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان بری.

سوزنی. [کنایه از کره ماه است. (برهان) (آندراج) (بهار عجم).

**گویش.** [ی] (بص) اسم مصدر از گفتن. در

فرهنگ دساتیر (صص ۲۶۴-۲۶۵) به معنی تکلم کردن و سخن گفتن آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مکالمه گفتگو. گفتار. || مقاله. (ناظم الاطباء). || ترجمهٔ مقاله باشد. (برهان).

**گوش**. [گَ] (ا) گوشه. گویش. گوین. گوینه. (برهان). گودوش. گودوشه. گاودوش. گاودوشه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی گویش است که ظرف و انای دوغ و ماست باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری) (آندراج) (فرهنگ نظام).

**گوی شام**. (بخ) دهسی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر و ۲۷ هزارگزی شوسه گرمی به بیله سوار. کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گوی شدن**. [شُ د] (مص مرکب) کنایه از سر به زانو نهادن و به مراقبه رفتن باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج). || کنایه از دوتا شدن قامت. خمیده شدن. دوتا شدن:

بر در مقصوره روحانیم  
گوی شده قامت چوگانیم. نظامی.  
**گویش**. [گَ ش / شِ] (ا) گودوش. گودوشه. گاودوش. گاودوشه. (فرهنگ نظام). بمعنی گویش است که ظرف و انای شیر و ماست باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

**گوی یک**. [ئ] (ا) (مضغ) گوی کوچک. گوی خرد. گوینچه. || تکمه گوی گریبان. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (آندراج). گوی گریبان و گوی که بر سر آزار بندند. و گوی که بر سر فرج باشد. (بهار عجم) (آندراج):

سیلی خورد از گویک زهدانی خاتون  
هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو.  
سنایی (از بهار عجم).

دُجَسَه؛ گویک پیراهن. قُعموطه؛ گویک گوی گردانک. و قُعموطه؛ گویک. (منتهی الارب). || زهدان رحم را و زه نطفه را گویند. (بهار عجم) (آندراج). || گولوله‌ای که جعل گرداند و آن سرگین چهارپایان باشد: دحروجه؛ گویک گوه گردان. (منتهی الارب).

**گوی گردان**. [گَ] (ا) مــــرکب) گوی گردانک. گوگردانک. سرگین گردانک. جعل. جانوری است که سرگین را کلوله کند و بنظاند و ببرد و به عربی جعل و خنفساء گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به گوگردانک و گوگار و گوگال شود.

**گوی گردانک**. [گَ ن] (ا) مرکب) به معنی گوی گردان است که خنفساء باشد. (برهان).

سرگین گردانک. گوه گردان. گوه گردانک. جعل. گوگردانک. گوی گردان و گوگار و گوگال. رجوع به هریک از این کلمات در جای خود شود.

**گوی گریبان**. [ئ گَ] (ترکیب اضافی) تکمه گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آندراج) (غیث اللغات). دکمه یقه:

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ  
زرین پردر شود دامن روح الامین. خاقانی.  
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین  
سعدا کبرین مرا گوی گریبان آمده. خاقانی.  
زری که گوی گریبان جبرئیل سزد  
رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا.  
خاقانی.

دشمنی کز تو گریزان میدود بر سر چو گوی  
آید از گوی گریبانش ندا آئین المَفر.  
کمال اسماعیل.

با اهل هنر گوی گریبان بگشای  
وز ناهلان تمام دامن درکش. حافظ.  
موج خیابان سرو قطره خون ندور  
آه پریشان من گوی گریبان او.

حکیم زلالی (از آندراج).  
**گویل**. [گَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر بانه کنار رودخانهٔ بانه. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویل**. [گَ] (بخ) دهسی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی سنجایی محلی به کرمانشاه. دشت و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل رو است. زمستان گله‌داران حدود گرمسیر به ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویله**. [گَ ل / ل] (بخ) دهسی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری دژشاهپور و ۱۰ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گویم**. [ئ] (بخ) ده بزرگی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختر شیراز کنار راه

شوسهٔ شیراز به اردکان. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۴۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، صیفی و انگور دیمی و شغل اهالی زراعت و باغداری است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوین**. [گَ] (بخ) دهسی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۳۲ هزارگزی شمال خاور بستک. و در شمال خاوری کوه میرخوند. واقع در دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گوین**. [گَ و] (بخ) تحریری از جوین باشد. رجوع به جوین و گوینا شود.

**گوین**. [گَ وئ] (بخ) نام نخستین پیروان زرتشت. (بیشه ج ۲ ص ۸۰ و ۳۷۹).

**گویندگی**. [ئ د / د] (حماص) عمل گوینده. سخنگویی. سخن‌سازی. سخنوری. سخنسرایی. نطق کردن:

زبان چرب گویندگی فرّ اوست  
دلیری و مردانگی برّ اوست.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۶۷).  
**گوینده**. [ئ د / د] (نف) نعت فاعلی از گفتن. سخنگوی. (برهان). قائل. (منتهی الارب) (برهان). کسی که سخن گوید. که تکلم کند. که ادای سخن کند:

ز گوینده پذیر به آدین اوی  
بیاموز از او راه و آیین اوی. دقیقی.

بدیشان چنین گفت کایمن شوید  
ز گوینده گفتار من بشنوید. فردوسی.

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر  
که ای شاه گوینده و یادگیر. فردوسی.

خواهنده همیشه ترا دعا گوی  
گوینده همه‌ساله آفرین خوان. فرخی.

اول اردیبهشت ماه جلالی  
بلبل گوینده بر منابر قضبان. سعدی.

|| شاعر. ناظم. سخن‌سرا:  
سخن گوهر شد و گوینده غواص  
بسختی در کف آید گوهر خاص. نظامی.

چنین گوینده‌ای در گوشه تاکی  
سخن‌دانی چنین بی‌توشه تاکی. نظامی.

|| قصه‌گویی. قصه‌خوان. سخن‌پرداز.  
نصیحت‌گو:

ز گویندگانی که شان نیست جفت

بخوشی چنین داستان کس نگفت. اسدی.  
چو در خورد گوینده ناید جواب  
سخن یاوه کردن نباشد صواب.

نظامی (شرفنامه ص ۳۹).  
اقوال. خواننده. سراینده.

همین پنج بیتم خوش آمد به گوش  
که میگفت گوینده‌ای خوب دوش. سعدی.  
از زبان آور. خوش بیان. نطق. که سخن نیز  
تواند گفت. خطیب:

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه  
گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه. فردوسی.  
از زبان که به عربی لسان گویند. (برهان). کنایه  
از زبان است. (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری):  
اگر شاه فرمان دهد بنده را  
که بگشایم از بند گوینده را. فردوسی.  
مطرب که نقش و صوت بسیار به خاطر  
داشته باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء).  
مطرب و سرودگو. (بهار عجم) (آندراج)  
(انجمن آرا). خنیاگر. خواننده:

برفتی خوش آواز گوینده‌ای  
خردمند و درویش و جوینده‌ای. فردوسی.  
شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی  
ندارم از همه عالم جز این تمنای. سعدی.  
شکستند چنگ و گسستند رود

به در کرده گوینده از سر سرود. سعدی.  
اخوش‌آهنگ و موزون‌آهنگ. نیک‌آوا.  
دارای آوای خوش:

نو آیین مطربان داریم و بر بطنهای گوینده  
مساعدا ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.  
منوچهری.

و به نام فرخی نیز ضبط شده است. صاحب  
برهان قاطع یکی از معانی گوینده را ساز  
سیرآهنگ آورده و شاید سیرآهنگ مصحف  
تیرآهنگ است یعنی با آوای نیک و رسا. (۱)  
انسان. حیوان ناطق. (یادداشت مؤلف):

بدین گونه از چرم پویندگان  
پیوشید بالای گویندگان. فردوسی.  
اگلوبند زنان. مطلق گلوبند. (لغت محلی  
شوشتر).

**گوی و پهنه.** [ئ پ ن / ن] (ترکیب  
عطفی، مرکب) گوی و چوگان. رجوع به  
هریک از این دو کلمه شود.

— گوی و پهنه‌بازی؛ چوگان‌بازی. رجوع به  
پهنه شود.

— گوی و پهنه باختن؛ چوگان باختن. گوی و  
چوگان بازی کردن.

**گوی و چوگان.** [ئ چ] (ترکیب عطفی،  
مرکب) گوی و پهنه. رجوع به هر یک از این  
دو کلمه شود.

— بازی گوی و چوگان؛ چوگان‌بازی.  
گوی‌بازی.

— گوی و چوگان باختن؛ با گوی و چوگان

بازی کردن.

**گویه.** [ئ / ی] (۱) به معنی غار باشد و آن  
گوی و شکافی است که در کوهها بهم رسد و  
بیشتر مردم فقیر در آنجا بسر برند. (برهان).  
پناه جای در کوه. (ناظم الاطباء). گاباره.  
(برهان) (آندراج).

**گویه.** [ئ / ی] (مص) اسم مصدر از گفتن  
(گوی + ه علامت اسم مصدر) به معنی گفتن  
باشد. (از انجمن آرا).

— واگویه کردن؛ بازگو کردن حرف. (انجمن  
آرا).

**گویه.** (ص نسبی) منسوب به گوی. به شکل  
گوی، چون گوی. از گوی، یعنی مدور. مانند  
گوی. (انجمن آرا) (آندراج). گرد. (ناظم  
الاطباء). کروی. سراسر سپهران گویی، و  
ویژه و پا کنند و مرده نمیشوند و همیشه  
گردنده‌اند. (نامه شت‌مه‌آباد از انجمن آرا).  
[[ق]] به معنی گویا و گویا و گویا نیز آمده  
است. (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری) مانا.  
همانا، پنداری. ظاهراً. علی‌الظاهر. مثل این  
که. رجوع به گویا و گویا شود:

آن آتشی که گویی نخلی ببار باشد  
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.  
منوچهری.

خمارین نرگش در فتنه‌جویی  
میان خواب و بیداریست گویی.

امیرخسرو (از فرهنگ شعوری).  
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب  
کاندر این طغرا نشان حسبه‌الله نیست.

حافظ.  
درهم شکسته‌ای دل چون آبگینه‌ام  
گویی مگر که سد سکندر شکسته‌ای.

باقراکشی (از آندراج).  
— امثال:

گویی از دهان گاو بیرون آمده؛ برای شخص  
متکبر و متفرعن گویند.

گویی پی آتش آمده است؛ کسی که شتاب  
دارد و عجله میکند.

گویی سر آورده است؛ کنایه از حمل چیزی  
بی‌بها است، با شتاب نمودن در حمل آن.

[[حامص]] این کلمه با کلمه‌های دیگر ترکیب  
گردو معانی خاصی دهد و اینک برخی از آن  
ترکیبات: آفرین‌گویی. آمین‌گویی. اختر‌گویی.

اذان‌گویی. اغراق‌گویی. افسانه‌گویی.  
اندرزگویی. ایارده‌گویی. بدگویی. بذله‌گویی.

بسیارگویی. بلندگویی. بیهوده‌گویی.  
پاکیزه‌گویی. پراکنده‌گویی. پرگویی. پندگویی.

پسندیده‌گویی. پیشگویی. ترانه‌گویی.  
تندگویی. تهنات‌گویی. ثنا‌گویی. چامه‌گویی.

چرا‌گویی. چرب‌گویی. حق‌گویی. خام‌گویی.  
خوشگویی. دعا‌گویی. دروغ‌گویی. دورگویی.

راست‌گویی. راه‌گویی. رک‌گویی. ره‌گویی.

زشت‌گویی. زورگویی. ستایش‌گویی.  
سخت‌گویی. سخن‌گویی. سردگویی.

سرودگویی. شکرگویی. صواب‌گویی.  
طالع‌گویی. عذرگویی. عیب‌گویی. غلط‌گویی.

غلطه‌گویی. غیب‌گویی. فال‌گویی. قصه‌گویی.  
کزگویی. کلفت‌گویی. کم‌گویی. گرم‌گویی.

گزارف‌گویی. لیچارگویی. لطیفه‌گویی.  
متلک‌گویی. مثل‌گویی. مجازگویی.

مدح‌گویی. مذمت‌گویی. مرثیه‌گویی.  
مزحبا‌گویی. مزاج‌گویی. مزاج‌گویی.

مزیدگویی. مسئله‌گویی. مصلحت‌گویی.  
مضمون‌گویی. مناسبت‌گویی. نادره‌گویی.

ننادیده‌گویی. نرم‌گویی. نصیحت‌گویی.  
نفرگویی. نکته‌گویی. نکوگویی. نوش‌گویی.

هجا‌گویی. هذیان‌گویی. هرزه‌گویی.  
هزل‌گویی. یافه‌گویی. یاه‌گویی. در تمام این

ترکیبات رجوع به ردیف خود کلمه شود.

**گویا.** (ق) منقول از فعل به معنی گویا. به  
معنی گویا باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲  
ص ۳۱۵) (آندراج). و بیشتر برای تشبیه  
استعمال میشود. (غیث اللغات). گوئی. گویی.  
گویا. گوئی. پنداری. مانا. بمانا. گمان‌بری.  
ظاهراً. مثل اینکه. مانند اینکه.

**گوییدن.** [ذ] (مص) به معنی گفتن و نطق  
کردن باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
شعوری ج ۲ ص ۳۲۵).

**گوی گله.** [گ ل] (لخ) دهی است از توابع  
لنکان تنکابن از نواحی ساحلی بحر خزر. (از  
مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی  
ص ۱۰۶).

**گه.** [گ ه] (۱) مخفف گاه. بوته زرگران که در  
آن طلا و نقره گدازند. (برهان قاطع) (غیث  
اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
شعوری). کوره. کوره‌حدادی:

شوسه سیم نکوتر بر تو یا گه سیم؟  
شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار؟ فرخی.

دشت ماننده دیبای منقش گشته‌ست  
لاله بر طرف چمن چون گه آتش گشته‌ست.

منوچهری.  
سره‌های ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم  
چون نقش بر زر و چو زر از گه برآورید.

خاقانی.  
بیش چون نقره توی دار میباش  
تات چون زر اسیر گه نکنند.

خاقانی.  
رجوع به گاه شود. [[مخفف گاه است که به  
معنی وقت و زمان باشد. (برهان قاطع)  
(آندراج) (غیث اللغات) (فرهنگ  
جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).  
بگه. بگاه. بگه. بگاه. (حاشیه برهان قاطع ج  
معین). وقت. موقع. موسم. فصل:

به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد

دل من زان زین آتشکده برزین شد.

ابوشکور (از لغت فرس).  
 و هر که تیره بگردد جهان بسوزد  
 چو دوزخ شود باد فر. خسروی (از لغت فرس).  
 چو هنگامه تیرماه آمدی گه میوه و جشنگاه آمدی. فردوسی.  
 ببینم ز لشکر که جنگی که اند که نام جستن درنگی که ماند. فردوسی.  
 گه سماع و شراب است و گاه لهو و طرب فرخی.  
 گه نهادن گنج و گه نهادن خوان. فرخی.  
 گری توانی ببر مرا که رفتن تا نشود روز من ز هجر تو تاری. فرخی.  
 تو نبینی که اسب تو سن را به گه نعل برهنند لبیش.

عنصری (از لغت فرس).

گه رستخیز آب کوثر و راست لوا و شفاعت سراسر و راست. اسدی.  
 به رفتن مرنجان چنان بارگی که آرد که کار بیچارگی. اسدی.  
 گه رزم پیروزی از اختر است نه از گنج بسیار و از لشکر است. اسدی.  
 از آن گه باز اندر میان ملوک عجم بماند که هر سال جو به نوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که در او است. (نوروزنامه).

گرچه باشد که سؤال عجیب ندهد گل به گل خورنده طیب. سنایی.  
 حیدر کرار کو تا به گه کارزار از گهر لفظ او آب دهد ذوالفقار. خاقانی.  
 آسمان نیز مرید است چو من زان گه صبح چا که این ازرق خلقان به خراسان یابم. خاقانی.

گه و لادتش ارواح خوانده سوره نور ستار بست ستاره سماع کرد سما. خاقانی.  
 با تو زمین را سر بخشایش است پای فروکش که آسایش است. نظامی.  
 کلمه گه (مخفف گاه) به معنی وقت و زمان با کلمه یا کلمات دیگر ترکیب گردد و به صورت مزید مقدم آید که برخی از آن ترکیبات را ذکر میکنیم: گه گه؛ گه گاه؛ گه و بیگاه؛ گه و بیگه؛ گه گهی. رجوع به ذیل هریک از این ترکیبات شود.

و گاه این کلمه به صورت مزید مؤخر درآید و اینک برخی از ترکیبات آن: آنگه، بیگه، ناگه، هر آنگه. همه گه. رجوع به ذیل هر یک از این ترکیبات شود.

|| عهد، عصر، دوره، زمان:

نشان آمد از گفته رستان که دانا بگفت از گه باستان. فردوسی.  
 پدر داده بودش که کودکی به آذر طوس آن حکیم ذکی. عنصری.  
 دانی کاین قصه بود هم به گه بیوراسب

هم به گه بخت نصر هم به گه بوالحکم.

منوچهری.  
 || گاهی، زمانی، وقتی، نوبتی، کرتی، فصلی، عهدی، دوره‌ای، موسمی؛  
 گه بر آن کندز بلند نشین گه در این بوستان چشم گشایی. رودکی.  
 گهی آمده و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.  
 یاد ناری پدرت را که مدام که پلنگمش چدی و گه خنجک. معروفی (از لغت فرس).

آهو همی گرازد گردن همی فرازد گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا. کسایی.

مرا را پدیر کرد پیرویز نام

گهش خواندی خسرو شادکام. فردوسی.  
 در آب دیده گاه شاور چو ماهی گه در میان آتش غم چون سمندری. فرخی.  
 برجاس او به سر بر گه باز و گه فراز چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری. منوچهری.  
 این خاک سیه بیند و آن دایره سبز گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر. ناصر خسرو.

هر روز به مذهبی دیگر باش

گه در چه ژرف و گاه بر بامی. ناصر خسرو.  
 بوهریرهوار باید باری اندر اصل و فرغ گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. سنایی.

گاه چو شب لعل سحرگاه باش

گه چو سحر زخمه گه آه باش. نظامی.  
 گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری. سعدی.  
 راه وصلش گه به پهلوی گه بسر باید دوید. (انیس الطالین ص ۱۰۲).

|| زود و شتاب که عبارت از صبح زود باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). || گاه، محل، مکان، جای، و مقام. (از برهان قاطع) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و بیشتر مرکب آید:

مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت

شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.  
 از گه مشرق چو طاوسی برآید بامداد در گه مغرب شبانگه خویشتن عقا کند. ناصر خسرو.

رجوع به گاه در این معنی شود.

کلمه گه (مخفف گاه) به معنی مکان و زمان در آخر کلمه دیگر به صورت مزید مؤخر درآید و اینک شواهد آن:  
 - آیشستگه، آیشستگه، آتاشگه، آرامگه، آماجگه، آوردگه، الفنجگه، بارگه، بازارگه.

بسالین گه. بزمگه. بلندی گه. بن گه. بندگانگه. پایین گه. پاسگه. پایگه. پرخاشگه. پرده گه. پرستش گه. پیشگه. تاجگه. تختگه. تکیه گه. تلاش گه. تماشا گه. جا گه. جایگه. جشن گه. چاشتگه. چاشنگه. حربگه. خانگه. خرگه. خرمگه. خصومتگه. خوابگه. خلوتگه. داوری گه. درگه. دزدگه. دستگه. دعوی گه. دمگه. دیدگه. دیوان گه. رامش گه. رزمگه. رستنگه. رصدگه. زخمگه. زیارتگه. زیرگه. سایه گه. سجده گه. سحرگه. سیل گه. شبانگه. صیدگه. طاعتگه. عبادتگه. عمارتگه. فرضه گه. فسیله گه. قرارگه. قلبگه. کارگه. کاروانگه. گشتن گه. کمرگه. کمین گه. کوچ گه. کینه گه. گازرگه. گذرگه. گردگه. گریزگه. گورگه. لشکرگه. لنگرگه. مفرگه. منزلگه. میلگه. ناوردگه. نخچیرگه. نشستگه. نشستگه. نشیمنگه. نوبت گه. نهالگه. نهاله گه. نهایتگه. هروانگه. هنگه. رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود.

|| تخت پادشاهان، (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)، اورنگ، سریر، عرش، اریکه؛  
 شاهی که بدین سکه او بر گه شاهی خود نیست چنو از گه او تا گه آدم.

فرخی.  
 که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند پسند بر گه شاهنشهی چه از رنگ. فرخی.  
 و گرش تخت و گه نبود رواست بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ.

ناصر خسرو.  
 || کوچک، (غیث اللغات) (آندراج).  
 مصحف که. || در فرس قدیم خشتک زیر جامه را گفته‌اند و از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج) (از بهار عجم ذیل کلمه گهگیر). در ماخذ دیگری یافت نشد.

**گه.** [گه] (|| همان گوه است که به معنی سرگین باشد. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۸) (آندراج) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی). سرگین و مدفوع آدمی و جز آن، نخاله غذا که از شکم بیرون آید. پلیدی. براز. فضله. عذره. غایط. هار. در تداول کودکان شاش بزرگ. سنده. رجوع به گوه شود:

پیری و درازی و خشک شنجی گویی به گه آوده لتره غنجی آ.

منجیک (از لغت فرس).  
 آن روی و ریش بر گه و پر بلغم و خدو

۱- مؤلف غیث اللغات «که» را «گه» خوانده و بدین معنی ضبط کرده و مؤلف آندراج نیز از او پیروی کرده است.  
 ۲- لتره به معنی پاره پاره و کهنه. غنج به معنی جوال و خرچین.

همچون خیزدویی که شود زیر پا پخج<sup>۱</sup>.  
 لیبیی (از لغت فرس).  
 - گه بریش؛ که ریش به پلیدی آلوده دارد.  
 - || در تداول عامه دشنامی است: درویشم، گه بریشم، تا نستانم رد نمیشم.  
 - گه سگ؛ مدفوع سگ، پلیدی سگ.  
 - || در تداول عامه، دشنامی است مرادف رذل، نا کس.  
 - گه کاری؛ در تداول، اقدام به کارهای پست و ناپاک.  
 - || کنایه از خراب کردن کاری.  
 - گه مالی؛ در تداول عامه، کاری را خراب کردن.  
 - امثال:  
 گه میخورد و لطفیه می‌پندارد؛ درباره کسی که سخن یاهو گوید. (از جامع التمثیل).  
**گه**. [گ] (اخ) از توابع قصر قند. (شهرستان چاه‌بهار). و در حدود چهارصد خانوار جمعیت دارد. (تاریخ کرمان ص ۳۱۰ از جغرافیای بلوچستان).  
**گه آلود**. [گه] (نمف مرکب) آلوده به گه. آغشتهٔ عذره و نجاست. گهی.  
**گه آلوده**. [گه] (نمف مرکب) به معنی گه‌آلود باشد.  
**گهباز**. [گ] (ل) به معنی گه‌نبار و گاه‌نبار باشد. رجوع به ذیل کلمهٔ گاه‌نبار شود.  
**گهبند**. [گ ب] (ص مرکب، مرکب) آن مرد باشد که زر و سیم پادشاه به وی سپارند، و او به خزانه بسپارد، چون خازن و قباض. (یادداشت بخت مؤلف از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی) (نسخهٔ تحفه الاحیاب حافظ اوبهی). || توسعاً نقاد و صراف. سمعانی در جهیز گوید هده حرفهٔ معروفه فی نقد الذهب. عیارگیر و معیر و عیارسنج می‌بخکده (ضراب‌خانه). (یادداشت به خط مؤلف).  
 معرب آن جَهَبْت و جَهَبْت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جهیز و کهدد شود.  
 کهدد به فتح اول و سوم یا بکسر اول و سوم معرب است. (دزی ج ۱ ص ۲۲۶). گوید: معرب از فارسی کهدد به فتح اول و سوم است. مرکب از: «که» - بوتهٔ زرگری و «بد» - سانسکریت پاتی<sup>۲</sup> به معنی مخدوم، مدیر و مخصوصاً به معنی کسی که مسکوکات را برای جدا کردن خوب از بد، آزمایش کند و عموماً کسی که نیک را از بد و صواب را از خطا تشخیص دهد، ج جهابذه. در صورت صحت حدس دزی اصل «گهبند» به کاف فارسی است و تعریب کلمه نیز نشان نمیدهد که در اصل کاف بوده است. هر تسفلد گوید که نگهبان مسکوکات را در عهد ساسانی گهبند<sup>۳</sup> می‌گفتند اما به احتمال قوی گهدد مخفف گاهبد مرکب از گاه + بد (پسوند دارندگی و اتصاف)

است لغهٔ به معنی صاحب رتبه و مقام. صاحب المستند. ولف در فهرست خود کهدد با کاف را به معنی خزانه‌دار نوشته. در تاریخ قسم چ سیدجلال طهرانی (۱۴۹ - ۱۵۰) «جهیز» به معنی مأمور خراج آمده و به همة معانی مذکور در متن صحیح «گهدد» است. هرچند «کهدد» (به ضم کاف تازی) نیز قاعدهٔ ممکن است به کار رود. از: که مخفف کوه + بد (پسوند دارندگی و اتصاف) و در این صورت فقط به معنی کوه‌نشین خواهد بود. اما باید دانست که به معنی زاهد و عالم دین نیز همان کهدد = جهیز صحیح است. (حاشیة برهان قاطع چ معین). رجوع به جهیز، و جهیز و کهدد شود.

**گه پالای**. [گه] (نمف مرکب) آنچه گه پالاید. پالایندة گه:

به ریش خویش چراگوی می فرویزی اگر نه ریش تو پرویزی است گه پالای. سوزنی.

**گه‌جیک**. [گ] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۹۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ مغناجیق تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گه خوار**. [گه] (خوا / خا) (نمف مرکب) خورندهٔ گه. که گه خورد. || (ل مرکب) خیزدو. خیزدوک. گوه گردان. جعل. خنفساء.

**گه خور**. [گه] (خور / خُر) (نمف مرکب) به معنی گه‌خوار باشد. رجوع بدین کلمه شود.

**گه خوردن**. [گه] (خور / خُر) (مص مرکب) خوردن گه. || در تداول، مجازاً، سخنان بی‌ربط گفتن. سخن یا عبارتی خارج از اندازهٔ خویش گفتن. || فضولی. فضولی کردن.

- گه جن خورده؛ در مقام تحقیر به کسی میگویند که پیش‌گویی بیجا میکند. (فرهنگ نظام).

**گه خوری**. [گه] (خور / خ) (حامص مرکب) عمل گه‌خوار و گه‌خور.

**گهدد یج**. [گ] (اخ) دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالروخانه سرخ عباسعلی. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۹۶ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و گردو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).  
**گهر**. [گه] (ل) مخفف گوهر و به تمام معانی آن است. رجوع به گوهر شود.

**گهر**. [گه] (اخ) نام رفیق و همدمی مر افراسیاب را. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). در ولف چنین نامی نیامده است.

**گهر**. [گه] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمدی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. در کنار شوسهٔ آرو به بهبهان. واقع در جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد تأمین میشود. محصولات آن غلات، میوه، برنج، کنجد و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جوال و گلیم بافی میباشد. ساکنان از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**گهر آدم**. [گه] (د) (ترکیب اضافی، مرکب) مخفف گوهر آدم. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آرای**. [گه] (نمف مرکب) مخفف گوهرآرای. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آسمان**. [گه] (س) (ترکیب اضافی) مخفف گوهر آسمان. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آگین**. [گه] (ص مرکب) مخفف گوهر آگین: بدان امید که روزی به دست گیرد شاه چو آینهٔ گهر آگین شده است هفت اورنگ. فرخی.

رجوع به گوهر آگین شود.

**گهر آمای**. [گه] (نمف مرکب) مخفف گوهر آمای. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آموده**. [گه] (نمف مرکب) مخفف گوهر آمود. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آموده**. [گه] (د) (نمف مرکب) مخفف گوهر آموده. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آور**. [گه] (نمف مرکب) مخفف گوهر آور. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهر آویز**. [گه] (نمف مرکب) مخفف گوهر آویز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهراز**. [گ] (اخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۱۵۰۰ گزی باختری هسجین و ۲۶ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۷۶۸ تن است. آب آن از چهار رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و

۱- ظ. تحریری از پخش باشد.  
 2 - pati.  
 3 - gahbadh.



شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گهرافروز.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف گهرافروز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهرافشان.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف گهرافشان:

عاریت خواستنی گوهر اشک

ز ابر دست گهرافشان اسد. خاقانی.

قصری که عرش کنگره اوست آسمان

از عقد انجمش گهرافشان تازه کرد. خاقانی.

باد مبارک گهرافشان او

بر ملکی کاین گهر است آن او. نظامی.

رجوع به گهرافشان شود.

**گهرافشاندن.** [گْ هَا دَ] (مص مرکب)

مخفف گوهر افشاندن. رجوع به ذیل همین

کلمه شود.

**گهرافشانی.** [گْ هَا] (حامص مرکب)

مخفف گوهرافشانی. عمل گوهرافشان.

رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهراندانز.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گهراندانز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهراندانزی.** [گْ هَا] (حامص مرکب)

مخفف گهراندانزی. رجوع به ذیل همین کلمه

شود.

**گهراندوز.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گهراندوز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

**گهربار.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف گهربار.

|| مجازاً گریان:

کنونم می جهد چشم گهربار

چه خواهم دید بسم الله دگر بار. نظامی.

عاشقان زمره ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همان است که بود.

حافظ.

|| کنایه از فصیح و رسا و بلیغ باشد:

لفظ گهربار او غیرت ابر بهار

دست زرافشان او طعمه باد خزان. خاقانی.

رجوع به کلمه گهربار شود.

**گهرباران.** [گْ هَا] (بخ) نام پاسگاه مرزبانی

کشور و شعبه شیلات جزیره میانکاله است.

این محل در ۱۵ هزارگزی باختر امیرآباد واقع

است و سکنه آن افراد پاسگاه و کارگران

شیلات می باشند. آب آن از چاهی که در ۵۰۰

گزی پاسگاه واقع است، تأمین میشود. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**گهرباریدن.** [گْ هَا] (مص مرکب)

مخفف گوهر باریدن. رجوع به همین کلمه

شود.

**گهرباری کردن.** [گْ هَا کَ دَ] (مص

مرکب) مخفف گوهرباری کردن. در افشاندن.

درافشانی کردن. گوهر ریختن. || کنایه از گریه

کردن. (بهار عجم) (آندراج). سرشک

باریدن. || کنایه از سخن خوب گفتن. (بهار عجم) (آندراج). نغز و فصیح سخن گفتن. رسائی و بلاغت داشتن.

**گهربافته.** [گْ هَا تَ] (نصف مرکب)

مخفف گوهربافته. که در تار و پود آن گوهر به

کار برده باشند. گهر نشان. بافته شده با گهر.

جواهر نشان. گوهر نشان. رجوع به ذیل

هریک از این کلمات شود.

**گهربخش.** [گْ هَا بَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهربخش. بخشنده گوهر. سخی:

رفتند خسروان گهربخش زیر خاک

از ما نصیب شان رضی الله عنهم است.

خاقانی.

**گهربفت.** [گْ هَا بَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهربفت. به معنی گوهر آگین باشد. گهربافته.

جواهر نشان. گوهر نشان. که در میان تار و پود

آن گوهر به کار برده باشند. زربفت. پارچه

زردوزی که در آن جوهر دوخته باشند. (از

بهار عجم) (از ناظم الاطباء):

چو خورشید در قیر زد شعر زرد

گهربفت شد بیرم لاچورد. فردوسی.

قبا و کلاه گهربفت خویش

دگر هدیه هر چیز ده گنج بیش. فردوسی.

**گهربندی.** [گْ هَا بَ] (حامص مرکب)

مخفف گهربندی. عمل گهربند:

شکر امروز در شکرخندی

عقد عناب در گهربندی. نظامی.

**گهربین.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گوهربین. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرباره.** [گْ هَا رَ] (مرکب) مخفف

گوهرباره. یک قطعه جواهر. قطعه ای از گوهر.

مروارید پر بها. (از ناظم الاطباء).

**گهرباش.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گوهرباش. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرباشی.** [گْ هَا] (حامص مرکب) مخفف

گوهرباشی. عمل گوهرباش.

**گهرباشیدن.** [گْ هَا دَ] (مص مرکب)

مخفف گوهر باشیدن. گوهر تار کردن. گوهر

پخش کردن بر کسی یا بر چیزی.

**گهربرست.** [گْ هَا بَ رَ] (نصف مرکب)

مخفف گوهربرست. رجوع به همین کلمه

شود.

**گهربرور.** [گْ هَا بَ وَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهربرور. پرورنده گهر. زینت کننده گوهر.

بیار آورنده گوهر. پرورنده مروارید و صدفی

که در آن مروارید پرورش یابد. (از آندراج)

(ناظم الاطباء).

**گهربرسند.** [گْ هَا بَ سَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهربرسند. رجوع به همین کلمه شود.

**گهربرسندی.** [گْ هَا بَ سَ] (حامص

مرکب) مخفف گوهربرسندی. عمل گوهربرسند.

**گهربرسندیدن.** [گْ هَا بَ سَ دَ] (مص

مرکب) مخفف گوهر پسندیدن باشد.

**گهرت.** [گْ هَا] (بخ) دهی است از دهستان

حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در

۱۴ هزارگزی خاور شهر بابک در کنار راه

فرعی شهر بابک به خاتون آباد. محلی جلگه و

هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۳۰ تن است.

آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده

آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع

دستی زنان کرباس و قالی بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گهرتاب.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گوهرتاب:

تا سپهر از ستارگان بر سر

شب گهرتاب معجز اندازد. خاقانی.

رجوع به گوهرتاب شود.

**گهرتاو.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف گوهرتاو.

رجوع به گوهرتاو شود.

**گهرتو.** [گْ هَا تَ] (ترکیب وصفی،

مرکب) مخفف گوهر تر. رجوع به همین کلمه

شود.

**گهرتراش.** [گْ هَا تَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهر تراش. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرتراشی.** [گْ هَا تَ] (حامص مرکب)

عمل گوهر تراش.

**گهرتف دار.** [گْ هَا تَ] (ترکیب وصفی،

مرکب) مخفف گوهر تف دار. رجوع به همین

کلمه شود.

**گهرجوی.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گوهرجوی. جوینده گوهر. آنکه گوهر جوید و

دنبال آن رود:

گهرجوی را تیشه بر کان رسید

جگر خوردن دل به پایان رسید. نظامی.

**گهرچین.** [گْ هَا] (نصف مرکب) مخفف

گوهرچین. آنکه گوهر را جمع کند. غطاس.

غواص. رجوع به گوهرچین شود.

**گهرخانه.** [گْ هَا نَ] (مرکب) مخفف

گوهرخانه. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرخانه اصلی.** [گْ هَا نَ] (بخ) [ا]

(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از جوار و قرب

حق سبحانه و تعالی است. (از آندراج) (از

برهان قاطع):

تن به گهرخانه اصلی شتافت

دیده چنان شد که خیالش نیافت. نظامی.

**گهرخر.** [گْ هَا خَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهرخر:

گهرخر چهارند و گوهر چهار

فروشنده را با فضولی چه کار. نظامی.

رجوع به گوهرخر شود.

**گهرخری.** [گْ هَا خَ] (حامص مرکب)

مخفف گوهرخری. عمل گوهرخر. رجوع به

همین کلمه شود.

**گهر خریدن.** [گْ هَا خَ دَ] (مص مرکب)

مخفف گوهر خریدن. خریدن گوهر. جواهر خریدن. جواهر ایتباع کردن.

**گهرخیز.** [گُ هَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرخیز. که گهر از آن خیزد. که از آن گهر برآید و به دست آید. رجوع به گوهرخیز شود.

**گهردار.** [گُ هَ] (نصف مرکب) مخفف گوهردار:

گفتم چه صاعقه است گهردار تیغ او گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان. فرخی. زدوده تیغ گهردار رنگ داده به خون بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد.

سوزنی.

رجوع به گوهردار شود.

**گهردان.** [گُ هَ] (مرکب) مخفف گوهردان. رجوع به همین کلمه شود.

**گهردو.** [گُ هَ] (اخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب میناب و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو جاسک به میناب. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهر دیده.** [گُ هَ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مخفف گوهر دیده. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرریز.** [گُ هَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرریز. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرزای.** [گُ هَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرزای. آنکه گوهر زاید. گهرزاینده.

ور گهر تاج نابسوده شد از بحر بحر گهرزای تاجدار بماناد.

خاقانی.

رجوع به گوهرزای شود.

**گهرزبانی.** [گُ هَ زَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرزبانی. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرستان.** [گُ هَ رَ] (مرکب) مخفف گوهرستان. جای گهر. جایی که گهر در آن باشد:

فصل نیسان غم و دیده تری بر سر کار عالم از اشک ظهوری گهرستان گشته ست.

ظهوری (از آندراج).

**گهرسفتن.** [گُ هَ سَ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهرسفتن. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرسفته.** [گُ هَ سَ تَ] (ترکیب وصفی) مخفف گوهرسفته. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرسنج.** [گُ هَ سَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرسنج. که گوهر سنجد. که گوهر به ترازو سنجد:

به ناسفته دری که در گنج یافت

ترازوی خود را گهرسنج یافت.

نظامی (شرفنامه ص ۵۰).

من از آن خرده چون گهرسنجی

نظامی.

رجوع به گوهرسنج شود.

**گهرشکستن.** [گُ هَ شَ کَ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهرشکستن. رجوع به همین مصدر شود.

**گهرشمار.** [گُ هَ شَ / شَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرشمار. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرشناس.** [گُ هَ شَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرشناس. رجوع به گوهرشناس شود.

**گهرشناسی.** [گُ هَ شَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرشناسی. رجوع به همین کلمه شود.

**گهر عقد فلک.** [گُ هَ رَ عَ دَ فَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ستاره‌های آسمانی است. (از فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

**گهرقتال.** [گُ هَ قَ تَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرقتال. گهرپراکننده و گهرافشاننده.

گهرپاشنده. (از لغت فرس اسدی):

گهرقتال شد این دیده از جفای کسی

که بود نزد من او را تمام ریز فتال.

شاهسار (از لغت فرس).

**گهرفروش.** [گُ هَ فَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرفروش:

قدر گهر جز گهرفروش نداند

فرخی.

در باغ کنون حریرپوشان بینی

موجودی.

رجوع به گوهرفروش شود.

**گهرفروشی.** [گُ هَ فَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرفروشی. عمل گوهرفروش. به همین کلمه رجوع شود.

**گهرفشان.** [گُ هَ فَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرفشان:

گفتم که عطا به چه ماند دو دست او

فرخی.

گفتادو دست او به دو ابر گهرفشان.

فرخی.

ابر گهرفشان را هر روز بیست بار

خندیدن و گریستن و جذر و مد بود.

موجودی.

رجوع به گوهرفشان شود.

**گهرفشاندن.** [گُ هَ فَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهرفشاندن. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرفشانی.** [گُ هَ فَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرفشانی. عمل گوهرفشاندن. رجوع به گوهرفشانی شود.

**گهرکده.** [گُ هَ کَ دَ] (مرکب) مخفف گوهرکده. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرکش.** [گُ هَ کَ] (نصف مرکب) مخفف

گوهرکش. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرکشیدن.** [گُ هَ کَ / کَ] (مص مرکب) مخفف گوهرکشیدن. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرکشیده.** [گُ هَ کَ / کَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرکشیده. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرکندن.** [گُ هَ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهرکندن. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرگستر.** [گُ هَ کَ تَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرگستر. رجوع به گوهرگستر شود.

**گهرگستنی.** [گُ هَ کَ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهرگستنی. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرگشای.** [گُ هَ کَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرگشای. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرگون.** [گُ هَ] (مرکب) مخفف گوهرگون. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرمایه.** [گُ هَ مَ / مَ] (مرکب) عنصر. آخشیح:

جهان را گهرمایه کردی چهار

وز ایشان تن جانور صد هزار.

اسدی.

**گهرمه‌ره.** [گُ هَ مَ رَ / رَ] (مرکب) مهره‌ای از گوهر. | مهره‌ای که در مغز مار باشد، گویند به دست هرکس افتد دولت او زایل نشود. (بهار عجم) (آندراج):

بجز خامه‌ات ما آورد در پدید

گهرمه‌ره ما آرقم که دید.

طالب آملی (از آندراج).

**گهرناگان.** [گُ هَ] (اخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سرباز در کنار راه مالرو سرباز به لاشار. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت و ساکنان از طایفه سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهرنتار.** [گُ هَ نَ] (ص مرکب) مخفف گوهرنتار:

ز گوهر است شها روی تیغ تو بنگار

گهرنگار به دست گهرنتار تو باد. سوزنی.

رجوع به گوهرنتار شود.

**گهرنشان.** [گُ هَ نَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرنشان. رجوع به همین کلمه شود.

**گهرنشاندن.** [گُ هَ نَ] (مص مرکب) مخفف گوهرنشانیدن. رجوع به همین کلمه شود.

باشد.

**گهرنشانی.** [گُ هَ نَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرنشانی. عمل گوهرنشان.

**گهرنگار.** [گُ هَ نَ] (نصف مرکب) مخفف گوهرنگار:

ز گوهر است شها روی تیغ تو بنگار  
گهرنگار بدست گهرنثار تو باد. سوزنی.  
رجوع به گوهرنگار شود.

**گهرنگاری.** [گُه نِ] (حامص مرکب)  
مخفف گوهرنگاری. عمل گوهرنگار. رجوع  
به گوهرنگاری شود.

**گهر نیمروز.** [گُه رِ] (ترکیب اضافی، اِ  
مرکب) گوهر نیمروز. قسمی از مروارید  
است، یک طرفش گرد و طرف دیگر مسطح  
باشد و آن سهل البیع است. (بهار عجم)  
(آندراج):

حق القدم گرفت گهرهای نیمروز  
پای کسی که آبله زد در سراغ دوست.

خان خالص (از آندراج).

**گهرو.** [گُه رَ] (اِخ) ده کوچکی است از  
دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان  
سیرجان. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب  
خاوری سعیدآباد و ۶ هزارگزی شمال راه  
فرعی بافت به سیرجان. سکته آن ۱۵ تن  
است. مزارع چشمه بغل و چنارکف جزء این  
ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهرو.** [گُه رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار  
بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در  
۲۰ هزارگزی جنوب باختر بروجن متصل به  
راه شلمزار به بروجن. محلی کوهستانی و  
هوای آن معتدل و سکته آن ۳۳۳۱ تن است.  
آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود.  
محصولات آن غلات، حبوب، زردآلو، سیب  
و انگور و شغل اهالی زراعت است. دبستان و  
قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱۰).

**گهروج.** [گُه رُ] (اِخ) دهی است از دهستان  
مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت.  
واقع در ۱۰ هزارگزی باختری مسکون و  
۷ هزارگزی باختر شوسه بسم به سبزوآران.  
محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکته  
آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین  
میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و  
شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان  
قالی بافی بدون نقشه است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهروج.** [گُه رُ] (اِخ) ده کوچکی است از  
دهستان سیریک بخش میناب شهرستان  
بندرعباس. واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب  
میناب و ۶ هزارگزی خاور راه مارلو جاسک  
به میناب. سکته آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهرو.** [گُه رُ] (اِخ) دهی است از دهستان  
فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع  
در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال بندرعباس سر راه  
شوسه کرمان به بندرعباس. محلی کوهستانی  
و هوای آن گرمسیر و سکته آن ۸۷۴ تن است.

آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول  
عمده آن خرما و مرکبات و شغل اهالی  
زراعت است. راه شوسه دارد. مزارع  
شورانی، دوین درانار، بیشه جزء برزن این ده  
است. دبستان، پاسگاه ژاندارمری، گمرک و  
گارد مسلح دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۸).

**گهری.** [گُه رِ] (ص نسبی) مخفف گوهری:  
مهتری کرده و آموخته از خانه خویش  
مهتری کردن و آن مهتری او را گهری. فرخی.  
نه در هنرم نقصان نه در گهرم خسران  
شیخی هنری دارم میری گهری دارم.  
صاحب علی مازندرانی (از آندراج).

رجوع به گوهری شود.  
**گهری.** [گُه رِ] (هندی، اِ) این کلمه هندی  
است و به معنای مدت و زمان اندک و ساعت  
و پاس است. (التفهیم بیرونی مقدمه ص لظ) و  
(مساللهند بیرونی صص ۱۴۰ - ۱۴۵)  
(اشتگاس).

**گهری شدن.** [گُه شُ دَ] (مص مرکب)  
مخفف گوهری شدن. رجوع به همین کلمه  
شود.

**گه زدن.** [گُه زَ دَ] (مص مرکب) کاری را  
بکلی خراب کردن و بدنام کردن. (ناظم  
الاطباء). و در تداول عامه، دشنام ماندنی  
است.

**گه زرد.** [گُه زَ رَ] (اِخ) نام دهی است در چهار  
فرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب احمد  
حسین [ناحیه لیراوی] فارس. (از فارسنامه  
ناصری ص ۲۸۰).

**گهزن.** [گُه زَ] (اِ) یکی از افزار کفش دوزی  
است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ سروری)  
(ناظم الاطباء):

گمان برم [که] به زراقی و به حیلہ گری  
ز کلک و گهزن و سنگ تراش و نشکرده  
تراش کرده بوی آرزوی زرد و هزار  
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.  
سوزنی.

**گه سرتان.** [گُه سَ] (اِخ) دهی است از  
دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان  
سیرجان. واقع در ۹۵ هزارگزی جنوب  
خاوری مشیز و ۵ هزارگزی خاور راه مارلو  
شیرنیک به اردشیر. محلی کوهستانی و هوای  
آن سردسیر و سکته آن ۲۵۰ تن است. آب آن  
از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات،  
و حبوبات و شغل اهالی زراعت است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گه شهری.** [گُه شِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است  
از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان  
جیرفت. واقع در ۲۱۰ هزارگزی جنوب  
کهنوج سر راه مارلو انگهران به جاسک.  
سکته آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).  
**گه غلط.** [گُه غَ] (مرکب) به معنی گه گردان  
و جعل است. (آندراج). خیزدو. خیزدوک.  
گوه گردان. گوه غلطان. خنفساء. رجوع به  
گوگردانک و گوگردان شود.

**گهق.** [گُه حَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع  
در ۹۵۰۰ گزی شمال مراغه و ۱۰۵۰۰ گزی  
شمال شوسه مراغه به میانه و دهخوارقان.  
واقع در دره و هوای آن معتدل و سالم و سکته  
آن ۱۰۰۸ تن است. آب آن از چشمه سارها  
تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش،  
بادام، نخود، زردآلو و شغل اهالی زراعت و  
صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گهکم.** [گُه کَ] (اِخ) دهی است از دهستان  
طارم بخش سعادت آباد شهرستان  
بندرعباس. واقع در ۲۷۰۰ گزی جنوب  
حاجی آباد، سر راه شوسه کرمان به  
بندرعباس. محلی جلگه و هوای آن گرم سیر  
و سکته آن ۵۵۷ تن است. آب آن از قنات  
تأمین میشود. محصولات عمده آن خرما و  
غلات و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه  
و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهکمو.** [گُه کَ] (اِخ) ده کوچکی است از  
دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان  
جیرفت. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب  
خاوری مسکون و ۸ هزارگزی خاور شوسه  
بسم به سبزوآران. سکته آن ۱۲ تن است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهکوم.** [گُه کُ] (اِخ) محلی است در سر راه  
سیرجان به بندرعباس. (از تاریخ کرمان  
ص ۳۵۲). رجوع به گا کوم شود.

**گهکوم کج.** [گُه کَ] (اِخ) ده کوچکی  
است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان  
ایرانشهر. واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب بمپور  
در کنار راه مارلو قصر قند به چانف. سکته آن  
۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۸).

**گه گاه.** [گُه گَ] (ق مرکب) مخفف گاهگاه:  
مگر که غالیه میمالی اندر او گه گاه  
وگر نه از چه چنان تافته است و غالیه بار.  
فرخی.

قرآن که مهین کلام دانند آن را  
گه گاه نه بردوام خوانند آن را.  
(منسوب به خیام).

مرا ز عشق تو آن بس بود بنا که بود  
نظاره گاه دو چشم جمال تو گه گاه. سوزنی.  
خاک ار ز رخت نور بردد گه گاهی  
منزل به فلک برآورد چون ماهی. خاقانی.  
با آنکه از وی غایم وز می چو حافظ تا بیم

در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم.  
حافظ.

رجوع به گاهگاه شود.

**گه گه** [گَه گَه] (ق مرکب) مخفف گاه گاه.  
گه گاه:

همه دوستدار و برادر شویم

بود نیز گه گه که برتر شویم. فردوسی.

حق تن شهری به علف چند گزاری

گه گه به سخن نیز حق همان بگزار.

ناصر خسرو.

گرچه گه گه پشه، دل مشغول دارد پیل را

پیل دارد گاه جنگ از انتقام پشه عار.

عبدالواسع جبلی.

مدار باز رهی را اگر کند گه گه

ز روی مهر بدان روی همچو مهر نگاه.

سوزنی.

رفتمی گه گهی به دریا بار

سودها دیدمی در آن بسیار.

گه گه خیال در سرم آید که این منم

ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری.

سعدی.

عروسی بس خوشی ای دختر رز

ولی گه گه سزاوار طلاقی.

حافظ.

**گهگیو**. [گَه گَه] (نق مرکب) که گاهگاه گیرد، نه پیوسته و دایم. توسعاً مردی که گاه گاه درشت و سخت باشد. (یادداشت مؤلف). [اسبی که

تن به سواری ندهد و اگر بجهد بر آن سوار

شوند هر چند همیش کنند قدم بر ندارد و پا

پس کشد. (آندراج) (بهار عجم) (از غیاث

اللغات). اسب گاه گیر. بی فرمان. توسن. اسب

دارای عیب که گاه بی علتی رمد یا بی سببی از

رفتن امتناع ورزد که گویا رمیدن از سایه و

چیزهای بزرگ یا غیر معتاد باشد. یا آنکه در

بعضی از اوقات بدلگامی کند. خرّون. (اساس

البلاغه). توسن از ستوران که سم غیر شکافته

دارند. (منتهی الارب):

سمند عشق را شاهد ز گهگیری برون آری

ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را.

ظهوری (از آندراج).

**گهگیو**. [گَه گَه] (بخ نام محلی در کنار راه

قزوین و رشت میان قشلاق لرّوند و یا چنار

که در ۲۲۷ هزارگزی تهران واقع است.

(یادداشت به خط مؤلف).

**گهل**. [گَه گَه] (بخ نام محلی در ۱۰۲۵۰۰ گزی

بوشهر میان بولخیر و هدا کو. (یادداشت به

خط مؤلف).

**گهلان**. [گَه گَه] (بخ دهی است از دهستان

سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع

در ۲۱۰۰ گزی شمال خاوری مراغه و

۱۳۰۰۰ گزی شمال خاوری راه اربابرو مراغه

به قره آغاج. محلی کوهستانی و هوای آن

ممتدل و سالم و سکنه آن ۶۰۸ تن است. آب

آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود.

محصول آن غلات، توتون، نخود، کرچک و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرپاس و حاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**گه لوله**. [گَه لُ / لُ / ل] (م مرکب) لوله گه.

سند. پلیدی و نجاست استوانه‌ای شکل. [در

تداول عامه، دشنامی است به کنایه.

**گهله**. [گَه لُ / لُ] (ل) گاورسهای طلا و نقره

باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا). [انگاره زر

و طلا و نقره که هنوز آن را پهن نکرده و سکه

نزده باشند. (برهان قاطع):

بر گهله هجرانت کنون رانی کفشیر

بر گهله داغش بر کفشیر نرانی. منجیک.

رجوع به کهله شود.

**گه مال**. [گَه م] (نق مرکب) که گه مالند. که به

پلیدی آوده کند. [از نق مرکب) مالیده به

گه. آوده به پلیدی.

**گه مال**. [گَه م] (بخ دهی است از دهستان

جانکی بخش سردگان شهرستان شهرکرد.

واقع در ۶ هزارگزی شمال باختر لردگان،

متصل به راه عمومی گه مال به لردگان. محلی

کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۵۰

تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گه مال کردن**. [گَه ک د] (مص مرکب)

به گه آلودن. [نیک نشستن. یا کیزه نکردن.

پلیدی نیک نزدودن.

**گه مالی**. [گَه م] (حماص مرکب) عمل

گه مال. [مجازاً نیک نشستن جامه یا ظروف

و جز آن. پلیدی از چیزی نیک نزدودن.

**گهن**. [گَه گَه] (ل) گرمی را گویند که چوب را

خورد و خوره آن مانند آرد از چوب فرو

ریزد. و آن آرد را به عربی نشاره خوانند.

(برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ

الادویه) (آندراج) (فرهنگ شعوری) ۱.

**گهنبار**. [گَه بَم] (ل) به معنی گاهنبار، گهنبار،

گهنبار و گهنبار. (فرهنگ رشیدی):

به فر فریدون و هنگ نهنگ

به گاه گهنبار هوشنگ شنگ.

اسدی (از لغت فرس).

رجوع به گاهنبار شود.

**گهنوبیه**. [گَه نُوبِ ی] (بخ ده کوچکی است

از بخش حومه شهرستان ناین. واقع در

۲۵ هزارگزی جنوب باختر ناین و

۲ هزارگزی شوسه ناین به کوهپایه. سکنه آن

۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱۰).

**گه نیس کن**. [گَه ک] (بخ ده کوچکی

است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان

جیرفت. واقع در ۱۴۰ هزارگزی جنوب

کهنوج. سر راه مالرو کوه شهری به مارز.

سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

**گهواره**. [گَه وَر] (م مرکب) گهواره.

گاهواره. گهواره. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

گاهواره. (صاح الفرس) (فرهنگ نظام)

(انجمن آرا) (آندراج). مهد و بستری مر

کودکان را که چون کودک را در آن گذارند به

آسانی بتوان وی را حرکت داد و جنبانید.

(ناظم الاطباء). مهد. مِنزَر. (منتهی الارب).

منجک. (برهان قاطع). خوابگاه کودکان

شیرخواره باشد که از چوب یا فلز سازند:

ز خاراش گهواره و دایه خاک

تن از جامه دور و لب از شیر پاک. فردوسی.

چو کودک لب از شیر مادر بشست

ز گهواره محمود گوید نخست. فردوسی.

نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر

نه از هیچ خوشی مرا بود ویر. فردوسی.

هنوزت نگشته است گهواره تنگ

چگونه کشی از بر باره تنگ. اسدی.

آزاد و بنده و پسر و دختر

پیر و جوان و کودک گهواره. ناصر خسرو.

کشاکش و نهادن... و تنگی گهواره را خود

نهایت نیست. (کلیده و دمنه).

ای در این گهواره وحشت چو طفلان پای بست

غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان.

خاقانی.

طفلی هنوز بسته گهواره فنا

مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا.

خاقانی.

گر به بر عادت گذشته پیش گاهواره خفته

بود... ماری سیاه دید کشته، و خون از وی

پالوده و فرزند در گهواره سلامت خفته.

(سندبادنامه ص ۱۱۵۲).

بدان طفل مانم که هنگام خواب

به گهواره خوابش آید شتاب. نظامی.

آن ز دو گهواره برانگخته

مغز دو گوهر بهم آمیخته. نظامی.

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را.

مولوی.

[استخوان کوچکی شبیه به گهواره در پاچه

گوسفند. (یادداشت به خط مؤلف). [کنایه از

دنیا و دار فانی باشد. (یادداشت مؤلف).

— گهواره فنا: کنایه از عالم و دنیا است.

(آندراج) (برهان قاطع). و رجوع به گاهواره

شود.

**گهواره**. [گَه وَر] (بخ ده کوچکی بخش

گسوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در

۴۸ هزارگزی شمال باختری شاه‌آباد (از طریق

راه فرعی اتومبیل‌رو گردنه پنج‌سواره ۴۰

هزار گز از راه مالرو) و ۲۶ هزارگزی شمال

۱- به معنی مذکور در متن «در هند نیز آمده لیکن به ضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ به‌ها. (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ رشیدی).

خاوری کرد و ۳۰ هزارگزی جنوب باختری کوزران مرکز دهستان سنجایی در کنار رودخانه زمگان. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۶ درجه و ۲۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۲ دقیقه ارتفاع ۱۴۶۴ کز. قصبه در باختر رودخانه بر روی بلندی و مسلط بر باغستانها و قلمستان بسیار بنا گردیده است. ارتفاعات مجاور با جنگل کوتاه و دامنه‌های مسطح خاکی و زمینهای زراعتی منظره زیبایی به آن بخشیده است. هوای آن سردسیر و بیلابلی است. گهواره مرکز دهستان گوران است. جمعیت قصبه در حدود ۲ هزار تن است. آب آن از رودخانه زمکان تأمین میشود. محصول عمده آن انواع میوه و بخصوص سیب آن بکثرت و خوبی معروف است و یکی از محصولات عمده و مرغوب آن توتون است که بخوبی و مرغوبی در کرمانشاه و کردستان مشهور میباشد و علت مرغوبی توتون، اولاً وضع هوا و ثانیاً تخصص کشاورزان است. در سالهای اخیر راه فرعی از گهواره به شاه‌آباد و کوزران مرکز دهستان سنجایی احداث شده است. راه شاه‌آباد از طریق آبادی سلیمانی و گردنه پنجم سواره و آبادی چنکر گذشته در ۷ هزارگزی شاه‌آباد به شوسه قصرشرین میرسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**گهواره پوش.** [گَهْزَر / رِ] (مَرکَب) پوششی که به شکل گهواره برند و دوزند و بر آن افکنند تا از تابش نور و روشنی بر طفل خفته در آن جلوگیری شود و کودک آسوده و در فضای نیمه تاریک به خواب رود و گاه این پوشش مانع سرما و وزش باد شود. (یادداشت مؤلف).

**گهواره جنبان.** [گَهْزَر / رِ جُسم] (نَف مَرکَب) آنکه گهواره جنبانند تا کودک خوشتر خسبد:

ای در این گهواره وحشت چو طفلان پای بست  
غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان.

خاقانی.

**گهواره جنبانی.** [گَهْزَر / رِ جُسم] (حامص مَرکَب) عمل گهواره جنبان.

**گهواره دیو.** [گَهْزَر / رِ ی و] (تسَرکِیْب اضافی، مَرکَب) نام فنی از کشتی است که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی را بی‌خبر کرده بر زمین بنوازند. (بهار عجم) (آندراج) (غیاث اللغات):

همه رنگ و همه مکر و همه ریوست رقیب  
بی‌سخن صورت گهواره دیو است رقیب.

میرنجات (از آندراج).

**گهواره فروش.** [گَهْزَر / رِ ف] (نَسف مَرکَب) کسی که گهواره فروشد. مَهَاد.

**گهواره فروشی.** [گَهْزَر / رِ ف] (حامص

مَرکَب) عمل گهواره فروش. [مَرکَب] محل فروش گهواره. آنجا که گهواره فروشد.

**گهوهیه.** [گَهْ یِ] (اِخ) دهنی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیسرفت. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ساردوئیه و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو راین به ساردوئیه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهوریه.** [گَهْ رِ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در یک هزارگزی جنوب راین کنار راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**گهولی.** [گَهْ] (حامص) عوض و بدل کردن چیزی باشد به چیزی دیگر. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه. تبدیل. چیزی به چیزی فروختن.

**گهلیدن.** [گَهْ دَ] (مَص) عوض کردن و چیزی را به چیزی بدل کردن. (ناظم الاطباء).

**گهی.** [گَهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه. واقع در ساحل دریا و محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و مرطوب و سکنه آن ۱۷۱ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**گهیان.** [گَهْ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور لردگان و ۱۰ هزارگزی راه عمومی لردگان به پهل کوه. محلی جلگه و جنگل و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۴۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن ارزن، غلات، تنباکو، بادام، میوه جات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان حاجیم و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گی.** [گَهْ / گِ] (اِ) پرندای است که پر آن ابلق میباشد و بر تیر نصب کنند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۰۸) (فرهنگ جهانگیری). مدم. (الفاظ الادویه). عقاب. دال:

عارف پر تیر نی زگی خواهد کرد  
وز رشته جان خصم نی خواهد کرد.  
عارف بلوچ (حاشیه برهان قاطع ج معین) (از

فرهنگ رشیدی و نظام).  
|| آبگیر و آبدان و شمر و جایی که آب در آن جمع شده باشد. (یادداشت به خط مؤلف).  
ژی. ژیر. (برهان):

به مردن به گی اندرون چنگلک<sup>۱</sup>

به از غوته خوردن به نیروی غوک. عنصری.  
**گی.** (اِ) گه و گوه. غایط. سرگین در لهجه طبرستان و گیلک و الوار. (آندراج) (انجمن آرا). در مازندران و خراسان و لری به جای لفظ گه به معنی فضله استعمال شود. (فرهنگ نظام):

کس چو آن را بعرض کیر رساند

کیر گفتا که خایه گی مره. (از آندراج).  
در خراسان بویژه در سبزواری این لهجه محلی متداول است. || (پسوندها) هرگاه کلمه‌ای به هاء مخفی یا غیرملفوظ ختم گردد و پای نسبت به آخر آن بیفزایند به جای هاء، گاف آورند و کلمه روی هم‌رفته معنی حاصل مصدری دهد  
آنگاه «گی» به صورت مزید مؤخری بدینسان درآید: آزادگی. آزردهگی. آمادگی. آگندگی. بافندگی. بخشودگی. بردگی. بندگی. بیچارگی. بی‌دایگی. بیگانگی. بی‌مایگی. تابندگی. تیرگی. خانگی. خوانندگی. خواهندگی. خیمگی. دیوانگی. ریسندهگی. سرپنجهگی و جز اینها. رجوع به هر یک از کلمه‌های مذکور و «ی» حاصل مصدری شود.

**گی.** [گَهْ / گِ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای اصفهان و در کتاب پهلوی شهرهای ایران به همین صورت ضبط شده است و مورخان اسلامی و اروپایی همچون ابن رسته و مسافروخی و یاقوت و خطیب بغدادی و لسترنج آن را به صورت جی معرب ساخته‌اند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۹، ۴۴۲ و الاعلاق النفیسه ابن رسته ص ۱۵۲ و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ترجمه فارسی ص ۲۱۹ شود. تحریر دیگر آن ژی باشد. (برهان قاطع). و مدینه الهیودیه نیز گفته‌اند. (مجممل التواریخ و القصص ص ۴۳۹). رجوع به جی شود.

**گی.** (اِخ) <sup>۳</sup> (گی لوساک) ژرف‌لونی. دانشمند فیزیک و شیمیدان فرانسوی که به سال ۱۷۷۸ در سن‌لئوران دو نوبلا<sup>۴</sup> به دنیا آمد. در سال




۱- مصراع اول در لغت فرس اسدی و صحاح الفرس چنین آمده است: به مردن به آب اندرون چنگلک... و در این صورت شاهد جای گفتگو نخواهد بود.

۲- در کلمات مذکور و مانند آنها «گ» نشانه بازگشت تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانه حاصل مصدر همان «ی» است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Gay-Lussac, Joseph-Louis.

4 - Saint-Léonard-de-Noblat.

۱۸۰۴ قانون انبساط گازها را کشف کرد. دو بار با بالن به هوا رفت، یکی در سال ۱۸۰۴ به اتفاق بیوت<sup>۱</sup> تا ارتفاع ۴۰۰۰ متری زمین و دیگر بار سه هفته بعد که بنتهایی تا ارتفاع ۷۰۱۶ متری بالا رفت. منظور وی از این صعودها، ثابت کردن این مسئله بود که: دوری از زمین موجب کاهش جاذبه میدان مغناطیسی آن میگردد. گی لوساک در سال ۱۸۰۶ به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد و در ۱۸۰۹ استاد فیزیک در دانشکده علوم و استاد شیمی در مدرسه پولی تکنیک گردید. در سال ۱۸۰۹ به اتفاق تنار<sup>۲</sup>، فلز بر<sup>۳</sup> و اسید فلوبریک<sup>۴</sup> را کشف کرد. و تحقیقاتی را که درباره پیل، الکلها، اسیدها و تجزیه گیاهی و جانوری انجام داد انتشار یافت. وی در سال ۱۸۱۵ م. سیانوزن<sup>۵</sup> و اسید پروسیک<sup>۶</sup> را کشف کرد و تحقیقات وی درباره پیل، الکلها، اسیدها و آزمایشهای گیاهی و جانورشناسی و خاطرات وی انتشار یافت. وی به سال ۱۸۵۰ م. درگذشت. (از لاروس بزرگ).

**گیا.** (۱) مخفف گیاه است که علف باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۸). علف ستوران. (صحاح الفرس). علف هرزه و خودرو. سبزه. نبات. رستی. بر رسته. گیاغ. عشب: نهان شاه در خانه آسیا نشست از بر خشک لختی گیا. فردوسی. که دانست هرگز که سرو بلند  به باغ از گیا یافت خواهد گزند. فردوسی. خورش گور و پوشش هم از چوم گور گیا خورد گاهی و گاه آب شور  فردوسی. باد را کیمیا سوده که داد  که از او زر ساو گشت گیا<sup>۷</sup>. فرخی. زین هردو زمین هرچه گیا روید تا حشر بیخش همه روین بود و شاخ طرخون. عنصری (از لغت فرس). آنجا که حسام تو نماید روی از خون عدو شود گیا روین. عسجدی (از لغت فرس). زمینی ز راغن بسختی چو سنگ نه آرامگاه و نه آب و گیا. بهرامی (از لغت فرس).

گیا هر چند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان. (ویس و رامین). بدین کوه تنها نشست چراست چه چیزست خوردت چو پوشش گیاست. اسدی. چو دیدی که گیتی ندارد بها از او بس بود خورد و پوشش گیا. اسدی.

همه خاک او نرم چون توتیا بر ل مردمی رسته همچون گیا. اسدی. و جانور هست که مرا او را خود شیر نیست البته همان ساعت که بزاید گیا خورد. (جامع الحکمتین ص ۲۰۴). گاورا گرچه گیا نیست چو لوزینه تر په گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش. ناصر خسرو.

بن این جهان بی گمان چون گیاست جز این مردمان را که دانی خطاست. ناصر خسرو. گیاسوی هشیار پیغمبر است که با خالق و خلق پاک آشنا است. ناصر خسرو. گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس گفتی و آفتاب همی بدرود گیا.

امیر معزی (از صحاح الفرس). بر مهان نشوم و ر شوم چو خاک مهن غم کیا نخورم و ر خورم به کوه گیا. خاقانی. یا کلاهی کز گیا بافد شبان بر سر تاج کیان خواهم فشانند. خاقانی. زهی صدی که خصمت را گیا نفرین همی خوانند نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند. خاقانی.

کسی کو نهد دل به مشتت گیا نگرده به گرد تو چون آسیا. نظامی. گیا را زیر نعل آهسته میسفت در آن آهستگی آهسته میگفت. نظامی. بیخ تخم گیا طلب میکرد اندک اندک به جای نان میخورد. نظامی. من تشنه جان سپردم آنکه چه سود دارد آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را. سعدی.

رجوع به گیاه شود. ترکیبها: -اجسل گیا. اشتر گیا. بید گیا. ترش گیا. خرس گیا. زر گیا. زهر گیا. شتر گیا. شیر گیا. گند گیا. گور گیا. مردم گیا. مهر گیا. سوی گیا. نوش گیا. مار گیا. رجوع به ذیل هریک از این ترکیبات شود. ||محوطه ده. (برهان قاطع). بسیاری از نامهای دیه های گیلان و مازندران به «گیا» ختم شود بنام مؤسس و بانی آن دیه. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**گیا.** [گ] [ا]خ<sup>۸</sup> شهری است در هند که در ناحیه بهار و اوربسا<sup>۹</sup> در کنار رود فالگور<sup>۱۰</sup> یکی از شعب گنگ قرار دارد و سکنه آن ۸۸۰۰۰ تن است. صنایع ابریشم بافی آن معروف است. گیا یکی از شهرهای مقدس هندها است. که سابقه تاریخی دارد و در این شهر ساکیامونی در قرن ششم میلادی عقاید خود را بیان کرده است. معبدی که ساکیامونی

در آن موعظه میکرد هم اکنون زیارتگاه مردم هند است.

**گیاچرا.** [چ] (نف مرکب) چرند در گیاه. حیوان گیاهخوار. حیوانی که در حریم خود چرا کند. (یادداشت به خط مؤلف): ثور و حمل گیاچر ریاضش و حوت و سرطان شناور حیاضش. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹). || (مرکب) در اصطلاح چوپانان و کشاورزان، مرغزار و سبزه زار و آن را گوچر نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به گیاهچرا شود.

**گیاچرا.** [چ] (نف مرکب) مخفف گیاهچرا. رجوع به گیاهچرا شود.

**گیاچرای.** [چ] (حاصص مرکب) مخفف گیاهچرای. عمل گیاهچرا. رجوع به گیاهچرای شود.

**گیاچریدن.** [چ] [د] (مص مرکب) مخفف گیاهچریدن. علف خواری کردن. در گیاهزار چرا کردن. رجوع به گیاهچریدن شود.

**گیاخفت.** [خ] [ا]خ (ده مغروبه ای است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**گیاخن.** [گ] [خ] (ص، ل) آهسته رفتن. (صحاح الفرس). به نرمی و آهستگی و استواری کاری انجام دادن. (از فرهنگ رشیدی) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ملامت و مدارا. احتیاط:

درنگ آر، ای سپهر [چرخ] وارا گیاخن ترت باید کرد کارا.

رودکی (از صحاح الفرس). همه اعدای او را دوست کردی به احسان و به مردی و گیاخن.

فخری (از آندراج). رجوع به گیاخن شود.

**گیاخوار.** [خ] / خوا / خا (نف مرکب) مخفف گیاهخوار. که گیاه خورد. علف خوار. گیاه خور و علف خور:

خورد مرگیاخوار را آدمی در آردش در پیکر مردمی. اسدی.

جانور نیست بان نگو سناری لاجرم زنده و گیاخوار است.

ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۲۸۴).

1 - Biot. 2 - Thénard.

3 - Bore.

4 - Acide fluoborique.

5 - Cyanogène.

6 - Acide prussique.

۷- نل: کیا، و در این صورت شاهد معنی فوق نخواهد بود.

8 - Gaya. 9 - Orissei.

10 - Phalgore.

گرگ گیاه‌وار و گوسفند درنده

در رمه من بوند و من رهمه پاتم. سوزنی.

|| (مرکب) مرتع. علفزار. کشتزار. چراگاه.

محل چریدن ستوران و دیگر چاربايان

علف‌خواره: و [غوزیان] گردنده‌اند بر چراگاه

و گیاه‌وار، زمستان و تابستان. (حدود العالم).

این آبها اندر خوردن و کشت و برز و

گیاه‌وارها به کار شود. (حدود العالم). و میان

اسبیجاب و لب رود گیاه‌واره همه اسبیجاب

است و بعضی از چپاج. (حدود العالم). و آنجا

زمستان سخت باشد در شهر شدند و

تابستان به صحرا و گیاه‌وارها جای

گرفتند. (مجمل التواریخ و القمص ص ۱۸).

رجوع به گیاه‌وار شود.

**گیاه‌وارگی.** [خوا / خاز / ر] [حامص

مرکب] عمل گیاه‌واره. گیاه خوردن.

**گیاه‌واره.** [خوا / خاز / ر] [نف مرکب]

مخفف گیاه‌واره است. و به معنی گیاه‌خور

باشد.

**گیاه‌خور.** [خوز / خز] [نف مرکب] مخفف

گیاه‌خور. گیاه‌وار. رجوع به گیاه‌وار و

گیاه‌خور شود.

**گیا خوردن.** [خوز / خز] [مص مرکب]

مخفف گیاه خوردن. رجوع به همین ترکیب

شود.

**گیاخوری.** [خو / خ] [حامص مرکب]

مخفف گیاه‌خواری. رجوع به همین ترکیب

شود.

**گیادار.** [نف مرکب] مخفف گیادار. آنجایی

که گیا دارد. دارای گیاه. || مرغزار. علفزار. باغ

و بوستان:

بدو در گیادار وی گونه گون

گل و میوه از صد هزاران فزون. اسدی.

گل و نیشکر بی کران انگین

گیادار و از میوه‌ها همچنین. اسدی.

**گیادولاب.** [لخ] نام محلی در گیلان باشد.

(یادداشت مؤلف).

**گیار.** [ل] بزدلی و خوف. (آندراج). || تکاهل

و تکاسل و آهستگی. (از آندراج) (فرهنگ

شعوری ج ۲ ص ۳۱۰) تنبلی. دیر جنبیدن:

خماردار همه سال با گیاز بود

بسا سرا که جدا کرد از او زمانه گیاز.

دقیقی (از شعوری).

— با گیاز؛ بزدل و ترسو.

— || تنبل و کاهل. کسل:

خماردار همه سال با گیاز بود

بسا سرا که جدا کرد از او زمانه گیاز. دقیقی.

رجوع به کیار شود.

— بی‌گیار؛ تیز و چالاک و خوش. (آندراج):

بدو گفت بهرام شو بی‌گیار

بیاور که سرگین کشد بر کنار. فردوسی.

**گیارنگ.** [ز] [مرکب] سردار و فرمانده.

(ناظم الاطباء) (از اشتگاس) ۱.

**گیازار.** (مرکب) مخفف گیاه‌زار. محل

رویسیدن گیاه و علف. علفزار. چمن‌زار.

مرغزار. کشتزار. (از فرهنگ شعوری ج ۲

ص ۳۱۰) (آندراج):

اگر بر روید از گورم گیازار

گیازارم بود از تو دل‌آزار. (ویس و رامین).

دراج کند گرد گیازار نکاپوی

از غالیه عجمی یزده بر سر هر می.

منوچهری.

رجوع به گیاه‌زار شود.

**گیاستان.** (مرکب) مخفف گیاهستان. جایی

که گیاه باشد. محلی که در آن گیاه روید.

علفزار و کشتزار و چمنزار. زمینی گیاستان،

یعنی گیاهستان و سرسبز.

**گیاش.** (لخ) دهی است از بلوک خورکام

دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان

رشت. واقع در ۳۴ هزارگزی خاور رودبار و

۲۲ هزارگزی رستم آباد. محلی کوهستانی و

هوای آن سردسیر و سکنه آن ۵۵۰ تن است.

آب آن از چشمه و رودخانه محلی تأمین

میشود. محصول آن، غلات و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان

شال و جوراب بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

**گیاشتر.** [ش ت] (مرکب) مخفف گیاه‌شتر.

رجوع به همین کلمه شود.

**گیاشیر.** (مرکب) مخفف گیاه شیره. شیره

گیاه را گویند مطلقاً. (برهان قاطع) (آندراج).

شیره گیاه. فشرده نبات و گیاه. عصاره گیاه.

عصیر نبات. || هر نباتی که در وقت بریدن آن

شیری از وی برآید. يتوع. يتوع. (منتهی

الارب). مانند برگ درخت انجیر. رجوع به

یتوعات شود.

**گیاغ.** (ل) بمعنی گیاه است که علف باشد. (از

فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (فرهنگ

نظام) (آندراج):

عجب نیست از سوز من گر به گیاغ

بتوفد درخت و بسوزد گیاغ.

بهرامی (از فرهنگ نظام).

**گیامی.** (لخ) دهی است از دهستان پایین

ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع

در ۲۰ هزارگزی شمال فریمان و ۱۰ هزارگزی

راه مالرو عمومی باختر شاهانگرماب به

خوارزار. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و

سکنه آن ۳۰۳ تن است. آب آن از قنات

تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و

چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و

صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**گیان.** (ل) عناصر اربعه باشد. (فرهنگ

شعوری ج ۲ ص ۳۱۲):

باد باقی به دولت و عمرش  
تا موالید و این گیان بهرجاست.

ابوالعالی (از فرهنگ شعوری).

مخصوص به این فرهنگ است. ظاهراً

مصحف گیانا باشد. رجوع به گیانا شود.

**گیان.** (لخ) قصبه مرکز دهستان پایین

شهرستان نهاوند. واقع در ۱۲ هزارگزی باختر

شهر نهاوند و ۸ هزارگزی جنوب رودخانه

گاماسیاب. محلی جلگه و هوای آن سردسیر

و سکنه آن ۲۶۰۰ تن است. آب آن از رود

سراب مهم تأمین میشود. و محصول عمده آن

غلات، توتون، حبوب و انگور و شغل اهالی

زراعت و گلهداری است. دبستان دارد و در

تپه مجاور این ده آثار تاریخی قبل از میلاد به

دست آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

**گیان.** (لخ) یا سرآب گیان. رودی است در

دهستان سفلی نهاوند. (یادداشت به خط

مؤلف).

**گیانا.** (ل) گیان. عناصر اربعه. (فرهنگ

شعوری ج ۲ ص ۳۰۸). آخشیح. ظاهراً

مصحف گیانا باشد. رجوع به همین کلمه

شود:

همه آزادگی است همت او

قهر کرده‌ست مرگیانا را.

امیر خسرو (از فرهنگ شعوری).

۵۵۷۷

شماره ثبت

رده بندی ۵۵۸۵۵

تاریخ

۱۳۲۹